



جلد چہارم
بسیطہ - تبورک

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



لغت نامہ

بسیطہ

تبورک

۴

زیر نظر:

دکتر محمد معین و دکتر سید جعفر شہیدی

(تا آئرمہ ۱۳۶۰)



مؤسسہ لغت نامہ دہخدا

مسئولیت تنظیم مطالب این مجلد را آقایان نام برده ذیل بر عهده داشته‌اند:

آیت‌الله‌زاده شیرازی، دکتر سید مرتضی	صفا، دکتر ذبیح‌الله
انوری، دکتر حسن	فیض، دکتر علیرضا
دیرسیاقی، دکتر سید محمد	قاسمی، دکتر رضا
دیوشلی، عباس	موسیوی بهبهانی، دکتر سید علی
ره‌آورد، دکتر حسن	نجفی اسداللهی، دکتر سعید
صدیقی، دکتر غلامحسین	

هیئت مقابله:

پروین گنابادی، محمد
دیرسیاقی، دکتر سید محمد
دهخدا، علامه علی اکبر
دیوشلی، عباس
شهیدی، دکتر سید جعفر
معین، دکتر محمد
منزوی، دکتر علینقی

بازنگری و ویرایش مطالب این مجلد از حیث تطبیق معانی با شواهد و رعایت نظم تاریخی شاهدها و تنظیم الفبایی مدخل‌ها و ترکیب‌ها و امثال و اعمال آیین‌نامه خاص ویراستاری به منظور تعیین ضبط و هویت یکسان در کتاب و امکان انتقال متن لغت‌نامه به بسته نرم‌افزاری زیر نظر دکتر غلامرضا ستوده بر عهده نام‌برندگان ذیل بوده است:

اسماعیلی، عصمت	صفرزاده، بهروز
حسینی، حمید	میرشمسی، مریم
ستوده، دکتر غلامرضا	وام‌بخش، هایده
سلطانی، اکرم	

Dehkhodâ, Aliakbar, 1879-1955

Loghatnâme (Encyclopedic Dictionary). Chief Editors: Mohammad Mo'in & Ja'far Shahidi. Tehran, Tehran University Publications, 1998.
16 vols. Illustrated. 27.5 cm.

1. Persian Encyclopedia.
2. Mo'in, Mohammad, 1912-71.
3. Shahidi, Ja'far.
4. Title.

Vol. 4: ISBN 964-03-9613-3
Set: ISBN 964-03-9617-6

شابک ۳-۹۶۱۳-۰۳-۹۶۴ (جلد ۴)
شابک ۶-۹۶۱۷-۰۳-۹۶۴ (دوره کامل)

لغت نامه دهخدا

جلد چهارم (بسیطة - تبورک)
تألیف: علی اکبر دهخدا

ناشر: مؤسسه انتشارات و چاپ دانشگاه تهران
چاپ دوم از دوره جدید: ۱۳۷۷
تیراژ: ۲۲۰۰۰ دوره

حروف چینی و صفحه بندی: انتشارات روزنه
صحافی: معین
لیتوگرافی: بهنام
طراحی گرافیک: علیرضا عابدینی
چاپ: چاپ گستر
خوش نویس: محمد احصائی

این چاپ از لغت نامه دهخدا با همکاری انتشارات روزنه به انجام رسیده است.

نشانی مؤسسه لغت نامه دهخدا:
تهران، تجریش، خیابان ولی عصر، باغ فردوس، ایستگاه پسیان

نشانه‌های اختصاری

مفهوم	نشانه اختصاری
اسم	ا
اسم خاص	اِخ
اسم صوت	اِصوت
اسم فعل	اِفعال
اسم مرکب	اِمرکب
اسم مصدر	اِمص
جلد	ج
جمع (پیش از لغت جمع)	جِ
جمع... (پیش از لغت مفرد)	جِج
جمع‌الجمع	جِجِج
جمع‌الجمع	جِجِجِج
چاپ	چ
حاشیه	ح
حاصل مصدر	حامص
حبیب‌المیر چاپ طهران	حبط
حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی	حفان
رَضِيَ اللهُ عَنْهُ	رض
رحمة الله عليه	ره
سطر	س
سلام الله عليه (علیها)	(س)
صفحه (پیش از عدد)	ص
صفت	صص
صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ	(صص)
صفحات	صصص
صفت نسبی	صصصص
ظاهراً	ظ
عربی	ع
عليه السلام (عليهما السلام، عليهم السلام)	(ع)
فرهنگ اسدی نخجوانی	فان
قید	ق
قبل از میلاد	ق.م.
میلادی	م
مصدر	مص
مصدر مرکب	مص مرکب
نعت تفضیلی (اسم تفضیل، صفت تفضیلی)	ن‌تف
نعت فاعلی (اسم فاعل، صفت فاعلی)	ن‌ف
نسخه‌بدل	ن‌ل
نعت مفعولی (اسم مفعول، صفت مفعولی)	ن‌مف
هجری شمسی	ه.ش.
هجری قمری	ه.ق.

بسیطة. [ب ط] [ع ص، ل] زمین. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). ارض. (اقرب المواردا). [از زمین فراخ هموار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب المواردا).] ماده شتر یا بچه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [مؤنث بسیط. رجوع به بسیط شود. [از فراخ زبان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).] [خالص و بی آمیغ. (ناظم الاطباء).] [در تداول منطقی، بر نوعی قضیه اطلاق شود. خواجه نصیر آرد: قضیه حملی را که جزوی از او لفظ معدول باشد معدولیه خوانند و آنچه هیچ در او لفظ معدول نبود محصله خوانند یا بسیطة. (اساس الاقتباس ص ۱۰۰).

— اجرام بسیطه: افلاک، سماویات. (فرهنگ فارسی معین).

— اجسام بسیطه: اجسام عنصری. (ناظم الاطباء). افلاک و کواکب و سماویات. (از فرهنگ علوم عقلی).

— اعضاء (اعضای) بسیطه: اندامهای یکسان، چون خون و گوشت و رگ و استخوان و غضروف و مانند آن، مقابل اعضاء آلیه یا مرکبه، چون سر و گردن و دست و پای و غیره، مراد قلب و دماغ و کبد میباشد. (از فرهنگ علوم عقلی).

— جوهر یا جواهر بسیطه: جزء لایتجزی و یا ذرات و جواهر فرد است. (از فرهنگ علوم عقلی).

— حرکت بسیطه: حرکت مستدیر. حرکت دایره‌ای.

— صور مجردة بسیطه: صور مجردة حاصله از اشیاء نزد عقل و صور علمیه اشیاء است در ذات حق. (از فرهنگ علوم عقلی).

بسیطة. [ب ط] [خ] جایگاهی است در شعر اخطل در وصف ابری بدین سان:

و علا بسیطة والشقیق بریق
فالنوح بین رویة و طحال
و به قولی جایگاهی است میان کوفه و حزن
بتی‌بربوع و به قولی سرزمینی است بین
عذیب و قاع. (از معجم البلدان). و رجوع به ج ۱ همین کتاب ص ۱۸۴ شود.

بسیطة. [ب س ط] [خ] مصفرا، دهیست بیادیه شام و آن را بسیطة هم گویند. (منتهی الارب). تصغیر بسیطه، سرزمینی است در باده بین شام و عراق. (از معجم البلدان) (از ناظم الاطباء) (آندراج).

بسیطه. [ب ط] [خ] نام دیاری است در اندلس و امروز اسپانیولی‌ها آن را آلباسته^۱ نامند که تحریفی است از کلمه «البیطة». و صاحب الحلال‌السندسیه آرد: بسیطه از شهرهایست که در جانب شرقی طلیطله واقع است و همچون معنی لفوی کلمه در سرزمین

پنهاور و هموار قرار دارد و هم اکنون ساکنان آن پانزده هزار تن باشند شامل دو ناحیه است یکی شهر قدیم و دیگر شهر جدید که شهر جدید در جنوب شهر قدیم قرار دارد و راه آهنی که از مادرید به القنت و سواحل شرقی می‌رود از شهر جدید می‌گذرد. (از الحلال‌السندسیه ج ۱ ص ۴۸، ۴۹).

بسیل. [ب] [ع ص] بیل؛ بمعنی شجاع و دلیر. ج. بُسَلَاء. (از منتهی الارب). رجوع به بسل و باسل شود. [ازشت و ترشروی از خشم یا شجاعت. (آندراج). ترشروی از خشم یا از شجاعت. (ناظم الاطباء).] [باقی شراب که شب در آوند مانده باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا).] [مرد کسریه‌منظر زشت‌روی. (ناظم الاطباء).] [کریه‌چهره و بدمنظر. (از اقرب المواردا).] [حرام. (از اقرب المواردا).

بسیل. [ب] [خ] نام والد خلف قریشی ادیب که از اهل اندلس بود. (منتهی الارب). خلف‌بن بسل، از علمای اندلس است. (ناظم الاطباء).

بسیل. [ب] [ل] بسیلة، پسیلاً، بسیلة، بسیم. (دزی ج ۱ ص ۸۷). جلیان. (منتهی الارب). دانهٔ خلر. (منتهی الارب). معرب یونانی بسی‌لوم^۲. اسفرزه. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تاریخ‌الحکماء قفطی ص ۳۹ س ۷ شود.

بسیل. [ب] [خ] نام دهی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بسیل. [ب] [خ] بسیل‌الرومی‌الترجمان، از حواشی هارون‌الرشید بوده. (ناظم الاطباء). و رجوع به بسیل‌المطران و تاریخ‌الحکماء قفطی ص ۳۹ س ۷ شود. [خلف‌بن بسیل، از علمای اندلس است. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

بسیلا. [ب] [ل] به لغت مصری نوعی از جلیان است و آن خلر بری است در غایت تلخی. رجوع به بسیل و بسیلة شود.

بسیلاب دادن. [ب س د] (مص مرکب) در آب فروبردن یعنی غرق کردن: گردبرمی‌آرد از رنگین‌لباسان چشم شور داد شبنم دفتر گل را به سیلاب نظر. صائب (از آندراج).

و رجوع به سیلاب شود.
بسیل‌المطران. [ب ل م] [خ] باسیل‌المطران، یکی از نقله و مترجمان کتب از لغات دیگر بزبان عربی. (از ابن‌الدنیم). از مترجمانی است که در دورهٔ خلفای عباسی کتب فلسفی و طبی را از یونانی به عربی درآورده است. (از قاموس‌الاعلام ترکی ج ۱). مرد کثیرالنقل و ترجمه‌های او متناهی بخوبی بود، وی در خدمت طاهر بن حسین ذوالعینین بسر میرد و ترجمهٔ کتاب الاجنّه

بقراط از او در دست است و نسخهٔ آن جزو مجموعهٔ کتابخانهٔ برلین به شماره ۶۲۳۵ ضبط است. (از تاریخ علوم عقلی ص ۴۲، ۸۹ و ۳۶۱). و رجوع به تمدن اسلامی و سبک‌شناسی ج ۱ ص ۱۵۳ شود.

بسیل سقلایی. [ب ل س] [خ] نیسل سقلایی یا سقلایی. قاتل میخائیل بن توفیل پادشاه. رجوع به مجمل‌التواریخ و القاصص، شود.

بسیلوخس. [] [خ] امون. ملک حکیم یکی از ملوک چهارگانه است که حکمت و فلسفه را از هرمس اول گرفته‌اند. هرمس او را به ولایت یک چهارم زمین گماشته بود. امون در شمار حکما میباشد لکن هیچیک از آثار وی بزبان عربی ترجمه نشده است و چون هرمس او را به حکومت منصوب کرد وصایایی چند بدو کرد که برخی از آنها به زبان عربی درآمده است. رجوع به قفطی ص ۷ س ۶ و ص ۳ س ۱۸ شود.

بسیله. [ب ل] [ع] بسیلة. [تانیث بسیل. تلخی مژه چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).] [پس‌ماندهٔ هر چیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).] [باقی نیبذ در قینه. (مذهب الاسماء). رجوع به بسیل شود. [نوعی از باقلای صحرایی باشد کوچکتر از باقلای خوردن، اگر زنان آن را بیزند و بخورند، شیر ایشان زیاده شود. (برهان). نوعی از باقلای صحرایی کوچکتر از باقلای رسمی، گویند مدر شیر است. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آندراج). نوعی نخود است سبز و در مصر آن را از نوع دیگر که معروف به جلیانست بهتر شمارند. (ابن‌بطار متن عربی ص ۹۵ و ترجمهٔ فرانسوی ص ۲۲۷). بلفت مصری نوعی از جلیانست و آن خلربری است در نهایت تلخی. و رجوع به بسل شود.

بسیم. [ب] [ل] به زبان زند و یازند خوش‌مزه و خوش‌لذت را گویند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). هزوارش بسیم^۳. پهلوی: بسوم^۴. خوش^۵. «بونکر ص ۱۰۳». بسیم^۶. خوش. «یوستی، بندش ص ۸۸». «حاشیهٔ برهان قاطع ج معین). [برخی بسیم را بمعنی خندان گرفته‌اند و بعضی گفته‌اند این کلمه در عربی استعمال نشده و آن را به «نسیم» در گلستان تصحیح کرده‌اند ولی چنانکه گذشت این کلمه در السنهٔ سامی سابقه دارد. (از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین). [ع ص] تبسم‌کننده. (غیاث)

1 - Albacête. 2 - Psyllium.
3 - Basîm. 4 - Basûm.
5 - Xvash. 6 - Bcym.

(آندراج) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ نظام). شادمان و مرور و خرم و خوشحال. (ناظم الاطباء). خندان. شادمان. تبسم کننده و گشاده روی. (ناظم الاطباء)؛

شفیع مطاع نبی کریم
قسیم جسم بسم و سیم. (گلستان).
- بسم بودن؛ شادمان بودن. (ناظم الاطباء).
|| متواضع. (ناظم الاطباء).

بسیم. [ب] [س] [ع] (در تونس، نوعی نخود. (دزی ج ۱ ص ۸۷). رجوع به بسیل و بسیله شود.
بسیم. [ب] [س] [ع] (بُسمین. رجوع به بسین، و دزی ج ۱ ص ۸۷ شود.

بسیم. [ب] [ع] (ابراهیم افندی. منشی اول هیئت رئیسه جامع احمدی بود. او راست؛ ادب اللغه و ملکه الذوق، سخنرانی که وی در باشگاه کارمندان اسکندریه ایراد کرد و بسال ۱۳۲۸ ه. ق. در ۴۸ ص در مطبوعه وطنیه اسکندریه چاپ گردید. (از معجم المطبوعات ستون ۵۶۵).

بسیم. [ب] [ع] (بخ صالح افندی از شعرای متأخر عثمانی و از مردم اسلامبول و از خواجهگان بود و بسال ۱۲۴۳ ه. ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بسیم. [ب] [ع] (بخ محمد افندی از شعرای متأخر عثمانی و از موالی بود و بسال ۱۲۴۳ ه. ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بسیمن. [ب] [ع] (بخ بسین. دهیست میان راه تبریز به ارزن الروم مابین گریوه آق آفتن و ارزن الروم و فاصله آن از گریوه آق آفتن پنج فرسنگ و تا ارزن الروم شش فرسنگ باشد. (نزهة القلوب ج ۱۳۳۱ ه. ق. لیدن ص ۱۸۳).

بسیمن. [ب] [س] [ع] (بُسمین، ظاهراً تحریفی باشد از بسیس مصر بس. (دزی ج ۱ ص ۸۷).

بسی فان. [ب] [ع] (بخ دهسی از دهستان کرچمبو بخش داران شهرستان فریدن با ۲۶۷ تن سکنه. آب از چشمه و قنات. محصول آن غله و حبوب. شغل مردم آنجا زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنها جاجیم و قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

بسیینه. [ب] [ع] (بخ از قرای مرو است بر دو فرسخی آن. (از معجم البلدان) (مرآت البلدان ج ۱ ص ۲۱۲).

بسینی. [ب] [ع] (ص نسبی) منسوبست به بسینه که قریه‌ای است از قرای مرو در دو فرسخی آن. (سهمانی). و رجوع به اللباب ص ۱۳۵ و بسینه شود.

بسینی. [ب] [ع] (بخ) ابوداود سلیمان بن ایاس بسینی مروزی. وی به عراق سفر کرد و حدیث شنید. (از معجم البلدان). و رجوع به

لباب الانساب ص ۱۲۵ شود.

بسیور. [ب] [ع] (بخ) بایسور (نیکلا) یکی از مدرسان مدرسه سعیدیه بود. او راست؛ ۱ - الطیبة الابتدائية، برای مدارس ابتدایی که بکمک عثمان صدقی تألیف کرده است. ج مصر. ۲ - مسائل فی الطبیعة، که قواعد مختصری است در فیزیک با مسائل بسیار ج ۱۳۳۴ ه. ق. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۶۵).

بسیونی. [ب] [ع] (بخ) محمدعلی بسیونی بی‌بانی مالکی، یکی از علمای الازهر بود. او راست؛ ۱ - حسن الصنع فی علم المعانی والبیان والبدیع. ج ۱۳۰۱ ه. ق. مطبوعه دیوان المعارف. ۲ - خاتمة حسنة علی شرح ابي الحسن المسمى كفاية الطالب الرباني علی رسالة ابي زيد القيرواني. پایان تألیف ۱۲۸۵ ه. ق. ج سنگی. ۱۳۸۷ ه. ق. در مصر. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۶۵).

بسیوی. [ب] [ع] (بخ) شیخ علی بن محمد بن علی بسوی عمانی. او راست؛ مختصر البسیوی الشامل المنن المکنی باین الحسن (فقه شیعی) ج چاپخانه سلطانیه زنگبار، بدون تاریخ. (از معجم المطبوعات ستون ۵۶۵، ۵۶۶).

بش. [ب] [ع] (بخ) بش. مطلق بند را گویند. (از برهان). هر بندی عموماً. (ناظم الاطباء) (غیاث) (از رشیدی). بند هر چیز عموماً. (آندراج). بند بود آهین یا مسین یا روین. (لغت فرس اسدی). بند و زنجیر. (فرهنگ شاهنامه شفق). بند مطلق. (سروری). || بند جامه. آنجا که افراسیاب را کمر بند گسیخت و گریخت، رستم گوید:

بدو گفت بگرفتمش^۱ زیر کش
همه بر کمر ساختم بند^۲ و بش^۳.

فردوسی (از نسخه اسدی و صحاح الفرس). || بندی که از آهن و برنج بر صندوقها زند. (از برهان) (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرا). بندهای آهن و تقره و برنج که بر درزها و پیوندهای صندوق و امثال آن نصب کنند برای استواری. (غیاث) (از آندراج). بندی بود سیمین یا برنجین که آن را (از بهر محکمی به میخ) بر صندوقها و درها زندند. (صحاح الفرس). بندی باشد که از جهت محکمی بر صندوقها زند. (سروری) (از معیار جمالی) (از جهانگیری). بند آهین یا سیمین که بر تخته در و صندوق زند و به سمار بدوزندش است حکام را. (شرفنامه منیری). آن آهن بود که به سمار زندند بر صندوق. (از لغت فرس اسدی). بند آهن و مس و مانند آن که بر تخته‌های صندوق و بر کاسه و بر در زندند. (رشیدی). و رجوع به شعوری ج ۱ و ورق ۱۶۹

و فرهنگ شاهنامه شفق شود:
ز^۵ آنوس دری اندرو فراشته بود

بجای آهن سیمین همه بش و سمار.
ابوالمؤید (از لغت فرس اسدی و سروری و غیره).

فردوسی در صفت تخت طاقدیس خسرو پرویز گوید:

همان تخت پرویز ده لخت بود

جهان روشن از فر آن تخت بود.

همه نقره خام بد میخ و بش

یکی زان بمقال بد، شست و شش.

فردوسی
از غایت سخاوت هرگز خزاین تو
نه منع دید^۶ و نه^۷ رو نه قفل دید^۸ و نه بش.

شمس فخری.
|| زراعتی که به آب باران حاصل شود. (از برهان). زراعتی که به آب باران حاصل دهد. (رشیدی). زراعت دیمی که به آب باران عمل آید. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (از آندراج) (از جهانگیری). به عربی یخس نیز گویند. (جهانگیری) (رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). زراعت دیمی. (از فرهنگ شاهنامه). و رجوع به شعوری ج ۱ شود. || قفل. (ناظم الاطباء). || بشن: بش و بالا. قد و بالا. قد و قامت. (فرهنگ فارسی معین).

بش. [ب] [ع] (بخ) بشک. فش. پش. کاکل آدمی. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج). در اوستا، برش^۹ «اسفا ۱: ۲۱ ص ۱۴» استی، برزه، بارز^{۱۰} (پس گردن) «اشقق ۲۲۰». رجوع به بشن، بشک، فش و حاشیه برهان قاطع ج معین و فرهنگ شاهنامه شفق شود. || موی گردن و یال اسب. (برهان) (سروری). در اوستا برش^{۱۱} «اسفا ۱: ۶ ص ۲۴» استی، برز، بارز^{۱۲} (پس گردن) «اشقق ۲۲۰». || یال اسب. (ناظم الاطباء) (آندراج). موی گردن و قشقای اسب بسود. (صحاح الفرس) (دستوراللفظ). موی گردن اسب. (لغت فرس اسدی) (شرفنامه منیری). عُرف: بش اسب. (مهدب الاسماء) (برهان: فزا، فز. (برهان). فُش. (لغت فرس اسدی: فش) مؤلف فرهنگ شاهنامه آرد: در فرهنگها به معنی گردن و یال اسب است و بنا به حدس بعضی لغت‌شناسان

۱- نل: مراگفت (جهانگیری، سروری). چرا گفت. (نسخه).
۲- نل: نگرفتمش.
۳- نل: پنجه بش. (رشیدی).
۴- صحاح الفرس برای بندی که از آهن بر صندوق زند، شاهد آورده است.
۵- نل: از.
۶- نل: دیده.
۷- نل: رد.
۸- نل: تمام «نه» ها «نی» است.

9 - Barasha. 10 - Barze' barz.
11 - Barasha. 12 - Barze' barz.
۱۳ - (بقتل برهان قاطع ج معین).

آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. و رجوع به باشو شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بشاپور. [ب / ب] [بخ] بشاپور. بشاپور. باشاپور. باشاپور. باشاپور. این کلمه در اصل به باشاپور یا. وه شاپور بمعنی شاپورنیک است. کرسی‌نشین قدیم کوره شاپورخره فارس است. رجوع به جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی ج ۱۳۳۷ ه. ش.

بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۲۸۳ شود. از اعمال کوره شاپورخوره (بشاپور) فارس است. ابن‌البخاری: آرد؛ بشاپور را بتازی بشاپور نویسد و اصل آن بی‌شاپور است تخفیف راه «بی» از آن بیفکنده‌اند و شاپور نویسد و بنام این شهر پروزگار قدیم

طهمورث کرده بود بوقتی که در پارس جز اصطخر هیچ شهری نبود و نام آن در آن وقت دین دلا^۷ بود و چون ذوالقرنین به پارس آمد آن را خراب کرد چنانکه پست شد. پس چون نوبت پادشاهی به شاپورین اردشیر رسید آن را از نو بنا کرد و عمارت آن بجای آورد و نام خویش بر آن نهاد. و هر شهر که این شاپور کرده‌است نام خود بر آن نهاده است چنانکه یاد کرده آمده است و این بشاپور شهری است هوای آن گرم‌تر است و جهت شمال آن بسته است از این جهت بیمارنا کو عفن است و آب آن از رودی بزرگ است که آن را رود به شاپور گویند. رودی است بزرگ و به حکم آنکه برنج زار است آب آن وخیم باشد و ناگوار اما چندان درختستان میوه‌های گوناگون و نخل و خرما و ترنج و نارنج و لیمو باشد آنجا که هیچ قیمت نگیرد و آینده از آن باز ندارند و مشومات چون نیلوفر و ترگس و بنفشه و یاسمن سخت بسیار بود و از آنجا ابریشم بسیار خیزد بسبب آنکه درخت توت بسیار باشد و عسل و موم ارزان بود هم آنجا و

۱-نل:

کشان دم بر پای و بر بال بش سیه سم و کفک افکن و سرکش. در همه جا شعر فوق به همین صورت است جز در لغت فرس اسدی نسخه خطی نخجوانی که چنین است:

درع بش آتش جبین گنبد سرین آهن کف مشک دم غیر نفس گلبری خوی شمشاد بوی.

۲-نل: نخل نمومه. (از سروری و صحاح الفرس).

۳-نل: تفته. (از صحاح الفرس).

۴-ظ: ریشه دامن.

۵-مرکب از (ب) حرف اضافه + (ش) ضمیر در تداول عامه.

6 - Visha.

۷-نل: دین دار. (نزهةالقلوب).

شما چیست؟ (از دزی ج ۱ ص ۸۷). این کلمه را اعراب عوام عراق بکسر باء تلفظ کنند. مخفف بآئ شئی است و در عراق یئش تلفظ می‌گردد.

بش. [ب ش ش] [ع مص] بشاشه یا بشاشت. (از اقرب الموارد). گشاده‌رو بودن. (از اقرب الموارد). تازه‌روی و شادمان شدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج).

— بش دوستی بدوستی؛ خوشحال شدن و شادمان گردیدن بوی. (از اقرب الموارد). شادان بدیدن کسی رفتن که از دیدار ما خرسند می‌گردد. (دزی ج ۱ ص ۸۷).

— بش بجزیی؛ روی آوردن بر آن و خندیدن بدان. (از اقرب الموارد).

— بش بکسی در پریش؛ مهربانی کردن به او. (از اقرب الموارد). به لطف کلام و تازه‌روی و گشادگی پیشانی پیش آمدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). نواختن. تعلق گفتن. خوش استقبال کردن. (از دزی ج ۱ ص ۸۷).

— بش بدوست؛ روی آوردن بر وی. (از اقرب الموارد).

بش. [ب ش ش] [ع ص] باشش. بشوش. باشاش. (اقرب الموارد). رجوع به صفات مذکور شود. شادکام و خرم و گشاده‌روی. (از برهان). گشاده‌روی. (از اقرب الموارد). تازه‌روی خندان: هش بش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد خنده‌روی. (آندراج). تازه‌روی و شادکام. (مؤید الفضلاء). [اص] خوشرویی و شادمانی. (ناظم الاطباء). خوشرویی. (منتهی الارب) (از جهانگیری). خوشی و شادمانی.

— خوش و بش کردن یا خوش و بش کردن با کسی؛ در تداول عوام، خوشرویی کردن در برخورد با وی و با گشاده‌روی از حال او پریش کردن.

بش. [ب ش] [ع] از اصطلاح هیئت هندیانست. رجوع به مالهند ص ۲۶۵ س ۶ و ۲۲۳ س ۶ شود.

بش آقاج. [ب] [بخ] دهسی از دهستان سروایت بخش سروایت شهرستان نیشاپور با ۲۲۲ تن سکنه. آب از قنات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنها کرباس، قالیچه و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بشآه. [ب آ] [بخ] بشانت. نام موضعی است در شهر خالد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به معجم البلدان شود.

بشاب. [ب] [بخ] باشو. ده جزء دهستان کیوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز. سکنه آن ۲۷۰ تن و آب آن از چشمه و محصول

فرنگ، بش که فش هم خوانده‌اند بمعنی گردن و یال اسب از اصل اوستایی پَرش مشتق شده که بمعنی سر و پشت اسب است و این لفظ اخیر در لغت‌های دیگر بومی ایران بمعنی گردن هم آمده. (از فرهنگ شاهنامه):

گرفتش بش و یال اسب سیاه [اسفندیار]

ز خون لعل شد خاک آوردگاہ. فردوسی.

بش و یال اسپان کران تا کران برانوده از مشک و از زعفران. فردوسی.

بش و یال بنید و اسب و عنان دو دیده نهاده بنوک سان. فردوسی.

... کشان دم بر خاک کابر یال و بش سیه سم و کف افکن و بندکش^۱. فردوسی.

درع بش آتش جبین گنبد سرین آهن کف مشک دم عنبرخوی و شمشاد موی و سرویال.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاتی پاورقی ص ۱۴۸).

کندی و تیغی بکف یافته بش بارگی چون عنان تافته.

اسدی (گرساسب‌نامه).

بجای نعل ماهی^۲ بسته بر پای. بجای در پروین بفته^۳ در بش. اسدی.

برنگ آتش و دنبال و بش چو دود سیاه. کمال اسماعیل (از فرهنگ خطی).

کفلهاش گرد و بش و دم دراز بر و یال قریبی و لاغریان.

پوره‌های جامی (از سروری).

||ریشه و دامن^۴. (ناظم الاطباء). دامن. (فرهنگ فارسی معین). ||طره‌ای که بر سر دستار و کمر گذارند. (فرهنگ فارسی معین).

||ص) ناقص و ناتمام. (از برهان) (ناظم الاطباء).

بش. [ب] [فعل امر + ضمیر] امر بر دادن باشد یعنی بدهش. (برهان). کلمه امر یعنی بدهش. (ناظم الاطباء). باو بده.

بش. [ب] [حرف اضافه + ضمیر] (در تداول عوام) به او، به وی؛ کاغذ را بش دادم.

بش. [ب] [ع] لغتی است هندی و در پهلوی وش و در اوستایی ویش بمعنی زهر، بسیار بکار رفته. (بشها ج ۱ حاشیه ص ۲۷۵).

حکیم مؤمن آرد؛ پیش به هندی بش نامند و او بیخیزت منتب او بلاد چین و کوهیکه هلاهل نامند و لهذا زهر هلاهل عبارت از اوست و او سریع‌التفوذتر از سم افمی است و قلیل اقسام او کمتر از دو ساعت قاتل است و در بلاد هند نیز اقسام او میباشد... (تحفه حکیم مؤمن ص ۶۰). و رجوع به پیش شود.

بش. [ب] (ترکی، عدد، لا) عدد پنج در بازی نرد؛ شش ویش یعنی شش و پنج.

بش. [ب] (ع حرف استفهام) در تداول عوام اعراب شمال آفریقا بمعنی چگونه و چه چیز؛ بش تدعا؛ بای شئی تدعا و بش تصرف؛ نام

هم به کازرون و در این سالها از ظلم ابوسعید خراب شده بود و اکنون به فر دولت قاهره بیجا الله عمارت پذیرد و جامع و منبر دارد و مردم آنجا متمیز باشد. (از فارسنامهٔ ابن بلخی ج ۱۳۳۹ هـ. ق. کمربیح ص ۱۲۶ و ۱۲۷).

بشاپور. [ب / ب] (بخ / نهر...) رودست بزرگ بشهر بشاپور فارس و آبش، (آب شهر بشاپور) از رود بزرگ که بدین شهر بازخوانند. (نزهةالقلوب ج ۱۳۳۱ هـ. ق. لیدن ص ۱۲۶). و آب آن از رودی بزرگ است کی آن را رود بشاپور گویند، رودی است بزرگ و بحکم آنک برنج زار باشد آب آن وخیم باشد و نا گوار. (ص ۱۴۲ فارسنامه ابن‌البلیخی). نهر بشاپور، منبع این نهر از قهستان بشاپور است و بشاپور و نواحی آن را آب دهد و ضیاع خشت را و دیده مالک را آب دهد و میان جنانا و ماندستان در دریا افتد. (ص ۱۵۲ فارسنامه ابن‌البلیخی).

بشاخ چادر افکندن. [ب / د] / دُ اَک دَ [مص مرکب] (بشاخ...) و (یکشاخ...) یکسو کردن زنان رعنای خودنما، چادر را تا عرض حسن ترکیب و تناسب اعضاء و تقطیع خود دهند. (آندراج):

اگر بنماز به یک شاخ افکنی چادر
دگر شکوفه نگرودد بشاخسار سفید.

میرنجات (از آندراج).
هر نخل پر شکوفه درین باغ لیلی است
کز خیرگی فکنده به یک شاخ چادرش.
صائب (از آندراج).

بشاخ چادر انداختن. [ب / د] / دُ اَک [مص مرکب] رجوع به بشاخ چادر افکندن شود:

از شکوفه هر طرف گشته نهالی جلوه گر
چون پرزندان چادرها بشاخ انداخته.
میرصدی (از آندراج).

بشار. [ب / پ] (ص) گرفتار و پای‌بند. (برهان) (از جهانگیری). عاجز و گرفتار و اسیر و محبوس. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۱ ورق ۲۰۲). خسرو دهلوی بمعنی عاجز و گرفتار گفته:

بشر مباد که گردد بدست حرص اسیر
مگس مباد که ماند میان شهد بشار.
هر ضعیفی که جهد از پای‌بند آب و گل
پیل بیچاره شود چون در وحل گردد بشار.
امیر خسرو دهلوی (از جهانگیری و انجمن آرا و سروری و رشیدی).

امروز بت‌پرستان هستند بیگمان
در بیشه‌ها خزیده و در غارها بشار.

مسعود سعد.
[[۱]] پای‌بند و زنجیر پای. (ناظم الاطباء). پای‌بند. (سروری). [[نثار و آن زری باشد که بر

سر کسی بفرمان پادشاهی ریزند. (از برهان). زرافشان شده و نثار یعنی زری که بر سر کسی ریزند مانند زری که بر سر داماد میریزند. (ناظم الاطباء). نثار. (سروری) (از اوبهی) (انجمن آرا) (آندراج) (معیار جمالی) (رشیدی):

صاحبا هر نکته توبه ز گنج و سیم و زر
لعل مروارید بر لعل گهربارت بشار.^۱
تاج‌الدین بخاری (از رشیدی).

بشیر باد صبا مزده گل آورده‌است
همی فشانند در پایش ابر و شاخ بشار.
شمس فخری (از معیار جمالی و سروری).

[[لمس و لامسه و سودن دست یا عضوی بر عضو دیگر. (از برهان). لمس یعنی دست کردن بچیزی. (از جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج). لمس و سودگی و سوده‌شدگی دست و یا عضوی بر عضو دیگر. (ناظم الاطباء). لمس. (از سروری). دست سودن. (رشیدی). دست مالیدن:

هنوز پیشتر و روسیان بطوح^۲ نکرد
رکاب او را نیکو بدست خویش بشار
فرخی (از سروری، صحاح الفرس، انجمن آرای رشیدی و دیگران).^۳

صاحبا هر نکته تو، به ز گنج سیم و زر
لعل و مروارید بر لعل گهربارت بشار.^۵
تاج‌الدین بخاری (از انجمن آرا و جهانگیری و جز آنها).

[[هر چیز طلا کوب و نقره کوب. (از برهان) (ناظم الاطباء). سیم و مس کوفت. (از سروری). زر کوب و سیم کوب. (از جهانگیری) (انجمن آرا) سیم کوفت بود. (حاشیه فرهنگ اسدی نسخه خطی نخجوانی). زر کوب و سیم کوب. (از رشیدی). سیم کفت یا سیم کوب. (صحاح الفرس) زر کوب و سیم کوب و چیزهایی که در آن زر و سیم بکار برند. [[امانده و کوفته شده. (از برهان). کوفته شده و وامانده. (سروری). مانده و خسته و افکار. (ناظم الاطباء):

گرددر برها، دمه‌ها خبه
ماند در تنها جانها، بشار.
مسعود سعد (از سروری).

بشار. [ب] [ع ص، ل] مردم فرومایه. (مستهی الارب) (ناظم الاطباء).

بشار. [ب] ش [اخ] این برد عقیلی (متوفی بسال ۱۶۷ هـ. ق.). مکتبی به ابومعاذ. چون در کودکی گوشواره به گوش میکرد وی را مَرَعَت نیز لقب دادند. این ندیم در ص ۲۲۷ گوید: شعر او در یکجا جمع نشده و من در حدود هزار ورق آن را دیده‌ام و کسانی منتخبانی از اشعار وی را جمع کرده‌اند. این خلکان در ج ۱ ص ۸۸ او را بتفضیل معرفی کرده است و گوید صاحب اغانی نام شانزده پشت وی را یاد

کرده که همگی نامشان فارسی است. وی مهم به زندق شد و به خاندهاش درآمدند و کتابهایش را تفتیش کردند و چیزی نیافتند با اینهمه بنا به فرمان مهدی عباسی وی را که نود سال داشت هفتاد تازیانه زدند و بزیر شلاق درگذشت. و خوند میر در حبیب‌السیر همین

۱- مؤلف رشیدی آرد: در شعر تاج‌الدین شاید نثار را بتصحیف، بشار خوانده باشند.
۲- ن: بلطیع.

۳- ن: هنوز پیش در رومیان بطوح نکرد. (صحاح الفرس).

۴- مؤلف انجمن آرا آرد: حق اینست که مؤلف بشار، را مصحف داند و تبدیل فشار خواند چه بشار با بای فارسی با فاء زود تبدیل یابد و فشار بمعنی رو آوردن و فشردن است:
مگس مباد که یابد میان شهد فشار.

پیل بیچاره شود چون در وحل گیرد فشار.
یعنی استخلاص مگس که در شهد فشرده شد و پیل که در وحل فشرده شد صعب خواهد بود و در شعر فرخی همین معنی درست می‌آید، چه رسم بوده که چاکران باستقبال موالی خود از سلاطین و امراء میرفته‌اند و رکاب او را می‌بوسیده‌اند و با دست می‌سوده‌اند و می‌افشردند و در رکاب او میرفته‌اند بجای رکاب‌دار خود را جلوه می‌داده‌اند مؤلف آندراج نیز همین مطالب را تکرار کرده است. در حاشیه فرهنگ اسدی نسخه خطی نخجوانی بجای بشار، یشار بمعنی سیم کوفت است و بجای مصراع اول:

هنوزش ز هندوان بطبع نکرد
آمده است و مؤلف صحاح الفرس شعر را شاهد برای معنی سیم کوفت آورده است.

۵- مؤلف انجمن آرا آرد: درین شعر ظن غالب اینست که نثار را بشار خوانده باشند چه با درستی قافیه و معنی و مشابهت لفظ غریبت که نثار نگوید و بشار بگوید که لغتی است غیر معروف.

۶- مؤلف انجمن آرا آرد: آن نیز با فشار مناسب است چه سیم یا زر را در آهن یا فولاد می‌افشرد و چیز زرکوب و سیم کوب به طریق مفعولیت است نه فاعلیت یعنی زرکوب شده آن نیز با افشردن متناسب است که به زور و قوت سیم و زر را در آهن فرو میکنند و فشردن بمعنی فرو کردن است چه گفته‌اند:

هر که را تا به خایه بفشردم
آسمان مهتری بدو ببرد.
تهمتین پیشفرد بر اسب ران
بگردن بر آورد گرز گران.

و گاهی زرکوب به معنی فاعل یعنی کوبنده زر اطلاق میشود چنانچه نجم‌الدین زرکوب گفته:
منم زرکوب و محصولم ز صنعت
بجز فریادی و بانگی نباشد
همیشه در میان زر نشینم
ولیکن حاصلم دانگی نباشد.
مؤلف آندراج نیز مطالب انجمن آرا را رعیناً تکرار کرده است.

مضمون را آورده و اضافه کرده که بعضی گویندوی یکی از اعیان روزگار را هجو کرده بوده و بدان سبب او را بقتل آوردند. از جمله اشعارش دو بیت زیر است:

یا قوم اذنی لبعض الحی عاشقة
والاذن تشفق قبل العین احیانا

(از حبیب السیر ج ۱۳۳۳ هـ. ش. ج خیام).
ابن الندیم وی را از رؤسای متکلمین زنادقه (مانویه) دانسته که به مسلمانی نظاهر میکرده است و از اشعار وی هزار ورق دیده است. (ابن الندیم ص ۲۲۷). دکتر صفا در تاریخ ادبیات خود آرد: وی از جمله بزرگترین شعرای ایرانی است که در تفسیر سبک شعر عربی اثر بین و آشکاری دارد بشارین برد (متوفی ۱۶۷ هـ. ق.) از شاهزادگان تخارستان است که در کودکی باسارت بیان بنی عقلین کمب آمد و در میان آنان تربیت شد وی که پیشرو شعرای محدثین شمرده میشود در تفاخر به نسبت خود و تحقیر عرب و وصف جواری و کنیزکان و اظهار بزندقه و هجو آوردن تشبیهات و استعارات دقیق و حکم و امثال مشهور است. رجوع به تاریخ ادبیات صفا ج ۱ ص ۲۱، ۱۶۷، ج ۲ ص ۴۱۵ شود. نام بشار در ادبیات فارسی بسیار آمده هدایت، در مجمع الفصحاء ویرا با بشار مرغزی اشتباه کرده است. رجوع به بشار مرغزی شود.

دهاد ایزد مرا در نظم شمرت

دل بشار و طبع این مقبل. منوچهری.
کو، حطیثه، کو، امیه، کو، نصیب و کو، کمیت
اختل و بشار یرد، آن شاعر اهل یمن.

منوچهری.
بدین قصیده که یکسر غرائب و غراست
سزده که خوانی صد چون لبید و بشارم.
خاقانی.

و رجوع به ثمار القلوب ج ۱۳۳۶ هـ. ق. قاهره
ص ۱۳۸ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲،
المرصع ص ۶۱، ضحی الاسلام جزء ۳،
العقد الفرید ج ۱ و ۲ و ۳ و ۶ و ۷، کتاب التاج
ص ۸۶، الوزراء ص ۱۱۷، عیون الاخبار ج ۱
و ۲ و ۳ و ۴ جوالیقی، البیان و التبین ج ۱ و ۲،
الجماهر، الموشح ج ۱۳۴۳ قاهره ص ۲۴۶،
معجم الادباء ج ۱، لغات تاریخیه و جغرافیة
ترکی، الاعلام زرکلی ج ۱، الذریعه ج ۹،
تاریخ الخلفاء، مزدینا، امثال و حکم دهخدا ج
۳ ص ۱۵۳۹ - صص ۲۳ - ۲۵ شود.

بشار. [ب] [ا] (بخ) گله بان قیصر روم. (از
شرفنامه منیری).

بشار. [ب] [ا] (بخ) ابن ایوب ناقط (نقطه گذار).
از قراء قرآن بوده و سجستانی با واسطه از وی
روایت دارد. رجوع به المصاحف ص ۱۰۳ به
بعد شود.

بشار. [ب] [ا] (بخ) ابن بشر. یکی از شعرای
عربست و شعرش در عیون الاخبار ابن قتیبه
آمده است. رجوع به عیون الاخبار ج ۲
ص ۱۸۳ س ۱۵ شود.

بشار. [ب] [ا] (بخ) ابن ذراع الفیاس معاصر
وکیع. محدث است و از جابر جعفی روایت
کند. (یادداشت مؤلف).

بشار. [ب] [ا] (بخ) ابن سلیمان. بنا بنقل تاریخ
سیستان رئیس و بزرگ بُست بود و با احمد بن
ابراهیم القوسی حربهای بسیار کرد و او را
هزیمت کرد. رجوع به تاریخ سیستان ج ۱
ص ۱۹۲ شود.

بشار. [ب] [ا] (بخ) ابن عدی بن عمرو بن سدید
طائی معنی. اسلام و جاهلیت را دریافت و
شعر وی در الاصابه قسم سوم حرف باء آمده
است. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۷۷ شود.

بشار. [] [ا] (بخ) (رودخانه) از ناحیه رستم
ممنی سرچشمه گیرد. آبش شیرین و
گوار است. آب چشمه گنج گان و چشمه براق
کههر بهم پیوسته در قریه پاسیج ناحیه تل
خسروی کهکلیویه بآب چشمه سرتابه
پیوسته و رودخانه تل خسروی شود. (از
فارسانامه ناصری).

بشار. [ب] [ش] [ا] (بخ) (نهر) نهریست در
بصره. (از معجم البلدان).

بشارت. [ب] [ا] (بخ) (اقلیم...) ^۱ یکی از
نواحی اسپانیا. عربهای اندلس این نام را
بجبال سیرانوادا ^۲ و نهرهای جاری آن اطلاق
کنند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). رجوع
به الحلال السندیة ج ۱ ص ۷۶، ۷۷ شود.

بشار العقیلی. [ب] [ش] [ا] (بخ) [ا]
رجوع به بشارین برد شود.

بشارت. [ب] [ر] [ا] (مص) بشارة. بشاره
مأخوذة از تازی. مؤذگانی. (منتهی الارب)
(زوزنی) (مهذب الاسماء). مؤذگانی و خبر
خوش. (ناظم الاطباء). مژده و باللفظ نمودن و
دادن و زدن مستعمل است. (از آندراج). مژده
دادن. (مؤید الفضلاء). خبر خوش. (غیثات).
بُشری؛ مؤذگانی. (مهذب الاسماء) (الاسامی
فی الاسامی). نوید. در تداول عامه، مُشْتَلِقُ.

ای دل من تو را بشارت باد

که ترا من به دوست خواهم داد. فرخی.
سه غلام سرای رسیدند به بشارت فتح.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۶۵).

ز بارنامه دولت بزرگی آمد سود.

بدین بشارت فرخنده شاد باید بود.

مسعود سعد.

اگر مرا ندی ارجعی رسد امروز

دگر بشارت لا تقنطوا رسد فردا. خاقانی.

— بشارت باد؛ برای دعا به کار رود و مانند،
زنده باد و جز آن یعنی ترا مژده باشد؛

ترا که رحمت و داد است و دین بشارت باد

که بیخ دشمن و کفار جمله برداری. سعدی.
— بشارت دادن؛ مژده دادن، خبر خوش دادن.
(ناظم الاطباء). مژده آوردن؛ حجت خدا بود
پیش او تا بترساند ستمکاران را و بشارت
دهد نیکوکاران را. (تاریخ بیهقی). فرموده
است تبارک و تعالی: پس بشارت داد
پروردگار ایشان را برحمت خود. (تاریخ
بیهقی).

وگر نشوند هیچ اندرز و پند

دهدیش بشارت بزدان و بند.

(یوسف و زلیخا).

لا تعجبوا اشارت کرده بمرسلین

لا تقنطوا بشارت داده باتقیا. خاقانی.

اگر شد چار مولای عزیزت

بشارت میدهم بر چار چیزت. نظامی.

ناگاه سواری از در درآمد و بشارت داد...

نفسی سرد بر آورد و گفت این مژده مرا نیست.

(گلستان).

یکی را چون ببینی کشته دوست

بدیگر دوستانش ده بشارت.

(سعدی (طبیبات)).

شروع بشارت از شروع کلیسای مسیحیان
بود زیرا مسیح بشارت میداد و در هیکل تعلیم
میرمود و مردم را از دریا یا از فراز کوهها
اندرز میکرد و به شاگردان میگفت بروید و
جمع قبایل را تا آخر دنیا بشارت دهید.
(قاموس کتاب مقدس).

— بشارت دهنده؛ خیرخوش آورنده، مژده
خوب آورنده؛ برانگیخت او را در حالیکه بود
چراغ نورد دهنده و بشارت دهنده. (تاریخ
بیهقی).

— بشارت رس؛ خیرخوش آورنده. مانند
قاصد و مکتوب. (ناظم الاطباء).

— بشارت رسان؛ خیرخوش آورنده، مانند
قاصد و مکتوب. (ناظم الاطباء).

— بشارت رسیدن؛ مژده رسیدن؛ این بشارت
بقابوس رسید و بدان خوشدل و شادمان شد.
(ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۱۸). بشارت آن
فتح از حدود مشرق به اقصای مغرب رسید.
(ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۱۸).

— بشارت زدن؛ بشارت دادن. اعلام بشارت
کردن. مژده دادن؛

رو بشارت بزن که گشت یکی

با غلام خود آن امیر امروز.

انوری (از آندراج).

مردم بشارت زدند و خرمی کردند.
(راحة الصدور رواندی). ابوالحسن و اولیای
دولت در اندرون حصار رفتند و بشارت زدند.
(ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۱۹). ... خبر رسید

و در شهر بشارت زدند. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۴۴).

بهر شهری از شادی فتح شاه بشارت زنان برگرفتند راه.

دهل زن گودو نوبت زن بشارت که دوشم قدر بود امروز نوروز.

سعدی (طیبات).

— بشارت شیخ؛ مثل بشارت عیسی. (از انجمن آرا).

— بشارت عیسی؛ کنایه از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم. (از انجمن آرا).

— بشارت کردن؛ مژده دادن و خبر خوش دادن. (ناظم الاطباء). مژده رساندن.

— بشارت‌کشان؛ مژده‌رسانندگان. (از ناظم الاطباء). مژده گویان. (از مذهب الاسماء).

مبشران و مژده‌رسانان. (آندراج)؛

خبر گرم شد در خراسان و روم که شاهنشاه آمد ز بیگانه بوم

بهر شهری از شادی فتح شاه بشارت‌کشان برگشادند راه.

نظامی (از آندراج).

— بشارت‌نامه؛ مژده‌نامه؛

کیوت‌سوی جانان بال بگشاد

بشارت‌نامه زیر پرش اندر

بنامه درنوشته کای دلارام

رسیدم دل بکام و کان بگوهر.

لیبی.

و بشارت‌نامه‌ها همه اطراف کرد و برادرش نرسی را و لشکرها را خواندند. (فارسانامه این بلخی ص ۸۱).

— بشارت نمودن؛ بشارت دادن؛

یعقوب را نشاط ز یوسف فروداند

داود را بشارتی از جم نموده‌اند.

خواجہ عمید لوبکی (از آندراج).

— پر بشارت؛ فراوان مژدگانی. بسیار مژده؛

شهریست پر بشارت از این کار و هر کسی

سازد همی ز جان و ز دل هدیه هژیر.

فرخی.

— عید بشارت مریم؛^۱ پنجم یا ششم فروردین ماه جلالی برابر ۲۵ مارس فرانسوی. روزیکه

جبرئیل مریم را بشارت راز تجسم ذات اقدس الهی بصورت انسان داد.

بشارت. [بَ رَ] (لِخ) نام خادم سلطان مسعود بنقل بیهقی: کلیدها بدست خادمی

است که ویرا بشارت گویند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۱۷. ج فیاض ص ۱۲۲).

بشارت. [بَ رَ] (لِخ) دهی از دهستان قره‌باشلو بخش چاپشلو شهرستان دره گز.

سکنه ۱۴۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بشارت. [بَ رَ] (لِخ) شیخ محمدعلی بن

بشارت آل‌موجی نجفی، او راست؛ ربیحات‌النحو و نشوة‌السلاقة و شرح نهج‌البلاغه. رجوع به الذریعه ج ۹ ص ۱۳۸ شود.

بشارت آباد. [بَ رَ] (لِخ) ده جزء دهستان راهجرد بخش دستجرد شهرستان قم سکنه

آن ۱۲۰ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، پنبه، انگور، بادام، قیسی و شغل اهالی

زراعت و صنایع دستی آن کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بشارت زؤل. [بَ رَ تَ رَؤ] (لِخ) پزشکی محقق لبنانی سوری است فارغ‌التحصیل

دانشگاه آمریکایی بیروت، وی بر کتاب دعوة‌الاطباء ابن بطالن ذیلی نگاشته و آن را

«تکملة‌الحديث فی الطب‌القديم والحديث» نامیده و چاپ و منتشر کرده است و چند

جزوه در حیوان‌شناسی و مقالاتی در مجله «الطیب» و «المقتطف» دارد و در ۱۹۰۵ م.

درگذشته است. (از اعلام زرکلی).

بشارت نصرالله حاتم. [بَ رَ تَ نَؤ نَؤ لا و تَ] (لِخ) یکی از نویسندگان ترک در لبنان

بود. او راست؛ السفینة‌الدائرة بالامثال‌السايرة. که در آن ده‌هزار مثل گرد آورده و تقدیم

استاندار عثمانی بیروت نعام‌پاشا کرده است. چ بیروت بدون تاریخ. (از معجم‌المطبوعات ج ۱ ستون ۵۶۶).

بشارج. [بَ رَ] (مِرب) (جوالیقی از ابن درید نقل کرده که فارسیان آن را بیش‌بازه

گویند و شُبارقِ مِرب آنست و لحم شُبارق گوشت خرد شده است که آن را پزند و

شبارقات گوشت‌های خرد کرده است که بشکل‌های گوناگون پخته میشود و شُفارِج و

فیشفارِج و بشارِج تلفظ عامه است. رجوع به المِرب جوالیقی ص ۲۰۴ به بعد شود.

بشارجان. [بَ] (لِخ) دهی از دهستان ماهور و میلای بخش خشت شهرستان

کازرون. سکنه آن ۱۹۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و

صنایع دستی، قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بشار کردن. [بَ کَ دَ] (مِصص مِربک) سیم‌کوفت کردن. سیم‌کفت کردن. طلا کوب^۲

کردن.

آراسته بتان بهارند گلستان

با صدره‌های نیلی و حمری خمازها

صد گوشوار زرین در گوش هر یکی

گوهر بشار کرده بدان گوشوارها.

لامعی جرجانی.

هنوز پیشرو روسیان بطوع نکرد

رکاب او را نیکو بدست خویش بشار.

فرخی.

و رجوع به بشار شود.

بشار مرغزی. [بَش شَا رِ مَ غَ] (لِخ) بشکر مرغزی. دکتر صفا در تاریخ ادبیات خود (ج ۱) آرد: از احوال او اطلاعی در دست نیست نامش را هدایت در شمار شعری قدیم

آورده و گفته است که بیاری و عربی شعر میسروده است و «در قید اسارت به بصره

افتاد و اشعار عربی از او مانده» این اشاره اخیر بگمان ما نتیجه اشتباه این شاعر

پارسی‌زبان با بشار بن برد طخارستانی شاعر ایرانی تازی‌گوی است که در قید اسارت به

بصره افتاد و بسال ۱۶۷ ه. ق. درگذشت. رجوع به تاریخ ادبیات صفا ج ۱ ص ۴۰۵ و

مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۱۷۱ شود. نفیسی در احوال و اشعار رودکی (ج ۳ ص ۱۲۱۷) آرد:

بشار مرغزی نیز از شاعران اهل مرو بود و از یگانه قصیده‌ای که از او بدستست و در وصف

شراب به سبک قصیده معروف رودکی گفته و مسوچهری از روش او پیروی کرده است

معلوم میشود که در قرن چهارم و از شاعران دوره سامانیان بوده است و این قصیده او در

کتاب مونس‌الاحرار ثبت شده، منتهی مؤلف مجمع‌الفصحاء درباره وی خطاهای شگفت

کرده است... و نسخه کامل این قصیده چنانکه در مونس‌الاحرار آمده بدین‌گونه است. و

سپس بنقل تمام قصیده می‌پردازد و ما چند بیت از آغاز آن را در ذیل می‌آوریم. مرحوم

بهار در سبک‌شناسی (ج ۱ حاشیه ص ۳۷۷) آرد: مجمع‌الفصحاء او را بشار ضبط کرده

است ولی من در جنگی بخط سرخوش دیدم که قبل از این قصیده (وصف انگور و شراب)

«بشگر» ضبط کرده و دیگری آن را تراشیده و «بشار» ساخته است و برای من شکی نمانده

که بشار مصحف بشگر است، زیرا علاوه بر سند سرخوش میدانیم که ایرانیان «بشار» نام

نمی‌نهادند. عجب این است که هدایت او را با بشار بن برد شاعر کور عرب (۱۶۸ ه. ق.) یکی دانسته است:

رز را خدای از قبل شادی آفرید

شادی و خرمی ز رز آمد همی پدید

از جوهر لطایف محض آفرید رز

آنکو جهان و خلق جهان را بیافرید

از رز بود طعام و هم از رز بود شراب

از رز بودت نقل و هم از رز بود نبد

شادی فرخت و خرمی آنکس که رز فرخت

شادی خرید و خرمی آنکس که رز خرید.

بشارت. [بَ رَ] (لِخ) خبریکه در بشره تأثیر بخشد چنانکه آن را درگگون سازد. و این در

1 - Annonciation.

۲- برهان ذیل: بشار.

۳- صاحب منتهی الارب ضبط بشارت در این معنی را بتلیث آورده است.

اندوه نیز بکار رود لیکن استعمال آن بیشتر در خیرهای شادی بخش است. ج. بشارت و بشار. در تاج‌العروس آمده است: و هرگاه بطور مطلق بکار رود بخیر اختصاص یابد. (از اقرب الموارد). مژده، ولاتکون مطلقه الا بالخیر و انما تکون بالشر اذا کان مقیده به. (منتهی الارب). مودگانی و خیر خوش. (ناظم الاطباء).^۱ مژده و چون در خیر باشد بطور مطلق گویند و اگر در شر باشد آن را مقید کنند. (ناظم الاطباء).^۲ هر خبر راستی که از شنیدن آن رنگ چهره آدمی دگرگون شود آن را بشارت گویند و در خیر و شر هر دو استعمال شده ولی در مورد خیر خوش کثیراً الاستعمال است. کذا فی تعریفات السیدالجزجانی. (از کشف اصطلاحات الفنون). بُشری. (اقرب الموارد). [جمال و حسن: هوا بامر منه: احسن و اجمل و اسمن. (از اقرب الموارد). خوبروی و جمال. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).^۳ [انراشة پوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).^۴

بشاره. [بَ] [ع مص] بشارت. مسرور شدن بچیزی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). [شاد شدن. (آندراج). شاد شدن و شاد کردن و تازه‌روی شدن. [خوش طبع شدن. [گلوگیر شدن طعام. [ابی طعم شدن. [خوش‌نآینده شدن. (مؤید الفضلاء). رجوع به بشارت و ترکیبات آن شود.

[خوبروی و جمال: و از موقف بشارت بشارت با بشارت با شارت... مستظهر گشته. (دره نادره چ شهیدی ص ۲۸۸). [خواب خوش. (ناظم الاطباء).

بشاره. [بَشْ شَا رَ] [ع ص] مژده دهند: و رخساره ساره و شاره بشاره آن مخبات نیک بمم... (دره نادره چ شهیدی ص ۵۳).^۵

بشاره‌الاحشیدی. [بَ رَ ؤَلْ] [ع] یکی از سران کرد که در سوریه بود و با روم جنگید. رجوع به ابن اثیر ج ۹ ص ۵۰ شود.

بشاری. [بَشْ شَا] [ص نسبی] نسبت به جد است که عبارت باشد از ابوالحسن علی بن حسین بن بشاری نیشابوری. (از سمعانی). و رجوع به اللباب ج ۱ ص ۱۲۵ شود.

بشاری. [بَشْ شَا] [ع] ابوعبدالله المقدسی، شمس‌الدین ابوعبدالله محمد بن احمد بن ابی‌بکر البنا مقدسی حنفی معروف به بشاری متولد به «قدس» سال ۳۷۵ هـ. ق. صاحب احسن‌التقاسیم. رجوع به مقدسی شود.

بشاری. [بَشْ شَا] [ع] احمد بن علی بن احمد... بشاری رفاء بغدادی. از مخلص روایت میکنند. (از اللباب ج ۱ ص ۱۲۵).

بشاری. [بَشْ شَا] [ع] احمد بن محمد بن

اسماعیل بن ابراهیم... ابن بشار بشاری فوشنجی مکنی به ابوبکر. در فقه شاگرد ابوبکر چاچی شافعی بود. در نیشابور هفدهم رمضان سال ۵۴۳ هـ. ق. درگذشت. (از اللباب ج ۱ ص ۱۲۵).

بشاری. [بَشْ شَا] [ع] خواجه عزالدین بشاری از بشاریان است. رجوع به تاریخ گزیده ص ۸۴۴ شود.

بشاری. [بَشْ شَا] [ع] محمد سلیمان پاشا. او راست: تحفة‌الالباب و هدایة‌الطلاب فیما یجب علیهم من الاداب، در ذم نعمای و سخن‌چینی. کتاب را در ۱۲۹۰ هـ. ق. به پایان رسانده و در چاپخانه تمدن بسال ۱۳۲۲ هـ. ق. چاپ شده است. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۶۶).

بشاری. [بَشْ شَا] [ع] نام شاعری از متقدمان و دو بیت زیر از اوست: در ظاهر اگر برت نایم درویش زینم چه زنی بطنه هردم صد نیش دارد هر کس بتا باندازه خویش در خانه خود بنده و آزاد و خدیش.

بشاری (از سبک‌شناسی ج ۱ ص ۳۳).
بشاریات. [بَشْ یَا] [ع] ناحیه‌ای از همدان که فرمان هارون الرشید از آن مفروز و به قزوین منضم گردید: چون هارون الرشید قزوین را شهر میساخت ناحیت بشاریات و بعضی از دشتی را که داخل همدان بود... مفروز گردانید و جهت آنکه در صحرائی قزوین افتاده داخل قزوین گردانیدند. رجوع به تاریخ گزیده ج کمبریج ۱۳۲۸ هـ. ق. ص ۸۳۳ شود. از بلوکات ولایت قزوین در سر راه تهران است بواسطه آبادی اراضی و قنوات زیاد، اراضی بسیار حاصلخیز دارد قریه مشهور آن شریف‌آباد است. (یادداشت مؤلف).

بشاریان. [] [ع] خاندان... مردمان متولد بوده‌اند و از ایشان خواجه عزالدین بشاری و خواجه صاحب نعمت بود. رجوع به تاریخ گزیده ج کمبریج ۱۳۲۸ هـ. ق. ص ۸۴۴ و تاریخ ادبیات برون ج ۳ ص ۱۱۵ شود.

بشاریدن. [بَ] [ع] (مص) سیم کوفت کردن. سیم‌کفت کردن. رجوع به بشار و بشاریدن شود.

بشاسب. [بُ] [ع] (ب) بشاسپ. گوشاسب. بوشاسب. مخفف بوشاسب است که خواب باشد و به عربی نوم خوانند. (برهان). خواب که بوشاسب نیز گویند. (رشیدی). بوشاسب و خواب. (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از هفت قلمز) (از جهانگیری). خواب بود. (سروری). رؤیا. و رجوع به بوشاسب شود:

چه چالختی شد از شب بشد در بشاسب

به بوشاسب آمدش دخت گشاسب.

اسدی (از انجمن آرا، سروری، رشیدی).
بشاسب. [بَ] [ع] (ب) [ع] دهی از دهستان بریاجی بخش سردشت شهرستان مهاباد. سکنه ۲۳۰ تن. آب از رودخانه سردشت. محصول آن غلات، توتون، مازوج، کتیرا و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنها جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بشاش. [بَشْ شَا] [ع ص] کسی که دارای خوشرویی و شادمانی بسیار باشد. (ناظم الاطباء). مرده خنده‌رو. (آندراج). خوش و تازه‌رو. (غیاث). همیشه خندان. (ناظم الاطباء). در عربی به معنی خرم و گشاده‌روی. (از مؤید الفضلاء). گشاده‌روی. خوش طبع. هشاش. شکفته. باروح. طلق‌الوجه:

چون سلیمان از خدا بشاش بود

منطق‌الطیری ز علمناش بود. مولوی.

بشاش. [بَ] [ع] (ب) در فارسی بند آهنین یا سیمین که بر تخت در صندوق زند و به سمار بدوزند برای استحکام. [موی گردن اسب. (مؤید الفضلاء). رجوع به بش شود. [اناقص و فرومایه. (مؤید الفضلاء).^۸

بشاشت. [بَ] [ع] مص] بشاشه. مأخوذ از تازی، خوشرویی و شادمانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تازه‌روی. خوبرویی و شادمانی. (ناظم الاطباء). گشاده‌روی. (تفلیسی). تازه‌روی و شادمانی. (آندراج). شادی. شادانی. شادمانی. طلاق و جهه. سرور. اهتراز:

بینادان ز گفته من در بشاشت‌اند

کوری این گروه که جز در حزن نیند.

خاقانی.

۱- ناظم الاطباء در این معنی ضبط کلمه را بکسر و ضم آورده است.

۲- در فارسی نیز بصورت مقید آمده است:

وگر نشوند هیچ اندرز و پند

دهیدش بشارت بزندان و بند.

(یوسف وزلیخا).

۳- ضبط این کلمه در این معنی بفتح است.

۴- در این معنی ضبط کلمه بضم است.

۵- بشاره، دستارچه‌ای که بر سر بپزند. (حواشی دیوان منوچهری ج ۲ دبیرساقی ص ۲۸۶) درباره این بیت منوچهری:

جدی چنان به شاره‌ای وز آستر

چو نقطه‌ای به نور بر سه‌ای او.

منوچهری. (دیوان ج دبیرساقی ص ۹۴).

چنانکه بعداً مؤلف محترم متوجه شده‌اند کلمه «شاره» و «بش» حروف اضافه است. رجوع به شاره بمعنی فرق شود.

۶- شاید همان بشار مرغزی باشد.

۷- نل: چون. (رشیدی و سروری).

۸- در هر سه معنی ظاهراً خطلی است از بش.

|| تازه‌روی شدن. (تاج المصادر بهیقی). خوش طبع شدن. (تاج المصادر بهیقی) (زوزنی). شاد شدن. (زوزنی). گشاده‌روی شدن. گشاده‌روی کردن. (زوزنی). شادمانه شدن. و رجوع به بشاشة شود.

بشاشة. [بَشْ شَ] (ع مص) بشاشت. بش. خوش‌رویی. (ناظم الاطباء). رجوع به بش و بشاشت شود. || تازه‌روی و شادمان شدن. (منتهی الارب) (آندراج). || به لطف کلام و تازه‌رویی و گشادگی پیشانی پیش آمدن. (منتهی الارب) (آندراج).

بشاشی. [بَشْ شَا] (حاصص) خوش‌رویی و شادمانی بسیار. بشاشت. همیشه خندان بودن. (از ناظم الاطباء).

بشاط. [] (ل) چراگاه عظیم باشد. (لغت فارس اسدی ج اقبال ملحقات ص ۲۲۸).

بشاطل. [بَطْ طِ] (ل) تپانچه. شش‌لول. هفت‌تیر. (دزی ج ۱ ص ۸۹).

بشاع. [بَشْ ع] (ع) گوشت و یا چیز دیگری که ناگوار میکند معده را موافقت نمیکند عقل را. (ناظم الاطباء).

بشاعت. [بَشْ ع] (از عربی، مص) مأخوذ از تازی، بی‌طعم شدن طعام. (تاج المصادر بهیقی) (زوزنی). بی‌مزه شدن. (آندراج). و رجوع به بشاعه شود.

بشاعه. [بَشْ ع] (ع مص) ناخوش شدن مرد از خوردن طعام بدمزه. بشع الرجل بشعا و بشاعه. || بی‌مزه شدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). || طعمی مرکب از تلخی و قبض؛ مثل اجتماع المرارة والقبض فی الحوض. (قانون ابن سینا). || بدبوی شدن دهان از ناکردن خلال و مسواک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || البریز آب گردیدن رودبار؛ بشع الوادی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). || عاجز و تنگ شدن بکاری؛ بشع بالامر. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). || گلوگیر شدن. (زوزنی). گلوگیر شدن طعام. (تاج المصادر بهیقی).

بشاک. [بَشْ شَا] (ع ص) بسیار دروغ‌گوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). دروغ‌زن. (مهدب الاسماء). کذاب.

بشاکرود. [بَشْ كِ] (لخ) (خره... نام محلی از گرمسیرات فارس میانه جنوب و مشرق شیراز است. درازی آن از بارز تا منوجان نزدیک به سی فرسنگ، پهنای آن از منوجان تا کوه شهری ده فرسنگ، محدود است از جانب مشرق و شمال بگرمسیرات کرمان و بلوچستان و از سمت مغرب به بلوک رودان و احمدی و نواحی بندرعباس و از جنوب باز به بلوچستان و آبادی این بلوک با این وسعت عرض و طول بسیار کم است برای آنکه

تمامی این بلوک کوهستان است شکار آن بز و پازن و قوچ و میش کوهی و کبک و تپه و انجیرکبک است نخلستان و مرکبات فراوانی دارد کشت و زراعت چندانی ندارد و قصبه این بلوک بارز است. دوری آن از شیراز از صدوسه فرسنگ میگذرد عرض آن از خط استوا بیست و شش درجه طول آن از گرینویچ پنجاه‌وهشت درجه و نیم است و این بلوک را پنج ده آباد است. (فارسانه ناصری). دهی از دهستان‌های نه‌گانه بخش کهنوج شهرستان جیرفت. این دهستان در جنوب شهرستان واقع و محدود است: از شمال به دهستان کوه شهری مارز از خاور به دهستان فنوج از جنوب به دهستان جاسک، از باختر به دهستان سیریک. این دهستان کوهستانی است بطوریکه در تمام دهستان به قدر صد هکتار زمین مسطح وجود ندارد و تمام نخلستانهای آن در دو طرف دره‌ها کاشته شده است. آب از چشمه‌سار و رودخانه‌های متعدد کوهستان بشاکرود محصول آن خرما، ذرت، لبنیات، غلات و شغل مردم زراعت، مالداری و صنایع دستی آنجا بوریافی است که به خارج هم صادر میشود این دهستان از ۱۰۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است. جمعیت آن ۶۷۰۰ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بشام. [بَشْ شَا] (ع) (ل) بشامه^۱ درختی است خوشبوی که آن را ذهل نیز نامند. (منتهی الارب).^۲ درختی خوش‌بو که از چوب آن مسواک سازند و برگش موی را سیاه کند. (ناظم الاطباء) (آندراج). درخت بادیه است. (نزهةالقلوب). درخت مسواک. (مهدب الاسماء). کحل‌السودان. (منتهی الارب). درختی است با بوی خوش که از شاخه‌های آن مسواک سازند. (از البیان والتبیین ج ۲ ص ۴۵ حاشیه و ج ۳ ص ۷۷). و رجوع به تذکرة داود ضریر انطاکی ص ۷۸ شود. دانه گیاه قلقل^۳. اناردانه دشتی. (فرهنگ فارسی معین). درختی است حجازی و در مصر و عراق نیز میباشد تخم او را بجای حب بلسان استعمال نمایند و ترمردار او بقدر درخت توت سفید و بی‌ثمر از آن کوچکتر است. برگش مثل صعتر و با رطوبت چسبیده و با شیرینی و گلش زرد، و تخمش شبیه به کماپه و بی‌مزه و ثمرش مثل خوشه و دراز و دانه‌های او مایل به زردی و از بعضی سرخ و از بعضی طولانی مثل حب صنوبر و چون جزوی از آن قطع نمایند از آن آب سفید تراوش کند و بعد از خشک شدن مایل برسخی گردد و بهترین اجزاء او دمه او است و مسواک چوب او مقوی و رافع بدبویی دهانت. (از تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به

مفردات ابن‌بیطار شود. **بشام.** [بَشْ] (لخ)^۲ نماینده پاپ در کلدیه بود و در اواخر قرن هجدهم توجه اروپاییها را به بعض تپه‌های حله و خرابه‌هایی که در جنوب بغداد واقع است جلب [کرد] و مجموعه‌ای از آثار بفرانسه فرستاد. (از ایران باستان ج ۱ ص ۵).

بشامة. [بَشْ شَا مَ] (ع) (ل) واحد بشام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || درخت مسواک. (مهدب الاسماء). کحل‌السودان. (منتهی الارب). و رجوع به بشام شود.

بشامة. [بَشْ شَا مَ] (لخ) ابن حَزَن نَهْلی. از شعرای حماسه‌سرای عرب، و اشعارش در کتب‌ادب ثبت است. رجوع به بیان‌التبیین ج ۲ و شرح‌الحماسة خطیب تبریزی ج بولاق ج ۱ ص ۲۰۷ و جهانگشای جونیعی ج ۱۳۳۴ ه. ق. ج ۲ حاشیه ص ۲۶۲ شود.

بشامة. [بَشْ شَا مَ] (لخ) ابن عذیر. شاعر بوده است. (منتهی الارب). نام شاعر. (از ناظم الاطباء).

بشامی. [بَشْ] (لخ) بسامی. بسامی. رجوع به بسامی شود.

بشان. [] (ل) گرگ. || کرگدن^۵. و فی بلاد، (بلاد درهم) البشان‌المعلم و هو الکرگدن. (اخبارالصین والهند ص ۱۴ ص ۱۵).

بشان. [بَشْ] (لخ) (از قرای مرو است در سمت بالای شهر. (از سمعانی). از قرای مرو است. (مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۲۱۲) (معجم البلدان). شهری در خراسان قدیم در سمت خاوری هرات در دره هریرود فاصله یک روز راه تا هرات. (جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی ج ۱۳۳۷ ه. ش. بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۴۳۷).

بشانی. [بَشْ] (ص نسبی) نسبت به بشان است که قریه‌ای از قرای مرو بوده. (از سمعانی) (از اللباب ج ۱ ص ۱۲۵). رجوع به بشان شود.

بشانی. [بَشْ] (لخ) اسحاق بن ابراهیم بن جریر بشانی از مردم بشان مرو بود. پیری نیکوکار بود و پیش از ۲۸۰ ه. ق. درگذشت. (از اللباب ج ۱ صص ۱۲۵ - ۱۲۶) (از معجم البلدان).

بشاپور. [بَشْ] (لخ) (اصل کوره شاپورخوره (بشاورا). رجوع به بشاپور و بشاور و فارسانه ابن‌البخی ج ۱۳۳۹ ه. ق. کمریج ص ۱۴۱ شود.

۱- تاج العروس بدون تشدید شین آورده.

2 - Amyris Balsamum.

3 - Graine de crotalaire.

4 - Archevêque Bauchamp.

5 - Le rhinocéros.

بشاور. [بَ وَ] [اِخ] جایی در پارس؛ نی‌شاپور از پارس است بشاور خوانند. (مجم‌التواریخ و القصص ص ۶۴). رجوع به بشاپور و نی‌شاپور شود.

بشاورد. [بَ وَ] [اِخ] زمین پشته پشته را گویند. (برهان) (از سروری) (لویه) (مؤید الفضلاء) (از رشیدی). زمین ناهموار. (ناظم الاطباء). صاحب برهان بمعنی پشته پشته آورده و این همان لغت بتاوند است و یکی ازین دو مصحف شده است. (از انجمن آرا) (از آندراج).

بشاورد. [بَ وَ] [اِخ] بشاور. شهرست بناحیت پارس توانگر از گرد وی. یکی باره است شاپورخسرو کرده است و اندر وی دو آتشکده است که آن را زیارت کنند و بنزدیک وی کوهیست که بر آن صورت هر ملکی و مودی و مرزبانی که بوده است نگاشته است و سرگذشتهای ایشان بر آن جای نبشته است و اندر حدود وی کوهی است که از وی دودی همی برآید که هر مرغی که بالای آن دود ببرد بوزد و بیفتد. و ایکان و کارج دو شهرکند از بشاورد. (حدود العالم).

بشاورور. [بَ] [اِخ] رجوع به بشاپور و بشاپور و بشاور شود.

بشاپور. [بَ ی] [اِخ] [اِ] بشاتر. ج بشیره. (ناظم الاطباء): بشاپر آن در آفاق سایر و منتشر شد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۰۲). و رجوع به بشیره شود.

بشایستن. [بَ / بَ ی] [تَ] [مِص] سزاوار بودن:

از محمد نام و خلق خوش بتو میراث ماند
گر بشایستی بماندی هم بتو پیغمبری. سوزنی.
رجوع به شایستن شود.

بش انداختن. [بَ آت] [مِص] مرکب در تداول عامه پشک انداختن. رجوع به پشک انداختن شود.

بش اولی. [بَ] [اِخ] دهی از دهستان کولکلان بخش مرکزی شهرستان گنبدقاپوس. سکنه ۱۵۰ تن. آب از رودخانه تنک‌راه. ماضول برنج، غلات، حبوب و صیفی. شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی، بافت پارچه‌های ابریشمین و نمدمالی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بشباش. [] [] (به هندی اسطوخودوس است. (از تحفه حکیم مؤمن).

بشبیب. [بَ بَ] [اِخ] بشیه. عرب بشیه است که قریه‌ای است در مرو. (از انجمن آرا) (آندراج). رجوع به بشیه شود.

بشبراط. [بَ بَ] [اِخ] حصنی یاندلس از اعمال شتریه به مغرب اندلس. (از معجم البلدان).

بشبش. [بَ بَ / بَ] [اِ] برگ حنظل را

گویند که خریزه روپا باشد و در عربی علقم خوانند. (برهان) (آندراج). برگ حنظل. (ناظم الاطباء) (دزی ج ۱ ص ۸۸) (مفردات ابن‌بیطار). اسم برگ حنظل است. (تحفه حکیم مؤمن).

بشبق. [بَ بَ] [اِخ] بشیه. نام قریه‌ای است از قرای مرو شاهجان. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از معجم البلدان) (از سروری) (از مرآت البلدان ج ۱ ص ۲۱۳) (از اللباب ج ۱ ص ۱۲۶). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۷۱ و بشیه شود.

بشبقی. [بَ بَ] [ص] نسبی) منسوب به بشق یا بشقه. قریه‌ای از مرو. (از سمعانی) (از معجم البلدان). و رجوع به مرآت البلدان ج ۱ ص ۲۱۲ و اللباب ج ۱ ص ۱۲۶ شود.

بشبقی. [بَ بَ] [اِخ] ابوالحسن علی بن محمد بن عباس بن احمد بن علی بشبقی تعاونی... وی در جوانی فقه آموخت و تعویذ می‌نوشت. از گروهی حدیث سماع کرد و بسال ۴۵۳ ه. ق. در قریه بشق متولد شد و روز یکشنبه دوازدهم شوال سال ۵۴۴ ه. ق. در همان قریه درگذشت. (از معجم البلدان). و رجوع به اللباب ج ۱ ص ۱۲۶ شود.

بشبل. [] [] بشکل. کلید. رجوع به بشکل شود.

بش بلاغ. [بَ بَ] [اِخ] دهی جزء دهستان بیات بخش نوبران شهرستان ساوه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ استان مرکزی).

بشبه. [بَ بَ] [اِ] بشمه. پوست دباغت نکرده. (رشیدی). [ادانه‌ای است که دوی چشم است و چشمک و چاک‌سوزین گویند. (رشیدی).^۱

بشبه. [بَ بَ] [اِخ] بشیق. بمعنی بشیق است که قریه‌ای باشد از قرای مرو شاهجهان بشیق عرب آنست و در این زمان بتعریب اشتهار دارد. (برهان) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از سروری). قریه‌ای بوده از مرو شاهجهان و بسبب^۲ عرب آنست. (انجمن آرا). دهیست از مرو بشیق عرب آن، لیکن در قاموس نیز بشیه آورده نه بشیق و ظاهراً سهو کرده چه هم جا عربی می‌آرد نه فارسی و صاحب نصاب بشیق آورده نه بشبه. (از رشیدی). و رجوع به بشیق و مرآت البلدان ج ۱ ص ۲۱۲ و معجم البلدان شود.

بش بید. [بَ] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان گور بخش ساردوئیه شهرستان کرمان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بشیشی. [بَ] [اِخ] احمد بن عبداللطیف بن قاضی احمد مصری شافعی وی در بشیش بسال ۱۰۴۱ ه. ق. متولد شد و قرآن را حفظ داشت و به مصر آمد و پانزده سال بماند و بتدریس قرائت جامع از هر منصوب شد و در

۱۰۹۲ ه. ق. به حج رفت و در مکه اقامت گزید و به مصر بازگشت و در بشیش بسال ۱۰۹۶ ه. ق. درگذشت: او راست التحفه السنیه فی الاجوبه السنیه عن الاسئله المرضیه، در مسائل دینی که به مصر بسال ۱۲۷۸ ه. ق. چاپ شده است. (از معجم المطبوعات ستون ۵۶۶ و ۵۶۷). و رجوع به ریحانة الادب شود.

بشیبون. [بَ بَ / بَ] [ص] بشیون. فربه باشد که قیض لاغر است. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج)... فربه و سمن. (ناظم الاطباء). فربه. (سروری) (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۶). فربه باشد، بشیون بحذف بای ثانی نیز آمده است. (از رشیدی). چاق. فربی.

بش پوماق. [] [اِخ] بنا بتقل حمدالله مستوفی نام ترکی جبال پنج‌انگشت در ولایت کردستان است که رودخانه قزل‌اوزن از آنجا برمیخیزد. (جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی ج ۱۳۳۷ ه. ش. بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۲۸۳).

بشپول. [بَ] [ص] پریشان و پراکنده باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). پراکنده شده. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۱ ورق ۲۰۵). [پراکنده‌کننده را نیز گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء). [حامص] پریشانی و پراکندگی. (ناظم الاطباء). [فعل] امر بدین معنی هم هست. (برهان). پریشان و پراکنده کن. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج).

بشپولیدن. [بَ] [مِص] پراکنده کردن و پریشان کردن. (ناظم الاطباء):
آن گسوی مشکبار خوش بشپول
وان چرخ^۴ گهرفشان چو دریا کن.

شرف شرفوه (از جهانگیری و انجمن آرا).
بشست. [بَ / بَ] [اِخ] پارچه پشمین قهوه‌ای برنگ طبیعی پشم که بمصرف تهیه لباس روستاییان و زنان میرسد. قدک اعراب بادیه که تا پایین ساق آید و زمانیکه بسیار طویل باشد بنام «زبون»^۵ خوانده میشود. ج. بُشوت.

۱- در حاشیه رشیدی چاپ بارانی آمده است که: جهانگیری و برهان قاطع و برهان جامع بمعنی فوق (و معنی قبلی) بشمه بیم است نه بشبه بموحّد. و در سروری بشمه نوشته و صاحب سراج تختنه رشیدی کرده و گفته بمعنی مذکور (و معنی قبلی) بشمه است نه بشبه. (از رشیدی). رجوع به بشمه شود.

۲- بشیق صحیح است و ظاهراً غلط چاپی است.

۳- صاحب انجمن آرا کلمه را به صورت بشپول آورده.

۴- نل: این جزء. (انجمن آرا).

۵- در دزی بکسر زای آمده ولی در تداول عامه عراق بکون می‌باشد.

و البسه الخولى بشتا قصرا ازرق الی رکتیه و علیه بشت. (دزی ج ۱ ص ۸۸). || عبا یا عباى گشادیا قطفه‌ای که چون عبا بر دوش اندازند. (دزی ج ۱ ص ۸۸).

بشت. [ب] [ع] (ج) جلیف. شلیم. زوان. دانه گیاهی بچند ماش یا ارزن. رجوع به لغات فوق و مخزن الادویه شود.

بشت. [ب] (ا) قیمت نمودن آب در نهرها و آبریزها. (آندراج).

بشت. [ب] [ا] (ب) بشت. بشت نام دهی است نزدیک نیشابور. (آندراج). ولایتی است در خراسان که آن را بشت گویند. (ناظم الاطباء).

شهریت در نواحی نیشابور. ابوالحسن بن زید بیهقی گوید: ازین رو بدین نام خوانده شده که بشتاسف (گشتاسف) آن را بنا نهاده و آن کورهای است که قصبه آن طریث (ترشیز، کاشمر) است. و بقولی وجه تسمیه آن این است که بشت بمنزله بشت (ظهر) نیشابور است و ظهر در لغت فارسی بشت خوانده شود. بشت مشتمل بر ۲۳۶ قریه باشد که از آنهاست کندر. جایگاه معروفی که ابونصر کندری^۱ وزیر طغرل بیک سلجوقی از آنجا برخاسته و بعلت فزونی ادبا و فضایی آن آنجا را بشت عرب هم خوانند. (از معجم البلدان).

و رجوع به همین کتاب ج ۱ شود.

بشت. [ب] [ا] (خ) از قرای بادغیس از نواحی هرات. (از معجم البلدان). شهرکیت [از ماوراءالنهر] نزدیک کلسکان یوکند، کوکت، خشکاب، با کشت و بزر بسیار و مردمانی درویش. (حدود العالم). و رجوع به بشت شود. بنا بنقل مقدسی نام یکی از هفت شهریت که در ناحیه جنوبی ولایت بادغیس خراسان قدیم که مرکز آن دهستان نام داشته، بوده است. محل آن جایی است که امروز مرقد خواجه دهستان در شمال خاوری هراتست. (جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی ج ۱۳۲۷ ه. ش. بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۴۴۰). و رجوع به معجم الادب ج ۳، قاموس الاعلام ترکی ج ۲، مرآت البلدان ج ۱ شود.

بشتاب. [ب] [ش] (ق) مرکب، بستمجیل و بزودی و بدون درنگی. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۱ ورق ۲۰۰). سراعاً. (ترجمان القرآن عادل بن علی). || (فعل امر) کلمه امر یعنی تمجیل کن و زود باش. (ناظم الاطباء). رجوع به شتافتن و شتابیدن شود.

بشتابانیدن. [ب] [د] (مص) شتابانیدن اعجال. (تاج المصادر بیهقی). تعجیل. (زوزنی). رجوع به شتابیدن و شتافتن شود.

بشتاسب. [ب] [ا] (خ) و بشتاسب. بشتاسف. گشتاسب. رجوع به گشتاسب و مزدینا و ادب پارسی و الوزراء کتاب ص ۶ و کامل

ابن اثیر ج ۱ ص ۱۱۰، ۱۱۷ و قنطی ص ۱۳، ۱۸ و ایران باستان ج ۲ ص ۹۵۶ و ج ۳ ص ۲۵۷۱ شود.

بشتاسف. [ب] [ا] (خ) بشتاسب. گشتاسب. رجوع به گشتاسب و مزدینا و ادب پارسی و قنطی ص ۱۸ س ۱۳ شود.

بشتاسف. [ب] [ا] (خ) (آتش...) و اما آتش بشتاسف چنین گویند که آن آتش آتشی است که به نیمور بناحیت اثار بوده است. (تاریخ قم ص ۹۰). و آتشکده آن و آتش در آن «نیمور» بشتاسف ملک نصب کرده است. (تاریخ قم ص ۷۴).

بشتافتن. [ب] [ت] (مص) شتافتن. عجله کردن. تعجل. (تاج المصادر بیهقی). تسرع. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). تبطر. اهراع. (تاج المصادر بیهقی). سرعت نمودن. عصف. عصفوف. (منتهی الارب): استعجال؛ بشتافتن خواستن. (از تاج المصادر بیهقی):

که ما در بیابان خیر یافتیم

بدان آگهی نیز بشتافتیم. فردوسی. من بشتافتم تا ملک را خبر کنم. (کلیله و دمنه). و رجوع به شتافتن شود.

بشتالم. [ب] [ل] (ا) (بمعنی طفیلی باشد که منسوب به طفیل است. بمعنی انگل و مهمان ناخوانده است و در افسانه‌ها. طفیل شخصی بوده از مردم کوفه و او همیشه ناخوانده به مهمانی‌ها و عروسها حاضر میشد و او را طفیل اعراس میگفتند. (برهان) (از انجمن آرا) (آندراج). طفیلی. (شرفنامه منیری) (مؤید الفضلاء) (رشیدی) (سروری) (جهانگیری)^۲. طفیلی و پیک. (ناظم الاطباء). مهمان ناخوانده. و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۰۶ و بشتام و طفیلی شود.

بشتالم. [ب] (ا) (بمعنی بشتالم است که طفیلی باشد. (برهان) (از جهانگیری) (ناظم الاطباء) (از رشیدی) (از مؤید الفضلاء) (سروری). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۰۶ و بشتالم شود.

بشتان. [ب] [ا] (خ) نام دهی است به نصف (نخسب). (منتهی الارب). از قرای نف است و گروهی از عالمان از آنجا برخاسته‌اند. (از معجم البلدان).

بشتانی. [ب] (ص نسبی) منسوب به بشتان که قریه‌ای است از قرای نف و قریه‌ای به یک فرسنگی نیشابور. (سمعانی).

بشتانی. [ب] [ا] (خ) بشرین عمران بشتانی محدث بود و از مکی بن ابراهیم روایت کرد. (از معجم البلدان).

بشتاوی. [] [ا] (خ) شیخ محمد سلیم. او راست: جواهرالروایات فی الدعای و البینات در فقه حنفی ج ۱۳۱۹ ه. ق. مطبوعه شریفه در ۸۶ صفحه. (از معجم المطبوعات ستون

(۵۶۷).

بشتری. [ب] [ت] (ا) (خ) بشتیری. لقب عبدالقادر بن صالح جیلانی. (از منتهی الارب). رجوع به بشتری شود.

بشخته. [ب] [ت] (ا) (ز ترکی). (ا) (در ترکی بشخته). صندوق سفری دارای طبقات که بمصرف لوازم یک شخص میرسد. (از دزی ج ۱ ص ۸۸).

— بشخته حریم: میز یا لوازم کوچک که بکار آرایش و زینت زنها میرود. میز تولت خانها. (از دزی ج ۱ ص ۸۸).

— ساعته بشخته: در ترکی پشتخته ساعتی، پاندول ساعت، لنگر ساعت. (از دزی ج ۱ ص ۸۸).

بشتمو. [ب] [ت] (ا) (خ) تشر^۳. نام میکائیل است. گویند که رسانیدن روزی خلق حواله بدوست. (برهان). نام میکائیل که حواله ارزاق و اطهار به اوست. (رشیدی). نام میکائیل است که رسانیدن باران و روزی خلق محول به اوست. (انجمن آرا) (آندراج). نام میکائیل است. (لغت فرس اسدی ص ۱۵۲) (شرفنامه

منیری) (اوبهی) (ناظم الاطباء). نام حضرت میکائیل. (از سروری) (از صحاح الفرس) (جهانگیری) (حاشیه فرهنگ اسدی نسخه خطی نخجوانی) (از معیار جمالی). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۶۳ و تشر شود:

بشتر زاد خوانمت پرگست^۴

او چو تو کی بود پگاه عطا. دقیقی (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۱۵۲) (حاشیه فرهنگ اسدی نسخه خطی نخجوانی).

میرساند بخلق دست تو رزق

بی تقاضا و منت بشتر.

شمس فخری (از رشیدی و انجمن آرا). گرچه بشتر را عطا باران بود مر ترا در و گهر باشد عطا.

(از رشیدی و سروری و انجمن آرا و دیگران).

بشتمو. [ب] [ت] (ا) (خ) نام فرشته‌ای است موکل باران و نباتات. (برهان) (شرفنامه منیری) (ناظم الاطباء). ظاهراً یا ماده پیشین یکی باشد که مصحف تشر است. (ا) بر رانیز گویند که به عربی سحاب خوانند. (برهان) (از سروری) (از ناظم الاطباء) (ابوحفص سفدی

۱- نزل: ابومصور عیدالملک کندری. (از مرآت البلدان ج ۱).

۲- نزل: طفلی (جهانگیری).

۳- بشتر مصحف تشر یا تیشتر است که در اوستا fishtrya بمعنی ستاره شعرای یمانی و فرشته موکل بارانست «بارتولمه ۶۵۱-۶۵۲». (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

۴- نزل: شرک است. (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۱۵۳ و صحاح الفرس).

بقل سروری).

بشتر. [بُ تَ] (ب) بشترم. ورم و آماس و دمیگی و جوش باشد که بر بدن و اندام آدمی برآید و آن را به عربی شرا گویند. (برهان). دمیگی اندام. (شرفنامه منیری). جوششی که بواسطه فساد خون و غلبه صفرا بر اندام برآید و بشتره را سرخ سازد و خارش کند و بشترم نیز گویند و بتازی شرا خوانند. (از انجمن آرا) (آندراج). جوششی باشد که بواسطه حرارت و انفاذ خون بر اندام مردم برآید و به تازی شرا گویند. (جهانگیری). شرا و جوشش و دمیگی که بر بدن و اندام آدمی بهم رسد. (ناظم الاطباء). جوششی که بواسطه فساد خون و غلبه صفرا بر اندام برآید و بشتره را سرخ کند. (رشیدی). و رجوع به بشترم و بشتری شود.

بشتر. [[(بخ) نام شهر یا دهی مابین هرات و سیستان. رجوع به نزهةالقلوب مقاله سوم ج ۱۳۳۱ ق. لیدن ص ۱۷۸ شود.

بشترغ. [ب / بُ تَ زَ / بُ تَ] (ب) بشترغ. بشترغ. شبرق. اسپرک را گویند و آن گیاهی باشد که بدان جامه رنگ کنند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). اسپرک. (سروری) (ناظم الاطباء). درختی است که آن را اسپرک گویند و قیل گیاهی است که رنگ سبز بدان زنند و آن رنگ را سپرکی خوانند. (شرفنامه منیری). و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۷۰ شود. || پاره‌ای از خوشه انگور و خوشه خرما را نیز گفته‌اند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۰) (از ناظم الاطباء).

بشترم. [بُ تَ زَ / بُ تَ زَ] (ب) بشترم. جوشش و دمیگی باشد با خارش که در اعضای آدمی بهم رسد و بشتره آدمی را سرخ سازد و آن را به عربی شرا گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء). دمیگی اندام. (از مؤید الفضلاء) (شرفنامه منیری) (از انجمن آرا: بشتر) (از آندراج) (شعوری ج ۱ ورق ۲۱۸). دمیگی اندام باشد یعنی جوشش اعضا. (سروری). قویا که پهن شود و بسیار خارش کند. و سر و دلم نیز گویند و بتازی شری خوانند. (رشیدی). و رجوع به بشتر و بشتری شود.

بشتره. [ب / بُ تَ زَ] (ب) بشتره. بشتره. بشتره. حلوائیت که خرما و نان باریک کرده مثل چنگال یکجا میماند^۳. (شرفنامه منیری). حلوائیت که از آرد کنجد و خرما یا از نان باریک کرده مثل چنگال یکجا میماند. (مؤید الفضلاء)^۴. چنگالی باشد که می‌خورند و بسحاق اطعمه گوید که آرده کنجد و خرماسست که در یکدیگر بمالند. (سروری) (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۶).

چنگالی که از آرد کنجد و خرما و یا از نان گرم و روغن و دوشاب یا از نان تنگ و روغن و خرما سازند. (آندراج). و رجوع به ناظم الاطباء شود:

گر تیر بلا بارد در کوچه ماهیچه
از نان سپری سازم و از بشتره آماجی.

بسحاق اطعمه (از سروری).
بشتری. [بُ تَ] (ص نسبی) شخصی را گویند که علت شرا داشته باشد و آن نوعی از ورم و آماس و دمیگی و جوششی باشد که در بدن و اعضای آدمی بهم رسد. (برهان) (از مؤید الفضلاء) (آندراج). منسوب به بشتر یعنی کسی که مبتلا به بشتر شده باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به بشتر و بشترم شود.
بشتری. [بُ تَ را] (بخ) شهری است در افریقه. (از معجم البلدان).

بشتروش. [بُ تَ] (بخ) بشتروش. رجوع به بشتروش شود.

بشترقان. [بُ تَ] (بخ) بشترقان. نام دهکده مهم روستای مازول یکی از چهار روستای معروف نیشابور که در شمال جای داشته و مقدسی در قرن چهارم از آن نام برده است، (جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی ج ۱۳۳۷ ه. ش. بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۴۱۳). و رجوع به بشترقان شود.

بشترک. [ب / بُ تَ / بُ تَ] (ب) بشترک. مرطبان و خمره کوچک را گویند. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). خمره. (سروری) (شرفنامه منیری). خمره کوچک. (مؤید الفضلاء). || طبق کوچک. (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۳).

بشتری. [بُ تَ] (بخ) محمدبن ابراهیم بن محمد، ابوالبقا، انصاری بشتری دمشقی مصری، ادیب و فاضل بود. وی بسال ۷۴۸ ه. ق. متولد شد و بسال ۸۲۰ ه. ق. در قاهره درگذشت. او راست: طبقات الشعراء و مرکز الاحاطه و دیوان شعر. (از حسن المحاضرة ص ۳۶۲) (اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۴۲).

بشترنگ. [بُ تَ لَ] (ص) پشترنگ. پشترنگ. پشترنگ^۵. ناقص و معیوب. (جهانگیری). || هرزه و بی‌معنی. (جهانگیری) (بقل انجمن آرا):

در ملک تو بسنده نکردند بدنگی

نرمود پشه خورده و فرعون پشترنگ.

سوزنی (از جهانگیری و انجمن آرا). و رجوع به پشترنگ در همین لغت‌نامه و برهان و پشترنگ شود.

بشتری. [[(بخ) یوسف افندی. او راست:

۱- مرشد الراغبین فی اسعاف المصابین در وظائف الاعضاء با ۸۵ تصویر. ۲- هدیة الملوك فی آداب السلوك در اخلاق

شرقی و غربی ج ۱۸۹۵ م. مصر ج ۳ در ۱۹۰۹ م. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۶۷).

بشتن. [بُ تَ] (بخ) دهی به قرطبه در اندلس. (منتهی الارب). از قرای قرطبه در اندلس. (معجم البلدان).

بشتناقه. [بُ تَ] (ب) بستناج. رجوع به بستناج و دزی ج ۱ ص ۸۸ شود.

بشترفروش. [بُ تَ فُ] (بخ) بشترفروش. پشت فروش. کوره‌ای است از اعمال نیشابور که آن را پشتاسف (گشتاسب) بنا کرد و دارای ۱۲۶ قریه است. (از معجم البلدان) (بقل از تاریخ بیهقی). و رجوع به نزهةالقلوب ج ۱۳۳۱ ه. ق. لیدن ص ۲۲۷. و مرآت البلدان ج ۱. و بسته فروش شود.

بشترقان. [بُ تَ] (بخ) بشترقان. بوشتقان. از قرای نیشابور و یکی از گردشگاههای آن، به یک فرسنگی شهر بود. وقعه یحیی بن زید بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب و عمرو بن زراره والی نیشابور که از جانب نصرین سیار در این قریه روی داد و گمان می‌کنم ابونصر اسماعیل بن حماد جوهری در ابیاتی که آورده نام این قریه را اراده کرده و نون کلمه را انداخته و آن را بصورت بشترقان آورده است:

یا ضائع العمر بالامان

أما تری روق الزمان

فقم بنا یا ایا المساهی

نخرج الی نهر بشترقان. (از معجم البلدان).

و رجوع به اللباب ج ۱ ص ۱۲۶ و مرآت البلدان ج ۱ شود.

بشترقانی. [بُ تَ] (ص نسبی) منسوب به بشترقان. رجوع به بشترقان شود.

بشترقانی. [بُ تَ] (بخ) ابویوسف محمد بن اسماعیل بن قتیبه بن عبدالرحمن سلمی زاهد بشترقانی. وی از احمد بن حنبل و دیگران حدیث شنید و در رجب سال ۲۸۴ ه. ق. در همان قریه درگذشت. (از معجم البلدان). و رجوع به اللباب ج ۱ ص ۱۲۶ شود.

بشنتی. [بُ تَ] (ص نسبی) منسوب به بشتن. (منتهی الارب). || منسوبست به بشته. (سمعانی) (اللباب فی تهذیب الانساب). رجوع به بشتن و بشته شود.

بشنتی. [بُ] (بخ) هشام بن محمد بشنتی منسوب به بشتن. (منتهی الارب). هشام بن محمد بن عثمان بشنتی از خاندان وزیر

۱- ن: بسر.

۲- بشتره. (ناظم الاطباء).

۳- جمله ناقص است.

۴- از جمله شرفنامه نیز ناقص تر است.

۵- ظاهراً یکی تحریف دیگری باشد.

ابوالحسن جعفر بن عثمان مصحفی. وی حکایتی از وزیر احمد بن سعد بن حزم روایت کرد که همان روایت را ابو محمد علی بن احمد بن خرم ظاهری از او روایت کرده است. (از معجم البلدان). و رجوع به بشتن شود.

بشته. [بَ تَ / بَ تَ] (۱) حریر منقش. (از ابویی) ۱. رجوع به بشته در معنی حریر منقش شود.

بشته فروش. [] (۱) (بخ) یکی از چهار روستای معروف نیشابور که مقدسی در قرن چهارم از آن نام برده است. (جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی ج ۱۳۳۷ ه. ش. بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۴۱۳). و رجوع به بشتن فروش شود.

بشتی. [بُ شَ] (ص نسبی) ۲ منسوب است به بشت که ناحیه کثیر الخیری است در نیشابور. (از سمعانی). و رجوع به اللباب ص ۱۲۶ شود. || منسوب به بشت بادغیس هرات. (از معجم البلدان) (از اللباب ص ۱۱۲۶).

بشتی. [بُ] (بخ) احمد بن صاحب بشتی منسوب به بشت بادغیس. وی از ابو عبدالله محالی حدیث کرد و ابوسعید مالینی از او روایت دارد. برادر وی محمد بن صاحب بشتی بادغیسی نیز از محدثان بود. (از معجم البلدان).

بشتی. [بُ] (بخ) اسحاق بن ابراهیم... بشتی. (منسوب به بشت نیشابور) از قتیبه بن سعید و گروهی دیگر از محدثان روایت کرد و ابوسعید محمد بن هسانی و گروهی از خراسانیان از وی روایت دارند. (از معجم البلدان). و رجوع به اللباب ص ۱۲۶ شود.

بشتی. [بُ] (بخ) حسان بن مخلد بشتی منسوب به بشت نیشابور. وی از عبدالله بن یزید مقری و دیگران حدیث شنید و جعفر بن محمد بن سوار و ابراهیم بن محمد بن مروزی از وی روایت کردند. بشتی بسال ۲۵۹ ه. ق. درگذشت. (از معجم البلدان).

بشتی. [بُ] (بخ) سعید بن شاذان بن محمد نیشابوری. یا سعید بن ابی سعید بشتی. وی از محمد بن رافع و دیگران روایت کرد و ابوالقاسم یعقوب از او روایت دارد. (از معجم البلدان).

بشتی. [بَ شَ] (ص نسبی) منسوب به بشتی که ضمیمه‌ای است در فلسطین (از سمعانی). و رجوع به اللباب ص ۱۲۶ شود.

بشتیباغ. [] (۱) خشکار بود. (اختیارات بدیعی). رجوع به خشکار شود.

بشتیور. [بُ] (بخ) جایگاهی در بلاد گیلان. (از معجم البلدان) (از مرآت البلدان).

بشتیور. [بُ] (بخ) نام کوهی است در جهت مشرق شام و بقول یاقوت حموی به وادی

فرات امتداد داشته و بداشتن پاره‌ای از معادن شهرت یافته. در معجم البلدان بشر آمده است و رجوع به مرآت البلدان ج ۱ ص ۲۱۳ شود.

بشتیری. [بُ] (ص نسبی) منسوب به بشتیر گیلان. رجوع به بشتیر شود. (از معجم البلدان) (از مرآت البلدان).

بشتیری. [بُ] (بخ) شیخ زاهد صالح عبدالقادر بن ابوصالح حنبلی بشتیری. وی به بغداد آمد و در نزد ابوسعید مخرمی^۳ در مدرسه او واقع در باب الازج فقه آموخت... وی بسال ۴۷۹ ه. ق. متولد شد و در ۱۸ ربیع الاول سال ۵۶۱ ه. ق. درگذشت. (از معجم البلدان) (از مرآت البلدان).

بشجاییدن. [بَ دَ] (مص) شجاییدن. بشجیدن. یخ زدن. سرما زدن. شجام زدن؛ صورت خشم از زهیت خویش ذره‌ای را بخاک بنماید.

خاک دریا شود بسوزد آب بفسرد آفتاب و بشجاید. دقیق. و رجوع به هریک از کلمات فوق در جای خود شود.

بشجور. [بَ جَ] (۱) بشجیر. رجوع به بشجیر و فرهنگ رشیدی شود.

بشجه. [بَ شَ / شَ] (۱) افسزاری که جولاهاگان بدان اهارتانه مانند. مؤید الفضلاء). رجوع به بشنجه شود.

بشجیدن. [بَ دَ] (مص) بشجاییدن. شجاییدن. (لغت فرس اسدی ج پاول هورن). رجوع به بشجاییدن. شجاییدن شود.

بشجیر. [بُ] (۱) یا بشجر^۴ نام درختی است که کمان را از چوب آن سازند و آن را به عربی نَج گویند. (برهان) (سروری). درخت نَج که از چوب آن کمان سازند. (ناظم الاطباء). مؤلف انجمن آرا پس از نقل عبارت برهان آرد. بیشتر آن درخت در قلعه کوه روید. (از آنندراج). آلیش. خدنگ. (زمخشری). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۱۴ شود. نوعی از آن توسکا^۵ است. (درختان جنگلی ایران ثابتی ص ۱۶۶). نوع دیگر آن راش است^۶. (ایضاً ص ۱۶۶). نام درختی است که در قلعه کوه روید و از چوب آن کمان سازند.

(فی السامی: النج بشجر) (رشیدی: بشجر). نام درختی است که از آن چوب کمان گیرند و به عربی نَج گویند. (سروری).

بشچندر. [] (بخ) عالم نجومی هند. رجوع به التفهیم حاشیه ص ۱۴۷ شود.

بش حوض. [بَ] (بخ) دهسی است از دهستان جعفرآباد بخش حومه شهرستان قوچان آب از چشمه و محصول آنجا غلات و بن شن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بشخانه. [بَ نَ / نَ] (مغرب) (۱) مغرب

پیشخانه. کریاس و جلوخان. (ناظم الاطباء). از فارسی پشه‌خانه. ج. بشاخین. پشه‌بند. (از دزی ج ۱ ص ۸۸).

بشخاییدن. [بَ دَ] (مص) بشخودن. بمعنی خراشیدن با ناخن و غیر آن. (برهان) (انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). مرادف بشخودن بمعنی خراشیدن. و بای زائد از کثرت استعمال گویا جزو کلمه شده. (رشیدی):

سواران خفته و او اسب بر سرشان همی تازد که نی کس را بکوبد سر نه کس را روی بشخاید. ناصر خسرو.

و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۲۰۷ و بشخودن شود.

بشخشم. [بَ شَ شَ] (۱) لغزیدن باشد. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری). لغزش و سقوط. (ناظم الاطباء). بمعنی لغزیدن مرادف شخشم و ظاهر آنست که با از اصل کلمه نباشد چنانکه در لغت شخشم بیاید. (از رشیدی) (شعوری ج ۱ ورق ۲۰۶):

آن خوش از نفس و شهوت و شره است ورنه جای بشخشم و تبه است. سنایی (در مذمت دنیا از جهانگیری و رشیدی).

بشخصه. [بَ شَ صَ] (ق مرکب) خودش و بخودی خود. (ناظم الاطباء).

بشخیلیدن. [بُ خَ دَ] (مص) بشخو کردن. صغیر زدن. بشخویدن. (زمخشری). سوت زدن. سوت کشیدن. و رجوع به بشخو کردن شود.

بشخور. [بَ] (۱) بشخور سؤر یعنی بازمانده آب در ظرفی که از آن آب خورده باشند. (ناظم الاطباء). نیم خورده. ته مانده. و رجوع به بشخور شود.

بشخودن. [بَ دَ] (مص) بشخاییدن. خراشیدن باشد. (از برهان) (غیاث) (از آنندراج) (جهانگیری). خراشیدن بناخن و جز آن. (از انجمن آرا) (از ناظم الاطباء) (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۶ و ۲۰۷):

بمدحت کردن مخلوق روح خویش بشخودم. نگوهرش را سزاوارم که جز مخلوق نستودم. کسایی.

بماید دستش [کیخرو اسب بدر را] ابر چشم و روی بر و یال بسود^۷ و بشخود موی. فردوسی.

۱- ظاهراً صورت یا تحریفی است از بته.

۲- در اللباب فقط به ضم «ه» آمده است.

۳- نل: مخرومی. (از مرآت البلدان ج ۱).

۴- Hêtre. 5 - Alnus Tourn.

6 - Fagus sylvatica.

۷- مرکب از «ب» حرف جر + شخص + ضمیر متصل.

۸- نل: می‌سود.

درست گویی کردند نار و سیب نبرد
ز زخم در تن هر دو جگر زغم بشخود.

فرخی (از انجمن آرا).
بشخوده‌اند چهره بیریده طره‌ها
زین جورها که با گل و شمشاد میکند.
کمال اسماعیل (از انجمن آرا).
و رجوع به شخودن و بشخایدن شود.
[اوشی]. و رجوع به شعوری ج ۱
شود.

بشخوده. [ب / ب / د / و] (ن‌مف) بناخن
کنده شده و خراشیده باشد. (برهان) (آندراج)
(از انجمن آرا: بشخایدن) (از مؤید الفضلاء).
خراشیده و خراشیده شده به ناخن. (ناظم
الاطباء). به ناخن کننیده. (شرفنامه منیری).
به ناخن کنده باشد. (سروری):
کرد بشخوده رخ خود آن نگار
گشت گلزارش بشکل لاله‌زار.

بهرامی (از سروری).
ز پشت اسب جدا گشت شاه رخ بر خاک
پیاده مانده سرش پای پیل بشخوده.
سپاهانی (از شرفنامه منیری).
و رجوع به شخوده شود. [پهن‌گشته. (برهان)
(از آندراج). فراخ‌شده و پهن‌گشته. (ناظم
الاطباء). بخش و پهن کرده. (اوشی) (معیار
جمالی). [پایمال‌گردیده. (برهان) (ناظم
الاطباء). پایمال‌کرده. (شرفنامه منیری) (مؤید
الفضلاء). پایمال‌گردیده. (از آندراج).

بشخور. [ب] (لا) بشخوار. نیم‌خورده و
بازمانده آب دواب را گویند و به عربی سؤر
خوانند. (برهان). آبی که از دواب بازماند در
وقت خوردن و به عربی سؤر نامند.
(سروری). مؤلف انجمن آرا و یقول از آن
آندراج پس از نقل عبارت برهان آرنده: بطن
مؤلف بازمانده آب و علف دواب است که
پیش‌خورده باشد و آن در اصل پیشخور بوده
که به عربی سؤر گویند. (انجمن آرا) (آندراج)
(شعوری ج ۱ ورق ۲۱۴). سؤر یعنی بازمانده
آب در ظرفی که از آن آب خورده باشند.
(ناظم الاطباء: بشخوار). آبی که از دواب
بازمانده در وقت خوردن و به عربی سؤر
گویند. (سروری). رجوع به بشخوار شود.

بشخو کردن. [ب ک د] (مصص مرکب)
بشخلیدن. بشخولیدن. الصفر. (تاج المصادر
بیهقی). صفر زدن. سوت زدن. سوت کشیدن.
رجوع به بشخلیدن، بشخولیدن و شخول
شود. [ادامه. (منتهی الارب).
بشخولیدن. [ب د] (مصص) شخولیدن.
الصفر. (تاج المصادر بیهقی). بشخولیدن.
سوت زدن. سوت کشیدن. [صفر. بشخول.
(یادداشت مؤلف).
بشخیدن. [ب د] (مصص) درخشیدن. (ناظم
الاطباء) (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۶ و ۲۱۹).

[افشاندن. [دزدیدن. (ناظم الاطباء).
بشدت. [ب شد د] (ق مرکب) بنهایت و
زیاده از حد. [بقوت و بسختی. [ب‌زور و
جبراً. (ناظم الاطباء).

بش دوره. [ب د ر] (ا‌خ) ده‌سیت از
دهتان قریب‌اشلو بخش چاپشلو شهرستان
دره گز. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات
و بنشن است. شغل اهالی زراعت است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بش دوره. [ب د ر] (ا‌خ) ده‌سیت از
دهتان جرگلان بخش حومه شهرستان
بجنورد. دارای ۱۷۴ تن سکنه. آب از
رودخانه و محصول آنجا غلات است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بش دلیو. [ب د ب] (ا‌خ) دهی از بخش
پشت‌آب شهرستان زابل نزدیک مرز
افغانستان. سکنه آن ۱۴۵۲ تن. آب آن از
رودخانه هیرمند و محصول آنجا غلات،
لبنیات، ماهی و شغل اهالی زراعت،
گلهداری، صیادی و صنایع آن گلیم و کرباس
بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بشدن. [ب ش د] (مصص) شدن. [ارفتن]:
بشد تازیان تا به توران سپاه
زگردش بشد تیره خورشید و ماه. فردوسی.
بشد قارن و موبد مرزبان
سپاهی زگردان گندآوران. فردوسی.
بشد با پرستندگان مادرش
گرفتند پوشیدگان در برش. فردوسی.
بارگی خواست شاد بهر شکار
برنشت و بشد بدیدن شار. عصری.
[ازبایل گشتن. سترده گشتن. محو شدن.
انطلاق. (زوزنی) (تاج‌المصادر). گم و ضایع و
تباه شدن. از میان رفتن]:

به زاری فکندند بر تخت عاج
بشد شاه راروز و هنگام تاج. فردوسی.
و دویزن چون زن از وی بشد و پسر از شرم و
نک بی من نتوانست بودن. (ترجمه طبری
بلعمی). من نسخه این نامه داشتم به خط
خواجه و بشد. (تاریخ بیهقی). خواب و قرار
از وی (از دمنه) بشد. (کلیله و دمنه).
[رسیدن: و در این سال که من گندم بشد به
بیست دم. (یادداشت مؤلف). و رجوع به
شدن شود.

بشو. [] (ا‌خ) ده جزء دهستان قافازان بخش
ضیاء‌آباد شهرستان قزوین. سکنه آن ۳۷۴
تن. آب از قنات. محصول آن غلات، انگور و
شغل اهالی زراعت، قالی، گلیم و جاجیم‌بافی
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بشو. [ب] (ع مصص) مژده دادن کسی را. یقال:
بشرته بعمول فابشر. (از منتهی الارب) (از
ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج‌المصادر بیهقی)
(زوزنی).

— بشر به چیزی؛ مسرور شدن بدان. و
بشارت دادن. (از اقرب‌الموارد).

[هدیه دادن به آورنده خبر خوش. (از دزی ج
۱ ص ۸۸). [روی پوست برداشتن. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). روی پوست تراشیدن.
(تاج‌المصادر بیهقی) (زوزنی) (از دزی ج ۱
ص ۸۸).^۱ ظاهر پوست برداشتن. (آندراج).
پوست کندن بشره که می‌بر آن روید. (از
اقرب‌الموارد). [محو کردن کلمه‌ای از
نوشته‌ای بوسیله خط زدن روی آن و افزودن
کلمه‌ای بالای آن کلمه. (از دزی ج ۱ ص
۸۸). [محو کردن، تراشیدن کلمه‌ای از نوشته
با قلم تراش. (از دزی ج ۱ ص ۸۸). [بیریدن
موی بروت تا آنکه بشره ظاهر گردد. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). گرفتن بروت را
چنانکه بشره ظاهر شود. (آندراج). بریدن
شارب چنانکه بشره آشکار گردد. (از اقرب
الموارد). [خوردن ملخ همه رستی زمین را.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خوردن ملخ
جمله گیاه را. (تاج‌المصادر بیهقی). خوردن
ملخ گیاه را. (آندراج). خوردن ملخ آنچه را
که بر روی زمین است. (از اقرب‌الموارد).
[جماع کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
مجامعت کردن. (تاج‌المصادر بیهقی).
مباشرت کردن. (آندراج). آرمیدن با زن.

بشو. [ب] (ع مصص) گشاده‌رویی. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج).^۲ [اروی
مردم. یقول: فلان حسن‌البشر. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). روی آدمی. (آندراج).

بشو. [ب] (ا‌خ) وادی است که در آن تره‌های
نیکو روید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
[دره‌ای که در آن گیاهی روید که خام خورند
یا دره‌ای که در آن جز گیاه هرزه نروید. (از
دزی ج ۱ ص ۸۹).

بشو. [ب] (ا‌خ) نام بیست و هفت صحابی
است. (منتهی الارب). رجوع به تاج‌العروس
شود.

بشو. [ب] (ا‌خ) ابن‌ابی‌السری. مکنی به
ابو‌احمد. شیخ ثقة و از مردم رُویدشت بود و
پیش از سال سیصد درگذشت. (از اخبار
اصفهان ج ۱ ص ۲۳۳).

بشو. [ب] (ا‌خ) ابن‌ابی‌خازم اسدی. از
شاعران فعل و شجاع جاهلی و از مردم نجد
بود. پنج قصیده درهجو اوس بن حارثه طائی
بسرود آنگاه با قبیله طی جنگید و مجروح شد
و بنی‌نهبان طائیان ویرا اسیر کردند. سپس

۱- در متن دزی کلمه ضبط نداشت و چون
این معنی در ذیل بشره در دیگر متون آمده بود
لذا در اینجا آورده شد.

۲- در متن آندراج به غلط گشاده‌روی آمده
است.

اوس بن حارثه با دادن دوست شتر به بنی نهبان وی را بگرفت و جامه‌های به وی پوشاند و بر مرکوب خود سوار کرد و صد ناقه به وی بخشید و او را آزاد کرد. از آن پس بشر زبان بمدح وی گشود و پنج قصیده در مدح وی بسرود که قصاید هجوی پنجگانه پیشین را محو ساخت. وی را قصاید نیکی در فخر و حماسه است. در جنگی که بر ضد بنی وائل کرد، کشته شد. (از اعلام زرکلی ج ۱):

یکی چون بشرین خازم^۱ دوم چون عمرو بویحی.
سیم چون اعشی همدان، چهارم نهشل حری.
منوچهری.

از شعرای عصر جاهلیت است. مرزبانی در الموشح آرد: که از ابی عمرو بن العلاء پرسیدند آیا کسی قوی‌تر از نایفه در شعرای جاهلی هست گفت آری بشرین ابی خازم. شعر وی در صفحات ۵۸، ۵۹ این کتاب آمده است. (الموشح ص ۵۹). ابن الندیم آرد: مدفن او رده^۲ است. دیوان او را ابوسعید سگری و اصمعی و ابن السکیت گرد کرده‌اند. (ابن الندیم). و رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۸۸ س ۱۸ و ج ۲ ص ۸۷ س ۶ و ج ۳ ص ۳۰ س ۴، ۶ و بیسیان والتیین ج ۲ ص ۱۰ و ج ۳ ص ۲۸، ۵۳ و عقداالفرید ج ۳ ص ۶۷ و ج ۶ ص ۹۹ و الاصابه ص ۱۶۲ شود.

بشور. [ب] [لخ] ابن ابرق انصاری. رجوع به بشرین حارث بن عمر... ظفری و الاصابه ج ۱ ص ۱۵۵ شود.

بشور. [ب] [لخ] ابن ابی ساره. یکی از بلغای زبان عرب بود. (ابن الندیم).

بشور. [ب] [لخ] ابن اسفراینی. ابوسهل... وی از ابومحمد هشتم بن خلف دوری حدیث شنید. (از تاریخ بیهقی ج ۱ ص ۲۰۷).

بشور. [ب] [لخ] ابن ارباب بن شرحبیل بن امیه، از سردارانی است که با معاویه در جنگ صفین همراه بودند و در غلبه معاویه حاکم بصره شد و به روایتی در جنگ احد کشته شد. و رجوع به حبیب‌السریر ج ۱ ص ۳۴۴، ۳۴۷ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۳۴۳. ق. قاهره ص ۲۰۰ شود.

بشور. [ب] [لخ] ابن ازهر مکنی به ابوالاظهر مدنی از حمید بن مسدّد روایت دارد. رجوع به ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۲۳۴ شود.

بشور. [ب] [لخ] ابن امیه. حاکم همدان از جانب عثمان بود و تا سال قتل عثمان نیز حکومت داشت. (از حبیب‌السریر ج ۱ ص ۱۳۳۳. ش. خیام ج ۱ ص ۵۱۹).

بشور. [ب] [لخ] ابن براء بن معرور خزرجی. از اصحاب پیامبر (ص) و در غزوات عقبه و بدر و احد حاضر بود و از طعامی که زوجه سلامین مشکم از گوشت بزغاله مسمومی برای مسموم ساختن حضرت رسول آمده

کرده بود بخورد و درگذشت و بنا بر روایتی یک سال بعد وفات یافت. رجوع به حبیب‌السریر ج ۱ ص ۱۳۳۳. ش. خیام ص ۳۸۰ و ۴۱۴. قاموس الاعلام ترکی ج ۲. لغات تاریخیه و جغرافیه ترکی ج ۲. استیعاب، الاصابه ج ۱، ص ۱۵۵، تاریخ گزیده ص ۲۲۰ و اسماع الامتاع ج ۱ ص ۵۴۲ شود.

بشور. [ب] [لخ] ابن بکر بجلی تنیسی مکنی به ابوعبدالله وی از جریر بن عثمان و از اوزعی معروف روایت دارد. شافعی و حمیدی از وی روایت کنند. وی در سال ۲۰۵ ه. ق. درگذشت. (از تاریخ مصر ص ۱۲۵).

بشور. [ب] [لخ] ابن ثابت بصری هزار مکنی به ابومحمد. محدث و ثقة ابن حبان بود. رجوع به تاج العروس شود.

بشور. [ب] [لخ] بشیر. ابن ثور عجلی. وی با مثنی بن حارثه بجنگ ایران آمد و در عراق نماند و بشام شد. رجوع به بشر و الاصابه ج ۱ ص ۱۸۰ شود.

بشور. [ب] [لخ] ابن جارد عمرو بن حنش عبدی. یکی از اشراف شجاع بود و در عراق با ابن اشعث بر حجاج بن عبدالملک بن مروان خروج کرد و در جنگهای مزبور شرکت جست و در وقعه دیرالجمام نیز حضور یافت و در جنگ مسکن کشته شد. (از زرکلی ج ۱). و رجوع به عقداالفرید ج ۳ ص ۱۴۷ و عیون الاخبار و جارد شود.

بشور. [ب] [لخ] ابن جرموز ضبی. یکی از اشراف شجاع بود در خراسان به همدستی ضحاک بن قیس به مخالفت با بنی مروان برخاست و سپس با پنج هزار تن از ضحاک جدا شد و بار دیگر به وی پیوست و همچنان با او بود تا در وقعه نزدیک دروازه مرو بسال ۱۲۸ ه. ق. ۷۴۶ م. هر دو کشته شدند. (از زرکلی ج ۱).

بشور. [ب] [لخ] ابن جعفر سعدی. یکی از والیان شجاع و حاکم نصرین سیر در مرورود بود و چون خازن بن حزیمه از طرف بنی عباس به مرو حمله کرد، جنگید تا بسال ۱۲۹ ه. ق. ۷۴۷ م. کشته شد. (از اعلام زرکلی ج ۱).

بشور. [ب] [لخ] ابن حارث. از زاهدان بود و او را گفتاریست درباره ابراهیم بن ادهم و سالم خواص و وهب مکنی و یوسف بن اسباط. رجوع به عیون الاخبار ج ۲ ص ۳۶۰ شود.

بشور. [ب] [لخ] ابن حارث یکی از صحابه و از قبیله قریش و در زمره کسانی بود که به حبشه هجرت کردند و او پس از وقعه بدر به حجاز بازگشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بشور. [ب] [لخ] ابن حارث بن سریع بن بجادین... عبس عیسی. ابن شاهین او را یاد

کرده و گوید: یکی از نه تن است که بر پیغمبر (ص) وارد شده‌اند و پیغمبر فرمود یکی بر خود بیفزاید تا عشره کامل شوید پس طلحه را به میان خود درآوردند و پیغمبر (ص) برای این عشره دعا کرد. رجوع به عشره مبشره و الاصابه ج ۱ ص ۱۵۵ شود.

بشور. [ب] [لخ] ابن حارث بن عمرو بن حارث بن هشتم بن ظفر انصاری اوسی ظفری. وی همان بشرین ابیرق است. ابن عبدالبرر گوید: او و دو برادرش مبشر و بشیر در جنگ احد حضور داشتند. و بشیر سناق بود و صحابه را هجو میکرد و سپس مرتد شد ولی از بشر و مبشر سخنی درباره نفاق نیآورده است. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۵۵ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بشور. [ب] [لخ] ابن حارث بن قیس بن عدی بن سعید بن سهم قرشی سهمی. وی و برادرانش حرث و معمر از مهاجران حبشه بودند... و برخی گفته‌اند نام وی سهم بن حارث است. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۵۶ شود.

بشور. [ب] [لخ] ابن حزن. و بقولی عبده بن حزن. در صحبت وی اختلاف است. رجوع به عبده بن حزن و الاصابه ج ۱ ص ۱۵۶ شود.

بشور. [ب] [لخ] ابن حسان. از صحابه بود و خبری از پیامبر (ص) نقل کرد. رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۴۹ شود.

بشور. [ب] [لخ] ابن حسین اصفهانی هلالی مکنی به ابومحمد تابعی است. وی از زیرین عدی و عبدالرحمن روایت کرد و یحیی بن ابی بکر کرمانی از وی روایت دارد او از مردم مدینه بود و پس از سال دوست درگذشت. (از اخبار اصفهان ج ۱ ص ۲۳۲).

بشور. [ب] [لخ] ابن حسین قاضی ابوسعید. از مشاهیر ائمه داودیه (ظاهره) است که در سال ۳۶۹ ه. ق. از جانب عضدالدوله دیلمی

بسمت قاضی القضاة فارس و عراق و جمیع تصرفات دیگر پادشاه مزبور منصوب گردید و تا وفات عضدالدوله (۳۷۲ ه. ق.) در همان شغل بماند و در آن تاریخ از آن عمل منفضل گردید و بسال ۳۸۰ ه. ق. درگذشت. (از شدالازار متن ص ۱۰۲ و حاشیه ص ۱۰۳). و رجوع به ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۲۳۲ شود.

بشور. [ب] [لخ] ابن حنش بن معلی یا بشر بن عمر یا بشر بن معلی. رجوع به بشر بن معلی شود.

بشور. [ب] [لخ] ابن حنظله الجعفی. اگر استاد صحیح باشد گویا وی برادر سوبدین حنظله

۱- در منوچهری حازم آمده است.

۲- منسوب به بزار، به معنی فروشنده بزرگ کتان یعنی روغن آن به لهجه بغدادیان.

باشد. ابن قانع وی را یاد کرده و از طریق گروهی از روایت از وی حدیث تخریج کرده است. (از الاصابه ج ۱ ص ۱۵۶).

بشرو. [ب] [لخ] ابن حیان بن بشر اسدی وی از احمد بن جعفر... از ابن عباس روایت کند. رجوع به ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۲۳۳ شود.

بشرو. [ب] [لخ] ابن خاصیه. او کسی است که بگفته خواند میر: وقاص غنائم جنگ فتح الفتوح را خمس جدا کرده بر نهصد شتر همراه وی بمدینه نزد عمر فرستاد. رجوع به حبیب السیر ج ۱۳۳۳ ه. ش. خیام ج ۱ ص ۴۸۳ شود.

بشرو. [ب] [لخ] ابن ربیعہ. رجوع به بشربن ابی رهم جهمی و الاصابه ج ۱ ص ۱۸۷ شود.

بشرو. [ب] [لخ] ابن ربیعہ الخثعمی. رجوع به بشربن ربیعہ بن عمر بشر غنوی شود.

بشرو. [ب] [لخ] ابن ربیعہ بن عمرو بن مناره... ابن انمار خثعمی. وی در قادیسیه شرکت کرد و هم اوست که گوید:

انخت باب القادسیه ناقتی
و سعد بن وقاص علی امیر.

و در قسم اول الاصابه، بنام بشر خثعمی ذکر شده و برخی او را بنام بشر غنوی یاد کرده اند. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۵۶ و ۱۷۷ و تاریخ مصر ج ۱ ص ۸۱ شود.

بشرو. [ب] [لخ] ابن ردیج یا ذریح بن حارث بن ربیعہ بن غنم بن عابد ثعلبی. مرزبانی گوید: او را حنات هم خوانده اند. (از الاصابه ج ۱ ص ۱۷۸). و رجوع به تجارب الامم ج ۲ ص ۱۵۷ که عکسی لیدن ۱۹۱۳ م. شود.

بشرو. [ب] [لخ] ابن سحیم بن فلان بن حرام بن غفار غفاری. و او را بنام نهرانی و خزاعی نیز آورده اند. و صورت نخست بیشتر است. احمد و نسایی و ابن ماجه از وی یکی حدیث در ایام تشریح آورده اند و دارقطنی و ابوذری هروی آن را صحیح دانسته اند. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۵۶ و الاستیعاب شود.

بشرو. [ب] [لخ] ابن سری، ابو عمرو، تابعی است. رجوع به المصاحف ص ۷۴، ۸۳ و ۱۱۸، و ابو عمرو در همین لغت نامه شود.

بشرو. [ب] [لخ] ابن سعد نصاری. در حبیب السیر ج قدیم طهران بشر و در ج ۱۳۳۳ ه. ش. خیام، بشر آمده است. رجوع به بشر شود.

بشرو. [ب] [لخ] ابن سعید بن سعد وقاص از صحابه بود و پیش از سال یکصد درگذشت. رجوع به تاریخ گزیده ج ۱ ص ۱۳۲۸ ه. ق. لندن ص ۲۴۶ شود.

بشرو. [ب] [لخ] ابن سفیان عتکی. در سال حدیبیه که پیامبر (ص) قصد مکه داشت بشر

نزد آن حضرت آمد و شرح آن بتفصیل در الاصابه آمده است. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۵۶ شود.

بشرو. [ب] [لخ] ابن سفیان کعبی. از جانب پیغمبر (ص) برای اخذ زکوة به بنی کعب گسیل شد. رجوع به عقد الفرید ج ۳ ص ۳۳۱ و حبیب السیر ج ۱۳۳۳ ه. ش. خیام ج ۱ ص ۳۹۶ شود.

بشرو. [ب] [لخ] ابن سلمی پدر رافع بود. نام او بصورت های بشیر و بُشَر نیز آمده است. حدیث وی را احمد و ابن حیان روایت کرده اند. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۶۲ و الاستیعاب شود.

بشرو. [ب] [لخ] ابن سلیمان. وزیر یزید بن ولید بن عبدالملک بود. رجوع به حبیب السیر ج قدیم طهران ج ۱ ص ۲۶۴ شود.

بشرو. [ب] [لخ] ابن شاذان جوهری. از طبقه گوهر شناسان مشهور در دوران مروانیان و عباسیان بود. رجوع به الجماهر ج ۱۳۵۵ ه. ق. ص ۳۲ شود.

بشرو. [ب] [لخ] ابن شُر. بنابه روایت خطیب، یکی از نوزده تن یاران عمر در مداین بود. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۷۸ شود.

بشرو. [ب] [لخ] ابن شریح. از بزرگان بصری است که همراه بزرگان مصری و کوفی در سال ۳۵ ه. ق. برای خلع عثمان از خلافت قیام کردند. رجوع به حبیب السیر ج ۱۳۳۳ ه. ش. خیام ج ۱ ص ۵۱۰ شود.

بشرو. [ب] [لخ] ابن صحار عبیدی. عدان وی را در زمره صحابه آورده و از طریق مسلم بن قتیبه از او روایت کرده است. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۸۷ شود.

بشرو. [ب] [لخ] ابن صفوان. امیر مغرب و یکی از شجاعان صاحب رأی و دوراندیش بود. وی بسال ۱۰۱ ه. ق. از جانب یزید بن عبدالملک به حکومت مصر برگزیده شد سپس بسال ۱۰۳ ه. ق. نامهای از یزید بوی رسید تا به امارت افریقیه رود و او بدان سامان شد و در قبروان اقامت گزید و با صقلیه (سیسل) جنگید. (از اعلام زرکلی ج ۱).

بشرو. [ب] [لخ] ابن طغشاه. از جانب نصر بن سیار والی خراسان، به بخارا خدایتی نشانده شد. رجوع به تاریخ بخارا ج ۱۳۱۷ ه. ش. مدرس رضوی ص ۷۳ شود.

بشرو. [ب] [لخ] ابن عاصم بن عفیان ثقفی. یکی از صحابه است و از جانب خلیفه دوم برای اداره شغل صدقات در اهواز نامزد شد ولی از بیم مجازات اخروی دخالت در امور عباد را نپذیرفت. بعضی از محدثان وی را از تابعان شمرده اند. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و الاستیعاب و الاصابه ج ۱ ص ۱۸۷ شود.

بشرو. [ب] [لخ] ابن عاصم بن عبدالله بن مخزوم المخزومی. وی عامل عمر بود. نسب وی را بدینسان ابن رشیدین در صحابه آورده ولی بخاری و ابن حیان و ابن السکن و برخی دیگر به پیروی از آنان بشربن عاصم و برخی بشربن عاصم ثقفی و دسته ای بشربن عاصم بن سفیان آورده اند و صورت اخیر وهم است زیرا بشربن عاصم بن سفیان بن عبدالله ثقفی کسی است که از پدرش و از جدش سفیان بن عبدالله روایت کرده و او نیز مانند بشربن عاصم صحابی عامل عمر بن خطاب بود. (از الاصابه ص ۱۵۶).

بشرو. [ب] [لخ] ابن عامر بن مالک بن جعفر بن کلاب بن عم لیدین ربیعہ شاعر. پدرش از صحابه بود و خودش نیز ادراک دارد و پسری بنام عبدالله داشت که در دولت بنی مروان صاحب مقام بود. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۷۹ شود.

بشرو. [ب] [لخ] ابن عامر بن مالک عامری مکنی به ابو عمر بن ابی براء، پدرش در زمان پیغمبر (ص) درگذشت. دختر بشر را مروان بن حکم تزویج کرد و بشربن مروان از او متولد شد که حاکم کوفه بود. (از الاصابه ج ۱ ص ۱۷۹).

بشرو. [ب] [لخ] ابن عبد. از صحابه و ساکن بصره بود. سیف در کتاب فتوح نام وی را آورده و عمر بن خطاب وی را با سعد بسال ۱۴ ه. ق. بسوی عراق گسیل کرد و سعید او را بر هزار تن از قیس فرمانده ساخت. طبری نیز چنین آورده است و ابن ابی شیبه بهمین اسناد آورده است که آنان به جز صحابه کسی را فرمانده نمی کردند. (از الاصابه ج ۱ ص ۱۵۷).

و رجوع به الاستیعاب و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بشرو. [ب] [لخ] ابن عبدالرحمن. از شاعران عرب و از قبيلة خزرج و در زمره انصار بود. رجوع به عقد الفرید ج ۳ ص ۳۳۱ شود.

بشرو. [ب] [لخ] ابن عبدالملک بن مروان از امرای بنی امیه بود. منصور عباسی وی را با ابن هبیره در واسط بکشت. (از اعلام زرکلی ج ۱).

بشرو. [ب] [لخ] ابن عبدالملک کندی. وی از کسانی بود که مردم انبار خط عربی را بوسیله وی آموختند. رجوع به المصاحف ص ۴ شود.

بشرو. [ب] [لخ] ابن عبدالمنذر زبیر اوسی انصاری، مکنی به ابوکثانه، صحابی است و پس از قتل عثمان درگذشت. رجوع به تاریخ گزیده ج ۱ ص ۱۳۲۸ ه. ق. لندن ص ۲۱۸ و البیان والتبیین ج ۱ ص ۱۷۲ و الاستیعاب شود.

بشرو. [ب] [لخ] ابن عبدالله انصاری خزرجی، مکنی به ابوکثانه، از صحابه است و در غزوة

یمامه شهید شد. ابن اسحاق وی را در زمرة کسانی که در یمامه حضور یافتند یاد کرده. دیگران نام او را در کتب رجال آورده‌اند. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۵۷، تاریخ گزیده ج ۱۳۲۸ ه. ق. لندن ص ۲۱۸ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بشور [پ] [ا.خ] ابن عبدالله کاتب. از رجال معاصر عتربیین صانع جزری پزشکی و دانشمند مشهور بود که طبقی سبب به ابن صانع ارمغان کرد و از او خواست شعری در تشبیه سبب برآید وی اشعاری سرود و بدو فرستاد و این اشعار در عیون الانباء ج ۱ ص ۲۹۴ آمده است. رجوع به متن مزبور شود.

بشور [پ] [ا.خ] ابن عرفطه بن الخشخاش الجهلی. او را بشیر نیز گویند و این نام بیشتر متداول است. ولی ابن منده بشر را صح دانسته است. (از الاصابة ج ۱ ص ۱۵۸).

رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و الاستیعاب شود.

بشور [پ] [ا.خ] ابن عصمة. لثی طبرانی از وی حدیثی نقل کرده است. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۵۸ شود.

بشور [پ] [ا.خ] ابن عصمة مزنی. کثیرین افلح از وی روایت کرده و حدیث او در الاصابة آمده است. و سیف در فتوح گوید وی از امرایی بود که ابو عبیده آنان را به تیره خویش گسیل کرد و همه آنها صحبت داشتند. (از الاصابة ج ۱ ص ۱۵۸). و رجوع به الاستیعاب شود.

بشور [پ] [ا.خ] ابن عطیه. ابن حبان نام وی را آورده و گفته است باسناد خیر او اعتمادی نیست. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۵۸ شود.

بشور [پ] [ا.خ] ابن عقره بن جهنی، ابوالیمان. او پدرش را صحبتی بود. وی را بشیر نیز نوشته‌اند ولی ابن السکن بنقل از بخاری بشر را صحیح تر دانسته است. (از الاصابة ج ۱ ص ۱۵۹). و رجوع به الاستیعاب شود.

بشور [پ] [ا.خ] مکنی به ابن علقمة بن حارث ابوکرب. از اقبال (پادشاهان) یمن و بزرگان قوم ایشان بود و نام او در شعر عبدیفوث بن وقاص محاربی بدینسان آمده است:

اباکرب و الایهین کلیهما
وقیا باعلی حزموت الیمانیا.

رجوع به البیان والتبیین ج ۳ ص ۲۴۸ شود.

بشور [پ] [ا.خ] ابن علی وی جانشین حامد معاصر ابن الفرات بود. رجوع به تجارب الامم ج ۲ ص ۱۲۷ شود.

بشور [پ] [ا.خ] ابن عمر. بشرین حنشین معلی یا بشرین معلی. رجوع به بشرین معلی شود.

بشور [پ] [ا.خ] ابن عمرو بن حنشین عبیدی.

بزرگ عبدالقیس (بطنی از بنی اسد) و از اشراف جاهلیت بود و اسلام را درک کرد و بدان گروید و تا زمان رده زیست و بر عهد خویش پایدار بود. و حکم بن ابی العاص علی او را بجنگ (جنگ سهرک) گسیل کرد و در عقبه طین (جایگاهی به فارس) شهید شد. (از الاعلام زرکلی).

بشور [پ] [ا.خ] ابن عمرو بن حنشین عبیدی جارود. رجوع به بشرین جارود و اعلام زرکلی ج ۱ شود.

بشور [پ] [ا.خ] ابن عمرو بن عوف اسدی ابونوفل. رجوع به ابی خازم و اعلام زرکلی شود.

بشور [پ] [ا.خ] ابن عمرو بن محسن انصاری وی مشهور به کنیه خویش (بو عمره) است و در نام او اختلاف باشد. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۵۹ و قسمت کنی و البیان والتبیین ج ۱ ص ۲۸۱ و عقدالفرید ج ۷ ص ۲۶۰ و عیون الاخبار ج ۲ ص ۶۳۱ شود.

بشور [پ] [ا.خ] ابن عمرو ریاحی. وی از کسانی بود که در جنگ طخفه، حسان بن منذر را اسیر کرد. رجوع به عقدالفرید ج ۶ ص ۸۸ شود.

بشور [پ] [ا.خ] ابن عیاض قشیری وی از امرای اندلس بود. رجوع به الحلل السننسیه ص ۲۹۹ شود.

بشور [پ] [ا.خ] ابن غالب مکنی به ابومالک محدث است و حدیث منکر از زهری روایت کند. رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۳۱۴ س ۵ و الکنی تألیف دولابی ج ۲ ص ۱۰۳ شود.

بشور [پ] [ا.خ] ابن غیاث بن کریمه مریمی از ده مریمه مکنی به ابی عبدالرحمن مولی زید بن خطاب حنفی متوفی ۲۱۹ ه. ق. او راست: الحج وی قایل به مخلوق بودن الوان و ارحام است. رجوع به البیان والتبیین ج ۲ ص ۱۶۹ و ضحی الاسلام و نامه دانشوران ج ۴ ص ۱۳۷ و تاریخ گزیده ج لندن ص ۸۰۵ شود.

بشور [پ] [ا.خ] ابن فرقد خلیفه تمیم بن سعید عباسی بود. وی والی سیستان از جانب هادی خلیفه عباسی بود. برای خراج به سیستان آمد و به دست عثمان بن عماره در همان شهر بسال ۱۷۲ ه. ق. کشته شد. رجوع به تاریخ سیستان ص ۱۵۱ و ۱۵۲ شود.

بشور [پ] [ا.خ] ابن فتحاس بن شیب حاسب یهودی. ابوعلی بن زرعه رساله‌ای در سال ۳۸۷ ه. ق. در جواب پاره‌ای از اعتراضات به وی فرستاد. (از تاریخ علوم عقلی ص ۳۷۷).

و رجوع به قفطی ص ۱۵۰ و ۳۶۲ شود.

بشور [پ] [ا.خ] ابن قحیف... ابن منده او را از صحابه و بخاری از تابعان شمرده و احمد بن سیمار بسبب حدیثی که آن را از طریق

محمد بن جابر از سما ک نقل کرده که گفته است: «با پیغمبر (ص) نماز گزاردم»، از صحابه شمرده است. (از الاصابة ج ۱ ص ۱۷۹).

بشور [پ] [ا.خ] ابن قدامه ضبابی. وی در حجةالوداع حضور داشت. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۶۰ و الاستیعاب شود.

بشور [پ] [ا.خ] ابن قطیبه بن سنان بن حارث بن حامد بن نوفل بن قحس اسدی فقهسی... برخی گویند پدرش حارث نام دارد و قطبه نام مادر اوست که دختر سنان است. وی جنگ یمامه را درک کرده است. (از الاصابة ج ۱ ص ۱۷۹).

بشور [پ] [ا.خ] ابن قیس بن یحیی بن خالد التیمی العنبری. ابن شاهین نام او را آورد و عبدالله بن ابی ظبیه از وی روایت کرده است. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۶۰ شود.

بشور [پ] [ا.خ] ابن قیس... ادراک داشته و حدیثی از عمر نقل کرده است. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۷۹ شود.

بشور [پ] [ا.خ] ابن مالک فرستاده عمر سعد که سر سیدالشهداء (ع) را از کربلا به حکم وی بکوفه نزد ابن زیاد برد. رجوع به حبیب السیر ج ۱ ص ۲۱۷ شود.

بشور [پ] [ا.خ] ابن محتفر خزاعی بن عبد تمیم مزنی. نامش در کتب فتوح آمده است وی در سوس از جانب عمر عامل بود و درباره هدیه‌هایی که عجم به وی میدادند از عمر سوال کرد. عمر وی را از گرفتن آنها منع کرد. رجوع به خزاعی بن عبد تمیم مزنی و الاصابة ج ۱ ص ۱۶۰ شود.

بشور [پ] [ا.خ] ابن مروان بن حکم بن ابی العاص قرشی اموی از امرای بخشنده بود و از جانب برادر خود عبدالملک والی عراقین شد. وی نخستین امیر است که در بصره در سال چهل و اندی از هجرت درگذشت. (از اعلام زرکلی). در حبیب السیر (ج قدیم طهران ج ۱ ص ۲۵۰ آمده است: بشرین مروان در سال ۳۷۰ ه. ق. درگذشته است. و رجوع به الوزراء والکتاب ص ۲۱ و ۲۲. مجمل التواریخ والقصص ص ۲۲۱. عیون الاخبار ج ۱ و ۲ و ۳. عقدالفرید ج ۱ و ۴ و ۵ و ۷. تاریخ سیستان ج ۱ ص ۱۰۸. المغرب جوالیقی ص ۱۲۵ و البیان والتبیین ج ۲ و ۳ شود.

بشور [پ] [ا.خ] ابن مسعود بن قیس بن خالد ذی جدین. ابن حبان او را در زمرة صحابه آورده و گفته است صحبتی داشته است و در اسناد حدیث او نظر است و صاحب الاصابه گوید: بیم آن دارم که وی همان بشرین

۱- در ص ۱۵۱ بشر فرقد و در ۱۵۲ بشرین فرقد آمده است.

ابی مسعود باشد که نام وی در قسمت دوم آمده است. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۶۰ و عقدالفرید ج ۶ ص ۶۴ و بشیرین مسعود شود.

بشور [ب] [لخ] ابن مصلح. از زاهدان بود. ابن قتیبه در ذیل سخنان زاهدان سخنی از وی بروایت از ابوسعید مصیعی از اسدین موسی بدینسان آرد: در گرسنگی سه حقیقت است: حیات قلب، مذلت نفس و ایجاد عقل دقیق آسمانی. رجوع به عیون الاخبار ج ۲ ص ۳۶۲ شود.

بشور [ب] [لخ] ابن معاذ اسدی. ابوموسی در ذیل، از طریق ابونصر احمد بن نوح بزار روایت کرده که وی بسال ۲۴۶ ه. ق. از جابر بن عبدالله عقیلی حدیثی سماع کرد. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۶۰ شود.

بشور [ب] [لخ] ابن معاویه بن ثور بن معاویه بن عبادة بن البكاء، یکی از صحابه و از بنی کلاب است. پدرش در معیت معاویه بن ثور بحضور حضرت نبوی تشریف حاصل کرد و ایمان آورد و آن حضرت بدست مبارک بر وی مسح فرمودند. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و الاستیعاب و الاصابة ص ۱۶۰ شود.

بشور [ب] [لخ] ابن معاویه. نام وی ربیعہ... بگفته ابن حبان... او را صحبتی بوده است. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۶۱ و شرح حال عبد عمرو بن کعب و معاویه ثور بدروی، شود.

بشور [ب] [لخ] ابن معمر بغدادی، ابوسهل. فقیه و پیشوای فرقه بشریه معتزلی و اهل بحث و مناظره بشمار می‌رفت. اصلش از کوفه بود. طایفه بشریه از معتزله به وی مستوبند. وی به بغداد بسال ۲۱۰ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی). این مرد شاعر بود و بیشتر شعر او مسط و مدرج است و عده بسیاری کتب را در موضوعات مختلف به شعر کرده است و از آن جمله است: کتاب التوحید. کتاب حدود الاشیاء. کتاب الرد علی النحویین. کتاب الحجة فی اثبات نبوة النبی صلی الله علیه و سلم. کتاب الرد علی التصاری. کتاب الرد علی اليهود. کتاب الرد علی الرافضة. کتاب الرد علی المرچئه. کتاب الرد علی الخوارج. کتاب الرد علی ابی الهذیل. کتاب الرد علی النظام. کتاب الرد علی ابی شمیر. کتاب الرد علی زیاد الموصلی. کتاب الرد علی ضرار. کتاب الرد علی ابی خلد. کتاب الرد علی حفص الفرد. کتاب الرد علی هشام بن الحکم. کتاب الرد علی اصحاب ابی حنیفه. کتاب اجتهاد الراي. کتاب الحسین بن صعی. کتاب الرد علی الاصم. کتاب قتال علی علیه السلام و طلحة رضی الله عنه. کتاب الرد علی الاصم ایضاً فی الاسامة. کتاب الرد علی المشرکین. (ابن الندیم). و

رجوع به خاندان نویختی ص ۳۶ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و البیان والتبیین ج ۱ و ۳ و عقدالفرید ج ۴ و ضحی الاسلام، و تاریخ ادبیات صفا ج ۱ ص ۵۱ و بیان الادیان و غزالی نامه ص ۵۸ شود.

بشور [ب] [لخ] ابن معمر. از شاعران عرب بوده و شعر وی در البیان والتبیین ج ۱ ص ۴۹ آمده است.

بشور [ب] [لخ] ابن معلی و بقولی ابن حش بن معلی و بقولی ابن عمرو و نام‌های دیگر نیز برای وی آورده‌اند. وی همان جارود عبیدی، ابونذر است که مشهور به لقب خویش است و در اسم او اختلاف باشد. رجوع به جارود و الاصابة ج ۱ ص ۱۶۱ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بشور [ب] [لخ] ابن مغیرة بن ابی صفره، ابی المہلب. از خطیبان و شاعران نامور قحطان بود. رجوع به البیان والتبیین ج ۱ ص ۲۸۰ و عیون الاخبار ج ۳ ص ۹۰ س ۴ و الوزراء الکتاب ص ۱۵۲ شود.

بشور [ب] [لخ] ابن مفضل بن لاحق. از موالی رقاشی و در زمره فقیهان بشمار می‌رفت. مردی بلیغ و فصیح بود و در حدیث دست داشت. وی بسال ۱۸۶ ه. ق. در عصر هارون الرشید درگذشت. (از البیان والتبیین ج ۲ ص ۱۷۵ متن و حاشیه). و رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۲۸، ۶۰ ج ۲ ص ۳۰، ج ۳ ص ۳۴ شود.

بشور [ب] [لخ] ابن منذر بن جارود عبیدی. (ابن جارود). رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۴۷ و ابن جارود شود.

بشور [ب] [لخ] ابن منصور سلیمی بصری، مکتی، به ابومحمد و از زهاد و محدثان قرن دوم و متوفی بسال ۱۸۰ ه. ق. بود. رجوع به عقدالفرید ج ۳ ص ۱۱۹، ۱۴۷ و شد الازار متن و حاشیه ص ۳۴ شود.

بشور [ب] [لخ] ابن موسی اسدی. از اصحاب امام احمد بن حنبل بود. وی از روح بن عباده و جز او حدیث شنید. (از مناقب امام احمد بن حنبل ص ۵۱۰).

بشور [ب] [لخ] ابن مهدی حاجب ابوعلی بن الیاس بود. رجوع به ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۸۹ شود.

بشور [ب] [لخ] ابیسن سمیون از موالی هارون الرشید و حاجبان وی بود. رجوع به عقدالفرید ج ۵ ص ۳۹۶ شود.

بشور [ب] [لخ] ابن نصر بن منصور بغدادی مکتی به ابوالقاسم. وی بمصر رفت و فقه شافعی پیاموخت و از لحاظ دینی به فقه بسیار دلبستگی داشت و در جمادی آخر سال ۳۰۲ ه. ق. درگذشت. رجوع به تاریخ مصر ص ۱۸۲ شود.

بشور [ب] [لخ] ابن نعمان اوسی انصاری که بنام مقرر بن اوس نیز خوانده شده است. ابن قدام گفت وی در جنگ حره کشته شد و پدرش در جنگ یمامه. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۶۵ شود.

بشور [ب] [لخ] ابن نهاس عبیدی. عیدان وی را یاد کرده اما سماعی ندارد. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۶۵ شود.

بشور [ب] [لخ] ابن ولید کندی مکتی به ابولید. بزمان مأمون منصب قضا را بر عهده داشت. وی از بزرگان اصحاب رای یعنی حنفی مذهبان بود. (از ابن الندیم). رجوع به تاریخ خلفا ص ۲۰۶، ۲۳۷ و ضحی الاسلام ج ۲ ص ۱۷۳ و ۱۷۶ و عقدالفرید ج ۵ و لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲ ص ۱۱۳ و مناقب امام احمد حنبل ص ۳۸۶ شود.

بشور [ب] [لخ] ابن هجعت کبائی. ابن سعد او را در طبقه ششم آورده و گفته است وی بناحیه صرّیه میرفت و از کسانی است که بخدمت پیامبر (ص) رسید. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۶۱ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بشور [ب] [لخ] ابن هلال بن عقبه. مردی از قبیله نمرین قاسط بود و نگهبانی فارس را بر عهده داشت. بشر را خالد بن ولید در راه شام بکشت... (از معجم البلدان). و رجوع به معجم البلدان ج ۱ ص ۱۸۸ و ۱۸۹ شود.

بشور [ب] [لخ] ابن هلال عبیدی. عیدان وی را در زمره صحابه آورده است. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۶۱ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بشور [ب] [لخ] ابیسن یاسین، ابوالقاسم نیشابوری. بگفته مستوفی در سال ۳۸۸ ه. ق. درگذشت. از سخنان اوست: حقیقه العلم، کشف علی السرائر. و دیگران نوشته‌اند که وی از مشایخ بزرگ عرفای اواخر قرن چهارم هجری است. در مولد خود مهنة نیشابور به ارشاد مردم پرداخت و ابوسعید ابوالخیر از صحبت او به مقامات عالی رسید و اشعاری در توحید دارد که از آنجمله است:

من بی تو نمی توانم کرد

احسان ترا شمارم توانم کرد

گر بر تن من زبان شود هر مویی

یک شکر تو از هزار توانم کرد.

بشر در سال ۳۸۰ ه. ق. در نیشابور درگذشت. و رجوع به ریحانة الادب: ابوالقاسم بشر یاسین و نسامة دانشوران ج ۱ ص ۲۶۹ و لغت نامه ذیل ابوالقاسم بشر یاسین شود.

بشور [ب] [لخ] ابن یحیی بن علی بن نصیبی

۱- تاریخ گزیده ج لندن ص ۷۸۳. در فهرست بشر آمده و در متن بسر.

موصلی مکتی به ابویضاء، شاعر عرب بود و اشعاری از وی در الموشح ص ۳۳۹، ۳۴۱ آمده است. و رجوع به معجم الادبیاء ج ۲ ص ۳۴۷ شود.

پشور [ب] [لخ] ابوجمله. از بنی سلیم است. ابن منده وی را یاد کرده و ابونعیم گوید بسر است، نه بشر. رجوع به بسر و الاصابه ج ۱ ص ۱۸۷ شود.

پشور [ب] [لخ] نام موضعی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

پشور [ب] [لخ] آبی است مر قنبل را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج).

پشور [ب] [یوم... (لخ) نام کوهی است و یوم البشر را بنام یوم الحجاج نیز خوانند. (از مجمع الامثال میدانی)، و رجوع به یوم و متن مزبور شود. [یوم البشر، جنگ دیگری است که قبیله قیس بر ضد قنبل کرده و از جنگهای عصر اسلام است. و رجوع به مجمع الامثال شود.

پشور [ب] [لخ] کوهی به جزیره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). نام کوهی است در سرزمین شام که در عرض فرات امتداد دارد از جهت یادیه و دارای معادنی است... (از معجم البلدان).

پشور [ب] [لخ] دهی جزء دهستان قاقازان، بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین با ۳۷۴ تن سکنه. آب از قنات. محصول آنجا غلات، انگور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

پشور [ب] [ع] [ل] مردم. مذکر و مؤنث و واحد و جمع در وی یکسان است و قدیشی و یجمع فیکال بشران و ابشار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انسان و از آن جهت انسان را بشر گویند که دیده میشود و نمایان می باشد بالبرهه بظاهر الجلد. (غیاث) (آندراج). آدمی. (ترجمان تهذیب عادل بن علی ص ۲۶). مردم. واحد و جمع برابر است. (مؤید الفضلاء). آدمی، واحد و جمع درین یکسان است. (مهذب الاسماء). ناس. خلق. آفریده. انس. و لقد تعلم انهم يقولون انما يعلمه بشر لسان الذی یلحدون الیه اعجمی و هذا لسان عربی مبین. (قرآن ۱۶/۱۰۳). و دیگر سور. چون برمدم شود این عالم آباد خراب چون ندانی که دل عالم جسم بشر است.

ناصرخسرو. گفتم بشر مگر ز بهین آفرینش است گفتا پیمبر است بهین از همه بشر.

ناصرخسرو. مر چرخ را ضرر نیست وزگشتنش خیر نیست بس نادره درختیست کش جز بشر نثر نیست.

ناصرخسرو. دیرگاهی است تالیاس کرم بهر قد بشر ندوخته اند.

بل تا پری زخوان بشر خواهد استخوان تو چون فرشته بوی شنو استخوان مخواه.

خاقانی. نیست در خاک بشر تخم کرم مند از دیده بیاران چکنم.

خاقانی. شاها عرب نژادی، هستی بخلق و خلقت شاه بشر چو احمد شیر عرب چو حیدر.

خاقانی. با یکدیگر میگفتند: این طایفه از جنس انس و زمره بشرند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۱۱).

اهل تمیز از لحوم و شحوم بازار تفر نمودند چه بیشتر با اجزاء و اعضاء بشر بر هم میگذاختند و در بازار می فروختند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۹۶).

حیرتم در کمال بیچون است کین جمال آفرید در بشری.

سعدی (طبیات). ما را نظر بخیر است از عشق خویریان آنکو به شر کند میل او خود بشر نباشد.

سعدی. بهائم خموش اند و گویا بشر زبان بسته بهتر که گویا به شر.

سعدی. - ابوالبشر؛ آدم علیه السلام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کنیت مهر آدم علیه السلام. (مؤید الفضلاء). رجوع به ابوالبشر شود: بنام آدم و کنیت ابوالبشر بَد او که او ز روی زمین است از اوست اصل بشر.

ناصرخسرو. - عبدالآخر. محدث است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ابوالبشر عبدالآخر شود.

- پهلوان یزدی دجال محدث بود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ابوالبشر پهلوان شود.

- بشر ابتدائی؛ بشر اولیه. مرحله نخستین بشر. مقابل بشر متمدن.

- خالق البشر؛ خدا؛ دارای آسمان و زمین خالق البشر کزوی بماست آمده خیرالبشر بشیر.

سوزنی. و رجوع به خیرالبشر و حبیبالسریر ج ۱۳۳۳ ه. ش. خیام، ص ۳۴۴، ۳۴۵ و دیگر صفحات شود.

- خیرالبشر؛ لقب حضرت رسول (ص) است: هنر آن است که پیغمبر خیرالبشر است وین ستوران جغایشه بصورت بشرند.

ناصرخسرو. [اروی پوست مردم و غیر آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

پشور [ب] [ش] [لخ] مکی بن ابی الحسن بن بشر. محدث بود. (منتهی الارب).

بشور [ب] [ع] حمامص) طلاق وجه و بشاشت آن. (از اقرب الموارد). ملاقات کردن کسی را بگشاده رویی. (منتهی الارب).

ببرخورد نیکو و گشاده رویی. (از معجم البلدان). تازه رویی. (از مؤید الفضلاء): از جبین سلطان آثار بشر و انطلاق و مکارم اخلاق معاینه دیدند. (جهانگشای جوینی).

||شاد شدن. (تاج المصادر بهقی) (زوزنی).

بشورآباد. [ب] [لخ] دهی از دهستان مازول بخش حومه شهرستان نیشابور با ۵۲۶ تن سکنه. آب از قنات. محصول آنجا غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بشورات. [ب] [لخ] یکی از شهرهای اسپانیا. (از الحلل السندیة ج ۱ ص ۴۰).

بشوران. [ب] [ش] تننیه بشر. (ناظم الاطباء). رجوع به بشر شود.

بشوران. [ب] [لخ] ابن فورک نام فورک حبیبی است. وی از شاذ کونی و محمدبن بکیر روایت کند. رجوع به ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۲۳۴ شود.

بشور اسدی. [ب] [ر] [س] [لخ] نام عاشق هنده. (مؤید الفضلاء). وی عاشق هنده بود و جان خود را بر سر عشقش گذاشت. جعفر سراج این داستان را بتفصیل در کتاب مصارع العشاق خویش آورده است. رجوع به هنده و الاصابه ج ۱ ص ۱۶۲ شود.

بشور انصاری. [ب] [ر] [أ] [لخ] عیدان از وی یاد کرده و گفته است در بشر معونه شهید شد. (از الاصابه ج ۱ ص ۱۶۶).

بشر حافی. [ب] [ب] [ر] [لخ] نام ولی که برهنه پا میگشت. (غیاث) (از آندراج). یکی از اولیا که برهنه پا میگشت. (ناظم الاطباء). بشر بن حرث بن عبدالرحمن به این نسبت مشهور میباشد. (سمعانی). بشر بن حارث بن عبدالرحمن بن عطاء بن هلال معروف به حافی. ساکن بغداد بود. بسال ۱۵۰ ه. ق. متولد شد و بسال ۲۲۶ ه. ق. درگذشت. (از روذات ص ۱۳۲). مؤلف حبیب السیر مدت عمر وی را ۷۵ سال دانسته است. وی از صالحان بزرگ و از ثقات رجال حدیث بود. او را در زهد و پارسایی اخباری است. اصل وی از مرو و محل سکونتش بغداد بود و در همانجا درگذشت. مأمون دربارۀ وی گفته: در کوره بغداد کسی باقی نمانده که آدم از او حیا کند جز این شیخ. (از اعلام زرکلی). ابن ندیم وفات وی را بسال ۲۲۷ ه. ق. نوشته و گوید: کتابی دارد بنام الزهد. (ابن التدمیم ص ۲۶۱). از طبقه اولی است. کنیت او ابونصر است و گویند اصل وی از بعضی دیهپای مروست، مقیم بغداد گشته و آنجا برفته از دنیا روز چهارشنبه ده روز از محرم گذشته سنه ۲۲۷ ه. ق. پیش از احمد حنبل بسالها که وی را

بزرگ مبداشتند از احمد حنبل تا آنگاه که فتنه مخلوق گفتن قرآن افتاد، وی در خانه نشست و احمد پای پیش نهاد، وی را گفتند یا ابانصر چرا بیرون نیایی و سخن نگویی نصرت دین را، تقویت اهل سنت را؟ گفت هیات هیات، احمد حنبل در مقام پیغامبران ایستاده است که چون وی توانست کرد مرا آن نیست. (از نفحات الانس جامی ج ۱۳۳۶ ه. ش. مهدی توحیدی پور ص ۴۸):

بشر حافی را بمشرد شاداب
سر نهاد اندر بیابان طلب.
مولوی.
گرامی گوهری از بحر عرفان.
منور اختری از برج ایقان
چراغ دودمان زین خوافی
که گر بودی بعهدهش بشر حافی
نهادی سر بیایش از ارادت
شمردی خدمتش را از عبادت.

(از حبیب السیر ج ۱۳۳۳ ه. ش. خیام ج ۱ ص ۵۸۷). و رجوع به معجم الادب ص ۲۴۶ س ۱۷ و سیره عمر بن عبدالعزیز صص ۱۰۲ و ۱۷۵ و نفحات الانس ص ۲۳ و مناقب امام احمد بن حنبل ص ۱۱۶ و عیون الاخبار ج ۲ ص ۳۶۰ و ج ۱ ص ۱۸۶ و شدالازار ص ۴۶۶ و معجم الادب ج ۱ ص ۲۴۶ و لغات تاریخیه و جغرافیه ترکی ج ۲ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و الاستیعاب و صفه الصفوة ج ۲ ص ۱۸۳ و تذکره الاولیاء ج ۱ ص ۹۱ و مجمل التواریخ و القصص ص ۴۶۱ و مجالس المؤمنین و تاریخ گزیده چ لندن ص ۷۶۷ و ریحانه الادب و ابونصر شود.

بشروح تر. [بِ شِ تَ] (ص تفضیلی، ق مرکب) مشروح تر. مفصل تر: سالار بشرح تر گفت، امیر در خشم شد و گفت بس عجب باشد که بدین آسانی مردم توان کشت. (تاریخ بیهقی).

بشروحواری. [بِ رِ حَ] (لِخ) امیر شُرط از جانب یزید، وی بدست پنج مرد از خوارج در شب کشته شد. رجوع به تاریخ سیستان ج ۱ ص ۱۲۶ شود.

بشردن. [بِ / بِ شِ دُ] (مص) فشردن. رجوع به فشردن شود. || محصور ساختن. تنگ گرفتن کسی را در حصار. (فرهنگ فارسی معین).

بشردوست. [بِ شِ] (ص مرکب) دوستدار بشر. حامی بشر. دوستار مردم. انسان دوست.

بشردوستی. [بِ شِ] (حامص مرکب) بشر را دوست داشتن. انسان دوستی.

بشرشناس. [بِ شِ شِ] (نصف مرکب) شناسنده بشر. واقف به حال بشر. بنا به اصطلاح جدید، مردم شناس^۱.

بشرشناسی. [بِ شِ شِ] (حامص مرکب)

علم الانسان. شناسایی به حال مردم. مردم شناسی^۲.

بشروط. [بِ شِ] (ق مرکب) ۳ با عهد و پیمان. (از ناظم الاطباء). || مشروط.

– بشرط کارد خریدن، خریزه و هندوانه راه؛ بشرط بریدن خریدن. رسم است که خریزه یا هندوانه را از جهت امتحان پختگی آن بشرط کارد میخزند و قاشی از وی تراشیده می گیرند و آن کنایه از کسی را بعد امتحان به آشنایی گرفتن است^۴. (آندراج). خریدن مشروط به خوبی و رسیدگی:

بشرط کارد یوسف را زلیخا میخرد اول
ترنج و تیغ را نازم که رنگین کرد سودارا.

ظهوری (از آندراج).

بشروطرانی. [بِ رِ طَ] (لِخ) از مقدمان مشایخ طبریة و سخت بزرگ و صاحب کرامت بود. رجوع به نفحات الانس جامی ج ۱۳۳۶ ه. ش. مهدی توحیدی پور ص ۴۹ و لغات تاریخیه و جغرافیه ترکی ج ۲ شود.

بشرغنوی. [بِ رِ غَ نَ] (لِخ) بشر خنمی. ابوحاتم گوید مصری بود و صحبتی داشت و ابن السکن او را در عداد مردم شام آورده. حدیث او را احمد و بخاری در تاریخ و طبرانی و دیگران از طریق ولید بن مغیره معافری از عبدالله بن بشر غنوی روایت کرده اند. (از الاصابه ج ۱ ص ۱۶۲). و رجوع به الاستیعاب شود.

بشرغنوی. [بِ رِ غَ نَ] (لِخ) پدر عبدالله بن بشر بود. ابن شاهین او را یاد کرده و برخی او را خنمی خوانده اند. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۸۷ شود.

بشرف. [بِ شِ زَ / بِ شِ رَ] (ع) پیش در آمد در آواز یا موزیک. (دزی ج ۱ ص ۸۹). || چیزی که از پیش واقع شده یا از پیش خبر دهد. (دزی ج ۱ ص ۸۶).

بشرمازنی. [بِ رَ] (لِخ) فاتح بخارا بسعی قتیبه در خلافت ولید بن عبدالملک. رجوع به حبیب السیر ج قدیم طهران ج ۱ ص ۲۵۴ شود.

بشرم رفتن. [بِ شِ رَ تَ] (مص مرکب) شرمنده شدن. (آندراج):

بشرم رفته تن یاسین از آن اندام
بخون نشسته دل ارغوان از آن عارض.
حافظ.

بشرمویسی. [بِ رِ مِ] (لِخ) فقیه، متکلم و از مرجحان بود و طایفه مرسیه از مرجئه به وی منسوبند. نسبت وی بدروازه مرسی در بغداد است و در همانجا درگذشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به معجم الادب ج ۱ ص ۱۷۷ س ۱۱ و عیون الاخبار ج ۲ و عقدالفرید ج ۲ و ج ۴ و غزالی نامه حاشیه ص ۷۰ شود.

بشرمقسم. [بِ رِ مِ قُ] (لِخ) بنا بنقل مرحوم بهار در سبک شناسی ج ۲ ص ۴۵ نام نویسنده ای است که تزاود وی در قسمت اول تاریخ سیستان نقل شده است. رجوع به سبک شناسی و تاریخ سیستان ج ۱ ص ۱۳ شود.

بشروء. [بِ] (لِخ) یکی از کوره های بطن الریف در مصر است. (از معجم البلدان). شهری در مصر. (ناظم الاطباء).

بشروش. [بِ شِ] (لِ) نامی است که تروینی به مرغ غواص داده است. (از دزی ج ۱ ص ۸۹).

بشروتن. [بِ نِ تَ] (هزوارش، مص مرکب) بلغت زند و پازند بمعنی پرستش کردن باشد. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج). بلغت زند پرستیدن. (ناظم الاطباء). هزوارش بشروتن^۵ بشروتن^۶ پهلوی بریشتن^۷. برشتن. برشته کردن. (یونکر ۱۰۲) (بندش ۸۸). و برشتن در متن برهان به «پرستش» تصحیف شده، هزوارش پرستیدن شدوینت^۸ است. (یونکر ۲۸۲) (از حاشیه برهان قاطع ج معین). رجوع به بشورفتن شود.

بشروی. [بِ رِ] (ص نسبی) منسوب به بشرویه. رجوع به بشرویه شود.

بشروی. [بِ رِ] (لِخ) عبدالله بن حاج محمد تونی بشروی. ساکن مشهد مقدس رضوی. صاحب امل گفته است وی عالمی فاضل و ماهر و قییهی صالح و زاهد و عابد و معاصر صاحب امل بود. او راست:

۱- شرح ارشاد، در فقه. ۲- رساله ای در اصول. ۳- رساله ای در جمعه. و جز اینها. و رجوع به الذریعه: شرح ارشاد شود. صاحب روضات الجنات پس از نقل گفتار صاحب امل مینویسد تاکنون ما به شرح ارشاد وی دست نیافته ایم و اما رساله اصولی وی همان کتاب است که به واقیه موسوم و در اصول فقه است و نسخه آن میان طلاب متداول است. رجوع به روضات الجنات ص ۳۶۸ به بعد شود.

بشروی. [بِ] (لِخ) دهی از دهستان دربقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور با ۴۰۶ تن سکنه. آب از قنات. محصول آنجا

1 - Éthnologue.

2 - Éthnologie.

۳- از: «ب»، حرف اضافه + شرط.

۴- معنی کنایه آن در ایران معمول نیست و از اصطلاحات هندیان است.

5 - Bashrōnatan.

6 - b (i) shrōn (i) tan.

7 - Brishtan.

8 - sh (ā) dōn (i) tan.

غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
بشرویکی. [بُ شِ / ی] (ص نسب) در تداول عامه منسوب به بشرویه. رجوع به بشرویه شود.
بشرویه. [بُ رَ و] [لخ] نام جماعتی است. (منتهی الارب) (از سمعانی).
بشرویه. [بُ رَ و] [لخ] ابراهیم بن احمد بن بشرویه بخاری از عالمان بود. رجوع به تاج العروس شود.
بشرویه. [بُ رَ و] [لخ] ابونعم بشرویه بن محمد بن ابراهیم مقلی، امیر نیشابور بود. وی از بشربین احمد اسفراینی روایت دارد. رجوع به تاج العروس شود.
بشرویه. [بُ رَ و] [لخ] احمد بن اسحاق بن عبدالله محمد بن بشرویه. از عالمان بود. رجوع به تاج العروس شود.
بشرویه. [بُ رَ و] [لخ] علی بن حسن بن بشرویه خجندی. شیخ فنجار و صاحب تاریخ بخارا بود. رجوع به تاج العروس شود.
بشرویه. [بُ شِ / ی] [لخ] یکی از بخشهای سه گانه شهرستان فردوس و محدود بحدود زیر است: از شمال به کویر لوت و بخش سردسکن از شهرستان کاشمر. از طرف باختر بخش طیس از جانب جنوب به دهستان ویهوک و جاده عمومی فردوس به طیس. از سوی خاور به فردوس و از هفت دهستان زیر تشکیل شده است: دهستان مرکزی، کرند، ارسک، اصفاک، مورستان، رقه، نیگان و جمع قرای آن ۱۱۸ آبادی بزرگ و کوچک و جمعیت آن ۹۵۶۹ تن باشد. آب آن از دامنه ارتفاعات باختری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
بشرویه. [بُ شِ / ی] [لخ] قصبه مرکز بخش با چهار هزار تن جمعیت. آب از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه، ارزن، ابریشم. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
بشرویه. [بُ شِ / ی] [لخ] مرکز دهستان، از پنج آبادی تشکیل شده و ۴۱۸ تن جمعیت دارد. آب از قنات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
بشرویه. [بُ شِ / ی] [لخ] دهی از دهستان پایین ولایت بخش حومه شهرستان تربت حیدریه با ۱۶۲ تن سکنه. آب از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
بشروه. [بُ شِ رَ] [ع مص] روی پوست برداشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به بشر شود. [بُ ریدن موی بیروت تا آنکه بشره ظاهر گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [خوردن ملخ همه رستنی زمین را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اجماع کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بشروه. [بُ شِ رَ] [ع] [ل] یکی بشر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به بشر شود. [ظاهر پوست، ج. بَشْر (از اقرب الموارد).
 - بشرة الارض؛ رویدگی زمین، گویند: ما احسن بشرتها. (از منتهی الارب). ظاهر گیاه که از زمین بدر آمده باشد. (آندراج).
بشروه. [بُ رَ] [لخ] نام جاریه عون بن عبدالله. (منتهی الارب). نام جاریه‌ای. (ناظم الاطباء).
بشروه. [بُ رَ] [لخ] نام اسب ماویقه بن قیس. (منتهی الارب). نام اسبی. (ناظم الاطباء).
بشروه. [بُ رَ] [لخ] نام قصبه ناحیه‌ای از جبل لبنان مشتمل بر ۹ پارچه قریه. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).
بشروه. [بُ رَ] [لخ] نام محلی در ناحیه دلایه اندلس. در این ناحیه عودالشجوج یافت میشود که از حیث عطر کمتر از عود هندی نیست. (از الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۷۹).
بشروه. [بُ شِ رَ / ر] [ع] [ل] روی پوست آدمی و جز آن. (ناظم الاطباء). ظاهر پوست آدمی. (غیاث). ظاهر پوست مردم. (مهذب الاسماء) (دزی ج ۱ ص ۸۸). بیرون پوست مردم و آنچه ظاهر شده باشد. (مؤید القضلاء). ظاهر پوست آدمی و حیوانات. (آندراج). ظاهر جلد انسان. (المرصع). [قشر بیرونی پوست. و قشر درونی را ادمه گویند. (ناظم الاطباء). بیرون پوست. (السامی فی الاسامی). در تداول تشریح چنانکه مرزا علی آرد: بشره مرکب از دو طبقه است یکی سطحی که بشره حقیقی است و دیگری غائر که جسم مخاطی مالپیکی است. بشره طبقه قرنیه بدون حسی است که کاملاً مهندس بر جسم حلیمی و دارای دو سطح است: اول سطح خارجی آنرا شکنجه و شیاره‌هایی که ذکر شده تپه‌های وسیعی است که ممبر موها و فوهات جرایبای دهنی و مجاری عرقند. دویم سطح داخلی که بسطح حلیمی ادمه ملاصق و بواسطه خانه خانه‌های صغار زیادی که حلیمه‌ها در آنها مستقر و مثل غلافی آنها را احاطه نموده‌اند حفر شده است. گاهی دو حلیمه در یک لوله بشره جمع میشوند از سطح داخل بشره و از فزونیهای که در کنارهای سنخها حاصل شده‌اند استظالمهای شعریه بسیار دقیقی خارج میشوند که همان مجاری مخرجه غدد حامل عرقند که در خارج بشره باز میشوند استظالمهای دیگر از آن خارج شده بمجاری مخرجه غدد دهنیه و بجاریهای شعریه میروند بقسمی که بهر سو یک غلاف بشره احاطه مینماید. بالجمله در مجاری غدد عریقه ورقه بشره بسیار نازک میشود. (از تشریح میرزا علی). و رجوع به ص ۶۹۱ بعد همین کتاب شود. [در فارسی

اغلب بر ظاهر پوست چهره و خود روی و گونه‌ها اطلاق شود؛ و کسری را بمشاهدات اثر رنجی که در بشره برزویه هرچند پیداتر بود رقتی عظیم آمد. (کلیله و دمنه). که اثر تغیر در هیات و بشره همایون توان دید. (سندبادنامه ص ۲۲۲). و آثار تغیر و تفکر در بشره میمون که صحیفه اقبال و دیباچه جلال است مشاهده میتوان کرد. (سندبادنامه ص ۳۸). از آنجا که حس بشریت است با حسن بشره او میلی بود. (گلستان).
بشری. [بُ شِ] [ص نسب] منسوب به بشر. رجوع به بشر شود. [انسانی و هرچیز منسوب و متعلق به بشر. (ناظم الاطباء).
 - بشری زادگان؛ نسل بشری؛
 بازپسین طفل پری زادگان
 پیشترین بشری زادگان. نظامی.
 - ضعف بشری؛ ضعف انسانی. (ناظم الاطباء).
 - عقول بشری؛ دانشهای انسانی. (ناظم الاطباء).
 [اجسامی، مربوط به جسم. (از دزی ج ۱ ص ۸۹).
بشری. [بُ رَ] [ع ص] مژده. قوله تعالی: یا بشری هذا غلام (قرآن ۱۶/۱۹) مثل عصای و در تنبیه یا بشری گویند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مژده و بشارت. (غیاث). بشارت. و بشارت و بشری لک. دعا است. (از اقرب الموارد). و ما جعله الله الابشری... (قرآن ۲۶/۱۲۶). قل نزله روح القدس من ربک بالحق لیثبت الذین آمنوا و هدئ و بشری للمسلمین. (قرآن ۱۶ / ۱۰۲). مؤذنگانی. (السامی فی الاسامی) (ترجمان تهذیب عادل بن علی ص ۲۶):
 باد چو بر زلف او وزید جهان را
 داد به پیروزی سعادت بشری.
 امیر معزی (از آندراج).
 [ع مص] مژده دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). مؤذنگانی دادن. (تاج المصادر بیهقی). [پیشرو. طلایه. بهنگام حوادث. (از دزی ج ۱ ص ۸۸).
بشری. [بُ شِ] [ص نسب] منسوب به بشر که نام کسی بوده است. (سمعانی).
بشری. [بُ رَ] [لخ] نام یار برآرنده یوسف علیه السلام از چاه. (غیاث).
 از پی یوسف کسان بغرض گاه بشری و گه بشر مباحش. ستایی.
بشری. [بُ شِ] [لخ] ابوالحسن بشری تلمیذ سهل بن عبدالله محدث بود. (منتهی الارب).
 ۱- [بُ شِ رَ] [لخ] (ناظم الاطباء).
 ۲- [بُ شِ رَ] [لخ] (ناظم الاطباء).
 ۳- برجه و دلایه دو ناحیه از المریه هستند.

شدن طعام. (تاج المصادر) (از اقرب المواردا).
 || ناخوش شدن مرد از خوردن طعام بدمزه.
 || بد بوی دهن گردیدن از نا کردن خلال و
 مسواک. || البریز آب گردیدن وادی. (از منتهی
 الارب). تنگ شدن وادی. بسبب آب و مردم و
 بد شمردن اقامت در آن. (از اقرب المواردا).
 || عاجز و تنگ شدن کسی به کاری. (از منتهی
 الارب) (از اقرب المواردا). || دبش (از دزی
 ج ۱ ص ۸۹).

بشقه. [ب ش ع] (ع ص) تأنیث بَشَع. رجوع
 به بشع شود. || خشبه بشقه؛ چوب بسیار گره.
 (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). گویند: نحت
 متن العود حتی ذهب بشقه؛ تراشید پشت
 چوب را تا گره‌های آن از میان رفت. (از
 اقرب المواردا).

بشغ. [ب ش غ] (ع ص) باران نرم و ضعیف که روان
 نگردد. بشفته. (منتهی الارب) (از ناظم
 الاطباء).

بشغ. [ب ش غ] (ع ص) باران نرم و ضعیف بر
 زمین باریدن؛ بشت الارض مجهولاً. (منتهی
 الارب). باران نرم ضعیف بارزیده شدن بر
 زمین. باران نرم و ضعیف باریدن آسمان. (از
 ناظم الاطباء).

بشغره. [ب ش غ ر /] (ع ص) ساخته و پرداخته
 شده را گویند. (برهان). ساخته شده بود.
 (جهانگیری). در برهان ساخته و پرداخته
 شده را گویند و این مصحف همان لغت است
 که بسفذه گفته بود سین آن شین شده و دال راء
 گردیده در اینصورت اعتماد بر تصحیفات و
 تبدیلات استوار نباشد. (انجمن آرا)
 (آندراج). ساخته و پرداخته شده. (مؤید
 الفضلاء). ساخته و پرداخته شده و انجام داده
 شده. (ناظم الاطباء). ساخته و ظاهراً همان
 بسفذه است و تصحیف خوانده‌اند. (رشیدی).

بشغه. [ب ش غ] (ع ص) باران نرم و ضعیف که
 روان نگردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و
 رجوع به بشغ شود.

بشغط. [ب ش غ ط] (ع ص) بچفت. فریاد زدن.
 (دزی ج ۱ ص ۹۰). || خواندن. صدا زدن.
 (دزی ج ۱ ص ۹۰).

بشقی. [ب ش ق] (ع ص) زدن به عصا کسی را. (از
 اقرب المواردا). کسی را بچوبدستی زدن. (از
 منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || نیز نگرستن
 کسی. || بشق المسافر و منع الطریق؛ بازماند
 یا بند گردید یا ملول شد یا عاجز گردید از سفر
 از بسیاری باران چنانکه باشه از پزیدن یا

بشستن. [ب ش / ش ت] (مص) نشستن
 تقیض ایستادن. (ناظم الاطباء). بر وزن و
 معنی نشستن. (آندراج). نشستن تقیض
 برخاستن. (از هفت قلم). گویا لهجه‌ای است
 در نشتن. رجوع به نشستن شود.

بشستن. [ب ش ت] (مص) شستن. (از
 هفت قلم). شستن و پاکیزه کردن. (ناظم
 الاطباء). رجوع به شستن شود.
بشش. [ب ش] (ع ص) بربی برگ حنظل را نامند.
 (فهرست مخزن الادویه). ورق حنظل است.
 (اختارات بدیعی).

بشطه. [ب ش ط] (ع ص) چماتمه نشستن. بر پاشنه
 پا نشستن. ظاهراً بجای بسط باشد. (از دزی
 ج ۱ ص ۸۹).

بشطه. [ب ش ط] (ع ص) (معرب، ع) از فارسی پشت
 باشد. (از دزی ج ۱ ص ۸۹).

بش طاع. [ب ش طاع] (ع ص) نام قسمت شمال شرقی
 سلسله جبال قفقاز است که با یک رشته تلال
 با سلسله جبال البرز ارتباط می‌یابد. دارای
 آبهای معدنی فراوان است و در دامنه آن
 اسبهای خوب پرورش می‌یابد و ازین رو
 بطلمیوس این نقاط را «هلیقی» یعنی جبال
 اسبی نامیده است. (قاموس الاعلام ترکی
 ج ۲).

بشع. [ب ش ع] (ع ص) طعام بدمزه حلق‌سوز.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
 بدمزه و گلوگیر. (غیات). ناخوش. (در طعم).

طعام بشع؛ طعامی ناخوش. (مهذب الاسماء).
 طعامی کریه که در آن خشکی و تلخی باشد
 مانند مزه اهلیج. (از اقرب المواردا). و در
 الهایه آمده است: که بشع بمعنی طعام و لباس
 و کلام خشن است. (از اقرب المواردا). و در
 حدیث آمده است که: محمد (ص) بشع

میخورد یعنی طعام خشن بدطعم. اشاره به
 اینکه مذمت طعام نمی‌کرد. (از اقرب المواردا).
 || آنکه از دهنش بوی بد آید از نا کردن خلال و
 مسواک. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

|| کسی که طعام بدمزه حلق‌سوز خورده
 باشد. || بدخو. (از منتهی الارب) (آندراج)
 (از ناظم الاطباء). بدخلق و بدمعاشرت. (از
 اقرب المواردا). || نا کس. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء). || چوب بشع یا
 چوب پرگره. و تأنیث آن بشعه است. (از
 اقرب المواردا). || بدنفس. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء).

— رجل بشع الخلق والمظهر؛ مرد زشتی که در
 دیدگان خوش نیاید.

— رجل بشع الوجه؛ ترشروی، عبوس. (از
 اقرب المواردا).

|| ترشروی، چین بچین. (منتهی الارب)
 (آندراج) (از ناظم الاطباء).

بشع. [ب ش ع] (ع ص) بشع شدن طعام؛ گلوگیر

بشری. [ب ش ر] (ع ص) ابو جعفر محمد بن یزید
 اموی. از فرزندان بشر بن مروان شاعر بغداد
 بود. (از اللباب ج ۱ ص ۱۲۷).

بشری. [ب ش ر] (ع ص) ابو عمرو بشری. محدث
 بود. (منتهی الارب).

بشری. [ب ش ر] (ع ص) احمد بشری بن محمد بن
 احمد. محدث بود. (منتهی الارب).

بشری. [ب ش ر] (ع ص) دهی است بشام.
 (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

بشری. [ب ش ر] (ع ص) دهی است به مکه به
 نخله شامیه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

بشوی. [ب ش و] (ع ص) نام قریه‌ای است. (از
 معجم البلدان). و رجوع به کتاب الوزراء و
 الكتاب ص ۱۳۰ شود.

بشریت. [ب ش ر ی] (ع ص) (مص جعلی، ا
 مص) انسانیت. (ناظم الاطباء). مردمی؛
 کمترین درجه اندر صحو رؤیت بازماندگی
 بشریت بود. (کشف المحجوب ص ۲۳۳).

گفت: زم وادی بشریت توان گذشت
 گفتا: توان اگر نبود مرکب جمام. خاقانی.

— ضعف بشریت؛ ناتوانی انسانی؛ از ضعف
 بشریت تاب آفتاب نیاورد. (گلستان).

— طبع بشریت؛ طبیعت و خوی انسانی و
 سرشت انسانی. (ناظم الاطباء)؛ و محمود نیز
 آنرا که ساختند خریداری کرد طبع بشریت که
 توانست دید کسی را که جای او را سزاوار
 باشد. (تاریخ بیهقی).

بشویو. [ب ش و یو] (ع ص) بنا بقوت نوعی پرنده
 باشد. (دزی ج ۱ ص ۸۹).

بشویون. [ب ش و یون] (ع ص) ج پشری
 در حال رف. || گروهی از محدثان را بشویون
 میخواندند از قبیل محمد بن یزید بشری اموی
 و غیره. رجوع به تاج العروس شود.

بشویون. [ب ش و یون] (ع ص) ج پشری
 بشری در حال رفع منسوب به بشر. رجوع به
 بشر شود. || اصحاب الهیا کل و الاشخاص.
 (دزی ج ۱ ص ۸۸). || معتقد تصویر و تجسم
 خدا. (دزی ج ۱ ص ۸۸).

بشریة. [ب ش ر ی] (ع ص) نسبی تأنیث
 بشری. رجوع به بشری و بشریت شود.

بشویة. [ب ش و ی] (ع ص) یکی از هفت
 فرقه معتزله باشند. (بیان الادیان). فرقه‌ای از
 معتزله. اصحاب بشرین المعتز. (مفتاح).
 گروهی از معتزله و اتباع بشرین المعتز
 باشند. بشر خود از افاضل علماء معتزله بود و
 عقاید خاصی داشت. رجوع به کشف
 اصطلاحات الفنون و تعریفات جرجانی و
 البیان و التبیین ج ۱ ص ۱۲۶ شود.

بشست سدهاند. [ب ش س د هاند] (ع ص) (هندی) نام
 یکی از پنج کتاب معروف نجومی هندوان
 است. رجوع به سدهاند و التنهیم ص ۱۴۸
 متن و حاشیه ۱۴۷ شود.

1 - Anthropomorphite.

2 - Bicherah (desricle de piban).

(دمشقی)

۳- ازین معنی بیعد ماضی آن از باب سمع
 است.

شکار کردن در باران عاجز ماند. (متهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (||) [ب] پیکان. (مؤید الفضلاء).

بشق. [ب ش] [ع ص] رجل بشق؛ مردی که اگر در کاری وارد شود نتواند از آن خلاصی یابد. (از ذیل اقرب الموارد؛ بنقل از لسان العرب). و رجوع به نشوء اللغه ص ۲۴ و ۲۵ شود.

بشقاب. [ب] [ترکی، ل] [پشقاب. (از غیاث) (آندراج). ظرف غذاخوری پهن و گرد و کم عمق مانند دوری و رکابی که سکر و سکرچه نیز گویند. (ناظم الاطباء). ظرف پنخ که در آن چلو یا پنیر و سبزی و امثال آن گذارند. لب تخت.

بشقایب. [ب] [||] قسمی خربزه کوتاه قد. (یادداشت مؤلف).

بش قارداش. [ب] [لخ] ده کوچکی از دهستان مرکزی بخش و حومه شهرستان بجنورد دارای چشمه‌های آب گرم معدنی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بشک. [ب] [||] عشو و غمزه خوبان را گویند. (برهان). عشو و غمزه. (رشیدی) (غیاث) (مؤید الفضلاء) (از جهانگیری). عشو و غمزه و ناز و کرشمه و دلفریبی. (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا). عشو و غمزه خوبان را گویند و با لفظ زدن مستعمل است. (آندراج). غمزه. (سروری) (فرهنگ خطی). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۷۳ شود. || بشک. ایشک. افشک. افشنگ. شبنم. (برهان) (سروری) (فرهنگ اسدی) (انجمن آرا) (آندراج). شبنم و ژاله. (ناظم الاطباء). شبنم باشد. (لغت فرس). شبنم که آنرا پژم خوانند. (جهانگیری). شبنم باشد و به آذربایجان گروهی زیوال گویند. (اوبهی). صقیع. (صراح) بشک چنانکه شجام، هر دو شبنم جامد است و عرب آن را صقیع گوید. صقیع؛ بشک که شهای تیرماه مانند برف بر زمین افتد. (از متنی الارب). اریز؛ بشک که در شهای تیرماه بر زمین افتد. (متهی الارب). بشک بتازی صقیع خوانند و آن نم بود سپید که بامداد بر دیوارها و سبزی نشیند. (فرهنگ اسدی ج اقبال حاشیه ۵ ص ۲۷۵). شبنم مرادف بشم. (رشیدی). ژاله و برف. (مؤید الفضلاء). ژاله و نم که بر زمین افتد و زمین را سپید کند. ای برف. (شرفنامه منیری). و رجوع به بشم شود؛

بشک آمد بر شاخ و بر درخت^۳ گستر دردهای طیلان.

ابوالعباس (از فرهنگ اسدی)^۴. و رجوع به بشک شود. || تگرگ. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آندراج)؛ از نسیم ریاض دولت تو

بر رخ گل در نمین شده بشک.

خسروانسی (از سروری) (انجمن آرا) (آندراج) (رشیدی)^۵ (نسخه خطی).

— بشک زدن؛ شبنم، برف زدن؛

و کتون باز ترا برگ همی خشک شود

بیم آن است مرا بشک بخواهد زدفا^۶

بلعباس عباسی (از فرهنگ اسدی).

|| بمجاز، شجام. شجده. سرمای سخت.

رجوع به بشم و شعوری ج ۱ ورق ۱۷۳ شود.

|| نعل حیوانات. (ناظم الاطباء). || سرگین

گوسفندان باشد. (صاح الفرس)؛

بشک بز ملوکان، مشک است و زعفران

میسا و مشکشان و مده زعفران خویش.

ابوالعباس (از صحاح الفرس).

و رجوع به بشک بمعنی قضله حیوانات شود.

|| برق. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا)

(آندراج). آذرخش. || نام درختی. (از برهان)

(ناظم الاطباء) (شرفنامه منیری) (انجمن آرا)

(آندراج) (مؤید الفضلاء). و رجوع به بشک

شود. || پرده که بر در خانه آویزند. (برهان)

(ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آندراج) (مؤید

الفضلاء). || مخفف «باشد که» باشد چنانکه

«بوک» مخفف بود که. (برهان) (آندراج)

(ناظم الاطباء) (شرفنامه منیری) (سروری)

(انجمن آرا) (مؤید الفضلاء).

بشکته. [ب] [ع ص] جامه را دورادور

دوختن. (متهی الارب) (از ناظم الاطباء)

(آندراج). دوختن بخیه دورادور. (زوزنی).

بخیه فراخ زدن. (تاج المصادر بیهقی). کوک

زدن. شلال کردن. بخیه‌های دور از هم بجامه

زدن. (از اقرب الموارد). || کار بد کردن.

(متهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). کار

را بد انجام دادن. (از اقرب الموارد). || شافتن.

(متهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

دویدن. (غیاث). سرعت کردن. (از اقرب

الموارد). شافتن شتر. (تاج المصادر بیهقی).

|| دروغ بافتن. (متهی الارب) (ناظم الاطباء)

(آندراج). دروغ گفتن. (غیاث) (تاج المصادر

بیهقی). دروغ بستن. (از اقرب الموارد).

|| بریدن و گشادن زانو بند شتر را. || سبک گام

زدن^۷. || آمیختن. || افراخ تا کردن دستها را.

|| اراندن بشتاب. (متهی الارب) (ناظم

الاطباء) (آندراج). || اراندن شتر بشتاب. (از

ذیل اقرب الموارد). || اسم برداشتن اسب از

زمین. (متهی الارب) (ناظم الاطباء)

(آندراج).

بشگه. [ب] [||] زلف و موی مجعد را گویند.

(برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا). زلف.

(غیاث) (آندراج) (از جهانگیری) (رشیدی).

زلف و موی مجعد پیش سر که ناصیه باشد.

(مؤید الفضلاء). موی جمعد بود که آن پیچیده و

درهم باشد. (از سروری) (فرهنگ خطی).

مجعد. (زمخشری). مرغول. مجعد. القلط.

سخت شدن موی یعنی بشک مرغول کرده؛

ای جمعد محکم تافته. (مجمّل اللغه). القلط؛

سخت بشک شدن موی. || بشک موی شدن

رجل. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع

بشعوری ج ۱ ورق ۲۱۶ شود؛

بشک معشوق چون سپید^۸ شود

عاشق از وصل نا امید شود^۹.

عصری (از انجمن آرا).

|| موی پیش سر را نیز گفته‌اند که ناصیه باشد.

(برهان) (از رشیدی) (انجمن آرا) (از ناظم

الاطباء) (از جهانگیری). موی ناصیه. (انجمن

آرا) (آندراج). و رجوع به بش و بشک شود.

— بشک شدن؛ جمعد. جمعدت (در موی).

(مجمّل اللغه). جموده. (دهار) (مجمّل اللغه)

(تاج المصادر بیهقی).

— بشک کردن؛ تجعید. (در موی) (دهار)

(مجمّل اللغه). ترجیل. (مجمّل اللغه). مجعد

کردن. (زمخشری).

بشکه. [ب ش] [ع ص] رجوع به بشک

شود.

بشکاری. [ب] [حامص] کشت و کار و

زراعت را گویند. (برهان)^{۱۰}. کشت و زرع

باشد. (سروری). کشتکاری و زراعت و

فلاحت. (ناظم الاطباء). بمعنی کشت و کار

باشد. (رشیدی) (انجمن آرا) (جهانگیری)

(آندراج). کشت و زراعت. (مؤید الفضلاء).

رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۹ شود؛

چون شود وقت کشت^{۱۱} بشکاری

آب آن چشمه میشود جاری.

شیخ آذری^{۱۲} (از جهانگیری) (انجمن آرا)

۱- مرکب از بش ترکی بمعنی تهی و قاب بمعنی ظرف.

۲- در احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۱۵۹ بغلط بک چاپ شده است.

۳- نل: درختان.

۴- رشیدی شاهد برای شبنم آورده است.

۵- در حاشیه نسخه فرهنگ اسدی: بشک بتازی صقیع خوانند و آن نم بود سپید که بامداد بر دیوارها و سبزی نشیند. (فرهنگ اسدی ج اقبال حاشیه ۵ ص ۷۵).

۶- ممکن است در این شعر بمعنی برق زدن باشد.

۷- در این معنی بشک هم آمده. (متهی الارب).

۸- نل: سفید.

۹- نل: دل عاشق از او شود بستوه. (از جهانگیری)

۱۰- shkāri - ba - asfa: ۲ ص ۱۶۶۰ از Hübschmann pers Stud.S.30 (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

۱۱- نل: کشت و بشکاری. (انجمن آرا).

۱۲- نل: نزاری.

(رشدی).

بشکافانیدن. [بِ دَا] (مص) تفتیح. (روزنی). شکافانیدن. دوخته‌ای را دریدن. گستن. رجوع به شکافانیدن و شکافتن شود.

بشکافتن. [بِ تَا] (مص) ترکیدن. کفیدن. چاک شدن. شکافته شدن. تفتیق. (روزنی). تفتیق. (روزنی). انشقاق. تشقیق. رجوع بشکافتن شود.

می‌خورم تا چو مار بشکافم
می‌خورم تا چو خوی برآمسم. ابوشکور.
هر آنکس که آواز او [له‌راسب] یافتی
به تنش اندرون زهر بشکافتی. فردوسی.
خروش پیاده فغان سوار
همی سنگ بشکافت در کوه‌سار. فردوسی.

بشکال. [بِ] (ل) بشکال. کلمه هندی بمعنی باران برسات. (از آندراج). برسات. (ناظم الاطباء)^۱. [فصل باران هند برسات. (فرهنگ فارسی معین). والمدینة [مدینة هنور بالهند] علی نصف میل من البحر و فی ایام البشکال و هو المطر، یشد هیجان هذا البحر و طفیانه. (ابن بطوطه).

بشکان. [بِ] (اخ) از قرای هرات. (از معجم البلدان) (از مرآت البلدان).

بشکان. [بِ] (اخ) پوشکان. قریه‌ای از توابع بیضا، دو فرسنگ میانه شمال و مشرق تل بیضا. (فارسنامه ناصری). مرکز قریه «بلوک» فارس است. رجوع به جغرافیای غرب ایران ص ۱۲۱ و فارسنامه ابن البلیخی ج ۱۳۲۹ ه. ق. کمریج ص ۵۴ شود.

بشکانی. [بِ] (از ص) گول. ناواقف. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

بشکانی. [بِ] (ص نسبی) منسوب است به بشکان که قریه‌ای است از قرای هرات. (سمعانی) (از معجم البلدان) (از مرآت البلدان).

بشکانی. [بِ] (اخ) قاضی محمد هروی بشکانی بن علی. محدث بود. (منتهی الارب). قاضی ابوسعید محمد بن نصر بن منصور هروی بشکانی. از فقهایان بود به دار الخلافه رفت و نزد ملوک اطراف (مرزها) بنمایدگی رفت و کار قضای چندین کشور را برعهده داشت. سرانجام در شعبان سال ۵۱۸ ه. ق. در جامع همدان کشته شد. وی حدیث نیز روایت کرد. (از معجم البلدان) (از اللباب).

بشکرو. [بِ کَا] (ل) بشکرد. رجوع به بشکرد و بشکر و تاریخ سیستان شود.

بشکران. [بِ کَا] (ل) رجوع به پوشکرانه، بشکرایین، بشکرایین، بشکاین و مفردات ابن بیطار ترجمه فرانسوی و دزی ج ۱ ص ۹۰ شود.

بشکرایین. [بِ کَا] (ل) بشکران. بشکرایین.

بشکاین. در لهجه عامیانه اندلس به اشخیص گفته میشود. رجوع به اشخیص و ترجمه فرانسوی مفردات ابن بیطار و دزی ج ۱ ص ۹۰ شود.

بشک افتادن. [بِ شَا] (مص مرکب) بشک شدن. به تردید و دودلی افتادن. شک کردن. رجوع به شک و بشک شدن شود.

بشک افکندن. [بِ شَا کَا] (مص مرکب) بشک کردن و دودلی انداختن. تشکیک. (تاج المصادر بیهقی). ریب. (ترجمان القرآن).

بشکرد. [بِ کَا] (ل) شگردن. شکار. (برهان). صید و شکار. (ناظم الاطباء: بشگرد) (مؤید الفضلاء). رجوع به بشگرد و بشگرد شود. [شکارگاه. (برهان) (مؤید الفضلاء) (ناظم الاطباء: بشگرد). [شکاری. (از برهان). صیاد و شکارچی. (ناظم الاطباء: اشگرد).

بشکرد. [بِ] (اخ) محلی محدود چغانیان. رجوع به حدود العالم ج ۱۳۴۰ ه. ش. دانشگاه طهران ص ۱۲۰ شود.

بشکردن. [بِ کَا] (مص) بشکریدن. شکریدن. شکریدن. شکار کردن. شکار افکندن:

جهانا ندانم چرا پروری
چو پرورده خویش را بشکری. فردوسی.
بفرمود تا پیش دریا برند
مگر مرغ و ماهی را بشکرند. فردوسی.
[به مجاز از پای درآوردن. درهم شکستن:
شیر گوزن و غرم را بشکرد
چونانکه تو اعدات را بشکری. دقیقی.
پدرت آنکه شیر زیان بشکرد
بگردون گردان همی ننگرد. فردوسی.
چو بسیار شد گفتمای خوریم
بمی جان اندوه را بشکریم. فردوسی.
بزرگی بفرجام هم بگذرد
شکار است و مرگش همی بشکرد. فردوسی.
کس از گردش آسمان نگذرد
وگر بر زمین پیل را بشکرد. فردوسی.
رمد شیر از او هر کجا بگذرد
به یک زخم پیل زیان بشکرد. اسدی.
— آستین بشکردن؛ کنایه از بر زدن. بالا زدن آستین:

آستین بشکرده‌ای برکشم
طلخ خود در زیر دامن میزنی. انوری.
و رجوع به شکردن شود.

بشک زدن. [بِ زَا] (مص مرکب) نازیدن و کرشمه کردن. (ناظم الاطباء):
کرشمه‌ای کن و بشکی بز چ^۴ باشد اگر^۴
بگوشه لب همچو شکر فروخندی^۵.

نزاری قهستانی (از انجمن آرا و آندراج).
یارکی نازکی پرنکی بی‌شرمک
سست پیمانک محکم دلکی بشک‌زنک.
نزاری قهستانی (از آندراج).

|| شبنم زدن. رجوع به بشکرده، بشک و بشک شود.^۶

بشکرده. [بِ زَا] (ن-مف مرکب)^۸ شبنم زده. ارض مصقوعه. زمین بشکرده. (منتهی الارب). و رجوع به بشک و بشک شود.

بشکستن. [بِ کَا] (مص) شکستن و خاموش کردن. (ناظم الاطباء). مغلوب کردن. غالب شدن. شکست دادن. کسر. رجوع به شکستن و شعوری ج ۱ ورق ۲۰۷ شود:

اجزاء پیاله‌ای که درهم پیوست
بشکستن آن روا نمدارد مست. خیام.
کشتن و مردن که بر نقش تن است
چون انار و سیب را بشکستن است. مولوی.
بشکسته. [بِ کَا] (ن-مف) شکسته. دشت خسته و بشکسته و پایسته به بند. (تاریخ بیهقی).

رجوع به شکسته شود.

بشک شدن. [بِ شَا] (مص مرکب) ارتیاب. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن). امتراء. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن). تماری. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب). به تردید و دودلی افتادن. رجوع به شک شود.

بشکطاش. [بِ] (اخ) قریه بزرگی است در ساحل بغاز استانبول و بمنزله محله‌ای از شهر قسطنطنیه شمار است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بشکفاندن. [بِ کَا] (مص) بشکفانیدن. رجوع به بشکفانیدن و شکفتن شود.

بشکفانیدن. [بِ کَا] (مص) بشکفاندن. شکفته کردن. تفتیح. (تاج المصادر بیهقی):
شکفت لاله تو ز یغال بشکفان که همی
زی پیش لاله بکف بر نهاده به زیغال. رودکی.
و رجوع به بشکفاندن و شکفتن شود.

بشکفتن. [بِ کَا] (مص) شکفتن. تفتیح. (روزنی). رجوع به شکفتن شود.

بشکفته. [بِ کَا] (ن-مف) شکفته شده. باز شده. رجوع به شکفته شدن و شکفته شود.

بشکفه. [بِ کَا] (ن-مف) (ل) بشکوفه.

۱- مؤلف ناظم الاطباء کلمه را فارسی دانسته است.

۲- برهان و ناظم الاطباء باکاف فارسی بشگرد و بشگرد آورده‌اند.

۳- نل: چو. ۴- نل: دگر.

۵- مؤلف انجمن آرا شعر فوق را شاهد برای موی پیش سر آورده است.

۶- صاحب منتهی الارب در ذیل صقیع آرد: بشک که شبهای تیرماه افتد بر زمین مانند برف.

۷- در متن منتهی الارب و بشکرده است.

۸- [بِ کَا] و بشیل. (از سروری).

شکوفه گل و شکوفه. (ناظم الاطباء). رجوع به بشکوفه و شکوفه شود:

بر شاخ نار بشکفته سرخ شاخ نار چون از عقیق نرگسدانی بود صغیر.

منوچهری.

بشکفیدن. [ب ک د] (مص) شکفیدن. باز شدن غنچه و مانند آن. شکفته شدن غنچه. شکفتن:

چو کاوس گفتار خسرو [کی... شنید

رخانش بکردار گل بشکفید. فردوسی.

چو گل بشکفید از مل سالخورد

رخ نامداران و شاه نبرد. فردوسی.

گلی بد که شب تافتی چون چراغ

بروزی در وه بشکفیدی بیاغ.

اسدی (گرشاسب نامه).

چون آن بدید شادمان گشت و روحش چون گل بشکفید. (اسکندر نامه نسخه خطی سعید نفیسی). ... و گنبد گل سرخ که تمام بشکفیده نباشد. (ذخیره خوارزمشاهی).

||بمجاز شادمانه شدن. بشاش گشتن:

پسر نیز چون چهره باب دید

دلش در تن از خرمی بشکفید.

(یوسف و زلیخا).

و رجوع به بشکفیدن و شکفتن شود.

بشکل. [ب ک ل] (ل) بشکله. بسکله. پشکله.

بشکنه کجک کلید را گویند، یعنی چوب کجکی که کلیدان را بدان گشایند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از آندراج).

کژک کلیدان باشد یعنی آن چوبکها که در سوراخهای کلیدان رفته و به آن درسته شود.

(سروری). کزکی کلیدان. (شرفنامه منیری).

کجک کلیدان. (مؤید الفضلاء). کژک کلیدان.

(از رشیدی). کژک کلیدان که چوب سر کچی

است که کلون پشت در را می‌بندد و باز

میکند. (فرهنگ نظام). و رجوع به شعوری

ج ۱ ورق ۲۰۰ و بشکله و بشکلیدن و بشیل

شود. || (فعل امر) امر از بشکلیدن. (از مؤید

الفضلاء). رجوع به بشکلیدن شود.

بشکلار. [ب ک ل] (لخ) یکی از قرای جیان

در اندلس. (از معجم البلدان).

بشکلاری. [ب ک ل] (ص نسبی) منسوب به

بشکلار. رجوع به بشکلار شود.

بشکلاری. [ب ک ل] (لخ) بگفته خلف بن

عبدالمکین بشکوال، عبدالله بن محمد بن

سعید اموی به بشکلاری شهرت داشت. وی

در قرطبه ساکن و مکنی به ابومحمد بود. از

اصیلی و گسروهی دیگر روایت کرد.

شافعی مذهب بود. در ۲۷۷ ه. ق. متولد شد و

در رمضان سال ۴۶۱ ه. ق. در قرطبه

درگذشت. (از معجم البلدان).

بشکله. [ب ک ل / ل] (ل) بشکل. بسکله.

بشکنه، یعنی بشکل است که کلید کلیدان

باشد. (برهان) (از فرهنگ نظام). کجک و کلید

کلیدان. (مؤید الفضلاء). کژک کلیدان.

(شرفنامه منیری). و رجوع به شعوری ج ۱

ورق ۲۰۹ و بشکل و بشکلیدن شود.

بشکلید. [ب ک ل] (ل) رخنه و نشان را گویند

که با سر انگشت و سرناخن به هم رسد.

(برهان). رخنه و شکاف. (ناظم الاطباء).

نشان رخنه سرانگشت است و ناخن. جامه‌ای

که در خار آویزد و بدرد آنرا بشکلید گویند.

(اوبهی). || خراش. (ناظم الاطباء). و رجوع به

بشکلیدن شود.

بشکلیدن. [ب ک / ک د] (مصص)

بشکلیدن. رخنه کردن. به انگشت و ناخن و یا

بسر کارد یا تیر. یا رخنه شدن بسوزن و خار و

مانند آن باشد، چنانکه اگر جامه کسی بخار

درآویزد و پاره شود گویند بشکلید. (برهان)

(از رشیدی) (از جهانگیری). و شکافتن و

دریدن. (ناظم الاطباء). رخنه درافکندن.

(شرفنامه منیری). مؤلف انجمن آرا پس از

نقل متن برهان آرد: و مقلوب بگلیدن بنظر

می‌آید. (از انجمن آرا) (از آندراج). رخنه

کردن یا شدن با ناخن یا سر کارد و تیر و غیر

آنها. (فرهنگ نظام)^۲ نشان و رخنه درافکندن

بسر ناخن و انگشت. (از صحاح الفرس). بسر

انگشت یا ناخن درافکندن. (مؤید الفضلاء).

نشان و رخنه سر انگشت ناخن و انگشته

درافکندن. (لغت فرس اسدی). رخنه

درانداختن و نشان کردن بسر انگشت یا

ناخن. (از معیار جمالی). رخنه و نشان بسر

ناخن یا انگشت کردن. (سروری). به انگشت

و ناخن رخنه و نشان کردن. (انجمن آرا)

(آندراج) (شرفنامه منیری). و رجوع به

شعوری ج ۱ ورق ۲۰۱، ۲۰۷ و بشکلیدن

شود:

یاسمن لعل پوش سوسن گوهر فروش

برزخ یلغوش نقطه^۳ زد و بشکلید^۴.

کسایی (از لغت فرس اسدی).

خسرو رستم جدال زبده محمود شاه

آنکه به پیکان تیر روی قمر بشکلید.

شمس فخری.

|| خراشیدن. (از برهان) (ناظم الاطباء).

شکافتن. دریدن. || جر خوردن. || پهن کردن

چیزی. (از برهان) (انجمن آرا) (آندراج).

پهن کردن و فراخ کردن. (ناظم الاطباء)

(رشیدی). || برتاختن. (شرفنامه منیری).

|| محاصره کردن یا اسلحه و ساز جنگ و در

برگرفتن. (ناظم الاطباء). || دریند شدن و مقید

گشتن. (ناظم الاطباء).

بشکم. [ب / ب ک] (ل) بشکم. بیچکم. بیکم.

خانه تابستانی. (برهان) (آندراج) (انجمن

آرا) (ناظم الاطباء). رجوع به شعوری ج ۱

ورق ۲۰۶ و بشکم و بیچکم شود. || خانه‌ای را

بشکن بشکن.

نیز گویند که اطراف آن شبکه و بادگیر داشته

باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). || بارگاه و ایوان

و صفه. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). صفه

و ایوان. (سروری). صفه بود. (اوبهی)

(سروری) (لغت فرس اسدی) (حاشیه فرهنگ

اسدی خطی نخجوانی). صفه و ایوان.

(فرهنگ نظام). رجوع به بیچکم و بیکم شود:

از شیبستان به بشکم آمد شاه

گشت بشکم ز دلبران چون ماه.

رودکی (از لغت فرس اسدی).

بسی رفتم بی^۵ آز اندرین پیروزه گون بشکم^۶.

کم آمد عمر و نامد مایه آز و آرزو رامک.

ناصر خسرو.

خانه‌ای چون سرای جان خرم

بشکمش غیرت فضای ارم.

شهاب‌الدین (از سروری).

و رجوع به پشکم در همین لغت نامه شود.

بشکن. [ب ک ل] (ل) انگشتک. در تداول عامه

آواز برآوردن در حال طرب و نشاط از میان

سرانگشت ابهام بسر انگشت سیبانه و یا از

میان دو سیبانه. آوازی که از انگشتان شخص

در حال رقص و غیر آن بیرون آید: فلان

بشکن خوبی میزند. با لفظ زدن استعمال

می‌شود. (فرهنگ نظام). و رجوع به شعوری

ج ۱ ورق ۲۰۷ و انگشتک و بشکن زدن شود.

|| (فعل امر) امر از شکستن است: ای فلان این

بادام را برای من بشکن. (فرهنگ نظام).

رجوع به شکستن شود.

بشکن. [ب ک ل] (لخ) دهسی از دهستان

سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور

با ۴۶۱ تن سکنه. آب از قنات. محصول آنجا

غلات. شغل اهالی آن زراعت، کرباس بافی.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بشکن بشکن. [ب ک ب ک] (ل مرکب)

جشن بزرگ که جمیع سامان و اسباب رقص

و راگ و رنگ در آن باشد و از اهل زبان

بتحقیق پیوسته. (آندراج). هنگامه^۷ جوش و

خروش و انگشتک زدن که اهل رقص را

باشد. (غیاث) (ناظم الاطباء). بشکن بشکن

که در اشعار استعمال می‌شود ممکن است

بمعنی امر شکستن باشد یعنی در بزم شراب

توبه بشکن توبه بشکن، یا در حال متی در

بزم، بدمستان بهم گویند ظروف مجلس را

۱- [ب ک] و بشیل. (از سروری).

۲- مؤلف فرهنگ نظام آرد: ممکن است که

اصل کلمه بشکلیدن باشد و با حرف زاید.

۳- نل: رخنه.

۴- رشیدی شعر را شاهد برای معنی پهن

کردن آورده است.

۵- نل: پس.

۶- نل: بیکم. (از سروری).

۷- نل: هنگامه و جوش. (ناظم الاطباء).

(سروری). چالاکی نمودن. (غیاث). چستی و زرتنگی در کارها کردن. و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۸۶ شود. [ارخنه افکندن و کردن. (مؤید الفضلاء)^۱.] اوسمه کشیدن بر او. (ناظم الاطباء). [بستن از رسن و مانند آن. (مؤید الفضلاء).

بشکون. [ب / ش] (ص) زرتنگ و چالاک. (ناظم الاطباء). [ایرک. (ناظم الاطباء).] نامور. (ناظم الاطباء).

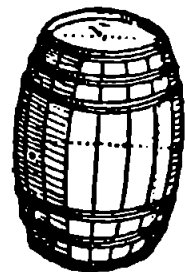
بشکونس. [/ اخ] رجوع به بشکونس شود. **بشکوفه**. [ب / ن / ن / ن] (لا) گل و شکوفه. (ناظم الاطباء)^۲ و رجوع به بشکوفه و شعوری ج ۱ ورق ۲۰۹ شود. [استفراغ و قی بسیار و مکرر. (ناظم الاطباء).] و رجوع به بشکوفه و اشکوفه شود.

بشکوه. [ب / ش / ب] (ص) مرکب) باشکوه. مردم صاحب شوکت و حشمت و هیت را گویند. (برهان). مردم صاحب شوکت و هیت که آنرا باشکوه گویند مانند بخرد که باخرد آمده. (از آندراج). مردم صاحب حشمت و شکوه. (ناظم الاطباء). صاحب حشمت و هیت. (از سروری). باشکوه. با فر. باهنگ. و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۰۹ شود^۳:

ز بس بود بشکوه و بافرهی
جهان دید او را خورای شهی.

لیبی (از سروری) (از فرهنگ نظام). یکی یاقوت رمانی بشکوه
بزرگ و گرد و ناهموار چون کوه. (ویس و رامین). [(لا) شوکت و هیت. (ناظم الاطباء).] **بشکوهیدن**. [ب / د] (مص) شکوهیدن. ترسیدن. وحشت کردن: پس چندان خلق بر فجاة گرد آمدند که خالد [بن ولید] از او بشکوهید. (ترجمه طبری بلعی). خوارزمشاه چون لشکر سلطانی بدید اول بشکوهید که علی تکین تمبیه است. (تاریخ بیهقی). و قوم محمودی از این فروگرفتن علی نیک بشکوهیدند. (تاریخ بیهقی).

شحنه‌ای از موم اگر مهری نهد
پهلوانان را از آن دل بشکهد. (مثنوی).
و رجوع به شکوهیدن شود.
بشکله. [ب / ک / ک] (روسی). [(لا) ظرف



بشکه

چوبین شکم‌دار متشکل از تخته‌های خمیده با دو انتهای مسطح مدور که بوسیله حلقه‌های آهنین چندی بهم وصل شده‌اند و بمصرف نگهداری شراب و یا آب و نفت میرسد. چلیک. بشکه آب: آب را با بشکه می‌آورند. [محتوی یک بشکه. ظرفیت یک بشکه: یک بشکه شراب. بشکه‌های شراب را گشودند.

بشکی. [ب / ش / ک] (ع ص) زن سبک‌دست: امرأة بشکی الیدین و کذلک امرأة بشکی العمل. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [انافة سبک رفتار سبک‌روح. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج).

بشکبیدن. [ب / د] (مص) شکبیدن. صبر کردن. تحمل کردن. بردباری کردن. رجوع به شکبیدن شود.

بشکیر. [ب / ب / پ] (لا) سفره. سماط. نطم. (دزی ج ۱ ص ۹۰).

بشکین. [ب / ا] (اخ) صورتی از مشکین: سلطان [جلال‌الدین] نیز متوجه ناحیت بشکین شد. (جهانگشای جوینی چ لیدن ۱۳۳۴ هـ. ق. ج ۲ ص ۱۸۴). و رجوع به مشکین و ماده بعد شود.

بشکین گرجی. [ب / ن / گ] (اخ) نام حاکمی که اسم خود را بر شهر بشکین [مشکین] از شهرهای معروف آذربایجان گذاشت. (جهانگشای جوینی چ لیدن ۱۳۳۴ هـ. ق. ج ۲ حاشیه ص ۱۸۴). و رجوع به مشکین شود.

بشگه. [ب / ا] (لا) بشک. رجوع به بشک و سروری شود.

بشگان. [ب / ا] (اخ) ده از دهستان کوهبندان بخش راور شهرستان کرمان. سکنه آن دوست تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، لبنیات. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). **بشگرد**. [ب / گ] (لا) بشگرد. رجوع به بشگرد شود.

بشگرو. [ب / گ] (اخ) بشار. بشار مرغزی. رجوع به بشار، و بشار مرغزی شود.

بشگرو. [ب / گ] (اخ) دهی از دهستان مؤمن‌آباد بخش در میان شهرستان بیرجند. ۲۷۲ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، شلغم. شغل اهالی آن مالداری. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بشگرو ۵. [ب / گ] (لا) شکاری. (از برهان). صید. شکاری. (ناظم الاطباء). [شکارگاه. (برهان) (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (آندراج).] شکار. (برهان). صید و شکار. (از ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آندراج).

بشگریدن. [ب / گ / د] (مص) بشگردن. شکار کردن. شکستن و شکردن. شکردن. (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (آندراج). و

رجوع به شکردن و شکردن و بشکردن و شعوری ج ۱ ورق ۲۰۱ شود.
جهانا چه بدمهر و بدگوهری
که خود پرورانی و خود بشگری. فردوسی.
بشگر مرغزی. [ب / گ / م / ع] (اخ) رجوع به بشار مرغزی و سبک‌شناسی ج ۱ ص ۱۹۳ و ۳۷۷ شود.

بشگفت آمدن. [ب / ش / گ / م / د] (مص) مرکب) (از کسی)^۴. عجب. تعجب. (از چیزی). استعجاب. (منتهی الارب). و رجوع به شگفت شود.

بشگفت آوردن. [ب / ش / گ / و / د] (مص) مرکب)^۵ (کسی را). به عجب آوردن او را. تعجب. به شگفت آوردن کسی را. شأ و اقامه. (منتهی الارب). و رجوع به شگفت شود.

بشگفتیدن. [ب / گ / د] (مص) بشکفیدن. شکفته. شگفته شدن. باز شدن غنچه. شوکان شدن غنچه:

چو کاوس گفتار خسرو شنید
رخانش بکردار گل بشکفید. فردوسی.
برزد شعاع زهره و بوی گلاب ازو
وز بوی او گل طرب و لهو بشکفید.

بشگر مرغزی (از سبک‌شناسی ج ۱ ص ۳۷۸). و رجوع به بشکفیدن شود.

بشگپور. [ب / ب / پ] (لا) هوله و دستارچه و رومال. (ناظم الاطباء). رومال و دست‌مال را گویند. (آندراج).

بشل. [ب / ش / ب / ش] (ص) از مصدر بشلیدن. بشل. نشل. گرفت و گیر باشد. یعنی دو چیز که برهم چسبند و درهم آویزند. (برهان). دو چیز بیکدیگر ملصق شده و درهم آویخته. (ناظم الاطباء). دو چیز که برهم گیرند. (سروری). گرفت و گیر است که دو تن برهم چسبند و درهم آویزند. (از انجمن آرا) (آندراج). [(فعل امر) بدر آویختن و چسبیدن. (از برهان). درآویز. (از اوبهی) (مؤید الفضلاء) (صحاح الفرس) (شرفنامه منیری). درآویز و بچسب. (سروری) (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۶). بجاویز. گویند:

۱- ظ. لهجه‌ای از بشکلیدن باشد.
۲- ظ. تحریف و با لهجه و یا صورتی است از بشکوفه.
۳- [ب / ا]. (سروری).
۴- مؤلف فرهنگ نظام آرد: لفظ مذکور در اصل باشکوه بوده پس در واقع دو کلمه است از قبیل بخرد.
۵- Bocka. Tonneau. Barrique.
6 - Nappe.
۷- از: «ب» حرف اضافه و شگفت و آمدن.
۸- از: «ب» حرف اضافه و شگفت و آوردن.
۹- در فرهنگ فارسی معین دو معنی آمده است.

دربشل؛ یعنی درآویز. (لفت فرس اسدی). امر بدرآویختن نیز آمده و بشلد یعنی بچسبد و درآویزد. (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به بشلیدن شود.

بِشَل. [بِ ش] [اِخ] از دهات سرحدی مازندران و جزو ساری باشد. رجوع به سفرنامه مازندران و استرآباد رابینوچ قاهره ۱۳۴۲ ه. ق. ص ۱۲۲ و ترجمه فارسی آن ص ۱۶۳ شود.

بِشَل. [بِ ش] [اِخ] دهی از دهستان شیرگاه بخش سوادکوه شهرستان شاهی. سکنه آن ۶۰۰ تن. آب آن از رودخانه توجی. محصول آنجا برنج، غلات، نیشر، لبنیات، عسل. شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی آن پارچه پشمین است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بِشَلام. [بِ ش] [اِخ] پسر سلام که در زمان رجوع یهود از بابل از جانب دولت فارس به فلسطینیان حکومت داشت. (از قاموس کتاب مقدس).

بِشَلاو. [بِ] [اِخ] (مغرب) قریه‌ای است مقابل قوص در سمت غربی نیل بالای صعید. (از معجم البلدان).

بِشَلشک. [بِ شِ ش] [اِ] بشلشکه. رجوع به بشلشکه و تحفه حکیم مؤمن شود.

بِشَلشکَة. [بِ شِ شِ ک] [مغرب، ا] بشلیشکه. بشکته به لغت یونانی بیخی است سرخ‌رنگ از انگشت دست گنده‌تر و هم بیونانی جنطیانا^۲ گویند؛ بول و حیض براند. (برهان) (آندراج) (از دزی ج ۱ ص ۹۰). مأخوذ از یونانی، جنطیانا. (از ناظم الاطباء) (اختیارات بدیعی) (مفردات ابن بیطار). سیناندیان. کوشاد. جنطیونا. جنتیانا. دواء الحیه. کف الذئب. جنطیانه. جنسیانه. جانطیان. داء الحیه. جنطی الملک. جنتیانه. جنطیانای رومی. و رجوع به فرهنگ فرانسه بفارسی نفیسی و جنطی شود.

بِشَلِغ. [بِ ل] [تُرکی، ا] رجوع به بِشَلِغ و بيشلک شود.

بِشَلِق. [بِ ل] [اِ] در ترکی باشلق. رجوع به باشلق و دزی ج ۱ ص ۹۰ شود.

بِشَلک. [بِ ل] [تُرکی، ا] نان سکه مسین یا نیکی عثمانی. رجوع به النقود ص ۹۸، ۸۴۰، ۱۴۱ و ۱۶۸ شود.

- نَصْ بشلک؛ نیمی از بشلک. و رجوع به بيشلک و بيشلغ شود.

بِشَلنگ. [بِ ل] [اِخ] پشلنگ. نام قلعه‌ای است در هندوستان. (برهان) (اوبهی) (از ناظم الاطباء) (سروری). نام قلعه‌ای است که بر کوهی بلند بوده و سلطان محمود آنرا فتح نموده. (انجمن آرا) (آندراج). حصاری بوده است در تخوم سیستان و ولایت غور و بدست

محمود غزنوی فتح شد و نباید گمان کرد که مغرب پوشنگ باشد چه پوشنج جزو هرات است. (تاریخ سیستان بهار حاشیه ص ۲۸). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۷۵ و ۲۰۵ شود؛ بشلنگ از غور است جایی با کشت و پرز بسیار. (از حدود العالم).

آنکه زیر سم اسبان سیه خرد بود یزمانی در دیوار حصار بشلنگ. فرخی (از انجمن آرا) (از آندراج).

بکوه ساوه^۴ ز تو مرگ برنخواهد گشت همی^۵ درآید در روی تو از آن آژنگ اگر نخواهی^۶ بر دشت ساوه شو بنشین. و گر خواهی در شو بقلعه بشلنگ.

عنصری (دیوان ج دبیرساقی بیت ۲ و ۲۹۹۲ و سروری).

و رجوع به پشلنگ شود.

بِشَلِیدن. [بِ شِ د] [مَص] نشلیدن. پشلیدن. چسیدن. (از برهان) (فرهنگ نظام) (انجمن آرا). بشلی و بشلیدن. دوسانیدن و برجسانیدن باشد. (سروری). برهم چسیدن. (ناظم الاطباء). بردوسیدن بود. (نسخه‌ای از لغت فرس اسدی) (حاشیه فرهنگ خطی اسدی نخجوانی). دوشانیدن بود و نشلد یعنی ندو شد. دوسیدن. (صاحح الفرس)^۸ چسیدن و چفسیدن و رجوع به شل و بشل شود. (دراویختن. (از برهان)^۹ (فرهنگ اسدی خطی نخجوانی) (فرهنگ نظام). برآویختن. (نسخه‌ای از لغت فرس اسدی) (انجمن آرا). بشلی و بشلیدن. درآویختن. جنگ زدن. تثبث. چسیدن و درآویختن. (از سروری). و رجوع به پشلیدن و بشل و بشکلیدن و نشلیدن، و شعوری ج ۱ ورق ۱۹۹، ۲۰۱ و ۲۰۷ شود؛

که بی داور این داوری نگسلد ویر بیگناه ایچ برنشلد. ابوشکور^{۱۰} (از لغت فرس اسدی و اشعار پراکنده).

در کل غربت ز یا بشلیدنم نیست ممکن روی یاران دیدنم.

آغاجی (از سروری). گر تو خواهیش و گرنه بتو اندر بشلد^{۱۱} زر او چون بدرخانه او بدرگذری. فرخی. شرم به یک سونه ای عاشقا خیز و بدان تکل^{۱۲} اندریشل.

ابوالقاسم مؤبد (از لغت فرس اسدی). آتش بی شک پجانت درنشلد^{۱۳} چون تو بیجز حرام درنشلی^{۱۴}.

ناصر خسرو (دیوان ص ۴۴۴ س ۱۶). هیچ نیایی فراز و شیب^{۱۵} قرآن در غزل و می طبع چون نشلی^{۱۶}. ناصر خسرو (دیوان ص ۴۴۷ س ۴). گرت باید که بگذری ز سها

دست خود در رکاب شاه بشل. شمس فخری (از سروری) (از فرهنگ نظام). (فرورفتن. (فرهنگ نظام).

بِشَم. [بِ] [اِ] بشک. بزم. ششم ریزه را گویند که سحرگاهان بر سبزه زار نشیند و سفید نماید و آنرا بعربی صقیع خوانند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ نظام) (انجمن آرا) (از جهانگیری) (آندراج). سرماییی بود که بامداد بر کشته نشیند سپید چون آبی تنک‌فرده، تازیش صقیع است. (لفت فرس اسدی). سفیدی را گویند که بامداد بر سبزه نشیند مانند شبنم. (سروری). سرما بوده که بامدادان بر سر کشته نشیند. (صاحح الفرس). رجوع به بشک، و شعوری ج ۱ ورق ۱۷۸ شود؛

چون مورد سبز بود کهن موی من همه^{۱۷} دردا که برنشست بر آن مورد^{۱۸} نیز بشم.

فراوی (از رشیدی و لغت فرس اسدی) (از سروری) (از صحاح الفرس).

||ص) ملحد و بی دین. (از برهان) (ناظم

1 - Gentiane.

(ترجمه فرانسوی مفردات ابن بیطار).

۲ - ظ. تحریفی است از لغت لاتینی basilica (ترجمه فرانسوی مفردات ابن بیطار).

3 - Cape.

۴ - ن:ل: ساده. (سروری).

۵ - ن:ل: هم. (سروری).

۶ - ن:ل: بخواهی. (سروری).

۷ - [بِ د]. (ناظم الاطباء).

۸ - مؤلف فرهنگ نظام آرد: چون جمعی از اهل لغت لفظ مذکور را ضبط نمودند منهم ذکر نمودم لیکن جهانگیری آنرا ضبط نکرده و نشلیدن را ضبط نموده و این شعر فرخی را شاهد آورده:

گر تو خواهی و اگر نه تواند نشلد

زر او چون بدرخانه او بدرگذری.

سروری هم در ذیل بشل میگوید در شعر شمس فخری و در بعضی نیز نشل با نون دیده شد پس یا بشلیدن تصحیف است و یا نشلیدن و حقیقت وقتی بدست می آید که نسخه قدیمه چندین شعری که دارای لفظ مذکور است دیده شود.

۹ - فرهنگ فارسی معین هر دو معنی را یکی دانسته.

۱۰ - ن:ل: بوبکر (از حاشیه فرهنگ اسدی خطی نخجوانی).

۱۱ - ن:ل: نشلد. ۱۲ - ن:ل: گیسو.

۱۳ - ن:ل: بشلد. (فرهنگ نظام). آتش دوزخ بجانب در بشلد. (از سروری).

۱۴ - در بلی. (سروری). بشلی. (فرهنگ نظام).

۱۵ - ن:ل: فراز بندو. (سروری).

۱۶ - ن:ل: بشلی. (سروری).

۱۷ - ن:ل: چون مورد بود سبز گهی موی من همه دردا که برنشست بر آن مورد سبز بشم

(از انجمن آرا). ۱۸ - ن:ل: موی سبز. (فرهنگ نظام).

الاطباء) (از انجمن آرا) (آندراج) (از جهانگیری) (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۸) (رشیدی) (فرهنگ نظام):

بشمی که بر رسول خدا افترا کند با آل او ندیم^۱ سگالی مرا کند^۲.

سوزنی (از جهانگیری) (از رشیدی).
|| کتل و گردنه و تنگای در کوه. (از فرهنگ نظام).

بشم. [بَ شَ] (ص) سوگوار و ملول. (از برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آندراج). ملول بودن. (سروری) (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۸) (سروری) (فرهنگ نظام). افرده. غمزده. اندوهگین. اندوهگن.

بشم. [بَ شِ] [ع ص] آنا گوار. (از برهان) (ناظم الاطباء) (جهانگیری) (از انجمن آرا) (آندراج) (از دزی ج ۱ ص ۹۰) (سروری) (فرهنگ نظام). کسی که دارای بشم بود و تخمه زده. (ناظم الاطباء). تخمه زده. (از اقرب الموارد). الشبع داعية البشم و البشم داعية السقم و السقم داعية الموت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بشم. [بَ شِ] [ع ص] نا گوار شدن. (زوزنی). نا گوار در گرفتن و سیر بر آمدن از چیزی. (تاج المصادر بیهقی). نا گوار شدن طعام. (آندراج). تخمه زده گردیدن حیوان از پر خوری. (ناظم الاطباء). نا گوار شدن طعام. (منتهی الارب). تخمه کردن شتر بچه از شیر و انسان از طعام. || افرده گردیدن. (از اقرب الموارد). بسته آمدن از چیزی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || آسامت. (اقرب الموارد).

بشم. [بَ شِ] [ع ص] غُرف. (منتهی الارب). رجوع به غرف شود.

بشم. [بَ] [اِخ] نام موضعی است بغایت سردسیر میان طبرستان و ری. (از برهان) (از جهانگیری) (رشیدی) (سروری). نام دهی در نزدیکی اوشان از محال رودبار ری. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آندراج). موضعی است میانه ری و طبرستان هوای سردی دارد. (سروری) (شعوری ج ۱ ص ۱۷۸). جایگاهی است میان ری و طبرستان با هوایی بسیار سرد و در آنجا بفاصله های یک صیحه خانه هایی بنا کرده اند که بدانها جانبوده گویند. (از معجم البلدان) (از مرآت البلدان). و رجوع به جانبوده شود.

بشم. [بَ] [اِخ] جایگاهی است در بلاد هذیل. (از معجم البلدان).

بشم. [بَ] [اِخ] بشمه. تشمیزج است. (اختیارات بدیعی) (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به تشمیزج شود.

بشما. [بَ شِ] [حرف اضافه + ضمیر] در تداول عامه کلمه اشاره یعنی با شما. (از ناظم

الاطباء).

بشمار. [بَ] [فعل امر] امر از شمردن. کلمه ای است اصطلاحاً در جواب نقرتها که دسته جمعی انجام گیرد، داده میشود. چنانکه گوینده ای فریاد میکند: بر بنی امیه لعنت. شنوندگان گویند: بشمار.

بشمار آمدن. [بَ شُ مَ دَ] [مص مرکب] بحساب آمدن. در عداد قرار گرفتن. اعتداد. (منتهی الارب). و رجوع به شمار و شمردن و شماردن شود.

بشمار آوردن. [بَ شُ وَ دَ] [مص مرکب] شمردن. اعتداد. (منتهی الارب) (زوزنی) (ترجمان القرآن). احتساب. (ترجمان القرآن). و رجوع به شمار و شمردن و شماردن شود.

بشماردن. [بَ شُ دَ] [مص مرکب] شماردن. حساب کردن. رجوع به شمردن و شماردن شود.

بشمار کرده. [بَ شُ کَ دَ] [ن منف مرکب] محسوب: اجتماع بشمار کرده، یعنی اجتماع محسوب در اختلاف منظر. (التفهیم ص ۲۱۶). و رجوع به شمار و شمردن و شماردن شود.

بشماط. [بَ] [اِخ] بکماج. نان دو آتسه. (ناظم الاطباء). || نان کوچک را گویند که بزبان انگریزی بسکت خوانند بتای هندی. (آندراج). بقسمات. خبز رومی. (یادداشت مؤلف). در تداول مردم مغرب نان بیسکویت. (از دزی ج ۱ ص ۹۰). و رجوع به بشمط شود. کمک. (یادداشت مؤلف).

بشماق. [بَ] [ترکی] [اِخ] پشماق. باشماق. بشمق. کفش و نعلین عربی. (ناظم الاطباء). بمعنی کفش. (آندراج) (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۱) (فرهنگ نظام) (دزی ج ۱ ص ۹۰). پای افزار. رجوع به پشماق، پاشماق، بشمق شود:

گفتم که بکراه ای صنم بر چشم خواجه نه قدم گفت از سرشک دیده اش پر خون کنم بشماق را. خواجهی کرمانی (از شعوری ج ۱ ورق ۱۷۱). خال اردوی فلک را کفتابش هست نام بوسه گاهی نیست الا کوکب بشماق او.

خواجهی کرمانی (از فرهنگ نظام).
بشماقچی. [بَ] [ترکی] ص مرکب. || مرکب. بشماقدار. نگهبان کفش و کفشدار. (ناظم الاطباء). رجوع به بشماق و بشمق و بشماقدار شود.

بشماقدار. [بَ] [نف مرکب] بشماقچی. نگهبان کفش. کفشدار. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بشماق، بشمق، بشماقچی شود.

بشمخ. [بَ مَ] [اِخ] یک نوعی از دعا و مناجات. (ناظم الاطباء). نام دعایی است بزبان سریانی و انجیل و تورات و عام این

است که بشمخ بفتح یکم بمعنی بزرگوار و بشمخ بکسر اول بتنویس مکسوره حرف چهارم بمعنی ای پروردگار. (آندراج) (مؤید الفضلاء).

بشمردن. [بَ مَ دَ] [مص] شمردن. رجوع به شمردن شود:

چو یکماه بر آرزو بشمرید
وزین مرز توران زمین بگذرید. فردوسی.
بشمط. [بَ مَ] [اِخ] بشمط. در تداول مردم مغرب نان بیسکویت. (از دزی ج ۱ ص ۹۰). و رجوع به بشمط شود.

بشمقی. [بَ مَ] [ترکی] [اِخ] بشماق. رجوع به بشماق، بشماقچی، بشماقدار و دزی ج ۱ ص ۹۰ شود.

بشماقدار. [بَ مَ] [اِخ] افسری که کفشهای سلطان را حمل میکند. (دزی ج ۱ ص ۹۱). کفشدار سلطان. رجوع به بشماق، باشماق، بشمق و بشماقچی شود.

بشمل. [بَ] [اِخ] یکی از اسرای محمد بن ملک شاه بوده که وی را بصلح با بریکاریق ترغیب میکردند و محمد بن ملک شاه که از این صلح ناراضی بود وی را در قزوین بکشت. محمد بن ملک شاه به قزوین آمد و از صلح پشیمان شد، البتکن ماه روی را میل کشید و بشمل را بسمل کرد جهت آنکه ایشان او را در صلح ترغیب کرده بودند. رجوع به تاریخ گزیده ج ۱۳۲۸ ه. ق. لندن ص ۴۵۳ شود.

بشمن. [بَ مَ] [اِخ] دهی است از دهستان چهار فریضه بخش مرکزی شهرستان بندر انزلی با ۴۰۰ تن سکنه. آب از چاه. محصول آنجا سبزی، صیفی، شغل اهالی حصیر بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بشموز. [بَ] [اِخ] کوره ای است در مصر نزدیک دیماط. (از معجم البلدان).

بشم وزغ. [بَ مَ وَ زَ] [ترکیب اضافی]، مرکب) بشم وزغ. بفارسی طحلب است. (تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به پشم وزغ شود.

بشمه. [بَ مَ] [اِخ] بشم. بشمه. پوستی که هنوز آنرا دباغت نکرده باشند. (برهان) (از

۱- نل. بدم شگالی. (فرهنگ نظام).

۲- نل: لشمی که بر رسول خدا افتدا کند با آل او بدم سگالی مری کند.

(دیوان سوزنی ج شاه حسینی هزلیات ص ۲۱).

۳- گویا از بشم عربی بمعنی تخمه و سامت یا برعکس است. رجوع به همین کلمه شود.

۴- گویا همان است که امروز قشم گویند. (از حاشیه برهان ج معین).

۵- از: «ب» حرف اضافه + شما ضمیر دوم شخص جمع.

6 - Biscuit. 7 - Biscuit.

8 - Pantouffe. (دزی)

ورق ۱۵۴-۲۰۱). لکه روی چهره و بدن. **بشجنده**. [ب / پ ش ج / د / و] (نصف) پاشنده. رجوع به بشنجیدن شود.

بشجنه. [ب ش / ش ج / ج / و] (بشجنه). افزاری باشد که جولاهاکن بدان آهار بر تانه ماند و آن دسته گیاهی بود که مانند جاروب برهم بسته باشند. (برهان) (از جهانگیری) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ نظام). دست‌افزار جولاهاکن که بدان آهار بر تار کشند. (انجمن آرا) (آندراج). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۶ و ۲۰۹ و پشنجه شود: بشنجه روی و ازرق چشم و اشقر^۹ سر او را خم گل نی خم زر^{۱۰}.

نظامی (از آندراج) (از فرهنگ نظام). تار و پود مراد من نشود تافته بی پشنجه^{۱۱} لطفت.

قریع‌الدهر (از فرهنگ نظام) (از انجمن آرا) (آندراج).

|| آهاری باشد که بر تانه ماند. (از برهان) (از جهانگیری) (ناظم الاطباء) (از رشیدی) (از آندراج) (از فرهنگ نظام).

بشجنه زن. [ب ش / ش ج / ج / و] (نصف مرکب) پشنجه زن. آنکه پشنجه بکار برد. مرطم. مرّسه جولاهاکی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به پشنجه شود.

بشنجیدن. [ب / ب / پ ش / د] (مصص) بشنجیدن. پاشیدن. (ناظم الاطباء). بمعنی پاشیدن است و این لغت در دری استعمال شود و اهل تبرستان بمعنی ریختن و پاشیدن بکار برند و بحذف جیم نیز مخفف آن آمده است، چنانکه گویند: آب کاسه را بشن؛ یعنی پیاش و بریز. (از انجمن آرا) (از آندراج). ریختن و پاشیدن. (فرهنگ نظام):

بخنجر همه تشن انجیده‌اند
بر آن خاک خونش بشنجیده‌اند.

لبیبی (از رشیدی و انجمن آرا و آندراج و فرهنگ نظام).

و رجوع به پشنجیدن و بشنج شود.

منزل قمر نزد عرب. (خورتک) «یوستی بندهش ۸۸» = سندی: شونند = خوارزمی: خوبا = عربی: هنعه. منزل چهارم از منازل قمر نزد ایرانیان. (گاه‌شماری ص ۲۰۵) (از حاشیه برهان قاطع ج معین: بشن).

بشن. [ب / ا (خ) / کسی (... نیای لهراسب. لهراسب بن اروندشاه بن کی‌بشن بن کیقباد: رجوع به تاریخ گزیده ج عکسی ۱۳۲۸ ه. ق. ص ۹۵ لندن شود.

بشناختن. [ب ت] (مصص) فهم کردن. (زمخشری). تمیز دادن. درک کردن. دریافتن: بشناختم که آدمی شریف‌تر خلایق و عزیزتر موجودات است. (کلیله و دمنه). رجوع به شناختن شود.

بشفاقه. [ب ق] (عرب، ا) معرب از لاتینی پاستینا کاً^{۱۲}. (دزی ج ۱ ص ۹۱). هویج. زردک. (فرهنگ فارسی معین).

بشنان. [ب] (ب) به لغت بربری بسفایج است. (تحفه حکیم مؤمن).

بشن پد. [ب ش پ] (ب) بشن پد^{۱۳}. نوعی از سرود هندی است مثل دهرپد. (غیاث) (آندراج) (مالهند ص ۲۷۳ س ۸).

بشنه. [ب ن] (ح) یک قسم از ارزن. (ناظم الاطباء). امروز در الجزایر این نام را بنوعی گساورس دهند. (یادداشت مؤلف). ذرت خوشه‌ای. جاورس. ذرت هندی. جوکن. ذرت جارونی. ذرت خوشه‌آویز. ذرت چهل‌چراغی. ذرت قندی. گندم مصری. و رجوع به فرهنگ فرانسه فارسی نفیسی شود.

بشنج. [ب ش] (ب) تابش و طراوت رخسار و آبرو. (برهان) (ناظم الاطباء) (از جهانگیری) (انجمن آرا). طراوت رخسار و آب روی. (از آندراج). تابش روی باشد. (سروری). طراوت رخسار و آب رو. (رشیدی) (مؤید الفضلاء) (فرهنگ نظام). تاب روی. (شرفنامه منیری). آب و رنگ رخسار. تر و تازگی رخسار. || از ایزارهای نساجی است. (شعوری ج ۱ ورق ۱۵۴ و ۲۰۱). رجوع به بشنجه شود.

بشنج. [ب / ب / پ ش] (ب) پشنج. پشنگ. بشنگ بمعنی پاشیدن از مصدر پشنجیدن^{۱۴} از ریشه تیک^{۱۵} «اسفا ۱:۱ ص ۳۰۲». (از حاشیه برهان قاطع ج معین). ظاهر اسم مصدر بشنجیدن است و برای پاشیدن آهار استعمال شود. (فرهنگ نظام).

— یک پشنگ آب؛ مقدار آب که یک بار با دست پاشیده شود.

|| خشکی که بر روی آدمی افتد و بعریبی کلف خوانند. (برهان) (سروری). کلف و خشکی که بر روی آدمی افتد. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آندراج). سیاهی که بر رو ظاهر شود و بتازی کلف گویند. (رشیدی) (شعوری ج ۱

جهانگیری) (ناظم الاطباء) (از آندراج). پوست خام که آنرا سیرم گویند. (سروری) (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۶). پوست خام پیراسته. [ظ. نه پیراسته] که آنرا سیرم^{۱۶} نیز گویند. (شرفنامه منیری). پوست دباغت‌نشده. (فرهنگ نظام). و رجوع به بشیمه شود. || دانه‌ای باشد سیاه مانند عدس که در داروهای چشم بکار برند و بعضی گویند به این معنی عربی است. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از جهانگیری) (از آندراج). چشمک. (جهانگیری) (ابن بیطار) جا کسو. (جهانگیری) (ابن بیطار). کحل السودان. (ابن بیطار). حبه السوداء. (ابن بیطار). زینه المکحلة. (ابن بیطار). شمیمج. دانه‌ای است دوایی بر هیئت عدس سیاه‌رنگ و براق. در علاج چشم بکار میرود و نامهای دیگرش چشمیز و چشمیزک و چشمخام و چاگو است. در این صورت عربی است نه فارسی. (فرهنگ نظام). رجوع به ابن بیطار. تحفه حکیم مؤمن، تذکره داود ضریر انطاکی ص ۷۸ و بشم شود.

بشمی. [ب ش ما] (ا (خ) وادیی است در تهامه که رود بشائم در آن میریزد. ابن اعرابی گوید بشمی به سین هم روایت شده و آن وادیی است که در عسغان یا امج می‌ریزد و آن را نظایری پنجگانه است که در کلمه «قلهی» ذکر شده است. (از معجم البلدان).

بشمین. [ب] (ا (خ) نه‌ری است منشعب از آب بوی که از کوه‌های بتم و صفانیان برمیخیزد. رجوع به نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۳۳۱ ه. ق. لندن ص ۲۱۳ شود.

بشن. [ب / ب / پ ش] (ب) بمعنی قد و بالا باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (از جهانگیری) (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۶). بمعنی قد و بالا و اندام و بدن آدمی آمده و بمعنی بر و سینه اصح است و از شیرازیان مکرر شنیده شده که در مقام برهنگی و گرسنگی گفته‌اند: نه بشنم پوشیده و نه شکم سیر است. (انجمن آرا) (آندراج):

سهای بشن و بالای تو داده
دل پر درد و میشم خیره بالا.
بندار رازی
(از احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۱۴۱).

وه که برخی ز پای تا سراسر او^{۱۷}
بشن و بالای چون صنوبر او^{۱۸}.

انوری (از جهانگیری) (رشیدی) (فرهنگ نظام).

|| بدن. (از برهان). بدن و تن. (ناظم الاطباء) (سروری). قامت و بدن. (رشیدی). بدن آدمی. (آندراج). بدن و اندام. (فرهنگ نظام). || سرو و بن و اطراف هر چیزی را نیز گفته‌اند. (برهان) (از ناظم الاطباء).

بشن. [ب / ب / پ] (ب) بش. نام هفتمین منزل از

۱- کردی پنه شلوار از پوست بز. (فرهنگ فارسی معین).

۲- صاحب انجمن آرا و سروری [ب] آورده‌اند.

۳- رشیدی آرد: در این معنی و مثال تأمل است.

4 - Pastinaca. Fenouil sauvage.
fenouil (دزی ج ۱ ص ۹۱)

5 - Vishnupada.

6 - Sorgho. 7 - Pashinjīdhan.

8 - Thic.

۹- ن: ل: احمر. (جهانگیری).

۱۰- رشیدی شاهد برای آهار آورده است.

۱۱- درج دبیر سیاقی شکنجه.

بشنجیده. [ب / پ شَ دَ / د] (ن-مصف) ریخته. پاشیده. (انجمن آرا). پاشیده‌شده. (رشیدی) (آندراج). رجوع به بشنجیدن و پشنجیدن و پشخیده شود.

بشندن. [بَ نَ دَ] (مص) پشنیدن. شنیدن: گریزان بی‌بالا چرا بر شدی
چو آواز شیر ژبان پشنیدی. فردوسی.
شکسته شدش لشکری کامدی
چو آواز این داستان پشنیدی. فردوسی.
و رجوع به پشنیدن و شنیدن شود.

بشززه. [بَ نَ زَ / ز] (ل) صورتی از بشززه رجوع به بشززه شود.

بشزوه. [بَ نَ / نَ زَ] (ل) بشززه. چنگالی باشد که از آرد کنجد و خرما یا از نان گرم و روغن سازند و اصح این است. (از برهان) (از ناظم الاطباء). چنگالی باشد که از نان تنک و خرما و روغن بسازند و به یکدیگر بمالند و بخورند. (انجمن آرا) (آندراج). چنگالی گویند که از نان تنک و خرما و روغن سازند. (جهانگیری). چنگالی که از نان تنک و خرما سازند و بعضی گفته‌اند ارده کنجد و خرما. (رشیدی) (شعوری ج ۱ ص ۱۹۶ و ۲۲۱). غذایی است که از نان و خرما و روغن ساخته میشود و نام دیگرش چنگال است. غذای مذکور با هر دو نامش مخصوص جنوب ایران (فارس) است. (از فرهنگ نظام):
من بمالم پبای بشززه روی
گویم از دست زخم بریان داد.^۳
بسحاق اطعمه (از انجمن آرا) (از جهانگیری) (از آندراج) (از فرهنگ نظام).
گرتیر بلا بارد در کوچۀ ماهیچه
از نان سبری سازم وز بشززه آماجی.
بسحاق اطعمه.

بشفتن. [بَ نَ تَ] (مص) شفتن. شنیدن. رجوع به شفتن و شنیدن شود.

بشقوق. [ع] (ل) بشقوق. رجوع به بشقوقه شود.

بشقوقه. [بَ نَ قَ] (ع مص) دستمالی را بزر جانۀ گذراندن. (دزی ج ۱ ص ۹۱).

بشنگ. [بَ / پ / بَ نَ / نَ] (ل) رجوع به بشنگ شود.

بشنگ. [بَ شَ] (لخ) یکی از سرداران شاه شجاع که از وی التماس لشکری مینمود تا به محاصره شوشر رود. رجوع به تاریخ گزیده چ عکسی ۱۳۲۸ هـ. ق. لندن ص ۸۲۳ شود.

بشنگ. [بَ شَ] (ل) آنچه از خرما بیرون باشد. (مؤید الفضلاء).

بشنگ. [بَ شَ] (ل) پشنگ. آلتی باشد سرش مانند کلنگ دراز که بنایان بدان دیوار را سوراخ کنند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام) (انجمن آرا) (آندراج). آلتی که بنایان دیوار بدان سوراخ کنند. (شرفنامه

منیری). دست‌افزاری باشد که از آهن کرده باشند دراز و سرتیز، بنایان بدان سوراخ در دیوارها کنند. (معمار جمالی):
در آورد سخطش باره سپهر از پای
به یک اشارت بی دسترد بیل و بشنگ.
شمس فخری.
|| کلنگ. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج).
|| اسکنته نجاری. (از برهان) (آندراج) (فرهنگ نظام). || تیشۀ بنایی. || تیشۀ نجاری. (از برهان) (انجمن آرا) (آندراج). آلتی که نجار چوب بدان بسنبد، و به هندی نهامی نامند. (شرفنامه منیری). و رجوع به پشنگ شود.

پشنگ. [بَ شَ] (لخ) پشن. پدر افراسیاب و اغریرث: افراسیابین پشنگ افراسیابین پشنگین زادشمن تورین فریدون^۳. رجوع به تاریخ گزیده چ عکسی ۱۳۲۸ هـ. ق. لندن ص ۶۶، ۹۰ و مجمل التواریخ و القصاص ص ۲۸ و پشنگ و پشن شود:

به شنگ دهر مده دل که آن عجزوه مست
کیاب کرد به شنگی دل هزار بشنگ. کاتبی.

پشنگ. [بَ شَ] (لخ) پشنگ. شیده. خال افراسیاب. رجوع به مجمل التواریخ و القصاص ص ۴۹ شود.

پشوه. [بَ] (لخ) ده از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت. آب از رودخانه محصول آنجا خرما، شغل اهالی آن زراعت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پشواندن. [بَ نَ وَا] (مص) شنواندن. شنوانیدن:
چشم احسان بی‌بصر مانده‌ست تا روزی کجا
پشنواند کلک تو گوش مکارم را صریر.
سنایی.

رجوع به شنواندن شود.

پشودن. [بَ شَ دَ / بَ دَ] (مص)^۴ شنیدن. پشنیدن. شنواندن:
ز اختر بد و نیک پشوده بود
جهان را چپ و راست پیموده بود. فردوسی.
شیر سخن دمنه پشود. (کلبله و دمنه). و رجوع به پشنیدن، شنیدن و شنواندن شود.

پشوقه. [ع] (ل) بشنق. دستمالی که بزر جانۀ بپندند. رجوع به بشنق، و دزی ج ۱ ص ۹۱ شود.

پشوی. [بَ نَ] (ص نسبی) طایفه بزرگی از کردان که در نواحی جزیره ابن عمر ساکن باشند. رجوع به کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۱۸۵، ۱۹۰ و اللباب ص ۱۲۷ شود.

پشوی. [ع] (لخ) حسین. از شاعران بود و در مذمت به دار آویختن جمد باذ (۲۷۳ هـ. ق). اشعار عربی دارد. رجوع به کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۱۸۶ شود. مؤلف

اللباب نام وی را ابو عبدالله حسین بن داود آورده و گوید او را دیوان مشهوری بود. رجوع به اللباب ص ۱۲۸ شود.

پشنه. [بَ نَ / نَ] (ل) گیاهی است باریک با شاخسار فراوان و دراز و باریک و گره‌دار که همه از منشأ واحد جدا شوند و بیشتر بر روی تخته‌سنگها گسترده شوند. طولش به اندازه انگشت و رنگش سبز مایل یزردی و سفیدی باشد. رجوع به ترجمۀ فرانسوی ابن بیطار شود.

پشنه. [بَ نَ] (لخ) دهی از دهستان حومه شکان بخش نی‌ریز شهرستان فسا. سکنه آن ۲۹۱ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی آن زراعت و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

پشیدن. [بَ شَ دَ / بَ دَ] (مص) شنیدن. استماع کردن:
تهمتن چو پشیدن گفتار دیو
بر آورد چون شیر جنگی غریو. فردوسی.
رجوع به شنیدن شود.

پشیزه. [بَ] (ل) پشیزه است که آنرا بوی مادران گویند. (برهان) (فرهنگ نظام). بومادران. (ناظم الاطباء). گیاهی است که در تدای بکار برند و آنرا بوی مادران و بوماران گویند. (از مؤید الفضلاء). گیاهی است که آنرا بومادران گویند و برنجاسب نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج) (از سروری). علفی است برای دوا استعمال میشود و آنرا بوی مادران گویند و در عربی برنجاسب و برنجاسف گویند. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۶۶ و ۱۹۶). گیاهی است که در تدای بکار برند. (شرفنامه منیری). گیاهی باشد که در دوا بکار برند و او را بومادران و برنجاسب نیز گویند. (جهانگیری). و رجوع به پشیزه شود.

پشیزه. [بَ زَ / زَ] (ل) یعنی پشیز است که بوی مادران باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (از رشیدی). رجوع به پشیزه شود.

پشنین. [بَ / بَ] (ل) گلی است در مصر و آن مانند نیلوفر پیوسته در میان آب میباشد. گویند هر صباح سر از آب برمی‌آورد و شام به ته آب فرو میرود و همین ساقی دارد و پس یعنی برگ ندارد و به بزرگی غوره خشخاش میشود و تخم آن سفید است. در عطریات بکار برند و از آن گل روغنی سازند بجهت

۱- [بَ شَ زَ]. (ناظم الاطباء).
۲- ن-ل: بریانی.
۳- افراسیابین پشنگین رانشن بن زادشمن تورین فریدون. (مجممل التواریخ و القصاص ص ۲۸).
۴- مؤلف مؤید الفضلاء، بشنق فعل امر را بمعنی بوکن آورده است و بیگمان لغتی است محلی.

علت سرسام و بیخ آن مقوی است بآه را. (برهان) (از آندراج) (از انجمن آرا). جلجال مصری. ریشه آنرا بیاروان یا بیارون نامند. گلی در مصر مانند نیلوفر پیوسته در آب و تخم آن سفید و معطر که بهاری بیارون گویند. (ناظم الاطباء). گاهی است که آنرا در مصر عرایس الثیل خوانند زیرا در تقاطعی که نیل هنگام جزر آب بجای میگذارد میروید و دارای ساق طولی است به ارتفاع آب و وقتی که هم سطح آب شود برگهای سبز پهن به روی آب پخش کند که فلکه گردی تشکیل دهد مانند وسط کف دست و شکوفه اش بسفیدی زند. در آفتاب پدید آید و در سایه نماند و داخل فلکه به زردی زند و بیخ آن مانند شلغم است لیکن زردتر. مصریان آنرا بیارون خوانند و این گیاه در تمام احوال خاصیت نیلوفر دارد. دوائی است که نام دیگرش نیلوفر مصری است. (فرهنگ نظام). و رجوع به تذکره داود ضریر انطاکی ص ۷۸ و تحفه حکیم مؤمن و مفردات ابن بطارح شود. نوعی از نیلوفر مصری است و در حین زیادتی آب رود نیل میروید و ساقش بقدر عمق آب و گلش سفید و بقدر قبه خشخاش و در طلوع آفتاب از آب بیرون می آید و در غروب نماند می شود و تخمش شبیه بجوارس و بیخش مثل شلغم و از آن کوچکتر و در رنگ و طعم مثل زرده تخم مرغ است و اهل مصر آن را پخته و خام میخورند در دوم سرد و در اول دوم تر و در جمیع افعال مثل نیلوفر و بیخش مقوی معده و بآه و جهت زحیر اسهال صفرای و با شیر جهت سرفه نافع و گلش با قوه محلله و روغن معمول از گل او جهت ذات الجنب و جنون و درد سر و شقیقه سعوطا و طلای مفید. و شربت او در افعال مثل شربت نیلوفر و دانه او محلل ورمها و جهت بواسیر نافع است. (تحفه حکیم مؤمن).

بشو. [(بخ) (چشمه) از ناحیه تل خسروی کوه کیلویه نیم فرسنگ میانه جنوب و مشرق قریه کره است. الوار میگویند کیخسرو در این چشمه تن شوئی کرده چنانچه در ناحیه تل خسروی گفته شد. (فارسنامه ناصری).

بشواذق. [بُ ذ] [بخ] قریه‌ای است بالای مرو در پنج فرسنگی آن که جماعتی از علماء از آنجا برخاسته‌اند و نسبت بدان بشوذقی است. (از معجم البلدان) (از مرآت البلدان).

بشواذقی. [بُ ذ] [ص] نسبی) منسوب به بشواذق که قریه‌ای است به انتهای مرو به پنج فرسخی و از آنجا جماعتی از علما از قبیل سلمت بن بشار بشواذقی و غیره برخاستند. رجوع به اللباب شود.

بشوتن. [ب / پ ت] [ص] بداصل. (ناظم الاطباء). [(ب) بمعنی بوزینه هم آمده است که

میمون باشد. (برهان). میمون است. (صاحح الفرس) (ناظم الاطباء). بوزینه. (سروری) (از آندراج).

بشوتن. [ب / پ ت] [بخ] پشوتن معنی ترکیبی آن را صاحب فرهنگ. «انجمن آرا» و «آندراج». تن خود را بشوی دانسته‌اند بحیال اینکه کلمه دری باشد اما چنین نیست. نام برادر اسفندیار است. (برهان) (سروری) (فرهنگ نظام). نام پسر گشتاسب و برادر اسفندیار است. (ناظم الاطباء). نام پسر گشتاسب از کتابون دختر قیصر و او برادر اسفندیار است از یک مادر و پدر. بکسر اول و فتح فوقانی بوزن فزودن، نام برادر اسفندیار پسر گشتاسب شاه که در عقل و دانش و اخلاق پسندیده مشهور و معروف بوده و در معنی وزارت اسفندیار را می‌نموده در سفر زابلستان چندانکه خواست میانه رستم و اسفندیار اصلاحی کند میسر نگردید بعد از قتل اسفندیار نامه به گشتاسب نوشته معذرت خواست در آنجا فردوسی گوید:

یکی نامه بنوشت رستم پدر
همه کار فرزند او یاد کرد.
بشه گفت یزدان گوی من است
بشوتن درین رهنمای من است.
بشوتن بیامد گواهی بداد
سخنهای رستم همه کرد یاد.
فردوسی.

و رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۹۳ و حبیب السیر ج قدیم طهران ج ۱ ص ۷۲ و فرهنگ شاهنامه شفق و شعوری ج ۱ و پشوتن شود.

بشودن. [بُ ذ] [مص] شستن. (ناظم الاطباء). [بیدخلق بودن. (ناظم الاطباء). [بیطبیعت بودن. (ناظم الاطباء).

بشودقی. [بُ ذ] [ص] نسبی) منسوب به بشواذق. رجوع به بشواذق شود.

بشودقی. [بُ ذ] [بخ] سلمت بن بشار بشودقی. برادر قاضی محمد بن بشار از عالمان بود. (از معجم البلدان).

بشور. [بُ] [ع] مص) مزده دادن کسی را. (آندراج). مزدگانی دادن. (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به بشر و بشارة شود.

بشور آمدن. [ب م ذ] [مص] مرکب) متغیر شدن. منقلب شدن. بهیجان آمدن. بجوش و خروش آمدن:

سبک مغزان بشور آیند از هر حرف بیمغزی
بفریاد آورد اندک نسیمی نیتانی را. صائب.

بشوراندن. [بُ ذ] [مص] بشوراندن. شوراندن. شوراندن. شوراندن: حب... الثیل منش بشوراند. (الابنیه عن حقایق الادویه). اندر آن وقت بادی عظیم آید و دریا بشوراند. (ذخیره خوارزمشاهی).

بشوراندن. [بُ ذ] [مص] بشوراندن. بشوراندن. بهم زدن. منقلب کردن. ژولیدن. زیر و زبر کردن: و اگر این نخاع در میان نبودی (در میان عصب و دماغ) هر اندامی که حرکت کردی دماغ از هم بکشیدی و بشوراندیدی و مضرت آنرا اندازه نبودی. (ذخیره خوارزمشاهی). و رجوع به بشوراندن و شوراندن شود.

بشورتتن. [بُ ر ت] [هزارش، مص] به لغت زند پرستیدن و عبادت کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به بشورتتن و برهان قاطع شود.

بشورفتن. [بُ ر ت] [مص] مرکب) در تداول عامه، بشورفتن دختر.

بشوریدن. [بُ ذ] [مص] شوریدن. بشوریدن. تقرین و دعای بد کردن را گویند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از مؤید الفضلاء). رجوع به بشوریدن شود. [شوریدن و در غضب شدن که به عربی هیجان خوانند. (از برهان). برانگیختن و در غضب شدن با پژولیده در معنی متناسب است. (انجمن آرا) (آندراج). شوریدن و در غضب شدن. (ناظم الاطباء). در غضب شدن. (مؤید الفضلاء). خشمگین شدن. رجوع به شوریدن شود:

بدشنام زشت و به آواز سخت
به تندی بشورید با شوربخت. فردوسی.
[باغی شدن. سرکشی کردن. تمرد کردن. نافرمانی کردن. شوریدن. بجنبش آمدن: بدو گفت موبد که با این سپاه
سزدرگ بشوریم با ساهه شاه. فردوسی.
آنچه ماده او سودای سوخته باشد ساکن تر باشد بلکه همچون عاقلی و مستفکری باشد [یعنی خداوند مایا]. لکن هرگاه که بشورد و اندر حرکت آید او را دشخوار فرو توان گرفت و دیر آرام گیرد. (ذخیره خوارزمشاهی). و از شومی این طریقت جهان بر قباد بشورید و او را خلع کردند. (فارسنامه ابن بلخی ص ۲۳). صواب آن است که زود بمقر عز خویش بازگردی پیش از آنکه این خبر آنجا رسد و رعیت بشورند. (تاریخ بخارا). چون او را دهن کردند لشکر بشورید و خلاف کردند. (تاریخ بخارا). [منقلب شدن. بهم خوردن. مضطرب گشتن:

پیچیده سر از سودای شیرین
بشوریده دل از صفرای شیرین.
نظامی (الحاقی).
[بهم زدن. درهم کردن. مخلوط کردن: پاره نجاست بشورید و بر من انداخت. من سینه

۱- از: بای تأکید + مصدر شوراندن.
۲- [بُ ذ] فرهنگ فارسی معین.

و پریشان نمودن. (ناظم الاطباء). رجوع به شولیدن و ژولیدن و شوریدن شود. فلک در بشولیدن کار اوست تو بنشین و بگمازستان ز دوست. بهرامی (از سروری) (از فرهنگ نظام). بریند دست آسمان، بشول بنگاه جهان^۸ برزن زمین را بر زمان و انداز در قعر سقر. اثیرالدین اخسیکی (از سروری) (از فرهنگ نظام).

و می گفت الله الله و من پنهان گوش میداشتم. گفت ای بوعلی مرا بشول برقم و باز آمده و او همان میگفت تا جان بداد. (تذکره اولیاء عطار ج ۲ ص ۱۹۱). || حرکت دادن و جنباندن. || آمیختن و مخلوط کردن. || پاشیدن و افشاندن. || اجرا کردن. (ناظم الاطباء). || کارگزاری کردن و کارسازی نمودن. (از برهان). کارسازی نمودن. (ناظم الاطباء). گزاردن کار. (سروری). گذاشتن کار. (فرهنگ نظام):

زیمان بید شاد و گفتا ممول همه کارهای دگر برشول.

اسدی (گرشاسب نامه ص ۲۴۷).
ادمانده و متحیر نشستن. (برهان). (مؤید الفضلاء) (ناظم الاطباء). پریشان و متحیر شدن و کردن. (فرهنگ نظام). || چست و ماندگی. (ناظم الاطباء). || باهوش بودن. هوشمند بودن. رجوع به شولیدن، ژولیدن و ژولیده شود.

بشولیدنی. [ب / پ / بُ د / د] (ص لیاقت) درخور بشولیدن. رجوع به بشولیدن شود.

بشولیده. [ب / پ / بُ د / د] (ن منف) بشولیده. بشوریده. (شرفنامه منیری) (فرهنگ خطی). برهم زده و بشوریده باشد.

۱- سروری شاهد برای بشول بمعنی بیننده و داننده آورده است.

۲- منسوب به رودکی، بقل احوال و اشعار رودکی و فرهنگ فارسی معین بقل از آن.

۳- در متون لغت همه جا این ترکیب را شاهد برای بشول آورده اند ولی از قرینه بقیه اشعار انوری (دیوان ج نفی ص ۴۸۰) معنی ترکیبی فوق استنباط شود.

۴- ن: ن: نرم. (دیوان).

۵- سروری شعر را شاهد برای معنی امری بین و بدان آورده و افزایش: در این معنی تأمل است با آنکه بشول بمعنی پریشان کننده در این آیات مناسبتر است چنانکه مشهور است.

۶- در فرهنگ فارسی معین، به سه معنی مستقل آمده است.

۷- مؤلف فرهنگ نظام دیدن و دانستن را دو معنی گرفته است و حدس میزند ممکن نباشد حرف با، زاید و کلمه شولیدن باشد.

۸- ن: ن: زمان.

خشمش آنجا که داد نامیه را گوشمال
لقمه بشولی نکرد خار بیزم^۴ رطب.
اثیرالدین اخسیکی (دیوان ص ۲۹).
زرد گشت از فراق لقمه بشول
روی سرخ من ای سیاه^۵ دول.
انوری [در هجو قاضی کیرنک]. (دیوان ج نفی).

بشولاندن. [ب / پ / بُ د / د] (م ص) بشولاندن. رجوع به بشولاندن شود.

بشولانیدن. [ب / پ / بُ د / د] (م ص) برانگیزانیدن. بشولاندن. || حرکت دادن و متحرک ساختن و جنباندن. (ناظم الاطباء).^۶

بشولش. [ب / پ / بُ ل / ل] (م ص) برهم زدگی و پریشانی. (از برهان) (سروری). بشولش مصدر آن است بشولیدن و بشولیده یعنی برهم زده و پریشان کرده و پریشان شده. (انجمن آرا) (آندراج). پریشانی و غمناک و المناک است. (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۰).

تشویش و پریشانی. (ناظم الاطباء):
صبح اگر کشتی نفس را در دهان
کی رسیدی این بشولش در جهان.

عطار (از شعوری ج ۱ ورق ۱۷۰).
|| کارگزاری و دانستگی. (سروری) (از شعوری). || بیندگی. (برهان). بیندگی و دانستگی. (سروری). || کردار و عمل و اجرا. || پرداخت. || علم و دانش و بینش. (ناظم الاطباء). رجوع به بشولیدن شود.

بشولنده. [ب / پ / بُ ل د / د] (ن ف) گزارنده کارها و کارساز. || حرکت دهنده و جنباننده. || چست و چالاک و ماهر. || باهوش. هوشمند. || عالم و دانا و بینا. || پریشان کننده و پاشنده. || متحیر. رجوع به بشول، بشولاندن، بشولانیدن، بشولش، بشولیدن شود.

بشولیدگی. [ب / پ / بُ د / د] (حامص) تشویش: از این سبب تو زع خاطر و بشولیدگی ضمیر ظاهر گشت. (جهانگشای جوینی). و هر روز تشویش و بشولیدگی و تو زع ضمیر و دلنگی زیادت می شد. (جهانگشای جوینی).

بشولیدن. [ب / پ / بُ د / د] (م ص) بشوریدن. بشولیدن. دیدن و دانستن. (برهان) (فرهنگ خطی) (صحاح الفرس) (سروری). دیدن و نگریستن. (ناظم الاطباء). دیدن. (فرهنگ نظام):^۷

کار بشولی که خرد کیش شد
از سر تدبیر و خرد پیش شد.
ابوشکور (از فرهنگ نظام) (از اشعار پراکنده).

|| برهم زدن و پریشان کردن. (برهان) (سروری). پریشان کردن. (غیاث). بشوریدن. (شرفنامه منیری). شوریده کردن و برهم زدن

پیش او داشتم و آنرا بخوشی قبول کردم. (تذکره الاولیای عطار). || برانگیختن. (ناظم الاطباء). || بتازی هوان (خواری) گویند. (مؤید الفضلاء).

بشوریده. [ب / د / د] (ن منف) بشولیده. شوریده. پریشان گشته و جذب یافته. (از انجمن آرا). منقلب. پریشان. مضطرب. شوریده حالت:

شد یک دو مه که بنده بشوریده حالت است
زین اختر مشعب و ایام چاپلوس.

شهاب الدین محمدین هما (از لباب الالباب). رجوع به شوریدن و بشولیده و شوریده شود.

بشوش. [ب / پ] (ص) فریب دهنده در تجارت و سوداگری. (ناظم الاطباء). مکاس کردن در بیع: ای تأخیر کردن و فروختن تا بها زیاده شود. (مؤید الفضلاء).

بشول. [ب / پ / بُ ل / ل] (ن ف) مرخم گزارنده کارها. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). گزارنده کار باشد. (سروری) (از شعوری). رجوع به شولیدن شود. || داننده و بیننده. (از برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (جهانگیری). || (امص) دیدن. دانستن. (شرفنامه منیری) (فرهنگ خطی) (سروری) (از مؤید الفضلاء). || گزاردن کار بود. (اوبهی) (فرهنگ خطی). || برهم زدگی و پریشانی. (از برهان) (سروری) (انجمن آرا) (آندراج). برهم زدن و پریشان شدن. (شعوری):

بیان طره تو کردمی ولیک دلم
ز بس بشول که دارد بکنه آن نرسید.
ابن یسین (از سروری) (از شعوری) (از فرهنگ نظام).

|| (فعل امر) صیغه امر بدین معنی یعنی برهم زن و پریشان کن. (از برهان) (از سروری). رجوع به بشولیدن شود. || صیغه امر یعنی بدان و بین و کارسازی کن. (از برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از جهانگیری). بمعنی امر بگذارن کار و دیدن نیز آمده. (سروری). مصلحت داشتن. (شعوری). بدان و

بین. (رشیدی) (از سروری). رجوع به بشولیدن شود. || (ص) تیز دست و کار آزموده. || چست و چالاک. || باهوش. || (لا) هنگامه و غوغا. (ناظم الاطباء).

— کار بشول: کارساز. آنکه کاری انجام دهد: کار بشولی که خرد کیش شد
از سر تدبیر و خرد پیش شد^۱.

ابوشکور (از سروری) (از شعوری)^۲.
رجوع به کار بشول و کار بشولی در همین لغتنامه و مبشول در برهان شود.

— لقمه بشول و لقمه بشولی: ظاهر آدر ابیات زیر بمعنی فضولی و هرزگی و تجاوز و کنایه از ذکر باشد^۳.

(برهان) (از ناظم الاطباء). شوریده و پریشان. (مؤید الفضلاء). برهمزده و پریشان. (سروری). مشوش. پریشان. شوریده. مضطرب: السَّخْلُ؛ بشویله اعضاء. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به شوریدن و شوریده و بشوییدن شود: روزی من اندر کرمان بنزدیک وی اندر آمدم با جامه راه بشویله. (کشف المحجوب هجویری). مردم را کالید کند تا اندیشه بشویله شود. (کیمیای سعادت). البته آن پیغامیر عرب را تعرض نرسانی و وقت بر وی بشویله نگردانی. (تاریخ بیهقی). و خاندان ایشان خاندان علم و زهد بوده است چون در عمل سلطان خوض کردند کار بر بعض بشویله گشت. (تاریخ بیهقی).

دل بخود بازآور و آرام گیر
جمع کن خود را بشویله ممیر.

عطار (از سروری).
نه یکران آسوده را برنشینی
نه جغد بشویله را برنشانی.

(شرفنامه منیری).
بر سر آتش سودای توام سوخت جگر
اینهم از کار بشویله خام دل ماست.

(از سروری بدون ذکر نام شاعر).
ادیده و دانسته. (برهان) (ناظم الاطباء) (سروری). آشفته و پریشان. || کارسازی کرده. (برهان) (ناظم الاطباء). کارگزار. (سروری). || دیوانه و دل زده. (مؤید الفضلاء). || کارآزموده و دانا. (ناظم الاطباء). بینا. || متحیر و درمانده شده. گشته. رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۰۹ و بشوییدن شود.

بشویله شدن. [ب / پ / ب / د / د / ش / د] (مص مرکب) تَشْوِش. (زوزنی).

بشویله کردن. [ب / پ / ب / د / د / د] (مص مرکب) پریشان کردن. برهم زدن: بنالم از غم این روزگار و این آفت که هرچه بد سبب شادی و نشاط برفت. سپید شد سر و اقبال و سال روی بتافت. زمانه حال بشویله کرد و بخت بخت.

(از تاریخ بیهقی).
بشویلون. [ب / پ / ل] (معرب). ^۱ به لغت یونانی بذرقطونا را گویند که سیبوش باشد. (برهان) (آندراج). بزرقطنونان است. (اختیارات بدیمی) (بحر الجواهر) (ذخیره خوارزمشاهی) (تحفة حکیم مؤمن). مأخوذ از یونانی، اسفرزه و بزرقطنونا. (ناظم الاطباء).

بشویکه ابراهیم. [ب / ش / و / ک / ی / ا] (ترکیب اضافی، مرکب) ^۲ به لغت اندلس، نوعی از خار است که در زمینهای سنگستان و زمینهای خشن و درشت روید و در صحراهای شیراز بسیار است و مگس غسل از گل آن خورش سازد و آنرا قرصنه خوانند.

منفعت بسیار دارد. (برهان) (آندراج). نوعی از خار که در زمینهای درشت و سنگستان روید. (ناظم الاطباء). ذومائنه شوکه. شذاب. دارفیل. خار و خشک شوکه ابراهیم. بقله یهودیه. قناب.

بشویله. [ب / ا / خ] (طایفه‌ای از کردان. از تاریخ کردص ۱۱۳). و رجوع به تاج العروس شود. **بشپهر.** [ب / ش] (اخر) شهرکی است خرم بناحیت پارس میان سنین و ارکان. (حدود العالم).

بشیت. [ب] (اخر) از قرای فلسطین در خارج رمله است. (از معجم البلدان).

بشیتی. [ب] (ص نسبی) منسوب به بشیت. رجوع به بشیت شود.

بشیتی. [ب] (اخر) ابوالقاسم خلف بن هبةالله... بشیتی مکی. محدث بود و بسال ۴۶۳ ه. ق. در مکه درگذشت. (از معجم البلدان). و رجوع بهمان متن، و اللباب فی تهذیب الانساب شود.

بشیخ. [ب] (ص) مساوی و برابر و یکسان. || (لا) مرگ و موت. || انهدام و تباهی. (ناظم الاطباء).

بشپور. [ب] (ع ص) بشپارت‌دهنده و مژده آورنده و کسی که خبر خوش آورد برخلاف نذیر که خبر بد می آورد. (ناظم الاطباء). مژده‌دهنده. (مؤید الفضلاء). مژده آور. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (آندراج). مژده‌دور. (منتهی الارب). مژده‌دهنده. (ترجمان عادلین علی ص ۲۶) (مهذب الاسماء). مژده‌رسان. مژده‌دهنده. بشارت‌دهنده. بشارت‌رساننده. ضد نذیر. مبشر. (اقراب الموارد):

باشد بهر مراد بشیر تو بخت نیک
از بخت نیک به نبود مر ورا بشیر.

منوچهری.
زی پیل و شیر و اشتر کاریشان قویترند
ایزد بشیر چون نفرستاد و نه نذیر.

ناصرخسرو.
بکمان چرخ تیر تو بفروخت
قیر تو عرض کرد دهر بشیر. ناصرخسرو.
همیشه دولت و اقبال سوی او بینی
یکی بفتح مبشر یکی بسعد بشیر.

مسعود سعد.
دارای آسمان و زمین خالق البشر
کز وی بعبادت آمده خیرالبشر بشیر.

سوزنی.
همی فرست تسلیم و قبض جان ملکی
که از سلامت ایمان بود بشیر مرا. سوزنی.
نام پیغمبر بشیر است و نذیر اندر نبی
تو نه‌ای پیغمبر و لیکن بشیری هم نذیر.
سوزنی.
عدل بشیرست خرد شادکن

کارگری مملکت آبادکن. نظامی.
نشان یوسف گمگشته میهد یعقوب
مگر ز مصر بکنعان بشیر می آید.

سعدی (طیبات).
فرستاد لشکر بشیر و نذیر
گرفتند جمعی از ایشان اسیر.

سعدی (بوستان).
گاهی در شعر با تشدید شین آید:
گفتم که بقرآن در پیداست که احمد
بشیر و نذیر است و سراج است و منور.

ناصرخسرو.
|| خوبروی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مؤید الفضلاء) (آندراج). جمیل. نیکوروی. خوش صورت. ج. بُشْراء. || (اخر) لقب قدیس لوقای انجیلی. (از اقراب الموارد).

بشپور. [ب] (ص مرکب) ^۳ شیرخوار. کودک بشیر. نظیر: بخرد.

— توگی بشیر: توگی شیردار. نوعی غذاست از ارزن که چون شیر برنج بپزند و در جنوب خراسان متداول است.

بشپور. [ب] (اخر) لقب حضرت رسول. یکی از اسمای متبرکه حضرت رسالت پناه (ص). (آندراج). نام حضرت رسالت (ص). (مؤید الفضلاء). لقب حضرت محمد رسول الله است چه مردم را به بهشت و وصال حق بشارت میداده. (فرهنگ نظام): ... انا انما الانذیر و بشیر لقوم یؤمنون. (قرآن ۱۸۸/۷). و رجوع به قرآن ۲/۱۱ و ۱۹/۵ و ۲۸/۳۴ و جز آن شود.

بشپور. [ب] (اخر) پدر ایوب. پسرش از او در معجم ابن قانع و مسند بزاز روایت دارد. (از الاصابه ج ۱ ص ۱۸۸). رجوع به بشیرین سعدبن نعمان شود.

بشپور. [ب] (اخر) نام بیست و شش صحابی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). نام جماعتی از محدثان. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

بشپور. [ب] (اخر) از مشاهیر کیمیا گران اسلامی است. (۴۷۳ ه. ق). رجوع به لغات تاریخیه و جغرافیه ترکی ج ۲ شود.

بشپور. [ب] (اخر) لقب قدیس لوقای انجیلی. (از اقراب الموارد).

بشپور. [ب] (اخر) وی با دو برادرش مبشر و بشر در جنگ احد حضور داشت ولی منافق

۱- در یونانی Psyllium. (اشتینگاس) (از حاشیه برهان ج معین).
2 - Eryngion. erynge. eryngium.
ظ. مصحف شویکه مصغر شوکه باشد. رجوع به فرصته شود.
۳- مرکب از «ب» حرف اضافه + شیر که صفت مرکب شده مانند بخرد.

بود و صحابه را هجو میکرد و سپس مرتد شد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۴). و رجوع به بشر بن حارث و الاصابه ج ۱ ص ۱۵۵ شود.

بشیر. [ب] [لخ] ۴۳ هـ. ق. بشر. رجوع به بشر بن عقره جهنی، ابوالیمان و بشر بن عرفظه بن الخشخاش الجهنی شود.

بشیر. [ب] [لخ] بشر. پدر رافع است. رجوع به بشر و الاصابه ج ۱ ص ۱۶۶ شود.

بشیر. [ب] [لخ] غلام مالک بن ذعر خزاعی قافلہ سالار کاروانی که از مدین بمصر میرفت، راه گم کرده بود، بسر چاهی که برادران یوسف وی را در آن افکنده بودند منزل کرد و این غلام بود که جهت کشیدن آب دلو در چاه افکند و بجای آب یوسف را برکشید. (حبیب السیر ج ۱۳۳۳ هـ. ش. خیام ج ۱ ص ۶۳).

بشیر. [ب] [لخ] جاممدار و ملازم خاندان شاه شجاع و فرستاده شخص او بنزد برادرش شاه محمود باخلعت. و نقل است چون شاه محمود وی را بدید این بیت بخواند: نشان یوسف گمگشته میدهد یعقوب مگر ز مصر بکعبان بشیر می آید.

رجوع به عصر حافظ ص ۲۰۷ شود.

بشیر. [ب] [لخ] ابن ابی بکر بن حامد بن سلیمان بن یوسف زینی تبریزی شافعی. متوفی بمکه بسال ۶۴۶ هـ. ق. ملقب به نجم الدین. او راست تفسیر. (یادداشت مؤلف).

بشیر. [ب] [لخ] ابن ابی زید انصاری. یکی از صحابه و انصار است که در زمان پیامبر (ص) قرآن کریم را جمع میکرد. ابن کلبی گوید پدرش در جنگ احد شربت شهادت نوشید و خود و برادرش، وداعه بن ابی زید با حضرت علی (ع) در صفین حضور داشت. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۶۳ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بشیر. [ب] [لخ] ابن ابی مسعود انصاری بدری. ابن منده او را جزو صحابه آورده و پیامبر (ص) را درک کرد. مؤلف قاموس الاعلام ترکی کنیه وی را ابورافع آورده است. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۷۴ و الاستیعاب و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بشیر. [ب] [لخ] ابن ارطاة. از حکام و سرداران معاویه بود. مؤلف حبیب السیر آرد: معاویه وی را ۴۱ هـ. ق. حاکم بصره کرد و پس از روزی چند او را معزول نمود و در سال ۴۳ هـ. ق. او را به غزو روم فرستاد. رجوع به حبیب السیر ج ۱۳۳۳ هـ. ش. خیام ج ۲ ص ۱۱۶ و ۱۷۷ و بشر شود.

بشیر. [ب] [لخ] بشر. ابن اکال معافری انصاری. بغوی و باوردی و جز آنان وی را در زمره صحابه آورده اند. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۶۲ و بشر بن سعد بن نعمان شود.

بشیر. [ب] [لخ] ابن انس بن امیه... عمرو بن مالک بن اوس. وی در جنگ احد حضور یافت. (از الاصابه ج ۱ ص ۱۶۲ و ۱۶۳). و رجوع به الاستیعاب و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بشیر. [ب] [لخ] ابن ایوب پیغمبر که بمقام پیغمبری رسید و هفتاد و پنجسال عمر یافت. (حبیب السیر ج ۱۳۳۳ هـ. ش. خیام ج ۱ ص ۱۷۹).

بشیر. [ب] [لخ] ابن براء. رجوع به بشر بن براء و تاریخ گزیده شود.

بشیر. [ب] [لخ] ابن بشار مدنی فقیه. مؤلف حبیب السیر آرد: در سال ۱۰۱ هـ. ق. درگذشت. رجوع به حبیب السیر ج ۱۳۳۳ هـ. ش. خیام ج ۲ ص ۱۷۵ شود.

بشیر. [ب] [لخ] ابن بشکوال. رجوع به خلف بن عبدالملک شود.

بشیر. [ب] [لخ] ابن تم. ابن ابی شیبه او را صحابی شمرده و داستان خواب دیدن موبدان موبد را در شب تولد حضرت رسول اکرم یاد کرده است. (از الاصابه ج ۱ ص ۱۸۷).

بشیر. [ب] [لخ] بشر. ابن ثور عجلی. ابواسماعیل در فتوح الشام او را یاد کرده و گوید: از اشرف بنی عجل است که همراه مثنی بن حارثه جنگید و سپس بشام رفت. رجوع به بشر و الاصابه ج ۱ ص ۱۸۰ شود.

بشیر. [ب] [لخ] ابن جابر بن غراب بن عوف... عسی. ابن یونس گوید وی نزد پیغمبر رفت و در فتح مصر شرکت کرد و روایتی از وی بدست نیامده است. ابن سمانی نام وی را بشیر آورده است. (از الاصابه ج ۱ ص ۱۶۳). و رجوع به الاستیعاب شود.

بشیر. [ب] [لخ] ابن جلاس بن سعید بن تغلبه بن جلاس از صحابیان است. در جنگ بدر حضور یافت و پیامبر وی را بر مدینه در عمره قضا عامل کرد. وی در جاهلیت خط و سواد داشت و نخستین کسی از انصار است که با ابوبکر صدیق بیعت کرد و در جنگ عین التمر با خالد بن ولید در حالی که از یمامه باز میگشت کشته شد. (از اعلام زرکلی). و رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۶۳ شود.

بشیر. [ب] [لخ] ابن حارث انصاری. ابن قانع. و دیگران نام وی را جزو صحابه آورده اند. (از الاصابه ج ۱ ص ۱۶۳).

بشیر. [ب] [لخ] ابن حامد بن سلیمان نجم الدین ابونعمان جعفری تبریزی. متوفی ۶۴۶ هـ. ق. او راست: الحدیث الاربعین فی امور الدین. (یادداشت مؤلف).

بشیر. [ب] [لخ] ابن حرث سریع عسی بارودی. طبری گویند وی با گروهی از بنی عیس بر پیامبر (ص) وارد شد ولی صحیح آن است که نام وی بشیر است نه بشیر. رجوع

به الاصابه ج ۱ ص ۱۸۲ شود.

بشیر. [ب] [لخ] ابن خصاصه معروف به ابن معبد. یکی از مهاجران و صحابه است. و در اواخر عمر در بصره سکونت داشت. رجوع به ابن معبد و الاصابه ج ۱ ص ۱۶۳ و الاستیعاب و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و سمانی شود.

بشیر. [ب] [لخ] ابن راعی العیر. عمر بن شبه او را در زمره صحابه یاد کرده است ولی نام صحیح وی بشیر است. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۸۸ شود.

بشیر. [ب] [لخ] ابن زید انصاری. حاکم نیشابور وی را جزو رجال آورده است. بهقی گوید: نام صحیح وی بشیر است. (از الاصابه ج ۱ ص ۱۸۸).

بشیر. [ب] [لخ] ابن زید انصاری... در جنگ حره کشته شد و ابن اثیر گوید وی در جنگ جسر در خلافت عمر بقتل رسید. بنا بر عقیده ابن منده بنقل صاحب الاصابه پدر در جنگ جسر و پدر در جنگ حره کشته شد. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۶۳ شود.

بشیر. [ب] [لخ] ابن زید ضعی، یا ابن یزید ضعی، یا بشیر ضعی. رجوع به بشیر ضعی شود.

بشیر. [ب] [لخ] بشر. ابن سعد ثعلبیه بن جلاس بن... کعب بن خزرج انصاری بدری. وی پدر نعمان بود و نام وی در صحیح مسلم و دیگر کتب آمده است بشیر در عین تمر با خالد بن ولید در خلافت ابوبکر شهید شد و گویند نخستین کسی از انصار است که با ابوبکر بیعت کرد. و رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۶۳ و اعلام زرکلی و ابن الجلاس و اسماح الامتاع و حبیب السیر ج خیام شود.

بشیر. [ب] [لخ] ابن سعد بن نعمان بن اکال انصاری معاوی. وی در جنگ احد و خندق حضور یافت. (از الاصابه ج ۱ ص ۱۶۳). و مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: پدرش ایوب بعضی احادیث از وی نقل کرده است و بعضی نام وی را بشر هم آورده اند. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲: ذیل بشر بن اکال و الاستیعاب شود.

بشیر. [ب] [لخ] ابن سعد... ابن قانع نام وی را با روایتی از او آورده است. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۶۳ و ۱۶۴ شود.

بشیر. [ب] [لخ] ابن سعد انصاری. در سال هفتم هجرت محافظت اسلحه از جانب رسول اکرم به وی تفویض شده بود. وی کسی بود که برای جانشینی حضرت رسول چون عمر بگروه انصار گفت شما از سید ابرار نشیندند که فرمود: «الائمة من قریش» وی جواب داد که بخدا سوگند که این حدیث را از حضرت

خاتم (ص) شنیدم و میدانم که این هم بر یکی از قریشیان قرار میگردد. وی در واقعه یمامه شربت شهادت چشید. رجوع به حبیب‌السیر ج ۱۳۳۳ ه. ش. خیام ج ۱ ص ۲۸۲، ۴۴۶، ۴۵۴ و بشر شود.

بشیر. [ب] [لخ] ابن سفیان خزاعی. از مشاهیر اصحاب پیغمبر اسلام بود در آن هنگام که رسول اکرم مشغول ادای حج عمره بود و قریش راه حجاج مسلمان را گرفته بودند در جایی بنام ذی طوی سپاهیان قریش را که بسر داری خالد بن ولید و عکرمه بن ابوجهل بود مجبور بفرار کرد. (از لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲ ص ۱۱۴).

بشیر. [ب] [لخ] ابن سلیمان. وزیر یزید بن عبدالملک بود. رجوع به حبیب‌السیر ج ۱۳۳۳ ه. ش. خیام ج ۲ ص ۱۸۹ شود.

بشیر. [ب] [لخ] ابن قاسم بن عمر شهابی از بزرگترین امرای شهبان بود که در لبنان و وادی التیم سوریه اهمیت و شکوه فراوان داشتند. وی در قریه غزیر (نزدیک بیروت) متولد شد. در کودکی پدر را از دست داد و بعدها بمراتب عالی رسید. از آنجمله امارت لبنان بود. (۱۲۰۳ ه. ق.). وی زندگی پر حادثهای داشت و به ابراهیم پاشای مصری کمک کرد و بدین سبب انگلیسها وی را اسیر و به مالمطه تبعید کردند (۱۲۶۰ ه. ق.). سپس اجازه یافت به اسلامبول برود و در چند شهر ترکیه بسر برد تا سرانجام در اسلامبول درگذشت. آثار بسیاری از وی بجای مانده است. (از اعلام زرکلی).

بشیر. [ب] [لخ] ابن عبدالمنذر انصاری مشهور به کنیه خود ابولبابه است. و در اسم او اختلاف است. رجوع به ابولبابه و الاصابه ج ۱ ص ۱۶۴ شود.

بشیر. [ب] [لخ] ابن عبدالله انصاری خزرجی. ابو موسی بن عقبه از ابن شهاب و ابوالاسود از عروه وی را در زمره کسانی که در یمامه شهید شده‌اند آورده است ولی ابن اسحاق وی را بشیر نامیده است. رجوع به بشر و الاصابه ج ۱ ص ۱۶۴ و الاستیعاب شود.

بشیر. [ب] [لخ] ابن عتیک بن قیس... انصاری در جنگ احد حضور یافت و در یمامه کشته شد. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۶۴ شود.

بشیر. [ب] [لخ] ابن عرفطه جهنی یا بشیر بن عقبه و بشیر بن عمرو بن محسن. رجوع به بشر و الاصابه ج ۱ ص ۱۶۴ شود.

بشیر. [ب] [لخ] ابن عقبه. پسر ابو مسعود عقبه و از صحابه است. زمان حضرت رسول (ص) را درک کرده است و بعضی احادیث از پدرش نقل کرده و در جنگ صفین در رکاب حضرت علی (ع) بوده است. رجوع به

قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بشیر. [ب] [لخ] ابن عقبه، ابوالیمان. یکی از صحابه است و پدرش در یکی از غزوات در معیت حضرت رسول (ص) شهادت رسید. وی بعدها در فلسطین سکونت گزید. بعضی احادیث از وی منقول است برخی ماجراها با عبدالملک بن مروان دارد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بشیر. [ب] [لخ] ابن عمر در سال هجرت متولد شد و در سال ۸۵ ه. ق. درگذشت و در زمان حجاج، عریف قوم خود بود برخی او را اسیر نامیده‌اند. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۸۸ و الاستیعاب و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بشیر. [ب] [لخ] ابن عمر بن محسن اویسه برادر ثعلبه بن عمر بن عمره بشر بن عمر. در سنه پانزده ق. شهید شد. رجوع به تاریخ گزیده ج عکسی ۱۳۲۸ ه. ق. لندن ص ۲۲۰ شود.

بشیر. [ب] [لخ] ابن عمرو، ابو عمره یکی از صحابه و انصار است و در محاربه صفین بهر همراه حضرت علی (ع) شهادت یافت. نامش را بشر هم آورده‌اند. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بشیر. [ب] [لخ] ابن عمر بن حسن بن عبدالقیس ملقب به جبار و الداملی. نسبش بزرگوار است. رجوع به بشر و تاریخ گزیده ج عکسی ۱۳۲۸ ه. ق. لندن ص ۲۲۰ شود.

بشیر. [ب] [لخ] ابن عمر و خولانی مصری مکنی به ابوالفتح. وی از عکرمه و ولید بن قیس تجیبی روایت دارد و حیات بن شریح و ابن لیثمه و لیث از وی روایت دارند ابوزرعه او را محدث مصری ثقه دانسته است. (از حسن المحاضره فی اخبار مصر و القاهره ص ۱۲۰).

بشیر. [ب] [لخ] ابن عنس بن زید بن عامر بن... انصاری ظفری. وی در جنگ احد حضور یافت و در جنگ جسر شهید شد. بنا بر گفته ابن ماکولا وی را نثر هم گفته‌اند. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۶۴ و الاستیعاب و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بشیر. [ب] [لخ] ابن فذیک مکنی به ابوصالح. ابن سکن گوید صحبت داشت و گویند صحابی پدر اوست و وی فقط رؤیت داشت. (از الاصابه ج ۲ ص ۱۷۵).

بشیر. [ب] [لخ] ابن کعب بن ابی‌الحمیری... سیف در فتوح آورده است وی یکی از امرای یرموک بود و با ذکر اسمی گفته است چون ابو عبیده از یرموک رفت و بدمشق فرود آمد وی را جانشین خود در آن شهر کرد. و رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۶۴ شود.

بشیر. [ب] [لخ] ابن کعب عدوی بن

شاهین و عبدان او را در صحابه یاد کرده‌اند و برخی صحبت او را منکر شده‌اند. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۸۸ شود.

بشیر. [ب] [لخ] ابن لیث بن نصر بن سیار برادر رافع. بزمان هارون الرشید در سمرقند خروج کرد و بسال ۱۹۰ ه. ق. بر سپاهیان خلیفه پیروز شد و ثروت بسیار بدست آورد و سال بعد که بقصد تسخیر خراسان رفت بر دست هرمت بن امین اسیر شد و در طوس بفرمان هارون الرشید و در مجلس وی قطعه قطعه گردید^۱. رجوع به حبیب‌السیر ج ۱۳۳۳ ه. ش. خیام ج ۱ ص ۲۴۵ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بشیر. [ب] [لخ] ابن مالک فرستاده عمر بن سعد. همراه سر سیدالشهدا نزد عبیدالله زیاد بود و رجز خوانی او در مجلس ابن زیاد و کشته شدن بر دست او معروف است. رجوع به حبیب‌السیر ج ۱۳۳۳ ه. ش. خیام ج ۲ ص ۵۷ شود.

بشیر. [ب] [لخ] ابن مروان حکم. یکی از چهار پسر مروان حکم و برادر عبدالملک که از جانب وی ایالت کوفه یافت و در سال اربع و سبعین (۷۴ ه. ق.) درگذشت. رجوع به حبیب‌السیر ج ۱۳۳۳ ه. ش. خیام ج ۲ ص ۱۲۶، ۱۴۸، ۱۵۱ و مقدمه ابن خلدون ج ۱ ص ۶۴۲ شود.

بشیر. [ب] [لخ] ابن مسعود انصاری بدری. ابن منده نام وی را آورده و حدیثی از او تخریح کرده است. وی از کسانی است که درک محضر پیامبر (ص) را کرده است. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۷۴ شود.

بشیر. [ب] [لخ] ابن مهر صیداوی. کسی که بنا باندگی کوفیان همراه پنجاه نامه برای دعوت حضرت امام حسین (ع) بکوفه نزد آن حضرت رفت. رجوع به حبیب‌السیر ج ۱۳۳۳ ه. ش. خیام ج ۲ ص ۴۰ شود.

بشیر. [ب] [لخ] ابن مصطفی جواد. در سال ۱۳۲۴ ه. ق. در بشوین از فرای جبل عامل متولد و در سال ۱۳۶۴ ه. ق. در بیروت درگذشت. او راست؛ دیوانی که در مطبعه عرفان صیدا بسال ۱۳۶۵ ه. ق. چاپ شده است. رجوع به الذریعه ج ۹ ص ۱۳۸ شود.

بشیر. [ب] [لخ] ابن معاویه مکنی به ابوعلمقه بحرینی. حاکم دراکلیل، و ابن سعد در شرف المصطفی و بیهقی در دلائل از طریق یونس بن بکر از او روایت دارد. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۶۵ شود.

بشیر. [ب] [لخ] ابن معبد یا ابن بدیر (نذیر)

۱ - مؤلف قاموس الاعلام ترکی گوید در بند و زنجیر به بغداد آوردند و در حضور خلیفه اعدام شد.

ابن معبدین شراحیل... سدوسی معروف به ابن خصاصیه. درباره نسبت وی و مادرش خلاف است. بخاری حدیث او را آورده است. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۶۴ شود.

بشیر. [ب] [اخ] ابن معبد ابوسعید اسلمی. ابن حبان گوید صحبت داشت و در شمار اهل کوفه یاد شده. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۶۵ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و الاستیعاب شود.

بشیر. [ب] [اخ] ابن منذر الاوسی، ابوالبان. یکی از صحابه و انصار است. هنگام عزیمت بغزوه بدر حضرت رسول (ص) وی را به جانشینی خود در مدینه معین فرمود و پیش از عثمان درگذشت. بعض احادیث از او روایت شده است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بشیر. [ب] [اخ] ابن نعمان بن عبید. و او را مقرن بن اوس بن مالک انصاری اوسی گویند. ابن قدام گوید: وی در یوم الحره و پدرش در یوم الیمامه کشته شدند. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۶۵ شود.

بشیر. [ب] [اخ] ابن نهاس عدی. عبدان وی را یاد کرده و حدیثی مرفوع با اسنادی بسیار ضعیف از او نقل کرده است. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۶۵ شود

بشیر. [ب] [اخ] ابن نهیک مکنی به ابوالعشاء. تابعی و کسی است که در روایت حدیثی منقول ابویعلی موصلی بنقل از ابوهریره گفته است که بدان استدلال نمیتوان کرد. رجوع به مقدمه ابن خلدون ترجمه پرودین گنابادی ج ۱ ص ۶۴۶ شود.

بشیر. [ب] [اخ] ابن ولید بن عبدالملک. یکی از نوزده تن پسر ولید است. رجوع به حبیب السیر ج ۱ ص ۱۲۲۳ ه. ش. خیام ج ۲ ص ۱۶۷ شود.

بشیر. [ب] [اخ] ابن یزید ضبعی یا ابن زید ضبعی یا بشیر ضبعی. ابن سکن حدیث او را در بصریان نقل کرده و حدیثی از پیامبر (ص) درباره جنگ ذی قار آورده است. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۶۵ و ۱۸۸ و الاستیعاب شود.

بشیر. [ب] [اخ] ابن یسار محدث است. (از منتهی الارب).

بشیر. [ب] [اخ] افندی رمضان. او راست: ۱- بدائع الشعر فی الحماسة و الفخر، ج بیروت چاپخانه ادبیه. ۲- مناجاة الحیب فی الغزل و النسیب، ج نخست ۱۹۰۶ م. در دیگر چاپها عنوان کتاب به مسامرة الحیب... تغییر یافته است. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۶۷، ۵۶۸ شود).

بشیر. [ب] [اخ] خواجه محمد خلف خواجه سید نظام الدین لکهنوی معروف بسید فقیرین

سید شاه خواجه حسین مودودی چشتی از احفاد خواجه محمد صالح اکبر اخلاق خواجه قطب الدین مودود چشتی است. اول کسی که از فرزندان وی قدم به سرزمین هند گذاشت و وطن گزید او بود. وی در نظم و نثر فارسی مهارتی داشت و شعرش در صبح گلشن ص ۶۵ و ۶۶ و الذریعه ج ۹ ص ۱۳۸ ذیل بشیر لکهنوی، بنقل از صبح گلشن آمده است.

بشیر. [ب] [اخ] اقلیمی است به اندلس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

بشیر. [ب] [اخ] دهی جزء دهستان مواضعخان بخش ورزقان شهرستان اهر. سکنه آن ۳۱۲ تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوب، شغل اهالی آن زراعت و گلهداری. صنایع دستی آن گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بشیر. [ب] [اخ] کوهی است از کوههای سلمی. کوه سرخی است از جبال سلمی یکی از دو کوه طی. (از معجم البلدان).

بشیر. [ب] [اخ] (قلعه...) قلعه‌ای در زوزن. (از منتهی الارب). از قلاع بشتویه اکراد از نواحی زوزان است. (از معجم البلدان) (از مرآت البلدان ۱) (اللباب).

بشیر. [ب] [اخ] (حصن...) میان حله و بغداد است. (منتهی الارب).

بشیر آباد. [ب] [اخ] از دیه‌های فراهان است. (تاریخ قم ص ۱۱۹، ۱۲۱)

بشیر باد. [ب] [اخ] دهی از دهستان میان‌جام، بخش تربت‌جام شهرستان مشهد. سکنه آن ۲۵۷ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه، شغل اهالی زراعت، مالدار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بشیر آغا. [ب] [اخ] (کوچک) در دوره سلطنت سلطان محمودخان چندی آغازی (رئیس) دارالسعاده و صاحب اقتدار و نفوذ بود و بعلت تحقیر برخی از علما بفرمان شاه بسال ۱۱۶۵ ه. ق. با سقوط از قلعه قیر، هلاکش ساختند. وی خیرات و میراثی از خود بجای گذاشته است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بشیر آغا. [ب] [اخ] حاجی. در زمان سلطنت سلطان احمدخان ثالث و سلطان محمودخان اول سی سال تمام آغازی (رئیس) دارالسعاده بود و نفوذ فوق‌العاده پیدا کرد و تا آخر سلطنت سلطان احمدخان در این مقام بماند و بسال ۱۱۵۹ ه. ق. در سن ۹۶ درگذشت. وی آثاری از قبیل جامع و کتابخانه و قنات با موقوفات بجای گذاشته است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). و رجوع به لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲ شود.

بشیر آغا. [ب] [اخ] وی در زمان سلطنت مصطفی خان ثالث بسال ۱۱۷۱ ه. ق. آغازی (رئیس) دارالسعاده بود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بشیران. [ب] [اخ] ده از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بیرجند. سکنه آن ۱۵۹ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت، مالدار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بشیر امی لقب. [ب] [ر] اُم می لَ ق] (ترکیب وصفی). کنایه از حضرت رسول (ص) (انجمن آرا).

بشیر ثقفی. [ب] [ر] ثَ ق] [اخ] صحابی است. (منتهی الارب). ابن شاهین و ابن عبدالبر او را یاد کرده‌اند و نام وی را بشر هم آورده‌اند. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۶۶ شود.

بشیر ثقفی. [ب] [ر] ثَ ق] [اخ] بسغوی و اسماعیلی او را در زمره صحابه یاد کرده و حدیثی از وی آورده‌اند که گفت در جاهلیت نذر کردم گوشت کشته شتر و گوسفند (جزور) نخورم و شراب ننوشم. پیغمبر فرمودند گوشت را بخور و شراب را مخور. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۶۶ شود.

بشیر حارثی کعبی. [ب] [ر] ر ی ک] [اخ] پدر عصام بود و ابن ابی حاتم او را از صحابه شمرده است. نام نخستین وی اکبر بود و از طرف قوم خویش بنی حارث برای عرض اسلام بحضور حضرت نبوی (ص) فرستاده شد و حضرت وی را به بشیر تسمیه فرمودند. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۶۶ و الاستیعاب قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بشیر سلمی. [ب] [ر] س ل می] [اخ] وی صحابی و از مردم حجاز بود و نام او را بشر هم گفته‌اند. رجوع به منتهی الارب و الاستیعاب ص ۷۰ شود.

بشیر ضبعی. [ب] [ر] ض] [اخ] گروهی او را ابن زید و برخی وی را ابن یزید خوانده‌اند. ابن ابی حاتم از پدرش روایت کرده که او را صحبتی بوده است. (از الاصابه قسم ۱ ص ۱۶۵).

بشیر غفاری. [ب] [ر] غ] [اخ] با پیغمبر (ص) صحبت داشت و حدیثی از او درباره روز پنجاه هزار سال آورده‌اند. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۶۶ و الاستیعاب و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بشیر مازنی. [ب] [ر] ز] [اخ] ابن قانع او را یاد کرده است و برخی او را بشیر مازنی نامیده‌اند. حدیثی درباره خرما از پیغمبر (ص) روایت دارد. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۸۹ شود.

بشیر مغفاری. [ب م ف ؟] (بخ) رجوع به

بشیرین اکنال و بشیرین سعدین نعمان و الاصابه ج ۱ ص ۱۶۶ شود.

بشیر نشانندن. [ب ن د] (مص مرکب) در ولایت رسم است که زهر داده و مارگزیده را در شیر می‌نشانند تا دفع سمیت کند. (آندراج):

گویباید تو ((کذاذ: همه)) [شهای ماهتاب مارم گزیده است و بشیرم نشانده است.

(از آندراج بی ذکر نام شاعر).

آنکه بشیرم نشانده زهر عتابت غمزه شیرین نمیشود شکرایش.

محسن تأثیر (از آندراج).

بشیر و شکر برآمدن. [ب ر ش ک ب د] (مص مرکب) بشیر و شکر پرورده شدن. (آندراج):

کجا بزره سؤال لب جواب گشاید شکر لبی که بشیر و شکر برآمده باشد.

ملاشانی تکلو (از آندراج).

بشیره. [ب ر ع ص] تأنیث بشیر یقال: امرأة بشیره و ناقة بشیره؛ زن خویروی و ماده‌شتر خویروی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ج، بشیرات.

بشیری. [ب ل] (بخ) احمد بشیری بن محمد محدث بود. (منتهی الارب). احمدین محمدبن عبدالله بشیری. وی از علی بن خشرم روایت کرده و عبدالله بن جعفرین رود و دیگران از وی روایت دارند. (از اللباب ج ۱).

بشیریّه. [ب ر ی ی] (بخ) از فرق غلات است و فروع سفوفه و واقفه، اصحاب محمدبن بشیر اسدی معتقد بزنده و غایب بودن امام موسی بن جعفر و نردن و حبس نشدن آن حضرت بودند. این فرقه محمدبن بشیر و بعد از او پسرش شَمیع را امام می‌شمرند. (خاندان نوبختی ج ۱۳۱ ه. ق. ص ۲۵۲). و رجوع به ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۶۷ شود.

بشیر. [ب ل] (بخ). بشیره. بولی باشد که از مس زند و خرج کنند و بعضی گویند درم برنجین بود و چیزی که بجای درم ستانند. (اوهبی). چیزی بود که بجای درم رود، گویند برنجین بود. (صباح الفرس). رجوع به بشیر شود:

جو فضل میرابوالفضل بر همه ملکان جو فضل گوهر یاقوت بر نهره بشیر رودکی (از صباح الفرس).

بشیری به از شهریاری چنین که نه کیش دارد نه آیین و دین.

فردوسی (از صباح الفرس).

همی تا بود جان توان یافت چیز

جو جان شد نیرزد جهان یک بشیر.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

راضیم گر مزاهر دینار بدهد روزگار نیم بشیر.

روز و شب است سیم سیاه و زر سید بیرون از این دو عمر ترا یک بشیر نیست.

خاقانی.

از حیانتش رمقی مانده برگ درختان خوردن گرفت... سر در بیابان نهاد... تا تشنه و بی‌طاقت بجاهی برسید قومی برو گرد آمده هر شربتی به بشیری همی آشامیدند. (گلستان).

چنان روزگارش بکنجی نشاند که بر یک بشیرش تصرف نماند.

سعدی (بوستان).

مزن جان من آب زر بر بشیر که صراف دانا نگیرد بچیز. سعدی (بوستان).

بچشم اندرش قدر چیزی نبود

ولیکن بدستش بشیری نبود. سعدی.

وگر یک بشیر آورد سر مپیچ گران است اگر راست پرسی بهیچ.

سعدی (بوستان).

||مطهر. ||ظرف آبی که از چرم ساخته باشند. (ناظم الاطباء).

بشیزه. [ب ز ز] (ل) بشیز. بشیز. رجوع به کلمات مذکور شود. ||فلس:

تنش پر بشیزه ز سر تا میان بگردار برغیبه برگستوان. (گرشاسب‌نامه).

بشیزه بشیزه تن از رنگ نیل آزو هر بشیزه مه از گوش پیل.

(گرشاسب‌نامه).

بپوشید جوشن سران سپاه ز ماهی بشیزه سید و سپاه. (گرشاسب‌نامه).

شده زبس خون، بیجاده سم گوزن بکوه شده ببحر عقیقین بشیزه ماهی سیم.

سعدی.

بشیش. [ب ع ل] روی. (ناظم الاطباء).

وجه. (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). ||آنچه متعلق به ملک ید باشند. (ناظم الاطباء).

||بشاش. (از اقرب الموارد).

— بشیش‌الوجه؛ تازه روی. (منتهی الارب).

گشاده‌روی. خوشروی. بشاش.

بشیشه. [ب ش ع] (ل) مال ملک ید، یقال: اخرجت بشیشتی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

بشطره. [ب ش ط ر] (ل) مَـمَـمِـشَا. حبشیشه‌الجرب. (دزی ج ۱ ص ۸۹).

بشبع. [ب ع ص] بشع. بدبو. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بدمزه و هرچه را طعم مرکب از حرارت و قبض باشد. رجوع به بشع شود. رجل بشع؛ بمعنی رجل بشع. (از اقرب الموارد). رجوع به بشع شود.

— طعام بشع؛ مثل طعام بشع. رجوع به بشع

شود. (از اقرب الموارد). — کلام بشع؛ سخن خشن و کریه. (از اقرب الموارد).

بشیفتن. [ب ت] (مص) رجوع به شیفتن شود.

بشیک. [ب ح ص] مخصوص و خاص. (ناظم الاطباء). ترجمه خاصه است. (شعوری ج ۱ ورق ۲۱۶).

بشیک تپه. [ب ت پ / پ] (بخ) دهی از دهستان مهبان بخش کیودراهنگ شهرستان همدان. سکنه آن ۵۰۹ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات دیم، لبنیات، صیفی. شغل اهالی آن زراعت و گلهداری. صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بشکبیدن. [ب د] (مص) شکبیدن. بردبار بودن. صبر کردن. رجوع به شکبیدن شود.

بشیل. [ب ی ل] (بخ) بسیل. رجوع به بسیل شود.

بشیل رومی. [ب ی ل] (بخ) مترجم یونانی که در دربار هارون‌الرشید بود. (ناظم الاطباء). و رجوع به بسیل شود.

بشیله. [ب ل] (بخ) از قرای نهر عیسی که بین آن و بغداد چهار یا پنج میل فاصله است. (از معجم البلدان).

بشیله. [ب ل] (بخ) از اقالیم اکتشویه در اندلس. (از معجم البلدان).

بشیلی. [ب ح ص] منسوب به بشیل. رجوع به بشیل شود.

بشیلی. [ب ل] (بخ) شیخ محمد بشیلی. از شیوخ صالح بود و شیخ عبدالقادر گیلانی را مصاحبت میکرد و به وی حسن ظن بسیار داشت. وی در شعبان سال ۵۹۴ ه. ق. درگذشت. (از معجم البلدان).

بشیمه. [ب م / م] (ل) بشمه. بشم. چرم نادباغت داده. (آندراج). پوست دباغی نشده. (ناظم الاطباء). ظاهراً لهجه‌ای است از بشمه. رجوع به بشمه شود.

بشین. [ب ل] (ل) بمعنی ذات باشد مطلق اعم از ذات واجب و ذات ممکن. (برهان) (از انجمن آرا) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ دساتیر ص ۲۳۶).

— نام بشین؛ نام ذات خداوند عالم جل شأنه. (ناظم الاطباء).

بشین. [ب ل] (بخ) نام پسر کتیقاد بوده و او را کی‌بشین نیز گفته‌اند. و ارونند پسر او بود که

۱ - در متن یکی از نسخ بغلط الوضیه آمده است.

۲ - Scabieuse.

۳ - از دساتیر. (فرهنگ دساتیر ۲۳۶) (از حاشیه برهان ج معین).

بصارة: بینا گردیدن و دانستن او را و منه قوله تعالى: بصرت بما لم يبصروا به. (قرآن ۹۶/۲۰) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دانستن. (آندراج) (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به بصّر شود.

بصاری. [ب] [ص نسی] منسوب به بصر که بطن (تیره) ای است از اشجع و آن بصارین سبعین بکرین اشجع... است. (از سمعانی) (از اللباب).

بصاص. [ب] [ص صا] [ع ص] درخشان چشم. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب).

بصاصة. [ب] [ص صا] [ع] چشم، زیرا که میدرخشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). چشم. (مهدب الاسماء) (از اقرب الموارد).

بصاق. [ب] [ع] [ا] ح تصقّ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به بصفه شود.

بصاقی. [ب] [ع] [ا] ^۲ بساق. (مخزن الادویه). بزاق. (مخزن الادویه) (اقرب السوارد). آب دهان انسان مادام که در دهان است. (از مخزن الادویه). تف و خدو که از دهان انداخته باشند و مادام که در دهان است آنرا ریق خوانند. (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از فرهنگ نظام). تقو. لعاب. خيو. در تداول علم طب نفث رطوبتی را گویند که در نزله و علت ذات‌الریه و ذات‌الجنب بسعال برآید و آنچه خام برآید آنرا بتازی بصاق گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). و ابن بیطار آرد: بصاق کسی که شکم وی از طعام پر باشد. ضعیف و بصاق گرسنه بسیار قوی است و آن بیماری قویای کودکان را شفا بخشد به اینکه هر روز آنرا بدان بمالند. هرگاه گندم را در حال گرسنگی بچوند و بر ورم‌ها بگذارند آنها را میزد و باز میکند و بخصوص در بدنهای نرم و اگر با نان آغشته شود مؤثرتر افتد... و تمام انواع بصاقی، ضد حیوانات گزنده است و مخصوصاً عقرب را کشد. (از مفردات ابن بیطار). [نوعی از خرماین. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) (آندراج) (منتهی الارب) (از شران نیکو. واحد و جمع در وی یکسان است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

بصاقی. [ب] [ع] [ا] ح تصقّ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به بصفه شود.

بصاقی. [ب] [ع] [ا] ^۲ بساق. (مخزن الادویه). بزاق. (مخزن الادویه) (اقرب السوارد). آب دهان انسان مادام که در دهان است. (از مخزن الادویه). تف و خدو که از دهان انداخته باشند و مادام که در دهان است آنرا ریق خوانند. (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از فرهنگ نظام). تقو. لعاب. خيو. در تداول علم طب نفث رطوبتی را گویند که در نزله و علت ذات‌الریه و ذات‌الجنب بسعال برآید و آنچه خام برآید آنرا بتازی بصاق گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). و ابن بیطار آرد: بصاق کسی که شکم وی از طعام پر باشد. ضعیف و بصاق گرسنه بسیار قوی است و آن بیماری قویای کودکان را شفا بخشد به اینکه هر روز آنرا بدان بمالند. هرگاه گندم را در حال گرسنگی بچوند و بر ورم‌ها بگذارند آنها را میزد و باز میکند و بخصوص در بدنهای نرم و اگر با نان آغشته شود مؤثرتر افتد... و تمام انواع بصاقی، ضد حیوانات گزنده است و مخصوصاً عقرب را کشد. (از مفردات ابن بیطار). [نوعی از خرماین. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) (آندراج) (منتهی الارب) (از شران نیکو. واحد و جمع در وی یکسان است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

بصاقی. [ب] [ع] [ا] ح تصقّ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به بصفه شود.

بصاقی. [ب] [ع] [ا] ح تصقّ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به بصفه شود.

بصاقی. [ب] [ع] [ا] ح تصقّ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به بصفه شود.

(اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). بینایها و حجت‌های روشن. (غیاث). بینایی‌ها و یقین‌ها و زیرکی‌ها و حجت‌ها. (از آندراج). بینایها و یقین‌ها. (فرهنگ نظام) (منتهی الارب): و ابصار بصائر ایشان را... روشن می‌گرداند. (تاریخ بیهق). بینایی بصائر بدین فتح مبین است. (جهانگشای جوینی). و رجوع به بصائر شود.

بصابص. [ب] [ب] [ع] [ا] کمیت بصابص؛ آنکه سرخی وی بر سپیدی غالب باشد. (منتهی الارب). کمیتی که سرخی وی بر سپیدی غالب باشد. (ناظم الاطباء).

بصار. [ب] [ع] [ا] ح بصره یا بصیره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به بصرة شود.

بصار. [ب] [ا] [خ] نام جد نصیرین دهمان. (منتهی الارب) (آندراج).

بصار. [ب] [ع] [م] مبصرة. (ناظم الاطباء). رجوع به مبصرة شود.

بصارت. [ب] [ب] [ع] [م] بصارة. بنا گردیدن و دانستن کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بنیادل شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به بصارة شود.

بصارت. [ب] [ع] [م] بصارت. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). بینایی. بینش. بینادلی:

قلم بدستش گویی بدیع جانور است خدای داده مر آنرا بصارت و الهام. فرخی. امیر بخط خویش جواب نیست یکی آنکه تا بوسهل را در او جمالی بزرگ باشد و دیگر که در او پایداری و بصارت تمام بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۹۵). یکی از دهات آن شهر و کفات آن جماعت که در وجوه تجارت بصارت داشت با خود اندیشید. (سندبادنامه ص ۳۰۰).

خرد بخشید تا او را شناسیم بصارت داد تا هم زو هراسیم. نظامی. به روی یار نظر کن ز دیده منت‌دار که کار دیده نظر از سر بصارت کرد.

سعدی (طیبات). ندانم هیچکس در عهد سنت که با دل باشد ابی‌بصارت.

سعدی (طیبات). آنرا که بصارت نبود یوسف صدیق جایی بفروشد که خریدار نباشد.

سعدی (طیبات). [بینایی چشم. (غیاث) (از فرهنگ نظام).

— بصارت‌افروز؛ روشن‌کننده دیده؛ روزی ز خوشی بصارت‌افروز خوشتر ز هزار عید نوروز. نظامی (الحاقی).

بصارة. [ب] [ب] [ع] [م] بصرة. بصر به بصراً و

پدر لهراسپ است. (انجمن آرا) (آندراج). نام پر کفباد که کی‌بشین نیز گویند. (ناظم الاطباء):

بُد ارونند از گوهر کی‌بشین که خوانندی پدر بر بشین آفرین.

فردوسی (از انجمن آرا) (از آندراج). **بشین.** [ب] [ا] [خ] قصبه ناحیت غرجستان است بخراسان. (حدود العالم ص ۳۰، ۴۴، ۹۳ و ۹۵).

بشینج. [ب] [ن] [ا] [خ] دهی از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور. سکنه آن ۱۰۱ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی آن زراعت و گلهداری. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بشیننی. [ب] [ن] [ا] [خ] از قرای بغداد است. (از معجم البلدان).

بش یوسفه. [ب] [ق] [ا] [خ] یا پنج‌بیکر. رجوع به نام فعلی آن پنج‌بیکر و فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳ شود.

بشیون. [ب] [ص] ^۱ بشیون. بمعنی فربه باشد که فیض لاغر است. (برهان) (از مؤید الفضلاء) (انجمن آرا) (آندراج). فربه، ضد لاغر و فربی نیز مترادف این است. بتازیش سمین گویند. (شرفنامه منیری). فربه و سمین. (ناظم الاطباء). فربه و چاق. (فرهنگ نظام). رجوع به فرهنگ رشیدی شود.

بشیوه. [ب] [و] [ا] [خ] دهستانی از دهستانهای بخش سرپل ذهاب شهرستان قصر شیرین. آب آن از رودخانه‌های الوند و باطاق و چشمه‌سار. محصول آنجا غلات، برنج پنبه، توتون، صیفی، لبنیات. شغل اهالی آن زراعت، گلهداری. این دهستان از ۱۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۸۵۰ تن میباشد و قراء مهم آن عبارتند از: ریزوند، جلالوند، بالا و پایین و آینه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بص. [ب] [ص] [ع] [م] چشم داشتن نیکی یا بدی. [بگوشه چشم نگریستن. [آغاز تحقیق کردن. (دزی ج ۱ ص ۹۱). [بخشیدن. (از ذیل اقرب الموارد) (المنجد).

بصص. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به بصص شود. [درخشیدن. لعمان و تالانو. (از اقرب الموارد). بصص. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [اترشح آب. (از اقرب الموارد). بصص. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

بصاء. [ب] [ع] [م] بضاء برغرم، همه مال برستند از وی. (منتهی الارب) ^۲. [خایه کشیدن. (ناظم الاطباء). خصیه کشیدن. (منتهی الارب).

بصائر. [ب] [ع] [ا] بصائر. ج بصیره (بصیرت). (ترجمان علامه جرجانی ص ۳۶)

۱- [ب] شی یون. (ناظم الاطباء).

۲- در اقرب الموارد و المنجد مصدر کلمه بصو آمده است.

خوانند. (از منتهی الارب) (آندراج ذیل بصاق). و رجوع به بصاقه شود.

بصاق القمر. [بُ قُل قَم] [ع] مرکب^۱ بساق القمر. بساقه القمر. رغوۃ القمر.

حجر القمر. حجر القمری. زَبْدُ الْقَمَرِ. زبد البحر. فرسولون. سالتیس. (ابن بیطار). و آن

نسوعی جیبسین باشد. (ابن بیطار ذیل حجر القمر). سنگ سپید درخشان. (ناظم

الاطباء). سنگی است سپید که میدرخشد. (از

اقرب الموارد). همان بزاق القمر. بفارسی سنگ و به هندی چندرکانت گویند. (از

آندراج). سنگ سپید درخشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مهو. (بیرونی). بیرونی

در ذیل مهو آرد: سنگ سفید برآقی است معروف به بصاق القمر. برومی آنرا

افروسالینوس یعنی زبده القمر نامند چه قمر را برومی سالینی گویند. سنگی است که در

سرزمین عرب هنگام فزونی ماه سفید و شفاف شود و اگر ماه پر نور نباشد مثل آتش

در شب میدرخشد. امیر مسعود بن غزنوی بمن طریقی از آن به ارمغان داد. سنگی است

مخلوط با سنگ ریزه‌های سیاه به اندازه عدس و محل آن در اطراف قلعه نائن نزدیک

غزنین باشد و وجود آن در شهرهایی ظاهر شود که اوایل آن ماهتاب نیست یعنی نیمه آخر ماه

و از یکی از هندوهای موظف در آن قلعه از این سنگ پرسیدم او هم تأیید کرد که نظر این

سنگها در این شهرها در این قلعه یافت شود و هندوهای شرق آنرا به بتکده‌های خود برند و

نیز در علم کیمیا بکار است و بعضی گویند که همان جرز باشد. (از الجواهر ص ۱۸۲).

رجوع به ترجمه صیدنه ابوریحان بیرونی و حجر القمر شود.

بصاقه. [بُ ق] [اخ] بصاق. موضعی است نزدیک مکه. (ناظم الاطباء). موضعی است

نزدیک مکه و آنرا بصاق بدون تا هم گویند. (آندراج) (منتهی الارب). و رجوع به بصاق

شود.

بصاقه القمر. [بُ ق قَم] [ع] مرکب) بصاق القمر. حجر القمر. بزاق القمر سنگ نیک

رخشان یا سنگ ماه و بهندی چندرکانت گویند. (از مؤید الفضلاء). سنگ سفید

رخشان. (آندراج ذیل بصاقه). رجوع به بصاق القمر و هریک از مترادفات فوق در جای خود شود.

بصاقی. [بُ] (ص نسبی) بزاقی. بساقی. منسوب به بصاق. بزاق. بساق. و رجوع به

بصاق، بساقی و مترادفات آن شود.

بصال. [بُ ص صا] [ع ص] پیاز فروش. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء).

بصان. [بُ / بُض صا] [ع] ماه

ربیع الآخر. ج. بصانات و أبصینه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج).

بصانات. [بُ / بُض صا] [ع] ج بُصان یا بُصان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بصایو. [بُ ی] [ع] بصائر. ج بصیره. رجوع به بصائر و ناظم الاطباء و آندراج شود.

بصباص. [بُ] [ع] شیر و آب اندک. [اگیاه باقی بر چوب که به دم کلا کموش ماند. (منتهی

الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). [بصیر بصباص؛ شتر لاغر. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء). شتر لاغر. (آندراج). [اقرب بصباص؛ قرب با کوشش که در آن فتور

نباشد. و قرب آن شیگیری است که صبح آن به آب رسند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بصبص. [بُ ب] [ع مص] رجوع به بصبصه شود.

بصبص. [اخ] (متوفی ۷۸۵ م). نام مغنی مشهور دوره عباسی است که در نواختن عود

مهارت داشت و در حسن و جمال تناسبی بکمال. وی در مدینه چشم گشوده بود و اصلاً

جاریه یحیی بن نفیس بود که مهدی خلیفه او را خرید و به بغداد آورد. (از قاموس الاعلام

ترکی ج ۲). و رجوع به عیون الاخبار ج ۴ ص ۸۷ و الموسوعة العربیه ج ۱۹۶۵ م. قاهره

شود.

بصبصه. [بُ ب ص] [ع مص] بصبص. دم جنبانیدن سگ و چاپلوسی کردن آن. (از

منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). دم جنبانیدن سگ و آهو و شتر. (از اقرب

الموارد). دنبال جنبانیدن. (تاج المصادر بیهقی). دم جنبانیدن سگ. (دزی ج ۱ ص ۹۱).

[اتملق. تبصص. [چشم باز کردن سگ بچه نوزاد. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم

الاطباء) (از اقرب الموارد). [اگوشه چشم نگرستن. زیر چشمی نگاه کردن. (دزی ج ۱

ص ۹۱). [چشمک زدن به کسی. به او اشاره کردن. علامت دادن. (دزی ج ۱ ص ۹۱).

[اشتافتن شتران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [برآوردن زمین آنچه را که اول

برمی آورد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

بصحرا انداختن. [بُ ص اَت] [مص] مرکب^۲ افکندن. رایگان از دست افکندن،

انداختن. (از آندراج): شد فصل طرب نظر بعینا انداز

بر دل اگر تغمی است در پای انداز هر جام که بی یاده بدست تو دهند

چون ساغر لاله اش بصحرا انداز حسن رفیع (از آندراج).

بر سرم گر افسر شاهی گذارد روزگار چون کلاه لاله بردارم بصحرا افکنم.

طغرا (از آندراج).

بصحرا برون رفتن. [بُ ص ب رت] (مص مرکب) محاوره مقرر است که لفظ

برون مستدرک باشد. (آندراج): ما را برنگ غنچه دل از گلستان گرفت

چون لاله سینه چاک بصحرا برون روی. سعدی (از آندراج).

بصحرا نهادن. [بُ ص ن د] [مص] مرکب) ظاهر کردن. (آندراج):

چون بصحرا نهی نهان همه شرمسارم مکن میان همه.

امیر خسرو (از آندراج).

بصد رنگ شدن. [بُ ص ر ش د] [مص] مرکب) متغیر شدن. بسبب خجلت و انفعال.

مسترادف رنگ دادن و رنگ گرفتن. (از آندراج):

تنها نشد از لعل تو عتاب بصد رنگ در جام و سبوغت می ناب بصد رنگ

سالک یزدی (از آندراج).

بصوه. [بُ] [ع مص] بریدن. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). [ادو کرانه چرم و غیر آن بهم باز نهاده دوختن. (منتهی الارب)

(از ناظم الاطباء) (از آندراج). پوست بر روی پوست دوختن. (مؤید الفضلاء).

بصوه. [بُ] [ع] جانب و کرانه هر چیزی. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). [پنبه. (منتهی الارب) (آندراج). [چرم. (منتهی الارب) (آندراج). [قشر و پوست. (ناظم

الاطباء). پوست. (منتهی الارب). [المص] ستبری و منه الحدیث: بصر کل سماء مسیره خمس مائه عام. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). سطبری. (از آندراج).

بصوه. [بُ / بُ] [ع] جلد و پوست. (ناظم الاطباء). پوست. (منتهی الارب). [چرم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

بصوه. [بُ / بُ] [ع] نوعی صدف. (دزی ج ۱ ص ۹۱).

بصوه. [بُ / بُ] [ع] سنگ ستبر. (ناظم الاطباء). سنگ سطبر. (آندراج)^۳ (منتهی الارب). سنگ سخت که با سپیدی زند. (از

مهذب الاسماء).

بصوه. [بُ] [ع] بصره. سنگ سپید نرم. (ناظم

۱ - Sélénite.

۲- در آندراج بمعنی نان لاغر نیز آمده است و مؤلف تاج العروس آرد: بعیر بصباص، در همه

نسخ چنین است و در تکمله آمده: شعر بصباص و آن غلط است و بمعنی باریک است و ممکن است که مؤلف آندراج معنی نان لاغر را

از شعر بصباص استنتاج نموده باشد.

۳- صاحب آندراج بصحرا افتادن را هم بدون شاهد مترادف با بصحرا انداختن و افکندن آورده است که درست بنظر نمیرسد.

۴- آندراج: [بُ]

الاطباء) (منتهی الارب). سنگ سفید نرم. (آندراج). ج. بصر. سنگ سست که با سپیدی زند. (از مهذب الاسماء). و رجوع به بصره شود.

بِصْرُ [بِ صَ] [عِ مَص] بینا گردیدن و دانستن. (آندراج) (منتهی الارب). بصارت. و رجوع به بصارت شود.

بِصْرُ [بِ صَ] [عِ اِمَص] بینائی. ج. ابصار. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (مؤید الفضلاء):

رادی آمیخته است با کف او همچو بایده بصیر بصر. فرخی. ای آنکه تن به روی تو دیده شود همه از عشق روی تو همه دیده بصر شود.

مسعود سعد. کی باشدش بصر چو بجای دو دیده هست انگشت وار چوبی کرده بچشم در.

مسعود سعد. ای مرا همچو جان و دیده عزیز این و آن از تو یافت عمر و بصر.

مسعود سعد. کعبین وار پیش زخم قضا همه تن چشم و بی بصر مائیم. خاقانی.

چون زره گرچه همه تن چشم نه بدیدن بصری خواهم داشت. خاقانی.

بلی آفرینش است اینکه با مزاج سرمه بدو چشم ای که اندر مدد بصر نیاید. خاقانی.

بر آن رفت فتوی در آن داوری که هست از بصر هر دو را یوری. نظامی.

بصر منتهای کمالش نیافت. سعدی (بوستان).

||حاسه دیدن. (از اقرب الموارد). بینایی. ج. ابصار. (آندراج) (از مهذب الاسماء). حس دیدن. (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۶).

قوت باصره قوتی است مرتب در ملتقای دو عصب مجوف که محل ابصار است یعنی واسطه در ابصار است و بوسیله آن ابصار حاصل میشود. نیرویی است در دو عصب مجوفی که به هم تلاقی میکنند آنگاه جدا میشوند و سرانجام بچشم میرسند. نورها و اشکال و رنگها بدانها ادراک شود. (از تعریفات

جرجانی). قوه‌ای است مرتب در ملتقای دو عصب مجوف که محل ابصار یعنی بوسیله آن ابصار حاصل میشود. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی). و رجوع به کشف اصطلاحات فنون و دستور العلما و کلمه ابصار در فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی شود. ||(۱) چشم. (از ناظم الاطباء) (منتهی

الارب) (آندراج) (مهذب الاسماء). نظر. (المنجد). عین. (اقرب الموارد). ج. ابصار. (اقرب الموارد). دیده:

سمع و بصر و ذوق و شم و حس که بدو یافت

جوینده ز نایافتن خیر. امان را. ناصر خسرو. بجز حمارش شمار ای بصیر بصر اگرچه او بسر اندر چو تو بصر دارد.

ناصر خسرو. گرم درین سرای نینیم دز آن سرای امروز جای خویش چه باید بصر مرا.

ناصر خسرو. چون سیاهی عنب کآب دهد سرخ شما سرخی خون ز سیاهی بصر بگشاید.

خاقانی. همچون صبح از پی شب زاله بیارم چندان که سپیدی سیاهی بصر درگیرم. خاقانی.

ما را بصر ز چشمه حسن تو خورده آب آن آب نوش زهره شده تا گریسته. خاقانی. پس از پنجه نباشد تدرستی

بصر کندی پذیرد پای سستی. نظامی. دوران پاخیز در حضورند و نزدیکان بی بصر دور. (گلستان).

هر نظری را بصری داده اند هر بصری را اثری داده اند. خواجه. آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی.

حافظ. - آب بصر؛ کنایه از گریه؛ خاک بغداد در آب بصرم بایستی چشمه دجله میان جگرم بایستی. خاقانی.

- اهل بصر؛ مردم بینا. افراد با فهم. روشن بینان. روشن دلان. بینادان. صاحبان

بینش. خداوندان بینش؛ چنانکه دو مرد در چاهی افتند یکی بینا یکی نابینا اگرچه هلاک میان هر دو مشترک است اما عذر نابینا

بزدیک اهل خرد و بصر مقبولتر باشد. (کلیله و دمنه). نفاذ کارها به اهل بصر و فهم تواند بود... (کلیله و دمنه).

شاه جهان نظم غیر داند از سحر من اهل بصر گوشت گاو داند از زعفران. خاقانی.

گر لطف تو خرید مرا بس شگفت نیست کاهل بصر خرد بسیم و زر آینه. خاقانی.

بصر روشنم از سرمه خاک در تست قیمت خاک تو من دانه کاهل بصرم. سعدی (خواتیم).

- بصر بسته؛ چشم بسته. کوره؛ چو شل کرده باشی رگ آب دیده بصر بسته توتیانی نیایی. خاقانی.

- بصر حق؛ در اصطلاح صوفیه عبارت است از ذات حق تعالی به اعتبار شهود وی بمعلوماتش. رجوع به کشف اصطلاحات فنون شود.

- بصر رسیدن کسی را؛ چشم رسیدن. چشم زخم رسیدن او را؛ ای گر بصری بتو رسیده

بی دیده شده چو در تو دیده. نظامی.

- بی بصر؛ نابینا. بی چشم؛ بیبازار تو مشتری بی بصر به که جانان خریدن بصر بر نابد. خاقانی.

زآنکه آینه بدین خوبی حیف باشد بدست بی بصری. سعدی (طبیات).

سعدی چو جورش میری نزدیک او دیگر مرو ای بی بصر من میروم او میکشد قلاب را.

سعدی. بارها گفته‌ام این روی ب مردم منما تا تأمل نکند دیده هر بی بصرت.

هرگز من از تو نظر با خویشتن نکتم پینده تن ندهد هرگز به بی بصری. سعدی (طبیات).

- سمع و بصر شدن؛ گوش و چشم شدن. دقت کردن؛

تا رفتنش بینم و گفتنش بشنوم از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم. سعدی (طبیات).

- صلوة البصر؛ نماز مغرب و فجر که میان تاریکی و روشنی گزارده میشود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

- فراشهای بصری؛ نام بعض اعصاب مغزی است. رجوع به تشریح مرزا علی ص ۸۰۱ شود.

- نور بصر؛ نور چشم. فروغ دیده. ||مجاز. فرزند. اولاد. ||ادانایی و علم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). دانش.

(مهذب الاسماء). علم، و از آن است: عمی ابصار اهون من عمی البصائر. ج. ابصار. (از اقرب الموارد). علم، الحديث: العامل بلا بصر

کارامی یلا وتر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ج. ابصار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

بِصْرُ [بِ صَ] [اِخ] ابن اسماعیل بن ابراهیم صاحب عقد الفرید در بحث از نخستین کسانی که خط عربی را وضع کرده اند آرد: نخستین کسانی که خط عربی را وضع کرده اند نصر، بصر، آتیا، و دومة، فرزندان اسماعیل بن ابراهیم بودند. (از عقد الفرید ج ۴ ص ۲۴۲).

بِصْرُ [بِ صَ] [بِ صَ] [اِخ] موضعی. (از ناظم الاطباء). نام موضعی. (آندراج) (منتهی الارب).

بِصْرُ [بِ صَ] [اِخ] دهی از دهستان جلال از رک بخش مرکزی شهرستان بابل. سکنه آن ۲۸۵ تن. آب آن از رودخانه کاری. محصول آنجا برنج، کف و مختصری غلات، نیشکر.

شسفل اهالی آن زراعت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). و رجوع به سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ج ۱۳۴۲ ق. ه

قاهره ص ۱۱۸ شود.

قاهره ص ۱۱۸ شود.

است متصل به حاشیه بیابان بمسافت کمی در باختر شط العرب و کشتی‌ها از راه دو نهر میان بصره و شط العرب آمد و رفت می‌کنند. معنی لغوی این کلمه را سنگ‌های سیاه دانسته‌اند در زمان عمر بن خطاب بسال هفده هجری ساخته شد و زمینهای آن میان قبایل عرب که پس از انقراض سلطنت ساسانیان بدانجا مهاجرت کردند تقسیم گردید و بزودی آبادان و یکی از دو پایتخت عراق گردید. بصره بظن مستقیم در دوازده میلی شط العرب واقع است و بوسیله دو نهر بزرگ معقل و ایله بدان می‌پیوندد و طول بصره در امتداد شط العرب است. این شهر دارای کشتزارهای نرسبز و نخلستانهای بارور و وسیع است. رجوع به جغرافیای سرزمینهای خلافت شرقی و لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲، نزهة القلوب، مرآت البلدان ج ۱، المنجد، قاموس الاعلام ترکی ج ۲، شدالازار و خاندان نوبختی شود. بنا بنقل الموسوعة العریبه ج ۱۹۶۵ قاهره جمعیت بصره ۱۶۴۶۲۲ تن و شهری است در عراق بر ساحل راست شط العرب و مهمترین بندر عراق است. فاصله این شهر تا خلیج فارس ۱۱۸ هزارگزمیباشد و در روزگار خلافت عمر بن خطاب (۶۳۶ م) بنا شد. بنیادگذار آن عقبین غزوان است که آنرا بر کنار بادیه کمی دور از شط در ملتقای راههای آبی و خشکی بنا نهاد. گذشته از اینکه مرکز تجارتی مهمی بود در روزگار خلافت عباسیان از مراکز فرهنگی نیز بشمار میرفت و پس از انقراض عباسیان از رونق افتاد و در معرض جنگهای ترکان و ایرانیان قرار گرفت و در دوران جنگ جهانی اول که بوسیله راه آهن به بغداد ارتباط یافت و در یونوردی در شط العرب دایر شد این شهر رونق گذشته‌اش را از سر گرفت. بصره را نخلستانهای بسیار فرا گرفته است. بیشتر صادرات و واردات عراق از این بندر است. ارتفاع آن نسبت به سطح دریا دو متر است. جنگ مشهور جمل میان حضرت علی بن ابیطالب (ع) و عایشه در این شهر روی داد. فرودگاه و ایستگاه راه آهن دارد و از زمان استقلال عراق بسیار توسعه یافته است. با هند تجارت وسیعی دارد و در پیرامون آن بهترین خرما بدست آید. (از الموسوعة العریبه ج ۱۹۶۵ م. قاهره).
— بحر بصره: دریای بصره. شط العرب: طاس چو بحر بصره بین جزر و مدش بجزعهای ساحل خاک را ز در، موج عطای تو زند. خاقانی
و رجوع به دریای بصره شود.
— خرما به بصره بردن: نظیر زیره بکرمان بردن. کار لغو و نابجا کردن.
کرمان و زیره بصره و خرما بدخش و لعل

بصره. [بَ / زَ / بَ / زَ / بَ صِ / زَ] (لخ) قبه الاسلام. خزانه العرب. رعتا. نام شهری از عراق عرب. (غیث). شهری از کشور عراق در کنار شط العرب در نزدیکی محمره (خرم شهر). گویند این لفظ معرب «بس راه» است. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). شهری عظیم است [بغراق] و او را دوازده محلت است هر یکی چند شهری از یکدیگر گسته و گویند که او را صد هزار و بیست و چهار هزار رود است و بنای وی عمر بن الخطاب کرده است رضی الله عنه و اندر عراق هیچ ناحیت نیست عشری مگر بصره. و علوی بر قعی از آنجا خروج کرد و گور طلحه و انس بن مالک و حسن بصری و پسر سیرین آنجاست و از وی نعلین خیزد و فوطه‌های نیک و جامه‌های کتان و خیش مرتفع. (حدود العالم ج ۱۳۴۰ ه. ش. دانشگاه طهران ص ۱۵۲). مؤلف معجم البلدان آرد: بصره عراق، طولش هفتاد و چهار درجه و عرضش سی و یک درجه و از اقلیم سیم است بنا بقول ابویکر انباری بصره در کلام عرب زمین سخت صلب باشد و بقول قطرب زمین سخت سنگلاخ که به سم چارپایان آسیب رساند. قطامی گوید: همینکه مسلمین بحوالی بصره رسیدند در خاک بصره از دور سنگ‌ریزه دیدند گفتند: این ارض بصره است یعنی زمین سنگ‌ریزه و بدین مناسبت بدین نام موسوم شد. بصره در سال چهارده هجری شش ماه قبل از کوفه شهر شد. اقطاع و قرای بصره زیاد و درباره او در اشعار شعرا مدح و ذم بسیار شده است و از جمله عیوب آن را متغیر بودن هوای آن دانسته‌اند که ساعتی لباس زمستانی و ساعت دیگر لباس تابستانی بتن باید کرد. و از محاسن آن وفور نخل و اهل علم آن است. بنا بنقل حمدالله مستوفی در نزهة القلوب ص ۳۸ آمده: مردم آنجا اکثر سیاه‌چهره و اتنا عشری‌اند و زبانشان عربی مغیر است و پارسی نیز گویند. ولایت بسیار از توابع آنجاست از آن جمله است عبادان که ماوراء آن عمارت نیست و مثل «لیس قریه وراء عبادان» اشاره بدان است و در فضیلت عبادان حدیث بسیار وارد است و آنرا نفور شمارند که سرحد مسلمانی است با کفار هند. لسترنج آرد: چون اعراب برای مسکن خود شهرهایی لازم داشتند که پایگاه نظامی آنها هم باشد سه شهر کوفه و بصره و واسط را ساختند. (در حدود نیمه اول قرن اول هجری). و در اندک مدتی این شهرها بخصوص کوفه و بصره آبادان گردید و هر کدام مدتی پایتخت دولت امویان شدند و بهمین جهت این دو شهر مدتی معروف به عراقین یعنی دو پایتخت عراق شدند. این شهر بندر تجارتی بزرگ عراق

بصره. [بُ / زَ] (لخ) یکی از شهرهای جانب شرقی دجله که تا بغداد ده فرسنگ فاصله داشته و بر اثر تغییر مسیر دجله از آبادی بدور مانده است. رجوع به جغرافیای سرزمینهای خلافت شرقی، و بصری شود.
بصره. [بُ صَ / اَ حَ صَ] (ص، را) ج بصر. (از ناظم الاطباء). بینا و ناینبا از لغات اخذاد است. (آندراج). بینندگان. (مؤید الفضلاء). بینایان. روشن‌بینان. روشن‌دلان:
گر عادل از طاعت بگذارد حق رزق بنگر به بصیرت که درین ره بصراند.
ناصر خسرو.
بصر افتادن. [بُ صَ / اَ دَا] (مص مرکب)... بر کسی؛ چشم افتادن بر او:
لاجرم چون بر یکی افتد بصر
آن یکی باشد دو ناید در نظر. مولوی.
و رجوع به چشم افتادن شود.
بصر تان. [بُ زَ] (لخ) بصره و کوفه که این هر دو مقام مرکز علوم‌اند. (آندراج). بصیفة تشبیه، نام شهر بصره و کوفه. (ناظم الاطباء). بصره و کوفه. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).
بصرک. [بُ صَ / زَ] (لخ) ده جزء دهستان بزینره رود بخش قیدار شهرستان زنجان. سکنه آن ۱۳۹ تن. آب از چشمسار. محصول آنجا غلات. شغل اهالی آن زراعت. صنایع دستی آن قالیچه و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
بصروی. [بُ زَ] (ص نسبی) منسوب است به بصری که قریه‌ای است پهلوی عکبر. (از سمعانی) (از ناظم الاطباء).
بصروی. [بُ زَ] (لخ) محمد بصروی شاعر ابن محمد بن خلف. (منتهی الارب). ابوالحسن محمد بن محمد بن خلف بصروی شاعر، او را شعر نیکوست. علم کلام را بر شریف مرتضی قرائت کرد و در ربیع الاول سال ۴۴۳ ه. ق. درگذشت. (از اللباب فی تهذیب الانساب).
بصره. [بُ زَ] (ح) زمین درشت. || سنگ سپید نرم. ج. بصر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقراب الموارد). سنگ ست. (مهذب الاسماء).
بصره. [بُ زَ] (ح) زمین سرخ پا کیزه. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). گلی که با سرخی زند. ج. بصر. (مهذب الاسماء). || اندک اثر شیر. و منه حدیث ام‌معبد؛ فارسلت الیه شاة قرای فیها بصره من لبن. (منتهی الارب). اندک اثر شیر. (آندراج) (ناظم الاطباء).
بصره. [بُ صَ / اَ حَ صَ] (ص، را) ج بصر. (غیث).
بصره. [بُ زَ] (ح) ماهی صدفی (زرنیات) وقتی که خشک شده باشد. (دزی ج ۱ ص ۹۱).

عمان و در حدیقه و گل جنت و گیاه. قاتی.

— دریای بصره؛ بحر بصره. شط العرب؛

خورده یک دریای بصره تا خط بغداد جام پس پایی دجله‌ای در جرعه‌دان افشاندند. خاقانی.

— فیض بصره یا دجله کور یا بھمن شیر؛ نام رود بھناوری که از آبهای دجله و فرات تشکیل می‌گردد و در آبادان (عبادان) بخلیج فارس میریزد. رجوع به جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی شود.

— ماه بصره؛ بنا بقول ابن البلیخی در فارسنامه شامل شهرهای زیر بوده است؛ و لشکر بصره بحرین و عمان و تیز^۱ و مکران و کرمان و پارس و خوزستان و دیگر اعمال و دیار عرب کی متصل آن است بگرفتند و آن ولایتها را ماه البصره گویند. (ص ۱۲۰ فارسنامه ابن البلیخی). و رجوع به بصره و ماه البصره شود.

بصره ۵۰. [بَ صَ] (اِخ) شهری است در اقصای مغرب نزدیک سوس که ویرانه است. (از معجم البلدان). و ابوعبید بگری گوید آنرا بصره الکتان و الحمراء نیز می‌گفتند. ابن حوقل آرد: مردم آنرا بسلاست و خیر و جمال و طول قامت و تناسب اندام نسبت دهند. رجوع به الحلل السندیة ج ۱ ص ۶۶ شود.

بصره ۵۰. [] (اِخ) شهری در بلاد موآب است که بعضی گمان برده‌اند که همان بصره حوران باشد که شامل خرابه‌های بسیار است و محیط آنها تخمیناً پنج میل و عدد ساکنین آن یکصد هزار بوده است لیکن نفوس حالیه‌اش حدود بیست خانوار باشد و بگمان بعضی این شهر از بناهای رفائیان و اکثر خرابه‌های آن که فعلاً موجود است در عصر رومیان ساخته شده است و چون دین مسیح در این شهر تفوذ کرد اکثر اهالی آن نصرانی شدند بطوری که در زمانی هفده اسقف در آن بود. (از قاموس کتاب مقدس).

بصره ۵۰. [] (اِخ) (قلعه) این اسم به دو شهر اطلاق شده است یکی در بلاد ادم که بنا بقول ارمیای نبی خراب گردید لکن آن شهری که فعلاً به بصره سمی می‌باشد تخمیناً به دو میلی جنوب شرقی بحیره الموت است. (از قاموس کتاب مقدس).

بصره ۵۰. [بَ و] (اِخ) دهی از دهستان کلاس بخش سردشت شهرستان مهاباد. سکنه آن ۱۸۹ تن. آب از رودخانه زاب کوچک. محصول آنجا غلات، توتون، چوب جنگلی. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بصرة الکتان. [بَ رَ تُل کَت تا] (اِخ) رجوع به بصره (مغرب) شود.

بصری. [بَ صَ] (ص نسبی) منسوب به

بصر: آموزش سمعی و بصری.

بصری. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بصره. (از اللباب فی تهذیب الانساب). منسوب به بصره و مردم بصره. اهل بصره. ج. بصریون. (ناظم الاطباء).

بصری. [بَ] (اِخ) نام پزشکی است که ابن بیطار در مفردات مکرر از او روایت کند. رجوع به مفردات ابن بیطار ذیل کلمات: زعفران، ارماک، جزر، برسیاوشان و جز آنها شود.

بصری. [بَ] (اِخ) جانشین شلمغانی. ابن العزاقر مؤسس مذهب عزا قریه بود. در خاندان نوبختی آمده است؛ بعد از قتل شلمغانی یک نفر بنام بصری جانشینی او را ادعا کرد و مدعی شد که روح شلمغانی در او حلول کرده و او مقام الوهیت دارد. وی در سال ۳۴۰ ه. ق. درگذشت. رجوع به خاندان نوبختی ص ۲۳۷ شود.

بصری. [بَ] (اِخ) معروف به جعل، ابو عبدالله حسین بن علی بن ابراهیم معروف به کاغذی. از مردم بصره بود و در همانجا تولد یافت. از فقیهان و متکلمان بزرگ قدر و نامدار بود. او راست؛ نقض کلام راوندی. نقض الرازی لکلام البلیخی علی الرازی. کتاب الجواب عن مسئلتی الشیخ ابی محمد الراهمزی. کتاب الکلام. کتاب الاقرار. کتاب المعرفة. کتاب الایمان. (از الفهرست ابن الندیم ج مصر ص ۲۴۸).

بصری. [بَ] (اِخ) حسن بن میمون. از بنی نصرین قعین بود و محمد بن نطاح از وی روایت کرد. او راست؛ کتاب الدولة و کتاب المآثر. (از الفهرست ابن الندیم ج مصر ص ۱۵۸).

بصری. [بَ] (اِخ) حسن بن یسار بصری. رجوع به حسن بصری شود.

بصری. [بَ] (اِخ) در کتب رجال بصری مطلق بر عبدالرحمن بن ابی عبدالله اطلاق گردد. رجوع به ریحانة الادب شود.

بصری. [بَ] (اِخ) (۴۳۶ ه. ق. / ۱۰۴۴ م). محمد بن علی طیب، ابوالحسن بصری. یکی از ائمه معتزله بود. در بصره متولد شد و در بغداد سکونت گزید و هم در آنجا درگذشت. او راست؛ المعتد. تصحیح الادلة. غررالادلة. شرح الاصول الخمسة. که تمام در اصول فقه است. و کتابی نیز در امامت دارد. (از اعلام زرکلی ج ۳). و رجوع به ریحانة الادب شود.

بصری. [بَ و] (اِخ) شهری بشام. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). شهری بوده در خطه حوران سوریه در ۹۰ هزارگزی جنوب شرقی دمشق و در زمان رومیان قدیم اهمیت بسزایی داشته. بسال سیزده هجری خالد بن

ولید آنرا فتح نمود. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بصری. [بَ و] (اِخ) دهی است به بغداد نزدیک عکبرا و سیوف را نسبت بدان دهند. (از منتهی الارب). دهی است به بغداد و شمیر را بدان نسبت دهند. (ناظم الاطباء). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بصری. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان شهر ویران بخش حومه شهرستان مهاباد. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، توتون. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بصری. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان همت‌آباد شهرستان بروجرد. سکنه آن ۳۹۴ تن. آب از رودخانه. محصول آنجا غلات، برنج. شغل اهالی آن زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بصری. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان شبانکاره بخش برازجان شهرستان بوشهر. سکنه آن ۳۵۰ تن. آب از چاه و رودخانه شاپور. محصول آنجا غلات. شغل اهالی آن زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بصری. [بَ و] (اِخ) دهی از دهستان کراز سفلی بخش سربند شهرستان اراک. سکنه آن ۱۶۹۰ تن. آب از رودخانه لجرود و قنات. محصول آنجا غلات، چغندر قند، انگور، میوه. شغل اهالی آن زراعت، گله‌داری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بصریون. [بَ صَ رِ یون] (ع ص،) ج بصری. (ناظم الاطباء).

بصط. [بَ] (ع مص) بمعنی بسط است بهمه معانی. (ناظم الاطباء) (از آندراج). رجوع به بسط شود.

بصطی. [] (ع) قیلان بصطی. پلنگ. (دزی ج ۱ ص ۹۲). در ترکی قیلان بمعنی بیر. (دزی ج ۲ ص ۳۰۵).

بصع. [بَ] (ع) شکاف تنگ که در آن آب نفوذ نکند. || امین سیابه و وسطی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

بصع. [بَ] (ع مص) گرد آوردن. بصعه بصعا. || روان گشتن آب. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (منتهی الارب).

بصع. [بَ] (ع ص) پاره‌ای از شب، یقال: مضی بصع من اللیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

بصع. [بَ] (ع ص،) ج ابصع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گول و احمق. (آندراج). و رجوع به ابصع شود.

بصل نخاع. [بِصَلٍ لِنَ] (تسریک اضافی، مرکب) مجرای است که مشابهت تامی بمجرای ماهیان دارد ولی از آن وقت بعد ماده سریشمی که این مجری را پر کرده مبدل بجوهر سنجابی میشود. خود یکمرتبه مشاهده نموده‌ام که پس از تولد هم هنوز این مجری باقی بوده. (تشریح میرزا علی ص ۷۶۸). بصل نخاع یا پیاز مغز تیره. ساختمان: در قسمت پایین نخاع و برجستگی حلقوی واقع شده وزن آن نزدیک ۷ گرم و طولش سه سانتیمتر است. بصل نخاع بشکل هرم ناقص چهاروجهی است که قاعده کوچکش روی نخاع و قاعده بزرگش در بالا زیر برجستگی حلقوی میباشد. عبارت دیگر قاعده بالای آن در جمجمه و قاعده پایینش در ستون مهره‌ها جا دارد. از طرف عقب بصل نخاع را منخچه و از جلو برآمدگی حلقوی میوشاند. در سطح بصل نخاع در دو جانب خط وسط دو طناب سفید بنام «هرمهای قدامی» دیده میشود که با شیار قدامی از هم جدا میشوند. این شیار دنباله شیار قدامی نخاع است و در انتهای این شیار محل تقاطع دسته‌های هرمی مغز واقع شده. در سطح جانبی بصل نخاع برجستگی بنام زیتون بصلی وجود دارد. در سطح خلفی آن بطن چهارم دیده میشود که حفره لوزی شکل میباشد. طرز تشکیل این حفره به این ترتیب است که دستجات حسی بخش خلفی نخاع^۲ در بصل نخاع از یکدیگر دور شده حفره مزبور را بوجود می‌آورد. از کف بطن چهارم، شیار خلفی بصل نخاع می‌گذرد و بطور مایل تارهایی از این شیار عبور می‌کند که به آن منظره پرماتندی میدهد که آنرا «قلم کتابت»^۳ مینامند. روی بطن چهارم را نرم شامه میوشاند. این پرده سوراخهایی دارد که لوسکا^۴ و مازندی خوانده میشود و بطن چهارم را با فضای عنکبوتی مربوط می‌کند. از این سوراخها مایع مغزی و نخاعی وارد بطن چهارم میشود. بصل نخاع مانند نخاع از دو ماده خاکستری و سفید تشکیل شده. ماده سفید، قسمت قدامی و وسطی و قسمتی از جوانب آنرا اشغال میکند و ماده خاکستری بصورت توده‌های کوچک پراکنده‌ای بنام «هسته‌های خاکستری» در داخل آن وجود دارد. هسته‌های خاکستری در کف بطن چهارم قرار گرفته و مرکز بعضی از اعصاب مغزی میباشد. مانند: مرکز حرکتی (هسته عصب شوکی) مرکز حسی (تارهای حسی عصب ریه معدی). و هسته‌های گیاهی (هسته بزاقی قلبی...). دسته تارهای حسی که به بصل نخاع میرسند بدین طریق از آن عبور میکنند: دسته تارهای «گل»^۵ و «بورداخ»^۶

هر طرف به هسته‌های گل و بورداخ همان طرف بصل نخاع وارد میگردد و پس از تشکیل «روبان ریل»^۷ بتالاموس و از آنجا بقرش مخ میروند. دسته‌های دژرین^۸ مستقیماً از بصل نخاع عبور کرده با دسته‌های روبان ریل متحد شده بطرف مخ می‌روند. دسته تارهای فلکزیک^۹ و گورس^{۱۰} از پایکهای تحتانی منخچه بدرون آن وارد میگردد و از آنجا بطرف مخالف رفته، پس از عبور از تالاموس بقرش مخ میرسند. دسته تارهای حرکتی که از مخ منشأ میگیرند در بصل نخاع بدو قسمت تقسیم میشوند: اول دسته تارهای هرمی متقاطع که دسته تار هر طرف آن با دسته تار طرف مقابل تقاطع پیدا میکند و در سطح قدامی بصل نخاع، هرمهای قدامی را بوجود می‌آورد. دوم دسته تارهای هرمی مستقیم که مستقیماً از بصل نخاع عبور کرده بهمان طرف نخاع میرسند. محل این دسته تارها در بصل نخاع در طرفین هرمهای قدامی است. فیزیولوژی بصل نخاع: از نظر فیزیولوژی بصل نخاع اهمیت فراوان دارد. از راه ماده سفید کار هدایت را بر عهده دارد. و با ماده خاکستری، مرکز بسیاری از اعمال انعکاسی است. عمل هدایت بصل نخاع: تأثیرات حس که از نخاع بوسیله دسته تارهای حسی به بصل نخاع میرسد پس از حصول تقاطع در آن طرف به مراکز بالاتر هدایت میشود. فرمانهایی که از مراکز بالا بوسیله دسته تارهای حرکتی به بصل نخاع میرسد پس از حصول تقاطع بداخل نخاع هدایت میشود. قطع دسته تارهای هر طرف فلج اعضای طرف مقابل را سبب میشود. عمل مرکزیت بصل نخاع: بصل نخاع مرکز بسیاری از اعمال انعکاسی است، مخصوصاً عمل دستگاههای تغذیه را تنظیم میکند. اهمیت بصل نخاع را در تنظیم اعمال تغذیه از اینجاست میتوان دانست که اگر تمام قسمتهای مغز جانوری را بجز بصل نخاع بردارند جانور زنده مینماید ولی اگر به بصل نخاع کوچکترین آسیبی وارد شود اختلالات گوناگونی بوجود می‌آید و باعث مرگ میگردد. انعکاس قرینه نیز از انعکاسهای مربوط به بصل نخاع است. روی هم رفته بصل نخاع مرکز انعکاسهای زیر است: ۱- مرکز تنفس، در کف بطن چهارم و نوک قلم کتابت، نزدیک محلی است که عصب پنوموگاستریک خارج میشود. ۲- مرکز کندکننده حرکات قلب، کمی از مرکز تنفس پایین‌تر است. تحریک آن موجب توقف کار قلب در حال انقباض میشود. این دو مرکز را اصطلاحاً گره زندگی یا عقده

عصبی فلورانس گویند. ۳- مراکز ترشحاتی که بالای مراکز تنفس و قلب قرار دارند. این مراکز عمل گلیکوزنی کبد و ترشح ادرار و ترشح بزاق را منظم میکنند. ۴- مراکز بلع و جویدن و قی و سرفه نیز در بصل نخاع قرار دارد. ۵- مرکزی که قطر رگها را تغییر میدهد. **بصله.** [بِصَلٍ لِنَ] (ع) واحد بصل یعنی یک دانه پیاز. (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). **اگونه** بعض گیاهان از جمله دلبوث (سوسن احمر).^{۱۱} (ترجمه مفردات ابن بیطار و متن عربی ج ۲ ص ۹۱ س ۷). **بصلیه.** [بِصَلٍ لِنَ] (ع) نام عامیانه غنصل یا بصل بری است. (از اقرب الموارد ذیل غنصل). و رجوع به بصل الفار شود. **بصلیه.** [بِصَلٍ لِنَ] (اخ) محلله‌ای در بغداد. (ناظم الاطباء). و رجوع به الراضی ص ۸۷ شود. **بصلیل.** [بِصَلٍ لِنَ] (اخ) (در سایه خدا). در کتاب مقدس دو تن به این نام بودند: یکم مردی که خدای تعالی او را در صنعت زرگری و سایر فلزات دانش و سلیقه مخصوص عطا فرموده بود تا در بنای آلات بیت‌الله قیام نماید. دوم مردی که بحسب قول عزرا زن غریبه تزویج نموده بود. (از قاموس کتاب مقدس). **بصم.** [بِصَمٍ] (ع) مقداری است معین و آن از سر خنصر باشد تا سر بنصر. (مستهی الارب) (از ناظم الاطباء). مقداری است معین و از سر خنصر تا سر بنصر باشد. عتَب میان بنصر و وسطی، و رَتَب میان وسطی و سبابه، و فتر میان سبابه و ابهام. (از آندردراج). فرجه میان خنصر و بنصر. (غیاث). بالا که میان خنصر و بنصر بود. ج، ایصام. (مهذب الاسماء). [ارجل ذوبصم: مرد ستیر. (ناظم الاطباء) (مستهی الارب). سطر. (از آندردراج). [اثوب ذوبصم: جامه ستیر. (ناظم الاطباء) (مستهی الارب). سطر. (از آندردراج). [باسمه روی پارچه. (دزی ج ۱ ص ۹۲). **بصنا.** [بِصَنَانَا] (اخ)^{۱۲} شهری بفاصله کمتر از یک منزل راه در جنوب شوش بر کنار رودخانه «دجیل بصنا» (ظاهراً یکی از شعب رود کرخه) بود ولی امروز در نقشه‌های جغرافیائی اثری از آن نیست. (از لسترنج). بقول یاقوت یک نوع قماش پشمی موسوم به بصنا منسوب بدین شهر بود. (از قاموس الاعلام

1 - Bulbe rachidien.
 2 - Spino - thalamique.
 3 - Calamus scriptorius.
 4 - Luscha. 5 - Goll.
 6 - Burdach. 7 - Ruban Reil.
 8 - Déjerine. 9 - Flechsig.
 10 - Gowers. 11 - Bssinna.
 12 - Bssinna.

دارم سر آنکه خاک پایش گردم.

(صبح گلشن ص ۶۶ و ۶۷).

بصیر آباد. [ب] [لخ] دهی از دهستان

جعفریای بخش گیشان شهرستان گنبد قاپوس. سکنه آن دو هزار تن. آب از رودخانه گرگان. محصول آنجا غلات، حبوب، صیفی، لبنیات. شغل اهالی آن زراعت، صید ماهی و گله‌داری. صنایع دستی زنان گلیم‌بافی و نمدمالی. ده کوچک کملر جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بصیر آباد. [ب] [لخ] دهی از دهستان حومه

بخش مرکزی شهرستان اهر. سکنه آن ۱۲۰ تن. آب از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوب. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری، گلیم و فرش‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بصیران. [ب] [لخ] دهی از دهستان نهدان

بخش شوسف شهرستان بیرجند. سکنه آن ۳۹۵ تن. آب از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی آن زراعت و مالداری. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بصیرت. [ب] [ع] مصر. بصیره. بنیابی.

(ناظم الاطباء) (زمخشری) (فرهنگ نظام). و

رجوع به بصیره شود. دانایی. زیرکی.

هوشیاری. (ناظم الاطباء). بنیابی دل یعنی

دانایی و زیرکی. (غیاث). بنیابی و یقین و

زیرکی. (از آندردراج). دانایی. زیرکی.

(زمخشری). دید. دیدار. بیش. آگاهی. چشم

خرد. چشم عقل. چشم دل. دیده دل: دستهای

راست دادند دست‌دانی از روی رضای و

رغبت... در حالتی که روشن گردانیده بود

خدای تعالی بصیرت‌های ایشان را. (تاریخ

بیهقی ج ادیب ص ۳۱۲). خداوند جنگ

ایشان بدید و سامان کار دریافت اگر خواهد

از هرات ساخته و با بصیرت تمام پس از

مهرگان روی بدین قوم آورد. (تاریخ بیهقی ج

ادیب). وی را آن خرد و تمیز بصیرت و رویت

است که زود زود سنگ وی را [التوتاش]

ضعیف در رود بتوانند گردانید. (تاریخ بیهقی

ج ادیب).

گر بایدت همی که بینی مرا تمام

چون عاقلان بچشم بصیرت نگر مرا.

ناصر خسرو.

و هرگاه که متقی در کار این جهان گذرانده

تأملی کند هر آینه مقابح آنرا بنظر بصیرت

بیند. (کلیله و دمنه). یکی را... قوت شهبانی بر

قوت عقل غالب گشته و نور بصیرت او را

بحجاب ظلمت پوشیده. (کلیله و دمنه).

این رباعی از اوست:

خورشیدش من که فدایش گردم

پیوسته چو ذره در هوایش گردم

پا از سر من دریغ میدارد و من

۱ - مرکب از حرف اضافه «ب» + صورت

عربی.

۲ - نل: باید (دیوان ص ۱۹۱).

(زمخشری). [ب] [ب] [دانا. (ناظم الاطباء).

دل آگاه. قادر بشخص. روشن‌بین. روشندل:

رای درست باید و تدبیر مملکت

خواجه به هر دو سخت مصیب آمد و بصیر.

فرخی.

فرقان بنزد مردم عامه بود بزرگ

لیکن بزرگتر بپر مردم بصیر. منوچهری.

زین بدکنش حذر کن و زین پس دروغ او

منیوش اگر بهوش و بصیری و تیزیور.

ناصر خسرو.

ور همچو ما خدای نه جسمست و نه گران

پس همچو ما چرا که سميع است و هم بصیر.

ناصر خسرو.

یکی قدیر بر از قدرت مقدر خویش

یکی بصیر بر از دانش اولوالابصار.

ناصر خسرو.

همی گشاید کشور همی ستاند ملک

یکی بعزم درست و یکی به رای بصیر.

مسعود سعدی.

جز بصدرت عیار دانش من

ناقدان بصیر نتوان یافت. خاقانی.

ناگزیر جملگان حی قدیر

لایزال و لم یزل فرد بصیر. مولوی.

عبیت از بیگانه پوشیده‌ست و می‌بیند بصیر

فعلت از همسایه پنهان است و میدانند علم.

سعدی (طیبات).

بر احوال نابوده علمش بصیر.

سعدی (بوستان).

|| از صفات خدای تعالی جل شانہ. (ناظم

الاطباء). یکی از اسماء باری تعالی. (آندردراج).

یکی از اسماء باری تعالی و هوالذی یشاهد

الاشیاء کلها ظاهرها و خافیها بغیر جارحة.

(منتهی الارب).

- ابوبصیر؛ در این شعر ناصر خسرو بمعنی

صاحب بصیرت و بنیابی:

بی‌حجت و بصارت سوی تو خویشتن

با چشم‌کور نام نهاده است ابوبصیر.

ناصر خسرو.

- || ابوبصیر؛ عتبه بن اسید ثقفی. صحابی

است. (ناظم الاطباء).

- بصیر بودن؛ بینا و دانا بودن. (ناظم الاطباء).

- بصیرتر؛ بیناتر و داناتر. (ناظم الاطباء).

- بصیر شدن؛ بینا و دانا شدن. (ناظم الاطباء).

بصیر. [ب] [لخ] داود بن عمر انطاکی. رجوع

به انطاکی و ریحانة الادب ج ۱ شود.

بصیر. [ب] [لخ] تخلص قاضی بصیر برادر

قاضی لاغر سیستانی است. بصیر خیر است

بلطایف و نکات سخن‌سنجی و خوش‌بینی.

این رباعی از اوست:

خورشیدش من که فدایش گردم

پیوسته چو ذره در هوایش گردم

پا از سر من دریغ میدارد و من

۱ - مرکب از حرف اضافه «ب» + صورت

عربی.

۲ - نل: باید (دیوان ص ۱۹۱).

ترکی ج ۲). شهری است خرم [بخوزستان] و

با خواسته، پرده‌های نیکو که بهمه جهان برند

از آنجا خیزد. (حدود العالم). و رجوع به

بصنی و مرآت البلدان ج ۱ ص ۲۳۰.

بصنی. [ب] [ص] [نا] [لخ] دهی است. و منها

الستور البصنیة. (ناظم الاطباء) (منتهی

الارب). و رجوع به بصنا شود.

بصور. [ا] [لخ] پدر بلعام بود که در عهد

عتیق بصور خوانده شده. (از قاموس کتاب

مقدس).

بصورت. [ب] [ا] [ق] مرکب^۱ صورة. بظاهر.

ظاهرا. ظاهر. بر حسب ظاهر. علی‌الظاهر.

پدید. بر حسب صورت، مقابل بمعنی:

دورم بصورت از در دولت‌سرای تو

لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم. حافظ.

و رجوع به صورت، معنی، ظاهر شود.

بصوق. [ب] [ع] ص) کسسم شیرترین

گوسپندان. (ناظم الاطباء) (آندردراج) (منتهی

الارب).

بصوة. [ب] [ع] [ا] اخگر. خدره. خدرک:

مافی الرماد بصوة؛ یعنی نیست در خاکتر

اخگر و نه خدرک آتش. (ناظم الاطباء)

(آندردراج) (منتهی الارب).

بصوة. [ب] [ع] [لخ] موضی. (ناظم الاطباء)

(منتهی الارب).

بصی. [ب] [ص] [ع] [ا] از اتباع خصی

میباشد. يقال: خصی بصی؛ یعنی خایه کشیده.

(ناظم الاطباء) (از آندردراج). خایه کشیده.

يقال: خصی بصی. (منتهی الارب).

بصیدا. [ب] [لخ] از قریه‌های بغداد است.

(سمعی) (اللباب فی تهذیب الانساب).

بصیدا ئی. [ب] [ص] نسبی) منسوب به

بصیدا که قریه‌ای است از قراء بغداد.

(سمعی) (اللباب فی تهذیب الانساب).

بصیر. [ب] [ع] ص) بینا و نایبنا. از لغات

اضداد است. ج، بَصْرَاء. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء) (آندردراج). بینا. (غیاث) (ترجمان

جرجانی ص ۲۶) (مهذب الاسماء). بینا و

صاحب بصر. (فرهنگ نظام). بینا و دانا. (مؤید

الفضلاء). دیده‌ور. بیننده:

رادی آمیخته است پاکف او

همچو با دیده بصیر بصر.

بصارت بیلغند از دل^۲ که تو

ز خربه نئی گر بچشمی بصیر. ناصر خسرو.

عیب کنتم که چه دیدی درو

کور نداند که چه بیند بصیر.

سعدی (طیبات).

ز دست رفتم و بی‌دیدگان نمیدانند

که زخمهای نظر بر بصیر می‌آید.

سعدی (طیبات).

|| دانا و دانشمند. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء) (زمخشری) (غیاث). زیرک.

بطوطه چ ۱۳۳۷ ه. ش. بنگاه ترجمه ص ۱۴۴ شود.

بضاق. [ب] [ع] [ا] بساق. بزاق. آب دهن انسان است. (از فهرست مخزن الادویه). رجوع به هریک از مترادفات فوق در جای خود شود.

بضان. [ب] [ع] [ا] ماه چهارم عربی که ربیع الاخر نیز گویند. (ناظم الاطباء).

بضایع. [ب] [ع] [ا] بضائع. ج بضاعة. بضاعت. رجوع به هریک از کلمات در جای خود شود.

بضباض. [ب] [ع] [ا] سماروغ و غارچ. (ناظم الاطباء). سماروغ. (آندراج) (منتهی الارب). رجوع به سماروغ شود.

بضباضة. [ب] [ع] [ص] باضة. بضیضة بضة. دختر تنک پوست آگنده گوشت و کذلک جاریه بضة. (ناظم الاطباء). بمعنی باضة است. (منتهی الارب). و رجوع به باضة. بضة. بضیضة شود.

بضور. [ب] [ع] [ا] تلاق. لغتی است در بَطْر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). چوچوله. (یادداشت مؤلف). دِلاغ. (یادداشت مؤلف).

بضور. [ب] [ع] [م] ذهب دمه بضرأ بضرأ یعنی برایگان رفتن خون. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به بضره شود.

بضورة. [ب] [ع] [ا] بطلان چیزی. (ناظم الاطباء) (آندراج). بطلان چیزی و منه؛ و ذهب دمه بضرأ بضرأ یعنی رایگان. (منتهی الارب).

بضرورت. [ب] [ع] [ا] (ق مرکب) لاید. بناچار؛ بضرورت بتوان دانست که از آندو تن کدام کس را طاعت باید داشت. (تاریخ بیهقی). اکنون بضرورت بتوان دانست که هرکس که این درجه یافت بر وی واجب گشت که تن خود را زیر سیاست خویش دارد. (تاریخ بیهقی). اگر کسی از آن اعلام دهد بضرورت او را بر آن تصدیق باید داشت. (کلیله و دمنه).

بضض. [ب] [ع] [ا] آب اندک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

بضضة. [ب] [ع] [ا] زن تنک پوست آگنده گوشت. (منتهی الارب). زن نازک پوست. (مهذب الاسماء). باضة. بضباضة. بضیضة. و رجوع به مترادفات کلمه شود. (شیر ترش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بضع. [ب] [ع] [م] بریدن چیزی. (ناظم الاطباء). بریدن. (منتهی الارب). قطع کردن چیزی. (از اقرب الموارد). (شکافتن. زخم. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (از

یا ایها العزیز بخوان در سجود شکر جان برافشان بضاعت مزجات کهری.

خاقانی. اگر در سیاق سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات حضرت عزیز آورده. (گلستان).

ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست گررد کنی بضاعت مزجات و قبول. سعدی (طیبات).

و رجوع به بضاعة و بضاعت مزجات شود. بی بضاعت؛ پریشان. فقیر. محتاج. (ناظم الاطباء). بسمایه. کم مایه. اندک مایه. کم سرمایه. بی چیز. ضد با بضاعت؛ فلانی آدم بی بضاعتی است. (فرهنگ نظام). ز لطف همین چشم داریم نیز برین بی بضاعت ببخش ای عزیز.

سعدی (بوستان). (اصطلاح فقه) در تداول فقه، آن است که مالی بدیگری بدهند که آن را بکار اندازد با قید به اینکه هرچه سود بدست آید صاحب مال را باشد. و عامل را چیزی نباشد بدانکه تسلیم مال بغیر برای آنکه در آن تصرف کند. و صاحب مال را در آن تصرفی نباشد و آن بر سه گونه است: اول آنکه تمامی سود صاحب مال را باشد و عامل را حقی از سود نباشد. زیرا که غیر در این مورد تبرعاً این عمل را پذیرفته و در تصرف و عمل مترتع باشد، و این نوع را بضاعت نامند. دوم آن است که تمامی سود غیر را که عامل است باشد، و آنرا قرض گویند. سوم آنکه سود بین صاحب مال و غیر مشترک باشد، برحسب شروطی که بین آنها میادله شده، و آنرا مضاربه گویند. هکذا فی الهادیة و غیرها. و اینکه در ضمن تعریف گفتیم و صاحب مال را تصرفی در مال نباشد برای آن بود که اگر صاحب مال و غیر با یکدیگر شریک باشند، آن عقد شرکت است که بر مفاوضه و عنان و وجوه و قبل تقسیم میگردد. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به شرکت شود.

بضاعة. [ب] [ع] [ا] پاره‌ای از مال که بدان تجارت کنند. (منتهی الارب) (آندراج). ج. بضائع. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). بیاره کالاکه بفروختن بفرستند. (مؤید الفضلاء). پاره‌ای مال که جدا کنند و بجایی فرستند برای تجارت. (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۶). — قلیل البضاعة؛ کم مال. (ناظم الاطباء). و رجوع به بضاعت شود.

بضاعة. [ب] [ع] [ا] (ب) [ع] [ا] چاهای است بمدینه و قطر سر آن شش ذرع است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بنا بنقل ابن بطوطه نام چاهی در خارج مدینه در قسمت شمالی قبه حجازالزیت. رجوع به سفرنامه ابن

آرامش با زن. آرامیدن با زن. نزدیکی با زن. همخوابگی. مجامعت. مفاربت. مباشرت. بیارمیدن با. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مضاعفة شود.

بضاع. [ب] [ع] [ا] ج بضعة. بضعة (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به دو کلمه مذکور شود.

بضاعات. [ب] [ع] [ا] ج بضاعة یا بضاعت. — بضاعات مزجات؛ سرمایه‌های اندک؛ بگردار بدشان مفید نکرد. بضاعات مزجاتشان رد نکرد.

سعدی (بوستان). و رجوع به بضاعت و بضاعت مزجات شود.

بضاعت. [ب] [ع] [ا] مال التجاره. (ناظم الاطباء) آخرین. سلعه. سعه. کالا. (امکت و ثروت. (ناظم الاطباء). مایه و مال و با آوردن. بردن. داشتن. ساختن و یافتن ترکیب شود. سرمایه. رجوع به ارمان آصفی شود. (اسباب و متاع و ملک. (ناظم الاطباء). مال و اسباب. (غیاث). کالا:

نجهد از بر تیغ نه غضنفر نه پلنگ ندمد از کف رادت نه بضاعت نه جهاز.

منوچهری. در عیان عنبر فشانند در نهان لؤلؤ خورد عنبر است او را بضاعت لؤلؤ است او را جهاز. منوچهری.

جهان را عقل راه کاروان دید بضاعتهاش خوان استخوان دید. مسعود سعد. تا من دستور دولت ابوالقاسم... و زین این بضاعت پیش امیر به امیری بر کار کنم. (ترجمه تاریخ بیهقی).

شرم آید از بضاعت بی‌قیمت ولی در شهر آبیگینه فروش است و گوهری.

سعدی. بضاعت نیاوردم الامید خدایا ز عفو مکن ناامید.

از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی‌مغز بضاعت را نشاید. (سعدی). ... همه شب نیاورمید از سخنها یا خوشونت گفتن که فلان انبارم بترکستان است و فلان بضاعت بهندوستان. (گلستان).

با آنکه بضاعتی ندارم سرمایه طاعتی ندارم.

... همچنین مجلس وعظ چو کلبه بزاز است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادت‌نیاری سعادتی نبری. (گلستان). عابدان جزای طاعت خواهند و بازارگانان بهای بضاعت. (گلستان).

— با بضاعت؛ ثروتمند. مالدار. چیزدار بامکت. سرمایه‌دار. ضد بی‌بضاعت.

— بضاعت مزجات؛ سرمایه اندک. سرمایه کم.

اقرب الموارد). شکافتن جراحات. (تاج المصادر بیهقی). ||پاره پاره کردن گوشت. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). بریدن گوشت. (تاج المصادر بیهقی) (غیاث). گوشت بریدن. (زوزنی). ||کندخدا شدن. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). ||اجماع کردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). جماع نمودن. (آندراج). ||هویدا کردن، گردیدن. (ناظم الاطباء). هویدا کردن کلام و هویدا شدن آن. (منتهی الارب) (از آندراج).^۱ ||رسیدن اشک در چشم و نریختن آن: بضع الدمع بضعاً و بضعاً. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رسیدن اشک در چشم و نریختن آن. (آندراج). ||خوی کردن پیشانی کسی. (ناظم الاطباء). ||سیراب شدن و منه: بضع من الماء بضعاً و بضعاً و بضعاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سیراب شدن. (غیاث). سیراب شدن از آب. (آندراج). سیراب شدن شتر. (تاج المصادر بیهقی). ||رگ زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بضع. [ب] [ع] [ج] بضعه و بضعه (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به این کلمات در جای خود شود.

بضع. [ب] [ض] [ع] [ج] بضاع. (منتهی الارب). رجوع به باضع شود.

بضع. [ب] [ل] [خ] موضعی است بساحل دریای یمن یا جزیره‌ای است در آن. (منتهی الارب).

بضع. [ب] [پ] [ع] [ج] بضعه یا بضعه. (ناظم الاطباء).

بضع. [ب] [پ] [ع] [ج] پاره‌ای از شب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). ||پاره‌ای از عدد و هومابین الثلث الی التسع او الی الخمس او مابین الواحد الی الاربعه او من اربع الی تسع او هو سبع و اذا جاوزت لفظ العشر ذهب البضع لایقال بضع و عشرون او یقال ذلك قال الفراء لایذکر مع العشرة والعشرين الی التسعين و لایقال بضع و مائة و لایبضع و الف و قال میرمان البضع مابین العقدين من واحد الی عشرة و من احد عشر الی عشرين و مع المذکر بهاء و مع المؤنث بغير هاء. یقال بضعه و عشرون رجلاً و بضع و عشرون امرأة و لا تعکس و البضع غیر معدود لانه بمعنی القطعة. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). از سه تا بده و گویند تا به نه. (مهذب الاسماء). از سه تا نه هر عددی که باشد. (از غیاث). پاره‌ای از عدد و از سه تا نه هر عددی که باشد. (از آندراج). از سه تا ده. (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۶). چند. آند. اسم مفرد مبهم است از سه تا هفت و بقولی مافوق سه تا نه و گاهی بضع بمعنی هفت است چه در

مصاییح آمده است که الايمان بضع و سبعون؛ ای سبع. (از تعریفات جرجانی). عدد از سه تا نه. (فرهنگ نظام). شماره فرد تا ده. (مؤید الفضلاء): فی بضع سنین. (قرآن ۴/۳۰: المرشد). فلبث فی السجن بضع سنین. (قرآن ۴۲/۱۲: المرشد). و رجوع به بضع شود.

بضع. [ب] [ع] [ج] [ع] جماع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مؤید الفضلاء). جماع با قبل زن. (فرهنگ نظام). آرامش یا. موافقه. جمع. مجامعت. جفت‌گیری. مباشرت. هم خوابگی. سقاریت. نزدیکی. وقاع. ||فرج. (ناظم الاطباء). فرج زن. ج. ابضاع. (مهذب الاسماء) (غیاث) (تاج المصادر بیهقی). شرم زن. (یادداشت مؤلف). موضع زن. کس. (منتهی الارب) (آندراج). ||ج بضع. (ناظم الاطباء). رجوع به بضع شود. ||کابین. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج). متاع زن. مهر. صداق. ||اطلاق. (ناظم الاطباء). طلاق. از لغات اضداد است. (منتهی الارب) (آندراج). ||عقد نکاح. (ناظم الاطباء). عقد نکاح. از لغات اضداد است. (منتهی الارب) (از آندراج). نکاح. (غیاث).

بضع. [ب] [ل] [خ] نام موضعی. (از منتهی الارب) (آندراج).

بضعات. [ب] [ض] [ع] [ج] بضعه و بضعه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به کلمه مذکور شود.

بضعه. [ب] [ع] [پ] [ع] [ج] پاره‌ای از گوشت. و فی الحدیث: فاطمة بضعه منی؛ ای جزو منی. ج. بضع و بضع و بضاع و بضعات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). پاره گوشت. (السامی فی الاسامی) (مهذب الاسماء) (از فرهنگ نظام). گوشت پاره. (غیاث). ||جگر گوشه. فرزند: فاطمه گفت یا بلال سبب گریه چیست؟ گفت: ای بضعه نبوت چرا نگریم. (قصص الانبیاء ج ۱ ص ۲۳۶). ||گوشت بن دندان. (ناظم الاطباء).

بضعه. [ب] [ض] [ع] [ج] بضاع. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

بضک. [ب] [ع] [ص] بریدن چیزی را؛ لایبضک الله یده؛ نبرد خدای دست او را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بضم. [ب] [ع] [ص] ستردانه گردیدن کشت. ||اندک سخت شدن دانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بضم. [ب] [ع] [ن] نفس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||خوشه نوخیز روزافزون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سنبله. (اقرب الموارد).

بضوض. [ب] [ع] [ص] بثر بوض؛ چاه کم‌آب. ج. بضااض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

بضوض. [ب] [ع] [ص] بَض. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به بض در تمام معانی شود.

بضوضه. [ب] [ض] [ع] [ص] تنک پوست و آکنده گوشت گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). بضاضة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به همین مصدر شود.

بضوع. [ب] [ع] [ص] بضوع کلام؛ هویدا کردن کلام.^۲ (منتهی الارب). فهمیدن کلام. (از اقرب الموارد). ||هویدا شدن کلام. (منتهی الارب). آشکار گشتن کلام. (از اقرب الموارد). ||رسیدن اشک در چشم و نریختن آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ابه ستوه آمدن از کسی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سیراب شدن کسی از آب. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).^۳ بضع. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به این مصدر شود. بضاع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به بضاع شود. ||خوی کردن پیشانی کسی. (ناظم الاطباء).

بضوک. [ب] [ع] [ل] شمعی بران. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). باضک. (منتهی الارب). رجوع به باضک شود.

بضه. [ب] [ض] [ع] [ل] زن تنک پوست آکنده گوشت. (منتهی الارب). کنیزک نرم‌تن خواه گندم‌گون باشد و خواه سفید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دختر تنک پوست آکنده گوشت. (ناظم الاطباء). بضاضة. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). باضة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شیر ترش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بضی. [ب] [ض] [ع] [ل] دهنی است بی‌لاد بجهله یا وادی است. (منتهی الارب).

بضیض. [ب] [ع] [ص] بَض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به بض در تمام معانی مصدری شود.

بضیض. [ب] [ع] [ص] اندک اندک روان شدن آب. (آندراج). رفتن آب اندک اندک. (زوزنی). تراویدن آب. (تاج المصادر بیهقی). بَض (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به معانی مصدر مذکور شود.

۱- این معنی در اقرب الموارد در ذیل بضع بدین سان آمده است: بضع الکلام بضعاً؛ فهمه و الکلام نفسه تبین. و رجوع به بضع شود.

۲- Copulation. 2
۳- در ناظم الاطباء این معنی در ذیل بضع بدین سان آمده: بضع شیء؛ هویدا کردن آنچیز را و هویدا گردیدن آن چیز. لازم و متعدی است.
۴- در اقرب الموارد و ناظم الاطباء این معنی در ذیل مصدر بضع آمده است.

بضیض. [ب] [ع] (ا) آب اندک. (از اقرب الموارد).

بضیضة. [ب] [ض] [ع] (ا) زن تسنک پوست آکنده گوشت. (ناظم الاطباء) (آندراج). باضه. بضه. بضاضه. رجوع به کلمه‌های مذکور شود. || باران اندک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || تری. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). || آب اندک، و منه: ما فی السقاء بضیضة. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). **بضاضة**. (از اقرب الموارد). رجوع به بضاضة شود.

بضیع. [ب] [ع] (ا) آداک و خشکی میان دریا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). جزیره واقع در دریا. (از اقرب الموارد). || خوی روان شده از آدمی و ستور. || دزیا. || آب گوارا. || شریک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). ج، بضع (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || گوشت، يقال: دابة كثيرة البضیع؛ یعنی ستور پرگوشت و رجل حاظی البضیع؛ یعنی مرد آکنده گوشت. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج). رجل كثيرة البضیع و رجل حاظی البضیع؛ ای سمین. (اقرب الموارد). ج بضعة و این جمعی نادر است مانند رهین ج رهن و معیز ج معز و کلیب ج کلب. (یادداشت مؤلف).

بضیع. [ب] [ع] (ا) لشکرگاهی متصل به یمن غیر جده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

بضیع. [ب] [ع] (ا) کوهی است. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب).

بضیع. [ب] [ض] [ع] (ا) موضعی یا کوهی است بشام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بضیع. [ب] [ض] [ع] (ا) موضعی است بر چپ شهر جاز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بضیعة. [ب] [ع] (ا) شتر کتل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بط. [ب] [ع] (ا) علامت اختصاری بجای باطل نویسد. (ناظم الاطباء). رمز باطل است. (یادداشت مؤلف).

بط. [ب] [ط] [ع] (ا) بت^۱. در عربی مرغابی را گویند. (برهان). مرغابی. (ناظم الاطباء). جانور معروف و این مرعب است. (غیاث) (آندراج). جانوری است مشهور. (مؤید الفضلاء). نوعی از مرغابی. بطه، یکی، بستوی فیه المذکر و المؤنث و لیست الهاء للتانیث و انما هی لواحد من جنس. (منتهی الارب). مرغابی و بت. (فرهنگ نظام). اردک. **عُلبجوم** (منتهی الارب). فیما اخذوه (ای العرب) من الفارسیة... البطل لظائر المعروف. (جمهره بن درید بنقل سیوطی در المزهرا). از پرندگان آبی است یکی آن بَطَّة برای مذکر و

مؤنث و آن در نزد عرب از نوع اُوُرُز (مرغابی) است. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۶۹). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۷۰ شود. بفارسی اُزْدک بهندی چنباپدک و تیخ نیز نامند. اسم صغی از طيور آبی است ابلق مختلفا الالوان کوچکتر از اوز که بفارسی قاز و بهندی راج هنس نامند و پایهای آن کوتاه و اهلی و وحشی و جنگلی میباشد. (مخزن الادویه). و رجوع به (اختیارات بدیعی و تذکرة داود ضریر انطاکی و دزی ج ۱ ص ۹۲) شود:

اگر بازی اندر چغومک آن نگر
وگر باشه‌ای سوی بطن تیر. ابوشکور.
وگر بیلخ زمانی شکار چال کند
پیا کندهمه وادیش را بط و بیچال. عماره.
هر ساعتکی بط سخنی چند بگوید
در آب جهد جامه دگر بار بشوید.

منوچهری.
جنگ بازان است گویی شاخک شاهسپرم
پای بطن است گویی برگ بر شاخ چنار.
منوچهری.
گویی بط سپید جامه بصبون زده‌ست
کبک دری ساقها^۲ در قدح خون زده‌ست.
منوچهری.

بچهٔ بط اگر چه دینه بود
آب دریاش تا بسینه بود. سنایی.
بطن بنزدیک سنگ‌پشت آمدند. (کلیله و دمنه). در آبگیری دو بط و سنگ‌پشتی ساکن بودند. (کلیله و دمنه). بطی در آبگیر روشنایی ماه میدید پنداشت که ماهی است. (کلیله و دمنه).

بل که گوید فاضلان را بط شمردم در سخن
چون بخاقانی رسیدم عندلیش یافتم.
خاقانی.

باز بیط گفت که صحرا خوش است
گفت شبت خوش که مرا جا خوش است.
نظامی.
و معلوم شد که جگر بط چون پرتاوس و بال
او آمد. (مرزبان‌نامه).
تا که پایم می‌رود رانم در او
چون نمائد پا چو بطنم در او. مولوی.

باز گوید بط را از آب خیز
تا ببینی دشته را قند ریز
بط عاقل گویدش کای یار دور
آب ما را حصن امن است و سرور. مولوی.
گراز نیستی دیگری شده هلاک
ترا هست بط را از طوفان چه پاک. سعدی.
روان خمر و چنگ اوفتاده نگون
شده بط ز بطن خود آغشته خون.

سعدی (بوستان).
— حدیث بط: ظاهراً ممارست بخطأ. تجربت بغلط:^۳
تو در این راه معرفت غلطی

سال و مه مانده در حدیث بطی. سنایی.
هر زمان تازه‌تر بود نمطش
خصم خواند همه حدیث بطش
این سخن باز هم از آن نمط است
نه چو دیگر سخن حدیث بط است. سنایی.
بعهد معدلت کی حدیث بط کردی
اگر نبودی نادان و چشم‌دوخته باز.
کمال اسماعیل.
با وجودت کسی ز شط گوید
هر که گوید حدیث بط گوید.

(از ترجمهٔ محاسن اصفهان).
این داستان در کلیله چنین آمده است: گویند
که بطی در آب روشنایی ستاره می‌دید
پنداشت که ماهی است. قصدی میکرد تا
بگیرد و هیچ نمی‌یافت. چون بارها بیازمود و
حاصلی ندید فرو گذاشت. دیگر روز هرگاه که
ماهی بدیدی گمان بردی که همان روشنایی
است قصدی نپوستی. و ثمرات این تجربت
آن بود که همه روز گرسنه بماندی. (کلیله ج
مینوی ص ۱۰۲). || کنایه از صراحی شراب
باشد که بصورت مرغابی ساخته باشند.
(برهان). صراحی شراب بشکل مرغابی.
(ناظم الاطباء). صراحی شراب که بصورت
بط سازند و شراب در آن کنند. (آندراج)
(غیاث) (از مؤید الفضلاء). صراحی بصورت
بط. (از شرفنامهٔ منیری). یکنوع ظرف شراب
که پهن است. (شعوری ج ۱):

ما بر کناره تشنهٔ یک گوش ماهییم
طوفان گذشته از شط خم در گلوی بط.

نظری نیشابوری.
— بط باده؛ بط شراب. بط صهبا. بط می کنایه
از صراحی و خم می:
تشنهٔ بادهٔ توحید بر آن رند حلال
که بط باده کم از مرغ حرم نشناسد.
صائب (از آندراج و مجموعهٔ مترادفات
ص ۲۳۶).

مطرب سرمست را بازهش آوردنا
در گلوی او بطی باده فرو کردنا. منوچهری.
بخایهای بط از نان خرده در دامن
بشیشه‌های بلور از خبو بشکل حباب.

خاقانی.
آنجا که بت ساده، بط باده بکار است. قانئی.
بط شراب و سیخ بط بر بانگ بریط کن طلب.
؟ (از شرفنامهٔ منیری).
آری بط بر آب را از بط شراب چه بهره؟ (درهٔ

۱- در فارسی گاه مخفف آید. Canard
۲- ن: نل. چکک. ۳- ن: نل. ساق پای.
۴- مرحوم دهخدا ذیل حدیث بط در امثال و حکم دو شعر سنایی را آورده و نوشته‌اند شواهد نشان میدهد که جمله تعبیری مثلثی است لیکن معنی آن چنانکه باید بر من روشن نیست.

ساده ج ۱۳۴۱ هـ. ش. انجمن آثار ملی ص ۱۱۱). و رجوع به اردک، مرغابی و الموسوعة العربية ج ۱۹۶۵ م. قاهره و ترجمه فرانسوی ابن بیطار شود.

— بط زر؛ کنایه از آفتاب. (آندراج):

بط زر خورده غوطه در زلال بحر سیمایی بر آب از جنبش آن شه حباب بی عدد پیدا. نظام استرآبادی (از شعوری).

— بط سرخاب زای؛ صراحی شراب باشد. (ناظم الاطباء). کنایه از صراحی شراب باشد. (برهان) (مؤید الفضلاء) (انجمن آرا) (آندراج).

— بط سنگین؛ بطی که از سنگ سازند و در آب غرق نشود و در هندوستان شهرت دارد. (آندراج):

تذرو ساغرم در عالم آب

روان همچون بط سنگین در آبست.

خان آرزو (از آندراج).

— بط صهبا؛ شراب. (از آندراج).

— بط می؛ بط باده. بط شراب. رجوع به آندراج و مجموعه مترادفات ص ۲۲۶ و شعوری ج ۱ ورق ۱۹۹، شود.

بط. [ب ط ط] [اخ] دهی است در راه دقوفا. (منتهی الارب). دهی است در راه دقوفا. (ناظم الاطباء).

بط. [ب ط ط] [ع مص] شکافتن ریش و جراحت. (زوزنی). کفایتدن ریش را. (منتهی الارب). نشتر زدن قرحه را. شکافتن

جراحت. (مؤید الفضلاء). شکافتن جراحت و همیان و مانند آن. (از اقرب الموارد) ۲. || شکافتن همیان. (منتهی الارب).

بطای. [ب آ] [ع لا] بَطء. و قولهم: لم اقلعه بَطاً یا هذا و بَطّای، یعنی نکرده ام آنرا گاهی. (منتهی الارب). و رجوع به بَطء شود.

بطاء. [ب] [ع مص] درنگ کردن و آهستگی نمودن. (منتهی الارب). درنگی شدن. (تاج المصادر بیهقی). بَطء. و رجوع به این مصدر شود.

بطاء. [ب] [ع ص، لا] ج بطیء. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء) (ناظم الاطباء). رجوع به بطیء شود.

بطانح. [ب] [ع لا] بطانح. ج بطنحیة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به بطنحیة شود. ج بطحاء. (غیاث). رجوع به بطحاء شود. ج بطّاح. (مؤید الفضلاء). رجوع به بطّاح و بطایح شود.

بطانح. [ب] [ع لا] [اخ] جایگاهی بین واسط و بصره. (سمعانی). سرزمینی نزدیک شهر منبیه در قرب واسط. (ابن اثیر ج ۷ ص ۱۳۷). و رجوع به الوزرا و الکتاب و تاریخ تمدن

جرجی زیدان ج ۲ ص ۷۹ و ترجمه تاریخ یعنی و حبیب السیر ج ۲ ص ۴۲۵ و

تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلام و تاریخ گزیده ص ۲۵۸ شود.

— بطانح البط؛ میان عراقین است. (منتهی الارب).

بطانحی. [ب] [ع ص نسبی] بطایحی. منسوب است به بطانح که نام جایگاهی است بین واسط و بصره. (سمعانی). رجوع به بطایحی شود.

بطانحی. [ب] [ع لا] [اخ] بطایحی. علی بن عسا کر. رجوع به بطانحی، ابن عسا کر شود.

بطانحی. [ب] [ع لا] [اخ] شیخ محمد بطانحی. خانقاه وی بنا بنقل ابن بطوطه در مجار (ماجر) ۳ بود و وی در آنجا منزل کرده است. رجوع به سفرنامه ابن بطوطه ج ۳ نگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۲۲۸ شود.

بطانظ. [ب] [ع ص] فربه و ستر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— جَطائظ بطانظ؛ از اتباع است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) ۴.

بطانظ. [ب] [ع ص] فرج ستر و گنده: حر بطانظ. (ناظم الاطباء).

بطانق. [ب] [ع لا] بطانق. ج بَطاقه. (ناظم الاطباء). رجوع به بَطاقه و بَطاقی شود.

بطائن. [ب] [ع لا] بطاین. ج بَطینة. (ناظم الاطباء). رجوع به بَطینة و بطاین شود: چو چشم عاشق داری باشک روی هوا چو روی دلبر داری به نقش روی بطاح. مسعود سعد.

بطائنی. [ب] [ع ص نسبی] بطائنی. رجوع به بطاین شود.

بطائنی. [ب] [ع لا] [اخ] ابوالحسن علی بن حمزه... رجوع به بطائنی شود.

بطائنی. [ب] [ع لا] [اخ] بطائنی. ابوعیسی عبدالله... رجوع به بطائنی شود.

بطاح. [ب] [ع] بَطَح. (منتهی الارب). رجوع به بَطَح شود.

— بطاح بَطَح بطریق مبالغه است چنانکه اعوام عوم. (منتهی الارب).

|| ج بطحاء، بمعنی جوی در سنگلاخ. (از اقرب الموارد) (از معجم البلدان). و رجوع به بطحاء شود.

— قریش بطاح؛ آنکه میان دو کوه مکه، ابوقیس و احمد ۵ سکونت داشتندی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به معجم البلدان شود.

بطاح. [ب] [ع لا] بیماری است که از تب حادث گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از معجم البلدان) (آندراج). بیماری که از تب حادث گردد: مانا بذات الجنب. (ناظم الاطباء).

بطاح. [ب] [ع لا] [اخ] منزلی است مر بنی یربوع را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)

(از معجم البلدان). و رجوع به حبیب السیر ج خیا ص ۴۵۰ و معجم البلدان شود.

بطاح المکی. [] [اخ] (الشیخ) یوسف. او راست: ارشاد الانام الی شرح فیض الملک

العلام لما اشتهل علیه النسک من الاحکام که بسال ۱۲۴۴ هـ. ق. در مکه از تألیف آن فراغت یافته. ج مصر ۱۲۹۹ هـ. ق. (معجم المطبوعات ستون ۵۶۸).

بطاحی. [ب] [ع ص نسبی] مبتلا بمرض بطاح. (منتهی الارب) (معجم البلدان) (آندراج). کسی که مبتلا بمرض بطاح شده باشد. (ناظم الاطباء).

بطاحی. [ب] [ع ص] مرد ستر: رجل بطاحی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بطارخ. [ب] [ع لا] بطراخون. اسم ماده تخم ماهی است که هنوز تخم نشده باشد و جامد او بقدر انگشتی وسایل او نیز میباشد مانند ریگ، و بهترین آن تازه مایل به زردی سایل آن است. (مخزن الادویه). و رجوع به تذکره داود ضریر انطاکی شود.

بطارس. [ب] [ع ص] (معرب) ۶ به یونانی نام دویبی است که آنرا سرخس نیز گویند و آن چوبکی باشد سیاه رنگ و چون بشکند مغز آن فستی بود کدو دانه را نافع است. (برهان) (از آندراج). مأخوذ از یونانی یک قسم دارویی که در دفع کدو دانه بکار میرند و سرخس نیز گویند. (ناظم الاطباء). بیونانی سرخس است. (فهرست مخزن الادویه).

سرخس. (ترجمه فرانسوی مفردات ابن بیطار) (اختیارات بدیعی نسخه خطی لغت نامه) (تذکره داود ضریر انطاکی). علف و گیاهی است که سرخس گویند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۸).

و رجوع به سرخس شود.

بطارق. [ب] [ع ص] طویل و دراز. (ناظم الاطباء). طویل. (منتهی الارب).

بطارقه. [ب] [ع لا] ج بطریق. (ناظم الاطباء). ج بطریق. سرهنگان روم. (مهدب الاسماء) (از آندراج) (مفاتیح). بطریقها. (فرهنگ نظام). بطریقان: امراء و بطارقه روم هجوم نموده او را. (طبار نوش را) کشتند.

(حبیب السیر ج ۱ ص ۲۱۶). و از بطارقه و اساقفه آن مقدار در ظل رایت او (قیصر) مجتمع گشته اند... (ایضاً همان کتاب ج ۲ ص ۴۸۷). و بعد از آن دختر ارمانوس را

۱ - Ponction.

۲ - در اقرب الموارد بصورت یک معنی است.

3 - Majar.

۴ - نل: حطائظ. (ناظم الاطباء).

۵ - نل: احمر. (ناظم الاطباء).

6 - Fugère mâle. در یونانی Pteris اشینگاس. ابن بیطار ص ۲۴۴ (از حاشیه برهان ج معین).

شخص بسیار دلیر. (فرهنگ نظام). بغایت دلیر. (غیاث) (آندندراج). زورمند. پهلوان: سلطان ملکشاه... که پادشاه بود همت او بر کشتی گرفتن و مشت زدن و تربیت بطلان... مقصور. (المضامین الی بدایع الازمان ص ۲۹). به آورد ایشان رو آورده با ابطال بطل خویش... (دره نادره ج ۱۳۴۱ ه. ش. انجمن آثار ملی ص ۵۱۴). (دروغ گو. غیاث) (آندندراج):

حدیث عشق از آن بطلانیست
که در سختی کند یاری فراموش. (گلستان).
بطلان. [بَطَطَ طَا] (لُخ) ابو محمد. یکی از سرداران شجاع شام بیروزگار امویان بود. چندین نبرد با رومیان کرد و برایشان غلبه یافت. عامه درباره وی افسانه‌هایی نقل کنند. که در الف لیله (قصه ذات الهمة) آمده است. «کارنا» خاورشناس درباره شخصیت وی تألیفی دارد. و رجوع به تاریخ الخلفاء ص ۱۶۴ و لغات تاریخی و جغرافیة ترکی ج ۲ شود.

بطلان. [بَطَطَ طَا] (لُخ) عبدالله بن عبدالواحد بن محمد بن عبدالرحمن بن معاویة بن حدیج. یکی از والیان اسکندریه بود و در قته اندلسیان و صوفیان در آن شهر بسال ۱۹۹ ه. ق. کشته شده. (از اعلام زرکی ذیل عبدالله).

بطلان. [بَطَطَ طَا] (لُخ) محمد بن احمد بن محمد رکی تیمی نحوی ملقب به بطلان. او راست: المستعذب فی شرح عذب المهذب. اربعین فی لفظ الاربعین. اربعین فی اذکار المساء و الصباح. وی بسال ششصد و سی و اندی درگذشت. (از روایات الجنات ص ۷۲۴).

بطالت. [بَطَطَ لَ] (ع) (مص) بیکاری و کاهلی و معطلی. (ناظم الاطباء). بیکار و معطل بودن. (غیاث). بیکاری و هزل. (فرهنگ نظام):

جز یاد دوست هرچه کنی عمر ضایع است
جز سر عشق هرچه بگویی بطالت است.
سعدی (غزلیات).

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد
بطالتم بس، از امروز کار خواهم کرد. حافظ.
خان مزبور از راه بطالت اظهار بطالت نموده... (دره نادره ج ۱۳۴۱ ه. ش. انجمن آثار ملی ص ۴۰۰). و رجوع به مرآت الخیال ص ۳۲۲ شود.

بطالت. [بَطَطَ لَ] (ع) (مص) شجاعت و دلیری. (ناظم الاطباء). دلیری. (غیاث) (فرهنگ نظام). مردانگی: خان مزبور از راه بطالت اظهار بطالت نمود. (دره نادره ج

قضا بطاق بلندی ز شیشه دل ما.

تها (بقل آندندراج).
بطاقت رسیدن. [بَطَقَ زَ / رَدَا] (مص مرکب) کنایه از بجان رسیدن: و متغلبان دست‌درازی از حد ببردند و بطاقت رسیدیم. (ابن بلخی).

بطاق چرخ رساندن. [بَطَقَ چَرخَ / رَدَا] (مص مرکب) مبالغه در رفت و بلندی است. (آندندراج):

بطیع قافیه‌سنان که در معارج نظم
بطاق چرخ رسانیده‌اند اهلی را.

علی خراسانی (از آندندراج).
بطاق خانه بودن چشم. [بَطَقَ بَیْتَهُ / نَدَا] (مص مرکب) عبارت از آن حالت که آدمی مشرف بر مرگ شود و چشم بر طاق دیوار خانه دوزد یا روی بسوی آسمان چشم باز کند. (آندندراج):

بطاق خانه از آن چشم باشد دم نزع
که طاق خانه من چشم بر سرای تو بست.
رکنای مسیح (از آندندراج).
و رجوع به چشم بطاق افتادن (ذیل طاق) شود.

بطاقه. [بَطَقَ] (ع) (ل) سیاهی چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). حدقه. (یادداشت مؤلف). || پاره کاغذ که بر آن رقم قیمت نوشته میان طاقه گذارند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندندراج). ورقه و رقمه خرد که بر جامه آویزند و قیمت بر آن نویسند. (یادداشت مؤلف). || هر رقمه خرد، و منه الحدیث: یؤتی برجل یوم القیمة و یخرج له بطاقه فیها شهادة ان لا اله الا الله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هر رقمه خرد. (آندندراج). لغت رومیه است بمعنی رقمه. (الزهر سیوطی).

— حمام البطاقه: کبوتری که رقمه برد و کبوتر نامه بر گویند. (ناظم الاطباء).

بطاقه. [بَطَقَ] (ع) (ل) ابوظافه. بوظافه. نوعی ریال که در کشورهای عربی در گردش است. و رجوع به النقود ص ۱۶۵ و ۱۶۷ شود.

بطلان. [بَطَطَ طَا] (ع) (ص) رجل بطلان: مرد ناچیز و معطل و بیکار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ناچیز. (آندندراج). بیکار. (غیاث). ناچار. (مهذب الاسماء). مرد بیکار. (مؤید الفضلاء). باطل کار. بیکاره. کاهل:

بس ز حق امر آید از اقلیم نور
که بگویندش که ای بطلان عور. (مثنوی).
مرابصحت ایشان امید بسیار است
که مایه داران رحمت کنند بر بطلان. سعدی.
گویند سعدیا به چه بطلان مانده‌ای؟
سختی میر که وجه کفافت معین است.

سعدی (صاحبیه).
|| دلاور. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

با پسر خود ملک ارسلان در سلک ازدواج منتظم گردانید و او را با عظمای بطارقه خلع فاخر پوشانید... (ایضاً همان کتاب ج ۲ ص ۴۸۹). و رجوع به الموسوعة و بطریق شود.

بطاریک. [بَطَرِک] (ع) (ج) بَطَرُک و بَطَرِک. (ناظم الاطباء). رجوع به بطرک شود.

بطاش. [بَطَطَ طَا] (ع) (ص) بطیش. شدید‌البطش. رجوع به بطش شود.

بطاش. [بَطَطَ] (لُخ) از اعلام است. (منتهی الارب).

بطاط. [بَطَطَ] (لُخ) مرد عیار را گویند. (لغت فرس اسدی).

بطاطیا. [بَطَطَ] (لُخ) نهری است که آب دجیل در آن میریزد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بطاطیخ. [بَطَطَ] (ع) (ج) بطیخ. (یادداشت مؤلف). رجوع به بطیخ شود.

بطاق ابروی کسی کاری کردن. [بَطَقَ اَبْرُوَ کِسْمِی / کَرَدَ] (مص مرکب) به یاد او کاری کردن. (غیاث). بیاد کسی کاری کردن و این اکثر با شراب زدن و هر چه بر این معنی بود چون ساغر زدن و خوردن و جام کشیدن مستعمل می‌شود. (آندندراج). بطاق ابروی کسی می خوردن و زدن. بیاد کسی شراب خوردن. (مجموعه مترادفات ص ۷۳):

بطاق ابروی چون در کشم جام و سر غلظ
بدوش خود امام شهر در محراب اندازد.
ظهوری (از آندندراج).

در مسجدیم و طاعت میخانه شغل ماست
جامی بطاق ابروی محراب میکشیم.

طالب آملی (از آندندراج).
زاهد امشب تا سحر با ما شراب ناب زد
ساغری هر دم بطاق ابرو و محراب زد.

محمدقلی سلیم (از آندندراج).
آنم که می بنغمه زنجیر میخورم
ساغر بطاق ابرو و شمشیر میخورم.

محمدقلی سلیم (از آندندراج).
خوش آنکه مست نشینم برابر رویت
کشم چو چشم تو ساغر بطاق ابرویت.

اشرف (از آندندراج).
باشد بطاق ابرو درگاه عالیش
هرکس به هر کجا که کند کسب اعتبار.

اشرف (از آندندراج).
میتوان ای شیخ گاهی بر در میخانه هم
قطره اشکی بطاق ابروی محراب ریخت.

خان خالص (از آندندراج).
و رجوع به طاق ابرو گشادن شود.

بطاق بلند گذاشتن. [بَطَقَ بُلْدَهُ / کَرَدَ] (مص مرکب) فراموش کردن. (آندندراج) (مجموعه مترادفات ص ۲۶۶):

گذاشت کار شکست بنای عهد ترا

۱۳۴۱ ه. ش. انجمن آثار ملی ص ۴۰۰.

بطالسه. [بَ لِ سَ] (بخ ج بظلمیوس. بظلمیوسها. بظالته (قفطی). یا لاکیدها. این سلسله پس از اسکندر توسط بظلمیوس اول^۱ در مصر تأسیس شد و از ۳۰۹ تا ۳۳۰ ق. م. سلطنت کردند. رجوع به بظلمیوس و بظالسه شود. بطالسه یا لاکیدها پس از مرگ اسکندر که منازعه بر سر جانشینی او مابین سردارانش در گرفت پدید آمدند. سرداران وی ایالت او را مابین خود تقسیم کردند و هر سرداری که دارای ایالتی شد خود را صاحب آن دانست و دولت اسکندر برمرور رو بیستی رفت و جانشینان او رسماً از ۳۰۶ ق. م. به بعد خود را پادشاه میخواندند و پس از محو آن تیگون در ۳۰۱ ق. م. و تقسیم مستملکات او مابین سرداران دیگر اسمی از دولت اسکندر نیست و بر خرابه‌های او چهار دولت جدید بوجود می‌آید که یکی از آنها به بطالسه یا بظلمیوسها در مصر و لیبیا حکومت کردند. این سلسله نام خود را از بنیان‌گذار این سلسله بظلمیوس یا بظلمیوس لاغوس یا لاگوس^۲ که اصلاً مقدونی بوده گرفته و از ۳۰۶ ق. م. بمدت ۲۷۶ سال چهارده تن از این خاندان بر مصر حکومت کردند و سلسله آنها به بطالسه مشهور شد بترتیب زیر:

بظلمیوس اول، سوتر یا لاغوس یا لاگوس، ۳۰۶-۲۸۲ ق. م.

بظلمیوس دوم، فیلاذلفوس «قفطی» یا فیلاذلف^۳ ۲۸۵-۲۴۶ ق. م.

بظلمیوس سوم، اوزگت «نیکوکار» پسر فیلاذلف، ۲۴۷-۲۲۱ ق. م.

بظلمیوس چهارم، فیلوپاتر^۴ ۲۲۱-۲۰۴ ق. م.

بظلمیوس پنجم، ایپی فان پسر بظلمیوس چهارم، ۲۰۳-۱۸۱ ق. م.

بظلمیوس ششم، فیلموتر، ۱۸۱-۱۴۶ ق. م.

بظلمیوس هفتم، اژپاتر «اورگت دوم» ۱۴۶-۱۱۷ ق. م.

بظلمیوس هشتم، سوتر دوم لاتیرا^۴ ۱۱۷-۸۱ ق. م.

بظلمیوس نهم، اسکندر سوم، ۸۹ ق. م.

بظلمیوس دهم، اسکندر دوم، سوتر دوم ۸۹ ق. م.

بظلمیوس یازدهم، اسکندر اول ۱۰۷-۸۸ ق. م.

بظلمیوس دوازدهم برنیس سوم، ۸۰ ق. م.

بظلمیوس سیزدهم، اِلْت^۵ ۸۰-۵۱ ق. م.

طرز حکومت بطالسه یا لاکیدها در مصر: در این باره دو عقیده مختلف وجود دارد یکی آنکه تا بتوانند ثروت این کشور را بیرون بکشند و با این اندوخته بحریه و قشون نیرومند ترتیب دهند و در سیاست بین‌المللی دریای مغرب (مدیترانه) اهمیت یابند و مصر

از نظر آنها جزء منبع عایدات آنها نبود و هدف بظلمیوسهای مصر در خارج از مصر وسیله جهانگیری در خارج مصر بود. نظر دیگر این است که از مصر دولتی قوی و با ثروت تشکیل دهند تا بتوانند در مقابل حملات خارجی مقاومت کنند و لذا نیرومندی و ثروت مصر مقصود بوده است. و حکومت بطالسه در مصر طوری تشکیلات خود را ترتیب داده بود که هرچه بیشتر بتواند ثروت این کشور را بدست آورد و علت عمده شورش مصریها علیه ایرانیان تحریکات و دست پنهانی یونانها بود. حکومت بطالسه در مصر استبداد صرف بود بظلمیوس یا فرعون مقدونی بر جان و مال و روح مصریها حکومت میکرد و معتقد است مصریها هم که فراغت خود را خدا میدانستند کار بطالسه را برای خدایی بر مصریها آسان ساخته بودند. ترتیب ادارات بطالسه ترکیبی بود از وضع ادارات مصر قدیم و با شرایط تسلط بطالسه مقدونی بر مصر تا بتواند هدف آنها را که بیرون کشیدن ثروت مملکت باشد تأمین نماید وگرنه بطالسه چیز تازه‌ای در زندگی مصریها داخل نکردند و وضع آنها را بهمان حال سابق باقی گذاشتند. شهر اسکندریه در زمان بطالسه مرکز علوم و فنون شد و بظلمیوس اول در شهر مزبور یک کتابخانه و یک موزه تأسیس کرد که بعدها اهل تحقیق بدانجا روی آوردند و از آن استفاده کردند. (نقل معنی و اختصار از ایران باستان). و رجوع به حبیب‌السرچ ۱ ص ۲۱۵ و قاموس الاعلام ترکی ۱ ج و ایران در زمان ساسانیان ص ۲۹۴ و حکمت اشراق ص ۳۰۶ و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی، و قفطی شود.

بظالسه. [بَ لِ مَ] (بخ بظالمه. صورت دیگر از جمع بظلمیوس. قاضی صاعد اندلسی در طبقات تنها این صورت را استعمال می‌کند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به القفطی ص ۲۶ و نخبة‌الدهر ص ۲۶۷ س ۲ شود.

بظالون. [بَ طَ طَا] (بخ ج بظال در حالت رفع. رجوع به بظال و قفطی ص ۱۸۳ شود.

بظالته. [بَ لِ تَ] (حاصص) بطوله. شجاع و دلیر گردیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). دلیری. (آندراج). سخت دلیر و کارزاری شدن. (تاج المصادر بیهقی). دلیری. بظولته (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به همین مصدر شود.

بظالته. [بَ لِ تَ] (بخ ج بظالته. بازماندن از عمل و کار. (ناظم الاطباء). بیکار شدن، بظال الاجیر؛ معطل و بیکار شد مزدور. (منتهی الارب). بیکار شدن. (تاج المصادر بیهقی). بیکاری. (منتهی الارب) (از آندراج) (نصاب). اهزل گفتن. بظال فی حدیثه بظالته.

(ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). و رجوع به بظالت شود.

بظالی. [بَ طَ طَا] (بخ ص نسبی) منسوب به بظال. رجوع به بظال شود.

بظالی. [بَ طَ طَا] (بخ ص نسبی) منسوب به بظال که نام جد ابو عبدالله محمد... بظال بهانی بظالی بود. (سمعانی). و رجوع به اللباب شود.

بظالین. [بَ طَ طَا] (بخ ج بظال در حالت نصب و جر. رجوع به بظال و قفطی ص ۱۸۳ شود.

بظان. [بَ / بَ] (بخ ج) اسم فعل بمعنی ماضی، یقال: بظان ذا خروجا؛ یعنی درنگ کرد در برآمدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

بظان. [بَ] (بخ ج) بز ماده. (ناظم الاطباء). بز ماده است بد. (منتهی الارب). [اسپی است که آترا ابوالبطین هم گفتندی و آن هر دو سر محمد بن ولید بن عبدالملک را بود. (منتهی الارب). [تنگ ستور. منه المثل: التقت حلقتا البطان، وقتی گویند که کار سخت دشوار گردد. ج. اُظِنْتُهُ، و بُظِن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تنگ پالان ستور. (آندراج).

- عریض‌الپطان؛ فراخ‌بال. (منتهی الارب). فراخ‌بال. (ناظم الاطباء) (آندراج).

[توانگر. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). **بظان.** [بَ] (بخ ج بظن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به بظن شود.

بظان. [بَ] (بخ) موضعی میان شقوق و تعلیه^۹. (منتهی الارب) (تاج العروس) (نزهة‌القلوب ص ۱۶۷). و رجوع به معجم البلدان شود.

بظان. [بَ] (بخ) موضعی است ببلاد هذیل. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

بظان. [بَ] (بخ) شهری به یمن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

بظانات. [بَ] (بخ ج بظانه. (جهانگیری). رجوع به بظانه شود.

بظانته. [بَ نَ] (بخ ع موص) کلان‌شکم

1 - Ptolémées. Ptolemaios (یونانی).
2 - Ptolemaios Sôter. Lagos.
3 - Philadelphos.
4 - Sôter II Lathyra.
5 - Aulète. بمعنی دوستدار خواهر، زیرا
خواهرش را تزویج کرد.
۶ - [بَ و بَ] (ناظم الاطباء).
۷ - [بَ و بَ و بَ] (ناظم الاطباء).
۸ - عزن سوء. (تاج العروس).
۹ - در منتهی الارب تغلیه و در ناظم الاطباء تغیه است و صورت متن که صحیح است از تاج العروس و معجم البلدان می‌باشد.
۱۰ - در منتهی الارب مصدر این معنی بظن آمده است.

گردیدن. بطن. بطانه. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). بر شدن شکم کسی از طعام. (از ناظم الاطباء).

بطانه. [بَ نَ] [ع] ۱) ^۱بطانه. آستر جامه. (آندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (جهانگیری). آستر جامه و جز آن. (منتهی الارب). آستر قبا و غیره. (غیاث). آستر چیزی. (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۷). آستر. (فرهنگ نظام). آستر. زیره. مقابل ظیهازه ابره. رویه. (یادداشت مؤلف). ج. بطانات. (جهانگیری); و اگر [اماس] اندر غشا باشد که زردون سینه بدان پوشیده است و سینه را همچون بطانه است یعنی آستری، آنرا برسام گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).

زانشان که روز مجلس در خلعتی که بخشد زاطلس^۲ بطانه سازد پروانه نوالش. خاقانی. بطانه نیلگون از اجزاء غبار بر ظهارة کحلی فلک دوختند. (ترجمه تاریخ یمنی). گرد آنگه فکر نقش نامها این بطانه روی کار جامها. (مثنوی). ارغوانی روی او بطانه اش گلگون بود گریبانش بجامه خانه قاری دوید.

نظام قاری (ص ۱۱۷). مرکز شهر. (ناظم الاطباء). میانه روستا. (منتهی الارب) (آندراج). [اندورن شکم و سینه. (غیاث). [مجازاً یعنی اراده باطن. (غیاث). [راز نهانی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). [رفیق صادق. (ناظم الاطباء). رفاقت با صدق. (ناظم الاطباء). دوست درونسی و خاصه. (منتهی الارب) (آندراج). دوست خالص. (جهانگیری) (مهذب الاسماء) (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۷). دوست. (غیاث). دوست پنهانی. (غیاث): لاتخذوا بطانه من دونکم. (قرآن ۱۱۸/۳). ج. بطانات. (جهانگیری). بطانات و پطانن. (مهذب الاسماء). رازدار. (زمخشری). از خواص کسی شدن. (تاج المصادر بهیقی). خاصان. نزدیکان. محارم. خواص. خاصه کسی: مردی معتمد را از بطانه خویش نامزد کرده بود. (تاریخ بهیقی). و طایفه‌ای از مشاهیر ایشان که هریک فضلی وافر و ذکری سایر داشتند بمنزل ساکنان خانه و بطانه مجلس بودند. (کلیله ج منوی ص ۱۶). من از جمله خواص خانه و بطانه آشیانه ایشان بودم. (سندبادنامه ص ۱۹۳). و خدمتگاری را که بطانه خانه و خاصه آشیانه و معتمد اسرار تواند بود زجر و تعریکی فرمای. (ص ۱۰۰ سندبادنامه). چون نویت وزارت بوی رسید که شیخ ابوالحسن عتبی است او را بطانه خویش ساخت. (ترجمه تاریخ یمنی). جیپال را با اولاد و احفاد و اقارب و جمعی از بطانه او اعتباری داشتند بگرفتند و در کند قهر

و اسر پیش سلطان کشیدند. (ترجمه تاریخ یمنی ۲۰۱). بوقت نهضت از بخارا مژنی را از وزارت معزول کرده بود و جای او بکدخدای خویش عبدالرحمن پارس داد چه مژنی را از بطانه فایق دانسته بود. (ترجمه تاریخ یمنی). که بخلاف آمد او را با اهل و بطانه و خویش و بیگانه ناچیز کردند. (جهانگشای جوینی). او را از خواص و بطانه جاسوس مردانه در پی دشمن روان بودی. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۹۵).

بطانه. [بَ نَ / نِ] ۱) آنچه از سریش و خاک اره سرشته جام شیشه را بدان به در چسباندند. و اصطلاحاً بطانه کردن، مالدن گویند. (یادداشت مؤلف) ۲.

بطانه. [بَ نَ] [اخ] موضعی است خارج مدینه. (منتهی الارب) (آندراج). [چاهی است پهلوی قراین. (از معجم البلدان).

بطانه. [بَ نَ / نِ] [اخ] دهی از دهستان بردخون بخش خورموج شهرستان بوشهر. سکنه آن ۱۶۰ تن. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات و خرما. شغل اهالی آن زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بطاهر کلا. [بَ هَک] [اخ] دهی از دهستان کمرو بخش نور شهرستان آمل. سکنه آن ۶۶۰ تن. آب از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات، لبنیات، سیب‌زمینی، باقلا. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به جغرافیای مازندران و استرآباد ص ۱۱۰ شود.

بطایح. [بَ ی] [ع] ۱) بطایح. ج. بطیحه. (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به بطایح و بطیحه شود. زمینها که در آن آب جمع شده باشد و بفارسی مرداب گویند. رجوع به خاندان نویختی ص ۲۶ و بطایح و بطیحه، و آندراج شود.

بطایح. [بَ ی] [اخ] رجوع به بطایح شود.

بطایحی. [بَ ی] [ص نسبی] رجوع به بطایحی شود.

بطایحی. [بَ ی] [اخ] شیخ محمد... رجوع به بطایحی شود.

بطایحی. [بَ ی] [اخ] علی‌بن عسا کر. رجوع به ابن عسا کر و ریحانة الادب ج ۱ و اللباب فی تہذیب الانساب شود.

بطایق. [بَ ی] [ع] ۱) بطایق. رجوع به بطایق شود.

بطاین. [بَ ی] [ص نسبی] این کلمه در انساب سمعانی آمده و بطائنی یا بطائنی بدان نسبت داده شده است اما در متونی که در دسترس ما هست کلمه بطانن یا بطاین بدست نیامد. و ظاهراً بطائنی منسوب به بطن است و رجوع به بطن شود.

بطاینی. [بَ ی] [ص نسبی] منسوب به

بطاین. (اللباب فی تہذیب الانساب). رجوع به بطاین شود.

بطاینی. [بَ ی] [اخ] ابوالحسن علی‌بن ابی حمزه سالم بطائنی. از اصحاب حضرت صادق و حضرت کاظم علیهما السلام و واقفی مذهب و ملعون و کذاب بوده و از اکابر فرقه واقفه است و نسبت به حضرت رضا علیه السلام بیشتر از دیگران عداوت داشت و کتاب الصلوة و الزکوة و التفسیر از تألیفات اوست. (از ریحانة الادب ج ۱). و رجوع به خاندان نویختی ص ۷۲ شود.

بطاینی. [بَ ی] [اخ] ابوعیسی عبداللہ بن احمد بن عیسی بطائنی بغدادی. از حسن بن عرفه حدیث کرد و در جمادی الاولی سال ۳۲۵ ق. درگذشت. (از اللباب فی تہذیب الانساب).

بطء. [بُ طَء] [ع مص] بطاء. درنگ کردن و آهستگی نمودن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ضد اسراع. (از اقرب المواردا).

بطء. [بُ طَء] [ع] ۱) ^۱بطوع. درنگی و آهستگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [و قولهم لم اقله بطاً یا هذا بَطْأی؛ یعنی نکرده‌ام آن را گاهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— بطء حرکت؛ حرکت کند. جنبش سنگین.

— بطء عمل؛ سنگینی، آرامی، کندی در کار.

این کلمه را که بر وزن شغل است معمولاً بشکل بطوء مینویسند ولی بر طبق قواعد رسم خط بی و او باید نوشته شود همزه آخر که بعد از حرف ساکن باشد بی‌کسی نوشته میشود مانند ملء و شیء و امثال آنها شاید اشتباه از اینجا رخ داده باشد که در بعضی نوشته‌ها شکل «بطوء» را دیده و گمان کرده‌اند کلمه بطء است که به آن صورت نوشته شده است غافل از این که «بطوء» خود کلمه دیگری است بر وزن جلوس که از حیث معنی با بطء فرقی ندارد. (نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال اول شماره ۲).

بطباط. [بَ ط] [ع] ۱) به لغت سریانی رستنی باشد که آتراسرخ مرو گویند. (برهان) (آندراج). عصبی الراعی. (ترجمه فرانسیوی مفردات ابن بیطار) (فهرست مخزن الادویه) (از اختیارات بدیعی نسخه خطی کتابخانه لغت‌نامه) (ذخیره خوارزمشاهی ذیل قرابادین). مأخوذ از سریانی گیاهی که عصبی الراعی گویند. (ناظم الاطباء). برسیان

۱- در اشعار فارسی ضبط کلمه بطانه [بَ ط ط ن] هم آمده است.

۲- نل: اطلس. دیوان ج سجادی ص ۲۲۸.

۳- در تداول عوام بطونه گویند.

۴- (مفردات ابن بیطار). Polygonum. 4 -

دارو. سبیطاط. شبیطاط. حمیرا. خشخاش. نباتی را گویند که عرب او را عصبی الراعی گویند و بعضی گفته‌اند خشخاش را به این دو نام که یاد کردیم تعریف کنند و عصبی الراعی را بزبان زابلی صدیونند گویند و یونس گویند: نبات او را شاخهای باریک باشد. (ترجمه صیدنه ابوریحان بیرونی نسخه خطی کتابخانه لغت‌نامه). هفت‌بند. (فرهنگ فارسی معین).

بطبحة. [بَبَط] [ع مص] آواز کردن مرغابی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آندراج). و بطبحة بط و قطفة قفا نوی... در جهان بوقلمون مظاهر ساخت. (درة نادره ج انجمن آثار ملی سال ۱۳۴۱ ه. ش. ص ۱۱). || غوطه زدن مرغابی در آب. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج). || در آب غوطه خوردن. کاملاً در آب فرو رفتن بنحوی که آب از سر بگذرد. (در مورد شخص شنا گرفته شود و بخصوص درباره غوطه زدن بط در آب بکار رود). (دزی ج ۱ ص ۹۳). و رجوع به بطبحة شود. || ضعیف شدن رای. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد)^۱. **بطیع**. [بَط] [ق مرکب] موافق طبع. بعیل. طبعاً.

بیطیانچه روی خود را سرخ داشتن. [بَط ج / ج ی حود / خدش] [ت] (مص مرکب) یعنی در عین حزن و اندوه سرور و شادمان بودن تا موجب شامت اعدا نشود. (از آندراج).

بطچی. [بَب] [لخ] دهی از دهستان فروق بخش حومه شهرستان خوی. سکنه آن ۱۸۰ تن. آب از رود آند. محصول آنجا غلات، زردآلو، شغل اهالی آن زراعت، گله‌داری و جاجیم‌باقی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بطح. [بَب] [ع مص] بر روی افکندن کسی را. (از ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (مؤید الفضلاء). به روی افکندن و خوار کردن. (زوزنی). در روی افکندن. (تاج المصادر بهیقی). به روی افکندن. و رجوع به دزی ج ۱ ص ۹۳ شود. || در اصطلاح قراء، اماله را گویند. (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به اماله شود.

بطح. [بَب] [ع مص] چسبیدن چیزی غیر برآمده از آن. و منه: کان کمام الصحابة بطحاً؛ ای لازقه بالرأس غیر ذاهبه فی الهواء، و الکمام القلائس. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). چسبیدن چیزی غیر برآمده از آن. (آندراج).

بطح. [بَبَط] [ع ل] بطحیه. بطحاء. ابطح. جوی در سنگلاخ. ج. بطاح. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج).

بطحا. [بَب] [لخ] رجوع به بطحاء شود.

بطحاء. [بَب] [ع ل] ج. بطائح. جاهای نشیب و فراخ که گذرگاه آب سیل باشد و در آن سنگریزه‌ها بسیار باشند. (غیاث). آب‌رتنگاه فراخ که درو سنگریزه‌ها باشند. (مؤید الفضلاء). رود فراخ که در آن سنگریزه بود. ج. بطائح. (مهدب الاسماء). بطحاوات. (اقرب الموارد). زمین فراخ که از گذرگاه آب سیل باشد و در آن سنگریزه‌ها بسیار باشد. (آندراج) (فرهنگ نظام). جوی در سنگلاخ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || تپه دره را بطحاء می‌نامند که خانه کعبه در آنجاست. (تاریخ اسلام ج ۲ ص ۵۴). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و لغات تاریخی و جغرافیه ج ۲ و بطح و بطحیه شود. || سرزمین فراخ هموار. (مؤید الفضلاء). || میدان مشق. || میدان اسپدوانی. (ناظم الاطباء).

بطحاء. [بَب] [لخ] بطحا. وادی مکه معظمه و گاهی از بطحاء مکه معظمه مراد باشد. (غیاث) (آندراج). وادیه بمکه. (دمشقی). نام مقامی است در مکه مبارکه. (مؤید الفضلاء). وادی مکه معظمه و خود مکه. (فرهنگ نظام). و رجوع به معجم البلدان شود:

از طاعت بر شد بقاب قوسین
پینمیر ما از زمین بطحا. ناصر خسرو.
خود ملک خواهد تا چنبر این کوس شود
تا صدش از جبل الرحمة بطحا شونند.
خاقانی.
دجله خوناب است زین پس گر نهد سر در نشیب
خاک نخلستان بطحا را کند از خون عجین.
سعدی.

عملش بر حرم بطحان زن
تیغ قهرش بسر اعدان زن.
جامی (از شعوری).
دگر آن مقتدای اهل تقوا
سمی آفتاب اوج بطحا.

۱ (از حبیب‌السیر ج خیام ج ۲ ص ۳).
بطحاء. [بَب] [لخ] شهری است در مغرب نزدیک تلمسان از آن تا تلمسان سه یا چهار روز راه است. (از معجم البلدان). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بطحاء. [بَب] [لخ] نام قدیم مدینه منوره است. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲). رجوع به مدینه، و معجم البلدان شود.

بطحاء. [بَب] [لخ] ناحیه‌ای از ولایت بصره. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بطحاء. [بَب] [لخ] موضعی است نزدیک ذی قار. (از معجم البلدان).

بطحان. [بَب / بَبَط] [لخ] موضعی است بقر مدینه و ابن اثر بفتح نیز آورده است. (از آندراج). موضعی است بحدینه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به عقدالفرید ج ۱ ص ۱۴۱ شود. نام یکی از سه

وادی موجود در مدینه منوره است دو دیگر عبارت است از وادی عقیق و وادی قناته. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲) (معجم البلدان). || نام رودی بحدینه. (دمشقی).

بطحان. [بَبَط] [لخ] موضعی است در دیار تمیم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بطححة. [بَبَط ح] [ع ل] خو و خصلت. يقال: هذه بطححة صدق. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

بطححة. [بَبَط ح] [ع ل] اندازه قامت. يقال هو بطححة رجل: آن قامت یک مرد است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

بطححة. [بَبَط ح] [لخ] آبی است در وادیه که آنرا خنوقه گویند. (از معجم البلدان).

بطحیش. [بَبَط ح] [لخ] احمد بن بکر عکلی حنفی معروف به بطحیش. عالم و مفتی شهر عکا بود و الفیه جیبیه و حاشیه تئور الابصار در فقه و حاشیه نزهة النظر در حساب و شرح ملتقی الابجر در فقه و شرح منظومه ابن الشحنة در علم فرائض و مختصر سره حلبیه از تألیفات اوست و بسال ۱۱۴۷ ه. ق. درگذشت. (از ریحانة الادب ج ۱).

بطح. [بَب] [ع مص] لیسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بطححة. [بَبَط ح] [ع ص] فربه: ایل بطححة؛ شتران فربه. و كذلك رجال بطححة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بطده. [بَبَط] [ع ل] نام گیاهی است که در پیرامون شهر اشیطیه (سویل)^۲ اسپانیا روید. (دزی ج ۱ ص ۹۴).

بطر. [بَبَط] [ع مص] کفاندن جراحت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ریش بشکافتن. (تاج المصادر بهیقی) (زوزنی). شکافتن. زخم. (مؤید الفضلاء) (غیاث) (آندراج). و رجوع به دزی ج ۱ ص ۹۴ شود.

بطر. [بَبَط] [ع مص] سخت شادی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در شادی و تنعم از حد درگذشتن. (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۶). سخت شاد شدن. (آندراج). || (مص) توانگری و فراخی عیش. (غیاث). شادی سخت. نشاط. خرمی. خوشی:

تا خبر یام جامی دو سه اندر فکنم
رخ کنم سرخ و فرود آیم با ناز و بطر.

فرخی.

او ز بهر ما، در کوشش و رنج

ما گرفته همه زو ناز و بطر. فرخی.

اسب را با ستام و زر کردی

۱- در ناظم الاطباء ضعیف شدن مطلق آمده که ظاهراً درست نیست.

مر ما با نشاط و عیش و بطر. فرخی.
شادمان گشت و اهتزاز نمود
روی او سرخ شد ز لهُو و بطر. مسعود سعد.
ناله چرا کند چو به دل درش درد نیست
ور ناله میکند بچه آرد همی بطر.

مسعود سعد.
همچو هامون قیامت گرد میدان جوق جوق
زمره ای اندر عنا و مجمعی اندر بطر. سنایی.
جان فریرز از این شرف طرب افزود
ذات منوچهر از این خیر بطر آورد. خاقانی.
بسر ناخن غم روی طرب بخراشید
بسر انگشت عنا جام بطر باز دهید. خاقانی.

عزلی دارم و امن اینت نیم
زین دو نعمت بطری خواهم داشت. خاقانی.
اگر دکن کشی کردن از حق و قبول نا کردن آن.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد):
الحديث الکبر بطر الحق. (ناظم الاطباء) (از
اقراب الموارد). اکره داشتن چیزی که
سزاوار کراهت نباشد. (ناظم الاطباء) (منتهی
الارب) (از اقراب الموارد). افریدن و تکبر
کردن، بقال: بطرت عیشک کما بقال: الت
بطنک و رشدت امرک، ای الم بطنک و رشد
امرک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دَنَه
گرفتن. (زوزنی) (زمخشری) (تاج المصادر
بیهقی) (مهذب الاسماء):

زمانه را و فلک را همی بکس نشمرد
کمینه مردی از ایشان ز کبر و عجب و بطر.
عصری.

اگر یک لحظه از قبضه توکل بیرون آید و کبر و
بطر را بخویشتن راه دهد... (تاریخ بیهقی ج
ادیب). طرفه آنکه افاضل و مردمان هنرمند از
سعایت و بطر ایشان در رنج اند. (تاریخ بیهقی
ج ادیب). جمشید را بطر نعمت گرفت و
شیطان در وی راه یافت. (فارسنامه ابن بلخی
ص ۳۳).

ماه تو با جلالت و عز تو با ثبات
عمر تو با سعادت و عیش تو بی بطر.

مسعود سعد.
علم و خردش بیشتر است از همه لیکن
در دیدش بشرمی و در سر بطری نیست.
سنایی.

چونکه یکچندی آنجا بود [شتر به] و قوت
گرفت و فربه گشت بطر آسایش و مستی
نعمت بدو راه یافت. (کلیله ج مینوی ص ۶۱).
و توانگر خلاق اوست که بطر نعمت بدو راه
یابد. (کلیله ج مینوی ص ۹۵). و حکما گویند
که هر که با پادشاهی که از بطر نصرت ایمن
باشد و از دهشت هزیمت فارغ، مخاصمت
اختیار کند مرگ را بحیثت بخویشتن راه داده
باشد. (کلیله ج مینوی ص ۲۳۳). دمنه گفت
همچنین است، و فرط اکرام ملک این بطر بدو
راه داده است. (کلیله ج مینوی ص ۹۲). و

راحت در ضمیر ایشان هم آن محل نباید که
بَطْر مستولی گردد و تدبیری فرو ماند. (ایضاً
همان کتاب ص ۲۶۸). چون در هر دوری و
مدتی بندگان را بطر نعمت و نخوت ثروت و
خیلای رفاهیت از قیام بالاتزام اوامر باری
جلت قدرته... (جهانگشای جوینی).

چون^۱ خدا خواهد نگفتند از بطر
پس خدا بنمودشان عجز بشر. مولوی.
بومسيلم را بگو کم کن بطر
غرة اول مشو آخر نگر. مولوی.
چند گلگونه بمالید از بطر
سفرة رویش نشد پوشیده تر. مولوی.
با فوجی بطل از روی بطر، بَطْر و تثقیف رماح
و سن اسنه و ارفاه مرفهات پرداخته... (درة
نادره ج ۱۳۴۱ ه. ش. انجمن آثار ملی
ص ۳۳۹).

— پربطر: بسیار متکبر. پرغرور:
چون برگ او بزیست دیبای شوشتر نیست
آهنگ این شجر کن گر سرت پربطر نیست.
ناصر خسرو.

اگر گشته شدن. (ناظم الاطباء) (منتهی
الارب) (زوزنی). دهشت و حیرت گرفتن
کسی را هنگام هجوم نعمت از قیام بحق آن یا
طغیان به نعمت یا در نعمت. (از اقراب
الموارد). دهشت و حیرانی و غفلت. (غیاث).
سرگشتگی و دهشت و حیرت. (فرهنگ نظام)
(آندراج). اناسپاسی نعمت کردن. (منتهی
الارب). خفیف شمردن نعمت و کفران آن و
ناسپاسی بدان. (از اقراب الموارد). اناسپاسی
و نافرمانی. (غیاث). نافرمانی. (فرهنگ نظام)
(ناظم الاطباء). نافرمانی نمودن بواسطه
نعمت. (آندراج): و کم اهلکنا من قریة بطرت
معیشتها. (قرآن ۵۸/۲۸).

بَطْر. [بَطْر] [ع ص] بزرگ منش. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). افریننده. (منتهی
الارب). اکی که مکروه دارد چیزی را که
سزاوار کراهت نباشد. (ناظم الاطباء).

بَطْر. [بَطْر] [ع ص] نصرین احمدین بطر.
محدث بود. (منتهی الارب).

بَطْر. [بَطْر] [ع ل] رایگان، بقال: ذهب دمه بطراً.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باطل و
هدر شده خون. (آندراج).

بَطْر آوردن. [بَطْر] [ع ص] (مصص مرکب)
اصطلاحی است در قمار بمعنی بدقشی و
خرابی. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). بد
آوردن.

بَطْر. [بَطْر] [ع ص] (معرب، ل) فطرا. به یونانی کوه
را گویند و بمری جبل خوانند. (برهان) (هفت
قلمز) (آندراج). کوه و جبل. (ناظم الاطباء).
کوه. (مؤید الفضلاء). و رجوع به بطراسالیون
شود. استنگ. (ناظم الاطباء). بیونانی اسم
سنگلاخ است. (فهرست مخزن الادویه).

بَطْر اخو. [بَطْر] [یونانی، ل] ۳ بطراخون.
بطراخوس. بلفت یونانی جانوری است آبی
که آنرا وزق گویند و بمری خفدع خوانند.
(برهان) (ناظم الاطباء). مأخوذ از یونانی وزغ
و خفدع است. (ناظم الاطباء). بیونانی خفدع
است. (فهرست مخزن الادویه). قورباغه.
غوک.

بَطْر اخوس. [بَطْر] [معرب، ل] رجوع به
بطراخو شود.

بَطْر اخون. [بَطْر] [معرب، ل] رجوع به
بطراخو شود.

بَطْر اخیون. [بَطْر] [معرب، ل] ۴ به لفت
یونانی نوعی از کرفس صحرایی باشد و آن
گرم و خشک است در چهارم. (برهان)
(آندراج). کبکیج. (تذکره داود ضریر
انطاکی). ابطراخ: (فهرست مخزن الادویه)
(تذکره داود ضریر انطاکی). و رجوع به بطارخ
و ترجمه فرانسوی مفردات ابن بیطار شود.

بَطْر اسالیون. [بَطْر] [معرب، ل] مرکب ۵
فطراسالیون. لغتی است یونانی مرکب از بطرا
و سالیون به معنی کرفس کوهی چه بطرا^۶ کوه
را گویند و سالیون کرفس را. (از برهان)
(آندراج). کرفس کوهی. (ناظم الاطباء). از
بطرا، صخره و سالیون کرفس بیونانی. (بحر
الجواهر). کرفس صخری. فراسالیون است که
کرفس جبلی است. (فهرست مخزن الادویه).
بطرا بیونانی کوه و سالیون کرفس. (از
اختیارات بدیعی نسخه خطی کتابخانه
لغت نامه). کرفس جبلی. (تذکره داود ضریر
انطاکی ص ۸۲). و رجوع به ترجمه فرانسوی
مفردات ابن بیطار و دزی ج ۱ ص ۹۴:
بطراسالیون شود.

بَطْر اکتة. [بَطْر] [ع ل] ریش سفید معبد.
(ناظم الاطباء). و رجوع به بطریکیه شود.
ا| منزل ریش سفید. (ناظم الاطباء). و رجوع به
بطریکیه شود.

بَطْرالاون. [بَطْر] [معرب، ل] مرکب ۷ به

۱- نل: گر.
۲- در یونانی Pétra (اشتیگاس) (از حاشیه
برهان ج معین).
۳- در یونانی Batraxos (اشتیگاس) (از
حاشیه برهان ج معین).
۴- در یونانی Batraxion (اشتیگاس) در
یونانی بمعنی قورباغه. (مفردات ابن بیطار
ص ۲۴۳) (از حاشیه برهان ج معین).
۵- در یونانی Petroselinon (اشتیگاس).
لاتینی Petroselinum (مفردات ابن بیطار
ص ۲۴۳) (از حاشیه برهان ج معین).
۶- در یونانی Pétra
۷- در یونانی Petrélaion (اشتیگاس).
Pétroule (مفردات ابن بیطار ص ۲۴۴) (از
←

یونانی نفط را گویند و آنرا برعربی دهن الحجر خوانند. گرم و خشک است در چهارم. (برهان) (آندراج). نفت. (ناظم الاطباء). یونانی معنی دهن حجری است و آن نفط است. (فهرست مخزن الادویه). دهن النفط. (تذکره داود ضریر انطاکی ص ۸۲). بلغت یونانی دهن الحجر است و آن نفط بود. (اختیارات بدیعی نسخه خطی کتابخانه لغت نامه). و رجوع به ترجمه فرانسوی مفردات ابن بطار شود.

بطرب آمدن. [ب ط ر م د] (مص مرکب) بنشاط آمدن. بوجد آمدن. در وجد و حالت آمدن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به طرب شود.

بطرب آوردن. [ب ط ر و د] (مص مرکب) بنشاط، بوجد آوردن. در وجد و حالت آوردن. (یادداشت مؤلف). تطرب. اطراب. (تاج المصادر بیهقی).

بطرح دادن. [ب ط ر د] (مص مرکب) بطرح فروختن. فروختن جنس بزور برعایا. (غیات). عبارت از فروختن جنس بزور برعایا یا نوکران خود و این از جهت بسیاری جنس مذکور یا تباه شدن آن بود لهذا اجناسی را که حکام بدکانداران میدهند که بتدریج از آنها زر قیمت بوصول رسانند مال طرح و مال طرحی گویند. (آندراج).

اسیر آن گل رعنا که لعل میگویند شکر بطرح فروشد ز تلخی دشنام. میرزا طاهر وحید (از آندراج).

بطرخ. [ب ر خ] (مرب، ل) بَطْرَخَ. ج. بَطَارِخ از ایتالیایی بوترقه تخم ماهی نمک سود. (دزی ج ۱ ص ۹۴).

بطروحه. [ب ر ح] (مرب، ل) رجوع به بطرخ شود.

بطروزه. [ب ط ر] (حرف اضافه مرکب، ق مرکب) بطریق و بروش و برسم و مانند. (ناظم الاطباء). رجوع به طرز شود.

بطرس. [ب ر س] (اخ) بطرس التلمیذ. فطرس. بطرس. پیر^۲ (قدسی). یکی از دوازده تن حواری عیسی (ع) (بحدود دهم ق.م) وی بزمان سلطنت نرون در رم در حدود ۶۷ م. شهید شد. ذکران او ۲۹ ژوئن است. رجوع به پطرس و تاریخ گزیده عیون الانباء ص ۷۲ و ترجمه ابن خلدون ص ۶۲ و دزی ج ۱ ص ۹۴ و نخبة الدهر دمشقی شود.

بطرس. [ب ر س] (اخ) ابراهیم. او راست: الايضاحات الجلیلة فی تاریخ حوادث المسألة القبطية، ج مطبعة انكلیزیة بمصر ۱۸۹۳ م. (از معجم المطبوعات ستون ۵۶۸).

بطرس. [ب ر س] (اخ) بستانی. رجوع به بستانی و اعلام زرکلی شود.

بطرس. [ب ر س] (اخ) حنا. خوجه مدارس

دولتی در مصر و نویسنده روزنامه الراوی. او راست: نظام التعلیم مطبعة الهلال ۱۸۹۶ م. (از معجم المطبوعات ستون ۵۶۸).

بطرس. [ب ر] (اخ) عزیز (الخوری). نایب بطریک کلدان در حلب بود. او راست: تقویم مخصوص کنیسه کلدانی نسطوری یا ترجمه فرانسوی ج ۱۹۰۹. چاپخانه یسوعیین. (از معجم المطبوعات ستون ۵۶۸).

بطرس. [ب ر] (اخ) کرامه (معلم) (۱۷۷۴-۱۸۵۱ م.). بطرس بن ابراهیم کرامه از اعیان حمص بود. وی مدتی در عکا و دیر زمانی در لبنان بسر برد. شعر میگفت و بزبان ترکی نیز آشنا بود در لبنان در نزد امیر بشیر شهابی تقرب داشت و امور دبیری وی را برعهده گرفت تا آنگاه که امیر بشیر بسال ۱۷۴۰ م. نخست بجزیره مالت و سپس به قسطنطیه تبعید شد و وی نیز با او رفت و در آنجا نیز در نزد وی احترام داشت. بطرس شاعری فصیح و بزرگ قدر بود. او راست: ۱- الدراری السبع، که درباره موشحات اندلسی و دیگر موشحات است. ج بیروت ۱۸۶۴ و ۱۸۷۶ م. ۲- دیوان شعر (بطرس کرامه) موسوم به سجع الحمامه، دارای هفت هزار بیت شعر است که غالباً در مدح امیر بشیر شهابی و وصف اعمال او و مدح دیگر امرای معاصر است. ج مطبعة ادبیه بیروت ۱۸۹۸ م. (از معجم المطبوعات ستون ۱۵۵۰ ذیل کرامه بطرس). و رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۴۹ شود.

بطرسالینون. [ب ر] (مرب، ل) عرب از یونانی، کرفس رومی. رجوع به بطرسالیون شود.

بطرق. [ب ر] (مرب، ل) بَطْرَقَ. مقامی در نزد رومیها. (دزی ج ۱ ص ۹۴). || الایق و سزاوار چنین مقامی و امروزه در نزد مسلمانان شمال افریقا وجود دارد و نشانه آنها تاجی است بنام «تاج الطرقة». (دزی ج ۱ ص ۹۴). و رجوع به بطریق و بطرک شود.

بطرک. [ب ر ط / ب ر ط] (مرب، ل) بطریق و یا سردار مجوس. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). || اعظم مراتب دینی پیش رومیان، و آنان چهار تن بودند: یکی مقیم قسطنطنیه و دومی در رومه و سومی در اسکندریه و چهارم در انطاکیه. (مفاتیح). و رجوع به بطریق شود.

بطرئه. [ب ط ر ن] (اخ) پطرئه. قریه‌ای به اسپانیا از اعمال بلنسیه. رجوع به الحلال السنندسیه شود.

بطروح. [ب ر] (اخ) حصنی از اعمال فحش البلوط از بلاد اندلس. (از معجم البلدان).

بطروس. [ب ر] (اخ) پزشک یونانی که در فترت مابین بقراط و جالینوس زندگی

می کرده است. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۳۶ شود.

بطروش. [ب ر] (اخ) شهری است از اعمال دانیه اندلس. (از معجم البلدان). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ شود.

بطروش. [ب ر] (اخ) شهری است در اندلس و آن مرکز فحش البلوط است. بنقل سلفی. (از معجم البلدان). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و الحلال السنندسیه ج ۱ ص ۷۷ و ۱۴۵ شود.

بطروشی. [ب ر] (ص نسبی) منسوب به بطروش که شهری است در اندلس. (از معجم البلدان).

بطروشی. [ب ر] (ص نسبی) منسوب به بطروش از نواحی دانیه اندلس. (از معجم البلدان).

بطرة. [ب ر] (ل) ابوالعباس نبائی گوید: اسم گیاهی است که برگش نخودی است. در اطراف اشبیلیه معروف است و بعضی از مردم اشبیلیه آنرا شلین نامند و بعضی از گیاهشناسان عوام آنرا عرق الوس البلدی نامند و برای مداوای نواسیر مجرب است. (از مفردات ابن بطار).

بطری. [ب ر] (انگلیسی، ل) بتری. از لغات انگلیسی است که از طریق خلیج فارس وارد فارسی شده و اصل آن در انگلیسی بانل^۶ است. (از حاشیه برهان ج معین). مأخوذ از انگلیسی آوندی شیشه‌ای استوانه‌ای شکل. (ناظم الاطباء). مأخوذ از انگلیسی ظرف شیشه‌دار. (فرهنگ نظام). این ظرف برای نگهداری نوشابه‌ها و دیگر مایعات بکار رود. (دزی ج ۱ ص ۹۴).

بطریده. [ب ر] (اخ) از دیه‌های قاسان. (تاریخ قم ص ۱۲۸). از طسوج قاسان. (تاریخ قم ص ۱۱۴). و اول موضعی که از آن آب باز خوشید. موضع بطریده بود و این بطریده بلندترین مواضع است. پس چون آب بطریده کم شد و زمین او ظاهر گشت بزبان عجم گفتند که پدید آمد. پس از بهر این بطریده نام نهادند. (تاریخ قم ص ۷۵).

بطریزه. [ب ر] (ع ص) بسی شرم زبان دراز منہمک در گمراهی. مؤنث: بطریزه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به بطریزه شود.

→ حاشیه برهان ج معین. مرکب از Pétra بمعنى سنگ و Oleum بمعنى روغن.

- 1 - Bottiarga.
- 2 - Saint Pierre.
- 3 - Patriarche. (دزی ج ۱ ص ۹۴).
- 4 - Pedroche. Bedroches.
- 5 - Légumineuse (ترجمه فرانسوی مفردات).
- 6 - Bottle. Bouteille. (فرانسوی).

بطریق. [ب] [اخ] ^۱ قصری نزدیک مرسیه ^۲. (دمشقی).

بطریقک. [ب ری ز] [مغرب، ل] بطرک. از یونانی پاتریارشس ^۳. بمعنی رئیس آباء مرکب از پتریا ^۴ (اهل و کسان پدر) و ارش ^۵ (رأس، اول). (تفسیر الالفاظ الدخیلة فی اللغة العربیة ج مصر ۱۹۳۲ م.) لاتینی پاتریارش ^۶. نامی که در عهد عتیق به نخستین رؤسای خاندان اطلاق میشد. (از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین). در نزد نصارا رئیس رؤسای اساقفه. (اقراب الموارید). نخستین اسقف نزد یونانیها و قبطیها. (دزی ج ۱ ص ۹۴). || در نزد یهود بمعنی عالم، مغرب از یونانی پاتریارخوس و معنی آن پدر رئیس. || لقب رؤسای خاندانها قبل از طوفان. || لقب ابراهیم و اسحاق و یعقوب. ج، بطارکه، بطاریک. (اقراب الموارید).

بطریقو. [ب] [ع] [ص] زن بیسوی شرم زبان دراز منمک در گمراهی. (ناظم الاطباء). تأنیث بطریق. و رجوع به بطریق شود.

بطریق. [ب] [مغرب، ل] بطریقوس. مجتهد ترسیان باشد. (برهان) ^۷ (آندردراج). زاهد ترسیان. (شرفنامهٔ منیری) (غیاث). رئیس مذهب نصاری. (ناظم الاطباء). رئیس عیسویان یونانی. (فرهنگ نظام). ج، بطارقه. (ناظم الاطباء). مقامی دینی. ج، بطارقه. (مفاتیح). اصلش لاتینی است و بمعنی پدر است و مقصود روحانی عیسویان است. پدر روحانی ^۸. (فرهنگ شاهنامهٔ شفق). و رجوع به بطرک و بطرق و بطریارخ در قاموس کتاب مقدس شود:

فرستاد قیصر سقف را بخواند
برخویش بر تخت زرین نشاند
ز بطریق وز جاثلیقان شهر
هر آنکس کش از مردمی بود بهر
به پیش سکویا شدند آنجمن
جهاندیده با قیصر و رای زن.
همه جاثلیقان و بطریق روم
که بود اندر آن مرز آبادیوم.
نوشتند نامه به هر مهتری

سکویا و بطریق هر کشوری.
چو تو گشتی خموش منطقی
وربگویی بسان بطریقی.
بجای صدرهٔ خارا چو بطریق
پلاسی پوشم اندر سنگ خارا.
خاقانی.
بطریق دید رویش گشتش که در همه روم
از جمع قیصران چو تو دین گتری ندارم.

خاقانی.
|| سرهنگ رومی. ج، بطارقه. (مذهب الاسماء). سرهنگ روم که ده هزار مرد جنگی در زیر حکم او باشد. (ناظم الاطباء). سرهنگ. (مؤید الفضلاء). سرداری از سرداران روم که فرمانده ده هزار لشکر بود.

رئیس پنج هزار لشکر را طرخان و فرماندهٔ دوست نفر را قومس میگفتند. (فرهنگ نظام). ج، بطارقه. سردار فوج رومیان. (غیاث). سرهنگ روم که ده هزار مرد جنگی در زیر حکم او باشد و فروتر از آن ترخان که پنجهزار کس در حکم او باشند و فروتر از آن قومس ^۹ که دوصد کس در فرمان خود دارد. ج، بطارقه. (منتهی الارب) (آندردراج). لغتی است رومی بمعنی قاید. (فعلایی). از سیوطی در المزهرا). بلغت روم قاید. ج، بطارقه. و در عربی آمده است و بر مطلق رئیس اطلاق شود و در نهایت این اثر آمده است: حاذق در امور جنگ بلغت رومی. و در قاموس آمده قایدی که زبردست او ده هزار تن باشند. (از المغرب جوالیقی ص ۷۶). از قواد سپاهی روم که رئیس بر ده هزار تن است و آنان دوازدهاند شش همیشه در پای تخت و شش دیگر در شهرهای دیگر. (مفاتیح). ج، بطارقه:

همی ریخت بطریق رومی سرشک
همه رخ پر از آب و دل پر ز رشک.

فردوسی.
و باید که او را [قیصر را] دوازده بطریق بود
یعنی سیهالار، در حکم هر یکی ده هزار مرد
و پیوسته از ایشان شش تن پیش قیصر باشند
و شش در مملکت می گردند طرُنکار از دست
بطریق باشد و او را فسطیاری نیز گویند و هزار
مرد فرمان بردارش باشد و قومس کم از او
باشد و او را دوست فرمانبردار و عسّطرتج
کم از او باشد و او را جهل مرد در فرمان. و
زواج کم از او باشد و او را ده مرد فرمان بردار
باشد. (بیان الادیان ص ۱۵، ۱۶). اتفاقاً بطریقی
از ناحیت آذربایجان و پروایتی از ثغر قزوین
به پیش حجاج بن یوسف آمد و بعضی دیگر
گویند که بطریق نبود بلکه باذان بود... او را
فرمود که با بطریق برو و از ناحیت او بی اذن و
اجازت من مفارقت مکن پس بطریق گفت:
ایها الامر من از تو هزار سوار مرد خواستم.
(تاریخ قم ص ۲۵۸). در فتوح عجم و شام
شجاعان و بطریقان بودند که هریک هزاران
کافر کشتند. (نقض الفضائح ص ۱۳۵). هر
بطریقی بطریقی گریخت. (درة نادره ج ۱۳۴۱
ه. ش. انجمن آثار ملی ص ۳۱۵). || (ص) مرد
مبارز. (مؤید الفضلاء). || حیلله گر. (فرهنگ
نظام). || مرغ فربه. || (ص) مرد متکبر. ج،
بطارقه. (ناظم الاطباء) (آندردراج) (منتهی
الارب).

بطریق. [ب] [اخ] نسام زاهدی و صومعه نشینی از ترسیان. (از برهان) (آندردراج).

بطریق. [ب] [اخ] ابویحیی. رجوع به ابویحیی بطریق و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی شود.

بطریق. [ب] [اخ] ^{۱۰} پزشک و گیاه شناس که ابن بیطار در مفردات مکرر از او روایت میکند. از آنجمله ذیل کلمه «الاطینی» و کلمه «سندریطس» (سیدریطس). و رجوع به ابن بیطار جزء ثالث ص ۱۴۲ س ۷ شود. از پزشکان مشهور نصرانی زمان ابوجعفر منصور است که به امر خلیفه آثار طبی از جمله کتب بقراط و جالینوس را از یونانی بعربی در آورده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). یکی از نقله و مترجمین در زمان منصور. و منصور او را بقل چیزها از کتب قدیم گماشت. (ابن الندیم).

بطریقان. [ب] [ع] [ب] بصفه تشبیه. دو شراک در پشت قدم. (ناظم الاطباء) (از آندردراج) ^{۱۱} (منتهی الارب). دو تسمه است که رویهٔ کفش صندل (چاروق) را بریزهٔ آن متصل میکند. (از دزی ج ۱ ص ۹۴).

بطریقوس. [ب] [مغرب، ل] بطریق بمعنی زاهد ترسیان:

کنم در پیش بطریقوس اعظم

ز روح القدس این و اب مجارا. خاقانی.

رجوع به بطریق شود.

بطریقک. [ب] [مغرب، ل] بطریقک. ج، بطارکه. رجوع به بطریقک شود.

بطریقکیه. [ب] [کسی ی] [ع] [ل] ریش سفید معبد. (ناظم الاطباء). و رجوع به بطرا که شود. || منزل ریش سفید. (ناظم الاطباء). و رجوع به بطرا که شود.

بطریقون. [] [مغرب، ل] خرنوب الشوک است. (فهرست مخزن الادویه).

بطرسفا. [] [مغرب، ل] به یونانی مومیا است. (فهرست مخزن الادویه).

بطقوز. [ب] [مغرب، ل] مغرب پتفوز. گله. (مؤید الفضلاء). || گردا گرد دهان. (مؤید الفضلاء). || مرغان را مقار خاردار از دهان. (مؤید الفضلاء).

بطسه. [ب] [س / س] [ل] نوعی کشتی. (از دزی ج ۱ ص ۹۴). || بیمانهٔ عرق معادل

1 - Bâtir. 2 - Murcée.

3 - Patriarchès.

4 - Patria. 5 - Archê.

6 - Patriarcha. Patriarche.

(دزی ج ۱ ص ۹۴).

۷ - از تازی، از لاتینی Patricius که با شراف روم اطلاق میشده. یا از یونانی Pezarcho بمعنی قائد لشکر بیاوه. (تفسیر الالفاظ الدخیلة فی اللغة العربیة ج مصر ۱۹۳۲ م.) (از حاشیهٔ برهان ج معین).

8 - Patrik. Patriarch. (ولف).

۹ - در متن قرمسی.

10 - El Batrik.

۱۱ - دو شراب. (آندردراج). و سهر است.

تقریبی یک پنت^۱. (دزی ج ۱ ص ۹۴).

بطش. [ب] [ع مص] حمله کردن و سخت گرفتن بر کسی: بطش به بطشاً. (ناظم الاطباء). حمله کردن بر کسی و سخت گرفتن بر وی یا بطش سخت گرفتن است در هر چیز که باشد. و منه الحدیث: ماذا موسی باطش بجانب العرش. (از منتهی الارب). سخت گرفتن و حمله کردن. (غیاث) (از اقرب الموارد) (فرهنگ نظام) (آندراج). سخت گرفتن. (ترجمان علامه تہذیب عادل ص ۲۶) (تاج المصادر بیہقی). || خشم راندن. غضب کردن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به دزی ج ۱ ص ۹۴ شود: ان بطش ربک لشدید. (قرآن ۱۲/۸۵). اشد منہم بطشاً. (قرآن ۸/۴۳ و ۳۶/۵۰). شما را بچنگ قومی خوانند کسی خداوندان نیرو و بطش سخت‌اند. (فارسانامہ ابن البلخی). و چون شہامت صرامت سلطان در آفاق مشہور بود و وفور بطش و غلبہ او در جهان مذکور. (جہانگشای جونی). چون سلاطین روم و شام و ارمن و آن حدود از بطش و انتقام و رکض و احتیاج او ہراسان بودند. (جہانگشای جونی). گفت همچنان از بطش او ایمن نیستیم. (گلستان). و رایسی اندیشیدہ ام کہ ما از بطش ایشان بسبب آن اعتراض توانیم کرد. (ص ۳۴ تاریخ قم). یکسال بدین متوال جتار و حصار ببطش و باس یلان... محصور و منضغ می‌بود. (درہ نادرہ ج ۱۳۴۱ ہ. ش. انجمن آثار ملی ص ۳۹۰). جمعی از دلیران سرفراز... نوپرداز گشته بطیش و بطش بطیش، نطش سریع آغاز کردند... (همان کتاب ص ۴۳۰). || دلیری کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || آفاقہ یافتن از تب و هنوز ضعف داشتن. بطش من الحمی. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). آفاقہ یافتن از تب. (آندراج). || کار کردن دست کسی: بطشت یدہ. (ناظم الاطباء). || راندن. دوانیدن. (فرهنگ فارسی معین).

بطش. [ب] [ع] (گرفتنی سخت. (از ناظم الاطباء). || پاس و حمله. (ناظم الاطباء).

بطشایع. [ب] [ب] [ع] نام زن اوریا کہ داود پس از مرگ شوی او را بزنی کرد و سلیمان را بطشایع آورد. (یادداشت مؤلف).

بطشت. [ب] [ش] [ع] بطشہ شدت: اہالی بمقال... ناطق شدہ مانند مور بطیشت. بطشت و طاس وحشت و دہشت افتادہ... (درہ نادرہ ج ۱۳۴۱ ہ. ش. انجمن آثار ملی ص ۳۵۹). و رجوع به بطشہ شود.

بطشہ. [ب] [ش] [ع] (مص) قوت و برتری بر دیگران. || قدرت و سطوت و اقتدار. || شدت. (||) البطشۃ الکبری؛ طیل بزرگ. (ناظم الاطباء). || (بخ) بطشۃ الکبری؛ جنگ بدر.

(ناظم الاطباء): يوم نبطش البطشۃ الکبری انا منتقمون. (قرآن ۱۶/۴۴: المرشد).

بطغ. [ب] [ط] [ع مص] آلودہ شدن بنجاست. لغتی است فی بدغ، بطف بالعذرة^۳ بطغاً. (ناظم الاطباء). آلودہ شدن بعذره. (تاج المصادر بیہقی). بمعنی بدغ است. (منتهی الارب). و رجوع به بدغ شود. || مالیدن چیزی بر زمین. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || پای کشان بر زمین رفتن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

بطک. [ب] [ط] [ع] (مصفر)^۴ مصفر بط. مرغابی کوچک. (ناظم الاطباء). رجوع به بط شود. || صراحی شراب. (ناظم الاطباء). صراحی کوچک کہ برای شراب سازند. (غیاث) (آندراج). جامی کہ بشکل بط ساخته شدہ باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به بط شود.

بطکانلو. [ب] [بخ] دمی از دہستان گلپان بخش شیروان شہرستان قوچان. سکنہ آن ۱۱۲ تن. آب از چشمہ. محصول آنجا غلات و بن‌شن. شغل اہالی آن زراعت و مالداری. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بطل. [ب] [ع] (مص) ناچیز و فاسد گشتن چیزی. (ناظم الاطباء). بطلون. (ناظم الاطباء) (از آندراج). ناچیز شدن. (منتهی الارب). ناچیز و ضایع شدن. (فرهنگ نظام) (آندراج). || باطل شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیہقی). || اساقط شدن حکم چیزی و ضایع گشتن آن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || برایگان رفتن خون کسی: ذہب دمہ بطلا. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || قطع کردن: بطل یحکی؛ بس کردن سخن. (دزی ج ۱ ص ۹۵).

بطل. [ب] [ع] (ص) باطل و کذب. (از اقرب الموارد).

بطل. [ب] [ط] [ع] (ص) مرد دلاور. ج. ابطال. (منتهی الارب). شجاع و دلیر و دلاور. ج. ابطال. (ناظم الاطباء). دلیر. (آندراج) مؤید الفضلاء). دلیر. ج. بطل و ابطال. (مہذب الاسماء). شجاع و دلیر. (غیاث). مرد. پهلوان. یل. قہرمان:

هرکس بطلی بتغ میکشت
او خویشن از درغ میکشت. نظامی.
با فوجی بطل از روی بطر، بطر و تنقیف رماح
و سن اسنہ و ارہاف مرہفات پرداختہ... (درہ نادرہ ج ۱۳۴۱ ہ. ش. انجمن آثار ملی ص ۳۳۹). چون خدنگ آتشبار کماہ بطل از درغ و مغفر درگذشت... (همان کتاب ص ۵۴۸).

بطل. [ب] [ط] [بخ] (بخ) در اصطلاح علمای رجال عبدلہ بن قاسم بود. (ریحانۃ الادب ج ۱).

بطل. [ب] [ط] [بخ] لقب ہرمرز اول. (حبیب‌السرچ خیام ص ۲۲۷). رجوع بہ

ہرمز اول شود.

بطلات. [ب] [ط] [ع] (ا) ترہات و ابطال. ج. بطلتہ و بطل. (ناظم الاطباء). ترہات و ابطال. (منتهی الارب).

بطلان. [ب] [ع] (مص) ناچیز شدن. (منتهی الارب). باطل شدن. (ترجمان علامہ جرجانی ص ۲۶) (زوزنی) (تاج المصادر بیہقی). بطل. (منتهی الارب). بطلون. (منتهی الارب). و رجوع بہ مصادر مترادف آن شود. ناچیز و ضایع شدن: بطلان حرف شما بر ہمہ معلوم است. (فرهنگ نظام). ناچیز و ضایع شدن. (غیاث) (آندراج). ناچیز شدن. (منتهی الارب). || (مص) فسد و باطل شدگی. (ناظم الاطباء). نادرستی. تباہی. تباہ شدن. از بین رفتن. || سقوط حکم. (ناظم الاطباء). چنانکہ در صراح آمدہ در لغت خلاف حق است... و در نزد ققیان حنفی، فعلی است کہ هیچگاه بہ مقصود دنیوی نرسد و چنین فعلی را باطل نامند و از اینرو گفتہاند باطل چیزی است کہ نہ بہ اصل و نہ بہ وصف مشروع باشد. و در نزد شافعیان اعم از این معنی است زیرا مشتعل بر فساد ہم می‌شود و ایشان آنچه را کہ صحیح نباشد باطل نامند و باطل را با فساد مترادف آرند. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع بہ حق و صحت و فساد در همان متن و کلمتہ باطل شود.

— بطلان مطلق: اصطلاح حقوقی، بطلانی را گویند کہ ہم اشخاص ذینفع در آن عمل و ہم دیگران حق اعتراض بہ آن عمل را داشته باشند بخلاف بطلان نسبی کہ فقط اشخاص ذینفع حق اعتراض خواهند داشت. بہمین جهت تراضی طرفین در مورد بطلان مطلق امکان ندارد، ولی در مورد بطلان نسبی طرفین میتوانند تراضی نمایند. (از فرهنگ حقوقی جعفری لنگرودی).

— بطلان نسبی: اصطلاح حقوقی بطلانی را گویند کہ فقط اشخاص ذینفع حق اعتراض خواهند داشت بخلاف بطلان مطلق. و رجوع بہ بطلان مطلق شود.

— بطلان ہضم: نزد پزشکان عبارت است از این کہ غذا اصلاً در مدہ ہضم نشود. یعنی مدہ را عارضہ‌ای رخ دہد کہ صلاحیت ہضم غذا از آن سلب گردد. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع بہ ہضم شود.

1 - Pinte مقیاس سابق کیل مایعات کہ در پاریس معادل ۹۳ سانتی لیتر بود.

2 - Bethsabée.

۳ - در منتهی الارب غدوہ بجای عذرة آمده و غلط است.

۴ - از: بط + ک تصغیر فارسی.

5 - Nullité absolue.

6 - Nullité relative.

خط بطلان؛ خط بطلان بروی سندی کشیدن، باطل کردن آن. ابطال آن؛ و غالباً بصورت عدد «۹» باشد که دنباله آن تمام نوشته را بطول فرا گیرد؛ تاکی از خازنی و خازنی احکام خطا کان خطا را خط بطلان بخراسان یابم.

خاقانی.
بطلان. [ب] [ا]خ) ... ابوالحسن مختار بن حسن. رجوع به ابوالحسن بن مختار بن حسن و اعلام زرکلی شود.

بطلانی. [ب] [ا]خ) حاصص) فساد. کذب؛ حقا که دروغ داستانست

بطلانی داستان بینیم. خاقانی.
بطلس. [ب] [ا]خ) نام کوهی است. (از معجم البلدان).

بطلمیوس. [ب] [ا]خ) (۱) بطلمیوس. روشنائی. (از برهان) (آندراج). معناه الحربی. (آثار الباقیه بیرونی ج ساختو ص ۳۰ س ۲۱ را یادداشت مؤلف).

بطلمیوس. [ب] [ا]خ) بطلمیوس ۱ مأخوذ از یونانی، چهارده نفر از پادشاهان مصر را گویند که پس از مرگ اسکندر فیلفوس مقدونیایی در آن مملکت سلطنت کردند.^۲ (ناظم الاطباء). (ج. بطالسه). این لقب در مصر بخلفای اسکندر مقدونی داده شد و نام شش نفر از بطالسه در کتاب مقدس مذکور است. (از قاموس کتاب مقدس). نام سلاله‌ای است که از سرداران اسکندر و از اهالی مقدونیه بود و بعد از اسکندر ۱۴ تن از آنان در مصر حکومت کردند و بنام بطالسه شهرت یافتند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بطلمیوس اول. [ب] [ا]خ) [ا]خ) سوتر^۳. لاگوس^۴. لاغوس ملقب به مخلص. نام پادشاهی. (برهان) (آندراج). از ۳۲۳ تا ۲۸۵ ق.م.^۵ در مصر سلطنت کرد و پس از مرگ اسکندر بر تخت پادشاهی این مملکت عروج کرد و بانی سلطنت طایفه بطلمیوس گردید. (ناظم الاطباء). بطلمیوس سوتر، یعنی مخلص که از سنه ۳۲۳ تا ۲۸۵ ق.م. سلطنت مینمود و او پسر حرامزاده بود که برای فیلیس تولد یافت و اولین سلسله ملوک بطالسه است که در عساکر اسکندر خدمت نموده مصر را در سال ۳۲۳ ق.م. مفتوح ساخت و در سال ۳۲۱ ق.م. بر پردکس و در سال ۳۱۰ ق.م. بر آنتی جونس غالب آمد و در سال ۳۲۰ ق.م. بفلسطین رفت و اورشلیم را در روز سبت محاصره نموده مفتوح ساخت و قدری از یهود را اسیر کرده با خود بمصر برد لکن با ایشان نیک رفتاری نموده آنها را سبب آبادی مملکتش گردانید و گمان میرود که همان پادشاه جنوب باشد که در دانیال ۵:۱۱ مذکور است. (قاموس کتاب

مقدس). بطلمیوس بن ارغوش و اولین مرد بود که بر یونان و مصر و ببری از مغرب ۱۷ سال بطلمیوسی کرد. (از مجمل التواریخ و القصص ج ۱۳۱۸ ه. ش. کلاله خاور ص ۱۲۵، ۱۲۶). پسر لاگوس، یکی از چهارتن دوستان اسکندر و قرابتی نزدیک با وی داشت و بعضی میگفتند که او پسر نامشروع فیلیپ دوم پسر اسکندر و از مادری است که زن غیر عقدی پادشاه مزبور بوده. بطلمیوس ظاهری ساده داشت، شجاعش در جنگها با مهارتش در امور ایام صلح مقابله میکرد. پس از فوت اسکندر و روی کار آمدن پردیکاس نایب السلطنه و تقسیم اولی و ثانوی ممالک اسکندر بین سرداران، مصر به او رسید^۶ و او توانست این مملکت را حفظ کرده در آن سلطنت کند. سلسله او و اعقابش را در تاریخ لازید^۷ نامیده‌اند که در اصل لاگیداست (زیرا بطلمیوس اول صاحب مصر پسر لاگوس بود و گاف یونانی در زبان فرانسوی به «ژ» تبدیل مییابد). اسکندریه در زمان بطالسه مرکز علوم و فنون شد و بطلمیوس لاگوس در شهر مزبور یک کتابخانه و یک موزه تأسیس کرد. بعدها علما و شعرای زیاد به اسکندریه آمده از این تأسیسات استفاده میکردند. (ایران باستان ج ۲ جیبی ص ۱۸۴۴، ۱۹۶۶ و ۲۱۵۳). و رجوع به ابن‌الندیم و تاریخ الحکماء قفطی شود.

بطلمیوس پنجم. [ب] [ا]خ) [ا]خ) ایپان^۸. ایپفانیس، یعنی ماجد، با افتخار (۲۰۳-۱۸۱ ق.م).^۹ از ۲۰۵ تا ۱۸۱ ق.م. زندگی میکرد. (از ناظم الاطباء). بطلمیوس پنجم که به ایپفانیس ملقب بود و از سال ۳۰۵-۱۸۱ ق.م. سلطنت مینمود و چون پدرش درگذشت وی پستجمله بود و در زمان طفولیت او انطیوخس کبیر بقاع و فنیقیه و یهودیه را مفتوح ساخت و جمع کثیری از یهود که نسبت بسلسله بطالسه امین بودند به مصر فرار کردند و رئیس کهنه در آنجا هیکلی در لیوتوپولس بساخت از آن پس رومیانین بطلمیوس و انطیوخس را صلح دادند لکن بعد از آن قوت مصر مجموع گردید. (دانیال ۱۱: ۱۴، ۱۷) (قاموس کتاب مقدس). پس از بطلمیوس چهارم بخت نشست (۲۰۴-۱۸۱ ق.م). چون صغیر بود قیم او آگاتو کله خواست تاج و تخت را تصاحب کند ولی موفق نشد. بعد تله پولم نامی، اگرچه بمقام نیابت سلطنت رسید ولی بهره‌مندی نداشت این بطلمیوس آلت دست وزرای خود بود و در زمان او دولت مصر ضعیف شد، تراکیه، فنیقیه و سیل سوریه از مصر جدا شد. رومیان بحمایت او آمدند و او کلتوپاتر دختر آنتی‌خوس سلوکی را بزنی گرفت. کاهنان مصری از اینجهت که

در زمان این پادشاه از دادن مالیات معاف شده بودند و او توجهی بمذهب آنها داشت از او حمایت میکردند. وی در سیاست خارجی برومها کمک میکرد چنانکه در جنگ روم با آنتی‌خوس سلوکی و اتولیان، با رومیها همراهی کرد. وی بوسیله زهر مسموم شده درگذشت. (از ایران باستان ج ۲ جیبی ص ۲۱۵۵).

بطلمیوس ثانی. [ب] [ا]خ) (تسربک وصفی، مرکب) لقبی بوده که به دانشمند بزرگ بقصد بزرگداشت و تجلیل اطلاق میشده چنانکه خاقانی در شعر زیر خود را بدان ستایند.

مرا خوانند^{۱۰} بطلمیوس ثانی
مرا داندت فیلفوس^{۱۱} والا. خاقانی.

بطلمیوس ثانی. [ب] [ا]خ) لقب ابوعلی بن هبثم. رجوع به ابن هبثم و تئمه صوان الحکمه ص ۷۷، و روایات الجنات ج ۱ ص ۱۳۴ شود.

بطلمیوس ثانی. [ب] [ا]خ) لقب غیاث‌الدین جمشید. رجوع به غیاث‌الدین جمشید و حبیب‌السیر ج ۴ ص ۲۱ شود.

بطلمیوس چهاردهم. [ب] [ا]خ) [ا]خ) [ا]خ) سزارایون^{۱۲}. سزارایون پسر قیصر بود. از ۴۲ تا ۳۰ ق.م. در مصر سلطنت کرد. (ناظم الاطباء). نام پادشاه چهاردهم از بطالسه و ملقب به سزارایون یا قیصریون بود. فرزند نامشروع قیصر و کلتوپاتر بود و در ۴۲ ق.م. از طرف حکومت روم به پادشاهی مصر نشانده شد و سپس بلقب خشک و خالی پادشاهی قناعت نمود و

۱- بزبان رومی پادشاه را بطلمیوس خوانند و اشتقاق آن از حرب گرفته‌اند. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۲۵ و رجوع به حاشیه همین صفحه شود).

۲- ۳۰۴ سال سلطنت کردند. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۲۶). ۲۷۶ سال پادشاهی کردند. (ایران باستان ج ۲ جیبی ص ۲۱۵۸).

3 - Sôter. 4 - Lagos.

۵- ۲۸۲ تا ۲۸۳ ق.م. درگذشت. (ایران باستان ج ۲ جیبی ص ۱۹۸۴، ۲۱۵۳-۲۱۶۶) (۳۰۶-۲۸۵ ق.م). (ایران باستان ج دوم، جیبی ص ۲۱۶۶).

۶- و بروایتی قستی از افریقا که تخریر شده بود نصیب او شد. (ایران باستان چاپ دوم، جیبی ص ۱۹۶۹).

7 - Lagides. 8 - Épiphanes.

۹- ۲۰۴-۱۸۱ ق.م. (ایران باستان چاپ دوم جیبی ص ۲۱۵۵). ۲۰۴-۱۸۱ ق.م. (ایران باستان ج ۲ جیبی ص ۲۱۶۵).

۱۰- نل: گوبند. ۱۱- نل: فیلفوس.

۱۲- لاروس بزرگ او را شانزدهم قید کرده است.

بدست اکتاویوس (اوگوست) پس از فتح اکتیوم کشته شد و حکومت بطالسه مصر منقرض گردید.

بطلمیوس چهارم. [بَ لَ سِ جَ / چَ رَا] (اِخ) فیلوپاتر^۱ زیرا وی متهم به مسموم ساختن پدر بود و از این رو به طنز وی را فیلوپاتر (محب الاب، پدر دوست) ملقب کردند. از ۲۲۲ تا ۲۰۵ ق.م. میریسته^۲. (از ناظم الاطباء). بطلمیوس چهارم پسر بطلمیوس سوم که به فیلوپاتور ملقب بود و از سال ۲۲۲ تا ۲۰۵ ق.م. سلطنت مینمود. وی در رافیا که در نزدیکی غزه است لشکر انطیوخس کبیر را مهزم ساخت و قربانیهای زیاد بشکرانه این موهبت در هیکل اورشلیم تقدیم نمود لکن چون خواست که بقدرس الاقداس درآید بفلج مبتلا گردید. (قاموس کتاب مقدس). محب الاب که بنی اسرائیل را مدتی برده کرد و از فلسطین بجانان یونان برد و پس از آن رها کرد و آلات زرین داد تا بر آسمان بیت المقدس بیایزند و در روزگار او ملک شام انطیاخوس بود و شهر انطاکیه وی کرد و آن شهر بود باز خوانند و این بطلمیوس پیکارزار او رفت و او را بکشت. (مجمعل التواریخ و القصاص ج ۱ ص ۱۲۶). پس از بطلمیوس سوم بخت نشست. (۲۲۱-۲۰۴ ق.م). در این زمان دولت بطالسه نیمی از قدرت خود را از دست داد وی پادشاهی بود عیاش و دائم الخمر و چنانکه نوشته اند وقتی هوشیار بود که برای مراسم آداب مذهبی حاضر میشد. از این رو او را تری فُن نامیدند که بمعنی سست یا گرم و نرم است. در زمان او معشوقه اش آگاتوکل نفوذی زیاد در امور دولتی داشت و بعد از او زنان بدعمل بر او مسلط بودند. در این زمان سوریه قوت گرفت و مصر چند شهر در آنجا از دست داد (صور و غیره). فلسطین نیز از مصر جدا شد و در این زمان دولت بطالسه در یونان با مقدونیه ضدیت میکرد تا بجنگ فیلیپ پادشاه مقدونیه با ایتولیان یونانی خاتمه دهد. از کارهای این پادشاه معبدی است که برای هومر شاعر حماسی معروف یونان ساخته است. (از ایران باستان ج ۲ جیبی ص ۲۱۵۵).

بطلمیوس دوازدهم. [بَ لَ سِ دَ دَ هَا] (اِخ) برنیس^۳ سوم. اسکندر دوم^۴ (۸۰ ق.م).^۵ (۵۱-۴۹ ق.م). از ۵۱ تا ۴۸ ق.م. سلطنت کرد. (از ناظم الاطباء). پادشاه دوازدهم بطالسه و پسر پادشاه یازدهم است. در موقع وفات پدرش بسیزده سالگی بخت پادشاهی جلوس کرد و با خواهر ۱۷ ساله خود کلتوپاتر ازدواج کرد و این خانم در نظر داشت با قدرت و نفوذ تام سروری نماید. قیمهای شوهرش در نتیجه توطئه و افساد وی او را

تبعید کردند. پادشاه جوان در اثر تحریک و تشویق قیمها، پومپوس سردار معروف رومی را که به مصر ملتجی شده بود بقتل رسانید و در نتیجه اغتشاش در حین فرار در رود نیل غرق شد (۴۸ ق.م). و بنا بروایتی بسبب جنایات زیاد بقتل رسید. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بطلمیوس دوم. [بَ لَ سِ دُ وُ] (اِخ) فیلادف. فیلادلفوس^۶. قفطی کلمه را بمعنی محب الاخ؛ برادر دوست^۷ آورده است. (۲۸۳-۲۴۶ ق.م).^۸ این نسبت را به کنایه به وی دادند زیرا از برادران نفرت داشت. عدهای را کشت و برخی را تبعید کرد. از ۲۸۵ تا ۲۴۷ ق.م. سلطنت نمود و مروج ادبیات و مقنن قوانین عالیه بود. (از ناظم الاطباء). بطلمیوس فیلادلفوس پسر بطلمیوس اول از سال ۲۸۵ تا ۲۴۷ ق.م. سلطنت نمود و دخترش بر نیکی بانطیوخس ثانی که شهزیرای سوریه بود داده شد. (دانیال ۱۱: ۶). و این بطلمیوس همان است که کتابخانه معروفی در اسکندریه برپا نموده از مشاهیر دانشمندان مثل تیوکریس شاعر و افکلیدس مهندس و اراتس منجم و غیره را بدانجا برد. گویند اول کسی که بانی ترجمه هفتاد شد (هفتاد کرد = سبعینیه) او بود و مردمان از مشرق و مغرب در آنجا فراهم آورد و حکمت یهود را با فلسفه یونانیان جمع نمود خلاصه کوشش و مساعی او را در تواریخ یهود و مسیحی تأثیر عظیمی بود. (قاموس کتاب مقدس). پسر بطلمیوس اول لاگس بود و بجای پدر نشست و او را از جهت اینکه با خواهرش ازدواج کرد فیلادف بمعنی محب خواهر نامیدند. پدرش او را خوب تربیت کرده بود ولی او پادشاهی نازپرورده و در عین حال شقی بود. او خواست تمام قسمت های آسیای صغیر را تصاحب کند و لشکری به آن طرف فرستاد. آن تیوخوس بموقع بموقع دافع از مستملکات خود برنیامد ولی مهرداد سپاهی از گالی ها آراسته مصریها را شکست داد و کشتی های آنها را خراب کرده لنگرهای کشتی ها را بیادگار این فتح برگرفت در سیاست خارجی هیچگاه بجنگ متوسل نمیشد و سعی داشت با دخالت های بموقع و مذاکرات ماهرانه مقاصد خود را انجام دهد. او فنیقیه، لیکه و کاریه را حفظ و در کارهای یونان دخالت کرد تا از بزرگ شدن مقدونیه ممانعت کند. با روم روابط تجاری برقرار کرد و مواد خنم از روم به مصر می آورد و در کارخانه های مصر مصرف میکرد. دربار او مجمع علما و دانشمندان بود و علاقه زیادی بکتاب و علوم طبیعی داشت و آنها را ترویج میکرد و فرمان داد تا کتب و تواریخ تمام ملل

بزیان یونانی ترجمه کنند و بقصد ترجمه کتب مقدس بنی اسرائیل یونانی انجمنی مرکب از هفتاد تن تشکیل داد. در زمان او کتابهای کتابخانه اسکندریه بقدری زیاد شد که کتابخانه جدیدی در موزه بنا کردند. وی بترقی علم هیئت و فن دریانوردی همت گماشت. کانالی را که از رود نیل به بحر احمر ایجاد شده بود تعمیر و اصلاح کرد. لنگرگاههای بسیار بوجود آورد و بلاد و قصبات زیاد بنا کرد که آنها را بنام او فیلادلفیا نامیدند و به امر او در جهات نوبیه وادی نیل اکتشافاتی بعمل آوردند و به اتفاق رومیان از تجاوزات تیوخوس جلوگیری کرد. دختر او را که زن تیوخوس دوم سلوکی بود کشت و این امر باعث بروز جنگی شد که در زمان خلف او شروع گردید و خاتمه یافت. (از ایران باستان ج ۲، جیبی ص ۲۰۶۲، ۲۱۵۳، ۲۱۵۴، ۲۲۰۳ و ۲۶۰۳ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲). و رجوع به حبیب السیر ج خیام ص ۲۱۵ شود.

بطلمیوس دهم. [بَ لَ سِ دَ هَا] (اِخ) اسکندر دوم، سوتر دوم، (پادشاه مصر، ۸۰-۷۹ ق.م). از ۸۱ تا ۸۰ ق.م.^۹ سلطنت کرد. (از ناظم الاطباء). پس از فوت لاتیرا (۸۱ ق.م). دختر او که زن اسکندر بود شش ماه امور دولت را اداره کرد و بعد ناپسری او که بطلمیوس دهم، اسکندر دوم نام داشت بسلطنت رسید. این پادشاه در جزیره گس بزرگ شده بود و چندی در دربار مهرداد ششم پُنت اقامت داشت ولی بعد فرار کرده نزد سردار رومی سولا رفت و او به بطلمیوس دهم نصیحت کرد با زن پدر خود که ملکه بود ازدواج کند. این ازدواج بسیار شوم بود زیرا پس از ازدواج زنش را کشت و بر اثر این حادثه مردم بر او شوریده وی را کشتند. (از ایران باستان ج ۲ جیبی ص ۲۱۵۸). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بطلمیوس سوم. [بَ لَ سِ سِ وُ وُ] (اِخ)

1 - Philopator.

۲- (۲۲۱-۲۰۴ ق.م). (ایران باستان ج ۲ جیبی ص ۲۱۵۵).

۳- دنیس. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

4 - Alexandros II.

۵- ایران باستان ج ۲ جیبی ص ۲۱۵۸.

6 - P. Hladelphos. Philadelphie.

۷- محب خواهر. (ایران باستان ج ۲ جیبی ص ۲۱۵۳).

۸- (۲۸۵-۲۴۶ ق.م). (ایران باستان ج ۲ جیبی ص ۲۱۶۶).

۹- بر طبق نقل لاروس بزرگ بطلمیوس دوازدهم میشود (۸۸-۸۰ ق.م). ایران باستان ج ۲ جیبی ص ۲۱۷۰.

اورژت^۱، اورگت، اورجت، بمعنی صاحب خیر، یا نیکوکار، محسن از ۲۴۷ تا ۲۲۲ ق.م. زندگی میکرد. (ناظم الاطباء). بطلمیوس سوم پسر بطلمیوس دوم که به ایرجیتس ملقب بود و از سال ۲۴۷ تا ۲۲۲ ق.م. سلطنت مینمود. وی لشکری سوق داده بقصد اخذ ارث خواهر خود بشام رفت زیرا که شوهرش وی را ترک نموده بقتل رسانیده بود. بنابراین شام را تا حدود انطاکیه و بابل مفتوح ساخت و قربانیهای بسیاری بر حسب شریعت یهود در اورشلیم تقدیم نمود و تمائیلی را که کمپانیس آورده بود به مصر برد. (دانیا: ۷:۱۱، ۹) (قاموس کتاب مقدس). وی معاصر تیرداد اشکانی است. او پیاده نظامی زبده جمع کرده بطرف آسیا، سوریه روانه شد این جنگ را در تاریخ جنگ سوم نامیده‌اند. (۲۴۶-۲۴۰ ق.م.) در نتیجه این جنگ سلوکوس کالی نیکوس دوم پادشاه سلوکی را شکست داد و سوریه و کیلیکیه و انطاکیه را ضمیمه مصر کرد و از فرات گذشت و بیشتر مملکات سلوکی را تسخیر کرد. سنگی در نزدیکی سواکین بدست آمده و خطوطی بر آن نوشته شده که راجع به این جنگ و مضمونش چنین است: «او پیاده و اسب و بحریه و قیل‌های حبشی و قیل‌های سکنه تروگ لود (محللی است در کنار دریای احمر) که خود او و پدرش در این صفحات بدست آورده و برای جنگ تجهیز کرده بودند جمع کرده به آسیا رفت و تمام صفحات این طرف فرات را گرفت... بعد از فرات گذشته بین‌النهرین و شوش و پارس و ماد و تمام ولایات را تا باختر تسخیر کرد... و از راه کانالها قشون فرستاد...» و بین‌النهرین و آسور و بابل را هم فتح کرد و ضمیمه متصرفات خود ساخت ولی بواسطه خراجهای گزاف که بر ملل تابعه تحمیل کرد و نیز شورش‌هایی که در مصر روی داد ناچار به این جنگ خاتمه داد و بیشتر فتوحات خود را از دست داده به مصر بازگشت و موافق عهد صلح چهارهزار تالان نقره و ظروف گرانبها به او رسید. گویند: در میان غنایم که بدست وی افتاد نقاشیهای مقدس مصریان بود که کمبوجیه هخامنشی در زمان تسلط پارسیا بر مصر از این کشور برده بود و بطلمیوس سوم این اشیاء را به مصرها بازگردانید و از این جهت او را اورگت خواندند که یونانی بمعنی نیکوکار است. وی سیرن^۲ را مصر بازگردانید در زمان بطلمیوس سوم مقدونیه از مصر شکست خورده و موقتاً سلطه بطالسه بر دریاها برقرار شد ولی در نیمه دوم سلطنت او مصر قدرت سابق خود را از دست داد و نفوذ مقدونیه در یونان بالا گرفت. (از ایران باستان ج ۲، جیبی ص ۲۰۷۴،

۲۱۵۴، ۲۲۰۳ و ۲۲۰۴). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بطلمیوس سیزدهم. [ب ل س د ه] (بخ اولت^۳، از ۲۷ تا ۴۳ ق.م. در مصر پادشاهی کرد. (از ناظم الاطباء). پادشاه سیزدهم از بطالسه است. پسر بطلمیوس یازدهم و بطفل ملقب شد. مصریان او را از مصر بیرون کردند و او با سفارش یومپه نزد گابی نیوس سردار رومی که در سوریه بود رفت تا با کمک او بمصر بازگردد و پول فراوان نیز همراه برد (در حدود دوازده هزار تالان) و موفق شد بمصر بازگردد. وی در یازده سالگی شوهر دوم کلئوپاترا شد و پس از چهار سال احتمالاً در اثر مسمومیت درگذشت. (از ایران باستان ج ۲ جیبی ص ۲۲۹۱ و ۲۲۹۲ و قاموس الاعلام ترکی).

بطلمیوس ششم. [ب ل س ش ا] (بخ فیلمتور^۴، یا فیلموتر بمعنی محب الام؛ مادر دوست. از ۱۸۱ تا ۱۴۹ ق.م. زندگی میکرد. (ناظم الاطباء). محب الام سی و پنج سال سلطنت کرد. در عهد او اسکندر روم پسر انطاخیوس عزم کرد که مملکت شام او را بازگیرد. یونانیان او را بکشند. (مجمل التواریخ و القصص ج ۱ ص ۱۲۶). بطلمیوس فیلموترین بطلمیوس ایبی فانیس که از سال ۱۸۱-۱۶۶ ق.م. (۲) سلطنت مینمود و چون پدرش درگذشت او طفل بود و مادرش کلئوپترا تا زمان وفاتش یعنی: سال ۱۷۲ ق.م. ملکه شد و در مدت سلطنت خود با دولت شام دوست بود، لکن در سال ۱۷۱ ق.م. انطیوخس ایبی فانیس بر مصر هجوم آورده، بر بطلمیوس غالب گشت و او را اسیر کرد اما رومی‌ها مصر را در ۱۶۸ ق.م. پس گرفتند و بتدریج آن مملکت ولایت رومانیان شد. (دانیا: ۱۱: ۲۵) و در زمان بطلمیوس ششم بنای هیکل لیوتوبولس بانجام رسید و غیر از اورشلیم مرکز دیگری برای عبادت یهود معین گردید. فلسفه یونانیان با فلسفه مصر داخل شد و نتیجه این مطلب آن شد که قوم یهود برای انتشار دین مسیح قابل و مستعد گردید. (قاموس کتاب مقدس). بطلمیوس ششم پس از پدر بتخت نشست (۱۸۱-۱۴۶ ق.م.) (۳) و بواسطه سفرن (پنجساله بود) مدارس (کلئوپاترا که از شاهزاده خانم‌های سوریه بود زمام امور را بدست گرفت و تا پایان مرگش ۱۷۲ ق.م. حکومت کرد در زمان وی آنتی‌خوس چهارم پادشاه سوریه به مصر حمله برد معاهد آن را غارت کرد و خواست در منفیس بعنوان پادشاه مصر تاجگذاری کند ولی مردم اسکندریه برادر فیلوترا که اورگت مینامیدند بر تخت نشاندند. آنتی‌خوس دوباره به مصر حمله برد و بدین

ترتیب جنگ پایان یافت که قبرس از آن سوریه گردد. از سال ۱۷۰ ق.م. هر دو برادر مصر را اداره میکردند ولی پس از چندی بین آنها تفاق افتاد و چون غلبه با اورگت بود فیلمتر بروم رفت و با کمک رومیها دوباره بتخت پادشاهی مصر نشست وی خواست قبرس را تصرف کند موفق نشد و بعد فیلمتر او را بخشید و سیرن را به او داد. در جنگ با سوریه با موفقیت پیش میرفت که هنگام بازگشت به مصر پیداشاه سابق سوریه، اسکندر والاس برخورد و بدست او کشته شد. (از ایران باستان ج ۲، جیبی ص ۲۱۵۵، ۲۱۵۶). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بطلمیوس غریب. [ب ل س غ ا] (بخ از فلاسفه طبیعی و از اوست؛ کتاب اخبار ارسطالیس و وفاته و مراتب کتب. (ابن التدییم). قفطی گویند: این بطلمیوس مؤلف مجسطی نیست و از مردم روم و از طرفداران ارسطو است. و او راست کتاب اخبار ارسطوطالیس و وفاته و مراتب کتب. (یادداشت بخت مؤلف). و رجوع به تاریخ الحکماء قفطی و فهرست عیون الانباء شود.

بطلمیوس قلوذی. [ب ل س ق ا] (بخ^۵ حکیمی بوده یونانی. (برهان). منجم معروف و مشهور که در مائه دوم میلادی در مصر متولد گردید. این دانشمند چنان فرض کرد که زمین ثابت و ساکن و مرکز عالم است و فرضیات این منجم تا ظهور معلم معروف کوپرنیک مسلم بود مثل آنکه هنوز در نزد بیشتر منجمین ایران مسلم است و بعد بواسطه این دانشمند فرضیات بطلمیوس باطل گردید. (ناظم الاطباء). نام حکیم یونانی صاحب کتاب مجسطی. (غیاث). نام حکیمی از حکمای یونان. (منتهی الارب). عالم نجوم. (مجمل التواریخ و القصص ج ۱ ص ۱۲۶). نام حکیمی در یونان قدیم که در علم هیئت مشهور است. (فرهنگ نظام). بطلمیوس حکیم که در فن هندسه و نجوم بی‌نظیر بود. (از حبیب‌السیر ج خیام ص ۱۶۷). در التفهیم بیرونی مکرر از او و رصد او و کتاب او یاد شده است. رجوع به التفهیم بیرونی شود. صاحب کتاب المجسطی است که در دوران ادریانوس و انطیوتوس بوده و در همان روزگار

1 - Évèrgète. 2 - Cyrène.

3 - Aulète. لاروس بزرگ او را پانزدهم قید کرده است.

۴ - (۸۰-۵۱ ق.م) ایران باستان ج ۲ جیبی ص ۲۱۵۸ و ۲۲۹۱.

5 - Philométr.

6 - P.Clódius. Claudius.

ستارگان را رصد کرده و کتاب المجسطی را برای یکی از این دو تن تألیف کرد وی نخستین کسی است که اسطرلاب کروی و آلات نجومی و مقیاسهای رصدی را ساخت. گویند پیش از وی گروهی ستارگان را رصد کرده‌اند که از آن جمله ابرخس است و بقولی این شخص استاد بطلمیوس بوده و از او آموخته است و رصد کردن جز به آلتی امکان‌پذیر نبوده و اولین رصدکننده طبعاً سازنده آن آلت خواهد بود. (ترجمه ابن النديم ص ۴۸۲). او راست: کتاب مجسطی. کتاب المواید. کتاب الحرب و القتال. کتاب استخراج السهام. کتاب تحویل سنی العالم. کتاب تحویل سنی المواید. کتاب المرض و شرب الدواء. کتاب الاربيعه و او را به شاگرد خود سوری خطاب کرده و این کتاب را ابراهيم بن الصلت نقل و حنین بن اسحاق اصلاح کرده است و مقاله اولی را او طوقیوس تفسیر کرده و ثابت آنرا گرد آورده و معانی آنرا بدست داد. و عمر ابن الفرخان و ابراهيم بن الصلت و نیریزی و بئانی آنرا تفسیر کرده‌اند. و نیز کتاب فی سیر السعه. کتاب فی اسراء والمحبین. کتاب فی اسرالسعود و اصطاعها. کتاب الخصین ایها یفلح. کتاب ذوات الذوائب. کتاب يعرف بالسانج. کتاب القرعة مجدول. کتاب اقتصاص احوال الکواکب. کتاب الثمره و آنرا احمد بن یوسف مصری مهندس تفسیر کرده است. کتاب جغرافیا فی المعمور وصفة الارض و این کتاب را یکبار برای کندی بد ترجمه کرده‌اند پس از آن ثابت ترجمه دیگری بعبری کرده و آن ترجمه بسیار خوبی است و سریانی آن نیز هست. (از ابن السديم). عالم هندسه و هیئت‌دان معروف یونانی که در نیمه اول قرن دوم میلادی در اسکندریه مصر میزیسته. از تألیفاتش اطلاعاتی راجع بزندگانی او بدست نمی‌آید. معروفترین تألیف او بیونانی به مقاله سوتاکسیس^۱ (مجموعه بزرگ) موسوم است و این تألیف را اکنون به اسمی که اعراب به آن داده‌اند المَجْسط^۲ نامند. این تألیف از ۱۳ کتاب ترکیب شده است و حاوی تمامی چیزهایی است که از حیث علوم ریاضی (مخصوصاً هندسه) و هیئت باعث شهرت بطلمیوس گردید. تألیف دیگرش جغرافیای اوست که دارای هشت کتاب است. هیئت بطلمیوس چنانکه معلوم است حالا بهیئت قدیم معروف است و از زمان کپرنیک^۳ هیئت‌دان لهستانی که در نیمه اول قرن پانزدهم میلادی درگذشته، هیئت بطلمیوس را باطل میدانند. اما جغرافیای وی برای تاریخ عهد قدیم اهمیت بسزا دارد و برای تاریخ قدیم ایران هم مفید است. زیرا او

نخستین کسی بود که درجات طول و عرض را تعیین نمود و موقع هر محل را بدرجات معمول کرد. دو کتاب مجسطی و جغرافی او مانند دستورالعمل دانشمندان یونانی اسکندریه بود و در اوایل دوره اسلامی هم بزبان عربی ترجمه شد و مدت زیادی علمای اسلام بشرح و تحشیه و تدریس آثار او پرداختند و بعدها بر اثر ترقی علوم در هیئت و جغرافی و اکتشافات جدید تقاضی آثار وی و تکمیل و اصلاح کردند. مجسطی را از زبان عربی به لاتینی ترجمه کردند و نام آنرا «الماجست» نهادند که تحریفی است از المجسطی و متن اصلی یونانی آنرا مدتها بعد پیدا کردند. کلیات آثارش مکرر در اروپا چاپ شده است. (از ایران باستان ج ۲ جیبی ص ۲۱۷۷ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲). و رجوع به روضات الجنات ج ۱ ص ۱۳۲ و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی و عیون الانباء و الحلل السندیه و فرهنگ ایران باستان و شعوری ج ۱ ورق ۱۶۸ و الموسوعة العربیة و سیر حکمت ج ۱ ص ۸۳ و حکمت اشراق ص ۱۵۶ و نخبة الدهر ص ۲۶۷ و لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲ و تمه صوان الحکمة ص ۲۰۸، ۲۱۰ و تاریخ اسلام و فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۶ و نزهة القلوب ج ۳ ص ۹۹ و تاریخ گزیده ص ۷۲ و الجواهر و تاریخ الحکماء قفطی شود.

بطلمیوس کراتونوس. [بَ لَ سِ کَ رَاتُونُوسِ] (بخ) (معنی برق). پسر بزرگ بطلمیوس اول لاگس از خواهر کاساندر بود که پدر او را از سلطنت محروم کرد و پسر دیگرش را که از زن دیگر و موسوم به بطلمیوس فیلادلف بود جانشین خود کرد. بطلمیوس کراتونوس فرار کرده بدربار لیزیماکوس پسر بدربار سلکوس پادشاه مقدونیه و تراکی رفت و در ۲۸۰ ق.م. آن پادشاه را کشت و چون آنتیگون برای حفظ مقدونیه بجنگ پرداخت او را بیونان وسطی راند و در همین سال بطلمیوس در جنگ با گالیا کشته شد. رجوع به ایران باستان ج ۲ جیبی ص ۲۰۶۲، ۲۰۶۶، ۲۰۶۷، ۲۱۶۲ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بطلمیوس نهم. [بَ لَ سِ نَهْمُ] (بخ) اسکندر اول^۵. پادشاه قبرس. پسر دوم بطلمیوس هفتم است. پادشاه قبرس (۱۱۶-۱۰۷ ق.م.) پادشاه مصر (۱۰۱-۸۹ ق.م.) از ۱۰۷ تا ۸۸ ق.م. در زمانی که سوتر معزول بود سلطنت کرد. (ناظم الاطباء). بطلمیوس اسکندری ده سال سلطنت کرد. (مجمل التواریخ و القصاص ص ۱۲۶). رجوع به بطلمیوس هفتم و ایران باستان ج ۲ جیبی ص ۲۱۵۷ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بطلمیوس هشتم. [بَ لَ سِ هَثْمُ] (بخ) سوتر دوم. (بار اول ۱۱۶-۱۰۷ ق.م. و نوبت دوم ۸۸-۸۰ ق.م.) وی پسر بطلمیوس هفتم است. پس از مرگ پدر بستخت نشست ولی حکومت در دست مادرش کلوپاتر بود و بر اثر بروز فتنه و آشوب ناچار به ترک اسکندریه شد و با سه هزار تن از یاران بسوریه گریخت و در سال ۸۸ ق.م. هنگام سقوط برادرش بطلمیوس نهم اسکندر اول مجدداً به مصر بازگشت و بر تخت سلطنت نشست و تا سال ۸۱ ق.م. پادشاهی کرد. یک پسر نامشروع موسوم به بطلمیوس یازدهم و یک دختر از خود بجای گذاشت. رجوع به ناظم الاطباء و قاموس الاعلام ترکی ج ۲، قاموس کتاب مقدس و ایران باستان ج ۲ جیبی ذیل بطلمیوس هفتم شود.

بطلمیوس هفتم. [بَ لَ سِ هَثْمُ] (بخ) اورگت دوم. اورژت دوم = اوپاتر^۷. برادر بطلمیوس فیلومتر (۱۴۵-۱۱۶ ق.م.). از ۱۴۹ تا ۱۱۷ ق.م.^۸ میزیسته. (ناظم الاطباء). پس از بطلمیوس ششم، بطلمیوس هفتم اورگت دوم بستخت پادشاهی رسید (۱۴۶-۱۱۷ ق.م.). در موقع اسارت برادر چهار سال به استقلال و پس از آزادی او دو سال به اشتراک حکمرانی کرد. در بدو سلطنت یکی از سرداران یهودی که نامش انیاس^۹ بود خواست تخت سلطنت را برای پسر بطلمیوس ششم نگاهدارد، ولی بطلمیوس هفتم فائق آمد و برادرزاده خود را که اوپاتر نام داشت و تمام ناراضیها را کشت. در این موقع اشخاص زیادی از علما و رجال اسکندریه نابود گردیدند. در ۱۳۰ ق.م. بطلمیوس هفتم زن خود کلوپاتر را که خواهرش نیز بود و از او پسرى داشت طلاق داد و دختر خود را که او نیز کلوپاتر نام داشت تزویج کرد. لذا مردم اسکندریه بر او شوریده بقصر حمله برده آنرا آتش زدند. پادشاه بجزیره قبرس گریخت و او کاری کرد که شاید در تاریخ بی سابقه باشد، توضیح آنکه پسرش را کشت و جسد او را ناقص کرده

1 - Megalé Surtaxis.

2 - Almageste. (Al-Mageste).

3 - Copernic.

4 - P.Céraunos (Keraunos).

5- برطبق نقل لاروس بزرگ بطلمیوس یازدهم میشود.

6- برطبق نقل لاروس بزرگ بطلمیوس یازدهم میشود.

7 - Eupator.

8 - (۱۱۶-۱۱۶ ق.م. ۱۱۷-۱۱۶ ق.م.) (ایران باستان ج ۲ جیبی ص ۲۱۵۶، ۲۱۷۰).

9 - Onias.

برای مادر پس فرستاد. بر اثر این رفتار وحشیانه شورش از نو روی داد و سرانجام طرفین صلح کردند و پس از آن دوره سلطنت او با آرامش گذشت. از کارهای او تصحیح تصنیفات هومر شاعر حماسی معروف یونان است و دیگر شرکت او در تحقیقاتی که راجع بصفحات مصر میشد. در زمان او خروج کاغذ حصیری از مصر ممنوع گشت و چون بنابراین حکم کاغذ در خارجه کم و گران شد، کاغذ پوست آهو اختراع گردید. پس از فوت این پادشاه زنش زمامدار شد. او میبایست یکی از دو پسرش را همکار خود کند و چون ملکه پسر بزرگ را که به بطلمیوس هشتم، سوتر دوم، لاتیرا^۱ موسوم بود دوست نمیداشت و او را در زمان حیات شوهرش بقرس فرستاده بود، پسر کوچکش را که موسوم به بطلمیوس نهم، اسکندر بود برای همکاری برگزید. مردم از ملکه خواستند که پسر بزرگتر را از قبرس برای معاونت در زمامداری فرا خواند و پسر کوچک را بسمت والی به قبرس بفرستد. ملکه قبول کرد ولی پسر بزرگ را مجبور کرد زن و خواهر خود را که کلثوپاتر نام داشت طلاق دهد زیرا این زن را بسیار جاه طلب میدانست. ملکه با لاتیرا امور کشور بطالسه را اداره میکرد تا آنکه لاتیرا برخلاف میل مادر به آنتیخوس سیزیکی کمک کرد و این قضیه باعث شد که ملکه قشون را بر پسر بزرگ شوراند و پسر کوچک را بر تخت نشاند. لاتیرا که والی قبرس شده بود بنا بر دسائس ملکه مجبور شد از قبرس بیرون رود و پس از آن بمادردش اعلان جنگ داد. در آغاز اسکندر برادر کوچکتر میخواست استعفا دهد ولی مادرش مانع شد و پس از چندی اسکندر مادرش ملکه را کشته و بجهت ناراضایی مردم خواست بقبرس بگریزد ولی در راه درگذشت. (۸۹ ق.م.) و مردم لاتیرا را از قبرس فرا خوانده بتخت سلطنت نشانند. در این احوال بطلمیوس آیینی^۲ که پسر ایون معشوقه اورگت دوم بود درگذشت و بموجب وصیت وی سیرن را برومها داد. در ۸۵ ق.م. سفرای روم نزد لاتیرا رفته کمک او را بر ضد مهرداد ششم پُنت خواستار شدند ولی جواب مساعد نشیندند. (از ایران باستان ج ۲، جیبی ص ۲۱۵۶، ۲۱۵۷ و ۲۱۵۸).^۳ و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بطلمیوس یازدهم. [بَطْلَسِي دَهْ] (اخ) اولت^۴ (بمعنی زن) (۷۹-۵۱ ق.م.). از ۸۰ تا ۵۱ ق.م. سلطنت کرد. (از ناظم الاطباء). نام پادشاه یازدهم از بطالسه است. اولاد ناشروع بطلمیوس سوتر ثانی است. بسال ۸۰ ق.م. مصرها وی را بتخت بطالسه نشانند

ولی جمهوری روم از تصدیق وی خودداری نمود. سرانجام بسال ۵۹ ق.م. تحت حمایت پومیپوس درآمد و مورد قبول واقع شد اما باز این حرکت مصریان را خشمناک ساخت و در سنه ۵۸ او را مجبور فرار کردند و بعد از ۳ سال باز بدستاری رومیان بمصر بازگشت. ۳ سال دیگر در تحت حمایت سپاهیان روم حکمرانی کرد و در ۵۲ ق.م. درگذشت. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بطله. [بَطْلُ] (ع ص) زن دلیر. (منتهی الارب) (آندندراج): امراة بطله؛ زن شجاع دلاور. (ناظم الاطباء). [اسحران. منتهی الارب) (آندندراج). مردم ساحر و جادوگر. (ناظم الاطباء).

بطله. [بَطْلُ] (ع ص) تائیت بطل و از آن است: کانت فلاته شجاعة بطله. ج. بطلات. (از اقرب المواردا). [ج باطل: اینان طلبه نیستند بطلهاند. (یادداشت مؤلف).

بطلمیوس. [بَطْلَمِيُوس] (اخ) بطلمیوس. رجوع به بطلمیوس شود.

بطلینس. [بَطْلِنُ] (!) بَطْلِينُوس. بطلینوس صدف. گوش ماهی. (دزی ج ۱ ص ۹۶).

بطلیوسی. [بَطْلِيُوسِي] (اخ) ابراهیم بن قاسم. رجوع به اعلم ابراهیم و ریحانة الادب ج ۱ شود.

بطلیوسی. [بَطْلِيُوسِي] (اخ) ابوالولید هشام بن یحیی بن حجاج بطلیوسی وی در قرطبه سماع کرد و بمشرق رفت و در مکه و شام و افریقیه و مصر و جز اینها نیز حدیث شنید و به اندلس بازگشت و در آنجا بر اثر سعایت گرفتار محنت شد سپس در قرطبه سکونت گزید و گروه بسیاری از وی حدیث شنیدند این فرضی گوید پیش از محنت و پس از آن از وی سماع کردم وی در سوال سال ۳۸۵ ه. ق. درگذشت. (از معجم البلدان).

بطلیوسی. [بَطْلِيُوسِي] (اخ) (وزیر). ابوبکر عاصم بن ایوب بطلیوسی نحوی. بگفته صاحب البلغه، وی پیشوایی در لغت بود. از ابوعمر سفاسی و جز او روایت کرد و بقول صاحب بغیة الوعاة بر معلقات (سبعه) شرحی نوشت. این بشکوال وفات وی را بسال ۴۹۴ ه. ق. آورده است. رجوع به ریحانة الادب ج ۱ و جهانگشای جوینی ج ۱ و معجم المطبوعات ج ۱ شود.

بطلیوسی. [بَطْلِيُوسِي] (اخ) ابوعلی حسن بن علی بن حسن بن علی بن عمر بن علی بن حسن بطلیوسی اندلسی. وی سفری بخراسان و عراق و حجاز کرد و در سنه ۵۴۹ ه. ق. در نیشابور درگذشت. مؤلف اللباب آرد که صحیح آن است که وی در ۵۶۸ ه. ق. در حلب درگذشت. (اللباب فی تهذیب الانساب).

بطلیوسی. [بَطْلِيُوسِي] (اخ) ابومحمد عبدالله بن محمد بن سید بطلیوسی نحوی اندلسی. رجوع به ابن السید و کشف الظنون و ریحانة الادب ج ۱ و معجم البلدان ج ۱ و اعلام زرکلی ج ۱ و ۲ و ابن خلکان شود.

بطلیوسی. [بَطْلِيُوسِي] (اخ) قساضی سلمان بن قریش اندلسی بطلیوسی. از عالمان بطلیوس بود و عهدهدار قضای آن شهر گشت و بسال ۳۲۹ ه. ق. درگذشت. (از اللباب).

بطلیه. [بَطْلِيَة] (اخ) دهی از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر. سکنه ۳۵۰ تن. آب آن از رودخانه جراحی. محصول آنجا غلات. شغل اهالی آن زراعت، حشم داری. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بطم. [بَطْمُ] (ع ل) بن. بته نام درخت سقر. (ناظم الاطباء). درخت بَطْم (منتهی الارب) (از آندندراج). درختی است مانند پسته از حیث جنس با برگهای آویخته و آنرا دانه پهنی است بشکل خوشه‌های فلفل و سبز آن را حبة الخضرأ گویند. (از اقرب المواردا). [میوه درخت سقر که بفارسی بنه گویند.^۵ (از ناظم الاطباء). بر درختی است که آنرا بن گویند و بن مسخن و مدر و پاهی و نافع سعال و لقوة کلیه است و ضعاد برگش در رویانیدن مو مجرب است. (منتهی الارب) (آندندراج). ثمر درخت بطم. جوهری گوید: البطم: الحبة الخضرأ. (از اقرب المواردا). بترکی آنرا چاقلان قوج گویند، که میوه درخت سقر است. حبة الخضرأ. (دزی ج ۱ ص ۲۳۴) (بحر الجواهر) (ذخیره خوارزمشاهی). کلنگور. (حاشیه فرهنگ اسدی ج اقبال از مهذب الاسماء ص ۲۸۵). خرو ضخک. چتلاقوش. پسته وحشی. بنمشک را عرب حبة الخضرأ خوانند. اکثر خودروی بود. (نزهة القلوب). بوکلک. بسوی کلک. مشفلة البطالین. (یادداشت مؤلف): و آن بزه‌هایی است که بر ساق پدید آید و شکل آن شمرة الطرفا و حبة الخضرأ بزرگ بود و درخت حبة الخضرأ را بتازی البطم گویند بدین سبب این بزه‌ها را طیبیان البطم نام کردند. (ذخیره خوارزمشاهی). بن. چتلاقوش بیشتر در کوهها باشد و آنچه در باغها نشانند اندک باشد. گه در بلاد سقرت و سنجار هر دانه

1 - P.VIII Sôter II Lathyre.

2 - Apion.

۳- برطبق نقل لاروس بزرگ این شرح حال با بطلمیوس هشتم منطبق است.

4 - Aulète (Joueur de flûte).

برطبق نقل لاروس بزرگ بطلمیوس سیزدهم میشود.

5 - Térébinthe.

و من آنرا از اینجا می بینم. (دزی ج ۱ ص ۷، ۹۶). مجموعه بجههائی که ماده از یک شکم میزاید. (دزی ج ۱ ص ۹۷). چندقلو. (در تداول عوام).

— نقیه من اول بطن؛ زنی که برای نخستین بار وضع حمل کند. (دزی ج ۱ ص ۹۷).

— هم من فرد بطن؛ بجهه های یک شکم هستند. (دزی ج ۱ ص ۹۷).

|| زمانی که از گیاهان (درختان میوه دار) سخن گویند، هر برداشت محصول را بطن نامند. (دزی ج ۱ ص ۹۷). || بطن؛ برای تمام آبهای زیرزمینی که در جهت جنوب بشمال جریان دارد بکار می رود. (دزی ج ۱ ص ۹۷). || قسمتی از زمین مابین نیل و سلسله جبال لیبی (آفریقا). (دزی ج ۱ ص ۹۷).

— بطن یا بطن محشی یا بطن خنزیر؛ روده خوک که از گوشت پخته انباشته شده باشد. (دزی ج ۱ ص ۹۷). سوسیس^۱ (در تداول امروز).

— بطن الساق؛ پس زانو. (دزی ج ۱ ص ۹۷).

— بطن پیچیده گوش؛ گوش داخلی^۲.

— بطن قلب؛ رجوع به ذیل قلب شود؛ و از اندرون دل دو گشادگی است فراخ، یکی از سوی راست و یکی از سوی چپ و طبیبان آنرا [هریک از آن دو گشادگی را] بطن القلب گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).

— داء البطن؛ جوع گاوی. جوع بقری. (دزی ج ۱ ص ۹۷).

— لیطن؛ سرنگون شدن. (دزی ج ۱ ص ۹۷ از نویری).

بطن. [ب] [ع] (مص) نهن شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بطن. (اقرب الموارد). رجوع به همین مصدر شود. || اثر کردن بیماری در باطن کسی؛ بطنه الداء و به. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || دردمندشکم شدن. (منتهی الارب). دردمند شدن شکم کسی. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). فعل آن مجهول آید. || درون و خاصه کسی شدن؛ بطن من فلان و به. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). از خواص کسی شدن. (از اقرب الموارد). || بر شکم کسی زدن؛ بطنه و له بطناً. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). برشکم زدن. (آندراج). || درون وادی درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در بطن وادی شدن. (تاج المصادر بیهقی). داخل شدن در وادی. (از اقرب الموارد). || درون و حقیقت چیزی شناختن، يقال: بطنت الخیر؛ ای عرف باطنه.

1 - Saucisse.

2 - Labyrinthe de l'oreille. Oreille interne.

(مهذب الاسماء).

— بطن مکه؛ اندرون مکه. (مهذب الاسماء)؛ و هوالذی کف ایدهم عنکم و ایدیکم عنهم بطن مکه. (قرآن ۲۴/۴۸)؛ و اوست آنکه بازداشته دستهای آنها را از شما و دستهای شما را از آنها در وادی مکه. (از تفسیر ابوالفتح رازی). و رجوع به امتاع الاسماع ص ۲۹۵ شود.

— بطن وادی؛ اندرون کوه. (از آندراج).

— ذوالبطن؛ پلیدی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

— صاحت عصافیر بطنه؛ یعنی گرسنه شد (از اقرب الموارد).

— طلب بطن الارض؛ خواستن خود را در عمق زمین پنهان کردن. (دزی ج ۱ ص ۹۷).

— فی بطن السوق؛ مرکز. مرکز بازار. (دزی ج ۱ ص ۹۷).

|| گروه کمتر از قبیله یا کمتر از فخذ و زاید از عماره. ج، ابطن و بطون. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). قبیله کوچک. (فرهنگ نظام).

قبیله. (مؤید الفضلاء) (مهذب الاسماء). قبیله خرد. (آندراج). دسته ای از مردم کوچکتر از عماره. ج، بطنون. (مفاتیح). کمتر از قبیله. (از اقرب الموارد).

قسمت کوچکتر از عماره و آن کوچکتر از فصیله و آن کوچکتر از قبیله و آن کوچکتر از شعب. (منتهی الارب). || نام

یکی از طبقات ششگانه قوم تازی است. (سعدی). || طبقه چهارم از طبقات انساب عرب و آن طبقه ای است که انساب عماره مانند بنی عبید مناف و بنی مخزوم در آن منقسم میشوند. ج، بطون و ابطن. (از صبح الاعشی

ج ۱ ص ۳۰۹). || پشت و نسل عزیز حبیب، بطنی است از هوازن. (منتهی الارب). بنوعتود بطنی است از طی. (منتهی الارب). عجلان، بطنی است از انصار. (منتهی الارب)؛ اعیان هر دو بطن از بنی هاشم علویان و عباسیان بر طاعت و متابعت وی بیارامیدند. (تاریخ بیهقی). انوشروان با همه دلتنگی خرسند شد گفت چندین بطن پروزگار دراز برخیزد.

(فارسنامه ابن البلیخی ص ۹۷). نسب ایشان. (اسماعیلیان شیانکاره) با بطنی می رود از فرزندان منوچهر سبط آفریدون. (همان کتاب

ص ۱۶۴). سه بطن از ایشان. (همان کتاب). || جانب درازتر پر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). سوی درازتر. (مهذب الاسماء). جانب درازی پر مرغ. (آندراج). شق درازتر پر. ج، ابطن و بطون و بطنان. (از اقرب

الموارد). || زمین مغاک. ج، بطنان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). زمین نشیب. ج، بطون. (مهذب الاسماء). || جنین. علوق. نطفه. (دزی ج ۱ ص ۹۶). نطفه گاه، آن

باطن بنت خارجه اراها جاریه؛ کودک در شکم دختر خارجه (زوجهام) یک دختر است

بقدر فستقی می باشد و این متاع آن بلاد بود و از آنجا بجمع بلاد برزد و آن را قیمتی بود و اکثر آنرا شور کنند و بهتر فروشند. (فلاحت نامه). و رجوع به مخزن الادویه و تذکره داود ضریر انطاکی و دیگر کتب طبی شود.

بطنم. [ب] [ع] (مص) پیوند زدن. (دزی ج ۱ ص ۹۶).

بطنماج. [ب] [ع] (ا) میوه معاث. (ناظم الاطباء).

بطنمیس. [ب] [ع] (ا) نوعی پرنده. (دزی ج ۱ ص ۹۱ از یاقوت).

بطن. [ب] [ع] (ا) شکم. خلاف ظهر (مذکر است). ج، ابطن و بطنان و بطنون. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). شکم انسان و حیوان. (فرهنگ نظام). شکم. (آندراج

(مؤید الفضلاء) (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۷) (مهذب الاسماء) (غیثات). خلاف ظهر و آن مذکر است و گویند تأنیت آن لغتی است. (از اقرب الموارد)؛ فنه من بمشی علی بطنه. (قرآن ۴۵/۲۴). لبث فی بطنه. (قرآن ۱۴۴/۳۷). || شکم. (ناظم الاطباء)؛

یونان که بود مادر یونس ز بطن حوت یادی نکرد و کرد ز عصمت جهان بخود

تا تازه کرد یاد اوایل بدین خویش تازنده کرد مذهب یونانیان بخود. دقیقی.

جهان را اولین بطنی زمی بود زمین را آخرین بطن آدمی بود. نظامی.

بصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توآمند. (گلستان).

— عبدالبطن؛ بنده شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دزی ج ۱ ص ۹۷). شکم پرست. (دزی ج ۱ ص ۹۷) (ناظم الاطباء).

|| شکم هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || درون چیزی. ج، بطنان. (آندراج). جوف هر چیزی. (از اقرب

الموارد). اندرون؛ نهان؛ روان خمر و چنگ اوفتاده نگون شده بط ز بطن خود آغشته خون.

سعدی (بوستان). — القت الدجاجة ذابطنها؛ تخم نهاد آن مرغ. (ناظم الاطباء). بیض نهادن ما کیان. (منتهی الارب). فی المثل: الذئب یغبط بذی بطنه لانه لایظن به الجوع ابداً و انما یظن به البطنه لعدوه علی الناس و الماشیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). این مثل را برای کسی آوردند که حال وی بظاهر نیک و در باطن بد باشد. (از اقرب

الموارد). — القت المراه ذابطنها؛ یعنی زاد آنرا. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

— بطن بلد؛ درون شهر.

— بطن سما؛ آن سوی آسمان که با ما دارد.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اندرون کار بدانستن. (تاج المصادر بیهقی). شناختن باطن امری. (از اقرب السواد). درون چیزی شناختن. (آندراج). [البی انداختن. بکار کردن لابی: بطن بقطن. (دزی ج ۱ ص ۹۶).] آستر کردن: بطن بفروه. (دزی ج ۱ ص ۹۶). آستری از پوست کردن برای زینت. (دزی ج ۱ ص ۹۶).

بطن. [ب ط] (ع مص) کلان‌شکم گردیدن. (منتهی الارب). بزرگ شدن شکم از پر خوردن. (از ناظم الاطباء). بزرگ شدن شکم از سیری. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب السواد). کلان‌شکم شدن. (آندراج).

بطن. [ب ط] (ع ص) توانگر متکبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مالدار متکبر. (آندراج). [بنده شکم و عبدالبطن. (ناظم الاطباء). بنده شکم. (منتهی الارب) (از اقرب السواد). مرد شکم‌پرست که از خوردن سیر نگرده. (آندراج).] [کنش چوبی. (دزی ج ۱ ص ۹۷).] [بیسارخوار کلان‌شکم. ج. بطان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بطن. [ب ط] (ع) [ب] بیماری شکم. (منتهی الارب) (آندراج). رنج شکم از پر خوردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب السواد).

بطن. [ب ط] (ع) [ب] چ بطان. (ناظم الاطباء) (از اقرب السواد). رجوع به بطان شود. [ادانه‌ای است مانند عدس. (آندراج).

بطنان. [ب] (ع) [ب] چ بطن. (ناظم الاطباء). ج بطن. شکم. (آندراج).

— بطنان الجنة؛ میانهٔ بهشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وسط بهشت. (اقرب السواد). [ج باطن. (ناظم الاطباء) (از اقرب السواد). ج باطن. بمعنی آبراهه در زمین درشت. (منتهی الارب). رجوع به باطن شود.

بطن الحمل. [ب نل ح م] (ع) شکم حمل. و آن جایگاه بطن است نزد عرب. (یادداشت مؤلف). رجوع به بطن و مؤید الفضلاء شود:

بسته بسه پایهٔ هوایی
بطن الحمل از چهاربایی.

نظامی (لیلی و مجنون ج وحید ص ۱۷۶).

بطن الحوت. [ب نل] (ع) منزلی است از منزلهای ماه. (مهذب الاسماء). رشاء که از منازل ماه است. (مؤید الفضلاء). منزلی از منازل قمر و آنرا رشاء نیز گویند. (یادداشت مؤلف). منزل بیست و هشتم و آخر قمر است بعد از فرغ الدلالمؤخر. (یادداشت مؤلف). کوکب روشنی است بر پهلوئ المرأة الملسلة. بطن الحوت از بهر آن خوانند که عرب بصورت ماهی نهادند و چند کوکب تاریک است و کوکب روشنی است بر شکم ماهی... و آن منزل بیست و هشتم است از

منازل قمر و رقیب او سماک است. (جهان دانش ص ۱۲۴):

خاتون رشا ز ناقة داری

با بطن الحوت در عماری. نظامی.
(لیلی و مجنون ج وحید ص ۱۷۶).

بطن الذهب. [ب نذ ذ / ذ] (ع) محلی است متعلق به بنی حارث بن کعب که در آن یکی از ایام (جنگ‌ها) عرب روی داد. (از معجم البلدان).

بطن الرمه. [ب نر م م / م / ر م] (ع) وادی معروفی است در عالیة نجد. (از معجم البلدان). و امام حسین (ع) همچنان بجانب کوفه طی مسافت نموده چون ببطن الرمه رسید... (حبیب السیر ج ۲ ص ۴۶). و رجوع به رمه شود.

بطن السرو. [ب ن ش س] (ع) وادی است میان هجر و نجد که در آن یکی از ایام (جنگ‌ها) عرب روی داد. جریر گوید:

استقبل الحی بطن السرام عفا

فالقلم فیهم رهین ایما انصرفوا.

(از معجم البلدان).

بطنت. [ب ن] (ع) [ب] بطنه بمعنی سیری و پری شکم از طعام:

کم خورش، مرد شرفقت نیست

هرکجا بطنت است فطنت نیست. سنایی.
شخصی بود صاحب ذکا و فطنت نه با جهالت و بطنت. (جهانگشای جوینی). و رجوع به بطنه شود.

بطن قنطورس. [ب ن ق ر] (ع) نام ستاره‌ای در صورت قنطورس. (یادداشت مؤلف). و رجوع به قنطورس شود.

بطنة. [ب ن] (ع) [ب] تکبر و فیردگی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). [سیری و پری شکم از طعام. و منه المثل: البطنة تذهب الفطنة، و يقال: لیس للبطنة خیر من خصمة تبها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سیری و پری شکم از طعام. (آندراج). بزرگ شدن شکم از سیری. (تاج المصادر بیهقی). شکم بند شدن. (زوزنی).

بطن هیفا. [ب ن ه] (ع) جایگاهی است بر هفت میلی مدینه. (از الامتاع الاسماع ص ۲۶۱-۲۶۵).

بطنی. [ب] (ص نسبی) منسوب به بطن، شکم. [مادری، مقابل صلی: برادر بطنی. خواهر بطنی.

بطن ینبع. [ب ن ین ب] (ع) جایگاهی است که غزوهٔ ذی العشره در آن روی داد و ذی العشره در ناحیه‌ای از ینبع واقع است که از مدینه نه برید فاصله دارد. رجوع به الامتاع ص ۵۵ و حبیب السیر ج ۱ خیام ص ۳۳۵ و ینبع و ذی العشره شود.

بطوے. [ب] (ع) (مص) درنگی و آهستگی، و

قولهم لم افعله بطایا هذا. (منتهی الارب). درنگی. (از تاج المصادر بیهقی). بطنه درنگی و کندگی و آهستگی. (ناظم الاطباء). درنگ و آهستگی تقیض سرعت. (غیاث) (آندراج) (از فرهنگ نظام). [اگرانی.

— بطوے جریان: کندگی کارها.

— بطوے حرکت: جنبش آهسته و کند. (ناظم الاطباء).

— بطوے هضم: نزد پزشکان عبارت است از اینکه طعام بسرعت از معده سرازیر نشود. و رجوع به بطنه شود.

بطووط. [ب] (ع) [ب] چ بطن. (ناظم الاطباء). رجوع به بطنه شود.

بطووع. [ب ط] (ع) (ق مرکب) برضا. بمیل. برغبته: گاو... کمر خدمت بطووع و رغبت بیست. (کلیله و دمنه).

— بطووع و رغبت: بدل و جان. بچشم. برضا و رغبت. بمیل. و رجوع به طوع شود.

بطول. [ب] (ع) (مص) بطل. بطلان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به دو مصدر مذکور شود. باطل شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ناچیز شدن. (آندراج). ناچیز و ضایع شدن. تباه شدن.

بطولوماوس فیلادلفوس. [ب] (ع) [ب] از ملوک اسکندریه. ابن الندیم نقل از اسحاق راهب گوید: بطولوماوس فیلادلفوس مردی موسوم به زمیره را مأمور فخص و گرد کردن کتب کرد و او پنجاه و چهار هزار و صد و بیست کتاب جمع کرد و گفت هنوز در دنیا بسی کتاب در سند و هند و فارس و جرجان و ارمان و بابل و موصل و روم است. هرچند این بطلمیوس نیز از حماات علم و ادب است لیکن بنای کتابخانهٔ اسکندریه را بطلمیوس لاغوس کرده است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بطلمیوس و عیون الانباء ج ۱ ص ۸۴ و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی شود.

بطولة. [ب ل] (ع) (مص) دلیری. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بطلانة. (منتهی الارب). رجوع به بطلانة شود.

بطولة. [ب ل] (ع) (مص) شجاع و دلیر گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج). سخت دلیر شدن و کارزاری شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بطلانة. (منتهی الارب) (اقرب السواد) (ناظم الاطباء). رجوع به مصدر مذکور شود. بطلانة. (ناظم الاطباء). رجوع به این مصدر و بطلالت شود.

بطولت. [ب ل] (ع) (مص) بطلونة شجاع و دلیر گردیدن. (آندراج). و رجوع به بطولة و بطلالت و بطلانة شود.

است و قید طویل برای جدا کردن آن از بطیخ مستدیر می آورده اند که هندوانه باشد. ملونیا. (ابن بیطار).

بطیخ فلسطین. [بَطْ طِیْ خِ فِی لِ] (۱) بفارسی و بهندی تریوز نامند. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به بطیخ هندی شود.

بطیخ هندی. [بَطْ طِیْ خِ هِ] (۲) هندوانه. (ناظم الاطباء). بفارسی هندوانه و بعبری دلاع و رابوقه^۱ نامند. بفارسی هندوانه و بهندی تریوز نامند. (فهرست مخزن الادویه).

بطیخچه. [بَطْ طِیْ خِ] (ع ۱) یکی بطیخ. (منتهی الارب). واحد بطیخ. (ناظم الاطباء). خریزه. ج. بطاطیخ. || نام دو خاتم از آن نوح بن منصور سامانی، ابوریحان نقل از نصر گوید: امیر رضی نوح بن منصور سامانی را جفتی خاتم بود که هریک از آنها را بطیخه می نامیدند نگین یکی از آنها یاقوت سرخ بود مانند دانه انگور و از آن دیگری الماسی بود هرچند در شکل و اندازه گویند بزرگتر از آن نگین دیده نشده است. (از الجواهر ص ۶۶).

بطیخی. [بَطْ طِیْ] (ص نسبی) نسبتی است به بطیخ که خریزه باشد. (سمعانی). || خریزه روشی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مذهب الاسماء).

بطیور. [بَطْ] (ع ص) کفایده و شکافته شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مبطور. مشقوق. کفیده. (۱) پچشک ستور. (منتهی الارب). یزشک ستور. (ناظم الاطباء). دام یزشک.

بطیروخ. [بَطْ رِ] (ع ۱) بطیرخ. بطریک. رجوع به بطیرک شود.

بطیش. [بَطْ] (ع ص) سخت گیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج). بَطَّاش: به ترانه... نوایرداز گشته بَطِّش و بَطَّش، بطیش، بَطِّش سریع آغاز کردند... (دره نادره ج ۱۳۴۱ ه. ش. انجمن آثار ملی ص ۴۳۰). || توانا. (ناظم الاطباء).

بطیط. [بَطْ] (ع ۱) شگفت و دروغ، يقال جاء بامر بطیط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). عجب. (مذهب الاسماء). || کفش بی نوک نیم موزه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || سندان. سندان. (مذهب الاسماء). (۱) بلا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

بطیطس. [بَطْ] (ع ۱) به یونانی بیروح است. (فهرست مخزن الادویه)^۲.

بطیطه. [بَطْ طِیْ طِ] (ع ۱) مصغر بَطِّطَه بمعنی سرفه است^۳. (منتهی الارب). مور سید که بتازی سُرْفَه نیز گویند^۴. (ناظم الاطباء). کرمی است که خانه از چوبهای ناز میسازد. (فرهنگ نظام). و رجوع به بطیطه شود.

بطین. [بَطْ] (ع ص) کلان شکم. (منتهی الارب). کلان شکم، يقال: رجل بطین. (ناظم الاطباء). شکم آور. (مذهب الاسماء). شخص بزرگ شکم. (فرهنگ نظام). بزرگ شکم. (آندراج) (غیاث). || آنکه شکم وی پر باشد. (ناظم الاطباء). || توانگر. (منتهی الارب). || دور و بعید، يقال: شاء و بطین. (منتهی الارب). دور و بعید. (ناظم الاطباء) (آندراج). || (ارح) لقب شخصی است. (آندراج). لقب مردی خارجی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

بطین. [بَطْ] (ع ۱) مصغر) تصغیر بطن. (غیاث). مصغر بطن. (ناظم الاطباء). معنی بطن شکم بود. (التفهیم). شکم کوچک. || منزل دوم از منازل قمر و آن سه کوکب است بر مثال دیگ پایه ها که بر بطن حمل واقع شده است. (از آندراج)^۵. نام منزل دوم است از منازل قمر و آن سه کوکب است در بطن برج حمل. (فرهنگ نظام). منزلی است از منازل قمر و هو بطن الحمل. مؤید الفضلاء). یکی از منازل قمر که شکم برج حمل است و آن سه ستاره خرد است که بر صورت دیگ پایه ها واقع شده. (منتهی الارب). به اصطلاح نجوم منزل دوم از منازل قمر که در شکم برج حمل واقع گشته و آن سه ستاره خرد است که بر صورت دیگ پایه واقع شده. (ناظم الاطباء). نام منزل دوم از منازل قمر و آن سه ستاره باریک است بر شکل مثلث که بر دم حمل واقع شده. (غیاث). نام منزل دوم از [منازل قمر]. (التفهیم). منزلی است از منزلهای ماه. (مذهب الاسماء). از ستارگان منازل قمر است و آن تصغیر بطن است و از اینرو مصغر شده است تا فرقی میان آن و بطن الحوت یکی دیگر از منازل قمر باشد و بطن سه ستاره است بشکل دیگ پایه ها یا مثلث شکلی که دیگر را هنگام طبخ بر آن نهند و آن نزدیک بطن الحمل است یکی ستاره آن تابان و دو دیگر کم نورند و این دو پس از طلوع ستاره تابان برآیند. (از صحیح الاعشی). منزل دوم از منازل قمر است از آخر شرطین تا بیست و پنج درجه و چهل و دو دقیقه و پنجاه و یک ثانیه از حمل. و علمای احکام او را منزلی سعد شمارند. (یادداشت مؤلف). سه ستاره تاریکند بر شکل مثلثی بر دنبه حمل، میان ایشان و میان شرطین مقدار نیزه ای است و ماه گاه گاه او را ببوشاند. و آن منزل دوم از منازل قمر است و رقیب آن ذبانا باشد. (از جهان دانش ص ۱۱۶):

ماه و پروین را نگر در قداو

همچنان کز بطن ماهی در بطن. سعدی.
بطینه. [بَطْ] (۱) هل است. (فهرست مخزن الادویه).

بظ. [بَطْ ظ] (ع ص) راست کردن تار ساز، تا بنوازد. (منتهی الارب). راست کردن معنی تار ساز را تا بنوازد. (ناظم الاطباء) (آندراج). بظ معنی عود را: حرکت دادن اوتار آن برای نواختن. (از اقرب الموارد).

بظ. [بَطْ ظ] (ع ص) درشت و سطر. فظ بظ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). اتباع کلمه فظ است. گویند: هو فظ بظ یعنی غلیظ است. (از اقرب الموارد)^۶.

بظا. [بَطْ] (ع ۱) گوشت پاره های برهم نشسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بظارة. [بَطْ رَ] (ع ۱) تلاق. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). کناره فرج. (مذهب الاسماء). بظـ. بیظـ. چوچوله. دلاغ. || آنچه را که خافزه از زن قطع میکند. (ناظم الاطباء). آنچه که ختانه بگذارد از زن. (آندراج) (منتهی الارب). || بلندی میان لب بالا که اندکی دراز شود و آن مرد را بظـر خوانند. (آندراج). تندی میان لب پایین. (ناظم الاطباء). تندی میان لب بالا. (آندراج) (منتهی الارب). بلندی میان لب فرودین. (مذهب الاسماء). || سر پستان گوسپند. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). || بظارة الشاة: تندی کناره فرج گوسپند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

بظاره. [بَطْ رَ] (ع ۱) آواز و صدای لب در هنگام بوسه. (ناظم الاطباء).

بظاهر. [بَطْ هِ] (ق مرکب) ظاهر و آشکارا و بطور وضوح. (ناظم الاطباء). و رجوع به ظاهر شود.

بظن. [بَطْ] (ع ۱) تلاق. ج. بظور. و منه قولهم فی الشتم: امصص بظر فلانة. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بیظـ. بظارة. (منتهی الارب). دلاغ و آن موضعی است که خاتنان عرب برنند. (یادداشت مؤلف). خروس، خروسه. خروسک. گندمک. (زمخشری) (از

۱- نل: دابوغه.

۲- در متن بیروح ولی صحیح بیروح است. رجوع به بیروح شود.

۳- مور سید که از ریزه های چوب خانه سازد و در آن درآید و ببرد. (منتهی الارب: سرفه).

۴- در منتهی الارب ضبط کلمه بَطِّطَه. و در ناظم الاطباء بَطِّطَه ولی صاحب تاج العروس بی ضبط کلمات آرد: «بطیطه مصغر بطیطه است». در همه نسخ چنین است و آن غلط است و صواب بَطِّطَه مانند دجیجه تصغیر دجاجه است. در ذیل اقرب الموارد نیز آمده است: بَطِّطَه مانند دجیجه تصغیر دجاجه سرفه باشد که دانه کوچکی است.

5 - Batyne.

۶- در مؤید الفضلاء بغلط کلمه بظ (بفتح) بمعنی آب منی حیوان آمده در صورتی که صحیح بیظ است رجوع به بیظ شود.

یادداشت مؤلف. || بلندی میان دو لب فرج. (آندراج). || انگشتری. (منتهی الارب).
بظـ. [ب ظ] ع (ص) یا بظرة گردیدن مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || دراز تلاقی و دراز تلاق شدن. || خسته کردن جاریه را. (از منتهی الارب).
بظـ. [ب ظ] ع (ل) دراز تلاقی. (ناظم الاطباء). زنان را بر فرج فزونیکی است و آنرا خسته کنند و آن فزونی ببرند و بتازی آن فزونی را بظـ گویند. (ذخیره - خوارزمشاهی). || انگشتری. (ناظم الاطباء).
بظـ اء. [ب] ع (ص) تَأْنِثُ أَبْظَرَ. زن دراز تلاق. داه دراز تلاق خسته ناکرده. ج. بظـ. (آندراج) (ناظم الاطباء). زن خسته ناکرده. ج. بظـ. (مهذب الاسماء) (مؤید الفضلاء). دراز بظـ. بزرگ گندمک (زن). (زمخشری). بزرگ خروسه.
 - امة بظـ؛ داه دراز تلاق خسته ناکرده. ج. بظـ و منه ما يقال في الشتم: يا بين البظـاء. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). آن زنی کی او خسته نکرده باشد. (زوزنی). آن زنی که وی را خسته نکرده باشند. (تاج المصادر بیهقی).
بظـ روم. [ب ز] ع (ل) انگشتری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
بظـ رة. [ب ز] ع (ل) زنی که در بفلش موی کم باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || حلقه انگشتری بنی کرمی. (کذا). (منتهی الارب) (آندراج). حلقه انگشتری بدون نگین. (ناظم الاطباء).
بظـ رة. [ب ز] ع (ل) رایگان. و منه: ذهب دمه بظـا. (منتهی الارب). رایگان. (ناظم الاطباء).
بظـ رة. [ب ز] ع (ل) تندی میان لب بالا این. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
بظـ رورة. [ب ز] ع (ص) زن بی شرم زبان دراز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
بظـ ماج. [ب] ع (ل) جامه‌ای که بر یکی از دو طرف آن خواب باشد یا جامه‌ای که بر میانه آن خواب باشد و بر هر دو طرف آن علم و نقش باشد. (از منتهی الارب). قسمی از جامه پُر زردار مانند مخمل و یا جامه‌ای که میان آن پر زردار و کناره‌های آن دارای نقش و نگار باشد. (ناظم الاطباء).
بظـ و. [ب] ع (ص) آکنده گوشت شدن کسی. (منتهی الارب) (از تاج المصادر بیهقی) (از ناظم الاطباء).
بظـ و. [ب] و [و] ع (ص) فریبی و آکندگی گوشت کسی. (از اقرب الموارد). گویند حظیت المرأة و بظیت؛ از اتباع است یعنی فریه و آکنده گوشت شد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
بظـ و ر. [ب] ع (ل) ج بظـر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به بظـر شود.

بظیظـ. [ب] ع (ص) فریه نازک اندام. (منتهی الارب) (آندراج). غلام بظیظ؛ پسر فریه نازک اندام. (ناظم الاطباء).
بـ ع. [ب] ع (ل) ببع. آواز بره و گوسفند و بز و بزغاله. (یادداشت مؤلف). رجوع به ببع شود.
بـ ع. [ب ع] ع (ص) پریشان ریختن شراب. (ناظم الاطباء) (آندراج). پریشان ریختن شراب را: بـع الخمر بـعاً. (منتهی الارب). || فزون ریختن آب. (از اقرب الموارد). || پیوسته پاریدن ابر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). پیوسته پاریدن. بـعاع. (منتهی الارب). و رجوع به بـعاع شود.
بـعـ ا. [ب ع] ع (ل) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج بـعوس به معنی ماده شتر لاغر که شیر آن خشک شده باشد از گذشتن هفت ماه بر نتاجش. (آندراج). و رجوع به بـعوس شود.
بـعـ اة. [ب ب ع] ع (ل) درویشان. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). || مردمان بومی. (ناظم الاطباء).
بـعـ اث. [ب ب / ب] ع (ل) (لغ) موضعی نزدیک مدینه مر اوس را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || یوم بعـا؛ روز جنگ اوس و خزرج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). موضعی است نزدیک مدینه که در آنجا میان اوس و خزرج جنگی عظیم واقع شده بود و آن روز جنگ را یوم بعـا^۱ گویند. (آندراج). جنگی است میان اوس و خزرج در جاهلیت. (از مجمع الامثال میدانی). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.
بـعـ اظـ. [ب ب ظ] ع (ل) ج بـعـظـ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به بعـظـ شود.
بـعـ اء. [ب] ع (ص) مصدر دیگر مباعدة. (از زوزنی) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دور کردن و دور شدن. (آندراج). از کسی دور شدن. (زوزنی). کسی را دور کردن. (زوزنی). دوری. (غیاث). و رجوع به مباعدة شود.
بـعـ اء. [ب] ع (ل) لعن. (ناظم الاطباء). لعنت و نفرین. (آندراج) (منتهی الارب).
بـعـ اء. [ب] ع (ص) بـعـید و دور. (ناظم الاطباء). دور. (منتهی الارب) (آندراج). نعت است از بـعـد. (منتهی الارب) (آندراج). صفتی است مانند بعید. (از اقرب الموارد):
 خنده بوی زعفران وصل داد
 گریه بویهای پیاز آن بعاد. (مثنوی).
بـعـ اء. [ب] ع (ص) پشکل افکندن، مانند مباعدة. (ناظم الاطباء). پشکل افکندن. (آندراج) (منتهی الارب).
بـعـ اء. [ب] ع (ل) بـر درخت کنار. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب).

بعـاسـ. [ب] ع (ل) ج بـعـوس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). و رجوع به بعـانس و بعوس شود.
بعـاعـ. [ب] ع (ل) تره است نرم. (آندراج) (منتهی الارب). یک نوع تره نرم. (ناظم الاطباء). || گرابی ابر از باران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || رخت جهاز. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جهاز. (اقرب الموارد). || متاع. (اقرب الموارد)^۲. || متاع افتاده روز غارت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || القی علیه بـعـاعه؛ ای نسه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || القی السحاب بـعـاعه؛ همه باران خود را ریختن آن ابر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).
بعـاعـ. [ب] ع (ص) پیوسته باریدن ابر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به بـعـ شود.
بعـاقـ. [ب] ع (ل) شدت آواز. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (صراح) (اقرب الموارد). || بانگ باران. (مهذب الاسماء). || باران بسیار بزرگ قطره ناگاه بارنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || ابری که بشدت پیارد. (از اقرب الموارد). || سیل بزرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)^۳.
بعـاقـ. [ب] ع (ص) شکافتن باران بزرگ قطره زمین را؛ بقع الوابل الارض بـعـاقا. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد).
بعـالـ. [ب] ع (ص) جماع کردن. (غیاث). باعل مباعدة و بعـالـا. ملاحظت زن و شوی باهم و جماع نمودن و زناشویی کردن. (آندراج) (از منتهی الارب). مباعله. (زوزنی). رجوع به مباعله شود:
 نه کسی در شهوت و طمـث و بعـال
 که زنان را آید از ضعف ملال. (مثنوی).
بعـالـ. [ب] ع (ل) ج بـعـل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (غیاث اللغات)^۴. رجوع به بعـل شود.
 ۱- در متن به غلط بعـات است. رجوع به الامتاع شود.
 ۲- در اقرب الموارد. جهاز و متاع بصورت دو معنی آمده ولی در منتهی الارب و به پیروی از آن ناظم الاطباء و آندراج، رخت جهاز آورده‌اند.
 ۳- صاحب منتهی الارب و ناظم الاطباء ضبط کلمه را در دو معنی باران و سیل بحركات سه گانه آورده‌اند.
 ۴- صاحب غیاث اللغات معانی بعـل را در ذیل بعـال بصورت جمع آورده است. رجوع به بعـل شود.

بعایس. [ب ی] [ع] [ا] بَعَائِس ج بَعُوس. (ناظم الاطباء)، رجوع به بعائس شود.

بعبور. [ب ب] [ا] (صوت) آوای کوتهر. بیغ بیغ. بغبغو کردن. (دزی ج ۱ ص ۹۸).

بع بع. [ب ب] [ا] (صوت) بع. در تداول عامه آواز بَرّه و گوسفند. بیز و بزغاله. رجوع به بع شود.

ببعبع. [ب ب] [ع] [ا] اول جوانسی. [ا] آواز ریختن آب از آوند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [ا] آوایی شبیه آواز بوقلمون و یا غفل بطری که شتر از خود برآرد. (دزی ج ۱ ص ۹۸).

بعبعه. [ب ب] [ع] [ا] حکایت بعضی آواز. [ا] سخن راندن بشتاب. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [ا] گریختن از جنگ کفار. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب).

ببععی. [ب ب] [ص] در تداول فارسی، کودن. (یادداشت مؤلف). [ا] در زبان کودکان، بره. بزغاله. گوسفند. میش. (یادداشت مؤلف).

بعبله. [ع] [ص] بسی تریب. (دزی ج ۱ ص ۹۸).

بعبوش. [ب] [ع] [ا] نسناس. میمون. (از دزی ج ۱ ص ۹۸). [ا] بعبوش بن آدم (در مقام ناسزا)، مثل میمون، آدم زشت. کریه. (از دزی ج ۱ ص ۹۸).

بعبوص. [ب] [ع] [ا] بعبوص الخروف. گل محبت. گیاه محبت. علف محبت. اسلیخ اسلیخ. خزام. خزام العطری. بلیحا. فاغیه. سلیخه. ورت. اسیرک. (از دزی ج ۱ ص ۹۸). و رجوع به فرهنگ فرانسه فارسی سعید نفیسی شود.

بعث. [ب] [ع] [م] فرستادن کسی را. (ناظم الاطباء). فرستادن. (منتهی الارب) (آندراج) (مؤید الفضلاء) (فرهنگ نظام) (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۷) (زوزنی) (صراح) (دزی ج ۱ ص ۹۸) (مذهب الاسماء). کسی را جایی فرستادن. (تاج المصادر بیهقی). فرستادن کسی را بتهایی؛ ثم بعثنا من بعدهم موسی. (قرآن ۱۰۳/۷ و ۷۵/۱۰) (از اقرب الموارد). در شرح فرستادن خدای تعالی است انسانی را بسوی جن و انس تا آنانرا براه حق دعوت کند و شرط آن دعوی پیغمبری و اظهار معجزه باشد و برخی گفته‌اند شرط آن آگاهی از امور پنهانی و اطلاع بر مغیبات و دیدن فرشتگان است و چنین فرستاده‌ای از جانب حق مرد باید باشد نه زن. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به کلمات رسول و نبی در همان متن شود. [ا] برخیزانیدن ناقه را. (منتهی الارب) (آندراج). برخیزانیدن ماده شتر. (ناظم الاطباء). تبعث. (اقرب

الموارد). و رجوع به تبعث شود. برانگیزانیدن و به هیجان آوردن کسی را. گویند: بعث الناقه، هنگامی که برخیزانند آن را؛ یعنی عقال آن را بگشایند یا فرو خفته باشد و آن را برخیزانند. (از اقرب الموارد). برخیزانیدن و فرستادن. (فرهنگ نظام). [ا] برانگیزانیدن. (ناظم الاطباء). برانگیختن. (منتهی الارب) (فرهنگ نظام) (آندراج) (مؤید الفضلاء) (غیاث). (زوزنی). مأخوذ از تازی برانگیختگی. (ناظم الاطباء). انگیزش. [ا] زنده نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (فرهنگ نظام). زنده کردن. (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۷). مرده را زنده کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بعث خدای تعالی مردگان را. زنده کردن ایشان را؛ ثم بعثنا کم من بعد موتکم. (قرآن ۲/۵۶). (از اقرب الموارد). [ا] گاهی مراد از بعث قیامت باشد. (غیاث).

بعث و نشر؛ کنایه از روز قیامت، چرا که در آن وقت همه مردگان از زمین برانگیخته خواهند شد و به هر طرف پراکنده خواهند گشت. (غیاث) (آندراج)؛ شفیع الوری خواجّه بعث و نشر.

سعدی (بوستان).
- یوم البعث؛ روز قیامت. (منتهی الارب). روز قیامت. روز رستخیز. (ناظم الاطباء) (آندراج). روز حشر. گاهی بعث و بعثت بر حشر و معاد نیز اطلاق میشود. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به حشر در همان متن شود. قیام خلاق باشد بروز قیامت هنگام برخیزانیدن مردگان از قبور چنانکه اجزای اصلی آنان گرد آید و ارواح بدانها بازگردند. برخی از فلاسفه به بعث ارواح معتقدند نه اجساد. (از الموسوعه العربیه). و رجوع به حکمت اشراق ج انجمن ایران و فرانسه ص ۲۳۴؛ در معنی بعث و قیامت... بر سبیل افتراء هیچ چیز نگفتم. (کلیله و دمنه).

هی ز چه معلوم گردد این ز بعث
بعث را کم جو کن اندر بعث بعث.
شرط روز بعث اول مردن است
زانکه بعث از مرده زنده کردن است.

(مثنوی).
[ا] بعث را در مسیحیت معنی خاص است و آن قیام مسیح از قبر و گذشتن چهل روز بر آن است. چنانکه در انجیل آمده است. (متی: ۲۸، مرقس: ۱۶، لوقا: ۲۴، اعمال رسل: ۲، ۴، باهل رم: ۶) و رجوع به الموسوعه العربیه شود.

- حزب بعث؛ یکی از احزاب ملی است که بسال ۱۳۲۴ ه. ق. از دانشجویان و جوانان

روشن فکر سوریه در دمشق تشکیل یافته است. رجوع به الموسوعه العربیه شود.

[ا] بیدار کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۷). از خواب بیدار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بیدار کردن کسی از خواب. (از اقرب الموارد). [ا] آنکه همواره هموم وی او را بیدار کند و از خواب برخیزانند. (از اقرب الموارد). و رجوع به بعث شود. [ا] پراکنده نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پراکنده نمودن. بعثه اسم است از آن، ج، بعثات. (آندراج). [ا] برکاری داشتن. (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۷). بر کاری برافزولیدن. (تاج المصادر بیهقی). بکاری وزولیدن. (زوزنی). بعث بر چیزی؛ واداشتن کسی بر انجام دادن آن. (از اقرب الموارد).

بعث. [ب] [ع] [ا] لشکر. ج، بُعُوث. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). جیش. (اقرب الموارد). [ا] گروهی که بجایی فرستند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از مذهب الاسماء). جماعتی که فرستند چه شب، چه بروز. (مفاتیح). لشکری گسیل داشتن. (دزی ج ۱ ص ۹۸). [ا] بکار گرفتن کسی چون سپاهی در لشکر. (دزی ج ۱ ص ۹۸).

بعث. [ب] [ع] [م] بیدار ماندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). از خواب بیدار شدن. (از اقرب الموارد).

بعث. [ب] [ع] [م] شب زنده‌دار. تهجدگزار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

- رجل بعث و بعث؛ آنکه همواره هموم وی او را بیدار کند و از خواب برخیزانند. (از اقرب الموارد).

بعثات. [ب] [ع] [ا] ج بُعُثَة. (منتهی الارب). رجوع به بعثه شود.

بعثت. [ب] [ع] [م] بعثه. رسالت. فرستادگی و ارسال. (ناظم الاطباء). بعث. (فرهنگ نظام).

- بعث کردن؛ برانگیختن. واداشتن؛ و تن خویش را بعث کن بفرهنگ و هنر آموختن. (ص ۲۵ منتخب قابوسنامه). و در باطن با اسکندر رومی یکی شد و او را بعث کرد بر قصد داربن دارا. (ص ۵۵ فارنامه ابن البلیخی).

- سال بعثت؛ سالی که خدای تعالی رسول را برسالت مبعوث کرد.

بعثه. [ب] [ع] [ا] لون و رنگ. (ناظم الاطباء). رنگ چرکین. (منتهی الارب) (آندراج). [ا] وسخ و چرک. (ناظم الاطباء).

بعثه. [ب] [ع] [م] نظر کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج).

نگریستن و تفتیش کردن. (از اقرب الموارد).
 ||تفتیش نمودن. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء) (آندراج). ||کاویدن چیزی را. (از
 منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). کاویدن
 زمین را. (آندراج). ||برانگیختن. (منتهی
 الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (غیاث).
 ||جداجدا و زیر و بالا کردن چیزی را. بعثر
 الشیء. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)
 (آندراج). ||بیرون آوردن و آشکار ساختن:
 قال الله تعالی: بعثر ما فی القبور. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج): اذا بعثر
 ما فی القبور. (قرآن ۹/۱۰۰). و اذا القبور
 بعثرت. (قرآن ۴/۸۲). ||حوض را ویران
 کردن و زیر و رو کردن. بعثر الحوض: ای
 هدمه و جعل اسفله اعلاء. (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء). زیر و زیر کردن. (ترجمان
 علامه جرجانی ص ۲۷). ||شوریدن دل.
 (آندراج) (از ناظم الاطباء). بشورانیدن.
 (زوزنی). شورانیدن. (ترجمان علامه
 جرجانی ص ۲۷). ||پراکنده کردن مرد متاع و
 کالای خود را و ریختن بعضی آنرا روی بعضی
 دیگر: بعثر الرجل متاعه. (از ناظم الاطباء). و
 پراکنده شدن. (غیاث). متفرق کردن و
 پراکندن. (از اقرب الموارد).

بعثط. [بُثُ] (ع) ||بعثوط. ناف وادی و
 میانه آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
 (آندراج). ناف و میانه بیابان. (مؤید الفضلاء).
 و رجوع به بعثوط شود. ||ذُبُر یا دبر یا ذکر و
 خایه. ج. بعائط. (منتهی الارب) (آندراج).
 دبر یا دبر یا آلت و بیضه. ج. بعائط. (ناظم
 الاطباء).

— ابن بعثط: ماهر و داندۀ چیزی، يقال: هو
 ابن بعثطها. و فی حدیث معاویه: قیل له اخیرنا
 عن نسبک فی قریش. قال: انا ابن بعثطها.
 یرددانه واسطه قریش و من سره بطانها.
 (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ماهر و
 داندۀ چیزی. (آندراج).

بعثقه. [بُثُق] (ع مص) ریزان شدن آب
 از شکستگی کناره حوض و خم. (منتهی
 الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج).

بعثه. [بُثُ] (ع) || اسم است از بعثت. ج.
 بعثات. (منتهی الارب).

بعثوط. [بُ] (ع) || بعثط. ناف وادی و میانه
 آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ناف و
 میانه بیابان. (مؤید الفضلاء). و رجوع به بعثط
 شود.

بعج. [بُع] (ع ص) مرد سست رفتار، گویا
 معوج الیطن است. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء) (از آندراج).

بعج. [بُع] (ع مص) کسفانیدن چیزی را.
 (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از
 آندراج). شکم بشکافتن. (زوزنی). شکافتن

شکم. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).
 ||اخته کردن خروس. اخته کردن. خواجه
 کردن. (دزی ج ۱ ص ۹۹). ||مبالغه کردن در
 خیزخواهی کسی. (از منتهی الارب) (از ناظم
 الاطباء) (آندراج). ریختن باران و شکافتن
 زمین را: بجم المطر الارض. (منتهی الارب).
 ||در اندوه انداختن کسی را محبت: بعجه
 الحب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
 (آندراج).

بعده. [بُع] (ع) (ق) پس. ضد قبل. و آن در
 حالت اضافت معرب بود و در حالت افراد
 مبنی بر ضم و من بعد و اقبل بعداً. منونین نیز
 روایت کرده اند و حکمی القراء من بعد. بالکسر
 بغیر التنوین و اجاز بالفضم و التنوین ایضاً.
 (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج).
 پس. (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۷)
 (مهذب الاسماء) (غیاث). سپس. (نصاب).
 آنگاه. آنکه. نقیض قبل. (از اقرب الموارد)
 (دزی ج ۱ ص ۹۹). پس و سپس. (ناظم
 الاطباء). برحسب شواهدی که در دست
 هست این کلمه در فارسی گاه بصورت
 مضاف بعد و گاه با حرف اضافه «از» بعد از و
 گاه پس از «از» درآید و در این صورت و
 صورت نخست لازم الاضافه باشد بمعنی بعد
 از. سپس. پس از:

بعد بسی گردش بخت آزما می
 او شد و آوازه عدلش بجای. نظامی.
 ... بیچاره متحیر بماند، روزی دو بلا و محنت
 کشید و سختی دید سیم روز خوابش گریبان
 گرفت و در آب انداخت بعد شبان روزی دگر
 بر کنار افتاد. (گلستان).

— از بعد: از پس:
 چنین گفت موبد بنزدیک شاه
 که از بعد شب روز آید بگاه.

(منسوب بفردوسی).
 — اما بعد: فصل خطاب است یعنی بعد دعای
 من مر ترا و اول کسی که این کلمه را گفته داود
 علیه السلام یا کعب بن لؤی بود. (منتهی
 الارب) (آندراج). فصل خطاب است یعنی
 پس از دعای من مر ترا و پس از این مقدمات.
 و اکنون شروع میشود و گویند اول کسی که
 این کلمه را گفت کعب بن لؤی بود. (ناظم
 الاطباء). اما بعد فقد کان کذا، یعنی پس از
 دعای من ترا یا بعد از حمد خدا و آن را فصل
 الخطاب گویند. (از اقرب الموارد). و رجوع به
 فصل الخطاب شود.

— بعد از: پس از. در عقب. در دنبال. سپس.
 در آخر. در دنباله:

که خورشید بعد از رسولان مه
 تناید بر کس ز بویگر به. فردوسی.
 بعد از ملاحظه بسوی غزنین بازگردد. (تاریخ
 بیهقی). پدر ما بجوار رحمت خدای پیوست و

بعد از آن شنودیم که... برادر ما... را... بر تخت
 نشاندند. (تاریخ بیهقی). و بعد از امتثال اوامر
 و نواهی الهی... (سندبادنامه ص ۴).

که بعد از دیدنش صورت نیند
 وجود پارسایان را شکیبی. (گلستان).
 چشم عادت کرده بر دیدار دوست
 حیف باشد بعد از او بر دیگری.

سعدی (طبیات).
 — بعد از آن: پس از آن. (ناظم الاطباء).

— بعد از آنکه: پس از آنکه. (ناظم الاطباء).

— بعد از این: پس از این. (ناظم الاطباء).

— بعد السلام: پس از تهنیت و احترامات
 عمومی. (ناظم الاطباء).

— بعد الظهر: پس از زوال. (ناظم الاطباء).

— بعد اللتیا و التی: يقال: جاء بعد اللتیا و التی:
 یعنی آمدند بعد از مصیبت و سختی. (از
 یادداشتهای لغتنامه): بعد اللتیا و التی،
 نصره الدین اثابک پر محمد... بکرمان رسید.
 (المضای الی بدایع الازمان ص ۶).

— بعد الموت: پس از مرگ. (ناظم الاطباء).

— بعد المشوره: پس از مصلحت. (ناظم
 الاطباء).

— بعد الوقوع: پس از آنکه اتفاق افتاد و وقتی
 آن نموده شد. (ناظم الاطباء).

— بعد الموم: ازین پس و یا پس از زمان آینده.
 (ناظم الاطباء).

— بعد ذلك: ای مع ذلك. (ناظم الاطباء).

— بعد غد یا غده: پس فردا. (از یادداشتهای
 لغتنامه).

— بعدما: پس از آن چیز. (ناظم الاطباء). یا
 بعدما بمعنی پس از آن. و بعضی برآنند که
 کلمه ما در این ترکیب زاید است چنانکه در
 اینما و حیشما:

بعد ما کز سر عشرت همه روز افکندی
 سخن رفتن و نارفتن من در افواه.

انوری (از آندراج).

بعد ما آنچه در حضور شما فتح شود ما را و
 شما را از آن غنیمت نصیب باشد. (ترجمه
 اعثم کوفی ص ۷۹). بعد ما هرکس که از
 مسلمانان نزدیک او می آید از علی (ع)
 شکایت میکرد. (همان کتاب ص ۱۳۷). بعد ما
 که مغان چنین گویند و آنرا حقیقتی نیست.
 (مجله التواریخ و القصص ج ۱ ص ۳۸). و از
 ایشان مدد خواست و بیامد و هرگز را بگرفت
 بعد ما که اندک مایه روزگار پادشاهی کرده
 بود. (ص ۳۸ فارسنامه ابن بلخی). و
 ملکه الروم را بگرفت. پس آزاد کرد و باز جای

۱- در اقرب الموارد. نگریستن و تفتیش کردن
 بصورتی یک معنی آمده است.

۲- در منتهی الارب این معنی در ذیل تبعثر
 آمده است.

گفته‌اند بعد امتداد کوتاهتر از امتدادهای مفروض بین دو چیز است زیرا برحسب این تفسیر بر بعد مرکز از محیط شامل نمیشود زیرا آن بقدر نصف قطر است با اینکه اقصی خطوط بین آندو نیست. (از کشف اصطلاحات الفنون). || در نزد متکلمان امتداد موهومی است نه چیز محض. پس بعد در نزد ایشان امتداد موهوم مفروضی در جسم است و آنرا خلاء نیز نامند. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به تعریفات جرجانی و همان متن شود. || در نزد حکما امتداد موجود است و آن یا قائم بجسم است و آن عرض باشد و یا قائم بنفس خود و آن جوهر مجرد است. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع بهمان متن در ذیل کلمه بعد و خلاء و مکان شود. || در اصطلاح موسیقی فاصله را گویند و آن فاصله^۲ مابین هر پرده و خرک باشد. (یادداشت لغت‌نامه). || در نزد اهل هیئت بعد اختصاص دارد به بعد کوکب از معدل النهار و در سراج الاستخراج که رساله‌ای است در استخراج تقویم از زیج الغ بیک میگوید: بعد دوری جزو است یا ساعت از جای معین مثلاً از برج و یا از نصف النهار و آن بر دو نوع است ماضی و مستقبل. اما بعد ماضی آن است که دوری از نصف النهار گذشته باشد. و بعد مستقبل آنکه دوری از نصف النهار آینده باشد. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع بهمان متن و مآخذ آن شود.

— بعد آئینه: بعد دورترین. (التفهیم ص ۱۱۹). نام دایره‌ای که بالاتر از همه افلاک حاوی فلکهاست و نیز اهل هیئت بعد ابعدها بر خط اطلاق کنند که از مرکز عالم خارج شده و به اوج کوکب بمثل آن رسد. (غیاث) (آندراج). و رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود.

— بعدالمشرقین: دوری و فاصله میان مشرق و مغرب. (ناظم الاطباء): دوری بقدر دوری مشرق از مغرب. استعمال مشرقین از باب غلبه دادن یکی از دو تا بر دیگری است مانند ابوبن، والدین، حسنین. (حاشیه کلیله ج مینوی). بدانکه مفاصله مشرق صیفی و شتوی به اعتبار افق ارض تقریباً یکهزار و چهل و شش فرسخ پاو کم میشود و بحساب گروه سه هزار و یکصد و سی هفت پاو بالا میشود چرا که بعد مطلع اقصی الايام از مطلع اطول الايام تقریباً چهل و هفت درجه است و هر درجه ارضی تقریباً بیست و دو فرسخ پاو بالا میشود و بحساب گروه هر درجه ارضی تقریباً

بعد شود. || بُعد. (اقراب الموارد). || دور. منزل بُعد. (منتهی الارب). بعید. (از اقراب الموارد). || بُعد. [ب] [ع] [مص] ضد قرب. دوری. (از اقراب الموارد) (از کشف اصطلاحات الفنون) (غیاث) (واژه‌های نو فرهنگستان).

— بعد آله: يقال: بعد آله؛ یعنی دور گرداند او را خدا و هلاکی باد او را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). هلاکت و دوری باد او را. (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۷). نفرین است بدانکه هرگاه بلا بکسی فرود آید وی را رثا نگویند. و مختار نصب آن بر مصدریت است و همچنین سحقت له و تمیم رفع میدهد و گوید بُعد له و سحقت. (از اقراب الموارد).

— بُعد باعد؛ بطریق مبالغه است یعنی دوری بسیار دور. (منتهی الارب). مبالغه است مانند ظل ظلیل. (از اقراب الموارد).

|| العن. (از اقراب الموارد). لعنت. (منتهی الارب). || ج بعید. (اقراب الموارد). رجوع به بعید شود. || رأی و حزم. و منه: انه لدو بعد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). بعد و بعده: رای و حزم. يقال: انه لدو بعد و بعده؛ یعنی صاحب رای و حزم است و این را بکسی گویند که رای نافذ داشته باشد. (از اقراب الموارد). || دوری و فاصله و تفاوت. (ناظم الاطباء):

همیشه تا که مه از قرب و بعد چشمه مهر گهی چو خفته کمان گردد و گهی چو سپر مسعود سعد.

بعد منزل نبود در سفر روحانی. حافظ. — بعد اتصال؛ تهنوی در ضمن شرح معنی اتصال در نزد نجمان آرد: چون کوکب از روی نظری تناظر بکوی دیگر متوجه شود و بعد بقدر جرم خود از متصل به، پیدا کند آن توجه را اتصال گویند و این کوکب را متصل. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع بهمان متن شود.

— بعد مسافت؛ دوری. فاصله مکانی؛ گویند بدوری بکن از یار صوری در مهر تفاوت نکند بعد مسافت. سعدی. بعد مسافت از مشاهده حال و کشف کار او مانع گشت. (ترجمه تاریخ یعنی).

|| در تداول صوفیان عبارت است از دوری بنده از مکاشفت و مشاهدت. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به قرب در همان متن و لغت‌نامه و تعریفات جرجانی (اصطلاحات صوفیه) شود. || در عرف علما عبارت است از امتداد بین دو چیزی که کوتاه‌تر از آن نباشد یعنی میان آن دو کوتاهتر از این امتداد نباشد خواه برابر یا این امتداد یافت شود مانند بعد مرکز از محیط و خواه زاید بر آن باشد چنانکه در غیر بعد مرکز از محیط هست. و این تفسیر بهتر است از آنچه

نشانند بعد ما که خزاین او برداشت. (ص ۹۴ فارسانمه ابن البلخی). پس صلح بستند بعد ما کی مردم ولایت نعمتی بسیار بدادند و جزیه بخود گرفتند. (فارسانمه ابن البلخی ص ۱۱۵). و بعد ما که او را تحف بسیار با لقب کوچک خسانی هدیه داد. (جهانگشای جویی). بوقت بازگشت. بعد ما که به انواع تشریفات ممتاز بود. (جهانگشای جویی). بعد ما که بر تخت خانی تمکن یافت و خاطر از کار اصحاب اغراض و حساد فارغ کرد. (جهانگشای جویی). با آنکه اعتقاد من این است که فرزندان حضرت یغمبر بخلافت پدر خود از فرزندان عباس مستحق‌تر باشند بعد ما که فرزندان عباس نیکو زندگانی‌تر باشند و لایقتر. (نامه حسن صباح در جواب نامه ملک‌شاه). بعد ما که ده توبت در اطوار خشم و رضا ایشان را جان بخشیده است و نان داده چون غرور شهرداری... مزاج خضوع ایشان فاسد گردانید... لابد آخر الدواء الکی بر بایست خواند. (المضاف الی بدایع الرمان ص ۳۷).

— بعده؛ بجای پس از آن. بعد از آن آمده است؛ این درویش از دوستان است، لیکن ما را نشناخت. بعده چون بمنزل آمدند سفره حاضر آوردند. (انیس الطالین نسخه خطی کتابخانه لغت‌نامه). بعده یا من فرمودند که اول کسی که از علماء بخارا با ما آشنا خواهد شد این بزرگ خواهد بود. (همان کتاب ص ۹۰). بعده بیان سلسله مشایخ خود کردند. (همان کتاب ص ۱۱۴). بعده حضرت خواجه آن درویش را گفتند. (همان کتاب ص ۱۳۹).

— بعد یکما، پس از هردوی شما. (ناظم الاطباء). بمعنی بعد کما. گویند: جثت بعد یکما. (از منتهی الارب). پس هردوی شما. (ناظم الاطباء).

— فی مابعد؛ تا آنوقت. (ناظم الاطباء). — من بعد؛ از این پس و در آینده. (ناظم الاطباء): بعده حضرت خواجه آن درویش را گفتند که والده را نصیحت بکن... والده آن درویش توبه کرد که من بعد از کسی چیزی نگیرد. (انیس الطالین نسخه خطی کتابخانه لغت‌نامه ص ۱۳۹).

|| وگاه بمعنی مع آید مانند: فقلت لها فیئی الیک فانی حرام وانی بعد ذالک لبیب.

یعنی مع ذاک. (از اقراب الموارد). || بمعنی الآن مانند: ما حانت منیته و بُعد. یعنی الآن. (از اقراب الموارد). || وگاه ظرف زمان و مکان واقع شود: جثت بعد الفجر و دمشق بعد بعلبک. (از اقراب الموارد).

بعد. [ب ع] [ع] ج باعد مثل خادم و خدم، يقال: ما انت منا پیکی و ما انتم منا پیبید. ایضا. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). رجوع به

۱ - صاحب اقراب الموارد این مثال را برای معنی بعید بدینسان آورده است: منزل بُعد ای بعید.

افکنند. (آندراج). بشک اوکندن. (زوزنی). بشک افکندن. (تاج المصادر بیهقی). بشکل انداختن شتر. (از اقرب الموارد).

بعور [بَ / بَعْ] [ع] [بشکل. (منتهی الارب) (آندراج). سرگین شتر و گوسفند و آهو و موش بفارسی پشک گویند. (غیاث). سرگین حیوانات است که خشک شده از هم پاشیده باشد مانند سرگین گوسفند و شتر. (فهرست مخزن الادویه). ج. ابعاد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (دزی ج ۱ ص ۱۰۰) مؤید الفضلاء). و رجوع به تذکره داود ضریر انطاکی ص ۸۲ و ترجمه فرانسوی ابن بیطار شود.

— **بعر الجمال و البعیر**: بشیرازی پشکل اشتر خوانند. (از اختیارات بدیعی). و رجوع به همان متن شود.

— **بعر الضان**: بیاری سرگین میش گویند. (از تحفه).

— **بعر الضان و بعیر الکبش**: بیاری سرگین گوسفند و میش خوانند و بشیرازی پشکل گوسفند گویند. (اختیارات بدیعی).

— **بعر الضب**: بیاری سرگین سوسمار را گویند. (از اختیارات بدیعی) (از تحفه) (از ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به متن های مذکور شود.

— **بعر الظبا**: پشک آهوان؛ صیدگه شاه جهان را خوش چراگاهست از آنک لخلخه روحانیان بینی در او بعیر الظبا.

— **بعر المعز**: بیاری سرگین بز خوانند و بشیرازی پشکل بز. (از اختیارات بدیعی) (از تحفه).

— **بقر تمام**. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

بعور [بَ ع] [ع] (مص) بعیر گشتن شتر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). بعیر شدن. (ناظم الاطباء).

بعور [بَ ع] [ع] [بشکل. (منتهی الارب) (آندراج). بعیر شدن. (ناظم الاطباء). رجوع به بعیر شود.

بعوران [بَ / بَعْ] [ع] [بشکل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (اقرب الموارد). رجوع به بعیر شود.

بعورة [بَ ر] [ع] [بشکل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج). واحد بعیر و بعیر. یعنی یک پشکل. (ناظم الاطباء). بشک. ج. ابعاد. (مهذب الاسماء). سرگین شتر و گوسفند و آهو، بفارسی آترا پشک گویند. (غیاث). و رجوع به بعیر شود.

نزد مخدوم فضل تو نقص است

بعده [بُ] [ع] (مص) ضد قرب. (از اقرب الموارد). دور شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [مردن. (از اقرب الموارد). بمردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بَعْدَ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به بَعْدَ شود.

بعده [بَ ع] [ع] (مص) هلاک شدن. (از اقرب الموارد) (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۷) (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به بَعْدَ شود.

بعده [بَ ع] [ع] (ص) [بشکل. (منتهی الارب) (آندراج). بعید. (از اقرب الموارد). منزل دور. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

— **تبع غیر بَعْدَ**: یعنی: نزدیک شو. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

— **بعده** [بَ ع] [ع] (ص) خیز و فایده. (از منتهی الارب) (آندراج). (ناظم الاطباء) (آندراج). طائل. منفعت. (از اقرب الموارد).

بعده [بَ ع] [ع] [بشکل. (منتهی الارب) (آندراج). بعید. (از اقرب الموارد). رجوع به بعید شود.

بعده [بَ ع] [ع] [بشکل. (منتهی الارب) (آندراج). بعید. (از اقرب الموارد). رجوع به بعید شود.

بعده [بَ ع] [ع] [بشکل. (منتهی الارب) (آندراج). بعید. (از اقرب الموارد). رجوع به بعید شود.

بعده [بَ ع] [ع] [بشکل. (منتهی الارب) (آندراج). بعید. (از اقرب الموارد). رجوع به بعید شود.

بعده [بَ ع] [ع] [بشکل. (منتهی الارب) (آندراج). بعید. (از اقرب الموارد). رجوع به بعید شود.

بعده [بَ ع] [ع] [بشکل. (منتهی الارب) (آندراج). بعید. (از اقرب الموارد). رجوع به بعید شود.

بعده [بَ ع] [ع] [بشکل. (منتهی الارب) (آندراج). بعید. (از اقرب الموارد). رجوع به بعید شود.

بعده [بَ ع] [ع] [بشکل. (منتهی الارب) (آندراج). بعید. (از اقرب الموارد). رجوع به بعید شود.

بعده [بَ ع] [ع] [بشکل. (منتهی الارب) (آندراج). بعید. (از اقرب الموارد). رجوع به بعید شود.

بعده [بَ ع] [ع] [بشکل. (منتهی الارب) (آندراج). بعید. (از اقرب الموارد). رجوع به بعید شود.

بعده [بَ ع] [ع] [بشکل. (منتهی الارب) (آندراج). بعید. (از اقرب الموارد). رجوع به بعید شود.

بعده [بَ ع] [ع] [بشکل. (منتهی الارب) (آندراج). بعید. (از اقرب الموارد). رجوع به بعید شود.

شصت و هفت گروه پاوکم میشود از روی تحقیق هر درجه ارضی شصت و شش گروه و دو هزار و ششصد و شش گز و ده گره میگردد و پیمایش درجه فلکی یازده لکه هفتاد و هفت هزار و ششصد و بیست و شش گروه میشود و نزد بعضی مشرقین عبارت از مشرق و مغرب است چرا که گاهی بلحاظ شراقیت طلوع آفتاب از مشرق تغلیباً مغرب را نیز مشرق گفته ثنی آن مشرقین نمایند. (غیاث) (آندراج)... و باز دوستان را اگر چه بعدالمشرقین اتفاق افتد سلوت ایشان جز بیاد یک دیگر صورت ننبدند. (کلیله ج مینوی ص ۲۴۶).

یا تو قرب قاب قوسین آنکه افتد عشق را کز صفات خود ببعده المشرقین مانی جدا. خاقانی.

یا غراب البین، یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین. (گلستان).

نامت اندر مشرق و مغرب روان چشم بد دور از تو بعد المشرقین. سعدی.

— **بعد دورترین**: بعد ابعده. به اصطلاح هیئت. (التفهیم ص ۱۱۹). و رجوع به بعد ابعده شود.

— **بعد سواء**: نزد اهل عمل از منجمان عبارت است از بعد بین تقویم آفتاب و ماه. (از کشف اصطلاحات الفنون).

— **بعد مضعف**: بعد مرکز تدویر ماه از آفتاب بتضعیف. (التفهیم ص ۱۲۷). عبارت است از حرکت مرکز قمر و خود مرکز قمر چنانکه در شرح تذکره بیان شده است. (از کشف اصطلاحات الفنون).

— **بعد معدل**: نزد منجمان عبارت است از دوری ماه از افق بدرجات معدل چنانکه این معنی از توضیح التقویم مستفاد شده است. (از کشف اصطلاحات الفنون).

— **بعْدُ مَقْطُورٍ**؛ و آن عبارت است از بعد مجرد موجود. و شرح آن در معنی مکان خواهد آمد. (از کشف اصطلاحات الفنون).

— **بعد میانه**: بعد اوسط. (التفهیم ص قلع).

— **بعد نزدیکترین**: بعد اقرب. (التفهیم ص قلع).

— **سبعده**: هریک از سه دوری جسم یعنی طول (درزا)، عرض (پهنا)، عمق (زرفا). ج. ابعاد و این سه را ابعاد یا ابعاد ثلاثه گویند. (یادداشت لغتنامه). و رجوع به معنی بعد (در هیئت) شود.

چه یگانه ایست کورا به سه بعد در دو عالم ز حجاب چار عنصر بدلی بدر نیاید. خاقانی.

جاه او در یک دو ساعت بر سه بعد و چار طبع پنج نوبت میزند در شش سوی این هفت خوان. خاقانی.

او شاه سه بعد^۲ و چار ملت بر شاه مدیح خوان ببینم. خاقانی.

۱- بعد مقطور هم آمده است.
۲- نل: سه وقت.
۳- در اقرب الموارد: ما اتم منا ببعده و اتم منا بیعد آمده است.

عافل شدن. هوشیار شدن.
آنچنان مستی مباش ای بی خرد
که بعقل آید پشیمانی خورد.

بلکه زان مستان که چون می میخورند

عقلهای پخته حسرت می برند. مولوی.

بعقوبا. [ب] [بخ] بَقُوبِيَّة. نام دهی نزدیک بغداد که بعقوبیه نیز گویند. (ناظم الاطباء). ده بزرگی است در ده فرسنگی بغداد. (سعمانی). و رجوع به نه زهة القلوب و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بعقوبی. [ب] [ص] نسبی) منسوب است به بعقوبا که ده بزرگی است در ده فرسنگی بغداد. (سعمانی).

بعقوبیون. [ب] [بی] یو [بخ] جماعتی از محدثین. (ناظم الاطباء).

بعقوط. [ب] [ع] [ص] کسوتاه قد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بعقوطة. [ب] [ط] [ع] [ل] گسلولة سرگین گردانک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بعک. [ب] [ع] [م] زدن اطراف کسی را به شمشیر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

بعک. [ب] [ع] [م] درشت و خشک بدن گردیدن. (منتهی الارب) (از آنندراج). [ل] [م] [ص] ستیری و کلفتی. (ناظم الاطباء). و زرتنجیدگی جسم. (ناظم الاطباء).

بعکوه. [ب] [ک] [ز] [ع] [م] بریدن چیزی را بشمشیر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بعکنه. [ب] [ک] [ن] [ع] [ل] مونت بعکن. ریگ دشوارگذاز. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

بعکوک. [ب] [ع] [ل] [ع] [ل] سختی گرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ب] [ع] [ک] [ق] [م] آثار فرود آمدن که بعد از رفتن باقی ماند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). [ب] [س] [ا] [ر] شتران و غبار و ازدحام آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). [ا] [م] [ا] [ن] [ع] [ز] [ج] [ز] منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (آنندراج).

بعکوکاء. [ب] [ع] [ل] [ع] [ل] بدی و شور و غوغا. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج).

بعکوکة. [ب] [ب] [ک] [ع] [ل] اجتماع گرمای تابستان و اجتماع سرمای زمستان. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). [ب] [ع] [ک] [ق] [م] نشان فرود آمدن قوم که بعد رفتن باقی ماند یا خاصه قوم یا جماعت آنها و همچنین از شتران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). [ب] [ع] [ک] [ق] [م] [ن] [س] مجتمع مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بعل. [ب] [ع] [ل] زمین بلند که بر آن دو سال یک بار باران بارد. (منتهی الارب). ج. بعل و

بُعول و بُعولة (ناظم الاطباء) (آنندراج). آنچه (زمینی که) از آسمان آب خورد. جوهری گوید: بعل و عذی^۲ یکی است. اصمعی گوید: زراعتی که بیخ آن از آسمان آب خورد. (از اقرب الموارد). [ا] [ه] خرما بین و درخت و زراعت که از بیخ آب خورد بی آنکه آنرا جویی باشد یا از باران آب خورد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). [ا] [پ] [ا] [ه] که بر آبیاری گیرند. (منتهی الارب). [پ] [ا] [ه] رشوه که بر آبیاری گیرند. (ناظم الاطباء) (آنندراج). [ا] [خ] [ر] [م] [ا] [ن] [ر]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بعل. [ب] [ع] [ل] [ع] [ل] خدا. در آشوری، بابلی «بَلُو» عبری «بَعْل»، آرامی «بَعْلًا»، در لغات جنوب الجزیره و حبشه «بَعْل». (از تاریخ اللغات السامیه. ج اسرائیل و لفتنون ص ۲۸۴). و رجوع به دایرة المعارف اسلام شود. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). [ا] [ب] [ص] [م] فی قوله تعالی: اتعدون بعلا؛ ای صنما. (مذهب الاسماء).

بعل. [ب] [ع] [ل] [ع] [ل] نام بت قوم یونس علیه السلام. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث). [ا] [ن] [م] [ب] [ی] در شام که قوم الیاس علیه السلام آنرا میپرستیدند. (از غیاث). [ا] [ن] [م] بزرگترین معبود فینیقیان. ملل سامی قدیم (کنعانیان، کلدانیان، آسوریان) بعل را بر آفتاب اطلاق میکردند. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و حبیب السیر و ایران باستان و تاریخ گزیده و فرهنگ ایران باستان و لغات تاریخیه و جغرافیه ترکی ج ۲ و دزی ج ۱ ص ۱۰۰ شود. ابن الندیم در شرح مذهب صابین میگوید: بعل بمعنی [ب] [ع] [ع] و [ل] [و] ستاره مشتری است. بعید نیست کلمه بعل عرب بمعنی بت معروف از همین کلمه آمده باشد. (یادداشت مؤلف). بنا بنقل مؤلف قاموس الاعلام ترکی کلمه بعل در ترکیب دو کلمه بالتازار و آنیبال از محرفات کلمه بعل است. رجوع به همان متن ذیل کلمه بعل شود. [ا] [خ] [ا] [و] [ن] [د] آقا. باید دانست که اهالی مشرق در زمان قدیم اجرام سماوی را پرستش مینمودند مثلاً اهالی فنیقیه و کنعان و سایر همسایگان ایشان آفتاب پرست و ماه پرست بودند و بعل را خدای آفتاب و عشتاروت را خدای ماده ماهتاب میدانستند. (از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به همان متن شود. [ا] [خ] [ا] [و] [ن] [د] چیزی و مالک آن، يقال: من بعل هذه الناقة. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). صاحب و مالک. (غیاث). [ا] [گ] [ر] [ا] [ن] [ی] عیال مرد، منه قوله علیه السلام لمن یابعه علی الجهاد: هل لک من بعل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گرانای عیال مرد. (آنندراج). [ا] [ز] [ن]. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء) (آنندراج). زن. ج. بعلات. (مذهب الاسماء). مرأة. (از اقرب الموارد). ج. بعل و بُعول و بُعولة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [ا] [س] [و]. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مذهب الاسماء) (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۷) (آنندراج). شوهر. (غیاث). زوج. (اقرب الموارد). [ا] [ن] [م] پادشاهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

— شرف البعل؛ کوهی در راه حجاج شام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بعل. [ب] [ع] [ع] [م] [ص] متحیر و ترسان و ستوه گشتن از چاره کار. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). سرگشته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بعل. [ا] [ص] متحیر و ترسان و ستوه آمده از چاره کار. (منتهی الارب). کسی که در چاره کار متحیر و ترسان باشد. (ناظم الاطباء) (آنندراج). بعلت. (منتهی الارب). و رجوع به بعلتة شود.

بعلاوه. [ب] [ع] [ع] [و] [ل] [ق] مرکب) باضافه. علاوه بر. بعلاوة، بدین معنی لازم الاضافه است. باضافه. علاوه بر. افزون بر. اضافه بر: دو بعلاوة دو مساوی است با چهار و در ریاضی علامت آن چنین است + و رجوع به علاوه شود.

بعلیک. [ب] [ل] [ب] [ک] / [ب] [ع] [ل] [ب] [ک] [ک] (بخ) شهری است بشام. (از منتهی الارب) (از آنندراج). مرکب از دو کلمه بعل و بک است. بعل اسم صنی است و یک نام مردی است که این شهر را بنیان نهاده و بنام وی خوانده شده و نسبت بدان بعلی یا بکی است. نام شهر مشهوری است بشام و آن مرکب مزجی است جزء اول آن مبنی و جزء دوم آن معرب غیر منصرف است. (از اقرب الموارد). شهری در شام که تا دمشق ۹۰ هزار گز مساحت دارد و دارای هشت هزار تن جمعیت است. این همان شهری است که در قدیم هلیوپولیس^۳ نامیده میشد و دارای خرابهها و آثار عتیق میباشد و گفتهاند بعلیک مرکب است از دو کلمه، یکی بعل نام بت و دیگر بک، نام مردی که بانای این شهر بوده و آراه به اسم بت خویش نام نهاد و در نسبت به این شهر بعلی و بکی هر دو گویند. (ناظم الاطباء). نام شهری است بشام که قوم الیاس علیه السلام در آنجا بعل نام بت را میپرستیدند. (غیاث) (آنندراج).

۱ - بعقوبه صحیح و بعقوبیه غلط است. (یادداشت مؤلف).

۲ - زراعتی که جز با باران آب نخورد (دیم). (از اقرب الموارد).

3 - Bel. Baalbek. (دمشقی).

4 - Héliopolis.

بعلی. [ب] [لخ] (آقا یا خداوند من). خدای مشهور کنعانیان. (قاموس کتاب مقدس). شوهر زن. (از قاموس کتاب مقدس).

بعلی. [ب] [لی] (ص نسبی) منسوب به شهر بعلبک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به بعلبک.

بعلی. [ب] [ع] [لخ] (ایل...) یکی از طوایف بنی کعب خوزستان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰).

بعمد. [ب] [ع] (ق مرکب) ارادی. بمیل. تعمداً. بعمداً. عمداً. (یادداشت لغت‌نامه).

بعمد. [ب] [ع] (ق مرکب) بعمد. عمداً. به اراده. بمیل. طب خاطر. از روی میل: گفتی که شاه زنگ یکی سبز چادری بر دختران خویش بعمداً بگسترید.

بشار مرغزی.
دزدیده بعمداً سوی من یک دو نظر کرد جان و دل من برد بان یک دو نظر بر.

سوزنی.
گردد زمین ز جرعه چنان مست کز درون هر گنج زر که داشت بعمداً برافکند. خاقانی.
بعمداً زوری بریش آن ماه

عروسانه فرستادش بر شاه. نظامی.
بعل آمدن. [ب] [ع] [م] [د] (مص مرکب) برای کاری آماده شدن. || به استعمال گذاشته شدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به همان متن شود.

بعل آوردن. [ب] [ع] [م] [د] (مص مرکب) برای استعمال حاضر کردن. به استعمال گذاشتن. || به اجرا درآوردن. || بکار درآوردن. (ناظم الاطباء).

بعنایة الله. [ب] [ع] [ئ] [ل] [ه] (ع ق مرکب) کلمه‌ای مأخوذ از تازی که در استقبال کارها استعمال میکنند یعنی بهمت و همراهی خداوند عالیمان. (ناظم الاطباء). و رجوع به بعون الله شود.

بعنس. [ب] [ن] [ع] (ا) ده خویله. (منتهی الارب) (آندراج). داه گول و احمق. (ناظم الاطباء).

بعنسة. [ب] [ن] [س] (ع مص) نرم و خوار گردیدن بخدمت و غیر آن. (منتهی الارب). خوار گردیدن آن مرد و نرم شدن بخدمت و جز آن. (ناظم الاطباء).

بعنف. [ب] [ع] (ق مرکب) بزور. بجبر. جبراً عنفاً. و رجوع به عنف شود.

بعنقاة. [ب] [ع] (ع ص) تیز چنگال. بقال: عقاب بعنقاة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به نشوء اللغة شود.

بعنه. [] [لخ] (بیر تنگی) یکی از پسران

بکی و لغات تاریخی و جغرافیة ترکی و عبون الاتباء شود. || نوعی پارچه کتانی سفید. (دزی ج ۱ ص ۱۰۰). || نوعی پارچه ابریشمین. (دزی ج ۱ ص ۱۰۰).

بعلز یوب. [ب] [ع] [لخ] لقب خداوند بت پرستان که یهود او را رئیس ارواح پلید دانند. (ناظم الاطباء). از خدایان کنعانیان بت پرست باشد. (از اعلام المنجد). || سرور دیوان: بهروی می‌گفتند (دانشمندان) که بعلز یوب سرور دیوان درو هست و بقوت

شهری است در لبنان که دارای آثار و خرابه‌های عظیمی است نام آن یونانی هلیوپلیس چون مقر پرستش خورشید بود و معبد زویتر و هلیوپلیس را یکی از جبابره در آن بنیاد نهاد. این بنا که دارای آثار هنری بسیار بود قریب دوست و شصت سال یعنی: از روزگار اوگوست تا عهد کار کرا ل برپا بود که اکنون از آثار اصلی آن ستونهای ششگانه معروف بجای مانده است. معبد دیگری نیز برای خدای باخوس در آن بنیان نهاد.



بعلبک

سرور دیوان را بدر میکند. (دیانتارون ص ۱۲۲). شما می‌گویید که به بعلز یوب دیوان را بدر میکنم. (دیانتارون). و رجوع به قاموس کتاب مقدس شود. || از اسامی شیطان است. (از اعلام المنجد).

بعلوت. [ب] [ع] [ل] [ج] بعله. بمعنی خاتون. (قاموس کتاب مقدس). || شهری است در طرف جنوبی یهودیه. (از قاموس کتاب مقدس).

بعلون. [ب] [ع] [ل] [ن] سختی گرما. || آثار فرود آمدن قوم که بعد رفتن باقی ماند. (آندراج).
بعلة. [ب] [ع] [ل] [ع] زنی که خود را به لباس آراستن نداند. (منتهی الارب) (آندراج). زنی که آرایش به لباس را نداند و لباس نازیبا پوشد. (ناظم الاطباء).

بعلة. [ب] [ل] [ع] (ا) زن مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). مؤنث بعل. و رجوع به بعل شود.

بعلة. [ب] [ع] [ل] [ع] (ص) متحیر و ترسان گشته از چاره کار. (منتهی الارب). مؤنث بعل، یعنی زنی که در چاره کار متحیر و ترسان باشد. (ناظم الاطباء) (آندراج).

بعلی. [ب] [لی] (ع ل) روئیده شده در مزرعه‌ای که بواسطه باران مشروب شود. (ناظم الاطباء).

این شهر از مستعمرات دولت روم بود که ملمانان سال ۱۶ هـ. ق. آنرا گشودند. سپس در روزگار امویان از رونق آن کاسته شد و امیر تیمور سال ۸۰۳ هـ. ق. آنرا غارت کرد. در سال ۱۹۲۲ م. سلطان سلیم اول عثمانی بر آن استیلا یافت. سپس از مستعمرات دولت فرانسه گردید و اکنون از شهرهای کشور مستقل لبنان است و جمعیت آن بر حسب اعلام المنجد هشت هزار تن است. اراضی این شهر در نهایت آبادانی است و دارای نهرهای بزرگی است که از آنجمله نهر لیطانی است و محصولات عمده آن انواع حبوب و حریر و میوه است و دارای برخی صنایع ساده نیز هست. (از اعلام المنجد و منجم العمران باختصار). شهری است بشام بیارنعت و بر برکوه نهاده است. (حدود العالم): در جامع بعلبک کلمه‌ای چند بطریق وعظ... (سعدی). و رجوع به حبیب‌السریر و لغات تاریخی و جغرافیة و معجم البلدان و ابن بطوطه و نزهة القلوب و جوالیقی و قاموس کتاب مقدس شود.

بعلبکی. [ب] [ب] (ص نسبی) بعلی. بکی، منسوب است به بعلبک که از شهرهای شام میباشد در دوازده فرسنگی دمشق. (سمعانی) (الباب) (ریحانة الادب). و رجوع به بعلی و

رمون که از بندگان ایشبوشت بن یونانان بود. وی با برادر خود ریکاب در عین ظهر بخانه ایشبوشت درآمد و وی را بکشتند و سرش را بخیال یافتن جایزه بداد آوردند لکن داود ایشان را بقتل سپرد. (از قاموس کتاب مقدس). || مردی که با زروبايل از اسیری مراجعت کرد. (قاموس کتاب مقدس).

بعو. [بَعُو] [ع] (ا) گناه و خطا. || عاریت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

بعو. [بَعُو] [ع] (مض) گناه کردن و خطا نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). جنایت کردن. (تاج المصادر بهقی) (زوزنی) (از اقرب المواردا). || غالب آمدن بر کسی در قمار و رسیدن از وی چیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). || عاریت گرفتن سگ شکاری و اسب برای رهان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). چیزی بعاریت گرفتن. (از اقرب المواردا). بعاریت گرفتن سگ برای شکار یا اسب برای مسابقه. (از اقرب المواردا). || چشم زخم رسانیدن کسی را. بدی آوردن بر کسان. (از آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بعوث. [بُ] [ع] (ج) بٹ، لشکر و گروهی که بجایی فرستند. (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به بعث شود.

بعوس. [ب] [ع] (ص) (ا) ماده شتر لاغر که شیر آن خشک شده باشد از گذشتن هفت ماه بر نتاجش. ج، بئاس، بئاس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

بعوض. [بِ ع / ع] [و] (ق) مرکب) بجای و بدل و بیاداش. (ناظم الاطباء).

بعوض. [ب] [ع] (ا) حیوانی است بر صورت فیل گزنده یکی آن بعوضه و در بصایر آمده است کلمه بعوض از بعض گرفته شده است بسبب کوچکی جسم آن نسبت بدیگر حیوانات. (از اقرب المواردا). پشه. (غیاث) (منتهی الارب) (مذهب الاسماء) (آندراج). پشه خاکی است که بعریبی بق الصغیر نامند. (فهرست مخزن الادویه). || کلفنی مخ البعوض؛ تکلیف داد مرا بمحال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به پشه شود.

بعوضه. [بِ ض] [ع] (ا) پشه. ج، بعوض. (منتهی الارب) (آندراج) (زمخشری) (از مؤید الفضلاء) (ناظم الاطباء). نوعی از پشه. (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۷). پشه خاکی است که بعریبی بق الصغیر نامند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به پشه شود.

بعوضه. [بِ ض] [ع] (ا) آبی است مر بنی اسد را. (منتهی الارب) (آندراج). و رجوع به بیان والتبیین ج ۱ ص ۲۴۷ شود.

بعول. [بُ] [ع] (ج) بمل. (ناظم الاطباء).

رجوع به بعل شود.

بعولة. [بُ ل] [ع] (ج) بمل. (منتهی الارب) (مذهب الاسماء) (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۷) (ناظم الاطباء). رجوع به بعل شود.

بعولة. [بُ ل] [ع] (مض) شوهر گردیدن مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شوهر گردیدن. (آندراج). و رجوع به همین متن شود. || سرکشی نمودن از کسی: بعل علیه. (منتهی الارب) (آندراج).

بعون الله. [بِ ع نل لاه] [ع] (ق) مرکب) بیاری خدای تعالی. تخفیفی است از جمله بعون الله و حسن توفیقه یا بعون الله و مشیته. بمدد و یاری خداوند. (آندراج). و رجوع به بعینا لله شود: گفت بعون الله عزوجل هر مملکتی را که گرفتم رعیتش را نیازدم. (گلستان). و در آن جهان بعون الله و مشیته بعد از گذراندن عمری خوش در عز دولت و بلوغ غایت و... بزرگترین ثوابی یافته. (تاریخ قم ص ۷).

بعه. [بُ ع ع] [ع] (ا) شتر بچه که در میان تاج زاید و آنکه در اول تاج زاید آنرا زُبع خوانند و آنکه در آخر تاج زاید آنرا هُبع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

بعهده گرفتن. [بِ ع د / دِ گ ر ت] [ع] (مض) مرکب) تمهید کردن. متعهد شدن. قبول کردن. عهده دار شدن.

بعی. [بِ ع ی] [ع] (مض) بعو. رجوع به بعو شود. || بعی النمن؛ آوای گوسفند. (دزی ج ۱ ص ۱۰۰). رجوع به بیع شود.

بعیث. [ب] [ع] (ص) فرستاده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). مبعوث. (منتهی الارب) (آندراج). و رجوع به مبعوث شود.

بعیث المخاشعی. [بِ یل م ش] [ع] (ا) یا بعیث بصری. ابویزید خدایش بن بشر بن خالد. رجوع به بعیث بصری و ابویزید خدایش و ریحانة الادب و اعلام زرکلی و عقداقرید و الموشح و عیون الانباء و الیابان و التبین شود. **بعیث بصری.** [بِ ی ب] [ع] (ا) ابویزید خدایش بن بشر بن خالد. رجوع به بعیث المخاشعی خدایش بن بشر و ابویزید خدایش شود.

بعیج. [ب] [ع] (ص) شکم کفانیده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب المواردا). || امراة بعیج؛ زنی که در خیرخواهی شوی بسیار مبالغه نماید و بر وی نثار کند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج).

بعید. [ب] [ع] (ص) دور. یقال: ما انت منا بعید و ما اتمم منا بعید. یتوی فیه الواحد و الیجمع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ج، بَعْدًا، بَعْدًا. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا) (مذهب الاسماء).

(ترجمان علامه جرجانی ص ۲۷):

بریدم بدان کشتی کوه لنگر
مکانی بعید و فلائی سحیقا. منوچهری.
بعید است نابوده وی ناصبی
یکی زی بعین و یکی زی شمال.
ناصرخسرو (دیوان ج مینوی - محقق ص ۲۵۱).

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید
روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ.

(گلستان).
از مکارم اخلاق درویشان غریب و بعید است
روی از مصاحبت مسکینان تافتن. (گلستان).
تتح غیر بعید؛ یعنی نزدیک شو. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (ناظم الاطباء).

- امر بعید؛ امر در نهایت بزرگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

- بعیدالاصال؛ و آن آن است که کوکبی که در برجی آید و با اوایل برج هیچ کوکب را نبیند و به آخر برج کوکبی را ببیند در آن حال کوکب ضعیف بود. (کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به همان متن در ذیل کلمه اتصال شود.

- بعیدالمخرج؛ مقابل قریبالمخرج؛ حروف بعیدالمخرج، مثل ب نسبت به ح و نظایر آن. (یادداشت مؤلف).

- بعیدالنسب؛ آنکه نسبت خانوادگیش دور باشد؛ زن بعیدالنسب را فرزند بنیرو و قوی آید. (یادداشت مؤلف).

- بعیدالهمه؛ بزرگ همت. صاحب مقاصد بلند. (یادداشت مؤلف).

- عهد بعید؛ زمانی که مدتی از آن گذشته باشد. (ناظم الاطباء).

|| فاصله دار. (ناظم الاطباء).

- بعیدالهد بودن؛ دیر زمانی دور بودن؛ بعضی از ایشان که بعیدالهد بودند. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۱۹).

|| بیگانه. (ناظم الاطباء).
- بعید شدن؛ دور شدن و جدا شدن. (ناظم الاطباء).

- بعیدقمر؛ دور تک. عمیق؛ پیرامن آن خندقی بعیدقمر کشیده که اگر کلنگی بر قعر او زدند سر از آن سوی کره فلک زمین بیرون کند. (ترجمه تاریخ یعنی).

- بعید کردن؛ روانه کردن. (ناظم الاطباء).

- || خود را غایب کردن و پنهان شدن. (ناظم الاطباء).

بعید. [بِ ع] [ع] (مض، ق) مصغر) کمی دور و در یک مسافت کمی. (ناظم الاطباء). رأیته بعیدات بین و بعیده؛ دیدم او را اندک پس

۱- صاحب اقرب المواردا این معنی را بصورت دو معنی آورده است.

جدایی، و ذلك اذا كان الرجل يمسك عن اتيان صاحبه الزمان ثم يأتيه ثم يمسك عنه ثم يأتيه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).
بعیداً [ب د ن] (ع ق) پس از آن و من بعد. (ناظم الاطباء).
بعیدات [ب ع] (ع ل) ج بُعید. (ناظم الاطباء).
بعیور [ب / ب] (ع ل) شتر نه ساله و یا چهار ساله و گاهی در ناقه هم استعمال کنند. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، اَبَیرَة، بُعران، بُعران، جیح، اباغر و اباغیر. (آندراج). اشتر، نر و ماده یکسان بود. (مهدب الاسماء). شتر نر و ناقه را هم گویند. (مؤید الفضلاء). اشتر. (غیاث) (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۷). اسم جمل است. (فهرست مخزن الادویه). || آخر و این معنی از ابن خالویه است. || هر باربردار. و این معنی از ابن خالویه است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج).
 - بعیر ضامر؛ شتر یاریک میان. (مؤید الفضلاء).

بعیغ [ب] (ع ل) چاهی که قعر آن نزدیک باشد. (مؤید الفضلاء).
بعیوم [ب] (ع ل) پیکر چوبین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شمال چوبین. (از اقرب الموارد). || صورت غیر سایه دار از رنگ. (منتهی الارب). صورت نقاشی بدون رنگ. (ناظم الاطباء) (آندراج).^۱ || کسی که شعر گفتن نداشتند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). مفحم که شعر نگوید. (از اقرب الموارد). || نام بتی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).
بعینه [ب ع ن] (ع ق) مرکب^۲ بعینه بعینها. عیناً. بمعنی بحقیقت خود و ذات خود. این لفظ در تشبیهات مستعمل و گاهی با لفظ گویا نیز آرنند و گاهی بدون یا، هم استعمال یابد و این خالی از غرابت نیست. (آندراج). بحقیقت خود و ذات خود. (غیاث). مأخوذ از تازی، بسیار شبیه و بسیار مانند و بدرستی و کاملاً و با دقت و حرف بحرف و لفظ بلفظ و کلمه بکلمه. (ناظم الاطباء). تمام چون او. یا شباهتی تمام. درست؛
 تو مرا مانی بعینه من ترا مانم همی دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن.

متوجهی.
 چون چین گریبان عروسیان بعینه کز رشت زرد دوخته برگ گل تر بر. سوزنی.
 بعینه مثل آن حریص محروم است که بازمی نشناسد ز فریبی آماس. سوزنی.
 ذره چه سایه دارد آن سایه ام بعینه ز رین رسن فرو کن وز چه مرا برآور. خاقانی.

جهان یمانه را ماند بعینه که چون پر شد تھی گردد به هر بار. خاقانی.
 بعینه گفت کاین شکل جهانتاب سواری بود کان شب دید در خواب. نظامی.
 بعینه درو صورت خویش دید ولایت بدست بدانندیش دید. نظامی.
 بعینه ز هر سو که برداشتند نمایش یکی بود بگذاشتند. نظامی.
 خجسته کاغذی بگرفت در دست بعینه صورت خسرو در او بست. نظامی.
 مثال نرگس رعنا بعینه گویی که در چمن بتماشای لاله و نسرین. سلمان ساوجی.
 عروس غنچه رسید از حرم بطالع سعد بعینه دل و دین می برد بوجه حسن. حافظ.
 هزار طعنه ز کج فظرتان کشی تو مسح بعینه رقم انتخاب را مانی. مسیح کاشی (از آندراج).
 این جبه سفیدان که سرپای یخ اند در مزرع کائنات بی پر ملخ اند از حله نشینی همه سر مست غرور این قوم بعینه کمانهای شخ اند. ملاطاهر فریدون (از آندراج).
بعینهها [ب ع ن] (ع ق) مرکب بعینه. عیناً. رجوع به بعینه شود؛ فتح و ظفر ما را بوده لشکر اعدا مقهور و مکسور شوند و حال بعینها همان بود مگر آنکه شهزاده زود صلح درآید و راضی شد. (تاریخ غازانی ج ۱۳۵۸ ه. ق. انگلستان ص ۶۳).
بغ [ب] (ل) کنده و گود را گویند. (برهان).^۳ زمین کنده و مفاک. (ناظم الاطباء). بمعنی گود، یعنی مفاک که زمین پست و خالی باشد. (انجمن آرا) (آندراج). گود، یعنی مفاک که مغ نیز گویند. (رشیدی). زمین گود در این صورت مبدل مغ است. (فرهنگ نظام). رجوع به بغشور شود. || (بغ) بُت = وَتَن. نام بتی هم هست و عربان بت را صنم خوانند. (برهان). نام بتی است. (رشیدی) (ناظم الاطباء). نام بتی بوده یا هر بت. (فرهنگ نظام). در اوستا بغ^۴ بمعنی بهره و نرخ و بخش و بخت آمده. در گاتها بغ^۵ بهمین معنی است، دوم بغه در اوستا و بگه در پارسی باستان بمعنی خدا و دادار و آفریدگار است. در اوستا این کلمه چندبار مرادف خدا (اهورمزدا) و گاهی نیز بمعنی ایزد آمده است. بغ به هر دو معنی از یک بنیاد است از مصدر بگ^۶ اقوام سکه مانند دیگر قبایل آریایی خدای خود را بگه^۷ می نامیدند. زده همة اقوام آریایی یا اقوام هند و ایرانی پیش از پراکنگ میخته شدن زرتشت، بغ نام مطلق خدا بوده. زرتشت خدای یگانه خود را اهورمزدا خواند، اما واژه بغ همچنان بمعنی اصلی خود باقی مانده، در

۱- در متن اللغة و اقرب الموارد چنین است: الدمیة من الصغف. یعنی پیکره مقوش (از سنگ مرمر یا عاج) از صغف. صاحب تاج العروس نیز متن قاموس را بدین سان آورده: الدمیة من الصغف و سپس می نویسد: کذا فی النسخ و الصواب من الصغف. بنابراین فیروزآبادی صغف را صغف آورده و سپس صاحب منتهی الارب و به تبع وی ناظم الاطباء و صاحب آندراج رنگ ترجمه کرده اند.

۲- از: ب+ عین +ه (ضمیر).
 ۳- به این معنی «مغ (مفاک)» صحیح است. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

4 - Bagha. 5 - Bagha.
 6 - Bag. 7 - Baga.
 8 - Baxtan. 9 - Bhaga.
 10 - Bagha. 11 - Baga.
 12 - Bhagvad - Gita.
 13 - Bogu. 14 - Sakas.

کاریان پارس بوده است یعنی آتش جلالت و فر یزدانی و نیز نام موبدی همزمان هارون عباسی «آذر قرن بیغ» بصورت ترکیب دیده می‌شود. و بیغ در سکه شاهنشاهان ساسانی نیز بهمین معنی آمده است ولی قدری فرودتر بمعنی خدایان دون اهورمزد آمده و در اواخر ساسانیان بیغ تطور یافت و بمعنی مطلق بزرگ استعمال شد و حتی در «یادگار زیریران» یکبار بمعنی «سر» استعمال شده آنجا که گوید: «مرویزنشیم نی یابد جز که بر اسپان و بیغان نیژکان» یعنی مرغ نیز جای تشستن نیابد جز بر اسپان و سرهای نیزه سواران. و در زبان سغدی «فغ» می‌گفتند و فغ پور لقب پادشاه چین، کلمه سغدی است یعنی پسر خدا و به روسی هم «بیغ» بمعنی خدا بود. (از حاشیه سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص ۳۶، ۳۲). خدا. (ناظم الاطباء). رجوع به پینا صص ۳۳، ۱۰۳، ۱۷۲ و فرهنگ ایران باستان ص ۸۷ و یشتهاج ۱ و ۲ و تأثیر مزدیسنا در ادبیات فارسی و فغ شود.

بیغ [بُغْغ] (ع) شتر نر ریزه، مؤنث: بغه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به بغه شود.

بیغ [بُغْغ] (ع مصص) جوش زدن خون. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بغا [ب] (ل) حیز و پشت‌پایی را گویند و عبری مخنت خوانند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج). حیز. (صحاح). حیز و مخنت باشد، اما بعد از تتبع ظاهر شد که این لفظ عربی است. (سروری). حیز مخنت. (غیاث) (از اوپهی). مخنت. حیز. حیز. (حاشیه فرهنگ اسدی نسخه خطی نخجوانی). حیز را گویند که عبری مخنت خوانند. (هفت قلمز) (از رشیدی). حیز مخنت را و بغا را گویند و حیز نیز گویند اما بزبان پهلوی حرف حاء کم آید و بزبان پهلوی دول را. (دول گرمابه‌بان را) حیز گویند. (نسخه‌ای از لغت فرس اسدی بنقل از حاشیه لغت فرس چ اقبال ذیل حیز). آدم کونی که نامهای دیگرش حیز و مخنت و پشت‌پایی است. لفظ مذکور در عربی بمعنی زنا است و شعرای فارسی آنرا در معنی حیز استعمال کرده‌اند. (فرهنگ نظام):

دربان تو ای خواجه مرا دوش بغا گفت
تتها نه مرا گفت، مرا گفت و ترا گفت
گفتاشعرا جمله بغا باشند آنکه

بیتی دو سه برخواند که این خواجه ما گشت.
قطران (از صحاح و سروری) (رشیدی)
(انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ نظام).

زن گفت این مسلمان در کون همی برد
این ... مرده ریک و بدنام^۳ بغا بود.
سوزنی (از انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ نظام).

هر که در کون هلد بغا باشد
ورمزکی^۴ شهر ما باشد.

کمال اسماعیل (از انجمن را) (آندراج)
(سروری و فرهنگ نظام).

بغا [ب] (ل) روسپی و زنا کار و کودک رسوا.
(ناظم الاطباء):

وگر اجل به امیر اجل نیز رسد
چرا کنی تو بغا دست پیش او بیغل.

ناصر خسرو.

گرچنین است پس بود در خور
بند شاعر چو او بغا باشد.

مسعود سعد (دیوان ج ۱ ص ۱۰۹).
کنج دهان بغا نشیب کند آب

از صفت کبر او چو سازم گفتار. سوزنی.
شاگرد کل جوهریند اینهمه در حرص

ز استاد قوی تر شده این خام بغایان. سوزنی.
آن خر بغا که از شره منگیا گری

یک... به دو مجاهر کردی گرو به منگ.
سوزنی.

زندان نه همی دزد و بغا را بند است
آنان را بند و دیگران را پند است. سبحانی.

بغاء [ب] (ع مصص) زنا کردن. (سروری)
(رشیدی) (مؤید القضاة) (تاج المصادر

بیهقی) (آندراج) (ترجمان علامه جرجانی
ص ۲۷) (منتهی الارب). زنا کردن و فاحشه

شدن. (غیاث). قال الله تعالی: لا تکرهوا
فتیاتکم علی البغاء. (قرآن ۲۴/۳۲) (منتهی

الارب). سبأغة. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مباغة

شود. (انافرمانی کردن. (منتهی الارب).
بغاء [ب] (ع مصص) جستن کسی را و اعانت

کردن او را در طلب. (منتهی الارب). طلبیدن
کسی را. (از اقرب الموارد). بُغِي، بُغِيه، بَغِيه.

(منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم
الاطباء). و رجوع به مصادر مذکور شود.

جستن یعنی طلبیدن. (مؤید القضاة).
خواستن. (غیاث) (آندراج).

بغاء [بُغْغَا] (ع ص) ظاهر حیوانی که
حیوانات دیگر را فاسد کند (از لحاظ جنسی).

(از دزی ج ۱ ص ۱۰۲). و هذا الحيوان (ای
الضبع) بغاء و ذلك انه لا يمر به حيوان من

جنسه الا «علاء». (ابن الیطار).
بغاء [ب] (ع ص) جسته. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء). طلب. (اقرب الموارد).
بغابوخش [ب] (اخ) = مگانیز (یونانیها).

سردار ایرانی بزمان هخامنشیان والی سوره
بود که از جانب اردشیر همراه ارتبه‌باز والی

کلیلیکه مأمور فتح مصر گردید و آن کشور را
بگشود. رجوع به ایران باستان شود.

بغات [ب] (ع مصص) بغاء. رجوع به بغاء
شود.

بغاکین [ب ک] (اخ) رجوع به بغراخان
شود.

شود.

بغات [ب / پ / ب] (ع) مرغی است
بطی‌الطیران تیره‌رنگ. بغاته، یکی. ج، بیغان

و منه المثل: ان البغات بارضنا یستنر؛ یعنی
هر کس همسایه ما شد معزز گردید. (ناظم

الاطباء) (منتهی الارب). آن مرغ که صید نکند
از ضعیفی. (مهذب الاسماء). مرغی است

تیره‌رنگ که مردار میخورد و ظاهراً کرکس
باشد و در ترجمه حریری نوشته طایر

شکاری است و در کنزاللغات بمعنی طایر پیر
که از تلاش طعمه عاجز ماند. (از غیاث) (از

آندراج). مرغی که شکار کند. (مؤید
الفضلاء): جواب داد که بغاث الطیور که از

مخالب باز به خارینی بناهد. (جهانگشای
جوینی). آن بغاث را بنهفت رایت عقاب پیکر

چون بغاث الطیور متفرق گرداند. (وصاف، از
آندراج). مرغ ضعیف و مردارخوار. (مؤید

الفضلاء). مرغ اذیت‌رسان. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء).

بغائه [ب / پ / ب] (ع) یکی بغاث.
(منتهی الارب). نر و ماده هر دو را گویند.

(ناظم الاطباء).

بغادده [ب] (د) (ع) بغاده. ج مولده
بغدادی. بغادایان. رجوع به کلمه مراوزه در

معجم البلدان شود. بغادیون. (نشوء اللغه
ص ۲۴). ج بغدادی. کسانی که از اهل بغدادند.

(ناظم الاطباء). مردم بغداد.

بغار [ب] (ل) میخ و فانه و بغار و سیخ. (ناظم
الاطباء).

بغار [ب] (ل) بغاره. شکاف دیوار و جراحت.
(ناظم الاطباء).

بغار [ب] (ل) رودخانه. (ناظم الاطباء).

بغار [ب ز / ر] (ل) بغار. رجوع به بغار
شود.

بغاری [ب] (ل) (ع) ج بَغیر و بَغیر.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بغاز [ب] (ل) چوبی که کفشگران مابین کفش
و قالب گذارند و درودگران بوقت شکافتن

چوب بر رخنه آن نهند، و به این معنی بجای
حرف ثانی فا هم گفته‌اند. (برهان) (از ناظم

الاطباء). چوبکی که در شکاف چوبی بکوفتن
داخل کنند. (غیاث). چوبی باشد که درودگران

در حین شکافتن چوب در رخنه آن نهند و نیز
چوبی را گویند که کفشگران در پس قالب نهند

و بجهت اندام کفش و نجاران نیز در میان
۱- مؤلف حدس زده‌اند شاید مخفف بغاه

عربی باشد.
۲- سروری شعر را برای زنا کردن آورده

است.
۳- نل: ندانم. (فرهنگ نظام).

۴- نل: به شهر. (فرهنگ نظام).

چوب دیگر نهند در وقت شکافتن. (سر و از فرهنگ نظام) (از مؤید الفضلاء). چوبی باشد که درودگران در میان شکاف چوب و کفشگران بر کالبد موزه تا تنگ شو (صحاح). چوبی بود که درودگران چون چوب شود.

را می‌شکافتند در میان آن چوب نهند و **بغال**. (ب غ غ) [ع] (استرئان. منتهی کفشگران میان قالب. اوبهی). چوبی بود که در وقت شکافتن چوب در میان شق وی نهند تا زود شکافته شود. (لغت فرس اسدی). بغاز چوبکی که درودگران در میان شکاف چوب نهند و کفشگران بر کالبد موزه نهند. (حاشیه لغت فرس اسدی). چوبی باشد که نجاران در میان چوب نهند وقت چوب شکافتن و کفشگران در میان کالبد. (معیار جمالی). چوبی که کفشگران در میانه کفش و قالب گذارند تا کفش گشاده شود و آنرا پهنانه و پانه گویند و پهنانه و فانه تبدیل بآه با فاست و همچنین چوبی که درودگران در میان چوبی که آن را با آره بشکافتند بهند تا باز بهم نیاید و زود شکافته شود. (انجمن آرا) (آندراج) (از رشیدی). چیزی بود در میان شکاف هیزم نهند تا آسانتر شکافد. (حاشیه لغت فرس اسدی خطی نخجوانی):

ژاژ می‌خایم و ژاژم شده خشک
خارها دارم چون نوک بغاز^۱
ابوالعباس (از صحاح) (از رشیدی)^۲
عدو شکاری کز دست و ساعد^۳ خصم
کندمامی^۴ نجار حادثات بغاز.

شمس فری. ناز. (برهان). پهنانه. پانه. فنهانه. مانه. (انجمن آرا) (آندراج) (رشیدی). بغاز. (رشیدی)^۵ و جوع به هریک از کلمات فوق در جای خود بد.

بغاز. (ب غ) (ترکی). ^۶ = بوغاز. به اصطلاح رایج قطعه بازوماندی از دریا که تنگ است مابین دو قطعه زمین واقع گردد و دو را بهم مرتبط کند مانند بغاز داردانل. م الاطباء. آبسای تنگ و تنگه دریا. (از فرهنگ نظام). کلمه ترکیبست گلو. مجاز. مضیق. گلوگاه. تنگه. بغاز ل و بسفر. گاهی قدما خلیج را بمعنی ز استعمال کرده‌اند. (یادداشت مؤلف).

[ب غ] [ع] (مص) دشمن روی شدن. (ارباب). دشمن شدن کسی. (ناظم بغیض گشتن. (از اقرب الموارد). داشتن کسی را. (از اضداد است). و ردی است از کلام حشو. (از اقرب [ب] کائده [کذا] و مخنث باشد. اسدی چ اقبال ص ۲۲۸). [ع] [ب] ج بسل، بسله، استران.

(ترجمان علامه جرجانی ص ۲۷) (از اقرب الموارد) (آندراج). ج بقل. (ناظم الاطباء): مراکب راهسوار و بغال و جمال بسیار. (جهانگشای جویی). و رجوع به بقل و بقله (صحاح). بقلون. (مهذب الاسماء).

[ب] [ع] [صوت] بقوم. بانگ آهو و شتر ناو دشتی. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم لباء). بانگ آهوان و گوساله. (مهذب الماء). صوت آهو. (اقرب الموارد).

[ب] [ع] (مص) بانگ کردن آهو بسوی بجمرتین آواز. (منتهی الارب) (آندراج) (از اب الموارد) (ناظم الاطباء). [ب] بانگ کردن هو و اشتر و گاو دشتی. (زوزنی) (تاج المصا در بیهقی). بانگ کردن گاو دشتی و گوزن و بز کوهی. (آندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [ب] قطع کردن ناقه حنین را و دراز نمودن آن. [ب] گشاده نگفتن سخن را با صاحب خود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گشاده نگفتن سخن. (آندراج).

بغامه. [ب م / م] (ب) غول بیابانی را گویند. (برهان) (از مؤید الفضلاء) (سروری) (از رشیدی) (ناظم الاطباء). غول بیابانی است و گویند آن از جنس اهرمن و دیو و حیوانی است که در بیابانها مسافران را براه خطا برد و هلاک کند. (انجمن آرا) (آندراج). دیو گمراه کننده در بیابان که نام دیگرش غول است. (فرهنگ نظام). بغانه. (جهانگیری) (مؤید الفضلاء) (فرهنگ نظام). و رجوع بهمن کلمه شود.

بغان. [ب] [ب] فانه و بغار و میخ چوبی. (ناظم الاطباء). و رجوع به بغار شود.

بغانوش. [ب] [ب] اسب تیزگام و خوش قدم. (آندراج). اسب تندرو. (ناظم الاطباء).

بغانه. [ب ن] (ب) و رجوع به بغامه شود.

بغاوت. [ب و] [ع] (مص). بغاوة. طغیان و سرکشی. (ناظم الاطباء). نافرمانی. (آندراج). و رجوع به بغاوة شود.

— بغاوت کردن؛ حمله کردن و یورش آوردن. (ناظم الاطباء).

[ب] آزدن و جفا کردن. (ناظم الاطباء). **بغاة**. [ب] [ع] [ب] ج بباغی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از آندراج). سرکشان. نافرمانان. و رجوع به باغی شونده و عجیتر آن است که امیرالمؤمنین (ع) در وقتی که باجماع امت خلیفه بوده و با بغاوة و طغاة حرب کرده است خوابه مجبر... تشیع میزند. (کتاب النقص ص ۳۵۰). [ب] در اصطلاح فقه، شخص یا اشخاصی از تبعه اسلام را

گویند که بر ضد مقام پیشوایان معصوم دین قیام نمایند مانند خوارج نهروان که علیه علی (ع) قیام نمودند. (از فرهنگ حقوقی جعفری لنگرودی). [ب] باغی، طالب و جوینده. (آندراج).

بغایا. [ب] [ع] [ب] ج بعی. (منتهی الارب). ج بعی، بمعنی زنان فاحشه. (مؤید الفضلاء). ج بعی، داه و زن زنا کار. (آندراج). و رجوع به بعی شود. [ب] بیعت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بمعنی پیشروان لشکر. (مؤید الفضلاء). و رجوع به بغیة شود.

بغایت. [ب ی] [ق] مرکب) بنهایت و بسیار و بی اندازه. (ناظم الاطباء). بسیار. کاملاً تا آخرین درجه. بنهایت: گفت بره چون است، گفتم بغایت فریه. (تاریخ بیهقی). و بگویم که ایشان شعر را بغایت نیکو نگفتندی. (تاریخ بیهقی). فرزندان پند پدر و موعظت او هرچه نیکوتر بشنوند و منافع آن بغایت بشناختند. (کليلة و دمنه). [ب] تا انتها و تا آخر. [ب] شدت و بسختی. (ناظم الاطباء). و رجوع به غایت شود.

بغایة. [ب ی] [ع] [ب] جسته و کسب، بقال: انه لذو بغایة؛ یعنی: او کاسب است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). طلب و کسب. (اقرب الموارد).

بغایبی. [ب] [ب] (حامص) بغا بودن. هیزی. حیزی. نه هم آن مردمان چنین گویند که بغایبی طریق ما باشد.

مسعود سعد (دیوان ج ۱ ص ۱۰۹). **بغایبی**. [ب] [ب] [ع] دهسی از دهستان میان ولایت بخش حومه شهرستان مشهد. سکنه ۲۹۱ تن. آب از قنات. محصول آنجا غلات چغندر، بن‌شن. شغل اهالی آن زراعت و مالدار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بغیع. [ب] [ب] [ع] (ص) [ب] چاهی که آبش نزدیک باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ب] افضل فریه از آهو. (آندراج) (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب)^۷.

بغبعغو. [ب] [ب] [ع] (صوت) = بَبَقَه. نام آواز

۱- نل: جو.
۲- مؤلف آرد: «من نمیدانم بغاز در اینجا چگونه معنی فانه میدهد و چگونه فانه خوار دارد؟؟»
۳- نل: بازوی.
۴- نل: همیشه. به تیشه. (انجمن آرا).
۵- رشیدی صورت بغار را سهر دانسته است.
۶- Detroit.
۷- صاحب اقرب الموارد این معنی را در ذیل بَغْبَغْ مَصْفَر کلمه آورده است.

کیوتر. (فرهنگ نظام). بانگ کیوتر.
بغیغه. [ب ب غ] (ع) صوت) حکایت نوعی از هدیر شتر. (آندراج) (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) (متن اللغة).
بغیغه. [ب ب غ] (ع) مص) خرخر کردن خفته. (ناظم الاطباء). خرخر کردن در خواب. (آندراج) (منتهی الارب) (متن اللغة). [پا سپر کردن و وطنی نمودن. (از منتهی الارب) ۱].
 [آمیختن سخن و جز آن را. (ناظم الاطباء).
بغیغه. [ب ب غ] (لخ) زمینی است بحدینه. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب).
 [چشمه‌ای است بسیار آب و نخل مر آل آن حضرت را (ص). (منتهی الارب). چشمه‌ای بسیار آب و دارای نخلهای زیاد که متعلق به آل آن حضرت صلی الله علیه و آله میباشد. (ناظم الاطباء) (از آندراج).
بغینج. [ب] (ل) ماری باشد که در باغها گردد و هیچ گزند نکند. (معیار جمالی). رجوع به بغینج شود.
 دعا و مدح او را حرز خود ساز کدافی با تو باشد کم ز بغینج.
 شمس فخری.
بغیور. [ب] (ع) سنگی که برای بت بر آن قربانی ذبح کنند. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [القب پادشاه چین. (منتهی الارب). رجوع به بغیور شود.
بغیور. [ب] (ع) (عرب) (عرب) مغرب. فغفور. رجوع به بغیور و فغفور شود.
بغیور. [ب] (لخ) فغفور. مرکب از: یغ + پور، پسر خدا، لقبی که ایرانیان بپادشاهان چین داده‌اند و مغرب آن فغفور است. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). و رجوع به فرهنگ ایران باستان ص ۸۷ و کرد و پیوستگی نژادی آن ص ۲۹ شود.
بغت. [ب] (ع) (ق) ناگاه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بَغْتَه. بَغْتَه. (منتهی الارب). و رجوع به دو کلمه مذکور شود.
بغت. [ب] (ع) (ص) ناگاه آمدن کسی را. (منتهی الارب) (از آندراج). ناگاه درآمدن کسی را. (از ناظم الاطباء). [امرگ ناگاهان کسی را فرا گرفتن. ناگاهان مردن و فعل آن بصورت مجهول آید. (از دزی ج ۱ ص ۱۰۱).
بغتاف. [ب ب غ] (ع) (ج) بَغْت و بَغْتَه و بَغْتَه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به مفردهای کلمه شود.
بغتاف. [ب] (ل) بفتاق. (رشیدی). کلاه: و سر قویتی بیکی او را چنانک رسم معهود است با نصایح و تسلی جامه و بفتاف فرستاد. (جهانگشای جوینی). و رجوع به بفتاق شود.
بغتاف. [ب] (ل) تیر پس در و قفل. (آندراج). [دست‌بند و پای‌بند کودک گهوارگی که برعربی آنرا قماط خوانند. (آندراج). [شکاف. (ناظم

(الاطباء).

بفتاق. [ب] (ل) بفتاق. بفتانق. بفتاق. کلاه را گویند. (برهان) (آندراج) (از رشیدی) ۲ (از ناظم الاطباء) (مؤید الفضلاء). کلاه زردوزی. (سروری از حسین وفایی):
 ترک من خاقان نگر در حلقه عشاق او ماه من خورشید بین در سایه بفتاق او.
 خواجهی کرمانی (از سروری).
 بفرقت سرفرازی کرد بفتاق.
 محمد عیار (از رشیدی).
 [او بمعنی فرجی هم گفته‌اند، و به این معنی بجای فوقانی طای خطی هم آمده است. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از سروری). فرجی را گویند. (مؤید الفضلاء):
 اگر نه ترک فلک بهر او کمر بندد بجای جامه بدوشش همی نهد بفتاق.
 سلمان (از شعوری).
 [بغل‌بند مخصوص ایرانیها. (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۱). [بمعنی زیوری نیز آورده‌اند. [بمعنی جامه‌ای نیز آورده‌اند. (سروری). [بندی که بچه‌ها را بگهواره می‌پیچند که باغریند گویند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۱).
بغتَه. [ب ب تَن] (ع) (ق) ناگاه و یکبارگی و دفعه. (غیاث). ناگاه و ناگاهان. ج. بفتات. (ناظم الاطباء). ناگاه. (آندراج). ناگاه و بی‌خبر. (از فرهنگ نظام). ناگاهان. (مهدب الاسماء). ناگاه. فجأة. فجأت. ناگاهان. غفلة. یکمرتبه. ناگاهان. رجوع به بغت و بغه شود: بَغْتَه فی شهر رمضان سنه... (تاریخ ابن عساکر ج ۲ ص ۱۰۴ س ۸). از سردلاوری و زور بَغْتَه دفعه بر سر ایشان تاخت آوردند. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۷۴).
بغتم. [ب] (ع) (ج) اَبَغْت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
بغتم. [ب ب غ] (ع) (ص) پیسه گردیدن گوسپندان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
بغتاء. [ب] (ع) (ص) گوسپند پیسه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). گوسپند سیاه و سپید بنقطه. ج. بغت. (مهدب الاسماء). مؤنت ابغت. (ناظم الاطباء). گوسپندان که بر آنها نقش سیاه و سپید باشد. (مؤید الفضلاء). [گروه مردم از هر جنس آمیخته، يقال: دخلنا فی البغتا. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء).
بغتآن. [ب] (ع) (ج) بَغْتَان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
بغتَه. [ب ب تَن] (ع) (ل) باران نرم. (ناظم الاطباء).
بغتَه. [ب ب تَن] (ع) (ل) پستی گوسپند و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به بغتاء شود.
بغتور. [ب ب تَن] (ع) (ص). [گول سست گران. (منتهی الارب) (آندراج). مرد گول و احمق.

[مرد سست و سنگین. (ناظم الاطباء). [مرد چرکین. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [شتر فربه. (منتهی الارب) (آندراج). شتر کلان. (ناظم الاطباء).
بغثور. [ب ب تَن] (لخ) ابن لقیط. شاعر جاهلی است. (منتهی الارب) (آندراج). نام شاعری در جاهلیت. (ناظم الاطباء).
بغثور. [ب ب تَن] (لخ) نام مردی از قبیله کلب. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).
بغثرا نیدن. [ب ب تَن] (د) (مص جعلی) سبب پراکندگی و پاشیدگی شدن. (ناظم الاطباء).
بغثرة. [ب ب تَن] (ع) (ل) حصص بیض. يقال: تسرکت القوم فی بغثرة. (منتهی الارب) (آندراج). [هسجان. [اختلاط. (ناظم الاطباء).
بغثرة. [ب ب تَن] (ع) (مص) بعثرة. (منتهی الارب). رجوع به بعثرة شود. شوریده‌دل گردیدن. (منتهی الارب). شوریدن دل. (آندراج). شوریدن دل و پلید گشتن. (ناظم الاطباء). [بهیجان آمدن قوم و درهم آمیختن آنها. (از ناظم الاطباء). [پرشان کردن چیزی. (منتهی الارب) (آندراج).
بغثری. [ب ب تَن] (ق) پس از آن. اندکی پس از آن. (ناظم الاطباء).
بغثریدن. [ب ب تَن] (د) (مص جعلی) بزر پاشیدن. افشاندن. پاشاندن. (ناظم الاطباء).
بغثور. [ب] (لخ) بغثور. قریه بغثور را گویند که در نزدیکی هرات واقع شده است. (از ناظم الاطباء). رجوع به بغثور شود.
بغچه. [ب ب ح] (ع) (عرب) (ل) بغچه. بقیه: فلما خرج الشاب لحقه الغلام ببغچه فیها عدة قطع قماش مخیط. (عیون الانبیاء ج ۲ ص ۱۷۸). رجوع به بقیه شود.
بغچه. [ب ب ح] (ج) [تسرکی، (ل) بوغچه. (فرهنگ نظام). بقیه. جامه‌بند که معروف است این لفظ ترکی است. (غیاث) (از آندراج). بسته‌ای از جامه و جز آن که بستن نیز گویند. (ناظم الاطباء). پارچه‌ای بشکل مربع یا مستطیل که لباسها در آن نهاده بودند و مجموع آن پارچه و لباسهای در آن را بغچه‌بسته گویند. (فرهنگ نظام):
 مرد باشد که باو تاندهی صد تنگه در بغل بغچه نیارد که نهد در بازار نظام قاری.
 - بغچه‌باف: بافنده بغچه. آنکه بغچه بافد.

۱- در متن منتهی الارب و آندراج و ناظم الاطباء وطنی نمودن سهواست زیرا در متن اللغة دُرس (بیا کوفتن و وطء گام نهادن آمده است).
 ۲- در تحفه هر دو بمعنی کلاه و در فرهنگ هر دو بمعنی فرجی گفته. (حاشیه فرهنگ رشیدی).

— بغچه‌بافی؛ عمل و کار و شغل بغچه‌باف. **بغچه‌کش**. [بُجَ / چَک / کب] (نصف مرکب) خدمتکاری که جامه‌ها با خود گرفته در جلو رود و آنرا در عرف حال توشکچی گویند. (آندراج). خادمی که بغچه برمیدارد. (ناظم الاطباء). نوکری که بغچه‌بسته اربابش را میرسد. (از فرهنگ نظام)؛
حاجب درگاه ز دیوان بار
شد بسوی بغچه‌کش و چتردار.
امیرخسرو (از آندراج) (فرهنگ نظام).
متکا در گله با سندلی این معنی گفت
که تویی بغچه‌کش و تکیه بمن دارد یار.
نظام قاری.

بغ‌دات. [بَغْ دَات] (إخ) نام دومین پادشاه پرتهدار فارس (سلسلهٔ هخامنشی) بود. رجوع به سبک‌شناسی ج ۱ و ایران باستان شود.

بغداد. [بَغ] (إخ) بغداد. رجوع به بغ و بغداد و سبک‌شناسی ج ۱ و ایران باستان شود.
بغداد. [بَغ] (إخ) بساغ‌داد. (برهان). مدینه‌السلام. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (دمشقی). (دارالسلام. (دمشقی) (الفت محلی شوستر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه). مدینه المنصور. زوراء. جمی الخلاقه. بغداد. بغداد. بغداد. بغدین. بغداد؛ اشتقاق و معنی کلمهٔ بغداد: در هنگام حملهٔ سارگون (۷۱۴ ق. م) در ضمن نامه‌ای اشخاص و اماکن ایرانی که به ثبت رسیده است یکی کلمهٔ «بیت بگی» است که حدس زده میشود در ترجمهٔ بزبان سامی بصورت «بیت‌الی» یعنی «خانهٔ خدا». (نام یکی از مناطق مادها) درآمده باشد و کمرون معتقد است که کلمهٔ (ببگ) در این کلمهٔ مرکب از کلمات ایرانی زمان کاسیهاست و نظر این دانشمند صحت عقیدهٔ اعراب را که کلمهٔ بغداد را مرکب از «ببغ» و «داد» فارسی میدانستند تأیید میکند. ریشهٔ کلمهٔ بغ؛ کلمهٔ بغ از کلمهٔ هند و ایرانی «ببگ» است که بین اقوام هند و ایرانی قبل از جدایی بکار میرفته. این کلمه در «ودا» «ببگ» و در کتیبه‌های شاهان هخامنشی «ببگ» و در اوستا «بغ» آمده است و در همهٔ صورتها معنی واحد (خدا) دارد. جانسن میگوید: کلمهٔ هندو اروپائی ببگو (بواو مجهول) بمعنی خداست. این کلمه در فارسی باستان «ببگ» و در اوستا «بغ» و در فارسی میانه «بغ» و در نوشته‌های تورفان «ببگیتوم» و در سانسکریت «ببگ» و در زبان اسلاوها «ببگو» (واو اول مجهول) است. کلمهٔ «بغ» بمعنی بخشندهٔ نیکبها، روزی‌دهنده، بزرگ، نیکوکار، و در اوستا بمعنی برخوردار از نصیب نیکو و بخشنده بکار رفته است. (نقل بمعنی از کتاب بحتی در باب کلمهٔ بغداد اثر توفیق وهبی ترجمهٔ سید

علی رضا مجتهدزاده چ دانشگاه مشهد صص ۶-۹). نام بغداد^۱ که امروزه عرب آنرا اغلب بغداد^۲ تلفظ کند بی‌شک ایرانی است مرکب از بغ + داد بمعنی خدا داده [عطیهٔ ملک (مفاتیح)] در قرون وسطی صور مختلف این نام وجود داشته و شکل بغداد^۳ بیشتر استعمال میشده است. (دایرة المعارف اسلام). این شهر را منصور دومین خلیفهٔ عباسی در کنار دجله (در محل آبادی بهمین نام) از سنگهای ویرانهٔ تیسفون پایتخت ساسانیان و سلوکیه پایتخت سلوکیان و اشکانیان بنا کرده و مقر حکومت خویش ساخت. («یوستی» از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین). نام شهر مشهور. (سروری). نام شهری است از عراق عرب و اصل آن باغ داد بوده است، بسبب آنکه هر هفته یکبار انوشیروان در آن باغ بارعام دادی و دادرسی مظلومان کردی، و بکثرت استعمال بغداد شده است. (برهان) (از آندراج) (از غیاث). در اصل دهی بوده بنام بت (بغ) چنانکه از اصمعی نقل کرده‌اند که معنی بغداد عطیهٔ الصم، و بعضی گویند در اصل باغ داد بوده چه جای دادرسی نوشیروان بود. (از رشیدی). خداداد. (از ناظم الاطباء). و رجوع به انجمن آرا و فرهنگ نظام و مؤید الفضلاء شود. شهری عظیم است [بِـعراق] و قصبهٔ عراق است و مستقر خلفاست و آباداترین شهری است اندر میان جهان و جای علماست و خواسته بسیار است و منصور کرده است اندر روزگار اسلام و رود دجله اندر میان وی بگذرد و بر دجله پلی است از کشتیها کرده و از وی جامه‌های پنبه و ابریشم و آبگینه‌های مخروط و آلتیهای مدهون خیزد و روغنها و شرابها و معجونها خیزد که همهٔ جهان ببرند. (حدودالعالم)؛ و از موصل راه گردانیدن و بغداد باز شدن... [حسنک وزیر]. (تاریخ بیهقی)... قرار بر آن گرفت که آن خلعت که حسنک استده بود... با رسول ببغداد فرستد تا بسوزند. (تاریخ بیهقی).

هر روز دجله دجله بیارم من از دو چشم
کو طرفه طرفه گل شکفاند به بوستان
زان دجله دجلهٔ بغداد دردمند
زان طرفه طرفهٔ بغداد ناتوان.

ادیب صابر (از انجمن آرا).
خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر
که کس نشان ندهد در جهان چنان کشور
انوری (از انجمن آرا).
بیاد حضرت تو یوسفان مصر سخن
مدام جام معانی کشند تا بغداد. خاقانی.
ستمعی گفت ها صفات بغداد
چند صفت پرسی از صفای صفاهان.
خاقانی.

خاقانیا ز بغداد اهل وفا چه جوئی
کز شهر قلبکاران این کیما نخیزد. خاقانی.
شبی دود خلق آتشی بر فروخت
شدیم که بغداد نیمی بسوخت.
سعدی (بوستان چ شوریده ص ۸۹).
بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواد گذشت در بغداد.
(گلستان).
بر در هر دکان طرائف بغداد و خزهای کوفه.
(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۲).
عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است.
حافظ.

سینه‌گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش
دیده‌گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر. حافظ.
و رجوع به کامل ابن اثیر ج ۶ و لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی و اخبارالدوله السلجوقیه و ضحی الاسلام ج ۳ و معجم البلدان و حبیب‌السیرج خیام و قاموس الاعلام ترکی و مرآت البلدان ج ۱ و تاریخ اسلام و تاریخ گزیده و تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۱، ۲، ۵ و معرب جولیقی و تزهة القلوب و سفرنامهٔ ابن بطوطه و ایران باستان شود. | نام خط دویم از جام جم. (برهان). نام یکی از خطوط سبعمه جام کبخسرو بوده. (انجمن آرا). نام خطی از خطوط جام‌جم. (سروری). خطی است از خطوط جام کبخسرو. (رشیدی). خطی از خطوط جام‌جم که آنرا جام جهان‌نما گفتندی. نام خط دوم است از خطوط جام جمشید، گویند جمشید پادشاه افسانه‌ای ایران بعد از انکشاف شراب جامی ساخت که در آن هفت خط بوده بنام هفت شهر ایران و به هر یک از اهل بزمش موافق استمدادش تا خطی شراب میداده. (فرهنگ نظام)؛

دجله دجله تا خط بغداد جام
می دهد و از کسان یاد آورد.
خاقانی (از سروری) (از شعوری).
وقت صبح است و لب دجله و انقاس بهار
ای پسر کشتی می تا خط بغداد بیار.

سلمان ساوجی (از شرفنامهٔ منیری) ^۴.
|| کهنه و خراب. (آندراج) (غیاث). || کنایه از پیالهٔ شراب که پر و مالا مال باشد. (آندراج) (غیاث). || به اصطلاح لوطیان شکم را گویند. (آندراج).

بغداد آباد. [بَغ د] (ترکیب وصفی، إ مرکب) بغداد معمور. مقابل بغداد خراب و بغداد خالی و بغداد کهنه. کنایه از شکم سیر

1 - Baghdād. 2 - Bughdād.

3 - Baghdān.

۴ - در انجمن آراء چنین است: روز عید است و لب دجله و انقاس...

است. (از فرهنگ نظام). و رجوع به بغداد معمر شود. [کنایه از ساغر پر. (از فرهنگ نظام).

بغدادآباد. [ب] [بخ] (بخ) قصبه‌ای از دهستان حومه بخش مهریز شهرستان یزد. سکنه ۵۱۰۱ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی آن زراعت و نساجی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

بغدادخاتون. [ب] [بخ] (بخ) نام همسر سلطان ابوسعید آخرین پادشاه ایلخانیان از خاندان چنگیزی و دختر امیر دمشق بن امیر چوپان است. وی امیر الامرای پادشاه مزبور بوده و بجمال صورت و کمال معنی شهرت داشته است. و رجوع به حبیب‌السیر ج ۳ و جامع التواریخ رشیدی و از سعدی تا جامی و تاریخ گزیده و تاریخ مغول شود.

بغداد خالی. [ب] [د] (ترکیب و صفی) بغداد خراب. بغداد کهنه. کنایه از گرسنگی و شکم خالی باشد. (برهان) (غیاث) (انجمن آرا). شکم خالی. (رشیدی) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ نظام ذیل بغداد) (مؤید الفضلاء) و رجوع به بغداد خراب شود. [کنایه از ساغر خالی از شراب. (از برهان) (از رشیدی) (ناظم الاطباء: بغداد). ساغر. (غیاث).

بغداد خراب. [ب] [د] (ترکیب و صفی) بغداد خالی. بغداد کهنه. (آندراج). کنایه از گرسنگی و شکم خالی باشد. (برهان) (از فرهنگ نظام) (انجمن آرا) (هفت قلم). شکم خالی. (شرقیه منیری) (غیاث) (لغت محلی شوشتر. نسخه خطی کتابخانه لغت‌نامه) (مؤید الفضلاء). کنایه از شکم خالی مقابل بغداد معمر. (آندراج):

بغداد خراب از خراسان آباد کنم بنام بغداد!

بسحاق اطعمه (از انجمن آرا) (از آندراج). و رجوع به بغداد خالی و بغداد کهنه شود. [کنایه از ساغر خالی از شراب. (از برهان) (هفت قلم) (غیاث) (از آندراج) (از فرهنگ نظام).

— بغداد کسی خراب بودن؛ کنایه از گرسنه بودن:

سرتاسر آفاق همه بوی کبابست
این یا که توان گفت که بغداد خرابست.

بسحاق اطعمه (از فرهنگ ضیا).
شود بغداد طبع من خراب از بوی داروها
چو بیر کازرونی شیر در ریچار میریزد.

بسحاق اطعمه.

— امثال:

اگر دانی که نان دادن توایست
تو خود میخور که بغدادت خرابست.
(از فرهنگ نظام) (از امثال و حکم دهخدا).
چو شط، چشم خلیفه گر پرا بپست

عجب نبود که بغدادش خرابست

سلیم حقیقه (از آندراج).

بغدادشاه. [ب] [بخ] (بخ) دهی از دهستان کللیایی بخش نقر کللیایی شهرستان کرمانشاهان. سکنه ۳۲۰ تن. آب از چشمه و رودخانه اسبادوی. محصول آنجا غلات، حبوب، انگور، قلمستان، توتون. شغل اهالی آن زراعت، قالیچه، جاجیم و پلاس بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بغداد کهنه. [ب] [د] (بخ) (ترکیب و صفی) بغداد خالی. بغداد خراب. کنایه از شکم خالی. (غیاث):

این شکم کاینچنین ورم کرده‌ست

از ورم باز یاد دم کرده‌ست

هیچگه از طعام پریدیدی

حال بغداد کهنه پرسیدی.

ظهوری (از آندراج).
و رجوع به بغداد خالی و بغداد خراب شود. [کنایه از ساغر تهی. (غیاث) (از فرهنگ نظام).

بغداد معمر. [ب] [د] (ترکیب و صفی) بغداد آباد. مقابل بغداد خالی. (آندراج). شکم پر. (رشیدی) (مؤید الفضلاء) (از فرهنگ نظام). رجوع به بغداد خالی و بغداد کهنه، و مجموعه مترادفات ص ۳۳۸ شود. [ساغر پر. (رشیدی). جام پر. (از فرهنگ نظام).

بغدادسه. [ب] [د] (بخ) دهی از دهستان سه قلعه بخش حومه شهرستان فردوس. سکنه ۸۷۹ تن. آب از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه، زیره. شغل اهالی آن زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بغدادسی. [ب] [ص] (ص نسبی) منسوب به بغداد. (ناظم الاطباء). اهل بغداد. از مردم بغداد. ج. بغاوده. (ناظم الاطباء):

هزار و صد و شست استاد بود

که کردار آن تختشان یاد بود.

ابا هر یکی مرد شاگردسی

ز رومی و بغدادی و پارسی. فردوسی.

صد بنده مطواع فزون است بدرگاه

از قیصری و مکرری و بغدادی و خانیش.

ناصر خسرو.

[نوعی پارچه یا لباس ساخته بغداد، بافته بغداد؛ و جامه‌های دیگر از هر جنسی و هر دستی، رومی و بغدادی و سپاهانی و نیشابوری... (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۱۷).
[آبگینه بغدادی: دیگر آبگینه‌های بغدادی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۲۲).

بغدادسی. [ب] [ا] (ا) آهنگی از آهنگ‌های موسیقی. (از یادداشتهای لغت‌نامه).

بغدادسی. [ب] [ا] (ا) (خط...) شیوه نوشتن بود که در قرن سوم در بغداد بظهور آمد مقابل خط کوفی. و علی بن مقله وزیر و پس از وی

علی بن هلال کاتب معروف به ابن البواب در تکمیل آن کوشیدند. رجوع به ترجمه مقدمه ابن خلدون ج ۱۳۳۷ ص ۸۴۴، ۸۴۵ شود.

بغدادی. [ب] [بخ] (بخ) ابوبکر احمد بن علی بن ثابت بغدادی. رجوع به بهمین نام و خطیب احمد بن علی بغدادی و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۴۹ شود.

بغدادی. [ب] [بخ] (بخ) ابوحزمه بزاز بغدادی. رجوع به ابوحزمه بزاز و تاریخ گزیده شود.

بغدادی. [ب] [بخ] (بخ) داود بن سلیمان (الشیخ). رجوع به خالدی النقشبندی و معجم المطبوعات و ریحانه الادب و اللباب شود.

بغدادی. [ب] [بخ] (بخ) رویم ابومحمد بن احمد بغدادی. رجوع به ابومحمد رویم بن احمد بن زید بن رویم بغدادی شود.

بغدادی. [ب] [بخ] (بخ) صفی الدین بغدادی حنفی. او راست: قواعد الاصول فی فرایض المذاهب الاربعه. رجوع به معجم المطبوعات شود.

بغدادی. [ب] [بخ] (بخ) عبدالقادر بن عمر یا عبدالقاهر بن طاهر. رجوع به ابومنصور بغدادی و ریحانه الادب و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۴۹ و عبدالقادر بن عمر شود.

بغدادی. [ب] [بخ] (بخ) عبداللطیف. رجوع به عبداللطیف بن یوسف بن محمد بن علی بغدادی و معجم المطبوعات شود.

بغدادی. [ب] [بخ] (بخ) علی بن الخیر خازن، ابوطالب. مؤلف عیون التواریخ بنقل تاریخ گزیده ج عکسی بریل ۱۹۱۰ هـ. ق. رجوع به همین متن ص ۸ و ۱۰ شود.

بغدادی. [ب] [بخ] (بخ) علی بن حسن طالب بغدادی. مؤلف تاریخ معاصر خلیفه آخر بنی عباسی بود. (از تاریخ گزیده ج عکسی بریل ص ۸۰۷).

بغدادی. [ب] [بخ] (بخ) (۴۳۲-۵۱۵ هـ. ق./ ۱۰۴۰-۱۱۲۱ م). علی بن محمد بن عقیل جنبلی بغدادی. رجوع به علی بن محمد بن... و اعلام زرکلی و تاریخ گزیده شود.

بغدادی. [ب] [بخ] (بخ) مجدالدین. این قطعه از اوست:

یک موی ترا هزار صاحب هوس است

تا خود بتو زین جمله کرا دست رس است

آن کس که بیافت دولتی یافت عظیم

وانکس که نیافت درد نیافت بس است.

(از تاریخ گزیده ج عکسی بریل ۱۹۱۰ م. ص ۷۸۸، ۷۸۹).

بغدادی. [ب] [بخ] (بخ) شیخ محمد بن سلیمان. او راست: الحدیقه الندیة فی آداب طریقه النقشبندیه. (از معجم المطبوعات).

بغدادی. [ب] [بخ] (بخ) دهی از دهستان ۱-ن: معمر کتب بنام بغرا. (آندراج).

ترک. بفرخان هارون بن سلیمان ایلک خان پادشاه خوارزم و کاشغر و بعض ممالک دیگر تا سرحد چین، در ۲۸۳ ه. ق. بر بخارا غالب آمده و نوح بن منصور پادشاه ماوراءالنهر فرار کرده بفرخان وارد بخارا شده و در آنجا بیمار گشت و از اینجهت از آنجا کوچ کرده روانه بلاد خود گردید و در عرض راه بمرد و نوح مجدداً ببخارا بازگشت. (ناظم الاطباء). نام یکی از خوانین ترکستان است و آنرا بفرخان گفتندی و آش بفرغا منسوب بدوست. (آندراج) (انجمن آرا). نام پادشاه خوارزم. (آندراج) (مؤید الفضلاء) (از هفت قلزیم) (سروری) (غیاث) (از رشیدی). و رجوع بشعوری ج ۱ ورق ۲۱۱ شود: قراخان و ایلک چو بفرغا گذشت تو گویی که بادی بصحرا گذشت.

؟ (از فرهنگ سروری). در باغ عمر دشمن شاه جهان ترا بفرغا بنوک نیزه بهیبت شجر شکست. عمادالدین غزنوی (از لباب الالباب ج ۱۳۳۵ ه. ش. نفیسی ص ۳۲۵). تا خسرو شروان بود چه جای نوشروان بود چون ارسلان سلطان بود گو آب بفرغا ریخته. خاقانی بر قیاس شاه مشرق کار سلان خان سخاست دیدن بکتاش و بفرغا پرتابید بیش از این. خاقانی.

چو داد من نخواهد داد این دور مرا چه ارسلان سلطان چه بفرغا. خاقانی. ای که میر خوان بفرخان روحانی شدی بر چنین خوانی چو چنین خورده تنماج را. مولوی (از حاشیه برهان قاطع ج معین). (ترکی) نام آشی است مشهور. و چون واضع آن آش بفرخان پادشاه خوارزم بوده موسم بنام او ساخته بفرخانی میگفتند و اکنون خان را انداخته و بفرغا می خوانند. (برهان) (از هفت قلزیم) (از رشیدی ذیل بفرخانی). بفرغا (تذکره داود ضریر انطاکی). و رجوع بهمان متن شود. ۳. قطعات مربع خمیر که با آبگوشت و کشک از آنها آش ترتیب دهند و مخترع آن بفرخان پادشاه خوارزم بود. (ناظم الاطباء). آشی منسوب به بفرخان یکی از خوانین ترکستان. (از آندراج). نام آشی است که ایجاد بفرخان پادشاه خوارزم است و آن

بمعنی جگر. (شرفنامه منیری). **بغور**. (ب / ب غ) (ع) دفعه‌ای سخت از باران. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). باران سخت ناگهانی. (ناظم الاطباء).

بغور. (ب غ) (ع) تشنگی که از آب نرود یا بیماری تشنگی که شتر در آن بمیرد: غیر رجل من قریش فقیل له مات ابوک بشماً و ماتت امک بفرغا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). علتی است که شتر را پیدا شود چندانکه آب خورد سیر نشود. (مؤید الفضلاء). تشنگی که سیر نشود از آب. (مهدب الاسماء). آب ناگوار که از خوردن آن ستور به بیماری بفرغا مبتلا گردد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). آب بد که تشنگی افزاید چرنده‌ها را. (پراکنده شدن در هر جانب: تفرقوا شغیر بغرا. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

بغور. (ب غ) (ع مص) به بیماری بفرغا مبتلا شدن شتر، بفرالبعیر بفرغا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). سخت تشنه شدن. (زوزنی). آشامیدن آب و سیر نشدن. (از اقرب الموارد).

بغور. (ب غ) (ع ص) شتری که به بیماری بفرغا مبتلا شده باشد، ج، بغاری و بغاری. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج).

بغور. (ب) (ع مص) سخت باریدن باران به یک دفعه، بغرت السماء بفرغا. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). انرم گردانیدن باران زمین را. (مؤید الفضلاء). آب دادن زمین را: بفر الارض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

بغور. (ب) (ع) خوک نر باشد و بمری خنزیر گویند. (برهان) (هفت قلزیم) (از ناظم الاطباء) (مؤید الفضلاء). خوک نر و آنرا گراز نیز خوانند. (آندراج) (انجمن آرا) (از سروری) (جهانگیری). خوک نر. (غیاث) (رشیدی). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۱ شود. (اشتر نر). (فرهنگ نظام) (مؤید الفضلاء).

بغور. (ب) (ع) کلنگی را گویند که در وقت پرواز پیشاپیش همه کلنگها رود. (برهان) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از انجمن آرا) (از هفت قلزیم) (سروری). کلنگ پیش‌رو کلنگان. (رشیدی) (از فرهنگ نظام) (از مؤید الفضلاء).

بغور. (ب) (ع) بفرخان نام پادشاهی بوده است از خوارزم. (برهان). شهاب‌الدوله هارون بفرخان بن سلیمان از ایلک خانیة ترکستان (متوفی بین ۳۸۳ و ۳۸۴ ه. ق.). دیگر هارون بفرخان بن یوسف خضرخان از ایلک خانیة مشرق ترکستان (۴۵۵-۴۹۶). «طبقات سلاطین اسلام ص ۱۲۲، ۱۲۳» (از حاشیه برهان ج معین). نام چند نفر پادشاه

احمدی بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس. آب آن از قنات. محصول آنجا خرما. شغل اهالی آن زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بغدادی. (ب) (ع) دهی از دهستان مشک‌آباد بخش فرمین شهرستان اراک. سکنه ۳۲۴ تن. آب از چشمه‌سار و قنات. محصول آنجا انگور، میوه. شغل اهالی آن زراعت و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بغداد. (ب) (ع) لغتی است در بغداد. (منتهی الارب) (از مؤید الفضلاء). رجوع به المعرب جوالیقی شود.

بغدا کندی. (ب) (ع) دهی از دهستان تورجان بخش بوکان شهرستان مهاباد. سکنه ۳۹۰ تن. آب از سیمین‌رود. محصول آنجا غلات، توتون و حبوب. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بغدان. (ب) (ع) لغتی است در بغداد. (منتهی الارب) (مؤید الفضلاء). رجوع به المعرب جوالیقی شود.

بغدان. (ب) (ع) ده کوچکی است از دهستان چانف بخش بعبور شهرستان ایرانشهر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بغدانیه. (ب) (ع) دهی از بخش حومه شهرستان ایرانشهر. سکنه ۲۰۰ تن. آب از قنات. محصول آنجا غلات، ذرت، خرما، لبنیات. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بغد خزر قندی. (ب) (ع) (ص) نسبی نسبتی است به ابو روح عبدالحی... بغد خزر قندی چون که پدرش بغدادی و مادرش خزری و تولدش در سمرقند بوده است. (سعمانی) (الباب).

بغداک. (ب) (ع) دهی کوچک از دهستان سرطاب بخش رامهرز شهرستان اهواز. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بغدلی. (ب) (ع) (ص) منسوب است به باغ عبدالله که محله‌ای است در اصفهان. (سعمانی) (الباب).

بغدی. (ب) (ع) شتر اول قسم که بهتر باشد. (آندراج).

بغدی دن. (ب) (ع) ساخته شدن. (ب) (ع) دست و سوده کردن. (مؤید الفضلاء).

بغدین. (ب) (ع) لغتی است در بغداد. (منتهی الارب). و رجوع به المعرب جوالیقی شود.

بغداذ. (ب) (ع) لغتی است در بغداد. (منتهی الارب).

بغور. (ب غ) (ترکی). ظاهر باغور ترکی است

۱- (ب) (ع). (منتهی الارب).
 ۲- (ب) (ع) (رشیدی) و (فرهنگ نظام) (ب) و کلمه را ترکی جغتایی دانسته‌اند.
 ۳- بوغرا، در ترکی نام غذایی است ساخته از خمیر که بشکل رشته‌های دراز درآورند و نیز شتر نر را گویند. «جغتایی ۱۱۷۲». (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

چنان باشد که مثل لیموی کاغذی بلکه خردتر از آن از آرد نخود گلوله‌هایی ساخته آش از آن درست می‌سازند بکثرت استعمال لفظ خان و یای نسبت حذف شده. (آندراج) (از غیاث) (سروری) (از جهانگیری). نام آشی است معروف و در فرهنگ سطور است که واضح آش بغرا، بغراخان بوده و بغراخانی میگفتند، مرور ایام خانی را حذف کرده‌اند. (رشیدی). آشی که در آن گلوله‌های خمیر و شلغم و زردک ریخته پزند. لفظ مذکور در تکلم خراسان هست و منسوب است به بغراخان شاه خوارزم که مخترع است یا خیلی مایل آن بوده است. (از فرهنگ نظام)؛ بجو قلیه در صحن بغرا دلا که جو بندگی عین یابندگست

بسحاق اطعمه (از سروری). هر طعامی در زمانی لذت دیگر دهد صبح بغرا چاشت یخنی قلیه شب کیا سحر. بسحاق. فقره که مزعفر شاه در فارس و بغراخان ترکستان از ما کولات سپاهی برآراسته لشکر کشی کردند بالاخره بغراخان بهزیمت رفته. (بسحاق اطعمه از آندراج). مطبخی رادی طلب کردم که بغرای پزد تا شود زان آش کار ما و مهمان ساخته گفت لحم و دنبه گریابم که خواهد داد آرد گفتم آنکو آسیای چرخ گردان ساخته. کاتبی ترشی.

[[قسمی از بلاو که از گوشت و میده نخود و روغن و قند و سرکه و زردک و غیره راست کنند. (غیاث) (آندراج نقل از آیین اکبری). [[رشته‌ای که آنرا گرد برند. (تذکره داود ضریر انطاکی).

بغراتکین. [بُ تَ] [لخ] ابن اثیر آرد: در سال ۵۵۵ ه. ق. بین امیر ایشاق و امیر بغراتکین و رغش جرقانی جنگی روی داد که ایشاق بسوی بغراتکین که در آخر اعمال جوین بود شتافت و دارایی بسیار او را بغارت برد و بغراتکین منهدم گشت و اعمال مزبور بتصرف ایشان درآمد. آنگاه بغراتکین بسوی مؤید صاحب نیشابور رفت و در زمرة اصحاب وی درآمد. رجوع به ابن اثیر ج ۱۱ ص ۱۱۷ و تاریخ افضل ص ۴۱ و تاریخ بیهقی ص ۴۳۲، ۴۳۳، ۲۱۷، ۲۱۲ و ۱۹۳ شود.

بغراج. [] [لخ] بگفته قزوینی، نام قومی است از اقوام ترک که حضرت علی را خدا میدانند و حکمرانان متسلل از زیدین علی دارند و به یک مصحف که در ظهرش مراثی دائر بوفاات زید مزبور نوشته شده معتقدند. (از قاموس الاعلام ترکی).

بغراجق. [بُ جُ] [لخ] بغراجوگ، عم سلطان محمود غزنوی است که از جانب وی

حکومت هرات و فوشنج داشت و در جنگی که میان او و طاهر پسر خلف روی داد بر دست طاهر کشته شد و طاهر سرش برداشت و بهستان برد. رجوع به تاریخ سیستان و تاریخ عتبی و حبیب‌السر و تاریخ گزیده و ترجمه تاریخ یعنی شود.

بغراجوگ. [بُ جُ] [لخ] بغراجق. رجوع به بغراجق شود.

بغراخان. [بُ] [لخ] هارون بن سلیمان. (شهاب‌الدوله). یکی از ملوک ترک ماوراءالنهر معروف بخانیه بود که در اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم میزیسته کاشغر را بگشود و تا حدود چین پیش رفت و به اغوای فایق الخاصه غلام سامانیان و ابوعلی پسر ابوالحسن سیمجور در ۲۸۰ ه. ق. به بخارا آمد و امیر رضی نوح بن منصور به آمل گریخت و بغراخان از خزاین آل سامان مالهای بی‌اندازه و ذخایر نفیس برداشت و عبدالعزیز بن نوح بن نصر سامانی را بجای نوح بنشاند و بسوی سمرقند بازگشت و در همان سال بمرد. آش معروف به بغرا منسوب بدوست و وزیر او محمد عبده یکی از فضلا و بلغای نظم و نثر بود. رجوع به بغرا و ملوک خانیه و آل افراسیاب شود. بهار در تاریخ سیستان حاشیه ۳۴۵ آرد: باید با واو مجهول باشد چه دیگران این شخص را بغراجق نوشته‌اند.

بغراخانی. [بُ] [] بغرا. یک قسم آش که مخترع آن بغراخان پادشاه خوارزم بوده. (ناظم الاطباء) (از رشیدی). رجوع به بغرا و بوغرا شود.

بغراس. [بُ] [لخ] از بلاد شام است. گمان میکنم در ساحل واقع شده. (سمعانی) (اللباب). شهری است بدامنه کوه لکام و آن شهر مسلمه بن عبدالملک است. نام شهری است بنا کرده مسلمه بن عبدالملک بدامن کوه لکام است. (آندراج). نام جایی که تقریباً دوازده میل تا انطاکیه فاصله دارد و دارای قلعه مرتفع و چشمه‌سارها و اشجار و باتین است. (ناظم الاطباء). شهری است [بشام] اندر کوهها و اندر وی سرایی است که زبیده کرده است وقفهای بسیار برانجا کرده که هر که بدین شهر رسد بدین سرای فرود آید و او را میهمانی کنند. (حدود العالم). از انطاکیه بدژ بغراس رفته که دژی است مستحکم دارای کشتزارها و باغها... بغراس بسبب وسعت و خرمی چراگاه ترکمنان میباشد. (ترجمه سفرنامه ابن بطوطه ج ۱۳۳۷ ه. ش. بنگاه ترجمه ص ۶۴).

بغراسی. [بُ] [ص نسبی] منسوب است به بغراس که از بلاد شام است. (سمعانی) (اللباب).

بغراو. [بُ] [ع] همهه و غوغا و بانگ و فریاد. (ناظم الاطباء).

بغرد. [بُ رَ] [لخ] دهی از دهستان یخاب بخش طیس شهرستان فردوس. آب از قنات. محصول آنجا غلات، انقوزه. شغل اهالی آن زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بغرمه. [بُ غَ مَ] [ع] غل آهنین که بگردن محکومین می‌بستند و آরা به تیر می‌بستند و در معرض انظار میگذاشتند. (از دزی ج ۱ ص ۸۰۱).

بغرنج. [بُ رَ] [ص] سخت. مشکل. عظیم سخت. بسیار درهم. چون معمایی صعب. پیچ در پیچ. برهم. درهم. ملتبس. پیچیده. معمایی. صاحب تعقید. معقد. مغلط. جاویده (در تکلم). نامفهوم. نارسا. (یادداشت لغتنامه).

بغرة. [بُ رَ / بَ غَ رَ] [ع] زمینی که بعد باران کارند و بهمان نمی سبز گردد. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به الجماهر ص ۲۵ و تذکره داود ضریر انطاکی ص ۸۲ و الاوراق ص ۲۷۷ شود. || و له بغرة من العطاء لاتیض؛ یعنی او دائم العطاء است. (منتهی الارب).

بغرة. [بُ] [ع] مص) زدن بچوب دستی و بپا کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). به پا، یا به عصا زدن کسی را. (اقراب الموارد). || نشاط و بازی کردن شتر، یا عام است. (آندراج) (منتهی الارب). بغرها باغزها، حرکتها محرکها من النشاط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). نشاط کردن شتر. (تاج المصادر بیهقی).

بغس. [بُ] [] سواد. لغت یمانی است. (منتهی الارب) (آندراج). بلغت اهل یمن سواد و سیاهی. (ناظم الاطباء).

بغستان. [بُ غَ] [] مرکب) فستان. بهستان. بیستون. بیت‌الاصنام. (مفاتیح ص ۷۴). مرکب از بغ + ستان (ادات مکان). همین کلمه است که بهستان و بیستون شده. (از حاشیه برهان ج معین). یعنی جایگاه خدایان بوده است. زیرا در عهد هخامنشی و تا چند قرن بعد بغ، نام پروردگار عالم بوده است. (سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص ۳۶). خانه خدا. خانه بتان. بتخانه. رجوع به هریک از کلمات مذکور در جانی خود و به بغ، بهستان، بیستون، مزدیستا و ادب پارسی، یشتها و فرهنگ ایران باستان شود.

بغسورا. [بُ] [لخ] نام قریه‌ای است میان سرخس و هرات. (مؤید الفضلاء) ۲. و رجوع به بغشور شود.

فشردگی در گلو پیدا آمدن مقدمه گریستن را. (یادداشت مؤلف).

بغضه. [بِ ضَ] [ع] (مص) دشمنی سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بغطاق. [بِ] [ع] (مص) نوعی زینت طلائی مرواریددوی و یا مزین بدیگر جواهرات قیمتی که شاهزاده خانمهای مغول بکار میبردند و انتهای آن تا بروی زمین کشیده می شد. (دزی ج ۱ ص ۱۰۱).

بغطاق. [بِ] [ع] (مص) کلاه و فرجی را گویند. (برهان) (از آندراج). دستار و عمامه و فرجی. (ناظم الاطباء): و علی رأسها البغطاق و هو اقروف مرصع بالجواهر و فی اعلاه ریش الطواویس. (ابن بطوطه). و علی رأس الخاتون البغطاق و هو مثل التاج الصغیر مکلل بالجواهر و باعلاها ریش الطواویس. (ابن بطوطه). || بفتح پ و شاک بستن. (فرهنگ نظام):

اگر نه ترک فلک پیش تو کمر بندد
قضا بجای کله بر سرش نهد بغطاق.

سلمان (از فرهنگ نظام).
معنی مذکور لفظ را از فرهنگ ترکی (فرهنگ اظفری) نقل نمودم لیکن جمعی از لغت نویسان فارسی معنی آنرا کلاه نوشته و شعر فوق و این شعر عصاء در مهر و مشتری راستند آورده اند:

چون سروش یافت از بالا بغطاق
بفرقش سرفرازی کرد بغطاق.

چون نسخه مهر و مشتری نزد من موجود نیست نمیدانم شعر مذکور در وصف عاشق نوشته شده یا در وصف معشوقه. در صورت دوم همان معنی فرهنگ ترکی درست است و در صورت اول معنی فرهنگ نویسان فارسی. احتمال می رود فارسی گویان لفظ ترکی را در غیر معنی خودش استعمال کرده باشند لیکن بعید است. اگرچه حرف طاء در بغطاق عربی است لیکن همین طور نوشته میشود و باید با تاء منقوطة (بغطاق) هم صحیح باشد. (فرهنگ نظام).

بغ کردن. [بِ كَ] [ع] (مص مرکب) در تداول عامه خشمگین نشستن. چون بت با کبر و مناعت ساکت نشستن. عبوس بودن. ترشروی بودن. درهم کشیدن چهره.

۱- صالح. (از آندراج).

۲- نل: مروجوق.

۳- در اقرب الموارد و المنجد مصدر (بغض) بغاضه آمده و صاحب من اللغه و منتهی الارب بغاضه را لغت ردی میدانند.

۴- دزی آرد بغضه تلفظ عامیانه آن است رجوع به دزی ج ۱ ص ۱۰۱ شود.

۵- ظ. باید از کلمه بغ، فغ بمعنی بت و خدا باشد.

مرآت البلدان شود.

بغض. [بِ] [ع] (مص) دشمن داشتن کسی را. (آندراج) (ناظم الاطباء) ۳. دشمن شدن و دشمنی کردن. (مؤید الفضلاء).

بغض. [بِ] [ع] (مص) دشمنی و خصومت و عداوت و کینه. (ناظم الاطباء). دشمنی و عداوت. (فرهنگ نظام). دشمنی. (آندراج) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). نفرت. خلاف حب. (اقرب الموارد). کین. دشمنانگی:

هر آنکس که در دلش بغض علی است
از او خوارتر در جهان زار کیست. فردوسی.
حاسدم گوید چرا باشی تو در درگاه شاه
اینست بغض آشکارا اینست جهلی راستین.

منوچهری.
وین ستیان که سیرتشان بغض حیدر است
حقا که دشمنان ابوبکر و عمرند.
ناصر خسرو.

با جُحی گفت روزگی حیزی
کز علی و عمر بگو چیزی
گفت با وی جحی که انده چاشت
در دلم حب و بغض کس نگذاشت. سنایی.
و رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

بغض کز حکمتی بود دین است
مهر کز علتی بود کین است. سنایی.
حرص و دغل و بغل و حرام و غیبت
بغض و حسد و کبر و ریا و کینه. خاقانی.
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا
از غذای خوش بود سقم و شفا. مولوی.
|| گرفتگی گلو از غصه و عروض مصیبتی.
(ناظم الاطباء). || غم شدیدی که منجر به گریه متوالی میشود. (فرهنگ نظام).
- بغض کسی ترکیدن؛ از شدت تأثر بگریه افتادن.

بغضاء. [بِ] [ع] (مص) بمعنی بغضه، دشمنی سخت است. (منتهی الارب) (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۷) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). عداوت سخت. (غیاث) (آندراج). عداوت و دشمنی سخت. (فرهنگ نظام). دشمنی. بغض. خصومت. دشمنانگی. کین. کینه.

بغضب آمدن. [بِ غَضَ] [ع] (مص) (مص) مرکب) بخشم آمدن. خشمگین شدن. و رجوع به غضب شود.

بغضب آوردن. [بِ غَضَ] [ع] (مص) (مص) مرکب) بخشم آوردن. خشمناک ساختن و رجوع به غضب شود.

بغض کردن. [بِ كَ] [ع] (مص) (مص) مرکب) در تداول عوام تنگی در گلو پیدا آمدن مقدمه گریستن را. (یادداشت مؤلف): بجه بغض کرده.

بغض گرفتن. [بِ كَبَرَتَ] (مص) (مص) مرکب)

بغش. [بِ] [ع] (مص) باران نرم که روان نگردد، اوله الظل ثم الرد ثم البغش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). بغش. (منتهی الارب). رجوع به همین کلمه شود.

بغش. [بِ] [ع] (مص) باران نرم و ضعیف باریدن. (منتهی الارب). اندک باریدن. (تاج المصادر بیهقی). || الصبی بیغش الیه؛ یعنی می زارد به او و آماده گریستن است. (منتهی الارب). || پیدا آمدن گرد هوا در روز از آفتاب. يقال: بیغش الهباء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

بغشه. [بِ شَ] [ع] (مص) باران نرم که روان نگردد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به بغش شود. باران ضعیف. (از اقرب الموارد).

بغشور. [بِ] [ع] (مص) گودال آب شور. (ناظم الاطباء).

بغشور. [بِ] [ع] (مص) نام قریه ای است میان سرخس و هرات و معنی ترکیبی آن بغشور است که گو آب شور باشد چه بغ بمعنی گودال است. (برهان). شهری است بین هرات و مروالروذ. (معجم البلدان). دهی است میان سرخس و هرات و معنی ترکیبی آن مفاک شور چه زمینش شوره زار بوده و نسبت بدان بغوی گویند و صاحب قاموس معرب گو شور گفته و ظاهراً سهو کرده. (رشیدی) (از فرهنگ نظام). نام قریه ای در نزدیکی هرات. (ناظم الاطباء). نام قریه ای است در میانه هرات و سرخس و وجه تسمیه آنکه بغ بفارسی بمعنی زمین مفاک یعنی گو که گودال نیز گویند آمده و شور طعمی است مشهور و در آنجا مفاکسی بوده یا اندک آبی شور که باید بعبری آنرا حفرة مالح^۱ ترجمه کرد حال آنکه اعراب بی تغییر و تقریب با وجود طول بلد در ضمن لغات عربی آورده اند و صاحب قاموس ذکر کرده و این بی انصافی است و منسوب بدان شهر را بغوی گویند. (انجمن آرا) (آندراج). شهری است میان هرات و سرخس، معرب گو شور. بغوی منسوب است به آن بر غیر قیاس. (منتهی الارب). بغ همین بغشور است و منسوب بدان را بغوی گویند، علی خلاف القیاس. (حاشیه تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۰۲). بغ، اندر میان بیابان است و ایشان از جاههاست. (حدود العالم). و او [چنگیزخان] از راه مرو جوق^۲ و بغ و بغشور برفت. (جهانگشای جوینی ج لیدن ۱۳۲۹ ه. ق. ص ۱۱۸). در سال ثلث و تسعین و مائین شیخ ابوالحسن احمد بن محمد الثوری البغوی بعالم اخروی شتافت. بعضی از مورخان نامش را محمد گفته اند و اصل او از بغشور است که بلده ای بوده در میان هر دو هرات. (حبیب السیر ج خیام ص ۲۸۸). و رجوع به جامع التواریخ رشیدی ص ۳۲۴ و

بگل. [ب] [ع] (ا) در عربی استر را گویند که از جمله دواب مشهور است. (برهان). بمعنی استر که بهندی آنرا خچر گویند. (آندراج). استر. (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۷). قاطر. ج. بگل. بمعنی استر که بهندی آنرا خچر گویند و آن از خر نر و اسب ماده پیدا میشود. (غیاث). استر نر و قاطر. ج. بگل. ابغال. (ناظم الاطباء). استر نر. ج. بگل. (منتهی الارب). حیوانی که نامهای دیگری استر و قاطر است در این صورت عربی است. (فرهنگ نظام). حیوانی اهلی است مخصوص سواری و بار، پدرش خر و مادرش اسب باشد و بر هر حیوانی که پدرش از جنسی و مادرش از جنس دیگر باشد نیز اطلاق گردد. تأنیث آن بقله. ج. بغال، ابغال. (از اقرب الموارد). لغت عربی است بفارسی استر و بهندی خچر نامند. حیوانی است که از نزدیکی اسب و الاغ تولید مییابد بدانچه که پدر آن الاغ و مادر آن مادریان باشد بهتر است و نادر بعمل می آید آنچه مادر آن الاغ و پدر آن اسب باشد از آن پست تر و کثیرالوجود و این حیوان تاب مشقت و باربرداری و سواری و اسفار زیاده از اسب و الاغ دارد و خوش رفتار میباشد. (از مخزن الادویه). و آنرا به دیگر زبانها اسریدون گویند. (تذکره داود ضریب انطاکی). جز بر اسب علم و بگل جستجوی خلق نتواند گذشتن زین عقاب. ناصر خسرو. و رجوع به تذکره داود ضریب انطاکی شود.

بگل. [ب] [ا] (بخ) نام یهودی بود ضرابی، و درهم بگلی که در کتب فقهی مرقوم است او زده بوده است و او را رأس البغلی میگفته اند. (برهان). رأس البگل نام ضرابی است از عجم که درهم شرعی را سکه زد بنابراین آنرا درهم بگلی گویند. (آندراج). نام یهودی ضرابی و درهم بگلی که در کتب فقهی میباشد منسوب به اوست. (ناظم الاطباء). و رجوع به النقود ص ۲۲ شود.

بگل. [ب] [ع] (مص) هجین و بدزاد گردانیدن اولاد کسی را. (از ناظم الاطباء). هجین گردانیدن اولاد کسان را. (منتهی الارب).

بگل. [ب] [ع] (ا) زیر مفصل شانه و بازوی انسان و حیوان: در مرض طاعون گاهی در بگل مریض غده بیرون می آید. (فرهنگ نظام). بستازی بگل را ابط گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). جناح. (منتهی الارب) (دهار). مَغْبِنٌ. رُفْعٌ. عطف: عطا کل شیء جانباه. بگل. (منتهی الارب). کنار و پهلو و جانب. (ناظم الاطباء). تنگ. || طرف و سمت. (ناظم الاطباء). || آغوش. (ناظم الاطباء). آگوش. || اندازه ای از طول. (ناظم الاطباء). - امثال: باد زیر بغلش رفته؛ مثل است بمعنی مغرور

شده. (فرهنگ نظام). || لفظ مذکور مجازاً در پهلوی هر جسم و چیز استعمال می شود: بگل راه و بگل کوه و غیر آنها. (فرهنگ نظام): بجای خشتچه گرسنت^۱ نانه بر دوزی هم ایچ کم نشود بوی گند^۲ از بغلت. عماره. از بگل او نیز طوماری نمود تا برآمد هر دو را خشم و وجود. مولوی. ... هیکلی که صخر چنی از طلعت او بر میدی و عین القطر از بغلش بگندیدی. (گلستان). بوی بغلت میرود از پارس بکیش همسایه بجان رسید و بیگانه و خویش. سعدی. شخصی نه چنان کریمه منظر کز زشتی او خیر توان داد و انگه بغلی تعوذ بالله مردار بر آفتاب مراد. (گلستان). نقره اندوده بر درست دغل غبر آمیخته بگند بگل. سعدی (هزلیات). - بگل باز نمودن: در آغوش گرفتن. (ناظم الاطباء). - بگل بر: کنار و کناره و حاشیه. (ناظم الاطباء). - بگل بر کردن: جاهایی از قنات را که سخت پشته انداخته و پیش برداشتن آن مشکل است از پهلوی مجرای دیگر کنند و بقنات اصلی پیوستن. (یادداشت مؤلف). - بگل برگشادن: بگل گشودن. آغوش گشودن^۳ سیر بر سر آورد برزو چو یاد فرامز کین را بگل برگشاد. فردوسی. - بگل بگل: چندین بگل. بمقدار چند آغوش. - بگل بند: ریمان یا طنابی که در زیر بگل بسته میشود. (ناظم الاطباء). - بگل بیچ: مرضی در اسب. (یادداشت مؤلف). - بگل تری: کنایه از خجالت و شرمندگی باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). خجالت. (رشیدی) (مؤید الفضلاء) (انجمن آرا). کنایه از خجالت و انفعال. (آندراج). کنایه از خجالت و شرمساری چه در حالت خجالت بگل شخص عرق میکند. (فرهنگ نظام): مدعیان را بگل تری بدمم من بر صفتی^۴ کز مشامشان بچکد خون. نزاری (از رشیدی) (انجمن آرا) (فرهنگ نظام). و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۱۳۴ شود. - بگل خواب: شوی. زن. (یادداشت مؤلف). - بگل خوابی کردن: نزدیکی زن و شوهر. مجامعت. (یادداشت مؤلف). - بگل دست: زیر بگل. (ناظم الاطباء)^۵. پهلوی دست. کنار دست.

- بگل ران: اریه و زهار. (ناظم الاطباء). - بگل رفتن: به یکطرف رفتن. (ناظم الاطباء). - بگل زدن: کنایه از شماتت کردن باشد. (برهان) (رشیدی) (آندراج) (از انجمن آرا). بگل زدن. (شانه زدن). کنایه از شماتت کردن چه گاهی در مقام شماتت کسی شخص را بگل میزند (شانه بالا می اندازد) (فرهنگ نظام)^۵ تو مخوانم جفت کمتر زن بگل جفت انصاف نیم جفت دغل. - مولوی (از آندراج) (از رشیدی) (از انجمن آرا) (از فرهنگ نظام). - || به بدبختی دیگری شادی کردن. (ناظم الاطباء). - || و بعضی بمعنی کناره کردن و بمعنی مسخره شدن نوشته اند و تحقیق آن است که کنایه از خوشی کردن است از روی استهزا بر کسی چنانچه در هندوستان در اکثر مردم این حالت دیده میشود و در ولایت هم بوده باشد. (آندراج). - بگل زنان: مجازاً ملاتنگر: مادا که بگل زنان استهزا... آخر الامر بر زیادت جویی تو زتند. (مرزبان نامه). - بگل کردن: در آغوش گرفتن شخصی یا چیزی. (فرهنگ نظام). بگل زدن. بگل گرفتن. در آغوش کشیدن. در بر گرفتن. در بگل گرفتن. - بگل گرفتن: شخصی یا چیزی را در آغوش گرفتن. (فرهنگ نظام). بگل زدن. بگل کردن. در بر کشیدن. در آغوش گرفتن. - بگل گشادن: وداع کردن. (رشیدی). - || اظهار قوت نمودن. (ناظم الاطباء). - || اورزیدن و آزمودن. (ناظم الاطباء). - || روان گشتن. (آندراج): شقایق چمن بختش چون بطف کوه سلیمان بگل گشاده دیو بنفشه آن سرزمین را پایه حسن بری دست داده. (طغرا از آندراج). - بگل گشودن: بگل باز کردن. (آندراج): زمین شده است ز برگ شکوفه سیمین تن گشوده است بگل باغ از خیابانها. صائب (از آندراج). - || وداع کردن. (آندراج). - || دست دراز کردن بر حریف. (از آندراج): بر آن روسی افکند مرکب چو یاد

۱- نل: بیست.
 ۲- نل: گند زشت آن بغلت. بری گند از بغلت.
 ۳- نل: بر مثلی. (انجمن آرا).
 ۴- در تداول عوام بمعنی کنار، پهلو آمده است: صندلی بگل دست راننده بنشین.
 ۵- عبارت مؤلف فرهنگ نظام کجیح است.

رجوع به بفظاق شود. || کلاه درویشان. (تحفة السعاده از سروری). || نوعی از خفتان و زیور. جمعی از فرهنگ‌نویسان معنی لفظ مذکور را کلاه و فرجی (قسمی از قبا) نوشته‌اند و آنچه من نوشتم از فرهنگ زبان ترکی است. ناصری از شعر عثمان مختاری معنی گریبان استنباط می‌کند در حالتی که به هیچ وجه معنی گریبان فهمیده نشود بلکه بمعنی خفتان یا فرجی است. (فرهنگ نظام).
بغلدوز. [بَغْ] [لِخ] دهی از دهستان طارم سفلی بخش سیردان شهرستان زنجان. آب از رودخانه قلاو. محصول آنجا غلات، برنج، شغل اهالی آن زراعت، گلیم و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
بفظاق. [بَغْ] [لِ] بفتاق. طاقیه و کلاه و فرجی. (برهان). رجوع به بفتاق شود. || برگتوان. (برهان) (مؤید الفضلاء). رجوع به بفتاق شود:

بفتاق و دستار و رختی که داشت
ز بالا به دامان او درگذاشت.

سعدی (بوستان چ یوسفی ص ۱۱۹).
بفظل افکندن. [بَغْ] [لِ] أَكْ [د] (مص مرکب) بفظل انداختن. به اشتباه افکندن. توهیم. (تاج المصادر بیهقی).
بفظل انداختن. [بَغْ] [لِ] أَتْ [د] (مص مرکب) به خطا افکندن. به اشتباه انداختن. اغوا کردن. اغلوله کردن.

بفظل. [بَغْ] [لِ] نام طایر. || مجازاً بمعنی تیز آمده است. (از غیاث).

بغلک. [بَغْ] [لِ] گرهی باشد که در زیر بغل مردم بهم رسد و دیر پخته شود و آنرا عروسک نیز گویند. (برهان) (از غیاث) (ناظم الاطباء) (آنسندراج) (انجمن آرا) (از جهانگیری). گرهی که زیر بغل بهم رسد و برور پخته شود و چسک کند. (رشیدی). آماسی که در زیر بغل پیدا شود و چسک کند. (سروری). چسک یا دمل زیر بغل. (فرهنگ نظام). || تریز جامه. (ناظم الاطباء).
- بگلک زدن؛ کنایه از شماعت کردن باشد. (برهان) (مؤید الفضلاء) (رشیدی) (آنسندراج) (فرهنگ نظام). شماعت کردن. (ناظم الاطباء):

شاهد مهرگان گشاده کمر
بگلک میزند بفروردین.

ملک قمی (از آنسندراج) (از فرهنگ نظام).
|| اسخره کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به

آغوش. خُبْتَه: یک بغل ترکه. یک بغل همزم. یک بغل بونجه.
بغللات. [بَغْ] [ع] ج بَغْلَةٌ. (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). رجوع به بغلة شود.
بغلان. [بَغْ] [ص] پس رو و تابع. || رفیق. (ناظم الاطباء).
بغلان. [بَغْ] [لِخ] از بلاد طخارستان است و از آنجا تا بلخ شش منزل باشد. شهری است در نواحی بلخ و بگمان من در طخارستان. (از سماعی): شهرکی است بخراسان و همچون سککند است. (حدود العالم). و بر راه کوههای بامیان رفت باغروغر که در حدود بغلان گذاشته بود. (جهانگشای جویی).

بغلانی. [بَغْ] [ص] نسبی) منسوب است به بغلان که شهری است در نواحی بلخ در طخارستان. (از سماعی) (از اللباب).

بفتاق. [بَغْ] [لِ] بفتاق. طاقیه و کلاه و فرجی را گویند. (برهان) (انجمن آرا) (آنسندراج). بفل بند و قبا. (رشیدی) (از سروری). قبا و طاقیه و کلاه و فرجی. (ناظم الاطباء). بمعنی قبا از رشیدی و در برهان کلاه فرجی و طاقه. و بعضی بمعنی جامه بفل بند نوشته و در سراج اللغات نوشته که بمعنی بفل بند و کلاه چون طاء و قاف در فارسی نمی‌آید شاید که زبان دیگر باشد. (غیاث):

طلسم چاه نخشب گشت بفتادی بفتاقش
وگر نه چون برآید ماه چندین از گریبانش.^۱
مختاری (از انجمن آرا) (از آنسندراج).

بغل تاقیست جفت او تن نازک مزاج او
که خواهد ماه گردون تا شود گوی گریبانش.
شمس طبسی.

ز آرزوی بفتاق فسقی تو گل
چو پسته چاک زده صد رهای همجو حریر.

نجیب جزفادقانی.
آنچه پنجه سال بافیدی بهوش
ز آن نسج خود بفتاقتی بیوش. مولوی.
که بپر این را بفتاقتی فراخ
زامتحان پیدا شود او را دو شاخ. مولوی.
تو ای جان رسته از بندی مقیم آن لب قندی
قبای حسن برکندی که آزاد از بفتاقتی.

مولوی (دیوان).
ماند^۲ همی بروشنی ماهتاب از آب
سیمین برت بزیر بفتاقتی فسقی. امامی هروی.^۳

به مشکین سنبلت بالای لاله
به سیمین سوسنت زیر بفتاقتی.
مجد همگر (از آنسندراج).

بفتاق و دستار و رختی که داشت
ز بالا بدامان او در گذاشت.
سعدی (از فرهنگ سروری) (از رشیدی).
|| برگتوان. (از برهان) (ناظم الاطباء). و

به تیغ آزمایی بغل برگشاد
چنان زد که از تیغ گردن زنش
سر دشمن افتاد در دامنش.

نظامی (از آنسندراج).
- بغل گیر؛ در آغوش گیرنده. (ناظم الاطباء).
- بغل گیری؛ در آغوش گرفتن. (ناظم الاطباء). معانقه کردن و همدیگر را بغل گرفتن. (فرهنگ نظام).
- || نام قندی است در کشتی پهلوانان. (فرهنگ نظام).

- به بغل نیامدن؛ سخت ضخیم بودن؛ گردنش به بغل نمی‌آید. گیسوانش به بغل نمی‌آید.

- در بغل داشتن؛ در جیب داشتن؛
یکی بریطی در بغل داشت مست
بش بر سر پارسایی شکست.

سعدی (بوستان).
دست تضرع چه سود بنده محتاج را
وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل.
(گلستان).

بدر جست از آشوب دزد دغل
دوان جامه پارسا در بغل. سعدی (بوستان).
- در بغل گرفتن و بغل گرفتن؛ زیر بغل نهادن.
- || در آغوش کشیدن؛ غاشبه رکابدارش در بغل گرفت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۴).
برادر را بغل گرفت و سر و رویش را بوسه داد.
- در بغل نهادن؛ زیر بغل نهادن. در کنار نهادن؛ دستار دامغانی در بغل باید نهاد. چون من از اسب فرود آیم بر صفا زمین پوشید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۵).

مشتی اطفال نوتعلم را
لوح ادبار در بغل منهدید.
خاقانی.
- دست به بغل کردن؛ دست به سینه کردن.
بمجاز احترام کردن:

وگر اجل به امیر اجل نیز رسد
چرا کنی تو بغا دست پیش او به بغل.

ناصرخسرو.
- زیر بغل؛ گودی واقع در بالای عضله یعنی در آنجا که متصل به کتف می‌گردد. (از ناظم الاطباء):

موی زیر بفتلش گشته دراز
وز قفا موک پاک فلخوده^۱. طیان.
- زیر بغل گرفتن؛ گذاشتن چیزی در زیر بغل:

چو ورزه به ابکاره بیرون شود
یکی نان بگیرد بزیر بغل. ناصرخسرو.
- زیر بغل نهادن؛ بمجاز پنهان کردن؛
ای هنرها نهاده بر کف دست

عیب‌ها را نهاده زیر بغل. (گلستان).
- یک بغل؛ آنچه از چوب و گیاه و جز آن در یک بار بزیر بغل (میان دست و پهلوی) توان برداشت. مقداری که یک بغل را پر کند. یک

۱- ن: فلخیده.

۲- مولف انجمن آراء و به پیروی از او صاحب آنسندراج بفتاق در این شعر را بمعنی صریح گریبان گرفته‌اند.

۳- ن: تابد.

۴- ن: مختاری.

بغل زدن شود.

بگلگاه. [ب غ] (مرکب) پهلوگاه: مادری زره بر وی راست میکرد [مادر عبدالله زبیر]. بگلگاه میدوخت و میگفت دندان فشار با این فاسقان تا بهشت یابی. گفتی بیالوده خوردن میفرستد. (تاریخ بیهقی). شاه در او رسید و شمشیر بر بگلگاه زد و او را از زمین نگونسار درآفکند. (اسکندرنامه نسخه خطی سعید نفیسی).

بگلگیری. [ب غ] (مرکب) نام داو از کشتی. (غیاث). [حامص مرکب] معانقه و یکدیگر را در بغل گرفتن. (آندراج):

بین گرمی باده ناب را
بگلگیری آتش و آب را.

ظهوری (از آندراج).
باز عهد آمد بگلگیری مینا می‌کنم
از کجا یاری جو او خون گرم پیدا میکند.

بگلنقاز. [ب ن] (ترکی) بگلنقار. پرنده‌ای است ابلق پای و گردنی دراز و منقاری پهن دارد و گوشت او حلال است. (از برهان) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). جانوری است بزرگ و فربه که گوشت او بیغایت لطیف میشود. (مؤید الفضلاء).

بغلونیه. [ب غ نسی ی] (اخ) ده کوچکی است از دهستان هزرا بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بغله. [ب ل] (ع) مؤنث بغل. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). استر ماده و قاطر ماده. ج. بغال و بَغَلات. (ناظم الاطباء). [اوقتی چیزی زیادی باشد بمثل گویند: زید فی الشطرنج بغله. (از دزی ج ۱ ص ۱۰۱).

بغله. [ب ل] (ل) حصه شبیه به بغل در جسمی یا چیزی. حرف «ها» در آخر لفظ مذکور معنی شباهت است مثل زبانه، بایه، دهانه. (از فرهنگ نظام).

بغلی. [ب / ب غ] (ل) یا رأس البغلی. درهم بغلی که در کتب فقهی مرقوم است منسوب است به بتل یهودی ضراب که او را رأس البغل نیز میگفتند. (از برهان ذیل بغل) (از آندراج ذیل بغل). سکه‌ای منسوب به بغل یهودی. (ناظم الاطباء). درهم ایرانی که وافیه نیز گویند. (دزی ج ۱ ص ۱۰۱). درهم ایرانی. در مجمع البحرین آمده: درهم بغلی منسوب بسکه‌زن مشهور موسوم به رأس البغل است. و نیز بفتح غین و تشدید باء بغلی خوانده‌اند منسوب بشهری نزدیک حله و آن شهری مشهور در عراق است و وجه اول شهر است. و درهم شرعی دود درهم بغلی است. (نقود ص ۲۲ ح). در باب اصل این تسمیه رجوع به فولرس، ۱، ۲۵۱ الف و ۸۴۰ ب شود. (از

حاشیه برهان قاطع چ معین). سکه‌های کسریه بوده است که رأس البغل برای عمرین خطاب زده است و صورت آن شاهنشاه است بر تخت نشسته و زیر تخت بفراسی نوشته‌اند «نوش خور». (یادداشت مؤلف از حیات الحيوان دمیری). و رجوع به فرهنگ نظام و بغل و درهم بغلی شود.

بغلی. [ب / ب غ] (ص نسبی) هر چیزی منسوب و متعلق ببغل. (ناظم الاطباء). چیز کوچکی که در بغل گنجد مثال ساعت بغلی، دفتر بغلی. (فرهنگ نظام). کیف بغلی. قرآن بغلی. چیزی که در بغل گنجد و بمجاز کوچک. (آندراج). [هر چیزی که بتوان در زیر بغل جای داد. (ناظم الاطباء):

یار هم سرو قد و هم بغلی مطلوبست
روز هم گاه بلند است و گهی کوتاهست.
واله هروی (از آندراج).

[هر چیز خرد و کوچک. [شیشه کوچکی پهن که در آن آب لیمو و جز آن کنند. [(بیماری مرشتران را که ران را بشکم ماندند. [نوعی از جرس و زنگ کر و کم صدا. [فندی در کشتی‌گیری. (ناظم الاطباء). [قرآن کوچکی که مردم هندوستان بسفر در بغل دارند. (از ناظم الاطباء). کنایه از قرآن کوچک تقطیع که آنرا بسفر در بغل توان داشت. (غیاث) (آندراج).

بغم. [ب غ] (ص مرکب) دلتنگ و فرومانده باشد. (سروری) (اوبهی).

بغمار. [ب] (ل) دایره. (آندراج). محیط دایره. (ناظم الاطباء).

بغمار. [ب] (ل) بغمار. قالب خشت‌زنی. (ناظم الاطباء) (آندراج).

بغماق. [ب] (م عرب) بغمه. ترکی. بوغغق. ج. بغم کردن بند. طوق. (دزی ج ۱ ص ۱۰۱).

بغنج. [ب غ] (ل) تخم گشنیز. (ناظم الاطباء).

بغنج. [ب غ] (ع) فروشندگانی که تعارف بسیار کنند و در برابر قیمت پیشنهاد شده مدتها مقاومت میکنند. (از دزی ج ۱ ص ۱۰۱).

بغنده. [ب غ] (ل) پوستی است غیر کیمخت که آنرا غرغن خوانند و کفش از آن دوزند. (برهان) (مؤید الفضلاء). پوست غیر کیمخت که غرغن و غرغند نیز گویند. (از انجمن آرا) (از آندراج) (از فرهنگ نظام) (جهانگیری) (رشیدی). غرغن که پوستی غیر کیمخت بود و از آن کفش دوزند. (ناظم الاطباء). کناره‌های کیمخت که غرغن نیز گویند. (سروری):

در حمله از تکاور دشمن جدا کند
کیمخت را بناچش شش سهره از بغند.

سوزنی (از جهانگیری) (از رشیدی).
روز هیجا از سر چابک‌سواری بردی
از فرخش و ران اسب خصم کیمخت و بغند

سوزنی (از سروری و رشیدی) (فرهنگ نظام) (انجمن آرا) (آندراج).

[پرسش و سؤال. [ارودخانه. (ناظم الاطباء).
بغ نسک. [ب ن] (اخ) سومین نسک اوستا محتوی ۲۲ فرگرد. رجوع به خرده‌اوستا ص ۵۰ و مزدیسنا ج ۲ ص ۱۲۵ شود.

بغنوس. [ب غ] (شاکر دتازه کار. نوحاسته. (دزی ج ۱ ص ۱۰۱).

بغوه. [ب غ و] (ع) شکوفه عُرْفُط و سَلَم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

بغوه. [ب غ و] (ع مص) بتأمل نگرستن چیزی را یا کسی را. (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از منتهی الارب). نگرستن بچیزی که چگونه است. (از اقرب الموارد). [بغو بر کسی؛ جنایت کردن بر وی. (از اقرب الموارد). جرم و جنایت کردن. (از مؤید الفضلاء).

بغو. [ب] (ل) به لغت زند، مفاک و زمین کنده. (ناظم الاطباء).

بغو. [ب] (ع مص) زن زنا کار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

بغوجک. [ب ج] (اخ) قهری‌ای است از نیشابور و نسبت بدان بغوجکی است. (سمعی).

بغوجکی. [ب ج] (ص نسبی) منسوب است به بغوجک که قهری‌ای است از نیشابور. (سمعی).

بغور. [ب] (ع مص) افتادن پروین و دلیل باران گردیدن. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). فرورفتن پروین و برانگیختن باران و دلیل بودن آن بر باریدن آن. (آندراج) (از اقرب الموارد).

بغوزاتک. [ب] (اخ) ششهرکی است [بماوراءالنهر] با کشت و برز بسیار و از آنجا اسب خیزد. (حدود العالم).

بغولن. [ب ل] (اخ) قهری‌ای است از نیشابور و بغولنی منسوب به آن است. (سمعی).

بغولنی. [ب ل] (ص نسبی) منسوبست به بغولن که قهری‌ای است از قرای نیشابور. (سمعی) (الباب).

بغوم. [ب] (ع ص) بتمام. آهویی که بسوی بجه خود به نرم‌ترین آواز بانگ کند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج).

بغوم. [ب] (اخ) دخت معدل که صحابه بود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به الامتاع ص ۳۹۲ شود.

بغوم. [ب] (ع مص) بانگ کردن آهو بسوی بچه به نرم‌ترین آواز. (منتهی الارب) (آندراج). [قطع کردن ناقه جنین را و دراز نمودن آنرا. (از منتهی الارب) (آندراج).

||گشاده نگفتن سخن با مصاحب خود. (منتهی الارب). ||بانگ کردن گاو دشتی و گوزن و بز کوهی. (منتهی الارب) (آندراج). بغام. (منتهی الارب). و رجوع به بغام شود.

بغوة. [بَغْوٌ] ع (ا) شکوفه خرما که سپید برآید. ||خرمای نارسیده. ||میوه درخت عضاة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

بغوی. [بَغْوَ] (ص نسبی) منسوبست به بغشور که شهری است میان هرات و سرخس، بر غیر قیاس. (منتهی الارب ذیل بغشور) (از آندراج). نسبت به بغشور. (از رشیدی). منسوب بقریه بغشور. (ناظم الاطباء). شخص منسوب به بغشور که آبدایی است در خراسان. لفظ مذکور مخفف بغشوری است. (از فرهنگ نظام). منسوبست به بغ نام شهری بخراسان میان مرو و هرات و آنرا بغشور نیز گویند. (ابن خلکان در ترجمه فراه حسین بن معود بغوی). منسوبست به بغو که از بلاد خراسان است بین مرو و هرات. (سمعانی).

بغوی. [بَغْوَ] (اِخ) احمد بن محمد. رجوع به ابن البغوی در ریحانة الادب شود.

بغوی. [بَغْوَ] (اِخ) حسین بن مسعود بن محمد بغوی. وی شافعی بود. کنیه اش ابومحمد و لقبش فراه و محی الدین و محی السنة. در علم فقه و تفسیر و ادبیات و حدیث و رجال و معرفت و اسامی صحابه و روایت اخبار دست داشت. او راست: ۱- تفسیر القرآن. ۲- التهذیب در فقه شافعی. ۳- الجمع بین الصحیحین. ۴- شرح السنة. ۵- معالم التنزیل در تفسیر و ظاهر این کتاب غیر از تفسیر القرآن است. ۶- مصابیح السنة در حدیث و شبیه کتاب من لایحضره الفقیه ابن بابویه صدوق است که اسناد اخبار را حذف کرده و خبر را به راوی اصل که از معصوم شنیده است نسبت میدهد و تفسیر مذکور متوسط است و از تفاسیر صحابه و تابعین و مابعد ایشان نقل کرده و تاج الدین ابونصر عبدالوهاب بن محمد حسینی متوفی به ۸۷۵ ه. ق. آنرا تلخیص کرده است. بغوی با غزالی معاصر بوده و در سال پانصد و ده یا یازده یا شانزده ه. ق. در مرورود وفات یافت و زادگاهش شهر بغ یا بغشور مابین مرو و سرخس و هرات بوده و در مقام نسبت بدانجا بغوی گفتن شاذ و مخالف قیاس است. (از ریحانة الادب). و رجوع به نامه دانشوران ج ۴ و لغات تاریخیه و جغرافیه و حبیب السیر ج ۲ و تاریخ الخلفا ذیل محی السنة و اعلام زرکلی و انجنن آرا و معجم المطبوعات و مآخذ آن شود.

بغوی. [بَغْوَ] (اِخ) عبدالله بن محمد بن عبدالعزیز مکنی به ابوالقاسم. از محدثان عامه

عراق بود و از احمد بن حنبل و ابن المدینی و مشایخ مسلم و بخاری روایت کرد و عمری دراز نمود بعدی که کتاب المسند و کتاب معجم صغیر و کتاب معجم کبیر در صحابه و کتاب السنن علی مذهب الفقها. (بنا بنقل ابن التمدین) از تألیفات اوست و در سال ۳۱۷ ه. ق. در یکصد و سه سالگی درگذشت. (از ریحانة الادب). و رجوع به ابن التمدین شود.

بغة. [بَغْغٌ] ع (ا) مؤنث بغ. شتر ماده ریزه. (منتهی الارب). در تداول دهقانان گاو نر. (یادداشت لنتنامه).

بغی. [بَغْغٌ] ع (مص) خرامیدن و شتافتن. (آندراج). خرامش و بناز رفتن اسب. (ناظم الاطباء). بناز خرامیدن اسب و سرعت نمودن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). ||نافرمانی نمودن کسی را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). گردنکشی کردن. (آندراج). بیفرمانی و از اطاعت بیرون رفتن. (غیاث). شوریدن بر کسی و برگشتن و گردنکشی کردن. (فرهنگ نظام). || (ا) نافرمانی. (از ناظم الاطباء):

بوقیس آرامگاه انبیا بوده مقیم باز غضبان گاه اهل بغی و عصبان آمده. خاقانی. و سیرت بغی. و عناد آن گروه در نهاد وی متمکن نشده است. (گلستان).

- بغی کردن؛ نافرمانی کردن و یاغی شدن. (ناظم الاطباء). سرکشی و عصبان کردن چون موالی و خدم او بر وی بغی کردند... (ترجمه تاریخ یمنی).

|| (امص) گمراهی و ضلالت. (ناظم الاطباء). || (مص) ستم کردن. و تعدی نمودن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (آندراج) (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۷). ستم نمودن و تعدی کردن. (ناظم الاطباء). ستم کردن و ستمگری. (کليلة ج سینوی). ظلم و تعدی کردن؛ صلاح جویم و راه بغی نمی بومیم. (تاریخ بیهقی). و عاقبت مکر و فرجام بغی چنین باشد. (کليلة ج سینوی ص ۱۵۶). ملک گفت موجب هلاک بوم مرا بغی می نماید و ضعف رای وزرا. (همان کتاب ص ۲۲۹). و محاسدات اهل بغی پوشیده نیست... (همان کتاب ص ۳۲۲).

گفتم بغداد بغی دارد و بیداد دیده نمای داد باغهای صفاهان. خاقانی. بَغْغٌ، بَغْغَةٌ، بَغْغَةٌ. (منتهی الارب). و رجوع به مصادر مذکور شود.

بغی. [بَغْغٌ] ع (مص) جستن چیزی را. (ناظم الاطباء). طلبیدن. (از اقرب المواردا). جستن کسی را و اعانت کردن وی را در طلب. (از منتهی الارب). || بر طلب چیزی داشتن کسی را. || آماس کردن ریش. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). بیامسیدن جراحت و ریم دار شدن آن. (تاج المصادر بیهقی). || تأمل نگریستن بسوی چیزی و انتظار کردن آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نظر کردن بچیزی و چشم داشتن. (آندراج). || سخت باریدن باران. (منتهی الارب) (آندراج). نیک باران باریدن و پر شدن آب رودخانه. (تاج المصادر بیهقی). || تجاوز کردن از حد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). از حد درگذشتن. (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۷). || عدول کردن از حق. (منتهی الارب). تهدد کردن و عدول کردن از حق. (ناظم الاطباء). از حق برگشتن. (آندراج). طلب بناحق. (یادداشت مؤلف). تجاوز از حق و دست درازای کردن. (از اقرب المواردا). || ادروغ گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || زنا کردن. بَغْغَةٌ، بَغْغَةٌ. (اقرب المواردا) (منتهی الارب). و رجوع به همین مصادر شود.

بغی. [بَغْغٌ] ع (ص) داه و زن زنا کار. ج. بغایا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پلیدکار. (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۷). کتیزک و زن فاجره. ج. بغایا. (آندراج). زن تبه کار. ج. بغایا. (مهدب الاسماء). پس گفتند: یا اخیث هرون ما کان ابوک امرء سوء و ما کانت امک بغیا (قرآن ۲۸/۱۹)؛ یا خواهر هرون هرگز پدر تو بدکار نبود و مادر تو هم بد نبود. (قصص العلماء).

تو بزیر آن جو زن بغنوده ای ای بغی تو خود مخنت بوده ای. مثنوی. || بسیار جستجوکننده و ریزه کاری نماینده در دیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زن جستجوکننده و ریزه کاری نماینده در دیدن. (آندراج). || صیغه صفت مشبهه، بمعنی بیفرمان. (غیاث).

بغی. [بَغْغٌ] ع (ا) ظلم و ستم. || اجرم و جنایت. || نافرمانی و عصبان. || باران بیار. || هر تجاوز و افراط بر مقداری که حد چیز است. (از اقرب المواردا).

بغیان. [بَغْ] (ا) بغیان. رجوع به بغیان شود. **بغیان.** [بَغْ] (ا) شاگردانه را گویند و آن زری باشد اندک که بعد از اجرت استاد به شاگرد دهند. (برهان). زری که استاد به شاگرد در عوض کار دهد شاگردانه نیز گویند، مرادف فغیان. (رشیدی) ۱ (از جهانگیری). شاگردانه

۱- اینجا مثل جهانگیری چنین تفسیر کرده و این خلاف آن است که در لغت بر مغاز گفته یعنی زری که شخص غیر بعد از اجرت استاد بشاگرد دهد نه آنکه استاد بشاگرد دهد، و صاحب سراج در این تفسیر تغلیط رشیدی کرده، لیکن در بهار ←

یعنی پول اندکی که علاوه بر اجرت استاد بشا گرد دهند. (ناظم الاطباء). شاگردانه. (سروری). عطا و شاگردانه باشد. (لغت فرس اسدی). نودارانی و شاگردانه باشد و آن چیزی تقد باشد که بعد از اجرت استاد بشا گرد دهند و آن بمنزله بهای شیرینی آن جامه نو است که صاحبش پوشد. (آنندراج) (انجمن آرا). شاگردانه یعنی پولی که مشتری بعد از خریدن مال بشا گرد دکان دهد یا پولی که استاد و صاحب دکان بعد از فروختن مال به شاگرد خود دهد. (فرهنگ نظام):

چو عقب بخشدی گزیت ببخش هم بده شعر بنده را بیغاز.

ابوالعباس (از لغت فرس اسدی). بهر طریق که خواهی همیشه مال دهد به بخشش و به صلّه خیر و صدقه و بیغاز. شمس فخری (از رشیدی) (جهانگیری) (آنندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ نظام).

|| شیرینی یا بهای شیرینی باشد که در وقت جامه نو پوشیدن بخش کنند. (برهان) (ناظم الاطباء). || مزده و نوید. (ناظم الاطباء) (از برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). مزده. (رشیدی) (جهانگیری). بیغاذ. فغیاز. فغیار. فغیار. (سروری). فغیاز. (لغت فرس اسدی). برمغاز. (سروری). و رجوع به بیغازی شود.

بیغازی. [ب] [ص نسبی] نوید و مزدگانی را گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء). مزدگانی. (رشیدی) (لغت فرس اسدی) (جهانگیری). مزدگانی باشد و فغیازی تبدیل آن است. (آنندراج) (انجمن آرا). فغیازی. (آنندراج). بیغاذی. فغیادی. || شاگردانه. (از برهان) (ناظم الاطباء).

بیغان. [ب] [ع] [ج] باغی. (ناظم الاطباء). ج باغی. طالب و جوینده. (آنندراج). بغافه. (اقراب المواردا). و رجوع به باغی و بغافه شود.

بیغیغ. [ب] [ع] [پ] [ع] (مصرف) مصرفی. از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به بیغیغ شود. || عداً طلقاً بیغیغاً؛ وقتی گویند که دور نندود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بیغیغه. [ب] [ع] [پ] [ع] (لغ) مسلکی و چاهی متعلق به آل آن حضرت (ص). (از ناظم الاطباء).

بیغیث. [ب] [ع] [ج] گندم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقراب المواردا). || گندم مخلوط به جو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || طعام مخلوط به جو. (از اقراب المواردا).

بیغیئاع. [ب] [ع] [ع] (مصرف) مصرفاً. جای باردان شتر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). **بیغیور.** [ب] [ع] (ص) شتری که به بیماری بفر

مبتلا باشد. ج. بُغاری یا بُغاری. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

بیغیور. [ب] [ع] [غ] [ر] (حرف اضافه مرکب) کلمه استثناء یعنی مگر، بدون و بجز و باستثناء. (ناظم الاطباء).

بیغیش. [ب] [ل] (لغ) دهی از دهستان زبرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور. سکنه ۸۲۴ تن. آب از قنات. محصول آنجا غلات، لبنیات. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری. مزرعه عباس آباد میلان جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بیغیش. [ب] [ل] (لغ) دهی از دهستان مازون بخش حومه شهرستان نیشابور در ۱۲ هزارگزی شمال نیشابور. دامنه. معتدل. سکنه آن ۷۲۹ تن است. آب از رودخانه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری است. معدن گچ دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بیغیض. [ب] [ع] (ص) دشمن. (ناظم الاطباء) (مؤید الفضاء). دشمن‌روی. (منتهی الارب) (آنندراج).

بیغیض. [ب] [ل] (لغ) پدر قبیله‌ای از قیس. (ناظم الاطباء). بیغیض بن ریث بن غطفان، پدر قبیله‌ای است از قیس. (آنندراج) (منتهی الارب). || یکی از اصحاب بود که آن حضرت (ص) وی را حبیب خواند. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از منتهی الارب).

بیغیکان. [ب] [ل] (لغ) ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بیغیغه. [ب] [ع] / [ب] [غ] [ی] [ع] (مص) رجوع به بیتی شود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

بیغیغه. [ب] [ب] [ع] [ی] [ع] (ل) حاجت و مطلوب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). حاجت. (محمودین عمر): و به بغیغه و مطلوب و مقصود خود فیروز و محفوظ باد. (تاریخ قم ص ۱۰).

بیغیغه. [ب] [غ] [ی] [ع] (ل) مطلوب و حاجت. (منتهی الارب). || گمشده‌ای که آنرا جویند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || طلایه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب

الاسماء). ج. بغایا. **بیغیغه.** [ب] [ع] / [ب] [غ] [ی] [ع] (مص) بَغْفی. بَغْفی. (منتهی الارب) (اقراب المواردا) (ناظم الاطباء). رجوع به مصادر مذکور شود.

بغف. [ب] [ل] (لغ) افزار جولاهاگان باشد و آنرا دفتن گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). چوب جولاهاگان که چون جامه بیافند آنرا حرکت دهند تا تارها پهلوی هم واقع شود و دفته و دفتن نیز گویند. (رشیدی) (از جهانگیری). افزار جولاهاگان و آنرا دفتن نیز گویند و آن مخفف باف و بافته است چنانکه زربفته و

زربفت بافته‌ای است معروف که ایریسم را با زر بافند. (آنندراج) (انجمن آرا). شانه جولاها که ریسمانهای تار را از میان آن بگذرانند و هنگام بافتن حرکت دهند و نامهای دیگرش دفته و دفتین و بفتری است. (فرهنگ نظام). و رجوع به هریک از کلمات مذکور در جای خود شود:

زان پیرک جولاهاه بف‌خواره بدباف

نی‌نی دو پسر ماند نگویم که دو خر ماند.

سوزنی (از رشیدی) (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ نظام).

بفاه. [ب] [ه] (ندی). || سیوسمانندی که از بن مویهای سر ریزد. (ناظم الاطباء). شوره سر. پوسته سر.

بفاز. [ب] [ل] (لغ) چوبکی باشد که کفش دوزان مابین کفش و قالب گذارند و درودگران بوقت شکافتن چوب پر رخته آن نهند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (صحاح الفرس). و رجوع به بفاز و بفاز شود.

بفاصله. [ب] [ص] [ل] / [ل] [ق] مرکب) از هم دور. و در میان. (ناظم الاطباء). درختان را بفاصله بکارید، یعنی از هم دور.

بفته. [ب] [ل] (لغ) بفته. مخفف لفظ بافت است که اسم مصدر بافتن است و همیشه با کلمه دیگر مرکب استعمال میشود مثل زربفت و گهریفت. (فرهنگ نظام). مخفف بافت. (دزی ج ۱ ص ۱۰۲). رجوع به زربفت و گهریفت و بفته شود:

بگسترد برجای زربفت برد

بمرمر برافشاند دینار خرد.

اسدی (از آنندراج).

خزان بد شده ز ایر و از یاد رفت

سر کوهسار و زمین زربفت.

اسدی (از آنندراج).

یک جوق بر مثال خرمدندان

با مرکب و عمامه زربفته.

ناصرخسرو (از آنندراج) (فرهنگ نظام ذیل بفته).

|| نوعی پارچه از کتان سفید بافت هندوستان.

بفتروه. [ب] [ت] [ر] / [ر] [ل] (لغ) دانه و چینه مرغان. (ناظم الاطباء).

بفتری. [ب] [ت] [ل] (لغ) دفتین جولاهاگان و نساجان باشد. (برهان). بف و دفتین جولاها. (ناظم الاطباء) (از رشیدی) (جهانگیری ذیل بف). آنچه بافندگان را باشد و آن چوبی است که هنگام بافتن بر جامه زنند. (مؤید الفضاء). شانه بزرگ جولاها که در هنگام بافتن آنرا بسوی خود کشد تا پود درست در تار جا

→ عجم گوید شاگردانه زری که استاد بطریق انعام بشاگرد دهد بعد از اجرت. (از حاشیه رشیدی).

گیرد. نامهای دیگرش ب ف و دفته و دفتین و غیر آنهاست. (فرهنگ نظام). چوبی باشد که جولاهگان و نساجان چون کار کنند آن چوب را حرکت دهند تا تارها به پهلوی یکدیگر واقع و چسبیده شود و آنرا دفته نیز گفته‌اند. (انجمن آرا) (آندراج). چوبی پهن باشد که دندانها دارد که چون جولاهه بود بپردازد آنرا بسوی خود کشد تا جامه سخت شود و آنرا کفتری و افزار نیز گویند. (سروری):

کارگاه نطق را طبعش چون نساجی کند
لفظ زبید تار و معنی بود و کلکش بفتی.
خسروانی (از رشیدی) (سروری)
(جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ نظام).

|| کارگاه جولاهی را نیز گفته‌اند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از غیاث) (از مؤید الفضلاء).

بفج. [بَ] (ب) بفج. آبی که در وقت سخن گفتن از دهن مردم بیرون افتد. (ناظم الاطباء). خبث دهان مردم باشد. (لفت فرس اسدی) (از مؤید الفضلاء) (از سروری) (حاشیه فرهنگ خطی اسدی نخجوانی). آب دهان باشد که گاه سخن‌گویی بیرون ریزد. (انجمن آرا) (آندراج) (از جهانگیری). آن خوی که بهنگام سخنان از دهن بیرون آید، و از خشم نیز. (شرفنامه منیری: بفنج):^۱

قی اوفتد آنرا که سر و ریش^۲ تو بپند
زان خلم وز آن بفج چکان بر سر^۳ و رویت.
شهید (از لفت فرس اسدی).

|| کف دهان. (برهان) (ناظم الاطباء) (از حاشیه فرهنگ اسدی) (حاشیه فرهنگ خطی اسدی نخجوانی) (سروری). اللغام و الحسیر، بفج. (السامی فی الاسامی). اشخصی را نیز گویند که در اثنای حرف زدن آب از دهنش بچکد. (برهان) (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از فرهنگ نظام). کسی باشد که در وقت سخن گفتن آبش از دهان رود. (معیار جمالی). کسی که بوقت سخن گفتن خدو از دهن می‌آیدش گویند بفجش همی شود. (حاشیه فرهنگ اسدی) (از سروری) (بنتقل از شمس فخری). || دهانی است که پیوسته آب از آن میریخته باشد. (از برهان) (از ناظم الاطباء). || لب سطبری را گویند که از قهر و خشم فروشته باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آندراج) (از مؤید الفضلاء):

ستم راه عدم پسران همی رفت
فروشته ز بیمش چون شتر بفج.
شمس فخری (از آندراج) (فرهنگ نظام):^۲

بفج. [بَ] (ب) بفج. رجوع به بفج شود:
به تک^۵ میرفت و خون^۶ از دیده میریخت
چنان کآب^۷ از دهان وقت سخن بفج^۸.
شمس فخری.

بفخیم. [بَ خَ] (ص) بمعنی بسیار باشد. (برهان). بسیار و فراوان. (ناظم الاطباء):^{۱۰}
بسیار. (صالح الفرس) (لفت فرس اسدی) (رشیدی) (انجمن آرا) (سروری) (آندراج) (اوبهی). بسیار و خیلی. (فرهنگ نظام). زیاد. کثیر. رجوع به فخم شود:
بدان ماند بنفشه بر لب جوی
که بر آتش زنی^{۱۱} گوگرد بفخم.
منجیک (از صحاح الفرس و لفت فرس اسدی و دیگران).

|| متناظره با کوه اگر سخن رانی
ز اعتراض تو بفخم^{۱۲} شود معید صدا.
کمال اسماعیل (از رشیدی) (جهانگیری و دیگران).

|| پارچه جامه را نیز گویند که بر سر چوب درازی ببندند و هرگاه نثار بپاشند تارچینان بدان از هوا نثار بریابند. (برهان) (ناظم الاطباء). ابزارای بود که تارچینان بر چوبها دارند تا نثار بر آن بریابند. (صالح الفرس). پارچه‌ای که بر چوب درازی برای چیدن نثار بندند فخم است نه بفخم چه بای زایده است و ایشان از اصل کلمه پنداشته‌اند. (رشیدی) (از فرهنگ نظام) (انجمن آرا) (از آندراج):^{۱۳}
پارچه‌ای است که بر دو سرش چوب ببندند و از هوا نثار ریبایند. (حاشیه فرهنگ اسدی خطی نخجوانی):

از گهر^{۱۴} گرد کردن بفخم
نه شکر چید هیچکس نه درم^{۱۵}.
عنصری (از صحاح الفرس) (از لفت فرس اسدی ص ۳۳۸).

بفده. [بَ دَ] (ب) بفتره و چینه و دانه مرغان. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۱).

بفواجره. [بَ جَ] (لخ) دهی از دهستان خان اندبیل بخش مرکزی شهرستان هروآباد. سکنه ۷۱۰ تن. آب از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوب، شغل اهالی آن زراعت، گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بفردا. [بَ فَا] (ق مرکب) فردا و تا فردا. (ناظم الاطباء).

بفرزندی برداشتن. [بَ فَرَزَ بَ تَ] (مص مرکب) پسرخواندگی گرفتن. (آندراج):

چرخ آروز که گهواره ز پشم برداشت
پدر عشق بفرزندی خویشم برداشت.

میرزاملک مشرقی (از آندراج).
دل همان روز پدر از من شیدا برداشت
که بفرزندیم این عشق جگرخا برداشت.

واقف خلخالی (از آندراج).
رجوع به مجموعه مترادفات ص ۷۸ شود.
بفرهان. [بَ فَا] (ص مرکب، ق مرکب) مطیع. بنا به امر. بر حسب دستور:

بلی بفرمان گویم اگر هجا گویم
از آنکه قول خداوند را بفرمانم. معبود سعد.
بفروختن. [بَ فَوَ] (مص) مسخف

بفروختن. افروختن. روشن شدن:
بید بر در دژ بدینسان سه روز
چهارم چو بفروخت گیتی فروز. فردوسی.
سه جنگ گران کرده شده در دو روز
سدیگر چو بفروخت گیتی فروز. فردوسی.

بفرمود [اسفندیار] تا شمع بفروختند
به هر سوی ایوان همی سوختند. فردوسی.
گفت [یعقوب لیث] چراغی بفروز، چون
بفروخت [گفت] آیم ده. (تاریخ سیستان).
غم بتولای تو بفخریده‌ام
جان بتمنای تو بفروخته. سعدی (بدایع).

و رجوع به افروختن شود.
بفروان. [بَ فَوَا] (لخ) دهی از دهستان شهر ویران بخش حومه شهرستان مهاباد. سکنه ۴۴۶ تن. آب از سیمین رود. محصول آنجا غلات، چغندر، توتون و چوب. شغل اهالی آن زراعت، گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بفروئیه. [بَ فَوِئِی] (لخ) دهی از دهستان

- ۱- شرفنامه منیری کلمه را بفنج آورده است.
- ۲- نل: روی.
- ۳- بربر، و بر روی.
- ۴- مؤلف فرهنگ نظام این شعر را شاهد برای معنی شخصی که در اثنای سخن گفتن آب از دهانش چکد، آورده است.
- ۵- نل: سبک. (رشیدی). تنک میرفت. (فرهنگ نظام).
- ۶- نل: آب. (رشیدی) (فرهنگ نظام).
- ۷- نل: چنانکه از دهان. (رشیدی).
- ۸- رشیدی شعر را شاهد برای معنی آبی که از دهان ریزد آورده ولی بعداً بقتل از نفایس الفنون برای معنی دوم مرجح دانسته است و مؤلف فرهنگ نظام هم چنین نظری اظهار داشته.
- ۹- مرحوم دهخدا در مجله دانش سال سوم شماره ۱۱ و ۱۲ بآء را جدا و فخم را جدا دانسته‌اند ولی قبل از ایشان مؤلف فرهنگ رشیدی و بشب وی مؤلف انجمن آرا چنین نظری اظهار کرده بودند که عیناً در متن آورده شده است. بهرحال آنچه بنظر میرسد در معنی پارچه‌ای که بر چوب دارند بآء جداس است و کلمه حتماً فخم است.
- ۱۰- بفجم. (ناظم الاطباء).
- ۱۱- نل: نهی.
- ۱۲- در متن دیوان کمال اسماعیل ج بمبئی مسخف است و این صورت صحیحتر، بنظر می‌رسد تا بفخم!
- ۱۳- آندراج نظر رشیدی را تأیید کرده و تخم را تصحیف و بخم را افصح دانسته است.
- ۱۴- نل: بسکه از گرد کردن بفخم. (فرهنگ نظام). از درم. (آندراج).
- ۱۵- در لفت اسدی شاهد برای معنی بسیار آمده است:

مید بخش اردکان شهرستان یزد، سکنه ۲۲۹۵ تن. آب از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه. شغل اهالی آن زراعت و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

بفروء. [ب فَا] (ق مرکب) پایین و بسمت پایین. (ناظم الاطباء). و رجوع به فرود شود. **بفریاد رسیدن**. [ب فَرَّو / رِ] (مص مرکب) بداد رسیدن. (آندراج). امداد. (متنهی الارب). افزایش:

عاشق بداد خویش ز بیداد خود رسید از زندگی گذشت و بفریاد خود رسید.

طاهر وحید (از آندراج). **بفش**. [بَ] (ا) عظمت و شکوه و کبر و فر باشد. (برهان) (فرهنگ نظام). مأخوذ از هندی، عظمت و شکوه و کبر و فر. (ناظم الاطباء). اوش و بوش یعنی کبر و فر و عظمت. (رشیدی). شکوه و عظمت و کبر و فر باشد و آنرا بوش نیز گویند. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج):

باد و بنشی برای حرمت فرع با عوام و بهانه شان بر شرع.

سنایی [در صفت علمای ظاهر]. (از جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ نظام).

بدین باد و بفش سر و ریش گویی سنایی نیم بوعلی سیمجورم.

سنایی (از انجمن آرا) (آندراج). رجوع به بوش شود.

بفعل آوردن. [ب فِ وَ] (مص مرکب) پدید کردن. بظهور آوردن. از مرحله قوه به فعل آوردن:

هر آنچه امروز بتواند بفعل آوردن از قوت نیاز و عجز گر نبود و راه چه دی و چه فردا. ناصر خسرو.

و رجوع به فعل شود.

بفضل الله. [ب فِ لِّلْ لاه] (ع ق مرکب) در استقبال امور استعمال میکنند، یعنی به بخشش خداوند عالمیان. (ناظم الاطباء).

بفکین. [بَ] (هزارش؛ ا) بلفت زند و یازند کوشک و بالاخانه را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آندراج). هزارش بگونه کوشک. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

بفهم. [بَ / بَ فَا] (ا) اندوه و دلگیری. (برهان) (ناظم الاطباء). دلنگ که فرم نیز گویند. (رشیدی) (شعوری ج ۱ ورق ۲۰۶). اندوه و دلنگی. (از آندراج). (مص) اندوهگین و دلنگ و فرومانده را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). دلنگ و فرومانده باشد. (سروری). فرومانده را نیز گویند. (آندراج). دلنگ و فرومانده. (فرهنگ نظام). **بفنج**. [بَنَ] (ا) نوعی از مار است و ماری

را نیز گویند که گزند او بمردم نرسد. (برهان) (از ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آندراج). ماری که در باغها باشد و گزند نرساند. (سروری):

دعا و مدح او را وارد خود ساز که افعی تو باشد کم ز بفتح.

شمس فخری (از سروری). **بفور**. [بَ] (ق مرکب) فی الفور و در حال و یزودی. (ناظم الاطباء). فوراً.

بق. [بَق] (ع ص، ا) رجل لق بق؛ مرد بسیارگویی. (ناظم الاطباء) (مؤید الفضلاء) (متنهی الارب). رجل لق بق، مثل لقلاق بقیاق؛ یعنی مکتار و پرگویی. (از اقرب الموارد). و رجوع به بقیاق شود. [سختی. [پیکر. (مؤید الفضلاء). [ح بققه. (ناظم الاطباء) (متنهی الارب): یکی آن بققه. (از اقرب الموارد). رجوع به بققه شود. [بِق الحیطان؛ ساس. (ناظم الاطباء). [پشه که از حشرات پر دار است. (فرهنگ نظام). پشه؛ گاهی در فارسی بضرورت نظم بتخفیف می آرند. (آندراج) (غیثات). پشه بزرگ. الواحد، بققه. ج، بقون. (مذهب الاسماء). بعوض. (دزی ج ۱ ص ۱۰۲). بعوض. ناموس. فسافس. (تذکره داود ضریر انطاکی). و رجوع به همان متن شود. عبری ناموس و بفارسی پشه و بهندی میجر نامند و اهل مصر و یمن و حجاز کتان و اهل عمان و بحرین و لحسا و قتیف ضَفِج گویند. (مخزن الادویه):

هر کسی را جفت کرده عدل حق

پیل را با بیل و بق را جنس بق. مولوی. [شجرالبیق؛ درخت آغال پشه. (ناظم الاطباء). نارون. اوجا. دازون. دردار. سمت. قره آجاج. سده. نشم. بوقیصا. (فرهنگ فرانسه بفارسی نفیسی) (۴). دردار (در اراک و سوریه گویند). (دزی ج ۱ ص ۱۰۲). رجوع به شجره شود. [در مغرب به فضولات بینی نیز گفته شود. (دزی ج ۱ ص ۱۰۲). و رجوع به بققه و پشه شود.

بِق. [بَق] (ع مص) فراخ عظمت و بزرگی گردیدن. (ناظم الاطباء) (از متنهی الارب). [بِق الاکل؛ نشخوار کردن. (دزی ج ۱ ص ۱۰۲). [جدنا نمودن عیال خود را؛ بق عیاله. [پراکنده ساختن مال خویش را؛ بق ماله. [فراخ کردن عطا و بخشش را؛ بق العطیه. [ارستن گیاه؛ بق النسب. [اشکافتن انبان را؛ بق الجراب. (ناظم الاطباء) (متنهی الارب). [سایارولاد شدن زن؛ بقتم المرأة. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از متنهی الارب). [پسپار بق بق کردن بقوم؛ بق علی القوم بقاً و بقاً. (ناظم الاطباء) (از متنهی الارب). بسیار بق بق کردن. (آندراج). [سخت باریدن؛ بقتم السماء. (ناظم الاطباء). سخت باریدن

باران. (آندراج). سخت باریدن آسمان. (متنهی الارب).

بِق. [بِق] (ع ا) نهایت. متنهی. ج، بقات. (دزی ج ۱ ص ۱۰۲).

بِق. [بِق] (ع ا) دهسان. (دزی ج ۱ ص ۱۰۲).

بقا. [بَ] (ع امص) زیست و زندگانی. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از متنهی الارب) (فرهنگ نظام). ماندن در جهان. ضد فنا. (آندراج). باقی ماندن. (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۷) (زوزنی). بماندن. (مؤید الفضلاء). عمر و رجوع به بقا شود:

در دار فنا اهل بقا خلق که دیده است

از اهل بقایی تو و در دار بقایی. منوچهری. و پاک باد روحش در بقا و فنا. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۰۹).

هرچه با آغازی بوده شود

طمع مدار ای پسر اندر بقاش. ناصر خسرو. گرچه ترا نیست علم و نیز بقا نیست سوی من الفجگاه علم و بقایی.

ناصر خسرو.

ترا خدای ز بهر بقا پدید آورد

ترا ز خاک و هوا و نبات و حیوان را. ناصر خسرو.

تا جهانست بقا بادت مانند جهان

که بقای تو جهان را چو جهان اصل بقاست. مسعود سعد.

ندید یارد دشمن سپاه او را روی

از آنکه بر وی کوتاه شود بقای دراز. مسعود سعد.

این سال بقا بصد رساند [چنار]

و آن بیش سه چهار مه نماند [بیدانجیر]. خاقانی.

بقای شاه جهان باد تا دهد سایه

زمین بشکل صنوبر فلک بلون سداب. خاقانی.

تو باقی بمان کز بقای تو هرگز

درین پیشه کس ناید او را برابر. خاقانی. دوران بقا چو باد صحرا بگذشت

تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت. گلستان.

ای دل از عزتت امروز بفردا فکنی

مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد. حافظ. [تبات و پایداری و همیشگی. (ناظم

1 - Bapqun.

۲- ناظم الاطباء آرد: و ماری که بمردم گزند رساند.

۳- انجمن آرا کلمه را بضم آورده است.

4 - Orme.

۵- در ایتالیایی Bocca. (دزی ج ۱ ص ۱۰۲).

۶- نل: ندیده است.

۷- نل: فانی.

الاطباء). همیشگی. (السامی فی الاسامی)، زیستن و ماندن. (فرهنگ نظام)، پاییدن. جاودانی. جاویدانی. ماندنی. پایدگی. فانی نشدن. بی مرگی. با بستن. هستی مقابل فنا و نیستی. و رجوع به بقا و بقاء شونده؛ جهان جای بقا نیست به آسانی بگذار به ایوان چه بری رنج و بکاخ و ستن آورد. طیان.

زان ملک را نظام^۱ و از این عهد را بقا
زان دوستان بفرخ و از این دشمنان شمان.

عصری
شادی و بقا بادت زین بیش نگویم
کین قافیۀ تنگ مرا نیک به پیخست.

عسجدی
اگر آرزو در دنیا نیافریدی کس سوی غذا... و
سوی جفت که درو بقای نسل است
نگریستی. (تاریخ بیهقی).

از عدل و صوابت بقا زاده و اینها
نه اهل بقاوند که بر جور و خطاوند.

ناصر خسرو.

دل او گر مری گشت جان را
بباید او بقای جاودان را.

نام تو پاینده باد از آنکه نبشته ست
دست بقا بر نگین دولت نامت. مسعود سعد.

میدانست که ملاهی و پادشاهی ضد
یکدیگرند و جمعیت هر دو بر بقا و دوام
مقصور نیست. (ترجمۀ تاریخ بیهقی).

ما همه فانی و بقا بس تراست
ملک تعالی و تقدس تراست. نظامی.

مزاج اگر چه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید
(گلستان).

غرض نقشی است کز ما باز ماند
که هستی را نمی بینم بقایی. (گلستان).

— با بقا؛ بادوام. باثبات.
— باغ بقا؛ باغ ابدی، سرمدی؛

زنه خراس برون شو بکوی هشت صفت
که هست حاصل این هشت، هشت باغ بقا.
خاقانی.

— با بقا کسی را؛ فعل دعایی، بمعنی دوام
عمر باد کسی را؛

شادی و بقا بادت و زین بیش نگویم
کاین قافیۀ تنگ مرا نیک به پیخست.

عسجدی
خداوند عالم را بقا باد. (تاریخ بیهقی). بقاش
باد با سلامت. (تاریخ بیهقی).

تا ابد بادت بقا کاعادت را
بسته مرگ مفاجا دیده ام.

خاقانی
اگر جهان من از غم کهن شده ست رواست
جهان بمدح تو تازه کنم بقای تو باد.

خاقانی
— بقا دادن؛ عمر دادن. زندگی دادن؛
یارب هزار سال ملک را بقا دهی

در عز و در سلامت و در یمن و در یسار.
منوچهری.

— بقادار؛ دارای بقا و عمر دراز؛
نام تو چو خضر است به هر جای رسیده

ارجو که چنان باشی تو نیز بقادار. فرخی.
— بقا کردن؛ دوام کردن. عمر کردن؛ پس یکی

خروج کرد نام او شهربراز و ملک بگرفت اما
بقایی نکرد. (فارستامۀ ابن البلخی ص ۲۴).

گورمقی پیش نماند از ضعیف
چند کند صورت بیجان بقا. سعدی.

عارفان هر چه بقایی و ثباتی نکند
گر همه ملک جهان است بهیچش نخرند.

سعدی (طیبات).
— || باقی گذاردن؛

اگر هلاک پسندی و گر بقا بکنی
بهر چه حکم کنی نافذ است فرمانت.

سعدی (طیبات).
— بقای عمر کسی بودن؛ دراز زندگانی بودن.

زندگانی دراز و پایدار یافتن. سر زندگان
بسلامت بودن (پس از مرگ کسی بستزدیکان
در گذشته گویند تسلیت را)؛

در بزرگی بقای عمر تو باد
تا جهان را همی بقا باشد. مسعود سعد.

— بقای نفس؛ جاودانی بودن آن پس از مرگ
چنانکه بعضی از حکما برآنند. رجوع به

حکمة الاشراق چ ایرانشناسی ص ۹۰ شود.
— بی بقا؛ بی دوام. بی ثبات.

— دار بقا یا کشور بقا؛ آخرت. (ناظم الاطباء).
بمعنی عقیبی است که آن جهان باشد. (از

آندراج). دارالبقا، سرای آخرت. آن جهان.
دنای دیگر. مقابل دار فنا. این جهان. رجوع
به دارالبقا شود.

— دام بقا؛ در اصطلاح نامه نگاری قدیم،
بمعنی باقی باشی تو. و آنرا پس از عناوین
مینوشند.

— دور بقا؛ دوران زندگی؛
صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست.

یکدمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست.
سعدی (بدایع).

— سرای بقا؛ دار بقا؛
وین مرکب سرای بقا را برغم خصم
جل درکشیده پیش در او کشیده ام. خاقانی.

— ملک بقا؛ دار بقا. سرای بقا؛
بگوش هوش من آمد ندای اهل بهشت
نصیب نفس من آمد نوید ملک بقا. خاقانی؛

|| در اصطلاح صوفیان عبارت است از آنکه
بعد از فنا از خود، خود را باقی بحق دیده و از
حق بجهت دعوت از اسمای متفرقه که
موجب تفرقه و کثرات است باسم کلی که
مقتضی جمع الفرق است بجانب خلق بیاید و
رهنمایی کند و روی بقا و راه بقا روی پیر و
مرشد است که انسان کامل است و همیشه

باقی بعشق است. (از کشاف اصطلاحات
الفنون). و رجوع به تعریفات جرجانی و کلمه
فنا در همان متن شود. || در علم کلام، مذهب
اکثر اشاعره و طایفای از معتزله آن است که
بقا صفتی است قائم بذات حق تعالی که
بواسطه آن صادق است بر او که او باقی است.

و مذهب اکثر معتزله و امامیه و قاضی ابوبکر و
امام الحرمین و فخرالدین رازی آن است که او
باقی است بذات خود، نه بصفی دیگر. حجت

طایفه اول آن است که بقا یا عبارت است از
استمرار وجود چنانکه ما میگوئیم، یا از
ترجیح وجود بر عدم در زمان ثانی چنانکه

مذهب شماس، و بر هر دو تقدیر چیزی در
حال حدوث ثابت نباشد، بلکه بعد از آن

حاصل شود و این تغییر و تبدیل محال است
که در ذات حادث باشد، چه ذات از آن جمله

نیست که گوئیم پیشتر ذات نبود بعد از آن
ذات شد. و متمتع است که در عدم بقا باشد.

چه محال است که عدم بقا، بقا شود. پس در
صفتی باشد زاید بر ذات که آن بقاست. و این

دلیل اگر مسلم دارند لازم آید که حدوث هر
چیزی صفتی باشد وجودی، قائم زاید بر ذات

حادث. و حجت طایفه دوم آن است که اگر
«کونه تعالی باقی» بسبب بقا باشد، لازم آید

که واجب الوجود لذاته واجب بغیر بود. زیرا که
بقا چون امری باشد ورای ذات بضرورت غیر
ذات بود. (نفائس الفنون قسم اول ص ۱۱۱).

بقا. [ب] [لخ] محمد بقا. از اولاد خواجه
عبدالله انصاری است که سال بیست و شش

از جلوس اورنگ زیب درگذشته. او راست؛
تاریخ مرآت جهان نما که محمدرضا برادر

وی مرتب کرده است. این دو بیت از اوست:
جا کنم در سایه آن سرو قد

که رسد از عالم بالا مدد.
قدت را سرو خوش بالاست گفتم

ببالایت که حرف راست گفتم.
(از صبح گلشن).

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.
بقاء. [ب] [ع مصص] زیستن و ماندن در

جهان. ضد فنا. (مستهی الارب) (آندراج).
بَقَى، بقی. (مستهی الارب) (اقراب الموارد)

(ناظم الاطباء): المفرد بالربوبية الحاكم لكل
من خلقه من البقاء بمدة معلومه. (تاریخ بیهقی

چ ادیب ص ۲۹۸). و کیف بقا للناس فیها و
انما ینال باسباب الفناء بقاها. (ایضاً همان

کتاب ص ۱۸۵). باقی باد این خانه در بقاء
خواجه عمید ابو عبدالله الحسین بن میکائیل.

(ایضاً ص ۲۸۸). بقاۀ کافیۀ و حوش بدوام عمر
ملک بسته است. (اکلیله و دمنه). من ترا

و جهی نمایم که... سبب بقاۀ تو و موجب
۱- ن: بقا.

هلاک مار باشد. (کلیله و دمنه). بقاء ذات تو بدوام تناسل ما متعلق است. (کلیله و دمنه).
 دوام و ثبات. (از اقرب الموارد). || (مص)
 زیست و زندگانی. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء) (آندراج).

— بقاء اکوان: فرقه‌ای از مستکلمان برآند موجودات ممکنه فقط در حدوث احتیاج بعلت دارند و در بقاء نیازی بعلت ندارند و آنها را پیروان بقاء اکوان نامند از جهت آنکه معتقدند موجودات بعد از حادث شدن بدون تأثیر علت میقیه باقی هستند و احتیاجی بعلت میقیه ندارند. (از فرهنگ علوم عقلی).
 — بقاء نسب: بقای بهتر و کاملتر.
 — بقاء بالله: اصطلاح عرفانی و از مدارج عالیه سیر الی الله است که سیر الهی وقتی منتهی شود که وجود خود را از ما سوی الله قطع کند و سیر فی الله آنگاه محقق شود که بنده را بعد از فنای مطلق وجودی و ذاتی مطهر از لوث حدثان ارزانی دارد و بالجمله در بقاء الله مراتب بسیار است. بعضی مستحق به اکثر صفات الهی شوند و بعضی به اقل و بالاخره بقاء بالله عبارتست از فناء فی الله. (از فرهنگ علوم عقلی).

— بقاء روح: بقاء ارواح است بعد از مرگ بدن و تلاشی آن. (از فرهنگ علوم عقلی).
بقادر. [ب] (اخ) شعبه‌ای از کوه‌های البرز که در قسمت جلگه‌های ایالت تهران (نزدیک رباط کریم) پیش رفته. (یادداشت بخط مؤلف).
بقار. [ب] [ق] [ع] (ع) فروشنده ستور. (ناظم الاطباء). || چوپان و گله‌بان. (ناظم الاطباء). گاوچران. (از اقرب الموارد). گاوبان. (منتهی الارب). || صاحب گاو. (آندراج) (دزی ج ۱ ص ۱۰۲) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). گاووان. (مهدب الاسماء). || آهنگر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از تاج العروس) (آندراج). || نام قسمی از بازی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). بازی است که آنرا بُقیری گویند. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). بازیچه‌ای است کودکان عرب را. (آندراج). و رجوع به بقیری شود.

بقار. [ب] [ق] [ع] (ع) فروشنده ستور. (ناظم الاطباء). || چوپان و گله‌بان. (ناظم الاطباء). گاوچران. (از اقرب الموارد). گاوبان. (منتهی الارب). || صاحب گاو. (آندراج) (دزی ج ۱ ص ۱۰۲) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). گاووان. (مهدب الاسماء). || آهنگر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از تاج العروس) (آندراج). || نام قسمی از بازی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). بازی است که آنرا بُقیری گویند. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). بازیچه‌ای است کودکان عرب را. (آندراج). و رجوع به بقیری شود.

بقار. [ب] [ق] [ع] (ع) فروشنده ستور. (ناظم الاطباء). || چوپان و گله‌بان. (ناظم الاطباء). گاوچران. (از اقرب الموارد). گاوبان. (منتهی الارب). || صاحب گاو. (آندراج) (دزی ج ۱ ص ۱۰۲) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). گاووان. (مهدب الاسماء). || آهنگر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از تاج العروس) (آندراج). || نام قسمی از بازی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). بازی است که آنرا بُقیری گویند. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). بازیچه‌ای است کودکان عرب را. (آندراج). و رجوع به بقیری شود.

بقار. [ب] [ق] [ع] (ع) فروشنده ستور. (ناظم الاطباء). || چوپان و گله‌بان. (ناظم الاطباء). گاوچران. (از اقرب الموارد). گاوبان. (منتهی الارب). || صاحب گاو. (آندراج) (دزی ج ۱ ص ۱۰۲) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). گاووان. (مهدب الاسماء). || آهنگر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از تاج العروس) (آندراج). || نام قسمی از بازی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). بازی است که آنرا بُقیری گویند. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). بازیچه‌ای است کودکان عرب را. (آندراج). و رجوع به بقیری شود.

بقار. [ب] [ق] [ع] (ع) ج بقرة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به بقرة شود.

بقار. [ب] [ق] [ع] (ع) یکی از صور شمالی فلک که آنرا عوا و طاردالدب و حارس الشمال و حارس السماء و صباح نیز خوانند و آن بشکل صیادی توهم شده که بر دست چپ چوبی و بر دست دیگر بند دو سگ شکاری دارد و با سگان دب اکبر را میراند و پنهان و چهار ستاره بر آن رصد کرده‌اند که خبیاع و اولاد خبیاع و رمع از آن جمله‌اند. و ستاره قدر اول سما کرامع نیز در آن صورت است. عوا. العوا. صباح. طارده البرد. و ز کالأسد عرقوب الاسد. (یادداشت بخط مؤلف). صورت فلکی نزدیک دب اکبر. (دزی ج ۱ ص ۱۰۲).

بقار. [ب] [ق] [ع] (اخ) حسن بن داود بن حسن قرشی نحوی. قاری معروف به بقار که در سال ۳۵۲ هـ. ق. وفات یافته است. وی در علم نحو حاذق و در اصول تجوید و قرائت قرآن متفرد بود قرآن مجید را با الحان متفرد میخواند و کتاب قرائت‌الاعشی و کتاب اللغه در مخارج حروف و اصول نحو از تصنیفات اوست. (از ریحانة الادب). و رجوع به اللباب شود.

بقارطه. [ب] [ط] [ع] (ع) ج بقراط. || پیروان بقراط در طب. (ابن الندیم). و من خط ثابت بن قرة الحرانی لما ذکر البقارطه... (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۱۷). و رجوع به قطعی ص ۴۰ و ۱۲۰ شود.

بقاری. [ب] [را] / [ب] [ق] [سا] [ع] (ع) بلا و بدبختی. (از ناظم الاطباء). بلا. (منتهی الارب). داهیه. (اقرب الموارد). بلا. (آندراج). || دروغ صریح. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). کذب. (اقرب الموارد).

بقاری. [ب] [ق] [ع] (ص نسبی) منسوب به بقر که گارداری را افاده میکند. (از سمعانی).

بقاریه. [ب] [ق] [ری] [ی] [ع] (ص) چوب استوار و محکم. (ناظم الاطباء). || چوب دستی سخت: عصا بقاریه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عصای سخت. (آندراج ذیل بقاری) ۲.

بقااط. [ب] [ع] (ع) مشتى از پینو. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). مشتى از کشک. (از اقرب الموارد).

بقااط. [ب] [ق] [ع] (ع) ثفل دانه حنظل. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). ثفل یا دانه حنظل. (از اقرب الموارد).

بقاع. [ب] [ع] (ع) ج بُقعة و بُقعة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به بقعه شود. || بقعه‌ها و خانه‌ها و سرای‌ها. (ناظم الاطباء). جاها. (از غیث). ج بقعه. پاره‌ای زمین که از زمینهای دیگر ممتاز باشد.

(آندراج) (از فرهنگ نظام): عرصه آن بقاع از ظلمت کفر و شرک پاک کرد. (ترجمه تاریخ یمنی). شعار اسلام در آن بقاع و اصقاع ظاهر شد. (ترجمه تاریخ یمنی). و شدت سرما بشکست و بقاع و رباع از هبوب نسیم صبا خوش و خرم گشت. (جهانگشای جوینی). || جای و گوی که در آن آب گرد آید. (آندراج).

— بقاع الخیر: صومعه و خانقاه و تکیه. (ناظم الاطباء). مجعلاً لازمه منصب مطلق صدارت تعیین حکام شرع... و سایر خدمه مزارات و مدارس و مساجد و بقاع الخیر... (تذکره الملوک ج ۲ ص ۲).

— بقاع سیهر ارتفاع: عمارتهایی که مانند آسمان بلند و مرتفع است. (ناظم الاطباء).

— بقاع متبرکه: مشاهد و مقابر ائمه و بزرگان دین.

بقاع. [ب] [ع] (ع) ۴ اصابه خیره بقاع؛ یعنی رسیدن کسی را غبار و عرق و ماندن قدری از آن در بدن. و خیره بقاع نیز گویند. (ناظم الاطباء). یعنی از غبار و عرق تن او پیه گردید.

بقاعده. [ب] [ع] [د] (ق مرکب) بترتیب و با نظم و موافق ترتیب و انتظام و موافق قاعده و قانون. (ناظم الاطباء). و رجوع به قاعده شود.

بقاعی. [ب] [ع] (اخ) ابراهیم ۸۰۹-۸۸۵ هـ. ق. برهان‌الدین ابواسحاق ابراهیم بن عمر بن حسن الریاطین علی بن بکر البقاعی الشافعی. متوفی به دمشق. او راست: ۱- سرالروح که مختصری است از «کتاب الروح» ابن قیّم الجوزیه، چاپخانه السعاده ۱۳۲۶ هـ. ق. ۲- لمب العرب بالمیسر فی الجاهلیة الاولى، ج لیدن سال ۱۳۰۲ هـ. ق. در مجموعه طرف عربیه که بر دست عمرالسویدی جمع‌آوری شده است. (از معجم الطبوعات).

بقاق. [ب] [ع] (ع) متاع ردی خانه. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). اسقاط متاع خانه. (از اقرب الموارد). || خس و خاشاک وادی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آندراج). || نام مرغی بسیار آواز. ببقاقه، یکی آن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج). || مرد بسیار گوی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (مهدب الاسماء). ببقاقه. (منتهی الارب) (آندراج). و رجوع به

1 - Bootes.

۲- آندراج به ضم «ه» آورده است.
 ۳- جمع بقعه اغلب بضم باء تلفظ میشود ولی بکسر است و شاید این اشتباه از کلمه بقعه که بیاه مضموم است نشأت کرده باشد. (نثریه دانشکده ادبیات تبریز سال اول شماره ۲).
 ۴- [ب] [ع] (ناظم الاطباء).

بقافة شود.

بقافة. [بَقَّ قَا] (ع) (ا) مرد بسیارگویی، تاء برای مبالغه است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).
[واحد بقاق. یعنی: یک مرغ بسیار آواز. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به بقاق شود.

بِقَال. [بَقَّ قَا] (ع) (ا) تره فروش و بمعنی غله فروش، لغت عامی است و صحیح بدال است. (ناظم الاطباء). تره و سبزی فروش. (فرهنگ نظام). فروشنده سبزیها. (از اقرب المواردا). در هندوستان بمعنی غله فروش بسیار مستعمل شده است و به این معنی بدال صحیح باشد و نزد اهل زبان بقال بمعنی تره فروش است چه بَقْلُ تره را گویند. (غیاث). تره فروش. (مؤید الفضلاء):

آنرا که به بیهوده سخن شاد شود جانش بفروش به یک دسته خس و تره بقالی.

ناصر خسرو.
[در هندوستان بمعنی غله فروش شهرت دارد لیکن بدین معنی صحیح به دال است و فارسیان به کسی که میوه مثل به و انار و گردکان و پنیر فروشند استعمال نمایند و از این بیت مولوی معنوی معنی عطار مستفاد میشود:

بود بقالی و او را طوطی خوشنوا و سبز و گویا طوطی.

(از آندراج).
معنی خواربار فروش استعمال میشود ولی در کتب لغت بمعنی سبزی فروش است و خواربار فروش را به دال گویند. بطرس بستانی در محیط المحيط گوید: البقال بیاع البقول والعامه تطلقه علی بیاع الاطعمة و الصحیح انه البدال. (از نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال اول شماره ۲). مأ کولات فروش از قبیل غله و بقولات و ماست و پنیر و روغن و کشک و عسل و شیر و سرکه و آبغوره و خرما و سایر میوجات. (ناظم الاطباء). مأ کولات فروش تحریف به دال است و عامه تغیر داده اند. (از منتهی الارب). کاله فروش. (زمخشری): مثل بقال هرزه بیل. (سفرنامه ناصر خسرو). دکانداری که لبنیات و بعضی حبوبات و میوجات خشک و تر و غیر آنها میفروشد: من از بقال در خانقاه ماست خریدم. (فرهنگ نظام): و حالی وعایی که داشت پر کرده و در شهر آورد و بر بقالی عرضه کرده. (سندبادنامه ص ۲۰۱).

چشم ادب بر سر ره داشتی
کلبه بقال نگه داشتی.
نظامی.
بزارید وقتی زنی پیش شوی
که دیگر مخر نان ز بقال کوی.

سعدی (بوستان).

ز بقال آن کوی چیزی خرید

از آن چیز بیچاره خیری ندید.

سعدی (بوستان).
گفت نفس را بطعام وعده دادن بنزد من آسان تر است که بقال را به درم. (گلستان).

چه گویم ز بقال صاحب جمال
از آن خط سبز و از آن رنگ آل
اسیران بر اطرافش از شهر و ده
نمدپوش از گرد کلفت چو به.

از آن بیمرود دلی پر گله
چو انگور شد خوشه آبله
ز مزگان شوخش دل مرد پیر
زسوراخ غربال خون چون پیر.

وحد (از آندراج).
به بقال میزان دین درخور است
که از من و سلوی دکانش پر است.
طغرا (از آندراج).

بقال و چقال: از اتباع است.

بِقَال. [بَقَّ قَا] (اِخ) رجوع به ابوالمعالی البقال شود.

بِقَال. [بَقَّ قَا] (اِخ) محمد بن ابوالقاسم. رجوع به بقالی شود.

بقالو. [بَقَّ قَا] (ع) (ا) بقالی. نوعی از ماهی دریاهای اروپا و افریقا^۱. (دزی ج ۱ ص ۱۰۲). [ماهی قود، خشک نمک زده^۲. (دزی ج ۱ ص ۱۰۲).

بقالة. [بَقَّ قَال] (ع ص) ارض بقالة: زمین ترهزار. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا). رجوع به بقیلة شود. [مؤنث بقال. (اقرب المواردا). رجوع به بقال شود.

بقالی. [بَقَّ قَا] (حاصص) عمل و شغل و حرفه بقال. خواربار فروشی. [(ا) دکان بقالی. محل کسب بقال.

بقالی. [بَقَّ قَا] (اِخ) بقلی. لقب محمد بن ابی القاسم خوارزمی. (منتهی الارب). ابوالفضل زین الدین محمد بن قاسم از مشاهیر علمای عامه بود و در خوارزم نشو و نما یافته و در سال ۵۶۲ ه. ق. درگذشت. تألیفات بسیاری بدو منسوبست و از آن جمله است: کتاب صلوة البقلی و کتاب فضایل العرب. (از ریحانة الادب). و رجوع به زین المشایخ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بقامة. [بَقَّ مَ] (ع) (ا) خلاصه پشم که در رشتن بکار برند. (ناظم الاطباء). خلاصه پشم که ریستند آنرا. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (آندراج). [اریزه های پشم و جز آن که در وقت ندافی پریده باشد و در رشتن نیاید. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (آندراج). [اتراشه درودگران. [مردم کم عقل سست رای. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

بقاول. [بَقَّ وَ] (ا) بکاول را گویند که داروغة مطبخ باشد. (از آندراج). رجوع به

بکاول و ناظم الاطباء شود.

بقاولی. [بَقَّ وَ] (ص نسبی) منسوب به بقاول، لوازم مطبخ و آشپزخانه. [حرفه و شغل بقاول. (فرهنگ فارسی معین).

بقاوة. [بَقَّ وَ] (ع مص) بقاوت. نگریستن و نظر کردن بسوی کسی. [انتظار کردن کسی را و حفظ و نگاهبانی کردن کسی را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج). [ایقه بقاوتک مالک، یا ابقه بقوتک مالک، نگاهدار او را چنانکه نگاه می داری مال خود را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بقایا. [بَقَّ] (ع) (ا) ج بقیه. [باقی مانده ها و تسمه ها. (ناظم الاطباء): نصر یا بقایای لشکر بقوش رفت. (ترجمه تاریخ یعنی).

[مانده ها. بقایای مالیاتی: علی بن نصرین هارون را که وزیر عضدالدوله [بود] بگرفت و اموال و بقایای عمال که در تصرف او بود بستند. (ترجمه تاریخ یعنی). [باقی املاک

بفروخت و از عهده بقایا که بر او متوجه بود بیرون آمد. (ترجمه تاریخ یعنی). و مجموع اموال از مردم هر مملکتی بستند و جمع کرد تا

غایتی که ایشان را هیچ نماند و این سال را سال موازید نام نهادند یعنی سال بقایا پس بقایای همه شهرها مستخلص گردانیدند و

محصل کردند مگر بقایای اصفهان که در آن تأخیر افتاد بسبب اهل قم که در ادای آن تردد و سرکشی میکردند و از ادای بقایا امتناع مینمودند. (تاریخ قم ص ۳۰). [آثار و رسوم. (ناظم الاطباء).

بقا یافتن. [بَقَّ تَ] (مص مرکب) به یافتن. افلاح. (زوزنی):

گر خردمند بقا یافتی از سفله جهان

همه عیش هنرستی سوی دانا بقاش.

ناصر خسرو.

فانی نشود هرچه کان بقا یافت

زیرا که بقا علت فنا نیست.

ناصر خسرو.

بقایم ریختن. [بَقَّ يَ] (مص مرکب) بقایمی ریختن. عاجز شدن است. در بهار عجم. کنایه از جنگ نا کرده عاجز آمدن. (غیاث) (مجموعه مترادفات ص ۲۴۴). کنایه

از جنگ نا کرده عاجز آمدن. (آندراج). کنایه از عجز و زبونی و از اصطلاحات شرطنج است. (لیلی و مجنون ج وحید ص ۲۳):

به آوارگی در خراسان گریخت

وزان قایم ری بقایم بریخت.

نظامی (از آندراج).

بحیرت ماند مجنون از خیالش

1 - Bacallao

(در اسپانیولی، دزی ج ۱ ص ۱۰۲).

2 - Merluiche. 3 - Morue Sèche.

بقایم ریختن لیلی با جملاش.
 نظامی (از آندراج).
 و رجوع به بقایمی ریختن شود.
بقایمی ریختن. [ب ی ت] (مص مرکب) یعنی در بازی شطرنج برابر ماندن. (غیاث). به اصطلاح شطرنج بازان بازی حریف غالب دیدن و از راه عجز مهره‌ها از دست ریختن و گفتن بازی قایم است چه در آن وقت گویند فلانی بقایم بریخت. (آندراج ذیل بقایم ریختن):
 باگرد رکابش ار ستیزد
 پرویز بقایمی بریزد.
 چون بحد رخس بازی انگیزد
 مفت بردار بقایمی ریزد.
 ظهوری (از آندراج).
 و رجوع به بقایم ریختن شود.
بقایمی. [ب] [اِخ] از سخن سنجان قهستان است و شاعری خوش‌بیان و در فن معانی و بیان استاد. از اوست:
 بدور حسن تو پرسندگر ز مردم راست
 ز صد هزار نگوید یکی دلم برجاست.
 (از صبح گلشن).
 بکشتگان ره عشق بی‌خبر مگذر
 که جسم اگرچه خموش است جانان گویاست.
 (از قاموس الاعلام ترکی).
بقایمی. [ب] [اِخ] محمد حسین خلف یادگار بیگ حالی. از فضلاء شعرا بود و بناگاه جنونی بر او رسید که پدر خود را مسموم ساخت و بقصاص جان خود نیز باخت. از اوست:
 دل زارم عبیر رحمت جاوید می‌سازد
 بمن از ناز افشاند اگر آن گرد دامان را.
 (از صبح گلشن).
بقایمی. [ب] [اِخ] معروف به مولانا بقایمی کمانگر. از اوست:
 لب بدنان چه گزی از بی خاموشی من
 ناله‌ام را چو سبب آن لب و دندان شده است.
 (از صبح گلشن).
 تا بزلف تو سر درآوردم
 سر بیدوانگی برآوردم. (از مجالس التفاسیر).
 و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.
بقایمی. [ب] [اِخ] میرابوالقاسم از قصبه تفرش است. مردی است خوش‌رفتار و مؤدب و شوخ‌طبع، خالی از نفاق و دورویی. از اوست:
 نسیم صبح چو بویی ز زلف یار گرفت
 جهان ز نکبت او بوی نوبهار گرفت.
 رجوع به تذکره مجمع‌الخواص شود.
بقباق. [ب] [اِخ] [ا] دهان. (ناظم الاطباء).
 دهن. (منتهی الارب) (آندراج). [ص] مرد بسیارگویی، يقال: رجل لفاق بقباق. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج).
بقباق. [ب] [اِخ] فضل بن عبدالملک کوفی.

کنیه‌اش ابوالعباس و لقبش بقباق از ثقات و اعیان فقه‌های حضرت باقر و حضرت صادق علیهما السلام بود که فناوری و احکام و مسایل حلال و حرام از ایشان اخذ میشده و طعنی درباره‌ی ایشان نرسیده است. (از ریحانة الادب).
بقبِق. [ب ب] [ص] هرزه گو باشد. (فرهنگ اسدی ص ۲۴۹).
بقبوق. [ب] [ع] ص) پرحرف. وراج. (دزی ج ۱ ص ۱۰۲).
بقبوقه. [ا] [ع] [ا] تاول. تاول روی پوست. (دزی ج ۱ ص ۱۰۲).
بقبِقَه. [ب ب ق] [ع] [ا] بانگ کوزه در آب و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج). [ا] آوازه و شهرت کاذبه و می‌آمد که بگووی را که روی زمین پر بقبقه و نام و بانگ خویش کردی من این بقبقه ترا قبول نکنم. (کیمیای سعادت). [امامی که بجوش آید. جوشانده. (دزی ج ۱ ص ۱۰۲). [بغیغو. صوت کبوتر: کان قبحه را ز قبقه بوق کام... اندرختد چو حلق کبوتر به بقبقه. سوزنی.
بقبِقَه. [ب ب ق] [ع] [ص] پریشان گفتن و طول دادن سخن را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). پرحرفی کردن. وراجی کردن. (دزی ج ۱ ص ۱۰۲). [ا] پراکنده ساختن مال را. (از منتهی الارب). [ا] بانگ کردن کوزه و جز آن در آب. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بانگ بوق بوق کردن کوزه در آب. (از اقرب الموارد). بانگ کردن کوزه چون آب در وی شود. (تاج المصادر بیهقی).
بقبِقَه. [ا] [ع] [ا] تاولی که در نتیجه ضرب‌خوردگی پدید آید. [جوش به روی پوست. (دزی ج ۱ ص ۱۰۲).
بقت. [ب] [ع] [ص] آمیختن قروت را. (منتهی الارب). آمیختن کشک را. (ناظم الاطباء).
بقتل رسانیدن. [ب ق ز] [ر د] [ص] مرکب) اعدام کردن. کشتن. و رجوع به قتل شود.
بقتل رسیدن. [ب ق ز] [ر د] [ص] مرکب) مقتول شدن. کشته شدن.
بقتولی. [ب] [اِخ] دهی از دهستان گوی آغاچ بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه. سکنه ۱۵۰ تن. در دو محل بفاصله پانصد گز بنام بقتولی بالا و پایین مشهور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
بقت. [ب] [ع] [ص] درهم آمیختن کار خود را. و کذلبک بقت طعامه و بقت حدیثه. (ناظم الاطباء). خلط کردن چیزی را. و کذا بقت طعامه حدیثه. (منتهی الارب).
بقتو فرتن. [ب ت ف ت] [معر] [ا] لغت

یونانی و آن نباتی است برگ آن شبیه به برگ تره تیزک و از آن ضخیم‌تر و تیزطعم و ساق آن مربع و گل آن شبیه بگل بادروج و تخم آن مانند تخم گندنا و بیخ آن سیاه مدور مایل به زردی و کوچکتر از سیب و بوی آن شبیه به بوی شراب و منبت آن سنگلاخهاست. (مخزن الادویه).
بقج. [ع] [ص] بسته‌بندی کردن. در یک بسته جمع کردن. در یک بقچه بستن. (دزی ج ۱ ص ۱۰۲). و رجوع به بقچه شود.
بقچه. [ب ب ج] [ترکی] [ا] باقچه. بقچه بمعنی صره یا بسته‌ای است. بخصوص بسته‌ای درهم‌ها را در آن پیچند. رجوع به القود ص ۱۶۸ و بقچه و بقچه و به دزی ج ۱ ص ۱۰۲ شود.
بقچه. [ب ب ج] [ترکی] [ا] بقچه. مأخوذ از ترکی، و بقچه و بسته کوچک و بسته. (ناظم الاطباء). بسته خرد. (آندراج). بسته رزمه یا رزمه. (یادداشت مؤلف). بلغده. (یادداشت مؤلف). پرونده. (یادداشت مؤلف). شمله. (یادداشت مؤلف):
 ز سر بقچه‌الباس اهل بخل کمتر پرس
 که کس نگشود و نگشاید بحکمت آن معما را.
 نظام قاری.
 از پوشیم تباب [کذا] و بندم زیش بند
 تا آن ز بقچه‌که و این از میان کیست.
 نظام قاری (دیوان البسه ص ۴۵).
 تکه‌نمد براهت بر خاک‌ره نشینی
 زیلوچه پر امیدت چون بقچه هرزه گردی.
 نظام قاری.
 - بقچه‌بندی: عمل بستن مالی چون نخ و ریسمان و امثال آنها در بقچه‌ها: نخهای کارخانه را بقچه‌بندی کرد. (یادداشت مؤلف).
 - بقچه حمام: بقچه‌ای که در آن لباس و حوله و ظرفیه نهند به گرمابه شدن را. (یادداشت مؤلف).
 - بقچه‌دان: جای بقچه:
 پیشک آفتاب و بارانی است
 بقچه دان است و جامه و ابزار.
 نظام قاری.
 - بقچه کش: دیوث. میانجی میان زن و مرد. (یادداشت مؤلف). قلبان. قلبان. قرطبان. (یادداشت مؤلف). رجوع به قرطبان شود.
 [آنکه بقچه جامه‌های مطربان و بازیگران را کشد. (یادداشت مؤلف):
 در عصمت و طهارت خاتون نرمدست
 یاران بقچه کش همه محضر نوشته‌اند.
 نظام قاری.
 - بقچه کشی: عمل و شغل بقچه کش:
 جامه با صندلی و کت بگذار ای صندوق

سر خود گیر که این بقیچه کشتی کار تو نیست .
نظام قاری .
بفجیر . [بُ] [اِخ] دهسی از دهستان میان تکاب است که در بخش بستان شهرستان گناباد واقع است و ۱۹۹ تن سکنه دارد . آب از قنات . محصول آنجا غلات . شغل اهالی آن زراعت است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .
بقدار . [بِ قِ ر] [قِ مرکب] بملاحظه و به اندازه و بحسب و موافق . (ناظم الاطباء) .
همواره لازم الاضافه است :
بقدر بردن نه بار بر من
منه بیش از کشش تیمار بر من . نظامی .
- بقدر احتیاج ؛ برحسب حاجت و ضرورت . (ناظم الاطباء) .
- بقدر امکان ؛ به اندازه ای که ممکن است . (ناظم الاطباء) .
- بقدر طاقت ؛ به اندازه طاقت و موافق طاقت . (ناظم الاطباء) . بقدر توان و کشش .
- بقدر مراتبش ؛ برحسب درجاتش و بملاحظه قابلیتش . (ناظم الاطباء) . به اندازه مراتب کسی . بنابر درجات و قابلیت و شایستگی او .
بقدس . [بِ د] [اِخ] بنا بنقل کتب جغرافیایی عرب ، نام قصبه ای است در صقلیه (جزیره سیسیل) . رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود .
بقور . [بِ] [عِ مص] شکافتن چیزی را ، یقال : اُبقرها عن جنبیها ؛ ای شق بطنها عن ولدها . (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) . شکم بشکافتن . (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) .
اگشاده و فراخ گردانیدن چیزی را ، و منه حدیث الانکا : فبقرت لها الحدیث ؛ ای فتحه و کشفته . (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) .
فراخ گردانیدن چیزی را . (از آندراج) . ادر حدیث هدهد سلیمان (ع) : فبقرا الارض ؛ یعنی دید آب را در زیر زمین . (منتهی الارب) .
نگریستن هدهد موضع آب را پس دیدن آنرا ؛ بقرا لهدهد الارض بقراً . (ناظم الاطباء) (از آندراج) . افتیش کردن و پی بردن به امور ایشان ؛ بقرفی بنی فلان ؛ فتیش کرد و پی برد به امور ایشان . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .
اامانده شدن . (آندراج) . مانده گردیدن . (منتهی الارب) . درماندن . (تاج المصادر بیهقی) . ااشگفت داشتن سگ بیدار گاو . (از آندراج) (منتهی الارب) . ااکنده شدن چشم مرد از دیدن دور . (آندراج) . فرومانده بینایی شدن از دیدن دور . (منتهی الارب) . و رجوع به بقر شود .

بقور . [بِ قِ] [عِ] [جِ بَقَرَة] . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . بمعنی مطلق گاو خواه نر خواه ماده بخلاف ثور که گاو نر را گویند . (آندراج)

(از غیاث) . گاو ، نام جنس است . (مهذب الاسماء) . ثور . (یادداشت مؤلف) . گاو که حیوان چهارپای شیرده است . (فرهنگ نظام) .
و رجوع به مخزن الادویه شود :
غافل نبود در سرای طاعت
تا مرد بیکسر بقر نباشد . ناصر خسرو .
ولیکن بقر نیستی سوی دانا
اگر جویدی حکمت باقری را . ناصر خسرو .
هزار شکر مر آنرا که جود و قدرت او
بصورت بشر اندر چنین بقر دارد .
ناصر خسرو .
در پیش خری کس چه نهد خود تن نازک
لوزینه چرا عرضه دهد کس به بقر بر .
سوزنی .
انام یکی از سالهای دوازده گانه است و هر سال بنام جانوری منسوبست :
موش و بقر و پلنگ و خرگوش شمار
زین چار چوب بگذری نهنگ آید و مار .
(نصاب) .
ااشخص گنج . ابله . احمق . (دزی ج ۱ ص ۱۰۲) .
- البقر الابيض ؛ نامی است که به نشخوارکنندگان وحشی بلندقد داده اند .
(دزی ج ۱ ص ۱۰۲) .
- البقر الاحمر ؛ حیوانی است وحشی با شاخهایی عجیب و بلند و مابین گاو و نشخوارکنندگان وحشی بلندقد قرار دارد . (از دزی ج ۱ ص ۱۰۲) .
- بقرا الوحش ؛ نوعی گاو کوهی و بیز کوهی است که در صحراهای عربستان زندگی کند . (از دزی ج ۱ ص ۱۰۲) . و رجوع به بقرا الوحش در ردیف خود شود .
- عیون البقر ؛ انگوری سیاه و کلان و گرد و کم شیرینی . و اهل فلسطین آنرا نوعی از آلو دانند . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) .
- لحم بقری ؛ گوشت گاو . (دزی ج ۱ ص ۱۰۲) .
بقور . [بِ قِ /] [بِ] [عِ مص] فرومانده شدن کسی از دیدن دور . (ناظم الاطباء) . فرومانده بینایی شدن از دیدار دور . اامانده گردن . (منتهی الارب) . مانده شدن . (آندراج) . و رجوع به بقر شود .
بقور . [بِ قِ] [عِ] [اِ] بلا . اادروغ صریح ، یقال : جاءنا بالصرق و البقر . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) .
بقور . [بِ قِ] [عِ] [جِ بَقَرَة] . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . و رجوع به بقرة شود .
بقرآباد . [بُ] [اِخ] دهی از دهستان تادکان است که در بخش حومه شهرستان مشهد و چهارهزارگری مشهد واقع است و ۱۳۹ تن سکنه دارد . آب آن از قنات . محصول آنجا غلات ، بن شن . شغل اهالی آن زراعت ،

مالداری است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .
بقرآباد . [بِ قِ] [اِخ] دهسی از دهستان بروانان است که در بخش ترکمان شهرستان میانه واقع است و ۴۴۸ تن سکنه دارد . آب آن از چشمه . محصول آنجا غلات ، حبوب ، شغل اهالی آن زراعت و گله داری است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .
بقرا . [بُ] [اِخ] نام پادشاه خوارزم . (مؤید القضاة) . رجوع به بقرا شود .
بقروات . [بِ قِ] [عِ] [جِ بَقَرَة] . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) . رجوع به بقرة شود .
بقراج . [بِ] [اِخ] بقراج . نام نوعی حیوان خردی است چهارپا . (دزی ج ۱ ص ۱۰۲) .
بقراخان . [بُ] [اِخ] رجوع به بقراخان شود .
بقراز . [بِ قِ ر] [حِ حرف اضافه مرکب] بموجب . بنا بر . بشرح ؛ بقرار مسموع ؛ بموجب سخن شنیده شده .
بقراط . [بِ] [اِخ] نام حکیمی . (غیاث اللغات) . نام حکیمی دهریه که انیس و جلیس سکندر بود و او عالم را قدیم میگفت و مخلوقی نمیدانست . (آندراج) (شرفنامه منیری) . نام بزرگترین پزشک قدیم است که در ۴۶۰ ق . م . مسیح در جزیره ای از بحرالجزایر یونان متولد گردید . او برخلاف آنچه شهرت دارد هیچوجه نه مخترع و نه پایه گذار علم طب بود ولی در زمان خود احاطه کامل بر دانش پزشکی علمی و عملی داشت . وی از شاگردان اسقلیوس ثانی است . اسقلیوس پس از مرگ سه خلیفه بجا گذاشت ؛ ماغارینس و وارخس و بقراط . پس از مرگ ماغارینس و وارخس ریاست به بقراط منتهی گشت . یحیی نحوی گوید ؛ بقراط وحید عصر خویش و کامل و فاضل و مین و معلم همه اشیا و در این کمالات ضرب المثل بوده و طبیب و فیلسوف بود و کار او بدانجا کشید که مردم او را چون خدایی بیرستیدند و حکایت او دراز است و در صنعت قیاس و تجربت او را قوتی عجیب بود که هیچ طاعنی را در آن طعنی نتواند بود . و او اول کس است که به بیگانگان طب آموخت چنانکه در کتاب عهد خویش به اطباء بیگانه گفته است تا مبدا علم طب از میان برود و آنرا بنظر فرزندان خویش میدید . ظهور بقراط در سال ۹۶ تاریخ بخت نصر بود و این سال مطابق با چهاردهمین سال سلطنت بهمن درازدست پادشاه ایران است و نیز یحیی نحوی گوید ؛ بقراط هفت تن

1 - Antilope.

2 - Hippocrate. Hypocrate. (فقطی) .

از هشت تن طبیب عقب اسکلیپوس مخترع طب است و جالینوس هشتمین آنهاست. جالینوس درک خدمت بقراط نکرده و مابین آن دو ۶۶۵ سال فاصله است و بقراط ۹۵ سال بزیست. تا شانزده سالگی تحصیل میکرد و پس از آن مدت ۷۶ سال عالم و معلم بود و اولاد صلیبی او سه تن بودند: تاسلوس، دراقن و دختری بنام مایا اریسا و این دختر اعلم از دو برادر خویش بود. و از نواده بقراط، بقراط بن تاسلوس و بقراط بن دراقن است. و بخط اسحاق دیده شد که بقراط نود سال عمر کرده است برخی از شاگردان بقراط عبارتند از: لاذن، مرجس، ساوری، مکنانوس، مانیون، اسطاط، غورس، سنلیقیوس، ثائالس و فولوس که او از بزرگترین شاگردان بقراط بود. مفسرین کتب او عبارتند از: سنلیقیوس، سنطالس، دیسکوریدس اول، طیماوس الفلستانی، مانطیاس، ارسطراطس ثانی، قیاسی، بلادیوس که فصول بقراط را تفسیر کرده است و جالینوس، تألیفات بسیاری به وی نسبت داده‌اند و برخی از آنها بدیگر زبانها ترجمه شده است. سوگندنامه وی هنوز هم در جهان دانش اهمیت بسزایی دارد:

فصا د ترا در بدن از یأس تو خون نیست
ور هست چنان نیست که اصناف ام را
سبابه بقراط قضا یک حرکت یافت
شریان حدود تو و شریان بقم را.

انوری (از شرفنامه منیری)،
اگر بقراط جولاهی نداند
نیفزاید بر و بر قدر جولاه. سعدی (صاحبیه)،
گذر کرد بقراط بر وی سوار
بیرسد کاین را چه افتاد کار.

(بوستان چ قدیم طهران شعر ۳۴۳)،
و رجوع به ابن الندیم و تاریخ علوم عقلی و ایران باستان و عیون الانباء و شهرزوری و تاریخ گزیده و التفهیم و لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی و تتمه صوان الحکمة و معجم المطبوعات و قفطی و دایرة المعارف فارسی و ناظم الاطباء و لاروس بزرگ شود.

بقراط. [بُ] [إخ] ابن تاسلوس. بقول ابن الندیم از نواده‌های بقراط و او نیز طبیب بوده است. رجوع به ابن الندیم و قفطی ص ۲۰ و ۲۴ و بقراط شود.

بقراط. [بُ] [إخ] ابن دارقن. بقول ابن الندیم از نواده‌های بقراط و او نیز طبیب بوده است. رجوع به ابن الندیم و تاریخ الحکمای قفطی ص ۲۰ و ۲۴ و بقراط شود.

بقراط ثانی. [بُ ط] [إخ] فرزند ابرقلیدس بود. (از قفطی)، ماسک النفوس. یکی از اطبای ثمانیه یونان. (ابن‌الندیم، نقل از یحیی‌البحوی).

بقراط ثانی. [بُ ط] [إخ] لقب ابوالقاسم عبدالرحمن بن ابی‌صادق. رجوع به ابوالخیر (حسن بن باباین سوارین بنام) و عبدالرحمن (ابن علی بن احمدین [ابی‌صادق ابوالقاسم]) مططب حکیم، و تتمه صوان الحکمه شود.

بقراط رابع. [بُ ط ب] [إخ] پسرعم بقراط ثالث بود. (از ابن قفطی).

بقراطیان. [بُ] [إخ] سلاطین تغلیس را گویند. (یادداشت مؤلف):

من و ناچرمکی و دیرمخرا
در بقراطیانم جا و ملجا.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۵).

بقراطیس. [بُ] [إخ] (از جمله شاگردان بقراط حکیم بوده و نام وی در زمره اطبای فترت میان بقراط و جالینوس آورده شده است. رجوع به تاریخ گزیده و حبیب‌السیر و اخبار الدولة السلجوقیه و فرهنگ علوم عقلی و تاریخ الحکماء ابن قفطی شود.

بقران. [بُ] [إخ] چ بقرة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

بقران. [بُ] [إخ] بهترین نوع جزع (جواهر) باشد. رجوع به الجماهر بیرونی ص ۱۷۵ شود.

بقرالوحش. [بُ ق ز ل و] [إخ] (سرب) زَمَك. (یادداشت مؤلف). گاو کوهی. (یادداشت مؤلف). بقرالوحش و بقرالوحشی: مها (گاودشتی)، ایل (بز نر)، یحمور (گورخر)، تیتل (نوعی گاو دشتی)، وعل (بز کوهی). (از اقرب الموارد). و رجوع به صحیح الاعشی ج ۲ ص ۴۴ و بقرالوحش در ترکیبات بقر شود.

بقرنیه. [بُ ق ن ی] [إخ] (سندان، دزی ج ۱ ص ۱۰۳).

بقروز. [بُ] [إخ] وزغ، غسوک، قورباغه. (دزی ج ۱ ص ۱۰۳).

بقرة. [بُ ق ز] [إخ] گاو، نر باشد یا ماده، ج، بقر، بقرات، بقر، بقران، بقرار، ابقر، بواقر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)، ماده گاو. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی)، ماده گاو، ج، بقرات. (مذهب الاسماء)، گاو نر یا ماده، و تاء برای وحدت است نه برای تأنیت. ج، بقر، بقرات، بقره، بقرار، ابقر، بواقر. (آندراج) (از غیث اللغات). [انام پرنده‌ای ابلق و یا خا کسترگون و یا سپید، ج، بقر. (ناظم الاطباء)، طایری است ابلق یا خا کسترگون یا سپید. (منتهی الارب) (آندراج).

— بقرة بنی اسرائیل؛ بقره و گاوی که خداوند بوسیله موسی (ع) بنی اسرائیل را فرمان به ذبح آن داد کفارة گناهان را. و آن قوم با سؤالات بیجای خود و خواستن نشانیهای دقیق گاو، آنرا منحصر به یک گاو کردند و بدین وسیله خود را بزحمت افکندند. رجوع به قرآن (۶۶/۲) به بعد) شود.

||کنایه است از نفس هنگامی که برای ریاضت مستعد گردد و صلاحیت ریشه کن کردن هوا و هوسی که حیات آن است در آن پدید آید چنانکه پیش از این حالت نفس را کیش خوانند و پس از اتخاذ سلوک بدنه گویند. (از کشف اصطلاحات الفنون).

بقرة. [بُ ق ز] [إخ] نام سوره دوم از قرآن کریم و آن دوست و هشتاد و شش آیت است، پس از فاتحه و پیش از آل عمران.

بقری. [بُ ق] [إ] کارگاه جولاهه، و از رشیدی معلوم میشود که راچه، جولاهه باشد. (غیث اللغات).

بقری. [بُ ق] [ص نسبی] منسوب است به بقر، که بعضی به این نسبت اشتها داشته‌اند. (سمعانی). [اجوع البقری؛ جوع گاوی. (یادداشت مؤلف)، و رجوع به جوع و جوع بقری شود.

بقرماوی. [بُ ز وی] [ع] شربت فروش. لیونادفروش. (دزی ج ۱ ص ۱۰۳).

بقس. [بُ ق] [إخ] درختی است که برگ و دانه آن به برگ و دانه مورد مانند یا درخت شمشاد است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). گز مازک. (فرهنگ فارسی معین). بقش یا بقیس. (ابن بطیار). از بقسین و یا بقسلون یونانی است و اهل شام شمشار و بفارسی شمشاد نامند و آن درختی است عظیم، برگ آن مانند برگ انار و مورد و از آن کوچکتر و سبزتر و ساق آن سفید و صلب و چون خشک شود مایل بزردی گردد و از آن قاشق و عصا و متکی و شانه و غیرها سازند، بسبب نرمی و صافی آن ورقهای نازک مانند کاغذ نیز میسازند و بر آن قرآن و کتاب مینویسند و شاخه‌های آن پیرشان و خزان نمیکند و گل آن سفید و با عطریت بسیار و تخم آن سیاه مانند حب الآس و فلفل است. (از مخزن الادویه). و رجوع به درختان جنگلی ایران ثابتی چ ۱۳۲۶ دانشگاه طهران ص ۱۶۶ و تذکره داود ضریر انطاکی ص ۸۳ و نشوء اللغة ص ۴۹، ۹۶ شود.

بقسانی. [بُ] [إخ] دهی از دهستان پایین جواف است که در بخش خواف شهرستان تربت حیدریه واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات، پنبه، شغل اهالی آن زراعت، گله‌داری، قالیچه و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بقسانی بالا. [بُ] [إخ] دهی از دهستان میان خواف است که در بخش خواف شهرستان تربت حیدریه واقع است و ۱۴۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات، پنبه، شغل اهالی آن زراعت، گله‌داری، کرباس و قالیچه بافی است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹.

بقسامات. [ب س] (مغرب، لا مغرب بکسمات فارسی است. (یادداشت مؤلف). خبیز رومی. کعک. بقسماط^۱. بشماط. بقسمات. (دزی ج ۱ ص ۱۰۳). رجوع به بکسمات و برهان قاطع شود.

بقسمار. [ع] (ع) نوعی ماهی بنقل یا قوت، و بنا بنقل قزوینی بقسمار. (دزی ج ۱ ص ۱۰۳).
بقسماط. [ب س] (ع) بقسمات. رجوع به بقسمات شود.

بقسمی. [ب ق] (ق مرکب) بنحوی. بطوری: بقسمی با او رفتار کرد که وی مریدش شد. (فرهنگ فارسی معین).
- بقسمی که؛ بنحوی که. بطریقی که. (فرهنگ فارسی معین).

بقسیس. [ب] (ع) بمعنی بقس و بقش است. رجوع به دو کلمه مذکور در جای خود و نشوء الفغه ص ۹۶ شود.

بقش. [ب] (ع) بقس. شمشاد باشد. (از درختان جنگلی ایران تاتی ج ۱۲۲۶ ه. ش. دانشگاه طهران ص ۱۶۶). نام درختی که بفارسی خوش‌سای نامند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آندراج). و رجوع به بقس شود.

بقشلامی. [ب ش] (ص نسبی) این نسبت را به ابوالحسن علی بن احمد بن حسین عبدالباقی موحد بقشلامی داده‌اند. (سمعانی) (اللباب).

بقشه. [ب ش] (مغرب، لا سکه‌ای است متداول در میان مردم یمن و به نصف و ربع ثمن بقشه تقسیم می‌شود و هر ده بقشه مساوی ربع ریال نساوی (اتریشی) یا امامی است که آن را عمادی گویند و هر چهل بقشه مساوی یک ریال امامی است. این کلمه مأخوذ از بقجه یا بقچه ترکی است. (از النقود ص ۱۶۸). و رجوع به بقچه شود.

بقشه. [ب ش] (مغرب، لا) بقجه. رجوع به بقچه و دزی ج ۱ ص ۱۰۳ شود.

بقشیش. [ب] (مغرب، لا) از فارسی بخشیش (بخشش). ج. بقاشیش. انعام. پول چنانی. شاگردانه. (دزی ج ۱ ص ۱۰۳).

بقص. [ب] (ع) بقس. شمشاد. رجوع به بقس و دزی ج ۱ ص ۱۰۳ شود.

بقصد. [ب ق] (ق مرکب) عمداً. بعداً. عمداً. تعمداً. قهراً. باقصد. قصداً. باعزم. با اراده خود و بالا راده. (فرهنگ فارسی معین).

بقط. [ب] (ع) قماش و متاع خانه. (ناظم الاطباء). قماش خانه. (منتهی الارب). رخت و متاع خانه. (آندراج).

بقط. [ع] (ص) چسباندن. متصل کردن با چسب. (دزی ج ۱ ص ۱۰۳).

بقط. [ب] (ع) مص) گرد آوردن کلایی را و

ضبط نمودن آنرا. (ناظم الاطباء). فراهم آوردن متاع و یکجا کردن آن. (منتهی الارب) (آندراج). || تفرقة متاع، از اضداد است. (منتهی الارب) (از اقرب الوارد). پراکنده و متفرق نمودن چیزی را. (ناظم الاطباء). || دادن به آن مرد، بتانی را بر ثلث و یا ربع. (ناظم الاطباء). بستان دادن بکسی بر سوم یا چهارم حصه حاصل آن. (منتهی الارب) (آندراج).

بقط. [ب ق] (ع) ثمری که در وقت بریدن از خطای داس بیفتد. || باره چیزی. || (اسم جمع) گروه مردم و جماعت متفرق. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

بقطر. [ب ط] (لخ) الیوس (۱۷۸۴-۱۸۲۱ م) در السیوط مصر متولد شد و مذهب قبطی داشت. وی هنگام استیلای ناپلئون اول بر مصر مترجم خاص وی بود. آنگاه عهده‌دار تدریس زبان عربی در مدرسه السنه شرقی پاریس شد. او راست: ۱- فرهنگ فرانسوی بعربری که کوزن دو پرسوال^۲ به تصحیح و نشر آن همت گماشت و بسال ۱۸۲۹ م. در پاریس بچاپ رسید. ۲- مختصر فی‌الصرف، که برای دانشجویان مدرسه السنه شرقی پاریس نگاشته است. (از معجم المطبوعات).

بقطریه. [ب ط ر ی] (ع) (لا) جامه‌های سپید فراخ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
بقطع. [ب ق] (ق مرکب) قطعاً. یقیناً. بالتقطع. (فرهنگ فارسی معین).

بقطه. [ب ط] (ع) (لا) گروه مردم و جماعت پریشان و متفرق. (ناظم الاطباء). گروه مردم و جماعت پریشان. (منتهی الارب) (از آندراج).

بققع. [ب] (ع) مص) رفتن، يقال: ما ادري اين بقع هو. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسجایی رفتن. (آندراج). و لا يستعمل الا فی الجحد. (اقرب الوارد). || رسیدن کسی را سختی و بلا. (آندراج). رسیدن کسان را سختی و بلا: بقعتم باقعة. (از منتهی الارب). || سخت گفتن. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از منتهی الارب). || بهتان نهادن کسی را: بقع الرجل مجهولاً. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

بقع. [ب] (ع) (لا) مردم آبکشی که بدنش از آب جابجا تر شده باشد. (ناظم الاطباء). آب‌کشانی که بدن آنها جابجا از آب تر شده باشد. (منتهی الارب) (از آندراج). || (ص) قومی که بر آنها جامه‌های مرقع باشد. و منه قول حجاج: رایت قوماً بقعاً، کانه ج ابقع. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج).

بقع. [ب] (ع) ص، (لا) ج ابقع و بقعاء. (ناظم الاطباء). کانه ج ابقع. (منتهی الارب).

بقع. [ب ق] (ع) (لا) بیسی در مرغ و سگ. (ناظم الاطباء). بیسی در مرغ و سگ. (منتهی الارب) (آندراج).

بقع. [ب ق] (ع) (ص) پسه گردیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ج ابقع. (منتهی الارب). || بسنده کردن بچیزی، بقع به. || خالی شدن زمین از کسی یا چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || تر گردیدن تن آبکش جابجا از آب: بقع المستقی. (ناظم الاطباء). از آب جابجا بدن آبکش تر گردیدن. (از منتهی الارب).

بقع. [ب ق] (ع) (لا) جایی که در آن ملخهای پسه باشد. (ناظم الاطباء).

بقع. [ب ق] (ع) (لا) ج بقعة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الوارد). و رجوع به بقعة شود. || ج ابقع. (اقرب الوارد). رجوع به ابقع شود.

بقعاء. [ب] (ع) (ص) پسه. مؤنث ابقع. ج، بقع. (ناظم الاطباء). گوسفند سیاه بنقطه، ج، بقع. (مهذب الاسماء). || (لا) سال تحطنا ک یا سال فراخ که در آن تنگی هم باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). سالی که در آن خصب و قحطی باشد. (از اقرب الوارد).

بقعاء. [ب] (لخ) نام پدر بطنی از تازیان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

بقعان. [ب] (ع) (لا) غلامان زنگی و خدمتکاران. (ناظم الاطباء). بندگان. (از اقرب الوارد).

- بقعان الشام؛ خادمان و بندگان اهل شام بجهت سیدی و سرخی آنها و یا برای آنکه از روم و از حبش‌اند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الوارد). بقعان اهل شام. خادمان اهل شام. (مهذب الاسماء).

بقعت. [ب ع] (ع) (لا) جا و مقام. پاره‌ای از زمین. سرزمین: نگاه باید کرد تا احوال ایشان بر چه جمله رفته است و می‌رود در عدل... نرم کردن گردنها و بقعتها. (تاریخ بیهقی). و نشاطی بر پای شد که گفتمی در این بقعت غم نماند. (تاریخ بیهقی). پادشاه چون ملکی و بقعتی بگیرد آنرا ضبط نتواند کرد... (تاریخ بیهقی)... که موضع خوش و بقعت نزه است... (کلیله ج مینوی ص ۱۱۸). و این بقعت نزهت تمام دارد و جایی دل‌گشای است. (کلیله ایضاً ص ۱۶۸). || صومعه. خانقاه. زیارتگاه یا مقبره. و ما [مسعود] حرمت بزرگ او را این بقعت بر خود حرام کردیم که جز بزیارت اینجا نیایم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۵۷). و رجوع به بقعة و بقعه شود.

بقعة. [ب ع / ب ع] (ع) (لا) جای پست و

1 - Biscuit.
2 - Cousin de Perceval.

گودالی که در آن آب گرد آید. (ناظم الاطباء). جای و گوی که در آن آب گرد آید. (منتهی الارب) (آندراج).^۱ || پاره‌ای زمین ممتاز از زمین حوالی خود. ج. بَقْع و بِقَاع. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ نظام) (از منتهی الارب) (آندراج). پاره‌ای زمین. ج. بقاع. (مذهب الاسماء). زمینی که محدود و ممتاز باشد از زمین دیگر. (غیاث اللغات). پاره‌ای از زمین. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (از مؤید الفضلاء). و رجوع به بقعت و بقعه عمارت و خانه و سرای و جا و مقام. (ناظم الاطباء). سرای و خانه. (از غیاث اللغات). سرزمین. پاره‌ای از زمین. ناحیه:

مست گشتند ای برادر خلق، از ایشان دور شو
پیش ازین کاین بقعه پر ترو، بر ظلما شود.
ناصر خسرو (دیوان ص ۱۳۳).

نامدار و مفتخر شد بقعه یمکان بمن
چون بفضل مصطفی شد مفتخر دشت عرب.
ناصر خسرو.

چون بنده مستعصر بالله بگوید
پر مشتری و زهره شود بقعه یمکان.
ناصر خسرو.

نه دیر، زود شود همچو بقعه قنوج
بنای بتکده قندهار از آتش و آب.
مسعود سعد.

بخواب دیده‌ست اهواز تیغ او زانرو
ز تب تهی نبود هیچ بقعه اهواز. مسعود سعد.
عدل شافی او به هر بقعه
رای کافی او به هر کشور. مسعود سعد.

آن بقعه از او ذکری جاری و صدقه‌ای باقی
ماند. (ترجمه تاریخ یعنی). از بدو عالم هیچ
پادشاه بیگانه بر آن بقعه دست نیافته است.

(ترجمه تاریخ یعنی). سلطان در این مسافت
به هر بقعه‌ای که رسید، هر قلعه‌ای که دید بستد
و خراب کرد. (ترجمه تاریخ یعنی).

جهانگیر آفتاب عالم افروز
به هر بقعه قران ساز و قرین سوز. نظامی.

چو آموخت بر هر کسی دین و داد
به هر بقعه طاعتگهی نو نهاد. نظامی.

کدامین ربع را بینی ربیعی
کز آن بقعه برون ناید بقیعی. نظامی.

تا این شب که طالع میمون و بخت همایون در
این بقعه‌ام رهبری کرد. (گلستان). درویشی
بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه مردی
کریم‌النفس و نیک‌مضر بود. (گلستان).

بترمی بپرسیدم ای برهمن
عجب دارم از کار این بقعه من. (بوستان).

حاضران را حال دیگر شد و آن قصه در آن
بقعه مشهور شد. (انیس الطالبین نسخه خطی
کتابخانه مؤلف ص ۱۷۹). و رجوع به بقعت و
بقعه شود.

— بقعه آدم ابوالبشر؛ کنایه از دنیاست عموماً و
سرانیدب خصوصاً. (انجمن آرا).

— بقعه زوال؛ کنایه از دنیاست. (انجمن آرا).
|| صومعه. خانقاه. (ناظم الاطباء). زیارتگاه
مقبره. مزار ائمه و بزرگان دین.

بقعه. [بُ ع / ع] [اخ] دهسی از دهستان
حیات داود است که در بخش گناوه شهرستان
یوشهر واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آب
از چاه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی آن
زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۷).

بقعه. [بُ قِ ع] [ع] [ص] ارض بقعه؛ زمینی که
در آن ملخهای پیسه باشد. (ناظم الاطباء)
(منتهی الارب). و رجوع به بقع شود.

بقعه. [بُ قِ ع] [ع] [ص] مقلوب قَبَّه. جاریه
بقعه و قبه. کنیزی که روی خود بنماید آنگاه
نهان سازد. (از نشوء اللفه ص ۱۷).

بقعه باسی. [بُ ع / ع] [اخ] دهسی از
دهستان تورجان است که در بخش بوکان
شهرستان مهاباد واقع است و ۴۲۶ تن سکنه
دارد. آب از سیمین رود. محصول آنجا غلات،
توتون، حبوب. شغل اهالی آن زراعت،
گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).

بقفاه. [بُ ق] [ق] (ق مرکب) به پس. به پشت. به
روی پشت و ستان. (ناظم الاطباء).

بقق. [بُ ق] [ع] [ق] بقن. نامی است که بومیان
بنوعی ماهی که از دریاچه تساد^۲ صید کنند،
دهند. (دزی ج ۱ ص ۱۰۲). رجوع به بقن
شود.

بق قجه. [بُ قِ ج] [اخ] دهی از دهستان
کوکلان است که در بخش مرکزی شهرستان
گنبد قابوس واقع است و ۴۸۰ تن سکنه دارد.
آب از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات،
حبوب، لبنیات، ابریشم و صیفی. شغل اهالی
آن زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان
بافت پارچه‌های ابریشمین و نمدمالی است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بق کردن. [بُ ک د] [ص] (مرکب) رجوع
به بغ کردن شود.

بقل. [ب] [ع] [ص] ظاهر شدن. (از اقرب
الموارد) (از متن اللفه). || سبز و با نبات شدن
زمین. (از اقرب الموارد). روینیدن زمین گیاه
را. (آندراج) (از متن اللفه). || سبز شدن شوره
گیاه. (اقرب الموارد).^۳ پدید آمدن سیزی برگ
شوره گیاه. (از متن اللفه). (||) هر گیاهی که
زمین بدان سبز گردد. ج. اقبال و بقول (ناظم
الاطباء):

جملگی گفتند با موسی ز آرز
بقل و قنای و عدس سیر و پیاز. مولوی.

|| هندبا. (از تذکره انطاکی). و رجوع به بقل
دستی شود. || اسالاد. مخلوطی از گیاهان

ادویه‌زده. ج. بقول. (دزی ج ۱ ص ۱۰۳).
— بقل الروم؛ رجوع به بقلة الذهبیه در
ترکیبات بقلة شود.

بقل. [ب] [ع] [ا] تره و سبزه بهار که از تخم
روید نه از بیخ. یکی آن بقلة. ج. بقول. (منتهی
الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء)
(آندراج). تره. (صراح) (ترجمان جرجانی
ترتیب عادل بن علی) (نصاب). تره. ج. بقول.
(مذهب الاسماء). تره که پخته نانخورش
سازند. (غیاث اللغات). تره و سبزه‌ای که از
تخم روید نه از بیخ. جمع لفظ مذکور بقول و
جمع الجمع بقولات است. (فرهنگ نظام).

بقلائییه. [بُ نِ ی] [اخ] نام فعلی آن
رضنا گاهی است. و رجوع به فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۶ شود.

بقلت. [بُ قِ ل] [ا] (ق مرکب)^۴ مأخوذ از
تازی، بمقدار کم و اندک و بندرت. (ناظم
الاطباء).

بقل دشتی. [بُ لِ د] (ترکیب اضافی، ||
مرکب) بقله دشتی. بقل‌های دشتی یا همنه
بقل‌های ببری عبارتند از شاه‌ترج و
طرح‌سقوق و یعضید و تفاف. ولی تنها کلمه
تفاف اختصاص به بقل دشتی دارد. این کلمه
بصورت‌های زیر تصحیف شده است: بقل
ریشتی، بقل دمشقی، ولی صحیح بقل دشتی
است. (از مفردات ابن بیطار). تفاف. (دزی ج ۱
ص ۱۰۳). گیاهان ببری که کشت نشده باشند.
(دزی ج ۱ ص ۱۰۳).

بقل دمشقی. [بُ لِ د] (ترکیب اضافی، ||
مرکب) رجوع به بقل دشتی شود.

بقل ریشی. [بُ لِ ر] (ترکیب اضافی، ||
مرکب) رجوع به بقل دشتی شود.

بقلم آب خوردن. [بُ قِ ا] [خ] بسیار خوردن
است.^۵ (آندراج):
قانع بدستبوس شدن زان جهان حُسن
از بحر تشنه را بقلم آب خوردن است.
صائب (از آندراج).

بقلم باز دادن. [بُ قِ ل] [د] (مص مرکب)
خط بطلان کشیدن برجیزی. (آندراج). محو
کردن. || درکشیدن. (شرفنامه منیری).

۱- در اقرب الموارد بقعه به معنی گردال آب و
بقعه به معنی پاره‌ای از زمین آمده و ج. بقعه. بقاع
و ج. بقعه، بقع و بقاع آمده است.

۲- در منتهی الارب و ناظم الاطباء همه این
معانی در ذیل مصدر بقول آمده است. و رجوع
به بقول شود.

۳- از: به + قلت، عربی.

۴- شاهد آندراج با معنی وفق نمی‌دهد و
ظاهراً بقلم آب خوردن در این مثال اندک آب
خوردن به مدت طولانی باشد.

۵- Tsâd - 2

بقلم دادن. [بَ قَ لَ دَا دَ] (مص مرکب)^۱

بقلم گرفتن. کنایه از نوشتن. (آندراج):

داد سیم و زر خود نرگس شهلا بقلم

پیش چشم تو که غارتگر این بسیار است.

شفیع اثر (از آندراج).

و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۳۶۰ شود.

بقلم گرفتن. [بَ قَ لَ گَ رَ تَ] (مص

مرکب) بقلم دادن. کنایه از نوشتن. (آندراج):

هر دو بسیار نفیس است ندانم کاول

آن یکی را بقلم گیرم و این را گویم.

حکیم شفاپی در هجو فکری (از آندراج).

رجوع به بقلم دادن، و مجموعه مترادفات

ص ۳۶۰ شود.

بقلنقار. [بَ قَ لَ] (ترکی، ! بقلنقاز. بَقْلَنْقَاز

پرنده‌ای کبودرنگ و ابلق، پاهایش دراز و

متقارش پهن و گوشش حلال و مأ کول. (از

ناظم الاطباء) (از سروری). جانوری است

بزرگ. (شرفنامه منیری). میرزا ابراهیم گوید

که این لفظ ترکی است. (سروری). [نام

گوشه‌ای است از چهل و هشت گوشه نعمات.

(سروری). رجوع به بقلنقاز شود.

بقلة. [بَ قَ لَ] (ع ص) ارض بقلة؛ زمین

تره‌زار و سبزه‌ناک. (ناظم الاطباء). تره‌زار و

زمین سبزه‌ناک. (منتهی الارب). ارض بقلة و

بقيلة و بقالة و مبقلة؛ زمین تره‌زار. (از اقرب

الموارد). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

بقلة. [بَ قَ لَ] (ع) ! واحد بقل. (ناظم الاطباء).

یکی بقل. (منتهی الارب). تره‌زار و زمین

سبزه‌ناک. (آندراج) (منتهی الارب). تره که

پخته نانخورش سازند. (غیبات اللغات).

خبازی بستانی. (فرهنگ فارسی معین). و

رجوع به بقل شود.

— بقلة الاترجية؛ بادرنجویه. (ناظم الاطباء)

(ابن بیطار). ماذربویه است. (اختیارات

بدیعی). از نباتات است. (منتهی الارب).

کِزوان. (یادداشت مؤلف). و رجوع به

بادرنجویه و بادرنبویه شود.

— بقلة الامصار. بقلة الانصار. رجوع به بقلة

الانصار و تذکرة داود ضریر انطاکی و مفردات

ابن بیطار شود.

— بقلة الانصار. بقلة الامصار؛ کلمه است.

(منتهی الارب) (آندراج). کُرُنْبُ (اختیارات

بدیعی) (تذکرة ضریر انطاکی) (مفردات ابن

بیطار)^۲ (اقرب الموارد).

— بقلة الواجج؛ ابن بیطار بنقل از ابوالعباس

حافظ آرد: در نزد اعراب بادیه‌های افریقیه

آنرا بر گیاهی که در مغرب فوجده^۳ می‌نامند

اطلاق می‌شود. و بعضی از گیاه‌شناسان

اندلس آنرا اذن الجدی خوانده‌اند و این همان

گیاهی است که دیسقوردوس آنرا سانالیا^۴

نامد. شاخه‌هایش شبیه به سمونیون است و

طعم آن اندکی مانند انیون است. (از مفردات

ابن بیطار).

— بقلة الباردة؛^۵ داردوست باشد. (از درختان

جنگلی ایران نابتی ج ۱۳۲۶ ه. ش. دانشگاه

طهران ص ۱۶۶). لبلاب. (ناظم الاطباء)

(اقرب الموارد) (اختیارات بدیعی) (منتهی

الارب) (آندراج) (تذکرة ضریر انطاکی)

(مفردات ابن بیطار). رجوع به داردوست و

لبلاب شود.

— بقلة البراری. بقلة الرمل؛ گیاهی است. (از

ناظم الاطباء). از نباتات است. (منتهی

الارب). نباتی است که از کاسنی بری

کوچکتر و بیخش بر روی زمین پهن میشود و

گلش زرد، بخلاف قناری که بیخ آن بر زمین

فرو رفته است. و طعم این با اندک شوری و

تلخی، و در آخر زمستان می‌روید و در آخر

نیسان ماه می‌خورند و بیخش شبیه به دانه

پنبه‌دانه است. (از مخزن الادویه).

— بقلة الحمامة؛ از نباتات است. (منتهی

الارب). تره خراسانی را گویند. قسمی از

حماض بزرگ ورق است بی‌ساق و از برگ

کرنب کوچکتر و ترش مزه و در جای نمناک

می‌روید. تره‌ای است شبیه چند خراسانی،

کُرُنْتُ (مفردات ابن بیطار). تره خراسانی و

ساق ترشک و به هندی ساک جوکه نامند.

(مخزن الادویه).

— بقلة الحمقا؛ خرفه یا بقلة اللینه. (منتهی

الارب). و همچنین بقلة اللینه و بقلة الزهراء،

هندباء یا رجه، و بعضی از عوام آنرا فرغین

نامند. (از اقرب الموارد). بقلة حمقا به عبری

ارغیلم و به فرنگی بر کال سالی و به سریانی و

بربری رجه، و به یونانی انومدقی و به فارسی

فرغخ یا فرغیر گویند و آنرا بقلة الزهره نیز

خوانند. (تذکرة ضریر انطاکی). بقلة حمقا

بزیه، بر دوایی اطلاق شود که آنرا بقلة مبارکه

و بقلة لینه و عرفسج و عرفجین نیز نامند و آن

رجلة است. (از مفردات ابن بیطار). تره خرفه

و معنی لنوی آن تره نادان است چون با وصف

فواید بسیار بیشتر در راهها و جاهای خیس

می‌روید و با وجودی که هر بار از سیل خراب

و بر باد می‌رود لیکن اکثر بر راه سیل و گذر آب

می‌روید. (از غیبات اللغات) (از آندراج). به

شیرازی تورک گویند و بهترین وی تازه بود.

(از اختیارات بدیعی). خرفه که هندش لونه

گویند. (مؤید الفضلاء). خرفه. (ناظم الاطباء).

بَخْلَه. بیخک. مویزباف فرغخ. تخمگان. حوک

(یادداشت مؤلف). و شینک. (مهدب الاسماء).

و شفتک. (مهدب الاسماء).

— بقلة الخراسانية؛ مرزه. (ناظم الاطباء). بقلة

الحامضة خوانند بهارسی، تره خراسانی

گویند. (از اختیارات بدیعی). حماض. (تذکرة

ضریر انطاکی). و رجوع به حماض و حماضه

و بقلة الحامضة شود.

— بقلة الخطایف؟ زردچوبه. (ناظم الاطباء)

(منتهی الارب) (آندراج). بادرنبویه است.

(اختیارات بدیعی). عروق صفر. (مفردات ابن

بیطار). عروق صباغین. (یادداشت مؤلف).

— بقلة الخنبه؛ گیاهی است مانند سیر. (مؤید

الفضلاء).

— بقلة الذهبية؛ گیاهی است که قطف هم

گویند. (منتهی الارب) (آندراج). قطف و آن

بقل الروم است. (از مفردات ابن بیطار). قطف.

(تذکرة انطاکی). رجوع به قطف و بقلة

الحامضة شود.

— بقلة الرامة؛ گیاهست. (ناظم الاطباء). از

نباتات است. (منتهی الارب). راسن. الانیون.

(یادداشت مؤلف). گیاهی بوده است که

تیراندازان اسپانیولی تیره‌های خود را بدان

زهراب میداده‌اند. (یادداشت مؤلف). این گیاه

را بزرگان عامیانه اندلس یرابله^۷ نامند.

(مفردات ابن بیطار). نباتی است بزگش شبیه

بیرگ بارتنگ و از آن ریزه‌تر و بیخش باریک

و پر شعبه و بیرون سیاه و اندرون سفید و هر

منابت آن اکثر امینیه و بلاد مغرب است و هر

سال در بهار می‌روید و تا اواسط تابستان

می‌ماند. (از مخزن الادویه).

— بقلة الرمل؛ گیاهست. (از ناظم الاطباء). از

نباتات است. (منتهی الارب). بقلة البراری.

(ابن بیطار). گیاهست که در ریگزارها در

آخر زمستان می‌روید. ریشه‌های آن بر روی

زمین و شکوفه آن زرد مانند قناری است و

دانه‌ای مانند دانه پنبه دارد. (از تذکرة ضریر

انطاکی).

— بقلة الزهراء؛ بقلة الحمقاست. (اختیارات

بدیعی). بقلة الزهر. (تذکرة انطاکی). رجوع به

بقلة الحمقا شود.

— بقلة الضب؛ گیاهست. (ناظم الاطباء). از

نباتات است. (منتهی الارب). بادرنجویه بری

است. (از اختیارات بدیعی). بادرنجویه

صحرايي است. فرنجمشک. (یادداشت

مؤلف). ترنجان بری. (یادداشت مؤلف). گویند

ریحان بری است. (مفردات ابن بیطار).

یادرنجویه. (تذکرة ضریر انطاکی). رجوع به

یادرنجویه شود.

— بقلة العایشه؛ جرجیر. (تذکرة ضریر

۱- ترکیبی هندی است و در فارسی بقلم

آوردن به معنی نوشتن و بحساب آوردن متداول

است.

۲- در مفردات ابن بیطار و تذکرة ضریر

انطاکی بقلة الامصار است.

۳- نل: توجده. (ابن بیطار ترجمه فرانسوی).

(ابن بیطار ترجمه Cacalia, Kakalia 4 -

فرانسوی).

5 - Hedera. 6 - Chelidoine.

۷- ن: یربلة. (مفردات ابن بیطار).

ماسکه^۱ یا در سلی^۲: و ناقة بقیر، التی شق بطنها عن ولدها. (منتهی الارب). || اشتراک ماده‌ای که از برای برآوردن بجه شکم او شکافته باشند. (آندراج).

بقیر. [بُ قَ] (بخ) نام محدثی است که پسر عبدالله بن شهاب بوده. (منتهی الارب).

بقیره. [بَ زَ] (ع) چادری که شکافته بی‌آستین پوشند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). پیراهن بی‌آستین و بی‌گردن. (مذهب الاسماء). و رجوع به بقیر شود.

بقیری. [بُ قَ] (ع) یک نوع بازی که بیبازی کوهاموی گویند. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (مذهب الاسماء) (تاج المصادر بیهقی). بازی کودکان است و آن توده‌ای از خاک است که در گرد آن خطوطی است. (از اقرب الموارد).

بقیس. [بَ] (ع) (بمعنی بقس است. (منتهی الارب). رجوع به بقس شود.

بقیع. [بَ] (ع) (بمعنی بقس است. (منتهی الارب). رجوع به بقس شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آندراج):

کدامین ربع را بینی ربیعی
کز آن بقعه بیرون ناید بقیعی.

نظامی.

— ابن بقیع، سگ، يقال: تقاد فابما ابقی ابن بقیع؛ ای بالحقفة لان الکلب یبقیها، یرید حطام الدنيا. (از اقرب الموارد)^۳.

بقیع. [بَ] (بخ) نام قبرستان مقدس مدینه منوره. (فرهنگ نظام). مقبره مدینه که بقیع خوانند در شرقی شهر است و در او قبور ابراهیم بن رسول (ص) و بنات مصطفی (ص) و عثمان بن عفان و امیرالمؤمنین حسن و عباس بن عبدالمطلب قرار دارد و امام زین العابدین و امام محمد باقر و امام جعفر صادق صلوات الله علیهم اجمعین در آنجا مدفونند و اکثر صحابه عظام رضی الله عنهم آنجا آسوده اند... (از نزهة القلوب ج ۱۳۳۱ هـ. ق. لیدن ص ۱۴). و رجوع به ابن بطوطه و تاریخ گزیده و شدالازار و تاریخ عصر حافظ ج ۱ و عیون الاخبار ج ۳ و عقدالفرید ج ۲، ۳، ۴، ۵ و تاریخ اسلام و النقص و غزالی نامه و الموسوع و مجمل التواریخ و القصص و حبیب السیر و ضحی الاسلام ج ۲ و معجم البلدان شود.

بقیع. [بَ] (بخ) دهی از دهستان ماروسک است که در بخش سر ولایت شهرستان نیشابور واقع است و ۶۷۰ تن سکنه دارد. آب از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی آن زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بقیع. [بُ قَ] (بخ) موضعی است سر

بنی عقیل را و آبی مر بنی عجل را. (منتهی الارب).

بقیع الخبجیه. [بَ عُلْ خَ جَ بَ] (بخ) نام موضعی در مدینه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بروایت سهیلی و ابن اثیر آنرا بقیع الخبجیه بدو خای معجمه روایت کرده‌اند و مشهور بقیع الخبجیه بتقدیم خاء معجمه بر جیم است. (یادداشت مؤلف).

بقیع الخیل. [بَ عُلْ خَ] (بخ) نام موضعی در مدینه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آندراج). جایی است در مدینه پهلوئی خانه زیدبن ثابت. عامه کشتگان احد در این مکان بخاک سپرده شده‌اند. (از سمعانی).

بقیع الزبیر. [بَ عَزْ زَ بَ] (بخ) نام موضعی در مدینه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آندراج) (از سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۳۴).

بقیع الغرقد. [بَ عُلْ غَ قَ] (بخ) گورستان مدینه. کان به شجرالغرقد فذهب بقی اسمه^۴. (منتهی الارب) (از مذهب الاسماء). نام گورستان مدینه است و بدان جادریخت غرقد. (نوعی خاربن) بود و آن بخشکید و نام آن بماند: رسول گفت فرموده‌اند که از برای اهل بقیع استغفار کنم و بقیع گورستانی است در مدینه. (قصص الانبیاء ص ۲۳۵). و رجوع به حبیب السیر ج ۱: بقع غرقد و معجم البلدان و شدالازار و الامتاع و عقدالفرید شود.

بقیل. [بَ] (ع) (ص) زمین تره بار آور. (ناظم الاطباء). رجوع به بقیله شود.

بقیله. [بَ لَ] (ع) (ص) تره زار و زمین سیزه‌ناک، يقال: ارض بقیله. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). و رجوع به بقاله و بقله و بقیل شود.

بقیله. [بُ قَ لَ] (ع) (مصغر) مصغر بقیله. (ناظم الاطباء).

بقیة. [بَ قَ یَ] (ع) (بمعنی بقیه) بقی من الشیء بقیة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). مانده. (آندراج). بازمانده. ج. بقایا. (مذهب الاسماء). بقیة چیزی از جنس آن است چنانکه گفته نمیشود: ان زیدا بقیة اخیه. (از اقرب الموارد).

— بقیة السیف: لشکری که بعد از هزیمت باقی مانده باشد. مجازاً در باقی مانده هر چیز استعمال میشود. (فرهنگ نظام). بقیة السیوف، لشکری که بعد هزیمت باقی ماند. (از آندراج).

— بقیة العمر: باقی مانده حیات: و بدست این مطرب توبه کرد که بقیة العمر گردد سماع نگیرد. (گلستان). و رجوع به بقیة شود. || زیست و زندگانی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). || رعایت و رحمت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || اصلاح میان قومی. || فهم و درایت، يقال: اولوا بقیة ینهون

عن الفساد. || بقیة الله خیر؛ ای طاعة الله و انتظار ثوابه او الحالة الباقیة لکم من الخیر او ما ابقی لکم من الحلال. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آندراج). || مثل است بر جودت و فضل، يقال: فلان بقیة القوم؛ یعنی: از برگزیدگان و بهترین ایشان است. و منه قولهم: فی الزوایا خبایا و فی الرجال بقایا. (از اقرب الموارد). و رجوع به بقیت و بقیه شود.

بقیة. [بَ قَ یَ] (ع) (بمعنی بقیه) بقیه نازی، مانده و باقی چیزی: امیدوارم که بقیة عمر را در خدمت به ملت صرف کنم. (فرهنگ نظام). بقیة عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند. (گلستان). بقیة عمر در گوشه‌ای نشینم و عزلت گزینم. (گلستان). — بقیة سابعین؛ گنایه از نیک مردان است. (انجمن آرا).

بک. [بَ] (ب) یک. وک. وزغ را گویند و آنرا بعبری ضفدع خوانند. (برهان). در پهلوئی وک^۵ «روایات ۷۷-۷۸»، سانکریت بهک^۶ (قورباغه) «ویلیامز ۷۴۲، ۲. بکهکهایه»^۷. طبری وک^۸ «واژه‌نامه ۷۹۸» (از حاشیة برهان چ معین). و در تداول امروز گناباد نیز بک گویند. (از محمد پروین گنابادی). وزغ و غوک و قرباغه. (ناظم الاطباء). وزغ که غوک گویند. (رشیدی) (از صحاح). وزغ باشد و آنرا چغز و مکمل نیز گویند. (جهانگیری). غوک و چغز (معیار جمالی). وزغ باشد که بتازی ضفدع گویند. (سروری). جانوری است در آب که آنرا وزغ گویند و بعبری ضفدع خوانند و آنرا غوک هم گویند بسیار کربیه الوجه و کربیه الصوت و آنرا وک و چغز نیز خوانند. (آندراج) (انجمن آرا):
تاکی همی درآبی و گرد همی دوی^۹
حقا که کمتری و فزا کن تری ز بک.

خسروانی^{۱۰}
ای همچو بک پلید و چنو^{۱۱} دیده‌ها برون

- ۱- پوستاره‌ای که بر روی کودک و اسب کره باشد. (منتهی الارب)
- ۲- پوستی که بر روی بچه درکشیده زاید و آنرا بفارسی یارک خوانند. (منتهی الارب).
- ۳- در منتهی الارب و ناظم الاطباء بضم اول و فتح دوم است.
- ۴- در منتهی الارب عَزَقَد در ناظم الاطباء غرقد ضبط شده است.
- 5 - Vak.
- 6 - Bheka.
- 7 - Bhakabhakāya.
- 8 - Vak.
- ۹- نل: همی زسی. (از صحاح الفرس ج طاعتی ص ۱۷۳ بی ذکر شاعر و ظاهراً منسوب به لیبی دانسته است).
- ۱۰- نل: لیبی.
- ۱۱- نل: جز او. (از صحاح الفرس ج طاعتی ص ۱۷۳).

مانند آن کسی که کند چشم خویش کز^۱.

لیبی.

از مرغ تا باماهی و از مور تا ملخ
از مار تا بقرب و از عک تا به بک
روزی خوران خوان بر از نعمت تواند
هر گوشه‌ای که می‌نگرم صد هزار لک.
کمال غیث (از جهانگیری).

بسر باریش بد بلای درشت

ندیمی بک و صحبت لاک پشت.

بسحاق اطعمه (در وصف برنج، از
جهانگیری).

اگریزگاه. || جنگل و بیشه. (از برهان) (ناظم
الاطباء) (انجمن آرا) (آندراج). || اخبار
دستی. (از برهان) (ناظم الاطباء). || دشت غیر
مزروع. (ناظم الاطباء). || نوعی از مرکبات، به
اصطلاح جیرفت. (یادداشت مؤلف)^۲.

بکک. [ب] (ترکی، ||) مخفف یک است بمعنی

بزرگ، نظیر بیک و بیوک که بمعنی بزرگ
باشد و در آخر اسماء ترکی درآید بجهت
تعظیم و تکریم و ردیف خان باشد. (یادداشت
مؤلف). این کلمه را که بعضی بخطا بیک
نویسند لقب کسانی بوده است که پایه آنان
پایین مرتبه پاشا بوده است و کلمه اتابک نیز
ترکیبی است از اتا بمعنی پدر و بک بمعنی
بزرگ یا بزرگتر. اصل این کلمه بک مخفف
بیوک است بمعنی بزرگ و کبیر. (از النقود
ص ۱۳۶). و رجوع به بیگ شود:

سالار بک ای در صف احرار دلیر
دست تو گه جود و سخا کردن چیر. سوزنی.
بولبشر کو علم الاسما بک است
صد هزاران علمش اندر هر رگ است.
(متنوی).

چون قدم با شاه و بابک میزنی

چون مگس را در هوارگ میزنی. (متنوی).

بکک. [ب] (انگلیسی، ||) پشت^۳. دوتن [بک]
راست، بک چپ [از یازده تن بازیکنان
فوتبال که در خط دفاع قرار دارند وظیفه آنان
حفظ دروازه بان گلر از حملات دسته مخالف
است.

بکک. [ب] (اخ) نام شهری است در

ماوراءالنهر. (برهان) (ناظم الاطباء).

بکک. [ب] (||) انگشت و زغال. (ناظم

الاطباء). زگال.

بکک. [ب] (||) رخساره و روی را گویند.

(برهان). رخساره و رو. (ناظم الاطباء).

رخسار. (رشیدی). رخساره. (از جهانگیری).

رخسار و چهره. (آندراج) (انجمن آرا). گونه.

چهره. (در کتاباد خراسان) (از محمد پروین
کتابادی):

تا بزعت زبیم پر از بادکن پچت

گر نه تپانچه باز خوری تو ز ما به بک.

پور بهای جامی (از جهانگیری) (آندراج).

بگریستن بر کسی: بکاء علیه. (منتهی الارب)
(از ناظم الاطباء) (از آندراج). || باریدن ابر.
(ناظم الاطباء).

بکاء. [ب] ک [ا] [ع] ص) بسیار گریه کننده.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
بسیار گریهنده. سخت گریهنده. بکنی. (منتهی
الارب). و رجوع به بکی شود.

بکاء. [ب] ک [ا] [اخ] منسوب است به
هیثم بن جماز حنفی بکاء از اهل کوفه که
بسیار گریه میکرد است. (از سمعانی) (از
اللیاب).

بکاء. [ب] ک [ا] [اخ] کوهی بمکه. (ناظم
الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

بکاء. [ب] [ع] [ا] ج بکنی. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). رجوع به بکیه شود.

بکاءه. [ب] [ع] [ا] بک. (منتهی الارب).
رجوع به بک یا بک شود.

بکاءه. [ب] [ع] [اص] اندک شیر شدن. (ناج
المصادر بهیقی). کم شیر شدن. (منتهی الارب).
و رجوع به بکاءه شود.

بکاباد. [ب] [اخ] دهی از دهستان نیم بلوک
بخش قاین شهرستان بیرجند. سکنه ۵۹۵ تن.
آب از قنات. محصول آنجا غلات، زعفران.
شغل اهالی آن زراعت، مالدار و قالینبافی
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بکابک. [ب] [ع] ص) شادان و متبخت.
(ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

بکاءه. [ب] [ع] [ا] بکاءه. یکی بکاء یک گیاه
بکاء. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

بکار. [ب] [اص] مرکب، ق مرکب^۵ در کار و
مشغول. مشغول بکار. (ناظم الاطباء).
مشغول. || بافایده. (ناظم الاطباء). مفید.
محتاج الیه. لازم. ضروری. (یادداشت مؤلف):

ز هر چش بیایست و بودش بکار

بدادش همه بی مر و بی شمار. فردوسی.

درم نیز چندآنکه بودش بکار

زدینار وز گوهر شاهوار. فردوسی.

نکورای و تدبیر او مملکت را

بکار است چون هر تنی را روان. فرخی.

دست او جود را بکارتر است

زآنکه تازی چراغ را روشن. فرخی.

هرکه پیاده بکار نیستش

نیست بکار او همان سوار مرا. ناصر خسرو.

هر ذره که هست اگر غبارست

در پرده مملکت بکارست. نظامی.

۱- نل: مانند آن کسی که مر او را کنی خنیک.
(از صحاح الفرس چ طاعتی ص ۱۷۳).

۲- ضبط کلمه در فیش ثبت نبود.

3 - Back.

4 - Baumier. (لکلری).

۵- از: بکار.

|| نوعی از کوزه باشد که دهن تنگ و گردن
کوتاهی دارد، شکم آن پهن و گرد مییابد و
آزرا تنگ هم گویند. (برهان) (از رشیدی) (از
جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آندراج). تنگ
که نوعی از کوزه دهن تنگ بود که گردنش
کوتاه و شکمش پهن و گرد است. (ناظم
الاطباء). || یک سوی از قاب بازی. (از
برهان) (یادداشت مؤلف). || بی‌هنری و
بی‌عقلی. (از برهان). ناهنرمندی. (ناظم
الاطباء). ناهنری. (شرفنامه منیری).
|| رعناهی. (شرفنامه منیری). || جهل و نادانی.
|| یکنوع غلیان سفالینی که غلیان‌بک نیز
گویند. (ناظم الاطباء). غلیانی سفالین از
جنس کوزه در فرای فارس متداول است آنرا
نیز غلیان‌بک گویند. (انجمن آرا) (آندراج).
|| یک نوع بازی در میان کودکان، آنکه به
پشت خوابد و پاها را بلند کند، جیک، و آنکه
دست و پاها را بر زمین گذاشته سرین را بالا
نماید بک نامند. (ناظم الاطباء). || از بازیهای
پچول، نام یکی جیک و شکل دیگر را یک
خوانند. (از انجمن آرا) (آندراج). جانب
برآمده قاب یا کعب یا استخوان بژول. مقابل
جیک که جانب فرورفته آن است.

بکاء. [ب] [ا] بکاء، بکنی^۴. نباتی است. (منتهی
الارب). نام یک قسم گیاهی است. (ناظم
الاطباء). رجوع به بکاء، بکی، و تذکره ضریح
انطاکی ص ۸۴ شود.

بکاء. [ب] [ع] [ا] بکای [بکاء]، گریه. (ناظم
الاطباء). گریه. (مهذب الاسماء). اشک و
زاری. بمعنی گریه که اشک ریختن باشد.
(غیث). گریه. (مؤید الفضلاء):

تا چو شاه نحل شاه انگیخت لشکر چشم خصم
صد هزاران چشمه شد چون خانه نحل از بکا.

خاقانی.

ناله و نوحه کنند اندر بکا

شیعه عاشورا برای کربلا. مولوی.

زآنکه ظاهر خاک آندوه و بکاست

در درونش صد هزاران خنده هاست. مولوی.

- با بکا شدن؛ گریان شدن؛

گریاخ تازه روی و جوان گشت و خند خند

چون ابر نال نال و چنین با بکا شده است.

ناصر خسرو.

- زار و بکا کردن؛ زاری و گریه کردن. (ناظم
الاطباء). و رجوع به بکای و بکاء شود.

بکاء. [ب] [ع] [ا] بکا. رجوع به بکا شود.

بکاء. [ب] [ع] [اص] بگریستن به آواز.
(ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بمعنی گریه

کردن به آواز. (غیث) (آندراج). گریستن.
(تاج المصادر بهیقی) (مؤید الفضلاء). بکنی.

(منتهی الارب). و رجوع به این مصدر شود.
|| سرایدن. (از اضداد است). (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء) (آندراج). || ستایش‌گویان

|| استعمال. (ناظم الاطباء).

بکار. [ب] (حرف اضافه + اسم)

- بکاری پرداختن؛ اشتغال بدان. (از منتهی الارب).

- بکاری در شدن؛ آغاز کردن کاری. اشتغال بکاری. شروع کردن کاری.

- بکاری قیام کردن؛ انتصاب. (از تاج المصادر بیهقی). تولى. (ترجمان القرآن).

- بکاری نصب کردن؛ بکاری گماشتن. منصوب کردن به شغلی. به کاری واداشتن. و رجوع به کار شود.

- بکاری واداشتن؛ بکاری گماشتن. بکاری نصب کردن.

بکار. [ب] [ح] [ج] بکرة. (از منتهی الارب). رجوع به بکرة شود. ج بکری یا بکر (آندراج).

رجوع به بکر شود.

بکار. [ب] [ع] (مص) رجوع به مباکرة شود.

بکار. [ب] [ک] [ا] (اخ) دهی است نزدیک شیراز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به مرآت البلدان ج ۱ ص ۲۵۷ و این بطوطه ص ۴۱۳ شود.

بکار آب بودن. [ب] [د] [مص مرکب] ۱

کنایه از دایم الخمر بودن است یعنی پیوسته شراب خوردن. (برهان) (مؤید الفضلاء).

آشامیدن پی در پی. (ناظم الاطباء). کنایه از دایم الخمر بودن. (آندراج). کنایه از مشهور بودن بشراب باشد. (انجمن آرا). و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۱۵۶ شود.

بکار آمد. [ب] [م] [نف مرکب مرخم] ۲

کاردان و کارکن. (ناظم الاطباء). رجوع به کارآمد شود. || درست و سزاوار. (از ناظم الاطباء). || آنچه بکار آید. (آندراج).

بکار آمدگی. [ب] [م] [د] [حماصص مرکب] ۳

کاردانی. سزواروی. و من نیز آنچه دانستم از شهامت و بکارآمدگی تو باز نمود. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۲۶۸).

بکار آمدن. [ب] [م] [د] [مص مرکب منفید] ۴

بودن. فایده داشتن. (ناظم الاطباء). لازم بودن؛

چنین پاسخ آوردش اسفندیار که گنگنار بیشی نباید بکار.

اگر صد هزارند و گر صد سوار فزونی لشکر نباید بکار.

تو این تاج و انگشتری را بدار بود روز کاین هر دو آید بکار.

ز باغ ای باغبان ما را همی بوی بهار آید کلید باغ ما را ده که فرمانان بکار آید.

فرخی

امیر ضعیف بکار نیاید. (تاریخ بیهقی).

بود پادشاه سایه کردگار بی او پادشاهی نباید بکار. اسدی.

خرد ما را بکار آید اگر چند

نمیدارد بکارش نابکاری. ناصر خسرو.

با خاطر نور روشن تر از قمر ناید بکار هیچ مفر مرا. ناصر خسرو.

فعل و سخن مر ترا بکار کی آید چون تو همی مست کرده ای دل هشیار.

ناصر خسرو.

گفت چرا مرا میزاید آنکس را میطلبم که شما او را میطلبید و من پیش از شما او را شناختمه مرا مزید که من شما را بکار آیم.

(قصص الانبیاء ص ۱۹۹).

و اسبابی که پارسیان را بکار آید. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۱۳۷). و گیاه مرغزار «قالی» بزستان بکار آید و تابستان چهار پایان را زیان دارد. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۱۵۴).

درستی گرچه دارد کار و باری شکسته بسته نیز آید بکاری. نظامی.

هر که کند صحبت نیک اختیار آید روزیش ضرورت بکار. نظامی.

بکار آی اندرین کارم به یک چیز که روزی من بکار آیم ترا نیز. نظامی.

|| مناسب بودن. (ناظم الاطباء ذیل بکار). || الایق و سزاوار بودن. (ناظم الاطباء).

|| مقبول بودن. پسند آمدن؛ مرا تخت بر بر نیاید بکار

اگر بد رسد بر تن شهریار. فردوسی.

بکار آمده. [ب] [م] [د] [ن مصف مرکب] ۵

کار کرده. مجرب؛ و مردم فیروز آباد متمیز و بکار آمده باشند. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۱۳۹). رجوع به کار آمده شود.

بکار آوردن. [ب] [و] [د] [مص مرکب] ۴

استعمال کردن. (ناظم الاطباء؛ بکار)؛ وزین در نیز شاپور خردمند

بکار آورد با او نکته ای چند. نظامی.

|| بجا آوردن و انجام دادن. (ناظم الاطباء ذیل بکار)؛

کنون اندرین هم بکار آورم فردوسی.

برو بر فراوان نگار آورم. فردوسی.

بد فعل و عوان گرچه شود دوست به آخر هم بر تو به کار آرد یک روز عوانیش.

ناصر خسرو.

|| کشتن و قتل کردن. (ناظم الاطباء ذیل بکار).

بکار آورنده. [ب] [و] [د] [نف مرکب] ۵

آنکه کسی یا چیزی را بکار دارد. - بکار آورنده فاعل؛ علت فعالیت فاعل. (دانشنامه علایی ص ۱۳۵ س ۸).

بکار انداختن. [ب] [ا] [مص مرکب] ۵

براه انداختن. (واژه های نو فرهنگستان ایران). استعمال کردن. بکار بردن. اعمال کردن. مجری. معمول. متعمل کردن.

بکار بودن. [ب] [ب] [د] [مص مرکب] ۵

استعمال کردن. (ناظم الاطباء ذیل بکار).

بمعمل آوردن. (غیاث). در عمل آوردن.

(آندراج). عمل کردن. ترتیب دادن اموره. این حرفها بجز در شمار بکار برند یانی. (التفهیم ص ۵۵). رجوع به کار بردن شود. || مصرف کردن. خرج کردن. صرف کردن؛

هر آنکه که این مایه بردی بکار دگر خواه تا بگذرد روزگار.

فردوسی.

و طاهر... از هیچکس چیزی نستی... گفتی ظلم و جور چرا کنم تا آنچه هست بکار برم تا خود چه باشد که جهان برگذار است. (تاریخ

سیستان). و همان فرو گرفت از مالها بکار بردن و بر ناچیز و نشاط مشغول بودن. (تاریخ

سیستان). و در خزینه نماند از زر و سیم که همه بکار برده و داده شد. (تاریخ سیستان). در راه نو کیسه را دید. گفت قدری وجوه بمن وام

بده که در این قضیه بکار برم. (قصص الانبیاء ص ۱۷۶). شداد گفت یک لحظه امان ده تا یک

لقمه از این طعام بکار برم. (قصص الانبیاء ص ۱۵۲). و در اخبار آمده است که هر روزی

چهل خروار از زر و سیم بکار بردی. (قصص الانبیاء ص ۱۵۱).

بکار بستن. [ب] [ب] [مص مرکب] عمل کردن؛ نصیحت او را بکار بست. و رجوع به کار بستن شود.

بکارین قتیبه. [ب] [ب] [ن] [ق] [ب] [اخ] رجوع به ابوبکر بکارین قتیبه... و تاریخ

الحکما ص ۲۴۴ و زرکلی ج ۱ ص ۱۵۰ شود؛

بکار بودن. [ب] [د] [مص مرکب] لازم بودن. ضرور بودن. مصرف داشتن؛ مرا مرد

بکار است خاصه شما. (تاریخ سیستان). دست فر کردند اندر اوانی فروختن... بناها

ساختن و استران خریدن و ستوران که آن هیچ بکار نبود. (تاریخ سیستان). و دیگر اندر

تفقات که بکار نبود و عطیتهاء بی معنی. (تاریخ سیستان). || پابرجا بودن؛ تدبیر باید

ساخت بزودی اگر این ولایت بکار است که هر روز شرش زیادت است. (تاریخ بیهقی ج

ادیب ۴۳۰). || بکار آمدن؛

ز بهر رسم همی نیزه را سنان دارد و گرنه نیزه او را بکار نیست سنان. فرخی.

بکارت. [ب] [ز] [ع] [مص] ۶

دوشیزگی. (ناظم الاطباء) (غیاث) (آندراج). و رجوع به بکارت

۱- مرکب از حرف ب حرف اضافه + کارآب بودن.

۲- مرکب از حرف ب حرف اضافه + کارآمد.

۳- مرکب از حرف ب حرف اضافه + کارآمدگی

۴- مرکب از حرف ب حرف اضافه + کارآوردن

۵- مرکب از حرف ب حرف اضافه + کارانداختن

۶- در فارسی به کسر اول تلفظ کنند.

شود.

— ازاله بکارت کردن؛ دوشیزگی دختر را ربودن و دخول کردن در وی. (ناظم الاطباء) (آندراج):

بحجمله خانه غم بکر بود دختر رز نگاه برده شکاف منش بکارت برد.

طالب آملی (از آندراج).

— بکارت گرفتن؛ دوشیزگی دختر را ربودن و دخول کردن در وی. (ناظم الاطباء). بکارت دختر بردن. افتراق. اعتدال. افتراض. (از منتهی الارب).

بکار خواستن. [بِ خَوا / خَا تَ] (مص مرکب) لازم شمردن. سودمند شمردن؛

دل روشنست هرچه خواهد بکار

بجای آرز از بزم و از کارزار. فردوسی.

بکار داشتن. [بِ تَ] (مص مرکب) استعمال کردن. مشغول کردن. بکار بردن؛

زیرا که گوش بناها و لفظهایی که منجمان بکار دارند خو کنند. (التفهیم). و بطلمیوس آنرا بکار داشته است بکتاب مجطی

بوسطهای ستارگان بیرون آوردن و اما بکواکب ثابته تاریخ انظینس بکار همی دارد.

(التفهیم ص ۲۳۸). چنانکه در علاج آساز

گرم و صداع گرم و قرقس گرم نخست داروها [ی] رادع بکار دارند پس محلل باز رادع

ترکیب کنند پس باخر همه محلل بکار دارند. (ذخیره خوارزمشاهی). [معمول داشتن: از

خرمی آب باران بر یکدیگر همی ریختند و آنرا عید کردند و هنوز بکار دارند. (مجمل

التواریخ). [اوادار بکار کردن. بکار گماشتن. رجوع به بکار گماشتن شود.

بکار داشته. [بِ تَ / تَ] (نصف مرکب) مستعمل. (از منتهی الارب). متداول.

بکار رفتن. [بِ رَ تَ] (مص مرکب) ^۱ ببرد خوردن. مصرف شدن. بکار زدن. رجوع به کار رفتن شود.

بکار زدن. [بِ رُ ذَ] (مص مرکب) استعمال کردن. مصرف کردن. بکار بردن. رجوع به کار زدن شود.

بکار شدن. [بِ شَ ذَ] (مص مرکب) مصرف شدن. بکار رفتن؛

ای بزرگی که دین و دولت را همه آثار تو بکار شود.

مسعود سعد.

بکار گماشتن. [بِ گُ تَ] (مص مرکب) بکار داشتن. بکار واداشتن.

بکاره. [بِ رَ] [ع] (مص) دوشیزگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء)

(غیاث). عُدْرَت. (منتهی الارب). و رجوع به بکارت شود. [دوشیزه بودن. ناظم الاطباء. دختر بودن.

بکاره. [بِ / بَ رَ] [ع] [ج] بکر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به بکر شود.

[الشتر جوان. (مهذب الاسماء).

بکاری. [بِ کَا] (ص نسبی) نسبتی است به بنی البکار از بنی عامر. (از سمعانی).

[منسوب است به ابو حفص عباس عبدالله بن محمد بن سلیمان بن بکار. (از سمعانی).

بکاریدن. [بِ دَ] (مص) بکاشتن. کاشتن. کاریدن. رجوع به کاشتن و کاریدن شود.

بکاس. [بِ کَا] [لخ] قلمه‌ای است استوار نزدیک انطاکیه. (منتهی الارب) (از ناظم

الاطباء) (آندراج). و رجوع به این بطوطه ص ۶۵ شود.

بکاسه و نمک محتاج شدن. [بِ سَ / سِ وَ نَمَ مَ شَ ذَ] (مص مرکب) کنایه از

کمال نکیت و افلاس. (آندراج). و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۲۶ شود:

حسود راز حسد بس همین قدر که بود

بکاسه و نمک چشم شور خود محتاج.

اثر (از آندراج).

بکاشتن. [بِ تَ] (مص) کاشتن. رجوع به کاشتن شود.

بکاض. [] (!) دیوانه را گویند، بزبان پهلوی. (لغت فرس اسدی).

بکاغذ بردن. [بِ عَ بَ] (مص مرکب) به بلندترین درجات بزرگواری کسی را

سرافراز کردن. (ناظم الاطباء). بعزت تمام بردن. (آندراج). بعزت بردن. (شرفنامه منیری):

نه قندی که مردم بصورت خورند

که ارباب معنی بکاغذ برند.

سعدی (از آندراج) (از شرفنامه منیری). و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۳۲۲ و

مؤید القلاء شود.

بکافتن. [بِ تَ] (مص) کافتن. رجوع به کافتن شود.

بکافیدن. [بِ دَ] (مص) کاویدن به معنی شکافتن و ترکانیدن و جستجو و تفحص

کردن؛

وزان پس بکافید موبد برش

میان و تهی‌گاه و مغز سرش. فردوسی. و رجوع به کافیدن شود.

بکال. [بِ] [لخ] (بنو...) بطنی است از حمیر و از آن است ابویزید نوبین فضاله از تابعین.

(منتهی الارب). پدر قبیله‌ای است از حمیر و از آن است ابایزید نوف تابعی این فضاله.

(آندراج).

بکال. [بِ] [لخ] دهی از دهستان هلاچیان بخش ایذه شهرستان اهواز. سکنه آن ۱۷۵

تن. آب از چشمه محصول آنجا گندم و جو. شغل اهالی آن زراعت است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۶).

بکاله. [بِ لَ] [ع] [ل] بکیله. غذایی است که آرد یا رب یا بروغن و خرما سرشته با پست

تر کرده شده یا پست با خرما و شیر یا آردی که به پست مخلوط کرده به آب و روغن یا زیت تر کرده باشند یا قروت خشک مخلوط برطب یا آرد و خرما مخلوط بزیت. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج).

بکالی. [بِ] (ص نسبی) منسوبست به یکال که بطنی است از حمیر. (از سمعانی).

منسوبست بقبیله بکاله و بکال که دربان امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه بود.

(آندراج).

بکالیدن. [بِ دَ] (مص) کالیدن. رجوع به کالیدن شود.

بکام. [بِ] (ص مرکب) مقابل نا کام؛

بر تو موکلند بدین دام روز و شب

بایدت باز داد بنا کام یا بکام. ناصر خسرو.

— بکام بودن؛ حاصل بودن. بر مراد بودن؛

گل در بر و می در کف و معشوق بکامست

سلطان جهانم بچنین روز غلامست. حافظ.

— بکام حاسدان گشتن؛ بعیل. بنفع حاسدان گردیدن. بدبخت و بیچاره شدن؛

یا بدست آریم سرّی یا برافشانیم سر

یا بکام حاسدان گردیم یا سلطان شویم.

سنایی.

— بکام خود کردن؛ بدهان خود قزو بردن. بيمجاز بعیل خود پرورش دادن؛

آنکه دیوش بکام خود نکند

نیک شد هیچ نیک بد کند.

نظامی (ملحقات ص ۳۱۳).

— بکام داشتن؛ در دهان داشتن. در اختیار داشتن؛

خیز و موی ار بدست داری ستیل

خیز و منوش ار بکام داری ساغر. قائلی.

— بکام دشمن دیدن؛ برحسب مدعا و آرزوی وی دیدن. بیچاره و بدبخت دیدن؛

خود را بکام دشمن خود دید هر که او

با دوستان تغافل دشمن نواز کرد.

نظیری (از آندراج).

و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۱۱۵ و کلمه کام شود.

— بکام دل رسیدن؛ فائز شدن. فلاح حاصل کردن. نجاج حاصل کردن. کامیاب شدن. توفیق یافتن. موفق شدن. کامران شدن. کامرواشدن.

— بکام رسانیدن؛ به مراد نایل کردن. به مقصود رسانیدن.

— بکام عدو زیستن؛ در بدبختی و بیچارگی زیستن؛

نشودی آن مثل که زند عامه

مردن به از بکام عدو زسته. ناصر خسرو.

— بکام کشیدن؛ در کام ریختن. (از آندراج):

۱- در فارسی به کسر اول تلفظ کند.

بنام تو صد شهد شکر چشند
حلاوت بکام تو کی درکشند.

ظهوری (از آندراج).

بکامت. [بَ مَ] (ع اِص) بکامه. گنگی یا عجز بیان. (آندراج). || بلاهت. (آندراج). و رجوع به بکامه شود.

بکامه. [بَ مَ] (ع مص) بَکَمَ گنگ گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). گنگ و کرو و کور پیدا شدن. (منتهی الارب). و رجوع به بکم شود. || (امص) گنگی. || بلاهت. || عجز از بیان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || گنگی و کوری و کوری مادرزاد. (ناظم الاطباء).

بکان. [بَ کَ کَا] (ع ل) ج اَبَکَ. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به ابک شود.

بکان. [بَ] (لخ) دهی از دهستان ایزخ بخش اردکان شهرستان شیراز. سکنه آن ۱۰۴ تن. آب از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات، حبیب، شغل اهالی آن زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بکانکت. [] (لخ) شـهـرکی است [بـمـاـرـاـهـالنـهـر] که اندر وی مسلمانان و ترکانند و جای بازرگانان است. (حدود العالم).

بکاول. [بَ / وَ] و [و] (ل) بقاول. بوکاول. بزرگ و ریش سفید مطبخ. خوانسالار. (ناظم الاطباء). باورچی. (آندراج). در هندوستان بمعنی داروغه مطبخ و باورچیخانه و کسی که اطعمه را پیش امرا و سلاطین قسمت کند مستعمل است. (از آندراج). داروغه باورچیخانه. (غیاث): رعایا که تبار بر ایشان نمی‌رسید بعضی بسبب بدادایی متصرفان و بعضی بسبب آنکه بوکاولان خدمتی می‌گرفتند و احتمال می‌نمودند... (تاریخ غازانی ص ۳۰۱). || ناظر و آبدار و شرایدار. (ناظم الاطباء). مأمور سررشته‌داری که پرداخت حقوق سپاهیان و تقسیم غنائم در قشون و تهیه غذا برای سکنه مدرسه و خانقاه از وظایف او بوده است. (مغول و تیموری) (از فرهنگ فارسی معین).

بکاول. [بَ وَ] (لخ) دهی از دهستان در قیاضی بخش حومه شهرستان نیشابور. سکنه ۴۰۹ تن. آب از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی آن زراعت، کب و کار در شهر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بکاولی. [بَ وَ] (ص نسبی) منسوب و متعلق به بکاول، لوازم مطبخ و آشپزخانه. (ناظم الاطباء). رجوع به بکاول شود. || (حامص) شغل و علم بکاول، بقاول. رجوع به بکاول شود.

بکاویدن. [بَ دَا] (مص) ^۱ کاویدن. رجوع به کاویدن شود.

بکاء. [بَ] (ع ل) بکاءه. یکی بکا و بکاءه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به بکا و بکاءه شود.

بکاءه. [بَ] (ع ل) ج باکی. (از اقرب الموارد). رجوع به باکی شود.

بکایا. [بَ] (ع ل) ج بکاءه. (منتهی الارب). ج بکیه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ج، بکیه. (منتهی الارب). رجوع به مفردهای کلمه شود.

بکاین. [بَ ی] (ل) درخت یاس. (ناظم الاطباء).

بکایی. [بَ] (لخ) رجوع به زیادین عبدالله بن طفیل مکنی به ابو محمد شود.

بکء. [بَ کَءَ] (ع مص) بَکَءَ کم شیر شدن ماده شتر. (ناظم الاطباء). کم شیر شدن ناقه. (منتهی الارب) (آندراج). بکوء، بکاءه، بکءه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). اندک شیر شدن. (تاج المصادر بهیقی). || کم شدن آب چاه. || کم شدن اشک چشم کسی. || بحاجت خود نرسیدن. (از اقرب الموارد).

بکءه. [بَ کَءَ] (ع ل) گیاهی است مانند جرجیر (نخود). (از اقرب الموارد). و رجوع به بکا و بکاءه شود. و فی الحدیث: نحن معاشر الانبیاء فینا بکاءه؛ ای: قله الکلام الا فیما یحتاج الیه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء ذیل بکاءه).

بکباک. [بَ] (ع ص) شخص بسیار کوتاه که هرگاه راه رود گویی غلطان غلطان می‌رود. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

بکبیر. [بَ بَ] (ل) دوایی است که آنرا خیار چنبر گویند و در مسهلات بکار برند و بعضی گویند آن لغت هندی است. (بهرهان) (آندراج). خیار چنبر که فلسهای جوف آنرا مانند مهل بکار می‌برند و معروف به فلوس می‌باشد. (ناظم الاطباء). خیار شنبه به هندی شکاعی گویند. (مؤید الفضلاء).

بکبیره. [بَ بَ] (لخ) لقب عبدالسلام هروی که از روایت حدیث است. (منتهی الارب).

بکبکته. [بَ بَ کَ] (ع ل) ازدحام و آمد و رفت. || (امص) انداختن چیزی را بر یکدیگر. || جنبانیدن. || برگرداندن متاع. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). || بیانگ گوسپند ماده بچه را. (منتهی الارب). بانگ کردن گوسپند ماده بچه را. (ناظم الاطباء) (آندراج).

بکبکه. [بَ بَ کَ] / [بَ بَ کَ] (ل) روغن با کشک آمیخته را گویند. (بهرهان) نان خورشی که از کشک با روغن آمیخته سازند. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آندراج). روغن با کشک و شیر آمیخته. (مؤید الفضلاء). || (ص) مفسد و فسادکننده. (ناظم الاطباء). فاسدکار

و فسادکننده. (از بهران) (آندراج) (انجمن آرا).

بکپاسا. [بَ] (ل) بکیاسا. رجوع به بکیاسا شود.

بک پولاد. [بَ] (لخ) دهی از دهستان جرگلان بخش مانه شهرستان بجنورد. سکنه آن ۴۲۸ تن. آب از قنات. محصول آنجا غلات، بن‌شن، شغل اهالی آن زراعت و مالدار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بکت. [بَ] (ع مص) زدن کسی را بشمشیر و عصا و مانند آن. (از ناظم الاطباء). زدن کسی را به شمشیر و چوبدستی و مانند آن. (منتهی الارب). || پیش آمدن کسی را مکروهی. (ناظم الاطباء). پیش آمدن کسی را بمکروه. (منتهی الارب).

بکت. [بَ کَ] (لخ) دهی از دهستان حومه بخش سروستان شهرستان شیراز. سکنه آن ۳۵۴ تن. آب از قنات و چاه. محصول آنجا غلات، تنباکو، صیفی. شغل اهالی آن زراعت و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بکتاش. [بَ / پ] (فعل امر) از مصدر بکتاشیدن، امر بر خرامیدن و جلوه کردن باشد، یعنی بخرام و جلوه کن. (بهرهان) (از انجمن آرا) (از آندراج) (مؤید الفضلاء). || (ل) بن گوش. (مؤید الفضلاء).

بکتاش. [بَ] (ترکی، ل) بزرگ ایل و طایفه. (انجمن آرا). || هریک از خادمان یک امیر. (فرهنگ فارسی معین):

چه خوش گفت بکتاش با خیل تاش
چو دشمن خراشیدی ایمن مباش.

سعدی (از انجمن آرا).

و رجوع به بکتاش شود.

بکتاش. [بَ] (لخ) نام یکی از پادشاهان خوارزم و گویند به این معنی ترکی است. (بهرهان) (از غیاث) (ناظم الاطباء) (از شرفنامه منیری). و رجوع به بکتاش شود.

بر قیاس شاه مشرق کار سلان خان سخاست
دیدن بکتاش و بغرا برتا بدیش از این.

خاقانی.

بکتاش. [بَ] (لخ) نام پهلوانی دلیر که شیخ سعدی در گلستان از وی ذکر می‌کند. (ناظم الاطباء). و رجوع به بکتاش شود.

بکتاش. [بَ] (لخ) نام غلام حارث بن کعب قزدراری بوده که رابعه بنت کعب که زنی عارفه بود، به وی علاقه پیدا کرد و حارث برادر رابعه که حکومت بلخ داشته پس از اطلاع، خواهر خود را کشت و بکتاش نیز حارث را کشت و خود را نیز بر سر قبر رابعه بخنجر

مخفف پوک است. (از جهانگیری). || (ب) پتک آهنگران. (از جهانگیری).

بکوم. [ب] [ب] [ع] شتر بچه یا شتر جوانه یا شتر پنجساله تا شش ساله، یا شتر بچه‌ای بسال دوم درآمده تا اینکه دندان نیش افکند یا شتر بچهٔ دوساله‌ای بسوم درآمده یا شتر بچه‌ای که دندان نیش نه برآورده باشد. ج، بکر، بکران، پکار و پکاره یا بکاره. قال ابوعمید: البکر من الابل بمنزلة الفتی من الناس و البکره بمنزلة الفتاه و القلوص بمنزل الجاریة و البعیر بمنزلة الانسان و الجمل بمنزلة الرجل و الناقة بمنزلة المرأة. || فی المثل: صدقتی سن بکرمه یضرب فی الصدق؛ یعنی: آگاهانید مرا بر مکتون خاطر خود و اصل مثل آن است که مردی شتر را رها کرد و از بابش پرسید چند ساله است گفت نه ساله است. در این اثنا شتر برسد^۱ و صاحبش هدع هدع گفتن گرفت، و این کلمه‌ای است که بدان شتر کرة دوساله سه‌ساله را تسکین دهند. پس هرگاه مشتری این کلمه شنید گفت صدقتی سن بکرمه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج).

بکوم. [ب] [ع] ضمیر مبهم) مأخوذ از تازی، کلمه مبهم است؛ عمر وزید و بکر مانند فلان و فلان. فلان و بهمان:

گفت آری گر وفا بینم نه مکر
مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر. مولوی.
تا زاهد عمر و بکر و زیدی

اخلاص طلب مکن که شیدی. (گلستان).
بکوم. [ب] [ع] ص. || دوشیزه، یق علی الرجل و المرأة. ج، ابکار. (منتهی الارب). دوشیزه، در مرد و زن هر دو گویند. ج، ابکار. (ناظم الاطباء). دوشیزه. (غیاث)^۲ (مهدب الاسماء). عذراء. مرد و زنی که هنوز همخوابگی نکرده باشند. || زن و ناقة که یک شکم بیش نزاده باشد. || اول هر چیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || کودک جوان، و منه الحدیث: لاتعلموا ابکار اولادکم کتب النصارى. || هر کار نوپیدا که مانند آن پیشتر نشده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هر کاری که مانند آن پیشتر نشده باشد. (غیاث). || گاو ماده که هنوز باردار نشده باشد. گاو ماده جوان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جوان گاو. (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۷). گاو جوانه. (مهدب الاسماء). || بچهٔ ناقة. (تاریخ قم ص ۱۷۷). اشتر جوان. (مهدب

ناظم الاطباء). و رجوع به بگری شود.
بکتغدی. [ب] [ت] (ترکی، ص مرکب) (از): بک، بیگ بعلارة تغدی بمعنی زاده، بیگ‌زاده، بزرگزاده. حاجب سالار. (از فرهنگ فارسی معین). || [ع] سالار غلامان سربازی در زمان محمود، وی یکی از رجال دولت محمودی بود که با علی قریب و یوسف سبکتکین و دیگران پس از فوت محمود امیرمحمد را بر تخت نشانند. (از فرهنگ فارسی معین): بکتغدی سالار غلامان سربازی و ابوالنجم ایاز و علی دایه... (تاریخ بیهقی). و حاجب بزرگ بلکاتگین و حاجب بکتغدی حاضر بودند. (تاریخ بیهقی). و سالار بکتغدی را خط نبود، بونصر از جهت وی نبشت. (تاریخ بیهقی). و امارت و خطبه بکتغدی حاجب را دادند. (تاریخ سیستان ص ۳۴۳).

بکتوزن. [ب] [ز] [ع] بکتوزن، بکتوزون بقبولقوارس و بقولی ابوالحارث؛ ملقب به سان‌الدوله، سپهسالار خراسان و حاجب سالار اواخر عهد پادشاهان سلسلهٔ سامانی در عهد امیر منصور دوم سامانی سپهسالار خراسان بود و ابوالقاسم سیمجور را که با او بمنزعه برخاسته بود شکست داد. (ربیع‌الاول سال ۳۸۸ ه. ق.) اما از عهدهٔ محمود غزنوی که ظاهراً بدعوت و تحریک امیر منصور دوم بقصد نیشابور آمده بود بر نیامد و از پیش او بگریخت و با فائق خاصه همدست شد و امیر منصور دوم را مغزول و کور کردند و بردارش عبدالملک دوم را به امارت نشانند (سال ۳۸۹ ه. ق.). در همین سال چون ایلک‌خان به بخارا آمد بکتوزن را نیز با سایر امرا و رجال و شاهزادگان سامانی بگرفت و بسند نهاد و به او زکند فرستاد و وی هم در حبس درگذشت. (از دایرة المعارف فارسی).

بکتوسان. [ب] [ع] (از) نام مردی بوده دانا و فهمیده و عاقل. (برهان) (ناظم الاطباء) (از مؤید الفضلاء) (از انجمن آرا) (آندراج). نام مردی کیس دانا. (سروری) (شرفنامهٔ منبری). و رجوع به شعوری ج اول ورق ۱۸۶ شود. || نام شاعری. (از برهان) (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (آندراج) (از مؤید الفضلاء).

بکترت. [ب] [ک] [ز] (ق مرکب)^۱ بطور فراوانی و بسیاری. (ناظم الاطباء). و رجوع به کثرت شود.

بکجا. [ب] [ک] [ع] (ق مرکب)^۲ در کجا و چه جا. (ناظم الاطباء).

بکجا. [ب] [ع] (لا) حریر ساده. (ناظم الاطباء).
بکخیان. [ب] [ع] (بی) هنر و خودآرای باشد و آنرا لک نیز گویند چنانکه لک و بک مشهور است. (جهانگیری).

بکخیان. [ب] [ع] چیزی گنده و ناهموار. (از جهانگیری). || (ص) بی مغز و میان‌تهی، و آن

هلاک‌کرد و این حکایت علی‌الجمال در الهی نامهٔ شیخ عطار منظوم است. هدایت صاحب انجمن آرا نیز آن قصه را بسطی داده و منظوم کرده و بکاش نامه و گلستان ارم نام نهاده است. (از انجمن آرا) (از آندراج).

بکتاش. [ب] [ع] (از) نام مردی بود از اهل خراسان صاحب کمالات نفسانی و روحانی و در بلاد روم با عثمان یک جد امجد سلاطین سلسلهٔ عثمانیه رابطه داشته. طریقهٔ فقر بکتاشیه به او منسوب است. (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به بکتاشیه شود.

بکتاش. [ب] [ع] (از) دهسی از دهستان مرحمت‌آباد بخش میان‌دوآب شهرستان مراغه. سکنه آن ۱۲۶۷ تن. آب از زرینه‌رود و چاه. محصول آنجا غلات، چغندر، کشمش، بادام و کزچک. شغل اهالی آن زراعت و جاجیم‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بکتاشیه. [ب] [ص] (ص نسبی) منسوب به بکتاشیه، سلسله‌ای از درویش || [ع] سلسله‌ای از درویش بکتاشیه. رجوع به بکتاشیه شود.

بکتاشیه. [ب] [ب] [ش] [ی] [ع] [ع] فرقه‌ای از صوفیه منسوب به حاجی بکتاش ولی که احوالش باقصه و افسانه آمیخته است. نامش محمد و از مردم نیشابور خراسان بوده و سال ۷۳۸ ه. ق. درگذشته است. درویش بکتاشی شیعی مذهب و محب علی (ع) در اقامهٔ سوگواری ماه محرم کوشا هستند. در قرن پانزدهم میلادی در عثمانی تشکیلات مرتبی داشتند و در قرن شانزدهم میلادی بایم سلطان مشهور به پیر دوم میانی اصول و عقاید آنان را مرتب کرد. مشایخ آنان نزد عامه و نیز نزد امرا و سلاطین محترم و بکرامات منسوب بودند. در بلاد عثمانی دارای تکاپا و خانقاه بودند و تشکیلات نظامی بنی چری بدانها منسوب بودند و ظاهراً با فرقهٔ حروفیه ارتباط داشته‌اند. (از دایرة المعارف فارسی).

بکتانوش. [ب] [ع] (از) نام پادشاه جینیان. (ناظم الاطباء) (آندراج).

بکتور. [ب] [ت] [ع] (لا) بکتور، زره و جوشن. (ناظم الاطباء). رجوع به بکتور شود.

بکتور. [ب] [ت] [ع] (از) دهی از دهستان دینور بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان. سکنهٔ آن ۱۱۰۰ تن. آب از چشمه. محصول آنجا غلات، چوب و توتون. شغل اهالی آن زراعت و مکاری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بکتورپوش. [ب] [ت] [ص] سلاح پوش و مسلح. (ناظم الاطباء). و رجوع به بکتورپوش شود.

بکتوری. [ب] [ت] [ع] (لا) زره‌ساز. اسلحه‌ساز.

۱- از: ب حرف اضافه + کثرت.

۲- از: ب حرف اضافه + کجا، قید حال، یا ادات استفهام.

۳- نل: شتر فرار کرد. (ناظم الاطباء).

۴- با کره از مخترعات عوام است و صحیح بدون الف است. (غیاث) (آندراج).

الاسماء). || ابر بسیاریاران. (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء) (آندراج). || فرزند نخستین
 مادر و پدر که پس از وی هنوز دیگر نژاده
 باشد، یسوی فیہ الذکر و المؤنث. (از منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء) (از مذهب الاسماء).
 || درخت انگور که پیش از این بار نیاورده
 باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)
 (آندراج).
 - ضربه بکر؛ آنکه در یک بار صاف برسد.
 الحدیث: کانت ضربات علی^۱ (رض) ابکاراً
 اذا اعطی قد و اذا اعترض قط. (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء) (آندراج).
بکرو. [ب] (ا) مأخوذ از تازی، دوشیزه خواه
 بزرگ و یا کوچک باشد. (ناظم الاطباء).
 || دختر و زنی که در آن دخول نکرده باشند.
 (ناظم الاطباء): روایت درست آن است کسی
 بکر بوده [خانی بنت بهمن] و تا برمدن شوهر
 نکرد و بکر مُرد. (فارسنامه ابن البلخی
 ص ۵۲).
 یکی بکر چون دختر نعش بودم
 بروشدلی چون سما کش سپردم. خاقانی.
 بخت را کوست بکر دولت زای
 عقد بر شاه کامران بستند. خاقانی.
 جهان پیر به نا کام و کام بنده اوست
 که بکر بخت جوان جفت کام او زبید. خاقانی.
 گفتم چادر ز روی باز مگیری
 بکر نمای شرم داشتن چه مجال است. خاقانی.
 - بکر تراشی؛ کنایه از ایجاد کردن امری
 غریب و عجیب. (آندراج):
 معنی بکر تراشی چه بود کوه کنی
 خانه فکر کم از تیشه فرهاد نشد.
 طالب کلیم (از آندراج).
 - بکر فلک؛ زهره. (انجمن آرا).
 - حامل بکر؛ کنایه از حضرت مریم (ع):
 به مهد راستین و حامل بکر
 به دست و آستین بادمجرا. خاقانی.
 - عروس بکر؛ عروس تصرف نشده؛
 یاسمن لطیف را همچو عروس بکر بین
 باد مشاطه فعل را جلوه گر سخن نگر. عطار.
 - گنج بکر؛ گنج دست نخورده؛
 گنجهای بکر سرپوشیده را
 عقد بر صدر جهان بست آسمان. خاقانی.
 - لؤلؤ بکر؛ مروارید ناسفته.
 || اول هر چیز. و به مجاز هر چیز نو و بدیع و
 دست نخورده و تازه.
 - باده بکر؛ بادهای که هنوز از آن نخورده
 باشند. (غیاث).
 - بکر افلاک؟
 من به ری مکر می دگر دارم
 بکر افلاک و حاصل ادوار. خاقانی.

- بکر روز بیرون آمدن؛ کنایه از پگاه آفتاب
 بر آمدن:
 روز را بکر چون برون آید
 عقد بر شهریار بندق صبح. خاقانی.
 - بکر طبع؛ طبع آماده. طبیعی که مضمون بکر
 آرد:
 سخن بر بکر طبع من گوا هست
 چو بر اعجاز مریم نخل خرما. خاقانی.
 ناز بر پرورد بکر طبع مرا
 گم مکن با حجاب ناز فرست. خاقانی.
 بکر طبعش نقاب هندی داشت
 کاب حسن از نقاب میچکدش. خاقانی.
 - بکر معانی و معانی بکر؛ معانی تازه و نو و
 بی نظیر و ماند:
 کاین تایجهای فکر تو ترا بس ذریت
 وین معانیهای بکر تو ترا بس خاندان. خاقانی.
 بکر معانیم که همتاش نیست
 جامه باندازه بالاش نیست. نظامی.
 و رجوع به معانی و معنی شود.
 - بکر نگاه؛ معشوقی که هنوز دلربایی
 نیاموخته باشد. (غیاث) (آندراج):
 نازم بظفل بکر نگاهی که در خیال
 چشمش نکرده غارت یک خان و مان هنوز.
 باقر کاشی (از آندراج).
 - خاطر بکر؛ خاطر شکوفا. خاطری که
 معانی نو و دست نخورده پدید آرد:
 خاطر م بکر و دهر نامرد است
 نزد نامرد بکر کم خطر است. خاقانی.
 نالش بکر خاطر م ز قفاست
 گله شهر بانو از عمر است. خاقانی.
 - زمین بکر؛ زمین که از این پیش کشت
 نشده باشد.
 - سخن بکر؛ سخن نو و تازه:
 ای افضل از مشاطه بکر سخن تویی
 این شعر در محافل احرار کن داد. خاقانی.
 - شعر بکر؛ شعری که دیگری چون آن
 نرسوده باشد:
 این شعر آفتاب بکرش نگر که داد
 از مهر سینه شیرش چون مادر آفتاب. خاقانی.
 - فکر بکر؛ تصویری که پیش از آن در مخیله
 کسی نگذشته باشد. (ناظم الاطباء). اندیشه نو.
 فکر تازه.
 - کار بکر؛ کار نو که کسی اقدام در آن نکرده
 باشد. (ناظم الاطباء).
 - مدیح بکر؛ مدیح تازه که دیگران مانند آن
 نگفته باشند:
 گر بمدحی فرخی هر بیت را بستد دهی
 در مدیح بکر من هر بیت را شهری بهاست. خاقانی.
 - مضمون بکر؛ مضمونی که پیش از این

کسی نگفته باشد. (ناظم الاطباء):
 جز من که تنگ در برش امشب کشیده ام
 مضمون بکر را که تواند به خواب بست.
 قبول (از آندراج).
 و رجوع به مضمون شود.
 - نکته بکر؛ نکته تازه گفته شده:
 از نکته بکر نوک خامه
 من موی شکافم و تو سندان. خاقانی.
 - همت بکر؛ همت بلند:
 روح القدس بشیبا اگر بکر همش
 پرده در این سراچه اشیا پرافکنند. خاقانی.
 او مرد ذات و همت من بکر، لا جرم
 بگری همتم شده در بستر سخاش. خاقانی.
 || نازک و لطیف. (غیاث). و در فرهنگ اخلاق
 ناصری اول هر چیز از بعضی مواقع به معنی
 نازک و لطیف مستفاد می شود چون سخن بکر
 و معنی بکر و نکته بکر که دست زده طبع
 دیگران نباشد و همچنین بوسه بکر. و ملا
 ابوالبرکات منیر بر این لفظ خرده گرفته لیکن
 بر طریقه شعراء متأخر که استعاره دور
 می آرند صحیح می تواند شد:
 که شاید بشکند زان لعل نوشین
 خمار بوسه های بکر شیرین.
 زلالی (از آندراج).
 - بکر آزمایی؛ نازک و لطیف خیالی:
 چو نیروی بکر آزمائیت هست
 به هر بیوه خود را میالای دست. نظامی.
 || شرابی را نیز گویند که هنوز از آن نخورده
 باشند. (برهان).
 - بکر پوشیده روی؛ کنایه از شرابی است که
 آنرا هنوز از خم بریناوره باشند. (برهان) (از
 ناظم الاطباء) (از رشیدی) (از آندراج) (از
 انجمن آرا).
 - بکر مشاطه خزان؛ کنایه از شراب انگوری
 باشد. (برهان) (سؤید الفضلاء) (از ناظم
 الاطباء) (از رشیدی) (از آندراج) (از انجمن
 آرا):
 طفل مشیمه رزان بکر مشاطه خزان
 حامله بهار از آن باد عقیم آزی. خاقانی.
 - بکر مشیمه غن؛ شراب. (انجمن آرا).
بکرو. [ب ک] [ع] ۱) بامداد. پگاه. یقال: سر
 علی فرسک بکراً کما تقول سحرًا. (ناظم
 الاطباء) (منتهی الارب). بامداد. (غیاث). [ج
 بکرة و بکرة. || چرخهای آبکش. (آندراج)
 (از ناظم الاطباء). و رجوع به بکرة شود.
بکرو. [ب ک] [ع] مص) ۲) شتابی کردن بسوی
 کسی و شتافتن. (ناظم الاطباء). شتابی کردن.

۱- ن: کانت ضربات علی کرم الله وجهه
 ابکاراً... (ناظم الاطباء).
 ۲- [ب ک] [ع] (آندراج).
 ۳- از باب سماع. (منتهی الارب).

(منتهی الارب). شتافتن به چیزی. (از اقرب المواردا). || بامداد کردن و پگاه برخاستن. (زوزنی). || قوی شدن بر سحرخیزی. (از اقرب المواردا).

بکرو. [بَکْ / بَکِ] [ع ص] رجل بکر فی حاجته؛ مرد پگاه‌خیز در حاجت خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

بکرو. [بَکْ] [ع] [ج بکرة]. (ناظم الاطباء). رجوع به بکرة شود.

بکرو. [بَکْ] [ع] [ج بکور و باکور و باکورة]. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). رجوع به مفردهای کلمه شود.

بکرو. [بَکِ] [لخ] دهی از دهستان کوهستان بخش داراب شهرستان فسا. سکنه آن ۶۱۰ تن. آب از چشمه. محصول آنجا انجیر، مویز، گل سرخ، گردو، انگور، زغال، لبنیات. شغل اهالی آن باغداری، گله‌داری و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بکروآباد. [بَکْ] [لخ] نام نیمی از شهر گرگان و نام نیمه دیگرش شهرستان است. (از حدود العالم).

بکروآباد. [بَکْ] [لخ] دهی از دهستان بام بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار. سکنه آن ۳۰۸ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بکروآباد. [بَکْ] [لخ]. دهی از دهستان اوزمدرل بخش ورزقان شهرستان اهر. سکنه آن ۵۰۸ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوب، شغل اهالی زراعت، گله‌داری، جاجیم و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بکروآباد. [بَکْ] [لخ] دهی از دهستان ییلاق بخش حومه شهرستان سنندج. سکنه آن ۱۹۵ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات شغل اهالی زراعت، گله‌داری، قالچه، جاجیم و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بکروآبادی. [بَکْ] (ص نسبی) منسوب است به بکروآباد که محله معروفی است در جرجان (گرگان). (از سمعانی).

بکروات. [بَکْ] [ع] [ج] حلقه‌های چند از حلیه شمشر. (ناظم الاطباء). || ج بکرة یا بکرة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به بکرة شود. || [لخ] چند کوه است بلند نزدیک بکرة. و چند پشته‌های سیاه است در رحرحان یا در راه مکه. (منتهی الارب).

بکروات. [بَکْ] [ع] [ج] مرکب مکرر. بدفعات. بارها؛ کشفگر... زن را بکرات بخواند. (کلیله و دمنه).

بکروان. [بَکْ] [ع] [ج] بکرو و بکرو. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به بکر شود.

بکروان. [بَکْ] [ع] [ج] کناره دیگ و ته دیگ و آن مقدار از طعام که در ته دیگ چسبیده و بریان شده باشد و آن را ته‌دیگ نیز گویند. (ناظم الاطباء). ته دیگی. (غیاث). برنج و هر چیزی دیگر که در ته دیگ طعام چسبیده و بریان شده باشد. (برهان). مخفف بکروان، ته دیگی که بریان شده باشد. (از رشیدی). برنج و گوشت که در ته دیگ طعام بریان شده و چسبیده باشد. گفته‌اند که آن را ته‌دیگ نیز گویند و بکروان امر به کرانیدن یعنی تراشیدن آن ته‌دیگ است. آن تراشیده را بکروان گویند و اصل در آن بُکروان یعنی تراشیده بن دیگ که به ته‌دیگ معروف است. (از انجمن آرا) (از آندراج). ته‌دیگی که طریقه طبق فرو دیگ بنده هندش گهرجنی نامند و وقتی با روغن جمع گردد جان‌جان خوانند. (شرفنامه منیری) (از مؤید الفضلاء). مقداری از طعام که ته دیگ چسبیده باشد. (لغت محلی شوشر نسخه خطی کتابخانه مؤلف):

گردن مرغ چو سر بر کند از قمر برنج
هر دو چشمش نگران بکران خواهد بود.

بحاق اطعمه.
هان ای بکران حال چه گویی بر یخنی
هرگز نبرد سوخته‌ای قصه بخامی.
بحاق اطعمه (از شرفنامه منیری).

بکروان. [بَکْ] [ع] [ج] بکرو. (ناظم الاطباء). جمع بکر به علامت «ان» فارسی: دگر ره بود پیشین رفته شاپور

بیش آهنگ آن بکران چون حور. نظامی.
- بکران بهشت؛ حوریان. (ناظم الاطباء). کنایه از حوران بهشتی باشد. (برهان) (از انجمن آرا):

بکران بهشت چند سازند
زان موی که این زبان شکافد. خاقانی.
- بکران چرخ؛ ستاره‌های آسمان. (ناظم الاطباء). کنایه از ستاره‌های آسمان باشد. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج). ستاره‌ها. (رشیدی):

صبح از صفت چو یوسف و مه نیمه و ترنج
بکران چرخ دست‌بریده برابرش. خاقانی.
و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۲۰۰ و بکر چرخ شود.

- || خط محور. (آندراج).
- || آسمان که بکر است و بکنه او کسی نرسیده است. (آندراج).
- || جوزا. (آندراج).

بکروان. [بَکْ] [لخ] موضعی است در ناحیه ضربه. (منتهی الارب).

بکروان. [بَکْ] [ع] [ج] چرخ چاه و آن چوبی گرد باشد که بر آن جوینچه‌مانندی کنده و رسن بر وی گذاشته آب کشند. (آندراج). و رجوع به بکرة شود.

بکروان. [بَکْ] [لخ] دهی جزء بلوک کلاته دهستان مرکزی بخش میامی شهرستان شاهرود. سکنه آن ۶۰۰ تن. آب از قنات. محصول آنجا غلات، لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بکروای. [بَکْ] [ع] [ص نسبی] منسوب به بنی ابی‌بکرین کلاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). و رجوع به اللباب شود. || منسوب است به ابوبکر ثقفی از صحابه‌ای که به بصره آمده‌اند. (از سمعانی).

بکراهت. [بَکْ] [ع] [ق مرکب] بسزور. با کراه.

بکراهی. [بَکْ] [ع] [ق] بکرای. بکرهی. بکروی. میوه‌ایست. رجوع به بکرای شود.

بکرای. [بَکْ] [ع] [ق] بکراهی. بکرهی. نام میوه‌ایست میان نارنج و لیمو لیکن از نارنج کوچکتر و از لیمو بزرگتر میباشد و شیرین هم هست و آن در ولایت ایگ و شبانکاره بسیار است. (برهان). هزارش بکرا پهلوی ترک^۵ بمعنی گیاهان و میوه شیرین تره میوه شبیه به لیموی شیرین و تلخ مزه. (ناظم الاطباء) (از رشیدی) (از حاشیه برهان ج معین). بمعنی بکروی است. (جهانگیری). توسرخ. (فرهنگ فارسی معین). نام میوه‌ایست میانه نارنج و لیمو شیرین است در فارس خاصه در ولایت ایگ که ایچ معرب آنست و شبانکاره که ولایتی است معروف، بسیار بهم رسد و آن را بکرهی نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج) (از سروری) (از رشیدی).

بکریک زمکان. [بَکْ] [ع] [لخ] دهی از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد. آب آن از رودخانه زمکان. محصول آن غلات و صیفی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بکرو. [بَکْ] [لخ] قریه‌ای است به سه فرسنگی مرو. (از سمعانی). و رجوع به مرآت البلدان ج ۱ ص ۲۵۷ شود.

بکرواز. [بَکْ] [ع] [حرف اضافه مرکب]^۶ بطریقه و برفتار و مانند و مثل. (ناظم الاطباء). چون. بسان:

چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ
زمین شد بکروار روشن چراغ. فردوسی.
یکی نامه فرمود بر خشم و جنگ
پیامی بکروار تیر خدنگ. فردوسی.

۱- در ناظم الاطباء [بَکْ] [ع].

۲- [بَکْ] [ع] (انجمن آرا).

۳- از: بکر عربی بمعنی دوشیزه + آن علامت جمع فارسی.

4 - bakrā, b(a)karā.

5 - tarak.

۶- از: ب حرف اضافه + کردار، اسم مصدر.

زد کلوخی بر هیاک آن فزاک
 شد هباک او بگردار مفاک. طیان مرغزی.
 بگردار چراغ نیم مرده
 که هر ساعت فزون گرددش روغن.
 منوچهری.

تن او را بگردار جامه ست راست
 که گر بفکند ور بیوشد رواست. اسدی.
 || (ق مرکب) در عمل. عملاً. مقابل بلفظ:
 بگردار کرد آنچه با ما بگفت
 که ما را سپهر بلندست جفت. فردوسی.
 دوروی و فریبنده و زشتخوست
 بگردار، دشمن، بدیدار، دوست. اسدی.
بگردن. [بَ گَ دَ] (مص) کردن:
 مادر می را بگردد باید قربان
 بیچه او را گرفت و کرد بزندان. رودکی.
 پیر فرتوت گشته بودم سخت
 دولت تو مرا بگرد جوان. رودکی.
 و رجوع به کردن شود.

بگردی. [بَ گَ] (ص نسبی) منسوب به
 بگرد که قریه‌ای است به سفرسنگی مرو. (از
 سمعانی).

بگروی. [بَ رَ] () بمعنی بکرایی است که
 آن میوه‌ای باشد شیرین میان نارنج و لیمو.
 (برهان) (ناظم الاطباء) (از جهانگیری) (از
 آندراج) (از مؤید الفضلاء). رجوع به بکرایی
 شود. || (ص) بسیار شراب‌خوار. (ناظم
 الاطباء).

بگروه. [بَ رَ] (ع) چرخ چاه و آن چوبی
 گرد باشد که بر آن جویچه‌مانندی کنده و رسن
 بر وی گذاشته آب کشند. (منتهی الارب).
 چرخ چاه که با آن آب کشند. ج. بکر. بکرات.
 (ناظم الاطباء) (از آندراج). چرخ چاه.
 (مذهب الاسماء). چرخ‌کی که بر سر چاه نصب
 کنند. (غیثات). و هی عجلات تکون للواحدة
 منهن أربع بکرات کبار. (ابن بطوطه). ارابه‌ها یا
 چرخهایی است که یکی از آنها چهار چرخ
 بزرگ دارد. (از یادداشت مؤلف). رجوع به
 بکران شود.

به لوح پای و به پا چاه و قرقره بکره
 به نایزه بمکوک و به تار و بود ثیاب.

خاقانی.
 || خوب گردد که در میان چرخ و دولاب
 میباشد. (آندراج). || حلقه کوچکی از حلیه
 شمشر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). حلقه
 دوال شمشر. (مذهب الاسماء). || شتر ماده
 جوانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || دختر
 جوان. ج. بکار. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء). || چرخ کوچک که چولاهگان
 کلاه را بر آن کشیده و بگردش آورده
 ریسمان بر ماشور پیچند، بهندی چرخ‌کی
 نامند. (غیثات). || محاله^۱ شتاب‌رو و به این
 معنی بگروه نیز آمده است و قال الاصمعی: اذا

كانت علی رکیة متوح فهی بکرة و اذا كانت
 علی رکیة جرور فهی محالة. ج. بکر بکرات.
 || جماعت: جاؤوا علی بکرة أبهم؛ اذا جاؤوا
 معاً و لم يتخلف منهم أحد. (منتهی الارب)
 (اقرب الموارد).

بگروه. [بَ رَ] (ع) تأنیث بکر. قال ابو عبید:
 البکر من الابل بمنزلة الفتی من الناس و البکرة
 بمنزلة الفتاة. (از منتهی الارب).

بگروه. [بَ رَ] (ع) بامداد. پگاه. (منتهی
 الارب). بامداد. پگاه. یقال آتیته بکرة: آی
 با کرا. ج. بکر. ^۱ (ناظم الاطباء). بامداد.
 (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۷) (غیثات)
 (مذهب الاسماء). صباح. سحر. غدوه. غدات.
 مقابل عشی: بکرة و عشیاً (قرآن ۱۱/۱۹).
 مقابل اصل: بکرة و أصیلاً (قرآن ۵/۲۵).
 - بکرة حساب؛ صبح محشر است.
 (انجمن آرا).

- بکرة حیات؛ کنایه از ایام شباب.
 (انجمن آرا).

بگروه. [بَ رَ] (ع) ابوبکرة قبیح. صحابی بود
 که پدرش حارث یا مسروح نام داشت و او
 چون در روز طایف از قلعه بر چرخ آویخته
 بزیر آمد آن حضرت صلی الله علیه و آله او را
 به ابوبکرة کنیت کرد. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء).

بگروه. [بَ رَ] () میکده و میخانه. (ناظم
 الاطباء).

بگروه. [بَ رَ] (ع) چرخ چاه. (ناظم
 الاطباء).

بگروهی. [بَ رَ] () بکراهی. بگرویی.
 بکرایی:

بخانه درون بود با بگروهی^۳
 نهاده برش نار و سیب و بهی.

فردوسی (از رشیدی) (از انجمن آرا) (از
 جهانگیری).

رجوع به بگرویی شود.

بگروی. [بَ] (حامص) دوشیزگی. بکر بودن.
 - بگری داشتن؛ دوشیزگی داشتن. بکارت
 داشتن:

من آن زن فعلم از حیض خجالت
 که بگری دارم و شوئی ندارم. خاقانی.

|| تازگی. نوی. || ابداع. ابتکار:
 سرحد خلقت شده بازار او

بگری قدرت شده در کار او. نظامی.

بگروی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به ابوبکر.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

|| منسوب به بنی بکرین عبدمناف. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء) (از سمعانی)

(آندراج). || منسوب به بنی بکرین و ائیل.
 (منتهی الارب) (از سمعانی) (آندراج).

|| منسوب به بکرین عون نخعی. (از سمعانی).
بگروی. [بَ] (ص) مست. (آندراج):

باز خم باده پریخانه شد
 دختر رزه بگری پیمانه شد.
 میرزا معز فطرت (از آندراج).
بگزادگی. [بَ گَ دَ] (حامص مرکب)
 بیکزادگی. (فرهنگ فارسی معین).
 || بزگزادگی. نجیب‌زادگی. (فرهنگ فارسی
 معین).

بگزاده. [بَ گَ دَ] (ص مرکب) بکزاده.
 بیکزاده. بیگزاده. || اسرزاده. || بزرگزاده.
 نجیب‌زاده. (فرهنگ فارسی معین).

بکس. [بَ کَ] (فرانسوی) ^۱ جنگ با مشت.
 رجوع به بوکس شود.

بکس. [بَ] (ع مص) غلبه کردن بر خصم.
 (منتهی الارب) (از آندراج). غلبه کردن بر
 دشمن. (از ناظم الاطباء).

بکستن. [بَ کَ سَ تَ] (مص) شکستن و
 گستن و شکسته شدن. (ناظم الاطباء).
 رجوع به گستن، و شعوری ج ۱ ورق ۲۱۹
 شود.

بکسلیدن. [بَ کَ سَ دَ] (مص) گسلیدن. از
 هم جدا کردن بزور. || بمجاز، ترک آشنایی
 کردن. بریدن از کسی. دوری کردن از او.
 رجوع به گسلیدن شود.

بکسمات. [بَ کَ سَ] () ^۵ بقسمات. نوعی از
 نان روغنی باشد که روی آن را مربع مربع
 بریده بیزند و بیشتر مسافران بجهت توشه راه
 بردارند. (برهان) (ناظم الاطباء) (از
 انجمن آرا). نوعی از نان که مربع بیزند و در
 ریسمان کشند و مسافران بجهت توشه
 بردارند. (رشیدی) (از جهانگیری) (از هفت
 قلزم) (از آندراج). نان سوخاری. (یادداشت
 مؤلف). توشه‌ایست که از آرد و دوغ بیزند.
 (شرفنامه متیری) (از مؤید الفضلاء):

توز بکسمات و حلوا بجمازه بند محمل
 که بدین جمازه بتوان سفر حجاز کردن.
 بسحاق اطعمه (از جهانگیری) (از آندراج)
 (از انجمن آرا).

عصرها باید که تا بسحاق حلّاجی دگر
 مادح حلوا شود یا مدح خوان بکسمات.

بسحاق اطعمه.

در کلیچه یک زمان سرگشته‌ام
 یک نفس در بکسمات آغشته‌ام.

بسحاق اطعمه.
بکسة. [بَ کَ سَ] (ع) شش خنج کجین و آن را
 کجة^۶ هم گویند و هی خزقة یدورها الصبی
 کانه‌ها کرة یتقارم بها. (منتهی الارب).

۱- دولاب و چرخ چاه کلان.
 ۲- در منتهی الارب: بکر.
 ۳- ن: بگروی. (جهانگیری).
 4- Boxe. 5- Biscuit.
 ۶- در متن به غلط لجة است.

شش خنج کجین و آن را کجه هم گویند. (آندراج). گویی که کودکان از پارچه درست میکنند و بدان بازی مینمایند و آن را کجه نیز گویند. (پاره‌ای از سفال. (ناظم الاطباء).

بکسه. [بَ سَ / س / س] (لا) حصه و پارچه‌ای از گوشت را گویند. (برهان). قطعه‌ای از گوشت. (ناظم الاطباء). پارچه گوشت. (رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج).

بکش. [بَ] (ع مص) گشادن زانویند شتر خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بکش. [بَ] (لخ) نخستین طایفه از طوایف اریه ایلات ممسنی فارس و دارای چندین تیره‌اند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰).

بکش. [بَ ک] (لخ) نام یکی از دهستانهای پنجگانه بخش فهلیان و ممسنی و شهرستان کازرون. آب آن از رودخانه کنی و چشمه و قنات و محصول آن غلات، حبوب، برنج، میوه و لبنیات است. شغل اهالی زراعت، گلهداری و باغداری. سکنه آن ۸۲۰۰ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بکشتن. [بَ ک تَ] (مص) کشتن. بکاشتن: که هرکس که تخم جفا را بکشت

نه خوش روزی ندهد نه خرم بهشت. فردوسی. و رجوع به کشتن و کاشتن شود.

بکشتن فرمودن. [بَ کُ تَ فَ] (مص مرکب) دستور کشتن دادن: گفتند بارخدا یا دوست را بکشتن فرمایی؟ گفت بلی. (قصص الانبیاء ص ۱۸۲).

بکش دودانگه بالا. [بَ کِ دُ گِ] (لخ) دهی از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. سکنه آن ۲۵۳ تن. آب آن از رودخانه فهلیان و محصول آن غلات و برنج است. شغل اهالی زراعت. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بکش دودانگه پایین. [بَ کِ دُ گِ] (لخ) دهی از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. سکنه آن ۱۵۰ تن. آب آن از رودخانه فهلیان و محصول آن غلات و برنج است. شغل اهالی زراعت. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بکسه. [بَ شَ / شِ] (لا) ریشی باشد که بر شکم و گردن مردم برآید و آن را برعی نکفه گویند. (برهان) (آندراج). ریشی که بر شکم و گردن مردم برآید. (ناظم الاطباء) (از سروری).

بکشیدن. [بَ کَ / کِ] (مص) بردن: و لشکر وی را بکشید به سیستان. (تاریخ سیستان). (ابراوردن. بالا بردن. طویل و دراز کردن).

ای منظره و کاخ برآورده بخورشید تا گنبدگردان بکشیده سر ایوان. دقیقی. (انوشیدن به یک نفس:

رطل دومنی بود به یک دم بکشیدش. آن ماه چنان باده کش و باده‌خور آمد سوزنی. و رجوع به کشیدن شود.

بکع. [بَ] (ع مص) پیش آمدن کسی را بمکروه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (اقرب الموارد). پیش آوردن کسی را چیزی که ناخوش آید. (مؤید الفضلاء). (انیک بریدن چیزی را و پاره‌پاره ساختن آن را. (ناظم الاطباء). بریدن چیزی را. (از آندراج) (منتهی الارب). (اغلبه کردن کسی را به حجت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). (پیاپی سخت زدن کسی را بر هر جای از اندام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). پیاپی زدن کسی را. (مؤید الفضلاء). (پیاپی زدن شمشیر. (تاج المصادر بیهقی). (بخشیدن تمام چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از مؤید الفضلاء). (اسرزش کردن. (تاج المصادر بیهقی). به ملامت خاموش کردن. (مؤید الفضلاء). (اما آدری این بکع: نمیدانم که کجا رفت. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) و آن لغت تمیم است. (از اقرب الموارد).

بکف آوردن. [بَ کَ وَ] (مص مرکب) بدست آوردن و تصرف نمودن. (ناظم الاطباء). در قبض و تصرف خود آوردن. (آندراج):

مرد بخرد هرچه بخواهد بکف آرد. فرخی. گر آری بکف دشمن برگزند مکش در زمان بازدارش بیند. اسدی. تراکتون که بهار است جهد آن نکنی که نانکی بکف آری مگر زمستان را ناصر خسرو.

گردون بکفایت بکف آورد رکابش آری چه عجب کسب شرف کار کفات است. انوری (از آندراج).

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری. (گلستان).

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت الله‌الله که تلف کرد و که اندوخته بود. حافظ. (آظهار کردن. (ناظم الاطباء) (مؤید الفضلاء). **بکف داشتن.** [بَ کَ تَ] (مص مرکب) در دست داشتن و در تصرف خویش داشتن. (ناظم الاطباء).

بکف گرفتن. [بَ کَ گِ رَ] (مص مرکب) بدست گرفتن. بدست آوردن. تصرف کردن.

دختر جو بکف گرفت خامه ارسال کند جواب نامه. نظامی. **بکک.** [بَ کُ] (ع مص) (لا) نوجوانان سخت‌بدن. (خران بانشاط. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء) (آندراج).

بکل. [بَ] (ع مص) آمیختن سخن و جز آن. يقال بکل علینا حدیثه؛ آی خلطه. (منتهی الارب). آمیختن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). آمیختن سخن و جز آن. (آندراج). (بکل^۱ السویق بالذقیق. (منتهی الارب). آمیختن پشت را یا آرد. (از ناظم الاطباء). (اغنیمت گرفتن. (بکیله ساختن. (از منتهی الارب) (از آندراج). گرفتن بکیله را. (ناظم الاطباء). بکیل ساختن. (تاج المصادر بیهقی).

بکل. [بَ] (ع لا) غنیمت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). (آمیزش. (منتهی الارب) (آندراج).

بکلر. [بَ / لَ] (ترکی) (لا) بگلر. بیکلر. لفظ ترکی است و بمعنی بزرگ و امیر است چه بیک یا بک بمعنی بزرگ است و «لر» مخفف «لار» است که ضمیر جمع غایب باشد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بکلربک و بکلربکی شود.

هست طاغی بکلر زین قبا هست شا کرخته صاحب‌عبا. مولوی.

بک لک. [بَ لُ] (لا مرکب) رجوع به بک و لک شود.

بکله. [بَ] (ع لا) سرشت و طبیعت و خلقت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سرشت. (مذهب الاسماء). طبیعت. (از اقرب الموارد). (هیئت و صورت و حال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). هیئت. (از اقرب الموارد) ج. بکل. (از اقرب الموارد).

بکله. [بَ] (لخ) تیره‌ای از ایل بهارلو از ایلات خمسه فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶).

بکلی. [بَ کُلِ لِ] (ق مرکب) تمام. تمام و کمال. کلاً. تماماً. بالمره. ما بگردیم و بکلی کاستیم بانگ حق آمد همه برخاستیم. مولوی.

و رجوع به کل شود.

بکم. [بَ کَ] (لا) بگم. بقم. چویی سرخ که ۱- از باب نصر. (ناظم الاطباء). ۲- از باب نصر. (منتهی الارب). ۳- آرد بارب یا به روغن و خرما سرشته. و رجوع به بکیله شود. ۴- در اقرب الموارد دو معنی دیگر بصورت مستقل بدین سان آمده است: زئ. حال و خلقت.

۵- از: پیشوند ب+ کل عربی + ی نسبت. 6- Coesalpinia Sappan. Hematoxylon. و گل گلاب ص ۲۲۳. و رجوع به فرهنگ روستائی ص ۲۵۴ شود. (از حاشیه برهان ج معین).

رنگرزان بدان چیزها رنگ کنند و بقم معرب آنست. (برهان). بقم و چوبی سرخ که در رنگرزی بکار برند. (ناظم الاطباء). چوب سرخ که بقم و ابریشم بدان رنگ کنند. بقم معرب آن. (رشیدی) (از جهانگیری). بقم. (سروری) (از انجمن آرا). و رجوع به بگم و بقم شود:

هرکه در دنیا شود قانع به کم سرخ رو باشد بقمی چون بکم. فرزندق (از رشیدی) (از انجمن آرا) (از جهانگیری).

بگم. [ب / ب ک] [ع مص] گنگ گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). لال شدن.

بگم. [ب] [ع مص و حامص] گنگی یا عجز بیان و بلاغت. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از غیث). بکامه. (منتهی الارب). و رجوع به بکامه شود. [گنگ و کرو کور پیدا شدن. (منتهی الارب) (آندراج). [گنگی و کوری و کوری مادرزاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بگم. [ب] [ع ص] ج آبکم. (از منتهی الارب) (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۱) (ناظم الاطباء). گنگ. (غیث). بگمان. رجوع به بگمان شود.

صم و بکم؛ کران و لالان (گنگان)؛ صم بکم عمی فهم لایرجوعن. (قرآن ۱۸/۲)؛ آنان کر و کورند و از ضلالت خود باز نمیگردند... صم بکم عمی فهم لایعقلون. (قرآن ۱۷۱/۲)؛ آنها کر و گنگ و کورند [کفار] چه عقل خود را بکار نمی برند.

من ندانم خیر الاخیر او صم و بکم و عمی من از غیر او. مولوی. زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم^۲ به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم. (گلستان).

به تهدید اگر برکشد تیغ حکم بمانند کزوبیان صم و بکم. (بوستان). و رجوع به صم شود.

بگماء. [ب] [ع ص] نعت مؤنث آبکم. (منتهی الارب). مؤنث آبکم یعنی زن گنگ و کرو کور مادرزاد. ج. بگم و بگمان. (ناظم الاطباء).

بگمار. [ب] [ع] فاتح و رئیس و بزرگ. (ناظم الاطباء).

بگماز. [ب / ب] [ع] نسید باشد. (صحاح الفرس). شراب را گویند. (سروری) (معیار جمالی). نید و شراب. (شرفنامه منیری). نید. (حاشیه فرهنگ خطی اسدی نخجوانی). می. خمر. مدام. مَل. باده. و رجوع به بگماز شود. [امهانی مطلقاً. (برهان). مهمانی. (شرفنامه منیری). اغم و اندوه. (برهان) (شرفنامه

منیری). [بیاله شراب. (برهان)^۳. و رجوع به بگماز شود.

بگماز کردن. [ب ما ک د] (مص مرکب) مجلس شراب داشتن. (برهان). می گساردن. و رجوع به بگماز کردن شود.

بگمال. [ب ک] [ع] (ق مرکب)^۴ بحد کمال. در نهایت کمال. کامل.

بگمان. [ب] [ع] [ع] ل ج بگم و آبکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج بگیم بمعنی گنگ. (آندراج).

بگندی. [ب ک] [ع] (بخ) دهی جزء دهستان قاقازان بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین. سکنه آن ۱۰۶۲ تن. آب آن از قنات و چشمه سار. محصول آن غلات و انگور و شغل اهالی زراعت است. صنایع دستی آن جاجیم، گلیم بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بگنک. [ب ک / ب ن] [ع] (ب) بگنگ. حیوان دم پریده را گویند. (برهان) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (سروری) (از انجمن آرا) (از غیث).

بگن کردن. [ب ک ک د] (مص مرکب) بریان کردن آرد نخود. (ناظم الاطباء). [نهان گردشک در دهان. (ناظم الاطباء).

بگنی. [ب] [ع] (ب) بگنی. رجوع به بگنی شود. **بگوع**. [ب] [ع] (ع مص) کم شیر شدن ناقه. (منتهی الارب) (آندراج). اندک شیر شدن ناقه (زوزنی). بکاء. بکاء. بکاء. (منتهی الارب). و رجوع به مصادر مذکور شود.

بگور. [ب] [ع] [ع] (ب) باران اول و سومی^۵. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج. بگور. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آندراج). [خرماین زودرس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خرماین زودرس. ج. بگور^۶. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). [اثره. (از اقرب الموارد). [انویاوه. (آندراج).

بگور. [ب] [ع] (ع مص) پگاه برخاستن و در بامداد رفتن. (غیث). پگاه برخاستن و بامداد کردن و بامداد رفتن، و الفعل من نصر یقال: بکر علیه و الیه و فیه؛ یعنی آمد او را بامداد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پگاه برخاستن و بامداد کردن و بامداد رفتن. (آندراج). بامداد کردن. (تاج المصادر بیهقی). سحرخیزی. [او بکرت علی الحاجة؛ بامداد رفتن برای حاجت. (ناظم الاطباء).

بگوریه. [ب ر ی ع] [ع] (ع) اکبریت اولاد. بگوریت. (از ناظم الاطباء). ارشدیت فرزندان.

بگوس. [ب] [ع] (بخ) رجوع به با کوس و تاریخ علوم عقلی شود.

بگوک. [ب] [ع] (ب) نشانه تیر باشد که عربان

هدف خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء). نشانه تیر. (رشیدی) (سروری) (انجمن آرا) (آندراج). [ظرفی باشد که آن را بصورت حیوانی ساخته باشند و بدان شراب خورند^۷. (از برهان) (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از آندراج). رجوع به بکول شود. [ظرف و جام شربخوری را نیز گفته اند. (برهان).

بک و لک. [ب ک ل] [ع] (ترکیب عطفی) پک و لک. لک و پک. از اتساع است همچون خانومان و تارومان، بمعنی ناهموار و درشت. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرا). بکلک. (از آندراج). [بی عقلی. بی هنری. (برهان) (ناظم الاطباء). از قبیل توابع اند و هر دو رعنائی و بهتری باشد. (صحاح الفرس). رعنائی و بی هنری باشد. (معیار جمالی: پک و لک). بی عقل و بی هنر آمده و آنرا لک و بک نیز گویند. (انجمن آرا) (از آندراج):

آن یکی بی هنر عزیز چراست
و آن دگر مانده خوار زیر سمک
این علامت نه فرهی باشد

پس چه دعوی کنی بدو بک و لک.

خسروی (از صحاح الفرس). رجوع به بکخیان شود. [بی مغز و میانه نهی که مخفف پوک است. [مخفف پتک آهنگران نیز گفته اند. (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به پک و لک شود.

بکونک. [ب ن] [ع] (ب) بکونه. شمشیر چوبین را گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء). شمشیر چوبین. بتونک نیز گویند و بلونک و بلونه، به لام نیز گفته اند. (رشیدی). شمشیر چوبین باشد و آنرا بسلونک نیز خوانند. (از جهانگیری). شمشیر چوبین را گویند و آنرا بکونه خوانده اند. (از انجمن آرا) (از آندراج).

بکونه. [ب ن / ن] [ع] (ب) بمعنی بکونک است که شمشیر چوبین باشد. (برهان) بکونک است. (از جهانگیری). رجوع به بکونک شود.

بکه. [ب ک ک] [ع] (بخ) مکّه معظمه، یا آنچه مابین دو کوه مکه است، یا موضع بیت، یا طوافگاه آن بدان جهت که ازدحام مردم در آن میشود یا گردن جباران را می شکند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). یکی از نامهای مکّه مکرّمه است نظر به روایت، این

۱- در اقرب الموارد مصدر کلمه درین معنی بکم است.
۲- در فارسی به صورت مفرد به کار میرود.
۳- بگمز و بگماز، بدین معانی ترکی است. هجفتای ۱۵۹۹ (از حاشیه برهان ج معین).
۴- از: ب حرف اضافه + کمال.
۵- و سمن؛ باران نخستین بهار.
۶- در اقرب الموارد به سکون کاف است.
۷- در این معنی به صورت بکول هم آمده.

نام مخصوص وسط شهر و حرم شریف بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی). نام قدیمی مکه معظمه. (غیاث) (آندراج). اندرون مکه. (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۷) (مذهب الاسماء). ام القری. نام بطن مکه و از این رو بدین نام خوانده شده که مردم در آنجا ازدحام می کردند یا گردن جباران را می شکند. (از اقرب الموارد).

بکة. [ب ک ک] (ع مص) دریدن و پاره پاره کردن و ریزه ریزه نمودن. (آندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || مزاحمت کردن و رنجاندن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || انر می کردن و رحم نمودن با کسی، از اضداد است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || بازداشتن نخوت کسی را و پست گردانیدن او را و برانداختن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || شکستن گردن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). || حاجتمند شدن. || سخت بدن گردیدن از دلآوری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). || در مشقت انداختن زن را بجماع. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). در مشقت انداختن. (آندراج). || فراهم و مزدحم ساختن خران و جز آنها را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بکة. [] [] (بخ) دهی جزء بخش شهریار شهرستان طهران، در ده هزارگری جنوب باختر علیشاه عوض. سکنه آن ۲۸۷ تن. آب آن از قنات و رودخانه کرج و محصول آن غلات، صیفی، چغندرقد و انگور. شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بکهان. [ب] (ا) بکهان. یک نوع غله که سنگ اشکن و سنگ اشکنک نیز گویند. (ناظم الاطباء) (از رشیدی). نوعی از غله است. (آندراج).

بکھوجتان. [ب] (ا) خرپشته باشد و آن هر چیز درازی است که میانش برآمده و بلند و دو طرفش مالیده و پست شود. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آندراج). خرپشته. (رشیدی) (شرفنامه منیری) (سروری). || بالش کوچکی که در زیر بار قرار بدهند. (ناظم الاطباء).

بکی. [ب کی] (ع) (ا) نباتی است، بکاة یکی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به بکا و بکاء شود.

بکی. [ب کی ی] (ع ص) بسیار گریه کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بکی. [ب کی ی] (ع) (ا) ج با ک و با کی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

بکی. [ب ک کی] (ص نسبی) منسوب است

به بعلبک چه منسوب به این شهر را بعلی و بکی هر دو گویند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به بعلبک شود.

بکیاسا. [ب ک] (ا) بکیاسا. سرباری را گویند و آن بستان کوچکی است که بر بالای بار ستور بندند. (برهان) (ناظم الاطباء). پشته کوچک که بالای بار کنند و سربار نیز گویند. (رشیدی) (سروری). پشته کوچک که در روی بار است و خر گذارند و آن را سرباری نیز گویند. (انجمن آرا) (از آندراج) (از جهانگیری). علاوه. (از هفت قلم).

بکیان. [ب کی یا] (بخ) دهی از دهستان کام فیروز بخش اردکان شهرستان شیراز. سکنه آن ۴۷۰ تن. آب آن از رود کسر و محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بکی ۶. [ب] (ع ص) بکیته. ناقة بکی، و ناقة بکیته؛ ماده شتر کم شیر. ج. بکاء و بکایا. (ناظم الاطباء).

بکیت. [ب] (ا) بکیتا. اعیان و اشراف. (ناظم الاطباء).

بکیو ۵. [ب ز] (ع) (ا) نویاوه. نویر. با کوره. || اخرمین زودرس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

بکیشه. [ب ک ش] (بخ) دهی از دهستان میان آب بخش مرکزی شهرستان شوشتر. آب آن از رود شطیط و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بکیک. [ب] (ع ص) ذکر بکیک؛ شمیر در خاک اندازنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بکیل. [ب] (ع ص) خوش نما در لباس و رفتار. يقال هو جعل بکیل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || گوسپندان آمیخته با گوسپندان دیگر. (منتهی الارب) (آندراج). || يقال ظلت الغنم بکیلة واحدة و عیبة واحدة؛ اذا لقیتم الغنم غنماً آخری فاختلط بعضها ببعض و هو مثل یضرب فی اختلاط القوم و تساویهم فی الفساد ظاهراً و باطناً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || آرد یارب با روغن و خرما سرشته یا پست با خرما و شیر یا آردی که به پست مخلوط کرده با آب و روغن یا زیت تر کرده باشند. (آندراج). خرما و پست بشیر کرده. (مذهب الاسماء). بکالة. (منتهی الارب). و رجوع به بکالة شود.

بکیلة. [ب ل] (ع) (ا) غنیمت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || طبیعت. || میش و بز با هم آمیخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج).

بکیم. [ب] (ع ص) آبکم. (منتهی الارب). آبکم. مرد گنگ و کرج. ج. بکمان. (ناظم

الاطباء) (از مذهب الاسماء). و رجوع به ابکم شود.

بکیة. [ب کی ی] (ع ص) بکی. ناقة بکی، و بکیه؛ ماده شتر کم شیر. ج. بکاء، بکایا. (منتهی الارب). و رجوع به بکی، شود.

بگ. [ب / ب] (ترکی) (ا) مأخوذ از بیک ترکی و در سابق یکی از القاب بزرگ بوده که به امیران و سرداران میدادند مثل آنکه اخیراً در ممالک عثمانی چنین بود و پادشاه را خان و سردار بزرگ را بگ می گفتند ولی الحال از القاب پست بشمار آید. (ناظم الاطباء). مخفف بیگ ترکی یعنی امیر است. (غیاث) (آندراج). بزرگ:

بولبشر^۱ کو علم الاسما بگ است

صد هزاران علمش اندر هر رگ است.

مولوی.

بگاره. [ب گ گ ا ر / ر] (ا) قسمی از قایق بزرگ که دارای شراع است. (ناظم الاطباء).

بگان. [ب] (بخ) دهی از دهستان القورات بخش حومه شهرستان بیرجند. سکنه آن ۴۹۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و برنج و خرما و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بگان. [ب] (بخ) دهی از بخش قصرقد شهرستان چابهار. سکنه آن ۵۰۰ تن. آب آن از رودخانه، محصول آن غلات و برنج و خرما و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بگاول. [ب و] (بخ) دهی از دهستان بالاولایت، بخش حومه شهرستان تربت حیدریه. سکنه آن ۴۶۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن، میوه و شغل اهالی زراعت، گلهداری و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بگاه. [ب] (ق مرکب) ^۲ بگاه. بوقت. (ناظم الاطباء). بوقت و زود. (رشیدی). معنی ترکیبی آن بروقت است زود و شتاب. (آندراج). و بگه مخفف آن. می گویند بگه خیزی کرد؛ یعنی بروقت برخاست و دیر نکرد و این مجاز است چه معنی دیر نکردن از آن مستفاد می شود. (آندراج). جمهور شعرا بگاه و بیگاه به هم جایز ندارند و اگر کسی روا دارد جواز آن را وجهی توان نهاد چه بیگاه و بگاه معنی دیر و زود متعبل است نه معنی بارقت و ناروقت. (المعجم)؛ بگویی به لشکر تا امشب همه کارهای خویش را ساخته کنند و بگاه... حاضر آیند. (تاریخ بیهقی).

۱- در «ب کی ی» آمده و بکاة در «ب کی ی» است.

۲- نل: مصطفی.

۳- از: ب حرف اضافه + گاه.

واجب آن شده که بامداد بگاه

بر سر تخت خود نشیند شاه. نظامی.

— بگاه‌تر؛ زودتر؛ و او را اعلام داد تا بگاه‌تر در غَسَس بیامد. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۰).

— بگاه خاستن؛ سحرخیزی. صبح زود برخاستن؛

بگاه خاستن آمد نشان نهمت مرد

که روز ابر همی باز به رسد بشکار.

ابوحنیفه اسکافی.

— بگه‌خیزی کردن؛ بوقت برخاستن و دیر نکردن. (رشیدی).

رجوع به بگاه شود. || صبح نخست و کاذب.

صبح و بامداد و هنگام فجر. (از ناظم الاطباء).

سحر و صبحدم. (آندراج)؛

مراگفت شاهت بخواهد بگاه

به تو بازبخشد همان جایگاه.

شمسی (یوسف و زلیخا).

در آن تفکر مانده دلم که فردا را

بگاه این شب تیره چه خواهم زادن.

سعود سعد.

بخنده گفت که چون روزه رفت و عید آمد

بهانه کم کن و امروز جام باده بخواه

جواب دادم و گفتم که خسرو انجم

بگاه برنشست و هنوز هست بگاه. فلکی.

طعام او از آن که بگاه دانۀ خرما چسبیدی و

شبانگاه فروختی و در وجه قوت نهادی.

(تذکره الاولیاء عطار).

پیشم آمد بگاه در راهی

نفر مردی شگرف برناهی. ؟ (از المعجم).

— بامداد بگاه؛ صبح زود. صبح نخست؛

مرا مبشر اقبال بامداد بگاه

نوید عاطفت آورد از آستانه شاه.

ظہیر فاریابی.

مرا چندین انتظار به چه سبب فرمودی بامداد

بگاه قاصد در راه کرده‌ام. (سندبادنامه

ص ۱۰۷).

چنان داد فرزانه پاسخ بشاه

که فرمان دهد بامدادان بگاه. نظامی.

بامداد بگاه مادر من بحضورت خواهه رفت.

(انیس الطالبین نسخه خطی کتابخانه مؤلف

ص ۱۲۵).

بگتاش. [ب] (ترکی، مرکب) ^۱ مرکب است

از لفظ بگ که مخفف بیگ است که بترکی

بمعنی صاحب و امیر باشد و تاش بمعنی غلام

پس بمعنی مجموعه صاحب غلامان است و

میتواند که بمعنی هم‌خداوند باشد چه در ترکی

لفظ تاش و داش برای اشتراک آید. (غیاث).

رجوع به بگتاش شود.

بگتاش آباد. [ب] (اچ) دهی از دهستان

میاندربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه.

سکنه آن ۱۷۰ تن. آب آن از رودخانه رازآور

و محصول آن غلات، حبوب، برنج،

چغندرقد، توتون است. شغل اهالی زراعت.

(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بگتور. [ب ت] (ا) نوعی از سلاح جنگ باشد،

و آن آهنی چند است که بهم وصل کرده‌اند و

بر روی آن مخمل و زریفت و امثال آن

کشیده‌اند و در روزهای جنگ پوشند و به

ترکی قتلو گویند. (برهان) (انجمن آرا) (از

آندراج). کلمه ترکی جغتایی است. (از

حاشیه برهان ج معین). نوعی از لباس آهنین

که در روی آن مخمل و زریفت کشیده در روز

جنگ پوشند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ خطی).

جامه‌ایست که در روز جنگ پوشند و گاهی

از مخمل سازند و پاره‌های آهن موصل بر

روی آن کشند. (رشیدی). پاره‌های آهن

موصل که مخمل به روی آن کشند و در روز

جنگ پوشند و آن تابه‌ای آهنی باشد که بر آن

مخمل یا نبات کشیده استعمال مینمایند.

(غیاث). نوعی از سلاح باشد که در روز

جنگ پوشند. (جهانگیری). سلاح آهنین که

در وقت جنگ پوشند. (شرفنامه متیری)؛

بسر بر نهاده ز زر مغزی

ز پولاد کرده به بر بگتری.

ابوشکور (از سروری) (شعوری).

ز تیر چارپر وز گرز ششیر

سپرها چون زره مفر چو بگتر.

محمد عصار (از شعوری ج ۱ ص ۱۳۶).

دیدۀ زره بر روی خود و برگستوان و بگتر و

کجین دوختند. (نظام قاری).

بگتر پوش. [ب ت] (نسب مرکب)

زره پوشیده. (ناظم الاطباء).

بگتری. [ب ت] (ص نسبی) پوشندۀ بگتر.

|| آنکه بگتر میسازد. (ناظم الاطباء). بگتر ساز.

بگت‌دانه. [ب ن] (اچ) دهی از دهستان کوه

مره‌سرخ بخش مرکزی شهرستان شیراز.

سکنه آن ۲۵۰ تن. آب آن از چشمه و

محصول آن میوه، برنج و لبنیات است. شغل

اهالی زراعت و باغداری. (فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۷).

بگدلی. [ب د] (اچ) تیره‌ای از ایل آقاجری

کوه گیلویه. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۸).

بگده. [ب د] (ا) کارد پهن و بزرگ و

ساطور. (ناظم الاطباء).

بگرو. [ب گ] (ا) بمعنی تباہ و ضایع.

(غیاث) (آندراج).

— بگرد بودن؛ خراب و تباہ بودن.

— بگرد رفتن؛ خراب و تباہ شدن. (غیاث)

(آندراج)؛

ز رفتن تو دل خاکسار رفت بگرد

بنای صبر و شکیب و قرار رفت بگرد.

صائب (از آندراج).

ز داغ دل شده روشن چراغ کوکب ما

بگرد رفت سحر پیش ظلمت شب ما.

ظهوری (از آندراج).

بگرد آوردن. [ب گ و د] (مص مرکب)

بگردش آوردن. (آندراج). || به خاک

افکندن. بست کردن. نابود کردن. کشتن؛

که با شاه توران بجویم نبرد

سر سروان اندر آرم بگرد. فردوسی.

بگرس. [ب ر] (ا) نوعی از سفالات خوب

که کلاه بارانی از آن سازند و آب در آن کم

سرایت کند و به روغن چرب نشود؛

بازگاه طرب باده‌پرستان ابر است

شفق بگرس بارانی ستان ابر است.

زکی ندیم (از آندراج).

بگزه‌ای. [ب ز / د] (ص مرکب) شاهزاده.

(ناظم الاطباء). امیرزاده و رئیس و شریف.

(آندراج). پسر امیر. امیرزاده. بیگزاده.

بگزاده. || سوار. (ناظم الاطباء).

بگسی. [ب ا] (اچ) دهی از دهستان اندیکا

بخش قلعه زراس شهرستان اهواز. سکنه آن

۱۶۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن

گندم، جو، برنج و شغل اهالی زراعت است.

(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بگشان. [ب] (ا) انجمن اعیان و اشراف.

(ناظم الاطباء).

بگشتن. [ب گ ت] (مص) تغییر کردن.

دیگرگون شدن. امتقاع؛ بگشتن رنگ روی.

بگشتن رنگ، مزه، طعم، بوی، خوی، سرکه و

جز آن، تغییر کردن؛ از خشم گونه‌او بگشت؛

گلگون‌رخت چو شست بهار از وی

بگذشت گل بگشت ز گلگونی.

ناصر خسرو (تعلیقات دیوان ص ۶۷۶).

— از حال بگشتن؛ تغییر. (زوزنی). تغییر

یافتن؛ هرچه جوهر و سیم و مشک بود از

حال بگشته بود. (مجله التواریخ). رجوع به

گشتن شود.

|| گردش کردن. دور زدن؛

بگشت از برش چرخ سالی چهل

پراز هوش مغز و پراز داد دل. فردوسی.

زان مثل کار من بگشت و بتافت

که کسی شال جست و دیبا یافت. عنصری.

— بگشتن از؛ عدول کردن از. میل کردن از.

انسدال، انحراف، تحرف. (زوزنی) (تاج

المصادر بهقی). || بازگشتن. مراجعت کردن؛

خزبره پیش وی نهاد اش

وز بر او بگشت حالی شاد. غضایری رازی.

|| زوال. زویل. (تاج‌المصادر بهقی). زوال.

(ترجمان‌القرآن). || سیاحت کردن. گردیدن.

تفرج کردن. || صد. (تاج‌المصادر بهقی).

۱- از: بگ (=بیک) + تاش پسرند اشتراک.

رجوع به جغتایی ۱۹۷ شود. (از حاشیه برهان ج

معین).

صَدود. اَخِيد. (ترجمان القرآن) تاج المصادر بیهقی. مَحِيد. (تاج المصادر بیهقی). حیدوده. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن).

بگشن آمدن. [ب گ ش آمدن] (مص مرکب) در طلب نر برآمدن حیوان. طالب نر شدن ماده. و رجوع به گشن شود.

بگلر. [ب / ل] (ترکی، مرکب) بیگلر. امیر و بزرگ را گویند. (آنندراج). به ترکی امیر و بزرگ را گویند. (غیاث). و رجوع به بیگلر شود.

بگلر. [ب ل] (بخ) تیره‌ای از چرام قسمت دوم از اقسام چهار بنیچه ایل جاکی کهگیلویه فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹).

بگلر بک. [ب / ب ل] (ترکی، مرکب) بیگلربیک. بمعنی خان خانان و امیر امیران. (آنندراج) (غیاث).

بگلربیکی. [ب / ب ل] (ترکی، حاصص مرکب، مرکب) رئیس و امیر امیران. رجوع به بیک و بیگلر شود.

بگل گرفتن. [ب گ ر ت] (مص مرکب) کنایه از خس پوش کردن و مخفی نمودن باشد. (برهان) (انجمن آرا). خس پوش کردن. (رشیدی).

بگلیک. [ب] (بخ) دهی جزء دهستان رودبار بخش طرخیوران شهرستان اراک. سکنه آن ۱۰۲ تن. آب آن از رودخانه قره‌چای و محصول آن غلات، بنشن، پنبه، میوه است. شغل اهالی زراعت، گله‌داری، گلیم و جاجیم‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بگم. [ب گ] (ل) بمعنی بقم است و آن چوبی باشد سرخ که رنگرزان بدان چیزها رنگ کنند، و بقم معرب آنست. (برهان). بقم. (ناظم الاطباء). بگم. رجوع به بقم شود.

بگم. [ب گ] (ترکی، ل) مخفف بیگم. (آنندراج). ملکه. || مادر ملکه. || زن نجیب و خاتون محترم. (ناظم الاطباء).

بگم. [ب گ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان بحرآسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بگم آقا. [ب گ] (بخ) دهی جزء دهستان سهرورد بخش قیدار شهرستان زنجان. سکنه آن ۱۸۰ تن. آب آن از چشمه‌سار و رودخانه محلی و محصول آن غلات، بنشن و انگور است. شغل اهالی زراعت، قالیچه، گلیم و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بگمار. [ب] (ص) پیروز و مظفر و غالب. (ناظم الاطباء).

بگماز. [ب / ب] (ترکی، ل) بمعنی شراب باشد. (از برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم

الاطباء). نیذ بود. (لغت فرس اسدی). شراب. (رشیدی) (اوپهی). باده. می:

ازین پس همه نوبت ماست رزم ترا جای تختست و بگماز و بزم. فردوسی.

دو هفته بر آن گونه بودند شاد ز بگماز وز بزم کردند یاد. فردوسی.

خوش بود بر نوای لیلی و گل دل سپردن به رامش و بگماز. فرخی.

برافتاد بر طرف دیوار^۲ ز بگمازها نور مهتابها. منوچهری.

به همه خلق بند و بهمه خلق گشای درهای حدثان و خههای بگماز. منوچهری.

نخستین گرفتند بر خوان نشست پس آنکه به بگماز بردند دست. اسدی.

ز زهت و طرب و عز و شادکامی و لهو ز چنگ و بریط و نای و کمانچه و بگماز. مسعود سعد.

میل طبع ملکان سوی نشاط است و طرب اندرین فصل سوی^۳ خوردن بگماز جو زنگ. مسعود سعد.

بیازمای چو شاهان حلاوت و تلخی حلاوت لب معشوق و تلخی بگماز. سوزنی.

آن را که بدست خویش بگماز دهی اقبال گذشته را به او بازدهی.

معزی نیشابوری (از حاشیه برهان). || شراب خوردن باشد. (برهان) (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج). شراب‌خوری. (ناظم الاطباء). پیاله زدن. (از جهانگیری). باده گساری. باده گساردن^۴ برآمد ابر پیریت از بن گوش^۴ مکن پرواز گردد رود^۵ و بگماز. کسایی (از لغت فرس اسدی) (از صحاح الفرس).

به بگماز بنشست پنهان باغ بخورد و به یاران او شد نفاغ. ابوشکور (از اشعار پراکنده ص ۱۰۲).

به بگماز بنشست یک روز شاه همیدون بزرگان ایران سپاه. فردوسی (از لغت فرس اسدی) (از صحاح الفرس).

به بگماز کوتاه کردند شب بیاد سپهد گشاده دولب فردوسی.

امر کن تا به در کاخ تو از عود کنند آتشی چون گل و بگمار بیستان بگماز. فرخی.

هوا ابر بست از بخور عبیر بخندید بم و بتالید زیر هم اندر بر کله زرتکار به بگماز و رامش گرفتند کار. اسدی (از انجمن آرا).

به بگماز یک روز نزدیک خویش مرا هردو مهتر نشانند پیش. اسدی.

نوازان نوازنده در چنگ، چنگ ز دل برده بگماز چون زنگ، زنگ. اسدی (ص ۳۸).

|| پیاله شراب. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج): بگماز چند؛ یعنی شراب چند که عبارت از پیاله چند باشد. (رشیدی):

تو با این سواران بیا^۶ ارجمند بیاری دل را بگماز چند. فردوسی.

آن را که بدست خویش بگماز دهی اقبال گذشته را بدو بازدهی. امیرمعزی (از جهانگیری) (از انجمن آرا)^۷.

|| بمعنی مهمانی هم آمده است مطلقاً. (برهان). و بدین معنی ترکی است. «جفتایی» (از حاشیه برهان ج معین). مهمانی و ضیافت. (ناظم الاطباء). عشرت. (حاشیه فرهنگ اسدی). عیش. سور. بزم. || غم و اندوه. (برهان). و بدین معنی ترکی است. (از حاشیه برهان ج معین). غم و اندوه. (از ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج) (از سروری).

بگماز کردن. [ب / ب ک د] (مص مرکب) مجلس شراب داشتن. (از برهان). مجلس شراب داشتن و مهمانی نمودن. (ناظم الاطباء). بزم شراب داشتن. (از رشیدی). کنایه از مجلس شراب داشتن. (جهانگیری) (انجمن آرا). ضیافت دادن. مهمانی کردن. می گاردن:

یکی بزم سام^۸ آنگی ساز کرد سه روز اندران بزم بگماز کرد. فردوسی (از جهانگیری).

بگمان افتادن. [ب گ ا د] (مص مرکب) به شک و ابهام دچار شدن. گرفتار آمدن. شک. (ترجمان القرآن) (تاج المصادر بیهقی). تشکک. (تاج المصادر بیهقی).

بگمان افکندن. [ب گ ا ک د] (مص مرکب) به ابهام دچار کردن. ابهام. (تاج

1 - Coesalpinia Sappan.

مفردات ابن بیطار ج ۱ ص ۲۴۳. گل گلاب ص ۲۲۳ Hematoxylon و رجوع به فرهنگ روستایی ص ۲۵۴ شود. (از حاشیه برهان ج معین).

۲- نل: بام. (صحاح الفرس).

۳- نل: میل بعضی ملکا سوی... (دیوان ج ۱۳۱۸ ص ۳۰۷).

۴- نل: بنا گوش. (لغت فرس اسدی ج اقبال).

۵- نل: دود. (صحاح الفرس ج طاعتی).

۶- نل: ابا. (انجمن آرا). بس. (سروری).

۷- مؤلف انجمن آرا شعر را شاهد برای پیاله شراب آورده و تواند بود که برای شراب هم باشد.

۸- نل: ساز. (از انجمن آرا).

۹- از: ب + گمان + افکندن.

المصادر بیهقی، رب. ربیه. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). تخیل. ارباة. (ترجمان القرآن).

بگنائی. [بُ] [اخ] ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بگند. [بُگ] [آشیان که جا و مقام مرغان است. (برهان). آشیان مرغان. (ناظم الاطباء). آشیان و آشیانۀ مرغ. (از انجمن آرا) (آندراج).

بگنگ. [بُ ن] [!] حیوان دم‌پریده را گویند. (برهان) (رشیدی) (از آندراج) (از انجمن آرا) (جهانگیری). رجوع به بکنک شود.

بگنی. [بُ] [!] بگنی. شرابی باشد که از برنج و ارزن و جو و امثال آن سازند و آنرا به عربی نیب و بلفظ دیگر یوزه گویند. (برهان) (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از آندراج) (جهانگیری). شراب برنج و ارزن و امثال آن. (رشیدی). نیب. یوزه. هک التیب فلان؛ دریافت او را بگنی. (منتهی الارب)؛

بخوری رطلن وی کوزه می‌کوشند روزه نه ز انگورست و نر شیره نه از بگنی نه از بخمس. مولوی.

صست گشتم ز جرعه بگنی
شد مزاجم ز بنگ مستغنی.

نزاری (از رشیدی) (از انجمن آرا).

— بگنی ارزن و جو؛ مرز. (منتهی الارب).
— بگنی جو؛ جَمَ. (منتهی الارب).

— بگنی ارزن؛ نیب ذرت. (از صراح).
بگو. [بُ] [اخ] ده کوچکی است از دهستان در آگاه بخش سعادت شهرستان بندرعباس. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بگومگو. [بُ م] [مص مرکب] از اتباع است. جدال لفظی. جر و بحث. مجادله لفظی. گفت و شنود. مجادله. مشاجره. محاجه. **بگومگو کردن.** [بُ م ک د] [مص مرکب] جر و بحث کردن. مباحثه. مجادله. مشاجره. محاجه کردن. گفتگو کردن.

بگونیا. [بُ گ] [لاتینی] [!] گیاهی از تیره بگونیاها یا گل‌های سرخ و سفید یا صورتی اصلش از آمریکای مرکزی است و در حدود چهارصد گونه از آن شناخته شده است. (از فرهنگ فارسی معین). انواع آن: بیازی. عادی. دانی. برگی. رکس^۲. معین‌التجاری. کرکی. شکوفه‌ای.

بگه. [بُ گه] [ق مرکب] بگه. رجوع به بگه و انجمن آرا و ناظم الاطباء و آندراج و غیث شود.

بگهان. [!] [!] بگهان. سنگ‌شکن. هندش کلنهی نامند. (آندراج).

بگهتر. [بُ گ ت] [ق مرکب] بگه‌تر و بهترین گاه. (ناظم الاطباء). وقت مناسب.

بگه جان. [بُ گ] [اخ] دهی از دهستان

یلاق بخش حومه شهرستان سنندج. سکنه آن ۳۶۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت، گلهداری و قالیچه، جاجیم و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بگیارق. [بُ گ ز] [ترکی] [!] غلامان یک صاحب. (غیث) (آندراج).

بگیر. [بُ] [!] بگیز. بکیر. فلوس. خیار شنبز. (ناظم الاطباء). رجوع به بکیر شود.

بگیر بگیر. [بُ پ] [!] (مربک) حالتی و وضعی که در آن حکومت افراد بسیاری را به قصد حبس یا کشتن دستگیر و بازداشت کند.

بگیر و ببند. [بُ پ پ] [!] (مربک) آواز طبل آنگاه که اعلان منع آمد و شد شبانه را کند. || حبس و توقیف افراد به دست حکومت؛ در طهران بگیر و ببند است.

بل. [بُ] [!] پاشنه پای. (از برهان) (از آندراج) (از انجمن آرا) (شرفنامه منیری). پل. و رجوع به پل شود. || (ص) جفت. هم‌بازی. در قاین و بیرجند به معنی جفت در بازی، و در حصار و نامق (تربت حیدریه) به معنی همبازی است. (از فرهنگ فارسی معین). هریک از افراد بازی‌کننده در بازی الک‌دولک. (یادداشت مؤلف)؛

بیا که در همه عالم به مهربانی ما
کسی که عاشق صادق دگر نیند بل.

نزاری قهستانی.
— هم‌بل؛ هم‌بازی در بازی الک‌دولک. (یادداشت مؤلف).

بل. [بُ] [ق] (تل و...) در اصطلاح عامیانه فارسی‌زبانان، بالا و پایین و جابجا کردن. (از فرهنگ لغات عامیانه). کتل و تل؛ وزارت کشاورزی از بودجه خود تل و بل کرد و مقداری پیش‌قسط به زارعین داد. (از نطق مهندس فریور در جلسه ۲۶ فروردین ۱۳۲۳ مجلس شورای ملی دوره ۱۴ قانونگذاری).

بل. [بُ] [ع حرف] حرف اضراب است و هرگاه پیش از جمله‌ای بیاید حرف ابتداء باشد و مفهوم آن باطل کردن معنی ماقبل خود است چون «أم یقولون به جنة، بل جاءهم بالحق» (قرآن ۷۰/۲۳) که در این آیه گفته «به جنة» باطل، و تقیض آن مقرر شده است. و یا به معنی انتقال است از غرضی به غرضی دیگر، چون «و لدینا کتاب ینطق بالحق و هم لا یظلمون بل قلوبهم فی غمرة...» (قرآن ۶۳/۲۳ و ۶۴). و صاحب مغنی آرد: «بل» بر جمله داخل شود چون این گفتار «بل بلد ملء الفجاج قتمه» که تقدیر آن چنین است: بل رب بلد موصوف بهذا الوصف قطعه. و هرگاه پس از بل، مفرد آید حرف عطف باشد چون: جاء زید بل عمرو. بل هرگاه پس از امر یا ایجاب درآید، ماقبل آن مسکوت عنه می‌ماند و حکم

برای مابعد آن خواهد بود، چون: أكرم زیداً بل خالداً، و أكرمتم عمراً بل زیداً. ولی آمدن آن پس ایجاب، اندک رخ میدهد و بهمین دلیل کوفیان نیز که بر سخن پیشینیان آگاه بودند، آن را منع کرده‌اند و بل هرگاه در سیاق نفی یا نهی آید، ماقبل خود را بر حال خویش نگاه میدارد و ضد آن را برای مابعد ثابت می‌کند، چون: ماعزل بکر بل خالد، و لانهن عمراً بل زیداً، که شخص معزول خالد است و شخص اهانت‌شده زید. گاهی پس از ایجاب با «لا» همراه آید تا یک‌کردن اضراب را، چون این بیت:

و جهک البدر، لا بل الشمس لولم
یقض للشمس کسفة و افول.

و پس از نفی با «لا» همراه آید برای تأکید در مقرر داشتن ماقبل خود، چون این بیت:

و ماهر تک، لا بل زاندي شففاً
هجر و بعد تراخی لالی اجل.

و صاحب صحاح از قول اخفش آرد که گاهی «بل» را برای قطع کردن سخنی و آغاز نمودن سخنی دیگر بکار برند، مثلاً کسی شعری را میخواند، در میان شعر گوید: بل «ماه‌اج احزاناً و شجواً قد شجا» که این بل جزء بیت نیست و آن را فقط بدان جهت آورده است تا نشانه‌ای باشد از انقطاع ماقبل، و یا از حذف برخی ابیات. (از اقرب المواردا). نه که، وی حرف عطف است. (دهار). لفظ عربی است که برای ترقی و اضراب آید، و فارسیان اکثر به زیادت کاف در آخر استعمال کنند. (غیث‌اللغات). کلمه‌ایست که در ترقی چیزی یا در اعراض و اضراب از چیزی استعمال کنند و فارسیان اکثر به زیادت کاف بیانه بر آن افزوده با وصف استعمال به معنی اصلی به معنی شاید آزند. (آندراج). که. شاید. بلکه. اما. مخصوصاً. البته. (یادداشت مؤلف). رجوع به کتاب مغنی ص ۵۹ و سیوطی ص ۱۷۴ شود؛

نه مردم شمر بل ز دیو و دده
دلی کو نباشد به درد آزرده. فردوسی.

و گر شگفت بیاید ترا از این سخنان
بر این هزار دلیل است بل هزار هزار. فرخی.
رشوت بخورند آنگه رخصت بدهندت
نه اهل قضاوند بل از اهل قضاوند. ناصر خسرو.
گر بهشتی تشنه باشد روز حشر
او بهشتی نیست بل خود کافر است.

ناصر خسرو.
بر تلخی عیش دل بیاید نهاد، بل دل از جان
شیرین بر باید گرفت. (سندبادنامه ص ۲۱۶).
به ده فرسنگ از کرمانشاهان دور

نه از کرمانشهان بل از جهان دور. نظامی.
 تو ترازوی احدجو بوده‌ای
 بل زبانه هر ترازو بوده‌ای. مولوی.
 تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر
 بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر. مولوی.
 ما پادشاه پاره و رشوت نبوده‌ایم
 بل پاره‌دوز خرقة دل‌های پاره‌ایم. مولوی.
 عارضش باغی دهانش غنچه‌ای
 بل بهشتی در میانش کوثری. سعدی.
 شیوه عشق اختیار اهل هنر نیست
 بل چو قضا آمد اختیار نماند. سعدی.
 دیو با مردم نیامزد مترس
 بل برترس از مردمان دیوسار. سعدی.
 - لابل؛ نه بلکه:

معنی چشمه زمزمی بل عیسی بن مریمی
 لابل امام فاطمی نجل نبی و اهل عبا.
 ناصر خسرو.
 و رجوع به «لابل» در ردیف خود شود.

بَل [ب] [ع] این کلمه گاهی بجای بنوا...
 استعمال شود مانند بلحارث بجای بنوالحارث
 و بلقین بجای بنوالقین و بلخزرج بجای
 بنوالخزرج و بلهجم بجای بنوالهجم، و این
 از شواذ تخفیف است، و كذلك یفعلون فی کل
 قبیله تظهر فیہ لام المعرفه مثل یلعنبر و غیره،
 فأما اذا لم یظهر اللام فلا یکون ذلک. (از
 یادداشت مرحوم دهخدا).

بَل [ب] [ل] [ع] (مص) تر کردن. (المصادر
 زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (از منتهی
 الارب) (از اقرب الموارد). بَلَّة. و رجوع به بَلَّة
 شود. [ایبوستن رحم]. (المصادر زوزنی)
 (تاج المصادر بیهقی) (دهار). صلِّه رحم کردن.
 (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و از آن
 جمله است حدیث «بلوا أرحامکم و لو
 بالسلام». پلال. و رجوع به پلال شود. [از
 بیماری به شدن. (المصادر زوزنی). به شدن از
 بیماری. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (از
 منتهی الارب): بَلَّ من مرضه؛ از بیماری خود
 شفا یافت. بَلَّل. بُلُول. و رجوع به بِلَّل و بِلُول
 شود. [عطا کردن و بخشیدن؛ بِلَّ یده؛ او را
 عطا کرد. (از اقرب الموارد). [اسیر کردن و
 رفتن در زمین؛ بل فی الارض. (از اقرب
 الموارد) (از منتهی الارب). [فرزند بخشیدن؛
 بَلَّک الله ابناً یا بابن؛ خداوند فرزندی ترا دهد.
 (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). [ظفر
 یافتن. (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد).
 [تخم افشاندن زمین را. (از ناظم الاطباء) (از
 ذیل اقرب الموارد از لسان). [انجات یافتن و
 رستگار شدن. (از ناظم الاطباء). [درآویختن
 به چیزی. (از ناظم الاطباء). (از ذیل اقرب
 الموارد از لسان). [حریص شدن به چیزی.
 (از منتهی الارب). [املازم گشتن به چیزی و
 ادامه دادن به صحبت آن. (از ذیل

اقرب الموارد از لسان). [سرگردان شدن و سر
 به بیابان زدن ستور. (از ذیل اقرب الموارد).
بَل [ب] [ل] [ع] (ص) حریص. (منتهی الارب)
 (آندراج). [آنکه حقوق مردم را از خود به
 سوگند باطل کند و بازدارد. (منتهی الارب) (از
 اقرب الموارد). [دیردرنده وام و سوگندخوار
 ستمکار. (از منتهی الارب). شخص مَطُول. (از
 ذیل اقرب الموارد از لسان). [امرد
 سخت‌خصوصت جنگجو. (منتهی الارب).
 [!] این و ناله از خستگی. (از ذیل اقرب
 الموارد از تاج). بَلیل. و رجوع به بلیل شود.
 [الخ] از اعلام است. (از ناظم الاطباء).

بَل [ب] [فعل امر] کلمه امر، مخفف بهل،
 یعنی بگذار، از مصدر هلیدن. (از ناظم
 الاطباء). مخفف بهل است که امر بر گذاشتن
 باشد یعنی بگذار. (برهان). بگذار، مترادف
 بهل. (شرفنامه منیری). بهل بوده و «ها» به
 کثرت استعمال حذف شده «بل» مانده است.
 (از فرهنگ خطی). بل = ول، مخفف بهل، و
 آن امر از هشتن و هلیدن است به معنی بگذار.
 (از فرهنگ فارسی معین):

بل تا جگرم خشک شود و آب نماند
 بر روی من آبیست کزو دجله توان کرد.
 آغاجی.

بل تا کف پای تو بیوسم
 انگار^۱ که مهر لاکتایم. سنائی.
 گنم به ترک نان سپید سیه‌دلان
 بل تا فانی جان بودم در فانی نان. خاقانی.
 مرا گنتی بگو حال دل خویش
 دلت خون میشود بل تا نگویم.
 شرف شفروه (از آندراج).

و رجوع به هشتن شود.
بَل [ب] [!] ثمری است که پوست این را
 «شل» خوانند و شحم این را «بل» و تخم این
 را «تل». (از الفاظ الادویه). میوه‌ای هندی
 است مانند قنار کبر و گویند مانند انار است و
 گویند نار هندی است و گویند نار دشتی است
 و گویند قنار هندی و بَرّی است. پوست وی را
 «شل» خوانند و شحم وی را «بل» خوانند و
 حب وی را «تل» خوانند و محمد زکریا گوید:
 بل میوه‌ای از هندوستان است از درختی
 حاصل میشود مثل درخت زردآلو، بهترین
 آن، آن بود که شیرین باشد، درخت وی را
 حانا اقطی گویند. (از اختیارات بدیعی). گویند
 داروی هندی است و برخی گویند خیار دشتی
 را بل خوانند، و گویند میوه او به کبر مشابهِت
 دارد، و برخی گویند به زنجبیل مانند. (از تذکره
 داود ضریر انطاکی). به لغت هندی اسم خیار
 هندی است، بزرگتر از خیار کبر و تخم او تلخ
 و مغزش چرب و پوست ثمر سیاه و اندرون او
 سفید و مایل به زردی، و مستعمل تخم اوست.
 و مؤلف اختیارات بدیعی بل و شل و فل را

اجزاء یک ثمر دانسته و نه چنانست. (از تحفه
 حکیم مؤمن). خیاربست هندی. (ذخیره
 خوارزمشاهی در قراباذین). نام میوه‌ایست
 در هندوستان شبیه به بهی ایران و آنرا نار
 هندی نیز گویند و به شیرازی بل شیرین و به
 عربی طرثوث خوانند. و بعضی گویند میوه‌ای
 باشد هندی به بزرگی آلوچه و درخت آن به
 درخت زردآلو میماند. (برهان). درختی است
 در هندوستان که میوه‌ای شبیه به آبی دارد. نار
 هندی. بل شیرین. طرثوث. (فرهنگ فارسی
 معین).

بَل [ب] [ل] [ع] [!] شفا از بیماری. (منتهی
 الارب). شفاء. (اقرب الموارد). [اص] مباح:
 هو لک حل و بل؛ یعنی مباح، یا شفاء، و یا از
 اتباع است. [داهیه و صاحب ذکاء و قننه و صاحب
 بل ابلا؛ او داهیه دواهی و قننه و صاحب
 ذکاء است. (از منتهی الارب) (از اقرب
 الموارد). [هو بذی بل؛ او چنان دور است که
 حالش معلوم نمیشود. و در آن دوازده لغت
 دیگر است. بلی و بلیان. (از منتهی الارب). و
 رجوع به بلی و بلیان شود.

بَل [ب] [اخ] (خدای زمین) یکی از سه
 رب‌النوع بزرگ که مورد عبادت تمام
 سومریها بود، و دو رب‌النوع دیگر یکی آنو
 (آقای آسمان) و دیگری آا (صاحب دره
 عمیق) است. (از تاریخ ایران باستان ج ۱
 ص ۱۱۴). لفظ بل به معنی صاحب و خداوند،
 صورت آگدی بِل سامیهای عربی است، و آن
 یکی از خدایان بزرگ دین بابلی است که در
 مآخذ قدیمتر نامش اینلیل آمده است. (از
 دایرةالمعارف فارسی). در شهر بابل معبد بل
 رب‌النوع بزرگ بابلی‌ها واقع بوده است. برای
 اطلاع از وضع این معبد رجوع به تاریخ ایران
 باستان ج ۱ ص ۳۸۱ شود؛ منم کوروش، شاه
 عالم... شاه بابل، که سلسله‌اش مورد محبت
 بل و نبو است و حکمرانش به قلب آنها
 نزدیک... (از بایانه کوروش که در استوانه
 کوروش کنده شده و در حفاریات بابل بدست
 آمده است. از تاریخ ایران باستان ج ۱
 ص ۳۸۶). آنوبانی‌نی پادشاه توانا، پادشاه
 «لولوبی» نقش خود و نقش الاله «ایشتار» را
 در کوه «باتیر» رسم کرده است. آن کس که
 این نقوش و این لوح را محو کند به نفرین و
 لعنت آنو و آنوتوم و بل و بلیت و رامان و
 ایشتار و سین و شمش... گرفتار باد و نسل او
 بر باد رود...! (از ترجمه کتیبه نقش
 آنسوبانی‌نی در سر پل زهاب از کارهای
 پرشیل. از تاریخ کرد ص ۲۵).

بَل [ب] [اخ] [!] الکساندر گراهام. فیزیکی‌دان و

دانشمند آمریکایی. مخترع تلفون. وی بسال ۱۸۴۷ م. در ادنبورگ متولد شد و در تعقیب کارهای پدرش، روش تعلیم کرها را اصلاح کرد. در ۱۸۶۵ م. بفکر انتقال گفتار بوسیله امواج برقی افتاد. اصول آن را در ۱۸۷۵ م. ابتکار کرد و اولین جمله را در ۱۸۷۶ م. منتقل ساخت. در ۱۸۸۷ م. شرکت تلفون بل را سازمان داد. آزمایشگاهی بنام آزمایشگاه ولتا تأسیس کرد و در آنجا اولین صفحات موفقیت آمیز فونوگراف تهیه شد. اختراعات دیگرش فوتوفون برای انتقال گفتار بوسیله امواج نور، اودیومتری یا شنوایی سنخ، ترازوی القائی برای تعیین محل اشیاء فلزی در بدن، و دستگاه ضبط صوت فونوگراف است. رصدخانه فیزیک نجومی مؤسسه سمیشونین را تأسیس کرد. بل بسال ۱۹۲۲ م. درگذشت. (از دایرةالمعارف فارسی) (فرهنگ فارسی معین).

بل [ب] [بخ] اگرتود مارگارت. دختر توماس بل. بانوی سیاح و باستان شناس انگلیسی و از مأمورین دولت بریتانیا در شرق نزدیک. وی در سال ۱۸۶۸ م. در دورهام متولد شد و پس از اتمام تحصیلات خود در کوئین کالج و دانشگاه آکسفورد (۱۸۸۸ م.) مدتی مسافرت کرد، و مسافرتی نیز به دور دنیا نمود و مدتها در رومانی و ایران توقف کرد. بسبب علاقه‌ای که به شرق نزدیک داشت، زبانهای فارسی و عربی را آموخت. زنی بی‌باک بود و در ایران، آسیای صغیر، سوریه و صحرائ عربستان مسافرتهای فراوان کرد که شرح آنها را در آثار خود آورده است. در جنگ بین الملل اول بخدمت دولت بریتانیا درآمد، و در سال ۱۹۱۵ م. عضو اداره جاسوسی در ممالک عربی گردید و رابط بین بعضی از سران عرب با بریتانیا بود. بعد از جنگ در بغداد اقامت گزید، و در تأسیس مملکت عراق و رسیدن فیصل اول به سلطنت در سال ۱۹۲۶ م. مؤثر بود. بقیه عمر را صرف تأسیس و اداره مؤسسه ملی باستانشناسی بغداد کرد و بسال ۱۹۲۱ م. در بغداد درگذشت. از آثارش یکی سفرنامه (۱۸۹۴ م.) است که بعداً در سال ۱۹۲۸ م. بنام مناظر ایرانی بیچاپ رسید، و دیگر کاخ و مسجد اخضر (۱۹۱۴ م.) و اشعاری از دیوان حافظ (۱۸۹۷ م.). منتخبی از نامه‌های وی در ۱۹۲۷ م. بعنوان نامه‌های گرتود بل انتشار یافت. (از دایرةالمعارف فارسی) (فرهنگ فارسی معین).

بل [ب] [ص] مؤلف فرهنگ جهانگیری گوید: احق و نادان، که آن را به تازی ابله گویند، و شعر ذیل را از مولوی شاهد آرد: من بلم خود را اگر زخمی زدم بر خود زدم

ور به طراری ربودم رخت طراری چه شد. مرحوم دهخدا در یادداشتی راجع به این لغت چنین نوشته است: جهانگیری معنی احق به این لفظ میدهد و شعر مولوی را شاهد می آورد: من بلم (من بل هستم) خود را... ولی کلمه «من» به معنی انا عربی و «بل» نیست، منبل یک کلمه است، رجوع به منبل شود. (پسوند) مزید مؤخر امکانه، چون دیبل، ذیل، قطربل. (یادداشت مرحوم دهخدا). (ا) سنجد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فارسی زبانان، آلت مردی بجهت کوچک. (از فرهنگ فارسی معین). بول. بلبل. (ا) در تداول عامیانه فارسی زبانان، در گال بازی (= الک دولک) معمول در حصار و ناسق (ترت حیدریه)، وقتی است که یکی از بلهای حریف، گال را در هوا بگیرد، بدین طریق سرنوشت بازی عوض میشود. (از فرهنگ فارسی معین). در بازی بل و چفته که هنوز هم در بین اطفال معمول است وقتی بل را با چفته میزنند و به هوا برخیزد، اگر بل در حال حرکت در هوا گرفته شود، این عمل را بل گرفتن گویند و موجب بُرد افراد دسته پایین میشود. (از فرهنگ عوام، ذیل از هوا بل گرفتن). رجوع به بل گرفتن و بل دادن شود.

بل [ب] [پیشوند] به معنی بسیار است مانند بلهوس (بسیار هوس) و بلکامه، لیکن مفرد مستعمل نشده. و بعضی گفته‌اند که صحیح بوالهوس و بوالکامه است و این از باب کنیت است که در محاورات عرب مستعمل به معنی ملازم شیء است پس بوالهوس و بوالکامه، کسی که ملازم هوس و کام خود باشد، چنانکه عرب ابوتراب و ابوالفضل و مانند آن گویند و مراد مقارنت و ملابست تراب و فضل و مانند آن کنند؛ چنانکه در فرهنگ سامانی گفته، و رشیدی گفته که در فرس این عبارات بعید است و در عربی صحیح، با آنکه بلکنجک و بلغاک و امثال آن که بیشتر می آید از این باب است چه اعتبار کنیت در آنها درست نیست چه بلفظده به کسر باء است مخفف بلفظده به معنی بیندوخته، چنانکه سامانی گفته الفغده اندوخته، و چون حرف واو بدو مقارن شود الف به یاء بدل گردد، و بلغاک بضم غوغا و آشوب بسیار، چه غاک به معنی غوغا باشد. (از آندراج). به معنی بسیار باشد همچو بلهوس و بلکامه یعنی بیارهوس و بسیارکام. (برهان). حرفی است که همیشه در جلو اسم استعمال شود و به معنی کثرت بود. (از ناظم الاطباء). به معنی بسیار است و با «پلی» یا «پلو» یونانی از یک اصل است که به معنی بسیار و چندان است، و بلکامه و بلغاک و بلفضول و بلعجب و بلهوس مرکب از

این کلمه و کامه و غاک و فضول و عجب و هوس است. (یادداشت مرحوم دهخدا). بسیار، در ترکیبات، مانند بلغاک، بلفنده، بلکامه. توضیح اینکه بعضی بل را در بلعجب و بلهوس و بلفضول از این مقول دانند و صحیح نمی‌نماید. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بل در معنی عربی آن شود.

بل [ب] [از ع.] در تداول فارسی زبانان مخفف ابوا... است، چون: بلقاسم، ابوالقاسم. بلحسن، ابوالحسن، و بودن بل در بلهوس و بلفضول و غیره از این «بل» بعید نمی‌نماید. (یادداشت مرحوم دهخدا). مخفف بوا... عربی = ابوا... در آغاز اعلام مانند: بلقاسم، ابوالقاسم، ابوالقاسم. بلحسن، ابوالحسن، ابوالحسن. بلفضل، ابوالفضل، ابوالفضل. بلعمالی، ابوالعمالی، ابوالعمالی. یا در اول اسماء معنی عربی مانند بلعجب، بوالعجب، ابوالعجب. بلهوس، بوالهوس، ابوالهوس. بلفضول، ابوالفضول، ابوالفضول در آید. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بل در معنی فارسی آن شود.

بل [ب] [بخ] دهی از دهستان بلده، بخش نور، شهرستان آمل، سکنه آن ۲۰۰ تن. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بل [ب] [بخ] دهی از دهستان باهوکلان، بخش دشتیاری، شهرستان چابهار، سکنه آن ۳۰۰ تن. آب آن از باران و محصول آن غلات و حبوبات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بل [ب] [ل] [ع ص.] ج بَلَاء. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به بلاه شود.

بل [ب] [ل] [ع ص.] ج بَلَاء. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به ابل شود.

بلا [ب] [از ع.] بلاء. آزمایش. (ناظم الاطباء). آزمایش. آزمون. امتحان. (فرهنگ فارسی معین). بلوی. بلیة. یحنة: اندر بالای سخت پدید آید فضل و بزرگواری و سالاری. رودکی. و رجوع به بلاه شود. (از حمت و سختی و اذیت بسیار و رنج. (ناظم الاطباء). سختی. گرفتاری. رنج. (فرهنگ فارسی معین). زحمت و سختی. (غیاث اللغات). زحمت و مکروه، و به این معنی با لفظ کنیدن و ریختن و بر سر کسی آوردن و باریدن و جنیدن و شدن بکار رود، و با لفظ گرداندن و برچیدن کنایه از دور کردن وی بود. (از آندراج). آهو. (یادداشت مرحوم دهخدا). ابنة الجلیل. ابنة معیر. از مبع. از نم الجذع. از تب. آغویه.

ورنه بی تابی دل از همه کس میاید.
 محمد قلی سلیم (از آندراج).
 چون زلف تو از صبا بچیند
 از هر طرفی بلا بچیند.
 باقر کاشی (از آندراج).
 از در و دیوار می بارد بلا در راه عشق
 یک سرابم پیش ره نامد که طوفانی نداشت.
 کلیم (از آندراج).
 رفته از گل چیدنش خاری بدست و میرود
 خارخار دل که برچیند بلای دست او.
 اشرف (از آندراج).
 یک چند ز هر سودا باز آمده بود این دل
 ناگاه ترا دیدم بر خویش بلا کردم.
 میرخسرو (از آندراج).
 فیاض که سر حلقه نردان جهان بود
 آخر چه بلا زاهد مستور برآمد.
 فیاض لاهیجی (از آندراج).
 طغیان اشک من دو جهان را خراب کرد
 در هجر بوستان چه بلا گریه می کنم.
 میرنجات (از آندراج).
 صد بلا مرهم آردش بر سر
 زخم تیری که از کمان تو نیست.
 ظهوری (از آندراج).
 آنرا که ز عشق تو بلا نیست بلا نیست
 آنرا که ز هجر تو عنا نیست عنا نیست. ؟
 ازلم الجذع، داهیه شعراء، داهیه لیساء؛ بلای
 نیک بد، سالم و سلیم؛ از بلا رسته، شُجْم؛
 بلاهای سخت و طولانی، عباقیه؛ مرد بلا،
 عض؛ بلای بزرگ به مردم رسیدن، غَیر؛ بلای
 بزرگ و سخت دشوار که راه خلاص از آن
 ندارد. (از منتهی الارب).
 — امثال و تعبیرات مثلی:
 آنجا همه کس یار وفادار بود
 یار آن باشد که در بلا یار بود.
 سعدی.
 بلا به دعا خواستن؛ تمثل است نظیر به پای
 خود به سلاخ خانه رفتن، و به پای خود به گور
 رفتن. (از امثال و حکم دهخدا)؛
 تقصیر مکن کت به دعا خواسته ام
 تا خود به دعا بلا چرا خواسته ام.
 ابوالفرج رونی.
 بلای طویله بر سر میمون؛ ظاهراً از امثال
 فارسی متداول هندوستان است و گویا نظیر
 سگ خانه باش کوچک خانه مباح، باشد.
 (امثال و حکم دهخدا).
 چشم بلا را خاریدن؛ چیزی یا کس موذی و
 زیانکار را که اکنون آزارش نمرسد بعد به
 ایذا و آزار خویش برانگیختن؛
 گرا او بد کند پیچد از روزگار

۱- نزل: دوزی.

۲- و جوع به مثل «بلا به دعا خواستن» شود.

بری و آری و توزی^۱ و کاری و دروی.
 منوچهری.
 بلای بی دل بلا بی دل بلا بی
 گنه چشمان کرن دل مبتلا بی. باباطاهر.
 گردن نهادن قضای او [رخدا] و رضا دادن به
 سختی ها و بلاهای او. (تاریخ بیهقی
 ص ۳۰۸). هر دو لشکر بدان بلا صبر کردند تا
 شب رسیده بود. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۲).
 بلایی ز دوزخ، سفر کردن است
 غم چیز و تیمار جان خوردن است. اسدی.
 بلای آمی آمد زبانش
 که در وی بسته شد سود و زیانش.
 ناصر خسرو.
 چند گردی گرد این و آن به طمع جاه و مال
 کز طمع هرگز نیابی چیز جز درد و بلا.
 ناصر خسرو.
 از او زاد حیوان و مردم وزین
 چو تو هر کسی بر بلا مبتلی است.
 ناصر خسرو.
 گرترسی ز بلا بر تن خویش و جان
 هر دو را باید کردنت ز دین پرچین.
 ناصر خسرو.
 ای عشق به خویشتن بلا خواسته ام
 آنکه که به آرزو ترا خواسته ام
 تقصیر مکن کت به دعا خواسته ام
 تا خود به دعا بلا چرا خواسته ام.^۲
 ابوالفرج رونی.
 شب آمد و غم من گشت یک دو تا فردا
 چگونه ده صد خواهد شد این عنا و بلا.
 مسعود سعد.
 نایبته دری ز محنت من
 صد در ز بلا و رنج بگشاد. مسعود سعد.
 اینهمه بلا را به خود کشیدم. (کلیله و دمنه).
 با بلاها بساز و تن درده
 کز سلامت نه رنگ ماند و نه بوی. خاقانی.
 تیرباران بلا پیش و پس است
 از فراغت سپری خواهم داشت. خاقانی.
 دل در بلا فتاده ز نادیدن تو شاه
 آری همیشه دل بود اندر بلای چشم.
 ظهیر فاریابی.
 بلایی زین جهان آشوب تر نیست
 که بار خاطر است ار هست و ور نیست.
 سعدی.
 تهی پای رفتن به از کفش تنگ
 بلای سفر به که در خانه جنگ. سعدی.
 میسوزم از فراقت روز او جفا بگردان
 هجران بلای من شد یارب بلا بگردان.
 حافظ (از آندراج).
 نباشد یک نفس بی فتنه چشم کیود او
 بلا پیوسته از گردون مینارنگ میریزد.
 صائب (از آندراج).
 طالع شهرت پروانه بلا شد در عشق

أقوریات. أقورین. أكل. أمادراس. أمجندب.
 أمالدفر. أمالدھیم. أمالریق. أمالرقوب. أمزفل.
 أمضار. أمضبور. أمقشتم. أماللھیم. باقعة.
 بدیده. بقر. بلوی. بلیة. بنات أوبر. بنات أودک.
 بنات طبار. بنت الرقم. پت یاره. ترهه. توزلا.
 توزلی. توله و توله و توله. جارف. جائحة.
 چئنة. جرعب. جلفریز. جلوبق. حوب.
 خرساء. خزیه. داره. دایکه. داهیه. دزخیل.
 دزخبین. دزخمیل. دزخمن. دزدبیس.
 دلایس. دلّمس. دلو. دولة. دهرس. دهکل.
 دھیم. دھیماء. ذیلم. ذات الجنادع. ذات الرعد.
 ذات الرواعسد. ذربی. ذریبا. ریس.
 ریساء. ریس. رفوح. رقم و رقم و رقم.
 روسب. روسم. زفیر. زنفجة. زول. سید.
 سعلاء. سعلاء. سلیمت. شیدع. شرسوف.
 شینقاق. صاحة. صالعة. صل صلعاء. صیم.
 صماء. صمام. صنبور. صنمة. صلیم.
 ضویضیه. طامة. طلالطلة. طلمسلی. طومه.
 طیخة. عباقیة. عتریس. عجاری. عجرئ.
 عجوز. عریم. عضلة. عضوض. عظیمة.
 عکص. علاقة. علوق. عماس. عترط.
 عناق. عتریس. عئصر. عئقاء. عئقزة. عئقزین.
 عوبطه. عویص. غائله. غبر. غماء. غمی.
 غوائل. غول. قاصّة. فاقرة. فالعة. فیکر.
 فیکرین و فیکرین یا فیکرین یا فیکرین.
 فیکلین. فلق و فلق و فلق. فلقه. فلقی. فبقر.
 فیلق. فیلقه. قرعاء. قندعة. قنطیر. قنطیر.
 قوامس. قوب. کرهیه. لحاص. لهیم. موحجفة.
 محنت. میحنة. مرمات. مرمیت. مرمیس.
 مضل. ملمة. منظورة. موائد. نابجة. نازلة.
 ناقرة. نضب. نطلاء. یقرس. نکبت. نکراء. ناد.
 نادی. نوود. پندل. نیریس. بیضل. بیظل. وامنة.
 هازمة. هتر. هناة. هغقرون؛
 عنکبوت بلاش بر دل من
 گرد بر گرد بر تنید انفت. خسروی.
 به کین اندرون چون نهنگ بلاست
 بزین اندرون تیزچنگ اژدهاست. فردوسی.
 مگر کاین بلاها ز من بگذرد
 خردمند باشم به از بیخرد. فردوسی.
 برو بر بدانگونه شد مبتلا
 که گفستی دلش گشت گنج بلا. فردوسی.
 بگفتند کای شاه آزادمرد
 بگرد بلا تا توانی مگرد. فردوسی.
 چنین تا برآمد بر این روزگار
 درخت بلا حنظل آورد بار. فردوسی.
 چو قیصر ز گرد بلا رخ بشت
 به مردی چو پرویز داماد جست. فردوسی.
 هر بلائی که هست عاشق راست
 من ندانم که عاشقی چه بلاست. فرخی.
 عاشقان را خدای صبر دهاد
 هیچکس را بلای عشق مباد. فرخی.
 بلا و نعمت و اقبال و مردمی و شنای

تو چشم بلا را بتندی مخار.
(امثال و حکم دهخدا).
رهاند خرد مرد را از بلا
مبادا کسی در بلا مبتلا. فردوسی.
زن بلاست هیچ خانه‌ای بی بلا نباشد؛ زن مایهٔ
رنج و تعب مرد است لکن بی زن نیز امر
خانه‌داری مهمل ماند؛
زن بلا باشد به هر کاشانه‌ای
بی بلا هرگز مبادا خانه‌ای.
(امثال و حکم دهخدا).
سر بزرگ بلای بزرگ دارد؛ نظیر هر که را سر
بزرگ درد بزرگ. (امثال و حکم دهخدا).
صدقه رفع بلاست، یا صدقه رد بلاست؛ نظیر
حدیث «الصدقة ترد للبلاء». (از امثال و حکم
دهخدا):
گفت الصدقة ترد للبلاء
داو مرضا ک بصدقة یا قتی. مولوی.
مترس از بلایی که شب در میان است؛ نظیر از
این ستون به آن ستون فرج است. (از امثال و
حکم دهخدا).
نریخت درد می و محتسب ز دیر گذشت
رسیده بود بلایی ولی بخیر گذشت.
آصفی هروی.
- بلا به سر کسی آوردن؛ کسی را گرفتار
زحمت کردن. (فرهنگ فارسی معین). در
تداول عامیانه در مورد تهدید گویند: بلایی
سرت بیاورم که دباغ به سر پوست نیاورده
باشد. (از فرهنگ عوام).
- بلای آسمانی؛ کنایه از آفت بزرگ ناگهانی.
(از آندراج) (از فرهنگ فارسی معین):
اهل نماد بر زمین اینت بلای آسمان
خاک بر آسمان فشان هم ز جفای آسمان.
خاقانی.
دست و پاگم میکنم زان ترگس نیلوفری
من که عمری شد بلای آسمانی می‌کشم.
صائب (از آندراج).
- بلای جان؛ آنکه یا آنچه موجب مزاحمت
است. (فرهنگ فارسی معین). از اسمای
محبوب است. (آندراج).
- بلای سیاه؛ فتنه و آشوب. (ناظم الاطباء)
(فرهنگ فارسی معین). کنایه از آفت بزرگ.
(آندراج).
||رنج. گزند. محنت. ||تعدي. جور. آزار.
(ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).
||توشيش. پریشانی. (فرهنگ فارسی معین).
کنایه از توشیش و خلاف طبیعت. (برهان).
- بی بلا؛ بدون رنج و زحمت. بی سختی و
اذیت و گرفتاری:
بی بلا نازنین شمرد او را
چون بلا دید در سپرد او را. سعدی.
- پربلا؛ مملو از بلا. پر از زحمت:
بباید دانست که اطراف عالم پر بلا و عذاب

است. (کلیله و دمنه).
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیارود که جهان پربلا کند. حافظ.
و رجوع به «پربلا» در ردیف خود شود.
- در بلا بودن؛ در رنج و زحمت و سختی
بودن:
بدان کوه خارا یکی ازدهاست
که این کشور چین ازو در بلاست. فردوسی.
درختان نیکیش را بر بدیست
بزیر سر نعمتش در بلاست. ناصر خسرو.
- امثال:
در بلا بودن به از بیم بلا. (از مجموعهٔ مختصر
امثال چ هند):
دل من ابن یمن رفت در آن طره و گفت
در بلا بهتر از آنست که در بیم بلا.
ابن یمن دوم (امثال و حکم دهخدا).
در بلا بودن به از دور از بلاست؛ نظیر مثل
فوق است. (از امثال و حکم دهخدا).
- زمین بلا؛ کنایه از دوزخ است:
ترا در بهشت است جای نشست
زمین بلا بهر دیگر کس است. فردوسی.
||بدبختی و مصیبت و آفت. (ناظم الاطباء).
مصیبت. آفت. (فرهنگ فارسی معین):
ستیزهای بدند عاشقان به ساق و میان
بلای گیسوی دوشیزگان به بش و به یال.
عسجدی.
الارقیقا تاکی مرا شقا و عنا
گهی مرا غم یضا گهی بلای یلاق. زبیبی.
بر انداختی این کک بدنزاد
که چون او بلایی ز مادر نژاد. فردوسی.
بلای زن در آن باشد که گوئی
تو چون خور روشنی چون مه نکوئی.
(ویس و رامین).
نزدیک بود کار بزرگ شود و شکست رخنه
کند، پس صباح کرد و حال آنکه هر بلایی دفع
شده بود. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۲).
بلای آدمی آمد زبانش
که در وی بسته شد سود و زیانش.
ناصر خسرو.
آنگاه به انواع بلا مبتلی گردد. (کلیله و دمنه).
تدبیر هنگام بلا فایده بیشتر ندهد. (کلیله و
دمنه).
عافیت را نشان نمی‌یابم
وز بلاها امان نمی‌یابم. خاقانی.
ای صبر که کشتهٔ فراقی
در معرکهٔ بلات جویم. خاقانی.
بر جان من از بار بلا چیست که نیست
بر فرق من از تیر قضا چیست که نیست.
خاقانی.
نزل بلا عافیت انیاست
و آنچه ترا عافیت آید بلاست. نظامی.
دشمن خردست بلایی بزرگ

غفلت از آن هست خطایی بزرگ. نظامی.
چون بگیری شمع برهد از بلا
نی دگر سوزنده نی گریان بود. عطار.
از وفا و خجالت حکم خدا
بود چون شیر و عسل او با بلا. مولوی.
حکما... گفته‌اند رزق اگر چه مقسوم است به
اسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا
گرچه مقدور، از ابواب دخول آن احتراز
واجب. (گلستان سعدی).
مرد فرزانه کز بلا ترسد
عجب ار فکر او خطا نبود
زانکه این حال از دو بیرون نیست
یا قضا هست یا قضا نبود
گر قضا هست جهد نیست مفید
ور قضا نیست خود بلا نبود. ابن یمن.
گر فتم آنکه بلائیست عشق روی بتان
بلا چو عام بود دلکش است و
مستحسن. قانعی.
- بلاهای ده گانه؛ ده بلایی است که به
خواهش موسی (ع) بعثت اینکه فرعون اجازهٔ
خروج بنی اسرائیل را از مصر نیداد، خداوند
بر مصریان نازل کرد و ذکر آنها در سفر
خروج و در قرآن کریم (سورهٔ اعراف
۱۲۷-۱۳۰) آمده است. و نخستین عید فصیح
مصادف با شب نزول آخرین بلا بود. این بلاها
عبارت بود از: ۱- تبدیل آب رود نیل به
طوری که انسان و حیوان نمیتوانستند آنرا
بیاشامند. ۲- بلیهٔ وزغها. ۳- بلیهٔ پشه‌ها. ۴-
بلیهٔ مگسها که در انسان و بهایم پیدا شده و
آنها را اذیت میکرد. ۵- بلیهٔ وبا. ۶- بلیهٔ
دملها. ۷- بلیهٔ سرما و تگرگ. ۸- بلیهٔ ملخ.
۹- بلیهٔ تاریکی غلیظی که مدت سه روز تمام
ملک مصر را فراگرفت. ۱۰- بلیهٔ قتل
اول زادگان مصریان که در نصف شب واقع
شد. (از قاموس کتاب مقدس) (از
دایرةالمعارف فارسی). و رجوع به بلیه شود.
- خوردن بلا به... در تداول عامیانه، اصابت
بلا به... مثلاً گویند «بلاات بخورد به جانم». (از
فرهنگ فارسی معین).
- در بلا افتادن؛ در مصیبت و آفت افتادن.
گرفتار بدبختی شدن. به در دسر دچار شدن.
گرفتاری پیدا کردن؛ قاضی در بزرگ بلایی
افتاد. (تاریخ بیهقی ص ۴۱۴).
||بدبختی که بدون انتظار و بدون سبب و
جهت بر کسی وارد آید. (ناظم الاطباء) (از
فرهنگ فارسی معین): قحطی شامل و
غلایی هایل و بلایی نازل حادث شد. (ترجمهٔ
تاریخ یمنی ص ۲۹۵).
- بلای ناگهان:

۱- در اصل لغت فرس اسدی، بیش دیزه،
است و متن تصحیح مرحوم دهخدا است.

الفرض بودم در این حالت که ناگه در رسید
بر سرم آن سروبالا چون بالای ناگهان. قاتی.
|| ظلم و ستم. (فرهنگ فارسی معین).
ام جُنْدَب: زاغ... گفت می‌اندیشم که خود را از
بلای این ظالم [مار] جان‌شکر برهانم. (کلیله
و دمنه). || کاری که بغایت عجیب باشد، و کار
عمده فوق‌الطافه. (غیث‌اللغات) (از آندراج).
و به این معنی با لفظ کردن بکار می‌رود. (از
آندراج):

نه مجنون داشت این همت نه فرهاد
تکلف بر طرف باقر بلاکرد.

باقر کاشی (از آندراج).
|| فتنه، کنایه از معشوق بمناسبت رفتار و
کردار او. || در تداول عامیانه، بسیار زرنگ.
محل. حبله گر. (فرهنگ فارسی معین). در
محوارة فارسیان به معنی بسیار ایذا است.
(آندراج) (غیث‌اللغات). آدم زبر و زرنگ و
ناقلا، کاربرد، و ندره به معنی بدجنس نیز بکار
می‌رود، و این کلمه را بیشتر زنان استعمال می
کنند. (فرهنگ لغات عامیانه).
- ظالم بلا؛ مودی و ناقلا و بدجنس و زیرک و
زرنگ.

بِلا. [ب] [ع پیشوند] (از: حرف جر «ب» +
حرف نفی «لا») کلمه نفی مأخوذ از عربی،
یعنی بی و بدون، و چون این کلمه را بر سر
اسمی درآورند، اسم معین فعل می‌گردد مانند
بلا توفیق، بلا خلاف، بلا شبهه... (از ناظم
الاطباء). این کلمه بر سر اسماء و مصادر
عربی درآید مانند بلا تردید، بلا تشبیه،
بلا توقف، بلا جهت، بلا خلاف، بلا شبهه،
بلا شک، بلا عوض، بلا فایده، و ایرانیان گاه آن
را بر سر اسماء فارسی درآورند: بلا درنگ، و
آن فصیح نیست. (از فرهنگ فارسی معین).
از ترکیب «بلا» با کلمه دیگر کلمات و
ترکیباتی که افاده معنی خاصی کند بدست آید
چون: بلائیر، بلاجر، بلا اختیار، بلا اراده،
بلا استثناء، بلا استحقاق، بلا استفاده،
بلا التفات، بلا انتظار، بلا انقطاع، بلا برهان،
بلا بیتی، بلا بیان، بلا تأخیر، بلا تأمل، بلا تأمل،
بلا تائی، بلا تاحشی، بلا تخلف، بلا تردید،
بلا تسامح، بلا تشبیه، بلا تشخیص، بلا تصدی،
بلا تصور، بلا تعجب، بلا تعقل، بلا تعویق،
بلا تعیین، بلا تفاوت، بلا تقصیر، بلا تکلف،
بلا تکلیف، بلا تکلیفی، بلا تئیه، بلا توانی،
بلا توقف، بلا جواب، بلا جهت، بلا حاصل،
بلا حد، بلا حرب، بلا حساب، بلا حفاظ،
بلا حق، بلا خلاف، بلا خلف، بلا درنگ،
بلا دفاع، بلا دلیل، بلا رویه، بلا سبب، بلا شبهه،
بلا شرط، بلا شک، بلا صاحب، بلا ضرر،
بلا ضرورت، بلا طائل، بلا عقب، بلا علت،
بلا عمد، بلا عمد، بلا عمل، بلا عوض، بلا غنه،
بلا فاصله، بلا فایده، بلا فخر، بلا فصل، بلا قصد،

بلا قید، بلا کلام، بلا مالک، بلا مانع، بلا مبلغ،
بلا متصدی، بلا محاجه، بلا محل، بلا مدافع،
بلا مدت، بلا مدعی، بلا معارض، بلا مقدمه،
بلا منازع، بلا منفعت، بلا موجب، بلا مهلت،
بلا نسبت، بلا نصیب، بلا نهایت، بلا وارث،
بلا واسطه، بلا وصول... رجوع به هریک از این
ترکیبات در ردیف خود و نیز رجوع به
ترکیبات ذیل شود.

- بلا اختیار؛ بدون اختیار. بی اراده.
- بلا استحقاق؛ بدون استحقاق. بدون
شایستگی.
- بلا التفات؛ بدون التفات. بدون توجه.
- بلا بیتی؛ بدون بیتی. بی ستم.
بر سر همت بلا فخر از ازل دارم کلاه
بر تن عزلت بلا بیتی از اید برم قبا. خاقانی.
- بلا بیان؛ بدون بیان. بی شرح. عِقَاب بلا بیان
جایز نیست. رجوع به عِقَاب شود.
- بلا تأمل؛ بدون تأمل. بدون درد. بی رنج.
- بلا تائی؛ بدون تائی. بی درنگ.
- بلا تأمل؛ فوراً.
- بلا تخلف؛ بدون تخلف. بی تخلف. وعده
بلا تخلف؛ وعده بی خلف.
- بلا تسامح؛ بدون تسامح. بدون
سهل انگاری.
- بلا تصدی؛ بدون تصدی.
- بلا تعقل؛ بدون تعقل. بی تفکر. بی اندیشه.
- بلا تعویق؛ بدون تعویق. بی درنگ. بدون
تائی.
- بلا تعیین؛ بدون تعیین. بدون معین کردن.
- بلا تقصیر؛ بدون تقصیر. بی تقصیر.
- بلا تکلف؛ بدون تکلف.
- بلا تئیه؛ بدون تئیه.
- بلا توانی؛ بدون توانی. بدون سستی. بدون
تائی. بدون مهلت.
- بلا حاصل؛ بدون حاصل. بی نتیجه.
- بلا حرب؛ بدون حرب. بی جنگ.
- بلا حساب؛ بدون حساب. بی اندازه.
- بلا حفاظ؛ بدون حفاظ. بی محافظ.
- بلا حق؛ بدون حق. بی حق.
- بلا خلف؛ بدون خلف. بی خلاف. وعده
بلا خلف؛ وعده بدون تخلف.
- بلا دلیل؛ بدون دلیل. بی دلیل. بی برهان.
- بلا رویه؛ بدون رویه. بی رویه. بی تفکر.
بی فکر. بی اندیشه. بی اندیشه از پیش. بی نظر.
ناندیشیده. ناسگالیده. (یادداشت مرحوم
دهخدا).
- بلا صاحب؛ بدون صاحب. بی صاحب.
بلا مالک. بی مالک. اراضی بلا صاحب؛
ارضی بلا مالک. زمینهای بی صاحب.
(یادداشت مرحوم دهخدا).
- بلا ضرر؛ بدون ضرر. بی زیان. بی ضرر.
- بلا ضرورت؛ بدون ضرورت. بی ضرورت.

بی احتیاج. بدون لزوم.

- بلا علت؛ بدون علت. بی سبب. بی جهت.
بی علت.
- بلا عمد؛ بدون عمد. بدون تعمد. بی قصد.
- بلا عمد؛ بی ستون. (فرهنگ فارسی معین).
بی تکیه گاه
طاق و رواق عدلیه را برکنند ستون
آن کو فراشت سقف سما را بلا عمد.
ادیب فراهانی.
- بلا عمل؛ بدون عمل. بی کردار. عالم
بلا عمل؛ عالم که به علم خود عمل نکند.
- بلا فخر؛ بدون فخر. بدون مباهات.
بر سر همت بلا فخر از ازل دارم کلاه
بر تن عزلت بلا بیتی از اید برم قبا. خاقانی.
- بلا قصد؛ بدون قصد. بی قصد. غیر ارادی.
بی تعمد. بلا عمد.
- بلا محاجه؛ بدون محاجه. بی گفتگو.
- بلا محل؛ بدون محل. بی محل. چک
بلا محل؛ چکی که در حساب جاری آن
معادل مبلغ مذکور در چک، وجهی موجود
نباشد.
- بلا مدافع؛ بدون مدافع.
- بلا مدت؛ بدون مدت. بی مهلت.
- بلا مدعی؛ بدون مدعی. بی معارض.
- بلا منفعت؛ بدون منفعت. بی منفعت.
بی سود. بی حاصل. بی نتیجه.
- بلا مهلت؛ بدون مهلت. بی درنگ. بلا مدت.
- بلا نهایت؛ بدون نهایت. بی نهایت.
بِلا.ع [ب] [ع مص] آزمودن چیزی را و
دریافتن حقیقت آنرا و کشف آن نمودن. (از
منتهی الارب). آزمودن. (المصادر زوزنی)
(دهار) (از اقرب المواردا). اختیار خیر یا شر.
(تاج المصادر بیهقی). آزمودن به مشقت یا به
نعمت. (ترجمان القرآن جرجانی). آزمایش
کردن، خواه به ایذا رسانیدن خواه به نعمت
دادن. (غیث‌اللغات) (آندراج). بَلُو. و رجوع
به بلو شود. || مکروه رسانیدن. (المصادر
زوزنی) (دهار) (از غیث‌اللغات) (از
آندراج). || نعمت دادن. (المصادر زوزنی)
(غیث‌اللغات) (آندراج). || کهنه گردیدن
جامه، و ثوب بال نعمت است از آن. (از منتهی
الارب). پوسیدن و کهنه شدن. (المصادر
زوزنی) (از دهار) (از اقرب المواردا). بلئی یا
بلئی. و رجوع به بلی شود. || «بلیه» گردانیده
شدن ناقه، و فعل آن مجهول بکار رود. (از
منتهی الارب) (از اقرب المواردا). و رجوع به
بلیه شود.
بِلا.ع [ب] [ع] بلا، آزمایش، به نعمت باشد
یا به محنت و سختی. (منتهی الارب) (از
اقرب المواردا). آزمایش. (مذهب الاسماء).
آزمایش به نعمت و به شدت. (دهار). و از آن
جمله است «عوذ بالله من جهد البلاء الا بلاء

فیه علاء عند الله». (از اقرب المواردا). امتحان خواه به منحت و سراء و خواه به منحت و ضراء. قال عمر (رض): بلینا بالضراء فصرنا ولینا بالسراء فلم نصر. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به بلا شود؛ و فی ذلک بلاء من ربکم عظیم. (قرآن ۴۹/۲ و ۴۱/۷ و ۶/۱۴)؛ و در آن بسلائی بود از پروردگار بزرگتان. و آیتناهم من آیات ما فیه بلاء مبین. (قرآن ۳۳/۴۴)؛ و بر آنها آیاتی از نعمتهای آشکار یا از محنتها فرود آوردیم. (از ذیل اقرب المواردا از قاموس). ان هذا هو البلاء المبین. (قرآن ۱۰۶/۳۷)؛ همانا این آزمایشی است آشکار. و لیلی المؤمنین منه بلاء حسنا. (قرآن ۱۷/۸)؛ تا نعمت دهد مؤمنان را از خود بلائی نیکو. || در اصطلاح عرفا، مراد امتحان دوستان است به انواع بلاها که هر چند بلا بر بنده قوت پیدا کند قربت زیادت شود. و بلاء لباس اولیا است و غذای انبیا. حضرت رسول فرمودند: أشد البلاء بالانبياء ثم الاولیاء ثم الأمثل فالأمثل، نحن معاشر الانبياء أشد الناس بلاء. صاحب لمع گوید: بلاء عبارتست از ظهور امتحان حق نسبت به بنده خود بواسطه ابتلا کردن آن را به ابتلاءات از تعذیب و رنج و مشقت. (از فرهنگ مصطلحات عرفا). || سختی و اندوه که لاغرکننده جسم و شاق است بر آن. (از منتهی الارب). غم و اندوه که جسم را فرسوده کند. (از اقرب المواردا): نزلت بلاء علی الکفار. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

بلاء . [بَ لَاءٌ] (ع ص، ل) مؤنث ابل. (از اقرب المواردا). (از منتهی الارب). رجوع به ابل شود. || زن بدکار سخت خصومت بی حیا. || بی خیر و سخت بخیل. (منتهی الارب). ج، بَلٌّ. (اقرب المواردا). || صفاة بلاء؛ سنگ املس و نرم. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

بلاء . [ب] (ع مص) التفات کردن و پاک داشتن. ما ابالیه، و ما ابالی به؛ التفات نمی کنم و پاک نمی دارم. (از منتهی الارب). اهتمام کردن و توجه نمودن به چیزی. (از اقرب المواردا). مبالاة. باله. بالا. و رجوع به مبالاة و باله و بالا شود.

بلاء اودی . [(تسری، ل) به تسری حرف الما است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به حرف الما شود.

بلا اثر . [ب أَ ثْرٌ] (ص مرکب) (از: ب + لا (نقی) + اثر) بی اثر. بدون تأثیر.

بلا اجور . [بِ اَجْوَرٌ] (ع ق مرکب) (از: ب + لا (نقی) + اجر) بدون مزد. بدون پاداش. (فرهنگ فارسی معین). بی پاداش.

بلا فح . [بَ فْحٌ] (ع ل) ج تسلیخ. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب المواردا از تاج). رجوع به بلیخ و بلیغ شود.

بلا ارادة . [بِ اِرَادَةٍ] (ع ق مرکب) (از: ب + لا (نقی) + اراده) بدون اراده. بی خویشتن. مقابل بالاراده. (از فرهنگ فارسی معین). مقابل ارادی. غیر ارادی. سهواً. ندانسته. نفهمیده. نه بر قصد.

بلا استثناء . [بِ اِسْتِثْنَاءٍ] (ع ق مرکب) (از: ب + لا (نقی) + استثناء) بلا استثناء. بدون استثناء. (فرهنگ فارسی معین): الف «است» را تقریباً بلا استثناء در کتابت حذف می کند. (مقدمه قزوینی بر تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ صص).

بلا استفادة . [بِ اِسْتِفَادَةٍ] (ع ق مرکب) (از: ب + لا (نقی) + استفاده) بدون استفاده. بی فایده. بی بهره. مقابل مفید. مقابل سودمند. (فرهنگ فارسی معین). ناسودمند. غیر مفید. بی مصرف.

بلا لاق . [بَ لَائِقٌ] (اخ) بلوقه که موضعی است به ناحیه بحرین. (از منتهی الارب). و رجوع به بلوقه شود.

بلا انتظار . [بِ اِنتِظَارٍ] (ع ق مرکب) (از: ب + لا (نقی) + انتظار) بدون انتظار. (فرهنگ فارسی معین). اتفاقاً. غیر منتظر. ناپویان.

بلا انقطاع . [بِ اِنْقِطَاعٍ] (ع ق مرکب) (از: ب + لا (نقی) + انقطاع) بدون انقطاع. لایستغنی. بیایی. (فرهنگ فارسی معین). بیکریز.

بلا انگیز . [بِ اِنْغِيزٍ] (ف مرکب) بدون انگیزنده. برانگیزاننده فتنه. || گزندانور. || بدبخت. (ناظم الاطباء).

بلا انگیزی . [بِ اِنْغِيزِيَةٍ] (حامص مرکب) عمل بلا انگیز. حالت بلا انگیز. (فرهنگ فارسی معین).

بلائی . [بِ اِلَائِيَةٍ] (ل) قسمی گندم که در سیستان زراعت میشود. و آنرا نیشکی نیز گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بلا باد . [بِ اِلْبَادِ] (لخ) دهی از بخش حومه شهرستان نائین. سکنه آن ۴۳۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بلا باذ . [بِ اِلْبَاذِ] (لخ) قریه ای است در مشرق موصل از اعمال نیوی، واقع بین موصل و زاب. قافله ها در آنجا فرود آیند و کاروانسرای جهت مسافران راه دارد. (از معجم البلدان).

بلا بالالا . [بِ اِلْبَالَالَا] (ص مرکب) با قامت فتنه انگیز. که بالایی فتنه انگیز دارد. با بالای بلا و فتنه ساز. || از اسماء معشوق است. (آندراج).

بلا برهان . [بِ اِلْبِرْهَانِ] (ع ق مرکب) (از: ب + لا (نقی) + برهان) بدون برهان. بی برهان. بدون دلیل. بی حجت:

سپهر با تو به رفعت برابری نکند
که شرمسار شود مدعی بلا برهان. سعدی.

بلا بس . [بِ اِلْبَسِ] (ل) (به سربانی بلبوس است.

(تحفه حکیم مؤمن) (مخزن الادویه). ترة بیابانی که نوعی گیاه است. (از فرهنگ فارسی معین).

بلا بل . [بِ اِلْبَلِّ] (ع ل) سختی اندوه و وسوسه. || ج بلا بل. (منتهی الارب). رجوع به بلا بل شود. || ج بلا بل. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). رجوع به بلبل شود. || ج بلا بل. (ناظم الاطباء). رجوع به بلبله شود.

بلا بل . [بِ اِلْبَلِّ] (ع ص، ل) مرد سبک گیر. (منتهی الارب). مرد سبک دست که چیزی بر او مخفی نماند. || شخص سبک و چست در سفر و کمک کننده. (از ذیل اقرب المواردا بنقل از لسان، ج، بلا بل. (منتهی الارب).

بلا به . [بِ اِلْبَهِّ] (ص) هرزه گوی و نابکار و فاسق و بدکاره و فحاش، و این لفظ را بر زنان بیشتر اطلاق کنند. بلا به. (از برهان) (آندراج) (انجمن آرا). بلاد. بلا به. رجوع به بلاد و بلا به شود.

— این بلا به؛ ولدالزنا. (ناظم الاطباء).

بلا به . [بِ اِلْبَهِّ] (ق مرکب) (از: ب + لابه) بسترض و چابلوسی. (از برهان). عجز و تضرع، چه لابه به حذف بآه به معنی عجز و انکسار است. (از آندراج) (از انجمن آرا): بلا به گفتمش ای روز من چو زلف تو تار. (آندراج).

بلا به کار . [بِ اِلْبَهِّ / بِ اِلْبَهِّ] (ص مرکب) فاجر و شهوت پرست || اروسی و قحبه و زنا کار. (ناظم الاطباء). و رجوع به بلا به و بلا به و بلا به و بلا به کار شود.

بلا بلبل . [بِ اِلْبَلِّ] (ع ل) ج بلبلال. (ناظم الاطباء). رجوع به بلبلال شود.

بلا پرورد . [بِ اِلْبِرْوَرْدِ] (ن مسف مرکب) بلا پرورده. پرورش یافته برای تحمل بلا. پرورده بلا:

خاقانی اینک مرد تو مرغ بلا پرورد تو
ای گوشه دل خورد تو ناخوانده مهمان تاکجا.
خاقانی
دل که جویی هم بلا پرورد جانان جوی از آنک
عاقبت در عشق جانان برنتابد هر دلی.
خاقانی.

بلا پرورده . [بِ اِلْبِرْوَرْدِ] (ن مسف مرکب) بلا پرورد. رجوع به بلا پرورد شود. || از اسماء عاشق است. (آندراج).

بلا تاخیر . [بِ اِلْبِتَاخِيْرِ] (ع ق مرکب) (از: ب + لا (نقی) + تأخیر) بدون تأخیر. بیدرتنگ. فوراً. (فرهنگ فارسی معین). دردم. بی هیچ درنگ: هرکس در هر جا بقتل یکی از اعیان استاجلو قدرت یافت بلا تأخیر بدان مبادرت مینموند. (تاریخ عالم آرا ج امیرکبیر ص ۲۵). و رجوع به تأخیر شود.

بلا تأمل . [بِ اِلْبِتَاْمَلِ] (ع ق مرکب) (از: ب + لا (نقی) + تأمل) بدون تأمل. بی درنگ.

(فرهنگ فارسی معین). فوراً. دردم.

بلا تَحاشی. [ب ت] [ع ق مرکب] (از: ب + لا (نفی) + تَحاشی) بی اجتناب. بی یکنو شدن. و به فتح شین و الف آخر [ت ش] خواندن تصرف فارسیان است چنانکه تمنی را تمنا نویسند و می خوانند. (از غیاث اللغات). بی دوری جستن.

بلا تَوَید. [ب ت] [ع ق مرکب] (از: ب + لا (نفی) + تَید) بدون تردید. بی گفتگو. (فرهنگ فارسی معین). بی گمان. (یادداشت مرحوم دهخدا). به عزم جزم. جازماً. منجزاً.

بلا تَشبیه. [ب ت] [ع ق مرکب] (از: ب + لا (نفی) + تشبیه) بدون تشبیه. (فرهنگ فارسی معین). بی مانند کردن. || چون چیزی، خاصه فرومایه را، به مقدس تشبیه کردن خواهند، از بیس این کلمه را گویند. مثلاً: نثر او «بلا تشبیه» مثل قرآن است. (یادداشت مرحوم دهخدا). گاه در مورد تزیین به هنگام گفتگوار امری که با ساحت الوهیت یا بزرگان دین یا مخاطبی محترم سازگار نیست، گویند. (از فرهنگ فارسی معین).

بلا تَشخیص. [ب ت] [ع ق مرکب] (از: ب + لا (نفی) + تشخیص) بدون تشخیص. بی تمیز. (فرهنگ فارسی معین). بی تعیین. بدون تعیین: از داروغگی سلاخان... کیو تربران و بهله دوزان و غیره بلا تشخیص مبلغ، نیز رسوم داشته. (تذکره الملوک ج دبیرساقی ص ۵۵).

بلا تَصَوُّر. [ب ت ص و] [ع ق مرکب] (از: ب + لا (نفی) + تصور) بدون تصور. بی اندیشه. (فرهنگ فارسی معین).
- تصدیق بلا تصور: تصدیق و شهادتی که از روی اندیشه و فکر نباشد.

بلا تَعَجُّب. [ب ت ع ج] [ع ق مرکب] (از: ب + لا (نفی) + تعجب) بدون تعجب. بی شگفتی. (فرهنگ فارسی معین).

بلا تَفَاوُت. [ب ت و] [ع ق مرکب] (از: ب + لا (نفی) + تفاوت) بدون تفاوت. بی تمایز. (فرهنگ فارسی معین).

بلا تَکْلِيف. [ب ت] [ع ص مرکب] (از: ب + لا (نفی) + تکلیف) بدون تکلیف. بی تکلیف. آنکه نداند چه کار باید بکند. (فرهنگ فارسی معین). که نداند چه بایدش کردن.

بلا تَکْلِيفِي. [ب ت] [ح اص مرکب] (فرهنگ فارسی معین). سرگردانی.

بلا تَکِين. [ب ت] [ا] گرز آهنین و یا چوبین. (ناظم الاطباء).

بلا تَوَقُّف. [ب ت و ق ف] [ع ق مرکب] (از: ب + لا (نفی) + توقف) بدون توقف. بی درنگ. (فرهنگ فارسی معین). بی سکون. پیوسته: هر اراده مقدور و غیر مقدور که میگردید،

هنوز زبان به اظهار آن نگشوده بودند که ایما و اشعار بلا توقف صورت پذیر گشته بود. (تاریخ عالم آراچ امیرکبیر ص ۱۴۴).

بلا تَقَة. [ب ت] [ع مص] بسیار خاموش و عاقل گردیدن. (از ناظم الاطباء). || فصیح شدن. (از ذیل اقرب الموارد از قاموس). || سوگند خوردن. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

بلا تَقِي. [ب ت] [ع ص] [ا] ج بَلْثوق. آبهای گردآمده در جایی یا آنکه منبسط باشد بر زمین. (از منتهی الارب). آبهای ایستاده و مستقر. (از اقرب الموارد). و رجوع به بَلْثوق شود. || عین بلا تَقِي؛ چشمه پر آب. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). || ج بَلْثوق. (از ذیل اقرب الموارد از ابن اعرابی). رجوع به بَلْثوق شود.

بلا تَقِي. [ب ت] [ا] ج جایگاهی است در بلاد بنی سعد، و نام آن در شعر مالک بن نویره آمده است. (از معجم البلدان).

بلا تَقِي. [ب ت] [ع] [ا] ج بَلْثوق. (ناظم الاطباء). رجوع به بَلْثوق شود.

بلا ج. [ب] [ا] گیاهی که از آن یوریا بافند. (برهان). (از آندراج) (انجمن آرا). || حصیر و یوریا. (برهان). یوریا. (آندراج) (انجمن آرا). بلاه باشد که به فارسی دوخ و دَخ نیز خوانند یعنی دوخ که در مسجدها افکنند. (مخزن الادویه).

بلا ج. [ب ل] [ا] [ا] از اعلام است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بلا جَرَح. [ب ج] [ع ق مرکب] (از: ب + لا (نفی) + جرح) بدون رد کردن. (غیاث اللغات) (آندراج). بدون باطل کردن. و رجوع به جرح شود.

بلا جَو. [ب] [ن] (نصف مرکب) بلا جَوینده. بلاجوی. جوینده بلا. فتنه جو:

خون دل عاشقان مشتاق
در گردن دیده بلا جوست. سعدی.
|| معشوق، بمناسبت شوخی و فتنه جویی و بلا انگیزش بر عاشق:

بگردد تا کجا بیند به گیتی
از این شوخی بلاجویی ستمگر. فرخی.
و رجوع به بلاجوی شود.

بلا جَوَاب. [ب ج] [ع ق مرکب] (از: ب + لا (نفی) + جواب) بدون جواب. بی پاسخ. (فرهنگ فارسی معین).

- بلا جواب گذاشتن: جواب ندادن. پاسخ ندادن، خاصه نامه و مکتوبی را. مهمل گذاشتن.

بلا جَوْر. [ب] [ا] گاو جوان سیاه. (ناظم الاطباء).

بلا جَوِي. [ب] [ن] (نصف مرکب) بلا جَوینده. بلاجو. جوینده بلا. جوینده بدبختی و فساد.

فتنه جوی. تجسس بلا و فتنه کننده، خواه به قصد دفع آن از خود یا دیگری و خواه به قصد متوجه ساختن به دیگری:

بجوئید گفت این بلاجوی را
بداندیش و بدکام و بدگوی را. فردوسی.

کسی کو بلاجوی گردان بود
شبیخون نه آیین مردان بود. فردوسی.

کسی کو بر شاه بدگوی بود
بر اندیشه بد بلاجوی بود. فردوسی.

بلاجوی باشد گرفتار از
من و خانه من بعد نان و پیاز. سعدی.

بلاجوی راه بنی طی گرفت
بکشتن جوانرد را بی گرفت. سعدی.

|| بمناسبت فتنه جویی بر معشوق، صفت عاشق آید. از اسماء عاشق است. (آندراج).

بلا جَهْت. [ب ج ه] [ا] [ع ق مرکب] (از: ب + لا (نفی) + جهت) بدون جهت. بی جهت. بی سبب. (فرهنگ فارسی معین). بی علت. بی دلیل.

- عزیز بلا جهت: لوس.

بلا جَين. [ب] [ن] (نصف مرکب) بلا چینه. بلا گردان. || کتابه از صدقه و قربانی باشد. (از آندراج):

شکر می شد لب او را بلا چین
که حرفش بود همچون نام شیرین.

بلا حَده. [ب ح د] [ع ق مرکب] (از: ب + لا (نفی) + حد) بدون حد. بی اندازه. بی کران. (از فرهنگ فارسی معین).

بلا خ. [ب] [ع ص] کلان سرین: نسوة بلاخ: زنان کلان سرین. (از منتهی الارب). عجزداران از زنان. (از ذیل اقرب الموارد از قاموس).

بلا خ. [ب] [ع] [ا] درخت هندیان. (منتهی الارب). درخت سندیان. (از اقرب الموارد). سندیان، و آن درختی است و کدین گازران از آن کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا). بَلْخ و رجوع به بلخ شود.

بلا خَاسْتِن. [ب ت] [ع مص مرکب] بلا خیزیدن. پیاخاستن بلا. پیا شدن فتنه. متولد شدن شر و فتنه: ایمن چون توان بود بر منوچهر که چون این عهد نزدیک وی برسد و به توقع خداوند آراسته گشته تقریبی کند و به نزدیک سلطان محمود فرستد و از آن بلایی خیزد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۳۱).

بلا خَلاف. [ب خ] [ع ق مرکب] (از: ب + لا (نفی) + خلاف) بدون خلاف. بی اضافه و نقصان. (فرهنگ فارسی معین). بی کم و کاست. دور از دروغ و گزافه. حقیقت: و کلاه عالی شأن اگر از چاوش مشارالیه حقیقت استفسار فرمایند بلاخلاف به موقوف عرض... خواهند رسانید. (از نامه شاه عباس به

سلطان مراد عثمانی، شاه عباس نوشته فلسفی ج ۳ ص ۳۰۲.

بلاخوار. [] (۱) به لغت تنکابن جوشیوا است. (فهرست مخزن الادویه).

بلاخواستن. [بِ خَوا / خَا تَ] (مص مرکب) درخواستن بلا کسی را. طلیدن بلا برای کسی. رسیدن محنتی بر کسی آرزو کردن.

بلاخواه. [بِ خَوا / خَا] (نصف مرکب) بلاخواهنده. طالب محنت. محنت‌جوی. فتنه‌خواه:

به صوفیان بلاخواه^۱ عافیت‌دشمن به حق عافیت غم به جان غم برتاب.

خاقانی.

بلاخورده. [بِ خَوَزُ / خُوَزُ دَ] (نصف مرکب) مصیبت‌رسیده. محنت‌رسیده. به بلا مبتلی. [انفرینی است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بلاخیه. [بِ خِیَی] (ع ص). [ا] زن بزرگ شریف‌النسب. (منتهی الارب). زن پردل و باجرات بر فوج، و گویند زن شریف در میان قوم خود. (از ذیل اقرب الموارد از قاموس).

بلاد. [بَ] (ص) پلایه و بدکار. بلاه. بلایه. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به بلاه و پلایه شود.

بلاد. [بَ] / [بِ] (اخ) شهری است نزدیک حجرالیمامه، و آنجا مانند یشرب به تیره‌های نیکو شهرت دارد. (از معجم البلدان).

بلاد. [بَ] (ع مص) مبالده. با چوب و یا شمشر یکدیگر را زدن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به مبالده شود.

بلاد. [بَ] (ع) [ا] ج بلدة. (منتهی الارب). ج بلد و بلدة. (از اقرب الموارد). شهرها. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). از برای... ترتیب بلاد... انبیا را بعثت کرد. (سندبادنامه ص ۳). مصالح بلاد... متفرق گردد. (سندبادنامه ص ۵). متابر بلاد آفاق به القاب و خطاط عالی آراسته گردد. (سندبادنامه ص ۱۰). برخی از بلاد از قبضه تصرف او به در رفت. (گلستان). آقوس؛ بلاد دور. (منتهی الارب). [اناحیه‌ها. نواحی. (فرهنگ فارسی معین):

ز بهر آنکه بتان راهمی پرستیدند مخالفان بدی اندر آن بلاد و دیار. فرخی.

من از دیار حبیبی نه از بلاد غریب مهینما به رفیقان خود رسان بازم. حافظ.

[این کلمه در ترکیب اسماء امکانه برای افاده مفهوم مملکت و کشور بکار رود، مثلاً بلادالرب، به عربستان و بلادالروم به مملکت رومیان اطلاق شود. (از فرهنگ فارسی معین)؛ خرج واحد فی قرب ینوف القفاف

فوق قرية الهجر من بلادالهنوم فی زمن الامام شرف‌الدین علیه‌السلام... (الجماهر بیرونی ص ۲۷۱). و أما مواضع تكثر شهرتها، واحد بجبل‌الشرق من بلاد انس یمی الرکن... (الجماهر بیرونی ص ۲۷۱).

کاروان مهرگان از خزران آمد یا ز اقصای بلاد چینیان آمد. منوچهری. بلاد هند از لب جیحون بود تا شط فرات.

(فارسانامه ابن‌البلیخی ص ۹۸). روی به بلاد هند نهادند و ملک هند معروفان را در میان داشت و صلح کردند. (فارسانامه ابن‌البلیخی ص ۸۲). از حد جیحون تا آب فرات بلاد فرس خواندندی یعنی شهرهای پارسیان.

(فارسانامه ابن‌البلیخی ص ۱۲۰). چون بلاد عراق و پارس بدست لشکر اسلام فتح شد...

(کليلة و دمنه). که در بلاد اسلام چنان شهری نشان میدهند و در دیار کفر. (کليلة و دمنه). در سالی پنجاه‌هزار کم و بیش از برده کافر و کافرزاده از دیار کفر به بلاد اسلام می آوردند. (کليلة و دمنه). پس هریک را از اطراف بلاد حصه‌ای معین کرد. (گلستان).

— بلاد اسلام و بلادالاسلام؛ مملکت اسلام: إن هذه النسخ بعد تمامها انما یعینها المتولی لتلك الارواق الی بلدة من معظمات بلاد الاسلام، العربية الی بلاد العرب و الفارسیة الی بلاد العجم... (از وقت‌نامه خواجه رشیدالدین فضل‌الله در مقدمه نسخه جامع‌التصانیف‌الرشیدیة بنقل از سعدی تا جامی ص ۹۵).

— بلاد افرنج؛ مملکت فرنگ. رجوع به افرنج شود.

— بلادالبربر؛ مملکت بربر. رجوع به بربر شود.

— بلادالبهش؛ حجاز. بدان جهت که «بهش» در آنجا روید. رجوع به بهش شود.

— بلادالتلج؛ سرزمین برف. سبیره. (یادداشت مرحوم دهخدا). مرحوم احمد بهمنیار در تعلیقات خود بر تاریخ بییق چنین آرد: در مأخذهایی که در دسترس بود این نام یافته نشد و بطوری که از قرائن برمی‌آید نام قسمت کوهستانی میان هندوستان و ترکستان است که بیرونی در التفهیم، در آنجا که عقیده هندوان را درباره قبا الارض ذکر می‌کند، بدان اشاره کرده است، بدین عبارت: کوههای سردسیر با برفها که میان هندوستان اند و میان زمین ترک - انتهی. و نیز میتوان حدس زد که مراد پامیر و هیمالیا است. بلاد تلج. و رجوع

به بلاد تلج در همین ترکیبات شود: چهل و هشتم [از ولایات مشهور و نواحی که در ربیع معومر عالم هست] ولایت بلادالتلج. (تاریخ بییق ص ۱۹). و برودت هوا و شدت سرما بحدی انجامید که تمامیت اقالیم حکم

بلادالتلج گرفت. (جهاننگشای جوینی).

— بلادالجبال؛ مملکت جبال. نواحی مرکزی و غربی ایران که شامل اصفهان، کاشان، ساوه، لرستان، همدان، قزوین، زنجان تا کرمانشاهان امروزی بوده است. و رجوع به جبال شود.

— بلادالجبیل؛ مملکت جبیل. رجوع به جبیل شود.

— بلادالخاضعین؛ ترجمه لقبی است که در قدیم به ایران یا فارس میداده‌اند. ایران.

— [سر و سرافکنده.

— [حقیقه. بته‌حقیق‌ای. دارای نقش سرو سرافکنده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ابن‌البلیخی در فارسانامه (ص ۸) گوید: فرس جمع فارس و معنی فرس پارسایانست و به تازی چنین نویسند و پارسى را فارسی نویسند - انتهی. و مرحوم دهخدا راجع به بلادالخاضعین که در نامه تشر ذکر شده است با اشاره به مطلبی که در فارسانامه ابن‌البلیخی آمده در یادداشتی مینویسد: بلادالخاضعین [در نامه تشر] گمان می‌کنم ترجمه کلمه پارس باشد نه بمعنی امروز پارسا، بلکه به معنی فروتن.

— بلادالدیلم؛ مملکت دیلم. سرزمین دیلمستان. رجوع به دیلم شود.

— بلادالروم؛ مملکت روم. رجوع به روم شود.

— بلادالزنج؛ مملکت زنج. زنگبار. رجوع به زنگبار شود.

— بلادالعجم؛ مملکت عجم. مملکت فارس. مملکت ایران. رجوع به عجم شود؛ و کذا کان الامر لبئی‌بویه الذین ببلاد العجم [وجد علی بعض نقودهم: عمادالدوله‌والدین].

(التقود العربیة ص ۱۲۳). و رجوع به بلاد اسلام در همین ترکیبات شود.

— بلادالعرب؛ مملکت عرب. عربستان. رجوع به بلاد اسلام در همین ترکیبات، و عرب و عربستان شود.

— بلادالفرس؛ مملکت فرس. مملکت ایران: و کذا علی نقود بعض السلاطین البحریة، و علی نقود بنی‌بویه فی بلاد الفرس: صمصام‌الدوله، و ضیاء‌الدین. (التقود العربیة ص ۱۲۲).

— بلادالفرنج؛ فرنگ. فرنگستان. و رجوع به بلاد افرنج شود؛ فقد قلت الفضة لاستهلاکها فی السروج و... انقطاع واصلها الی الدیار المصریة من بلادالفرنج و غيرها. (التقود العربیة ص ۱۱۷).

— بلادالفیل؛ از شهرهای اقلیم سوم، که نام

۱- نل: بلادوست، و در این صورت شاهد نخواهد بود.

گویند نام درختی است که این ثمر آن درخت است. (برهان). هندیش بهلاوه نامند. (از هفت قازم). نام درختی است که به هندی بهلاوه گویند. (شرفنامه منیری). لغت هندی است و به عربی حب الفهم و ثمر الفهم نامند و آن بار درختی است شبیه به شاه بلوط و پهن و مستدیر و سیاه، و مغزش پنبش و درون او مثل بادام و شیرین، مابین پوست و مغز او مملو از رطوبت سیاه غلیظ که غسل بلاد را نامند و درخت او بقدر درخت گردگان و برگش عریض و اغبر و تند بود. (از تحفه حکیم مؤمن). ثمر درختی است که به هندی آنرا بهلانوا گویند. و به کسر اول و فتح دال غلط است. (از غیاث اللغات). بار درختی است که در دواها بکار برند، بعضی گویند نام آن درخت است، به هندی آنرا بهلاوان گویند، و به کسر اول و فتح دال غلط است. (از آندراج). گویند گوارش بلاد را سلیمان پیغمبر علیه السلام کرده است. (از ذخیره خوارزمشاهی). میوه است مانند هسته خرما و مغز آن چون مغز گردو شیرین، پوستش مستخلخل و سوراخ سوراخ و در خلل آن عسله لزوج و بابوی، و آنچه در طب استعمال کنند رطوبتی است که در درون آن بود مانند خون، و نیز عسله آنرا در پاره‌های بیماری‌ها بکار دارند. (یادداشت مرحوم دهخدا). از درختان بزرگ هند است، میوه‌ای دهد که معروف به حب الفهم است و در طب استعمال می‌شود. (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۰۲). ثمر الفهم. (یادداشت مرحوم دهخدا). گیاهی از تیره سماقیان که غالباً بصورت درختچه می‌باشد. اصل این گیاه از آمریکای مرکزی است. برگ‌هایش بشکل متناوب و ساده و کامل است. گل‌هایش بشکل خوشه در انتهای ساقه قرار دارند. میوه‌اش فندقه و لوبیایی شکل که دم میوه‌اش محتوی مواد ذخیره‌ای است و گوشت آلود و از خود میوه حجیم تر شده بشکل یک گلابی کوچک در بالای میوه قرار دارد و بنام سیب آکازو^۲ در برزیل خورده می‌شود. میوه‌اش نیز بنام جوز آکازو^۱ محتوی مواد اسیدی و سوزاننده است و در تداوی مصرف می‌شود. پوست این گیاه بعنوان قابض در تداوی استعمال می‌شود و از این گیاه نیز صمغی بنام صمغ آکازو استخراج می‌کنند. بلادور. بلادز. انقرذیا. (فرهنگ فارسی معین):

۱ - در فرهنگ فارسی معین بفتح ت نیز ضبط شده است.

2 - Anacarde. Anacardier (فرانسوی).
3 - Pomme d'acajou (فرانسوی).
4 - Noix d'acajou (فرانسوی).

— بلاد فرس؛ بلاد الفرس. مملکت فرس. مملکت فارس. رجوع به بلاد الفرس در همین ترکیبات و فرس در ردیف خود شود.
— بلاد مجاهدین عبدالله؛ نام دیگر آن، جزیره است و در شرق اندلس واقع است و اهل اندلس از مطلق جزیره همین اراده کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ و اهل اندلس إذا أطلقوا الجزيرة أرادوا بها بلاد مجاهدین عبدالله شرقی اندلس. (روضات الجنات ص ۶۵).
— بلاد وادی النیل؛ شهرهایی که در دره نیل واقع است؛ و علی یدالترک دخلت [پرتجیس] فی بلاد وادی النیل. (التقود العربیة ص ۱۶۷). یتشلیک، نقد قضی مصری کان معروفاً فی بلاد وادی النیل. (التقود العربیة ص ۱۷۱).
— بلاد یمن؛ مملکت یمن. رجوع به یمن شود.
— تخطیط بلاد؛ علم جغرافی. (ناظم الاطباء).
بلادافع. [ب ف ا] ع ص مرکب (از: ب + لا (نفی) + دافع). دفع ناشدنی. آنچه نتوان رد و دفع کرد. ردناشدنی؛ اکنون همه دانستند که قضاء حق واقع و حکم الهی ممضی و بلادافع. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۵۴).
بلادان. [ا] (اخ) به معنی «پسر را فرستاد» نام پدر مروخ، شهریار بابل بوده است. (از قاموس کتاب مقدس).
بلادانه. [ب ن / ن] (ا مرکب) شایزک، که نوعی گیاه است. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به شایزک شود.
بلادانه. [ب ل ا ن / ن] (ا مرکب) بلادن، که گیاهی است. رجوع به بلادن شود.
بلادت. [ب د ا] (از: اصص) بلادة. کندذهنی. (غیاث اللغات). کندهوشی. دیریایی. کندذهنی. کودنی. مقابل ذکاء و فطنت. (فرهنگ فارسی معین). کندی. کوردذهنی. سستی خاطر. غباوت. کاهلی. کندی در علوم و امثال آن؛ بلادت حیاة او به ذلاقت فصاحت متحلی شده. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۶۲). و رجوع به بلادة شود.
بلادز. [ب د ا] (هندی)،^۱ میوه ایست که به خسته خرما ی هندی مشابهت دارد و مغز او شیرین باشد و پوست او سیاه بود و برو سوراخها بود همچنان که بر پوست بادام، و در آن سوراخها بر شبه عسل چیزی باشد که چون بر اندام زنده ریش گردانند. (از تذکره ضریر انطاکی). به هندی بهلونوان گویند. (از الفاظ الادویة). انقرذیا خوانند و شجرالبلادر نیز خوانند. بهترین آن سیاه و فربه بود و چون بشکنند بسیار عسل بود. (از اختیارات بدیعی). بار درختی است که در دواها بکار برند و آن را به یونانی انقرذیا گویند و بعضی

آن منیيار است؛ الاقليم الثالث من مشرق الارض، الصين الشمالية و البحرية الساحلية و بلادالفلل و بلادالهیاطلة. (نخبةالدهر دمشقی ص ۲۰). ثم یلی ذلک [یلی مدینة هنوز] مدینة منیيار و تسمى بلادالفلل و فیها من مدن الامهات فاكتور... و مدینة صیمور... (نخبةالدهر ص ۱۷۳). ولم أر أحدا غلب أحدا علی مملکته الا قوم تتلو بلادالفلل. (اخبارالصین و الهند ص ۲۳۶).
— بلادالقرظ؛ یمن، بدان جهت که روئیدنگاه قرظ است. و رجوع به قرظ شود.
— بلادالمشرق؛ ممالک شرق. مقصود مصر و ممالک عربی زبانی است که جزء بلاد المغرب بشمار نیاید از قبیل عراق و شام و حجاز وغیره. رجوع به بلادالمغرب در همین ترکیبات شود.
— بلادالمغرب؛ کشورهایی را که میان مصر و اقیانوس اطلس واقع بودند مغرب مینامیدند که مقصود الجزایر، مراکش، تونس، لیبی، و اندلس است. (از ترجمه مقدمه ابن خلدون ج ۱ ص ۴۲)؛ منذ سنة ست وثمانماتة فی جهات الارض کلها عند کل امة من الامم کالفرس و الروم... ثم فی الدولة الاسلامیة من حین ظهورها... کتبی امیة بالشام... العلویین بطبرستان و بلادالمغرب و دیار مصر... دولةالمغفل ببلاد المشرق. (التقود العربیة ص ۶۶).
— بلاد ترک؛ مملکت ترک. سرزمین ترکان. ترکتان. رجوع به ترک و ترکتان شود.
— بلاد ترکتان؛ مملکت ترکتان. بلاد ترک. رجوع به ترک و ترکتان شود.
— بلاد تلنج؛ منطقه منجمد شمالی. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— آسیری. (یادداشت مرحوم دهخدا). بلادالتلج.
— اهیمالیا و پامیر. و رجوع به بلادالتلج در همین ترکیبات شود.
— بلاد زنج؛ بلادالزنج. زنجبار. رجوع به زنج و زنجبار شود.
— بلاد شاپور؛ بلاد شاپور میان پارس و خوزستان است. نواحی خراب و بروزگار قدیم نخست آباد بوده است اما اکنون خراب شده است و گرمسیر و معتدل است و آبهای روان دارد. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۴۷). بلاد شاپور ناحیتی چند است مابین فارس و خوزستان و هوایش معتدل به گرمی مایل و آب روان بسیار دارد و اکثر خراب است. (نزهةالقلوب ج ۳ ص ۱۲۷).
— بلاد شام؛ مملکت شام. رجوع به شام شود.
— بلاد عجم؛ بلادالعجم. مملکت ایران. مملکت فارس. رجوع به بلادالعجم در همین ترکیبات و عجم در ردیف خود شود.

گر بلادر خورد او افیون شود

سکنه و بی عقلیش افزون شود. مولوی.

آن بلادرهای تعلیم ودود

زیرک و دانا و چستش کرده بود. مولوی.

|| زربنه و پیرایه زنان عموماً، و زربنه که بر

سر بندند خصوصاً. (از برهان). زیور و پیرایه

زنان که بصورت بلادر سازند و زنان آن را بر

سر بندند. (غیث اللغات):

بسته بلادر همه بر سر بلا

داد به بی هوشی عالم صلا. خسرو.

بلادرجان. [] [(خ) دهی جزء دهستان

حمرزلو، بخش خمین کمره، شهرستان

محلات. سکنه آن ۳۴۴ تن. آب آن از قنات و

محصول آن غلات، بنشن، پنبه، چغندر قند و

انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۱).

بلادرتگ. [بِ دَر] (ق مرکب) (از: ب + لا

(نقی) + درتگ) بی درتگ، بی تأخیر. فوراً.

بدون وقفه. دردم. توضیح اینکه این ترکیب

عربی و فارسی، فصیح نیست. (از فرهنگ

فارسی معین). و رجوع به بلا شود.

بلادری. [بِ دَر] (ص نسبی) منسوب به

بلادر. رجوع به بلادر شود. || معجون که از

بلادر ترتیب دهند. (ناظم الاطباء). رجوع به

بلادر شود. || کسی که بلادر بسیار استعمال

کند. (فرهنگ فارسی معین). || کسانی که به

جنون دچار میگشتند بلادری خوانده میشدند

از قبیل ابوالحسن احمدین یحیی بن جابرین

داود بغدادی، مؤلف کتاب فتوح البلدان.

(فرهنگ فارسی معین). مرحوم دهخدا در

یادداشتی بخط خود چنین آرد: برای این کلمه

[به معنی درویش] شاهد در جایی ندیده‌ام،

تنها در فرهنگ اسدی خطی که من از آن به

«فان» رمز کرده‌ام در کلمه «خستوانه» گوید:

خستوانه پشمینه‌ای بود که بلادریان دارند و

موها از او آویخته:

چون نگهش کنی در پس چنگ سرنهان^۱

تا شوی از بلای او شیفته بلادری. خاقانی.

و رجوع به بلادریان شود.

بلادفاع. [بِ دَف] (ص مرکب) (از: ب + لا

(نقی) + دفاع) بدون دفاع. (فرهنگ فارسی

معین). بی دفاع. رجوع به دفاع شود.

بلادمطلب. [بِ دَم طَلَب] (خ) دهی از

دهستان جراحی، بخش شادگان، شهرستان

خرمشهر. سکنه آن ۱۰۰ تن. آب آن از

رودخانه جراحی و محصول آن غلات است.

ساکنان این ده از طایفه سادات هستند. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بلادن. [بِ دَل] (لاتینی، لا) مرکب از بلا

به معنی زیبا، و دنا به معنی بانو و خاتون.

(یادداشت مرحوم دهخدا). گیاهی است سمی

از طایفه سلانه و شبیه به تاتوره و بزربلتج، و

از آن جوهر سمی گیرند موسوم به اتروپین.

(ناظم الاطباء). گیاهی است از تیره بادنجانیان

که پایا است و ارتفاعش بین یک تا یک متر و

نیم است و در اماکن مرطوب و سایه‌دار

مناطق مختلف کره زمین بخصوص نواحی

مرکزی آسیا و جنوب اروپا و کریمه و قفقاز و

آسیای صغیر و ایران بحالت وحشی و خودرو

میروید و ممکن است بمنظور استفاده‌های

طبی آنرا پرورش هم بدهند. ریشه‌اش دراز و

منشعب به تقسیمات دوتایی است و ضخیم

و گوشت‌دار و حنایی‌رنگ است. ساقه‌اش

استوانه‌ای و در انتها دارای تقسیمات دوتایی

یا سه‌تایی است. برگهایش منفرد و دارای

دمرگ کوتاه و بیضوی و نوک تیز است ولی

در قسمت انتهایی ساقه هر دوتا از برگها

مجاور یکدیگر درآمده و اندازه‌های آنها

نامساوی میشود. گلهایش منفرد و از کناره

برگها خارج میگردد. کاسه گلش پایا است و

جام گل قهوه‌ای‌رنگ مایل به بنفش است.

میوه‌اش سته و به بزرگی یک گیلان می‌باشد.

میوه نارس آن سبزرنگ است و پس از

رسیدن قرمز و سیاه میشود. این گیاه را در

حقیقت باید یکی از انواع گیاه مندغوره

دانست. قسمتهای مورد استفاده این گیاه،

برگ و ریشه و میوه و دانه آن است. قسمتهای

مختلف آن شامل آلکالوئیدهای مهمی نظیر

آتروپین^۲ و هیوسامین^۳ و بلادونین^۴ و

آتروپامین^۵ و اسپارازین^۶ می‌باشد. بلادن

دارای اثرات درمانی بسیار است و در موارد

مختلف مورد استفاده قرار میگیرد. این گیاه

در نواحی شمالی و شرقی ایران بفروانتی

میروید و در تداول عامه بیشتر به مردم‌گیاه

موسوم است. بلادون. بلادانه. بلادنا. ست

الحسن. سیدحسنا. گوزل عورت‌اوتسی.

مردم‌گیاه. مردم‌گیا. مهرگیا. مهرگیا. (از

فرهنگ فارسی معین).

بلادنا. [بِلْ لَدْ] (لاتینی، لا) بلادن، که

گیاهی است. رجوع به بلادن شود.

بلادور. [بِ] (لا) بلادر، که گیاهی است. (از

برهان) (از غیث). رجوع به بلادر شود.

بلادور. [بِ] (ل مرکب) (از: «بلا» و «دور» به

فارسی) در تصدقاتی که برای رفع بلا دهند

استعمال میشود. (از آندراج) (از انجمن آرا).

در هندوستان تصدقات را گویند. (برهان).

بلادون. [بِلْ لَدْ] (لاتینی، لا) بلادن، که

گیاهی است. رجوع به بلادن شود.

بلادة. [بِ دَف] (ص) سست و کندخاطر

گردیدن. (از منتهی الارب). کند شدن فهم.

(المصادر زوزنی). کند شدن. (تاج المصادر

یهقی). کند شدن و کاهل شدن. (دهار). ضد

ذکاوت و فطنت. (از اقرب الموارد). ||

وانداشتن جنابیدن و تحریک، دابه را به

فعالیت: بلد الجمل، الحمار؛ جنابیدن و

تحریک، جمل و حمار را به فعالیت و انداختن.

(از ذیل اقرب الموارد از لسان).

بلادة. [بِ دَف] (ع) (لا) بلادت، سستی^۷ و کندی

خاطر. (از منتهی الارب). و رجوع به بلادت

شود.

بلادیه. [بِ دَف] (پ دَف) (ص) بدکار و

فاسق. (برهان) (آندراج). فاسدکار. (لفت‌نامه

اسدی) (صاح الفرس) (شرفنامه منیری):

هر آن کریم که فرزند او بلاهه بود

شگفت باشد که از گناه ساده بود^۸. رودکی.

|| فاحشه. روسی. (فرهنگ فارسی معین).

قعبه. جنده. لاده. فاحشه. بدکاره. بلایه.

(یادداشت مرحوم دهخدا). || مفسد. مفتن.

(برهان). مفد و ناپاکار. (اوبهی). || گمراه.

(فرهنگ فارسی معین). بلاد. بلایه. بیلایه. و

رجوع به بلایه و بلاهه کار و بلاهه شود.

بلادیه. [] (لا) به هندی بلادر است. (فهرست

مغزن الادویه). رجوع به بلادر شود.

بلادیدن. [بِ دَف] (مص مرکب) رنج

دیدن. (فرهنگ فارسی معین). آزار دیدن.

دچار اذیت و آزار شدن: گفت این آزادمرد در

هوای ما بسیار بلاها دیده است. (تاریخ بهیقی

ص ۲۸۵). این عبدا... صاحب‌برید بود... و

بسیار بلادید. (تاریخ بهیقی).

هم از زهر من کسی گزندی نبیند

من از زخم کس^۹ هم بلایی نبینم. خاقانی.

زیس بلا که بدیدم چنان شدم به مثل

که گر سعادت بینم گمان برم که بلاست.

معهودسعد.

ضرورتست بلا دیدن و جفا بردن

ز دست آنکه ندارد به حسن همتایی. سعدی.

صبر قفا خورد و به راهی گریخت

عقل بلا دید و به کنجی نشست. سعدی.

|| به مصیبت دچار شدن. (فرهنگ فارسی

معین).

بلادیده. [بِ دَف] (ن مف مرکب)

رنج دیده. (فرهنگ فارسی معین).

آزارکشیده:

بدان تا چو کشتی بدر ز هم

بلادیدگان را کشد در شکم. نظامی.

|| دچار مصیبت شده. (فرهنگ فارسی معین).

۱- ن:ل: رخ نهران.

3 - Hyocyamine.

2 - Atropine.

4 - Belladonine.

5 - Atropamine.

6 - Asparagine.

۷- در منتهی الارب، متنی ضبط شده است که

غلط می‌نماید.

۸- ن:ل: شگفت باشد اگر از گناه ساده بود -

شگفت باشد و آن از گناه ماده بود.

۹- ن:ل: هم از زخم کس.

بلادیوس. [ب] [اخ] بلادیوس. فلادیوس. از مفسران کتب بقرات است، پیش از جالینوس. و او فصول بقرات را تفسیر کرده است. (از الفهرست ابن‌الندیم و تاریخ الحکماء قفطی). و رجوع به فلادیوس شود.
بلادور. [ب] [ذ] بلادور، که نوعی گیاه است. (از آندراج). رجوع به بلادور شود.
بلادوری. [ب] [ذ] [اخ] لقب احمد بن یحیی بن جابر بن داود بلادوری، مورخ و جغرافی‌دان و نسب‌شناس قرن سوم هجری است. رجوع به احمد (ابن یحیی بن...) در همین لغت‌نامه و مآخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۵۲. معجم الادباء، الفهرست ابن‌الندیم، لسان المیزان، معجم المطبوعات، تاریخ آداب اللغة العربیة جرجی زیدان.

بلادوریان. [ب] [ذ] [ا] در کلمه خستوانه در فرهنگ اسدی گوید: پشمینه‌ای باشد که بلادوریان دارند بس موی از او درآویخته - انتهی. در حاشیة نسخه اسدی کتابخانه مسجد سپهسالار (در همین کلمه خستوانه) نوشته شده است: بلادور، جماعتی که مویهای عملی گذاشته، خود را مجذوب و قلندر نام نهند و دعوی سیادت کنند و مردم را بفریبند. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به بلادوری شود.

بلادیوس. [ب] [اخ] بلادیوس. فلادیوس. رجوع به بلادیوس شود.
بلادور. [ب] [ا] آذربویه، و آن بیخ خاریست که آن را اشنان خوانند. (از الفاظ الادویة) (از برهان) (از آندراج) (از هفت قلمز). ارطینتا. (فهرست مخزن الادویة). آذربویه، که گیاهی است. (از فرهنگ فارسی معین). بلال. اشنان. رجوع به آذربویه شود.

بلادور. [ب] [لا] [ا] بلور. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بلور شود.
بلادورج. [ب] [ز] [ا] پرنده‌ایست که آنرا لکلک خوانند. (برهان) (از آندراج). لقلق. (فهرست مخزن الادویة). رجوع به لکلک شود.

بلادرسیدن. [ب] [ز] [د] (مص مرکب) آزار رسیدن. رنج رسیدن: هرچند خوارزمشاه از این چه گفتم خبر ندارد و اگر بداند بلایی رسد به من. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۵۴). بویگر هم فاضل و ادیب و نیکوخط و مدتی به دیوان ما بماند، طبعش میل به کربزی داشت تا بلایی بدو رسید. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۴). چون بلادبو [به‌حازم] رسد دل از جای نبرد. (کلیله و دمنه). از یکی زن رسد هزار بلا

پس ببین تا ز ده به صد چه رسد. خاقانی.
بلادرسیده. [ب] [ز] [د] [ا] (نمف مرکب) دچار بلا شده. مبتلی به آزار و رنج:

کآن پیرزن بلا رسید
 دور از تو بهم نهاد دیده. نظامی.
بلادرک. [ب] [ز] [ا] نوعی از فولاد جوهردار. (برهان) (هفت قلمز) (فرهنگ خطی). نوعی از فولاد جوهردار که از آن شمشیر کنند. (آندراج): گاه باشد که فولاد ریزه کند و در نرم‌آهن گدازند و از امتزاج ایشان جوهری حاصل شود که آنرا بلادرک گویند. و از بلادرک تیغها و کنارها که هندوان نگاه میدارند و امثال آنها سازند، و بعضی ادویه‌ها بدان طلا کنند تا گوهر بردارد. و بلادرک چند قسم است، بلادرک شاهی، بلادرک همامکی و رمینا و غیر اینها. (معرفة الجواهر). ذکر. مقابل نرم‌آهن. مقابل انیث. (از منتهی الارب). بلالک. بلادرک. بلادک:

بر زمین ز آهن بلادرک تیر
 گاهی آتش فکند و گه نخجیر. نظامی.
 بلادرک به گاورسه تیره گون
 ز تیره برآورده گاورس خون. نظامی.
 تیغ بلادرک ار چه ز گوهر توانگر است
 پیوسته هم ز پهلوی کلکت کند تراش.

کمال‌الدین اسماعیل.
 - بلادرک شاهی؛ نوعی بلادرک است. بلادرک شاهی را گوهرها سفید است مسلسل بشکل محرابها بود. (معرفة الجواهر). رجوع به بلادرک شود.

- بلادرک هندی؛ نوعی بلادرک است. طریق آب دادن بلادرک هندی آنست که قدری گل سرخ و سرگین گو با قدری ملح و زاج مزج نمایند و بر دجنتی طلا کنند که تیغ بر آتش می‌تابند و هر جانب او بر قطعه نم می‌نهند تا زمانی که آب بگیرد. (معرفة الجواهر).

|| شمشیر بسیار جوهر. (برهان) (هفت قلمز). شمشیر هندی. (هفت قلمز). نوعی است از شمشیر. (اوپهی). شمشیر هندی که از بلادرک سازند:

هر آن تیرباران که آمد فرود
 بلادرک همی گشت و جان می‌درد. فردوسی.
 چه چیز است آن رونده تیر پران
 چه چیز است آن بلادرک تیغ بران
 یکی اندر دهان حق زبان است
 یکی اندر دهان مرگ دندان. عنصری.
 روضه آتشین بلادرک تست
 باد جودی شکاف ناوک تست. خاقانی.

گویی سرشک شورا است از چشم چرخ دریا
 کز هیبت بلادرک شه نیست صبر و هالش. خاقانی.
 در نفس مبارکش سفته راز احمدی
 در سفن بلادرکش معجز تیغ حیدری.

خاقانی.
 گریده بلادرک روانه
 بخشد به جناح تازیانه. نظامی.

آن زین زمان آن رکن امان آن امام شریعت و طریقت آن ذوالجهدین بحقیقت آن امیر قلم و بلادرک. عبدالله مبارک رحمته الله علیه او را شهنشاه علماء گویند. (تذکره الاولیاء عطار). سلجوقیان قومی بسیار و لشکری بیشمارند... و اکنون خود چهار پسر در رسیده‌اند در معرکه داری زبان بلادرک هندی را چون لب شاهدان کشمیر و ماهرویان بی‌نظیر به دندان می‌گزند. (العرضة).

چو ابر اسب تازی برانگیختم
 چو باران بلادرک فروریختم. سعدی.
 بلادرک نام یاقوتی است آن الماس در مینا
 که دیده ز مردین شاخی که باشد میوه مرجانش.
 عثمان مختاری (از آندراج).

|| جوهر شمشیر. (برهان) (آندراج) (هفت قلمز):

بلادرک چنان تافت از روی تیغ
 که در شب ستاره ز تاریک میخ. نظامی.
 درخشان یکی تیغ چون چشم کور
 بلادرک برو رفته چون پای مور. نظامی.

بلادره. [ب] [م] [ا] نام شهری از شهرهای صقلیه است در اصطلاح مسیحیان: و احسن مدنها [مدن صقلیة] قاعده ملکها و المسلمون يعرفونها بالمدينة و النصراری يعرفونها ببلادره. (ابن جبیر).

بلادره. [ا] [اخ] دختر تمیم بن معز بن بادیس. از زنان خردمند و عالی‌همت قرن پنجم هجری. وی در مهدیه متولد شد و بسال ۴۷۰ ه. ق. بهمسری پسر عرش ناصر بن علناس صنهاجی حاکم قلعه بنی حماد و بجایه درآمد و بدانجا منتقل شد. (از اعلام النساء ج ۱ ص ۱۳۹ از شهرات التونسیات حسن حسنی عبدالوهاب).

بلادری. [ب] [لا] [ا] (ص نسبی) منسوب به بلادری. بلوری. (ناظم الاطباء). آنچه از بلور ساخته شده و بدان مرصع شده باشد، این لغت در کتب لغت مهم یافت نشده است. (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به بلادری و بلوری شود.

بلادریختن. [ب] [ت] [ا] (مص مرکب) بلا آوردن. گزند و آزار رساندن. فتنه بر کسی انداختن. مصیبتی و رنجی به کسی رسانیدن: طمع کرد در مال بازارگان
 بلادریخت بر جان بیچارگان.

سعدی (از آندراج).
بلادزه. [ب] [ز] [د] [ا] (نمف مرکب) مبتلی به رنج. (فرهنگ فارسی معین). || ادچار مصیبت. (فرهنگ فارسی معین). مصیبت زده

۱- نل: درافشان یکی تیغ چون چشم حور-
 بلادرک برو تافت چون پر مور.
 2 - Palerme.

و آفت رسیده. (آندراج). [ب]دبخت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

بلازگرد. [بَ گِ] (اِخ) نام قریه‌ای میان اربل و آذربایجان. (صاغانی). و رجوع به بلاسکرد شود.

بلاژ. [ب] (ق مرکب) بی‌سبب و بی‌جهت و بی‌تقرب. (برهان) (از هفت قلم). بی‌جهت و بی‌سبب. (آندراج) (انجمن آرا). بلاش. در فرهنگ به معنی بی‌سبب و بی‌تقرب گفته، و این شعر پوربهای جامی شاهد آورده:

بود زاهد بلاژ شد فاسق

امردی دید شد بر او عاشق.

لیکن آوردن این لغت در این باب مناسب نیست چه بای بلاش و بلاژ جزو کلمه نیست و صحیح لاش و لاژ است و معنی لاش عیث و باطل است و در اکثر اوقات لاش با ماش مذکور میشود چنانچه صاحب فرهنگ سامانی بدان تصریح نموده و صاحب قاموس نیز آورده در معنی [ابدح و دبیدح] که به پارسی آنرا «لاش و ماش» گویند و معنی باطل است، چنانچه حجاج بن یوسف به جله که یکی از پارسیان است گفت: قل لفلان أکلت مال الله بأبدح و دبیدح یعنی به فلان بگو که مال خدا را به ابدح و دبیدح بخوردی یعنی به باطل، جله به فارسی گفت که خواسته ایزد بخوردی به لاش و ماش یعنی به عیث و باطل. (فرهنگ رشیدی). و رجوع به بلاش شود.

بلاس. [ب] (معرّب) (ع ص)، گلیم، معرب از بلاس فارسی. (منتهی الارب). میس و نیچی است از موی که بعنوان بساط و گلیم اتخاذ میشود و آن معرب از فارسی است. (از اقرب الموارد). فما أخذوه [أی العرب] من الفارسیة البلاس و هو المسح. (جمهره ابن درید نقل از سیوطی در المزهر). ج، پُلَس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

بلاس. [] (لا) پرده سوم از آن سه پرده که بچه در آنست. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بلاس. [ب] (لا) مجازاً، به معنی مکر و فریب. (غیبات اللغات). گویند روزی مفلسی از تقاضای قرض خواهان پیش یکی از آشنایان شکوه کرد، او گفت با گرفتن فلان مبلغ ترا از این واقعه میرهاتم و چون آن مفلس پذیرفت، بدو گفت خود را به جنون شهرت ده و هرچه از تو سؤال کنند در جواب آن هیچ مگو جز «بلاس». آن شخص بدین نصیحت عمل کرد و کار وی با قرضخواهان به خانه قاضی انجامید، مفلس در جواب سؤالات قاضی نیز گفت «بلاس» و قاضی حکم به جنون او داد، الفقه آن شخص با گفتن «بلاس» از کمند قرض خواهان خلاص شد و ناصح برای دریافت مزد نصیحت خود نزد وی آمد اما در

جواب، او نیز به نصیحت عمل کرد. ناصح از این معنی بسیار آزرده شد و گفت «با همه کس بلاس، با ما نیز». حال چون در مقام فریب کسی باشند که او را فریب نتوان داد این مثل خوانند، و از اشعار قدما چنین برمیآید که بلاس به معنی مکر و حیل آمده است. (آندراج):

خواستم گفتن که دست و طبع او بحر است و کان عقل گفت این مدح باشد نیز با من هم بلاس.

انوری.
کرده انداز سپه گری قومی
با همه کس بلاس و یا ما نیز.

کمال‌الدین اسماعیل.
با همگان بلاس کم با چو منی بلاس هم.
مولوی.

بلاس. [ب] (اِخ) شهری است در ده‌میلی دمشق، و نیز ناحیه‌ایست بین واسط و بصره که قومی از عرب در آنجا ساکنند و آنان را اسبانی است مشهور در نیکی. (از معجم البلدان) (از منتهی الارب). ولایات بسیار از توابع آنجاست [توابع بصره] و معظم آن بلاس و زکیه و میسان. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۳۹).

بلاس. [ب] (اِخ) دهی از دهستان دوهزار، شهرستان تنکابن. سکنه آن ۱۰۰ تن. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن گندم و جو دیمی و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بلاس. [ب] (لا) [ع ص]، پلاس فروش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

بلاس آباد. [ب] (اِخ) نام شهری به مداین و معرب آن ساباط است. (از اصمعی). این شهر در یک‌فرسخی زیر شهر بهرسیر [به‌اردشیر] از شهرهای مداین واقع بوده است. (از جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۶). و رجوع به ساباط در همین لغت‌نامه شود.

بلاساغون. [ب] (اِخ) شهری است بزرگ در ماوراءالنهر نزدیک به کاشغر و پایتخت افراسیاب بود و تا زمان سلطنت گورخان تعلق به اولاد افراسیاب داشته. (برهان) (از آندراج) (از انجمن آرا). شهری است بزرگ در ثنور ترک در ماورای نهر سیحون در نزدیکی کاشغر. (از معجم البلدان). مملکت وسیع است [از ولایات نصف‌الشرقیه] و از اقلیم ششم و هفتم و هوایش بغایت سرد است و بیشتر مردمش صحرانشین، و مواشی و دواب بسیار دارند و علفزارهای نیکو باشد و از ارتفاعات، غله اندکی دارند. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۵۶). پایتخت خانیه ترکستان، واقع در ساحل راست رود چو^۱ در شمال غربی ایسیک‌کول^۲. (فرهنگ فارسی معین). این

لغت ترکی است ولی در اشعار شعرا استعمال شده و ترکان آن را قوبالیغ خوانند. (از آندراج) (از انجمن آرا). و رجوع به بلاساقون و نخبة‌الدهر دمشقی ص ۲۲۱ و جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی ص ۵۱۹ شود:

آسمان فعلی که هست از رفتن او برحذر
هم قدرخان در بلاساغون و هم خان در طراز.

منوچهری.
آفرین زین هنری مرکب فرخ‌پی تو
که به یک شب ز بلاساغون آید به طراز.

منوچهری.
و مگر خان را به ترکستان فرستد مهر گنجوری
بیاده از بلاساغون دوان آید به ایلاقش.

منوچهری.
رومیان یکسر گریزند از خطر سوی خطا
قیصر از بیم بلاسوی بلاساغون شود.

معی.
گوئی به بلاساغون ترکی دو کمان دارد
گرزین دو یکی گم شد ما را چه زیان دارد.

مولوی.
بلاساغونی. [ب] (اِخ) ابو عبدالله محمد بن موسی بلاساغونی، مشهور به تُرک. وی در بغداد نزد قاضی ابو عبدالله دامغانی حنفی فقه

آمُوخت، سپس قصد شام کرد و سمت قضا را در بیت‌المقدس و پس از آن در دمشق بعهد گرفت. او نسبت به مذهب ابوحنیفه تعصب داشت و سیرت وی پسندیده نبود. بلاساغونی سال ۵۰۶ ه. ق. در دمشق درگذشت. (از معجم البلدان).

بلاساقون. [ب] (اِخ) بلاساغون. نام شهری است به ترکستان و نام دیگر آن قوبالیغ^۳. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به بلاساغون شود؛ در آن موضع اقامت میسر نشد رحلت کردند به حدود بلاساقون آمدند، و اکنون مغولان آنرا غربالیغ می‌خوانند. (جهانگشای جوینی).

بلاسیب. [ب] (ع) [ب] (ع ق مرکب) (از: ب + لا (نسفی) + سبب) بی‌سبب. بی‌جهت. (فرهنگ فارسی معین).

بلاستس. [] (اِخ) (به معنی علف نورسته). نام ناظر خوابگاه هیرودیس اغریاس بوده است. (از قاموس کتاب مقدس).

بلاسجین. [ب] (اِخ) دهی از دهستان ینگجه، بخش مرکزی شهرستان سراب. سکنه آن ۴۵۸ تن. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بلاسفین. [ب] [ا] به لغت بربری حرف بزّی است. (فهرست مخزن الادویة). و رجوع به بلاسقیس شود.

بلاسقیس. [ب] [ا] به لغت بربری حرف بزّی است. (تحفة حکیم مؤمن). و رجوع به بلاسفین شود.

بلاسکرو. [ب] [ک] (بخ) قریه‌ای است بین اربل و آذربایجان. بلازگرد. (از معجم البلدان). و رجوع به بلازگرد شود.

بلاسدین. [ب] [د] (مص) بلاسدین. درهم کشیده شدن و شکنج و چین گرفتن پوست میوه. افسرده شدن و خشک گردیدن. (آندراج). دارای سطح چین خورده و ناهموار شدن چیزهای گرد و مدور مانند هندوانه.

خشک شدن و چین خوردن میوه قبل از رسیدن. (ناظم الاطباء). رجوع به بلاسدین شود.

بلاسیوس. [ب] [ا] (م) معرب از یونانی. به لغت یونانی چیزی است آنگینه‌مانند و آن را در کناره‌های دریا می‌یابند و آنرا به عربی رتة البحر خوانند. (برهان) (آندراج).

بلاش. [ب] [ق] مرکب بلاژ. بی‌تقریب. بی‌سبب. بی‌جهت. (برهان) (آندراج). فرهنگها کلمه را ساده گرفته‌اند اما مرکب از

ب + لاش می‌نماید، و لاش به معنی عیب و بیهوده و غارت و تاراج است:

بدین رزمگاه اندر امشب می‌باش
همان تا شود گنج و لشکر بلاش. فردوسی.

جدا خوانش هر روز دادی بلاش
یکی ابر بد ویژه دیناریاش. (گرشاسب‌نامه).

و رجوع به بلاژ شود.

بلاش. [ب] [ص]. (ا) مردم عارف. مرد عارف و عالم. (ناظم الاطباء).

بلاش. [ب] [ا] (ا) پسر یزدگرد دوم و برادر فیروز است (جلوس ۴۸۳ م. وفات ۴۸۷ م.)

نوزدهمین پادشاه ساسانی. وی با خوشنواز صلح کرد و دین عیسوی را در ارمنستان برسمیت شناخت. (فرهنگ فارسی معین). خوارزمی در مفاتیح العلوم او را پسر فیروز مردانه دانسته و گوید لقبش گرانمایه (نفیس) بوده است.

بلاش. [ب] [ا] (بخ) نام شهری و مدینه‌ای. (برهان). شهری است که بلاش ساخته و بنام او موسوم بوده و آن را بلاشگرد می‌گویند، گویند در چهارفرسنگی مرو شاهجان بوده است. (آندراج). انام جزیره‌ای است در

واق و عذرای عنصری.
به یکی جزیره که نامش بلاش رسیدند شادی زد کرده لاش. عنصری.

بلاشان. [ب] [ا] (بخ) پسر بلاش پسر فیروز، از پادشاهان اشکانی و مدت سلطنت او بیست و چهار سال بوده است. (از فارسنامه

ابن البلیخی ص ۱۸ و مجمل التواریخ و القصاص ص ۵۹ و تاریخ گزیده ص ۱۰۲).

بلاشان. [ب] [ا] (بخ) نام پهلوانی تورانی است. بلاشان. و نیز رجوع به بلاشان شود.

بلاشان. [ب] [ا] (بخ) نام دهی است به عقبه حلوان. (یادداشت مرحوم دهخدا). لشکر از در همدان برگرفت [طاهر ذوالیمینین] و به عقبه حلوان شد و بر عقبه دهبی است نام آن

بلاشان، لشکر آنجا فرود آورد. (ترجمه طبری بلعمی ص ۵۱۲). و طاهر سپاه از بلاشان برگرفت و از عقبه فرود شد. (ترجمه طبری بلعمی ص ۵۱۲).

بلاشان. [ب] [ا] (بخ) (مرغزار...) مرغزاری است به حدود اصفهان منسوب به بلاشان بن بلاش بن فیروز، از پادشاهان اشکانی. (از تاریخ گزیده ص ۱۰۲).

بلاش اول. [ب] [ش] [ا] [و] [ا] (بخ) بیست و دومین پادشاه اشکانی (۵۱ یا ۵۲ تا ۷۸ م.) پسر و جانشین تن دوم، بلاش آخرین

پادشاه بزرگ اشکانی است. پس از فرونشاندن شورشهای داخلی، سلطنت آذربایجان را به برادرش پا کرداد، و ارمنستان را گرفته به برادر دیگر خود تیرداد وا گذاشت.

نرون امپراطور روم، کوربولو را مأمور بازگرفتن ارمنستان کرد. جنگ ایران و روم بر سر این ناحیه از ۵۴ تا ۶۳ م. دوام یافت.

سرانجام طرفین صلح کردند و قرار شد تیرداد پادشاه ارمنستان باشد ولی تاج سلطنت را در روم از نرون بگیرد. پذیرایی از تیرداد در روم

بسال ۶۶ م. بسیار مجلل بود و از آن زمان سلاطین ارمنستان از خاندان اشکانی ولی تابع روم بودند. صلحی که در زمان بلاش بین ایران و روم برقرار شد تا سال ۱۱۵ م. که

امپراطور تریانوس به ایران حمله کرد، دوام یافت. گویند اوستا را که در زمان حمله اسکندر مقدونی پراکنده شده بود، جمع آوری کرد.

بعد از بلاش اول دوره آشفنگی سخت و ممتدی پیش آمد. (از دایرةالمعارف فارسی) (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به

خرده‌اوستا ص ۳۲ و تاریخ ایران باستان ص ۲۴۵۹ و فرهنگ ایران باستان ص ۷ شود.

بلاشبهه. [ب] [ش] [ه] [ع] [ق] مرکب (از: ب + لا (نقی) + شبهه) بدون شبهه. بی‌شک. بلاشک. بی‌گمان. (فرهنگ فارسی معین). بی‌تردید.

بلاش پنجم. [ب] [ش] [ب] [ج] [ا] (بخ) بیست و هشتمین پادشاه اشکانی (۲۰۸ یا ۲۰۹ تا ۲۱۶ م.) پسر بلاش چهارم و برادر

اردوان است. این پادشاه همیشه با برادر خود اردوان در حال نزاع بود و سرانجام سلطنت نصیب برادر وی گردید و او بر قسمت اعظم دولت اشکانی مستولی شد و بلاش فقط در

قسمتی از بابل پادشاهی کرد. (از دایرةالمعارف فارسی) (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تاریخ ایران باستان ص ۲۵۱۷ شود.

بلاشجود. [ب] [ج] [ا] (بخ) از فرای مرو است و با مرو چهار فرسنگ فاصله دارد. ملک بلاش بن فیروز، یکی از پادشاهان فرس در عهد جاهلیت، آن را ساخته است. (از معجم

البلدان). معرب بلاشگرد باشد و آن قریه‌ای است بر چهار فرسنگ مرو شاهجان، و آنرا ملک بلاش پسر فیروز بنا کرده است. (برهان). و رجوع به بلاش و بلاشگرد شود.

بلاش چهارم. [ب] [ش] [ب] [ج] [ا] (بخ) بیست و هفتمین پادشاه اشکانی (۱۹۱ تا ۲۰۸ یا ۲۰۹ م.) جانشین بلاش سوم. در زمان او سپتیوس سوروس بطرف مشرق حمله کرد (۱۹۵ م.) و متصرفات سابق رومیان را

تسخیر نمود، ولی چون مدعی دیگری برای امپراطوری پیدا شد به روم بازگشت. بلاش مجدداً به تاخت و تاز پرداخت. سوروس به

بین‌النهرین بازگشته تیغون را تسخیر کرد، و اگرچه بعلت قحطی مجبور به عقب‌نشینی شد، جنگ به سود رومیان تمام شد. پس از دو

پسرش اردوان پنجم و بلاش پنجم مدعی سلطنت شدند. (از دایرةالمعارف فارسی) (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تاریخ ایران باستان ص ۲۵۰۵ شود.

بلاش دوم. [ب] [ش] [د] [و] [ا] (بخ) بیست و پنجمین پادشاه اشکانی. بعضی بلاش دوم را از پادشاهان دوران آشفنگی بعد از بلاش اول شمرده‌اند که معارض خسرو اشکانی بود و در قسمتی از ایران سلطنت

کرد. و بعضی نیز دوره سلطنت او را از ۱۲۸ تا ۱۲۹ م. (مرگ خسرو) تا ۱۴۷ م. میدانند، و دوره پادشاهی او را از ۱۳۰ تا ۱۴۸ م. ۱۴۹ م. نیز نوشته‌اند. بعلاوه گویا شخصی بنام مهرداد

چهارم نیز احتمالاً از ۱۲۸ تا ۱۲۹ م. در قسمتی از ایران سلطنت کرده است. بلاش دوم معاصر هادریانوس و آنتونینوس پیوس

امپراطوران روم بود، و در زمان وی تا حدی آرامش بین دولتین ایران و روم حکمفرمائی داشت. جانشین بلاش دوم بلاش سوم است. (دایرةالمعارف فارسی) (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تاریخ ایران باستان

ص ۲۴۹۳ شود.

بلاشرط. [ب] [ش] [ع] [ق] مرکب (از: ب + لا (نقی) + شرط). بدون شرط. بطور مطلق. (فرهنگ فارسی معین). بی‌قید و شرط.

۱- بلاش= ولاش= ولخش. پهلری: Valaxsh و ارمنی: Valarsh و یونانی: Vologeses. (فرهنگ فارسی معین).

دریست. بی هیچ قید و شرط.

بلاش سوم. [بْ شِ سُوْ وَ] (اِخ) بیست و ششمین پادشاه اشکانی (جلوس ۱۴۸ یا ۱۴۹ - وفات ۱۹۰ یا ۱۹۱ م.) جانشین بلاش دوم. در زمان او مملکت اشکانی دگربار وحدت یافت ولی صلحی که در امپراطوری هادریانوس با اشکانیان ایجاد شده بود، بهم خورد. بلاش سوم در زمان مارکوس اورلیوس ارمنستان را گرفت سپس به سوریه حمله کرد. رومیان ل. آ. وروس، و آ. کاسیوس را به جلوگیری او فرستادند (۱۶۲ م.). بلاش شکست خورد و رومیان بابل و سلوکیه و تیسفون را گرفتند، و کاسیوس سلوکیه را ویران کرد و کاخ سلطنتی تیسفون را آتش زد (۱۶۴ م.)، و اگرچه بروز طاعون بین رومیان باعث عقب‌نشینی آنان شد، ارمنستان و قسمتی از بین‌النهرین در دست آنها ماند. جانشین او بلاش چهارم بوده است. (از دایرة‌المعارف فارسی) (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تاریخ ایران باستان ص ۲۴۹۴ شود.

بلاشوق. [بْ شُ] (ص) در تداول مردم قزوین، شوخگن. آوده. (یادداشت مرحوم دهخدا). و آن بیشتر دربارهٔ ظروف ناخته و ناپاک بکار رود و شاید کلمه ترکی باشد.

بلاشکک. [بْ شْ کک] (ع ق مرکب) (از: ب + لا (نقی) + شک) بدون شک. بی تردید. بدون شبهه. (فرهنگ فارسی معین). بی گمان. بی شبهه. قطعاً؛ این تفسیر بلاشک موافق و مناسب این نام نیست. (تاریخ قم ص ۶۳).

بلاشکوک. [بْ کْ] (اِخ) قریه‌ای است مابین بَرَدان و بغداد، و نام آن در اشعار و اخبار آمده است. (از معجم البلدان).

بلاشگرد. [بْ گِ] (اِخ) بلاشگرد. شهری که بلاش بن فیروز آن را بنا کرد. رجوع به بلاشگرد شود.

بلاص. [بَلْ لا] (اِخ) دهی است در صعيد مصر و در آن دیری است که آن را دیر بلاص گویند. (منتهی الارب). قریه‌ای است در صعيد در برابر قوص از جانب غرب. (از معجم البلدان).

— دیرالبلاص؛ قریه‌ای است در کنار قریهٔ بلاص. (از معجم البلدان).

بلاصی. [بْ صا] (ع) [ج بَلْصَاة]. (منتهی الارب). رجوع به بلنصاة شود.

بلاط. [بَلْ] (ع) [ع] زمین رست و هموار. (منتهی الارب). زمین هموار و نرم. (از اقرب الموارد). [سنگها که در سرا و جز آن گسترده باشند. (منتهی الارب). حجر و سنگ که در خانه فرش شود. (از اقرب الموارد). تخته‌های سنگ که بدان زمین را فرش کنند. (از المنجد).] در اصطلاح امروزی عرب زبانان،

اسفالت. [هر زمین که بر آن سنگ یا خشت پخته گسترده باشند. (منتهی الارب). زمین که بوسیلهٔ «بلاط» یا بوسیلهٔ آجر فرش شده باشد. (از اقرب الموارد). مسجدها الجامع من أجمل المساجد، فی صحنه بركة ماء و یطیف به بلاط عظیم الاتساع. (ابن بطوطة).] بلاط الارض؛ روی زمین، یا منتهای صلب از زمین. (منتهی الارب). رویهٔ زمین، و گویند منتهای صلب از آن، و گویند آنچه سخت باشد از متن و پشت آن. (از ذیل اقرب الموارد). [بلاط الملک؛ کاخ شاهی، و مجازاً، مجلس و بزرگان پادشاه. (از المنجد). دربار. دربار شاهی. [بخیل. (اقرب الموارد).] فقیر و معدوم. (اقرب الموارد). گویند «ماذا يأخذ الريح من البلاط»؛ یعنی باد از شخص بخیل یا از فقیر چه گیرد. (از اقرب الموارد). [هی حسنة البلاط؛ مجازاً، یعنی او زنی است زیبا هنگام برهنگی. (از ذیل اقرب الموارد از الاساس).

بلاط. [ب] [ع] (ع) مصدر مُبَالِطَة است در تمام معانی. (از ناظم الاطباء). رجوع به مبالطة شود.

بلاط. [ب / پ] [اِخ] نام چند جایگاه است: دهی است در دمشق. (منتهی الارب). بیت‌البلاط؛ قریه‌ای است از قرای غوطهٔ دمشق. (از معجم البلدان) (از مرصدا). [قلعه‌ای است در اندلس. (منتهی الارب). بلاط غوسجه؛ قلعه‌ای است در اندلس از اعمال شنتیره. (از معجم البلدان) (از مرصدا).] موضعی است در مدینه مابین مسجد نبوی و بازار که در آن سنگها گسترده‌اند. (منتهی الارب) (از معجم البلدان) (از مرصدا). [شهری بوده میان مرعش و انطا که که اکنون خراب است. (منتهی الارب) (از مرصدا).] شهری قدیمی بین مرعش و انطا کیه، و نهر اسود که از ثور خارج میشود از میان آن می‌گذرد، و آن از اعمال حلب بشمار آید. (از معجم البلدان). [موضعی است در قسطنطیه که سیف‌الدوله اسیران را در آنجا مقید می‌داشت. (منتهی الارب) (از معجم البلدان) (از مرصدا).] [دهی است در حلب. (منتهی الارب).] [دارالحکومهٔ پیلاطس است که با سنگ مرمر و غیره فرش شده بود. (قاموس کتاب مقدس).

بلاطائل. [ب] [ع] (ع ص مرکب، ق مرکب) (از: ب + لا (نقی) + طائل) بی فایده. بی سود. (فرهنگ فارسی معین). بیهوده.

— تطویل بلاطائل؛ بدرازا کشاندن بی سود. دراز داشتن مطلبی که فایده‌ی نداشته باشد.

بلاط الشهداء. [بْ طُشْ شْ هَ] (اِخ) نامی است که در مآخذ اسلامی به جنگ یوانیه داده شده است و آن در رمضان ۱۱۴ هـ. ق. اکتبر

۷۳۲ م. بین شارل مارتل (در رأس سپاهیان مسیحی فرانکها) و عبدالرحمان غافقی (حاکم مسلمان اسپانیا) بوده است. این شکست پیشرفت مسلمانان را در فرانسه و اروپا متوقف ساخت. (از دایرة‌المعارف فارسی).

بلاطح. [بْ طُ ح] (ع ص) سلاطح بلاطح؛ پهن، از اتباع است. (منتهی الارب)؛ شیء سلاطح بلاطح؛ چیزی عریض و پهن، و بلاطح از اتباع است. (از ذیل اقرب الموارد).

بلاطس. [بْ طُنْ] (اِخ) شهریت کوچک در شام و در آن قلعه و اشجار و چشمه‌ها است. (منتهی الارب). قلعه‌ایست محکم در سواحل شام در مقابل لاذقیه، از اعمال حلب. (از معجم البلدان) (از مرصدا).

بلاطه. [بْ طَ] (اِخ) قریه‌ای است از توابع نابلس از زمین فلسطین. (مرصدا). قریه‌ای است از اعمال نابلس از سرزمین فلسطین، و به عقیدهٔ یهودیان، نمرودین کنعان در این قریه بود که ابراهیم (ع) را در آتش افکند. عین‌الخصر نیز در این قریه قرار دارد. و یوسف صدیق (ع) نیز در اینجا بوده است. اما اصلح آن است که واقعهٔ در آتش افکندن ابراهیم (ع) بوسیلهٔ نمرود، در سرزمین بابل از عراق رخ داده است و موضع‌النار در آنجا شهرت دارد. (از معجم البلدان).

بلاطی. [بْ / پ] [اِخ] (منسوب به بیت‌البلاط) ابوسعید مسلمین علی بلاطی، محدث و ساکن مصر بود. وی بسال ۱۹۰ هـ. ق. در مصر درگذشت. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

بلاع. [بَلْ لا] (ع ص) شخص بسیار بلع. آنکه بسیار می‌بلعد. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

بلاعق. [بْ ع] (ع ص) امکنهٔ بلاعق؛ مکانهای فراخ. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از قاموس).

بلاعقب. [بْ ع ق] (ع ص مرکب) (از: ب + لا (نقی) + عقب) بدون عقب. بدون فرزند. بی‌فرزند. (فرهنگ فارسی معین). اجاقی کور. بی‌وارث.

— بلاعقب بودن؛ عاقر بودن. مقطوع‌النسل بودن. عقیم بودن. عقیمه بودن.

بلاعم. [بْ ع] (ع) [ج بَلْعَم]. (اقرب الموارد). رجوع به بلعم شود. [ج بَلْعَم]. (اقرب الموارد). رجوع به بلعم شود.

بلاعوض. [بْ ع وَ] (ع ص) مرکب، ق مرکب) (از: ب + لا (نقی) + عوض) بی عوض. بدون بدل. (فرهنگ فارسی معین). رایگان. مفت. مجاناً. مجاناً. دادن چیزی بی آنکه چیزی در برابر گرفته شود.

بلاعة. [بَلْ لا ع] (ع) [ع] چاه سرتنگ در خانه که در آن آب باران و جز آن جمع شود،

شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود به خدمتش اقدام نمایند. (گلستان). بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد. (گلستان).

شبی زیت فکرت همی سوختم

چراغ بلاغت می افروختم. سعدی.

— بلاغت انجام؛ که به بلاغت منتهی شود. بلاغت نویسی. از ترکیبات عصر مغول است؛ خامه بلاغت انجام بعد از اختتام مجلد ثانی.... در تحریر مجلد ثالث شروع نمود. (تاریخ حبیب السیر ج ۲ ص ۲).

— بلاغت داشتن؛ سخن را بطور نیکو که نزدیک به فهم مخاطب باشد، ادا کردن. (ناظم الاطباء).

— بلاغت کلام؛ مطابقت آنست با مقتضای حال، و مقصود از حال امری است که سبب تکلم شده است بر وجهی خاص، همراه فصاحت یعنی فصاحت کلام، و گویند بلاغت بر وصول و انتهاء مبتنی است و فقط کلام و متکلم بدان توصیف میشود و مفرد را بدان وصف نکنند. (از تعریفات جرجانی). مطابقت کلام باشد با مقتضای حال و مراد از حال یعنی امری که داعی بر تکلم بر وجه مخصوص باشد که حال اقتضا کند به اضافه فصاحت مطابقت با مقتضای حال و دیگری فصاحت کلام، و ادراک مقتضای حال متفاوت و مشکل است زیرا حالات و مقامات متفاوت است و هر سخن جایی و هر نکته مقامی دارد، مقامی موجب اطباء است و مقامی ایجاز، مقامی مقتضی ذکر است و مقامی مقتضی حذف، مقامی تکبیر، تقدیم، تأخیر، اضمار و... است و مقامی خلاف هر یک. و نهایت حد بلاغت اعجاز باشد و نزدیک بدان و حد پائین آن نزدیک به صوت حیوانات باشد و هر کدام در مقام خود درست است و؛

چونکه با کودک سر و کارت فتاد

هم زبان کودکی باید گشاد.

(از فرهنگ علوم نقلی از مطول و تلخیص و کشف و نفائس).

آوردن کلام مطابق اقتضای مقام بشرط فصاحت، چرا که فصاحت جزو بلاغت است و فصاحت فقط را بلاغت شرط نیست. و گویند بلاغت مطابق بودن کلام است مر مقتضای مقام را یعنی لایق حال مخاطب و مناسب مقام کلام کند، و خالص بودن کلام از ضعف تألیف. و بعضی گویند بلاغت کلام آنست که کلام بر وفق مقام و حال بود، چنانکه بوقت احتمال ملال سامع از طول مقال احتراز کند و آنچه اهم باشد، تقدیم نماید و آنچه اهم نبود، مؤخر کند و ذکر اسرار مبنوفه ترک سازد و امور محبوبه مخاطب

قوت بدان اکتفا شود، چنانکه در نهج آمده است «و جعل ذلك بلاغا للأنام» که منظور قوت است. (از ذیل اقرب الموارد). || نامه ای که شخص بعنوان حکم در مسأله ای، نزد کسی بنهد. (از ذیل اقرب الموارد). ج، بلاغات. (ذیل اقرب الموارد). || (لخ) یکی از صدوسی و دو نام قرآن کریم، چنانکه خداوند میفرماید: «هذا بلاغ للناس». (قرآن ۵۲/۱۴) (از نفائس الفنون).

بلاغ. [ب] [ع] (ع مص) کوتاهی نکردن در کوشش در کاری. (از منتهی الارب). کوشش کردن در کاری و کوتاهی نکردن در آن. (از اقرب الموارد). مبالغه. رجوع به مبالغه شود. **بلاغ**. [ب] [ع] (ترکی، ل) در ترکی به معنی چشمه است و مزید مؤخر امکانه قرار گیرد، چون ساوجبلاغ، قره بلاغ، قزل بلاغ، و غیره. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به بلاغ و بولاق شود.

بلاغ. [ب] [ع] (ع ص) شخص حدات و بسیار سخن. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). **بلاغت**. [ب] [ع] (ع ل) ج بلاغ. (ذیل اقرب الموارد). رجوع به بلاغ شود. || سعابت و سخن آرائشها بدروغ. (منتهی الارب). و شایات و سخن چینی ها، گویی آن جمع بلاغه است، گویند «لا یفلح اهل البلاغات». (از اقرب الموارد). || سخن آرایسی ها. چیره زبانیها؛

قوی در بلاغات و در نحو چست

ولی حرف ابجد نگفتی درست. سعدی.

بلاغت. [ب] [ع] (ع ل) بلاغه. چیره زبانی. (منتهی الارب). فصاحت. (اقرب الموارد). شیواسخنی. زبان آوری. و رجوع به بلاغه شود. || در اصطلاح معانی بیان، رسیدن به مرتبه منتهای کمال در ایراد کلام به رعایت مقتضای حال. (غیبات اللغات) (آندردراج). آوردن کلام مطابق اقتضای مقام به شرط فصاحت. (ناظم الاطباء). رجوع به بلاغت کلام و بلاغت متکلم در ترکیبات بلاغت شود؛ سواران نظم و نثر در میدان بلاغت درآیند. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۲). همگی ارباب هنر و بلاغت، پناه و ملاذ جانب او شناختندی. (کلیله و دمنه). در بلاغت و براعت یگانه روزگار شده. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۶۱). کمال براعت و بلاغت او در تزیین و تحسین مقالات خویش معروف. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۳۴). بدین رقه بر غور فضل و سنان ادب و بلاغت سخن و کمال هنر او استدلال میتوان کرد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۵۶). درویشی به مقامی درآمد که صاحب آن بقیه کریم النفس بود، طایفه ای از اهل فضل و بلاغت در صحبت او بودند. (گلستان). دوم عالمی که به منطق

و جای دست و رو سستن. (منتهی الارب). سوراخی است در میان خانه. (از اقرب الموارد). بالوغة. بَلُوغَة. ج، بَلالِیع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به بالوغة و بلوغة شود.

بلاعییم. [ب] [ع] (ع ل) ج بَلعویم. (ذیل اقرب الموارد از تاج). رجوع به بلعویم شود.

بلاغ. [ب] [ع] (ع مص) رسانیدن. (دههار) (غیبات اللغات). || وصول به چیزی. (از ذیل اقرب الموارد). رسیدن. (ترجمان القرآن جرجانی).

بلاغ. [ب] [ع] (ع ل) کفایت و بسندگی. (منتهی الارب). کمال و کفایت. (غیبات اللغات). کفایت. (اقرب الموارد)؛ هذا بلاغ للناس و لپندروا به. (قرآن ۵۲/۱۴)؛ این کفایت است مردم را تا بدان ترسانده شوند. ان فی هذا لبلاغاً لقوم عابدين. (قرآن ۱۰۶/۲۱)؛ همانا در این کفایت است گروه عابدان را. || اسم است ابلاغ و تبلیغ را. (از منتهی الارب). اسم است از تبلیغ. (از ذیل اقرب الموارد). رسانیدن و تبلیغ. (ناظم الاطباء). پیام رسانی. (فرهنگ فارسی معین). و از آن جمله است: «ما علينا الا البلاغ». (قرآن ۱۷/۲۶). و نیز در حدیث است «کل رافعة رفعت علينا من البلاغ»؛ یعنی آنچه از قرآن و سنن رسیده است، یا از صاحبان بلاغ یعنی تبلیغ، که در این مورد اسم جانشین مصدر شده است، و آن را به کسر اول نیز خوانده اند به معنی مبالغان در تبلیغ از مصدر بلاغ. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد)؛ لم یلتوا الا ساعة من نهار بلاغ، فهل یهلك الا القوم الفاسقون. (قرآن ۳۵/۴۶)؛ درنگ نکردند چیز ساعتی از روزی، رسانیدنی است، پس آیا جز گروه فاسقان کسی هلاک میشود. قل انی لن یجیرنی من الله احد ولن اجد من دونه ملتحدا، الا بلاغا من الله و رسالته. (قرآن ۲۲/۷۲ و ۲۲)؛ بگو همانا کسی مرا از خداوند پناه ندهد و بجز او پناهی نمی یابم، مگر رسانیدنی از خداوند و فرستاده های او.

هست قوت ما دروغ و سهو و لاغ شورش معده است ما را زین بلاغ. مولوی.

گر نشنوی نصیحت و گر بشنوی بصدق گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ. سعدی.

در حال جوانی بنشست که اگر پیش از بلاغ کشف کنند از مؤاخذت ایمن باشد. (گلستان).

— شرط بلاغ؛ شرط تبلیغ. (ناظم الاطباء). شرط پیام رسانیدن. (فرهنگ فارسی معین)؛ من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم تو خواه از سخنم پند گیر خواه ملال.

سعدی.

|| آنچه شخص را به نهایت هدف خود میرساند. (از ذیل اقرب الموارد). || آنچه از

ایراد نماید. (از غیث اللغات) (از آندراج).
 - بلاغت متکلم؛ ملکه‌ایست که بدان بر
 تألیف کلام بلیغ قادر شود، و هر بلیغی خواه
 کلام باشد یا متکلم، فصیح است زیرا فصاحت
 در تعریف بلاغت مأخوذ است اما هر فصیحی
 بلیغ نباشد. (از تعریفات جرجانی). بلاغت گاه
 صفت متکلم است و آن ملکه‌ایست که بدان
 سخنور توانا شود به تألیف کلام بلیغ، و در
 هرحال بلاغت اخص از فصاحت است. (از
 فرهنگ علوم نقلی از مطول صص ۲۲-۲۸ و
 تلخیص صص ۱۱-۱۴ و کشف ج ۱
 ص ۱۵۳ و نفاس ص ۴۱).
 - رشته بلاغت (اضافه تشبیهی)؛ سلک
 بلاغت. (فرهنگ فارسی معین).
 - مضمون بلاغت‌مشحون؛ مضمونی که از
 حشو و زوائد خالی باشد و همه آن نیکو و
 نزدیک به فهم بود. (ناظم الاطباء).
 || (مصص) جوان شدن. (غیث اللغات)
 (آندراج). بلوغ. (فرهنگ فارسی معین):
 پرورش که مردم به بلاغت جمعی رسیده را
 همی باید... (جامع‌الحکمتین).
بلاغت کردن. [بَ غَ کَ] (مص مرکب)
 بالغ شدن طفل. (آندراج):
 چون بریش آمد و بلاغت کرد
 مردم آمیز و مهرجوی بود. سعدی.
بلاغم. [بَ غَ] (ع ل) ج بَلَم. (یادداشت
 مرحوم دهخدا). رجوع به بلمن شود.
بلاغن. [بَ غَ] (ع ل) ج بَلغَن. (ناظم
 الاطباء). رجوع به بلمن شود.
بلاغنه. [بَ غَ نَ] (ع ص مرکب) (از: ب +
 لائنی) + غنه) ادغام بلاغنه و معالغنه؛ هرگاه
 تنوین یا نون ساکن به یکی از حروف دوگانه
 ل - ر برسند ادغام بلاغنه است مانند لم‌بکن
 له، و هرگاه به یکی از حروف چهارگانه
 «یمون» برسند ادغام معالغنه است مانند: هذا
 کتاب مبین. (فرهنگ فارسی معین).
بلاغور. [بَ] (ص) اجنبی و بیگانه و فراری.
 (ناظم الاطباء). این لغت جای دیگر دیده نشد.
بلاغه. [بَ غَ] (ع مص) بلاغت. بلیغ شدن
 مرد و یا سخن و کلام. (از منتهی الارب). بلیغ
 شدن. (المصادر روزنی) (دهسار) (ترجمان
 القرآن جرجانی). فصیح شدن آنچنان که
 سخن را در جای خود قرار دهد، و چنین
 شخصی را بلیغ گویند. (از اقرب النوار). و
 رجوع به بلاغت شود.
بلاغی. [بَ غَا / بَ غَا] (ع ص) مرد بلیغ.
 (منتهی الارب). بلیغ و فصیح که با سخن خود
 کنه ضمیر خود را برساند. (از ذیل اقرب
 الموارد از قاموس).
بلاغی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بلاغت
 و بلاغه. کسی که بتواند مطلب خود را با
 سخنی رسا و شیوا بیان کند. بلیغ. (فرهنگ

فارسی معین). و رجوع به بلاغت و بلیغ شود.
بلاغی. [بَ] (اخ) (نام تیره‌ای از ایل ایسانلو
 از ایلات خمه فارس. (جغرافیای سیاسی
 کیهان ص ۸۶).
بلاغی. [بَ] (اخ) حسن بن عباس بن
 محمدعلی بن محمد، از فقیهان امامیه در قرن
 یازدهم و دوازدهم ه. ق. رجوع به ریحانة
 الادب ج ۱ ص ۱۷۲ شود.
بلاغی. [بَ] (اخ) عباس بن حسن بن
 عباس بن محمدعلی بن محمد، از فقیهان
 بزرگ امامیه در قرن دوازده و سیزده ه. ق.
 رجوع به ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۷۲ شود.
بلاغی. [بَ] (اخ) محمدجواد بن حسن بن
 طالس بن عباس بن ابراهیم بن حسین بن
 عباس بن حسن بن عباس بن محمدعلی بن
 محمد بلاغی نجفی. فقیه و اصولی و حکیم و
 مستکلم اسامی قرن چهاردهم ه. ق. وی
 در حدود سال ۱۲۸۰ ه. ق. در نجف اشرف
 متولد شد و در بیت و دوم شعبان ۱۳۵۲
 ه. ق. وفات کرد. او راست: آلاءالرحمان فی
 تفسیر القرآن. أجوبة المسائل البغدادیة.
 أجوبة المسائل التبریزیة. أجوبة المسائل
 الحلیة. أعاجیب الاکاذیب. أنوار الهدی. البلاغ
 المبین و سایر تألیفات. (از ریحانة الادب ج ۱
 ص ۱۷۳).
بلاغیة. [بَ غَی] (اخ) از زنان ادیب و
 فاضل قرن سیزدهم ه. ق. است. او را
 مراسلات و نامه‌های نظم و نثری است که
 برای همسرش شیخ علی محفوظ نوشته
 است. (از اعلام النساء ج ۱ ص ۱۴۰).
بلافاصله. [بَ ص لَ] (ع ق مرکب) (از: ب
 + لائنی) + فاصله) بدون فاصله. بدون آنکه
 فاصله‌ای (مکانی) باشد. متصل. (فرهنگ
 فارسی معین). ملاحظ. || فوراً. (فرهنگ
 فارسی معین). بی‌درنگ. بی آنکه فاصله‌ای
 (زمانی) باشد.
بلافاصده. [بَ ی ذَ] (ص مرکب) (از: ب +
 لائنی) + فایده) بدون فایده. بی‌فایده. بی‌سود.
 (فرهنگ فارسی معین).
بلافاصل. [بَ فَ] (ص مرکب) (از: ب +
 لائنی) + فصل) بی‌فاصله. بلافاصله.
 (فرهنگ فارسی معین). متصل. غیر منقطع.
 پیوسته.
 - عقب بلافاصل؛ فرزندان مستقیم.
 - خلیفه بلافاصل؛ خلیفه و جانشین
 بدون واسطه.
 - فرزند بلافاصل شخص؛ فرزند مستقیم وی.
بلاقی. [بَ] (ترکی) (ل) بولاقی. بلاغ. چشمه
 آب، از لغات ترکی است. (از غیث اللغات)
 (از آندراج). در اسامی امکنه ترکیب شود
 مانند ساوجبلاق. (فرهنگ فارسی معین). و
 رجوع به بلاغ شود. || حلقه بینی که زیور زنان

است. (غیث اللغات) (آندراج).
بلاقی. [بَ] (اخ) شهری است در انتهای عمل
 صید و ابتدای بلاد نوبه، چون مرز و سرحدی
 بین آن دو. (از معجم البلدان) (از مرصدا).
بلاقع. [بَ قَ] (ع ل) ج بَلقع. (منتهی الارب)
 (اقرب الموارد). رجوع به بلمن شود. || ج
 بَلقع. (اقرب الموارد). رجوع به بلمن شود.
بلاقیان. [] (اخ) نام قومی است از یغما با
 تغزغزبان اندر آمیخته. (حدود العالم).
بلاقیده. [بَ قَ / قَ] (اخ، ع ق مرکب) (از: ب
 + لائنی) + قید) بدون قید. بدون قید و شرط.
 (فرهنگ فارسی معین). مطلقاً؛ در نسخه‌ای
 که بر رسومات نوشته‌اند رسوم را در تحت
 امیر آخوریاشی مجحلاً - بلاقیده «جلو» و
 «صرا» - تفصیل داده‌اند. (تذکره الملوک ج
 دبیرساقی ص ۵۴).
بلاکت. [بَ] (اخ) جوزف بلاک^۱ پزشک و
 شیمی‌دان انگلیسی متولد بسال ۱۷۲۲ م. در
 بسوردو، و متوفی بسال ۱۷۹۹ م. وی
 گازکاربنیک و منیزی را کشف کرد. (از
 فرهنگ فارسی معین).
بلاکت. [بَ کَ] (اخ) نام موضعی است و
 بدون الف و لام بکار رود. (از منتهی الارب).
 گویند بلاکت و برمه «عرضی» است عظیم از
 مدینه، و بلاکت در نزدیکی برمه قرار دارد. و
 برخی گویند بلاکت «قاره» عظیمی است در
 بالای ذی‌المسره. (از معجم البلدان) (از
 مرصدا).
بلاکودن. [بَ کَ] (مص مرکب) کار
 عجیب بظهور آوردن. (غیث اللغات)
 (آندراج):
 نه مجنون داشت این همت نه فرهاد
 تکلف بر طرف باقر بلاکرد^۲.
 باقر کاشی (از آندراج).
بلاکش. [بَ کَ / کَ] (نص مرکب)
 بلاکشنده. متحمل بلا. مبتلی به بلیه. (فرهنگ
 فارسی معین). مردم رنجبر مبتلی به بلیه.
 (ناظم الاطباء). || رنجبر. سختی‌کش.
 (فرهنگ فارسی معین):
 او مانده و یک دل بلاکش
 و او نیز فتاده هم بر آتش. نظامی.
 خوش می‌نریم من بلاکش
 و آن کیست که دارد آن دل خوش. نظامی.
 تو آتش طبعی او عود بلاکش
 بسوزد عود چون بفرزند آتش. نظامی.
 مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید
 وز آن غریب بلاکش خیر نمی آید. حافظ.
 نازپرورد تعم نبرد راه به دوست

1 - Black, Joseph.

۲ - ظاهراً مصدر مرکب در این مصرع تکلف کردن است نه بلاکردن.

عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد. حافظ.
ناوک غمزه بیار و رسن زلف که من
جنگها با دل مجروح بلاکش دارم. حافظ.
علی الصباح که مردم به کار و بار روند
بلاکشان محبت به کوی یار روند.

(از آندراج).
|| از اسماء عاشق است. بلاجوی. بلاپرورده.
(از آندراج).

بلاکشی. [ب ک / ک] (حامص مرکب)
عمل و حالت بلاکش. (فرهنگ فارسی
معین). و رجوع به بلاکش و بلاکشیدن شود.
بلاکشیدن. [ب ک / ک] (مص مرکب)
متحمل بلا شدن. رنج بردن. سختی کشیدن.
چه مایه کشیدیم رنج و بلا
ازین اهرمن کیش دوش ازدها. فردوسی.
بیا به قصه ایوب صابر مسکین
بلائی کرم کشید و نخفت بر بستر.

ناصر خسرو.
ملاح... روزی دو، بلا و محنت بکشید و
سختی دید. (گلستان).
بلاکشیده. [ب ک / ک] (نصف
مرکب) متحمل بلا شده. رنج دیده. سختی دیده.
و رجوع به بلاکشیدن شود.

بلاکلام. [ب ک / ک] (ع ق مرکب) (از: ب +
لا(نسی) + کلام) بدون کلام. بی سخن.
بی گفتگو: اگر بروفی تصور خویش در آن
تصرفی نمایند بلا کلامی وجه و ناصواب افتد.
(رشیدی).

بلاک مور. [بلا / ب مُر] (بخ) ریچارد
دادریج. داستانرای انگلیسی متولد بسال
۱۸۲۵ م. و متوفی بسال ۱۹۰۰ م. وی در سن
بیست و سه سالگی به نویسندگی پرداخت و
پس از مختصر تلاشی در سال ۱۸۶۴ م. به
داستانرایی مشغول شد و در ۱۸۶۹ م. با
انتشار داستان «لورنادون» شهرتی بسزا
یافت. (از فرهنگ فارسی معین).

بلاگردان. [ب گ / گ] (نصف مرکب)
بلاگرداننده. دفع کننده بلا و بدی. (ناظم
الاطباء). چیزی یا کسی که ضرر را بگرداند و
دفع کند. || حراست کننده. (ناظم الاطباء).
حافظ. (فرهنگ فارسی معین). || قربان و
تصدق کرده شده. (غیاث اللغات). صدقه و
قربانی. (آندراج). چیزی که بلا را از آدمی
دور گرداند. صدقه. قربانی. (فرهنگ فارسی
معین). چیزی یا کسی که ضرر و زیان ناشی از
حادثه‌ای را به خود می‌گیرد و از سرایت آن به
دیگری جلوگیری می‌کند. (فرهنگ لغات
عامیانه):

بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست
که بیند خیر از آن خرمن که تنگ از خوشه چین دارد.
حافظ.
بی بلاگردان خطر دارد ز چشم شور حسن

وای بر شمع‌ی که راند از نظر پروانه را.
صائب (از آندراج).
— بلاگردان کسی شدن؛ بجان خریدن بلا تا او
سالم ماند. گویند خدا مرا بلاگردان تو کند. (از
یادداشت مرحوم دهخدا).

بلاگرداندن. [ب گ د / د] (مص مرکب) دفع
بلا کردن. دور کردن بلا. دور داشتن بلا:
که جبر خاطر مسکین، بلا بگرداند.
(گلستان).

دعای زنده دلانت بلا بگرداند
غم رعیت درویش بردهد شادی. سعدی.
میوزم از فراقت روز از جفا بگردان
هجران بلائی من شد یارب بلا بگردان.
حافظ (از آندراج).
بلاگرفته. [ب گ ر ت / ت] (نصف مرکب)
مبتلی. گرفتار. (فرهنگ فارسی معین).
|| خطایی نفرین آمیز کسی را.

بلال. [ب ل] (آذربویه، و آن بیخ خاری
است که اشنان و چویک اشنان هم گویند.
(برهان). تبدیل بلار است که آن را اشنان و
چویک گویند. (آندراج). و رجوع به آذربویه
و بلار شود. || ذرت. (فرهنگ فارسی معین).
ذرتی که روی آتش آنرا برشته می‌کنند و پس
از انداختن در آب نمک می‌خورند. (فرهنگ
لغات عامیانه). در تداول عامه مردم مشهد نیز
بلال و شیربلال را بر ذرت تازه اطلاق کنند.
جاورس الهندی. جوار. جوار. حنطه
رومیه. خالاون. خندروس. خندریس. ذرت
مکه. گاورس هندی. گندمکه. گندم مصری.
گندم مکه. یکابوج. مکه. (یادداشت مرحوم
دهخدا).
— شیربلال؛ ذرت تازه که دانه‌های آن سخت
نشده باشد.

بلال. [ب ل] (ع مص) متحمل سختی شدن و
نگون بخت گردیدن. (از ذیل اقرب الموارد از
لسان). بَلَل. و رجوع به بلل شود.

بلال. [ب ل] (ع ل) آب. (منتهی الارب). ماء.
(اقرب الموارد): فی سقاقت بلال؛ در مشک
تو آب است. (از منتهی الارب). بِلَال یا بِلَال.
(اقرب الموارد) (منتهی الارب). و رجوع به دو
صورت مذکور شود.

بلال. [ب ل] (ع ل) آب. (منتهی الارب). ماء.
(اقرب الموارد) ۲. بِلَال یا بِلَال. رجوع به بِلَال
شود. || آتری و نمنا کی. (منتهی الارب) (از
اقرب الموارد):

بفرش و جامه توانگر ندیم همی پس از آنک
یحس جامه من شال بود و فرش بلال
نگاه کن که چگونه زید کسی در حبس
که فرش و جامه او از بلال باشد و شال.

مسعود سعد.
|| هرچه که حلق را تر گرداند از آب و شیر.
(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || شیر.

(دهار) (منتهی الارب). و از آنست: انضوحا
الرحم بیلالها؛ آی صلوحها بصلتها و ندهوا.
(منتهی الارب). [ع بَلَّة] (منتهی الارب). [ع
بله و آن نادر است. (از ذیل اقرب الموارد از
لسان). رجوع به بله شود.

بلال. [ب ل] (ع امص) صله رحم و خیر و
نیکوئی. (منتهی الارب). اسم مصدر است از
مصدر بَلَّ به معنی صله رحم کردن؛ هو یراعی
بلال؛ او صله رحم را به جای می‌آورد. (از
اقرب الموارد). و رجوع به بَلَّ در معنی
مصدری شود.

بلال. [ب ل لا] (ع ص) طاووس بسیار آواز.
(منتهی الارب). طاووس بسیار آواز. (|| بذر
و تخم. (ناظم الاطباء).

بلال. [ب ل] (ع ل) آب. (منتهی الارب). ماء.
(اقرب الموارد). بِلَال. رجوع به بِلَال
شود.

بلال. [ب ل] (بخ) ابن ابی‌برده عامر بن
ابی موسی اشعری. امیر و قاضی بصره در
اوایل قرن دوم هجری. وی بسال ۱۰۹ ه. ق.
از جانب خالد القسری بولایت بصره گماشته
شد و در سال ۱۲۵ ه. ق. بوسیله یوسف بن
عمر ثقفی معزول و زندانی گشت و اندکی بعد
در زندان درگذشت. بلال در حدیث مورد
اعتماد بود ولی روش او در قضاوت پسندیده
نیود. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۹۸). از
تهذیب التهذیب و فیات الاعیان و خزانه
بفدادی).

بلال. [ب ل] (بخ) ابن ازهر، مکنی به ابومعاذ.
از همراهان بزرگ عمرو لیث صفاری، و مدتی
از جانب عمرو بر نیشابور امیر بود. رجوع به
تاریخ سیستان شود.

بلال. [ب ل] (بخ) ابن حارث مزنی، مکنی به
ابوعبدالرحمان. از صحابیان شجاع، و از
اهالی بادیه مدینه بود. وی بسال پنجم هجری
اسلام آورد، و در روز فتح از حاملان لواهای
«مزینه» بود. بلال در محلی واقع در ورای
مدینه بنام «اشعر» سکونت اختیار کرد. و در
غزوه افریقیه با چهارصد تن مرد جنگی از
قبیله مزینه بهمهراهی عبدالله بن سعد بن
ابی سرح شرکت جست و در آنجا نیز لوای
مزینه را حمل میکرد. و سرانجام بسال ۶۰
ه. ق. در اواخر خلافت معاویه بسن
هشتادسالگی درگذشت. (از اعلام زرکلی ج
۲ ص ۴۹ از معالم الايمان و تهذیب ابن
عساکر).

بلال. [ب ل] (بخ) ابن ربیع حبشی، مکنی به
ابوعبدالله بود و مادر وی حمامه نام داشت.

1 - Blackmore, Richard - Doddridge.

۲- صاحب اقرب الموارد، بلال را در همه
معانی آن به تثلیث فاء آورده است.

مؤذن و خزانه دار بیت المال رسول خداوند (ص) بود. وی از مولدین و عربهای غیر خالص «سراة» به شمار می رفت و از سابقان و پیشی گیرندگان در اسلام، و در حدیث آمده است: «بلال سابق الحیثه». رنگ پوست او بشدت گندمگون بود، قدی بلند و اندامی لاغر داشت. دو عارض وی خفیف بود و موی مجعد داشت. بلال در غزوه های مختلف از قبیل بدر و احد و خندق از همراهان پیامبر اسلام (ص) بود. آخرین بار هنگام وفات پیامبر (ص) اذان گفت و از آن پس برای احدی اذان نگفت. وی همراه هیئتهایی که عازم شام بودند بدانجا رفت و بسال ۲۰ هـ. ق. بسن شصت سالگی در دمشق به مرض طاعون درگذشت. مجموعاً چهل و چهار حدیث از وی نقل شده است. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۹ از طبقات ابن سعد و صفة الصوفة و حلیة الاولیاء و تاریخ الخمیسی):

نیکنام از صحبت نیکان شوی همچو از پیغمبر تازی بلال. ناصر خسرو. بویکر سیرتست و علی علم و تا ابد من در دعا بلال و بخدمت چو قنبرش.

خاقانی. پیش صدر مصطفی بین هم بلال و هم صهیب این چو عود آن چون شکر در عودسوزان آمده. خاقانی.

بوز مجمره دین بلال سوخته عود به عود سوخته دندان سپیدی اصحاب. خاقانی.

بلالی برآورده آواز خوش صلا داده در روم و خود در حبشی. نظامی. آنهمه پربایه بسته جنت فردوس بوکه قبولش کند بلال محمد. سعدی.

حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از شام ز خاک مکه ابوجهل این چه بوالمعبست. حافظ.

— امثال:

بلال که مُرد اذان گو قحط نمیشود، بلال که مُرد دیگر کسی اذان نگفت، بلال که مرد دیگر اذان گو نیست؛ بدیل و عوضی بجای شما یافتن آسان است. (از امثال و حکم دهخدا). هرکس بمرید یا هرکس تحاشی از انجام دادن کاری بکند، سرانجام جای نشین و جای گزینی دارد. این مثل غالباً به طعنه در مورد کسی گفته میشود که انجام دادن کاری را از وی بخواهند و او ناز بفرودش یا به معاذیری شانه از زیر بار آن کار تهنی نماید. (از فرهنگ عوام).

— بلال معانی؛ کسی که در معنی و حقیقت چون بلال مؤذن پیغمبر اکرم باشد، هر آنکه چون بلال به معانی و واقعیتها و خلوص گراید:

یکان یکان حبشی چهره و بمانی اصل همه بلال معانی همه اویس هنر. خاقانی. **بلالام.** [ب] [ع ص مرکب] (از: ب + لا (نفی) + لام، حرف تعریف) بدون لام، بی لام. در کتب لغت وقتی بلالام گویند، یعنی بی حرف تعریف الف و لام. (یادداشت مرحوم دهخدا). بدون ال. بی الف و لام. و رجوع به بلا شود.

بلالانه. [ب ن / ن] (ق) مانند بلال. چون حضرت بلال مرد صالح و بی تکلف بودن. پس از بلالانه مراد صالحانه و بی تکلفانه باشد. (غیاث اللغات) (آندراج). بلال مانند. چون بلال. و رجوع به بلال بن رباح... شود.

بلالک. [ب ل] (ا) به معنی بلارک است که نوعی از فولاد جوهردار باشد، و شمشر هندی را نیز گویند. (برهان). بلارک. رجوع به بلارک شود:

چه چیز است آن رونده تیر خسرو چه چیز است آن بلالک تیغ بران یکی اندر دهان حق زیانست

یکی اندر دهان مرگ دندان. عنصری. از آن آهن لعلگون تیغ چار هم از روهنی و بلالک هزار. اسدی. در زمین ز آهن بلالک تیر گاهی آتش فکند و گه نخچیر. نظامی.

به دریا گر فند عکس بلالک به ماهی گاو گوید کیف حالک. نظامی.

بلالیم. [ب ل] (ا) (خ) دهی از دهستان حومه بخش رودسر، شهرستان لاهیجان. سکنه آن ۷۲۳ تن. آب آن از نهر پلرود و محصول آن برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بلالیه. [ب ل] (ع مص) مبتلی شدن به چیزی و درآویختن بدان. (از منتهی الارب). آزموده شدن به چیزی و درآویخته شدن به آن. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). بِلَل. بُلُول. و رجوع به بلل و بلول شود. [یافتن و دانستن: ما بللت به؛ نیافتن و ندانستن آن را. (از منتهی الارب)].

بلالیه. [ب ل] (ع) [ا] بقیه مودت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بِلَالَة. بِلَّة. رجوع به بلالته و بِلَّة شود.

بلالیه. [ب ل] (ع) [ا] تری. نمناکی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تری. (دهار). [بقیه مودت. (منتهی الارب): طوبیت فلانا علی بلالته؛ تحمل او را کردم با وجود بدی و عیبی که در او بود، یا با او مدارا کردم در حالی که بقیه ای از مودت و دوستی در وی بود. بِلَالَة. بِلَّة. رجوع به بِلَّة شود.

بلالی. [ب] (ص نسبی) منسوب به بلال مؤذن حضرت رسول (ص). (از الانساب سمعانی).

بلالی. [ب] (ا) (خ) ابوطاهر محمد بن علی بن بلال، از اصحاب امام یازدهم و از منکران

و کالت ابوجعفر عمری که خود را بجای ابوجعفر وکیل امام غایب میخوانده است، و پیروان او را بلالیه میخواندند. (از حاشیه عباس اقبال بر خاندان نوبختی ص ۲۳۵). و رجوع به کتاب الغیبه طوسی ص ۲۶۰ و احتیاج ص ۲۴۵ و ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۷۴ شود.

بلالیج. [ب] (ا) (خ) جایگاهی است مشهور به بلالیق. رجوع به بلالیق شود.

بلالیو. [ب] (ع) [ا] ج بَلُوْر. (منتهی الارب). رجوع به بلور شود.

بلالیط. [ب] (ع) [ا] زمینهای هموار و برابر. (منتهی الارب). زمین مستوی و هموار، و از آن مفرد دیده نشده است. (از ذیل اقرب الموارد).

بلالیط. [ب] (ع) [ا] ج بلیطه معرب بلیته (فتیله). (یادداشت مرحوم دهخدا). و یتخذ من أصله [من أصل لوف] بلالیط للنواصیر. (قانون ابوعلی مفردات ج تهران ص ۲۰۴).

بلالیع. [ب] (ع) [ا] ج بالوِعة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به بالوِعة شود. [ج بِلَاِعة. رجوع به بلاعة شود. [ج بِلَوِعة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به بلوِعة شود.

بلالیق. [ب] (ع) [ا] ج بَلُوْق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). زمین که هیچ نروبانند. (آندراج). رجوع به بلوق شود. [ج بِلَوِقة. (اقرب الموارد). رجوع به بلوِقة شود.

بلالیق. [ب] (ا) (خ) جایگاهی است مابین تکریت و موصل، و آنرا بلالیق نیز گویند. (از معجم البلدان). او نیز بلالیق نام جایگاهی است از نواحی یمامه و در آنجا نخل و باغ است. (از معجم البلدان).

بلالیة. [ب لی ی] (ا) (خ) از فرق غلاة منسوب به ابوطاهر محمد بن علی بلالی. (از خاندان نوبختی). رجوع به بلالی (ابو طاهر محمد بن...) شود.

بلام. [ب] (ع) [ا] آهنی است که بر دهان اسب گذارند، و آن غیر از لجام است. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

بلام. [ب] (ع) [ا] شوره گیاه سبز. (منتهی الارب). سبز از «حمص». (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

بلاماجی. [ب] (ا) (خ) دهی از دهستان بخش مرکزی شهرستان زنجان. سکنه آن ۷۱۳ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بنشن و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بلاماجی. [ب] (ا) (خ) دهی از دهستان

۱- در تداول فارسی بلال مؤذن اغلب به فتح اول تلفظ گردد.

سجاسرود، بخش قیدار، شهرستان زنجان. سکنه آن ۵۸۰ تن. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات و انگور و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بلامالک. [ب ل م] [ع ص مرکب] (از: ب + لا (نقی) + مالک) بدون صاحب. بی‌خدوند. (فرهنگ فارسی معین). بلاصاحب. بی‌صاحب.

— اراضی بلامالک؛ زمینهای بی‌صاحب. زمینهای بی‌مالک.

بلامانع. [ب ن] [ع ص مرکب] (از: ب + لا (نقی) + مانع) بدون مانع. آنچه که مانعی در راه وصول یا تصرفش نیست. (فرهنگ فارسی معین). بسی‌مانع. بلامعارض. بی‌معارض.

بلامبغ. [ب م ل] [ع ق مرکب] (از: ب + لا (نقی) + مبغ) بدون مبغ. بدون ذکر مبغ. (فرهنگ فارسی معین): مداخل نقد، دوهزاروپانزده تومان و سیصدوشش دینار. اشجار، هشت‌هزارو سیصدوسی‌ویک اصله، بلامبغ. (تذکره‌الملوک چ دبیرسیاقی ص ۸۲).

بلامتصدی. [ب م ت ص ذ دی] [ع ص مرکب] (از: ب + لا (نقی) + متصدی) بدون متصدی. بی‌سرپرست. بی‌مباشر. ایبی‌صاحب. (فرهنگ فارسی معین).

بلامدار. [ب م] [ص مرکب] (از: بلا + مدار) مستند و بدبخت. (ناظم الاطباء).

بلامعارض. [ب م ر] [ع ص مرکب] (از: ب + لا (نقی) + معارض) بدون معارض. بلامنازع. (فرهنگ فارسی معین). بلامانع.

بلامقدمه. [ب م ق ذ ذ م] [ع ق مرکب] (از: ب + لا (نقی) + مقدمه) بدون مقدمه. ||دفعهٔ ناگهانی. (فرهنگ فارسی معین).

بلامنازع. [ب م ز] [ع ص مرکب] (از: ب + لا (نقی) + منازع) بدون منازع. آنچه که دربارهٔ آن نزاعی نیست. بی‌مدعی. بی‌مخالف. (فرهنگ فارسی معین).

بلاموجب. [ب ج] [ع ق مرکب] (از: ب + لا (نقی) + موجب) بدون موجب. بدون جهت. بی‌سبب. بدون علت. (فرهنگ فارسی معین).

بلان. [ب ل ن] [ع ل] [گرمایه. (منتهی الارب). حمام، و آن معرب است. (از اقرب الموارد). ج، بلانات. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || (ص) آنکه در حمام آدمی را میشوید. (از اقرب الموارد). استاد حمامی. (ناظم الاطباء).

بلان. [ب ل ن] [ع] [دهی از دهستان بیلوار، بخش کامیاران، شهرستان سمنندج. سکنه آن ۲۶۶ تن. آب آن از رودخانهٔ کامیاران و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بلان. [ب ل ن] [ع] [دهی از بخش حومهٔ شهرستان نائین. سکنه آن ۲۶۰ تن. آب آن از

قنات و محصول آن غلات، حبوب، مختصر پنبه، بادام و پسته است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

بلان. [ب ل ن] [ع] [دهی از دهستان یافت، بخش هوراند، شهرستان اهر. سکنه آن ۱۱۳ تن. آب آن از رودخانهٔ قره‌سو و چشمه و محصول آن غلات، برنج، پنبه و سردرختی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بلان. [ب ل ن] [ع] [لونی. (۱۸۱۱-۱۸۸۲م). سوسیالیست فرانسوی.

وی در کتاب خود بنام «سازمان کار» که در سال ۱۸۴۰م. منتشر گردید، نظام اجتماع جدید را ترویج کرد که مبنای آن روی این اصل قرار گرفته بود: «از هر کس به فراخور استعدادش بگیرد و به هر کس بر طبق احتیاجش بدهد». وی از رهبران انقلاب

۱۸۴۸م. بود و چون بواسطهٔ مخالفت معاندان و کارشکنی‌های آنها، نقشهٔ ایجاد «کارگاه اجتماعی» او با شکست مواجه شد، کوشید که کارگران را بشوراند، و چون توفیق نیافت به انگلستان گریخت و تا ۱۸۷۱م. در آنجا بسر برد. (از دائرةالمعارف فارسی).

بلانات. [ب ل ن] [ع ل] [ج بلان. (منتهی الارب) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بلان شود.

بلانت. [ب ل ن] [ع] [۲ ویلفرید سکاوت (۱۸۴۰-۱۹۲۲م). شاعر و سیاح انگلیسی. در سال ۱۸۶۹م. با نوهٔ بایرون وصلت کرد، و

بسا وی در عربستان، سوریه، ایران و بین‌النهرین سیاحت نمود. او هواخواه نهضت‌های ملی مصر و هند و ایرلند بود. چند کتاب بر ضد امپریالیسم نوشت. مجموعهٔ اشعار (۱۹۱۴م) و خاطرات روزانهٔ (۲۰-۱۹۱۹م) وی حاکی از شخصیت توانای اوست. (از دائرةالمعارف فارسی).

بلانسیبت. [ب ن ب] [از ج، ق مرکب] (از: ب + لا (نقی) + نسبت). بدون نسبت. در تداول عوام پیش از کلمهٔ زشت آرند. (یادداشت مرحوم دهخدا). در استعمال کلمه یا جمله‌ای نابجا و غیرمناسب، برای اینکه به مخاطب برنخورد، گویند: بلانسیبت، یا بلانسیبت شما، یعنی دور از جانب شما. (فرهنگ فارسی معین). حاشا علی الحاضرین.

بلانشار. [ب ل ن] [ع] [۳ ژان پیر (فرانسوا) (۱۷۳۵-۱۸۰۹م). هوانورد فرانسوی که بنا بر معروف چتر نجات را اختراع کرد (۱۷۸۵م). نخستین پرواز هوایی بر روی دریای مانش را به اتفاق دکتر جان جفریز انجام داد. (از دائرةالمعارف فارسی).

بلانسیب. [ب ن] [ع ص مرکب] (از: ب + لا (نقی) + نصیب) بدون نصیب. بی‌نصیب. بی‌بهره. (فرهنگ فارسی معین).

بلانکت. [ب ل ک] [ع] [فرانسوی، (۱) نوعی خوراکی را گواز گوشت سفید. (فرهنگ فارسی معین).

بلانکی. [ب ل ک] [ع] [۵ لونی اگوست (۱۸۰۵-۱۸۸۱م). متفکر انقلابی فرانسوی، از رهبران انقلاب فوریهٔ ۱۸۴۸م. بود و در خلع ناپلئون سوم دست داشت. ۳۴ سال از پنجاه سال عمر سیاسی خود را در زندان گذراند. بعلت سهم بزرگی که در تأسیس «کمون پاریس» (۱۸۷۱) داشت، آتیر، او را زندانی کرد. نظریه‌های اجتماعی وی در عقاید مارکس تأثیر داشت. گویند عبارت «دیکتاتوری پرولتاریا» را او ساخته است. اثر عمده‌اش کتاب انتقادات اجتماعی (۱۸۶۹م) است. (از دائرةالمعارف فارسی) (فرهنگ فارسی معین).

بلانوش. [ب ل ن] [ع ص مرکب] بلانوشده. کسی که هر چیز بد و پلیدی را میخورد. آنکه هر چیزی را بی‌تفاوت میخورد. (ناظم الاطباء).

بلانف. [ب ل ن] [ع ص]. (۱) مؤنث بلان. (اقرب الموارد). زن حمامی. (ناظم الاطباء). رجوع به بلان شود.

بلانه. [ب ن] [ع ل] [کاری که ناتمام گذاشته شده باشد. (ناظم الاطباء).

بلاوات. [ب ل و] [ع] [بلاباد، که دهکده‌ایست در حدود موصل. رجوع به بلاباد و دایرةالمعارف فارسی شود.

بلاواتسکی. [ب ل و] [ع] [۶ هلنا پتروونا (۱۸۳۱-۱۸۹۱م). بانوی روسی، عالم علوم غربیه، و از پیروان «تئوزوفی». پدرش از اشراف آلمان بود. بلاواتسکی به سرزمینهای مختلف (از جمله هند) مسافرت کرد و توانست وارد تبت شود. در سال ۱۸۷۳م. به نیویورک رفت و با همکاری اشخاص معتبری که علاقمند به مسائل روحی بودند، انجمن تئوزوفی را تأسیس نمود (۱۸۷۵م). در سال ۱۸۷۷م. کتاب «ایسیس پرده برگرفته» را نوشت، که کتاب مقدس پیروان تئوزوفی گردید. (نام کتاب بنماسب عبارت «هنوز کسی پرده از من برنگرفته» است که گویند بر مجسمهٔ ایسیس منقوش بوده، و بدین مناسب است که در زبانهای اروپائی امور خیلی سری را گویند با «پردهٔ ایسیس» پوشیده شده است). در سال ۱۸۷۹م. بلاواتسکی به مدرس رفت و آنجا را مرکز

1 - Blanc. 2 - Blunt.
3 - Blanchard.
4 - Blanquette. (فرانسوی).
5 - Blanqui, Louis - Auguste.
6 - Blavatsky.

بلاّزة. [بَ] [ع] مص) گریختن و دویدن. (از منتهی الارب). گریختن و فرار کردن، و یا دویدن. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). اسیر خوردن. (از منتهی الارب). خوردن تا سیر شدن. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

بلاّزی. [بَ] [ع] ص) سخت و شدید: رجل بلاّزی و ناّقه بلاّزی. (از اقرب الموارد از تاج). بلاّزة، و رجوع به بلاّزة شود.

بلاّصة. [بَ] [ع] ص) گریختن و دویدن. (از منتهی الارب). فرار کردن و گریختن. (از ذیل اقرب الموارد از جوهری).

بلیّی. [بَ] [ع] (اخ) دهسی از دهستان جوانرود، بخش پیاه، شهرستان سنندج. سکنة آن ۱۱۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بلیاس. [بَ] [ع] (اخ) ناحیه‌ای در حوالی ساوجبلاغ (مهاباد) مرکز کردهایی که به لهجه بلیاس سخن میگویند. (فرهنگ فارسی معین).

بلیال. [بَ] [ع] اسم مصدر است از بلیال، شدت اندوه و غم و وسوسه. (از منتهی الارب). غم و اندوه دل. (دهار). اندوه و غم شدید. (غیاث). ج. بلاّیل. (منتهی الارب):

از گل ساکن شود بلیال بلیل
نه از زیر و بم چنگ چکاوک. هندوشاه.
[اگرگ. (منتهی الارب). ذتب. (ذیل اقرب الموارد از صفائی).

بلیال. [بَ] [ع] مص) سخت اندوهگین و وسوسه‌ناک شدن. (از منتهی الارب). [برانگیختن و تحریک کردن. (از منتهی الارب). برانگیختن قوم را و آنان را در هم و غم و وسوسه قرار دادن. (از اقرب الموارد). [مخلوط کردن زبانها را: بلیال الالسنه. (از اقرب الموارد). [متفرق و پراکنده کردن افکار و یا کالاهای بلیال الآراء و الأمتة. (از اقرب الموارد). بلیلة. و رجوع به بلیلة شود.

بلیال. [] [ع] گیاهی است که آن را بلیل نیز خوانند. رجوع به بلیل شود.

بلیالة. [بَ] [ع] ص) سختی و شدت اندوه و غم. (منتهی الارب).

بلیبان. [بَ] [ع] نام سازی که به اشتراک لب و دست می‌نوازند و بهمین سبب آن را به هندی منه‌چنگ گویند. (از غیث اللغات) (از آندراج). قسمی ساز که با لبها آن را نوازند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بالابان شود:

آزاده شود جان من بیدل ازین غم

هرگه بلیان را به لبانت برسانی. سیفی.
[برخی آترا به معنی آفتوزنه دانند. (از غیث اللغات) (از آندراج).

بلیبان. [] [ع] (اخ) ابن محمد المنصور، از شاهان

ارمنیه در قرن هفتم ه. ق. رجوع به عزالدین (بلیبان...) شود.

بلیبان آباد. [بَ] [ع] دهسی از دهستان بیلاق، بخش حومه شهرستان سنندج. سکنة آن ۱۵۰۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بلیبانی. [بَ] [ع] ص) نسبی) آنکه بلیبان بنوازد. (از آندراج):

شوخ بلیبانی که چو شیرینی جانی
کان شکر و قند ملاحظه بلیبانی.

سیفی (از آندراج).
[سازنده بلیبان. (ناظم الاطباء).

بلیبد. [بَ] [ع] شهری است بین برقه و طرابلس. (از معجم البلدان).

بلیبور. [بَ] [ع] دهی از دهستان اورامان. بخش رزاب، شهرستان سنندج. سکنة آن ۵۰۰ تن. آب آن از چشمه و رودخانه زراب و محصول آن غلات و انواع میوه مخصوصاً گردو و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بلیب رسید. [بَ] [ع] مرکب (از: ب + لب + رسیده) رسیده به لب، و صفت جان است یعنی نیمه‌جان و جانی که در شرف بیرون رفتن از کالبد است: که جان بلیب رسیده وصال را که در بحران هجران مانده است تسکین دهد. (سنندبادنامه ص ۱۸۴). و رجوع به لب و رسیدن در ردیفهای خود شود.

بلیبر ینگف. [بَ] [ع] (انگلیسی، [ک] کاسه‌ساجمه‌ای که برای کم کردن نیروی اصطکاک و تبدیل لغزیدن به چرخیدن در قسمتهای مختلف گردنده ماشینها و ابزارها از آن استفاده کنند. (فرهنگ فارسی معین).

بلیبس. [بَ] [ع] (ت) تیره بیابانی که نوعی گیاه است. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به تیره بیابانی شود.

بلیبشو. [بَ] [ع] ص) [] از اتباع است، و شاید در اصل بپل و پشو باشد یعنی بنه و برو. (یادداشت مرحوم دهخدا). هرج و مرج. شلوغ. شلوغ بلوغ. بی‌نظم. شلوغی که در آن کسی به فکر کسی نباشد. (از فرهنگ فارسی معین).

— اوضاع بلیشو: اوضاع درهم و برهم.
— بلیشویازی درآوردن؛ شلوغ کردن. ازدحام کردن بطوری که کسی در فکر کسی نباشد. (از فرهنگ عوام).

بلیبکه. [بَ] [ع] [ک] [] مسکه و کره تازه. (برهان) (از آندراج). صاحب آندراج گوید معنی فوق را صاحب برهان آورده و در فرهنگها نیافتم.

بلیبل. [بَ] [ع] [] هزارستان. (منتهی

الارب) (دهار) (مهدب الاسماء). مرغی است معروف، بقدر عصفوری و خوش‌الحان. (از تحفة حکیم مؤمن). جانور معروف که هزار باشد. (هفت‌قلزم). پرنده‌ایست خردچته و سریع حرکت و در طلاق لسان و زبان‌آوری بدو مثل زنتد. (از اقرب الموارد). پرنده‌ایست جزو راسته گنجشکان متعلق به دسته دندانی‌نوکان که قدش تقریباً به اندازه گنجشک است و رنگش در پشت خاکستری متمایل به قرمز و در زیر شکم متمایل به زرد است. نوکش ظریف و تیز است. این پرنده حشره‌خوار است و آوازی دلکش دارد.

(فرهنگ فارسی معین). نام هریک از مرغان بزرگ قدیم از نوع «لوسکینیا» از تیره گنجشکها. برعکس چهجه دل‌انگیزش، رنگ بال و پر آن زیبایی خاصی ندارد. در هر دو جنس نر و ماده رنگ پرها در پشت قهوه‌ای مایل به سرخی، و در زیر شکم سفید مایل به خاکستری و در سینه تیره‌تر است، و تنها دم آن رنگ جالبی دارد. پرنده‌ایست مهاجر و زمستانها را در عربستان و نوبی و حبشه و الجزایر می‌گذرانند. بلیبل از قدیم‌الایام بسبب چهجه دل‌انگیز و نغمات موزونش در ادبیات، خاصه ادبیات شرقی و بخصوص ادبیات فارسی، مقام بلند داشته است. از زمان آریستوفانس تا کنون کوشش در تحلیل نغمه‌های آن به سیلابها بعمل آمده، ولی هنوز توفیق حاصل نشده است. (از دایرة المعارف فارسی). مرغی است معروف که در ولایت می‌باشد، و اینکه در هندوستان می‌باشد مرغی دیگر است. و خوشخوان، خوشگوی، خوش‌نغمه، خوش‌آهنگ، خوش‌آواز، خوش‌ترانه، شیرین‌نفس، آتش‌نفس، آتش‌زبان، آتش‌نوا، رنگین‌نوا، فردنوا، نواساز، نوایر داز، بلندصفر، شوخ‌زبان، هنگامه‌پرداز، شوریده، بی‌درد، بی‌طالع، محبوب، زار از صفات اوست. (آندراج).

بویر. بویرد. بویردک. تُندر. تُندور. جُمَلانَة. جُمیل. جُمیل. زُندواف. زُندوان. غُنْدلیب. قُتال. کُرم. کُعت. مرغ باغ. مرغ چمن. مرغ خوشخوان. مرغ زُندخوان. مرغ سحر. مرغ سحرخوان. مرغ شب‌خوان. مرغ شب‌خیز. مرغ صبح‌خوان. نُغر. هزار. هزاراوا. هزارداستان. هزارداستان. ج. بلاّیل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):

ای بلیبل خوش‌آوا آوا ده

۱ - ظاهراً مأخوذ از باربان روسی است که بر انواع طبل و نقاره و دهل اطلاق می‌شود. بالابان. (فرهنگ فارسی معین).

ای ساقی آن قدح را با ما ده. رودکی.
ای ساخته بر دامن ابدار تنزل
غماز چو بیغائی و پرگویی چو بلبیل.
منجیک.

نقل ما خوشه انگور بود ساغر سفنج
بلبیل و صلصل رامشگر و در دست عصیر.
بولمئل.

ز گرگان به ساری و آمل شدند
بهنگام آواز بلبیل شدند. فردوسی.

بود جغد خرم به ویران زشت
چو بلبیل به خوش باغ اردبیهشت. اسدی.
ز می بلبله گونه گل گرفت
بم و زیر آوای بلبیل گرفت. اسدی.

دفتز پر کن ز فعل نیک که یکچند
بلبله کردی تهی به غلغل بلبیل. ناصر خسرو.
همچو بلبیل لحن و دستاها زند
چون لبالب شد چمانه و بلبله. ناصر خسرو.
گفتم ز اسرار باغ هیچ شنیدی بگوی
گفت دل بلبیل است در کف گل مبتلی.

خاقانی.
بی عشق ز خاقانی چیزی نگشاید
بی وصل گل از بلبیل آواز نخواهند. خاقانی.
وی بلبیل جغدگشته وقت است
کز نوحه گری نوات جویم. خاقانی.

مرغ قتیبه بلبیل عید است پیش شاه
گل در دهن گذاخته و ناله در برش. خاقانی.
وقت آنست که بر سماع بلبیل بلبله نوشیم.
(سندبادنامه ص ۱۲۶).

بلبیل عرشند سخن پروران
باز چه مانند به آن دیگران. نظامی.
ز آوازه آن دو بلبیل مست
هر بلبله ای که بود بشکست. نظامی.

ز گریه بلبیل وز ناله بلبیل
گره بر دل زده چون غنچه گل. نظامی.
تو که در خواب بوده ای همه شب
چه نصیبت ز بلبیل سحر است. سعدی.

بلبلا مژده بهار بیار
خبر بد به یوم بازگذار. سعدی.
دانی چه گفت مرا آن بلبیل سحری
تو خود چه آدمی کز عشق بی خبری. سعدی.

بلبیل بیدل تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید. حافظ.
بلبیل به باغ و جغد به ویرانه ساخته
هر کس بقدر همت خود خانه ساخته. هلالی.

چرا نالند بلبیل که بی یقایی دهر
امان نداد که گل خنده را تمام کند. کلیم.
عندله؛ بانگ کردن بلبیل. (منتهی الارب).

— امثال:

بلبیلان خاموش و خر عر عر کند و یا خر در
عر عر است؛ در مورد کسی گفته میشود که به
آهنگ کریه و ناهنجاری آواز بخواند. یا در

موردی گفته میشود که هنرمندان از کار
کناره جوئی و خاموشی کنند و بی هنران جای
ایشان گیرند و به خودنمایی پردازند. (از
فرهنگ عوام).

بلبیل هفت بجه میگذارد یکی بلبیل میشود؛ از
فرزندان پدر و مادری غالباً یکی نامور و
هنری میشود. (از امثال و حکم). از بین
فرزندان یک خانواده یک یا دو نفر ترقی
میکنند و از خود لیاقت و هوش و نبوغ نشان
می دهند و نه تمامی آنها. (از فرهنگ عوام).

بلبلیش بلبیل است یا لندوک^۱ است. پرنیاورده
یا پیر است پرنیاورده؛ گویند قزویان غوکی
دیدند و از شناختن نوع آن عاجز ماندند، دخو
را خبر کردند او بیامد و گفت بلبلیش بلبیل...
یعنی در بلبیل بودن آن شکی نیست. مثل را در
موردی گویند که حدس زننده در هر دو شق
تردید، به خطا رود. (امثال و حکم دهخدا).

بلبلی که خورا کیش زرد آلو هلندر باشد بهتر
ازین نمیخواند؛ به کتاب داستانهای امثال
مراجعه شود. (فرهنگ عوام).

مثل بلبیل؛ خوش آواز. خوش بیان. (امثال و
حکم دهخدا).

— بلبیل آمل؛ لقب طالب آملی، که شاعر معتبر
است. (غیاث اللغات) (آندراج). و رجوع به
طالب آملی شود.

— بلبیل بوستان سازاغ؛ کنایه از حضرت
رسول الله صلی الله علیه و سلم. (از غیاث
اللغات) (آندراج) (هفت قلزم).

— بلبیل شاه طهماسب؛ کسی که پشت سر هم
حرف میزند. (فرهنگ فارسی معین). آدم
پر حرف و روده دراز که در غیر موقع مناسب
پر حرفی می کند. (فرهنگ لغات عامیانه).

— بلبیل طنبور؛ در اصطلاح موسیقی، پل
طنبور و خرک آن. (فرهنگ فارسی معین) (از
ناظم الاطباء). چوپکی که بر کاسه طنبور
گذارند و آن را خرک و خر طنبور نیز گویند و
اصل همین لفظ خر است. اهل خرابات تغییر
داده بلبیل نامیده اند و هندی گهورج خوانند.
(از آندراج).

— بلبیل گنج؛ جغد را گویند که پرنده ایست
منحوس و پیوسته در ویرانه ها باشد. (برهان).
— بلبیل هزارستان؛ در اصطلاح بعضی از اهل
کمال کنایه از سعدی شیرازی است. (از
ریحانة الادب).

— پیرده بلبیل؛ نوایی است از موسیقی.
(فرهنگ فارسی معین).

|| (ص) مرد سبک در سفر بسیار اعانت کننده
مردم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مرد
سبک. (دهار). || (ب) بلبیل الکووز؛ نایزه آن.
(منتهی الارب). نایزه کوزه که از آن آب
می ریزد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج،
بلاپل. (اقرب الموارد). || کوزه می. بلبله.

(فرهنگ فارسی معین). رجوع به بلبله و
بلبلی شود. || پادشاه کوچک. (ناظم الاطباء).
|| ظرفی که در آن آب گاز می خورند و اکنون
معروف به سیفون است. (ناظم الاطباء).

|| ماهی است مقدار کف دست. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). || آلت تناسلی مرد، و
غالباً در مورد اطفال استعمال میشود؛ بلبلیت
باد میخورد بدو بیا! (فرهنگ فارسی معین).
|| گیاهی است از خانواده اسفناجیان که دو
نوع آن در ایران شناخته شده و در طب قدیم
از جوشانده اندامهای آن استفاده می کردند.
رمت. رطریط. بلبال. بلبیل. عجرم. عجرم.
(فرهنگ فارسی معین).

بلبیل. [بُ بْ] [بخ] دهسی از دهستان
قوریچای، بخش قره آغاج شهرستان مراغه.
سکنه آن ۱۸۵ تن. آب آن از چشمه سار و
محصول آن غلات و نخود و بزرک است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بلبیل. [بُ بْ] [بخ] موقفی است از مواقف
حاج، و گویند کوهی است. (از معجم البلدان)
(از مراد).

بلبیل آسا. [بُ بْ] (ص مرکب، ق مرکب)
چون بلبیل. بلبیل مانند؛
بلبیل آسا بر او درود آورد
وز درختش چو گل فرود آورد. نظامی.

بلبیلانی. [بُ بْ] (ب) (طعامی است ترکان را.
شرفنامه منیری) (از آندراج). و برخی گویند
حلوایی است. (آندراج). حلوای بلبیلانی تا
نخوری ندانی. (رشیدی).

بلبیل چشم. [بُ بْ] [بُ بْ] (م مرکب) نوعی
از ایریشم. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم
الاطباء). نوعی از جامه ایریشم. (آندراج).

بلبیل زبان. [بُ بْ] [ص مرکب)
شیرین زبان. (فرهنگ فارسی معین). || فصیح.
(فرهنگ فارسی معین).

بلبیل زبانی کردن. [بُ بْ] [زُ کَ] (مص
مرکب) شیرین زبانی کردن. شیرین سخن
گفتن. و آن بیشتر در استهزاء و ریشخند بکار
رود.

بلبیلستان. [بُ بْ] [ل (م مرکب) جایی که در
آن بلبیل فراوان باشد. (ناظم الاطباء) (فرهنگ
فارسی معین):

بهر گوشه ای چشمه و گلستان
زمین سنبل و شاخ بلبیلستان. فردوسی.
طلسم دلربایی کرده حسن اجزای خوبی را
ز یک گل در قفس زان داده جانی بلبیلستان را.
درویش واله هروی (از آندراج).

بلبیل سخن. [بُ بْ] [سُ خْ] (ص مرکب) که
در سخن چون بلبیل باشد:

۱- لندوک: جوجه پرنندگان پیش از پیر
برآوردن.

تا که خاقانی بلبل سخن است

اوست چون باشه که باد مقیم. خاقانی.
بلبل شدن. [بُ بْ شُ د] (مص مرکب)
کنایه از گویا شدن و بر سر شور آمدن.
(آندراج). بسیار سخن گفتن. (فرهنگ
فارسی معین):

عاشق پرشکوه خاموش از تغافل میشود
طوطی از آئینه چون رو دید بلبل میشود.
محمدقلی سلیم (از آندراج).

سفله را کی میتوان از لاف دولت منع کرد
باغبان چون در چمن گل دید بلبل میشود.
محمدقلی سلیم (از آندراج).

||عاشق شدن. (آندراج). گرفتار عشق شدن.
(ناظم الاطباء). بلبل گشتن. و رجوع به بلبل
گشتن شود. ||آشفته شدن. (ناظم الاطباء).

بلبل فغان. [بُ بْ فُ] (ص مرکب) که فغان
و آوای بلبل دارد. که ناله و افغان چون بلبل
دارد:

چنگ جره همچو باز ازرق و کبکان بزم
دل بر آن ازرق فش^۱ بلبل فغان افشاندند.
خاقانی.

بلبلیک. [بُ بْ لُ] [(مصغر) مصغر بلبل:
بر گل تو بلبلیک مطربی آغاز کرد
خواند به الحان خوش نامه پازند و زند.

سوزنی.
بلبل کردن. [بُ بْ کُ د] (مص مرکب)
گویا کردن و بر سر شور آوردن، متعدی بلبل
شدن. (از آندراج):

سواد جوهر آئینه بلبلش کرده است
وگر نه طوطی من گفتگو چه میداند.
محمدقلی سلیم (از آندراج).

||عاشق کردن. ||آشفته کردن. (ناظم الاطباء)
(فرهنگ فارسی معین).

بل بل کردن. [بُ بْ / بَلْ لُ بْ لُ / بْ
بْ کُ د] (مص مرکب) در تداول عامه، سخت
سرعت و بگستاخی سخن گفتن. (یادداشت
مرحوم دهخدا).

بلبل گشتن. [بُ بْ گُ ت] (مص مرکب)
بلبل شدن. عاشق شدن. (از آندراج):
در فکر که غنچه گشته‌ای باز
گل گرد که بلبل تو گردم.

خان خالص (از آندراج).
و رجوع به بلبل شدن شود.

بلبل مزاج. [بُ بْ م] (ص مرکب) مانند
بلبل. بلبل طبع. بلبل حالت. (فرهنگ فارسی
معین). با طبیعی. آشفته. با طبیعی متغیر. که بر
چیزی قرار ندارد. و رجوع به بلبل مزاجی
شود.

بلبل مزاجی. [بُ بْ م] (حامص مرکب)
با طبیعی چون بلبل. آشفته و بی‌قرار و غیر
پای‌بند. مانند بلبل بودن. حالت بلبل داشتن؛
بدین بلبل مزاجی دارم آن غیرت که گر روزی

گل از بالم دمد لخت دل از منقار نگذارم.

(طالب آملی (از آندراج).
بلبل نوا. [بُ بْ نُ] (ص مرکب) خوشخوان
مانند بلبل. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی
معین):

نواپرداز گر نبود صریر خامه مخلص
که دیگر بر سر شور آورد بلبل نوا یان را.
مخلص (از آندراج).

بلبلوئیته. [بُ بْ ئی] (ایخ) دهی از بخش
ماهان، شهرستان کرمان. سکنه آن ۳۳۰ تن.
آب آن از قنات و محصول آن غلات و حبوب
و صفی است. مزارع حسین آباد، کهن‌یاور،
ده‌قناد، جمالوئیته، گرازوئیته، استخروئیته،
عباس آباد، سلطان آباد و پیچوئیته جزء این ده
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بلبله. [بُ بْ لُ] (ع مص) مصدر بلبال است
در تمام معانی. رجوع به بلبال شود.

بلبله. [بُ بْ لُ] (ع) سخنی که فهمیده
نشود. (از منتهی الارب). ||درآویختن زبانها
و مختلف شدن آن. (منتهی الارب). اختلاط
لسانها. (ناظم الاطباء). ||تفرق آرا و متاع.
||سختی اندوه. (منتهی الارب). اندوه و
گرفتگی دل. (برهان). شدت اندوه. (غیاث).
||اوسوسه. (منتهی الارب). وسواس. (غیاث).
و سوسه‌های صدر. ج. بلایل. (ناظم الاطباء).

||مهره‌ایست سیاه در صدف. (منتهی الارب).
بلبله. [بُ بْ لُ] (ع) کوزه‌ای که نایزه آن
جانب سرش باشد. (منتهی الارب) (آندراج).
کوزه بانایزه. (دهار). کوزه که لوله‌اش پهلوی
گردن آن باشد. (غیاث اللغات). کوزه که
«بلبل» آن در کنار سرش باشد. (از اقرب
الموارد). و رجوع به بلبل شود. ||آوند شراب.
(دهار). ||هودج زنان آزاد. (منتهی الارب).
هودج حرائر. (اقرب الموارد). و رجوع به
بلبله شود.

بلبله. [بُ بْ لُ] (ایخ) از زنان مغنی عصر
اموی، و معاصر با جمیله سلمیه بوده است.
(از اعلام النساء ج ۱ ص ۱۴۱ از الاغانی).

بلبله. [بُ بْ لُ] (ایخ) (بنی... یطنی است از
فهم، و نسبت بدان بلبلی شود. (از اللباب فی
تهذیب الانساب). و رجوع به بلبلی شود.

بلبله. [بُ بْ لُ / لُ] (ایخ) بلبله. کوزه
لوله‌دار. (برهان). ظرف آب لوله‌دار شبیه
آفتابه. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع بلبله
شود. ||صراحی. (غیاث اللغات). آوند شراب.
(دهار). کوزه شراب. ابریق می. صراحی.
(فرهنگ فارسی معین):

بقفح بلبله را بسجود آور زود
که همی بلبل بر سرو کند بانگ نماز.

منوچهری.
ز می بلبله گونه گل گرفت
بم و زیر آوای بلبل گرفت.

سدی.

دو دیده به خوبان مشکین کله

به بلبل دو گوش و به کف بلبله. اسدی.
شراب روان شدن به بسیار قدها و بلبله‌ها.
(تاریخ بیهقی ص ۵۱۱).

دفتر پر کن ز فعل نیک که یکچند
بلبله کردی تهی به غلغل بلبل. ناصرخرو.
همچو بلبل لحن و دستاها زند

چون لیالب شد چمانه و بلبله. ناصرخرو.
درخت شد دم طاموس و غنچه شد سر طوطی
ز حلق بلبله باید گشود خون کبوتر. سلمان.

چون بلبله دهان به دهان قحج برد
گویی که عروه پال به عفرایر افکند. خاقانی.
بلبله چون کبک خون گرفته به منقار
کز دهنش ناله حمام بر آمد. خاقانی.

بلبله در سماع مرغ آسا
از گلو عقد گوهر افشاندندست. خاقانی.
وقت آنست که بر سماع بلبل بلبله نوشیم.
(سندبادنامه ص ۱۲۶).

ز آوازه آن دو بلبل مست
هر بلبله‌ای که بود بشکست. نظامی.
شده بلبله بلبل انجمن
چو کبک دری قهقهه در دهن. نظامی.

ز گریه بلبله وز ناله بلبل
گره بر دل زده چون غنچه گل. نظامی.
||ظرفی که در آن قهوه جوشانند. قهوه‌جوش.
(فرهنگ فارسی معین). ||آواز صراحی.
(غیاث اللغات). صدا و آواز صراحی. (برهان)
(آندراج). صدا و آواز صراحی هنگام ریختن
می. (فرهنگ فارسی معین).

بلبله‌دار. [بُ بْ لُ / لُ] (نص مرکب) دارنده
بلبله. ساقی که با بلبله باده‌پیمایی کند.
(فرهنگ فارسی معین).

بلبله‌داری. [بُ بْ لُ / لُ] (حامص
مرکب) باده‌پیمایی ساقی دیگران را بوسیله
بلبله. (فرهنگ فارسی معین).

بلبله گردان. [بُ بْ لُ / لُ] (نص مرکب)
مرکب) بلبله گرداننده. ساقی که بلبله را
اطراف مجلس می‌گرداند:
جرعهای از دست غم^۳ کشتن ما را بس است
این همه برپای چیست بلبله گردان او.

خاقانی.
بلبله گوش. [بُ بْ لُ / لُ] (ص مرکب) با
گوش دراز آویخته. (یادداشت مرحوم
دهخدا). بله گوش. و رجوع به بلبلی و
بلبلی گوش شود.

بلبلی. [بُ بْ] (ص) (گوش...) گوشهای
پهن و بزرگ و دور از سر. (فرهنگ لغات

۱- نل: ازرق وش.
۲- در برهان و آندراج به فتح اول و سوم
ضبط شده است.
۳- نل: دست او.

عامیانه). بله گوش (در تداول مردم قزوین). و رجوع به بلبله گوش و بلبلی گوش شود.

بلبلی. [بُ بْ] [ع ص، ل] مرد سبک در سفر بسیار اعانت‌کننده مردم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بلبلی. و رجوع به بلبلی شود.

بلبلی. [بُ بْ] [ل] شراب. (برهان). شراب، زیرا که در بلبله می‌کنند. (جهانگیری). شراب که در بلبله کنند. (از آندراج) (از انجمن آرا): یکی بلبلی سرخ در جام زرد تهمتن به روی زواره بخورد. فردوسی (از جهانگیری).

بلبلی کرد نتانند به دل مرده دلان آن که زلف بخم غالیه‌سای تو کند.

منوچهری، **لبلیله** شراب. (برهان). پیاله. (از آندراج). صراحی و کوزه و ساغر. (شرفنامه منیری):

تو ای میگسار از می زالبلی
بیمای تا سر یکی بلبلی. فردوسی.
اچوبی است معروف. اجهای مثل مشنگ که جوش داده می‌فروشند. (آندراج).
- بلبلی فروش؛ آنکه بلبلی فروشد؛

آنکه بار غمش بدوش من است
گلرخ بلبلی فروش من است. (از آندراج).
انوعی از چرم که آترا بسیار لطیف و نازک سازند و به الوان غیر مکرر رنگ کنند. (برهان) (آندراج). اچنسی از زردآلو. (برهان) (الفاظ الادویه) (آندراج).

بلبلی. [بُ بْ] [ص نسبی] منسوب به بنی بلبله، که بطنی است از فهم. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

بلبلی. [بُ بْ] [لخ] ابومحمد عبدالله بن اسحاق بن عبدالله بن سوبید بلبلی. مشهور به ببطاری. محدث بود و در صفر سال ۲۳۱ ه. ق. درگذشت. او از مالک بن انس روایت کرده است. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

بلبلی کردن. [بُ بْ کَ دَ] [مص مرکب] شیرین‌زبانی کردن. (فرهنگ فارسی معین). پرحرفی کردن و حرفهای بی‌هوده و نامناسب زدن. (فرهنگ لغات عامیانه).

بلبلی گوش. [بُ بْ] [ص مرکب] دارای گوش‌پهن و بزرگ. (از فرهنگ فارسی معین). بلبله گوش. بله گوش (در تداول مردم قزوین). و رجوع به بلبله گوش و بلبلی شود.

بلبن. [بُ بْ] [ل] خرفه را گویند و به عربی فرغ و بقله‌الحمقاء خوانند. (برهان). برپهن. (از آندراج). بقله‌الحمقاء. (الفاظ الادویه). و بخاطر میرسد که این لفظ پلپهن باشد، به هر دو پای فارسی و زیادتی‌ها، چه «را» را به لام بسیار بدل کنند. (از جهانگیری). خرفهن. فرغخ. رجوع به خرفه شود.

بلبن. [بُ بْ] [لخ] ملقب به غیاث‌الدین و الخ‌خان. نهمین از سلاطین مملوک هند.

رجوع به غیاث‌الدین (بلبن...) شود.

بلبن. [بُ بْ] [لخ] ابن جلال‌الدین. از حکام بنگاله. رجوع به عزالدین (بلبن...) شود.

بلبور. [بُ بْ] [ل] بلفور. جشیش. جریش. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به بلفور شود.

بلبوس. [بُ بْ] [ل] نوعی از پیاز صحرایی باشد و آترا به عربی بصل‌الزیز و بصل‌الذنب خوانند. (از برهان) (از آندراج). بصل‌الزیز، و گویند پیاز تلخ. (از الفاظ الادویه). بعضی گفته‌اند زیزی است و بعضی گفته‌اند تلخ پیاز است. در جمله پیازی است که بخورند، برگ او همچون برگ گندنا است آنکه شکوفه او همچون بنفشه است. (از ذخیره خوارزمشاهی در قراپادین). لغت یونانی است و به فارسی زیز و تلخه‌پیاز نامند و به عربی بصل‌الذنب، و آن مثل پیاز توپرتو نیست، بلکه مثل یک دانه سیر، و پوست او سیاه و متسج و برگش مثل برگ پیاز و عریضتر از آن و در طعم و بوی شبیه به پیاز. و به ترکی داغ سوغانی، و در لرستان نرم طرم نامند. (از تحفه حکیم مؤمن). موسیر. (فرهنگ فارسی معین). بصل بری. بلیسا. انوعی از خشخاش که آترا خشخاش زیدی گویند. (از برهان) (از آندراج).

بلبوسا. [بُ بْ] [ل] سورنجان. (تحفه حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). رجوع به سورنجان شود.

بلبول. [بُ بْ] [لخ] نام موضعی و کوهی است به یمامة. (منتهی الارب). کوهی است در وشم از سرزمین یمامة. و گویند آن کوهی است. و برخی آن را کوهی در یمامة از سرزمین بنی‌تیم دانند. (از معجم البلدان) (از مراد). - یوم بلبول؛ از جنگهای عرب بوده است. (از معجم البلدان) (از مراد).

بلبیس. [بُ بْ] [لخ] از شهرهای مصر سفلی واقع در حدود ۴۸ کیلومتری شمال شرقی قاهره، سکنه آن در حدود شانزده هزار تن است. بلیس بمناسبت موقعیتش، در قرون وسطی اهمیت فراوان داشت و مطمح نظر مهاجمین به مصر، مثلاً در جنگهای صلیبی، بوده است. این شهر بسال ۱۸ یا ۱۹ ه. ق. بدست عمرو بن العاص فتح شد. (از دایرة المعارف فارسی و معجم البلدان). و رجوع به نخبة‌الدهر ص ۱۰۹ و ۲۳۱ شود.

بلبیس. [بُ بْ] [لخ] اسماعیل بن ابراهیم بن محمد کنانی بلیسی، ملقب به مجدالدین. از قاضیان فاضل مصر. تولد او بسال ۷۲۸ ه. ق. در بلیس مصر بوده است، و بسال ۸۰۲ ه. ق. درگذشته است. او را کتابی است در فرائض. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰۲ از

الضوء‌اللامع و خطط مبارک).
بلمت. [بُ بْ] [ع مص] بریدن. (از منتهی الارب) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). قطع کردن. (از اقرب الموارد). اقطع شدن. (از اقرب الموارد). بلمت. و رجوع به بلمت شود. (لخ) از اعلام است. (منتهی الارب).

بلمت. [بُ بْ] [ع مص] بریده گردیدن. بریده گردیدن از کلام. (از منتهی الارب). بریده شدن. (تاج المصادر بیهقی). قطع شدن. (از اقرب الموارد). و رجوع به بلمت شود.

بلمت. [بُ بْ] [ل] (فرانسوی، ل) نوعی بازی با ورق. این کلمه مقبض از نام بلو^۲ است که این بازی را کمال و رواج بخشیده است.

بلمت. [بُ بْ] [ع] طایرست سوزان‌پر، اگر یک پر آن بر پره‌های دیگر پیرندگان افتد. بسوزاند آنها را. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان). آتش‌بال. و رجوع به بلُح شود.

بلمت‌النصر. [بُ بْ] [لخ] یکی از دو پسر بخت‌النصر است که مدتی بجای پدر حکومت کرد و سرانجام بدست بهمن معزول شد. (از فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۵۲).

بلمتاة. [بُ بْ] [ع مص] بریدن. (از منتهی الارب) (آندراج). قطعه‌قطعه کردن. (از ذیل اقرب الموارد).

بلمتوک. [بُ بْ] [لخ] دهی از دهستان اشکور علیا، بخش رودسر، شهرستان لاهیجان. سکنه آن ۳۰۰ تن. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، بنشن، لبنیات و عسل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بلمتشصر. [بُ بْ] [ع ص] (لخ) (به معنی بعل شاه را حمایت کند). پسر نویید آخرین پادشاه بابل. در کتاب دانیال (تورات) آمده: بلمتشصر ضیافت عظیمی برای هزار تن از اسرای خود برپا داشت و از سرخوشی فرمود ظروف طلا و نقره را که جدش نبوکدنصر از اورشلیم آورده بود حاضر آوردند تا در میان آنها شراب نوشند. چنین کردند و خدایان خود را تسبیح خواندند. همان ساعت انگشتهای دستی انسانی بیرون آمد و بر دیوار قصر خطوط مرموز نوشت. دانیال را حاضر آوردند و او چنین خواند: «منّا منّا، ثقیل و فرسین»؛ منّا خدا سلطنت ترا شمرده و به انتها رسانیده. ثقیل، در میزان سنجیده شده و

۱ - معرب از یونانی Bolbós. (فرهنگ فارسی معین).
2 - Belote.
3 - Belot.
4 - Ballhazar (فرانسوی). Bel shar (بابلی). - u - sur.

ناقص درآمده. فرس، سلطنت تو تقسیم گشته و به مادیها و پارسیان رسیده. همان شب، کوروش که موفق شده بود جریان فرات را برگرداند، از بستر خشک شده شط توانست به داخل بابل نفوذ کند. بلتشر کشته شد و بابل ضمیمه شاهنشاهی ایران گردید (۵۳۹ ق. م.). (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تاریخ ایران باستان ص ۳۸۲ و ۳۹۵ و ۴۷۶ و مجمل التواریخ و القصص ص ۱۴۵ و ۴۴۲ و به بلتشر و بلطنصر شود.

- ضیافت بلتشر؛ کنایه از هر ضیافت پرسر و صدا و شامل انواع اطعمه.

- کنایه از سخنان مرموز و حزن آور. (فرهنگ فارسی معین).

بلتع. [بَ تَ] (ع ص) ماهر و دانای هر چیز. (منتهی الارب). حافظ در هر شیء. (از اقرب الموارد). بَلْتَع. و رجوع به بلتع شود.

بلتعانی. [بَ تَ] (ع ص) آنکه به تکلف ظرافت و زیرکی نماید و چیزی از آن نداشته باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مُبْلَع. و رجوع به متبلع شود.

بلتعة. [بَ تَ ع] (ع ص) تأنیت بلتع، زن زبان دراز بسیارگوی. (منتهی الارب). زن حاذق و ماهر در هر چیزی، و گویند زن سلیطه ناسزاگوی پرحرف. (از ذیل اقرب الموارد از قاموس). بَلْتَعَة. و رجوع به بلتعة شود.

بلتعی. [بَ تَ ع ی] (ع ص) زبان آور فصیح. (منتهی الارب). آکسی که زیانش در سخن پیچیده شود. (منتهی الارب).

بلتعم. [بَ تَ] (ع ص) مرد عاجز گران زبان. (منتهی الارب). شخص درمانده و افسرده دل و مضطرب در آفرینش و سنگین در زبان و منظر. و آن لغتی است در بدم. (از ذیل اقرب الموارد از قاموس). [بَ] (ع ص) خلق و مردم. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از قاموس).

بلتجعه. [بَ جَ] (ع ص) دهی از دهستان کرچیو، بخش داران، شهرستان فریدن. سکنه آن ۱۴۰۰ تن. آب آن از رودخانه و قنات و محصول آن غلات و حبوب و سیب زمینی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

بلتیس. [بَ] (ع ص) نام دارویی است غیر معلوم. (برهان) (آندراج).

بلث. [بَ] (ع ص) در یکی از نسخ لغت فرس اسدی به معنی «بوته کوه» آمده است. رجوع به لغت فرس اسدی شود.

بلث. [بَ] (ع ص) از اعلام است و آن نام جد سما کین مخرمه باشد. (از منتهی الارب).

بلتق. [بَ تَ] (ع ص) ناقة بلتق؛ ناقه و ماده شتر بسیار شیر. ج. بَلَاتِق. (از ذیل اقرب الموارد از ابن الاعرابی).

بلتوق. [بَ] (ع ص) آب گردآمده در جایی، یا آنکه منبسط باشد در زمین. ج. بَلَاتِق. (منتهی الارب). بَلَاتِق: آبهای باتلاقی. (از اقرب الموارد).

بلج. [بَ] (ع ص) بگشادن. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد).

بلج. [بَ] (ع ص) رجل بلج؛ مرد گشاده رو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بَلَج. و رجوع به بلج شود.

بلج. [بَ] (ع ص) نام بتی، و یا از اعلام است. (منتهی الارب). صنمی بوده است عرب را در جاهلیت که آن را می پرستیدند و نسبت آن به بلج بن محرق می باشد. (از معجم البلدان).

بلج. [بَ] (ع ص) (حمام...) حمامی است در بصره. (منتهی الارب). حمامی در بصره است منسوب به شخصی موسوم به بلج. (مراسد). این حمام منسوب به بلج بن کثبة تیمی است و او همان است که ساج بلجی نیز به وی منسوب است. (از معجم البلدان).

بلج. [بَ] (ع ص) شادمان شدن. (از منتهی الارب). آگشاده ابرو شدن. (منتهی الارب). اَبْلَج شدن. (از اقرب الموارد). و رجوع به ابلج شود.

بلج. [بَ] (ع ص) آگشادگی ابرو. (منتهی الارب). تباعد و فاصله مابین دو ابرو. (از اقرب الموارد). آضوء و روشنائی. (از ذیل اقرب الموارد).

بلج. [بَ] (ع ص) آگشادگی مفارق مو. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

بلج. [بَ] (ع ص) ابن پشیرین عیاض قشیری، وی از فرماندهان شجاع دمشق بوده است. هشام بن عبدالملک او را با سپاهی گران روانه آفریقه کرد تا شورش اهالی آنجا را بخواباند. و او پس از چندی جنگ و گریز بر آنجا دست یافت و مدت یازده ماه حکومت را بدست گرفت و بسال ۱۲۴ هـ. ق. در نتیجه زخمهایی که در جنگ برداشته بود درگذشت. در مدت حکومت پایتخت وی قرطبه بوده است. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۰ از تاریخ ابن الاثیر و نفع الطیب و تهذیب ابن عساکر).

بلجاء. [بَ] (ع ص) از زنان مجتهد خوارج بوده است و بدستور عبدالله بن زیاد دست و پای او را بریدند. (از اعلام النساء ج ۱ ص ۱۴۱ از الکامل میرد و البیان و التبیین).

بلجار. [بَ] (ع ص) (ترکی)؛ وعده، و از لغات ترکی است. (از غیث اللغات) (از آندراج).

بلجان. [بَ] (ع ص) قریه ای است در نزدیکی کُمان، و نسبت بدان بلجانی شود. (از اللباب فی تهذیب الانساب). قریه بزرگی است بین بصره و عبادان (آبادان) و از طرف «کیش» محل ورود کشتهایی است که کالاهای هند را

حمل می کنند، و از جانب ملک کیش والی و قلعه ای در این قریه می باشد و یاقوت گوید آن قریه را بارها دیده است که آخرین بار آن سال ۵۸۸ هـ. ق. یا پس از آن بوده است. (از معجم البلدان) (از مراسد).

بلجان. [بَ] (ع ص) قریه ای است از قرای مرو. (از معجم البلدان) (از مراسد).

بلجانی. [بَ] (ع ص) منسوب به بلجان، که قریه ای است در نزدیکی کمان. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

بلجرام. [بَ جَ] (ع ص) معرب بلگرام که قصبه ایست در هند. رجوع به بلگرام شود.

بلجلج. [بَ] (ع ص) زاج سیاه است. (فهرست مخزن الادویة).

بلجم. [بَ جَ] (ع ص) بلغم، که یکی از اخلاط اربعه متقدّمین می باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به بلغم شود.

بلجمه. [بَ جَ مَ] (ع ص) بتن بیطار پای ستور را بسبب علتی که بدان رسیده است، گویند: بلجم البیطار الدایة. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جوالیقی در المعرب گوید گمان نمی کنم این لغت عربی باشد.

بلجة. [بَ جَ] (ع ص) است و دبر، و آن افصح از بلجة بحاء مهمل است. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). [بَ] معانی بلجة است. رجوع به بلجة شود.

بلجة. [بَ جَ] (ع ص) سپیده صبح. (منتهی الارب). انتهای شب هنگام آشکار شدن فجر، گویند: رأیت بلجة الصبح؛ یعنی روشنی صبح را دیدم. (از اقرب الموارد). آگشادگی میان دو ابرو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آروشن و از آن جمله است که گویند «لیل القدر بلجة». (از منتهی الارب). بلجة و رجوع به بلجة شود. [بَ] آنچه پشت عارض است تا گوش، که مویی بر آن نروید. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

بلجی. [بَ] (ع ص) منسوب به بلج، که نام جد ابوعمر و عثمان بن عبدالله بن محمد بن بلج یرجمی بلجی است. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

بلجیک. [بَ] (ع ص) بلزیک. معرب بلزیک، که در عهد قاجاریه در ایران معمول بود. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به بلزیک شود؛ و لما وصل ارمانوس ملک الروم الی حلب سنة ۴۲۱ هـ. ق. و معه ملک الروس و ملک البلسغار و الامسان و البلیجیک... (معجم الادباء یاقوت ج ۴ ص ۷۲).

بلچه سور. [بَ جَ] (ع ص) دهی از دهستان کلاترزان بخش رزاب شهرستان

۱- در ذیل اقرب الموارد به ضم اول و سکون دوم ضبط شده است.

سندج، سکنه آن ۳۲۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بلخ. [ب] [ع] (مص) خشک شدن خاک. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || انکار کردن و جحد. || نبودن چیزی نزد غریب؛ بلخ ما علی غریمی. || افلاس و مفلس شدن. || پنهان کردن شهادت. (از اقرب الموارد). و رجوع به بلوخ شود.

بلخ. [ب] [ل] [ع] (ل) غوره خرما میان خلال و بُس. واحد آن بلخه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). غوره خرما که اندک ترشی بهم رسانیده باشد. (الفاظ الادویة). ثمر درخت خرما است که سبز بوده زرد مایل به شیرینی نشده باشد، و غوره خرما نامند و داخل اکثر طوب می‌کنند. (از تحفه حکیم مؤمن). غوره خرما که هنوز خرد بود. (دهار).

بلخ. [ب] [ل] [ع] (ل) کرکس کهن و کلان‌سال، یا طائری است سوزان بر بزرگتر از کرکس که اگر یک پروی در پره‌های طائر دیگر افتد بسوزاند. (منتهی الارب). طائری است بزرگتر از کرکس. (از اقرب الموارد). ج، پلخان^۱. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به بَلت شود.

بلحات. [ب] [ل] [ع] (ج) بَلَحَة. (ناظم الاطباء). رجوع به بلحه شود.

بلحارث. [ب] [ر] [ل] [ع] (ل) مخفف بنوالحارث بن کعب. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به بل شود.

بلحان. [ب] [ل] [ع] (ج) بَلَح. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به بَلَح شود.

بلحته. [ب] [ح] [ت] [ع] (ع) نیانی است که بر زمین منبسط می‌باشد و مانند دایره مستدیر، و غرغره آن بجهت اخراج زلویی که در حلق مانده باشد نافع. (منتهی الارب). به لغت مغربی گیاهی است که بر روی زمین منبسط می‌شود. و شاخه‌های او باریک و سرخ و بهم‌پیچیده شبیه به پیچیدن کرما به یکدیگر، و بر روی زمین مثل دایره مستدیر می‌باشد. و گلش سرخ و سفید است، و خوردن او در طب مستعمل نیست. (از تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به بلخته شود.

بلحسن. [ب] [ح] [س] [ل] [ع] (ل) مخفف ابوالحسن. رجوع به بِل و ابوالحسن شود.

چون شیر ایزد بلحسن در دور گرد انگیختن. ناصر خسرو.

اثبات رؤیت شیعه بدین وجه کنند که علی مرتضی (ع) نه چنانکه بلحسن اشعر و ابن الکلاب و جهم صفوان... (کتاب النقص ص ۵۲۱).

بلخلج. [ب] [ل] [ع] (ع) کاسه بی‌تک. (منتهی الارب). «قصه» که آن را قعر و ته نباشد. (از

ذیل اقرب الموارد از قاموس).

بلحه. [ب] [ح] [ع] (ل) است و دبر، و به جیم معجم افصح است. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). و رجوع به بلجه شود.

بلحه. [ب] [ل] [ح] [ع] (ل) واحد بَلَح، یعنی یک غوره خرما. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، بَلَحَات. (ناظم الاطباء). رجوع به بَلَح شود.

بلحی. [ب] [ل] [ع] (ص نسبی) منسوب به بلخ، به معنی غوره خرما. (از اللباب فی تهنیب الانساب).

بلحیات. [ب] [ل] [ح] [ی] [ع] (ج) بَلَحِیَة. قلاهدا و گردن‌بندها که از بلخ سازند. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). || عطرها ی گوناگون که در آنها بلخ (غوره خرما) آمیزند. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به بلحیة شود.

بلحیة. [ب] [ل] [ح] [ی] [ع] (ع) بوی خوش و عطری که در آن بلخ آمیخته باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به بلحیات شود.

بلخ. [ب] [ل] [ع] (ص) مرد متکبر و بزرگ‌منش. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان). بلخ و رجوع به بَلَخ شود. || (ل) طول. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان). || درخت سندیان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به سندیان شود. || ایدمشک. (بحر الجواهر).

بلخ. [ب] [ل] [ع] (ل) کدوئی که شراب در آن کنند. (از برهان) (از آندراج):

بهای یاسمن و چکریم فرست امروز که دوستیم دو بلخ شراب داد ایوار. سوزنی. || آوند شراب، بطور مطلق. (از هفت‌قلزم) (از مؤیدالفضلا).

بلخ. [ب] [ل] [ع] (ل) شهری بزرگ است [به خراسان] و خرم و مستقر خروان بوده است اندر قدیم، و اندر وی بناهای خروان است با نقشها و کارکردهای عجیب و ویران گشته. آن را نوبهار خوانند و جای بازرگانان است و جایی بسیار نعمت است و آبادان، و بارکده هندوستان است و او را رودیست بزرگ از حدود بامیان برود، و به نزدیک بلخ به دوازده قسم گردد و به شهر فرود آید، و همه اندر کشت و برز روستاهای او بکار شود، و از آنجا ترنج و نارنج و نیشکر و نیلوفر خیزد، و او را شهرستانی است با باره محکم و اندر ریض او بازارهای بسیار است. (حدود العالم). نام شهری است مشهور از خراسان و آن از شهرهای قدیم است و همچو استخر فارس و آنرا قبة الاسلام خوانند و لقب آن بامی است، گویند برامکه از آنجا بوده‌اند. (از برهان). شهری است مشهور که از بناهای سلاطین قدیم عجم بوده و سالها اهراسب و گشتاسب

در آنجا زیستند و در آنجا آتشکده ساخته بوده‌اند. و آن را نوبهار خوانده‌اند. و همچنان که مرو را مرو شاهجان گویند آنرا بلخ بامیان گفتند. (از آندراج). بلخ را دوازده نهر بوده است و هر نهری رستاقی، و از جمله دوازده نهر یا رستاق، نهر غریبکی است که قریه شامستان مولد ابوزید بلخی احمدبن سهل بدانجا است. (یادداشت مرحوم دهخدا). مردم بلخ تا زمان مؤلف ذخیره خوارزمشاهی نیمه اول قرن ششم هجری) به فارسی تکلم می‌کرده‌اند. رجوع به ریش بلخی و پشه‌گزیدگی در ذخیره خوارزمشاهی شود. شهری است مشهور در خراسان، و در کتاب ملحه منسوب به بطلمیوس چنین آمده است: طول بلخ یکصد و پانزده درجه و عرض آن سی و هفت درجه است و آن از اقلیم پنجم می‌باشد. طالع آن بیست و یک درجه از عقرب زیر سیزده درجه از سرطان، و در مقابل آن مثل آنست از جدی، و بیت ملک آن مثل آنست از حمل، و عاقبت آن مثل آن است از سرطان. و آن را در اقلیم پنجم دانند، و اولین سازنده آن را اهراسب شاه نوشته‌اند. و برخی سازنده آن را اسکندر دانند و گویند در قدیم اسکندریه نامیده میشد. بلخ تا ترمذ دوازده فرسخ فاصله دارد و رود جیحون را نهر بلخ نیز نامیده‌اند. بلخ را احنفتین قیس از جانب عبدالله بن عامرین کرزیه، در عهد عثمان بن عفان فتح کرد. (از معجم البلدان). در قدیم ایالت معروف و بزرگی بوده در خراسان، بر سر راه خراسان به ماوراءالنهر. اکنون شهری کوچک است که تقریباً دوازده هزار تن جمعیت دارد و در شمال افغانستان واقع است، و قسمتی از آن ایالت جزو خاک افغانستان و قسمت دیگر جزو ترکستان شوروی می‌باشد. (فرهنگ فارسی معین). و آن را باختر یا باختریش نیز می‌نامیدند. رجوع به باختر و باختریش شود. دهکده‌ایست در دل افغانستان حالیه که در ایام باستانی و در قرون وسطی شهری مهم و مرکز ناحیه بلخ (مطابق با کنتریا) و بر رود بلخ که اکنون خشک است واقع بود. در زمانهای پیش از اسلام بلخ از مراکز دین بودائی و محل معبد معروف نوبهار بود، و در دین زردشتی نیز اهمیت داشت. اولین حمله مسلمانان به بلخ در سال ۳۲ هـ. ق. بسرکردگی احنفتین قیس بود. در سال ۴۳ هـ. ق. دگر بار بتصرف

۱- در منتهی الارب به ضم اول ضبط شده است.

۲- در منتهی الارب به ضم اول ضبط شده است.

مسلمانان درآمد ولی در زمان قتیبه بن مسلم (متوفی بسال ۹۶ ه. ق.) بود که کاملاً مقهور آنان شد. در سال ۱۱۸ ه. ق. اسدبن عبدالله قسری کرسی خراسان را از مرو به بلخ منتقل کرد و این شهر رونق یافت. در سال ۲۵۶ ه. ق. این شهر بتصرف یعقوب لیث صفاری درآمد. در سال ۲۸۷ ه. ق. عمرو لیث صفاری نزدیک بلخ مغلوب اسماعیل بن احمد سامانی شد و بقتل رسید و بلخ تحت حکومت سامانی درآمد. در سال ۴۵۱ ه. ق. سلجوقیان تصرفش کردند و در سال ۵۵۰ ه. ق. بدست ترکان غز ویران شد. در سال ۶۱۷ ه. ق. با وجود اینکه بلخ تسلیم چنگیز مغول شد، مغولان آن را ویران کردند و مردمش را قتل عام نمودند. در دوره تیموریان تا اندازه‌ای شکوه گذشته را بازیافت ولی پس از بنای مزارشرف در بیست کیلومتری آن، بلخ رو به انحطاط گذاشت. در اواسط قرن هیجدهم میلادی بلخ بتصرف افغانه افتاد و از سال ۱۸۴۱ م. در تصرف آنها مانده است. خرابه‌های بلخ قدیم اکنون ناحیه وسیعی را اشغال کرده است. (از دایرة المعارف فارسی):

به بلخ گزین شد بدان نوبهار
که یزدان پرستان آن روزگار
مر آن خانه را داشتندی چنان
که مر مکه را تازیان این زمان.

دقیقی (از آندراج).

ز پیش پدر گویو شد تا به بلخ
گرفته بیاد آن سخنهای تلخ.
نوبهار بلخ را در چشم من قیمت نماند
تا بهار گوزگانان پیش من بگشاد بار.
فرخی.

جواب رفت که به بلخ باید آمد تا تدبیر او
ساخته آید. (تاریخ بهیقی ص ۵۷۴). روز پنجشنبه نیمه ماه محرم قضات و اعیان بلخ و سادات را بخواند. (تاریخ بهیقی ص ۲۹۵). و چون خلاص یافت [خواجه احمد حسن] با وی به بلخ بیامد. (تاریخ بهیقی ص ۱۵۳). حکمت را خانه بود بلخ و کتون
خانه‌اش ویران ز بخت و آرون شد.

ناصر خسرو.
از بلخ تا به ری سیصد و پنجاه فرسنگ حساب کردم. (سفرنامه ناصر خسرو ص ۳). از بلخ تا میافارقین، ... پانصد و پنجاه و دو فرسنگ بود. (سفرنامه ص ۸). از بلخ تا بیت المقدس هشتصد و هفتاد و شش فرسنگ است. (سفرنامه ص ۲۴). تا همه لشکرهای ایران به دشت شاهستون از اعمال بلخ جمع آیند. (فارسانامه ابن بلخی ص ۴۵). و خرزاسف هزیمت شد و وشتاسف پیروز باز بلخ آمد. (فارسانامه ص ۵۱). و پارس دارالملک اصلی بود و بلخ و مداین هم بر آن قاعده دارالملک

(منتهی الارب). متکبر در نفس خود. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). بلیخ. و رجوع به بلخ شود.

بلخ. [بُ / بُ] [ع ل] [ع ل] ج بلیخ که نهریست در جزیره. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد، از تاج). رجوع به بلیخ شود.

بلخاء. [ب] [ع ص] مؤنث ابلخ. زن گول. (منتهی الارب). زن احمق. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). [از منتهی الارب] (از اقرب الموارد).

بلخان. [ب] [اخ] نام دو رشته کوه است در شمال شرقی ایران میان خراسان و ترکستان شوروی و در شرق دریای خزر، که از مشرق به مغرب کشیده شده است و بنام بلخان کبیر و بلخان صغیر نامیده میشود. ظاهر نام بلخان را ترکیها به اروپا برده به کوههای بالکان و شبه جزیره بالکان اطلاق کردند. (از فرهنگ فارسی معین و دایرة المعارف فارسی):

سلطان ماضی ایشان را به بلخان کوه انداخته بود. (تاریخ بهیقی ص ۶۲). بازنگردند از دم خصمان تا آنگاه که در کوه بلخان گریزند. (تاریخ بهیقی ص ۴۴۹). به خوارزم و بلخان کوه نزدیک باشیم. (تاریخ بهیقی ص ۴۵۲).

بلخان. [ب] [اخ] شهری است نزدیک ایبورد. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

بلخ بامی. [ب] [خ] [اخ] لقب شهر بلخ است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بلخ شود:

درم بست از بلخ بامی به رنج
سپرد و نهادیم یکسر به گنج.
ز چیزی که از بلخ بامی ببرد
بیاورد یکسر به کهرم سپرد.
فردوسی.

مرحبا ای بلخ بامی همه باد بهار
از در نونشاد رفتی یا ز باغ نوبهار.
بزرگی است و در بلخ بامی سراسر است.
مرانیز در تخمه هم گوهر است.
اسدی.

بلخته. [ب] [ل] [ت] [ع ل] گیاهی است که گسترده میشود و بالا نرود. (از ذیل اقرب الموارد از قاموس). غافقی گوید گیاهی است که دائره وار بر زمین گسترده و هیچ بالا نکند و شاخه‌های آن برخلاف برگها سخت بیاریک بود مانند کره‌هایی درهم افتاده و گل آن سپید باشد که به سرخی زند. جوشانده برگ و ساق آن زردی به گلو چسفیده را ساقط سازد. (از ابن‌البیطار). و رجوع به بلخته شود.

بلخج. [ب] [خ] [ع ل] [ع ل] زاج سیاه را گویند که قلیا باشد. (بهرهان). زاگ سیاه. (الفاظ الادویه). زاگ سیاه که بدان خضاب کنند به

۱- در منتهی الارب به فتح اول و دوم ضبط شده است.

اصلی بودی. (فارسانامه ص ۹۸).
چون میگذرد عمر چه بغداد و چه بلخ
پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ.
(منسوب به خیام).

چار شهرست خراسان را بر چار طرف
که وسطشان به مسافت کم صد در صد نیست...
بلخ را عیب اگر چند به او باش کند
بر هر بیخردی نیست که صد بخرد نیست...
مرو شهریست بترتیب و همه چیز درو
جد و هزلش منسای و هری هم بد نیست...
حیدنا شهر نشابور که در ملک خدای
گر بهشت است همینست و گر نه خود نیست.
از اشعار فتوحی که آنرا به انوری نسبت داده‌اند. و رجوع به تاریخ ادبیات در ایران دکتر صفاح ۲ ص ۶۶۰ شود.
عاقلان دیدند آب عز شروان خاک ذل
بر هری و بلخ و مرو شاهجان افشاندند.

خاقانی.
جان نقش بلخ گیرد و دل قلب مرو گردد
آن روز کز در تو نسیم هری ندارم. خاقانی.
گردنشابور و بلخ رزمگهت را خیول
بر در مرو و هری بارگهت را خیم. خاقانی.
و به حیلتی خود را از مخلص اجل بیرون
انداخت و از آب گذر کرد و بجانب بلخ رفت.
(ترجمه تاریخ یمینی ص ۸۵). بر دست او
مثالی اصدار کرد و بلخ و هرات و ترمذ و
بست را بر اعتداد او تقریر کرد. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۱۶۴). و سلطان دهقان ابواسحاق محمد بن الحسین را که رئیس بلخ بود به حساب عمال و تحصیل بقایای اموال نصب کرد. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۳۵۹). در قبة الاسلام بلخ در سنه ۷۷۱ ه. ق. قدم بر سریر پادشاهی نهاد. (حبیب السیر ص ۱۲۴).
- امثال:

دیوان بلخ است؛ در اینجا قانون و عدالتی
برای رسیدگی به مظالم نیست. دو بیت ذیل
اشاره بدان است:
این نگر آن حکم باشگونه بلخ است
آری بلخ است روستای سپاهان.
گنه کرد در بلخ آهنگری
به ششتر زدند گردن مسگری.

(از امثال و حکم دهخدا).
و رجوع به حکم سدوم و قاضی سدوم شود.
مگر اینجا شهر بلخ است؛ نظیر مگر اینجا شهر
هرت است، یعنی رأی بر ناحق نمیتوان داد و
مال یا حق صاحب مال و مستحق را بزور
نیتوان برد.

بلخ. [ب] [ل] [ع ص] تکرر کردن. (از اقرب الموارد). تکرر کردن بزرگ منشی نمودن. (از ناظم الاطباء). [از منتهی الارب] (منتهی الارب).

بلخ. [ب] [ع ص] مرد متکبر و بزرگ منش.

تازی زاج گویند. (شرفنامه سنیری)، لخج. شخار.

بلخش - [بَخْ] (ع) [ع] معرب بدخش، یا صورتی و تلفظی از آن. لعل. (از فرهنگ فارسی معین). لعل بدخش. (یادداشت مرحوم دهخدا). گوهری است که از بلخشان آورند و آن شهری است در سرزمین ترکان. (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به بدخش و صبح الاعشی ج ۲ ص ۹۹ شود.

بلخشان - [بَلْ شَان] (لخ) تلفظی است از بدخشان، که ولایتی است در کشور افغانستان فعلی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بدخشان شود.

بلخشیدن - [بَلْ شَدَن] (مص) (از: ب + لخشیدن). بلغزیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). لیزیدن. شخشیدن. رجوع به لخشیدن شود.

بلخص - [بَلْ خ] (ع ص) سطر. (منتهی الارب). غلیظ بسیارگوش. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

بلخم - [بَلْ خَم] (ل) فلاخن، و آن کفه‌ای باشد که از ابریشم یا از پشم بافتند و دو ریمان بر دو طرف آن بگذرانند و شاطران و شبانان و مزارعان بدان سنگ اندازند. (از برهان) (از هفت قلزم). چیزی که بدان سنگ اندازند و آن را فلاخان و فلاخن و کلاسانگ نیز گویند. (شرفنامه سنیری). بلخمان. بلخمان. پلخمو، در تداول عامه خراسان: گله‌بانان او نهند از قدر مهر و مه را چو سنگ در بلخم.

مؤیدالدین (از آندراج). **بلخمان** - [بَلْ خَمَان] (ل) بلخم. فلاخن. کلاسانگ. رجوع به بلخم شود.

بلخی - [بَلْ خِ] (ص نسبی) منسوب به بلخ. هر چیز که مربوط به بلخ باشد یا در بلخ ساخته شود. (فرهنگ فارسی معین): سخت بلخی و معنیش گیر خوارزمی ز بلخی آخر تفسیر این سخن دانی. خاقانی. به سیرکوبهٔ رازی به دست حیدر رند به گویازة بلخی به خوان جعفر باب. خاقانی.

زاهدی در میان رندان بود زان میان گفت شاهدی بلخی.

سعدی (گلستان). - زبان بلخی؛ زبانی که مردم بلخ بدان تکلم کنند. (فرهنگ فارسی معین).

|| از مردم بلخ. اهل بلخ. ساکن بلخ: بعضی ترکمانان قزلیان و یغریان و بلخیان کوهیان^۲ نیز که از پیش سلجوقیان بگریخته آمدند بدو پیوستند. (تاریخ بیهقی ص ۵۲۰).

- بلخی نژاد: از نژاد بلخیان. از اهالی بلخ: بحکم آنکه بنده را تربیت پارس بوده است اگر

چه بلخی نژاد است. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۳).

|| (ل) بیدمشک: امروز بلخی [شاه‌میوه] که در اصفهان می‌باشد در مبدأ درخت آن را به بیدمشک پیوند کرده‌اند، بجهت آن اصفهانیان^۲، بیدمشک را بلخی گویند. (فلاح‌نامه).

بلخی - [بَلْ خِ] (لخ) احمدین سهل بلخی، مکتی به ابوزید. از دانشمندان بزرگ اسلام در قرن سوم و چهارم هجری. رجوع به ابوزید بلخی و مأخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۳۱، الفهرست ابن‌الندیم، معجم‌الادباء، حکماء الاسلام، لسان‌المیزان، الامتاع و الموائنة.

بلخی - [بَلْ خِ] (لخ) جلال‌الدین محمدین محمدین حسن خطیبی رومی بلخی، شاعر و متصوف شهر قرن هفتم هجری. رجوع به مولوی شود.

بلخی - [بَلْ خِ] (لخ) حسن بن شجاع بن رجاء بلخی، مکتی به ابوعلی. محدث بود و بسال ۲۴۴ ه. ق. در سن چهل و نه سالگی درگذشت. (از معجم البلدان).

بلخی - [بَلْ خِ] (لخ) شقیق بن ابراهیم بن علی ازدی بلخی، مکتی به ابوعلی، از مشایخ کبار صوفیه خراسان در قرن دوم هجری. سال وفات او را ذهبی ۱۹۴ ه. ق. و صاحب وفيات ۱۵۳ ه. ق. ذکر کرده‌اند. رجوع به ابوعلی (شقیق...) و مأخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۴۹، طبقات‌الصوفیه، فوات‌الوفیات، الوفيات، حلیة‌الاولیاء، تهذیب ابن عساکر، میزان‌الاعتدال، النجوم و الزاهرة.

بلخی - [بَلْ خِ] (لخ) عبدالله بن احمد بن محمود کعبی بلخی خراسانی، مکتی به ابوالقاسم. از امامان معتزله در قرن سوم و چهارم هجری. رجوع به عبدالله (ابن احمد...) و مأخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۴ ص ۱۸۹، تاریخ بغداد ج ۹ ص ۳۸۴، المقریزی، وفيات‌الاعیان، لسان‌المیزان، سیر‌النبلأ.

بلخی - [بَلْ خِ] (لخ) عبدالله بن محمد بلخی، مکتی به ابوعلی، از محدثان بلخ در قرن سوم هجری. رجوع به عبدالله (ابن احمد...) و الاعلام زرکلی ج ۴ ص ۲۶۱ و تذکرة الحفاظ ج ۲ ص ۲۲۳ شود.

بلخی - [بَلْ خِ] (لخ) علی بن حسین (یا حسین) ابن محمد بلخی، مشهور به برهان بلخی. از فقیهان بزرگ بخارا بوده است که بسال ۵۴۸ ه. ق. درگذشته است. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۵۷). و رجوع به فواید‌الهیة ص ۱۲۰ شود.

بلخی - [بَلْ خِ] (لخ) محمد بن علی بن طرخان بن عبدالله بن جیاش، مکتی به ابوبکر، که نام او را ابوعبدالله بلخی بیکندی نیز نوشته‌اند. از

محدثان بود و مدتی در شام و مصر سکونت کرد و بیشتر نوشته‌های خود را در کوفه و بصره و بغداد نوشته است. او در رجب سال ۲۷۸ ه. ق. درگذشته است. (از معجم البلدان). **بلخی** - [بَلْ خِ] (لخ) محمد بن فضل بن عباس بلخی، مکتی به ابوعبدالله. از صوفیان مشهور و مشایخ بزرگ خراسان در قرن سوم و چهارم هجری است. وی از بلخ رانده شد و در سمرقند سکنی گزید و بسال ۳۱۹ ه. ق. در آنجا درگذشت. او را سخنان حکیمانه‌ایست. (از الاعلام زرکلی ج ۷ ص ۲۲۱ بنقل از طبقات‌الصوفیة و حلیة‌الاولیاء).

بلخیة - [بَلْ خِیة] (ع) [ع] درختی است کلان مانند درخت انار، و گل خوش‌نما دارد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بهرامج. (تحفة حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویة). رنف. بهرامه. خلاف بلخی.

بلخیة - [بَلْ خِیة] (ل) [ع] مرضی است که آن را ابله فرنگ و آتشک نیز گویند، چون در بلخ ظهور کرد منسوب بدانجا شد. (آندراج): بلخیه ترا چو عارض آمد ناگاه رنج و المت به جان و دل یابد راه.

یوسفی طبیب (از آندراج). **بلد** - [بَلْد] (ع) [ع] مص) گشاده‌برو و ابلج بودن. (از اقرب الموارد).

بلده - [بَلْدَة] (ع) [ع] جای باش حیوان، عامر باشد یا غامر. (منتهی الارب). هر موضعی از زمین، عامر و آباد باشد یا غیر عامر، خالی از سکنه باشد یا مسکون، و واحد آن بلدة است. (از دهار). هر موضعی از زمین، عامر باشد یا خالی. (از اقرب الموارد). || زمین. (منتهی الارب) (دهار).

- البلدالطیب: زمینی که درو نبات بسیار روید. (دهار): و البلدالطیب یخرج نباته باذن ربّه و الذی خبت لایخرج الا نکدسا... (قرآن ۵۸/۷)؛ و زمین پاکیزه رستنهایش به اذن پروردگارش می‌روید و آنکه پلید باشد نمی‌روید جز اندک و بی‌فایده...

- البلدالمیت: زمینی که رستی و چراگاه در آن نباشد. (از اقرب الموارد): و هو الذی یرسل الریاح بشرأ ین یدی رحمته حتی اذا اقلت سبحاً تقلاً سقناه لبلد میت فأنزلنا به الماء... (قرآن ۵۷/۷)؛ و اوست که پادها را بشارت دهدنی از نزد رحمتش می‌فرستد تا چون ابرهای گرانباری بردارد آنرا بسوی

۱- در صبح الاعشی بلخش ضبط شده است.
۲- در ج فیاض «بلخان کوهیان» است و بلخان کوهیان صحیح به نظر می‌رسد. رجوع کنید به بلخان. پس در این صورت عبارت بیهقی شاهد مثال برای «بلخی» نیست.
۳- در اصل متن: اصفهانی.

زمین مرده روانه سازیم و آب را بر آن فرود آوریم... و الله الذی أرسل الريح فتثير سحاباً فسقاه الی بلد میت فأحینا به الارض بعد موتها كذلك التشور. (قرآن ۹/۲۵)؛ و خداوند است که باده را فرستاد تا بارهائی برانگیزد و آنها را بسوی زمینی مرده روانه کردیم و زمین را پس از مرده بودنش زنده گردانیدیم، این است حشر کردن. و رجوع به بلده میت، ذیل بلده شود. || شهر. (دهار) (غیات). الکه^۱، مانند عراق و شام، ج. بلدان. (منتهی الارب). جنس مکان چون عراق و شام. (از اقرب الموارد). بلده. کوره. عامرة. مدینه. مصر. عاصمه. معموره. قصبه. ج. بلاد و بلدان. (اقرب الموارد). (دهار): و تحمل افعالکم الی بلد لم تکونوا بالقیه الا بشق الأنفس. (قرآن ۷/۱۶)؛ و بارهای شما را به شهری میبرد که بدان نمیرسیدید جز با رنج نفس. و إذ قال ابراهیم رب اجعل هذا بلداً آمناً... (قرآن ۱۲/۲۶)؛ آنگاه که ابراهیم گفت پروردگارا این را شهری ایمن قرار بده... و إذ قال ابراهیم رب اجعل هذا البلد آمناً... (قرآن ۱۴/۳۵).

— بیضة البلد؛ برخی آن را کنایه از مدح دانند. و برخی آن را کنایه از شخصی داند که از اهل و خانواده خود جدا باشد، گویند کان فلان و بیضة البلد. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

|| زمین نا کسند آتش نافروخته. (منتهی الارب). آنچه از زمین که حفر نشده باشد و در آن آتش نیفروخته باشند. (از ذیل اقرب الموارد). || خاک. (منتهی الارب). تراب. (از ذیل اقرب الموارد). || گورستان. (منتهی الارب). مقبره. (اقرب الموارد). || خانه. (منتهی الارب). خانه و اثری که از آن باشد. (از اقرب الموارد). ج. ابلاد. (اقرب الموارد). || جای بیضه نهادن شتر مرغ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و از آن جمله است مثل «هو اذل من بیضة البلد» یعنی از تخم شتر مرغ که آنرا ترک میگوید خوارتر است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || سینه. (منتهی الارب). صدر. (اقرب الموارد). || کف دست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || گویک^۲ ارزیز که کشتی بانان عمق آب را بدان اندازه کنند. (منتهی الارب). اندکی از رصاص و سرب گرد و غلطان است که کشتی بان بوسیله آن آب را اندازه میگیرد. (از اقرب الموارد). گوی ارزیزین که کشتی بانان بدان عمق آب را اندازه میگیرد^۳. (یادداشت مرحوم دهخدا). بلد. رجوع به بلد شود. || گشادگی میان دو ابرو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || عنصر چیزی. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). || گو بالای سینه و آنچه گردا گرد یا وسط آن است. (منتهی الارب). || یکی از منازل قمر و آن شش ستاره است در برج

قوس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بلد. [ب ل] (از ع، ص، ل) راهبر و پیشوا. (غیات). || راهنما. (آندراج). آنکه راه را می شناسد و دیگران را راهنمایی می کند. (فرهنگ فارسی معین). راه شناس. دلیل. خریط. هادی. راهبر. رهنمون. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛

برده از خود غم دزدیده نگاهش ما را بلدی نیست بغیر از رم آهو یا ما.

فطرت (از آندراج). || واقف از چیزی. (آندراج). دانای در کار. واقف. مطلع. (فرهنگ فارسی معین). آگاه. — بلد بودن؛ دانا و عالم بودن. (ناظم الاطباء). کاری را دانستن. راه به جایی بردن. (فرهنگ لغات عامیانه). دانستن. علم داشتن. واقف بودن. وقوف داشتن. عارف بودن. معرفت داشتن.

— بلدم؛ میدانم. (فرهنگ فارسی معین).

— نابلد؛ نا آگاه

این نابلدان کوی دانش پرسند ز من نشان معنی. حکیم شفائی. — امثال؛

بلد نبود سر خودش را ببندد سر عروس را می بست؛ در مورد کسی گفته میشود که نتواند کار خودش را بکند یا وظیفه اش را انجام دهد ولی در کار دیگران مداخله و اظهار اطلاع کند. (فرهنگ عوام).

«بلد نیستم» راحت جانست؛ مانند یک نه و صد هزار راحت. (فرهنگ عوام). اینکه گوئی ندانم برای فرار از رنج کار کردن باشد. (امثال و حکم دهخدا).

بلد. [ب ل] (ع ل) گوی زر یا سیم یا ارزیز که بدان آب را قسمت کنند^۵. (منتهی الارب). بلد. رجوع به بلد شود.

بلد. [ب ل] (لخ) (ال...) نام سوره نودم از قرآن کریم است و آن مکیه است پس از سوره الفجر و پیش از سوره الشمس قرار دارد. و بیست آیت باشد و با آیه «لا اقسام بهذا البلد» (قرآن ۱/۹۰) شروع شود.

بلد. [ب ل] (لخ) مکه معظمه. (منتهی الارب). مکه، از جهت تفخیم برای آن، چنانکه ثریا را نجم و مندل را عود گویند. (از ذیل اقرب الموارد)؛ لا اقسام بهذا البلد، و أنت حل بهذا البلد. (قرآن ۱/۹۰)؛ به این شهر مکه سوگند یاد نمی کنم در حالی که تو در این شهر مقیم هستی.

بلد. [ب ل] (لخ) نام شهر کرج است که ابودلف آنرا بساخت و «بلد» نام نهاد. (از معجم البلدان) (از مرصدا). رجوع به کرج شود.

بلد. [ب ل] (لخ) نام شهر مروالروند است. (از معجم البلدان) (از مرصدا).

بلد. [ب ل] (لخ) نسف (نخشب) را در ماوراءالنهر بلد گویند. (از مرصدا) (از معجم البلدان).

بلد. [ب ل] (لخ) یا بَلَط. شهری است قدیمی بر نهر دجله بالای موصل. طول آن ۶۷ درجه و نیم و عرضش ۳۸ درجه و یک سوم است. فاصله آن تا موصل هفت فرسخ و تا نصیبین بیست و سه فرسخ است. نام آن را در فارسی شهراباذ (شهراباذ) نوشته اند. (از معجم البلدان). شهرست [از جزیره] بر کران دجله نهاده و اندر وی آبهاست روان بجز از دجله (حدود العالم). شهر قدیمی است بالای موصل در کنار دجله بفاصله هفت فرسخ از موصل، و گاهی بلط گویند. (مرصدا).

بلد. [ب ل] (لخ) شهرکی است مشهور از نواحی دجیل در نزدیکی حظیره و حریبی، از اعمال بغداد. (از معجم البلدان) (از مرصدا).

بلد آء. [ب ل] (ع ص) ج بلد. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به بلد شود.

بلد آجی. [ب ل] (لخ) دهی از دهستان گندمان، بخش بروجن، شهرستان شهرکرد. سکنه آن ۳۶۲۶ تن. آب آن از رودخانه و قنات و چشمه و محصول آن غلات و کتیرا و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

بل دادن. [ب د] (مص مرکب) در بازی بل و چفته، اگر بل را با چفته طوری بزنند که طرف مقابل بتواند آن را در حال حرکت در هوا بگیرد، این عمل را بل دادن گویند. رجوع به بل و بل گرفتن شود.

بلد آء. [ب ل] (ع ص) مورد کسند خاطر گران سنگ مضطرب خلقت. (منتهی الارب). مرد ثقیل مضطرب خلق. (از اقرب الموارد). بلد آءه. بَلَدَم.

بلد آءه. [ب م] (ع ص) به معنی بلد نام است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به بلد نام شود.

بلدان. [ب ل] (ع ل) تنبیه بلد در حال رفع. دو بلد. دو شهر. رجوع به بلد شود. || (لخ) بصره و کوفه. (اقرب الموارد).

۱- در برهان الکا به معنی ملک و بیوم و زمین آمده است. رجوع به حاشیه آن و کلمه آرتا در همان متن شود.

۲- در متن منتهی الارب: کوبک.

۳- بدین معنی معرب و مأخوذ از کلمه «بوله» Boule. لاتینی است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

۴- بلد، به معنای فارسی آن ظاهراً در اصل «أهل البلد» بوده است. (از فرهنگ فارسی معین).

۵- ظاهراً «قسمت کنند» یا کلمه «اندازه کنند» تبدیل شده است. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

بلدان. [ب] [ع] [ج] بلد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). شهرها. (آندراج) (غیاث). رجوع به بلد شود؛ پرس گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از زهت خاطر... و تفرج بلدان و مجاورت فلان. (گلستان). رعیت بلدان از مکاید ایشان مرهوب. (گلستان).

بلد الامین. [ب] [ل] [ذ] [خ] [ع] ترکیب وصفی (ال...) شهر امن. [ل] [خ] کنایه از مکه معظمه. (از آندراج). مکه. (دهار). بلد امن. البلد الحرام. القری. و رجوع به بلد امن شود؛ و هذا البلد الامین. (قرآن ۳/۹۵)؛ و سوگند به این شهر امن (مکه).

بلد الحرام. [ب] [ل] [ذ] [خ] [ع] ترکیب وصفی (ال...) شهر حرام. شهر حرمت دار. و رجوع به حرام شود. [ل] [خ] مکه. (دهار). ام القری. البلد الامین. و رجوع به بلد الامین شود.

بلد امین. [ب] [ل] [ذ] [خ] [ع] ترکیب وصفی (ال...) شهر امن. [ل] کنایه از قلب اولیاء است. (انجمن آرا). [ل] [خ] مکه معظمه. و رجوع به بلد الامین شود.

بلدح. [ب] [د] [خ] [ع] (ص) زن فربه تاور. (منتهی الارب). بلدح. (اقرب الموارد). و رجوع به بلدنح شود.

بلدح. [ب] [د] [خ] [ع] (ل) وادی است در مکه. یا کوهی است به طریق جده. (منتهی الارب). وادی است پیش از مکه از جهت مغرب. (از معجم البلدان).

بلدحه. [ب] [د] [خ] [ع] (ص) خویشتن را بر زمین زدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [ب] ایفا و وعده نکردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بلطحه. و رجوع به بلطحة شود.

بلد۵. [] [ل] [خ] (به معنی پسر دشمنی یا جدال) و او یکی از رفقای سه گانه ایوب بود و ایوب را می گفت که خداوند آنچه به تو بجا آورده است از مقتضای عدالت می باشد، و او را بلدد شوحی نیز گویند. (از قاموس کتاب مقدس).

بلدداشتن. [ب] [ل] [ت] [ع] (مص مرکب) رهبر داشتن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بلد شود.

بلدرچین. [ب] [د] [پ] [د] (تسریکی، ل) پرنده ایست وحشی و حلال گوشت. اغبس. بدیده. بونده. سلوی. سمانات. سمانه. سمانی. قاتیل الزعد. کرک. ورتاج. ورتیج. ولیج. و رجوع به کرک در ردیف خود شود.

بلد شدن. [ب] [ل] [ش] [ذ] [ع] (مص مرکب) دانستن. آموختن. یاد گرفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). دانا شدن. عالم گشتن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بلد شود.

بلدم. [ب] [د] [ع] [ل] [خ] بالای سینه، یا حلقوم و سر معده که مجرای طعام است به حلقوم

پیوسته، یا آنچه جنبان باشد از حلقوم اسب. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان). [ص] مرد کندخاطر گران سنگ مضطرب خلقت. [ش] شمشیر کند. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان). [ل] [خ] شهری است در نواحی روم. (منتهی الارب).

بلدمه. [ب] [د] [م] [ع] (مص) ترسیدن و خاموش شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

بلدود. [ب] [ل] [خ] [ع] موضعی است به نواحی مدینه. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

بلده. [ب] [د] [ع] [ل] [خ] شهر، مانند بصره و دمشق. (منتهی الارب). واحد بلد. (فرهنگ فارسی معین). شهر و شهر آبادان. (دهار). قطعه ای از بلد یعنی جزء معین و تخصیص یافته ای از آن چون بصره از عراق و دمشق از شام. (از اقرب الموارد). بلدان. (دهار). و رجوع به بلد و بلده شود؛ انما امرت

أن أبعِد رب هذه البلدة الذی حرهما... (قرآن ۹۱/۲۷)؛ امر شده ام فقط پروردگار این شهر را که آن را حرام گردانیده است بپرستم. [ل] جای باش حیوان عامر باشد یا غامر. (منتهی الارب). هر موضعی از زمین عامر باشد یا خالی. (از اقرب الموارد). [ل] خاک. (منتهی الارب). تراب. (ذیل اقرب الموارد از تاج). [ل] زمین. (منتهی الارب). ارض. (اقرب الموارد). پاره ای از زمین. (دهار).

— بلدة میت؛ زمینی که رستی و چراگاه در آن نباشد. بلد میت؛ و هو الذی أرسل الرياح بشرأ بین یدی رحمته و أنزلنا من السماء ماءً ظهوراً لتحیی به بلدة میتا... (قرآن ۴۹/۲۵)؛ اوست که بادها را فرستاد تا بشارتی باشد از نزدش، و از آسمان آبی پسا ککننده فرورستادیم تا بدان بلدة مرده را احیا کنیم... و الذی نزل من السماء ماءً بقدر فأنشرونا به بلدة میتاً کذلک تخرجون. (قرآن ۱۱/۴۳)؛ و آنکه از آسمان آبی فرورستاد به اندازه ای، پس بدان بلدة مرده را زنده گردانیدیم، این چنین بیرون آورده می شوید. و نزلنا من السماء ماءً مبارکاً... رزقاً للعباد و أحینا به بلدة میتاً کذلک الخروج. (قرآن ۹/۵۰ - ۱۱)؛ و از آسمان آبی برکت دار فرورستادیم... تا روزی باشد برای پندگان و بدان بلدة مرده را زنده گردانیدیم این چنین است بیرون آمدن. و رجوع به بلدالمیت ذیل بلد شود. [ب] ایابان. (منتهی الارب) (دهار). فلات. (ذیل اقرب الموارد از تاج). [ل] سینه، گویند فلان واسع البلدة. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از تاج). [ل] حفرة سینه و نحر، و آنچه اطراف آن است و گویند میان آن. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). گو سینه. [ل] آنچه به زمین رسد از سینه شتر. [ل] کشادگی میان دو ابرو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [ل] اندرون پنجه.

(دهار). کف دست. (از اقرب الموارد)؛ ضرب بلده علی بلده؛ کف دست خود را بر سینه خود زد. [ل] قطعه و رقعهاست از آسمان که ستاره ای در آن نباشد. (از اقرب الموارد).

یکی از منازل قمر میان نعائم و سعد ذابح و گاهی از آن عدول کرده به قلاده می رود و آن شش ستاره گرد است که بر شکل کمان واقع شده است. (منتهی الارب). جایی است خالی از ستارگان میان نعائم و سعد ذابح، و آن منزلی است از منازل قمر. (دهار). فرجه ایست مستدیر از آسمان بشکل رقعہ که در آن کوکبی نباشد، و شش ستاره مستدیر و کوچک و خفی به شکل قوس بر آن دلالت کنند. و برخی آن را ادحی نامند زیرا در نزدیکی آن ستارگانی است که عرب آنرا بیض گویند و آن بسبب نزدیکی آن به نعائم باشد.

ماه گاهی عدول می کند و به ادحی فرود می آید. اصحاب صور، بلده را بر جبهه و پیشانی رامی قرار دهند. (از صحیح الاعشی ج ۲ ص ۱۶۱). قطعه ایست از آسمان بر او هیچ ستاره نیست و از بهر آن آن را بلدة خوانند، و عصاب رامی است. (جهان دانش). نام منزل بیست و یکم از منازل قمر و رقیب او ذراع است و عرب آنرا بر بقعه قمره شمارد. و آن از رباطات سیم است و در پس کوکبی است که او را هلال خوانند. بلدة از آخر نعائم است تا درجه اول جدی و نزد احکامیان منزلی نحس است. (از یادداشت مرحوم دهخدا)؛

با صادر و وارد نعائم

بلده دو سه دست کرده قایم. نظامی.

بلده. [ب] [د] [خ] [ع] مکه معظمه. (منتهی الارب). رجوع به مکه شود.

بلده. [ب] [د] [خ] [ع] شهری است در اندلس و از آن شهر است سعید بن محمد بلدی از شیوخ معتزله. (منتهی الارب). شهری است در اندلس از توابع ریة و گویند از توابع قبرة است. (از مراد) (از معجم البلدان).

بلده. [ب] [د] [خ] [ع] از شهرهای ساحل دریای شام نزدیک جبلة، و آن از فتوحات عباده بن الصامت است. این شهر سپس خراب شد و اهالی آنجا کوچ کردند و معاویه «جبلة» را بنا ساخت. شهر مزبور از قلاع روم بوده است. (از معجم البلدان) (از مراد).

بلده. [ب] [د] [خ] [ع] قریه ای در چندفرسنگی کاظمین، و مدفن سید محمد بن امام علی النقی بدناجاست. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بلده. [ب] [د] [ع] [ل] [خ] کشادگی میان دو ابرو. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان). بلدة. و رجوع به بلدة شود. [ل] بلدة

۱- در اقرب الموارد تمام معانی بلد برای بلدة نیز ضبط شده است.

خوبی آب و نان و چراغ و سوخت و خواربار و صحت نظر دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا).
شهرداری. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شهرداری شود.

بلدییه. [بَ لَ دِ یِ] (بخ) دهی از دهستان باوی، بخش مرکزی شهرستان اهواز. سکنه آن ۱۰۰ تن. آب آن از چاه و محصول آن غلات است. ساکنان این ده از طایفه حوشیه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بلدنام. [بَ] [ع ص] بلدنام است با دال مهمل. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). رجوع به بلدنام شود.

بلدنامه. [بَ] [ع ص] بلدنامه است با دال مهمل. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). رجوع به بلدنامه شود.

بلدنام. [بَ] [ع] آنچه جنبان باشد از حلقوم اسب، لغتی است در بلدنام. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به بلدنام شود. امری و حلقوم و ودج‌ها که رگی هستند در گردن. (از ذیل اقرب الموارد). (اص) شخص بلید و کندذهن. (از ذیل اقرب الموارد).

بلرتو. [بَ لَ] (بخ) دهی از دهستان آوزرمان شهرستان ملایر. سکنه آن ۳۹۰ تن. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بلر قو. [بَ لَ] (بخ) دهی از دهستان کناربروژ، بخش صومای، شهرستان ارومیه. سکنه آن ۱۰۹ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بلورم. [بَ لَ] (بخ) به زبان رومی به معنی مدینه و شهر، و آن بزرگترین شهر در جزیره صقلیه (سیسیل) در سواحل بحر مغرب است. آن را حصار بلید و محکم است. تعداد مساجدی که در بلرم و حومه آن قرار دارد بالغ بر سیصد می‌باشد. (از معجم البلدان) (از مرصدا). و رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۵۶ شود.

بلوریو. [بَ لَ] (بخ) لوتی. هوانورد فرانسوی، او نخستین کسی است که بوسیله هواپیما بسال ۱۹۰۹ م. از دریای مانس عبور کرده است. تولد او بسال ۱۸۷۲ م. در کامبره^۳ و درگذشتش بسال ۱۹۳۶ م. بوده است. (فرهنگ فارسی معین).

بلز. [بَ] [ع ص] مرد کوتاه. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان). (از

لقب شهر همدان بوده است در عهد قاجاریه. (از فرهنگ فارسی معین).

بلده کجور. [بَ دَ کُ] (بخ) یکی از بلوکهای دهستان کجور، شهرستان نوشهر. این دهستان از ده آبادی تشکیل شده، ۳ آبادی آن در ییلاق حدود قصبه کجور، و ۷ آبادی در حدود صلاح‌الدین کلا می‌باشد. جمعیت دهستان در حدود ۴۰۰۰ تن است. از قرای مهم ییلاقی، خود قصبه کجور و از قرای قشلاقی صلاح‌الدین کلا و اندرور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بلدی. [بَ لَ] (ص نسبی) منسوب به بلد. شهری. (دهاز) (ناظم الاطباء). شهری و مربوط به شهر. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بلد شود.

بلدی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بلد که نام شهر مروارود است و ابو محمد بن ابی علی حسن بن محمد از مشایخ قرن ششم بدان نسبت دارد. (از معجم البلدان). (منسوب به بلدالکرج، که ابودلف آن را بساخت. (از الباب فی تهذیب الانساب). منسوب به بلد که نام شهر کرج بوده است و علی بن ابراهیم بن عبدالله محدث بدان نسبت دارد. (از معجم البلدان). (منسوب به بلد که شهری بوده است به دجله، و علی بن محمد بن عبدالواحد بن اسماعیل محدث قرن پنجم هجری، و محمد بن زیاد بن فروه محدث قرن چهارم هجری و محمد بن عمر بن عیسی بن یحیی محدث قرن چهارم هجری بدان نسبت دارند. (از معجم البلدان). (منسوب به بلدالحطب، که شهری بوده است در نزدیکی موصل. (از اللیاب فی تهذیب الانساب).

بلدی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بلدة، که شهری است در اندلس. (ناظم الاطباء). و رجوع به بلدة شود.

بلدی. [بَ] (بخ) لقب ابو عثمان سعید بن محمد بن سید ابیه بن یعقوب اموی بلدی است. وی از صوفیان زاهد بود، بسال ۳۲۸ ه. ق. متولد شد و در سال ۳۵۰ ه. ق. به مشرق سفر کرد و بسال ۳۵۱ ه. ق. وارد مکه شد. بلدی در سال ۳۹۷ ه. ق. درگذشته است. (از معجم البلدان).

بلدییت. [بَ لَ دِ یِ] (مص جعلی) (از: بَلَدَ فارسی + یَت عربی). اسم از بلد بودن. مصدر جعلی از بلد بودن. مصدر منحوت از بلد. (یادداشت مرحوم دهخدا). معرفت. شناسایی. آگاهی. بلدیة. اطلاع. (ناظم الاطباء).

بلدییه. [بَ لَ دِ یِ] (ص نسبی) بلدیة. تأیث بلدی. (فرهنگ فارسی معین).

— امور بلدیة.

|| (ا) مؤسسه‌ای در هر شهر که به کار نظافت و

الوجه: هیئت روی و صورت. (منتهی الارب).
بلده. [بَ] [لخ] نسام حوای زن آدم علیه‌السلام. (برهان) (آندراج).

بلده. [بَ دَ] (از ع، ی) بلده. ناحیه. (فرهنگ فارسی معین). (شهر). (فرهنگ فارسی معین): عامل بلدة قم در سنه ۴۸ خمین و ثلاثمائة (۳۵۰ ه. ق.) آن را فراخ و بزرگ گردانید. (تاریخ قم ص ۲۱۴). (لقب همدان، کرمانشاهان، کاشان، فومن، شوشتر، دزفول، تویسرکان. گویند بلدة همدان و غیره. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

بلده. [بَ دَ] (بخ) یکی از دهستانهای ییلاقی بخش نور شهرستان آمل. این دهستان در حومه قصبه بلده مرکز تابستانی بخش نور در طول دره اوزرود واقع است و از هفت آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۳۱۰۰ تن است. مرکز دهستان همان مرکز بخش است و قرای مهم دهستان عبارتست از: چل، مزید، پل. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بلده. [بَ دَ] (بخ) قصبه مرکز ییلاقی بخش نور از شهرستان آمل. این قصبه در ۶۰ کیلومتری جنوب باختری آمل در ارتفاع ۱۹۵۲ متر از سطح دریا واقع است. آب آن از رودخانه اوزرود و یالرود و کسرود و محصول عمده آن غلات، لبنیات، باقلا، سیب‌زمینی و میوه‌های مختلف است. زمستان در حدود یک‌هزار تن و تابستان بیش از دوهزار تن سکنه دارد. از آثار قدیم قلعه خرابه‌ای در شمال آبادی دیده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بلده. [بَ دَ] (بخ) دهی از دهستان خرم‌آباد، شهرستان تکابن. سکنه آن ۸۰ تن. آب آن از رودخانه چشمه کیله و محصول آن برنج و مرکبات است. از ابنیه قدیم آثار قلعه خرابه‌ای روی تپه کنار راه عمومی دوهزار و سه‌هزار دیده میشود. این آبادی از دو محله بالا و پایین تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بلده الاقبال. [بَ دَ کُلَ] (بخ) نامی است که حسن صباح و اسماعیلیه به قلعه الموت میدادند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بلده طیبه. [بَ دَ] (دِ یِ طِ یِ بَ / پ) (ترکیب وصفی) شهر پاک. بلد طیب. زمین که در او نبات بسیار روید؛ لقد کان لسبأ فی مسکنهم آیه جنتان عن یمن و شمال کلوا من رزق ربکم و اشکروا له بلدة طیبه و رب غفور. (قرآن ۱۵/۳۴)؛ و برای سبأ در مسکنشان آیتی بود دو بوستان از راست و چپ و از روزی خدایتان بخورید و او را سپاس گزارید، که شهری پاکیزه و پروردگاری آمرزنده است. و رجوع به بلدالطیب، ذیل بلد شود. (بخ)

۱ - در ناظم الاطباء بفتح اول و سکون دوم ضبط شده است.

2 - Blériot, Louis.

3 - Cambrai.

استخراج میشود^۱. (فرهنگ فارسی معین).
 - حبالبلسان؛ دانه بلسان. مَسْنَم. (مستهی الارب). حبالبلسان گرمتر از عود بلسان است. (از ذخیره خوارزمشاهی).

- روغن بلسان؛ دهن بلسان. روغن که از درخت بلسان گیرند. رجوع به روغن شود.
 [انوعی از پرندگان که همان «زرزایر» باشد، و ابن عباس در حدیثی گوید: «بعث الله الطیر علی أصحاب القبل کالبلسان» و عبادین موسی گوید منظور از بلسان در اینجا زرزایر (ج زرزور) است. (از ذیل اقرب الموارد از لسان و تاج).

بلسان الماء . [بَ ل نُلْ] [ع | مرکب] درخت آمریکای شمالی با میوه‌های کبود سیاه‌رنگ خوراکی. (دایرةالمعارف فارسی).

بلسان راهب . [بَ ل نِ نِ] [تـ ترکیب اضافی، مرکب] محلول الکلی جوهر حسن‌بله. میمه سائله. صبر، و بم تلو. برای التیام جراحات و قرحه‌ها بکار میرود. (از دایرةالمعارف فارسی).

بلسننه . [بَ ل بَ نَ] [بخ] دهی است از دهستان حومه بخش کوچصفهان شهرستان رشت. سکنه آن ۷۰۰ تن. آب آن از نهر نورو، خم‌ارود، و سفیدرود و محصول آن برنج و ابریشم و صیفی‌کاری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بلست . [بَ ل] [لا] بدست. (آندراج). و جب و شیر. (ناظم الاطباء).

بلست . [بَ ل] [بخ] از قرای اسکندریه است. (از معجم البلدان) (از مراد).

بلسفا . [] [لا] به یونانی حرف بابلی است. (فهرست مخزن الادویة). بلستی. و رجوع به بلستی شود.

بلستی . [] [لا] به یونانی حرف بابلی است. (تحفة حکیم مؤمن). بلسفا. و رجوع به بلسفا شود.

بلسک . [بَ ل] [لا] پرستوک باشد و آن را به عربی خطاف گویند. (برهان) (آندراج). بلسک. (از ذیل اقرب الموارد). پرستو. رجوع به پرستو شود.

بلسک . [بَ سَ / بَ سِ] [ع] گیاهی است که چون در جامه خلد به دشواری جدا گردد. (منتهی الارب). بلسکاء. (اقرب الموارد). بلسکی. (منتهی الارب). و رجوع به بلسکاء و بلسکی شود.

بلسک . [بَ سِ] [لا] خطاف. و آن از لغات دخیل است. (از ذیل اقرب الموارد). پرستو. پرستوک. بلسک. رجوع به بلسک شود.

بلسک . [بَ ل / بَ لْ] [لا] سیخ آهنی باشد که یک سر آن را پهن کرده باشند برای نان از تنور جدا کردن. (برهان) (آندراج). [سیخ کباب. (برهان) (آندراج). جویی باشد یا سیخ

کنده که بدان بریان در تنور آویزند. (برهان). و یکی از این دو (بضم و بکسر) مصحف است. (از آندراج)؛

در تنور ویل بادا دشمنت از بلسک خینور آویخته. فرخی.
 آتش در هیزم زدن و غلامان خوانسالار با بلسکها درآمدند. (تاریخ بیهقی ص ۵۱۱).

بلسکاء . [بَ سَ / بَ سِ] [ع] گیاهی است که به لباسها آویزد و از آن جدا نشود، و اصحاب مفردات آن را «عمی خذنی معک» نامند. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). بلسک. بلسکی. و رجوع به بلسک و بلسکی شود.

بلسکة امام جمعه . [بَ لَ کَ لَ ی] [جُ ع] (بخ) دهی است از دهستان خشک‌بیجار، بخش خم، شهرستان رشت. سکنه آن ۲۷۹ تن. آب آن از نهر گیشه‌ومرده، سفیدرود، و استخر مللی و محصول آن برنج و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بلسکة حاجی سیدابوالقاسم . [بَ لَ کَ لَ ی] [سَ ی] [بخ] دهی است از دهستان خشک‌بیجار، بخش خم، شهرستان رشت. سکنه آن ۴۲۲ تن. آب آن از نهر گیشه‌ومرده، سفیدرود، و استخر و محصول آن برنج و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بلسکی . [بَ لَ کَا] [ع] گیاهی از تیره روناسیان که یک‌ساله است و بعلت پوشیده بودن از خارهای کوچک و قلاب‌مانند به سهولت به اشیاء مجاور و حتی پشم گوسفندان که از مجاورت آن عبور کنند می‌چسبد. برگهای این گیاه فراهم (بصورت شش‌تایی یا هشت‌تایی) و نوک‌تیز و باریک و پوشیده از تارهای قلاب‌مانند و گل‌های سفید و مجتمع (که بر روی دم‌گلی بلندتر از برگها قرار دارند) است. جوشانده آن بعنوان مدر استعمال میشده. این گیاه در اکثر نقاط ایران مسیروید. بلشکه. افسارین. ارمن. حشیشه‌الافعی. قوت‌البریة. مصفی‌الرعاء. مصفی‌الرعی. پایبشقان. قازاوتی. (فرهنگ فارسی معین). عکرش. ودود. حب‌الصیبان. فوة برانیه. بلسک. بلسکاء. و رجوع به بلسک و بلسکاء شود.

بلسوم . [بَ سَ] [ع] دارویی است که زخمها را بدان ضمد کنند. (از اقرب الموارد).

بلسوم مکی . [بَ سَ مَ مَ کَ کَ] [تـ ترکیب وصفی، مرکب] مایمی است خوشبوی که از درختی بدست می‌آید و آن درخت در یمن و حوالی مکه روید. (از اقرب الموارد).

بلسمة . [بَ سَ مَ] [ع] مصخ خاموش شدن از بیم. (از منتهی الارب). سکوت کردن از ترس. (از اقرب الموارد). [ناخواست و ناپسند

نمودن روی خود را به کسی. (از منتهی الارب). تکریمه و ناپسند نشان دادن روی خود را. (از اقرب الموارد). تبلسم. و رجوع به تبلسم شود.

بلسن . [بُ سَ] [ع] غله‌ای را گویند که به عربی عدس خوانند. (برهان) (آندراج). عدس. (اختیارات بدیعی) (مخزن الادویة). نرسک. (منتهی الارب). عدس ما کول و خوراکی. (از اقرب الموارد). [دانه‌ایست مانند نرسک و عدس. و یک دانه آن بلسنه است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بلس. و رجوع به بلس شود.

بلسنه . [بُ سَ نَ] [ع] یک دانه بلسن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به بلسن شود.

بلسون . [بَ لَ] [لا] مرغی از مرغان دریایی که رنگش به سبزی و کبودی زرد و به کلنگ ماند. (یادداشت مرحوم دهخدا). [انوعی سوسمار. (یادداشت مرحوم دهخدا). بلشون. و رجوع به بلشون شود.

بلسنه . [بُ لَ سَ] [ع] واحد بلس. یک دانه بلس. (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به بلس شود.

بلسنه . [بَ لَ سَ] [ع] واحد بلس. یک دانه بلس. (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به بلس شود.

بلش . [بَ لَ] [بخ] شهری است در اندلس و نسبت به آن بلشی شود. (از معجم البلدان) (از مراد).

بلشان . [] [بخ] (به معنی پسر زبان، که قصد از فصاحت می‌باشد) او شخصی بود که در وقت مراجعت زروبایل از بایل با وی مصاحبت نمود. (از قاموس کتاب مقدس).

بلشته . [بَ لَ] [بخ] دهی از دهستان بیلوار، بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. سکنه آن ۵۵۰ تن. آب آن از چشمه و رودخانه سرتخت و محصول آن غلات، حبوب، توتون، لبنیات، انگور، گردو و سایر میوه‌ها است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بلشر . [بَ شِ] [لا] اشق، که گیاهی است. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به اشق شود.

بلشصر . [بَ شَ صَ] [بخ] [تـ] بلششصر. پسر نبوکدنصر. (از دایرةالمعارف فارسی). رجوع به بلششصر شود.

بلشک . [بَ لْ] [لا] بلسک، و آن چوبی یا سیخ کنده باشد که بدان بریان در تنور آویزند. (برهان). رجوع به بلسک شود.

1 - Baumier (فرانسوی).

2 - Galiumaparine (فرانسوی).

Gratteron, (لاتینی).

3 - Belshazzar.

بلشکر. [بَ لَ كَ] (اخ) از قرای بغداد است که جزو ناحیهٔ دجیل و در نزدیکی بردان می‌باشد. (از معجم البلدان) (از مراصد).
بلشکة. [بَ لَ كَ] (ا) بلسک، بلسکاء. بلسکی، که گیاهی است. رجوع به بلسک و بلسکاء و بلسکی شود.

بلشند. [بَ شَ] (اخ) از نواحی سرقسطه است در اندلس، و در آن قلعه‌ایست که به بنی‌خطاب شهرت دارد. (از معجم البلدان) (از مراصد).

بلشون. [بَ لَ] (ع) (ا) بساتیمار. (منتهی الارب). پرنده‌ایست مشهور، و صاحب تاج‌العروس گوید گمان می‌کنم همان بلصوص باشد. (از ذیل اقرب الموارد). مالک الحزین.

بلشویسم. [بُ شِ] (اخ) ^۱ بلسویسم. مکتبی است سیاسی طرفدار حکومت پروتلاریا. مرکز این مکتب اتحاد جماهیر شوروی است. (فرهنگ فارسی معین).

بلشویک. [بُ شِ] (فرانسوی، ص) ^۲ طرفدار بلشویسم. (فرهنگ فارسی معین).
بل شیرین. [] (ا) به شیرازی طرائث است. (تحفة حکیم مؤمن) (مخزن الادویه). تراثیت. غلیون.

بلصی. [بَ لَ] (ع) (ا) طائری است پیسه و شبیه به سرد. (از منتهی الارب). طائری است، و گویند آن ابویریص است. (از ذیل اقرب الموارد). بلصه. بلصی. بلوص.

بلصام. [بَ] (ع) (ص) گریختن. (آندراج). گریز و فرار. (ناظم الاطباء). بلصمه. و رجوع به بلصمه شود.

بلصمه. [بَ صَ مَ] (ع) (ص) گریختن. (از منتهی الارب). فرار کردن. (از ذیل اقرب الموارد).

بلصو. [بَ لَ صُ و] (ع) (ا) بلص و بلصی، که طائری است. (از منتهی الارب). رجوع به بلص و بلصوص شود.

بلصوص. [بَ لَ] (ع) (ا) طائری است. بلّصی. جمع آن بر خلاف قیاس، یا بلّصی واحد است و بلصوص جمع، و یا بلّصی اسم جمع است، و یا بلّصی ماده است و بلصوص

نر، یا بالعکس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بلص. بلصی. و رجوع به بلص شود.
بلصوة. [بَ لَ صُ وَ] (ع) (ا) بلص و بلصی و بلصوص، که طائریست. (منتهی الارب).

رجوع به بلص و بلصوص و بلصی شود.
بلصه. [بَ لَ صَ] (ع) (ا) طائری است پیسه. (منتهی الارب). طائری است. (از ذیل اقرب الموارد). بلص. بلصوص. بلصی.

بلصی. [بَ لَ صَ] (ع) (ا) طائری است مانند سرد. بلص یا بلصو یا بلصوة، یکی. (منتهی الارب). و رجوع به بلص و بلصوص شود.

بلط. [بَ] (ع) (ص) بلاط گسترده خانه را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سنگ‌فرش کردن خانه را. (از ناظم الاطباء).

بلط. [بَ] (ع) (ا) آلت خراطان. (منتهی الارب). میخراط. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

بلط. [بَ لَ] (اخ) «بلده» که شهری بوده است در بسالای موصل. (از معجم البلدان) (از مراصد). رجوع به بلد شود.

بلط. [بَ لَ] (ع) (ا) صوفیان بی‌باک. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان).
|| گریختگان لشکر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

بلطائف الحیل. [بَ لَ ءِ فِیْلِ] (ق) مرکب) (از: ب + لطائف + ال + حیل) یا حیل‌های لطیف. یا تدبیرهای نیکو. (فرهنگ فارسی معین): بلطائف‌الحیل می‌گویند محبت او را بخود جلب کند.

بلطاس. [] (ا) به فرنگی درخت خیار را نامند. (فهرست مخزن الادویه).

بلطاسیة. [بَ] (اخ) (مدرسه...) مدرسه‌ای بود در بغداد و کتابخانهٔ بزرگی داشت که فهرست آن به ۳۶۰ مجلد برمی‌آمد و پنجاه کتابدار و چهارهزار غرفه داشت. (فرهنگ فارسی معین).

بلطاق. [بَ] (اخ) دهسی است از دهستان کرچمبو، بخش داران شهرستان فریدن. سکنهٔ آن ۱۲۷۷ تن. آب آن از چشمه و قنات و رودخانه و محصول آن غلات، حبوب، سبب‌زمینی و کتیرا است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

بلطان. [بَ] (ا) گیاهی است که به عربی بقلة یمانیه گویند. و به هندی چولانی نامند. (از آندراج). بلطاون. و رجوع به بلطاون شود.

بلطاون. [بَ وَ] (ا) به لغت یونانی بقلة یمانیه است. (از تحفة حکیم مؤمن) (از فهرست مخزن الادویه). چولانی کاساک، و آن دو قسم می‌باشد یکی سرخ و دیگری سبز. (الفاظ الادویه). بلطان. و رجوع به بلطان شود.

بلطحة. [بَ طَ حَ] (ع) (ص) خویشتن را به زمین زدن. || ایفای وعده نکردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بلطحة. و رجوع به بلطحة شود.

بلطشصر. [بَ طَ شَ صَ] (اخ) ^۳ (به معنی بلع زندگانی او را حفظ کند، و یا امیر (بل)، اسمی است که در دارالحکومهٔ بنوخندصر به دانیال داده شد. (از قاموس کتاب مقدس). نام بابلی دانیال نبی است. (از دایرة المعارف فارسی). بلتشصر. بلشصر. و رجوع به بلتشصر و بلشصر شود.

بلطف. [بَ لَ فِ] (حرف اضافهٔ مرکب) (از:

ب + لطف) و همیشه مضاف واقع میشود مانند بلطف الله یا بلطف پروردگار؛ یعنی بتوفیق و همراهی خدا، و بلطف شما؛ بهمراهی و مهربانی شما. (ناظم الاطباء).

بلطعة. [بَ طَ] (ع) (ا) مدت دراز، یا زمانه، یا مفلس، یا ناگهان، یا نام پشته‌ای، یا مراد خانهٔ سنگ‌فرش کرده است و آن در شعر امریء القیس آمده است:

نزلت علی عمروین درماء بلطعة
فیا کرّم ماجار و یا حسن ماملح.

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گویند محل مشهوری است در دو کوه طی، و آن منزل عمروین درماء بوده است. و گویند آن پشته‌ایست، و برخی آن را چشمه و نخل و وادیی دانند از آن بنی‌درماء. (از معجم البلدان) (از مراصد).

بلطی. [بَ لَ] (اخ) عثمان‌بن عیسی بلطی نحوی، از نوچیان قرن ششم هجری است و او را تصنیفات در علم ادب می‌باشد. بلطی در صفر سال ۵۹۹ ه. ق. در مصر درگذشت. (از معجم البلدان).

بلع. [بَ] (ع) (ص) فروبردن از حلق. (از منتهی الارب). فروخوردن. (دهسار). فروورایدن. (المصادر زوزنسی). فروبردن چیزی را به گلو. (غیاث) (آندراج). فروبردن چیزی را از راه گلو به داخل شکم بدون جویدن. (از اقرب الموارد). ابتلاع. فرودادن. بلعیدن. بلع کردن. اویارندن. اویاریدن. اویاشتن. تو دادن. بنگش. نواریدن.

بلع. [بَ] (ع) (ص) رجل بلع؛ مردی که گویی سخن را می‌بلعد و فرومیدهد. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

بلع. [بَ لَ] (ع) (ص) مرد بسیارخوار. پرخور. اکول. (|| ج بلعة. (منتهی الارب). سوراخ بکره. و رجوع به بلعة شود.

بلع. [بَ لَ] (اخ) (سعد...) (بصورت معرفی و غیرمنصرف) منزل بیست‌وسوم از منازل قمر، و رقیب آن طرفه است و آن دو ستاره است بیرون جدی میان ایشان یک گز، و عرب آن را سعد بلع از بهر آن خوانند که به نزدیک مقدم آن ستاره‌ایست خردتر از خود ذابح، گویی که آن را به گلو فرومی‌برد. (جهان دانش). و آن یک شب مانده از کانون ثانی طلوع می‌کند و یک شب از ماه آب گذشته غروب می‌کند. (از اقرب الموارد). و گویند آن در وقتی که

۱- Bolchevisme مأخوذ از روسی Bolsh

۲- فرانسوی: Bolchevique. بالشوئیک، از Bolsh، بسیار، اکثر؛ چون بیروان لنین اکثریت را بدست آوردند بدین نام مشهور شدند.

3- Belteshazzar.

خداوند تعالی فرمود «یا ارض ابلعی مءک (قرآن ۴۴/۱)» طلوع کرد. (ناظم الاطباء). و رجوع به سعد بلع در ردیف خود شود: بلع از نه دعای بلعی بود در صبح چرا دو دست بنمود. نظامی.

بلعاء . [بَ] [ع] از اسماء رجال است. (منتهی الارب) (دهارا). [نامی است که به بعضی اسبان گذارند. (منتهی الارب).

بلعاءم . [بَ] [اِخ] (به معنی خداوند مردم) ۱ پسر بعور (یا باعور) و از اهل قریة ثور بود که در الجزیره واقع است. وی از پیغامبران سرزمین بین‌النهرین بود و پادشاه موآب او را دعوت کرد که در مقابل اجرتی عبرانیان را نفرین کند. چون بلعاء عازم شد، درازگوش او از راه رفتن بازایستاد و هرچه آن را بزد پیش زرفت. (از دایرة المعارف فارسی) (فرهنگ فارسی معین). نام پسر باعور است که او زاهدی بوده مستجاب‌الدعوات که در زمان عیسی علیه‌السلام عاقبت ایمانش به باد رفت. (آندراج). بلعم باعور. و رجوع به قاموس کتاب مقدس شود:

قهر او چون بگستراند دام سگی آرد ز صورت بلعاء. سنانی.

از مایة بیچارگی قطمیر مردم میشود ماخولیای مہتری سگ می‌کند بلعاء را. سعدی.

و رجوع به بلعم و بلعم باعور شود.

بلعاءن . [بَ] [نَف] (ق) در حال بلعیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بلعیدن . [بَ] [دَ] (مص) فرور بردن در حلق. بلعیدن. (ناظم الاطباء). و ظاهراً تصحیف شده بلعیدن باشد.

بلعیس . [بَ] [ع] (ع) اعجوبه‌ها. (منتهی الارب). اعجاب. (ذیل اقرب الموارد از لسان).

بلعت کردن . [بَ] [لَ] [تَ] [کَ] [دَ] (مص) مرکب) بلعت، صیغه متکلم وحده فعل ماضی از مصدر ثلاثی مزید باب تفعیل است به معنی «بلعیدم من»، و در مورد مال مردم خوردن و حق کسی را بالا کشیدن استعمال میشود. (از فرهنگ لغات عامیانه). به مزاح، خوردن، تصرف کردن مال کسی به غیرحق. تصاحب کردن. غضب کردن. صرف مالی به غضب خوردن مالی نه به وجه مشروع: تمام مال یتیم را بلعت کرد. مادر صغیر را گرفت و مال صغیر را بلعت کرد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بلعتہ . [بَ] [لَ] [تَ] [هَ] [ع] جمله فعلی) بلع کردم او را. آنرا فرور بردم. (فرهنگ فارسی معین).

— صیغه «بلعتہ» ی آن را خوانند: آن را به حلق فرور برد. (فرهنگ فارسی معین).

— [در تداول عامیانه، آن را برخلاف حق

تصرف کرد و بالا کشید. (فرهنگ فارسی معین).

بلعت . [بَ] [عَ] [ع] (ص) مسرد فربه سست‌گوشت. [مرد بدخلق. (منتهی الارب).

بلعتہ . [بَ] [عَ] [ثَ] [ع] (مص) سست‌گوشت گردیدن یا فربہ. (از ناظم الاطباء). سستی گوشت از فربہی و سطرپی. (منتهی الارب).

بلعتہ . [بَ] [عَ] [ثَ] [ع] (ص) تأنیث بلعت. زن فربه سست‌گوشت. [از بدخلق. (منتهی الارب).

بلعجب . [بَ] [عَ] [جَ] [ع] (ص مرکب) پرشگفتی. عیب. (فرهنگ فارسی معین). (بوالعجب. ابوالعجب. غریب. مورد اعجاب. مورد تفخیم. و رجوع به بُل شود: تو صورت نیستی معنی طلب کن. نظر در جسم و جان بلعجب کن. ناصر خسرو.

گم کرده سر رشته تدبیر دلم باز در طره سرگم شده بلعجب تو. اثیر اخیسکتی.

نقاش قضا صدھزاران نقش بدیع و طراز بلعجب بر روی ریاحین آرایش کرده. (ترجمہ محاسن اصفهان آوی). از وقایع بلعجب که در مدت مقام پادشاه بر در شهر بود درین مدت آن بود که... (المضاف الی بدایع الازمان ص ۵۱). [مشعبد. شعبه‌باز. (فرهنگ فارسی معین). حقه‌باز:

ز بس صورت که پیدا کرد و بنمود تو گفتمی چرخ آن شب بلعجب بود. (ویس و رامین).

بسان بلعجی مہرہ‌باز استادم نگه کنی به من این خانه پاک و دیگر پاک. سوزنی.

مرگ شود بلعجب تیغ شود گندنا کوس شود عندلیب خاک شود لاله‌زار. خاقانی.

بلعجب بازی . [بَ] [عَ] [جَ] [ع] (حامص مرکب) شعبه‌بازی. مشعبدی. بلعجی. حقه‌بازی: از بلعجب‌بازی فلک جافی ای بسا امیدها که وافی نشد. (جهانگشای جوینی). او از حال مرد بی‌خبر و از بلعجب‌بازی گردون غافل. (جهانگشای جوینی).

بلعجب وار . [بَ] [عَ] [جَ] [ع] (ص مرکب، ق مرکب) مشعبدوار: نماید چند بازی بلعجب‌وار پس آنکه نه طرب ماند نه تیمار. (ویس و رامین).

بلعجی . [بَ] [عَ] [جَ] [ع] (حامص مرکب) شعبه‌ مشعبدی. بلعجب‌بازی: چنانکه عادت بلعجی خوبان است در طارم فراز کرد. (سندبادنامه ص ۱۸۲). چاهی بدین عظمت و بلعجی انباشتند و باطل کردند. (المضاف الی

بدایع الازمان ص ۵۰).
 تو بدین کونھی و مختصری
 این همه کبر و ناز بلعجی است
 یک وجب نیستی و پنداری
 کز سرت تا به آسمان وجبی است. (؟)
 — بلعجی کردن: مشعبدی کردن. شعبه‌بازی کردن:
 عشق جو آن حقه و آن مہرہ دید
 بلعجی کرد و بساطی کشید. نظامی.
 ای پسر خوش ترا که گفت که نا گاہ
 بلعجی کن ز گل برآر بنفشہ.
 رفیع‌الدین مرزبان پارسی.
بلعرب . [بَ] [عَ] [رَ] [ع] (اِخ) ابن حمیرین سلطان بن سیف بن مالک یعربی. نهمین تن از امامان یعربی در عمان. وی بسال ۱۱۶۷ هـ. ق. بقتل رسید. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۵۰ از تحفة الاعیان).

بلعرب . [بَ] [عَ] [رَ] [ع] (اِخ) ابن سلطان بن سیف بن مالک یعربی. سومین تن از امامان یعربی، از اباضیة در عمان. او شخصی ادیب و فقیه و شاعر بود و بسال ۱۱۰۴ هـ. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۵۰ از تحفة الاعیان).

بلعس . [بَ] [عَ] [ع] (ص) ماده شتر ضخ سست‌گوشت. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد).

بلعص . [بَ] [عَ] [بَ] [عَ] [ع] (ع) جوف شرم. (منتهی الارب).

بلعق . [بَ] [عَ] [ع] (ع) نوعی از بهترین خرماى عمان، و نوع دیگر آن فرض است. (منتهی الارب). نیکو از جمیع انواع خرما. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

بلعک . [بَ] [عَ] [ع] (ص) ناقه سست‌گوشت یا کلاتسال یا فربه رام. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). [ناقہ آستن. (منتهی الارب). [مرد کندخاطر نا کس حقیر. (منتهی الارب). شخص بلید. (از ذیل اقرب الموارد). [نوعی از بهترین خرماى عمان. (منتهی الارب). نوعی از خرما. (از ذیل اقرب الموارد). بلعق. و رجوع به بلعق شود.

بلع کردن . [بَ] [کَ] [دَ] (مص) مرکب) ناجویدہ فرور بردن. بلعیدن. (فرهنگ فارسی معین). فرو خوردن. اوباریدن. ابتلاع. بلع. رجوع به بلع شود.

بلعکة . [بَ] [عَ] [کَ] [ع] (مص) بریدن: بلعکه بالسيف؛ بریدن آن را به شمشیر. (منتهی الارب). قطع کردن. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

بلعلع . [بَ] [لَ] [لَ] [ع] (ع) مرغی است آبی

۱- در دایرة المعارف فارسی به معنی «شکم پرست» ضبط شده است.

درازگردن. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارذ از قاموس).

بلمع. [بَ عَ] (ع ص) مرد بسیارخوار سخت فروبرنده. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارذ از تاج). کسی که غذا را بتندی بلعد. (فرهنگ فارسی معین).

بلمع. [بَ عَ] (لخ) بسلام. بلمع باعور. از زاهدان و درویشان مستجاب الدعوات بود که بر موسی (ع) بد دعا کرد. (از غیاث). و رجوع به بلماع و بلمع باعور شود.

شرف در علم و فضیلت ای پسر عالم شو و فاضل به علم آور نسب ما آور چویی علمان سوی بلمع. ناصر خسرو.

مرا عز و ذلی است در راه همت که پروای موسی و بلمع ندارم. خاقانی. گویند که خاقانی نژده به خسان دل دل کو سگ کهف است به بلمع نفروشم.

خاقانی.

بلغ از نه دعای بلمعی بود

در صبح چرا دو دست بنمود. نظامی.

صد هزار ابلیس و بلمع در جهان همچنین بوده است پیدای نهان. مولوی.

بلمع. [بَ عَ] (لخ) نام قبیله ایست و اصل آن بتوالعم باشد که مخفف شده است. (منتهی الارب).

بلمع. [بَ عَ] (لخ) شهری است نواحی روم.

(از معجم البلدان) (مراسد) (منتهی الارب).

شهری است به آسیه الصغری و ابوالفضل محمد بلمعی از آنجاست. (از یادداشت مرحوم هخدا). رجوع به ابوالفضل بلمعی و بلمعان شود.

بلمع. [بَ عَ] (ع) راهگذر طعام در حلق.

(منتهی الارب) (از اقرب الموارذ). بلمعوم. مری. میلع. ج. بلاعم. (اقرب الموارذ).

بلمعان. [بَ عَ] (لخ) قریه ای است از قرای مرو و گروهی ابوالفضل بلمعی را بدندانجا منسوب دانسته اند. (از الانساب سمرانی). و رجوع به بلمع و ابوالفضل بلمعی شود.

بلمع باعور. [بَ عَ م] (لخ) بلمعین باعور.

بلمع. نام مردی زاهد که مستجاب الدعوه بود و به اغوای زن بر موسی و قوم او دعا کرد که در تیه سرگردان شدند و سپس موسی دعا کرد تا ایمان از او سلب شد و سه دعای مستجاب در عوض زهد او بدو عطا شد. زن او گفت

یکی از سه دعا در کار حسن من کن و او آن دعا بکرد، و زن در جمال یگانه شد و از شوی روی برتافت؛ دعای دیگر بکرد تا زن بصورت سگ برآمد، و به استدعای فرزندان دعای سیم کرد تا زن بصورت دیرین بازگشت. (یادداشت مرحوم هخدا)؛

بلمع باعور و ابلیس لعین

سود نامدشان عبادتها و دین. مولوی.

بلمع باعور و ابلیس لعین

ز امتحان آخرین گشته مهین. مولوی.

بلمع باعور را خلق جهان

سغبه شد مانند عیسی زمان. مولوی.

و رجوع به بلماع و بلمع شود.

بلمعه. [بَ عَ م] (ع مص) فروردن لقمه را.

(منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارذ از تاج).

بلمعی. [بَ عَ] (لخ) لقب ابوعلی محمدبن

محمدبن عبدالله تمیمی بلمعی، پسر ابوالفضل محمدبن عبدالله بلمعی و وزیر منصور بن نوح سامانی است. وی چندی وزیر عبدالملک بن نوح نیز بود. و خواندمیر در دستورالوزاری خود گوید: بعد از عزل دامغانی روزی چند [ابوعلی بلمعی] بر مسند وزارت نشست و بنا

بر آنکه اختلال احوال آن مملکت زیاده از آن بود که او تدارک تواند نمود. امیر نوح، عبدالله عزیز را از خوارزم بازطلبید و ثانیاً به تکفل آن شغل مأمور گردانید. ابوعلی به امر

منصور بن نوح به ترجمه و تألیف تاریخ بلمعی (از تاریخ طبری عربی) مبادرت کرد، و باره ای از مؤلفین گفته اند که دقیقی شاهنامه را به فرمان ابوعلی محمدبن بلمعی کرد.

(یادداشت مرحوم هخدا). وفات ابوعلی را سنه ۳۸۳ هـ. ق. ذکر کرده اند. (از دستورالوزراء ص ۱۱۳ و ۱۱۴) (از تعلیقات چهارمقاله ص ۲۳) (از فرهنگ فارسی معین).

و رجوع به مقدمه تاریخ بلمعی چ وزارت فرهنگ به قلم محمد پروین گنابادی ج ۱ و مقدمه برگزیده بلمعی به قلم محمدجواد مشکور شود.

بلمعی. [بَ عَ] (لخ) لقب ابوالفضل محمدبن

عبدالله، وزیر سامانیان است. وی ممدوح رودکی شاعر نیز بوده است. رجوع به ابوالفضل در ردیف خود و مآخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۷ ص ۱۳۹. الانساب سمرانی ص ۹۰. این الاثیر ج ۸ ص ۱۲۲.

معجم البلدان ذیل ماده بلمع. اللباب ج ۱ ص ۱۴۱. شذرات الذهب. کشف الظنون. احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ص ۵۰۴. مقدمه تاریخ بلمعی چ وزارت فرهنگ؛

یک صف میران و بلمعی بنشسته

یک صف حران و پیر صالح دهقان. رودکی.

صدیک از آنکه تو به کمین شاعری دهی

از بلمعی به عمری نگرفت رودکی. سوزنی

قیمت عیار راهم فام کرد از دیگری

بلمعی عیاروار از رودکی بکنند فام. سوزنی.

بلمعیان. [بَ عَ] (لخ) خانواده بلمعیان در

قرن چهارم هجری یکی از معروفترین خاندانهای علم و ادب خراسان بود و اسم ایشان در آن زمان نماینده فضل و خرد و دانش پروری رجال بزرگ ایران بوده است. و از این خاندان دو تن شهرتی بسزا دارند یکی

ابوالفضل محمدبن عبدالله و دیگری ابوعلی محمدبن محمدبن عبدالله. رجوع به ابوالفضل بلمعی و به بلمعی (ابوعلی...) و شرح احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ص ۵۰۳ و مقدمه تاریخ بلمعی چ وزارت فرهنگ شود؛

بوقت دولت سامانیان و بلمعیان

چنین نبود جهان با نهاد و سامان بود.

کسانی.

بلمعبر. [بَ عَمَ بَ] (لخ) مخفف بنوالعبر

است، و آن قبیله ایست از تمیم. (منتهی الارب). و رجوع به بل شود.

بلمعنده. [بَ عَ دَ] (نق) آنکه غذا در حلق

فرو کند. به حلق فروبرنده. (فرهنگ فارسی معین).

بلمعوس. [بَ عَ] (ع ص) (ل) زن احمق.

(منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارذ از قاموس).

بلمعوم. [بَ] (ع ص) مرد بسیارخوار سخت

فروبرنده. (ناظم الاطباء). بلمعوم. و رجوع به بلمع شود. (ل) راهگذر طعام در حلق. (منتهی الارب). راهگذر طعام و شراب در حلق.

(دهار). مری. گلوگاه. میلع. حلق. بلمعوم. ج.

بلاعم. (اقرب الموارذ). و رجوع به بلمع شود.

آبراهه اندرونی زمین بلند. (منتهی الارب).

میلی داخل زمین که در «قف» یا قسمت

مرتفع زمین قرار دارد. (از اقرب الموارذ).

اسپیدی پتغوز و پوزه خر. (منتهی الارب).

سفیدی که در پوزه خراست در جانب دهان.

ج. بلاعم. (از ذیل اقرب الموارذ از تاج).

بلعه. [بَ عَ] (ع) سوراخ بکره و چرخ چاه.

(منتهی الارب). سوراخ آسیا. (از اقرب الموارذ).

ج. بلمعوم. (منتهی الارب).

بلعه. [بَ لَ عَ] (ع ص) (ل) مرد بسیارخوار.

(منتهی الارب). شخص اکل. (از ذیل اقرب الموارذ از لسان). بلمع. بولع. برخور. گلوبند.

شکم بنده.

بلعی. [بَ] (ل) نسوعی عنبر ردی. (از

یادداشت مرحوم هخدا). از انواع بد عنبر

باشد. رجوع به عنبر شود.

بلعیدن. [بَ دَ] (مص) مصدر منحوت

فارسی از بلغ عربی. فروردن. فرودادن. در حلق فروکردن. اوبارندن. اوباریدن. توادندن.

فروبردن بی جویدن. قورت دادن. و رجوع به بلغ شود.

— بلعیدن خواستن زنی راه؛ کنایه از نهایت اشتیاق بدو داشتن. (فرهنگ فارسی معین).

بلعیدنی. [بَ دَ] (ص لیاقت) آنچه قابل بلعیدن باشد. که باید بلعید.

بلعیده. [بَ دَ] (نمف) فروردنده شده در حلق. نواریده. (فرهنگ فارسی معین).

بلغ. [بَ] (ع ص) مرد فصیح. رساننده سخن آنجا که خواهد. (منتهی الارب). بلغ. (اقرب

الموارد). بَلِغٌ یا بَلِغٌ. و رجوع به بَلِغٌ و بَلِغٌ شود. [أمر الله بَلِغٌ؛ یعنی حکم خداروان و نافذ است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جيش بَلِغٌ، نیز بدین معنی است. (منتهی الارب). جيش بَلِغٌ؛ سپاهی که هرجا خواهد رسد. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). [أحمق بَلِغٌ؛ احمق که با حماقت خود به مراد رسد، یا بسیار احمق. (منتهی الارب). احمق که با وجود حماقتش به مراد برسد. (از اقرب الموارد). بَلِغٌ بَلِغَةٌ. و رجوع به بَلِغٌ و بَلِغَةٌ شود. [اللهم سمع لابلِغٌ، یا سماعاً لابلِغاً (به رفع و نصب)؛ خداوند اسموع شود و بوقوع نیاید، و یا آن را کسی گوید که خبری را بشنود و تعجب نکند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و در فارسی بجای آن این جمله گویند: بشنو و باور مکن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بَلِغٌ. [بَلِغٌ] [ع فعل] رمز است بلفظ المقابله را. صیغه ماضی است، و آن علامتی است که در مقابلۀ کتاب بر کناره ورق نویسند تا معلوم شود که مقابلۀ صحت کتاب تا آنجا رسیده. (از غیث اللغات) (از آندراج). بَلِغَةٌ. و رجوع به بَلِغَةٌ شود.

بَلِغٌ. [بَلِغٌ] [ع ص] مرد بلیغ. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به بَلِغٌ شود. [أحمق بَلِغٌ، به معنای احمق بَلِغٌ است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به بَلِغٌ شود. [الرجل بَلِغٌ بَلِغٌ؛ مرد خبیث فرومایه بدزبان. (منتهی الارب). خبیث. (اقرب الموارد).

بَلِغٌ. [بَلِغٌ] [ع ص] سرد بلیغ. (منتهی الارب). بَلِغٌ و بَلِغٌ. رجوع به بَلِغٌ شود.

بَلِغٌ. [بَلِغٌ] [ع ص] بلیغ. (منتهی الارب). رجوع به بَلِغَةٌ شود.

بَلِغًا. [بَلِغًا] [ع ص] صورت مخفف متداول در فارسی بلغاء. رجوع به بلغاء شود.

بَلِغَاءٌ. [بَلِغًا] [ع ص] ج بلیغ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). شیواسخان.

چیره‌بانان. زبان‌آوران. سخنگاران. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بلیغ شود.

— بلغاء عشرة ناس؛ عبدالله بن المقفع، عمارتین حمزة، حجر بن محمد، محمد بن حجر، انس بن ابی شیخ، سالم، مسعدة، هریر، عبدالجبار بن عدی، احمد بن یوسف الکاتب. (الفهرست ابن‌الدیم).

بلغار. [بَلِغًا] (ب) پوستهای رنگین خوشبوی موجداره و آن را تلاتین خوانند. (برهان). چرمی محکم و سطر که از آن مجری و صندوق و چالمه و مانند آن کردند. (یادداشت مرحوم دهخدا). چرم بودار، که آنرا ادم گویند. (غیث). مشهور آنست که رنگ و بوی آن از طلوع سهیل است و در فرهنگی بدیدن آمده که دود چوبی میدهند رنگینی و

خوشبویی از آن میشود. (از هفت‌قلم). و رجوع به بلغار، در معنی اسم خاص آن شود؛ چون گشت سپیدی جام از سرخی می پنهان گویی که به روم اندر بلغار همی پوشد.

خاقانی. صاحب آندراج گوید: به معنی چرم ادم چنانکه مشهور است در کتب معتبره نیاورده‌اند اما کاتبی بدین معنی اشارتی کرده و جمله‌ای از چرم که بازداران در دست کنند آورده و به بلغار نسبت داده چنانکه گفته: بازداران ترا بر بَهْلَه بلغار گل.

— مثل بلغار؛ چرم یا پارچه محکم که آب پس ندهد. (امثال و حکم دهخدا).

بلغار. [بَلِغًا] [ع ص] شهریست [به ناحیت و نندر] که مر او ناحیتیکی است خرد بر لب رود آتل نهاده و اندر وی همه مسلمانانند و از وی مقدار بیست‌هزار مرد سوار بیرون آید.

(حدود العالم). شهری است نزدیک به ظلمات و آن در زمان سکندر بنا شده و هوایش بغایت سرد می‌باشد و طوطی در آن شهر زنده نمی‌ماند، و بعضی گویند نام ولایتی است که بلغار یکی از شهرهای آن ولایت است. (برهان). معنی ترکیبی آن بسیار غار است چه

در آن سرزمین بسیار غار است و بعضی گویند که در اصل بن غار است، نون به لام بدل شده^۲ و بعضی آن را نام شهر بلغر دانسته‌اند.

(از غیث). شهر صقالیه است در شمال، بسیار سردسیر است و در تمام فصول سال پوشیده از برف و ساکنان آن ندرۀ زمین را خشک می‌بینند. ساختمانهای آنان فقط از چوب است. سرزمینی است پرخیز و برکت، فاصله آن از راه بیابان تا ازل که شهر خزر است در حدود یک ماه می‌باشد، از بلغار تا ابتدای مرز روم در حدود ده منزل است و از آنجا تا «کویابه» که شهر روس است بیست روز فاصله می‌باشد، و تا بئجرد بیست و پنج منزل است. پادشاه و اهالی بلغار در زمان المقدر بالله عباسی اسلام آوردند و رسولی به بغداد فرستادند تا این موضوع را به خلیفه خیر دهد

و از او بخواهد کسانی را به مملکت آنان گسیل دارد تا نماز و شرایع را بدانها بیاموزد، ولی یاقوت حموی گوید سبب و علتی برای اسلام آوردن آنها نیافتیم. (از معجم البلدان). و رجوع به همین مأخذ شود؛

چو راست گشت جهان بر امیر دین محمود ز سومات همی گیر تا در بلغار.

(تاریخ بهیقی).

برون آرند ترکان را ز بلغار
برای پرده مردم دریدن. ناصر خسرو.
دشوار شود بانگ تو از خانه به دهلیز
و آسان شود آواز وی از بلغار به بلغار.
ناصر خسرو.

عدلتی بدان سامان شده کالیمها یکسان شده
سفر به هندستان شده طوطی به بلغار آمده.

خاقانی.
هوا پشت سنجاب بلغار گردد

شمر سینۀ باز خزران نماید. خاقانی.
سگ آبی کدام خاک بود

که برد آب قندز بلغار. خاقانی.
چون ز تاریکی به بلغار آمد و قندز فشانند

اهل بابل بر رهش نزل گران افشاندند. خاقانی.
دبیری از حبش رفته به بلغار

بشنگرفی مدادی کرده برکار. نظامی.
ز بلغار فرخ درآمد به روس

برآرست آن مرز را چون عروس. نظامی.
هر بنده‌ای که هست به بلغار و هند و روم

آن بنده را به سیم و زر خود خریده گیر.
سعدی.

نام قومی از نژاد ترک که در اوایل قرون
وسطی دو دولت یکی در اطراف رود دانوب و

دیگری در اطراف رود ولگا تشکیل دادند.
بلغارهای اولیه ظاهراً با نخستین موج

مهاجرت قیایل هون، از آسیای مرکزی به
استپهای روسیه وارد شدند، و در مأخذ رومی

اولین بار نام آنان در سال ۴۸۱ م. می‌آید.
دسته بزرگی از آنها (بلغارهای غربی) در ۶۷۸

م. به بالکان و دانوب مهاجرت کردند و مدت
کوتاهی در میان قیایل اسلاو دولتی تشکیل

دادند ولی سرانجام در آنها منحل شدند. دستۀ
کوچکی (بلغارهای شرقی) در کنار ولگا

بطرف شمال مهاجرت کردند و در ملتقای
رودهای کاما و ولگا در شمال روسیۀ اروپایی

مستقر شدند و دولتی تشکیل دادند. مأخذ
بسیار مهم اطلاعاتی که از بلغارها داریم این

فضلان است که در سال ۳۰۹ و ۳۱۰ ه. ق. از
طرف المقدر خلیفه عباسی به سفارت به

دربار بلغار رفت و آنان را به شریعت اسلام
آشنا کرد و آداب دین را بدیشان آموخت.

پایتخت بلغارها شهر بلغار بود. (از دایرة
المعارف فارسی). پوست بلغار و زیبارویان

بلغار در ادبیات فارسی شهره‌اند. (فرهنگ

۱- در فرهنگ اسلامی لفظ بلغار، بر مملکت
بلغار، و قوم بلغار و پایتخت آنان اطلاق میشود.

Bulgares.

۲- مبتنی بر حدس و خیال است نه تحقیق
علمی و شاید این حدس از این ابیات نظامی

اشباه شده:
یکی غار که بود نزدیک دشت

که لشکر که خرو آنجا گذشت...
بسی گنج در کار آن غار کرد

وزان غار شهری چو بلغار کرد.
بن غار خواندش خداوند دشت
بنام آن بن غار بلغار گشت.

فارسی معین):

سپه کشیده چه از تازی و چه از بلغار چه از برانه چه از اوزگند و از فاراب.

عصری.

و رجوع به بلغارستان، و مآخذ ذیل شود: نخیه‌الدهر دمشقی ص ۲۶۳، فهرست ترجمه ابن خلدون مجمل التواریخ ص ۱۰۴. **بلغار اندرونی.** [بُ رَاذْ] (بخ مشرق وی میروات است و جنوب وی دریای گزر است و مغرب وی صقلاب است و شمال وی کوه روس است، و این ناحیتی است که اندر وی هیچ شهری نیست، و مردمانی دلیرند و جنگی و باهیت، و طبع ایشان به آن ترکانی ماند که به ناحیت خزر نزدیک‌اند، و ایشان را با همه روسیان جنگ است و با همه که از گردو بست بازرگانی کنند و خداوندان گوسپندان و سلاح و آلات حرب‌باند. (حدود العالم). و رجوع به بلغار شود.

بلغارستان. [بُ رَا] (بخ) ۱ - جمهوری سوسیالیستی واقع در جنوب شرقی اروپا در شبه‌جزیره بالکان. وسعت آن ۱۱۰۸۴۰ کیلومتر مربع و جمعیتش ۷۶۲۹۲۵۴ تن است. از شمال به دریای سیاه از جنوب به قسمت اروپایی ترکیه و یونان، از غرب به یوگسلاوی، و از شرق به رومانی محدود است. پایتخت آن صوفیه و بندر عمده آن وارنا^۱ و شهرهای مهم آن بلودیو^۲ و روسیه^۳ است. کوه‌های بالکان از آن می‌گذرد و رودهای دانوب و سروما و مارتیا آن را مشروب می‌سازد. سکنه آن بیشتر ارتدوکس یونانی و عده‌ای نیز مسلمانند. در سال ۱۹۵۰ م. اخراج سکنه ترک که در حدود ۲۵۰ هزار تن می‌باشند آغاز گردید. این سرزمین در سال ۱۹۶۰ م. بتصرف دسته‌هائی از بلغارهای شرقی درآمد. و در سالهای ۱۰۱۸-۱۱۸۶ م. مطیع دولت بیزانس بود. در زمان ایوان دوم به اوج عظمت خود رسید. در سال ۱۳۳۰ م. خراجگزار صربستان شد. در دوره سلطان بایزید اول عثمانیها بلغارستان را گرفتند (۱۳۹۳ م.) و آنرا بکلی به خاک خود ملحق کردند. در سال ۱۹۰۸ م. فردیناند بلغارستان را مستقل اعلام کرد و عنوان تزار بخود داد. در جنگ بین‌المللی اول بلغارستان از دول مرکزی بود. و در جنگ بین‌المللی دوم به محور پیوست (۱۹۴۱ م.) و قسمتهائی از یوگسلاوی و یونان را اشغال کرد. در سپتامبر ۱۹۴۴ م. روسیه به بلغارستان اعلان جنگ داد و به آن هجوم برد. دولتی ائتلافی و طرفدار روسیه بر سر کار آمد، و کمی بعد دولتی کمونیست جای آن را گرفت. در سال ۱۹۴۶ م. سلطنت ملغی شد و در ۱۵ سپتامبر ۱۹۴۶ م. جمهوری خلق بلغارستان تشکیل

یافت. در ۱۹۴۷ م. کمونیستها قانون اساسی جدیدی آوردند و صنایع و معادن را ملی کردند. بلغارستان عضو معاهده ورشو است و در سال ۱۹۵۵ م. به عضویت سازمان ملل متحد پذیرفته شد. کشوریست غله‌خیز و دارای انگور و توتون و گل. مراتع وسیع و منابع زغال‌سنگ و لینییت و سرب و غیره در آن است. (از دایرة‌المعارف فارسی) (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بلغار در معنی اسم خاص شود.

بلغاری. [بُ] (ص نسبی) منسوب به بلغار: ترک بلغاری قاقم عارض و قندزموه من که باشم تا کمان او کشد بازوی من. خاقانی.

— زبان بلغاری: از زبانهای هند و اروپایی شعبه اسلاوی. (دایرة‌المعارف فارسی). **بلغاق.** [بُ] (ل) معرب بلغا ک، شور و غوغای بسیار، و بعضی این را مغولی دانسته‌اند. (از آندراج) (از هفت‌قلزم). بولقاق. بلغا ک. و رجوع به بلغا ک شود.

بلغاق افتادن. [بُ اذْ] (مص مرکب) آشوب افتادن. فتنه برپا شدن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بلغاق شود.

بلغاق کردن. [بُ ک دْ] (مص مرکب) آشوب کردن. فتنه برپا کردن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بلغاق شود.

بلغاق نهادن. [بُ ن / ن دْ] (مص مرکب) آشوب کردن. فتنه برپا کردن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بلغاق شود.

بلغا ک. [بُ] (ل) شور و غوغای بسیار. چه بل به معنی بسیارست و غا ک به معنی شور و غوغا. (از آندراج) (از هفت‌قلزم). آشوب. فتنه. (فرهنگ فارسی معین). بلغاق. بولقاق. و رجوع به بُل شوده

مرا چون زلف تو تشویش از آنست که چشمت در جهان افکند بلغا ک. ابن یمن (از آندراج).

به گیتی گشت بلغا کی پدیدار که مردم در زمین دررفت چون مار. خسرو دهلوی (از آندراج ذیل بل).

بلغا کی. [بُ] (ص نسبی) مقتن. فتنه‌جو. (فرهنگ فارسی معین). [واقعه طلب. حادثه‌جو. (فرهنگ فارسی معین). صاحب آندراج جمع آن را ذیل «بل» ضبط کرده چنین می‌نویسد: بلغا کیان، مقتان و واقعه‌طلبان، و این لفظ در تاریخ فیروزشاهی بسیار استعمال یافته. و رجوع به بلغا ک شود.

بلغان. [بُ] (ل) قسمی از راسوی سیاه، و این لغت مأخوذ از مغولی است. (از ناظم الاطباء). **بلغان.** [بُ] (بخ) دهی از دهستان هرم و کاریان، بخش جویم، شهرستان لار. سکنه آن ۵۹۸ تن. آب آن از چاه و محصول آن غلات

و خرما است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بلغ السیل زبانه. [بُ لَ عَسَ سَ لُ زُهْ] (ع جمله فعلی) سیل به بلندیهای زمین رسید. تمثل است. (امثال و حکم دهخدا). سیل پشته را فرا گرفت. نظیر کارد به استخوان رسید. کار از کار گذشت:

چه روی راه تردد قضی الامر قم چه کنی نقش تخیل بلغ السیل زبانه. انوری. موج خواب گذشت از سرم و با غم تو می‌نارم که بگویم بلغ السیل زبانه.

رفیع‌الدین لبثانی. آتش فرقت تو خشک و ترم پا ک بسوخت صبر زین بیش ندارم بلغ السیل زبانه.

نجیب‌الدین جرفاذقانی. تو در میانه غوطه زن گردون ترا آواز ده لاتجهدن قد بلغ فی ارضک السیل زبانه.

ادیب. **بلغ الطاقه.** [بُ لَ عَطَطَ قَ] (ع جمله فعلی) طاقتم رسید، یعنی به آخر رسید. (فروینی):

سیل این اشک روان صبر و دل حافظ برد بلغ الطاقه یا مقله عینی بینی. حافظ. **بلغغیر.** [بُ غْ] (بخ) مخفف بنوالغیر است، و غغیر پدر قبیله‌ایست از بنی تمیم. (آندراج). و رجوع به بُل شود.

بلغ بلغ جوشیدن. [بُ لُ بُ لُ دْ] (مص مرکب) با جباهای درشت بر روی مطروف مایع غلیان کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بلغت الحلقوم. [بُ لَ غَ تَلَّ حْ] (ع جمله فعلی) رسید به حلقوم. کنایه از پر خوردن و بسیار خوردن.

— تا بلغت الحلقوم خوردن؛ و آن مأخوذ از آیه‌ای از قرآن کریم است: و تجعلون رزقکم آنکم تکذبون فلو لا اذا بلغت الحلقوم و أنتم حیثئذ تنظرون. (قرآن ۸۳/۵۶)؛ و روزتان را میگردانید که شما تکذیب می‌کنید. پس چرا وقتی به حنجره میرسد، و شما در آن وقت می‌نگرید. (از فرهنگ فارسی معین).

بلغنده. [بُ غْ] (ص) جمع‌نموده و بالای‌هم‌نهاده و فراهم‌آمده. (از برهان) (هفت‌قلزم) (از ناظم الاطباء). بلغنده. بلغند. بلغنده. (آندراج). و رجوع به بلغنده و بلغنده شود.

بلغنده. [بُ غَ دَ / دْ] (ص) گسند و ضایع گردیده. (برهان) (آندراج): به مرز بی‌زبری تو مرغکی درون پیرید سرش به لعلی همچون عروس در پرده دو خایه کرد و بلغنده شد و هم اندروقت

شکست و ریخت هم آنجا سپیده و زرده.

سوزنی.

— بلغنده کردن؛ ضایع کردن. گویند مرغ بیضه را بلغنده کرد؛ یعنی گنده و ضایع کرد و بچه برنیاورد. (از برهان) (از آندراج).

بلغده ۵. [بُغْ دَ / دِ] (ص) فراهم آمده و جمع نموده و بر بالای هم چیده. (از برهان) (آندراج). بلغد. بلغند. بلغنده. و رجوع به بلغنده شود^۱.

بلغور. [بُغْ] (۱) مخفف بلغور است که گندم پخته دلیده کرده باشد. آش گندم. (شرفنامه منیری). شاید لهجه‌ای عامیانه در بلغور است. رجوع به بلغور شود.

بلغور. [بُغْ] (لخ) شهری است صقالیه را بسمت شمال، بسیار سردسیر که عامه آن را بُلغار گویند. (منتهی الارب) (آندراج). و رجوع به بلغار و بلغارستان شود.

بلغراف. [بِغْ] (لخ) عرب بلگرد، پایتخت یوگسلاوی. صاحب تاج العروس گوید در بعضی مجامع دیده‌ام که نام آن شهر در قدیم سمندو بوده است. رجوع به بلگردا شود.

بلغس. [بُغْ] (۱) برگشت، که گیاهی است. (از فرهنگ فارسی معین). بلغست. رجوع به برگشت و بلغست شود.

بلغست. [بُغْ] (۱) برگشت، که گیاهی باشد. (از فرهنگ فارسی معین). بلغس. و در تداول کتاباد خراسان آن را بُلغست یا بُلغست تلفظ کنند و بر نوعی سبزی و اسفناج صحرایی اطلاق کنند که در بهار روید و از آن آش و بورانی سازند و خواص بسیاری درباره آن قائلند. رجوع به برگشت شود.

بلغشنه. [بُغْ نَ / نِ] (۱) آن باشد که یک سر ریمان را حلقه حلقه کرده گرهی بزنند و سر دیگر آن را از میان حلقه‌ها بگذرانند بر نهجی که بمجرد کشیدن ریمان آن حلقه‌ها تنگ شود همچنان که بر سر دامها سازند. (آندراج).

بلغم. [بُغْ] (ل) در اصطلاح طب قدیم، خلطی از اخلاط چهارگانه بدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و باشد که جگر بس گرم نباشد و اندر بزائیدن صفو کیلوس که آنرا هضم دوم گویند تقصیری افتد و چیزی بماند که به خامی گراید، آن بلغم باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). بلغم. خرشاه. گش سپید. نخامه. ج. بلاغم. (ناظم الاطباء)؛

آن روی و ریش بر گه و پر بلغم و خدو همچون خبز دوئی که شود زیر پای پخج. لیبی.

ابر که جانداروی پژمردگیست

هم قدری بلغم افسردگیست. نظامی.

— بلغم خام؛ رقیق و مختلف القوام است. (از بحر الجواهر).

— بلغم زجاجی یا شیشه‌ای؛ غلیظ است و چون شیشه گذاخته. (از بحر الجواهر).

— بلغم طبیعی؛ خلطی است سرد و تر و سفیدرنگ و مایل به شیرینی. (از بحر الجواهر).

— بلغم مائی یا آبی؛ روان و مستوی القوم است. (از بحر الجواهر).

— بلغم مخاطی؛ غلیظ و مختلف القوام است. (از بحر الجواهر).

— علت بلغم؛ علت و مرضی که از کثرت بلغم پدید آید؛

سبک باشی برقص اندر جو بانگ مؤذنان آید بزانو در پدید آیدت نا که علت بلغم.

ناصر خسرو.

|| در اصطلاح پزشکی امروز، جسمی سفید و لزج و نرم و غالباً شبیه به پیه که در حالت مرضی از اغشیه مستبطن تجاروف بدن انسانی ترشح گشته خارج میگردد. (ناظم الاطباء). ترشحات لزج سلولهای بدن بخصوص در آماسها و عفونتها و سوختگیها که غالباً در زیر یک طبقه سلولهای پوششی جمع میشود. رشحات لزج سلولهای دستگاه گوارش که با مقداری از انساج پوششی داخل دستگاه گوارش و توده‌ای از میکربها مخلوطند و در امراض عفونی معده یا روده‌ها (بخصوص اسهال یا استفراغ) به خارج دفع میشوند. (از فرهنگ فارسی معین).

— بلغم بینی؛ در اصطلاح پزشکی، ترشحات مخاط بینی. نخام. نخامه. نخاعه. آب دماغ. آب بینی. مف. (فرهنگ فارسی معین).

|| بلغم، کنایه از شخص ثقیل و مهذار و پرگو است. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). و رجوع به بلغمی شود.

بلغمانی. [بُغْ] (ص نسبی) منسوب به بلغم. بلغم. بلغمی؛ شیر مرطوب... بلغمانی را از بهر آن زیان دارد که شیر به سردی میل دارد و حرارت ایشان آن را دیگر باره به مزاج خون بسازنرساند. (از ذخیره خوارزمشاهی). ردی‌للمعدة، منضج للاورام البلغمانیه. (ابن البیطار).

بلغمی. [بُغْ] (ص نسبی) منسوب به بلغم. رجوع به بلغم و بلغمیه شود. || (۱) کسی که فریه و پغالو است. (فرهنگ فارسی معین). || در اصطلاح پزشکی، ترشحات غلیظ از نوع بلغم. (فرهنگ فارسی معین).

— بلغمی مزاج؛ که مزاجی بلغمی دارد. که دیر متأثر شود از چیزها. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بلغمیه. [بُغْ می / می] (ص نسبی) تأنیث بلغمی.

— آورام بلغمیه.

— حمی بلغمیه.

— رطوبات بلغمیه.

رجوع به بلغم و بلغمی شود.

بلغن. [بُ لَ] (ع اِمص) بلاغت. || (ص) نام و سخن چین. و شخصی که سخن برخی از مردم را نزد برخی دیگر برد. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

بلغنائم. [بُغْ ء] (لخ) صورتی است از ابوالفنائم^۲. که کینه اشخاص است؛ اولاً کل‌کیا بزرگمید ملعون است و... هتة دزد (هندزرد) بلغنائم گوره‌خر اصفهانی علیهم لعائن الله. (کتاب النقض ص ۴۷۴). و رجوع به ابوالفنائم شود.

بلغنده. [بُغْ] (ص) فراهم آورده و بر بالای هم نهاده. (برهان) (آندراج). جمع نموده و بالای هم نهاده و فراهم آمده. (هفت قلم). بلغد. بلغده. بلغند. و رجوع به بلغنده شود.

بلغندره. [بُغْ دَ] (ص) کلمه‌ایست که در مدح و ثنا و هم در دشنام استعمال می‌کنند. (از برهان) (ناظم الاطباء).

بلغندره. [بُغْ دَ] (ص) بی‌قید و بی‌دیانت. (برهان) (آندراج)؛

بر زر و سیم مردمان اندر

هست بر اعتقاد بلغندر.

کمال اسماعیل (از آندراج).

|| (۱) نام ملحدی است. (آندراج).

بلغندره. [بُغْ دَ] (ص) بسیار میرم، چه غندر به معنی میرم و اضرارکننده است. (آندراج). || تن پرور و فریه. (آندراج).

بلغنده ۵. [بُغْ دَ / دِ] (۱) جامه‌دان. بغچه. (ناظم الاطباء). یک بغچه اسباب. (برهان) (آندراج). صره. (از ده‌زار). رزمه. بسته قماش؛

راه باید برید و رنج کشید

کیسه باید گشاد و بلغنده. سوزنی.

|| یک بسته و یک لنگ بار و پشتواره. (برهان) (آندراج). لنگه بار و پشتواره. (از ناظم الاطباء). || هر چیز که بسته شده باشد، مثل خون بسته و بلغم بسته و امثال آن. (برهان) (آندراج). هر چیز بسته شده و منعقد شده مانند گردش خون. (ناظم الاطباء).

بلغنده ۵. [بُغْ دَ / دِ] (ص) فراهم آورده و بر بالای هم نهاده. (برهان) (آندراج). بلغند. بلغد. بلغنده؛

بدین بند و زندان به کار و به دانش

۱- صاحب صراح و صاحب منتهی الارب در معنی «رفاعة» گویند: بلغده که زنان بر سرین بندند تا کلان و فریه نماید - انتهى. اما بنظر میرسد که آن تصحیفی از بلغنده باشد. رجوع به بلغنده شود.

۲- و این نوعی تصرف رسم الخطی در کلمه‌های عربی است.

به بلغنده باید همی نامداری. ناصر خسرو. **بلغور.** [ب] ^۱ (ا) هر چیز درهم شکسته و درهم کوفته، عموماً. (برهان) (آندراج). **اگندم نیم پخته** که آن را در آسیا انداخته شکسته باشند، خصوصاً. (برهان) (آندراج). **گندم با جو** که بیزند سپس خشک و نیم کوب کرده در آش و دم پخت و جز آن کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا). آفشه. بُربور. بُرغل. بُرغول. بُرغور. پُرغول. جَریش. فَروشک. کبیده. کبیده گندم. جشیش. جشیشه. یارمه. به صد بلغور میافتد به دستم ز قزغان فلک یک کفجه اوماج. بحاق. - امثال:

فراخور بلغور سماع باید کرد؛ نظیر ارزان خری اتیان خری. هیچ گران بی حکمت نیست و هیچ ارزانی بی علت. (از امثال و حکم دهخدا).

بلغور کشیدن موش از انبان کسی؛ کنایه از ضعف جسمانی یا معنوی و از کار افتادگی و بی مصرفی است. (فرهنگ لغات عامیانه).

موش از دهنت بلغور میدزد؛ سخت ضعیف و ناتوان است. (امثال و حکم دهخدا).

|| آشی که از گندم مذکور پزند. (برهان) (آندراج). **طعامی** که به هندی کاجی و به تازی عصیده خوانند. (شرفنامه منیری). **جَشِيشَة، دَشِيش، دَشِيشَة.** || کنایه از سخنان بزرگ و حرفهای قلمبه. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بلغور کردن شود.

بلغور. [ب] (ا) دهسی از دهستان چولای خان، بخش حومه شهرستان مشهد. سکنه آن ۸۲۳ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بلغوریا. [ب] ^۲ (ا) مرکب بلغوروا. آش بلغور. آش که از بلغور سازند. جشیشه. و رجوع به بلغوروا شود.

بلغورشیور. [ب] ^۳ (ا) مرکب گندم خرد شده که با شیر می جوشانند و جهت غذای زمستان نگاه میدارند، و آن غذاهای مردم جنوب خراسان است.

بلغور کردن. [ب] ^۴ (ک د) (مص مرکب) ساختن بلغور. تهیه کردن بلغور. پله کردن. پله کوب کردن. جَرش. کبیده کردن. نیم کوب کردن. خرد کردن نه به حد آرد دانه های پخته گندم و جو و مانند آن را، بختن و پوست گرفتن و دو نیم کردن گندم و جو و مانند آن. گندم پخته را پس از خشک شدن با آس دست خرد کردن نه به نرمی آرد بلکه به درشتی لپه ماش و کوچکتر و بزرگتر. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به بلغور شود. || کنایه از سخنان بزرگ و قلمبه را پشت سر هم ردیف

کردن. (فرهنگ فارسی معین). حرف زدن به زبانی که برای شنوندگان نامفهوم باشد و از آن سر در نیاورند، مانند ترکی بلغور کردن. (فرهنگ لغات عامیانه). **بلغط** ادا کردن در زبان قومی. یا زبان قومی خشن و نادان سخن گفتن. شکسته و نامفهوم سخن گفتن. زبانی را شکسته و غلط و نارسا تکلم کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بلغوروا. [ب] ^۵ (ا) مرکب بلغوربا. آش بلغور. آش که از بلغور بسازند. رجوع به بلغور و بلغوربا شود.

بلغوظه. [] [ع] (ا) رستنی است در سرزمین قیروان. (از دزی).

بلغونه. [ب] ^۶ (ن) (ا) گلگونه، و آن غازه ای باشد که زنان بر رو مالتد و روی را سرخ گردانند. (برهان) (آندراج). سرخاب. سرخاب زنان.

صبا سپیده بلغونه کرده بر گل سیب بنفشه برزده سر همچو نیزه از لب جوی.

نزاری. **بلغه.** [ب] ^۷ (ع) (ا) نهایت حماقت، و گویند آن بدین معنی است که شخص احمق با حماقت خود بداند چه می خواهد دست یابد. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). **بلغ.** و رجوع به بلغ شود. || مخفف بلاغت. (غیاث) (آندراج).

بلغه. [ب] ^۸ (ع) (ا) ج **ببالغ.** (غیاث) (آندراج). رجوع به بالغ شود.

بلغه. [ب] ^۹ (ع) (ا) فعل) رمزی در کتابت بلغه المقلبه را. علاقی که در مقابله کتاب بر کناره ورق نویسد تا معلوم شود که مقابله صحت کتاب تا آنجا رسید. ظاهراً بلغه صیغه ماضی مؤنث است که تالی آن را در مقام علامت بجهت اختصار دراز نویسد. (غیاث) (آندراج). **بلغ.** و رجوع به بلغ شود.

بلغه. [ب] ^{۱۰} (ع ص) تأنیث بلغ. **جمهه بلغه؛** مؤنث احمق بلغ. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). رجوع به بلغ یا بلغ شود.

بلغه. [ب] ^{۱۱} (ع) (ا) قوت روز، و آنچه بدان روز گذراند. (منتهی الارب). آنچه از روزی بدان اکتفا شود و باقی نماند. (از اقرب الموارد). آن قدر که بدان روزگار بگذرانند. (دهار). آنچه کفایت کند در معاش. (آندراج). قوت روزگذار. خورش یکروزه. (فرهنگ فارسی معین). آن مقدار اندک از روزی که زندگانی را بسنده باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا). قوت لایموت. آنچه زندگانی را کفاف دهد و زیادتی نکند. **ج، بلغ.** (ناظم الاطباء): اصحاب قابوس در آن بؤس، نفوس شریف خویش را به اندک بلغه فایز گردانیدند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۲۶). هر روز بقدر حاجت بلغه از آن میساختم تا حق تعالی نصرت داد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۷).

زمانی بر در مدرسه به رسم غربیان سر بگریبان تنهایی فروردم لامسک بلغه و لا اجد فی جرابی مضغه. (ترجمه محاسن اصفهان آوی). **بلاغ.** **تبلغ.** و رجوع به بلاغ شود. || کفایت و بسندگی. (از اقرب الموارد). || (ص) مأخوذ از عربی، کافی. لایق. بسنده.

بلغانی که بلغه کارند

سر به جذراصم فرونارند. نظامی. **بلغه الله اقصی مرتاده.** [ب] ^{۱۲} (ع) **هَلْ لَا هَا صَا مٌ وَ هِ** (جملة فعلی دعائی) خدا او را به نهایت مطلوب و مرادش برساند. (فرهنگ فارسی معین): در غرر امثال و اشعار تازی محمد غازی الملطوی ملکه الله نواسی مراده و بلغه اقصی مرتاده متحلی گردانید. (روضه العقول مرزبان نامه ج ۱۳۱۷ ص ۷۱).

بلغی. [ب] ^{۱۳} (ل غی / ی) (ا) (بخ) شهری است در اندلس از اعمال لارده، و دارای قلاع متعدد است. (از معجم البلدان) (از مراد).

بلغین. [ب] ^{۱۴} (ل / ب / ل) (ع) (ا) بلا و سختی و داهیه، و از آن جمله است قول عایشه به امیرالمؤمنین علی (ع): **بلغت منا بلغین.** و اعراب آن گاهی بر نون ظاهر میشود و گاهی بر یاء. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

- بلغ به بلغین؛ در ناسزاگویی و آزار او به نهایت رسید. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). **بلغف.** [ب] ^{۱۵} (ل) (ا) (فرانسوی / انگلیسی، ا) سخن لاف و گزاف. توپ. (از فرهنگ فارسی معین). سخن گزافه و ادعای واهی. رجوع به بلغ زدن شود.

بلغاریت. [ب] ^{۱۶} (ل / ب / ل) (فرانسوی، ا) در اصطلاح پزشکی، ورم عفونی پلک. (فرهنگ فارسی معین).

بلغاسته. [ب] ^{۱۷} (ا) (بخ) پایتخت ایرلند شمالی و آن کرسی اولستر^{۱۸} است. دارای ۴۴۳۶۷۰ تن جمعیت، و بندرگاهی بطول ۱۳/۵ کیلومتر و کارگاههای بزرگ کشتی سازی. این شهر مرکز منسوجات ایرلند است و در سال ۱۹۴۱ م. شدیداً بمباران هوایی شد. (از فرهنگ فارسی معین) (از دایرةالمعارف فارسی).

بلغتوح. [ب] ^{۱۸} (ا) (بخ) صورتی است از ابوالفتوح^{۱۹} و نسخه ای از آن به مدینه السلام به

۱- در تداول، به فتح اول تلفظ می شود.
۲- در تداول، به فتح اول تلفظ می شود.
۳- در تداول، به فتح اول تلفظ می شود.
۴- در تداول، به فتح اول تلفظ می شود.
۵- در تداول، به فتح اول تلفظ می شود.

6 - Bluff. 7 - Blépharite.
8 - Belfast. 9 - Ulster.
۱۰- و این نوعی تصرف رسم الخطی در کلمه های عربی است.

دارالخلافه فرستادند و بلفتوح اسفرائینی را از حضرت خلافت مهجور کردند. (کتاب التفض ص ۴۸۶). رجوع به ابوالفتح شود.

بلفختن. [بُ ف ت] (مص) (از: ب+ الفختن) جمع کردن و اندوختن. (از برهان (آندراج). رجوع به الفختن شود.

بلفرج. [بُ ف ر] (لغ) صورتی است از ابوالفرج^۱. رجوع به ابوالفرج شود.

بلفرخیج. [بُ ف ر] (ص، ا) بد. زشت. پلید. ناپاک. (ناظم الاطباء). (اشکک، و بازخمائیدنی است از ابوالفرج. (یادداشت مرحوم دهخدا):

ای بلفرخیج ساده همیدون همه فرخیج نامت فرخیج و کنیت ملعون بلفرخیج. لیبی. **بلف زدن.** [بُ ل / پ ل ر د] (مص مرکب) لاف زدن. چاخان کردن. توپ زدن. دروغ گفتن. یکدستی زدن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بلف شود.

بلفضائل. [بُ ف ء] (لغ) صورتی است از ابوالفضائل^۲ و بعد از مصادره و حبس رئیس ائمه و بلفضائل امام سنیان و... (کتاب التفض ص ۴۸۶). امیر میفرماید که علما و متکلمان مذهب خود را بیاورید که سید جلال‌الدین خراسانی یا امام اهل سنت بلفضائل مشاط در وجوب معرفت سخن خواهد گفت. (کتاب التفض ص ۴۸۸).

بلفضل. [بُ ف ل] (لغ) صورتی است از ابوالفضل^۳. رجوع به ابوالفضل شود.

بلفضول. [بُ ف ل] (ل مرکب) (از: بل + فضول)^۴ ابوالفضول. ابوالفضول. صاحب فضل بسیار. بسیار فضول. پرفضول. (فرهنگ فارسی معین):

بلفضولی سؤال کرد از وی چیست این خانه شش‌بدست و سه‌پا. سنائی. اندرین دهر بلفضولی چند از بر دو فذلک ترفند. سنائی.

بلفقیه. [بُ ف ا] (لغ) (۱۱۹۸-۱۲۶۶ ه. ق.) عبدالله بن حسین بن عبدالله، از علویان بنی‌القیه. او ادیب و فقیه و از اهالی حضرموت بوده است. او راست: الفتاوی الفقهیه، فتح‌العلمی فی بیان مسائل التولية و التحکیم، قوت الالباب من مجانی جنات الآداب، عقود الجمان. (از الاعلام زرکلی ج ۴ ص ۲۱۰).

بلفور. [بُ ف ر] (لغ)^۵ آرثر جیمز. سیاستمدار انگلیسی (۱۸۴۸-۱۹۳۰ م.). در دوره تصدی وزارت خارجه «اعلامی بلفور» را صادر کرد (بسال ۱۹۱۷ م.) که در آن پشتیبانی انگلستان نسبت به ایجاد میهن ملی یهود در سرزمین فلسطین تعهد شده بود. (از دایرة المعارف فارسی). و رجوع به بالفور شود.

بلفه تیمور. [بُ ف ت] (لغ) (دهمی از

دهستان برواتان، بخش ترکمان، شهرستان میانه. سکنة آن ۸۴۸ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بلفیقی. [بُ ل ی] (لغ) (۶۸۰-۷۷۱ ه. ق.) محمد بن محمد بن ابراهیم بن الحاج السلمی بلفیقی، مکنی به ابوالبرکات و مشهور به ابن‌الحاج. قاضی و مورخ و از بزرگان اندلس در حدیث و ادب بوده است. او راست: اسماء الکتب و التعریف بمؤلفها، الافصاح فین عرف بالاندلس بالصلاح، مشتبهات مصطلحات العلوم، العذب الاجاج، شعر من لاشعر له، و سایر تألیفات. (از الاعلام زرکلی ج ۷ ص ۲۶۹ از فهرس الفهارس و جذوة الاقباس و الدرر الکامنة).

بلق. [ب ل] (ع مص) تمام گشادن در رایا سخت گشادن. (منتهی الارب). در بگشادن. واگشادن در. (تاج المصادر بیهقی). در بگشادن. (المصادر زوزنی). بلوق. (اقراب المواردا). و رجوع به بلوق شود. (بند کردن، از اعداد است. (منتهی الارب). در بستن. (تاج المصادر بیهقی). (اربودن دوشیزگی. (منتهی الارب) (از ذیل اقراب المواردا از قاموس). (ا بردن سیل سنگها را. (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقراب المواردا از قاموس). (ا شناختن. (از ناظم الاطباء). بلوق. (اقراب المواردا). و رجوع به بلوق شود. (پیه گردیدن. بلق. (اسپیدست‌وپا شدن اسب تا ران. (منتهی الارب). رجوع به بلق شود.

بلق. [ب ل] (لغ) ناحیه‌ایست در غزنه از سرزمین زابلستان. (از معجم البلدان) (از مراد): آخر در این سال فروگرفتندش به بلق^۶، در پل خمارتگین، چون به غزنین می‌آمدیم. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۲۴۴). و هم چنین با شادی و نشاط می‌آمدند منزل بلق. (تاریخ بیهقی ص ۲۴۷). دیگر روز تا از بلق برداشت و بکشید و به باجگاه سرهنگ بوعلی کوتوال... پیش آمدند. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۵).

بلق. [ب ل] (ع مص) پیه گردیدن. (منتهی الارب). سیاه و سپید شدن. (از اقراب المواردا). بلق. (اسپیدست‌وپا شدن اسب تا ران. (منتهی الارب). بالا رفتن سپیدی و تحویل اسب تا ران وی. (از اقراب المواردا). بلق. (متحر گردیدن. (منتهی الارب).

بلق. [ب ل] (ع ا) پیگی. (منتهی الارب). سیاهی و سپیدی. (از اقراب المواردا). بلق. و رجوع به بلق. (اسپیدی دست و پای ستور تا ران. (خیمه و خرگاه بزرگ. (منتهی الارب). فسطاط و خیمه که از موی بز بافته باشند، و در مثل است: التاسک فی ملقه أعظم من الملك فی بلقه. (از اقراب المواردا). (احق

انسدک. (منتهی الارب). ححق که هنوز مستحکم نشده باشد. (از ذیل اقراب المواردا از لسان). (دروازه. (منتهی الارب). باب. در برخی از لغات. (از ذیل اقراب المواردا). (رخام. (سنگی است به یمن مانند آبگینه. (منتهی الارب). سنگی است در یمن که ماورای خود را چون شیشه روشن میکند. (از ذیل اقراب المواردا).

بلق. [ب ل] (ا صوت) دروازه که دو مصراع داشته باشد چون یکی از آن دو را رد کنند آواز جلن دهد و بانگ دیگری را هرگاه فرزاد کنند بلق نامند. (منتهی الارب ذیل جلن). جلنبلق آواز در بزرگ است هنگام باز و بسته کردن آن، و آن صوت جلن و بلق بصورت جداگانه باشد. (از اقراب المواردا). و رجوع به جلن و جلنبلق شود.

بلق. [ب ل] (ع ص) آنکه چشمانش متحیر و سرگردان باشد. (از ذیل اقراب المواردا از تاج).

بلق. [ب ل] (ع ص) ج ابلق. (منتهی الارب). رجوع به ابلق شود. (آج بلقاء. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). رجوع به بلقاء شود.

بلق. [ب ل] (ا صوت) آوازی که از افکندن جسمی در آب برآید. آواز و صوت آب در هنگام انداختن کلوخ در آن: او ز بانگ آب یرمی تا عنق نشوند بیگانه جز بانگ بلق. مولوی.

بلق آب. [ب ل] (لغ) (دهمی از دهستان قلعه‌تل، بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز. سکنة آن ۹۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن برنج، ماش، انار و بلوط است. ساکنان این ده از طایفه زنگنه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بلقاء. [ب ل] (ع ص) تأسیس ابلق. پیه. (منتهی الارب). آنچه درو سیاهی و سپیدی باشد. (از اقراب المواردا). ج، بلق. (منتهی الارب) (از اقراب المواردا). و رجوع به ابلق شود.

بلقاء. [ب ل] (لغ) (شهری است به شام. (منتهی

۱- و این نوعی تصرف رسم‌الخطی در کلمه‌های عربی است.
 ۲- و این نوعی تصرف رسم‌الخطی در کلمه‌های عربی است.
 ۳- و این نوعی تصرف رسم‌الخطی در کلمه‌های عربی است.
 ۴- این نظر که از بل + فضول ترکیب شده باشد چندان مورد قبول صاحب‌نظران نیست. رجوع به بل شود.
 ۵- Ballur، و در تداول فارسی معمولاً «بالفور» تلفظ میشود.
 ۶- در سایر نسخ تاریخ بیهقی «بلف» ضبط شده است.

الارب). ناحیه‌ایست از توابع دمشق بین شام و وادی القری، قصبه آن عمان است و در آنجا روستاهای زیاد است و مزرعه‌های وسیع، گندم آن در خوبی شهره است. (از معجم البلدان) (از مراصد). اندر حدود این کوه بقاء [به شام] شهرها و روستاها بسیارند و اندر وی همه مردمان خوارج‌اند. (حدود العالم). آبی است مرینی ابی‌برکر را. (منتهی الارب) (از مراصد) (از معجم البلدان). بَلْقَى نام چند اسب است. (منتهی الارب).

بلقائی. [ب] [ص نسبی] منسوب به بلقاء که شهری است در ناحیه شام. بلقأوی. (از اللباب فی تهذیب الانساب). و رجوع به بلقاء و بلقأوی شود.

بلقآباد. [ب] [ا]خ) نام محله‌ای بوده است به نیشابور؛ در میان محلت بلقآباد و حیوة رودی است خرد و بوقت بهار آنجا سیل بسیار آمدی. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۴۱۲).

بلقاسم. [ب] [س] [ا]خ) صورتی است از ابوالقاسم^۱ که از کنیه‌ها است. رجوع به ابوالقاسم شود.

بلقان. [ب] [ا]خ) دهی از دهستان چهارابماق و بخش قره‌آغاچ، شهرستان مراغه. سکنه آن ۱۶۰ تن. آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات و نخود و بزرک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بلقان آباد. [ب] [ا]خ) دهی از دهستان درب‌قاضی بخش سرولایت شهرستان نیشابور. سکنه آن ۵۰۳ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بلقان بالا. [ب] [ا]خ) دهی از دهستان گلپان، بخش شیروان، شهرستان قوچان. سکنه آن ۸۸۲ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بلقان پایین. [ب] [ا]خ) دهی از دهستان گلپان، بخش شیروان، شهرستان قوچان. سکنه آن ۳۱۴ تن. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بلقأوی. [ب] [ص نسبی] بلقائی. منسوب به بلقاء که شهر است در ناحیه شام. (از الانساب سماعی و اللباب فی تهذیب الانساب). رجوع به بلقاء شود.

بلقدور. [ب] [ق] [د] [ا] ص) ملحد و بی‌دین و بی‌دیانت. (برهان) (آندراج) (هفت‌قلزم). بلقدندر. بلقدندر. و رجوع به بلقدندر و بلقدندر شود.

بلقشه. [ب] [ق] [ش] [ا]خ) دهی از دهستان

درب‌قاضی، بخش حومه شهرستان نیشابور. سکنه آن ۳۱۲ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بلقظ. [ب] [ق] [ع] ص) کوتاه. (منتهی الارب). بَلْقُوط. و رجوع به بلقوط شود.

بلقع. [ب] [ق] [ع] ص) زمین بی‌آب و گیاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زمین بی‌نیات. (دهار). ج. بلاقع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). در حدیث است: الیمن الکاذب تدع الدیار بلاقع، و یا الیمن الفاجرة تذر الدیار بلاقع. و در توصیف گوید منزل بلقع و دار بلقع (بدون تاء تأنیه)، و چون اسم بود یا تاء آید و گویند انتهیا الی بلقعة ملساء. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بلقعة. و رجوع به بلقعه شود. [ازنی که از هر خیر و نیکی خالی باشد. (از ذیل اقرب الموارد). بلقعة. و رجوع به بلقعة شود. تا تأکید است صلح راه، گویند مکان صلح بلقع. (از ذیل اقرب الموارد).

بلقعة. [ب] [ق] [ع] [م] ص) بی‌آب و گیاه شدن بلد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

بلقعة. [ب] [ق] [ع] [ع] ص) زمین بی‌آب و گیاه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بَلْقَع. رجوع به بلقع شود. [ازن محض بی‌خیر. (منتهی الارب): امرأة بلقعة زنی که از هر خیر و نیکی خالی باشد. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). بلقع. و رجوع به بلقع شود.

بلقعی. [ب] [ق] [ع] [ی] [ع] ص) سهم بلقعی؛ تیر صاف‌پیکان، همچنین است ستان بلقعی. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

بلقک. [ب] [ق] [ا] گجاهی است از تیره مرکبان که دارای نهنج زردرنگ یا صورتی‌رنگ است و میوه‌هایش طویل و بصورت مخروطی هتند که رأس آنها بطرف بالا و قاعده‌شان بر روی نهنج است. اندامهای این گیاه دارای کرکهای درشتی است که تقریباً بصورت خار درآمده‌اند. ریشه گیاه محتوی مقدار زیادی اینولین است و برگهای جوانش را بصورت سبزی غذایها (در آنها) مورد استفاده قرار میدهند. بطور کلی در تدای، اندامهای این گیاه بخصوص در رماتیسیم و سرخک و نزله مورد استفاده قرار میگیرد. نوعی از آن در مرکز ایران نزدیک اصفهان میروید و در بین اهالی به همین نام بلقک مشهور است، و نوعی دیگر از آن در روسیه میروید که از وی صمغی میگیرند که نظیر کائوچو است. سفور. جنه اسود. اسفور. چینای سیاه. اسفور. چینه سیاه. قبول اسود. قعیارون اسود. (از فرهنگ فارسی معین).

بلقدندر. [ب] [ق] [د] [ا] دشنام و قدح. (از

برهان) (از آندراج) (هفت‌قلزم). بلقدندر. و رجوع به بلقدندر شود.

بلقدندر. [ب] [ق] [د] [ا] ص) ملحد و بی‌دیانت. (برهان) (آندراج) (هفت‌قلزم). بلقدندر. و رجوع به بلقدندر شود؛

بزر و مال مردمان اندر هست بر اعتقاد بلقدندر. خلاق المعانی.

بلقور. [ب] [ب] [ا] بلقور. (از ناظم الاطباء) رجوع به بلقور شود.

بلقووط. [ب] [ع] ص) کوتاه. (منتهی الارب). قصیر. (ذیل اقرب الموارد). بَلْقُوط. و رجوع به بلقظ شود. [ا] طایری است. (منتهی الارب).

بلقعة. [ب] [ق] [ع] [ا] پیسگی. (منتهی الارب). سیاهی و سپیدی. (از اقرب الموارد). بَلْقَع. و رجوع به بلق شود. [ص) مختلف اللون و رنگارنگ. (ناظم الاطباء).

بلقی. [ب] [ص نسبی] منسوب به بلقی که از نواحی غزنه است. (از اللباب فی تهذیب الانساب). و رجوع به بلقی شود.

بلقیس. [ب] [ا]خ) دختر همدانین شرحیل، از بنی‌یعفرین سسک، از حمیر، ملکه سبا. او زنی یمانی و از اهالی مأرب بود و پس از پدرش بر مأرب حکومت میراند و ذوالاذعار (عمرین ابرهه) حاکم غمدان، برای تسخیر قلمرو او شتافت و بلقیس از جلو او گریخت، سپس بدست لشکریان ذوالاذعار دستگیر شد آنگاه او را در متی غافلگیر کرد و بقتل رساند و حکومت تمام سرزمین یمن را بدست گرفت و سبا را پایتخت خویش قرار داد. در این هنگام سلیمان پیغامبر بر مرکب باد به حجاز و یمن روی آورد و بوسیله دهدد از وجود بلقیس آگاه شد و اهالی یمن که آفتاب‌پرست بودند به دعوت او برای خدای واحد ایمان آوردند و او وارد شهر سبا شد و بلقیس با شکوهی عظیم از وی استقبال کرد. آنگاه سلیمان او را بزنی گرفت و هفت‌سال و چند ماه در هم‌ری او بود و پس از مرگ جد او را در تدمر به خاک سپردند. در عهد ولیدین عبدالملک تابوت بلقیس کشف شد و او دستور داد آن را در جای خود قرار دهند و بر آن مقبره‌ای از سنگ بسازند. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۱). نام ملکه سبا در ادبیات فارسی و عربی هست اما در عهد عتیق و نیز در قرآن کریم نام بلقیس نیامده فقط عنوان ملکه سبا ذکر شده است. و آنچه در عهد عتیق آمده تنها حکایات از آمدن وی به نزد سلیمان نبی می‌کند. و بعضی از مفسران نوشته‌اند

۱- و این نوعی تصرف رسم الخطی در کلمات عربی است.

۲- در تداول فارسی‌زبانان بفتح قاف است.

۳- Scrozonère (فرانسوی).

چون این حال با پرویز رسید به تلافی حال مشغول نگشت بلک نامه‌ها به تهدید سوی شهر براز و دیگر حشم نبشت. (فارسانامه ابن‌البلیخی ص ۱۰۵). درویشان و مردم ریشهر را هیچ قوتی و فضولی نباشد بلک زیون باشند. (فارسانامه ابن‌البلیخی ص ۱۴۹).

به حیاست زنده جمله موجودات زنده بلک از وجود تست حیات. نظامی. و رجوع به بلکه شود.

بلکک. [ب] [ل] [آتش، و شراره آتش. (برهان) (هفت‌قلزم) (آندراج):

چو زر ساو چکان بلک ازو جو بنشستی شدی پشیزه سیمین غیبیه جوشن. شهید.

بلکک. [ب] [ل] [تخفه و ارمغان و سوغاتی که دوستان از جهت دوستان فرستند. (برهان) (از هفت‌قلزم) (از آندراج). تخفه و چیز عجیب و غریب. (از غیاث):

خاک و خاشاک سرایت می‌فرستد هر صباح گلشن فردوس را فراش بر رسم بلک.

سلمان ساوجی.

||میوه تازه. ||انوپاوه. ||جامه نو. (برهان) (از

هفت‌قلزم) (آندراج). ||هر چیز تازه و نویرآمده، که طبع از دیدنش محظوظ گردد، که

آن را به عربی طرفه خوانند. (از برهان) (از هفت‌قلزم) (از آندراج). هرچیز که دیدنش

خوش آید. (غیاث). ||گنجشکی که طرفه باشد. (برهان) (از هفت‌قلزم) (آندراج).

بلکک. [ب] [ل] [تشت و جنگ درزدن به چیزی یا به کسی. (از برهان) (از هفت‌قلزم) (از آندراج):

اگر عقاب سوی جنگ او شتاب کند عقاب را به بلک بشکنند سرین و دو بال.

فرخی.

بلکک. [ب] [ل] [ص] [چشم بزرگ برآمده. (برهان) (هفت‌قلزم) (آندراج):

پی نظاره بزمتم که باغ فردوس است بلک‌شده همه را دیده چون سر انگور.

بدر جاجرمی.

بلکک. [ب] [ل] [ع] [آوازهایی که از جنبانیدن کنج دهن به انگشته برآید، و این به طریق

بازی باشد. (منتهی الارب). اصوات و آوازه‌های کنج دهان، هرگاه انگشتان از شدت

ولع آن را حرکت دهد. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ||یک واحد از گروهی. واحد از دسته‌ای. (از دزی). ||شخص واسطه. سفیر.

(از دزی).

بلکا. [ب] [آ] [ترکی، ص، ل] داننا. (شرفنامه

۱- نل: برجاس‌وار، و در این صورت شاهد مثال نخواهد بود.

۲- در شرفنامه منیری به ضم اول ضبط شده است.

محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بلقیس صغری. [ب] [س] [ص] [را] [بخ] لقب اروری دختر احمدبن جعفر بن موسی صلیحی

است که لقب دیگر او «الحیرة الکاملة» می‌باشد. ملکه یمن از سلسله صلیحی‌ها. وی

بسال ۴۴۴ هـ. ق. در «حراز» یمن متولد شد و نزد «اسماء» دختر شهاب پرورش یافت و در

طول حکومت خود کارهای برجسته بسیاری انجام داد و بسال ۵۲۲ هـ. ق. درگذشت. و برخی او را از زعیمان اسماعیلیه دانسته‌اند.

(از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۷۹). و رجوع به همین مأخذ شود.

بلقیطاس. [ا] [بخ] دهسی از دهستان فشافویه، بخش ری، شهرستان تهران. سکنه

آن ۲۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و باغات است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۱).

بلقینه. [ب] [ن] [بخ] قریه‌ای است از حوف مصر از بنا، و آن را بوب نیز گویند. (از معجم

البلدان).

بلقینی. [ب] [بخ] صالح بن عمر بن رسلان، از قاضیان و عالمان حدیث در قرن نهم

هجری. رجوع به صالح (ابن عمر...) در ردیف خود شود.

بلقینی. [ب] [بخ] عمر بن رسلان بن نصر بن صالح کنانی عسقلانی مکنی به

ابوحض و مشهور به سراج‌الدین. از عالمان حدیث در قرن هشتم بود. بسال ۷۲۴ هـ. ق. در

بلقینه متولد شد و بسال ۷۶۹ هـ. ق. منصب قضاوت شام را یافت و در ۸۰۵ هـ. ق. در

قاهره درگذشت. او راست: التدریب، تصحیح المنهاج، محاسن الاصطلاح و سایر تألیفات.

(از الاعلام زرکلی ج ۴ ص ۲۰۵) (از التبیان و الضوء للامع و شذرات الذهب).

بلکک. [ب] [ع] [مص] آمیختن چیزی را. (منتهی الارب). مخلوط کردن. (از اقرب

الموارد). لیک. و رجوع به لیک شود.

بلکک. [ب] [ل] [ا] زازالک وحشی. ولیک. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به ولیک و

زازالک شود.

بلکک. [ب] [ل] [ا] در تداول عامه زارعی است که پتھایی کار می‌کند (نه بعنوان عضوی

از یک گروه) و معمولاً کسار او زراعت محصولات دیمی و صیفی است. (فرهنگ فارسی معین).

بلکک. [ب] [حرف ربط] مخفف بلکه. صورتی از بلکه که در رسم خط «ه» را حذف

کنند

کاین نیست مستقر خردمندان بلک این گذرگهیست بر او بگذرد. ناصر خسرو.

سلیمان بلقیس را به همسری خود درآورد. بعضی از منابع یهودی باختصر را نتیجه این ازدواج دانند. منابع حبشی منلیک اول پادشاه

حبشه را نمره ازدواج سلیمان و مکیدا (نام حبشی بلقیس) و پادشاهان حبشه را از نسل

سلیمان میدانند. (از دایرة المعارف فارسی). و رجوع به مأخذ ذیل شود: تاریخ بلعمی ج بهار

و پروین کتابدی ص ۵۶۵. التیجان ص ۱۳۷ تا ۱۷۰. تاریخ الخمیس ج ۱ ص ۲۴۹. نهایی

الارب ج ۱۴ ص ۱۳۴. اعلام النساء ج ۱ صص ۱۴۲ تا ۱۴۸:

بچه‌ای دارم در ناف چو برجیسی بارخ یوسف و بوی خوش بلقیسی.

منوچهری.

دامن خود سرو پرکشید چو بلقیس کآب‌گمان برد آبگینه میدان. مختاری.

حضرت بلقیس بانوی سیا

بر سر عرش معلنی دیدم. خاقانی.

بلقیس بانوان و سلیمان شه آخستان من هدهدی که عقل به من افتخار کرد.

خاقانی.

عمر سلیمان عهد باد ابدالدهر

حضرت بلقیس روزگار بماناد. خاقانی.

خیر دادند موری چند پنهانی

که‌این بلقیس گشت و آن سلیمان. نظامی.

تو گفتی که غریت و بلقیس بود

قرین حورزادی به ابلیس بود. سعدی.

— بلقیس‌وار؛ چون بلقیس. مانند بلقیس:

وین هدهد بدیع، درین اول ربیع

بلقیس‌وار^۱ تاجی بر سر نهاده وی.

منوچهری.

— تخت بلقیس؛ عرش بلقیس:

خسرو نشسته تاج شه هند پیش او

چونان که تخت گوهر بلقیس پیش جم.

فرخی.

هرکه دانست مر سلیمان را

تخت بلقیس را نخواوند عظیم.

بوحنیفة اسکافی (از تاریخ بیهقی).

تخت بلقیس جای دیوان نیست

مرد آن تخت جز سلیمان نیست. نظامی.

— عرش بلقیس؛ تخت بلقیس، و آن مثل بوده است:

وکان فی سرعة المعجی به

أصف فی حمل عرش بلقیس.

(تعلیقات دبیرسیاقی بر دیوان منوچهری از ثمار القلوب تعالی).

در حفاظ خط سلیمانی

عرش بلقیس باد نورانی. نظامی.

و رجوع به عرش بلقیس در ردیف خود شود.

بلقیس آباد. [ب] [ق] [بخ] دهی ازدهستان

کواریم، بخش مرکزی اردبیل، شهرستان

اردبیل، سکنه آن ۵۸۷ تن. آب آن از چشمه و

منیری). حکیم و دانشمند. (دیوان لغات الترک از حاشیه تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۵۵). بلگا. و رجوع به بلگا شود. || اشتربچه. (شرفنامه منیری).

بلکاتگین. [بَلْ تَ] [لِخ] فرمانروای مستقل ولایت غزنه، و از اسرای دولت غزنویان در دوره قیل از سلطنت آل ناصر. وی بعد از اسحاق بن البتکین به امارت غزنه نشست (در ذی القعدة سال ۳۵۵ ه. ق.) و بسال ۳۵۹ ه. ق. در آنجا بنام خود سکه زد. او مانند البتکین از غلامان سامانیان بود و قیل از آنکه به البتکین پیبوند، چندی در حدود سنه ۳۲۴ ه. ق. از جانب سامانیان در بلخ حکومت کرده بود. بلکاتگین بسال ۳۶۴ ه. ق. بقتل رسید. (از دایرة المعارف فارسی).

بلکاتگین. [بَلْ تَ] [لِخ] (حاجب بزرگ...) یکی از حاجبان و سرداران دوره سلطان محمود و پسرش سلطان مسعود غزنوی است که در دوره مسعود به سمت حاجب بزرگی، که سمتی بوده است در حدود وزیر دربار امروز، ارتقاء یافت. از این مرد و کارهای او سخن در تاریخ بیهقی بسیار رفته است. رجوع به تاریخ بیهقی شود.

بلکامه. [بَلْ مَ / م] [ص مرکب، مرکب] (از: بل + کامه) پراآرزو و بسیار کام. (برهان). بسیار کام. (آندراج). آرزومند و مشتاق و دلگرم. (ناظم الاطباء). و رجوع به بل شود: در پیش خود آن نامه چو بلکامه نهم پروین ز سرشک دیده جامه بر نهم^۱.

بلکباشی. [بَلْ لُ] [ع ل] فرمانده پیاده نظام. (از درزی).

بلکته. [بَلْ كَثَ] [ع ل] نوعی از موش بزرگ. (منتهی الارب). «فاره»^۲ عظیم و بزرگ. (از تاج العروس) (از معیار) (از ناظم الاطباء).

بلک خوردن. [بَلْ لَ خَوَزُ / خَزُدَ] [ع ص] مرکب) غوص کردن. (مهدب الاسماء). شنا کردن. غوطه خوردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بلکرو. [بَلْ كِ] [لِخ] دهی از دهستان سرشیو مریوان، شهرستان مریوان. سنکه آن ۱۳۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بل کردن. [بَلْ كَدَ] [ع ص] (مص مرکب) در تداول عامه، گوشها را بل کردن، راست ایستاندن گوش برای بهتر شنیدن، راست و پهن کردن گوش. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به بل و بله و بله گوش شود.

بلکس. [بَلْ كِ / بَلْ كُ] [ل] سرد دیوار. (برهان). کنگره دیوار. (ناظم الاطباء). بلکن. نلکس. و رجوع به بلکن شود.

بلکعه. [بَلْ كَعُ] [ع ص] بریدن چیزی را. (منتهی الارب).

بلکفت. [بَلْ كَفَ] [ل] رشوت. پاره. (از آندراج). بلکفت. بلکفد. و رجوع به بلکفد شود.

بلکفته. [بَلْ كَثَ / تَ] [ل] رشوت. پاره. (از آندراج). بلکفت. بلکفد. و رجوع به بلکفد شود.

بلکفد. [بَلْ كَفَ / بَلْ كِ] [ل] رشوت و پاره. (برهان). رشوت. (لغت فرس اسدی). رشوه و پاره که به قاضی و دیگران داده شود. (فرهنگ فارسی معین). بلکفت. بلکفته. بلکفده: بلحرب یار تو بُود از مرو تا نشابور سوگند خور که در ره بلکفد او نخوردی.

بلکفده. [بَلْ كَدَ / د] [ل] رشوت. پاره. (برهان). بلکفت. بلکفته. رجوع به بلکفد شود.

بلکفه. [بَلْ كَفَ / ف] [ع ص مرکب، مرکب] مشتق از بلا کیف است، و در اصطلاح علم کلام، قائل بودن به وجود محسوس است بر روش اشاعره در بحث رؤیت. (از برهان) (از آندراج) (از فرهنگ فارسی معین):

قد شهوه بخلقه فتحوفوا
شفع الوری فتسندوا بالبلکنه.

جارالله زمخشری.
بلکک. [بَلْ كَ] [ل] آب نیم گرم که آن را شیرگرم خوانند. (از برهان) (آندراج). آب شیرگرم. (شرفنامه منیری). بلکل. و رجوع به بلکل شود.

بلکل. [بَلْ كَلْ] [ل] آب نیم گرم. (برهان). بلکلک. رجوع به بلکلک شود.

بلکن. [بَلْ كَنَ] [ل] منجیق، یعنی پیلوار افکن. (از لغت فرس اسدی). منجیق. (اویهی): سرواست و کوه سیمین جز یک میانش سوزن خسته^۴ است جان عاشق وز غمگانش بلکن. ابوالمثل بخاری.

ز سیل خیز^۵ فنا ایمنت قصر بقات
چنانکه حصن فلکها ز صدمت بلکن.

شمس فخری.
|| سردیوار. (برهان). بلگن:
ای عهد تو بیدار و پیمان تو سست
چون برف تموز و آفتاب بلکن.

رکن الدین سنجرى.
بلکس. بلگن. بلکن.

بلکنجک. [بَلْ كَجَ] [ع ص] طرفه. (لغت فرس اسدی). هر چیز عجیب و غریب و طرفه که دیدنش مردم را به خنده آورد. (از برهان). بلگنجک. بولکنجک. بولنجک:

ای قامت تو بصورت کاونجک
هستی تو به چشم مردمان بلکنجک^۶. شهید.
ای شاعرک بقد کاونجک

یهوده درائی و سخن بلکنجک^۷ منجیک. **بلکنده.** [بَلْ كَنَ] [ل] قسمی نان روغین. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بلکه. [بَلْ كَ] [ع ص] (حرف ربط) (از: بل عربی + که فارسی). بل که. بلک. بلکی. «بل» لفظ عربی است برای ترقی و اضراب فارسیان با کاف استعمال کنند و این کاف را دراز باید نوشت چرا که کاف غیر دراز که در حقیقت مرکب به های مخفی است بجایی نویسند که کاف را به لفظ دیگر متصل نازند. در اینجا چون کاف به لفظ بل مرکب باشد حاجت به اتصال های مخفی نماند. (از غیث اللغات). اما. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

نه یک سوار است او بلکه صد هزار سوار
بر این گواه من است آنکه دید فتح کتر.

عصری.
نه دام الامدام سرخ پر کرده صراحیها
نه تله بلکه حجره خوش بساط افکنده تا بله^۸.

عسجدی.
بلکه ز بهر خدای وز پی خلق خدای
وز پی رنج سپاه وز پی شر خدم. منوچهری.

کار خداوندگار خود نکند
بلکه همی کار پیشکار کند. ناصر خسرو.
دید پیمیر نه به چشمی دگر

بلکه بدین چشم سر این چشم سر. نظامی.
- لا بلکه: لایل. نه بلکه:

یک هفته زمان باید لا بلکه دو سه هفته
تا دور توان کردن زو سختی و منوچهری.
دشواری.
و رجوع به بل و لایل در ردیفهای خود شود.

- نه بلکه: لایل. لا بلکه:
درجیت ضمیرش نه بلکه گنجیت
پرگوهر گویا و زر بویا. ناصر خسرو.

و رجوع به بل و لایل در ردیفهای خود شود.
|| علاوه بر این. ایضاً. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین): و از هوای سرد هیچ مضرت نیاید بل که راحت یابد. (ذخیره

۱- نل: در پیش خود آن هجر چو بلکامه نهم - پروین ز سرشک خویش بر جامه نهم.

۲- فاره، سنگ بزرگ و پشته و زمین که دارای سنگریزه های سیاه باشد. و ظاهراً صاحب منتهی الارب به اشتباه «فاره» خوانده و موش ترجمه کرده است.

۳- در برهان به ضم اول و در آندراج به فتح اول ضبط شده است.

۴- نل: حصن. ۵- نل: خیل.

۶- نل: ای صورت تو چو صورت کاونجک - هستی تو به چشم هر کسی بلکنجک.

۷- نل: شاعر که دید با قد کاونجک - یهوده گوی و نحسک و بلکنجک.

۸- نل: نه دام الامدام تلخ پر کرده صراحیها - نه پله بلکه حجره خوش برافکنده است با پله.

است بسیار قدیمی و در دوره اسلامی از زمان اکبرشاه تا قرن نوزدهم میلادی از مراکز فضل و دانش بوده و جمع کثیری از فضلا از بین سادات آنجا برخاسته‌اند، که از جمله میرغلامعلی آزاد بلگرامی و نوه وی امیرحیدر مؤلف «سوانح اکبری» و سید مرتضی زبیدی مؤلف «تاج العروس» را میتوان نام برد. (از دایرة المعارف فارسی).

بلگرامی. [ب ل] (بخ) غلامعلی حسینی واسطی، مشهور به آزاد. از شعرا و نویسندگان هند در قرن دوازدهم هجری. رجوع به غلامعلی آزاد در ردیف خود شود.

بلگرامی. [ب ل] (بخ) (۱۱۰۱ - ۱۱۸۸ ه. ق.)، محمدبن عبدالجلیل بلگرامی از ادیبان هندی و از اهالی بلگرام. وی اشعاری به فارسی دارد. (از الاعلام زرکلی ج ۷ ص ۵۶ از ابجد العلوم).

بلگرامی. [ب ل] (بخ) (۱۱۱۶ - ۱۱۷۲ ه. ق.)، محمدیوسفبن محمد اشرف حسینی واسطی بلگرامی. از فضلان هندی و از اهالی بلگرام بوده است. او را اشعاری به فارسی و عربی می‌باشد. (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۳۱ از سبحة المرجان و ابجد العلوم).

بل گرفتن. [ب گ ر ت] (مص مرکب) دولک یا توپ‌بازی چلتوپ را از هوا گرفتن. (از فرهنگ لغات عامیانه). دولک راز هوا گرفتن. از هوا گرفتن دولک در بازی الک‌دولک که سبب بردن بازی است. از هوا گرفتن چیزی پرتاب کرده. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به بل شود. [چیز مفت بچنگ آوردن. (فرهنگ لغات عامیانه). بدون تحمل رنج به مال یا منصبی رسیدن. (فرهنگ فارسی معین). استفاده غیرمنتظره بی تهنه عوامل و مقدمات. (یادداشت مرحوم دهخدا). [از موقع مناسب استفاده کردن. (فرهنگ لغات عامیانه). استفاده کردن از موضوعی. (فرهنگ فارسی معین). فایده غیرمترقبه و غیرمنتظره را از پیش آمدی بردن. فایده‌ی مالی از امری غیرمنتظره بردن. نفع بردن غیرمنتظره با زیرکی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— از هوا بل گرفتن؛ از فرصتی آبی و ناگهانی منتهای استفاده را کردن و چیزی غیرمنتظره بدست آوردن. (فرهنگ عوام).

بلگشیر. [ب گ] (بخ) دهی از دهستان خدابندهلو، بخش قیدار، شهرستان زنجان. سکنة آن ۵۷۹ تن. آب آن از رودخانه محلی و محصول آن غلات و بنشن و قلمستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
بلکه. [ب ک / ک] (ل) حوض آب. تالاب در میان خانه. دریاچه. (در تداول مردم گناباد خراسان). و گویا مصحف برکه باشد.
بلکی. [ب] (حرف ربط) بلکه. (ناظم الاطباء). ممکن است. (از دزی). بلک. بل‌که. رجوع به بلکه شود.

بلکیان. [ب] (بخ) از فرای مرو است بفاصله یک فرسنگی. (از معجم البلدان). و در مراد و مرآت البلدان آن را در دوفرسنگی مرو ضبط کرده‌اند.

بلکیانی. [ب] (ص نسبی) منسوب به بلکیان، و آن از فرای مرو است. (از اللیاب فی تهذیب الانساب).

بلکین. [ب ل ک کی] (بخ) ابن بادیس بن حیوسین ما کسین زیری بن مناد، والی مالقة در زمان حیات پدرش. او بسال ۴۵۶ ه. ق. درگذشته است. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۲ از الاحاطة).

بلکین. [ب ل ک کی] (بخ) ابن زیری بن مناد صنهاجی، مکنی به ابوالفتح و ملقب به سیف‌الدوله، مؤسس امارت صنهاجیه در تونس. وی به سال ۳۷۲ ه. ق. در محلی بین سلجماسه و تلمسان درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۲ از وفیات الاعیان و البیان المغرب و اعمال الاعلام). و رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص ۳۳ شود.

بلکین. [ب ل ک کی] (بخ) ابن محمدبن حماد، چهارمین تن از بنی حماد در الجزائر. که مدت حکومتش از ۴۲۷ تا ۴۵۴ ه. ق. بوده است. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۳۴).

بلگت. [ب] (ل) برگ. (فرهنگ فارسی معین). برگ و ورق که از اعضای گیاه است. رجوع به برگ شود؛ پس هر یکی بلگی از درخت انجیر باز کردند. (ترجمه تفسیر طبری). چون مدتی برآمد شاخه‌اش بسیار شد و بلگها پهن گشت. (نوروزنامه). [پاره گوشت پهن و سرخ که از دو سوی گونه خروس و ماکیان و تذرو آویخته است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بلگا. [ب] (ترکی، ص) حکیم. دانشمند. (فرهنگ فارسی معین). پلکا. و رجوع به بلکا شود.

بلگران. [ب] (بخ) ۱ بلغراد. پایتخت کشور یوگوسلاوی و در ملتقای رود دانوب و ساو قرار دارد. جمعیت آن ۵۲۰ هزار تن است. این شهر به «کلید بالکان» معروف است و از زمان رومیان عنوان دژ سوق‌الجیشی داشت. در قرن دوازدهم میلادی پایتخت صربستان شد. (فرهنگ فارسی معین) (دایرة‌المعارف فارسی). و رجوع به بلغراد شود.

بلگرام. [ب / ل] (بخ) از شهرهای هندوستان و دارای ۹۵۶۵ تن جمعیت. شهری

خوارزمشاهی). بلکه هر روز زیادت و طراوت گیرد. (کلیله و دمنه). اگر جور شکم نبودی هیچ مرغی در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام نهادی. (گلستان). آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد بلکه در جنت فرودس نباشد چو تو حور.

سعدی.
||ظن. (آندراج). ظن دارم. (غیاث). شاید. (ناظم الاطباء). محتمل است. باشد که. بود که.

فرب شش سال هست بلکه فزون تا دم پرغمست و جان پرخون. نظامی. شکسته چنان گشته‌ام بلکه خرد که آبادیم را همه آب برد. ؟
گر بر آید خطت مشو دلگیر بلکه خیریت در آن نباشد.

محمد سعید اشرف (از آندراج). بی تابی دل گشت مرا چیست ندانم یک بار بیا بلکه تمنای تو باشد. نعمت‌خان عالی (از آندراج). سفر هیچ ستمدیده به تقلید میاد میروم بلکه ندانسته مرا یاد کند.

اسیر (از آندراج). در دست بتی کشتن من گشت مقرر خنجر بکف از خانه بر آ بلکه تو باشی. میرنجات (از آندراج).

رنجه به قلم سواز خنجر و بنگر بلکه مرادم به یک نگاه بر آید. تقی کمره (از آندراج).

در سرو و گل و یاسمن آن نور ندیدیم هنگامه مرغان چمن بلکه تو باشی. فیاض (از آندراج).

گر به طغرا نظری می‌کنی امروز بکن بلکه از درد فراق تو به فردا نرسد. طغرا (از آندراج).

— امثال:

بلکه را کاشند سبز نشد؛ از مقدماتی احتمالی نتیجه یقین و جازم نتوان گرفت. (امثال و حکم دهخدا).

بلکه من کاریده بودم، بلکه شتر تو هم چریده بود؛ ساریانی در روستای یزد شتر خویش به زمینی بایر سر داد، مردی یزدی پیامد و شتر را یزدن گرفت. شتر دار گفت در این زمین زرع و کشتی نیست، زدن حیوان بی‌سببی چه‌جاست؟ گفت بلکه من این زمین را کاریده بودم بلکه شتر تو هم چریده بود. (امثال و حکم دهخدا). [به هر حال. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). [بیشتر. نه. نی. (ناظم الاطباء).

بلکه. [ب ک] (بخ) دهی از دهستان پشت‌آریابا، بخش بانه، شهرستان سقز. سکنة آن ۱۸۲ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون، مازوج، قلفاف، گردو، زغال

بلگل. [ب گ] (ا) آب نسیم گرم. (ناظم الاطباء). بلگل. بلکک. رجوع به بلکک و بلکل شود.

بلگم. [ب گ] (ا) نامی است که در گیلان و نور و کجور به داردوست دهند. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به داردوست شود.

بلگن. [ب گ] (ا) سر دیوار. (آندراج) (شرفنامه منیری). بلکن. رجوع به بلکن شود. || منجیق. (آندراج). بلکن. رجوع به بلکن شود.

بلگنجک. [ب گ ج] (ص) هرچیز عجیب و غریب که دیدن آن خنده آورد. (آندراج). بلکنجک. رجوع به بلکنجک شود.

بلگور. [ب] (ا) دهی از دهستان مرکزی، بخش سومهسرا، شهرستان فومن. سکنه آن ۱۲۶۹ تن. آب آن از رودخانه ماسوله و

محصول آن برنج و توتون سیگار و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بلگه. [ب گ / گ] (ا) برگه. زردآلو و هلوی دو نسیم شده و هسته در آورده و خشک کرده شده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به برگه شود.

بل گیری. [ب] (حاصص مرکب) عمل بل گرفتن. (از فرهنگ لغات عامیانه). رجوع به بل گرفتن شود.

بلل. [ب ل] (ع مص) به شدن از بیماری. (منتهی الارب) (از اقرب الارب). بَل. بُلُول. و رجوع به بل و بلول شود. || مبتلی شدن به چیزی و درآویختن به آن. (منتهی الارب).

برخورد کردن و تمایل یافتن به چیزی. (از اقرب الارب) (از لسان). || افاجر گردیدن. (منتهی الارب). || ظفر یافتن. (تاج المصا

بیهقی) (دههار). جمع آن را برخی بِلَان دانسته اند. (از ذیل اقرب الارب) (از تاج).

بلل. [ب ل] (ع) تری و نمناکی. (منتهی الارب). تری. (دهار) (از ذیل اقرب الارب) (غیاث). نم ندى. ندلوت. رطوبت. ندوت.

- بلل شبيهه؛ در اصطلاح فقهی، تری زیر جامه نائم که در بیداری نداند چیست. تری که مرد در جامه بیند و نداند چیست. رطوبتی که در خواب مرد را افتد و به روز نداند که از آب

و ذی و ندی و دیگر رطوبات کدام یک است، و بر او تنها تظهير موضع رطوبت است نه غسل. (یادداشت مرحوم دهخدا). || شئی اندک. || عافیت. || طعام عروسی. (منتهی الارب). || تجمل: مأحسن بلله. (از منتهی الارب). || خصب و فراوانی و حاصلخیزی، زیرا آن از آب می باشد. (از ذیل اقرب الارب

از لسان). || اباد شمال سرد. (از ذیل اقرب الارب) (از تاج).

بلل. [ب ل] (ع) صمغ گیاه عرفیه. (ناظم الاطباء).

بلل. [ب ل] (ع) (ا) تخم. (منتهی الارب). بذر. (ذیل اقرب الارب) (از قاموس). || تخم ریزی. (منتهی الارب).

بللاة. [ب ل / ب ل] (ع) (ا) بقیه مودت. (منتهی الارب). بَلَّة. رجوع به بله شود.

بلللة. [ب ل ل / ب ل ل] (ع) (ا) تری: طوبیت السقاء علی بللته. (منتهی الارب). || طوبیت علی بللته؛ یعنی تحمل او را کردم با وجود آنچه در او بود از عیب و بدی، و یا با او مدارا کردم در حالی که باقیمانده ای از دوستی در او بود. و اصل آن مأخوذ از این است که مشک را در حال تری برهم پیچند که باعث عفونت و بدبویی آن میشود. (از اقرب الارب) (از منتهی الارب). بَلَّة. رجوع به بله شود.

بلللة. [ب ل ل] (ع) (ا) هیأت و زی و حال: کیف بللکک: کیف حالک. (منتهی الارب).

بلم. [ب] (ع مص) گشن خواه شدن ناقه. (از منتهی الارب). میل کردن ناقه به فحل. (از ذیل اقرب الارب) (از قاموس).

بلم. [ب] (ا) گیاهی است شبیه به سرخ. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بلم. [ب ل] (ع) (ا) سخت آرزومندی ناقه به فحل و آماسیدگی شرم او از بسیاری آرزو. (از منتهی الارب). || ماهیان ریزه. (منتهی الارب) (از اقرب الارب). نوعی ماهی کوچک. (فرهنگ فارسی معین).

بلم. [ب ل] (ا) قسمی کرجی بی دیواره که از تیرهای بهم پیوسته کنند در خلیج فارس. نامی است که در جنوب به قایق دهند. (یادداشت مرحوم دهخدا). قایق. قَفَّة. طَرَّادَة. زورق. کرجی. لنکا.

بلماء. [ب] (ص) (ا) جسیم و گنده و تناور و هنگفت. (آندراج). ضخیم و کلفت. (ناظم الاطباء). || پشته و توده کلان و دراز. (آندراج). || چیزی نرم مانند ریش. (آندراج). || هموار و نرم مانند نان. (ناظم الاطباء).

بلماء. [ب] (ع) (ا) شب ماه تمام. (منتهی الارب). شب بدر، بجهت بزرگی قمر در آن. (از ذیل اقرب الارب) (از تاج).

بلماج. [ب ل / ب ل] (ا) نوعی از کاجی، و آن آشی باشد بی گوشت و بسیار آبکی و رقیق. (از برهان). نوعی از آش که رقیق و پرآب و بی گوشت یزند مانند حریره. (غیاث). و برخی این لغت را ترکی دانند. (برهان) (آندراج)؛ عاقل نگردد مایل به بلماج

تاقلیه بیند بر روی تمام. || بحاق اطعمه. أماج. و رجوع به اماج و بلماق شود.

بلماق. [ب] (ا) آرداله. (یادداشت مرحوم دهخدا). آردتوله، و آن آشی است مانند کاجی که مردمان فقیر خورند. و رجوع به بلماج

شود.

بلمانه. [ب ن] (ا) دهی از دهستان ماهیدشت پائین، بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. سکنه آن ۲۶۵ تن. آب آن از چشمه سار و محصول آن غلات و حبوب دیم و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بلم جرك. [ب ل ج] (ا) دهی از بخش مینودشت، شهرستان گرگان. سکنه آن ۴۳۰ تن. آب آن از چشمه سار و محصول آن غلات و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بلمز. [ب م] (ترکی، فعل) بيلمز. سوم شخص مضارع مفرد منفی از مصدر بيلمق بمعنی نمی داند:

بر فصيحا نکتہ می گيرد چو میگردد عرب جمله بلمز بر زبان دارد چو گردد ترکمان.

نورالدین ظهوری (از آندراج). || (ص) در تداول مرادف هیچ ندان بکار رود.

بلمطج. [ب ل ط ج] (ع) (ا) در اصطلاح عامیانه عرب، شراب. (از دزی).

بلمظفر. [ب م ظ ف] (ا) (ع) صورتی است از ابوالمظفر. رجوع به ابوالمظفر و بُل شود.

بلمعالی. [ب م] (ا) (ع) صورتی است از ابوالمعالی. رجوع به ابوالمعالی و بُل شود: بس... جایز باید داشتن که هشام حکم و... بلمعالی تقاش رازی... همه در حال نزاع از عداوت بویکر و عمر توبه کرده باشند. (کتاب

النفص ص ۴۸۱).

بلملیدن. [ب م د] (ص) (ا) لندی. زیر لب آواز خواندن. || خشمگین شدن و آزرده شدن. || بی صبر شدن و بی طاقت گشتن. (ناظم الاطباء).

بلمو. [ب] (ع) (ا) نوعی ماهی. (از دزی از آثارالبلاد قزوینی).

بلمون. [ب] (ا) یونانی سازج است. (از الفاظ الاودیة). فرغخ. (مخزن الاودیة). عرفج. (تحفة حکیم مؤمن). سازج صحرايي است و آن برگی باشد دوآئی مانند برگ گردکان و آنرا به عربی عرفج بری خوانند. (برهان).

بلمة. [ب ل م] (ع) (ا) سخت آرزومندی ناقه به فحل و آماسیدگی شرم وی از شدت آرزومندی نر. (از منتهی الارب). ورم شرم از شدت گشن خواهی. (از ذیل اقرب الارب) (از لسان). || آماسیدگی لب. (منتهی الارب) (از اقرب الارب). || شکوفه درخت عشاء. (از ذیل اقرب الارب) (از لسان).

بلمه. [ب م / م / ب م / م] (ا) ریش انبوه و دراز. (برهان) (آندراج). بامه. (شرفنامه منیری). ضد کوسه. (آندراج) (انجمن آرا). || پایه و زینه و نردبان. (ناظم الاطباء).

بلمه. [ب م / م] (ص) مردم ریش دراز. (برهان). درازریش. (غیاث). ریشو. لحيانی.

ریش تپه بزرگ ریش. بلمه:
تیزی که چون کوا کب منقذه (؟) گاه رجم
باریش بلمه شب تیره قران کند.

کمال اسماعیل.

آنچه کوسه داند از خانه کسان
بلمه از خانه خودش کی داند آن. مولوی.
کوسه هان تا نگیری ریش بلمه در نبرد
هندوی ترکی بیاموز آن ملک تمنجاج را^۱.
مولوی.

و رجوع به بلمه ریش شود.

بلمه. [بَ لَ مَ / مَ] (بَ لَ مَ) قسیمی ماهی^۲. (از
دزی). و رجوع به بَلَمَ شود.

بلمه ریش. [بَ لَ مَ / مَ] (ص مرکب) ریشو.
ریش دراز. (آندراج). آنبوه ریش. دراز ریش.
(ناظم الاطیاء). آنکه ریشش دراز و آنبوه
است. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به
بلمه شود:

ترک و تازیک و وشاق و بلمه ریش
حاجب و سرهنگ و جاندار و وزیر.

کمال اسماعیل.

گر نه ابله بود چه خواهد بود

بلمه ریش دراز رستانی. رکن الدین بکرانی.

بلمی. [بَ لَ] (ع) نوعی از انجیر عرب.
انجیر عربی. انجیر فرعون. انجیر فرعون. تین
الاحمق. جمیز. جمیزی. چنار فرنگی.
حمامه. (از دزی). رجوع به جمیز شود.

بلمیو. [بَ لَ] (بخ) دهی از دهستان ورزق،
بخش داران شهرستان فریدن. آب آن از قنات
و چشمه و محصول آن غلات و حبوب است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

بلنسس. [بَ لَ] (ع) به عربی تین ابیض است.
(فهرست مخزن الادویة).

بلنتاین. [بَ لَ] (عرب، ل) بارهنگ، که
گیاهی است. (از فرهنگ فارسی معین) (از
دزی). رجوع به بارهنگ شود.

بلنتع. [بَ لَ تَ] (ع ص) ماهر و دانای
هر چیز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
بَلْتَع. و رجوع به بلتَع شود.

بلنتعة. [بَ لَ تَ عَ] (ع ص) تأنیث بلنتع، زن
ماهر و حاذق در هر چیزی. (از ذیل اقرب
الموارد از قاموس). بلنتع. و رجوع به بلنتعة
شود. [ازن زبان دراز بسیارگوی. (منتهی
الارب). زن سلطه ناسزاگوی بسیارگوی. (از
ذیل اقرب الموارد از قاموس). بلنتع. و رجوع
به بلنتع شود.

بلنج. [بَ لَ / بَ لَ] (بَ لَ) قدر و مقدار و اندازه
چیزی. (برهان) (آندراج). اندازه و قدر هر
چیزی. (شرفنامه منبری).

بلنجا. [بَ لَ] (ل مرکب) مخفف بلند جا.
(آندراج). جای بلند. (ناظم الاطیاء).

بلن جاب. [بَ لَ] (بخ) دهی از دهستان
القوارت بخش حومه شهرستان بیرجند. سکنه

آن ۱۹۱ تن. آب آن از قنات و محصول آن
غلات است. مزارع عباس آباد، ملک آباد،
علی آباد، حسین آباد، چشمه علی، محمد
عظیمی جزء این ده است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).

بلنجاسپ. [بَ لَ] (بَ لَ) گیاهی است که آن را
بوی مادران گویند. (از برهان) (از الفاظ
الادویة). بلنجاسف. برنجاسپ. برنجاسف.
رجوع به برنجاسپ شود.

بلنجاسف. [بَ لَ] (بَ لَ) برنجاسف، که گیاهی
است مشهور به بوی مادران. (از الفاظ
الادویة) (از برهان) (اختیارات بدیعی) (تحفة
حکیم مؤمن). برنجاسپ. بلنجاسپ. رجوع به
برنجاسپ شود.

بلنجر. [بَ لَ جَ] (بخ) شهری است به خزر،
پس باب الایواب. (منتهی الارب) (از مراصد).
شهری است در بلاد خزر پشت باب الایواب،
گویند عبدالرحمان بن ربیعہ آن را فتح کرده
است و برخی سلمان بن ربیعہ باهلی را فاتح
آن دانند. (از معجم البلدان). شهری است از
خزران با باره محکم و نعمت. (حدود العالم).

شهر قدیم خزرها، بر رودی به همین نام، واقع
در شمال گردنه دربند یا باب الایواب، بر
انتهای شرقی کوههای قفقاز، در داغستان
حالیه. بقولی پیش از اقل پایتخت خزرها بود.
در ۱۰۴ هـ. ق. بتصرف مسلمانان درآمد و
ظاهرأ بیشتر سکنه اش مهاجرت کردند؛ بعد از
جنگ دوم اعراب با خزرها (۱۱۹ هـ. ق.)،
تقریباً تمامی از آن دیده نمیشود. (از دایرة
المعارف فارسی). و رجوع به نخبة الدهر
دمشقی ص ۲۶۲ شده؛ مسلمانان... به حصنی
شدند از حصنهای خزریان که آن را بلنجر
گویند... پس آن حصار بگرفتند و مهتر بلنجر
با مقدار پنجاه هزار مرد بیجست و به سمرقند
شد و بلنجر بدست مسلمانان افتاد. (ترجمه
طبری بلمی).

بلنجری. [بَ لَ جَ] (ص نسبی) منسوب به
بلنجر، که شهریت در دربند خزران. (از
اللیاب فی تهذیب الانساب). رجوع به بلنجر
شود.

بلنجرى. [بَ لَ جَ] (ص نسبی) منسوب به
بلنجر، که نام جدا بوجعفر احمد بن عبید است.
(از اللیاب فی تهذیب الانساب).

بلنجمشک. [بَ لَ مَ] (عرب، ل) معرب (ل)
بلنجمشک. (فرهنگ فارسی معین).
فرنجمشک، که گیاهی است. (از تحفة حکیم
مؤمن) (از مخزن الادویة). رجوع به
فرنجمشک شود.

بلند. [بَ لَ / بَ لَ] (بَ لَ) چوب بالائین در
خانه. اسکفه. (برهان) (آندراج). چوب
چهارم که از سه چوب دیگر دروازه بالا باشد.
(غیاث). سردر. بلندین. بلندین:

از هیئت ار کند به در خارجی نظر
بفتد بر آستان در خارجی بلند. سوزنی.
|| چارچوب و پیرامن در خانه. (برهان)
(آندراج). بلندین. بلندین.

بلند. [بَ لَ] (ع ل) اصل و ریشه حنا. (از تاج
الروس). بیحخ^۴. (منتهی الارب).

بلند. [بَ لَ] (ص، ق) مسقابل پست. (از
برهان). مرتفع و عالی و سرافراز. (ناظم
الاطیاء). کشیده. افزاشته. برافراشته. مرتفع.
در مقابل کوتاه و پست. (فرهنگ فارسی
معین). اشرف. اعلی. أعیط. افزاخته. باذخ.
آکوم. باسق. یلو. جاهض. رفیع. رفیعة.
سامک. سامکة. سامی. سرات. سننی. شامخ.
شاهق. شمیم. صلختم. طامج. عالی. عالیة.
علا. علی. علیة. فارغ. قدقد. قازح. قنوع.
قیخم. کابی. کباء. متعالی. متعالیة. مُرتفع.
مُشرف. مشرفة. مُصلخم. مُشرفج. مُکبج.
مُکمع. مُنیع. منیعة. مُنیف. نابک. ناتی. ناشع.
نائه. نباه. نبرة. والا:

گنیدی نهمار بربرده بلند

نش ستون از زیر و نژ بر سَوش بند^۵.

رودکی

گه بر آن کندز بلند نشین

گه درین بوستان چشم گشای.

رودکی

گشاده شود کار چون سخت بست

کدامین بلندست نابوده پست^۶.

ابوشکور.

دوم دانش از آسمان بلند

که بی پای چوبست و بی دار بند^۷.

ابوشکور.

بلند کیوان با اورمزد و با بهرام

ز ماه برتر خورشید و تیر با ناهید.

ابوشکور.

همت تیز و بلند تو بداناتجای رسید

که تری گشت مر او را فلک فیرونا.

خسروانی.

ایا نشسته به اندیشگان حزین و نژند

همیشه اختر تو پست و همت تو بلند.

آغاجی.

سرو بودیم چند گاه^۸ بلند

گوژگشتیم و چون درونه شدیم.

کسانی.

چو گرما به و کاخهای بلند

چو ایوان که باشد پناه از گزند.

فردوسی.

چنین است کردار چرخ بلند

۱- نل: کوسه ای را گر بگیرد ریش بلمه در
نبرد
هندوی ترکی بیاموزد ملک تو غاج را.
2 - Boulevard. 3 - Plantain.

۴- در حاشیة منتهی الارب ج طهران «بیحخ»
به معنی «بیخ حنا» نوشته شده است.

۵- نل: نش ستون از زیر و نه بر سَوش بند.

۶- نل: کدامین بلندی که نابوده پست.

۷- نل: که برپای چوبست بی دار و بند.

۸- نل: گاه چند.

فردوسی.	بلندباختر و تخت شاهی بجای.	فردوسی.	به دستی کلاه و به دیگر کمند.
فردوسی.	بلندباختری نامجوی و سوار	فردوسی.	کرا یار باشد سپهر بلند
فردوسی.	بیامد به کف نامه شهریار.	فردوسی.	برو بر ز دشمن نیاید گزند.
فردوسی.	که شاهها بزرگا بلندباختر	فردوسی.	اگر شاه بگشاید او را ز بند
فردوسی.	بر آزادگان جهان مهتر.	فردوسی.	نماند برین کوهسار بلند.
فردوسی.	که یزدان ترابی نیازی دهد	فرخی.	همی گشت زان فخر و زان شادمانی
فردوسی.	بلندباختر و سرفرازی دهد.	فرخی.	صنوبر بلند و ستاره منور.
فرخی.	آفرین بر یمین دولت باد	فرخی.	همه چو کوه بلندند روز جنگ و جدل
فرخی.	آن بلندباختر بزرگ آتار.	فرخی.	بلند کوه به دندانها کنند شیار.
فرخی.	بجمله گفتند ای شهریار روزافزون	عنصری.	پادشاهی که باشکوه باشد
فرخی.	خدا یگان بلندباختر بلندمکان.	عنصری.	حزم او چون بلند کوه باشد.
فرخی.	ای جهاندار بلندباختر پا کیزه گهر	عنصری.	منظر او بلند چون خوازه
فرخی.	ای مخالف شکر رزم زن دشمن مال.	عنصری.	هر یکی زو به زینتی تازه.
منوچهری.	ای بلندباختر نام آور تا چند به کاخ	عنصری.	چون بیامد بوعده بر سامند
منوچهری.	سوی باغ آی که آمد که نوروز فراز.	عنصری.	آن کتیزک سبک ز یام بلند.
منوچهری.	ندیم شه شرق شیخ المعید	عنصری.	امیر صفه‌ای فرموده بود بر دیگر جانب باغ
منوچهری.	مبارک‌لقائی بلندباختری.	عنصری.	برابر خضراء صفه‌ای سخت بلند. (تاریخ بیهقی
منوچهری.	اسم بلند هم به بلندباختری دهد	عنصری.	ج ادیب ص ۳۴۹). قلعه‌ای دیدم سخت بلند.
منوچهری.	چون روزگار قرعه اسما برافکند.	عنصری.	(تاریخ بیهقی).
منوچهری.	که چون پیشوای بلندباختران	عنصری.	ز پیروزه تختی بزر کرده بند
منوچهری.	سکندر جهاندار صاحب‌قران.	عنصری.	نهادند بر چار پیل بلند.
منوچهری.	که باشد زبون خراجی سری	عنصری.	چون ابر بلند است و سیه دود ولیکن
منوچهری.	که همسر بود با بلندباختری.	عنصری.	از دود سیه گشت جدا ابر به باران.
منوچهری.	سوی نوبتی‌گاه خود بازگشت	عنصری.	ناصر خسرو
منوچهری.	بلندباخترش باز دمساز گشت.	عنصری.	سخنهای صحبت بنزد حکیم
منوچهری.	بلندباختری نام او بختیار	عنصری.	بلند است و پرمفعت چون جبال.
منوچهری.	قوی دستگه بود و سرمایه دار.	عنصری.	ناصر خسرو
منوچهری.	ای بلندباختر خدایت عمر بی پایان دهاد	عنصری.	بلند حصنی دان دولت و درش محکم
منوچهری.	هر چه پیروزی و بهروزی خدایت آن دهاد.	عنصری.	به عون کوشش بر درش مرد یابد بار.
منوچهری.	من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها	عنصری.	ابوحنیفه اسکافی.
منوچهری.	کی نظر در فیض خورشید بلندباختر کنم.	عنصری.	علما پادشاه را با کوه مانند کنند که بلند و تند
منوچهری.	حافظ.	عنصری.	باشد. (کلیله و دمنه).
منوچهری.	ای شهنشا بلندباختر خدا را همتی	عنصری.	در کف بخت بلندش ز اختران
منوچهری.	تا بوسم همچو اختر خاک ایوان شما.	عنصری.	هفت دستبوی زیبا دیده‌ام.
منوچهری.	حافظ.	عنصری.	با قیمت بلند تو این خاکدان پست
منوچهری.	ندیده چو او کس بلندباختری	عنصری.	چندین شگفت نیست که چندان پدید نیست.
منوچهری.	به کشورگشائی است اسکندری.	عنصری.	کمال اسماعیل (از آندراج).
منوچهری.	ز تأثیر دل بیدار چشم ترشود بینا	عنصری.	آز بگذار و پادشاهی کن
منوچهری.	که ماه از نور خورشید بلندباختر شود پیدا.	عنصری.	گردن بی طمع بلند بود. (سعدی گلستان).
منوچهری.	صائب (از آندراج).	عنصری.	بلند از میوه آگو کوتاه کن دست
منوچهری.	بلندباختری؛ بلندباختر بودن. خوشبختی.	عنصری.	که کوتاه خود ندارد دست بر شاخ.
منوچهری.	سعادت. نیکبختی.	عنصری.	ای سرو به قامتش چه مانی
منوچهری.	جو طالع نمود آن بلندباختری	عنصری.	زیباست ولی نه هر بلندی.
منوچهری.	که شد ساخته سد اسکندری.	عنصری.	ملک زاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و
منوچهری.	خبر داشت کان سد اسکندریست	عنصری.	دیگر برادرانش بلند و خوبروی. (گلستان).
منوچهری.	نمودار قالش بلندباختر است.	عنصری.	بیگانه وار شمع من امشب نشست و خاست
منوچهری.	و رجوع به بلندباختر شود.	عنصری.	سوز دلم ز آتش پست و بلند اوست.
منوچهری.	بلندباختره؛ کسی که دارای اراده بلند باشد.	عنصری.	خواجه آصفی (از آندراج).
منوچهری.	۱- نزل: شاخه.	عنصری.	بوسه‌ها بر دست خود داده‌ست معمار ازل
منوچهری.		عنصری.	تا به اقبال بلند آن طاق ابرو بسته است.
منوچهری.		عنصری.	وحید (از آندراج).
منوچهری.		عنصری.	قصر گردون را ز پستی رفعت یک پایه نیست

بلندهمت. (فرهنگ فارسی معین).

— || حریص و آزمند. (ناظم الاطباء).

— || حرص و آز. (ناظم الاطباء).

— بلندارکان؛ آنچه ارکان بلند دارد. بلندپایه.

مرتفع. (فرهنگ فارسی معین). عمارتی که بر ستونهای بلند بنا نمایند. (آندراج).

— || باقدرت. باعظمت و حشمت. (ناظم الاطباء).

— بلندافسر؛ آنکه تاج رفعت و عظمت بر سر نهاده باشد. (ناظم الاطباء). که تاج سروری و برتری بر سر دارد؛

بدانش جهان را بلندافسری

به موبد ز هر مهتری برتری. فردوسی.

میوه دل‌های بلندافسران
شاخ بشاخش نسب سروران.

میر خسرو (از آندراج).

— بلندافسری؛ عظمت تاج پادشاهی.

(فرهنگ فارسی معین).

— بلنداقبال؛ بلندطالع. (آندراج). کسی که

دارای بخت بلند باشد. (ناظم الاطباء).
بلنداخرت؛

تا مرا عشق بلنداقبال در زنجیر داشت

بیچ و تاب من شکوه گوهر شمشر داشت.

صائب (از آندراج).

— بلنداقبالی؛ بلنداخرتی. خوش طالعی.

(فرهنگ فارسی معین).

— بلنداندام؛ آنکه اندام بلند دارد. بلندقامت.

بلندقد. بلندبالا. قَلْهَنَف.

— بلندبال؛ بلندبالا. درازقد. بلندقامت. و

بمجاز، رفیع، عالیجاه، بلندمرتبه؛

بلندبال آنگد خود پست قامت را

چنانکه عرش به بالای نام او زبید. خاقانی.

— بلندبالا؛ بلندقد. رجوع به همین ترکیب در

ردیف خود شود.

— بلندبخت؛ نیکبخت. (ناظم الاطباء).

بلنداخرت. سعید. خوشبخت. سعادتمند؛

شاه بلندبخت ملک سنجر آنکه او

از بخت هرچه یافت ملک شاهوار یافت.

میر معزی (از آندراج).

— بلندبختی؛ نیکبختی. خوشبختی. سعادت.

(فرهنگ فارسی معین). رجوع به بلندبخت

در همین ترکیبات شود.

— بلند برآمدن؛ بالا آمدن. بردن. استقلال.

شُخْوص. مَنخ. هَبُو؛ اِشْرِیَاب؛ بلند برآمدن تا

بگذرد. اقام؛ بلند برآمدن آفتاب. اِقْفاف؛ بلند

برآمدن سیاه چشم. اِقْلِیْلَاء؛ بلند برآمدن

مرغ بر هوا. اِمْقَرار؛ بلند برآمدن رگ. (از

منتهی الارب).

— بلند برآمدن روز؛ بالا آمدن خورشید.

ساعتی چند از طلوع مهر گذشته بودن.

(یادداشت مرحوم دهخدا). اَزْلِیْمَام. اِمْتَاعَط.

اِمْتَاعَط. اِنْتَفَاح. تَلْوَع. کَهْر.

— بلندتر؛ مرتفع‌تر. (ناظم الاطباء). ارفع.

اسنی. اعلیٰ؛ گویند که هیچ ایوان از آن [از

ایوان کسری] بلندتر نیست اندر جهان.
(حدود العالم).

— || درازتر. (ناظم الاطباء). رجوع به بلند
شود.

— بلندترین؛ مرتفع‌ترین. (ناظم الاطباء)؛

عالیه؛ بلندترین از چیزی. (منتهی الارب).

— || درازترین. (ناظم الاطباء). رجوع به بلند
شود.

— بلندجاه؛ بلندمرتبه. (آندراج). عالی‌مقام.

(ناظم الاطباء).

— || برده‌اشته شده به سرافرازی. (ناظم

الاطباء).

— بلنددوش؛ آنکه دارای دوش بلند باشد.

(ناظم الاطباء). اَكْتَد. (منتهی الارب).

— بلندرتبه؛ دارنده رتبه بلند؛ رضا بقضاء

میدهد بر آنچه که این خلق را خدای بلندرتبه

به او ارزانی داشته است. (تاریخ بیهقی

ص ۳۰۹).

— بلندسایگی؛ علم و حالت بلندسایه.

(فرهنگ فارسی معین). رجوع به بلندسایه در

همین ترکیبات شود.

— بلندسایه؛ آنکه دیگران را در سایه عطوفت

و رحمت خود گیرد. کسی که مردم را در کف

حمایت خود گیرد. (فرهنگ فارسی معین). با

اکرام و انعام عام و شامل. که کرم و عنایتش

همه را دریابد.

— بلندستاره؛ خوش اقبال. سعید. بلنداختر.

بلندکوکب.

— بلندسر؛ سربلند؛

بختم از سرنگونی قلمش

چون سخنهاى او بلندسر^۱ است. خاقانی.

— بلندسریر؛ بلندتخت. که تختی بلند دارد.

دارای مقام و منصب عالی؛

سربلندی چنان بلندسریر

کز بلندیش خرد گشت ضمیر. نظامی.

دو ملک زاده بلندسریر

این جهانجوی و آن ولایت‌گیر. نظامی.

— بلندقامت؛ درازقد. (آندراج). دارای قد و

بالای بلند و دراز. (ناظم الاطباء). بلندبالا.

بلندقد؛

ای سرو بلندقامت و دست

وه وه که شمایلت چه نیکوست. سعدی.

دست نهاده بر سرم عشق بلندقامتی

فرش رهش مگر کم فرق سپهرسای را.

ظهوری (از آندراج).

— بلند برآوردن؛ بالا آوردن؛ قَبُو؛ بلند
برآوردن بنا را. (از منتهی الارب).

— بلندبرآورده؛ افراشته. مشیده. (ترجمان
القرآن جرجانی).

— بلندپای؛ آنکه پای بلند دارد. درازپای.

— بلندپایان؛ حیوانات اهلی که پاهای دراز

دارند چون استر و خر و گاو و اشتر. در مقابل

کوتاه‌پایان چون گوسفند و بز و مرغان

خانگی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— بلندپایگی؛ بلندپایه بودن. ارتفاع. علُو.

(فرهنگ فارسی معین).

— || شأن. شوکت. (فرهنگ فارسی معین).

علو مرتبت. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— || برتری و رجحان. (فرهنگ فارسی

معین).

— بلندپایه؛ آنچه پایه بلند دارد. مرتفع. عالی.

(فرهنگ فارسی معین)؛

بر سریر بلندپایه نشست

زیر پایش همه بلندان پست. نظامی.

— || صاحب شأن و شوکت. (ناظم الاطباء).

عَلَى. مَجید. عالی مرتبت. عالی‌مقام. عالی قدر.

(یادداشت مرحوم دهخدا)؛

بلندپایه بزرگی که دست بخشش تو

ز ساحت دل ما برکشید بیخ نیاز.

کمال اسماعیل (از آندراج).

بلندپایه قدرش چه جای فهم و قیاس

فراخ‌مایه فضلش چه جای حصر و بیان.

سعدی.

— || برتر از سایر مردم. (ناظم الاطباء).

— بلندپر؛ دارای پر بلند.

— || دارای پرش بلند و مرتفع. (ناظم الاطباء).

بلندپرواز.

— || بلندهمت. (فرهنگ فارسی معین)؛

جان دانا عجب بزرگ دل است

تن ادبیس پس بلندپر است. خاقانی.

— || عالی. نیکو. فرخنده؛

بخت از سرنگونی قلمش

چون سخنهاى او بلندپر^۲ است. خاقانی.

— بلندپرواز؛ رجوع به همین ترکیب در

ردیف خود شود.

— بلندپروازی؛ رجوع به همین ترکیب در

ردیف خود شود.

— بلند پریدن؛ به ارتفاع زیاد پریدن؛ تعقیه؛

بلندپریدن مرغ. (منتهی الارب).

— بلندپشتی؛ پشت‌بلندبودن. مرتفع بودن.

— بلندپشتی کردن؛ خود را پشت‌بلند کردن.

خود را بلندمقام کردن؛

چون کوه بلندپشتی کن

با نرم جهان درشتی کن. نظامی.

— بلندپیشانی؛ آنکه پیشانی بلند دارد.

فراخ‌پیشانی. گنده‌پیشانی.

— || مقبل. سعید. خوشبخت.

۱- نل: بلندپال.

۲- نل: بلندسر، و در این صورت شاهد نیست.

۳- نل: بلندپر، و در این صورت شاهد نیست.

— بلندقامتی؛ بلندقدی. دارای قامت بلند بودن. (فرهنگ فارسی معین). بلندبالایی.
 — بلندقد؛ بلندقامت. (فرهنگ فارسی معین). بلندبالا.
 — بلندقدی؛ بلندقد بودن. داشتن قد و قامت بلند. بلندبالایی.
 — بلندکوکب؛ بلنداختر و صاحباقبال. (آندراج). خوشبخت و خوشستاره. (ناظم الاطباء). خوش اقبال. بلنداختر. بلندستاره.
 — بلندمرتبه؛ بلندمرتبه. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به بلندمرتبه شود.
 — بلندمرتگی؛ حالت و چگونگی بلندمرتبه. بلندمرتبه بودن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بلندمرتبه شود.
 — بلندمرتبه؛ عالی قدر. (آندراج). دارای جا و مقام و درجه و وضع بلند. (ناظم الاطباء). بلندمحل. بلندمکان؛
 بلندمرتبه شاهی که نهرواق سپهر نمونه‌ای ز خم طاق بارگه دانست. حافظ. بلندمرتبه شاهی ز صدر زین افتاد اگر غلط نکتم عرش بر زمین افتاد. ؟
 — بلندمرتبه گشتن؛ دارای جاه و مقام بلند شدن.
 به مهر کوش هلالی که عاقبت چو هلال بلندمرتبه گردی فلک مقام شوی.
 هلالی (از آندراج).
 — بلندمقام؛ آنکه دارای مقام و مرتبت بلند باشد. بلندمحل. بلندمکان. بلندمرتبت؛ نزد شه بلندمقام قوی محل حاشا که دیگری به محل و مقام تست. سوزنی.
 — بلندمکان؛ دارای جاه و مقام و درجه و وضع بلند. (ناظم الاطباء). بلندمحل. بلندمرتبه. بلندمقام؛
 بجمله گفتند ای شهریار روزافزون خدایگان بلنداختر بلندمکان. فرخی. آبا و اجداد بلندمکان رایت افتخار و مباحات می افراخته. (حبیب السیر ج طهران جزو ۴ ج ۳ ص ۳۲۳).
 — بلندمنزلت؛ آنکه منزلت بلند دارد. بلندمقام. بلندمرتبت. بلندمحل.
 — سربلند؛ سرافراز. مفتخر. مباحی؛ رساننده تحفه ارجمند
 به تعریف آن تحفه شد سربلند. نظامی. من آن صید را کرده‌ام سربلند منش باز در گردن آرم کمند. نظامی. چو از تاج او شد فلک سربلند سرش باد از آن تاج فیروزمند. نظامی. از آفتاب چاشنی صبح سربلند عمر دوباره یافت ز راه گذارتند. صائب (از آندراج).
 و رجوع به سربلند در ردیف خود شود.

||هرچیز دراز، خواه بسوی فوق خواه سوی تحت، چون زلف بلند یعنی زلف دراز. (غیاث). هرچه درازی بسوی فوق داشته باشد چون آتش بلند و مزگان بلند و کمان بلند، و گاهی بر درازی طرف تحت نیز اطلاق کنند چون دامن بلند و جامه بلند و طره بلند یعنی دامن و غیره دراز که به پا رسد. از اینجا مستفاد میشود که به معنی مطلق دراز است و لهذا عمر بلند و روزهای بلند و شبهای بلند و شبگیر بلند و تافغل بلند و جذبۀ بلند آمده، و این همه مجاز است. (آندراج). بالاین و نقیض کوتاه که دراز باشد. (ناظم الاطباء). دراز. مقابل کوتاه. (فرهنگ فارسی معین). دراز. طولانی. طویل. طوال. برز. مدید. مدیده. مُطَلَّب. مُتَمَدِّد. مُتَمَدِّد. مُتَطَوَّل. مُطَوَّل. ز قیصر یکی نامه آمد بلند سخنها درو سر بر سودمند. فردوسی. ای کوچکک بسال و به بالا بلندزه ای با دو زلف تافته چون دو کمند زه. طاهر فضل.
 ابرو ز من متاب که دل دردمند تست تیری که خورده‌ام ز کمان بلند تست. امیرشاهی سبزواری (از آندراج).
 گروه در کا کلش نگذاشت مزگان بلند او چه خونها در جگر زان نرگس کا کلر یا دارم. صائب (از آندراج).
 چه سود ازین که بلند است جامه فانوس چو هیچ وقت نیاید بکار گریه شمع. صائب (از آندراج).
 شود هر حلقه انگشتی پای نگارینش نیندد بر کمر آن شوخ گر زلف بلندش را. صائب (از آندراج).
 قُتْرَعَه؛ بلند و دراز از مویهای برآمده. (متهی الارب).
 — آتش بلند؛ آتشی که زبانه‌اش بررود و انبوه باشد؛
 چون اندرو روی به شب تیره سیاه زرد آتشی بلندبرافروز زروار. مثنوی.
 — بلندبازو؛ درازدست. و بمجاز، قوی پنجه و نیرومند؛
 فشرده پنجه عقل بلندبازو را کی بتاک زبردست بر نمی آید. صائب (از آندراج).
 — بلندبینی؛ آنکه بینی برجسته و مرتفع دارد. کسی که دارای بینی دراز باشد. اشم. (از زمخشری) (از مجمل اللغة). أنفان. (از متهی الارب)؛
 کنگی بلندبینی کنگی بزرگ پای^۱
 محکم سطر ساقی زین گردساعدی. عسجدی.
 — بلندنور؛ که نور او دور رود. که به نقاط دور

رسد. که روشنایی آن به مسافتهای دور رسد. که نور آن به جاهای دور تابد؛
 عشق آینه بلندنور است شہوت ز حساب عشق دور است. نظامی.
 || طولانی در زمان. مدید. متمد. دیرپا؛
 یار هم سروقد و هم بغلی مطلوب است روز هم گاه بلند است و گهی کوتاهست. واله هروی (از آندراج).
 نی گوشه چشم نی نگاهی امروز تافغل بلند است.
 ملانستی (از آندراج).
 نوشیده‌ست زهر آشنائی ازان عمر تافغلا بلند است.
 وحید (از آندراج).
 در قدیم بجای بلندان فراخ می‌گفتند، مثلاً می‌گفتند تا به چاشنگاه فراخ. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به فراخ شود. ||زود. عصر بلند، مقابل عصر تنگ و دیر. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||مجازاً، عظیم الشان و بزرگ، چون رای بلند و قیمت بلند و دولت بلند و شهریار بلند. (غیاث). بزرگ و عظیم الشان و گران چون رای بلند و حرف بلند و نفاق بلند و قیمت بلند و دولت بلند و شهریار بلند و حسن بلند. (آندراج). عالی و ارجمند؛
 چو فرزند سام نریمان ز بند بنالد به پروردگار بلند. فردوسی.
 چو رستم برفت از لب هیرمند پراندیشه شد نامدار بلند. فردوسی.
 بخندید یک روز و گفت ای بلند تونی بر مہان جهان ارجمند. فردوسی.
 بفرمود پس شهریار بلند زدن پیش دریا دو دار بلند. فردوسی.
 نهانی از آن پهلوان بلند ز فتراک بگشاد پیچان کمند. فردوسی.
 کجاشد کیومرث شاه بلند کجاجم و تهمورس دیوبند. اسدی.
 بیردند زی کاخ شاه بلند نهادند بر پایش از زر بند. اسدی.
 بدان ای سزا پیشگاه بلند که اختر یکی رای روشن فکند. اسدی.
 بس بلندی تو ولیکن درد و رنج چون ببقند بیشتر بیند بلند. ناصر خسرو.
 هر که او را بلند مردی کرد تا به روز اجل نگرده پست. معبود سعد.
 در خاندان هیچکس از خسروان نبود این دولت بلند که در خاندان تست. میرمرعی (از آندراج).
 آن کز نسب بلند زاید او را سخن بلند باید. نظامی.
 ۱- ن: بلند پای.

داغ بلندنان طلب ای هوشمند
تا شوی از داغ بلندنان بلند. نظامی.
بر سریر بلند پایه نشست
زیر پایش همه بلندنان پست. نظامی.
— بلند اقتدار؛ عظیم القدر و بلند مرتبه؛
(آندراج). کسی که دارای قدرت و توانایی
بسیار بود. (ناظم الاطباء).
— بلند اقتداری؛ قدرت و توانائی بسیار.
(فرهنگ فارسی معین).
— بلند باز؛ آنکه با گرو عالی قمار بازی
می‌کند. (ناظم الاطباء).
— بلند تلاش؛ بسیار کوش. آنکه مقاصد عالی
را پیروی میکند. (از ناظم الاطباء).
— [جاه طلب. (ناظم الاطباء).
— بلند حوصله؛ بلند همت. (آندراج).
پرحوصله.
— [حریص و آزمند. (ناظم الاطباء).
— بلند درای؛ دارنده رای بلند. دارای رای
عالی:
میر بزرگ سایه و میر بزرگ نام
میر بلند همت و میر بلند رای. فرخی.
جایی که عزم باید مرد درست عزمی
جایی که رای باشد شاه بلند رای. فرخی.
— بلند قدر؛ عالی مرتبت. (یادداشت مرحوم
دهخدا). عَلُوٌّ. (منتهی الارب). بلند مرتبه:
إعلیاء و علوٌّ؛ بلند قدر گردیدن. (از منتهی
الارب). نَبِيٌّ؛ بلند قدر و پیغامبر. (دهار).
— بلند قدری؛ بلندی مرتبت. علو مقام:
از عظمت و قیمت بازار و بلند قدری آن.
(ترجمه محاسن اصفهان ص ۵۴).
— بلند منش؛ بلند طبیعت. که طبع والا دارد.
شامخ. مکمخ. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— بلند نظر؛ دور بین. (فرهنگ فارسی معین).
— [عالی همت. (برهان). کسی که دارای
هدف عالی است. دارای سعه صدر. (فرهنگ
فارسی معین). طَبْرَمَاح. (منتهی الارب).
نظر بلند. بلند بین. بلند نگاه. مقابل کوتاه بین.
کوتاه نظر. تنگ نظر:
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشین تو نه این کنج محنت آباد است.
حافظ.

ترکیبات شود.
— بلند همت؛ عالی همت و بلند حوصله.
(آندراج). کسی که قصد و نیت وی احسان و
نیکی و خوبی بدرجه اعلی باشد. نیک نهاد.
(ناظم الاطباء). آنکه هدفی بزرگ دارد.
(فرهنگ فارسی معین). بلند نظر. بعید الهمة:
خدایگان خرد پرور مروت ورز
بلند همت و زاینواز و حرمت دان. فرخی.
ای پارخدای بلند همت
معروف به رادی و فضل و احسان. فرخی.
میر بزرگ سایه و میر بزرگ نام
میر بلند همت و میر بلند رای. فرخی.
هر که در کسب بندگی مرد بلند همت را
موافقت نماید معذور است. (کلیله و دمنه).
بلند همت صدی که دست طبعش را
قضا پیامده است و قدر پیامبر است.
انوری (از آندراج).
از خود بلند همت تر در جهان دیده‌ای.
(گلستان).
— بلند همتی؛ همت بلند داشتن. بلند نظری.
بزرگ منشی. علو همت. (فرهنگ فارسی
معین).
— بلند هم؛ بلند همت. که مقاصد عالی دارد؛
بلی سزد که کند خدمت آسمان بلند
ترا که هستی چون آسمان بلند هم. سوزنی.
— حسن بلند؛ حسن عالی:
آه ازین حوصله تنگ و ازان حسن بلند
که دلم را خیر از شربت دیدار تو نیست.
عرفی (از آندراج).
— رای بلند؛ رای خردمندان و متین و منطقی.
رای ژرف و عمیق و عاقلانه:
زنی بود گشتاسب را هوشمند
خردمند و دانا و رایش بلند. فردوسی.
چنین گفت کوز آسمان بر تر است
نه رای بلندش به زیر اندر است. فردوسی.
خرد دارد و هوش و رای بلند
بخیره ننازد به راه گزند. فردوسی.
همان به کزین کار ناسودمند
به مردی یکی رای سازم بلند. فردوسی.
سخت تو و رای بلند و طالع و طبع
نه منقطع نه مخالف نه منکسف نه غوی.
منوچهری.
— همت بلند؛ همت عالی. امیر المؤمنین
چنانکه از همت بلند وی می‌سزد بر تخت
خلافت بنشست. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۳۷۷). امیران گردنکش با همت بلند همه
از آن بوده‌اند که... (تاریخ بیهقی ص ۳۹۱). به
همت بلند و عقل کامل برزویه و اتق گشتند.
(کلیله و دمنه).
[بجهر، مقابل آهسته. بلند آواز؛ یک صلوات
بلند بفرستید. (یادداشت مرحوم دهخدا).
جمهوری:

دل گسته داری از بانگ بلند
رنجگی باشدت و آزار و گزند. رودکی.
پیغمبر (ص) مر عباس را گفت یا عم، تو آواز
ده. و عباس را آوازی بود بلند و به کوه احد
بر شد و بانگ کرد و گفت ای مسلمانان غم
مدارید که پیغمبر خدای زنده است. (ترجمه
طبری بلعمی).
به گرگین یکی بانگ برزد بلند
که ای بدکش ریمین پرگزند. فردوسی.
یکی بانگ برزد به بیژن بلند
منم گفت شیراژن دیوبند. فردوسی.
خروشی شنیدم ز گیتی بلند
که اندیشه شد پیر و من بی‌گزند. فردوسی.
آوازهای بلند و زحمته از وی دور دارند.
(ذخیره خوارزمشاهی). به نشاطی هر چه
تمامتر بانگی بلند بکرد. (کلیله و دمنه).
سخن کان از دماغ هوشمند است
گراز تحت الثری آید، بلند است. نظامی.
گفت پیغمبر به آواز بلند
با توکل زانوی اشتر بند. مولوی.
گر بلندت کسی دهد دشنام
به که سا کن دهد جواب سلام. سعدی.
ساقی بیا که عشق ندا می‌کند بلند
کآنکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید.
حافظ.
رباب و چنگ به بانگ بلند می‌گویند
که گوش هوش به پیغام اهل راز کند.
حافظ.
صبح حرم وصل دود از پی محمل
شبیگر بلندی زده بانگ جرس ما.
ظهوری (از آندراج).
چهار؛ به آواز بلند خواندن. (دهار). چهاره و
چهر و چهره؛ آواز بلند برداشتن. (دهار).
— بلند آوا؛ جمهوری الصوت. (یادداشت
مرحوم دهخدا). کسی که آوای بلند دارد.
— [مشهور و معروف. (یادداشت مرحوم
دهخدا). بلند آواز. بلند آواز.
— بلند آواز؛ کسی که دارای بانگ بلند باشد.
(ناظم الاطباء). بلند آوا. بلند آوازه. آجش.
جمهوری. جمهوری الصوت. جهر. (دهار):
ندای عدل تو در داده‌اند در منبر
منادیان سیه جامه بلند آواز. سوزنی.
عدم شود ستم از کلک عدل گستر او
چو شد منادی انصاف او بلند آواز. سوزنی.
نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تپی.
(گلستان).
بلند آواز نادان گردن افراخت
که دانا راه پیشرمی بینداخت. سعدی.
چهاره؛ بلند آواز شدن. (تاج المصادر بیهقی)
(دهار). خطیب سلاق و سلقی؛ خطیب بلیغ
بلند آواز. رفاقة؛ بلند آواز شدن. هَلْأَاء یا
هَلْأَاء، هَلْأَاء یا هَلْأَاء، هَلْأَاء، هَلْأ�؛ گروه

یک خانه ندانم که در آنجا عمری نیست.
سنائی.
||تند. درشت: وی از خشم برآشفتم... و
سخنهای بلند گفتن گرفت. (تاریخ بهقی ج
ادیب ص ۳۲۸). ||صاحب منتهی الارب آن
را به معنی منتشر و پراکنده و پُر آورده است:
مسک ذاک؛ مشک تسیز و بلندبوی. (از
یادداشت مرحوم دهخدا):
نمود به ره مصر حزین چشم امیدم
بوی خوش یار از در و دیوار بلند است.
شیخ‌العارفین (از آندراج).
بلندآیدن. [بُ لَ دَ] (مص جعلی)
افراخته شدن. ||افراختن کنانیدن. (ناظم
الاطباء).
بلند افتادن. [بُ لَ اُ دَ] (مص مرکب)
بزرگ واقع شدن. (آندراج). گرانقدر و
گران قیمت شدن. (ناظم الاطباء):
رتبه افکار ما صائب بلند افتاده است
کی رسد هر کوه‌اندیشی به فکر دور ما.
صائب (از آندراج).
اگر سودا بلند افتد ازین بهتر چه می‌باشد
کلیم از بهر خود رو فکرهای سروبالا کن.
کلیم (از آندراج).
بلند انداختن. [بُ لَ اَ تَ] (مص مرکب)
به جای مرتفع انداختن. (فرهنگ فارسی
معین). ||تطمیح؛ بلند انداختن کمیز را. (از
منتهی الارب). ||کتابه از ستودن به مبالغه و
تعریف بسیار نمودن. (آندراج). بی‌نهایت
ستایش کردن. (ناظم الاطباء):
هیچ گه در عشق کوتاهی نکردم از وفا
هر که پرسید از قد جانان بلند انداختم.
اشرف (از آندراج).
بلندبالا. [بُ لَ اَ] (ص مرکب) بلند.
بلندقامت. (ناظم الاطباء). دارای قامت بلند.
آنکه قامتی کشیده دارد. بلنداندام.
طویل‌القامه. بالابلند. جَبَّار. طُرموح. عِجَم.
عَلَطُوس. عَلَهَب. عَوْسَن. عَوْهَق. غِدْفَل.
یلواح؛ ملک‌زاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و
حقیر و دیگر برادرانش بلندبالا و خوبیروی.
(گلستان).
تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو
ببرد قیمت سرو بلندبالا را. سعدی.
ما تماشا کنان کوه‌دهست
تو درخت بلندبالایی. سعدی.
هزار سرو به معنی به قامت نرسد
و گرچه سرو بصورت بلندبالا نیست. سعدی.
ز شوق نرگس مست بلندبالایی
چو لاله یا قدح افتاده بر لب جوئیم. حافظ.
به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که میرویم به داغ بلندبالایی. حافظ.

که گمان داشت که در مصر زلیخانی هست.
سنجر کاشی (از آندراج).
ز سنجر گر خطایی رفت پذیر
غرور بنده قابل بلندست.
سنجر کاشی (از آندراج).
- نفاق بلند؛ نفاق نمایان. نفاق بیار:
زهی طبع پست و نفاق بلند
گزندی نیایی یوزان سپند.
ظهوری (از آندراج).
||مشهور. معروف. پایدار. دیرپا.
- بلندنام؛ نیکنام و مشهور. (ناظم الاطباء):
بلندنام هم‌ام از بلندنام گهر
بزرگووار امیر از بزرگووار تبار. فرخی.
ستوده پدر خویش و شمع گوهر خویش
بلندنام و سرافراز در میان تبار. فرخی.
صاحب هنر و بلندنام است
اسباب بزرگیش تمام است. نظامی.
مجنون که بلندنام عشق است
از معرفت تمام عشق است. نظامی.
گرچه کرمت بلندنام است
در عهده عهد ناتمام است. نظامی.
گفت‌ای شرف بلندنامان
بر پای ددان کشیده دامان. نظامی.
- بلندنام شدن؛ نیکنام و مشهور شدن:
بدان طمع که به دادن بلندنام شوی
بدان دهی که زیس مر ترا دهد دشنام. فرخی.
بلندنام به لاف و گراف توان شد
به بال کرکس توان به چرخ کرد صعود.
صائب (از آندراج).
- بلندنامی؛ نیکنامی و شهرت:
گرچه نظر تو بر نظامی
افتاده شد از بلندنامی. نظامی.
زین فن مطلب بلندنامی
کان ختم شده‌ست بر نظامی. نظامی.
این چنین نامه بر تو شاید بست
کز تو جای بلندنامی هست. نظامی.
- بلندنسب؛ دارای اصل و نسب عالی و بنده:
بزرگووار جهان خواجه بلندنسب
خنک روان پدر زین حلال‌زاده پسر. فرخی.
- نام بلند؛ نام عالی. نام مشهور:
بزرگی و گردی و نام بلند
ببزد گر انمایگان ارجمند. فردوسی.
ز تو نام باید که ماند بلند
مگر دل ندراری ز گیتی تزدن. فردوسی.
نه کمتر شود بر تو نام بلند
نه آید برین پادشاهی گزند. فردوسی.
زنان را از ان نام ناید بلند
که پیوسته در خوردن و خفتند. فردوسی.
کزین هر دو از بهر نام بلند
کله‌ساختی مرد و زن گیسبند. اسدی.
نام عمر از عدل بلند است و گرنی

بلندآواز. (منتهی الارب).
- ||نیکنام. (ناظم الاطباء).
- ||معروف. (فرهنگ فارسی معین).
- بلندآوازی؛ بلندآواز بودن. رجوع به
بلندآواز در همین ترکیبات شود.
- بلندآوازه؛ بلندآواز. دارای بانگ بلند.
بلندآوا:
چهارم روز مجلس تازه کردند
غناها را بلندآوازه کردند. نظامی.
- ||مشهور و معروف. (آندراج). نامی.
شهر. صاحب‌صیت. ذوذ کرد کیره:
به داودی دلم را تازه گردان
زبورم را بلندآوازه گردان. نظامی.
- بلندآوازی؛ بلندآواز بودن. بلندآوازه بودن.
بلندآوازی. رجوع به بلندآواز و بلندآوازه
شود.
- ||نام‌آوری. اشتهار. شهرت. مجد. مجدت.
- بلندبانگ؛ صدا دار. دارای بانگ بلند. (ناظم
الاطباء). بلندآوا. بلندآواز. جهوری؛ ای طبل
بلندبانگ در باطن هیچ. (گلستان).
نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس
بلندبانگ چه سود و میان تهی چو درای. سعدی.
صنایق؛ شتر بلندبانگ. (منتهی الارب).
- بلند بر آمدن بانگ؛ جهوری شدن آن:
در خرمی بر سربابی ببند
که بانگ زن از وی برآید بلند. سعدی.
- بلند خواندن؛ خواندن بجهر. مقابل آهسته
خواندن؛ معلوم شد که آوازم ناخوش است و
خلق از بلند خواندن من در رنجند. (گلستان
سعدی).
- بلندسخن؛ که به آواز بلند سخن گوید.
کسی که به بانگ بلند سخن گوید؛ جهوره:
بلندسخن شدن مرد. (منتهی الارب).
- ||بمجاز که سخن عالی و نیکو دارد. فصیح
و بلیغ خوش‌بیان:
چنان بلندسخن مهتری که گر خواهد
به بام عرش برآید به نردبان سخن. سوزنی.
خاقانی بلندسخن در جهان منم
کآزادی از جهان روش حکمت منست.
خاقانی.
- بلندصغیر؛ صغیر یا سوت بلند. (از ناظم
الاطباء).
- ||دارنده سوت بلند.
- بلندنوا؛ بلندآواز. (ناظم الاطباء). بلندآوا:
صائب من آن بلندنوایم که میزمنم
در برگریز جوش بهار از نوای خوش.
صائب (از آندراج).
||کثیر و بسیار. چنانکه تعافل بلند. (غیاث).
ولی بلند در تعافل به معنی طویل و مدید و
دیرپا مناسب‌تر است:
جذبه شوق بلند است ز یعقوب پیرس

ساختن بنا. (منتهی الارب). || مشهور کردن. معروف کردن.

— بلند ساختن سخن کسی را؛ علو بخشیدن. بدرجهٔ اعتلا رسانیدن. مشهور و معروف کردن؛ دراز گرداند خدای تعالی زندگی او را... و گرمای دارد خطاب او را و بلند سازد سخن او را. (تاریخ بیهقی ج ۱ ص ۳۱۹).

بلندسالی. (بُ لَ شَ دَ) [حامص مرکب] سالمندی. سالداری. (یادداشت مرحوم دهخدا). کبیر، در عربی به زادبرآمدگی و بلندسالی را گویند. (از برهان).

بلندشدگی. (بُ لَ شَ دَ / دَ) [حامص مرکب] حالت بلند شدن؛ کبوة؛ بلندشدگی خدرک. (منتهی الارب). رجوع به بلند شدن و بلندشده شود.

بلند شدن. (بُ لَ شَ دَ) [مصص مرکب] افزاخته شدن (شمشیر). (ناظم الاطباء). || افزاخته شدن (بنا و جز آن). (فرهنگ فارسی معین). مرتفع شدن. (آندراج). بالا گرفتن. [حزئلال. ارتفاع. ارتفاع. استئزار. استعلاء. إسنام. اشتراف. اشراف. اعتلاء. إناقة. تبارک. تعالی. حَبَّ. رَفَعَه. سَمَك. سُمُو. سَمَم. سِنَى. شُخُوص. شُصُو. شَمَخ. شُمُوح. طغیان. طَمُو. طَقَى. عَفُو. عُلُو. قَلُوص. نَبُوَة. استقلال؛ بلند و دراز شدن گیاه. إقعاء؛ بلند شدن سر بینی و بر استخوان چسبیدن. إقناع؛ بلند شدن پستان گوسپند. إمتداد؛ بلند و گسترده شدن کوهان. تکتیف؛ بلند شدن فروع شانهٔ اسب در رفتار. تَکطَى؛ بلند و برآمده شدن گوشت از فریبی. تکحیب؛ بلند شدن پستان دختر. طَمَح؛ بلند نگریستن و بلند شدن نگاه بسوی چیزی. قَنَع؛ بلند شدن پستان گوسپند. مَتَع؛ بلند شدن سراب. مُسْتَشَرَّر؛ بلندشونده. (از منتهی الارب).

— بلند شدن آتش؛ شعله‌ور شدن آن. زیانه کشیدن آن؛ امروز بکش جو میتوان کشت کآتش چو بلند شد جهان سوخت. سعدی. — بلند شدن آفتاب؛ برآمدن خورشید. طلوع کردن آفتاب؛

شب تیره تا شد بلند آفتاب همی گشت با نودر افراسیاب. فردوسی. — بلند شدن اقبال؛ خوشبخت شدن؛ چون دولت زمانه محال است بی زوال گیرم چو آفتاب شد اقبال من بلند. اثر (از آندراج).

— بلند شدن (گشتن) بها؛ گران شدن نرخ. (از آندراج)؛ دامن دریا ز کف بگذارد تا گوهر شوی قطره را از گوهر ذاتی بها گردد بلند. میرزارضی (از آندراج). — بلند شدن گوشه یا طرف ابرو؛ صاحب

(معین)؛ ز چرخ صید کند نر طایر و واقع عقاب همت او از بلندپروازی. سوزنی. || کنایه از لاف و گزاف و اظهار تجمل و خودنمایی و خودستایی. (ناظم الاطباء)؛ فریب حسن بیتی را مخور که خوبی او مثال زلف نماید بلندپروازی. سلیم (از آندراج).

من کجا وین بلندپروازی سدره کی بلبل آشیان باشد. سنجر کاشی (از آندراج).

|| حرص و هوی و هوس. (ناظم الاطباء). و رجوع به بلندپرواز و بلندپروازی کردن شود. **بلندپروازی کردن.** (بُ لَ پَ کَ دَ) (مصص مرکب) به ارتفای دور پریدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). اوج گرفتن پرنده در آسمان. (فرهنگ فارسی معین). بالا برآمدن. (ناظم الاطباء). || مقاصد عالی داشتن. خواستار اموری بیش از حد خود بودن. خواهش مقام و منزلتی بیش از حد خود. بیش از حد خود خواستن. (یادداشت مرحوم دهخدا). آرزوی ترقی بسیار داشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). || پیش از استطاعت خویش دعوی عمل کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). خودنمایی کردن. خودستایی کردن. (فرهنگ فارسی معین).

|| هوس کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به بلندپرواز و بلندپروازی شود. **بلند پری.** (بُ لَ پَ) [حامص مرکب] به معنی بلندپروازی است. (از ناظم الاطباء). تفاخر کردن و بزرگی نمودن و ادعای مہتری بر سبیل مبالغه کردن. (از آندراج). رجوع به بلندپروازی شود. **بلندج.** (بُ لَ دَ) [ع ص] کوتاه و فربه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || شخص درشت و گول و سنگین و متفخ که برای کار خیری پیا نمی خیزد. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). || شخصی که به وعده وفا نکند. (از ذیل اقرب الموارد).

بلند دیدن. (بُ لَ دَ) [مصص مرکب] با احترام نگریستن. (ناظم الاطباء). || احترام کردن. (ناظم الاطباء). || اشگفت کردن. (ناظم الاطباء). تعجب کردن. (فرهنگ فارسی معین).

بلند در. (بُ لَ دَ) [ص تفضیلی] مخفف بلندتر. (آندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به بلند و بلندتر در ترکیبات بلند شود. **بلندروین.** (بُ لَ دَ) [ص عالی] مخفف بلندترین. (آندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به بلند و بلندترین در ترکیبات بلند شود.

بلند ساختن. (بُ لَ تَ) [مصص مرکب] بلند کردن. بلند گردانیدن. بالا بردن؛ طُر؛ بلند

بلندبالا بیالات آدم من برای خال لیهات آدم من شنیدم خال لیهات می فروشی خریدارم به سودات آدم من.

(از ترانه‌های رایج در شیراز). امتداد؛ بلندبالا شدن. (تاج المصادر بیهقی). **بلندبالایی.** (بُ لَ) [حامص مرکب] حالت و چگونگی بلندبالا. بلندقدی. بلندقامتی. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به بلندبالا شود.

بلند برداشتن. (بُ لَ تَ) [مصص مرکب] افراختن. (ناظم الاطباء). برافراشتن. (فرهنگ فارسی معین). بلند کردن. برانگیختن؛ إمارة؛ بلند برداشتن باد غبار را. (منتهی الارب). || استودن. (ناظم الاطباء). ستایش کردن. (فرهنگ فارسی معین).

بلندبین. (بُ لَ) [نف مرکب] بلندبیننده. کسی که همتش بزرگ است. بلندهمت. بلندنظر. (فرهنگ فارسی معین). || جاه‌طلب. (ناظم الاطباء). || دانای اسرار غیبی و صاحب کشف و کرامات. (ناظم الاطباء)؛

ای سرمه کش بلندبینان دربازکن درون نشینان. نظامی. **بلندبینی.** (بُ لَ) [حامص مرکب] حالت بلندبین. همت بزرگ داشتن. بلندهمت بودن. رجوع به بلندبین شود.

بلند پرچین. (بُ لَ پَ) [اِخ] دهسی از دهستان انگوران بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان. سکنهٔ آن ۵۰۶ تن. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات و انگور و قیسی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بلند پرواز. (بُ لَ پَ) [ص مرکب] پرنده‌ای که در آسمان اوج گیرد. (فرهنگ فارسی معین)؛

مرغی است دلم بلندپرواز اما ز قضاش دام روزی است. خاقانی. چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند که زیر بال همای بلندپروازند. سعدی.

کجابه صید ملخ همت فرود آید بدین صفت که تو باز بلندپروازی. سعدی. باز بلندپرواز ایزد متعال. (حبیب‌السیرج تهران ج ۳ ص ۳۲۲).

قَلُولی؛ مرغ بلندپرواز. (منتهی الارب). || دورپرواز. که مدت طولانی تواند پرید. که قدرت پرواز طولانی دارد. || مایل به رفعت و عظمت. (ناظم الاطباء). آنکه آرزوی ترقی بسیار دارد. (فرهنگ فارسی معین). || لافزن. (ناظم الاطباء). خودستا. (فرهنگ فارسی معین).

بلند پروازی. (بُ لَ پَ) [حامص مرکب] عمل و حالت بلندپرواز. (فرهنگ فارسی

آندراج گوید در مقام بی‌دماغی استعمال کنند، و بیت ذیل را شاهد آورده است از صائب:

کدام گوشه ابرو بلند شد یارب
که همچو قیلنما قبله گاه میرزد.

اما شاهد ظاهراً با معنی تطبیق نمی‌کند. و رجوع به بلند کردن طرف ابرو شود.

|| عروج کردن. صعود کردن. برآمدن. || دراز شدن (شب و روز). (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین) (از آندراج). طویل شدن. مدید شدن. مدت گشتن:

محو شد نور خرد تا شد مرا سودا بلند
روزها کوتاه گردد چون شود شبها بلند.

صائب (از آندراج).

— بلند شدن روز؛ طولانی شدن آن. دراز شدن آن. امتفاط. مَنَح.

— بلند شدن سخن؛ طولانی شدن آن. ممتد شدن آن. بدرازا کشیدن آن:

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند.

حافظ (از آندراج).

|| برخاستن (از جای، از خواب). (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). بیا خاستن. قیام کردن. قیام:

عاجزها کرد با من پنجه قاتل بلند
میشود دست کرم با ناله سائل بلند.

اثر (از آندراج).

— بلند شدن بوی؛ ساطع شدن آن. برخاستن آن. به مشام رسیدن بوی. نَفَح:

ز دل نگشت مرا دود سینه‌تاب بلند
نشد ز سوختگی بوی این کباب بلند.

صائب (از آندراج).

تَکْتیر؛ بلند شدن بوی بریانی و جز آن. قَتر؛ بلند شدن بوی دیگران از دیگر. (منتهی الارب). || قد کشیدن. بالیدن. نمو کردن. بزرگ شدن. اِشْمَخْرار. سُمُوق. شَرَف:

چو یکچند بگذشت او شد بلند
به نخجیر شیر آوریدی ببند. فردوسی.

عِبرِراف؛ بالیدن و بلند شدن یال اسب. (منتهی الارب). || برپا شدن؛ فتنه‌ای بلند شد. (فرهنگ فارسی معین). پا شدن (گرد، طوفان، غوغا، آشوب...):

دود یاس از خانه خورشید خواهد شد بلند
یارب آن آینه‌رو را محرم جوهر مکن.

بیدل (از آندراج).

آخر ز گریه نشئه شوقم بلند شد
اشک آن قدر چکید که جام شراب داد.

بیدل (از آندراج).

خواهد شدن بلند چنین گر غبار خط
آخر میان ما و تو دیوار می‌کشد.

صائب (از آندراج).

مُور؛ بلند شدن خاک و پراکنده گردیدن غبار.

(منتهی الارب).

— بلند شدن فتنه؛ برپا شدن هنگامه. (آندراج):

فتنه‌ای از بزم می‌خواران نشد امشب بلند
سرگذشت کا کلی را در میان می‌افکنم.

دانش (از آندراج).

|| مسموع شدن. بگوش رسیدن:

ما در این گفتگو که از یک سو
شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو. هاتف.

عندلیبان از خجالت سر بزیر پا کشند
هر کجا صائب شود گلپانگ کلک ما بلند.

صائب (از آندراج).

— بلند شدن آواز؛ مسموع شدن آن. بگوش رسیدن آن. جمهوری شدن آن. شنیده شدن آن:

استقاع؛ بلند شدن آواز در فریاد. قَطُوع؛ بلند شدن آواز مرغ سنگخوار به «قطاقتا». (از منتهی الارب).

— بلند شدن صدا؛ مسموع شدن آن. جمهوری شدن آواز. بگوش رسیدن صدا و آواز:

سنگین نمیشد این همه خواب ستمگران
میشد گر از شکستن دلها صدا بلند. صائب.

— بلند شدن نفس کسی؛ بلند بانگ زدن وی. به آواز بلند گفتگو کردن او:

خضم از بلند شد نفس ناصواب او
بی گفتگو خموشی باشد جواب او.

واله هروی (از آندراج).

|| تعالی و ترقی. (فرهنگ فارسی معین). به مقام عالی نایل آمدن. ترقی و تعالی یافتن:

به دولتت همه آزادگان بلند شدند
چو آفتاب که بر آسمان برد شبنم. سعدی.

تو به آموختن بلند شوی
تا بدانی و ارجمند شوی. اوحدی.

استعلاء؛ بلند و بزرگوار شدن. — بلند شدن تاج کسی؛ عزت یافتن وی. ارجمند شدن او:

بدانگه شود تاج خسرو بلند
که دانا بود نزد او ارجمند. فردوسی.

بلند شنیدن. [بُ لَ شَ / شَ دَ] (مصص مرکب) به صدای رسا شنیدن. (فرهنگ فارسی معین). || اگر شدن ای ناشنوا شدن. (غیاث). کم شنیدن، و این ظاهراً ترجمه هندی است. (آندراج). سنگین شدن گوش. (ناظم الاطباء). بزحمت مطلبی را شنیدن. (فرهنگ فارسی معین):

ور به فغان برکشده آه بلند
گوش فلک نشوند الا بلند.

میر خسرو (از آندراج).

بلند شهر. [بُ لَ شَ] (لِخ) از شهرهای هندوستان و دارای ۳۴۴۹۶ تن جمعیت. نام قدیم آن بَرَن بوده است. و سلطان محمود

غزنوی بسال ۴۰۹ هـ.ق. آنجا را تصرف کرد، و بسال ۸۰۳ م. بتصرف انگلستان درآمد. (از دایرة المعارف فارسی).

بلند کردن. [بُ لَ كَ دَ] (مصص مرکب) برداشتن. (ناظم الاطباء). برداشتن چیزی و بالا بردن. (فرهنگ فارسی معین). رفع؛ چون بلند کردن چیزی را از زمین. (یادداشت مرحوم دهخدا). از جای برداشتن. از جای برگرفتن:

آتشی کاب را بلند کند
برتن خویش ریشخند کند. سنائی.

|| افراختن. (ناظم الاطباء). برافراشتن (بنا و مانند آن). (فرهنگ فارسی معین). مرتفع کردن. استئزاز. إسماء. إطماع. إساءة. إضباء. إعلاء. ترقیة. تسیم. تعلیة. رَفَع. شُخص.

شُمُوع. شرع. معالاة:

خورشید دیده‌ای که کند آب را بلند
سردی آب بین که شود چشم‌بند او. خاقانی.

بنائی که محکم ندارد اساس
بلندش مکن گر کنی زو هراس. سعدی.

إشادة، تشدید، تَمَرید؛ بلند کردن بنا. إقماة؛ بلند کردن گردن. إنشاء؛ بلند کردن ابر. زَمُّ؛ بلند کردن سر. (از منتهی الارب).

— بلند کردن آتش؛ شعله‌ور ساختن آن؛ عبیده گفت به من ده تا آتشی بلند کنم و همه را بسوزانم. (قصص الانبیاء ص ۲۲۰).

— بلند کردن پایه کسی؛ بالا بردن او. ترقی دادن وی:

و گر تکدستی تنک‌ماهی‌ای
سعادت بلندش کند پایه‌ای. سعدی.

— بلند کردن طرف یا گوشه ابرو؛ در مقام بی‌دماغی استعمال کنند. (از آندراج):

مریض عشق چو آید اجل به بالینش
کند بلند به تعظیم طرف ابرویی. طالب آملی.

و رجوع به بلند شدن گوشه ابرو شود. || دراز کردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). طولانی ساختن، چون بلند کردن ریش و گیسو و غیره. (یادداشت مرحوم دهخدا). || بزرگ کردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). || اعظمت کردن. بلندقدر کردن. نواختن. تربیت کردن:

شاه که دون را بلند و والا کرد
مر بالا را بلند و بالا کرد. سنائی.

دشمن دانا بلندت می‌کند
بر زمینت میزند نادان دوست. ؟

اشاده؛ بلند کردن قدر و منزلت کسی را. (از منتهی الارب).

— بلند کردن نام؛ مشهور کردن:

بیاری تو مر خواهران را ز بند
کنی نام ما را به گیتی بلند. فردوسی.

|| برانگیختن. بیا کردن، چون بلند کردن گرد و خاک. || برخیزانیدن. || راست کردن. (قد و

تکیه بر چوب و بر عضا باشد. مسعود سعدی.
 || به حد رشد رسیدن. بزرگ شدن:
 بترسم که شیروی گردد بلند
 رساند به روم و به ایران گزند. فردوسی.
 چو شاپور شاپور گردد بلند
 شود نزد او تاج و گاه ارجمند. فردوسی.
 || تعالی و ترقی یافتن:
 به گیتی هر آنکس که جوید گزند
 چو من شاه باشم نگرده بلند. فردوسی.
 پیرسید کز نیکوئی سودمند
 کدامت و مرد از چه گردد بلند. فردوسی.
 که بددل نگرده به گیتی بلند. فردوسی.
 و رجوع به بلند و بلند گردیدن و بلند شدن
 شود.
بلند گفتن. [بُ لَ گَ تَ] (مص مرکب) به
 جهر سخن گفتن. مقابل آهسته گفتن.
 (یادداشت مرحوم دهخدا): و در نماز «بسم
 الله» بلند گویند. (کتاب النقص ص ۴۶۳).
 - به بانگ بلند گفتن؛ به صدای بلند سخن
 گفتن. به جهر آواز دادن:
 سرم خوشست و به بانگ بلند می‌گویم
 که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم.
 حافظ.
بلندگو. [بُ لَ] (نصف مرکب) بلندگوی.
 بلندگوینده. آنکه یا آنچه به صدای بلند سخن
 گوید. || (مرکب) اسبابی^۱ که تغییرات جریان
 برق را در یک دستگاه مخابراتی تبدیل
 می‌کند به صوتی که برای شنیدن آن نیازی به
 اینکه اسباب را به گوش نزدیک کنیم نیست
 (برخلاف گوشی تلفن). هر رادیوی گیرنده
 دارای بلندگو است. ساختمان بلندگو اساساً
 مانند ساختمان گوشی تلفن است و مرکب از
 غشائی است (بشکل مخروطی از کاغذ سفت
 یا صفحه‌های فلزی) که متصل به پیچ‌ایست که
 می‌تواند در میدان یک آهن‌ربای دائمی در
 باعث تولید جریان متغیر در پیچه میشوند و
 این جریان میدان مغناطیسی متغیری ایجاد
 می‌کند. در نتیجه تأثیر متقابل این میدان با
 میدان آهن‌ربای دائمی بلندگو پیچه مرتعش
 میشود و سبب ارتعاش غشاء میگردد و این
 ارتعاشات ذرات هوای مجاور را مرتعش
 می‌کنند و تولید صوت می‌شود. بلندگو انواع
 دیگر نیز دارد و اسباب ساده‌ای که شرح آن
 گذشت معمولاً جزء دستگاه کاملتری برای
 تولید اصوات به نحو مطلوب می‌باشد. (دایرة
 المعارف فارسی). || آلتی است بشکل شیپور
 که برای انتقال صوت به مسافت دور بکار
 برند.^۲ (فرهنگ فارسی معین): جلو آنها

پایه عالی دادن؛ غرض من آنست که پایه این
 تاریخ بلند گردانم... چنانکه ذکر آن تا آخر
 روزگار باقی ماند. (تاریخ بهیقی). پایه
 منصبش بلند گردانید. (گلستان سعدی).
 إکماج؛ بلند و بزرگ منش گردانیدن. (منتهی
 الارب). و رجوع به بلند و بلند کردن شود.
بلند گردیدن. [بُ لَ گَ دِ] (مص
 مرکب) بلند شدن. بلند گشتن. افراخته شدن.
 مرتفع شدن. برآمدن. بالا گرفتن. استهداف.
 اِسْرَدَاء. اِنْتِیَاک. تَخْتِی. تَعْرِید. تَه. جَحْر. دَمَخ.
 سَمَو. سِنِی. شَبُوه. شَزُو. طَمُو. عُرُوج. عُرُود.
 قَرَح. کَبُو یا کَبُو. کَبُو. کَبُو. مَرَج. نَبَا. هُوَّة. اِکْتَار؛
 بلندکوهان گردیدن شتر ماده. امتطاح؛ بلند و
 بسیار گردیدن آب رود. کتف؛ بلند گردیدن
 فروع شانه اسب در رفتن. (از منتهی الارب).
 موج یا یک شکن از خاک نگردد بلند
 بحر عجزیم که در آبله طوفان کردیم.
 بیدل (از آندراج).
 || دراز شدن. طولانی شدن. استطالة. تطاول:
 استخفاف؛ بلند گردیدن پستان گوسپند. حَبْ؛
 بلند و دراز گردیدن گیاه. قَعَا؛ بلند گردیدن سر
 بینی و برجسبیدن بر استخوان قصبه. (از
 منتهی الارب). || ابرانگیخته شدن چون غبار:
 قُتوم. کَبُو یا کَبُو؛ بلند گردیدن غبار. (منتهی
 الارب). و رجوع به بلند و بلند گشتن و بلند
 شدن شود.
بلند گشتن. [بُ لَ گَ تَ] (مص مرکب)
 بلند گردیدن. بلند شدن. اِنْجَاد. تَنْجَد.
 || برآمدن. طلوع کردن. بالا گرفتن:
 چو خورشید بر چرخ گردد بلند
 ببیند تا بر که آید گزند. فردوسی.
 || بالیدن. افراخته شدن:
 همی گشت زان فخر و زان شادمانی
 صنوبر بلند و ستاره منور. فرخی.
 || بالا آمدن. مرتفع شدن:
 خشت خم خواهد شکستن شیشه افلاک را
 گره به این دستور گردد جوش این صها بلند.
 صائب (از آندراج).
 - بلند گشتن آتش؛ شعله‌ور شدن آن:
 بکش آتش خرد پیش از گزند
 که گیتی بسوزد چو گردد بلند. فردوسی.
 - بلند گشتن سخن؛ طولانی شدن آن. بدرازا
 کشیده شدن سخن. اطاله یافتن کلام:
 دل در طلبت چون بند گردد
 ترسم که سخن بلند گردد. خاقانی.
 - بلند گشتن کار؛ دشوار شدن. مشکل شدن.
 دراز شدن. دراز گردیدن:
 بزودی بر این کین میان را بیند
 مبادا که این کار گردد بلند. فردوسی.
 و رجوع به دراز گردیدن شود.
 || پیا خاستن. برخاستن:
 از گرانی بلند چون گردم

قامت). || بیدار کردن از خواب. (فرهنگ
 فارسی معین). || جمهوری کردن، چون بلند
 کردن آواز. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 - بلند کردن آوا و آواز؛ جمهوری کردن آن. به
 بانگ بلند آواز کردن. اِزْدَهاف. اِسْتِهالال.
 جَهْر. عَجَجِیح.
 گفت آن کودک که ای قوم پسند
 درس خوانید و کنید آوا بلند. مولوی.
 - بلند کردن سخن؛ با بانگ بلند سخن گفتن:
 سخن بلند کنم تا بر آسمان گویند
 دعای دولت او را فرشتگان آمین. سعدی.
 || برداشتن، یعنی با پنه و کسان از منزلی برای
 منزل دیگر حرکت کردن. (یادداشت مرحوم
 دهخدا): از آن محل شبگیر بلند کرده رفته.
 (مزارات کرمان ص ۱۹). || در تناول عامیانه،
 آماده کردن پسر یا دختر یا زنی برای مباشرت
 با او. (فرهنگ فارسی معین). کسی را برای
 انجام عمل مباشرت نامشروع راضی کردن و
 با خود بردن. قر زدن. (فرهنگ لغات عامیانه).
 بردن زنی را با خود به طوع نه بوجه شرع.
 (یادداشت مرحوم دهخدا). || در تناول
 عامیانه، دزدیدن. (فرهنگ فارسی معین).
 دزدی. (فرهنگ لغات عامیانه). ربودن.
 تصرف و تملک کردن مالی نامشروع.
 (یادداشت مرحوم دهخدا).
بلند کرده. [بُ لَ کَ دَ / دِ] (نصف مرکب)
 برداشته و بالا برده. (فرهنگ فارسی معین).
 || ابرافراشته (بنا و مانند آن). (فرهنگ فارسی
 معین):
 کجاست آن بناهای کرده بلند
 که بودت یکایک پناه از گزند. فردوسی.
 || راست کرده (قد و قامت). || بزرگ کرده.
 نواخته. تربیت کرده. || دراز کرده. || برخیزانده.
 || بیدار کرده. || در تناول عامیانه، آماده کرده
 برای مباشرت. || در تناول عامیانه، دزدیده.
 (فرهنگ فارسی معین). رُبوده شده. و رجوع
 به بلند کردن شود.
بلند کنند. [بُ لَ کُ نَ دَ / دِ] (نصف
 مرکب) بر دارند. رافع. ناقق. و رجوع به بلند
 کردن شود.
بلند گزای. [بُ لَ کَ / گِ] (نصف مرکب)
 بلندگرانیده. کنایه از کسی است که میل
 عظمت و بزرگی کند. (برهان). (آندراج).
 بزرگی خواه. بلند پرواز. و رجوع به
 بلندی گزای شود.
بلند گردانیدن. [بُ لَ گَ دَ] (مص
 مرکب) بلند کردن. افراشتن. بالا بردن. اِسْناء.
 اِسْنام. (تاج المصادر بهیقی). اِعْلَاء. اِکْبَاح.
 (منتهی الارب). اِنْشَاء. تَرْقِیة. تَسْنِیة. تَعْلِیة.
 تَمْتَع. سَمَک. (تاج المصادر بهیقی). عُلُو.
 قَفْص. مُعَالَاة. (از منتهی الارب). هُوء.
 || عظمت دادن. علو بخشیدن. عالی ساختن.

1 - Loud speaker. Speaker.

2 - Porte voix.

بلندگویا هت پارلور^۱ و پرده‌های متحرک اعلان میگردند. (سایه‌روشن صادق هدایت ص ۸۱).

— بلندگوی برقی یا الکتریکی؛ میکروفن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به میکروفن شود.

|| که از جانب کسی یا مؤسسه‌ای بر سر جمع سخن گوید. سخنگوی شخص یا مؤسسه‌ای. (فرهنگ فارسی معین).

— بلندگوی کسی بودن؛ زبان او بودن. بجای او سخن گفتن. و این تعبیر گاه در مقام طعن کسی بکار رود.

بلندگوی. [بُ لَ] (ن ف مرکب، مرکب) بلندگوینده. بلندگو. رجوع به بلندگو شود.

بلندم. [بُ لَ دَ] (ح ص، ل) مرد کندخاطر گرانسنگ مضطرب خلقت. (منتهی الارب). بِلدام، بِلدامه. رجوع به بِلدام شود.

بلندمازو. [بُ لَ] (ل مرکب)^۲ درختی است از تیره بلوط‌ها که در جنگلهای شمال ایران موجود است. این درخت از انواع دیگر تیره بلوط فراوانتر است و وسعت زیادی از جنگلهای شمال ایران را فرا گرفته است و بطور کلی در سراسر جنگلهای شمال ایران موجود است و تا ارتفاعات زیادی هم در جنگلها بالا می‌رود. سازومیری. موزی. سیاه‌مازو. اشپیر. پالوط. (فرهنگ فارسی معین).

بلندمحل. [بُ لَ مَح / ح ل ل] (ص مرکب) دارای جا و مقام و درجه و وضع بلند. (ناظم الاطباء). بلندمرتبه. بلندمکان:

زهی ز خدمت تو آسمان بلندمحل
زهی ز سایه تو آفتاب روی‌شناس.

کمال اسماعیل (از آندراج).

بلندو. [بُ لَ] (ل ح) دهی از دهستان ایسین، بخش مرکزی شهرستان بندرعباس. سکنة آن ۲۰۰ تن. آب آن از چاه و باران و محصول آن خرما و غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بلند و پست. [بُ لَ دُ بَ] (ت ر ک ب ع ط ف ی) فوق و تحت. (آندراج). بالا و پایین. (ناظم الاطباء). || بالای کوه و پایین دره. (ناظم الاطباء). || آسمان و زمین. (آندراج) (ناظم الاطباء). || غنی و فقیر. (از هفت قلزم).

— بلندپوست‌دیده؛ کارآزموده. کسی که روز نیک و بد هر دو را دیده باشد. (ناظم الاطباء). مجرب.

بلند و کوتاه کردن. [بُ لَ دُ کُ و دَا] (م ص مرکب) در اصطلاح عامیانه، مواظبت و مراقبت و پرستاری و دلسوری کردن. (فرهنگ لغات عامیانه) (از فرهنگ فارسی معین).

بلندی. [بُ لَ دَا] (ح ل) پهنا. (منتهی

الارب). عریض و پهن. (اقرب الموارد). **بلندی.** [بُ لَ] (ح اص ص، ل) برآمدگی، نقیض پستی و کوتاهی. (ناظم الاطباء). برشدگی. شُموخ. عَرَار. عِلَاوَة. عِلُو یا عُلُو. قَرْدَوَة. قِنی:

گشاده‌شود کار چون سخت بست
کدامین بلندی که نابوده پست^۳. ابوشکور.

همی داشتش چون یکی تازه سیب
که اندر بلندی ندیدی نشیب. فردوسی.

جهان را بلندی و پستی تویی
ندانم چه‌ای هرچه هستی تویی. فردوسی.
ز ایران برآرم یکی تیره خاک
بلندی ندانند باز از مفاک. فردوسی.

بدر دل و مغزشان از نهیب
بلندی ندانند باز از نشیب. فردوسی.

زمین را بلندی نبد جایگاه
یکی مرکزی تیره بود و سیاه. فردوسی.
تا در بر پستی پیوسته بلندبست
تا در پس هر لیلی آینده نهاریست. فرخی.

هَدَهْدَه: فرود آوردن چیزی را از بلندی به پستی. (از منتهی الارب). || علو. بالایی. (فرهنگ فارسی معین). رفعت. (آندراج) (غیاث):

آفتابی بدان بلندی را
لکه ابر ناپدید کند. سعدی.

— بلندی همت؛ بلندهمتی. دارای همت بلند بودن؛ نوع سیم از انواع تحت جنس شجاعت، بلندی همت است. و آن عبارتست از آنکه نفس را در طلب جمیل سعادت و شقاوت این‌جهانی در چشم نیاید و بدان استبشار و ضجرت نماید تا بعدی که از هول مرگ نیز باک ندارد. (نقائس القون، حکمت عملی). || ادرازی. (غیاث) (آندراج). طول. (فرهنگ فارسی معین):

هرگز بود آدمی بدین زیبایی
یا سرو بدین بلندی و رعنایی. سعدی.

— امثال:

بلندی شمشیر چه باید گامی پیش نه؛ یونانیان می‌نویسند که جوانی از مردم اسپارته از کوتاهی شمشیر خویش شکایت میکرد، مادر گفت از صف گامی پیش نه. لیکن ظاهراً این مثل در ایران نیز متداول بوده و عامیان امروز گویند: بلندی قداره بسی فایده است یک قدم جلو. (از امثال و حکم دهخدا). و رجوع به روزنامه فکر آزاد شماره ۴۰ سال اول شود.

— بلندی روز؛ فراخی آن. وقت نیمروز؛ شدائهار؛ وقت ارتفاع نهار و بلندی روز. (منتهی الارب). || ارتفاع. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). شَرَف. شَمک:

هریکی را [از هرمان مصر] چهارصد ارش
دراز است اندر چهارصد ارش پهنا اندر
چهارصد ارش بلندی. (حدود العالم).

|| بزرگی و افراختگی. (ناظم الاطباء). بزرگی و عظمت. (فرهنگ فارسی معین). ذِکْر. رَفْعَة. سَاء. علاء. عُلُو. عُلُو. فُخْمَة. مَسَاعَة. مَعْلَاة: بزرگی و فیروزی و فرهی بلندی و دهبیم شاهنشاهی. فردوسی.

بدین بارگاهش بلندی بود
بر موبدان ارجمندی بود. فردوسی.

فروغ و بلندی نجویذ کس
دل‌افروز رخشنده اویست و بس. فردوسی.

رخ مرد را تیره دارد دروغ
بلندیش هرگز نگردد فروغ. فردوسی.
گروصل توام دهد بلندی
هجران تو آردم به پستی. خاقانی.

ببینیم کم از بلندی کراست
درین کار فیروزمندی کراست. نظامی.

بلندیت باید تواضع گزین
که آن بام را نیست سلم جز این. سعدی.
بلندی به ناموس و گفتار نیست
بلندی به دعوی و پندار نیست. سعدی.

بگردن قند سرکش تندخوی
بلندیت باید بلندی مجوی. سعدی.
گساة؛ بلندی مرتبه. (منتهی الارب).
— بلندی دادن؛ عظمت دادن. پایگاه رفیع
بخشیدن. به مقام عالی رسانیدن:

بلندی تو دادی تو ده زور و فر
که خواهم از او یاز خون پدر. فردوسی.

دوستان و دشمنانش را بلندی داد چرخ
دوستانش را ز بخت و دشمنانش را ز دار. امیرمزی (از آندراج).

— بلندی منش؛ طبع بلند داشتن:

زن و مرد را از بلندی منش
سز دگر برآید سر از سرزنش. فردوسی.

|| کبر و غرور:

بدان تا ز فرزند من بگذری
بلندی گزینی و گندآوری. فردوسی.

ز فرمان اگر یک زمان بگذری
بلندی گزینی و گندآوری. فردوسی.

|| اقوت در آواز. جهر در صوت. جهری. جهوری بودن صوت. (یادداشت مرحوم دهخدا). چرم.

— بلندی دادن سخن؛ شیوا کردن آن. فصیح و بلیغ ادا کردن آن:

به فرخ‌قالی و فیروزمندی
سخن را دادم از دولت بلندی. نظامی.

— بلندی دادن ناله؛ به آوای بلند نالیدن. ناله سر دادن. زار نالیدن. به آوای بلند گریستن:

گر نیاید آن کمان‌ابروی من مانند تیر

1 - Haut - parleur (فرانسوی).

2 - Quercus castanedefolia (لاتینی).

۳- نل: کدامین بلندست نابوده پست.

صد بلندی میدهم هر ناله آهسته را.
 علی خراسانی (از آندراج).
 || (ا) جای بلند. مکان مرتفع. جای رفیع.
 (یادداشت مرحوم دهخدا). پشته. فراز. آمت.
 أوج. رایبه. ربابه. رباوة / از / ر / و / آ. رُبو
 (رُبو، رُبو). صعود. قنوع. مشرف. مشرفة: این
 ملک بر سر بلندی نشسته بود یا تنی چند از
 خاصگان خویش. (نوروزنامه).
 چو سیلاب ریزان که در کوهسار
 نگیرد همی بر بلندی قرار.
 سعدی.
 اربتاء، استعلاء؛ بر بلندی برآمدن. (منتهی
 الارب). أعراف؛ بلندیا میان بهشت و دوزخ.
 (ترجمان القرآن جرجانی). حُطمة؛ بلندی
 کوه. (منتهی الارب). سُرکوب؛ بلندی که بر
 قلعه‌ها و خانه‌ها مشرف بود. (از برهان).
 || قله. (ناظم الاطباء). بالا. سر:
 به یک دست ایوان یکی طاق دید
 ز دیده بلندی او ناپدید.
 فردوسی.
 به کوه رهو برگرفتند راه
 چه کوهی بلندیش بر چرخ ماه.
 اسدی.
 - بلندی طاق؛ در اصطلاح معماری و
 ساختمان، خیز. (از فرهنگ فارسی معین).
 مرتفع‌ترین قسمت طاق که مشابه قله است در
 کوه.
بلندی یدن. [بُ لَ دِ ی] (مص جعلی) بلند
 کردن. (آندراج). افراختن. (ناظم الاطباء).
 || بلند شدن. (آندراج). افراخته شدن. (ناظم
 الاطباء).
بلندی ده. [بُ لَ دِ ه] (نصف مرکب)
 بلندی‌دهنده. بالا برنده.
 بلندی‌ده آسمان بلند
 گشاینده دیده هوشمند.
 نظامی.
بلندی کردن. [بُ لَ کَ دَ] (مص مرکب)
 فخر فروختن. تکبر کردن:
 همان ننگ مردان که تندی کنند
 ابر تنگستان بلندی کنند.
 فردوسی.
بلندی گرای. [بُ لَ کَ گَ] (نصف مرکب)
 بلندی‌گراینده. بلندگرای. آنکه گرایش و
 میلان او به بلندی و رفعت باشد. (آندراج):
 سری کز تو گردد بلندی‌گرای
 به افکنند کس نافذ ز پای.
 نظامی.
 || کجی چیزهای بلند و مرتفع. (ناظم الاطباء).
 و رجوع به بلندگرای شود.
بلندی گرفتن. [بُ لَ کَ رَ تَ] (مص
 مرکب) به عظمت رسیدن. اوج گرفتن. اعتلاء.
 استعلاء:
 دولت ترکان که بلندی گرفت
 مملکت از داد پستی گرفت.
 نظامی.
 - بلندی گرفتن نام؛ شهرت یافتن. نامدار
 شدن:
 بدو گفت دادم من این کام تو
 بلندی بگیرد مگر نام تو.
 فردوسی.

بلندی یکه. [بُ لَ کَ ه] (لا مرکب) مکان بلند.
 جای مرتفع:
 پدید آمد از دامن ریگ خشک
 بلندیگی سبز با بوی مشک.
 نظامی.
بلندین. [بُ لَ نَ] (ا) چوب بالاین در خانه.
 (برهان). (آندراج). || چهارچوب در خانه.
 (برهان). پیرامن در بود و به زمان ما
 چهارچوب خوانند. (لفت فرس اسدی).
 پیرامن در. (صاح الفرس) (اوبهی) (شرفنامه
 منیری). آستانه:
 در او افزاشته درهای سیمین
 جواهرها نشانده در بلندین. شا کربخاری.
 سعادت همچو دولت پادشه را
 بود دایم ملازم بر بلندین.
 معیار جمالی (از فرهنگ فارسی معین).
 بلندین.
بلندی یافتن. [بُ لَ تَ] (مص مرکب)
 بزرگی یافتن. علو مقام بدست آوردن:
 بلندی از آن یافت کاو پست شد
 در نیستی کوفت تا هست شد.
 سعدی.
 ستاره‌ای که درین خاکدان بلندی یافت
 که چون شرر ز جهان با صد اضطراب نرفت.
 صائب (از آندراج).
بلنزه. [بُ لَ نَ] (ا) ناحیه‌ایست از سرندید در
 دریای هند، از آنجا نیزه‌هایی سبک می‌آورند.
 (از معجم البلدان) (از مرصدا).
بلنزی. [بُ لَ نَ زَا] (ع ص) شتر سطر
 استواراندام. (منتهی الارب). جمل بلنزی؛
 شتر سطر و سخت و شدید. (از ذیل اقرب
 الموارد از لسان).
بلنسیم. [بُ لَ نَ سَ] (ع لا) قطران. (منتهی
 الارب) (اقرب الموارد).
بلنسی. [بُ لَ نَ سِ ی] (ص نسبی) منسوب
 به بلنسیه، که شهری است در مشرق اندلس از
 بلاد مغرب. (از اللباب فی تہذیب الانساب).
بلنسی. [بُ لَ نَ سِ ی] (ا) سعدالخرین
 محمدبن سهل بن سعد انصاری بلنسی، مکنی
 به ابوالحسن. فقیه و محدث قرن پنجم و ششم
 ه. ق. وی مسافرهای بسیاری کرد و تا چین
 هم رسید بدین جهت لقب صینی هم به او
 داده‌اند. سرانجام در بغداد سکنی گزید و بسال
 ۵۴۶ ه. ق. در آنجا درگذشت. (از معجم
 البلدان) (از اللباب فی تہذیب الانساب).
بلنسی. [بُ لَ نَ] (ا) عبدالله بن عبدالرحمان
 بن معاویة بن هشام اموی. از امیران اندلس در
 قرن دوم هجری. رجوع به عبدالله (ابن
 عبدالرحمان...) در ردیف خود شود.
بلنسی. [بُ لَ نَ] (ا) علی بن ابراهیم بن
 محمد بلنسی. ادیب قرن ششم هجری. رجوع
 به علی بلنسی در همین لغت‌نامه شود.
بلنسی. [بُ لَ نَ] (ا) علی بن عطیة لخمی.
 رجوع به ابن زقاق و علی لخمی در ردیف

خود شود.
بلنسی. [بُ لَ نَ] (ا) علی بن محمد بن احمد
 مخزومی. رجوع به علی مخزومی در ردیف
 خود شود.
بلنسیه. [بُ لَ نِ ی] (ا) شهری است شرقی
 اندلس. جویها و بستانهای بسیار دارد. (از
 منتهی الارب). شهری است از اندلس بر کرانه
 خلیج دریای روم نهاده و جانی بانعمت.
 (حدود العالم). از شهرهای مشهور اندلس در
 مشرق تدمیر و قرطبه. هوای آن بری و بحری
 است و دارای درختان و رودهای بسیار، و به
 شهر خاکی (مدینةالتراب) شهرت دارد.
 رومیان بسال ۴۸۷ ه. ق. بر آنجا مستولی
 شدند. (از معجم البلدان) (از مرصدا).
 والانس^۳. و رجوع به والانس شود.
بلنصاة. [بُ لَ نَ] (ع لا) تره‌ایست. (از منتهی
 الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ج.
 بلنصی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
 || طائریست که بیضه سبز میدهد. (منتهی
 الارب). گویند پرندۀایست. (از ذیل اقرب
 الموارد از لسان). ج. بلاصی. (منتهی الارب).
بلنصی. [بُ لَ نَ صَا] (ع لا) ج. بلنصاة. (منتهی
 الارب) (اقرب الموارد). رجوع به بلنصاة
 شود. || ج. بلنصوص، و گویند بلنصی اسم جمع
 است. (از اقرب الموارد). رجوع به بلنصوص
 شود.
بلنط. [بُ لَ نَ] (ع لا) چیز است مانند رخام
 لیک نرم‌تر است از آن. (منتهی الارب) (از
 اقرب الموارد). و زوزنی آن را به معنی عاج
 آورده است. (از اقرب الموارد).
بلنطس. [بُ لَ نَ طَ] (ا) به لغت اندلس یقله یمانیه
 است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفه حکیم
 مؤمن).
بلنقع. [بُ لَ نَ قَ] (ع ص، از اتباع) طریق
 صلتع بلنقع؛ یعنی راه پیدا و روشن. (منتهی
 الارب). تا کسیدی است صلتقع را، چنانکه
 گویند مکان صلتقع بلنقع. (از ذیل اقرب
 الموارد از قاموس).
بلنگمش. [بُ لَ نَ مَ] (ا) به معنی بلنگمشت
 است. (از هفت‌قلزم). رجوع به بلنگمشت
 شود.
بلنگمشت. [بُ لَ نَ مَ] (ا) بالنگوی خودرو. و
 آن گیاهی است که در کناره‌های آب روان
 بسیار می‌باشد. (از برهان) (از هفت‌قلزم).
 فرنجمشک. رجوع به فرنجمشک شود. || به
 معنی سنبل و قرنفل صحرایی و تره گربه نیز
 آمده است. (از برهان) (از هفت‌قلزم).
بلنگمشک. [بُ لَ نَ مَ] (ا) فرنجمشک.

۱- به معنی دوم آن، به کسر اول نیز خوانده
 شود. (برهان).

سورسور، بخش کامیاران شهرستان سستنج. سکنه آن ۳۷۶ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بلوچ. [ب] (ل) علامتی که بر تیزی طاق و ایوان نصب کنند. (برهان). | تاج خروس، و آن گوشتی باشد که بر سر او رسته باشد. (برهان). | پارچه گوشتی که بر ختنه گاه زنان می‌باشد و بریدن او سنت است. (برهان). تلاق و نظر. (ناظم الاطباء). چوچوله:

تا... لب و بلوچ زبانت و رومه ریش
جز راه ... او به سیم پای نسیم سوزنی.
| صفت نازکی که آن را بروی ساقه عمودی در جایی مرتفع قرار دهند و بهسولت گردش می‌کند و معبر باد را نشان میدهد. (ناظم الاطباء).

بلوچ. [ب] (لخ) طایفه‌ای در میان کرمان و سیستان، ولایت ایشان را بلوچستان گویند و در ملک کج و مکران و مگس و قلات و پامپور و کنار بحر سند سکونت دارند. (آندراج). مردمانی‌اند میان این شهرها [بعض از شهرهای کرمان] نشسته بر صحرا و این مردمان بسیار بودند و پناخسرو ایشان را بکشت به حیلتهای گوناگون. (حدود العالم). طایفه‌ای باشند چون اکراد و آنان را بلادی وسیع باشد میان فارس و کرمان در سفح جبال قفص (کوچ) و آنان را شوکت و قوت و عدد بسیار باشد و قوم قفص (کوچ) که طایفه‌ای دیگرند با همه قوت از هیچکس جز بلوچ بیم ندارند. و بلوچ صاحبان نعمت و چادرهای موئن باشند و مردمان از بلوچ

ایمنند راه زنند و مردم نکشند و اذیت آنان به کس نرسد برخلاف قفص. (از معجم البلدان ذیل بلوچ). مردم این ناحیت را یونانی‌ها بعلت سیاهی رنگ آنان حبشی ماهیخوار می‌نامیدند. (یادداشت مرحوم دهخدا). قومی ایرانی صحرائشین و دلیر. ساکن بلوچستان. طوایف خارجی کمتر در آن ناحیه نفوذ کرده و ایشان همیشه در برابر بیگانگان مقاومت نموده‌اند. آنان دارای لهجه خاصی هستند که به بلوچی معروف است. (فرهنگ فارسی معین). نام طوایفی چند که در بلوچستان ایران و نیز در سیستان و در سند و پنجاب، و همچنین عدّه قلیلی از آنها نزدیک مرو در ترکمنستان شوروی سکنی دارند. زبان آنها بلوچی است. بلوچهای ایران منقسم به چند طایفه است که بعضی منقسم بر چندین تیره می‌باشد. بلوچها ظاهراً مقارن با حمله سلجوقیان به کرمان از کرمان به ناحیه مکران

بالوایه قدما است یعنی پرستو. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بلوار. [ب] (ل) [فرانسوی، ا] بولوار. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بولوار شود.

بلوازه. [ب] (ل) سر تیر پوشش خانه که از دیوار بیرون آمده باشد. (ناظم الاطباء).

بلوازه. [ب] (ل) [ز] سر تیر پوشش خانه که از دیوار بیرون آمده باشد. (ناظم الاطباء).

بلوازه. [ب] (ل) [ز] شیشه و آبگینه. (ناظم الاطباء). (از فرهنگ شعوری).

بلواسه. [] (ل) شقراق است. (فهرست مخزن الادویه). بلواسه. رجوع به شقراق شود.

بلواسیه. [] (ل) شقراق است. (فهرست مخزن الادویه). بلواسه. رجوع به شقراق شود.

بلوایه. [ب] (ل) [ی] پرستو که به عربی خطاف را گویند و آن پرندۀ است که به عربی خطاف گویند. (برهان). پرستو. (الفاظ الادویه). خطاف. (فهرست مخزن الادویه). | بادخورک، که پرندۀ است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بادخورک شود. | بابونه. (الفاظ الادویه).

بلوبند. [] (لخ) دهی جزء بخش خرقان، شهرستان ساوه. سکنه آن ۴۱۷ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و سیب‌زمینی و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بلوبوس. [] (ل) نوعی ماهی است به یونانی، که عرب آن را شیبوط نامد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بلوین. [ب] (لخ) دهی جزء دهستان ایچرود، بخش حومه شهرستان زنجان. سکنه آن ۵۸۵ تن. آب آن از رودخانه سجاس رود و محصول آن غلات و انگور و میوه‌های قلمستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بلوت. [] (ل) به ترکی اسفنج است. (تحفة حکیم مؤمن). رجوع به اسفنج شود.

بلوت. [] (لخ) شهرست [به هندوستان] بر جانب راه نهاده بر سر کوهی و آبی اندر میان آن و شهر جلوت همی‌گذرد و اندر وی بتخانه‌هاست و از او نیشکر و گاو و گوسفند خیزد. (حدود العالم).

بلوتک. [ب] (ل) ظرفی که بدان شراب خورند. (برهان). جام.

بلوچ. [ب] (ل) (ع) مص) روشن شدن صبح. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سپیده بدمیدن صبح. (المصادر زوزنی). بدمیدن سپیده. (تاج المصادر بیهقی). روشن شدن. ظهور. روشن شدن پامداد.

بلوچه. [ب] (لخ) دهی از دهستان

بلنگشت، که گیاهی است. رجوع به بلنگشت و فرنجمشک شود.

بلنگیدن. [ب] (ل) [مص جعلی] توقف کردن. لنگیدن. (ناظم الاطباء). این کلمه با دو معنی فوق آمده است، اما ظاهراً همان مصدر لنگیدن است که با باء تأکید آمده است. رجوع به لنگیدن شود.

بلنوبه. [ب] (ل) [لخ] شهرکی است در جزیره صقلیه (سیسیل). (از معجم البلدان) (از مرصدا).

بلنیاس. [ب] (ل) [لخ] شهری است بر سواحل حمص. (منتهی الارب).

بلو. [ب] (ل) [ع] (مص) آزمودن. (منتهی الارب). اختیار خیر یا شر. (تاج المصادر بیهقی). آزمودن به خیر و شر. (دهار). آزمودن و اختیار کردن. (از اقرب الموارد). بلاء. و رجوع به بلاء شود. | دریافت حقیقت و کشف آن نمودن. (از منتهی الارب). بلاء. و رجوع به بلاء شود.

بلو. [ب] (ل) نامیست که در گرگان به داردوست دهند. (یادداشت مرحوم دهخدا). در رامیان، پایتال را گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا). پیچک. گیاه پیچنده. رجوع به پایتال و پیچک و داردوست شود. | افزاری مانند قندشکن برای شیار زمین که زنان کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بلو. [ب] (ل) [ع] (ص) فلان بلو اسفار؛ سفرآزموده و کهن و لاغرگشته در آن. (منتهی الارب). قدیمی و کهنه، گویند هو بلو اسفار؛ یعنی سفرها و تجارب او را کهن کرده است. (اقرب الموارد). بلی. و رجوع به بلی شود.

— بلو شر؛ غالب بر بدی و آزموده کار در آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بلی. و رجوع به بلی شود.

— بلو مال؛ داندۀ مصالح مال و سیاست آن. (منتهی الارب). هو بلو من ابلاء المال؛ او قیم بر مال است. (از اقرب الموارد). ج. ابلاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

بلو. [ب] (لخ) دهی از دهستان گورک سردشت، بخش سردشت شهرستان مهاباد. سکنه آن ۲۲۱ تن. آب آن از رودخانه سردشت و محصول آن غلات و توتون و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بلو. [ب] (ل) [ازع، ل] بلوی. زحمت. (غیاث اللغات). مشقت:

زرد عاشق درد و غم حلوا بود
لیک حلوا بر خسان بلو بود. مولوی.
| شورش. غوغا. هنگامه. ازدحام. | عدم انقیاد. سرکشی. (ناظم الاطباء). و رجوع به بلوی شود.

بلو. [ب] (ل) در لهجه خراسانیان امروز،

درآمدند. کرمان را مسلمانان بسال ۲۳ هـ. ق. فتح کردند و در کوههای کرمان با اقوام بیابانگردی بنام کوچ یا قفص و بلوچ یا بلوص مواجه شدند. در دورهٔ امویان و عباسیان غارتگری بلوچها و کوچها از کرمان به سیستان و خراسان بسط یافت. ظاهراً عضدالدولهٔ دیلمی بسیاری از بلوچها را کشت، ولی دستبردهای آنان ادامه یافت تا آنکه محمود غزنوی پسرش مسعود را به جنگ با آنان فرستاد، و وی بلوچها را در نزدیک خبیص مقهور نمود، و کمی بعد مهاجرت آنان به مکران آغاز گردید و این مهاجرت بطرف شرق ادامه یافت. بلوچها هیچوقت مملکتی تشکیل ندادند، بلکه حکومت قبیله‌ای داشتند و رؤسای آنان غالباً با هم در جنگ بودند. (از دایرة المعارف فارسی). رجوع به بلوچستان و بلوص شود.

سپاهی زرگردان کوچ و بلوچ
سگالیدهٔ جنگ مانند غوج. فردوسی.
هم از پهلوی و پارس و کوچ و بلوچ
زگیلان جنگی و دشت سروچ. فردوسی.
بود ایمن از رنج ایشان جهان
بلوچی نماند آشکار و نهان. فردوسی.
همی رفت و آگاهی آمد به شاه
که گشت از بلوچان جهانی تباه. فردوسی.
ز کار بلوچ ارجمند اردشیر
بکوشید با کارداناں پیر. فردوسی.
اندر آن ناحیه به معدن کوچ
دزدگه داشتند کوچ و بلوچ. عنصری.
آن توتی کور و توتی لوچ و توتی کوچ و بلوچ
و آن توتی گول و توتی دول و توتی بابت گنگ.
خطیری.
— کوه بلوچ؛ مسکن بلوچان. ناحیهٔ محل
سکنای طایفهٔ بلوچ؛
ز کوه بلوچ و ز دشت سروچ
برفتند خنجرگزاران کوچ. فردوسی.
بلوچ خانه. [بُ نَ] [اِخ] دهی از دهستان
خواشید، بخش ششم، شهرستان سبزوار.
سکنهٔ آن ۱۸۱ تن. آب آن از قنات و محصول
آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۹).

بلوچستان. [بُ چ] [اِخ] نام ناحیهٔ جنوب
شرقی ایران و محدود است از شمال به
سیستان، از جنوب به دریای عمان، از مشرق
به پاکستان، از مغرب به شهرستانهای جیرفت
و بندرعباس. در سازمانهای فعلی کشور از
شهرستانهای زاهدان، سراوان، ایرانشهر،
خاش و چاه‌بهار تشکیل شده است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). ناحیه‌ای
کم‌آب که قسمت جنوب شرقی فلات ایران را
از کویر کرمان در شمال کوههای بم و بشاگرد
تا مرزهای غربی سند و پنجاب اشغال می‌کند.

سکنهٔ آن از دو میلیون تن تجاوز نمی‌کند که
بیشتر آنها از بلوچها هستند. بلوچستان بین
ایران و پاکستان منقسم است. بلوچستان
ایران در حدود ۱۵۵ هزار کیلومتر مربع
وسعت دارد و اکنون از نظر تقسیمات کشوری
کمابیش جزء استان بلوچستان و سیستان
است، و آن در جنوب شرقی ایران قرار دارد و
از شمال محدود است به سیستان و کویر لوت،
از شرق به بلوچستان پاکستان، از غرب به
کرمان و از جنوب به دریای عمان. کوههایش
بیشتر آتشفشانی است و رودهای مهم آن
باهوکلات، بیپور، بم‌پشت و ماشکید است، و
بنادر مهم آن گواتر و چاه‌بهار و طیس
می‌باشد. نسبت جمعیت آن ۱۳ تا ۱۴ تن در هر
کیلومتر مربع است. بلوچستان پاکستان
دارای ۳۴۷۰۶۰ کیلومتر مربع وسعت و
۱۷۸۰۰۰ تن جمعیت است و جزء پاکستان
غربی است و از شمال به افغانستان، از مشرق
به ایالت کراچی، از جنوب به دریای عربستان
و از غرب به ایران محدود است. نام
بلوچستان در کتیبه‌های میخی داریوش در
بیستون و تخت جمشید مکه ضبط شده است
و اطلاع ما از دورهٔ پیش از اسلام این ناحیه
بسیار کم است. (از دایرة المعارف فارسی).

بلوچها. [بُ] [اِخ] دهی از دهستان حومهٔ
بخش مرکزی شهرستان شیراز. این ده مشهور
به قصر شهریار است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۷). رجوع به قصر شهریار شود.

بلوچی. [بُ / بَ] (ص نسبی) جنوب بلا
بلوچ. رجوع به بلوچ شود. [اِخ] هر چیز مربوط
به بلوچ و بلوچستانی. (فرهنگ فارسی
معین). [اِخ] از مردم بلوچ. بلوچستانی. (فرهنگ
فارسی معین):
همه مرزبانان زرین کمر
بلوچی و گیلی به زرین سپر. فردوسی.
— زبان بلوچی؛ از لهجه‌های ایرانی است که
در بلوچستان بدان سخن گویند. (فرهنگ
فارسی معین). از زبانهای ایرانی غربی، از
ریشهٔ هندواروپائی که در بلوچستان و بعضی
نواحی دیگر رایج است. دو لهجهٔ اساسی
شرقی و غربی و لهجه‌های فرعی متعدد دیگر
دارد. بلوچی، نظر به ارتباطش با لهجه‌های
دیگر ایرانی شرقی، بسیاری از خصوصیات
آنها را اقتباس کرده است. (از دایرة المعارف
فارسی).

بلوچ. [بُ] [اِخ] ص) جاهی که آبش خشک
شده باشد. [اِخ] مرد قاطع رحم. (منتهی الارب)
(از اقرب الموارد).

بلوچ. [بُ] [اِخ] (ص) درماندن و مانده
گردیدن. (منتهی الارب). درمانده و عاجز
شدن. (از اقرب الموارد). مانده شدن. (تاج
المصادر بیهقی). [اِخ] رفتن آب و خشک

گردیدن. (منتهی الارب). خشک شدن خاک
نمکن. (تاج المصادر بیهقی). بلج. (از اقرب
الموارد). رجوع به بلج شود. [اِخ] آوایی نشدن
زیسنهاری. (از منتهی الارب) (از اقرب
الموارد).

بلود. [بُ] [اِخ] (ص) مقیم شدن. (المصادر
زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). مقیم شدن به
جائی و بلد ساختن آن را. (منتهی الارب). در
جایی اقامت کردن و یا جایی را بعنوان شهر
برگزیدن. (از اقرب الموارد). [اِخ] لازم گرفتن.
(از منتهی الارب). لازم گرفتن زمین را و
جنگیدن بر آن. (از اقرب الموارد).

بلود. [بُ] [اِخ] (ص) قدمت و کهنگی. (ناظم
الاطباء).

بلوده. [بُ] [اِخ] (ص) پیر و کهن سال.
(ناظم الاطباء).

بلور. (بَلْ لَو / بِلْ لَ / بَ / بْ) [اِخ] (ع)
مغرب از کلمهٔ بریلس^۳ یونانی، لکن بریلس
در یونانی بمعنی زبرجد و یا حومه یعنی زمرد
ذبابی بوده است و در عربی از آن معنی به بلور
امروزین و کریستال دُرَش^۴ نقل شده است.
(یادداشت مرحوم دهخدا). جوهری است
مشهور، بلورهٔ یکی. (منتهی الارب). جوهری
است سپید و شفاف. (از اقرب الموارد). سنگی
است سپید و شفاف. (غیاث). نوعی است از
جوهر معدنی. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی).
سنگی است سفید و شفاف و سست. (تحفهٔ
حکیم مؤمن) (مخزن الادویة). مانند آبگینه
است الا آنکه آبگینه را شفافی از صنعت است
و او را از معدن. بهترینش صغدی و هندی بود
و بیشتر از بلاد شمال و فرنگ خیزد،
خاصیتش چون به آفتاب گرم شود پنبه را
بسوزاند. (نزهة القلوب). بلور یا حجر البلور،
سنگی است معدنی بسیار وزین که از آن
ظرفها تراشند و به بهای گزاف فروشند.
(یادداشت مرحوم دهخدا). جسم جامدی
دارای ساختمان داخلی مشخص (بصورت
کثیرالوجه) که نمود ساختمان داخلی آن
می‌باشد. از بررسی سطحی بلورهای طبیعی
بسبب تنوع اندازه و شکل و عدهٔ وجوه آنها
چنین بنظر میرسد که انواع بلورها بشمار
است ولی با بررسی دقیقتر و رعایت تقارن
بلورها، می‌توان همهٔ بلورها را به ۳۲ طبقه
تقسیم کرد و این طبقات را به هفت یا شش
دسته تقسیم نمود، که هر دسته را یک دستگاه
مخوانند. بلورهای طبیعی و نیز آنهایی که
مصنوعاً تهیه میشوند، بندرت با اجسام سادهٔ

۱- این تلفظ در تداول عربی معمول است.
۲- تلفظ اخیر، در تداول فارسی معمول است.
3 - Beryllios.
4 - Cristale de roche (فرانسوی).

هندسی مطابقت دارند. معمولاً در طی انجاماد یک ماده مذاب (که آن را تبلور نامند) بلورها با هم تشکیل میشوند. لهذا ناتمام بوجود می‌آیند. ترتیب تألیف اتمهای یک بلور با چشم دیده نمیشود. ولی بوسیله اشعه ایکس قابل تشخیص است و این امر در شیمی، معدن‌شناسی، زمین‌شناسی و علوم دیگر و نیز در جواهرسازی حائز کمال اهمیت است. (از دائرة المعارف فارسی). قسمی شیشه که از ترکیب سیلیکات دو پتاسیم و سیلیکات دو پلمپ ساخته شود. (فرهنگ فارسی معین). سادج هندی. (ذخیره خوارزمشاهی در قرابادین). مها. مها. مها. مهي. ج. بلالیر. (منتهی الارب):

انگشت بر رویش مانند بلور است
یولاد بر گردن او همچون لاد است.

ابوطاهر خسروانی.

یکی زان بگردار دریای قار

یکی چون بلور سپید آبادار. فردوسی.

همه خانه قندیلهای بلور

میان اندرون چشمه آب شور. فردوسی.

همه گرد بر گرد او شیر و گور

یکی دیده یاقوت و دیگر بلور. فردوسی.

می خسروانی به جام بلور

گسارنده را داد رخشان چو هور. فردوسی.

یکی جام بر دست هر یک بلور

به ایشان نگه کرد بهرام گور. فردوسی.

چنین تا پدید آمد آن تیغ شید

در و دشت شد چون بلور سپید. فردوسی.

ز عود گوئی پوشیده بر بلور زره

ز مشک گوئی پیچیده بر صنوبر دام. فرخی.

گردپرگار چرخ مرکز بست

شبه مرجان شد و بلور جمست. عنصری.

اندر اقبال، آبگینه خنور

بستاند عدو ز تو به بلور. عنصری.

وان نترن، چو مشک فروشی معاینه است

در کاسه بلور کند عنبرین خمیر. منوچهری.

نه هم قیمت در باشد بلور

نه هم رنگ گلنار باشد پزند. عسجدی.

پای تو مرکبست و کف دست مشربه است

گرنیست اسب تازی و نه مشربه بلور.

ناصرخسرو.

بنگر که از بلور برون آید

آتش همی به نور چراغ و خور. ناصرخسرو.

ناصرخسرو.

بر مفرش پیروزه به شب شاه حلب را

از سوده و پاکیزه بلور است اوایش. ناصرخسرو.

ناصرخسرو.

جام بلور در خم روئین به دستم است

دست از دهان خم بعداراً بر آورم. خاقانی.

حقه‌های بلور سیم افشان

هر دو هفته عقیق دان بینی. خاقانی.

کوه پنج، از مشرق به دهستان گوغر، از جنوب به دهستان خیر، از مغرب به دهستان حومه سعیدآباد. آب آن از قنات و چشمه و محصول عمده آن حبوب، لبنیات، غلات، کرک، پشم، روغن و کثیر است. این دهستان از ۶۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن ۲۹۱۸ تن است. مرکز دهستان قریه بلورد و قرای مهم آن عبارتند از: تنگ‌تویه، تکیه، گلناآباد، چنارکف، حشون و اسطور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بلورد. [ب و] [اِخ] مرکز دهستان بلورد، بخش مرکزی شهرستان سیرجان. سکنه آن ۱۸۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و حبوب است. ساکنان این ده از طایفه بجاقچی هستند و مزارع علی‌آباد، نصرآباد، زمزج جزء این ده هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بلوردان. [ب و] [اِخ] دهسی از بخش قصرقند، شهرستان چابهار. سکنه آن ۷۰۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و خرما و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بلوردی. [ب و] [اِخ] دهسی از دهستان چمچال، بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان. سکنه آن ۳۵۰ تن. آب آن از رودخانه گاماسیاب و محصول آن غلات، حبوب، چغندر قند و تسوتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بلورسازی. [ب] [حامص مرکب] عمل بلور ساختن. ساختن بلور. [لا مرکب] محل ساختن بلور. کارخانه‌ای که در آن بلور سازند.

بلور شده. [بُ شُ / دُ] [ن مف مرکب] متبلور. چیزی که شبیه بلور شده باشد. (از لغات فرهنگستان).

بلورشناس. [بُ ش] [ن مف مرکب] بلورشناسنده. آنکه انواع بلور را بشناسد. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بلور و بلورشناسی شود.

بلورشناسی. [بُ ش] [حامص مرکب] شعبه‌ای از علم فیزیک که در آن از شکل بلورها بحث میشود. (از دایرة المعارف فارسی). فن شناسایی بلور. (فرهنگ فارسی معین).

بلور فروش. [بُ ف] [ن مف مرکب] بلورفروشنده. فروشنده ظروف بلورین.

از پس یک ماه سنگ انداز در چاه بلور
عده‌داران رزان را حجله‌ها بر ساختند.

خاقانی.

یخ از بلور^۱ صافی‌تر به گوهر
خلاف آن شد که این خشک است و آن تر.

نظامی.

شاه از دیدار آن بلور^۲ دلکش
شده خورشید یعنی دل پر آتش. نظامی.

آذر رسد چو ز دور با پر لیب تور

بندی نهد ز بلور بر پای آب روان. رعدی.

— بلورآلات؛ ظروف و وسایلی که از بلور ساخته باشند. وسایل بلورین.

— [ظروف و وسائلی که از آبگینه ستر سازند. رجوع به بلور در این معنی شود.

— بلور تراش؛ آنکه بلور را تراش دهد.

— بلور حقه؛ حقه بلورین؛

یاقوت بلور حقه پیش آر

خورشید هوا نقاب درده. خاقانی.

— بلور زجاجی؛ قسمی از بلور که به زردی زند. (تیغاشی).

— بلور محلول؛ شراب مقطر، که آن را پخته نیز گویند. بلور مذاب. (انجمن آرا).

— بلور مذاب؛ شراب مقطر که آن را پخته نیز گویند. بلور محلول. (انجمن آرا).

— شیشه ضخیم و سطر که از آن اوانی و چراغها و جز آن سازند. (یادداشت مرحوم دهخدا). نوعی زجاج. (از اقرب الموارد). آبگینه صاف و شفاف. (فرهنگ فارسی معین).

— مثل بلور؛ سخت سفید. سخت پاک.

— معنی اصلی آن در عبرانی، یخ است. (از قاموس کتاب مقدس). [اِزاله. قاموس کتاب مقدس].

بلور. [بَلُ ل] [ع ص] مرد فریه دلیر. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). مرد شجاع. (دهار). [بزرگ از سلاطین هند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).^۳

بلور. [] [اِخ] ناحیتی است عظیم (از حدود ماوراءالنهر] و این ناحیت را ملکی است و آنرا بلورین‌شاه خوانند و اندر این ناحیت نمک نبود مگر آنکه از کشمیر آرند. (حدود العالم).

بلور. [] [اِخ] (جزیره ...) جزایر کی به این کوره قباد خوره رود. جزیره هنگام، جزیره خارک، جزیره رم، جزیره بلور. (فارسنامه این بلخی ص ۱۵۰).

بلورچی. [بُ] [لا مرکب] بلورفروش. فروشنده بلور. فروشنده وسایل بلورین.

بلورد. [ب و] [اِخ] یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان سیرجان. این دهستان در شرق سعیدآباد واقع است و حدود آن بدین شرح است: از شمال به دهستان

۱- در این شاهد بالام متشد آمده است.
۲- در این شاهد بالام متشد آمده است.
۳- در اقرب الموارد، بلور به این معنی با تمام حرکات بلور به معنی جوهر مشهور، ضبط شده است.

قومی است. و رجوع به بلوج شود.
بلوص - [بَلْ لُ] [ع] (ا) ابوریص. (ذیل اقرب
الموارد از قاموس). بلص. بلصة. رجوع به
بلص و بلصة شود.

بلوط - [بَلْ لُ] [ع] (ا) دندانه کلید. (منتهی
الارب). [ا] گویند انقطع بلوطی؛ یعنی منقطع
شد حرکت من یا شکسته شد دل من یا پشت
من. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد از
قاموس). [ا] درخت بلوط. واحد آن بلوطه.
رجوع به بلوط شود.

بلوط - [بَلْ لُ] [ع] (ا) درختی است که از
پوست آن پوست پیرایند و عربان در قدیم
ایام به میوه آن غذا می‌کردند. (منتهی الارب).
درختی است بزرگ که با پوست آن دباغت
کنند و میوه آن را بخورند. (از اقرب الموارد).
نام میوه‌ایست مفزدار که آن را آس کرده، نان
هم پزند. (شرفنامه منیری). درختی است که
تخم آن را جفت بلوط گویند که به هندی
سیاسپار می‌نامند. (از غیاث). درخت کوهی
است و در اشجار مانند خرگوش بود در
حیوانات و زغن در طیور. سالی بلوط ثمر
دهد و سالی ندهد. (نزهة القلوب). گویند که
غذائیت در بلوط بیشتر است از میوه‌های
دیگر تا آنکه گفته‌اند نزدیک است به جو و
گندم و امثال آن. و چنین گویند که درخت
بلوط را به زبان رومی بلاتن خوانند. (از
تذکره داود ضریر انطاکی). به لغت طبرستانی
درامازی می‌نامند و به فارسی بالوط گویند.
قسمی از آن دراز و قسمی مستدیر می‌باشد. و
مستدیر را بهش نامند و او از قسم مستطیل
لذیذتر و درخت او شبیه به درخت فندق، و آن
شاه‌بلوط است و ما کول اهل بلاد. (از تحفه
حکیم مؤمن). به ترکی اسفنج است. (مخزن
الادویة). میوه درختی جنگلی و قشنگ، و در
لرستان و کردستان فراوان و در سالهای
سختی و قحطی لرها و کردها از آن تغذیه
می‌کنند. چوب این درخت سخت و صلب و
متکاف و بدون فساد و مدتی در آب محفوظ
می‌ماند و از این جهت است که کشتیها را با آن
می‌سازند و بهترین چوبهایی است که در
سوزاندن در بخاری و گرم کردن اتاقها بکار
می‌روند و پوست این درخت را در دباغت و
پیراستن پوستها استعمال می‌نمایند و میوه آن
که بلوط باشد در تغذیه خوک و بوقلمون
معمول مردم فرنگ است. (ناظم الاطباء). در
ایران پنج گونه از این درخت وجود دارد:
بلندماز، مازو، کرمماز، اوری و بلوط
رسمی. و محصولات این درخت غیر از میوه،
مازو (مازوج)، برارماز (برامازی)، قلفاف
(گلواه، گلگاو)، زشکه (کیره، زچک)
گزرانگبین، خرنوک، مازوروسکا،
(یادداشت مرحوم دهخدا). درختی است از

تیره بلوطها که سردسته گیاهان تیره نخود را
تشکیل میدهد. این درخت دارای دو نوع گل
است که معمولاً در انتهائ شاخه‌ها قرار
میگیرند. گلهای نر بصورت سنبله‌های دراز و
گلهای ماده معمولاً بصورت دسته‌های
سه‌تایی در بغل برگها قرار میگیرند. میوه این
گیاه بصورت فندقه بیضی‌شکل کشیده است
که پیاالی تا نیمه آن را فرا گرفته. چوب آن
بسیار محکم است. توضیح این که در لرستان
این درخت را مازو و در کردستان پرو گویند.
از این درخت غیر از میوه‌اش محصولات
دیگری که اکثر ترکیبات مختلف تانن را دارند
حاصل میگردد که به اسامی محلی در ایران
خوانده میشود و آنها عبارتند از: مازو
(مازوج که تحت اثر گزش حشره خاص تولید
میشود، برار مازو (برار مازوی)، قلفات
(گلگاو، گلوان)، زشکه (کیره سچک)،
خرنوک، مازوروسکا، گزانگبین (این
گزانگبین غیر از گزانگبین مستخرج از گیاه گز
است). (فرهنگ فارسی معین). سندیان، قونج
مازو، پرو، بلو.

بلوط اسیبی - [بَلْ لُ] [ع] (ا) مرکب) درخت
بلندی مخصوص نواحی مدیترانه، که بیشتر
برای زینت کاشته میشود. گلهای سفید یا
خاکستری رنگش بصورت خوشه‌های هرمی
بزرگ است. میوه‌اش خوراکی نیست. (از
دایرة المعارف فارسی).

بلوط الارض - [بَلْ لُ] [ع] (ا) مرکب)
گیاهی است که برگ آن به برگ کاسنی ماند.
(منتهی الارب). گیاهی است که برگ آن به
هندباء ماند. (از اقرب الموارد). اسمی است
مشترک بر کمادریوس و بریخ. نباتی که
برگش مثل برگ کاسنی عریض و منبت او
ریگزارها. (از تحفه حکیم مؤمن).
شیخ‌الرئیس در مفردات قانون گوید یونانیان
کمادریوس را بلوط الارض گویند چه او را
برگهای خرد است مانند برگ بلوط.
(یادداشت مرحوم دهخدا). کمادریوس.
(الفاظ الادویة). به لغت اهل خیاب جراس.
(اختیارات بدیعی). به یونانی دربوس است.
(مخزن الادویة). کمدریس. (فرهنگ فارسی
معین). خامادریوس.

بلوط الملک - [بَلْ لُ] [ع] (ا) مرکب)
جوز، و گویند شاه‌بلوط. (از اقرب
الموارد). شاه‌بلوط و گویند گردکان. (الفاظ
الادویة). شاه‌بلوط. (اختیارات بدیعی) (تحفه
حکیم مؤمن) (مخزن الادویة). جوز، و برخی
آن را شاه‌بلوط دانند. و برخی بلوط‌الملک را
به بلوط‌الحی و بلوط‌الذکر تعریف کرده‌اند. (از
تذکره داود ضریر انطاکی).
- بلوط‌الملک‌الازل؛ به یونانی کمادریوس
است. (از اختیارات بدیعی).

بلوط بازه - [بَلْ لُ] [ع] (ا) دهی از دهستان
ایتوند، بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. سکنه
آن ۱۵۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن
غلات و لبنیات است. ساکنان این ده از طایفه
ایتوند می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۶).

بلوط بیگ - [بَلْ لُ] [ع] (ا) دهی از دهستان
دره‌سیدی، بخش اشترینان، شهرستان
بروجرد. سکنه آن ۱۳۶ تن. آب آن از قنات و
چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بلوط چوب پنبه - [بَلْ لُ] [ع] (ا) مرکب)
(ترکیب اضافی، مرکب) بلوط پوسته سبزی
که در اقلیم مدیترانه‌ای می‌روید. قسمت
خارجی نرم‌پوست آن بنام چوب‌پنبه برای در
شیشه و طبقات محافظ اشیاء صنعتی بکار
می‌رود. (از دایرة المعارف فارسی).

بلوط رسمی - [بَلْ لُ] [ع] (ا) (ترکیب
اضافی، مرکب) از انواع بلوط است و در
ایران مخصوص نواحی خشک است و پایگاه
آن جنگلهای جنوب و مغرب ایران از
آذربایجان غربی تا کردستان و لرستان و
کازرون و فارس کشیده میشود. و از این
درخت مازو (مازوج)، برارماز، قلفاف،
خرنوک، مازوروسکا و گزانگبین بدست آید.
(یادداشت مرحوم دهخدا).

بلوطستان - [بَلْ لُ] [ع] (ا) دهی از دهستان
کلیایی بخش سقر کلیایی شهرستان کر
کرمانشاهان. سکنه آن ۲۱۵ تن. آب آن از
چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و توتون
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بلوط شیخان - [بَلْ لُ] [ع] (ا) دهی از
بخش ایزه شهرستان اهواز. سکنه آن ۱۴۶
تن. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن
غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
۶).

بلوطک - [بَلْ لُ] [ع] (ا) دهی از دهستان
دشمن‌زیاری بخش فهلپان و ممسنی
شهرستان کازرون. سکنه آن ۳۲۵ تن. آب آن
از رودخانه شش‌پیر و محصول آن غلات
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بلوطه - [بَلْ لُ] [ع] (ا) یک دانه بلوط.
واحد بلوط. رجوع به بلوط شود.

بلوطی - [بَلْ لُ] [ع] (ا) ص (نسبی) منسوب به
بلوط، که درختی است. (از اللباب فی تهذیب
الانساب). رجوع به بلوط شود. [ا] منسوب به
فحص‌البوط، که جایگاهی است نزدیک
قرطبه از بلاد اندلس. (اللباب فی تهذیب
الانساب).

۱- بَلْ لُ مَعْرَبْ کَلِمَهْ اَسْت. (از فرهنگ
فارسی معین).

بلوطی. [ب] (ب) نباتی است برگش شبیه به برگ سیر و سیاهلون و بدبو و شاخه‌های آن مربع و سیاه و پرشاخ و برگش چیزی شبیه به پشم و گلش مدور و زرد و اغبر است. (از تحفه حکیم مؤمن).

بلوطی. [ب] لو [(خ) مندرین سعیدین عبدالرحمان نغزی قرطبی، مکتبی به ابوالحکم. قاضی القضاة اندلس. او خطیب و شاعر بود و نسبت وی به «فحص البلوط» است. بلوطی سال ۳۵۵ ه. ق. در قرطبه درگذشت. او راست: الابانة عن حقائق اصول ادیانة الانباه علی استنباط الاحکام من کتاب الله الناسخ و المنوخ. (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۲۲۹ بنقل از تاریخ علماء الاندلس و نفع الطیب و بفسیة الملتسم و الکامل ابن اسیر و ازهارالریاض و ارشادالاریب).

بلوطیة. [ب] لو طی [(ع) ص نسبی، (ا) نوعی از مار است آنجا که بلوط باشد. و از این مار بوی ناخوش آید و هرکه خواهد او را بکشد آن بوی بد درگیرد، و هرکه بگذرد پوست بازگذارد، و آنکه او را تمهد کند و علاج کند هم پوست بازگذارد. (ذخیره خوارزمشاهی).

بلوع. [ب] (ص)، (ا) بسیاربلعنده. [شراب. اسم است دارویی را که بلعیده شود. (از ذیل اقرب الموارد).] [قدر بلوع؛ دیگی فراخ‌شکم. (منتهی الارب).] دیگ وسیع که هرچه در آن ریزند فروخورد. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

بلوغة. [ب] لوغ [(ع) (ا) چاه سرتنگ در خانه که آب باران و جز آن در آن جمع شود، و جای دست و رو شستن. (منتهی الارب).] سوراخی در وسط خانه. (از اقرب الموارد).] بالوغة. بلاعة. ج. بئالیح. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به بالوغة و بلاعة شود.

بلوغ. [ب] (ع) (ص) رسیدن به مکانی یا نزدیک به رسیدن. (منتهی الارب). وصول یا مشرف شدن بر وصول. (اقرب الموارد). و از آن جمله است: آیه فاذا بلغن أجلهن. (قرآن ۲/۲۳۴)؛ یعنی نزدیک شدند بدان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رسیدن. (المصادر زوزنی) (ترجمان القرآن جرجانی). نزدیک شدن به چیزی و رسیدن. (تاج المصادر بیهقی) (از دهارج) عند إشفائه علی نهاية الامد المعلوم و بلوغة غایة المحتم. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۰). [بیبیان رسیدن. به بن انجامیدن. - بلوغ طاقه؛ برسیدن توان. (یادداشت مرحوم دهخدا).

[بالغ شدن کودک. (منتهی الارب).] رسیده شدن غلام. (از اقرب الموارد). رسیدن به سن رشد. مرد شدن. زن شدن. (فرهنگ فارسی معین). به حد مردی رسیدن کودک.

(آندراج). [پخته شدن و رسیده شدن میوه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).] [در مشقت انداخته شدن شخص، و فعل آن در این حالت مجهول بکار رود. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان).] [بلند برآمدن روز. (المصادر زوزنی).

بلوغ. [ب] (ع) (ا) رسیدگی. (منتهی الارب). [رسیدگی به سن رشد. (فرهنگ فارسی معین). هنگام رسیدگی و بالغشدگی پسر یا دختر، و هنگام بلوغ دختر را شله گویند که سال نهم عمر وی باشد و در پسر سال چهاردهم است. (ناظم الاطباء)؛ و پس از بلوغ، غم مال و فرزند... در میان آید. (کلیله و دمنه).

بخت تو کودک و عروس ظفر انتظار بلوغ کودک تست. خاقانی.

بهار میوه چو نوروز نازپروردست که تا بلوغ دهان برنگیرد از پستان. سعدی.

مدتی بالاگرفتی تا بلوغ سروبالائی شدی سیمین عذار. سعدی. از بزرگی پرسیدم بلوغ چه نشان است. (گلستان سعدی).

- بلوغ جزائی؛ سنی است از سنین عمر انسان که عادة در آن سن تشخیص حسن و قبح کارها امکان داشته باشد. چون معمولاً تشخیص حسن و قبح زودتر از تشخیص نفع و ضرر حاصل میشود بهمین جهت بلوغ جزائی زودتر از بلوغ حقوقی حاصل میگردد. و بهتر بود بجای بلوغ حقوقی اصطلاح «بلوغ مدنی» استعمال شود. (از فرهنگ حقوقی).

- بلوغ حقوقی؛ رجوع به بلوغ جزائی در همین ترکیبات شود.

- بلوغ مدنی؛ رجوع به بلوغ جزائی در همین ترکیبات شود.

- به حد بلوغ رسیدن؛ هنگام بالغ شدن. (ناظم الاطباء). به جای مردان و به جای زنان رسیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). به زمان رسیدگی سنی داخل شدن. (فرهنگ فارسی معین)؛ مثال این همچنان است که مردی در حد بلوغ برسد بر سرگنجی افتد. (کلیله و دمنه).

- سن بلوغ؛ سنی که مردم در آن به مرحله تمیز میرسند. سن رسیدگی. سن رسیدن به حد رشد. (فرهنگ فارسی معین). سن بلوغ شرعی در دختر نه سال و در پسر پانزده سال، و در قانون مدنی پانزده سال در دختر و بیست و یک سال در پسر است. (یادداشت مرحوم دهخدا). علامات سن بلوغ احتلام و انزال است در مرد و احتلام و حیض و حمل است در زن. و بدون این علامات مرد در سن ۱۵ سالگی و زن در ۹ سالگی بالغ است.

- نوبلوع؛ آنکه تازه به حد بلوغ رسیده باشد؛

نوبلوعی که بود شاگردش

بردوانید و همچنین کردش. سعدی. [بالغ از نظر صوفیان کسی است که او را چهار صفت باشد: اقوال، افعال، معارف و اخلاق حمیده. (فرهنگ علوم نقلی).

بلوغ. [ب] (ا) (خ) دهی از دهستان زنجانزاد، بخش حومه شهرستان زنجان. سکنه آن ۱۲۹ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بلوغت. [ب] غ [(ا) (ع) (ا) رسیدن به حد مردی. رسیدن کودک. (از آندراج ذیل بلوغ).] بلوغ؛ هم بدین سبب است که کودک التغ چون به حد بلوغت رسید، فصیح گردد. (ذخیره خوارزمشاهی).

چون به ریش آمد و بلوغت شد مردم آمیز و مهرجوی بود.

سعدی (از آندراج). **بلوغیة.** [ب] غی [(ع) (ا) سن بلوغ و رشد. سن عقل. (ناظم الاطباء).

بلوف. [ب] لُف / ب لُف [(ف) (ا) بلوغ، انگلیسی، (ا) بلوغ، رجوع به بلوغت شود.

- بلوف زدن؛ بلوغت زدن. رجوع به بلوغت زدن شود.

بلوق. [ب] لُوق [(ع) (ا) زمینی که هیچ نیرویاند. (منتهی الارب).] مفازه، یا قطعه زمینی که هیچ نباتی نیرویاند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

بلوق. [ب] (ع) (ص) شتافتن. [تمام گشادن در را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).] چهارطاق کردن. [بردن سیل سنگها را. [آرپودن دوشیزگی. (منتهی الارب).

بلوقة. [ب] لُوق / ب لُوق [(ع) (ا) بیابان و زمین نرم هموار، یا آنکه بجز درخت رخامی، دیگر نیرویاند، یا زمینی که هیچ نیرویاند. (منتهی الارب).] مفازه، یا قطعه زمینی که هیچ نیرویاند. (از اقرب الموارد). بلوق. [(ا) (خ) موضعی است به ناحیه بحرین بالای کاظمه و آن به زعم عربان مسکن جنیان است، و آن را به لفظ جمع «بلاتق» نیز آوردند. (منتهی الارب).

بلوقیا. [ب] (ا) (خ) یکی از دو تن کسانی بود که طبق داستانها به محل دفن جسد سلیمان نبی رسیدند. و آن دیگری عفان بود که چون خواست انگشتری سلیمان را از دست او برون کند، آتش گرفت و درگذشت و بلوقیا بازگشت. راجع به داستان بلوقیا رجوع به ترجمه بلعمی (تاریخ بلعمی) نسخه خطی، ص ۱۲۱ و نیز به مجمل التواریخ و القصاص

ص ۳۲۵ شود.

بلوک. [بُ] (ا) ظرف شرابخوری را گویند، و بعضی گفته‌اند ظرفی باشد که آن را به صورت حیوانات ساخته باشند و بدان شراب خوردند. (برهان). قسی کوزه گرد و دهان‌گشاده شبیه به دیزی. قسی خنور سفالین کوتاه‌بالا و بزرگ‌شکم و فراخ‌دهانه. قسی بستوی سفالین. نوعی کوزه یا شیشه. قسی کوزه دهان‌فراخ خردتر از بستو. (یادداشت مرحوم دهخدا). جامی باشد زرین یا سیمین که بدان شراب خوردند. (اوهبی):

می‌گسار اندر بلوک شاهوار

خوش به شادی در خزان و نوبهار. رودکی.
بلوک. [بُ] (ا) جائی که مشتمل بود بر چندین قریه و ده. (برهان). عده‌ای از قراء نزدیک یکدیگر که هریک نام خاص و مجموع آنان نامی دیگر دارد. عده‌ای از قراء که هریک نامی جدا و مجموع نیز نامی خاص دارد. عده‌ای از قراء که به یک نام عام خوانده شود چون بلوک غار، بلوک قشاقویه، بلوک زهرا... و جمع آن بلوکات بکار رود. (از یادداشت مرحوم دهخدا). ولایت ناحیه، بالاخص در تقسیمات کشور ایران پیش از قانون سال ۱۳۱۶ ه. ش. قسمتی از ولایت را که دارای یک قصبه و چند محال بود و بتوسط یک نفر نایب‌الحکومه از طرف حاکم اداره میشد، بلوک می‌گفتند. (دایرة المعارف فارسی). چندی است کلمه دهستان بجای این کلمه یعنی بلوک تصویب و رایج شده است. [به ترکی، به معنی جماعت باشد. (برهان).

— بلوک بلوک؛ دسته‌دسته. قسمت‌قسمت. (فرهنگ فارسی معین).

بلوک. [بُلُک / بِلُک] (ا) [فرانسوی]. (ا) مُلک کشورهایی که متحد شوند و دارای مراسم و روش سیاسی خاصی باشند، بلوک شرق، بلوک غرب. (فرهنگ فارسی معین). [جمعیت‌ها و دسته‌های هم‌عقیده و دارای روش واحد. (فرهنگ فارسی معین).

بلوک. [بُ] (ا) [پشکل شتر. (برهان). البعیر؛ شتر بلوک انداختن. (تاج المصادر بیهقی). اللقم؛ انداختن شتر بلوک و جز آن. [نشانه تیر. (اوهبی).

بلوک. [بُ] (ا) [خ] دهی از دهستان سبزواران، بخش مرکزی شهرستان جیرفت. سکنه آن ۴۸ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و خرما. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بلوک آباد. [بُ] (ا) [خ] دهی از دهستان سراچو، بخش مرکزی شهرستان مراغه. سکنه آن ۷۷۱ تن. آب آن از رودخانه لیلان و چشمه و محصول آن چغندر، توتون و نخود است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بلوکات. [بُ] (ا) ج بلوک به سیاق عربی، و در فارسی غیر فصیح به حساب آید. (از فرهنگ فارسی معین). چند ده که با هم تعلق داشته باشد و به هندی پیرگنه گویند. (از غیات). و آنچه از پیشکش و انعام ضبط شود از یک تومان بدین موجب قسمت میشود: ... صاحب جمع؛ سه هزار دینار... مهتران بلوکات خاصه و انبار؛ یک هزار دینار. (تذکره الملوک ج دبیرسیاقی ص ۵۵). و رجوع به بلوک شود. [طوایف و خلائق. (ناظم الاطباء).

بلوکان. [بُ] (ا) [خ] دهی از دهستان رودبار، بخش معلم کلاهی شهرستان قزوین. سکنه آن ۱۱۶ تن. آب آن از رودخانه اسبمد و محصول آن غلات، برنج، توت و گزردو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بلوکان. [بُ] (ا) [خ] دهی از دهستان پروانان، بخش مرکزی شهرستان میانه. سکنه آن ۴۵۹ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، نخودسیاه، عدس و بزرک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بلوک باشی. [بُ] (ا) [م] مرکب، ص مرکب (از بلوک فارسی + باشی ترکی) کدخدای بلوک. سرپرست بلوک. (فرهنگ فارسی معین). و ظاهراً این کلمه بمناسبت معنی طبقه و صف و دسته باشد که کلمه بلوک دارد، یا تقسیماتی که برای باغات هست چنان که در باغات گرداگرد شهر قزوین؛ و تعیین امیرآخوران و بلوک‌باشیان و مهتران و غیره عمله ایلخی، موقوف به تصدیق و تجویز عالیجاه مشارالیه [امیر آخورباشی صحرا] است. (تذکره الملوک ج دبیرسیاقی ص ۱۵).

بلوک غلام. [بُ] (ا) [خ] دهی از دهستان کنول، بخش علی‌آباد، شهرستان گرگان. سکنه آن ۱۰۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن برنج و غلات و توتون و سیگار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بلوک گردش. [بُ] (ا) [م] مرکب (از بلوک فارسی معین). گردیدن حاکم یا محصل خراج در آبادیهای بلوک قلمرو حکومت خود. بازدید حاکمی قراء و قصبات قلمرو حکومت خود را. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— بلوک گردش رفتن؛ رفتن حاکم به بلوکهای قلمرو خود برای بازدید.

— بلوک‌گردشی؛ بلوک‌گردی. سرکشی از نواحی تابع حکومت خود.

بلوک گردی. [بُ] (ا) [م] مرکب (از بلوک فارسی معین). گردیدن حاکم یا محصل خراج در بلوکهای قلمرو حکومت خود. بلوک‌گردش. و رجوع به بلوک‌گردش شود.

بلول. [بُ] (ا) [ع] مص. نجات یافتن و رستگار شدن. (منتهی الارب). [درآویختن. (منتهی

(الارب) (از ذیل اقرب المواردا). بلالة. بلل. [سرد و نمناک شدن باد. (منتهی الارب). وزیدن باد سرد همراه رطوبت. (از اقرب المواردا). [به شدن از بیماری. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). از بیماری به شدن. (المصادر زوزنی). بَلَّ. بَلَّلَ. [بَلَّلَكَ اللهُ اِستَیَا بَابِن: خدای تعالی ترا فرزند روزی فرمایاد. [تخم‌ریزی کردن زمین را. [ارفتن و سیر کردن در زمین. (منتهی الارب). و رجوع به بَلَّ و بَلَّلَ شود.

بلول. [بُ] (ا) [ع] بقیه مودت. (منتهی الارب). بَلَّلَ. رجوع به بله شود. [طوبته علی بلوله و بلولته. رجوع به بلوله شود.

بلولة. [بُ] (ا) [ع] حال: کیف بلولتک؛ حالت چگونه است. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب المواردا از قاموس). [طوبته علی بلولته و بلوله؛ او را تحمل کردم با وجود عیب و بدی که در او بود. (از ذیل اقرب المواردا).

بلومی. [بُ] (ا) [ص] نسبی) منسوب به بلومیة که قریه‌ای است از قراء برخوار. (از الانساب سمعانی). رجوع به بلومیة شود.

بلومیة. [بُ] (ا) [خ] از قرای برخوار از نواحی اصفهان (اصفهان) و نسبت بدان بلومی شود. (از معجم البلدان) (از مراد) (از مرآت البلدان ج ۱ ص ۲۹۳).

بلون. [بُ] (ا) [ب] بنده، برابر آزاد. (از برهان). عبد. مملوک. رقی. بنده. مقابل آزاد. و ظاهراً در این بیت محمدبن و صیف سجزی این کلمه آمده است در مدح یعقوب‌بن لیث صفاری:

ای امیری که امیران جهان خاصه و عام بنده و چاکر و مولات و بلونند و غلام. (یادداشت مرحوم دهخدا).

صاحبا در سر کلک تو نهاده‌ست خدا بهمه حال همه خلق جهان را روزی منم و مفلس و آزاد و بلون...

بلون. [بُ] (ا) [د] دستمال و رومال. [گل‌بند. [تسبیح. [راه و طریق. (ناظم الاطباء).

بلوندک. [بُ] (ا) [د] شمشیر چوبین. (از برهان) (ناظم الاطباء). و رجوع به بلوندک و بلونه شود.

بلونک. [بُ] (ا) [د] شمشیر چوبین. (برهان) (شرفنامه منیری) (مجمع الفرس). بلوندک. بلونه. رجوع به بلوندک و بلونه شود.

بلونه. [بُ] (ا) [ن] [د] شمشیر چوبین. (برهان) (آنتدراج). بلونک. بلوندک. و رجوع به بلونک و بلوندک شود.

بلونی. [بُ] (ا) [د] قسی شیشه کوچک مدور با گردنی دراز که عادهً سقط‌فروشان آب‌لیمو

۱-فرانسوی: Bloc از ژرمانی: Bloch.

۲-نل: مرلای و سگ‌بند، و در این صورت شاهد این لغت نخواهد بود.

را در آن شیشه‌ها فروشد. شیشه یا سفال مدور به اندازه هندوانه خرد. قسمی شیشه برای ریختن مایع شبیه به هندوانه کوچک، و گاهی از سفال. قسمی شیشه مدور کوچک برای ترشهای نادر چون انبه و غیره. شکلی از اشکال شیشه جای شربت و آب‌لیمو و غیره. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بلوۀ. [ب] [و] [ح] [ا] آزمایش. (منتهی الارب). امتحان و اختیار. (اقراب المواردا). [سختی. (منتهی الارب). مصیبت. (اقراب المواردا). دریافت چیزی و کشف آن. (منتهی الارب). بَلَوَى. ج. بَلَايَا. (اقراب المواردا).

بلوه. [ب] [و] / [و] (ا) نامی است که در گرگان به داردوست دهند. در مینودشت (حاجیر) پایتال را گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به داردوست و پایتال شود.

بلوه. [ب] [و] [ا] (خ) دهی از دهستان سبدلو از بخشی بانه شهرستان سقر. سکنة آن ۱۵۵ تن. آب آن از چشمه و رودخانه اصحاب و محصول آن غلات، توتون، گزنگین، قلفاف، سازوج، کتیرا و زغال است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بلوهر. [ب] [ه] [ا] (خ) زاهدی بود که بوذاسف شاهزاده هندی را هدایت کرد. و ذکر آن در کتاب بوذاسف و بلوهر، یا بلوهر و بوذاسف آمده است. (از دایرة المعارف فارسی).

بلوهرها. [ب] [ا] (ا) بزرگترین سلاطین هند. (مفتاح). بلهرا. بلهراى. رجوع به بلهراى شود.

بلوی. [ب] [وا] [ع] [ا] آزمایش. (منتهی الارب) (دهار) (مذهب الاسماء). امتحان و اختیار. (اقراب المواردا). [سختی. (منتهی الارب). مصیبت. (اقراب المواردا). بَلَوَةٌ. ج. بَلَايَا. (اقراب المواردا):

در هدی نگشاید مگر کلید سخن همو گشاید درهای آفت و بلوی.

ناصرخسرو.
سرور و راحت و نعمت نصیب جان تو باد همیشه باد عدویت در آتش بلوی.

ادیب صابر.
[دریافت چیزی و کشف آن. (منتهی الارب). [در تداول فارسی آشوب و غوغا و هنگامه و سرکشی. (ناظم الاطباء). شورش. بلوای عام. (فرهنگ فارسی معین).

— عام‌البلوی: رژی بلوای تنبا کو. رژی. و رجوع به رژی شود.

بلوی. [ب] [ل] [ا] (ص نسبی) منسوب به بَلَى که قبیلہ‌ایست از قضاة. (از الانساب سمعانی) (منتهی الارب).

بلوی. [] [ا] (خ) شهری از سند است از آن سوی رود مهران. جایی با نعمت بسیار و منیر در آنجا هست و جهازهای هندوستان بدین

جا افتد. (حدود العالم).

بلوی. [ب] [ل] [ا] (خ) لقب زهیر بن قیس. از امیران و فرماندهان شجاع صدر اسلام است. و گویند او از صحابیان بود. در فتح مصلّا حضور داشت و بسال ۶۹ هـ. ق. حاکم برقه شد. بلوی بسال ۷۶ هـ. ق. در جنگ با رومیان بقتل رسید. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۷) بنقل از ابن‌الانیر و النجوم الزاهرة و البیان المغرب.

بلوی. [ب] [ل] [ا] (خ) لقب عبدالرحمان بن عدیس بن عمرو، صحابی است. رجوع به عبدالرحمان (ابن عدیس...) شود.

بلویج. [ب] [ا] (خ) ده مخروبه از دهستان میانرود سفلی، بخش نور شهرستان آمل. فعلاً زارعان قرای مجاور در آن زراعت می‌کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بله. [ب] [ل] [ا] [ع] [ا] تری. (منتهی الارب) (دهار). بلل. رطوبت.

— ریح بله: باد که در او بلل و رطوبت باشد. (منتهی الارب). [اتازگی. جوانی. (منتهی الارب). طراوت و شباب و جوانی. (از اقراب المواردا). [بقیه مودت. (منتهی الارب). باقی دوستی. (دهار) (از اقراب المواردا). [شکوفه درختان خاردار. (منتهی الارب). واحد بَل و آن شکوفه غضا است. (از اقراب المواردا). [موماندی که در گل برآید. (منتهی الارب). «زغب» و پرزی که پس از شکوفه باشد. (از اقراب المواردا). [شکوفه عرطف. [شکوفه سمر، یا شهد آن. سمر، و گویند عمل آن. (از ذیل اقراب المواردا). [توانگری بعد فقر. [بقیه علف. (منتهی الارب). [برقرظ، که نوعی از مغیلان است. (منتهی الارب) (از ذیل اقراب المواردا) (از لسان).

بله. [ب] [ل] [ا] [ع] (ص) ترک کردن به آب. (منتهی الارب). مرطوب کردن. (از اقراب المواردا). [دادن و بخشیدن. (از اقراب المواردا). بَل و رجوع به بل شود.

بله. [ب] [ل] [ا] [ع] [ا] تری و نمانا کی. (منتهی الارب) (از اقراب المواردا). تری. (دهار). [آخر، ضد بدی. (منتهی الارب) (از اقراب المواردا). [چرب‌زبانی. فصاحت. (منتهی الارب). و گویند قرار گرفتن زبان است بر مخارج حروف، گویند ما احسن بلته، هرگاه سخن آور و فصیح باشد و یا مخارج حروف را صحیح ادا کند. (از اقراب المواردا) (منتهی الارب). [شهد درخت سمر. (منتهی الارب). سمر، و یا عمل آن. (از ذیل اقراب المواردا). بَلَّة. و رجوع به بله شود.

بله. [ب] [ل] [ا] [ع] [ا] پشاره کلان از هیزم. (منتهی الارب). بسته هیزم. [دسته سبزی. (ناظم الاطباء).

بله. [ب] [ل] [ا] [ع] [ا] تری گیاه تر. (منتهی

الارب) (از ذیل اقراب المواردا) (از لسان). [بقیه علف. (منتهی الارب) (از ذیل اقراب المواردا) (از لسان). [اتازگی. جوانی. (منتهی الارب). [رطوبت و تری: [سقه علی بلته: بر ابتلال و غنای کی آن. (از ذیل اقراب المواردا) (از لسان). [بقیه مودت، ج. بلال. و به معنی اخیر ده صورت آمده است: بَلَلَةٌ. بَلُول و بَلُول. بُلَّة. بَلَالَةٌ یا بَلَالَةٌ. بَلَلَةٌ یا بُلَلَةٌ. (منتهی الارب): طوبیت فلانا علی بلالته و بلته و بللته: تحمل او را کردم با وجود عیب و بدی که در وی بود، یا با او مدارا کردم در حالی که بقیه‌ای از دوستی در وی بود، و اصل آن اینست که مشک آب در حال تری و نمانا کی پیچیده میشود و باعث گندگی و عفونت آن می‌گردد. (از اقراب المواردا).

بله. [ب] [ل] [ا] [ع] (ق) محرف بلی در تداول فارسی. بلی. آری. صاحب غیث اللغات آن را به فتحین ضبط کرده مینویسد: به تصرف لوطیان مخفف لفظ بلی که به معنی آری است. رجوع به بلی شود.

— بله ستار: مغیر بلی ای ستار. لوطیان و مقارمان ولایت بیشتر خدا را به لفظ ستار یاد کنند و قسم بسیار می‌خورند. (آندراج): گنه از بنده و بخشیدن عصیان با تست بله ستار که ستاری رندان با تست.

میرنجات (از آندراج).

بله. [ب] [ه] [ا] (ع اسم فعل) اسم فعل است به معنی ذع یعنی بمان، و مابعد آن منصوب آید بر مفعولیت چنانکه گوئی: بله عمرا. (منتهی الارب) (از اقراب المواردا). دست بدار. بگذار. (دهار). ترک کن. فروگذار. [مصدر است به معنی ترک کردن. و اسم مابعد آن مجرور است بر اضافت. (منتهی الارب) (از اقراب المواردا). [به معنی چگونه آید، و مابعد آن مرفوع باشد به ابتدائیت. (منتهی الارب). و روا بود که به معنی کیف نهند در تعجب. (دهار). [در حدیث بخاری به معنی غیر آمده است، در تفسیر سوره سجده از بخاری، و لاخطر علی قلب بشر ذخرا من بله ما اطلقتم علیه، مجرور به «من» مستعمل گشته و به لفظ غیر تفسیر کرده‌اند. (منتهی الارب). جزء. [آری. [اسا بلهک؛ چیست ترا. (منتهی الارب). ترا چه میشود. (از ذیل اقراب المواردا) (از قاموس).

بله. [ب] [ه] [ا] [ع] (ص) ابله شدن. (منتهی الارب) (المصادر زوزنی). ضعیف گشتن عقل، و چنین شخصی را ابله گویند. (از اقراب المواردا). بَلَاهَةٌ. بلاهت. [درماندن، گویند بله عن حجته: یعنی درماند از حجت آوردن. (منتهی الارب).

بله. [ب] [ه] [ا] [ع] [ا] ندادانی. سلیم‌دلی. نیک‌نهادی. خوش‌خوئی. بی‌بدی. (منتهی

الارب). پائین تر و کمتر از حمق. (از دهارج). بلاهت. بلاهه. || در اصطلاح علم اخلاق، طرف تفریط است در حکمت و عبارت از تعطیل این فوت بود به اراده نه از روی خلقت، و بالجملة طرف تفریط حکمت را بله گویند. (از فرهنگ علوم عقلی از اخلاق ناصری ص ۸۳).

بله. [بُ] (ع ص) ج ابله. (منتهی الارب). کم عقلان در امور دنیا و معاش نه در امور آخرت. (غیاث): اَكْثَرُ اَهْلِ الْجَنَّةِ اَبْلَهَةٌ؛ حدیث است و منظور ابلهان در امر دنیا است بجهت کمی توجهشان بدان و حال آنکه در مورد آخرت خود زیرکند. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان). || ج ابله. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به بله است. **بله**. [بُ] (ل) (ترکی، ل) لفظ ترکی است به معنی چنان. (فرهنگ لغات عامیانه). چنین. — اله و بله؛ چنین و چنان.

— امثال. بله دیگ بله چغندر؛ مثل مرکب از کلمه بله ترکی است که معنی چنین میدهد و دیگ و چغندر فارسی. گویند ترکی میگفت مگران الکه ما دیگها سازند، هریک چند خانه‌ای. شونده گفت در روستای ما چغندرها آید هریک همچو خرواری. ترک گفت چنین چغندر در در کدام دیگ بزند؟ گفت در دیگ مگران الکه شما. (امثال و حکم دهخدا).

بله‌ء. [بُ] (ع ص) تأنیث ابله. زن ابله. (منتهی الارب). زن ضعیف عقل. (از اقرب الموارد). ج. بله. (اقرب الموارد). || زن نادان ناتجربه کار از خاندان بزرگ. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان). || ناقه‌ای که بسبب زراعت و متانت از چیزی نرمد. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد).

بلهاری. [بُ] (لخ) شهری بزرگ است (از هندوستان) و آبادان و جای بازرگانان هند و خراسان و عمان است و از او مشک بسیار خیزد. (حدود العالم).

بلهان. [بُ] (لخ) پرستار راحیل که یعقوب او را بزنی کرد. (یادداشت مرحوم دهخدا). در قاموس کتاب مقدس «بلهه» ضبط شده است. رجوع به بله شود.

بلهانه. [بُ] (ن / ن) (ق مرکب) منسوب به بله که جمع ابله است. (آندراج). بطور بلاهت و بی تمیزی. (فرهنگ فارسی معین):

سنگها طفلان به من انداختند پس که کردم بی قدش بلهانه رقص. عقل حیران است در بازیچه دور فلک بر مدار زشت گیتی خنده بلهانه کن. علی خراسانی (از آندراج). || (ص) شبیه و مانند بله. (فرهنگ فارسی معین).

بله باریک. [بُ] (ل) (ص مرکب) لاغر اندام و ضعیف. به کسی که بر اثر مرضی ضعیف شده است گویند؛ چرا بله باریک شدی. (فرهنگ لغات عامیانه).

بله بران. [بُ] (ل) / [بُ] (ل) (مرکب) (از: بله محرف بلی، که عروس در مقابل وکیل داماد گوید قبول را + بران) در تداول عامه، محل یا مجلسی که در آن از اولیای عروس قول و اجازهای گیرند تزویج دختر را. احتفالی برای قول گرفتن و قول دادن کسان عروس و کسان داماد در مهر و چیزهای دیگر در احتفالی خاص. عقد عرس. جشن عقد نکاح. (یادداشت مرحوم دهخدا). بله بری. و رجوع به بله بری شود.

بله بری. [بُ] (ل) / [بُ] (ل) (حماصص مرکب) (از: بله، محرف بلی + بری اسم از بریدن) اقرار گرفتن از عروس و اولیاء او در قبول ازدواج. عمل اجازه تزویج گرفتن دختر از کسان او. عقد نکاح. (یادداشت مرحوم دهخدا). گفتگو برای تعیین شرایط عقد و میزان حقوق زن و شوهر. (فرهنگ لغات عامیانه). بله بران. و رجوع به بله بران شود.

بله بزآن. [بُ] (ل) (لخ) دهی از دهستان اورامان لهور، بخش پاوه شهرستان سنندج. سکنه آن ۲۰۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن مختصر غلات، ستر، سازوج و بلوط است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بله بله چی. [بُ] (ل) (ل) (مرکب) آنکه از روی خوش آمد و تملق هر کار و گفته‌ای را تصدیق کند. آقابلی چی. رجوع به بلی چی شود.

بله جاز. [بُ] (ل) (لخ) دهی از دهستان یرده، بخش مرکزی شهرستان سقز. سکنه آن ۲۶۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، حبوب و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بله دادن. [بُ] (ل) (مص مرکب) قبول کردن دختر صیغه نکاح را. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به بله بران و بله بری و بله گرفتن شود.

بله دستی. [بُ] (ل) (لخ) دهی از دهستان ییلاق، بخش شهرستان سنندج. سکنه آن ۵۹۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بلهرا. [بُ] (ل) (ه) (ل) (مرکب) ملوک هندی. بزرگترین سلاطین هند. و لیس تنقاده ملوک الهند لملک واحد، بل کل واحد ملک بیلاده. و بلهرا ملک الملوک بالهند. (اخبار الصین و الهند ص ۲۳). در هندی به معنی ملک الملوک و شاهنشاه. او خاکم مانکیر (مالکیت) و

بزرگترین پادشاه هند بود. (ابن حوقل). به قول مسعودی بلهرا نام مؤسس دولت در شهر مذکور است و جانشینان او را بنام وی بازخواندند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بله‌رای شود.

بله‌رای. [بُ] (ل) (ه) (ل) (بزرگترین سلاطین هند. بلوه‌ار. (مفاتیح). بله‌را. و رجوع به بله‌را شود.

بله زین. [بُ] (ل) (لخ) دهی از بخش روانسر شهرستان سنندج. سکنه آن ۳۰۰ تن. آب آن از چاه و محصول آن غلات دیسم و لبنیات است. این ده در دو محل بفاصله یک کیلومتر واقع است و بنام بله‌زین بالا و پائین شهرت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بله سور بزرگ. [بُ] (ل) (لخ) دهی از دهستان آند، بخش حومه شهرستان خوی. سکنه آن ۳۷۹ تن. آب آن از رود آند و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بله سور کوچک. [بُ] (ل) (لخ) دهی از دهستان آند، بخش حومه شهرستان خوی. سکنه آن ۱۵۶ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بله‌سه. [بُ] (ع ص) شتابی کردن در رفتار. (منتهی الارب). سرعت کردن و شتابن در راه رفتن. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

بله‌سه. [بُ] (ع ص) از بیم دیدن و شتابی کردن. (منتهی الارب). گریختن و دیدن از بیم و شتابن. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). بلاصه. و رجوع به بلاصه شود.

بله‌قی. [بُ] (ع ص) شخص بی‌قرار و بی‌ایرانگ. ج. بلاقی. (از ذیل اقرب الموارد). || زن بسیار کلام و سخت سرخ. (منتهی الارب). زن نادان بسیار سخن که در او «بله‌قه» باشد، و گویند زن سخت سرخ. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

بله قربان. [بُ] (ل) (ق) (جمله، ل) (مرکب) (از: بله، محرف بلی + قربان) جواب مثبت است تکریم طرف را. || تملق. (از یادداشت مرحوم دهخدا). بلی قربان. و رجوع به بلی قربان شود. — بله قربان گفتن؛ تملق پیش از حد. گفته‌های شاهی یا امیری یا بزرگی را. از نیک و بد، با گفتن بله قربان تصدیق کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به بلی قربان گفتن شود.

— بله قربان گو؛ تملق.

بله قولاغ. [بُ] (ل) (ل) (ترکی، ص مرکب)

۱ - در فرهنگ فارسی معین بَلَهْرَا ضبط شده است.

(مرکب از بله + قولاخ ترکی بمعنی گوش).
بله گوش. که جانب وحشی لاله گوش او بیش
از حد عادی شیخ و ایستاده است. تنابزیست
مردم قزوین را. بمزاج، قزوینی. قزوینی بله
قولاخ. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به
بله گوش شود.

بلهقه. [بَ هَ قَ] (ع مص) به طمع افکندن و
فریفتن؛ لاتفرکم بلهفته فما عنده خیر. (از ذیل
اقراب الموارد از تاج).

بله کبود. [بَ لَ کَ] (اخ) دهی از دهستان
میان دربند، بخش مرکزی شهرستان
کرمانشاهان. سکنه آن ۲۰۰ تن. آب آن از
رودخانه قرمسو و چاه و محصول آن غلات و
حبوب دیمی و لبنیات است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۵).

بله گرفتن. [بَ لَ گَ رَ تَ] (مص مرکب)
اصفا کردن قبولی دختر صیغه نکاح را با گفتن
لفظ بله (بلی). بله گرفتن از عروس. او را به
گفتن لفظ بلی واداشتن هنگام عقد بنشانی
پذیرفتن نکاح. رجوع به بله بران و بله بری و
بله دادن شود.

بله گوش. [بَ لَ لَ] (ص مرکب) صاحب
گوش بزرگ. که لاله گوش پهن و شیخ دارد.
بزرگ گوش. آذن. اذنا. (یادداشت مرحوم
دهخدا). [نیز است مردم قزوین را. بمزاج،
یک تن قزوینی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بلهم. [بَ هَ] (از، ع ص مرکب) بل هم. سخت
نادان. عظیم ابله. (یادداشت مرحوم دهخدا).
مخفف جمله «بل هم اضل» و آن اشاره است
به آیه و لقد ذرأنا لجهنم کثیراً من الجن و
الانس لهم قلوب لا یفقهون بها و لهم أعین
لا یصرون بها و لهم آذان لا یسمعون بها،
اولثک کالانعام بل هم أضل اولثک هم
الغافلون (قرآن ۱۷۹/۷)؛ و آفریدیم برای
دوزخ بسیاری از جن و انس را که ایشان را
دلهایی است که بدانها در نمی یابند و آنان را
چشمایی است که بدانها نمی بینند و آنان را
گوشهایی است که بدانها نمی شنوند، آنان
چون چارپایانند بلکه گمراه ترند و آنان
بی خیرانند.

ای رفته و باز آمده بلهم گشته
نامت ز میان نامها گم گشته.

(منسوب به خیام).

بار بلهم اضل کشی برخیز
تا ترا نام گشت بلهم خر.

بلهمی. [بَ هَ] (ص نسبی) منسوب به بلهم.
بل هم. مأخوذ از آیه شریفه «اولثک کالانعام
بل هم اضل» (قرآن ۱۷۹/۷). رجوع به بلهم
شود.

إنعام حق شناس که عامی نمای بفضل
دوری ز رسم و عادت انعام بلهمی. سوزنی.
بلهینه. [بَ لَ یَ] (ع ل) قسراخی؛

بلهینه العیش؛ فراخی عیش. (منتهی الارب)
(از اقراب الموارد). نون آن زائد است. (از
اقراب الموارد). ج، بلاهی و یا بلاهن. (ناظم
الاطباء).

بلهور. [بَ لَ وَ] (ع ل) مکان فراخ. (منتهی
الارب).

بلهوس. [بُ هَ وَ] (ص مرکب) صاحب
هوسهای گوناگون. دارای هوسهای نو در
زمانهای مختلف. متلون. دمدمی. (یادداشت
مرحوم دهخدا). بوالهوس. و رجوع به بُل و
بوالهوس شود.

بلهوسی بر سر راهی رسید
جلوه کنان چارده ماهی بدید. جامی.
بر چو سیم از آن چاکا پیرهن منما
مبادا بلهوسی آرزوی خام کند. صائب.

بلهوسی. [بُ هَ وَ] (حامص مرکب) بلهوس
بودن. سبکداری و گذاراش وقت به آرزو و
هوس بسیار. (ناظم الاطباء). و رجوع به
بلهوس و بُل شود.

— بلهوسی داشتن؛ آرزو و هوس بسیار
داشتن. (ناظم الاطباء).

— بلهوسی کردن؛ گذاریدن وقت را به هوس
و آرزوی بسیار. (ناظم الاطباء).

بلهته. [] (اخ) مؤنت بلهان. کنیزک راحیل
بود که دان و نفتالی را برای یعقوب تولید نمود.
(قاموس کتاب مقدس).

بلی. [بَ لَ] (ع ق) آری، و آن جواب
استفهام معقود به جحد است، و آنچه را گفته
شود ایجاب میکند. (منتهی الارب). اثبات
است آنچه را پس از نفی آید، چنانکه «نعم»
اقرار است به نفی گذشته لذا اگر در جواب گفته
خداوند «ألسنتُ بریکم» نعم گویند کفر باشد.
(از تعریفات جرجانی). جواب است تحقیق
را، و آنچه را گفته شود مثبت میازد چه آن
ترک نفی است. لذا هرگاه به کسی گوئیم «لیس
عندک کتاب» و در جواب گوید «بلی» لازمه
آن داشتن کتاب است و اگر بگوید «نعم»
نداشتن است. (از اقراب الموارد). کلمه تصدیق
است در جواب استفهام نفی آید، و نعم او کفر
باشد فی قوله تعالی «ألسنتُ بریکم، قالوا بلی.
(قرآن ۱۷۲/۷)». و این در اصل بل بوده است،
الفی در آخر افزوده اند لیحسن السکوٰت
علیها، چه اگر بل بودی شنونده منتظر بودی
سخن دیگر را. (دهار). این کلمه در زبان
عرب حرف جواب است به معنی نعم و
مخصوص به نفی است مانند «رَعِمَ الذین
کفروا ان لن یموتوا قل بلی و ربی. (قرآن
۷/۶۴)» یا استفهام مانند بلی در جواب
«ألیس زید بقائم» که مقرون به استفهام است و
یا تویخ مانند «ام یمحسون انا لاتسمع سرهم
و نجواهم بلی (قرآن ۸۰/۴۳)». و «ألسنتُ
بریکم قالوا بلی (قرآن ۱۷۲/۷)». (فرهنگ

علوم نقلی از معنی ص ۵۹). نظیر چزا در
فارسی. (یادداشت مرحوم دهخدا). جیر.
(منتهی الارب). آری. (ترجمان القرآن
جرجانی). و رجوع به بلی شود؛ و اذ أخذ
ریک من بنی آدم من ظهورهم ذریعهم و
أشدهم علی أنفسهم ألسنت بریکم قالوا بلی
شهدنا. (قرآن ۱۷۲/۷)؛ آنگاه که خدای تواز
بنی آدم از پشتهای ایشان فرزندانشان را و
ایشان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من
پروردگار شما نیستم گفتند چزا، گواهی
دادیم؛

من از قالوا بلی تشویش دیرم. باباطاهر.
از برای یک بلی کاندرازل گفته است جان
تا ابد اندر دهد مرد بلی تن در بلا. سنائی.
گر آسمان را پرسد زمین که هست چنین
زمین صدا شنود ز آسمان بلی و نعم.
سوزنی.

ناقصان بلی چه بنشینم

کاملان ألسنت آمده ام.

بلی. [بَ] (از، ع ق) ممال بلی و آن لفظی
است که برای تصدیق کلام آید. در اصل این
لفظ عربی است به فتح لام مگر فارسیان به
کسر لام استعمال کنند. (غیاث). در جواب
استفهام نفی آید در عربی، ولی در فارسی
مطلقاً به معنی آری باشد و در تلفظ عامیانه
«بله» گویند چنانکه میروی بلی. (یادداشت

مرحوم دهخدا). و رجوع به بلی و بِلّه شود؛
شکفت نیست اگر کیخ چشم من سرخ است
بلی چو سرخ بود اشک سرخ باشد کیخ.
بوشعب.

بلی کشیدن باید عتاب و ناز بتان
رطب نباشد بی خار و کنز بر بارا. فرا لوی.

بلی کس نیندد کمر بی میان
بلی کس نکوید سخن بی دهن. فرخی.

گر تو گوئی که مر او را به کرم نیست نظیر
همه گویند بلی^۱ و همه گویند نعم. فرخی.
گنتم که عقل داد خدایست خلق را
گفتا بلی ولیک خدایست دادگر. ناصر خسرو.
بلی این جهان بی گمان چون گیاست
جز این مردمان را که دانی خطاست.

ناصر خسرو.

هم پادشاهی هم رهی

بحری بلی لیکن تهی.

با علی یاران بودند بلی پیرو لیک

به میان دو سخنگستر فرقت کثیر.

ناصر خسرو.

۱- در منتهی الارب بغلط بلهینه ضبط شده
است.

۲- از: بل + هوس، یا مخفف ابوالهوس.

۳- به ضرورت شعری به تشدید یاء خوانده
میشود.

از نافع و شمیر تو فتحست نتیجه
کاین مادر فتحست بلی وان پدر فتح.

سعود سعد.

بلی در طبع هر داننده‌ای هست
که با گردنده گرداننده‌ای هست.
گرمی آید بلی ز ایشان ولی
آمدنشان از عدم باشد بلی.

مولوی.

اندر این اشتر نبودش حق ولی
اشتری گم کرده است او هم بلی.
پس تو حیران باش بی لا و بلی
تا ز رحمت پیش آید محملی.

مولوی.

بلی تخم در خاک از آن می نهد
که روز فروماندگی بردهد.

سعدی.

بلی مرد آنکس است از روی تحقیق
که چون خشم آیدش باطل نکوید.
ای که گفتی توانگران مشتغلند به تباهی... بلی
طایفه‌ای هستند بر این صفت که بیان کردی.
(گلستان).

پریشان روزگارم طره محبوب می داند
بلی حال پریشان را پریشان خوب میداند.

شوکت.

به بسط ملک گرفته بدست قبضه تیغ
بلی کنند چنین تا شود دیار چنان.
بلی قدر چمن را بلیل افسرده می داند
غم مرگ برادر را برادر مرده می داند.

(امثال و حکم دهخدا).

— امثال:

به همه بلی با من هم بلی! (امثال و حکم
دهخدا).

— آقا بلی چی؛ آنکه از روی خوش آمد و
تملق هر کار و گفته را تصدیق کند، نظیر
بلی قربان، بادنجان دورقاب چین. (امثال و
حکم دهخدا).

— بلی قربان؛ چاپلوس. نظیر آقا بلی چی،
بادنجان دورقاب چین و سبزی پاک کن. (امثال
و حکم دهخدا). و رجوع به بله و بله قربان و
بله چی شود.

— بلی قربانگو؛ چاپلوس.
|| اینک من. نک من. لیک. چه میگوئی. چه
فرمائی: حسن! بلی. (یادداشت مرحوم
دهخدا).

بلی. [ب ل ی] [ع ص] کهنه و پوسیده. (از
اقراب الواردا).

بلی. [ب ل ی] [لخ] قبیله ایست از قضاعه و
نسبت بدان بَلَوُیّ شود. (منتهی الارب). و
رجوع به بلوی شود.

بلی. [ب ل ی] [ع ص] کهن و کهنه: فلان بلی
أسفاره؛ سفرآموده و کهن و لاغرگشته در آن.
(منتهی الارب). یعنی هم سفر تجارت او را
کهن کرده است. (از اقراب الواردا). || بلی شر؛
غالب در بدی و آزموده کار در وی. (منتهی
الارب) (از اقراب الواردا). || بلی مال؛ داننده

مصالح مال و سیاست آن. (منتهی الارب).
پلو. و رجوع به بلو شود. ج. ابلآء. (منتهی
الارب) (اقراب الواردا).

بلی. [ب لا] [ع مص] کهنه شدن جامه.
(منتهی الارب) (از اقراب الواردا) (ترجمان
القرآن جرجانی). بلاء. و رجوع به بلاء شود.
|| پیر گشتن. (منتهی الارب). || «بلیة»
گردانیده شدن ناقه. (ناظم الاطباء). رجوع به
بلیة شود. || (ب) کهنگی. (منتهی الارب).

بلی. [ب ل ی] [ل] به هندی سنور است.
(فهرست مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن).

بلی. [ب ل ی] [ب ل لا / ب ل لا / ب ل لا /
ب ل لا / ب ل ی] [ع ل] علم است
مر بعد و دوری را. و یا به معنی اقصای زمین
است. (ناظم الاطباء). در قول خالد است: إذا
كان الناس بذي بلي؛ یعنی متفرق و بی امام و
هریک دور از دیگری. (منتهی الارب). هو
بذی بلی و بذی بلیان؛ او دور است آنچنان که
محلش شناخته نباشد. (از اقراب الواردا). او
چنان دور است که حالش معلوم نمیشود.
(ناظم الاطباء). و در آن چند لغت دیگر آمده
است: هو بذی بلیان یا بلیان یا بلیان یا بلیان
یا بلیان یا بلیان و ذی بل. (ناظم الاطباء). و
رجوع به بل و بلیان شود.

بلی. [ب ل لا] [ع ل] توانگری بعد اقلان.
(منتهی الارب). غنی پس از فقر. (از اقراب
الواردا).

بلی. [ب ل ی] [ص نسبی] منسوب به
ابی بلی، و آن کنیت جد عمرو بن شاس بن
ابی بلی است. (از اللباب فی تهذیب الانساب).
بلیات. [ب ل ی] [ع ل] ج بلیة، رنج و
سختی. (آندراج). رجوع به بلیة شود.

بلیاد. [ب ل] [ل] جامه ساده را گویند یعنی
پارچه‌ای که تقشی و طرحی در آن نباشد. و
جای دیگر جامه سیاه نوشته‌اند، و هیچ‌کدام
شاهد ندارد. (برهان).

بلیار. [ب ل] [ل] لباس ظریف و مزین. (ناظم
الاطباء).

بلیارد. [ب ل] [فرانسوی، ل] بلیارد. نام
نوعی بازی اروپایی. رجوع به بلیارد شود.

بلیاردچی. [ب ل] [ل] (مرکب) متصدی سالن
بلیارد. رجوع به بلیارد و بلیاردچی شود.

بلیاش. [ب ل] [ل] نام پادشاه خوارزم است.
(هفت قلزم). نام یکی از پادشاهان خوارزم.
(ناظم الاطباء).

بلیان. [ب ل] [لخ] نام خضر پیغمبر علیه
السلام است که برادرزاده الیاس پیغمبر باشد.
(برهان).

بلیان. [ب ل] [لخ] قریه‌ای است از قرای
کازرون و آنجا محل و مرقد اولیاء الله بسیار
است. گویند خضر علیه السلام آن قریه را بنا
کرده است و منسوب به نام نامی خود ساخته

است. (برهان). از مضافات کازرون شیراز
است و از آنجاست اوحدالدین عبدالله بن
ضیاءالدین مسعود بلیانی. (ریاض العارفین
ص ۱۰۴). دهی از دهستان حومه بخش
مرکزی شهرستان کازرون. سکنه آن ۳۷۹ تن.
آب آن از چاه و محصول آن غلات است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بلیان. [ب ل ی] [ع ل] گویند هو بذی بلیان.
رجوع به بلی شود.

بلیت. [ب ل ی] [أ ز ع، ل] بلیة. آزار و رنج و
سختی. (غیاث): بلیت را به حسب یعنی
اینکه خدای مرا بس است آنچنان حسبی که
آثار بلیه را نابود گرداند. (تاریخ بیهقی
ص ۳۰۹). معترف است در صورت نعمت به
احسان او و راضی است در صورت بلیت به
آزمودن او. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۹). نایره
آتش بلیت خامد نشود. (جهانگشای جویی).
مردم آن قریه به علت جاهی که داشت بلیتش
می کشیدند و اذیتش را مصلحت نمی دیدند.
(گلستان). و رجوع به بلیة شود.

بلیت. [ب ل ی] [ع ص] بسیار خاموش.
(منتهی الارب). سکت. (ذیل اقراب الواردا).
|| مرد خردمند دانا. (منتهی الارب). || عاقل و
خردمند و لیب. (از اقراب الواردا). || شخص
فصیح که مردم را خاموش کند. (از اقراب
الواردا).

بلیت. [ب] [فرانسوی، ل] چک برات. (ناظم
الاطباء). تکه کاغذ یا مقوا که بر روی آن
مشخصاتی از قبیل بها و تاریخ و محل
استفاده چاپ شده باشد برای ورود به
تماشاخانه یا سینما یا اتوبوس یا قطار راه آهن
و غیره. پته. بلیط. (فرهنگ فارسی معین).
|| چک راهداری و جز آن. (ناظم الاطباء). و
رجوع به بلیط شود.

بلیت. [ب ل / ل] [ص] بله و گول و کودن.
(ناظم الاطباء). بله و بلیت. (فرهنگ لغات
عامیانه).

بلیت فروش. [ب ف] [نفس مرکب]
بلیطفروش. که بلیت فروشد.

بلیت فروشی. [ب ف] [حامص مرکب]
عمل بلیتفروش. بلیطفروشی. || (مرکب)
جای فروش بلیط.

بلیت کشیدن. [ب ل ی] [ک ۷ ک ۷ ک ۷ د]
(مص مرکب) رنج دیدن. سختی کشیدن.
تحمل آزار و ستم:

خاصان حق همیشه بلیت کشیده‌اند
هم بیشتر عنایت و هم بیشتر عنا. سعدی.

1 - Billard.

۲ - در اقراب الواردا به فتح اول ضبط شده
است.

3 - Billet.

۱۰۷۶۰۰۰ کیلومتر مربع و جمعیت آن ۳۰۱۹۰۰۰ تن است. زبان مردم اسپانیایی است. پایتخت آن سوکر^۱ و مقر حکومت لاپاز^۲ است. پنجاه درصد جمعیت را بومیان و سیزده درصد مختلط هستند. محصولات عمده کشاورزی آن سیبزمینی، قهوه، کاکائو و کائوچو است. معادن مهم آن: مس، قلع، نقره، سرب، روی، بیسموت، نفت و غیره میباشد. (از فرهنگ فارسی معین).

بلية. [ب ی ی] [ع] (از آزمایش. منتهی الارب) (مهدب الاسماء) (دهار). امتحان و اختبار. (اقرب المواردا). بلوی. و رجوع به بلوی شود. ج، بَلَايا و بَلِيات. (دهار). [استخی. منتهی الارب). مضیت. (اقرب المواردا). بلوی. و رجوع به بلوی و بلیت و بلیه شود. [ادریافت حقیقت چیزی و کشف آن. (منتهی الارب).] [اناقه‌ای که برگور خداوندش بستندی که تا بمیرد، و عرب جاهلیت گمان داشتندی که صاحبش بر آن ناقه محشور خواهد شد. ج، بَلَايا. (منتهی الارب) (اقرب المواردا).

بلية. [ب ی ی] [از عربی،] (بلية. بلیت. آزار و رنج و سختی. (غیاث). حادثه. (یادداشت مرحوم دهخدا). خزیه. کرزیم. (منتهی الارب). رجوع به بلیت و بلیه و بلوی شود؛ داناست به مصالح جمع ساختن پراکندگی و عاقبت کار و ساکن ساختن و فرونشاندن بلیه دشوار. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۵). برابری می‌کند با بلیه الم‌رسان با صبر بسیاری که خدا به او داده است. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۸). آنچنان حسبتی که آثار بلیه را نبود کرده‌اند. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۹).

به غاری از برای قوت دین به کافر از پی دفع بلیه. سوزنی. - بلیه عام؛ کنایه از وبا و طاعون و هر مرگامرگی و هر رنجی که همه کس را فرا گیرد. (انجمن آرا).

بم. [ب] [ص،] (ص،] صدای پر و بانگ بلند که از تار و رود و جز آن برآید، مقابل زیر که آواز باریک باشد. (ناظم الاطباء). صدای پر و بانگ بلند که از تقاره و رود برآرد، در مقابله زیر باشد که به معنی آواز باریک. (غیاث). آواز بلند مقابل زیر، بام مشع آن؛ و ظاهراً گلگام که لغتی است در گلپانگ مرکب از این است. (آندراج). نوای درشت. نوای سیم‌کلفت. آواز ستبر. نقل. حدت. (یادداشت مرحوم دهخدا). آوای درشت و خشن آمی و ساز. صدایی که در یک واحد زمان ارتعاشاتی کمتر از صدای زیر در فضا ایجاد کند. (فرهنگ فارسی معین). پست، مقابل تیز. مقابل زیر:

باز چون بلبل بی جفت به بانگ آمد زیر

باز چون عاشق بیدل به خروش آمد بم.

فرخی. تا بود شادی جانی که بود زاری زیر تا بود رامش جانی که بود ناله بم. فرخی. گرفته بادا مشکین دو زلف دوست بدست نهاده گوش به آوای زیر و ناله بم. فرخی. گهی بلبل زند بر زیر، و گه صلصل زند بر بم گهی قمری کند از بر، گهی ساری کند املی. منوچهری.

ور بلبل را گسته شد زیر بریست غراب بی مژه بم. ناصر خسرو. برتر از مدیح تو سخن نیست کس زخمه نکرد برتر از بم. خاقانی. بر لب جام اوفتاد عکس شیاهنگ بام خیز درون پرده ساز، پرده بر آهنگ بم. خاقانی.

چون دل داود نفس تنگ داشت درخور این زیر بم آهنگ داشت. نظامی. نه بم داند آشفته سامان نه زیر بنالد به آواز مرغی فقیر. سعدی.

- بم و زیر؛ بانگ بلند و کوتاه باهم؛ زمی بلبله گونه گل گرفت بم و زیر آوای بلبل گرفت. اسدی. چون در آن قصر تنگ بار شدیم چون بم و زیر سازگار شدیم آوازه در سرای ییفتند که خواجه مرد وز بم^۳ و زیر خانه پر آه و فغان شود. سعدی.

به رسم هند گوناگون مزامیر به جانها بسته اشکال از بم و زیر. امیر خسرو.

- زیر و بم؛ بم و زیر. رجوع به زیر و بم در ردیف خود شود.

|| سیم ساز که صدای درشت دهد. (فرهنگ فارسی معین).

بم. [ب] (||) آوای حاصل از زدن با کف دست نیک ناگشاده بر سر کسی. حکایت صوت با کف دست که اندک انگشتانش فراهم آمده باشد بر سر کسی زدن. || عمل با دست زدن به سر کسی به قوت. (ناظم الاطباء). سرچنگ، یعنی به زور دست زدن بر سر کسی. (غیاث). ضرب دستی که به زور تمام بر سر کسی زند، و با لفظ زدن و خوردن مستعمل. (از آندراج). بام. بامب. بامچه. بامبه (در تداول مردم قزوین):

سوی رود و سرود آسان روی لیکنت هر دوران سوی محراب نتوانند جنبانیدنت یر بم، ناصر خسرو.

عمامه زیم کرده ورم بر سر قاضی آموخته تار است عرم بر سر قاضی. ملاحیر ذهنی (در هجو قاضی افضل). کیت آن مورد صدمه که شود صدباره

کله از آهن اگر وضع کنی بر سر آن.

شفائی (از آندراج). - بم خوردن؛ ضرب دست خوردن از کسی. با کف دست ناگشده بر سر خوردن از کسی: چو قوال موجش زده کف بهم غم از نغمه زیر او خورده بم. ملاطفر (از آندراج).

- بم زدن؛ ضرب دست زدن. با کف دست که نیک نگشترده باشد زدن بر سر کسی: از آن هریکی بانگ بر جم زدی اگر دم زدی بر سرش بم زدی. هاقفی. عارضت بعمها زند بر سر رخ خورشید را سنبلت سرپا زند بر کون مشک اذقری.

ملاقوی زدی (از آندراج). **بم.** [ب م م] (معرب،] (||) تار سطر بلند آواز از تارهای رود. (منتهی الارب). وتر و تار ستبر از تارهای مزره. (از ذیل اقرب المواردا از قاموس). رود ستبر. (دهار). نام زفت‌ترین تار بریط. (از مفاتیح). ج، بُموم. (منتهی الارب) (دهار). و رجوع به بم شود.

بم. [ب] (||) (بخ) شهر است [به ناحیت کرمان] با هوای تن‌درست و اندر شهرستان وی حصار است محکم و از جیرفت مهتر است و اندر وی سه مزگت جامع است یکی خوارج را و یکی مسلمانان را و یکی اندر حصار. و از وی کرباس و جامه و دستاری و خرمای خیزد. (حدود العالم). از اقلیم سیم است.... گویند که کرم هفتواد در آنجا پترکید بدان سبب آن را بم خوانند. قلعه حصین دارد و هوایش از جیرفت خوشتر است و به گرمی مایل است. (نزهة القلوب). شهر است بزرگ و از شهرهای معتبر کرمان. بیشتر مردمان آن ریسندهند و لباسهای آن در جمیع شهرها شهره است. آب مشروب آنان از قناتهایی است که در زیر زمین تعبیه کرده‌اند و آب آنجا شورمه است. بم دارای یک نهر جاری است و آن را باغها و بازارهای آباد است و تا جیرفت یک منزل فاصله دارد. (از معجم البلدان). شهر بم مرکز شهرستان بم و در سر راه کرمان - زاهدان واقع است. طول آن ۵۸ درجه و ۲۱ دقیقه و ۴۲ ثانیه، عرض آن ۲۹ درجه و ۵ دقیقه و ۲۷ ثانیه، طول از تهران ۶ درجه و ۵۷ دقیقه و ۱۱ ثانیه خاور، بنابراین اختلاف ساعت بم با تهران ۲۷ دقیقه و ۲۵ است.

1 - Sucre. 2 - La Paz.

۳- به ضرورت شعر، مثد آمده است. ۴- معرب بم فارسی است مخفف است و چون عربی اسم دو حرفی وجود ندارد آن را در تعریب مثد کرده‌اند. ۵- در معجم البلدان با تشدید میم ضبط شده است.

ثانیه است. ارتفاع مرکز شهر از سطح اقیانوس ۱۰۵۰ متر است. این شهر که یکی از شهرهای قدیم کشور است، دارای آثار و ابنیه قدیمی فراوان می باشد که از جمله بقعه امامزاده زید و بنای قلعه بنام ارگ را می توان نام برد. شهر بم در زمان آغامحمدخان قاجار صدمه زیاد دیده چون اهالی آنجا به کمک لطف علی خان زند در مقابل آغامحمدخان ایستادگی کردند، پس از فتح شهر آغامحمدخان دستور داد عده زیادی را بقتل رساندند و از کشته آنها منار ساختند. جمعیت این شهر ۱۳۵۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). نام دیگر ناحیت بم، ولایت اریعه است. (یادداشت مرحوم دهخدا):

عدو را بر دل از وی بار غم یاد
ستان او کلید فتح بم باد.

میر عماره.
بم. [ب] [بخ] (شهرستان...) یکی از شهرستانهای استان هشتم کشور و حدود آن بشرح زیر است: از شمال به شهرستان کرمان و لوت زنگی احمد. از جنوب به کوهستان نمدا و شاه. از شرق به شهرستان زاهدان. از غرب به شهرستان جیرفت. هوای این شهرستان بر دو قسمت است: قسمت جلگه و دامنه نواحی کوهستانی. هوای قسمت جلگه و دامنه گرمسیر است و آب قرای آن از قنوات تأمین میشود. و محصول عمده آن غلات، خرما، حنا، مختصر مرکبات است. در قسمت کوهستانی، هوای نقاط مرتفع سردسیر است و آب اکثر قرای آن از چشمه و رودخانه و قنوات کوهستانی تأمین میشود. محصول عمده این نواحی غلات، لبنیات و میوه مخصوصاً بادام کوهی است. قسمت مرکزی شهرستان دشت حاصلخیز است که متجاوز از سیصد آبادی نزدیک بهم در آن احداث شده. رودخانه‌ای که دارای آب دائم باشد در این شهرستان در قسمت جلگه وجود ندارد فقط در دره‌های مرتفع کوهستان رودخانه‌هایی جاریست که فقط در موقع بارندگی زیاد سیلاب آنها به کویر میرسد مانند رودخانه تهرود، رودخانه ده‌بکری، رودخانه گراغان و غیره. شهرستان بم از سه بخش: مرکزی، فهرج، راین تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بم. [ب] [بخ] دهی از دهستان دستگردان بخش طبس شهرستان فردوس. سکنه آن ۲۳۳ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و گاو و گاو و خرما است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بم. [بم] [ع] حرف جر + اسم) (از: حرف جر «ب» + اسم استفهام ما). مخفف بما. به چه؟ (ترجمان القرآن جرجانی). چگونگی و به چه وضع؟ (ناظم الاطباء).

بم. [ب] (از فرانسوی، ب) مخفف بمب در تداول عوام فارسی‌زبانان. (از یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به بمب شود.

بم. [بم] [ع] (بوم، که جغد باشد. (متهی الارب) (از ذیل اقرب العوارذ از قاموس).

بما. [ب] [ع] حرف جر + اسم) (از: حرف جر «ب» + ما موصول) بطریقی که. (ناظم الاطباء). بدانچه.

بمادا. [ب] [ع] حرف جر + اسم) (از: «ب» حرف جر + مادا استفهام) چرا؟ که در آن؟ بکیام؟ (ناظم الاطباء). به چه.

بمال و وامال. [ب] [ل] (امص مرکب، از اتباع) (امر به مالیدن و بازمالیدن که به صورت اسمی و مرادف عمل مالش و ماساژ بکار رود). بعد از یک ساعت بمال و وامال بپوش آمد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بمانده. [ب] [د] [و] (ن صنف) (از: «ب» + مانده) ثابت و برقرار. || خسته و درمانده و عاجز. || تلف شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مانده شود.

بمانند. [ب] [ن] [و] (حرف اضافه مرکب) کلمه تشبیه است. (آندراج). مثل. نظیر. شبیه. مانند. بماننده. برسان. بسان. چون. همچون. چنو. رجوع به مانند شود.
به رای و بگفتار نیکی گمان
نبینی بمانند او در زمان
چو این هر سه هم زین پدر مادرند
چرا نه بمانند یکدیگرند.

میر خسرو (از آندراج).
بماننده. [ب] [ن] [و] [د] (حرف اضافه مرکب) کلمه تشبیه. (آندراج). شبیه. نظیر. همتا. بمانند. رجوع به بمانند و مانند شود.
بماننده نامدار اردشیر
فزاینده و فرخ و دلپذیر.
فردوسی.

بی هیچ اختیار من این جانگرای رنج
در گردنم فزاده بماننده دوا.

واله هروی (از آندراج).
بمانی. [ب] [ل] (پدر و مادری که هرچه فرزند آورند زود بمیرد و بچه‌هایشان پا نگیرند، اسم بیجه آخری را اگر دختر باشد بمانی) (خانم) می‌گذارند. (فرهنگ فارسی معین).

بمانی. [ب] [بخ] دهی از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس. سکنه آن ۲۰۰ تن. آب آن از چاه و محصول آن خرما است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بمب. [ب] (فرانسوی، ب) محفظه‌ای مخروطی یا استوانه‌ای شکل که درون آن مواد منفجره ریزند و به چاشنی مجهز کنند و گاه بوسیله هواپیما به زمین پرتاب می‌کنند تا بر اثر اصابت به زمین منفجر شود. و گاه بوسیله الکتریسته یا قتیله آلوده به ماده قابل اشتعال و

وسایل دیگر در روی زمین منفجر سازند و آن را انواع باشد.

— بمب اتمی؛ بمبی که نیروی انفجاریش مربوط به نیروی ذخیره‌های مرکزی اتم است. نیروی تخریب این بمب از بمبهای معمولی بسیار بیشتر است و یکی از آنها کافی است شهری را ویران و ساکنانش را نابود سازد. (فرهنگ فارسی معین).

— بمب تیدروژنی؛ نوعی بمب اتمی. بمبی که نیروی انفجاریش مربوط به نیروی ذخیره‌های مرکزی اتم تیدروژن است. نیروی انفجار و تخریب این بمب از بمب اتمی بیشتر است. (فرهنگ فارسی معین).

— بمب دستی؛ نارنجک دستی. از نوع بمب‌های ضربتی است که چون آن را با دست پرتاب کنند بمجرد برخورد به هدف منفجر میشود.

— بمب ساعتی؛ بمبی است که چاشنی آن را طوری تنظیم کنند که در زمان معینی احتراق و انفجار حاصل شود.

بمبائی. [ب] [ب] [ا] (بخ بمبای. بمبئی، از شهرهای هندوستان. رجوع به بمبئی شود.

بمبار. [ب] [ل] (سپستان، که گیاهی است. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به سپستان شود.

بمباران. [ب] (ارکب) (این کلمه به قیاس با سنگباران و گلباران و با عنایت به کلمه بمباردمان قرآن ساخته شده است). مخفف بمباران و به معنی بمباردمان^۵ قرآن است. (از یادداشت مرحوم دهخدا).
فرو ریختن بمب بر موضعی از راه هوا و بوسیله هواپیما و غیره. توپ‌بندی. پرتاب کردن بمب از بالا بر روی زمین. ریختن بمبهای پیاپی به موضعی. (فرهنگ فارسی معین). بمباردمان.

بمباردمان. [ب] [د] (فرانسوی، ب) به توپ بستن. پرتاب کردن گلوله از توپ یا بمب بر موضعی. بمباران. و رجوع به بمباران شود.

بمبایی. [ب] (ص نسبی) نوعی از سیاهان؛ دده بمبایی. (یادداشت مرحوم دهخدا). منسوب به بمبایس. محرف مومبایس، گروهی از سیاهان جنوب ایران. (فرهنگ فارسی معین).

بمب افکن. [ب] [ا] [ک] (نسف مرکب)

۱- از: به + مانند، مخفف یا مرخم «ماننده» از مانستن.
۲- از: به تأکید و مانی، دوم شخص مفرد از امر یا مضارع ماندن.

3 - Bombe.
۴- در تلفظ عامه فارسی‌زبانان.
5 - Bombardement.
6 - Bombardement.

بمب افکنند. آنکه یا آنچه بمب می افکند. ||
مرکب) نوعی هواپیمای جنگی خاص حمل و
پرتاب بمب.

بمبئی. [بَب] (بخ) رجوع به بمبئی شود.
بمبک. [بَب] (ب) (ب) کوسه، که نوعی ماهی
است. (یادداشت مرحوم دهخدا). سگ ماهی.
از ماهیهای خلیج فارس، به وزن متوسط دو
کیلوگرم و طول یک متر. اهالی بندرلنگه
روغن جگر آن را به مصارف طبی می رسانند.
از گوشت آن بعنوان خوراک حیوانات و کود
استفاده میشود. (دایرة المعارف فارسی).

بمبگیر. [بَب] (نف مرکب) بمبگیرنده.
آنچه یا آنکه بمب را می گیرد. || (مرکب)
قطعه فلزی که بزیر بال هواپیمای جنگی
متصل شود و بمب یا راکت را توسط چنگکها
بدان متصل کنند. (فرهنگ فارسی معین).

بمبلی بوز. [بَب ب بو] (ب) نامی است که در
کردستان به تمیس دهند. (یادداشت مرحوم
دهخدا). رجوع به تمیس شود.

بمبلی بوزو. [بَب ب بو] (ب) نوعی پیچک
است و در کردستان بدین نام موسوم است. در
لاهیجان آن را رَزَک نامند. (یادداشت مرحوم
دهخدا). و رجوع به گرم البری شود.

بمبو. [بَب] (ب) میلی که به خیک روغن فرو
کنند و بدان داندند که روغن نیک یا بد است.
(یادداشت مرحوم دهخدا).

بمبور. [بَب] (بخ) دهی از دهستان عربخانه،
بخش شوسف شهرستان بیرجند. سکنه آن
۱۵۸ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بمبویان. [بَب] (بخ) دهی از دهستان
ریگان، بخش فهرج شهرستان بم. سکنه آن
۳۲۲ تن. آب آن از قنات و محصول آن خرما
و غلات و حنا است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۸).

بمبویی. [بَب] (بخ) ایالتی در هند، در
جزیره ای از بحر عمان ساحل غربی هند.
وسعت آن ۴۹۶ هزار کیلومتر مربع و سکنه
آن ۳۵۹۴۴۰۰۰ تن است. کرسی آن شهر
بمبئی و شهرهای عمده آن احمدآباد، پونه و
ناگپور است. (از فرهنگ فارسی معین). نام
قدیم بمبئی «تهانه» است. (یادداشت مرحوم
دهخدا).

بمبویی. [بَب] (بخ) بندری در هند، کرسی
ایالت بمبئی، واقع در جزیره ای در بحر عمان.
دارای ۲۸۳۹۰۰۰ تن سکنه. مرکز صنعت
ناجی، ساخت اتومبیل، هواپیماسازی،
مصنوعات مکانیکی، استخراج آهن،
آهنکاری و صنایع شیمیائی است. (از فرهنگ
فارسی معین).

بمب پشته. [بَب] (بخ) یکی از دهستانهای
چهارگانه شهرستان سراوان در جنوب شرقی

سراوان و محدود است از شمال به دهستانهای
کوهک و اسفندک، از شرق و جنوب به مرز
پاکستان، از غرب به بخش سیسواران. آب
آن از چشمه و محصول آن غلات، ذرت،
خرما و لبنیات است. این دهستان از ۵۲
آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است و
جمعیت آن در حدود ۵۵۰۰ تن است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بمپور. [بَب] (بخ) یکی از بخشهای پنجگانه
شهرستان ایرانشهر. این بخش در جنوب
باختری ایرانشهر واقع و جاده شوسه ایرانشهر
به چاهبهار از وسط این بخش عبور می کند.
این بخش محدود است از شمال به بخش
حومه ایرانشهر، از شرق به بخش سرسبز از
جنوب به بخش نیک شهر از شهرستان
چاهبهار از غرب به بخش کهنوج از شهرستان
جیرفت. بخش بمپور به دو قسمت کوهستانی
و جلگه تقسیم میشود. آب مشروب قرای
بخش بمپور از رودخانه و قنات و چشمه
تأمین میشود. و محصول عمده آنجا غلات،
خرما، حبوب، ذرت و لبنیات است. این بخش
از پنج دهستان و ۱۲۳ آبادی بزرگ و کوچک
تشکیل میشود و جمعیت آن قریب چهل هزار
تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بمپور. [بَب] (بخ) قصبه مرکز بخش بمپور،
شهرستان ایرانشهر. در حدود پنجهزار تن
سکنه دارد. محصول آن غلات، خرما، لبنیات
و ذرت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بمنابه. [بَب ب / ی] (حرف اضافه
مرکب) (از: «ب» + منابه) بدرجه. برتبه.
(ناظم الاطباء). بحد. و رجوع به منابه شود.
بمشل. [بَب مَ ث] (ق مرکب) (از: «ب» +
مثل) بطور مثل و بطور نمونه. (ناظم الاطباء):
اشتها به هر روز زیادت بود. چنان که اگر بمشل
شیر مرغ خواستی در وقت حاضر کردی.
(تاریخ بهیتی ج ادیب ص ۴۱۱).

بمشل. [بَب م ل] (حرف اضافه مرکب) (از:
«ب» + مثل) مانند و شبیه. (ناظم الاطباء).
تظیر. رجوع به مثل شود.

بمجرد. [بَب م جَر د] (حرف اضافه
مرکب) (از: «ب» + مجرد) فی الفور. در حال.
بلافاصله. در همان آن. (ناظم الاطباء).
|| فقط. بدون چیزی دیگر: بمجرد گمان...
نزدیکان خود را مهجور گردانیدن... تیشه بر
پای خود زدن بود. (کلیله و دمنه). رجوع به
مجرد شود.

بمبجکت. [بَب م ک] (بخ) از قرای بخارا.
اصطخری در موردی آن را خود بخارا دانسته
و در مورد دیگر آن را جایگاهی در
چهارفرسنگی بخارا ضبط کرده است. (از
معجم البلدان): در وقت وضع نام شهر
بمبجکت بوده است [بخارا]. (جهانگشای

جوینی).

بمبجکتی. [بَب م ک] (ص نسبی) منسوب به
بمبجکت که دهی است از دهات بخارا. (از
الانساب سمعانی).

بمحض. [بَب مَ ح] (حرف اضافه مرکب)
(از: «ب» + محض) بمجرد. در همان آن. در
همان وقت. (ناظم الاطباء). و رجوع به محض
شود.

بمحمّد و آله. [بَب م ح مَ دَ نَ و لَ ه] (ع
سوگند) سوگند به محمد (ص) و خاندان او.
(فرهنگ فارسی معین).

بمروده. [بَب] (بخ) دهی از دهستان زیرکوه
بخش قاین، شهرستان بیرجند. سکنه آن ۸۱۵
تن. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن
غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
۹).

بمروور. [بَب مَ و] (ق مرکب) (از: «ب» + مروور).
بتدریج. کم کم. (ناظم الاطباء). بمروور ایام؛
بگذشتن روزگار. (ناظم الاطباء). و رجوع به
مروور شود.

بمزورته. [بَب ت] (بخ) دهی از دهستان
حومه، بخش اشنویه شهرستان ارومیه. سکنه
آن ۱۹۷ تن. آب آن از چشمه و محصول آن
غلات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۴).

بمزّه. [بَب مَ زَ / ز] (ص مرکب) بامزه.
خوش مزه. لذیذ. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بمفولوکس. [بَب] (ب) (ب) توتیا. فمفولوکس.
(یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به توتیا
شود.

بمقتضای. [بَب مَ تَ ی] (حرف اضافه
مرکب) (از: «ب» + مقتضی) برحسب. برطبق.
بروفق. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی
معین).

بممل. [بَب م] (فرانسوی، ب) (اصطلاح
موسیقی) یکی از علامات تغییر دهنده است که
قبل از نوتها گذارده شود. این علامت صدای
نوت را نیم پرده پایین می آورد. بعبارت دیگر
صدای نوت را نیم پرده بم می کند. در مقابل
دیز^۳. (فرهنگ فارسی معین). بمول.

بمملان. [بَب] (بخ) قریبای است به
یک فرسنگی مرو. (از الانساب سمعانی) (از
مراد) (از معجم البلدان).

بمملانی. [بَب] (ص نسبی) منسوب است به
بمملان، که قریبای است از قرای مرو در
یک فرسنگی شهر. (از الانساب سمعانی).

بمن. [بَب م] (ع حرف جر + ضمیر) (از:
حرف «ب» + من استفهام) به چه؟ (دهار). به

۱ - در دایرة المعارف فارسی تلفظ کلمه با
تدید ذکر شده است.

چه کسی؟

بمنک. [بَمَ] (ب) بمنک. اندوه. رنج. آزار. (ناظم الاطباء).

بمنگ. [بَمَ] (ب) بمنگ. اندوه. رنج. آزار. (ناظم الاطباء).

بمنه. [بَمَنْ نِ] (ع ق) مرکب) به نعمتش. به نعمت خداوند. (از فرهنگ فارسی معین). سوگند به نعمت او.

— بمنه و جوده؛ به نعمتش و بخشش اش. (از فرهنگ فارسی معین): حق تعالی سایه دولت قاهره بر دین اسلام و مسلمانان پاینده دارد بمنه و جوده. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۱۷۰).

— بمنه و جوده و کرمه؛ به نعمتش و بخشش اش و بزرگواریش. (فرهنگ فارسی معین): ایزد تبارک و تعالی جمله را به یکدیگر ارزانی دارد... بمنه و جوده و کرمه. (چهارمقاله ج معین ص ۵).

— بمنه و طول و قوته و حوله؛ به نعمتش و بخشش اش و توانائیش و قدرتش. (فرهنگ فارسی معین): ایزد تعالی کافه مؤمنان را سعادت توفیق کرامت کند... بمنه و طول و قوته و حوله. (کلیده و دمنه ج مینوی ص ۱۹۰).

— بمنه و عیم و فضله؛ به نعمتش و بخشش عامش. (فرهنگ فارسی معین): باری تعالی او را... از ملک و ملک و تخت و بخت... برخوردار دهاده، بمنه و عیم فضله. (چهارمقاله ج معین ص ۲).

— بمنه و فضله؛ به نعمتش و بخشش اش. (فرهنگ فارسی معین): ایزد تبارک و تعالی خاک او را به انوار رحمت خوش گرداناده، بمنه و فضله. (چهارمقاله ج معین ص ۶۹).

— بمنه و کرمه؛ به نعمتش و بزرگواریش. (فرهنگ فارسی معین): ایزد تبارک و تعالی جای او در جنان کنانده، بمنه و کرمه. (چهارمقاله ج معین ص ۱۰۱).

بمواجهه. [بَمْ جَ / جَ هَ / هِ] (ق) مرکب) (از: ب + مواجهه) حضوراً. روبرو. (ناظم الاطباء).

بموجب. [بِ جِ] (حرف اضافه مرکب) (از: ب + موجب) مطابق. موافق. بنابر. برحسب. (ناظم الاطباء).

بمول. [بِ مُل] (فرانسوی، [بِ] پُل در اصطلاح موسیقی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بمل شود.

بموم. [بُ] (ع [بِ] جِ بِمَ. (مستهی الارب) (دهار). رجوع به بم شود.

بمه. [بَمْ] (ع حرف جر + اسم) (از: «ب» + ما استفهام + هاء السکت) به چه واسطه؟ (ناظم الاطباء).

بمهور. [بَمْ] (ص مرکب) بسته و مهر کرده. (ناظم الاطباء). مهوور: ملطفه به من داد بمهر

و قصد شکار کردم. (تاریخ بیهقی).

اگرچه زر بمهر افزون عیارست

قراضه ریزه ها هم در شمارست. نظامی.

— بمهر کردن: مهر کردن. مهر نمودن. مهوور ساختن. بستن:

ایشان بنواله ای که خوردند

یا من لب خود بمهر کردند. نظامی.

— کیسه سربمهر: کیسه مهر کرده شده. (ناظم الاطباء).

|| یا کره. دوشیزه. دست نخورده:

از شمار تو ... طرفه بمهر است هنوز

وز شمار دگران چو در تیم دو در است.

(لبی).

سالی است که شد عروس و بیش است

با موجب شو بمهر خویش است. (نظامی).

بمی. [بِ] (ص نسبی) منسوب به بم. از بم.

آنچه مربوط به شهر بم باشد. || نوعی از

جامه های گران قیمت. (یادداشت مرحوم

دهخدا): دو هزار مرد ابریشم پوش بر من

بگذشت تمامت معجم به قصب و مجلس به

جامه های توی و بمی و صوفهای مصری و

عتاب و سقلاطی. (ترجمه محاسن اصفهان

آوی ص ۷۵).

مستوفیان مخفی و ایاری و بمی

وجه برات فوطه بمیزر نوشته اند. نظام قاری.

نسبت گونه والای بمی و برمی

به رخ لاله و گلبرگ طری توان کرد.

نظام قاری.

از درج برد و مخفی و ایاری و بمی

سرخط همی ستانم و تکرار می کنم.

نظام قاری.

سیه گلیمی شده سفیدروئی بیت

دو آیتند به هر دو خطی بمی مسطور.

نظام قاری.

بمی. [بِ / بَمْ] (ص نسبی) منسوب به

بم. از شهرهای کرمان. (از اللباب فی تهذیب

الانساب). رجوع به بم و بمی شود.

بمیان. [بِ] (بخ) نام فارسی شهر صامغان،

که آن از شهرهای جبل است در حدود

طبرستان. (از معجم البلدان ذیل صامغان).

بمیر. [بِ] (فعل امر) امر از مردن است که گاه

به صورت نفرین و دشنام به کار می رود و

توان آن را در شمار اصوات آورد؛ بمیر: خفه

شو. ای بمیری (در تداول عامه). و در این بیت

سعدی نیز نفرین گونه ایست:

بمیر تا برهی ای حبود کاین رنجبست

که از مشقت آن جز به مرگ نتوان رست.

سعدی.

و رجوع به مردن شود.

— امثال:

بمیر و بدم؛ طفلی را به شاگردی آهنگری

بردند. استاد تمرین را نخست عمل دمیدن به

وی محول کرد. طفل بسهولت و آسانی کار

استخفاف میکرد. لیکن پس از زمانی کوتاه

تعب بر او راه یافت. از استاد پرسید بنشینم و

بدم؟ استاد گفت بنشین و بدم. باز ساعتی

دیگر ماندگی بیشتر غلبه کرده، گفت به پهلو

افتم و بدم؟ استاد گفت به پهلو افت و بدم. بار

سوم سؤال کرد بخوابم و بدم؟ استاد برآشت

و گفت بمیر و بدم. مثل را حالا در مقام

شکایت از اجبار به کاری متعب یا ضعف یا

مرض یا پیری گویند. (امثال و حکم دهخدا).

بن. [بُ] (ب) بنیاد. (برهان) (انجمن آرای

ناصری) (شرفنامه منیری) (ناظم الاطباء).

پایه. اساس. پای. اصل. (یادداشت مرحوم

دهخدا):

چو بشنید ازو مرد دانا سخن

مر آن نامه را پاسخ افکند بن. فردوسی.

ز دستور پرسیم یکسر سخن

چو کاری نو افکند خواهیم بن. فردوسی.

همی چاره سازیم تا جای ما

بماند ز بن نگسلد پای ما. فردوسی.

اعجمی ام می ندانم من بن و بنگاه را.

(از اسرارالتوحید).

— از بن، ز بن؛ از اصل. به تمام. از هر جهت.

کامله

دو گوهر چو آب و چو آتش بهم

بر آمیختن باشد از بن ستم. فردوسی.

از افزاز چون کز بگردد سپهر

نه تندی بکار آید از بن نه مهر. فردوسی.

یک پایک او را ز بن اندر بشکسته

و آویخته او را به دگر پای نگونسار.

منوچهری.

کسی را جهانپان ز بن نافرید

که از پیش روزی نکردش بدید.

(گرشاسب نامه ص ۳۴۱).

جهان مار بدخواست منوازش از بن

ازیرا نسا ز دش هرگز نوازش. ناصر خسرو.

چون نخواهد ماند راحت آنچه باشد جز که رنج

چون نیارد بر درخت از بن چه باشد جز حطب.

ناصر خسرو.

گروا باز پس ناید از اصل و بن

بفرزند خود باز گوید سخن. نظامی.

مکافات دشمن به مالش مکن

که بیخیش بر آورد باید ز بن. (بوستان).

— از بن برکنندگی: از ریشه، از بیخ افکنی.

— از بن برکنند: نابود کردن. از بن کندن. از

بن برافکنند. از ریشه و اصل برانداختن.

استیصال:

بختگر دل دشمنان بشکنیم

و گر کوه باشد ز بن برکنیم. فردوسی.

و آنچه که دست خویش بیابی بدو

و آنچه که دست خویش بیابی بدو

غافل مباش و بیخ ز بن برکنش.

ناصر خسرو.

بر طاعت از شاخ عمرت بچن

کهما کنوتش گردون ز بن برکند. ناصر خسرو.

شرب عزلت ساختی از سر بیر آب هوس

باغ وحدت یافتی از بن بکن بیخ هوا.

خاقانی.

درین باغ سروی نیامد بلند

که باد اجل بیخش از بن نکند. (بوستان).

— از بن دندان؛ بانقیاد. برضا. از صمیم قلب؛

ناکام بین که از بن دندان همی کشم

هر بد که با من آن رخ نیکوش میکند.

اسماعیل غزنوی.

همه شاهان جهان را جو همی درنگرم

بندگی باید کرد از بن دندان ایدر. فرخی.

از بن دندان بکند هر که هست

آنچه بدان اندر ما را رضاست. فرخی.

خورشید زد علامت دولت پیام تو

تا گشت دولت از بن دندان غلام تو.

منوچهری.

پادشاهی یافتستی بر نبات و بر ستور

هر چه گوئی آن کنید آن از بن دندان کنند.

ناصر خسرو.

خود چه پروین که مه و مهر همی سجده عشق

سر دندان ترا از بن دندان آرند. سنایی.

گر نهنگ حکم حق بر جان ما دندان زند

ما به پیش خدمت او از بن دندان شویم.

سنایی.

قرار و خواب و شیرینی ز جان و چشم و عیش من

بیردند از بن دندان لب شیرین و دندانش.

ادیب صابر.

در و مرجان لب و دندان او را هر زبان

بندگی خواهد نمودن از بن دندان پری.

سوزنی.

بندگی تو خرد از دل و از جان کند

غاشیه تو ملک از بن دندان برد. خاقانی.

کیست آنکو پیش تو سجده نبرد

بنده باری از بن دندان نبرد.

عمادی شهریاری.

از بن دندان لیم بخت ببوسید از آنک

دامد در مدح تو کام زبان آوری. عمادی.

کعبه اقبال درگاه تو آمد زین قبل

روز شب گردون طوافش از بن دندان کند.

ظهیر.

بعون و عصمت حق دولت چنان بادا

که چرخ از بن دندان شود مسخر او. ظهیر.

بندگی جست بفرمان رفتن

پیش امر از بن دندان رفتن. عطار.

بنده وارم فلک افکند اگر حلقه بگوش

میکنم خدمت شاه از بن دندان چو خلال.

سلمان.

— ||بظاهر. بصورت ظاهر. نه از صمیم دل.

بحکم اجبار؛ و پسر کا کواز بن دندان سر بزیر
میدارد. (تاریخ بیهقی).

خدمت او از میان جان کند هر بندهای

و آنکه باشد دشمنش او از بن دندان کند.

معزی.

از دل و جان هر که با تو دل ندارد چون الف

از بن دندان بخدمت بشت چون لام آورد.

معزی.

از دل و جان هر که پنهان نیست در فرمان تو

آشکارا از بن دندان ترا فرمانبر است. معزی.

— از بن سی و دو؛ از بن دندان؛

سالم زیست گرچه فزون نیست میشود

گردون پیر از بن سی و دو چا کرم.

کمال اسماعیل.

— از بن گوش؛ بطوح. برضا. از بن دندان. از

صمیم قلب؛ و بقضا از بن گوش رضا داد.

(نفته المصدور زیدری).

از سر مهر آسمانت آستان بوس آمده

وز بن گوش اخترانت تابع فرمان شده.

ساوجی.

لاآلی سخنش گوهریست کز بن گوش

غلام حلقه بگوش است لؤلؤ عدنش.

ساوجی.

سرکشی نیست چو زلف تو و او نیز چو من

از بن گوش بمشق تو بر آورده سر است.

ساوجی.

— بن افکندن. رجوع به این ترکیب در جای

خود شود؛

ز دستور پرسم یکسر سخن

چو کاری نو افکند خواهیم بن. فردوسی.

— بن بخت بر زمین مالیدن؛ استوار گشتن

بخت و دولت. (ناظم الاطباء).

— بن بغل؛ زیر بغل یا ریشه آن. (ناظم

الاطباء).

— بن بینی؛ نوک بینی و ریشه بینی که نزدیک

به ابرو می باشد. (ناظم الاطباء).

— بن دمان؛ ارض و زمین. (ناظم الاطباء).

— بن دمان شیشان کردن؛ زمین را خوابگاه

خود ساختن. (ناظم الاطباء).

— ||بمراقبه رفتن. (ناظم الاطباء).

— بن دندان؛ رجوع به از بن دندان در همین

ترکیبات شود.

— ||ذخیره. پس انداز. (ناظم الاطباء).

— ||قصد. اراده. (ناظم الاطباء).

— بن کشتی؛ دنباله کشتی. (ناظم الاطباء).

— بن کوه؛ قاعده کوه. (ناظم الاطباء).

— بن گوش؛ اطاعت. انقیاد. دقت. (ناظم

الاطباء).

||پایان. (برهان). پایان و انتها. (انجمن آرای

ناصری). انتها. ته؛

بن غار هم بسته آمد بکوه

بماند آن جهاندار دور از گروه. فردوسی.

یوسفی آوردهای در بن دندان و پس
قتل زر افکندهای بر در دندان او.

خاقانی.

||انتهای هر چیز. (برهان) (ناظم الاطباء).

پایان هر چیز. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء).

بیخ و پایان و منتهای هر چیز. (جهانگیری)

(از مجمع الفرس) (آندراج). آخر؛

تا نخورد شیر هفت مه بتامی

از سر ادریبهشت تا بن آبان. رودکی.

مفرمای اکنون و تیزی مکن

که تیزی پشیمانی آرد به بن. فردوسی.

که از فریزدان گشادی سخن

بدانگه که اندرزش آمد به بن. فردوسی.

چو دیدار یابی بشاخ سخن

بدانی که دانش نیاید به بن. فردوسی.

— به بن آمدن؛ به آخر رسیدن. به انجام

رسیدن. تمام شدن. به پایان آمدن؛

مجویذ از این پس کس از من سخن

کز این باره ام دانش آمد به بن. فردوسی.

گراز هفتخوان اندر آرم سخن

همانا که هرگز نیاید به بن. فردوسی.

سخنهای دستان چو آمد به بن

یلان برگشادند یکسر سخن. فردوسی.

— به بن انجامیدن؛ به بن آمدن. به پایان

رسیدن. به آخر رسیدن؛

وگر ایدون به بن انجامدمان نقل و نید

چاره در هو بسازیم که ما چاره گریم.

منوچهری.

و رجوع به «به بن آمدن» شود.

— به بن شدن؛ آخر شدن. به فرجام رسیدن. به

آخر رسیدن؛

ز خوی شهنشاه چندین سخن

همی رفت تا شد سخنشان به بن. فردوسی.

چو شد داستان سیاوش به بن

ز کیخسرو آریم اکنون سخن. فردوسی.

چو گفتار پور زره شد به بن

سپهدار ایران شنید آن سخن. فردوسی.

— سر و بن؛ سر و ته. اول و آخر؛

دل منه بر عشوهای آسمان زیرا که هست

بی سر و بن کارهای آسمان چون آسمان.

خاقانی.

عروسی بکر بین بانخت و باتاج

سر و بن بسته در توحید معراج. نظامی.

همچنان پیاده در کوهها و بیابانها بی سر و بن

می گشت و بر گناهان خود نوحه میکرد تا به

مرو رسید. (تذکره الاولیاء عطار).

سخن را سر است ای خردمند و بن

میاور سخن در میان سخن. سعدی.

||خوشه خرما. (از برهان) (ناظم الاطباء).

||درخت. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). در

ترکیبهای خرمابن، سروبن، ناربن، بیدبن و...؛

گرچه خرمابن سبز است درخت سبز

هست بسیار که خرما نبود بارش.

ناصر خسرو.

بخرمابنی ماند از دور لیکن
بنیه‌ست خرماش و نقد است خارش.

ناصر خسرو.

سروین چون به شصت سال رسید

نظامی.

از آن نارین تا بوقت بهار

نظامی.

گهی نار جوید گهی آب نار.

سعدی.

چو بیدین که تن آور شود به پنجه سال

سعدی.

به پنج روز بی‌الاش برود یقطین.

سعدی.

||بوته: گلین؛ بوته گل: ||

ناتوردم و خوار و بن نه شگفت

کسائی.

که بن خار نیست وردنورد.

کسائی.

پیاز نیکی من هیچگونه بن نگرفت

کسائی.

بدین سز ده که بگویند سر چو سیر مرا.

سوزنی.

ببازار دهقان درآمد شکست

نظامی.

نگهبان گلین در باغ بست.

نظامی.

قد چون سروش از دیوان شاهی

نظامی.

بگلین داده تشریف سپاهی.

نظامی.

گل برچند روز بروز از درخت گل

سعدی.

زین گلستان هنوز مگر گل نچیده‌اند.

سعدی.

چو از گلینی دیده باشی خوشی

سعدی (بوستان).

روا باشد از بار خارش کشی.

سعدی (بوستان).

سعدی (بوستان).

سعدی (بوستان).

سعدی (بوستان).

سعدی (بوستان).

سعدی (بوستان).

سعدی (بوستان).

سعدی (بوستان).

سعدی (بوستان).

سعدی (بوستان).

سعدی (بوستان).

سعدی (بوستان).

سعدی (بوستان).

سعدی (بوستان).

بفرجام کار آیدت رنج و درد

فردوسی.

||وقع. اهمیت. منزلت: چون خزرآسف شنید

که لشکر ایران آمدند، ایشان را بنی نمی‌نهاد.

(فارسنامه ج لسترنج ص ۵۲). ||قاعده.

(یادداشت مرحوم دهخدا). ||مزید مؤخر

امکنه، رستنی‌ها و اشیاء بود: اترابین،

اسپیرین، اشکرین، اغوزین، اغوزین اسپو،

اغوزدارین، افرابین، انارین، انجیره‌ین،

اوجابین، ایرت‌بن، بندین، پیچه‌ین، پاسزین،

تکیه اوجابین، تکیه شاه‌غازی‌ین، تکیه

طوقدارین، توسکابین، تیله‌ین، چارتابین،

چشمه‌ین، جمه‌ین، چنارین، خانه‌ین، دزین،

دوکه‌ین، سردارین، سنگ‌ین، سنگه‌ین،

سوره‌ین، سی‌ین، طلا‌ین، عیشه‌ین، قلمه‌ین،

کلا‌ین، کلمازی‌ین، مکرین، کیکه‌ین، کل‌ین،

لرهدین، مازوین، مازی‌ین، محله اوجابین،

محله چنارین، محله شاه‌غازی‌ین، محله

طوقدارین، محله هزارین، مسجد اوجابین،

نارنج‌ین، نوری‌ین، وله‌ین، ولیک‌ین، ونه‌ین،

وینه‌ین، خارین، خرمابین، رزین، امرین،

بیدین، سروین، کاج‌ین، کلمازی‌ین. (یادداشت

مرحوم دهخدا). ||بیخ درخت. (برهان)

(غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). زیر و بیخ

درخت. (شرفنامه منیری). اصل. جرتومه.

(یادداشت مرحوم دهخدا):

درخت آسان توان از بن بریدن

ولیکن باز نتوان پیوندن. (ویس و رامین).

به داورگه نشاندی داوران را

بکندی بیخ و بن بدگوه‌ران را.

(ویس و رامین).

||ته، تحت و دنباله کشتی. (ناظم الاطباء).

||قعر. تک. ته. مقابل سر. فرود. غور: بن

کاسه. (یادداشت مرحوم دهخدا):

قوم فرعون همه را در بن دریا راند

آنکھی غرقه کندشان و نگون گرداند.

منوچهری.

بادهای دید در آن جام درافتاده

که بن جام همی سفت چو سنباده.

منوچهری.

گشت نگارین تذرو پنهان در مرغزار

همچو عروس غریق در بن دریای چین.

منوچهری.

اندر بن دریاست همه گوهر و لؤلؤ

غواص طلب کن چو روی بر لب دریا.

ناصر خسرو.

اندر بن شوراب زهر چه نهاده‌ست

چندین گهر و لؤلؤ ارزنده زیبا. ناصر خسرو.

خرسند چرا شد دلت اندر بن این چاه

با جاه بلند و حشم و همت عالی.

ناصر خسرو.

آنکه ورا دوسترین بود گفت

در بن چاهیش بیاید نهفت. نظامی.

بن. [بن ن] [ع] (ناظم الاطباء) (ناظم

ابکامه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء).

بن. [بن ن] [ع] (ناظم الاطباء) (ناظم الاطباء).

بن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

||جای بدبو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بن. [بن ن] [ع] (مص) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

الارب) (ناظم الاطباء).

بن. [ب] [ا] (خرمن و باغ و زراعت را گویند،

چه باغبان و نگاهبان زراعت و محافظ خرمن

را بنون هم میگویند. (برهان) (آندراج). باغ

و زراعت. (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرای

ناصری). باغ و زراعت و خرمن. باغبان:

دشتیان را بنون گویند. (فرهنگ شعوری).

||سویه‌ایست ریز و مغزی هم دارد و مردم آن

را میخورند و آن را دن خوانند و بترکی

چقلاقوج و بربی حبه‌الخرضا گویند. (برهان)

(از فرهنگ جهانگیری) (از مجمع الفرس) (از

انجمن آرای ناصری). الحال بقهوه

مشهورست. (از آندراج). ||پسته وحشی و

دو گونه از آن در ایران یافت شود. و بعلت

کمال شباهت آن دو با هم نامهای محلی هر دو

یکی است. (از جنگل‌شناسی ج ۱ ص ۲۲۵).

ون. حبه‌الخرضا و نیزه. بطم. ضرو و صغ آن

را صغ‌البطم و علك‌الانباط گویند. (ذخیره

خوارزمشاهی). درختی است و دانه آن را نیز

بن گویند. و بن مسخن و مدر و باهی و نافع

سعال و لقوه و کلیه و ضماد برگش در

روبیانیدن موجب است. (منتهی الارب).

فستق بری. ونه. ونه‌تق. نیک. دارین. اقوزون.

کزوان. کزدون. کسون. کیزون. چاتلاقوش.

چتلاقوش. سقز. گوان. گوانه. خیین‌جوک.

بوی‌کلک. بولکلک. مشغله‌البطالین. ضرامه.

چتلاقوش. خنجک‌بنه. (یادداشت مرحوم

دهخدا):

استاد که از اطلس نان سفره خوان دوخت

مغزیش ز حلوی این و پسته بزه بست.

بسحاق اطعمه.

دردم نمی‌شود ز بن و ماش و سرکه به

باشد که از مزعفر و قوتوش دوا کنند.

بسحاق اطعمه.

و رجوع به تذکره داود ضریر انطاکی ص ۸۸ و

دزی ج ۱ ص ۱۱۶ شود. ||ع] (لنتی است در

بل. (از منتهی الارب) (آندراج). در لسان در

ماده «بل» بنقل از فراه آمده: «بل» بمعنی

استدراک است، تقول: بل والله لاتیق و بن

والله. يجعلون اللام فيها نوناً. (از نشوء‌اللغة

ص ۵۲).

بن. [ب] [ع] (پسر. (آندراج) پسر. مخفف

این. صورتی از این. (یادداشت مرحوم

دهخدا):

یکی نامه بنوشت فرخ دبیر
 ز دارای داراب بن اردشیر. فردوسی.
 ز دارای داری بن اردشیر
 سوی قیصر اسکندر شیرگیر. فردوسی.
 ملک پیل دل پیل تن پیل نشین
 بوسعیدین ابوالقاسم بن ناصر دین.
 منوچهری.
 ای ملک مسعودین محمود کاحرار زمان
 بر خداوندی و شاهی تو دارند اتفاق.
 منوچهری.
 هر کسی چیزی همی گوید ز تیره‌رای خویش
 تا گمان آید که او قسطای بن لوقاستی.
 ناصر خسرو.
 با آنچه ملک عادل انوشیروان کسری بن قباد
 را سعادت ذاتی... حاصل است. (کللیله و
 دمنه).
 که سعدی که گوی بلاغت ربود
 در ایام یوبکر بن سعد بود. سعدی.
بنا. [ب] (ا) بلغت زنده، پی. بنیاد. (از ناظم
 الاطباء).
بنا. [ب] [از.ع.] (ا) عمارت. (غیاث اللغات).
 عمارت. لاد. ساختمان. (ناظم الاطباء). مقابل
 عرصه. مقابل اعیانی. آن قسمت از خانه که
 در آن ساختمانی هست. در تداول عامه بفتح
 باء گفته شود. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا):
 بناهای آباد گرد در خراب
 ز باران و از گردش آفتاب. فردوسی.
 از چندان باغهای خرم و بناهای جانفزا...
 چهار پنج گز زمین بسنده کرد. (تاریخ بیهقی
 چ ادیب ص ۳۸۲). کسانی که شهرها و دیهها
 و بناها و کاریزها ساختند... بگذاشتند و
 برفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۹).
 در عالم دوم که بود کارگاهشان
 ویران کنندگان بنا و بنا کردند. ناصر خسرو.
 محتاج بلشکر ندای ایراکه ز دولت
 دارنده لشکر که این هفت بنائی. خاقانی.
 بنای قصر مشید آسمان ساخت. (سندبادنامه
 ص ۲).
 بدین خان کو بنا بر باد دارد
 مشو غره که بد بنیاد دارد. نظامی.
 رجوع به بناء شود. || سیخ عمارت. (غیاث
 اللغات). پی. بن. لاد. بنیان. (یادداشت بخط
 مرحوم دهخدا):
 چون نباشد بنای خانه درست
 بی گمانم بزیر رشت آئی. فراوی.
 لاد را بر بنای محکم نه
 که نگهدار لاد بن لاد است. فراوی.
 میر کز گوهر یا کیزه محمود بود
 همچو محمود بنای کرم و جود بود.
 منوچهری.
 بنای کار بر حلیت باید نهاد. (کللیله و دمنه).
 رجوع به بناء شود. || قرار. برقراری. (ناظم

الاطباء):

هرگونه چیز داشت جهان تا بنای داشت
 ملکی قوی چو ملک ملک ارسلان نداشت.
 - بنا گذاشتن؛ قرار گذاشتن. (از ناظم
 الاطباء).
 - || طرح ریختن. نقشه ساختمان نهادن؛
 گردون بنای حسن ترا بر زمین گذاشت
 روزی که رنگ خانه گل را بهار ریخت.
 دانش (از آندراج).
بنا. [ب] [نا] [از.ع.] (ص) معمار و بسیار
 بنا کننده. (غیاث اللغات):
 معمار دین آثار او دین زنده از کردار او
 گنجی است آن دیوار او از خضر بنا داشته.
 خاقانی.
 بل خشت زرین زان بنان شد در خوی خجلت نهان
 چون خشت گل در آبدان از دست بنا ریخته.
 خاقانی.
بنا. [ب] [نا] [از.ع.] (ص) که ساختمان را بر بنا
 کند. که خانه، دکان و دیگر ساختمانها را
 سازد. که پیشه او ساختن خانهها و دیگر
 بناهاست.
بنا. [ب] [از.ع.] (ص) بر آوردن خانه.
 (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بنا
 کردن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن).
 || زن بخانه آوردن. (آندراج) (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء) (کشف اصطلاحات الفنون)
 (تاج المصادر بیهقی). || نیکوئی کردن با مرد.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || چسبیدن
 کمان به زه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
 || آفریه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء). || رویانیدن و افزودن
 گوشت را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
 [از.ع.] (ا) خانه. ج. آینه. جج. آبنیات. (منتهی
 الارب). [از.ع.] (ص) بنا کرده شده چون خیمه و
 خانه. (ترجمان القرآن). سببی. ج. آبنیه. (از
 اقرب العوارد). || (اصطلاح نحو) بی اعراب
 بودن کلمه. (آندراج). بی اعراب کردن لفظ را.
 (کشف اصطلاحات الفنون). بودن آخر کلمه
 بر یک حالت از سکون و حرکت بدون عامل.
 (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عدم تغییر
 آخر کلمه به اختلاف عوامل. (کشف
 اصطلاحات الفنون). || (اصطلاح صرف)
 هیاتی که برای لفظ بر اثر ترتیب حروف و
 حرکات و سکنات بحاصل می آید. و آن را
 صیغه و وزن نیز گویند. و بناء کلمات بنزد
 علماء ادب سه قسم است: ثلاثی، رباعی،
 خماسی. چه اگر حروف اصلی کلمه سه حرف
 باشد ثلاثی و اگر چهار حرف باشد رباعی و
 اگر پنج حرف باشد خماسی است و رجوع به
 کشف اصطلاحات الفنون شود. || (اصطلاح
 فقه) تجدید نکردن تحریمه آخر است و به
 اتمام رساندن بقیه نمازی است که نمازگزار را

حدثی در تحریمه اول بهم رسیده باشد.
 (کشف اصطلاحات الفنون).
بناء علی ذلک. [ب] [ن] [ع] [ذال] [ع] ق
 مرکب) بنابراین. از این رو. بناء علیه. بناء علی
 هذا. از این روی. (یادداشت مرحوم دهخدا).
بناء علیه. [ب] [ن] [ع] [ل] [ع] ق مرکب)
 بنابراین. (آندراج). بناء علی ذلک. رجوع به
 این کلمه شود.
بناء علی هذا. [ب] [ن] [ع] [ها] [ع] ق مرکب)
 بناء علیه. بناء علی ذلک. بنابراین. رجوع به
 این کلمات شود.
بنا انداختن. [ب] [ا] [ت] [م] ص مرکب)
 مترادف رنگ خانه‌ای ریختن. (غیاث اللغات)
 (آندراج). پی افکندن. بنیاد نهادن؛
 ز نو میخواهم اندازم بنای عشرت آبادی
 که روزی خاک و خشت این کهن ویرانه خواهم شد.
 آصفی (از آندراج).
بنائی. [ب] [ن] [نا] [ح] ص) شغل بناء. ریازة.
 بنائی کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 رجوع به بناء شود.
بنائی. [ب] [ا] [خ] [ل] ط فعلی یک درباره او
 نویسد: مولانا بنائی، پدرش معمار و خودش
 از اوساط ناس و از مردم هری و صاحب
 فضایل بسیار بود. وی به تحصیل علم و ادب
 رغبت کرد و از جمله اکابر شد. او از خطاطان
 و استادان موسیقی عصر خود گشت و بهمین
 جهت بر خود محجب بود و بمردم تکبر
 می نمود و بر اثر نفرت و بدگوئی مردم، جلائی
 وطن کرد و از هری به عراق و از عراق به
 آذربایجان سفر کرد و در تبریز بمصاحبت
 سلطان یعقوب خان درآمد و بیشتر اشتغال وی
 بسرودن شعر بود. امیر علی شیر نوائی از او دل
 خوش نداشت و مهاجرت وی از هری بدین
 جهت بود. پس از درگذشت یعقوب به
 خراسان بازگشت و در ایام شاهی بیگ خان
 اوزبک مکرم شده بمرتبه قاضی عسکر و
 صدر محترم رسید و بعد از وی با طایفه او بود
 و در جنگ ازبک با طایفه صوفیه درگذشت.
 سبک وی در اواخر پیروی از سعدی و حافظ
 بود و بیشتر دیوانش در استقبال از غزلیات
 این دو شاعر بزرگ است. و در اشعار حالی
 تخلص نموده. این قطعه از اوست:
 دخترانی که فکر بکر مند
 هر یکی را بشوهری بدم
 هر که کابین نداد و عنین بود
 زو ستانم بدیگری بدم.
 (از آتشکده آذر صص ۱۵۱-۱۵۲ و مجالس
 النفاث صص ۲۳۲-۲۳۳).
 و رجوع به رجال حبیب السیر و کتاب از
 سعدی تا جامی و ریحانة الادب و قاموس
 الاعلام ترکی شود.
بناب. [ب] [ا] مرکب) قمر آب. (از آندراج).

عق آّب. ته آّب. (ناظم الاطباء). آخر آّب. تکاب. ته آّب. مقابل سراب. آن جای که آب از آن پس از جریان بازماند. آخرین جانی که آب جای بدانجا به آخر رسد. آنجا که آب چشمه یا رودی سپری شود و بیابان رسد. (یادداشت مرحوم دهخدا). || ابتدا و منبع آب (از اشداد). (یادداشت مرحوم دهخدا):

در خمارم شراب میخوام
در سرابم بناب میخوام. ظهوری.

بناب. [بُ] (بخ) مرکز بخش بناب از شهرستان مراغه است. این قصبه در ۱۶ هزارگزی جنوب باختری مراغه و ۸ هزارگزی خاور دریاچه ارومیه واقع است. هوای آن معتدل و آب آنجا از رودخانه صوفی چای و چاه تأمین می شود. محصول عمده آن غلات و حبوب و چغندر است و کشمش و بادام و کرچک و شغل مردان کاسبی و زراعت و صنایع دستی آن جاجیم و گلیم بافی است. در حدود ۱۹۳۰ تن جمعیت دارد. ادارات بخشداری، شهرداری، دارائی، کشاورزی، بهداشتی، آمار، ژاندارمری و محضر رسمی و پست و تلگراف و تلفن و دو باب دبستان دارد. در این حدود پنجاه باب مغازه هست و کاروانسرا هم دارد و دارای یک دهستان بنام «بناجو» است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). و رجوع به جغرافیای غرب شود.

بناب. [بُ] (بخ) دهی است جزء دهستان رودقات از بخش مرکزی شهرستان مرند و ۲۵۷۰ تن جمعیت دارد. آب آنجا از رودخانه و محصول آن غلات، حبوب، پنبه، زردآلو، بادام و کرچک و شغل اهالی زراعت و گله داری است. دبستان هم دارد و آن را میناب نیز می گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بنابو. [بُ] (بخ) دهی جزء دهستان وزوایبوش دستجرد شهرستان قم. ۲۴ کیلومتری شمال دستجرد دارای ۱۹۸ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن، شغل اهالی زراعت، و سر راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بنابراین. [بُ] (ق) مرکب) بدین جهت، بدین سبب. (ناظم الاطباء). بناء علی هذا. بناء علی ذلك. بناء علیه. از این روی. از این رو. لاجرم. لهذا. علیهذا. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به کلمات فوق شود.

بنایه. [بُ] (ب) [لا] (مرکب) نوبت و قسمت آب. (انجمن آرای ناصری). نوبت و قسمت آب باشد، چنانکه گویند بنایه ماست یعنی نوبت ماست. (آندراج) (بهران) (ناظم الاطباء).

بنات. [بُ] (ع) [ج] ابنة، یعنی دختر. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (ترجمان القرآن). || ج بنت، یعنی دختر و آن مؤنث این نیست بلکه صیغه جدا گانه است و منسوب بدان پُنتی و بنوی درآید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ترجمان القرآن) (از اقرب الموارد):

حاسدم گوید چرا خوانند کمتر شعر من
زان تو خوانند هرکس هم بنات و هم پنین.

منوچهری.
کس نیارد یاد از آل مصطفی
در خراسان از بنین و از بنات. ناصر خسرو.

دیدی قضای مرگ برون رفتن از جهان
نا دیده چهره تو بنین و بنات تو.

مسعود سعد.
از نفایس ذخایر و زواهر جواهر و بنات و معادن... چیزی یافت. (ترجمه تاریخ یحیی ص ۲۷۴). و دایه ابر بهاری را فرمود تا بنات نبات در مهد زمین بیورود. (گلستان).

گر اقتضای زمان دور باز سرگیرند
بنات دهر نژایند بهتر از تو بنین. سعدی.

بنات آوی. [بُ] (ث) [وا] (ع) [م] مرکب) ج این آوی. رجوع به ابن آوی شود.

بنات اخدر. [بُ] (ث) [ا] (ع) [م] مرکب) خر وحشی. و اخدریه نوعی از آن است. الاغ کوهی.

بنات آروی. [بُ] (ث) [ا] (ع) [م] مرکب) ماده خرهای وحشی. (از المرصع).

بنات اسفغ. [بُ] (ث) [ا] (ع) [م] مرکب) بز.

بنات اعتق. [بُ] (ث) [ا] (ع) [م] مرکب) مصحف بنات اعتق. رجوع به ماده بعد شود.

بنات اعنق. [بُ] (ث) [ا] (ع) [م] مرکب) دختران کشتکار توانگر. (منتهی الارب).

گویند اعتق دهقانی بسیار مال بوده است. (لسان العرب). || اسپان منسوب به سوی اعتق. (منتهی الارب). گویند اعتق نام اسبی است. (لسان العرب). فحلی است از خیل

عرب و بنات اعتق بدان منسوب است. (لسان العرب).

بنات اعوج. [بُ] (ث) [ا] (ع) [م] مرکب) خلی است منسوب به اعوج که فعل معروفی است.

بنات الادحی. [بُ] (ث) [ا] (ع) [م] مرکب) شتر مرغ. تمام ادحی جائیست که شتر مرغ تخم میگذارد و جوجه میشود. (از المرصع و

لسان العرب ذیل ادحی).

بنات الاذن. [بُ] (ث) [ا] (ع) [م] مرکب) آماسهای بن گوش. (یادداشت مرحوم دهخدا): آماسهایی که اندر بن گوش افتد

طیبیان آن را به تازی بنات الاذن گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).

بنات الارحبی. [بُ] (ث) [ا] (ع) [م] مرکب) نوعی شتر است، و گویند نسبت است به مردی از همدان بنام ارحب. (از المرصع).

بنات الارض. [بُ] (ث) [ا] (ع) [م] مرکب)

جویهای خرد. (مهذب الاسماء نسخه خطی) (آندراج).

بنات الاسفار. [بُ] (ث) [ا] (ع) [م] مرکب) شتر چون که بیش از تمام چارپایان در مسافت است. (از المرصع).

بنات الافکار. [بُ] (ث) [ا] (ع) [م] مرکب) افکار و تدابیری که انسان در ذهن خود می پروراند. (از المرصع).

بنات الاوبر. [بُ] (ث) [ا] (ع) [م] مرکب) نوعی از ساروخ ریزه پشم دار خاکسترگون. (صراح از مرحوم دهخدا).

بنات الايام. [بُ] (ث) [ا] (ع) [م] مرکب) اهل زمانه. (دهار).

بنات الیب. [بُ] (ث) [ا] (ع) [م] مرکب) چند رگ است در دل که مهربانی و رأفت از آن خیزد. (منتهی الارب) (از المرصع).

بنات البحر. [بُ] (ث) [ا] (ع) [م] مرکب) ابرهای سید و نیک. بنات بخر با خاء معجمه

بسهمن معنی است. (منتهی الارب) (از آندراج).

بنات البظون. [بُ] (ث) [ا] (ع) [م] مرکب) روده ها. بخور. (از المرصع). رودگانی. (مهذب الاسماء).

بنات البکر. [بُ] (ث) [ا] (ع) [م] مرکب) بارانها و مراد از «بکر» ابر است در اول پیدایش. (از المرصع).

بنات البید. [بُ] (ث) [ا] (ع) [م] مرکب) شتران. کلمه «بید» جمع بیدا و بمعنی صحرا است. (از المرصع).

بنات البیض. [بُ] (ث) [ا] (ع) [م] مرکب) شتر مرغ.

بنات التنانیر. [بُ] (ث) [ا] (ع) [م] مرکب) نان که از تور درآید. نانی که در تور طبخ شود. (از المرصع). نان توری. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب).

بنات الجدید. [بُ] (ث) [ا] (ع) [م] مرکب) ناقه هایی نجیب منسوب به فحلی که نعمان بن منذر را بوده است. (از المرصع).

بنات الجوف. [بُ] (ث) [ا] (ع) [م] مرکب) اعضاء داخلی مانند قلب، کبد، ریه، روده و غیره که در جوف شکم قرار دارند. (از المرصع).

بنات الحارث. [بُ] (ث) [ا] (ع) [م] مرکب) دختران حارث بن هشام که در حسن و گران کابینی بدیشان مثل می زند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بنات الحجال. [بُ] (ث) [ا] (ع) [م] مرکب) دوشیزگان. دختران با کره. (از المرصع).

بنات الحشی. [بُ] (ث) [ا] (ع) [م] مرکب) قلوب و امعاء. (از المرصع).

بنات الحصین. [بُ] (ث) [ا] (ع) [م] مرکب) نوعی است از پشه بدبو. (از المرصع).

بنات الحقیق. [ب تُلُّ ح ق] [ع مرکب] نوعی از خرما. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بنات الخبایا. [ب تُلُّ خ] [ع مرکب] تیرها. خبایا چ خبیثه، یعنی کمان. (از المرصع).

بنات الخدود. [ب تُلُّ خ] [ع مرکب] زنان پردگی. (مذهب الاسماء).

بنات الداعی. [ب تُلُّ دا] [ع مرکب] شترانی نجیب که به داعی منسوب بودند و داعی نام فعل نجیبی بوده است.

بنات الدر. [ب تُلُّ دُر] [ع مرکب] حمار وحشی. الاغ وحشی. (از المرصع).

بنات الدرروز. [ب تُلُّ دُرُوز] [ع مرکب] ریش و رشک. (مذهب الاسماء). شیش و بیضه آن کدرشک باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

شیش. و رجوع به المرصع شود.

بنات الدم. [ب تُلُّ د] [ع مرکب] قسمی است از نباتات که مایل به سرخی است و یا خود سرخ شود.

بنات الدو. [ب تُلُّ د] [ع مرکب] شتر و الاغ وحشی. و دو بمعنی دشت و بیابان است. (از المرصع).

بنات الدواهی. [ب تُلُّ د] [ع مرکب] مارها. (از المرصع).

بنات الدهر. [ب تُلُّ د] [ع مرکب] حوادث زمانه. (مذهب الاسماء). [در بعضی مقامها بمعنی خرمابن هم آمده است. (از المرصع).

بنات الرعد. [ب تُلُّ ر] [ع مرکب] کماة. سماروغ. قارچ.

بنات الرمل. [ب تُلُّ ر] [ع مرکب] بقر وحشی. (از المرصع).

بنات الریاح. [ب تُلُّ ریا] [ع مرکب] تیراندازان. نشابة. هزوا بنات الریاح نحوه اموجها طامح و اقومها. (از المرصع).

بنات الریح. [ب تُلُّ ری] [ع مرکب] شتر. گویند این حیوان از باد آفریده شده. چنان که گویند خیل و نخل از باقیمانده گل آدم خلق شده است. (از حاشیه المرصع).

بنات الزور. [ب تُلُّ زو] [ع مرکب] اضلاع و دنده‌های اطراف سینه. (از المرصع).

بنات السحاب. [ب تُلُّ س] [ع مرکب] تگرگ. (از المرصع).

بنات السیر. [ب تُلُّ س] [ع مرکب] شتر. (از المرصع).

بنات الشوق. [ب تُلُّ ش] [ع مرکب] وسواس و افکاری که بر اثر شوق در دل انسان پدید آید. چیزهایی که از شوق بوجود آیند از افکار و وسواس.

بنات الصدر. [ب تُلُّ ص] [ع مرکب] اندیشه. (مذهب الاسماء). آنچه از اسرار و افکار و اندوه و غم پشپ در دل وارد شود.

بنات الصوی. [ب تُلُّ ص] [ع مرکب] سنگریزه‌هایی که در بیابانها برای علامت و راهنمایی گرد شده است. (از المرصع).

بنات الضمیر. [ب تُلُّ ض] [ع مرکب] افکار. احادیث نفس. اسرار. خیالات. (از المرصع).

بنات الطریق. [ب تُلُّ ط] [ع مرکب] کوره‌راههایی که از شاه‌راهی منشعب شوند. (از المرصع).

بنات العجز. [ب تُلُّ ع] [ع مرکب] تیرها. [پرنده‌ایست. (از منتهی الارب).

بنات العراب. [ب تُلُّ ع] [ع مرکب] شترانی نجیب که به فعل معروف بنام عراب منسوب هستند.

بنات العس. [ب تُلُّ ع س] [ع مرکب] گیاهی که بسیاهی زند از انبوهی و بسیاری. (منتهی الارب).

بنات العسجد. [ب تُلُّ ع ج] [ع مرکب] شترانی نجیب که به شتری نجیب و مشهور از آن عسجد نامی منسوب هستند. (از المرصع).

بنات العنب. [ب تُلُّ ع ن] [ع مرکب] شراب. می. اگر غم طلاق از دم بستدی نکاح بنات العنب کردمی. خاقانی.

بنات العید. [ب تُلُّ ع] [ع مرکب] اشتراکی که به شتر فعل و نجیبی بنام عید منسوب هستند. (از المرصع).

بنات العین. [ب تُلُّ ع] [ع مرکب] اشک. (مذهب الاسماء). اشک چشم. (از المرصع).

بنات الفحل. [ب تُلُّ ف] [ع مرکب] ناقه‌هایی که بستران نر شباهت دارند. (از المرصع).

بنات الفراش. [ب تُلُّ ف] [ع مرکب] زنان. (از المرصع).

بنات الفکر. [ب تُلُّ ف] [ع مرکب] آراء و افکار و هر آنچه در اندیشه خطور کنند. (از المرصع).

بنات الفلا. [ب تُلُّ ف] [ع مرکب] اشتران که پریشان در بیابان گذارند. (مذهب الاسماء). شتران دشت. (از المرصع).

بنات الفؤاد. [ب تُلُّ ف] [ع مرکب] افکار و احادیث نفس. (از المرصع). [احشاء داخله و جوارح باطنی. (از المرصع).

بنات القراقر. [ب تُلُّ ق] [ع مرکب] شتران نجیبی که بستر فعل نجیبی بنام قراقر منسوب هستند. (از المرصع).

بنات القلب. [ب تُلُّ ق] [ع مرکب] رگهایی در دل که گویند رقت در آنهاست. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بنات القلوب. [ب تُلُّ ق] [ع مرکب] نیات جمیل و خوب. (از المرصع).

بنات القور. [ب تُلُّ ق] [ع مرکب]

هضبه‌های کوچک. تلهای خرد. (از المرصع).

بنات الکبش. [ب تُلُّ ک] [ع مرکب] گوسفند. گوسفندان. (از المرصع).

بنات الکداد. [ب تُلُّ ک] [ع مرکب] خران. کداده. فعل معروفی است که خرها را بدو منسوب سازند. (از المرصع).

بنات الکری. [ب تُلُّ ک] [ع مرکب] رؤیا و مناماتی که به خواب دیده شود. (از المرصع).

بنات اللبن. [ب تُلُّ ل ب] [ع مرکب] آنچه به امعاء و احشای داخلی متصل باشد. (از المرصع).

بنات اللحم. [ب تُلُّ ل] [ع مرکب] جاریه بنات اللحم؛ دختر فربه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بنات اللهو. [ب تُلُّ ل ه] [ع مرکب] زنان. (از المرصع). [آلات موسیقی. (از المرصع).

بنات اللیل. [ب تُلُّ ل] [ع مرکب] احلام. (از المرصع). هر آنچه در خواب بینند. [احتلام. (مذهب الاسماء) (منتهی الارب). [حادثه شب. (منتهی الارب). [حادثه‌ای که در شب افتد. (مذهب الاسماء). [زنان. (المرصع). [منی. (از المرصع). [اهوال و شدائد. (المرصع). [جوش‌ها که بر پوست پدید آید هرگاه که مسام ظاهر تن بسته شود و پوست درشت گردد و طعام نیکو هضم نمانند. اندر شبهای سرد درشتی و خارش و بشیره‌ها متعدد بر سطح تن پدید آید. آن را بنات اللیل گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).

بنات الماء. [ب تُلُّ م] [ع مرکب] هر حیوان که در آب باشد. (مذهب الاسماء). آنچه در آب زندگی کند چون ماهی و پرنده و غوریاغه. (ثمار القلوب ص ۲۲۰). طایری است آبی. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ در ایام مد از اجناس حیوانات و بنات الماء و انواع ماهی و خایه‌های آن به آن عرصه احتیاس کرده محفوظ دارند. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۲۶). چشمه‌ای هست آب صافی در غایت عذوبت و سلاست خالی از تمام بنات الماء. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۴۱).

بنات المخرو. [ب تُلُّ م] [ع مرکب] ابرهای سفیدی که در تابستان دیده میشوند. (از اقرب الموارد).

بنات المزن. [ب تُلُّ م] [ع مرکب] غدیرهای آب. (از المرصع).

بنات المساجد. [ب تُلُّ م ج] [ع مرکب] سنگ‌ریزه‌های مساجد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بنات المسند. [ب تُلُّ م ن] [ع مرکب] حوادث روزگار. پیش‌آمدهای دهر. (از المرصع).

بنات المسیح. [ب تُلُّ م] [ع مرکب] قسمی شراب است که به موضعی بنام «مسح»

منسوب است. (یادداشت مرحوم دهخدا).
بنات المعاء . [بَ تُلُم] [ع | مرکب] بشکل‌ها. و معاء مفرد امعاء است. (از المرص).
بنات المفاوز . [بَ تُلُم] [ع | مرکب] شتران. و مفاوز بمعنی برابر است. (از المرص).
بنات الملا . [بَ تُلُم] [ع | مرکب] بقر وحشی. آهو. و ملا بمعنی صحرا است. (از المرص).
بنات المنايا . [بَ تُلُم] [ع | مرکب] تیرها. (از المرص). تیر. (مذهب الاسماء) (ناظم الاطباء).
بنات المنی . [بَ تُلُم] [ع | مرکب] زنان. و منی جمع منیه است. (از المرص).
بنات المها . [بَ تُلُم] [ع | مرکب] بقر وحشی. (از المرص).
بنات النار . [بَ تُلُم] [ع | مرکب] انجره است. (فهرست مخزن الادویه). گزنه. قریس. حریق. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به تذکره داود ضریر انطاکی شود.
بنات النجائب . [بَ تُلُم] [ع | مرکب] ناقه‌های کریم. (از المرص).
بنات النعش . [بَ تُلُم] [ع | مرکب] (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی) ستاره معروف به هفت ستارگان در شمال و جنوب، چهار از وی رانمش و سه را بنات گویند. و آن دو اند: بنات النعش الكبرى و بنات النعش الصغری. (شرفنامه منیری):
 جمعی دیدم چون بنات النعش از یکدیگر دورافتاده و رنجور و مهجور گردآمده. (مقامات حمیدی).
 همیشه تا ز پراکندگی بنات النعش بود چو روزی اهل هنر درین ایام.
 ظهیر (از شرفنامه).
 پیشگاه حضرتش را پیشکار
 از بنات النعش و جوزا دیدم.
 خاقانی.
 کعبه قطب است و بنی آدم بنات النعش وار
 گرد قطب آسیمه سر شیدا و حیران آمده.
 خاقانی.
 جوزا سوار دیده نه‌ای بر بنات نعش
 ناقه نگر کجاوه و هم خفته از برش.
 خاقانی.
 شب مگر اندود خواهد بام گیتی را بقیر
 کز بنات النعش همتش نردبان انگیکته.
 خاقانی.
 مر بنات النعش را مانند سخن در طبع مرد
 از برای مدح تو آید فراهم چون پرن.
 سوزنی.
 سواد شب که برد از دیده‌ها نور
 بنات النعش را کرده ز هم دور.
 نظامی.
 دویدند آن شگرفان سوی شیرین
 بنات النعش را کردند پروین.
 نظامی.

رجوع به هفت اورنگ شود.
بنات النعش اصغر . [بَ تُلُم] [ع | مرکب] (اخ) هفت اورنگ خرد. (یادداشت مرحوم دهخدا). هفت اورنگ کهن. (ناظم الاطباء).
 بنات النعش صغری. دب اصغر. رجوع به هریک از این کلمات شود.
بنات النعش اکبر . [بَ تُلُم] [ع | مرکب] (اخ) هفت اورنگ مهین. بنات النعش کبری. رجوع به ذیل هفت اورنگ و رجوع به بنات النعش کبری شود.
بنات النعش خرد . [بَ تُلُم] [ع | مرکب] (اخ) بنات النعش اصغر. بنات النعش صغری. دب اصغر. رجوع به بنات النعش و رجوع به ذیل هفت اورنگ شود.
بنات النعش صغری . [بَ تُلُم] [ع | مرکب] (اخ) هفت اورنگ کهن. (از ناظم الاطباء) (آندراج) (مذهب الاسماء). رجوع به ذیل هفت اورنگ شود.
بنات النعش کبری . [بَ تُلُم] [ع | مرکب] (اخ) هفت اورنگ مهین. (آندراج) (ناظم الاطباء) (مذهب الاسماء). هفت ستاره روشن در صورت دب اکبر که آن را هفت برادران نیز گویند و بصورت نعشی که سه تن در پیش آن باشند. (یادداشت مرحوم دهخدا). دب اکبر. رجوع به دب اکبر و بنات النعش شود.
بنات النعش وار . [بَ تُلُم] [ع | مرکب] مانند بنات النعش: بفرمود آن صنم تا آن بت چند بنات النعش وار از هم پراکند. نظامی.
 اکثری را طعمه شمشر آبدار و مسلک جمعیتشان را بنات النعش وار از هم پاشیده. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۲). رجوع به بنات النعش شود.
بنات النفس . [بَ تُلُم] [ع | مرکب] هموم و افکار و خیالات و احادیث نفس. (از المرص).
بنات النقا . [بَ تُلُم] [ع | مرکب] جانورانی در ریگ‌زارها که نرم و لطیف هستند و گاه انگشتان زنان را در نرمی و لطافت بدانها تشبیه نمایند و آنها را مشحمة النقا و شحمة الارض نیز گویند. (از المرص).
بنات النقری . [بَ تُلُم] [ع | مرکب] زنان بدان جهت که در جستجوی عیبا جد و جهد دارند. (از المرص).
بنات الوادی . [بَ تُلُم] [ع | مرکب] راههای مختلف بیابان. (از المرص).
بنات الوجیه . [بَ تُلُم] [ع | مرکب] اسبانی که به فحل معروفی بنام وجیه منسوب هستند. (از المرص).
بنات الهام . [بَ تُلُم] [ع | مرکب] استخوانهای سر. (از المرص).
بنات اویر . [بَ تُلُم] [ع | مرکب] نوعی از

قارچ. (از المرص). کماة. (یادداشت مرحوم دهخدا). نوعی از سماروخ ریزه پشم‌دار خاکسترگون. (منتهی الارب). قارچ. ابلاب و سختی. (منتهی الارب).
بنات اودک . [بَ تُلُم] [ع | مرکب] دواهی و آفات. (از المرص). امارها. (از المرص).
بنات بارح . [بَ تُلُم] [ع | مرکب] بلاها و سختی‌ها. بنت. (یادداشت مرحوم دهخدا).
بنات بسس . [بَ تُلُم] [ع | مرکب] از اسماء داهیه است. دواهی. (از المرص).
بنات بحر . [بَ تُلُم] [ع | مرکب] رجوع به بنات المعز و بنات البحر شود.
بنات بخر . [بَ تُلُم] [ع | مرکب] رجوع به بنات المعز و بنات البحر شود.
بنات برح . [بَ تُلُم] [ع | مرکب] دواهی و مشقات. ج بنت برح. (از المرص).
بنات بعره . [بَ تُلُم] [ع | مرکب] بز. (از المرص).
بنات بقاق . [بَ تُلُم] [ع | مرکب] شانه زنان. (از المرص).
بنات جافل . [بَ تُلُم] [ع | مرکب] اسبان نجیبی که به فحل معروف بنام جافل منسوب هستند. (از المرص).
بنات جش . [بَ تُلُم] [ع | مرکب] تیرها. چه جش به معنی کمان است. (از المرص). چنین است در المرص و ظاهراً صحیح آن بلکه اصح بنات جشاء است چه جشاء بمعنی کماتی است که هنگام تیر انداختن از آن آواز برآید. رجوع به لسان العرب شود.
بنات جفاز . [بَ تُلُم] [ع | مرکب] صحرائی که در آن برکه‌های آب باشد. (از المرص).
بنات حذف . [بَ تُلُم] [ع | مرکب] نوعی از گوسفندان حجاز که سیاه و کوچک‌اند. (از المرص).
بنات خوره . [بَ تُلُم] [ع | مرکب] میش. گوسفند ماده. بنات حوزة (با زاء معجمه). (از المرص).
بنات دجلة . [بَ تُلُم] [ع | مرکب] ماهیان. (از المرص).
بنات دم . [بَ تُلُم] [ع | مرکب] نوعی نبات که رنگ سرخ دارد. (از المرص). نام گیاهی. (یادداشت مرحوم دهخدا) (از اقرب الواردا).
بنات رباط . [بَ تُلُم] [ع | مرکب] اسبها. (از المرص).
بنات ربیعی . [بَ تُلُم] [ع | مرکب] رباحین است. (انجمن آرای ناصری).
بنات رضوی . [بَ تُلُم] [ع | مرکب] صدائی که دادزنده از کوه می‌شوند. انعکاس صوت در کوه. (از المرص).

بنات شجر. [ب ت ش] [ع] مرکب) اسپاننجی که به ناحیه‌ای بنام شجر بنزدیک حضرموت منسوب هستند. (از المرصع).

بنات صعده. [ب ت ص ذ] [ع] مرکب) خزان وحشی. خزان جوان. (از المرصع). خر دشتی. (مذهب الاسماء).

بنات صمام. [ب ت ص] [ع] مرکب) دواهی. (از المرصع).

بنات صهال. [ب ت ص] [ع] مرکب) اسپان. (از المرصع).

بنات طارق. [ب ت ط ر] [ع] مرکب) دختران اشراف و بزرگان که در شرافت مانند کوبک هستند. و به دختران علاء بن طارق بن امیه بن عبدالشمس که در حسن و شرف ضرب المثل بودند گفته میشد. رجوع به المرصع و امتاع الاسماع شود.

بنات طیار. [ب ت ط] [ع] مرکب) بلاها. سختی‌ها. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المرصع).

بنات طبق. [ب ت ط ب] [ع] مرکب) سنگ‌پشتان. چلپاسه‌ها. (از المرصع). [اماران، چون که مانند طبق گرد خود چنبر می‌زنند. [داهیه. (از المرصع).

بنات طمار. [ب ت ط] [ع] مرکب) کسی که راه گم کند. و کسی که آرزوهای طولانی دارد که به آن نرسد. (از المرصع). [سختی و داهیه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد).

بنات عبور. [ب ت ع] [ع] مرکب) کذب. دروغ. باطل. (منتهی الارب).

بنات عرس. [ب ت ع] [ع] مرکب) ج ابن عرس. مذکر و مؤنث در جمع یکسان است. (منتهی الارب). رجوع به ابن عرس شود.

بنات عین. [ب ت ع] [ع] مرکب) آفات و دواهی. (از المرصع). [اشک چشم. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بنات عیون. [ب ت ع] [ع] مرکب) جویها و نه‌های کوچک که از عیون و نه‌های بزرگ جدا می‌شود. (از المرصع).

بنات غیر. [ب ت ی] [ع] مرکب) کذب. باطل. [دواهی. (از المرصع).

بنات فراض. [ب ت ف] [ع] مرکب) شراره‌هایی که از سنگ آتش‌زنه می‌جهد. (از المرصع).

بنات قتره. [ب ت ق ر] [ع] مرکب) قسمی از مار و افعی. (از المرصع). ج ابن قتره. (از اقرب الموارد).

بنات قفر. [ب ت ق] [ع] مرکب) هر نوع حیوان وحشی و وحوش. (از المرصع).

بنات گردون. [ب ت گ] [ع] مختصر بنات‌النعش گردون است. (آندراج). رجوع به هفت‌اورنگ و بنات‌النعش شود.

بنات لبون. [ب ت ل] [ع] مرکب) ج بنت‌لبون. رجوع به بنت‌لبون شود.

بنات مخاض. [ب ت م] [ع] مرکب) ج بنت مخاض. رجوع به بنت مخاض شود.

بنات معخر. [ب ت م] [ع] مرکب) رجوع به بنات‌المعخر شود.

بنات ملوسه. [ب ت م س] [ع] مرکب) شتران. (از المرصع).

بنات نعش. [ب ت ن] [ع] هفت‌اورنگ. بنات‌النعش. دو صورت فلکی که یکی را بنات‌النعش کبری و دیگری را بنات‌النعش صغری خوانند:

حال ولایتی بمثال بنات‌النعش از مردم‌گریخته برگرد چون پرن. فرخی. بر کرده پیش جوزا و ز پس بنات‌النعش این همچو بادبیزن و آن همچو باب‌زن. عسجدی.

متفرق بنات‌النعش از هم بهم اندر خیزیده نجم پرک. مسعود سعد. همچون بنات‌النعشند از هم گسته اکنون قومی که بر خلافت بودند چون ثریا. معزی. زهر حشمت او راه شده‌ست در شب و روز بنات‌النعش پرستار و بنده این ذکاش. سنائی. بود که روز اذ الشمس کورت بی نام بنات‌النعش فلک را بریده موی و مصاب. خاقانی.

او رابعه بنات‌النعش است خود رابعه کس چنان ندیده‌ست. خاقانی. زان فلکی کو بنات‌النعش همی زاد سعد سعودش سما ک نیزه در آورد. خاقانی. مانا که نبودیم بوصلش خرسند کازید چو بنات‌النعش مان بپرا کند. (ستبدادنامه ص ۱۶۲).

پیرامن آن فلک نوردان پرگار بنات‌النعش گردان. نظامی. رجوع به صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۱۶۳ و هفت‌اورنگ و بنات‌النعش و دب اکبر و اصغر شود.

بنات نعش صغری. [ب ت ن ش ص] [ع] هفت‌اورنگ کهن. رجوع به ذیل هفت‌اورنگ شود.

بنات نعش کبری. [ب ت ن ش ک] [ع] هفت‌اورنگ مهین. رجوع به ذیل هفت‌اورنگ شود.

بنات وردان. [ب ت و] [ع] مرکب) آنچه در نجاست است از کرمها. (زمخشری) صرصر. زیز. جقا. سوسک سرخ. کرمهای نجاست. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به تذکره داود ضری‌انطا کی ص ۸۸ شود.

بناخانه. [ب ن نا ن] [ع] مرکب) اداره بنائی دولتی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بنادر. [ب ن د] [ع] ج بندر. (آندراج) (غیاث

اللغات). ج عربی بندر. چنان که بنادر فارس. (یادداشت مرحوم دهخدا). بندرها. شهرهای واقع در بندر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بندر شود.

بنادر جنوب. [ب ن د ج] [ع] مجموع بندرهای ایران در ساحل خلیج فارس و بحر عمان، شامل بندرعباس، بندر بوشهر، بندر لنگه، بندر جاسک، چاه‌بهار، دیلم، کواتر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به خلیج فارس و رجوع به ذیل هر یک از کلمات فوق شود.

بنادر خلیج فارس. [ب ن د خ ج] [ع] رجوع به خلیج فارس شود.

بنادرة. [ب ن د ر] [ع] ص، [ج] بُندار. آنکه خرید و فروخت جواهری نموده باشد. [تاجری که متاع را نگاه دارد تا بقیمت گران فروشد. (منتهی الارب) (آندراج).

بنادق. [ب ن د] [ع] [ج] بُدُق. گلوله گلین و مانند آن که می‌اندازند. یکی آن بندقه. (منتهی الارب) (آندراج). [هرچیز گلوله‌مانند: قولنج راستینی پنج نوع است یکی آنکه نقل در روده‌ها خشک گردد و بنادق شود برسان پشک اشتر. (ذخیره خوارزمشاهی) (از یادداشت مرحوم دهخدا).

بنادق البذور. [ب ن د ق ل ب] [ع] مرکب) تخم خیار. تخم خیار بادرنگ. تخم کدوی شیرین. تخم خرغه. بوخله. تخم خشخاش. نشاسته. کنیرا. رب‌السوس. بزرالنج الابيض. تخم خربزه. صغ. دم‌الاخوین. کندر. افیون. تخم کرفس. مغز بادام شیرین. گل ارمن. پوست خشخاش: و اگر هر سه روز یا هر دو روزی. بنادق‌البذور دهند با جلاب... صواب باشد. (ذخیره خوارزمشاهی) (از یادداشت مرحوم دهخدا).

بنادک. [ب ن د] [ع] [ع] خشتکهای پیراهن. ج بسندک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

بنادیق. [ب ن د] [ع] [ج] بندوق. بمعنی تفنگ. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (آندراج). رجوع به بندق و به بندوق شود.

بنارز یارت. [ب ن ر ز ی] [ع] دهی است از دهستان زیارت بخش پرازان از شهرستان بوشهر. ۴۷۰ تن سکنه دارد. آب آنجا از رودخانه‌دالکی تأمین می‌شود و محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بنارس. [ب ن ر] [ع] نام شهری است در هندوستان و آن معبد سترگ هنود است. (از آندراج). شهری است در جنوب شرقی اوتارپرادش هند بر ساحل چپ رود گنگ. دارای ۳۵۵۷۸۸ تن جمعیت و شهر مقدس برهمنان و مرکز فرهنگی است. نام آن از دو

رود: ورونه، و آستی که از قسمتهای شمالی و جنوبی شهر میگذرد، مأخوذ است. این شهر مرکز تلاقی خطوط آهن و بازرگانی و دارای صنایع ناجی و جواهرسازی و اشیاء برنجی است و پارچه‌های ابریشمی و گلدوزی آن که بوسیله مسلمانان آنجا بافته می‌شود معروف است. گویند این شهر در حدود ۱۲۰۰ ق. م. بنا شده و در آئین هندوان و بودائیان مقدس است. هه‌مساله قریب ۱۰۰۰/۰۰۰ تن بزیرات گهاتها (حمام مقدس) و مقابر مقدس به آنجا مسافرت میکنند و گروهی از مؤمنان هندی آخر عمر خود را در آنجا بسر می‌برند. بنارس در سال ۵۹۰ ه. ق. بصرف محلدسام درآمد و بسیاری از بیهای متعدد آن بدست او نابود شده و شهر ویران گردید. در سال ۹۳۵ ه. ق. بابر آن را تصرف کرد. اورنگ زیب بجای یکی از معابد مسجدی بنا کرد. بعد مستعمرة بریتانیا شد و بسال ۱۹۵۰ م. جزء اتحادیه هند شد. (از دایرة المعارف فارسی) (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به قاموس الاعلام ترکی و لباب‌الالباب و التفهیم و حبیب‌السیر و فهرست آن شود.

بنارس زری. [بَ رَسِ زِ] (ترکیب وصفی) نوعی جامه با تارهای زر. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بنارسلیمانی. [بُ سَ لَ] (اخ) قریبه‌ای است [شبانکاره] در چهار فرسخ بیشتر جنوب ده کهنه است. (فارسانامه). دهی است از دهستان شبانکاره بخش براجان از شهرستان بوشهر. این ده جلگه و گرمسیر است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. آب آنجا از چاه تأمین می‌شود و محصول آن غلات، تنباکو و صیفی و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). و رجوع به فارسانامه ناصری شود.

بنارسی. [بَ رَ] (ص نسبی، !) پارچه‌های نازک زری‌دوزی که در شهر بنارس بافته می‌شود. رجوع به بنارس و بنارس زری شود.

بنارک. [بَ رَ] (اخ) دهی است از بخش قلمه زراس شهرستان اهواز. محلی کوهستانی و معتدل است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. آب آنجا از چشمه و قنات تأمین می‌شود و محصول آن غلات و شغل مردم زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بناری بالا. [بَ] (اخ) دهی است از دهستان چرام بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. محلی کوهستانی و گرمسیر است و ۳۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین می‌شود و محصول آن غلات، حبوبات، میوه، لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه، جوال، گلیم‌بافی و راه

مالرو و یک دبستان دارد. ساکنین از طایفه بناری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بناری پائین. [بَ] (اخ) دهی است از دهستان چرام بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. محلی کوهستانی و گرمسیر است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات، میوه و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه، گلیم و جاجیم‌بافی است و ساکنین آن از طایفه بناری می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بناز. [بَ] (ص مرکب) نازدار. نازپرورده. ظریف. لطیف طبع. رجوع به ناز شود.

بناست. [بَ سَ] (!) صمغی باشد که آن را کندر گویند و بعبری صمغ‌البطم خوانند و خاصیت آن به مصطکی نزدیک است. (هفت‌قلزم) (برهان) (آندراج). علك‌البطم است. (فهرست مخزن‌الادویه).

بناش گردون. [بَ شِ گَ] (اخ) مختصر بنات‌النش گردون است و سه ستاره صف‌زده که متصل یک پایه بنات‌النش کبری‌اند. (آندراج). رجوع به بنات‌النش شود.

بناصر. [بَ صَ] (اخ) ج بنصر که بمعنی انگشت میانه و انگشت کوچک باشد. (آندراج) (منتهی‌الارباب).

بناغ. [بَ] (!) تار ریسمان خام را گویند که بر دوک پیچیده شود. (برهان) (ناظم‌الاطباء). ریسمان خام که بر دوک ریسندش. (شرفنامه منیری). ریسمان خام (آندراج) (غیث‌اللغات). ابریشم خام. (فرهنگ شعوری). چفرشته، چفرسته، زغوته و ماشوره با آن مترادفند. (فرهنگ شعوری). (شرفنامه منیری):

از کاج خوردن آن سگ بی‌حییت جهود
بی‌دوک پنبه گردن خود را بناغ کرد.
سوزنی (از فرهنگ شعوری).
حله‌بافان باغ می‌فانند
حله‌ها و پدید نیست بناغ.

مولوی (از فرهنگ شعوری).
مرغ مرده ختک و از زخم کلا
استخوانها زارگشته چون بناغ. مولوی.
||دبیر و منشی. (آندراج) (فرهنگ شعوری)
(انجمن‌آرای ناصری). دبیر و نویسنده و منشی. (از ناظم‌الاطباء). دبیر و نویسنده. (برهان):

مرابناغ تو دستینه‌ای نوشت چنان
که طیره گردد ارتنگ مانوی از وی.
منجیک (از یادداشت مرحوم دهخدا).
ضمیر من بود آن بلبلی که گاه بیان

به پیش او بود ابکم زبان تیز بناغ.
منصور شیرازی (از فرهنگ شعوری).
|| چون دو زن یک شوهر داشته باشند هر یک مر دیگری را بناغ باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم‌الاطباء). دو تازن هوو را گویند و آن را بناغ و بناج هم گویند. (فرهنگ شعوری).
وسنی. هم‌شوی. (ناظم‌الاطباء). بعبری ضرة. (برهان). || نوعی از سبزه. || چوب خشک. || اتار عنکبوت. (غیث‌اللغات) (ناظم‌الاطباء).

بناقیس. [بَ] (ع) ج بُقوس، که شکوفه خربزه باشد. (آندراج). || بناقیس الطرثوث؛ چیزیست کوچک که با گیاه طرثوث می‌روید. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بناکاری. [بَ نَ] (حاصص مرکب) بناسازی. خانه ساختمانی که بنایان سازند فروختن را و در آن چنان که باید استواری بنا رعایت نمی‌شود.

بناکام. [بَ] (ق مرکب) ناکامانه. ناکام. (فرهنگ فارسی معین). ناچار برخلاف میل بنا کام باید بدشمن سپرد
همه رنج ما باد باید شمرد. فردوسی.
بلا دید روزی به محنت گذاشت
بنا کام بردش بجانی که داشت.

سعدی (بوستان).
بناکت. [بَ کَ] (اخ) شهرکیست بر لب رود خشرت (به ماوراء‌النهر از ناحیت چاج) خرم و آبادان. (حدود العالم). قصبه‌ایست به فرغانه که آن را بنا کت نیز خوانند و سپس نام شاهرخیه بدو دادند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بناکتی. [بَ کَ] (اخ) فخرالدین داودبن محمد مکتی به ابوسلیمان شاعر و مورخ ایرانی. رجوع به ابوسلیمان داودبن ابی‌فضل در همین لغت‌نامه و کشف‌الظنون و قاموس الاعلام ترکی و سبک‌شناسی ج ۳ و از سعدی تا جامی و دایرة المعارف فارسی شود.

بناکردن. [بَ کَ دَ] (مصص مرکب) ساختمان کردن. برآوردن. ساختن. پی افکندن. بن افکندن. عمارت کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا):

بسی شهر خرم بنا کردگی
چو صد ده بنا کرد بر گرد ری. فردوسی.
بنا کرد جانی چنان دلگشای
یکی شارسان اندر آن خوب جای.
فردوسی.

این قصر خجسته که بنا کرده‌ای امسال
یا غرقه فردوس بفردوس قرین است.
منوچهری.
آنکه بنا کرد جهان زان چه خواست
گر به دل اندیشه کنی زین رواست.
ناصر خسرو.

و چون از آنجا بیفتاد و شهر فیروزآباد که اکنون هست بنا کرد. (فارسانه ابن البلیخی ص ۱۳۸). دارابجرد، دارابن بهمین بنا کرد. (فارسانه ابن البلیخی ص ۱۲۹). بنا کردن نیکی از من بود بدی را بدایت ز دشمن بود. نظامی. تازه بنا کرد و کهن درنوشت ملک بر آن تازه ملک تازه گشت. نظامی. بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت شب از بهر درویش شیخانه ساخت. سعدی (بوستان).

یا مکن با پیل بانان دوستی یا بنا کن خانه‌ای درخورد پیل. سعدی. هرکس کند ز پایه خود بیشتر بنا فال نزول میزند از بهر خانه‌اش. صائب. و رجوع به بنا شود. || شروع کردن. (آندراج):

از حق کلام صاف ضمیران بنا کنند مکتوب را نخست به هو ابتدا کنند. محسن تأثیر (از آندراج). - بنا کردن بر زن؛ بخانه آوردن او را. با او آرمدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بناکننده. [ب ک ن ن د / د] (نف مرکب) برآورنده. عمارت‌کننده. آنکه بنیان عمارتی نهد و آن را برآورد. بنا؛ و نامهای ایشان و نامهای بناکنندگان ایشان. (تاریخ قم ص ۶۰). زیرا که مشهور و منسوبند با بناکنندگان آن. (تاریخ قم ص ۶۰).

بناگاه. [ب] (مرکب) جایگاه. جای بنا؛ ز بلغار بگذر که از کار اوست بناگاه اصلش بن غار اوست. نظامی. **بناگاه.** [ب] (ق مرکب) بخت. (آندراج). بنا گه. نا گهان. ناگاه. (فرهنگ فارسی معین). بناگاهان:

جام تجلیش که بناگاه میدهند می‌دان یقین که بر دل آگاه میدهند. اسیر لاهیجی (از آندراج). رجوع به ناگاه شود.

بناگرو. [ب گ] (ص مرکب) معمار. (آندراج). بنا کر. کارگر. معمار. (ناظم الاطباء). بناء. (زمخشری): در عالم دوم که بود کارگاهشان ویران‌کنندگان بنا و بنا گردند. ناصر خسرو. چگونه نهادش بنا گر بنا چه بانگ آمد از ساز اول غنا. نظامی.

بناگوش. [ب] (ا مرکب) عذار. (مجمع الفرس) (یادداشت مرحوم دهخدا). صدغ. (تفلیسی). شقیقه. صبح. خورشید. مهتاب. ماه. زهره. کافور. سیم. عاج. آئینه. پنبه‌زار. گلبرگ. سمن. یاسمن. برگ یاسمن. نسرین. از تشبیهات اوست. (آندراج): آن بناگوش کز صفا گوئی

برکشیده است آبگونه به سیم. شهید. برآمد ابر پیریت از بناگوش مکن پرواز گرد رود و بگماز. کسائی. آن قطرۀ باران بر ارغوان بر چون خوی به بناگوش نیکوان بر. کسائی. زحمت زلف تو خود بس که بدان دوش رسید نکبت خط به بناگوش تو باری مرساد. نجیب جرفاذقانی. دهان بر بناگوش خواهر نهاد دو چشمش بر از خون شد و جان بداد. فردوسی.

تهمت یکی مشت پیچیده سخت یزد بر بناگوش آن تیره‌بخت. فردوسی. گرد بناگوش سمن فام او خرد پدید آمد خار سمن. فرخی. نه تو آورده‌ای آئین بناگوش سپید مردمان را همه بوده است بناگوش چنان. فرخی.

چون بناگوش نیکوان شد باغ از گل سیب و از گل بادام. فرخی. تا مشک سیاه من سمن پوشیده‌ست خون جگرم بدیده بر جوشیده‌ست شیری که بکودکی لب نوشیده‌ست اکنون ز بناگوشم برزوشیده‌ست. عسجدی. گر نیارآمد زلف تو عجب نبود زانک برجهاندش همه آن در بناگوش چو سیم. ابوحنیفه اسکافی.

بمروارید و دیبا شاد باشد هر کسی جز من که دیبای بناگوشم بمروارید شد معلم. ناصر خسرو. وین ستمگر جهان بشر بشت بر بناگوشهات پز غراب. ناصر خسرو. برسته گل از شوشتری سبز نقابی و آلوده به کافور و به شگرف بناگوش. ناصر خسرو.

چو آینه است بناگوش او بنامیزد که تیره می‌نکند صد هزار آه منش. عثمان مختاری (از آندراج). رخسار تو گل است و بناگوش تو سمن گل در میان دام و سمن زیر چنبر است. امیر معزی (از آندراج).

بر بناگوش چو سیم او خط نورسته نیست خط نورسته دگر باشد بنفشستان دگر. امیر معزی (از آندراج). مهتاب از بناگوش او [کنیزک] رنگ بردی. (کلیده و دمنه).

برگرد بناگوش چو عاجش خط مشکین چون دایره کز شب بکشی گرد نهاری. سنائی. نوش کن باده تلخ از کف زیا صنمی از بناگوش چو گل از کله مرزنگوش. سوزنی.

تشبیه صدر و نامه و توفیق کلک صدر زلف مسلسل است و بناگوش حور عین. سوزنی. سمن کز خواجگی بر گل زدی دوش غلام آن بناگوش از بن گوش. نظامی. خورشید بمانده بتی زهره جیبی کافور بناگوش مهی مشک عذاری. چو پنبه‌زار بناگوش بشکفید ترا ز گوش پنبه برون کن بکار حق پرداز. کمال اسماعیل (از آندراج). که زنه‌ار اگر مردی آهسته‌تر که چشم و بناگوش و روی است و سر. سعدی.

انگشت خوبری و بناگوش دلفریب بر گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است. سعدی (گلستان). سحر است کمان ابروانت پیوسته کشیده تا بناگوش. سعدی. گر صبر کنی ورنکنی موی بناگوش این دولت ایام جوانی بسر آید. (گلستان). کسی که دیده بناگوش او شبی در خواب نیایدش بنظر برگ یاسمن نازک. طالب آملی (از آندراج).

مگر ز صبح بناگوش یار نور گرفت که بوی یاسمن از ماهتاب می‌آید. صائب (از آندراج). || پس گوش. (ناظم الاطباء) (بهار عجم از غیبات اللغات). || نرمۀ گوش. (رشیدی) (بهار عجم) (کشف) (سراج اللغات) (از غیبات اللغات) (ناظم الاطباء). نرمۀ گوش که بطرف رخساره باشد. و بدین معنی مجاز است و لفظ بن دلالت گونه دارد. (آندراج). قذال. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- بناگوش آگنده: احمق. کندفهم. (یادداشت مرحوم دهخدا): و خواجه گفت آن مردک شیرازی بناگوش آگنده چنان خواهد که سالاران بر فرمان او باشند. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۰).

|| نزد صوفیه، دقیقه محبوب باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). **بناگوش کردن.** ۱ [ب ک د] (مص مرکب) آنست که چون طفل متولد شود، ماماچه که آن را بتازی قابله گویند، انگشت در دهان طفل کرده و کامش بر میدارد. (انجمن آرای ناصری) (آندراج). سق یا کام کودک برداشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). بردن ماماچه انگشت را در دهان کودک نوزاد و کام او را برداشتن. (ناظم الاطباء):

مادر ملک ز پستان شرف شیر دهد

۱ - در برهان باگاف فارسی (گردن) ضبط شده است.

هر کز دایه لطف تو بناگوش کند.

سیف اسفرنکی (از انجمن آرا).

||کنایه از طاعت و انقیاد کردن هم هست. (برهان) (ناظم الاطباء) (حجت ساطع از آندراج).

بناگوشی زدن. [بُ زَدَ] (مص مرکب)

نوعی از ضرب که بر بناگوش زند مثل سیلی و توتانجه بر روی و گردن. (آندراج):

اگر کند پخرام تو ذوق همدوشی
زند فاختگان سر و بناگوشی.

سلطان علی بیگ رهی (از آندراج).

بنام. [ب] (ص مرکب) بنام. مشهور.

معروف. نامی. نامدار. نامور. نام آورد. (یادداشت مرحوم دهخدا). نامدار. مشهور.

معروف. (فرهنگ شعوری):

سرپرده شاه ایران تمام

بگرد آمده پهلوانی بنام.

اسدی.

||بافتار. برمدی. بسربندی:

بگوشی که در جنگ مردن بنام

مرا بهتر آید ز گفتار خام. فردوسی.

همی گفت کامروز مردن بنام

به از زنده و رومیان شادکام. فردوسی.

||همنام باشد که به ترکی ادآش گویند. (برهان) (آندراج). سعی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بنام. [ب] (ع | ا) همان بنان است که سر

انگشت باشد. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

بنام آیزد. [ب ز] (ق مرکب) بنام خداوند و

این کلمه را در محل تعجب گویند. (برهان) (ناظم الاطباء) (مجمع الفرس). بنامیزد. کلمه تعجب است. (فرهنگ شعوری). ماشاء الله. (یادداشت مرحوم دهخدا):

بنامیزد شاهنشهی است روزافزون

امید خلق همیدون بدو گرفته قرار. فرخی.

ترا ببینم و گویم علیک عین الله

بنامیزد احسنت زه نکو پیری. سوزنی.

از اخلاق پسندیده که داری

بنامیزد سزاوار پسندی. سوزنی.

بنامیزد احسنت و خه نکوخلقی

ز چشم بد مرسدا بدولت تو گزند. سوزنی.

نسب گوئی بنامیزد ز جمشید

حسب برسی بحمدالله چو خورشید. نظامی.

بنامیزد آراسته پیکری

ز هر گوهر آراسته گوهری. نظامی.

جمادی چند دادم جان خریدم

بنامیزد عجب ارزان خریدم. جامی.

رجوع به بنامیزد شود. ||بجهت دفع چشم

زخم نیز استعمال کنند. چنان که گویند: «نام خدا» چه چست و چالاک است. (برهان)

(ناظم الاطباء). رجوع به بنامیزد شود. ||بجهت قسم نیز گفته می شود. (برهان) (ناظم

الاطباء). کلمه قسم. (فرهنگ شعوری).

رجوع به بنامیزد شود.

بنامیدن. [ب د] (مص) نام نهادن. رجوع به نامیدن شود.

بنامیزد. [ب ز] (ق مرکب) این کلمه بزرگ

تیمناً برای دفع چشم بد استعمال کنند و بعضی گویند در محل تعجب و قسم آرند، بسبب

کثرت استعمال کسره اضافه را حذف کردند. بلکه الف ایزد هم در رسم الخط ننویسند. (از

سراج اللغات) (از کشف) (بهار عجم از غیث اللغات). بنام ایزد. (آندراج) (انجمن آرای

ناصری). چشم بد دور. چشم زخم مباد. ماشاء الله. (یادداشت مرحوم دهخدا):

چونت آراست ای غلام ایزد

چشم بد دور رو بنامیزد.

سنائی (از آندراج).

چه باره ایست تو را زیر ران بنامیزد

که منزلیش بود باختر دگر خاور. انوری.

مزین کرده مجلس مان نگاری

بنامیزد زهی شیرین و زیبا. انوری.

جمالش بر سر خوبی کلاهدست

بنامیزد نه رویست آن که ماهست. انوری.

مهیا مجلسی بی گرد اغیار

بنامیزد گلی بی زحمت خار. نظامی.

برون آمد ز طرف هفت پرده

بنامیزد رخی هر هفت کرده. نظامی.

بنامیزد بنامیزد نگه کن تا توان بودن

غلام آنچنان روئی که گل رنگ آرد از رویش.

نظامی.

نه گفتمی کزین پس کنم دوستداری

بنامیزد الحق نکو قول یاری. (از المعجم).

تقاب از بهر آن باشد که روی زشت بریندی

تو زیبایی بنامیزد چرا با ما نپوندی. سعدی.

این بدست آن پتر بنامیزد

و آن پتر تر که خاک بر سرشان. سعدی (هزلیات).

زهی مالیده رویت لاله را گوش

بنامیزد زهی خط و بنا گوش. امیر خسرو (از آندراج).

میی در کاسه چشمست ساقی را بنامیزد

که سستی میکند با عقل و می بخشد خماری خوش. حافظ.

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد

زاغ کلک من بنامیزد چه عالی مشرب

است. حافظ.

بنامیزد درختی سبز و خرم

ندیده هرگز از باغ خزان غم. جامی.

بنان. [ب] (ع | ا) سر انگشت. انگشت. بنانه

یکی آن. ج. بنانات. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). سرهای انگشت و این جمع بنانه

است. (از بحر الجواهر) (از کشف) (از غیث اللغات) (آندراج). بمعنی مفرد نیز آمده.

(آندراج). سر انگشت. (ترجمان القرآن).

اصح. جمع بنانه و آن سر انگشت است یا اطراف آن. (یادداشت مرحوم دهخدا):

این علم را قرارگه و گشتن

اندر بنان حجت مأذون است. ناصر خسرو.

بحر لؤلؤیی خطر با طبع او از بهر آنک

چون بنان او بقیمت لؤلؤ شهوار نیست.

ناصر خسرو.

ز یزدان دان نه از ارکان که تو که دیدگی باشد

که خطی کز خرد خیزد تو آن را از بنان بینی.

سنائی.

هرگز روا نداشت که بداصل و سفله را

در عهد او سنان و قلم در بنان بود. انوری.

نه چرخ ز قلم کف شاه

مستقی ده بنان ببینم. خاقانی.

گوشه و خوشه بساخت از پی مجد و سنا

گوشه عرش از سریر خوشه چرخ از بنان.

خاقانی.

خسته دلم شاید اگر بخشدم

کلک و بنان تو شفای جنان. خاقانی.

بنان او آن بحار است که اگر بخار کند...

(سندبادنامه ص ۱۷). و بنان بیان از تحمیل و

تصویر آن قاصر گردد. (سندبادنامه ص ۱۸).

این رساله، در ذکر صحابه رضوان الله علیهم

که لمعه ایست از یواری بیان و حدائق بنان او

ایراد کرده می شود. (ترجمه تاریخ یمنی

ص ۲۷۴). آنچه از نسج بیان و وشی بنان او

مشهور است، رقمه ایست که به یکی از

دوستان می نویسد. (ترجمه تاریخ یمنی

ص ۲۸۴).

اصح لطف است و قهر اندر میان

کلک دل با قبض و بسطی زین بنان. مولوی.

هیچ نقاشت نمی بیند که نقشی برکشد

و آنکه دید از حیرتش کلک از بنان افکنده ای.

سعدی.

||اطراف. قوله تعالی: و اضربوا منهن کل بنان

(قرآن ۱۲/۸). (مذهب الاسماء نسخه خطی)

(نشوء الفه).

بنان. [ب] (ع | ا) ج بیته. رجوع به بنه شود.

بنان تیان. [ب ن تَب] (ع | ا) از کسانی

است که آیه «تنزل علی کل افاک انیم» (قرآن

۲۲/۲۶). در شأن او بوده است. رجوع به

تقیح المقال مامقانی ج ۱ شود.

بنانج. [ب] (ع | ا) بمعنی بناغ است و آن دو زن

باشند که یک شوهر داشته باشند و هر یک مر

دیگری را بنانج گویند و بنانجه هم بنظر آمده

است و بربی ضرة خوانند. (برهان) (آندراج)

(مجمع الفرس) (اوبهی). هم شوی. (ناظم

الاطباء). زن مرد نسبت بزن دیگر او. گولانج.

ضره. هوو. هیو. وستی. عله. (یادداشت

مرحوم دهخدا):

همی نازد با داغ عاشقی صبرم

چنان کجا بنسازد بنانج باز بنانج. شهید.
بوده‌ای پیش به ده سال بنانج زن من
کدخدای جلب خویش و مراکدبانو.

سوزنی (از مجمع الفرس).
بقا نسازد با خصم شیخ ابواسحاق
بدان صفت که نسازد بنانج پیش بنانج.

شمس فخری (از مجمع الفرس).
|| بعضی مردی را گویند که دوزن داشته باشد.
(برهان) (آندراج).

بنانه. [بَنَ] [ع] [ا] یکی از بنان که سر
انگشتها و انگشتها بود. (منتهی الارب). سر
انگشت. ج. بنان. (از مستخب) (از غیث
اللغات) (مهدب الاسماء نسخه خطی). یکی از
بنان و جمع آن بنانات. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). رجوع به بنان شود.

بنانه. [بَنَ] [ع] [ا] مرغزار پر از گیاه. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

بنانهان. [بَنَ] [نَ] [د] (مص مرکب) بنان
گذاشتن. بی افکندن.

نور چشم بنانهاده تست

دل و جان هر دو باز داده تست. نظامی.

ملک کبخسرو چون بکوه اندس و ماهین
رسید، دیه قردين بنا نهاد. (تاریخ قم ص ۸۱).

چنانکه صاحب فرخنده خوی مجدالدین

که بیخ اجر نشانند و بنای خیر نهاد. سعدی.

|| قرار گذاشتن. || معمول ساختن. ساختن.
مرسوم کردن.

بنانهیه. [بَنَ] [نَ] [ی] [ا] فرقه‌ای از غلاة شیعه
که پیرو بنان سمعان تیمی بودند. اعتقاد آنان
بر این بود که باری تعالی در علی حلول کرد و

پس از وی در پسرش محمدبن حنیفه و پس
از او در پسرش ابوهاشم و پس از او در بنان و

نیز گویند: خداوند نیز فناپذیر است بجز «وجه
خدا» بدلیل آیه و بقی وجه ربک ذوالجلال و

الاکرام در آیه ۲۷ سورة الرحمان. (از کشف
اصطلاحات الفنون) (از تعریفات جرجانی).

بناور. [بَنَ] [وَ] (ص مرکب) هر چیز با ته و
ریشه. || هرچیز عمیق و ژرف. (ناظم
الاطباء).

بناور. [بَنَ] [وَ] [ا] دمل. (الانبیه عن حقایق
الادویه). دنبل که بعبی دمل گویند. (شرفنامه

منیری). بمعنی دَمَل است که دمل و دنبل هم
گویند. (فرهنگ شعوری). دمل بزرگ باشد که

بر بدن برآید و بعبی حین خوانند. (مجمع
الفرس) (برهان). دمل بزرگ. (انجمن آرای

ناصری). دنبل. (زمخشری). در برهان بفتح
اول ضبط شده و گوید بضم اول هم آمده است.

(برهان).

بنانوند. [بَنَ] [وَ] [ا] بمعنی بازداشتن و نگاه
داشتن چیزی باشد در جایی مثل آنکه آب را

در گوی حوض و مانند آن محافظت کنند.
(برهان) (آندراج) (از مجمع الفرس) (از ناظم

الاطباء).

بنایان افلاک. [بَنَ] [نَ] [ا] (ترکیب
اضافی، مرکب) عقول عشره. (غیث اللغات)

(آندراج). رجوع به عقل و عقول عشره شود.
بنایق. [بَنَ] [ا] [ع] [ا] ج بنیقه. (ناظم الاطباء).

رجوع به بنیقه شود.
بنایک. [بَنَ] [ا] [ع] [ا] (لغ) نام بتی است از بهای

هندوستان که سر آن مانند فیل و تنش مانند
انسان است. رجوع به تحقیق مالهند ص ۵۸

شود.
بنایه. [بَنَ] [ا] [ع] [ا] رجوع به بناء شود.

بن افکندن. [بَنَ] [ا] [د] (مص مرکب) بی
افکندن. بی ریختن. (یادداشت بخط مرحوم

دهخدا):
همت او بر فلک ز فلخ بنا کرد

بر سر کیوان فکند بن بی ایوان. خسروانی.
رجوع به بن شود.

— بن افکندن سخن؛ عنوان کردن. گفتن.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

بر رستم آمد بگفت آن سخن
که افکند پور سپهدار بن. فردوسی.

— بن افکندن نامه؛ نوشتن آن. نامه کردن؛
چو بشنید زیشان سپهبد سخن

یکی نامور نامه افکند بن. فردوسی.
و رجوع به بن شود.

بن انبان. [بَنَ] [ا] (ص مرکب) دشنامی است.
آنکه بر سرین گوشت ندارد از پیری یا علتی.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
یارب چرا نبرد مرگ از ما

این سالخورده زال بن انبان را. منجیک.
بنیا. [بَنَ] [ا] (مرکب) آشی است که از بن کوهی

پزند. (مجمع الفرس). آشی باشد که از ون پزند
که حبه الخضرا است و آن ثمر درخت بطم

باشد و بشیرازی بن گویند. (برهان قاطع)
(آندراج) (از برهان جامع). مرکب از: بن + با.

(حاشیه برهان ج معین).
بنهور. [بَنَ] [ا] (سیستان. ناظم الاطباء). دوائی

است که آنرا سیستان خوانند. و گویند این
لغت هندی است. (برهان) (آندراج). رجوع

به تحفه حکیم مؤمن و مخزن الادویه شود.
بن بست. [بَنَ] [بَ] (ص مرکب، مرکب)

بن بست. کوجه تنگی که بن آن بسته و پوشیده
باشد و راه دررو نداشته باشد. (ناظم الاطباء).

کوجه سر بسته. (آندراج).
— کوجه بن بست؛ در تداول، کوجه‌ای که

راهی بجائی ندارد. از بن دررو ندارد. کوجه
نا گذارده، مقابل گذارده. (از یادداشت بخط

مرحوم دهخدا):
شاید افتد گذر بوی تو روزی آنجا

کوجه غنچه عجب نیست که بن بست شده است.
تأثیر (از آندراج).

بن بسته. [بَنَ] [بَ] [تَ] [ا] (مرکب، ص

مرکب) بن بست:

غار بن بسته بود کس نه پدید
عنکبوتان بسی مگس نه پدید.

نظامی (هفت پیکر ص ۳۵۲).
دل مرا ز خم زلف او رهائی نیست

به در کوجه بن بسته هیچکس زنده است.
صائب (از آندراج).

و رجوع به بن بست شود.
بنبک. [بَنَ] [بَ] [بَ] [ع] [ا] جانوری است

مانند دلفین، یا ماهی است که آدمی را دو نیم
کرده از حلق فرومی برد. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء) (آندراج). کوسه ماهی
معروف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بنبل. [بَنَ] [بَ] [ا] (لغ) تری باشد عموماً و سیب
ترش خصوصاً. (برهان) (ناظم الاطباء)

(انجمن آرای ناصری) (آندراج).
|| خرچنگ. (ناظم الاطباء).

بنبت. [بَنَ] [بَ] [ع] [ا] دختر. (مهدب الاسماء)
(غیث اللغات) (ترجمان القرآن) (آندراج).

دختر. و مؤنث ابن نیست بلکه صیغه
جدا گانه‌ای است و در وقت نسبت، بتی و

بنوی گویند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(کشف اصطلاحات الفنون). ایته. (یادداشت

بخط مرحوم دهخدا). ج. بنات. (مهدب
الاسماء): پوراندخت بنت کسری زنی سخت

عاقل و عادل و نیکوسیرت بود. (فارسانه
ابن اللخی ص ۱۱۰).

بنت آوی. [بَنَ] [وَ] [ا] (ع مرکب) شغال
ماده. رجوع به ابن آوی شود.

بنت اقدی و قومی. [بَنَ] [أَ] [وَ] [ع]
ترکیب عطفی) کسی که از شدت ضرب

مضطرب گشته، گاهی بایستد و گاهی بنشیند.
(از المرصع).

بنت الارض. [بَنَ] [أَ] [ع] (مرکب)
سنگریزه. حصة. || نوعی از چشمه‌های

مخفی که عابر آنرا نمی بیند. || نوعی نبات. و
بهمه چیزها که از زمین است بنات الارض

گویند. || سنگ شفاف و سنگریزه‌ها که در
تقسیم آب بکار برند. (از المرصع).

بنت الجبل. [بَنَ] [أَ] [جَ] [بَ] [ع] (مرکب)
هضبه و صخره را گویند. || ماری که افسون

در وی اثر نکند. || داهیه. || قوس و کمان. (از
المرصع).

بنت الجداول. [بَنَ] [أَ] [جَ] [وَ] [ع] (مرکب)
آب جوی. (از المرصع).

بنت الساعد. [بَنَ] [أَ] [سَ] [ع] (مرکب)
انگشتان. (از المرصع).

بنت السماء. [بَنَ] [أَ] [سَ] [ع] (مرکب)
آفتاب. شمس. (از المرصع).

بنت الشفة. [بَنَ] [أَ] [شَ] [فَ] [ع] (مرکب)
سخن. (آندراج) (مهدب الاسماء). سخن:

گفتار. کلام. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بنت العاشر. [ب تُل ش] (اخ) سوم از چهار تن مردگانی که به دعای عیسی زنده شدند. (از حبیب السیر).
بنت العنب. [ب تُل ع ن] (ع | مرکب) شراب، چه عنب انگور را گویند و در عرب و فارس شراب از انگور میازند. (غیاث اللغات). کنایه از شراب انگور. (آنتندراج). دختر رز. می. خمر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

موی بر خیک دویده ز حسد تیغ زن است تا بخلوت لب خم بر لب بنت العنب است. انوری (از آنتندراج).

مرا سجده گه بیت بنت العنب بس که از بیت ام القری میگریزم. خاقانی.
بنت العنقود. [ب تُل ع] (ع | مرکب) شراب. (از المرصع).

بنت الفکر. [ب تُل ف] (ع | مرکب) رأی. اندیشه. شعر. (مهدب الاسماء). تدبیر. (دهار).
بنت الفلاة. [ب تُل ف] (ع | مرکب) ناقه و جانوران وحشی. (از المرصع).

بنت الکرم. [ب تُل ک] (ع | مرکب) شراب انگوری. (غیاث اللغات) (آنتندراج). بنت العنب. شراب. بنت العنقود. رجوع به مجموعه مترادفات ص ۲۲۴ شود.

بنت اللبون. [ب تُل ل] (ع | مرکب) رجوع به بنت لبون شود.

بنت الماء. [ب تُل م] (ع | مرکب) قسمی مرغابی. (از المرصع) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). طيور و ماهی و هر آنچه با آب الفت دارد و در آن زندگانی میکند و آن را بی الف و لام «بنت ماء» نیز گویند. و در جمع بنات الماء گویند. (از المرصع).

بنت المخاض. [ب تُل م] (ع | مرکب) رجوع به بنت مخاض شود.

بنت المطر. [ب تُل م] (ع | مرکب) جانورکی است سرخ‌رنگ که در عقب باران ظاهر شده و بعد از خشکیدن زمین میمیرد. (از المرصع).

بنت المنیة. [ب تُل م نی] (ع | مرکب) تب. چون قاصد مرگ است. (از المرصع). تب. (مهدب الاسماء).

بنت النعش. [ب تُل ن] (ع | مرکب) رجوع به هفت‌اورنگ و بنات نعش شود.

بنت بارح. [ب تُل ر] (ع | مرکب) بلا و سختی. رجوع به بنات و ترکیبات آن شود.

بنت جبل. [ب تُل ج ب] (ع | مرکب) رجوع به بنت الجبل شود.

بنت حوب. [ب تُل ح] (ع | مرکب) تیردانی که از پوست شتر باشد. (از المرصع).

بنت خایبة. [ب تُل ی] (ع | مرکب) دختر خم. شراب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بنت رح. [ب تُل ر] (ع | مرکب) بیلاها.

سختی‌ها. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
بنت سعد. [ب تُل س] (ع | مرکب) دوشیزگی. بکارت. (از المرصع).

بنت شحم. [ب تُل ش] (ع | مرکب) شتر فریه. (از المرصع).

بنت شفاء. [ب تُل ش] (ع | مرکب) سخن. (انجمن آرای ناصری). رجوع به بنت الشفة شود.

بنت شفة. [ب تُل ش ف] (ع | مرکب) کلام. کلمه. (از المرصع). رجوع به بنت الشفة شود.

بنت طبق. [ب تُل ط ب] (ع | مرکب) سنگ‌پشت. (از المرصع).

بنت طود. [ب تُل ط] (ع | مرکب) کمان. (از المرصع).

بنت عمران. [ب تُل ع] (اخ) مریم. مادر عیسی:

پوشیده آستین را بر چهره بنت عمران بوسیده آستان را صد بار این واقل. سلمان.

بنت عمیس. [ب تُل ع م] (اخ) رجوع به اسماء بنت عمیس الخثعمیه شود.

بنت عنب. [ب تُل ع ن] (ع | مرکب) رجوع به بنت العنب شود.

بنت عنقود. [ب تُل ع] (ع | مرکب) دختر رز. بنت کرم. می. شراب. راح. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). می. (مهدب الاسماء): نحن الشهود و خفق العود مطرود تزوج این سحاب بنت عنقود.

? (از ترجمه محاسن اصفهان).

بنت فکر. [ب تُل ف] (ع | مرکب) رجوع به بنت الفکر شود.

بنت قونسول. [ب تُل ق ن] (ع | مرکب) درختچه‌ای دارای برگهای برنگ سرخ شله‌ای. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بنت کرم. [ب تُل ک] (ع | مرکب) رجوع به بنت‌الکرم شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بنت کعب. [ب تُل ک] (اخ) رجوع به رابعه بنت کعب قزداری و لباب الالباب شود.

بنت کلتا. [ب تُل ک] (ع | مرکب) خفاش شب‌پره. ج. بنات کلتا. (از المرصع).

بنت لبون. [ب تُل ل] (ع | مرکب) شترکرة دوساله یا بسال سوم درآمد. (منتهی الارب). شتر دوساله ماده. (مهدب الاسماء). شتر ماده

بال دوم درآمد. بجه‌شتر دوساله. (از کشف اصطلاحات الفنون). ج. بنات لبون: و چون به بیست و پنج رسند. بنت مخاض بدهند یا ابن لبونی تا سی و پنج و بعد از آن بنت لبونی بدهند. (تاریخ قم ص ۱۷۴). و رجوع به ابن لبون شود.

بنت مخاض. [ب تُل م] (ع | مرکب) شتر یکساله ماده. (مهدب الاسماء). شتر بچه‌ای که مادرش حامله شده باشد و یا شتر بچه‌ی بسال

دوم درآمد. ابن مخاض. ج. بنات مخاض. (از اقرب الموارد). شتر بچه‌ی ماده بسال دوم درآمد: چون بدان وقت نرسد «بچه ناقه» که چیزی برو توان نهادن و آن گاهی بود که در سال دوم درآمد باشد آنرا ابن مخاض گویند و چون ماده باشد بنت مخاض گویند. (تاریخ قم ص ۱۷۷). و چون به بیست و پنج رسند [شتر] بنت مخاض بدهند یا ابن لبون. (تاریخ قم ص ۱۷۷).

بنت معیر. [ب تُل م ع ی] (ع | مرکب) داهیه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بنت مفرض. [ب تُل م ز] (ع | مرکب) جانورکی است که کبوتر را میکشد و جامه و لباس را پاره می‌کند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بنت نارین. [ب تُل ر ن] (ع | مرکب) خوردی گرم‌باز کرده. (مهدب الاسماء). ابن نارین و آن خوردی یا مطبوخی که نان در آن خورد کرده ترید کنند و دوباره آنرا گرم کنند. (از المرصع).

بنت نخيلة. [ب تُل ن خ] (ع | مرکب) تمر. رطب. (از المرصع). خرما. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بنت نعش. [ب تُل ن] (اخ) هفت‌اورنگ. (منتهی الارب). رجوع به هفت‌اورنگ شود.

بنت وردان. [ب تُل و] (ع | مرکب) سوسک سرخ. تنه. گوگال. خیزدوک. خیزدو. سوسک سیاه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نوعی حشره سیاه که معروف است.

ج. بنات وردان. (از المرصع). رجوع به یاقوت ج ۱ ص ۳۹۵ و لکلرک در شرح کلمه ذراریع از ابن البیطار شود.

بنتومه. [ب تُل م] (ع | مرکب) نباتی است که مانند کثوث بر درخت زیتون و بادام و انجیر پیچیده می‌شود و گرم و خشک است. (برهان) (آنتندراج) (ناظم الاطباء).

بنتی. [ب ت ی] (ع ص نسبی) نسبت است به بنت، و بنوی نیز گویند. یعنی دخترتی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بنتج. [ب ت ج] (ع | مرکب) دوزن را گویند که یک شوهر داشته باشند. (آنتندراج) (انجمن آرای ناصری) (برهان). هوو. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بنانج.

بنتج. [ب ت ج] (ع | مرکب) رجوع به بزربننج و بنگ شود.

بنتج. [ب ت ج] (ع | مرکب) بازگردیدن به اصل خویش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بنتج. [ب ت ج] (ع | مرکب) اصل. ریشه. نژاد. نسب. (ناظم الاطباء). اصل بابونج. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). او رجوع به نشوء اللغه شود. || شلتوک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بنتجاله. [ب ت ل] (اخ) مهرب بنگاله.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به بنگال و بنگاله شود.

بنج ده. [بَ دَه] (اِخ) پنج ديه نزدیک بهم از نواحی مروالزرد از نواحی خراسان بود که در ابتدا مجزا بود و سپس بتدریج بر اثر عمران بهم متصل گردید و هر کدام بمنزله محله‌ای از آن باشد. یا قوت گوید: سال ۶۱۷ هـ. ق. پیش از تسلط تاتار بر خراسان و کشتار مردم آن سامان آنجا را ترک کردم در حالی که از آبادترین بلاد خراسان بودند. و اما بعد حمله مغول به چه صورت درآمد نماند. و معرب آن فتح ديه است. و منسوب بدان فنجدیهی است. سمعانی منسوب بدانجا خضری مخفف خمس قریه آورده و گاه منسوب آن بتخفیف پنجاهی گفته شده است. (از معجم البلدان).

بنج ده یه. [بَ] (اِخ) پنج ده. رجوع به پنج ده و رجوع به مرآت البلدان شود.

بنجر ده. [بَ جَ زَ / رَ] (اِ) بنجره. رجوع به بنجره شود.

بنجشک. [بَ جَ] (اِ) گنجشک. چغوک. چکوک. چکک:

بنجشک چگونه لرزد از باران چون یاد کنم ترا چنان لرزم.

ابوالعباس (از لغت فرس اسدی). و گفت [یعقوب بن لیث] به اندر شکم بنجشک نباشد اندر شکم گاو گرد آید. (تاریخ سیستان).

جان خصم از تیغ سیمرخ افکند بر شاخ عمر باد لرزان در برش چون جان بنجشک از تفک. انوری.

و باشد با بنجشک در یک منزل دمسازی می نمایند. (سندبادنامه ص ۹). این قوم چون رمه از سورت شیر یا بنجشک از صولت باز، رمیدن گرفتند. (ترجمه تاریخ یمنی). و جویهای آب بر خارچ و داخل شهر روان گردانید و بیشتر از آن مقدار آب که بنجشکی بدان سیراب گردد در مجموع شهر قم مقدور و یافت نمیشد. (تاریخ قم ص ۶). تا غایت آن مقدار آب که بنجشکی بدان سیراب شود معتذر و دشخوار بدست می آمد. (تاریخ قم ص ۴۲). رجوع به گنجشگ شود.

بنجشک زبان. [بَ جَ زَ] (اِ مرکب) رجوع به لسان العصافیر و بنجشک زوان شود.

بنجشک زبانک. [بَ جَ زَ نَ] (اِ مرکب) گنجشک زبانک. لسان العصافیر. بنجشک زوان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به بنجشک زوان و لسان العصافیر شود.

بنجشک زوان. [بَ جَ زَ / زَ] (اِ مرکب) لسان العصافیر است و آن دویبی است تند و تیز شبیه به زبان گنجشک. (برهان). لسان العصافیر. (انجمن آرای ناصری)

(آندراج) (فهرست مخزن الادویه). بنجشک (گنجشک) + زوان (زبان). زبان گنجشک. (حاشیه برهان ج معین). مران. بنجشک زبانک. گنجشک زبان. گنجشک زبانک. رجوع به لسان العصافیر شود.

بنجک. [بَ جَ] (اِ) بنیه محلول و گلوله کرده را گویند بجهت رشتن. (برهان) (مجمع الفرس) (شموری). بنجک. (مجمع الفرس): یکی از ایشان بنجکستان و پنبه فروش که ریش گاوی نامه است و نام او عنوان.

روحانی (از مجمع الفرس). **بنجل**. [بَ جَ] (ص) در تداول عوام. قسمت کم و بد باقیمانده از چیزی بسیار. آنچه از مالهای بد که در دکان مانده و بفروش نمرود. اشیاء بی فائده و خراب. باقیمانده و بر جای مانده. بد و پست از چیزها یا چیزی. ته مانده‌های بد چیزها. ردی از جنسی. نقایه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بنجل آب کردن: چیزهای بی مصرف را بفروش رسانیدن. چیز بی مصرف و نامرغوب و بی ارزش را بفروش رسانیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بنجنجست. [بَ جَ جَ] (مرب، مرکب) معرب پنج انگشت (گیاه). رجوع به پنج انگشت شود.

بنجه. [بَ جَ / جَ] (اِ) بنجاق. قباله. رجوع به بنجه شود.

بنجی. [بَ] (ص نسبی) نسبت است به بنجرودک که فریادی است از فرای رودک در نواحی سمرقند. (انساب سمعانی).

بنجیدن. [بَ دَ] (مص) مأنوس گردیدن و مأنوف شدن. [یاری دادن. (آندراج). کمک کردن. یاری کردن. (ناظم الاطباء). [خرد کردن. [ساختن. کنانیدن. [مهربان شدن. [برخاستن. (ناظم الاطباء). [پاره پاره نمودن. (آندراج). قطعه قطعه بریدن. (ناظم الاطباء). [قسمت نمودن. (آندراج). منقسم کردن. [طلوع کردن. (ناظم الاطباء).

بنجیس. [بَ] (ع) نوعی مسکوک ترکی است. این کلمه از ترکی عبری داخل شده و ارزش آن در بلاد مختلف متفاوت بوده است. و رجوع به القود العربیه ص ۱۶۷ شود.

بنجیک. [بَ] (ترکی، اِ) جای بستن اسبان چاپار در راه باشد. و به عبارت آخری یام خانه است. (از فرهنگ و صاف از آندراج).

بنجیکش. [بَ کَ] (اِخ) شهرکی است از سمرقند بر لب رودخانه. (حدود العالم ج دانشگاه ص ۱۰۸). [دهی است به تغزغ از پس کوه طفقان. و ملک تغزغ بتایستان به این ده نشیند. (حدود العالم ج دانشگاه ص ۷۷).

بنجیکشی. [بَ کَ] (ص نسبی) نسبت است به بنجیک که قریه‌ای است در شش فرسخی سمرقند. و ابو مسلم مؤمن بن عبدالله بدین نسبت منسوب است. وی از محدثین نصر بلخی روایت کند. (از لباب الانساب).

بنجاق. [بَ] (ترکی، اِ) قباله. سند ملک. [اسند (در تداول دفاتر رسمی). سندی که بموجب آن معامله‌ای رسمی انجام گرفته و سندی که نشان دهنده انجام معامله‌ای است. و آن جز سند مالکیت است.

بن چنار. [بَ جَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان آشتیان بخش طرخوران از شهرستان اراک. دارای ۴۰۶ تن سکنه. آب آنجا از قنات، و محصول آن غلات، انگور، بادام و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بنچه. [بَ جَ / جَ] (اِ) بنجاق: نه نرد و نه تخت نرد پیش ما نه محضر و نه قباله و بنجه. منوچهری. و رجوع به بنجه شود.

[جمعی باشند مر اصناف و رعیت را. (انجمن آرای ناصری) (برهان). [پیشانی بود بزبان ماوراءالنهر. و بنچه بند: پیشانی بند بود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

به تیغ طره بیزد ز بنجه خاتون بگرز پست کند تاج بر سر چپال.

منجیک (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بنجه بند. [بَ جَ / جَ] (اِ مرکب) پیشانی بند، بزبان ماوراءالنهر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بنج. [بَ] (ع مص) بریدن گوشت. [قسمت کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

بنج. [بَ نَ] (ع اِ) عطایا. شاید در اصل منح بوده است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عطایا. (آندراج).

بنده. [بَ] (اِ) فاصله میان دو عضو که آنرا بمری مفضل خوانند. بیوند عضو که بمری مفضل گویند. (برهان) (آندراج). فاصله میان دو عضو را بتازی مفضل خوانند. (جهانگیری). محل اتصال دو عضو بهم یعنی مفضل مانند بندهای انگشتان و بند آرنج و بند زانو و جز آنها. (ناظم الاطباء). مفضل. (فرهنگ فارسی معین):

ور پدری شکم و بند از بندم

۱- در فرهنگ اسدی و شرفنامه بضم حرف باه آمده بر وزن گنجشک.
۲- در آندراج بنج به فتحین یعنی به فتح با و نون ضبط شده است.

نرسد ذره‌ای آزار بفرزدم. منوچهری.
و فرمود تا اندامهای او بنبندند می‌پریدند تا
هلاک‌شد. (فارسنامه ابن‌البختی).
و قتاده گفت [هاروت و ماروت] از کربست
تا بند پای در بند و قیدند. (تفسیر ابوالفتح).
شراب مزوج و مروق... یاد در شکم انگیزد و
درد بندها آرد. (نوروزنامه).

به مهر تو دم ای مبتلا و منشأ جود
بسان نار خجند است بند اندر بند. سوزنی.

بند دم کز دم فلک را
ز آن نیزه مارسان گشاید. خاقانی.

— بند از بند جدا شدن و جدا کردن؛ مفصل‌ها
را بریدن؛

خیال رزم تو گر در دل عدو گذرد
ز بیم تیغ تو بندش جدا شود از بند. رودکی.

— بند از بند گشادن؛ مفصل را از مفصل جدا
کردن؛

نرسد دست من به چرخ بلند
ورنه بگشادمیش بند از بند. مسعود سعد.

— بند انگشت؛ رجوع به انگشت و فرهنگ
فارسی معین شود.

||الیاف اتصال‌دهندهٔ یک عضو به عضو دیگر.
||اصطلاح پزشکی، هر یک از استخوانهای

جدا گاندهٔ انگشتان پا و دست. بند انگشت.

||محل اتصال دو چیز بهم؛ بندهای نی. نی
هفت‌بند. (فرهنگ فارسی معین). گره نی و

نیزه و امثال آن. (ناظم الاطباء)؛
چندان بزند نیزه که نیزه بخروشد
بندش بهم اندر شود از بس که بکوشد.

چون باز زنی ز نیشکر بند
خس در دهن آید اول از قند. امیر خسرو.

نی و نیشکر هر دو دارند بند
ولی هیزم است این و آن شاخ قند.

— بند نای؛ فاصلهٔ میان دو بند نی. (فرهنگ
فارسی معین).

||قسمتی از یک کتاب یا مجموعه. ||هر یک
از فصول و فقرات نامه‌ها، قوانین و لواحق؛ این

عهدنامه دارای ده بند است. (فرهنگ فارسی
معین). هر یک از فصول و فقرات نامه‌ها

چنانکه گویند؛ این عهدنامه دارای دوازده بند
است، یعنی دوازده فصل. (ناظم الاطباء).

||تنگ آهنی که جهت استحکام بر صندوق و
کشتی و امثال آن زنند. (برهان) (جهانگیری)

(از فرهنگ فارسی معین). تنگ آهنی که
بجهت استحکام بر صندوق و تخته در

کشتی و امثال آن نهند. (آندراج) (ناظم
الاطباء)؛

گیسوی نهار بر برده بلند
نش ستون از زیر و نر بر سوش بند.

رودکی

و از آنجا گنبدی زده بودند از آنوس و بندها
بر روی زده بودند. (قصص الانبیاء ص ۱۳۶). و
آن تخت را چهل ذراع بود بالا و چهل ذراع
بود پهنا و جمله از عاج بود بندهای زرین و از
این رکن تا بدان رکن. (قصص الانبیاء
ص ۱۶۵). ||پارهای از آهن و یا از روی که
بدان آوند شکسته را پیوند میکنند و بتازی
فوته گویند. (از ناظم الاطباء). پارهای از آهن

و یا روی که بدان ظرف شکسته را پیوند دهند.
(فرهنگ فارسی معین). پارهای آهن باریک

و دراز که بدان شکسته‌های ظروف چوبین و
سفالین بزنند. گام. فش. هر یک از باریک‌های

آهن که کاسه‌بندان بر شکستهٔ چینی و چوب و
جز آن فروبرد پیوستن را. (یادداشت بخط

مؤلف). بش (در تداول خراسانیان). ||اقفل.
(برهان) (آندراج) (جهانگیری) (ناظم

الاطباء) (فرهنگ فارسی معین)؛
ز کردار بد بر تنش بد رسید

مجوی پسر بند بد را کلید. فردوسی.
بیاورد صندوق هفتاد جفت

همه بند صندوقها در نهفت. فردوسی.
که تا بندها را بانداند کلید

گشاده به افسون کند ناپدید. فردوسی.
دزی کش کوه سنگین باره روئین

در و بند آهنین و مهر زرین. (ویس و رامین).
هم اینجا بند درگاه تو گریم

همی گریم بزاری تا بحیرم. (ویس و رامین).
گردری بایم زنی بندی

ور گلی ببنیم نهی خاری. مسعود سعد.
به صبر از بند گردد مرد رسته

که صبر آمد کلید بند بسته. نظامی.
||حبس. (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ

فارسی معین)؛
ناهید چون عقاب ترا دید روز صید

گفتا در ست هاروت از بند رسته شد. دقیقی.
همی بود قصر به زندان و بند

بزراری و خواری و زخم و گزند. فردوسی.
به مازندران نیز با او به بند

ز بهر جهاندار بودم نژند. فردوسی.
وز آن پس گنهکار اگر بیگناه

نماندی کسی نیز در بند شاه. فردوسی.
روان هست زندانی مستمند

تن او را چو زندان طایع چو بند. اسدی.
بسا سالیان بسته در بند و چاه

که شد روز دیگر خداوند چاه. اسدی.
بدین کوری اندر ترسی که جانئت

بنا گاه از این بند بیرون جهد.
ناصر خسرو.

گر بند و حصار از قبل دشمن باید
چون دشمن تو با تو در این بند حصار است؟

ناصر خسرو.
بند خدا بیست مشکلات و تو زین بند

روز و شب اندر بلا و رنج و عنای.

ناصر خسرو.

قدر مردم سفر پدید آرد

خانه خویش مرد را بند است. سنایی.

ناقصانی که کاملاً در بند ایشانند و ضعیفانی
که اقویاً در کمند ایشان. (مقامات حمیدی).

— بند بودن؛ آویزان بودن. (فرهنگ فارسی
معین).

— ||اگر رفتار بودن. درگیر بودن. (فرهنگ
فارسی معین)؛

بند اندوه نه‌ای شاد بخصب

بندۀ کس نه‌ای آزاد بخصب. جامی.

— امثال:

به مالت مناز به یک شب بند است، به حسنت
مناز به یک تب بند است.

||زنجیری که بر پای دیوانگان و گنهکاران
نهند. (برهان) (جهانگیری). بند پا و دست

دیوانگان و اسیران که زنجیر و ریسمان
خواهد بود. (آندراج). زنجیر و ریسمانی که

بر پای و یا دست دیوانگان و اسیران و
گنهکاران نهند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ

فارسی معین)؛

به هاماوران بسته کاووس بود

و گر بند بر گردن طوس بود. فردوسی.

ببفشرد پای و بببچید دست

غل و بند و زنجیر بر هم شکست. فردوسی.

بکشتند از ایشان فراوان سران

نهادند بر زنده بند گران. فردوسی.

یک ساعت بود حسنگ پیدا آمد بی‌بند.
(تاریخ بیهقی). علی ریاض حسنگ را به بند

مسی برد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۷۷).
دشمنت خسته و بشکسته و پابسته به بند.

(تاریخ بیهقی).
از من آمد بند بر من همچنان

پای بند گوسفند از گوسفند. ناصر خسرو.

ترا شصت و هفتاد من بند بینم

اگر چه تو او را سبک می‌شماری.

ناصر خسرو.
و بنام خدای تعالی ایشان را بیست چنانکه از

آن بند نتواند گریخت پریان فرمان آن آمدند.
(قصص الانبیاء ص ۳۴).

بند آهن را توان کردن جدا

بند غیبی را نداند کس دوا. مولوی.

چون گشاده شده و بگشاد بند

بگسلند و هر یکی سویی روند. مولوی.

بند بر پای توقف چه کند گر نکند
شرط عشقت بلا دیدن و پای افشردن.

سعدی.
گر بند می‌خواهی بده و بند می‌خواهی بنه

دیوانه خواهد سر نهاد آنگه نهاد از سر هوس.
سعدی.

— امثال:

اول بند آنگه بند.
 بی بند مگیر آدمی بند.
 - بند بودن؛ در زنجیر بودن. در قید بودن؛
 چون عمرو لیث به پارس رسید علی بن لیث
 بند بود و محبوس به قلعهٔ بم. (تاریخ
 سیستان).
 || عقده و گره. (برهان) (جهانگیری). گره و
 عقده. (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ
 فارسی معین):
 بفرمان او بود باید همه
 که این بندها زو گشاید همه. فردوسی.
 آمد آن ماه دوهفته با قیای هفت رنگ
 زلف بر بند و شکنج و چشم بر نیرنگ و رنگ.
 - بند بر ابرو زدن؛ گره بر ابرو زدن. دژم روی
 شدن؛
 بحدیثی که رود بند بر ابرو چه زنی
 همچو گنگان توان بست بیکبار دهان.
 فرخی.
 || مکر و حیله و زرق و فریب و سالوسی
 باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). مکر و حیله.
 (جهانگیری) (آندراج). مکر. حیله. فریب.
 (فرهنگ فارسی معین):
 همه به تبیل و بند است بازگشتن او
 شرتنگ نوش آمیغ است و روی زرانود.
 رودکی.
 نداند مشعبد ورا بند چون
 نداند مهندس مراد درد چند.
 بچهره ندارند چیزی فزون
 شگفت اندر این بند و چندین فسون.
 فردوسی.
 زنی بود با او به پرده درون
 پر از چاره و رنگ و بند و فسون. فردوسی.
 همان به که با او درنگ آورم
 بشیرین سخن بند و رنگ آورم. اسدی.
 بدانش گر نکو خود بنگری نیست
 بدست جملگی جز بند و دستان.
 ناصر خسرو.
 مرغزاری است پر از سنبل با بند و فسوس
 بوستانی است پر از نرگس با خواب و خمار.
 ابوالعالی رازی.
 در ره آزادگیست قول وی و فعل وی
 یا کز تزویر و زرق دور ز تلبیس و بند.
 سوزنی.
 همه افسانه و افسون و بند است
 به جان خواجه کاینها ریشخند است.
 (گلشن راز).
 دو چشمک پر ز بند چشم‌بندان
 دو یاقوتک همیشه خندخندان.
 ابوالعباس امامی.
 || حیله و بند کشتی‌گیری. (برهان) (از ناظم
 الاطباء) (جهانگیری). بند کشتی‌گیری.

(متهی الارب):
 بشمشیر و گرز و کمان و کمند
 نمودند هر گونه بسیار بند. اسدی.
 پیل زوری که چون کند کستی
 بند او پیل را دهد سستی.
 مسعود سعد (از آندراج).
 || ریسمان و طناب: (برهان) (جهانگیری)
 (آندراج) (ناظم الاطباء). رشته‌ای که برای
 اتصال بکار رود یا ریسمان و طناب. (فرهنگ
 فارسی معین):
 نیک نگه کن که حکیم علیم
 چونت بیسته‌ست به بندی متین. ناصر خسرو.
 از نماز و زکات و از پرهیز
 کیسه را بندهای سخت بساز. ناصر خسرو.
 گره‌های چند آنجا برد پیش موشان بینداخت و
 ایشان نیز درافتادند و بند را می‌پریدند.
 (قصص الانبیاء ص ۱۷۸).
 نرهد کس به عقل از این دریا
 بند کشتی کسی نزد به سریش. ابن یمن.
 - بند بیضه؛ رجوع به بیضه شود.
 - بند دین؛ بند کستی.
 || جمیع بندها را گویند همچو بند کارد و بند
 شمشیر و بند چاقو و بند قبا و بند تیان و امثال
 آن. (برهان) (جهانگیری). بند در و قفل و بند
 شمشیر و بند زیرجامه و بند اسب و اشتر.
 (آندراج). طناب ایریشمی و یا پنبه‌ای که
 بدان شمشیر را حمایل کنند و یا بر کمر بندند و
 بافته‌ای که از نیفۀ تیان و چاقچور گذرانیده
 در کمر استوار بندند و بافته‌ای که به قبا و
 ارخالق وصل کرده گره زند. (فرهنگ فارسی
 معین): حسنک جبه‌ای داشت بی‌بند
 حبری رنگ با سیاه می‌زد. (تاریخ بیهقی).
 - بند تیان؛ نخ یا قیطانی که به زیر شلوار یا
 شلوار و بی‌زاهه و یا امثالش می‌بندند. بند
 شلوار. (فرهنگ فارسی معین).
 - بند ساعت؛ بندی که از چرم یا طلا یا نقره یا
 فلزی دیگر که بدان ساعت را بدست می‌بندند
 و یا بندی از نخ و قیطان و یا رشتهٔ باریک از
 طلا یا نقره که بدان ساعت جیبی را به دگمهٔ
 جلیقه می‌بندند.
 - بند شلوار؛ بند تیان.
 - بند طومار؛ بند کاغذ.
 - بند قبا؛ بند یا قیطانی که به قبا بندند.
 (فرهنگ فارسی معین):
 زهره شاگردی آن شانهٔ زلف تو کند
 مشتری بندگی بند قبا تو کند. منوچهری.
 وصل او از قبل خدمت او جویم و بس
 ورنه من کمتر از بند قبا و کمرش. سنایی.
 - بند قبا شکستن؛ بند گشادن. (آندراج):
 تا باد صبح بر خورد از کا کل و برت
 طرف کلاه و بند قبا را شکست‌ای.
 مسیح کاشی (از آندراج).

- بند قبا کشیدن؛ گشادن بند قبا. (آندراج)
 (فرهنگ فارسی معین):
 پس درآمد بیرم آن که منش نام زدم
 او کشد بند تقاب من و من بند قبا.
 عرفی (از آندراج).
 - بند قبا گشادن؛ باز کردن و کشیدن بند قبا؛
 بند قبا‌ی چاکری سلطان
 چون از میان ریخته نگشائی. ناصر خسرو.
 بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
 که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود.
 حافظ.
 - بند کمر؛ بندی که بر کمر بندند. کمر بند؛
 بر میان بند کمر بندند بخدمت پیش شاه
 هر که اندر روم فخر از بند زنار آورد.
 امیر معزی.
 - بند ناف؛ زائدهٔ ناف کودک که هنگام
 تولدش می‌چینند. رجوع به ناف شود.
 || کمر بند و میان بند. (برهان) (جهانگیری)
 (فرهنگ فارسی معین):
 زمانی فرود آی و بگشای بند
 چه گویی سخنه‌ای ناسودمند. فردوسی.
 - بند کمر؛ بندی که بر کمر بندند و آنرا کمر بند
 گویند. (آندراج):
 هیبت او کوه را بند کمر در شکست
 صولت او چرخ را سقف گهر در شکست.
 خاقانی.
 || طنابی که از دو سر بدیوار وصل کنند و
 جامهٔ شسته را بر آن آویزند تا خشک شود.
 (فرهنگ فارسی معین). || سدی که در پیش
 آب بندند. (برهان) (جهانگیری) (آندراج).
 بندی که در پیش آب بندند. (آندراج). سدی
 که در جلوی آب بندند. سد. (فرهنگ فارسی
 معین):
 از آن نامور بند اسکندری
 جهان از بدان رست و از داوری. فردوسی.
 چنان آبی که گردد سخت بسیار
 ببندد زیر بند خویش ناچار.
 (ویس و رامین).
 و املاکی که داشتند بفروختند و مال عظیم
 حاصل کردند و بیرون شدند و رفتند در زمین
 حجاز ناگاه آن بند خراب شد. (قصص الانبیاء
 ص ۱۷۸). اهل سبا از جانب کوه بندی بسته
 بودند از سنگ خاراه و آب بازداشتند.
 (قصص الانبیاء ص ۱۷۷).
 - بند را آب بردن؛ عمدهٔ سرمایه از دست
 رفتن؛ چرا در مخارج صرفه‌جویی نمی‌کند،
 دیگر بند ما را آب برده است. (امثال و حکم
 دهخدا).
 || خیال و مقام است مثل آنکه گویند: «فلان
 در بند آزار فلان است» یا «در بند سفر»؛ یعنی
 در خیال آزار فلان و در مقام سفر. (برهان)
 (جهانگیری). خیال و مقام مثلاً گویند در بند

پوزه‌بند. پیش‌بند. پی‌بند. پیشانی‌بند. پستان‌بند. پاچه‌بند. پشه‌بند. پنجه‌بند. تپ‌بند. ته‌بند. تخته‌بند. تیربند. جگر‌بند. چار‌بند. چهاربند. چشم‌بند. چانه‌بند. خسته‌بند. خصیه‌بند. خواب‌بند. خون‌بند. دل‌بند. دهان‌بند. دوال‌بند. دول‌بند. دیو‌بند. دست‌بند. رو‌بند. رگ‌بند. زبان‌بند. زانو‌بند. زله‌بند. ساق‌بند. سیل‌بند. سینه‌بند. سر‌بند. شاش‌بند. شکسته‌بند. شکم‌بند. شمشیربند. شهر‌بند. شلواری‌بند. علاقه‌بند. غربال‌بند. غریل‌بند. غلیزبند. کار‌بند. کمر‌بند. کاسه‌بند. گاو‌بند. گردن‌بند. گلوبند. گیو‌بند. ماست‌بند. میج‌بند. میان‌بند. مال‌بند. موی‌بند. نعل‌بند. نزله‌بند. نیم‌بند. نیو‌بند. نقش‌بند. نخل‌بند. نایب (کماج خبازان). هفت‌بند. هست‌بند (هسته‌بند). و رجوع به همین ترکیب‌ها شود.

بندآب [ب] [لا مرکب] جزیره (آندراج). | عرم. (ترجمان القرآن). شذب و شذبه. سکر. (منتهی الارب). | بند و مفصل. (آندراج).

بندآبدان [ب] [بخ] دهی از دهستان سیاه‌کوه بخش بافت است که در شهرستان سیرجان واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بند آمدن [ب م د] [مصص مرکب] بازایستادن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). چون بند آمدن زبان. | قطع شدن (مایع از جریان). (فرهنگ فارسی معین). چون بند آمدن آب و خون و جز اینها. | اسد شدن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). بسته شدن. چون بند آمدن راه عبور و مرور. | موقوف شدن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). | متوقف شدن: باران بند آمد. (فرهنگ فارسی معین). | حبس شدن نفس. (فرهنگ عامیانه جمالزاده). | در بیت زیر ظاهراً مقید شدن است:

گر نه خاقانی مرا بند آمدی
دست بر خاقان و خان افشاندی.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۰۵).

بند آوردن [ب و د] [مصص مرکب] متوقف ساختن (آب، خون، نفس و غیره). (فرهنگ عامیانه جمالزاده). بازداشتن. قطع کردن. جلوگیری نمودن. بند آوردن آب، خون و راه.

اگر رفتار کردن. مقید ساختن. اسیر کردن. **بندآ** [ب] [لا] دوی هندی است و آن عبارتست از درختی که بر درخت دیگر روید. (الفاظ الادویه). آسم هندی مرز است. (تحفه حکیم مؤمن).

بندآد [ب] [لا مرکب] بنیاد. (برهان). بنیاد و آنرا بنیاد نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج). بنیاد. (شرفنامه منیری) (ناظم الاطباء). بنیاد. اساس. (فرهنگ فارسی معین). | اصل هر

چیزی. (برهان) (شرفنامه منیری) (ناظم الاطباء). | پشتیان. (برهان) (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). رجوع به بنیاد شود.

بندآز [ب] [نف مرکب] بنه‌دار. (فرهنگ فارسی معین). کیه‌دار. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). | دوافروش. (برهان). دوافروش. دارفروش. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بنکدار شود. | صاحب تجمل و مکت. (برهان). صاحب مکت و مایه. (آندراج). صاحب مکت. (رشیدی) (انجمن آرا). مایه‌دار. (ناظم الاطباء). صاحب مکت و تجمل و مایه‌دار. (فرهنگ فارسی معین):

بر سر گنجی که یزدان در دل احمد نهاد
جز علی گنجور نبود جز علی بندار نیست.

ناصر خسرو.
روزی پیش آیدت به آخر کان روز
دست نگیرد ترانه میر و نه بندار.

ناصر خسرو.
بر سر دار دان سر سرهنگ
در بن چاه بین تن بندار.
| مالک و صاحب ملک (بیشتر در خراسان). (فرهنگ فارسی معین):

بندار اهل فضل و بندار نظم و نثر
آرد سجود من سر بندار ری‌نشین. خاقانی.
| آریشه‌دار. (فرهنگ فارسی معین). | کسی که پیشه‌اش مال‌داری و باغداری و فروش محصوله‌باغ و باغ‌تره است. (فرهنگ فارسی معین). | آسب‌فروش. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). | اگر فروش. (برهان). آنکه چیزی را نگاه دارد تا بقیمت گرانتر بفروشد. | گزاف‌فروش. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

گرگ‌مال و ضیاع تو بخورد
گرگ صعب تو میر و بندار است.

ناصر خسرو.
| تاجر معدن. (فرهنگ فارسی معین).
| صاحب برید. متصدی چاپارخانه. (فرهنگ فارسی معین). | سردار قشون. سالار. (فرهنگ فارسی معین):

در طمع روز و شب کمر بسته

بر در شاه میر و بندارند.
ناصر خسرو.
در ریاضت صعب و جوع مفرط شانی نیکو
داشت، چنانکه او را بندارالجائین گفتندی که
هیچکس از این امت بر جوع آن صبر
توانست کرد. (تذکره الاولیاء). | موکل اخذ مالیات از بارها و بنه‌ها. (فرهنگ فارسی معین): بندار خراج را و دبیر او را [در هر سال] | خمین‌الف درهم دارد. (تاریخ سیستان). ابویزید خالد بن محمد یحیی بندار کرمان بود، نامه‌های نبشت سوی مقتدر اندر حدیث سیستان. (تاریخ سیستان). و تا عهدی

نزدیک خراج آن [خوار] بر بندار بهیق
مجموع بودی. (تاریخ بهیقی). | محقق و مقرر. (ناظم الاطباء). مقرر. | ذخیره. | انبار. | ثابت. | جامد. سخت. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). | خانه‌دار. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). | اصل. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). | باهوش. دانا. (فرهنگ فارسی معین).

بندآز [ب] [معرب] آنکه خرید و فروخت جوهری نموده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مأخوذ از فارسی است. (ناظم الاطباء). | تاجری که متاع را ننگه دارد تا گران فروشد. ج. بنادرة. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

بندآز [ب] [بخ] لقب ابی‌بکر بن احمد بن اسحاق بن وهب بن الهثم بن خداز، محدث و از برهائی و غیر او حدیث دارد و دارقطنی از او روایت کند. (یادداشت بخت مؤلف).

بندآز [ب] [بخ] ابن حسین بن محمد بن مهلب شیرازی از مشاهیر متصوفه قرن چهارم، وی خادم شیخ ابوالحسین اشعری مشهور، مؤسس مذهب اشاعره بوده است و با شیخ کبیر نیز معاصر بوده است و مابین ایشان در بعضی مسائل مفاوضات و معارضاتی روی داده است. ابن عساکر در متن کذب‌المقتری روایت کند که پدر بندار او را از بصره تجارت به بغداد فرستاد و وی قریب چهل‌هزار دینار مال‌التجاره همراه داشت. گذار او در آن شهر به مجلس شبلی افتاد و کلام او در وی تأثیر کرد. شبلی او را امر نمود تا از اموال خود بیرون آید، بندار شش‌بدره زر به نزد شبلی برد. شبلی در آینه‌ای که پیوسته در آن نظر کردی، نگریست و گفت آینه گوید که هنوز چیزی باقی است و... تا آنکه بالاخره بندار را از آن همه اموال هیچ نماند و همه را در راه خدا ایثار نمود. آن بار چون به نزد شبلی رفت شبلی در آینه نظر کرده گفت آینه گوید که بیش هیچ باقی نمانده. بندار گفت آینه راست میگوید و ملازمت شبلی اختیار نمود. بندار در ارجان سکنی داشت و هم در آن شهر در سال ۳۵۲ ه. ق. وفات یافت و همان جا مدفون شد. (از حاشیه شدالازار ص ۲۲۵).

بندآز [ب] [بخ] ابن محمد بن عبدالله از فقهای شیعه و او را کتبی است در فقه و اصول و جز آن. (ابن‌الدیم).

بندآران [ب] [بخ] دهی است از دهستان سیریک بخش فیات است که در شهرستان بندرعباس واقع است. دارای ۳۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بندآز رازی [ب] [ر] (بخ) خواجسته کمال‌الدین بندار از مشاهیر شعرای

فضیلت شمار روزگار گذشته بود و ظهیرالدین فارابی و غیره او را تعجید و تعریف نموده بمدح امیر مجدالدوله دیلمی قصیده‌ها گفته و صله‌ها پذیرفته. گویند صاحب‌بن عباد رازی بتریت بندار کوشیده و بزبان دیلمی و فارسی و عربی شعرها داشته که امروز الاقلیلی مسموع نگردیده. وفاتش در شهر سنه احدی و اربعمائه بود. مجدالدوله نیز در همین ایام کشته شد ناچار بهمین اشعار مشهور وی قناعت باید کرد:

می فرا آور که بهره می بری
می نشاط‌افزای شادی آوری
هر کرا که می بنو شادی بنو
این جهان را خرمی با می دری
ابهان گویند کاین می بی جرم
می ندانم این حرام از چه دری.
(از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۱۷۱).

رجوع به ریاض العارفین ص ۱۷۳ و حواشی چهارمقاله عروضی و نقض الفصاح ص ۲۳۱ و ۲۶۹ شود.

بنداروز. [بُ] [اِخ] دهی از دهستان سرگره بخش برازجان که در شهرستان بوشر واقع است و دارای ۸۴۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بنداری. [بُ] [حاصص مرکب] عمل و جمع آوری و تحصیل خراج مالیات. کارداری و جمع‌آوری مالیات و خراج: عبدالله به عثمان نامه کرد و از عمرو گله کرد. عثمان نامه کرد به عبدالله سعد و امیری مصر او را داد و بنداری و سپاه بدو سپرد و عمرو را بازخواند. (ترجمه تاریخ طبری). پس چون عبدالله بن سعد به مصر آمد و با عمرو عاص همی بود، عثمان نامه کرد و بنداری مصر به عبدالله داد. (ترجمه تاریخ طبری). تا که ابو الفضل سوری بن معتز او را عمل و بنداری طوس فرمود. (تاریخ بیهق). [ب] [نوعی جامه: و حصیری در آن روز در جبه‌ای بود زرد و مزعفری و پسرش در جبه بنداری سخت محتشم. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۱۷۱).

بنداری. [بُ] [اِخ] فتح بن علی بن فتح قوام‌الدین بنداری اصفهانی که در قرن هفتم نشو و نما یافته است. او راست: تاریخ دولت آل سلجوق، از عمادالدین محمد بن محمد حامد اصفهانی که بوسیله وی بصورت اختصار درآمده است. دیگر کتاب موسوم به نصره الفتوة و عصره الفطرة در اخبار دولت سلجوق. (از معجم المطبوعات).

بنداریه. [بُ] [اِ] کارخانه ماهوت بافی، پرده بافی و پارچه‌های بزرگ و پرده‌های بزرگ. (از دزی ج ۱ ص ۱۱۷).

بندازگون. [بُ] [ک] [مص مرکب] مباشرت کردن. جماع کردن. (فرهنگ فارسی

معین).

بنداق. [بُ] [اِ] نوعی از کلاهی است که آنرا قلندران و درویشان بر سر نهند. (آندراج) (شعوری ج ۱ ص ۱۷۱). یک قسم کلاهی دراز و شیبه بتاج که درویشان و قلندران می‌پوشند. (ناظم الاطباء). کلاهی دراز شیبه به تاجی که درویشان و قلنداران بر سر گذارند. (فرهنگ فارسی معین).

بن دامان. [بُ] [اِ] (ترکیب اضافی، مرکب) پایان دامان. (آندراج):

ای سنایی جهد کن تا بهر سلطان ضمیر
از گریبان تاج سازی وز بن دامان سریر.

سنایی.

[ا] کتابه از زمین. (آندراج).

بندان. [بُ] [پسوند] این کلمه بصورت مزید مؤخر به کلمات می‌پیوندند و بیشتر معنی مصدری یا وصفی بدانها می‌دهد: دربندان. حنابندان. میوه‌بندان. یخ‌بندان. شیش‌بندان. آینه‌بندان. شهربندان.

بندان. [بُ] [اِخ] دهی از دهستان نهبندان است که در بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع است و ۲۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بنداندن. [بُ] [اِ] (مص) منجمد کردن: پرودت به افراط بر وی غالب شود و آن بخار را ببنداند، پیش از آنکه آب شود و همچنان بسته به زمین آید. آن جوهر را برف گویند. (رساله کائنات جو ابوحاتم اسفزاری). چون پرودت بر قدری از بخار متولی شود و آن بخار را مینداند جرم این بخار کمتر شود. (رساله کائنات جو ابوحاتم اسفزاری).

بنداوسی. [بُ] [و] [ب] [اِ] پنداوسی. پیداوسی. آقای دکتر معین در ذیل پنداوسی آرد: ولف در فهرست شاهنامه «بنداوسی» را با علامت استفهام آورده و رجوع به پیداوسی کرده و در کلمه اخیر گوید: «سکه‌ای به ارزش پنج دینار». احتمال می‌رود که کلمه، مصحف «بندادس» یونانی، پنج، پنج تن، پنج چیز باشد. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به پیداوسی در همین لغت‌نامه شود.

بنداهوه. [بُ] [اِ] نام سرداری در سند. نام سپهسالاری در سند. رجوع به فهرست ولف شود.

بند اریاب. [بُ] [اِ] (ترکیب اضافی، مرکب) نوعی از شکنجه که مسخرگان کنند و آن چنان بود که ریسمانی بر هر دو بند پای کسی بسته سر ریسمان را از جای بلند فرومی‌ه‌لند، بعد از آنکه از شاخ یا چوبی گذرانیده باشند، همان سر ریسمان را بدست این شخص میدهند. این مرد معلق در میان آسمان و زمین اگر سر ریسمان را رها کند، سرش بر زمین خورد و اگر در دست نگاه

دارد، از نگاه داشتن آن عاجز و بی‌تاب می‌شود. به این طریق مضحکه بر پا میکنند. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین).

بندافروز. [بُ] [اِ] (بخ) دهی از دهستان اندرود که در بخش مرکزی شهرستان ساری واقع است. دارای ۱۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بندافلون. [بُ] [اِ] (ا) مأخوذ از یونانی. گیاه پنج‌انگشت. (ناظم الاطباء).

بندامیرو. [بُ] [اِ] (بخ) بسندی است در حوالی شیراز که در زمان عضدالدوله دیلمی امیر نام شخصی به امر او ساخت و بعضی گویند مرد مسافری امیر نام به اراده خود این بند را بست. (برهان) (آندراج). بسندی است در حوالی شیراز که در زمان عضدالدوله دیلمی ساخته شده (۳۳۷ - ۳۷۳ ه. ق.). برای مشروب کردن اراضی کربال علیا و سفلی بنا شده و بنا بگفته نویسندگان آن دوره با سنگ و سرب بهم متصل گردیده و در آن محل سیصد چرخ ساخته بودند که هر یک آسیایی را بحرکت درمی‌آورده است و خود سطح آب را بالا برده مخزن وسیعی تشکیل میداده است و آب برای هنگام خشکی ذخیره میشده. این سد چند مرتبه خراب شده و آنرا تعمیر کرده‌اند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فرهنگ رشیدی و انجمن آرا و نزهة القلوب شود.

بندامیرو. [بُ] [اِ] (بخ) قصبه مرکز دهستان کربال که در بخش زرقان شهرستان شیراز واقع است. دارای ۱۱۶۰ تن سکنه است. در این قصبه سد و پلی از بناهای امیر عضدالدوله دیلمی موجود است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بندامیرو. [بُ] [اِ] (بخ) دهی از بخش خرقان شهرستان ساوه که ۴۸۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بند انداختن. [بُ] [اِ] (مص مرکب) کندن موی چهره زنان بوسیله بند (نخ). پیرایش موهای زاید صورت و ابرو. با بند کندن موی صورت و پای زنان. (فرهنگ فارسی معین). برکندن موی روی زن بوسیله رشته‌ای بطرز خاص. برکندن موی رخسار و ابروی و پای بطرز خاص.

بندانداز. [بُ] [اِ] (نم مرکب) زنی که با بند موی صورت زنان را درآورد. سلمانی زن. (فرهنگ فارسی معین). بنداندازنده. زنی که موی روی زنان کند. آنکه موی فضول از روی و پای زنان بردارد.

بنداندازان. [بُ] [اِ] (مرکب) مراسمی است که هنگام بند انداختن نوعروس برای

نخستین بار برگزار میشود. (فرهنگ عامیانه جمالزاده).

بنداندازی. [بَ ا] (حامص مرکب) عمل بندانداز.

بندباز. [بَ] (نف مرکب) آنکه بر روی ریسمان راه رود و عملیات شگفت‌انگیزی کند. شخصی که عملیات آکروپاسی روی بند انجام دهد. ریسمان‌باز. (فرهنگ فارسی معین). رسن‌باز. آنکه بر طناب و بندی در هوا کشیده رود و اعمال غریبه بر بند کند.

بندبازی. [بَ] (حامص مرکب) نام بازی است که بازیگران چوبی دراز و بزرگ آماده کرده طنابها می‌بندند و بازیگری سوئی آب بر کرده بر آن طنابها می‌دود و آن بازی را به اصطلاحات بندبازی گویند. (آندراج). قسمی از بازی و برجهیدگی بر روی طناب. (ناظم الاطباء). عمل و شغل بندباز. ریسمان‌بازی. آکروپاسی. نوع نمایش ورزشی که در آن شخص بر روی بند عملیات بدنی انجام دهد و هنرنمایی کند. بندباز برای حفظ تعادل خود روی بند معمولاً چوبی در دست میگیرد. در بندبازی شخص دوم بنام یالانچی وجود دارد که در صحنه زمین زیر بند اداهای مضحک درآورد. (فرهنگ فارسی معین):

کنون همچو بازیگران گاه کشتن
کندهتش را همی بندبازی. سوزنی.

بندباکوری. [بَ] (ا) نام یک نوع گیاهی است. (ناظم الاطباء).

بندبجین. [] (اخ) دهسی از دهستان فشافویه بخش ری شهرستان تهران است. دارای ۲۸۳ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بند برابرو نهادن. [بَ بَ ا ن / نَ دَ] (مص مرکب) کنایه از بی‌دماغ شدن. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). خود را ناراحت کردن. عصبانی شدن:

جوهر بیگانه‌ای این تیغ را در کار نیست
بندی از چین جبین هر لحظه بر ابرو منه.

صائب (از آندراج).

بندبو بند. [بَ بَ] (ق مرکب) به پی هم. پیایی. متوالی. (فرهنگ فارسی معین).

بندبو بند افکندن. [بَ بَ ا کَ دَ] (مص مرکب) سخت در زنجیر و ریسمان کشیدن تا راهی او ناممکن گردد:

چو بر دل مرد را از دیو گره
همی بیتی فکنده بندبر بند. ناصر خسرو.
بند برخاستن. [بَ بَ تَ] (مص مرکب) بند برخاستن از چیزی؛ کنایه از دور شدن بند از آن چیز. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین).
- بند خموشی برخاستن؛ کنایه از مهر سکوت را شکستن است:

روز و شب چون خویان دارم بزیر تیغ جای
تا مرا بند خموشی از زبان برخاسته‌ست.

صائب (از آندراج).

بند بوداشتن. [بَ بَ تَ] (مص مرکب) کنایه از آزاد کردن. رها کردن. خلاص ساختن:

از او بند برداشت تا کار خویش
بجوید کند تیز بازار خویش. فردوسی.

بند برگرفتن. [بَ بَ گَ رَ] (مص مرکب) بند گشودن. || از بند خلاص کردن. از قید رها کردن. (فرهنگ فارسی معین).

بند بر نهادن. [بَ بَ نَ / نَ دَ] (مص مرکب) مقید کردن. || اقبل کردن. تنکیل. (فرهنگ فارسی معین).

بند بست. [بَ بَ] (مرکب) رجوع به بند و بست شود.

بند بستن. [بَ بَ تَ] (مص مرکب) توقع و طمع داشتن. (غیاث) (ناظم الاطباء). طمع بستن و توقع کردن. (آندراج). توقع داشتن. طمع داشتن. (فرهنگ فارسی معین):

ز خود نیست این چاشنی نیشکر را
در آن لب همانا که بسته‌ست بندی.

مخلص کاشی (از آندراج).

خوبان فریب چاک‌گریبان نمیخورند
تا چند بر قبای بتان بند بستن است.

سالک فروینی (از آندراج).

|| پیوند کردن موی شیشه و چینی و امثال آن، و به این معنی بند کردن و بند زدن هم آمده است. (آندراج):

صید دلها روش طبع ملایم باشد
شیشه آینه را موم بر اعضا بند است.

محمد رفیع (از آندراج).

|| بستن بند تسبیح و امثال آن به تار ابریشم و گلابتون. || گرفتن چیزی به ابرام از کسی. (از آندراج) (فرهنگ فارسی معین). || مقابل بند گشادن و بمکر و فریب چیزی از کسی گرفتن یا بقرض یا وام. (آندراج). بقرض افتادن. به وام گرفتن. بمکر و فریب چیزی از کسی گرفتن. (فرهنگ فارسی معین). || طناب و کشیدن برای آویختن جامه. بستن طناب یا مانند آن از دو سوی بدیواری یا درختی و امثال آن در هوا برای گسترده جامه تر و جز آن بر آن تا خشک شود. (یادداشت بخط مؤلف). || اسد بستن. (ناظم الاطباء). سد ساختن برای بالا آمدن آب. (یادداشت بخط مؤلف).

بند بپ. [بَ پَ] (اخ) دهی از دهستان مرکزی شهرستان لاهیجان. دارای ۵۷۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بند بپن. [بَ بَ] (اخ) دهی جزء دهستان سیاهکل رود بخش رودسر است که در

شهرستان لاهیجان واقع است. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بند بن. [بَ بَ] (اخ) دهی است از دهستان هزارجریب بخش چهاردانگه شهرستان ساری. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بند بند. [بَ بَ] (ق مرکب) جزء جزء. تکه تکه. قطعه قطعه. پاره پاره: و از حال ری و خوارزم بندبند و اندک اندک آن از گویم که دو باب خواهد بود سخت مشع. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۷۴).

به ترکیب آن سنگها بندبند
برآورد بیدر حصارى بلند. نظامی.

بند بیه. [بَ بَ] (اخ) نام گاوی است که در کلیله بدان اشاره شده است: با وی ایرادر بزگرتم [د] گساو بود یکی را شتر به نام و دیگری را بنده. (کلیله و دمنه).

بند پای. [بَ] (ا-مرکب) ^۱ بسند پایان. شاخه‌ای از جانوران غیرذی‌فقار که دارای پوسته کیتینی ^۲ هستند و دارای قرینه دوطرفی ^۳ میباشند و بدنشان از بندها و حلقه‌های متعدد ساخته شده که در گونه‌ها و انواع مختلف آنها فرق میکند. و همچنین اندام حرکتی آنها هم بندبند است. تخفص این جانوران پوستی ^۴ است و بوسیله مجاری هوایی که انتهای آنها به پوست بدن باز میشود انجام میگردد. از اختصاصات این جانوران پوست‌اندازی ^۵ آنها است که در گونه‌ها و تیره‌های مختلف در هر سال یک یا چند مرتبه انجام میشود. پامفیلیان. این شاخه از جانوران را به چهار رده تقسیم میکنند: ۱ -

سخت‌پوستان. ۲ - عنکبوتیان. ۳ -

هزارپایان. ۴ - حشرات. (فرهنگ فارسی معین).

بند پپی. [بَ پَ] (اخ) دهی از دهستان حریر رودکنار است که در بخش مرکزی شهرستان نوشهر واقع است و ۴۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بند پی. [بَ پَ] (اخ) نواحی‌ای است در مازندران حد شمالی بارفروش. شرقی سوادکوه. جنوبی فیروزکوه. و غربی لاریجان. ناحیه کوهستانی است. در قسمت علیای رود بابل واقع است. به قسمت تقسیم میشود. بندپی غربی. بندپی شرقی و بالا کوه. از طوایف آن ملکشاهی، فیروزجاه،

فرانسوی) Antropodes - 1

فرانسوی) Chitine - 2

فرانسوی) Symétrie bilatérale - 3

فرانسوی) Respiration cutanée - 4

فرانسوی) Muer - 5

عمران آری و غیره هستند. (از جغرافیای سیاسی کیهان). نام یکی از بخش‌های شهرستان بابل است. رودخانه‌های این بخش شامل رودخانه کلارود، رودخانه سیمارود، رودخانه سجادرود و رودخانه شکرآه رود است. مرکز بخش بندپی ده مفری کلا است. این بخش از ۶۷ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۳۳ هزار تن است. قراء مهم آن: بانی کلا، دیوا، آهنگرکلا، لدار در قشلاق و قراء سنگ‌چال، نشل و فیل‌بند در ییلاق. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بندتبنانی. [بَ دِ تَبْنَانِ] (ص نسبی) گفته بی‌سروته. شعر بی‌معنی و نادرست از لحاظ وزن و قافیه. (فرهنگ فارسی معین). سست و رکیک و بی‌معنی و مفهوم (بیشتر در مورد شعر به کار می‌رود). (فرهنگ عامیانه جمالزاده).

بندچائی. [بَ چَ] (لخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان ساوه است. ۱۲۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بندچاپی. [بَ چَ] (لخ) دهی از بخش قشم است که در شهرستان بندرعباس واقع است. و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بندچه. [بَ چَ / چَ] (اصغر) مفصل انگشت کوچک. (فرهنگ فارسی معین).

بندخاک. [بَ خَ] (لخ) دهی از دهستان لادیز است که در بخش میرجاوه شهرستان زاهدان واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بندخانه. [بَ نَ / نِ] (لرکرب) زندان که ترجمه سجن است. (آندندراج). بندی‌خانه. زندان. محبس. (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء):

وحشی نداشت پای گریز از کند عشق
او را به بندخانه هجران گذاشتیم.

صائب (از آندندراج).
بندخت. [بُ دُ] (لر) چهره و روی. (برهان آندندراج) (انجمن آرا). چهره. (جهانگیری) (رشیدی). || چهره بولهبان وقت یعنی مخالفان دین و برپاطل. (شرفنامه منیری).

بند خود داشتن. [بَ دِ خُوْدَ / خُوْدَتَ] (مص مرکب) در کتف و حمایت خویش قرار دادن. حمایت کردن.

بند۵. [بُ دَ] (لر) اصل و بنیاد هر چیز. (برهان آندندراج). بنیاد و بنیاد هر چیزی. (ناظم الاطباء). رجوع به بنیاد و بنیاد و بنیاد شود.

بند داشتن. [بَ تَ] (مص مرکب) مفید بودن. گرفتار بودن: امیر محمد از صدر بزرگ آمد و بند داشت... و ما وی را بدیدیم... و

گریستن بر ما افتاد. (تاریخ بهیقی).

بند در بند قبا بافتن. [بَ دَ بَ دِ قَ تَ] (مص مرکب) کنایه از بهم پیوستن و مجتمع شدن. (آندندراج) (فرهنگ فارسی معین):

بر سر کوی تو جمعند پریشانی چند
بند در بند قبا بافته عریانی چند.

سليم (از آندندراج).

بند در بند قبا بافتن مژگان چیست

گر در این خانه کسی نیست پس این دربان چیست.

صائب (از آندندراج).
بند دل پاره شدن. [بَ دِ دِلَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) بسیار ترسیدن. || بسیار مشوش شدن. (فرهنگ فارسی معین).

بندرو. [بَ دَ] (لر) محلی باشد که قافله و تجار در آن بسیار آیند و روند. (برهان). کنار دریا که جای بستن کشتی باشد و معنی هر شهری که بر کناره دریای محیط واقع باشد. (از غیاث).

محلی باشد که قافله و تجار بسیار بر آن صادر و وارد شود و بیشتر آن بر لب دریاها و رودهای بزرگ باشد چنانکه در فارس زیاده از بیست بندر بر لب دریا است و اصل آن بُندَر است که بار و بنه در آنجا نهند و اسکله گویند و اسکله ترکی است و بمعنی معبر بحر آمده. (انجمن آرا) (آندندراج).

لنگرگاه کشتی از کناره دریا که کاروان و تجار در آن بسیار آیند و روند و کشتی مال‌التجارها بدان‌جا آرند و از آنجا برند. ج. بنادر. (یادداشت بخت مؤلف). محلی است در ساحل دریا یا رودخانه که محل توقف و بارگیری و باراندازی وسایل نقلیه دریایی است، و آن معمولاً شامل انبارها و جرثقیلها و وسایل فنی دیگر نیز هست. شهر ساحلی، بندرگاه. توضیح: این کلمه بهمین صورت عرب شده جمع آن «بنادر» آید. (فرهنگ فارسی معین): روزی بتماشا بیرون رفته بود نزدیک آن بندر رسید. (قصص الانبیاء ص ۱۷۷).

بندرو. [بَ دَ] (لخ) نام شهری است در گرجه. (فرهنگ اسدی):
بی خسرو نامور پیش از او
شدستند زی بندر و ساریان.
دیباچی (از فرهنگ اسدی ج اقبال ص ۱۶۶).
بندرو بستانو. [بَ دَ رَ بَ] (لخ) دهی از دهستان حومه بخش گاوبندی است که در شهرستان لار واقع است. ۳۶۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بندرو بستانه. [بَ دَ رَ بَ نَ] (لخ) بندری از دهستان مرزوئی است که در بخش لنگه شهرستان لار واقع است. و ۱۲۴۱ تن سکنه دارد. لنگرگاه آن برای کشتی‌های کوچک مناسب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بندر بندمعلم. [بَ دَ رَ بَ مَ عَ لَ] (لخ) بندری از دهستان حومه بخش لنگه است که در شهرستان لار واقع است. و ۶۱۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بندر بوشهر. [بَ دَ رَ شَ] (لخ) از بنادر خلیج فارس. رجوع به بوشهر شود.

بندر پهلوی. [بَ دَ رَ پَ لَ] (لخ) در شهریور ماه ۱۳۱۴ بموجب تصویب‌نامه هیأت وزیران، نام انزلی به پهلوی تبدیل شد. جمعیت آن ۴۹۰۰۰ تن است.

بندر توابع. [بَ دَ رَ تَ] (لخ) دهی از دهستان برج‌اکرم بخش فهرج است که در شهرستان بم واقع است. ۱۴۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بندروج. [بَ رَ] (لخ) نام یکی از دهستانهای بخش دودانگه شهرستان ساری است. این دهستان از ۱۷ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۴۸۰۰۰ تن است. قراء مهم آن بشرح زیر است: پرکوه، تلالوک، موگوار، شلمیک، کتریم. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بندرو جزوه. [بَ دَ رَ جَ] (لخ) بندری از دهستان بدوی بخش لنگه است که در شهرستان لار واقع است. و ۱۷۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بندرو چارک. [بَ دَ رَ چَ] (لخ) بندری از دهستان چارکی بخش لنگه است که در شهرستان لار واقع است. و ۱۵۴۵ تن سکنه دارد. لنگرگاه آن برای کشتی‌های کوچک مناسب است.

بندرو چپرو. [بَ دَ رَ چَ] (لخ) بندری از دهستان عیبدلی بخش لنگه است که در شهرستان لار واقع است. و ۷۴۹ تن سکنه دارد. لنگرگاه آن برای کشتی‌های متوسط مناسب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بندرو حسینه. [بَ دَ رَ حَ] (لخ) بندری از دهستان مرزوئی بخش لنگه است که در شهرستان لار واقع است. و ۳۷۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بندرو حمیران. [بَ دَ رَ حَ] (لخ) بندری از دهستان حومه بخش لنگه است که در شهرستان لار واقع است. و ۱۵۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بندرو دیرو. [بَ دَ رَ دِ رَ] (لخ) بندر مرکزی دهستان دیر بخش خورموج است که در شهرستان بوشهر واقع است. و ۹۰۶ تن سکنه دارد. لنگرگاه آن برای کشتی‌های کوچک مناسب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

۱- پس از پیروزی انقلاب اسلامی مجدداً انزلی نامیده شد.

ج ۷).
بندر دیلم. [بَ دَرِ دِل] (اِخ) از بنادر خلیج فارس و در جنوب خوزستان واقع است. رجوع به دیلم شود.

بندر دیوان. [بَ دَرِ] (اِخ) بندری از دهستان مرزوقی بخش لنگه است که در شهرستان لار واقع است. ۹۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بندر ریگه. [بَ دَرِ] (اِخ) بندر و قصبه مرکزی دهستان حیات‌داود است که در بخش گناوه شهرستان بوشهر واقع است. و ۲۶۴۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بندرز. [بَ دَرِ / بَ دَرِ] (اِخ) (جوالدوز. (برهان) (آسندراج) (رشیدی) (شرفنامه منیری) (جهانگیری).

بندر زیارت. [بَ دَرِ] (اِخ) بندری از دهستان حومه بخش گاو‌بندی است که در شهرستان لار واقع است. و ۳۲۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بندر سفیدگنبد. [بَ دَرِ س / سِ گَب] (اِخ) یکی از بندرهای دریاچه ارومیه است که پیشتر بندر آق‌گنبد نامیده می‌شد. (فرهنگستان). رجوع به آق‌گنبد شود.

بندر شاه. [بَ دَرِ] (اِخ) بندری است در ۲۶ کیلومتری غرب گرگان و انتهای راه آهن سراسری ایران. در کنار بحر خزر و آن در سال ۱۳۰۶ در زمان رضاشاه احداث شد و از بنادر مهم شمال محسوب می‌شود. جمعیت آن بندر با کارگران در حدود ۱۴۰۰۰ تن است. (فرهنگ فارسی معین). بخش بندر شاه شامل بندر و ۴ آبادی بنام سیجوال، قره‌قاشلو، نیازآباد سیاه‌آب و شبه‌جزیره آشوراده است. جمعیت بخش در حدود ده‌هزار تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بندر شاهپور. [بَ دَرِ] (اِخ) نام یکی از بخشهای شهرستان اهواز و همچنین نام یکی از بنادر مهم جنوب کشور است که در خورموسی خلیج فارس واقع شده است. منطقه بخش عبارت است از: ابتدای ایستگاه تا انتهای اسکله به مساحت ۴ هزار گز مربع. جمعیت آن در حدود ۲۵۰۰ تن است. از سال ۱۳۱۲ شروع به بهره‌برداری این بندر شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶). نام قدیم آن خورموسی است. رجوع به فرهنگ فارسی معین شود.

بندر شناس. [بَ دَرِ ش] (اِخ) بندری از دهستان حومه بخش لنگه است که در شهرستان لار واقع است. و ۷۲۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بندر شیوع. [بَ دَرِ] (اِخ) بندری از دهستان حومه بخش گاو‌بندی است که در

شهرستان لار واقع است و ۸۷۳ تن سکنه دارد. لنگرگاه آن برای کشتی‌های کوچک مناسب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بندر طاحونه. [بَ دَرِ ن] (اِخ) بندری از دهستان چارکی بخش لنگه است که در شهرستان لار واقع است. و ۴۸۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بندر عباس. [بَ دَرِ عَب] (اِخ) بندری است که در کنار تکه هرمز، خلیج فارس را به بحر عمان متصل می‌سازد و آن تا زمان اخراج پرتغالیها بدست شاه‌عباس کبیر بنام «گمرون» خوانده می‌شد. از آن پس بنام عباسی و بندرعباس معروف شد. و با ترقی بندر بوشهر بتدریج از اهمیت آن کاسته گردید. شهرستان بندرعباس جزو استان

اکرمان می‌باشد و جمعیت آن ۱۱۰۰۰ تن است. (فرهنگ فارسی معین). یکی از شهرستانهای استان هشت کشور است، سازمان شهرستان بندرعباس از بخشهای زیر تشکیل شده است: بخش مرکزی؛ شامل دهستانهای ایسین، فین، خمیر، شمل، بخش سعادت‌آباد؛ شامل دهستان‌های سیاوه، احمدی، فارغان، طارم، درگاه، بخش میناب؛ شامل دهستانهای رودان، رودخانه، سریک، دهو، بهمنی، شهوار، پائین‌شهر، حومه، بخش قشم؛ جزایر قشم، هرمز، لارک و هنگام. بخش جاسک؛ شامل دهستان حومه و دهستان گایریک. جمعیت کل ۵ بخش که از ۶۳۹ آبادی تشکیل شده، در حدود ۲۰۱۱۵۹ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بندر کافرغان. [بَ دَرِ ف] (اِخ) بندری از دهستان مرزوقی بخش لنگه است که در شهرستان لار واقع است. و ۲۵۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بندر گوزه. [بَ دَرِ کُ] (اِخ) بندری از دهستان حمدادی بخش لنگه است که در شهرستان لار واقع است. و ۴۵۵ تن سکنه دارد. لنگرگاه آن برای کشتی‌های کوچک مناسب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بندر کلات. [بَ دَرِ ک] (اِخ) بندری از دهستان حمدادی بخش لنگه است که در شهرستان لار واقع است و ۷۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بندر کنگ. [بَ دَرِ ک] (اِخ) بندر و قصبه از دهستان حومه بخش لنگه است که در شهرستان لار واقع است. و ۲۲۴۰ تن سکنه دارد. لنگرگاه آن برای کشتی‌های کوچک مناسب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بندر گاه. [بَ دَرِ] (اِ مرکب) لنگرگاه کشتی

در کنار دریا. (فرهنگ فارسی معین). بندر. (ناظم الاطباء). پهنه‌ای از آب در کنار ساحل که دارای عمق کافی برای ورود کشتیها است و موقعیت آن (اعم از طبیعی یا مصنوعی) نسبت به اوضاع ساحلی چنان است که کشتیها را از باد امواج و جریانهای محلی محفوظ میدارد. بندرگاههای بزرگ، با باراندازها، اسکله‌ها، لنگرگاهها و تعمیرگاهها مجهزند. (دایرة المعارف فارسی). ||بازار. ||معبر و گذرگاه. (ناظم الاطباء).

بندرگاه. [بَ دَرِ] (اِخ) بندری از دهستان حومه است که در بخش مرکزی شهرستان بوشهر واقع است. و ۲۶۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بندرگاه. [بَ دَرِ] (اِخ) دهی است جزو دهستان طارم‌علیا بخش سیروان شهرستان زنجان و دارای ۱۱۳ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بندر گز. [بَ دَرِ گ] (اِخ) معرب آن بندر جز است. بندری است در کنار جنوب شرقی بحر خزر. از بخشهای گرگان که ۴۰۰۰ تن جمعیت دارد. این بندر در ۴۸ کیلومتری باختر گرگان و ۲۰ کیلومتری جنوب بندر شاه قرار دارد. اولین ایستگاه از بندر شاه بطرف تهران بندر گز می‌باشد. (فرهنگ فارسی معین). بندر گز مرکز بخش و در گذشته قبل از احداث بندر شاه اهمیت بیشتری داشته است. بندر گز قبل از احداث بندر شاه، بندر شهرهای گرگان، شاهرود و دامغان محسوب می‌شد ولی پس از احداث بندر شاه و عقب‌نشینی آب دریای مازندران اهمیت خود را از دست داد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بندر گشه. [بَ دَرِ گِ ش] (اِخ) بندری از دهستان حومه بخش لنگه است که در شهرستان لار واقع است. و ۱۵۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بندر گلمانخانه. [بَ دَرِ گ ن] (اِخ) نام محل و بندری است در کنار دریاچه ارومیه. و رجوع به گلمانخانه شود.

بندر لنگه. [بَ دَرِ لِ گ] (اِخ) بندری است در جنوب شرقی فارس در ساحل خلیج فارس. جزو شهرستانهای استان هفتم (فارس). بخشهای تابعه آن: شیکوه، بستک، جزیره کیش و گاو‌بندی است. جمعیت حوزه بندر لنگه ۲۹۷۱۹ تن است. حوزه بندر لنگه ۴۹۲۰ تن سکنه دارد. (فرهنگ فارسی

۱- پس از پیروزی انقلاب اسلامی بندر ترکمن نامیده شد.

۲- پس از پیروزی انقلاب اسلامی بندر امام خمینی نامیده شد.

معین).

بندر ماه شهر. [بَ دَر شَ] [اِخ] نام دیگر بندر معشور است. به بندر معشور رجوع شود.

بندر مجاهیر. [بَ دَر مَ] [اِخ] بندری از دهستان بدوی بخش لنگه است که در شهرستان لار واقع است. و ۱۹۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بندر معزآباد. [بَ دَر مَ عَ] [اِخ] دهی از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بندر معشور. [بَ دَر مَ] [اِخ] یا بندر ماه شهر. مرکز بخش بندر معشور شهرستان خرم شهر است و ۳۷۰۰ تن سکنه دارد. در این بندر مؤسسات شرکت نفت، اداره گمرک و ژاندارمری و یک دبستان وجود دارد. این قصبه از محلهای موبلیج، کریمه، هوبر و شکاده تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بندر معشور. [بَ دَر مَ] [اِخ] یا بندر ماه شهر. نام یکی از بخشهای چهارگانه خرم شهر است. این بخش در قسمت شمال خاوری خرم شهر بین بخشهای شادگان و هندبجان و مجاور دریا واقع است. یکی از قراء دهستان هویزه بوده و اخیراً بواسطه احداث تأسیسات نفت به بخش تبدیل گشته است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶). رجوع به ماده قبل شود.

بندر مغویه. [بَ دَر مَ یَ] [اِخ] بندری از دهستان مرزوئی بخش لنگه است که در شهرستان لار واقع است. و ۱۰۴۴ تن سکنه دارد. لنگرگاه آن برای کشتیهای کوچک مناسب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بندر مقام. [بَ دَر مَ] [اِخ] بندر مرکز دهستان بدوی بخش لنگه است که در شهرستان لار واقع است. و ۱۲۶۶ تن سکنه دارد. لنگرگاه آن برای کشتیهای معمولی مناسب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بندر نخیلو. [بَ دَر نَ] [اِخ] بندری از دهستان بدوی بخش لنگه است که در شهرستان لار واقع است. و ۲۶۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بندروغ. [بَ] [اِ] بندی باشد که با چوب و علف و خاک و گل در پیش آب بندند تا آب بلند شود و به زراعت رود. (برهان) (آندراج) (جهانگیری) (از ناظم الاطباء). مصحف بندورغ است. (از حاشیه برهان چ معین). رجوع به بندورغ شود. || سهپای بود که اندر میان آب نهند تا از گذرگاه بجایی دیگر روند.

(لغت فرس اسدی چ عباس اقبال ص ۲۳۹).
بند زبان نداشتن. [بَ دَر زَن تَ] [مِص] مرکب) تاب و مقاومت و خویشتنداری نداشتن:

گر خود رقیب شمعت اسرار از او بیوشان
کان شمع سر بریده بند زبان ندارد. حافظ.

میگفت دوش سوسن در گلستان به لیل
عاشق نباشد آن کو بند زبان ندارد. کاتبی.

بند زدن. [بَ دَر زَ] [مِص] مرکب) متصل کردن قطعات ظرفهای شکسته. آوند شکسته را با پارههای آهن یا روی پیوند کردن. وصل کردن تکههای جداشده کاسه و بشقاب. (فرهنگ فارسی معین). دو پاره شکسته سفال یا ظرف چوبین یا چینی را با آهن باریک بیکدیگر پیوستن. لگام و قش کردن ظرف چوبین یا سفالین شکسته. (یادداشت بخط مؤلف). بَش زدن (در تداول اهالی خراسان). || بند نهادن. (آندراج):

شاید که می وفا نریزد
بر شیشه دل زدم بندی.

علی خراسانی (از آندراج).
بند زدن. [بَ زَ] [نِص] مرکب) آنکه کاسه و بشقاب را پیوند دهد. (فرهنگ فارسی معین). کسی که کارش بند زدن است. کاسه بند. شهاب. بَش زدن (در تداول اهالی خراسان).

بند ساختن. [بَ تَ] [مِص] مرکب) گرفتار کردن. پای بند ساختن:

بر آن دل شد که لبی چند سازد
بگیرد شاه نور را بند سازد. نظامی.

بندسای. [بَ] [نِص] مرکب) ساینده بند؛ همان جهن و گرسوز بندسای که او برد پای سیاوش ز جای. فردوسی. خرد پای و طبیعت بند پای است نفس یکدیگ چو سوهان بندسایست. نظامی.

|| (نصف مرکب) ساینده شده از بند؛ ز شفقت ساقهای بندسایش همی مالید و می بوسید پایش. نظامی.

بندسور. [بَ سَ] [اِخ] دهی جزو دهستان افشاریه بخش آوج است که در شهرستان قزوین واقع است و دارای ۲۱۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بندش. [بَ دَ] [اِ] پنبه حلاجی کرده و گلوله نموده باشد بجهت رشتن. (برهان) (ناظم الاطباء). پنبه مخلوج. (آندراج). پنبه برزده و گرد کرده رسیدن را و نیز باغنده و پاغنده و پیچک و بندک و غنّده و کغندش و گلن نیز گویند و هندکاله نامندش. (شرفنامه منیری).

بندش. [بَ دَ] [اِ] نقش کردن سیم و زر باشد بر نهج خاص. (برهان) (آندراج). نقش و کنده کاری سیم و زر و نصب آنها. (ناظم الاطباء). || حد و سد. || نیت و قصد. || ضبط و

استحکام. || ایجاد و اختراع. || پرداخت افسانه و حکایت دروغ. || ساختگی حساب دروغ. || انشاء و فصاحت در کلام. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

بند شدن. [بَ شَ دَ] [مِص] مرکب) آرام داشتن. (فرهنگ فارسی معین). || ماندن. || چسبیدن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). || قائم شدن. (آندراج). محکم شدن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

عجب که بند شود تا به پشت گاو زمین
نمود بالله اگر با فرورود بخلاب.

وحشی (از آندراج).
|| قطع شدن. بازایستادن. بازماندن:

هر امیری نیزه خود در فکند
تا شود در امتحان آن سیل بند. مولوی.

بند شناسی. [بَ شَ] [حِص] مرکب) فن شناختن مفاصل. معرفه المفاصل. مفصل شناسی^۱. (فرهنگ فارسی معین).

بند شهر یار. [بَ دَ شَ] [تَ] مرکب) ترکیب اضافی، مرکب) نام نوایی است از موسیقی. (برهان) (انجمن آرا) (رشیدی) (آندراج):

بر بید عنده لب زند بند شهر یار
بر سر و زندوای زند بخت اردشیر.

منوچهری.
چون افسر بهار بود بانگ عنده لب
چون بند شهر یار بود بانگ طیطوی.

منوچهری.
بندق. [بَ دَ] [اِ] (بمعنی فندق است و بعضی گویند معرب آن است. گویند هر که مغز آنرا با انجیر و سداب بخورد، زهر بر وی کار نکند و مسموم را نیز نافع است. گویند عقرب از فندق میگریزد. (برهان) (آندراج). میوه معروف که

فندق گویند. (غیاث). بادام کشمیری. (الفاظ الادویه) (تحفه حکیم مؤمن). جلوز. (منتهی الارب). درختی است چون بطم. (از اقرب الموارد): ... لختی از آن گوهرها بکند و لختی از آن مشک و عنبر و بندقها برداشت و بحیله خویشتن را باز بیرون آورد. (ترجمه تاریخ طبری). لیشر، شهرکی است با هوای درست

و بسیار کشت و از وی بندق خیزد. (حدود العالم). و جبالها [جبال جزیره صقلیه] کلهای بساتین ثمره بالفاح و الشاه بلوط و البندق و الاجاص و غیرها من الفوا که. (ابن جبیر). رجوع به فندق شود. || مقدار شیرینی از معاجین و امثال آن است. (یادداشت بخط مؤلف): خدانود استسقا را یک بندق [از تریاق] با سرکه مزوج دهند. (ذخیره خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً).

بندق. [بَ دَ] [ع] [اِ] غولّه گلین. (غیاث). گولّه گلین و مانند آن که می اندازند. بندقه

را بدان استوار کرده در نیفه کشند. چوبی یا استخوانی تراشیده با سوفاوی که بند شلوار و متکا و غیره را در سوفاور آن کرده و در نیفه دوآیندندی. (یادداشت بخط مؤلف).

بندکشاد. [بَ کُ] (مربک) مفصل. (ناظم الاطباء). [وتر. عضله. (ناظم الاطباء). رجوع به بندکشاد شود.

بندکشه. [بَ کَ شَ / شِ] (مربک) در بند. [ارزه در. [ازرفین. [حامص (مربک) نوکری. [بندگی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

بندکشی. [بَ کَ / کِ] (حامص (مربک) پر کردن درزهای آجرها و سنگهای نمای آبنیه با سیمان یا ساروج. (فرهنگ فارسی معین). عمل بند کشیدن. عمل فرور کردن گچ میان دو آجر و پیوستن آن دو بیکدیگر.

بندکشیدن. [بَ کَ / کِ] (مص (مربک) تکه و بند ازار را در نیفه شلوار و جز آن جای دادن. [پر کردن فاصله میان دو آجر از گچ. [زندان را تحمل کردن. در بند و اسارت بودن:

بی هیچ گنه چونکه در این دار بماندی
بی هیچ گنه بند کشیدن دشوار است.

ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۵۵).
بندکوه. [بَ] (مربک) کوه مانند حصار و بارو. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):
چه گوئید گفتا در این بند کوه
که آورد از اندیشه ما راسته.

بندگان. [بَ دَ / دِ] (جمع بنده: خدای راستودم که کردگار من است
زبانم از غزل و مدح بندگانش بسود.

رودکی.
بندگان گناه کنند و خداوندان درگذرند. (تاریخ بیهقی). و بدست بندگان جز سعی و جهدی به اخلاص نباشد. (کلیده و دمنه).

بندگان را که از قدر حذر است
آن نه زیشان که آن هم از قدر است. سنایی.
رجوع به بنده شود.

بندگانه. [بَ دَ / دِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق (مربک) بندهوار. درخور بنده. همچون بنده: جواب آوردند سخت نیکو و بندگانه با بسیار تواضع و بندگی. (تاریخ بیهقی).

پس چرا صدمه اندر ورد او
برنگردی بندگانه گرد او.

بندگاه. [بَ] (مربک) مفصل اعضاء. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). مفصل و پیوندگاه. (ناظم الاطباء). فص. (دهار). وصل. مفصل: دردهای تهیگاه و دردهای بندگاه عرق النساء بلمغی را خوردن و ضماد کردن نافع بود. (ذخیره خوارزمشاهی، از یادداشت مؤلف). و بر سر زانو که بندگاه ران است با ساق یک پاره استخوان است، آنرا الرصفه

گویند و پیرسی گردنای زانو گویند. (ذخیره خوارزمشاهی ایضاً). آرنج. بندگاه دست بود میان ساعد بازو. (فرهنگ اسدی نخجوانی). [دره، زیرا که آن موضعی است که در آن برای سد راه مترددین و مسافرین بندی توان کرد و مزاحمت رسانیده و با مردم قلیل مانع فوج کثیر شد. (آندراج). دره. (فرهنگ فارسی معین):

بیالای آن بندگاه ایستاد
ز پیوند و فرزند میکرد یاد. نظامی.
همان چاره دید آن خردمند شاه
که بردارد آن بند از آن بندگاه. نظامی.

[محلی که سد در آنجا بسته باشند. (ناظم الاطباء). [در شاهد زیر ظاهرأ بندرگاه معنی میدهد:

چو کشتی در آن بندگاه اوفتاد
ز دیوانگی گشت چون دیویاد. نظامی.

بندگرومان. [بَ دَ گَ] (اخ) دهسی از دهستان سیریک است که در بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع شده است. و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بندگشا. [بَ گَ] (ف) (مربک) بندگشاینده. حلال مشکلات:

تاجور جهان چو جم، تخت خدای مملکت
خاتم دیوبند او بندگشای مملکت. خاقانی.
- بندگشای جمله مقصود؛ کنایه از باری تعالی است که برآورنده همه مقصودها است:

ای بندگشای جمله مقصود
دارای وجود و داور جود. نظامی.

[(مربک) کلید. مفتاح:
بندگشای خزانه تو چه کرده است
کورا هزمان به دست جود سپاری.

فرخی (دیوان چ دبیرسیاهی ص ۳۸۷).
[مفصل. بندگشاها؛ مفاصل^۱. (یادداشت بخط مؤلف): و مرتبه سیم مرتبه رطوبتهایی است که بندگشاها راست دارد. (الابنیه فی حقایق

الادویه، از یادداشت مؤلف). و خلطها که اندر بندگشاها بود و سخت شده باشد نرم گرداند. (ذخیره خوارزمشاهی ایضاً). و بندگشاها و همه اندامها به روغنهای گرم می‌مالیدند چون روغن بالا و روغن سوسن و مانند آن. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به بندکشا و ماده بعد شود.

بندگشاد. [بَ گَ] (مربک) وتر. عضله. (فرهنگ فارسی معین). [مفصل. (یادداشت بخط مؤلف) (فرهنگ فارسی معین): از این مهره و از آن مفاک، بندگشادی خوش حاصل شود و حرکت ران و رفتن، بدین بندگشاد است. (ذخیره خوارزمشاهی، از یادداشت مؤلف). و هنگام نشستن و برخاستن از

بندگشادهای او [خداوند علت بواسیر] آواز همی آید آنرا فرقه گویند. (ذخیره خوارزمشاهی ایضاً). و رجوع به ماده قبل شود.

بندگشادن. [بَ گَ دَ] (مص (مربک) مقابل بند بستن. (آندراج). بند گشودن. (فرهنگ فارسی معین).

- بندگشادن از سحر؛ باطل کردن آن:

چو دختر چنان دیدگان هوشمند
ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند. نظامی.

بندگشودن. [بَ گَ دَ] (مص (مربک) بند برگرفتن. باز کردن بند. بند وا کردن. قید و بند را باز کردن. مقابل بند بستن: از دست و پای محکوم بند گشودند. (فرهنگ فارسی معین).

بندگه. [بَ گَ هَ] (مربک) مخفف بندگاه. گذرگه:

که هر کشتی کو بدین جا رسید
از این بندگه رستگاری ندید. نظامی.
رجوع به بندگاه شود.

بندگگی. [بَ دَ / دِ] (حامص) فعلی که منسوب به بنده باشد و این ترجمه عبودیت است و با لفظ کردن و رسانیدن و کشیدن و بجا آوردن مستعمل است. (آندراج). اطاعت و انقیاد. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). طاعت. عبادت. رقیقت. عبودیت. مملوکیت:

و گر شاهی آسان تر از بندگیت
بدین دانش تو نباید گریست. فردوسی.
فرزند بدرگاه فرستاد و همی داد

بر بندگی خویش بیکباره گویایی. منوچهری.
و مردم شهر به طاعت پیش آمدند و دولت عالی را بندگی نمودند. (تاریخ بیهقی). و دیگر اعیان و مقدمان بنشته بودند و طاعت و بندگی نموده. (تاریخ بیهقی). بنده باید از حد بندگی بیرون نرود و خود را بشناسد. (قصص الانبیاء ص ۱۰).

این همه میری و همه بندگی
هست در این قالب گردندگی. نظامی.

من در ره بندگی کشم بار
تو پایه خواجگی نگه دار. نظامی.

بندگی افکندگی می‌دان و بس
بندگی این باشد و دیگر هوس. عطار.
مطرب عشق این زند وقت سماع
بندگی بند و خداوندی صداح. مولوی.

نیست جز قاعده بی ضرری
از طمع بندگی همچو خودی. جامی.

[اسلام و تحیت رساندن:
حافظ مرید جام جم است ای صبا پرو^۲

۱- در این صورت مخفف بندگشاد است و رجوع به ماده بعد شود.
۲- نل: جام می.

وز بنده بندگی برسان شیخ جام را. حافظ. || غلامی. بنده بودن. (فرهنگ فارسی معین). || نوکری و خدمت. (ناظم الاطباء). نوکری. خدمتکاری. خدمت. (فرهنگ فارسی معین). || عبودیت. پرستش. (فرهنگ فارسی معین). پرستش و غلامی. (ناظم الاطباء). || نزد صوفیه تکلیف را گویند. (کشاف اصطلاحات الفنون).

بندگیو. [بَ] (مَرکَب) ساروجی که از آهک و پیه و پنبه و یا مو ترتیب دهند و در حمام و حوض جهت منع تراوش آب بکار برند و پیه دارو نیز گویند. || تیر بزرگ عمارت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). || نام درختی. (ناظم الاطباء).

بندگی کردن. [بَ دَ / دَکَ دَ] (مَص مرکب) خدمت کردن. اطاعت کردن: یکی بندگی کردم ای شهیار که ماند ز من در جهان یادگار. فردوسی. صد بندگی شاه بیایست کردم از بهر یک امید که از وی روا شدم. ناصر خسرو.

بهد تو نезд بندگی غیر تو کردن نکرد برب دریا کسی بخاک تیمم. ابن یمن. حافظ برو که بندگی بارگاه شاه گر جمله می کنند تو باری نمی کنی. حافظ. || طاعت و عبادت کردن: گر همی نعمت دایم طلبی او را بندگی کن بدرستی و به بیماری. ناصر خسرو.

بندگی هیچ نکردیم و طمع میداریم که خداوندی از آن سیرت و اخلاق آید. سعدی.

بندمالان. [بَ] [اِخ] دهی از دهستان قنوج بخش بمپور است که در شهرستان ایرانشهر واقع شده است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بندمه. [بَ دَ مَ / مَ] (!) تکمه. گوی گریبان. (برهان) (آندراج) (آرشدی) (ناظم الاطباء). بندیمه. بندنه. بندینه. تکمه. گوی گریبان. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بندیمه و بندنه و بندینه شود.

بن دندان. [بَ نَ دَ] (مَرکَب) ترجمه لثه است. (آندراج). لثه. (فرهنگ فارسی معین): ترا در هر بن دندان بود لذت خداوندت به هر نانی که گردانی ز هر حالت خیر دارد. ناصر خسرو.

چون گذشت از لب او ریخت بجهاد ذقتش آب حیوان بخدا در بن آن دندان است. علی خراسانی (از آندراج). || بیخ دندان. (فرهنگ فارسی معین). — از بن دندان؛ کنایه از انقیاد و فرمانبرداری و

اطاعت. با کمال اطاعت. با کمال انقیاد. (فرهنگ فارسی معین): از بن دندان قلعتها را به کوتوالهای امیر سپرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۱۴). او از سر اضطراب و بن دندان خدمت مستصر را کمر بست. (ترجمه تاریخ یعینی).

— || رغبت تمام. با کمال رغبت. با کمال میل. از صمیم قلب. از ته دل. (فرهنگ فارسی معین):

دگر چون بندگان آیند خدمت را میان بسته گرامی دارشان کان آمدن هست از بن دندان.

خورشید زد علامت دولت بیام تو تا گشت دولت از بن دندان غلام تو. فرخی.

پادشاهی یافتستی بر نیات و بر ستور هر چه گویی آن کنند آن از بن دندان کنند. ناصر خسرو (دیوان ج تقوی ص ۱۰۶).

گر نهنگ حکم حق بر جان ما دندان زند ما به پیش خدمت او از بسن دندان شویم. سنایی. دندانۀ هر قصری بندی دهدت نونو. پند سر دندانه بشنو ز بن دندان. خاقانی.

از بن دندان خواهم که جگر هم بخورم چه کنم چون سر دندان بجگر می نرسد. خاقانی. بعون و عصمت حق دولتت چنان بادا که چرخ از بن دندان شود مسخر او. ظهیرالدین فاریابی.

از بن دندان سر دندان گرفت داد بشکرانه کم آن گرفت. نظامی. || قصد و اراده. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). قصد. اراده. آهنگ. (فرهنگ فارسی معین). || ذخیره و پس انداز. (برهان) (آندراج) (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء).

بندنده. [بَ دَ دَ / دَ] (نَـف) بندکننده. (فرهنگ فارسی معین). || (ان مفا) در بیت زیر ظاهراً بسته و زنجیری معنی میدهد: گفت که دیوانه نه ای، لایق این خانه نه ای رفتم و دیوانه شدم، سلسله بندنده شدم. مولوی.

بندنقان. [اِخ] دهی جزء دهستان سرزقان جای است که در بخش نوبران شهرستان ساوه واقع است. و ۱۴۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بندنوو. [بَ] [اِخ] دهی از دهستان سرجهان است که در شهرستان آبادیه واقع است. ۱۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بندنه. [بَ دَ نَ / نَ] (!) بقچه بزرگ محتوی جامه و پارچه یا چیزهای دیگر بسیار. رزمه

و بقچه که محتویات آن بسیار باشد. بسته بزرگ. (یادداشت بخط مؤلف). || بندمه و گوی گریبان و تکمه. (ناظم الاطباء). بندمه. بندیمه. بندینه. رجوع به بندمه و فرهنگ فارسی معین شود.

بند نهادن. [بَ نَ / نَ دَ] (مَص مرکب) نهادن بند بر گردن و دست و مانند آن. غل و زنجیر و قید نهادن بر... (فرهنگ فارسی معین). بزنجیر یا طناب و امثال آن بستن کسی را. اسیر کردن. در قید کردن. مقید کردن. در تنگنا قرار دادن:

زمانه بندها داند نهادن که نتواند خرد آنرا گشادان. (ویس و رامین). خداوند ار نیامد زو گناهی در این زندانش بند از بهر چه نهاد.

ناصر خسرو. این بند نبینی که خداوند نهادهست بر ما که نبیندش مگر خاطر بینا.

ناصر خسرو. بند که دادت همان که بند نهادت بندت که نهاد پند نیز همو داد. ناصر خسرو.

این همی گویند و بندش می بندند او همی گوید ز من کی آگیند. مولوی. دیوانه اگر پند دهی خود نپذیرد و ر بند نهی سلسله از هم گسلاند. سعدی. گر بند میخواهی بده و ر بند میخواهی بنه دیوانه سر خواهد نهاد آنگه نه از سر هوس. سعدی.

بندنی. [بَ دَ] (!) هر چیزی که جهت بستن و بند کردن چیزی بکار برند. || دسته. || (ص) بسته. || تنگ. (ناظم الاطباء).

بندنیچی. [بَ دَ] (ص نسبی) منسوب به بندیچ است که شهری است در نزدیکی بغداد و بین این دو مکان در حدود ده فرسخ فاصله است و از آنجا بست فضلا و فقها، از آن جمله ابونصر محمد بن هبة الله بندیچی. (لباب الانساب) (الانساب سمعانی).

بندنیچی. [بَ دَ] [اِخ] حسین بن عبدالله بن یحیی ققیه، از اهل بغداد. او راست: «الجامع» و «الذخیره» در فقه. وی بسال ۴۲۵ ه. ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۵۲).

بندنیچی. [بَ دَ] [اِخ] یمان بن ابی الیمان البندیچی ضریر. شاعر، عارف به لغت. او از ابن السکیت و علماء بصرین و کوفین علم فرا گرفته و کتاب التفریح و کتاب معانی الشعر و کتاب العروض از او است. (ابن اللدیم).

بندنیچین. [بَ دَ] [اِخ] مندلیج یا مندلی حالیه است که در سرحد ایران و عراق قرار گرفته، نزدیک کرمانشاه واقع در صدکیلومتری مشرق مایل بشمال بغداد. (فرهنگ فارسی معین).

بندوا. [بَ دَ] (۱) ترشی. || یک نوع گیاه تلخی است. (ناظم الاطباء).

بندواش. [بَ] (۱) به لغت اهل تکابین نیل است. (تحفة حکیم مؤمن). گیاهی است خزنده که در مزارع مازندران بسیار است و اگر زود وجین نکنند گیاه کشته و مزروع را خفه کند. (یادداشت بخت مؤلف).

بندوانه. [بَ دَن / نِ] (۱) قسمی از هندوانه. (ناظم الاطباء).

بند و باز. [بَ دُ] (ترکیب عطفی، مرکب) حدود و قواعد و آداب زندگی. قیدهای اجتماعی و مانند آن. و آدم بی بند و بار کسی را گویند که در زندگی حدود و رسومی را مراعات نکند و به چیزی پایبند نباشد. (فرهنگ عامیانه جمالزاده): کارش بی بند و بار است. مرد بی بند و باری است.

بند و بست. [بَ دُ بَ] (ترکیب عطفی، مرکب) آنچه از آهن و جامه و جز آن را بهم بندند. (یادداشت بخت مؤلف).

— بند و بست بودن؛ بسته بودن. مقل بودن. (فرهنگ فارسی معین).
|| اجازاً توطئه. ساخت و پاخت. (فرهنگ فارسی معین). ساختن دو کس با یکدیگر بضرر دیگری. ساخت و پاخت و تبانی. || قرارداد (باج و خراج). (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). || ترتیب. انتظام. ضبط و ربط. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). || استواری. (ناظم الاطباء). استواری. محکمی. (فرهنگ فارسی معین). || تدبیر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). || آراستگی. (ناظم الاطباء).

بندوبست چی. [بَ دُ بَ] (ص مرکب) کسی که در کارهای مختلف با اشخاص مختلف الملک برای منافع شخصی خود همیشه در زد و بند است. (فرهنگ فارسی معین).

بند و بستنی. [بَ دُ بَ] (ص نسبی) منسوب به بند و بست. بندوبست چی. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

بند و بلا شدن. [بَ دُ بَ شُ] (مص مرکب) چیزی را از کسی (یا کسانی) با تدبیرهای گوناگون اخذ کردن و بدست آوردن. تسخ زدن. (فرهنگ عامیانه جمالزاده).

بندور. [بَ] (۱) نفس منطبه را گویند که آن قوت متخیله افلاک است و جمع آن بندوران باشد. (برهان) (آندراج). از لغت دساتیری است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۳۶ شود.

بندور. [بَ] (۱) ریسمانی باشد که بدان جوال و توپره و امثال آن را دوزند. (برهان) (آندراج) (انجم آرا) (ناظم الاطباء).

بندوق. [بَ / ب] [ع] تنگ. و این مأخوذ از بندق است که بضم اول و ثالث باشد و در عربی بمعنی غولوه باشد چون از تنگ گلوله آهن یا سرب می اندازند. لهذا مجازاً تنگ را گویند که آلت انداختن است. بندق نیز گفته اند. (غیاث) (آندراج). بندق. تنگ. ج. بنادیق. (فرهنگ فارسی معین). تنگ. ج. بنادیق. (ناظم الاطباء).

بند و گشاد. [بَ دُ گُ] (ترکیب عطفی، مرکب) حل و عقد. (آندراج):

زمانه ملکی کز کلک خاتمش در ملک هزار بند و گشاد و هزار برگ و نواست.

هر بند و گشادی که بتو بازسته بود تا تو عمل نکردی کجا گشاده شد. (کتاب المعارف).

بین به بند و گشاد ستم ظریفی ناز ره سؤال بست و در جواب بیست.

واله هروی (از آندراج).
و رجوع به بند و گشای شود.

بند و گشای. [بَ دُ گُ] (ترکیب عطفی، مرکب) بند و گشاد. حل و عقد:

چنین تا ز تقدیر حکم خدای که بی حکم او نیست بند و گشای.

شمسی (یوسف و زلیخا).
ز سختی و سستی و بند و گشای

که دیدند پیغمبران خدای. شمسی (یوسف و زلیخا).

نصیحت است مرا بر تو گرچه خصم منی به خصم خویش نمودن خطاست بند و گشای.

سوزنی.
بندول. [بَ] (۱) ریسمانی که بدریچه دول

آسیا اتصال دارد و چون آنرا بکشند غله از دول در میان دو سنگ آسیا داخل گردد. (ناظم الاطباء).

بندوی. [بَ] [اخ] یکی از نجبای ایران معاصر خسرو پرویز:

همی رفت بندوی و گسهم پیش زره دار و بالشکر ساز خویش.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ص ۲۹۷۴).
بندوی. [بَ] [اخ] خال خسرو پرویز:

بدو گفت بندوی ای شهریار کز ایدر برو تازیان با تخوار.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ص ۲۷۱۰).
بدو گفت بندوی کای شهریار

ترا چاره سازم بدین روزگار. فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ص ۲۷۱۷).

رجوع به بندویه شود.
بندویه. [بَ ی] [اخ] (بندوی: و او را دو

خال بود [ایرویز]، یکی بندویه نام و دیگر بسطام نام. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۰۰). و بندها بندویه بن سفاد خال کسری پرویز بنا کرده است. (تاریخ قم ص ۷۴).

بنده. [بَ دَ] (۱) پهلوی «بندک»^۱. پارسی باستان «بندکه»^۲. از مصدر بستن، جمع آن بندگان. در پهلوی «بندکان»^۳. عبد. غلام. مقابل آزاد. (حاشیه برهان قاطع ج معین). مرکب از بند و ها که کلمه نسبت است و وضع آن در اصل برای عید و جواری بوده زیرا که در بند آیند و بفروخت میروند و جمع آن به الف و نون قیاسی است و به ها و الف نیز آمده. (غیاث) (از آندراج). مقابل خواجده. سید و مولی. (یادداشت بخت مؤلف). بنده. فتی. عبد. ولید. اسیر. (ترجمان القرآن). برده و عبد و عبید و غلام و چا کرو و لاجین و زر خرید و خانه زاد. (ناظم الاطباء). برده. عبد. عبید. غلام زر خرید (در مورد مرد). (فرهنگ فارسی معین). تیم. مربوب. نخه. رق. رقیق. رقبه. مولی. (منتهی الارباب):

زمینش بدبیا بیارسته همه باغ بر بنده و خواسته.

فردوسی.
یکایک از او بخت برگشته شد

فردوسی.
بدست یکی بنده بر کشته شد.

دو صد بنده تا مجمر آفر و خند بر او عود و عنبر همی سوختند.

فردوسی.
همه شهر ایران بدو زنده اند

فردوسی.
اگر شهریارند و گر بنده اند.

فردوسی.
گفت بندگان را از فرمانبرداری چاره ای نیست. (تاریخ بیهقی).

ترکان رهی و بنده من بوده اند من تن چگونه بنده ترکان کنم.

ناصر خسرو.
چون هندوان به پیش گل و بلبل زاغ سیاه بنده و مولی شد.

ناصر خسرو.
بنده کی گردد آنکه باشد حر

کی توان کرد ظرف بر پر او پر. سنایی.
من چه سگم ای دریغ کآمده در بند تو

آنکه متش بندهام بسته بند توام. خاقانی.
پانصد هزار دینار زیادت دارم بی ضیاع و

چهارپا و بنده و آزاد. (نوروزنامه).
بنده ای و دعوی شاهی کنی

شاه نه ای چون که تباهی کنی. نظامی.
بسی بنده و بندی آزاد کرد

زیزدان به تیکی بسی یاد کرد. نظامی.
صدونبجاه شتر بار داشت و چهل بنده و

خدمتکار. (گلستان)
چه کند مالک مختار که فرمان ندهد

چه کند بنده که سر بر خط فرمان نهد. سعدی.
— بنده درگاه؛ غلام حاضر در درگاه. (ناظم

الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).
— بنده فرمان؛ غلام حاضر در فرمان. (ناظم الاطباء). مطیع فرمان. (فرهنگ فارسی

1 - bandak. 2 - bandaka. 3 - bandkân.

معین). در شواهد زیر این کلمه به فک کسره اضافه آمده است:
 همه پیش او بنده فرمان شوید
 بدان درد نزدیک درمان شوید. فردوسی.
 من آن گفتم که دانستم تو می دان
 که تو فرمان دهی من بنده فرمان.
 (ویس و رامین).
 جهانت باد دایم بنده فرمان
 ترا اقبال طالع وز عدو عاق.
 (از راحه‌الصدور راوندی).
 گفت کای چرخ بنده فرمانت
 و اختر فرخ آفرین خوانت. نظامی.
 که فرمان دهان حاکم جان شدند
 فرستادگان بنده فرمان شدند.
 گفت قاصد می‌کنید اینها شما
 گفت نه که بنده فرمانیم ما. مولوی.
 پی جان رو که کارکن جانست
 تن بیچاره بنده فرمان است. اوحدی.
 آنوکر و خدمتکار. (ناظم الاطباء). نوکر.
 چاکر. خدمتکار. (فرهنگ فارسی معین):
 اگر شاه فرمان دهد بنده را
 که بکشایم از بند گوینده را.
 من او را یکی چاره سازم که شاه
 پسندد از این بنده نیکخواه. فردوسی.
 خنک آن میر که در خانه آن بارخدای
 پسر و دختر آن میر بود بنده و داه. فرخی.
 فرخی بنده تو بر در تو
 از نشاط تو برکشیده دهاز. فرخی.
 زین سپس خادم تو باشم و مولایت
 چاکر و بنده و خاک کف پایت. منوچهری.
 و چنان نمود که وی امروز ناصحتر و مشفق‌تر
 بندگانست. (تاریخ بیهقی).
 - خربنده؛ آنکه خدمت خرنند. چاروادار:
 شتریان درود آنچه خربنده کشت. سعدی.
 خری چوب میخورد بر جای جو
 خرافتاد و جان داد خربنده زو. سعدی.
 || خدمتگزار با صداقت و مطیع و فرمانبردار و
 حاضر در فرمان. (ناظم الاطباء). مطیع.
 فرمانبردار. (فرهنگ فارسی معین):
 به ایران و توران ورا بنده‌اند
 به رأی و به فرمان او زنده‌اند. فردوسی.
 منم بنده اهل بیت نبی
 ستاینده خاک پای وصی. فردوسی:
 زمین بنده و چرخ یار منست
 سر تاجداران شکار منست. فردوسی.
 نژاد فریدون بدو زنده بود
 زمین نعل اسب ورا بنده بود. فردوسی.
 حصیری... حق خدمت قدیم دارد و همیشه
 بنده و دوست یگانه بوده است. (تاریخ بیهقی).
 خواجه گفت من بنده و فرمانبردارم. (تاریخ
 بیهقی). پسر را بدرگاه عالی فرستد بنده و
 طاعت‌داز باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب

ص ۳۶۹).
 بنده مشو ز بهر فزونی را
 آنرا که همچنوی به از اویی. ناصر خسرو.
 چرا بنده اشدمان درخت و ستور
 بیا تا بکار اندرون بنگریم. ناصر خسرو.
 خلائق بنده حاجات خویشند اگر به حاجات
 ایشان وفا نمایی قبولت کنند. (اسرار
 التوحید).
 لیکن همگان را بنده دینار و درم می‌بینم.
 (کلیله و دمنه).
 بنده عشق جان حر باشد
 مرد کشتی نه مرد در باشد. سنایی.
 بنده دندان خویشم کو بگاز
 نقش یاسین کرد بر بازوی من. خاقانی.
 شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
 بنده طلعت آن باش که آبی دارد. حافظ.
 - بنده امام زمان؛ مطیع امام زمان:
 تا تو بدل بنده امام زمانی
 بنده شعر تو است شعر کسایی. ناصر خسرو.
 - بنده خدا و عبد خدا؛ عبدالله. (فرهنگ
 فارسی معین).
 - بنده خداوند و بندگان خداوند؛ مطیع و
 فرمانبردار و اطاعت‌کننده خداوند؛ سید ما و
 صاحب ما. امام قائم بالله بنده خداست.
 (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۵). اینهاند
 محتمم‌ترین بندگان خداوند که بنده نام برد.
 (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۴).
 - بنده شکم؛ پرخور. شکم پرور. شکم بنده.
 (فرهنگ فارسی معین). پرخور و شکم پرور.
 (ناظم الاطباء). مطیع شکم.
 - بنده مخلص؛ چاکر اخلاصند. (فرهنگ
 فارسی معین). مطیع و خالص در
 فرمانبرداری. ج. بندگان. (ناظم الاطباء).
 - خدابنده؛ مطیع و فرمانبردار خداوند.
 - شکم بنده؛ آنکه بنده شکم است. پرخور.
 ||... و برور ایام بر جمیع نوع انسان اطلاق
 یافته پس در حقیقت مضاف بسوی حق
 باشد... (غیاث) (از آندراج):
 بلکه از خداوند جهان بود همه
 از خداوند جهان حکم و ز بنده تسلیم.
 ابوحنیفة اسکافی (از بیهقی چ ادیب
 ص ۳۹۰).
 و تاسخیان گویند که جمال خلعت آفریدگار
 است که مکافات آن پاک و پرهیزگاری که
 بنده کرده بوده اندر پیش. (نوروزنامه).
 بنده همان به که ز تقصیر خویش
 عذر بدرگاه خدا آورد. سعدی.
 || من. این جاتب. نویسنده. گوینده. در هنگام
 گفتن و نوشتن کلمه «بنده» را بجای «من»
 بمنزله اظهار ادب بکار برند. ظاهراً در اول
 «این بنده» و «من بنده» بود بعد تخفیف «بنده»
 شده. ج. بندگان. (فرهنگ فارسی معین). و...

چنانکه می‌گویند بنده این کار میکند. همچنین
 بنده این کار می‌کنم نیز محاوره است...
 (آندراج):
 مثال بنده و تو ای نگار دلبر من
 به قرص شمس و به ورتاج سخت میماند.
 آغاجی.
 نال دیدم بسان سوسن آزاد
 بنده بر آن نال وار نویده. عماره مروزی.
 به جم گفت شه کای جهان شهریار
 ز من بنده بر بدگمانی مدار. فردوسی.
 و مجدالملک به پارس بوده بود با جد این
 بنده... و اول تلمیذی جد بنده کرد در پارس به
 ابتداء جوانی. (فارسانامه ابن البلیخی). چون
 سخن در مشورت افکنده آمد بنده آنچه داند
 بگوید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۴).
 خواجه احمد بفرمود تا اسبان به غلامان
 باز دادند و بنده ملاحظه پرداخته بود. (تاریخ
 بیهقی چ ادیب ص ۳۶۰). بنده غریب است
 میان این قوم و رسم این خدمت نمی‌شناسد.
 (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۰).
 بر دل و جان بنده حکم تراست
 ای شهنشاه حسن و فرمان هم. سنایی.
 بنده با مشت خربط است امروز
 چون خراندر خلاب افتاده. نظامی.
 گفت طوطی ارمغان بنده کو
 آنچه دیدی آنچه گفتی بازگو. مولوی.
 || (ص) بسته شده و بند شده و محکم شده.
 || ثابت و برقرار. || مسلسل و زنجیر شده.
 || آندرج و مشمول و شامل شده. || مسدود.
 (ناظم الاطباء).
بنده پذیری. [بَ / دَ / دِ بَ] (حماص
 مرکب) بنده پروری:
 بنده پذیری کن و مگوی بجانت
 رو که جز این در در دگر زده داری. سوزنی.
بنده پرور. [بَ / دَ / دِ پَ زَ] (نف مرکب)
 کسی که رعایت زبردستان خود را می‌نماید.
 (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین).
 بنده نواز:
 یمین دول شاه محمود غازی
 امین ملل خسرو بنده پرور. فرخی.
 یقین داتم همی کاین بندگان را
 خداوندیست یار و بنده پرور. ناصر خسرو.
 مبدأ انعام و احسان بنده پرور منعمی
 در حق بر بنده‌ای یک میدی و صد ره معید.
 سوزنی.
 به روز چند که مانده است بنده پرور باش
 که من بسالی روزی بمر خرسندم. سوزنی.
 از آنم که بر سر نبشتی ز پیش
 نه کم کردی ای بنده پرور نه پیش. سعدی.

۱- بمعنی مملوک هم ابهام دارد.
 ۲- بنده خدا.

دادار غیب‌دان و خداوند آسمان
 خلاق بنده پرور و رزاق رهنما. سعدی.
 گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت
 گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آمد. حافظ.
بنده پروردن. [بَ دَ / دِ پَ زَ وَ دَ] (مص
 مرکب) پرورش دادن و نوازش کردن بنده.
 رعایت حال زیردستان کردن:
 فرزند بنده ایست خدا را، غمش مخور
 تو کیستی که به ز خدا بنده پروری. سعدی.
بنده پروری. [بَ دَ / دِ پَ زَ وَ] (حامص
 مرکب) عمل بنده پروری. (فرهنگ فارسی
 معین):
 تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
 که دوست خود روش بنده پروری داند.
 حافظ.
بنده پروریدن. [بَ دَ / دِ پَ زَ وَ دَ] (مص
 مرکب) بنده پروردن:
 با خداوندگاری او فتادیم
 کش سر بنده پروریدن نیست. سعدی.
بنده تبریزی. [بَ دَ یَ تَ] (لج) نامش
 میرزا محمدرضی خلف صدق میرزا
 محمدرضی تبریزی. پدرش چندی وزیر
 آذربایجان بود و خود سالها منشی‌الممالک
 ایران و از ندمای خاص خاقان بود. خطوط
 شکسته و نسخ تعلیق هر دو را بس درست و
 خوش می‌نگاشته. کتاب زینت‌التواریخ از او
 است. آخر الامر بمرض دق گرفتار شد و در
 سنه ۱۲۲۲ ه. ق. برحمت ایزدی پیوست.
 گاهی ترکی و گاهی بفارسی و تازی نظم و
 نثری سروده، از جمله قصیده زیر است
 بمطلع:
 دوش کز گیسوی شب بر مه نقاب آمد پدید
 بر رخ کافور سوده مشکب ناب آمد پدید
 چهره نسرين بزیر طره سنبل نهفت
 شد تذر و از ساحت گلشن غراب آمد پدید.
 (از مجمع‌النصاح ج ۲ ص ۸۰).
بنده شدن. [بَ دَ / دِ شَ دَ] (مص مرکب)
 مطیع شدن. رام شدن. اسیر شدن. گرفتار
 شدن:
 چو کاووس بگرفت گاه پدر
 مر او را جهان بنده شد سر بسر. فردوسی.
 هر که او بیدار گردد بنده ایشان شود
 زان که چون مولای ایشان گشت خود مولی شود.
 ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۳۳).
 ارجو که باز بنده شود پیشم
 آن بی‌وفا زمانه پیشینم. ناصر خسرو.
 زبید اگر طلب کند عزت ملک مصر دل
 آنکه هزار یوسفش بنده جاه و مال شد.
 سعدی.
بنده فرمانی. [بَ دَ / دِ فَ] (حامص
 مرکب) مطیع بودن. فرمانبرداری کردن:
 کمین گشاده قضا بهر فتنه انگیزی

اجل بیسته میان بهر بنده فرمانی.
 مجیر بیلقانی.
 شبه را کز سیه پوشی برآمد نام آزادی
 به از یاقوت اطلس پوش و داغ
 بنده فرمانی. خاقانی.
 خواجه برزد علم بسلطانی
 رست از آن بند و بنده فرمانی. نظامی.
 کردمش در شکنجه زندانی
 تا کند بنده بنده فرمانی. نظامی.
 تو چو سرو آزاد باش از بند هر غم تا مدام
 هر چه فرمایی سپهرت بنده فرمانی کند.
 نجیب جرفادقانی.
بنده فشی. [بَ دَ / دِ فَ] (ص مرکب)
 بنده‌وش. بنده وار. بنده مانند:
 باستاد در پیش او بنده فشی
 سرافکنده و دست‌کرده بکش. دقیقی.
بنده کردن. [بَ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب)
 رام کردن. مطیع کردن:
 خیل سخن راهی و بنده من کرد
 آنکه ز یزدان بعلم و عدل مشار است.
 ناصر خسرو.
 ملک آزادی نخواهی یافت جز افنای جان
 هر دو عالم بنده خود کن به استظهار دل.
 سعدی.
 گر بنده کنی به لطف آزادی را
 بهتر که هزار بنده آزاد کنی.
 علاءالدوله سمنانی.
بنده گرفتگی. [بَ دَ / دِ گِ رَ تَ] (ت
 حامص مرکب) غلامی و بردگی. (ناظم
 الاطباء).
بنده گرفته. [بَ دَ گِ رَ تَ] (ان‌مص
 مرکب) حبس شده. (ناظم الاطباء).
بنده گشتن. [بَ دَ / دِ گَ تَ] (مص
 مرکب) رام گشتن. مطیع شدن:
 بی طاعتی داد این جهان پر از نعیم بيمش
 و این بی‌کناره جانور گشتند بنده یک‌گوش.
 ناصر خسرو.
 نیک بیندیش که از حرمت این عرش بزرگ
 بنده گشته است ترا فرخ و پیروزه
 جماش. ناصر خسرو.
 هر فریقی مرا میری را تبع
 بنده گشته میر خود را از طمع. مولوی.
بنده نواز. [بَ دَ / دِ نَ] (نص مرکب)
 بنده پرور. (آندراج). کسی که بر پست‌تر از
 خود مهربانی کند و مهربان نسبت به بندگان.
 (ناظم الاطباء). کسی که بزرگ‌دستان مهربانی
 کند. آنکه به بندگان عطا و عفو و رزق. بنده پرور.
 (فرهنگ فارسی معین):
 شادمان گشت و دور خارۀ چون گل فروخت
 زیر لب گفت که احسنت و زه ای بنده نواز.
 فرخی.
 گر مرا فرموده بودی خسرو بنده نواز

بهرتر از دیوان شერთ پاسخی کردم متین.
 منوچهری.
 کسی چه دارد غم کش بود خداوندی
 بان خسرو محمود شاه بنده نواز.
 موعود سعد.
 چو جام گیرد برده رده است و بنده نواز
 چو تیغ گیرد گردافکن است و خصم شکن.
 سوزنی.
 ز گرد راه چو عنقا به آشیانه باز
 بسوی بنده خرامید شاه بنده نواز. سوزنی.
 ای بنده نوازی که کف راد تو دارد
 آرز دل خرسند و نه خرسند شکسته. سوزنی.
 شاه بناوختش بخلعت و ساز
 جاودان باد شاه بنده نواز. نظامی.
 کرد شخص دوم دعای دراز
 در زمین بوس شاه بنده نواز. نظامی.
 سر امید فرود آر و روی عجز بمال
 بر آستان خداوندگار بنده نواز. سعدی.
 به سایه مرحمت این پادشاه بنده نواز را پاینده
 و مستدام داراد. (جامع‌التواریخ رشیدی).
 || نامی از نامهای صفات الهی:
 که مرا دید رازدار خدای
 حاجب کردگار بنده نواز. ناصر خسرو.
 منم که دیده به دیدار دوست کردم باز
 چه شکر گویمت ای کار ساز بنده نواز.
 حافظ.
بنده نوازی. [بَ دَ / دِ نَ] (حامص
 مرکب) عمل بنده نواز. (فرهنگ فارسی
 معین):
 از این بنده نوازی و از این عذر پذیری
 از این شرم‌گنی نیک‌خویی خوب خصالی.
 فرخی.
 شهی که بنده نوازی و لطف او آورد
 شهان روی زمین را به بندگیش نیاز.
 سوزنی.
 توقع آن است که به وجه دمسازی و
 بنده نوازی قدم رنجه کنی. (سندبادنامه
 ص ۱۰۳).
 از در بخشندگی و بنده نوازی
 مرغ هوا را نصب و ماهی دریا. سعدی.
 اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی
 که زهره داشت که دیبا برد بقسطین.
 سعدی.
 دلبر! بنده نوازیست که آموخت بگو
 که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم. حافظ.
بنده وار. [بَ دَ / دِ وَ] (ص مرکب) مثل بنده.
 مانند بنده و عبد. (فرهنگ فارسی معین):
 نوشتند پس نامه‌ای بنده وار
 از ایرانیان نزد آن شهریار. فردوسی.
 وز آن پس چو فرمایدم شهریار
 بیایم پرستش کنم بنده وار. فردوسی.
 هر چه خداوند سلطان بفرماید بنده وار پیش

رویم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۵۲).
دعا گوی این دولتم بندھوار
خدایا تو این سایه پاینده دار. سعدی.
رضا ده به فرمان حق بندھوار
که چون او بنیند خداوندگار. سعدی.
بندھوارت بسلام آیم و خدمت بکنم
ور قبولم نکنی میرسدت کبر و منی. سعدی.

بندھی. [بَ دِ] (ص نسبی) پنج دبه،
فتح دبه. در نواحی مروالروذ خراسان که
نسبت است به پنج دبه از اعمال مروالروذ
خراسان. (یادداشت بخط مؤلف).
بندھی. [بَ دِ] [اِخ] رجوع به ابوسعید
محمد بن عبدالرحمن مسعودی بندھی شود.
بندی. [بَ] (ص نسبی) اسیر. گرفتار.
(آندراج) (غیاث) (فرهنگ فارسی معین).
اسیر و گرفتار. ج. پندیان. (ناظم الاطباء).
اسیر. (ترجمان القرآن). زندانی. ج. پندیان.
(فرهنگ فارسی معین). محبوس. مسجون.
مغلول:

پندیان داشت بی زوار و پناه^۱
برد با خویشان بجمله براه. عنصری.
برفتن همچو پندی لنگ از آنی
که بند ایزدی بسته است رانت. ناصر خسرو.
تو بیچاره غلط کردی ره در
نجست از پندیان کس جز تو فریاد.
ناصر خسرو.

بدست اندرش پندی ناتوان
ز من در غم عشق نالنده تر. مسعود سعد.
هر که در بند تو شد بسته جاوید بماند
پای رفتن بحقیقت نبود پندی را.

مسعود سعد.
پذیرند از تو شاهنشاه و صاحب
همه گفتارها پندی و پندی. سوزنی.
پندیان ز بند جسته برون
آمدند از هزار شخص فزون. نظامی.
بسی بنده و پندی آزاد کرد
ز یزدان به نیکی بسی یاد کرد. نظامی.
وگر کشتی آن پندی ریش را
نبینی دگر پندی خویش را. سعدی.
و گروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته
که در کشتن پندیان تأمل اولیتر. (گلستان).

بندیخانه. [بَ نِ / نِ] [اِ مرکب] زندان که
ترجمه سجن است. (آندراج). زندان.
بندخانه. (فرهنگ فارسی معین):
ز بندیخانه چشم که جسته
که زنجیرش سراپا رنگ بسته.

محمدقلی سلیم (از آندراج).
بندی دن. [بَ دِ] [مِص] بستن.
(آندراج) (فرهنگ فارسی معین). اقلید
کردن. مقید کردن. اِحسب کردن. زندان
کردن. (فرهنگ فارسی معین).
بندیو. [بَ] [ع] [دِ] دفی که دارای جلال

باشد. (فرهنگ فارسی معین) (دزی ج ۱
ص ۱۱۸) (تاج العروس ج ۳ ص ۶۰).
بندی شدن. [بَ شِ دِ] [مِص مرکب]
اسیر شدن. گرفتار شدن. اَزندانسی شدن.
(فرهنگ فارسی معین):
چون به امر اهلطوا پندی شدند
حبس خشم و حرص و خرسندی شدند.
مولوی.

— پندی شدن تب: مزمن شدن تب به حیثی که
اصلاً مفارقت نکند. (آندراج) (از فرهنگ
فارسی معین):
گرچه در قید تو باشد ایمن از دشمن مباش
می شود جانکاهتر هر که تبی پندی شود.

محسن تأثیر (از آندراج).
بندی شیه. [بَ شِ / شِ] [اِ] اندیشه ای که فکر
و خیال باشد و پندشیه ها یعنی خیالات و
تخیلات. (برهان). اندیشه است که فکر و
خیال باشد و پندشیه ها بمعنی خیالات و
تخیلات و پندیش امر به اندیشه کردن است و
به اضافه «یا» او را پندیش گویند. (آندراج).
از بر ساخته های فرقه آذریوان است. رجوع
به فرهنگ دساتیر ص ۲۳۶ شود.

بندی یغور. [بَ دِ] [اِخ] دهی از دهستان
گرم خان است که در بخش جومه شهرستان
بجنورد واقع است. و ۱۷۵ تن سکنه دارد. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بندی کردن. [بَ کِ دِ] [مِص مرکب]
اسیر کردن. گرفتار کردن. بازداشتن:
نترسد که دوراننش پندی کند
که با پندیان زورمندی کند. سعدی.

بندی یکستی. [بَ کِ] [مِ مرکب] [اِ] دزی در
ذیل قوامیس عرب این کلمه را «پانته کوت»^۲
معنی کرده و این کلمه فرانسوی از
«پنته کوسته»^۳ یونانی و بمعنی پنجاهمین روز
است و در نزد یهود، عیدی به یادبود روزی که
خدای متعال الواح قانون را بر موسی نازل
کرد. و همچنین در نزد عیسویان پنجاه روز
بعد از عید پاک است به یادگار نزول
روح القدس بر حواریون. رجوع به لاروس و
بنظیفسطی شود.

بندی میشی. [بَ مِ] (ص نسبی) منسوب به
بندیش است که قریه ای است از قراء
سمرقند و از آنجا است قاضی ابومحمد
عبدالرحمان بن عبدالرحیم عصار حافظ. (از
لباب الانساب) (الانساب سمعانی).

بندی یمه. [بَ مِ / مِ] [اِ] تکمه و گوی گریبان
را گویند و بجای میم، نون هم بنظر آمده است
که پندینه باشد. (برهان). پندینه. تکمه و گوی
گریبان را گویند و آنرا پندینه نیز گویند.
(آندراج) (از انجمن آرا). بندمه. پندیمه.
بندنه. تکمه و گوی گریبان. (فرهنگ فارسی
معین). گویک گریبان و آن را انگل و انگله نیز

گویند. (شرفنامه منیری). رجوع به بندمه و
بندنه و بندینه شود.
بندی ینگ. [بَ نِ] [اِ] رجوع به بندیمه و
بندنه و بندینه شود.
بندی ینه. [بَ نِ / نِ] [اِ] رجوع به بندیمه و
بندمه و بندنه شود.

بندیوان. [بَ] [اِ مرکب] در اصل پندی بان
بود بمعنی کسی که نگهبان قیدیان باشد و
عوام در لفظ و معنی غلط کرده اند که بجای باء
موحده واو میخوانند و بجای پندی که بمعنی
اسیر است پندیوان را به معنی قیدی و اسیر
گویند. (آندراج) (غیاث). زندان بان و نگهبان
بندیان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی
معین). سجان. حداد. زندانبان. دوستان بان.

بندیو رک کهنه. [بَ دِ] [اِخ] دهی از
دهستان دهبو بخش میناب است که در
شهرستان بندرعباس واقع است. و ۴۰۰ تن
سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج
۸).

بن ران. [بَ نِ] [اِ مرکب] ریشه ران یعنی
مابین شکم و ران. (ناظم الاطباء). بربی مقین
گویند و بفارسی بیغوله ران. (آندراج).

بن رویه. [بَ نِ] [اِخ] دهی از دهستان
کوهمره سرخی است که در بخش مرکزی
شهرستان شیراز واقع است. و ۱۰۴ تن سکنه
دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بنز. [بَ] [اِخ] گارل. (۱۸۴۴-۱۹۲۹ م).
آلمانی بنتس^۲. مهندس و اتومبیل ساز آلمانی.
از اولین کسانی بود که وسیله نقلیه موتوری
ساخت. اختراع دیفرانسیل به او منسوب
است. شرکت بنز را در ماتهامپ تاسیس کرد.
در سال ۱۹۲۶ شرکت بنز با شرکت م. وایهلر
یکی شد. و این شرکت به ساختن اتومبیلهای
معروف به مرسدس بنز پرداخت.
(دایرةالمعارف فارسی).

بنزوات. [بَ زُ] [اِ] بنزوات. (فرهنگ فارسی
معین). رجوع به بنزوات شود.

بن زرد. [بَ زِ] [اِخ] دهی از دهستان
بویراحمدی سرحدی است که در بخش
کهکیلویه شهرستان بهبهان واقع است و ۱۵۰
تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج
۶).

بنزول. [بَ زُ] [اِ] بنزول. نام تجارته بنزن
است. رجوع به بنزن شود.

بنزن. [بَ زِ] [اِ] مایعی بی رنگ و با بوی
تند مخصوص. کمی سبکتر از آب که در
۸۰/۱ درجه صدبخشی بجوش می آید. و در

۱- ن: گناه.

2 - Pentecôte [pa].

3 - Pentêkostê.

4 - Benz.

5 - Benzène.

کردگار این جهان پیغمبری نشاستی.

ناصرخسرو.

بنشانندن. [بِ دَ] (مص) رجوع به نشانندن شود.

بنشتی. [بِ نِ] (بخ) دهی از دهستان سوسن بخش ایزه است که در شهرستان اهواز واقع است. و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنشن. [بُ شَ] (لا) حیوانات از قبیل نخود و عدس و ماش و لوبیا و باقلا و غیره. (فرهنگ فارسی معین). مجموع دیگرانها از حیوب خشک چون نخود، لوبیا، ماش، عدس، باقلا و نخود سیاه و سیاه چشم (لوبیا بلبلی، چشم بلبلی). منیج، لپه. (یادداشت بخط مؤلف). خل ماش. نام جنسها و انواع بسیاری از گیاهان تیره پروانه داران که همه جا میرویند و به آسانی بعمل می آید. دانه های بنشن از دوره های قبل از تاریخ شناخته شده و در تغذیه انسان و دام بکار رفته است. بعضی از آنها را برای علوفه و قوی ساختن خاک میکارند. پوست نیام و لپه ها و حتی رشته های کناره آنها در نیام نرسیده قابل خوردن است. نمونه های آنها عبارتند از: لوبیا، باقلا، نخود، عدس، ماش، خلر و سویا. (دایرة المعارف فارسی). رجوع به گیاه شناسی گل گلاب شود.

بن شوی. [بُ] (مربک) بن شوی غله که در زمین بماند. الحصیده. (مذهب الاسماء). آنچه می ماند در زمین از بن کشت که داس آنرا وقت درویدن برجای بگذارد. (یادداشت بخط مؤلف).

بنصور. [بِ صِ] (بخ) انگشتی که میان وسطی و خنصر است. مؤنث است. ج، بناصر. (منتهی الارب) (آندراج) (غیاث) (از اقرب الموارد). انگشت چهارم. ج، بناصر. (مذهب الاسماء). انگشت میانه انگشت کوچک و وسطی. مؤنث آید و بفارسی دوم و بنیام گویند. ج، بناصر. (ناظم الاطباء). انگشت میانه انگشت کوچک و وسطی. انگشت چهارم از جانب شست. کلک، ج، بناصر. (فرهنگ فارسی معین). (اصطلاح موسیقی) نام قدیم یکی از برده ها. (فرهنگ فارسی معین).

بنط. [بُ] (مرب) (لا) پل. محل عبور از آب یا جایی که گود باشد. ج، ابط، بنط. (دزی ج ص ۱۱۸).

بنطاباطیس. [بِ] (مرب) (لا) رجوع به بنطابلون و بنطاس و بنطافیلون و بنطافلون و بنطافلون و بنطاطوس و بنطادقطولن شود.

بنطابلون. [بِ بِ] (مرب) (لا) گیاهی است از تیره گل سرخیان^۱ دارای برگهای مرکب و گلهای سفید یا زرد و گاهی قرمز. این گیاه بسیار شبیه گیاه توت فرنگی است و مانند آن دارای ساق خزننده نیز میباشد ولی

برخلاف توت فرنگی نهنجش گوشت دار و خوردنی است. گیاه مذکور مخصوص نواحی معتدل یا سرد است. گونه های متعدد آن در طب مورد استفاده واقع میشوند (بعنوان قابض). و بعنوان گلی زیستی نیز در باغها کاشته میشوند. بنطافلون، بنطافیلون، بنطافن. ظاهراً بنظر می آید که وجه تسمیه این گیاه به این مناسبت باشد که گلهايش منتهی به دم گلی طویل هستند که از کنار برگهای مرکبی که دارای ۵ برگچه هستند و از روی ساقه خزننده آن خارج میشود. (فرهنگ فارسی معین).

بنطادقطولن. [بِ] (مرب) (لا) رجوع به بنطاباطیس و بنطابلون شود.

بنطاسیا. [بِ] (مرب) (لا) بنطاسیه. عرب یونانی فنطاسیا^۲. حس مشترک. (فرهنگ فارسی معین) (از ذخیره خوارزمشاهی). بنطاسیه. مأخوذ از یونانی، حواس باطنی و یا همه حواس. (ناظم الاطباء). قوه منصرفه. (سیر حکمت در اروپا ص ۲۶۷). بنطاسیا، یونانی فنطاسیا است و در ترجمه رساله حین بن یقظان (نسخه کتابخانه ملک) آمده: قوتی دیگر است که اندر اول خانه پیشین مغز نهاده است که او را «حس مشترک» گویند و بزبان یونانیان بنطاسیا گویند و اندر یابنده محوسها وی است. رجوع به ماده بعد شود. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

بنطاسیه. [بِ بِ] (مرب) (لا) بلفت یونانی، حس مشترک را گویند. (برهان) (آندراج). و رجوع به ماده قبل شود.

بنطاطانیس. [بِ] (مرب) (لا) رجوع به بنطابلون و بنطاباطیس شود.

بنطاطلوس. [بِ طَ] (مرب) (لا) رجوع به بنطابلون و بنطافلون و بنطاباطیس شود.

بنطاطوس. [بِ] (مرب) (لا) رجوع به بنطابلون شود.

بنطافان. [بِ فِ] (مرب) (لا) پنج انگشت، ذوخسه اوراق. رجوع به بنطاباطیس و بنطابلون، بنطاطوس، بنطاطوس و بنطافلون شود.

بنطافلون. [بِ فِ] (مرب) (لا) رجوع به کلمات قبل شود.

بنطافیلون. [بِ] (مرب) (لا) رجوع به کلمات قبل شود.

بنطاقطران. [بِ قَ] (مرب) (لا) رجوع به بنطافلون و بنطابلون شود.

بنطاولن. [بِ وَ] (مرب) (لا) رجوع به بنطابلون و بنطافن شود.

بنطس. [بُ طَ] (بخ) دریای سیاه. دریای بنطس. دریای کرز. دریای کرزیان. بحر اسود. دریای سیاه. بحر طائرنده. (یادداشت بخط مؤلف). کلمه یونانی، و دریایی است که خلیج قسطنطنیه از آن منشعب میشود، اول

آن در طرف بلاد ترک است و مستند میشود بسمت مغرب و جنوب، تا متصل بدریای شام میشود و قبل از متصل شدن به بحر شام بنطس نامیده میشود. (از معجم البلدان) (از مراصد الاطلاع). و رجوع به بنطش شود.

بنطش. [بُ طَ] (بخ) (مرب) پتس^۷. بحر اسود. (فرهنگ فارسی معین).

بنطیقسطی. [بِ قَ] (مرب) (لا) روز یکشنبه پنجاهم از روز فطر و این نام رومی است و از پنجاه مشتق است و اندر او روح القدس فرود آمد بسر شاگردان عیسی و از نور او نیرو گرفتند و زمان ایشان مختلف شد و هر کسی سوی آن ناحیت برفت و آن زمان بکار دارند تا دعوت کنند بمسیح. (التفهیم ص ۲۰). رجوع به بندیکستی شود.

بنظرو. [بُ ظَ] (بخ) (لا) تلاق و تندی میان دولب فرج زن. (ناظم الاطباء). فنج. قرن. چوپوله. تندی میان دولب فرج زن. (یادداشت بخط مؤلف).

بنظیان. [بِ] (ع ص) (لا) زن بدخوی بی شرم زبان دراز. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

بن عم. [بِ عَ] (لا) مخفف این عم: همچو یکی یار زی رسول چرا بود آنکه برادزش بود و بن عم و داماد.

بن غن. [بِ غَ] (بخ) (بخ) دهی از دهستان خورشید است که در بخش ششم شهرستان سبزوار واقع است، و ۹۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بنفرین. [بِ نِ] (ص مرکب) نفرین شده. ملعون. گجستک:

ایستاده بخشم بر در او
این نفرین سیاه روخ چکاد.
حکاک (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۱۰۶).

شغاد آن نفرین شوریده بخت
بکند از بن آن خسروانی درخت.
فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۶ ص ۱۷۴).

بجایی که گریوز بدنشان
گروی بنفرین و مردم کشان
سر شاه ایران بریدند خوار
بیامد به آن جایگه شهریار.
فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۵ ص ۱۲۸).

1 - Pentapetes.

2 - Quintefeuille (فرانسوی).

Pontentilla (لاتینی).

3 - Rosacées (فرانسوی).

4 - Phantasia 5 - Pentaphyllon.

6 - Pontos 7 - Pontos.

بنفشه. [بَنَ شَ] (مغرب، ا) مغرب بنفشه فارسی است. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). بوئیدن تازه آن نافع محرومین و مداومت بر آن منوم و مروح و مریای آن نافع ذات‌الجنب و ذات‌الریه و دافع صداع و سعال است. (منتهی الارب) (آندراج). مغرب بنفشه فارسی است و بعریبی فرقی نامند و بیونانی ایر. (از تحفه حکیم مؤمن). رجوع به المغرب جوالیقی ص ۵۹، ۱۰۵ و دزی ج ۱ ص ۱۱۸ و شرفنامه منیری و الفاظ‌الادویه و بنفشه شود.

بنفشه الکلاب. [بَنَ شَ جُلُکِ] [ع] مرکب شایانج. (تحفه حکیم مؤمن). بنک بفارسی قنب است. (فهرست مخزن الادویه).

بنفشجی. [بَنَ شَ] (ا) نوعی از جوهر موسوم به بنفش و آن سیاهی است که به سرخی زند، پرتاوسی با کمی کبودی. سرمه‌ای است که در آب‌ریزه چشم و تاریکی آن سود دارد. (یادداشت بخط مؤلف). || بگفته بعضی از گوهرشناسان، لونی است در یاقوت میانه ارجوانی و لحمی. (یادداشت بخط مؤلف).

بنفش. [بَنَ] (ص، ا) کبودرنگ و نیلگون. (غیاث). بنفشه‌رنگ. (آندراج). رنگ کبود مانند رنگ گل بنفشه. (ناظم الاطباء). کبود. (شرفنامه منیری). رنگی است فرعی که از ترکیب دو رنگ اصلی قرمز و آبی بدست آید. (فرهنگ فارسی معین). رنگی چون رنگ پوست بادنجان. (یادداشت بخط مؤلف):

یکی شیربیکر درفش بنفش
درفشان گهر در میان درفش. فردوسی.
همه جامه‌ها سرخ و زرد و بنفش
شهنشاه با کاویانی درفش. فردوسی.
ماه منیر صورت ماه درفش تست
روز سپید سایه چتر بنفش تست. فرخی.
زده هم‌برش گاوپیکر درفش
سپر زرد و برگستوان بنفش. اسدی.
زان تیغ کان بنفش تر است از پر مگس
منقار کرکسان فلک میهمان اوست. خاقانی.
ستاده ملک زیر زرین درفش
ز سیفور بر تن قیای بنفش.

نظامی (از آندراج).
گویند برگ سبز شود اطلس بنفش
آری شود ولیک بخون جگر شود.
نظام قاری.
— بنفش کردن؛ کبود کردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).
|| نوعی از جواهر کریمه^۱. (حاشیه برهان قاطع چ معین). نوعی از احجار کریمه و آن چهار گونه است. مازینی و آن سرخ روشن است. و رطب و آن سرخی سیر است و بنفشجی و آن سیاهی است که برسخی کمی

زند و پرتاوسی و کمی مایل به کبودی است. و سیادشت و آن زردی روشن است. (یادداشت بخط مؤلف).

بنفشج. [بَنَ شَ] (ا) رجوع به بنفشه و بنفشه شود.

بنفشه. [بَنَ شَ / ش] (ا) گلی باشد معروف و طبیعت آن سرد است در دوم و سوم و مغرب آن بنفشه است. (برهان). گیاهی است دوائی، درختش بسفایت پست با شاخ‌های باریک و گلش برنگ کبود میباشد. (غیاث). نام درختی است که گلش کبود و خوشبو میباشد. طبیعت آن سرد و تر و در تبرستان بسیار و خودرو است. (انجمن آرا) (آندراج). گیاهی بهاری که دارای گل‌های کبود و معطر است. (ناظم الاطباء). گیاهی است^۲ از تیره کوکناریان^۳ که دارای برگ‌های متناوب است. در حدود صد گونه از این گیاه شناخته شده است که همه متعلق به نواحی گرم و معتدل نیمکره شمالی هستند. گل‌های نامنظم و دارای ۵ گلبرگ است که یکی از گلبرگ‌ها بنام گلبرگ مقدم دارای همپز میباشد. رنگ گل‌های معمولاً بنفش است و گاهی سفید. این گیاه در ایران بفروانی و بعنوان گل زینتی در باغچه‌ها کاشته میشود. گل آن در تدای بعنوان ملین مورد استعمال دارد. بنفشه ایران. بنفشه معطر. بنفشه عطر. (فرهنگ فارسی معین). پهلوی «ونفشک»^۴ (هرن آنرا بفتح و کسر و ضم اول خوانده). طبری «ونوشه»^۵. سازندران کنونی «ونوش»^۶. گیلکی «بنفشه»^۷. تیره بنفشه^۸ دارای گل‌های نامنظم و همپزدار است و دو جنس دارد. بنفشه معطر^۹ که گل آن بعنوان ملین بکار رود و دیگر بنفشه سهرنگ یا بنفشه فرنگی^{۱۰} که برای زینت کاشته میشود. (از حاشیه برهان قاطع چ معین):



بنفشه

بنفشه‌زلف من آن آفتاب ترکستان
همی بنفشه پدید آرد از دو لاله‌ستان
مرا بنفشه و لاله بکار نیست که او
بنفشه دارد و زیر بنفشه لاله نهان. فرخی.
از لاله و بنفشه همه کوهسار و دشت
سرخ و سپید گشت چو دیبای پای‌رشت.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۲۰۶).
جویش بر از صنوبر و کوهش بر از سمن
راغش بر از بنفشه و باغش بر از بهار.
منوچهری.

عروس بهاری کنون از بنفشه
گش جعد و از لاله رخسار دارد.
ناصر خسرو.
به سیزه دمنی دل‌گرای کی گردد
کسی که یابد بوی بنفشه چمنی. سوزنی.
من چون بنفشه بر سر زانو نهاده سر
زانو بنفشه‌رنگ تر از لب هزار بار. خاقانی.
داد لبش چون نمک بوی بنفشه به صبح
بر نمکش ساختم مردم دیده کباب. خاقانی.
سروین چون به شصت سال رسید
یاسمن بر سر بنفشه دمید. نظامی.
چون بنفشه زبان از راه قفا بیرون کشیده
است. (سندبادنامه ص ۱۷).

بی گل رویش در ایام شباب
چون بنفشه سوگواری مانده‌ام. عطار.
تاکی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش
حیف باشد که تو در خوابی و نرگس
بیدار. سعدی.
— بنفشه‌پوش؛ از عالم گل‌پوش است. (آندراج). آرایش شده با بنفشه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):
لبم ز حرف لبش هست باده‌نوش هنوز
بود نظاره خطش بنفشه‌پوش هنوز.
اسحاق شوکت (از آندراج).
— بنفشه‌خط؛ از اسمای معشوق است. (آندراج). معشوق محبوب. (فرهنگ فارسی معین).
— || (ص) آنکه دارای بروت کبود سیاه‌رنگ باشد. کبودسیل. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). بنفشه‌موی. (آندراج). و رجوع به همین ترکیب شود.

- 1 - Hyacinthe.
- 2 - Violette (فرانسوی). Viola odorata (لاتینی).
- 3 - Papaveracées.
- 4 - vanafshak. 5 - vanusha. منجیک.
- 6 - venush. 7 - banafsha. آمد نوروز نو دمید بنفشه
- 8 - Violariées. 9 - Viola odorata. بر تو خجسته بخصم باد مرخسه^{۱۱}. منجیک.
- 10 - V. tricolor (لاتینی). سرکش بر بست رود باریدی زد سرود
وز می سوری درود سوی بنفشه رسید.
کسای.
- Pensée (فرانسوی).

۱۱- ن: بر ما فرخنده باد و بر تو مرخسه.

— بنفشه‌دل؛ دل‌سوخته. که دل از غم تیره دارد.

از بس که غم خورم ز سپهر بنفشه‌رنگ
خاقانی بنفشه‌دل خواند روزگار. خاقانی.

— بنفشه‌زار؛ زمینی که در آن بنفشه روئیده باشد. (فرهنگ فارسی معین):

بنفشه‌زار بیوشید روزگار به برف
درونه گشت چنار و زریر شد شنگرف.

کسای.
بنفشه‌زلفا! گرد بنفشه‌زار مگرد
مگرد لاله‌رخا! گرد لاله‌رنگین. فرخی.

از خاک و خار و خار به اردیبهشت‌ماه
روید بنفشه‌زار و سمن‌زار و لاله‌زار.

سوزنی.
باز سر از شرم چون بنفشه فروبرد
گردگش تا بنفشه‌زار برآمد. سوزنی.

ز بنفشه‌زار زلفش نفحات عید الا
سوی فخر دین و دولت شه دادگر نیاید.

خاقانی.
گریش ما بوی بنفشه برد نمک
تیغش نمک‌تن است برنگی بنفشه‌زار.

خاقانی.
چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست
بنفشه‌زار شود تربتم جو درگرم. حافظ.

گذار کن جو صبا بر بنفشه‌زار و بین
که از تطاول زلفت چه بیقرارانند. حافظ.

— بنفشه‌زلف؛ که زلفش چون بنفشه مرغول،
کبود و سیاه‌رنگ باشد. بنفشه‌موی:

بنفشه‌زلف من آن سروقد سیم‌اندام
بر من آمد وقت سپیده‌دم سلام. فرخی.

غزل‌سرای شدم بر شکرلی گل‌خیز
بنفشه‌زلفی نسرین بری صنوبرقد. سوزنی.

— بنفشه‌ستان؛ آنجا که بنفشه روید.
بنفشه‌زار:

خزان قوی شد چون گل برفت، رفت رواست
بنفشه هست؟! بلی با که؟ با بنفشه‌ستان.

فرخی (دیوان چ دبیرسایقی ص ۲۹۸).
— بنفشه طبری؛ بنفشه‌مازندرانی:

بمنظر آمد باید که وقت منظر بود
نقاب لاله‌گشودند و لاله روی نمود

بنفشه طبری خیل خیل سر بر کرد
چو آتشی که ز گوگرد بردویده کیود.

منجیک.
چون بهم کردی بسیار بنفشه طبری
باز برگردد و به بستان شو چون کبک دری.

منوچهری.
گل‌طریست رخت خط بنفشه طبری
رقم بنفشه و گلبرگ از او شده مرقوم.

سوزنی.
— بنفشه عارض؛ که عارضش رنگ و بوی
بنفشه دارد:

سلسله‌جدعی بنفشه عارضی

کش فریدون افدر و پرویز جد. بوشعيب.
— بنفشه‌عذار؛ آنکه عذارش چون بنفشه
باشد. به رنگ و به شکل بنفشه:

و در موضع سقاۀ هر خوش پسری،
ظریف‌منظری بنفشه‌عذارى... کمر بر میان

بسته. (جهانگشای جوینی).
— بنفشه‌فام؛ برنگ بنفشه. بنفشه‌رنگ:

سلطان اعظم آنکه به تیغ بنفشه‌فام
اندر دل مخالف دین شد بنفشه کار. خاقانی.

— بنفشه فرنگی؛ نوعی بنفشه بعنوان گیاه
زیستی که در باغچه‌ها کشت میشود و
بنسابت رنگ گلبرگهایش که بنفش کم‌رنگ
و سفید و بنفش پررنگ هستند بنام بنفشه

سدرنگ نیز موسوم است و دارای پنج
کاسبرگ است و رنگ گل‌های آن بی‌نهایت
متنوع است. بنفشه سدرنگ^۲. (از فرهنگ
فارسی معین) (از لاروس).

— بنفشه کرده؛ برنگ کیود رنگ شده. (ناظم
الاطباء).

— بنفشه گون؛ بنفشه‌رنگ. بنفشه‌فام:
تیغ بنفشه گونش برد شاخ شر چنانک
بیخ بنفشه بوی دهان شرابخوار. خاقانی.

— بنفشه گون طارم؛ کنایه از آسمان کیود.
(برهان) (آندراج) (رشیدی) (انجمن آرا).
آسمان ارغوانی. (ناظم الاطباء).

— بنفشه گون مهد؛ کنایه از آسمان و زمین.
(برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (از ناظم
الاطباء).

— بنفشه موی؛ آنکه دارای موهای کبود سیاه
باشد. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).
آنکه مویش چون بنفشه باشد برنگ و شکل:

به دست‌بندی موی بنفشه‌مویان رو
مرو بیاغ چه سنبل کدام مرزنجوش.

ظهوری (از آندراج).
— بنفشه‌وار؛ بنفشه‌گون. بنفشه‌رنگ. چون
بنفشه سرفرونده:

یار مرا خط بنفشه‌وار بر آمد
بوی بنفشه ز خط یار بر آمد. سوزنی.

بنفشه‌وار نشستن چه سود سر در پیش
دریغ بیهده خوردن بدان دو نرگس مست.

سعدی.
||مجازاً موی، زلف؛

زهر سو شاخ گیو شانه میکرد
بنفشه بر سر گل دانه میکرد. نظامی.

— بنفشه بگرد سمن دمیدن؛ کنایه از قرار
گرفتن موهای بنا گوش بر گرد رخسار از
جهت مشابهت زلف با بنفشه و رخسار با
سمن:

منیزه ز خیمه یکی بنگرید
بر آن سروین روی بیزن بدید

یکی اسب بسته به پیش درخت
منیزه فروماند از کار سخت

۱- ن: است.

2 - Pensée.

۳- از: به = حرف اضافه فارسی + نقد = آنچه
در حال داده میشود، مراد نقداً.

۴- صاحب اقرب الموارد در ذیل بناقیس آرد:
صغار البطیخ، الواحد بنفوس... و در تاج
العروس آمده است... و قال ابن عباد، ما طلع من
مستبر لبطیخ الواحد بنفوس بالضم... (تاج
العروس ج ۴ ص ۱۱۳).

برخسارگان چون سهیل یمن
بنفشه دیدم به گرد سمن. فردوسی.

||گیاهی است که در آب روید. (برهان).
گیاهی است که در آب روید و سبز و کیود بود
و اندکی بیاهی زند. برکوع و سجود و ده
گوشش نسبت کرده‌اند. (شرفنامه منیری).

گیاهی را گویند که در آب روید. (ناظم
الاطباء).

بنفشه‌سگ. [بَ نَ شَ / شَ سَ] (مرکب)
به فارسی شابانج است و بنفش‌الکلاب نیز
نامند. (تحفة حکیم مؤمن) (فهرست مخزن
الادویه). رجوع به بنفش‌الکلاب شود.

بنق. [بَ] [ع مص] پیوند کردن نهال را.
(متهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). ||وصل کردن. (از اقرب الموارد).

بنقده. [بَ نَ] (ق مرکب)^۳ با پول حاضر
آماده. و حاضر و موجود و فوزاً و فی‌القور و
همین لحظه. (ناظم الاطباء).

بنقوس. [بَ] [ع] (ا) شکوفه خربزه. ج،
بناقیس^۴. (متهی الارب) (ناظم الاطباء)
(آندراج).

بنقۀ. [بَ نَ قَ] [ع] (ا) خستک پیراهن یا
گریبان آن. (متهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد).

بنقۀ. [بَ نَ] (ا) نوعی از غله باشد مانند
عدس. و قوت و منفعت آنها مانند عدس
است. (برهان) (آندراج). غله‌ای است مانند
عدس. (الفاظ الادویه). یک نوع غله‌ای مانند
عدس. (ناظم الاطباء). دانه‌ای است که بیشتر
بستور دهند و ساهای قحط مردم نیز خورند و
سخت مضر باشد. (یادداشت بخط مؤلف).

بننگ. [بَ نَ] (ا) (مصرغ) مضر بن است که
حبه‌الخرضا و چتلاقوج باشد و آن بیشتر در
کوهها و جنگلها حاصل میگردد. (برهان) (از
فرهنگ فارسی معین). میوه معروف.
(رشیدی). مضر بن است که حبه‌الخرضا و
چتلاقوج باشد و به قهوه مشهور است.
(آندراج). مضر بنه که حبه‌الخرضا باشد.
(ناظم الاطباء). ||نوعی از قماش زمین اطلس
بود که بر آن گل‌های زریفت باشد. (آندراج)
(ناظم الاطباء) (رشیدی) (از جهانگیری)
(برهان):

ز جامه‌خانه عشق تو اطلسی گردون
به نعل و داغ بنگ پوش کرده‌ای مارا.

ظهوری (از رشیدی).
|| گله‌ها و نشانه‌ها را نیز گویند که بر روی
مهوشان از خوردن شراب بهم می‌رسد یا عرق
بر پیشانی ایشان نشیند. (برهان) (آندراج).
گلی که بر روی مهوشان از آشامیدن شراب
بهم رسد و خوبی که بر پیشانی نشیند. (ناظم
الاطباء).

بنگک. [بُنْ] (بُنْ) مصغر بنه است یعنی
درخت کوچک. (برهان) (رشیدی) (آندراج)
(جهانگیری) (ناظم الاطباء). بنه. بن درخت
کوچک. (فرهنگ فارسی معین). || نشان و
اثر. چنانکه گویند از فلانی یا از فلان چیز
بنگ نمائند است؛ اراده آن باشد که نشان و اثر
نمانده است. (برهان) (از رشیدی) (آندراج)
(جهانگیری). نشان و اثر چیزی؛ بنگ از فلان
نماند. (فرهنگ فارسی معین). نشان و اثر
چیزی. (ناظم الاطباء). || نشان و نقش پا.
(ناظم الاطباء). نقش پا. نشان پا. رد پا.
(فرهنگ فارسی معین).

بنگک. [بُنْ] (بُنْ) بنه. جای. مکان. || جایی
که تقد و جنس در آن نهند. بنگاه. (فرهنگ
فارسی معین).

بنگک. [بُنْ] (بُنْ) پوست بیخ ام‌غیلان باشد و آن
درختی است صحرایی در ولایت مصر.
(برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). اسم
فارسی قتب است و به هندی خنار مغیلان
نامند. (تحفه حکیم مؤمن). مانند قشوری
است که از بیخ ام‌غیلان خیزد و از یمن آرند و
در طب بکار است. (یادداشت بخت مؤلف).

بنگک. [بُنْ] (ع) بن چیزی و خالص آن.
مغرب است. یقال هولاء من بنگ الارض؛ ای
من اصلها. (منتهی الارب) (آندراج). اصل
چیزی و آن مغرب است. یقال هولاء من
بنگ الارض. (از ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). || نوعی از خوشبو. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). طیبی. یعنی عطر و
بوی خوشی است معروف. (از تاج العروس ج
۷ ص ۱۱۳) (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب
الموارد). || بهرهای از شب. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس) (از
ذیل اقرب الموارد).

بن کار خوردن. [بُنْ] (بُنْ) خُوْرُ / خُوْرُ دَ
(مص مرکب) کنایه از اندیشه نمودن بجهت
عاقبت و انتها و پایان کار باشد. (برهان)
(آندراج) (رشیدی) (انجمن آرا).

تو سر وقت نگه دار بن کار مخور
که فلک نیز در این واقعه سرگردان است.

اثیرالدین اومانی (از آندراج).
بنگامات. [بُنْ] (ع) جِ بنگام. بنگان. رجوع
به بنگان شود.

— علم البنگامات؛ علمی است که در آن از
کیفیت ساعات و زمان و وسایل آن سخن رود
و موضوع آن حرکات مخصوص در اجسام
مخصوص است که با قطع مافات مخصوص
منقضی می‌گردد و فائده آن دانستن اوقات
نماز و غیره است (بدون در نظر گرفتن
حرکات کواکب). و این خود یک نوع از دانش
ریاضی و طبیعی است ولی نیاز بدانشهای
دیگر نیز دارد. (از کشف الظنون). رجوع به
عیون الانباء ج ۲ ص ۹۸ شود.

بنگت. [بُنْ] (بُنْ) قریه‌ای است از قراء
اشتیخ سفد سمرقند. و ابوالحسن علی بن
یوسف بن محمد بن فقیه که به مکه از ابومحمد
عبدالملک بن محمد بن عبیدالله زبیدی حدیث
شنوده از آنجا است. (از تاج العروس) (از
معجم البلدان):

گیسوی تو شهبال همای نبوی دان

بوینده چو مشک تبت و بنگت و طمفاج. سوزنی.
بنگتی. [بُنْ] (ص نسبی) نسبتی است به
بنگت و آن قریه‌ای است از قراء اشتیخ سفد
سمرقند. (لیاب الانساب).

بنگت. [بُنْ] (بُنْ) بشاری بیکت ضبط
کرده ولی اصطخری بنگت و آن قصبه‌ای از
شاش (چاچ) است و قهندز از آن است. (از
معجم البلدان) (از لیاب الانساب).

بنگتی. [بُنْ] (ص نسبی) منسوب است
به بنگت که قصبه شاش می‌باشد و از آنجا
است ابوسعید هیشم بن کلیب بن سریع بن معقل
شاشی بنگتی. (لیاب الانساب) (انساب
سعدی).

بنگداز. [بُنْ] (نصف مرکب) کسی که
مأ کولات از قبیل پنیرو کشک و روغن و
برنج و حبوبات و جز آنها را جهت فروش
ذخیره کرده احتکار می‌نماید. (از ناظم
الاطباء). کسی که مأ کولات از قبیل پنیرو
کشک و روغن و برنج و حبوب و جز آنها را
جهت فروش ذخیره کند. (فرهنگ فارسی
معین). || کسی که بنشن فروشد. (فرهنگ
فارسی معین). بنشن فروش. || عمده فروش.
(یادداشت بخت مؤلف).

بنگده. [بُنْ] (بُنْ) دهی از دهستان
سنگر کهدمات است که در بخش مرکزی
شهرستان رشت واقع است و ۶۸۵ تن سکنه
دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بنگران. [بُنْ] (بُنْ) (بُنْ) یعنی بکران و آن برنج
یا هر چیزی دیگر بود که در ته دیگ بریان و
چسبیده باشد. (برهان) (انجمن آرا) (از
آندراج). ته‌دیگی. (رشیدی). برنجی را گویند
که در ته دیگ بریان شده مانده باشد. (غیاث).
بکران و هر چیز برشته شده و چسبیده به ته
دیگ. (ناظم الاطباء):

وارثانم را سلام من بگو

این وصیت را بگویم مو به مو
تا ز بسیاری آن زر نشکهند
بنکرانی پیش آن مهمان نهند. مولوی.
رجوع به بکران و بنگران شود.
بن کشکه. [بُنْ] (بُنْ) (بُنْ) دهی از دهستان
هویان است که در بخش ویسیان شهرستان
خرم‌آباد واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنکشیدن. [بُنْ] (بُنْ) (بُنْ) بلع کردن و
ناجاویده از حلق فرو بردن. (ناظم الاطباء).
بنگشتن. بنگشیدن. (فرهنگ فارسی معین).
رجوع به بنگش و بنگشتن شود.

بنگ مخیر. [بُنْ] (بُنْ) (بُنْ) (بُنْ) در
الابینه عن حقایق الادویه به این صورت آمده
و آن نام دارویی است و در جای دیگر نیافتیم.
(یادداشت بخت مؤلف).

بنگن. [بُنْ] (بُنْ) (بُنْ) آهنی باشد پهن و دسته‌ای
از چوب بر آن نصب کرده باشند و بهر دو
طرف آن دو ریسمان بندند. یک شخص دسته
آترا و دیگری ریسمانها را بگیرند و زمین را
بدان هموار کنند و به عربی آترا مسوأة و
منسقه خوانند. (برهان) (از انجمن آرا) (از
آندراج) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی
معین). و با این شرح معلوم میشود که به فتح
صحیح نیست و بضم اولی است چه معنی آن
بسن کن یعنی بیخ کن است. (انجمن آرا)
(آندراج).

بنگن. [بُنْ] (بُنْ) (بُنْ) کج بیل باغبانی. || قلابی که
بدان علف هرزه را از کشتزار برمی‌کنند. (ناظم
الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

بنگو. [بُنْ] (بُنْ) (بُنْ) پنبه دانه. (ناظم الاطباء). || به
شیرازی بذر قطنونا است. (تحفه حکیم مؤمن).
بنگو. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ماده
بعد و بنگو شود.

بنگوه. [بُنْ] (بُنْ) (بُنْ) معنی اسفول است که به
عربی بذر قطنونا گویند. (انجمن آرا). و رجوع
به بنگو و بنگو شود.

بنگوه. [بُنْ] (بُنْ) (بُنْ) دهی از دهستان ارادان است
که در بخش گرمسار شهرستان دماوند واقع
است. و ۲۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۱). نام ایستگاه هفتم
راه آهن تهران بسوی شمال نیز هست.

بن کوهی. [بُنْ] (بُنْ) (بُنْ) گیاهی است
بسیار چرب و از آن آش پزند. (برهان)
(آندراج) (شرفنامه منیری).

بنگه. [بُنْ] (بُنْ) (بُنْ) «بنگ»^۱. اوستا
«بنگه»^۲. پهلوی «منگ»^۳ (کتاب). بنج و منج

۱- آقای دکتر معین در فرهنگ فارسی بُنْکُن ضبط داده است.

2 - bhanga. 3 - ban(g)ha.

4 - mang.

مغرب آن است و آن به حشیش^۱ اطلاق شود. گاه برگ آن و گاه دانه آن (چرس) را فروشند. دانه‌های کوبیده بنگ را با شیر مخلوط کنند و در کره بزنند تا روغن بنگ بدست آید. مایع آن (بنگاب) را مانند چای مینوشند و آن در مداوای حرقة البول بکار رود. (از حاشیة برهان ج معین). گیاهی است معروف مسکر و با لفظ زدن و رساندن بمعنی خوردن و نشسته شدن. (از آندراج). گردی است که از کوبیدن برگها و سرشاخه‌های گلدار شاهدانه گیرند که بمناسبت داشتن مواد سمی و مخدره در تداوی بمقادیر بسیار کم مورد استعمال دارد و مانند دیگر مخدرات بمصرف تدخین نیز برسد. این گرد بصورت توده یکنواخت فشرده‌ای است که بعلت وجود مقدار کمی رزین در برگها و گلهای بیکدیگر چسبندگی یافته‌اند... (فرهنگ فارسی معین). روغنی باشد که از شاهدانه گیرند. (گل گلاب). پوست درختی است خوشبو شبیه به پوست درخت توت و گویند پوست درخت مغیلان یمنی است. (از تحفه حکیم مؤمن). ماده سبزی که از برگ کتب گیرند و از آن بنگ آب ساخته دراویش مانند مخدر مسکر بنوشند و از این ماده سبز، ماده سقری و سمی گیرند که چرس گویند و آن را در سر غلیان با تیا کو مخلوط کرده بکشند و کیف کنند. (ناظم الاطباء). بنج، مغرب بنگ فارسی است و آن گیاهی است خواب‌آور و دورگرداننده حسی. (از اقرب الموارد):

فصیح تر کس، جایی که او سخن گوید چنان بود ز پلیدی که خورده باشد بنگ.

سرخوردن ز سخن پیش تو فروماند چنان کسی که به پیمانه خورده باشد بنگ. فرخی.

سپس بهشان دهر مرو گرنخوردی تو همچو ایشان بنگ.

ناصر خسرو،
خر بنگ خورد گویی و دیوانه شد به شعر
خرزهره خورده بودی باری به جای بنگ.
سوزنی.

تا بنگ و کوکنار به دیوانگی کشد دیوانه باد خصم تو بی کوکنار و بنگ.

سوزنی.
گربنگ خوری چو سنگ مانی بر جای یکباره چو بنگ میخوری سنگ بخور.

سعدی.
شیرازی در مسجد بنگ می‌بخت، خادم مسجد بدو رسید با او از در سفاهت درآمد. (منتخب لطایف عبید ز کانی ج برن ص ۱۴۷). عربی بنگ خورده بود و در مسجدی خفته، مؤذن به غلط گفت: انوم خیر

من الصلوة. عرب گفت: والله صدقت یا مؤذن بالف مرة. (منتخب لطایف عبید ز کانی ج برن ص ۱۶۷).

بنگت آن اشتها دهد بدروغ که چو ماء العسل بیسی دوغ. اوحدی.
میزند بنگ صرف مرشد خواف فارغ از نوشداری عنبی است گرچه الشیخ کاتبی گویند^۲ کاتبی نیست شیخ ما کتبی^۳ است.

کمال خجندی.
و رجوع به بنج و تحفه حکیم مؤمن و الفاظ الادویه شود.

— بنگ از سر پریدن. بنگ از کله پریدن؛ ناگاه خیردار شدن. ناگهان هشار گشتن. (فرهنگ فارسی معین).

— بنگ ساختن؛ فریب دادن و دل ربودن. (ناظم الاطباء).

— بنگ رسانی؛ بنگی که نشسته کامل دارد. (غیاث) (آندراج).

|| شاهدانه. کتب. (فرهنگ فارسی معین).
— برگ بنگ؛ برگ شاهدانه. ورق الخیال. (فرهنگ فارسی معین).

بنگ. [بُ] (||) مخفف بانگ است؛ از هیچ دیه کس بنگ خروه نمی‌شنید. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۵۸).

بنگ. [ب] [بخ] دهمی از دهستان بربرود است که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع است و ۲۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بنگاب. [ب] (|| مرکب) آبی که بنگ سوده در آن حسل کنند و بیالایند. (آندراج). جوشانده‌ای^۴ که با مقداری برگ شاهدانه در

شیر یا آب که مقداری قند هم جهت شیرین شدنش بدان می‌افزایند، تهیه شود و بعنوان نوعی مسکر درویشان و قلندران یا معتادان بدان خوردند. مقدار کم این جوشانده بمناسبت داشتن شبه‌قلیاهای مسکن و مخدر و مقوی در تداوی استعمال شود. (فرهنگ فارسی معین). قسمی از مخدرها که درویشان خوردند و از بنگ سازند مانند دوغ وحدت. (یادداشت بخت مؤلف):

سبزچشم ما بنور خود بود چون آفتاب کاسه بنگاب ما سرچشمه حیوان ما.

ملا قاسم مهدی (از آندراج).
— بنگاب‌ساز؛ آب‌بنگ فروش. (آندراج). آنکه بنگاب فروشد. (فرهنگ فارسی معین):

به بنگاب‌سازان کند احتساب که آرند هدیه ز راه شتاب.

ملاطفر (از آندراج).
— || آنکه بنگاب تهیه کند. (فرهنگ فارسی معین).

بنگار. [ب] [بِ] (ص مرکب) نگاریسته.

نقش بسته. مقشوش. (فرهنگ فارسی معین):
و آن قطره باران که چکد از بر لاله گردد طرف لاله از آن باران بنگار.

منوچهری.
بنگاشتن. [ب] [بَ] (مص) نقش کردن. رجوع به نگاشتن شود.

بنگال. [ب] [بِ] (بخ) ناحیه‌ای است در شبه‌قاره هند که امروز بین هند (بنگال غربی، کرسی کلکته) و پاکستان (بنگال شرقی، شهر عمده دکا) تقسیم شده. مرکز کشت برنج و کنف است. خلیج بنگال، خلیجی است متشکل از اوقیانوس هند بین هند و برمانی.

بنگال شرقی، چون در سال ۱۹۴۷ م. هندوستان بدو قسمت شد بنگال نیز تقسیم گردید، بنگال شرقی جزو پاکستان گردید که اکنون به پاکستان شرقی معروف است و بنگال غربی متعلق بدولت هند است. مساحت بنگال شرقی ۵۴۰۰۰ میل مربع و قریب ۴۲ میلیون تن جمعیت دارد. که از این جمعیت ۲۹۵۴۰۰۰۰ تن مسلمان می‌باشند. بنگال غربی از استانهای شمال شرقی هند هم‌مرز پاکستان شرقی (بنگال شرقی)، وسعت آن ۲۳۹۴۵ میل مربع است و جمعیت آن ۸۵۹۰۰۰۰ تن است. حاکم‌نشین آن بندر بزرگ کلکته است که دارای دو شهرستان است.

محصول عمده کشاورزی آنجا: برنج، گندم، نیشکر، کف است. و وسعت جنگل ۳۰۲۳۰ جریب مربع. صنعت عمده نساجی با ۳۵۹۸ کارخانه و ۶۸۰۰۰۰ کارگر و یک دانشگاه دارد. (فرهنگ فارسی معین). بنگاله.

بنگاله. [ب] [بِ] [ل] [لِ] (بخ) بنگال: شکرشکن شوند همه طوطیان هند

زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود. حافظ.

دم آبی که جهان قسمت من کرد سلیم گه به بنگاله برد گاه به بغداد مرا.

سلیم (از آندراج).
رجوع به ماده قبل شود.

بنگالی. [ب] [بِ] (ص نسبی) منسوب به بنگال. آنچه مربوط به بنگال باشد. (فرهنگ فارسی معین). || از مردم بنگال. اهل بنگال. (فرهنگ فارسی ایضاً):

یار بنگالیم آخر ز سفر باز آمد
عمر بگذشته ز انجام به آغاز آمد.

واله هروی (از آندراج).
|| زبانی که مردم بنگال بدان تکلم کنند و آن

1 - Cannabis indica.

۲- نل: مثل است.

۳- کتب بر وزن عرب، بنگ را گویند که بمعنی ورق الخیال خوانند. (آندراج).

4- Infusion de chanvre indien.

5 - Bengale.

آمیخته‌ای است از هندی، فارسی و عربی. (فرهنگ فارسی معین).

بنگان. [ب] [!] بنگان: چون روز شد معلوم کردند که هیچ غایب نشده بود جز یکی بنگان زرین و وزیر وی از مال خالص خود بنگانی فرمود که وزن او هفتصد مثقال بود و به خزینه فرستاد. (تاریخ بخارای نرشخی صص ۳۲ - ۳۳). [مطلق پیاله. (ناظم الاطباء). رجوع به بنجان و فنجان و بنگان شود.

بنگاه. [ب] [!] (مرکب) مرکب از: بن + گاه (ادات مکان). (از حاشیه برهان چ معین). منزل و مکان. (برهان) (آندراج). منزل. مسکن. جای باش. (فرهنگ فارسی معین): بر آب فرات است بنگاه من وز آنجا بدین پیشه بد راه من. فردوسی. و جهودان را نشاید که بدین هفت روز خمیر خوردند یا به بنگاه دارند. (التفهیم). یکی منم که چنان آدمم مثل بر او که کرد بی بنه آید هزیمت از بنگاه. فرخی. ور دل و دین به تو آرند یقین دان که همی رخت خرنده به بنگاه شتریان آرند. سنایی (دیوان ص ۸۳).

پنج و پنجاهم چه باید هم کنون خواهم ترا اعجمی ام می‌ندانم من بن و بنگاه را. (از اسرارالتوحید).

به بنگاه خود هر کسی رفت باز در اندیشه آن شغل را چاره‌ساز. نظامی. بازگشتند و به بنگاه آمدند و اعیان و اجناد و ارکان ملک را بر شمشیر گذرانیدند. (جهانگشای جوینی).

ز بنگاه حاتم یکی نیکمرد طلب ده درم سنگ فایز کرد. سعدی. [مایملک، به اعتبار جای و محل که در آنجا نقد و جنس گذارند:

به جای یکی ده بیابی ز شاه مکن یاد بنگاه توران‌سیاه. فردوسی. بنگاه تو سپاه زمستان بغارتید هم گنج شایگانان و هم در شاهوار. منوچهری.

بنگاه صبر و خرم دل را بهجملگی کردم بهجد با هم و درهم بسوختم. خاقانی. کنون رخت و بنگاهت آنجا رسید که نتواندش کاروانها کشید. نظامی.

شمع و قندیل باغها مرده رخت بنگاه باغبان برده. نظامی. - پار و بنگاه: چیزهای قابل حمل مانند چادر و خیمه و دیگر اسباب و لوازم سفر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

[مقام. مرکز. مستقر. (فرهنگ فارسی معین): ز بنگاه جگر تا قلب سینه بغارت شد خزینه بر خزینه. نظامی. [آبادی. ده. (فرهنگ فارسی معین). در

کرمان هنوز هم بمعنی آبادی و ده مستعمل است. (حاشیه برهان چ معین). [سازمان. مؤسسه. (فرهنگ فارسی معین). فرهنگستان ایران این کلمه را معادل مؤسسه پذیرفته است. و رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران ص ۱۲۷ شود. [اخیمه و خرگاه. (فرهنگ فارسی معین). [طایفه. قبیله. رهط: به قریش اندر چهار بنگاه. هر یک قبیله‌ای بودند، بنی‌هاشم و بنی‌امیه و بنی‌زهره و بنی‌مخزوم. (ترجمه تاریخ طبری). پس دیگر روز [یغمبر] به کوه صفا شد و بانگ کرد چنانکه همه مکان شنیدند و از هر بنگاهی از قریش بر او گرد آمدند. (ترجمه تاریخ طبری) و از هر بنگاهی مرد مرد برخاستند... و سوی ابوطالب شدند. (ترجمه تاریخ طبری).

خانه‌ای آب بود دور از راه بود از آن خانه آب آن بنگاه. نظامی.

پس از سالی رکاب افشاند بر راه سوی ملک سپاهان راند بنگاه. نظامی. [جایی که نقد و جنس در آنجا نهند. (برهان). جایی که نقد و جنس در آن نهند. و این لغت در اصل به گاه بوده یعنی جای نهادن اسباب نقد و جنس. در این صورت بضم صحیح نخواهد بود بلکه بکسر اول است چه پنه یعنی بگذار. (آندراج) (انجمن آرا). جایی را گویند که زر و رخت در آنجا نهند. (جهانگیری). جای پنه. (رشیدی):

بتاراج شد بوم و بنگاه و رخت بشورید بر ما به یکبار بخت. فردوسی. خود پنه و بنگاه من در نیستی است یک سواره نقش من پیش سستی است. (مثنوی ج خاور ص ۱۹۷).

[انبار. مخزن. [صندوق. صندوق آهنین. [چنداول لشکر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

- بنگاه لشکر: ساقه جیش. مؤخره جیش. مقابل مقدمه الجیش. (یادداشت بخط مؤلف): چو نزدیک بنگاه لشکر شدند پذیره سپهید سپاه آمدند. فردوسی.

بنگ‌دانه. [ب ن / ن] [!] (مرکب) گیاهی است^۲ از تیره بادنجانیان^۳ که علفی و دوساله است. و ارتفاعش بین ۴۰ تا ۶۰ سانتی‌متر است و برگهایش پوشیده از کرک و چسبنده است. گل آذینش گرزنی یکسویه و جام گلش نامنظم و زرد روشن است. و در روی آن خطوط ارغوانی‌رنگ دیده میشود. بوی گلش نامطبوع و متعفن است و گاهی بجای لکه‌های ارغوانی لکه‌های سیاه بر روی گل مشاهده میشود. این گیاه دارای ماده سمی بنام هیوسيامین میباشد که ماده‌ای است مخدر و مسکن. بنگ. بنج. علف تخم بنگ. گیاه بزرالبنج. سیکران. سکران. بذرالبنج.

از مایلوس. اقطیبت. استیقراس. اجوائین. خراسانی. کسیرجک. خداعه‌الرجال. خداعه‌الرجال. سوکران ارسطور. بنگ سیاه. (فرهنگ فارسی معین). اقسام آن:

- بنگ دانه بلوچستانی: گونه‌ای بنگ دانه که در هند و بلوچستان روید^۴. بنگ بلوچستانی. سکران هندی.

- بنگ دانه زرد: گونه‌ای بنگ دانه که گل‌هایش زرد رنگ^۵ است. تعداد این گونه بیشتر از سایر انواع است. بنگ زرد. سکران کبیر. سکران اصغر.

- بنگ دانه سفید: گونه‌ای بنگ دانه که گل‌هایش سفید رنگ است. بنگ. بنج. بنگ سفید. اوسقواس. بومرجوف. (فرهنگ فارسی معین).

بنگور. [ب گ] [!] عهد و پیمان در حاصل آوردن زمین. (ناظم الاطباء).

بنگوان. [ب گ] [!] رجوع به بنگران شود. **بنگ رنگ**. [ب ر] [!] (مرکب) ضیق النفس. (ناظم الاطباء). ضیق النفس. تنگی نفس. (فرهنگ فارسی معین). [ص مرکب] گرفتار ضیق النفس. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

بنگوه. [ب گ ز / ر] [!] صوتی و ذکر ری را گویند که زنان به وقت خوابانیدن اطفال میخوانند تا ایشان بخواب روند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). ذکر ری که برای خوابانیدن اطفال خوانند و نانو نیز گویند. (رشیدی). ذکر ری باشد که عورات در محل خفتن کودکان بگویند تا بخواب روند و آنرا نانو نیز گویند. (جهانگیری). آوازی که زنان در هنگام خواب کردن طفل خوانند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

تو خفته‌ای خوش ای بر و جرخ روز و شب همواره میکنند بیالیت بنگره. ناصر خسرو.

بنگوه. [ب گ ز] [!] ریسمانی که در محل رشتن پنبه بر دوک پیچیده گردد. (برهان) (رشیدی) (جهانگیری) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین) (آندراج) (انجمن آرا).

بنگوریدن. [ب گ د] [!] (مص) از مصدر نگرستن. تماشا کردن. ملاحظه کردن. دیدن. نگاه کردن. رجوع به نگرستن و نگریدن شود.

۱- بر اصلی نیست. رجوع به بن و بته شود.
2 - Hyoscyamus niger (لاتینی).
Jusquiame noire (فرانسوی).
3 - Solanée (فرانسوی).
4 - Hyoscyamus insanus (لاتینی).
5 - Hyoscyamus aureurs (لاتینی).
6 - Hyoscyamus albus (لاتینی).
Jusquiame blanche (فرانسوی).

بنگش. [بْ گِ] (ب) لفظی است که آنرا بربری بلع میگویند. (برهان) (آندراج). بلع. (ناظم الاطباء). بلع. فروبردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بنگشتن شود.

بنگش. [بْ گِ] (اِخ) نام ولایتی است از ماوراءالنهر و ساکنان آن ملک را نیز بنگش گویند. (آندراج) (از برهان). نام ملکی است قریب کشمیر و ساکنان آن ملک را نیز بنگش گویند. (غیاث).

بنگشتن. [بْ گِ تَ] (مص) بلع کردن و ناجاویده فروبردن. (برهان). بلع کردن که بفارسی اوباریدن گویند. یعنی ناخائیده فروبردن. (آندراج). ناجاویده فروبردن. و آنرا اوباریدن گویند و بتازی بلع خوانند. (جهانگیری).

بنگشیدن. [بْ گِ دَ] (مص) بلعیدن و ناجاویده فروبردن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین).

بنگل. [بْ گِ لَ] (مرکب) درخت گل. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). || سمر درخت گل. (برهان) سمر درخت گل که آنرا گلین خوانند. (انجمن آرا). چنانکه درخت نار را نارین گویند. (آندراج). میوه درخت گل. (ناظم الاطباء). سمر بوته گل. (فرهنگ فارسی معین). || نام میوه‌ای است شبیه سپستان. و میوه‌ای است مغزدار شبیه چتلاقوچ. (برهان). میوه‌ای است شبیه سپستان که مغز آنرا خورند که آنرا بنگلک و بوگلک نیز خوانند و آنرا این دون و بترکی چتلاقوچ و بربری حبه الخضر خوانند و پسته‌وار اندک گشاده‌هان است. (آندراج) (انجمن آرا). میوه بن. چتلاقوچ. چاتلاقوس. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بنگلک شود.

بنگلک. [بْ گِ / گِ لَ] (مصفر) مصفر بنگل است که میوه مغزدار باشد که آنرا خورند. (برهان). میوه‌ای است ریزه که مغزکی دارد و بسوگلک و بسن کوهی نیز گویند. (رشیدی). نام یک قسم میوه. (ناظم الاطباء). رجوع به بنگل شود.

بنگله. [بْ گِ لَ] (ص نسبی) منسوب به بنگاله. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء):

ای نیزه تو گوی و دل دشمن انگله
خضم تو رویی است حسام تو بنگله.

قطران.
|| زبان مردم بنگاله. بنگالی. (فرهنگ فارسی معین). || (ا) خانه نین. || خانه ییلاقی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

بنگله. [بْ پِ گِ / گِ لَ] (ب) نامی است که در نیک‌شهر و ایرانشهر به پنج‌انگشت دهند. (یادداشت بخط مؤلف). || گله شتر که به صحرا

بجرا رها کرده باشند. (یادداشت بخط مؤلف).
بنگله. [بْ گِ لَ] تخمدان گله‌ها. (یادداشت بخط مؤلف).

بن گنبد. [بْ گَم بَ] (اِخ) دهی از دهستان سربنه سفلی است که در بخش سربنه شهرستان اراک واقع است. و ۳۶۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بن گو. [بْ] (ب) اسپغول باشد که بربری بذر قطنونا گویند. (برهان) (غیاث) (ناظم الاطباء) (الفاظ الادویه). و رجوع به اسپغول و اسپغول و اسفرزه شود.

بن گوش. [بْ نَ] (ترکیب اضافی) (مرکب) زیر نرمه گوش باشد. (برهان) (آندراج). || فریاد. بخاطر. درگوش: هرچه رسول‌الله (ص) در حق علی گفته بود بنصوحیت و عصمت او همه صحابه را در بن گوش و پیش دیده بودی. (کتاب‌النقض ص ۳۵۰).

— از بن گوش؛ کنایه از اطاعت و انقیاد و صدق و ادب باشد. (از برهان) (از آندراج) (از شرفنامه منیری). کنایه از اطاعت و انقیاد. (انجمن آرا). کنایه از اطاعت و انقیاد و دقت. (از ناظم الاطباء):

سمن کز خواجگی بر گل زدی دوش
غلام آن بنا گوش از بن گوش. نظامی.
اندر طلبت به جان بکوشم
و آن‌گاه اطاعت از بن گوش. سعدی.
|| سخن شنیدن. (برهان) (آندراج).
بنگه. [بْ گَه] (مرکب) بمعنی بنگاه که جا و مقام و منزل باشد. (برهان) (آندراج):
بستان کشور جود و بفتان زر و درم
بشکن لشکر بخل و بفکن بنگه آرز.
منوچهری.

باطنی همچو بنگه لولی
ظاهری همچو کلبه بزاز. سنایی.
ترکانه یکی آتش از لطف برافروز
در بنگه ما زن نه گنه مان نه گنه‌کار. سنایی.
بر دل من باد مجلس تو گذر کرد
تب ز من اندر نوشت بنگه و مفرش.
سوزنی (دیوان نسخه خطی متعلق به کتابخانه لغت‌نامه دهخدا ص ۶۶).

در تنگای دیده وصلت کجا در آید
در بنگه گدایان سلطان چه کار دارد.

خاقانی.

تا ز بنگه رسید خواجه فراز
شمع را دید در میان دو گاز. نظامی.
تا بدان جا که بود بنگه او
مرد پیدیده بود همرا او. نظامی.

هر سر موی تو در دست دلی می‌بینم
چه فتاده‌ست مگر بنگه هند و یغماست.

کمال‌الدین اسماعیل.
رجوع به بنگاه شود. || جایی را گویند که نقد و جنس در آن گذارند. (برهان) (آندراج).

رجوع به بنگاه شود.

بنگه قیوم. [بْ گِ و] (ترکیب اضافی) (مرکب) کنایه از برج جوزا. (غیاث) (آندراج):

بنگه تیر از او شود روضه صفت بتازگی
خرگه ماه از او شود خلدوش از منوری.
خاقانی.

بنگی. [بْ] (ص نسبی) آنکه بنگ خورد از عالم شرابی. (آندراج). آنکه بنگ خورد. آنکه بنگ کشد. آنکه عادت به کشیدن بنگ دارد:

ست و بنگی را طلاق و بیع نیست
همچو طفل است او معاف و معقی است.

مولوی.

سخت می‌خندید همچون بنگیان
غالب آمد خنده بر سود و زیان. مولوی.
گفته‌بحقا پیش بنگیان
بر مثال آمده با خرما خوش است.

بسحاق اطعمه.

بن گیسو. [بْ نَ] (اِخ) دهسی است از دهستان ای‌تیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنلاد. [بْ] (مرکب) بنای دیوار باشد. (برهان). بنای دیوار و عمارت. چه، لاد، دیوار است و سر دیوار را سر لاد گویند و بن دیوار را بنلاد و بنیاد به این معنی مشهور است. (آندراج) (از انجمن آرا). بنای عمارت و اصل آن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). بنیاد دیوار. (اوبهیی). بنیاد دیوار و عمارت. (رشیدی). بنیاد. بتیان. پی. پایه. پای‌بست. بنوری. اساس:

لاد را بر بنای محکم نه
کدننگهدار لاد بنلاد است. فراوی.

دوستی دشمنان دینت زیان داشت
بام برین کز شود ز کوی بنلاد. ناصر خسرو.
یقین شناس که چندان بقا نخواهد ماند
فنای عمر عدو را چه بد بود بنلاد.

کلامی اصفهانی (از آندراج).
|| دیوار و اصل آن. || پشتیبان. (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بنیاد و بنداد شود.

— حروف بنلادی؛ در اصطلاح زبان‌آموزی حروف بنلادی حروفی را گویند که در همه صیغه‌ها و اشتقاقات باقی و برقرار باشد. مانند «ک» و «ر» و «د» در فعل کردن و «د» و «ی» و «د» در فعل دیدن و «ک» و «ن» در فعل کنش و «ب» و «ی» و «ن» در فعل بیش. (ناظم الاطباء).

۱- دکتر معین در فرهنگ فارسی بضم ب و گ ضبط کرده است.

است و کلیه افراد این جماعت از علماء و متصوفه هستند. (از نامه دانشوران ج ۲ ص ۱۲۱).

بنوالمصطلق. [ب ن ل م ط ل] (بخ نام یکی از غزوات رسول اکرم (ص) و در این غزوه حضرت اوبه بن خویس حضور داشت. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به بنیالمصطلق شود.

بنوالنعمه. [ب ن ن م] (ع ص مرکب) نازپرورده و متمنان که غرق در ناز و نعمت می‌باشند. (المرصع).

بنو امیه. [ب ا م ی ی] (بخ رجوع به امویان شود.

بن و بار. [ب ن] (ترکیب عطفی، مرکب) از بیخ و بن.

— از بن و بار؛ از بیخ و بن. از اصل و بنیاده خیر ندارد کاندرا دلم اثر نکند اگر جهان همه تیمار گردد از بن و بار.

عصری.

عطار به کلبه در با عود همی گفت کاصل تو چه چیز است و چه چیزی زین و بار.

فرخی.

میر گرت یک قدح شراب فروریخت چون که تو از دین برون شدی زین و بار.

ناصر خسرو.

بن و بر. [ب ن ب] (ترکیب عطفی، مرکب) پی و دیواره.

بدان ره اندر چندان حصار و شهر بزرگ خراب کرد و بکند اصل هر یک از بن و بر. فرخی.

بنوبهز. [ب ب] (ع مرکب) برادرانی که از یک پدر و مادران مختلف بوجود آمده باشند. (المرصع).

بنوت. [ب ن و] (ع امص) پسری و فرزندی. (غیاث) (آندراج). پسری و پسر خواندگی. (ناظم الاطباء).

بنوت بالا. [ب ن] (بخ) دهی از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنوت پائین. [ب ن] (بخ) دهسی از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنوتیمیم. [ب ن] (بخ) طایفه‌ای از عرب و این طایفه دین مجوسی داشتند. (یادداشت بخط مؤلف بنقل از بیان‌الادیان). نام قبیله‌ای از عرب و اشعار این قبیله را ابوسعید سکری گرد کرده است. (ابن الندیم).

بنوثوابه. [ب ن ث ب] (بخ) قبیله‌ای از عرب و از این قبیله است: ثوابه بن یونس و ابوالعباس احمد بن محمد بن ثوابه و ابوعبدالله

محمد بن احمد بن ثوابه و ابوالحسن ثوابه. و اصل بنوثوابه از نصارا بوده است. رجوع به معجم‌الادباء ج مارگلیوت ج ۲ ص ۳۷ بجد شود.

بنوجدهه. [ب ج د] (بخ) قبیله‌ای است از اولاد جعد بن کعب بن ربیع. از آن قبیله است: نابغه جعدی. (منتهی الارب).

بنوحسنویه. [ب ح ی] (بخ) رجوع به آل حسنویه و تاریخ عمومی اقبال شود.

بنوحمدان. [ب ح] (بخ) رجوع به آل حمدان شود.

بنوحنیفه. [ب ح ف] (بخ) نام قبیله‌ای از عرب و اشعار این قبیله را ابوسعید سکری گرد کرده است. (ابن الندیم). یکی از قبائل عرب ساکن یمامه. حنیفه لقب جد اعلائی آنان است و نام او اثنابن لجمین صعب باشد. (یادداشت بخط مؤلف).

بنوحی. [ب ح ی] (بخ) دو بطن است از عرب. و نام یکی از شعب قبیله بنی‌رکب منشعب از بنی‌اشعر. (تاریخ قم ص ۲۸۳).

بنود. [ب] (ع) (ج) (بند). (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): استقام خشم از چشم‌زخم گذشته بر اجابت باعث آمد به احتشاد جنود و عقد بنود. (جهانگشای جویی). رجوع به بند شود.

بنوداود. [ب و و] (بخ) ابن‌الحراج. از این طایفه است: داود کاتب مستعین خلیفه.

محمد بن داود وزیر معتر خلیفه. علی بن عیسی بن داود وزیر مقتدر خلیفه ابوالقاسم عیسی بن علی بن داود از علمای منطق و علوم قدیمه. ابوالقاسم عبدالله بن علی بن محمد داود مترسل معروف. عبدالرحمان بن عیسی برادر ابوالحسن بن عیسی وزیر متقی. ابوالحسن بن عیسی برادر عبدالرحمان بن عیسی مشاور برادر خویش در وزارت متقی. (یادداشت بخط مؤلف).

بنوده. [ب د] (ع) (دبر و کون). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بنوردن. [ب و د] (ل) هر دانه و حبه جنگلی و وحشی. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

بنوره. [ب ن و] (ل) (مرکب) بنواد است که بنیاد و بنای عمارت و دیوار باشد. (برهان) (آندراج). بنیاد و بنای عمارت و دیوار. (ناظم الاطباء): اس. بنیاد. (زمخشری):

تو صدر آن سرا از پی که باشد^۱ ز فضلش سقف و از دانش بنوره. بدیع.

بنوری. [ب و] (ل) (مرکب) بنیاد. پی. بنواد. اساس. پایه. (یادداشت بخط مؤلف).

بنوزرقاء. [ب ز] (بخ) لقب آل مروان است. (حبیب السیر). اولاد بنو مروان بن حکم بن ابی‌العاص الاموی. و زرقاء دختر موهب و جد مروان از زنا کاران زمان جاهلیت بود و

خانواده او هم بهمان انتساب او شهرت دارند. (المرصع).

بنوزیاد. [ب] (بخ) رجوع به آل‌زیاد شود.

بنوساسان. [ب] (بخ) رجوع به ساسانیان و آل‌ساسان شود.

بنوسامان. [ب] (بخ) رجوع به آل‌سامان و ساسانیان شود.

بنوسرخ. [ب س] (ل) (مرکب) غله‌ای است که آنرا به عربی عدس گویند. خوردن آن تاریکی چشم آورد. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). عدس. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

بنوسهوان. [ب س ه] (ع ص مرکب) کسانی را گویند که در انجام امور مهارت ندارند و نابخته‌اند، باید در توصیه و تأکید اصرار ورزند. در مثل است: «ان المؤمنین بنوسهوان». (المرصع).

بنوسیه. [ب] (ل) (مرکب) غله‌ای است که آنرا ماش گویند و آن مضعف دندان و مضر باه باشد. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا).

بنوضو طری. [ب ض ط ر] (ع) (مرکب) گرسنگی. (منتهی الارب) اقرب الموارد. ابوضو طری را کنیه الجوع دانسته.

بنوطاهر. [ب ه] (بخ) رجوع به آل‌طاهر و طاهریان شود.

بنوعباد. [ب ع ب] (بخ) سلسله عرب‌نژاد که در قسمت اعظم قرن ۵ ه. ق. در قسمتهای جنوبی و غربی اندلس فرمانروایی کردند و پایتخت آن سویل (اشبیلیه) بود. مؤسس سلسله، ابوالقاسم محمد بن عباد قاضی سویل بود. (از دائرةالمعارف فارسی).

بنوعباس. [ب ع ب] (بخ) رجوع به آل‌عباس و عباسیان شود.

بنوعبدالواد. [ب ع د ل] (بخ) سلسله‌ای از سلاطین طلمسان (تلمسان). و ابن خلدون را در تاریخ این سلسله کتابی است بنام بغیةالرواد فی ذکر الملوک من عبدالواد. و این کتاب را بارزرس کاهن^۲ از مستشرقین فرانسه در دو جلد ترجمه و در سال ۱۹۰۴ - ۱۹۱۲ در الجزایر چاپ کرده است. (یادداشت بخط مؤلف).

بنوعمار. [ب ع م] (بخ) خاندانی از مغرب، در زمان خلفای فاطمی به مصر آمدند و پیوسته با آنها بودند و بالاخره در طرابلس حکومت مستقل یافتند و موجب آبادی و رونق آن شهر گردیدند. امین‌الدوله حسن شیعی قاضی طرابلس پس از درگذشت حاکم فاطمین شهر طرابلس را مرکز علمی خود ساخت و در آنجا کتابخانه‌ای تأسیس کرد. پس از امین‌الدوله برادرزاده‌اش ابوالحسن

۱- ن: تو صدر آن سرا سپس که باشد.
2 - Bagers Cahen.

جانشین او شد و در سال ۴۹۲ ه. ق. درگذشت. ابوعلی فخرالملک عماربن محمد برادر امین‌الدوله پس از وی جانشین ابوالحسن گردید. ولی وی گرفتار عیسویان شد و در سال ۵۰۱ ه. ق. فخرالملوک مجبور شد به بغداد رفته و از سلطان محمد سلجوقی استعانت بخواهد ولی سلطان سلجوقی او را کمک نکرد و خلیفه فاطمی شهر را تصرف کرد و دست آل‌عمار از حکومت کوتاه شد. (از دائرةالمعارف فارسی).

بنوفاطمه. [بَ ط م] (بخ) سادات علوی از نسل فاطمه علیهاالسلام. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به بنی فاطمه شود.

بنوقلابی. [بَ ق ی] (بخ) آن ستاره‌هایی است که در گرداگردین از برج ثور صف کشیده‌اند. (المرصع).

بنوقطورا. [بَ ق] (بخ) ترکان یا حبشیان. یا قطوراء کنیزی است مر حضرت ابراهیم علیه‌السلام را و ترکان از نسل اویند. (منتهی الارب). ترکان. (السامی فی الاسامی) (مهدب الاسماء).

بنوک. [بَ] (لا) گرمی از شفق و خوشحالی. || حرکت و گردش بطور چالاکسی. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). || چلپاسه. بنوک کرم. (ناظم الاطباء).^۱

بنوکعب. [بَ ک] (بخ) طایفه‌ای مخلوط از فارس و کمی عرب در فلاحیه. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به بنی کعب شود.

بنوکلاب. [بَ ک] (بخ) رجوع به آل‌مرداس شود.

بنولخم. [بَ ل] (بخ) رجوع به آل‌نصر شود.

بنومازه. [بَ ز] (بخ) رجوع به آل‌برهان شود.

بنوماش. [بَ] (ا مرکب) بمعنی بنوسپاه است که ماش باشد و سنگ را نیز گویند که آن نوعی از ماش است. (برهان). غله سبزرنگ که آنرا مونگ گویند. (غیاث) (آندراج). ماش سبز که آنرا مونگ گویند. (رشیدی). نام غله‌ای که به هندش منگ نامند. (شرفنامه منیری). ماش یا نوعی از ماش و ماش سیاه. (ناظم الاطباء):

گذشت آنکه بنوماش ساده آوردی
صبح خادم و شبگاه شربت پیشی.

احمد اطعمه (از سروری ص ۱۵۵).

بنومرداس. [بَ م] (بخ) رجوع به آل‌مرداس و بنوکلاب و طبقات‌السلطین لیبول ص ۱۰۳ و ۱۰۴ شود.

بنومروان. [بَ م] (بخ) رجوع به آل‌مروان و طبقات‌السلطین لیبول صص ۱۰۶ - ۱۰۷ شود.

بنومنجم. [بَ م ن ج] (بخ) یا آل‌منجم. خاندان و اولاد و احفاد ابومنصور امان،

حسین بن وریدبن کادبن مهبانداد حساس بن فروغ‌دادبن استادبن مهرحسین بن یزیدجر. یحیی مکنی به ابوعلی پسر ابومنصور امان، منجم مأمون خلیفه است. و بدست همین خلیفه قبول مسلمانی کرده. محمد و علی و سعید و حسن پسران اویند. و علی پسر یحیی را سه فرزند بود. احمد، ابوعیسی، عبدالله، ابوالقاسم یحیی، ابواحمد، هارون، ابوعبدالله و هارون را بنام ابوالحسن پسری است و هر یک را فرزندان که من جمله آنها اینانند:

ابواحمد یحیی بن علی بن یحیی بن ابی‌منصور (۲۴۱ - ۳۰۰ ه. ق.) از خاندان بنی‌منجم و از نسل یزیدگردین شهریار آخرین پادشاه ساسانی بود. وی ندیم موفق برادر خلیفه معتمد علی‌الله بود و نزد مکتفی مرتبه بلند داشته. متکلم معتزلی بود و با متکلمین در

حضور مکتفی مباحثه کرده. در هفدهم ربیع‌الاول سال ۳۰۰ ه. ق. درگذشت. کتاب باهر در اخبار شعرای مخضرمی را تصنیف کرده و کتب دیگر در کلام بمذهب اعتزال داشته است. فرزند او ابوالحسن احمد نیز ادیب و دانشمند بوده و در کلام و فقه بر مذهب ابوجعفر طبری میرفته است. کتاب باهر خفیف پدر خود را تکمیل کرده و هم کتابی در اخبار خاندان خود و نسب آنها در فرس و کتب دیگر در فقه و تأیید مذهب طبری نگاشته است. ابوعبدالله هارون بن علی برادر احمد صاحب ترجمه (وفات ۲۸۸ ه. ق.) ادیب و فاضل بود. کتاب بارع در اخبار شعرا و منتخبات اشعار آنها تألیف کرده مشتمل بر ۱۶۱ شاعر مشهور. و گویند آنچه دیگران در این تألیف کرده‌اند، فرع او است. ابوالحسن علی فرزند هارون (۲۷۷ - ۳۵۲ ه. ق.) ادیب و شاعر و با صاحب‌بن عباد معاشرت داشت. صاحب از او احترام میکرد. کتی تصنیف کرده از آن جمله کتاب النوروز و المهرجان، کتاب در نسب خاندان خود، کتاب در رد خلیل بن احمد فی العروص، کتاب شهر رمضان بنام رضی بالله، کتابی در معارضه ابوالفرج اصفهانی موسوم به اللفظ المحيط بنقض‌القط به اللقیظ. (از وفيات الاعیان).

بنومنده. [بَ م د] (بخ) خاندانی از مردم اصفهان اصلاً ایرانی بلم حدیث اشتهار یافته. نخستین آنها یحیی بن منده بن ولید بن منده بن بطن بن استداربن چهاربخت بن فیروزان بود. و گفته‌اند نام منده، ابراهیم و نام استدار، فیروزان است. و این خاندان را عبیدی گویند،

منسوب به عبد یا میل یکی از قبایل عرب چون زوجه یحیی که این خاندان از فرزندان اویند. یحیی در قرن سوم هجری سیزده است. ابوعبدالله محمد فرزند یحیی مذکور از مشاهیر این خاندان، صاحب کتابی بزرگ در

تاریخ اصفهان است. و در سال ۳۰۱ ه. ق. وفات کرده. پس از وی ابوزکریا یحیی بن عبدالوهاب بن محمد بن اسحاق بن محمد بن یحیی. ابن جوزی نام و نسب آنها را بدین طریق ذکر کرده است: ابوزکریا بن ابی‌عمرو بن ابی‌عبدالله بن محمد بن ابی‌یعقوب. این اشخاص همه از محدثین مشهور بوده‌اند و یحیی از همه آنها معروفتر است. وی به نیشابور و همدان و بصره رفته است و در بغداد درس حدیث داده. علمای بغداد از جمله عبدالقادر گیلانی استفاده کردند. ولادت وی در شوال ۴۳۴ و فوتش در ذی‌الحجه ۵۱۲ در اصفهان بوده است. او هم کتابی در تاریخ اصفهان نوشته است. (از وفيات الاعیان).

بنوموسی. [بَ س] (بخ) محمد و احمد و حسن بنوموسی بن شاکرو اصل موسی بن شاکر... (کذا) و افراد این خاندان از آنانند که در طلب علوم قدیمه از بذل رغائب و صلوات کثیره و رنج بردن به تن خویش برای این منظور حدی ندانستند. این خاندان کسان برای نقل کتب به روم فرستادند و با بذل بی‌حد مال از اصقاع و اماکن مترجمین و نقله را پیش خود خواندند و از این رو به پیدایش عجایب حکمت دست یافتند و بیشتر توجه آنان بعلوم هندسه و حیل و حرکات موسیقی بود. محمد بن موسی یکی از افراد این خاندان جلیل بسال ۲۵۹ ه. ق. درگذشت. و احمد بن موسی را پسری است موسوم به مطهر که از ندمای معتضد خلیفه بود. و از کتب این خاندان است: کتاب بنی‌موسی فی‌الفرستون. کتاب الحیل و آن از احمد بن موسی است. کتاب الشکل المدور المستطیل و آن از حسن بن موسی است. کتاب حرکه الفلک‌الاولی و آن از محمد بن موسی است. و کتاب مخروطات و کتاب ثلث نیز از او است. و هم او راست: کتاب الشکل الهندسی الذی بین جالینوس امره. و نیز کتاب الجزء از محمد است. و کتاب بین فیه بطریق و مذهب هندسی انه لیس فی خارج کره‌الکواکب‌الشایسته کره تاسعة و آن احمد بن موسی راست. و نیز او راست: کتاب المسأله التي القاها علی سندن بن علی بن احمد موسی و کتاب مساحه‌الا کرو و قسمه الزوايا بثلاثة اقسام متساوية و وضع مقدار بین مقدارین لیتوانی علی قسمه واحده. (از ابن‌الندیم).

بنومهلب. [بَ م ل] (بخ) رجوع به آل‌مهلب شود.

بنون. [بَ] (ع) ج ابن:

هرکه زیباتر بود رشکش فزون

۱- به این معنی در اشتینگاس بصورت متقل بنوک کرم ضبط شده است.

زان که رشک از ناز خیزد یا بنون. مولوی.
رجوع به ابن شود.

بنونجاح. [بَنْ] [اِخ] رجوع به آنجاح
شود.

بنونخله. [بَنْ] [لِ / لِ] (لا مرکب) نوعی از
عدس صحرایی باشد و آنرا عدس مر خوانند.
(برهان) (آندراج). نوعی از عدس صحرایی.
(ناظم الاطباء). و رجوع به اشتینگاس شود.

بنونند. [بَنْ] [و] (لا) نگاهداشسته و
محفوظ مانده آب در کوزه. (ناظم الاطباء) (از
اشتینگاس).

بنونصر. [بَنْ] [اِخ] یا بنوالاحمر. سلسله
مسلمانی که از ۶۲۹ ه. ق. تا ۸۹۷ ه. ق. در
غرناطه سلطنت کردند. مؤسس این سلسله
ابوعبدالله محمد اول ملقب به الغالب بالله است
که از ضعف و زوال دولت موحدون استفاده
کرده، غرناطه را گرفت (۶۳۵ ه. ق.) و آنجا
را پایتخت خود قرار داد و کمی بعد در صدد
ساختن کاخی بر تپه الحمراء برآمد.
معروفترین کسان این سلسله ابوالحجاج
یوسف اول است. (از دائرةالمعارف فارسی). و
رجوع به طبقات السلاطین لاین پول ص ۲۴
۲۵، ۲۶ شود.

بنونظری. [بَنْ] [ظ] (ع) (لا مرکب)
نگرندگان بسوی زنان و عشقبازیکنندگان با
آنها. (منتهی الارب). مردانی که به زنان نگاه
میکنند. (المصرع). نظر بازان.

بنونوبخت. [بَنْ] [اِخ] رجوع به
آلنوبخت شود.

بنوه. [بَنْ] [و] (لا) مطلق خرمن را گویند
اعم از خرمن غله و کاه و غیره. (برهان) (از
آندراج). خرمن و توده غله نکبفته. (ناظم
الاطباء). رجوع به بنوشود.

بنوی. [بَنْ] [ع] ص نسبی) منسوب به ابن.
یعنی پسری و به بنت یعنی دختری. و منسوب
به ابناء سعد که قومی بودند از عجم و در یمن
سکنی داشتند و نیز منسوب به بنیالطریق.
(ناظم الاطباء).

بن ویزه. [بَنْ] [ز] (اِخ) دهی از دهستان
قلعه حاتم است که در شهرستان بروجرد واقع
است و دارای ۱۰۷۳ تن سکنه است.

بنه. [بَنْ] [ن] (لا) پهلوی «بنگ». ۲. (حاشیه
برهان قاطع چ معین). بار و اسباب و رخوت
خانه. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). اسباب
و رخت. (رشیدی) (غیاث). رخت و متاع و
اسباب خانه و بهیر و اموال. (ناظم الاطباء).
بار و اسباب و رخوت خانه. اثاث البیت. مال.
دارایی. زاد. توشه. (فرهنگ فارسی معین).
لوازم سنگین وزن که بالشرک بود، چون خیمه
و خرگاه و اثاث و اسباب و غیره. بشرین اناه
به یمن شد و عبدالله بن عباس امیر یمن بود از
قبل امیرالمؤمنین علی. عبدالله بگریخت و

بشر، بنه عبدالله را دریافت در راه و غارت
کرد. (ترجمه تاریخ طبری). حسن به واسط
بیمار شد و روزی چند برآمد و سودا بر وی
غلبه کرد و دیوانه شد. و او را بند نهادند و
ستوران و بنه های او گرد کردند و حمید
طوسی را بر آن نگهبان کردند. (ترجمه تاریخ
طبری).

سپه را به در خواند و روزی بداد.
چو شد روز روشن بنه بر نهاد. فردوسی.
سپه برگرفت و بنه بر نهاد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد. فردوسی.
بشد با بنه اشکش تیر هوش
که دارد سپه را بهرجای گوش. فردوسی.
برفت گرم و بدستور گفتم کز بی من
تو لشکر و بنه را رهنمای باش و بیار.

فرخی.
بسوی غزنین با مال گران حمل کند
بنه خان. ختا با بنه خان خزر. فرخی.
سپه پیش دار و بنه باز پس
ز گرد بنه گرد بسیار کس. اسدی.
ز جان یکسر امید برداشتند
سلیح و بنه پا ک بگذاشتند. اسدی.

به باغ محمودی رفت و نشاط شراب کرد و
خوشش آمد و فرمود که بنهها و دیوانها آنجا
باید آورد. (تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۲۸۷).
پس به باغ بزرگ رفت و بنهها آنجا بردند.
(تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۲۸۷). خواجه
اینجا باشد با بنه و اندیشه میکند. (تاریخ
بهیقی چ ادیب ۴۶۴). هزارهزار و هفتصد هزار
اشتر در زیر بنه شاه میرفتند. (اسکندرنامه
نسخه خطی سعید نفیسی). و بنه و تجمل
پادشاهی بر نخواهم داشت. (فارسنامه
ابنالبلیخی ص ۶۷).

شد زمستان و ز جودت بنه ای میخوام
ابره و آستر و آکنه ای میخوام. سوزنی.
وز بنه طبع در این قحط سال
نزل بیفکنده و بنهاده خوان. خاقانی.
فرض شد این قافله برداشتن
زین بنه بگذشتن و بگذاشتن. نظامی.
بنه نیز چندان که خوار آمدش
بقدر حاجت بکار آمدش. نظامی.
گرمک از آن شد بنه و بار من
بهر از آنت خریدار من. نظامی.
رخت و بنه که داشت درهم بست و راه بخارا
پیش گرفت. (ترجمه تاریخ یمنی چ اول
تهران ص ۲۸۹).

— بنه بردن از جایی؛ کوچ کردن از آنجا؛
تواصل فتوحی و من از این شهر
خواهم بنه بردن ز بی فتوحی. سوزنی.
|| مؤخره العیش. ساقه؛
بفرمود تا گوش دارد بنه
کند میسره راست با میمنه. فردوسی.

نرمک نرمک مرا بشرم همی گفت
با بنه میر قصد رفتن داری. فرخی.
با مدادان حرب غم را تعبیه کن لشکری
اختیارش بر طلایه افتخارش بر بنه.
منوچهری.
این قوم را که با بنه اند بچینانند و حیری به ری
رسد و ایشان را در شورانند. (تاریخ بهیقی چ
ادیب ص ۳۵۲). هر چند خوارزم شاه
کدخدایش را با بنه و ساقه قوی ایستانده بود.
(تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۳۵۲).
درفش و بنه پا ک بگذاشتند
گریزان ز کین روی برگاشتند. اسدی.
|| بیخ و بنیاد هر چیز. (برهان) (انجمن آرا)
(آندراج). بن. (رشیدی). ته و بیخ و بنیاد.
(ناظم الاطباء).

— از بنه؛ از بیخ و بن. از اصل؛
که اسفندیار از بنه خود مباد
نه آنکس به گیتی کز او هست شاد.
فردوسی.

به تابوت ز ریش اندر نهاد
تو گفستی ز ریر از بنه خود نژاد. فردوسی.
مگر بیخشان از بنه برکنیم
به بوم و برش آتش اندرزیم. فردوسی.
می نمود او را کاین از تو توانم ستدن
ره تبه کردن تو خود ز بنه بود گناه. فرخی.
اصل بزرگ از بنه هرگز خطا نکرد
کس را گزافه چرخ فلک پادشا نکرد.

منوچهری.
نبایست از بنه آزاد جستن
کنون این پوزش بسیار جستن.
(ویس و رامین).

دروغ از بنه آب رو بستر
نگوید دروغ آنکه دارد خرد. اسدی.
نژاد شهبان از بنه نگم مکن
مکن خاندانی که باشد کهن. اسدی.
هنه منع یوسف به زن بازگشت
دلش فرش عشق از بنه درنوشت.
شمسی (یوسف و زلیخا).

از نام بد ار همی پترسی
با یار بد از بنه میبوندند. ناصر خسرو.
جز که با درخورد خود صحبت ندارند از بنه
بر همین قانون که در عالم همی ارکان کنند.
ناصر خسرو.
جهان را نبود از بنه هیچ ساز
بفرمان او نقش بست این طراز. نظامی.
نکرد از بنه هیچ بر وی پدید
که بر قفل تو هست ما را کلید. نظامی.

۱ - به فتح اول و ثالث و سکون ثانی و اخفای
های هوز... و بضم ثانی و اظهار های هوز نیز
هست که بر وزن صبح باشد. (برهان).

|| خانه و مکان و منزل. (برهان) (آندراج).
خانه و مکان و منزل و مسکن و جا و بودباش.
(ناظم الاطباء):

چو سیمغ را بچه شد گرسنه
به پرواز برشد بلند از بنه.
ظلمتیان را بنه بی نور کن

جوهریان را ز عرض دور کن. نظامی.
|| دکان. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم
الاطباء). || املاک. (برهان). اموال و سامان.

(ناظم الاطباء). مایملک از دکان و خانه.
(فرهنگ فارسی معین):
به پیش اندر آورد یکسر گله

بنه هرچه کردند ترکان یله. فردوسی.
|| خاصه حیوانات بارکش و گاوآهن و غیره
متعلق به زارع. (فرهنگ فارسی معین).

|| جفت (بمعنی زمین، بیشتر در تهران).
(فرهنگ فارسی معین). و رجوع بمعنی بعد
شود. || در اصطلاح کشاورزی مقداری از

زمین زراعتی که عمل رعیتی که عمل در آن
با ۴ یا ۶ یا در بعضی دهات ۸ گاو انجام
میگیرد در ایران غالباً چند نفر زارع گاوآرد

در کشت یک بنه با یکدیگر شرکت میکنند.
(دایرةالمعارف فارسی).
- بنه بندی: تقسیم کار در ده. (یادداشت

مؤلف).
|| درخت و بیخ درخت. (ناظم الاطباء). بیخ
درخت. اصل. ریشه. (فرهنگ فارسی معین).

در گیلکی بنه بمعنی نهال و درخت است.
(حاشیه برهان ج معین).
بنه. (بُنْ / نَ / نِ) (|| طاب باریک. (برهان)

(ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).
- بنه بنایی: ریسمان بنایی. (ناظم الاطباء).
|| میوه درخت خرمابن که چاتلاقوش نیز

گویند. (ناظم الاطباء). گیاه درختی از تیره
سماقی ها^۱ که شبیه پسته معمولی است.
ارتفاعش تا ۴ یا ۵ متر هم میرسد و گونه های

مختلفش در جنگلهای خشک نواحی
خراسان و کرمان و یزد و فارس و لرستان و
کردستان و دیگر کوهستانهای ایران فراوان

است. گل این گیاه رنگ قرمزی میدهد که در
رنگ ریزی استعمال میشود و میوه اش را
چاتلاقوش و چتلاقوج نامند و از آن مربا یا

ترشی کنند. معمولاً به این گیاه پیوند پسته
معمولی را به منظور تکثیر پسته میزنند. از
پوست این درخت بوسیله تعبیه شکافی،

صغنی استخراج میکنند که سقز یا بطم نامیده
میشود و در صنعت از این سقز در موارد
مختلف استفاده می کنند. بن. بَنگ،

حبه الخضر. درخت چاتلاقوش. بوی کلک.
(فرهنگ فارسی معین).
بنه. (بُنْ / نَ / نِ) (ع) (|| بوی پشکل آهوان. (منتهی

الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || بوی

خوش و ناخوش. ج. بنان. (منتهی الارب)
(آندراج) (بحرالخواهر) (از اقرب الموارد).
بوی خوش. ج. بنان. (مذهب الاسماء).

بنه. (بُنْ / نَ / نِ) (|| دهی از دهستان باوی (بلوک
شاخه و بنه) که در بخش مرکزی شهرستان
اهواز واقع است. در این ده از آثار قدیمی

وجود دارد. و دارای ۲۱۰ تن سکنه است. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
بنه. (بُنْ / نَ / نِ) (|| دهی از دهستان کزاز سفلی

است که در بخش سربند شهرستان اراک واقع
است و ۲۰۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۲).

بنه آخوند. (بُنْ / نَ / نِ) (|| دهی است از
دهستان حومه بخش رامهرمز که در شهرستان
اهواز واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
بنه آران. (بُنْ / نَ / نِ) (|| دهی از دهستان
سوسن است که در بخش ایزه شهرستان اهواز

واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۶).
بن ها. (بُنْ / نَ / نِ) (|| دهی از دهستان کاکی

است که در بخش خورموج شهرستان بوشهر
واقع است و ۲۴۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۷).

بنه احمدان. (بُنْ / نَ / نِ) (|| دهی از
دهستان لیراوی است که در بخش دیلم
شهرستان بوشهر واقع است و ۲۸۸ تن سکنه

دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).
بنه احمدی. (بُنْ / نَ / نِ) (|| دهی از
دهستان میربچه است که در بخش رامهرمز

شهرستان اهواز واقع است و ۱۱۰ تن سکنه
دارد. این آبادی را احمدیه نیز مینامند. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه اسد داود. (بُنْ / نَ / نِ) (|| دهی
است از دهستان میان آب که در بخش مرکزی
شهرستان شوشتر واقع است و ۲۰۰ تن سکنه

دارد.
بنه اسماعیل. (بُنْ / نَ / نِ) (|| دهی از
دهستان لیراوی است که در بخش دیلم

شهرستان بوشهر واقع شده است و ۲۵۳ تن
سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج
۷).

بنه باوی. (بُنْ / نَ / نِ) (|| دهی از دهستان
شهریاری است که در بخش رامهرمز
شهرستان اهواز واقع است و ۶۰ تن سکنه

دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
بنه بستن. (بُنْ / نَ / نِ) (|| مص مرکب)
کنایه از کوچ کردن و سفر کردن. (برهان)

(انجمن آرا) (رشیدی) (ناظم الاطباء). سفر
کردن. (غیاث) (آندراج) (فرهنگ فارسی
معین):

بنه بست زین کوی هفتاد راه

به هفتم فلک برزده بارگاه. نظامی.
بنه بلجیک. (بُنْ / نَ / نِ) (|| دهی از
دهستان بلوک شرقی است که در بخش

مرکزی شهرستان دزفول واقع است و ۱۵۰
تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج
۶).

بنه بنا. (بُنْ / نَ / نِ) (|| نف مرکب) فرد یا افرادی
از قشون که در اردوگاه برای حفظ بنه مانند.
حارس بنه. حافظ بنه مانند بنه در جنگ.

پاینده بنه.
- امثال:

وقت مواجب سرهنگ است. وقت جنگ
بنه پا. (یادداشت بخط مؤلف).
بنه پاینده. آنکه بنه قشون را نگهبانی کند.

(فرهنگ فارسی معین).
بنه تقی کوشکی. (بُنْ / نَ / نِ) (|| دهی از
دهستان قیلاب بخش اندیمشک است که در

شهرستان دزفول واقع است. و دارای ۱۰۰ تن
سکنه است. ساکنین از طایفه لر میباشند. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه جابری. (بُنْ / نَ / نِ) (|| دهی از
دهستان حومه بخش برازجان است که در
شهرستان بوشهر واقع است. و دارای ۱۱۰ تن

سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج
۷).
بنه جاموشی. (بُنْ / نَ / نِ) (|| دهی از

دهستان زیرراه بخش برازجان است که در
شهرستان بوشهر واقع است. دارای ۶۶۶ تن
سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج

۷).
بنه جهانشاه. (بُنْ / نَ / نِ) (|| دهی از
دهستان قیلاب بخش اندیمشک است که در

شهرستان دزفول واقع شده است و دارای
۱۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی
ایران ج ۶).

بنه چراغ. (بُنْ / نَ / نِ) (|| دهی از دهستان
رستم آبادی بخش رامهرمز است که در
شهرستان اهواز واقع شده. و دارای ۱۰۰ تن

سکنه است. ساکنین از طایفه گاو میشی
میباشند.
بنه چقامیش. (بُنْ / نَ / نِ) (|| دهی است از

دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان
دزفول و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه حاجات. (بُنْ / نَ / نِ) (|| دهی است از
دهستان بلوک شرقی که در بخش مرکزی
شهرستان دزفول واقع شده است. و دارای

۲۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی
ایران ج ۶).

1 - Terébinthacées Pistacia (فرانسوی).

و انواع دیگر (لاتینی) Acuminata.

بنه حاج سید غریب. [بُنْ نَ سِئِ يَ غْ] (بخ) دهی از دهستان اندیکا بخش قلعه زراسی که در شهرستان اهواز واقع شده است. دارای ۳۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بنه حاجی. [بُنْ نَ] (بخ) دهی از دهستان شهریار بخش رامهرمز که در شهرستان اهواز واقع شده است. و دارای ۱۷۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه حاضر بیک. [بُنْ نَ ضَبْ] (بخ) دهی از دهستان قیلاب بخش اندیمشک است. دارای ۲۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه حمید. [بُنْ نَ حْ] (بخ) دهی از دهستان میان آب بخش مرکزی شهرستان شوشتر است. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه حیدر. [بُنْ نَ حْ دَ] (بخ) دهی از دهستان عقیلی بخش عقیلی است که در شهرستان شوشتر واقع شده است. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه حیدرخان. [بُنْ نَ حْ دَ] (بخ) دهی از دهستان قیلاب بخش اندیمشک که در شهرستان دزفول واقع شده است. و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه خاطر. [بُنْ نَ طَ] (بخ) دهی از دهستان لیرای بخش دیلم است که در شهرستان بوشهر واقع شده است. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بنه خدا مراد. [بُنْ نَ خُ مَ] (بخ) دهی از دهستان جابریان بخش رامهرمز است که در شهرستان اهواز واقع شده است. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه خفرو. [بُنْ نَ خَ رَ] (بخ) دهی از دهستان خواجه بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد است. دارای ۲۸۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بنه درویشان. [بُنْ نَ دَ] (بخ) دهی از دهستان سرطاب بخش رامهرمز است که در شهرستان اهواز واقع شده است. این آبادی را بنگستان هم می‌نامند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه راهدار. [بُنْ نَ] (بخ) دهی از دهستان حومه بخش رامهرمز است که در شهرستان اهواز واقع است. دارای ۱۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه رشید. [بُنْ نَ رَ] دهی از دهستان سلطان آباد بخش رامهرمز است که در شهرستان اهواز واقع شده است. دارای ۳۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

ج ۶.

بنه زایرسواد. [بُنْ نَ يَ سَ] (بخ) (شاه) دهی از دهستان شهریار بخش رامهرمز است که در شهرستان اهواز واقع شده است. دارای ۱۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه زمین. [بُنْ نَ زَ] (بخ) دهی جزء بلوک پرکوه دهستان عمارلو است که در بخش رودبار شهرستان رشت واقع است. و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بنه سالمیه. [بُنْ نَ لَ مِ يَ] (بخ) دهی از دهستان رگیوه بخش رامهرمز است که در شهرستان اهواز واقع شده است. دارای ۱۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه سوخته. [بُنْ نَ تَ] (بخ) دهی از دهستان شهریار بخش رامهرمز است که در شهرستان اهواز واقع شده است. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه سید محمدرضا. [بُنْ نَ سِئِ يَ مَ حَ مَّ مَ رَ] (بخ) دهی از دهستان حومه بخش شهرستان کازرون است. دارای ۳۷۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بنه سید موسی. [بُنْ نَ سِئِ يَ سَ] (بخ) دهی از دهستان قیلاب بخش اندیمشک است که در شهرستان دزفول واقع شده است. دارای ۱۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه سید نور. [بُنْ نَ سِئِ يَ] (بخ) دهی از دهستان بلوک شرقی است که در بخش مرکزی شهرستان دزفول واقع شده است. دارای ۱۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه صالح. [بُنْ نَ لَ] (بخ) دهی از دهستان شاهولی است که در بخش مرکزی شهرستان شوشتر واقع است. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. این آبادی را سید صالح هم می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه طبل. [بُنْ نَ طَ بَ] (بخ) دهی از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول است. دارای ۱۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه عباس. [بُنْ نَ عَ بَ] (بخ) دهی از دهستان سلطان آباد بخش رامهرمز است که در شهرستان اهواز واقع شده است. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه عربها. [بُنْ نَ عَ رَ] (بخ) دهی از دهستان عقیلی است که در بخش شهرستان شوشتر

واقع شده است. دارای ۱۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه عظیم. [بُنْ نَ عَ] (بخ) دهی از بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول است. دارای ۱۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه علوان. [بُنْ نَ عَ] (بخ) دهی از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول است. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه علی دوست. [بُنْ نَ عَ] (بخ) دهی از دهستان منگرة بخش اندیمشک است که در شهرستان دزفول واقع شده است. دارای ۱۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه علی یاری. [بُنْ نَ عَ] (بخ) دهی از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکلیویه است که در شهرستان بهبهان واقع است. و دارای ۲۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه عمود. [بُنْ نَ عَ] (بخ) دهی از دهستان میان آب بخش مرکزی شهرستان شوشتر است. دارای ۱۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه غفور. [بُنْ نَ غَ] (بخ) دهی از دهستان گتوند بخش گتوند است که در شهرستان شوشتر واقع شده است. دارای ۱۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه فاضل. [بُنْ نَ ضِ] (بخ) دهی از دهستان قیلاب بخش اندیمشک است که در شهرستان دزفول واقع شده است. دارای ۳۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه قربان. [بُنْ نَ قَ] (بخ) دهی از دهستان قیلاب بخش اندیمشک است که در شهرستان دزفول واقع است و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه قیطاس. [بُنْ نَ قِ] (بخ) دهی از دهستان سلطان آباد بخش رامهرمز است که در شهرستان اهواز واقع شده است. و ۱۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه کا علیخان. [بُنْ نَ عَ] (بخ) دهی از دهستان شهریار بخش رامهرمز است که در شهرستان اهواز واقع شده است. و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه گرم. [بُنْ نَ كَ] (بخ) دهی از دهستان قلعه تل بخش جانگی گرمسیر است که در شهرستان اهواز واقع شده است. دارای ۱۶۰ تن سکنه است. این آبادی را کمر دراز نیز می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه کریم خان. [بُنْ نَ كَ] (بخ) دهی از

دهستان قیلاب بخش اندیشک است که در شهرستان دزفول واقع شده است و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه کمالی. [بُنْ نَکْ] (بخ) دهی از بخش قلعه زراس است که در شهرستان اهواز واقع شده است. دارای ۱۶۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه کن. [بُنْ نَ / نَکْ] (مرکب) حرکت با جمیع کسان و دارائی از ناحیه‌ای به ناحیه دیگر. (فرهنگ فارسی معین).

— بنه کن رفتن؛ با تمام خدم و حشم و کسان و اموال بمانان دیگر نقل کردن. از جایی بجایی کوچ کردن و رفتن با تمام دارایی و خدم و حشم. از بیخ و بین برکندن و قطع علاقه کردن از جایی.

بنه کوچک خان. [بُنْ نَ جَ] (بخ) دهی از دهستان منگره بخش اندیشک است که در بخش شهرستان دزفول واقع شده است. دارای ۱۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه گاه. [بُنْ نَ / نِ] (مرکب) جایگاه بنه؛ جمعی را از معارف اسیر کردند و خلقی را به شمشیر آوردند و ساز و بنه گاه ایشان بتاراج دادند. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۱۸۷).

بنه گز. [بُنْ نَ گَ] (بخ) دهی از دهستان باغک بخش اهرم است که در شهرستان بوشهر واقع شده است. دارای ۹۹۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بنه محمد عبدالله. [بُنْ نَ مَ عَ دَلْ] (بخ) دهی از دهستان شبانکاره بخش برازجان است که در شهرستان بوشهر واقع شده است. دارای ۲۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بنه مروت. [بُنْ نَ مَ رُ وُ] (بخ) دهی از دهستان منگره بخش اندیشک است که در شهرستان دزفول واقع شده است. دارای ۱۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه ملا احمد. [بُنْ نَ مَ لَ اَ مَ] (بخ) دهی از دهستان حومه بخش رامهرمز است که در شهرستان اهواز واقع شده است. دارای ۱۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه ملا علی. [بُنْ نَ مَ لَ اَ عَ] (بخ) دهی از دهستان رغیوه بخش رامهرمز است که در شهرستان اهواز واقع شده است. و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه موه. [بُنْ نَ مَ وِ] (بخ) دهی از دهستان منگره بخش اندیشک است که در شهرستان دزفول واقع شده است. و دارای ۱۵۰ تن

سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
بنه میر آقا. [بُنْ نَ اَ] (بخ) دهی از دهستان منگره بخش اندیشک است که در شهرستان دزفول واقع شده است. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه میر باقر. [بُنْ نَ قَ] (بخ) دهی از دهستان منگره بخش اندیشک است که در شهرستان دزفول واقع شده است. دارای ۱۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه میرزا. [بُنْ نَ] (بخ) دهی از دهستان قیلاب بخش اندیشک است که در شهرستان اهواز واقع شده است. دارای ۱۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه میرزا علی اکبر. [بُنْ نَ عَ اَ بَ] (بخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کازرون است. و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بنه نصر. [بُنْ نَ نَ] (بخ) دهی از دهستان میان آب است که در بخش مرکزی شهرستان شوشتر واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بن هتنگ. [بَ هَ] (بخ) دهی از دهستان بالاویلات است که در بخش حومه شهرستان تربت حیدریه واقع شده است. و دارای ۱۹۰ تن سکنه است. و این ده را به اصطلاح ولایتی بنهج نیز می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بنه وار هفت لنگ. [بُنْ نَ هَ لَ] (بخ) دهی از بخش زراس است که در شهرستان اهواز واقع شده است. و دارای ۱۹۵ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه وور. [بُنْ نَ وُ] (بخ) دهی از بخش قلعه زراس است که در بخش شهرستان اهواز واقع است. و دارای ۱۰۶ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه هریچی. [بُنْ نَ هَ] (بخ) دهی از دهستان شهرباری بخش رامهرمز است که در شهرستان اهواز واقع است. و دارای ۱۹۰ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه یویح. [بُنْ نَ یَ] (بخ) دهی از دهستان شهریار بخش رامهرمز است که در شهرستان اهواز واقع است. و دارای ۲۰۰ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنی. [بَ] (ع) در اصل بنین. ج این در حال اضافه. پسران. اولاد: بنی اعمام. بنی امیه. بنی عباس. (فرهنگ فارسی معین).
— بنی آدم؛ اولاد و انسان و مردم. (آندراج).
اولاد آدم که مردمان باشد. (ناظم الاطباء).
اولاد آدم. آدمیان. مردمان. (از فرهنگ فارسی معین):

پیرایه آدم تویی فخر بنی آدم تویی
داناتر از رستم تویی در کار جنگ و تبعیه.
منوچهری.

چه قدر دارد نزد قضا بنی آدم
چه قیمت آرد نزد قدر تن جانور.

ناصر خسرو
و گفت [مزدک] این بنی آدم همه از یک پدر و
از یک مادرند و مال جهان میان ایشان میراث
است. (فارسنامه ابن بلخی ص ۸۴). تو در
نابی و هستت صدف زمانه بلی
تو بوده‌ای غرض از گوهر بنی آدم.

مسعود سعد (دیوان ج ۲ ص ۷۹۲).
... پادشاه عالم و قدوه بنی آدم. (سندبادنامه
ص ۱۲). و ایام و اوقات با عقلای عالم و
فضلا بنی آدم گذشت. (سندبادنامه ص ۳۲).
گرز دوری جای بانگت بشنوم

بانگ بر خیل بنی آدم زخم. عطار.
بنی آدم سرشت از خاک دارد
اگر خاکی نباشد آدمی نیست. سعدی.
بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یک گوهرند. سعدی.
— بنی عم؛ عموزاده. پسرعمو.

— بنی نوع بشر؛ فرزندان جنس انسان. چه
بنی در اصل بنین بود که جمع این است. چون
بنین را مضاف کردند بسوی نوع موافق قاعده
نحوی نون ساقط گردید، بنی نوع ماند.
(غیاث) (آندراج).

— بنی نوع انسان؛ تربیت یافتگان مهد امکان و
گذشتگان بنی نوع انسان. (حبیب السیر).
بنی. [بَ] (ع) مال بنا. بناء ساختمان.
(فرهنگ فارسی معین)؛ و تدبیرهای دیگر که
یک بیک نمائند آن در بنا تواند ساخت پس او
لطف‌تر باشد و عزیز از بنی. اما آن لطف در
نظر نمی‌آید. (فیه مافیج چه دانشگاه ص ۳۱۳).
— بنی کردن؛ بنا کردن؛

به ذات ایزد توحید او و حرمت دین
به حق کعبه و آن کس که کعبه کرد بنی.
ادیب صابر.

سخن را از در دیگر بنی کرد
نوازش می‌نمود و صبر میکرد. نظامی.
بنی. [بُنْ نَ یَ] (ع) [مضمر] بکسر مضمر
ابن. پسرک. پسر. (از فرهنگ فارسی
معین):

آن جایگاه کانجمن سرکشان بود
تو بوفلانی آن دگرگان ایته و بنی. منوچهری.
بنی. [بَ] (ع) چیزی که از گل یا گچ سازند و
دو چوب بشکل رقم هفت در آن قائم کنند
بجهت تقادد ابریشم. (آندراج) (انجمن آرا)
(رشدی):

زال فلک کلاوه ژولیده افکند
تقاد شعر را بفسون بر بنی پای.
میرسنجر (از آندراج).

بنی. [بُ] [خ] نوعی از ماهی. (آندراج) (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || (ص نسبی) منسوب به بن. (منتهی الارب) (الانساب سمعانی).

بنی. [بُ] [خ] دهی از دهستان فروغن بخش ششم که در شهرستان سبزوار واقع است و دارای ۱۶۵ تن سکنه می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بنیا. [بُ] [ا] آذوقه و مأکولاتی که از خارج در شهری حمل می‌کنند. (ناظم الاطباء) (اشتیگاس).

بنیاباج. [بُ] [خ] دهی از دهستان نیم‌بلوک بخش قاین است که در شهرستان بیرجند واقع شده است. دارای ۱۰۷۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بنیات. [بُ نَیْ یا] [خ] (از «بن و») کاسه‌های خرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— بنیات‌الطریق؛ راههای خرد که از راه بزرگ جدا شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بنیاد. [بُ] [ا] مرکب) پهلوی «بون‌دات»^۱ پارسی باستان «بونه‌داتی»^۲ (در بن قرارداد). (حاشیه برهان قاطع ج معین). مرکب است از «بن» بمعنی پایان و «یاد»، به معنی اساس، که کلمه نسبت است. (از آندراج)، بنیاد و بنیان. (ناظم الاطباء). اصل. (ترجمان القرآن). قاعده. (زمخشری). عنصر. (بحرالجمواهر). بیخ. پایه. اصل. ریشه. (فرهنگ فارسی معین):

مباش غمگین یک لفظ یادگیر لطیف شگفت‌گونه لکن قوی و بانیاد. کسایی. نازیم از آن رنج بنیاد گنج نبندیم دل در سرای سپنج. فردوسی. بدو گفت شه‌ای پسر شاد باش همیشه خرد را تو بنیاد باش. فردوسی. مرا شهر و هم گنج آباد هست دلیری و مردی و بنیاد هست. فردوسی. خرد را پیرسید بنیاد چیست به برگ و به پار خرد شاد کیست. فردوسی. بنیاد فضل و بنیت فضل است و پشت فضل وز پشت فضل مانده^۳ شه شوق یادگار.

فرخی (دیوان ج دبیرسیاقی ص ۱۶۸). خشمگین بودن تو از پی دین باشد و بس کار و کردار ترا بر دین باشد بنیاد. فرخی. خواست تا تو بدو ره آموزی شغل او را قوی کنی بنیاد. فرخی. دلم بگرفت از این آسوده کاری که آسایش بود بنیاد خواری. (ویس و رامین).

نگه دار دین آشکار و نهان که دین است بنیاد هر دو جهان. اسدی. دین و دنیا را بنیاد به یک کالبد است

علم تأویل بگوید که چگونه است بناش. ناصر خسرو.

قران بود و شمشیر پاکیزه حیدر دو بنیاد دین متن محمد. ناصر خسرو. نتوانست گفت که سلیمان هستم و بنیاد و پادشاهی در انگشتر بود. (قصص الانبیاء ص ۱۶۸).

این جهان پایدار نیست از آن که بر آتش نهاده شد بنیاد. مسعود سعد. بنیاد ملک بی سر تیغ استوار نیست او را که ملک باشد بی تیغ کار نیست.

(از کلیله و دمنه). اندیشید که اگر بنیادی نهد و با لشکر دیلم خصوصی آغاز کند به اتمام برسد. (ترجمه تاریخ یحیی ج اول ص ۷۶).

سخنهایی از تیغ پولادتر زبان از سخن سخت بنیادتر. نظامی. به گیتی چنین بود بنیادشان که تخمه به گیتی برافزادشان. نظامی.

ای برادر بجهان بدتر از این کاری نیست هان و هان تا نکنی تکیه بر این بدبنیاد. اثیرالدین اومانی.

سعدی اگر بکند سیل فنا خانه عمر دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از او است. سعدی.

|| بنای عمارت و اصل و ریشه آن و بنای دیوار و اصل آن. (ناظم الاطباء). شالوده. پی دیوار. بنیاد. بنیان. (فرهنگ فارسی معین): و اندر خره به ناحیت پارس یکی آتشکده است... بنیاد او را دارا نهاده است. (حدود العالم).

ز سنگ و ز گچ بود بنیاد کار چنین کرد تا باشد آن پایدار. فردوسی. بنیاد آن [کازرون] هم طهمورث کرده است. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۴۵). شهرکی ساخت بنیاد آن از سنگ و آریز و عموهای آهن. (فارسنامه ابن بلخی ص ۶۹).

عدل بنیادی است عالی ملک را تو بحق معمار آن بنیاد باش. مسعود سعد. و اگر خردمند به قلمه‌ای پناه گیرد و ثقت افزاید که بنیاد آن هر چه مؤکدتر باشد... البته به عیبی منسوب نگردد. (کلیله و دمنه).

در او آخر عمر و خواتیم ایام بنیاد سرامی فرموده بود و آنرا سهل آباد نام کرده. (ترجمه تاریخ یحیی ج اول ص ۱۴۶).

روایي جدا گانه دید از عتیق ز بنیاد تا سر به گوهر غریق. نظامی. ما چو دادیم دل و دیده به طوفان بلا گویا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر. حافظ.

— از بنیاد بردن؛ کنایه از نیست و نابود کردن. (آندراج).

— بنیاد از پای درآوردن؛ کنایه از درهم

ریختن و نیست و نابود کردن: در آرد بنیاد روئین ز پای

جووانان به شمشیر و پیران به رای. سعدی. — بنیاد بر یخ نهادن؛ کنایه از بی‌مداری و بی‌ثباتی باشد. (برهان) (آندراج). بی‌مداری. (رشیدی). کنایه از بی‌مدار و بی‌ثبات بودن. (ناظم الاطباء).

— بنیاد به آب بردن؛ کنایه از استوار کردن. (آندراج):

برد بنیاد هر نمونه به آب تا نگرده دگر ز آب خراب.

امیر خسرو دهلوی (از آندراج). — بنیاد به آب رسانیدن؛ کنایه از بنیاد استوار کردن. (آندراج).

— بنیاد عمر بر یخ بودن؛ بی‌ثبات بودن عمر: بنیاد عمر بر یخ و من بر اساس عمر روزی هزار قصر مهیا برآورم. خاقانی. || آغاز. (آندراج):

نمک زد شوقی اندر جان و نوکرد جراحیها که در بنیاد^۴ بوده است.

امیر خسرو دهلوی (از آندراج). **بنیادآباد.** [بُ] [خ] دهی از دهستان گنجگاه بخش سنجد است که در شهرستان هروآباد واقع شده است. و دارای ۵۶۷ تن سکنه است. ایل والی‌کانلو در آنجا سکنی دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بنیادآباد. [بُ] [خ] دهی جزء دهستان گرم بخش ترک است که در شهرستان میانه واقع شده است. و دارای ۱۹۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بنیاد افکندن. [بُ اَکَ دَ] (مص مرکب) بنا نهادن. (آندراج). پی افکندن. (فرهنگ فارسی معین):

چه نکو گفت آن بزرگ استاد که‌وی افکند شعر را بنیاد. سنائی. سراینده چنین افکند بنیاد که چون در عشق شیرین مرد فرهاد. نظامی.

|| هدم و خراب کردن. بنیاد برافکندن:

گفتی که بنیاد افکنم^۵ آنرا که بر من دل نهد گر جرم این باشد نخست از من بنه بنیاد را. کمال خجندی (از آندراج).

و رجوع به ترکیب بعد شود.

— بنیاد برافکندن؛ خراب کردن. منهدم ساختن. (فرهنگ فارسی معین). هدم و خراب کردن. (از آندراج):

۱ - bun - dát. 2 - bunadâti.

۳ - نل: نزد.

۴ - بمعنی اساس ابهام دارد.

۵ - این شاهد آندراج ذیل بنیاد برافکندن و برانداختن و کندن و برکندن و ریختن آمده است.

خصمان اسیر قهر تو تا هم بدست قهر بنیادشان خدای تعالی برافکنند. خاقانی.
 - بنیاد برانداختن؛ هدم و خراب کردن و بنیاد زیر و زبر شدن لازم منه است. (آندراج).
 خراب کردن. منهدم کردن. (فرهنگ فارسی معین).
 اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم. حافظ.
 - بنیاد بر فکندن؛ ویران کردن؛
 بنیاد عقل بر فکند خوانجه صوح عقل آفت است هیچ مگو تا برافکنند. خاقانی.
 تا بر رخ تو نظر فکندم بنیاد وجود بر فکندم. عطار (از آندراج).
 - بنیاد فکندن؛ بنا نهادن. بی افکندن؛
 در تو آباد باد فرخ باد آنکه بنیاد فرخ تو فکند. انوری.
 چو این بنیاد بد را خود فکندی گناه خویش را بر من چه بندی. امیر خسرو (از آندراج).
بنیاد بردن. [بُ بُ دَ] (مص مرکب) خراب کردن. منهدم کردن. (فرهنگ فارسی معین).
 پاک کن چهره حافظ به سر زلف ز اشک ورته این سیل دمامد ببرد بنیادم. حافظ (دیوان ج غنی ص ۲۱۶).
 شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم. حافظ.
بنیاد ریختن. [بُ تَ] (مص مرکب) خراب کردن. منهدم ساختن. (فرهنگ فارسی معین).
بنیاد سنج. [بُ سَ] (نق مرکب) ژرف‌نگر. نکته‌سنج. دقیق. (فرهنگ فارسی معین).
 عاقبت‌اندیشی؛
 چه زیرک شد آن مرد بنیادسنج که ویرانه را ساخت باروی گنج. نظامی.
بنیادسنجی. [بُ سَ] (حامص مرکب) ژرف‌نگری. نکته‌سنجی. دقت. عاقبت‌اندیشی؛
 کسانی که از بازوی چاره‌سنج ز بنیادسنجی کشیدند رنج. امیر خسرو (از آندراج).
بنیاد کردن. [بُ کُ دَ] (مص مرکب) شالده نهادن. تأسیس. (فرهنگ فارسی معین).
 اساس قرار دادن؛
 ز دارنده دادگر یاد کن خرد را بدین یاد بنیاد کن. فردوسی.
 نخست از جهان آفرین یاد کن پرستش بر این یاد بنیاد کن. فردوسی.
 || بنا کردن. (فرهنگ فارسی معین). بنیاد

نهادن. (آندراج). || آغاز کردن کاری. (آندراج).
 صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد. حافظ.
 زلف بر باد مده تا ندھی بر بادم ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم. حافظ.
بنیاد گندن. [بُ کُ دَ] (مص مرکب) هدم و خراب کردن. (آندراج). خراب کردن. منهدم ساختن. (فرهنگ فارسی معین).
 بنیاد که جفای فلک از دامن دل دست کوتاه نکند تا نکند بنیادم. سعدی.
 زلف بر باد مده تا ندھی بر بادم ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم. حافظ.
 به اشکی توان کند بنیاد غفلت که یک قطره سیل است خواب گران را. صائب.
 - بنیاد برکندن؛ خراب کردن. منهدم ساختن. (فرهنگ فارسی معین).
 گریخودی مجال دهد اضطراب را بنیاد بر کند دل و جان خراب را. محمدقلی میلی (از آندراج).
بنیاد کندی. [بُ کُ] (اخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج است که در شهرستان مراغه واقع شده است. و دارای ۱۲۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
بنیادگر. [بُ گُ] (ص مرکب) معمار. (آندراج). بنا. معمار. (فرهنگ فارسی معین).
بنیادگری. [بُ گُ] (حامص مرکب) عمل و شغل بنیادگر. بنایی. معماری. (فرهنگ فارسی معین).
بنیاد نهادن. [بُ نَ / نَ دَ] (مص مرکب) شالده نهادن. تأسیس. (فرهنگ فارسی معین). تأسیس. (ترجمان القرآن) (دهار). بنیاد کردن. (آندراج). معابد و کنیسه‌های ایشان خراب کرد و بجای آن، مساجد بنیاد نهاد. (ترجمه تاریخ یمنی ج اول ص ۲۶).
 چو بنیادی بدین خوبی نهادی تمامش کن که مردی اوستادی. نظامی.
 به پایان بر چو این ره برگشادی تمامش کن چو بنیادش نهادی. نظامی.
 در خرقة از این بیش منافق نتوان بود بنیادش از این شیوه رندانه نهادم. حافظ.
 مردمی آزموده باید و راد که بتزدیکشان نهی بنیاد. اوحدی.
 طاعتی را که بی‌ریا بنیاد نهی جمله باد باشد باد. اوحدی.
 || بنا کردن. (فرهنگ فارسی معین).
 سرای دولت باقی مقیم آخرت زمین سخت نگه کن چو می‌نهی بنیاد. سعدی.

مکن تا توانی به ناچسب میل منه خانه بنیاد بر راه سیل. نزاری قهستانی.
بنیادی. [بُ] (ص نسبی) اصلی. (فرهنگستان) (فرهنگ فارسی معین).
بنیاز. [بُ] (ا) کار. دشنه. خنجر. قمه. (دزی ج ۱ ص ۱۲۰).
بنیامین. [بُ] (اخ) نام پسر یعقوب علیه‌السلام که برادر حقیقی یوسف علیه‌السلام بود و ابن‌یامین غلط است. (آندراج) (غیثات). در عبری بمعنی پسر دست راست، کوچکترین پسر یعقوب و راحیل جد یکی از قبایل دوازده گانه بنی‌اسرائیل. این قبیله در شمال فلسطین سکنی داشتند و مردمانش تیراندازان ماهری بودند. (از دایرة المعارف فارسی). و رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.
بنیان. [بُ] (ا) (از «بن‌ی») بنیاد. بن‌لاد. (فرهنگ فارسی معین). بنیاد و بنیاد. (ناظم الاطباء).
 و آن سخن خود نه چیز و حرفش چیز چیزها را حروف او بنیان. ناصر خسرو.
 گرچه نیکو و بلند است و قوی خانه پست یا پیش که بر برف بود بنیان. ناصر خسرو.
 قوی چار بنیان ارکانش چندان که دور فلک هفت بنیان نماید. خاقانی.
 این کعبه را که سد سکندر حریم اوست خضر خلیل مرتبه بنیان تازه کرد. خاقانی.
 || دیوار گردبر آورده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دیوار بست. (فرهنگ فارسی معین).
 || بنا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). || بنیاد خانه. (غیثات) (آندراج).
بنیان. [بُ] (ا) (از «بن‌ن») کار. (منتهی الارب). کار و کسب. (ناظم الاطباء).
 || گویایی بد. (منتهی الارب). سخن بد. (ناظم الاطباء).
بنیان. [بُ] (اخ) نام حوض نعمان است. و آن برکه‌ای بوده آب آن در نهایت شوری و تلخی و به برکت قدوم سرور کاینات آب آن شیرین شد. (برهان) (ناظم الاطباء) (از آندراج).
بنیان. [بُ] (اخ) دهی از دهستان آویز بخش اهرم است که در شهرستان بوشهر واقع شده است و ۴۵۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).
بنیان کردن. [بُ کُ دَ] (مص مرکب) بنیاد کردن. بنیاد نهادن؛
 دین حق را مردمی دان جائش علم و تن عمل

عاقلان مر بام حکمت را همین بنیان کنند. ناصر خسرو.
بنیان‌کن. [بُ کَ] [نصف مرکب] خانه برانداز. ویران‌کننده خانه و بنا؛ نخست باید بتن میل چشمه آب کدر قه‌رفته شود چشمه سیل بنیان‌کن. قاننی.

بنیان‌گذار. [بُ گُ] [نصف مرکب] مؤسس. (یادداشت بخت مؤلف).

بنیان نهادن. [بُ نَ / نَ] [مص مرکب] بنا نهادن. بنا کردن. (فرهنگ فارسی معین). بنا نهادن. (ناظم الاطباء).

بنی اسد. [بُ اَسَ] [بخ از قبایل عربستان شمالی، منسوب به کنانه، قومی صحراگرد بودند و مراتع آنان در نواحی جنوبی و جنوب شرقی تمتد بود. از وقایع عمده در تاریخ پیش از اسلام این قبیله، شورش آنها بر ضد جسر آخرین امیر بزرگ‌کننده و پدر امرؤالقیس است و کشته شدن جسر که از این طریق ضربتی مهلک بر دولت‌کننده وارد کردند. سران بنی اسد بعد از مدتی گردنکشی در سال ۵۹۰ ق. اسلام آوردند ولی بعد از وفات پیغمبر و احتمالاً در زمان آن حضرت مرتد شدند. (از دایرة المعارف فارسی). پسران اسد نام چند تیره از قبایل عرب: ۱- بطنی از عذر. ۲- فخذی از طایفه ازده از قحطان. ۳- تیره‌ای از قریش. ۴- بطنی از مذحج. ۵- بطنی از قضاعه. ۶- قبیله‌ای از عدنان که معروفتر و بزرگتر از همه و منسوب به اسدبن خزیمه‌بن مدرکه‌بن الیاس بن مضر بن نزار است و بطن‌های بسیاری از آن منشعب شدند. (فرهنگ فارسی معین).

بنی اسرائیل. [بُ اِ] [بخ] اولاد یعقوب علیه‌السلام. چه اسرائیل به زبان عبری لقب یعقوب علیه‌السلام است و اسراء بمعنی برگزیده و نیل اسم حق تعالی. در منتخب نوشته که لفظ سریانی است و بعضی گفته که اسرائیل بمعنی بنده خدا است. (غیاث) (از آندراج). نام عمومی قوم یهود است. (دائرة المعارف فارسی). رجوع به یهود شود.

بنی اصف. [بُ اَفَ] [بخ] رجوع به بنو ااصفر شود.

بنی المصطلق. [بُ نِلُ مُ طَ لَ] [بخ] یوم بنی‌المصطلق. آنرا یوم‌المریعیع نیز نامند. جنگی است در عصر اسلام. (از مجمع الامثال میدانی).

بنی‌النضیر. [بُ نَسْنَنَ] [بخ] غزوه بنی‌النضیر در سال چهارم از هجرت بود و آنان یهودان بودند. پس از آنکه پیغمبر زمین بنی‌النضیر را فتح کرد آنرا خالصه خود قرار داد و قوت خود و اهلیش از آن زمین بود و باز او را به کراخ و صلاح صرف میکرد.

(یادداشت بخت مؤلف). رجوع به نضیر شود.
بنی امیه. [بُ اَمَیَ] [بخ] رجوع به امویان شود.

بنی ایوب. [بُ اَیُ] [بخ] رجوع به ایوب و ایوبی و ایوبیان شود.

بنی پادوسپان. [بُ] [بخ] پادوسپان. بنی‌پادوسپانان. اولاد دوسپانان که تا ۸۸۱ ه. ق. ۳۵ تن از آنان پادشاهی کردند و مدت دولت پادوسپانان تا تاریخ مذکور ۸۴۱ سال بود. چه پادوسپان اول در سال ۴۰ ه. ق. به حکومت رسید. (فرهنگ فارسی معین).

بنیت. [بُ] [بخ] بنیه. بنیه. نهاد و آفرینش چیزی. فطرت. (فرهنگ فارسی معین): بنیاد فضل و بنیت فضل است و پشت فضل و ز پشت فضل باز شه شرق یادگار. فرخی. که بنیت آدمی چون آوندی ضعیف است. (کلیده و دهنه).

اول فکر آخر آمد در عمل
 بنیت عالم چنان دان در ازل. مولوی.
 رجوع به بنیه شود. ||بنا. (فرهنگ فارسی معین).

بنی تاک. [بُ] [بخ] دهی از دهستان قلعه حمام بخش حبیب‌آباد است که در شهرستان مشهد واقع شده است. و دارای ۱۵۳ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بنی تمیم. [بُ تَمَ] [بخ] نام قوم و قبیله‌ای از قبایل عرب. (غیاث) (آندراج): یکی از ملوک عرب از قبیله بنی تمیم که به بی‌انصافی موصوف و به ظلم و تعدی معروف بود به زیارت آمد. (گلستان سعدی).

بنیجه. [بُ جَ] [بخ] رجوع به بنیجه شود.
بنی جهود. [بُ جَ] [بخ] حکامی که در قرطبه از سال ۴۲۲ تا ۴۶۱ ه. ق. حکومت کرده‌اند. (طبقات السلاطین ص ۲۱).

بنیج. [بُ] [بخ] لباس و پوشاک. (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس).

بنیجه. [بُ جَ] [بخ] (مصغر) جمعی را گویند که بر اصناف حرقت و املاک می‌بندند. (برهان). جمعی را گویند که بر اصناف حرقت و املاک می‌بندند و آن دقتی است جدا گانه که آتر دفتر خارج‌المال و دفتر صادر مملکت گویند. (آندراج). جمعی که دیوانیان بر اصناف حرقت و املاک می‌بندند. (ناظم الاطباء). جمعی که دیوانیان بر اصناف حرقت و املاک می‌بندند. ارزیابی مالیاتی دسته‌جمعی یک ده و امثال آن. (فرهنگ فارسی معین):

داغ تو که چیده بر سر هم دفتر
 بر سینه من بنیجه خواهد بست.

ظهوری (از آندراج).
 ||تهند اهالی هر ده مبنی بر آماده کردن عده سرباز برای حکومت.

بنیچه ظاهراً از کلمه بن بمعنی ریشه اخذ شده و بمعنی اساننامه و در اصطلاح مالیه سابق عبارت از صورت تقسیم مالیات هر ده بر آب و خاک آن ده است که سهم هر جریب زمین یا ساعت آب یعنی واحد مالیاتی را معین و بدهی هر ملک را از کل مبلغ مالیات مشخص نماید. برای این که قشونگیری هم مثل مالیات بر پایه اساسی مستقر شود، بنیچه مالیاتی را مأخذ دادن سرباز هم مقرر داشتند. خرج سفر سرباز تا محل اردوگاه و فرستادن کمک‌خرج برای سرباز و پادارنه دادن به خانواده در مدت بودن او در سر خدمت، بر عهده صاحب بنیچه (مالک) بود. دولت هم جیره جنسی و مواجب نقدی در ششماهه مدت خدمت به او می‌پرداخت که در ششماهه مرخصی خانه نصف میشد. حقوق شش‌ماهه مرخصی خانه این اقواج به اسم شش‌ماهه محلی در دستورالعمل (بودجه) هر ولایت بخرج می‌آمد. هر سال موقع نوشتن دستورالعمل هر ولایت معین میکردند که هر ولایتی چند فوج ساخلو (پادگان) لازم دارد تا مصارف ششماهه سرخدمت آنها در دستورالعمل ولایت پیش‌بینی شود. (فرهنگ فارسی معین).

— صاحب بنیچه؛ کسی که مجاز به وصول مالیات بنیچه بود. (فرهنگ فارسی معین).

بنیچه بستن. [بُ جَ / جَ] [بخ] (مص مرکب) تعیین کردن جمع و بدهی هر صنف و ملکی را. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

بنیچه بندی. [بُ جَ / جَ] [بخ] (حامص مرکب) عمل بخش کردن کار زراعت به دسته‌های کشاورز. تقسیم کار زارع در ده‌ها. تقسیم کردن عمل کشت قریه‌ای میان رعایای قریه. (یادداشت بخت مؤلف). تعیین میزان و تودیع عادلانه مالیات بین اعضای یک صنف. بنیچه‌بندی از وظایف کدخدا بود. (دائرة المعارف فارسی).

بنی حام. [بُ] [بخ] یکی از سه نژاد کهن تورات (حام، سام، یافث). رجوع به حام شود.

بنی حسویه. [بُ حَ] [بخ] رجوع به آل حسویه شود.

بنی حفص. [بُ حَ] [بخ] حکامی‌اند که از سال (۶۲۵ تا ۹۴۱ ه. ق.) در تونس حکومت کردند و مدت حکومت آنان سه قرن دوام داشت. اولین آنها ابوزکریا یحیی الاول است که در سال ۶۲۵ ه. ق. به حکومت رسید و آخرین آنها الحسن است که در سال ۹۴۱ ه. ق. منقرض گردید. (از طبقات السلاطین صص ۴۳ - ۴۴).

بنی حماد. [بُ حَ] [بخ] حکامی‌اند که از سال ۴۲۸ تا ۵۴۷ ه. ق. در الجزایر حکومت

کردند. اولین آنها حماد (۲۹۸ ه. ق.) و آخرین آنها یحیی بن العزیز است که در سال ۵۴۷ ه. ق. بدست الموحدین منقرض گردید. (از طبقات السلاطین ص ۴۳).

بنی دلف. [بَ دُل] (بخ) بمعنی پسران دلف. خاندانی است که در قرن سوم ه. ق. بر کردستان حکومت داشتند (از ۲۱۰ تا حدود ۲۸۵ ه. ق.). مؤسس این سلسله ابودلف عجلی است که در حدود سال ۲۱۰ ه. ق. به حکومت همدان منصوب گردید. پس از وی حکومت به ارث در خاندانش باقی ماند و این سلسله با همان شرایطی که طاهریان در مشرق ایران حکومت می‌راندند تا حدود سال ۲۸۵ ه. ق. بر کردستان و گاه تا حدود اصفهان و نهاوند نفوذ داشتند و با اطاعت از بنی عباس در آن نواحی فرمانروایی می‌کردند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به طبقات السلاطین ص ۱۱۲ و ۱۱۴ شود.

بنی ذوالنون. [بَ ذُو نُو] (بخ) رجوع به بنی ذی‌النون شود. از ملوک الطوائف اندلس که از سال ۴۷۲ تا ۴۷۸ ه. ق. در طلیطله حکومت کردند. اولین آنها اسماعیل بن عبدالرحمان بن ذی‌النون الظافر و آخرین آنها یحیی بن اسماعیل بن المأمون ملقب به القادر است. (از طبقات السلاطین صص ۲۱-۲۲) و رجوع به فتح‌الطیب ج ۱ ص ۷۷ و فرهنگ فارسی معین شود.

بنی ذی‌النون. [بَ ذُو نُو] (بخ) رجوع به بنی ذوالنون و ذوالنون شود.

بنیو. [بَ] (ل) سیستان. (تحفه حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).

بنیرقانی. [بَ رَ] (ص نسبی) منسوب است به بنیرقان که قریه‌ای است از قرای مرو و از آنجا است: عبدالله بن ولید بن عفان بنیرقانی. (الانساب سمعانی). (لباب الانساب).

بنیزو. [بَ] (ق مرکب) دیگر. (آنندراج) (انجمن آرا):

خون انبسته همی ریزم بر زرین رخ^۱
زان که خونابه نماندستم در چشم بنیز.
شا کر بخاری.

نه آن زین بیازرد روزی بنیز
نه او را از این اندهی بود نیز.
نباشد کسی را پس از من بنیز
بدین گونه اندر جهان چار چیز.
اگر باز آیدم دلبر تیندیشم بنیز از دل
اگر باز آیدم جنانان تیندیشم بنیز از جان.
قطران.

در مدح نا کسان نکتم کهنه تن بنیز
زان پاک‌نایدم که شود کهنه پیرهن.
ازرقی.
آرزو بیش از این بنیز مخواه
کآنچه بزدان نهاده بود رسید.
محمد بن نصیر.
||هرگز و حاشا. (آنندراج) (برهان) (ناظم

الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). هرگز.
(رشیدی) (اویهی):

خوی تو با خوی من بنیز نازد
سنگ دلی خوی تست و مهر مرا خوی.
خسروی.

دو شیرین تر از جان و فرزند چیز
همانا که چیزی نباشد بنیز.
فردوسی.
||گاهی در میان سخن بجای نیز هم بکار برند
که بعضی ایضاً گویند. (برهان). گاه مانند کلمه
موصول بمعنی نیز و ایضاً استعمال می‌گردد.
(ناظم الاطباء). نیز. ایضاً. (فرهنگ فارسی
معین):

کسی را که درویش باشد بنیز
ز گنج نهاده ببخشم چیز.
فردوسی.
کند چون بخواهد ز ناچیز چیز
که آموزگارش نباشد بنیز.
اسدی.

مدان از ستاره بی او هیچ چیز
نه از چرخ و نر چار گوهر بنیز.
اسدی.
که بر ایزد این گفت نتوان بنیز
که بد پادشا و ندش ایچ چیز.
اسدی.

||تعجیل و زود. (برهان) (ناظم الاطباء). زود.
(انجمن آرا) (رشیدی) (آنندراج)
(جهانگیری). زود. بشتاب. (فرهنگ فارسی
معین).

بنی زریع. [بَ زُرَ] (بخ) سلسله‌ای از حکام که از سال ۴۷۹ تا ۵۶۹ ه. ق. در عدن حکومت کردند. در سال ۴۷۶ المکرّم دو برادر را که عباس بن الکرّم و مسعود بن الکرّم نام داشتند، به اشتراک هم بحکومت عدن مأمور نمود. و مدتی این حکومت باقی بود و تا ایام استیلای آل‌بویه بر عربستان دوام داشته است. آخرین حکام این سلسله محمد است که بدست سلسله امویان برانداخته شدند. (از طبقات السلاطین ج ۱ ص ۸۵ و ۸۶).

بنی زیاد. [بَ] (بخ) حکام بنی‌زیاد از سال ۲۰۴ تا ۴۰۹ ه. ق. یعنی مدت دو قرن در زبید حکومت کرده‌اند و قلمرو سلطنت ایشان قسمت عمده یمین را شامل بوده. در زمان آخرین امیر سلسله زیادی، حکومت متصرفات ایشان بدست چند نفر از موالی افتاد که آنها را بنی‌نجاح خوانده‌اند. (از طبقات السلاطین ص ۸۰). رجوع به فرهنگ فارسی معین و آل‌زیاد شود.

بنی زریان. [بَ] (بخ) حکامی که در سال ۶۳۳ تا سال ۷۹۶ ه. ق. در الجزایر به نیابت از جانب الموحدین حکومت داشتند و مثل مجاورین خود بنی‌حفص از کاسته شدن قدرت مخدومین خویش استفاده نمودند و خود را مستقل کردند. پایتخت ایشان در شهر قلمستان قرار داشت و دولتشان در سال ۷۹۶ بدست امرای مزینی مراکش انقراض یافت. اولین آنها یغمر سن بن زریان ۶۳۳ ه. ق. و

آخرین آنها ابوزیان الثانی است که بسال ۷۹۶ ه. ق. منقرض گردیدند. (از طبقات السلاطین ص ۴۵).

بنی زیری. [بَ] (بخ) حکامی که از سال ۴۰۳ تا ۴۸۳ ه. ق. در غرناطه اسپانیا حکومت کردند. اولین آنها زادن بن زیری (۴۰۳ ه. ق.) است و آخرین آنها تمیم بن بلکین (۴۸۳ ه. ق.) است که بدست المرابطین منقرض گردیدند. (از طبقات السلاطین صص ۲۰-۲۱).

بنی زیری. [بَ] (بخ) حکامی که از سال ۳۶۲ تا ۵۴۳ ه. ق. در تونس حکومت کردند. اولین آنها یوسف بلکین بن زیری (۳۶۲ ه. ق.) و آخرینشان الحسن بن علی (۵۱۵-۵۴۳ ه. ق.) است. که بدست رجسار پادشاه صقلیه و امرای موحدی برافتادند. (از طبقات السلاطین صص ۳۳-۳۴).

بنیسن. [بَ] (بخ) دهی از دهستان خامنه است که در بخش ششتر شهرستان تبریز واقع است و ۲۹۲۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بنی ساج. [بَ] (بخ) حکامی که از سال ۲۶۸ تا حدود ۳۱۸ ه. ق. در آذربایجان حکمرانی کردند. ابوالساج دوداد که حکمران کوفه و اهواز بود تا سال فوت خود یعنی سنه ۲۶۶ ه. ق. این‌مقام را داشت و پسرش محمد، حاکم حجاز بود ولی در سال ۲۶۹ ه. ق. والی انبار و در سال ۲۷۶ ه. ق. حکمران آذربایجان شد و در این حکومت اخیر خود، ارمنستان را هم بسال ۲۸۵ ه. ق. ضمیمه حوزه فرمانفرمایی خویش نمود. در سال ۳۱۹ ه. ق. حکومت آذربایجان نصیب مفلح یکی از موالیان یوسف شد و سلسله بنی‌ساج رو بضعف رفت و کمی بعد بدست حکام عباسی انقراض یافت. اولین آنها ابوالساج داود و آخرینشان ابوالمافر الفتح بن محمد است. (از طبقات السلاطین صص ۱۱۳-۱۱۴). رجوع به فرهنگ فارسی معین شود.

بنی سام. [بَ] (بخ) سام پسر بزرگ نوح پیغمبر بود و اقوامی را که از او پدید آمدند بنی‌سام گویند. آرامیان و مردم سوریه و کلدانیان و آشوریان و قوم یهود و اعراب جعلگی از اعقاب سامند. (تمدن قدیم). سامیان؛ اقوامی که طبق سنت از اولاد سام پسر بزرگ نوح بشمار می‌روند و آن شامل بابلیان، آشوریان، یهودیان، آرامیان و اعراب است. (از فرهنگ فارسی معین).

بنی سعد. [بَ سَ] (بخ) نام قبیله‌ای از عرب:

شخصی ز قبیله بنی‌سعد

بگذشت بر او به طالع سعد.

تو همچنان دل خلقی به غزه‌ای ببری

که بندگان بنی‌سعد خوان یغما را. سعدی.

بنیسک. [ب] کُز را گویند و آن نوعی از

ابریشم فرومایه و زیون است. (از آندراج)

(انجمن آرا) (رشیدی). رجوع به بنیک شود.

بنی‌شاکر. [ب ک] (بخ رجوع به

بنی‌موسی شود.

بنی‌شیبان. [ب ش] (بخ نام قبیله‌ای از

قبایل عرب. (الانساب سمعانی): ایاس‌بن

قیصه را بفرستاد به بنی‌شیبان و آنرا از ایشان

بازخواست. (فارسانامه ابن‌البخی ص ۱۰۵).

بنی‌شبیبه. [ب ش ب] (بخ نام قبیله‌ای از

عرب و آن اولاد عبدالملک است. وجه

تسمیه آن که موی سرش در وقت ولادت

سپید بود و بعضی گویند در آن وقت یک موی

سپید بر سر داشته. (آندراج). نام طایفه‌ای از

اعراب که کلیدداری کعبه به امر پیغمبر با

ایشان بوده است. (جهانگیری):

ز آن کلیدی که نبی نزد بنی‌شبیبه سپرد

بانگ پُر ملک و زیور حورا بیند. خاقانی.

بنی‌صالح. [ب ل] (بخ طایفه‌ای از قبیله

بنی‌طرف از قبایل عرب خوزستان.

(جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۲).

بنی‌صلیح. [ب ص ل] (بخ حکامی که از

سال ۴۲۹ تا ۴۹۵ ه. ق. در صنعا حکومت

کرده‌اند. علی‌بن محمد الداعی مؤسس سلسله

شیعی مذهب بنی‌صلیح در سال ۴۲۹ ه. ق.

خود را در شهر مار مستقل اعلام نمود و

زبید را هم بعد از مرگ نجاح در تاریخ ۴۵۴

ه. ق. و صنعا و یمن را در سال ۴۵۵ ه. ق.

ضمیمه متصرفات خود کرد. و شهر مکه را هم

در فاصله ۴۵۵ و ۴۵۶ ه. ق. گرفت. اگرچه

پایتخت او در صنعا قرار داشت، ولی زبید را

هم تا تاریخ فوت خود یعنی تا ۴۷۳ ه. ق. در

دست خویش نگاه داشت... مکرم پای‌تخت

خود را در سال ۴۸۰ از صنعا بشهر ذوجبله در

مخلاف صغیر انتقال داد. این سلسله را

بنی‌حمدان امرای صنعا متفرض کردند. (از

طبقات السلاطین صص ۸۳ - ۸۴).

بنیط. [ب ن] (بخ یافته. ||نشر کرده. (منتهی

الارب).

بنی‌طرف. [ب ط ر] (بخ قبیله‌ای از قبایل

عرب خوزستان. (جغرافیای سیاسی کیهان

ص ۹۲). از عشایر عرب خوزستان، مشتمل

بر ۲۵۰ خانوار است که در بخش بستان از

شهر دشت زندگی میکنند. ناحیه دشت میشان

تا تیرماه ۱۳۱۴ ه. ش. بنام این طایفه

بنی‌طرف خوانده شد و در آن تاریخ

فرهنگستان ایران نام دشت میشان بر آن نهاد.

(دائرة المعارف فارسی). رجوع به فرهنگ

فارسی معین و دشت میشان شود.

بنی‌طولون. [ب ل] (بخ) (۲۵۴ - ۲۹۲

ه. ق.). طولون از غلامان امرای سامانی است

که او را حکمران سامانی بخارا بعنوان هدیه

پیش مأمون فرستاد و طولون نزد مأمون در

بغداد و سرمن‌رای (سامره) به مناصب عالیه

رسیده بود. پسرش احمد در سال ۲۴۰ ه. ق.

حائز مقامات پدر شد و در ۲۵۴ ه. ق. به

نیابت حکومت مأمور مصر گردید و چیزی

نگذشت که در آنجا خود را مستقل اعلان

نمود... امرای طولون در تاریخ به شجاعت و

شکوه پای‌تخت خود القطائع (مابین الفسطاط

و محل القاهره) و آثار و ابنیه خیره معروفند.

اولین آنها احمد بن طولون ۲۵۴ ه. ق. و

آخریشان شیبان بن احمد است که در سال

۲۹۲ ه. ق. بدست حکام خلفای عباسی

مستقرض گردیدند. (از طبقات السلاطین

ص ۵۸). رجوع به فرهنگ فارسی معین و

طولون شود.

بنی‌طی. [ب ط] (بخ نام قبیله‌ای است از

یمن که خاتم طائی منسوب به آن است.

(غیاث) (آندراج):

بلاجوی راه بنی‌طی گرفت

بکشتن جوانمرد را بی گرفت. سعدی.

چو حاتم اگر نیستی نام وی

نبردی کس اندر جهان نام طی. سعدی.

رجوع به طایی شود.

بنی‌عباد. [ب ع ب] (بخ) (۴۱۴ - ۴۸۴

ه. ق.). از ملوک الطوائف اندلس که پس از

زوال دولت بنی‌امیه و قبل از استقرار مرابطن

در اشیبیه حکومت داشتند و آنان سه تن

بودند و بدست امرای مرابطن از میان رفتند.

(از طبقات السلاطین صص ۲۰). رجوع به

فرهنگ فارسی معین شود.

بنی‌عباس. [ب ع ب] (بخ رجوع به

آل‌عباس شود.

بنی‌عبداللهی. [ب ع د ل] (بخ تیره‌ای

از شعه شیبانی ایل عرب (از ایلات خمه

فارس). (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷).

بنی‌فاطمه. [ب ط م] (بخ سادات و

ذراری سرور کائنات صلوات‌الله علیه و آله.

چه اولاد آن سرور منحصر شد به اولاد فاطمه

علیها‌السلام و از سایر بنات آن حضرت

اولاد نمی‌ماند. (ناظم الاطباء):

خدایا به حق بنی‌فاطمه

که بر قول ایمان کم خاتمه. سعدی.

بنیق. [ب] (بخ) (بخ دهی از دهستان کراب است

که در بخش خوسف شهرستان سبزوار واقع

است و ۳۷۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۹).

بنیققان. [ب ق] (بخ) (بخ) دو دایره سینه‌اسب.

(آندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به بنیقه

شود. ||دو چوب که در دو طرف مضمده

است. (از ذیل اقرب الموارد).

بنی‌قریظه. [ب ق ر ظ] (بخ) نام قومی از

یهود نزدیک مدینه‌الرسول و غزوه بنی‌قریظه

در سال پنجم از هجرت در اواخر ذی‌قعدة و

اوائل ذی‌حجه، حضرت رسول با بنی‌قریظه

جنگی کرد که پیغمبر (ص) به تن خویش

حضور داشت. (یادداشت مؤلف).

— یوم بنی‌قریظه: جنگی است در عصر اسلام.

(از مجمع الامثال میدانی).

بنیقفة. [ب ق] (بخ) (بخ) خشتک پیراهن یا

گریبان آن. ||دو دایره سینه‌اسب. ||گره‌های

مخارج انگور. (منتهی الارب) (آندراج)

(ناظم الاطباء). ||وصله که به لباس یا دلو

اضافه کنند تا گشاده شود. (از ذیل اقرب

الموارد). ||اموی پیچان که میان شکنهای

تهیگاه اسب است. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء) (آندراج) (از ذیل اقرب الموارد).

رجوع به بنقه شود.

بنی‌قیصور. [ب ق ص] (بخ) (بخ) سلسله

حکمرانانی بوده‌اند که در جزیره کیش

حکومت کرده‌اند و اصل آنان از سیران بوده

است و سیصد سال فرمانروایی داشته‌اند و در

۶۲۶ ه. ق. بروجگار اتابک ابوبکر بن سعد

زنگی منقرض شده‌اند. رجوع به تاریخ

وصاف از صص ۱۷۰ - ۱۷۷ شود.

بنیک. [ب] (بخ) ابریشم فرومایه و آتراکز و

کج و قز گویند. (برهان). ابریشم فرومایه و

پست که کج نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع

به بنیسک شود.

بنی‌کاوان. [ب ک] (بخ) نام جزیره‌ای است.

و ابن عثمان برادرش حکم‌بن ابی‌العاص را با

لشکر از عبدقیس و... بفرستاد و جزیره

بنی‌کاوان بستند و اصل این جزایر جزیره

قیس بود. (فارسانامه ابن‌البخی صص ۱۱۳ -

۱۱۴).

بنی‌کعب. [ب ک] (بخ) (بخ) ایلات و طوائف

خوزستان و به چند طایفه منقسم میشوند:

محیسن. ادریسی (دریسی). نصار. البغیش.

عسا کره. عتیقه. البصوف. البعلی. البنصری.

ثوام. مسطور. قصبه. فنجیر. و هر یک از

طوائف فوق شعب و عشایر مختلفی‌هستند.

(از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰).

بنی‌لحیم. [ب ل] (بخ) (بخ) پسران لخم. یکی از

قبایل عرب که اصلشان از یمن بود. گروهی از

آنان در قرنهای دوم و اول قبل از هجرت

بسمت شمال جزیره‌العرب و سوریه و

فلسطین و عراق مهاجرت کردند. آنان دشمن

غسانیان و نخست مسیحی بودند و سپس

اسلام آوردند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع

به لخم شود.

بنی‌مازه. [ب ز] (بخ) تاج‌الاسلام احمد بن

عبدالعزیز که امام بخارا بود، به پسر برهان یا آل برهان شهرت داشتند. بعلت نسبت پدری بنی مازنه نیز خوانده شده‌اند. رجوع به آل برهان و حاشیه چهارمقاله عروضی چ محمد قزوینی شود.

بنی مروان. [ب م] [لخ] رجوع به آل مروان شود.

بنی مرین. [ب م] [لخ] امرای بنی مرین از سال ۵۹۱ تا ۸۷۵ ه. ق. در مراکش امارت داشتند. اولین آنها بنام عبدالحق (۵۹۱ ه. ق.) و شریف (۸۷۵ ه. ق.) آخر آنها است. (از طبقات السلاطین صص ۴۹ - ۵۰).

بنی مزید. [ب م] [لخ] از قبایل بنی اسد که پس از هجرت از عربستان در حوالی قادیسیه در ساحل یسار دجله ساکن شدند و از سال ۴۰۳ تا ۵۴۵ ه. ق. در حله حکومت کرده‌اند. اولین کس از این سلسله سندالدوله علی الاول (۴۰۳ ه. ق.) و آخرین آنها علی‌الثانی (۵۴۰ - ۵۴۵ ه. ق.) است که بدست اتابکان زنگی منقرض گردیدند. (از طبقات السلاطین صص ۱۰۷ - ۱۰۸).

بنی منجم. [ب م] [لخ] رجوع به بنو منجم شود.

بنی موسی. [ب س] [لخ] رجوع به بنوموسی و بنو منجم شود.

بنی مهلب. [ب م] [لخ] رجوع به آل مهلب شود.

بنین. [ب ن] [ع ص] خردمند ثابت‌رأی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). [ل] جمع این در حال نصب و جر: حاسد مگوید چرا خوانند کمتر شعر من زان تو خوانند هر کس هم بنات و هم بنین. منوچهری.

بنینی که امت همی گوهر دین نیابد مگر کز بنین محمد. ناصر خسرو. کس نیارد یاد از آل مصطفی در خراسان از بنین و از بنات. ناصر خسرو. آبیستن است کلک تو اندر بنان تو کزیر او بنات هنر زاید و بنین. سوزنی. مضاجع پدران غریق یاد به رحمت که چون تو عاقل و هشیار پرورید بنین را. سعدی.

گراقتضای زمان دور بازگیرند بنات دهر نزیاند بهتر از تو بنین. سعدی. **بنی نصر.** [ب ن] [لخ] رجوع به بنونصر و طبقات السلاطین چ لاین پول صص ۲۴، ۲۵ و ۲۶ شود.

بنیوله. [ب ل] [ل] گسایه است، بنام هزارچشم. (فرهنگ فارسی معین).

بنی وند. [ب و] [لخ] دهی از دهستان نورعلی است که در بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۴۰ تن سکنه دارد.

ساکنین از طایفه جوادی می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بنیة. [ب ن] [ع ل] نهاد و آفرینش چیزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). نهاد و آفرینش. (فرهنگ فارسی معین). نهاد. (السامی). نهاد و آفرینش و وجود و سرشت آدمی. (غیاث) (آندراج).

بنی‌بنیه؛ ضعیف و لاغر. (از ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی معین).

صحیح‌البنیة؛ ای فطرة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ضعیف‌البنیة؛ سست‌نهاد. (ناظم الاطباء). قوی‌البنیة؛ سخت‌نهاد. (ناظم الاطباء).

اساخت. [توانایی. قوه. نیرو. فرهنگ فارسی معین].

بنیة اقتصادی؛ قوه اقتصادی. نیروی اقتصادی. (فرهنگ فارسی معین).

بنیة عقل؛ سخن حکمت‌آمیز است. (انجمن آرا).

بنیة مالی؛ استطاعت مالی. قوه مالی. (فرهنگ فارسی معین).

بنیة. [ب ن] [ع ل] کعبه بدان جهت که شرف و بزرگی دارد. يقال لا ورب هذه البنیة. (منتهی الارب) (آندراج). کعبه. قبله. (نصاب الصبیان) (غیاث). کعبه. (دهار). خانه‌ی خدای. (مهذب الاسماء).

بنی هاشم. [ب ش] [لخ] پسران هاشم. یکی از طوایف عرب از فرزندان هاشم‌بن عبدمناف از قبیله قریش بود که در دوره قبل از ظهور اسلام در میان تازیان به نجابت و شرافت شهرت داشت. افراد این طایفه غالباً پرده‌داری (سدانت) خانه‌ی کعبه را که آن زمان بتخانه بزرگ اعراب بود، در دست داشتند. محمدبن عبدالله (ص) و علی‌بن ابیطالب از این طایفه‌اند. (فرهنگ فارسی معین). نسبت است بسوی هاشم‌بن عبدمناف جد نبی (ص). تمام طایفه علوی و عباسی از اولاد هاشم‌بن عبدمناف هستند. رجوع به لباب‌اللباب و هاشمی و عبدالمطلب‌بن هاشم عبدمناف و هاشم‌بن عبدمناف شود.

بنی یغفور. [ب ن] [لخ] حکامی که از سال ۲۴۷ تا ۳۴۵ ه. ق. در صنعا و یمن حکمرانی کردند. اولین آنها محمدبن یغفور (۲۴۷ ه. ق.) و آخرینشان عبدالله‌بن قحطان (۳۵۲ - ۳۷۸ ه. ق.)، این سلسله بتدریج از اهمیت افتاد. (طبقات السلاطین صص ۸۱).

بو. [ب] بسوی. رایحه. (برهان) (آندراج) (از انجمن آرا) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). رایحه و تأخیری که به واسطه تصاعد پاره اجسام در قوه شامه حاصل میگردد. (ناظم الاطباء). و بالفظ بردن و برداشتن و شنیدن و کشیدن و گرفتن و

ستدن مستعمل است. (آندراج). آنچه بوسیله بینی و قوه شامه احساس شود. رایحه. (از فرهنگ فارسی معین). پهلوی «بود»^۱ «بوی»^۲... اوستا «بوذی»^۳... ارمنی «بوئیر»^۴... اورامانی «بو»^۵... گیلکی «بو»^۶ و ختنی «بو». (از حاشیه برهان چ معین).

بو به پوشدن؛ سرایت کردن مرضی. (یادداشت بخط مؤلف).

بو برداشتن؛ کنایه از کسب کردن بو. (آندراج).

بو برداشتن از گل؛ بوئیدن گل و تمتع یافتن از آن.

چون از آن شوخ توأم می‌گلرنگ گرفت من که از ضعف ز گل بو توأم برداشت.

و حید (از آندراج).

بو پریدن؛ از بین رفتن بوی چیزی. (فرهنگ فارسی معین).

بو پیچیدن؛ متشتر شدن بو. (فرهنگ فارسی معین).

بوی خوش. (فرهنگ فارسی معین). در اوستا «بوذا»^۷ بمعنی بوی خوب در مقابل «گنتی»^۸ بمعنی گندبدبوی آمده و بیهی معنی لغوی بوی را نیک در یافته که در تاج المصادر در لغت اخشم که بمعنی کسی است که حاسه شامه نداشته باشد گوید: «اخشم؛ آنک بوی و گندنشود»... (از حاشیه برهان چ معین). در پهلوی «بوی»^۹ به دو معنی: بوی خوش... (حاشیه برهان ایضاً). [امجازاً، اثر و نشان. (فرهنگ فارسی معین):

آن طره که هر جعدش صد نافه چین دارد خوش بودی اگر بودی بویش ز خوشجوی.

حافظ.

اذرة اقل قليل از هر چیزی. [گوشه بزرگ کوهی. (برهان) (ناظم الاطباء). [مخفف بوم که طائر محوسی است. (آندراج).

بو، مخفف بود و باشد و بوم و باشم. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج):

دلی دارم که درمانش نمی‌بو نصیحت می‌کرم سودش نمی‌بو بیادش میدهم نش می‌برد باد بر آذر می‌نهم دودش نمی‌بو. باباطاهر. امید و آرزو. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). امید و طمع. کاشکی. شاید. (غیاث اللغات). امید.

- 1 - bôdh.
- 2 - bôy.
- 3 - baodhi.
- 4 - boir.
- 5 - bô.
- 6 - bu.
- 7 - baodha.
- 8 - ganti.
- 9 - bôy.

بواج [ب] [ع ص] ظاهر و آشکار. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). ظاهر و آشکار. بقول: امرهم بمعصية بواجاً. (ناظم الاطباء). يقال: فعله بواجاً؛ ای چهاراً. (از اقرب الموارد).

بواد [ب] [فعل دعایی] بمعنی باشد و این الف، الف تمنا و دعا است چنانکه شواد بمعنی ان شاء الله. و مثال بماناد و نماناد که در دعا و نفرین گویند و بمراد و نمیراد. (از آندراج) (از انجمن آرا):

دی و فرودیت خجسته بواد

در هر بدی بر تو بسته بواد. فردوسی..
بوادر [ب] [ع] [ع] [ع] باده. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).

بواده [ب] [ع] [ع] آنچه از عالم غیب بر دل آدمی بطور ناگهانی رسد و موجب بستگی یا گرفتگی دل شود. (کشف اصطلاحات الفنون). ما یفجأ القلب من الغیب علی سبیل الوهله اما موجب فرح او ترح. (تعریفات جرجانی) (از اصطلاحات الصوفیه). آنچه بطور ناگهانی از غیب به قلب برسد خواه موجب فرح باشد و خواه سبب اندوه بواده گویند. (فرهنگ مصطلحات العرفاء سجادی ص ۹۱).

بوادى [ب] [ع] [ع] بادیه. (آندراج) (غیاث) (ناظم الاطباء). ج بادیه. صحراها. (فرهنگ فارسی معین): زنهار خواست تا مگر عواری آن هول و بوادی آن حول بتضرع و ابتهال به زوال رساند. (ترجمه تاریخ یمنی).

بوادى [ب] [فعل] در غزل حافظ بلهجه شیرازی قدیم است و «بوادى» یعنی ببايد دیدن. و شعری از او است:

امن انكرتتى عن عشق سلمى

تزو اول آن روی نهکو بوادى. حافظ.

و معنی شعر چنین است: ای کسی که بر من انکار کردی از عشق سلمی، تو از اول آن روی نیکو را بایستی دیده باشی. رجوع به دیوان حافظ چ قزوینی ص ۳۰۴ شود.

بواذح [ب] [ع] [ع] [ع] باذح: عز باذح و شرف شامخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بوازه [ب] [ع] [ع] کاسد شدن بازار یا متاع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

— بوارالکیم: کساد زن بیه که چندی در خانه بی شوهر بماند. يقال نعوذ بالله من بوارالایم... (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

|| هلاک شدن. (ترجمان القرآن) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). هلاکی. (منتهی الارب) (غیاث): حالی ذات او از... مخالفت بوار مسلم گردد. (کلیده و ذمته).

— دارالبوار: جهنم. (از اقرب الموارد). || (المص) خرابی. (غیاث). زمین خراب و نامزروع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بوارج [ب] [ع] [ع] [ع] بارجه. دریازنان. (یادداشت بخت مؤلف). دزدان دریایی: فقط میدوهم لصوص الدیل و البوارج اصحاب بیره. (الجماهر ص ۴۸). و بین غب سرندیب فی ارض البوارج: من الساحل. (الجماهر ص ۱۷۳). رجوع به بارجه شود.

بوارح [ب] [ع] [ع] [ع] ج بارح، باد گرم تابستان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || اول ریح مطابق است تقریباً با یازدهم خردادماه جلالی. (یادداشت بخت مؤلف).

بوارده [ب] [ع] [ع] [ع] ج بارد و بارده. (منتهی الارب) (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). || شمشیرهای بران. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

— مرهقات بوارده: شمشیرهای مرگ‌دهنده. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

بوارده [ب] [ع] [ع] [ع] ^۱ ترشی باشد که در برابر شیرینی است. (برهان). ترشی و حموضت و تیزی. (ناظم الاطباء): باب چهارم از بخش نخستین از جزو دوم از گفتار سیوم از کتاب سیوم اندر شناختن منفعت و مضرت بوارد کامه‌ها و آچالها [آچارها] و آنچه بدین ماند و دفع مضرت آن. (ذخیره خوارزمشاهی). چون از انشاد این قصیده فراغ حاصل آمد مائده نهادند مزین به اصناف مطعم و بوارده به وی راه گشاده. (تاریخ بیهقی ص ۱۶۱). || طبق و دوری. (ناظم الاطباء) (از اشیتگاس).

بواورخ [ب] [ع] [ع] [ع] تخت. (شرفنامه منیری). تختی است که برای زن حامله موقع وضع حمل درست نمایند. (از شعوری ج ۱ ص ۱۷۱). تخت آرامش زنان. (ناظم الاطباء) (از اشیتگاس).

بوارق [ب] [ع] [ع] [ع] ج بارقه. (ناظم الاطباء) (از اشیتگاس). جمع بارقه که بمعنی چیز روشن و بمعنی درخشندگی و روشنی باشد.

مشق از بروق که بمعنی درخشیدن است. (غیاث) (آندراج): و شایم بوارق لطایف او از اظلال نیل آمال محروم نگردد. (تاریخ بیهقی ص ۱). این رساله... که لمعه‌ای است از بوارق بیان و حدائق بنان او ایراد کرده میشود. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۳۴ ج اول). هذه الاشرافات و البوارق و اللوایح. (حکمت اشراق ص ۲۵۴). || شمشیرها. (غیاث اللغات) (آندراج): به عواقب بوارق صفاع و لوامع شوارح ارماع او را در کوره و مار و تنور بوار می‌سوزانید. (ترجمه تاریخ یمنی). رجوع به بارقه شود.

بوازی [ب] [ع] [ع] [ع] بوارفروش ^۲.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). **بوازی** [ب] [ع] [ع] [ع] نسبی است به بوریا که حصر باشد. (الانساب سمعانی).

بوازی [ب] [ع] [ع] [ع] لقب حسن بن الربیع شیخ بخاری و مسلم. (منتهی الارب) (از لباب الانساب) (آندراج).

بوازل [ب] [ع] [ع] [ع] ج بازل. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به بازل شود.

بوازی [ب] [ع] [ع] [ع] ج بازی. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به باز و بازی شود.

بوازیج [ب] [ع] [ع] [ع] شهری است نزدیک تکریت و جریر بجلی آنرا بگشاد و از آن شهر است: منصورین حسن بجلی جریری و محمدین عبدالکریم بوازیجی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج): هشتم ولایت بوازیج است. (تاریخ بیهقی ص ۱۸). رجوع به زنه‌القلوب و مرصداطلاح شود.

بوازیج [ب] [ع] [ع] [ع] شهر قدیمی است بر دجله بالای بغداد و از آنجا است: ابوالفرج منصورین حسین بن عادل بن یحیی بوازیجی. (الانساب سمعانی) (لباب الانساب).

بوازیجی [ب] [ع] [ع] [ع] منسوب به بوازیج که دهی است بر دجله بالای بغداد. (از لباب الانساب) (الانساب سمعانی).

بواس [ب] [ع] [ع] [ع] مسخت و آزار و رنج و سختی. (برهان) (ناظم الاطباء). بمعنی محنت و رنج و سختی در برهان آورده و همانا عربی است. (انجمن آرا) (آندراج). || آفت و بلا. (ناظم الاطباء).

بواسق [ب] [ع] [ع] [ع] ج باسق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به باسق شود.

بواسیر [ب] [ع] [ع] [ع] ج باسور، که نوعی از بیماری مقعد و بینی باشد. (منتهی الارب) (آندراج). ج باسور. بیماری که در مقعد حادث گردد. (از اقرب الموارد). مرض مشهور و این جمع باسور است و آن گوشت پاره‌ای باشد که در مقعد یا بینی پیدا شود. (غیاث اللغات). ماده‌ای که در اطراف مقعد متشکل شده و نوعاً موجب سیلان خون می‌گردد. (ناظم الاطباء). و آن عبارت از زیادتی است که بر دهانه مقعد روید و آن از خون سوداوی غلیظ پدید آید و آن دو قسم است: یکی بصورت تکمه کوچک که پهن

۱ - در برهان ضبط این کلمه چنین آمده بکسر اول و ثانی به الف کشیده به را و دال بی نقطه زده. و ناظم الاطباء [ب] [ع] [ع] [ع] ضبط داده است و رجوع به اشیتگاس شود.

۲ - صاحب اقرب الموارد این معنی را در ذیل کلمه بُوَری آورده است.

گردو ارغوانی رنگ باشد و هر یک از این دو قسم یا برآمده و آشکار است یا فروزفته و پنهان. و دیگر بواسیر بینی که گوشتی زائد در دماغ پیدا شود و گاه سست و سفید و بدون درد است و معالجه آن آسان باشد. و گاه سرخ و با درد سخت توأم است و معالجه آن نیز سخت است. مفرد این کلمه باسور است. و دارویی نیز که بکار برند باسوری میگویند. گاه این بیماری بر لب عارض شود و موجب ستیری و شقاق وسط لب گردد و آن بواسیر لب نامیده میشود. (از بحر الجواهر). بواسیر یا تکمه اتساع سیاهرگهای دور مخرج نشستن؛ غالباً ناشی از بیوست و ضعف جریان خون و فشار وارد بر جدار امعاء مستقیم (قسمت انتهایی قولون نازل) است. (دائرة المعارف فارسی). ج باسور (مفرد آن در فارسی مستعمل نیست). از نظر پزشکی تورم مخاط و انساج عضلانی و پوششی اعضای داخلی، تورم سیاهرگهای نزدیک به مقعد در راست روده که اغلب دردناک است و ممکن است در نتیجه فشار، شکاف برداشته و خون دفع شود^۱. بواسیر مقعد. (فرهنگ فارسی معین)؛ پس نالان شد [بخران] بعلت بواسیر. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۹۶).

اقسام آن:

- بواسیر لحمی؛ پولپ.
 - بواسیر لحمی اذن؛ پولپ گوش.
 - بواسیر لحمی بینی؛ پولپ بینی.
 - بواسیر لحمی رحم؛ پولپ رحم.
- بواسیری.** [ب] [ص] نسبی) منسوب به بواسیر. مربوط به بواسیر. مبتلا به بواسیر.
- هیجان بواسیری؛ از نظر پزشکی تحریکات ناشی از شدت مرض بواسیر در راست روده که تولید درد و خارش در موضع میکند^۲. (فرهنگ فارسی معین).

بواسی کردن. [ب] [ک] [د] (مص مرکب) این کلمه در شاهد زیر آمده و از ریشه ب و س و و بمعانی درشتی کردن و بزرگی کردن و آزار دادن مردم است؛ و آن جماعت که از همه بواسی میکردند هر یک با سر پیشه اول خود رفتند. (تاریخ غازان خان ص ۳۱۸).

بواشقی. [ب] [ش] [ع] [ج] باشق. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بواشه. [ب] [ش] [ش] [ا] چارشاخ دهقان را گویند. و آن چوبی چند باشد به اندام کف دست. و دسته نیز دارد که دهقانان بدان غلّه کوفته را بر باد دهند تا از کاه جدا شود و آنرا بعربی مدری خوانند. (برهان) (آندراج) (از انجمن آرا). اوشین. چارشاخ دهقانان که افزاری است چوبین و شبیه به دست و دارای دسته. و غلّه کوفته را بدان بر باد دهند تا کاه از دانه جدا شود. (ناظم الاطباء).

بواشیر. [ب] [ع] [ا] باسینها. از لغات مولده است. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

بواضع. [ب] [ض] [ع] [ا] ج باضعة. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

بواط. [ب] [ا] [خ] کوههای جهینه که بر چند منزل از مدینه^۳ است و از آن است غزوة بواط که آن حضرت صلی الله علیه و سلم کاروان قریش را متعرض گشت. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۵۴ شود.

بواطن. [ب] [ط] [ع] [ا] ج باطن. (از منتهی الارب) (آندراج). ج باطن و باطنه. (ناظم الاطباء).

بواطنة. [ب] [ط] [ن] [ا] [خ] ج باطنی. باطنیان. باطنیه. و همان جایگاه برسی شهید گشت از زخم کارد بواطنه. (مجمعل التواریخ). و او را بواطنه بکشند. (مجمعل التواریخ). رجوع به باطنی و باطنیه شود.

بواعث. [ب] [ع] [ع] [ا] ج باعث. (آندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء).

بواقر. [ب] [ق] [ع] [ا] ج بقرة. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

بواقع. [ب] [ق] [ع] [ا] ج باقعة. (یادداشت مؤلف). ما فلان الا باقعة من البواقع. (اقرب الموارد).

بواقی. [ب] [ع] [ا] ج باقی^۴. (غیاث) (آندراج). ج باقیة^۵. (ناظم الاطباء).

بواکر. [ب] [ک] [ع] [ا] ج باکرة. (ناظم الاطباء).

بواکی. [ب] [ع] [ا] ج باکیه. (ناظم الاطباء).

بواکیر. [ب] [ع] [ا] ج باکورة، یا کور. (اقرب الموارد)؛ از اجتناء بواکیر تفصیل حکمت او فرموانند. (تاریخ بیهقی ص ۱).

بوال. [ب] [ا] [ع] [ا] علنی است که بول بسیار آرد. يقال: اخذه البوال. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از بحر الجواهر). آنکه بول باز نتواند داشت. (مهذب الاسماء). مرضی است که شاش بسیار آرد. (آندراج). [بیماری دیابتوس. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس)].

بوال. [ب] [و] [ا] [ع] [ص] کسی که بول بسیار کند. [آنکه در جامه خواب بول کند. [مبتلا به بیماری دیابتوس. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس)].

بوالو. [ل] [ا] [خ] بوالو. دیرنو نیکلا شاعر و منتقد فرانسوی متولد در پاریس ۱۶۳۶ متوفی بسال ۱۷۱۱ م. نویسنده هجویات^۶. مکاتیب (اپیر)^۸. هنر شاعرانه^۹ و غیره. وی به تقلید هوراس لاتینی، هم خود را مصروف شعر اخلاقی و هجایی کرد و مخصوصاً در انتقاد ادبی زبردست بود. (فرهنگ فارسی معین).

بوالی. [] [ا] [خ] رجوع به ایل کرد طرهان شود. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۵).

بوالیع. [ب] [ع] [ا] ج بالوعة، بمعنی چاه سرتنگ و دست شویی. (منتهی الارب). ج بالوعة. (ناظم الاطباء). رجوع به بالوعة شود.

بوان. [ب] [ع] [ا] ستون پیشین خیمه، ج، اُبُوته، بون، بُون. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بوان. [ب] [ا] [خ] محلی است در حوالی دژسفيد فارس. بخوبی معروف، چنانکه یکی از جنات اربعة دنيا شمارند. (انجمن آرا) (آندراج). بوان، شهر کوچک است و غله بوم و میوه روی و هوای معتدل و آب روان دارد. (تزهةالقلوب ص ۱۲۲). نام شهری است که مویز و نارदान در آنجا بسیار باشد. (شرفنامه منیری). بوان شهرکی است با جامع و منبر. (فارسانمة ابن البلخی ص ۱۲۵). و رجوع به بوانات و شعب بوان و مرآتالبلدان ج ۱ ص ۲۹۶ شود.

بوانات. [ب] [ا] [خ] نام یکی از دهستانهای چهارگانه بخش بوانات و سرجهان شهرستان آباده است. حدود و مشخصات آن به قرار زیر است: از شمال به ارتفاعات بیخونگون و سرخزیتون. از جنوب به ارتفاعات بوانات و زایجان و بابالجوز. در شمال بخش بوانات و سرجهان. و رودخانه بوانات در وسط دهستان جاری است. این دهستان از ۴۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل میشود و جمعیت آن در حدود ۱۲۳۰۰ تن است. قراء مهم آن عبارتند از: سوریان، هوابرجان، جشنی‌یان، مونج، قاضی آباد شیدان و سروستان. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸). رجوع به فارسانمة ناصری و جغرافیای سیاسی کیهان شود.

بوانات و سرجهان. [ب] [ت] [س] [ج] [ا] [خ] نام یکی از بخش‌های دوگانه شهرستان آباده است و در جنوب خاوری شهرستان واقع شده و حدود آن به قرار زیر است: از شمال و خاور به شهرستان یزد. از جنوب به بخش نیریز و شهرستان شیراز. از باختر به بخش مرکزی شهرستان آباده. از چهار دهستان، بنام قنقری بالا، قنقری پائین، سرجهان و بوانات تشکیل یافته. مجموع قراء و قصبات آن ۱۲۵

1 - Hémorroïde.
2 - Orgasme hémorroïdal. (فرانسوی).
۳- در اقرب الموارد مکه آمده است.
۴- در عربی، بواق.
۵- در عربی، بواق.
6 - Boileau, Despréaux Nicolas.
7 - Salires. 8 - Épires.
9 - L'Art Poétique.

ده است و جمعیت آن در حدود ۲۷۶۰۰ تن است و مرکز قصبه بخش و قصبه سوریان است که در دهستان بوانات واقع است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بوان بالا - [بَ نَ] [اِخ] دهی از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون است و ۳۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بوان پائین - [بَ نَ] [اِخ] دهی از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون است و ۲۷۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بوانلو - [بَ] [اِخ] دهی از دهستان اوغاز بخش باجگیران است که در شهرستان قوچان واقع است و ۸۰۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بوانی - [بَ] [ع] (از «بنی») ج بنایه مؤنث بان. (از اقرب الموارد). استخوانهای سینه که بکمان زه کرده ماند و دست و پایهای ناقه. (منتهی الارب) (از اقرب السوارد). استخوانهای جناخ سینه و ساق پایهای شتر. (ناظم الاطباء). [القی بوانیه؛ یعنی مقیم شد و ثابت گردید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بوانی - [بَ وَا] (ص نسبی) منسوب به شعب بوان، که جایی است در شیراز و قریه‌ای است نزدیک دروازه اصفهان. (الانساب سمعانی). نسبتی است به دو موضع، یکی شعب بوان در شیراز که به فراوانی آب و اشجارش معروف است. و دیگر قریه‌ای است به دروازه اصفهان. (از لباب الانساب).

بواهد - [بَ هَ] [ع] (از «بهد») بلاها و سختیها. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

بوع - [بَ وَّ] [ع] (مص) اقرار کردن و اعتراف نمودن؛ بآه بپذیرد و بآه بحقه. [آنگاه کردن. برابر ساختن خون قاتل را به خون قتل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)؛ بآه دمه بدمه؛ برابر ساختن خون قاتل را به خون قتل. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن) ترتیب عادلین علی ص ۲۸). باؤوا بغضب من الله؛^۱ ای رجوعا به؛ ای صار علیهم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [آگشته شدن بدل صاحب خود؛ و بآه بصاحبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

بواسحاق - [اِ] [اِخ] (بواسحق. (آندراج). بوسحاق. (برهان) (آندراج). طایفه‌ای باشند. (برهان). نام طایفه‌ای است ظاهراً آن طایفه شیرین باشد یا مینوف. (آندراج). طایفه‌ای در نیشابور. (ناظم الاطباء). [نام گمانی است از جمله کانهایی فیروزه نیشابور که فیروزه آن را بواسحاقی و بواسحاق هر دو میگویند.

(برهان). نام کان فیروزه. (آندراج). نام یکی از کانهایی فیروزه نیشابور. (ناظم الاطباء).

رجوع به بواسحاقی و رجوع به فیروزه شود. **بواسحاقی** - [اِ] [ص نسبی) رجوع به ابواسحاق و ابواسحاقی و بواسحاق شود. **بوطفیقا** - [بَ] [ع] (مرب) [اِ] رجوع به بوطفیقا شود.

بوافزار - [أ] [اِ] (مرب) بوی افزار. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به همین کلمه شود. **بوالاخبار** - [بُ] [أ] [ع] (مرب) رجوع به ابوالاخبار شود.

بوالاخطل - [بُ] [أ ط] [ع] (مرب) رجوع به ابوالاخطل شود. **بوالادهم** - [بُ] [أ هَ] [ع] (مرب) رجوع به ابوالادهم شود.

بوالارواح - [بُ] [أ] [ع] (مرب) رجوع به ابوالارواح شود. **بوالاسود** - [بُ] [أ] [ع] (مرب) رجوع به ابوالاسود شود.

بوالاشبال - [بُ] [أ] [ع] (مرب) رجوع به ابوالاشبال شود. **بوالاشهب** - [بُ] [أ هَ] [ع] (مرب) رجوع به ابوالاشهب شود.

بوالاصفر - [بُ] [أ ف] [ع] (مرب) رجوع به ابوالاصفر شود. **بوالامن** - [بُ] [أ] [ع] (مرب) رجوع به ابوالامن شود.

بوالبشر - [بُ] [بَ ش] [اِخ] مخفف ابوالبشر. لقب آدم صلی الله؛ اصل ش راست این حشر که بوالبشر زاد و فساد جز فساد و شر هرگز کی بود کار حشر. ناصر خسرو.

بشرح شرح محمد که سیدالبشر است همال توکس از ابناء بوالبشر نبود. سوزنی. بوالبشر کو علم الاسما یگ است صدهزاران علمش اندر هر رگت. مولوی. چون تعلق یافت نان با بوالبشر نان مرده زنده گشت و باخبر. مولوی. رجوع به ابوالبشر شود.

بوالبنات - [بُ] [بَ] [اِز] (ع) (مرب) مأخوذ از عربی یک نوع پارچهٔ پشمی ظریف و گرانبها. (ناظم الاطباء). رجوع به ابوالبنات شود.

بوالبحارث - [بُ] [ر] [ع] (مرب) (اِخ) رجوع به ابوالبحارث شود. **بوالحر** - [بُ] [ح] [اِخ] رجوع به ابوالحر شود.

بوالحرث - [بُ] [ح] [ع] (مرب) (اِخ) رجوع به بوالحرث و ابوالحرث شود. **بوالحرمان** - [بُ] [ح] [ع] (مرب) درویشی و عاجزی. رجوع به ابوالحرمان شود.

بوالحزن - [بُ] [حَ زَ] [اِز] (ص) (مرب)

مأخوذ از تازی. محزون و اندوهگین و ملول. (ناظم الاطباء)؛

اندک اندک نور را بر نار زن تا شود نار تو نورای بوالحزن. مولوی.

بوالحسن - [بُ] [حَ سَ] [اِخ] کنیت حضرت علی (ع). (غیاث) (آندراج). حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام. (ناظم الاطباء)؛

یکی مشکلی برد پیش علی که تا مشککش را کند منجلی شنیدم که شخصی در آن انجمن بگفتا چنین نیست یا بوالحسن. سعدی. و رجوع به علی شود.

بوالحسنی - [بُ] [حَ سَ] [اِخ] نام طایفه‌ای از طوایف قشقایی. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۱).

بوالحکم - [بُ] [حَ کَ] [اِخ] قبل از انکار اسلام کنیت ابوجهل بود. چون اسلام را انکار کرد کنیت او ابوجهل مقرر کردند. (از آندراج) (از غیاث)؛

دانی کاین قصه بود هم بگه بیوراسب هم بگه بخت نصر هم بگه بوالحکم. منوچهری.

غبن بود گنج عرش خازن او اهرمن ظلم بود صدر عرش حاکم او بوالحکم. خاقانی.

بوالحکم نامش بد و بوجهل شد ای بسا اهل از حد ناهل شد. مولوی. آن زمان که بحث عقلی ساز بود این عمر با بوالحکم همراز بود چون عمر از عقل آمد سوی جان بوالحکم بوجهل شد در بحث آن. مؤلوی. اگر تو حکمت آموزی بدیوان محمد رو که بوجهل آن بود کو خود بدانش بوالحکم گردد. سعدی.

بوالحکمان - [بُ] [حَ کَ] [اِ] (مرب) مراد از بیدندان، چه ابوالحکم کنیت ابوجهل بود. قبل از انکار اسلام چون از اسلام انکار کرد، کنیت او ابوجهل مقرر کردند. (غیاث) (آندراج). رجوع به بوالحکم شود.

بوالحکیمان - [بُ] [حَ کَ] [ع] (مرب) کم خردان و بی شعوران. چه حکیم تصغیر حکم است جمع حکمت باشد. به این معنی بیدندان باشد. چه ابوالحکم کنیت ابوجهل بود از جهت حقارت مصغر کرده، جمع ساختند. (آندراج) (غیاث).

بوالحیات - [بُ] [حَ] [اِخ] شش فرسختی شمال کازرون. (فارسنامهٔ ناصری).

بوالحیوة - [بُ] [حَ] [اِ] (مرب) رجوع به

ابوالحیوة شود.

بو الخجدر. [بُخْ ج] (ص مرکب) ملحد و بی‌دین و بی‌دیانت. (برهان) (آندراج). ملحد و ناپاک و بی‌دین و بدبخت. (ناظم الاطباء).
بو الخلاف. [بُخْ ج] (إخ) مخالفت‌کننده. کنیت ابلیس:

چه شده است اگر مخالف سر حکم او ندارد چه زیان که بو الخلافی پی بوالبشر نیاید. خاقانی.

بو العباس. [بُخْ ج] با [إخ] تیره‌ای از بهمنی از شعبه لیراوی از ایلات کوه کیلویه فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹).

بو العجب. [بُخْ ج] (ع ص مرکب) غریب و عجیب. مسخره و مضحکه. شعبه‌باز. (ناظم الاطباء). پدر تعجب؛ یعنی صاحب تعجب و مشعبد و بازیگر. (آندراج) (غیاث). بازیگر. (شرننامه منیری). ابو العجب:

دعوی همی‌کند که نبی را خلیفتم در خلق این شگفت حدیثی‌ست بو العجب. ناصر خسرو.

بر من بیچاره گشت سال و ماه و روز و شب کار ما کردند بس نغز و عجب چون بو العجب. ناصر خسرو.

همه افاضل گیتی بدست من باشند بدان مثال که مهره بدست بو العجبی.

رشید و طوطا. او چو درآمد ز در بانگ برآمد ز من کایت شکاری شگرف و وینت شبی بو العجب. خاقانی.

درد عشق تو بو العجب دردیست که چو درمان کنم بتر گردد. خاقانی. شه‌بیت سر عشق که مطلوب جمله اوست بیتی است بو العجب بطلب از سفینه‌ای. عطار.

بو العجب مرغی است جان عاشقان کزد و کونش می‌نیاید آشیان. عطار. بحث عقل و حس اثر دان یا سبب بحث جانی یا عجب یا بو العجب. مولوی. چون که مکرر شد فنای مکرر برگشایی یک کمینی بو العجب. مولوی. صید از کمند اگر بجهد بو العجب بود ورنی چو در کمند بمیرد عجیب نیست. سعدی.

بو العجب بود که نفسی بمرادی برسد فلک خیره کش از جور مگر باز آمد. سعدی. زگردون نهر می‌آید که اینت بو العجب کاری که سعدی آرزوی دوست برخوردار می‌بینم. سعدی.

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید گفت صعب روزی بو العجب کاری پریشان عالی. حافظ.

رجوع به بلعجب و ابو العجب شود.

بو العجب گوی. [بُخْ ج] (ن ف مرکب) سخت شگفت‌انگیز گوینده. عجیب‌گوی:

یکی گوش کودک بمالید سخت که‌ای بو العجب‌گوی برگشته‌بخت. سعدی. رجوع به بلعجب‌گوی شود.

بو العجیبی. [بُخْ ج] (حامص مرکب) چیزهای عجیب و بسدیع. هر چیز به شگفت آورنده. شعبه‌بازی. (ناظم الاطباء). تردستی. چشم‌بندی:

از بو العجیبی گویی خون دل عاشق را در گوهر اشک خود دلدار همی پوشد. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۰۰).

قضا به بو العجیبی تاکی‌ات نماید لب به هفت مهره زرین و حقه مینا. خاقانی.

این بو العجیبی و چشم‌بندی در صنعت سامری ندیدم. سعدی.

بو العجیبی‌های خیالت بیست چشم خردمندی و فرزنگی. سعدی.

پری نهفته‌رخ و دیو در کرشمه ناز بسوخت دیده ز حیرت که این چه بو العجیبی است. حافظ.

رجوع به بلعجیبی شود.

بو العرض. [] (إخ) دهی از دهستان بهنام عرب که در بخش ورامین شهرستان تهران واقع است. و ۵۶۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بو العلاء. [بُخْ ج] (م مرکب) رجوع به ابو العلاء شود.

بو الفرج. [بُخْ ج] (إخ) رجوع به ابو الفرج شود.

بو الفریس. [بُخْ ج] (إخ) چشمه‌ای است از ناحیه حومه بهبهان از بلوک کوه کیلویه از قریه بو الفریس. (فارسنامه ناصری).

بو الفضایل. [بُخْ ج] (إخ) لقب خاقانی است:

افضل‌الدین بو الفضایل بحر فضل فیلسوف دین‌فزای کفرگاه. رشید و طوطا.

بو الفضل. [بُخْ ج] (إخ) رجوع به ابو الفضل شود.

بو الفضلی. [بُخْ ج] (ص نسبی) نوعی از تراش و اندام قلم. (نوروزنامه، یادداشت بخط مؤلف).

بو الفضول. [بُخْ ج] (ع ص مرکب) کنایه از یساره گو. (آندراج). بیهوده‌گوی. (ناظم الاطباء):

این ابلهان که بی سببی دشمن منند بس بو الفضول و یافه‌درای و زنج زنند. سنایی.

همه جور زمانه بر فضااست بو الفضول از جفاش زاستر است. خاقانی. ای بسا بو الفضول کز یاران

آورد کبر در پرستاران. نظامی.

چو من خرسندم و بخشنده خشنود تو نقد بو الفضولی خرج کن زود. نظامی.

از آن بو الفضولان بسیار گوی و از آن بو الحکیمان دیوانه‌خوی. نظامی.

گفت مشکوف و برهنه بی غلول بازگو رنجم مده ای بو الفضول. مولوی.

بو الفنجک. [بُخْ ج] (ص، ل) رجوع به بو الگنجک و بلکنجک و بلفنجک شود.

بو الکفد. [بُخْ ج] (ل) رشوت و پاره باشد. (برهان) (آندراج). رجوع به بلکفد شود.

بو الکنجک. [بُخْ ج] (ص، ل) رجوع به بلکنجک شود:

ای قامت تو بصورت کاوینجک

هستی تو بچشم مردمان بو الکنجک. شهید.

بو الکنجک. [بُخْ ج] (ص، ل) هر چیز که آن عجیب و غریب و طرفه باشد و دیدنش خسته‌آور. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

رجوع به بو الکنجک و بلکنجک شود. || طناز و عشوهِ گر. (ناظم الاطباء).

بو المثل. [بُخْ ج] (إخ) ابو المثل بخاری:

همی حسد برم و سال و ماه رشک برم

بمرگ بو المثل و مرگ شا کرو جلاب.

ابوطاهر خسروانی. رجوع به ابو المثل شود.

بو الملیح. [بُخْ ج] (ع) (م مرکب) رجوع به ابو الملیح شود.

بو المیمون. [بُخْ ج] (إخ) رجوع به ابو المیمون شود.

بو الوحوش. [بُخْ ج] (م مرکب) ابو الوحوش:

یک خرش گشتی که هان ای بو الوحوش

طبع شاهان داری و میران خموش. مولوی.

بو الوفاء. [بُخْ ج] (إخ) نام چشمه‌ای در تفت یزد. (آندراج):

سرچشمه مهر از صفایش

در عین حیا ز بو الوفایش.

محسن تأثیر (از آندراج). **بو الهذیل.** [بُخْ ج] (ع) (م مرکب) کبوتر. (یادداشت بخط مؤلف).

بو الهوس. [بُخْ ج] (ع ص مرکب) بترکیب لفظ «بو» که مخفف ابو باشد بمعنی پدر و صاحب. و الف و لام تعریف غلط است، چرا که هوس لفظ فارسی است بمعنی آرزو. پس داخل کردن الف و لام بر او جائز نباشد بخلاف بو الفضول و بو العجب و امثال آن که الفاظ عربی است. پس حق آن است که بلهوس بی واو و الف است. مرکب از لفظ بل، که بمعنی بسیار باشد و از لفظ هوس، بمعنی بسیار هوس. چنانکه بلکه‌امه بمعنی بسیار کام

۱- ناظم الاطباء به فتح و گ، ضبط کرده است.

و بلغار و بلغا ک و بلغند. بمعنی بسیار غار و بسیار شور و بسیار پیچ. (شرح بوستان از میر عبدالواسع هانوسی). و فقیر، مؤلف کتاب آندراج گوید که آنچه میر عبدالواسع در اینجا نوشته که هوس لفظ فارسی است بمعنی آرزو بمقتضای بشریت خطا واقع شد. چرا که از قاموس و صراح و منتخب صریح معلوم میشود که هوس لفظ عربی است بمعنی آرزو. در این صورت داخل کردن الف و لام بر او جائز باشد چنانکه ابوالفضل و ابوالعجب و امثال آن. و آنچه برهان و جهانگیری نوشته که بضم واو مجهول بمعنی آرزو و امید است در این صورت لفظ هوس غالباً فارسی الاصل نباشد بلکه نوعی از تفریس باشد که لفظ هوس به فتحین است، فارسیان به واو مجهول خوانده‌اند یا آنکه اتفاقاً ساده لفظ عربی و فارسی متشابه الحروف واقع گشته باشد. پس بلهوس بدون واو و الف چنانچه عبدالواسع فهمیده بر وزن مل‌نوش و گلدوز ثابت می‌شود و حال آنکه یکی از شعرا در کلام خود به این وزن نیآورده بلکه همه بر وزن بوالعجب آورده‌اند. (آندراج). بلهوس. (ناظم الاطباء). بلهوس. ابوالهوس. پرهوس. هوسکار. (فرهنگ فارسی معین):

امروز مال و جاه خسان دارند بازار دهر بوالهوسان دارند. خاقانی. مطرب جو طوطی بوالهوس انگشت لب در کار و بس از سینه بربط نفس در حلق مزمز آمد. خاقانی.

سعدیا دامن توحید گرفتن کاریست که نه از پنجه هر بوالهوسی برخیزد. سعدی. جهان‌نیده‌ای گفتش ای بوالهوس ترا خود غم خویشتن بود و بس. سعدی. توجه بیشتر از عاشقان با بوالهوس دارد کریمان دوست‌تر دارند مهمان طفیلی را. صائب.

رجوع به بلهوس شود. **بوالهوسی.** [بُئِلْ هَوْ] (حامص مرکب) پرهوسی، هوسکاری. گذراندن وقت به آرزو و هوس بسیار. (فرهنگ فارسی معین): عمر بگذشته به بی‌حاصلی و بوالهوسی ای پسر جام میم ده که به پیری برسی. حافظ.

بوالهیجا. [بُئِلْ هَا] (بخ) کیت حضرت علی علیه‌السلام. (آندراج): جام است یا جوزاست آن یا خود بد بیضاست آن یا تیغ بوالهیجاست آن در قلب هیجا داشته. خاقانی.

رجوع به علی... شود. **بوالهیضم.** [بُئِلْ هَضْ] (ع) [مرکب] کلنگ. (یادداشت بظ مؤلف).

بوئوس آیرس. [بُئِئِئِ رَا] (بخ) ۱

پایتخت آرزانتین است که بر ساحل راست ریودلاپلاتا قرار دارد و بزرگترین شهرهای نیمکره جنوبی و سومین شهر نیمکره غربی، و بندر عمده و مرکز عمده مالی و صنعتی و اجتماعی آرزانتین است و ۲۹۸۲۵۸۰ تن سکنه دارد. بزرگترین کارخانه‌های سردسازی گوشت در جهان در آنجا است. صنایع دیگرش نساجی و طبع و نشر است. کرسی ایالت بوئوس آیرس، لاپلاتا است که از حیث دام و غلات ثروتمند است. (از دائرة المعارف فارسی).

بوئی. (ص نسبی) بویی. در بیت زیر اشاره به آل‌بویه است: چون قصد به ری کرد و به قزوین و سپاهان شد بوی و بها از همه بوئی و بهایی.

منوچهری. **بوئیدن.** [د] (مص) اشمام. اشتمام. شمیم. شمم. (منتهی الارب). شمامه. (دهار). تشمم. (روزنی). رجوع به بویدن شود.

بوئیدانی. [د] (ص لیاقت) آنچه لایق بوئیدن باشد. رجوع به بوئیدن شود.

بوئیس. (ا) بوویس. شمشاد^۲. (یادداشت بظ مؤلف).

بوئین. (بخ) قصبه مرکز بخش بوئین، تابع شهرستان قزوین. دارای ۲۲۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بوئینک. (بخ) دهی جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد است که در شهرستان قزوین واقع است. دارای ۱۶۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بُوَب. [بُءَ] (ع) [از «ب»] اسب نجیب کوتاه‌قد درشت‌گوشت گشاده‌گام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

بوب. (ا) فرش و بساط خانه. (برهان) (آندراج). فرش و بساط که آنرا انبوس نیز گویند. (جهانگیری) (رشیدی). بساط فرش. (صحاح الفرس) (شرفنامه منیری). فرش که آنرا انبوس نیز گویند. «بوب»^۳ در ارمنی. «بوب»^۴ پهلوی. «بوب»^۵ فرش. (حاشیه برهان قاطع ج معین):

شاه دیگر روز بزم آراست خوب تختها بنهاد و برگستر د بوب. رودکی. ||بلغت رومی، بوب و کوب بمعنی حصیر باشد. (آندراج) (انجمن آرا).

بویا. (ا) مرکب از «بو» گوشت بز کوهی^۶ + با (آش). (حاشیه برهان ج معین). آشی را گویند که از گوشت بز کوهی پخته باشند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (هفت قلم) (ناظم الاطباء). و رجوع به «بو» و «با» شود.

بویارس. [ر] (بخ) پسر مگاباس و اراتاخه^۸ پسر آرتا^۷ بود. اسکندر مقدونی خواهرش را بقول هرودوت به بویارس

پارسی داد. رجوع به ص ۶۲۴ و ۷۱۴ و ۸۴۹ ایران باستان شود.

بویاش. (ص) قدیم و جاوید و همیشه و سرمد و جاویدان. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (از ناظم الاطباء). بود و وجود واجب یعنی هستی خدای که بوده باشد. (آندراج) (انجمن آرا). از بر ساخته‌های فرقه آذریوان است. و رجوع به فرهنگ داستیری ص ۲۳۶ شود.

بویر. [بُ] (ا) بویرد. بویردک. بلبل. (فرهنگ فارسی معین) (از آندراج). و رجوع به بویرد و بویردک شود.

بویراقش. [بُ ق] (ع) مرکب بوقلمون. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). رجوع به ابوبراقش در همین لغت‌نامه و الجواهر بیرونی ص ۷۵ شود.

بویرد. [بُ] (ا) بلبل را گویند که بتازی عندلیب خوانند. (برهان). بلبل. (انجمن آرا) (رشیدی). بویر. بویردک. بلبل. (فرهنگ فارسی معین):

نمیدانی که سمرغم که گرد قاف میگردم نمیدانی که بویردم که در گلزار میگردم. مولوی.

رجوع به بویر و بویردک شود. **بویردک.** [بُ د] (ا) مصغر^{۱۰} مصغر بویرد است که بلبل باشد. (برهان). بویرد. بلبل. (فرهنگ فارسی معین). مصغر بویرد یعنی بلبل خرد. (ناظم الاطباء). صاحب آندراج در ذیل «بویرد» آرد: و آن را بویردک و بویرد نیز گفته‌اند. کنایه از آنکه بوی گل راستشاق و استشامکند - انتهى. رجوع به ماده قبل شود.

بو بردن. [بُ د] (مص مرکب) احساس کردن و واقف شدن و خیردار گردیدن و پی بردن. (ناظم الاطباء). احساس کردن. ادراک کردن. فهمیدن. واقف شدن. خیردار گردیدن بطور اجمال. پی بردن. نشان یافتن. (فرهنگ

1 - Buenos Aires.

2 - Buis. 3 - bôb.

4 - bob. 5 - bôp.

۶- آقای دکتر معین در فرهنگ فارسی آرد: آشی که از بن کوهی پزند... و در همین کتاب ذیل بن «بن کوهی» آرد: (گیاه‌شناسی) نوعی است از بن بسیار چرب و از آن آشی پزند بنام «بویا».

7 - Bubarès. 8 - Artachée.

9 - Artée.

۱۰- در فرهنگ فارسی معین بضم باء دوم ضبط شده و بنا بر قاعده باید چنین باشد.

۱۱- در برهان قاطع بویردک چاپ شده و مبنی بر اشته است.

فارسی معین):

پادشاهان جهان از بدرگی
بو نبردند از شراب بندگی.
شاه بویی برد بر اسرار من
مهم شد پیش شه گفتار من.
چون که بویی برد و شکر آن نکرد
کفر نعمت آمد و بینش خورد.
تا به گفت و گوی پندار اندری
تو ز گفت خوب کی بویی بری.
ندانی اگر هیچ بویی بری
مقامات میخورگان سراسری.
نزاری قهستانی (دستورنامه، چ روسیه
ص ۴۷).

رجوع به بوی بردن شود.

|| استشمام کردن. (فرهنگ فارسی معین):

چو بر نافهٔ صبح بو میرند
به آب سیه سر فرو میرند.
نظامی.
تا ز زهر و از شکر درنگدزی
کی تو از گلزار وحدت بو بری.
مولوی.
بویر سطس. [بِ رَط] (مغرب، ۱)
نافع البقر. نوعی از ذراریج. (یادداشت بخط
مؤلف). ذروح. رجوع به آله کلو شود.

بویک. [ب] (۱) دختر بکر و دوشیزه.

(برهان) - انجمن آرا (آندراج) از
جهانگیری. بویک. رجوع به همین کلمه
شود. || هدهد که مرغ سلیمان باشد. (برهان
آندراج). هدهد است. چه بویی آواز هدهد
باشد. چون کوکو و فاخته و لهذا خودش نیز
بدین نام مسمی شده. (از رشیدی). جانوری
است تاجدار و آنرا بویک و پویو و مرغ
سلیمان نیز گویند و بتازیش هدهد خوانند.
شرفنامهٔ منیری. بویک. پویوک. پویو.
پویوک^۲. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع
به بویک شود. || بزبان هند، احمق و نادان.
(برهان) (آندراج).

بو بؤ. [بؤ بؤ] (ع) ۱) سرمه دان. (آندراج)

(تاج العروس). سرمه دان. (ناظم الاطباء).
بعضی آنرا یؤیؤ خوانند. || اصل. (آندراج):
هو بؤبؤالکرم؛ او اصل کرم است. و کذلک هو
بؤبؤالمجد؛ او اصل مجد است. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اصل مردم
و جز او. (مهذب الاسماء). || مهتر زیرک.
(آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از
اقرب الموارد). || بدن ملخ. (آندراج). || مردم
چشم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). || میانهٔ چیزی. (آندراج) (ناظم
الاطباء). || دانشمند. (ناظم الاطباء).

بو بؤ. (۱) شانه سر و هدهد و آنرا مرغ سلیمان
هم گفته اند. (برهان). هدهد. (ابوهی) (حاشیهٔ
فرهنگ اسدی نخجوانی). بویک:
فرق سر او باد به ده شاخ چو بو بو.
سراج الدین قمری.

رجوع به بویک شود. || در بعضی جاها، زنان،
خواهر خود را بو بو خوانند. (برهان) (ناظم
الاطباء). || (صوت) صدای شانه سر:
وصال بلبل با گل هنوز نابوده
بخیره شور بر آورده شانه سر بویو.
نزاری (از رشیدی).

رجوع به بویک شود.

بو بوک. [بو بو] (۱) هدهد. شانه سر.
شانه سرک. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به
بویک شود. || نام گیاهی است که سیزاب نیز
گویند. این گیاه گلدار دائمی از نوع ورونیکا.
انواع یکساله آن در ایران بنام بو بوک، فراوان
است.^۳ (دایرة المعارف فارسی).

بو بوکود. [ک] (۱) مرکب) به لاتینی، کرات
است. (فهرست مخزن الادویه).

بو بوکوهی. (۱) مرکب) بفارسی، سلیخه
است. (فهرست مخزن الادویه).

بو بونون. (۱) ^۴ اسطراطیقوس^۵. حالیه.
(یادداشت بخط مؤلف).

بو بویک. [ب] (۱) هدهد:

بو بویک بیکی نامه زده اندر سرخویش
نامه گه باز کند گه شکند بر شکنا.

منوچهری.

بو بویه. [ب] (۱) یعنی بو بو، که شانه سر
و هدهد باشد. (برهان) (آندراج). هدهد.
(ناظم الاطباء). پویوک. پویوک. پویو.
بویک. هدهد. (فرهنگ فارسی معین).

بویه. [ب] (۱) آرزومندی و آرزو باشد و
بمعنی تمنی گویند. (برهان). به این معنی،
مصحف بویه است. (حاشیهٔ برهان چ معین).
آرزو و آرزومندی و تمنا. (ناظم الاطباء).
|| هدهد و شانه سر. (برهان) (انجمن آرا)
(آندراج). هدهد. (ناظم الاطباء).

بو بین. (۱) ^۶ بیچک. (فرهنگستان). قرقره ای
که بدور آن سیم فلزی روپوش داری بیچند و
جریان الکتریسته از آن عبور کند و یا بوسیلهٔ
آن بتوان تغییری در جریان برق ایجاد کرد.
بیچک. (فرهنگ فارسی معین).

بو پرست. [ب] (۱) (نف مرکب) ملانکه و
جن. || سگی که جانور را بیوی پیدا کند. (بهار
عجم) (آندراج). سگی را گویند که بوی کرده
جانوران را ببوید و آنرا بوره نیز خوانند.
(جهانگیری). بوی پرست. (ناظم الاطباء).

بو ت. (۱) بیونانی، درختی است ثمر آن شبیه
زعرور و حکیم میرمحمد مؤمن، نوشته:
ظاهراً درخت کنوس طبری، همین باشد.
(فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن).
درختی است ثبات آن بنیبات زعرور ماند.
(آندراج) (ناظم الاطباء).

بو ت. (۱) شهری است که در مصر بوده و
غیبگویان آن شهرتی داشتند. (ایران باستان
ج ۱ ص ۵۱۸).

بو تا. (۱) شتر جوان و شتر بچه. (از اشتینگاس)
(ناظم الاطباء). و رجوع به بو ته شود.

بو تا. (۱) از علمائی است که اکتشافاتی در
نینوا کرده و ثابت کرده که خط سوم کتیبه های
هخامنشی، همان خط آسور و بابلی است. و
دیگر شکی نماند که شاهان هخامنشی بعد از
زبان پارسی قدیم و عیلامی، زبان و خط
آسور و بابلی را که زبان و خط نخستین مردم
تمدن آسیای پیشین بوده، استعمال کرده اند.
(از ایران باستان ج ۱ ص ۴۷). رجوع به دایرة
المعارف فارسی شود.

بو تات. (۱) حساب مخارج اهل خانه و نیز
مخارج بازار. و گفته اند این لفظ مأخوذ از
بیوتات تازی می باشد. (ناظم الاطباء).
بیوتات نویسی غلط است و صحیح،
بیوتات نویسی است و این، جمع بیوت است و
بیوت، جمع بیت است که بمعنی خانه باشد.
(غیات اللغات) (آندراج).

بو تاتی. (ص نسبی) منسوب به بو تات که
مخارج اهل خانه باشد. (ناظم الاطباء).

بو تاسپ. (۱) رجوع به بو تاسپ شود.

بو تان. (۱) کشوری است در شمال شرقی
هندوستان و جنوب تبت. مردم آنجا از نژاد
مغول و دینشان بودایی است. این کشور
۴۶۴۴۰ کیلومتر مربع وسعت دارد و جمعیت
آن ۷۰۰۰۰۰ تن است. پایتخت آن شهر
کوچک «پونا کا» است. محصولات عمده:
برنج، ذرت، ارزن و غیره. (فرهنگ فارسی
معین). تحت الحمايهٔ هند. بهوتان. (دایرة
المعارف فارسی).

بو ت ابر بو ت. [اَب] (۱) مرکب) بو ت ابر
بو ت. بو ته بر بو ته. رجوع به همین ترکیب
شود.

بو تراب. [ت] (۱) کنیت حضرت علی
علیه السلام، چرا که روزی آن جناب در
حالت غم و غصه بر زمین مسجد استراحت
فرمودند، پیغمبر (ص) آمده رخسار و اندام
ایشان را از خاک، گرد آلوده دیده، از راه
شفقت برای بیدار کردن فرمود: قم یا ابا تراب.
از آن روز این کنیت مقرر گشت و به آن کنیت
تفاخر میکرد. و بو تراب در اصل ابوتراب
است که فارسیان الف را اکثر حذف میکنند.
(غیات اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء):

که شود سخت زود دیولعین

زیر نعلین بو تراب تراب. ناصر خسرو.

به بو تراب که شاه بهشت و کوثر اوست

- 1 - Buprestès. 2 - Huppe.
- 3 - bubuak. 4 - Bubônion.
- 5 - Astêr Attikos. Aster Attique.
- 6 - Bobine (فرانسوی).
- 7 - Bota.

فدای کعب و تراش کواعب و اتراب.

خاقانی.

شاه چو صبح دوم هست جهانگیر از آن
هم دل بوالقاسم است، هم جگر بوتراب.

خاقانی.

رجوع به ابوتراب شود.

بوتقه. [تَ ق / ق] (خ) [ع] عرب بوتۀ فارسی،
که بوتۀ زرگری باشد. (از آندراج) (ناظم
الاطباء). رجوع به بوتۀ شود.

بوتقم. [تَ] [ا] بجه و طفل و این لفظ، ترکی
است. (آندراج) (غیاث اللغات).

بوتمام. [تَمَ ما] [ا] (خ) رجوع به ابوتمام
شود.

بوتمیم. [تَ] [ا] (خ) رجوع به ابوتمیم شود.

بوتنگک. [تَ] [ا] (ا) فوتنج، عرب آن است که
تره است. (منتهی الارب).

بوتۀ. [تَ / ت] [ا] (ا) رستنی و درخت پر شاخ
و برگری را گویند که بسیار بلند نشود و به زمین
نزدیک باشد. (برهان) (جهانگیری). رستنی
که بسیار بلند نشود و به زمین نزدیک باشد.
(فرهنگ فارسی معین). درخت کوچک که
بسیار بلند نباشد. (غیاث اللغات). رستنی و
درخت پر شاخ و برگری را گویند که پر بلند
نشود و بزمین نزدیک باشد چنانکه خار را
بوتۀ خار گویند و گلهها و ریاحین نزدیک
بزمین را نیز گفته‌اند. (انجمن آرا) (آندراج).
هر گیاه پر شاخ و برگری که چندان بلند نشود و
به زمین نزدیک بود و نوعاً رستنی کوچکتر از
درخت را بوتۀ میگویند. (ناظم الاطباء).

— بوتۀ خار؛ خار. درختچه خارناک، چون
گون و جز آن؛

زمانه بوتۀ خار از درشتخویی تست

اگر شوی تو ملایم جهان گلستانست. صائب.
[ظرفی که از گل حکمت (طین الحکمه)
ساخته باشند و طلا و نقره و امثال آن در آن
بگدازند و عرب آن بوتقه و بعربی خلاص
گویند. (از برهان) (از ناظم الاطباء) (از
فرهنگ فارسی معین). بوتۀ زرگری. (ناظم
الاطباء). ظرفی که زرگران، سیم و زر در آن
گدازند و گاه نیز گویند. (انجمن آرا). بوتۀ را
عرب کرده «بوتقه» گویند. (از انجمن آرا)
(آندراج). ظرفی که از گل سازند و زر و سیم
و مانند آن در آن گدازند و بوتقه، عرب آن
است. (رشیدی). ظرف کوچکی که از گل
سازند و در آن طلا و نقره گدازند. (غیاث
اللغات). در زرگری ظرف گودی است، تا طلا
را بخود بکشد و شمش را در آن می‌نهند و در
کوره میگردانند تا ذوب شود. (یادداشت بخط
مؤلف):

نوی ناله غم‌اندوته دونو

عیار زر خالص بوتۀ دونو

بوره سوتۀ دلان گرد هم آئیم^۱

که قدر سوتۀ دل، دل سوتۀ دونو.

باباطاهر (دیوان).

اگر نیستم من ستم یافته

چو آهن به بوتۀ درون تافته.

سپیده دمش گشت و کوره سپهر

اسدی.

هوا بوتۀ زر گدازنده مهر.

تو گفستی یکی بوتۀ بُد ساخته

اسدی.

بجو شیدگی سیم بگداخته.

پراکنده سیماب در هر مفاک

اسدی.

چو در بوتۀ بگداخته سیم پاک.

نه نه که گر فلک بودم بوتۀ

و آتش بود اثر نه بنگدازم.

مسعود سعد (دیوان چ رشید یاسمی ص ۴۶۳).

نگرقت عیار اثر فلک

که مگر بوتۀ عیار نداشت.

مسعود سعد (دیوان چ رشید یاسمی ص ۶۲).

تو گویی که در بوتۀ کارزار

زبرجد همی حل کند بهرمان. مسعود سعد.

یک من نرم آهن بیاورد... و به آتش اندربرد تا

بگدازد و بیوتۀ اندر بگردد. (نوروزنامه).

تا خاک مرا بقالب آییخته‌اند

بس فتنه که زین خاک برانگیخته‌اند

من بهتر از این نمیتوانم بودن

کز بوتۀ مرا چنین برون ریخته‌اند.

(منسوب به خیام).

بادیه بوتۀ است و ما چون زر مغشوشیم راست

چون بیالودیم از او خالص زر زان سویم.

سنایی.

تاج دولت بایدت زر سلامت جوی لیک

آن زر اندر بوتۀ عالم نخواهی یافتن.

خاقانی.

زر نهاد تو چون پاک شد به بوتۀ خاک

نه طوق و تاج شود چون ز بوتۀ گشت جدا.

خاقانی.

در بوتۀ خاک سازی اکسیر

آتش زائر و آسمان دم.

خاقانی.

دوش آمد و گفت از آن ما باش

در بوتۀ امتحان ما باش.

عطار.

چنان نمود مرا بوتۀ‌های سیم شگفت

که بوتۀ‌های زر اندر میان آتشدان:

کمال‌الدین اسماعیل.

کافران قلبند و پا کان همجو زر

اندر این بوتۀ درند این دو نفر.

مولوی.

سیاه سیم زراندود چون به بوتۀ برند

خلاف آن به در آید که خلق پندارند.

سعدی.

زین بوتۀ پر از خبث و غش گریز از آنک

خوش نیست در بلای سرب مانده کیمیا.

سراج‌الدین قمری.

بر آن تیر کز شستش آمد به در

سوی بوتۀ شد راست مانند زر.

سلمان ساوجی.

خوش برآ با غصه ای دل کاهل راز

عیش خوشی در بوتۀ هجران کند. حافظ.

— بوتۀ خاک؛ کنایه از بدن و قالب انسان.

(برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (رشیدی)

(فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء).

— بوتۀ زرگری؛ ظرفی که از گل حکمت

(طین الحکمه) سازند و طلا و نقره و مانند آن

را در آن بگدازند. (از فرهنگ فارسی معین).

[بجۀ آدمی و سایر حیوانات را گویند، عموماً

و بجۀ شتر، خصوصاً. (برهان) (آندراج)

(ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین)

(جهانگیری) (رشیدی). بجۀ اشتر. (غیاث).

[نشانه تیر. (برهان) (جهانگیری) (ناظم

الاطباء). نشانه تیر. چه در امثال است که: بوتۀ

ملاحت شدید؛ کنایه از این باشد که هدف تیر

ملاحت شده‌ایم. (آندراج) (از فرهنگ فارسی

معین). [زلف. (لغت فرس اسدی چ اقبال

ص ۵۱۲):

بوتۀ بر عارض آن نگار نهاد

دل ما را به عشق خار نهاد.

(لغت فرس اسدی).

[نقاشی بر صفحه آئینه و محبره که قلمدان

گویند و امثال آن از لباس و شال کنند و آنرا

گل و بوتۀ گویند. (انجمن آرا) (آندراج). گلی

که بر روی پارچه و جز آن نقش کنند و گل و

بنه، بنه جقه‌ای... (فرهنگ فارسی معین). گلی

که بر روی پارچه و جز آن نقش می‌کنند.

(ناظم الاطباء).

— بوتۀ امیری؛ نقشه‌ای از نقشه‌های عالی

است. (یادداشت بخط مؤلف).

— بوتۀ جقه‌ای؛ بنه جقه‌ای. نقشی چون جقه.

رجوع به جقه شود.

— گل و بوتۀ؛ نقش گل و گیاه که نقاش

میکند. (فرهنگ فارسی معین).

بوتۀ. [تَ] [ا] (خ) دهی است بمر و در نسبت

بوتقی گویند و از آن ده است؛ اسلم بن احمد

بوتقی محدث. (از لباب الانساب).

بوتۀ بر بوتۀ. [تَ] [تَ] [تَ] [ا]

مرکب) بوت ابر بوت. بوط ابر بوط. از آلات

کیمیا و آن بوت‌های است که آنرا در زیر،

سوراخی باشد که آن را بر بوتۀ دیگری نهند و

نیک به یکدیگر ببیوندند و فلز را در بوتۀ

زیرین ذوب کنند و ذوب شده، به بوتۀ زیرین

ریزد و خبث و وسخ آن در بوتۀ زیرین برجای

ماند. (یادداشت بخط مؤلف).

بوتۀ گز. [تَ] [گ] [ا] (خ) دهی از دهستان

مشهد ریزه میان ولایت باخرز است که در

بخش طبیات شهرستان مشهد واقع و ۱۱۳ تن

سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج

۹).

بوتیمار. (۱) نام مرغی است که او را غم‌خورک نیز گویند و او پیوسته در کنار آب نشیند و از غم آنکه مبادا آب کم شود با وجود تشنگی آب نخورد و او را بمری بمام و بیونانی ششین خوانند. گوشش بیخوابی آورد و مقوی حافظه باشد و ذهن را تند و تیز کند. (برهان). مرغی است سفید که بهندی بکلا نامند و گویند مرغ مذکور بر لب آنها نشیند و از غم آنکه مبادا آب کم شود یا وجود تشنگی آب نخورد. بهین سبب بوتیمار گویند یعنی صاحب غم‌خواری. (غیاث اللغات) (از آندراج) (از انجمن آرا) (جهانگیری). مرغی که پیوسته در کنار آب نشیند و آن را غم‌خورک و ماهیخوار و هوکار نیز گویند. (ناظم الاطباء). غم‌خورک. (فرهنگ فارسی معین). مالک‌الحرز. مالک‌الحرزین. بلشون. مالک‌البحرین. طریقون. ماهی‌خورک. (یادداشت بخط مؤلف). پرنده‌ای است^۱ از خانواده پرنده‌گان بلندپا^۲ که در آب و خشکی زندگی کنند. با نوکی بلند و گردنی دراز و باریک که در کنار آب زندگی می‌کند و حیوانات مختلف آبی را صید کند. درازی نوع خاکستری آن به یک متر و نیم می‌رسد و هنگام پرواز گردنش را بر روی شانه‌هایش بیچ و خم داده، جمع می‌کند. (از لاروس).



بوتیمار

مانده بوتیمار از حسرت یا درد و دریغ درد او آنکه شود روزی او آب غدیر. لامعی. در هوای زمانه مرغی نیست چمن عشق را چو بوتیمار. ستایی. باز تمکین تو هر جا که بیرواز آید سر فروزد دد بدخواه تو چون بوتیمار. انوری. گفت‌ای انوری آخر چه فزاده‌ست ترا که فرورفته‌ای و غمزده چون بوتیمار. انوری.

کنون ز دوری ایشان دو جوی میرانم ز آب دیده و من بر کنار بوتیمار. جمال‌الدین عبدالرزاق. بازرگان با هزار تیمار چون بوتیمار، پیمان و اندوهگن بخانه آمد. (سندبادنامه ص ۳۰۵). مثل جام و پادشاهان هست لب دریا و مرغ بوتیمار. خاقانی. پس درآمد زود بوتیمار پیش گفت‌ای مرغان من و تیمار خویش. عطار. چون نمیدارشان کسی تیمار هر یکی هست چو بوتیماری. کمال‌الدین اسماعیل. از این درخت چو بلبل بر آن درخت نشین بدام دل چه فرومانده‌ای چو بوتیمار. سعدی. تو همچون گل ز خندیدن لب با هم نمی‌آید روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم. سعدی. مرغی عاشق آب است که بوتیمارش نام از آن است که همواره بود باتیمار بر لب نهر نشیند نخورد آبی از آن که اگر آب خورم کم شود آب از آنها. قاتنی. **بوتیمار زدن.** [زَدَ] (مص مرکب) چون غمگین، چنبنامه نشستن و با گردنی در شانه‌ها فرود شده و عامه تیمار زدن گویند. (یادداشت بخط مؤلف). **بوتیه.** [ئ] (۱) نام گیاهی است از تیره پروانه‌واران^۳، جزو دسته لویبها^۴، که بعضی از گونه‌هایش بشکل درخت و بعضی بشکل گیاهان سالارونده میباشند. اصلش از هندوستان است. از این گیاه، صمغی قرمز رنگ خارج میشود که در ناخوشیهای جهاز هاضمه و همچنین بعنوان قابض، مورد استعمال دارد. صمغ این گیاه در اثر گزش حشرات تراوش میکند. دانه‌اش نیز بعنوان ضدکرم‌های روده مورد استعمال دارد. بالاس. درخت لاک. دهاک. پالاس. پولاس. یالان‌سج آجاسی. پرک هندی. (فرهنگ فارسی معین). **بوث.** [ب] (ع مص) بحث کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [اکاویدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). واپزوهیدن. (تاج المصادر بسیقی). [متفرق کردن متاع را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [ع] (۱) متفرق و پراکنده. يقال: ترکهم حوث بوث و یا حوثاً بوثاً؛ یعنی گذاشت ایشان را متفرق و پراکنده. مانند ترکهم حاث باث. (ناظم الاطباء). **بوئاغورس.** [ر] (لخ) صورتی از فیاشغورس است که ابن‌الدیم در الفهرست بکار می‌برد. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به

فیاشغورس شود. **بوچ.** [ب / بُو] (۱) بوچ. تکبیر. غرور. [خودنمایی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). [کر و فر. (فرهنگ فارسی معین). برای همه معانی رجوع به بوچ شود. [در لهجه‌ای از لهجه‌های ماوراءالنهر، ظاهراً بمعنی بوس و بوسه و قبله است. (یادداشت بخط مؤلف): ای فلک بوچ داده برکف پاچ هیچ نیکی ز تو نداشته باج. سوزنی. [در لهجه دیلمان، گندم نارسیده و سبز که ستول کنند. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به بوچ شود. **بوچ.** [ب] (ع مص) مانده شدن. (منتهی الارب) (آندراج). درمانده و رنجور شدن. (ناظم الاطباء). مانده شدن شتر. (از ذیل اقرب الموارد). [سخت درخشیدن برق. (منتهی الارب) (آندراج) (از ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [بانگ کردن. [رسیدن بلا و مصیبت. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). [مغموم کردن. (ناظم الاطباء). [۱] بانگ و صیحه. (ناظم الاطباء). صیاح. (ذیل اقرب الموارد). **بوچا.** (۱) گیاهی است که با بیش روید و تریاق وی است و از جمله زرها و بیخ آن جدوار است. (بحر الجواهر). گویند حشیشی است که با بیش می‌روید. (فهرست مخزن الادویه). **بوچار.** (ص) کسی که شغلش پاک کردن غلات و حبوب است، بوسیله غربال. کسی که خرمن را باد میدهد. کمدار. (فرهنگ فارسی معین). کمدار و آنکه غله را از خاک و خاشاک پاک کند. (ناظم الاطباء). کمدار. آنکه غله را از خاک و خاشاک پاک میکند. آنکه با غربالهای بزرگ، گندم و برنج و دیگر دانه‌ها را از فضول پاک کند و جدا کند و طبق گیرد. (یادداشت بخط مؤلف). - امثال: بوچار لنجان؛ مثل است برای کسی که هر جا مرکز قدرت و ثروت بیند برای استفاده بدان سو رود و در عقیده پابرجا نباشد، همچنانکه بوچار، که هنگام بوجاری از هر طرف که باد آید روی خود بدان سوی کند. (از فرهنگ فارسی معین). بوچار لنجان از هر طرف باد می‌آید بادش میدهد. رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

1 - Héron. 2 - Echassier. 3 - Butea Frondosa. (لاتینی). 4 - Légumineuses. (فرانسوی). 5 - Phaséolées. (فرانسوی). Butée (فرانسوی).

بوجاری. (حماص) پاک کردن غلات و حیوب از خاک و خاشاک بوسیله غربال. (فرهنگ فارسی معین).

— بوجاری کردن؛ گرفتن فضول گندم و جو و برنج با غربال. (یادداشت بخت مؤلف).

بوجان. [ب] [ج] [ع] مص) رجوع به بوج شود. **بوجان.** (بخ) دهی از دهستان لوسان کوچک که در بخش افجه شهرستان تهران واقع است و ۱۹۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بوجای. (بخ) فرزند دانشمند اولجایتو. رجوع به تاریخ مغول صص ۲۷۶ - ۲۷۷ و تاریخ رشیدی و حافظ ابرو و حبیب‌المرج ص ۳۲۷ شود.

بوجله. [ج] [ب] [ل] (بخ) کنیت بهرام گور. (یادداشت بخت مؤلف):

منم آن شیر شلبه منم آن بیر یله
منم آن بهرام گور منم آن بوجله.

(یادداشت بخت مؤلف بنقل از غرر اخبار ملوک الفرس).

بوجیا. [ج] [ل] بلغت زند و یازند، خیار بادرنگ را گویند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). هزاروش «بوجیا»^۱، «بئوجیه»^۲، پهلوی «خیار»^۳ ... بوجینا^۴ خیار... بنابراین بوجیا، مصحف بوجینا و بوجینا است. (حاشیه برهان ج معین).

بوجخک. [ج] [خ] (بخ) دهی از دهستان درباقی است که در بخش حومه شهرستان نیشابور واقع است و ۱۹۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بوجده. [ج] [د] [ع] (مرکب) رجوع به ابوجده شود.

بوجعفر. [ج] [ف] [ع] (مرکب) (بخ) رجوع به ابوجعفر شود.

بوجعفر طیار. [ج] [ف] [ط] [ی] [ا] (بخ) کنایه از مردی است که بال عاریتی از پسر مرغان ساخت و بر بازو وصل نمود و پیرید. وقتی از جایی بلند، پیرید در نیمه راه خللی در بال او پیدا شد بیفتاد و بمرد. (انجمن آرا):

دیدیم طیبیان و بدین مایه شناسیم
ما جعفر طیار ز بوجعفر طیار. سنایی.

بوجه. [ب] [و] [ه] (حرف اضافه مرکب)^۵ بروش، بمنوال، بطور، بطرز؛ بوجه اتم و اکمل. به این معنی لازم‌الاضافه است. (فرهنگ فارسی معین). مأخوذ از عربی. بطریق و بروش و بمنوال و بطور و بطرز. (ناظم الاطباء).

بوجه. [ب] [و] [ه] (ق مرکب) چنانکه باید. (از فرهنگ فارسی معین).

— بوجه بودن؛ درست بودن. (فرهنگ فارسی معین).

بوجهل. [ج] [ع] (ص مرکب) نادان و جاهل

و دارای جهل. (ناظم الاطباء).

بوجهل. [ج] [خ] (بخ) ابوجهل:

ولید و حارث و بوجهل و عقبه و شیبه
کجاست آصف و کو ذوالخمار و کو عتر.
ناصر خسرو.

چون عمر از عقل آمد سوی جان
بوالحکم بوجهل شد در بحث آن. مولوی.
گر بصورت آدمی انسان بُدی
احمد و بوجهل خود یکسان بُدی
احمد و بوجهل در بتخانه رفت
زین شدن تا آن شدن فریست زفت.

مولوی.
اگر تو حکمت آموزی بدیوان محمد رو
که بوجهل آن بود که خود بدانش بوالحکم گردد.

سعدی.
رجوع به ابوجهل شود.

بوجهی. [ب] [و] [ق] (مرکب) بطریقی. به جهتی. (فرهنگ فارسی معین). مأخوذ از تازی. به هر جهت. و به هر طریق و به هر بابت. (ناظم الاطباء). رجوع به «وجه» و «بوجه» شود.

بوجی. (بخ) دهی از دهستان طارم سفلی است که در بخش سیروان شهرستان زنجان واقع است و ۳۹۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بوج. [ب] [و] [ا] (بخ) خودنمایی و کبر و فر. (برهان) (انجمن آرا) (جهانگیری) (رشیدی). آرا بوش هم گویند. (جهانگیری). خودآرایی. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). ||حشمت. شوکت. ||توانایی. ||وقار. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). و رجوع به بوج شود.

بوج. [ب] [ا] اندرون دهان. (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

بوج. [ب] [ع] (مص) ظاهر شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ||باح بره، بوحاً و بؤوحاً و بؤوحه؛ ظاهر کرد راز را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

بوج. [ع] [ا] اصل. ||نره. ||فخرج. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ||انفس. (منتهی الارب) (آندراج) (نشوءاللفه ص ۲۸): ||جماع. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ||اختلاط. (منتهی الارب). اختلاط کارها، المثل: اینک بن بوحک یشر ب من صوحک. (ناظم الاطباء). ||ج باحه. (منتهی الارب). ||نام آفتاب و به این معنی بدون الف و لام است. (از منتهی الارب) (آندراج). بدون الف و لام، از اسماء شمس است. (ناظم الاطباء). شمس. ذکا. بیضا. شارق. شرق. مهر.

خورشید. حور. آفتاب. (یادداشت بخت مؤلف). یوج. رجوع به یوج شود.

بوحا. [ا] بلغت یونانی، گیاه ماه‌پروین را

گویند و بیخ آزابهری، جدوار خوانند و گویند با بیش در یک جا روید. (برهان) (ناظم الاطباء). گیاه ماه‌پروین را گویند که بیخ آنرا بهری جدوار خوانند و فارسی آن ژدوار است. (آندراج) (انجمن آرا). ماه‌پروین. (الفاظ الادویه). حشیشی است که با بیش در یک جا می‌روید. (فهرست مخزن الادویه). بهندی بیش موش است. (تحفه حکیم مؤمن).

بو حیب. [ح] [خ] (بخ) رجوع به ابوحیب شود.

بو حسان. [ح] [س] [ا] (بخ) رجوع به ابوحسان شود.

بو حفص. [ح] [خ] (بخ) رجوع به ابوحفص شود.

بو حفصان. [ح] [ز] [ع] (مرکب) مأخوذ از تازی. معلم و مدرسه. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

بو حک. [ب] [ح] [ع] (کلمه ترجم است مانند وحک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بو حمید. [ح] [خ] (بخ) دهی از دهستان بنوحی بخش قصبه معمره است که در شهرستان آبادان واقع است. دارای ۷۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بو حنا. [ح] [ن] [ا] (بخ) کنیت یحیی علیه‌السلام. (غیاث اللغات) (آندراج).

بو حنیفه. [ح] [ف] [ا] (بخ) کنیت امام اعظم کوفی رحمة الله علیه. و نام مبارک ایشان نعمان بود. (غیاث اللغات) (آندراج):

رکن خوی حبر شافعی توفیق
رکن ری صدر بوحنیفه شمار.
خاقانی.
ز آن بوحنیفه مرتبت و شافعی بیان
چون مصر و کوفه بود نیشابور ز احترام.
خاقانی.

اول شب بوحنیفه درگذشت
شافعی آخر شب از مادر بزاد. خاقانی.
رجوع به ابوحنیفه نعمان بن ابی عبدالله شود.

بو حی. [ب] [ح] [ا] [ع] [ص] (بخ) بویح. بقال: ترکم بوچی؛ یعنی گذاشت آنها را افتاده بر زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بو حیان. [ح] [ی] [ا] (بخ) رجوع به ابوحیان شود.

بوخ. [ب] [ع] (مص) فرو نشستن آتش و خشم یا حرارت و تب. سست شدن گرما و آتش و خشم و تب. (تاج المصادر بیهقی). ||مانده شدن کسی. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بماندن. (تاج المصادر بیهقی). ||پدید آمدن

1 - bōcīnā. 2 - baojīna.
3 - xyār. 4 - bujynā.

۵-ناظم الاطباء آن را معین فعل دانسته است.

سا کیامونی^۹ (حکیم قبیله سا کیا) یا سا کیاسینها^{۱۰} (دو نام اخیر نام خانوادگی او بوده)، ولی گویا اسمی است مأخوذ از نام نژادی که خاندان وی بدان تعلق داشت. پدر او سود دنه^{۱۱} و مادر وی مایا دوی^{۱۲} نام داشت. سود دنه، راجه بود و بر قبیله سا کیا در کابیله وستو^{۱۳} (جنوب غربی نپال^{۱۴} در هند شمالی) حکومت میکرد و مادر بودا نیز دختر راجه سو پرابودها^{۱۵} بود. بنابراین بودا از طبقه کاشتریا^{۱۶} (نجبا و امرا) است و او در حدود ۵۶۰ ق. م. (بقول ویلیامز حدود ۵۰۰ ق. م.) متولد شد. وی مؤسس آیین بودایی است. و این آیین مبتنی است بر اینکه: حیات رنج است و رنج از هوس زاید و ترک نفس، تنها وسیله رهایی از هوی و هوس است. کمال مطلوب بودایی عبارت است از: وصول به «نیروانا»^{۱۷} یا فنای کل. مرگ بودا در هشتادسالگی اتفاق افتاد. امروزه در حدود پانصد میلیون تن در هند و بirmانی و سرانندیب و تبت و چین و ژاپن پیرو آیین بودایی هستند. (از حاشیه برهان قاطع چ معین). بمعنی بیدار، آگاه خردمند و روشن است. شهرت «گاوتمه یا گوتمه سدهارته»^{۱۸} مؤسس آیین بودا. سرگذشت بودا توأم با افسانه‌ها است. تاریخ تولد او را حدود ۵۶۲ ق. م. و وفاتش را در ۴۸۳ ق. م. گفته‌اند. پدرش از قبیله سا کیا و مردی ثروتمند و فرمانروای ناحیه نزدیک نپال در شمال بنارس کنونی بود. بودا در رفاه میزیست و ازدواج کرد و صاحب پسری شد ولی در

۱- نجات یافته سه رکن (سه رکن زرتشتی: اندیشه نیک، گفتار نیک، کردار نیک. یا تثلیث عیسی). (فرهنگ فارسی معین).

۲- نجات یافته چهار (صلب). (فرهنگ فارسی معین).

3 - boxtan.

4 - Arboise. Arbousier آن درخت آن بهمیام دارد. است.

۵- بمعنی بعد هم ایهام دارد.

۶- بمعنی بعد هم ایهام دارد.

7 - Buddha.

8 - Siddhārta Gautama.

9 - Çakyamuni. 10 - Sākya sinha.

11 - Suddhodana.

12 - Mâyâ - devî.

13 - Kapila - vastu.

14 - Népâl.

15 - Su - Prabuddha.

16 - Kashatriya.

17 - Nirvâna.

18 - Gâtama, Gotama, seddharta.

(فرهنگ فارسی معین). هستی. (شرفنامه سنیری). موجود چنانچه معدوم، نابود. (آندراج):

چو اندیشه بود گردد دراز
همی گشت باید سوی خاک باز. فردوسی.
چون همی بود ما بفرساید
بودنی از چه می‌پدید آید. ناصر خسرو.
جان و دل را از من آن جانان دلبر دروید
بود من نابود کرد و یاد من نیان گرفت.

سوزنی.
از حادثات در صف آن صوفیان گریز
کز بود^۵ غمگند و ز نابود شادمان. خاقانی.
داریم درد فرقت یاران گمان مبر
کاندوه بود^۶ یا غم نابود می‌بریم. خاقانی.
همه بود را هست او ناگزیر
بیود کس او نیست نسبت پذیر. نظامی.
همه بودی از بود او هست تام
تمام اوست دیگر همه ناتمام. نظامی.
گامی از بود خود فراتر شد
تا خداوندیش میر شد.

نظامی (هفت پیکر ص ۱۲).
- بود و نابود؛ وجود و عدم. (ناظم الاطباء)؛
مرد را فرد و متحن بگذاشت
بود و نابود او یکی پنداشت. سنایی.
- || دارایی و تنگدستی و غنا. (ناظم الاطباء).
- || هر چیز موجود و حاضر. (ناظم الاطباء).
- || هر چیز آینده. (ناظم الاطباء).
- بود و نبود؛ دارایی و ثروت و مال و آنچه
می‌تواند وجود داشته باشد؛ بود و نبود او همین
یک خانه بود.

- || وجود و عدم. (آندراج). هستی و نیستی؛
بود و نبودش یکسان است؛
از سرگذشت و بود و نبود همه جهان
دیوان عنصریست ز محمود یادگار. سوزنی.
مر پرتو را احاطه نتواند شمع
هر چند که باشدش از او بود و نبود.

علی کبر دهخدا.

|| هستی. مال. (فرهنگ فارسی معین)؛
باد ما و بود ما از داد تست

هستی ما جمله از ایجاد تست. مولوی.
به اندازه بود باید نمود

خجالت نبرد آنکه ننمود، بود. سعدی.
|| بود. حراق. خف. بد. پد. پیغه. (یادداشت

بخط مؤلف). رجوع به پیغه شود.

بود. [ب] [ع] [ا] چاه. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب
الموارد).

بود. [ب] [ع] (مص) (از «بی‌د») هلاک
گردیدن. (منتهی الارب).

بودا. (اخ) این لغت از سانکریت «بودها»^۷
(معنی بیدار، آگاه، باهوش، زرتنگ، خردمند)
نام وی سیدارته گوتمه^۸ و مشهور است به

راز و یعدی بالباء. (المصادر زوزنی چ بیشن
ص ۶۳).

بوخ. [ع] [ا] درهمی کار. (منتهی الارب) (از
آندراج).

بوخالده. [ل] [ع] [م] (مربک) رجوع به ابوخالده
شود.

بوخت. [ب] / [بُو] (ن) (منف) بُخت. نجات داده.
نجات یافته. در ترکیب اسماء آید؛ سه بوخت.
سبخت^۱. چهار بوخت. صهاربخت^۲. (فرهنگ

فارسی معین). رجوع به بُخت و بوختن شود.

بوخت. [ا] [ب] (ب) پر باشد که برادر دختر است.
(برهان) (هفت قلم) (ناظم الاطباء). پسر را
گویند چنانکه دخت دختر را. (آندراج)

(انجمن آرا): ماه فروردین روز خرداد،
فریودن جهان را بخش کرد. روم را به سلم داد
و ترکستان را به تور داد و ایران شهر را به ایرج
و سه دختر بوخت خسرو تازیگان شه را

بخواست و بزنی به پسران داد. (از
سبک‌شناسی ج ۱ ص ۳۵۴). رجوع به بُخت
شود.

بوختن. [ت] [م] (مص) نجات دادن
(مخصوصاً از دوزخ). رهایی بخشیدن.
پهلوی «بختن»^۳. (فرهنگ فارسی معین). و
رجوع به بُخت شود.

بوخدیج. [خ] [ع] [م] (مربک) لکلک.
(یادداشت بخط مؤلف).

بوخل. [خ] [ا] [ل] خرفه را گویند که بحرایی
بقله‌الحمقاء خوانند. (برهان). خرفه. بوخله.
(انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). فرغ.
بقله‌الحمقاء. رجه. پریهن. (یادداشت بخط

مؤلف). رجوع به بوخله شود.

بوخالفا. [خ] / [خ] [اخ] ابلیس. (غیاث)
(آندراج). شیطان. (ناظم الاطباء). رجوع به
ابوالخلاف شود.

بوخالافی. [خ] / [خ] [ح] (حماص مرکب)
شیطن. (ناظم الاطباء).

بوخله. [خ] / [خ] [ل] [ا] [ل] بوخل که خرفه
باشد. (برهان). بوخل. خرفه. (از آندراج) (از
ناظم الاطباء) (از انجمن آرا)؛ در سند و هند

جرب و حصه باشد. اسافل به آرد جو و
بوخله طلا کنند. (تاریخ بیهق ص ۳۰). رجوع
به بوخل شود.

بوختو. [ا] [ا] حناء احمر. قطلب^۴.
(یادداشت بخط مؤلف).

بو خوردن. [خ] / [خ] [و] [د] (مص مرکب)
کسب کردن. بو کردن. (فرهنگ فارسی
معین). رسیدن بویی به چیزی.

- بو خوردن زخم؛ رسیدن بوی ناموافق
بزخم و بدتر شدن آن؛ دیروز پیاز سرخ
میکردند. زخم بچه بو خورده. (فرهنگ
فارسی معین).

بود. (مص مرخم، امص) بودن. وجود.

۲۹ سالگی بدبختی نوع بشر را دریافت و بدینا پشت پا زد و زاهد شد. سرانجام در بده گایا در زیر یک درخت بو، یا انجیر معبد، اشراق عظیم بر وی تابید. و اصول آیین بودا را به او الهام کرد، نزدیک محلی که بر طبق روایات مولد او بوده است. در ۱۸۹۶ م. یک استل و در ۱۸۹۸ م. ظرفی پیدا شد که هر دو پیش از ۲۵۰ ق م. است و گویند آن ظرف محتوی بقایای او است. آئین بودا، یا دین بودایی، یکی از ادیان بزرگ جهان است که مجموعه اصول فلسفی و اخلاقی بودا است. در آغاز شبیه آئین برهمنی بود و با آن ارتباط نزدیک داشت ولی ظاهرپردازی آن کمتر بود. و بترک نفس و ترجم بیشتر توجه میکرد. چهار اصل مهم بودا این است: زندگی رنج است. منشأ رنج آرزوی نفس است. چون آرزوی نفس زایل شود، رنج بیپایان میرسد. راه زائل ساختن آرزوی نفس، سلوک در «طریقت» است. ارکان هشتگانه طریقت عبارتند از: اعتقاد درست، اراده درست، کوشش درست، اندیشه درست، و فلسفه و حال درست. غایت مرد دین دار آن است که از وجود به نیروانا [سانسکریت نابودی] یا عدم سعادت آمیز پناه ببرد. فرد انسانی مرکب از عناصری است که قبل از او بوده است و هنگام مرگش از هم جدا میشوند ولی باز ممکن است بنحو مشابه بیکدیگر پیوندند. انسان میتواند از این سلسله وجود بوسیله زندگی دینی رهایی یابد. این تعالیم را رهبانان بودایی بسرعت انتشار دادند، و آن در زمان آشوکا قرن سوم قبل از میلاد در هندوستان به اوج ترقی رسید ولی بعد در آنجا از میان رفت و در سیلان و برمه بشکل اولیه و ساده تر و پا کتر خود که هینیانه نام دارد، باقی ماند. در قرن اول بعد از میلاد به چین رسید و از آنجا از راه کره، ژاپن را فرا گرفت. در اینجا تغییر صورت داد. و بنام مهبایانه بسیاری از جنبه های ادیان محلی و خدایان آنها را اقتباس کرد. در تبت بشکل مذهب لاماپرستی درآمد. فرقه ها و جنبه های متعددی در دین بودایی پدیدگشت که اهم آنها فرقه بودایی زن است که در ژاپن رشد بسیار کرد. در سال ۱۹۵۶ م. گروهی قریب ۲۵۰۰۰ تن از «نجهای» هندی یکجا به آئین بودایی گرویدند. تعداد پیروان آیین بودا بسر طبقی نشریات سال ۱۹۶۲ م. ۶۵۱۸۱۰۰۰۰ تن تخمین زده شده است. (از دایرة المعارف فارسی). رجوع به بوداسپ شود.

بوداپست. [پ] [خ] ^۱ پسايتخت مجارستان (هنگری) ^۲ برکنار شط دانوب واقع است و ۱۹۵۱۰۰۰ تن سکنه دارد. این شهر از اتحاد «بودا» و «پست» در سال ۱۸۷۳

م. بوجود آمد و یکی از مراکز بازرگانی و صنعتی این کشور است و صنایع فلزسازی، مکانیکی محصولات غذایی و نساجی و شیمیایی آن مهم است. (از لاروس).
بودادن. [د] (مص مرکب) پراکندن رایحه. [بوی بد پراکندن. جس دادن. (فرهنگ فارسی معین).] [پرشته کردن تخمه ها و مغزها. (غیاث).] برشته کردن و بریان کردن بادام و پسته و مانند آن. (آندراج). حرارت دادن و تافتن دانه از قبیل تخمه و فندق و پسته و بادام و ذرت در تابه های گلی پخته یا آهنی و غیره. تخمها و مغزها را روی آتش برشته کردن. (فرهنگ فارسی معین). برشته کردن. بریان کردن تخمه هندوانه و انجوپچک و تخمه کدو و خربزه و مانند آن را بر تابه بی آب بر آتش نهاده. بو دادن قهوه. سرخ کردن در غیر روغن و آب و امثال آن. (یادداشت بخط مؤلف). برشته کردن دانه های آجیل و حبوبات در برابر آتش. مانند تخمه و گندم و شاهدانه بو دادن. (فرهنگ عامیانه):

ز آتش می گشت چشم کافرش دلخواه تر همچو بادامی که بهر تقویت بو میدهند.

شفیع اثر (از آندراج).
[از گفتار کسی وقوع حادثه ای احساس شدن. از گفته کسی مطلبی را موافق یا مخالف فهمیدن. چنانکه گویند: این حرف بوی خون می دهد یا گفته هایش بوی موافقت میداد. (از فرهنگ عامیانه).

بوداده. [د / د] (نصف مرکب) برشته. سرخ کرده. تاب داده. بریان. محمص. مشوی. مشویه. (یادداشت بخط مؤلف).

بودار. (نف مرکب) بوی دار. دارنده بو. آنچه دارای رایحه باشد. چیزی که دارای بو و رایحه باشد. [سخن کنایه آمیز که دارای معنی غیر معنی ظاهر باشد. (فرهنگ فارسی معین).] [سرخ کرده. طعمی که آنرا سرخ کرده یا پیاز و امثال آن در آن کرده باشند. (یادداشت بخط مؤلف).

بوداسپ. [خ] رجوع به بوداسپ و بودا شود.

بوداسپ. [خ] بسوتاسپ سانسکریت. رجوع به بودا شود.

بوداشتن. [ت] (مص مرکب) دارای بو بودن. [نشانه و اثر داشتن]:

اوز یکرنگی عیسی بو نداشت
وز مزاج خم عیسی خو نداشت. مولوی.

بودانه. [ن / ن] [!] نام تخم دوایی است. دانه و تخمی دوایی. (ناظم الاطباء) (آندراج) (اشتینگاس).

بوداه. [!] نام رز وحشی. رجوع به کرم البری و انگور جنگلی شود. (یادداشت بخط مؤلف).

بودایی. (ص نسبی) منسوب به بودا. رجوع به بودا شود. [پیرو آئین بودا. [دین منسوب به بودا. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بودا شود.

بودایش. [ا] مرکب) محل سکونت. منزل. (فرهنگ فارسی معین). منزل و مسکن. (ناظم الاطباء). [سکونت. (آندراج).] [خدمت. [خوراک. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء).

بودبود. [!] شانه سر. هدهد. پوپو. (یادداشت بخط مؤلف).

بودوف. [خ] تیره ای از طایفه کیومرسی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

بودجه. [ج] (فرانسوی، [!] انگاره. دخل و خرج مملکت. مجموع درآمدها و هزینه های یک کشور، یک وزارتخانه، یک اداره، یک مؤسسه و یا شخص خاص. صورت برآورد جمع و خرج یک وزارتخانه، یک اداره، یک بنگاه. ماده اول قانون محاسبات عمومی مصوب اسفندماه ۱۳۱۲ بودجه را چنین تعریف کرده است: بودجه لایحه پیش بینی کلیه عواید و مخارج است برای مدت یک سال شمسی (سنه مالی) که بتصویب مجلس شورای ملی رسیده باشد. (فرهنگ فارسی معین).

بودرد. [د] [خ] نام صحابی است و مناقب او بسیار. (آندراج):

از این مشت ریاست جوی رعنا، هیچ نکشاید
مسلمانی ز سلمان جوی، درد دین ز بودردا.
سنایی.

فروشد آفتاب دین برآمد روز بی دینان
کجاشد درد بودردا و آن اسلام سلمانی.
سنایی.

رجوع به ابودردا عویرین عامر... شود.
بودش. [د] (مص) هستی و بود که بعربی کون خوانند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). هستی. بود. (فرهنگ فارسی معین). هستی و بود و وجود. (ناظم الاطباء):

از علت بودش جهان بررس
مفکن بزبان دهریان سودا.

ناصرخسرو (دیوان ج تقوی ص ۱۹).
لازم شده است کون بر ایشان و هم فساد
گرچه بودش اندر آغاز دفترند.

ناصرخسرو.
از ما بشما شادتر از خلق که باشد
چون بودش ما را سبب و مایه شمائید.
ناصرخسرو.

بود شدن. [ش د] (مص مرکب) بوجود

آمدن. هست شدن:

آنکهی کآنچه نیست بوده شود
یا چو این بود شد بفرساید. ناصر خسرو.
بودقه. [دَق] [ع] (مخزن پبپ. سر چپق.
(دزی ج ۱ ص ۱۲۶).] بوته زرگری. (ناظم
الاطباء). بوته. بوته. مذابه. (یادداشت بخط
مؤلف).

بود کردن. [کَد] (مص مرکب) سوخت
را بود کردن؛ مالیات معدوم قریه‌ای را به قراه
دیگر بخشیدن. (یادداشت بخط مؤلف).

بودلف. [دُل] (لخ) حکمران اران معدوم
اسدی:

اسدی را که بودلف بنواخت
طالع و طالعی بهم در ساخت. نظامی.
رجوع به بودلف کرکری شود.

بودن. [د] (مص) پهلوئی «بوتن»^۱ «بوتن»^۲
از ریشه آریایی «پهو - بهاو»^۳ بهمین معنی.
اوستا «بوئیتی»^۴، سانسکریت «بهاوتی»^۵
(سوم شخص)، لاتینی «فوتوروم»^۶، اسلاو
«بیت»^۷ (مصدر). استن. وجود داشتن. هستی
داشتن. وجود. هستی. (از حاشیه برهان ج
معین). وجود داشتن و هستی داشتن. (ناظم
الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

از رمی برجستی تا جا شد آن
خوردمی هرچ اندر او بودی زان. رودکی.
رفت آنکه رفت آمد آنکه آمد
بود آنچه بود خیره چه غم داری. رودکی.
چون برگ لاله بودمی و اکنون
چون سیب پژمریده بر آونگم. رودکی.
نه آن زین بیازرد روزی بنیز
نه او را از این اندهی بود نیز. بوشکور.
کجاتو باشی گردند بی خطر خویان
جست را چه خطر هر کجا بود یا کند.
شا کر بخاری.

اگر شوخ بر جامه من بود
چه باشد دلم هست از طمع پاک. خسروی.
چو سام نریمان که کارزار
نیودهست و نی هست و باشد سوار.
فردوسی.

هر آنکه که موی سیه شد سپید
به بودن نماند فراوان امید.
فردوسی.
و ترتیب و قاعده دیوانها او نهاد و بر شکلی که
پیش از آن نبوده بود. (فارسنامه ابن البلیخی
ص ۴۷).

بود مردی در زمانی پیش از این
علم دنیا بودش و هم علم دین. عطار.
[وجود. هستی. ثبات. ماندن]:
بودنت در خاک باشد عاقبت^۸
همچنان کز خاک بود انبودنت.

رودکی (دیوان چ سعید نفیسی ص ۱۰۵۲).
[گذراندن عمر. زندگی کردن]:
شاد منشین که در سرای سپنج

توان بود بی کشیدن رنج. اوحدی.
[گذراندن. سپری کردن (زمان). (فرهنگ
فارسی معین).] [سپری شدن. گذشتن]: از
هوش بشد و ما پنداشتیم که بمرد چون ساعتی
بیود باز هوش آمد. (تاریخ بخارا).

[واقع شدن. روی دادن. حادث گشتن]:
و این بنا هر مس کرده است پیش از طوفان.
چون بدانست که طوفان همی خواهد بود.
(حدود العالم).

ای طبع سازوار چه کردم ترا چه بود
با من همی نسازی و دائم همی زکی.

کسای.
بدو گفت مادر که ای جان مام
چه بودت که گشتی چنین زردفام. فردوسی.
آمد آنگاه چنان چون متکرر ملکی
تا ببیند که چه بوده است به هر کشتگکی.
منوچهری.

بدو گفت ای نگارین زود برخیز
بیود آن بدکز او کردیم پرهیز.

(ویس و رامین).
آخر بیود همچنانکه بخواب دیده بود و ولایت
غور بطاعت وی آمدند. (تاریخ بیهقی).

آگاه نیستند که این علم و طاعتست
ای مردمان چه بود که علم از شما شده است.
ناصر خسرو.

لشکر را گفت رویهای شما برنگ نمی‌بینم
شما را چه بوده است. (اسکندرنامه نسخه
سعید نفیسی). و هم در این وقت مرگ
سبکتگین بود. (مجمل التواریخ و القصص).
حجرالاسود، گویند اول سنگی اسفید بود.
چون طوفان بود آنرا بکوه بوقیسی پنهان
کردند. (مجمل التواریخ و القصص). و او با
شام شد و آنجا وفاتش بود. (تفسیر ابوالفتح
رازی). [شدن. فرار رسیدن]:

بمنظر آمد باید که وقت منظر بود
نقاب لاله گشودند و لاله‌روی بمرد
بنفشه طبری خیل خیل سر بر کرد
چو آتشی که ز گوگرد برودیده کبود.

منجیک.
چون روز چهارشنبه بود یازده روز مانده از
جمادی‌الآخر سنه هشت. (تاریخ سیستان).
چون وقت نماز پیشین بود درهای حصار
بگشادند. (تاریخ سیستان). بعد از آن ملک
سالی بیرگ راه مشغول شد و چون سه سال
بود با هزار... مرد... آهنگ راه کرد. (مجمل
التواریخ و القصص). و چون روز وعده بود
خلیفه جعفر را گفت برخیز ای برادر تا
بمهمانی... شویم. (تاریخ بخارا). چون روز
هفتم بود مثال داد علما و اشراف حضرت را
حاضر کردند. (کلیله و دمنه). [منتظر بودن.
درنگ کردن. صبر کردن]: پدرش آذر، ابراهیم
را وعده همی کردی و همی گفתי یا ابراهیم

باش تا از این پادشاهی بیرون رویم. (ترجمه
تاریخ طبری).

همی بود تا او میان را بیست
یکی باره تیز تک بر نشست. فردوسی.

باش تا بینی این اختر و این بخت بلند
چه کنند و چه نمایند به ایام اندر. فرخی.

ای میر باش تا تو بینی که روزگار
چون ایستاد خواهد پیشت بجا کری. فرخی.

باش تا شاه جهان میر مرا امر کند
که سپاه و بنه بردار و ز جیحون بگذر.

باش تا خواجه در این باب چه گوید چه کند
آب چون زنگ خورد یا می چون آب بقم. فرخی.

باش که این پادشه هنوز جوانست
نیم‌رسیده یکی هژر دمانست. منوچهری.

کنون باش تا جامه پا کتر
پوشانمت ای همایون پسر.

شمسی (یوسف و زلیخا).
فردا بامداد جنگ را باش و گرنه این شهر و
حصار ویران کنم. (اسکندرنامه نسخه سعید
نفیسی). عمید اسعد گفت: ای خداوند باش تا
بهر بینی. (چهارمقاله عروضی).

باش تا صحیح دولتت بدمد
کاین هنوز از نتایج سحر است.

انوری (دیوان چ سعید نفیسی ص ۳۷).
روزگی چند باش تا بخورد

خاک مغز سر خیال‌اندیش. سعدی.
[شاید. مگر. محتمل. گاهی بصورت باشد که
و گاه بصورت بود که آید]:

بدیشان چنین گفت زال دلیر
که باشد که شاه آمد از گاه سیر. فردوسی.

می‌ده مرا و مست مگردان بوقت خواب
باشد بدمد خویش کند خواجه خواستار.

فرخی.
باشد که دشمنان تأویل دیگرگونه کنند و نباید
که در غیبت وی آنجا خلیلی افتد. (تاریخ
بیهقی). اگر توقف کردم تا ایشان بدین شغل
بردارند، بودی که نیرداختندی. (تاریخ بیهقی).

چون تابستان بر او بگذرد باشد که باقی از آب
بماند چون دریاها. و باشد که بتامی خشک
شود چون آبگیرهای خشک. (اسفزاری).

شبی ناگاه این اراقیت بیامد و مرا خفته از کنار
شوهرم بیاورد تا باشد که شوهرم قصد او کند
و با او درسازد. (اسکندرنامه نسخه خطی
سعید نفیسی).

1 - butan. 2 - bōtan.
3 - bhū, bhav. 4 - bavaiti.
5 - bhavali. 6 - futurum.
7 - byt.

نه پند و حکمت پیرانه سر بدولت تو بود که محو شود شعرهای ترفند. سوزنی. مکن پیش دیوار غیبت بسی بود کز پیش گوش دارد کسی. سعدی. سنگ بر باره حصار مزین که بود کز حصار سنگ آید. سعدی. باشد که عنایت برسد ورنه پیندار با این عمل دوزخیان کاهل بهشتیم. سعدی. بر خسته بیخشايد آن سرکش سنگین دل باشد که چو باز آید بر کشته بیخشايد. سعدی. درونها تیره شد باشد که از غیب چراغی بر کند خلوت نشینی. حافظ. و از حضرت عزت جلت قدرته درخواهیم باشد که گشایشی پدید آید. (انيس الطالبين ص ۱۱۸). چون پشهر قسم رسیدم تفضص بسیار کردم باشد که کتابی از اخبار قم بدست آرم. (تاریخ قم ص ۱۱). ... و دشنام شنیدن تا باشد که از خراج که می‌رسانند بعضی در ایشان بماند. (تاریخ قم ص ۱۶۱). || حاضر بودن. (فرهنگ فارسی معین). حاضر شدن: بودند یکسر بنزدیک او درخشان شد آن رای تاریک او. فردوسی. || پابرجا بودن. استقامت ورزیدن. پایداری کردن: بدان باش کو گفت ز آن برمگرد چو گفتار و رایت نیارد بدرد. فردوسی. پشتون بدو گفت کاین است راه بدین باش و آزار مردان مخواه. فردوسی. اکنون هر که می‌تواند بودن، می‌باشد و هر که نتواند بودن و صبر کردن، بازگردد. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۶۷). || اقامت داشتن. (فرهنگ فارسی معین). توقف کردن. اقامت کردن: و این ویرانی شمال است که آنجا مردم نتوانند بود از سختی سرما. (حدودالعالم). همی باش نزدیک یاران خویش وی اکنون بیاید همی رو تو پیش. فردوسی. به کابل بیباش و بشادی بمان از این پس مترس از بد بدگمان. فردوسی. بمانزندان نیز یوم بسی ابا امرن دست سودم بسی. فردوسی. پس آنکه گفت با من کاین زمستان بیاش اینجا مکن راه خراسان. (ویس و رامین). هر روز من تنها پیش او شدمی و بنشتمی و یک دو ساعت بیودمی. اگر آواز دادی که بار دهید دیگران درآمدندی. (تاریخ بیهقی). ما بندگان را ممکن نبود در ماوراءالنهر و بخارا بودن. (تاریخ بیهقی ج ۱ ادیب ص ۴۷۸). برادر بوالحسن عراقی با همه لشکر کرد و عرب به هراة می‌باشد، تا بوالحسن در اثر وی دررسد. (تاریخ بیهقی ج ۱ ادیب ص ۵۰۶).

به نزد نریمان چو یک هفته بود یکی سوگ‌نامه فرستاد زود. اسدی. هر جا که بوم تا بزم من مگه و بیگانه بر شکر تو رانم قلم و محبر و دفتر. ناصر خسرو. گفتند تو با گوسفندان باش ما برویم. (قصص الانبیاء ص ۱۴۷). و همانا چنان صوابتر که بندگان را به پیکار فرستد و خود در مملکت و مقر عز خویش می‌باشد. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۶۷). || نگریستن. پاییدن. مراقبت داشتن. مواظبت کردن. بکار خود توجه داشتن: مادر گفت: ای پسر ترا در کار خدای کردم و حق خویشنت بتو بخشیدم. پرو و خدای را باش. (تذکره الاولیاء عطار). جز «تَفَهَّتْ» کان ز وهاب آمده است روح را باش آن دگرها بیده است. مولوی. من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت. حافظ. || به آخر رسیدن. به انتها کشیدن: چون دانست که کار خداوندش بیود دل در... نیست و خویشنت را بدست شیطان نداد. (تاریخ بیهقی). || در فکر و اندیشه بودن: گفت از هر چه هنوز نیامده است اندیشه مکن و تقد وقت را باش. (تذکره الاولیاء عطار). || قبول افتادن. قبول کردن: اکنون بگویی تا ما را حج باشد یا نه... گفت شما را حج بود. (تفسیر ابوالفتح رازی). **بودنگ**. [د] (|| پودنه. (آندراج) (ناظم الاطباء) (اشتیگاس). **بودنه**. [د ن / ن] (|| پرنده‌ای است که آنرا تیهو می‌گویند و بعضی گویند پرنده‌ای است که شبیه به تیهو لیکن کوچکتر از او است و آنرا بعربی سلوی خوانند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). سیرک. بدیده. ورتیح. سمانه. سماني. بلدرچین. قتل‌الرعده. (یادداشت بخط مؤلف): و طعام، سخت لطیف و نازک و اندک باید و دراج و تیهوج موافق‌تر و بودنه همه بیماریهای معده را... سخت سودمند است. (ذخیره خوارزمشاهی). **بودنی**. [د] (ص لیاقت) درخور بودن. لایقی بودن. (فرهنگ فارسی معین): بودنی بود می بیار اکنون رطل پر کن مگویی بیش سخون. رودکی. || (|| چیزی که وجود داشته باشد. موجود. مکنون. (فرهنگ فارسی معین). وجود. موجود. چیزی که وجود داشته باشد و ممکن بود. (ناظم الاطباء): رفته و فرمودنی مانده و فرسودنی بود همه بودنی کلک فروایستاد. منوچهری. — بودنی بود؛ چه چیز است که بوده باشد و یا خواهد بود. (ناظم الاطباء).

|| مقدر. آنچه از بودن ناگزیر است: بودنی بود^۲ می بیار اکنون رطل پر کن مگویی بیش سخون. رودکی. گذاشتیم و گذشتیم و بودنی همه بود شدیم و شد سخن ما فسانه اطفال. کسایی. بخواهد بدن بی گمان بودنی نگاهد بپرهیز افزودنی. فردوسی. باشد همه بودنی بی گمان نتابیم با گردش آسمان. فردوسی. کنون بودنی هرچه بایست بود ندارد غم و درد و اندیشه سود. فردوسی. امیر گفت بودنی بود. اکنون تدبیر چیست؟ (تاریخ بیهقی ج ۱ ادیب ص ۳۲۵). کنون بودنی بود و مندیش هیچ امید بپی دار و رامش بسیج. اسدی. همانا که خود بناشد این سخن دروغ است و اگر بودنی است و خدای تعالی در آن حکمتی نهاده است، کس نتواند که آنرا بگرداند. (مجمع التواریخ و القصص). تویی خالق و بوده و بودنی ببخشی بر خاک بخشودنی. نظامی. بیچاره آدمی چه تواند بسی و رنج چون هرچه بودنی است قضا کردگار کرد. سعدی. قلم به آمدنی رفت اگر رضا بقضا دهی و گر ندهی بودنی بخواهد بود. سعدی. || حادثه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). حوادث و وقایع. ماجری. ماوقع: که گر بودنی بازگوئیم راست شود جان بیکبار و جان بی‌بهاست. فردوسی. وگر نشود بودنیها درست بیاید هم اکنون ز جان دست شست. فردوسی. گرمی جهانجوی را پیش خواند همه بودنی پیش او بازاراند. فردوسی. بدو گفت راهب که پوزش مکن بپرس از من از بودنیها سخن. فردوسی. سخن هرچه گوید نباشد جز آن بگوید همه بودنی بی گمان. فردوسی. می و بر ربط و نای بر ساختند دل از بودنیها بپرداختند. فردوسی. || (اصطلاح فلسفی) لکن مقابل واجب. (فرهنگ فارسی معین). || آینه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). || امکان. (ناظم الاطباء). **بود و نابود**. [د] (ترکیب عطفی، مرکب) وجود و عدم. || دارایی و تنگدستی و غنا و فقر. || هر چیز موجود و حاضر. || هر چیز ۱- بمعنی بعد هم ایهام دارد. ۲- بمعنی مقدر هم ایهام دارد.

جانوری که در فارسی بَر (به دو فتح) گویند، اطلاق شده. پهلوی «بور»^۳، طبری «بور»^۴ (زرد). دزفولی «بور - سوار»^۵ را بمعنی «لر» بکار برند، چه لرهای خوزستان سوار اسب بور شوند. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). واژه اصل فارسی است به معنی سرخ. و گویا کنایه از سرخ شدن و در نتیجه خجالت کشیدن و دروغ درآمدن حرف یا عقیده است. (فرهنگ عامیانه).

— بور شدن؛ خجالت کشیدن. دروغ درآمدن حرف و نظر کسی. (فرهنگ عامیانه).

|| اسب سرخ رنگ. (برهان، غیاث) (رشیدی) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). اسبی بود که به سرخی گراید. (اوبهی):

ز بور اندرافتاد خسرو نگون
تن پا کش آلوده شد پر ز خون. دقیقی.

پس آن شاهزاده برانگیخت بور
همی کشت مرد و همی کرد شور. دقیقی.

دل مرد جنگی برآمد ز جای
بیالای بور اندر آورد پای. فردوسی.

از آن ایرش بور و ختگ سیاه
که دیده‌ست هرگز ز آهن سپاه. فردوسی.

بفرمود تا بور کشواد را
کجاداشتی روز فریاد را. فردوسی.

عنان را به بور سرافراز داد
به نیزه درآمد کمان باز داد. فردوسی.

به بور نبردی برافکند زین
دو صد گرد کرد از دلیران گزین. اسدی.

تو باید که در کوی بازی کنی
نه بر بور کین رزم تازی کنی. اسدی.

از بوی مشک تبت کان صحن صیدگه راست
آغشته بود با خاک از لعل بور و چالش. خاقانی.

خرامنده میگشت بر پشت بور
به گورافکنی همچو بهرام گور. نظامی.

لحفی برافکند بر پشت بور
درآمد بزین آن تن پیل زور. نظامی

نظامی (گنجینه گنجوی ج وحید ص ۳۳۹).

یک اسب بور ازرق چشم نوزاد
معطر کرده چون ریحان بپرداز. نظامی.

|| در اسیات زیر، مخصوصاً در بیت ناصر خسرو و سعدی رنگی خاکستری متمایل به سرخ رنگ:

ز نهار تا چنان نکنی کان سفیه گفت
چون قیر پد سیاه گلیمی که گشت بور. ناصر خسرو.

کی ببینی سرخ و سبز و بور را
تا نبینی پیش از این سه نور را. مولوی.

دید خود را سرخ و سبز و بور و زرد
خویشتن را بر شغالان عرضه کرد. مولوی.

موی گردد پس از سیاهی بور
نیست بعد از سفیدی الاگور. سعدی.

— موی بور؛ برنگی روشن تر از خرمایی، نزدیک به سپیدی.

|| آندرو. و آن پرده‌ای است مشهور. (برهان) (آندراج). جانوری است آشخوار که کبک دری گویند. (شرفنامه منیری). || آلتی از آلات موسیقی قدیم. (فرهنگ فارسی معین).

بور. (ع ص) تباه و هلاک شده بی‌خیر. تشبیه و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آندراج). مردم تباه کار که در او هیچ خیر نبود. (مهذب الاسماء). یقال: رجل بور و امرأة بور و قوم بور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و كانوا قوماً بوراً ای هالکین. || زمین خراب و نامزروع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به ماده بعد شود.

بور. [ب] [ع] (ل) زمین خراب نامزروع یا زمینی که یک سال بی‌زراعت گذارند تا در سال آینده بسیار رویانند. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زمین خراب. ابوار و بیران جمع آن است. (مهذب الاسماء). || آزمایش. || هلاکی. || اکساد بازار و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بور. [ب] / [ب] [ع] (ج) بازر. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

بور. (ع) (ل) ج بوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بور. [ب] [ع] (مص) هلاک شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || آزمون. (المصادر زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || اکساد شدن؛ بارت السوق؛ کاسد شد بازار و بارت السلمة؛ بواراً کذلک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || عرضه کردن ماده‌شتر را بر نر تا ببینند که باردار است یا نه. زیرا که اگر باردار باشد، بر روی نر پیشاب می‌کند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || باطل شدن کار. و قوله تعالی: «و مکر اولئک هو یبور»^۶. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || بوییدن نر شتر ماده را تا بشناسد که بار دارد یا نه. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). || ادعا کردن فلان فجوری را که کرده بود. (ناظم الاطباء).

بور. (بخ) دهی از دهستان طبس مینا که در بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع است. دارای ۳۱۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

آینده. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

بوده. [د] / [د] (نمف / نمف) وجود داشته و حتی داشته. (ناظم الاطباء). وجود داشته. موجود. (فرهنگ فارسی معین):

ای به ازل بوده و نابوده ما
وی به ابد مانده و فرسوده ما. نظامی.

ورای همه بوده‌ای بود او
همه رشته گوهر آمد او. نظامی.

|| واقع شده. حادث گشته. (فرهنگ فارسی معین). شده و گشته. (شرفنامه منیری) (آندراج).

بوده نان. [د] / [د] (ل مرکب) نانی که خمیر آن برنایمده باشد و مدت چهل روز آنرا در آفتاب خشک کرده باشند. (ناظم الاطباء) (اشتیگاس).

بودی. (حامص) وجود و هستی و حقیقت. (ناظم الاطباء) (اشتیگاس).

بودی. (ل) بوده: السلوی؛ بودی بریان کرده. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی) یادداشت بخط مؤلف).

بودیان. (بخ) دهی از دهستان تولم که در بخش مرکزی شهرستان قومن واقع است و ۱۱۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بودینه. [ن] (بخ) دهی از دهستان حشمت آباد بخش درود است که در شهرستان بروجرد واقع است و ۱۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بودیها. (بخ) نام یکی از طوایف شش‌گانه مادی‌ها. (ایران باستان ج ۱ ص ۱۷۵).

بود. [ب] [ع] (مص) ستم کردن بر مردم. || محتاج گشتن. || فروتنی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بود. (بخ) کوهی است به سرانندیب که آدم علیه‌السلام بر وی هیوط کرد. (منتهی الارب) (آندراج). بعضی جبل نوذ را که بهند است و گویند آدم بدان جا هیوط کرده است، بود ضبط کرده‌اند. رجوع به راهون شود. (یادداشت بخط مؤلف).

بودرجمهر. [د] / [د] (بخ) وزیمر انوشیروان. رجوع به بزرجمهر و بزرگمهر شود.

بودرنج. [د] / [د] (ع) (ل) بودازنج. خشخاش قرمز. (از دزی ج ۱ ص ۱۲۶).

بودی. (ل) بودیان. خشخاش ایض. (دزی ج ۱ ص ۱۲۶).

بور. (ص) سرخ. (ناظم الاطباء). سرخ قرمز رنگ. (فرهنگ فارسی معین). روباه. اسب. سرخ قهوه‌ای. سانسکریت «ببهر»^۱ (سرخ قهوه‌ای، قهوه‌ای، اوستا «بوره»^۲). اساساً بمعنی سرخ (در تداول عوام، بور شدن بمعنی سرخ و خجل شدن) است. که سپس به

1 - babhru. 2 - bavra.
3 - bur. 4 - bur.
5 - bur - suâr.

بورا. (ا) کیسه یا جوال. || نوک ناخن. (ناظم الاطباء) (اشتیگاس).

بورات دوسدیم. [دُسُئ] (ا مرکب) یا ترابورات دو سدیم یا بی بورات دوسود یا بوراکس $B_2O_3 \cdot Na_2O \cdot 10H_2O = 381/43$ بورات دوسدیم بصورت تبلورات بی رنگ یا گرسفید یا مزه کمی قلیایی است. این ملح دو نوع متبلور میشود: از محلول های آبی در بالاتر از ۶۰ درجه حرارت، رسوب کند با پنج ملکول آب متبلور میشود و تبلورات آن هشت سطحی است ولی اگر در کمتر از ۶۰ درجه حرارت رسوب کند، یا ده ملکول آب متبلور میشود و تبلورات آن منشوری شکل خواهد بود و کدکس نوع دوم را افسینال میدانند. در مقابل هوا کمی شکفته میشود. اثر آن در مقابل تورسل، قلیایی است. ولی اگر قدری گلیرین به محلول آن اضافه کنند، اثر آن اسید میشود. (از کارآموزی داروسازی ص ۱۴۱).

بوراق. (ع) (ا) بوره. (ناظم الاطباء). بوراک. بوره. بُراکس. (از اشتیگاس). رجوع به ماده قبل شود.

بوراک. (ع) (ج) خمیر کوچک. چونه. (دزی ج ۱ ص ۱۲۶).

بوران. (ترکی) (ا) باران یا برفی که با باد باشد. (فرهنگ فارسی معین). || باد شدیدی که بر فهای کوه را از جایی بجایی منتقل کند. (فرهنگ فارسی معین).
- باد و بوران؛ سرما و باد و برف شدید. (فرهنگ عامیانه جمائزاده).

بوران. (اخ) نام دختر حسن بن سهل که زوجه مأمون عباسی بوده و بورانیه که طعامی است معروف، منسوب بدو است. اما شیخ الرئیس در شفا گفته: بورانی منسوب است به بوران دخت بنت خسرو پرویز که مقدم بوده. (از آندراج) (از انجمن آرا). نام زن مأمون خلیفه. (از اشتیگاس). نام زن مأمون عباسی، دختر حسن بن سهل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به تعلیقات چهارمقاله ج معین ص ۵۳ شود.

بوران دخت. [دُ] (اخ) نام دختری خسرو پرویز. (ناظم الاطباء). نام یکی از دختران پرویز. (از اشتیگاس). و رجوع به پوراندخت شود.

بورانی. [ب] (ص نسبی) منسوب به بورا قریه ای است نزدیک عکبراء. (منتهی الارب).
بورانی. (ص نسبی) منسوب به پوراندخت پرویز. (مهذب الاسماء).

بورانی. [ب و] (ص نسبی) انتسابی است به پیشه حصیربافی. (الانساب سمانی).

بورانی. (ص نسبی) (ا) نان خورشی که از اسفنج و کدو و بادنجان با ماست و کشک

سازند. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). طعامی است در هندوستان که بادنجان در روغن گاو، بریان کرده، در دوغ اندازند. (آندراج). و منسوب است به بوران دخت، دختر خسرو پرویز یا به بوران دختر حسن، زن مأمون. (ناظم الاطباء):

ریش چون بوکانا سبب چون سوهانا
سر پیشش چو بورانی یاتگانا. ابوالعباس.
ای گشته ترادل و جگر بریان

بر آتش آرزو چو بورانی. ناصر خسرو.
شخصی با معبری گفت در خواب دیدم که از کشک شتر بورانی میازم. تعبیر آن چه باشد؟ (منتخب لطایف عیب زاکانی ص ۱۲۵).
سلطان محمود را در حالت گرسنگی بادنجان بورانی پیش آوردند. (منتخب لطایف عیب زاکانی ص ۱۳۸).

پس از سی سال بر بسحاق شد مکشوف این معنی که بورانی است بادنجان و بادنجان است بورانی. بسحاق اطعمه.

به یمنیت چه بود کشکته و بورانی
به یسارت چه بود نان و پنیر و ریچار.

بسحاق اطعمه.

بورانیه. [نی ئ] (ا) نوعی، طعام منسوب به بوران دختر حسن بن سهل، زن مأمون خلیفه عباسی. (منتهی الارب). طعامی منسوب به بوران و همان بورانی است. (ناظم الاطباء). و رجوع به بورانی شود.

بور ابرش. [ر ا ز] (ترکیب وصفی، مرکب) آسبی که سرخ رنگ و دارای خاله های سفید باشد:

سیه چشم بورا برش و گاودم
سیه خایه و تند و پولادسم. فردوسی.
یکی بور ابرش به پیشش بیای
نه آرام دارد تو گویی بجای. فردوسی.
و رجوع به ابرش شود.

بورین. [ب] (اخ) ^۱ خاندانی از اشراف و سلاطین فرانسه که شهرت آن از قرن دهم میلادی شروع شد. لویی اول ^۲ ملقب به کبیر در ۱۳۲۷ م. دوک دو بوربون ^۳ خوانده شد. ^۴ نفر بنام دوک دو بوربون (از لویی اول تا شارل سوم که در ۱۵۲۷ درگذشت) بترتیب جانشین او شدند. از یک شاخه کوچکتر شعبه مارش ^۵ شاخه واندوم ^۶ جدا شده که از آن میان آنتوان به سلطنت ناوار ^۶ ۱۵۵۵ م. و هانری چهارم از همین شاخه به سلطنت فرانسه ۱۵۸۹ م. رسید.

پسر هانری مذکور لویی سیزده دو پسر داشت. از شاخه بزرگ که ناشی از لویی چهارده، پسر ارشد لویی سیزده است شعب ذیل نشأت یافته اند: شاخه فرانسوی که با شخص کنت شامبور ^۷ (هانری پنجم) در ۱۸۸۳ م. از میان رفته. شاخه اسپانیولی که به شیه های متعدد تقسیم شده و شعبه های

اصلی آن در عصر ما، خاندان سلطنتی اسپانیا، خاندان سلطنتی در سیسیل و شاخه دوکی «پارم» را تشکیل می دهند. از شاخه کوچک ناشی از فیلیپ دوک دوارلثان، پسر دوم لویی سیزده است، لویی فیلیپ اول (۱۸۳۰ - ۱۸۴۷) به سلطنت رسیده. از همین شاخه، شاخه ارلثان جدا میشود که رئیس کنونی آن هانری ^۸ کنت پاریس است. شاخه ارلثان براگانس ^۹ یا شاخه امپراتوری برزیل و شاخه مون پانسیه ^{۱۰} که اعضای آن شاهدخت های اسپانیا هستند. (از فرهنگ فارسی معین).

بوربور. (اخ) تیره ای از ایل بهارلو از ایلات خصه فارس و از ایلات اطراف تهران، ساوه، زرند و قزوین است. ییلاقشان کوه های شمالی البرز. قشلاقتان ورامین میباشد و چادر نشین هستند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۱۱، ۸۶).

بوربور ترک. [ت] (اخ) دهی از دهستان کسبایر که در بخش حومه شهرستان بجنورد واقع است و ۱۷۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۹).

بوربورگرد. [ک] (اخ) دهی از دهستان کسبایر که در بخش حومه شهرستان بجنورد واقع است و ۲۳۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۹).

بورجان. (ا) در ارسباران نوعی از تمشک. رجوع به تمشک و رجوع به جنگل شناسی ساعی ص ۲۷۰ شود.

بورجانی. (ا) خمیری است که بقطعات کوچک برند و میان هر یک سوراخ کنند، در دیگ کنند و چون بیزد بر آن شیر یا ماست ریخته و آشامند. (ابن بطوطه یادداشت بخط مؤلف).

بوردان. (ا) گیاهی از تیره رامناسه ^{۱۲} و قسمت قابل مصرف آن پوست ساق و مواد مؤثره آن گلوکزیدهای آنتراکینونیک و عصاره مایع بودن، تیزان بودن مورد استعمال است. (از کارآموزی داروسازی ص ۱۸۷).

بورس. (فرانسوی) ^{۱۳} بازاری که داد و ستد و معامله (بخصوص اوراق بهادار) در آنجا

- | | |
|---------------------------|--------------|
| 1 - Bourbon. | 2 - Louis 1. |
| 3 - Duc de B. | 4 - Marche. |
| 5 - Vendôme. | 6 - Navarre. |
| 7 - Henri Comte Chambord. | |
| 8 - Henri. | |
| 9 - Orléans Braganca. | |
| 10 - Mont pensier. | |
| 11 - Bourdane. | |
| 12 - Rhamnacées. | |
| 13 - Bourse. | |

انجام گیرد. (فرهنگ فارسی معین).

بورساز. (مَرکَب) اسبی که رنگ آن سرخی گراید. بور. (فرهنگ فارسی معین).
بورشسب. [ش] [اخ] — سورشف. پورشف. پورشسب. نام پدر زردشت. رجوع به پورشسب شود.

بورطخیله. [طَل] [مَعرب] (مَعرب) (مَعرب) لاتینی بورتیسه^۱. نیلوفر باغی. (فرهنگ فارسی معین).

بورق. [ز] [مَعرب] (مَعرب) (مَعرب) یکی از عقاقیر اصحاب صناعت کیمیا. و آن بر چند صفت است: یکی بورق الخیز و قسمی دیگر که آنرا نظرون گویند و بورق الصناعت و زراوندی و این بهترین صنف بورق است. (مفاتیح). چیزی است مانند نمک. معرب بوره. (غیاث). انواع آن: بوره ارمنی، بوره زرگری، بوره خبازان و بوره زراوندی که سرخی زند. بوره کرمانی، بوره مغربی و لوانش بسیار است. (از تزهة القلوب). رجوع به بوره و بورک شود.

بورقان. (اخ) دهی از دهستان فراهان علیا بخش فرمین است که در شهرستان اراک واقع است. دارای ۶۸۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲). پوران دختر کسری آن را بنا کرده است. (تاریخ قم ص ۷۸).

بورقی. [ز] [ص نسی] منسوب به بورق و بوره. و اگر خلط شور و بورقی بود در مدت یک ماه سمج کند. (ذخیره خوارزمشاهی). بلغم بورقی، آن است که سخت گرم باشد و طعم او از شوری به تیزی گراید. (ذخیره خوارزمشاهی).

بورک. [ز] (لا) نوعی از طعام باشد و بعضی گویند آش بفر است. (برهان). نوعی از طعام. (غیاث). نوعی از آش ماست. (رشیدی). نوعی از طعام و گویند آش ماست است. (انجمن آرا) (آندراج). ... گویابفرا بمروور زمان بورک شده است. (از اصطلاحات و لغات دیوان ابواسحاق اطعمه):

بامدادان که بود از شب مستیم خمار
پیش من جز قده بورک پرسر مباد.
بسحاق اطعمه.

قدح پر بورک است و قلیه اندک
چه بودی گر چه بورک قلیه بودی.

بسحاق اطعمه.

|| سننوسه. (برهان) (غیاث) (ناظم الاطباء).
|| قطاب. (برهان) (ناظم الاطباء). || زنگاری را نیز گویند که بر روی نان نشیند^۲. (برهان). سیزی و زنگاری که بر روی نان نشیند. (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). و رجوع به بوز و بوزک شود. || شتل و آن زری باشد که در قمار بیرند و به حاضران دهند.

(برهان). شتل قمار. (رشیدی). شتل که از زر به قمار برده به حاضران دهند. (انجمن آرا) (آندراج):

ندانم چه بردی از این مزد بازی
که برد ترا هر دو گیتی است بورک..

عمق (از آندراج).

مرئی کرد ابر سخا پیشه با تو
کف دست برزد که بسم الله اینک
ندانم تو از وی چه بردی ولیکن
کنار جهان پرگهر شد ز بورک.

اخصیگی (از آندراج).

|| بوره و شوره. (ناظم الاطباء). || در عربی بمعنی مبارک باد باشد. (برهان).

بورکنند. [ک] (مَرکَب) بوزکنند. (ناظم الاطباء). و رجوع به بوزکنند شود.

بورکه. [ز ک] (اخ) نام طایفه‌ای از ایلات کرد ایران که تقریباً یکصد و پنجاه خانوار میشوند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۵۸). رجوع به بیرک شود.

بورگلرنگ. [ز گ] (ترکیب و صفی، ا مَرکَب) کنایه از آفتاب. خورشیده
چو برزد بامدادان بور گلرنگ
غبار آتشین از نعل بر سنگ. نظامی.

بورمند. [م] (لا) گیاهی بغایت خوشبو. (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس).

بورنجان. [ز] (اخ) دهی از دهستان حومه که در بخش مرکزی شهرستان کازرون واقع است. و ۵۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بورنجان بالا. [ز ن] (اخ) دهی از دهستان بیضا است که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع است. و ۱۳۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بورنگ. [ز] (لا) نوعی از ریحان کوهی. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). حوک. (نصاب الصبایان). بادروح. (اختیارات بدیعی) (فهرست مخزن الادویه). بسادرنگ بویه. بسارنگ بویه. بسادرنج بویه. (یادداشت بخت مؤلف).

بورنگ. [ز] (اخ) دهی از دهستان مؤمن آباد است که در بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع است. و ۶۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بورو. (لا) قرنا [کرنا] و شیپور که هنگام صید و شکار می‌نوازند. (آندراج). بوق و شیپور شکارچیان. (ناظم الاطباء).

— بوروزن؛ فیرچی و قرنانواز. (آندراج).
|| لوله و مجرا. || مذنب. (ناظم الاطباء).

بوروره. [ز] (اخ) نسام جزیره‌ای است در جانب شمالی که شفق را از آنجا آورند. و شفق پرنده‌ای است سفید و شکاری از جنس سیاه‌چشم، و گویند مردم آن جزیره همه زال و

سفیدموی میباشند. (آندراج) (برهان) (از ناظم الاطباء).

بورون. (اخ) تیره‌ای از طایفه کیومرسی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

بورون. (اخ) دهی از دهستان سهرورد که در بخش قیدار شهرستان زنجان واقع است و ۱۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بورون قشلاق. [ق] (اخ) دهی از دهستان قزل‌کچیلو است که در بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان واقع است. و ۱۸۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بوره. [ب] [ع] (لا) (از «ب» ر) مفا کچه. || آتشدان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آتشدان و این کلمه پوریون^۴ یونانی و «پوره» بمعنی آتشکده فارسیان است. یا پوره یونانی بمعنی آتش. (یادداشت بخت مؤلف). || ذخیره. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به بوره شود.

بوره. [ز] [ر] (لا) چیزی است مانند نمک و آنرا زرگران بکار برند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). نمک تلخ‌مزه بھندی. سهاگا گویند. (غیاث). ملحی است که از آب دریاچه‌های آسیا و چین و تبت و هندوستان اخذ میکنند و تکار و ملح ایرانی نیز نامیده میشود. (ناظم الاطباء).

— بوره ارمنی.

— بوره سفید؛ اسم فارسی بوره رومی است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن).
— بوره سلمانی؛ بفارسی نظرون است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن).

|| شکر سفید و معرب آن بورق است و بعربی نظرون خوانند و گویند اگر قدری از بوره با صدف بسایند و در بینی زن بدمند، اگر آن زن عطسه کند، دوشیزه بود و اگر نکند دوشیزه نباشد و بوره ارمنی همان است. (برهان). شکر سفید. و بورق معرب آن است و آنرا بوره ارمنی نیز گویند. (انجمن آرای ناصری) (آندراج). در قطرالمحیط آمده: «البورق اصناف: مائی و جبلی و ارضی و مصری و هوالظرون معرب بوره بالفارسیه». این کلمه

1 - Bouricella.

۲- بمعنی فوق به فتح اول و زای هوز نیز آمده است. (برهان).

۳- ناظم الاطباء بدون همزه ضبط کرده و در ردیف بوره آورده است.

4 - Purion. 5 - Pur.

۶- در تحفه حکیم مؤمن بوره سلماسی آمده است.

مغرب وارد لاتین قرون وسطی و سپس داخل فرانسه شده، «بورا کس»^۱ (بسات دوسدیم نیدرآته) گردیده. (حاشیه برهان ج معین):
تباين است ز شاخ نبات تا بوره
تفاوت است ز آب حیات تا غلین.
بدرالدین جاجرمی.

بوری. [ری ی] [ع] [ا] طریق. (از مستهی الارب). راه و طریق. (ناظم الاطباء). [اص] نسبی. [ا] یک نوع ماهی در مصر منسوب به شهر بوره^۲. (ناظم الاطباء) (مستهی الارب). قسمی ماهی به رود نیل. (دمشقی).

بوری. [ا] شیپور و بوق شکارچیان. [انوک هر چیز، ویژه نوک ناخن. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). [انسی شکافته شده. [حصیر ساخته شده از آن و بوریا. (ناظم الاطباء). بوریا. (تسواء للغة) (مذهب الاسماء). [انسی زرگری. متفاح. (زمخشری).

بوری. [ب] [ا] (بخ) تیره‌ای از موری هفت‌لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۲).

بوری. [ا] (بخ) آل بوری یا اتابکان دمشق از ۵۴۹ تا ۶۹۷ ه. ق. حکومت کردند. رجوع به اتابکان و طبقات السلاطین اسلام ص ۱۴۲ و ۱۴۳ شود.

بوری. [ا] (بخ) ابن طسفتکین. رجوع به تاج الملوک بوری بن... شود.

بوری آباد. [ا] (بخ) دهی از دهستان پائین ولایت است که در شهرستان تربت حیدریه واقع است و ۷۷۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بوریا. [ا] مأخوذ از آرامی. حصیری که از نی شکافته مخصوص سازند. مغرب آن باری است. (ابن درید). در این زبانها از سومری بعاریت گرفته شده. (حاشیه برهان ج معین). معروف است. حصیری که در خانه اندازند. (انجمن آرا). حصیری است که در خانه اندازند و باریا مغرب آن است. (از آندراج). حصیری که از نهیای شکافته سازند. (ناظم الاطباء): و از وی [شهر ترمذ] صابون و بوریای سبز و بادیزن خیزد. (حدود العالم). اندرین روز اطلاق کردند بهای بوریای نفت که جسد جعفر یحیی برمکی را سوخته آید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۹۱).

زیر یکی فرش وش گسترده
باز بدزد ز یکی بوریایش.

ناصر خسرو.
به خدای ار مرا در این زندان
جز یکی پاره بوریای باشد.
مسعود سعد (دیوان ج رشیدیاسمی ص ۱۰۸).
دور کن بوی ریا از خود که تا آژاده وار
مسجد و میخانه را محرم شوی چون بوریای.
سنایی.
نی همه یکرنگ دارد در نیستانها ولیک

از یکی نی قند خیزد وز دگر نی بوریا.
خاقانی.

بر چنین چاه بوریای بر سر
مرده چون سنگ و باریا مگذر. نظامی.
با فرومایه روزگار میر
کز نی بوریای شکر نخوری. سعدی.

خونت برای قالی سلطان بریختند
ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش. سعدی.
هست زیلو در بساط بوریای
جای گل گل باش و جای خار خار.

نظام قاری.
کنون که وقت حصر است و بوریای بزین
چه شد که سبزه به زیلو فکندست سر.

نظام قاری.
بوریا باف. (نف مرکب) آنکه بوریای بافد.
(آندراج). سازنده بوریای. (ناظم الاطباء).
بوریا گیر. حصیر باف:

بقدر شغل خود باید زدن لاف
که زردوزی نداند بوریای باف. نظامی.
بوریا باف اگر چه بافنده است
نیرندش به کارگاه حریر. سعدی.

حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردوز و بوریای باف.
حافظ.

[ا] پل بند و تنگویی اسباب. (ناظم الاطباء).
بوریا باف. [ا] (بخ) دهی از دهستان قلعه حاتم
است که در شهرستان بروجرد واقع است و
۱۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی
ایران ج ۶).

بوریا بافی. (حامص مرکب) عمل بوریای بافندگی بوریای. (فرهنگ فارسی معین). [ا] (مرکب) محل بافتن بوریای. کارگاه بوریای باف. رجوع به بوریای باف شود.

بوریا پاره. [ز] [ر] [ا] (مرکب) حصیر پاره. حصیر. (فرهنگ فارسی معین).

بوریا پوش. (نف مرکب) کنایه از غایت مفلسی و نکستی که برای پوشیدن، غیر بوریای نداشته باشد. (آندراج). کسی که از هر جهت بیچاره و بی‌نوا باشد. (ناظم الاطباء):

هوس آتشین رخی دارد
هر کجا رند و بوریای پوشی است.

وحید (از آندراج).
بوریا فروش. [ف] [ن] (نف مرکب) فروشنده بوریای. حصیر فروش. که بوریای فروشد.

بوریا کوبی. (حامص مرکب) کنایه از ضیافتی باشد که در خانه نو کنند. جشنی که بعد از ساختن خانه و عمارت کنند. (ناظم الاطباء) (برهان) (آندراج). کنایه از آن است که چون خانه نو بسازند، مردم را به مهمانی طلبند. (انجمن آرا). عذار. عذیر. عذیره. و کیره. حتییره. مهمانی بنا. ولیمه بنا. ولیمه خانه نو: (یادداشت بخت مؤلف):

مسجدی هر که ساخت پا کوبی
کنداز ذوق بوریای کوبی.

یحیی شیرازی (از آندراج).
بوریا گو. [گ] [ص] مرکب) حصیر باف بوریای باف:

وز قیامت بوریای گر همچو دیبا باف نیست
قیمتی باشد به علم تو چو دیبا بوریای.
ناصر خسرو.

بوریا بی. (ص نسبی) بوریای باف بوریای فروش. (یادداشت بخت مؤلف).

بوریا طس. [ط] [م] (مغرب) [ا] به یونانی مرقشیا است. (تحفة حکیم مؤمن). بوریای طس. و رجوع به ماده بعد شود.

بوریا طشی. [ط] [م] (مغرب) [ا] به یونانی جوهر است که آثار مرقشیا گویند و آن چند قسم میباشد و بعربی حجرالنور خوانند و در دواهای چشم بکار برند. گویند اگر بر سر کرده کودک بستند نترسد. (برهان) (آندراج). مأخوذ از یونانی. مرقشیا. (ناظم الاطباء). مغرب از «پوریتس»^۳ یونانی است. مرقشیا. مارقشیا. حجرالنور. بوریای طس. (از فرهنگ فارسی معین).

بوریا نی. [ا] (بخ) (۹۶۳ - ۱۰۲۴ ه. ق.). ابوالضیاء حسن بن محمد بن محمد بن حسن بن

عمر بن عبدالرحمن صفوری. ملقب به بدرالدین بوزنی در نزدیکهای صفوریه دنیا آمد و یگانه در زمان خود بود. او را تألیفات فراوانی است، از جمله: نوشته‌هایی بر تفسیر بیضاوی و حاشیه بر مطول و شرح دیوان ابن الفارض و مشهورترین تألیفات وی تاریخ معروف به تراجم الاعیان فی ابناء الزمان است. وی در دمشق درگذشت و همان جایز مدفون شد. (معجم المطبوعات). رجوع به الاعلام زرکلی شود.

بوریا. [ری ی] [ع] [ا] حصیر بافته. (مستهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). حصیر بافته از نی. و این مغرب از فارسی است. (از اقرب السوارد). [ا] راه. (از مستهی الارب) (ناظم الاطباء).

بوریا. [ی] [ی] [ا] بوریای. (ناظم الاطباء). و رجوع به بوریای شود.

بوز. [ب] [ب] [ا] سبزی که بسبب رطوبت بر روی نان و جامه و گلیم و پلاس و امثال آن هم میرسد. (برهان) (از جهانگیری) (آندراج). روئیدگی و سبزی که بواسطه رطوبت بر روی نان و پنیر و جامه و گلیم و پلاس و جز آنها بهم میرسد. (ناظم الاطباء).

1 - Borax.

۲ - بورة شهری میان تنیس و دمیاط بوده که اکنون اثری از آن نیست. (از اقرب السوارد).

3 - Purites.

بوزک. (از آندراج). بوزک، بوزه؛ سبزی که بسبب رطوبت بر روی نان، جامه، گلیم و غیره بهم رسد. (فرهنگ فارسی معین). کفک. و رجوع به بوزک شود. [اگر داب. (آندراج).] زنبور سیاه که بر روی گلهای نشیند. (برهان) (الفاظ الادویه) (جهانگیری) (آندراج) (ناظم الاطباء). نام جانور. زنبور سیاه. (فرهنگ فارسی معین). [آسنه درخت. (برهان) (شرفنامه میری) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین)].

بوزه (۱) اسب نیله که رنگش به سفیدی گراید. (برهان) (رشیدی) (جهانگیری) (آندراج) (ناظم الاطباء). [اسب جلد و تند و تیز. (برهان). مطلق اسب تند و تیز. (رشیدی). اسب تند و تیز. (جهانگیری) (آندراج) (ناظم الاطباء) (آندراج). اسب تندرو. اسب جلد. (فرهنگ فارسی معین):

پیش ستمکاره مکن پشت کوز
زان که فراوان نژید اسب بوز.

امیر خسرو دهلوی.
[مردم تیز فهم و صاحب ادراک را نیز بطریق استعاره بوز گویند. چنانکه مردم بی ادراک کند فهم را کودن خوانند. و کودن، اسب گمراه پالانی باشد. (برهان) (جهانگیری) (آندراج).] با استعاره مردم فهم را گویند. چنانکه کودن که اسب پالانی بی ادراک است. (رشیدی). مردم تیز فهم صاحب ادراک. (ناظم الاطباء). مرد تیز هوش صاحب ادراک. مقابل کودن. (فرهنگ فارسی معین):

شاگرد تو من باشم گر کودن اگر بوزم
تا زان لب خندان یک خنده بیاموزم.

مولوی.
بوزه (۲) آگرانی و سنگینی تب و حرارت. (آندراج).

بوزا (۱) بوزه. (ناظم الاطباء). مویز. آب بزا. (یادداشت بخت مؤلف). رجوع به بوزک و بوزه شود.

بوزابه [ب] [ا]خ] بزابه. اتابک بوزابه حاکم فارس در زمان البارسلان سلجوقی. حکومت بوزابه در فارس به اجماع مورخین فقط ده سال بوده است و ابتدای آن از سنه ۵۳۲ ه. ق. است. وی در جنگی که مابین او و سلطان مسعود روی داد بدست همان سلطان در موضعی مابین اصفهان و همدان موسوم به مرج قراتکین کشته شد. (از حاشیه شدالازار ص ۲۷۲).

بوزار (۱) مرکب) بسوی افزار. بنواوزار. داروهای گرمی که در طعامها ریزند. مانند فلفل و قرنفل و دارچین و امثال آنها. توابل. (فرهنگ فارسی معین). ادویه حاره را گویند که در طعامها بیزند مانند دارچین و قرنفل و زیره و فلفل که آنها را به فارسی گرم دارو

گویند و بوازا نیز خوانند که بو و رایحه طعام را بیفزایند و بعربی این داروها را توابل و ابزار گویند. (از آندراج). ادویه حاره یعنی داروی گرمی که در طعامها ریزند همچو فلفل و قرنفل و دارچینی و امثال آن. (برهان) (از رشیدی) (جهانگیری). ادویه ای مانند فلفل و میخک و دارچینی و ریشه جوز و هیل و گل سرخ و زیره که در طعامها داخل کنند و بتازی توابل گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به بوی افزار شود.

بوزاگر [گ] [ص مرکب] کسی که بوزه میسازد و میفروشد. (ناظم الاطباء) (اشیتنگاس) (فرهنگ فارسی معین).

بوزاگری [گ] [حامص مرکب] کسی که بوزه میسازد. شغل بوزه سازی و بوزه فروشی. (ناظم الاطباء). عمل و شغل بوزاگر، بوزه سازی و بوزه فروشی. (فرهنگ فارسی معین).

بوزانه [ن] [ا]خ] قریه ای است از قرای اسفراین. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۲۹۷) (مراد الاطلاع).

بوزانی. (ص نسبی) منسوب به بوزانه است که قریه ای است از قرای اسفراین. (لباب الانساب) (الانساب سمعانی).

بوزجان [ا]خ] شهری است بین هرات و نیشابور از شهرهای خراسان. عرب بوزکان. بوزچگان. شهرکی بود از نواحی نیشابور و طوس و بر سر راه نیشابور به هرات. مسافت آن تا نیشابور چهار منزل و تا هرات شش منزل بود. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مرآت البلدان و لباب الانساب و ابن خلکان شود.

بوزجانی. (ص نسبی) نسبت است بر بوزجان که شهرکی است مابین هرات و نیشابور و از آنجا است: ابوالوفاء محمد بن یحیی... (از لباب الانساب) (الانساب سمعانی).

بوزچی. (ص مرکب) سازنده و فروشنده بوزه. (متهی الارب) (ناظم الاطباء).

بوزدگی [ز] [د] [حامص مرکب] صفت بوزده. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بوزده شود.

بوزدن [ز] [د] [مص مرکب] بو آمدن از چیزی. و بنفسه، بمعنی بو دادن است. (از آندراج):

ای فاخته ز ناله زن آتش بیوستان
کان گل امید نیست که بوی وفا زند.

امیر خسرو (از آندراج).
بیزم شاه نرگس مست رفت و بوزند ترسم
مگر کو خلق شاه هر دو عالم در دهان دارد.
امیر خسرو (از آندراج).

— بو زدن زخم؛ بوی بد پیدا کردن زخم و آن

علامت بد است برای زخم. (آندراج):
گریه کردم داغ طمن دوستداران تازه شد
از شکایت زخم شمشیر زبان بو میزند.

اسیر (از آندراج).

بوزه [ز] [د] [ن] [ص مرکب] بو گرفته. بوی بد گرفته. آلوده شدن بویهای بدبو: علف بوزده را گوسفند نمیخورد. (یادداشت بخت مؤلف).

— بوزده بودن زخم؛ ناسور شدن زخم از رسیدن بوی مشک و مانند آن. (آندراج):

باز دارم بتن از تیر نگاهی زخمی

باز زخم کهنم بوزده از بوی کسی است.

ملا تشبیهی (از آندراج).

بوزرجمهر [ز] [م] [ا]خ] نام وزیر انوشیروان. (از فهرست ولف). بزرگمهر. (فرهنگ فارسی معین):

برفتند یکسر پرآزنگ چهر

بیامد بر شاه بوزرجمهر. فردوسی.

بیامد نهم روز بوزرجمهر

پر از آرزو دل پرآزنگ چهر. فردوسی.

رجوع به بزرجمهر و بزرگمهر شود.

بوزک [ب] [ز] [ا]م] [ص] بوز است. و آن سبزی باشد که بسبب رطوبت بر روی نان و گلیم و پلاس و امثال آن بندد. (برهان). بوز. (آندراج). سبزی یا سبیدی پنبه مانند، که از هوای سرد بر نان کهنه یا آچار نشیند. (غیاث). سبزی که بر نان و جز آن بواسطه رطوبت و نم نشیند. (رشیدی):

تا تواند گفت نان را می خورم یا نان خورش
میگذارد تا بر آن از کهنگی بوزک فند.

(از رشیدی).

رجوع به بوز شود. [امخمر]. (از فرهنگ فارسی معین). لورور. آب جو (بوزک). (کارآموزی داروسازی ص ۲۰۷).

بوزکند [ک] [ا] مرکب] صفت و ایوان و با رای قرشت هم بنظر آمده است. (برهان). ایوان و خانه است و با رای قرشت هم بنظر آمده. (آندراج). صفت و ایوان. (ناظم

۱- بضم اول و ثانی مجهول. (آندراج). ناظم الاطباء بفتح اول ضبط کرده است.

۲- بضم اول و ثانی.

۳- آندراج بوزا ضبط کرده است ولی صحیح بوزار است.

۴- در فرهنگ فارسی معین بفتح زا [ز] [م] ضبط داده ولی در فهرست ولف به ضم [ز] [م] ضبط شده است. بر اساس پهلوی این کلمه

"Vuzurgmitr" (بزرگمهر) می باشد.

۵- بطوری که از فهرست ولف برمی آید در شاهنامه فردوسی همه جا «بوزرجمهر» و یک بار هم «بوزرجمهر» آمده است.

الاطباء). بوزگند. صفة. ایوان. (فرهنگ فارسی معین).

بوزکی. [زَ] (اخ) دهی است از دهستان میان‌آب که در بخش مرکزی شهرستان شوشتر واقع است. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بوزگان. (اخ) رجوع به بوزجان شود.

بوزمند. [مَ] (ا) گیاهی باشد بغایت خوشبوی. و با رای بی‌نقطه هم بنظر آمده است. (آندراج) (ناظم الاطباء). گیاهی بغایت خوشبوی. (ناظم الاطباء).

بوزمه. [زَ مَ / مَ] (ا) گیاه خوشبو. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به بوزمند شود.

بوزنجرده. [زَ ج] (اخ) قریه‌ای است از قراء همدان در یک منزلی و آن طرف ساوه است و از آنجا است: ابومعقوب یوسف بن ایوب بن یوسف بن حسن بن وهرة همدانی بوزنجردی. (از لیاب الأنساب) (از معجم البلدان).

بوزنجرده. [زَ ج] (اخ) قریه‌ای است از قراء مرو در طرف دشت. از آنجا است: ابواسحاق ابراهیم بن هلال بن عمرو بن سیاوش هاشمی بوزنجردی. (لیاب الانساب) (معجم البلدان).

بوزنجردی. [زَ ج] (ص نسبی) منسوب است به بوزنجرده از قرای همدان. در یک منزلی و آن طرف ساوه. (از لیاب الانساب) (از انساب سمعانی).

بوزنجردی. [زَ ج] (ص نسبی) منسوب است به بوزنجرده که قریه‌ای است از قرای مرو در طرف دشت: (از لیاب الانساب) (از الانساب سمعانی).

بوزندان. [] (اخ) دهی جزء دهستان دودانگه بخش ضیاء‌آباد که در شهرستان قزوین واقع است و دارای ۱۰۳۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بوزنشاه. [زَ] (اخ) قریه‌ای است از قرای مرو. (معجم البلدان) (مرآت البلدان ج ۱ ص ۲۹۸). قریه‌ای است از قرای مرو که در چهارفرسخی مرو قرار دارد و اکنون خراب شده است. (لیاب الانساب).

بوزنشاهی. [زَ] (ص نسبی) منسوب است به بوزنشاه. (لیاب الانساب).

بوزنطا. [زَ] (اخ) ^۱ نام قدیم قسطنطنیه. استانبول. اسلامبول. استنبول. اسطبول. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به استانبول شود.

بوزنطه. [زَ ط] (اخ) بیزانطه. بیزانس. قسطنطنیه. استانبول. رجوع به بوزنطا شود. (فرهنگ فارسی معین).

بوزنطین. [زَ] (اخ) همان بوزنطا و بوزنطه است. رجوع به التفود ص ۲۲ و ۹۳ و بوزنطه و بیزانس شود.

بوزنگان. [زَ نَ / نِ] (ا) ج بوزنه:

آن یکی برجهد چو بوزنگان پای کوبد بنغمهٔ طنبور. ناصر خسرو.

و رجوع به بوزنه و بوزینه شود.

بوزنه. [زَ نَ / نِ / زَ نَ / نِ] (ا) میمون را گویند و بعضی حمدونه خوانند. (برهان). مخفف ابوژنه که کنیت میمون است و آنرا بفارسی کپی خوانند و گاه تصرف کرده، بوزینه به اشباع بعدالزاء و بوزینه بزیادت نون نیز استعمال کنند و می‌تواند که بوزینه مخفف ابوژنه باشد و تحتانی در آن عوض نون اول بود بر قیاس دینار که اصل دینار بتشدید نون بود و بر این تقدیر یای اشباع نباشد، زیرا که تخفیف لفظ عربی در فارسی شایع است بخلاف زیادت در لفظ عربی. (آندراج). بوزینه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). بوزنه. (منتهی الارب):

مردم نه‌ای ای خربچه میماند رویت^۲ چون بوزنه‌ای کو به سگی باز نماید. طیان. و بوزنه مرگر به را دوست دارد که گر به را کنار گیرد همی بسودش. (جامع‌الحکمتین ص ۱۷۱).

و بفرمود تا همهٔ مطریان و مسخرگان و هزاران سگان شکاری و بوزنه، از این جنسها که تماشای ملوک باشد، از سرای خلافت بیرون گردند. (مجم‌التواریخ و التخصص).

هان و هان کم‌گوی کز خوبی سرگشتم بخلق بر دهان همجو کون بوزنه سمار زن.

سوزنی. خنیک زند چو بوزنه چنیک زند چو خرس این بوزنینه‌ریشک پهناهنه‌منظرک. خاقانی. در روزگار ماضی عهد گذشته بوزنه‌ای از دنیا اعراض کرد. (سندبادنامه ص ۱۶۲). بوزنه گرد انجیرستان می‌گشت و... (سندبادنامه ص ۱۶۴).

بوزینه. [زَ نَ / نِ] (ا) بوزنه را گویند که میمون باشد. (برهان). جانوری معروف که میمون باشد و بسیار زیرک و هوشیار است. (انجمن آرا). بوزنه. (ناظم الاطباء):

به ریش تیس و به بینی پیل و غبغب گاو به خرس رقص کن و بوزینه لعاب.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۴).

خنیک زند چو بوزنه چنیک زند چو خرس این بوزنینه‌ریشک پهناهنه‌منظرک.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۷۸۰).

رجوع به بوزنه و بوزینه و آندراج شود.

بوزه. [زَ / زِ] (ا) شرابی باشد که از آرد برنج و ارزن و جو سازند و در ماوراءالنهر و هندوستان بسیار خورند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (آندراج). شراب برنج. (رشیدی). اسم مرز است که بعضی فقاخ نامند. (فهرست مخزن الادویه):

چنان باشد سخن در جان جاهل چو درریزی به خم بوزه ارزن. ناصر خسرو. ز نور عقل کل عقلم چنان تنگ آمد و خیره کز آن مزول گشت افیون و بنگ و بوزه و شیر.

مولوی (از آندراج). گراز بوزه‌خانه رسد بوزه کم چو بوزه کف خویش ساید بهم.

ملاطرا (از آندراج). |تنهٔ درخت. (برهان) (آندراج) (شرفنامه مسیری). تنهٔ درخت که نرد نیز گویند. (رشیدی) (جهانگیری). رجوع به بوز شود.

بوزه چی. [زَ / زِ] (ص مرکب) آنکه شراب و بوزه فروشد. (آندراج): شهری خراب بوزه‌چی و چشم مست اوست پیر و جوان سبوی کش و می‌پرست اوست. سیفی.

بوزه‌خانه. [زَ / زِ نَ / نِ] (ا) مرکب جایی که در آن بوزه سازند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

گراز بوزه‌خانه رسد بوزه کم چو بوزه کف خویش ساید بهم.

ملاطرا (آندراج). **بوزه‌ساز.** [زَ / زِ] (ف مرکب) آنکه بوزه سازد.

بوزه کباب. [زَ / زِ ک] (ا) مرکب کباب بره. (ناظم الاطباء).

بوزی. (ا) کشتی و قایق. (ناظم الاطباء). بوضی معرب بوزی است و آن نوعی زورق باشد. (منتهی الارب):

هر که بر درگاه او کرد التجا رست از محن اینم است از موج دریا هر که در بوزی نشست.

خواجه عمید لومکی. سیراف در قدیم شهری بزرگ بوده است. و مشرع بوزیها و کشتی‌ها. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۱۳۶). |بمعنی ملاح نیز آمده است. (یادداشت بخط مؤلف).

بوزی. (اخ) نام یکی از دهستانهای بخش شادگان شهرستان خرم‌شهر است که در بین دهستان ام‌الصخر و آبشاه واقع است. و از هشت قریهٔ کوچک و بزرگ تشکیل شده است. و در حدود ۱۰۵۰۰ تن سکنه دارد و قراء آن جهانگیری، قطرانیه سوده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بوزی. [] (اخ) دهی از دهستان ده‌ملا بخش هندیجان است که در شهرستان خرم‌شهر واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بوزی. (اخ) قصبهٔ مرکز دهستان بوزی بخش شادگان شهرستان خرم‌شهر است که ۳۴۳۴

تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بوزیدان. (۱) دارویی است که از مصر آورند و بمری مستعمل خوانند و بجهت فری استعمل کنند. اگر با شیر گوسفند یا آرد برنج، حلوا سازند و بخورند بدن را فریه کند. (برهان) (آندراج). بیخی است سید، درازتر انگشتی. مبهی و محرک جماع و مهمل زردآب و تریاق سموم و بارد و مفتح سده، جگر و سپرز و مسقط جنین. (منتهی الارب) ۱. حجرالذنب ۲. خرچکوک. شیرزا. فاوانیا. ابوزیدان. عودالکهنیا. عودالصلیب. عبدالسلام. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). گیاهی است که از آن دارویی بجهت فری سازی کنند. مستعمل. مثلث. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تحفه حکیم مؤمن و فهرست مخزن الادویه و دزی ج ۱ شود.

بوزیطش. (ط) (مغرب، ۱) مرقشیشا. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به بوریطس شود.

بوزینا. (۱) بوزینه. (فرهنگ فارسی معین): حلوا نخورد چو جو بیابد خر دیبا نبرد بکار بوزینا. ناصر خسرو.

بوزینجره. (ج) (اخ) رجوع به بوزنجره و تاریخ غازان ص ۲۰، ۱۴۱، ۲۵۱ شود.

بوزینه. (ن / ن) (۱) میمون را گویند. (برهان). کنیت میمون که آنرا بفارسی کبی خوانند. بوزینه مخفف ابوزینه. (از غیاث) (آندراج). پنهانه. (فرهنگ اسدی). ابوخلد. ابوحبیب. ابوخلف. ابوزنه. ابوقشه. ابوقیس. (المرصع). کبی. قرد. حمدونه. شادی. بوزنه. (یادداشت بخت مؤلف): هر که بتکلیف کاری کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد که بدان بوزینه رسید. (کلیله و دمنه). بوزینه بر جوب نشست و بریدن گرفت. (کلیله و دمنه).

کافران اندر مری بوزینه طبع آفتی آمد درون سینه طبع. مولوی. پس خدا آن قوم را بوزینه کرد چون که عهد خود شکستند از نبرد. مولوی.

— امثال: بوزینه را با درودگری چه کار. رجوع به بوزنه و بوزینه و امثال و حکم دهخدا شود.

بوژ. (۱) گرانی و سنگینی تب و حرارت باشد. (برهان) (آندراج) ۳.

بوژ. [ب] (۱) گرداب. (برهان) (آندراج) (مجمع الفرس) (فرهنگ فارسی معین).

بوژآباد. (اخ) دهی از دهستان مازول است که در بخش حومه شهرستان نیشابور واقع است و ۵۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بوژآباد. (اخ) دهی از دهستان عشق آباد

است که در بخش فدیشه شهرستان نیشابور واقع است. و ۱۴۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بوژان. (اخ) دهی از دهستان مازول است که در بخش حومه شهرستان نیشابور واقع است. و ۱۱۹۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بوژکان. (اخ) شهرکی است [بخراسان] از حدود نیشابور با کشت و برز و از وی کرباس خیزد. (حدود العالم).

بوژمهران. [م] (اخ) دهی از دهستان اردوغش که در بخش قدمگاه است و در شهرستان نیشابور واقع است و ۱۰۹۷ تن سکنه دارد.

بوژنه. [ن / ن] (۱) شکوفه و بهار درخت را گویند که هنوز نشکفته باشد و آنرا بمری گم خوانند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (فرهنگ فارسی معین).

بوس. (۱) مخفف بوسه است و بمری قبله گویند. (برهان). معروف است و اصل آن بوسیدن است. (از انجمن آرا). اعراب، ضم آنرا فتح کرده، بوس گویند و در خود آورده اند و تصرف کرده اند بر این کار مطبوع راحت انگیز و شیرین معنی عذاب و سختی نزدیک شده است. (آندراج). بوسه. قبله. شفتالو. شکر. (یادداشت بخت مؤلف): منم خورده بر بوشن چنان چون باز برسته چنان بانگ آرم از بوشن چنانچون بشکنی پسته. رودکی.

روزگار شادی آمد مطربان باید کنون گاه ناز و گاه راز و گاه بوس و گه عنان. منوچهری.

سعدی شیرین سخن در راه عشق از لبش بوسی گدایی میکند. سعدی. عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس.

سعدی. مجال من همین باشد که بهان عشق او ورزم کنار و بوس و آغوشن چه گویم چون خواهد شد. حافظ.

گفته بودی که شوم مست و دو پوست بدهم وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک. حافظ.

— بوس و کنار؛ بوسیدن و در آغوش کشیدن. (فرهنگ فارسی معین):

آمد آن غمگسار جان و زوان آمد آن آشنای بوس و کنار. فرخی.

خوشا بهار تازه و بوس و کنار یار گرد کرد کنار یار بود خوش بود بهار. منوچهری.

گزیده بهم بزم و دیدار یار می و رود و بازی و بوس و کنار. اسدی.

بیدا باد بصلح آید در پستان

لاله با ترگس در بوس و کنار آید.

ناصر خسرو.

با یار شکر لب گل اندام

بی بوس و کنار خوش نباشد. حافظ.

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم

از بخت شکر دارم و از روزگار هم. حافظ.

— دستبوس؛ بوسیدن دست:

بزرگان اگر دستبوس آورند

بدرگاه اسکندروس آورند. نظامی.

به خلوت کند شاه را دستبوس

به تشنغ بر نآرد آوای کوس. نظامی.

بوس. [ب] [ع] (مص) بوسیدن. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

|| آمیختن. || درشت گردیدن. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء).

بؤس. [بؤس] [ع] سختی و بلا. یقال: یوم

بؤس و یوم نعم. ج. ابؤس. (منتهی الارب).

سختی. (برهان) (مهدب الاسماء) (شرفنامه

منیری) (دهار). سختی و بلا. (آندراج). بلا و

سختی. ج. ابؤس. (ناظم الاطباء). درویشی و

شدت احتیاج و سختی. (غیاث). فقر. عسرت

درویشی. مسکنت. (یادداشت بخت مؤلف):

ز شاهنشاه اسکندر فیلقوس

فروزنده آتش نم و بوس. فردوسی.

بمرد اندر آن چند گه فیلقوس

بروم اندرون بود یک چند بوس. فردوسی.

ولیهده گشت از پس فیلقوس

بدیدار او داشتی نم و بوس. فردوسی.

پیغام داد که دانم دلت گرفته است از تنگی و

بوس حصار. (تاریخ سیستان).

دامن او گیر و از او جوی راه

تا برهی زین همه بوس و زحام.

ناصر خسرو.

چون ایام نحوس و ساعت بؤس منقضی و

منفصل شود، جزای این عقوق و... تقدیم افتد.

(سندبادنامه ص ۷۰). اصحاب قابوس در آن

بؤس، نفوس شریف خویش را به اندک بلغه

قانع گردانیدند. (ترجمه تاریخ یمنی ج اول

ص ۲۲۶). || (مص) سخت حاجتمند شدن.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از

اقرب الموارد). بش الرجل بؤساً و بیشأ؛

سخت شدن حاجت کسی. (از اقرب الموارد).

بوسان. (نف) در حال بوسیدن. (یادداشت

بخت مؤلف).

بوسانه. [ن / ن] (مص) حقارت و پستی.

۱- در منتهی الارب این کلمه ذیل ه ز ی ده

آمده و به کسر و فتح زا ضبط شده است.

2 - Vitamina sommiaria.

۳- ناظم الاطباء گرانی و سنگینی و تب و

حرارت معنی کرده است.

۴- بوس: بوسیدن را.

(ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

بوسایغ - [ی] [ع] [مرکب] پالوده. ابوسایغ. (یادداشت بخت مؤلف).

بوستان. (ا مرکب) پهلوی «بوستان». مخفف بستان. مرکب از بو (= بوی - رایحه) و ستان (اداة مکان). جایی که گل‌های خوشبو در آن بسیار باشد. باغ باصفا. (حاشیه برهان ج معین). مرکب از کلمه بو و کلمه ستان که بمعنی جای پیدا شدن است. (غیاث). جنت. (مهدب الاسماء) (ترجمان القرآن). حدیقه. جایی که درختان گل و درختان که میوه‌هاشان خوشبو باشد، چون سیب و امرو و ترنج و نارنج و امثال آن. (از شرفنامه منیری). جایی که بوی بسیار از آن خیزد از عالم گلستان. (آنندراج). جایی که گل‌های خوشبو در آن بسیار باشد. (فرهنگ فارسی معین):

که بر آن کندز بلند نشین

که در این بوستان چشم گشای. رودکی.

خز بجای مدح و خرگاه

بدل باغ و بوستان آمد. رودکی.

چنان بُد که یک روز با دوستان

همی پاده خوردند با دوستان. فردوسی.

چنین گفت کاین نو برآورده جای

همه گلشن و بوستان و سرای. فردوسی.

همی بوستان سازی از دشت او

چمنهاش پر لاله و چاوله. عنصری.

یکی بوستانی پراکنده نعمت

بدین سخت بسته بر آن نیک بازی.

(تاریخ بهیجی چ ادیب ص ۳۸۴).

فریفته مشوای نو جوان بر آنکه بر او

چو بوستان و به قد سرو بوستان شدهای.

ناصر خسرو.

اول کسی که باغ ساخت او [منوچهر] بود و

ریاحین گوناگون که بر کوهسارها و دشتها

رسته بود، جمع کرد و بکشت و فرمود تا چهار

دیوار گرد آن درکشیدند و آنرا بوستان نام

کرد، یعنی معدن بویها. (فارسانماه ابن البلخی

ص ۳۷).

چون خزاین مر بوستان رازعفران داد ای شکفت

پس چرا بازا یستاد از خنده خندان بوستان.

مسمود سعد.

منوچهر، بسیاری شکوفه‌ها و گل و ریاحین از

کوه و صحرا بشهرها آورد و بکشت و دیوار

فرمود کشیدن پیرامون آن. چون شکفت و

بوی خوش یافت، آنرا بوستان نام نهاد.

(مجمعل التواریخ).

عهد یاران باستانی را

تازه چون بوستان نمی‌یابم. خاقانی.

پندار سر خر و بن خار

در عرصه بوستان ببینم. خاقانی.

هر آن کسی که تمنای بوستان دارد

ضرورت است تحمل ز بوستان بانش.

سعدی.

گل آورد سعدی سوی بوستان

بشوخی و لفلل به هندوستان. سعدی.

از این بوستان که بودی هدفای کرامت کن.

(گلستان سعدی). رجوع به بستان شود.

|| باغ، مجاز است. (آنندراج). مطلق باغ.

(فرهنگ فارسی معین):

درودت فرستاد و نامه نوشت

یکی نامه چون بوستان بهشت. فردوسی.

که در بوستانش همیشه گل است

به کوه اندرون لاله و سنبل است.

فردوسی.

رجوع به بستان شود. || باغ میوه. (فرهنگ

فارسی معین). رجوع به بستان شود. || یکی از

دستگاههای موسیقی قدیم ایران که صاحب

دره‌التاج آنرا جزو ادوار ملایم موسیقی ایران

آورده است. (فرهنگ فارسی معین).

بوستان. (بخ) دهی است که در بخش

گجساران شهرستان بهبهان واقع است. دارای

۲۵۰ تن سکنه است و ساکنین از طایفه

ماشت بابویی میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی

ایران ج ۶).

بوستان آرا. (نف مرکب) بوستان آرای.

آراینده بوستان. که بوستان را بجمال خود

بیارید. که از بوستان زیباتر و خرم‌تر باشد.

سپید برف برآمد بکوهسار سیاه

و چون درونه شد آن سرو بوستان آرای.

رودکی.

بوستان افروز. (ا / س آ) (ا مرکب) گلی

است که آنرا تاج خروس گویند به سبب

شباهتی که بدان دارد. (برهان). همان گل

تاج خروس است، بسبب شباهتی که بدان

دارد. گل تاج خروس. (رشیدی). دیم. (بحر

الجواهر) (آنندراج). دج الامیر. اماریطن.



بوستان افروز

بوستان افروز پیش ضمیران

چون نزاری پیش روی فریبی. منوچهری.

بوستان افروز تازه در میان بوستان

همچو خون آلوده در هیجا ستان کارزار.

غضایری رازی.

بوستان افروز بنگر رسته با شاه اسپرم

گردیدستی خط قوس قزح بر آسمان.

ازرقی (دیوان ج دانشگاه ص ۷۱).

فروخت روی نشاطم چو بوستان افروز

بدین امید کز این ورطه بو که جان بیرم.

انوری.

می چون بوستان افروز ده زانک

سفال دل چو ریحان تازه کردی.

خاقانی.

ز آن گلی چند بوستان افروز

که در آن بوستان بدند آن روز. نظامی.

چه خوری خون چو لاله دلسوز

خوش نظر باش و بوستان افروز.

خواجوی کرمانی.

رجوع به بوستان ابروز و بوستان افروز شود.

بوستانبان. (ص مرکب) حافظ و نگهبان

بوستان:

بوستانبانان حال و خبر بستان چیست

واندر این بستان چندین طرب متان چیست.

منوچهری.

بوستانبانان امروز به بستان بدهای

زیر آن گلین چون سبز عماری شدهای.

منوچهری (دیوان ج دبیرسایقی ص ۱۵۷).

سعدی چو به میوه میرسد دست

سهلست جفای بوستانبان. سعدی.

ندیم را که تمنای بوستان باشد

ضرورتست تحمل ز بوستانبانش. سعدی.

رجوع به بوستان بان شود.

بوستان پیرا. (نف مرکب) بوستان پیرای.

باغیان. (آنندراج). بستان پیرا. بوستان بان.

(فرهنگ فارسی معین):

اگر از دور باش بوستان پیرا نیندیشد

سرا از یک طوق با قمری کند سرو روان بیرون.

صائب.

بسی بوستان پیرا چه حاجت باغ مینو را.

یعنا (از ضیاء اللغة).

رجوع به بوستان پیرا و بستان پیرای شود.

بوستان سرا. (س) [ا مرکب] بوستان. باغ.

باغی که در صحن خانه سازند:

درخورد بوستانسرای ترا

زهره و مشتری تماشایی.

سیدحسن غزنوی (دیوان ج مدرس رضوی

ص ۱۷۸).

به هرات رفتند و ببوستانسرای ملک

درآمدند. (انیس الطالبین ص ۱۳۴).

در بوستانسرای تو بعد از تو کی بود

خندان انار و تازه پنه و سرخ روی سیب.

سعدی.

رجوع به بستانسرا و بستانسرای شود.
بوستان سندس. [ب س د] (ترکیب اضافی، مرکب) سبزه و گل‌های گوناگون. (ناظم الاطباء).

بوستان شیرین. [ب ن] (مرکب) نام نوایی است که مطربان زنده. (ابوبهی). نوایی است از موسیقی قدیم. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بستان شیرین شود.

بوستان گرد. [گ ن] (نق مرکب) گردنده در بوستان. (آندراج). که تماشای باغ و بوستان کند.

ایاغبی به این بوستان گرد ده گل سرخ بستان، می زرد ده.

ملاطرا (از آندراج).
بوستان گل نمای. [ب گ ن] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان باشد. (برهان) (انجمن آرا). آسمان. (ناظم الاطباء).
بوستانی. (ص نسبی) منسوب به بوستان است:

ای سرو بلند بوستانی در پیش درخت قامت پست. سعدی.
 رجوع به بوستان و بستانی شود. || (ا) نوعی از شمیر یمانی است؛ چهارم آنکه ساده باشد و اندک مایه اثر جو دارد و درازی او سه بدست و چهار انگشت پهن دارد و گوهر وی بیاهی زنده، آنرا بوستانی خوانند. (نوروزنامه چ اوستا ص ۸۶).

بو سندن. [ب س ن] (مص مرکب) کنایه از کسب کردن بو. (آندراج):
 خار پهلو کند صحبت گل
 گرز خلق تو بو ستاند باغ.

مجد همگر (از آندراج).
بوستون. [ب ت] (بخ) شهری در ایالات متحده آمریکا. کرسی ماساچوست. ۸۰۱۰۰۰ سکنه دارد. مرکز صنعتی و بندری فعال است. موطن فرانکلین و ادگار پو است. (فرهنگ فارسی معین).

بوستین. (مص بدی و شرارت). (آندراج).
بوسحاق. [ب س] (بخ) ابواسحاق و بسحاق شود.

بوسحاق. [ب س] (بخ) ابواسحاق اینجو: به پیروزه بوسحاقش داد سخن بین که با بوسحاقان چه کرد. نظامی.
 رجوع به ابواسحاق اینجو شود.

بوسحاق. [ب س] (بخ) ابواسحاق موصلی: جویم از درگاه تو مر خویش را آب روی همجو از درگاه هارون، بوسحاق موصلی.

سوزنی.
 رجوع به ابواسحاق موصلی شود.
بوس دادن. [د] (مص مرکب) بوسیدن؛ دو تابی شد و بر زمین بوس داد بخندید زو شاه و برگشت شاد. فردوسی.

چو زد تیر بر سینۀ اشکبوس
 سپهر آن زمان دست او داد بوس. فردوسی.
 چو گودرز بنشست بر خاک طوس
 بشد پیش خسرو زمین داد بوس. فردوسی.
 برفتند و بر خاک دادند بوس
 فروماند بر جای بیلان و کوس. فردوسی.
 بر لاله کند سرخ گل افسوس همی
 نرگس گل را دست دهد بوس همی.

منوچهری.
 من خدمت کردم بوس بر انگشتری دادم و پیش ملک نهادم. (تاریخ بخارا). رجوع به بوسیدن شود. بوسه دادن. رجوع بدین کلمه شود.

بوسر. [ب س] (ع مص) بواسیر داشتن. (دزی ج ۱ ص ۱۲۷). رجوع به بوسیر شود.
بوسعد. [ب س] (بخ) رجوع به ابوسعید شود.
بوسعید. [ب س] (بخ) رجوع به ابوسعید شود.
بوسفاح. [ب س] (مرکب) رجوع به ابوسفاح شود.

بوسفور. [ب س ف ز] (بخ) رجوع به بسفر و بسفورس شود.

بوسفیان. [ب س] (بخ) رجوع به ابوسفیان شود.

بوسک. [ب س] (مص) مصغر بوسه. (آندراج). بوسه کوچک. (ناظم الاطباء).
 || بال مرغ. || هر چیز مجوف یا معقر. (ناظم الاطباء).

بوس کردن. [ک د] (مص مرکب) بوسیدن:

سخنگوی رومی چو پاسخ شنید
 زمین بوس کرد آفرین گسترید. فردوسی.
 چو رستم به نزدیک مهتر رسید
 زمین بوس کرد آفرین گسترید. فردوسی.

بوسکن. [ب س ک] (ع) (مرکب) رجوع به ابوالسکن شود.

بوسلمه. [ب س ل م] (بخ) رجوع به ابوسلمه شود.

بوسلیک. [ب س ل] (مرکب) نام مقامی از جمله دوازده مقام موسیقی. (برهان) (از غیاث) (انجمن آرای ناصری) (آندراج).
 رجوع به آهنگ شود.

بوسلیک. [ب س ل] (بخ) رجوع به ابوسلیک شود.

بوسلیمان. [ب س ل] (مرکب) رجوع به ابوسلیمان شود.

بوسنج. [ب س] (بخ) معرب پوشنگ. رجوع به پوشنگ شود.

بوسجان. [ب س] (بخ) دهی از دهستان پشتکوه داشت و بابونی است که در بخش گچساران شهرستان بهبهان واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بوسنده. [ب س د] (نق) آنکه بوسد. بوسنده زنده. (فرهنگ فارسی معین).

بوسنه. [ب س] (بخ) بوسنه. شهرکی است انبوه و آبادان و با نعمت بسیار و خرم و هوای درست و راه حجاج خراسان. (حدودالعالم ج دانشگاه تهران ص ۱۴۲).

بوسنه. [ب س ن] (بخ) یکی از ممالک شبه جزیره بالکان که مدتها جزء امپراطوری عثمانی بود و پس از معاهده برلن در ۱۲۲۶ ه. ق. از دولت عثمانی منتزع شده و جزء سلطنت اتریش گردید و پس از جنگ ۱۹۱۴ - ۱۹۱۸ م. جزء دولت یوگسلاوی شد. و دارای ۱۳۴۵۰۰۰ تن جمعیت است. پایتخت آن شهر بوسنه سرای یا سرایوو (سراجوا) بود که ۶۰ هزار تن ساکنین این شهر میباشد. (ناظم الاطباء). جمهوری خودمختار یوگسلاوی دارای ۵۱۵۶۰ کیلومتر مربع وسعت است. جمعیت آن ۲۸۴۷۷۹۰ تن و در شمال یوگسلاوی واقع است. کرسی آن سارایوو. به دو واحد تاریخی و جغرافیایی متمایز تقسیم میشود. یکی بوسنی (ترکی بوسنه) و دیگری هرزگووین. رجوع به دائرة المعارف فارسی شود.

بوسوئه. [ب و س] (بخ) ژاک بینی. رجوع به بسوئه شود.

بوسوختن. [ب س] (مص مرکب) بخور کردن خوشبوئیها. (آندراج).

— بوی خوش سوختن؛ عود و جز آن را بر آتش نهادن. خوشبوی ساختن جایی را؛
 بفرمود شاه آتش افروختن
 برسم مغان بوی خوش سوختن.

نظامی (از آندراج).

بوسه. [ب س] (مرکب) مرکب از: بوس + ه (پسوند سازنده اسم) قبله. ماج. (حاشیه برهان ج معین). عملی که حاصل می‌گردد از انطباق لبها به روی صورت یا دست کسی از روی محبت و یا احترام. و یا انطباق لبها به روی یک چیز مقدس و محترمی مانند قرآن و جز آن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). بوس معرب آن. و سیراب‌تر، شکر آمیز، گلسوز، جان‌پرور، بجا، تشنه‌لب، بکر، سرجوش از صفات، متاع، نم، خیر، شر، نیشکر، قند مکرر، ثمر، حلوا، می، نقل، شراب، شربت، ابریشم، روزی، خراج، گوهر، سیلی، مرکز، مهر، دزد، و گل از تشبیهات او است. (آندراج):

با دوسه بوسه رها کن این دل از گم و خباک
 تا بمنت احسان باشد احسن الله جزاک.

رودکی.

کار بوسه چو آب خوردن شور
 بخوری بیش تشنه تر گردی. رودکی.
 بوسه یک‌مهره گرد آمده بودم بر دوست
 نیمه‌ای داد و همی خواهم یک نیم دگر.
 فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۵۰).
 بوسه و نظرت حلال باشد باری
 حجت دارم به این سخن ز و چرگر.
 زینبی (از لغت فرس اسدی ص ۱۶۲).
 وصال تو تا باشدم میهمانی
 سزد کز تو یابم سه بوسه نهاری.
 خفاف (از لغت فرس اسدی ص ۵۱۸).
 زو بوسه نیابی اگر او را بزنی کارد
 هر چند تو یا کارد بوی آن تن تنها.
 ناصر خسرو (دیوان چ تهران ص ۵۲۶).
 بدین مشتبی خیال فکرت انگیز
 بساط بوسه را کردم شکر ریز. نظامی.
 عاشقان را بوسه از دشنام باشد خشک وتر
 گوهر سیراب جای آب نتواند گرفت.
 صائب.
 نه بوسه‌ای نه شکر خنده‌ای نه پیغامی
 بهیچ وجه مرا روزی از دهان تو نیست.
 صائب.
 از زود صوفیه، بمعنی فیض و جذبۀ باطن که به
 نسبت سالک واقع شود. (کشاف اصطلاحات
 الفنون).
 - بوسه به پیغام^۱؛ حصول مقصود به وساطت
 غیر. (آندراج)؛
 معشوق در آغوش بود طالع ما را
 اما ز لبش بوسه به پیغام گرفته.
 کلیم (از آندراج).
 - اکتایه از امر محال^۲. (آندراج)؛
 باز مشتاق ترا بوسه به پیغام افتاد
 گفتگوهای زبانی بلب بام افتاد.
 استاد (از آندراج).
 این هر دو ترکیب، مصطلح پارسی‌زبانان هند
 بوده است.
بوسه افشان گشتن. [س / س ا گ ت] [مض
 (مض مرکب) بوسه زدن. غرق بوسه کردن؛
 بوسه افشان گشت بر استاد او
 که مرا بهر خدا افسانه گو. مولوی.
بوسه باران کردن. [س / س ک د] [مض
 (مض مرکب) بوسه فراوان زدن؛
 هر دم ز برق خنده‌ش چون کرد بوسه باران
 بر کشت زار عمرم باران تازه بینی. خاقانی.
 ز برق خنده‌های سر بمرهت
 بمجلس بوسه باران تازه کردی. خاقانی.
بوسه بازی. [س / س] [حماض مرکب]
 بوسه دادن در عشق‌بازی. (فرهنگ فارسی
 معین). بوسه در عشق‌بازی. (ناظم الاطباء).
بوسه بخش. [س / س ب] [نصف مرکب]
 بخشندۀ بوس؛
 چو وقت پاده بود پاده گیر و پاده گسار

چو وقت بوسه بود بوسه بخش و بوسه ستان.
 فرخی.
بوسه جای. [س / س] [ا مرکب] جایی که
 بر آن بوسه دهند. (آندراج). لبها. (ناظم
 الاطباء). بوسه گام؛
 ز غیرت دولب من دو دیده خون گردید
 چو آستانه تو بوسه جای خویش کنم.
 امیر خسرو (از آندراج).
 زهره دیداری که آتش عشق او آب حیات
 جانها بود و خاک درگاه او بوسه جای دلها.
 (سندبادنامه).
بوسه چین. [س / س] [نصف مرکب]
 برگزینندۀ بوسه. (ناظم الاطباء). برگزینندۀ
 بوسه. بوسه گیر. (فرهنگ فارسی معین)؛
 دلهای خون آلود بین بر خاک راحت بوسه چین
 من خاک آن را هم همین بوسی تمنا داشته.
 خاقانی.
 از هم عنانیش نفس برق سوخته است
 پایی که بوسه چین ز رکابش شوم کجاست.
 صائب (از آندراج).
بوسه خوار. [س / س خوا / خا] [نصف
 مرکب] بوسه گیر. (فرهنگ فارسی معین)؛
 کند ترک می ترگس پر خمار
 که از روی این گل شود بوسه خوار.
 ملاطرا (از آندراج).
بوسه خواستن. [س / س خوا / خا ت] [مض
 (مض مرکب) تقاضای بوسه کردن. بوسه
 طلبیدن؛
 چو بوسه خواهم از شرم بوسه خواهی من
 چو شکر از نی از او خون برون دمد در حال.
 سوزنی.
 زاهدان را آشکارا می بده
 شاهدان را بوسه پنهانی بخواه. خاقانی.
بوسه خواه. [س / س خوا / خا] [نصف
 مرکب] طالب و خواستار بوس؛
 زلفش ره بوسه خواه میرفت
 مرگانش خدا دهاد می گفت. نظامی.
بوسه خواهی. [س / س خوا / خا] [حماض
 مرکب] طلب بوسه کردن؛
 چو بوسه خواهم از شرم بوسه خواهی من
 چو شکر از نی از او خون برون دمد در حال.
 سوزنی.
 رجوع به بوسه خواستن شود.
بوسه خوردن. [س / س خوز / خرد د] [مض
 (مض مرکب) بوسه گرفتن. (آندراج) (غیث)
 (فرهنگ فارسی معین).
بوسه دادن. [س / س د] [مض مرکب]
 پیش آوردن صورت، جهت بوسیدن. (ناظم
 الاطباء). تقبیل. (المصادر زوزنی)؛
 میلا منی ای فغ و استاد توام من
 پیش آی و سه بوسه ده و میلاویه بستان.
 رودکی.

بستی قصب اندر سر ای دوست بمشتی زر
 سه بوسه بده ما را ای دوست بدستاران.
 عسجدی.
 اوسیدن. ماچ کردن. (فرهنگ فارسی
 معین). بوسه زدن؛
 چو نزدیک شد رستم شیرزاد
 برفت و روان دست او بوسه داد. فردوسی.
 پیرسید و بر دست او بوسه داد
 ز دیدار آن خوب‌برخ گشت شاد. فردوسی.
 رسول دست بوسه داد و خادم، زمین بوسید و
 بایستادند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۷۶). از
 اسب فرود آمد و رکاب او را بوسه داد. (تاریخ
 بخارا).
 چو از دیدن روی خود گشت شاد
 یکی بوسه بر پشت آینه داد
 عروسی که این سنت آرد بجای
 دهد بوسه آینه را رونمای. نظامی.
 بوسه دادندی بدان نام شریف
 رو نهادندی بدان وصف لطیف. مولوی.
 چو بر خاکم بخوای بوسه دادن
 لبم را بوسه ده اکنون همانیم. (دیوان شمس).
 بوسه دادن به روی یار چه سود
 هم بدان لحظه کردنش بدرود. سعدی.
 بتک را یکی بوسه دادم به دست
 که لعنت بر او باد و بر بت پرست. سعدی.
 چو بینی یتیمی سر افکنده پیش
 مده بوسه بر روی فرزند خویش. سعدی.
 آنکه بر صید شاه دام نهد
 بوسه بر دست هر غلام دهد. اوحدی.
 لبش امروز و فردا میکند در بوسه دادنها
 نمیداند ز خط چون دشمن کم فرصتی دارد.
 صائب.
 - زمین بوسه دادن؛ تعظیم کردن. بوسه دادن
 زمین؛
 پس آنکھی چو بر او خواند و بوسه داد زمین
 گراستماع فتد بعد منتی بسیار.
 کمال‌الدین اسماعیل.
بوسه دان. [س / س] [ا مرکب] کنایه از
 دهان. (آندراج). دهان. (فرهنگ فارسی
 معین)؛
 مگر در خلوتی آینه تنها یافتی خود را
 که از نقش حیا ساده است مهر بوسه دان تو.
 صائب (از آندراج).
بوسه دزد. [س / س د] [نصف مرکب] آنکه
 در پنهانی بوسه کنند. بوسه‌ریا. (از ناظم
 الاطباء) (فرهنگ فارسی معین)؛
 بوسه‌دزدی زده در خواب بر او

۱- ظ: ... گرفتن.

۲- مقصود بوسه به پیغام افتادن (گرفتن)
 است. و این هر دو ترکیب مصطلح پارسی‌زبانان
 هند بوده است.

مهر تنگ شکرش برجا نیست.

ظهوری (از آندراج).
بوسه‌ریا. [س / س / ز] (نصف مرکب) گیرنده بوسه. (آندراج). آنکه در پنهانی بوسه میکند. (ناظم الاطباء). بوسه‌دزد. (فرهنگ فارسی معین):

چشم از آینه‌داران خط و خالش گشت
لم از بوسه‌ریایان بر و دستش باد^۱. حافظ.
دل بی جرأت ما گوشه‌نشین ادب است
ورنه لعل لب او بوسه‌ریا افتاده است.

صائب (از آندراج).
[[کنایه از لب معشوق. (آندراج).]] لیکن گاهی در صفت لب معشوق آمده و در اینجا (شعر زیر) کنایه از هوس‌انگیزی بوسه خواهد بود. (از آندراج):

از زهر عتاب تو دلم چشمه نوش است
دادی به شکر غوطه لب بوسه‌ریا را.

شیخ علی حزین (از آندراج).
بوسه‌ریز. [س / س / س] (نصف مرکب) بسیار بوسنده. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

بوسه زدن. [س / س / ز] (مص مرکب) بوسیدن. ماچ کردن. (فرهنگ فارسی معین). بوسیدن. (ناظم الاطباء):

از لب یک بوسه نتوان زد به تیر
کز سرکین تیر مژگان میزنی. عطار.
اگر بوسه بر خاک مردان زنی
بمردی که پیش آیدت روشنی. سعدی.
ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس. حافظ.

— از دور بوسه زدن؛ کنایه از نهایت ادب و تعظیم. (غیاث). مبالغه در ادب و تعظیم. (آندراج):

روی نگار در نظرم جلوه مینود
وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزد. حافظ.
— بوسه به لب خویش زدن؛ در اصطلاح کشتی‌گیران، آن است که دست ببازوی خود زند و آواز برکشند و دست در دست حریف کرده بزور روند. (غیاث). حالتی است که کشتی‌گیر در اول کشتی گرفتن دستی ببازوی خویش میزند و آوازی که آنرا میچمبه گویند، برکشد و بعد از آن دست حریف گرفته زور زند. (آندراج):

بوسه‌ای زد به لب خویش دگر مستانه
رفتم از کار از این کش زدن مراند. میرنجاب (از آندراج).

— امثال:

از ناعلاجی بوسه بر ... خر زند.
برای مصلحت بوسه به دم خر زند.
رجوع به امثال و حکم شود.
بوسه‌زن. [س / ز] (نصف مرکب) بوسه‌زننده.

چون عاشق بوسه‌زن لب خم
در حلق قینه جان فروریخت.

خاقانی.
بوسه‌زیب. [س / س] (نصف مرکب)... و بوسه‌فریب و بوسه‌ریز و بوسه‌ریا اکثر در صفات دهان و لب محبوب مستعمل میشود. (آندراج). لبهای تازه بوسیده. (ناظم الاطباء):

چون کنج لب کجاست کزو بوسه‌زیب نیست
صائب من از کجا کنم آغاز بوسه را.

صائب (از آندراج).
بوسه‌ستان. [س / س / س] (نصف مرکب) بوسه‌ستاننده. بوسه گیرنده. ستاننده بوسه؛ چو وقت باده بود باده گیر و باده گسار
چو وقت بوسه بود بوسه‌بخش و بوسه‌ستان.

فرخی (دیوان ص ۲۷۵).
این پرده گر نه صخره کعبه است پس چرا
لبهای عرشیان همه بوسه‌ستان اوست.

خاقانی.
بوسه‌شکار. [س / س / س] (نصف مرکب) از اسمای معشوق است که از یک بوسه، شکارکننده عاشق است. (آندراج).

بوسه شکستن. [س / س / ش] (مص مرکب) بوسه کردن
پرصدا باشد. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (رشیدی). بوسیدن و بوسه کردن با ذوق و لذت. (ناظم الاطباء). بوسیدن. بوسه کردن با ذوق و لذت و باصدا. (فرهنگ فارسی معین):
ملک بر تنگ شکر بوسه بشکست
که شکر در دهان باید نه در دست.

نظامی (از رشیدی).
بوسه‌شمار. [س / س / ش] (نصف مرکب) بوسه‌شمارنده. رجوع به بوسه شمردن شود.

بوسه‌شماری. [س / س / ش] (حماص مرکب) کسی که بوسه را می‌شمارد. (فرهنگ فارسی معین):

چه حدیث است من این بوسه‌شماری بنهم
بشود عیش چو معشوق شود بوسه‌شمر.

فرخی.
بوسه شمردن. [س / س / ش] (مص مرکب) شمارش کردن بوسه؛ صد بوسه تر شمرده هر دم
بر دست تو ابر نوبهاری.

طالب آملی (از آندراج).
بوسه‌فریب. [س / س / ف] (نصف مرکب) کسی که بطور مکر و حیل بوسه میکند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). [[از صفات دهان و لب محبوب. (آندراج):

من بستم لب طمع اما نگار من
دارد دهان بوسه‌فریبی که آه از او.
صائب (از آندراج).
این لب بوسه‌فریبی که ترا داده خدا

ترسم آینه ز دیدار تو قانع نشود.

(از آندراج).
بوسه‌گاه. [س / س] (مرکب) بوسه‌جای. جایی که بر آن بوسه زنند. (آندراج). جای بوس. لب. بوسگه. بوسگاه. (ناظم الاطباء). محل بوسه. جای بوسه. (فرهنگ فارسی معین):

از بوسه‌گاه خوبان شکرشکار باش
تا پیشگاه باشی و اقبال پیشکار. سوزنی.
یاد او خورده است خاقانی از آنک
بوسه گاهش دست خمار آمده‌ست. خاقانی.
جسم تو کو بوسه‌گاه خلق بود
چون شود در خانه کور و کبود. مولوی.
رگ دست ترا کز رشته جان است نازکتر
طیب بی مروت بوسه‌گاه بیشتر کرده.

امیرخسرو (از آندراج).
— بوسه‌گاه‌شناس^۲؛ شناسنده جای بوسه؛
جدا نمیشود از پیش لعل میگویش
چه بوسه‌گاه‌شناس است حال موزونش.

صائب (از آندراج).
بوسه‌گرفتن. [س / س / گ] (مص مرکب) مرادف بوسه خوردن. (مجموعه مترادفات ص ۶۶). کسی را بوسیدن. (فرهنگ فارسی معین):

کسی که بوسه گرفتش بوقت خنده زدن
به برگرفتن مهر گلابدان ماند. سعدی.
بوسه‌گستاخ. [س / س / گ] (مص مرکب) آنکه در بوسیدن گستاخی میکند. (ناظم الاطباء).

بوسه‌گه. [س / س / گ] (مرکب) بوسه‌گاه. بوسگاه:

با چنان بوسه‌گه آنگاه زمین بوسه کنی
بر وزیري که امام است و امامی که وزیر.

سوزنی.
بوسه‌گه آسمان نعل سمند تو باد
نورده آفتاب بخت بلند تو باد. خاقانی.
ناقهای کو پای بر یالش نهاد
بوسه‌گه هم پای و هم یالش کنم. خاقانی.
رجوع به بوسه‌گاه شود.

بوسه‌ل. [س / ل] (رجوع به بوسه‌ل شود).
بوسه‌نهادن. [س / س / ن] (مص مرکب) بوسه زدن: ...

سعدی
سعدی‌گر بوسه بر دستش نمی‌یاری نهاد
چاره آن دانه که بر پایش بمالی روی را. سعدی.

بؤسی. [بؤ / س / ا] (از «بؤسی»)
سختی. خلاف نعمی. مقابل فراخسخن مؤن
تن آسانی. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب

۱- نل: دوشش باد.
۲- این ترکیب در آندراج بدون معنی آمده است.

الموارد). رجوع به بوس شود.

بوسپام (۱) بوسپاه، گیاهی است بنام افرا. (از فرهنگ فارسی معین).

بوسپاه (۲) بوسپام. رجوع به بوسپام شود.

بوسیدگی. [د/ذ] (حامص) پوسیدگی.

(ناظم الاطباء). رجوع به همین کلمه شود.

بوسیدن. [ذ] (مص) بوسه دادن.

(آندراج). بوسه دادن. بوس کردن. ماچ

کردن. (فرهنگ فارسی معین). بوسه زدن.

بوسه کردن. (ناظم الاطباء). تقبیل:

ز مشکوی شیرین پیامد برش

ببوسید پای و دو دست و سرش. فردوسی.

ببوسید رسته تخت ای شگفت

نیا را یکی نو ستایش گرفت. فردوسی.

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار

کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن.

حافظ (دیوان چ غنی ص ۲۷۰).

دست و پای باغبان بوسیدن از دون همتی است

سعی کن تا با کلید این در برویت وا

شود.

و بوسیدن؛ اعراض کردن. (آندراج).

بوسیدنی. [ذ] (ص لیاقت) درخور

بوسیدن. لایق بوسیدن.

بوسیده. [د/ذ] (نصف) کسی که او را

بوسیده باشند. (فرهنگ فارسی معین). آکهنه

و فرسوده و مندرس و در اصل بیای فارسی

است و به بای عربی شهرت گرفته. (غیاث)

(آندراج). رجوع به بوسیده شود.

بوسیر (۱) امکان. (ناظم الاطباء) (از

اشتیگاس).

بوسیر (۲) ماهی زهره. سم السمک. و آن

گیاهی است بوسیر و بترکی سترقویروتی

گویند. (یادداشت بخط مؤلف). و رجوع به

بوسیرا و قلوبی شود.

بوسیر. [ب] (۱) بواسیر. (ناظم الاطباء) (از

اشتیگاس).

بوسیر (۲) قلوبس. (فهرست مخزن

الادویه). رجوع به بوسیر شود.

بوسین (۱) سلامت و تهمت. (آندراج).

تهمت و سرزنش و ملامت. (ناظم الاطباء) (از

اشتیگاس).

بوسین. (بخ) از ولایت عراق عجم و از

منطقه ساه. چهل و دو پاره دیه است و راودان

و ازناوه و شمیرم و مرق و دفس و خجین

معظم قرای آن. و حقوق دیوانی این نواحی

چهار تومان و نیم مقرر است. (از تزهة القلوب

ص ۶۳).

بوش. [ب] و [امص] تقدیر که قدرت داشتن

است. (برهان). تقدیر ازلی. (آندراج) (انجمن

آرا). تقدیر و سرنوشت و نصیب. (ناظم

الاطباء). تقدیر. سرنوشت^۱. (فرهنگ فارسی

معین):

هر آن چیز کو خواست اندر بوش

بر آن است چرخ روان را روش.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۱۹۴).

چو یزدان چنین راند اندر بوش

بر این گونه پیش آوردیم روش^۳.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۱۷۱).

ببخشود یزدان نیکی دهش

یکی بودنی داشت اندر بوش.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۱۳۴).

|| هستی و بودن. بعربی کون خوانند. (برهان).

بودن و هستی. (آندراج). بودن. کون. وجود.

هستی. (فرهنگ فارسی معین). بودن. هستی

و وجود^۵. (ناظم الاطباء). پهلوی «بوشن»^۶

اسم مصدر از بودن. (حاشیه برهان قاطع چ

معین):

نه دشواری از چیز برتر متش

نه آسانی از اندک اندر بوش^۷.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۲۴۴).

بوش. [ب/بُو] (۱) کر و فر و خودنمایی.

(برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (غیاث) (ناظم

الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

گرمزیادت میشود زین رو بود

نز برای بوش و های و هو بود. مولوی.

ما به بوش و عارض و طاق و طرب

سر کجا که خود همی نهیم سنب. مولوی.

بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز

نز برای ترس و تقوا و نیاز. مولوی.

|| شهرت. || توانایی و قدرت. (ناظم الاطباء).

بوش (۲) شیافی باشد که از در بند می‌آوردند و

آنها بوش در بندی میخوانند. گویند آن رستی

باشد که در ملک ارش^۸ بهم میرسد. و آنها

می‌گویند و شیاف ساخته می‌آوردند. سرد و

خشک است در اول. و رمهای گرم را نافع

باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). گیاهی که از آن

شیاف سازند و در سابق آنها را «در بند»

می‌آوردند و بوش در بندی می‌گفتند. (فرهنگ

فارسی معین).

بوش. [ب] [ع] (مص) فریاد کردن و صیحه

زدن. (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

|| قصد کردن کسی را به چیزی. (از ناظم

الاطباء).

بوش. [ب/بُو] [ع] (۱) مردم درهم آمیخته. و

اوباش جمع آن است و هذا جمع مقلوب.

(غیاث). بسیاری از مردم و یا جماعت مردم

درهم آمیخته از هر جنس. چ اوباش^۹. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب

الموارد): ابوالحارث، بوشی بسیار فراهم

آورد و به جنگ او رفت. (ترجمه تاریخ

یعنی چ اول ص ۱۱۴). || جماعت مردم از

یک خاندان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء). غوغای مردم و منه: بوش و بانس

بطریق مبالغه. (منتهی الارب) (از ناظم

بوشاسب

الاطباء) (از آندراج):

دامن او گیر و از او جوی راه

تا برهی زین همه بوش و زمام. ناصر خسرو.

چون گرگ در رمه آن بوش را به فنا آوردند.

(ترجمه تاریخ یمنی چ اول ص ۵۸).

|| طعامی است بمصر که از گندم و عدس

ترتیب دهند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)

(آندراج). || مرد شوریده اخلاط. (منتهی

الارب) (از آندراج). فریاد اختلاط مردمان:

ترکنهم هوشا بوشا؛ یعنی درهم آمیخته و

شوریده گذاشت ایشان را. (ناظم الاطباء).

بوش. [ب] [بخ] ^{۱۰} ژروم اکن معروف به ژروم

بوش. نقاش هلندی (و. ابوالودوک حدود

۱۴۵۰ / ۱۴۶۰ م. ف. ۱۵۱۶ م.). وی

موضوعات تخیلی یا سمبولیک را با تخیلی

عجیب نمایش داده. از آثار او: «ارابه یونجه»

و «سوسه سنت آنتوان» را باید نام برد.

(فرهنگ فارسی معین).

بوشا. (۱) اندیشه و فکر. (آندراج). تفکر و

تخیل. || اشتیاق. || تشویب و پریشانی. (ناظم

الاطباء) (از اشتیگاس).

بوشاد. (۱) بلغت یونانی شلمغ خام را گویند.

(برهان) (انجمن آرای ناصری). شلمغ خام.

(آندراج). شلمغ. (رشیدی) (فرهنگ فارسی

معین). و رجوع به لکلرک چ ۱ ص ۲۹۱ شود.

بوشاسب (۱) خواب دیدن باشد و به عربی

رؤیا خوانند. (برهان). خواب دیدن. (ناظم

الاطباء). بوشیاس. بمعنی خواب دیدن باشد

که آنها بتازی رؤیا خوانند. (آندراج) (از

انجمن آرا) (جهانگیری). و گوشاسب به کاف

تازی نیز به این معنی در جواهرالحرروف

نوشته. (آندراج). بوشاسب. بوشاسب.

گوشاسب پهلوی «بوشاسب»^{۱۱}. خواب دیدن.

رؤیا. (فرهنگ فارسی معین). در اوستا

«بوشیاسته»^{۱۲}. دیو خواب سنگین است که در

فارسی بوشاسب و گوشاسب (بجای

بوشاست) شده. در بندهش فصل ۲۸ بند ۲۶

۱- در فرهنگ فارسی معین این معنی ذیل

کلمه بوش آمده.

۲- بمعنی بعد هم ایهام دارد.

۳- بمعنی بعد هم ایهام دارد.

۴- بمعنی بعد هم ایهام دارد.

۵- در ناظم الاطباء ذیل بوش آمده.

6 - bavichen.

۷- بمعنی قبل هم ایهام دارد.

۸- ظ: ارس. رجوع به محیطالمحیط شود. (از

حاشیه برهان چ معین).

۹- به قلب.

10 - Bosch, Jérôme Aeken.

11 - būšāsp (کذا).

12 - būshyāsta.

آمده: بوشاسپ دیوی است که تنبلی آورد. در بندهش یوستی ص ۹۱: بوشاسپ^۱ آمده. در لغت فرس اسدی و جهانگیری گوشاسب و بوشاسب بمعنی خواب دیدن گرفته شده... در پهلوی «بوشاسپ»^۲. (حاشیه برهان چ معین):

به بوشاسب دیدم شبی سه چهار چنانک آیدی نزد من در زکار. ابوشکور. نه در بیدار گفتم نه به بوشاسب نگویم جز به پیش تخت گشتاسب. زراتشت بهرام (از انجمن آرا).

|| احتلام. (ناظم الاطباء).

بوشاسپ. (ا) رجوع به بوشاسب شود.

بوشاسپ. (ب) بوشاسپ. (آندراج):

جهان‌دیده پیر اخترشناس بدو بازگفتم من این بوشاسپ. زراتشت بهرام (از آندراج).

رجوع به بوشاسب شود.

بوشحقان. [ا] (بخ) نام رودی است در

خراسان و از حدود چشمه‌سبز برمی‌خیزد و تا نیشابور برسد. در آن ولایت منتهی شود. طولش چهار فرسنگ بود. (نزهة القلوب ص ۲۲۷).

بوش دربندی. [ش د ب] (تسریک

وصفی، مرکب) رجوع به بوش شود.

بوشعیب. [ش ع] (بخ) رجوع به ابوشعیب شود.

بوشفاء. [ش ع] (مرکب) رجوع به ابوالشفاء شود.

بوشقاب. (ترکی، ا) بشقاب:

کوزه دارد از بزرگی جای بر بالای خم می‌زند بر لرنگری صد تکیه هر دم بوشقاب.

ملا فوقی بزدی (از آندراج).

و رجوع به بشقاب شود.

بوشکانات. (بخ) ناحیه‌ای است در فارس.

چند ناحیه است و همه گرمسیر و در او خرما بسیار بود و در آن ولایت هیچ شهری نیست و حاصلشان غله و خرما باشد. (نزهة القلوب ص ۱۱۶). رجوع به فارسنامه ابن بلخی و بوشگان شود.

بوشکرانه. (ک ن) (ا) گیاهی است بنام

شش‌شاخ. (از فرهنگ فارسی معین).

بوش کردن. [ب و ک د] (مص مرکب)

سعی کردن. کوشیدن. جهد کردن. جد کردن در کار. (یادداشت بخت مؤلف): جد- بوش کردن. (المصادر روزنی چ بینش ص ۹۷).

الانکماش؛ شتافتن و بوش کردن. (تاج‌المصادر بیهقی نسخه خطی ص ۲۲۹).

الاغبار؛ بوش کردن در طلب چیزی، یعنی بجد طلب کردن. (مجم‌اللفظ).

بوشکور بلخی. [ش ر ب] (بخ) رجوع به

ابوشکور شود.

بوشگان. (بخ). یکی از دهستان‌های نه گانه

بخش خورموج شهرستان بوشهر است که از شمال به ارتفاعات بزیر و کوه گیگان و سرمشهد و از خاور به ارتفاعات والان و خراشند و از جنوب به کوه‌های درویش و دار و رئیس‌غلام و شنبه و از باختر بدهستان

حومه خورموج و بخش اهرم محدود میشود. این دهستان در شمال خاوری بخش، واقع

شده و رودخانه دشت پلنگ از وسط آن می‌گذرد. سیزده آبادی، دهستان مزبور را

تشکیل میدهد و مجموعاً دارای ۶۰۰ تن سکنه است و قراء مهم آن عبارتند از: طلعه.

فاریاب. کلمه. دهرود علیا و سفلی. تنگ‌درم. ارغون. مرکز دهستان، قریه بوشگان میباشد.

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بوشگان. (بخ) نام مرکزی از دهستان

بوشگان، بخش خورموج است که در شهرستان بوشهر واقع است. دارای ۲۴۵ تن

سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بوشن. [ب / ب] (مص) اسم مصدر از بودن. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به

بوش شود.

بوشناس. [ش] (ف مرکب) آنکه شامه

صحیح داشته باشد. (آندراج). آنکه بخوبی در میان بوها تشخیص میکند. (ناظم الاطباء).

آنکه بخوبی، بویها را تشخیص دهد. (فرهنگ فارسی معین):

ما بحسن صورت از معنی قناعت کرده‌ایم بوشناسان را قماش پیرهن منظور نیست.

صائب (از آندراج).

بوشنج. [ش] (بخ) نام قصبه‌ای است از

خراسان و معرب آن فوشنج است. (برهان). قصبه‌ای از خراسان. (ناظم الاطباء). صاحب

برهان گفته: نام قصبه‌ای است از خراسان... و این قول عاری از تحقیق است. مؤلف تاریخ

هرات گفته: نخستین شهری که در آن اراضی بنیاد یافت، شهر پشنگ است و آن در

چهارفرسنگی هرات بوده و پشنگ را معرب کرده فوشنج خواندند. و جمعی را اعتقاد

آنکه: آن شهر را هوشنگ بن سیامک ساخته و هرات بعد از آن آباد شده و بانی آن زنی

شمره نام، از نژاد کیومرث^۳ بوده و آن شهر را چنان ساخته که شهر کهن‌دژ در میان آن واقع

شده. تا کنون بارها خراب شده و بار دیگر آباد شده. والله اعلم. (انجمن آرا) (آندراج).

شهرکی تزه و فراوان نعمت در وادی مشجر از نواحی هرات و تا هرات ده فرسنگ است.

(معجم البلدان از حاشیه برهان چ معین).

بوشنجه. [ش ج] (بخ) رجوع به پوشنجه

شود.

بوشنجی. [ش] (ص نسبی) منسوب به

بوشنج که شهری است در هفت‌فرسخی هرات. (الانساب سمانی). (لباب الانساب).

بوشنگ. [ش] (بخ) قصبه نزدیک هرات. (ناظم الاطباء). بوشنج. (حاشیه برهان چ

معین). و رجوع به بوشنج و بوشنگ و پوشنگ شود.

بوشنیدن. [ش د] (مص مرکب) بوی

بدماغ رسیدن. || مطلع شدن. مرادف بو بردن. || احساس کردن و درک کردن:

هر که نشینده‌ست روزی بوی عشق گوید شیراز آی و خاک ما بیوی. سعدی.

رجوع به بوی شنیدن شود.

بوشه. [ش] (بخ) فرانسوا. نقاش فرانسوی.

(متولد ۱۷۰۳ م. در پاریس و متوفی ۱۷۷۰ م.) وی

صحنه‌های شبانی و روستایی یا اساطیری را با خامه تزینی لطف‌آمیزی

تجسم داده است. (از فرهنگ فارسی معین).

بوشهر. [ش] (بخ) شهرستان بوشهر یکی از

شهرستان‌های هشتگانه استان هفتم است که از جنوب و باختر به خلیج فارس و از خاور

به شهرستان لار و فیروزآباد و از شمال خاوری به شهرستان کازرون محدود میشود.

ارتفاعات معروف این ناحیه عبارتند از: قلّه کلات‌بوریا در ناحیه جنوبی تنگستان (به

ارتفاع ۸۳۰ متر)، قلّه دررنگ در ناحیه کنگان‌کو، کجور (به ارتفاع ۱۶۰۳ متر)، کوه

بزیر در خاور برازجان (به ارتفاع ۱۴۲۰ متر) و کوه کینگان در همان ناحیه (به ارتفاع ۲۶۰۰ متر) و کوه سیاه در صحرائ دشت

پسنگ (به ارتفاع ۱۵۰۰ متر). از رودخانه‌های مهم این شهرستان میتوان رود

مند، رود حله، رود شور و رود اهرم را نام برد. این شهرستان از هفت بخش: بخش مرکزی،

برازجان، اهرم، خورموج، کنگان، دیلم، گناوه تشکیل یافته و کلاً دارای ۶۲۳ قریه و قصبه و

۲۲۱۰۰۰ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بوشهر. [ش] (بخ) شهر بوشهر. مرکز

شهرستان بوشهر است که در انتهای شمال باختری شبه‌جزیره بوشهر واقع شده است.

محل اولیه شهر مزبور در ۱۲ کیلومتری محل فعلی و نام آن ری‌شهرت بوده که در زمان

نادرشاه از لحاظ مناسب بودن محل برای بندرگاه و ساختمان شهر، محل فعلی انتخاب

گردیده و در زمان کریم‌خان زند توسعه یافته است. قبل از احداث بندر شاپور و کشیده شدن خط آهن سرتاسری، این بندر از لحاظ

مهمترین بندر ایران بود.

(کذا) būsāp.

2 - būshyāsp.

(د)

۳- در متن: کیومرث.

4 - Boucher, Francois.

نظامی و اقتصادی در درجه اول اهمیت بوده و حایله بصورت بندر درجه دوم درآمد است. فاصله این شهر تا شیراز ۲۹۵ و تا بندر لنگه در حدود ۶۰۰ کیلومتر است. عمق دریا در اطراف این بندر، کم میباشد و بهمین علت کشتی‌های بزرگ جنگی و تجارتی، قادر به پهلو گرفتن در بندرگاه شهر نیستند و ناگزیرند بفاصله ۶ الی ۸ کیلومتری بندرگاه لنگر بیندازند. آب مشروب شهر از باران و یک رشته قنات که بوسیله لوله وارد شهر میشود، تأمین میگردد. سکنه شهر ۳۰۵۴۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بوشه‌ی. [بْ] [ع] [م] مرکب] رجوع به ابوالهشی شود.

بوشی. [بْ شِی / بوشی] [ع] (ص) مرد ناکس و فرومایه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

بوشی. [بْ شِی / بوشی] [ع] (ص) درویش بسیارعیال^۱. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بوشیدن. [بْ] [ع] (ص) آغاز کاری کردن. (آندراج). شروع به هر کاری نمودن. (ناظم الاطباء). [آندیشیدن. (آندراج). [اصلاحه کردن. (ناظم الاطباء).

بوشیده. [بْ / بُودَ / د] (نمف) کر و فریافته. (آندراج) (غیاث).

بوص. [بْ] [ع] (ص) پیش گرفتن و تقدم نمودن. [بشتافتن. [آگریختن. [پوشیده شدن. [استهیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [امانده گردیدن. (ناظم الاطباء). [امص) سیر سخت. (منتهی الارب) (آندراج). [اماندگی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). به این معنی به ضم هم آمده. (منتهی الارب). [عجیزه... و منه قوله: عریضة بوص؛ اذا ادبرت. (اقرب الموارد). و رجوع به ماده بعد شود. [ابعد. (اقرب الموارد).

بوص. [ع] [ب] رنگ. يقال: تغير بوصُّ. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). رنگ و لون. (ناظم الاطباء). [اسرین و نرمی گوشت آن. (منتهی الارب) (آندراج). عجیزه، ج، ابواص. (اقرب الموارد). [عَجَز و سرین و نرمی پیه عجز. (ناظم الاطباء). [ابار نباتی است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [انوع گوسپند و ستور، ج، ابواص. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

بوصاء. [بْ] [ع] (ص) [ب] زن کلان‌سَرین. [آبازی است. و آن چنان است که چوبی را که یک طرف آن آتش گرفته باشد بر سر بگردانند. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). يقال: لعب الصبيان

البوصاء یا هذا. (اقرب الموارد).

بوصابر. [بْ] [ع] (م] مرکب] نمک. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به ابوصابر شود.

بوصالح. [بْ] [ع] [ا] (خ) رجوع به ابوصالح شود. **بوصفر**. [بْ] [ع] [م] مرکب] رجوع به ابوصفر شود.

بوصفوان. [بْ] [ع] [م] مرکب] رجوع به ابوصفوان شود.

بوصلت. [بْ] [ع] [م] مرکب] رجوع به ابوصلت شود.

بوصی. [بْ] [ع] [نوعی زورق. (مرب) بوزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کشتی خرد. (مهذب الاسماء).

بوصیر. [بْ] [ع] لغتی است غیر معلوم و آن گاهی باشد دوایی، که بعبری آنرا آذان‌الدب یعنی گوش خرس نامند، بسبب شباهتی که بدان دارد. و بعضی گویند: نوعی از ماهی زهره است و آن پوست درختی باشد بغایت سیاه و آنرا بعبری شیکران‌الحوت گویند و بعضی دگر گفته‌اند: باقلائی شامی است والله اعلم. (برهان). نباتی است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). قسمی از شوکران. (ناظم الاطباء). جورناق. برشکته. سیکران‌الحوت. اققن. فلومس. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به بوسیر شود.

بوصیر. [بْ] [ع] چهار ده است به مصر. (منتهی الارب) (آندراج). نام دهی در مصر. (ناظم الاطباء).

بوصیرا. [بْ] [ع] فلومس است. (تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به فلومس و بوسیرا شود.

بوصیری. (ص نسبی) منسوب است به بوسیر. و رجوع به بوسیر و ماده بعد شود.

بوصیری. [بْ] [ع] (خ) (۶۰۸ - ۶۹۱ ه. ق.). شرف‌الدین ابو عبدالله محمد بن سعید بن حماد، معروف به بوصیری. نسبت وی به بوصیر یکی از قراء مصر میباشد. او در شعر و کتابت یگانه زمانه خود بود. اوراست قصایدی مشهور من جمله: قصیده مشهور به البرده، قصیده لامیه، قصیده المضریه، و قصیده الهمزه فی مدائح النسبویه، و چند قصیده دیگر. (از معجم المطبوعات). رجوع به اعلام زرکلی شود.

بوص. [بْ] [ع] (ص) مقیم شدن بجایی و لازم گرفتن آنرا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [به شدن روی کسی از کلف. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بو ط. [بْ] [ع] (ص) محتاج شدن پس از توانگری و خوار شدن پس از ارجمندی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بو طالب. [بْ] [ع] [ا] (خ) رجوع به ابوطالب شود.

بو طامو غیطن. [بْ] [ع] (مرب) [ا] جارانه‌ر. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع بو طامو غیطن شود.

بو طامو قیطن. [بْ] [ع] (مرب) [ا] بیونانی، سلق‌الماء است. (تحفه حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).

بو طانیه. [بْ] [ع] [ا] پوست درختی است که آنرا بعبری کرمة‌السودا و بفارسی سیاه‌دارو خوانند و آن مانند عشقه بر درخت پیچد. (برهان) (آندراج). پوست درخت کرمة‌السوداء را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن). اینالیس. مالینا. کرمة‌السوداء. میمون. (یادداشت بخط مؤلف). و رجوع به کلکراج ک ص ۲۹۱ شود.

بو ظاهر. [بْ] [ع] [ا] (خ) رجوع به ابوظاهر شود.

بو طوق. [بْ] [ع] (مرب) [ا] بوطفه. بوته. بوذقه. بوته. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به بوته شود.

بو طوقه. [بْ] [ع] (مرب) [ا] (مرب) بوته. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به بوته شود.

بو طلب. [بْ] [ع] [م] نام آهنگی است. رجوع به آهنگ شود.

بو طمعی. [بْ] [ع] [م] (حامص مرکب) طمع داشتن. حریص بودن؛

ز آن پس که چار صحف قناعت بخوانده‌ای خود را از لوح بو طمعی عشرخوان مخواه. خاقانی.

بو طه. [بْ] [ع] (مرب) [ا] بوته زرگری. (ناظم الاطباء). بوته است و (مرب). (از اقرب الموارد). (مرب) بوته. رجوع به بوته شود.

بو طیب. [بْ] [ع] [ا] (خ) رجوع به ابوطیب شود.

بو طیقما. (مرب) [ا] (مرب) یونانی بوته‌تیکا^۳. شعر. (فرهنگ فارسی معین).

بو طیور. [بْ] [ع] [ا] (خ) دهی از دهستان عبیدلی بخش لنگه است که در شهرستان لار واقع است. دارای ۱۱۷ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بو ط. [بْ] [ع] (ص) انداختن منی در رحم. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). [آفریه شدن بعد از لاغری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بوع. [بْ] [ع] (ص) قولاچ کردن به چیزی. (منتهی الارب) (آندراج). [اندازه گرفتن ریمان به اندازه کشیدگی دو دست (باج). (از اقرب الموارد). و رجوع به باع شود. [آفراخ‌دست شدن به مال. (منتهی الارب)

۱ - غیاث اللغات ابن معنی را در ذیل برش آورده است.

2 - Potamogeton.

3 - Poetica.

(آندراج) (ناظم الاطباء). گشاده دست بودن. (از اقرب الموارد). اگام فراخ نهادن اسب در رفتار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). [جای هموار در دره تنگ کوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
بوغ. [ب / ب] [ع] و بضم اول نیز آرش. ج. ابواع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باع. (اقرب الموارد). و رجوع به باع و ماده قبل شود.
بوغ. [ع] [ا] استخوانی که زیر انگشت ابهام پا است. (از اقرب الموارد). [الیعرف کوعه من بوغه؛ مثل یضرب لتمام الجهل. (از اقرب الموارد).
بوغ. [ع] [ج] بائع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). و رجوع به بائع شود.
بوعجزد. [ع] [ز] [ع] مرکب رجوع به ابو عجزد شود.
بوعجل. [ع] [ع] [ع] مرکب رجوع به ابوالعجل شود.
بوعجلان. [ع] [ع] [ع] مرکب رجوع به ابوالعجلان شود.
بوعسکر. [ع] [ک] [ا] رجوع به ابوالعسکر شود.
بوعکر مه. [ع] [ر] [م] [ع] مرکب رجوع به ابو عکر مه شود.
بوعلی. [ع] [ا] رجوع ابوعلی شود.
بوعلی دقاق. [ع] [د] [ا] رجوع به ابوعلی حسن بن محمد شود.
بوعلی سینا. [ع] [ا] رجوع به ابوعلی سینا شود.
بوعمران. [ع] [ا] رجوع به ابو عمران شود.
بوعمر و. [ع] [ا] رجوع به ابو عمرو شود.
بوغ. [ب] [ع] [م] غلبه کردن خون بر کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). غلبه کردن کسی را. (از اقرب الموارد). و يقال: انک لعالم لاتباع؛ یعنی تو عالمی هستی که از کسی مغلوب نمی شوی... (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
بوغ. [ا] یا لپوشی است از جامه و چرم خصوصاً. (آندراج). روپوش و لفاغه. ویژه لفاغه چرمی و چنته. (ناظم الاطباء).
بوغ. [ا] بوق. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بوق شود.
بوغ. [ا] دهی است به ترمذ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). دهی است به ترمذ. از آنجا است: ابوعیسی محمد بن عیسی بن سوره بن شداد بوغی. (از وفیات الاعیان ج ۲ ص ۵۹).
بوغاء. [ب] [ع] [ا] خاک نرم که مذرور ماند.

(منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). خاک بسیار نرم. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء).
 لمرک لو لا هاشم ما تعفرت
 یفغان فی بوغائها القدمان. (اقرب الموارد).
 - بوغاء الطیب؛ بوی آن. (منتهی الارب) (آندراج). رایحه خوش بوی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [مردم سبک مایه و گول. [اختلاط. [شوریدگی کار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
بوغاز. [ا] بغاز. (فرهنگ فارسی معین). مأخوذ از ترکی. به اصطلاح جغرافیایی بازوی از دریا را گویند که واقع شده است مابین دو زمین و مرتبط میکند دو دریا را بهم. (ناظم الاطباء). گلگواه. مضیق. ج. بوغازین. (یادداشت بخط مؤلف). و رجوع به بغاز شود.
بوغاضة. [ح] [ع] [ا] آب قلیایی که از ریختن آب گرم بر وی رختی که پوشیده از ورقه قلیا و خاکستر باشد، فراهم می آید. تیزاب صابون پزی. ماء الراس. (دزی ج ۱ ص ۱۲۸).
بوغ بند. [ب] [ا] مرکب جامه ای که در آن چیزی بندند. (آندراج). پارچه ای که در آن چیزی ببندند. (ناظم الاطباء).
بوغچه. [ج] [ا] [ت] ترکی. [ا] بوغچه. بغمچه. بقمچه. (فرهنگ فارسی معین). بوغچه. بقمچه و لفاغه و بسته. (ناظم الاطباء). رجوع به بقمچه و بقمچه و بوغچه شود.
بوغچه. [ج] [ا] [ت] ترکی. [ا] بوغچه. بغمچه. بقمچه. رجوع به بغمچه شود. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بوغچه و بقمچه شود.
بوغدان. [ا] مرکب چیزی که قلندران در آن اسباب گدایی نگاه دارند. (غیاث) (آندراج) (از ناظم الاطباء).
بوغرا. [ا] بوغراق. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). یک نوع نانخورشی. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۱ ص ۱۲۶). رجوع به بغرا شود.
بوغلس. [ع] [ل] [ا] رجوع به بوغلس و بوغلسن شود.
بوغلسن. [ع] [ل] [ص] [ع] لغتی است یونانی^۱. و معنی آن بعریبی لسان الثور است که گاوزبان باشد و آن دوابی است معروف. و بعضی گویند این لغت، رومی است. (برهان). یونانی گاوزبان. (ناظم الاطباء). و رجوع به لکلرک ج ۱ ص ۱۲۹ شود.
بوغلسین. [ع] [ل] [ا] رجوع به بوغلسن شود.
بوغما. (ص) هسرزه و گزاف. بیهوده. (آندراج). هرزه. (ناظم الاطباء). [چیزی بها و بی فایده. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). [ناچیز و لاشی. (از آندراج). ناچیز. (ناظم

(الاطباء). ذره و ریزه نان. (آندراج). [تریشه و خرده پاره. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). [ریزه های طعام. (ناظم الاطباء). [کنه و لته. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). [زن فریه و بدشکل. (آندراج). زن زشت فریه. (ناظم الاطباء).
بوغنج. [ع] [ا] [ا] شونیز. و آن تخمی است ریزه و سیاه رنگ و بعریبی حبه السودا خوانند. (برهان) (آندراج). سیاه دانه. (رشیدی) (الفاظ الادویه). سیاه دانه. شونیز. (فرهنگ فارسی معین). تخم گشنیز. (ناظم الاطباء).
بوغنج. [ع] [ا] [ا] خوشنج را گفته اند و آن قصبه ای است در خراسان نزدیک قندهار. (برهان) (آندراج). نام موضعی است. (ناظم الاطباء). رجوع به بوشنج و فوشنج شود.
بوغند. [ع] [ا] [ا] عشقه و پیچچه. (آندراج). عشقه و پیچک و لیلاب. (ناظم الاطباء).
بوغی. (ص) نسبی) منسوب است به بوغ که قریه ای است از قراء ترمذ در شش فرسخی ترمذ و از آنجا است: ابوعیسی محمد بن سوره بن شداد البوغی. (الانساب سمعانی) (لباب الانساب).
بوف. [ا] پرنده ای است که به نحوست اشتهار دارد و آنرا بوم نیز گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء). جغد. (فرهنگ فارسی معین). مرغی است بنحوست معروف و آنرا کوف و بوم نیز گویند و به جغد مشهور است و بیشتر در ویرانه ها آشیانه کند. (آندراج) (جهانگیری) (انتجم آرا). یعنی بوم، ظاهراً مصحف کوف است. (رشیدی). در ادبیات زرتشتی نام جغد «بهمن مرغ» آمده. در «صدر» در ۱۴ آمده: «اورمزد به افزونی مرغی بیافریده است که او را «آشوزشت» خوانند و «بهمن مرغ» نیز خوانند. «کوف» نیز گویند و کوف همان بوف است. تغییر کاف یا گاف به یاء نظایر دارد مانند گوشاسب و بوشاسف. (حاشیه برهان ج معین).
 تو باز سدره نشینی فلک نشین تست
 چرا چو بوف کنی آشیان بویرانه. ابن یمن.
بوفراس. [ف] [ا] رجوع به ابوفراس شود.
بوفروختن. [ف] [ت] [ع] (مص مرکب) مصدر بوفروش. (آندراج). عطاری کردن. [اشک فروختن. (فرهنگ فارسی معین).
بوفروش. [ف] [ا] (نف مرکب) آنکه عطریات فروشد مثل گلاب و بیدمشک و عطر و ارگچه
 ۱- در اقرب الموارد این معنی بعد ذیل بوغ آمده.
 ۲- یونانی Boughlösson = Borage (حاشیه برهان ج معین). و رجوع به اشتینگاس شود.

و مانند آن. (آندراج)، عطار و مشک فروش. (انجمن آرای ناصری) (برهان) (ناظم الاطباء).
بوفروشی. [بُ] (حامص مرکب) بوی فروشی. شغل عطار و مشک فروش. عمل بوفروش:

در چین سر زلف تو در بوی فروشی
 دم جز بختا می نزنند نافه آهو. ابن یعین.
 (ا مرکب) دکان عطار. محل فروش عطرها. و رجوع به بو و بوفروش شود.

بوفل. [ب] [ف] اسم خرفه است. (تحفه حکیم مؤمن).

بوفلان. [ف] [ع] مرکب) فرزند شخصی مجهول. ناشناخته:

حبل ایزد حیدر است او را بگیر
 وز فلان و بوفلان بگسل حبال. ناصر خسرو.

بوفه. [ف] (فرانسوی) (ا) محل فروش نوشابه و مواد خوراکی در رستورانها و اماکن عمومی. (جای غذا خوردن در باشگاهها، تماشاخانهها، ایستگاههای راه آهن و غیره. (افسسه چوبی یا فلزی که لوازم سفره را در آن جای دهند. (فرهنگ فارسی معین).

بوق. (ع) (سفيدمهره باشد و آن چیزی است که حمامها و آسیابها و هنگامهها نوازند. (برهان). نای است بزرگ که نوازند. ج. ابواق و بیقان. نایمانندی که آسیابانان دمند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد). صور. (مهذب الاسماء). کرنای. (دهار). شور. (دهار). بوری. (زمخسری). از عربی، از لاتینی «بوکینا»^۲ (صور، نفری) و «فیس». (از حاشیه برهان چ معین). چیزی باشد از مس مانند شهبانی که از آن آواز مهیب و مکروه برمیآید و بهندی بهیر گویند و آنچه در برهان نوشته که بوق، نام مهره سفید است که بهندی سنگه گویند، درست نیست. (غیثات). چیزی است مجوف مستطیل که در آن دند و نوازند. ج. ابواق، بیقان و بوقات. و مه: زمر النصارى زمرت فی البوق. (از اقرب المواردا). بوغ. عرب لاتینی بوکینا. صور. تغییر. یکی از آلات ذوات الفخ. نوع قدیمی آن از شاخ بوده و بعد آنرا از استخوان و فلز ساختند و آن برای تقویت صدای شخص نیز بهنگام مکالمه از مسافت دور بکار برند. تغییر. ج. ابواق، بوقات. (فرهنگ فارسی معین)؛ و مال این ناحیت سپیدمهره است که آنرا چون بوق بزند. (حدودالعالم).

رفت برون میر رسیده فرم
 پخچ شده بوق و دریده علم. منجیک.
 چنین گفت کآمد سپهدار طوس
 یکی لشکر آورد با بوق و کوس.

بوق بزند. (حدودالعالم).
 رفت برون میر رسیده فرم
 پخچ شده بوق و دریده علم. منجیک.
 چنین گفت کآمد سپهدار طوس
 یکی لشکر آورد با بوق و کوس.

بوق بزند. (حدودالعالم).
 رفت برون میر رسیده فرم
 پخچ شده بوق و دریده علم. منجیک.
 چنین گفت کآمد سپهدار طوس
 یکی لشکر آورد با بوق و کوس.

بوق بزند. (حدودالعالم).
 رفت برون میر رسیده فرم
 پخچ شده بوق و دریده علم. منجیک.
 چنین گفت کآمد سپهدار طوس
 یکی لشکر آورد با بوق و کوس.

درفش از پس پشت گودرز و طوس.
 فردوسی.
 چو آمد بگوش اندرش کرنای
 دم بوق و آوای هندی درای. فردوسی.
 بدین طرب همه شب دوش تا سپیده بام
 همی ز کوس غریو آمد و ز بوق شعب. فرخی.

ز بانگ بوق و هول کوس همزان
 درافتند زلزله در هفت کشور. عنصری.
 بامداد بر نشست، کوسها فروگفتند و بوقها
 دمیدند. (تاریخ بیهقی). و بوق بزدد و آهنگ
 ری کردند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸).

در هزیمت چون زنی بوق ار بجایست خرد
 ورنه مجنوبی چرامی پای کوبی در سرب.
 ناصر خسرو.

جهان در جهان لشکر آراسته
 ز بوق و دهل بانگ برخاسته. نظامی.
 - بوق اتومبیل؛ نوعی بوق مغناطیسی است
 که در اتومبیلها از آن استفاده کنند. (فرهنگ
 فارسی معین).
 - امثال:

بوق روی حمام است؛ هر کس حمامی را خرد
 بوق حمام نیز از اوست. (امثال و حکم).
 تا بوق سگ بیدار بودن؛ تا نزدیک بامداد بیدار
 بودن. (امثال و حکم).
 بوق زدن در هزیمت؛ گویا بوق به نشانه
 پیروزی و ظفر میزدند. (امثال و حکم).
 حمام ده را به بوق چه، حکاک را بقم آباد چه
 کار. (بایدادداشت بخط
 مرحوم دهخدا):
 پست نشسته تو در قبا و من اینجا^۳
 کرده رخم چون رکوک بوق چو آهن.
 پسر رامی (بایدادداشت بخط مؤلف).

زن پار او چون بیابد بوق
 سر ز شادی کشد سوی عیوق.
 منجیک (از لغت فرس ص ۴۱۹).
 (چادر بزرگی که رختخواب در آن بیچند.
 (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین).

بوق. [ب] [ع] (مص) بدی و خصومت آوردن.
 (رسیدن قوم را داهیه سختی. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).
 داهیه به کسی رسیدن. (المصادر زوزنی).
 (دزدیدن مال. (منتهی الارب) (آندراج)
 (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). (پیدا شدن
 از غیب؛ باقی یک؛ پیدا شد بر تو از غیب.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (بورش کردن

و به ستم کشتن؛ باقی القوم علیه؛ یورش کردند
 و به ستم کشتند او را. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).
 (افراز کردن؛ باقی به؛ فراز کرد وی را. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء). (تباه و هلاک شدن
 مال. (استم کردن کسی بر کسی. (درآمدن بر

و به ستم کشتن؛ باقی القوم علیه؛ یورش کردند
 و به ستم کشتند او را. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).
 (افراز کردن؛ باقی به؛ فراز کرد وی را. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء). (تباه و هلاک شدن
 مال. (استم کردن کسی بر کسی. (درآمدن بر

قومی بی اجازت ایشان. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء).
بوق. (ع) (ا) بساطل و دروغ. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به بوقه شود.
بوق. [بو] [ب] [ع] (ص) کسی که پوشیدن راز
 نتواند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء).

بوق. [ب] [ع] (ج) بوقه. (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء).
بوقات. (ع) (ا) ج بوق. (ناظم الاطباء) (اقرب
 المواردا). و رجوع به بوق شود.

بوقال. (ع) (از «بق» (ل) کوزه بی گوشه.
 (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
 اقرب المواردا). ج. بوقایل. (اقرب المواردا).

بوقان. (ا) نوعی از سرخ رنگ میباشد.
 (آندراج). (حشرات سرخی که در هوا مدت
 فصل باران پیدا میگردند. (ناظم الاطباء).

بوقبیس. [ق] [ب] (ا) (خ) نام کوهی در قرب و
 جوار مکه معظمه. (غیثات) (آندراج).
 شاه را بین کعبه ای بر بوقبیس
 چون کعبش زیر بران آمد برزم. خاقانی.
 بهر ثبات ملک چنین کعبه جلال
 از بوقبیس حلم خود ارکان تازه کرد.
 خاقانی.

از سلسله مصافیریزان
 شد قلعه بوقبیس ویران. نظامی.
 جبل الرحمة زان حریم درست
 بوقبیس از کلاه او کمریست. نظامی.
 رجوع به ابوقبیس شود.
بوقتب. [ق] [ت] (ع) مرکب) کنایه از مردم
 دنیاپرست و بد و احمق:
 طاعت و احسان و علم و راستی را برگزین
 گوش چون دادی به گفت بوقماش و بوقتب.
 ناصر خسرو (دیوان ج تهران ص ۲۷).
 رجوع به ابوقتب شود.

بوق ترکی. [ق] [ت] (ترکیب وصفی، (ع)
 مرکب) نوعی بوق است؛ و سخن تفاخر و
 حدیث تفوق از کثرت خیل و حشم و تبع و
 خدم... به حیثیتی میراند که در بوق ترکی
 نمیگنجد. (ترجمه محاسن اصفهان).
بوقچه. [چ] [ج] (ترکی، (ا) بوقچه. بوقچه.
 بوقچه. (فرهنگ فارسی معین). بوقچه.
 (ناظم الاطباء). رجوع به کلمات فوق شود.

بوقحافه. [ق] [ف] (ا) (خ) رجوع به ابوقحافه
 شود.
بوقحط. [ق] (ع) (ص مرکب) قحطی زده.

بوقحط. (ع) (ص مرکب) قحطی زده.
 بوقحط. (ع) (ص مرکب) قحطی زده.
 بوقحط. (ع) (ص مرکب) قحطی زده.

بوقحط. (ع) (ص مرکب) قحطی زده.
 بوقحط. (ع) (ص مرکب) قحطی زده.
 بوقحط. (ع) (ص مرکب) قحطی زده.

۱- Buffet. (فرانسوی).
 2- Buccina.
 ۳- ن: بار بیست در رکوک و من اینجا.
 ۴- این شعر در ذیل ابوقتب در همین لغت نامه
 آمده و حمار و الاغ و خر معنی شده است.

پرخوار. شکم‌پاره؛

نان و آش و شیر آن هر هفت بز

خورد آن بوقط اعوج این غز. مولوی.

بوق زدن. [زَدَ] (مص مرکب) از عالم سرنا

زدن و نای زدن. (آندراج). نواختن بوق.

(فرهنگ فارسی معین):

چون بوق زدن باشد درگاه هزیمت

مردی که جوانی کند اندرگه پیری.

(از قابوسنامه).

در هزیمت چون زنی بوق ار بجایست خرد

ورنه مجنونی چرا می پای کویی در سرب.

ناصرخسرو.

تو نیز اندر هزیمت بوق می‌زن

ز جاهی خیمه بر عیوق می‌زن. نظامی.

[[کنایه از گوز دادن. (آندراج) (فرهنگ

فارسی معین).

بوق زدن. [زَ] (ف مرکب) آنکه بوق زند.

آنکه در بوق بدمد؛ و بفرامم تا بوق زدن بدمد.

(مجمل‌التواریخ).

بوقسطة. [قَط] [ع | مرکب] نوعی از

مرغابی خاکستری‌رنگ. (دزی ج ۱

ص ۱۲۹).

بوقشرم. [] [ع | مرکب] نوعی از گیاه.

(دزی ج ۱ ص ۱۲۹). ابویوموت. گیاهی که

عصاره آن برای بیاض عین سود دارد.

(یادداشت بخط مؤلف).

بوقلمون. [قَل] [] (دبیای رومی راگویند و

آن جامه‌ای است که هر لحظه برنگی نماید.

(برهان) (آندراج). نوعی از دبیای که هر

لحظه برنگ دیگر نماید. (غیاث) (اوبهی).

معرب و محرف از «خامائلیتون» یونانی.

دبیای رومی که رنگ آن متغیر نماید. (از

فرهنگ فارسی معین):

ز قوقویی^۲ به صحراها فرو افکنده بالشها

ز بوقلمون به وادیاها فروگسترده بترها.

منوچهری.

فروزان تیغ او هنگام هجما

چنان دبیای بوقلمون ملون. منوچهری.

روی مشرق را بیاریاد بوقلمون سحر

تا بدان ماند که گویی مسند داراستی.

ناصرخسرو.

که داد این قلمی را فراز بوقلمون

که نقشش آمده هر دم ز مخفی بظهور.

نظام قاری.

— فرش بوقلمون؛ فرش رنگارنگ. کنایه از

گللهای رنگارنگ باغ؛

باغ پر تخته‌های سقلاطون

راغ پر فرشهای بوقلمون. سنایی.

باد در سایه درختانش

گسترانیده فرش بوقلمون. سعدی.

[[نام مرغی هم هست. (برهان). پرندهای^۳ از

راسته ما، کیان‌ها که دارای گردنی برهنه و

گوشتی و پنجه‌های قوی میباشند. رنگ آن

بیشتر سیاه، سر و گردن وی بدون پر است.

دارای آویزه‌های نرم گوشتی است و سر آن

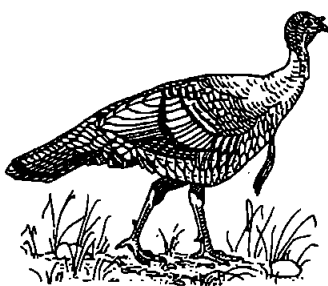
دارای دم پهنی است. (فرهنگ فارسی معین).

یک قسم مرغ بزرگی از طایفه ما کیان‌ها که

بومی هندوستان بوده و از آنجا بسیار جاها

برده شده و آنرا بیروح نیز میگویند. (ناظم

الاطباء).



بوقلمون

[[حربا و آن نوعی از چلیپاه باشد که هر نفس

برنگی نماید. (برهان). بعضی گویند: غیر حربا

است از حربا بزرگتر که صبح برنگی و شام

برنگی نماید. مگر فارسیان بمعنی رنگارنگ

مستعمل کنند. (غیاث). نوعی از چلیپاه که

رنگ آن متغیر نماید. حربا. (فرهنگ فارسی

معین). نوعی از حیوانات زاحف، شبیه به

چلیپاه و دارای قوه مخصوصی است که بدن

خود را متفنج کرده و باد میکند و بعد کوچک

مینماید و رنگ پوست خود را تغییر میدهد.

یعنی بالا‌الاصاله دارای رنگی است که

مخصوص به او است و جلدش دارای نسجی

است بسی‌نهایت شفاف، ولی از اثر بعضی

اسباب، رنگ خود را تغییر میدهد. چنانکه

هرگاه بر روی درخت سبزی باشد، بواسطه

انعکاس نور، متلون بلون سبز میگردد. و این

تغیر و تلون که مخصوصاً بشدت موحش

است، حاصل میشود از اثر حس جلد این

حیوان و برنگ سرخ و زرد و سیاه و سبز و

سفید دیده میشود و این حیوان را هر به و

از زبان نیز میگویند. (ناظم الاطباء):

چرا با جام می، می علم جویی

چرا باشی چو بوقلمون ملون. ناصرخسرو.

یک رهم یکرنگ گردان در فنا

چند گردم همچو بوقلمون ز تو. عطار.

[[جانوری است در آب، چون خواهد که

جانوری بگیرد خود را بشکل آن جانور کند.

(برهان). [[کنایه از کسی است که هر ساعت

خود را برنگی وانماید. (برهان). کسی که هر

ساعت خود را برنگی وانماید. (ناظم الاطباء)

(فرهنگ فارسی معین). [[کنایه از دنیا و عالم

است بسبب حوادث. (برهان) (ناظم الاطباء)

(فرهنگ فارسی معین). [[هر چیز رنگارنگ.

(فرهنگ فارسی معین). متلون. گونه گون؛

دورنگی شب و روز سپهر بوقلمون

پرند عمر ترا می‌برند رنگ و بها. خاقانی.

بوقلمون شد بهار از قلم صبح و شام

راند مثالی بدیع ساخت طلسمی عجیب. خاقانی.

و به بسبب تغیر روزگار و تأثیر فلک دوار و

گردون و اختلاف عالم بوقلمون. (تاریخ

جهانگشای جویی). این چه سخت نگون

است و طالع دون و ایام بوقلمون. (گلستان

سعدی). مأمون از نواب دهر بوقلمون و

مصون از مصائب گردون. (ترجمه محاسن

اصفهان ص ۹). [[اهل مشرق سنگ‌پشت را

بوقلمون میگویند. (برهان). [[نام گیاهی است.

گل بوقلمون. (فرهنگ فارسی معین). [[نوعی

گل میخک. (یادداشت بخط مؤلف).

بوقلمون باف. [قَل] [ف مرکب] بافته؛

دبیای رومی. [[که حوادث گوناگون پدید کند.

که هر ساعت حادثه‌های پدید آرد؛

نموده رخ به آینه گردان مهر و ماه

نبرده دل به بوقلمون باف صبح و شام. خاقانی.

بوقلمونی. [قَل] [ص نسبی] رنگارنگ.

مختلف‌اللون. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی

معین):

خوبتر از بوقلمون یافتم

بوقلمونیا در نوبهار. منوچهری.

[[احامص) حالت و چگونگی بوقلمون.

رنگارنگی:

کاین نمط از چرخ فزونی کند

با قلم بوقلمونی کند. نظامی.

بوقلن. [] [] خرفه. (فهرست مخزن

الادویه).

بوقماش. [قَل] [مرکب]:

طاعت و احسان و علم و راستی را برگزین

گوش چون داری به قول بوقماش و بوقت.

ناصرخسرو.

در فرهنگها قماش را به معنی ردی و

هیچکاره از هر چیزی و مردم فرومایه و

ناکس آورده‌اند. و ابوقماش و بوقماش دیده

نشد. ظاهر بوقماش ساخته خود شاعر است.

به معنی خر و گاو یا ستور مطلق و مجازاً

احمق و ابله و سفیه به تناسب بوقت.

بوقفه. [قَل] [ع] باران سخت و درشت که

دفعه بارد. يقال: اصابتنا بوقفه. ج بوق. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد).

بوقی. [] [] قسمی گل زبیتی^۴. (یادداشت بخط

مؤلف).

1 - Xamailéon.

۲- نل: قربویی.

3 - Dindon.

4 - Arum.



گل بوقی

[[قطوریون غلیظ است. (فهرست مسخن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن).
بوقی. (ص نسبی) بشکل بوق.
- کلاه بوقی؛ کلاه بلند که بن آن گشاده و سر آن تنگ بوده است. (یادداشت بخت مؤلف).
- [[آنکه کلاه بصورت بوق دارد.
- بوقی کردن کلاه کسی را؛ با زدن، شکل کلاه او را تپاه و بدصورت و شکسته کردن. (یادداشت بخت مؤلف).
بوقیدانن. [ن] [مغرب، ۱] اندراسیون. یربطوره، بخورالاکراو. (یادداشت بخت مؤلف).
بوقیر. [ع] مرکب) نوعی از پرندگان دریایی. (دزی ج ۱ ص ۱۲۹). نوعی پرنده بمصر. (یادداشت بخت مؤلف).
بوقیس. [ق] [مغرب، ۱] مصحف بوئیس. شمشاد. (یادداشت بخت مؤلف).



بوقیس (شمشاد)

بوقیصا. (مغرب، ۱) مأخوذ از یونانی. درخت سفیدار؛ (ناظم الاطباء). درخت سفیدار باشد و آن نوعی از بید است و بعضی، درخت پده و پشه‌غال را نیز گفته‌اند که بحرایی شجره‌البق خوانند. (برهان) (آندراج). دروار. (فهرست

مسخن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن).
نشم الاسود^۳. (یادداشت بخت مؤلف). رجوع به نشم و دردار و لکلرک ج ۱ ص ۲۹۱ و ج ۲ ص ۸۳ شود.

بوک. (صوت)^۴ بود که و باشد که، در هنگام تمنا اظهار کنند و در عربی عسی و لعل گویند. (آندراج). مخفف بود که و باشد که، باشد. کلمه تمنا است و بهربی عسی و لعل گویند. (برهان). کلمه تمنا که در مقام آرزو استعمال کنند مانند لیت و لعل در تازی ... کلمه بوک و مگر را در تمنا بسیار استعمال می‌نمایند. (ناظم الاطباء). بوکه. بود که. کلمه تمنی. کاشکی. کاش. (فرهنگ فارسی معین): نقل است که دو بزرگ دین زیارت او درآمدند هر دو گرسنه بود. با یکدیگر گفتند بوک طعامی بما دهد که طعام او از جایگاه حلال. (تذکره الاولیاء عطار).

چونکه بر بوک است جمله کارها
کار دین اولی کز این یابی رها. مولوی.
تو هم این‌مین بر این میبایش
مگذران عمر خود به بوک و به کاش.

این‌مین (از آندراج).
[[مگر که کلمه استشنا باشد. (برهان) (آندراج). کلمه استثناء یعنی مگر. (ناظم الاطباء). شاید دیگر. (غیثا). کلمه استثناء. مگر^۵. (فرهنگ فارسی معین): عجب در مثال دنیاوی به احتمال خود را در خطر می‌اندازی که بوک در آخرتی چرا نمی‌یاری انداخت که بوک. (کتاب المعارف). رجوع به بوک و مگر شود. [[۱] امید. (فرهنگ فارسی معین).

بوک. [ع] [آتش‌گیره. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). [[جایی یا چاهی که در آن غله پنهان کنند. (ناظم الاطباء):
غله کردی به زیر بوک نهان
چون نزنند بوک بر سر تو.

طیان.
[[ترجمه فرض هم هست. (برهان) (آندراج). واجب و فرض الهی. (ناظم الاطباء).
بوک. [ع] [در سوره امروز، مغازه بزرگ را گویند. (دزی ج ۱ ص ۱۲۹).

بوکته. [ب] [ع] مص) برجستن خر نر بر ماده. [[گرد ساختن گلوله گلین را در هر دو کف دست. [[فروختن متاع یا خریدن آن را. [[کاریدن چشمه را به چوب و مانند آن تا آب برآید. [[گائیدن زن را. [[مشته و شوریده شدن کار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از محیط المحيط). [[شوریده شدن رأی قوم پس نیافتن مخرج از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محیط المحيط). [[فریه شدن شتر^۶. (آندراج) (ناظم الاطباء).
بوک. [ب] [ع] [اول بوک؛ اول مرتبه یا اول چیزی. يقال: لقیته اول بوک. (منتهی الارب)

(آندراج) (از اقرب الموارد).
بوکاء. [ب] [ع] اصص) شوریدگی کار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
بوکان. [ا] نعل آهنی باشد که بوقت رفتن بالای برف، در پا کنند. [[برف خانه. (آندراج).

بوکان. [ا]خ) نام یکی از بخشهای شهرستان مهاباد در جنوب شرقی مهاباد در استان چهارم (آذربایجان غربی). مرکز آن قصبه بوکان در ۵۶ کیلومتری جنوب شرقی مهاباد و در مسیر شوسه مینادواب و سفر واقع است. سکنه این قصبه ۳۰۷۴ تن است و آب آن از رودخانه سیمین رود است. محصولات: غلات، توتون، چغندر قند و غیره. (فرهنگ فارسی معین).

بوکان. [ا]خ) دهی از دهستان کمین است که در بخش زرقان شهرستان شیراز واقع است. و ۵۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بوکان. [ا]خ) دهی از دهستان الموت، بخش معلم کلابه در شهرستان قزوین واقع است و ۱۳۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بوکیر. [ک] [ع] [مسرکب) درم. درهم. (یادداشت بخت مؤلف).

بوکرد باصری. [ک] [ع] ص) یکی از طوائف ایل قشقایی ایران و ترکیب از ۴۰۰ خانوار است. (جغرافیای سیاسی کیهان).
بو کردن. [ک] [ع] [مصص) مرکب) کنایه از کسب کردن بو. (آندراج). بوی چیزی را استشمام کردن. بوئیدن. (فرهنگ فارسی معین). بوئیدن. استشمام. (یادداشت بخت مؤلف):

باغبان ورته گشوده‌ست گلستان ترا
بو نکرده‌ست صبا سیب زنخدان ترا.
صائب (از آندراج).
[[امتغن شدن. عفونت داشتن. (یادداشت بخت مؤلف).

1 - Peucedanum.

۲- در لکلرک ج ۱ ص ۱۲۴۵ این کلمه بقس (Boks) = Buis آمده است.

3 - Orme.

۴- در فرهنگ فارسی معین «صوت» معرفی شده است.

۵- در فرهنگ فارسی معین این معنی قید معرفی شده است.

۶- در منتهی الارب و اقرب الموارد و محیط المحيط این معنی در ذیل بووک آمده بدینسان با ک البعیر بیوک؛ بووکا؛ سین. (قطر المحيط) (اقرب الموارد). با ک البعیر بووکا؛ فریه شدنش. (منتهی الارب).

بوکس - [بُ] (۱) نوعی ورزش و آن عبارت از مشت زدن دو تن است بیکدیگر، بسا دستکشهای مخصوص، در زمینی مربع (رینگ). مشت زنی. (فرهنگ فارسی معین). از «باکس»^۲ انگلیسی. ضربت. نوعی از ورزش که دو مبارز با ضربات مشت به یکدیگر حمله می کنند و در فرانسه علاوه از ضربات مشت ضربات پای نیز متداول است. (از لاروس).

بوکسور - [بُ س] (فرانسوی، ص، ۳) بوکس باز. مشت زن. (فرهنگ فارسی معین).

بوکشیدن - [ک / ک] [د] (مص مرکب) بوی چیزی را از دور استشمام کردن. || دریافتن نشان چیزی. (فرهنگ فارسی معین).

بوکلک - [ک ل] (۱) میوه ای است مغزدار که آنرا «ون» گویند و ترکان، چتلاقوچ و عربان، حبه الخضراء خوانند. (برهان). بن گوهی است و آن حبه ای است سبز و کوچک و آنرا انجکک نیز گویند و ترکان آنرا چتلاقوچ و عربان، حبه الخضراء و بهندی، قهوه خوانند. (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). بِن و میوه درخت بنه:

مرغ چنان بوکلک دهانش به تنگی در گلوی او چگونه گنجد معبد. متوجهی. نخوری انجکک و بوکلک بی حاصل تا به ریش خود و یاران نکنی تف بسیار. بسحاق اطعمه.

|| میوه درخت عرعر. (ناظم الاطباء). **بوکند** - [ک] (۱) عشقه و لبلاب. (ناظم الاطباء) (اشتیگاس). بوغند.

بوک و مگر - [ک م گ] (ترکیب عطفی، مرکب) بمعنی بوک است و مرادف مگر، بمعنی بوک و با باشد که و بعربی عسی و لعل گویند. (برهان) (آندراج):

چنگ در شاخ هر مهی می زن
تو چه دانی ز بخت بوک و مگر. سنایی.
به یاد بوک و مگر چند سال بردارم
مرا خدای نداده ست زندگانی نوح. انوری.
بر بوک و مگر عمر گرامی مگذارید
خود محنت ما جمله ز بوک و مگر آمد.

چند بر بوک و مگر مهره فروگردانی
که تو بس مفلسی و جرح فلک پاک بر است. عطار.

رجوع به بوک شود. **بوکه** - [ک] (صوت) بوک. بود که. (فرهنگ فارسی معین). باشد که. (آندراج). بود که و شاید که. (ناظم الاطباء):

دعای من به تو بر، بوکه مستجاب شود
دعا کنم به تو بر، تا بود که سگ گردی. سوزنی.
هرچه اندوختم این طایفه را رشوه دهم

بوکه در راه گروگان شدنم مگذارند. خاقانی.
سیل خونین که به ساق آمد و تاناف رسید
به لب آمد چه کنم بوکه بسر می نرسد.

خاقانی.
بوکه از عکس بهشت و چار جو
جان شود از یاری حق یارجو. مولوی.
با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته ای
بوکه بویی بشنوم از خاک بستان شما.
حافظ.

صحت حکام ظلمت شب پلداست
نور ز خورشید جوی بوکه برآید.

حافظ (دیوان چ غنی ص ۱۵۶).
و رجوع به بوک شود.

بوگان - (۱) رحم بود یعنی زهدان. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۵۶). بچه دان و زهدان را گویند و بعربی رحم خوانند. (برهان). رحم باشد که بچه در آن بود، یعنی زهدان. (اوهی). زهدان، یعنی بچه دان. (انجمن آرا) (آندراج). بویگان. پویگان. بچه دان. زهدان. رحم. (فرهنگ فارسی معین):

ریش چون بوگانا سیلت چون سوهانا
سر بیتیش چو بورانی باتگانا.
ابوالعباس (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۵۶).

وزین همه که بگفتم نصیب روز بزرگ
غدود و زهره و سرکین و خون بوگان کن.
کسایی.

زنان حامله را بیم بد که پیش از وقت
ز مهر او بدر آیند اجنه از بوگان.

شمس فخری (از آندراج).
|| گلزار هم بنظر آمده است. (برهان) (ناظم الاطباء). در برهان، بمعنی گلزار نوشته و اگر چنین باشد، با کاف عربی خواهد بود. چه بوکان یعنی کان بوی خوش. (انجمن آرا) (آندراج).

بوگور - [گ] [خ] تیره ای از طایفه جانکی سردسیر هفت لنگ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۷۵).

بوگردانیدن - [گ د] (مص مرکب) متعفن شدن. (یادداشت بخت مؤلف).

بوگرفتن - [گ ر ت] (مص مرکب) بو یافتن چیزی. کسب بو کردن. (فرهنگ فارسی معین):

چو مشک از ناف عزلت بوگرفتم
به تهایی چو عتقا خوگرفتم. نظامی.
|| گنبدن. بدبو شدن. (فرهنگ فارسی معین). متعفن شدن. بدبو و عفن شدن. || پرشته شدن. قیاس کنید با بو دادن. (فرهنگ فارسی معین). **بوگند** - [گ] (ص مرکب) در تداول عامه، آنکه بسیار متعفن است. (یادداشت بخت مؤلف).

بوگندی - [گ] (ص مرکب) متعفن. دارای

بوی بد. || آدم بد سر و وضع و کثیف. (فرهنگ عامیانه جمال زاده).

بول - [ب] [ع] (۱) کمیز، ج. ابوال. (منتهی الارب). آبی که از کلبه ها ترابد و در مثنای جمع گردد و بطور طبیعی دفع شود. ج. ابوال. (از اقرب الموارد). شاش. و فارسیان با لفظ کسردن بمعنی شاشیدن استعمال نمایند. (آندراج). کمیز و شاش. ج. ابوال. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). شاشه. (غیث). پیشاب. کمیز. شاش. ادرار. (فرهنگ فارسی معین):

آن مگس بر برگ کاه و بول خر
همچو کشتیان همی افراشت سر. مولوی.
جام می متی شیخ است ای قلیو
کاندر او دردی نگنجد بول دیو. مولوی.
چو بام بلندش کند خودپرست
کند بول و خاشاک بر بام بر. سعدی.

— بول ابیض؛ بول که برنگ کاغذ باشد. بول که برنگ بلور باشد. (یادداشت بخت مؤلف).

— بول الدم؛ که آنچه بیرون آید [بجای شاش] خون بود. (بحر الجواهر). بول که خون با آن خارج شود.

— بول الدموی؛ هو المختلط بالدم. (بحر الجواهر). بول بخون آمیخته.

— بول البرقانی؛ هو الاحمر الضارب الی السودا و الصفرة. (بحر الجواهر).

— امثال:
بول و قولش یکی است.

|| ولد. (منتهی الارب). فرزند. (آندراج). ولد و پسر. (ناظم الاطباء). || عدد بسیار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

بول - [ب] [ع] (مص) کمیز انداختن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). کمیز انداختن و شاش کردن. (ناظم الاطباء). کمیز انداختن و شاشیدن. (فرهنگ فارسی معین). || جاری شدن آب و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || شکافته شدن. (آندراج).

بولاب - (۱) بیریانی باقلی بود. (فهرست مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن).

بولاد - (۱) بولاد. ریش تراش. (از دزی ج ۱ ص ۱۳۰).

بولاغ اوتی - (ترکی، مرکب) آب تره. رجوع به بولاغوتی و گیاه شناسی گل کلاب و کارآموزی داروسازی ص ۱۹۰ شود.

بولاغوتی - (ترکی، مرکب) گیاهی است که آن را آب تره، شاهی آبی نامند. (فرهنگ فارسی معین). گیاهی است تند و زبان گز و

۱- Boxe (فرانسوی).
2 - Box.
3 - Boxeur (فرانسوی).
۴- زن: بود.

خوردنی که در آب روید. (رجوع به گیاهشناسی گل گلاب ص ۲۰۸).
بولاق. (بخ^۱) ناحیه‌ای است در قاهره بر کنار نیل که مطبعم رسمی بولاق در آن قرار دارد. و آن مطبعم را ناپلئون در حمله سال ۱۷۹۸ م. بمصر از واتیکان بدان جا آورد. (از المنجد). شهری است بمصر در ساحل غربی نیل، نزدیک قاهره. (دمشقی). بخشی در خارج شهر قاهره که موزه مشهوری دارد. (از لاروس).

بولامونیون. (مغرب، ^۲) به یونانی، قمی از منخله است و گیاه آن مابین شجر و حشیش. و شاخ آن باریک و پرشعبه. و برگ آن از برگ سداب طولانی‌تر و بزرگتر و بر اطراف شاخهای آن چیزی مستدیر شبیه به سرو کوچک میباشد و در آن تخمهای سیاه. و بیخ آن شبیه بدرونج سفید و دراز و باصلابت و منبت آن جبال و زمینهای صلب خشن، سنگ‌لاخها و مستعمل، برگ و بیخ آن است. (از تحفه حکیم مؤمن، (از مخزن الادویه). رجوع به لکلرک ج ۱ ص ۲۸۶ شود.

بولان. (بخ) دهی از دهستان جمع‌آبرود است که در بخش حومه شهرستان دماوند واقع است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
بولانی. (ب) بورانی؛
 به بولانی از ماست داد ابرشی که بودی ز نعلش کماج آتشی.
 بسحاق اطعمه.

رجوع به بورانی شود.
بول‌الابل. (ب) لُل [ب] [ع] مرکب) نام گیاهی است. (ناظم الاطباء). [اقرصی است که از صن‌الویر و بول شتر ترتیب دهند. (تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به لکلرک ج ۱ ص ۲۹۲ شود.

بول‌العجوز. (ب) لُل [ع] [ع] مرکب) شیر. (ناظم الاطباء).

بولحار. (ب) پناه‌جای. (ناظم الاطباء). جای پناه و امن. (آندراج). [امیدان جنگ. (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به بولحار شود.

بولج. [ل] [ب] (ب) زمین‌هایی که پیوسته مزروع باشند. (آندراج). زمینی که همیشه در آن زراعت کنند. (ناظم الاطباء).

بولحار. (ب) جایی که سفیران و ایلچیان مناکل، جهت مصالحت امری و معاهده‌ای، با هم مجتمع و فراهم‌اند. [امیدان کارزار. (آندراج). و رجوع به بولحار شود.

بوله‌ان. (ب) / بُو [ب] مرکب) کمیزدان و ظرفی که در آن بول کنند. (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

بولس. [ل] [ع] (ع) زندانی است در جهنم.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

بولس. [ل] [بخ] یکی از حواریون. (ناظم الاطباء). یکی از حواریون عیسی. و یکی از بارزترین شخصیت‌های مسیحیت. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به پولس در همین لغت‌نامه و عیون‌الانباء ص ۷۲ و ۷۳ و دائرة المعارف فارسی شود.

بولس. [ل] [بخ] نام طیبی است که ابن‌البطار، از او در کتاب خود نام برده است. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به تاریخ‌الحکما ص ۹۵ شود.

بولسری. [س] [ب] نام درختی است که آنرا مردم، مولسری می‌گویند. ظاهراً در اصل مور بود یعنی تاج و سری در هندی بمعنی راجه یعنی درختی که گلش لایق سلاطین است. (غیاث) (آندراج). درخت مشهور هندی است که گل خوشبو دارد. هرچند گلش پژمرده گردد، بسیار بو دهد و ثمرش بعینه ثمر کنار است و دوائی عظیم درد دندان است. (الفاظ‌الادویه).

بولج. [ب] [ع] (ع ص) مرد بسیار خوار. (منتهی الارب) (آندراج).

بولکفد. [ک] [ب] رجوع به بوالکفد و ابوالکفد شود.

بولکنجک. [ک] [ج] (ب) بلکنجک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ابوالکنجک و بوالکنجک و بلکنجک شود.

بولگاه. [ب] / بُو [ب] مرکب) مجرای بول. (ناظم الاطباء).

بولنجک. [ل] [ج] (ب) بلکنجک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ابوالکنجک و بلکنجک شود.

بولو. (ب) به لغت یونانی، بسیار باشد که عربان، کثیر خوانند. (برهان) (آندراج). مأخوذ از یونانی پولو^۴ (بسیار). (حاشیه برهان ج معین).

بولوار. (فرانسوی، ^۵) میدان و خیابانی که باغچه‌ها و چمنها و درختان بسیار دارد و محل گردش عموم است. بُلوار. (فرهنگ فارسی معین).

بولوبودیون. (مغرب، ^۱) لغتی است یونانی و معنی آن بعبری، کثیرالرجل باشد؛ یعنی بسیاریا. و آنرا بفارسی بسپایک خوانند و مغرب آن، بسفایج است و آن دوائی است مشهور و بتازی اضراس‌الکلب خوانند و بجای پای آخر، یای حطی هم بنظر آمده است. (برهان) (آندراج). بسپایه، بسفایج، فسولوفودیون، بسپایک و بسفایج و اضراس‌الکلب. (ناظم الاطباء). و رجوع به لکلرک ج ۱ ص ۲۹۱ شود.

بولودیون. (مغرب، ^۲) بولوبودیون.

رجوع به کلمه فوق و تحفه حکیم مؤمن و فهرست مخزن الادویه شود.

بولوردی. [و / ب] [بخ] تیرهای از ایل ایناتلو (از ایلات خمه فارس). (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶).

بولوسیون. (مغرب، ^۱) به یونانی، لبلاب سیاه است. (تحفه حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).

بولوطریخون. [ط] [ر] (مغرب، ^۲) لغت یونانی است و معنی آن بعبری، کثیرالشعر باشد و آن دوائی است که بفارسی پرسپاوشان خوانند. (برهان). پرسپاوشان. (ناظم الاطباء). و رجوع به لکلرک ج ۱ ص ۲۹۲ شود.

بولوقنیمن. [م] (مغرب، ^۱) درختی است مشهور به علك، دارای میوه زیاد و میوه آن شبیه غلیخن است و ساقه آن دارای گره‌های متعددی مثل ساق غلیخن است. رجوع به بولوقینم شود. (از ترجمه ابن‌بیطار ص ۲۸۷ و ۲۸۸).

بولوقمین. [م] (مغرب، ^۱) یونانی قرصنه است. (تحفه حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به ماده قبل شود.

بولوک. (ب) در ترکی بمعنی شهر، مجازاً بمعنی فلک نیز آمده است. (غیاث).

بولة. [ب] و [ل] (ع ص) بسیار کمیزاندازنده. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

بولة. [ب] [ل] (ع) دخستر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بولة. [ل] (ب) لوله و مجرا و قیف. (ناظم الاطباء).

بولهب. [ل] ه [بخ] ابولهب؛

تبت یدامامک روزی هزار بار
 کاین فعل از وی آمد نامد ز بولهب.

ناصرخسرو.

بولهب با زن به پیشت میرود ای ناصبی
 بنگر آنک ز نشن را در گردن افکنده کنب.

ناصرخسرو.

از مصاف بولهب‌فعلان نیچانم عنان
 چون رکاب مصطفی شد ملجأ و منجای من.
 خاقانی.

سحر حلال من چو خرافات خود نهند
 آری یکی است بولهب و بوتراشان.
 خاقانی.
 احمد که سرآمد عرب بود

1 - Boulaq, Bulaq (فرانسوی).

2 - Polemonium.

3 - Saint Paul. 4 - Polú.

5 - Boulevard.

6 - Polyropy = polupodhion.

(حاشیه برهان ج معین). رجوع به اشتینگاس شود.

7 - Polutrixon. (اشتینگاس).

هم خسته خار بولهب بود. نظامی.
و رجوع به ابولهب شود.
- بولهبان وقت؛ کنایه از مخالفان و مستبدان و منکران دلایل معقول و منقول و محسوس. (ناظم الاطباء).
بولی. [ب] / [بُو] (ص نسبی) آنچه که مربوط به پیشاب است^۱. آنچه از ادار بدست آید. آلوده به ادار. منسوب به ادار. (فرهنگ فارسی معین).

بولی. [ب] [ب] تیز کردن جانور شکاری بر جانور دیگر و در هند، باولی شهرت دارد. (غیاث). و رجوع به ماده بعد شود.

بولی. [لخ] تیره‌ای از طایفه ملکشاهی در پشتکوه. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۸).

بولی دادن. [ب] [د] (مص مرکب) تیز کردن جانور شکاری بر جانور دیگر و این جانور، خواه صحرایی باشد، خواه خانگی، و آنرا در عرف هند، باولی گویند و ظاهراً اول مخفف این است. (آندراج).
بازدار فلک از بهر تدر و افکنی ام
خواست بولی بدهد بر مگس انداخت مرا.
ملاطرا (از آندراج).

و رجوع به ماده قبل شود.
بولیس. [ب] و [ح] [ا] آلتی که حفران برای تحقیق عمق آب و جنس زمین که در ته آن واقع است بکار برند. (از دزی ج ۱ ص ۱۳۱).

بولیصه. [ب] و [ص] [ح] [ا] نامۀ تجارتنی. ج. بوالیص. بوالص. (از دزی ج ۱ ص ۱۳۱).

بولیموس. [ع] [ا] بطلان شهوت معده با شدت احتیاج همه اعضاء بغداد. جوع البقر. (بحر الجواهر) (از دزی ج ۱ ص ۱۳۱).

بولیون. (مرب، [ا] ^۲ جمده. (یادداشت بخط مؤلف).

بوم. [ع] [ج] ^۳ و آن پرندۀ ای است که به



بوم (جغد)

نحوست اشتها دارد. و بعضی گویند بوم پرندۀ ای است از جنس جغد، لیکن بسیار بزرگ و سر و گوش و چشمهای او بگریه میماند و شبها شکار کند و روزها پرواز تواند کرد مگر چند قدمی. و بعضی گویند به این معنی، عربی است. (برهان) (آندراج). بوم و بومه. جغد. و مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جغد. بوف. (فرهنگ فارسی معین):

گاو مسکین ز کید دمنه چه دید
وز بد زاغ بوم را چه رسید. رودکی.
چو کلاژ همه دزدند و ربایندہ چو خاد
شوم چون بوم و بد آغال چو دمنه همه سال. معروفی.

همواره پر از بیخ است آن چشم فزاگن
گوی که دو بوم آنجا بر خانه گرفته است.
عماره.

هر آن کس را که باشد راهبر بوم
نیند جز که ویرانی بر و بوم. ناصر خسرو.
گرز خورشید بوم بی نیروست
از پی ضعف خود نه از پی اوست. سنایی.
تو ز آشیانه باز سپید خاسته‌ای
ز بازخانه نبرد هیچ حالی بوم. سوزنی.

خاقانیا زگیتی چون جویی آشنایی
خواهی ز بوم و کرکس تو سایه همایی.
خاقانی.

و بوم اعتقاد ایشان که در ظلمت کفر، بصدای بدعت، نوحه میکرد در دام اسلام افکند. (ترجمۀ تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۳۴۸).
ماری تو که هر کرا ببینی بزنی
یا بوم که هر کجا نشینی بکنی. سعدی.
کس نیاید بزیر سایه بوم
ور همای از جهان شود معدوم. سعدی.

بوم. [ا] زمین شیارنکرده. (برهان). زمین غیر آبادان و نا کاشته. (رشیدی). زمین شیارنکرده و نا کاشته. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). مقابل مرز. (فرهنگ فارسی معین). زمین شیارنکرده و غیر آبادان و نا کاشته. ضد مرز که زمین کاشته زراعت کرده را گویند و رشیدی گفته که بوم زمین کاشته و مرز و کنارهای آن که قدری بلند کرده‌اند و این بیت حکیم سنائی در حدیقه شامل هر دو معنی است^۴ که گفته:

کشوری را که عدل عام ندید
بوم در بومش^۵ ایچ بام ندید.

(آندراج) (از انجمن آرا).
و تحقیق آن است که بوم میان زمین کاشته و مرز کنارهای آن... و پاکیزه بوم؛ از جای پاک و از خاک پاکیزه. (رشیدی). ضد مرز. (ناظم الاطباء). || سرشت و طبیعت. (برهان) (فرهنگ فارسی معین). در فرهنگ بمعنی سرشت و خو گفته، مستند به شعر سعدی:

مصراع: «شنیدم که مریدست پاکیزه بوم» و در این تأمل است. (از رشیدی). سرشت و طبیعت و خوی. (ناظم الاطباء). بمعنی سرشت و طبیعت نیز آمده چنانکه گویند پاکیزه بوم؛ یعنی از خاک پاک و خوش سرشت چنانکه شیخ سعدی گفته:

شنیدم که مریدست پاکیزه بوم
شناسا و رهبر در اقصای روم. (آندراج).
گرت بیخ اخلاص در بوم^۶ نیست
از این در کسی جز تو محروم نیست.

سعدی.
|| سرزمین. ناحیه. (فرهنگ فارسی معین). در اوستا «بومی»^۷، «سانسکریت «بهومی»^۸، پارسی باستان «بوم»^۹، پهلوی «بوم»^{۱۰}، بمعنی سرزمین آمده. سنائی غزنوی به دو معنی آورده^{۱۱}. «حاشیۀ برهان ج معین». شهر و بلاد. (ناظم الاطباء):

سپاهی پر از جاثلیقان روم
که پیدا نبود از پی اسب بوم. فردوسی.
اگر آگهی یابد آن مرد شوم
برانگیزد آتش ز آباد بوم. فردوسی.
بفرمود تا قیصر روم را
بیارند سالار آن بوم را. فردوسی.
مدار او را به بوم ماه آباد
سوی مروش گسی کن با دل شاد.

(ویس و رامین).
فرستادش بهدیه مال بی‌مر
پذیرفتش خراج بوم خاور. (ویس و رامین).
ز خاور همی آمد این آن ز روم
بسی یافته رنج و پیموده بوم. اسدی.
در این بام گردان و این بوم ساکن
بین صنعت و حکمت غیب‌دان را.
ناصر خسرو.
دل خزینۀ تست شاید کاندرا او از بهر وی
بام و بوم از علم سازی وز خرد برهون کنی.
ناصر خسرو.

بوم چالندرت مرتع من
مار و رنگم در این نقاب و ثغور.
مسعود سعد (دیوان ج رشیدی ص ۲۶۸).
نظر تو ز کریمان دهر پیدا نیست

1 - Urineux. 2 - Polium.

3 - Hibou.

۴- مراد معنی ماده قبل (بوم = جغد شوم) و همین معنی است.

۵- بمعنی سوم (سرزمین) نزدیکتر است. و رجوع به همان شود.

۶- بمعنی قبل هم ابهام دارد.

7 - bumi. 8 - bhumi.

9 - bum. 10 - bum.

۱۱- مراد بیتی از سنائی است که در ذیل معنی اول آمده است.

هیچ شهر و نواحی هیچ برزن و بوم. سوزنی. مناز عیش که نامردی است طبع جهان مخور کرفس که پر کزدم است بوم و سرا. خاقانی. از نرم دلان ملک آن بوم بود آهن آبدار چون موم. ره پیش گرفت پیر مظلوم آشفته دوید تا بدان بوم. از اثر خاک تو مشکین غبار پیکر آن بوم شده مشک بار. دگر کین مینگیز در هیچ بوم سر کینه خواهان مکش سوی روم. در این بوم حاتم شناسی مگر که فرخنده رویست و نیکوسیر. شنیدند بازارگانان خیر که ظلم است در بوم آن بی هنر. بوم و باره: که تا بوم و بار است فرزند تو بزرگان که باشند پیوند تو. بوم و بر؛ سرزمین. (آندراج)؛ همش پادشاهی است هم تخت و گاه همش گنج و هم بوم و بر هم سپاه. فردوسی. گرایدون که رستم بود پیشرو نمائد بر این بوم و بر خار و خو. بر آن بوم و بر کان نه آباد بود تبه بود ویران ز بیداد بود. بر این بوم و بر هر کس از رستان زند بی وفا را از او داستان. بر خاک فکن قطرهای از آب دو لعل تا بوم و بر زمانه جان آرد بار. سبزه عیش ز بوم و بر هجران مطلب نیشکر حاصل مصر است ز کنعان مطلب. نظیری نیشابوری (از آندراج). — بوم و رست: بیاید کنون دل ز تیمار شست به ایران نمانم بر و بوم و رست. بدان بوم و رست آتش اندر زخم زیرشان همه سنگ بر سر زخم. بخورشید و دین بتان نخست بگور و بی آدم و بوم و رست. و با کلمات پاک و پاکیزه و بر، بصورت پاک بوم، پاکیزه بوم، بر و بوم و مرز و بوم آمده است. رجوع به هر یک از کلمات فوق شود. || قلعه و حصار. (ناظم الاطباء)؛ شد آراسته پاک دیوار بوم همه مصر شد همچو دیبای روم. نماند. || جایی که در آن کسی زندگی میکند. (ناظم الاطباء)؛ جا و مقام و منزل و مأوا. (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

|| زمینه آماده شده اعم از پارچه و غیره که بر روی آن نقاشی کنند. (فرهنگ فارسی معین). — بوم طلا: زمینه طلا کاری پارچه زری دوزی شده. (ناظم الاطباء). معنی ترکیبی آن زمین زرد و در قماشهای زربفت و غیره، چیزی نقاشی کرده و کوفت ته نشان نموده که زمین آن طلایی باشد. (آندراج) (از غیاث). || زمینه کتاب. زمینه کاغذ: گزارنده نقش دیبای روم کند نقش دیباجه را مشک بوم. نظامی. || متن. مقابل حاشیه. (یادداشت بخط مؤلف). زمینه پارچه زردوزی شده. (فرهنگ فارسی معین)؛ سرش ماه زرین و بومش بنفش بزر بافته پرنیانی درفش. فردوسی. بر آن تخت فرشی ز دیبای روم همه پیکرش گوهر و زرش بوم. فردوسی. بیاید از این مایه دیبای روم که پیکر بریشم بود زرش بوم. فردوسی. در و دیوار و بوم آسمانه نگاریده به نقش چینانه. (ویس و رامین). هنوز آن هر دو از مادر نزاده نه تخم هر دو بر بوم اوفتاده. (ویس و رامین). ز خار است دیوار و بوم از رخام در او کوشکی یکسر از سیم خام. اسدی. || در اصطلاح بنایان، گچ بوم گچ نه شل و نه سفت سفت. (یادداشت بخط مؤلف). || گلوله خمر برای نان یا رشته و جز آن: دو تا بوم رشته برید. (یادداشت بخط مؤلف). **بومادران**. [د] (|| مرکب) نام گیاهی است مایل به کمودت و تیزی و گل کبودی دارد و بعرعی، قیصوم خوانند. (برهان). همان برنجاسب است که گلش کبود و مایل به کمودت و تیزی بوی است. (رشیدی) (جهانگیری). گلی است بویا که برنجاسب است و بومادران مخفف آن است. (آندراج) (انجمن آرا). برنجاسف. (فهرست مخزن الادویه). گیاهی دوائی که برنجاسف نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده بعد شود. **بوماران**. (|| مرکب) بومادران است کنه نام گیاهی باشد مایل به کمودت و تیزی. (برهان). بومادران. (آندراج) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). بوی مادران گیاهی است از تیره مرکبان، دارای قلمهای بلند و برگهای بسیار بریده و گلهایش خوشه مرکب است. ارتفاعش تا ۷۰ سانتیمتر میرسد. رنگ گلهایش سفید یا صورتی و گلبرگهایش ریز و خوشبو است. زهره القندیل. علف هزاربرگ. (فرهنگ فارسی معین). **بومار شه**. [بوش] (|| ایخ) (۱۷۳۲ - ۱۷۹۹ م). پیر اگوستین کارون د. نویسنده فرانسوی.

مصنف ریش تراش اشبیلیه^۳، عروسی فیگارو^۴، کمدهای جورانه و مشحون از حرکت و نشاط. (فرهنگ فارسی معین). **بوماره**. [ز / را] (||) پرندهای است غیر معلوم. (برهان) (آندراج). یک نوع مرغی است. (ناظم الاطباء). جانوری است پرنده. (رشیدی). **بومالک**. [ل] (|| مرکب) رجوع به ابومالک شود. **بومب**. [ب] (فرانسوی، ||) غبار و گلوله خمپاره و نارنجک. (ناظم الاطباء). رجوع به بسب شود. **بومبر**. [ب] (||) سلطنت. || بزرگی و آقایی. (ناظم الاطباء) (از اشبیلیه). **بومجکت**. [] (|| ایخ) و بومحکت، نام بخارا. (صورت الاقالیم اصطخری). بونجیکت. نونجیکت. (حدود العالم ص ۱۱۱). **بوم جوان**. [ج] (|| ایخ) دو غدیر است در «فیروزآباد» یکی بوم پیر و دیگر بوم جوان. و بر هر غدیری آتشگاهی کرده است. (فارسانه ابن بلخی ص ۱۲۸). **بوم خوار**. [خوا / خا] (|| مرکب) آلتی نازک فلزین برای گچ بریها. آلتی برای هموار کردن متن و زمینه گچ بریها. قلمی آهنین با نوکی یهن، گچ بران را. (یادداشت بخط مؤلف). **بومره**. [مُز ر] (|| ایخ) کنیت ابلیس. (غیاث) (آندراج)؛ وین گاو را بسوی او خواندن این است همیشه کار بومره. ناصر خسرو. بار که نهد در جهان خر کره را درس که دهد پارسی بومره را. مولوی. رجوع به ابومره شود. **بومسکت**. [] (|| ایخ) از نامهای پخارا. (تاریخ بخاری نرشنی ص ۲۶). رجوع به بومجکت شود. **بومسلم**. [م ل] (|| ایخ) رجوع به ابومسلم شود. **بومسیلم**. [م س ل] (|| ایخ) در بیتهای زیر ظاهراً مقصود، مسیلمه کذاب است: بومسیلم را لقب کذاب ماند مر محمد را اولوالالباب ماند. مولوی. جامه پشمین از برای کد کند بومسیلم را لقب احمد کند. مولوی. رجوع به مسیلمه شود. **بومکند**. [ک] (|| مرکب) خانه‌ای را گویند که در زیر زمین کنند بجهت گوسفندان و مسافران. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا)

1 - Achillea millefolium.
2 - Beaumarchais, Pierre - Augustin caron de.
3 - Barbier de seville.
4 - Mariage de figaro.

ناظم الاطباء)، جایی که در زیر زمین کنند بجهت مسافران و گوسفندان. (فرهنگ فارسی معین).

بومه. [م] [ع] (ا) جغد. بوم. مذکر و مؤنث در هر دو یکسان است. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به بوم شود.

بومه. [م] [ا] (ا) برق و آتشی که از سم اسب خیزد. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

بومه. [م] [ا] (ا) دهی از دهستان ششده قره بلاغ است که در بخش مرکزی شهرستان فسا واقع است. و ۲۶۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بومهن. [م] [ه] [ه] (ا) زمین لرزه باشد که بحرایی، زلزله خوانند. زمین لرزه باشد. (برهان). زمین لرزه و آنرا بحرایی زلزله گویند. و از این لغت معلوم میشود هن، بمعنی لرزه است. چه بوم، بمعنی زمین است. (آندراج) (انجمن آرا). زلزله. (رشیدی) (صاح الفرسی) (جهانگیری). زمین لرزه. (اوبهی). «بومهن»^۱ از «بومهن»^۲. زمین لرزه. اشپگل در کتاب «عصر آریایی ص ۶۸» کلمه را مرکب از بوم (زمین) + هته (حرکت) دانسته یعنی حرکت زمین. از فرهنگ شاهنامه. (از حاشیه پرهان ج معین):

یکی بومهن خیزد از ناگاهان
بر و بومشان پاک گردد نهان.
فردوسی.
برآمد یکی بومهن نیمشب
تو گفتی زمین دارد از لرزه تب. اسدی.
پر از بومهن شد سراسر جهان
ستاره هویدا و گردون نهان. اسدی.
از بریزت چنان بلرزد کوه
که زمین بومهن بلرزاند. علی فرقدی.
|| روده گوسفندی را گویند که از سرگین پاک نکرده باشند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء).

بومهن. [م] [ه] (ا) یا بومهند. دهی از دهستان سیاهرود است که در بخش افجه شهرستان تهران واقع است و ۵۸۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بومهن. [م] [ا] (ا) بومهن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بومهن شود.

بومفی. (ص نسبی) منسوب به شهر و بلاد. (ناظم الاطباء). منسوب به بوم. اهل محل. اهل ناحیه. (فرهنگ فارسی معین). منسوب به بوم که بمعنی سرزمین و مملکت و کشور است. ساکن اصلی زمینی. (یادداشت بخط مؤلف): اما عیب این قلعه آن است که بمردم بسیار نگاه توان داشت و چون پادشاه مستقیم قصد آنجا کند، مردم بومی باشند که آنرا بدزدند. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۵۸).

همان برده بومی و بربری
سبق برده بر ماه و بر مشتری. نظامی.

|| مقابل بیرونی و غریب و خارجی. || ادتمی. همیشهگی. (یادداشت بخط مؤلف).

بومی شاه. (ا) نام اصطخر است. و اصطخر را بومی شاه، نام نهادند؛ یعنی مقامگاه شاه و بلغت بادی زمین را که مقامگاه اصلی باشد بوم خوانند. (فارسنامه ابن بلخی ص ۲۷).

بومیمون. [م] (ا) مرکب) کینه شهید. (آندراج). انگبین.

بون. [ب] (ا) حصه و بهره. (برهان) (رشیدی) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (جهانگیری). بهره بود. (اوبهی) (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی):

بچشم اندرم دیده از بون تست
بجسم اندرم جنبش از رون تست^۳. عنصری.
بون. (ا) زهدان و بچه دان که بحرایی رحم گویند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). زهدان و رحم. (ناظم الاطباء). بچه دان و زهدان. (فرهنگ فارسی معین):

گر تو شریفی و بهتر است ز تو خویش
چون تو بس خویش خود همی بخوری بون.
ناصر خسرو.

|| بن و نهایت و پایان و انتهای هر چیز. (برهان). بن. (آندراج) (انجمن آرا) (رشیدی) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

موج کریمی برآمد از لب دریا
ریگ همه لاله گشت از سرتا بون. دقیقی.
دشمن شاه ار بمغرب است ز بیمش
باز نداند به هیچ گونه سر از بون. فرخی.
معدن این چیزها که نیست در این خاک
جز که ز بیرون این فلک نبود بون.

ناصر خسرو (دیوان ج قوی ص ۲۵۴).
|| آسمان. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (رشیدی):

برافراز آذری آیدون که تیغش بگذرد از بون
فروغش از برگردون کند اجرام را اخگر.

دقیقی.
|| روده گوسفند و گاو و امثال آنرا که پاک نکرده باشند. (برهان) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). روده گوسفند که سرگین درونش بود. (شرفنامه منیری).

بون. [ب] [و] [ع] (مص) افزون آمدن کسی را در فضل. (منتهی الارب) (غیث اللغات) (آندراج) (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی). فزون آمدن او را در فضل. (ناظم الاطباء). || (مص) فضل و فزونی. (آندراج) (از اقرب الموارد) (قصر المحيط). || جدائی و دوری. (غیث). بعد. (از اقرب الموارد):

جمله مظلوبات خلق هر دو کون
گشت موجود اندر او بی بعد و بون. مولوی.
|| فرق میان دو چیز. (غیث). || مسافت مابین دو چیز. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء) (از اقرب الموارد) (قصر المحيط).
بون. [ب] [ع] (ا) ج بوان و بون. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

بون. (ا) قصبه بادغیس. (نزهة القلوب ص ۱۷۹). شهری است به بادغیس. (لباب الانساب). شهرکی است بخراسان و قصبه گنج روستائی است جایی بسیار نعمت است و اندر وی آبهای روان است و از وی دوشاب خیزد. (از حدود العالم).

بون آدو. (ا) (ا) دهی از دهستان اندیکا است که در بخش قلعه رزاس شهرستان اهواز واقع است. و ۱۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بوناز. (ا) گیاهی است که هر جا بیخ خشک آنرا نهان کنند، زود سبز شود. (غیث) (آندراج).

بونافع. [ب] [ع] (ا) مرکب) نوعی از معجون دوائی. (آندراج) (غیث). دریاس. ادریاس. نافسیا. ادریس. حلوا. (یادداشت بخط مؤلف). (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). رجوع به ابونافع شود.

بوناک. (ص مرکب). بوی ناک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بوی ناک شود.
بونافیه. [نی] [ع] (ا) نوعی آرد. رجوع به دزی شود.

بونجار. [ب] (ا) میدان کارزار. || جای ملاقات. (آندراج).

بونجل. [ج] (ص) بنجل. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بنجل شود.

بونجیر. [ب] (ا) (ا) دهی از دهستان کربال است که در بخش زرقاق شهرستان شیراز واقع است. و ۶۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بوند. [ب] [و] (ا) نرمی و ملایمت و مسالمت و حلم. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). آهنگی. (برهان) (جهانگیری) (رشیدی) (انجمن آرا).

بوند. [ب] [و] (ص). (ا) مرد آهسته. || مرد صاحب نخوت و هستی را گویند. (برهان).

1- būmahan. 2- būmmahan.

۳- در فرهنگ اسدی پاول هورن، همین شعر را برای رون بمعنی «بهره» شاهد میآورد و در حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی رون معنی «سب» میدهد. و من گمان می کنم بون به معنی بهره، سبب و بهر بمعنی «برای» باشد. در فرهنگ اسدی نخجوانی پاول هورن بهر، «بهره» شد بسهو کاتب و معنی حصه که به بون میدهند ظاهراً غلط است. بهره را بمعنی حصه گرفته اند و حصه برای آن مراد آورده اند. در صورتی که بهره در این جا بمعنی فائده و نفع آنست. (یادداشت بخط مؤلف).

مردم صاحب نخوت و تکبر و مردم مغرور و خودبین. (ناظم الاطباء). || درختی را گویند که هرگز بار و ثمر نیاورد. (آندراج). رجوع به بُوَه شود.

بونده. [بُ وُ دَ / وِ] (ص) آهسته. (رشیدی) (جهانگیری). مرد آهسته و باتمکین. (برهان). مرد آهسته و با هیبت و نخوت. (انجمن آرا). مرد باحیا و باشرم. سلیم و ملایم. باوقار و باتمکین. (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس).

بونده. [بُ وُ دَ / وِ] (ص) مرد با هستی و هیبت و صاحب نخوت. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به کلمات ماقبل شود.

بونش. [بُ نَ] (لخ) دهی از دهستان خورشید است که در بخش ششمده شهرستان سبزوار واقع است. و ۱۶۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بونصر. [بُ نَ] (لخ) رجوع به ابونصر شود.

بونفاع. [بُ نَ] (ل) بلفت اهالی الجزیره، گیاهی دوابی که به لاتینی تاپسیا گارگانیکا نامند. (ناظم الاطباء).

بونواس. [بُ نَ] (لخ) رجوع به ابونواس شود.

بونه. [بُ نَ] (ل) دختر خردسال. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء).

بونه. [بُ نَ] (لخ) شهری است بساحل آفریقا. (لیاب الانساب). وادی و شهری در آفریقا. (ناظم الاطباء).

بونی. [بُ نِ] (ل) نوعی از خرما. (تفلیسی). (یادداشت بفظ مؤلف).

بونی. (ص نسبی) منسوب به بونه که شهری است در ساحل آفریقا. (الانساب سمعانی) (لیاب الانساب). || منسوب است به بون که شهرکی است از بادغیس هرات. (لیاب الانساب) (الانساب سمعانی). و رجوع به بون شود.

بونی. (لخ) از جمله کسانی است که در کیمیا (زرسازی) بحث کرده و بعمل رأس و اکسیر تام رسیده است. (ابن الندیم).

بونی. (لخ) محی الدین یا شرف الدین احمد بن علی القرشی بونی. پیشوایی است متبحر و صاحب تصنیفات بسیار در علم حروف از آن جمله: شمس المعارف الکبری و الوسطی و الصغری و لطائف الاشارات. و او راست: ۱ - رساله سرالکریم فی فضل بسم الله الرحمن الرحیم. ۲ - شرح اسم الله الاعظم. ۳ - شمس المعارف الکبری. مقصود از این کتاب اطلاع و علم به شرف اسماء خداوند تبارک و تعالی. ۴ - فتح الکریم الوهاب فی ذکر فضائل البسمه. ۵ - للعبة یا للعبة النورانیه، درباره اسماء اعظم. وی بسال ۶۲۲ ه. ق. درگذشته است. (از معجم المطبوعات).

بونی. (ل) ژوبین. و آن نیزه کوچکی بود که سر آن دو شاخ دارد. (آندراج). نیزه کوتاه و

ژوبین. (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس). **بونیگ.** (ل) نام تره است. مثل سرغم و آنرا بادریه نیز گویند. (غیاث) (آندراج). رجوع به بونیگ شود.

بویون. (معرّب) (ل) ^۱ ارقطیون ^۲. (ابن البیطار). به یونانی نباتی است ساقش بقدر انگشت و برگش شبیه به برگ کرفس و لطیف تر از آن و گلش شبیه به گل شبت و تخمش ریزه و خوشبو. (از تحفه حکیم مؤمن).

بووائل. [بُ وِ] (ل مرکب) رجوع به ابووائل شود.

بو و برنگ. [بُ وِ] (ترکیب عطفی، ل مرکب) اثر وجودی. خاصیت. فعالیت. بدرد مردم خوردن. کارآمد بودن. (فرهنگ عامیانه جمالزاده).

بوؤوح. [بُ نِ] (ع ص) «از «ب» و «ح» آنکه پوشیدن راز تواند. (منتهی الارب) (غیاث) (آندراج) (از اقرب الموارد).

بوؤوخ. [بُ نِ] (ع ص) «از «ب» و «خ» متغیر شدن گوشت. (منتهی الارب). متغیر شدن گوشت و مانند آن. (آندراج). || خاموش شدن و فرونشستن آتش. (از اقرب الموارد).

بوؤوز. [بُ نِ] (ع ل) «از «ب» و «ز» ج باز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). جمع باز که مرغی است شکاری. (آندراج).

بوؤوق. [بُ نِ] (ع ص) «از «ب» و «ق» رسیدن سختی و بلا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

بوؤوک. [بُ نِ] (ع ص) «از «ب» و «ک» فربه شدن شتر. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به بوک و بانک و بیک شود.

بووه. [بُ وِ] (ص) (ل) درختی را گویند که هرگز بار و ثمر نیاورد. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اشتیگاس). || مردم آهسته. (برهان) (آندراج). مردم باوقار و باتمکین و باشرم. (ناظم الاطباء). رجوع به بوند و بونده شود.

بووه. [بُ وِ] (ع ص) لعنت کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نفرین کردن. (آندراج). || مجامعت کردن با زن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || آگاه شدن بر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): مابهت له؛ ای مافطنت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

بووه. (ع ل) چرخ افتاده پیر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || جغد نر یا جغد بزرگ. || مرغی است که به جغد ماند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پرنده شبیه به جغد و کوچکتر از آن. (از اقرب الموارد). جوهری گفته است:

پرنده‌ای است شبیه به جغد مگر اینکه کوچکتر از آن و بوهه نیز بدان میگویند. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۸۴). و رجوع به بوهه شود.

بووهم. [بُ هِ] (لخ) ^۳ ناحیه‌ای است در چکوسلواکی. شهر عمده آن پراگ است. بوهم شامل یک چهارضلعی متشکل از کوه‌های منطقه هرسی نین ^۴ است. چکسل ^۵ و شوماوا ^۶، غربی. کروشنه ^۷ و استردوهوری ^۸ در شمال غربی. ارزگبیرگ، کزکوشه ^۹

(سودت) در شمال شرقی. و ارتفاعات مراوی در مشرق. مرکز آن مرکب است از نجه‌های ابتدایی (طبقات آهن و زغال سنگ). و سوی شمال دشتهای رسوبی که پوشیده از گل و لای حاصلخیز است. بوهم در قرن پنجم میلادی توسط اسلاوها از دست ژرمنها گرفته شد و در قرن نهم به مسیحیت گراید و تا سال ۱۵۴۵ م. حکومتی تابع امپراتوری ژرمانی داشت. سپس با سلطنت اتریش متحد گردید (تا سال ۱۹۱۹ م). معاهده سن ژرمن آنرا بخشی از چکوسلواکی قرار داد. (فرهنگ فارسی معین).

بوهمان. (ل) رحم است که زهدان و بچه‌دان باشد. (برهان) (آندراج). زهدان و بچه‌دان و بون و بوگان و رحم. (ناظم الاطباء). || از اسمای مهمه فارسی هم هست. همچو: فلان و بهمان. (برهان) (آندراج). فلان و بهمان. (ناظم الاطباء).

بووهه. [هَ] (ع ل) چرخ افتاده پیر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مؤنت بوه. (از اقرب الموارد). و رجوع به بوه شود. || مرد لاغر و سبک و گول و بی خیر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || جسد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || صوف واخیده دوات که هنوز تر نکرده باشند. (منتهی الارب) (آندراج). پشم واخیده دوات که هنوز تر نکرده باشند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || هرچه که آنرا یاد در هوا پیرا کنداز خاک و پر و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج). هرچه باد در هوا از خاک و پر و جز آن پیراند. (ناظم الاطباء). و قولهم: صوفه فی بوهه. مراد بها الهیاء المستور، الذی یری فی الکوة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بووهین کژ. [بُ هِ] (لخ) در اسم کرج اختصار

1 - Bunium. 2 - Arktion.
3 - Bohême. 4 - Hercynien.
5 - Tchesky les.
6 - Shumava. 7 - Krushne.
8 - Stredohory.
9 - Krkonoshe.

کردند زیرا که در اصل بوهین کره بوده است. و همچنین در ایام فرس آنرا بوهین کره خوانده‌اند. یعنی خرمنگاه کرج. (تاریخ قم ص ۲۳).

بوی. (۱) عطریات. (برهان) (انجمن آرا).
عطر و شمیم و عطریات و چیزهای معطر.
(ناظم الاطباء). بو. (فرهنگ فارسی معین).
این کلمه با کلماتی چون: شب (شب‌بوی)، سمن (سمن‌بوی)، غالیه (غالیه‌بوی)، خوش (خوش‌بوی)، کسافور (کسافوربوی)، شیر (شیربوی)، هم (هم‌بوی)، می (می‌بوی)، مشک (مشکبوی)، سنبل (سنبل‌بوی)، یاسمن (یاسمن‌بوی)، عبیر (عبیربوی)، بد (بدبوی)، بی (بی‌بوی)، گل (گلبوی)، شاه (شاه‌بوی)، کم (کم‌بوی)، پر (پروبوی)، نافه (نافه‌بوی)، غالیه (غالیه‌بوی)، ترکیب شود:^۱
گت نادان بوی نیلوفر بیافت
خوبش آمد سوی نیلوفر شافت. رودکی.
بوی برآمیخت گل چو عنبر اشهب
بانگ برآورد مرغ با رخ طنبور. منجیک.
یک لخت^۲ خون بیجه تا کم فرست از آنک
هم بوی مشک دارد و هم گونه عقیق.
عماره.

زمین بود در زیر دیبای چین
پر از دژ خوشاب روی زمین
می و بوی^۳ و آواز رامشگران
همه بر سران افسر از گوهران.
فردوسی (از حاشیه برهان چ معین).
چو شد زبیب خسرو چو خرم بهار
بهشتی پر از رنگ و بوی و نگار. فردوسی.
باد شیبگیری بر زلف سیاهش بوزید
طلبل عطار شد از بوی، همه لشکرگاه.
فرخی.

تا خویید نباشد برنگ لاله
تا خار نباشد بیوی خیرو. فرخی.
گفتم که مشک ناب است آن جعد زلف تو
گفتا بیوی و رنگ عزیز است مشک ناب.
عنصری.

مشک باشد لفظ و معنی بوی او
مشک بی‌بوی پسر خا کتر است.
ناصرخسرو.

پشت پای زده خرد را روی تو
رنگ هستی داد جان را بوی تو.
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی
حرام است سودای بلبل بر اوی.
آن گوی معنی است در جیب
یا بوی دهان عنبرین بوست.
سعدی.

پربرویی و مه‌پیکر سمن‌بویی و سیمین بر
عجب کز حسن رویت در جهان غوغا نمی‌باشد.
سعدی.
— بوی خوش؛ کنایه از عطر و آنچه بوی
خوب دهد. عبیر. عطر. ریّا. (دهار). طیب.

طاب. عطر. (منتهی الارب):
پرستار با مجمر و بوی خوش
نظاره بر او دست کرده بکش. فردوسی.
چو لب را بیاراید از بوی خوش
تو از ریختن آب‌دستان مکش. فردوسی.
هم از پیش آن کس که با بوی خوش
همی رفت با مشک صد آبکش. فردوسی.
||رایحه. (برهان). بو و رایحه و هر چیزی که
دارای رایحه بود. مانند خوشبوی و بدبوی و
عنبربوی. (ناظم الاطباء). ||طمع. (برهان)
(ناظم الاطباء). ||اسید و آرزو و خواهش.
(برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). سراغ و
امید و آرزو. (آندراج).

— به بوی؛ به امید. به آرزوی:
چه جورها که کشیدند بیلان از وی
به بوی آنکه دگر تو بهار باز آید. حافظ.
— بر بوی؛ به امید:

بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است
از موج سرشکم که رساند بکنارم. حافظ.
صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار
بر بوی تخم مهر که در دل بکارم. حافظ.
||سحبت. (برهان) (ناظم الاطباء). ||خوی و
طبیعت. ||بهره و نصیب. (برهان) (انجمن آرا)
(آندراج) (ناظم الاطباء). ||اتلاش. (ناظم
الاطباء). رجوع به بو شود.

بوی. [ب و ی] [ح ص] مرد گول. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). احمق. (معجم متن
اللغة).

بوی آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) بوی
شایع شدن. (سجموعه مترادفات ص ۶۷).
رسیدن بوی و عطر بمشام:
صبح امروز خدایا چه مبارک بدمید
که همی از نفسش بوی عبیر آمد و بوی.
سعدی.

— بوی از چیزی آمدن؛ مجازاً، دلیل چیزی
بودن. نشانه چیزی داشتن:
بوی آلودگی از خرقة صوفی آید
سوز دیوانگی از سینه دانا برخاست. سعدی.
— ||کنایه از کمال خوف و خطر بودن.
(آندراج):

که با آنکه پهلو دریدم^۴ چو میغ
همی آید از پهلویم بوی تیغ^۵.
نظامی (از آندراج).
— بوی خون آمدن از چیزی؛ کنایه از کمال
خوف و خطر بودن در آنجا. (از آندراج):
کی صبا را با شمیمش جرأت آمیز است
یوسف من بوی خون می‌آید از پیراهنش.
سالک یزدی (از آندراج).
سروشتم گر شهادت نیست در کویت چرا
بوی خون می‌آید از خاکی که بر سر میکنم.
کلیم (از آندراج).
رجوع به ترکیب قبل شود.

— بوی شیر آمدن از دهان یا لب کسی؛ کنایه
از زمان شیرخوارگی. (آندراج):
مگر از همت مردانه سازد کوهکن کاری
وگرنه از دهان تیشه بوی شیر می‌آید.
صائب (از آندراج).
از لب افلاک بوی شیر می‌آید هنوز
کاختلاط ما و جانان ربط چندین ساله بود.
محسن تأثیر (از آندراج).
— بوی مشک آمدن از چیزی؛ کنایه از نهایت
خوبی و کمال انتفاع در سودا و معامله بود.
(آندراج):

بوی مشک از نفس سوخته‌اش می‌آید
در دل هر که کند ریشه خط مشکینش.
صائب (از آندراج).

بویا. (نف) پهلوی «بویا ک». (حاشیه برهان
چ معین). چیزهایی را گویند که بوی خوش
دهد. (آندراج) (انجمن آرا) (از برهان) (از
ناظم الاطباء). خوشبوی. معطر. (فرهنگ
فارسی معین). خوشبودار. (غیاث).
بوی خوش‌دهنده. (رشیدی). طیب. ارج.
(نصاب‌الصیان). دورانحه. معطر. خوشبو:
بیامد بر آن کرسی زر نشست
پر از خشم، بویا ترنجی بدست. فردوسی.
یکی جام کافور بر پر گلاب
چنان کن که بویا بود جای خواب. فردوسی.
چو مشک بویا لیکنش نافه بود ز غزب^۶
چو شیر صافی پستانش بوده از پاشنگ.
عسجدی.

بویا چون مشک مکی بینمش
گاه جوانمردی و گاه وقار. منوچهری.
ز خون تبه مشک بویا کند
ز خاک سیه جان گویا کند. اسدی.
گلش سرسپر دژ گویا بود
درخت و گیا مشک بویا بود. اسدی.
تن و جامه کردی ز عطر و گلاب
دو صد بار بویاتر از مشک ناب.
شمسی (یوسف و زلیخا).
بویات نفس باید چون عنبر
شاید اگر جسد نبود بویا. ناصرخسرو.
این زشت و پلید و آن به و نیکو^۸

۱- و رجوع به همین کلمات شود.
۲- نل: تحف.
۳- یعنی بوی خوش. (حاشیه برهان چ معین).
۴- در آندراج: دریدی.
۵- این بیت در ذیل شرفنامه نظامی چ وحید
ص ۲۱۶ چنین معنی شده: هر چند پهلویم چون
ابر شکافته شده ولی هنوز بوی تیغ برق از
پهلویم می‌آید.
۶- نل: نرب.
۷- نل: آن زشت و سپید و آن سه نیکو.
۸- نل: نرب.

آن گنده و تلخ و این خوش و بویا.
ناصر خسرو.
می بویا فراز آور که مرغ گنگ شد گویا
بیانگ مرغ گویا خور بیباغ اندر می بویا.
قطران.
بهاران آمد و آورد باد و ابر نسانسی
جو طبع و خلق تو هر دو جهان شد خرم و بویا.

معهود سعد.
به بوی نافه آهوست سنبل بویا
به روی رنگ تذر و است لاله سیراب.

معهود سعد.
بر آن نان که بویا تر از مشک بود
نمک یافته ماهی خشک بود. نظامی.
مهر رخسار لیک از او مرود جوید اجتناب
مشک بویا لیک از او مزکوم دارد انزجار.
قائنی (دیوان چ شیراز ص ۱۳۴).

||... که بوی بد دهد. (از برهان) (از ناظم
الاطباء). || دارای بو. (فرهنگ فارسی معین).
|| چیزی که دارای بوی خوش یا بوی بد بود.
که بوی دهد. صاحب بو. بودار. || تخم گشیز.
(ناظم الاطباء).

بویائی. (حامص) رجوع به بویایی شود.
بو یافتن. [بَ] (مص مرکب) نصیبی یافتن.
بهرای بردن.
منت ایزد را که رنجم چون صبا ضایع نشد
عاقبت بویی از آن سبب زرخندان یافتم.

صائب (از آندراج).
و معنی دوم نیز ابهام دارد. || سراغ یافتن.
(آندراج). || مجازاً، اثری پیدا کردن از
چیزی. نشانی از کسی یا چیزی یافتن.

بویا کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) صاحب
بو کردن. بودار کردن.
خاک و باد و آب و آتش کو ندارد رنگ و بوی
نرگس و گل را چگونه رنگی و بویا کند.

ناصر خسرو.
بویان. (نف) بوی کننده. (برهان) (آندراج).
بوی کننده و دارای بوی. (ناظم الاطباء):

نور ظلمت ز بویه قدمت
خاک کویت چو عاشقان بویان. انوری.
بویانسی. [] (ل) فلفل مویه است. (فهرست
مخزن الادویه). فلفل مومن است. (تحفه حکیم
مؤمن).

بویاتک. [نَ] (ل) کرفس بستانی. (آندراج).
یک قسم گیاهی که جعفری نیز گویند. (ناظم
الاطباء). || بومادران. (ناظم الاطباء).

بویانیان. (لخ) آل بویه. بویهیان.
خانه یعقوبیان و خانه بویانیان
خانه چپالیان و این چنین صد بر شمار.

فرخی.
و در این عهد غلبه دیلم بود و همه ممالک
بویانیان بگرفتند. (مجموع التواریخ و
القصص). رجوع به آل بویه شود.

بویانیدن. [دَ] (مص) به بوئیدن و اداشتن.
اشمام. (مجموع اللغه) (تاج المصادر بیهقی)
(منتهی الارب): و لخلخله سرد می بویانید.
(ذخیره خوارزمشاهی). غالیه مشک و جند
بیدستر و مرزنگوش بویانیدن. (ذخیره
خوارزمشاهی). و کافور و صندل می بویانند
تا دل گرم نشود. (ذخیره خوارزمشاهی). و
رجوع به اشمام شود.

بویایی. (حامص) شم بوئیدن.
گردناری خون مشک آهوان
سنبل تر بهر بویایی فرست. خاقانی.

|| یکی از حواس خمسۀ ظاهره.
بوی افزار. [اَ] (ل مرکب) رجوع به بوی افزار
شود.

بوی افزا. [اَ] (ل مرکب) بوزار و ادویه ای که
در طعامها داخل کنند. (ناظم الاطباء). رجوع
به بوی افزار شود.

بوی افزار. [اَ] (ل مرکب) ادویه گرمی که در
طعام ریزند. مانند فلفل و دارچینی و امثال
آن. (برهان) (آندراج). بوزار و ادویه. (ناظم
الاطباء). گرم مصالح به طعام، مثل زیره و
قرنفل و قاقله و دارچینی و غیره. (غیاث):
بوی افزارها، خوش کرده چون زیره و کرویبا
و دارچینی و نانخواه و زعفران. (ذخیره
خوارزمشاهی). || مجمر و بخوردان. (ناظم
الاطباء).

بوی بودن. [بَ دَ] (مص مرکب) باخیر و
آگاه شدن و فهمیدن و شنیدن و گمان بردن و
از چیزهای پنهان، اطلاعی بهم رسانیدن.
(ناظم الاطباء). باخیر و آگاه شدن و دیدن و
فهمیدن چیزی. (آندراج). از امری نهانی،
اندکی آگاه شدن. تا حدی از امری نهانی،
آگاهی یافتن. (یادداشت بخط مؤلف). درک
کردن. فهمیدن.

جستم میان خلق و سلامت نیافتم
ور بوی بردمی به کران چون نشستمی.
خاقانی.

آن یکی طوطی ز دردت بوی برد
زهره اش بدرید و لرزید و بمرد. مولوی.
گفتی از حافظ ما بوی ریایم آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی.
حافظ.

مرد باید که بوی داند برد
ورنه عالم پر از نسیم صیامت.
(یادداشت مؤلف، بدون ذکر نام شاعر).

بوی پرست. [بَ] (نف مرکب) (ل) سگ
شکاری را گویند که جانوران را به بوی پیدا
میکند. (برهان). سگ شکاری را گویند که
کلب المعلم باشد و به بوی، جانوران را پیدا
کند و صید کند. و آن را یوزه نیز خوانند. چه
یوزه نیز بمعنی جوینده و تفحص کننده باشد.
(آندراج). سگی که بوی کرده، جانور را بیاید

و یوزه و بوزک نیز گویند. (رشیدی). سگ
شکاری و کلب معلم. (ناظم الاطباء) (فرهنگ
فارسی معین). || پلنگ. || یوز. (ناظم
الاطباء). یوزپلنگ. (فرهنگ فارسی معین).
|| کنایه از جن. (برهان) (آندراج) (از ناظم
الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). || کنایه از
ملک. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).
فرشته. ملک. (فرهنگ فارسی معین).

بوی جهودان. [ی جَ] (ترکیب اضافی). ||
مرکب^۱ درختی است و نام دیگر آن دوم
است و بهندی آنرا کولک نامند. مثل.
(یادداشت بخط مؤلف): فرض؛ بار درخت
بوی جهودان تا وقتی که سرخ باشد. دوم؛
درخت بوی جهودان و بهندی کولک است.
سطح؛ بویا که از برگ بوی جهودان یافته
باشند. (منتهی الارب).

بوی چکیدن. [جَ دَ] (مص مرکب)
مرادف بوی دمیدن، بوی خاستن، بوی زدن از
چیزی، بو دادن، بو بلند شدن، بو ریختن، بو
گنجیدن، بوی شایع شدن، بوی تراویدن و بو
پریدن. (مجموع مترادفات ص ۶۸):

بوی گلاب از در و دیوار می چکد
ای گل به آه گرم که برخورده ای دگر.
میرنجات (از مجموعه مترادفات ص ۶۸).

بویچه. [جَ / چ] (ل) (مصغر) گیاهی باشد که
مانند ریسمان بر درخت پیچد و بعبری عشقه
گویند. (برهان) (آندراج). عشقه. (فرهنگ
فارسی معین). عشقه و گیاهی که مانند
ریسمان بر درخت می پیچد. پیچک. (ناظم
الاطباء).

بویحیی. [ی یا] (لخ) رجوع به ابویحیی
شود.

بوی دادن. [دَ] (مص مرکب) رایحه
داشتن و بیشتر در رایحه های بد و نتن
استعمال میشود. (ناظم الاطباء). از خود بوی
متصاعد کردن:

تا صبر را نباشد شیرینی شکر
تا بید بوی ندهد بر سان داربوی. رودکی.
نباشد در او زخم دل بی سرشک
که سودای تقدش دهد بوی مشک.

میرزا وحید (از آندراج).
|| برشته کردن تخمه و پسته و بادام و مانند
آنها. (ناظم الاطباء).

بوی دار. (نف مرکب) دارنده بوی.
(آندراج). بسا بو و دارای رایحه. (ناظم
الاطباء). دارای بو. دارای رایحه. بابوی.
(فرهنگ فارسی معین). || (ل) (مرکب) سگ
شکاری که بیوی، جانور را پیدا کند.
(آندراج). بوی پرست و سگ شکاری. (ناظم
الاطباء). و رجوع به بوی پرست شود.

بوی داشتن. [ب] (مص مرکب) دارای بوی بودن. بوی متصاعد کردن: باغ بنفشه و سمن بوی ندارد ای صبا غالیهای بسای از آن طره مشکبوی او. سعدی.

فصل نوروز که بوی گل و سنبل دارد لطف این باد ندارد که تو می‌یمایی. سعدی.

- بوی داشتن زخم؛ ناسور شدن زخم از رسیدن بوی مشک و گل. (آندراج).

بوی دان. (مرکب) ظرفی را گویند که در آن چیزی از عطریات کرده باشند. (برهان). ظرفی که در آن چیزهای معطر نهند. (فرهنگ فارسی معین). ظرفی که در آن عطر و بوی خوش کنند و آنرا بعبری جوته گویند. (آندراج) (انجمن آرا) (از رشیدی). جوته. سله خرد عطاران که چرم بر آن کشیده باشند. (منتهی الارب). جوته. (نصاب الصبیان) (زمخشری). عتیده. (مهذب الاسماء). طبله. عطردان.

بوی دمیدن. [د] (مص مرکب) بوی آمدن... (آندراج):

میدمد از دم مشکین صبا بوی بهشت بوی بردیم از آن زان سر کوه آمده بود. کمال خجندی (از آندراج).

از سبزه خط تو دمد بوی جان هنوز بلبل برون ترفته از این گلستان هنوز. اوجی همدانی (از آندراج).

بوی رات. [ب] (بخ) دهی از دهستان لیراوی بخش دیلم است که در شهرستان بوشهر واقع است. و ۳۸۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بویرا احمد سرحدی. [ب] (بخ) دهی از دهستان بیهان و هم‌چنین نام طایفه ساکن آن دهستان است. این دهستان در خاور بخش واقع شده. از شمال بوشهرستان اصفهان، از خاور به شهرستان شیراز، از جنوب به دهستان پشت‌کوه باشت بابویی و چرام، از باختر به دهستان بویرا احمد سردسیری و دشمن‌زیاری محدود است و از ۴۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل گردیده است در حدود ۱۷۰۰۰ تن سکنه دارد و قراء مهم آن سی‌سخت، نوداب و سادات محمودی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بویرا احمد سردسیر. [ب] (بخ) دهی از دهستان بیهان است. این دهستان در شمال خاوری بیهان و در جنوب دهستان دشمن‌زیاری واقع شده است. موقعیت طبیعی دهستان، کوهستانی، هوای آن سردسیر و مالاریایی است. این دهستان از ۴۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل گردیده. در حدود ۸۰۰۰ تن

سکنه دارد. و قراء مهم دهستان، سرفاریاب و روشن‌آباد است. ساکنین از تیره‌های مختلف بویرا احمدی می‌باشند و بیلاق و قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بویرا احمد گرم‌سیر. [ب] (بخ) یکی از دهستانهای بخش کهگیلویه شهرستان بیهان است. این دهستان در بین بخشهای گچساران و حومه و دهستانهای بویرا احمد سردسیر و چرام، واقع گردیده است. این دهستان از ۱۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل گردیده. در حدود ۷۰۰۰ تن سکنه دارد. و قراء مهم آن: ویل و یستر. مرکز دهستان، قریه آرو است. ساکنین از تیره‌های مختلف بویرا احمدی می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بویرا احمدی. [ب] (بخ) تیره‌ای از چهار بنیچه جاکسی، از ایلات کوه کیلویه فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۸).

بویر ده. [ب] (بخ) دهی از دهستان باوی است که در بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بوی رنگ. [ز] (مرکب) گل سرخ که بعبری ورد گویند و آن صاحب بوی و رنگ نیکو است. (از برهان) (آندراج). گل سرخ و ورد. (ناظم الاطباء).

بویری. [ب] (بخ) دهی از دهستان شبانکاره است که در بخش برازجان شهرستان بوشهر واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بویری. [ب] (بخ) تیره‌ای از شعبه الیاس از تقسیمات دشمن‌زیاری ایلات کوه کیلویه فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹).

بویری. [ب] (بخ) یکی از طوایف هفت‌لنگ بختیاری که در مال‌امیر، سگنا دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴).

بویزید. [ب] (بخ) رجوع به بویزید شود.

بویزه. [ب] (قید مرکب) خصوصاً. مخصوصاً. علی‌الخصوص. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

به هر کار مشتاب ای نیک‌بخت بویزه بخون زان که کاری است سخت. فردوسی.

بترسم ز آشوب بدگوهران بویزه ز دیوان مازندران. فردوسی.

که چونین سخن نیست جز کار زن بویزه زنی کو بود رای زن. فردوسی.

|| امیدوار. (ناظم الاطباء).

بوی‌سار. (مرکب) و بوی‌سای؛ سنگی باشد که عطریات بر آن ساینند. (برهان) (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). سنگ صلایه. (ناظم الاطباء). مداک. صلایه. صلاده. (زمخشری).

صلایه. (منتهی الارب). مدوک. (منتهی الارب):

این بوی‌سای این فلکی‌هاون می‌سایدم بدسته آزارش. ناصر خسرو.

بوی‌سوز. (ف مرکب، مرکب) پریخوان. بدین جهت که او وقت احضار پری چیزهای خوشبو را می‌سوزد. (آندراج). || مجمر و آتشدان. (ناظم الاطباء) (آندراج). عودسوز. مجمر. عطرسوز. مجمره. مدخته. مقطر. مقطره. (یادداشت بخط مؤلف):

تو پری من بوی‌سوزم گر بود صد بوی خوش بوی‌سوزی میکنم تا بشوم بوی ترا. ملاطرا (از آندراج).

بویش. [ی] (مص) بوییدن و احساس بو. (ناظم الاطباء) (اشتیگاس).

بوی شنیدن. [ش] (مص مرکب) استشمام رایحه خوب یا بد کردن. (ناظم الاطباء). استشمام بوی کردن. حس کردن بوی: و باشد که منفذ بینی گرفته و بسته شود و بوی و گند نشنود. (ذخیره خوارزمشاهی).

هر که نشنیده‌ست روزی بوی عشق گوبه شیراز آی و خاک ما بیوی. سعدی.

بس پیر مستمند که در گلشن مراد بوی بهشت بشنود و نوجوان شود. سعدی.

بوی پیران گم کرده خود می‌شنوم گر بگویم همه گویند ظلایست قدیم. سعدی.

بویط. [ب] (بخ) دهی است به مصر. (منتهی الارب). نام قریه‌ای است در صعيد مصر. (الانساب سمعانی) (لیاب الانساب).

بویطی. [ب] (ص نسبی) منسوب به بویط و آن دهی است به مصر. (لیاب الانساب).

بویطی. [ب] (بخ) یوسف‌بن یحیی مکنی به ابویعقوب و او از شافعی روایت کند. ربع‌بن سلیمان و ابواسماعیل ترمذی از او روایت کنند. و از اوست: کتاب المختصر الکبیر و کتاب المختصر الصغیر و کتاب الفرائض. (ابن‌الدیم). رجوع به اعلام زرکلی و نامه دانشوران ج ۴ ص ۹۸ شود.

بوی فروش. [ف] (نصف مرکب) عطر فروش. (ناظم الاطباء). عطار. دارمی. (تقلیبی).

بوی فروشی. [ف] (حامص مرکب) عمل بوی فروش. حنّاطی:

طمع به بوی فروشی برافکن از بی شش اگر به شش یک گندبغل باشد بوی. ...

سوزنی (دیوان خطی کتابخانه لغت‌نامه ص ۱۶۹).

بویک. [ب] (بخ) دهی از دهستان شاخات است که در بخش درمیان شهرستان بیزجند واقع است و ۴۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۹.

بوی کلک. [کَلْ لَ] (مرکب) میوه‌ای است مغزدار که آنرا بترکی چتلاقوج گویند. (برهان). همان بوکلک است که مغز آنرا خورند و بترکی چتلاقوج گویند. (آندراج) (انجمن آرا). بوی کلک و میوه درخت بنه. (ناظم الاطباء). بن. حبه‌الخصراء. بطم. چتلاقوش. مشغله‌البطالین. (یادداشت بخط مؤلف). بن کوهی است که پوست نر آن برکنند و چون تخمه و امثال آن بشکنند و مغزش بخورند. (یادداشت بخط مؤلف):

نخور این^۱ آنجکک و بوی کلک بی‌حاصل تا به ریش خود و یاران نکنی نف بسیار. بسحاق اطعمه.

رجوع به بوکلک شود.

بویگان. (ا) زهدان و رحم. (آندراج). بوگان. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بوگان شود.

بوی گرفتگی. [گِ رِت / تِ] (حامص مرکب) تمنف. بدبوی. گند. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء).

بوی گرفتن. [گِ رِت] (مص مرکب) برشته شدن. || تمنف و فاسد و ضایع شدن. (ناظم الاطباء).

بوی گرفته. [گِ رِت / تِ] (نمف مرکب) بدبو و گندیده. و تمنف. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

بوی مادران. [د] (مرکب) رجوع به بومادران و بومادران و برنجاسف شود.

بوی مدران. [م] (مرکب) رجوع به بسومادران و بوی مادران و بسلتجاسف و برنجاسف شود.

بویناک. (ص مرکب) دارای بوی بد. بدبو. تمنف. (فرهنگ فارسی معین). عفن. تمنف. گنده. نتن. بدبوی. گوشت تو بویناک و زیانکار است. (کلیله و دمنه).

نمک در مردم آرد بوی پاکی تو یا چندین نمک چون بویناکی.

نظامی (خسروشیرین ص ۲۸۲).
|| دارای بوی بسیار. (ناظم الاطباء).

بویناکان. (ص مرکب) آنکه بو کند و نشناسد، یعنی قوه شامه نداشته باشد. (ناظم الاطباء).

بویندگی. [ئِ د / دِ] (حامص مرکب) بوی داشتن. دارای رایحه و عطر بودن.

در آن گلستان چشمه روشن است خوش آبی بی‌بویندگی چون گلاب. اسدی.

بویینه. [ئِ د / دِ] (نمف) بسوی‌کننده. (فرهنگ فارسی معین). که بسوید. || دارای بوی. آنکه بوی دهد. آنچه بوی دهد. بویا.

نمط: ۱۵۳

بشمعشاد بوینده عنبرفروش

بیاقوت گوینده در خنده نوش. اسدی.
روان را بشمشاد بوینده رنج
خرد را بمرجان گوینده گنج. اسدی.
رخشنده تر از سهیل و خورشید
بوینده تر از عبیر و عنبر. ناصر خسرو.
گیوی تو شهبال‌های نبوی دان
بوینده چو مشک تبت و تنکت و تمفاج.
سوزنی (دیوان چ شاه‌حسینی ص ۱۴۵).
|| احاست (حاسته) شامه. (فرهنگ فارسی معین).

بوینگ. [ئِ] (ا) تراه‌ای است شبیه به ریحان و آنرا بعریبی بادروج خوانند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). رجوع به بوینگ شود.

بوینه. [ئِ ن] [اِخ] نام قریه‌ای است در دوفرسخی مرو. (انساب سمعانی) (مراصد الاطلاع).

بوینی. [ئِ] (ص نسبی) منسوب به بوینه که نام قریه‌ای است در دوفرسخی مرو. (الانساب سمعانی).

بوی ورتنگ. [ئِ رَ] (ترکیب عطفی، ا مرکب) رونق. طراوت. زیب و فرّه در آن شارسان کرد چندان درنگ
که آتشکده گشت با بوی ورتنگ. فردوسی.

چو خاقان به ایران درآمد بجنگ
نماند بدین بوم و بر بوی ورتنگ. فردوسی.

ز باغت بجز بوی ورتنگی نینم
خود آن بوی را هم درنگی نینم. خاقانی.

بویه. [ئِ / ی] (ا) آرزومندی. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). بویه: ز سهم وی و بویه پور خویش
خرد در سرم جای بگرفت پیش. فردوسی.

مرا بویه پور گم بود خاست
به دلسوزگی جان همی رفت خواست. فردوسی.

ترا بویه دخت مهرباب خاست
دلت خواهش سام نیرم کجاست. فردوسی.

خروشان و نوان با بویه جفت
ز بی‌صبری و دلتنگی همی‌گفت. (ویس و رامین).

بجان بویه یار دلیر گرفت
شتابان ره رومیه برگرفت. اسدی.

کهن بویه جفت نو باز کرد
هم اندر زمان راه را ساز کرد. اسدی.

سوی مولد کشید هوش مرا
بویه دختر و هوای پسر. مسعود سعد.
ای در حرم عدل تو امنی که نیاید
از بویه او خواب خوش آهوی حرم را. انوری.

شاه‌ها ز من شنو سخن حکمت
نز شاعران به بویه سم و زر.
حاجی سید نصرالله تقوی.
رجوع به بویه شود. || ارستی که آنرا شاه‌تره

میگویند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء).

بویه. [ئِ / ب] [اِخ] آل بویه. رجوع به همین کلمه شود.

بویهی. [ب] [ص نسبی] منسوب به بویه. رجوع به آل بویه شود.

بویدن. [د] (مص) بوکردن شخص چیزی را. (آندراج). استشمام کردن. بوی کردن. (فرهنگ فارسی معین):

بجای مشک نبویند هیچ کس سرگین
بجای باز ندارند هیچ کس ورکا ک.

ابوالعباس. جهان را بکوشش چه بجویی همی
گل زهر خیره چه بویی همی. فردوسی.

بدان باز جستن همی چاره جست
ببوید دست سیاوش نخست. فردوسی.

ببویدم او را وز آن بوی او
برآمد ز هر موی من عبهری. منوچهری.

جامه‌ای بفکن و برگرد به پیرامن جوی
هر کجا تازه گلی یابی از مهر بوی. منوچهری.

تا همی خوانی تو اشعارش همی خایب شکر
تا همی گویی تو اشعارش همی بویی سمن. منوچهری.

چون نیوشی چه خز و چه مهتاب
چون نبویی چه ترگس و چه پیاز. ناصر خسرو.

آن ماهی را که یونس پیغمبر در شکم او بود
میبویدند. (قصص الانبیاء ص ۱۳۵).

هر که نشنیده است روزی بوی عشق
گوبه شیراز آی و خاک ما بویی. سعدی.

کدامین لاله^۲ را بویم که مغزم عنبر آ گین شد
چه ریحان دسته بندم چون جهان گلزار می‌بینم. سعدی.

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی
گو ممکن عیب که من مشک ختن می‌بویم. حافظ.

زلف چون عنبر خامش که بوید هیات
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر. حافظ.

|| بوی دادن غیر معروف. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). بوی آمدن. بو دادن. پراکندن رایحه:

همی از لبث شیر بوید هنوز
که ز د بر کمان تو از جنگ توز. فردوسی.

جهان خرم و آب چون انگبین
همی مشک بوید خاک زمین. فردوسی.

همه رنگ شرم آید از گردنت
همه مشک بوید ز پیراهنت. فردوسی.

۱- زال: مشکین این...

۲- زال: کدام آلاه می‌بویم.

بوید همی خاک چون مشک اذفر. فرخی.
مردمی آزادمردی زو همی بوید بطبع
همچنان کز کلبه عطار بوید مشک و بان.
فرخی.
مشک آن است که بوید، نه آنکه عطار بگوید.
(گلستان).

نیاساید مشام از طبله عود
بر آتش نه، که چون عنبر بیوید. سعدی.
بویدنی. [ذ] (ص لیاقت) قابل بویدن.
لایق بویدن. درخور بویدن. [مشهورم.
(فرهنگ فارسی معین).

به. [بَه] (صوت) وه. به. کلمه تحسین که در
تعریف و تمجید استعمال شود. خوشا. خَرَمَا.
(فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء).
به به. بیخ. به. زه. احسنت. آفرین. (یادداشت
بخط مؤلف). [کلمه تعجب. (فرهنگ فارسی
معین).

به. [بَه] (ص) در ایرانی باستان «وهیه»^۲
(اوستا «ونگه، وهیه»^۳. «بارتولمه ص ۱۶۰۵»
نیز «وهو»^۴ صفت است بمعنی خوب و نیک و
به. «بازتولمه ص ۱۳۹۵». سانسکریت
«وسو»^۵، پارسی باستان «وهو»^۶، پهلوی
«وه»^۷. (از حاشیه برهان چ معین). خوب و
نیک. (برهان). خوب و نیک و پسندیده.
(انجمن آرا) (آندراج). بهتر. نیکوتر. خوتره
قند جداکن از اوی دور شو از زهروند
هرچه به آخر په است جان ترا آن پسند.

رودکی.
شکفت لاله تو زغال بشکفان که همی
ز پیش لاله بکف بر نهاده په زغال. رودکی.
یاده خوریم اکنون یا دوستان
زان که بدین وقت می آغرده به. خفاف.
گمان برده کش گنج بر استران
بود په چو بر پشت کلت خران. ابوشکور.
زدن مرد را تیغ بر تار خویش
په از بازگشتن زگفتار خویش. ابوشکور.
نگر ز سنگ چه مایه په است گوهر خرد
ز خستوانه چه مایه په است شوشتری.
معروفی.
ای پسر جور مکن کارک ما دار بساز
په از این کن نظر و حال من و خویش بهاز.
قریب الدهر.

ملوک زمان را کدامین ذخیره
په از ذکر باقیست ز ایام فانی.
فریدون العکاشه.

ز زال گرانمایه داماد په
نیاشد همی داند از که و مه. فردوسی.
همی گفت هر کس که مردن بنام
په از زنده دشمن بدو شادکام. فردوسی.
خاری که بمن درخل اندر سفر هند
په چون بحضر در کف من دسته شبوب.
فرخی.

بر در تو صد ملک و صد وزیر
په ز منوچهر و په از کیقباد. فرخی.
بالله نزدیک من، په زین سوگند نیست
کز همه دیوان ملک دود بر آرد بهم.
منوچهری.

نیست یک تن بیمان همگان ایدر په
اینچنین زانیه باشد بیچه اهرمنی. منوچهری.
بمردن به آب اندرون چنگلوک
په از رستگاری به نیروی غوک. عنصری.
نه از اندوه تو سودی فزاید
نه از تیمار تو فردا په آید. (ویس و رامین).
چو امید داری نباشم بردر
که امید نیکو په از پیشخورد. اسدی.
احمد بگریست و گفت په از این می باشد که
خداوند میاندیشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب
ص ۳۵۴).

آن په که نگویی چو ندانی سخن ایراک
نا گفته بسی په بود از گفته رسوا.
ناصر خسرو.
نه کمتر شوند این چهار و نه افزون
نه هرگز بدانند په را ز بدتر. ناصر خسرو.
هرچه بر لفظ پسندیده او رفت و رود
پادشاهان جهان را په از آن نیست تحف.
سوزنی.

ای مه به هنرمندی از صاحب و از صابی
وی په به جوانمردی از حاتم و از افشین.
سوزنی.

سخن په است که ماند ز مادر فکرت
که یادگار هم اسما نکوتر از اسما. خاقانی.
حاصل دنیا که یکی طاعت است
طاعت کن کز همه په طاعت است. نظامی.
لطفت به کدام ذره پیوست دمی
کان ذره په از هزار خورشید نشد.

(از ترجمه تاریخ یعنی چ اول ص ۲۷۰).
هست تنهایی په از یاران بد
نیک چون با بد نشیند بد شود. مولوی.
اسب تازی اگر ضعیف بود
همچنان از طویله ای خر په. سعدی.
نادان را په از خاموشی نیست... و گراین
مصلحت بدانستی نادان نبود. (گلستان).

چون نداری کمال و فضل آن په
که زبان در دهان نگه داری. سعدی.
اگرچه زنده رود آب حیات است
ولی شیراز ما از اصفهان په. حافظ.
دی عزیزی گفت حافظ می خورد بنهان شراب
ای عزیز من گناه آن په که پنهانی بود.
حافظ.

— امثال:
په از راستی در جهان کار نیست. فردوسی.
حدزده په بود که بیم زده. سنایی.
صحبت نیک را ز دست مده
که و مه به شود ز صحبت په. سنایی.

دلی آسان گذار از کشوری په.
(ویس و رامین).
بداندیش شاه جهان کشته په. فردوسی.
راز دوست از دشمن نهان په. سعدی.
په است از روی نیکو نام نیکو.
(ویس و رامین).
به از روی خوب است آواز خوش. سعدی.
با ما په از این باش.
— به روزگار؛ خوشبخت. آنکه دارای روزگار
خوب باشد:

به رستم چنین گفت پس شهریار
که ای نیک بیوند په روزگار. فردوسی.
مبادا که بیدادگر شهریار
بود شاد بر تخت و په روزگار. فردوسی.

به. [پَه] (ا) نام میوه ای است مشهور.
(برهان). نام میوه ای است مشهور که آنرا بهی
نیز گویند. (آندراج) (انجمن آرا). درختی
است از تیره گل سرخیان، جزو دسته سیبها که
پشت برگهایش کرک دار است. میوه اش زرد و
خوشبو و کرک دار و تخمدانش پنج برچه ای و
در میوه اش مواد غذایی بسیار جمع میشود.
بهی. آبی. سرفجل. (فرهنگ فارسی معین).
پهلوی «به»^۸. رجوع کنید به آبی و فرهنگ
روستایی ص ۲۵۹ و گل گلاب ص ۲۲۷. (از
حاشیه برهان چ معین). میوه معطر و زرد و
گوارا که در پائیز می رسد و آنرا آبی و بهی و
بتازی سرفجل گویند. (ناظم الاطباء). اسم
فارسی سرفجل است. (تحفه حکیم مؤمن).
درختی است از تیره زراسه^۹ و از جنس
«سیدونیا»^{۱۰} نام گونه آن «سی اوبلونگا»^{۱۱}
میباشد. این درخت در سراسر جنگلهای
کرانه دریای مازندران فراوان است. آنرا در
آستارا، هیواد، رامیان و کتول، سفال، به
یاشال، به، در لاهیجان و دلیجان و رودسر،
تویج و در رامسر و شهسوار، سنگه می نامند.
درخت به، در خاکهای خشک و خلی آهکی
خوب نمیرود و نیازمند بخاک ژرف است.
(از جنگل شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۴۲):

کدوبر کشیده طرب رود را
گلوگیر گشته په امروز را. نظامی.
په چو گویی برا گنبد بمشک
پسته باخته تر از لب خشک.
نظامی (هفت پیکر ص ۲۴۷).
باری غرور از سر به انصاف درد من بده

۱- ن: ل: طبعی.
2. - vahyah.
3. - vanga, vahyah.
4. - vohu. 5 - vasu.
6 - vahu. 7 - veh.
8 - beh. 9 - Rosaceae.
10 - Cydonia. 11 - C. Oblonga.

ای باغ شفتالو و به ما نیز هم بد نیستیم.
سعدی.

به شیخ و سبب مفتی و ریواس محتسب
بالنگ شد گلو و ترنجش ظهر گشت.
بحاق اطعمه (دیوان چ قسطنطنیه ص ۳۸).
- امثال:

به یک دست نتوان گرفتن دو په.

مثل به پخته.

به. [ب / ب] (حرف اضافه) کلمه رابطه که
مانند حرف بتهایی استعمال نمی‌شود و
همیشه بر سر کلمات دیگر از قبیل اسم و فعل
و غیره درمی‌آید و در این صورت غالباً «ها»
را حذف کرده و متصل بکلمات می‌نویسند.
مانند «بشما» و «به شما» و «بخانه» یا «به
خانه» و «بروید» یا «به‌روید»^۱ و جز اینها و
در این صورت در تلفظات کنونی مکسور
استعمال می‌شود. اگرچه صاحبان فرهنگ،
بیشتر، مفتوح نوشته‌اند. (ناظم الاطباء).
پهلوی «ببت»^۲، ایرانی باستان «بیتی»^۳،
اوستائی «بپیتی»^۴، پارسی باستان «بیتی»^۵،
پازند «به»^۶، پهلوی تورفان «به»^۷.
(حاشیه برهان چ معین). حرف اضافه «به»
بمعانی ذیل آید: به‌مراه (که از آن بمصاحبت
تعبیر کنند): به ادب سلام کرد. بسلامت
عزیمت نمود. (فرهنگ فارسی معین).
|| ظرفیت زمانی. (از فرهنگ فارسی معین).
در اندر:

دهقان به سحرگاهان کز خانه برآید
نه هیچ بیارامد و نه هیچ بیاید.

منوچهری (از فرهنگ فارسی معین).
|| ظرفیت مکانی. (از فرهنگ فارسی معین).
در اندر: من قوم خویش را گفتم تا به دهلیز
بنشیند. (تاریخ بیهقی).

ای که گویی به یمن بوی دل و رنگ و فاست
به خراسان طلبم کان به خراسان پیام.
خاقانی (از فرهنگ فارسی معین).
زبان بریده به کنجی نشسته صم و بکم
په از کسی که نباشد زبانش اندر حکم.

سعدی.

|| کلمه قسم و سوگند و مانند رابطه‌ای، هرگز
بتهایی استعمال نمی‌شود و همیشه بر سر اسم
درمی‌آید. مانند به خدا و به پیغمبر، یعنی
سوگند به خدا و سوگند به پیغمبر. و به جان
خودت: یعنی سوگند به جان خودت. (ناظم
الاطباء). قسم. سوگند (فرهنگ فارسی
معین):

بگویی به دادار خورشید و ماه
به تیغ و به مهر و به تخت و کلاه.

فردوسی (از فرهنگ فارسی معین).
|| در بیان جنس چنانکه بجای آن «از جنس»
توان گذاشت. (فرهنگ فارسی معین):
هیچکس را تو استوار مدار

کار خود کن کسی به یار مدار.

سنایی (از فرهنگ فارسی معین).
|| بمعنی طرف و سوی. (فرهنگ فارسی
معین):

چو زین کرانه شه شرق دست برد به تیر
بر آن کرانه نماند از مخالفان دیار.

فرخی (از فرهنگ فارسی معین).
|| استعانت را رساند و در این صورت، آنچه
پس از وی آید افزار کار و عمل است.
(فرهنگ فارسی معین):

به لشکر توان کرد این کارزار
به تنها چه برخیزد از یک سوار.

فردوسی (از فرهنگ فارسی معین).
|| تعلیل را است و در این حال مابعد آن علت
حکم است: به جرم خیانت به کفر رسید. به
گناه خود مأخوذ گردید. (فرهنگ فارسی
معین). || بر مقدار دلالت کند و مفید معنی
تکرار باشد: به دامن در فشانند. به مشت زر
داد. به خروار شکر پاشید. که معنی آنها دامن
دامن، مشت مشت و خروار خروار است.
(فرهنگ فارسی معین). || در آغاز و ابتدای
سخن بکار رود. (فرهنگ فارسی معین):

بنام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد.

فردوسی (از فرهنگ فارسی معین).
|| سازگاری. توافق. مطابق. (فرهنگ فارسی
معین):

اگر جز به کام من آید جواب
من و گرز و میدان افراسیاب.

فردوسی (از فرهنگ فارسی معین).
|| بر عوض و مقابله دلالت کند. (فرهنگ
فارسی معین). مقابل. برابر:

میوه جان را که به جانی دهند
کی بود آبی که به نانی دهند.

آسمان گو مفروش این عظمت کاندز عشق
خرمن مه به جوی خوشه پروین به دو جو.

حافظ (از فرهنگ فارسی معین).
|| پیش. نزد: حجام را به قاضی بردند. (کلیله و
دمنه). || برای: مجمر در رسید با نامه‌ای بود به

خط سلطان مسعود به برادر. (تاریخ بیهقی).
گویند دزدی شی به خانه توانگری با یاران
خود به دزدی رفت. (کلیله و دمنه). || برای
ترتیب آید: دم به دم. خانه به خانه. شهر به
شهر. (فرهنگ فارسی معین). || بمعنی «را»:
به من گفت. به تو داد. (فرهنگ فارسی معین).
و رجوع به حرف «ب» در همین لغت‌نامه
شود.

به. [ب] (ب) بوم و جغد. (ناظم الاطباء) (از
اشتیگاس)^۸.

به. [به] [ع مص] خداوند مرتبه و جاه
شدن، نزدیک سلطان. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء).

به آئین. [به] (ص مرکب) نیک‌سیر.
نیک‌خصلت:

آن نکو طلعت و فرخنده امیر
آن به آئین و پسندیده سوار.

فرخی.
به آفرید. [به] [ف] (ن‌مف مرکب)
نیکو آفریده. (فرهنگ فارسی معین).

به آفرید. [به] [ف] (لخ) ابن ماه‌فروردین.
ایرانی، خراسانی (قرن اول و دوم هجری).
وی در زمان ابومسلم خراسانی آیینی جدید
آورد و مینای آن همان دیانت زردشتی بود که
با تعلیمات اسلامی مزج شده بود. کتاب
مذهبی او بفارسی بود. او دستور داد پیروانش
خورشید را پرستش کنند و هنگام نماز بر
سمتی که خورشید باشد، متوجه شوند و
نسرویشان از چهارصد درهم نمی‌بایست
تجاوز کند. آنان مکلف بودند که در آبادی
راهها و پلها کوشش کنند و همیشه یک‌هفتم
دارایی را در این راه صرف نمایند. پیروان او
را به آفریده گویند. مؤبدان زردشتی با او
مخالفت کردند و شکایت نزد ابومسلم بردند و
گفتند وی نه مسلمان است و نه زردشتی و
موجب اخلال هر دو آیین است. عبدالله شیخ

او را در کوههای بادغیس بگرفت و نزد
ابومسلم برد و او را کشتند. (فرهنگ فارسی
معین). در ابتدای دولت عباسی پیش از ظهور
ابی‌العباس، مردی بنام به‌آفرید مجدی دینی
آورد که نماز پنجگانه به تیسار از قبله و بدون
سجود کردی و نیز کهانت ورزیدی. تا آنکه
ابومسلم شیبین دراح و عبدالله بن سعید، به
او مسلمانی عرضه کردند و او پذیرفت.

سپس او را به همت کهانت بکشتند و تا زمان
ابراهیم بن عباس صولی جماعتی از پیروان او
بخراسان بدهاند. (ابن الندیم از کتاب الدولة
العباسیة ابراهیم عباس صولی یادداشت بخط
مولف). رجوع به مزدیسنا و تأثیر آن بر ادب
پارسی ص ۱۹ و یشتهج ج ۱ ص ۳۹۱ و ج ۲

۱- در مورد قاعده اتصال یا عدم اتصال این
حرف به کلمات، بحث‌های مفصلی شده و
نظرهای مفصلی ارائه گردیده است که بطور کلی
قاعده زیر بیشتر مورد قبول است: «به = حرف
اضافه باید به افعال متصل شود و از نامه‌های
خاص جدا نوشته شود و در دیگر کلمات به
زیبائی صورت کلمه و سهولت خواندن آنها
بستگی دارد که گاه مفصل یا جدا و گاه متصل یا
پیوسته نوشته می‌شوند.

2 - pat. 3 - pati.

4 - paiti. 5 - patiy.

6 - pa. 7 - padh.

۸- در اشتیگاس این کلمه بصورت "buh"
آمده است.

۹- از باب ضرب و سمع. (ناظم الاطباء).

ص ۲۷۸ و سبک‌شناسی ج ۱ ص ۱۴۴ شود. و رجوع به به‌آفرید و دایرة المعارف فارسی شود.

به آفرید. [بَهْ فَا] [اِخ] به آفرین. نام خواهر اسفندیار. (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس). نام خواهر اسفندیار، دختر گشتاسب.

چو پردخته شد از بزرگان سرای

برفتند به آفرید و همای. فردوسی.

ابا خواهر خویش به آفرید

بخون مژه هر دو رخ ناپدید. فردوسی.

به آفرید یان. [بَهْ فَا] [اِخ] منسوب به به آفرید. به آفریده: پرکدر. برکنار مرورود نهاده است و او را قهندز است استوار و اندر وی گیرکاند و ایشان را به آفریدیان خوانند. (حدود العالم ج دانشگاه تهران ص ۹۴). رجوع به به آفرید شود.

به آفریدیه. [بَهْ فَا] [اِخ] پروان به آفرید. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به دایرة المعارف فارسی شود.

به آفرین. [بَهْ فَا] [اِخ] نام خواهر اسفندیار بن گشتاسب است که او را ارجاسب اسیر کرده بود و در رویندهژ محبوس داشت. بعد از آن اسفندیار به آنجا رفت و ارجاسب را کشت و به آفرین را نجات داد و او را به آفرید هم میگویند. (برهان) (آندراج). رجوع به به آفرید و دایرة المعارف فارسی شود.

به آمد. [بَهْ مَا] [مَص] مرکب مرخم خوبی و خوشی پیش آمدن. مقابل بد آمد. (فرهنگ فارسی معین):

چو روز مرد شود تیره و بگردد بخت
هم او بد آمد خود بیند از به آمد کار.

ابوحنیفة اسکافی.

نیست روزی و گرچه اندیشه

بر به آمد شد از هوا مقصور. مسعود سعد.

نیک آمد و به آمد خلق خدای از اوست

نصرت بجز ورا بجهان کی بود روا. سوزنی.

کنون خود را ز تو بی بیم کردم

به آمد را بتو تسلیم کردم. نظامی.

|| خوبی و خوشی پیش آمدن. (فرهنگ

فارسی معین): زنان بی دیانت و امانت

باشند... و بر موجب هوا و مراد خود روند و

به آمد خویش خواهند. (سندبادنامه ص ۲۱۵).

به آمدن. [بَهْ مَا] [مَص] مرکب خوب

شدن. (ناظم الاطباء). خوش آمدن. کامران

شدن. (آندراج). خوب شدن. نیک شدن.

(فرهنگ فارسی معین):

مرا جنگ دشمن به آید ز ننگ

یکی داستان زد بر این بر پلنگ. فردوسی.

بها. [بَا] [اِخ] قیمت هر چیز. (برهان). قیمت و

ارزش. (از آندراج). قیمت هر چیزی.

(انسجمن آرا). قیمت. ارزش. ارز. نرخ.

(فرهنگ فارسی معین). ثمن. (ترجمان القرآن). ارز. ارج. قیمت. قدر. آمرخ. آخش. (یادداشت بخت مؤلف):

چو یاقوت باید سخن بی زبان

سبک سنگ لیکن بهایش گران. ابوشکور.

دانشا چون دریمم آبی از آنک

بی بهایی ولیکن از تو بهاست. شهید بلخی.

بمهد دولت سامانیان و بلعمیان

چنین نبود جهان با بها و سامان بود. کسائی.

سواری بیامد خرید آن جوال

ندادش بها و بیچید یال. فردوسی.

که از بد کند جان و تن را رها

بداند که کزی نیارد بها. فردوسی.

ز دینار و از گوهر پر بها

نبودی درم را در آنجا بها. فردوسی.

چون روز شد، خداوندم بارها بر نهاد و میخ

طلب کرد و نیافت. مرا سبکتکین بسیار بزد

بتازیانه و سوگند گران خورد که به هر بها که

ترا بخواهند خرید، بفروشم. (تاریخ سیهی ج

ادیب ص ۱۹۹).

تو از مشک بویش نگه کن نه رنگ

که دُر گرچه کوچک، بها بین نه سنگ.

اسدی.

چو دیدی که گیتی ندارد بها

از او بس بود خورد و پوشش گیا. اسدی.

به جوانی که بدادت چو طمع کرد بجان

گرچه خوب است جوانیت گران است بهاش.

ناصر خسرو (دیوان ج تقوی ص ۲۲۰).

مردم شهر خویش ندارد بسی خطر

گوهر بیکان خویش نیارد بسی بها. معزی.

گوهر بود کش آب زیادت کند ثمن

گوهر بود که آتش افزون کند بها.

مسعود سعد.

بدی فروشد و نیکی بها ستاند و من

بدین تجارت از او شادمان و خندانم.

سوزنی.

بدان طمع که رسائی بها و دستارم

شریف وعده که فرموده‌ای دوم بار است.

خاقانی.

جامه هم رها کردم تا بها بازارساند...

(سندبادنامه ص ۲۴۴).

گفت در این ره که میانجی قضاست

پای سگی را سر شیری بهاست. نظامی.

چو نقدی را دو کس باشد خریدار

بهای تقدیش آید پدیدار. نظامی.

بهای سر خویشان میخورد

نه انصاف باشد که سختی برد. سعدی.

اگر چند از آهو بود پشک و مشک

ولی پشک چون مشک نارد بها. ابن‌یمین.

قحط جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت

باده و گل از بهای خر قه می‌باید خرید.

حافظ.

ترکیبات:

آب بها. ارزان بها. بی بها. پیش بها. پس بها.

بدیها. پور بها. با بها. خلعت بها. خون بها.

حلوابها. تعین بها. سر بها. شیر بها. کم بها.

گردن بها. گرمابه بها. نعل بها. نیمه بها. نیم بها.

هم بها.

|| فر و شکوه. جلال و عظمت:

چون قصد به ری کرد و به قزوین و به ساوه

شد بوی و بها از همه بویی و بهایی.

منوچهری.

باشرف ملکت را سیرت خوب تو کند

بایها دولت را فر و بهای تو کند. منوچهری.

چون رسول بهرام را بدید با آن قد و قامت و

بها و ارج دانست که... (فارسانه ابن البلیخی

ص ۱۷۶).

گفت رنگهای منند آن کوهها

مثل من نبوند در فر و بها. مولوی.

بها. [بَا] [صوت] بمعنی خوشا. نیکا. این

کلمه مرکب است از به + الف اکثرت یا اشباع.

و در مقام تحسین گفته شده:

خوشا ملکا که ملک زندگانیست

بها روزا که آن روز جوانیست. نظامی.

بها. [بَا] [اِخ] خوبی و زیبایی. (برهان)

(آندراج) (انسجمن آرا). به این معنی، عربی

است. بها. (حاشیة برهان ج معین). خوبی و

زیبایی. (ناظم الاطباء). رجوع به بهاء شود.

|| زینت و آرایش. (ناظم الاطباء). رجوع به

بهاء شود.

بهاء. [بَا] [ع] مصص) (از «بهاء» انس

گرفتن. || تفهیم: ما بهأت له؛ تفهیمم آنرا.

|| خالی ساختن خانه را از متاع و معطل

ساختن. بها الیت؛ خالی ساختن خانه را از

متاع و معطل ساخت. (منتهی الارب) (از

اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || (ص) ناقة

بهاء؛ آنکه دوشنده را رام باشد. (منتهی

الارب). ناقة که دوشنده را رام باشد.

(آندراج). ماده شتری که دوشنده را رام باشد.

(ناظم الاطباء). اشتر رام به نزدیک دوختن.

(مهدب الاسماء).

بها. [بَا] [ع] (از «بها» خوبی و

حسن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زیبایی.

نیکویی. (فرهنگ فارسی معین). زیبایی.

(مهدب الاسماء). || زینت. آرایش. (فرهنگ

فارسی معین). || درخشندگی کفک شیر.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || روشنی.

درخشندگی. رونق. (فرهنگ فارسی معین).

روشنی. (نصاب الصیاب). || عظمت. کمال.

|| فر. شکوه. فره. (فرهنگ فارسی معین). تو

رجوع به بها شود.

بها. [بَا] [اِخ] دهی از دهستان بخش شهریار

۱ - ذیل «بها».

۱۰۰۰۰۰۰

است که در شهرستان تهران واقع است. و ۱۹۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بهاءالدوله. (بَ تُوْدَ دَلْ) [بخ] ابونصر فیروزبن عضدالدوله دیلمی از حکمرانان دیالمه فارس است که در ۳۷۹ ه. ق. حکومت داشت. (فرهنگ فارسی معین). ابونصر بن عضدالدوله پادشاه دهم از سلسله دیلمی که از سال ۳۷۹ تا ۴۰۳ ه. ق. پادشاهی کرد. (ناظم الاطباء). بهاءالدوله دیلمی. شهرت بهاءالدوله ابونصر خسرو فیروز... پسر عضدالدوله دیلمی. وی بعد از برادر خویش شرفالدوله دیلمی در بغداد به سلطنت نشست... و پس از وفات صمصامالدوله دیلمی بر اهواز نیز دست یافت. عاقبت فارس را نیز از فرزندان عزالدوله دیلمی بازستاند. آخر در ارجان فارس بمرض صرع وفات یافت و جنازش را بنا به وصیت خودش به نجف بردند. (دایرة المعارف فارسی).

بهاءالدوله. (بَ تُوْدَ دَلْ) [بخ] علی بن ابوالحسن بن مسعود بن مودود از خاندان غزنویان که در ۴۴۰ ه. ق. حکومت کرده است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به علی و طبقات السلاطین اسلام لیب پول ص ۲۵۹ شود.

بهاءالدوله. (بَ تُوْدَ دَلْ) [بخ] علی بن احمد جامعی. از اوایل جوانی در ارتقای مدارج ملک و دولت و ارتفاع اعلام حشمت مجتهد خود مبذول فرمود، تا آخر به اولین پایه از مراتب دولت که همت به اکتساب آن مصروف داشت، برسید. آنچه در ایام شهادت او کفایت شده، هرگز در بلاد هند کسی نشان نداده است و در ضمیر هیچ کس نگذشته است و یکی از این جمله فتح جاجنگر است. او راست:

پیش‌کار تو ای مبارک ایام
وی مقبل روزگار شادی فرجام
مپسند که رانه و مبشر باشند
کز تیغ تو صد رانه مبشر شد نام.
ایضا:

زین پیش ز ما بودا اگر بخشیدن
هر بیتی را خانه زر بخشیدن
اکنون چو دل و خزینه پر گشت و تهی
مانیم و زبان و ... خر بخشیدن.

(از لباب الالباب ج سعید نفیسی ص ۱۰۳ - ۱۰۶).

بهاءالدوله. (بَ تُوْدَ دَلْ) [بخ] منصور بن دبیس مکتبی به اسی کامل، سومین از امرای بنی مزید درمله متوفی در سال ۴۷۹ ه. ق. (از طبقات السلاطین اسلام ص ۱۰۸).

بهاءالدین. (بَ تُوْدَ دَلْ) [بخ] زکریا (۵۷۸

- ۶۶۱ ه. ق.) معروف به بهاءالحق از مشایخ صوفیه و از خلفای مشهور شیخ شهاب‌الدین سهروردی و مؤسس طریقه سهروردیه در هند. نزدیک ملتان بدینا آمد. برای تحصیل علم بخراسان و بخارا و مدینه سفر کرد. در مراجعت از حج در بغداد بخدمت سهروردی رسید و مرید او شد و به امر وی خانقاهی مجلل در ملتان دایر نمود. هیچ کس را اجازه اینکه به او تعظیم کند نداد. در سند و پنجاب مریدان بسیار و نیز در هرات و بخارا و همدان مریدانی داشت. بنا بر مشهور، فخرالدین عراقی و امیرحسین هروی از مریدان او بودند. (دایرة المعارف فارسی). رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۳ ص ۹۹ و ۱۴۶ و ۱۴۷ و ۱۹۴ و ریاض‌العارفین ص ۱۷۴ و تفحات الانس ص ۳۲۹ شود.

بهاءالدین. (بَ تُوْدَ دَلْ) [بخ] کریمی السمرقندی. از امانت سمرقند بود و لطایف الفاظ او همه شکر و قند بود. اگرچه مرکز دایره فضل بود، اما دایره‌وار بر مرکز خراسان احاطت یافت و چون آفتاب در مملکت نیمروز کمالی حاصل کرد، در آن وقت که در تدارک و تطواف به امید الطاف اشراف به بختان آمد، ملک شمس‌الدین رحمة‌الله در حق او الطاف بسیار فرمود و جنیت خاصه فرستاد تا او را بحضرت آرند. خواست که جنیت سوار شود، اسب پای بگرفت و افکار کرد. بر بدیهه این قطعه بگفت. مطلع:

شُرور دل سُروری شمس دولت
قوی دست بادی تو در پادشاهی
تویی آنکه از سر فرازان و شاهان
بپای ظفر تارک چرخ سایبی.

این قطعه در حق سید اجل نظام‌الدین گفته. مطلع:

ای زده ناوک مرگان ز کمان ابرو
بر دلی کو سپر صبر فکند از هر سو.

(از لباب الالباب ج سعید نفیسی ص ۵۰۵ و ۵۰۶).

بهاءالدین. (بَ تُوْدَ دَلْ) [بخ] محمد، سلطان العلماء حسین بن احمد خطیبی از فاضلان و عارفان (فوت ۶۲۸ ه. ق.). وی از جمله خلفای شیخ نجم‌الدین کبری بود و چون از مردم بلخ آزار دید، مجبور به مهاجرت گردید و با پسر خود جلال‌الدین مولوی از راه بغداد قصد سفر حج کرد. بعد از عبور از نیشابور و ملاقات عطار، از بغداد گذشته به زیارت حج نایل آمد و از آنجا بمطایه رسید و چهار سال در آنجا اقامت کرد و سپس به لاونده از مراکز حکومت سلجوقیان در آسیای صغیر رفت و هفت سال آنجا مقیم شد. آنگاه بدعوت سلطان علاءالدین کیقباد به قونیه، مقر حکومت او

رفت و به نشر فضایل و معارف پرداخت. (فرهنگ فارسی معین).

بهاءالدین. (بَ تُوْدَ دَلْ) [بخ] محمد بن حسین عاملی (منسوب به جبل عامل) معروف به شیخ بهایی. دانشمند بنام عهد شاه‌عباس بزرگ در سال ۹۵۳ ه. ق. در بعلبک متولد شد و در سال ۱۰۳۱ ه. ق. در اصفهان درگذشت. پدرش عزالدین حسین در سال ۹۶۶ ه. ق. به ایران مهاجرت کرد و بهاءالدین در ایران نشأت یافت. تألیفاتی بفارسی و عربی پرداخته که مجموع آنها به ۸۸ کتاب و رساله بالغ میشود و از آن جمله: «دو مثنوی فارسی «نان و حلوا»، «شیر و شکر»، «جامع عباسی» (در فقه)، «خلاصه الحساب»، «تشریح الافلاک»، «کتاب اربعین» (به عربی) و نیز کتکول که مجموعه‌ای است از نوادر حکایات و علوم و اخبار و امثله و اشعار عربی و فارسی. وی بفارسی و عربی شعر می‌روده. جنازه او را به مشهد انتقال دادند و در پایین پا دفن کردند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۸۹ شود. رجوع به مجمع‌الفصاح ج ۲ و ریاض‌العارفین ج اول ص ۴۵ و آتشکده آذر چ شهیدی ص ۱۷۴ شود.

بهاءالدین. (بَ تُوْدَ دَلْ) [بخ] محمد بن علی بن عمر الظهیری سمرقندی. مرقد فضل او از اوج فرقد گذشته بود و زبان بیان او بساط ذکر حسان را درنوشته. سوار مرکب بلاغت و سالار موکب فصاحت بود. مدتی صاحب دیوان افشاء قلع طمغناج‌خان بود و اکابر آن زمان از بحار فضایل او متعرف بودند و بتقدیم و پیشوایی او متعرف و ستندباد را به حلیت عبارت تزیینی داده است و آن عروس زیبا را مشاطه قریحت او به خوبترین دستی برآورده و اغراض الریاسة فی اغراض السیاسة از منشآت او است. (از لباب الالباب ج ۱ ص ۹۱). از کبار نویسندگان و بلغای پایان قرن ششم و اوایل قرن هفتم است. عوفی او را با لقب «صدرالاجل» یاد کرده و اسم او را در باب «وزراء و صدور» آورده. این قلع طمغناج‌خان که ظهیری سمرقندی، صاحب دیوان رسایل او بود، در مقدمه سندبادنامه با این القاب یاد شده است: «جلال‌الملک رکن‌الدینا و الدین‌الپتقلغ تکابلیکا ابوالمظفر قلع طمغناج‌خان بن قلع قراخان برهان خلیفه‌الله ناصر امیرالمؤمنین». و در جای دیگر تقریباً به همین القاب و صاحب ترجمه در زمان وی که در حدود ۶۰۰ ه. ق. وفات یافته، می‌زیسته است. و علاوه بر تمهید امور دیوانی، بتألیف کتب نیز اشتغال داشته است. از آثار او کتب ذیل مشهور است: ۱- اغراض

الریاسة فی اغراض السياسة، مشتمل بر لطایف کلام ملوک از عهد جمشید تا زمان قلیچ طمناج خان. ۲ - سمع الظهیر فی جمع الظهیر. ۳ - سندیادنامه. ۴ - او را دیوانی است و این اشعار از او است:

ملک بر پادشا قرار گرفت
روزگار آخر اعتبار گرفت
مدتی ملک در تزلزل بود
عاقبت بر ملک قرار گرفت
آنکه گنجی به یک سؤال بداد
و آنکه ملکی به یک سوار گرفت
عکس بزمش چو بر سپهر افتاد
خانه زهره زو نگار گرفت
صبح تیغش چو از نیام بتافت
آفتاب آسمان حصار گرفت
ملکا خسروا خداونداندا
این سه نام از تو افتخار گرفت
پای ملک استوار گشت اکنون
که رکاب تو استوار گرفت.

وله ایضاً:
ای یمن تو مشرب آداب
وی یسار تو مکسب آمال
در بنات ائمه فضا
در بیانت لطیفه افضال.

رجوع به تاریخ ادبیات صفا از صص ۹۹۹ - ۱۰۰۳ و لباب الالباب ج ۱ صص ۹۱ - ۹۲ شود.

بهاء الدین. [بَ تُوْد دِی] (ایخ) محمد بن مؤید بغدادی. نویسنده و شاعر ایرانی در قرن ششم ه. ق. وی منشی علاءالدین تکش خوارزمشاه بود. و سرانجام بحبس افتاد. بعد از سنه ۵۸۸ ه. ق. درگذشت. اثر معروفش التوسل الی التوسل است. (دایرة المعارف فارسی). و نیز رجوع به لباب الالباب ج سعید نفیسی صص ۶۳۴ - ۶۳۵ و مجمع الفصاح ج ۱ ص ۱۷۲ شود.

بهاء الدین. [بَ تُوْد دِی] (ایخ) محمد الاوشی. مذکری خوش گوی و پیری جوان طبع و فصیحی لطیفه پرداز بود. پیوسته در مخاطبه خود گفتی: ای بهای اوشی تو بهای اوشی و هر چند نظم او مطبوع و رایق بود ولیکن اثر او بر نظم فایق است و جمله افاضل عصر انصاف داده اند... قطعه‌ای از است:

سر کلکت که چنگل باز است
بچه برداشت ز آشیان غراب
از نی کوکنار سیمینت
مانده فتنه برون و شب در خواب.

و در مدح ملک شهید قطب الدنیا و الدین تغذده الله برحمة گفته است. مطلع:
ای قطب آسمان که ز سهم و ز باس تو
در روز رزم رستم خونخوار بشکند
از شرم فیض قلمز موج کف تو

در وقت بزم بحر گهربار بشکند.
(از لباب الالباب ج سعید نفیسی صص ۱۶۱ - ۱۶۲).

بهاء الدین. [بَ تُوْد دِی] (ایخ) محمد جوینی. حکمران فارس و عراق در عهد مغول بود و پسر شمس الدین جوینی است. وی به سن سی سالگی وفات یافت. از حکمرانان جدی و سختگیر بود. و نسبت به عمال و رعایا زیاده خشونت و هیبت داشت. از سطوت او نقل کرده‌اند که طفل خردسال خود را بجرم آنکه بیازی دست در ریش پدر زده بود بدست دژخیم سپرد. مؤلف تاریخ و صاف از شدت سطوت او حکایات چند نقل کرده است. به ادب و هنر علاقه میورزید و در تشویق و حمایت اهل فضل اهتمام تمام داشت. (دایرة المعارف فارسی). رجوع به شمس الدین و محمد جوینی و صاحب دیوان و لباب الالباب ج قزوینی صص ۵۹۲ شود.

بهاء الدین. [بَ تُوْد دِی] (ایخ) محمد تقشبند. رجوع به تقشبنده شود.

بهاء الدین. [بَ تُوْد دِی] (ایخ) مرغینانی. از فضلا و شعرای زمان خود بود و مداحی سلطان قطب الدین انوشکین خوارزمشاه نمود. وفاتش سنه ۵۲۷ ه. ق. است. از اشعار او آنچه بدست آمده منتخب شده است. او راست:

ای زلف تابدار تو پیچیده بر قمر
وی لعل آبدار تو خندیده بر شکر
عمرم بسر رسید و ندیدم امید آنک
بیم رسیده مدت هجران تو بسر
گفتم بهان بماند راز غمت ز خلق
خود این حکایتی است به هر جای و کوی و در
زین پس مراد در آتش هجران خود موز
وز سوز سینه من سرگشته کن حذر.
جرم همین که جاهل و بداصل نیستم
و امروز جاهلی و بداصلی است معتبر.

(از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۱۷۲).

بهاء الدین اولی. [بَ تُوْد دِی نِ اَب] (ایخ) علی بن عیسی اربلی. از شعرا و محدثین و مشایخ شیعی عراقی بود. وی در بغداد مشاغل دیوانی داشت، و در خدمت عظاملک جوینی بود. اثر معروفش کتاب کشف الغمه است بزبان عربی در شرح حال ائمه اثنا عشریه که در ۶۸۷ ه. ق. آنرا بهایان رسانیده و همین کتاب باعث شهرت او در نزد شیعه است. (دایرة المعارف فارسی). رجوع به اعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۸۴ شود.

بهاء الدین سام. [بَ تُوْد دِی] (ایخ) سه تن از امرا و سلاطین آل شنب در ولایت غور و طخارستان حکومت کردند اولی در ۵۴۴ ه. ق. به امارت نشست و دومی در ۵۸۸ ه. ق. و سومی در سن ۱۴ سالگی امارت یافت.

رجوع به دایرة المعارف فارسی شود. در خاندان غور سه پادشاه بوده‌اند هر سه موسوم به بهاء الدین سام. یکی بهاء الدین سام بن عزالدین حسین برادر سلطان علاء الدین غزنوی (سنه ۵۵۴ - ۵۶۵)، دوم بهاء الدین سام بن غیاث الدین محمود (سنه ۵۵۴ - ۵۴۵)، سوم بهاء الدین بن شمس الدین محمد از ملوک بامیان. (از حدود سنه ۵۹۰ - ۶۰۲) (از لباب الالباب مصحح سعید نفیسی صص ۵۷۲).

بهاء الدین ولد. [بَ تُوْد دِی وَ ل] (ایخ) پدر مولانا جلال الدین مولوی بلخی. رجوع به بهاء الدین محمد سلطان العلماء و احمد بن جلال الدین و نقحات الانس شیخ جامی شود.

بهاء الله. [بَ تُوْل ل] (ایخ) شهرت میرزا حسینعلی نوری، متولد ۱۳۱۰ ه. ق. مؤسس آیین جدیدی که بنام خود او آیین بهایی خوانده شده. و به اصطلاح پیروانش «امر بهایی» خوانده میشود. میرزا حسینعلی نوری بعد از واقعه سوء قصد بابیه نسبت به ناصرالدین شاه بزندان افتاد. و پس از آن وی را با میرزا یحیی صبح ازل تبعید کردند. با کسانش به عراق عرب تبعید شد. یک چند در بغداد بین بابیه بسر برد و سپس کسوت درویشی پوشیده، در حدود سلیمانیه و کردستان بیاحت پرداخت و در مراجعت به بغداد، در باغ نجیب پاشا نزدیک بغداد در پیش عده‌ای از بابیه دعوی کرد که «موعود» باب، کسی که باب بنام «من ینظره الله» ظهور او را پیشگویی نموده است، او است (۱۲۸۰ ه. ق.) و از اینجا بنام پیروان او که «بهایی» و «بهائیه» خوانده شدند و سایر بابیه من جمله برادرش میرزا یحیی صبح ازل تفرقه پدید آمد و بسین دو برادر اختلاف افتاد. (از دایرة المعارف فارسی). رجوع به حسینعلی و رجوع به وفیات معاصرین تألیف قزوینی و رجوع به باب در همین لغت نامه شود.

بها افکندن. [بَ اَک د] (مصص مرکب) بقیمت آوردن. ارزش چیزی را تعیین کردن: دهزارا گوسفند از آن من که بدست وی است میش و بره در ساعت که این نامه بخواند در بها افکند و به نرخ روز بفروشد. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۴۰۶).

بهاثم. [بَ ه] [ع] [ا] ج بهیمة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (ترجمان القرآن). بهایم. حیوانات و ستور و ستور وحشی. (ناظم الاطباء): وی از شمار بهاتم است بلکه بتر از بهاتم. (تاریخ بهیقی). رازبست اینکه راه ندانستند اینجا در این بهاتم غوغا را. ناصر خیبرو. شهوت او غالب شود پس کمتر است از بهاتم این بشر زان کابتر است. مولوی. بهاتم خموشند و گویا بشر

زبان بسته بهتر که گویا پشّر. سعدی.
در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی
بهانم گرفت. (گلستان)، رجوع به بهایم و
بهمه شود. [بخ] کوهها است به حمی، آب
آنرا منجس گویند. (از منتهی الارب) (از
معجم البلدان). [زمینی است. منتهی
الارب].

بهائی. [ب] [ص نسبی] بهایی. منسوب به
بها. بقیمت. قیمت دار. فروشی. فروختی؛
زگتردی هم ز پوشیدنی
بباید بهائی و بخشیدنی.
به دو هفته از گنج شاه اردشیر
نماند از بهائی یکی پر تیر. فردوسی.
ای صورت بهئی در صدره بهائی^۱
هرگز مباد روزی از تو مرا جدایی. فرخی.
عز و بقا را به شریعت بخر
کاین دو بهائی و شریعت بقاست.

ناصر خسرو.
من گفتم یا هذا این ناقوس بهائی است. گفت
چه خواهی کردن این را. (تفسیر ابوالفتح).
بعولی سنا روزی در بازار نشسته بود
روستائی بگذشت بره ای بهائی بر دوش گرفته
بود. (حدائق الحرا).

در خدمت عشق توست ما را
دل عاریتی و جان بهائی. انوری.
[نوعی پارچه]
یکی را بهائی بتن درکشد
یکی را نوندی کشد زیران. فرخی.
از بخشش تو عالم پر جعفری و رکنی
وز خلعت تو گیتی پر رومی و بهائی. فرخی.
مرد بحکمت بها و قیمت گیرد
زئی زنان است شستری و بهائی.

ناصر خسرو.
و... آورده است که در عهد اول برای اطلس و
عتابی بیش بها و انواع دیباج و بهائی و
سقلاطون مرتفع و شرب گران قیمت و
کافوری به طبرستان آمدند. (تاریخ
طبرستان). رجوع به بهایی شود.

بهائی. [ب] [بخ] نام پیروان میرزا
حسین علی نوری، ملقب به بهاءالله. رجوع به
باب و بهاءالله و صبح ازل و حسینعلی بهاء در
همین لغت نامه شود.

بهائی عاملی. [ب ی م] [بخ] (شیخ)
رجوع به بهاءالدین محمد بن حسین عاملی
شود.

بهائی کردن. [ب ک د] [مص مرکب]
قیمت کردن؛

بهائی کنند آنچه آمد خوشم
درم پیش خواهم به ایشان کشم. فردوسی.
تو با شهریار آشنایی مکن
خرنده ناداری بهائی مکن. فردوسی.
بهباد. [ب] [بخ] دهی از شهرستان یزد است

که در بخش بافق واقع است. دارای ۲۶ آبادی
و جمعیت آن ۱۲۰۰ تن است. (از دایرة
المعارف)^۲؛ چون از خصم می ترسید... به
کرمان آمد و در سرحد بهباباد نزول کرد.
(المضاف الی بدایع الزمان ص ۴۰). رجوع به
جغرافیای سیاسی کهنان ص ۴۳۹ و
مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۰۶ شود.

بهباد. [ب] [بخ] دهی از دهستان مرکزی
بخش حومه جویمند است که در شهرستان
گناباد واقع و دارای ۶۲۴ تن سکنه است. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بهباشی. [ب] [ا مرکب] پول پیشکی؛
یعنی پولی که قبل از انجام کار بپردازند.
(ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

بها. [بها] [ع ص] دروغ یاف. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (از اقرب
الموارد). بهتان گوی. (ملخص اللغات).
بهتان گویند. (مهذب الاسماء).

بها تو. [ب ت] [ع ا] ج بهتر. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به بهتر شود.
بهاچه. [ب ح] [ع مص] خوب و نیکو شدن.
(آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
رجوع به بهجة شود.

بهادار. [ب] [سف مرکب] دارای قیمت.
قیمتی. (فرهنگ فارسی معین).

— اوراق بهادار؛ اوراقی که نماینده
سرمایه های مولد بهره و درآمد است و این
اوراق بمنظور بکار انداختن سرمایه و جلب
منفعت، خرید و فروش میشود، مانند سهام
شرکها و اسناد قرضه دولتی و اسناد خزانه و
تمر و برچسب و غیره.

بهادر. [ب د] [ص] شجاع و دلیر بکمال.
(پرهان). شجاع و دلیر. (آندراج). شجاع و
دلیر بکمال و آزموده در جنگ و متهور. (ناظم
الاطباء). سخت دلوار. (شرفنامه منبری).
دلیر. دلوار. [اقوی و پهلوان. زورمند.
[سرباز. [سوار. ج. بهادران. (ناظم الاطباء).

بهادران. [ب د] [بخ] دهی از دهستان
فسارود است که در بخش داراب شهرستان
فسا واقع است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). قریه ای است
چهار فرسنگی میانه جنوب و مغرب شهر
داراب. (فارسانامه ناصری).

بهادرانه. [ب د ن] [ن] (قید مرکب) دلیرانه.
(آندراج). مهوارانه و دلیرانه. (ناظم الاطباء).

بهادرخان. [ب د] [بخ] ابوسعید بهادرخان
از پادشاهان ایلخانان (جلوس ۷۱۶، فوت
۷۳۶ ه. ق.). وی پس از مرگ پدر خود
الجایتو با مساعدت امیر چوپان و امرای دیگر
از خراسان بسطانیه آمد و بر تخت سلطنت
نشست و بواسطه صغر سن او، امیرچوپان
زام امور را در دست گرفت، و در ابتدای امر

به ابوسعید خدمت بسیار کرد و بنیاد سلطنت
او را مستحکم ساخت. در ایام سلطنت این
پادشاه جمعی از درباریان و نیز امرا و حکام
مانند امیرچوپان و شیخ حسن بزرگ سر
بشورش برداشتند و هر یک به ادعای سلطنت
برخواستند و چون ابوسعید از عهده دفع این
قبیل شورشها و تحولات بر نیامد، زمینه جهت
پیشرفت مقاصد دشمنان او روز بروز فراهم تر
شد و همین که درگذشت، متصرفات ایلخانان
رو به تجزیه گذاشت و در هر قسمتی از آن
سلسله ای بحکومت پرداختند. (فرهنگ
فارسی معین). رجوع به تاریخ مغول و تاریخ
ادبیات ادوارد براون ج ۳ ص ۵۸ و
سیک شناسی ج ۳ شود.

بهادرخان. [ب د] [بخ] دهی از دهستان
درونگر بخش نوخندان است که در شهرستان
دره گز واقع است. دارای ۲۰۵ تن سکنه است.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بهادرشاه. [ب د] [بخ] نام دو تن از
پادشاهان سلسله گورکانی هند. اولی بنام
قطب الدین محمد که لقب شاه عالم داشت
(۱۱۱۸ - ۱۱۲۴ ه. ق.)، و دومی آخرین
امپراطور تیموری هند است که بر اثر فشار
دولت انگلیس از سلطنت دست کشید و در
شورش اهالی هند مداخله کرد و بدستور
انگلستان به رانگون تبعید شد و همان جا
درگذشت. (۱۱۸۹ - ۱۲۷۹ ه. ق.). رجوع به
فرهنگ فارسی معین و دایرة المعارف فارسی
شود. [نام چند تن از سلاطین هند که در
بنگاله و گجرات حکومت کرده اند. رجوع به
تاریخ طبقات سلاطین اسلام شود.

بهادری. [ب د] [حامص] شجاعت و
دلیری. (ناظم الاطباء). [جرات و جسارت.
(فرهنگ فارسی معین).

بهار. [ب] [ا] فصل ربیع است؛ یعنی بودن
آفتاب در برج حمل و ثور و جوزا. (از
جهانگیری). فصل ربیع و آن در بلاد اقلیم
چهارم و پنجم و ششم، مدت ماندن آفتاب
است در حمل و ثور و جوزا و در اقلیم دوم و
سوم مدت ماندن آفتاب در حوت و حمل.
(غیاث). ترجمه ربیع. و آن بودن آفتاب در

- ۱- بمعنی نوعی پارچه نیز ابهام دارد.
- ۲- در دایرة المعارف اسلامیة بهآباد آمده است. (ص ۳۳۵).
- ۳- ترکی است. (از غیاث).
- ۴- مرکب از بهادر ترکی و حرف ی مصدری فارسی.
- ۵- پهلوی «وهار» vahâr، پارسی باستان «ثوره واهره» thûra - vâhara (ثوره واهره ماه دوم هخامنشی است). گیلکی «بهار» فرزند و برنی بهار. (از حاشیه برهان ج معین).

برج بره و گاو و دویکبر باشد و آن مشهور است. (آندراج):

درخش از نهندد بگاہ بهار
همانا نگرید چنین ابر زار. ابوشکور.
ز شیراز آن نامه شهریار
چو رخشنده گل شد بوقت بهار.

فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۵ ص ۲۴۵۹).

هوا خوش نگار و زمین پرنگار
تو گفتی به تیر اندر آمد بهار. فردوسی.
چنانکه این زمستان، فصل بهار آنجا باشد.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۷).

چو باغی از مه و پروین بهارش
بهری از گل و سوسن نگارش.
(ویس و رامین).

شادی بدین بهار چو می بینی
چون بوستان خسرو و صحرا را.

ناصر خسرو.
ترا کنون که بهار است جهد آن نکنی
که نانکی بکف آری مگر زمستان را.
ناصر خسرو.

در سفر باغ و بوستان و بهار
منزل و جای و رهگذار تو باد. مسعود سعد.
هر گاه که آفتاب به اول حمل رسد بهار باشد،
تا به اول سرطان. (ذخیره خوارزمشاهی). به
فصل بهار به بادغیس بود... و لشکری از بهار
و تابستان برخوردار می یافتند از عمر
خویش. (چهارمقاله نظامی عروضی ج معین
صص ۴۹ - ۵۰). چون بهار درآمد اسبان به
بادغیس فرستادند. (چهارمقاله ایضاً ص ۵۱).

عمر است بهار نخل بندان
کش هر نفسی خزان ببینم.
نیست شب کز رخ و سرشک بهم
صد بهار و خزان نمی یابم.
خاقانی.
- بهار عمر؛ کنایه از دوران جوانی؛
ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر.
حافظ.

- بهار حسن؛ ابتدای جوانی و شادابی و
زیبائی؛

خوش چنی است عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو.
حافظ.

- بهار دل؛ کنایه از شادمانی و سرور است؛
بهشتی گل و ارغوان و سمن
شکفته بهار دل و جان من.

شمسی (یوسف و زلیخا).

- امثال:

با یک گل بهار نمیشود.
سالی که نکوست از بهارش پیداست.
مثل ابر بهار گریستن؛ کنایه از اشک فراوان
ریختن.

مثل بهار شوستر.

رجوع به امثال و حکم دهخدا شود. || گل و
شکوفه هر درخت، عموماً و گل و شکوفه
نارنج و سایر مرکبات، خصوصاً. (از برهان)
(ناظم الاطباء) (آندراج). هر گل، عموماً و گل
نارنج، خصوصاً. (غیاث) (رشیدی)
(آندراج):

بدستی گلی داشتی آبدار
بدست دگر دسته‌ای از بهار.

(یادداشت بخط مؤلف بدون ذکر نام شاعر).
بهار و گلت هر دو با بوی و رنگ
چنان هیچ کس را نیاید بچنگ.

شمسی (یوسف و زلیخا).
برفتار و گفتار و بالا و تن
بهار و چمن بود و سرو و سمن.

شمسی (یوسف و زلیخا).
یکی کوه پر پلنگ یکی بیشه پر هزبر
یکی چرخ پر نجوم یکی باغ پر بهار. فرخی.
جویش پر از صنوبر و کوهش پر از سمن
باغش پر از بنفشه و راغش پر از بهار.
منوچهری.

چو هر سالی بهار آید بگلزار
بهار من نیارد جز یکی خار.
(ویس و رامین).

چنان کز بانگ رعد تو بهاران
برون آمد بهار از شاخساران.
(ویس و رامین).

کی غره شود دل حزینم
زین پس به بهار بوستانی. ناصر خسرو.
درخت آنگه برون آرد بهاری
که بشکافد سر هر شاخساری. (از جوینی).
رسم ترنج است که در روزگار
پیش دهد میوه پس آرد بهار. نظامی.

گل بی آفت باد خزانی
بهری تازه بر شاخ جوانی. نظامی.
گلاو تازه بهارا تویی که عارض تو
طراوت گل و بوی بهار من دارد. سعدی.
گر بهار و لاله و نسرين نروید گو مروی
پرده برداری بهار و لاله و نسرين من.
سعدی.

|| دز شواهد ذیل به معنی گیاه، سبزه و علوفه
سبز ظهور دارد:

آمد آن بلبل چمیده بیاغ
آمد آن آهوی چریده بهار. فرخی.

چون ستوران بهار نیکو بخوردند و بتن و
توش خویش باز رسیدند. (چهارمقاله نظامی
ج معین ص ۴۹). لشکر او از سفر سازندگان
کوفته بودند و سلاحها به نم تباہ شده و
چهارپای بهار ناخورده. (راحة الصدور
راوندی). || گیاهی است از تیره مرکبات که
چهارگونه از آن شناخته شده. گلهایش
زرد رنگ و در کوهستانهای اروپای مرکزی و

جنوبی و آسیای غربی و مرکزی میروید و
بنوان گل زینتی نیز در باغها کاشته میشود.
گل گاوچشم. اقحوان اصر. (فرهنگ فارسی
معین). نام گلی است زرد که آن را گل
گاوچشم خوانند و بعضی گویند به این معنی،
عربی است. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از
جهانگیری). گل گاوچشم. (رشیدی). اسم نوع
اصفر اقحوان است. (تحفه حکیم مؤمن)
(فهرست مخزن الادویه). گاوچشم است و از
اسفرها است. (ذخیره خوارزمشاهی).
اقحوان اصر. خبز القراب. مقارجه. اسلال.
گاوچشم^۱ و قسم کوچک آنرا عین الحجل
گویند. احداق المرض. عین اغلی. (یادداشت
بخط مؤلف). || بت که بر بی صنم خوانند.
(برهان). بت و صنم. (ناظم الاطباء). بت که
ترجمه صنم است. (آندراج):

بهارش تویی غمگسارش تویی
بدین تنگ زندان زوارش تویی. فردوسی.
نیکوئی چون نگار اندر پیش
دلبرانی چو بهار اندر بر. فرخی.
آنکه اندر زیر تاج گوهر و دیبای شعر
چون نگار آزر است و چون بهار برهنم.
منوچهری.

|| ازبیا. خوش اندام:

سخن بارخش رامین گفت یکسر
بدو گفت ای بهار کوه پیکر. (ویس و رامین).
بهری بدی چون نگار بهشت
نمانی کنون جز بیزمرده کشت. اسدی.
|| بتخانه و آتشکده. (آندراج) (جهانگیری)
(رشیدی). آتشخانه و نام بتخانه. (غیاث):
بسته حریر دارد و وشى معمدا
از نقش و از نگار همه خوب چون بهار.
معروفی.

سرایهای چو آهنگ مانوی پرتنش
بهارهای چو دیبای خسروی بنگار. فرخی.
آه و دردا که همه برهنان همه هند
جای سازند بتان را دگر از نو به بهار.
فرخی.

وناق از او چو بهار است و او در او چو صنم
سرای از او چو بهشت است و او در او چو خرد.
فرخی.

زیب معنی بایدت اینک شنیدی زین پسر
نقش باقی بایدت رو معتکف شو در بهار.
سنایی.

بهری دل افروز در بلخ بود
کز تازه گل را دهن تلخ بود. نظامی.
|| (اخ) بتخانه هند. (مفاتیح). || بتخانه چین.
|| آتشکده ترکستان. || خانه طلا کاری و
منقش. (برهان) (ناظم الاطباء). || جرم
پادشاهان و سلاطین. (برهان) (ناظم الاطباء)

(آندراج). || درخت خرما، اسم فارسی آن طلع کور است. (تحفه حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). || قسم نر خرما اسم قفور است و آنرا کفری نامند. (فهرست مخزن الادویه). قسم نر خرما اسم قفور است و او را کهری نامند. (تحفه حکیم مؤمن). || جامهٔ نفیس. (غیاث). || یکی از دستگاها و ادوار ملایم در موسیقی. (فرهنگ فارسی معین). || وزنه‌ای است هندی. (حاشیهٔ برهان ج معین).

بهار. [ب] [ع] (ع) هر چیز خوب و خوش‌نما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هر چیز نیکو و روشن. (آندراج). || اسرسینهٔ اسب و سیدی در آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

بهار. [پ] (ا) بمعنی تنگ بار است که عبادت از یک تایی بار است. (برهان) (ناظم الاطباء). یک تنگ بار. (آندراج) (جهانگیری).

بهار. [ب] [ع] (ع) بت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || فرستوک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پرستو. (آندراج) (از اقرب الموارد). || ماهی است سید. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || پنبهٔ واخیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پنبهٔ دانه برآورده. (آندراج). پنبهٔ حلاجی شده. (از اقرب الموارد). || چیزی است که بدان وزن میکنند، و آن سه‌صد رطل است یا چهارصد یا ششصد یا هزار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آلتی است از آلات وزن و آن سه‌صد رطل یا چهارصد یا ششصد یا هزار رطل است. (آندراج). مقدار سیصد رطل یا هزار رطل. (رشیدی). || تنگ بار که چهارصد رطل باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (رشیدی). || آوندی است که به ابرق ماند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ظرفی است مانند ابرق. (آندراج). || استع دریا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

بهار. [ب] [ع] (ع) نام جزیره‌ای خوش آب و هوا. (برهان) (ناظم الاطباء).

بهار. [ب] [ع] (ع) ملک الشعراء محمد تقی بن ملک الشعراء محمد کاظم صبوری. شاعر بزرگ عصر ما (۱۲۶۶ - ۱۳۳۰ ه. ش.). وی در عین حال شاعر و محقق و نویسنده و استاد دانشگاه و روزنامه‌نگار و مرد سیاست بود. بهار در شعر شیوهٔ فصیح قدما را به نیکوترین صورتی بیان کرده. در ضمن از زبان متداول لغات و تعبیرات و اصطلاحاتی را در اشعار خود بعبارت گرفته است. وی شعر را وسیلهٔ بیان مقاصد گوناگون قرار داده و با اطلاعی که از زبان پهلوی داشت به ایجاد ترکیبات جدید و استعمال مجدد برخی از لغات متروک



بهار (ملک الشعراء)

توفیق یافت. دیوان بهار در دو مجلد بطبع رسیده. از آثار تحقیقی او تصحیح و تحشیهٔ «تاریخ سیستان» و «مجلهٔ التواریخ والقصص» و تألیف «سبک‌شناسی» در سه جلد است. (فرهنگ فارسی معین).

بهار. [ب] [ع] (ع) دهی از دهستان تبادکان است که در بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع است و دارای ۳۵۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بهار. [ب] [ع] (ع) دهی از دهستان فرق است که در بخش مرکزی شهرستان قوچان واقع است. دارای ۶۲۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بهار. [ب] [ع] (ع) ایلاتی در هند. در شمال شرقی دکن که در بخش شرقی دشت گنگ واقع است و دارای ۴۰۲۱۹۰۰ تن سکنه می‌باشد. کرسی آن پتته. محصول عمدهٔ آنجا برنج، نیشکر و پنبه است. (فرهنگ فارسی معین). نام ولایتی است در هندوستان. (برهان). ملکی است معروف در هندوستان. (غیاث). ولایتی است معروف از هندوستان. (رشیدی). نام ولایتی است از ملوک هندوستان بر شرقی دهلی که دارالملک آنرا نیز بهار خوانند چون از آنجا بگذرند به بنگاله رسند. (آندراج).

بهارآب. [ب] [ع] (ع) مرکب آبی که در بهار در مسیل‌ها و آبراهه‌ها از باران و سیل پدید آید و در دیگر فصول کم یا خشک شود. آب که تنها از بارانهای بهاری روان شود. آبی که دایم نباشد و تنها گاه آب شدن برفها پیدا آید در رودی یا خشک رودی. (یادداشت بخت مؤلف). || آبی که در بهار به زراعت دهند. (یادداشت بخت مؤلف).

بهارآباد. [ب] [ع] (ع) دهی از دهستان

گامکان است که در بخش طریقهٔ شهرستان مشهد واقع است و ۱۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بهارآرا. [ب] [ع] (ع) (نصف مرکب، مرکب) بهارآرای. آرایش دهندهٔ فصل بهار. آنکه بهار را آراید. || کنایه از باران بهاری. (آندراج). باران بهاری. (ناظم الاطباء). || گل و شکوفه و امثال آن. (آندراج) (ناظم الاطباء).

بهارآلود. [ب] [ع] (ع) (نصف مرکب) بهارآلوده. زیبا. (فرهنگ فارسی معین). لطیف:

می به جامم می‌کند چشم خمارآلود تو گل به طرح میده روی بهارآلود تو.

صائب (از آندراج).

بهار آوردن. [ب] [ع] (ع) (مص مرکب) گل دادن. شکوفه کردن:

کجا روز کشتنش بار آورد

یسالی دو بارش بهار آورد. فردوسی.

بهاران. [ب] [ع] (ع) (مرکب) هنگام بهار. (ناظم الاطباء). بهار. (آندراج). هنگام بهار و فصل بهار. (فرهنگ فارسی معین):

بهاران و جیحون و آب روان

سه اسب و سه جوشن سه برگستوان.

فردوسی.

خوشا بهاران کز خرمی و بخت جوان

همی بدیدن روی تو تازه گردد جان. فرخی.

تو تن آسای بشادی و ز ترکان بدیع

کاخ تو چون که کنشت است و بهاران تو شاد.

فرخی (دیوان ج دبیرساقی ص ۴۶).

خاصه هنگام بهاران که جهان خوش گشته‌ست

آسمان ابلق و روی زمی ابرش گشته‌ست.

منوچهری.

بشهرش نه برف و نه باران بدی

جز اندک نمی‌کز بهاران بدی. اسدی.

تازستان بسی نیاساید

در بهاران جهان نیاراید. سنایی.

بهاران آمد و آورد باد و ابر نسانسی

چو طبع و خلق تو هر دو جهان شد خرم و بویا.

مسعود سعد.

هرچه کاری در بهاران تیر ماهان بدروی.

خواجه عبدالله انصاری.

ز هر سو قطر‌های برف و باران

شده بارنده چون ابر بهاران. نظامی.

گر بهاران شکوفه میوه کند

من شکوفه کنم ز میوهٔ تر. خاقانی.

در بهاران کی شود سرسبز سنگ

خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ. مولوی.

بگذار تا بگیرم چون ابر در بهاران

کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران. سعدی.

آب حیوان تیره‌گون شد خضر فرخ‌بی کجاست

خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد.

حافظ.

|| گل نارنج. (ناظم الاطباء). مطلق گل و

شکوفه:

چو برگاه بودی بهاران بدی
بیزم افسر شهریاران بدی. فردوسی.
اگر روی مرا بیند بهاران
فرد ریزد ز شرم از شاخساران.

(ویس و رامین).

بهارافشان. [بَ] [آ] [نَـف] (مَـرکَب)

شکوفه پاشان. گل افشان. (ناظم الاطباء):
باگریان بهارافشان چو پیدا شد ز دور
بر تن مجلس نشینان جامه بوی گل گرفت.

طالب املی (از آندراج).

بهاراندام. [بَ] [اُن] [ص] (مَـرکَب) زیباندام.

خوش اندام. (فرهنگ فارسی معین):

بهاراندام سروی پیرهن چاکم چو گل دارد

که رنگ ساعد او آستین را گل بدامان کرد.

محمداسحاق شوکت بخاری (از آندراج).

بهاربانو. [بَ] [ا] (مَـرکَب) لقبی است مرزبان

خوشگل را. (ناظم الاطباء).

بهار بشکنه. [بَ] [رَب] [کَ] [نَ] [ا] (مَـرکَب)

نام نوایی است از موسیقی. (آندراج) (برهان)

(ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

مطربان ساعت بساعت بر نوای زیر و بم

گاه سروستان رنند امروز گاهی اشکنه

گاه زیر قیصران و گاه تخت اردشیر

گاه نوروز بزرگ و گاه بهار بشکنه.

منوچهری.

بهاربند. [بَ] [بَ] [ا] (مَـرکَب) مکان تابستانی

که بالای او باز باشد و شهاب اسبان در آنجا

بندند و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته. و در

محاوره جایی که اسبان را در موسم بهار در

آنجا بندند. (آندراج). طویله بی سقف که در

فصل بهار و تابستان چارپایان را در آن بندند.

باربند. بهاربند. (فرهنگ فارسی معین).

[خانه] هوادار که فصل بهار در آن نشینند.

(آندراج) (فرهنگ فارسی معین).

بهار تانیس. [بَ] [رَ] [سَ] [ا] (بَـخَانَه) تانیس.

رجوع به تانیس شود:

از آنکه جایگه حج هندوان بودی

بهار گنگ بکند و بهار تانیس. عنصری.

بهار چین. [بَ] [ر] [ا] (بَـخَانَه) چین.

بهارستان. (فرهنگ فارسی معین):

بی آفرین سربای بلبل بهار و باغ

پدرام نیست گرچه چمن شد بهار چین.

سوزنی.

کآسمان قیله زمین خواندش

و آفرینش بهار چین خواندش.

نظامی (هفت پیکر ص ۶۳).

بهار چین. [بَ] [ر] [ا] (بَـخَانَه) جایی که در

افسانه‌ها بمنزله بهشت روی زمین است.

بهشت گنگ. و آن بدست عده‌ای از ایرانیان

در وسط خاک توران در طرف شمال سیر

دریا (سیحون) برپا شده بود. (فرهنگ فارسی

معین). رجوع به بهشت گنگ شود.

بهارخانه. [بَ] [نَ] [نَ] [ا] (مَـرکَب) بخانه. چه

بهار بمعنی بت هم آمده است. (برهان).

بخانه. و این مجاز است. چه بهار بمعنی بت

هم آمده است. (آندراج). بت‌خانه. (ناظم

الاطباء) (انجمن آرا):

آئین عید کردی جشن بهار ساز

اندر بهارخانه چو بتخانه بهار. سوزنی.

[اسنای رفیع. (برهان) (آندراج) (ناظم

الاطباء):

بهار زینت باغی نه باغ بلکه بهار

بهارخانه مشکوی و مشک‌بوی بهار.

عنصری.

آئین عید کردی جشن بهار ساز

اندر بهارخانه چو بتخانه بهار. سوزنی.

بهارخانه. [بَ] [نَ] [ا] (بَـخَانَه) آن شهرست خرم

به ترکستان. (حاشیه فرهنگ اسدی

نخجوانی) (یادداشت بخط مؤلف).

بهارخانه چین. [بَ] [نَ] [ی] [ا] (بَـخَانَه)

چین:

بهارخانه چین است یا شکفته بهار

مه دو پنج و چهار است یا بت فرخار؟

معودسعد.

بهارخرم. [بَ] [خَ] [ز] [ا] (بَـخَانَه) نام خزانه پرویز

پادشاه ساسانی بوده است: و قالوا انه كان في

جملة اموال خزانه ابرويز المسماة بهارخرم

بالمذائق... (الجماهر بیرونی ص ۷۱).

بهارخواب. [بَ] [خَ] [و] [ا] (مَـرکَب)

ایوان یا هر جای بلند برای خوابگاه تابستان.

ایوان و دکان و سکویی که به بهاران در آنجا

بشب خسبند. (یادداشت بخط مؤلف).

بهارخوش. [بَ] [خَ] [و] [شَ] [ا] (مَـرکَب)

گوشتی که آترا نمکود نموده خشک سازند

و بتازی قدید گویندش. (برهان). گوشتی باشد

که آترا نمکود نموده خشک نمایند و برای

زمتان نگهدارند و بربی آترا قدید خوانند

در این صورت بفتح «خ» که صاحب برهان

گفته غلط است. بهارخوش بمعنی بهارخشک

خواهد بود یعنی در بهار خشک میکنند و

نمکود میکنند برای زمستان. (آندراج)

(انجمن آرا). گوشت خشک کرده برای نگاه

داشتن که بتازی قدید گویند زیرا در بهار

خشک کنند. (رشیدی) (جهانگیری). گوشت

قدید و گوشت نمکود خشک کرده. (ناظم

الاطباء): و قریب صد هزار سر گوسفند و

هزار سر گاو که در خانه‌ها به نمک معمول

کرده برای سال که آترا بهارخوش میخوانند

قدید کرده‌اند. (ترجمه محاسن اصفهان

ص ۶۴).

بهار دادن. [بَ] [دَ] [ا] (مَـص) (مَـرکَب) در فصل

بهار با اتباع و حشم در جایی اقامت گزیدن.

(فرهنگ فارسی معین). [اسبزه خوراندن

ستور را. فصل بهار در نزهتگاهی ماندن و
ستور را بچرا داشتن. (یادداشت بخط مؤلف):
در سنه عشر و خمسمائة (۵۱۰ ه. ق.)...
سنجرین ملکشا... بدشت تروق بهار داد و
ماه آنجا مقام کرد. (چهارمقاله).

بهار دارایی. [بَ] [ر] [ا] (بَـخَانَه) اسمش میرزا

محمدعلی بن شیخ اسحاق شیخ الاسلامی

دارابجرد فارس. بعد از پدر به دارالخلافه آمد

و پس از چندی تأخیر بخدمت میرزا

عبدالوهاب اصفهانی مستمدالدوله رفته

معروض داشت که شرط کلی شیخ الاسلامی

عدم سواد و تدین است و من جامع هر دو

شرطم که منصب پدر من بود. دیگری شایسته

آن نیست. بالاخره حکمش صادر و روانه

مقصد شد. اگرچه چنین گفته ولی مردی با

فضل و اخلاق و دین بوده این دو بیت از او

نوشته شد:

پس از عمری بدستم گرمی دیرینه می‌آید

ز ضعف طالع آنهم در شب آدینه می‌آید.

پنداشتم کز آمدنش غم زد دل رود

همراه غیر آمد و دردم فزود و رفت.

(از مجمع النصحاء ج ۲ صص ۸۱-۸۲).

بهارستان. [بَ] [ر] [ا] (مَـرکَب) (از: بهار +

ستان) جایی که شکوفه و گل‌های گوناگون در

آن انبوه باشد. (از حاشیه برهان ج معین).

جایی که انبوه از شکوفه و گل‌های گوناگون

باشد. (ناظم الاطباء):

همین بس در بهارستان محشر خون بهای من

غبارش بوی گل شد در رکاب و گرد جولانش.

خاقانی.

[بتخانه. تکده. (فرهنگ فارسی معین).

بهارستان. [بَ] [ر] [ا] (بَـخَانَه) مجلس شورای

ملی. میدان و محله‌ای است در تهران که

مجلس شورای ملی [سابق] در شرق و

مسجد و مدرسه عالی سپهسالار در جنوب

شرقی آن قرار دارد. (فرهنگ فارسی معین).

بهارستان. [بَ] [رَ] [ر] [ا] (بَـخَانَه) بهار خسرو.

قالی بزرگی که در تالار بار یکی از قصور

سلطنتی تیفون مفروش بود و بقول بلعمی

آترا «فرش زمستانی» می‌گفتند و آن از جنس

زربفت بود و ۶۰ اراش طول و ۶۰ اراش عرض

داشته در فصل زمستان منظره بهار را در برابر

شاهنشاه می‌گسترده است. در متن آن خیابانها

و جدولهای آب ساخته بودند و شهرها از میان

باغی خرم می‌گذشت که کشتزارها و باغچه‌ها

پر میوه و سبزی آترا فرا گرفته بودند. شاخ و

برگ درختان آن از زر و سیم و گوهرهای

رنکارنگ بود. (فرهنگ فارسی معین).

بهارستان. [بَ] [رَ] [ر] [ا] (بَـخَانَه) بهارستان چین.

بهار چین. بهارخانه چین. (فرهنگ فارسی

معین). و رجوع به بهارخانه چین شود.

بهارستان چین. [بَ زَ / رِ بَ] (لخ) بهارستان، بهار چین. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بهارستان شود.

بهار شیروانی. [بَ رِ شِیْرَ] (لخ) نامش میرزا نصرالله و اصلش از شیروان شماخی است و در جوانی بعزم سیاحت و تجارت بمسافرت بلاد پرداخت و بهندوستان افتاد و سالها در آن حدود متوقف بود و در سال ۱۲۷۵ ه. ق. به دارالخلافه آمد طبع خوشی داشت. اوراست:

چه شد تأثیر جز این ناله بی حاصل ما را
که کرد از قتل ما آخر پشیمان قاتل ما را.
وله:

تو داری جای در دل ای جفا جو زان همی ترسم
که خود آزرده گردی چون بیازاری دل ما را.

(از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۸۱).
و رجوع به دایرة المعارف فارسی شود.

بهار عنبر. [بَ عَمْبَ] (ا مرکب) نقاط سپیدی زردی آمیز که بعد از شکستن عنبر اشهب پدید می آید. (غیاث اللغات). سفیدی زردی آمیز که از شکستن عنبر اشهب پدید آید و وقت فروختن عنبر نیز مسموع است. (آندراج). || انتشار بوی عنبر. (غیاث اللغات). کنایه از گداختن عنبر و پراکنده شدن بوی آن. (آندراج). عطر عنبر گداخته شده. (ناظم الاطباء). || نقطه های سفید که در جوهر عنبر باشد. (آندراج):

بهار عنبر شها سپیده سحر است
خوشا کسی که از این نوبهار بهره ور است.

صائب (از آندراج).
بهار کردن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) شکسته شدن گل و شکوفه. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء).

بهارگاه. [بَ] (ا مرکب) ربیع. (مهذب الاسماء). فصل بهار. مقابل تابستانگاه یا پاییزگاه یا زمستانگاه. (از فرهنگ فارسی معین):

عاجز شود از اشک و غریو من
هر ابر بهارگاه یا بختو.

رودکی (احوال و اشعار ج ۳ ص ۱۰۶۸).
و بهارگاه سوی غزنین برویم. (تاریخ بیهقی).
پژند ... در بهارگاه پدید آید. (فرهنگ اسدی نخجوانی). و چندان مدت که توقف می کرد به انتظار بهارگاه بود در بیابان آب و گیاه بود. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۸۰). و پادشاه زادگان و خویشان که در آن نزدیکی بودند تیمامت در موافقت بهارگاه قراقرم چون ثریا جمع شدند. (جهانگشای جونینی). و بهارگاه از غون آقا بارگاهی هزار میخی زر اندر زر و خرگاهی عالی. (تاریخ رشیدی). گوئیم لفظ هوا یلطیف بود بر سه معنی، با یکی هوای فصول سال چون تابستان و زمستان و بهارگاه و

تیرماه. (هدایة المتعلمین). و آنرا باید به بهارگاه بسرند تا دیگر باره برآید. (فلاحتنامه).

بهار گنگ. [بَ رِ گَ] (لخ) بهار چین. بهشت گنگ:

تا چون بهار گنگ شد از بوی او جهان
دو چشم خسروانی چون رود گنگ شد.

ابوطاهر خسروانی.
از آنکه جایگه حج هندوان بودی
بهار گنگ بکنند و بهار تا نیرس.

عنصری (دیوان ج قریب ص ۱۱۳).
ما را بهشت تست بکاز و بکار نی
سر بر زدن بخاک بهشت و بهار گنگ.

سوزنی.
رجوع به بهار چین و بهشت گنگ و بهار گنگ شود.

بهارگه. [بَ گَه] (ا مرکب) بهارگاه. هنگام بهار. موسم بهار:

اگر ندانی بندیش تا چگونه بود
که سبزه خورده بفاژد بهارگه اشتر. لیبیی.
این زمستان ما به بلخ خواهیم بود بهارگاه
چون به غزنین آئیم تدبیر آوردن برادر ساخته
آید. (تاریخ بیهقی). و رجوع به بهارگاه شود.

بهار لو. [بَ] (لخ) ظاهراً با بلوک «بهار» که نزدیک همدان است مربوط میشود و به یکی از ایلات ترک عهد صفویه مربوط است. محتمل است که ایمل مزبور در اتحادیه قراقویونلو عضویت داشته و در قلمرو آنان بوده است. (فرهنگ فارسی معین). از ایلات خسته فارس. این ایل به تیره های ذیل تقسیم میشود: ایراهیم خانی، احمدلو، اسماعیل خانی، بوربور، بکله، چام، بزرگی، جرگه، جوقه، حاجی ترلو. حاجی عطارلو. حیدرلو. رسول خانی. سقز. صفی خانی. عیسی بیگلو. کریملو. کلاه پوستی. مشهدلو. ناصر بیگلو. ورته. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶).

بهار نارنج. [بَ زَ] (ا مرکب) گل نارنج از اینجاست که عرقش را عرق بهار گویند. (آندراج). مر برای بهار نارنج مربایی مطبوع و معطر است. (یادداشت بخت مؤلف).

بهار تگی. [بَ زَ] (هندی، ا) دوی هندوست. (الفاظ الادویه). اسم هندی برنگ، سفید است. (از تحفة حکیم مؤمن). رجوع به برنگ شود.

بهاروند. [بَ وَ] (لخ) ایل کرد تیره ای از دیرکوند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۶).

بهاره. [بَ زَ] (ص نسبی) گندم و غلات دیگر که در فصل بهار کارند. (فرهنگ فارسی معین). مقابل پاییزه. منسوب به بهار. بهاری: کشت بهاره. (فرهنگ فارسی معین).

— بهاره برای کسی کاشتن؛ وعده های بسیار به او دادن. (یادداشت بخت مؤلف).

|| گروه زنبوران عسل. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

بهاره. [بَ زَ] (لخ) دهی از دهستان کوهمره سرخی است که در بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع است و ۱۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بهاره کاری. [بَ زَ] (ا مرکب) (حامص مرکب) آنچه در بهار کارند. در بهار تخم کاشتن.

بهاری. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بهار که عبارت از موسم گل باشد چنانکه گویند ابر بهاری. (آندراج). منسوب به بهار. (ناظم الاطباء). منسوب به بهار. ربیعی. (فرهنگ فارسی معین). با کلمات ابر و باد و باران و جز اینها ترکیب شود و گاه هم معنی خوش و با طراوت و دل انگیز دهد:

باد بهاری به آبگیر برآمد
چون رخ من گشت آبگیر بر از چین.

عماره.

بالا چون سرو نورسیده بهاری

کوهی لرزان میان ساق و میان بر. منجیح.
امید آنکه روزی خواند ملک دو بیت
بختم شود مساعد روزم شود بهاری.

متوجهی (دیوان ج دبیرسیاتی ص ۱۰۱).
ورچه برانی هنوز روی امید از قفاست
برق یمانی بجست باد بهاری بخواست.

سعدی.
کدام باد بهاری وزید در آفاق
که باز در عقشب نکبت خزانی نیست.

سعدی.
دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نیات را در
مهد زمین بیروارند. (گلستان سعدی).

— ابر بهاری؛ ابری که در فصل بهار در آسمان پدید آید. (فرهنگ فارسی معین).

— اعتدال بهاری؛ اعتدال ربیعی. (فرهنگ فارسی معین).

— باد بهاری؛ باد لطیف و مطبوع بهارگاه.

— باران بهاری؛ بارانی که در فصل بهار بارد. (فرهنگ فارسی معین).

— بهاری کنیز؛ کنیزی خو بروی و دل انگیز و چون بهار برنگ و بوی مطبوع:

از آن قندهاری بهاری کنیز
سخن راند کاین درخور منت نیز.

بهاری. [بَ رِ ی] (ص نسبی) منسوب به بهاره که نام بعض اجداد منتسب الیه است. (الانساب سمعانی) (لیاب الالیاب).

بهاری. [بَ] (ا) نوعی پارچه است: ز بهاری و گلی آنکه عمامه کرد و جامه نه هوای سردستان نه هوای باغ دارد.

نظام قاری (دیوان ص ۶۶).
رونق حسین بهارست دگر کان را
گرم بازار ز شمس شده تابستان را.

نظام قاری (دیوان ص ۳۷).

بهاری. [بَ] [ا] رنگی است سفید چرکین مانا به بهار نارنج. (آندراج).

بهاری. [بَ] [ا] یکی از نجبای آن دیار [فارس] و اسمش نوروزشاه. چندی حکومت قلعه هرموز به او مفوض بوده و دلیری تیزچنگ و چابک‌سوار و امیری خوش‌طبع. از او است:

مه من کند به هرکس که رسد شکایت از من
که کسی ز رحم ناگه نکند حکایت از من.
(آتشکده آذر ص ۳۰۵).

بهاری. [بَ] [ا] ابو محمد بهاری، فرزند ابونصر احمد بن حسین بن علی بن احمد بن بهاره بکرآبادی بهاری جرجانی است که در ماه رمضان سال ۴۲۳ ه. ق. درگذشته است. (لباب‌الانساب).

بهاری. [بَ] [ا] محب‌الله بن عبدالشکور بهاری. وی علوم را نزد شیخ قطب‌الدین فراگرفت، پس به حوزه درس قطب‌الدین شمس‌آبادی رفت. او راست: ۱- رساله المسالفة العامة الورد. ۲- سلم العلوم (منطق). ۳- سلم الثبوت (در اصول و فقه). به سال ۱۱۱۹ ه. ق. درگذشته است. (از معجم المطبوعات).

بهاریات. [بَ] [ا] [ج] بهاریه. قصایدی که درباره بهار گفته شود. (فرهنگ فارسی معین):

بهار آمد، بهار آمد بهاریات باید گفت
بگو ترجیع تا گویم شکوفه از کجا بشکفت.
مولوی.

و رجوع به بهاریه شود.

بهارینی. [بَ] [ص] منسوب به بهارین، و بهارین دهی است به مرو و از اینجاست رقابین ابراهیم بهارینی. (الانساب سمعی، (لباب‌الانساب).

بهاریه. [بَ] [ا] [ص] [ن] (ص نسبی) (معرب از فارسی). منسوب به بهار. ربیعیه. (فرهنگ فارسی معین). [ا] شعرهایی که در وصف بهار گویند. (یادداشت بخط مؤلف). اشعاری که درباره بهار گفته شود. ج، بهاریات. توضیح اینکه، این کلمه مرکب است از «بهار» فارسی که به علامت نسبت عربی ملحق شده و غیرفصح است. (فرهنگ فارسی معین).

بهار. [بَ] [ا] اسب اصیلی را گویند که در ایلقی بجهت نتاج گرفتن سردهند. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین).

بهارز. [بَ] [ا] [ع] [ج] بهززه و بهززه و بهززه. (ناظم الاطباء). رجوع به مفردات همین کلمه شود.

بهارزه. [بَ] [ا] [ع] [ج] بهززه از ذیل اقرب الموارد. شترهای فربه. (ناظم الاطباء).

بهارزهر. [بَ] [ا] [ه] [ا] بهاء‌الدین زهریر (۵۸۱-۶۵۶ ه. ق.). (الوزیر) ابوالفضل بهاء‌الدین زهریرین محمد بن علی بن یحیی بن الحسن بن جعفر بن منصور بن عاصم المهلبی الازدی الفاتکی المصری. محل تولد وی وادی نخله بنزدیک مکه است وی خدمت سلطان صالح نجم‌الدین ایوب را کرده است. وی در سال ۶۵۶ در مصر درگذشته و در محلی بنام القرافة الصغری مدفون است. او راست دیوانی بنام دیوان الوزیر ابی‌الفضل زهریرین محمد المهلبی. (از معجم المطبوعات).

بهاشتن. [بَ] [ا] [م] گریه کردن و زاری کردن. (ناظم الاطباء).

بهاطیه. [بَ] [ا] [ط] [ی] [ا] از قراء بغداد. (از معجم البلدان) (از مراد الاطلاع).

بهاطیه. [بَ] [ا] [ی] [ا] شهرست در هند که سلطان محمود غزنوی آنرا فتح کرد و نام پادشاه آن «بچهرا» بود. (فرهنگ فارسی معین):

ور از بهاطیه گویم عجب فرومانی
که شاه ایران آنجا چگونه شد به سفر.

عنصری.
بهاکردن. [بَ] [ا] [ک] [د] (مص مرکب) قیمت کردن. (فرهنگ فارسی معین). اثمان. استیام. تساوم. مساومه. (یادداشت بخط مؤلف):

متاع نیکوی برکار میدید
بها میکرد چون بازار میدید. نظامی.
برخیز تا طریق تکلف رها کنیم
دکان معرفت بدو جو پریها کنیم. سعدی.
بوسه‌ای زان دهن تنگ بده یا بفروش
کاین متاعی است که بخشند و بها نیز کنند. سعدی.

بهاکن. [بَ] [ا] [ک] [ا] [ج] بهکن. رجوع به بهکن شود.

بهاگرفتن. [بَ] [ا] [گ] [ر] [ت] [ن] (مص مرکب) ارزش پیدا کردن. (فرهنگ فارسی معین). قیمت گرفتن. پریها شدن. بالارزش شدن. مرد بحکمت بها و قیمت گیرد
زنی زنان است ششتری و بهایی.
ناصرخرو.

و رجوع به ماده بعد شود.

بهاگیو. [بَ] [ا] [ف] (مص مرکب) هر چیز را گویند که قیمت و بهای بسیار داشته باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). متاع قیمتی و گرانبهای. (آندراج). هر چیزی که قیمت بسیار داشته باشد. گرانبها. قیمتی. (فرهنگ فارسی معین). ارزنده. پریها:

بگفت و فرود آمد از خنگ عاج

ز سر برگرفت آن بها گرتاج. فردوسی.
جهاندار بنشست بر تخت عاج
بیاویختند آن بها گرتاج.

دوباره بها گیر و دو گوشوار

یکی طوق پرگوهر شاهوار. فردوسی.

ز پیروزه و لعل و روین دگر

نید چیزی آنجا بها گرت. اسدی.

هم از هر کجا چیز خیزد دگر

بدین جای باشد بها گرت. اسدی.

نیست جمال و شرف شوستر

جز به بها گیر و نکو ششتری. ناصرخرو.

بها گیر و درخشانی ای شعر ناصر

مگر خود نه شعری بدخشان نگی. ناصرخرو.

ناصرخرو.

بها لقی. [بَ] [ا] [ع] [ا] باطلها. (ناظم الاطباء).

بها لیل. [بَ] [ا] [ع] [ا] [ج] سهلول. (از اقرب الموارد). رجوع به بهلول شود.

بها م. [بَ] [ا] [ع] [ا] [ج] بهئمة. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

— سعدالیهام؛ منزلی است از منازل قمر.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بها مین. [بَ] [ا] [ه] [و] [ا] [ر] فصل بهار را

گویند. (آندراج) (برهان) (ناظم الاطباء).

هزارش «بها مین»، پهلوی «وهار»^۲ (بهار).

(حاشیه برهان قاطع ج معین).

بها ن. [بَ] [ا] [خ] بهون. دهی از دهستان

قزقانچای است که در بخش فیروزکوه

شهرستان دماوند واقع و دارای ۴۰۰ تن سکنه

است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بها نس. [بَ] [ا] [ن] [ا] [ص] شتر رام. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [ا] شیر

بیشه. (ناظم الاطباء).

بها نستن. [بَ] [ا] [ن] [ا] [ه] [و] [ا] [ر] گریه

کردن. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

هزارش «بهونستن»، پهلوی «گریستن».

(حاشیه برهان قاطع ج معین).

بها نه. [بَ] [ا] [ن] [ا] [ن] [ا] پهلوی «وهان»^۴.

(حاشیه برهان قاطع ج معین). عذر ناپجا.

دست‌آویز. (فرهنگ فارسی معین). عذر.

(منتهی الارب) (مذهب الاسماء). عذر بیجا و

ناپسندیده... و دنباله‌دار از صفات اوست و با

لفظ [آوردن]، ماندن، داشتن، انگیزتن،

شکستن، نهادن، افکندن، افتادن و دادن

مستعمل است. (از آندراج)... عذر بیجا... و

دست‌آویز. (ناظم الاطباء). دفع دادن بحیلت و

چاپلوسی. (صحاح الفرس). دست‌آویز.

دست‌بچ. مستمک. (یادداشت بخط

مؤلف):

آزار بیش بینی زین گردون

گر تو بهر بهانه بیازاری. رودکی.

ستم را میان و کرانه نبود

رودکی.

ستم را میان و کرانه نبود

رودکی.

ستم را میان و کرانه نبود

رودکی.

ستم را میان و کرانه نبود

رودکی.

ستم را میان و کرانه نبود

1 - bahâmin. 2 - vahâr.

3 = b(a)hônestan.

4 - vahân.

همیدون ستم را بهانه نبود. فردوسی.
 بهانه چه داری تو بر من بیار
 که بر من سگالی بد روزگار. فردوسی.
 تا کی بود بهانه و تا کی بود عتاب
 این عشق نیست جانا جنگ است و کارزار.
 فرخی.
 چرا من خویشتن را بد پسندم
 بهانه ز آن بدی بر چرخ بندم.
 (ویس و رامین).
 چرا داری مرا را تو بخانه
 بدین کار از تو نیشوم بهانه.
 (ویس و رامین).
 نظام بگست که غلامان سربازی از اشتر بزیر
 آمدند و اسبان سندن گرفتند از تازیگان از
 هر کس که ضعیف تر بودند بهانه اینکه جنگ
 نخواهیم کرد و... (تاریخ بیهقی ج ادیب
 ص ۶۲۸). و فوجی لشکر به قصاد فرستاد تا
 پشت جامه دار باشد و کار مکران زود قرار
 گردو این بهانه بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب
 ص ۱۲۵۰). تو که بونصری به بهانه عیادت
 نزدیک خواجه بزرگ رو. (تاریخ بیهقی ج
 ادیب ص ۳۴۸).
 ز خوشی و خوی خردمندیم
 بهانه چه داری که نپسندیم.
 اسدی.
 در این رهگذر چند خواهی نستسن
 چرا بر نخیزی چه ماندت بهانه. ناصر خسرو.
 گوش تو زی بانگ او و خواندن او را
 بر سر کوی ایستاده‌ای به بهانه. ناصر خسرو.
 بهانه بر قضا نهی چه مردان عزم خدمت کن
 چو کردی عزم بنگر تا چه توفیق و توان بینی.
 سنایی.
 هر چه مانده بودند از این موبدان همه به بهانه
 بکشت. (مجمل التواریخ).
 عنان عمر شد از کف رکاب می بکف آر
 که دل به توبه شکستن بهانه باز آورد.
 خاقانی.
 شکایت کرد از احداث زمانه
 که پیش آورد چندانش بهانه. نظامی.
 تا جان نرود ز خانه بیرون
 نایی تو از این بهانه بیرون. نظامی.
 فی الجمله چه جویم و چه گویم
 جمله تویی و دگر بهانه. عطار.
 چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز
 از این حیل که در انبائه بهانه تست. حافظ.
 - امثال:
 بهشت را به بهانه نمی دهند یا بهشت را به بهانه
 می دهند.
 حیله جو را بهانه بسیار است.
 || سبب و باعث و واسطه. (ناظم الاطباء).
 واسطه. (آندراج). سبب. باعث. (فرهنگ
 فارسی معین). جهت. علت. دلیل:
 بر این گفتها بر نشانه منم

سر راستی را بهانه منم. فردوسی.
 کسی بی بهانه به گیتی نمرد
 بمرد آنکه نام بزرگی نبرد. فردوسی.
 و ربی بهانه رفتن خواهی همی
 بی مهر گشت خواهی و زهار خوار.
 فرخی (دیوان چ دبیر سیاقی ص ۹۶).
 گنه کار و مسکین و بد کرده ایم
 ترا بی بهانه بیازرده ایم.
 شمس (یوسف و زلیخا).
 بهانه قضا و قدر دان و بس
 همه بیش و کم یکسره در قضاست.
 ناصر خسرو.
 مایه عمر جو به جو با تو دو نیمه میکنم
 جوجوم از چه میکنی چیست بهانه بی زری.
 خاقانی.
 رویاهی در شارع ماهی دید با خود اندیشید
 این موضع دریا و رود نیست و نه دکان صیاد و
 ماهی فروشان است که ماهی تواند بود این بی
 بهانه و تعبیه نباشد. (سندبادنامه ص ۴۷). و به
 جانب دیگر تحویل کنی تا من این لشکرها
 بهانه نیل مقصود و حصول مطلوب از این
 ولایت بیرون برم. (ترجمه تاریخ یمنی).
 فیلاطس لوح بهانه مرگ بر سر عیسی نهاد.
 (ترجمه دیاتسارون ص ۳۵۲). گفت ندیدم بر
 وی بهانه که مرگ بر وی واجب کند. (ترجمه
 دیاتسارون ص ۳۴۸). || عذر و پوزش و
 معذرت. (ناظم الاطباء). || بازخواست و ایراد.
 (فرهنگ فارسی معین). || حیل. (آندراج).
بهانه آوردن. [بَ نَ / نَ / نَ] [مَصص
 مرکب] عذر نایجا عرضه کردن. دست آویز
 یافتن. با دلایل نایجای شانه خالی کردن از
 امری: اگر بهانه آرد و آن حدیث قاید منجوق
 در دل وی مانده است، این حدیث طی باید
 کرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴۲). || سخن
 بیهوده نمودن.
بهانه افتادن. [بَ نَ / نَ / نَ] [مَصص مرکب]
 دست آویز شدن. (فرهنگ فارسی معین). عذر
 بیجا و ناپسند آوردن:
 یاد آوارگی همی خواهد
 رفتن حج بهانه افتادست.
 امیر خسرو دهلوی (از آندراج).
 رجوع به بهانه شود.
بهانه افکندن. [بَ نَ / نَ / نَ] [مَصص
 مرکب] عذر بیجا و ناپسند آوردن:
 دل از سودای شیرین در غم افکند
 بهانه بر فراق مریم افکند.
 میر حسن (از آندراج).
بهانه انگیختن. [بَ نَ / نَ / نَ] [مَصص
 مرکب] ایجاد بهانه کردن. عذر انگیختن.
 (فرهنگ فارسی معین).
بهانه بسیج. [بَ نَ / نَ / نَ] [نصف مرکب]
 بهانه بسیج. بهانه بسیج. بهانه جو:

تا نینداری ای بهانه بسیج
 کاین جهان وان جهان و دیگر هیچ. نظامی.
بهانه تراش. [بَ نَ / نَ / نَ] [نصف مرکب]
 کسی که برای هر کاری عذری ناموجه آورد.
 (فرهنگ فارسی معین).
بهانه تراشی. [بَ نَ / نَ / نَ] [حامص
 مرکب] عمل بهانه تراش. عذر و بهانه بی جا
 آوردن. (فرهنگ فارسی معین).
بهانه تراشیدن. [بَ نَ / نَ / نَ] [مَصص
 مرکب] عذر و بهانه بی جا آوردن. (فرهنگ
 فارسی معین).
بهانه جستن. [بَ نَ / نَ / نَ] [مَصص
 مرکب] دست آویز بدست آوردن. (ناظم
 الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). اعتلال.
 (منتهی الارب):
 بدو گفت هومان که خیره مگوی
 بدین روی یا من بهانه مجوی. فردوسی.
 همه نیکویی در جهان بهر تست
 زیزدان بهانه نایدت جست. فردوسی.
 بدو سام یل گفت با من بگوی
 هر آنچه بگویم بهانه مجوی. فردوسی.
 گو دگر چون هلاک من خواهی
 بی گناهم بکش بهانه مجوی. سعدی.
 || اعتراض بی جا کردن. (فرهنگ فارسی
 معین).
بهانه جو. [بَ نَ / نَ / نَ] [نصف مرکب]
 بهانه جوی. بهانه جوییده. آنکه از پی
 دست آویز می گردد. بهانه طلب. (فرهنگ
 فارسی معین) (از ناظم الاطباء):
 یاری بود سخت به آئین و به سنگ
 همسایه تو بهانه جوی و دلتنگ.
 فرخی.
 جنگش ز جای دیگر و بر من بهانه جوی
 مستی ز جای دیگر و بر من همه خمار.
 سوزنی.
 بر سر پای بود جان، ناز و کرشمه های تو
 داد بهانه ها بسی جان بهانه جوی را.
 امیر خسرو دهلوی (از آندراج).
 بهانه جوی تو عرفی نیاز عادت کرد
 به آشتی مرو اکنون که صلح هم جنگ است.
 عرفی (از آندراج).
 اکنون که چمن چمانه جوی است
 می خور که جهان بهانه جوی است.
 حمیدالدین بلخی.
بهانه جویی. [بَ نَ / نَ / نَ] [حامص مرکب]
 عمل بهانه جو. بهانه طلبیدن. (فرهنگ فارسی
 معین). دست آویزی. عذر طلبی: و از
 حجت گویی و بهانه جویی او آگاه نه.
 (سندبادنامه ص ۲۸۹).
بهانه داشتن. [بَ نَ / نَ / نَ] [مَصص مرکب]
 عذر بیجا آوردن:
 شوری ز تو غائبانه دارد

بلبل گل را بهانه دارد.

جعفری یک ولد بهزادیک (از آندراج).
بهانه ساختن. [بَ نَ / نِ تَ] (مص مرکب) دست‌آویز کردن. (فرهنگ فارسی معین). عذر تراشیدن؛ اگر از بنده سیر شده است بهانه توان ساخت شیرین تر از این. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۱۷).

بهانه ساز. [بَ نَ / نِ] (نصف مرکب) بهانه‌فروش. بهانه‌سازنده. عذرآورنده. (فرهنگ فارسی معین). ||پوزش آوردن. (ناظم الاطباء). ||ادعای بی‌جا کننده. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||حیله کننده. (ناظم الاطباء). ||سازنده دست‌آویز و واسطه و سبب؛ افزار سخن نشاط و ناز است.

زین هر دو سخن بهانه‌ساز است. نظامی.
بهانه شکستن. [بَ نَ / نِ شِ کَ تَ] (مص مرکب) رفع بهانه و تدارک آن کردن. (بهار عجم) (آندراج). کنایه از میان دور کردن بهانه باشد. (آندراج)؛

طالب شراب و ساقی و گل هر سه حاضرند دیگر چه ماند پهر شکستن بهانه است. طالب آملی (از آندراج). سر پیش داشت ز نیاز آن یگانه را تیغش بدست داد و شکستم بهانه را. وحید (از آندراج).

بهانه شکن. [بَ نَ / نِ شِ کَ] (م مرکب) آنچه از خوردنیهای سبک و ناچیز که اطفال را بدان سرگرم کنند. چیزی کم و ناچیز که به کودک دهند از خوردنی تا گریه نکند. شکته. آنچه بچه را بدان خاموش کنند. صمت. (یادداشت بخط مؤلف).

بهانه طلب. [بَ نَ / نِ طَ لَ] (نصف مرکب) بهانه‌جو. (ناظم الاطباء). بهانه‌طلبنده. آنکه از پی دست‌آویز گردد. بهانه‌جو. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بهانه‌جو شود.
بهانه طلبیدن. [بَ نَ / نِ طَ لَ] (مص مرکب) از پی دست‌آویز گشتن. بهانه جستن. (فرهنگ فارسی معین).

بهانه فروش. [بَ نَ / نِ فُ] (نصف مرکب) بهانه‌فروشنده. عذر بیجا آورنده. (فرهنگ فارسی معین). ||پوزش آوردن. ||حیله کننده. ||ادعای بیجا کننده. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

بهانه فروشی. [بَ نَ / نِ فُ] (حامص مرکب) عمل بهانه‌فروش. ||عذر بیجا آوردن. (فرهنگ فارسی معین). عذر بیجا. ||افروانی حیله. (ناظم الاطباء). ||ادعای بیجا کردن. (فرهنگ فارسی معین).

بهانه کردن. [بَ نَ / نِ کَ] (مص مرکب) دست‌آویز کردن. (فرهنگ فارسی معین). تعلق. (دهار) (زوزنی). دست‌آویز کردن و

حیله کردن. (ناظم الاطباء). عذار. (متهی الارب)؛

زهار بتوفیق بهانه نکنی زآنک
مغرور نداری بچنین خرد کلان را.
ناصر خسرو.

من دلش برده بصد ناز و دلال
او بهانه کرده با من از دلال.
مولوی.
تو بهانه میکنی و ما ز درد
میزنیم از سوز دل دمه‌های سرد.
مولوی.
مستی بهانه کردم و بی‌حد گریستم
تا کس ندانم که گرفتار کیستم.
حافظ.
گریه را به مستی بهانه کردم
شکوه‌ها ز جور زمانه کردم.
عارف قزوینی.

بهانه گرفتن. [بَ نَ / نِ کَ رَ] (مص مرکب) بهانه گیری. پی موضوع مجعول گردیدن. ایراد گرفتن؛

صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا
صاحب‌هنر نگیرد در بی‌هنر بهانه.
سعدی.
نصیحتی کمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر.
حافظ.
و رجوع به ماده بعد شود.

بهانه گوی. [بَ نَ / نِ] (نصف مرکب) بهانه‌جو. بهانه‌طلب. (فرهنگ فارسی معین).
— امثال:

علی بهانه گیر است؛ بر کسی اطلاق کنند که برای انجام هر کاری عذری آورد.

بهانه گیری. [بَ نَ / نِ] (حامص مرکب) عمل بهانه گیر. بهانه‌جویی. (فرهنگ فارسی معین).

بهانه نهادن. [بَ نَ / نِ] (مص مرکب) عذر بیجا آوردن؛

خواب خویش اندر غم او چشم روشن بین من
دوش گم کرد و بهانه بر دل مسکین نهاد.
میر معزی (از آندراج).

گوش بر نغمه ترانه نهند
دیدن باغ را بهانه نهند. نظامی (از آندراج).
بهاور. [بَ وَ] (ص مرکب) (از: بها + ور، أداة اتصاف) بمعنی بها گیر است که چیزی بسیارقیمت و پربها باشد. (برهان). متاع قیمتی و گرانبه. (آندراج). بها گیر. برقیمت. گرانبها؛

بهاور درّی از دستم برون برد
به زینک و به افسون دهر غدار. ابوالخطیر.
چون بهاور گهر بیش بها
هنر اندر گهرش تضمین است.
ابوالفرج رونی.
قطره ز سفر شود بگوهر
گوهر به سفر شود بهاور.
خاقانی.

رجوع به بها گیر شود.

بها و نغم. [بَ وَ نِ مَ] (ع صوت مرکب) که خوب. که بسیار خوب؛ اگر بار یابمی خود، بها و نغم و اگر نه بازگردم. (تاریخ بهیقی). اگر

به آسانی برآید [دندان گاه کشیدن] بها و نغم و اگر نه... (ذخیره خوارزمشاهی).

بهایم. [بَ یَ] (ع) ||بهائم. ج بهیمه. چهارپایان مثل اسب و شتر و گاو و غیره. (غیثات). ج بهیمه. (ناظم الاطباء)؛ وی از شمار بهایم است. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۹۵). ترکیب مردم را چون نیگو نگاه کرده‌اید بهایم اندر آن با وی یکسان است. (تاریخ بهیقی). در خزاین ملوک هند کتابی است که از زبان مرغان و بهایم و وحوش و سیاح و حشرات جمع کرده‌اند. (کلیله و دمنه). بهایم برون اندر افتاده خوار تو همچون الف بر قدمها سوار. سعدی. رجوع به بهیمه و بهائم شود.

بهایبی. [بَ یَ] (ص نسبی) گران بها. برقیمت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||فروشی. قابل سودا. (فرهنگ فارسی معین). فروختنی. قیمتی؛ من گفتم یا هذا این ناقوس بهایی است گفت چه خواهی کردن این را. (تفسیر ابوالفتح رازی). رجوع به بهائی شود. ||نوعی پارچه بخدادی. ظاهراً منسوب به بهاء‌الدین نامی. (فرهنگ فارسی معین).

بهایبی. [بَ یَ] (اخ) رجوع به بهاء‌الدین عاملی معروف به شیخ بهائی شود.

بهایبی. [بَ یَ] (ص نسبی) منسوب به بهاء‌الله است. رجوع به بهاء‌الله شود.

به اختور. [بَ اَ تَ] (ص مرکب) نیک‌اختر. نیک‌بخت. سعادتمند. خوش‌بخت؛ به‌اختر کس آنرا که دخترش نیست، چو دختر بود روشن اخترش نیست.

فردوسی.
به اردشیر. [بَ اَ دِ] (اخ) شهری است در کرمان که بنای آنرا به اردشیر پاپکان نسبت دهند. (فرهنگ فارسی معین)؛ و به‌اردشیر که دارالملک کرمان است او بنا کرد. (فارسانامه ابن‌البخی ص ۶۰).

به افتاد. [بَ اَ] (مص مرکب مرخم، امص مرکب) بهبود. (فرهنگ رشیدی)؛ بحکم نظر در به‌افتاد خویش گرفتند هر یک یکی راه پیش. سعدی (از فرهنگ رشیدی).

||تندرستی.
به افتاده. [بَ اَ] (مص مرکب) کنایه از بهبود باشد و بهبود بمعنی خیریت. (برهان). بهبود بیمار است یعنی خیریت و به بودن. (آندراج) (انجمن آرا). تندرستی و صحت. ||ان‌مصف مرکب) زورآور و توانا. (ناظم الاطباء).

به افشرده. [بَ اَ شَ رَ] (مص مرکب) به‌افشرد. افشرده بهی. رب‌السفرجل. (ابن

البيطار از یادداشت بخط مؤلف).

به‌اوقتاد. [بَه] (مص مرکب مرخم، اِصص مرکب) به‌اوقتاد. تندرستی. صحت. || بهبود. رفاه حال. (فرهنگ فارسی معین): ملامتی که کتندم از آن چه خیزد؟ هیچ اگر بیای تو اقم به‌اوقتاد منست.

حسن دهلوی.

بهباه. [بَب] (ع ص) بمعنی بباخ که شتر بانگ‌کننده از مستی باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بهبود. [بَب] (مص مرکب مرخم، اِصص مرکب) خیریت و معنی ترکیبی آن به بودن است. (از آندراج). بهتری. ترقی تدریجی. (فرهنگ فارسی معین):

زه بودن فال کان سود تست

که به بود تو اصل بهبود تست. نظامی.

هر که هست اندر پی بهبود خویش. عطار.

بوی بهبود ز اوضاع جهان میشود

شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد. حافظ.

هر کرا روی به بهبود نداشت

دیدن روی نبی سود نداشت. جامی.

پیوند درخت مطلقاً برای بهبود و کثرت

خاصیت و منفعت می‌کنند. (فلاح‌نامه).

از بی بهبود ملک و دولت بگریز

مردم دانا بجای مردم نادان.

حاج‌سیدنصرالله تقوی.

|| عافیت و سلامت و تندرستی. (ناظم

الاطباء) (فرهنگ فارسی معین): چنین تو مید

نباید بود که بهبود ممکن باشد. (تاریخ بهی

ج ادیب ص ۱۸۲).

برداشت از او امید بهبود

کان رشته از پر از گره بود. نظامی.

برگ و بار آن درخت می‌ریخت و افسردگی و

پژمردگی بدو راه می‌یافت تا در او هیچ امید

بهبود نماند. (مرزبان‌نامه).

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن

درد عاشق نشود به بعداوی حکیم. حافظ.

بهبود. [بَب] (اِخ) دهی از دهستان گندزلو که

در بخش مرکزی شهرستان شوشتر واقع است

و ۶۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی

ایران ج ۶).

بهبودی. [بَب] (حامص مرکب) خوبی و

خیریت. (ناظم الاطباء). خوبی. نیکی.

(فرهنگ فارسی معین). || تندرستی. (ناظم

الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). || زور و

توانائی. || (کنایه از خنجر و دشنه. (ناظم

الاطباء).

به‌به. [بَبَه] (صوت) کلمه‌ای که در

خوش‌آیند و تحسین گویند. (ناظم الاطباء).

کلمه‌ای که برای تحسین و تمجید گویند.

(فرهنگ فارسی معین). ووه. بیخ. احسنت.

بارک الله. زه. آفرین. (یادداشت بخط مؤلف):

کام‌دل و رای تو جود و سخا کرده پست

به‌به از این رای رای به‌به از این کام کام.

سوزنی.

به‌به. [بَب / پ] (اِخ) به. در تداول کودکان

بیک (در چشم). ذباب. ذباب‌العین. مردم.

مردمک. نی‌نی. تخم چشم. انسان‌العین. کاک.

کیک. (یادداشت بخط مؤلف).

— امثال:

آن وقت که په‌په بود، به‌به نبود حالا که به‌به

هست، په‌په نیست. (یادداشت بخط مؤلف).

به‌به. [بَبَه] (ع صوت) کلمه‌ای است که

در وقت فخر و مدح و یا وقت استعظام چیزی

گویند، و منه الحدیث «به‌به انک لفضح».

(منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد). بیخ. (اقرب الموارد). مأخوذ از

په‌په فارسی. (ناظم الاطباء).

به‌بهان. [بَبَه] (ص مرکب) بابها. پر قیمت.

دارای قیمت. گرانبها:

خود نمائد نهان بر اهل هنر

گوهر به‌بهان ز مهره خر. سنائی.

بهبهان. [بَب] (اِخ) نام شهری است از بلاد

فارس... که در نزدیکی رودخانه خیرآباد

واقع شده است. و آن ولایت بیشتر کوهستانی

و رعایای آن طوایف الوارند و آن کوهستانات

را که کیلویه گویند... و از آن شهر علمای

معروف برخاسته‌اند چون از گرمیرات است

نارنج بزرگ ممتاز در آنجا بعمل می‌آید و

پارسی آن بمعنی به از بهتران است. (از انجمن

آرا) (آندراج). یکی از شهرستانهای ده گانه

استان ششم است که از طرف شمال رودخانه

کارون از باختر به شهرستان اهواز و خرمشهر

و از جنوب به خلیج فارس و شهرستان شیراز

و از خاور به شهرستان شیراز محدود است.

هوای شهرستان بهبهان نسبت به موقعیت

محل و بخش‌ها متفاوت است. بدین ترتیب که

هوای شهر بهبهان با حومه و بخش بویراحمد

گرم‌سیری است و بخش آغاچاری و

گچساران گرم‌سیر و بخش که کیلویه سردسیر

است. آب مصرفی این شهرستان از

رودخانه‌ها و چشمه‌سار تأمین میشود و چون

اغلب ارتفاعات شهرستان دارای معادن گچ

است لذا آب آشامیدنی آنها دارای اصلاح و

سنگین می‌باشد. این شهرستان را ارتفاعات

زیادی احاطه نموده که قسمت عمده آن در

قسمت شمالی شهرستان واقع و مهم‌ترین آنها

بقرار زیر است: ۱- کوه پس‌شانه به ارتفاع

۳۲۲۰ متر. ۲- کوه سردوک به ارتفاع ۳۰۲۵

متر. ۳- کوه سفید به ارتفاع ۲۷۷۰ متر.

مهم‌ترین رودخانه‌های شهرستان رودخانه

مارون است که از کویر کوه و کوه لغت ده

سرچشمه گرفته و پس از مشروب نمودن

آبادهای زیادی از شهر بهبهان گذشته و در

محل قامه شیخ بارودخانه رامهرمز یکی شده

و پس از عبور از خلف‌آباد در باختر بندر

معشور به خلیج فارس منتهی میگردد. ۲-

رودخانه خیرآباد که از ارتفاعات چلهخور

سرچشمه گرفته پس از مشروب نمودن

خیرآباد و دهستان زیدون برودخانه هندیجان

ملحق و پس از عبور از ده ملا و هندیجان به

خلیج فارس میریزد. سازمان اداری

شهرستان بهبهان دارای چهار بخش است. ۱-

بخش حومه شهرستان دارای دو دهستان

مرکزی وزیدون. ۲- بخش گچساران که از

دو دهستان زیر کوه باشت بابوئی و پشت کوه

باشت بابوئی تشکیل شده است. ۳- بخش

آغاچاری که فقط از لحاظ وجود نفت حائز

اهمیت است و فاقد قراء و قصبات است ولی

جمعیت آن قابل ملاحظه و عموماً کارگر

شرکت نفت می‌باشند. ۴- بخش که کیلویه که

از ده دهستان بشرح زیر تشکیل شده:

۱- دهستان بویراحمد گرم‌سیر. ۲- دهستان

بویراحمد سردی. ۳- دهستان بویراحمد

سردسیر. ۴- دهستان بهمی گرم‌سیر. ۵-

دهستان بهمی سردسیر. ۶- دهستان بهمی

سردی. ۷- دهستان طیبی گرم‌سیر. ۸-

دهستان طیبی سردی. ۹- دهستان چرام.

۱۰- دهستان دشمن‌زیاری. جمع قراء این

شهرستان ۴۹۷ آبادی کوچک و بزرگ و

جمعیت آن در حدود ۱۵۵ هزار تن با نفوس

شهر بهبهان است. آثار باستانی این شهرستان

بشرح زیر است: ۱- در شهر بهبهان بنای

چندین امامزاده دیده می‌شود که از همه مهتر

بنای امامزاده شاه فضل است که می‌گویند

برادر حضرت رضا (ع) می‌باشد و ظاهراً بقعه

آن در حدود یک‌هزار سال پیش بنا شده است.

۲- بین برازجان و رامهرمز خرابه‌هایی وجود

دارد که به عقیده کارشناسان مربوط به عهد

ساسانیان است. ۳- در ارجان خرابه‌هایی

وجود دارد که مربوط به عهد ساسانیان است.

۴- بین اسک و ارجان نیز خرابه‌هایی موجود

است که مربوط به عهد ساسانیان است. ۵-

در خیرآباد محل معروف به چهار طاق

باقی‌مانده آبنه ساسانیان مشاهده میشود. ۶-

در میدان نفت محلی را بنام معبد دوره

اشکانی نام می‌برند. معادن: در این شهرستان

معادن نسبتاً مهمی بشرح زیر دیده میشود.

۱- در بخشهای گچساران و آغاچاری و

حومه بهبهان معدن نفت موجود است که

بوسیله شرکت نفت ایران و انگلیس

بهر برداری می‌شد. ولی اکنون بوسیله شرکت

ملی نفت ایران بهره‌برداری میشود. ۲- در

اغلب کوه‌های این شهرستان معدن گچ

موجود است. ۳- در ارتفاعات تجک و

بعضی از ارتفاعات بخش که کیلویه معادن

گوگرد دیده میشود که هنوز بهره‌برداری نشده است. ۴- سنگ جهت تهیهٔ سیمان در کوههای بیلوان، ماهرو، چشم سیاه وجود دارد. ۵- در محل‌های تنگ تکا، تنگ دورق و تنگ سبب معدن سنگ مومیائی یافت میشود. بخش حومهٔ بهیان از ۵۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده. جمعیت آن در حدود پانزده هزار نفر است. اکثر قراء بخش در طول رودخانهٔ مارون و خیرآباد واقع است. قراء مهم آن عبارتند از: دودانگه کردستان کیکاوس، نشان و یازنان. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶). جمعیت حوزهٔ بهیان ۱۷۴۴۱۵ تن و مرکز آن شهر بهیان است که ۲۹۸۸۶ تن جمعیت دارد. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

بهیان. [بَ] [اِخ] شهر بهیان در ۳۴۹ هزارگزی جنوب خاوری اهواز واقع شده است. سکنهٔ آن در حدود ۲۴ هزار تن است و یکی از شهرهای قدیمی کشور میباشد. قبل از تسلط اعراب یکی از پنج قسمت ناحیه شیراز بنام کوره قباد موسوم بوده که حکومت‌نشین آن را اره‌کان یا اره‌جان می‌نامیده‌اند (۱۲) هزارگزی بهیان) و بعدها اهالی از اره‌جان یا ارغون به محل فعلی انتقال یافته‌اند. از آثار شهر قدیمی خرابه‌ای در کنار رودخانهٔ مارون باقی است، که گویا حمام بوده و وسعت این شهر در حدود چهارهزار متر مربع است راه‌های شوسهٔ آغاچارای بهیان، گنج‌ساران بهیان و بهیان‌آرد از این شهر می‌گذرد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶). نام قدیم آن ارجان است. و رجوع به مادهٔ قبل و شدالازار ص ۲۴۵ و مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۳۰۶ و جغرافیای غرب ایران ص ۶۱، ۶۲، ۸۹، ۹۱، ۱۰۲، ۱۷۲، ۱۸۳، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۲۲۷، ۳۰۱، ۳۰۶ شود.

بهیانی. [بَ] [اِ] نام قسمتی از موسیقی. (یادداشت بخط مؤلف).

بهیانی. [بَ] [اِخ] سیدعبدالله (آیه‌الله). از روحانیان طراز اول تهران و رهبر شجاع آزادخواهان، در انقلاب مشروطیت. وی رهبری مشروطه‌طلبان را برعهده داشت و با همکاری سید محمد طباطبائی با نیروهای استبداد مبارزه کرد و پس از پیروزی انقلاب و استقرار حکومت مشروطه در تیرماه ۱۲۸۸ ه. ش. بوسیلهٔ چندین ناشناس در خانهٔ خود بقتل رسید. (فرهنگ فارسی معین).

به‌به کردن. [بَ] [بَ] [کَ] [دَ] (مص مرکب) در تداول، تحسین گفتن. آفرین کردن. تعریف فراوان کردن از چیزی.

بهیهه. [بَ] [هَ] (ع مص) بانگ بلند کردن شتر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || بهیهه الرجل به بهیهه؛ به‌به گفتن

کسی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). **بهیهی**. [بَ] [ع] (ص) تناور و بزرگ. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). **به‌به لپی**. [بَ] [ص] نسبی، (مرکب) (قیاس شود با بعم، صوت گوسفند) به‌به کننده. در تداول کودکان، گوسفند. (فرهنگ فارسی معین).

به‌بیوس. [بَ] [ص] (مرکب) امیدوار. که چشم نیکی دارد. که انتظار خیر می‌برد؛ گریهٔ به‌بیوس نتوان برد هم در این یشه بود شیر عرین. انوری. رجوع به مادهٔ بعد شود.

به‌بیوسی. [بَ] [ص] (حامص مرکب) امیدواری. رجاء و ائق. چشم نیکی داشتن. امیدوار به خیر بودن؛

به‌بیوسی از جهان دانی که چون آید مرا همچنان کز پارگین امید کردن کوثری. انوری.

به‌بیوسی چو گریه چند کنم زآنکه چون سگ ز بد نپرهیزد. انوری.

بهیمت. [بَ] [هَ] (هندی، اِ) نوعی از طعام باشد و بعضی گویند شیربرنج است و بعضی فرنی است که برادر پالوده باشد و بعضی گویند حلوا ی برنج است و معرب آن بهط است. (برهان) (آندراج) (هفت قلم). مأخوذ از هندی، یک نوع غذایی که شیربرنج نیز گویند. (ناظم الاطباء). نوعی از طعام خوردنی است. (انجمن آرا).

بهیمت. [بَ] [ع] (اِ) سنگی است. (منتهی الارب). نام یک نوع سنگ. || ارخته. || جدایی و افتراق. || حیرت. (ناظم الاطباء).

بهیمت. [بَ] [هَ] [ع] (مص) دروغ بستن بر کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || ناگاه گرفتن. || غالب شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || متحیر گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). قال الله تعالی: بل تأتیمم بخته فتیهتم فلاستطیعون ردها^۱. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بهیمت. [بَ] [ع] (مص) حیران کردن. (ترجمان القرآن). متحیر و سرگشته شدن. (از اقرب الموارد). متحیر ماندن. قال الله تعالی: فیهت الذی کفر والله لایهدی القوم الظالمین^۲. (منتهی الارب). مدهوش شدن و تحیر نمودن و منقطع گردیدن و هو الاقص. قوله تعالی: فیهت الذی کفروا... (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و تأویل آن منقطع گردیدن و مدهوش شدن و متحیر گردیدن است. (از اقرب الموارد). متحیر ماندن. خیره شدن. (فرهنگ فارسی معین). || عاجز شدن. (منتهی الارب). عاجز شدن و درمانده گشتن. (فرهنگ فارسی

معین). مانده گردیدن. (از اقرب الموارد). || به دروغ افترا زدن. دروغ بستن بر کسی. (فرهنگ فارسی معین).

بهیمت. [بَ] [ع] (مص، اِ) دروغ. (منتهی الارب). کذب و دروغ. (ناظم الاطباء). || افترا. (فرهنگ فارسی معین). || (ص، اِ) ج بهوت^۳. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بهیمت. [بَ] [هندی، اِ] این نام هندی است و معنی او رفتن ستاره است به روزی^۴. (التفهیم). لفظ هندی است و نزد منجمان حرکت کوکبی بود در زمان معین مثل ده روز یا پنج روز یا کمتر یا بیشتر. چون مطلق گویند مراد مقدار حرکت او بود در یک شبانه‌روز. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

بهیمت. [بَ] [اِخ] قومی از برهمنان و آنرا اهل اردو بهایمت نیز گویند... و این لفظ هندی است. (از آندراج) (از غیاث).

بهتان. [بَ] [ع] (مص) دروغ بستن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دروغ بستن. دروغ زدن. افترا گفتن. (فرهنگ فارسی معین). افترا و بلفظ نهادن و کردن و بستن بصلهٔ لفظ «بر» مستعمل میشود. (آندراج) (غیاث). || زور گفتن. (تاج المصادر بهیتی). || (مص، اِ) زور. دروغ و افترا. (ناظم الاطباء). دروغ و افترا و تهمت. (منتهی الارب). ترغند. دروغ که آدمی را حیران کند. (ترجمان القرآن). تهمت. افترا. افک. (یادداشت بخط مؤلف):

همه آویخته از دامن بهتان و دروغ چون کنه از کس گاو و چو کلیدان ز مدنگ. قریع‌الدهر.

که او ز جملهٔ پیغمبران ایزد بود خدای داند کاین راست بود یا بهتان. فرخی. کسی که بند صنع خدای و نشناسد بدان که هست بر او نام مردمی بهتان. عنصری.

و میان زور و بهتان و زرق و دستان فرق میکند. (تاریخ بهیتی ج ادیب ص ۱۰).

بوند بر سر بهتان زبان و گوش بچنگ هوا و عقل نگنجد^۵ بر سر بهتان. قطران.

ز بهتان گویدت برهیز کن و آنکه طمع را خود بگوید صد هزاران بر خدای خویش بهتانه. ناصر خسرو.

چرا گویم چو حق و صدق دانم

۱- قرآن ۴۰/۲۱. ۲- قرآن ۲۵۸/۲. ۳- بسیار دروغ‌یاف. (منتهی الارب). ۴- در ذیل اقرب الموارد آرد: الیهت؛ حساب من حساب النجوم و هو مسیرها المستوی فی یوم. قال ازهری لم‌اره عربیاً و لا احفظه لغیره. (اللسان). ۵- ظ: نچنگند.

گرم هوش است خیره زور و بهتان.

ناصر خسرو.

معنی سخن ایزد پیغمبر داند

بهتان بود ار تو بجز این گویی بهتان.

ناصر خسرو.

کس ننگرد همی بسوی دینت

ناصر خسرو.

وز راستی نداند بهتانی.

چون بنی اسرائیل آن بدیدند متحیر بماندند

بدانستند که آنچه میگفتند بر وی بهتان بود.

(قصص الانبیاء).

اندر آن چّه همی نگر امروز

کواسیر دروغ و بهتان است. مسعود سعد.

زبان را از دروغ و فحش و بهتان و غیبت بسته

گردانیدم. (کلیله و دمنه).

تصنیف نهاده بر من از جهل

الحق اولی است آن به بهتان. خاقانی.

و بر تعجیلی که از تسویل شیران و تخمیل

بهتان رفته بود تا سفاها خورد. (سندبادنامه

ص ۱۵۳).

گذرگاه قرآن و پند است گوش

به بهتان باطل شنیدن مکوش. سعدی.

قدت گفتن که شمشاد است بس خجلت بیار آورد

که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم.

حافظ.

بهتان گفتن. [بُ تْ] (مص مرکب)

نسبت دروغ دادن. افترا گفتن. (فرهنگ

فارسی معین). نسبت دروغ دادن. (ناظم

الاطباء). دروغ گفتن؛

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز

من این نگفتم آنکس که گفت بهتان گفت.

حافظ.

|| غیبت کردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ

فارسی معین).

بهتان گوی. [بُ تْ] (ف مرکب) دروغ گو و

مفتری. (آندراج).

بهتان نهادن. [بُ تْ] (مص مرکب)

افترا بستن. دروغ بستن؛

والله که چو گرگ یوسفم والله

بر خیره همی نهند بهتانم. مسعود سعد.

این چنین بهتان منه بر اهل حق

کاین خیال تست برگردان ورق. مولوی.

بهتر. [بْ تْ] (ص تفضیلی) (از: پَهْ + تر،

علامت صیغه تفضیلی) نیکوتر. خوبتر.

زیباتر. جمیل تر. (فرهنگ فارسی معین).

خوبتر و نیکوتر. زیباتر. شایسته تر و

پسندیده تر. (ناظم الاطباء)؛

چیست از گفتار خوش بهتر که او

مار را آورد برون از آشیان. خفاف.

مار را هر چند بهتر پروری

چون یکی خشم آورد کيفر بری. بوشکور.

همانم نه امروز دیگر شدم

ز دی بهترم نه من بدتر شدم. فردوسی.

ستاره شمر اختران را بدید

یکی روز بهتر چنان چون سزید. فردوسی.

گفتم ای زن که تو بهتر ز زنان باشی

از نکوکاران و ز شرمگان باشی. منوچهری.

ز بهتر سخن نیست پاینده تر

وز او خوشتر و دل فراینده تر. اسدی.

فرمان خداوند را باشد که وی حال بستگان

بهرتر داند. (تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۲۲۹).

بدو گفتم ای بهتر از جان و دل

چو بر دی دل من کنون جان بیر. مسعود سعد.

پرسید [بخت النصر دانیال را] که چون بود در

آتش شما را، گفت هر چه بهتر. (مجمل

التواریخ و القصص). در این میان بهتر

بَنگَرِست هر دو پای خود را بر سر چهار مار

دید. (کلیله و دمنه).

بر دشمنان نهم دل چون دوستان نینم

با بدتری بسازم چون بهتری ندارم. خاقانی.

من بدلها انگینم او چو موم

پس تو زین دو آنچه بهتر برگزین. خاقانی.

ثنا باد بر جان پیغمبرش

محمد فرستاده بهترش. سعدی.

— امثال:

رفت بهترش کند بدتر شد.

همنشیم به بود تا من از او بهتر شوم.

— از ما بهتران؛ جن و پری. (یادداشت بسخط

مؤلف).

بهتر. [بْ تْ] (ع ص) مرد کوتاه. ج. بهتاز.

(منتهی الارب) (از مذهب الاسماء) (از ذیل

اقراب الموارد) (آندراج). مرد کوتاه و زن

کوتاه. (از ناظم الاطباء). مؤنت: بهتَره. (منتهی

الارب) (از ذیل اقراب الموارد) (آندراج).

بهتر. [بْ تْ] (ع لا) دروغ. (ناظم الاطباء) (از

ذیل اقراب الموارد). رجوع به بهتره شود.

بهتر آمدن. [بْ تْ م] (ن مصف مرکب)

بهرتر آینده. نافع تر. انفع. سودمندتر. به آمد.

(فرهنگ فارسی معین). || (ا مرکب) صلاح و

مصلحت. عاقبت؛ و این مردمان نتوانستند

دانست که حال میان ما دو چون خواهد شد.

بهرتر آمد خویش را می نگر بستند. (تاریخ

بهیقی چ ادیب ص ۳۳).

بهتر آمدن. [بْ تْ م د] (مص مرکب)

غلبه کردن. فاتح شدن. و از وی [از بلغار]

مقدار بیست هزار مرد سوار بیرون آید که با

هر چند که بود از لشکر کافران حرب کنند و

بهرتر آیند. (حدود العالم). و ایشان [مردم

روس] با همه کافران که گرد ایشان است

حرب کنند و بهتر آیند. (حدود العالم).

بهترگ. [بْ تْ ر] (لا) نام سالی است

سیزده ماهه که پاریسان پیش از ظهور اسلام

از کیبسه یکصدویست سال اعتبار

میکرده اند. یعنی بعد از هر صدویست سال

یک سال را سیزده ماه می شمردند و آنرا بهترگ

مینامیده اند. و این سال در زمان هر پادشاه که

واقع میشد دلیل بر شوکت و عظمت آن

پادشاه میداشته اند و او را اعظم سلاطین

می دانسته اند. بلکه عقیده آنها این بوده که سال

بهرتک جز در زمان پادشاه دوشوکت واقع

نمیشود، چنانکه در زمان انوشیروان واقع شد

و در آن سال در اردیبهشت وقوع یافت.

(برهان) (آندراج) (از انجمن آرا) (از رشیدی)

(از جهانگیری) (از هفت اقلیم) (از ناظم

الاطباء)؛

ز دور چرخ تو را عمر آقدر بادا

که بهترگ سزدش عمر نوح و صد چون آن.

شهریاری (از انجمن آرا).

مصحف بهیزک است. (حاشیه برهان چ

معین). و رجوع به بهیزک شود.

بهترگ. [بْ تْ ر] (ص تفضیلی مصفر، ق

مرکب) (از: پَهْ + تر + تک) بر حسب ترکیب

بمعنی بهتر کوچک است... (آندراج). تصغیر

بهرت یعنی کمی بهتر. (ناظم الاطباء). مصفر

بهتره؛

نپاید از منت دامن کشیدن

به حال بهترگ زین باز دیدن. نظامی.

ریش فرهاد بهترگ بودی

گر نه شیرین نمک پرا کنیدی. سعدی.

بهتره. [بْ تْ ر] (ع امص، لا) دروغ. (منتهی

الارب) (آندراج) (از ذیل اقراب الموارد).

|| (مص) دروغ گفتن: بهتر الرجل بهتره دروغ

گفت آن مرد. (ناظم الاطباء).

بهتره. [بْ تْ ر] (ع ص) زن کوتاه. (منتهی

الارب) (آندراج) (از ذیل اقراب الموارد)

(ناظم الاطباء). و رجوع به بهتُر شود.

بهتری. [بْ تْ] (حاصص مرکب) نیکوی.

نیکویی. زیبایی. خوبی. پاکتی؛

به فر تو گفتا همه بهتری است

ابا تو همه رنج رامشگری است. فردوسی.

گذشتیم از این سدا سکندری

همه بهتری جو و نیک اختری. فردوسی.

همی گفت کای برتر از برتری

فزاینده پاکتی و بهتری. فردوسی.

سخن به ز شکر کز او مرد را

ز درد فرومایگی بهتری است. ناصر خسرو.

به شدم و بهتری نصیب تو بادا

چهره تو چون گل طری و براورش. سوزنی.

بهترین. [بْ تْ] (ص عالی) مزید علیه

«بهتر»، از عالم نواختن و نواختن ترین، چه این

کلمه نسبت است که گاهی بمعنی مذکور آید

چنانکه در کهن و مهین یعنی شخص منسوب

به ماهیتی که آنرا «که» یا «مه» توان گفت و

گاهی زائد می آید چنانکه در مثالین اولین.

(آندراج) (بهار عجم). خوبترین. (ناظم

الاطباء). نیکوترین؛

بهترین یاران و نزدیکان همه

زرداو دارم همیشه اندهم.

رودکی.

سخن بشنو و بهترین یادگیر

فردوسی.

نگر تا کدام آیدت دلپذیر.

بهترین دوستی که بود مرا

بدترین دشمنی بمن بنمود.

خاقانی.

استوده‌ترین. (ناظم الاطباء) (فرهنگ

فارسی معین)؛ و بهترینان بنی اسرائیل اینها

بودند. (قصص الانبیاء ص ۱۱۰).

از جسم بهترین حرکتی صلوة بین

وز نفس بهترین سکنتی صیام دان. خاقانی.

از زیباترین. جمیل‌ترین. (فرهنگ فارسی

معین). زیباترین. (ناظم الاطباء).

بهترین بخت. [بَ تَ بَ] (ص مرکب) ... و

بهترین بخت بمعنی نیکبخت و کسی که بخت

او بهتر باشد از بخت دیگران. (آندراج) (از

بهار عجم). نیکبخت و سعادتمند و آنکه بخت

و طالع وی از دیگران بهتر باشد. (ناظم

الاطباء)؛

بدو گفت کای بهترین بخت من

سزاوار پیرایهٔ تخت من.

نظامی (از آندراج) (از بهار عجم).

بهترین خلق. [بَ تَ نَ خَ] (لخ) کنایه از

حضرت رسالت مآب صلی الله علیه و آله و

سلم. (آندراج). حضرت پیغمبر، خاتم النبیین

صلی الله علیه و آله. (ناظم الاطباء).

بهترینه. [بَ تَ نَ / نَ] (ص عالی) بهترین.

(فرهنگ فارسی معین).

بهتری یافتن. [بَ تَ تَ] (مص مرکب) به

شدن. بهبودی یافتن؛ چون یعقوب بهتری

یافت. مهدی مردی علوی به وی داد و گفت

این را بکش. (مجموع التواریخ و القصص).

بهت زدگی. [بَ زَ دَ] (حامص مرکب)

حیرت زدگی. خیره شدگی. درماندگی.

دهشت زدگی. سراسیمگی.

بهت زدن. [بُ زَ دَ] (مص مرکب) متحیر

ماندن. مات و مبهوت شدن. (یادداشت بخط

مؤلف).

بهت زده. [بُ زَ دَ] (ن‌مص مرکب)

حیرت زده.

بهتک. [] (ل) بهندی لسان‌الثور است. (تحفه

حکیم مؤمن).

بهت معدل. [بُ تَ مَ عَ دَ] (تسریب

وصفی، مرکب) فضلای باشد میان بهت

شمس و بهت قمر، چون بهت شمس از بهت

قمر کم کنی. و نیز فضلای باشد میان دو بهت

دو ستارهٔ مستقیم یا راجع. (التفهیم ص ۱۲۸).

به توپ بستن. [بَ تَ بَ] (مص مرکب) ۱

جائی یا چیزی را هدف توپ قرار دادن؛

محمدعلی شاه قاجار مجلس را به توپ بست؛

یعنی آنجا را با توپ خراب و ویران کرد.

|| کسی را بر دهانهٔ توپ بستن و توپ را آتش

کردن، چنانکه محکوم پاره‌پاره شود. و

رجوع به توپ شود.

بهتویی. [بَ] (لخ) اسم طایفه‌ای از ایلات

کرداریان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۰).

رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۵۶

شود.

بهیث. [بَ] (ع مص) پیش آمدن کسی را به

گشاده‌روی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(از ذیل اقرب الموارد).

بهیثه. [بَ تَ] (ع) گاو وحشی. (آندراج)

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب

الموارد).

بهیثی. [بَ تَ یَ] (ص نسبی) منسوب به

بهیثه است که بطنی است از قیس غیلان.

(لیاب الانساب سمعانی).

بهیج. [بَ] (ع مص) ۲ بهیج. شادمان گردیدن

و مسرور شدن. (ناظم الاطباء). شادمانه شدن.

(آندراج) (منتهی الارب). شاد شدن.

(ترجمان القرآن) (تاج المصادر بهیقی) (منتهی

الارب). شادمان و مسرور گردیدن. ۳ شاد ۴ و

مسرور کردن کسی را. (ناظم الاطباء). شاد و

مسرور ساختن کسی را. (منتهی الارب)

(آندراج) (از اقرب الموارد).

بهیج. [بَ هَ] (ع ص) شادمان. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء) (آندراج).

بهیج. [بَ هَ] (ل) دارویی است که از مصر

آورند و بفارسی بوزیدان و بعربی مستعمل

خوانند. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

بوزیدان. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (الفاظ الادویه).

به جان. [بَ] (لخ) دهی از دهستان و بخش

سیمکان است که در شهر جهرم واقع است و

۶۷۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی

ایران ج ۷).

بهیجت. [بَ جَ] (ع اصص) شادمانی و

تازگی. (غیاث) (آندراج). سرور و شادی و

شادمانی. (ناظم الاطباء)؛ آن ولایات دیگر

بار بهیجت ملک و روای سلطنت او آراسته

گشت. (ترجمهٔ تاریخ یحیی ج تهران

ص ۳۰۱). || (مص) شادمان شدن. (فرهنگ

فارسی معین). و رجوع به بهیجه شود.

|| (مص) زیبایی و خوبی. (غیاث) (آندراج).

خوبی دیدار. زیبایی. (فرهنگ فارسی معین)؛

یکی از متعلمان کمال بهیجتی داشت و طیب

لهجتی. (گلستان). آفتاب رحمت قمرسیر

کیوان منزلت مشتری خمیر ناهید بهیجت.

(حبیب‌السیر). || شوق. (ناظم الاطباء).

— پر بهیجت؛ با شادمانی زیاد و سرور بسیار.

(از ناظم الاطباء).

بهیجت آباد. [بَ جَ] (لخ) از محلات

مشهور تهران در طرف شمال. || از قنوات

مشهور تهران بوده است. (از جغرافیائی

سیاسی کیهان).

بهیجت آباد. [بَ جَ] (لخ) دهی جزء

دهستان فشگل‌دره است که در بخش آبیک

شهرستان قزوین واقع است و دارای ۱۶۰ تن

سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران

ج ۱).

بهیجت آباد. [بَ جَ] (لخ) دهی از دهستان

کشکونیه است که در شهرستان رفسنجان

واقع است و دارای ۲۲۹ تن سکنه است. (از

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بهیجت آیات. [بَ جَ] (ص مرکب)

خجسته. (ناظم الاطباء). خجسته. فرخنده.

(فرهنگ فارسی معین). || سعادت‌مند.

|| شادمان. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم

الاطباء).

بهیجت افزا. [بَ جَ] (نص مرکب) افزایشنده

شادمانی. زیاد کنندهٔ سرور. (از فرهنگ

فارسی معین).

بهیجت شیرازی. [بَ جَ] (لخ) اسمش

میرزا عبدالحمیدین مولانا عبدالنفرار. والدش

از علما و مقدسین و فقرا و سالکین آن دیار

بود. جوانی است در ربیعان شباب و از علوم

مستادوله فیض‌یاب. خط نسخ را خوب

میتوسید بکتابت اشتغال دارد و از دست‌رنج

نویسندگی اوقات میگذارد. همیشه مایل است

به صحبت ارباب کمال و اصحاب حال. مدتها

با جناب حاجی زین‌العابدین شروانی سیاح

معاشرت و اظهار خلوص مینمود. چند بیت از

اوست:

رندی براه عشق سبکبار میرودم

کاول قدم بخانهٔ خمار میرودم.

اسرار خرابات و رموز دل عشاق

گفتن بر بیگانه سزاوار نباشد.

(ریاض‌العاریفین ص ۲۴۵).

بهیجت فزا. [بَ جَ] (نص مرکب)

بهیجت‌افزا. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به

بهیجت‌افزا شود.

بهیجرد. [بَ جَ] (لخ) دهی از دهستان حومهٔ

بخش مشیز است که در شهرستان سیرجان

واقع است و دارای ۷۰ تن سکنه است. (از

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بهیجرد آباد. [بَ جَ] (لخ) دهی است از

دهستان نازیل بخش خاش است که در

شهرستان زاهدان واقع است و دارای ۲۰۰ تن

سکنه است. ساکنین از طایفهٔ ریگی هستند.

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بهیجه. [بَ جَ] (ع مص) شاد شدن. (دهار).

شادمان شدن. (منتهی الارب) (المصادر

۱- از: ب + توپ + بستن.

۲- از باب سَمِعَ. (ناظم الاطباء).

۳- از باب فَتَحَ. (ناظم الاطباء).

زوزنی). بهج. (ناظم الاطباء). و رجوع به بهجت و بهج شود. || خوب و نیکو گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || (امص) حسن و خوبی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): ... و انزل لکم من السماء ماء فانبتنا به حدائق ذات بهجة... (قرآن ۶۰/۲۷).

به‌خواه. [بِهْ خَوا / خَا] (نصف مرکب) نیکخواه. خواهنده نیک و بهی. آنکه نیکی کسان خواهد.

به‌خور. [بِهْ خَوزُ / خُزُ] (نصف مرکب) مناسب و لایق و شایسته و سزاوار. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

به‌دادین. [بِهْ دَا] (بخ) دهمی از دهستان پساين‌خواف بخش خواف است که در شهرستان تربت حیدریه واقع است. دارای ۵۳۳ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

به‌داز. [بِهْ دَا] (نصف مرکب) نیکودارنده. || آماتور بهداری که عهده‌دار رسیدگی به بهداشت مردم مخصوصاً اهالی قرا و قصبات است. (فرهنگ فارسی معین).

به‌داری. [بِهْ دَا] (حائض مرکب، مرکب) وزارت یا اداره‌ای که عهده‌دار رسیدگی به امور بهداشت و صحت مردم است. صحیه. (فرهنگ فارسی معین). اداره‌ای که برای مواظبت بهداشت مردم تأسیس شده است. این کلمه بجای صحیه اختیار شده است. (فرهنگستان).

به‌داشت. [بِهْ دَا] (مض مرکب مرخم، امص مرکب) نگاه داشتن تندرستی. حفظ صحت. حفظ الصحه. (فرهنگ فارسی معین). وسیله‌های نگاهداری سلامت. این کلمه بجای حفظ‌الصحه پذیرفته شده است. (فرهنگستان).

به‌داشتی. [بِهْ دَا] (ص نسبی) منسوب به بهداشت: امور بهداشتی. (فرهنگ فارسی معین).

به‌دان. [بِهْ دَا] (نصف مرکب) به‌داننده. دان‌تر. اعلم. (فرهنگ فارسی معین). مطلع و آگاه‌تر: نه با آنت مهر و نه با اینت کین که به‌دان تویی ای جهان‌آفرین. فردوسی. گرگ ز روباه به‌دندان‌تر است

روبه از آن رست که به‌دان‌تر است. نظامی. **به‌دان.** [بِهْ دَا] (بخ) دهمی از دهستان نهارجانان است که در بخش حومه شهرستان بیرجند واقع است. دارای ۵۰۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

به‌دانه. [بِهْ دَا / ن] (لا مرکب) تخم بهی. (ناظم الاطباء). دانه میوه به (آبی) که در طب قدیم مستعمل بود. تخم بهی. (فرهنگ فارسی معین). دانه میوه به که به‌دانه می‌نامند و در

داروسازی و عطر سازی بکار می‌برند و جزو صادرات کشور بشمار می‌رود. (از جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۴۲). دانه آبی. هتّه بهی. حب‌الفرجل. || دانه بهتر. خال زیباتر:

بر آتش رخ زیبای او بجای سپند
بغیر خال سیاهش که دید به‌دانه. حافظ.

به‌دری. [بِهْ دَرِی] (ع ص) کودک شیرزده که جوان نشود. (منتهی الارب) (آندراج) (از ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

به‌دل. [بِهْ دَل] (ع لا) بچه کفتار. (منتهی الارب) (آندراج). کفتار و سوراخ کفتار و جز آن. (از اقرب الموارد). || سرغی است سبز. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

به‌دله. [بِهْ دَل] (ع مصص) کلان‌پستان گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || سبکی و شتابی کردن. (منتهی الارب) (آندراج). سبکی و شتابی کردن در رفتار. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

به‌دلی. [بِهْ دَلِی] (ص نسبی) منسوب به به‌دله که نام قبیله‌ای است. (الانساب سمعانی).

به‌دلی. [بِهْ دَلِی] (بخ) عمرو بن عامر مکتی به ابوالخطاب و او راویه فرد و فصیح بود و اصمعی از او لغت و شعر فرا گرفت و گفته او را حجت قرار داد. (ابن‌الدیم). رجوع به ابوالخطاب شود.

به‌ده. [بِهْ دِه] (بخ) دهی از دهستان حومه بخش گاویندی است که در شهرستان لار واقع است و ۸۹۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

به‌دین. [بِهْ دِین] (لا مرکب) دین خوب. و پارسیان آئین و کیش خود را به‌دین خوانده‌اند و لفتی است پارسی که عرب نیز بهین معنی استعمال کرده و عرب و عجم در بعضی لغات مشارکت دارند. از آن جمله دین، تور، خمیر، دینار، درهم، کفن، و غیره. (انجمن آرا) (آندراج). دین و آئین حضرت زردشت که دین بهی گویند. (ناظم الاطباء). دین زردشتی. گبر. مجوس. || دین نیک. آئین خوب. (فرهنگ فارسی معین):

ز گوینده پذیر به‌دین اوی
بیاموز از او دین و آئین اوی. دقیقی. || (ص مرکب) آنکه دارای آیین نیکوست. (فرهنگ فارسی معین).

به‌ره. [بِهْ رِه] (لا) حصه. نصیب. حظ. بهره. (برهان). نصیب. قسمت. (آندراج) (انجمن آرا). حصه. نصیب. بهره. (رشیدی) (جهانگیری). حصه. نصیب. قسمت. بخش. (ناظم الاطباء). بهره. حظ. نصیب. قسمت.

(فرهنگ فارسی معین). فرخنج. نیاوه. آوخ. (یادداشت بخط مؤلف):^۲

پرسید تا زان گرانمایه شهر
که دارد همی زاختر و فال بهر. فردوسی.
به جنگ اندرون کشته شد شادبهر
که از چرخ گردان چنان یافت بهر. فردوسی.
هر آنکس که درویش بودی بشهر
که او را نبودی ز نوروز بهر. فردوسی.
چنین است کردار گردنده دهر
نگه کن کز او چند یابی تو بهر. فردوسی.
فخر است شاعران عجم را بمدح او
بهر است شاعران عرب را از این فخار.

فرخی.
ای شاه چه بود اینکه ترا پیش آمد
دشمنت هم از یرهن خویش آمد
از محتها محنت تو پیش آمد
از ملک پدر بهر تو مندیش آمد.

(از تاریخ بهیجی ج فیاض ص ۷۵).
که نه چیز دارد نه دانش نه رای
نزدیست بهرش به هر دوسرای. اسدی.
سه روز از می ناب برداشت بهر
بروز چهارم بیامد بشهر. اسدی.

نبودی از این پیش بهر من از اوی
اگر بودمی من به دین محمد. ناصر خسرو.
ز علم بهره ما نگدست و بهر تو کاه
گمان مبر که چو تو ما ستور که خوایم.

ناصر خسرو.
داری از رسم و ره و سان ملوک نیکام
حصه و حظ و نصیب و قسم و بخش و بهر و تیر.
سوزنی.

تکاپوی کن گرد پرگار دهر
که تا خاکیان از تو یابند بهر. نظامی.

ز دل‌داری ولی بهی بهر بودش
ز بی‌یاری شکر چون زهر بودش. نظامی.
هر زن خوبرو که در شهر است
دیده را از جمال او بهر است. نظامی.

گرش حظ و اقبال بودی و بهر
زمانه نراندی ز شهرش بشهر. سعدی.
وگر از حیات نمانده‌ست بهر
چنانکند کشد نوشدارو که زهر. سعدی.

شاه در کشور و ملک در شهر
هریکی دارد از حکومت بهر. اوحدی.
|| خارج قسمت. (فرهنگستان). || باره. جزو.

قسمت. (فرهنگ فارسی معین):
یکی بهره را به سه بهره است بخش

۱- از باب کَرَم. (ناظم الاطباء).
۲- سانسکریت bhadrá هم‌ریشه «برخ» barx (سهم، حصه) در پارسی باستان «بختره» baxtra اوستا «بخدره» baxadhra پهلوی «بهره»، «بهرک» از ریشه بغ. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

تو هم بر سه بهر ایچ برتر مشخص.

ابوشکور.

مردمان به دو هوا سخن گفتندی بهری علی و بهری با ابوموسی از بهر خون عثمان. (ترجمه تاریخ طبری). مردی بود در آن شهر... و بکنار شهر نشستی و هرچه کسب کردی بهری عیال را نفقه کردی و بهری درویشان را دادی. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).

جهان را بیخشد بر چهار بهر

یکایک همه نامزد کرد شهر. فردوسی.

دو روز دور نخواهند که باشد از در او

اگر دو بهر مر او را دهند زین عالم. فرخی.

بیخشد بهر دگر بر سپاه

سوی جنگ فففور برداشت راه. اسدی.

چنین که دو بهر شراب باشد یا سه بهر و یک

بهر روغن. (ذخیره خوارزمشاهی). و اگر

قوت ضعیف باشد اندکی کشکاب دهند و

کشکاب از کشک و نخود پزند نیمانیا یا دو

بهر کشک و یک بهر نخود. (ذخیره

خوارزمشاهی). بهری که پیش بودند بشتاب

برفتند. (تاریخ بخارای نرشخی). چون رشید

بمرد فضل ربیع یا بهری خزینه سوسی بغداد

آمد. (مجمل التواریخ و القصص). گشتاسف...

سپاه برد به هندوستان و بهری بگرفت و از

دیگر جایها هر کسی گوشه‌ای بگرفت. (مجمل

التواریخ و القصص).

گفتم آن مرد را دو بهر دل است

نپذیرم یکی ره آوردی. خاقانی.

بهری خوارج شدند و بهری غالی. (کتاب

التمض ص ۳۷۵).

چنین گویند شیرین تلخ زهری

بخوردش داد از آن کو خورد بهری. نظامی.

عراق از ربع مسکون است بهری

وز آن بهره مداین هست شهری. نظامی.

|| در تداول فردوسی، یکی بهر یا بهری یعنی

نیم و نصف و دو بهر یعنی دو ثلث و سه بهر

یعنی سه ربع و همچنین. (یادداشت بخط

مؤلف):

چو از پیش دارابشهر آمدند

از آن رفته لشکر دو بهر آمدند. فردوسی.

از ایران و توران دو بهر آن تست

همان گوهر و گنج شهر آن تست. فردوسی.

|| قسمتی از شبانروز. (فرهنگ فارسی

معین):

چو بهری ز تیره شب اندرجمید

کی نامور پیش یزدان خمید. فردوسی.

چون بهری از شب برفت. (مجمل التواریخ و

القصص).

بهر [ب] [حرف اضافه] برای. (انجمن آرا)

(آندراج). به جهت. به علت. (رشیدی). کلمه

رابطه از برای بیان علت یعنی برای و از برای

و بسبب و بجهت. (ناظم الاطباء). برای.

جهت. (فرهنگ فارسی معین):

کرداز بهر ماست تیره خواست

زانکه درویش بود عاریه خواست.

شهید بلخی (از لغت فرس اسدی ص ۵۰۰).

تنگ شد عالم بر او از بهر گاو

شورشو اندرگرفت و کاوکاو. رودکی.

این فزه پیر ز بهر تو مرا خوار گرفت

برهانان از او ایزد جبار مرا. رودکی.

نه لسی نکو و نه مال و نه جاه

پس این فتنجه کردن ز بهر چراست. خفاف.

خواجه ما ز بهر گنده پسر

کرده از خایه شتر گلوند. طیان.

ز بهر درم تند و بدخو مباح

تو باید که باشی درم گو مباح. فردوسی.

از اشتر همانا هزاران هزار

بنزدت فرستادم از بهر یار. فردوسی.

ز بهر طلایه یکی کینه‌توز

فرستاد بالشکر رزم یوز. فردوسی.

افسر زرین فرستد آفتاب از بهر تو

همچنان کز آسمان آمد علی را ذوالفقار.

فرخی.

ز سر ببرد شاخ و ز تن ببرد پوست

بصدیگاه ز بهر تو و کمان تو رنگ. فرخی.

بلکه ز بهر خدای وز پی خلق خدای

وز پی ریح سپاه وز پی سود خدم.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۶۱).

تا مادران گفته که من بچه بزام

از بهر شما من بنگهداشت فتام. منوچهری.

چون رکاب عالی... به بلخ رسد تدبیر گسیل

کردن رسولی... از بهر عقد و عهد را کرده شود.

(تاریخ بیهقی). و مانند وی از بهر آرایش

روزگار ما بوده است. (تاریخ بیهقی).

بدو گفت گرشاسب مندیش هیچ

تو از بهر شه بزم و رامش بسیج. اسدی.

صد بندگی شاه بیایست کردم

از بهر یک امید که از وی روا شدم.

ناصرخسرو.

گرز بهر مردم است این پس چرا

خاک پرمور است و پر مار و ذباب.

ناصرخسرو.

اما از بهر آنکه بهرام نزدیک رسیده بود به

انتقام. (فارسانامه ابن بلخی ص ۱۰۰).

گفتی که روز سختی فریاد تو رسم

سخت است کار بهر چه روز ایستاده‌ای.

خاقانی.

مرغ که آبکی خورد سر سوی آسمان کند

گوی اشارتی است آن بهر دعای شاه را.

خاقانی.

نقد غربی و جهان شهر تست

نقد جهان یک بیک از بهر تست. نظامی.

دل آن بهتر که بهر یار باشد

ولی یاری که او غمخوار باشد. نظامی.

اکثر اهل الجنة البله ای پدر

بهر این گفته است سلطان البشر. مولوی.

چون در آواز آمد آن بریطسرای

کدخداریا گفتم از بهر خدای. سعدی.

قدمی بهر خدای نهند و درمی بی من و اذی

ندهند. (گلستان).

ماه من بهر خدا پیش مرو بر لب بام

کآفتاب من بیچاره بدیوار آمد. امیرخسرو.

بز پای باز بند نه بهر مذلت است

تاج از پی شرف نبود بر سر خروس. ابن

یمین.

بهر [ب] [ع مص] روشن شدن. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || غلبه

کردن. (منتهی الارب) (آندراج). غالب آمدن

بر کسی. (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

|| دور شدن مرد. (ناظم الاطباء). || زیان کردن

کسی. (ناظم الاطباء). || محزون کردن زید را.

|| بهتان زدن بر فلان. || تکلیف کردن بر مردی

فوق طاقتش. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب

المواردا). || خوشنما نمودن. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء). || افزون آمدن نور

مباه روشنایی کواکب را. (منتهی الارب)

(آندراج): بهر القمر؛ چیره شد و افزون آمد

روشنایی ماه بر فروغ دیگر ستارگان. (منتهی

الارب). فایق آمدن روشنی ماه روشنی دیگر

ستاره‌ها را. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

|| گذشتن از اصحاب در دانش و فضل. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). || بهرت فلانة النساء؛

غالب آمد فلان زن در نیکویی بر دیگر زنان.

(ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب

المواردا). || تاسه برافکنند. يقال: بهره الحمل

و بهر (مجهولاً)؛ تاسه و دمه برافستاد او را.

(منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دویدن تا

آنکه تاسه و دمه بر وی غالب شود. (از اقرب

المواردا). تاسه و دمه افکندن بار کسی را. (از

ذیل اقرب المواردا).

بهر [ب] [ع امص]؛ توانگری. || دوری.

|| درستی. || آندوه. || اهلا کی. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء). هلاک از هلاکت.

(برهان) (جهانگیری). || نگوئساری. يقال:

بهر آله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || بهتان

و تهمت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء). || تکلیف مالایطاق. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء). || روشنی. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء). || شگفت. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). عجب از تعجب.

(برهان) (جهانگیری). || پری. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء). || غلبه. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء). || او قولهم الازواج

ثلاثة. زوج بهر؛ ای بهر العیون لحسنه؛ ای

یغلبها و یعجبها. و زوج دهر؛ ای یعد لنوائب

الدهر، و زوج مهر؛ ای یؤخذ منه المهر. (منتهی

الارب) (از ناظم الاطباء).

بهره [ب] [ع] (ع) زمین فیراخ. || میانۀ وادی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب المواردا). || تاسه و دمه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تابع نفس و انقطاع آن از درماندگی در کار، و به عبارت دیگر آنچه در کوشش شدید و دیدن در تنفس حادث گردد. (از اقرب المواردا). ضیق النفس. تنگ نفس. تابع نفس. تاسه. دمه. نهج. ربو. نهج. (یادداشت بخط مؤلف).

بهره [ب] [ع] (ع) دهی از دهستان شیانکاره که در بخش برازجان شهرستان بوشهر واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بهرآباد [ب] [ع] (ع) دهی از دهستان نقاب بخش جغتای است که در شهرستان سبزوار واقع است. دارای ۳۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بهرآباد [ب] [ع] (ع) دهی از دهستان میان ولایت بخش حومه شهرستان مشهد است و دارای ۶۸۱ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بهرآباد [ب] [ع] (ع) دهی از دهستان چناران است که در بخش حومه شهرستان مشهد واقع است. دارای ۱۰۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بهرآسمان [ب] [ع] (ع) نام یکی از دهستانهای نه گانه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت است. این دهستان در جنوب ساردوئیه واقع و حدود آن شرح زیر است: از طرف شمال بدهستان ساردوئیه. از خاور بدهستان دلفقار. از جنوب بدهستان اسفندقه. از باختر بدهستان بزنجان. این دهستان از ۱۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۸۸۴ تن است. و مرکز دهستان قریه زمین حسین است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بهره [ب] [ع] (ع) از جهت چیزی. ازبیرای چیزی. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا): حاجت عقل اندر او گشت روا ای عجب ساخت زبهرای خویش از دل و طبعی بلب. سنایی.

بهرام [ب] [ع] (ع) نام روز بیستم از هر ماه شمسی. (برهان) (آندراج) (غیاث) (رشیدی) (انجمن آرا) (جهانگیری): ننگه دار از ماه بهرام روز برو تا در مرو گیتی فروز. فردوسی. همی بود تا روز بهرام بود که بهرام را آن نه پدرام بود. فردوسی.

ای روی تو بخوبی افزون ز مهر و ماه بهرام روز باده و بهرام رنگ خواه. مسعود. || نام ماه شمسی. (رشیدی). || گل کاجیره، که

برعی عصف خوانند. (برهان). || (ع) نام ستاره مریخ که مکان او آسمان پنجم است و اقلیم سوم را به او منسوب کنند. (برهان) (آندراج). نام ستاره مریخ که بر فلک پنجم است. (غیاث) (جهانگیری) (انجمن آرا). ستاره مریخ. (رشیدی):

بلند کیوان با اورمزد و با بهرام
ز ماه برتر خورشید و تیر با ناهید. ابوشکور.

چشمه آفتاب و زهره و ماه
تیر و برجیس و کوکب بهرام. خسروی.

حمودانت را داده بهرام نحس
ترا بهره داده سعادت زوایش. اورمزدی.

برید لشکرش ناهید و هرمز
ز پیش لشکرش بهرام و کیوان. دقیقی.

مه و خورشید با برجیس و بهرام
زحل با تیر و زهره بر گزیمان. دقیقی.

خروش سواران و اسبان بدشت
ز بهرام و کیوان همی برگذشت. فردوسی.

چو شد روی گیتی بگردار قیر
نه ناهید پیدا نه بهرام و تیر. فردوسی.

سخت تو ندارد در این جهان دریا
سیاست تو ندارد بر آسمان بهرام. عنصری.

ز بر باز بهرام و برجیس و باز
زحل آنکه تخم و بلا و جفاست. ناصر خسرو.

باشد آنجا که پای همت تست
فرق بهرام و گنبد خامس. سوزنی.

گر بزه ماندی کمان بهرام را
لرز تیر از استخوان برخاستی. خاقانی.

خورشید اسدسوار یابم
بهرام زحل ستان ببینم. خاقانی.

جایی که باس حسام و صولت بهرام و سوره
ضرغام روی نمود. (ترجمه تاریخ یمنی ج تهران ص ۲۶۵).

بهرام [ب] [ع] (ع) نام فرشته‌ای است که محافظت مردم مسافر حواله بدوست و امور و مصالحی که در روز بهرام واقع میشود به او تعلق دارد. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (جهانگیری). نام ملکی است که امور روز بهرام بدو متعلق است و محافظت مسافران میکند. (رشیدی).

بهرام [ب] [ع] (ع) نام پهلوان ایرانی در زمان کاوس. پسر گودرز. (ولف):
چو گودرز و چون طوس و گویو دلیر
چو گسته‌م و شیدوش و بهرام شیر.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۲ ص ۳۵۰).
چو فرهاد و خراد و برزین و گویو
سرافراز بهرام و گسته‌م نیو.
فردوسی (ایضاً ص ۳۷۱).

بهرام [ب] [ع] (ع) پسر زراسب که یکی از نجبای زمان لهراسب بود. (ولف):
زریر سپید سپه را براند

نه بهرام گردنکش و خود براند.
فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۶ ص ۱۴۸۹).

ز تخم زرسپ آنکه بودند نیز
چو بهرام شیراژن و ریونیز.

فردوسی (ایضاً ص ۱۴۸۸).

بهرام [ب] [ع] (ع) نام یکی از سلاطین اشکانی و لقبش اردوان بزرگ بود. (ولف). پادشاه اشکانی پسر هرمز و ملقب به روشن. (مفاتیح یادداشت بخط مؤلف):

چو زو بگذری نامدار اردوان
خردمند و بارای و روشن روان
چو بنشت بهرام از اشکانیان
ببیشید گنجی به ارزانیان.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۷ ص ۲۲، ۲۳ و ۱۹).

بهرام [ب] [ع] (ع) نام پادشاه ایران پسر هرمز شاپور بود. (ولف). پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر بابکان یکی از پادشاهان ساسانی ملقب به سردبار. (مفاتیح یادداشت بخط مؤلف):

کنون کار دهبیم بهرام ساز
که در پادشاهی نماند او دراز
چو بهرام بنشست بر تخت زر
دل و مغز جوشان ز درد پدر.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۷ ص ۳۰۱۵).

بهرام [ب] [ع] (ع) پادشاه ایران پسر بهرام. (ولف):

یکی پور بودش دلارام بود
ورا نام بهرام بهرام بود.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۷ ص ۳۰۱۷).

بهرام [ب] [ع] (ع) نام موبد انوشیروان که بهرام آذرهمان نیز گویندش. (ولف):
میان تگ خون ریختن را بیست
به بهرام آذرهمان یاخت دست.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۸ ص ۲۵۷۴).

بهرام [ب] [ع] (ع) یکی از نجبای ایران و معاصر هرمز پسر بهرام که نژادش به سیاوش میرسد. (ولف):
بیائیم با تو براه دراز
بنزدیک بهرام گردن فراز.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۹ ص ۲۷۱۸).

بهرام [ب] [ع] (ع) نام سردار معروف خسرو پرویز است. (ولف):
نه جای درنگ و نه راه گریز
پس اندر همی رفت بهرام تیز.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۹ ص ۲۷۸۳).

بهرام. [ب] [اخ] نام پادشاهی بوده است در عراق که او را بهرام گور می‌گفتند بسبب آنکه پیوسته شکار گورخر کردی و او پسر یزدجرد ائیم بود. گویند مدت چهار سال در ملک او کسی نبرد و پادشاهی او در دور زهره بود چه در زمان او ساز و نوای رواجی تمام داشت. (برهان). نام پادشاه عراق که بسیار عادل و سخنی بود چون اکثر شکار گورخر میکرد او را بهرام گور گویند. (غیاث) (از رشیدی). نام پادشاهی بود ذوشوک و مشهور به بهرام گور. (جهانگیری).

بهرام. [ب] [اخ] نام سر لشکر هرمزین نوشیروان، چون او بغایت لاغر و خشک اندام بود. (برهان). نام ندیم و امیر لشکر هرمزین نوشیروان چون او بغایت لاغر و خشک اندام بود لهذا به بهرام چوبین مشهور شد. (غیاث). سردار سپاه هرمز که بهرام چوبین خوانند. (رشیدی):

تو زرین بهره پاش از تخت زرین
که چوبین بهره شد بهرام چوبین. نظامی.
با امل همراه وحدت چون شوی و جون شود
مرد چوبین است با بهرام چوبین همعنان.
خاقانی.

رجوع به شاهنامه فردوسی چ بروخیم ج ۸ ص ۲۵۸۵ - ۲۶۵۴ شود.

بهرام. [ب] [اخ] وهرام (بهلوی). بهرام یا وهرام نام چند تن از شاهان ساسانی است. (فرهنگ فارسی معین).

بهرام. [ب] [اخ] (بهرام اول، فرزند شاپور ساسانی و چهارمین پادشاه آن سلسله است. جلوس ۲۷۲، فوت ۲۷۶ م. || بهرام دوم پنجمین پادشاه ساسانی و فرزند بهرام اول است. جلوس ۲۷۶، فوت ۲۹۳ م. || بهرام سوم. ششمین پادشاه ساسانی فرزند هرمز اول در سال ۲۹۳ م. فقط چهار ماه سلطنت کرد. || بهرام چهارم. سیزدهمین پادشاه ساسانی مشهور به کرمانشاه. جلوس ۳۸۸ فوت ۳۹۹ م. وی پیمان صلح با تئودور امپراطور روم بست و در زمان او ارمنستان بین دو کشور تقسیم شد. (فرهنگ فارسی معین).

بهرام. [ب] [اخ] ابن مافنه مکنی به ابومنصور. وزیر ابوکالیجار بن سلطان الدوله بن بهاء الدوله صاحب شیراز. وی حامی شعراء و ادباء و اهل علم بود و مؤلفین وقت کتب خویش بنام او می‌کردند و صلوات و افره از وی می‌یافتند و از جمله حسن بن احمد الاعرابی المعروف بالاسود الفندجانیست که کتابهای خود را بنام این وزیر نوشت. وفات بهرام بن مافنه بال ۴۳۳ ه. ق. بود. (معجم الادباء چ مارگلیوت ص ۲۳).

بهرام. [ب] [اخ] ابن مردانشاه مؤید شهر نیشابور. یکی از نقله و مترجمین کتب فارسی عبری است. (ابن الندیم).

بهرام آباد. [ب] [اخ] دهی از دهستان شبانکاره است که در بخش پیرازجان شهرستان بوشهر واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بهرام آباد. [ب] [اخ] دهی جزء دهستان قاقازان بخش شمال ضیاءآباد است که در شهرستان قزوین واقع است و ۵۳۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بهرام آباد. [ب] [اخ] دهی از دهستان غار است که در بخش ری شهرستان تهران واقع است و ۱۶۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بهرام آباد. [ب] [اخ] دهی از دهستان رودبار است که در بخش معلم کلاویه شهرستان قزوین واقع است و ۱۷۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بهرام آباد بالا. [ب] [د] [اخ] دهی از دهستان زان است که در بخش درود شهرستان بروجرد واقع است و ۵۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بهرام آباد پائین. [ب] [د] [اخ] دهی از دهستان زان بخش درود است که در شهرستان بروجرد واقع است و ۲۵۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بهرام بیگی. [ب] [ب] [اخ] دهی از دهستان بویراحمدی سرحدی است که در بخش کهکلیویه باختری سی سخت واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بهرام بیگی. [ب] [ب] [اخ] دهی از دهستان بهمنی بخش میناب است که در شهرستان بندرعباس واقع است و دارای ۱۰۰ تن سکنه می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بهرام پژدو. [ب] [ب] [اخ] بهرام بن پژدو. شاعر زردشتی قرن ششم هجری. پدر زردشت بهرام چوبینه. (فرهنگ فارسی معین).

بهرام تل. [ب] [ت] [اخ] مناره‌ای است که بهرام چوبینه از سر ترکان ساخته بود. (برهان). تل بهرام است و نام مناره‌ای است که بهرام چوبینه که بواسطه بسیاری خشکی و لاغری تن این لقب یافته بود از جانب هرمز بیجتک سپاه ترکستان رفت از سرهای ترکان مناره ساخت و بنام او موسوم و مشهور شد. (آندراج) (انجمن آرا):

همانجای را نامداران یل
همی خواندندیش بهرام تل.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۸ ص ۲۶۲۸).

بهرامج. [ب] [م] (مرب، لا) بهرامه است که بیدمشک باشد و آن گلی است معروف. (برهان). بیدمشک و آن دو قسم است سرخ و سبز و هر دو بوی خوش دارد و این معرب بهرامه است. (آندراج). مأخوذ از پارسی، بیدمشک. (ناظم الاطباء). بیدمشک است که خلاف بلخی نامند. (فهرست مخزن الادویه). بیدمشک. خلاف بلخی. گربه بید. (یادداشت بخط مؤلف). بهرامه معرب میشود به بهرم و بهرام و بهرامج و با آن لباس رنگ میکنند. رنگ آن قرمز است و هندی آن زرد است. آنرا رنفا^۱ نیز گویند که معروف به خلاف بلخی است. رجوع به الجواهر بیرونی ص ۳۵ و ۳۶ شود.

بهرام چوبینه. [ب] [م] [ن] (اخ) رجوع به بهرام و بهرام چوبین و بهرام چوبینه شود.

بهرام چرخ. [ب] [م] [چ] [اخ] مریخ، رنگ آن سرخ است. بر فلک پنجم ثابت. (آندراج) (غیاث). رجوع به بهرام شود.

بهرام چوبین. [ب] [م] [اخ] رجوع به چوبینه و بهرام چوبینه و بهرام شود.

بهرام چوبینه. [ب] [م] [ن] (اخ) رجوع به بهرام و بهرام چوبینه و چوبین شود.

بهرام چید. [ب] [اخ] بهرام تل: همه کشتگان را بهم درفکند
تلی گشت بر سان کوه بلند
همه خواندندیش بهرام چید
بیرید خسرو ز رومی امید. فردوسی.

بهرامشاه. [ب] [اخ] ابن مسعود سوم ملقب به یمن الدوله غزنوی (جلوس ۵۱۲، فوت ۵۴۷ ه. ق.). (فرهنگ فارسی معین). یا بهرامشاه غزنوی ملقب به یمن الدوله بهرامشاه بن مسعود. پادشاه سلسله غزنویان آل ناصر پسر مسعود سوم غزنوی به کمک سلطان سنجر برادر خود ارسلان شاه غزنوی را نزدیک غزنه مغلوب کرد (۵۱۰ ه. ق.) و بر تخت نشست. در ۵۱۲ ه. ق. دو بار به هند لشکر کشید و محمد حلیم را بگرفت و در بند کرد در حدود ۵۴۳ ه. ق. کشمکش سختی بین بهرامشاه و غوریان در گرفت. بهرامشاه قطب‌الدین محمد غوری را بقتل رسانید و سیف‌الدین سوری به خونخواهی برادرش قطب‌الدین غزنه را گرفت اما بهرامشاه غزنه را بازگرفت و سیف‌الدین را به خفت بکشت. در ۵۴۶ ه. ق. علاء‌الدین جهاننوز به انتقام برادرش سیف‌الدین غزنه را گرفت و آنرا بسوخت و خراب کرد. بهرامشاه بپند رفت و بعد از انصراف و مراجعت لشکر غور به غزنه باز آمد. بهرامشاه پادشاهی صاحب حشمت و حامی ادب و ادبا بود و با فضلا از جمله

سیدحسن غزنوی، سنایی، مسعودی، ابوالعالی نصرالله منشی مصاحبت داشت. (دائرةالمعارف فارسی).

بهرامشاه سلجوقی. [بَ ش ا ه س] (بخ) بهرامشاه بن طغرلشاه. نهمین پادشاه (۵۶۲-۵۷۵ ه.ق.) از سلسله سلجوقیه کرمان. پسر طغرلشاه بعد از پدر در جیرفت کرمان به سلطنت نشست و منازع و معارضه برادر خویش ارسلانشاه دوم کردید. اما بواسطه افراط در شراب بدخوی و بهانهجوی بود و مردم از او وحشت و نفرت داشتند. وی برادر کوچکتر خود ترکانشاه را بسبب آنکه با ارسلانشاه دوم موافقت داشت کشت. خود او در جوانی به بیماری استسقا وفات یافت. (دائرةالمعارف فارسی).

بهرام کرمانشاه. [بَ م ک] (بخ) رجوع به بهرام چهارم ذیل بهرام شود.

بهرام گور. [بَ م] (بخ) بهرام پنجم یا وهرام. شاهنشاه ایران از سلسله ساسانیان پسر و جانشین یزدگرد اول. پس از فوت یزدگرد بزرگان ایران شاهزاده‌ای را بنام خسرو بر تخت نشانیدند اما منذر بن نعمان امیر حیره که سرپرست بهرام بود او را یاری کرد و قوایی مجهز بفرماندهی پسر خود نعمان بن منذر بسوی بهرام روانه نمود نعمان بطرف تیسفون راند و بزرگان متوحش شده با منذر و بهرام داخل مذاکره شدند. عاقبت خسرو خلع شد و بهرام بر تخت نشست. بهرام نخست با اقوام وحشی شمالی جنگید و آنان را شکست داد در ۴۲۱ م. جنگی بین او و تئودوسیوس امپراطور روم درگرفت. فرماندهی سپاه ایران با مهر نرسی بود. روبهرفته رومیان در این جنگ تفوق داشتند. بموجب صلح‌نامه‌ای که در سال ۴۲۲ م. امضاء شد ایرانیان در کشور خود به عیویان آزادی دینی دادند و رومیان هم همین حق را برای زردشتیان مقیم بیزانس قائل شدند. هیچیک از شاهنشاهان ساسانی به استثنای اردشیر بابکان و خسروانوشیروان مانند بهرام گور محبوب عام نبوده است. نسبت بهمه خیرخواهی میکرد و قسمتی از خراج ارضی را به مؤدیان بخشید. داستانهای بسیار در چابکی او در جنگ با اقوام شمالی و دولت بیزانس و عشق‌بازها و شکارهای وی نقل کرده‌اند. این حوادث هم در ادبیات و هم در نقاشی ایران رواج و شهرت یافته است و قرنهای متمادی زیور پرده‌های نقاشی و قالها و انواع منسوجات گردیده است... (از دایرة المعارف فارسی). بهرام پنجم مشهور به بهرام گور یازدهمین پادشاه سلسله ساسانی بود که جلوس وی ۴۲۱ و فوت ۴۲۸ م. است و در دربار منذر از پادشاهان عرب تربیت شد و

آنرا کله‌موش نیز گویند و معرب آن بهرامج است. (جهانگیری). رجوع به بهرامج شود.

بهرامی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بهرام. رجوع به بهرامی شود.

بهرامی. [بَ] (بخ) ابوالحسن علی سرخسی. از شاعران عصر اول غزنوی است او در علوم ادبی ماهر و معروف بود. او راست: «غایة‌المروضین» یا «غایة‌العروضین». «کنزالتقایفه» و «خجسته‌نامه»... وفاتش ظاهراً در اوایل قرن پنجم اتفاق افتاده است. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ابوالحسن بهرامی در همین لغت‌نامه و مجمع الفصحا ج ۱ ص ۱۷۳ و حاشیه چهارمقاله عروضی و لباب‌الالباب ج ۲ ص ۵۵ و ۵۷ شود.

بهرامیان. [بَ] (بخ) منسوب به بهرام: کج‌ان بزرگان ساسانیان

ز بهرامیان و زاشکانیان. فردوسی. شاه مشرق آفتاب گوهر بهرامیان صح عدل از مشرق آن خاندان انگبخته. خاقانی.

پشت صف بهرامیان بسته غلامی را میان در خانه اسلامیان عدل تو معمار آمده. خاقانی.

بهرامیه. [بَ م ی] (بخ) دهی از دهستان نقاب است که در بخش جغتای شهرستان سبزوار واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بهران. [بَ] (ل) باد سموم. (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس).

بهرای. [بَ] (ص) بااحتیاط. ||سزاوار کار. ||مخصوص ریاست کارهای عامه. ||با هوش و خیال از روی عقل و احتیاط. (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس). ||عاقل و نیک‌رای. (آندراج) (از اشتیگاس).

بهرج. [بَ ر ج] (معرب، ص، ل) باطل و کذب. (آندراج). باطل. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). ||هر چیز باطل و زیون و بد. (غیاث) (آندراج). ||ردی از هر چیز. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب الموارد). ||مباح. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). ||ناسره. معرب از نهره فارسی و قیل هی کلمه هندیه اصلها بهنلا فنقلت الی الفارسیة فقیل نهره. (منتهی الارب). درم ناسره. (غیاث) (آندراج). درهمی که در غیر از دارالملک سکه زده باشند. (از اقراب الموارد): بدیدم عیار جهان کم ز هیچ است از این بهرج ناروا میگریزم. خاقانی.

بطوری که مشهور است تاج سلطنت را از میان دو شیر ربود. این پادشاه تمامی ارمنستان را ضمیمه ایران ساخت و در ممالک تابع آزادی مذاهب داد. (فرهنگ فارسی معین):

چنین گفت بهرام کای مهتران جهان‌دیده و کارکرده سران. رجوع به شاهنامه فردوسی چ بروخیم ج ۷ ص ۲۱۰۷-۲۱۹۴ شود.

هم‌گه بهرام گور هم‌گه نوشیروان هم‌بگه اردشیر هم‌بگه روستهم. منوچهری. نه این بهرام اگر بهرام‌گور است سرانجام از جهانش بهره‌گور است. نظامی. بهرخاش جستن چو بهرام‌گور کمندی بکتفش پر از خام‌گور. سعدی. رجوع به بهرام شود.

بهرام‌میرزای صفوی. [بَ ر ا ی صَ] (بخ) شاهزاده عظیم‌القدر و فرزند ارجمند شاه اسماعیل ماضی صفوی و برادر شاه طهماسب اکبر است که در فتنه القاص میرزا حکمران همدان بوده است و بخلاف القاص میرزا در ارادت‌کیشی شاه طهماسب مستقیم بوده. الحاصل ملکزاده با کمال جمال و حسن خط و رویت طبع و در سنه ۹۵۵ ه.ق. رحلت کرده است. از اوست:

بهرام در این سراچه پر شر و شور تاکی بحیات خویش باشی مفرور کرده‌ست در این بادیه صیاد اجل در هر قدمی هزار بهرام بگور.

(از مجمع‌الفصحا ج ۱ ص ۱۹).

بهرامن. [بَ م] (ل) نوعی از یاقوت سرخ باشد. (بهران). یاقوت سرخ باشد و آنرا بهرمان نیز گویند. (آندراج). یاقوت. (رشیدی). رجوع به بهرامج شود. ||جنسی از بافته ابریشمی هفت‌رنگ در نهایت لطافت و نازکی. (بهران). بافته‌ای است ابریشمی لطیف و نازک و بهمه رنگ شود. (آندراج). نوعی از بافته ابریشمی نازک و لطیف و سفید و سرخ و زرد و بنفش و سیاه و رنگ دیگر. (رشیدی). ||گل عصف که گل‌کازیره باشد. (بهران) (آندراج). گل کاجیره و حنا. (رشیدی). ||غازه که زنان بر روی مالد و روی را سرخ کند. (بهران) (آندراج). رجوع به بهرمان شود.

بهرامه. [بَ م / م] (ل) جامه سبز. (بهران). جامه سبز و بهرامج معرب بهرامه است. (آندراج). ||ابریشم. (بهران). ابریشم پسته. (آندراج) (رشیدی):

کفن حله شد کرم بهرامه را که ابریشم از جان کند جامه را. رودکی (از انجمن آرا). ||بیدمشک. (بهران) (رشیدی). بیدمشک و

۱- نل: کز ابریشم تن کند جامه را.
۲- ظ. مرکب از به (=نیک) + رای (=وای عربی = تدبیر).

عصفر که در عرف آنرا گل مصفر گویند و بهندی کسبه گویند. (آندراج) (غیاث)، گل مصفر را گویند و آنرا خشک و کازیره نیز گویند. (جهانگیری). گل عصف. (فهرست مخزن الادویه). عصف. گل قرطم. زرد. زردک. (تذکره ضریر انطاکی). گل کاجیره. (بحر الجواهر) (منتهی الارب). بهرمه. کاجیره. گل کاغاله. کافشه. عصف. گل رنگ. کاغاله. بهرم. احریض. خریع^۲ و بز آنرا قرطم نامند. (یادداشت بخت مؤلف):

باکوه درج گوهر و با ابر عقد در

با باد مشک سوخته و با خاک بهرمان.

(از تاج المآثر).
|| یافته ابریشمی الوان باشد. (برهان). نوعی از یافته ابریشمی. (آندراج) (غیاث). نوعی از یافته ابریشمی بود و آن بسی لطیف و نازک باشد و سفید و سرخ و زرد و بنفش و سیاه و دیگر رنگها شود. (جهانگیری). حریر رنگارنگ. (صحاح الفرس). جامه حریر رنگین. (فرهنگ اسدی). حریر سرخ رنگ. حریر تنگ نقش را نیز گویند. (معیار جمالی کیا ص ۳۴۴) (اوبهی) (از کتاب الجواهر بیرونی ص ۳۵):

گلستان بهرمان دارد همانا شیرخواستی لباس کودکان شیرخواره بهرمانستی. فرخی. نوروز نوبهار همی باغ و راغ را از بهر بزم تو سلب بهرمان کند. مسعود سعد. درویش کو برنگ و ریایی بسنده کرد جای گلیم به که بیر بهرمان کشد. امیر خسرو دهلوی.

|| رنگ قرمز و سرخ مطلقاً:

تا برآید بهرمان از شاخ گل وقت بهار تا برآید کهر با از برگ رز وقت خزان باد روی بدسگالت زرد همچون کهر با باد روی نیک خواهست سرخ همچون بهرمان. معزی.

عکس روی سرخ او بر چهره چرخ کبود همچو شنگرفی علم بر لاوردی بهرمان. عبدالواسع جیلنی.

|| آغازه که زنان بر روی مالند. (جهانگیری):
چنان بگرد چرخ از ولایتش مزول که بهرمان عروسانت خنجر بهرام. امیر خسرو (از جهانگیری).

بهرمان. [بَ رَ] (لُخ) دهی از دهستان نوق است که در شهرستان رفسنجان واقع است. دارای ۳۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بهرمان قدح. [بَ رَ] (لُخ) (تسربکب اضافی، مرکب) کنایه از شراب لعلی.

اعضا بود که بسبب کثرت کار سخت شده باشد و آنرا پینه نیز خوانند. (جهانگیری). پوست دست و پا و سایر اعضا که بواسطه کار کردن سخت شده و پینه بسته باشد. (ناظم الاطباء). [چرک و ریم. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). چرک. (جهانگیری). ریم. (شرفنامه).

بهرگی. [بَ رَ] (لُ) دولت و مال. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس). || (ص) دولتند و مالدار. (آندراج). مالدار و دولتند و توانگر. (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس).

بهرم. [بَ رَ] (لُ) عُصْفَر. (از ذیل اقرب الموارد). بهرمان. عصف. احریض. (ابن البیطار). عصف است که گل کاجیره باشد. (منتهی الارب) (آندراج). گل کاجیره. (ناظم الاطباء). اسم فارسی گل عصف است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن). گل کاجیره. بهرمان. (الجواهر بیرونی ص ۳۵). کافشه. گل رنگ. کاغاله. (یادداشت بخت مؤلف). || حنا. (منتهی الارب) (آندراج). حنا که کلمه دخیل است. (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به بهرمان شود.

بهرمان. [بَ رَ] (لُ) بهرمان است که یاقوت سرخ باشد. (برهان) (از آندراج). یاقوت سرخ گرانمایه. (فرهنگ اسدی) (اوبهی). یاقوت سرخ. (جهانگیری) (غیاث) (صحاح الفرس). یاقوت. (فهرست مخزن الادویه). سنگ نفیسی است که قرمز رنگ میباشد. (قاموس کتاب مقدس):

در وصف تو شکل بهرمان سازم وز تو نقش بهرمان بندم. مسعود سعد. و آن کمرکز تاب لعل و آب یاقوتش شدی آب گردون آتش و نیلوفر او بهرمان. امامی هروی.

نور مه از خاک^۱ کند سرخ گل قرص خور از سنگ کند بهرمان. خاقانی. گفتی زبرجد گونه عقیق گرفته بود و یا پولاد برنگ مرجان و بهرمان گشت. (تاج المآثر). آن آب نیلگون که ز عکسش گمان بری مالیده قرطهای است ز پیروزه بهرمان. (از تاج المآثر).

از... و یاقوتها بهرمان و عقایل در و مرجان. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ ص ۲۳۷). تا بود خورشید و مه بزرگ زمان تا بود در کان عقیق و بهرمان پیش تیغ خسرو گیتی بود^۲ کوه خارا بر مثال بهرمان. شمس فخری.

هست یاقوت بهرمان برهیخت ادب آمد که دیو از او بگریخت. (صاحب فرهنگ یادداشت بخت مؤلف).

|| گل کافشه که گل کاجیره باشد. (برهان). گل

بهرجه. [بَ رَ] (ع مص) باطل و هدر کردن خون کسی را. (منتهی الارب) (آندراج). و منه قول ابی محجن لابن ابی وقاص اما اذا بهرجتی فلاشربها ابدا؛ یعنی الخمر؛ ای هدرتی باسقاط الحد عنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [چیزی را از خوف عشار و جز آن از راه غیرملوک آوردن. منه حدیث الحجاج انه اتی بجراب لؤلؤ بهرج؛ ای عدل به عن الطریق المملوک. (منتهی الارب) (از آندراج). قساقق کردن. (یادداشت بخت مؤلف).

بهر داشتن. [بَ تَ] (مص مرکب) نصب داشتن. صاحب قسمت بودن؛ بدو گفت کسری که آباد شهر کدام است و ما زو چه داریم بهر. فردوسی. همه نامداران و گردان شهر هر آنکس که او از خرد داشت بهر. فردوسی.

بهر رو. [بَ رَ] (ترکیب اضافی، [مکوب] خوشگلی. جمال. (یادداشت بخت مؤلف).

بهر رو داشتن. [بَ رَ] (مص مرکب) جمیل بودن. خوشگل بودن. (یادداشت بخت مؤلف).

بهر روی. [بَ هَ] (ق مرکب) بهر صورت. بهر حال:

ز فرمان شه تگ و بیفاره نیست بهر روی که راز می چاره نیست. اسدی.

بهر زام. [بَ هَ] (لُخ) نام فرشته ای موکل بر سنگهای قیمتی و جواهرات. (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس).

بهر ستاق. [بَ رَ] (لُخ) نام یکی از دهستانهای بخش لاریجان است که در شهرستان آمل قرار گرفته است. این دهستان در شمال بخش طرفین رودخانه هراز واقع است از هفت آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۹۰۰ تن است. قراء مهم آن عبارتند از نوسر، پایجان و هفت تان. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان شود.

بهرستان. [بَ رَ] (لُخ) دهی از دهستان گله دار است که در بخش کنگان شهرستان بوشهر واقع است. و ۲۸۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بهرغ. [بَ رَ] (لُخ) دهی از دهستان شمیل است که در بخش مرکزی شهرستان بندرعباس واقع است. دارای ۲۶۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بهرک. [بَ رَ] (لُ) پوست دست و پا و اعضا که بسبب کار کردن سخت شده و پینه بسته باشد. (برهان) (آندراج). پوست اعضا که بسبب کثرت کار سخت شده باشد و پینه نیز گویند. (رشیدی). پوست دست و پا و دیگر

(انجمن آرا).

بهرمان مذاب. [بَ رِ مَ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از شراب لعلی. (انجمن آرا).

بهرمانی. [بَ رَ] (ص نسبی) یاقوت بهرمانی، شبیه به رنگ بهرمان. از انواع یاقوت سرخ است. (الجماهره صص ۲۴-۲۵):

یک مدحت^۱ او هم دهانش بیا کند به یاقوت و بیجاده بهرمانی. منوچهری.

شنیدم که ریگ سیه را بگیتی نکرده‌ست کس حمری^۲ بهرمانی. منوچهری.

چو پیروزه گشته‌ست غمکش دل من ز هجران آن دولب بهرمانی. بهرامی.

سروشک حسودت پراکنده بر رخ چو بر خاک بیجاده بهرمانی. امامی هروی.

افضل یواقیت یاقوت احمر است و احمر را انواع بسیار است بهتر از همه بهرمانی است.

(خواجہ نصیرالدین طوسی).

بهرمن. [بَ رَ مَ] (ل) بستخانه. (بهرمان) (آندراج) (ناظم الاطباء). بتکده. (اوبهی).

|| یاقوت سرخ. (بهرمان) (آندراج) (ناظم الاطباء). یاقوت. (جهانگیری).

بهرمند. [بَ مَ] (ص مرکب) بهره‌مند که نصیب باشد. دارای بهره و نصیب. کامیاب.

(ناظم الاطباء). مرکب از: بهر + مند (اداة انصاف) در زبان پهلوی «بهرمند»^۳

(قابل تقسیم. قابل قسمت). در فارسی بمعنی مستمتع. دارای سهم و حصه. مستفید. (از حاشیه بهرمان قاطع ج معین). بهره‌برنده.

متمتع. مستفید. (فرهنگ فارسی معین): گفت جایی خواهم که هوای آن شمالی باشد و از باد جنوب نیز بهره‌مند باشد. (مجمعل التواریخ).

رجوع به بهره و بهره‌مند شود.

بهرمندی. [بَ مَ] (حماص مرکب) بهره‌مندی. بهره‌بری. تمتع. || دارای سهم و حصه بودن. (فرهنگ فارسی معین).

بهرمه. [بَ رَ مَ] (ع) (ل) شکوفه. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: اعجبتنی بهرمة النور؛ ای زهره. (اقرب الموارد). || عبادت برهمنان هند.

(آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

بهرمه. [بَ رَ مَ] (ل) افزاری است که درودگران بدان چوب و تخته سوراخ کنند و برعربی منقح خوانند. (بهرمان) (انجمن آرا)

(آندراج) (از ناظم الاطباء). برمه. پرمه. پرمه. آلتی که نجار با آن چوب و تخته را سوراخ کند. مته درودگران. (فرهنگ فارسی معین).

بهروان. [بَ هَ رَ] (ل) گاوبان باشد. (لفت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۰۶).

بهروج. [بَ] (مرکب) نوعی از بلور کبود است در نهایت لطافت و صافی و خوشرنگ و

کم‌قیمت. (بهران). بهروج. بهروز. بهروزه. نوعی از بلور کبود است که کم بها و برنگ پیروزه است. (آندراج) (از انجمن آرای

ناصری) (از ناظم الاطباء) (از الجماهر بیرونی ص ۱۷۳). بهروز. پهلوی. «وهروج». نوعی بلور کبود شفاف و کم‌قیمت. (فرهنگ فارسی

معین). بهروج. بهروز. بهروزه. رجوع به همین کلمات شود. || کندر هندی. (بهران) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از انجمن آرا)

(فرهنگ فارسی معین).

بهروجه. [بَ جَ / جَ] (ل) (مرکب) بمعنی بهروج که بلور کبود کم‌قیمت است. (بهران). بهروج. بهروز. بهروزه. (آندراج). بهروج. (ناظم الاطباء). بهروج. بهروز. (فرهنگ

فارسی معین). || کندر هندی را نیز گویند. (بهران). و رجوع به بهروج و بهروز شود.

بهروج. [هَ] (ل) (خ) (در انگلیسی: بروج) شهری است در بخش بهروج ایالت بمبئی هند، بر ساحل راست رود تریدا. قرن‌ها

مهمترین مرکز سیاحت و تجارت سواحل غربی هند و بجهت پارچه و مصنوعات عاجش مشهور بود. شهری قدیم است که از

حملات مسلمانان آسیب دیده در ۹۸۰ ه. ق. اکبرشاه آنرا تصرف کرده است و در ۱۷۷۲ م. بریتانیا آنرا گرفت. در سال ۱۹۴۱ م. دارای

۵۵۸۱۰ تن جمعیت بوده است. (از دایرةالمعارف فارسی).

بهروز. [بَ رَ / رَ] (ص مرکب) بهره‌ور؛ هرکه طاعت شاعر و دثار خویش کند از ثمرات دنیا و عقبی بهره‌ور گردد. (کلیله و

دمنه). و رجوع به بهره‌ور شود.

بهروروز. [بَ رُ رُ] (ت ترکیب عطفی، ل) مرکب) بهر رو. جمال. وجاهت و صباحت. (از یادداشت بخط مؤلف). به بهر رو و بر رو رجوع شود.

بهروز. [بَ] (ل) (مرکب) به روز. روز نیک و روز خوش. (فرهنگ فارسی معین). || (ص مرکب) نیک‌روز. خوش‌اختر. نیک‌بخت. (فرهنگ فارسی معین):

قیصر از روم و نجاشی از حبش بر درش بهروز و لالا دیده‌ام. خاقانی.

ز تو بی‌روزیم خوانند و گویند مرا آن به که من بهروز اویم. نظامی.

|| (ل) (مرکب) بمعنی بهروج است که بلور کبود و کم‌قیمت باشد. (بهران) (از ناظم الاطباء). بهروج. بهروج. (آندراج). نوعی بلور کبود و شفاف کم‌قیمت. بهروزه. (فرهنگ فارسی

معین): چنان مستم چنان مستم در این روز که پیروزه نمیدانم ز بهروز. مولوی.

رجوع به بهروج و بهروج و بهروزه شود.

بهروز. [بَ] (ل) (خ) نام پهلوان ایرانی معاصر

بهرام گور. (ولف):

یکی نامه نوشت بهروز هور به نزد شهنشاه بهرام گور.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ۸ ص ۲۱۸۵).

بهروزگار. [بَ رَ / زَ] (ص مرکب) نیک‌بخت. سعادت‌مند. خوشحال. شاد.

نخست آفرین کرد بر کردار کز اوست فیروز و بهروزگار. فردوسی.

همی پرورانیدش اندر کنار بدو شادمان بود و بهروزگار. فردوسی.

همیشه بزنی شاد و بهروزگار همیشه خرد بادت آموزگار. فردوسی.

بهروزه. [بَ رَ / زَ] (ل) (مرکب) بمعنی بهروز است که بلور کبود صاف کم‌قیمت باشد. (از

بهران). بهروج. بهروج. بهروز. بلور کبود در نهایت صافی و لطافت و خوش‌رنگ و بغایت

کم‌بها. (رشیدی) (جهانگیری). بهروج. بهروز. بهروج. بلور کبود شفاف کم‌قیمت. (از

ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

شاهیم نه شهروزه طفلیم نه بهروزه عشقیم نه سردستی مستیم نه از سبکی.

مولوی. || کندر هندی. (بهران) (جهانگیری) (فرهنگ

فارسی معین) (ناظم الاطباء). رجوع به بهروج و بهروج و بهروز شود.

بهروزی. [بَ] (حماص مرکب) نیک‌بختی. خوشبختی. سعادت. (فرهنگ فارسی معین). ترقی. روزبهی. خوشبختی:

به پیروزی و بهروزی. همی زی با دلافروزی بدولتهای ملک‌انگیز و بخت‌آویز اخترها. منوچهری.

ز پیروزی بدست آرد همه کام ز بهروزی بیچنگ آرد همه نام.

(ویس و رامین).

به جنگ ارچه رفتن ز بهروزی است گریز بهنگام پیروزی است. اسدی.

مرا جمال تو هر روز عید و نوروز است ز عید و نوروزم با فرخی و بهروزی. سوزنی.

بهروزی و روزی ز فلک توان خواست کان ریزه کشی از در روزی ده ماست. خاقانی.

ای درت آن آسمان که از افق تو کوکب بهروزی کرام برآمد. خاقانی.

ای بلنداختر خدایت عمر بی‌پایان دهاد

۱- نل: به یکساعت.

۲- نل: خیری.

3 - bahrmānd. 4 - vehroc.

5 - Broach.

هرچه پیروزی و بهروزی خدایت آن دهاد. سعیدی.

غبار راه طلب کیمیای بهروزی است
غلام همت آن خاک عنبرین بویم. حافظ.

ز تقویم خرد بهروزیم بخش
بر اقلیم سخن پیروزیم بخش. جامی.

صوری مایه فیروزی آمد
قویتر پایه بهروزی آمد. جامی.

بهروسی. [ب] [ا]خ) دهی از دهستان درگاه است که در بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد واقع است و دارای ۱۶۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بهروکان. [] [ا]خ) شهرکی است به کرمان و از وی نیل و زبره و نیشکر خیزد... (از حدود العالم ج دانشگاه ص ۱۲۷).

بهرون. [ب] [ا]خ) نام اسکندر ذوالقرنین است. (برهان) (آندراج) (جهانگیری) (رشیدی). نام اسکندر فیلقوس مقدونیایی. (ناظم الاطباء).

بهره. [ب] [ا]خ) زمین فراخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). امیانه وادی. (منتهی الارب) (آندراج). میان وادی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

— بهره الحلقه؛ میانه آن. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

— بهره الفرس؛ میانه آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

— بهره اللیل؛ میانه آن. (منتهی الارب). میان شب. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد).

— بهره الوادی؛ میان آن. (از معجم البلدان).

— بهره الیوم؛ میان روز. (از ناظم الاطباء).

بهره. [ب] [ر] / [ا] حصه و نصیب و حظ و قسمت. (برهان). پهلوی «بهرک»^۲ قسمت. (حاشیه برهان ج معین). نصیب. حصه. و با لفظ داشتن و برداشتن و بردن مستعمل است. (آندراج) (غیاث). نصیب و بخش و بهر و برج نیز با این ترادف دارد و بتازیش حصه خوانند. (شرفنامه). حظ. (نفسی). زون. (صاح الفرس). حظ. ذنوب. کفیل. نصیب. (ترجمان القرآن). نصیب. حظ. (دهار). حصه و نصیب و قسمت و بخش و حظ و تمتع. (ناظم الاطباء). خلاق. قسم. قسمت. بخش. سهم. نیاوه. فرخنج. جزیه. (یادداشت بخط مؤلف):

حسودانت را داده بهرام نحس
ترا بهره کرده سعادت زواش. اورمزدی.

یکی بهره را بر سه بهره است بخش
تو هم بر سه بهره ایچ برتر مشخش.

ابوشکور.

و گفت این بهره شیطانی است. (ترجمه تاریخ طبری).

عدو را بهره از تو غل و پاوند
ولی را بهره از تو تاج و پرگرگ. دقیقی.

جهان سر بسر حکمت و عبرت است
چرا بهره ما همه غفلت است. فردوسی.

بر این بر یکی داستان زد کسی
کجا بهره بودش ز دانش بسی. فردوسی.

زهی ز هر ادبی یافته تمام نصیب
زهی ز هر هنری بهره ای گرفته تمام. فرخی.

دو روز دور نخواهد شدن ز درگه او
اگر دو بهره مر او را دهند زین عالم. فرخی.

خان را بشارت داده آمد تا آنچه رفته است به
جمله معلوم وی شود و بهره خویش از شادی بردارد. (تاریخ بیهقی). و میگفتند که ما را از علم خویش بهره دادی و هیچ چیز دریغ نداشتی. (تاریخ بیهقی).

سخنهای دانا که نیکو بود
برد بهره هرکس که با او بود. اسدی.

رنج بی مال بهره تو رسد
مال بی رنج بهره دینار. ناصر خسرو.

ای خفته همه عمر و شده خیره و مدهوش
وز عمر جهان بهره خود کرده فراموش. ناصر خسرو.

ز صبر و خواب چه بهره بود مرا که مرا
بدرد و رنج دل و مغز خون و آب کنند. مسعود سعد.

بر مک مردمی بزرگواری بود و از آداب تازی و پارسی بهره ای داشت. (تاریخ بخارای نرشخی). و اگر چه از علم بهره ای تمام داشت نادان وار در آن خوضی می پیوست. (کلیله و دمنه).

از نسیم انس بی بهره است سروستان دل
وز ترنج عافیت خالی است ترنگس دان جان. خاقانی.

از انوار مآثر و مفاخر او بهره ای تمام یافته.
(ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ ص ۴۳۵).

گربفلک بر شود از زر و زور
گور بود بهره بهرام گور. نظامی.

رفته ز شب همچنان بهره ای
که ناگه بکشتش پری چهره ای. سعیدی.

پس از آن دو بهره گردانیده بهره ای به کاریان
بگذاشتند و بهره ای به فسانت کردند. (تاریخ قم ص ۸۸). گویند از بهر آن بدین عبارت نهادیم تا آنکس که تازی نداند بی بهره نماند. (روضه المنجمین).

با هزاران چشم روشن چرخ نشناسد مرا
بهره مجمر ز عنبر دود آهی بیش نیست. صائب.

چون تو نیندوختی ذخیره به امروز
چه بود فردات بهره غیر از حرمان. حاج سید نصرالله تقوی.

— دوبره؛ دوطرفه. دوجهته. دونزاد؛ بعد از مکتفی خلیفه برادر وی مقتدر پسر مستعد. نام وی جعفر بود و کنیت وی ابوالفضل و مادر وی کنیزکی بود رومی، نیکوروی و مولد وی بیغداد بود. و مردی بود دوبره، نیکوروی بلندبینی، پهن دوش، کوتاه ران؛ خزانه عباسیان او بیاد برداد. (ترجمه تاریخ طبری). کنیت وی ابواسحاق و مادر او کنیزکی بود خلوب نام و مردی دوبره سرخ موی و محاسن وی پیدر خویش مانست. (ترجمه تاریخ طبری). مکتفی مردی بود دوبره نیکوروی و سیاه موی و نیکو محاسن و فراخ چشم و نیکویاست و بیخیل بود. (ترجمه تاریخ طبری). نام وی هارون و کنیت او ابوجعفر و مردی بود دوبره سفید و فربه محاسن دراز و نیکوروی و باریک بینی و بر یک چشم نقطه ها داشت. (ترجمه تاریخ طبری).

|| (اصطلاح نجوم) خط کوکب؛ پنج بهره عبارت است از خطوط خمسه ای یعنی بیت و شرف و حد مثله دوجه. (التفهیم). || اسود و فایده و نفع. (ناظم الاطباء). ریح. (فرهنگستان). سود. نفع. فایده. (ناظم الاطباء). مبلغی که وام گیرنده در ازاء استفاده از پول به وام دهنده می بردازد. و معمولاً سالیانه براساس صدی چند از سرمایه احتساب میشود. بهره ساده فقط براساس پولی که وام گرفته شده و بهره مرکب براساس اصل وام بعلاده بهره پرداخت نشده حساب میشود. (از دایرة المعارف فارسی). || بیخت و طالع و توفیق. || حاصل. (ناظم الاطباء). حاصل. محصول. میوه. (فرهنگ فارسی معین). || یک لنگه از بار خر و شتر و یا اسب. (ناظم الاطباء).

— بهره وصنت؛ ارث و میراث. (ناظم الاطباء).

بهره. [ب] [ا]خ) آخر شهر کرمان است و بر کرانه بیابان نهاده و از آنجا بیستان روند. (حدود العالم). شهری به مکران. (معجم البلدان).

بهره. [ب] [ا]خ) نام طایفه ای است که مولد و مسکن و مقام ایشان در گجرات است. (برهان). نام گروهی از مردم گجرات. (ناظم الاطباء).

بهره. [ب] [ا]خ) دهی از دهستان جلولایی خانه است که در بخش حومه شهرستان مشهد واقع است و ۲۱۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بهره. [ب] [ا]خ) دهی از دهستان بادی

بود بدان بهره‌مند شد و دیگران محروم شدند. (تاریخ قم ص ۱۹۰).

چو عصا هرکس که باشد بهره‌مند از راستی زیر دست خلق شد محکوم ناپینا فتاد. کلیم.

بهره‌مندی. [بَ رَ / رِ مَ] (حامص مرکب) کامیابی و تمتع و بختیاری و سعادت‌مندی. (ناظم الاطباء):

ز تاجت آسمان را بهره‌مندی زمین را زیر تخت سربلندی. نظامی.

بهره‌ور. [بَ رَ / رِ وَ] (ص مرکب) محظوظ و کامران و نیک‌بخت و کامیاب. (ناظم الاطباء). سودبرنده. کامیاب. برخوردار.

بهره‌بر. بافایده. (یادداشت بخت مؤلف):

بیشدیشان جامه و سیم و زر بیودند زو هر یکی بهره‌ور. فردوسی.

همچون ما همه از نعمت او بهره وریم پس چو نیکو نگرى نعمت او نعمت ماست.

فرخی. نه چاهی را بگه دارد نه گاهی را بجه دارد ز عفوش بهره‌ورتر هر که او افزون گنه دارد.

فرخی. خرم‌دمند هر سه نه مردم نه خر تمام از هر دو نام همچو شتر مرغ بهره‌ور. سوزنی.

بهره‌ورند از سخات اهل صلاح و فساد زاهد و عابد چنانک مقلس و قلاش و رند.

سوزنی. که‌ای بهره‌ور موبد نیکنام چرا بیش از اینم ننگتی پیام. سعدی.

از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست که در ملک‌رانی به انصاف زیست. سعدی.

|| بهره‌دار. بافایده. (فرهنگ فارسی معین). ||

بهره‌وری. [بَ رَ / رِ وَ] (حامص مرکب) بهره‌بری. (فرهنگ فارسی معین). || بافایدگی. بهره‌داری. || سودبرندگی. || کامیابی. (فرهنگ فارسی معین).

بهره‌یاب. [بَ رَ / رِ اِب] (ف مرکب) کامیاب و تمتع و بهره‌مند. (ناظم الاطباء). بهره‌مند. کامیاب. (فرهنگ فارسی معین). || آنکه سود و فایده می‌برد. (ناظم الاطباء). کسی که سود می‌برد. (فرهنگ فارسی معین). || بهره‌دار و شریک. (ناظم الاطباء). شریک. سهم. (فرهنگ فارسی معین).

بهره‌یابی. [بَ رَ / رِ اِبِی] (حامص مرکب) سود بردن. بهره‌مندی. کامیابی. || شرکت. (فرهنگ فارسی معین).

بهره یافتن. [بَ رَ / رِ اِفْتَن] (مص مرکب) تمتع یافتن و سود و حاصل بردن. (ناظم الاطباء). فائده بردن. نصیب بردن.

عرش پر نور بلند است بزیرش در شو تا مگر بهره بیابد دلت از نور و ضیاش.

ناصر خسرو. نصرت بدین کن ای بخرد مر خدای را

بهره‌جوی. [بَ رَ / رِ اِبِی] (نصف مرکب) سودجوی. جوینده سود. نفع‌طلب.

دند و ملک یکی شمر و بهره‌جوی باش از بدره زر ملک و از پیشین دند.

؟ (از یادداشت بخت مؤلف).

بهره دادن. [بَ رَ / رِ اِدَان] (مص مرکب) حصص. (منتهی الارب). حصص. (دهار). نصیب دادن.

اینجا ز بهر آن ز خدائیت بهره داد کاین گوهر شریف مر آن هدیه را بهاست.

ناصر خسرو. زبان بگشاد شاپور سخنگوی سخن را بهره داد از رنگ و از بوی. نظامی.

|| سود دادن. فائده دادن.

بهره‌دار. [بَ رَ / رِ اِدَار] (ف مرکب) حصه‌دار. (آندراج). حصه‌دار و دارای حظ و نصیب. (ناظم الاطباء). || سهم و شریک. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). || کسی که به

آمال خود رسد و کامیاب شود. (از ناظم الاطباء). دارای حظ و نصیب. (فرهنگ فارسی معین). || پاسبان. نگهبان.

به شب از بیم آن ز نهار خواران مرتب داشت جمعی بهره‌داران.

نزاری قهستانی.

بهره‌کاری. [بَ رَ / رِ اِکَارِی] (حامص مرکب) مریحه. (فرهنگستان).

بهره مرکب. [بَ رَ / رِ اِکْرِبِی] (ترکیب وصفی، مرکب) ربح مرکب. (فرهنگستان).

بهره‌مند. [بَ رَ / رِ اِمْنَد] (ص مرکب) کامیاب. تمتع و دارای حظ و نصیب. (ناظم الاطباء). برخوردار. محظوظ. بهره‌ور. صاحب حظ. (یادداشت بخت مؤلف). و از عدل و انصاف خود همگان را بهره‌مند گردانید. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).

نکردی کسی را چو من بهره‌مند ز گنج و ز تخت و ز نام بلند. فردوسی.

به بهرام گفتند کای بهره‌مند بشاهی تویی جان ما را پسند. فردوسی.

زمین آمد از اختران بهره‌مند هم از هر سه ارکان ز چرخ بلند. اسدی.

گشادن بند هر شغلی توانی که از انواع پادش بهره‌مندی. سوزنی.

مبادا بهره‌مند از وی خسیسی بجز خوشخوانی و زیبانویسی. نظامی.

تو بر سمندی و بیچارگان اسیر کنند کارخانه زین بهره‌مند و من مهجور. سعدی.

من از این طالع شوریده برنجم ورنی بهره‌مند از سرکویت دگری نیست که نیست.

حافظ. پس آن قوم که برایشان مال سال گذشته مانده

است که در بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد و آبادی مقطوع که متصل به این قریه است جزء این ده منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بهره. [بَ رَ / رِ اِبِی] (بخ شعبه‌ای است از اسماعیلیه هند. (فرهنگ فارسی معین).

بهره. [بَ رَ / رِ اِبِی] (بخ) نام قصبه‌ای است که از لاهور تا آنجا شصت کروه است. (برهان). (از ناظم الاطباء).

بهره‌بر. [بَ رَ / رِ اِبِی] (ف مرکب) شریک و انباز. (برهان). شریک و انباز که قسمت خود را برد. (آندراج) (انجمن آرا). شریک و انباز. بهره‌ور. (ناظم الاطباء). || آنکه در حاصل

زرع یا ثمر باغی سهم و حصه دارد. (یادداشت بخت مؤلف). || تحت‌اللفظ معنی سهم‌برنده. (حاشیه برهان ج معین). بهره‌برنده. سودبرنده. (فرهنگ فارسی معین).

بهره‌بردار. [بَ رَ / رِ اِبِی] (ف مرکب) آنکه از حاصل و سود چیزی استفاده می‌کند. (فرهنگ فارسی معین).

بهره‌برداری. [بَ رَ / رِ اِبِی] (حامص مرکب) (مرکب) استفاده از سود چیزی. || عمل برداشتن حاصل زراعت. (فرهنگ فارسی معین). برداشت حاصل. برداشت محصول. برخوردارن از سود و نفع. عمل برداشتن حاصل

از کشتی یا کارخانه‌ای و غیره. برداشت دخل و گروکردن و حاصل مزرعه یا باغی تمتع بردن از عایدات هر عمل. (یادداشت بخت مؤلف).

|| سهم گرفتن. || بفروش رساندن محصول کارخانه یا معدن. (فرهنگ فارسی معین). || به

انباز بردن یا متصرف شدن محصول اعم از کشت و کارخانه. (یادداشت بخت مؤلف).

بهره برداشتن. [بَ رَ / رِ اِبِی] (مص مرکب) استفاده کردن از سود چیزی. (برداشتن حاصل زراعت. || سهم گرفتن. || عمل بفروش رساندن محصول کارخانه یا معدن. (فرهنگ فارسی معین).

بهره بردن. [بَ رَ / رِ اِبِی] (مص مرکب) سود بردن. نصیب یافتن. فائده یافتن.

پراکنده در دست هر موبدی از او بهره‌ای برده هر بخردی. فردوسی.

بهره‌بهره. [بَ رَ / رِ اِبِی] (ق مرکب) بخش‌بخش. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

بهره‌بهره کردن. [بَ رَ / رِ اِبِی] (مص مرکب) [د] (مص مرکب) پاره‌پاره کردن. قسمت کردن. (زمخشری). بخش‌بخش کردن و قسمت کردن. (ناظم الاطباء).

بهره‌پذیرش. [بَ رَ / رِ اِبِی] (مص مرکب) قابلیت تقسیم. (دانشنامه‌ی علایی ص ۱۱۴).

گربایدت که بهره بیایی ز نمرتش.

ناصر خسرو.

بهز. [ب] [ع مص] راندن و دور کردن کسی را از خویشان بدرستی. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). بدرستی دور کردن کسی را و دفع کردن او را. (ناظم الاطباء). [دست و پا یا هر دو دست زدن بر سینه کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [غلبه کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بهز. [ب] [لخ] قبیله‌ای است و از آن قبیله است حجاج بهزی بن علاط و ضمره بهزی بن ثعلبه که صحابی بوده‌اند. (از منتهی الارب). قبیله‌ای است. (آندراج). قبیله‌ای از عرب. (ناظم الاطباء).

بهزاد. [ب] [ن سف مرکب] نیک‌ذات و خوش فطرت. (آندراج) (انجمن آرا). نجیب. اصل. حلال‌زاده. (یادداشت بخط مؤلف). نیک‌وزاد. (حاشیه برهان چ معین). به‌زاده. نیک‌وزاده. نیک‌نژاد. نیک‌ویار. (فرهنگ فارسی معین).

بهزاد. [ب] [لخ] نام یکی از پسران جمشید جم، حکیم و فرزانه‌خوی. (آندراج) (انجمن آرا).

بهزاد. [ب] [لخ] یکی از نجبای عصر یزدگرد. (ولف).

بهزاد. [ب] [لخ] نام یکی از نجبای ایران در زمان قباد پرویز. (ولف): گوگرد از مهر و خردار را فراهمین و نیدوی و بهزاد را.

فردوسی (شاهنامه چ برویخ ج ۱ ص ۳۱۶).

بهزاد. [ب] [لخ] اسفندیار. (ناظم الاطباء).

بهزاد. [ب] [لخ] نام اسب بوده. (انجمن آرا) (آندراج). نام اسب کیکاوس که او را شبرنگ بهزادی گفتندی. (شرفنامه). نام اسب سیاوش. (ناظم الاطباء). نام اسب سیاوش که بمیراث به کیخسرو رسید. (یادداشت بخط مؤلف):

به بهزاد بنمای زین و لگام
چو او رام گردد تو بردار گام.

فردوسی (شاهنامه چ برویخ ج ۳ ص ۷۲۱).

چنین گفت شبرنگ بهزاد را
که فرمان میر زین سپس باد را.

فردوسی (ایضاً ص ۷۲۱).

بی‌آورد شبرنگ بهزاد را
که در یافتی روز کین باد را.

فردوسی (ایضاً ص ۶۵۳).

برانگیخت شبرنگ بهزاد را
که بگذاشتی روز تک باد را.

اسدی (از آندراج).
بهزاد. [ب] [لخ] نام اسب گشتاسب. (ولف):
بدادش بدو شاه بهزاد را
سیه‌جوشن و خود پولاد را

پسر شاه کشته میان رایست
سیه‌رنگ بهزاد را برنشت.

فردوسی (شاهنامه چ برویخ ج ۶ ص ۱۵۳۵).

بهزاد. [ب] [لخ] کمال‌الدین. بزرگترین و مشهورترین نقاش مینیاتورساز ایرانی در قرن دهم هجری. تاریخ تولد و وفاتش معلوم نیست. بقولی در ۹۴۲ ه. ق. درگذشت. استاد او بقولی امیر روح‌الله معروف به میرک نقاش

هراتی کتابدار سلطان حسن بایقرا، و بقول دیگر پیر سید احمد تبریزی بود؛ و کسان دیگری را نیز نام برده‌اند. چیزی نگذشت که نزد امیر علیشیر نوایی و سپس در دربار سلطان حسن بایقرا در هرات تقرب یافت. و پس از برافتادن سلسله تیموریان خراسان

بدست شیبک‌خان از یک همچنان در هرات ماند و بعد از استیلای شاه اسماعیل اول صفوی بر ازبکان، همراه وی به تبریز رفت. و در ۹۲۸ ه. ق. به ریاست کتابخانه سلطنتی منصوب گردید. در دوره شاه طهماسب صفوی نیز در کمال عزت و احترام میزیست، و سرانجام در تبریز درگذشت. و در همانجا

در جوار کمال‌الدین خجندی شاعر مدفون شد. و نیز گفته‌اند که در هرات درگذشت و در همانجا به خاک سپرده شد. نظر به شهرت

بهزاد طی قرن‌ها کسان بسیاری کارهای او را تقلید کرده‌اند و نامش را بر تصویرهای بشمار گذاشته‌اند از اینرو تمیز دادن تصویرهای اصلی او کار دشواری است. این تحقیقات مخصوصاً پس از برپا شدن

نمایشگاه هنر ایرانی در لندن (۱۹۳۱ م.) تا حدی به نتیجه رسیده است. اساس اطلاعاتی که از کار او در دست است تصویرهایی است که با امضای اصیل او در نسخه‌ای از بوستان

سعدی نقش شده. و اینک در کتابخانه ملی قاهره مخزون است. شیوه بکار بردن رنگهای گوناگون و درخشان تصویرها از حساسیت عمیق بهزاد نسبت به رنگها حکایت میکند. از این تصویرها چنین برمی‌آید که بهزاد بیشتر

بیرنگهای به اصطلاح «سرد» (مایه‌های گوناگون سبز و آبی) تمایل داشته. اما در همه جا با قرار دادن رنگهای «گرم» (بخصوص نارنجی تند) در کنار آنها، به آنها تعادل بخشیده است. تناسب یک یک اجزای هر تصویر با مجموعه آن تصویر شگفت‌انگیز

است. شاخه‌های پرشکوفه و نقش کاشیا و فرشهای پرزبور زمینه تصویرها نمودار ذوق تزیینی و ظرافت بی‌حساب بهزاد است. اما

بیش از هر چیز واقع‌بینی اوست که کارهایش را از آثار نقاشان پیش از او متمایز ساخته است. این واقع‌بینی بخصوص در تصویرهایی بچشم می‌خورد که صرفاً جنبهٔ درباری ندارد و

نشان‌دهندهٔ زندگی عادی و مردم معمولی است (شیر دادن مادیانها به کره‌ها در مزرعه، تنبیه کسی که به حریم دیگری تجاوز کرده، خدمتکارانسی که خوراک می‌آورند، روستائیان در کشتزار و غیره). دیگر اینکه صورت آدمها به صورت عروسک‌وار و یکنواخت نقاشیهای پیش از بهزاد شبیه نیست. بلکه هر صورتی نمودار شخصیتی

است و حرکت و زندگی در آن دیده میشود. آدمها در حال استراحت نیز شکل و حالاتی طبیعی دارند. بر کارهای دیگری که به بهزاد منسوب است امضای مطمئن دیده میشود. به این جهت، تنها سبک تصویرها (ترکیب

پیماند نقاشی تزیینی با صحنه‌های واقعی) میتواند راهنمایی برای تمیز دادن کارهای اصیل او بشمار آید. در میان تصویرهای

بیشمارگی که در کتابها یا جداگانه بنام بهزاد موجود است اختلاف عقیده میان خبرگان بسیار است. اما بهرحال بسیاری از این کارها اگر از آن خود استاد نباشند وابسته به مکتب او

هستند. برخی از کتابهایی که با تصویرهای منسوب به بهزاد مزین‌اند ازین قرارند: خمسهٔ امیر علیشیر نوایی (مورخ ۸۹۰ ه. ق.) در کتابخانهٔ بودلیان، گلستان (مورخ ۸۹۱ ه. ق. جزء مجموعهٔ روچیلد پاریس). خمسهٔ نظامی (مورخ ۸۴۶ ه. ق. موزه بریتانیایی).

نفوذ بهزاد بیش از هر چیزی در کار شاگردان او دیده میشود. برخی از شاگردانش، مانند قاسم‌علی و آقا میرک، در کار خود بیش و کم به پای استاد رسیدند. با آنکه در زمان صفویه

سبک مینیاتورسازی بار دیگر دچار تحول شد، نزدیک نیم قرن پس از بهزاد نفوذ او در کار نقاشان بچشم می‌خورد. نقاشان هراتی

سبک بهزاد را به بخارا بردند و آنرا در دربار خاندان شیبانی پرورش دادند. کتابی بنام مهر و مشتری که در ۹۲۹ ه. ق. در بخارا استخراج شده نمودار آن است که سبک بهزاد در بخارا بهتر از تبریز حفظ شده است.

مهاجرت برخی از نقاشان سبب اشاعهٔ سبک بهزاد در هندوستان نیز گردید. (از دائرةالمعارف فارسی). رجوع به حاشیهٔ برهان قاطع و فرهنگ فارسی معین شود.

بهزادآباد. [ب] [لخ] دهی از دهستان چلان‌چولان است که در شهرستان بروجرد واقع است و ۲۲۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بهزان. [ب] [لخ] موضعی است نزدیک ری و گویند ری قدیم آنجا بوده و مردم آنجا به موضع امروزی نقل مکان کرده‌اند و اکنون خرابه‌های آن باقی است و تا شهر ری شش فرسخ فاصله دارد. (از معجم البلدان).
بهزور. [ب] [ع ص] خردمند استواراری و

شریف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ج. بهارز. (ناظم الاطباء).

بهزرام. [ب] [ا]خ نام فرشته‌ای است که پروردگار گوهر لعل باشد و بعبی پروردگار رارب النوع خوانند و لعل معرب است. و اصل آن بسفاری لال است. (انجمن آرا). از بساخته‌های فرقه آذر کیوان است. رجوع به فرهنگ لغات دستاویز ص ۲۳۷ شود.

بهزرد. [ب] زَر / ب زَر [ع] ص) ناقه بزرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ناقه بزرگ فریه بسیار شیر. (از ذیل اقرب الموارد). ناقه بزرگ فریه. ج. بهارز. (مهدب الاسماء). || خرمابن دراز یا آنقدر دراز که بار آن را بدست توان چید. ج. بهارز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

بهزه. [ا]خ شهرکی است سردسیر بر حد میان پارس و بیابان با نعمت بسیار. (حدود العالم).

به ژا پنی. [ب] ه پ [ترکیب وصفی، مرکب] نام گلی است. بوته خاردار آسیایی از تیره گل‌سرخیان^۲ که در آغاز بهار گل‌های سفید تا سرخ میدهد. میوه‌های زرد رنگ آن شبیه به به و ترش است. (دایرةالمعارف فارسی).

بهس. [ب] [ع] مص) دلیری کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || (مص) دلیری. (منتهی الارب) (آندراج). دلیری و شجاعت و جرأت. (ناظم الاطباء).

بهستان. [ب] [ا]خ) موضعی در گیل‌خواران (فرح‌آباد مازندران). (فرهنگ فارسی معین).

بهستان. [ب] [ا]خ) بستان. بیستون. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بیستون شود.

بهستون. [ب] [ا]خ) بیستون. (دایرةالمعارف فارسی): و اول شب آدینه از دنیا برون شد بظاهر بهستون اندر راه. (مجمل التواریخ). رجوع به بهستان و بستان و بچستان و بیستون شود.

بهستون. [ب] [س] [ا]خ) پسر بزرگ و شمگیر زبیری مکنی به ابومنصور. در طبرستان بجای پدر نشست ولی جمعی از بزرگان با پسر کوچکتر و شمگیر بنام قابوس بیعت کردند. بهستون ناچار به پناه رکن‌الدوله دیلمی رفت و از طرف او مأمور طبرستان شد و رکن‌الدوله دختر بهستون را بزنی گرفت و آن زن مادر عضدالدوله معروف است. (۳۵۷-۳۶۶ ه. ق.) (فرهنگ فارسی معین).

به سیمین. [ب] [ا] ترکیب وصفی، مرکب] قسمی به یا بهره که پوست آن سفید باشد. این کلمه در گفتار ریدک خوش‌آرزو دو بار آمده

است و شعرا نیز به سیمین در اشعار آورده‌اند. (یادداشت بخت مؤلف).

بهش. [ب] [ا] ص) مرکب) مخفف بهوش:

چو پاک آفریدت بهش باش پاک

که تنگست ناپاک رفتن بخاک. سعدی.

اگر در جوانی زدی دست و پای

در ایام بیری بهش باش و رای. سعدی.

بهش. [ب] [ا] مقل تازه را نامند. (از تحفه

حکیم مؤمن). میوه درختی است که صمغ آنرا

مقل گویند وقتی که تر و تازه باشد. (برهان

آندراج) (انجمن آرا). مقل تر. (منتهی

الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم

الاطباء). زلفنج. رطب المعقل. (ابن البیطار).

میوه درختی که صمغ آن مقل است. (ناظم

الاطباء). || اسم شاه بلوط است. (تحفه حکیم

مؤمن). رجوع به معنی قبل شود. || خشک

آنرا [مقل را] فشل گویند. (منتهی الارب).

چون خشک [مقل] شود قل خوانند و بسیار

لذیذ است. (انجمن آرا).

بهش. [ب] [ع] ص) رجل بهش: مرد هشاش

باشش. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم

الاطباء) (از اقرب الموارد). || اقوم

وجوه‌البهش: یعنی سیاه‌روی زشت. (منتهی

الارب) (از اقرب الموارد). گروه سیاه‌روی

زشت. (ناظم الاطباء).

بهش. [ب] [ع] مص) شتافتن بسوی چیزی یا

کسی. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء) (از اقرب الموارد). || آرزومند کسی

یا چیزی شدن. (از منتهی الارب) (آندراج)

(ناظم الاطباء). آرزومند گشتن. (تاج المصادر

یهقی). آهنگ کردن و نگرتن آنرا. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || شاد شدن

و اهتزاز نمودن. (آندراج). شاد شدن و اهتزاز

نمودن بچیزی. || آماده گریه یا خنده شدن.

|| دراز کردن دست تا بگیرد آنرا. || فراهم

آمدن گروهی. (منتهی الارب) (آندراج)

(ناظم الاطباء). || بهش عنه: تفتیش کرد از

وی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)

(از اقرب الموارد).

بهش. [ب] [ا]خ) حجاز است بدان جهت که

مقل آنجا می‌روید. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء) (از اقرب الموارد). بلاد حبش

[بهش]؟ حجاز باشد زیرا که میوه مقل در وی

بسیار می‌شود. (آندراج). «نه «ان اباموسی

لم یکن من اهل البهش»؛ ای الحجاز. (اقرب

الموارد). «نه الحدیث «انه قال لرجل من اهل

البهش انت»؛ ای من اهل الحجاز انت. (منتهی

الارب).

بهشت. [ب] [ا] در اوستا «وهیسته» از

ریشه «وهو»^۳ صفت تفضلی است برای

موصوف محذوف که «انگهو»^۴ (خوب) و

«ایشت»^۵ (علامت تفضیل) یعنی خوشتر،

نیکوتر و آن (جهان هستی) باشد و جمعاً یعنی

جهان بهتر، عالم نیکوتر، ضد دژنگهو = دوزخ

یهلوی و «وهیشت»^۶ فردوس. خلد. جنت.

جایی خوش آب‌وهوا و فراخ‌نعمت و آراسته

که نیکوکاران پس از مرگ در آن مخلد باشند.

(حاشیه برهان قاطع چ معین). دارالجزای

مردمان نیکوکار. (آندراج). جنت. خلد.

دارالسلام. (منتهی الارب) (دهزار)

(ترجمان‌القرآن). فردوس. ظلال. یسری.

مینو. (یادداشت مؤلف). حظیره قدس. (مهدب

الاسماء). جایی خوش آب‌وهوا و فراخ‌نعمت

و آراسته که نیکوکاران پس از مرگ در آن

مخلد باشند. جنت. فردوس. خلد. (فرهنگ

فارسی معین):

عالم بهشت گشته غیر سرشت گشته

کاشانه زشت گشته صحرا چو روی حورا.

کسایی.

بهشت است اگر بگردد جای اوی

نگر تا چه آید کنون رای اوی. فردوسی.

فروزنده گیتی بسان بهشت

جهان گشته آباد و هر جای کشت. فردوسی.

سرایید دیدم چون بهشت آراسته. (تاریخ

یهقی). پس بشارت داد پروردگار ایشان را

برحمت خود آمرزش و بهشت. (تاریخ یهقی

چ ادیب ص ۳۱۱).

نیستی آگاه تو هیچ از بهشت

خود چه کنی گرنه فری راستن. ناصر خسرو.

هر که رود بر ره خرم بهشت

بی شک جز عقل نباشد عصاش. ناصر خسرو.

فردا به بهشت گشته سیراب

در کوثر مصطفات جویم. خاقانی.

از عارض و روی و زلف داری

طاس و بهشت و مار باهم. خاقانی.

— امثال:

بهشت آنجاست کآزاری نباشد.

بهشت به سرزشتش نمی‌ارزد.

بهشت را به بها نمی‌دهند بهانه می‌دهند.

بهشت را بهشتی اگر دنیا را بهشتی.

بهشت را نتوان یافتن رایگان.

بهشت زیر پای مادران باشد.

سبکباری از بهشت آمده است.

مثل بهشت شداد.

رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

بهشت‌آباد. [ب] [ا] مرکب) کنایه از دنیا

است:

1 - Cognassier du Japon. (فرانسوی).
2 - Rosacées. (فرانسوی).
3 - Vohu. 4 - Anghu.
5 - Isht. 6 - Vahisht.

چو سرو باش تهیدست فارغ از هر بد
چو نخل باش ستوده در این بهشت آباد.

سعدی.

بهشت آباد. [پ ه] [اِخ] دهی از دهستان کشکوئیه است که در شهرستان رفسنجان واقع شده است. دارای ۴۰۰ تن سکنه می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بهشت آسا. [پ ه] [ص مرکب] بهشت‌آئین. بهشت‌گونه. بهشت‌مانند؛ خدمت مجلس بهشت‌آسایش تحیر عقول غلمان دارالسرور. (حبیب‌السر).

بهشت آیین. [پ ه] [ص مرکب] مانند بهشت. بهشت‌آسا. (ناظم الاطباء):

بهشت‌آئین سرایی را پیرداخت
ز هر گونه در او تماشا ساخت. رودکی.
در آن سرغاز بهشت‌آئین خیمه‌ها زدند.
(اسکندرنامه نسخه نفیسی).

بهشت برین. [پ ه ت] [ت ترکیب] وصفی، [مرکب] فردوس برین. بهشت، جنت؛ دل‌سام شد چون بهشت برین
بر آن پاک‌فرزند کرد آفرین. فردوسی.

یکی چون بهشت برین شهر دید
که از خرمی نزد او بهر دید.
دو کوثر بر آن دو کف دست اوست
بهشت برین را بود کوثری. منوچهری.

بهشت رو. [پ ه] [ص مرکب] بهشت‌روی. در صفات خوبان ساده‌روی استعمال کنند. (آندراج). آسمانی‌روی. (ناظم الاطباء). زیباروی. که رویش در زیبایی چون بهشت باشد؛

مرا بشق ملامت مکن که عشق مرا
ز روی خوب تو گشت ای بهشت‌رو، آئین.
فرخی.

بهشت‌روی من آن لعبت پری رخسار
که در بهشت نباشد به لطف او حوری.
سعدی.

و رجوع به بهشتی‌رو و بهشت‌سیما شود.
بهشت زار. [پ ه] [ا مرکب] جایی که مانند بهشت باشد. (ناظم الاطباء).

بهشت سیما. [پ ه] [ص مرکب] بهشتی‌روی. بهشت‌رو. از اسمای محبوب است. (از آندراج). بهشت‌روی. (ناظم الاطباء). زیباروی؛

نظر بزلف و خط آن بهشت‌سیما کن
شکسته قلم صنع را تماشا کن.
صائب (از آندراج).

رجوع به بهشت‌رو و بهشتی‌روی شود.
بهشت شداد. [پ ه ت] [ا] [اِخ] رجوع به ارم شود.

بهشت صبوچی. [پ ه ص] [ا مرکب] شراب بهشتی که در بامدادان نوشند. (ناظم الاطباء).

بهشت عدن. [پ ه ت ع] [اِخ] یا باغ عدن مذکور در عهد عتیق (پیدایش ۲) که آدم و حوا در آن می‌زیستند ولی بجهت نافرمانی از امر خدا از آن طرد شدند. این بهشت بهشت زمینی و دجله و فرات از رودهای آن بوده است. با پیدایش مفهوم مسیح در نزد یهود امید باز یافتن بهشت زمینی از دست‌رفته در آنان راه یافت و بهشت را همان مملکت مسیح منظر دانستند. (از دایرةالمعارف فارسی):

اگر یک شب بخوان خوانی مرا و را مژده‌ور گردد
به خوانی در بهشت عدن بر حلوا و بریانها.
ناصر خسرو (دیوان، ج میثوی - محقق ص ۴۴۴).

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت روزی بموض کوثر اندازیم.
حافظ.

بهشت عدن. [پ ه ت ع] [اِخ] مملکت بابل از حیث آبادی و زیادی سکنه و حاصلخیزی زمین چشم سیاحان خارجی را مانند یونانها و رومها خیره میکرد و آنرا بهشت عدن میخواندند. (ایران باستان ج ۱ ص ۲۶).

بهشت گنگ. [پ ه ت گ] [ت ترکیب] اضافی، [مرکب] بهشت معلوم. (برهان). رجوع به ماده بعد شود.

بهشت گنگ. [پ ه ت گ] [اِخ] دارالملک افراسیاب. (برهان). نام شهری بوده در دارالملک افراسیاب. (ناظم الاطباء). از کتب تاریخی و ادبی ما برمی‌آید که در «گنگ‌دژ» در خوارزم (خیوه‌حالیه) واقع بوده است. در فصل ۲۹ بند ۱۰ بندش آمده: گنگه دیز در طرف مشرق واقع است. چندین فرسنگ دور از دریای فراخکرت. در آبان‌یشت (اوستا) پندهای ۵۴ و ۵۷ دو بار نام «گنگ»^۱ یاد شده

و یکبار نیز در زامیاد یشت بند ۴ «آنتر - گنگه»^۲ آمده یعنی (اندر گنگ) این کوه غالباً در شاهنامه «بهشت» گنگ نامیده شده.

یوستی^۳ نویسد: «بنظر میرسد این محل که چینیان نیز بنام گنگ می‌شناخته‌اند و یک قسم بهشت روی زمین ایرانیان محسوب

میشده، بدست دسته‌ای از ایرانیان در وسط خاک توران در طرف شمال سیر دریا برپا شده بود» لابد همین گنگ است که برخی از شعرای ما آنرا بتخانه پنداشته و فرهنگها محل آنرا در ترکستان یا در چین قرار داده‌اند. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). در نزهةالقلوب گوید موضعی است در مشرق که شب و روز در آن یکسان است و بعضی او را قبةالارض گویند. (رشیدی). نام شهری بوده که افراسیاب تعمیر کرده و دارالملک او بوده و آنجا را گنگ‌دژ نیز می‌گفته‌اند. چون کیخسرو و سپاه ایران بدنبال او بترکستان رفتند، او به گنگ‌دژ

رفته بحفظ خود کوشید. (از آندراج) (انجمن آرا):

تضمین کنم بقافیۀ تنگ بیتیکی
از شعر خویش کان بخوشی چون بهشت گنگ.
سوزنی.

ما را بهشت تست بکار و بکار نیست
سر برزدن ز خاک بهار و بهشت گنگ.
سوزنی.

گر طالب بهشت خدایی چرا نهی
دل بر نگارخانه چین و بهشت و گنگ.
سلاح‌الدین سگری.

بهشت گنگ. [پ ه ت گ] [اِخ] نام قلعه‌ای است که ضحاک در شهر بابل ساخته بود. (برهان). نام قلعه‌ای است در شهر بابل و همانا منظور او گنگ‌دژ هیخت [گنگ‌دژ سوخت] بوده که بیت‌المقدس باشد. (آندراج) (انجمن آرا).

بهشتن. [پ ه ت] [مص] فرو گذاشتن. رها کردن. از دست دادن. هشتن. رجوع به هشتن.
بهشت نشین. [پ ه ن] [نف مرکب] از عالم صحرانشین و مسندنشین. (آندراج). اهل بهشت. || مبارک و خجسته و مسعود و بختار. (ناظم الاطباء).

بهشت وار. [پ ه] [ص مرکب] بهشت‌گونه. بهشت‌آسا:

بستان بهشت‌وار شد و لاله
رخشان بسان عارض حورا شد.
ناصر خسرو (دیوان ج تهران ص ۱۲۹).

اردیبهشت‌ماه بسر بر یک صبح
کار دیبهشت کرد جهان را بهشت‌وار. سوزنی.
بهشته. [پ ه ت] [ت] [ن مف] مطلقه (زن). (یادداشت مؤلف). هشته. و رجوع به هشته شود. || موضوع قرار داده شده و گذاشته‌شده. (ناظم الاطباء).

بهشتی. [پ ه] [ص نسبی] منسوب به بهشت. (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء):

ای باز بهشتی سپید باز
وز سیم بهشتیت زنگله. خسروی.
درا فکند ای صنم ابر بهشتی

چمن را خلعت اردیبهشتی.
چون درآمد در آن بهشتی کاخ
شد دلش چون در بهشت فراخ. نظامی.

|| کنایه از جوانان خوش صورت و خویری. (انجمن آرا) (آندراج). کنایه از خوش صورت و خویری. (فرهنگ فارسی معین). بهشتی‌روی. (برهان). || مردمان مؤمن و خداجوی. (انجمن آرا) (آندراج). توابکار.

۱- ن: بکسر.

2 - Kanghaou.

3 - Antre - Kangha.

4 - Justi.

(فرهنگ فارسی معین). اهل بهشت. آنکه ساکن بهشت شود. (فرهنگ فارسی معین): گر بهشتی تشنه باشد روز حشر او بهشتی نیست بل او کافر است.

ناصر خسرو. بیری دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما. سنائی.

بهشتی. [بِهْ] (اخ) مولانا بهشتی. از ولایت حصار است. و جهت تحصیل علوم به هری آمد، و طبعی خوب داشت و خلق و خلقی مرغوب، و بالجملة بهشتی خلقتی بود. این مطلع از او است:

هنگام عید و موسم گلها شگفتن است
ساقی بیار باده چه حاجت به گفتن است
(مجالس النفایس ص ۲۵۱).

بهشتیان. [بِهْ] (اخ) دهی از دهستان خرقان غربی است که در بخش آوج شهرستان قزوین واقع است و ۹۴۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بهشتی پیکو. [بِهْ] / [پِکْ] (ص مرکب) آنکه قامتش آراسته باشد. زیاندام. خوش قامت:

نشسته گوهری در بیضه سنگ
بهشتی بیکری در دوزخ تنگ.
بهشتی بیکر آمد سوی آن دشت

بگردجوی شیر و حوض برگشت. نظامی.
بهشتی خو. [بِهْ] (ص مرکب) بهشتی خوی. خوش خوی. خوش خلق. فرشته خو. (فرهنگ فارسی معین).

بهشتی رخ. [بِهْ] (ص مرکب) خوش صورت. بهشتی روی:

بهشتی رخی دوزخش تاخته
ز مالک برضوان گذر یافته.
بهشتی روی. [بِهْ] (ص مرکب) کنایه از خوب رو. (رشیدی) (آندراج). کنایه از خوش صورت و خوب رو. (برهان). کنایه از ساده رو چرا که در بهشت همه مردان سوای پیغمبر ما (ص) ساده رو و در حالت نوجوانی خواهند بود. (غیاث) (آندراج). خوش روی و جمیل و زیبا. (ناظم الاطباء). بهشتی رو.

خوبروی. زیبا. جمیل. (فرهنگ فارسی معین):

گمان میر که به روی تو ای بهشتی رو
نگه بچشم خیانت کنم معاذ الله. سوزنی.
در آن صحرا که او خواهد بتازید
بهشتی روی را قصری بسازید. نظامی.

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتم در ضمیر می آید. سعدی.
به هر محفل بهشتی روی من منزل کجا گیرد
که از رضوان بهشت جاودان را رونما گیرد.

صائب (از آندراج).

و رجوع به بهشتی رخ و بهشتی سیما شود.
بهشتی سواد. [بِهْ] (لا مرکب) خانه ای چون بهشت:

نهانی در آن قصر زینده دید
بهشتی سرایی فریبنده دید. نظامی.
بهشتی سوسنت. [بِهْ] (ص مرکب) آنکه خوی و طبعش مانند بهشت باشد. (ناظم الاطباء). خوش طینت. پاک سرشته:

نگاری نخواهی بهشتی سرشت
که با روی او باشی اندر بهشت. اسدی.
بشادی در آن کشور چون بهشت
برآسود با آن بهشتی سرشت. نظامی.

بهشتی سواد. [بِهْ] (لا مرکب) جایی که مانند بهشت باشد. (ناظم الاطباء). شهر آباد و معمور:

عجب مانده شد ز آن بهشتی سواد
که چون آورد خنده پیرماد. نظامی.
بهشتی صفت. [بِهْ] (ص مرکب) چون بهشتی. بهشتی مانند. خوب:

بهشتی صفت هرچه درخواستند
بر آن مائده خوان برآراستند. نظامی.
دهی چون بهشتی برافروخته
بهشتی صفت حله بردوخته. نظامی.

بهشتی صورت. [بِهْ] (ص مرکب) آنکه صورتی تر و تازه دارد. بهشتی روی. زیبا:

بهشتی صورتی در جوف محمل
چو برجی کافتابش در میانست. سعدی.
بهشتی لقا. [بِهْ] (ص مرکب) بهشتی روی. زیباروی:

چون دوزخی گر ابر سیاه و پراش است
زو بوستان چرا که بهشتی لقا شده ست؟
ناصر خسرو.

بهشتی وار. [بِهْ] (ص مرکب) چون بهشتی. بهشتی گونه. مانند بهشتیان:

بهشتی دید در قصری نشسته
بهشتی وار در بر خلق بسته. نظامی.
بهشتی وش. [بِهْ] (ص مرکب) بهشتی وار. بهشتی گونه. مانند بهشتیان:

دیده فرودو ختم تان به دوزخ برد
باز نظر میکنم سخت بهشتی وش. سعدی.
به شدگی. [بِهْ] (ص مرکب) حالت نقاهت مریض و شفای آن. (ناظم الاطباء). و رجوع به ماده بعد شود.

به شدن. [بِهْ] (مص مرکب) به گشتن. شفا یافتن. ابتلال. استلال. تبلل. بلول. ابلال. نیکو شدن. ملتئم گشتن. خوب شدن:

باد بر سر حارث دیدم و آن جراحت و زخم
هم در وقت به شد. (ترجمه تاریخ طبری بلعی).

اگر به شوم گر نهم سر برگ
که مرگ اندر آید بیولاد ترگ. فردوسی.

دردیست آرزو که به پرهیز به شود
پرهیز خلق را سوی دانا بهین دواست.
ناصر خسرو.

مرا به شد آن زخم و برجانت بیم
ترا به نخواهد شد الا بیم. سعدی.
رنجور عشق به نشود جز بیوی یار
ور رفتیست جان ندهد جز بنام دوست.

سعدی.
فکر بهبود خود ایدل ز دری دیگر کن
درد عاشق نشود به ز مداوای حکیم. حافظ.

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور.
حافظ.

به شده. [بِهْ] (ن-مص مرکب) خوب شده و شفایافته و از بیماری رسته. (ناظم الاطباء).

بهشمی. [بِهْ] (ص نسبی) منسوب به طایفه بهشمیه. (الانساب سمرانی). رجوع به ماده بعد شود.

بهشمیه. [بِهْ] (ص نسبی) گروهی از فرقه معتزله و از یاران ابوهاشم جبائی میباشد. ابوهاشم از پدرش بچند جهت کناره جویی کرد و به آن مسائل معتقد بود. (از کشف الظنون).

بهشهر. [بِهْ] (اخ) بخش بهشهر در قسمت خاوری شهرستان ساری واقع شده است و حدود و مشخصات آن بشرح زیر است: از طرف شمال خلیج میانکاله، از خاور بخش بندر گز، از جنوب بخش چهار دانگه از بخش مرکزی ساری. قسمت شمال بخش دشتی است که بخلیج منتهی میشود قسمت جنوبی کوهستانی جنگلی است که بین دشت و دهستان نکش و شهریاری واقع گردیده است. این بخش از سه دهستان بشرح زیر تشکیل گردیده است: ۱- دهستان پنج هزاره دارای ۱۶ آبادی و جمعیت آن ۱۶۰۰۰ تن است. ۲- دهستان کلباد دارای ۹ آبادی و جمعیت آن ۵۷۰۰ تن است. ۳- دهستان بخش دارای ۲۰ آبادی و جمعیت آن ۴۵۰۰ تن است. جمع آبادی های آن ۴۵ و کل جمعیت ۲۲۲۰۰ تن است.

بهشهر. [بِهْ] (اخ) نام قدیم آن اشرف در ۲۵ کیلومتری شمال خاوری ساری و ۷۸ کیلومتری باختر گرگان و ۸ کیلومتری جنوب خلیج میان کاله. این شهر از بناهای دوره صفویه است و از بناهای آن دوره قصر صفی آباد واقع در دو کیلومتری جنوب باختری شهر روی ارتفاعات مسلط به شهر است در تحولات بیست سال دوره رضا شاه مورد توجه واقع شد و قصر صفی آباد و بناهای باغشاه تعمیر اساسی گردید خیابانهای جدید احداث گردید. کارخانه مهم

چیت‌سازی و کارخانه پنبه یا ککنی و بناهای متعدد دیگر برای کارمندان و کارگران کارخانه و همچنین بنای ایستگاه راه آهن و لوله کشی آب چشمه عمارت در خیابانها و کارخانه و ایستگاه تغییرات زیادی به آن شهر داده و یکی از شهرهای زیبای شمال محسوب می‌گردد. جمعیت شهر در حدود دوازده هزار تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). از شهرستان ساحلی استان دوم مازندران جنوب شمالی بحر خزر، فعلاً مشتمل بر سه بخش حومه گلگاه و پانمسر است در اسفندماه ۱۳۳۳ ه. ش. بخش بهشهر از شهرستان ساری مجزا و به شهرستان تبدیل گردید. مرکز شهرستان بهشهر است. (از دایرةالمعارف فارسی).

بهص. [بَ هَ] (ع اصص) تشنگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بهص. [بَ هَ] (ع مص) بهصَ بهصاً؛ تشنه شدن. (از ذیل اقرب الموارد).

بهصل. [بَ صَ] (ع ص) مرد سطر، تناور و سپید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). تناور، ج. بهاصل. (مهدب الاسماء).

بهصلا. [بَ صَ لَ] / [بَ صَ لَ] (ع ص) زن کوتابالا و سخت سپیدرنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). [از بی‌شرم بی‌ارفریاد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)].

بهصلا. [بَ صَ لَ] (ع مص) برکندن جامه از تن و درباختن آنرا بقمار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [خوردن گوشت استخوان از هر طرف آن جدا کرده. (منتهی الارب). جدا کردن گوشت از طرف استخوان و خوردن آن. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). [خارج کردن قوم را از مال آنها؛ بهصل القوم من مالهم؛ خارج کرد قوم را از مال آنها. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)].

بهصم. [بُ صَ] (ع ص) بسیار سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

بهصوص. [بُ] (ع) چیزی، يقال: ما صبت منه بهصوصاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قلیل از چیزی. (از ذیل اقرب الموارد).

بهض. [بَ] (ع مص) گران شدن و گران‌بار کردن کار کسی را. این لغت به ضاء معجمه بیشتر آمده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به بهظ شود.

بهظ. [بَ هَ طَ] (ع مرع، ل) نوعی از طعام که برنج را با شیر و روغن پزند، مرع بهتا که هندی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

شیربرنج. (دهار).

بههط. [بَ هَ طَ] (ع مرع، ل) رجوع به بهظ شود.

بههظ. [بَ] (ع مص) گران و دشوار شدن کسی را کاری. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [گران‌بار کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). گران کردن بار مردم. (تاج المصادر بهیقی) (ناظم الاطباء). [گران‌بار کردن و در مشقت انداختن راحله را. [گرفتن زنج و ریش کسی را. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)].

بههق. [بَ هَ] (ع مرع، ل) علتی است و آن پیسی ظاهر پوست باشد غیر برص. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مأخوذ از بهک

فارسی، پیسی ظاهر پوست برخلاف برص. (ناظم الاطباء). که بسبب برودت مزاج و غلبه بلغم بر خون یا آمیزش صفرای سیاه با خون عارض گردد. (منتهی الارب). علتی است که اکثر بر اندام نوجوانان پدید آید و بهندی آنرا چهیب گویند. (آنندراج) (غیاث). خالهای سفید و گاهی تیره که در گردن و بازو و سینه و صورت پیدا میشود. (جهانگیری). کشن

بهک. (زمخسری). سفید یا سیاهی باشد به پوست تن و آن غیر برص است. لک و پس. فرق برص و بهق در آن است که برص اغلب از پوست تجاوز کرده به گوشت میرسد. در حالی که بهق خاص پوست است و عمق ندارد و گاه تمیز آن دو را در آن دانند که رطوبتی که از برص خارج میشود اگر حاوی خون باشد بهق است و اگر رطوبت خالی باشد برص است. (از یادداشت مؤلف). خالها و نقطه‌های سیاه روی بدن^۱. لک و پس. کک مک. بهک. توضیح در بعضی کتب بهق را مرادف لکه‌های حاصل از مرض جذام دانسته‌اند ولی بطور کلی منظور از بهق لک و پیس‌های روی بدن است و حتی لکه‌های ناشی از برص را هم بهق گویند. (فرهنگ فارسی معین): اندر بهق و وصح و برص. (ذخیره خوارزمشاهی).

گرته گکش بوده فلک چون نمط پلنگ و مه بر نقط بهق شود روی عروس خاوری.

خاقانی.

و رجوع به بهک شود.

بهق. [بَ] (ع مص) بهق بهقاً (مجهولاً)؛ بهق‌زده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بهق الحجر. [بَ هَ قَ حَ جَ] (ع مرکب) گیاهی است یا جوز گندم است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جوز جندم. (بحر الجواهر) (ابن البیطار) (فهرست مخزن الادویه). و آن گل سنگ است که مانند رنگ چیزی بر سنگ می‌نشیند. (الفاظ الادویه). گیاهی است که بر صخره‌ها روید و با طلعب

شبهت دارد. (از اقرب الموارد). [آگاهی که به لاتینی «لیکن»^۳ نامند. (ناظم الاطباء).

بهک. [بَ هَ] (ل) نام مرضی و علتی است که پوست بدن آدمی سفید شود و مرع آن بهق است. (بهران) (از آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین) (انجمن آرا) (جهانگیری). نکته‌های سفید یا سیاه که بواسطه بلغم رفیق یا سودا بر پوست آدمی پیدا شود و بهق مرع آن و اول را بهق سفید و ثانی را بهق سیاه گویند و چون مطلق ذکر کنند قسم اول مراد باشد بواسطه شیوع آن. (رشیدی). پیسی ظاهر پوست آدمی که «درد» نیز گویند. (ناظم الاطباء):

صد لعنت خدای مروان و بر یزید

کوداشت علت برص و زحمت بهک.

کمال غیاث (از جهانگیری).

و رجوع به بهق شود.

بهک. [بَ هَ] (لخ) دهی از دهستان بخش باجگیران شهرستان قوچان. ۴۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بهکته. [بَ کَ تَ] (ع مص) سرعت نمودن در کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شبانی در کار. (آنندراج).

بهکل. [بَ کَ] (ع ص) جوان آنگده گوشت نازک‌اندام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). غض. (از ذیل اقرب الموارد). [شاب بهکل؛ جوانی تازه و تر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به ماده بعد شود.

بهکله. [بَ کَ لَ] (ع ص) زن نازک‌اندام نیکوزندگانی. بهکن. (از ذیل اقرب الموارد). مؤنث بهکل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). و رجوع به ماده قبل و بهکن شود.

بهکن. [بَ کَ] (ع ص) جوان پرگوشت نازک‌اندام؛ بهکنه مؤنث. ج. بها کن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). غض و غصه. و بعضی بهکل و بهکله گویند. (از اقرب الموارد). [اشباب بهکن؛ جوانی تر و تازه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)].

بهکن. [بَ کَ] (لخ) دهی از دهستان گوغر بخش بافت است که در شهرستان سیرجان واقع است و دارای ۶۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بهکت باز. [بَ کَ] (لخ) از جزء اول هندی و جزء ثانی فارسی. فرقه‌ای است در هندوستان که امردان را حرقانند. (غیاث) (آنندراج).

به گزیده. [بَ گَ دَ] (ل مرکب) رنگی است سرخ مایل به بنفشه مانا به لکه‌واری که آنرا بناخن زده یا بدن‌دان گزیده باشند.

(آندراج):

تریاق صبر چاره دردم نمیکند
آن رنگ به گزیده دلم را گزیده است.

حاجی سابق (از آندراج).
به گزین. [بَه گُ] (نصف مرکب) انتخاب
بر انتخاب را گویند یعنی از چیزهای گزیده
بهترها را باز بگزینند. (انجمن آرا) (آندراج).
چیزهای سره و نیکو که از چیزهای سره
بگزینند. (برهان) (از جهانگیری). چیزهای
نیکو که برگزیده و منتخب باشند. (رشیدی).
انتخاب بر انتخاب گزیده شده. (ناظم الاطباء).
چیزهای سره و نیکو که انتخاب شده باشند.
(فرهنگ فارسی معین):

دو صد بار و افزون ز سیصد خشین
صد و شصت طفرل همه به گزین. اسدی.
ای به گزین حضرت سلطان خسروان
وی جد تو گزیده سلطان لم یزل. سوزنی.
چون میدهی مرا ز عطاهای به گزین
جز به گزین چه آرمست از اخیان شکر.

کمال‌الدین اسماعیل.
[[نصف مرکب) شخصی که چیزها را انتخاب
کند و سیم را سره سازد و او را بعریبی نقاد
خوانند. (برهان). صراف و نقاد که سیم را
بگزیند و بعریبی آن را نقاد خوانند و
بفارسی سیم‌گزین و درم‌گزین نیز گفته‌اند.
(انجمن آرا) (آندراج). صراف و نقاد که سیم
و زر سره و ناسره را از یکدیگر بازشناسد و
بهرتر را بگزیند و بتازی نقاد و نقاد گویند.
(ناظم الاطباء). شخصی که چیزهای نیک را
انتخاب کند. نقاد. نقاد. (فرهنگ فارسی
معین):

جهان را چنین است آئین و دین
نمانده‌ست هموار بر به گزین. فردوسی.
همه گفتم اکنون تویی به گزین
دل شهرباران نیازد بکین! فردوسی.
گراییده باشی بکردار دین
نباشی برنج از پی به گزین. فردوسی.
بر طالعی بتخت درآمد که آسمان
از چندگاه باز بگردید به گزین. فرخی.
[[فیلسوف و طبیب و سائق پیرو طریقه
به گزینی. ج. به گزینان. (یادداشت بخط
مؤلف). [[مص مرکب) گزیدن و انتخاب
کردن. (برهان). انتخاب. گزینش. (فرهنگ
فارسی معین). انتخاب احسن کردن:

به رنج از پی به گزین آمدم
نه از بهر دیبای چین آدمم. فردوسی.
چو آن نامه برخواند خاقان چین
ز بیمان بختید و از به گزین. فردوسی.
[[م مرکب) کافور. (ناظم الاطباء).

به گزین کردن. [بَه گُ کَ] (مص
مرکب) انتخاب کردن. اختیار نمودن:
ای ماهروی بر سر ما هر زمان ز جور

چون دور آسمان دگری به گزین مکن.

سنایی.
به گزینی. [بَه گُ] (حماص مرکب)
گل‌چینی. (یادداشت بخط مؤلف). [[طریقه‌ای
از فلسفه و طب و سیاست که می‌کوشد از
طریقه‌های مختلف قدما و معاصرین
قسمتهایی را که بحقیقت نزدیکتر می‌شمارد
گرد کرده و از مجموعه، طریقه مستقلی ایجاد
کند. (یادداشت بخط مؤلف).

به گو. [بَه] (نصف مرکب) خوش‌سخن.
نیکوگفتار:

خردمند به گوندارد روا
خرد دور کردن ز بهر هوا. فردوسی.
بهل. [بَه] (مص) نفرین کردن. (آندراج)
(تاج المصادر بیهقی). لعنت کردن: بهله الله
بها: لعنه. (از اقرب الموارد). بهله الله: ای لعنه
الله. (منتهی الارب). لعنت کند او را خدای.
(ناظم الاطباء). [[گذاشتن کسی را بر مراد
خود. (منتهی الارب) (آندراج) (از ذیل اقرب
الموارد). [[ل) مال اندک. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). چیزی
اندک. (آندراج). [[آسان. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). چیزی آسان. (از
ذیل اقرب الموارد). [[نفرین. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). و رجوع به بهله شود.

بهل. [بَه] (مص) گشاده شدن پستان‌بند
ناقه. [[گذاشته شدن بجهت ناقه. (از منتهی
الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بهلق. [بَه لَ] (ح) سختی و بلا. (منتهی
الارب) (آندراج). رجوع به بهلقه شود.

بهلق. [بَه لَ / بَ لَ / بَ لَ] (ح ص) [[زن
سخت سرخ. [[زن بسیارگویی بی‌عقل. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل
اقرب الموارد).

بهلق. [بَه لَ] (ح ص) [[مرد بانگ و فریاد
کننده و دلنگ و بی‌قرار. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). (از ذیل اقرب
الموارد).

بهلقه. [بَه لَ قَ] (ح مص) تکبر کردن.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
ذیل اقرب الموارد). [[لاف زدن. [[سخن گفتن
روباروی. [[دروغ گفتن. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). [[بلا. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل
اقرب الموارد).

بهلگرد. [بَه بَ گَ] (لخ) مرکز دهستان
نهایانات بخش حومه شهرستان بیرجند
است. ۹۲۲ سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۹).

بهلو. [بَه] (لخ) دهی از دهستان جاوید است
که در بخش فهلیان و ممسنی شهرستان
کازرون واقع است و ۲۴۴ تن سکنه دارد. (از

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بهلوان. [بَه] (لخ) شهرکیت بناحیت پارس
خرم و آبادان و بدریا نزدیک. (حدود العالم).

بهلول. [بَه] (ح ص) [[مرد خنده‌رو.
(غیاث). مرد خندان‌رو. (آندراج). نیکوروی.
(مهدب الاسماء). بسیارخنده. (از اقرب
الموارد). مرد بسیارخند. (منتهی الارب). مرد
بسیارخنده. (ناظم الاطباء). مرد خنده‌رو.
(فرهنگ فارسی معین). [[پیشوای قوم که
سردار باشد. (غیاث). مهتر. (مهدب الاسماء).
مهتر جامع هرگونه خیر. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بزرگ
طایفه. مهتر قوم. (فرهنگ فارسی معین).
[[خوش‌منش. ج. بهالیل. (مهدب الاسماء).
[[نیکوکار. (فرهنگ فارسی معین).

بهلول. [بَه] (لخ) ابو‌هیب بهلول بن عمرو
الصیرفی کوفی معروف به بهلول مجنون. وی
در حدود ۱۹۰ ه. ق. درگذشت. وی از عقلاء
مجانین خوانده شده و دارای کلام شیرین
است و سخنان وی از نوادر خوانده شده
است. (از معجم المطبوعات). نام عارفی است
مشهور. (غیاث) (آندراج). نام مردی
معروف. (منتهی الارب):

چه خوش‌گفت بهلول فرخنده‌خوی
چو بگذشت بر عارفی جنگجوی. سعدی.
من از کجا و نصیحت‌کنان بی‌بده گوی

حکیم را نرسد کدخدایی بهلول. سعدی.
بهلولی حاجی فتحعلی. [بَه لَ] (ح ص)
طایفه‌ای از طوایف قشقائی.
(جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۱).

بهلولی قره‌بیک. [بَه لَ] (ح ص) (لخ)
طایفه‌ای از طوایف قشقایی. (از جغرافیای
سیاسی کیهان ص ۸۱).

بهله. [بَه لَ / بَه لَ] (ح) [[لعنت و نفرین.
یقال: علیه بهله الله. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (آندراج).

بهله. [بَه لَ / بَه لَ] (ل) [[پوستی باشد که ترکیب
پنج دست دوزند و میرشکاران چرخ و باز در
دست کنند و آنرا دستک شکاری نیز گویند.
(آندراج). دستکشی که از تیماج و جز آن
دوخته و در هنگام بردست گرفتن چرخ و باز
آنرا بر دست کشند. (ناظم الاطباء). دستکش
چرمی که میر شکاران بر دست کنند و بدان
باز و چرخ و غیره را بر دست گیرند. (فرهنگ
فارسی معین). [[در هندوستان ضریفه طوری
را گویند که همراه اهل دول باشد و زر خیرات
و کاغذهای ضروری در آن بود لیکن بدین
معنی در کتب لغت و تواریخ یافت نشد.
(آندراج). نکاب و جزودان. (ناظم الاطباء).

بهبه‌دار. [بَه لَ] (ل) (مص مرکب) آنکه
دارای دستکش شکاری بود. (ناظم الاطباء).
[[در صفات کمر مستعمل است. (آندراج):

مخلوط. درهم شده. (فرهنگ فارسی معین).
درهم و مخلوط و مختلط. (ناظم الاطباء).
بهم آور. [ب هَؤ] (نمف مرکب) آنکه فراهم
میکند و مرتب می‌سازد و ترتیب میدهد.
(ناظم الاطباء). [انمف مرکب] تألیف کرده
شده. (آندراج). مجتمع و مرتب. (ناظم
الاطباء).

بهم آوردن. [ب هَؤ د] (مص مرکب) گرد
کردن. جمع آوردن. فراهم آوردن. بیوستن.
چون سواران سپه را بهم آورده بود
بیست فرسنگ زمین پیش تو لشکرگاه.
منوچهری.

آید فرقتش بسلام قدم
حلقه‌صفت پای و سر آرد بهم. نظامی.

بهمان. [ب] (ص میهم، ضمیر میهم) مرادف
و متتابع فلان است که چیزی مجهول و
غیرمعلوم باشد. (برهان). فلان و بهمان ...
کنایه از دو چیز یا دو شخص غیرمعمول که آنرا
باستار و پیستار هم میگویند. (از آندراج).
مرادف فلان و بهمان یعنی چون بطور میهم
خواسته باشند نام کسی یا چیزی را بیان کنند
این کلمه را ذکر نمایند گاه «بهمان کس» و
«بهمان چیز» نیز گویند. (ناظم الاطباء). متابع
فلان است. (شرفنامه). اسمی است برای
شخص مجهول غیرمعمول چنانچه فلان و این
اسم در فارسی برای تمثیل استعمال کنند
چنانچه زید و عمرو و بکر در عربی. (غیاث).
کنایه از شخص میهم چون فلان. (رشیدی).
تابع فلان است و گاه متوجع او باشد یعنی
بهمان و فلان گویند و این بجای نامی یا
نامهایی که بردن آن بعلتی نخواهند شد.
(صباح الفرس):

بادام تر و سیکی و بهمان و باستار
ای خواجه کن همین و همی بر روی شمار.

از گواز^۳ و تش و انگشته^۳ بهمان و فلان
با تبرزین و دبوسی و رکاب کمری. کسایی.
نه فلان کرد و نه بهمان و نه پیر و نه جوان
نه ز تحویل سر سال بدو نه تقویم.

؟ (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۰).

نه فلان جرم کرد نه بهمان
نه بکس بود امید و نر کس بیم.

؟ (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۸).

گویی که فلان مرا چنین گفت
و آورد مرا خبر ز بهمان. ناصر خسرو.

اگر گویی فلان کس داد و بهمان مرا رخصت

سردی و تری بهم باشد. (ذخیره
خوارزمشاهی). آتشی آمده بود غله‌های
ایشان را با باغ بهم سوخته بود.
(قصص الانبیاء).

این جهان است خوب و زشت بهم
و آن جهان دوزخ و بهشت بهم. سنایی.
هر دو بهم بیامدند. (کلیله و دمنه).
در اندیشید از آن دو یار دلکش
که چون سازد بهم خاشاک و آتش.

نظامی (خسرو و شیرین ص ۱۱۹).
نخواهم نقش بی دولت نمودن
من و دولت بهم خواهیم بودن. نظامی.
جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم‌اند.

سعدی.
در جام جهان چو تلخ و شیرین بهم است

این از لب یار خواه و آن از لب جام. حافظ.
[ترجمه نم باشد. (برهان) (آندراج). کلمه
ایجاب یعنی بلی و آری. (ناظم الاطباء).
[ص مرکب] متحد و منطبق و مجتمع در
نظرات کواکب موافق و بهم نباشند. (التفهیم
ص ۲۲۱). [تنگدل و محزون. (فرهنگ
فارسی معین). [ص مرکب] خشم و قهر و
غضب. (ناظم الاطباء).

بهم. [ب] (ع ص). سواران و لشکر و کسانی
که هیچ چیز نداشته باشند. (آندراج).
[استورهای خرد چون بره و بزغاله و نیز ج
ایهم. (آندراج). ج ایهم. (ناظم الاطباء).

بهم آمدن. [ب هَؤ د] (مص مرکب) جمع
شدن. گرد شدن. یکی شدن. بهم پیوستن دو
چیز. سر بهم آوردن. (فرهنگ فارسی معین).
جمع شدن و بسته شدن. (ناظم الاطباء):
و ایشان بهم آمدند چون کوه
برداشته نرها بانو. نظامی.

رفت بسی دعوی از این پیشتر
تا دو سه همت بهم آید مگر. نظامی.
[یکدیگر متناسب یا شبیه بودن. با یکدیگر
برازنده بودن: عروس و داماد و پدر و مادر و
نوکر و آقا بهم می‌آیند. [التیام پذیرفتن. سر
زخم بهم آمدن. ملتئم شدن، چنانکه قرحه یا
جراثمی. [آرام گرفتن: دیشب چشمهایم بهم
نیامد. [متقبض شدن و بروی هم کشیده
شدن. [آهر کردن و آزرده شدن. [اغضبناک
شدن. [استغفر شدن. [ارنجیده شدن.
[اضطرب و پریشان شدن. (ناظم الاطباء).

بهم آمیختگی. [ب هَؤ ت] (حامص
مرکب) اختلاط. (فرهنگ فارسی معین)
(ناظم الاطباء).

بهم آمیختن. [ب هَؤ ت] (مص مرکب)
درهم و مخلوط شدن. مخلوط کردن.
(فرهنگ فارسی معین).

بهم آمیختن. [ب هَؤ ت] (نمف مرکب)

دست طمع برید ز نخل حیات خویش
هر کس که دور از آن کمر بهله‌دار ماند.
فطرت (از آندراج).
مگذر ز حسن ترک که در گوشمال دل
دستی دگر بود کمر بهله‌دار را.

صائب (از آندراج).
به‌لیمو. [ب ه] [ص مرکب] درختچه‌ای با
برگی معطر بته یا درختچه‌ای است که برگ
معطر دارد. با ساقی چون ساق مو و شاخهای
سخت باریک و برگهای چون برگ بید ولی
درشت یعنی زبر و خشک‌تر و شکننده‌تر از
برگ بید و خزان کند. [اقسمی ریحان و آن
بته‌ای است تا دو ذرع و بیشتر و برگهای چون
نعناع دارد و از نعناع باریکتر است برگها بوی
خوش دارند و در گلدانها نگاهدارند و
بایاست یعنی در یکسال و دو سال خشک
شود. (یادداشت مؤلف). [شربتی از آب به با
شکر و آب لیمو بقوام آورده. شربتی که از آب
جوشانیده و بقوام آمده بهی (به) کنند و
چاشنی آن از آب لیمو باشد. (یادداشت بخت
مؤلف).

بهم. [ب ه] (ق مرکب) باهم. (شرفنامه).
باهم. همراه. (فرهنگ فارسی معین). باهم و
همراه یکدیگر و یکی با دیگری و یکی در
میان دیگری. (ناظم الاطباء). باهم. جمعا. با
یکدیگر. فراهم. مجموع. کرده.

همه طرایف اطراف با تو بینم گرد
همه عجایب آفاق با تو هست بهم. منجیک.
چو بینی مرا با سیاوش بهم
ز شرم دو خسرو بمانی دژم.
برآویختند آن دو جنگی بهم
همان پهلوان و دگر بیلسم.
سوی کاخ رفتند هر دو بهم
فرنگیس برجست دل پر ز غم. فردوسی.

کندبه تیر پراکنده چون بنات‌النعمش
بهم شده سپهی را بگونه پروین. فرخی.
همی روم سوی معشوق با بهار بهم
مرا بدین سفر اندر چه انده است و چه غم.
فرخی.

آب و آتش بهم بیامزد
پالوایه ز خاک بگریزد. عنصری.
همه کس به یک خوی و یک خواست نیست
ده انگشت مردم بهم راست نیست. اسدی.
از آسوده گردان خنجرگزار
بهم حمله کردند چون سی هزار. اسدی.

میوه‌های گرمسیری و سردسیری بهم باشد
بسیار و مثل آن جایی دیگر نیست. (فارسانامه)
این بلخی ص ۱۳۰. گویند یکشب با شاپور
بهم در جامه خواب خفته بود. (فارسانامه ابن
بلخی ص ۶۲). و این سردی عارضی که سبب
ابلهی و غفلت است سه گونه باشد یا سردی
ساده باشد یا سردی و خشکی بهم باشد و یا

1 - *Leppia. citriadara* La lippie à
odeur de caron.

۲- نل:

ای خواجه این همه که تو سر میدی شماره.

۳- نل: گراز.

بدانجا هم فلان بزار گردد از تو هم بهمان. ناصر خسرو.

من نگویم همی که این شر و شور
از فلانیست یا ز بهمانیست. مسعود سعد.
آواز برآورده که ای قوم تن خویش
دوزخ مرید از بی بهمان و فلان را.
سنایی (از آندراج).

فلان و بهمان گویی که توبه یافته‌اند
چه مانع است مرا من فلان و بهمان.
سوزنی.

در نسبت شاهی تو همچون شه شطرنج
نامی است دگر هیچ نه بهمان و فلان را.
انوری.

چون ترک جان گرفتم در عشق روی چون تو
بر من فلان چه گوید بهمان چه کار دارد.
خاقانی.

حسبه لله نظر کن یک زمان در کار من
تا رهم از منت احسان بهمان و فلان. قواس.
بهمان. [ب] [لخ] دهی از دهستان
در بقاضی است که در بخش حومه شهرستان
نیشابور واقع است و ۱۲۶ تن سکنه دارد. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بهمانی. [ب] [ضمیر مهم] کنایه از دو چیز
یا دو شخص غیر معین که آنرا پاستار و پستار
گویند. (آندراج).

به تخلص تنوان همسری من کردن
چه اگر نام فلانی شده یا بهمانی.
سنجر کاشی (از آندراج).

بهماة. [ب] [ع] یک بُهمنی. واحد و جمع در
وی یکسان است. (منتهی الارب). واحد
بُهمنی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بهم افتادن. [ب] هَادَ [مص مرکب] با
یکدیگر تلاقی کردن. یکدیگر رسیدن.
چهار کس را داد مردی یک درم

هر یکی از شهری افتاده بهم. مولوی.
[[کنایه از مردن. [[کنایه از پریشان شدن.
(آندراج).

در بلخ چو پیری و جوانی بهم افتاد
اسباب فراغت بهم افتاد جهان را.
انوری (از آندراج).

بهم انداختن. [ب] هَاتَ [مص مرکب]
جور کردن: خدا نجان نیست اما در و تخته را
خوب بهم میاندازد. (یادداشت بخط مؤلف).
[[به سئزه واداشتن. رجوع به همین ترکیب
شود.

بهم اندر شدن. [ب] هَادَ شُ دَ [مص
مرکب] در یکدیگر فرورفتن:
چندان برزند نیزه که نیزه بخروشد
بندش بهم اندر شود از بس که بکوشد.

منوچهری.
بهمنی. [ب] [م] [لخ] شعبه‌ای از ایل لیراوی
از ایلات کوه گیلویه فارس. (از جغرافیای

سیاسی کیهان ص ۸۹).

بهمنی سرحدی. [ب] مَ سَ حَ [لخ]
یکی از دهستانهای بخش کهگیلویه شهرستان
بهمان است این دهستان در شمال باختری
شهرستان بهمان واقع و از شمال پرودخانه

کازرون، از خاور بدهستان طیبی سرحدی، از
جنوب بدهستان بهمنی سردسیر، از باختر به
ارتفاعات جانکی محدود است موقعیت
طبیعی کوهستانی و هوای آن سردسیر و
مالاریایی است. این دهستان از ۲۱ آبادی
بزرگ و کوچک تشکیل شده است جمعیت
آن در حدود ۹ هزار نفر است و قراء مهم آن
عبارتند از پست میر و اجل تلاور. مرکز این
دهستان صیدان (صیدون) پسا قلعه
عباسقلی خان می‌باشد اهالی این دهستان بنا
به مقتضیات فصل ییلاق قشلاق می‌روند. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بهمنی سردسیر. [ب] مَ سَ [لخ] یکی از
دهستانهای بخش کهگیلویه شهرستان بهمان
است. این دهستان از شمال بدهستان بهمنی
سرحدی، از خاور به دهستان طیبی سرحدی، از

جنوب بدهستان طیبی گرمسیر و از باختر
به بخش جانکی محدود است و هوای آن
معتدل و اغلب ارتفاعات آن دارای معدن گچ
است. رودخانه علا در این دهستان جریان

دارد. از ۴۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل
شده و جمعیت آن در حدود ۶ هزار نفر است.
سکنه این دهستان از دو تیره احمدی و
علاءالدین تشکیل میشود. زمستان در قشلاق
زندگی میکنند و در تابستان ییلاق می‌روند.

قراء مهم آن عبارت است از قلعه محمود، رود
سمه، دره نیاب و مرکز این دهستان قلعه اعلا
می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بهمنی گرمسیر. [ب] مَ گَ [لخ] یکی از
دهستانهای بخش کهگیلویه شهرستان بهمان
است این دهستان بین رود مارون و
دهستانهای حومه طیبی گرمسیر و بهمنی و

سردسیر واقع شده است. هوای آن گرمسیر و
اهالی در فصل تابستان جهت تعلیف احشام
خود به بهمنی سردسیر سرحدی کوچ میکنند.

این دهستان از ۲۷ آبادی بزرگ و کوچک
تشکیل و اغلب اهالی در چادر زندگی
می‌کنند سکنه دهستان در حدود ۵ هزار نفر
است. معدن گچ در این دهستان وجود دارد
مرکز آن آبادی لکلک یا لیرکک است. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بهم بافتن. [ب] هَاتَ [مص مرکب] در
تداول، سر هم کردن: یک مشت دروغ بهم
بافت.

بهم برآمدن. [ب] هَبَ مَ دَ [مص مرکب]
کنایه از در غضب شدن. (برهان) (انجمن آرا)
(از غیاث) (از رشیدی). خشم گرفتن.

(آندراج). غضبناک شدن. (ناظم الاطباء)
(فرهنگ فارسی معین). [[برآشفتن.
بشوریدن: و همه را دست‌گیر کردند و ایشان
بهم برآمدند و شمشر در یکدیگر نهادند.

(فارستامه ابن البلخی ص ۸۱). و فی الجملة
سیاه و رعیت بهم برآمدند و برخی از بلاد از
قبضه تصرف او بدر رفت. (گلستان). ملک
بهم برآمد و روی در هم کشید. (گلستان).

[[بیدماغ شدن. (آندراج). تنگدل شدن.
اندوهگین شدن. (فرهنگ فارسی معین).
[[آشوفته شدن. منقلب شدن: کرمان بوفات او
بهم برآمد. (المصاف الی بدایع الازمان ص ۶).

بهم برآمده باغ از تهب باد بهاری
مثال شاهد غضبان گره فکنده جبین را.
سعدی.

قطیفه بر من انداز که بهم برآمده‌ام و در خود
رعشه و لرزیدن سخت می‌بایم. (تاریخ قم
ص ۲۸۶).

بهم برافکندن. [ب] هَبَ آکَ دَ [مص
مرکب] در جنگ و سیز انداختن دو تن یا دو
گروه را:

بهبشان برافکنده یکبارگی
همی تاخت تا قلبگه بارگی. اسدی.
بهم بر بسته. [ب] هَبَ بَ تَ / تَ [ن مف
مرکب] موهوم و مشکوک. [[(مرکب) گمان و
وهم. (ناظم الاطباء).

بهم برزدن. [ب] هَبَ زَ دَ [مص مرکب]
شتاب‌کار و تندمزاج بودن. (آندراج).
شتاب‌زده شدن و شتابی کردن. (ناظم
الاطباء). [[خراب و ویران کردن. زیروزیر
کردن. زیرورو کردن.

بهم بر کردن. [ب] هَبَ کَ دَ [مص مرکب]
زیروزیر کردن. [[خراب کردن. [[پریشان
کردن. (آندراج). آزرده کردن و تصدیع دادن.
(ناظم الاطباء).

بهم بستن. [ب] هَبَ تَ [مص مرکب] بهم
بستن دو چیز یا زیاده از آن. (آندراج). [[دارا
شدن. بهم زدن مالی. سرمایه بهم بستن: پول و
پله‌ای بهم بست. (یادداشت بخط مؤلف).

بهم بسته. [ب] هَبَ تَ / تَ [ل مرکب] بهتان
و افترا. (آندراج).

بهم پیوستن. [ب] هَبَ / پَ وَ تَ [مص
مرکب] با هم متصل شدن. ملحق شدن. بهم
آمدن: و دیگر آنکه پند و حکمت و لهو و هزل
بهم پیوستند. (کلیله و دمنه). هر دو شق بهم
پیوست. (کلیله و دمنه).

بهم تاختن. [ب] هَاتَ [مص مرکب] حمله
کردن بهم. یکدیگر حمله نمودن.
بهمتان. [ب] مَ [ل] (ا) سوسن سفید و سرخ.
(آندراج). سوسن سفید و یا سوسن سرخ.
(ناظم الاطباء). مصحف بهمان. رجوع بدین
کلمه و رجوع به بهمن شود.

بهم خوردن. [بِ هَ حُوَزْ / حُوَزْ دَ] (مص مرکب) تصادم کردن، برخورد کردن. (فرهنگ فارسی معین): بهم، خوردن دو اتوبوس. | منحل شدن جمعیت خاصه حزب: بهم خوردن تعزیه. بهم خوردن مجلس. بهم خوردن وضع. | آشوب شدن مزاج: بهم خوردن حال شخص. (فرهنگ فارسی معین). - بهم خوردن مینا: کنایه از حرکت یافتن میناست تا آنچه در آن است بسبب آن حرکت برهم خورد. (آندراج):

بس که خونم با می گلرنگ می آید بجوش میخورد بر هم مزاجم گر خورد مینا بهم. اثر (از آندراج). - بهم خوردن وضع: دگرگون شدن وضع. (آندراج):

دارد همه جا خنده چو ترکیب مفرح تأثیر بهم خورده ز بس وضع زمانه. محسن تأثیر (از آندراج).

بهمدان. [بِ مَ] (ضمیر مبهم) فلان و بهمان و بیسار، از کلمات و اسماء مهمله است. رجوع به بهمان شود.

بهم در شدن. [بِ هَدَشْ دَ] (مص مرکب) مخلوط شدن و آمیخته شدن و بر هم زده شدن. (ناظم الاطباء) (اشتیگاس) (روززی). انسکا ک. اشمنزاز. اختلاف. (ترجمان القرآن). **بهم در شکستن.** [بِ هَدَشِ کَ تَ] (مص مرکب) کنایه از امتزاج دادن و بهم پیوستن. (آندراج):

آتش و آبی که بهم در شکست پیه دروگرده یا قوت بست. نظامی (از آندراج).

| خُرد کردن. بهم کوفتن: رگها بیردشان سخاوتها بکندهشان پشت و سر و پهلوی بهم در شکندهشان از بند شبانروزی بیرون نکندهشان تا خون برود از تشان پا ک بیک بار.

منوچهری. **بهم دوختن.** [بِ هَدَ تَ] (مص مرکب) یکی کردن. بهم پیوستن: گرزین و زمان بهم دوزی ندهندت زیاده از روزی.

؟ (از یادداشت بخط مؤلف). **بهمدی.** [بِ مَ] (لج) دهی از دهستان حومه بخش جاسک است که در شهرستان بندرعباس واقع است. دارای ۳۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بهم رسانیدن. [بِ هَزْ / رِ دَ] (مص مرکب) بدست آوردن و حاصل نمودن. (آندراج). بدست آوردن و میسر کردن. (ناظم الاطباء). بدست آوردن چیزی، دارا شدن آن. (فرهنگ فارسی معین). | شخصی یا چیزی را بشخص یا چیز دیگر رسانیدن. | اگر

کردن. فراهم آوردن. | او تن را به یکدیگر نزدیک کردن. زن و مردی را بوصال یکدیگر رسانیدن. (فرهنگ فارسی معین).

بهم رسیدن. [بِ هَزْ / رِ دَ] (مص مرکب) اتقاء. (ترجمان القرآن) رسیدن به یکدیگر. ملاقات کردن یکدیگر. (فرهنگ فارسی معین). یکدیگر پیوستن. دیدن یکدیگر را: فرصت شمار صحبت کز این دوروزه منزل چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن.

حافظ. صحبت غنیمت است بهم چون رسیده ایم تا کی دگر بهم رسد این تخته پاره ها. صائب. | بوصول یکدیگر رسیدن. (فرهنگ فارسی معین). | پیدا شدن. یافت شدن. بدست آمدن. (یادداشت بخط مؤلف). بوجود آمدن. (ناظم الاطباء). بوجود آمدن. ایجاد شدن. پیدا شدن. بدست آمدن: در این فصل موز بهم نمرسد. (فرهنگ فارسی معین).

بهم زدن. [بِ هَزْ دَ] (مص مرکب) مخلوط کردن و زیر و رو کردن. (فرهنگ فارسی معین). مخلوط کردن و بی ترتیب کردن و آشفته کردن. (ناظم الاطباء): جای را بهم زدن. | خراب و پریشان کردن. (آندراج) (ناظم الاطباء). خراب کردن. بی ترتیب کردن. آشفته ساختن. (فرهنگ فارسی معین): گریب فتنه هر دو جهان را بهم زد ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست.

حافظ. حل رموز عشق در اوراق محنت است بپهوه چند دفتر راحت بهم زینم. طالب آملی (از آندراج).

- دل بهم زدن: غشیان و تهوع باشد: هر دخل که بی جاست بهم زد دل ما را همچون مگس افتاد در آش سخن ما. نعمت خان عالی (از آندراج). | مالی یا اموالی بهم زدن: دم و دستگاه بهم زدن. قدرتی بهم زدن. بحاصل کردن. (یادداشت بخط مؤلف). | باطل کردن. | جمعیت حزب و غیره. | آهر کردن با کسی. (فرهنگ فارسی معین).

بهم زده. [بِ هَزْ دَ] (نصف مرکب) مخلوط شده. درهم شده. | آواگون شده و سرنگون و غلبه کرده شده. (ناظم الاطباء) (آندراج). | غمگین و دلنگن. (آندراج). دلگسیر و غمگین. | مغلوب شده و شکست داده شده. (ناظم الاطباء).

بهمزگ. [بِ هَزْ] (لج) خاریشت. (آندراج). تشی و خاریشت تیرانداز. (ناظم الاطباء).

بهم شدن. [بِ هَشْ دَ] (مص مرکب) برابر شدن. مساوی شدن: بهم شود بزبان بڑت لفظ با معنی

اگر ت جان سخنگوی با خرد بهم است. ناصر خسرو. - بهم بر شدن: مخلوط شدن و آمیخته شدن. (ناظم الاطباء).

بهم کردن. [بِ هَ کَ دَ] (مص مرکب) پیوستن. جمع کردن. گرد کردن. فراهم آوردن:

هر مال کز ولایت سلطان بهم کند بر لشکر و خزینة سلطان برد بکار. فرخی. به صره زر بهم کردم و به بدره درم همی روم که کنم خلق را از این آگاه. فرخی.

چون بهم کردی بسیار بنفشه طبری باز برگردد و به بستان شو چون کبک دری. منوچهری.

نکرد از بزرگان عالم جز او کسی علم و ملک سلیمان بهم. ناصر خسرو. بهم کرده کنیزی چند جماش غلام وقت خود کای خواجه خوش باش. نظامی.

به گیتی هر کجا درد دلی بود بهم کردند و عشقش نام کردند.

عراقی همدانی. **بهم گذاشتن.** [بِ هَ کَ تَ] (مص مرکب) بر هم نهادن.

بهم گوریدن. [بِ هَدَ] (مص مرکب) در یکدیگر داخل شدن. بهم آمیختن چنانکه جدا کردن دشوار و یا ناممکن بود... نخها: ابریشمها گوریده است. کارها بهم گوریده است. (یادداشت بخط مؤلف): نخها بهم شوریده و درهم برهم شده است.

بهم ماندن. [بِ هَدَ] (مص مرکب) بهم مانستن. شبیه یکدیگر بودن.

بهمن. [بِ مَ] (لج) در اوستا «وهونا»^۱ پهلوی «وهومن»^۲ مرکب از دو جزو «وهو» بمعنی خوب و تیک و مند از ریشه «من»^۳ بمعنی منش پس بهمن بمعنی به منش و نیک اندیش، نیک نهاد. طبری (ج ۲ ص ۴) گوید: «تفسیر بهمن بالعربیة «الحسن النیة» وی یکی از امشاسپندان و نخستین آفریده آهورمزداست. در جهان روحانی مظهر اندیشه نیک و خرد و دانائی خداست. دومین ماه زمستان و یازدهمین ماه سال شمسی بنام او بهمن خوانده میشود. و نیز دومین روز از هر ماه خورشیدی بدو نسبت دارد و همچنین بهمن گیاهی است که بقول بیرونی و اسدی طوسی مخصوصاً در جشن بهمنجته خورده میشود. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

بهمن. [بِ مَ] (لج) نام ماه یازدهم از هر سال

شمسی. (برهان) (ناظم الاطباء). ماه یازدهم است از سال شمسی و آن ماه دوم است از فصل زمستان. (آندراج). نام ماه یازدهم از سال شمسی. (رشیدی). ماه یازدهم باشد از سال شمسی و آن ماه دوم است از فصل زمستان که مدت ماندن نیر اعظم بود در برج دلو و در دهم این ماه جشن سده بود. (جهانگیری):

به تن زنده پیل و به جان جبرئیل
به کف ابر بهمن به دل رود نیل. فردوسی.
پس آنکه سوی خان قارن شدند
همه دیده چون ابر بهمن شدند. فردوسی.
فرخس باد و خداوندش فرخنده کناد
عید فرخنده و بهمنجنه و بهمن ماه. فرخی.
چنان کز روی دریا بامدادان
بخار آب خیزد ماه بهمن. منوچهری.
همی راز گویند تاروز هر شب
ازیرا ز بهمن گل آزار دارد. ناصر خسرو.
ماه بهمن نبید باید خورد
ماه بهمن نشاط باید کرد. مسعود سعد.

نی نی که با غم است مرا نانس لاجرم
مریم صفت بهار به بهمن در آورم. خاقانی.
ذخیره ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار
که میرسد ز بی رهنان بهمن و دی. حافظ.
|| نام روز دوم است از هر ماه شمسی و بنا بر
قاعده کلیه فارسیان که چون نام روز با نام ماه
موافق آید آن روز را عید گیرند و در این روز
جشن سازند و انواع غله ها و گوشتها پزند و
گل بهمن سرخ و سفید بر طعامها باشند و هر
دو بهمن را میده کرده با نبات و قند بخورند و
بهمن سفید را سائیده با شیر بخورند و آنرا
مسقوی حافظه دانند و گویند این روز را

خاصیت تمام است در کندن گیاهها و بیخهای
دوایی از کوهها و صحراها و گرفتن روغنها و
کردن بخورها، و نیک است در این روز جامه
نو بریدن و پوشیدن و ناخن چیدن و موسی
پیراستن و عمارت کردن و این روز را
بهمنجنه خوانند. (برهان) (جهانگیری). در
دهم این ماه جشن عظیم واقع شده...
(آندراج) (از ناظم الاطباء). نام روز دوم از
هر ماه شمسی. (غیاث) (رشیدی)... چون دو
روز از ماه بهمن گذشته بودی بهمنجنه
کردندی و این عیدی بودی و بهمن سرخ و
زرد بر سر کاسه ها افشاندی. (فرهنگ اسدی).
فرخ است باد و فرخجنه بود

سده و عید فرخ و بهمن. فرخی.
رسم بهمن گیر و از نو تازه کن بهمنجنه
ای درخت ملک، بارت، عز و بیداصی تنه.
منوچهری.
اورمزد و بهمن و بهمنجنه فرخ بود
فرخت باد اورمزد بهمن و بهمنجنه.
منوچهری.

بهمن روز ای صنم دلستان
بنشین با عاشق در بوستان. مسعود سعد.
|| گیاهی و رستی بود که در بهمن و زمستان
گل کند و بیخ آن سرخ و سفید است و آنرا
بهمنین میگویند و بعضی گویند گلی است که
زمستان هم میباشد و داروئی است که بدن را
فربه کند و باد را دفع سازد و قوت بپاه دهد.
(برهان). نام نباتی است که گل کند و آنرا بهمن
سرخ و سفید نامند و فارسیان آنرا بخورند و
مفید دانند و چون در بهمن روید و گل کند
بدین نام نامیده شده است. (آندراج). نام
دوایی و آن دو قسم باشد یکی بهمن سفید و
آن نوعی از زردک صحرایی است و دیگر
بهمن سرخ و آن بیخ درخت علی حده است.
(غیاث). نباتی است که در بهمن ماه گل کند و
بیخش در دواها بکار برند و دو گونه است
سرخ و سفید. (رشیدی) (از جهانگیری). گلی
است که بزستان نیز باشد. (صحاح الفرس).
بیخ نباتی است مشابه ترب سطر بیشتر کج
میباشد دو قسم است سرخ و سفید. (مستهی
الاراب). گیاهی که در این ماه یعنی در ماه
یازدهم گل میکند و بیخ آن سرخ و سفید است
و در روز جشن بهمن که انواع خورشها
ترتیب میدهند گل بهمن سرخ و سفید را میده
کرده با نبات و قند میخورند. (ناظم الاطباء).
در طب این گیاه معروف است و آن بیخی
است سپید رنگ یا سرخ مثل زردک. (تحفه
بحر الجواهر). نام این گیاه در پهلوی
«وهومن»^۱ است. (از حاشیه برهان چ معین):
نشگفت اگرچه آهوی چین مشک برد هم
چون سر بخورد سنبل و بهمن در آورم.
خاقانی.

|| نام پرده ای است از موسیقی. (برهان)
(آندراج) (غیاث) (جهانگیری) (ناظم
الاطباء):

بجوش اندرون دیگ بهمنجنه
بگوش اندرون بهمن و قیصران. منوچهری.
|| برکندهها و تخته های برف که از کوه بسبب
حرارت آفتاب جدا شده و بیفتند. (برهان)
(جهانگیری). برکنده های برف را گویند که
بسبب حرارت از کوه ناگاه بر سر آدمی یا
حیوانات فروافتد و هلاک کند. (آندراج).
برکنده های برف که بواسطه حرارت آفتاب
ناگاه از بالای کوه سرازیر شده فروافتد. (ناظم
الاطباء). برف انبوه و لغت های برف که از کوه
بتپاش آفتاب، وزش باد یا انعکاس صوت
جدا شود و سرازیر گردد. (فرهنگ فارسی
معین). توده وسیع از برف و یخ در ارتفاعات
زیاد که بسبب وزن خود بسرعت بر دامنه کوه
سرازیر میشود. و اغلب هزارها تن سنگ را با
خود می آورد. بهمن ممکن است مخاطرات
عظیم ببار آورد و دهکده ها و جاده ها و

جنگلهای سر راه خود را معدوم سازد. (دایرة
المعارف فارسی). || بودن آفتاب در برج دلو.
(برهان). ماندن نیر اعظم بود در برج دلو.
(آندراج). || ابر بارنده. (برهان) (آندراج).
|| (ص) مخفف برهمن است که بمعنی
راست گفتار و راست کردار باشد. (برهان)
(جهانگیری). راست گفتار و راست کردار.
(آندراج) (ناظم الاطباء). || کوچک
بسیار دان. (برهان) (آندراج) (جهانگیری)
(ناظم الاطباء). || دراز دست. (برهان)
(آندراج) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). || (و)
عقل اول را گویند. (از برهان). عقل اول است
که آنرا صادر اول گویند. (آندراج). نام عقل
اول که فرشته است. (غیاث). جمعی از
حکمای فرس گفته اند که نام عقل اول است.
(رشیدی). عقل اول چنانچه در شرح دیوان
حضرت امیرالمؤمنین (ع) آورده که عقل نزد
مشائین ده است و میگویند که خدا واحد
محض است و از واحد محض غیر واحد
صادر نمی شده و آن واحد که از خدا صادر
شده عقل است که حکمای فرس او را بهمن
گویند پس بدین اعتبار بهمن عقل اول باشد.
(جهانگیری). عقل اول. (ناظم الاطباء).

بهمن. [بَ مَ] (بخ) پسر پادشاه اردوان.
(ولف):

مر او را خجسته پسر بود هفت
چو آگه شد از پیش بهمن برفت.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۷
ص ۱۹۳۹).
گریزان بشد بهمن اردوان
تنش خسته از تیر و تیره روان.
فردوسی (ص ۱۹۴۱).

بهمن. [بَ مَ] (بخ) نام اردشیر پسر
اسفندیار. (برهان). نام بهمن پسر اسفندیارین
گشتاسب که به این صفت متصف بوده بسبب
تیم بهمن نامی فرشته ای که مصالح روز بهمن
به او متعلق است بدین نام نامیده اند. (آندراج)
(انجمن آرا). پادشاهی که پسر اسفندیار بود و
او را نیز بسبب آن فرشته این نام شده.
(غیاث). پسر اسفندیار را بسبب تیمن
بهمن نامی فرشته مذکور بدین نام نامیده اند.
(رشیدی). نام پسر اسفندیار پسر گشتاسب که
اردشیر نام داشت. مورخان در تسمیه او به
این اسم وجوهی گفته اند. گروهی گفته اند
بسبب راست گفتاری و درست کرداری او را
بهمن گفتند و جمعی گفته اند که چون در
خردسالی بفیاضت زیرک و عاقل بسیار بود به
این اسم موسوم گشت و فرقه ای آورده اند که
دست وی بسیار دراز بود که چون بایستادی
بزانش رسیدی و نیز گفته اند چون به اکثر بلاد

دست یسافت او را به این نام خواندند. (جهانگیری):

همه لشکرش را به بهمن سپرد
وز آنجا خرامید با چندگرد.

فردوسی (شاهنامه چ سروخیم ج ۶ ص ۱۵۴۸).

سخنهای آن نامور پیشگاه
چو بشنید بهمن بیامد براه.

فردوسی (ایضاً ص ۱۶۴۸).

بدو گفت بهمن که من بهممن
ز پشت جهاندار روین تم.

فردوسی (ایضاً ص ۱۶۴۹).

شنیدم من که برپای ایستاده

رسیدی تا بزانو دست بهممن. منوچهری.

بهمن اسفندیاری کاخ رستم سیستان

سیستان را بهممن آسا دادی احست ای ملک.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۹۶).

چو بهممن ز زابلستان خواست شد

چپ آوازه افکند و از راست شد. سعدی.

رجوع به ایران باستان ص ۲۵۴۳ و ۲۵۳۰ و ۹۷۰ و مزدینا شود.

بهمن. [بَ مَ] (اِخ) نام فرشته‌ای است که

تسکین خشم و قهر دهد و آتش غضب را

فرونشاند و او را موکل است بر گاو و

گوسفندان و اکثر چهارپایان و تدبیر امور و

مصلحی که در ماه بهممن و روز بهممن واقع

میشود به او تعلق دارد. (برهان) (جهانگیری).

نام ملکی است که تسکین دهد و موکل باشد

بر اکثر چهارپایان و تدبیر امور ماه بهممن و

روز بهممن کند. (آندراج) (غیاث). فرشته‌ای

است که موکل بر گاو گوسفند و بیشتر

چهارپایان باشد و تسکین خشم و قهر کند و

آتش غضب را فرونشاند. (ناظم الاطباء).

بهممن. [بَ مَ] (اِخ) نام قلمه‌ای است در

هندوستان. (برهان) (ناظم الاطباء).

بهممن. [بَ مَ] (اِخ) نام قلمه‌ای است در

نواحی اردبیل و در قدیم در آنجا ساحران و

جادوگران بسیار بوده‌اند. گویند کیخسرو در

اول سلطنت خویش طلسمات آنرا شکسته و

آن قلمه را فتح کرد. (برهان) (از غیاث)

(جهانگیری). نام قلمه‌ای بود در حوالی اردبیل

که کیخسرو آنرا فتح نمود. (جهانگیری)

(آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء):

بمرزی کجا آن دژ بهممن است

همه ساله بر خاخش اهریمن است.

فردوسی (از آندراج).

بهممن. [بَ مَ] (اِخ) نام چشمه‌ای است در

جرجان که چون آب از آنجا بردارند و بر

کرمی که در توابع آنجاست پای نهند تمام آن

آبی که برداشته‌اند شور و تلخ شود اگرچه یک

کس پا نهاده و صدکس آب برداشته باشند.

(برهان) (از ناظم الاطباء). این نام در معجم

البلدان و مجمل التواریخ و حدود العالم نیست

و در قابوسنامه صص ۲۸ - ۲۹ آمده: روزی

از ولایت ما سخن می‌پرسید (امیر بالسوار) و

عجایب‌های هر ناحیت می‌برفت، می‌گفتم

بروستای گرگان دیه‌ی است در کوهپایه و

چشمه‌ای است از دیه دور، و زنان که آب

آرند جمع شوند، هرکس با سیبوی و از آن

چشمه آب برگیرند و سیبوی بر سر نهند و

بازگردند، یکی از ایشان بی‌سیبوی همی آید و

بر راه اندر همی نگرند و کرمی است سبز اندر

زمین‌های آن دیه، هرکجا از آن کرم می‌یافت

از راه بیک سو می‌افکند، تا آن زنان پای بر

کرم نهند که اگر یکی از ایشان پای بر آن کرم

نهد و کرم بمیرد آن آب که در سیبوی بر سر

به فرو الحاجب و ذوالحاجین و رجوع به

مجمل التواریخ صص ۹۷، ۱۶۹، ۲۷۵ و ۲۷۶

شود.

بهمنجان بالا. [بَ مَ جَان] (اِخ) دهی از

دهستان رادکان است که در بخش حومه

شهرستان مشهد واقع است و ۲۲۶ تن سکنه

دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بهمنجان پائین. [بَ مَ جَانِ] (اِخ) دهی از

دهستان رادکان است که در بخش حومه

شهرستان مشهد واقع است و ۲۲۶ تن سکنه

دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بهمنجنه. [بَ مَ جَن] (اِخ) (مرکب) نام روز

دویم است از ماه بهممن و عجمان در این روز

عید کنند و جشن سازند بنا بر قاعده کلیه که

نزد ایشان ثابت است که چون نام روز با نام

ماه موافق آید عید باید کرد و آنرا بهمنجه نیز

گویند، گویند در این روز سپند را با شیر باید

خورد بجهت زیادتی حافظه و در بعضی از

بلاد در این روز مهمانی کنند بطعامی که در آن

جمع حیوانات باشد و بعضی گویند نام روز

دویم از هر ماه شمسی. (برهان). روز دوم ماه

بود بقول پارسیان و بقول دیگر روز دوم بود از

بهممن ماه و پادشاهان عجم این روز را بفال

نیکو داشتندی و بهممن سرخ و زرد سر همه

چیز بیفشانند. (صاح الفرس):

فرخش باد و خداوندش فرخنده کناد

عید فرخنده بهمنجه و بهممن ماه. فرخی.

بجوش اندرون دیگ بهمنجه

بگوش اندرون بهممن و قیصران. منوچهری.

رسم بهممن گیر و از نو تازه کن بهمنجه

ای درخت ملک، عزت بار و بیداری تنه.

منوچهری.

اندرآمد ز در حجره من صحمدی

روز بهمنجه یعنی دویم از بهممن ماه. انوری.

انام آهنگی است. رجوع به آهنگ شود.

رجوع به بهممن شود.

بهمنچنه. [بَ مَ جَن] (اِخ) (مرکب) رجوع

به ماده قبل شود.

بهمنش. [بَ مَ نَش] (ص مرکب) وهمنش.

دارای منش نیک. دارنده اندیشه خوب.

(فرهنگ فارسی معین). و رجوع به منش

شود.

بهمن شیر. [بَ مَ شِیر] (اِخ) نام یکی از

دهستانهای بخش مرکزی شهرستان آبادان و

همچنین نام رودی است که از خاور خرم‌شهر

از رودخانه کارون جدا شده و از جنوب

خاوری خرم‌شهر و شمال خاوری آبادان به

خور بهممن شیر میریزد و در واقع آبادان

بوسیله این رود و شط العرب تشکیل جزیره را

میدهد. هوای آن گرم و مرطوب است آب

بهمن **بیگلو.** [بَ مَ بِلُو] (اِخ) طایفه‌ای از

طوایف قشقای. (جغرافیای سیاسی کیهان

ص ۸۵).

بهمن پیچ. [بَ مَ پِیچ] (اِخ) (مرکب) کشت بر

کشت، پیچک. (یادداشت بخت مؤلف).

بهمن جادویه. [بَ مَ جَادَوِیَه] (اِخ) رجوع

قراء از رودخانه بهمن شیر تأمین میگردد این دهستان از ۱۹ قریه بزرگ و کوچک تشکیل شده در حدود هشت هزار سکنه دارد قراء مهم آن عبارتند از طره سنجاخ که قریب سه هزار تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بهمن شیر. [ب م] (بخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان خرم شهر است. این دهستان در خاور و شمال خاوری خرم شهر واقع است هوای آن گرم و مرطوب است و آب قراء آن از رودخانه بهمن شیر تأمین میشود این دهستان از هفت قریه بزرگ و کوچک تشکیل شده و در حدود پنج هزار تن سکنه دارد. قراء مهم دهستان بهمن شیر عبارتند از محرزی که در خاور خرم شهر است و در حدود ۱۷۰۰ تن سکنه دارد و دیگری دهستان حفار خاوری است که در حدود ۱۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بهمنگان. [ب م] (مرکب) بهمجنه. رجوع به بهمجنه شود.

بهمن شیر. [ب م] (نف مرکب) جاده یا ناحیتی که از کوه در آن بهمن تواند افتاد. (یادداشت بخط مؤلف).

بهمن میرزا. [ب م] (بخ) پسر عباس میرزا ولی عهد. پسر فتحعلیشاه قاجار که از فضلی شاهزادگان قاجار و مریبی علم و ادب و صاحب کتابخانه معروفی بود و بسیاری از کتب نفیسه فارسی به اسم او تألیف شده یا به تشویق او به چاپ رسیده است و او مؤلف تذکرهالشرفائی است بنام تذکره محمدشاهی که آنرا بنام برادر خود محمدشاه قاجار در سال ۱۲۴۹ ه. ق. به انجام رسانده است. بهمن میرزا در اواخر سلطنت محمدشاه چون به توطئه برض پادشاه متهم گردید از ترس جان به قفقازیه گریخت و در آنجا در شهور سنه ۱۳۰۱ ه. ق. در شهر شیشه قراغ و فات یافت. این بهمن میرزا را که پسر عباس میرزا عم ناصرالدین شاه است نباید با بهمن میرزا ملقب به بهاءالدوله که پسر بلافضل فتحعلیشاه و عم بهمن میرزای مذکور است اشتباه نمود. (وفیات معاصرین قزوینی).

بهمن نژاد. [ب م ن] (ص مرکب) کسی که از خاندان بهمن باشد. (ناظم الاطباء). از خانواده و اصل و تبار بهمن:

فریدون نسب شاه بهمن نژاد
چو برخاست از اول بامداد.

بهمنه. [ب م ن] (ل) همان بادافراه و قیل با بای فارسی (بهمنه) و آن چوبکی تراشیده را گویند که بچگان رشته در آن پیچیده گردانند. هندی لثو نامند. (آندراج). چرخه. (ناظم الاطباء). و رجوع به بهنه و بهنه شود.

بهمنه. [ب م ن] (بخ) لقب عام ملوک نسا و ایورد. (آثارالباقیه).

بهمنی. [ب م] (ص نسبی) منسوب به ماه بهمن:

ای ابر بهمنی نه بچشم من اندری
تن زن زمانکی و بیاسا و کم گری. فرخی.

بهمنی. [ب م] (بخ) سلاطین بهمنی از سال ۷۴۸ تا ۹۳۳ ه. ق. در قسمتی از دکن حکومت کردند. مؤسس این سلسله حسن کانگواز افغانانی است که در خدمت یکی از پراهمه دهلی بسر میرد در سال ۷۴۸ ه. ق. شروع و آخرین آنها کلیم آشاه است که در سال ۹۳۳ منقرض گردید. ممالک این سلسله بین پنج سلسله دکن تقسیم شد. (از تاریخ طبقات سلاطین لیبول صص ۲۸ - ۲۸۹). و رجوع به بهمینان و گلبرگه شود.

بهمنی. [] (بخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان بوشهر است که ۲۰۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بهمنی. [] (بخ) دهی از دهستان چارکی است که در بخش لنگه شهرستان لار است و ۲۸۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بهمنی. [ب م] (بخ) نام یکی از دهستانهای بخش میناب است که در شهرستان بندرعباس واقع است. این دهستان در جنوب خاوری میناب واقع است و محدود است از شمال بدهستان پائین شهر. از خاور بدهستان حومه. از جنوب بدهستان دهو. از باختر بدهستان شعیل و از آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است. جمعیت آن ۷۸۹۰ تن است مرکز دهستان قریه بهمنی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بهمنیار. [ب م ن] (بخ) ابوالحسن مرزبان دیلمی معروف به کیا رئیس. رجوع به ابوالحسن بهمنیار شود.

بهمنیار. [ب م ن] (بخ) احمدین آقا محمدعلی. ادیب و استاد دانشگاه تهران در سال ۱۲۶۲ ه. ق. در کرمان متولد شد و در سال ۱۳۳۴ ه. ش. در تهران درگذشت. وی علوم مقدماتی را در کرمان تحصیل کرد و در نهضت مشروطه در عداد آزادی خواهان در آمد و روزنامه «دهقان» را انتشار داد سپس از طرف مأموران انگلیسی بشیراز تبعید شد و محبوس گردید. در سال ۱۳۳۵ ه. ق. رهایی یافت و در تهران وارد خدمت وزارت مالیه شد و مأمور خراسان گردید و در مشهد روزنامه فکر آزاد را منتشر کرد. در سال ۱۳۰۶ وارد خدمت عدلیه شد و مأمور قزوین و سپس همدان گردید و مجدداً در سال ۱۳۰۸ بمعلمی مشغول شد. در سال ۱۳۱۰ برای

تدریس دارالمعلمین انتخاب گردید و در سال ۱۳۱۳ تدریس ادبیات عربی مدرسه معقول و منقول بدو محول گردید و در سال ۱۳۱۵ عنوان استادی دانشگاه و در سال ۱۳۲۱ عضویت فرهنگستان را یافت. از آثار او «تحفه احمدیه» در شرح الفیه ابن مالک. تصحیح التوسل الی التوسل. تصحیح تاریخ بیق. تصحیح اسرارالتوحید. ترجمه زبده التواریخ در تاریخ آل سلجوق. صرف و نحو عربی بفارسی (سه دوره). ترجمه احوال صاحب ابن عباد را باید نام برد. وی در تنظیم و تدوین مطالب مجلدات اول و دوم لغت نامه با مرحوم دهخدا همکاری کرده است.

بهمن یاری. [ب م] (بخ) دهی از دهستان بویرحمدی سردسیر بخش کهکیلویه است که در شهرستان بهبهان واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بهمن یاری بالا. [ب ی] (بخ) دهی از دهستان حیات داود است که در بخش گناوه شهرستان بوشهر واقع است و ۷۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بهمن یاری پائین. [ب ی] (بخ) دهی از دهستان حیات داود است که در بخش گناوه شهرستان بوشهر واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بهمینیان. [ب م] (بخ) سلاطین بهمینی شاهان گلبرگه. سلسله‌ای از سلاطین که در دکن و نواحی مجاور آن (هندوستان) از ۷۴۸ - ۹۳۳ ه. ق. حکومت کرده‌اند و مؤسس این سلسله حسن بود که با عنوان علاءالدین گانگو بهمینی بر تخت سلطنت نشست. (فرهنگ فارسی معین).

بهمنین. [ب م ن] (ل) بهمنان و بهمن سرخ و سفید. (ناظم الاطباء). تشبیه بهمین. دو بهمین سرخ و سفید. و رجوع به بهمین شود.

بهمون. [ب] (ضمیر مبهم) مراد فلان است چنانکه گویند فلان و بهمون. (آندراج). رجوع به بهمان شود.

بهمه. [ب م] (ع) ستور ریزه مانند بره و بزغاله و گوساله. ج. بَهْم، بَهْم، پهام، جیح، پهامات. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بچه گوسفند نر و ماده و اول بچه که گوسفند بزاید. (مهذب الاسماء). بچه گوسفند چون از مادر بر زمین افتد اگر از میش باشد و اگر بز و اگر از نر باشد و اگر از ماده آنرا سخله و بهمه گویند. (تاریخ قم ص ۱۸۷).

بهمه. [ب م] (ع ص) (ل) دلاوری که کسی بر وی دست نیابد. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دلیر. (آندراج). مرد دلیر که بر او ظفر نباشد. (مهذب الاسماء). آکار سخت و مشکل. (منتهی الارب)

صلاح‌الدین بن حسن بن احمد بن علی بن ادریس بھوتی حنبلی. از شیوخ حنابلہ و مردی عالم و عاقل و متبحر در علوم دینی بود و بیشتر اوقات خود را صرف نوشتن مسائل فقہی میکرد و شبہای جمعه مجمعہ جهت بحث و گفتگو در منزل خود ترتیب داده بود. او راست: ۱- الروض المرعب. ۲- کشاف القناع عن الاقتاع. وی در سال ۱۰۵۱ھ ق. به مصر درگذشت. (معجم المطبوعات). رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۵۹ شود.

بھود. [بُ] (ا) هر چیزی نسیم‌سوخته که از نزدیک شدن به آتش زرد رنگ شده باشد. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

بھور. [بُ] (ا) چشم باشد که بعربی عین گویند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (از ناظم الاطباء). || نگاه که بعربی نظر خوانند، و به این معنی بھور نیز آمده است. (برهان) (از آنندراج) (انجمن آرا). نگاه و نظر. (ناظم الاطباء). رجوع به بھون شود.

بھور. [بُ وَ] (ا) شیر بیشه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

بھور. [بُ] (ع مص) روشن شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). روشن شدن و روشن کردن خورشید. (از اقرب الموارد). || خوشنما نمودن. || اغلبه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). برتر شدن از یاران. (از اقرب الموارد). || افزون آمدن روشنی ماه بر فروغ دیگر ستارگان. (آنندراج) (از اقرب الموارد).

بھور. [ا] [ا] (ع) دهی از دهستان ایوانکی است که در شهرستان دماوند واقع است. ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بھوغ. [بُ] (ع مص) بخواب شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

بھون. [بُ] (ا) بھور و چشم و نگاه. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). رجوع به بھور شود.

بھونیه. [بُ وَ نِی] (ع) [ا] شتر محسن میان کرمانی و عربی. (منتهی الارب). شتران مابین کرمانی و تازی. (ناظم الاطباء).

بھی. [بُ] (حامص) نیکویی و خوبی. (برهان) (غیاث). خوشی و نیکویی و خوبی. (آنندراج). خوبی. (انجمن آرا). نیکویی و خوبی. بهتری. (ناظم الاطباء). بھولوی «وہہ». حاشیہ برهان چ معین. بدین معنی مرکب است از «بہ» و «بھی» مصدر. (آنندراج) (از غیاث):

بجای هر بھی پاداش نیکي

بجای هر بدي پادافراهي.

ز بداصل چشم بھی داشتن

بود خاک در دیده انباشتن.

چو تاریک شد روزگار بھی

از ایشان بهر مز رسید آگهي.

دقیقی. فردوسی. فردوسی.

بر فرخی و بر بھی گردد ترا شاهنشهی این بنده را کرمان دهی آن بنده را کرمانیہ.

منوچھری.

بود دوری از بدزه بخردی

بھی نیکي و دوری است از بدی. اسدی.

نشايد بھی یافت بی رنج و بیم

که بی رنج کس نارد از سنگ سیم. اسدی.

نه داندگان را ز دانش بھی است

نه نزدیک کس دانشی را بهاست.

ناصر خسرو.

بر تو به امید بھی روز روز

چرخ و زمان میسرمد سالیان. ناصر خسرو.

با بهان رای زن ز بهر بھی

کز دو عقل از عقیلای برھی. سنایی.

بفرمانبری کوش کارد بھی

که فرمانبری به ز فرماندهی. نظامی.

بهر جا که روی آری از کوه و دشت

بھی بادت از چرخ پیروز گشت. نظامی.

بزرگش بخشید و فرماندهی

ز شاخ امیدش برآمد بھی. سعدی.

بھی یادت لطف کن کآن مهان

ندیدندی از خود بتر در جهان. سعدی.

|| اترقی. دولت. غیاث):

تشنین با اهل علم ای دوست مادام

که از دانش بھی یابی سرانجام.

|| صحت و تندرستی. (غیاث). بھودی.

(انجمن آرا). صحت و شفا و تندرستی. (ناظم

الاطباء). بھود. شفا. صحت. (فرهنگ فارسی

معین):

بادارخ عدوی تو همچون بھی دژم

روی تو یاد همچو گل از شادی و بھی.

رودکی.

چه بندی دل اندر سرای سپنج

که هرگز نداند بھی راز رنج. فردوسی.

تو دوری و از دوری تو سخت برنجم

امید بھی نیست چو زینگونه بود کار. فرخی.

امید بھی در شهنشه ندید

در اندازه کار او ره ندید. نظامی.

بیمار چو اندکی بھی یافت

ور شخص زرار فرھی یافت. نظامی.

خاقانیا ز عارضه درد دل مثال

کز ناله هیچ درد نشان بھی ندید. خاقانی.

بھی. [بُ] (ا) مرکب) به. آبی. (فرهنگ

فارسی معین). نام میوه‌ای است. (برهان). نام

میوه ولایتی که بیدانه تخم او است و آن دو

قسم است شیرین و ترش. شیرین معتدل

رطب در درجه اول و ترش یارد در اول و

یابس در دوم. (غیاث) (آنندراج). میوه‌ای

است مشهور به به که آنرا آبی نیز گویند.

(انجمن آرا). آبی بود که آنرا بتازی سفرجل

خوانند. (اوبھی). میوه‌ای که آنرا آبی و به و

سفرجل نیز گویند. (ناظم الاطباء):

آنکه نشک آفرید و سرو بھی

رودکی.

خم و خنبه پر ز انده دل نهی

رودکی.

ز عرفان و نرگس و بید و بھی

فردوسی.

ز گل دسته‌ها کرده شاهنشهی

فردوسی.

نهاده برش نار و سیب و بھی

فردوسی.

مجلسی سازم با بربط و با چنگ و رباب

با ترنج و بھی و نرگس و با نقل و کباب.

منوچھری.

ویشان را نیز همچو سیب و بھی را

هستند افلاک شکل و رنگ همیدون.

ناصر خسرو.

نه غلیواژ ترا صید تذرو آرد و کبک

نه سپیدار ترا بار بھی آرد و سیب.

ناصر خسرو.

پیش از آنکه خزان پیری گلنار رخسار

پژمرده گرداند، انار بھی گردد و ارغوان شنبلیله

شود. (سندبادنامه ص ۱۸۵).

تا دل بفرور نفس شیطان ندهی

کز شاخ بدی کس نخورد بار بھی ۳.

سعدی.

شاخ خلافت همیشه نار دهد بار

بام رفاقت همه بھی ثمر آورد.

سلمان (از آنندراج).

بھی. [بُ] (ا) مرکب) کیش یزدان پرستان که

آنرا دین بھی گویند. (آنندراج) (انجمن آرا).

یزدان پرستی و دین بھی. دین یزدان پرستی.

(ناظم الاطباء):

بیاموز آئین دین بھی

دقیقی.

که بی دین نه خوبست شاهنشهی.

پذیرفت پا کیزه دین بھی

فردوسی.

نهان گشت بیدادی و بیرھی.

زن و خواسته باید اندر میان

فردوسی.

چو دین بھی را نخواهی زیان.

فردوسی.

بھی. [بُ هِی] / [بُ هِی] (ع) [ا] ج بھو.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بھی. [بُ هِی] (ع مص) بھی البیت بھیا (از

باب سمع). خالی و معطل شد خانه. (از منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بھی. [بُ هِی] (ع ص) روشن و تابان.

(غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

لطف معروف تو بود آن ای بھی

یس کمال البر فی اتامه.

مولوی (مثنوی ج خاور ص ۳۹۵).

۱- در ذیل اقرب الموارد بَهْوُتَةُ بدین معنی آمده و افزایش در اللسان البَهْوُتِيُّ است و گویند این کلمه دخیل است.

|| خوب و حسن. (منتهی الارب) (آندراج).
 خوب. (ناظم الاطباء) (غیاث) (از اقرب
 الموارد):
 مرگراحت در دل مرد بهی
 چون درآید زآفتی نبود تهی. مولوی.
 || زیبا. (غیاث) (آندراج) (ناظم الاطباء).
 - بهی پیکر؛ خوب روی و خوب صورت و
 نیکو شکل و خوش اندام. (ناظم الاطباء):
 بدو گفت شخصی بهی پیکری
 گمانم چنانست کاسکندری. نظامی.
 - بهی پیکری:
 چو آن هر سه پیکر بدان دلبری
 که برد از دو پیکر بهی پیکری. نظامی.
 - بهی رو؛ خوش رو. خوب رو:
 طیب بهی روی با آب و رنگ
 ز حلم خدا نوشدارو بچنگ. نظامی.
 - بهی طلعت؛ آنکه طلعت و روی زیبا دارد:
 ملک زاده ای بود در شهر مرو
 بهی طلعتی چون خرامنده سرو. نظامی.
بھیار. [بَه] (ص مرکب) دوشیزه یا زنی که
 دوره آموزشگاه پرستاری را پیاپیان رسانیده و
 با رتبه بیماری در بیمارستانها بسمت پرستار
 مشغول کار است. (فرهنگ فارسی معین).
بھیاری. [بَه] (حامص مرکب) عنوان و
 درجه بهیار. (فرهنگ فارسی معین).
بھیته. [بَه ت] (ع) (ا) دروغ. (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از
 متن اللغة). || دروغی که به حیرت اندازد.
 (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بهتان.
 (مذهب الاسماء). يقال: بالبهیته (بکسر لام) و
 ایسن استغاثه است. (منتهی الارب) (از
 متن اللغة) (ناظم الاطباء). و در مورد باطلی
 است که دروغ و نادروستی آن انسان را به تحیر
 اندازد. (از متن اللغة).
بھیج. [بَه] (ع ص) شادمان. (منتهی الارب)
 (غیاث) (آندراج) (ناظم الاطباء). || خوب و
 نیکو. قال الله تعالی: من کبل زوج بهیج .
 (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء)
 (از اقرب الموارد). زیبا. (ترجمان القرآن).
 خوب و خوبری. (زمخشری). || باشکوه.
 (ترجمان القرآن).
بھیده. [بَه] (ا) سنگ شکن. (آندراج از لغات
 الطب). || قسمی از غله. (ناظم الاطباء). نام
 دانه ای از حبوبات. (اشتینگاس).
بھیدانه. [بَه ن / ن] (ا) (مرکب) دانه بهی که
 نام میوه ولایتی است، بارد و رطب در درجه
 دوم، سرفه حاد و تب را مفید و مضعف معده.
 (آندراج) (غیاث). رجوع به بیهاده و به دانه
 شود.
بھیندن. [بَه د] (مص) فشار دادن و افشردن.
 || با دو دست چسیدن. || با پا فشردن و لگد
 زدن و پسیمال کردن. (ناظم الاطباء) (از

اشتینگاس).
بھیرو. [بَه] (ع ص، ا) زن کلان سرین که وی
 را در رفتن دمه برافشد. (منتهی الارب) (از
 آندراج). آنکه از گرانی بار تاسه و دمه بر وی
 افتد. (ناظم الاطباء).
بھیرو. [بَه] (ا) (مرکب) ثمر درختی در هند که در
 دیباغی و صباغی بکار می برند. (ناظم الاطباء).
 ثمر هلیله. هلیج. حلیله.
بھیرو. [بَه ر] (ع ص، ا) زن سست
 کوتاه خلقت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). || زن شریف
 آزاد. || زن گران کابین. بهیره مهیره. (منتهی
 الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم
 الاطباء). زن نیکو گران کاوین. (مذهب
 الاسماء).
بھیرو. [بَه ر] (ا) بهندی بسلیله است.
 (فهرست مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن).
 رجوع به بهیر شود.
بھیرو. [بَه ر] (ا) (ع) دهی از دهستان باوی
 است که در بخش مرکزی شهرستان اهواز
 واقع است و ۲۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
 جغرافیائی ایران ج ۶).
بھیزک. [بَه ز] (ا) پهلوی «وهیجک» ۲.
 خسته مسترقه. پنجه دزدیده. اندرگاه.
 (یادداشت بخط مؤلف). هریک از دوازده ماه
 ایران باستان دارای ۳۰ روز بود و سال،
 ۳۰ × ۱۲ = ۳۶۰ روز. بنابراین هر سال
 شمسی پنج روز کم داشت. برای جبران در
 آخر هر ماه سال پنج روز دیگر می افزودند تا
 سال شمسی درست داری ۳۶۵ روز باشد. این
 کیبسه سال را در عربی خسته مسترقه و در
 فارسی، پنجه دزدیده. و بهیزک و در پهلوی،
 وهیجک و پنجه و پنج وه و گناه و اندرگاه
 نامیده اند. ظاهرأ مصحف آن کلمه در فرهنگها
 بهتر است. (فرهنگ فارسی معین): و
 پارسیان را از جهت کیش گرگی نشایست که
 سال را بیکی روز کیبسه کنند. پس این چهار
 روز را یله همی کردند تا از وی ماهی تمام
 گرد آمدی به صدویست سال. و آن گاه این
 ماه را بر ماههای سال زیادت کردند تا
 سیزده ماه شدی و نام یکی ماه اندر او دوبار
 گفته آمدی. و آن سال را بهیزک خواندندی و
 سپس نیست شدن ملک و کیش ایشان این
 بهیزک کرده نیامده است باتفاق. (التفهیم
 ص ۲۲۲). و رجوع به بهترک شود.
بھیصل. [بَه ص] (ع ص) (مصرف) مصرف
 است، هیچکاره. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).
بھیله. [بَه ل] (ع ص، ا) زن گران کابین.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بهیره. (ذیل
 اقرب الموارد). و رجوع به بهیره شود.
بھییم. [بَه] (ا) (ص) صفت و بالاخانه. (برهان)

بلخی ص ۱۱۷).

نسبت دارند تا قیامت

ایشان ز بهیمه من ز انسان.

خاقانی.

خون بهیمه ریخته هر میزبان بشرط

تو خون نفس ریخته و میزبان شده. خاقانی.

آدمی بحیلت مرغ را از هوا درآرد و ماهی را

از قعر دریا برآرد و بهیمهٔ توسن وحشی را

الوف و مراتض گرداند. (سندبادنامه).

هرچه زیر چرخ هستند امهات

از جماد و از بهیمه وز نبات. مولوی.

دل می برد بدعوی فریاد شوق سعدی

الا بهیمه ای را که دل خبر نباشد. سعدی.

آری بر بهیمه چه سنبل چه سنبله. ابن یمن.

— بهیمه طبع؛ آنکه همتش صرف خورد و

خواب باشد. (انجمن آرا).

— بهیمه وار، بهیمه طبع، بهیمه صفت؛ همانند

حیوان:

چه درختهای طوبی بنشانده آدمی را

تو بهیمه وار الفت به همین گیاه داری.

سعدی.

بهیمی. [ب م ی] (ص نسبی) منسوب به

بهیمه که بمعنی چارپایه است. (از غیاث) (از

آندراج). منسوب به بهیمه. حیوانی. (ناظم

الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

بر لذت بهیمی چون فتنه گشته ای

بس کرده ای بدان که حکیمت بود لقب.

ناصر خسرو.

و از عادت بهیمی و طبیعت سعی امتناع

نمی نمود. (سندبادنامه ص ۱۱۴):

پای بگشا از این بهیمی سم

سر برون آر از این سفالی خم. نظامی.

بهین. [ب] (ص عالی) بهترین. (برهان

جهانگیری) (آندراج) (رشیدی) (ناظم

الاطباء). نیکوترین چیز. (شرنامه). (الاتقاء؛

بهین چیزی برگزیدن. (تاج المصادر بهیمی):

بهین کار اندر جهان آن بود

که مانند آن کار یزدان بود. ابوشکور بلخی.

بهین زنان در جهان آن بود

کز شوی همواره خندان بود. فردوسی.

کرا جاه و چیز و جوانیش هست

بهین شادی این جهانیش هست. اسدی.

سپهد بهین برگزید از میان

ببخشید دیگر بر ایرانیان. اسدی.

که کرد بهین کار جز بهین کس

حلاج نبافد هرگز دبا. ناصر خسرو.

بنگر که بهین کار چیست آن کن

تا شهره بیاشی بدین و دنیا. ناصر خسرو.

بدترین مرد اندر این عالم به بهین زنان دریغ

بود. (سندبادنامه).

چون بهین مایهات برفت از دست

هرچه سود آیدت زیان پندار. خاقانی.

دست بر سر زنی گرت گویم

کان بهین عمر رفته باز پس آر. خاقانی.

و مهین توانگران آن است که غم درویش

خورد و بهین درویشان آن است که کم توانگر

گیرد. (گلستان).

وضع دوران بنگر، ساغر عشرت برگیر

که بهر حالتی این است بهین اوضاع. حافظ.

|| انتخاب کرده شده و برگزیده هر چیز باشد.

(برهان). انتخاب شده و برگزیده ترین هر

چیزی. (ناظم الاطباء). برگزیده. منتخب.

(فرهنگ فارسی معین). || توانگری یافتن.

(برهان) (شرنامه) (ناظم الاطباء). (|| ایام

هفته. (برهان) (جهانگیری) (رشیدی) (ناظم

الاطباء). رجوع به بهینه شود. || احلاج و

نداف. (برهان) (جهانگیری) (رشیدی) (ناظم

الاطباء). رجوع به بهینه شود.

بهینس. [بُ هِن] [ع] (مصرغ) مصرغ بهنس

که شیر و اسد باشد. (از منتهی الارب)

(آندراج). شیر بیشه. (ناظم الاطباء).

بهیمه. [ب م ن] (ص نسبی) گزیده و

انتخاب شده. (انجمن آرا) (برهان) (آندراج)

(جهانگیری). گزیده ترین و بهترین چیز. (ناظم

الاطباء). || (ص عالی) بهترین. (برهان)

(انجمن آرا) (آندراج). نیکوترین چیز.

(شرنامه):

بهر ره می بگیر که دوراه پیش تست

سوی بهینه راه طلب کن یکی خفیر.

ناصر خسرو.

عشق است بتا، بهینه تر کیش مرا

نوش است مرا ز عشق تو نیش بتا. سنایی.

مردمان بدو فرقه شدند، الا من بهینهٔ ایشان

بود. (تفسیر ابوالفتح). و بهینهٔ هر کس که او را

رها کنم و آن علی بن ابیطالب. (تفسیر

ابوالفتح رازی).

بهینه چیز که آن کیمیای دولت تست

ز همتشینی صهاها شده ست هبا.

خاقانی.

|| (||) هفته. (آندراج) (انجمن آرا)

(جهانگیری) (برهان) (ناظم الاطباء):

صاحباً صد بهینه و مه و سال

بگذرد کز ره می نیاری یاد.

شا کر بخاری (از آندراج).

|| احلاج و نداف. (انجمن آرا) (آندراج)

(برهان) (ناظم الاطباء).

بهیمه. [ب ه م ی] [ع ص] (تأنیث بهی)

(آندراج). مؤنث بهی، یقال امرأة بهیمه. (ناظم

الاطباء). || روشن و تابان. (آندراج) (غیاث).

|| لقبی است که در وزارت خارجه به دولت

روس میدادند: دولت بهیمهٔ روس، مانند سنه

برای دولت انگلیس. (یادداشت بخط مؤلف).

بی. (پیشوند) حرف نفی. مقابل با که کلمهٔ

اثبات است. بر سر اسم درآید و اسم را به

صفت بدل کند چون بصیرت که بمعنی بینائی

است و اسم است و اگر گویند بی بصیرت

صفت میگردد و مسامی لازم است که قبل از

آن ذکر کرده و به این صفت او را متصف

سازند و بگویند آدم بی بصیرت یعنی آدمی که

بینایی ندارد و همچنین سایر اسمها خواه

فارسی باشد و یا مأخوذ از تازی مانند بی بها و

بی پروا و بی ترتیب و بی بهره و بی شغل و

بی قاعده و بی کار و جز آنها. (از ناظم

الاطباء). || و گاه بر سر اسمی درآید و قید

مرکب سازد: بی شک. بی گفتگو. (فرهنگ

فارسی معین). این کلمه با اسم و فعل و ضمائر

و کلمات دیگر ترکیب شود: بی آب. بی آبرو.

بی آرام. بی آزار. بی آرم. بی آفرین. بی آگهی.

بی آهو. بی اتفاق. بی اثر. بی اجر. بی اجل.

بی احترام. بی احتیاج. بی احتیاط. بی اختیار.

بی ادب. بی ادراک. بی اراج. بی ارز. بی ارزش.

بی اساس. بی استعداد. بی اسم و رسم. بی اشتها.

بی اصل. بی اطلاع. بی اعتبار. بی اعتدال.

بی اعتقاد. بی اعتماد. بی اعتنا. بی اعراب.

بی اغراق. بی افاده. بی اقبال. بی اقتباس.

بی التفات. بی اتفاق. بی امان. بی امتیاز. بی امید.

بی انباز. بی انتظار. بی انتها. بی انجام. بی انجمن.

بی انداختن. بی اندازه. بی اندازه. بی اندام.

بی انده. بی اندوه. بی اندیشه. بی انصاف.

بی انضباط. بی اولاد. بی اهمیت. بی ایمان.

بی باب. بی بار. بی باران. بی بازار گرمی.

بی باعث و بانی. بی باک. بی با کانه. بی بال.

بی بال و پر. بی بام. بی بدیل. بی برادر.

بی برکت. بی برگ. بی برگشت. بی برگ و نوا.

بی برو برگرد. بی برو بوم. بی بر و بیا. بی برهان.

بی بصارت. بی بصر. بی بصیرت. بی بضاعت.

بی بقا. بی بلا. بی بن. بی بند. بی بندوبار.

بی بندوبست. بی بنه. بی بنیاد. بی بنیه. بی بو.

بی بوی. بی بها. بی بهره. بی بیم. بی پا. بی پاویز.

بی پا و رقی. بی پدر. بی پرده. بی پرستار.

بی پروا. بی پروا. بی پزشک. بی پشت. بی پناه.

بی پول. بی پیر. بی تاب. بی تاج و تخت.

بی تار و پود. بی تأمل. بی تعیض. بی تبع.

بی تجانس. بی تجربه. بی تحاشی. بی تخلف.

بی تدبیر. بی ترتیب. بی ترتیب. بی ترحم.

بی تردید. بی ترس. بی ترس و لرز. بی تعارف.

بی تعصب. بی تعصبی. بی تغل. بی تغیر.

بی تفاوت. بی تقریب. بی تقصیر. بی تکلف.

بی تماشا. بی تن. بی تناسب. بی توان. بی توبه.

بی توش. بی توش و توان. بی توشه. بی توقف.

بی تیمار. بی ثبات. بی ثمر. بیجا. بی جان.

بی جفت. بی جنگ. بی جواب. بی جهت.

بی جهیز. بی چارگی. بی چاره. بی چانه.

بی چشم و رو. بی چک و چانه. بی چند و چون.

بی چون و چرا. بی چیز. بی حاصل. بی حال.

بی حرف. بی حرکت. بی حساب. بی حفاظ.

بی حق. بی حقیقت. بی حکیم. دوا. بی حواس.

بی حیا. بی خانمان. بی خانه. بی خبر. بی خبران. بی خداوند. بی خرد. بی خدیو. بی خواب. بی خود. بی خور. بی خور و خواب. بی خویش. بی خویشتن. بی خیر. بی خیر و برکت. بیداد. بیدادگر. بیدانش. بی دانه. بی درآمد. بی درد. بی درمان. بی درنگ. بی دریغ. بی دست و پا. بی دستار. بی دل. بی دلیل. بی دماغ. بی دوا. بی دود. بی دوام. بی دین. بی راحله. بی رامش. بی راه. بی راهبر. بی راهه. بیراهی. بی رحم. بی رسم. بی رگ. بی رنج. بی رنگ. بی رودریستی. بی ریش. بی زاد. بی زاد و راحله. بی زار. بی زاق و زوق. بی زر. بی زمان. بی زمینه. بی زوال. بی زور. بی زیان. بی زین. بی ساز. بی ساز و برگ. بی سامان. بی سپاه. بی سبب. بی سر. بی سر رشته. بی سعادت. بی سکون. بی سنگ. بی سواد. بی سود. بی سود و زیان. بی شاخ و برگ. بی شاخ و دم. بی شاهد. بی شایه. بی شبان. بی شبه. بی شبهه. بی شرم. بی شعور. بی شک. بی شمار. بی شوخی. بی شله پله. بی صاحب. بی خبر. بی طاقت. بی طعم. بی طمع. بی طهارت. بی عار. بی عدیل. بی عرضگی. بی عقب. بی عقل. بی علت. بی علم. بی عیب. بی غم. بی غیرت. بی فایده. بی فروغ. بی فریاد. بی فساد. بی فضل. بی فهم. بی قاعده. بی قدرت. بی قرار. بی قوت. بی قیل و قال. بی قیمت. بی کار. بی کام. بی کتاب. بی کران. بی کرانه. بی کس و کار. بی کسی. بی کفایت. بی کمال. بی کینه. بی گار. بی گذار. بی گذاره. بی گریز. بی گرفت و گیر. بی گفت و گوی. بی گناه. بی گنج. بی گنه. بی گوش. بی گیا. بی لجام. بی لگام. بی لنگه. بی مادر. بی مار. بی ماهستان. بی ماه. بی مایه. بی مبالات. بی محابا. بی محل. بی مخصه. بی مدار. بی مر. بی مروت. بی مرگ. بی مزه. بی مضرت. بی مطالعه. بی مغز. بی معرفت. بی معنی. بی ملجأ. بی منتها. بی منش. بی مو. بی مواظبت. بی مهر. بی میل. بی نام. بی نام و نشان. بی نام و ننگ. بی نتیجه. بی نشان. بی نصیب. بی نظیر. بی نقصان. بی نماز. بی ننگ و عار. بی نوا. بی نهایت. بی نیاز. بی واسطه. بی وسیله. بی وطن. بی وفا. بی وفایی. بی وقار. بی وقت. بی وقوف. بی هال. بی هاش. بی همال. بی همتا. بی همه چیز. بی هنر. بی هوته. بی هوش. بی هوشی. بی یاد. بی یاد و هوش. بی یار و یاور.

بی (حرف بیجای «ب» که یکی از حروف الفباء است بکار رود:

مگر که یاد نداری که چشم تو نشناخت بخت خویش الف را همی بجهد از بی.

ناصر خسرو.

راست از راه تقدم چون الف شد و آننگهی

بدسگالش باز پس افتاده چون بی می رود.

شمس طبری.

بی (ا) کرم و پروانه. (ناظم الاطباء). بید. (از اشینگاس). ظاهراً مصحف یا لهجای است «بید» را. و رجوع به بید شود.

بی (ب بی ی [ع ص]) (از «بی بی») مرد ناکس و فرومایه و این بی مثله. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج).

بی (ب بی ی [ع مص]) (از «بی بی») مشابه شدن غیر خود را در کردار. (منتهی الارب) (از معجم متن اللغة). مشابه شدن غیر پدر خود را در کردار. (ناظم الاطباء).

بی آب (ص مرکب) کنایه از بی روتق. (برهان) (آندراج) (شرفنامه). بی طراوت. پژمرده:

و آن لبان کز وی بر شک آمد عقیق آبدار
چون سفال ببهده بی آب و بی مقدار شد.

سوزنی.

|| که آب ندارد، چون بعضی میوه‌ها از نوع بد یا محروم مانده از آب کافی. (یادداشت بخط مؤلف). || خشک. عاری از آب و آبادانی:

چو مندر به نزدیک چهرم رسید

بر آن دشت بی آب لشکر کشید. فردوسی.

بیابان بی آب و راه دده

سر برده‌ای دید جایی زده. فردوسی.

بیابان بی آب و کوزه شکسته

دو صدره فزونست از شهر و کندر.

ناصر خسرو.

هر چه جز از شهر بیابان شمر

بی بر و بی آب و خراب و بیاب. ناصر خسرو.

پس سلیمان گفت شو ما را رفیق

در بیابانهای بی آب ای شفیق. مولوی.

|| عدم جاه و شأن و شوکت. (برهان). || خجل و شرمند. (برهان) (آندراج). شرمند. (شرفنامه).

بی آب، (بخ) دهی از دهستان فرقان غربی است که در بخش آوج شهرستان قزوین واقع است و ۴۱۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بی آبرو (ص مرکب) بی عزت و بی حرمت. (آندراج). بی اعتبار و بی شرف و رسوا و خوار و ذلیل. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده بعد شود. || معزول. (ناظم الاطباء). || شرمگین. (ناظم الاطباء).

بی آبروی (ص مرکب) ناپسند و ناموافق. (ناظم الاطباء). بی آبرو:

یکی خرد گوساله در پیش اوی

تنش لاغر و خشک و بی آبروی. فردوسی.

وگر زین هنرها نیابی دروی

همانا که بایش بی آبروی. فردوسی.

و رجوع به ماده قبل شود.

بی آبرویی (حاصل مرکب) رسوایی و

بی شرفی و بی اعتباری. (ناظم الاطباء).

- بی آبرویی کردن؛ دست بکارهایی زدن که موجب رسوایی شود:

یکی کرده بی آبرویی بسی

چه غم دارد از آبروی کسی. سعدی.

که من بعد بی آبرویی مکن

ادب نیست پیش بزرگان سخن. سعدی.

|| حماقت و گولگی. (ناظم الاطباء).

بی آب و روتق، (ب ز) (ص مرکب) هیچ خوبی ندارد. (آندراج). خالی از لطافت و زیبایی و نیکویی. (ناظم الاطباء).

بی آبی (حاصل مرکب) خشکی و

خشکسالی؛ در ولایت نسف بی آبی شد همه

زرعات خراب شد. (انیس الطالین بخاری).

آبی روتقی و بی طراوتی. (آندراج) (ناظم الاطباء):

قلم در حرف کش بی آبییم را

شفیع آرم بتو بی خوابیم را. نظامی.

آبی آبرویی:

چند بی آبی نمایی تا مگر

کرده‌های ما بچاهی افکنی.

عمادی شهر یاری.

|| تشنگی:

برون آمد از زیر ابر آفتاب

ز بی آبی اندام خسرو در آب. نظامی.

بی آگاه (ص مرکب) ناواقف. بیخبر. (آندراج). بی اطلاع. نا آگاه:

بی خبر باشد از صلح و بی آگاه از جنگ

هیچ صلحی بجهان بی وی و جنگی سره نی^۱.

سوزنی (نسخه خطی کتابخانه لغتنامه).

|| بی حس؛ اندامی که درد کند در دشت بنشاند

که بی آگاه کند آن جای را. (الابنیه عن حقایق الادیویه).

و اندامها اندک اندک خدر میشود و بی آگاه. (ذخیره خوارزمشاهی).

بی آلت، (ل) (ص مرکب) بی سلاح. بی

ساز جنگ. بی ساز و برگ؛ تاجیکان

سیک مایه بی آلتند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۳۲).

سلاحی و سازی ندارند چست

ز بی آلتان جنگ ناید درست. نظامی.

و رجوع به آلت شود.

بی آلتی، (ل) (حاصل مرکب) ساز و برگ

نداشتن. محروم بودن از وسایل و اسباب:

ز بی آلتی وانماندم بکنج

جهان باد و از باد ترسد ترنج. نظامی.

نفس از درهاست او کی مرده است

از غم بی آلتی افسرده است. مولوی.

۱- نل:

بی خبر باشد و بی آگاهی از صلح و ز جنگ.

هیچ جنگی به جهان بی وی و صلحی سره نی.

(دبوان ج ۱ ص ۴۷۰).

و رجوع به ماده قبل شود.

بی آمرغ. [م] (ص مرکب) بسی قدر. بی ارزش. بی ارج. بی بها. بی فائده:

جوان تاش پیری نیامد بروی

جوانی بی آمرغ نزدیک اوی. ابوشکور.

رجوع به آمرغ شود.

بی آمیغ. (ص مرکب) روفه. مروق. ساده. صاف. خالص. ناب. صرف. محض.

(یادداشت بخط مؤلف): بخت بحوته؛ ساده و بی آمرغ گردید. باحت الماء؛ خورد آب را

بی آمرغ چیزی. (منتهی الارب). و رجوع به آمرغ شود.

بی آنکه. [ک] (حرف ربط مرکب) بدون: ماه سه شبه از بر گردن بنگارند

از غالیه بی آنکه همی غالیه دارند.

منوچهری.

تا مقرر گردد که بی آنکه خونی ریخته آید این کارها قرار گرفت. (تاریخ بیهقی).

چشم بزبان حال گوید

بی آنکه به اختیار گویم. سعدی.

سخن عشق تو بی آنکه برآید بزبانم رنگ رخسار خیر می دهد از سر نهانم.

سعدی.

بی آور. [و] (ص مرکب) بسی همال. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بی چون.

بی مانند. بی همال:

در کفایت بی نظیری در مروت بی بدیل

در سخاوت بی همالی در سخن بی آوری.

سوزنی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

و رجوع به «آور» شود.

بیآ. [ب] (ص، ل) پر باشد که نقیض خالی است. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). پر. ضد خالی. (رشیدی). پر. نقیض خالی. (ناظم

الاطباء). | در خانه و در سرا. (برهان) (ناظم

الاطباء). در خانه. (انجمن آرا) (آندراج).

رجوع به بیآ شود.

بیاب. [بئ یا] (ع ص) (از «بی ب»)

سقایی که برای فروخت آب به کوجها

بگردد. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب

الموارد) (ناظم الاطباء).

بیابان. (ل مرکب) پهلوی «ویابان»^۱، سمنانی «بیهون»^۲، سنگری «بیهن»^۳، سرخه‌های

«بیهون»^۴، شه میرزادی «بیهون»^۵، بی آب و

علف، لاسگردی «بیهن» گگیلکی «بیابان»

دشت و صحرا. صحرای بی آب و علف.

(حاشیه برهان قاطع ج معین). بفتح اول هم

آمده است و بعضی محققین نوشته‌اند بکسر

اول اصح باشد زیرا که در اصل بی آبان بود

یعنی بی آب شونده یعنی صحرای بی آب.

چون به الف ممدوده آب که در حقیقت دو الف

است لفظ دیگر مرکب شود الف اول ساقط

گردد چنانکه در سیماب و گلاب و الف و نون

در آخر برای فاعلیت است. (آندراج)

(غیاث). صحرائی که در آن هیچ نرود.

(فرهنگستان). فلات. (دهار). بیداء. (دهار).

دشت و صحرا و صحرای بی آب و علف و

غیر مزروع. (ناظم الاطباء):

بسا شسته بیابان که باغ خرم گشت

و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بود. رودکی.

گاهی چو گوسفندان در غول جای من

گاهی چو غول گرد بیابان دوان دوان.

بوشکور.

شبی دیر یاز و بیابان دراز

نیازم بدان باره راهبر. دقیقی.

هر زمینی که آنجا ریگ دارد یا شوره و اندر او

کوه نباشد و آب روان نباشد و کشت و برز

نیود آنجای را بیابان خوانند. (حدود العالم).

زاغ بیابان گزید خود به بیابان سزید

باد بگل بروزید گل به گل اندر غزید.

کاسی.

همه چون غول بیابان همه چون مار صلیب

همه بومره بخوی^۶ و همه چون کاک خدنگ.

قریع الدهر.

نشیب و فراز و بیابان و کوه

بهر سو شدند انجمن هم گروه. فردوسی.

دگر سو سرخس و بیابان به پیش

گله گشته بر دشت آهر و میش. فردوسی.

بیابان از آن آب دریا شود

که ابر از بخارش به بالا شود. عنصری.

عقیق وار شده است آن زمین زبس که ز خون

بروی دشت و بیابان فرو شده است آغاز.

عصری.

هر چه جز از شهر بیابان شمر

بی بروی آب و خراب و بیاب. ناصر خسرو.

هم نظری کن ز لطف تاد در مانده را

بو که به پایان رسد راه بیابان من. عطار.

تو نه رنج آزموده ای نه حصار

نه بیابان و باد و گرد و غبار. سعدی.

شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم

نماند. (گلستان).

بیابان. (لج) طایفه‌ای از طوایف ناحیه

مکران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۱).

بیابان باش. (ف مرکب) آنکه در بیابان

زندگی کند. (یادداشت بخط مؤلف). بدوی.

(بهر الجواهر). کسی که در بیابان منزل دارد:

تازیان بیابان باش؛ اعراب بدوی. (ناظم

الاطباء).

بیابان پو. [بُز] (ف مرکب) بیابان نورد.

طی کننده بیابان. که در بیابان رود. بیاسریر:

باد چون عزم اوست در ناورد

ز آن بیابان بر است و کوه نورد. مختاری.

بیابانک. [ن] (ل مصغر) صحرای خرد و

کوچک. (ناظم الاطباء).

بیابانک. [ن] (لج) دهی از دهستان سرخه

است که در بخش مرکزی شهرستان سمنان

واقع و دارای ۱۲۰۰ تن سکنه است. (از

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بیابانک. [ن] (لج) دهی از دهستان سرخ

بخش مرکزی شهرستان سمنان است و دارای

۲۰۰ تن سکنه است. نام ایستگاه راه آهن نیز

میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

|| نام موضعی است. از آنجاست علاءالدوله

سمنانی. (رشیدی). ناحیه‌ای در کویر نمک

مشتمل بر چندین قریه مهمترین آنها جندق

است.

بیابان گرد. [گ] (ف مرکب) کسی که در

بیابان زیست میکند. صحرا گرد باشد. بدوی.

چادر نشین:

کرد صحرائش کوه نورد

چون بیابانان بیابان گرد. نظامی.

بیابان گردی. [گ] (حماص مرکب)

زیستن در بیابان. بدویت. چادر نشینی.

بیابان نوردی. عمل بیابان گرد.

بیابان مرگ. [م] (ص مرکب) آنکه در

بیابان بمیرد و احوالش کسی را معلوم نشود.

(آندراج). هلاک شده در بیابان. (آندراج)

(ناظم الاطباء):

در جهان یارب بیابان مرگ باد

هر که ما را رهنمون کس کند.

ملا فوقی (از آندراج).

بیابان نشین. [بـان، ن] (ف مرکب)

صحرائش و بدوی و مردمانی که در بیابان

زندگی میکنند. (ناظم الاطباء). بیابان نشینده.

آنکه در بیابان زیست کند. صحرائش

بدوی. چادر نشین: حاتم طایی که بیابان نشین

بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره

شدی. (گلستان). | گوشه نشین. (ناظم

الاطباء).

بیابان نورد. [بـان، ن] (ف مرکب)

بیابان گرد و سفر کننده در بیابانها. (ناظم

الاطباء). بیابان نوردنده. بیابان گرد:

تهی دست مردان بر حوصله

بیابان نوردان بی قافله. سعدی.

|| قوی. بر طاق بر فن در بیابانها:

گزاره برد سپه را ز ده دوازده رود

بمرکبان بیابان نورد کوه گذار. فرخی.

بیابان نوردی چو کشتی بر آب

که بالای سیرش نبرد عقاب.

سعدی (بوستان چ یوسفی ص ۹۰).

بیابان نوردی. [بـان، ن] (حماص

۱ - Viyapân. 2 - Biabun.

3 - Biaban. 4 - Biavan.

5 - Biabân. 6 - Biaban.

مرکب) بیابان گردی. عمل بیابان نورد.
بیابانی. (ص نسبی) بدوی و صحرائی. (ناظم الاطباء). بدوی. صحرائی. صحرائین. (فرهنگ فارسی معین). بادی. (ترجمان القرآن):
 کرد صحرائین کوه نبرد
 چون بیابانیان بیابان گرد.
 [وحشی و بی تربیت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

یکی از جای برجستم چنان شیر بیابانی
 و غیوی برزدم چون شیر بر رویه در غانی.
 ابوالعباس.

من که دیوی شدم بیابانی
 چون کنم دعوی سلیمانی. نظامی.
 [در اصطلاح نجوم، ستارگان ثابت یا بعضی از آنها. بیابانیات در کتاب «مستخب الموالید» احمد بن محمد بن عبدالجلیل سجزی نوزده ستاره ثبت شده ولی در رساله اصول القوانین و تحصیل القوانین لاستنباط الاحکام از همان مؤلف گوید که بیابانیات کواکب قدر اول و دوم و سوم منازل قمر است. (گاه شماری ص ۲۳۵ متن و شرح از حاشیه برهان قاطع چ معین). بیابانیات؛ ستاره هایی که در غیر مدار آفتاب و ماه واقع شوند. (ناظم الاطباء). کواکب بیابانی. فرارون. (صباح الفرس). ستاره؛ بیابانی ثابت. ستارگان بیابانی را که ثابت خوانند ایشان را یعنی ایستاده. (التفهیم). ستاره بیابانی. ستارگان ایستاده؛ آند که بر همه آسمان پراکنده اند. دوری ایشان همیشه یکسان است... و بیابانی بیابان خوانند زیرا که گم شده بدان راه باز یابد به بیابان و دریا اندر. (التفهیم). بطلمیوس اندر مجسطی پیدا کرده است میان کواکب تیزرو... حساب کواکب بیابانی برین کرده است. (مجممل التواریخ).

بیابانیات. [بی یا] [ع] [ا] رجوع به بیابانیان شود.

بیابانیان. (لا مرکب) چ بیابانی. بمعنی صحرائین. رجوع به بیابانی شود. [ستاره هایی که در غیر مدار آفتاب و ماه واقع شده اند. (ناظم الاطباء ذیل بیابانیات). کواکب قدر اول و دوم و سوم و منازل قمر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بیابانی شود. [زنان صحرائین. (فرهنگ فارسی معین).

بیابانیه. [نی ی / ی] (مغرب، ص نسبی) مؤنث بیابانی. چ، بیابانیات. (فرهنگ فارسی معین).

بیات. [ب] [ع] (مص) بشب چنین کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به بیاتوته شود. [شب بسوز آوردن. شب زنده داری؛ پس شبی که آنرا به شب بیات

نام نهاده بودند درآمد. (تاریخ قم ص ۲۵۶). [لا] شبانگاه. [ص] نان شبینه. (غیاث). [شب مانده که یک شب بر آن گذشته باشد. (ناظم الاطباء). شب مانده. (فرهنگ فارسی معین): نان بیات. [بیشتر در مورد گوشت یا مرغی بکار برند که دو سه روز در ماست یا سرکه یا نمک یا در زیر برف گذارند تا نازک شود. (از یادداشت بخط مؤلف).
 - بیات شدن؛ بیات گردیدن گوشت و امثالهم. (یادداشت بخط مؤلف).
 - نان بیات؛ نان شب مانده و شبینه. (ناظم الاطباء).

بیات. [ب] [ا] نام شعبه ای از موسیقی. (آندراج) (غیاث).
 - بیات اصفهان؛ یکی از گوشه های همایون. (فرهنگ فارسی معین).
 - بیات ترک. رجوع به شور شود.

بیات. [ب] [ا] غصه و غم و افسوس. [آتشوش. [توجه و اندیشه. (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس).
بیات. [ب] [ا] [بخ] تیره ای از ایل ایستانلو از ایلات خمه فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶).

بیات. [ب] [ا] [بخ] دهی از بخش موسیان شهرستان دشت میشان است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بیاتان. [ب] [ا] [بخ] دهی از دهستان دره صیدی بخش اشترینان است که در شهرستان بروجرد واقع است و ۴۸۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بیاتان. [ب] [ا] [بخ] دهی از دهستان کاغه بخش درود شهرستان بروجرد است که ۳۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بیات ترک. [ب] [ت] [ت] ترکیب اضافی، (مرکب) رجوع به شور شود.

بیات ست علی. [ب] [ت] [س] [ع] [ا] [بخ] طایفه ای از طوایف قشقایی. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۰).

بیات شاهرودی. [ب] [ت] [و] [ا] [بخ] طایفه ای از طوایف قشقایی. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۰).

بیاتیون آصف خان. [ب] [ن] [ص] [ا] [بخ] دهی از دهستان بلوک شرقی شهرستان دزفول است که ۲۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بیاتیون ارشد. [ب] [ت] [ی] [و] [ا] [بخ] دهی از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول است که ۳۰۰ سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بیچاریدن. [د] [ع] (مص) آچاردن. آچاردن:

که مر این خاک ترش را تو چو طباحان
 می بیوی و مزه و رنگ بیچاروی.
 ناصر خسرو.

رجوع به آچاردن و آچاریدن شود.

بیاح. [ب] [ی] [ا] [ع] شیشک. ماهی شیشک. (مذهب الاسماء). نوعی از ماهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار) (آندراج). نوعی از ماهی خرد به اندازه یک وجب و آن گوارا ترین ماهی است و گفته اند کلمه دخیل است. (از ذیل اقرب الموارد).

بیاحه. [ب] [ی] [ا] [ع] دام ماهی گیران. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

بیاد. [ب] [ع] (مص) هلاک گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بیاد. (لا مرکب) بیداری و هشیاری که تقیض خواب و مستی است. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (رشیدی). این کلمه را سروری بمعنی بیداری مقابل خواب آورده و غلط است چه یاد بمعنی بیداری است و بیاد بمعنی به بیداری و در بیداری است. (یادداشت بخط مؤلف):
 که افراسیابش بسر بر نهاد
 نبودی جدازو بخواب و بیاد. فردوسی.

بیادق. [ب] [د] [ع] [ا] چ بیدق. (ناظم الاطباء). رجوع به بیدق شود.

بیادق. [ب] [د] [ع] [ا] چ بیدق. (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به بیدق و بیذق شود.

بیاز. [ا] [بخ] دهی از دهستان سلفقان. در بخش مانه شهرستان بجنورد واقع است و ۱۰۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹). دهی است میان بیهق و بسطام. (منتهی الارب): او را از آن حدود اعجاز کردند و او بجانب بیاز افتاد و از آنجا بگاه به نسا رفت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۹۲).

بیاز. [ا] [بخ] نام قصبه مرکز بخش بیارجمند است که در شهرستان شاهرود واقع است و دارای ۲۶۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بیازجمند. [ا] [م] [ا] [بخ] یکی از بخش های شهرستان شاهرود است و از دو دهستان بنام مرکزی و خارطوران تشکیل شده است و جمعا دارای چهل قریه و مزارع است و سکنه بخش بالغ بر ده هزار تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بیاستو. (لا) رجوع به بیاستو شود.

بیاض. [ب] [ع] [ا] شیر. [سپیدی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سفیدی. سپیدی. (فرهنگ فارسی معین). ضد سواد. (اقرب الموارد). [سفیده. سپیده. (فرهنگ فارسی معین).

- بیاض الیض؛ سپیدی تخم مرغ. (منتهی

مبتلی گردد که بیان آن ممکن نگردد. (کلیله و دمنه). که ولید و سبحان از بیان آن عاجز و قاصر. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ ص ۴۴۸).

جان و نان داری و عمر جاودان

سایر نعمت که ناید در بیان.

مولوی.

در بیان این شوی یکداستان

تا بدانی اعتقاد راستان.

مولوی.

آنچه خواهم کرد با نصرانیان

آن نمی آید کتون اندر بیان.

مولوی.

گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم

باز گویم که عیانست چه محتاج بیانم.

سعدی.

دعوی مشتاق را شرع نخواهد بیان

گونه زردش دلیل ناله زارش گواست.

سعدی.

بیان التبدیل؛ نسخ و رفع حکم شرعی است

بدلیل شرعی متأخر. (از تعریفات). بیان آنچه

در آن خفا باشد، بخاطر مجمل یا مشترک یا

خفی بودن لفظ چون، اقیمو الصلاة و اتوا

الزکاة^۱. (تعریفات).

— بیان التفریق؛ تأکید کلام با آنچه رفع احتمال

مجاز و تخصیص کند. (تعریفات).

|| علم بیان، علمی است که بحث میشود در آن

از چگونگی ادا کردن معنی واحد به عبارات

مختلفه مثلاً در بیان شجاعت زید یکبار گفته

میشود «زید کالاسد فی الشجاعه» بار دیگر

«زید شجاع» سوم بار «زید کالاسد» چهارم

بار «زید اسد» پنجم بار «رایت اسد غفی

الحمام» ششم بار «زید یحطم الفرسان» هفتم

بار «زید یفترس اقرانه» و شک نیست آنکه

دلالت این عبارات بر این معنی مختلف است

بوضوح و خفا همچنانکه متفاوت است در

مبالغه. (از هنجار گفتار تألیف نصرالله تقوی

ص ۱۴۲). مجموع قواعدی که نشان می دهد

چگونه میتوان از معنی واحدی با الفاظ مختلف

تعبیر کرد و مباحث آن شامل حقیقت، مجاز،

تشبیه، استعاره، کنایه است رجوع به ذیل

هریک از این کلمات شود. || (مص)

شرح دادگی. || هویدایی. || ظاهر کردگی.

|| تعبیر و تأویل. || تقریر و تعریف. || توصیف.

|| انبات. || اظهار و اقرار. (ناظم الاطباء).

بیان. [ب] [ع] (مص) پیدا و آشکار شدن.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پیدا

شدن. (ترجمان القرآن). اتضاح. (اقراب

الموارد): بانه بیانه؛ آشکار کرد آنرا. (ناظم

الاطباء). || سخن پیدا و گشاده گفتن. || پیدا

ظاهر کردن چیزی. (آندراج) (غیاث). پیدا

کردن. (ترجمان القرآن). || افزون آمدن در

فضل (لازم و متعدی). (ناظم الاطباء).

بیان. [ب] [ا] (دندهای است که دشمن شیر

باشد). (آندراج). قسمی از بیر. (ناظم الاطباء).

رجوع به بیر بیان شود.

بیان. [ب] [ا] (بخ) این سمان تمیمی. وی اول

به الوهیت حضرت علی علیه السلام و ائمه و

اولادش و سپس به الوهیت خود قائل شد و

در نتیجه فرقه بیانیه را بوجود آورد. (از

لباب الانساب) (از لباب الالباب). رجوع به

بیانیه شود.

بیان الحق. [ب] [لُح] (بخ) محمود بن

احمد نیشابوری. تصانیف او در انواع علوم در

اطراف جهان مشهور است. و جمله مقبول و

چون بسم او رسید که در بلاد مغرب تفسیری

ساخته اند پنجاه مجلد او در معنی یک آیت که

آفریدگار میفرماید «و فی انفسکم ا

فلاتبصرون^۲» صد دفتر تألیف کرد. (از

لباب الالباب ج سفید نفیسی ص ۲۳۳).

بیانک. [ب] [ا] (ا) گیاهی باشد که از آن بوریا

بافند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج)

(فرهنگ فارسی معین). نی که از آن بوریا

می بایند. (ناظم الاطباء).

بیان کردن. [ب] [ک د] (مصص مرکب)

آشکار کردن و واضح کردن. تقریر نمودن.

(ناظم الاطباء). باز نمودن. پدید کردن. روشن

کردن تعبیر. توضیح:

بیان کن که از چیست ترکیب عالم

جوابم ده از خشک این شعر و از تر.

ناصر خسرو.

بیان کن حال و جایش را اگر دانی مرا ور نه

میوی اندر ره حکمت ز تقلید ای پسر عمیا.

ناصر خسرو.

بیانلو. [ب] [ا] (بخ) دهی جزء بخش خرقان

شهرستان ساوه است و ۱۱۲ تن سکنه دارد.

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بیان وار. [ب] [ا] (مرکب) شرح و تفسیر و

شرح اصطلاحات. (ناظم الاطباء) (از

اشتینگاس).

بیانه. [ب] [ن] (بخ) نام شهری است در

هندوستان که نیل از آنجا خیزد و آن چیزی

باشد که بدان چیزها رنگ کنند. (برهان)

(آندراج) (انجمن آرا). شهری در هند که نیل

در آنجا سازند. (ناظم الاطباء).

بیانی. [ب] [ص] (نسبی) منسوب به بیان،

یعنی تفسیری. (ناظم الاطباء). مربوط به علم

بیان. رجوع به بیان شود. || منسوب است به

بیان بن سمان تمیمی. (الاتساب سمعانی).

رجوع به بیانیه شود.

بیانی. [ب] [ا] (بخ) از جمله شعرای زمان

سلطان یعقوب خان است و شخص دردمند و

مستمند و خوش طبع بود و این مطلع از

اوست:

چون کنم کز روزه سرو من خلای گشته است

روی چون ماه تمام او هلالی گشته است.

هر کجا داغی است تنها بر دل افکار ماست

گلبن دردمند و گللهای ملامت بار ماست.

یکشبی گفتمی مرو در خواب بیدارم هنوز

سالمها شد کان سخن را پاس میدارم هنوز.

(مجالس النفاثس ص ۳۰۰).

بیانیه. [ب] [نی ی] (بخ) از فرق غلاة پیروان

بیان بن سمان تمیمی نهادی که ادعای نبوت

کرده و معتقد به تاسخ و رجعت بود، و او در

ابتدا خود را جانشین ابوهاشم عبدالله بن

محمد بن الحنفیه میدانست بعد راه غلو رفته و

امیر المؤمنین علی را خدا شمرده است. بیان از

معاصرین امام محمد باقر (ع) بوده، و در سال

۱۱۹ ه. ق. به قتل رسید. (از خاندان نوبختی

ص ۲۵۲).

بیباوار. [ب] [شغل و کار و عمل. (برهان)

(آندراج) (ناظم الاطباء). شغل و کار.

(رشدی):

ندارد مشتری بر برج کیوان

جز افزون دگر کار و بیباوار.

عنصری.

من نقش همی بدم و تو جامه همی باف

این است مرا با تو همه کار و بیباوار.

ناصر خسرو.

زین بیش جز از وفای آزادان

کاریش نبود نه بیباواری.

ناصر خسرو.

خردمند با اهل دنیا برغبت

نه صحبت نه کار و بیباوار دارد.

ناصر خسرو.

بیباوان. [ب] (مرکب) بیابان و صحرا. (ناظم

الاطباء). رجوع به بیابان شود.

بیباور. [ب] [ا] (نفع و سود. (آندراج). سود و

نفع و فایده و حاصل. (ناظم الاطباء).

بیباویختن. [ب] [ت] (مص) رجوع به آویختن

شود.

بیباویدن. [ب] [د] (مص) سودن. (جهانگیری):

به صیت عدل تو صیاد وحش می آود

سروی آهوی نخجیر بی وسیلت دام.

ابوالفرج رونی.

بیباه. [بخ] نام رودخانه ای است بسیار بزرگ

در نواحی لاهور. (برهان) (آندراج) (انجمن

آرا) (ناظم الاطباء):

با توانایی و قدرت بهر اسید همه

پیل از آن شیر که کشتی به لب رود بیاه.

فرخی.

بیباهنجیدن. [ب] [ه د] (مص) آهنجیدن:

گفت فردا نشتر آرم پیش تو

خود بیباهنجم ستم از ریش تو.

رودکی.

رجوع به آهنجیدن شود.

بی از. [ا] [ا] (حرف اضافه مرکب) رجوع به

ماده بعد و رجوع به بی از شود.

بی از آن. [ا] [ا] (حرف اضافه مرکب) بدون

بی آنکه:

بی از آن کاید ازو هیچ خطا از کم و بیش غلط

سیزده سال کشید او ستم دهر ذمیم.

ابوحنیفه اسکافی (سبک‌شناسی ج ۱ ص ۳۹۱).

رجوع به بی‌ز شود.

بیاس. [بَ] [ع ص، ا] مرد سخت دلاور. (ناظم الاطباء). [شیر. (منتهی الارب)].

بیته. [ء] [ع ا] (از بواء) جای دهی و فرودآوری. (منتهی الارب). جای فرودآوری. (ناظم الاطباء). النزول. (اقراب المواردا). [جای‌باش و منزل. (منتهی الارب). جای‌باش. (ناظم الاطباء). منزل. (اقراب المواردا). [حال. يقال: فلان بیته سوء و انه لحسن البیته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب المواردا)].

بیپ. [ع ا] ناودان و آبراهه حوض. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا)..

بیپ. [ا. یو. جانوری است بنام بید. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بید شود.

بی باقی. (ص مرکب) تمام و کامل. (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس). بی باقی.

بی باقی. (ص مرکب) بدون باقی. تمام و کمال. (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس). بی باقی شدن؛ کامل شدن. (ناظم الاطباء).

بی باک. (ص مرکب) بی ترس و بیم. دلاور متهور بی ترس باشد. (از آندراج) (انجمن آرا). بی ترس و بیم باشد، چه باک بمعنی ترس و بیم هم آمده است و کنایه از شجاع و دلاور و صاحب تهور باشد. (برهان) (ناظم الاطباء)؛ بگو آن دو بی شرم بی باک را دو بیدادگر مهر ناپا کارا.

فرمودی. بمرز اندر آمد چو گرگ سترگ

همی کشت بی باک خرد و بزرگ. فردوسی. دلش تنگ تر کشت و بی باک شد

گشاده‌زبان پیش ضحاک شد. فردوسی. بی باک و بدخویی که ندانی بگاه خشم

نه نوح راز سام و نه مرسام راز حام. ناصر خسرو.

ور بدست جاهل بی باک باشد یک زمان دفتر بیهودگی و سبحة علیا شود.

ناصر خسرو. زین اشتر بی باک و مهارش بحدز باش

زیرا که شتر مست و پر او مار مهار است. ناصر خسرو.

اندر حال خشم رگهای گردن پر شود و روی سرخ گردد و چشمها برخیزد و مردم بانروتر

و بی باک تر شود. (ذخیره خوارزمشاهی). امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه گفته است

دلاورترین اسبان کمیت است و بی باک‌تر سیاه. (نوروزنامه).

ای اسب هجر انگیزخته نوشم بزر آمیخته روزم شب بگریخته زان غمزه بی باک تو. خاقانی.

در این بودم که آن ظالم بی باک چون زبانه از در درآمد. (سندبادنامه). بقال را شاگردی بود

بغایت ناجوانمرد و بی باک. (سندبادنامه). گرو وظیفه بایدت ره پا ک کن

هین بیا و دفع این بی باک کن. مولوی. کودشمن شوخ چشم بی باک

تا عیب مرا بمن نماید. سعدی. **بی باکانه**. [ن / ن] (ص نسبی، ق مرکب) از

روی شجاعت. متهورانه. از روی بی پروایی. (از ناظم الاطباء). از روی بی باکی. متهورانه.

(فرهنگ فارسی معین). **بی باکی**. (حماص مرکب) شجاعت. دلاوری. تهور؛

پادشاه گشت آرزو بر تو ز بی باکی تو جان و دل بایدت داد این پادشا را باز و ساو.

ناصر خسرو. هرچه بر تو آید از ظلمات و غم

آن ز بی باکی و گستاخی است هم. مولوی. چو دانست کز خشم نتوان گریخت

به بی باکی آن تیر ترکش بریخت. سعدی. [گستاخی. شوخی؛

این چه بی شرمی و بی باکی و بیدادگریست جای آنست که باید به شما بر بگریست.

منوچهری. [بی قیدی. پای بند نبودن به دین و رسم؛

کام‌را از گرد بی باکی به آب دین بشوی تا بدو بتوانی از میوه و شراب دین مزید.

ناصر خسرو. **بی بالاد**. (ص مرکب) بی بحیثیت؛

من رهی پیر و سست پای شدم نتوان راه کرد بی بالاد. فراوی.

رجوع به بالاد شود. **بیبان**. [ع ا] ج باب. (منتهی الارب) (آندراج)

(ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا). رجوع به باب شود.

بی بدی. [بی ب] (ص مرکب) چیزی که دارای بدی نباشد و عاری از عیب و نقص بود.

(ناظم الاطباء)؛ چو خورشید تابنده او بی بدیست

همه کار و کردار او آیزدیست. فردوسی. **بی بو**. [بی ب] (ص مرکب) بی ثمر. بی بار.

رجوع به بر شود. [ا] (مرکب) سپستان. (از الفاظ الادویه). گیاهی است که از آن ترشی

اندازند. (یادداشت بخط مؤلف). فلفل سبز (لهجه قزوین).

بیبوس. [بی ب] [بخ] ابوالفتح ظاهر... رجوع به ابوالفتح بیبرس و ظاهر بیبرس شود.

بی بوگنه. [بی ب] (ص مرکب) گیاهی که برگهایش ریخته باشد. درختی که برگ نداشته

باشد. (فرهنگ فارسی معین). [بمجاز، بی‌سوسامان مثل بیبوا. (آندراج). بیبوا. فقیر. محتاج. (فرهنگ فارسی معین).

درویش. فقیر. بی زاد و توشه. بی آذوقه؛ همیشه ناخوش و بی‌برگ و بیبوا باشد کسی که مسکن در خانه دودر دارد.

ناصر خسرو. بی برگ و بی‌نوا به خراسان رفت. (تاریخ

بخارای نرشخی ص ۱۱۲). گروگ و زاغ و شکال بی برگ ماندند. (کلیله و دمنه).

این فضیلت خاک‌کار از آن رو دیم زآنکه نعمت پیش بی برگان نهم.

مولوی. بهیکل قوی چون تناور درخت ولیکن فرومانده بی برگ سخت. سعدی.

— بی برگ و بر؛ فقیر و محتاج. (ناظم الاطباء).

— بی برگ و رنگ؛ ضایع و خراب؛ به خانه درآی از جهان تنگ شد

همه کار بی برگ و بی رنگ شد. فردوسی. **بی بوگشت**. [بی ب گ] (ص مرکب) که

توان آنرا بازگشت داد. که نتوان برگرداند. — اعتبار بی بوگشت؛ اعتباری است که

نمی‌توان آنرا برگرداند. اعتبار غیرقابل فسخ. (فرهنگستان).

بی بوگی. [بی ب] (حماص مرکب) فقر. احتیاج. مسکنت. بی‌نواپی. فقری.

درماندگی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین)؛

رهی خواهی شدن کان ره دراز است به بی برگی مشو بی برگ و ساز است. نظامی.

به بی برگی سخن را راست کردم نه او داد و نه من درخواست کردم. نظامی.

بسی دلتنگی و زاری نمودیم بسی خواری و بی برگی دیدیم. عطار.

چونکه با بی برگی غربت بساخت برگ بی برگی بسوی او باخت. مولوی.

زستانست و بی برگی بیا ای باد نوروزی بیابانست و تاریکی بیا ای قرص مهتابم.

سعدی. اگر عنقا ز بی برگی بمیرد

شکار از چنگ گنجشکان نگیرد. سعدی. گری بی برگی بمرگ مالد گوشم

آزادی را به بندگی نفروشم. دهخدا. **بیبوژه**. [ب ب] [ع ا] تره. گندنا. رطل.

قرط. کسرات. (دزی ج ۱ ص ۱۳۱). **بیبوس**. [ب] (ص) بی مدد و عاجز. [بی

ضبط و ربط. (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس). **بی بیسی**. [بی ب] (حماص) بی مددی و

بی‌یاوری. [عدم کفایت. (ناظم الاطباء). **بیبط**. [بی ب] [ع ا] خروس کولی. مرغ

زیبا. (دزی ج ۱ ص ۱۳۱).

1 - Crédit irrévocable (فرانسوی).

2 - Poireau (فرانسوی).

3 - Vanneau (فرانسوی).

بیتوته‌ای که معنی شب گذراندن باشد چون اکثر اوقات بیتوت در خانه میباشد لهذا خانه را بیت گفتند. (غیاث). خانه و سرای. ج. بیوت. جج. بیوتات. (آندراج).
 - اهل بیت.
 - اهل بیت النبوة.
 - اهل بیت طهارت.
 - اهل بیت عصمت.
 - بیت الریة؛ نام بتکده است برای لات. رجوع به لات شود.
 - بیت عزی؛ نام بتکده برای عزی. رجوع به عزی شود.

رجوع به هریک از این کلمات شود. || (بخ) خانه کعبه. (منتهی الارب). کعبه. (آندراج). بیت‌العتیق. کعبه. (اقراب الموارد). خانه کعبه زاده‌ها الله شرفاً. (ناظم الاطباء). رجوع به بیت‌الحرام و بیت‌العتیق و کعبه شود. || (ع) قبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گور. (آندراج). قبر و منه «کیف تصنع اذا مات الناس حتی یکون البیت بالوصف». اراد ان مواضع القبور تضیق فیتاعون کل قبر بوصیف ای غلام. (اقراب الموارد). || فرش خانه. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). و منه: تزوجها علی بیت؛ ای علی فرش یکفی البیت. (از اقراب الموارد). || عیال و خانگیان مرد.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). عیال مرد. (از آندراج). دودمان. (کشاف اصطلاحات الفنون). قول بدوی لآخر: هل لک بیت؛ ای امرأة. (اقراب الموارد). || شرف. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). یقال: بیت بنی تمیم فی بنی حنظلة؛ ای شرفهم. (اقراب الموارد). || فلان جاری بیت‌بیت؛ یعنی همسایه من است. (از منتهی الارب). || قصر. کوشک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || شریف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). مرد شریف. (آندراج). یقال: فلان بیت قومه؛ ای شریفهم. (اقراب الموارد). || (اصطلاح نجوم) بیت یا خانه کوبی در نزد احکامیان، برج یا بروچی است که قوت حال کوب در آن برج یا برجها باشد. بیت هر سیاره برجی است که بدو منسوب است و هریک از نیرین را برجی و خمه را هریک دو بیت است. بیت شمس اسد و بیت قمر سرطان و بیت زحل جدی و دلو و بیت مشتری حوت و قوس و بیت مریخ حمل و عقر و بیت زهره ثور و میزان و بیت عطارد سنبله و جوزا است. (یادداشت بخط مؤلف). || ادو مصراع از شعر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). به اصطلاح شعرا

۶۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بی بی طلائی. [ط] [اخ] تیره‌ای از ایل بیرانوند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۷).

بی بی کلا. [ک] [اخ] دهی از دهستان بالاتجن است که در بخش مرکزی شهرستان قائمشهر واقع است و دارای ۲۸۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بی بی گل مرده. [گ] [د] [اخ] دهی از دهستان قلعه‌تل است که در بخش جانکی گرم‌سیر شهرستان اهواز واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بی بی پایاب. (ص مرکب) عمیق. ژرف. که عمق آن معلوم نیست؛

رسیده در بیابانهای بی‌انجام و بی‌منزل برون رفته ز دریا‌های بی‌پایاب و بی‌پایان. فرخی.

وقتی در آبی تا میان دستی و پای میزدم اکنون همان پنداشتم دریای بی‌پایاب را.

بی بی پان. (ص مرکب) آنکه نهایت ندارد. (آندراج). بی‌انتهای و بی‌کران و لایتناهی و بی‌آخر. (ناظم الاطباء)؛
 الحق راه آن را دراز و بی‌پایان یافتم. (کلیله و دمنه).

بی بی پرده. [پ] [د] [ص مرکب] بی‌حجاب. مکشوف و آشکارا. (ناظم الاطباء). || صریح. آشکار. واضح؛

سخن بی‌پرده میگویم ز خود چون غنچه بیرون آید که یش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی.

حافظ.
بی بی پروا. [پ] [ز] (ص مرکب) دلیر. شجاع. نارس؛

داد ما آن شوخ بی‌پروا نداد پس که بی‌پرواست داد ما نداد.

|| غافل. بی‌توجه. رجوع به پروا شود.

بی بی پروائی. [پ] [ز] (حامص مرکب) عمل و حالت بی‌پروا. رجوع به ماده قبل شود.

بی بی پناه. [پ] (ص مرکب) که پناه ندارد. رجوع به پناه شود.

بی بی پول. (ص مرکب) تهیدست. بی‌چیز. که پول ندارد. || (ق مرکب) مجانی. بلاعوض.

رجوع به پول شود.

بی بی پولی. (حامص مرکب) عمل و حالت بی‌پول. رجوع به ماده قبل شود.

بیت. [ب] [ع] [اخ] خانه. ج. ایات. بیوت. جج. ایابیت. بیوتات. ایباوات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خانه. (ترجمان‌القرآن). مسکن. (اقراب الموارد). خانه و سرای. بیوت جمع و بیوتات جمع‌الجمع. (آندراج). محل سکونت. جای‌باش. از هرچه ساخته باشند. (از اقراب الموارد). خانه و این مأخوذ است از

بی بفل. [بی ب غ] (ص مرکب) کنایه از مفلس و تهیدست. مراد کم‌بفل. (آندراج).

فقیر و بینوا و تهیدست. (ناظم الاطباء).
 - بی بفل بودن؛ بی‌برگ بودن. (رشیدی).

بی بی. (ا) زن نیکو و خاتون خانه را گویند. (بهران). اشکاسمی «بی بی»، طبری «بی بی»^۲ ... اصلاً از ترکی شرقی است. (حاشیه برهان ج معین). زن نیکو و کدبانوی خانه. (آندراج) (انجمن آرا). خاتون. (منتهی الارب). زن نیکو. (اوبهی). خانم. خاتون. خدیش‌بانو. کدبانو. بیگم. سیده آغا. ستی. (یادداشت بخط مؤلف)؛

با زنش گفت خواهه کی بی بی دل بر این نه که در جهان کبیبی. هاتقی.

شیوه اهل زمانه پیشه کن بگزین غلام در حضر خاتون و بی بی در سفر اسفندیار. انوری (از آندراج).

|| مادر بزرگ. مادر مادر یا مادر پدر. جده. (فرهنگ فارسی معین). || بزیر. تخم نوغان.

(یادداشت بخط مؤلف). || صورتی از صور ورق قمار. ورقی از قمار که بر آن صورت زنی متقوش است. (یادداشت بخط مؤلف). در بازی ورق (گنجینه). ورقی است که صورت زن (ملکه) بر آن متقوش است. (فرهنگ فارسی معین).

بی بی حکیمه. [ح] [م] [اخ] دهی از دهستان ماهورومیلانی است که در بخش خشت شهرستان کازرون واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بی بی حیات. [ح] [اخ] دهی از دهستان خنامان است که در شهرستان رفسنجان واقع است و دارای ۲۷۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بی بی خاتون. [اخ] دهی از دهستان بردخون است که در بخش خورموج شهرستان بوشهر واقع است و ۱۷۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بی بی زبیده. [ز] [ب] [د] [اخ] دهی از دهستان غار است که در بخش ری شهرستان تهران واقع است و ۲۵۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بی بی شهربانو. [ش] [اخ] زیارتگاهی است در کوهی بجنوب شرقی تهران و گویند مرقد شهربانو دختر یزدجرد است. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به شهربانو شود. || شعبه‌ای از کوه‌های البرز که در قسمت جلگه‌های ایالت تهران پیش رفته است. (جغرافیای طبیعی کیهان).

بی بی شیروان. [ش] [س] [اخ] دهی از دهستان آقابالی است که در بخش مرکزی شهرستان گنبدقاپوس واقع است و دارای

دو مصرع متحدالوزن. (آندراج). بیت شعر
 بثنائی است از کلام که ملازمت آن به ضبط و
 اندیشه علی‌الخصوص در شب که اول خلوت
 و وقت فراغ است بیش از آن باشد که
 ملازمت همان مقدار از کلام منثور. و هر بیت
 را دو نیمه باشد که در متحرکات و سوا کن بهم
 نزدیک باشند و هر نیمه را مصراع می خوانند.
 (المعجم فی معایر اشعار العجم ص ۲۳):
 اگر بازجویی از او بیت بد
 همانا که باشد کم از پنج صد. فردوسی.
 چون وی را بدیدم این بیت منثنی را که گفته
 است معنی نیکوتر دانستم. (تاریخ بهقی ادیب
 ص ۲۷۷). وقتی بیتی چند شعر فرستاده بود
 سوی وزیر. (تاریخ بهقی چ ادیب ص ۴۲۱).
 نه نظم من به بیت کس مزور
 نه عقد من به در کس مزین. خاقانی.
 تضمین کنم ز شعر خود آن بیت را که هست
 با اشک چشم سوز دلت در خور آمده.
 خاقانی.
 اول بیت ارچه بنام تو است
 نام تو چون قافیه آخر نشست. نظامی.
 تو ز قرآن بازخوان تفسیر بیت
 گفت ایزد ما رمیت از رمیت. امولوی.
 چو بیتی پسند آیدت از هزار
 بر مردی که دست از تخت بدار. سعدی.
 سر می نهند پیش خطت عارفان پارس
 بیتی مگر ز گفته سعدی نسته‌ای. سعدی.
بیت. [ب] [ع مص]. به شب کردن چنین.
 (منتهی الارب). [از ناشویی کردن؛ بات الرجل
 بیت پیتا؛ تزوج. رجوع به بیتوته شود. و
 فلانا، زوجیه (لازم و متعدی). (از اقرب
 الموارد). زن کردن. (آندراج) (ناظم الاطباء).
بیت. [] [ا] در ابیات زیر از نظام قاری آمده
 است و ظاهر آن‌ام پارچه‌ای است:
 بیت و کتان و زوده و بیرم رود بگرد
 آنجا که وصف روسی انصار میکنم.
 نظام قاری (دیوان ص ۲۶).
 سیه گلیمی شده، سفید رویی بیت
 دو آیتند بهر دو خطی بمی مسطور.
 نظام قاری (دیوان ص ۳۳).
 سوزن بدرز روسی و والا و بیت کرد
 عمری بسر دوید و به آخر محال یافت.
 نظام قاری (دیوان ص ۵۱).
 تکی جامه فتح کانراست صیت
 ز هندوستان هم بیاورد بیت.
 نظام قاری (دیوان ص ۱۸۳).
بیتا. [ب] [هزارش، ا] به لغت زند و پنازند
 بمعنی خانه است که بحرایی بیت خوانند. (از
 برهان قاطع). هزارش بیتا^۱، پهلوی
 «خانک»^۲ (= خانه). بیتا^۳ (خانه). (از
 حاشیه برهان قاطع ج معین).
بی تا. (ص مرکب، ق مرکب) بدون تا و جین.

رجوع به تا شود. [ایکتا، فرد. بی مانند.
 (فرهنگ فارسی معین). بی‌عیدل. بی‌نظیر.
 بی‌همال. بی‌کفو:
 از لیمان به طبع بی‌تایی
 وز خسیسان بعقل بی‌جفتی.
 علی قرط اندکانی.
بی تاب. (ص مرکب) بی‌قرار و بی‌طاقت.
 (آندراج). آنکه آرام و قرار ندارد. بی‌قرار.
 بی‌طاقت. (فرهنگ فارسی معین). ناتوان و
 ضعیف و زیون و ناشکیا و بی‌آرام. (ناظم
 الاطباء):
 بی‌رتبت تو گردون بقدر چون زمین
 با هیبت تو آتش بی‌تاب چون شرر.
 مسعود سعد.
 هم آخر کار کو بیتاب گردد
 هم او هم کنگره پرتاب گردد. نظامی.
 جان کست آن صورت بیتاب را
 رو بچو آن گوهر کمیاب را.
 مولوی (مثنوی چ خاور ص ۲۳).
 دلم بر شوخی مژگان بی‌تاب تو می‌لرزد
 که روز و شب بر زیر سایه تیغ‌اند آن آبرو.
 میرزا بیدل (از آندراج).
 - بی‌تاب شدن؛ ضعیف و ناتوان و بی‌آرام
 شدن. (ناظم الاطباء).
 - بی‌تاب و توان؛ بی‌آرام و ناتوان.
 - بی‌تاب و توان کردن؛ ناتوان کردن. کم‌زور
 کردن. (ناظم الاطباء).
بیتابانه. [ن / ن] [ق مرکب] بزودی و فوراً و
 بخودی خود. (ناظم الاطباء). بی‌تحمل.
 بی‌توان. رجوع به تاب شود.
بی قایی. (حماص مرکب) بی‌صبری و
 ناشکیایی و ناتوانی و درماندگی. (ناظم
 الاطباء). بی‌قراری. بی‌طاقتی. (فرهنگ
 فارسی معین).
بیتانه. [ن / ن] [هزارش، ا] بیگانه که نقیض
 آشنا باشد بلغت زند و پنازند. (برهان) (از
 آندراج). به لغت زند و پنازند، بیگانه و اجنبی.
 (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). هزارش
 «بیتنه»^۴، پهلوی «بکانک»^۵ (= بیگانه)...
 (حاشیه برهان ج معین). رجوع به بیت اخوان
 شود.
بی تاو. (ص مرکب) بی‌تاب. رجوع به تاو و
 تاب شود.
بیت ابدی. [ب] / [ب] [ب] [ت مرکب]
 وصفی، [مرکب] گور. قبر.
بیت احزان. [ب] / [ب] [ت مرکب]
 اضافی، [مرکب] رجوع به بیت‌الاحزان و
 بیت‌المرزن شود.
بیت اخوان. [ب] / [ب] [ا] [خ]:
 بیت اولاد و بیت اخوان را
 به‌در دیده‌ام ز طالع خویش. خاقانی.
بیت اقصی. [ب] / [ب] [ا] [خ]

عبارت است از بیت‌المقدس و اقصی چه آن
 مسجدی است که دورتر است از اهل مکه. (از
 آندراج) (از غیثات):
 سر ناهه در بیت اقصی کشید
 ز ناف زمین سر به اقصی کشید. نظامی.
 رجوع به قدس شود.
بیت الایاء. [ب] [ت] [ا] [خ] (در علم احکام
 نجوم برجی پس از بیت‌الاخوه باشد و آن بیت
 چهارم است. (یادداشت بخط مؤلف).
بیت الاحزان. [ب] [ت] [ا] [خ] [مرکب] خانه
 غم‌ها. غم‌خانه. [ا] [خ] خانمانی که یعقوب
 برای خود گزید و در آن خانه می‌نشست و در
 فراق یوسف می‌گریست: و در بیت‌الاحزان
 درآمد و نالید چنانچه هر پرنده بر بالای سر
 یعقوب بود بنالید. (قصص الانبیاء ص ۸۲).
 ورا بیت‌الاحزان نهادند نام
 که بد خانه حزن و انده تمام.
 شمس (یوسف و زلیخا).
 پس یعقوب خانه بنا نهاد و آنرا بیت‌الاحزان
 نام نهاد. (قصص الانبیاء ص ۶۵).
 و رجوع به بیت‌الحزن شود.
بیت الاخوة. [ب] [ت] [ا] [خ] (در علم
 احکام نجوم، برج پس از بیت‌المال و آن بیت
 بیست‌وسوم است. (یادداشت بخط مؤلف).
 رجوع به بیت اخوان شود.
بیت الاصدقاء. [ب] [ت] [ا] [خ] (در
 احکام نجوم برج پس از بیت‌السفر و الدین
 باشد و آن بیت یازدهم است. (یادداشت بخط
 مؤلف).
بیت الاصنام. [ب] [ت] [ا] [خ] [مرکب]
 بتخانه. بستان. (مفاتیح). بهارخانه. بتکده.
 هیکل. بهار. رجوع به ذیل هر یک از این
 کلمات شود.
بیت الاعداء. [ب] [ت] [ا] [خ] (در احکام
 نجوم برج پس از بیت‌الاصدقاء باشد و آن
 بیت دوازدهم است. (یادداشت بخط مؤلف).
بیت الاقصی. [ب] [ت] [ا] [خ]
 بیت‌المقدس. (ناظم الاطباء). رجوع به بیت
 اقصی و قدس شود.
بیت الحرام. [ب] [ت] [خ] [ا] [خ] بیت‌الدعا.
 کنایه از مکه معظمه. (آندراج). کعبه. بیت‌الله.
 خانه خدا. بیت‌العتیق:
 خداوند خواندش بیت‌الحرام
 بدو شد ترا راه زردان تمام.
 فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۷
 ص ۱۸۴۶).
 پیاده بیامد به بیت‌الحرام
 سماعیلیان زو شده شادکام. فردوسی.

1 - Bita. 2 - Xanak.
 3 - Bytā. 4 - Bitana.
 5 - Bēkanak.

به تقدیل شامی شد آراسته
مساجد ز کردار بیت الحرام.
سوزنی.
صدر تو بیت الحرام اهل نظم است از قیاس
بنده از سالی بسالی زایر بیت الحرام. سوزنی.
دیده بردار ای که دیدی شوکت بیت الحرام
قیصران روم سر بر خاک و خاقان بر زمین.
سعدی.

بدو گفت سالار بیت الحرام
که ای حامل وحی برتر خرام.
سعدی.
گردید بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد بسر بیوید باز.
حافظ.
رجوع به بیت الحرام شود. [در اصطلاح
صوفیه، بیت الحرام کنایت از قلب انسان کامل
است، که حرام است بر سوای محبوب که
هر که صاحب دلی چنین باشد طلب و طالب
است و هم مطلوب.] (اصطلاحات شاه
نعمت‌الله از فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف
سجادی ص ۹۲).

بیت الحرم. [بَ تُلَّحَ زَ] [اغ] بیت الحرام.
بیت العتیق. بیت‌الله. خانه خدای:
تا بوستان بسال بهشت ارم شود
صحرا ز عکس لاله جو بیت الحرم شود.
منوچهری.
تیغ دودستی زند بر عدوان خدای
همچو پیمبر ز دست بر در بیت الحرم.
منوچهری.
او جدا کرد آن کسانی را سر از تن بی‌خلاف
کز جفا بچرمی کردند در بیت الحرم.
سنایی.
نه کبوتر که امان یافت ز تیغ
به ادب خاصه بیت الحرم است.
خاقانی.
رجوع به ماده قبل و رجوع به ذیل حج شود.
بیت الحزن. [بَ تُلَّحَ زَ] [اغ] [ع] [مرکب]
بیت حزن. بیت احزان. کنایه از خانه یعقوب
پس از آنکه یوسف از او جدا شد. (از
آندراج). خانه و حجره یعقوب علیه‌السلام که
در ایام مهاجرت یوسف علیه‌السلام در آن
میانند. [مجازاً خانه هر عاشق مهجور را
نامند. (غیاث). خانه غم. خانه‌ای که در آن
اندوه و مصیبت باشد. خانه‌ای که در آن شادی
و خوشی نباشد. (غیاث):
ای ز وصلت خانه‌ها دارالشفاء
وی ز هجرت سینه‌ها بیت الحزن. سعدی.
بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد
نشان یوسف دل از چه ز نخواستنش.
حافظ.
رجوع به بیت الاحزان شود.

بیت الحکمه. [بَ تُلَّحَ مَ] [اغ] نام
مرکزی علمی است که مأمون عباسی در بغداد
تأسیس کرد و در آن کتابخانه بزرگی فراهم
شد و گروهی از مترجمان گرد آمدند و کتب
اوایل را به عربی ترجمه کرده مدون
می‌ساختند ضمناً رصدخانه‌های بغداد و

دمشق نیز وابسته بدین مرکز بود.
خزانة الحکمة. [ع] [مرکب] (اصطلاح
عرفان) عبارت از قلبی است که اخلاص بر او
غالب شود. (اصطلاحات شاه نعمت‌الله از
فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف سجادی).

بیت الحیات. [بَ تُلَّحَ] [اغ] بیت الحیوة.
آن برج که در وقت ولادت طالع مولود بود.
(آندراج) (شرفنامه):
بس که بیت الحیات را ز نخست
شیر نر دیده‌ام ز طالع خویش. خاقانی.
باد آن سعادات ابد بیت الحیات را مدد
هیلاج عمرت را عدد غایبات اقصی داشته.
خاقانی.

بیت الخلا. [بَ تُلَّحَ] [ع] [مرکب]
پایخانه. (غیاث). بیت الفراع. کنایه از متوضا و
طهارتخانه و طهارت‌جای. دارالحدیث.
مستراح. آفتابه‌خانه. ادب‌خانه. آبخانه. جای
ضرور. قدم‌جا. آبشگاه. آبشگه. آبشگاه:
بود شعر هر کس که خالی ز لطف
میر نام او را که بیت الخلاست.

کمال اسماعیل (از آندراج).
بیت الدعاء. [بَ تُلَّحَ] [اغ] بیت الحرام.
(آندراج):
پادشاه بر دعای تست مبنی شعر من
لاجرم چون کعبه هر بی‌تی از آن بیت الدعاست.
جمال‌الدین سلمان (از آندراج).
رجوع به بیت الحرام شود.
بیت الدوا. [بَ تُلَّحَ] [ع] [مرکب] دواخانه
یا دارالشفاء. (آندراج). بیت‌الدواء. داروخانه:
ترتیب کرده است ز بیت‌الدوا فلک
از خوشه جو، ز صبح سنا، وز حمل لسان.
جمال‌الدین عبدالرزاق (از آندراج).

بیت السفر والدین. [بَ تُلَّحَ] [ع] [مرکب]
و ذدی [اغ] در احکام نجوم برج پس از
بیت‌الموت باشد و آن بیت نهم است.
(یادداشت بخت مؤلف).
بیت السقم. [بَ تُلَّحَ] [اغ] [ع] [مرکب]
(ناظم الاطباء).
بیت السلطان. [بَ تُلَّحَ] [اغ] [ع] [مرکب]
احکام نجوم برج پس از بیت‌السفر والدین
باشد و آن بیت دهم است. (یادداشت بخت
مؤلف): که کیوان در میزان اتقان ارکان
بیت‌السلطان او می‌کند. (جامع‌التواریخ
رشیدی).

بیت الشراب. [بَ تُلَّحَ] [ع] [مرکب]
شرابخانه: و مرکب راهوار و بغال و جمال
بسیار و زرادخانه و آلات بیت‌الشراب.
(جهانگشای جوینی).
بیت الشرف. [بَ تُلَّحَ] [ع] [مرکب]
خانه بلندی و بزرگی. (غیاث). [اصطلاح
نجوم] برجی که در آن یکی را از هفت ستاره
سیاره سعادت و شرف حاصل شود چنانچه

شرف آفتاب در برج حمل است و شرف قمر
در ثور و شرف مشتری در سرطان و زهره در
حوت و عطارد در سنبله و مریخ در جدی و
زحل در میزان. (غیاث) (از ناظم الاطباء)
(آندراج). در نزد احکامیان بیت شرف هر
کوکب بیت صعود آن است یعنی خانه قوت
آن چنانکه حمل بیت شرف آفتاب و ثور بیت
شرف قمر و سرطان بیت شرف مشتری است.
(یادداشت بخت مؤلف).

— بیت شرف الکواکب: بیت صعود آن است
یعنی خانه قوت آن کوکب. مثلاً حمل آفتاب
را و ثور قمر را و سرطان مشتری را. (منتهی
الارب):
یعنی دو قرص خورشید از حوت در حمل شد
کرد اعتدال بر وی بیت‌الشرف مقرر. خاقانی.
خسرو ثوابت و سیار به بیت‌الشرف خویش
خرامید. (حبیب‌السیر ص ۱۲۵).

بیت الصنم. [بَ تُلَّحَ] [ع] [مرکب]
بتخانه. (آندراج) (مذهب الاسماء). بهار.
بتکده. بهارخانه. هیکل. فرخار. (یادداشت
بخت مؤلف):
صائب روا مدار که بیت الحرام دل
از فکرهای بیهده بیت‌الصنم شود.

صائب (از آندراج).
بیت الطراز. [بَ تُلَّحَ] [ع] [مرکب]
جایگاهی که در آنجا طراز یافتندی. کارگاهی
که در آن پارچه نفیس می‌بافتند: ذکر
بیت‌الطراز که به بخارا کارگاهی بوده است و
هنوز برج‌یاست و بخارا را کارگاهی بوده
است میان حصار و شهرستان نزدیک مسجد
جامع و در وی بساط و شادروانها یافتندی.
(تاریخ بخارای نرشخی ص ۲۴). رجوع به
طراز شود.

بیت العتیق. [بَ تُلَّحَ] [اغ] خانه خدای
عزوجل. (منتهی الارب) (مذهب الاسماء).
کعبه و معنی لفظی آن خانه قدیم است چرا که
اول برای عبادت آدم علیه‌السلام مقرر بود و
بعد طوفان نوح، ابراهیم علیه‌السلام تجدید آن
کردند. و عتیق بمعنی کریم و معزز هم آمده
است یا آنکه آزاد کرده شده است از غرق
طوفان یا آنکه آزاد است از دست خراب
کردن ظالمان. (غیاث) (آندراج). بیت الحرام.
بیت‌الله:

فطوبی لباب کبیت العتیق
حوالیه من کل فح عمیق.
سعدی (بوستان، کلیات چ مصفا ص ۱۵۲).
بیت العروس. [بَ تُلَّحَ] [ع] [مرکب]
خانه‌ای که برای عروس مهیا سازند و تکلفات
در آن کنند. (آندراج):
ز سودای هند و ز صفرای روس
فروشت عالم چو بیت‌العروس.

نظامی (از آندراج).

[[الخ] كناية از مكّة معظمه. (آندراج).
بیت العنقیق. (مجموعه مترادفات ص ۴۲۴).

بیت العزّة. [بَ تُلُّ عَزَّ زَا] [ع] [مركب]
عبارت از قلب و اصل مقام جمع است در
حال اتصال بحق. (اصطلاحات العرفاء
سجادی ص ۹۲).

بیت العنكبوت. [بَ تُلُّ عَكَا] [ع] [مركب]
نسیج الرطیلا. (اقرّب الموارد). خانه عنكبوت
که از تارهای بسیار تنک و باریک و ناپایدار
بافته شده است؛ و آن اوهن البیوت لبیت
العنكبوت. (قرآن ۴۱/۲۹).

چند آخر دعوی باد و پروت
ای ترا خانه چو بیت العنكبوت. مولوی.

بیت الغزل. [بَ تُلُّ غَزَا] [ع] [مركب] بیت
انتخابی و بهتر. (غیاث) (بهار عجم). کتایه از
بیت مستخب و گزیده است. (آندراج).
شاه بیت. بیتی که در غزل از دیگر ابیات برتر و
بهتر باشد:

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست
آفرین بر نفس دلکش و لفظ سخنش. حافظ.
خالش میان ابرو و الحق بجا فتاده
بیت الغزل نشانی از انتخاب دارد.
کلیم (از آندراج).

رجوع به بیت القصیده شود.
بیت الفراغ. [بَ تُلُّ فَا] [ع] [مركب]
قدم جا و طهارت. (آندراج). بیت المآء.
آب خانه. (مهذب الاسماء). بیت الخلاء.
بیت التخلیه. مستراح.

بیت القصیده. [بَ تُلُّ قَدَا] [ع] [مركب]
شاه بیت. بیت القصیده آنست که نخست شاعر
را معنی در خاطر آید و آنرا نظم کند و بناء
قصیده بر آن نهد و ممکن باشد که در قصیده
بهتر از آن بیت بسیار افتد و عامه شعراء بیت
القصیده آنرا خوانند که بهترین ابیات قصیده
بوده. (المعجم فی معاییر اشعار المعجم).
بیت الغزل و بیت القصیده، بیتی که از جمع
ابیات هر دو قسم، لفظاً و معنأ دل بسند و
مطوب باشد. (آندراج):

بر دو لعل آن دو عشرین مصرع
هست بیت القصیده ای خط تو.

علی نقی کمره ای (از آندراج).
رجوع به بیت الغزل شود.

بیت اللحم. [بَ تُلُّ لَ] [خ] شهرست به
شام فلسطین که مولود عیسی پیغمبر (ع) آنجا
بوده است. (حدود العالم). رجوع به اورشلم
و قدس شود.

بیت اللطف. [بَ تُلُّ لُ] [ع] [مركب] کتایه
از لولی خانه^۱. (غیاث) (آندراج).
فتاحه خانه. (یادداشتهای قزوینی ج ۴
ص ۷۲). خرابات. خرابات خانه. (زمخشری).
زغا و قبه خانه. دلال خانه. جای زنان بد.
آنانکه زن خویش نمایند مبدل

جمعند به بیت اللطف انجمن تو.

شفائی (از آندراج).
هست دیوانخانه و خلوتگه خاتون و تو
آن یکی دارالمقام وین یکی بیت اللطف.
نثاری تبریزی.

دیروز آنکه مرید شیخ دین بود
امروز کله شمار بیت اللطف است.
آقارهی شاپور.
و رجوع به یادداشتهای قزوینی ج ۴ ص ۷۲
شود.

بیت الله. [بَ تُلُّ لَاه] [خ] بیت الحرام.
(آندراج). کعب. بیت الله الحرام زاده الله
تشریفاً و تعظیماً. (منتهی الارب). بیت الدعاء.
(مجموعه مترادفات ص ۳۴۲). بیت العتیق.
خانه خدای که خانه کعبه باشد. (ناظم
الاطباء):

بگردانم ز بیت الله قبله
به بیت المقدس و محراب اقصی. خاقانی.

باقطار خوک در بیت المقدس پا منه
با سپاه پیل بردگاه بیت الله میا. خاقانی.
از طرف بیت الله بولایت مازندران رسیدند.
(انیس الطالبین). رجوع به بیت الحرام و
بیت الحرم و کعبه و مکه شود.

بیت المآء. [بَ تُلُّ] [ع] [مركب] آب خانه.
بیت الخلا. بیت التخلیه. بیت الفراغ. (یادداشت
بخط مؤلف).

بیت المال. [بَ تُلُّ] [ع] [مركب]
بیت الاموال. (آندراج). خانه ای که مال
غنیمت و مال متوفی بعد از ضبط در آن نگاه
دارند. (غیاث). [خزانة اسلام. (از اقرّب
الموارد). و در لطائف بمعنی آن مال است که
همه مسلمانان را در آن حق باشد. (غیاث).
جایی که در آن مالی را گذارند که همه
مسلمانان را در آن حقی باشد و در عهد
خلفای عبارت بود از خزانه دولت اسلام.
ناظم الاطباء). مرکز اموال و دفاتر دولتی در
اسلام. خزانه خلافت اسلامی. بنابر مشهور
نخست کس در تاریخ اسلام عمر بود که
بیت المال را تأسیس کرد. و مازاد اموال
غنیمت را در آن نهاد و دیوانی مرتب ساخت
و نام کسانی را که در بیت المال وظیفه داشتند
در آن ثبت نمود. خزانه دولت:

چون خداوند سخا در کف راد تو بدید
گفت با بخشش تو بس نبود بیت المال.

فرخی.
و درخواست که بوجهی نیکوتر امیر را گویند
و باز نمایند که از بیت المال بر او چیزی
بازنگشت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۷۰).
اگر این دزدیها و خیانتها که ابوالقاسم کثیر و
شاگردان وی کرده اند دریایی و بیت المال
بازاری خوب پسندیده کرده باشی. (تاریخ
بیهقی ج ادیب ص ۲۴۲). و قرارداد که از آن

کوره جمله دوهزار درم خدمت بیت المال
کنند. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۱)... و
جزیت و حقوق بیت المال بطور استقصاء
بشناسند. (کلیله و دمنه).

نماند کس که ز انعام تو بروی زمین
نیافت بیت المال و ساخت باب الطاق.

خاقانی.
ندانده که خزانه بیت المال لقمه مکین است.
(گلستان). [خزانة دولت: گنتاسب بفرمود تا
کیسه کردند... و گفته این روز را نگاهدارید و
نوروز کنید که سرطان طالع عمل است و سر
دهقانان را و کشاورزان را بدین وقت حق
بیت المال دادن آسان بود. (نوروزنامه).
[مطلق مالیات حقوق دیوانی. [خ] در علم
احکام نجوم بیت المال پس از بیت النقص باشد
و آن بیت دوم است. (یادداشت بخط مؤلف):
باز وقت ظفر به بیت المال

سگ تر دیده ام ز طالع خویش. خاقانی.
بیت المالچی. [بَ تُلُّ] [ص] مرکب، [م]
مرکب) کسی که از طرف سلطان بر بیت المال
متصرف باشد. (غیاث) (آندراج). و رجوع به
بیت المال شود.

بیت المعمور. [بَ تُلُّ مَمُو] [خ] مسجدی
است بر آسمان چهارم از زمره یا یاقوت
مقابل کعبه، بطوری که اگر از آنجا چیزی بیفتد
بر بام کعبه آید و قبل از طوفان بر زمین کعبه
بود و معمور از آن نام شد که هر وقت از
زیارت ملانک آباد است. (غیاث) (از ناظم
الاطباء). مراد آن خانه ای است در آسمان
چهارم برابر کعبه معظمه و آن مسجد ملانکه
است علیهم السلام. خانه ای است در آسمان
چهارم محاذی مکه. (منتهی الارب)
(آندراج) (مهذب الاسماء) (شرفنامه). و
فاریسان بدون الف و لام استعمال کنند. (از
آندراج).

بیت المقدس. [بَ تُلُّ مَدَا] [خ]
قدس. اورشلم. (اقرّب الموارد). ایلیا.
(مفاتیح). مسجد اقصی. (ترجمان القرآن).
قبله پیشینیان. (شرفنامه):

به بیت المقدس و اقصی و صخره
بتقدیسات انصار و شلیخا. خاقانی.

که بهر دیدن بیت المقدس
مرا فرمان بخواه از شاه دنیا. خاقانی.
بگردانم ز بیت الله قبله

به بیت المقدس و محراب اقصی. خاقانی.
چو از قدسیان این حکایت شنید
عنان سوی بیت المقدس کشید. نظامی.
حصار جهان را که سرباز کرد

۱ - صاحب بهار عجم به این معنی بیت التطف
[ن ط] نوشته است چه نطف جمع نطفه است.
(غیاث) (آندراج).

ز بیت‌المقدس سرآغاز کرد. نظامی.
به که محمل بیرون برم زین کوی
سوی بیت‌المقدس آرم روی.
نظامی (هفت پیکر ص ۲۰۰).
چو بیت‌المقدس درون پر قباب
رها کرد دیوار بیرون خراب. سعدی.
سینه ریش از عدم آورده و آسوده رفت
عصمت آمد به بیت‌المقدس و آسوده رفت.
عرفی (از آندراج).

رجوع به قدس شود.
[[ع] مرکب] اصطلاح عرفانی است و عبارت
از قلب طاهر از تعلق بغیر است. (کشاف ج ۲
ص ۱۵۵۴ از فرهنگ علوم عقلی سجادی).
بیت‌الموت. [بِ تُلِّمْ] [إخ] در احکام
نجوم برج پس از بیت‌النساء باشد و آن بیت
هشتم است. (یادداشت بخط مؤلف).
بیت‌النار. [بِ تُلِّ نَا] [ع] مرکب] آتشکده.
(دهار). آتشگاه گیران. (مهذب الاسماء).
رجوع بدان کلمات شود.

بیت‌النساء. [بِ تُلِّ نِ] [إخ] در احکام
نجوم برج پس از بیت‌المرض و العیبد باشد و
آن بیت هفتم است. (یادداشت مؤلف).
بیت‌النتاف. [بِ تُلِّ نِ] [ع] مرکب]
بیت‌التُظف به اصطلاح لولی‌خانه که در عرف
هند رجواره خوانند و از بعضی بمعنی
نجاست‌خانه سموح است و این اگر به اثبات
رسد مجاز خواهد بود. (آندراج) (مجموعه
مترادفات ص ۳۶۱). رجوع به بیت‌الظف
شود.

بیت‌النفس. [بِ تُلِّ نِ] [إخ] در علم
احکام نجوم، طالع و آن بیت اول است.
(یادداشت بخط مؤلف).

بیت‌الولد. [بِ تُلِّ وَ لَ] [إخ] در علم
احکام نجوم، برج پس از بیت‌الاباء باشد و آن
بیت پنجم است. (یادداشت بخط مؤلف).

بیت‌الولاد. [بِ تِ أ] [إخ]: اصطلاح
نجومی است. خانه فرزندان و آن قسم پنجم
است از دوازده قسمت منطقه‌البروج:

بیت‌الولاد و بیت‌اخوان را
بسته در دیده‌ام ز طالع خویش. خاقانی.

بیت‌ایل. [بِ / پ] [إخ] عبری، بمعنی
خانه خداست. بیت‌الله: چون ابراهیم بزمین
موعود رفت چادر خود را در اراضی که در
حوالی بیت‌ایل است برپا نمود. (سفر پیدایش
۸:۱۲ و ۳:۱۳) و یعقوب نیز در وقتی که از
حضور برادر خود به الجزیره فرار میکرد در
نزدیکی شهر لوز بیتوته نمود در آن شب
رؤیای عظیمی مشاهده کرده آنجا را بیت‌ایل
خواند. زیرا که خداوند عیسی مسیح در آن
شب بروی نمودار شد. (سفر پیدایش
۱۱:۲۸-۲۹ و ۱۳:۳۱). اما موقع شهر بطرف
شرقی راهی است که از اورشلیم بیابان می‌رود

و مسافت راه از این دو شهر به اورشلیم به یک
اندازه است و شهر مرقوم در قدیم الایام
مسکن پادشاهان کنعانیان بود و چون به
حسب قسمت به بنی‌افرائیم رسید نتوانستند
که آنرا مسخر نمایند تا زمانی که جاسوسان
ایشان را آگاه ساختند. (سفر داوران
۲۲:۱-۲۶). باری تابوت عهد نیز مدت
مدیدی در این شهر بود پس از آن سیرعام دو
گوساله طلایی ساخته یکی را در آنجا نصب
نمود. (اول پادشاهان ۲۸:۱۲-۳۳) و دور
نیست که به همین واسطه هوشیغ نبی آن را
بیت آرن یعنی خانه تنها خواند. (۵:۱۰ و ۸).
(از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به دایرة
المعارف فارسی شود.

بیت‌قرح. [بِ / پِ تِ حَ] [إخ] نزد
احکامیان خانه مقابل بیت فرح است که هفتم
باشد. مانند قمر در خانه نهم. (یادداشت بخط
مؤلف).

بیت‌حرام. [بِ / پِ تِ حَ] [إخ] بیت‌الله.
رجوع به بیت‌الله شود. [[ترکیب و صفتی، إ
مرکب] دل انسان کامل که بر غیر ذات یگانه
بیچون حرام شده باشد. (اصطلاحات
الصوفیه).

بیت‌حرم. [بِ / پِ تِ حَ] [إخ]
بیت‌الحرام:

تات ز هستی هنوز یاد بود کفر و دین
بتکده را شرط نیست بیت حرم همنشین.

چند رصدگاه پیل بر ره دل داشتن
چند قدمگاه پیل بیت حرم ساختن. خاقانی.

رجوع به بیت‌الحرام و کعبه شود.

بیت‌حزن. [بِ / پِ تِ حَ] [ترکیب
اضافی، مرکب] بیت‌الاحزان:

صفر بلبل شوریده و نفر هزار
برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن.

حافظ.

رجوع به بیت‌الاحزان شود.

بیت‌حکمت. [بِ / پِ تِ حَ] [ترکیب
اضافی، مرکب] دلی که اخلاص بر آن غلبه
یافته باشد. (اصطلاحات الصوفیه). رجوع به
بیت‌الحکمة و خزانه شود.

بیت‌حوادث. [بِ / پِ تِ حَ] [ترکیب
اضافی، مرکب] کنایه از دنیا. (انجمن آرا).

بیت‌خال. [بِ / پِ] [إخ] دهی از دهستان
قصبه نصار است که در بخش معمرة
شهرستان آبادان واقع است و ۳۰۰ تن سکنه
دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بیت‌قرستان. [بِ] [إخ] دهی از دهستان
قیلاب است که در بخش اندیشک شهرستان
دزفول واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بیت‌سیحان. [بِ / پِ] [إخ] دهی از

دهستان بهمینشیر است که در بخش مرکزی
شهرستان آبادان واقع است و ۵۰۰ تن سکنه
دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بیت‌شرف. [بِ / پِ تِ شَ] [ترکیب
اضافی، مرکب] رجوع به بیت‌الشرف شود.

بیت‌عزب. [بِ / پِ تِ عَ] [ترکیب
اضافی، مرکب] (اصطلاح عرفان) دلی که به
مقام جمع رسیده و در دریای نیستی در مقابل
هستی ذات حق فرو رفته باشد.

بیت‌فراغ. [بِ / پِ تِ فِ] [ترکیب
اضافی، مرکب] آبخانه. (رشیدی). کنایه از
متوضاً است. (انجمن آرا). کنایه از متوضاً
است که ادبخانه باشد. (برهان). بیت‌الخلاء.

من چو مرهم نشسته بر سر ریش
او چو محدث فراز بیت فراغ.

کمال‌الدین اسماعیل.

در بیت فراغ دوده دود
باقی به بقات باشد و بود.

ملک‌الشعرا (از آندراج).

رجوع به هر یک از این کلمات شود.

بیت‌فرح. [بِ / پِ تِ فِ] [إخ] نزد
علمای احکام، هر سیاره‌ای را در خانه فرح و
سمرت است و از این رو آن خانه را بیت فرح
آن ستاره گویند. مثلاً بیت فرح قمر خانه سیم
است مقابل بیت ترح. (یادداشت بخط مؤلف).

بیتک. [بِ / پِ تِ] [اصغر] مصغر بیت، و
در این معنی بیشتر با «چند»، بکار رود:

اندر این حسب رودکی، گویی
عاریت داد بیتکی چندم. سوزنی.

در خواه کز آن زبان چون قند
تشریف دهد به بیتکی چند. سوزنی.

کرد آنگهی از نشید آواز
این بیتک چند را سرآغاز. نظامی.

بیتکچی. [بِ] [ترکی - مغولی، ص مرکب،
مرکب] مأمور مالیات (ایلخانان مغول).
(فرهنگ فارسی معین): و شرف‌الدین را در
خدمت او به اسم لغ بیتکچی نامزد گردانید.
(جهانگشای جوینی). در هر جانب دارالاماره
دیوانی مرتب جهت امانت بیتکچیان و کتاب.
(ترجمه محاسن اصفهان ص ۵۲). و از
بیتک‌چیان قراتای و سیف‌الدین بیتکچی که
مدبر مملکت بود. (تاریخ رشیدی). در انتای
این حکایت تیری بر چشم هندوی بیتکچی
آمد که از اکابر امراء بود. (تاریخ رشیدی).

بیت‌لاباط. [بِ / پِ تِ] [إخ] نام سربانی
جندیشاپور، جندیشاپور و گندیشاپور است.
رجوع به جندیشاپور و گندی‌شاهپور شود.

بیت‌محارب. [بِ / پِ مِ] [إخ] دهی از
دهستان باوی بلوک زرگان است که در بخش
مرکزی شهرستان اهواز واقع است و ۲۰۰ تن
سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بیت‌مدن. [بِ / پِ مِ] [إخ] دهی از

دهستان بهشتیمر است که در بخش مرکزی شهرستان آبادان واقع است و ۵۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بیت معمور. [ب / پ ت م] [خ] بیت المعمور:

ای در زمین ملت معمار کشور دین
بادی چو بیت معمور اندر فلک معمور.

خاقانی.

سزدگر عیسی اندر بیت معمور

کند تسیح از این آیات غرا. خاقانی.

رسیده جبرئیل از بیت معمور

براقی برق سیر آورده از نور. نظامی.

خرابه‌ای است که خوشتر ز بیت معمور است
تنی که از طیش دل خراب میازند.

صائب (از آندراج).

همین ماییم و یکدل اندر آن دل زخم ناسوری
نباشد چون دل ویرانه‌ی ما بیت معموری.

مسیح کاشی (از آندراج).

و رجوع به بیت المعمور شود.

بیت مقدس. [ب / پ ت م] [خ] بیت المقدس:

شود ز عدل تو گیتی چنان که بام پیام
به بیت مقدس بتوان شدن ز چین و طراز.

سوزنی.

رجوع به قدس شود.

بی تمیز. [ت] (ص مرکب) بی بصیرت.
بی دانش. که نیک از بد نداند. که خیر از شر
نشناسد. بی عقل. بی خرد:

دینت را با عالم حسی بیزان برکشند
بی تمیزان کار دین بی کیل و بی میزان کنند.

ناصر خسرو.

مرد بی تمیز با هشیار

بمثل چون پشیز و دینارند. ناصر خسرو.

پسری داشت احمق و جاهل و بی تمیز و
غافل. (سندبادنامه ص ۱۱۴).

مسکین خرا اگرچه بی تمیز است

چون بار همی برد عزیز است. سعدی.

اوفتاده‌ست در جهان بسیار
بی تمیز ارجمند و عاقل خوار. سعدی.

و رجوع به تمیز شود. [بی سلیقه. || چرکین.
(ناظم الاطباء).

بیت نطف. [ب / پ ت ن ط] (ترکیب
اضافی، [مرکب] بیت النطف. بیت النطف:

بابای تو جاروب کش بیت نطف شد
اجداد تو گشتند بتدریج بزرگان!

شرف الدین شفایی (از آندراج).

رجوع به بیت اللطف شود.

بیتوت. [ب / پ ت و ت] [ازع، [مص] شبلیشی
کردن در جای. (غیاث) (آندراج).

و رجوع به بیتوته شود.

بیتوته. [ب ت و ت] (ع مص) شب گذاشتن و
شب کار کردن. (زوزنی) (تاج المصادر

بیستی،) شب گذاشتن. (منتهی الارب)
(ترجمان القرآن). || به شب کردن چنین.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کما یقال: ظل
یفضل کذا؛ یعنی بروز کرد چنین. (ناظم

الاطباء) (از منتهی الارب). || در شب آمدن.
|| شب کردن نزد قوم. || شب زنده‌داری و

نخوابیدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به بیتوت
شود.

— بیتوته کردن؛ شب زنده‌داری کردن. شب
نخوابیدن و تا صبح بیدار بودن. (ناظم الاطباء)

(فرهنگ فارسی معین). شب ماندن در جایی.
(فرهنگ فارسی معین).

بیتة. [ت] [ع] (قوت شبهه. (منتهی الارب).
خورد و یکبار در شبانه‌روزی. (مهذب

الاسماء). قوت شبانه. (ناظم الاطباء).
|| شب‌گذاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بی تیمار. (ص مرکب) بی پرستار و
غمخوار. (ناظم الاطباء).

بیث. [ب] [ع] (ترکهم حیث بیث؛ یعنی
گردانید ایشان را متفرق و پریشان. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء).
بیجا. (ق مرکب) بی هنگام. بی وقت. بی موقع.
(ناظم الاطباء).

بیجاده. (|| مخفف بیجاده. یا قوت. و بعضی
گویند سنگریزه‌ای است سرخ مانند یا قوت اما

بسیار کم‌بها و او نیز گاه می‌رباید و بعضی
گویند بیجاده آن است که پر مرغ را جذب کند.

(برهان) (از آندراج) (از انجم آرا). جوهری
است سرخ که مانند کهربا جذب گاه کند و

گفته‌اند که پر مرغ را نیز جذب کند. (رشیدی).
سنگی سرخ شبیه یا قوت:

رخی چون نوشکنده گل همه گلین بر رنگ مل
همه شمشاد پرسنبل همه بیجاده پرشکر.

عنصری.

ز کافوری تنش شنگرف می‌زاد

چنان کز کوه سعین لعل و بیجاده.
(ویس و رامین).

یک ره که چو بیجاده شد آن دو رخ بیمار
باده خور از آن صافی برگونذ بیجاده.

خسروی.

رجوع به بیجاده و بیجاذق شود.

|| مخفف بیجاده. کاه‌ریا باشد. کهربا. (ناظم
الاطباء):

شمول معدلت او بقایتی برسید

که از تعرض گاه است در حذر بیجاده.
فخری.

بیجاذق. [ذ] (معرّب، || مهره‌ای است.
(مهذب الاسماء). سنگ سرخی است لونش به

یا قوت نزدیک بود. (تزه القلوب). بیجاذق.
معرّب بیجاده. رجوع به بیجاده شود.

بیجاده. [د / ذ] (|| نوعیت از جوهر.
طبیعت وی گرم و خشک و معدنش کوه‌های

مشرق و کهربا و کاه‌ریای است و معنی ترکیبی
بیجاده بی‌راه است چه جاده بتنازی زبان راه

فراخ است. (شرفنامه منیری). بیجاده نوعی از
یا قوت است. (برهان). بیجاده. (صاح

الفرس). بیجاده. بیجاذق. بیجذوق. بیجاذه.
بیجادی: و اندر بدخشان معدن سیم است و زر

و بیجاده و لاجورد. (حدود العالم). سنگنج بر
دامن کوه است و معدن بیجاده بدخشی و لعل

اندر این کوه است. (حدود العالم).

کجنام آن رومی آزاده بود

دورنگ رخانش چو بیجاده بود. فردوسی.
بر دست ید بست ز پیروزه دست‌بند

در گوش گل فکند ز بیجاده گوشوار. فرخی.
تاجی شده‌ست روی من از بس که تو بر او

یا قوت سرخ پاشی و بیجاده گستری. فرخی.
پیشه‌های کز روان از لاله و از شنبلید

گاه چون بیجاده گردد گاه چون زر عیار.
فرخی.

به یکساعت او هم دهانش بیا کند

یا قوت و بیجاده بهرمانی. منوچهری.
و آن نار بگردار یکی حقه ساده

بیجاده بهر رنگ بدان حقه بداده. منوچهری.
ز بیجاده تاج و ز پیروزه تخت

ز زربفت فرش و ز مرجان درخت. اسدی.
چرا این سنگ بی قیمت همه پاک

نشد بیجاده و یا قوت احمر. ناصر خسرو.
در این فیروزه‌شست از خون چشم

همه آفاق شد بیجاده معدن. خاقانی.
بیجاده‌لی بدن لطیفی

چون باشد چون کند حریفی. نظامی.
یکایک درختانش از میوه پر

همه میوه بیجاده و لعل و در. نظامی.
چو بیجاده برداشت او از لآلی

ز مرحله برآمد همه بر مراحل. حسن متکلم.
|| بمعنی بیجاده است که کاه‌ریا باشد. (برهان).

بیجاده. (صاح الفرس):

از روی بی‌نیازی بیجاده که رباید

ورنه چه خیزد آخر بیجاده را ز کاهی. سنایی.
کز وجه زمین بوسی ز دیوان سرایت

که‌ریزه ربایند به بیجاده جاذب. سوزنی.
تا از قلم کاه مثال تو مثالی

بیجاده نگردد نشود گیرا بر کاه. سوزنی.
هوا بقوت حلم تو کوه بردارد

چنانکه قوت بیجاده بر ندارد کاه. انوری.
عقل پیش لب چو بدشان

راست چون کاه پیش بیجاده. انوری.

۱- ایسن بیت در آندراج شاهد کلمه
بیت‌اللطاف آمده است. و رجوع به بیت‌اللطاف
شود.

۲- نل: شخص.

افطم گشائی که ز جاسوسی عدلش
بیجاده نیارد که کند کار بایی. خاقانی.
ای جهاننداری که کوه کرد دور عدل تو
چور مغناطیس از آهن دست بیجاده ز کاه.
امامی هروی.
[[کنایه از لب خوبان است:
دو بیجاده بگشاد و آواز داد
که شاد آمدی ای جوانمرد شاد. فردوسی.
گهم به غمزه ز هراب داده خسته کنی
گهم به نوشین بیجاده مرهمی سازی.

سوزنی.
بیجاده آب. [د / د] [م / م] (ص مرکب) شراب
زرد رنگ. (ناظم الاطباء). شراب گلرنگ.
(آندراج). شراب که برنگ سرخ و کهربا
باشد. (هفت قلم).

بیجاده طبع. [د / د ط] (ص مرکب) کنایه
از کسی که از مردمان چیز بحیلہ برآید.
(انجمن آرا).

بیجاده قلوب. [د / د ی ق] (ت ترکیب
اضافی، مرکب) کنایه از سخنان نفز و نظر
اولیا و هم عشق خوبان و آنچه دل کشاند
بوی و جانب خود. (انجمن آرا).

بیجاده گون. [د / د] (ص مرکب) برنگ
بیجاده. سرخ. یاقوتی رنگ:
گاه برسان یکی یاقوت گون گوهر شود
که بگردار یکی بیجاده گون مجمر شود.

فرخی.
می بیجاده گون خواهد بت سیمین ذقن خواند
بتی خواند که او را شاخ باغ^۱ نستر خواند.

فرخی.
گلنار همچو درزی استاد برکشید
قواره حریر ز بیجاده گون حریر. منوچهری.

ز بیجاده گون باده دلفروز
فشانند بیجاده بر روی روز. نظامی.

بیا ساقی از باده جامی بیار
ز بیجاده گون گل پیامی بیار. نظامی.
- بیجاده گون تیغ؛ شمشیر خون آلود خونریز.
(آندراج) (ناظم الاطباء).

بیجاده لب. [د / د ل] (ص مرکب) کسی
که لب وی سرخ مانند مرجان باشد. (ناظم
الاطباء). سرخ لب:

نه زال و نه آن ماه بیجاده لب
بختند یک هفته در روز و شب. فردوسی.
عبرین خطی و بیجاده لب و نرگس چشم
حبشی می و حجازی سخن و رومی دیم.

فرخی.
بیجاده لبیا من از فراقت
رخساره چو کهربای کردم. سوزنی.

بیجاده مذاپ. [د / د ی م] (ت ترکیب
وصفی، مرکب) خون و می سرخ و زعفرانی.
(آندراج). خون و شراب سرخ و شراب
زعفرانی رنگ. (ناظم الاطباء).

بیجاذق. [ذ / م] (م عرب، ا) یک نوع سنگی
شیشه به یاقوت. (ناظم الاطباء). بیجاذق.
مرب بیجاده. رجوع به بیجاده شود.
بیجار. (لخ) دهی از دهستان نهارجانان
است که در بخش حومه شهرستان بیرجند
واقع و دارای ۲۱۷ تن سکنه است. مزرعه بکه
درخت، رضا قللی، زیر کوه، مزرعه برج، رود
گز، مزرعه قیس آباد، خوارستان و غفاریه
جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی
ایران ج ۹).

بیجار. (لخ) شهرستان بیجار یا گروس. یکی
از شهرستانهای یازده گانه استان پنجم کشور
است و حدود و مشخصات جغرافیائی آن
بشرح زیر است: از طرف شمال خاور به
بخشهای قیدار و ماه نشان از شهرستان
زنجان، از طرف شمال باختر به بخش تکاب
از شهرستان مراغه، از طرف باختر به بخش
دیواندره از شهرستان سنندج، از طرف جنوب
به بخش قروه از شهرستان سنندج، از طرف
جنوب خاور به دهستان مهربان از بخش
کیودرآهنگ شهرستان همدان. سه رشته
کوهستان در این شهرستان وجود دارد. ۱-

کوههای شمالی. در منتهی الیه شمالی
شهرستان قرار گرفته بلندترین قله رشته
مذکور به ترتیب از باختر به خاور قله کوه
امامزاده ایوب انصار به ارتفاع ۲۵۱۲ متر، قله
زرنیخ در شمال آبادی چیچکلو به ارتفاع
۳۰۳۰ متر، قله کوه شاه نشین در شمال آبادی
شاه نشین به ارتفاع ۳۲۰۰ متر است. ۲-

کوههای مرکزی. بلندترین قله رشته مرکزی
از شمال باختر به جنوب خاور عبارتند از کوه
سریقه به ارتفاع ۲۳۴۶ متر، کوه نقاره کوب
در شمال باختر شهر به ارتفاع ۲۲۳۴ و کوه
پنجه علی در باختر شهر به ارتفاع ۲۴۰۷. کوه
حمزه عرب در ۹ کیلومتری خاور شهر بیجار
به ارتفاع ۲۵۵۵، کوه تماش در ۲۰ کیلومتری
جنوب خاور شهر بیجار به ارتفاع ۲۲۵۸ و
کوه چنگ الماس بین دهستانهای پیرتاج و
گسویزه به ارتفاع ۲۵۲۵ متر است. ۳-

سومین رشته، کوههای جنوب شهرستان
است. مرتفعترین قله آن قله کوه زیره کوه
واقع در جنوب باختری نجف آباد به ارتفاع
۲۶۴۲ متر است. گودترین محل شهرستان
آبادی کل قشلاق واقع در کنار رودخانه قزل
اوزان و انتهای رودخانه است که ۱۳۷۲ متر
از سطح دریا مرتفع تر است. رودخانهها: سه
رودخانه مهم در این شهرستان جاری است:
رودخانه قزل اوزان. رودخانه تلوار. رودخانه
گوه زن. شهرستان بیجار یا منطقه گروس از ۷
دهستان تشکیل شده است. دهستان پیرتاج
۴۰ آبادی ۱۲ هزار سکنه. دهستان خسروآباد
۴۹ آبادی ۱۶ هزار سکنه. دهستان سیلطان

۲۲ آبادی ۷ هزار سکنه. دهستان سپاه منصور
۳۵ آبادی ۱۲ هزار سکنه. دهستان کرانی ۵۹
آبادی ۱۹ هزار سکنه. دهستان گسویزه ۱۵
آبادی ۶ هزار سکنه. دهستان نجف آباد ۵۵
آبادی ۹ هزار سکنه. شهر بیجار یک آبادی ده
هزار سکنه، جمعا ۲۷۶ آبادی و ۹۱ هزار
سکنه تشکیل شده است. شهر بیجار مرکز
شهرستان گروس است و مرتفعترین شهر
ایران است. جمعیت شهر در حدود ده هزار تن
است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بی جامگی. [م / م] (ص مرکب) بدون
موجب. بی جیره:

وزارت مشرف بی جامگی هست
بصد افغان کشیده سوی تو دست. نظامی.

بی جامه. [م / م] (ص مرکب) بدون لباس.
برهنه برهنه:

گدایان بی جامه شب کرده روز
معطرکنان جامه بر عودسوز. سعدی.

بی جامه نکو نتوان شد بدعوتی
این رمز را برپرده هر در نوشته اند.

نظام قاری (دیوان ص ۲۴).
بیجان. (ص مرکب) بی روان. بی حیات.

(ناظم الاطباء):
چرخ را انجم میان دستهای چابکند
کز لطافت خاک بی جان را همی با جان کنند.

ناصر خسرو.
روزی بر سلیمان علیه السلام اسب عرض
کردندوی گفت شکر خدای تعالی را که دو باد

را فرمانبردار من کرد. یکی با جان و یکی
بی جان تا بیکی زمین می سپرم و بیکی هوا.
(نوروزنامه ص ۹۵).

از عتاب دوستان چون سایه نتوان دردمید
جان فشانند باید و چون سایه بی جان آمدن.

خاقانی.
بی جان چه کنی ریمده ای را
جانست هر آفریده ای را. نظامی.

کافران از بت بی جان چه تمتع دارند
باری آن بت بپرستند که جانی دارد. سعدی.

گورمقی بیش نماند از ضعیف
چند کند صورت بی جان بقا. سعدی.

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم
تا برفتی ز برم صورت بی جان بودم. سعدی.

[[زیبون و ناتوان. (ناظم الاطباء). حالت
افسردگی مار و حشرات از سرما. (یادداشت
بخط مؤلف).

بی جان شدن. [ش / د] (مص مرکب)
بی حیات شدن. بی روان گردیدن:

بسا دشمنان کز تو بی جان شده
بسا بوم و برکز تو ویران شده. فرهودیسی.

وگر آرزویم و بیجان شویم
۱- ن: باغ شاخ.

پدید آید آنکه که بی جان شویم. فردوسی.
اگرچه رشته از تاب گهر بی جان و لاغر شد
کشید از مغز گوهر انتقام آهسته آهسته.

صائب.

بی جان کردن. [کَدَ] (مص مرکب)
کشتن. از بین بردن. گرفتن:

من او را به یک سنگ بی جان کنم
دل زال و رودابه بیجان کنم. فردوسی.
بفرمود پس تاش بی جان کنند
برابر دل و دیده گریان کنند. فردوسی.
از آن پس که بی توش و بی جانش کرد
بر آن آتش تیز برایش کرد. فردوسی.
سنگی بر سنگ زد و از جان بی جان کرد.
(سندبادنامه ص ۲۰۲).

بی جان گشتن. [گَتَ] (مص مرکب)
مردن. زندگی را از دست دادن:

از آن ساعت که شیرین گشت بی جان
ز آب چشمه ها برخاست طوفان. نظامی.
بی جانین. [بَ نَ] (لُخ) قریه‌ای است از
قراء نهاوند. (الباب الانساب).

بیجانینی. [بَ نَ نی] (ص نسبی) نسبتی
است به بیجانین. از آنجاست ابوالعلاء
عیسی بن محمد بن علی بن منصور صوفی
بیجانینی. (الباب الانساب).

بیجاور. [وَا] (لُخ) ظاهراً همان پیشاور
است. رجوع به الجماهر بیرونی ص ۴۳ شود.

بیجدنو. [دِ] (لُخ) دهی از دهستان کوهستان
است که در بخش کلاردشت شهرستان نوشهر
واقع است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۳).

بی جفت. [جَ] (ص مرکب) بی عدل.
بی نظیر. بی مثل. بی مانند:

فرستاده را موبد شاه گفت
کدای مرد هشیار بی یار و جفت. فردوسی.
چو برداشت از آن دودکان پنبه گفت
بنام خداوند بی یار و جفت. فردوسی.
در لئیمان به طبع ممتازی
در خسیسان به فعل بی جفتی.

علی قرط اندکانی.

بیجک. [جَ] (هندی، ل) لفظ هندی است
بمعنی آنچه سوداگران قیمت خرید جنس با

تمامی اخراجات محصول و کرایه و غیره
نوشته نزد خود نگاهدارند تا هنگام فروخت
آن ملاحظه نموده سود و منفعت سوای از
جمع و سرمایه خود بگیرند. (غیاث)
(آندراج). بلیط صرافان و سوداگران. و نوشته
یادداشت در خرید و فروخت و معاملات
سوداگری. (ناظم الاطباء). قطعه کاغذی که
فروشنده جنس نوع کالا و قیمت آنرا در آن
یادداشت کند و بخریدار دهد. فاکتور.
(فرهنگ فارسی معین). حواله یا قبض
رسیدی غالباً در کاغذی به قطع کوچک.

بیجان. (لُخ) دهی از دهستان جاسب است
که در بخش دلبران شهرستان محلات واقع
است و ۱۱۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۲).

بی جگر. [جَ گَ] (ص مرکب) بی جرأت و
بیمناک. (ناظم الاطباء). بزدل. (آندراج).

بیجگرد. [اِ] (لُخ) دهی از دهستان کوهپایه
بخش نویران است که در شهرستان ساوه واقع
است و ۲۷۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۵).

بی جگری. [جَ گَ] (حامص مرکب)
بیمناک. قبض بهادری. (آندراج) (غیاث).

بیجمال. [جَ] (ص مرکب) نازیبا و
بدصورت. (ابدمسیرت. (ناظم الاطباء).

بیجمالی. [جَ] (حامص مرکب) نازیبائی و
بدصورتی. (ناظم الاطباء). زشتی. نارسائی:
دیگر عروس فکر من از غایت بیجمالی سر
برنیارد... (گلستان).

بیجن. [جَ] (لُخ) بیژن است که پسر گویون
گودرز باشد. (برهان) (از شرفنامه) (انجمن
آرا) (ناظم الاطباء). و رجوع به بیژن شود.

بیجن آباد. [جَ] (لُخ) دهی از دهستان
حومه شهرستان ملایر است که دارای ۴۳۳ تن
سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران
ج ۵).

بیجنوند. [جَ وَا] (لُخ) یکی از دهستانهای
ششگانه بخش شیروان چرداول است که در
شهرستان ایلام واقع است و مرکب از هشت
آبادی بزرگ و کوچک میباشد و دارای
۱۵۶۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی
ایران ج ۵).

بی جواب. [جَ] (ص مرکب) ق. مرکب)
آنکه قابل جواب نباشد. (آندراج). بی پاسخ و
غیرمقبول. (ناظم الاطباء). سخن که نتوان آنرا
جواب گفت. (یادداشت بخت مؤلف):

عین صواب و مسئله بی جواب. سعدی.
خجالت میکشم از نامه‌های بی جواب خود
که بار خاطر آن رخنه دیوار میگردد.

صائب (از آندراج).

بی جواز. [جَ] (ص مرکب) بی اجازه. بدون
اجازه. بی رخصت:

بدو بهلوان گفت کای دیوساز
چرا رفتی از نزد من بی جواز؟
فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ص ۲۶۵).

بیجونده. [جَ وَا] (لُخ) دهی از دهستان سماق
است که در بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد
واقع است و ۳۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۶).

بیجوهر. [جَ / جُو هَ] (ص مرکب) ناهرمند
و نادان و بی عقل و هیچکاره. (آندراج). کنایه
از مردم بی هنر و بی عقل و هیچکاره باشد.
(برهان). نادان و بی هنر و بی عقل. (ناظم

الاطباء). بی هنر. هیچکاره. (آنچه جوهر
ندارد. (فرهنگ فارسی معین). عاری از
جوهر:

چه راحت است مرا بی حضور حضرت تو
چه هستی است عرض را بطبع بی جوهر.
قائمی.

و رجوع به جوهر شود.

بیجه. [جَ / جَ] (ل) معشوقه کلمه فارسی
است و این مصفر و مخفف بی بی است.
(غیاث). (از تاج الروس) (یادداشت بخت
مؤلف). و هو العرس و العرس حاضط بین
حاضطی الیت الشتوی لایبلغ به اقصى لیكون
ادنی و انما یكون ذلک بالیلاد الیلارده.
(قاموس از یادداشت بخت مؤلف). بمعنی

عرس است و آن دیواری است که مابین دو
دیوار خانه سرمایی نهد و بنهایت نرسانند و
مسقف سازند تا آنجا گرم تر شود. (منتهی
الارب) (یادداشت بخت مؤلف). و رجوع به
بیجه و عرس شود.

بی جهت. [جَ هَ] (ص مرکب) ق. مرکب)
بی سبب و بدون دلیل. بیهوده. (ناظم الاطباء).
بی علت.

بیجیدج. [دِ] (معرب) (ل) معرب بیجیده. نام
بیماری که عرب آنرا بنام دیگری لوی (اللوی)
گوید. (یادداشت بخت مؤلف). این حال را
اللوی گویند و بتازی بیجیدج نیز گویند. این
لفظ پارسی است معرب کرده. (ذخیره
خوارزمشاهی).

بیجی کلا. [کَ] (لُخ) دهی از دهستان
جلال‌آزک است که در بخش مرکزی
شهرستان بابل واقع است. ۵۲۵ تن سکنه
دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بی چاره. (ص مرکب) مخفف بیچاره:
هوا بود شد برف چون تار گشت
سپه را از آن کار بیچار گشت. فردوسی.
بگرد عالم آوارم تو کردی
چنین بدروز و بیچارم تو کردی. ؟

بیچارگی. [ز / ر] (حامص مرکب)
درماندگی. عجز. (فرهنگ فارسی معین).
مسکنت. (مهذب الاسماء):

نه مردم بکار است و نه پارگی
فراز آمد آن روز بیچارگی. فردوسی.
چنان دان که رفتن ز بیچارگیست
نمودن بما پشت یکبارگیست. فردوسی.
بر حسرت شاخ گل در باغ گواشد
بیچارگی و زردی و گوژی و توانیش.
ناصر خسرو.

ای آنکه تویی چاره بیچارگیم
از تو صلح خواستن بود پارگیم. سوزنی.
جوان را شیزی نبود طلب کرد و بیچارگی
نمود. (گلستان).
تن به بیچارگی و گرسنگی

بنه و دست پیش سفله مدار. سعدی.
 از وی همه مستی و غرور است و تکبر
 و ز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است.
 حافظ.
 ||الاعلاج. (ناظم الاطباء). اضطراب. لاعلاجی.
 لابدی. (یادداشت بخط مؤلف):
 از آن خانه نزدیک قصر شدند
 به بیچارگی پیش داور شدند. فردوسی.
 همه بنده پرگناه توئیم
 به بیچارگی دادخواه توئیم. فردوسی.
 به بیچارگی باژ و ساوگران
 پذیرفت با هدیه بی کران. فردوسی.
 همی شدند به بیچارگی هزیمتبان
 شکسته پشت و گرفته آفریغ راهنجان.
 عنصری.
 ای قطره منی سر بیچارگی بنه
 کابلیس را غرور و منی خاکسار کرد.
 سعدی.
 ||احتیاج. (ناظم الاطباء).
بیچاره. [ز / ر] (ص مرکب) مسکین.
 (مذهب الاسماء). عاجز و بی نوا. فرومانده و
 مأیوس و خوار. مستمند و بی درمان. (از ناظم
 الاطباء). عاجز. (فرهنگ فارسی معین). ج،
 بیچارگان. درمانده. ناتوان:
 بدگشت چرخ با من بیچاره
 و آهنگ جنگ دارد و پتیاره. کسایی.
 توانم کردن مگر چاره‌ای
 که بیچاره‌ای نیست پتیاره‌ای. فردوسی.
 چو آورد مرد جهودش بمشت
 چو بی یار و بیچاره دیدش بکشت. فردوسی.
 بماندم اینجا بیچاره راه گم کرده
 نه آب با من یک شربه نه خرامینا. بهرامی.
 آن روزگار شد که توانست آنکه بود
 بیچاره‌ای بدست ستمکاره‌ای اسیر. فرخی.
 او و گروهی با این بیچاره کشته شدند. (تاریخ
 بهقی ج ادیب ص ۳۸۲).
 بیچاره زنده بود ای خواجه
 آنکو ز مردگان طلبد یاری. ناصر خسرو.
 ناید هگر از این یله گوباره
 جز درد و رنج عاقل بیچاره. ناصر خسرو.
 بیچارگان از سرما رنجور شدند. (کلیله و
 دمنه).
 تیزخشمی زودخشنودی قناعت پیشه‌ای
 داروی هر دردمندی چار هر بیچاره‌ای.
 سوزنی.
 گنه بود مرد ستمکاره را
 چه تاوان زن و طفل بیچاره را. سعدی.
 وگر دست قدرت نداری بکار
 چو بیچارگان دست زاری بدار. سعدی.
 بیچاره بسویت آمدن باز
 چون چاره نماند و احتمال. سعدی.
 بیچاره آن که صاحب روی نکو بود

هر جا که بگذرد همه چشمی بدو بود. حافظ.
بیچاره دل:
 ز کسهای رذل و ز بیچاره دل
 مخواه آرزو تا نگر دی خجل. سعدی.
 - بیچاره شدن؛ درمانده و ناتوان شدن. فقیر
 شدن. مسکین شدن:
 چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
 که ای سست مهر فراموش عهد. سعدی.
 حاتم طائی اگر در شهر بودی از جوش گدایان
 بیچاره شدی. (گلستان).
 ای گرگ بگفتمت که روزی
 بیچاره شوی بدست یوزی. سعدی.
 - بیچاره گشتن؛ مضطر و درمانده شدن:
 چو بیچاره گشتند و فریاد جستند
 بر ایشان ببخشود یزدان گرگر. دقیقی.
 همی زد بر او تیغ تا پاره گشت
 چنان چاره گرمخ بیچاره گشت. فردوسی.
 چنین زار و بیچاره گشتند و خوار
 ز چنگال ناپا کدل یک سوار. فردوسی.
 بس آن کز بهر تو بیچاره گشتم
 ز خان و مان خویش آواره گشتم. نظامی.
 آدمی را زین هنر بیچاره گشت
 خلق دریاها و خلق کوه و دشت. مولوی.
 - بیچاره ماندن:
 چه چاره کان بنی آدم نداند
 بجز مردن کز آن بیچاره ماند. نظامی.
 - بیچاره‌وار؛ چون بیچاره. مانند بیچاره:
 چو چشمش برآمد بر آن شهریار
 زمین را ببوسید بیچاره‌وار. فردوسی.
 چو مانده شد از کار رخس و سوار
 یکی چاره سازید بیچاره‌وار. فردوسی.
 به جنگ خصم کسی کز حیل فروماند
 ضرورت است که بیچاره‌وار برگردد.
 سعدی.
بی چاک و بست. [ک ب] (ص مرکب،
 ق مرکب) در تداول، صفت دهان آرند؛ دهانی
 بی چاک و بست؛ که بی اندیشه هر چه خواهد
 گوید. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
بی چانه. [ن / ن] (ص مرکب، ق مرکب) در
 تداول، یک کلام. بی ماسکه. بی چک و چانه.
 (یادداشت بخط مؤلف). ||که چانه ندارد.
 رجوع به چانه شود.
بی چرا. [ج] (ص مرکب، ق مرکب) بی
 چون و چرا. غیر قابل اعتراض. مسلم:
 بسبق خدمت و فرمان پذیری بی چرا و چون
 ملک را در وزارت چون نبی را یار در غلام.
 سوزنی.
بی چراغ. [چ] (ص مرکب، ق مرکب) کنایه
 از خراب و ویران و ناآباد. (آندراج). خراب
 و ویران و شهر ناآبادان. ||بی نظر. (ناظم
 الاطباء).
بی چشم. [چ / ج] (ص مرکب) کور. (ناظم

الاطباء). آنکه چشم ندارد. ||سجازا.
 بی خیزت. (یادداشت بخط مؤلف):
 آنکه بی چشم است بفرشد به یک جو جوهری.
 سنایی.
بی چشم و رو. [چ / ج] (ص مرکب)
 سخت بی حیا. کسی که هر چیز را روشن و
 آشکار با بی ادبی تواند گفت. بی شرم. رک گو.
 (از یادداشت بخط مؤلف). بی حیا. (آندراج):
 بی چشم و روتری ز تو ای باغبان کجاست
 گل چیده‌ای و شرم ز بلبل نکرده‌ای.
 محسن تأثیر (از آندراج).
 ||نمک ناشناس. ناسیاس. (یادداشت بخط
 مؤلف).
بی چک و چانه. [چ ک ن / ن] (ق
 مرکب) یک کلام. بی چانه. رجوع به بی چانه
 شود. (یادداشت بخط مؤلف).
بیچن. [چ] (لخ) بر وزن و معنی بیژن که
 پسر گیو باشد. (آندراج). رجوع به بیژن و
 بیچن شود.
بی چند. [چ] (ص مرکب، ق مرکب)
 بی حساب. بی شمار. فراوان. بسیار:
 به نزدیک خال آمد آورد مال
 فروماند از آن مال بی چند خال.
 شمس (یوسف و زلیخا).
 - بی چند و چون؛ بی کم و کیف:
 ای خدای قادر بی چند و چون
 واقفی از حال بیرون و درون.
 مولوی.
 رجوع به چند شود.
بیچند. [چ] (ل) درخت. (ناظم الاطباء)
 (اشیتنگاس) (شعوری ج ۱ ورق ۲۰۷).
بیچند. [چ] (لخ) دهی از دهستان نهبندان
 است که در بخش شوسف شهرستان بیرجند
 واقع است و ۵۴۴۰ تن سکنه دارد. (از
 فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
بی چوبه. [بی ب / ب] (مرکب) نوعی از
 خیمه که چوبی باشد. (آندراج). خیمه
 کوچک بدون دیرک. (ناظم الاطباء).
بی چون. (ص مرکب) بی نظیر و بی مانند.
 (آندراج). بی مثال و بی نظیر و بی شبیه. (ناظم
 الاطباء). بی مانند و بی نظیر. (فرهنگ فارسی
 معین).
بیچون. (لخ) نامی از نام‌های حق سبحانه و
 تعالی. (آندراج). خدای تعالی. (فرهنگ
 فارسی معین). آنکه از وی تفسیر نتوان کرد و
 نعتش نتوان نمود. (ناظم الاطباء). حضرت
 بیچون. قادر بی چون؛ خدای تبارک و تعالی.
 خدای تعالی. نامی از نام‌های خدای تعالی:
 زنده به آن زندگان که چنین گفت

ایزد سبحان بی چگونه و بی چون.

ناصر خسرو.
ملک العرش بی چون جواب داد که یا محمد اگر تو نبودی یوسف را نیافریدی. (قصص الانبیاء ص ۶۱)... سرای باقی هفتاد و چندان بتو رسد و بدیدار بیچون مشرف گردی. (قصص الانبیاء ص ۱۵۷).

نگار ایزد بیچونی ای نگاررهی زهی نگار نگار و زهی نگار گری. سوزنی. عمری که میرودم همه حال جهد کنی تا در رضای خالق بیچون بسر بری. سعدی. توان در بلاغت به سبحان رسید نه در کتبه بیچون سبحان رسید. سعدی. ارادت بیچون یکی را از تخت شاهای فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد. (گلستان).

سپاس از خداوند بی مثل و بیچون که با طالع سعد و با بخت میمون. بی چون و چرا؛ جاوید و مقدس. (ناظم الاطباء). که بر او اعتراضی نتوان کرد. خود مختار و این صفت باری تعالی است؛ بهار گشت پدیدار و دل تقاضا کرد کمال قدرت بیچون و بی چرا دیدن. سوزنی.

بیچون بالا. [ن] [اخ] دهی از دهستان والانجرد است که در شهرستان بروجرد واقع است و ۲۱۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بیچون پائین. [ن] [اخ] دهی است از دهستان والانجرد که در شهرستان بروجرد واقع است و ۲۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بی چون و چرا. [ن] [ج] ترکیب عطفی، ق مرکب) بی اندک مخالفت. (یادداشت مؤلف). بی چون و چرا تسلیم شد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بی چرا شود. **بی چونی.** (حامص مرکب) بی نظیری و بی مثالی و بی همتایی. (ناظم الاطباء). بی مانند. بی همتایی. (فرهنگ فارسی معین).

بیچه. [ج / چ] (ا) دیواری است که مابین دو دیوار خانه سرمایی نهند و بنهایت نرسانند و سقف سازند تا آن خانه گرم تر شود و بفارسی بیچه گویند و بربری عرس خوانند. (ناظم الاطباء). بیت مرعس؛ خانه بیبیچه. (متنهی الارب). || معشوقه، و این مصغر و مخفف بی بی است. (آندراج). رجوع به بیچه شود.

بی چیز. (ص مرکب) فقیر. مسکین. گدا. درویش. مفلس. اگر نیستت چیز لختی بورز که بی چیز کس را ندارند ارز. فردوسی. در این شهر بی چیز خرم نهاد یکی مرد بد نام او هفتواد. فردوسی.

ترک عمل بگفتم و ایمن شدم ز عزلت بی چیز را نباشد اندیشه از حرامی. سعدی. **بی چیزی.** (حامص مرکب) ناداری. تنگدستی. (یادداشت بخت مؤلف).

بی حاجت. [ح] (ص مرکب) آنکه احتیاج ندارد. بی نیاز؛ و ر تو خود از حاجت بی حاجتی نه بتو مر حاجت را حاجت است. ناصر خسرو.

بی حاجتم بفضل خداوند لاجرم اندره جهان ز هر که بمن نیست حاجتش. ناصر خسرو.

بی حاصل. [ص] (ص مرکب) بیهوده. بی فایده. بی نفع. بلا جدوی. لاطائل. (یادداشت بخت مؤلف)؛

خار یابد همی ز من در چشم دیو بی حاصل دوالک باز. ناصر خسرو. ز بهر چیز بی حاصل نرنجی به بود زیرا بسی بهتر سوی دانا ز مرد زازخای ابکم. ناصر خسرو.

میدهد دل مر تو را کاین بیدلان بی تو گردند آخر از بی حاصلان. مولوی. نیک خواهانم نصیحت میکنند خشت در دریا زدن بی حاصل است. سعدی. من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی حاصل من از افسون چشم مست و او از بوی گیسویت. حافظ.

قلب بی حاصل ما را بز ن اکسیر مراد یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر. حافظ.

ریخت چون دندان امید زندگی بی حاصل است مهره چون برچیده شد بازی به آخر میرسد. صائب.

بی حاصلی. [ص] (حامص مرکب) بیهودگی. بی نفعی؛

چنین گفت یک ره به صاحب دلی که عمرم تبه شد به بی حاصلی. سعدی. تملق حجاب است و بی حاصلی چو پیوندها بگسلی اصلی. سعدی.

عمر بگذشت به بی حاصلی و بلهوسی ای پسر جام میم ده که به پیری برسی. حافظ. اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت باقی همه بی حاصلی و بی خبری بود. حافظ. بی حاصلی نگر که شماریم منتهم از عمر آنچه صرف خور و خواب میشود. صائب.

بیحان. [ب / بی] (ع ص) آنکه پوشیدن راز نتواند. (یادداشت مؤلف) (متنهی الارب). مردی که ظاهر سازد راز خود را. (ناظم الاطباء).

بی حد. [ح / حد] (ص مرکب) ق مرکب) بی نهایت. بی پایان. (آندراج). بی نهایت و

بی کران. بی پایان. غیر محدود. غیر متناهی. || بی اندازه. (ناظم الاطباء). کثیر. بشمار. خارج از اندازه؛

کجا جای بزم است گلهای بیحد کجا جای صید است مرغان بیمر. فرخی. قلعه ای دیدم سخت بلند و نردبان پایهای بیحد و اندازه. (تاریخ بیهقی).

گویند عالمی است خوش و خرم بیحد و منتهاست درو نعما. ناصر خسرو. چهار است گوهر فزون بی از آنک بکار اندرون بی حد و منتهی است. ناصر خسرو.

سالهای عمر تو بادا ز دور آسمان بیحد و بیمر که بیحد زبید و بیمر سزد. سوزنی.

دلم ز آنده بیحد همی نیاساید تنم ز رنج فراوان همی بفرساید. منوچهر سعدی. خشم بیحد مران و طیره و مگیر. سعدی. - بی حد و حصر؛ بی اندازه و بی انتها.

بی حدود. [ح] (ص مرکب) زایل نشدنی. قدیم. جاودان. همیشه. باقی؛ باد رایب بی تباهی باد شخصت بی حدوث باد جاهت بی تباهی باد جانت بی ضرر. سنائی.

بی حرف. [ح] (ص مرکب) ق مرکب) بی سخن و بدون تکلم. || بدون رد کردن. || بدون شک. || خورا و فی الفور. (ناظم الاطباء).

- بی حرف پیش؛ (در تداول عامه) تعویذگونه ای است که پیش از عمل و اقدام یا کاری که کنند یا واقع شود گویند چه معتقدند کاری را که از پیش از وقوع آن خیر دهند آن نخواهد شد. (یادداشت بخت مؤلف).

بی حرمت. [ح] (ص مرکب) بی ادب. بی آبرو؛

این چنین سنگدلی بی حق و بی حرمت جفت شاه مسعود میناد و میفتاد ز راه. منوچهری. و دلم از جهت وی مشغول بود فارغ شد که بدست این بیحرمتان نیفتاد. (تاریخ بیهقی).

سوی خردمند بصد بدره زر جاهل بی قیمت و بی حرمت است. ناصر خسرو.

من بدیشان شکرم جاهل بی حرمت را که خران را حکما باز شیران شکرند. ناصر خسرو.

بیحرمتی. [ح] (ص مرکب) بی احترامی. بی ادبی. خویشتن ناشناسی؛ بدین بی عقلی و بیحرمتی که تو راست از بهشت بیرون کردند. (قصص الانبیاء). اگر بیحرمتی اندیشد انصاف از وی بتوان ستند. (کللیه و دمنه). کسی که گردن شیران شرز در شکند

بگریه تو به بیحرمی نگوید پخ. سوزنی.
بیحرمی بود نه حکیمی که گاه ورد
زند مجوس خواند و مصحف برابرش.
خاقانی.

تأدیب این تعدی و بیحرمی و تعریک این
خیانت و بیخوبیستی که کرد بحد اعتبار
رساند. (سندبادنامه ص ۷۷).

به لطافت چو بر نیاید کار
سر به بیحرمی کشد ناچار. سعدی.
و هیچ از بیحرمی نگذاشت. (گلستان).
تا بمن این همه خواری و استخفاف و
بیحرمی برسید. (تاریخ قم ص ۲۵۴).

بیحرمی کردند: که از وی بسیار آزار
داشت و بیحرمیتها کرد. (ترجمه تاریخ
طبری). دست در گریبان دانشمندی زد و
بیحرمی همی کرد. (گلستان).

بی حس. [ح / ح س] (ص مرکب) عاجز
از احساس کردن. (ناظم الاطباء). که چیزی را
در نیاید. رجوع به حس شود. [کودن و گول.
ناظم الاطباء]. کودن. ابله. (فرهنگ فارسی
معین). [بی محبت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ
فارسی معین)].

بی حس شدن:
کرشمه تو شرابی به عاشقان پیمود
که علم بی خبر افتاد و عقل بی حس شد.
حافظ.

رجوع به حس و احساس شود.
بی حساب. [ح] (ص مرکب، ق مرکب)
بی شمار. (ناظم الاطباء). بی شمار و بی اندازه.
(فرهنگ فارسی معین):

این دهد مژه بعمری بی حساب و بی عدد
و آن کند عهده بملکی بی کران و بیشمار.
منوچهری.
باران رحمت بی حساب همه را رسیده.
(گلستان). و خرج بی حساب روا ندارد.
(گلستان).

نالیدن بی حساب سعدی
گویند خلاف رأی داناست. سعدی.
[بیهوده و ناحق. (ناظم الاطباء). بیهوده.
(فرهنگ فارسی معین):

سوار هنرمند چابک رکاب
که بر آتش انگشت زد بی حساب. نظامی.
[انصاح و ناراست. (ناظم الاطباء).
ناصحیح و نادرست. (فرهنگ فارسی معین):
من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا
پدر بگویی که من بی حساب فرزندم.
سعدی.

[کنایه از ظلم و بیداد. (آندراج):
تا چند بی حساب به اهل نظر کنی
اینک رسید نوبت روز حساب خط.
صائب (از آندراج).
شاهی که بر رعیت خود بی حساب کرد

سیلاب گشت و خانه خود را خراب کرد.
مخلص کاشی (از آندراج).
بی حسابی. [ح] (حماص مرکب)
نادرستی. ناراستی. [ظلم و جور کردن]:

بی حسابی مکن بهانه مجوی
که حسابت کند موی به موی. اوحدی.

بی حسیب. [ح / ح] (ص مرکب)
بی حساب:

متناسبند و موزون حرکات دل فریب
توجهند با ما سخنان بی حسیب.

سعدی (طیبات).
رجوع به حساب و بی حساب شود.

بی حشمت. [ح م] (ص مرکب) بی ترس.
بی واهمه. بی ملاحظه:

هر کسی را که مظلمتی است بپاید آمد و
بی حشمت سخن خویش گفت. (تاریخ بیهقی
ج ادیب ص ۳۶). گفت به از این میخوام
بی حشمت نصیحت باید کرد. (تاریخ بیهقی ج
ادیب ص ۶۱). تو مردی که جز راست نگویی
و غیر صلاح نجویی در این کار چه بینی
بی حشمت بازگویی. (تاریخ بیهقی ج ادیب).

بی حشمتی کردن. [ح م ک د] (مص
مرکب) گستاخی. دلبری: از این گونه خواهد
بود که کم از دوهزار سوار خویشان را بنمایند
و اشتر بر بایند و بی حشمتی کنند. (تاریخ
بیهقی ج ادیب).

بی حصر. [ح] (ص مرکب) بی انتها. خارج
از حد و حصر. نامحدود. (ناظم الاطباء).
بی شمار. بی اندازه.

بی حضور. [ح] (ص مرکب) غایب. [غافل و
بی خبر. (ناظم الاطباء):

ترا که در لب نوشین هزار گونه شفاست
چرا همیشه مرا بیحضور باید داشت؟
ملاشانی تکلو (از آندراج).
[مضطرب. [آزرده و رنجیده. [خشناک.
(ناظم الاطباء).

بیحضور شدن. [ح ش د] (مص مرکب)
بیمار شدن. (غیاث) (آندراج):
یار عاشق شده است درمان چیست
عیسی آنجا که بیحضور شود.

شفای (از آندراج).
[بی نماز شدن. (غیاث) (آندراج).
[مضطرب و آزرده شدن. (ناظم الاطباء).

بیحضوری. [ح] (حماص مرکب) بیماری
و ناتوانی زیرا که موجب قصور و عبادت و
معاش است. (غیاث). [جمعیت خاطر و فراغ
دل نداشتن. چه حضور شکفتگی و خرمی
است. (آندراج). اضطراب. [خشم.
[آزردگی. [غفلت. [انقص یافتن هوش و
حواس. (ناظم الاطباء).

بی حفاظ. [ح] (ص مرکب) بدون ستر.
بدون پرده. [بی شرم. بی حیا:

در چین طره تو دل بی حفاظ من
هرگز نکفت مسکن مألوف یاد باد. حافظ.
[بی چادر و روی پوش (زن). (یادداشت بخط
مؤلف). [بی عفت:

یکی بدرگ و بی حفاظ است سخت
ندانم که کشته است چونین درخت.

شمسی (یوسف و زلیخا).
[بی برهیز. (یادداشت بخط مؤلف).

بی حفاظی. [ح] (حماص مرکب)
بی پردگی. بی حمیتی: امیر ناصرالدین از
بی حفاظی و غدر او متعزز شد و عزم

ناحیت سیستان پیش گرفت. (ترجمه تاریخ
یعنی ص ۲۳۸). چون امیر ناصرالدین
بی حفاظی مشاهده کرد دست زخم رسیده
بشمشر یازید. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۸).

بی حق. [ح / ح ق] (ص مرکب)
حق ناشناس:

این چنین سنگدل و بی حق و بی حرمت جفت
شاه مسعود میناد و میفتاد از راه.

منوچهری.
بی حقیقت. [ح ق س ق] (ص مرکب)
ناراست و ناخالص. (آندراج). [بی وفا.

[ناسپاس. [نمک برعام. [بطور نادرستی.
(ناظم الاطباء).

بی حکم. [ح] (ص مرکب) بدون دستور و
بدون فرمان. [بدون اجازه و بدون پروانگی.
(ناظم الاطباء).

بی حکمت. [ح م] (ص مرکب) بدون
حذاقت و بدون آرمودگی. (ناظم الاطباء).

بی حلم. [ح] (ص مرکب) بی حوصله.
نابردار: دو کس دشمن ملک و دین اند یکی
پادشاه بی حلم دویم زاهد بی علم. (گلستان).

بی حمیت. [ح م ی] (ص مرکب) بر
قیاس معنی حریت. (آندراج). بی ننگ و
عار. بی نام و ننگ. بی غیرت. (یادداشت بخط
مؤلف):

توبه کند شیر ز شیری هگرز
گرچه شتر کاهل و بی حمیت است.
ناصر خسرو.

بددل دزد و بی حمیت
رویه و شیر و گرگ و کفتارند. ناصر خسرو.

از آن بی حمیت بیاید گریخت
که نامردیش آب مردم بریخت. سعدی.

بین آن بی حمیت را که هرگز
نخواهد دید روی نیکبختی. سعدی.

بی حمیتی. [ح م ی] (حماص مرکب)
بی غیرتی. بی عار و تنگی: بی حمیتی پسر
کاکو و دیلمان و گردان ایشان را دیده ام.

۱- بمعنی دیگر نیز ابهام دارد.
۲- در دو شاهد نخست به ضرورت شعری
بدون تشدید و به سکون مآم آمده است.

— بیخ بر شدن؛ نابود شدن. نیست شدن. تمام شدن. یکبار نابود شدن. بیخ بردن مرضی، یکسره از میان رفتن آثار بیماری. به تمام بیماری یا مرضی را از بین بردن؛ آنقدر دوا باید خورد تا مرض بیخ بر شود.

— بیخ پیدا کردن کاری؛ دوام یافتن آن. استمرار آن. مشکل و پیچیده شدن آن، فیصله نیافتن آن. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بیخ زدن دزد و غم؛ غمگین شدن. دردمند شدن.

گرچه در هر جگری درد و غمت بیخی زد که شیاروزی جو ذکر تو در نشو و نماست. انوری (از آندراج).

— بیخ عمر کسی را کشیدن؛ نیست و نابود کردن. کشتن و نابود کردن؛ هرکجا میرسد ولایت او به هیبت قهر متلاشی میگرد و بیخ عمر آنها میکند و میسوزاند. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۶).

یکی گفت شاهها به بخش بزن ز روی زمین بیخ عمرش بکن. سعدی.

— بیخ کسی را برداشتن؛ او را نابود کردن. نیست کردن؛

ترا که رحمت داد است و دین پشارت باد که بیخ دشمن و کفار جمله برداری. سعدی.

— بیخ کسی را کشیدن؛ نابود کردن. نیست کردن؛

من بر از باغ امید نتوانم بخورم غالب الظن و یقینم که تو بهم بکنی. سعدی.

— بیخ گرفتن؛ ریشه دار شدن. ریشه دوانیدن.

— [اجازاً جای گرفتن. خانه کردن. استوار نشستن؛

سرو برفت و بوستان از نظرم بجملمگی می نرود صنوبری بیخ گرفته در دلم. سعدی.

— بیخ و بن برافکندن؛ از بنیاد و اساس نیست کردن؛

دل بسر بیل غم درخت طرب را بیخ و بن از باغ اختیار برافکنند. خاقانی.

— بیخ و بن بکندن؛ از ریشه درآوردن. نابود کردن. نیست کردن؛

بداور که نشاندی داوران را بکندی بیخ و بن بدگوهان را. (ویس و رامین).

گر صفر باز در جهان آید رگ او را ز بیخ و بن بکنند. خاقانی.

— بیخ و بند کردن؛ مانع و راند و سد و بند قرار دادن؛ بر هر دربی حربی از سر گرفتند و در هر بندی بیخ و بندی کردند. (جهانگشای جوینی).

— [انزاد. دودمان. پشت. نسل. دوده. بنیاد. اصل. بن؛ نخواهم ز بیخ سیاوش درخت

نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت.

فردوسی.

ترداد فرزند را هم دهد

همان شاخ کز بیخ تو برجهد. فردوسی.

چو کوتاه شد شاخ و هم بیخشان

نگوید جهان دیده تاریخشان. فردوسی.

سیاس مر خدای را که برگزیده امیرالمؤمنین را از اهل این ملت که بلند شد نهالش و قرار گرفت اساسش و محکم شد بیخش. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۰۸).

بزخم تیر غزا بیخ کافران برکند

چو دید روی علی را و حال پیغمبر.

ناصر خسرو.

اندیشه کن ز قلمهای ایزدی

در نطفهها و خایه مرغان بیخ و حب.

ناصر خسرو.

اگر نامدی او بفریاد تو

بدی گم کنون بیخ و بنیاد تو.

اسدی.

|| انتها. کنج.

— بیخ گوش؛ انتهای گوش.

— بیخ گوشش زرد است؛ معنی قرمباق. و شیر و فته انگیز است. (آندراج).

|| معنی. مقصود. مراد؛

بدانست بهرام آذر مهان

که این پرشش شهریار جهان

چگونه است و آنرا پی و بیخ چیست

کران بیخ ما را باید گریست. فردوسی.

— بیخ سخنی یا مطلبی؛ معنی آن. (یادداشت بخط مؤلف).

|| معنی. مقصود. مراد؛

بیخ آذر مریم. [خ ذ ر مَ ی] (ترکیب

اضافی، [مرکب] آذریو. (فهرست مخزن

الادویه) (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به آذریو

شود.

بیخ آور. [و] (ص مرکب) با ریشه بسیار.

بزرگ بیخ. راسی. راسیه. اصل کلان بیخ.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). دارای

چندین ریشه. (ناظم الاطباء): درختی هر

کدام بیخ آورتر و راسخ تر به ساعتی قلع توان

کرد. (سندبادنامه ص ۱۱۹). از غزارت و غلبه

آن سنگ گران بگرداند و درخت بیخ آور

بکند. (ترجمه تاریخ یعنی).

— کوه بیخ آور؛ جلی راسخ. (یادداشت بخط

مرحوم دهخدا).

|| عشقه و لیلاب. (ناظم الاطباء).

بیخ آور شدن. [و ش د] (مص مرکب)

ریشه به انبوه کردن. با ریشه بسیار شدن.

رسوخ. (ترجمان القرآن) (تاج المصادر

بهقی). اعراق. (زوزنی) الاستیراض؛ بیخ آور

شدن تنه خرما. (مجلد اللغة) (یادداشت بخط

مرحوم دهخدا).

بی خایه. [ی / ی] (ص مرکب)

خایه کشیده. خایه کنده. خواجه سرا. ساده گرد.

(آندراج). اخته. [در تداول عامه، بی عرض.

بی خاصیت، بی مصرف، بی جریزه.

بیخ انجدان خورسانی. [خ ا ج ن خ]

(ترکیب اضافی، [مرکب] اشترغاز است.

(فهرست مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن).

رجوع به اشترغاز شود.

بیخ باشه. [ش / ش] (ا مرکب) ابوحنس.

شنکار. شنجار. (بحر الجواهر).

بی خبر. [خ ب] (ص مرکب) بی اطلاع.

بی آگاه. نا آگاه. رجوع به خبر شود.

بیخ بور. [بی ب] (ف مرکب) آنکه از بیخ برد.

قطع کننده از بیخ. از بیخ برنده. [ان مف

مرکب] از بیخ بریده شده.

— بیخ بر کردن؛ از بیخ نزدیک زمین درخت را

و نزدیک به تنه شاخ را بریدن. بریدن درختی

از بیخ، یعنی از سطح زمین. (یادداشت بخط

مؤلف).

بی خبری. [خ ب] (حاصص مرکب) حالت

بی خبر. رجوع به بی خبر و خبر شود.

بیخ بنفشه. [خ ب ن ش / ش] (ترکیب

اضافی، [مرکب] بیخ سوسن. سفید است و

آنرا در روم میان بنفشه می پرورند و به اطراف

میرند. اصل السوسن الابيض، و آنرا بدان

جهت بیخ بنفشه گویند که بیخ سوسن سفید را

در بنفشه پرورند. (یادداشت بخط مؤلف).

رجوع به ایرشا شود.

بیخ پشم. [خ پ] (ترکیب اضافی، [مرکب]

کنایه از گوشت گوسفند است. (انجمن آرا).

کنایه از گوشت. (آندراج) (رشیدی). کنایه از

گوشت است که بتازی لحم گویند. (برهان).

گوشت. (ناظم الاطباء)؛

از عالم معاش سه نعمت گریداند

روزی نکو و شیرۀ انگور و بیخ پشم.

نزاری قهستانی (از آندراج).

این ترکیب را بعض صاحبان لغت نامه ها

بمعنی گوشت نوشته اند ولی ترکیبی است بارد

و یکبار بزراح و سهل انگاری در قطعه ای از

سیف اسفرنگی آمده است و هیچ وقت بیخ

پشم بمعنی گوشت نیامده و لغتی نیست؛

چنانکه خود شاعر هم مجبور از ترجمه آن

شده است؛

ز آتش روز پوست بر تن من

خشک شد چون به عید اضحی گوشت

دور نبود اگر دهمی با نان

پاره ای بیخ پشم یعنی گوشت.

سیف اسفرنگ (یادداشت بخط مؤلف).

بیخ تفتی. [خ ت] (ترکیب وصفی، [مرکب]

مرکب) بفارسی اسم شوکران است. (فهرست

مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به

ماده قبل شود.

بیخ تفت یزدی. [خ ت ت ی] (ترکیب

اضافی، [مرکب] شوکران. (یادداشت بخط

مؤلف). بفارسی اصل الشوکران. (تحفة حکیم مؤمن). رجوع به ماده بعد شود.

بیختن. [ت] (مص) مصدر دوم غیر مستعمل آن بسزیدن. بسخ. بسز. بسزیدن است. (از یادداشت بخط مؤلف). غربال کردن و پرویزن کردن. (آندراج). غربله. نخل. تنخل. انتخال. (منتهی الارب). غربال کردن. سرند کردن. الک کردن. چیزی خشک و خرد را از الک و غربال و مانند آنها بیرون کردن تا نخاله از زمه جدا شود. (یادداشت بخط مؤلف). در پهلوی «وختن» از ریشه اوستایی «وئج» (تاب) دادن. جنباندن. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). پهلوی «ویختن»^۳ بسزیدن. چیزی را از غربال گذراندن:

پرکنده چنگ و چنگل ریخته
خاک گشته یاد خاکش بیخته. رودکی.

حربگاهش^۴ چو زنگیانی زشت
که بسزید خردۀ انگشت. عنصری.

در دهن لاله باد ریخته و بیخته
بیخته مشک سیاه ریخته دُر ثمن. منوچهری.

جهان گشت پر ابر الماس ریز
شد از خاک و خون باد شکرغریب. اسدی.

از بی این عبیر می بیزند
وز بی آن حنوط میسایند. مسعود سعد.

تا چه پرویزن است او که مدام
بر جهان آتش بلا بیزد. انوری.

خاک راهت دیده با مژگان حسرت بیخته
تا نباشد پای آزرده خیال نازکت. ابوالعالی.

همه را بکوبند و بسبزند. (ذخیره)
خوارزمشاهی).

جان شد اینجا چه خاک بیزد تن
که دکانداز از دکان برخاست.^۵

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۶۱).

بر سر بازار دهر خاک چه بیزی
حاصل از این خاک جز غبار چه خیزد.

خاقانی.

بدین قاروره تاکی آبریزی
بدین غربال تاکی خاک بیزی. نظامی.

به پرویزن معرفت بیخته
به شهید عبادت برآمیخته. سعدی.

سیم دل مسکینم بر خاک درت گم شد
خاک سر هر کویی بی فایده می بیزم. سعدی.

— امثال:

ما آرد خود را بیختم آردبیز را آویختم;
دیگر هوی و هوس نمانده است. (امثال و حکم دهخدا).

|| اشناندن. ریختن:

بسی مشک و دینار بریختند
بسی زعفران و درم ریختند. فردوسی.

بر این مرز بازار آتش بریخت
همه خاک غم بر دلبران بیخت. فردوسی.

بر آن چتر دیبا درم ریختند

ز بر مشک سارا همی بیختمند. فردوسی.

ایوان سلاطین را بسوزد و گرد تیمی بر فرق
فرزندان بیزد. (قصص الانبیاء ص ۲۴۳).

سحاب گویی یاقوت ریخت بر مینا
نسیم گویی شکرغریب بر زنگار. (از کلیلۀ و دمنه).

خاکی که نصیب آمد از دور فلک ما را
آن خاک به چنگ آرید بر فرق فلک بیزید. عطار.

|| بیخ و تاب دادن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): حصین بن قیس گفت با عبدالله عباسی بود در راه حج چون فرود آمدیم او ایامد و تعهد شتری میکرد. در میانه دنبال شتر را بدست گرفت و می بیخت چنانکه عادت رجال باشد و میگفت. (تفسیر ابوالفتوح یادداشت بخط مؤلف).

— بر بیختن لب؛ کج کردن آن و بیچاندن آن؛ و راعنا لیا بالنتهم. (قرآن ۴۶/۴). اصل لئ بریختن باشد. (تفسیر ابوالفتوح از یادداشت بخط مؤلف). رسول برای پسر عمه اش حکم کرده و لب بریخت بطریق استهزاء. (تفسیر ابوالفتوح رازی از یادداشت بخط مؤلف).

|| برده نمودن و تابع کردن. || ذلیل کردن و ناتوان کردن. || از حرکت بازداشتن. || ضعیف شدن. (ناظم الاطباء) (اشتیگاس).

بیخته. [ت] / [نمف] چیزی که از غربال رد شده باشد. (ناظم الاطباء). مغربل: هرگز نبرد کسی بی بازار
ناپخته گندم بهایی. ناصر خسرو.

|| بیچیده: مطوی برابر (مقابل) منشور، و اصل نشر خلاف طی باشد و منه: نشرالموتی؛ ای احیاهم، برای آنکه تا مرده باشند چون بیخته باشند چون زنده شوند افزاخته شوند. (تفسیر ابوالفتوح ج ۲ ص ۴۰۵ ص ۴). رجوع به ماده قبل شود.

بیخورد. [خ ز] (ص مرکب) بسی عقل. بسی وقوف. (آندراج). سفیه. ناخردمند. نابخرد. بی ادراک. مأموه. (یادداشت بخط مؤلف). بی عقل. بی فکر. بی اندیشه:

بیردش ورا هوش و دانش خدای
مرا بیخورد یافت آن تیره رآی. فردوسی.

چو سالی چنین بر تو بر بگذرد
خردمند خواند ترا بی خرد. فردوسی.

همی کودکی بیخورد داندم
به گرز و به شمشیر ترساندم. فردوسی.

عالمی را شجری خواندم بد کردم بد
این سخن بیخوردی گوید یا بی بصری. فرخی.

هر کو بجز از تو بجهانداری بنشست
بیدادگر است ای ملک و بیخرد و مست. منوچهری.

خرد از بیخردان آموز ای شاه خرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۹۰).

خواهم که بدانم که مر این بیخردان را
طاعت ز چه معنی و ز بهر چه سرائید. ناصر خسرو.

ای بدخوی بیخرد آخر چند مکاس کنی و
زیادت طلبی. (سندبادنامه ص ۲۹۰).

زن بیخرد در در و بام و کوی
همی کرد فریاد و میگفت شوی. سعدی.

دشمن به دشمن آن نپسندد که بیخرد
با نفس خود کند بمراد و هوای خویش. سعدی.

زبان آوری بیخرد سعی کرد
ز شوخی بیدگفتن نیکمرد. سعدی.

کودکان و دیوانگان و بیخردان را تعلیم کردند
و بر آن داشتند و بفرستادند. (تاریخ قم ص ۲۵۴).

بی خردگی. [خ ز] (حامض مرکب)
در شواهد ذیل معنی بی ادبی، گستاخی میدهد
اما در فرهنگهای موجود یافت نشده:

هیچ دانی چگونه خواهم خواست
عیب بی خردگی و متی خویش.^۶

انوری (دیوان چ نفیسی ص ۴۱۵).

ورنه فردا دست ما و دامت
کای مسلمانان از این کافر نفیر
انوری بی خردگیا می کند
تو بزرگی کن از او خرده مگیر.^۷

انوری (دیوان چ نفیسی ص ۱۶۱).

از سر گستاخی رفت این سخن با آن بزرگ
تا بدین بی خردگی معذور دارد والسلام.

انوری (دیوان چ نفیسی ص ۲۱۵).

دشمن از گوهر تیش چو پر مگس است
عنکبوت آسا پیرامن خود پرده تن است.
ور نشیند پس آن پرده نه بی خردگیست
که ز ناست او و زنان را پس پرده وطن است.^۸

مجیرالدین بیلقانی (دیوان ص ۳۰).

ارش آن جنایت را ملتزم شوم و غرامت این
بیخردگی بدهم. (ترجمۀ تاریخ یمنی).

گندم سخت از جگر افسردگی است

1 - Vextan. 2 - Vaëg. 3 - Vixtan.

۴ - سزد آهش - باد سردش. (تصحیح مرحوم دهخدا).

۵ - نل: کابخوردش زخا کدان برخاست.

۶ - نل: هیچ دانی که روی عذرت هست تا بخوام ز نابکاری خویش. (انوری چ مدرس رضوی ص ۶۶۳).

و در این صورت شاهد نیست.

۷ - نل: تو بزرگی خردۀ بر خردان مگیر. (انوری چ مدرس رضوی ص ۲۴۰).

۸ - نل: ورنه نشیند پس آن پرده نه بی خردگی است. که در این صورت شاهد نیست.

خردی او مایه بیخردگی است. نظامی.

بی خرده. [خَ دَ / دِ ا] (ص مرکب، ق مرکب) صریح، روشن. بی مجامله. بی پرده. بی خرده، راست خواهی گرچه خوشت نیاید بدخوی خوب رویی بیگانه آشنایی. انوری. یا مکن با من درشتی ورنه کنی نرم شو چون گویمت بی خرده ای.

انیرالدین اخسیکتی (از راحة الصدور راوندی).

بیخردی. [خَ رَ] (حامص مرکب) سفاقت، سفه. (زمخشری). غیبینه. (متهی الارب). بی عقلی.

دشمنی کردن با مرد چنان بیخردی است خرد دشمن او در سخن مضر اوست. فرخی.

منگر سوی گروهی که چوستان از خلق پرده بر خویشتن از بیخردی می بدرند. ناصر خسرو.

بی خر و بار. [خَ رُ] (ترکیب عطفی، مرکب) بی چیز. فقیر. رجوع به ماده بعد شود.

بی خر و خاوند. [خَ رُ وُ] (ترکیب عطفی، مرکب) یعنی نه مالک چیزی و نه مملوک کسی. (آندراج).

بیخردار. [خَ] (ص مرکب) بی رونق. کساد. کاسد. بی مشتری.

بیخرداری. [خَ] (حامص مرکب) بی رونقی. کسادی.

بهر درم سر همت فرو نمی آید بیستام در دکان ز بیخرداری. سعدی.

بیخست. [بَ / پَ / خَ / حَ] (نصف مرخم) بیخست. بیخست. بی خوشت. از بن برکنده بود بیکبارگی. (فرهنگ اسدی نخجوانی) (یادداشت بخت مؤلف):

اف ز چونین حقیر بی هنر از عقل جان ز تن آن خسیس بادا بیخست. غیائی (یادداشت بخت مؤلف).

رجوع به بیخست شود.

بیخستن. [بَ / پَ / خَ / حَ] (مص) در ماندن و عاجز شدن. (برهان) (آندراج). بی نواگشتن و در ماندن. (ناظم الاطباء). بیخستن. لگدمال کردن. کوفتن در زیر پای: شادی و بقا بادت و زین بیش نگویم کاین قافیه تنگ است مرانیک بیخست. عسجدی.

رجوع به بیخستن شود.

بیخسته. [بَ / پَ / خَ / حَ] (نصف) در مانده و عاجز شده. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء) (انجن آرا) (اوهی). در مانده. (شرفنامه منیری):

دلخسته و مجروح و بیخسته و گمراه نالان به سفیده دم گریان به سحرگاه. (از اوهی).

||سحبوس و بندی. (برهان) (آندراج). برده و اسیر. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). رجوع به بیخستن و بی خسته شود. ||بی نوا. (ناظم الاطباء). بدبخت. بسینوا. (اشتینگاس). ||بی نصیب. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

بیخست. [بَ / پَ / خَ / حَ] (نصف مرخم) از بیخ برکنده. در تفرین گویند «بیخست و برکنده باد». (از فرهنگ اسدی پاول هورن. یادداشت بخت مؤلف). هر چیز که آن را از بیخ برکنده باشد مانند درخت و امثال آن و بجای شین نقطه دار سین بی نقطه هم آمده است. (برهان) (ناظم الاطباء). از بیخ برکنده بود بیکبارگی. (فرهنگ اسدی نخجوانی) (یادداشت بخت مؤلف). از بن برکندن بود بیکبارگی در نسخه اسدی که از روی نسخه مورخ ۷۲۱ ه. ق. نوشته شده:

آن ز چونین حقیر و بی هنر از عقل جان ز تن آن خسیس بادا بیخست.

آمده که بجای «آن» «اف» دارد و بجای «جان ز تن» «جان و دل» و بجای «بیخست» «بیخست» و شاید از عقل، و عقل باشد. و در حاشیه نوشته اند ظاهراً «بن خست» با خطی نو. صاحب برهان بی خست بر وزن زردشت با یاء موحده و شین و پی خست و با یاء فارسی و سین مهمله هر دو ضبط کرده است و ظاهراً همه پیخست است این همان پای خست است یعنی خسته پبای و لگدمال. رجوع به پای خست شود. (یادداشت بخت مؤلف). و نیز رجوع به پیخست و پیخسته و پیخستن شود.

بی خطا. [خَ] (ص مرکب) دور از خطا و اشتباه. بیگنه. غیر مقصر:

ملک آن تست و شاهی فرمای هرچه خواهی گریگنه بسوزی و بر بیخطا بگیری. سعدی. بنده ام گری گناهی میکشد راضیم گری بی خطایی میزند. سعدی.

بی خطایی. [خَ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت بی خطا. خطا نکردن. اشتباه نکردن: چون کز تو وفاست بیوفایی پیش تو خطاست بیخطایی. نظامی.

بی خطر. [خَ طَ] (ص مرکب) بی خوف و بیم. (آندراج). ||بی ارزش. بی قیمت. بی ارج. بی قدر. بی سنگ. بی وقرة:

کجا تو باشی گردند بی خطر خوبان جسمت را چه خطر هر کجا بود یا کند. شاکر خوارزمی.

هر کسی که شاد نیست بقدر و بجاه او یقدر باد نزد همه خلق و بی خطر. فرخی. رسد ز خدمت او بی خطر بجاه و خطر کند ز خدمت او بی یسار ملک و یسار. فرخی.

بس بی خطر و خوار کام یابی

زین جای بی اندام^۳ و عمر سوتام. ناصر خسرو.

این روزگار بیخطر و کار بی نظام وام است بر تو گر خیرت هست وام وام. ناصر خسرو.

در چشم همت تو کزو دور چشم بد سیم حلال بی خطر است و زر عیار. سوزنی. ||بی رنج. نادشوار. بی مشقت:

اگر یافت خطر بی خطر مگر به درم درست شد که خرد برتر و به از درمست. ناصر خسرو.

بی خطر باشد فلان با او چنانک پیش زرگر بی خطر باشد کلال. ناصر خسرو.

بیخ طرخون کوهی. [خَ طَ] (ترکیب اضافی، مرکب) عاقر قرحا است. (تحفه حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).

بی خطری. [خَ طَ] (حامص مرکب) بی پیمی. بدون مخاطره. ||بی ارزشی. بی ارجی. بی قدری:

ترا فضیلت بر خویشتن توانم داد ولیک فضل نامردمی است و بی خطری. آغاچی.

رجوع به معانی خطر شود. ||بی مشقتی. بی رنجی. بی زحمتی.

بیخ کبوتر. [خَ کَ] (ص مرکب) عروق الاصف. (یادداشت بخت مؤلف).

بیخ کردن. [کَ] (مص مرکب) ریشه دواندن:

درخت کرم هر کجا بیخ کرد گذشت از فلک شاخ و بالای او. سعدی.

بیخ کن. [کَ] (نصف مرکب) ریشه کن. (فرهنگ فارسی معین):

مرد را ظلم بیخ کن باشد عدل و دادش حصار تن باشد. اوحدی.

بیخ کند. [کَ] (نصف مرکب) کنده شده از بیخ:

ای ز تو در باغ فضل سرو هنر سرفراز وز تو شده بخل و جهل سرزده و بیخ کند. سوزنی.

— بیخ کند کردن: استیصال. (یادداشت بخت مؤلف). از بن برانداختن.

بیخ کندن. [کَ] (مص مرکب) برانداختن. نابود کردن:

من بر از باغ امیدت توانم بخورم غالب الظن و یقینم که تو بیخیم بکنی. سعدی.

بیخ کنی. [کَ] (حامص مرکب) استیصال

۱- (در برهان). بکسر اول بر وزن دل بشن آمده است.

۲- در برهان بر وزن بیدسته آمده است.

۳- ن: ل: بی آرام.

یعنی از بیخ برآوردن. (آندراج). استیصال و از ریشه برکتی. (ناظم الاطباء).

بیخ کوله پر. [خ / ل / پ] (ترکیب اضافی، مرکب) بفارسی محروث را خوانند. (تحفه حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).

بیخ کوهی. [خ] (ترکیب وصفی، مرکب) بیخ تفتی است که شوکران باشد و آنرا بیونانی تودرون گویند و بهترین آن را از تفت یزد آورند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا).

بیخ گازران. [خ / ز] (ترکیب اضافی، مرکب) عرطیثا. چوبک. اشنان. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به عرطیثا شود.

بیخ گوش. [خ] (ص نسبی) نجوی. آهسته سخن گفتن چنانکه دیگری نشنود.

— بیخ گوشی حرف زدن؛ بیخ گوشی صحبت کردن. بیخ گوشی گفتن. و رجوع به ترکیبات بیخ ذیل بیخ شود.

بی خلاف. [خ / خ] (ص مرکب، ق مرکب) درست. صحیح. بالاتفاق. به اتفاق. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بی گفتگو. بی تردید. بی چون و چرا.

سفله فعل مار دارد بی خلاف
چهد کن تا روی سفله ننگری. بوشکور.
هیولا را اگر وصفی کنی بیرون برد مقدور
که باشد بی خلاف آنکه ز فرد واحد و یکتا.
ناصر خسرو.

هر که روزی بی رضایش چهره زیبایش دید
بی خلاف از وی برآرد داغ بی صبری دمار.
سنایی.

ای بر سریر دولت و اقبال متکی
ممدوح بی خلائی و مخدوم بی شکی.
سوزنی.

جان بیمعنی درین تن بی خلاف
هست همچون تیغ چوین در غلاف. مولوی.
کآنچه در کفهای بیغزایی
به دگر بی خلاف درناید. سعدی.

طریق معرفت این است بی خلاف ولی
بگوش عشق موافق نیاید این گفتار. سعدی.
گر خلائی میان ایشان است
بی خلاف این سخن پریشان است. سعدی.

بیخلافی. [خ / خ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بیخلاف. رجوع به بیخلاف شود.

بی خلل. [خ / ل] (ص مرکب) بی عیب. درست و بی غل و غش.
رادمرد و کریم و بی خلل است
راد و یکخوی و یکدل و یکتاست. فرخی.
حشمت او هست اصل و کار دیوان هست فرع
فرع باشد بی خلل چون اصل باشد استوار.
مزی.

|| بی رخنه. بی شکاف. رجوع به خلل شود.
بیخلوش. (||) ریم آهن. (ناظم الاطباء).
بیخله. [ل / ل] (||) بمعنی بخله است. (ابوبهی)

(حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). خرفه. قرفخ. رجه. بقلة الحمقاء. مویز. آب محله. تخمگان. پرپهن. (حاشیه فرهنگ اسدی) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به خرفه و پرپهن شود.

بیخ مرجان. [خ / م] (ترکیب اضافی، مرکب) فارسى بسد است. (تحفه حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).

بیخ مهک. [خ / م] (ترکیب اضافی، مرکب) اصل السوس. (بحر الجواهر از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بیخ نشاندن. [ن / د] (مص مرکب) نهالی را در زمین نشاندن. ریشه نهالی را در زمین استوار کردن بالیدن را.

— بیخ نیکی نشاندن؛ کنایه از نیکی کردن. کار نیک را پایه نهادن؛

شکر ایزد که دگر بار رسیدی بهیار
بیخ نیکی نشان و گل توفیق ببوی.
سعدی (از آندراج).

بیخ فی. [خ / ن] (ترکیب اضافی، مرکب) اسم فارسی اصل القصب است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن).

بی خو. [خ / خ] (ص مرکب) وجین شده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زمینی که از علف و گیاهان هرزه پاک شده باشد. بدون علف هرزه. (از فهرست ولف). و رجوع به بی خو کردن شود.

بیخو. [خ] دهی از دهستان درز و سایه بان است که در بخش مرکزی شهرستان لار واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. ساکنین از طایفه دولتخانی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). و رجوع به فارسانامه ناصری شود.

بی خواب. [خ / خا] (ص مرکب) که خواب نرود. که خوابش نرود. که دیر خسبد. که کم خسبد. که دیر نخوابد. که خواب دراز نیابدش. مقابل بیداره.

چو بهرام دست از خورشها پشت
همی بود بیخواب و ناتندرست. فردوسی.
بشهر اندرون گرد مهرباب بود
که روشن روان بود و بیخواب بود. فردوسی.

مرا از این تن رنجور و دیده بیخواب
جهان چو پر غرابست و دل چو پر ذباب.
مسعود سعد.

افتاده چو زلف خویش در آب
بی مونس و بی قرار و بی خواب. نظامی.
نمک در دیده بیخواب میگرد
ز نرگس لاله را سیراب میگرد. نظامی.

کاشکی صد چشم از این بیخواب تر بودی مرا
تا تأمل کردمی در منظر زیبای تو. سعدی.
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
پر کارگاه دیده بیخواب میزدم. حافظ.

— بی خواب شدن؛ ارق. خواب ناکردن. خواب از چشم رفتن؛

چو بشنید این شاه پرتاب شد
از اندوه بی خورد و بی خواب شد. فردوسی.
— بی خواب و خورد؛ کنایه از بیقرار و آرام؛

چنین داد پاسخ که فرشیورد
یکی آزور مرد بیخواب و خورد. فردوسی.
رجوع به خواب شود.

بی خوابی. [خ / خا] (حامص مرکب) افراط بیداری باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). سهر. سهاد. (نصاب). به خواب نرفتن؛

خواب در چشم آورد گویند کوک و کوکنار
با فراقت روی او داروی بی خوابی شود.
خسروانی.

کوکنار از بس فزع داروی بیخوابی شود
گبرافتد سایه شمشیر تو بر کوکنار. فرخی.
و بی خوابی به افراط زیان دارد. (ذخیره خوارزمشاهی).

ز خواب ایمن هوسهای دماغش
ز بیخوابی شده چشم و چراغش. نظامی.
از غایت بیخوابی پای رفتن نماند. (گلستان).

بی خواست. [خ / خا] (ق مرکب) بی طلب. بدون آنکه خواهند. بی نیت و اراده و قصد قلبی. || ناطلبیده. (غیاث) (آندراج). بدون اراده. (ناظم الاطباء).

— بی خواست خدا؛ بدون مشیت خدا.
|| بی تلاش. (غیاث) (آندراج).

بی خواهش. [خ / خا] (ق مرکب، ص مرکب) بی خواستاری. بی طلب. || بی مقصود و بی قصد. (ناظم الاطباء). || بی اراده و بی میل. (ناظم الاطباء). بی خواهانی. || بی طوع و بی رغبت. (آندراج).

بیخ و بار. [خ] (ترکیب عطفی، مرکب) اصل و فرع. ریشه و ثمر.

— بیخ و بار کسی را کندن؛ نابود ساختن و نیز بکلی از بین بردن؛

ستیز فلک بیخ و بارش بکند
سم اسب دشمن دیارش بکند. سعدی.
بیخود. [خ / خذ] (ص مرکب، ق مرکب) بی خویش. که با خود نباشد. که حواس او موقتاً کار نکند. معنی علیه که از هوش شده باشد. بیهوش. مدهوش. از حال رفته. از حال طبیعی خارج شده که اشعار نداشته باشد. که حواس او از کار افتاده باشد. مقابل هشیار؛

زمانی فتادی چو مصروع بیخود
زمانی معلق زدی چون کبوتر. عمیق بخاری.

بیخود افتاد بر در غاری
هر گیاهی به چشم او ماری. نظامی.
چو گفتی نیرموز مجلس افزوز
خرد بیخود بدی تا نیمه روز. نظامی.

تو گر هوشیاری نه من بیخودم

همان هوشیارم همان بخردم. نظامی.
 همچو مرغ نیم بسل ماندهام
 بیخود و سرگشته تیمار او. عطار.
 یکی بیخود از خشمنا کی چو مست
 یکی بر زمین می زند هر دو دست.
 (بوستان چ یوسفی ص ۱۱۹).
 || اغافل. (ترجمان القرآن). || بی اراده. بی قصد.
 بی آنکه خواهد و اراده کند:
 سخن چون زان بهار نو بر آمد
 خروشی بیخود از خسرو بر آمد. نظامی.
 آمد از بشر بیخود آوازی
 چون ز طفلی که برگرد گازی. نظامی.
 || امقابل با خود. غیر معتقد به خویشتن
 خویش. از خود رسته. از خویشتن خویش
 برآمده:
 رازدارم مرا ز دست مده
 بیخودان را به خود پرست مده.
 خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۰).
 || واله. شیدا. که خودی را فانی ساخته باشد.
 شوریده:
 با خودی تو لیک مجنون بیخود است
 در طریق عشق بیداری بد است. مولوی.
 که تا با خودی در خودت راه نیست
 از این نکته جز بیخود آگاه نیست. سعدی.
 ز آن بیخودم که عاشق صادق نباشدش
 پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست.
 سعدی.
 بی خود از شعله پرتو ذاتم کردند
 باده از جام تجلی صفاتم دادند. حافظ.
 || ایاه و لغو. بیهوده و بیهودگی. (ناظم
 الاطباء).
 عیش ناخوش همی کنی به سخط
 سود بیخود چرا کشی به ستم. معسود سعد.
 سخنگو چون سخن بیخود نگوید
 اگر جز بد بگوید بد نگوید. نظامی.
 || ادر تداول عوام. بی سبب. بی علت. بی جهت.
 (یادداشت مؤلف). فلان بی خود این کار را
 کرد؛ بی جهت به انجام دادن آن پرداخت.
بیخودانه. [خَو / خُن / ن] (ق مرکب)
 بطور بیخودی. همچون مردم بیخود. (ناظم
 الاطباء). همانند بیخودان. رجوع به بیخود
 شود.
بیخود بیخود. [خَوْدُ خَوْدُ / خَدُ خَدُ] (ق
 مرکب) در تداول، از روی دیوانگی و از روی
 بی فکری. (از ناظم الاطباء).
بیخود شدن. [خَوْدُ / خَدُ شُ دَا] (مصص
 مرکب) مدهوش شدن و از هوش رفتن. (ناظم
 الاطباء). بیخود گشتن:
 در آن آینه دید از خود نشانی
 چو خود را یافت بیخود شد زمانی. نظامی.
 بلبل از آواز او بیخود شدی
 یک طرب ز آواز خویش صد شدی. مولوی.

من در آن بیخود شدم تا دیرگه
 چونکه با خویش آمدم من از وله.
 مولوی (مشوی چ خاور ص ۲۲۷).
 ما بیک شربت چنین بیخود شدیم
 دیگران چندین قدح چون خورده اند.
 سعدی.
 رجوع به بیخود و بیخود گشتن شود.
بیخود گشتن. [خَوْدُ / خَدُ گَتَ تَ] (مصص
 مرکب) بیخود شدن. مدهوش شدن. از حال
 رفتن. سست شدن: امیر از خنده بیخود گشت
 و گفت... (گلستان). و رجوع به بیخود و بیخود
 شدن شود.
بیخودی. [خَو / خُ] (حامص مرکب)
 حالت و چگونگی بیخود. مقابل هشیاری.
 ناهشیاری. مدهوشی. (ناظم الاطباء).
 بی خیری: جواب داد که بیخودی و بیهوشی
 راحتی نباشد. (سفرنامه ناصر خسرو و ج
 دبیرسیاقی ص ۱ و ۲).
 می خوردن من نه از برای طرب است
 نی بهر فساد و ترک دین و ادب است
 خواهم که به بیخودی برآرم نفسی
 می خوردن و مست بودنم زین سبب است.
 (منسوب به خیام).
 بسی شب به مستی شد و بیخودی
 گذاریم یک روز در بخردی. نظامی.
 و عنان سبک و رکاب گران کرده در میدان
 بیخودی جولان کردن ساخت. (سندبادنامه
 ص ۲۸۴). || وجد. (ناظم الاطباء). از خویش
 برآمدگی. از خود رستگی. از خویشتن
 خویش رستگی. || شوریدگی. آشفتگی.
 شیدائی:
 خودپرستی چو حلقه بر در نه
 بیخودی را چو حله در بر کش. خاقانی.
 تا خودپرست بودم کارم نداشت سامان
 چون بی خودی است کارم سامان چرا ندارم.
 خاقانی.
 چون زراز پروای عزت چون گل از پروای عیش
 نیستان پروانه وار از بیخودی پروای من.
 خاقانی.
 از باده بیخودی چنان مست
 کاگه نه که در جهان کسی هست. نظامی.
 طرفه مدار اگر ز دل نعره بیخودی زخم
 کاتش دل چو شعله زد صبر در او محال شد.
 سعدی.
 مست کن آنچنان که ندانم ز بیخودی
 در عرصه خیال که آمد کدام رفت. حافظ.
 بمستی توان دُر اسرار سفت
 که در بیخودی راز نتوان نهفت. حافظ.
 چون ز جام بیخودی رطلی کشی
 کم زنی از خویشتن لاف منی. حافظ.
 ز بیخودی طلب یار میکند حافظ

چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است.
 حافظ.
 - بیخودی کردن: آشفتگی و شوریدگی و
 دیوانگی کردن:
 نکنم بیخودی و خودکامی
 چون شدم بخته کی کنم خامی.
 || دیوانگی. (ناظم الاطباء). کار لغو: از
 بیخودیهای او یکی آن بود که متقالی و قبابی
 داشت تمامی سوخت. (مزارات کرمان
 ص ۱۹۶).
بیخ و ور. [و] (ص مرکب) صاحب ریشه
 قوی. بیخ آور. (یادداشت بخط مؤلف).
 ریشه دار. که بیخ محکم و فراوان دارد. رجوع
 به بیخ آور شود.
بیخورد. [خَوَزُ / خَزُ] (ص مرکب) (از: بی
 + خورد = خوردن).
 - بیخورد شدن: از خورش و طعام بازماندن
 از میان رفتن اشتها.
 - بیخورد و بیخواب شدن: مضطرب و
 پریشان و آشفته شدن از غمی یا مصیبتی یا
 خطری:
 چو بشنید این شاه پرتاب شد
 از اندوه بیخورد و بیخواب شد. فردوسی.
بیخوردی. [خَوَزُ / خَزُ] (حامص مرکب)
 بسی خوردنی. بسی طعامی. بسی خورشی.
 نخوردن:
 قدر به بی خوردی و خوابی در است
 گنج بزرگی به خرابی در است. نظامی.
بیخورشی. [خَو / خُ] (حامص مرکب)
 بی خوراکی. بی خوردی. بی طعامی:
 چون من ز نهاد خویش پا کم
 کی بیخورشی کند هلا کم. نظامی.
 از بیخورشی تم فسرده ست
 نیروی خورندگیش مرده ست. نظامی.
بیخور و خواب. [خَو / خُو] (خا
 ترکیب عطفی، ص مرکب) بی میل به خوردن
 و خفتن. (اشتینکاس). || مضطرب و پریشان
 از غمی یا مصیبتی یا خطری. || امراض و
 ریاضت کش. (از ناظم الاطباء).
بیخو کردن. [خُ / خَوکُ دَا] (مصص
 مرکب) وجین کردن و علفهای هرزه را کندن
 و از بین بردن:
 بیبندم و باغ بیخو کنم
 سخنها شاهنشان نو کنم. فردوسی.
 بسازیم و آرایش نو کنیم
 نهانی مگر باغ بیخو کنیم. فردوسی.
 || برراستن. پاک کردن. زدودن:
 جهان را بداد و دهش نو کنم
 مگر کز بدان باغ بیخو کنم. فردوسی.
 جهان از بدان پاک بیخو کنم
 بداد و دهش کشوری نو کنم. فردوسی.

به گیتی صد آتشکده نو کنند^۱
جهان از ستکاره بی خوکنند^۲. فردوسی.
بی خونی. (حامص مرکب) فقد دم.
(یادداشت بخت مؤلف). رجوع به خون شود.
بی خویش. [خوی / خسی] (ص مرکب)
بی خویشان. (فرهنگ جهانگیری) (از
آندراج). بی خود. منعی علیه. (یادداشت
مؤلف). بیخود و بیهوش. (برهان) (غیاث)
(آندراج). || از خود بیخود. بی توان. بی تاب:
روزی دو سه برآمد این زن خیره گشت از
نوحه و ناتوان و بی خویش بود. (مجمل
التواریخ). || شوریده و دیوانه. (ناظم الاطباء):
مانده آن همره گرو در پیش او
خون روان شد از دل بیخوش او. مولوی.
|| بی محبت. (ناظم الاطباء).

بی خویشان. [خوی / خسی / ت] (ص
مرکب) بیخویش و بیخود و بیهوش. (برهان).
بی خویش. (ناظم الاطباء). از هوش بشده.
بیهوش. (یادداشت مؤلف). از حال طبیعی
خارج شده. از خود رسته. بیخود.
(جهانگیری). از خود بیخود. مدهوش.
بی اراده. بی اختیار: بلیناس فسون برخواند و
آن زن همان ساعت بیامد بی خویشان و تا
روز شراب همی داد. (مجمل التواریخ و
القصص).

راه نایافتن نیافتن است
عشق بی خویشان شناختن است. سنایی.
یا رب از عشق چه مسم من بیخویشتم
دست گیردم تا دست بزلفش تزنم. خاقانی.
خلق خود را بعد از آن بی خویشان
می فکندند اندر آتش مرد و زن. مولوی.
آن خواجه را در نیمه شب بیداری پیدا شده
تا روز بر دیوارها بی خویشان سر میزند.
مولوی (از آندراج).

عاشق آن است که بی خویشان از ذوق سماع
پیش شمشیر بلا رقص کتان می آید. سعدی.
گر خسته دلی نمره زند بر سر کوی
عیش توان گفت که بی خویشان است آن.
سعدی.

همچو حافظ روز و شب بی خویشان
گشته ام سوزان و گریان الفیث. حافظ.
بی خویشتی. [خوی / خسی ت]
(حامص مرکب) بیهوشی. مدهوشی.
بیخودی: ... و قفای آن بی خویشان نباید
خورد. (سندبادنامه). هر چند خاطر برگماشتم
هیچ معلوم نمیگردد که باعث و داعی او در
این بی خویشتی چه بوده است. (سندبادنامه).
مت بیخویشان از خمر ظلومست و جهول
مستی از عشق نکو باشد و بیخویشتی.
سعدی.

رجوع به بی خویش و بی خویشان شود.
|| اعمال غیر ارادی و خلاف عقل کردن. خود

را نگاه توان داشتن: و تأدیب این تأدی و
بسی حرمتی و تعریک این جنایت و
بی خویشتی که کرد بعد اعتبار رسانید.
(سندبادنامه ص ۷۷).

بی خویشی. [خوی / خسی] (حامص
مرکب) حالت و چگونگی بیخویش. بیخودی.
از خود بی خود شدگی. از خودی خود
رستگی:

کار من سربازی و بی خویشی^۳ است
کار شاهنشاه من سربخشی است. مولوی.
بیخه. [خ / خ] [ا مرکب] بیخ. اصل.
(آندراج):

چنان بیخه و ریشه های متین
که رگ رانده در مغز گاو زمین.

ظهوری (از آندراج).
بیخه احشام. [خ / خ] [ا مرکب] ناحیه ای است در
فارس. بیخه صحرای درازی را گویند که در
میانه دو کوه افتاده باشد و این ناحیه در جانب
مغربی شهر لار است درازای آن از قریه بیرم
تا ملائی شش فرسخ و پهنای آن از فرسخ و
نیم بگذرد. قصبه آن بیرم است. (از فارسنامه
ناصری ص ۲۸۸).

بیخه فال. [خ / خ] [ا مرکب] ناحیه ای است در
فارس. برای آنکه با قصبه فال بلوک گله دار
در یک بیخه افتاده است آنرا بیخه فال گویند
میانه جنوب و مغرب لار است درازای آن از
قریه کل تا چاه نو هفت فرسخ و نیم و پهنای
آن از دو فرسخ بگذرد. قصبه آن ناحیه
اشکنان است. (از فارسنامه ناصری
ص ۲۸۸).

بی خیانت. [ن / ن] (ص مرکب) که خائن
نیست. که خیانت نمی کند. که خیانت پیشه
نیست: سلطان آن فرمود در باب من بنده
یگانه مخلص بی خیانت. (تاریخ بیقی ج
ادیب ص ۸۶).

سخن چون زر پخته بی خیانت گردد و باقی
چو او را خاطر دانا به اندیشه بیالاید.
ناصر خسرو.

رجوع به خیانت شود.
بیخیدن. [ب / ب] [خ / خ] (مص) یخ کردن.
(یادداشت بخت مؤلف). رجوع به بیخیدن و یخ
کردن شود.

بی خیره. [خ / خ] (ص مرکب) لاطایل.
عوق. (یادداشت بخت مؤلف). بیهوده. بی فایده
که در آن خوبی و نیکی و خیر نیست:

گرچه بی خیر است گیتی مر ترا
زو شود حاصل بدینا خیر یاب. ناصر خسرو.
بسوزد بدوزد دل و دست دانا
به بی خیر خارش به بی نور نارش.

ناصر خسرو.
- قضای بی خیر و برکت؛ بی اثر و نتیجه.
- مرد بی خیر و برکت؛ بی فایده و بی اثر و

لاطایل.

رجوع به خیر شود.

بیخبله. [ل / ل] [ا] خرفه را گویند و بعربی
بقلة الحقاء خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء)
(از رشیدی) (آندراج). بیخبله. بیخبله برپین.
فرخ. رجوع به خرفه شود.

بیخون. [ا] حشیشة السعال. فیخون.
(یادداشت بخت مؤلف).

بید. [ا] درختی است مشهور و آن را به
عربی صفصاف خوانند. (برهان) (از ناظم
الاطباء). درختی است از تیره بیدها و
جنسهای بسیار دارد مانند سفید و زرد و بید
معلق و همه جنسهای این نوع دارای ماده
سالسین هستند که در مداوای درد مفاصل
مؤثر است و ضد تب میباشد. درختی است

مشهور و بی ثمر و سایه آن در تابستان
مطلوب. (التجنن آرا). درختی است معروف
که بار نمی آورد و آن هفده نوع است از آن
جمله گربه بید است که آن را بید گربه و بید
موش. و بید بلخی و بید مشک و مشک بید نیز
گویند بواسطه شباهت او به پنجه گربه و موش.
دیگر سرخ بید و سیاه بید است و بید موله
نوعی از بید است که شاخهایش آشفته
می باشد چه موله بمعنی آشفته است که آنرا
بید مجنون خوانند و شاخهایش مایل بزمین
می باشد و بید بری مرادف آن است و بعضی
مرادف بیدمشک گفته اند و در فرهنگ
سروری بید پیاده بمعنی نوعی از بید آورده و
به بیته از سیف الدین اسفرتنگی استاد جسته و
ظاهراً این نیز داخل انواع مذکور می باشد. (از

آندراج) (از بهار عجم). نام درختی که بار
ندارد و آن هفده نوع است یکی از آن گربه بید
است. (شرفنامه منیری). طره و خنجر و
شمشیر و تیغ از تشبیهات اوست. (آندراج).
درختی است، گویند که بار ندارد و مؤلف این
کتاب بار سرو و بار بید هر دو را دیده است
مگر قابل خوردن نباشد مگر بید ساده بجز
شکوفه ثمر ندارد و صاحب لطائف و سراج
اللغات و بهار عجم و دیگر اهل لغت نوشته اند
که بید بر هفده نوع است چنانکه گربه بید و
خریبید و بید مجنون و مشک بید و بید موش و
بید طبری و بید ساده و سرخ بید و سیاه بید و
بید موله و غیره. (غیاث). درخت بید قبل از
اسیر شدن بنی اسرائیل علامت فرح و سرور

۱- نل: کنم. ۲- نل: کنم.
۳- نل: زربخشی، و در اینصورت شاهد
نیست.

۴ - Tuisilage. 5 - Salix.
6 - Salicine.
۷- طبری Fik مازندرانی کنونی Fak پهلری
Vët. اوست Vaëiti. (حاشیه برهان ج معین).

بود و بواسطهٔ مطلبی که در کتاب مقدس مذکور است مبدل بعلامت حزن و اندوه گردید. (از قاموس کتاب مقدس). درختی است که از آن توده‌های انبوه و فراوان در مازندران یافت میشود و برای کاغذسازی مفید میباشد. گونه‌های ذیل از این درخت در ایران است: زرد بید. فوکا. فک. بید کرمانی. طبرخون. سرخ بید. سیاه بید. جودانه. بیدمشک. مشکبید. بید مجنون. بیدناز. بیدموله. بید معلق قسمی بید است که شاخها بسوی زمین آویخته دارد. (یادداشت مؤلف). گالبا گوید دوازده گونه بید در جنگلهای کنار دریای خزر یافت می‌شود و سه قسم آن فسراوان است سالیکس فرازی لیس^۱، سالیکس میکانس^۲ و سالیکس اژیپتیکا^۳. (یادداشت مؤلف). خلاف. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (نصاب). صاحب منتهی الارب گوید، خلاف نوعی از بید است نه بید. (یادداشت مؤلف). درخت یا درختچه‌ای با برگ ریز بسیار فراوان از نوع سالیکس^۴ با برگهای باریک دراز و گلهای نر و گلهای ماده آن بر روی سنبله‌هایی در دو درخت جداگانه پدید می‌آیند. انواع مختلف آن در ایران عبارتند از: بید زرد^۵ بید سیاه^۶ بید مشک^۷ بید مجنون^۸ با ساقه‌های برگشته و سرخ بید^۹ دارای شاخه‌های نازک فراوان. چوب بید را برای ساختن تخته و جمبه و شاخه‌های آنرا برای ساختن سبد بکار میرند. (دائرة المعارف فارسی). درخت بید روشنائی پسند است که بفراوانی جست میدهد. در خاک سبک و نمناک و ژرف خوب می‌روید در کنار رودخانه‌ها بسیار زیاد است. رویش آن تند است برخی از گونه‌های آن به بیست متر بلندی میرسد و چون کهن شود چوب آن زود تپا گردد. گونه‌های بید بمصارف مختلف میرسند. هیزم بید با اینکه چندان مطلوب نیست در فلات ایران زیاد مصرف میشود زغالش خوب نیست ولی برای پاروت سازی مناسب است. پوست بید دارای مازوج است و در چرم‌سازی و رنگ‌ریزی مصرف میشود از آن رنگ خرمایی تیره می‌سازند. بعنوان داروی ضد مالاریا نیز بکار میرود و از آن سالیسین^{۱۱} میگیرند. بید را بروش شاخه‌زاد برداشت میکنند اغلب شاخه‌های بید را دو یا سه سال یکبار بالاتر از سطح خاک قطع میکنند و برای سوخت به مصرف میرسانند. (از جنگل‌شناسی ج ۱ ص ۱۹۵):

آنکه مشک آفرید و سرو سهی
آنکه بید آفرید و نار و بهی. رودکی.
خم و خنبه پر، ز انده دل تهی
زعفران و نرگس و بید و بهی. رودکی.
تا صبر را نباشد شیرینی شکر

تا بید را نباشد بویی چو داربوی. رودکی.
من بسا کاز ستاک بیدکنم
با تو امروز جفت سبزه منم. عماره.
شما را بدو چیست اکنون امید
که بر ناورد هرگز از شاخ بید. فردوسی.
ابا شاه بودی به بیم و امید
که لرزان بر او بد چو از باد بید. فردوسی.
هر آنکس که دارد ز گیتی امید
چو جوینده خرماست از شاخ بید. فردوسی.
گرفتار دل زو شده ناامید
روان لرزلرزان بگردار بید. فردوسی.
گل زرد و گل خیری و بید و باد شگیری
ز فردوس آمدند امروز سبحان الذی اسری. منوچهری.
بر بید عندلیب زند باغ شهریار
بر سر و زندواف زند تخت اردشیر.
منوچهری.
مرا تا هست سروی خوش و شمشاد
چرا آرم ز بید دیگران یاد. (ویس و رامین).
بید بی باری ز نادانی ولیکن زین سپس
گر بدانش رنج بینی بید را زیتون کنی.
ناصرخسرو.
خرما و ترنج و بهی و لوز بسی هست
این سبز درختان نه همه بید و چنار است.
ناصرخسرو.
ز جاهل بید به زیرا که گر بید
نیارد بار نازاردت باری. ناصرخسرو.
آفتابی که گرش دست رسد
تیغ بیرون برد ز سایهٔ بید. انوری.
بید بسوز و تازه کن راق و لعل پاده را
چون دم مشک و عود تر عطر فرای تازه بین.
خاقانی.
منم آن بید سوخته که بمن
دیده راق فروش می‌شود. خاقانی.
برق تویی و بید من سوختهٔ توام کنون
سوخته بید خواه اگر راق عید پروری.
خاقانی.
پرند سبز بر خورشید بستند
گلی را در میان بید بستند. نظامی.
هر درختی ثمری دارد و هرکس هنری
من بیچارهٔ نومید تهیدست چو بید. سعدی.
بیدار ندهد ز میوه مایه
باری بودش فراخ سایه. امیرخسرو.
— بگردار بید نوان گشتن؛ لرزان و هراسان
شدن:
سواران ترکان بگردار بید
نوان گشته وز بوم و بر ناامید.

فردوسی.
— چون یا چو بید لرزیدن یا چون بید لرزان
بودن؛ بسیار رسیدن و بشدت بیم داشتن و
عنان اختیار از دست دادن:
گراز هر باد چون بیدی بلرزی

اگر کوهی شوی کاهی نیرزی.
(ویس و رامین).
چه بودت که بیریدی از جان امید
بلرزیدی از باد هیبت چو بید. سعدی.
کریم‌ز عفوم مکن ناامید
که لرزانم از بیم خشمتم چو بید. عماد.
بیدی نیست که از این بادها بلرزد. (یادداشت مؤلف).
— بید بید لرزیدن؛ از ترس و یا سرمای شدید
به شدت لرزیدن.
— سیدید؛ بید سفید. صفصاف ابیض. رجوع
به سید بید، و واژه‌نامهٔ گیاهی ص ۱۶۱ شود.
— سرخ بید؛ گونه‌ای از بید که در فلات ایران
بسیار است و برای سیدبافی بسیار مناسب
است. (از جنگل‌شناسی ج ۱ ص ۱۹۵):
مجوید یاقوت از سرخ بید. فردوسی.
و رجوع به بید شود.
— لرزنده بید؛ بید لرزان، ناستوار و ناتابت:
بلرزید برسان لرزنده بید
هم از جان شیرین بشد ناامید. فردوسی.
— مشک بید؛ بید مشک:
بدرید بر تن سلب مشک بید
ز جور زمستان به پیش بهار. ناصرخسرو.
بهندوستان کاشتم مشک بید. نظامی.
اسیر سمن برگ شد مشک بید
غراب سیه صیدباز سپید. نظامی.
رجوع به بید مشک شود.
— هفت بید؛ هفت درخت بی‌سر است از آن
جمله سپیدار. (یادداشت مؤلف).
— امثال:
ثمر از درخت بید نباید جست. (یادداشت مؤلف).
||بمعنی بیهوده و بی‌فایده و ناسودمند باشد.
(برهان). هرزه و بیهوده چون «بیدلا» بمعنی
هرزه گوو بیهوده گوو به هر دو معنی مصدری
نیز مستعمل است. (آنتدراج). بیهوده و
بی‌فایده. (ناظم الاطباء). وقتی که مرادف
(باد) باشد چنانکه گویند «باد و بید» یعنی
بی‌فایده و ناسودمند. (برهان). ||علم و دانش.
(ناظم الاطباء). ||هوش و شعور. (برهان).
شعور و آگاهی چنانکه بیدار مقابل خفته از
اینجاست. (غیاث). شعور و آگاهی چون بیدار
مقابل خفته چرا که خفته را شعور و آگاهی
نمیشد. (آنتدراج). ||در مؤید الفضاء موش

- 1 - S. Fragilis. 2 - S. micans.
3 - S. Aegyptica.
4 - Salix. 5 - S. acmophylla.
6 - S. Australior.
7 - S. aegyptica.
8 - S. babylonica.
9 - S. belix. 10 - Salicine.

نوشته بودند که عربان فاره خوانند والله اعلم. (برهان). ظاهراً مصحف بیر (= ویر) بمعنی هوش است و هوش، موش خوانده شده است. (از حاشیه برهان چ معین). || آخار. (قهرنگ اسدی). و مؤلف بیت زیر را برای این کلمه شاهد آورده است:

تن خنگ^۱ بید ار چه باشد سپید

به تری و نرمی نباشد چو بید. رودکی. || (پسونند) مزید مؤخر بعضی از اسمها: هندبید. غنبد (کلم) (قم بود و غنبد آتم اسمال نسید) (نسود) و معرب آن قنبت است. (یادداشت مؤلف). || (۱) نام گیاهی است که به عربی خیزران گویند و از برگ آن چهارپایه‌ای سازند که میانه آنرا با نوارهایی از خیزران بیافند و امثال آن بیافند. (از آندراج):

پی خواب بهاری فرش کردند

پلنگ بیدباف از سایه بید.

اشرف (از آندراج). خیزران مُشَرِّ، بید انبوه‌دار. (منتهی الارب در مادهٔ ح ر ج).

بید (۱) نام کرمی که قالی و کاغذ و پشمینه را خراب سازد. (غیاث). کرمکی را گویند که کاغذ و جامه‌های پشمین را ضایع کند و تباه سازد. (برهان) (آندراج). کرمی که کاغذ و پارچه‌های پشمین را میخورد و تباه میزند. (ناظم الاطباء). پت، سوس، دیوجه. (یادداشت مؤلف). نام حشره‌ای از راستهٔ پولک بالان. که بالغ آن رنگ زرد یا خرمائی و حدود نیم تا یک سانتیمتر طول دارد. نوزادش از پشم و پوست و سایر محصولات حیوانی تغذیه میکند دود دادن و آلودن بمواد شیمیائی و پاک کردن و پاد دادن و سرد نگاه داشتن لباس آنرا از پیدزدگی حفظ میکند. (از دائرة المعارف فارسی):

هوا چنان بیرودت که آدمی خواهد

که همچو بید بمویینه در شود پنهان.

مظفر هروی.

خلق را باد چو از کرمی مویینه زده‌ست

بید اگر نیز زد او را تو میدان دور از کار.

نظام قاری (دیوان ص ۸۱).

بید (بخ) نام دیوی بود در مازندران که رستم او را کشت. (برهان). نام دیوی که با رستم در مازندران جنگید. (از ناظم الاطباء). نام دیوی از دیوان مازندران. (غیاث). نام دیوی از دیوان مازندران که رستم او را کشت. (آندراج). اسم دیوی است مازندرانی. (از رشیدی). نام دیوی از دیوان مازندران که در قصه‌های شاهنامه منظوم است. (انجمن آرا):

بدرید پهلوی دیو سپید

جگرگاه پولاد غندی و بید. فردوسی.

نه ارژنگ مانم نه دیو سفید

نه سنجر نه اولاد غندی و بید. فردوسی.

نمایی مرا جای دیو نسید

همان جای پولاد غندی و بید. فردوسی.

ترا خانهٔ بید و دیو سپید

نمایم چو دادی دلم را نوید. فردوسی.

بید (بخ) کتاب احکام دین هندویان. (ناظم

الاطباء). بزبان هندی کتابی است مشتمل بر

احکام دین هندوان و به اعتقاد ایشان کتاب

آسمانی است. (برهان).^۲ نام کتاب هندو که

برهمنان آنرا کلام خدا گویند و آن در اصل

یکی است مشتمل بر چهار دفتر و بهمین سبب

چارید گویند: اول رکبه بید، دوم ججر بید،

سوم سیام بید، چهارم اهنرن بید در هر سه بید

اول امر و نهی و وعد و وعید و سایر احکام

شریعت ایشان است و در بید چهارم از اول

آفرینش تا آخر و هرچه در میان آن است.

(غیاث). نام کتاب هندوان که آنرا آسمانی

دانند. (انجمن آرا). بزبان هندی نام کتابی

مشتمل بر احکام دین هندوان و به اعتقاد

ایشان کتاب آسمانی است. (آندراج). نام

چهار کتاب هندوان که به اعتقاد ایشان هر

چهار آسمانی‌اند. (رشیدی). و رجوع به وید،

ودا شود.

بید (بَ دَ) [ع] اسمی است مبنی بر فتح و

گاهی باء آن به میم تبدیل گردد. مید. بمعنی

غیر و فرقی که با غیر دارد در این است که

پیوسته با کلمهٔ «ان» و صلغش بکار رود دوم

آنکه فقط در استثناء منقطع استعمال میشود و

سوم آنکه صفت چیزی قرار نگیرد. مانند

هو کثیر المال بید انه بخیل؛ ای غیر انه بخیل.

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از

لسان‌العرب). در حدیث از رسول (ص): انا

افصح العرب بید انی من قریش و نشأت فی

بنی‌سعد. بید در این حدیث بمعنی غیر است. و

در روایت دیگر از رسول اکرم (ص) نحن

الآخرون السابقون یوم القیامة بید انهم اوتوا

الکتاب من قبلنا و اوتیناه من بعدهم. کسائی

گوید بید در این حدیث بمعنی غیر است و

دیگر گفته است که بمعنای «علی انهم» آمده

است. (از لسان‌العرب). || بمعنای علی. (از

لسان‌العرب) (منتهی الارب). انه کثیرالمال بید

انه بخیل [بمعنی علی انه بخیل]. (ناظم

الاطباء). || من أجلی. باند. (منتهی الارب): انا

افصح من نطق بالضاد بید انی من قریش. [ای

من اجل انی]. (ناظم الاطباء).

بید (بَ دَ) [ع ص] ناخوب. هیچکاره: طعام

بید؛ طعام هیچکاره. (منتهی الارب). طعام

ردی و هیچکاره.^۳ (ناظم الاطباء).

بید (ع ج) بید بیداء بر خلاف قیاس. (از

لسان‌العرب) (منتهی الارب). رجوع به بیداء

شود.

بید [بَ دَ] [ع مص] بود. بیاد. بی‌دوده.

هلاک گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از لسان‌العرب). منقرض شدن. (از اقرب الموارد). انقطع و ذهب. (لسان‌العرب). و رجوع به مصادر مترادف کلمه شود.

بید (بخ) دهی از دهستان براکوه بخش جغتای شهرستان سبزوار با ۱۲۴۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بید (بخ) دهی است از دهستان قیسی‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند با ۱۷۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بید (بخ) ملقب به ونزاییلیس^۴ (بمعنی معزز، محترم). متولد ۶۷۳ و متوفای ۷۲۵ م. مورخ انگلیسی و عالم الهیات از راهبان بندیکتی و احتمالاً در عصر خود داناترین مردم اروپای غربی بود. آثارش مشتمل بر خلاصه‌ای از معارف اروپائی آن عصر است، که به لاتینی نوشته شده و بارها ترجمه گردیده است. (از دائرة المعارف فارسی).

بیدآباد (بخ) ویدآباد. ویدآباد. نام محله‌ای از محلات قدیم اصفهان واقع در شمال غربی آن شهر. (یادداشت مؤلف از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۱، ۷۵).

بیدآبادی (ص نسبی) منسوب به بیدآباد. محلتی بشمال غربی اصفهان. باباحسن بیدآبادی از پهلوانان داستان حسین کرد بروجزگار صفویه از آنجاست.

بیدآبدید [دی دَ / دَ] (بخ) (مزرعهٔ..). از دیه‌های جهرد قم. (تاریخ قم ص ۱۳۹).

بید (بَ دَ) [بَ] [از بیداء عربی] بیابان و دشت. (غیاث). رجوع به بیداء شود: وان پول سدیور ز همه باز عجبر کز هیکل او کوه شود ساخت بیدا.

عصری.

گهی بر قش درخشته چو نور تیغ رخشته

۱- نل: خشک.

۲- مراد Vid سانکریت (Veda) است و آن از ریشهٔ Vid بمعنی دانستن و نیز علم است و دههٔ مجموعهٔ کتابهای مقدس هندوان باستان و متعلق به آیین برهمنی است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

۳- طعام بید؛ ای ردی. و در انگلیسی Bad، و بستر در ریشهٔ عربی این لغت تردید کرده و احتمال داده است که از انگلیسی ساکونی Baedel بمعنی خشی و آنرا با کلمهٔ Beadling مختل یکی دانسته و اما در زبان عربی این کلمه بدین مناسبت بید خوانده شده که از میان می‌رود و نیست می‌گردد ولی کلمهٔ بید بمعنی غیر ناظر به But انگلیسی است که وبستر تأویل و شروح بسیاری دربارهٔ آن ذکر کرده است و خواسته است میان آن دو ارتباطی برقرار نماید اما اختلاف میان دو لفظ در دو زبان بسیار روشن است. (از نشوء اللغة ص ۷۰ و ۷۱).

گهی رعدش خروشنده چو شیر شرز در بیدا.
مسعود سعد.
مرغ از هوا در آوردی و آهو در بیدا صید
کردی. (سندبادنامه ص ۲۰۰). و چون صرصر
و نکبای در سبب و بیدا رفتن ساخت.
(سندبادنامه ص ۵۸).
ز راود به راود ز بیدا به بیدا
ز وادی به وادی ز کرد به کرد.
(از سندبادنامه).

از مواشی و غنایم ایشان چندان حاصل
شد که در فضای صحرا و اقطار بیدا
نمی‌گنجید. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۹۴).
|| یک قسم ماهی خوراکی است که در خلیج
فارس صید میشود. (یادداشت مؤلف).
بیداء . [ب] [ع] بیابان، ج. بید بر خلاف
قیاس، و القیاس بیداوات. (منتهی الارب) (از
لسان العرب). بیابان، ج. بید، بیداوات. و منه
قطعنا بیدا عن بید. و یا بیداء بیدی بهم. (از
اقرب الموارد). بیابان. (دهار) (مذهب
الاسماء). فلات مفازه. رجوع به بیدا شود.
- بیداء فنا؛ کنایه از دنیا است. (انجمن آرا).

- یوم البیداء؛ از قدیمترین ایام، جنگهاست
عرب را که میان حمیر و کلب رخ داده است و
اعراب را درباره آن اشعار بسیار است. (از
مجمع الامثال میدانی).
بیداء . [ب] [خ] زمینی است هموار مابین
مکه و مدینه. (منتهی الارب). نام موضعی
است بین مکه و مدینه. از هری گوید میان
مسجد الحرام و مسجد النبوی زمین هموار است
که آنرا بیداء خوانند. در حدیث است، ان قوما
یفزون البیت فادا نزلوا البیداء بعث الله علیهم
جبریل (ع) فیقول یا بیداء ابیدیم فتخفف
بهم. (از لسان العرب).

بیداء بید. [خ] دهی است از دهستان بیزکی
بخش حومه شهرستان مشهد با ۱۰۹ تن
سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
بیداد. [ا] (مرکب) ظلم و ستم. (برهان)
(انجمن آرا). تعدی و ظلم. (ناظم الاطباء).
ظلم و ستم مرکب از بی و داد و بدین معنی یا
لفظ کردن و کشیدن و شستن مستعمل است.
(آندراج). ظلم. (شرفنامه منیری). جور.
بمعنی ظلم و ستم، اگرچه قیاس میخواند که
بمعنی ظالم باشد و بهار عجم نوشته که بیداد
بمعنی ظلم و ستم مرکب از: بید و لفظ «اد» که
کلمه نسبت است و چون درخت بید بار ندارد
لهذا ظلم را که عمل بیفایده است به درخت بید
منسوب و مشابه کرده بیداد نام کردند.
(غیاث). اما این گفته براساسی نیست. جفا.
مقابل داد و عدل. (یادداشت مؤلف):

گر این جنگ بیداد بینی همی
ز من ساوه را برگزینی همی. فردوسی.
ورا کنندرو خواندندی بنام

بگندی زدی پیش بیداد گام.
داد و نیکوئی از تو دارم چشم
چون ز تو جور بینم و بیداد.
زلف او حاجب بست و لیش
نپسندد بهیچکس بیداد.
منم آزاد و هرگز هیچ آزاد
چو بنده برنگیرد جور و بیداد.
(ویس و رامین).

دلاگر عاشقی ناله بیاور
که بیداد هوا را نیست داور. (ویس و رامین).
زمانه نه بیداد داند نه داد.
از بس که شب و روز کشم بیدادت
چون موم شدم زان دل چون پولادت.
ابوحنیفه اسکافی.
گرالیه نگشتی گرد این در
ز تویر جان تو جورست و بیداد.
ناصر خسرو.
هرگز نپسندد ز خلق بیداد
آنک این فلک او آفریده و اجرام.
ناصر خسرو (دیوان ص ۲۶۶).

چه بود زین شنیع تر بیداد
لحن داود و کر مادر زاد.
فر انصاف و زیب شید یکی است
بیخ بیداد و شاخ بید یکی است.
از تو و بیداد تو تالم کاول
دل بتو من دادم و گناه مرابود.
ملک گفتا نمیدانم گناهش
بگفتند آنکه بیداد است راهش.
اگرچه ناشکیبی ای پریراد
نشاید خویشتن کشتن به بیداد.
جهان را کرده ای از نعمت آباد
خرابش چون توان کردن به بیداد.
سلیمان گفت نیست از باد بیداد
ولیکن پشه می‌تواند استاد.
آنچه کاری بدروی آن آن تست
ورنه این بیداد بر تو شد درست.
نه بیداد از او بهره مند آدم
نه نیز از تو غیبت پسند آدم.
سعدی.

نبینی در ایام او رنجهای
که نالد ز بیداد سر پنجهای.
- به بیداد کوشیدن؛ کوشش در ظلم و جور
کردن.
- به بیداد گشتن؛ بظلم بدل شدن.
|| (ص مرکب) که داد و عدل ندارد. فاقد عدل.
ظالم. ستمگر. کسی که داد نمیکند و ظلم و
ستم مینماید و ظالم و ستمگر و متعدی است.
(ناظم الاطباء). ظالم و ستمکار (از: بید + اده
که کلمه نسبت است) و چون درخت بید بار
ندارد این مرکب را بمجاز مذکور استعمال
کرده‌اند. (آندراج). اما این گفته براساسی
نیست. جائز. بیدادگر:
بسلم و بتور آمد این آگهی

که شد روشن آن تخت شاهنشهی.
دل هر دو بیداد شد بر نهیب
که اختر همی رفت سوی نشیب. فردوسی.
بگوی آن دو بی شرم ناپا کرا
دو بیداد بد مهر بی با کرا. فردوسی.
کنم زنده بر دار بیداد را
که آزارد او مرد آزاد را. فردوسی.
بیداد گوش و بشب خسب ایمن از همه بد
که مرد بیداد از بیم بد بود بیدار.

ابوحنیفه اسکافی.
رها کن ظلم و عدل و داد بگزین
که باشد بی گمان بیداد بی دین. ناصر خسرو.
ملک ویران و گنج آبادان
نبرد جز طریق بیدادان. سنائی.
نمردم تا بدیدم که ایزد تعالی بدین جهان داد
من از بیدادان بداد. (تاریخ سیستان).
داد میخواهم ز بیدادی که گویی بر دلش
نقش بیدادی همه بر سنگ خارا کرده‌اند.
هندوشاه نخجوانی.
- به بیداد؛ ظالمانه. ستمگرانه.

|| سخت دور. (یادداشت مؤلف). || سخت
دور تک که آواز بدان نتواند رسید از بسیار
دوری؛ دره بیداد؛ بسیار عمیق. بی فریاد.
(یادداشت مؤلف). رجوع به بی فریاد شود. ||
مرکب) (اصطلاح موسیقی) پنجم گام که در آن
نت شاهد و چهارم آن نت ایست است از
دستگاه همایون. (ایران‌شهر ج ۱ ص ۸۸۹).
لحنی و آوازی است. (یادداشت مؤلف).
بیداد. [خ] نام شهری است از ترکستان و
پادشاه آن شهر کافور نام جادویی بوده
آدمیخوار. رستم او را گرفت و کشت و آن
شهر را مفتوح ساخت. (برهان). (آندراج). نام
شهری در ترکستان. (ناظم الاطباء). نام شهری
بود از ترکستان و حصاری بود محکم که
کافور نامی جادوی بدخوی آدمی‌خوار
مردم آزار در آن مستولی بود و رستم زال
بدانجا رسیده او را گرفته کشت و شهر و قلعه
را مفتوح ساخت. (انجمن آرا):

دژی بود، از مردم آباد بود
کجانام آن شهر بیداد بود. فردوسی.
بیداد پیشه. [ش / ش] (ص مرکب) که
بیداد و ظلم پیشه دارد. ستم‌پیشه. بیدادکش.
ظلم‌کننده و ستم‌کننده. (ناظم الاطباء):
دو بیداد پیشه به پیش اندرون
به بیداد خود شاه را رهنمون. نظامی.
بیداد کار. (ص مرکب) بیدادگر. ظالم.
(یادداشت مؤلف): و این مردمانند که طبع
دذگان دارند و درشت صورتند و کم موی و
بیدادکار. (حدود العالم).
بیداد کردن. [ک د] (مص مرکب) جور
- ۱- بهلوی apédâi (حاشیه برهان).

کردن. ظلم و جفا کردن. بیدالتی کردن. عدوان. حیف. قسوط. (ترجمان القرآن). ظلم. اعتداء. تعدی... اهتضام. تهضم. ضیم. (تاج المصادر بیهقی): پس این شداد منکر شد و کفر آورد و بیداد کرد و گفت من خدای تبارک و تعالی شناسم... (ترجمه طبری یلمعی).

بگویش که آنکس که بیداد کرد بشد زین جهان با دلی پر ز درد. فردوسی. بر بساط ملک شرق ازو فاضلتر کس بنشست و کسی کرد نیارد بیداد.

فرخی. ای کت اشکم^۱ پر ز نعمت جان تهی چون کنی بیداد؟ کایزد داور است.

ناصر خسرو. بیداد کنی بر من دادم ندهی هرگز بیداد تو بر جانم هر روز بحشر آرد. امیر معزی.

بیداد بدشمنان نکردم و انصاف ز دوستان ندیدم. خاقانی. چو بیداد کردی توقع مدار که نامت به نیکی رود در دیار. سعدی. نه پیش از تو پیش از تو اندوختند به بیداد کردن جهان سوختند. سعدی. خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود

گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود. حافظ. فریاد عندلیب چه بیدادها کند بر خاطری که سایه گل کوه غم شود. صائب. || در تداول عامه، سخت خوب کردن. از حد درگذشتن. (یادداشت مؤلف).

بیدادگر ۵۵. [کَ د / د] (نمف مرکب / نمف مرکب) ستم کرده، که مرتکب ظلم شده باشد. که ستم روا داشته باشد؛ فزاگن نیم سالخورده نیم

ابر جفت بیدادکرده نیم. بوشکور. **بیدادکش.** [ک / ک] (نمف مرکب) متحمل ظلم. (یادداشت مؤلف).

بیدادکشی. [ک / ک] (حامص مرکب) تحمل ظلم. (یادداشت مؤلف): خواری خلل درونی آرد بیدادکشی زبونی آرد.

بیدادکشیدن. [ک / ک] [مص مرکب] تحمل ظلم کردن. ستم کشیدن؛ کمینه پایه من شاعری است خود بنگر که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد.

ظهیرالدین فاریابی. **بیدادکیش.** (ص مرکب) بیدادپیشه. ظلم کننده و ستم کننده. (ناظم الاطباء): نشد باورش کآن دو بیدادکیش

کنند این خطا با خداوند خویش. نظامی. **بیدادگر.** [ک] (ص مرکب) بیدادمند. بیدادوند. ستمگر و متعدی و ظالم. (ناظم الاطباء). جائر. غاشم. ستمکار. غشوم.

متعدی. قاسط. ستم پیشه. جفا کار. جفاپیشه. طاغیه. (یادداشت مؤلف). ظالم و ستمکار

لیکن موافق قاعده ناداگر باید چه دادگر گوینا صیغه فاعل است و سلب آن با لفظ «نا» شود چنانکه سلب وصف جاهل به «ناجاهل» کنند نه «بی جاهل» مگر آنکه گفته شود که بیدادگر مرکب بمعنی ستم است یا مخفف بیدادی بهر حال بیدادگر بمعنی ستمگر باشد. (از آندراج):

که بیداد و کژی ز بیچارگیست به بیدادگر بر بیاید گریست. فردوسی. به بد بس دراز است دست سپهر به بیدادگر برنگردد بهمر. فردوسی.

ایا مرد بدبخت بیدادگر به نابودنی ها گمانی میر. فردوسی. هر کو بجز از تو بجهاننداری بنشست بیدادگر است ای ملک و بی خرد و مست.

منوچهری. چو شاهی است بیدادگر از سرشت که با کش نیاید ز کردار زشت. اسدی. از تو هموار همی دزدد عمرت را چرخ بیدادگر و گشتن هموارش.

ناصر خسرو. خاکست ترا دایه از آن ترس که روزی خون تو خورد دایه بیدادگر تو. خاقانی. کز در بیدادگر باز گرد گردسراپرده این راز گرد. نظامی.

چو خسرو خیر یافت کان آب و خاک ز بیداد بیدادگر شد خراب. نظامی. بیدادگری ز من ربودش من کاشته بودم او درودش. نظامی.

شنیدم که باری بزم شکار برون رفت بیدادگر شهریار. سعدی. نه از جهل می بشکنم پای خر بل از جور سلطان بیدادگر. سعدی.

گریزد رعیت ز بیدادگر کند نام زشتش بگیتی سمر. سعدی. **بیدادگری.** [ک] (حامص مرکب) بیدادی. ظلم و تعدی و ستم و زبردستی و بی قانونی.

(ناظم الاطباء). ظلم. ستم. تعدی. مقابل دادگری؛ دل من خواهی و اندوه دل من نبری

اینست بیرحمی و بیبهری و بیدادگری. فرخی. این چه بی شرمی و بی باکی و بیدادگریست جای آن است که باید بشما بر بگریست.

منوچهری. منی در خویشتن آورد و بزرگ منشی و بیدادگری پیشه کرد. (نوروزنامه). ای چرخ فلک خرابی از کینه تست

بیدادگری عادت دیرینه تست. خیام. چونکه تو بیدادگری پروری ترک نمای هندوی غارتگری. نظامی.

بیدادگشتن. [ک ت] (حامص مرکب) ستمگر شدن. ظالم گشتن؛ چنان دادگر شاه بیداد گشت

به بیدادی که تران شاد گشت. فردوسی. به اول دادگر بود و به آخر بیداد گشت. (نوروزنامه). || ظلم و ستم شدن؛ همه رنج و تیمار من باد گشت

همان دین زردشت بیداد گشت. فردوسی. **بیدادمند.** [م] (ص مرکب) بیدادگر. (از ناظم الاطباء). (جهانگیری) (آندراج). بیدادگر: بیدادوند. (ناظم الاطباء) (از آندراج):

در سینه حلقه ها شوم آه آتشین از خامکاری دل بیدامند او. خاقانی. جفا بین ز گردون بیدامند چو من خسروی در چنین تخته بند.

امیر خسرو. **بیداد و داد.** [د] (ترکیب عطفی، مرکب) ظلم و انصاف. جور و عدل؛ سر آمد کنون کار بیداد و داد

سخنهای بی بر مکن هیچ یاد. فردوسی. || ظالم و عادل؛ مهان راز هرگونه دارید یاد

ز کردار شاهان بیداد و داد. فردوسی. **بیدادوند.** [و] (ص مرکب) بیدادگر و بیدادمند. (ناظم الاطباء) (از آندراج):

ره ایمن شد از دزد بیدادوند خرامنده شد راهرو بیکزند. ؟ (از آندراج). و رجوع به بیدادگر شود.

بیدادی. (حامص مرکب) حالت بیداد. ظلم. جور. جفا و ستم. (آندراج). بیدادگری. (ناظم الاطباء). ستمکاری. عدوان. ستم. اعتداء. (یادداشت مؤلف):

ازین پس گر آید ز جایی فروش ز بیدادی و غارت و جنگ و جوش. فردوسی. پذیرفت پا کیزه دین بهی

نهان گشت بیدادی و بیرهی. فردوسی. ز بیدادی پادشاه جهان همه نیکوئیها شود در نهان. فردوسی.

ای جهانی ز تو به آزادی بر من از تو چراست بیدادی. فرخی. ز عدل و داد تو گم گشته نام جور و بیدادی همیشه همچین بودی همیشه همچین بادی.

فرخی. خستی که ز دیواری بردند به بیدادی شاخی که ز گلزاری بردند به غداری.

منوچهری. ۱- نل: ای که شکمت (۱). ۲- ن مف مرکب است صورتاً و نمف مرکب معنا.

منوچهری. ۱- نل: ای که شکمت (۱). ۲- ن مف مرکب است صورتاً و نمف مرکب معنا.

منوچهری. ۱- نل: ای که شکمت (۱). ۲- ن مف مرکب است صورتاً و نمف مرکب معنا.

منوچهری. ۱- نل: ای که شکمت (۱). ۲- ن مف مرکب است صورتاً و نمف مرکب معنا.

منوچهری. ۱- نل: ای که شکمت (۱). ۲- ن مف مرکب است صورتاً و نمف مرکب معنا.

ز دلها گشت بیدادی فراموش
توانگر شد هر آنکو بود دریوش.

(ویس و رامین)،
یله مکن که این لشکر ستم کنند که بیدادی
شوم باشد. (تاریخ بهیقی ص ۵۶۵ ج ادیب).
نیاساید ز بیدادی که مرکب تیز رو دارد
فروساید اگر سنگی که پر تیز است سوهانش.

ناصر خسرو.
و آشفته کنی بدست بیدادی
احوال بنظم و نغز و رامش را. ناصر خسرو.
بودم آزاد زاده‌ای آزاد

بنده گشتم به بند بیدادی. مسعود سعد.
چون بر رعیت زیادت و بیدادی باشد تدبیر
خویش به پای مناره کهن کنند. (تاریخ
سیستان).

گریه تو ز ظلم و بیدادی
به که بویقت خنده و شادی. سنائی.
دست حسد سرمه بیدادی^۱ در چشم وی
[دمنه] کشید. (کلیله و دمنه).

داد میخوام ز بیدادی که گویی بردلش
نقش بیدادی همه بر سنگ خارا کرده اند.
هندوشاه نخجوانی.

رجوع به بیداد شود.

بیدادی کردن. [ک د] (مص مرکب)
ظلم و تعدی کردن. بی‌انصافی و بی‌عدالتی
نمودن: چو ملک به وی رسید... بکشت و
ستم و بیدادی کرد و عجب و کبر و بر اهل علم
استخفاف کرد. (ترجمه طبری بلعمی).

زلف پرچینش بسی فتنه و بیدادی کرد
چون خط آرد کم از آن زلف پر از چین نکند.
سوزنی.

رجوع به بیداد و بیدادی شود.

بیدار. (ص، ل) که در خواب نیست. مقابل
خفته. صاحب آندراج گوید: مقابل خفته
مرکب از «بید» یعنی شعور و آگاهی و «دار»
که کلمه نسبت است و غنچه، آئینه، بخت،
دولت، همت، دل، خاطر، جان، عقل، شرم،
شبنم، عرق، فتنه و مغز در صفات او مستعمل
است. (از آندراج). کسی که در خواب نباشد.
(ناظم الاطباء). کسی که در خواب نباشد.

مقابل خوابیده. صاحب غیاث گوید: مرکب از
«بید» و لفظ «دار» یک دال را حذف کرده اند.
یا آنکه مرکب است از «بید» و لفظ «آر» که
کلمه نسبت است و بید یعنی شعور است و
بیداری بلفظ کشیدن مستعمل است. (غیاث)؛

شبان تاری بیدار و چا کراز غم عشق
گهی بگرید و گاهی بریش برفوزد. طیبان.
شب خواب کند هر کس و تو هر شب تاروز
از آرزوی خدمت او باشی بیدار. فرخی.
بداد کوش و بشب خسب ایمن از همه بد
که مرد بیداد از بیم بد بود بیدار. اسکافی.
براه و بخواب و بیزم و شکار

نباید که تنها بود شهریار

بزودی کشد بخت زان خفته کین

چو بیداری او را بود در کمین. اسدی.

بیدار چو شید است بیدار ولیکن

بیدا بسخن گردد بیدار ز شیدا. ناصر خسرو.

هر گه که همیشه دل تو بیش و خفتست

بیدار چه سودست ترا چشم چو خرگوش.

ناصر خسرو.

مرا چون چشم دل زی خلق چشم سر سوی شب

چو اندر لشکری خفته یکی بیدار تنهائی.

ناصر خسرو.

بخت تو خواب دیده بیدار تا ز امن

بر چشم فتنه خواب مهنا برفاکنند. خاقانی.

نهاد بد نهند خدای نیکوکار

امیر خفته و مردم ز ظلم او بیدار. سعدی.

از آن چشمان خواب آلوده شها شد که بیدارم

تو ای اختر گواهی دیده شب زنده داران را.

یغما.

|| سر برداشته. سر بر آورده. مقابل آرمیده:

می بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد... و

مکر و خدیعت بیدار و وفا و حریت در

خواب. (کلیله و دمنه).

من ترا طفل خفته چون دانم

که توئی خواب دیده بیدار. خاقانی.

|| هشیار. آگاه. بهوش. مواظب کار. مراقب.

(یادداشت مؤلف). هوشیار. متنبه. (از ناظم

الاطباء): مهلب مردی بیدار. کاردان بود.

(ترجمه طبری بلعمی).

بدو گفت گیو ای جهاندار کی

سرافراز و بیدار و فرخنده بی. فردوسی.

کنون پیشرو باش و بیدار باش

سپه را ز دشمن نگهدار باش. فردوسی.

بیاراست بر میمنه گیو و طوس

سواران بیدار با بوق و کوس. فردوسی.

اما ایشان باید بیدار تر باشند و جاه حضرت

خلافت را بجای خویش برند باز. (تاریخ

بهیقی ج ادیب ص ۲۹۴). هشیار و بیدار

باشید. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۵۱).

اگر بیدار و هشیاری و گوشت سوی من داری

بیاموزم ترا یک یک زبان چرخ و دور آنها.

ناصر خسرو.

در این مقطع به سعدالملک بر نتوان دعا گفتن

که اندر کار خود دانا و زیرک سار و بیدارم^۲.

سوزنی.

بخت اگر خفت رای بیدار است

کز پی پاس خواب من رانده ست. خاقانی.

بیدار باد بخت جوانت که چرخ پیر

در مکتب رضای تو طفل معلم است.

خاقانی.

بیدار باش تا نرود عمر بر قوس. سعدی.

بلی چون بر کشد تقدیر خنجر

نخست از عقل بیدار افکنند سر. میر خسرو.

نبود نیک نزد بیداران

راه بی یار و کار بی یاران. اوحدی.

— جان بیدار؛ جان آگاه و هشیار.

— خاطر بیدار؛ ذهن وقاد و هشیار. هشیار دل.

— دولت بیدار؛ بخت مساعد و پیروز. مقابل

بخت خفته.

|| اهل دل. (شرفنامه منیری). (|| شعور.

(غیاث). شعور و آگاهی. (آندراج). || یعنی

بیداری نیز آمده است:

نه در بیدار گفتم نی به بوشاسپ

نگویم جز به پیش تخت گشاسپ.

زرتشت بهرام بزود (از آندراج).

بیدار. (||) درختچه‌ای است کم‌برگ یا

بی‌برگ که آنرا دیدار نیز نامند و کائوچوک

دارد و در چاه‌بهار در اطراف منازل برای

پرچین فراوان غرس میشود. گونه‌ای از

فرقیون دارای شبرایه کائوچوکی در چاه‌بهار

و گه (نیک شهر) و برای پرچین کاشته میشود

و سرعت تکثیر می‌پذیرد. (یادداشت مؤلف).

درختچه‌ای است که به بلندی پنج متر میرسد

و از آفریقا و هندوستان به ایران آورده شده

است. در چاه‌بهار و گه فراوان است و بوسیله

قلمه تکثیر میشود. درختچه بیدار کم‌برگ و یا

بی‌برگ است و در چاه‌بهار و نیک‌شهر در

پیرامون خانه‌ها و باغها برای پرچین کاشته

شود. شیره آن نیز مانند پرچ برای تهیه

کائوچو مصرف میگردد. (از جنگل‌شناسی

ساعی ج ۱ ص ۲۷۲).

بیدار. (||) نام آهنگی از موسیقی. رجوع به

آهنگ شود.

بیدارباش. (|| مرکب) نام آهنگی از

موسیقی. رجوع به آهنگ شود.

بیداربخت. [بسی ب] (ص مرکب)

بیدار دولت. (آندراج). با بخت بیدار. بادولت.

مقبل. خوش طالع و بختیار. (ناظم الاطباء):

وز آن پس خروشی بر آورد سخت

کز و خیره شد شاه بیدار بخت. فردوسی.

چنین گفت خسرو به آواز سخت

که ای سرفرازان بیدار بخت. فردوسی.

خداوند تاج است و زیبایی تخت

جهاندار پیروز و بیدار بخت. فردوسی.

دگر باره شه بیدار بختش

سؤالی زیرکانه کرد سختش. نظامی.

بدان تا بود دیده بان گاه تخت

بر او دیده بانان بیدار بخت. نظامی.

پس از آفرین پیر بیدار بخت.

۱- در چاپ منیری بیداری و در این صورت

شاهد نیست.

۲- ذل: هشیارم و در این صورت شاهد

نخواهد بود.

(لاتینی) 3 - Euphorbia tirucalli

چنین گفت با صاحب تاج و تخت. نظامی.
 شاه بیداریخت را هر شب
 ما نگهبان افسر و کلیم. حافظ.
 || (مَرکَب) دولت بیدار. (آندراج). بخت
 مقبل. بخت بیدار؛
 یار از برون پرده بیداریخت بر در
 خاقانی از درونسو همخوابه خیالش.
 خاقانی.
بیداریخت. [بسی بَ] [اخ] نام یکی از
 بابریان هند (۱۲۰۲ - ۱۲۰۳ ه. ق.). رجوع
 به طبقات سلاطین اسلام لین پول ترجمه
 عباس اقبال شود.
بیداریختی. [بسی بَ] [حامص مرکب]
 خوشبختی. خوش طالعی. مقبلی؛
 کردیداریختیم یاری
 دادم از خواب سخت بیداری. نظامی.
بیدارخاطر. [ط] [ص مرکب] بیداردل.
 بیدارهوش. بیدارمغز. کنایه از عاقل و
 هوشیار. (آندراج)؛
 بیدارخاطران که جهان آزموده‌اند
 ایمن بخوابگاه جهان کم غنوده‌اند.
 میرخسرو.
 و رجوع به بیداردل شود.
بیدارخوابی. [خسا / خسا] [حامص
 مرکب] پاسیدن. (یادداشت مؤلف). بی‌خوابی.
 ارق.
بیدار داشتن. [ت] [مص مرکب] بیدار
 کردن. || مانع خواب کسی شدن. وی را به
 حال بیداری نگاه داشتن؛
 صبا باز با گل چه بازار دارد
 که هموارش از خواب بیدار دارد.
 ناصرخسرو.
 زیرا که تا بصبح شب دوشین
 بیدار داشت باده دوشینم. ناصرخسرو.
بیداردل. [د] [ص مرکب] بیدارخاطر.
 بیدارهوش. بیدارمغز. (آندراج). هشیار و
 آگاه و خیردار و چالاک. (ناظم الاطباء).
 خبیر. دل آگاه. عاقل و هشیار. مقابل برناس؛
 شنیدند چون این سخن بخردان
 بزرگان و بیداردل موبدان. فردوسی.
 تو فرزند بیداردل رستمی
 ز دستان سامی و از نیرمی. فردوسی.
 دو بیداردل مرد جنگی سوار
 دمان با شکار آمد از کارزار. فردوسی.
 چنین گفت کای گرد بیداردل
 بگفت بهو خیره مسپار دل. اسدی.
 و ایمن دبیرفد عاقلترین و ذکی‌ترین و
 بیداردل‌تر از همگان بودی. (فارسنامه ابن
 البلیخی ص ۴۹).
 نامه‌ها پیش تو همی آید
 هم ز بیداردل هم از برناس. ناصرخسرو.
 ارسطوی بیداردل را بخواند

وزین در بسی قصه با او براند. نظامی.
 نشمرده نفس سرزندان جگر صبح
 هر روز به بیداردلان روز حساب است.
 صائب.
 پس از یکچند چون بیداردل گشت
 از آن گستاخ روئیا خجل گشت. نظامی.
بیداردلی. [د] [حامص مرکب] حالت و
 چگونگی بیداردل. هشیاری و آگاهی و
 چالاک. (ناظم الاطباء). رجوع به بیداردل
 شود.
بیداردیده. [دی دَ / د] [ص مرکب]
 دیده‌بیدار. ناظر. که بخواب نیست. || هشیار.
 - دولت بیداردیده؛ بخت بیدار؛
 ز فیض دولت بیداردیده می‌خواهم
 که صبح را دهم از گریه توشه شبگیری.
 خاقانی.
بیدار شدن. [ش دَ] [مص مرکب] از
 خواب برخاستن. (ناظم الاطباء). تیقت.
 (ترجمان القرآن). استیقاظ. (المصادر
 زوزنی). سر از خواب برداشتن. سر برگرفتن
 از خواب. سر از خواب برگردن. سر از خواب
 تپی شدن. از خواب درآمدن؛
 چو از خواب گودرز بیدار شد
 ستایش‌کنان پیش دادار شد. فردوسی.
 ز آواز او شاه بیدار شد
 دلش زان سخن پر ز تیمار شد. فردوسی.
 چو بیدار شد رستم تیزچنگ
 جهان دید بر شیر درنده تنگ. فردوسی.
 احمد بگفت یکشب در روزگار معتمد
 نیمشب بیدار شدم و هر چند حیلت کردم
 خوابم نیامد. (تاریخ بیهقی).
 بیدار شو از خواب و نگه کن که دگر بار
 بیدار شد این دهر شده بیهش و مدهوش.
 ناصرخسرو.
 در این میان کفشگر بیدار شد. (کلیله و دمنه).
 - بیدار شدن درخت؛ شکوفه‌های خرد
 آوردن درخت در آخر زمستان و اوایل بهار.
 (یادداشت مؤلف).
 || آگاه شدن و متنبه شدن و هوشیار شدن.
 (ناظم الاطباء). انتباء. تبه. (المصادر زوزنی)؛
 ایشان را نمایند بپنای گلیم تا بیدار شوند از
 خواب. (تاریخ بیهقی). چنین سخنان از برای
 آن می‌آورم تا خفتگان... بیدار شوند. (تاریخ
 بیهقی).
 امروز پر از خواب و خماریست سر تو
 آن روز شوی ای پسر از خواب تو بیدار.
 ناصرخسرو.
 بیدار شو ز خواب و سوی مردمی گرای
 یکبارگی محسب همه عمر بر ستور. ناصرخسرو.
 - بیدار شدن فتنه؛ پدید آمدن آشوب و غوغا.
 سر برداشتن فتنه؛

شاه را خواب خوش نیاید گفت
 فتنه بیدار شد چو شاه بخت. سنائی.
 - بیدار شدن مردم خفته از کسی؛ برانمایی
 وی از خوب برآمدن. هشیار شدن و متنبه
 شدن؛
 پر از بیم بودی گنهار از او
 شدی مردم خفته بیدار از او. فردوسی.
 - بیدار شدن مغز؛ هشیار شدن؛
 بیوی سوختگان مغز ما شود بیدار
 اگرچه همچو شرر خوابگاه ما سنگ است.
 صائب.
بیدار کردن. [ک دَ] [مص مرکب] از
 خواب برخیزانیدن. (ناظم الاطباء). بعث.
 (ترجمان القرآن). از خواب برانگیختن. از
 خواب سرکردن. ایقاظ. تیقت. (یادداشت
 مؤلف): زن را آهسته بیدار کرد. (کلیله و
 دمنه).
 تماشای او در دلش کار کرد
 پپایش بجنیاند و بیدار کرد. نظامی.
 بانگ طبلت نمیکند بیدار
 تو مگر مرده‌ای نه بیداری. سعدی.
 ملک او را اندک اندک بلطف بیدار کرد.
 (گلستان).
 || هوشیار کردن. (ناظم الاطباء). متنبه کردن.
 (یادداشت مؤلف)؛
 ازین خواب بیدارتان کردمی
 همه زنده بر دارتان کردمی. فردوسی.
 نخست آفرین جهاندار کرد
 دل موبد از خواب بیدار کرد. فردوسی.
 ابا رخس بر خیره یکبار کرد
 بدان کو سر خفته بیدار کرد. فردوسی.
 وز بستر غفلت تو کنی ما را بیدار.
 منوچهری.
 مرا بخواب دل آکنده بود و شر خماری
 زمانه کرد ز خواب اندک‌اندکم بیدار.
 ناصرخسرو.
 گرمی خفته گمانیت برد خفتست
 خفته بگذار و مکن بیهده بیدارش.
 ناصرخسرو.
 چو من خفته‌ای را تو بیدار مرد
 نبایست از این گونه بیدار کرد. نظامی.
بیدار گردیدن. [گ دَ] [مص مرکب]
 بیدار گشتن. سر از خواب برداشتن. || کنایه از
 هشیار و آگاه‌گردیدن؛
 هرکه او بیدار گردد بنده ایشان شود
 زآنکه چون مولای ایشان گشت خود مولا شود.
 ناصرخسرو.
بیدار گشتن. [گ تَ] [مص مرکب] از

۱ - در ناظم الاطباء یکی از معانی بیدار شدن
 «هوشانیدن» آمده است و حال آنکه این کلمه
 متعدی است و بیدار شدن لازم است.

خواب برخاستن. بیدار گردیدن:
کنون چون برآرد سپهر آفتاب
سر شاه بیدار گردد ز خواب. فردوسی.
گوئی همه زین پیش بخواب اندر بودند
زان خواب گران گشتند آیدون همه بیدار.

فرخی.
خداوند خانه بحرکت ایشان بیدار گشت.
(کلیله و دمنه).

بیانگ دهل خواجه بیدار گشت
چه داند شب پاسبان چون گذشت. سعدی.
||مجازاً، متنبه شدن. آگاه شدن. هوشیار
شدن. از جهل و غفلت برآمدن:
پیری و جوانی چو شب و روز برآمد
ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتم.

سعدی.
بیدار ماندن. [د] (مص مرکب) بخواب
نرفتن. نخفتن: آگراه؛ بیدار ماندن در بندگی
خداوند جل شأنه. (منتهی الارب). تغار؛ بیدار
ماندن. (منتهی الارب).

بیدار مرد. [م] (ص مرکب) مرد هشیار و
آگاه

چنین گفت با شاه بیدار مرد
کدای برتر از گنبد لاژورد. فردوسی.
پدم آن جهاندار بیدار مرد
که دیدی ورا روزگار نبرد. فردوسی.
کنون ای سخنگوی بیدار مرد
یکی سوی گفتار خود بازگرد. فردوسی.
چو من خفته‌ای را تو بیدار مرد.
نیاست از این گونه بیدار کرد. نظامی.

و رجوع به بیدار و دیگر ترکیبات آن شود.
بیدار مغز. [م] (ص مرکب) کنایه از مردم
عاقل و هوشیار و خیردار باشد. (برهان).
عافل. هوشیار. خیردار و با بصیرت. (ناظم
الاطباء). خبیر. بیداردل. بیدارخاطر و
بیدار هوش. (آندراج). بیدار هوش. (مجموعه
مترادفات). کنایه از مردم عاقل و هوشیار.
(انجمن آرا). زیرک و هوشیار. (شرفنامه
منیری):

کنون ای سخنگوی بیدار مغز
یکی داستانی بیارای نغز.
که بیداردل بود و بیدار مغز
زبان چرب و شایسته کار نغز. فردوسی.
نشستند بیدار مغزان روم
بهر فلک نرم گردن چو موم. نظامی.
برآنگونه کز چند بیدار مغز
شنیدم درین شیوه گفتار نغز.
چو ببهوش بود او بیک راه نغز
دد و دام را کرد بیدار مغز. نظامی.

بیداره. [ز / ر] (ص) ترسو و جبان.
||آشفته شده از عشق. ||(ب) بیداره. فریب و
مکر و حيله. (ناظم الاطباء).

بیدار هوش. [ه] (ص مرکب) مخفف

بیدار هوش. بیداردل. بیدارخاطر. بیدار مغز:
که‌ایمن بود مرد بیدار هوش
ز غوغای این باد قندیل کش. نظامی.
بیدار هوش. (ص مرکب) هشیار. آگاه.
کسی که همیشه متنبه باشد و دارای غفلت
نبود. (ناظم الاطباء):

جهان‌دیده پیران بیدار هوش
چو گفتار گویند کردند گوش. نظامی.
سخنهای سقراط بیدار هوش
پسند آمدی مرزبان را بگوش. نظامی.
همان بیند آن مرد بیدار هوش
که‌دیگر کس از خواب و خواب از سروش.
نظامی.

بیداری. (حامص) مقابل سهر و بی خوابی.
(از ناظم الاطباء). یقظه مقابل خواب و نوم،
سهد. سهاد. یاد. (یادداشت مؤلف): حالی
است که روح نفسانی اندر آن حال آنها و
حس و حرکت را کار فرماید تا مردم بقصد و
اختیار خویش حرکتها میکنند و از
محسوسات خبیر سی‌یابد. (ذخیره
خوارزمشاهی).

بخواب و به بیداری و رنج و ناز
ازین بارگه کس مگر دید باز. فردوسی.
خوبست مرا کار بهر جا که تو باشی
بیداری من با تو خوشست و وسن من.
منوچهری.
و چون خوابی نیکو دیده آید بی شک دل
بگشاید اما پس از بیداری بجز تحیر و تأسف
نباشد. (کلیله و دمنه).

از آنکه دیدن رویش بخواب و بیداری
همی بداند کآید دریغ و دشوارم. سوزنی.
در خواب جلالت تو دیدم
در بیداری همان بینم. خاقانی.
امشب سبکتر میزند این طبل بی‌هنگام را
یا وقت بیداری غلط بوده‌ست مرغ بام را.

سعدی.
همه شب به بیداری اختر شمرد. سعدی.
آنکه خوابش بهتر از بیداریست
آنچنان بد زندگانی مرده به. سعدی.
سحر کرشمه چشمت بخواب میدیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست.
حافظ.

شب از غمت دارم فغان روز از غمت در زاریم
دارم عجب روز و شبی آن خواب و این بیداریم.
؟ (یادداشت مؤلف).
||هشیاری و آگاهی. (ناظم الاطباء). تنبه.
هشیار کار خود بودن. انتخاب. (یادداشت
مؤلف):

زهی اندر جهان‌داری و بیداری چو آفریدون
زهی اندر نکوکاری و هشیاری چو نوشروان.
فرخی.
رسم بهمین گیر و از نو تازه کن بهمتجنه

ای درخت ملک بارت عز و بیداری تنه.
منوچهری.

مستند مخالفان ز هشیاری تو
بخت همه خفته شد ز بیداری تو. منوچهری.
از بیداری و حزم و احتیاط این پادشاه... آن
است... (تاریخ بیهقی). بوسهل نیکو اندیشه
نکرد که این پوشیده نماند و خوارزمشاه از
دست بشود و در بیداری و هشیاری چسبو
نیست بدین آسانی او را بر نتوان انداخت.
(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۰). خوانندگان و
شوندگان را از آن بسیار بیداری و فواید
حاصل آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۸۱).
سلیمان را از عزم و بیداری و احتیاط و
هشیاری و پیش‌بینی بر ملک عجب آمد.
(تاریخ طبرستان). ||مقابل مستی. هشیاری:
گرچه زخود رفته‌ام از تو نیم بیخبر
مستی ارباب عشق غایت بیداریست. عماد.
||در اصطلاح صوفیه. عالم صحر را گویند
جهت عبودیت. (از کشاف اصطلاحات
الفنون).

بیداری کشیدن. [ک / ک] (د) (مص
مرکب) بخواب نرفتن. خوابیدن نتوانستن.
بیداشت. (ص مرکب) بی‌پروا. مستاهل و
غافل. (آندراج). غافل و کاهل و بی‌خبر.
(ناظم الاطباء).

بیداشتی. (حامص مرکب) غفلت و
تساهل. (آندراج). غفلت. ||عدم توجه در
کار ستور. (ناظم الاطباء).

بیداغ. (ص مرکب) بی‌سوخستگی. بی اثر
آلت داغ کردن. بی‌عیب. (آندراج) (ناظم
الاطباء):

همه جمع آمده درین باغند
شمع بیدود و نقش بیداغند. نظامی.
||بی‌لکه. ||بی‌نشان. (ناظم الاطباء). بی‌اثر:
نیایی در جهان بیداغ پایم
نه فرستگی و نه فرسنگساری. لیبی.
بیدام. (ص مرکب) بی‌داد و بی‌عدالت. ||(ب)
مرکب) ظلم و تعدی. (ناظم الاطباء). هر دو
معنی مخصوص فرهنگ ناظم الاطباء است و
جای دیگر دیده نشد.

بیدام. (ب) نامی است که در چاه‌بهار به بادام
هندی دهند. (یادداشت مؤلف). رجوع به بادام
هندی شود.

بیدان. [ب] (ب) (بخ) بدون الف و لام. نام مردی
و موضعی است یا آبی است مر بنی جعفر بن
کلاب را. (منتهی الارب). نام مردی و موضعی
است. (از لسان العرب).

بیدانات. [ب] (ب) [ع] (ب) چ بیدانته. (منتهی
الارب). رجوع به بیدانته شود.

بیدانش. [ن] (ص مرکب) بیعقل. نادان و
جاهل. (ناظم الاطباء). بی‌علم و معرفت:
اندرین شهر بسی ناکس برخاسته‌اند

همه خرطبع و همه احق و بیدانش و دند. لبیی.
تن مرده چون مرد بیدانش است که نادان به هر جای بی‌رامش است. فردوسی.
پیرسید دانش کرا سودمند کدام است بیدانش و پرگزند. فردوسی.
سخن چین و بیدانش و چاره گر نباید که بایند پیشت گذر. فردوسی.
و این عیب روزی‌دهنده را بود که روزی خویش به بیدانشان دهد. (منتخب قابوسنامه ص ۱۵).

بالنده بیدانش مانند نباتی کز خاک سه زاید و از آب مقطر. ناصر خسرو.
بیدانشان اگرچه نکوهش کنندشان آخر مدبران سپهر مدورند. ناصر خسرو.
بی‌بهر چرا مانده‌ست این جان تو از تن بیدانش و تمیز به مانند یکی خر. ناصر خسرو.

که مرد ارچه دانا و صاحب‌دل است به نزدیک بیدانشان جاهل است. سعدی.
بی‌دانشی. [ب] [حامص مرکب] بی‌علمی. نادانی. جهل. (فرهنگ فارسی معین). نادانی و کردار نادان و هر چیز نالایق بعمل کسی. غم‌ری. (ناظم الاطباء). بیخبری. بی‌علمی. جهل و نادانی.

براه مسیحا بدو دادمش ز بی‌دانشی روی بگشادمش. فردوسی.
مر آن را سکندر همه پاره کرد ز بی‌دانشی کار یکباره کرد. فردوسی.
فرستاده شهر یاران کشی به غم‌ری کشد این و بی‌دانشی. فردوسی.
ای به بی‌دانشی شده شب و روز فتنه بر دهر و دهر بر تو بجنگ. ناصر خسرو.
ز دانش یکی جامه کن جانت را که بی‌دانشی مایه کافریت. ناصر خسرو.
من از بی‌دانشی در غم فتادم شدم خشک از غم اندر غم فتادم. نظامی.
چه مشغولی از دانست بازداشت به بی‌دانشی عمر نتوان گذاشت. نظامی.
که چرا پیغام خامی از گزاف بردم از بی‌دانشی و از نشاف. مولوی.
در آینه گر خویشتن دیدمی به بی‌دانشی پرده ندریدمی. سعدی.
- بی‌دانشی کردن؛ کار جاهلانه کردن. نادانی کردن.

چو از قومی یکی بی‌دانشی کرد نه که را منزلت ماند نه مه را. سعدی.
بیدانایی. [ب] [ع] ماده‌خر وحشی یا خرکرة ماده وحشی. ج. بیدانات. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ماده‌خر و حمار وحشی و بنا بر قولی آنکه در بیابان سکونت

نماید. (از تاج العروس). ج. بیدانات.
بیدانه. [ن] [ن] (ص مرکب) میوه که تخم نداشته باشد چون انگور و انار و امثال آن. (آندراج). بی‌خسته و بی‌تخم. کم تخم و کم خسته. (ناظم الاطباء). که دانه و هسته ندارد. که استخوان ندارد. بی‌تخم. بی‌استخوان. بی‌هسته چنانکه انگور بیدانه انجیر بیدانه، انار بیدانه، کشمش بیدانه. (یادداشت مؤلف).

خری سرش ز خرد چون کدوی بیدانه خری شکم ز کدو دانه چون کدو مملو. سوزنی.
[انام نوعی انگور و آن بر دو قسم است، بیدانه سید و بیدانه سرخ. (یادداشت مؤلف).]

بیداوات. [ب] [ع] [ج] قیاسی بیداء. (از لسان‌العرب). رجوع به بیداء شود.

بیداور. [و] (ص مرکب) (از: بی + داور) بدون قاضی و دادرس؛ چاره ما ساز که بیداوریم گر تو برانی به که روی آوریم؟ نظامی.
و رجوع به داور شود.

بیدانجیر. [ا] (مرکب) در اصل بیدانجیر بمعنی شکافته و شکسته باد چون جویبش کمال نازک باشد از شدت باد شکسته میشود. (از غیثات). پوسته کرچک. (جهانگیری). درختی است که در عرف هند «آرند» خوانند و روغنش در امراض بلفمی مستعمل. (آندراج). کرچک و طمرا که عبارت از گیاهی است بومی آسیا و از آنجا بفرنگستان برده‌اند و در آسیا و ایران روغن دانه‌های این گیاه را که کرچک و کنتون نیز مینامند جهت روشن کردن منازل استعمال میکنند و یکی از مسهلات کثیرالاستعمال است که در اطفال ده ساله پنج تا شش مثقال آنرا می‌آشامانند و در جوانان ده تا دوازده مثقال. (ناظم الاطباء). خروج طمرا؛ تخم بیدانجیر. حب الخروع. رجوع به کرچک و روغن کرچک و گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۰۵ شوده: [زحل دلالت دارد بر] مازو... و بیدانجیر... (التفهیم).
بچالا کی به بیدانجیر منگر در مه نیشان بدان افتادگی بنگر که بینی ماه آبانش. خاقانی.

گه به ناپا کی ز بادانجیر بید انگبختند گه بخودرانی ز بیدانجیر عرعر ساختند. خاقانی.

آنها که بعقل کار داندند بیدانجیر از چنار داندند. خاقانی.
بیدپایا. [خ] بیدپای. نام حکیمی زاهد که واعظ رای دابشلم راجه هند بود. (غیثات) (آندراج). مؤلف کتاب کلیله و دمنه است علی‌المشهور. رجوع به بیدپا و بیدپای شود.
بیدپارو. [خ] نام محلی کنار راه سندج و

کرمانشاه میان باخله و کامیاران در ۴۸۵۰۰ گزی سندج. (از یادداشت مؤلف).
بیدبوگت. [بی ب] (مرکب) برگ درخت بید. (فرهنگ فارسی معین):

ز سهم خدنگ تو وان بیدبرگ بلرزد حسود تو چون بیدبرگ. (از شرفنامه منیری).
[نوعی از پیکان تیر باشد شبیه به برگ بید. (برهان) (رشیدی) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آندراج) (جهانگیری). جنسی از پیکان تیر. (شرفنامه منیری). نوعی از پیکان که بصورت برگ بید باشد. (از غیثات). برگ بید نیز گویند. (رشیدی):

خدنگی که پیکانش بد بیدبرگ^۱ فرودوخت بر تارک ترک ترگ. فردوسی.
نشاند یکی بیدبرگی بتیر که از سهم او تیر چرخست پیر. فردوسی.
به تیری که پیکان او بیدبرگ فرودوخت بر تارک ترک ترگ. (گرشاسنامه).

ز قاروره و یاسج^۲ و بیدبرگ قواره قواره شده درع و ترگ. نظامی.
ز آفت بیدبرگ باد خزان شاخ پر برگ بید دست‌گران. نظامی.
بدی گر خود بدی دیو سپیدی به پیش بیدبرگش برگ بیدی. (شرفنامه منیری).

ز سهم خدنگ تو وان بیدبرگ بلرزد حسود تو چون بیدبرگ. (شرفنامه منیری).

بیدپین. [بی ب] (مرکب) درخت بید. (ناظم الاطباء):
بلبل شیرین‌زیان بر سروین راوی شود ز دنباف زنده‌خوان بر بیدین شاعر شود. منوچهری.

سندس رومی در ناروان پوشانند خرمن مینا بر بیدبنان افشانند. منوچهری.
مریم دوشیزه باغ، نخل رطب بیدین عیسی یک‌روزه گل، مهد طرب گلستان. خاقانی.

در بر بیدین نگر لشکر مور صف زده گردلوی سام بین موکب جام لشکری. خاقانی.
چو بیدین که تن آور شود به پنجه سال به پنجروز ببالاش برود یقطین. سعدی.

بیدپین‌ساله. [بی ب] [ل] (مرکب) اسدی در فرهنگ، ذیل کلمه فوق گوید، کهن سالخورده بود (یعنی بیدپین‌ساله مجموعاً بمعنی کهن سالخورده است مطلق)، سپس

۱-ن: به تیری که پیکانش بد بیدبرگ.
۲-ن: ناچخ.

بمعنی دختر است و هی بمعنی خوب است یعنی دختر خوب و ناهید یعنی دختر نارستان نیز مؤید این قول است پس اصل در این لغت هیددخت بوده چنانکه رسم است یک دال را حذف کرده‌اند هیددخت شده و تصحیف بیددخت گردیده بیدخت یعنی بیدختر و در اینجا این معنی مناسب نیست. عین همین عبارت را آندندراج از انجمن آرا نقل کرده است اما چنانکه خواهیم دید این گفته براساسی نیست. بدخت، بقول «شففلویتز» اصل آن بددخت است یعنی دختر بیغ (خدا) و آن به ستاره زهره اطلاق شده است. بعضی اساس بدوح اسلامی را همین نام آرامی ایرانی ستاره زهره - یعنی بیدخت - میدانند. رجوع به حاشیه برهان ج معین و دائرة المعارف اسلام در کلمه بدوح و مزیدستا ص ۳۳۰ و ۳۲۹ شود. احمدین محمدین عبد ربه در قصیده‌های خطاب به ابوعبیده مسلم بن احمدین ابوعبیده بلنسی معروف بصاحب قبله ققیه و منجم گوید:

زعمت بهرام او بیدخت برزقنا

لا بل عطارد او برجیس او زحلا

و قلت ان جمیع الخلق فی ملک

بهم یحیط و فیهم یقسم الاجلا.

ابوالعلاء معری گوید:

هل فاز بالجنة عمالها

و هل شری فی النار نوبخت

والظلم ان تلزم ماقد جنی

علیک بهرام و بیدخت.

رجوع به زهره و ناهید و نیز به ایران در زمان ساسانیان ص ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲ و مزیدستا ص ۳۲۹ و ۳۳۰ شود. [زنی زیبا که هاروت و ماروت فریفته او شدند. فرهنگ فارسی معین]. داستان این زن در تفسیر سوراآبادی و

۱- اگر «ساله» تحریف کلمه‌ای دیگر نباشد میتوان آنرا همچنانکه مؤلف نوشته‌اند منسوب به سال و بمعنی یکساله و جوان شمرد و بیت را بدین‌سان تحلیل کرد: از این پرند سبزه، شاخ بیدین جوان (یا یکساله) مانند اشک مهجوران آکنده از ژاله گشته است و بنابراین توجیه بیدین ساله را نمیتوان ترکیبی لغوی شمرد و «ساله» صفت بیدین است که به صورت فک اضافه در شعر آمده است. (یادداشت لغتنامه).

2 - Salix pentandra.

۳- نزد اروپائیان معمولاً بنام Bidpai یا Bilpai معروف است و صاحب کتاب کلیله و دمنه است و وجه تسمیه آن شاید از بیدبا یا بیدبانه در نزد عرب اقتباس شده است و Benefy معتقد است که نام سریانی این کتاب که در پهلوی «بِدک یا بدوک» است از سانکریت «وَدِپَپَئی» گرفته شده است. (از دائرة المعارف اسلامی).

4 - Salix zygotestemon.

5 - Salix zygotestemon.

مجلس بزم بیماری که آراسته‌اند نقش‌بندان طبیعت رخ گلبرگ طری همچو مستان صبحی همه افتان خیزان شاخهای سمن تازه و بید تبری. ظهیرالدین فاریابی.

و رجوع به بید طبری شود. **بید جودان.** (ا مرکب) نوعی بید. رجوع به بید جودانک شود.

بید جودانک. [ن] (ا مرکب) نوعی از انواع درخت بید است که در جنگلهای ارس (شمال غربی ایران) یافت میشود و دورگه بید مشک و سرخ بید است و از آن دسته بیل می‌آزند. (از جنگل‌شناسی ج ۱ ص ۱۹۵ و ج ۲ ص ۱۳۰).

بید حقیق. (لخ) خَرُه‌ای از ماکو. (یادداشت مؤلف).

بید ح. [بَ دَ] (ع ص) تناور: امرأةٌ بیدح؛ زن تناور فریه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بید حرکت. [ح ز ک] (لخ) دهی است از دهستان همایجان در بخش اردکان شهرستان شیراز با ۱۱۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بید ح. [بَ / پَ یَ] (لا) اسب جلد و تند و تیزخیز را گویند. (برهان). مؤلف انجمن آرا پس از نقل گفته برهان گوید: این لغت بیای عربی غلط است و تصحیف خوانی کرده‌اند و هیدخ به هاء و به یای تازی بمعنی اسب جلد و تیز است. و رجوع به هیدخ شود.

بید ح. [بَ دَ] (لخ) بدون الف و لام، نام زنی است. (از لسان‌العرب):

هل تعرف الدار لآل بیدخا

جرت علیها الريح ذیلاً انبغا. (لسان‌العرب).

بید خام. (ا مرکب) عود خام را گویند. (برهان) (انجمن آرا) (آندندراج) (شرفنامه منیری). [اشاخه سبز. ناظم الاطباء].

بید خان. (لخ) دهی از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور است و ۵۸۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بید خانی. (ا مرکب) قسمی مرکبات بشکل پسرقال طلائی هشت سانتیم ترش طعم. (یادداشت مؤلف).

بید خت. [دَ] (لخ) ستاره زهره را گویند که صاحب فلک سیم و اقلیم پنجم است.

(برهان). ستاره زهره است و آنرا ناهید نیز خوانند. (جهانگیری). ستاره زهره. (رشیدی). ستاره‌های است در آسمان سوم که او را ناهید نیز گویند و منجمان سعد اصغر خوانند و بتازیش زهره نامند. (از شرفنامه منیری). مؤلف انجمن آرا پس از نقل گفته برهان نویسد ظن مؤلف آن است که آن نیز هیددخت بوده مانند بیدخ تصحیف خوانی شده چه دخت

قطعه ذیل را از رودکی شاهد می‌آورد: زمانی برق پرخنده زمانی ابر پر ناله چنان مادر ابر سوک عروس سبزه‌ساله و گشته زین پرند سبزه شاخ بیدین ساله چنانچون اشک مهجوران نسته زاله بر زاله.

مؤلف در یادداشتی نوشته‌اند: یعنی بیدین یکساله بیدین جوان. و در یادداشت دیگر در معنی منقول از اسدی تردید کرده و نوشته‌اند من نمیدانم چگونه این کلمه مرکب از بید (خلاف) و بن (اصله) و ساله (بمعنی سنه) بمعنی سالخورده مطلق میباشد و از دو بیت بالا ظاهر میشود که معنی بید هم که «خلاف» باشد مقصود است. پس بن ساله بمعنی کهن و سالخورده است معهذاً بودن کلمه ساله در قافیه مصراع دوم و تکرار آن در مصراع سوم از هر شاعری بعید است مگر اینکه واقعاً بن ساله (با حرکت غیر معلوم بن) کلمه مفرد باشد بمعنی کهن و سالخورده. والله اعلم.

بید بید خشتی. [بَ بیدخ] (ا مرکب) صفصاف مشقق. فوکا. فیک. این بید را من در طهران دیدم در بهار در بعضی شاخهای کریمه و پربرگ و پیچیده آن سنی روان پیدا میشود و بسیار شیرین است و روانی آن بحدی که یک ذرع مربع از زمین زیر خود را ترکند و زنبور بسیاری برای خوردن آن بر شاخ و نیز بر زمین گرد آیند. (یادداشت مؤلف).

بید پا. (لخ) بیدپای. دانشمند هندی مصنف کلیله و دمنه که برای پادشاه دابشلم آنرا تصنیف کرد. (جهانگیری). رجوع به بیدبا و بیدپای شود. [نام کتابی در حکمت که بعربی نقل شده است. (ابن‌الندیم). شاید کلیله و دمنه است که جای دیگر هم از آن یاد کرده. (یادداشت مؤلف)].

بید پای. (لخ) [بیلیپای] نام برهمن افسانه‌ای که داستانهای قدیم هند را بازگو میکرد. اسم وی در کلیله و دمنه آمده است. (فرهنگ فارسی معین). بمعنی بیدبا. (آندندراج). یکی از حکمای هند از ندمای دابشلم. (ناظم الاطباء). رجوع به بیدبا و بیدبا و رجوع به یشته ج ۲ ص ۳۵ و تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۲۴ (حاشیه) و شرح حال رودکی ص ۵۸۷، ۵۲۳، ۸۲۵، ۸۵۶، ۸۸۲، ۸۸۶ و ۹۱۰ شود.

بید قبری. [بَ دَ] (ترکیب وصفی، ا مرکب) بید موله و در شرفنامه یکی از اقسام هفده گانه بید است که بید مشک نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). بید معروف است و تبری منسوب به تبرستان و گفته‌اند بیدبر هفده گانه است و این یکی از آن هفده گانه است. و بعضی بمعنی بید موله و بعضی بمعنی بید مشک گفته‌اند. (انجمن آرا) (آندندراج):

دیگر تفسیر نیز به زیبایی بیان شده است. رجوع به تفسیر فارسی قرآن کریم شود. **||**بذخت. بگذشت دختر خدا. (فرهنگ فارسی معین).

بیدخت. [د] [اخ] مرکز دهستان بخش جویند شهرستان گناباد. در ۸ هزارگزی خاور گناباد سر راه شوسه عمومی گناباد - بیرجند است و ۲۳۹۷ تن سکنه دارد. مقبره حاجی ملاسلطانعلی پدر صالح علیشاه در این محل میباشد و مریدانی دارد که از اطراف بزیارت قبر مشارالیه میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹). و ده بیدخت که مرکز بیدخت جویند است در هشت کیلومتری گناباد است و ۲۳۵۱ تن سکنه دارد و مقبره حاج ملاسلطانعلی گنابادی در این ده واقع است. (از دائرة المعارف فارسی).

بیدخت. [د] [اخ] نام یکی از دهستانهای چهارگانه بخش حومه جویند شهرستان گناباد است و دارای ۹ آبادی بزرگ و کوچک. ۵۰۱۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بیدخت. [د] [اخ] دهسی از دهستان شاخات بخش درمیان شهرستان بیرجند است و ۳۶۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بیدخشت. [خ] [ا] مرکب) گزی که از ساقه‌های درخت بید خارج میشود. (دائرة المعارف فارسی). شکرکی که روی درخت بید بعلت شتهای مخصوص ایجاد میشود. بید انگبین. (فرهنگ فارسی معین). مئی که از صفاصاف مشق یعنی بید بیدخشتی تراود. مئی است که بر اوراق بید افتد بهارنار و گاه به اندازه‌ای باشد که چند گز زمین را ترکند و زنبوران بر آن گرد آیند. و مردمان تازه آنرا چون عسل خورند و خشک آنرا مانند ملینی بکار برند. توده من و شیرینی که در بهار میان انبوهی از برگهای بید پدید آید بر سر شاخهای نو است و زنبوران بر آن گرد آیند و باغبانان شیرینی را گرفته خشک کنند و در طب چون شیر خشت بکار برند. (یادداشت مؤلف).

بیدخشتی. [خ] [ا] مرکب) نوعی از درخت بید که از درختان جنگلهای شمال ایران است و آنرا فک نیز میخوانند. (جنگل شناسی ساعی ج ۱ ص ۱۹۵).

بی دخل. [د] [ص مرکب] (از: بی + دخل) بی درآمد. (ناظم الاطباء). بی عایدی. که دخل ندارد. که درآمد ندارد. **||**که دخل و تصرفی در امری ندارد. غیردخیل در کارها. رجوع به دخل شود.

بی دخلی. [د] [حامص مرکب] عدم درآمد. (ناظم الاطباء). **||**عدم دخالت.

بیدخوان. [خا] [اخ] دهی است از

دهستان حومه بخش بافت شهرستان سیرجان دارای ۹ آبادی و ۱۲۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) (از دائرة المعارف فارسی).

بیدخور. [خُر] [اخ] دهی از دهستان براکوه بخش جغتای شهرستان سبزواری است و ۶۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بیدخوردگی. [خسور] [خُر] [د] [د] (حامص مرکب) حالت بیدخورده. از همگیختگی و ریختگی پرزهای پارچه پشی یا قالی و قالچه که بسبب افتادن کرم بید پیدا شود.

بید خوردن. [خسور] [خُر] [د] [مص] مرکب) سوراخ سوراخ شدن پارچه پشمی و قالی بسبب کرم بید.

بید خوردده. [خسور] [خُر] [د] [د] (نصف مرکب) پارچه سوراخ سوراخ شده بسبب کرم بید.

بیدخون. [اخ] دهی است از دهستان ثلاث در بخش کنگان شهرستان بوشهر که دارای ۲۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بیدخون. [اخ] نام چشمه‌ای واقع در بلوک مالکی شمال قریه بیدخون، آب آن از کوه درروک میانه بلوک گله‌دار و بلوک مالکی برخاسته بمسافت صد گز بیشتر از کوه بدره ریخته و چون از دره کوه بیرون رود در حوالی قریه بیدخون باغها و زراعت را آب دهد و در تمامی سواحل دریای فارس چشمه آب شیرین گوارا جز این چشمه یافت نشود. (از فارسانما ناصر).

بیدخه. [ب] [د] [خ] [ع ص] قریه: امرأة بیدخه؛ زن فربه با گوشت. (منتهی الارب). امرأة بیدخه تارة (فربه) لفة حمیرة. (از ذیل اقرب از تاج العروس) (از لسان العرب).

بیدخیلی. [اخ] نام محلی کنار جاده کرمان و سیرجان میان خانه سرخ و کاروان سرای حاج مهدی در ۱۱۱۰۵۰۰ گزی تهران. (از یادداشت مؤلف).

بی در. [د] [ص مرکب] (از: بی + در) که در ندارد. بی باب. بدون در. بدون مدخل یا بدون آنچه بر مدخل قرار دهند. شواهد زیر، هم بمعنی خود «در» و هم بمعنی مدخل یعنی جای نصب در است:

که کرد این گنبد پیروزه بیکر چنین بی روزن و بی بام و بی در.

ناصر خسرو.
بی در و روزن بسی حصارستان
بی در و روزن کسی حصار کند. ناصر خسرو.
چندین همی بقدرت او گردد
این آسیای تیزرو بی در. ناصر خسرو.

بی زاد مشو برون و مقلص
زین خیمه بی در مدور. ناصر خسرو.
آورد بدان سرای بی در
آن مژده بدان همای بی پر. نظامی.

زاهد بی علم خانه بی در [است]. سعدی.
بیدر. [ب] [د] [ع] [ا] خرمن. (منتهی الارب) (دهار). انباشته گندم. (از لسان العرب). چاش. - امثال:

الحفنة تدل علی البیدر. (یادداشت مؤلف). از قبیل مشت نمونه خروار.

||خرمنگاه. (منتهی الارب) (مذهب الاسماء). محلی که گندم را در آن بکوبند. (از اقرب الموارد). جایی که طعام را در آن بکوبند. (از لسان العرب). **||**کوخ. کوخه. ج. بیدار. (یادداشت مؤلف).

بیدر. [ب] [د] [اخ] دهی از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بیرجند است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بیدر. [د] [اخ] نام ولایتی بوده در هند که دارالملک دکن حساب میشده. احمدشاه بهمنی بنام خود احمدآباد ساخته دارالملک کرد و او را ولی مینامیدند و بدرویشان اخلاص و ارادت میورزیده خاصه با سید نورالدین نمعه الله ولی که در کرمان میزیسته و آثار مرقد و بارگاه ماهان از جانب احمد شاه برپا شده و کتاب جوگ رانیز بحکم احمد شاه نظام الدین پانی پتی بزبان پارسی ترجمه کرده پس از دوازده سال در ۸۳۸ ه. ق. درگذشته است. (انجمن آرا) (آندراج). نام شهری در ملک دکن. (غیاث). یکی از شهرهای قدیمی هند است که نخستین بار در سال ۱۳۲۲ م. بدست مسلمانان افتاد و بهمنیان (۱۴۲۹ م) در آن حکومت میکردند و بعد از آن بدست خاندان برید شاهی افتاد و در این شهر آثار برجسته‌ای از این دو خاندان که بر عظمت و شکوه آنها دلالت میکند موجود است از جمله رنگین محل. (از دائرة المعارف اسلامی). نام مرکز بخش بیدر جنوب قسمت مرکزی هند در ناحیه دکن در حدود ۱۳۲ کیلومتری شمال غربی حیدرآباد و دارای ۲۰۵۱۴ تن سکنه است. در ۷۲۲ ه. ق. الفخران (بعدا محمدین تغلق) آنرا گرفت و در ۷۴۸ ه. ق. پس از نبرد خونینی، ظفرخان (بعدا علاءالدین حسن بهمن شاه، مؤسس سلسله بهمنیه) آنرا تصرف کرد. وی قلمرو خود را بچهار ایالت تقسیم نمود و بیدر یکی از آنها بود. شهاب‌الدین

۱- ابن البطار آنرا شیر خشک نامد و لکلرک آرابه Siraceste ترجمه کرده است. (یادداشت مؤلف).

2 - Salix fragilis.

3 - Aire (فرانسوی).

احمد اول پایتخت خود را از گلبرگه به بیدر منتقل کرد و آنجا را محمدآباد نامید. در دوره سلاطین بهمنی، بیدر در زمان وزارت محمود گاوآن (۸۶۶-۸۸۶ ه. ق.) به اوج رونق خود رسید و سپس بدست برید شاهیه افتاد. در ۱۰۲۸ ه. ق. ابراهیم عادلشاه پادشاه بیجاپور آنرا گرفت و اورنگ زیب آنرا به امپراطوری مغول ملحق کرد (۱۰۶۶ ه. ق.) در ۱۱۳۷ ه. ق. بدست نظام‌الملک آصف‌جاه افتاد. آثار فراوان از دوره بهمنیه و برید شاهیه دارد و ظروف فلزی بیدری معروف است. (از دائرة المعارف فارسی).

بیدر. [ب د] (بخ) قسریه‌ای است از قرای بخارا. (از انساب سمعانی). شاید همان بیدره باشد. رجوع به بیدره شود.

بیدروا. [ب د] (بخ) نام یکی از قاتلان الملک الاشرف. وی ملقب به الملک‌القاهر است. مرحوم عباس اقبال می‌نویسد: الملک الاشرف (از ایلخانیان ایران) را در سال ۶۹۳ ه. ق. سیزده نفر از امرای او و رؤسای ممالیک پدرش بقتل رساندند و مشهورترین ایشان سه نفر بودند قراسنقر، بیدرا و لاجین که آندو را نیز الملک‌الاشرف از مقام نیابت سلطنت معزول نموده بود. امرای قاتل پس از کشتن الملک‌الاشرف بیدرا را با لقب الملک‌القاهر بسلطنت برداشتند ولی ممالیک الملک‌الاشرف بریاست زین‌الدین کتیفا قیام کردند و بیدرا را کشتند و برادر الملک‌الاشرف یعنی محمد را که نه سال داشت بعنوان الملک الناصر پادشاه خواندند. (تاریخ مغول عباس اقبال ص ۲۶۸).

بی‌درد. [د] (ص مرکب) (از: بی + درد) که درد ندارد. (یادداشت مؤلف). بیرنج، بیحس. (ناظم الاطباء). که دردی ندارد. آنکه بی‌رنج و بی‌حس است. که بی‌درد است. || که درد نیارد. که موجب درد نشود: کافور، آمپولی بی‌درد است. || بی‌غم و اندوه. بی‌مصیبت و اضطراب:

رخ بدسگالان تو زرد باد
وزان رفته جان تو بی‌درد باد. فردوسی.
از آن کشتگان شاه بی‌درد باد
رخ بدسگالان تو زرد باد. فردوسی.
|| بی‌زحمت. بی‌اذیت:

می‌خوری به که روی طاعت بی‌درد کنی
اندکی درد به از طاعت بسیار مرا. خاقانی.
- بی‌دردسر! بی‌زحمت. بی‌رنج و اذیت.
|| مجازاً، آن که تأثر و تألم از نکوهش ندارد. بی‌غیرت. بی‌تنگ و عار یعنی ملازم تنگ و عار. آنکه او را لوم لائم و نکوهش نکوهنده اثر نکند. لاابالی. بی‌عار و تنگ. بی‌تنگ و عار. بی‌حمیت. (یادداشت مؤلف):

نه اشک روان نه رخ زردی

الله الله تو چه بی‌دردی. شیخ بهائی.
|| بیرحم و نامهربان. (ناظم الاطباء). بیرحم. شقی. || یکی از اسماء معشوق. (از آندراج).
و رجوع به درد شود.

بی‌درد. [د] (ص مرکب) که درد ندارد. بی‌لرد: شراب بی‌درد؛ می‌ناب:
مگر دنیا سر آمد کاینچنین آزاد در جنت
می‌بی‌درد مینوشم گل بی‌خار میبیم.
سعدی.

و رجوع به درد شود.
بیدردی. [د دی] (حامص مرکب) بیرنجی. بیحسی. || بیرحمی و سنگدلی. (از ناظم الاطباء). بیرحمی. شقاوت. قساوت. || مجازاً، بی‌عاری. بی‌غیرتی. بی‌تنگ و عاری. لاابالگیری. بی‌تنگی یعنی با تنگی و با عاری. (یادداشت مؤلف). || خلاصی از درد و رنج. (ناظم الاطباء).

بی‌درو. [د ز] (ص مرکب) (از: بی + در + رو) بی‌دورفت. بی‌مفر. بی‌مخرج. بدست: کوچک بی‌درو. رجوع به درو شود. || (مرکب) (اصطلاح فیزیکی) گرمائی که در دستگاهی بکار رود و از آن هیچ کاسته نشود. (فرهنگ فارسی معین).

بیدرفش. [د ز] (ص مرکب) (از: بی + درفش = درخش) بی‌تابش. بی‌نور. بدون درخشش. || بدون بیرق. رجوع به درفش شود.

بیدرفش. [د ز] (بخ) از پهلوانان لشکر ارجاسپ پادشاه توران که معاصر گشتاسب و اسفندیار بود. (دایرة المعارف فارسی). پهلوی ویدرفش^۲ (ایاتکازریران) پهلوان لشکر ارجاسپ. رجوع به مزدیسنا ج ۱ ص ۲۸۷، ج ۲ ص ۲۷۴ و یسنا ص ۶۳. فرهنگ ایران باستان ص ۲۶۰ و حاشیه برهان ج معین شود. برادر گرگسار، یکی از سران سپاه ارجاسپ تورانی در جنگ با گشتاسب و او زریر برادر گشتاسب را بکشت و خود بدست اسفندیار کشته شد. (یادداشت مؤلف)؛ و اسفندیار در آن جنگ آثار خوب نمود و بیدرفش جادو را از بزرگان ترک به مبارزت بکشت. (فارسانماة ابن البلخی ص ۵۱).

بی‌درم. [د ز] (ص مرکب) (از: بی + درم) بی‌سهم. که درم ندارد. بی‌پول. فقیر:
اوحدی گر تو صد زبان داری
عاشق بی‌درم زبون باشد. اوحدی.
محتشم را بمال مالش کن
بیدرم را بخون سگالش کن. نظامی.
چرخ نه بر بی‌درمان میزند
قافله محتشمان می‌زند. نظامی.
رجوع به درم شود.

بیدرمان. [د] (ص مرکب) (از: بی + درمان) بدون درمان. بی‌علاج و لادوا.

(آندراج). بی‌چاره و لاعلاج. (ناظم الاطباء). بیچاره. غیرقابل علاج: درد-بیدرمان؛ علاج‌ناشدنی. مرضی لاعلاج. (یادداشت مؤلف). درمان‌ناپذیر. و رجوع به درمان شود: وگر ز درد بترسی حسد مکن که حکیم
مثل زندک حسد هست درد بی‌درمان.

عنصری.
موجب خاموشی من درد بی‌درمان و هجر
بسی‌پایان تست. (سندبادنامه ص ۷۲). درد
بی‌درمان و محنت بی‌پایان بر دل و جان
مستولی شده. (سندبادنامه ص ۱۸۸).

دل خاقانی از تو نامزد شد
بهر دردی که بی‌درمان می‌آید. خاقانی.
علاج درد بی‌درمان ندانست
غم خود را سر و سامان ندانست. نظامی.
ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی
ای زبان هم درد بیدرمان تویی. مولوی.

گهی بر درد بی‌درمان بگریم
گهی بر حال بیسامان بخندم. سعدی.
بیدرمانی. [د] (حامص مرکب) حالت و
چگونگی بی‌درمان. بی‌علاجی. لاعلاجی.
بی‌چارگی.

بیدرمانی. [د ی] (بخ)^۳ مبتکر سبکی در
مبلسازی و زینتگری که در اوایل قرن ۱۹ م.
در آلمان پدید آمد. این سبک ساده‌تر و
کم‌خرج‌تر از سبکهای امپراطوری و دیرکتوار
فرانسه و قرن ۱۸ م. انگلستان است. سطح
قفسه‌ها و مجریه‌هایی که به این سبک ساخته
شده شامل خطوط مستقیم و محکم است، در
حالی که صندلیها و میله‌های آن دارای خطوط
ملایم و پیچ پیچ میباشند. (دائرة المعارف
فارسی).

بیدرمی. [د ز] (حامص مرکب) (از: بی + درم + ی) فقر. بی‌پولی. افلاس:
وامداری نه کز تهی شکمی
دز روین بود بی‌درمی. نظامی.

بیدرنگ. [د ز] (ق مرکب) (از: بی + درنگ) بدون درنگ. بدون توقف. فوراً.
فی‌الفور. بشتاب. بسرعت. بجلاکی و چستی.
چالاک و زود. (ناظم الاطباء). بی‌تأمل. فوراً.
بسی‌توقف. در ساعت. در وقت. در دم.
فی‌الحال. حالاً. در حال. بدون تعویق. بلا
توقف. فی‌الساعة. بلا تأخیر. بلا تعویق. بدون
تأخیر. بدون توقف. بلا تأنی. تند و چپاک.
اندر زمان. علی‌الفور. یکایک. و رجوع به
درنگ شود:

که من با سواران ایران بچنگ
سوی شهر توران شوم بیدرنگ. فردوسی.
وگر دیدگری پیشم آید بچنگ

1 - Adiabatique (فرانسوی).

2 - Vidarafsh. 3 - Bidermayer.

بخاک اندر آرم سرش بیدرنگ. فردوسی.
 که گودرز و گیو اندر آمد بجنگ
 سپه راند باید کتون بیدرنگ. فردوسی.
 بمانید تا او بیاید بجنگ
 کد او خود شتاب آورد بیدرنگ. فردوسی.
 وان سر انگشتان او را بر پریشمهای او
 جنبشی بس بلعجب و آمد شدی بس بیدرنگ.
 منوچهری.
 بتازید بر این سپه بیدرنگ
 که ایقان نباشند مردان جنگ. اسدی.
 چو رفتند نزد سر پرده تنگ
 بچاره شدند اندرو بیدرنگ. اسدی.
 بگل ماند که گرچه خوب رنگست
 نباید دیر و مهرش بیدرنگ است.
 (ویس و رامین).
 هرک آمده است زود برفته است بیدرنگ
 برخوان اگر نخوانده ای آثار خسروان.
 ناصر خسرو.
 فروردین ازدها بیدرنگ
 بیناشتن در دهان نهنگ. نظامی.
 صد سبو را بشکند یکپاره سنگ
 و آب چشمه میز هاند بیدرنگ. مولوی.
 دیدن نور است آنکه دیدرنگ
 وین یضد نور دانی بیدرنگ. مولوی.
 انا گهان. (ناظم الاطباء).
 - بی درنگ و گمان؛ بلا شک و شبهه. (ناظم
 الاطباء).
بید رو به بالا. [رو ب] [اخ] دهسی از
 دهستان فیلاب پائین بخش الوار گرمسیری
 شهرستان خرم آباد است و ۱۲۰ تن سکنه
 دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
بید رو به پائین. [رو پ] [اخ] دهسی از
 دهستان فیلاب پائین بخش الوار گرمسیری
 شهرستان خرم آباد است و ۲۰۰ تن سکنه
 دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
بید رویه فتحعلی. [ی ف ع] [اخ] دهی
 از دهستان فیلاب بخش اندیمشک شهرستان
 اندیمشک است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از
 فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
بیدرۀ. [ب د ر] [ع مص] انبار انبار کردن
 گندم. (از منتهی الارب): بیدر الطعام بیدرۀ؛
 انبار انبار کردن گندم را. (منتهی الارب).
 خرمن خرمن کرد گندم را. (ناظم الاطباء).
 کومه ای توده کرد گندم را. (از قاموس).
بیدرۀ. [ب د ر] [اخ] رجوع به بدرالدین
 بیدرۀ شود.
بیدرۀ. [ب د ر] [اخ] از قرای بخارا است و
 عده ای بدان منسوبند. (از معجم البلدان).
بیدری. [ب د را] [ع ص] هموار: لسان
 بیدری؛ زبان هموار. (از منتهی الارب) (از
 ناظم الاطباء).
بیدری. [ب د ری] [ص نسبی] منسوب

است به بیدرۀ. (از معجم البلدان). منسوب
 است به بیدر که قره ای است از قرای بخارا.
 (از انسباب سمرانی). [لقب ابوالحسن
 مقاتل بن سعد زاهد بیدری بخاری. (از معجم
 البلدان).
بیدریغ. [د / د] [ص مرکب، ق مرکب] [از]:
 یغ + دریغ) بی مضایقه و بدون بخل و با
 جوانمردی و سخاوت:
 بکف راد بیدریغ سخا
 داد احسان و مردمی دادی. سوزنی.
 چو ابر از جوده های بیدریغش
 جهان روشن شده مانند تیغش. نظامی.
 شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور
 که جود بیدریغش خنده بر ابر بهاران زد.
 حافظ.
 - بیدریغ شدن؛ پذیرفتن بدون اعتراض.
 (ناظم الاطباء).
 - بیدریغ کردن؛ قبول کردن و عطا کردن
 بدون افسوس و امتناع. (ناظم الاطباء).
 [بی پشیمانی و بی نگرانی. (ناظم الاطباء).
 بی تأسف و پشیمانی. (آندراج):
 شده گرد چون زنگی بیدریغ
 ز خون گشته گریان و خندان ز تیغ.
 (گرشاسبنامه ص ۲۲۳).
 درم پهلوی پهلوانان به تیغ
 خورم کرده گردان بیدریغ. نظامی.
 و آنکه حسود است بر او بیدریغ
 لعل ز یکان ده و گوهر ز تیغ. نظامی.
 بهیچ باغ نبودی درخت مانندش
 که تندباد اجل بیدریغ بر کندش. سعدی.
 بفرمود جلاد را بیدریغ
 که بردار سرهای اینان به تیغ. سعدی.
 در آن قوم باقی نهادند تیغ
 که راندند سیلاب خون بیدریغ. سعدی.
 به تیغ گر بزنی بیدریغ و برگردی
 چو روی باز کنی بازت احترام کنند. سعدی.
 برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور
 که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک. حافظ.
 رجوع به دریغ شود. [بی انکار و بدون
 اعتراض. بزودی و فوراً قبول کرده. [بدون
 کینه خواهی. [آشکارا. (ناظم الاطباء).
بیدرزار. [م مرکب] بیدستان.
بیدزدگی. [ز د / د] [حامص مرکب]
 حالت بیدزده. بید خوردگی. رجوع به
 بید خوردگی شود.
بید زدن. [ز د] [مص مرکب] بید خوردن.
 افتادن بید در جامه. رجوع به بید خوردن
 شود.
بیدزده. [ز د / د] [نصف مرکب] بید
 خورده. رجوع به بید خورده شود.
بید زرد. [ز د] [ترکیب وصفی، مرکب]
 در شهرستانک این نام را به «سالیکس آک م»

فیلاب^۲ دهند. (یادداشت مؤلف). گونه ای از
 درخت بید که در جنگلهای ارس و در
 کلاکهای میان شیراز و فیروزآباد فراوان
 است. رجوع به جنگل شناسی ج ۱ ص ۱۹۵ و
 گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۹۷ شود.
بیدزرد. [ز] [اخ] قمریه ای است
 سی فرسنگی میانه جنوب و مشرق شیراز. (از
 فارسنامه ناصری).
بیدزرد. [ز] [اخ] دهی از بخش ایبزه
 شهرستان اهواز است و ۱۳۵ تن سکنه دارد.
 (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
بیدزرد پائین. [ز د] [اخ] دهی است از
 دهستان قره باغ که در بخش مرکزی
 شهرستان شیراز واقع و دارای ۳۵۱ تن سکنه
 است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).
بید سادۀ. [د / د] [ترکیب وصفی،
 مرکب] بید خودرو. بید معمولی. بید عادی.
 عرق آن نیز مستعمل است و این خودرو بود و
 بر کنار دریاچه ها میشود. (از بهار عجم).
بیدست. [د] [ص مرکب] (از: بی + دست)
 که دست ندارد.
 مقطوع الید. مقطوع الیدین:
 وز آن پس چنین گفت با رهنمای
 که او رام اکتون ز تن دست و پای
 ببرد تا او بخون کیان
 چو بیدست باشد بنهد میان. فردوسی.
 [انانوان. غیر توانا].
بیدستان. [د] [م مرکب] (از: بید + ستان)
 جای انبوه از درخت بید. (ناظم الاطباء).
 بیدزار. جایی که درخت بید بسیار باشد. از
 قیل سرروستان و نخلستان. (از آندراج).
 مخلفه. (یادداشت مؤلف):
 ز چوگان گشته بیدستان همه راه
 زمین ز آن بید صندل سوده بر ماه. نظامی.
بیدستان. [د] [اخ] دهی است از دهستان
 طرود در بخش مرکزی شهرستان شاهرود
 واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
 جغرافیائی ایران ج ۳).
بیدستان. [د] [اخ] دهی است از دهستان
 قلعه تل بخش جانتکی شهرستان اهواز و ۱۴۰
 تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران
 ج ۶).
بیدستان. [د] [اخ] دهی است از دهستان
 چالقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد و
 ۲۴۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی
 ایران ج ۶).
بیدستان. [د] [اخ] دهی از دهستان نسر
 بالا رخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه
 است و ۲۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

1 - Salix acomophylla.
 2 - Salix acomophylla.

جغرافیائی ایران ج ۹).

بیدستان. [۹] (لخ) دهی است از دهستان کهریزنو بالا جام بخش تربت جام شهرستان مشهد و ۱۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بیدستان. [۱۰] (لخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان قزوین است و ۲۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱). نام محلی کنار جاده تهران و قزوین در ۱۳۸۶۰۰ گزی تهران میان قزوین و شریف آباد. (یادداشت مؤلف).

بیدستور. [دَ تَ] (مرکب) (از: بی + دست + ار = اره، بی اراه) (فرهنگ فارسی معین). نام حیوانی است بحری که هم در آب و هم در خشکی زندگانی تواند نمود و خصیۀ او را آش بچگان (خایه سگ آبی) گویند و بترکی آن جانور را قندز خوانند. (برهان). نام حیوانی است شبیه بسگ که خایه های آویخته دارد و بیشتر در آنها متکون شود و گاهی نیز بخشی آید و در آفتاب بخشد جمعی بر لب آنها و دریاها در حفراهی کمین کنند چون وی بیرون آید و بخسبد بر خیزند و چوبی بر وی زند وی بیفتند و خصیتین او را بریده ببرند و او را سگ آبی گویند و بترکی قندز نامند و خصیۀ او را بیارسی گند بیدستر خوانند چه گند بمعنی خایه است و عربان گند را به جند معرب کرده اند و آن در دواها بکار رود و در دفع امراض بلغمی و سودائی مفید است. (انجمن آرا) (آندراج). حیوانی است بحری که هم در آب و هم در خشکی زندگی کند و سگ آبی نیز گویند و بترکی قندز گویند و گند بیدستر یعنی خصیۀ آن که جند بیدستر معرب آن است. (فرهنگ رشیدی). یکی از حیوانات پستاندار قاضمه که دو پایش مانند پنجه مرغ آبی و دمش صدفی و پهن و افقی و جند که دوائی است ضد تشنج از آن استخراج میشود و آنرا قندز و هر ژفدک و هزد نیز گویند. (ناظم الاطباء). حیوان چونده و پستاندار از تیره کاستوریدای^۱ که در اروپا و آمریکای شمالی یافت میشود با پوستی پر پشم و زیبا و بهمین جهت شکار میشود با سری گرد و گوشهایی کوچک و دمی پهن (بندرازی حدود ۲۵ سانتیمتر و عرض حدود ۱۵ سانتیمتر) دارد و پاهای عقب آن پرده دار است و برای شنای حیوان مورد استفاده قرار میگیرد طول بدنش ۷۵ سانتیمتر و وزنش از ۲۰ تا ۲۵ کیلوگرم میباشد. دمش چون سکانی در هنگام شنا و چون تکیه گاهی در هنگام جویدن درخت و چون شلاقی برای صدا درآوردن از آب بمنظور خبر کردن بیدسترهای دیگر در موقع خطر بکار می رود. بیدسترهای آمریکایی از شاخه و گل خانه ای در مدخل رودخانه

میسازند که مدخل آن از زیر آب است. اگر عمق آب کم باشد. سدهایی از تنه درخت و گل بنا میکنند. (از فرهنگ فارسی معین و دایرة المعارف فارسی). سگلابی. سگ آبی. بادستر. قسطور. سقلاب. ویدستر: سوفسطون. سکلای. (یادداشت مؤلف).
- گند بیدستر؛ جند بیدستر. گند ویدستر. جند بادستر. خایه بیدستر. رجوع به گند بیدستر شود.

بیدسترگه. [دَ تَ رَ] (لا مصغر) (از: بیدستر + تک تصغیر) بیدستر:
بی نام هم کنونش جو بیدسترک خصی این بدگر شفالک و توسن رگ استرک. خاقانی.

رجوع به بیدستر شود.
بیدستگاه. [دَ] (ص مرکب) (از: بسی + دستگاه) بی چیز. فقیر. ناتوان.
وگر و امخواهی بیاید ز راه
درم خواهد از مرد بیدستگاه. فردوسی.
نبینی که درویش بیدستگاه
بحسرت کند در توانگر نگاه. سعدی.
رجوع به دستگاه شود. || بدبخت. شقی. بیچاره:

دگر گفت بیدستگاه آن بود
که ریزنده خون شاهان بود. فردوسی.
|| جاهل. نادان:
یکایک بدادند پیغام شاه
به شیروی بی مفر و بیدستگاه. فردوسی.

بی دست و پا. [دَ تَ] (ص مرکب)
بی دست و پای. آنکه دست و پای ندارد یا ببریدن و یا خلقی. رجوع به دست و پا شود.
|| بی جریره. که بچالاکی انجام کاری نتواند. که مهمی کفایت نتواند کرد. بی عرضه و بی کفایت. که کاری از او بر نیاید. کم توان در کارها. ظنون. مرد کم حیل و چاره. (یادداشت مؤلف). || بدون قوت و قدرت. (ناظم الاطباء). بی قوت. بی زور. ضعیف. از کاررفته. (آندراج):
گر آن بادپایان برفتند تیز
تو بیدست و پا از نشستن بخیز. سعدی.
گرت نهی منکر برآید ز دست
نیاید جو بی دست و پایان نشت^۲.

سعدی.
مهاکن روزی مار و مور
اگر چند بیدست و پایند و زور^۳. سعدی.
|| کنایه از سراسیمه باشد. (بهار عجم) (هفت قسزم) (آندراج). سراسیمه و آشفته و سرگردان. (ناظم الاطباء).

بی دست و پاشدن. [دَ تَ شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از سراسیمه گردیدن. (برهان). مضطرب و سراسیمه شدن. (مجموعه مترادفات):

پابست او شدن نه همین لازم حیاست
آن دست و پا که دید که بیدست و پا نشد.
مخلص کاشی.
|| بی زور و بی قدرت شدن. از کاربری افتادن. و نیز رجوع به مجموعه مترادفات ص ۳۳۶ شود.

بی دست و پا کردن. [دَ تَ کَ دَ] (مص مرکب) سراسیمه کردن. بی اراده کردن:
مصور را کند بیدست و پا حسنی که شوخ افند
نشد نقشی درست از روی او آینه بردارد.
صائب.

بی دست و پای. [دَ تَ] (ص مرکب)
بی دست و پا در تمام معانی. رجوع به بیدست و پا شود. شاهد ذیل هم بمعنی اصلی که فقدان دست و پای باشد و هم به ناتوانی و زبونی ایهام دارد:

وگر غارت و کشتند بود رای
همه روم گشتند بیدست و پای. فردوسی.
بی دست و پای. [دَ تَ] (ح - ماص مرکب) حالت و چگونگی بی دست و پا. || بی مرغی. بی کفایتی. || بی قدرتی. بی زوری. ناتوانی. ضعف: چون اجلش فرارسید از بی دست و پای نتوانست گریخت. (گلستان).

بیدستور. [دَ] (ص مرکب) (از: بسی + دستور) بیرخصت و بی اجازه. (ناظم الاطباء).
مقابل بیدستوری. || بدخلق و گستاخ. || بیقاعده و بدون پیشرو. (ناظم الاطباء). و رجوع به دستور شود.

بی دسته. [دَ تَ / تَ] (ص مرکب) (از: بی + دسته) مقابل دسته دار: کوزه بی دسته چو بیی بدو دستش بردار. (یادداشت مؤلف).
رجوع به دسته شود.

بید سرخ. [دِ ش] (ترکیب وصفی). (مرکب) سرخ بید. نوعی از بید. که در کرمانشاه آترآید مرجان نمانند. عفار. (یادداشت مؤلف):
جهانی برامش نهادند روی
بر آواز میخواره شهری و کوی
چنان شد که از بید سرخ افسری
ز دیدار او خواستندی کری
یکی شاخ رنگس بها یکدرم
خریدی کسی زو نگشتی دزم. فردوسی.
ببازوی پر خون درون بید سرخ
بزرشته زین غم هزاران هزار. ناصر خسرو.
و رجوع به بید و سرخ بید شود.

بیدسرخ. [سِ] (لخ) نام محلی کنار راه همدان و کرمانشاه میان سنگ سفید و درویشان در ۴۹۶۰۰۰ گزی تهران.

۱- Castoridae (لاتینی).
۲- بمعنی اول نیز ایهام دارد.
۳- بمعنی اول نیز ایهام دارد.

(یادداشت مؤلف).

بید سرنگون. [د س ن] (ترکیب وصفی، مرکب) بید مجنون. بید موله. رجوع به بید و بید مجنون شود.

بید سفید. [د س] (ترکیب وصفی، مرکب) گونه‌ای از درخت بید. اسپیدار. صفصاف‌البیض. (از واژه‌نامه گیاهی ص ۱۶۱) (از گیاهشناسی گل گلاب ص ۲۹۷).

بیدسک. [د] (بخ) دهی از دهستان شاخات بخش درمیان شهرستان بیرجند است و ۲۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بیدسک. [د] (بخ) دهی از دهستان القورات بخش حومه شهرستان بیرجند است و ۱۸۱ تن سکنه دارد. مزرعه حسین آباد، چشمه ملک، کمائی، رضاقلی، رمضان چشمه غلام، کلانه‌نو، مهبیار، تک آب جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بیدسگان. [س] (بخ) دهی از دهستان مصعبی بخش حومه شهرستان فردوس است و ۷۹۴ تن سکنه دارد. مزرعه جوان آباد، قدیرآباد، کم نظرخان لوک، روده سفید، نیوج، بهروز، امیرآباد، در جال، سرآب علی آباد، چشمه سیدهاشم و حسین آباد، جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بیدسنگ. [س] (بخ) نام محلی کنار راه زاهدان به قاین میان خوینگ و ساهک در ۵۵۳۷۳۰ گزی زاهدان. (یادداشت مؤلف).

بید سوخته. [د ت] (ت) (ترکیب وصفی، مرکب) زغال درخت بید که آنرا برای تصفیه شراب بکار برند:

زان می گلگون که بید سوخته پرورد
بوی گل و مشک بید خام برآمد. خاقانی.
مجلس غم ساخته است و من جوید سوخته
تا بمن راق کند مژگان می بالای من.
خاقانی.

بید سوخته. [ت] (بخ) دهی از دهستان پسا کوه بخش کلات شهرستان دره گز است و ۱۰۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بید سیاه. [د] (ترکیب وصفی، مرکب) گونه‌ای از درخت بید که در جنگلهای ارس و نیز در فلات ایران می‌روید و نیاز آن به آب کمتر است. (جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۱۹۴ و ج ۲ ص ۱۳۰).

بیدسک. [د] (بخ) دهی است از دهستان طرک رود که در بخش نظنر شهرستان کاشان واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بی دشمن. [د م] (ص مرکب) که دشمن و خصم ندارد. که بر کین کسی نیست یا بر کین او کسی نیست:

یکی مرد بی دشمن پارسی
همان بار دارم شتروار سی.
فردوسی.
رجوع به دشمن شود.

بید شهر. [ش] (بخ) (خره...) در قدیم بلوکی علیحده بود و اکنون با بلوک جویم ابواحمد یک بلوک شمرده‌اند از گرمسیرات فارس است. نخلستانها داشت و باغهای مرکبات و انار در جایی که آب جاری دارد بود و اکنون جز چند درخت نخل کهنه باقی نمانده است و این دو بلوک در جانب میانه جنوب و مشرق شیراز است درازی آن از قریه چاه تیر تا کلات سیزده فرسنگ و پهنای آن از قصبه جویم تا قریه سرکاه ده فرسنگ است. شکار آنجا شیر و آهو و بز و پازن و قوچ و میش کوهی است. زراعت عمومی این دو بلوک گندم و جویدی است و آبیاری تنباکوی بلوک بیدشهر بیشتر از گاو چاه و تنباکوی بلوک جویم بیشترش از قنات و چشمه است و بلوک جویم مشرق بلوک بیدشهر است و این دو بلوک محدود است از سمت مشرق و جنوب بنواحی لارستان و از جانب مغرب بلوک خنج و از طرف شمال بلوک جهرم و قصبه این دو بلوک بیدشهر و جویم است و در جویم عمارات ویرانه بسیاری است که دلالت بر آبادانی زیادی دارد و مردمان بزرگ از جویم ابواحمد برخاسته‌اند و در کتاب مزارات شیراز نوشته شده است. (از فارسانامه ناصری). نام یکی از دهستانهای چهارگانه بخش جویم است که در شهرستان لار واقع است. این دهستان از هفت آبادی تشکیل شده و قراء مهم آن عبارتند از بیدشهر، هود، قلات و کور. جمعیت دهستان در حدود ۳۲۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بید شهر. [ش] (بخ) قصبه مرکز دهستان بیدشهر است که در بخش جویم شهرستان لار واقع است و دارای ۱۰۶۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بید طبری. [د ط ب] (ترکیب وصفی، مرکب) نام یکی از اقسام بیدها که هفده‌اند و آنرا بیدمشک و بید گریه نیز گویند. نوعی از بید باشد و بعضی بید مشک را بید طبری گویند. و بعضی بید موله را گویند که بید مجنون باشد. به. (برهان). نام درختی که هفده نوع است و آنرا گریه بید نیز خوانند و پنجه آن چون پنجه گریه است و گل خوشبوی دارد. (شرفنامه منیری). نوعی از بید که شکوفه سرخ دارد. (غیاث). نوعی از بید و در زمستان شاخهای آن بسیار سرخ شود و بجهت تفرج زمستان نیکو است. (فلاحنامه). و رجوع به جنگل‌شناسی ساعی ص ۱۶۹ شود. بید بتری. بید سرخ. سرخ بید. بید گریه. گریه بید. طرخون. بید موله. بید مشک. بید بید.

مجنون. بهرامه. بان. شاه بید. خلاف بلخی. رجوع به هریک از این نامها در جای خود شود:

همچو مستان بصبحی شده افتان خیزان
شاخهای سمن تازه و بید طبری.
ظهورالدین فاریابی (از تاج‌المآثر).

بید علفی. [د ع ل] (ترکیب وصفی، مرکب) بید پا کوتاه. صفصاف صغیر. (واژه‌نامه گیاهی ص ۱۶۲).

بید دعوی. [د و ا] (ص مرکب، ق مرکب) (از: بی + دعوی) بدون مرافعه. عاری از ادعا و درخواست. (ناظم الاطباء). و رجوع به دعوی شود.

بی دغدغگی. [د د غ / غ] (حماص مرکب) بی‌اضطرابی و حالت بی‌دغدغه.

بی دغدغه. [د د غ / غ] (ص مرکب) بی اضطراب و نگرانی. و رجوع به دغدغه شود.

بیدق. [ب د] (معرب، ا) معرب و مأخوذ از پیاده فارسی. (ناظم الاطباء). معرب پیادک، پیاده. پیاده شطرنج را گویند و آن مهرهای باشد از جمله مهرهای شطرنج و معرب پیاده است. (برهان). مهره پیاده شطرنج که چون تواند هفت خانه بی‌مانع پیش رود مبدل بفرزین گردد. (از یادداشت مؤلف). پیاده شطرنج. (شرفنامه منیری):

بسا بیدق که چون خردی پذیرد
به آخر منصب فرزین بگیرد. ناصر خسرو.
بحرمت تو رخ و اسب و قیل و بیدق ملک
همه بخانه خویشند برقرار و ثبات. سوزنی.
شاه شطرنج کفایت را یک بیدق او
لعب کمتر زد و اسب و رخ و فرزین نکند.
سوزنی.
بر عرصه شطرنج ثنا گفتن تو صدر
من سوزنیم بیدق و صاحب شرفان شاه.
سوزنی.

اختر شد آفتاب امم تا ابد زیاد
بیدق برقت شاه کرم تا ابد زیاد. خاقانی.
دل که کنون بیدقست باش که فرزین شود
چونکه بیابان رسید هفت بیابان او. خاقانی.
نه چرخ هست بیدق شطرنج ملک او
او شاه نصرت از ید بیضای موسوی.

خاقانی
بیدقی مدح شاه میگوید
کوکبی وصف ماه میگوید. خاقانی.
متی فرزندت یا بیدق. (نقشه‌المصدور زیدری).

از سفر بیدق شود فرزین راد
وز سفر یابید یوسف صدر مراد. مولوی.
شاه را در خانه بیدق نهاد

- 1 - Salix viminalis.
- 2 - Salix australior.
- 3 - Salix aegyptiaca.

اینچنین باشد عطا حاکم دهد. مولوی که افتد که با جاه و تمکین شود چو بیدق که ناگاه فرزین شود. سعدی که شاه ارچه در عرصه زور آور است چو ضعف آمد از بیدقی^۱ کمتر است.

سعدی میکشندم که ترک عشق بگویی میزنندم که بیدق شاهم. بیدقی فیلی ستانیدن بیک فرزین خوشست. کاتبی نیشابوری.

بنیید شده بر سر بیدق مختشان هیات دست پیچ شما پادبان کیت. نظام قاری (دیوان البسه ص ۴۵). - بیدق از هر سو فروگردن؛ پیاده از هر طرف بحرکت درآوردن. - [راه و وصول بطلوب جستجو کردن؛

چند ازین قصه جستجو کردم بیدق از هر سوئی فروگردم. نظامی. - بیدق افکندن؛ پیاده بر روی شاه واداشتن. پیاده به مقابلی شاه داشتن؛ مرا پیلی سزد کوراکنم بند تو شاهی بر تو توان بیدق افکند. نظامی. - بیدق راندن؛ به حرکت درآوردن بیدق. بیدق افکندن؛

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست. حافظ.

|| راهنما در سفر. علامتی است منصوب در محل بلندی تا شخص مسافر یا سیاح بواسطه آن هدایت یابد و یا از خطر پز هیزد. (از قاموس کتاب مقدس). || شخص مجرد. (ناظم الاطباء). || (محرّف بیری) در تداول عوام بیری است که درفش و علم باشد. رجوع به بیری و تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۱ ص ۱۳۳ و دزی ج ۱ ص ۱۳۳ شود.

- بیدقدار؛ بیرقدار. علمدار.

بیدق. [بَ دَ] [ح] [ا] (.....) حیوانی است کوچکتر از باشه که گنجشکان را صید کند. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۵۸)، رجوع به باشه و باشق شود. از پرنندگان گوشخوار از تیره عقاب و شاهین است رنگ روی پشت جنس نر این پرنده خاکستری و رنگ پشت ماده آن قهوه‌ای است اما رنگ شکم هر دو سفید است. دارای نوکی سیاه و عقابی است با پای زرد رنگ و بالهایی بطول ۲۲ سانتیمتر و اکثر در شبه جزیره بالکان و جنوب روسیه و قفقاز و ارمنستان و آسیای صغیر و شمال غربی ایران بر میرد و در فصل زمستان به سوی مصر پرواز مینماید و تغذیه او از صید گنجشکان تأمین میگردد. (از ذیل لسان العرب ج جدید از مصوبات مجمع لغوی قاهره).

بیدقدار. [بَ دَ] (نف مرکب) ظاهرًا محرف بیرقدار باشد. رجوع به بیری شود.

بیدق سیم. [بَ دَ ق] [ا] (مرکب) کنایه از کواکب و ستاره باشد. (برهان). ستاره. (ناظم الاطباء) (آندراج).

بیدقطار. [قَ] [ا] (بخ) دهی از دهستان هنام و بطام بخش سلسله شهرستان خرم آباد است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بیدگک. [دَ] [ا] (بخ) دهی از دهستان پشتکوه باشت و بابویی بخش گچساران شهرستان بهبهان است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بیدگک. [دَ] [ا] (بخ) دهی است از دهستان چنار که در بخش مرکزی شهرستان آباد واقع و دارای ۹۸۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). دو فرسخ و نیم میانه جنوب و مشرق آباد است. (فارسنامه ناصری).

بیدگک. [دَ] [ا] (بخ) دهی است در هفت فرسخی میانه شمال و مغرب شهر فسا (به فارس). (از فارسنامه ناصری).

بیدگک. [دَ] [ا] (بخ) دهی است در چهار فرسخی شمالی باشت (به فارس). (از فارسنامه ناصری).

بیدگک. [دَ] [ا] (بخ) نام محلی کنار راه شیراز به جهرم میان گردنه عرفه و میان جنگل در ۹۵۰۰ گزی شیراز. (یادداشت مؤلف).

بیدگک. [دَ] [ا] (بخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بجنورد و ۳۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بیدگک. [دَ] [ا] (بخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد و ۱۲۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بیدگک. [دَ] [ا] (بخ) دهی است از دهستان مشهدریز میان ولایت باخرز بخش طیبیات شهرستان مشهد و ۱۴۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بیدگکوز. [ک] [ا] (بخ) دهی از دهستان ماهور و میلانی است که در بخش خشت شهرستان کازرون واقع است و ۲۴۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بیدگرمانی. [دَ] [ک] [ا] (ترکیب و صفتی، ا مرکب) این درخت بید در نواحی خشک و کوهستانی کرمان و اصفهان وجود دارد. (گاوباز یادداشت مؤلف).

بیدگش. [ک] [ک] [ا] (مرکب) یک قسم سلاح. (ناظم الاطباء).

بیدگلمه. [کَ] [م] [ا] (بخ) دهی از دهستان دره‌صدی بخش اشترینان شهرستان بروجرد

است و ۲۱۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بیدگنه. [ا] [ا] (بخ) دهی جزء بخش شهریار تهران است و ۳۰۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بی دک و پوز. [دَ] [ک] [ا] (ص مرکب) از: بی + دک + + پوزا بی هیأت و قیافه. بی سر و وضع (در تداول بالحن تحقیر و تمسخر). (از امثال عامیانه جمالزاده). رجوع به دک و پوز شود.

بیدگک. [دَ] [ا] (بخ) دهی جزء دهستان جمع‌آبرود بخش حومه شهرستان دماوند است و ۱۰۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بیدگانی. [ا] (مرکب) قسمی از موسیقی است. (یادداشت مؤلف). رجوع به آهنگ شود.

بیدگر به. [کَ] [بَ] [ا] (مرکب) بیدموش، یعنی بیدمشک بواسطه شباهت پنجه او به پنجه گربه و موش. (فرهنگ رشیدی). رجوع به بید و بید طبری و ترکیبات بید شود.

بیدگل. [گَ] [ا] (بخ) دهی است از دهستان ابرج که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع و دارای ۱۱۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بیدگل. [گَ] [ا] (بخ) نام شهری از بخش آران شهرستان کاشان است و ۷۱۸۵ تن سکنه دارد. (از دایرة المعارف فارسی). بیدگل یا آران بیدگل، آرون بیدگل، قریمای است در یک فرسخی شمال کاشان، سابقاً خیلی آباد و پرجمعیت بوده است. (یادداشت مؤلف).

بیدگلی. [گَ] [ا] (مرکب) قسمی از موسیقی است. (یادداشت مؤلف). رجوع به آهنگ شود. || (ص نسبی) منسوب به بیدگل. از مردم بیدگل.

بیدگون. (ص مرکب) از: بید + گون) برونک برگ بید. سبز: چون پرند بیدگون^۲ بر روی پوشد مرغزار پرنیان هفت‌رنگ اندر سر آرد کوهسار.

فرخی. **بیدگیا.** (ا مرکب) بیدگیا، نوعی از حشرف است که کنگر باشد سرد و خشک است در اول، جراحتهای تازه را نافع باشد. (برهان) (هفت قلمز). نوعی از حشرف است که خارهای آترزده بپزند و بخورند. (انجمن آرا). مرغ. چمن. فریز. فرزد. بجم. پرین. ثیل. (یادداشت مؤلف)^۳. رجوع به گیا و نیز گیاه

۱- بمعنی اصلی شاه و پیاده نیز ایهام دارد.
۲- ذل: نیلگون، و در این صورت شاهد نیست.

شود.
بیدگیاہ (ا مرکب) بیدگیا. رجوع بہ گیا و گیاہ شود.
بیدل [د] (ص مرکب) (از: بی + دل) کہ دل ندارد. (یادداشت مؤلف). دل از کف داده؛ بت من جانور آمد شمنش بیدل و جان منم او را شمن و خانہ من فرخارست. بوالعشر.
 بدانی گر جو من بیدل بمانی فغان از من بگیتی پیش خوانی... (ویس و رامین).
 گفتم کہ مکن میر پدر تندی و تیزی رحم آر بدین بیدل آسیمہ سیر بر. سوزنی.
 من نبودم بیدل و یار این چنین ہم دلی ہم یار غاری داشتیم. خاقانی.
 ارباب شوق در طلبت بیدلند و هوش اصحاب فہم در صفت بی سرنند و پا. سعدی.
 العنتہ للہ کہ چو ما بیدل و دین بود آنرا کہ لقب عاقل و فرزانه نهادیم. حافظ.
 ||عاشق شیدا، (آندراج). بیمار از عشق. (از ناظم الاطباء)، عاشق. سخت عاشق. دلباختہ. محب. دلدادہ؛
 کہ پروردہ مرغ بیدل شدہست ز آب مزہ پای در گل شدہست. فردوسی.
 برآمد نیلگون ابری ز روی نیلگون دریا چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا. فرخی.
 چہ خواہد دلبر از دلجوی بیدل چہ خواہد عاشق از معشوق دلبر. فرخی.
 تا ز روی بیدلان باشد نشان بر شنیلید تا ز روی دلبران باشد نشان بر ارغوان. فرخی.
 چو بشنید این سخن رامین بیدل چنان شد چون خری وامانندہ در گل. (ویس و رامین).
 گر نشدم عاشق و بیدل چرا ماندہ بچاہ اندر چون بیوتم. ناصر خسرو.
 با باد چو بیدلان ہمیگردی نہ خواب و قرار نہ خور و مکن. ناصر خسرو.
 چو بیدلان بسر کوی خویش بازروم چو ناگہان بسر کوی بندہ برگذری. سوزنی.
 شور عشق تو در جهان افتاد بیدلان را بجان زیان افتاد. خاقانی.
 لاف از دم عاشقان زند صبح بیدل دم سرد از آن زند صبح. خاقانی.
 نعرہ مرغان برآمد کالصوب بیدلی از بند جان آمد برون. خاقانی.
 گہی دل را بنفرین یاد کردی ز دل چون بیدلان فریاد کردی. نظامی.
 ملک چون بیدلان سرگشتہ میشد

ز تاج و تخت خود برگشتہ میشد. نظامی.
 ہزار بیدل مشتاق را بحسرت آن کہ لب بلب برسد جان بلب رسانیدی. سعدی.
 بیدل گمان میر کہ نصیحت کند قبول من گوش استماع ندارم لمن بقول. سعدی.
 دوستان عیب من بیدل حیران مکنید گوہری دارم و صاحب نظری میجویم. حافظ.
 ای گل بشکر آنکہ تویی پادشاہ حسن با ببلان بیدل شیدا مکن غرور. حافظ.
 خدا را بر من بیدل ببخاشی و اصلنی علی رغم الاعادی. حافظ.
 - بیدل افتادن؛ بیدل شدن؛ بمن دہ کہ بس بیدل افتادہام. حافظ.
 وزین ہر دو بی حاصل افتادہام. حافظ.
 و رجوع بہ دل و بیدل و بیدل شدن شود. - بیدل شدن؛ شیدا و عاشق شدن؛
 ہر کہ او گرد بتان گشت چو من بیدل شد حال از ینگونہست اینجا حذر ای قوم حذر. فرخی.
 ترسم کہ مست و عاشق و بیدل شود چو ما گر محسب بخانہ خمار بگذرد. سعدی.
 و رجوع بہ بیدل شود. - بیدل کردن؛ شیدا و عاشق کردن؛
 نظر بروی تو صاحب دلی نیندازد کہ بیدلش نکند چشماہی فتانت. سعدی.
 گر ہمہ خلق را چو من بیدل و مست میکنی روی بصالحان نما خمر بزاہدان چشان. سعدی.
 ||(اصطلاح عرفان) دلدادہ. دلباختہ در راہ خدا. کہ دل در راہ معرفت حق از کف دادہ باشد؛
 بیدلی در ہمہ احوال خدا با او بود او نمیدیش و از دور خدا یا میکرد. حافظ.
 ||آزردہ. دل گرفتہ. غمگین. دلتنگ. (ناظم الاطباء). دلختہ. (آندراج). گرفتہ. دلتنگ. غمنا کز
 چو بیکام و بیدل بیامد ز روم نشستش نبود اندرین مرز و بوم. فردوسی.
 چو این دو سر افکنند شد در نبرد شماساس شد بیدل و روی زرد. فردوسی.
 با ہمہ بیدلان برابر گشت ہر کہ اندر بالای عشق افتاد. فرخی.
 بنالد مرغ با خوشی بیالذ مورد با کشی بگرید ابر یا معنی بخندد برق بیمعی. یکی، چون عاشق بیدل دم چون جعد معشوقہ سیم چون مزہ مجنون چہارم چون لب لیلی. منوچہری.
 بدانی کہ ما عاشقانیم و بیدل تو معشوق معشوق ما عاشقانی. منوچہری.
 تو یار بیدلان و بیکانی ہمیشہ چارہ بیچارگانی. (ویس و رامین).

ملک اہل فضل بیجان شد چہ شگفتی کہ بیدلند حشم. مسعود سعد.
 اگرچہ نیستی غمخوار کارم بدینسان بیدل و غمگین مدارم. نظامی.
 بر دل بستہ بند بگشاہند بیدلی را بوعدہ دل دادند. نظامی.
 میدہد دل مر تو را کاین بیدلان بی تو گردند آخر از بیحاصلان. مولوی.
 صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار وز او بعاشق بیدل خبر دریغ مدار. حافظ.
 و دراز چون شب عاشقان بیدل. (ترجمہ محاسن اصفہان ص ۲۶).
 - بیدل شدن؛ مضطرب و غمگین شدن. آزردہ خاطر گشتن؛
 حشم و لشکر بیدل شدہ بودند ہمہ از غم و اندوہ دیر آمدن او ز سفر. فرخی.
 پنداشتی کہ خوار شدہستی میان خلق بیدل شود عزیز کہ گردد ذلیل و خوار. فرخی.
 ||بہوش. پریشان خاطر؛
 بہشیاری مٹو یا من کہ مستی چو من بیدل نہای حقا کہ هستی. نظامی.
 ||مجنون. (آندراج). معتوہ. دیوانہ. (یادداشت مؤلف). نادان. گول. کودن. (ناظم الاطباء).
 ضعیف القلب. (ناظم الاطباء)؛
 مرا بیدل و بیخرد یافتی بکردار بد تیز بشتافتی. فردوسی.
 و او را پیش از آنک اندیشہ او خللی آورد کہ در توان یافت بازداشتی و بسبب آنک بیدل بود دیگر بارہ رہا کردی. (فارسانمہ ابن الہلخی ص ۹۲).
 نبود از رای سستش پای برجای کہ بیدل بود و بیدل هست بیری. نظامی (خسرو و شیرین).
 - بیدل شدن؛ دیوانہ شدن؛
 گر بر حکما وصف تو مشکل نشدی فرزانه ز دیدار تو بیدل نشدی. عنصری.
 ||بیدل. بزدل و نامرد. (آندراج). جبان. (زمخشری). ہدان. ہیدان. مرغ دل. ہاع. (نصاب الصبیان). کم دل. کم جرأت. ترستندہ؛
 دل بیدل بسان بید لرزان. ناصر خسرو.
 سپہ را چو دلداد خسرو بسی کہ بیدل نباید کہ باشد کسی. نظامی.
 - بیدل شدن؛ ترسو و بددل شدن؛
 اگر بیدل شود شیر دژ آگاہ برو چہرہ شود در دشت روباہ. (ویس و رامین).
بیدل [د] (ایح) ابوالمعالی میرزا عبدالقادر بن عبدالخالق ارلاس (یا برلاس). مستخلص بہ بیدل متولد ۱۰۵۴ ق. ہ. (۱۶۴۴ م). در اکبر آباد ہند و متوفی ماہ صفر

سال ۱۱۳۳ هـ. ق. (۱۷۲۰ م. روز ۵ دسامبر) در عظیم آباد و بقولی در دهلی. شاعر پارسی‌گوی هندی است که اصلاً از ترکان جغتائی برلاس بود اما در هندوستان متولد و تربیت یافت و بیشتر عمر خود را در شاه جهان‌آباد بعلت و آزادی میگذراند و سرگرم تفکرات عارفانه و ایجاد آثار منظوم و منثور خود بود. در نظم و نثر سبکی خاص داشت و از بهترین نمونه‌های سبک هندی بشمار می‌آید در آثارش افکار عرفانی با مضامین پیچیده و استعارات و کنایات درهم آمیخته است. در خیال‌پردازی و ابداع مضامین دقیق بود. او در سال ۱۰۷۹ هـ. ق. بخدمت محمد اعظم بن اورنگ زیب پیوست سپس سیاحت پرداخت و سرانجام در ۱۰۹۶ هـ. ق. در دهلی سکنی گزید و نزد آصف‌جاه اول (نظام حیدرآباد) تقرب داشت. بیدل در افغانستان و قسمتی از ترکستان چین و تاجیکستان و ازبکستان محبوبیت بسیار دارد. از آثار اوست مثنویهای عرفات، طلسم حیرت، طور معرفت، محیط اعظم، تنبیه المیهوسین و دیوان قصائد و غزلیات و ترجیعات و ترکیبات و مقطعات و مستزاد و تواریخ مربع و مخمس و هزلیات و رباعیات و دارای مجموعه‌ای از مکاتیب است که بیشتر آن خطاب به مدوح خود شکرالله و دو فرزند اوست که بناهای رقعات یا انشاء می‌باشد و کلیات بیدل در سال ۱۲۸۷ هـ. ق. در لکنه‌ور طبع سنگی رسید. رجوع به دائرة المعارف فارسی و ریاض العارفین ص ۴۴ و فرهنگ فارسی معین و مجمع الفصاح ج ۲ ص ۸۲ شود.

بیدل. (اِخ) ^۱جان. (۱۶۱۵-۱۶۶۲ م.) مؤسس اوینتاریانیم در انگلستان. در نتیجه مطالعات کتاب مقدس، اعتقادش از تثلیث سلب شد و عقیده خود را در دوازده دلیل مستخرج از کتاب مقدس نوشت اما بسبب نشر این مقاله بزندان افتاد و از آن بعد نیز مکرر محبوس و چندی نیز تبعید شد و سرانجام در زندان درگذشت. (دائرة المعارف فارسی).

بیدلا. [د] [ا مرکب] بیدلانه. (از رشیدی) سخنان بربط و هذیان را گویند. (برهان) (از جهانگیری) (هفت قلزم). هذیان. سخنان پریشان بمعنی که بیدلانه گفته شود یعنی دل از آن خبردار نباشد. (انجمن آرا) (آندراج). کلام بیهیمنی. سخن یاوه و بیهوده. (ناظم الاطباء):

سخن جای دگر بردم از آن سردی بیفتادم
نشاید بیدلا گفتن بیا تا بگذرم زینها. نزاری.
بیدلانه. [د] [ن / ق] مرکب] با بیدلی. همانند بیدلان. در حالت بیجانی و بطور آزردهگی و دلگیری. (ناظم الاطباء).

بیدل شیوازی. [د] [اِخ] شهرت سید میرزا محمدرحیم ملقب به فخرالدوله متخلص به بیدل شاعر و طیب ایرانی. ندیم و طیب فتح‌الیشاه قاجار (سلطنتش ۱۲۱۲ تا ۱۲۵۰ هـ. ق.) متوفی در شیراز. پدرش میرزا سید محمد طیب اصفهانی بود و به درخواست کریم‌خان زند در شیراز سکنی گزید. بیدل ظاهراً در اوایل سلطنت محمد شاه قاجار در قم درگذشت. (دائرة المعارف فارسی). و نیز رجوع به مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۸۲ شود.

بیدلک. [د] [ا مرکب] مصغر بیدل. عاشق دلباخته:
بیدلکان جان و روان باختند
با ترکان چگل و قندهار. منوچهری.
و رجوع به بیدل شود.

بیدل کرمانشاهی. [د] [ل ک] [اِخ] محمدبن میرزا علی‌محمد اصلش از چلاب مازندران و از بنی‌اعمام میرزا علیقلی متخلص به اقبال. در ایام کودکی پدرش او را برای تحصیل علوم عربی و ادبی به کرمانشاه برد بعد از پدر بمنصب سررشته‌داری و مابشری آتشیخانه و نظام موروثی منصوب گردید. در زمان مؤلف مجمع الفصحاء حیات داشته و مسئول فوجی از افواج کرمانشاه بوده است. طبع شعر داشت و کتابی بنام دبستان ماتم مشتمل بر سه مجله در مراثی و نیز رساله‌ای در عروض و مثنوی موسوم به عسر و یسر در نظم حکایات و فرج بعد شده از آثار اوست. (از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۷۵).

بیدل نیشابوری. [د] [ن / ن] [اِخ] مؤلف مجمع الفصحاء نویسد: از نجبای نیشابور و نام او محمدامین بیک بوده است و طبع شعر داشته. (از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۸۲).

بی‌دل واپسی. [د] [پ] [ق] مرکب] (از: بی + دل + وا + پس + ی) بدون نگرانی. بدون تشویش. بدون اضطراب.
بی‌دل و دماغ. [د] [د / د] [ص مرکب] (از بی + دل + و + دماغ) مهموم. مخموم. گرفته. دلتنگ. بی‌حوصله. که حالی ندارد.

بیدلی. [د] [حامص مرکب] حالت و چگونگی بیدل. دل از دست‌دادگی:
من و تو سخن چون توانیم گفتن
من از بیدلی و تو از بی‌دانی. پنجهری.
[آزردهگی. دلتنگی. افسردهگی. [بی‌جرأتی و جبن. (ناظم الاطباء). ترس. جبن. ترسانی. ضعف قلب. (ناظم الاطباء):

ز بیدلی و ز بیدانثی بلشکر خویش
هم از پیاده هراسان بود هم از سرهنگ.
فرخی.
[دلدادگی. شیدانثی. عشق. حب. محبت. عاشقی:

دلا تا تو ز من دوری نه در خوابم نه بیدارم
نشان بیدلی پیداست از گفتار و کردارم.
فرخی.

هزار بار بگفتم که راز عشق ترا
نهان کنم نکنم بیدلی و پرده‌داری. سوزنی.
دل را میبری آندیشه‌ای نیست
ببرکز بیدلی به پیشه‌ای نیست. نظامی.
گرامانت سلامت ببرم با کی نیست
بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی. حافظ.

بیدلی. [د] [اِخ] از گفته مؤلف مرآة الخیال چنین برمی‌آید که وی یانویی بسیار خوش طبع و خوش فکر و خوشگو و زیبا و شوهرش شیخ عبدالله دیوانه پسر خواجه حکیم بوده است. (مرآة الخیال ص ۳۳۸).

بی‌دلیل. [د] [ص مرکب] (از: بی + دلیل) بدون برهان. بدون حجت. که دلیل ندارد. رجوع به دلیل شود.

بی‌دم. [د] [ص مرکب] (از: بی + دم) بی‌نفس. [بی‌نفسی که به خیر و دعا بر کسی دمیده شود.

— بیدم مردان: بی‌نفس دمیده شده به خیر و دعا بر کسی. بی‌دعای اولیاءالله. (آندراج). و رجوع به دم شود.

بی‌دم. [د] [ص مرکب] (از: بی + دم) بی‌دب. دم‌بریده. [اشرور و موذی و باشرارت و بیشتر در حیوانات استعمال کنند. (ناظم الاطباء).

بیدماغ. [د] [ص مرکب] (از: بی + دماغ) بی‌حالت و بی‌کیف. (ناظم الاطباء). کدر. ملول. (یادداشت مؤلف). افسرده. دلتنگ. رجوع به بیدل و دماغ شود. [آزرده‌خشم. زودرنج. بدمزاج. (آندراج). به اندک چیزی خشمناک و متغیر شده. (ناظم الاطباء). [ناشکیبایی. بی‌صبر و حوصله. (ناظم الاطباء).

بیدماغی. [د] [د] [حامص مرکب] حالت و چگونگی بیدماغ. بی‌التفاتی طبیعت که بعد از ضبط خشم بهم میرسد. (غیاث) (آندراج). [بی‌صبری و ناشکیبایی. [بی‌حالتی. (ناظم الاطباء). افسردهگی. رجوع به بی‌دماغ شود.

بیدمال. (نمف مرکب) مالیده به بید... مالش یافته با بید. [اصطلاحاً پاک‌کردن زنگ باشد از روی آئینه و شمشیر و سایر اسلحه بچوب بید یا چوب دیگر که این کار را شاید. (برهان). پاک کردن زنگ از شمشیر و آئینه و سایر اسلحه بچوب بید یا چوب دگر که این کار را شاید. و این لغت میان اهل هند متعارف است و در شعر خسرو مذکور و در کلام قدما یافته نشد. (فرهنگ رشیدی): پاک کردن زنگ بود از روی شمشیر و خنجر و

سایر اسلحه بچوب بید یا چوب دیگر که این کار را شاید. (فرهنگ جهانگیری). پاک کردن زنگ از شمشیر و خنجر و آینه و سایر اسلحه بچوب بید یا چوب دیگر و این لغت در میان اهالی هند متعارف است در سخن متقدمین فرس دیده نگرید. (انجمن آرا) (آندراج):

بین عدل عادل که بعدلش زایمی
آزاده بود تیغ چو سوسن ز بیدمال.

امیر خسرو.

بی‌دمب. [د] (ص مرکب) رجوع به بی‌دم شود.

بید مجنون. [د م] (ترکیب وصفی، مرکب) قسمی از درخت بید که شاخه‌های آن سرنگون است. (ناظم الاطباء). بیدموله. بیدناز. قسمی بید که شاخه‌های بسوی زمین آویخته دارد. و در نواحی خشک و استپی ایران بهم رسد. (از یادداشت مؤلف). نوعی از بید است که برگهای باریک دارد و شاخه‌های نازک. (غیاث) (آندراج). صفا صاف رومی. غرب. (واژه‌نامه گیاهی ص ۱۶۱). بید معلق. گونه‌ای از بید معلق که در فلات ایران فراوان است و بیشتر از گونه‌های دیگر به آب نیازمند است. (جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۱۹۴).^۱ بید نگون. بید سرنگون. وزک. ام‌الشعور. شعرالنت. بید واله. (یادداشت مؤلف).

بیدمشک. [م / م] (ا مرکب) مشک‌بید. نوعی از بید است که بهار آن یعنی شکوفه آن بغایت خوشبوی باشد و عرق آنرا بجهت تفریح دل و تیرید بیاشامند. (از برهان). درختی است که گلش زرد باشد مایل به اندک سبزی و سیاهی بیشتر از ظهور برگ بشکفت بغایت خوشبو. (غیاث). درختی است گلش خوشبوی مایل بزردی و در بهار بشکفت و بیشتر در کشمیر و در بعضی باغها در جهان‌آباد نیز گل میکند و آن در دواها مستعمل و محروری مزاج را بغایت نافع است. (بهار عجم) (آندراج). بان. (صحاح الفرس). شاه بید. (یادداشت مؤلف). رجوع به مشک بید شود. قسمی از درخت بید که گلش بغایت خوشبو و در آغاز بهار اول گلی است که بدست می‌آید. (ناظم الاطباء). بید موش. درختی از گونه بید دارای شکوفه‌های معطر که عرق آن مفرح است. درختی است که در جنگلهای ایران یافت میشود و استعمال طبی دارد. گربه بید. بهرامه. بهرامج. مشک بید. (بحر الجواهر). فیک (در کنول) سوکوت (در مینودشت). گربه بید. عطفل. زنف. شاه بید. گله موش. پنجه گربه. پله. خلاف بلخی. بید طبری. گربه. گریگو. بلخ. بان. وشع. پلیشی. پیشی. (یادداشت مؤلف). این گونه از درخت بید در سراسر جنگلهای شمال و ارسباران ایران بفروانی یافت میشود و همه جا بنام بید

مشک و مشک بید معروف است و آنرا در کستول «مشک فیک» و در مینودشت «سوکوت» می‌نامند. (جنگل‌شناسی ج ۱ ص ۱۹۴): نظر نکنی در بوستان که بید مشک است و چوب خشک. (گلستان).

بهاران که باد آورد بید مشک
بریزد درخت جوان برگ خشک. سعدی.
نوبهار از غنچه بیرون شد بیک تو پیرهن
بید مشک انداخت تا دیگر زمستان پوستین.
سعدی.

زنف. بیدمشک بری. (منتهی الارب).
بیدمشک. [م] (اخ) دهی از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بیدمشک. [م] (اخ) دهی از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند است و ۱۵۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بیدمشکی. [م / م] (ص نسبی) سبزی سخت روشن. برنگ گل بیدمشک. (یادداشت مؤلف). آکه بوی بیدمشک گرفته است بمجاورت: نقل بیدمشکی. (یادداشت مؤلف).

بید معلق. [د م ع ل] (ترکیب وصفی، مرکب) بید مجنون. بید نگون. بید موله. (یادداشت مؤلف).^۲ نوعی از درخت بید که شاخه‌های تازه و جدید آن نازک و معکوس قرار میگیرد و دارای ماده «سالیسن» است. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۹۷). رجوع به بید و بید مجنون شود.

بید منجگان. [م ج] (اخ) دهی از دهستان بويراحمد سردسیر بخش کهکیلویه شهرستان بههان است و ۲۵۰ سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بیدموش. (ا مرکب) بیدمشک. شاه‌بید. بهرامه. مشک‌بید. بید طبری. و رجوع به ترکیبات بالا و بید مشک شود. یکی از هفده گونه بید که گربه بید نیز خوانندش. (شرفنامه منیری). بمعنی بید مشک است و آنرا گربه بید نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج) (از برهان).

بید موله. [د م و ز ل ه] (ترکیب وصفی، مرکب) یعنی بید طبری و در شرفنامه یکی از اقسام هفده گانه بید است. (از رشیدی). بید مجنون. بید ناز. قسمی بید که شاخها بسوی زمین آویخته دارد. (از یادداشت مؤلف). بید مشک. (انجمن آرا). بید نگون. بید معلق. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیبات بالا و بید مجنون و بید معلق شود.

بیدمی. [د] (حامص مرکب) عدم دم و دنب. (ناظم الاطباء). حالت و چگونگی بیدمی دنیال. دنب نداشتن.

بید ناز. [د] (ترکیب اضافی، مرکب) بید

موله. بید مجنون. بید معلق. (یادداشت مؤلف):

زلفت که چو بید ناز آویخته است
خاک محن اندر سر من بیخته است.

(از کتاب شرف‌الدین رامی).
رجوع به بید موله و بید مجنون و بید معلق شود.

بیدن پاول. [د و] (اخ) ^۳ لرد رابرت ستیونس سمیت. اولین بارون بدین پاول (۱۸۵۷-۱۹۴۱م). ژنرال انگلیسی و مؤسس پیشاهنگی. در هند و افغانستان و آفریقای جنوبی خدمت کرد و سربازان خود درس شهامت و چاره‌جویی میداد. پس از مراجعت به انگلستان از او دعوت شد که برنامه‌ای مبنی بر این اصول برای جوانان تهیه کند. نهضتی که بدین طریق پدید آمد در ۱۹۰۸م. به پیشاهنگی منجر گردید. در ۱۹۱۰م. به کمک خواهرش پیشاهنگی برای دختران نیز تأسیس کرد. در ۱۹۱۲م. سیاحتی به گرد جهان کرد و در ۱۹۲۰م. در جمهوری بین‌المللی لندن عنوان سرپیشاهنگی جهان یافت و در ۱۹۲۹م. لقب بارون به او اعطا گردید از تألیفات متعددهش پیشاهنگی برای پسران (۱۹۰۸م) است. (از دایرة المعارف فارسی).

بی‌دندان. [د] (ص مرکب) (از: بی + دندان) آنکه دندان ندارد. آنکه دندانش افتاده باشد. (ناظم الاطباء). || پیر. سالخورده: پیر بی‌دندان: پیر هاف‌هافو.

- بی‌دندان شدن: افتادن دندانها. (ناظم الاطباء). رجوع به دندان شود.

بی‌دنگ و فنگ. [د گ ف] (ص مرکب) (از: بی + دنگ + + فنگ) بی‌تشریفات. بدون برو بیا. بدون تجمل. بدون جاه و جلال. بی‌مشکل و گرفتاری. و رجوع به دنگ و فنگ شود.

بید نگون. [د ن] (ترکیب وصفی، مرکب) بید معلق. بید موله. بید مجنون. بید طبری. رجوع به بید مجنون و بید معلق و بید موله شود.

بیدنو. [د ن] (اخ) قریه‌ای است چهار فرسنگ بیشتر جنوبی کلخنگان بفارس. (از فارسنامه ناصری).

بیدو. (اخ) دهی است از دهستان حیات‌داود که در بخش گناوه شهرستان بوشهر واقع و دارای ۱۰۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

1 - Salix Babylonica.
2 - Salix Babylonica.
3 - Biden - Powell.
4 - Saule pleueur.

بیدو. (بخ) دهی است از دهستان لیرای که در بخش دیلم شهرستان بوشهر واقع و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بیدو. (بخ) (شبانکاره) قریه‌ای است چهارفرسنگی میانه جنوب و مغرب ده کهنه بفارس. (از فارسانامه ناصری).

بیدو. (بخ) قریه‌ای است هفت فرسنگی شمال دیر بفارس. (از فارسانامه ناصری).

بی‌دوا. [د] [ص مرکب] (از: بی + دوا = دواء) بدون دوا. (ناظم الاطباء). بی‌دارو. که دوا ندارد: بی‌دوا و غذا: بی‌دارو و خوراک. (یادداشت مؤلف). بی‌هیچ وسیله تغذیه و درمان. [بی‌درمان و لاعلاج. (ناظم الاطباء). که علاج نپذیرد: درد بی‌دوا: درد که علاج نپذیرد. (یادداشت مؤلف):

دری دیگر نمیدانم که روی از تو بگردانم مخور زنهار برجانم که دردم بی‌دوا ماند. سعدی.

رجوع به دوا شود.

بیدواز. [بید] (بخ) نام کوهی است از ولایت ماوراءالنهر. (برهان) (رشیدی) (انجمن آرا). کوهی است در ماوراءالنهر که بعظمت مثل بوده است. (فرهنگ فارسی معین). و نیز رجوع به لباب‌الالباب ج ۲ ص ۱۷۱ شود: همچون کلاهگوشه نوشیروان مغ برزد هلال سر ز پس کوه بیدواز.

روحی ولوالجی. بر جود تو حباب بود بحر قیروان بر حلم تو پیشیزه بود کوه بیدواز.

رضی‌الدین نیشابوری. **بیدواز.** [بید] (بخ) دهی است از دهستان میلانلو بخش شیروان شهرستان قوچان و ۵۲۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بید واه. [د] [ل] [ت] (ترکیب وصفی، مرکب) بید مجنون. بید نگون. بید سرنگون. بید موله. بید معلق. رجوع به مترادفات مذکور شود.

بیدوام. [د] [ص مرکب] (از: بی + دوام) که پایداری ندارد. ناپایدار. مقابل یادوام. بدون دوام. بی‌ثبات: باز در عواقب کارهای عالم تفکری کردم... تا روشن گشت که نعمتهای این جهانی چون روشنائی برق است بیدوام و ثبات. (کلیده و دمنه).

در حسن بی‌ظنری در لطف بی‌نهایت در مهر بی‌ثباتی در عهد بیدوامی. سعدی. و رجوع به دوام شود.

بیدوامی. [د] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بیدوام. عدم ثبات. ناپایداری. مقابل دوام.

بی‌دود. (ص مرکب) (از: بی + دود) که دود ندارد. روشن. دور از تیرگی. [مجازاً، زیبا و

دور از هر تیرگی و از هر زشتی:

بدو داد شنگل سپینود را

چو سرو سهی شمع بیدود را. فردوسی.

شمع بیدود و نقش بیداغند. نظامی.

رجوع به دود شود.

— آتش بی‌دود: کنایه از شراب. (از یادداشت مؤلف).

بیدودت. [ب] [پ] [د] [ع] (مص) (از بیدوده عربی) هلاک شدن. رجوع به بیدوده شود.

بی‌دودمان. (ص مرکب) (از: بی + دودمان) که دودمان ندارد. بی‌تبار. نانجیب. که خانواده‌دار نیست. رجوع به دودمان شود.

بیدوده. [ب] [د] [ع] (مص) هلاک گردیدن. بود. بید. بیاد. بُواد. بیود. (از منتهی الارب). هلاک شدن. (ترجمان علامه جرجانی).

رجوع به مصادر مذکور شود.

بیدور. [!] (ا) تمک. نرم از گیاههای زمین. و رجوع به خربث در ابن‌البیطار و تمک شود.

بیدوس. (ص مرکب) معصوم و بی‌گناه. (از ناظم الاطباء).

بیدوش. [و] [ص مرکب] (از: بید + وش) مانند بید. برسان بید. بیدمانند. [الرزان. لرزنده مانند برگهای بید که به اندک بادی میلرزد. (ناظم الاطباء).

بیدول. (ص مرکب) بی‌شکل. [ب] [د] [ل] [ت] (ص مرکب) (از: بی + تربیت‌شده و بی‌ادب. (ناظم الاطباء).

بیدولت. [د] [و] [ل] [ت] (ص مرکب) (از: بی + دولت) بدبخت و بی‌نصیب. دارای نکبت. (ناظم الاطباء). بی‌اقبال. مقابل بختیار. مقابل صاحب‌دولت. بخت‌برگشته. رجوع به دولت شود:

تا ک رز را گفت ای دختر بیدولت

این شکم چیست جو پشت او شکم خربت.

منوچهری.

که از بیدولتان بگریز چون تیر سرادر کوی صاحب‌دولتان گیر. نظامی. نخواهم نقش بیدولت نمودن من و دولت بهم خواهیم بودن. نظامی. و چنانک رسم بیدولتان باشد رای پیرانه پسر را بازیچه کودکانه می‌شمرد. (جهانگشای جوینی).

بعد از خدای هرچه پرستند هیچ نیست بیدولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد.

سعدی.

بیدولت اگر مسجد آدینه بسازد

یا طاق فرود آید و یا قبله کج آید. ؟

[[بی‌هنر. (ناظم الاطباء):

نیست دل را با هوسهای جهان در سینه جا شد جو بیدولت پسر از خانه بیرون کردنیست.

واعظ قزوینی (از آندراج).

[[کنایه از ناقابل و بدوضع. (آندراج). فقیر:

گاه با بیدولتان از خاک و خس بستر کنیم گاه با ارباب دولت نقش شادروان شویم. سنائی.

— بی‌دولتانه: که مقرون به دولت نیست. — سخن بی‌دولتانه: سخن که از ادب و هنر بهره ندارد: هولاکوخان از سخنان بی‌دولتانه او برآشفست... (تاریخ رشیدی).

بیدولتی. [د] [و] [ل] (حامص مرکب) بدبختی. نامساعدی بخت. ادبار: دانستم از بیدولتی من بوده است عیب اسب نیست. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۰۸). خجل شد که این بیدولتی ما نگر که من این فرزند را محرر کردم. (قصص الانبیاء ص ۲۰۳).

کس از بیدولتی کامی نیابد

به از دولت فلک نامی نیابد. نظامی.

[[بی‌هنری: رونق و طراوت عمر بآب بیدولتی غرق مکن. (گلستان).

چو از بیدولتی دور افتادیم

بزدیکان حضرت بخش ما را. سعدی.

[[فلاکت. ناداری. بی‌چیزی.

بیدون. [] [ترکی - مغولی] نام خزانه زر سرخ و جامه‌های خاص که ظاهراً تحت نظارت و محاسبه وزیر بوده است. مؤلف تاریخ غازان در حکایت سی‌ودوم در ضبط کار خزانه و ترتیب مهمات و مصالح آن چنین نویسد: پیش از این معتاد نبود که کسی حساب خزانه پادشاهان مغول نویسد یا آنرا جمعی و خرجی معین باشند... در این وقت پادشاه اسلام ضبط آن چنان فرمود که خزانه‌ها جدا باشد هرآنچه مرصعات بود تمامت بدست مبارک در صندوق نهاد... بر دفتر مثبت باشد و پادشاه آنرا قفل برزده... و هر آنچه زر سرخ بوده و جامه‌های خاص... بر قاعده وزیر مفضل بنویسد... و هر آنچه زر سفید و انواع جامه‌ها بود که پوسته خرج کنند خزانه‌داری و خواهج‌سرایسی دیگر را نصب فرمود... و وزیر جمع آنرا ثبت کرد... خزانه اول را نارین و دوم را بیدون میگویند و سبب آنکه تا هر لحظه پروانه را نشان نباید کرد. (تاریخ غازان ج ۲ ص ۳۳۱ و ۳۳۳).

بیدون. (بخ) بخارخداة. نام یکی از شهریاران بخارا که بنا بنوشته نرشخی در تاریخ بخارا مدفن سیاوش را پس از ویرانی آباد نمود و او شوی خاتون بود و پدر طفشاده و بیدون در زمانی که عبیدالله بن زیاد مأمور خراسان شد مرده بود و پسر او طفشاده شیرخوار بود و مادرش خاتون بجای او پادشاهی میکرد. رجوع به تاریخ بخارای نرشخی ص ۲۸، ۲۹، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۲ و شرح حال رودکی ج ۱ ص ۸۸ و ۲۲۳ شود.

بیدون. (ق مرکب) [از: بی + دون] کلمه نفی یعنی بدون. (ناظم الاطباء).

بیدونده. [و] [ا مرکب] نام دارویی است که آنرا شادانه گویند و بجهت داروی چشم بکار برند. (برهان). نام دارویی است که آنرا شادانه گویند. (از رشیدی) (جهانگیری). نام دارویی است که آنرا شادانه نیز گویند. (انسجمن آرا) (آندراج). یکنوع سنگی دوائی که شادانه نیز گویند. (ناظم الاطباء). شادانه. شادنج. شاذنج. شاذنه. حجر هندی. حجرالدم. حجرالطور. رجوع به مترادفات کلمه شود.

بیدهشت. [د ش] [ص مرکب] (از: بی + دهشت) بی‌بیم و بی‌هول. (ناظم الاطباء). رجوع به دهشت شود.

بیدهل. [ه] [اخر] دهی از دهستان بابالی بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. صنایع دستی زنان آن سیاه‌چادریانی و راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بیدهل رقص. [د ه ر] [ا مرکب] رقص بدون دهل. [ص مرکب] آنکه بی‌موقع حرف زند. از اهل زبان بتحقیق پیوسته... (آندراج). و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۳۷۰ شود.

بیدهن. [د ه] [ص مرکب] (از: بی + دهن) مخفف بیدهان. فاقد دهان. [کنایه از کسی که بر سخن گفتن قدرت نداشته باشد. (آندراج). عاجز و ناتوان در تکلم. سخنران حقیر. (ناظم الاطباء).

عاشقان بیدهن را زهره‌گفتار نیست ورنه جای بوسه پرخالیست در کنج لبش. صائب.

بیدهند. [ه] [اخر] دهی از دهستان قهستان بخش کهک شهرستان قم و دارای ۱۹۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بیدهند. [ه] [اخر] دهی از بخش خوانسار شهرستان گلپایگان است و ۲۷۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶). محلی کنار راه اصفهان به گلپایگان در ۱۵۷۳۰۰ گزی تهران. (یادداشت مؤلف).

بیدهند. [ه] [اخر] محلی در ولایت نطنز، کاشان، واقع و دارای معدن سرب است. (یادداشت مؤلف).

بید هندی. [د ه] [ترکیب وصفی، ا] مرکب) نوعی از بید است که در بیشه‌های مازندران باشد و از میوه آن دوشاب گیرند. خلاف هندی. رجوع به هندی شود؛ اضاء؛ بیشه بید هندی. (منتهی الارب).

بیدی. (ص نسبی) منسوب به بید. از بید. [ادارای بید: کوچه بیدی؛ کوچهای که در آن بید رسته باشد. [ا]] درخت بید و تک‌بید. (ناظم الاطباء).

بیدی. [ب] [اخر] نامی است که چینیها بدان طوایف مغولستان یعنی وحشیهای شمالی را مینامیدند ولی گمان قوی این است که در میان بیدی‌ها نه فقط طوایف مغول بل طوایف تاتار و منچو نیز بوده‌اند. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۵۴).

بی دیانت. [ن] [ص مرکب] (از: بی + دیانت) بی‌دین. [بی‌راستی و بیدرستی. (ناظم الاطباء). رجوع به دیانت شود.

بی دیانتی. [ن] [حامص مرکب] بیدینی. نادرستی؛ شاه مثال داد کنیزک را که جریمت و تهمت بشاهزاده اضافت کرده بود و بجنایت و بیدیانتی منسوب گردانیده فضیحت و رسوای خلق گردانند. (سندبادنامه ص ۳۲۲).

بی دیت. [ی] [ص مرکب] (از: بی + دیت) که دیت ندارد. بی‌خون‌بها؛

بیدیت است آنکه تو خون ریزیش بی‌بدل است آنکه تو آویزش. نظامی. رجوع به دیت شود.

بی دیدار. (ص مرکب) (از: بی + دیدار) بی‌جمال. زشت. (یادداشت مؤلف). مقابل دیداری؛

مرا فریقی امروز گفت خانه بساز که باغ تیره شد و زرد روی و بی‌دیدار. فرخی.

رجوع به دیدار شود.

بی دیدی. [دی / د] [ص مرکب] (از: بی + دیده) بی‌چشم. نابینا. (آندراج) (ناظم الاطباء). بی‌بصر. (مجموعه مترادفات). کور. ضریر اعمی. (یادداشت مؤلف)؛

خس طبع را چه مال دهی و چه معرفت بی‌دیده را چه میل کنی و چه طوطیا. خاقانی.

به بی‌دیده توان نمودن چراغ که جز دیده را دل نخواهد بیاغ. نظامی.

خاصه مرغ مرده پوسیده‌ای پرخیالی اعمی بی‌دیده‌ای. مولوی.

در خاک چو من بیدل و بیدیده نشانندش اندر نظر هرکه پر یووار برآمد. سعدی.

حکایت بشهر اندر افتاد و جوش که بی‌دیده‌ای دیده بر کرد دوش. سعدی.

به بی‌دیده‌ای گفت مردی که کوری؛ بدو گفت بی‌دیده، کوری که کورم.

(از یادداشت مؤلف).

رجوع به دیده شود. [اشوخ و بی‌شرم. (آندراج). گستاخ و ناسیاس. (ناظم الاطباء). شوخ‌دیده.

بی دیسپلین. (ص مرکب) (از: بی + دیسپلین) کلمه فرانسوی بی‌انضباط. بی‌نظم. و رجوع به دیسپلین شود.

بیدین. (ص مرکب) (از: بی + دین) کافر و بیراه و بی‌مذهب. (آندراج). بی‌کیش و

بی‌مذهب و ملحد. (ناظم الاطباء). کافر. بی‌کتاب. که دین ندارد. (یادداشت مؤلف). آنکه دین ندارد. بی‌کیش. لامذهب. مقابل دیندار. زندیق. (مذهب الاسماء)؛

بمن بر پس از مرگ نفرین بود همان نام من پیر بی‌دین بود. فردوسی.

گزانمایه کسری ورا یار گشت دل مرد بیدین پرآزار گشت. فردوسی.

نگون بخت رازنده بر دار کرد سر مرد بیدین نگوینار کرد. فردوسی.

ای ملکی کز تو به هر کشوری بهره بیدینان گرم و عناست. فرخی.

هیچ بیدین به زر او را نتوانست فریفت و رچه شاهان جهان را بفرینند به زر. فرخی.

رای رازنده تو بجهاندی و بزوددی همی زنگ کفر از روی بیدینان به صمصام صفیل. فرخی.

مرد را در دین روا باشد که جوید دین بعقل بازگوی آخر که بیدین را علامت چیست پس. ناصر خسرو.

خسیس است و بیدقر و بیدین اگر فریدونش خالست و جمشید عم.

ناصر خسرو. قاضی بیدین از ابلیس لعین پرفتنه‌تر است. (گلستان).

ترا با چنین علم و ادب که داری با بیدینی حجت نماند. (گلستان).

مرا چه کار به ابن زیاد بیدین است فرشته‌را چه سروکار با شیاطین است. ؟

بی دینار. (ص مرکب) (از: بی + دینار) بی‌پول. مفلس. بی‌زره؛

سؤال کردم گل را که بر که میخندی جواب داد که بر عاشقان بی‌دینار.

عمادی شهر یاری. رجوع به دینار شود.

بیدینی. (حامص مرکب) حالت بی‌دین. لامذهبی. بی‌کیشی. مقابل دینداری؛

بدین از خری دور باش و بدان که بیدینی ای پور بیشک خریست. ناصر خسرو.

گرامانت سلامت بیرم با کی نیست بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی. حافظ.

بی دیوار. [دی] [ص مرکب] (از: بی + دیوار) که دیوار ندارد؛

بچشم سر یکی بنگر سحرگاه بر این دولاب بی‌دیوار و بی‌لاد. ناصر خسرو.

رجوع به دیوار شود.

بیدار. [ب] [ع ص] رجل بیدار و بیداره؛ مرد بسیارگوی و افشاکننده راز. (منتهی الارب ذیل بذر). البذر و البنزار و البذاره و

البیذرائی و التیذار؛ مرد بسیارگویی، يقال: فلان هیذاره بیذاره؛ ای مهذار مبیذر. (از اقرب الموارد).

بیذاره. [بَ ز] [ع ص] بیذار. رجوع به بیذار شود؛ رجل هذره بذره و هیذاره بیذاره؛ مرد بسیارگویی. (از لسان العرب). يقال: فلان هیذاره بیذاره؛ ای مهذار مبیذر. (اقرب الموارد). رجل بیذاره؛ مرد میبذر. (از لسان العرب).

بیذاره. [ز / ر] [ا] (ف) فریب. گول. مکر و حيله. (ناظم الاطباء).

بیذخ. [] [ا] (ا) دختر ابلیس یا دختر پسر او. و بعضی گویند که بیذخ خود ابلیس است و او را تختی است بر روی آب زده و ساحر چون هرچه مطلوب بیذخ است بجای آرد بدو رسد و بیذخ هرچه او خواهد انجام کند و حوائج ساحر بر آورد و از چشم او غائب نشود و قربانها که برای او کنند آدمی و دیگر حیوان است و نیز باید واجبات را دست باز دارند و هرچه در پیش عقل ناپسند است بجای آرند و بعضی گفته‌اند بیذخ بر تخت خویش نشیند و ساحر او را سجده آرد. (یادداشت مؤلف از الفهرست ابن‌التیم).

بیذخ. [بَ ذ] [ع ص] زن تناور. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (ناظم الاطباء). [ا] (ا) نخله‌ای مشهور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بیذخش. [ذ] [ا] (ا) بذخش. بدیشخ. لقب مرزبانان ارمنستان و گرجستان و بذخش‌ها علاوه بر حکومت ریاست اسواران ولایتی را هم عهده‌دار بوده‌اند. (از ایران در زمان ساسانیان ص ۳۷، ۱۲۲، ۱۵۸).

بیذرائی. [بَ ذ نسی] [ع ص] مرد بسیارگویی و افشاکننده راز. (از منتهی الارب). بیذار. رجوع به بیذار شود.

بیذره. [بَ ذ ز] [ع م ص] تبذیر. (از لسان العرب). رجوع به تبذیر شود.

بیذق. [بَ ذ] [ع م ب] (ا) در فارسی بیذه، ج، بیاذق. یعنی سرباز پیاده، و عرب بدان تکلم نموده است؛

منتك ميراث الملوك و تاجهم

و انت لدرعی بیذق فی البیاذق. فرزدق. ای آخذ سلاح الملوك و انت راجل تعدو بین یدی. (از المعرب جوالیقی ص ۸۲، ۸۳). احمد محدث شا کر مصحح المعرب در پاورقی همین کلمه نوید: بیذق ج، بیاذقه مردان جنگی پیاده و در لسان‌العرب چنین نوید این کلمه در اصل فارسی و معرب شده است و وجه تسمیه بدان سبب است که این مردان در حرکت جلد و چاپک‌اند و آنچه حرکت آنان را سنگین گرداند با خود ندارند و از همین ماده است کلمه عامیانه «پیاده» در اصطلاح

نظامی. علامه دکتر احمدبک عیسی در محکم ص ۴۳ چنین نوید، پیاده کلمه‌ای فارسی است یعنی آنکه بر پایش راه رود و کلمه بیذق و بیاذق و بیذه در این ماده همه با ذال آمده است و در بعضی نسخه‌ها با دال نوشته شده اما صحیح همان ذال است همچنانکه فرهنگ‌های عربی و ابن درید در جمهره با ذال ذکر کرده‌اند و گوید: فاما هذا الذي يسمى البیذق فليس بعربی. البیاذقه، الرجالة و منه بیذق الشطرنج و اللفظة فارسیة معربة سموا بذلك لخصفة حركتهم و انهم ليس معهم مايتقلمهم. (لسان‌العرب ماده بذق). پیاده، ج، بیاذق. [ا] پیاده شطرنج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار). پیاده شطرنج و آن معرب پیاده است. (از مدار و رساله معریات و بهار عجم). و حالا آن پیاده را گویند که بمنتهای خانه‌های شطرنج رسد لیکن محققین شطرنج آن دو پیاده را نامند که روپروی شاه و فرزین نهند عام (اعم) از اینکه بمنتهای خانه‌ها رسد یا نرسد. (غیاث) (از آندراج). [ا] راهنما در سفر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معرب پیاده). راهنما در سفر. دلیل راه. بیذق. (یادداشت مؤلف). رجوع به بیذق شود. [ا] فرمانده. [ا] غوش. [ا] باز شکاری. (ناظم الاطباء).

بیذمان. [بَ ذ] [ع ا] نام گیاهی است. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

بی ذنب. [ذ ن] [ص م ک ب] (از: بی + ذنب) بی‌دم. بی‌دمب. که دم ندارد. بی‌دنبال؛

مردم از گاو ای پسر پیدا بعلم و طاعتت مردم بی علم و طاعت گاو باشد بی‌ذنب. ناصر خسرو.

رجوع به ذنب شود.

بی ذوق. [ذ و] [ص م ک ب] (از: بی + ذوق) بی‌مزه. (ناظم الاطباء). [ا] بی‌سلیقه. آنکه مابین خوبی و بدی فرق نگذارد. (ناظم الاطباء). آنکه قوه تمیز زیبایی و جمال ندارد. (یادداشت مؤلف). آنکه نتواند زیباییها را احساس کند. مقابل با ذوق؛

گر ذوق نیست ترا کز طبع جانوری. سعدی. رجوع به ذوق شود.

بی ذوقی. [ذ و] [ح م ص م ک ب] حالت و چگونگی بی‌ذوق. بی‌مزگی. [ا] بی‌سلیقه. (ناظم الاطباء). [ا] عدم قدرت احساس زیباییها. مقابل با ذوقی.

بیذنه. [بَ ذ] [ع م ب] (ا) بمعنی بیذق که معرب بیذه فارسی است. (از المعرب جوالیقی ص ۸۲). رجوع به بیذق شود.

بیور. (ا) جامه خواب را گویند مانند نهالی و توشک و آنچه گستردنی باشد بجهت خوابیدن خصوصاً. (برهان). جامه خواب را گویند مانند نهالی و تشک و غیره و بیوری

بمعنی گستردنی بود. (فرهنگ جهانگیری). جامه خواب مانند لحاف و نهالی و غیره بیوری مانند گستردنی. (رشیدی). جامه خواب است مانند نهالی و تشک و آنچه گستردنی باشد. (انجمن آرا) (آندراج). جامه خواب مانند نهالی و توشک و آنچه گستردنی باشد جهت خوابیدن. (ناظم الاطباء)؛

گر کسی در بیر زلفین تو را ببند بخواب برعبر و عنبرش گردد گه تعمیر بیر. قطران. [ا] جامه خوشنما. (ناظم الاطباء). [ا] صاعقه. (برهان) (جهانگیری) (فرهنگ اسدی). رعد و برق و صاعقه. (ناظم الاطباء). برق. (لغت محلی شوشتر). رشیدی گوید به معنی صاعقه تیر است به تای قرشت لکن در فرهنگ (یعنی جهانگیری) هر دو جا ذکر کرده. (فرهنگ رشیدی). بمعنی صاعقه نوشته‌اند و این بیت دقیقی را شاهد آورده؛

تو آن لبری که ناساید شب و روز

ز باریدن چنان چون از کمان تیر

نباری بر کف زرخواه جز زر

چنان چون بر سر بدخواه جز بیر.

دقیقی (از صحاح الفرس) (از حاشیه لغت فرس اسدی نخجوانی).

[ا] طوفان. (برهان) (ناظم الاطباء). [ا] حفظ و از برکردن. (برهان). بمعنی «بیر» و آنرا «زیر» نیز گویند. (جهانگیری). بمعنی یاد «از بیر» است نه «بیر» تنها اما حق آن است که «بیر» و «ویر» بمعنی حفظ و حافظه می‌آید فرهنگ رشیدی بمعنی بر، یعنی حفظ، آورده و آن «از زیر» است نه «بیر» تنها. (انجمن آرا) (آندراج). حفظ. بر. یاد. (ناظم الاطباء).

— از بیر؛ از بر. (یادداشت مؤلف)؛

از پی رسم در آموختن نامه، کنند نامه خواجه بزرگان دبیران از بیر. فرخی. مرا گوئی که رزم و بزم او را

بکن تفسیر و شرح ار داری از بیر. لامعی. [ا] بهندی بمعنی برادر و پهلوان و شجاع باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). [ا] بتزکی یک را گویند که عدد اول باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). [ا] (ع) در عربی چاه را گویند.

(برهان). بشر. رجوع به بشر شود.

بیور. [ا] (ا) از بیت ذیل برمی‌آید که نام دریائی است عنبرخیز (۲). (یادداشت مؤلف)؛

رسد دو نسیم از لب مدح خوانش

بدریای بیر و بیابان فامر.

قادری (از حاشیه لغت فرس اسدی نخجوانی).

۱ - ویر در پهلوی Virāk, Vir (حفظ، فهم، حافظه) و در اوستائی Vira (اطلاع) (در پهلوی Virih بمعنی خردمندی و هشیاری است). در کردی Wir، مکرری Bir، Fé, (آموخته و یاد گرفته). (حاشیه برهان چ معین).

و رجوع به فامر شود.

بیر - (بخ) دهی است از دهستان بخش خفر در شهرستان جهرم و دارای ۱۹۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). و نیز رجوع به فارسانه ناصری شود.

بیر - (بخ) آبی است در دیار طی. (از معجم البلدان). و بیر بدون الف و لام تعریف، شهری است استوار از نواحی شهرزور. (از معجم البلدان).

بیر - [ب ی] ^۱ (بخ) آدولف... فون. شیمیدان آلمانی (۱۸۳۵ - ۱۹۱۷م) بسبب کارهایی که در ترکیبات معطره و رنگهای آلی انجام داد. جایزه نوبل (۱۹۰۵م) را برد. ساختمان مولکولی نیل، سرویلین، و انوزین را کشف کرد. (دایرة المعارف فارسی).

بیرا - (بخ) ^۲ نام ایالت تاریخی، شمال قسمت مرکز پرتغال، جنوب رود دوترو، مرکزش کویمبرا. اکنون جزء سه ایالت است. ۱- بیرای علیا، جمعیت ۶۹۱۷۱۳ تن، کرسی آن ویزو. ۲- بیرای سفلی، جمعیت ۲۵۵۸۰۶ تن، کرسی آن کاشتلو برانکو. ۳- بیرای کراندا، جمعیت ۹۶۹۱۶۶ تن، کرسی آن کویمبرا. بیشتر ناحیه بیرا کوهستانی است و کشاورزی و موکاری و زیتون دارد این ناحیه مدتها بین کاستیل و پرتغال متنازع فیه بود. (از دایرة المعارف فارسی).

بیراقتی - (ص مرکب) سست‌رایی. بیعقلی و بهوشی. فیولت ^۳. (نصاب الصیان). رجوع به بیرایی شود.

بیراپیر - (ق مرکب) (کلمه ترکی است مرکب از **بیر** = یک + **الف** + **بیر** = یک) ضعف. مضاعف. دوبرابر.

- بیراپیر فرق کردن بهای چیزی؛ ترقی کردن قیمتها. دوچندان شدن آنها. (یادداشت مؤلف). **بیراود** - (ص مرکب) مرد پیر و کهنال. (آندراج). پیر و سالدیده. ||ضعیف و ناتوان. (ناظم الاطباء).

بی رادع و مانع. [دع ن] [تسریک عطفی] سرخود و لگام‌گسیخته. که پیش‌گیرنده و بازدارنده ندارد. و رجوع به رادع و مانع شود.

بیرادگی. [ب] [هندی، ل] مأخوذ از هندی، درویش و قلندر. (ناظم الاطباء).

بیرواز - (ل) شاخ حیوانات. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). شاخ. (جهانگیری) (رشیدی).

بیراسته. [ت / ت] [ل] دهکده‌ای که درخت خرما بهن بسیار داشته باشد. (ناظم الاطباء).

بیراق - [ب] [ترکی، ل] بیرق. علم و لواء. ||نشان. ||سپاه. (ناظم الاطباء). و رجوع به بیرق شود.

بیراقدار - [ب] [نسب مرکب] ^۴ بیرقدار.

علمدار. (ناظم الاطباء). و رجوع به بیرقدار شود.

بیرالتو - (ترکی - مغولی) این کلمه در عبارت ذیل از تاریخ غازان آمده است اما معنی آن معلوم نشده؛ تدبیر چنان فرمود که از هر صد و دوست ایلچی بیهوده عوان که پیش ازین بهرزه بولایات میرفتند این زمان نمی‌رود مگر بجهت مصالح ضروری... و از آن ایلچیان بیرالتو و یامهای بنجیک می‌روند که نه دبه بینند و نه شهر. (تاریخ غازان ص ۳۶).

بیرام - (ص) ویران. ویرانه. بیران. تقیض آباد است. (آندراج). رجوع به بیران و ویران شود.

بیرام - [ب / بی] [ترکی، ل] بزبان ترکی عید است و در اصطلاح آنان عیدین یعنی عید فطر و عید گوسفندکشان (قربان، اضحی). (یادداشت مؤلف). مأخوذ از ترکی عید و جشن. (ناظم الاطباء). به عید نوروز نیز اطلاق کنند. رجوع به بیرم شود.

بیرام آباد - [ب] [بخ] دهی از دهستان خرق بخش حومه شهرستان قوچان است و ۱۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بیرام آباد - [ب] [بخ] دهی از دهستان تحت‌جلگه بخش فدیه شهرستان نیشابور است و ۱۴۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بیرام آباد - [ب] [بخ] دهی از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد است و ۲۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بیرام‌بیگ - [ب] [بخ] (بخ) رجوع به بیرام‌شاه و نیز رجوع به تاریخ رشیدی و حبیب‌السیر و تاریخ کرد ص ۲۰۵ و تاریخ ادبیات ایران ص ۴۵ شود.

بیرام‌خان - [ب] [بخ] (بخ) از اسراء و وزرای معروف سلسله تیموریان هند. متوفی به سال ۹۶۸ ه. ق. پسر سیف‌علی‌بیگ از طایفه بهارلو. در بلخ ولادت یافت و در جوانی بخدمت ظهیرالدین بابر و سپس به همایون‌شاه پیوست. چندی بعد در رکاب همایون بدربار ایران پناه جست و در اعاده سلطنت همایون سعی بسیار کرد. وقتی همایون وفات یافت وی اکبر را امپراطور خواند و اسباب جلوس او را بر اریکه سلطنت فراهم آورد. بیرام در قلع و قمع مفسدان و مخالفان اکبر اهتمام بسیار نمود معهدا اطوار خشن و مستبدانه او و نفوذ دایه اکبر عاقبت بین بیرام و اکبر اختلاف پدید آورد. اکبر او را معزول کرد و خود زمام امور را بدست گرفت. بیرام بزم حج آهنگ مکه کرد اما قبل از عزیمت در گجرات کشته

شد و جسد او را به مشهد نقل نمودند. بیرام آیین تشیع داشت و از قریحه شاعری نیز بهره‌مند بود. دیوان شعرش در دست است. (دایرة المعارف فارسی).

بیرام‌خان - [ب] [بخ] بیرم‌خان. فرزند یوسف‌علی‌بیگ. چهارمین یا پنجمین حفید علی شکر ترکمانی است که اصلاً از قبیله بهارلو بوده و املاک و عقار بسیاری در همدان داشته است. فرزند یا نواده او شیرعلی یا پیرعلی مدتی از سران سپاه برانسی و سپس ابوسعید بود، و در ۱۴۶۹م. به سلطان محمود میرزا پیوست (فرزند ابوسعید). (از دایرة المعارف اسلامی). و نیز رجوع به قاسوس الاعلام ترکی ص ۱۴۲۹ و سبک‌شناسی بهار ج ۳ ص ۲۸۶ و آتشکده آذر ص ۱۱ و تاریخ ادبیات ایران ص ۱۳۴ شود.

بیرام‌خواجه - [ب] [بخ] امیر ترکمان از طایفه بهارلو قراقونلو. متوفی به سال ۷۸۲ ه. ق. وی بخدمت سلطان اویس جلایر پیوست و بعد از وفات او موصل و سنجار و ارجیس را تسخیر نمود. بعد از وی پسرش قرامحمد تورمش بجای او نشست. (از دایرة المعارف فارسی). و رجوع به فهرست اعلام و رجال حبیب‌السیر و تاریخ رشیدی ص ۲۰۳ و ۱۹۴ و قاسوس الاعلام ترکی ۱۴۲۹ و تاریخ مغول ص ۲۶۰، ۴۵۷ و مرآت البلدان ج ۱ ص ۴۰۰ شود.

بیرامش - [م] (ص مرکب) (از: بی + رامش) بی‌شادی. ناشاد:

همه بدسگالند و بی‌دانشند
ز بی‌دانشی تیره ^۵ بیرامشند. فردوسی.

تن مرده چون مرد بی‌دانش است
که نادان بهر جای بیرامش است. فردوسی.

بیرام‌شاه - [ب] [بخ] بیرام‌بیگ. از امیران و ندیمان معروف سلطان اویس جلایر. وی مورد محبت و التفات مخصوص سلطان اویس بود و سلطان نسبت به او محبتی نزدیک برحد عشق داشت. چنانکه وقتی در مجلس عشرت از سلطان سرکشید و از تبریز به بغداد رفت سلطان طاقت هجرانش نیاورد چند کس از امیران بفرستاد تا او باز به تبریز آوردند. بیرام‌بیگ از افرات در شراخوارگی در ۷۶۹ ه. ق. وفات یافت و سلطان در مرگ او سخت اندوهگین شد. سلمان ساوجی

1 - Baeyer. 2 - Beira.

۳- از «فیلولوگ» به معنی سست‌رایی و خطا کردن رای.

۴- از بیراق (= بیرق) ترکی + دار (از داشتن)، مزید مؤخر فارسی.

۵- نل: ویژه.

مشوی فراقنامه را در بیان عشق سلطان و بیرام بیگ نظم کرده است. (از دایرة المعارف فارسی).

بیرامعلی. [بَ عَ] (بخ) (سلطان صوفی) بنا بگفته مؤلف عالم آرا یکی از کردانی بوده است که در دوران شاه عباس صفوی به حکومت دیلمان گیلان رسیده است. (از کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او تألیف رشید یاسمی ص ۲۰۸). و نیز رجوع به تعلیقات مجمل التواریخ گلستانه ص ۳۲۶ شود.

بیرامیه. [بَ مِ یَ] (بخ) سلسله‌ای از درویشان ترک. (یادداشت مؤلف). رجوع به بیرمیه شود.

بیران. [بَ] (بخ) صاحب غیبات اللغات و شرفنامه نوشته‌اند که نام وزیر و سردار لشکر افراسیاب است اما کلمه دگرگون شده پیران است. رجوع به پیران شود.

بیران. (ص، !) ویران که نقیض آباد باشد. (از برهان). بیرام. بیرانه. (از غیبات). ویران. (رشیدی). ویران. ویرانه. (انجمن آرا)؛ (زحل دلالت دارد بر)... راههای بیران... (التفهیم بیرونی). و از جزیره‌های آباد و بیران هزار و سیصد و هفتاد جزیره است. (مجممل التواریخ و القصص).

بود بیران دهی بره اندر از عمارت در او نموده اثر. سنائی. و این بوم بیران کش جهان می‌داند تنگانی بر لشکر تست. (راحة‌الصدور راوندی). و رجوع به ویران شود.

— بیران شدن؛ ویران شدن. تَهکم. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به ویران شدن شود.

— بیران کردن؛ ویران کردن؛ چون ابرهه الاشم پیل به در مکه آورد بدان عزم که بیران کند. (مجممل التواریخ و القصص). ابن‌الزبیر خانه کعبه را فراخ کرده و حجاج بهری از آن بمنجیق بیران کرده بود. (مجممل التواریخ و القصص). در سنه عشر و مائین هجریه آن باروی را بیران کرد و خراب گردانید. (تاریخ قم ص ۳۵). ... از قاعده را هدم کرده بودند و آن طریقه بیران کرده بودند. (کتاب التفض ص ۴۸۷). اولاً مصر بیران کند و تخت معد و نزار بشکند. (کتاب التفض ص ۵۱۰). و رجوع به ویران کردن شود.

بیران. [بَ] (بخ) قریمای است از دانیه از توابع اندلس و عده‌ای بدان منسوبند. (از معجم البلدان).

بیران. (بخ) قریمای است از قرای نسف و در یکفرسخی آن. (از معجم البلدان).

بیرانوند. [بَ نَ وَ] (بخ) یکی از ایلات کرد ایران از طوایف ایمل پیشکوه است و تقریباً ده‌هزار خانوار و ۶۰۰۰۰ تن سکنه دارد. دارای دو قسمت است بیرانوند یاراحمد و

بیرانوند مال‌اسد و از تیره‌های ذیل تشکیل میشود: دره چی ۷۰ خانوار، کدخدا علی پناه ۸۰ خانوار، میرحیاتی ۶۰ خانوار، زارعلی ۴۰ خانوار، کدخدا محمد جعفر ۷۰ خانوار، کدخدالله ۱۰۰ خانوار. کدخدا مرد علی و کدخداسلا اسدالله ۷۰ خانوار. منسها ۳۰ خانوار، جوبه‌وند و شمس‌الدین و رادل ۲۰۰ خانوار، تاریها ۱۰۰۰ خانوار، بی‌بی طلائی ۲۰۰۰ خانوار، چغولوند ۳۰۰ خانوار، شیخه ۵۰۰ خانوار، تیره عباسقلی خان ۱۰۰۰ خانوار، بالای کامیان طوایف خسروخان و جمشیدخانی ۶۵۰ خانوار. تیره سهراب ۱۳۰۰ خانوار، تیره زید علی ۵۰۰ خانوار، جوقة کدخدا ابوطالب ۵۰۰ خانوار، شعبه محمد قلیخان، نجفقلی خان ۲۰۰ خانوار، جوقة محمدخان ۱۰۰۰ خانوار، تیره مس‌وند ۴۰۰ خانوار، ساکی ۱۰۰ خانوار، خوانین علی محمدخانی ۱۰۰۰ خانوار، تیره شبان ۴۰۰ خانوار، سیاهوردی ۳۵۰ خانوار و حور مرادی ۳۰۰ خانوار. مسکن این طوایف در دره چینی، هود، تنگ عزیز، تنگ دینار و بزدل است. قسمتی از ایل بیرانوند را اخیراً بقم، ساوه و اطراف کاشان برای شهرنشینی کوچ داده‌اند. (یادداشت مؤلف). شاخه‌ای از تیره عبدالوند هیه‌اوند از طایفه چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶). و رجوع به طایفه عبدالوند و نیز رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۶ شود.

بیرانوند. [بَ نَ وَ] (بخ) از طوایف بالا گریوه و هُرو. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۶).

بیرانوه. [بَ] (بخ) (جبال ال...) جبال البرتاب. جبال البرانس. صورتی از کلمه پیرنه^۱ است که نام کوه‌های واقع میان فرانسه و اسپانیا باشد. رجوع به الحلل السندسیه ج ۲ ص ۲۰۸، ۲۰۴ و ۲۰۶ شود.

بیرانوه. [بَ] (ل) بر وزن و معنای ویرانه است که خرابه شد. (برهان). ویران. بیران. ویرانه. (غیبات):

در عهد او چه جوئی ده‌های خسته از غم در ملک میر ظالم بیرانه چند خواهی؟ امیرخسرو.

و رجوع به بیران و ویرانه شود. **بیرانی.** (حماص) ویرانسی. خراب. (یادداشت). و رجوع به ویرانی شود.

بیرانی. (ص نسبی) منسوب است به بیران از قرای نسف. (از معجم البلدان).

بیرانی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بیران از توابع اندلس. ابوحنفص عمر بن حسن بن عبدالرزاق بیرانی نفری از آنجاست. (از معجم البلدان).

بیراه. (ص مرکب، مرکب) مقابل برآه. راه غیر معمول. راه تنگ و بد. (یادداشت مؤلف).

راه پبچاپیچ. بی‌راهه. راه غیراصلی؛ بکوه و بیابان و بیراه رفت شب تیزه تا روز بیگاه رفت. فردوسی. همی راند بیراه و دل پر ز بیم همی برد با خویشتن زر و سیم. فردوسی. به بیراه پیدا یکی دیر بود جهانجوی آواز راهب شنود. فردوسی. پیامد دمان با سپاهی گران همه نره دیوان و جنگ آوران ز بیراه مر کاخ را بام و در گرفت و بکین اندر آورد سر. فردوسی. به بیراه لشکر همیرانند سخنها شاهان همیخواندند. فردوسی. دختر گفت راه خانه از آنسوست... شاه گفت بیراه فرستادم تا لشکر اسکندر را رانینبند. (اسکندرنامه نسخه سید نفیسی). سپس دیو به بیراه چنین چند روی جز که بیراه ندانی نرود دیو رجیم. ناصرخسرو.

گه دریا گه بالا گه رفتن بیراه گه کوه و گهی ریگ و گهی جوی و گهی جبر. ناصرخسرو. — بیراه و راه؛ راه معلوم و راه ناشناخته. همه راهها اعم از سلوک و معلوم و غیر سلوک. راه و بیراه:

وز آن سوی افراسیاب و سپاه گریزان برفتند بیراه و راه. فردوسی.

نشان خواست از شاه توران سپاه ز هر سو بجستند بیراه و راه. فردوسی.

سکندر در آن دشت بیگاه و گاه دواسبه همی راند بیراه و راه. نظامی.

— [هر سو و هر طرف]: بیستند آذین به بیراه و راه فردوسی.

بر آواز شیروی پرویز شاه. فردوسی. چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه بیستند آذین به بیراه و راه. فردوسی.

از افکنده نخچیر بیراه و راه پر از کشتگان گشت چون رزمگاه. فردوسی.

چو در کشورش پهلوان با سپاه در و دشت زد خیمه بیراه و راه. اسدی.

همه مردم شهر بیراه و راه زده صف بدیوار فغفور شاه.

اسدی (گرشاسبنامه).

دگر نوبت آن شد که بیراه و راه روان کرد رایبت چو خورشید و ماه. نظامی.

— راه بیراه؛ راه غیر سلوک. راه کم رفت و آمد. راه دشوارگذار:

۱ - Pyrenées.
۲ - این بیت در گرشاسبنامه اسدی نیز آمده است.

از آن نامداران دو صد برگزید
بدان راه بیراه شد ناپدید.
فردوسی.
- راه و بیراه؛ راه معلوم و راه غیر ملوک. و رجوع به بیراه و بیراه و راه و رجوع به همین ترکیب ذیل لغت راه شود.
|| مخالف در جهت. (یادداشت مؤلف):
پر آشوب دریا از آنگونه بود
کز کوس نرستی بدل ناشنود
به شش ماه کشتی برقی برآب
کز و خواستی هر کسی جای خواب
بهفتم که نمی گذشتی ز سال
شدی کز و بیراه باد شمال. فردوسی.
- بیراه افتادن تخته‌ای از جامه؛ قرار گرفتن نه از سوی متناسب با تخته‌های دیگر.
(یادداشت مؤلف).
|| دو طرف راه را گویند که در آن جاده نباشد.
(برهان) (انجمن آرا) (آندراج). || مسافری که از جاده منحرف شده و راه را سهو کرده و گم میکند. || گمراه. (ناظم الاطباء). غاوی.
(مهدب الاسماء). ضال. ضلیل. غوی. (دهار).
بیره. گمراه. مضل. (یادداشت مؤلف). || معاند.
مخالف در عقیده و رأی:
پذیرفت باز آنکه بدخواه بود
براه آمدند آنکه بیراه بود.
فردوسی.
هر آنکس که بد پیش درگاه تو
بنفیرد بر جان بیراه تو.
فردوسی.
کسی را ندیدم بمرگ آرزوی
ز بیراه و از مردم نیکخوی.
فردوسی.
سنان سر نیزه شد بر دو نیم
دل مرد بیراه شد پر ز بیم.
فردوسی.
بیراه تر کسی بود که جانی که راه نبود راه
جوید. (منتخب قابوسنامه ص ۸). امیر عبیدالله
حرامزاده بیراه. (کتاب القرض ص ۳۹۵).
بس ز دفع این جهان و آن جهان
مانده‌اند این بیرهان بی این و آن. مولوی.
ور گروهی مخالف شاهد
راه ایشان مده که بیراهند. ازحدی.
- به بیراه افکندن؛ در ورطه گمراهی
انداختن؛ یکی را حب جاه از جاده مستقیم به
بیراه افکند. (کلیله و دمنه).
- بیراه رفتن؛ بر طریقی رفتن که راه رشد
نیست. خبط. اختباط. عسف. اعستاف.
تعسف. (یادداشت مؤلف). التعسف؛ بر بیراه
رفتن. (مصادر زوزنی). از راه خطا رفتن. راه
نامعلوم در سپردن:
چندین چراغ دارد و بیراه می‌رود
بگذار تابفتد و بیند سزای خویش. سعدی.
- بیراه شدن؛ گمراه شدن و از راه راست
خارج گشتن. (ناظم الاطباء). غی. غواپت.
(تاج المصادر بیهقی) (دهار). غواپت. ضلال.
ضلالت؛ بر قاعده مذهب حسن صباح که غیر
افتضاح نبوده است نطق صلابت و تشدد

بر بسته است تا او بیراه شد. (جهانگشای
جوینی).
- بیراه شدن دل؛ گمراه شدن دل:
دل شاه از آن دیو بیراه شد
روانش ز اندیشه کوتاه شد. فردوسی.
- بیراه کردن؛ اغوا کردن. گمراه کردن اغواء.
اضلال. تضلیل کردن. اضلال کردن. گمراه
ساختن. (یادداشت مؤلف). استغواء. (زوزنی).
از راه بدر کردن:
از آن پس که یزد ترا شاه کرد
یکی پیر جادوت بیراه کرد. دقیقی.
مراتز هم دیو بیراه کرد
ز خوبی همی دست کوتاه کرد. فردوسی.
که ما را دل ابلیس بیراه کرد
ز هر نیکویی دست کوتاه کرد. فردوسی.
و رای این بزرگیش بیراه کرد
که با ما بکین دست بر ماه کرد. اسدی.
یکی بود بسزین که او را محمد ادیب
خواندندی و داعی مصریان بود و خلقی بیحد
را از شهر و روستا بیراه کرده است.
(بیان‌الادیان). و خلقی مردم را از خراسان و
عراق بیراه کرد. [حسن صباح]. (بیان‌الادیان).
- بیراه گشتن، بیراه گردیدن؛ گمراه شدن.
بیراه شدن:
بدانش شود مرد پرهیزگار
چنین گفت آن بخرد هو شیار
که دانش ز تنگی پناه آورد
چو بیراه گردی براه آورد. ابوشکور.
شما را هوا بر خرد شاه گشت
دل آزار بسیار بیراه گشت. فردوسی.
- بیراه نهادن قدم؛ ناراست و ناروا سیر
کردن؛ در طریق قدمی چند بغیر اختیار
بتابعت شیطان و هوای نفس اماره بیراه
نهاد. (منتخب قابوسنامه ص ۶).
|| کنایه از مردم کج‌رو. (انجمن آرا) (آندراج).
کج‌رو. مردم بدکردار. || مردم بدذات و اوپاش.
(ناظم الاطباء). || کنایه از مردم نامشخص.
(برهان) (از ناظم الاطباء). || استعمار. جائز.
ظالم. (یادداشت مؤلف). معسف؛ مرد ستمکار
و بیراه. (منتهی الارب). || روسپی. (ناظم
الاطباء). || بناحق. (یادداشت مؤلف):
همه یک بدیگر برآمیختند
بهر جای بیراه خون ریختند. فردوسی.
|| کنایه از کارهای ناشایسته. (از برهان) (از
شرفنامه منیری). کار ناشایسته. (ناظم
الاطباء).
بیراه‌شوا. [ش] (حماص مرکب)
دوره گردی. آوارگی. (ناظم الاطباء). این لغت
با معنی فوق و بهمین صورت در ناظم الاطباء
آمده است اما جای دیگر دیده نشد، شاید
«بیراه‌شوی» باشد.
بیراه‌گردانیدن. [گد] (مص مرکب)

اضلال. (تاج المصادر بیهقی). تضلیل. (دهار).
بیراه کردن. از راه بگرداندیدن. از راه بیرون
بردن.
بیراهه. [ه / ه] (ص مرکب) مقابل راه. راه
غیر عادی و غیر معمول و متداول. راهی
غیر ملوک. راه غیر معمول و ملوک. راهی
غیر معروف. راهی که همگان از آن نروند.
طریق غیر ملوک. (یادداشت مؤلف). راه
دشووارگذار.
- از بیراهه انداختن؛ از غیر راه عادی رفتن.
(یادداشت مؤلف). از راه اصلی بگردیدن و راه
غیر معمول رفتن.
- از بیراهه رفتن؛ از راه غیر عادی رفتن.
(یادداشت مؤلف).
بیراهه‌ی. (حماص مرکب) حالت و
چگونگی بیراه. انحراف از راه. (ناظم
الاطباء). || گمراهی. (آندراج). ضلال.
(دهار). غی. غواپت. (المصادر زوزنی).
ضلالت. کج‌روی؛ قالوا تالله انک لفی ضلالک
القدیم (قرآن ۹۵/۱۲): گفتند تو بر همان
بیراهی خویشی که پیش از این بودی. (ترجمه
تفسیر طبری).
بر او انجمن شد فراوان سپاه
بسی کس به بیراهی آمد ز راه. فردوسی.
ز بیراهی و کارکرد تو بود
که شد روز بر شاه ایران کبود. فردوسی.
پرستش کند پیشه و راستی
ببیمد ز بیراهی و کاستی. فردوسی.
دل شاه تا جاودان شاد باد
ز کزی و بیراهی آزاد باد. فردوسی.
قائد بخشم جواب داد که نعمت تو سخت بر
من بسیار است تا بلهو و شراب می‌پردازم از
این بیراهی هلاک میشوم. (تاریخ بیهقی ج
ادیب ص ۳۲۳). و عین بیراهی را راه میدانند.
(بهاء‌الدین ولد).
کیست کوی بر ما به بیراهی گواهی میدهد
گویی آن روی شهرآرا و عیب من مکن.
سعدی.
و هیچ دقیقه‌ای از ظلم و تعدی و بیراهی
نامرعی نگذاشتند. (ذیل جامع‌التواریخ
ص ۲۴۹).
- بیراهی کردن؛ افزونی کردن در بدکاری.
(ناظم الاطباء). کج‌روی کردن و سرکشی و
نافرمانی کردن؛ آهنگ عراق کن و لر و کرد را
که همواره در راهها بیراهی میکند از راه
بردار. (رشیدی).
بیرای. (ص مرکب) (از: بی + رای = رأی)
بیرای. بی‌تدبیر. بی‌اراده. بی‌فکر. بی‌اندیشه.
بی‌وقوف:

و فرهنگ فارسی معین و دائرة المعارف فارسی و نیز رجوع به مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۲۶ و تاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۲ ص ۱۶۸، تاریخ سیستان ص ۴۰۶، تاریخ مغول ص ۵۴۵ و سبک‌شناسی ج ۱ ص ۴۱۱ شود.

بیرجند. [ج] [بخ] بخش حومه شهرستان بیرجند از سه دهستان بنام القورات، شهباباد، نهارجانان تشکیل شده. جمع قراء بخش ۵۳۳ آبادی و دارای ۴۳۴۰۱ تن سکنه است. دهستان حومه که مرکز آن شهباباد است دارای ۱۹۸ قریه و ۹۵۵۲ تن سکنه می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بیرجندی. [ج] [ص نسبی] منسوب به سرزمین بیرجند. || از مردم بیرجند. اهل بیرجند. || نام یکی از آهنگهای موسیقی است. رجوع به آهنگ شود.

بیرجندی. [ج] [بخ] ملا عبدالعلی فاضل بیرجندی منجم ایرانی. متوفی بسال ۹۳۴ هـ. ق. از آثارش: بیست باب در معرفت تقویم و شرح تذکره خواجه نصیرالدین طوسی و شرح مسجسطی و حاشیه‌ای بر شرح چغینی قاضی زاده است. رجوع به فهرست اعلام التفهیم و کشف الظنون و دائرة المعارف فارسی شود.

بیرحاه. [ب ز] [بخ] بَیْرَحَاهُ بَیْرَحَا. اما روایت مردم مغرب به اضافه است و اعراب راه برقع و جر و نصب و در بعضی روایات بیرحی نیز نقل شده است بمعنی سرزمینی متعلق به ابوظلمحه یا نام موضعی است نزدیک مسجد مدینه که معروف به قصر بنی حدیله نیز می‌باشد و این قصر را رسول اکرم (ص) در حادثهٔ افک به حسان داد. (از معجم البلدان).

بیرحاه. [ب ز] [بخ] رجوع به بیرحاه و بیرحی و معجم البلدان و مرادالاطلاع شود. **بیرحام.** [ز] [ص مرکب] (از: بی + رحام) رحام در لغت عرب بمعنی بیماری است در شکم گوسفند و مؤلف پس از نقل شعر ذیل از ناصرخسرو:

بیرحمی و درشت که از دستنت تو

نه نیک سام رست و نه بدحام بیرحام.

نوشته‌اند بنظر میرسد که کلمهٔ رحام در این شعر «زحام» باشد ولی اگر رحام باشد شاید توسعاً بمعنی رنج و بیماری است.

بیرحوم. [ز] [ص مرکب] (از: بی + رحم) درشت و ظالم. بی‌شفقت. سنگدل. (ناظم

[آندراج]: سخن بربط گفتن؛ سخنان نامنظم و غیرمنجم گفتن. پرت و پلا گفتن. رجوع به ربط شود.

بیربوشا. [ا مرکب] ^۱ بلنت زند و پازند خیار بادرنگ را گویند. (برهان) هفت قلزم) (از ناظم الاطباء) (آندراج).

بیربوم. [بخ] ^۲ سرمسک. (۱۸۷۲-۱۹۵۶ م.) نویسنده و کاریکاتورنگار انگلیسی و منتقد آثار درامی. (دائرة المعارف فارسی).

بیربیکار. (ص مرکب، ق مرکب) (از: بیر (ظاهراً ترکی) + بیکار) سخت بیکار. (یادداشت مؤلف).

بیربگی. [ز ب / ب] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بیربته. نداشتن مرتبه و رتبه. رجوع به رتبه شود.

بیربته. [ز ب / ب] (ص مرکب) (از: بی + رتبه عربی) بدون درجه و مقام. (ناظم الاطباء). فاقد مرتبه و رتبه و مقام. || حقیر و ناکس. فرومایه. (ناظم الاطباء). و رجوع به رتبه شود.

بیرجند. [ج] [بخ] شهری به خراسان و آن مرکز شهرستان بیرجند و قاینات است که در زمان سابق این ناحیه بنام قهستان نامیده می‌شد و دارای ۲۳۴۸۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹). نام بیرجند در کتب جغرافیائی نویسان قدیم اسلامی نیامده است و نخستین کس که ذکر آن را از این شهر بحیمان آورده یاقوت (متوفی ۵۶۲۳ ق.) می‌باشد وی می‌نویسد: بیرجند از زیباترین شهرهای ناحیهٔ قهستان است که در دوران خلافت از اعمال خراسان بوده است و اکنون بیرجند قصهٔ قهستان می‌باشد و حال آنکه در قرون وسطی قائن قصهٔ قهستان بشمار می‌آمده است و مانند بیرجند چندی تحت استیلا اسماعیلیه بوده است. گولد اسمید^۳ میگوید که جمعیت بیرجند در سال ۱۸۷۳ م. به پانزده هزار نفر بالغ میگردیده اما استیوارت^۴ میگوید که جمعیت آن در سال ۱۸۸۶ م. به ۱۴۰۰۰ تن بالغ میگردید اما لورینی^۵ در زمانی متأخر جمعیت آنرا به ۱۸۰۰۰ تن تخمین زده است و در پاره‌ای از نقشه‌های جغرافیائی نام بیرجند به برجن تحریف شده است. (از دایرة المعارف فارسی). شهر بیرجند اکنون یکی از شهرستانهای استان خراسان کنار مرز افغانستان کمابیش مطابق قهستان سابق است و فعلاً مرکب از ۵ بخش، حومه، درمیان، شوسف، خوسف، قاین تشکیل شده است.

جمع قراء و قصبات آن ۱۵۶۵ و نفوس آنها در حدود ۲۳۲۷۶۵ تن می‌باشد و بنا بگفته‌های ۱۴۴۱۱۲ و جمعیت شهر بیرجند ۱۳۹۳۴ تن است. رجوع به فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹

چو آگاهی آمد سوی سو فرای
ز پیروز برای و بی‌رهنمای. فردوسی.
ترا ناسزا خواند و سرسبک
و را شاه برای مغزی تک. فردوسی.
شنیده‌ای که چه دیده‌ست رای زو و چه دید
شه مخالف برای کم‌هش گمراه. فرخی.
نیود از رای سستش پای برجای
که بیدل بود و بیدل هست برای. نظامی.
برد تا حق تربت برای را
تا بمکتب آن گریزان پای را. مولوی.
فزون و قوت برای جهل است و فسون.
(گلستان).

که‌ای نفس برای و تدبیر و هش
بکش بار تیمار و خود را مکش. بوستان.
و رجوع به رأی و رای و بی‌رأی شود.
- برای شدن؛ بی‌اندیشه و بی‌فکر شدن.
بی‌تدبیر و بی‌اراده شدن.
بیرای مشو که مرد برای
بی‌پایه بود چو کرم بی‌پای. نظامی.
- برای و هوش؛ ضعیف. (منتهی الارب).
بی‌عقل و فکر. بی‌تدبیر.

تو مردم بین که چون برای و هوشند
که جانی را بنانی می‌فروشند. نظامی.
|| احمق. نادان. (آندراج). بی‌عقل. بهوش.
|| جبراً. قسراً. کرهاً. برخلاف میل. (یادداشت مؤلف). بدون اراده.
چو آگاه شد بارید زانکه شاه
بیرداخت ناکام و برای گاه. فردوسی.
ابی‌مشورت و رایزنی و تدبیر و نظریه
مرا گر نخواهد برای من
چرا کس نشانید بر جای من. فردوسی.

بیرایی. (حامص مرکب) سست‌رایسی. ضیولت. (نصاب الصبیان). ناصوابی رای.
و گر بگذری زین و جنگت هواس
سرت بر ز برای و کمیاست. فردوسی.
از سر بیخودی و بی‌رای
در سر کار شد به رسوایی. نظامی.

بیرالسبع. [ز س] [بخ] نام محلی است در جنوب فلسطین و در همین مکان در ناحیهٔ جنوبی عسقلان چاههایی وجود دارد که میگویند آنها بدست حضرت ابراهیم (ع) حفر گردیده و این محل از قرن چهاردهم متروک مانده و در نوشته‌هایی یونانی از آن ذکر می‌بمان آمده است. (از دایرة المعارف اسلامی). **بیراولان.** [ا] [ترکی] [مرکب] یک شونده. (از غیث) (آندراج). یکی شونده.

بیرای. [ز ع] [ص مرکب] (از: بی + رای) بی‌رای. بی‌عقل. بی‌تدبیر. بی‌فکر. بی‌وقوف. (ناظم الاطباء). رجوع به رای و بی‌رای شود.
بیربیط. [ز] [ص مرکب] (از: بی + ربط) بی‌پیوستگی و از تباط. که ربط ندارد. که منظم و مستنق نیست. || بی‌ترتیب. بی‌نظم.

۱- هزارش، byrbush یا درنگ بیوستی
بدهش ۹۳ (حاشیه برهان ج معین).
2 - Beerbohm (sir - maks).
3 - Goldsmid. 4 - Stewart.
5 - Lorini.

الاطباء). قسی. قالی. جبار. سخت دل. غلیظ القلب. قسی القلب. دل سخت: و ایشان با دیگر خرخیزیان نیامیزند و مردم خوارند و بیرحم و زبان ایشان دیگر خرخیزیان ندانند. (حدود العالم). از گناه بازگردید و توبه کنید تا از دست او نجات یابید و وی نزدیک است. بیلوح رسد و سخت بیرحم و بی شفقت است. (قصص الانبیاء ص ۱۷۹).

نهنگی بدخویست این زو حذر کن که بس پر خشم و بیرحم است و ناهار. ناصرخسرو.

بیرحمی و درشت که از دستبند تو نه نیک سام رست. و نه بدحام بیرحم. ناصرخسرو.

کاشکی بر دل بیرحم تو اعتمادی دارمی. (سندبادنامه ص ۷۵). مهامط و مصادع آن از خوف صیادان بیرحم منزله. (سندبادنامه ص ۱۲۰):

چون دشمن بیرحم فرستاده اوست بدعهدم اگر ندارم این دشمن دوست. سعدی.

بار بی اندازه دارم بر دل از سودای عشقت آخر ای بیرحم باری از دلم برگیر باری. سعدی.

چنان بیرحم زد تیغ جدایی که گوئی خود نبوده است آشنایی. حافظ. و رجوع به رحم شود. || وحشی. بیابانی. (ناظم الاطباء).

بیرحمتم. [رَمْ] (ص مرکب) (از: بی + رحمت) که بخشایش ندارد. || بیرحم. بی شفقت. نامهربان: این سعدالدین بیرحمتمی بود ناجوانمردی. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۴۵).

بیرحمتم اینچنین چه ماندی ارحم ترحم مگر نخواندی. مولوی. رجوع به رحمت شود.

بیرحمتمی. [رَمْ] (حامص مرکب) حالت بیرحمتم. کیفیت و چگونگی بیرحمتم. بیرحمی. سنگدلی. قساوت قلب: و از جمله بیرحمتمی و سخت دلی او یکی آن بود... که... رسید که عدد محبوسان چند است. فرمود که همه را باید کشتن سی و شش هزار تن برآمد. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۱۰۷).

ز بیرحمتمی داده پیر مجوس سواد حبش را بتاراج روس. نظامی.

بیرحمی. [رَمْ] (حامص مرکب) صفت بیرحم. قساوت قلب. سنگدلی. بی مروتی. (ناظم الاطباء). قساوت: و این چه ناجوانمردی و بیرحمی بود که از شره نفس من بر این حیوان برفت. (سندبادنامه ص ۱۵۲).

دل من خواهی و اندوه دل من نبری

اینست بیرحمی و بیمهری و پیدادگری. فرخی. هنوزش دست بیرحمی دراز است هنوزش تکیه بر بالین ناز است. نظامی. به بیرحمی از بیخ و بارش مکن که نادان کند حیف^۱ بر خویشتن. سعدی.

بیروحی. [بَ ر حَا] (إخ) زمینی است در مدینه و در آن چهار لغت دیگر است **بیرحاء** و **بیرحاء**، **بیرحاء** و **بیرحاء** و مد در تمام وجوه و نزد صاحب قاموس همه از تصحیفات محدثین است. رجوع به بیرحاء شود.

بیروخ. [بَ رَ] (إ) این کلمه در بیت زیر (لباب الالباب ج ۱ ص ۲۴۲) از محمد بن بدیع نسوی آمده و مؤلف آنرا با تردید ذکر کرده و ارجاع به **بیردخ** داده اند، و **بیردخ** بمعنی اسب تیزرو است:

که گرز ز ابر قبول تو شینی یابد^۲ ز مرغزار مراد تو برکشد بیرخ.

بیرخصتم. [رُ صَ] (ص مرکب) (از: بی + رخصت) بدون اذن. بی اجازه. بی دستوری: در ازل بر جان خاقانی نهادی مهر مهر تا ابد بیرخصت خاقان اعظم بزمکن. خاقانی.

رجوع به رخصت شود.

بیرود. (إخ)^۳ چاراراز اوسستین. (۱۸۷۴-۱۹۴۸ م). مورخ امریکائی. شهرتش مرهون کتابهای طلوع تمدن امریکا (۱۹۲۷ م). امریکا در نیمه راه (۱۹۳۹ م) و روح امریکا (۱۹۴۳ م). است. (دایرة المعارف فارسی).

بیروزه. [رُ] (إ) بیرزه. بیرزی. بیرزه. صغنی باشد مانند مصطکی، سبک و خشک و بوی تیز دارد. و طبیعت آن گرم و خشک است و مانند عمل صافی. علاج عرق النساء و نقرس کند و حیض را براند و بچه مرده از شکم بیندازد و در مرهمها نیز داخل کند و معرب آن بارزد باشد. (از برهان) (از رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج). بمعنی بیرزه است. (جهانگیری). یکی از صغفهای سقزی طایفه چتری که انزروت و بارزد نیز گویند. (ناظم الاطباء). قته. خلبانی. دانه چادر. بریجا. (یادداشت مؤلف). و رجوع به انزروت، بارزد، بیرزه و بیرزی شود:

شاکرنداریاب معنی زین که باری زینهار میشناسی بیرزد از گوهر و سوسن ز سیر.

سیف اسفرنکی. || دارویی باشد که بر دمیگها مانند تا مگس بر آن نشینند و بکند [ظ: بمکد]. (برهان) و آنرا بریزه نیز گویند. (شرفنامه منیری). دارویی که جهت منع مگس بر دمیگها مانند. (ناظم الاطباء). || براده فلزات را گفته اند مطلقاً. (برهان). براده فلزات. (ناظم الاطباء). || براده ای را گویند که رویگران از سوشن

سوهان جمع کنند. (برهان). || چیزی است که رویگران برای پیوند بکار برند. (شرفنامه منیری). چیزی را گویند که رویگران بجهت لحیم کردن و وصل نمودن چیزها بکار برند. (برهان) (ناظم الاطباء).

بیروزه. [رُ / ز] (إ) بارزد. بیرزد. بیرزی. بیرزه. بمعنی اول بیرزد باشد و آن صغنی است بغایت گنده و متنن و بعربی آنرا قته گویند و با زای فارسی هم آمده است. (برهان). بیرزه. انزروت. (ناظم الاطباء). صغنی است مانند مصطکی سبک و خشک و مثل عمل صافی و تیزیوی. طبیعت آن گرم و خشک است و در علاج عرق النساء، نقرس و راندن حیض و انداختن بچه مرده از شکم مفید باشد و در مرهمها داخل کنند و معرب آن بارزد باشد. (جهانگیری):

همچو مازو زفتشان لفع و سیه چون بیرزه چون هلیله زردشان روی و ترش چون انبله.

سعود سعدی. و رجوع به بیرزد و مترادفات کلمه شود.

بیروزی. (إ) بارزد. بیرزد. بیرزه. بیرزه. بمعنی بیرزه است. (از برهان) (از جهانگیری). رجوع بمعنی اول بیرزد و بیرزه شود.

بیرزیدن. [رُ] (ص) ارزیدن. رجوع به ارزیدن شود.

بیروزه. [رُ / ز] (إ) رجوع به بیرزه و مترادفات آن شود.

بیروس. [رُ] (إخ) نام ولیمهد ایلوس ادریانوس قیصر روم. (از عیون الانباء ج ۱ ص ۷۴).

بیروس. (إخ)^۴ امبروز گویشت. (۱۸۴۲-۱۹۱۴ م). نویسنده امریکایی. وی در جنگ داخلی از سپاهیان اتحادیه بود و بیشتر عمر خود را در سافرانیکو صرف روزنامه نویسی کرد و داستانهایی بچاپ رسانید. در ۱۹۱۳ م. به مأموریتی محرمانه به مکزیک رفت و ناپدید شد. (از دایرة المعارف فارسی).

بیروستای عید. [رُ ی عی] (إ مرکب) خوشی ساده و خالص. (ناظم الاطباء). رجوع به بیروستایی عید کردن شود.

بیرسم. [رُ] (ص مرکب) (از: بی + رسم) بیقاعده. خلاف عرف و قاعده و قانون. بدون رسومات. بی روش و ترتیب. || ظالم. قانون و قاعده ندان:

خداوند جهاندار از خانان دوستی ناید که بیرسمند و بیقولند و بدعهدند و بدپیمان.

فرخی.

۱- نل: زند تیشه.
۲- نل: کراز ابر قبول تو شینی یابد.
3 - Beard, Charles Austin.
4 - Beers. (Ambróz, guinet).

و رجوع به رسم و ترکیبات آن شود.

بی رسم و راه. [ز م] (ص مرکب) بی طریق و آیین. بی قاعده و قانون. رجوع به رسم و راه شود.

بی رسمی. [ز] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بیرسم. بی نظامی. (ناظم الاطباء). بی روشی. عمل برخلاف قانون و قاعده رفتار کردن و ظلم و تجاوز کردن: بی رسمها در ماوراءالنهر آغاز کردند. (راحة الصدور راوندی). شحنة گورخان بیرسمی و ایذای خلقان آغاز نهاد. (جهانگشای جوینی). اعمال گورخان که برخلاف ایام ماضیه بیرسمی و عدوان آغاز نهاد. (جهانگشای جوینی). و رجوع به رسم شود.

— بیرسمی رفتن؛ خلاف قانون سرزدن. ظلم و تجاوز اعمال شدن. بی عدالتی شدن. ستم رفتن. بی عدالتی صورت گرفتن: چنانکه بوالحسن حکایت کرد خواجه بو نصر را که آنجا بسیار غایت و بیرسمی رفت. (تاریخ بیهقی ج ادب ص ۴۶۲).

— بیرسمی کردن؛ برخلاف قاعده رفتار کردن. ظلم و تعدی کردن: مردم، نیز در کرمان دست گشاده بودند و بیرسمی میکردند. (تاریخ بیهقی ج ادب ص ۴۳۸). غلامی مشهور و ظالم بوده ریاست همدان بستد و نه چندان ظلم و بیرسمی کرد که در وهم آید. (راحة الصدور راوندی). لشکر خوارزم در ولایت ابهر و قزوین بیرسمی بسیار کردند. و فرزندان مسلمانان بغارت بردند. (راحة الصدور راوندی). کاشیان... عصیان بجای آوردند... و با وی بی رسمها کردند. (راحة الصدور راوندی). چون بشنید که گورخان از جنگ سلطان بازرسیده است و با رعیت و ولایت بی رسمها کرد. (جهانگشای جوینی).

— بیرسمی نمودن؛ برخلاف رسم و قاعده معمول رفتار کردن. خلاف عادت کردن:

که خسرو دوش بیرسمی نموده است

ز شاهنشہ نمیترسد چه سود است. نظامی. **بی رسم.** [ز س] (ص مرکب) (از: بی + رسن) بی افسار. رجوع به رسن شود. || اوباش. (ناظم الاطباء).

بی رس نمودن. [س] (اخ) معبد هفت طبقه‌ای بوده است در خارج بابل معروف به برج و «راولین سن» محل آنرا کشف کرده و نیز رسام در اینجا کاوشها بعمل آورده و معلوم کرده که این مکان موسوم به «برسیپ» (پا) و از محله‌های خارج بابل در ماوراء رود فرات بوده است. (ایران باستان ج ۱ ص ۵۴ و ۱۷۷). دائرة المعارف اسلامی ذیل ماده «بیره جک» نویسد، تردیدی نیست که شهر بیره جک، در موقع کنونی شهر قدیمی و مرکز

آرامیها، برسپ یا برسپ قرار داشته است و در قرن نهم قبل از میلاد از این شهر که در شمال شام و جزیره قرار گرفته بود وارد رودخانه فرات میشدند. (دائرة المعارف اسلامی). و بعید نیست که بیره جک، یا برسپ و یا بیرس نمرود همه نام یک منطقه باشند. رجوع به بیره جک شود.

بی رشاد. [رخ] نام وزیر فریدون. (مجمل التواریخ و القصص ص ۹۰).

بی روشک. [ز] (ص مرکب) (از: بی + رشک) بیرشک. بی غیرت. || بی حسادت. بی حرص. (ناظم الاطباء). || بی حرمت. (ناظم الاطباء). || دیوت. رجوع به رشک شود.

بی روشک. [ز] (ص مرکب) (از: بی + رشک) بی غیرت. (یادداشت مؤلف). || دیوت. (دهار) (زمخشری) (تقلیسی).

بی رضا. [ر] (ص مرکب) (از: بی + رضا) بی اجازت و خشنودی. (آنندراج). بدون اجازة. (ناظم الاطباء). بی خرسندی و خشنودی:

زن کز بر مرد برضا برخیزد

بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد. سعدی. و رجوع به رضا شود.

بی رغبت. [ز ب] (ص مرکب) (از: بی + رغبت) بی خواهانی. بدون تمایل. بی میل. بی اشتها. بی شوق. و رجوع به رغبت شود: زهد، زهاده؛ بی رغبت شدن. (ترجمان القرآن).

بی رغبتی. [ز ب] (حامص مرکب) بی میلی. عدم تمایل. بی اشتها:

به بی رغبتی شهوت انگیزختن

برغبت بود خون خود ریختن. سعدی.

بیروق. [ب / پ / ز] (ترکی، ! علم. (برهان) (غیاث) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج). لواء. درفش. اختر. رایب. (یادداشت مؤلف):

بر سر بیرق به لاف پرچم گوید منم

طره خاتون صبح برتق روزگار.

عماد غیری (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).

بحکمتی که خلل اندرو نیابد راه

ز مهر و ماه گشادند زان میان بیرق. انوری.

بیرق سلطان عقل صورت ظفرای تست

ابلق میدان چرخ زیر لگام تو یاد. خاقانی.

از برای یک اسبه شاه فلک

بیرق شاهوار بندد صبح. خاقانی.

تف علم تو در دم صبح

بر بیرق سام سوخت پرچم. خاقانی.

حریر سرخ بیرقها گشاده

نیستانی بدآتش در فتاده. نظامی.

برآفاق بیرق برآورده سر

عقابان ترکش برآورده پر. خواجوی کرمانی.

— بیرق کشیدن؛ درفش افراشتن:

پروین ز حریر زرد و ازرق

برسبج زر کشیده بیرق. نظامی.

|| علم افواج. (ناظم الاطباء). || علم دولتی که

بر بالای عمارات دولتی نصب کنند. (ناظم

الاطباء). بکار بردن بیرق بعنوان نشان و

علامت در نزد بسیاری از ملل قدیم معمول و

متداول بوده است. در مصر قدیم و آشور و در

نزد یهودیان معمول بوده و در کتاب مقدس

مکرر به بیرق اشاره شده است. یونانیان در

اوائل قطعه‌ای زره را که بر سر نیزه‌ای نصب

شده بعنوان بیرق بکار میکردند بعدها شهرهای

یونانی هر یک بیرقی مخصوص بخود داشتند

و در نزد رومیان نیز استعمال بیرق معمول

بوده است. قسطنطین پس از گرایش به

مسیحیت بیرقی که نام عیسی بحروف یونانی

بر روی پارچه‌ای از ابریشم ارغوانی داشت

معمول ساخت. بیرقهای اولیه اروپا جنبه

مذهبی داشت و قدیمترین آنها بیرق دانمارک

میباشد. در قرون وسطی بیرقهای متعدد بکار

میرفت. استعمال بیرق ملی از اواخر قرن

۱۸م. معمول شد. در دوره اسلامی اهمیت

خاصی به بیرق داده میشد در زمان پیغمبر

(ص) آنرا لواء و نیز رایه میگفتند. امویان بیرق

سفید، عباسیان و شیعیان بیرق سبز بکار

میکردند ایرانیان نیز در دوره‌های مختلف

تاریخ خود بیرقهای مختلف با نقوش و اشکال

گونگون بکار برده‌اند درفش کاویان معروف

است و در دوره کورش بیرقی سفید با نقش

عقاب زرین بکار میرفته است و دیگر

پادشاهان قدیم ایران خورشید را بعنوان

علامت روی درفش یا بیرق خود انتخاب

میکردند و گاهی ماه زرین بر بالای درفش

قرار میگرفته و قدیمترین آثار که در دست

است به ۱۴۵۰ سال قبل از میلاد تعلق دارد.

در ایران اسلامی اولین بیرقی که دارای نقش

شیر و بر بالای آن ماهی زرین بود تعلق به

سلطان مسعود غزنوی داشت و در عهد بعضی

از سلاطین سلجوقی نیز بر بیرق نقش شیر

دیده شده است. و علامت بیرق مغولها از دوره

الجاتیو بعد از یک قسمت مربع و حاشیه‌دار

و یک قسمت اضافی و دو زبانه تشکیل شده و

شیر آن که در قسمت مربع و حاشیه‌دار نقش

شده در حال ایستاده است. بیرق آق

قویونلوا، با علامت گوسفند و خورشید

است. و از آن شاه طهماسب، خورشید بر

پشت بره بود. از دوره شاه عباس بعد بیرق

رسمی شیر و خورشید بود و بیرقهای

نوک‌باریک با رنگهای مختلف و پارچه‌هایی

قیمتی بوده است و روی این بیرقها را یا آبی

از قرآن یا شمشیر ذوالفقار علی (ع) یا شیری

که خورشید طالع بر پشت دارد نقش میکردند.

بیرق در زمان صفویه دوزبانه و نوک تیز بود با نقش ایستاده با دم علم کرده که خورشید طالع شیری سر آن در بالای در آسمان قرار دارد. بیرقهای نادرشاه و سلطنتی، از پارچه‌های راه راه قرمز آبی و سفید و زرد بوده و بعضی گفته‌اند که نقش شیر و خورشید راه هم داشته است.

بیرقهای دوره قاجاریه: از زمان آغا محمدخان اطلاع دقیق در دست نیست اما در دوره فتحعلیشاه همان شیر و خورشید دوره صفویه بوده است و بعضی از آن مزین بناورهای تافته سفید و ریشه‌های زرین با زمینه‌ای سرخ رنگ است که بر بالای آن پنجه‌ای است از نقره که معرف دست علی (ع) است و بیرقهای کوچک با زمینه آبی و در بالای آن نیزه زرین نصب شده معمول و متداول بوده است. بیرق ملی ایران بشکل مستطیلی است، از سه رنگ سبز و سفید و سرخ با علامت شیر و خورشید میباشد. موارد استفاده از بیرق مختلف و متنوع است و برافراشتن بیرق تابع تشریفات و قراردادهای خاصی است. (از ایرانشهر ج ۲ ص ۹۵۰) (از دائرة المعارف فارسی). و نیز رجوع به تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۱ ص ۱۳۳ و تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۶۷ و ۲۶۶۳ و نشوءاللقه ص ۹۵ و کتاب النقض ص ۲۶۰ و تاریخچه شیر خورشید کسروی شود. | ادرفش کوچک و چوبی که نشانه مقصد در میدان اسبدوانی نصب کنند معرب آن هم بیرق است. (از حاشیه برهان ج معین). قصب در اسبدوانی، بیرق اول قصب السبق. (یادداشت مؤلف). | اشقه حریر رنگین که بر سر علم و نیزه و کلاه خود بندند. (برهان) (ناظم الاطباء). پارچه که بر سر علم بندند. | پرده علم. (ناظم الاطباء). | نشان فوج و غیره که کوچک باشد. (غیاث).
- بیرق نور؛ روشنائی صبح کاذب. (ناظم الاطباء).

بیرقدار. [ب / پ / ر] (نف مرکب) دارنده بیرق. دارنده اختر و درفش. علمدار. حامل لواء. حامل بیرق.

بیرقدم. [] (بخ) (المولی) عبدالحلیم بن شیخ بیرقدم بن نصوح بن موسی بن مصطفی عبدالکریم بن حمزه. از علماء قرن یازدهم هجری. او راست؛ کشف رموز. غررالاحکام و تئور الحکام (فقه حنفی) تألیف ۱۰۶۰ ه. ق. (از معجم المطبوعات).

بیرکاباد. (بخ) از طسوج جبل به قم. (تاریخ قم ص ۱۱۸).

بیرکان. (بخ) از دیه‌های جبل به قم. (تاریخ قم ص ۱۲۶).

بیروک بالا. [ز] (بخ) دهی از دهستان خرق

بخش حومه شهرستان قوچان است و ۴۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بیروک پائین. [ز] (بخ) دهی از دهستان خرق بخش حومه شهرستان قوچان است و ۶۳۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بیروکلان. [ک] (بخ) اولاف کسریستان. (۱۷۶۷ - ۱۹۱۷ م.) فزیکدان نروژی. وی در تکمیل طریقه تثبیت نیتروژن بوسیله قوس برقی سهم بود و در مفناطیس کار کرد. (دائرة المعارف فارسی).

بیرکلی. [] (بخ) (۹۲۹-۹۸۱) زین‌الدین محمد بن بصرعلی محیی‌الدین معروف به بیرکلی یا برکلی یا برکوی. از قصبه بانی کری از شاگردان محیی‌الدین معروف به اخ‌زاده و در زهد از ملازمان شیخ عبدالله قرمانی بیرامی و از مصاحبان عبدالرحمان قاضی عسکر سلطان سلیم و مردی پرهیزگار و طالب علم و معرفت بود در اواخر عمر به قسطنطنیه آمد و محمد باشا وزیر وقت را موعظه کرد. او راست؛ اظهار الاسرار (نحو). امتحان الاذکیاء (نحو). در شرح لب‌الالیاب بیضاوی. امعان الانظار (صرف). الدررة الیتیمة (تجوید). رساله الزیادة. رساله فی مصطلح الحدیث. روض الجنایة. السیرة المحمدیة. (تألیف ۹۸۰ ه. ق.). العوامل. العوامل الجدیدة. کفایة المبتدی (صرف) و غیره... و بیشتر این آثار طبع رسیده است. (از معجم المطبوعات).

بیرکس. [ی / ن] (بخ) و یسلم. (۱۸۶۲-۱۹۵۱ م.) فزیکدان نروژی. تحقیقاتش در هواشناسی و امواج برقی در تکامل تلگراف بیسیم مؤثر بود. (دائرة المعارف فارسی).

بیرگ. [ز] (ص مرکب) (از: بی + رگ) که رگ ندارد. بی رگ و پوست. بی‌جان؛ بدو گفت گردوی کای پیر گریگ تو نشیندی آن داستان بزرگ

اگرچه برادر بود دوست به چو دشمن بود بی‌رگ و پوست به. فردوسی. | کنایه از بیدل و بی‌غیرت. (برهان) (ناظم الاطباء). مرد بسی غیرت و بی‌حمیت و بی‌عصیت چه عصب در لفظ عرب بمعنی رگ و بی است که قوت حرکت بدن بدان است. (انجمن آرا) (آندراج). و رجوع به رگ شود. | کنایه از کاهل در کار. تبیل. بی‌پشت کار. (یادداشت مؤلف).

بیرگه. (بخ) رشته کوه جنوب شرقی ایران در بلوچستان در شمال شرقی ایرانشهر. امتدادش از شمال غربی تا جنوب شرقی است و ارتفاعش به ۲۷۴۰ متر میرسد. (دائرة المعارف فارسی).

بیرگان. (بخ) نام دهستان بخش شوراب شهرستان شهرکرد است و دارای ۹ آبادی و ۱۶۷۰ تن سکنه است. (از دائرة المعارف فارسی).

بیرگنده. [گ] (بخ) بیرجند. شهری واقع در شرق خراسان که معرب آن بیرجند است؛

قطعه دیگر از آن بنده برد در نساپور آن پلید بدسیر خواند بر ترشیزیان و یکمنی زعفران بیرگندی کرد جر. یوربهای جامی (از انجمن آرا).

رجوع به بیرجند شود.

بیرگونی. [] (بخ) تیره‌ای از طایفه موگویی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

بیرگی. [ز] (حامص مرکب) صفت بیرگ. رجوع به بیرگ شود.

بیرله. [ل] (ترکی، حرف اضافه) بمعنی بآء معیت. (آندراج) (غیاث).

بیرم. [ب / پ / ر] (ل) نوعی از پارچه ریسمانی باشد شبیه به مثقالی عراق. لیکن از او باریکتر و نازکتر است. (برهان). نوعی از پارچه ریسمانی باشد که شبیه بود بمثقال [بمثقالی] و از او باریکتر و لطیف‌تر شود. (از رشیدی) (از جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). نوعی از پارچه باریک. (غیاث). پارچه نازک نخ. | در شواهد ذیل ظاهراً بمعنی پارچه ابریشمی و دیاست؛

چو خورشید در قیر زد شعر زرد
گهریفت شد بیرم لاچورد. فردوسی.
به تیر با سپر کرگ و مغفر پولاد
همان کند که بسوزن کنند با بیرم. فرخی.
گهی سرخ چون باده ارغوانی
گهی زرد چون بیرم زعفرانی. فرخی.
بیرم سبز برفکنده بلند
شاخ او کرد بسدین مشجب. فرخی.
یکی چون زمردین بیرم، دوم چون بسدین مجمر
سیم چون مرمرین افسر، چهارم عنبرین بدری.
منوچهری.

طوطی به حدیث و قصه اندر شد
با مردم روستائی و شهری

۱- این نشانه‌ها مربوط به پرچم ملی ایران قبل از پیروزی انقلاب اسلامی می‌باشد. بعد از سال ۱۳۵۷ پرچم ملی ایران به شکل زیر تغییر پیدا کرده است:

از سه رنگ سبز و سفید و سرخ تشکیل شده که در حاشیه رنگ سفید آن ۲۲ الله اکبر به علامت پیروزی انقلاب در ۲۲ بهمن ماه و در وسط همین رنگ آرم مخصوص جمهوری اسلامی ایران قرار دارد.

بیرمس. [م] [اخ] قریه‌ای از قرای بخارا. (از مراصد الاطلاع) (از معجم البلدان).
بیرمسی. [م] (ص نسبی) منسوب است به بیرمس که قریه‌ای از قرای بخاراست. (از انساب سمانی). و ایومحمد حمدین عمر بخاری بیرمی بدانجا منسوب است. (از معجم البلدان).

بیرم‌علیخان. [ب ز ع] [اخ] — بیرام علیخان. حاکم مرو (۱۱۹۷-۱۲۰۰ ه. ق. / ۱۷۸۲-۱۸۷۳ م). پدر او از قبیله عزالدین‌لو از خاندان قاجار بوده است که در زمان شاه‌عباس اول در مرو حکومت میکرده‌اند. مادرش از قبیله سلترترکمان بود. بیرم علی‌خان در تهور و شجاعت بی‌نظیر و در میان مردم ترکمان معروف بوده و در نتیجه همین تهور بود که بدست حاکم بخارا (شاه‌معموم) بقتل رسید. از وی دو فرزند بنام محمدکریم و محمدحسین ملقب به افلاطون عصر باقی ماند. اولی حکومت مرو را بدست گرفت و دومی اشتغال بتحصیل علم داشت. (از دائرة المعارف اسلامی). رجوع به بیرام علیخان شود.

بیرم‌علیخان. [ب ز ع] [اخ] (قلعه... در ناحیه جنوبی مرو قدیم قلعه‌ای است بسیار قدیمی بطول ۹۰۰ ذرع و عرض ۶۰۰ ذرع که بنا بگفته ژوکوفسکی آخرین کار بیرم علی‌خان بوده است ولی بطور کلی نام بیرم به کلیه آثار مخروطیه مرو قدیم اطلاق میگردد. (از دائرة المعارف اسلامی).

بیرم‌لاحه. [] [اخ] محلی است نزدیک کرپلا. (زنده‌القلوب ص ۳۲).

بیرمی. [ب ز] (ص نسبی) منسوب است به بیرم که آن را سلطانی نیز نامند و آن نام پارچه ابریشمی چون مثقالی است. رجوع به دیوان البسه نظام قاری ص ۱۷۵ و نیز رجوع به بیرم شود.

بیرمیه. [ب ز می ی] [اخ] فرقه‌ای منسوب به بیرم و آن یکی از فرقه‌های دراویش در آنکارا است که بیرم آن را تشکیل داد. این فرقه شعبه‌ای از نقشبندیه است و در استانبول تأسیساتی دارد. (از دائرة المعارف اسلامی). رجوع به بیرام شود.

بیرون. [ب] [ق] مخفف بیرون است که نقیض اندرون باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). مخفف بیرون است چنانکه اندر مخفف اندرون است. (انجمن آرا). برون: ای مظفرشاه اگرچه تو نیارایی بچنگ از بی آرایش این جیش مظفر برون آر. عسجدی (از لغت فرس اسدی).

رجوع به بیرون شود.
بیرنچ. [ز] (ص مرکب) (از: بی + رنج) آسوده. راحت. سلیم. سالم. بی درد و رنج.

تندرست:

باز تو بیرنچ باش و جان تو خرم

رودکی.

بانی و با رود و با نیذ قناروز.

فردوسی.

همیشه تن شاه بیرنچ باد

فردوسی.

نشستش همه بر سر گنج باد.

فردوسی.

چو ماهوی گنج خداوند خویش

فردوسی.

بیاورد بیرنچ بنهاد پیش.

فردوسی.

بیدامت بیرنچ فرزندوار

فردوسی.

بگیتی تو مانی ز من یادگار.

فردوسی.

یکی بیرنچ و بیدرد و دوی سختی و بیماری

منوچهری.

سیم بی‌دل و بیخواری چهارم بیم و شادی.

ناصر خسرو.

وز قسمت ارزاق بیرسیدم و گفتم

ناصر خسرو.

چونست غمی زاهد و بیرنچ ستمگر.

ناصر خسرو.

یک زاهد رنجور و دگر زاهد بیرنچ

ناصر خسرو.

یک کافر شادان و دگر کافر غمخور.

فردوسی.

— بیرنچ گشتن؛ آسوده و آرام شدن؛

فردوسی.

ز ترکان همه پیشه نارون

فردوسی.

برستند و بیرنچ گشت انجمن.

فردوسی.

— سلیم. بی آزار و اذیت. که رنج نرسانند؛

فردوسی.

بیرسیدشان گفت بیرنچ کیست

فردوسی.

بهر جای درویش و بی‌گنج کیست.

فردوسی.

خنک مرد بیرنچ و پرهیزگار

فردوسی.

بوژه کسی کو بود شهریار.

فردوسی.

تو بیرنچ را رنج نمای هیچ

فردوسی.

همه مردی و داد دادن بسیج.

سنائی.

رنجه‌دارنده کم زید چو مگس

سنائی.

هست بیرنچ از آن زید کرکس.

سنائی.

— بیرحمت. بدون مشقت. آسان. سهل. بدون

فردوسی.

تعب؛

فردوسی.

شهنشاه را کارها ساخته‌ست

فردوسی.

در این کار بیرنچ پرداخته‌ست.

فردوسی.

همی گفت بیرنچ تخت این بود

فردوسی.

که بی کوشش و درد و نفرین بود.

فردوسی.

که اندر جهان سود بیرنچ نیست

فردوسی.

هم آنرا که کاهل بود گنج نیست.

فردوسی.

تا نبینی رنج و ناموزی ز دانا علم حق

ناصر خسرو.

کی‌توانی دید بیرنچ آنچه آن نادان ندید.

ناصر خسرو.

ترا بیرنچ حلوانی چنین نرم

نظامی.

برنج سرد را تا کی کنی گرم.

نظامی.

— بی رنج یافتن؛ بی زحمت به دست آوردن؛

فردوسی.

چو بی رنج یابی تو بیرنچ باش

فردوسی.

نگهبان این لشکر و گنج باش.

||بیرحمتی:

به آسانی نیایی شادکامی

به بیرنجی نیایی نیکامی. (ویس و رامین).

رجوع به بیرنچ شود.

بیرنگ. [ز] (ص مرکب) (از: بی + رنگ) که

رنگ ندارد. که فاقد لون است. بدون‌رنگ.

عديم‌اللون: آب ماده‌ای است بیرنگ. ||

(ص مرکب) نشان و هیولایی باشد که نقاشان و

مصوران، مرتبه اول بر کاغذ و دیوار بکشند و

بعد از آن قلم‌گیری کنند و رنگ‌آمیزی نمایند

و همچنین بنایان که طرح عمارتی را رنگ

ببریند. (برهان). طرحی که نقاشان به قلم‌موی

افکنند بعد رنگ آمیزند. (از شرفنامه منیری).

نمونه‌ای که پیش از بنای عمارت کشند و

بمعنی نقشه تصویر که هنوز در آن

رنگ‌آمیزی نکرده باشند. و بمعنی گرده

نقاشان که بر کاغذ سوزن زده دوده یا سپیده

میگذرانند و بر اثر آن آنچه مطلوب باشد

مینگارند. (غیث). آن باشد که چون مصوران

و نقاشان خواهند که تصویر و نقاشی کنند

نخست طرح آن را بکشند و بعد از آن پر کنند

و بنایان چون عمارتی که خواهند بسازند

طرح‌ریزی نمایند. (فرهنگ جهانگیری).

نمونه و طرحی که پیش از کشیدن صورت یا

پیش از بنای عمارت کشند. (رشیدی). آن

باشد که نقاشان چون خواهند که تصویر کنند

نخست طرح آن را بکشند بیرنگ. پس از آن

برنگ بیاریند. بنایان نیز چنین کنند اول طرح

عمارت به بیرنگی و بعد از آن رنگ‌ریزی کنند.

(انجمن آرا). نمونه و طرحی که پیش از کشیدن

صورت یا بنای عمارت نقاشان از زغال و

غیره کشیده و پس از آن برنگ بیاریند و بعد

از آن رنگ‌ریزی کنند و بعضی آن را هیولنی

خوانند و این مجازی است که حقیقت گشته و

با لفظ زدن بمعنی بساختن این کار بود.

(آندراج). هیولای هر چیز را گویند و نقاشان

چون صورتی کشند بیرنگ بکشند و بعد از آن

نقش کنند. (اوبهی). رقمی را گویند که نقاشان

پیش از کشیدن صورت کشند و آن را رنگ

کاملتی نباشد. نشان و هیولانی که نقاشان در

اول به روی کاغذ و پرده کشند و بعد قلم‌گیری

کنند و رنگ‌آمیزی نمایند و نیز رنگ و طرح

عمارتی که معماران سازند. (ناظم الاطباء).

طرح. گرده. نقشه. زمینه؛

همه را تا بد به امر قدم

زده بیرنگ در سرای عدم. سنائی.

چهارگوهر بسمی هفت‌اختر

شده بیرنگ را گزارش‌گر

آنکه بی‌خامه ز ترا بیرنگ

هم تواند گزاردن بیرنگ. سنائی.

بیرنجی. [ز] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بیرنج. بی‌آزاری. بی‌اذیتی.

داده رنگ ترا قضا ترکیب زده نقش ترا قدر بیرنگ.

انوری (از شرفنامه منیری).

نگار لاله و گل بین که نقشند بهار
بچهر بدستی بر آب میزند بیرنگ.

نجیب جرفاذقانی.

مثال بزم تو برداخت نقشند ازل
هنوز نازده نقش وجود را بیرنگ.

ظهور فاریابی.

میزند بیرنگ نقش تاج را نقاش باد
از زمرد شاخ و برگ خوش بر آن می آورد.

سلمان ساوجی.

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت
حالیا بیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی.

حافظ.

در پرده غیب نقشها مانده است
تو باش که این هنوز بیرنگ است.

شرف اصفهانی (از انجمن آرا).

چو بیرنگ جهان را زده به بیرنگی جهان آرا
مخور نیرنگ رنگ از خود ترا رنگت از مباد.

وصال شیرازی (از انجمن آرا).

کاف کن، در مشتیش چو بگشت

صنع بیرنگ هر دو عالم زد.

(تاج المآثر از شرفنامه منیری).

و به پرگار ایجاد بیرنگ وجود این گوی اخضر
زد. (تاج المآثر).

اوهولای هر چیز را گویند. (اوهبی). و بعضی
بیرنگ را هیولی خوانند و این مجازی است

که حقیقت گشته. (از آندراج). جسم. ماده.
ماده‌المواد. عنصر:

آنکه بیرنگ زد ترا بیرنگ

بازنستاند از تو هرگز رنگ.

خط و عذار تو مشروح کارنامه حسن
لب و دهان تو بیرنگ نقش جاویدان.

شمس طیبی.

ا|| (ص مرکب) رنگ باخته. رنگ پریده.
افسرده. سفید همچون گنج (چهره):

زیبماری او^۲ غمی شد سپاه
چو بیرنگ دیدند رخسار شاه. فردوسی.

— بیرنگ داشتن چهره کسی؛ وی را
رنگ پریده و ترسان و افسرده داشتن:

تو با دشمنت رخ بر آژنگ دار

بداندیش را چهره بیرنگ دار. فردوسی.

— بیرنگ شدن رخ کسی؛ رنگ پریده شدن.
رنگ باختن. رنگ زرد شدن. افسرده گشتن.

دگرگون شدن. تغییر کردن. رنگ باختن:

رخ شاه برگاه بیرنگ شد

ز تیمار بیژن دلش تنگ شد. فردوسی.

بقیصر بر از کین جهان تنگ شد

رخ نامدارانش بیرنگ شد. فردوسی.

ا|| ساده و بی تعقید و پیچیدگی و تزئین:
سخن را تا نداری صاف و بیرنگ

ز دلها کی زاید زنگ و زنگار. ناصر خسرو.
ا|| کاسد. ناروا. بی رونق. بی رواج:

شعر بیرنگ ولیکن شعرا رنگ برنگ

همه چون دول دوان و همه سنگند و مشنگ.

قریب الدهر.

— بیرنگ شدن کار؛ کنایه از بی رونق شدن و
کاسد و ناروا شدن آن:

بخاک اندر آگر^۳ جهان تنگ شد

همه کار بی برگ و بیرنگ شد. فردوسی.

ا|| بی جلوه:

دروغ آنکه بیرنگ و زشتست و خوار

چه بر پایکار و چه بر شهریار. فردوسی.

ا|| (ا مرکب) مؤلف در یادداشتی نوشته اند:

گمان میکنم این کلمه را بجای تشه و اطلس

جغرافیایی نیز بکار توان برد. ا|| نزد محققان

(حکما)، ظهور احدیت است و اشاره بعالم

وحدت که عبارت از مرتبه‌ای بمرتبه بود که

آن اسقاط اضافات ذات معرا از لباس اسما و

صفات است تعالی و تقدس. (برهان). بمعنی

ظهور وحدانیت حق تعالی. (غیاث). به

اصطلاح حکمت ظهور احدیت و اشاره به

عالم وحدت است. (ناظم الاطباء).

بیرنگک. [ز] [اخ] برنگ. خلیج برنگ.

دریای بیرنگ. باب بیرنگ. (یادداشت مؤلف).

رجوع به برنگ و باب برنگ شود.

بیرنگگور. [ز] [گ گ] (ص مرکب) (از: بی

+ رنگ + گر) طراح. نقشه کش. (یادداشت

مؤلف).

بیرنگگری. [ز] [گ گ] (حامص مرکب)

عمل بیرنگگر. طراحی. (یادداشت مؤلف).

رجوع به بیرنگگر شود.

بی رنگ و بو. [ز] [گ] (ص مرکب) (از: بی

+ رنگ + و + بو) که فاقد طعم و رایحه است.

ا|| کنایه از بی خاصیت. رجوع به رنگ و بو

شود.

بیونگی. [ز] (حامص مرکب) صفت بیرنگ.

(یادداشت مؤلف). حالت بیرنگ. ا|| بیجونی

حق، و نزد محققان ظهور احدیت است و

اشاره به عالم وحدت که عبارت از مرتبه‌ای

بمرتبه بود که اسقاط اضافات ذات معراست

از لباس اسماء و صفات تعالی و تقدس. (از

برهان) (غیاث) (آندراج):

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد

موسی با موسی در جنگ شد

چون به بیرنگی رسی کان داشتی

موسی و فرعون دارند آشتی. مولوی.

— عالم بیرنگی؛ بی تعینی و بی صورتی.

(انجمن آرا).

بیرو. (ا) بیرو. کیسه و خریطه زر و پول و غیر

آن. (برهان). کیسه و خریطه را گویند که در آن

زر و امثال آن نهند. (انجمن آرا) (از آندراج)

(از ناظم الاطباء). رجوع به پیرو شود.

بیرو. (ص مرکب) (از: بی + رو) بيشرو. پررو.
کنایه از مردم بی انفعال و بی آزر و کسی که

سخنان ناخوش به روی کسی میگوید.

(برهان) (ناظم الاطباء). کنایه از مردم بی

انفعال و آزر که سخنان ناخوش بر روی

آدمی گویند و از بدی شرم نکنند. (انجمن آرا)

(آندراج). بی مروت. (غیاث). بی حیا. بی

چشم و رو. رجوع به رو و ترکیبات آن شود.

بیروان. [ز] (ص مرکب) (از: بی + روان)

بی جان. بی روح. رجوع به روان شود.

بیروان. [ز] [اخ] نام محلی کنار راه

کرمانشاه به نوسود میان لقطه و درونه در

۴۳۰۰۰ گزی کرمانشاه. (یادداشت مؤلف).

بیروایی. [ز] (حامص مرکب) ناروایی.

عدم رواج. کساد. بیرونی بازار. کاسدی:

کاسدی و بیروایی از لب و دندانت

بر صدف و دژ و بر شکر زده داری. سوزنی.

رجوع به روا شود.

بیروبیجان. [ز] [اخ] ا|| ایالت خودمختار

یهودی در جنوب شرقی سیریه در اتحاد

جماهیر شوروی، بر سرحد منجوری که

۱۰۸۴۱۹ تن سکنه دارد. کرسی آن

بیروبیجان ۲۹۶۵۴ تن سکنه دارد. طلا. آهن

در ۱۹۳۴ م. بکمک دولت و بوسیله یهودیهای

روسیه و جاهای دیگر دنیا برای مهاجرین

تأسیس شد و در ۱۹۴۸ م. از سکنه اش حدود

نیمی یهودی بودند. (از دائرة المعارف

فارسی).

بیر و بیکار. [ز] (ص مرکب. از اتباع)

بیربیکار. بالتمام بیکار: جوان بیر و بیکار

نباید وقت بگذرانند. (یادداشت مؤلف).

بیروت. [ب] [اخ] دهی از دهستان ربع

شامات بخش ششم شهرستان سبزوار است

و ۲۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۹).

بیروت. [ب] [اخ] شهری است معروف بر

ساحل دریای شام و از اعمال دمشق است.

فاصله میان آن تا صیدا سه فرسنگ است و بنا

بگفته بطلمیوس طول بیروت ۶۵ درجه و ۴۵

دقیقه است و عرض آن ۳۳ درجه و ۲۰ دقیقه

است. بیروت تا هنگامی که بتصرف مسلمانان

بود به بهترین وجه بود. تا آنکه در شوال ۵۰۳

ه. ق. پادشاه قدس آن را بتصرف خویش

دراورد و در سال ۵۸۳ ه. ق. صلاح الدین

۱ - این کلمه در چاپ مرحوم علامه قزوینی

طاب ثراه نیزنگ آمده و من آنرا بیرنگ میخوانم.

(یادداشت مؤلف).

۲ - نل: شه.

۳ - نل: بخانه درآی ار.

4 - Birobidzhan.

5 - Beirut.

ایوبی آن را بازستاند و از این شهر بسیاری از اهل علم و دانش برخاسته‌اند. (از معجم البلدان). بیروت، بیروت^۱، بیروتی، بیروته یا بروت^۲، یکی از شهرهای فنیقیها و از ادوار ماقبل تاریخ یعنی از ادوار کتیبه‌های تل‌العمارنة - چهارده قرن قبل از میلاد - دارای سابقه تاریخی و مملکتی مستقل بوده است. در زمان دیادوشی^۳ بدست مصریان افتاد سپس آنتیوخوس سوم^۴ آن را مسترد داشت. این شهر توسط دیودوتوس^۵ در سال ۱۴۰ ق.م. ویران گردید و توسط امپراطور اگست ترمیم شد و آن را یکی از مستعمرات رومی قرار داد. مدرسه حقوق و ادبیات بیروت با مدارس آتن و اسکندریه و قیصریه رقابت میکرد و در آخر قرن چهارم بعد از میلاد یکی از مهمترین شهرهای فنیقیه و اسقف‌نشین بود. زلزله‌های سال ۲۴۹ و ۵۲۹ م. همراه با امواج دریا ویرانش کرد. در سال (۶۳۵ م. / ۱۴ ق.هـ.) ابوعبیده آن را تصرف نمود و با استیلای حکومت اسلامی دوره جدیدی در آبادانی و عمران بیروت آغاز گردید. معاویه نخستین خلیفه بنی‌امیه مهاجرنشینی از ایران به آنجا منتقل نمود و آنجا را مرکز و پایگاه حملات دریائی خود قرار داد. در جنگهای صلیبی در ۲۷ آوریل ۱۱۱۰ م. / ۵۰۳ هـ. ق. بتصرف صلیبیان (بلدوین اول) درآمد. صلاح‌الدین ایوبی در ۱۱۹۹ م. آن را مسترد داشت اما مجدداً سقوط کرد و تا ۱۲۹۱ م. در تصرف صلیبیان بود. این شهر مدتی مورد نزاع میان مسلمانان و صلیبیان بود و سرانجام در دوره ممالیک مصر بتصرف قطعی مسلمانان درآمد (۱۲۹۱ م. / ۶۹۰ هـ. ق.). عثمانیان آن را از ممالیک گرفتند (۱۵۱۶ م.) و در دوران حکومت ترکها امیرفخرالدین از خاندان مغن و رئیس دروزها در آنجا حکومت میکرد (۱۵۹۵ - ۱۶۳۴ م. / ۹۸۰ - ۱۰۲۳ هـ. ق.). گرجچه حکومت عثمانیها موجب ویرانی این شهر گردید اما امیر فخرالدین در راه نهضت فرهنگی در این شهر کوششهای فراوان نمود. در دوره مبارزات بشیر شهاب ثانی و استقلال‌طلبی ابراهیم پاشا سرانجام ناوگان متحد اتریش و انگلستان و عثمانی آن را بمباران کردند (۱۸۴۰ م.) و اهمیت تجارتی آن از بین رفت. در ۱۹۱۸ م. فرانسویان آن را از عثمانیها گرفتند و در ۱۹۱۹ م. آن را پایتخت لبنان بزرگ که بعداً جمهوری لبنان گردید قرار دادند و بیروت جدید در سال ۱۹۵۳ م. با ۲۵۰۰۰۰ تن جمعیت دو ثلث مسیحی و بقیه مسلمان (در حدود ۱۲۰ هزار تن)، در کنار دریای مدیترانه و بندر عمده لبنان و در دامنه کوههای آن قرار دارد و دارای

دانشگاههای امریکائی و فرانسوی و لبنانی و جراید و مجلات و چاپخانه‌ها و از مهمترین مراکز فرهنگی خاورمیانه است. فرودگاهش هم‌رتبه فرودگاههای بین‌المللی و حلقه ارتباط بین شرق و غرب است. و نیز رجوع به حدود العالم، تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی، سفرنامه ناصرخسرو، تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۱۰ و ج ۳ ص ۲۳۷، دائرةالمعارف اسلامی، و قاموس کتاب مقدس، دائرةالمعارف بنیانی، دائرةالمعارف فارسی، رحله ابن بطوطه، قاموس‌الاعلام ترکی شود.

بیروتی. [ب] [ص نسبی] منسوب است به بیروت که بلدیت از بلاد ساحل شام. (از انساب سمعانی). رجوع به بیروت شود.

بیروج. (ا) مهرگیاه. (ناظم الاطباء). (از کلمه مصحف بیروح است. رجوع به بیروح شود.

بیروح. [ب] [ع] (ا) مهرگیاه. (ناظم الاطباء). اما کلمه مصحف بیروح است. رجوع به بیروح شود.

بیروذ. [ب] [ا] (ا) بیروذ. ناحیه‌ای از نواحی اهواز. رجوع به بیروذ شود.

بی رودریاستی. [د] [ق] (ص مرکب) رک. بی‌برده. (یادداشت مؤلف). بی‌شمرساری. بدون ملاحظه. رجوع به رودریاستی شود.

بیروذی. [ب] [ص نسبی] منسوب است به بیروذ که از نواحی اهواز است. (از انساب سمعانی).

بیروذ. [ب] [ا] (ا) ناحیه‌ای است میان اهواز و شهرالطیب و چون دارای نخیل بسیار است آنرا بصره صغری نیز گفته‌اند و گویند که در گذشته قصبه کوره بوده و یاقوت نویسد من آن را دیده‌ام و عده‌ای بدان منسوبند. (از معجم‌البلدان). بیروذ. و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی و مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۲۲۶ شود.

بیروذی. [ب] [ص نسبی] منسوب است به بیروذ. (از معجم‌البلدان). رجوع به بیروذ شود.

بیروز. (عرب، ص. ا) معرب بیروز. رجوع به بیروز شود.

بیروز. (ص مرکب) (از: بی + روز). بدبخت. (ناظم الاطباء)

بیروز. (ا) فیروزه. سنگی باشد سبزرنگ شبیه به زمرد لیکن بسیار کم‌به و کم‌قیمت. (برهان) (از رشیدی). سنگی باشد سبزرنگ و بعضی گفته‌اند شیفته کبودرنگ که به پیروزه مشتهه شود. (انجمن آرا):

چنان مستم چنان مستم من امروز که فیروزه نمیدانم ز بیروز. مولوی. رجوع به فیروزه شود.

بیروزج. [ز] (عرب، ا) معرب فیروزه. (آندراج). مأخوذ از پیروزه پارسی و بمعنی آن. (ناظم الاطباء). رجوع به پیروزه و فیروزه شود.

بیروزکوه. (ا) (خ) معرب فیروزکوه. و رجوع به مرادالاطلاع و قاموس‌الاعلام ترکی شود.

بیروزگار. (ص مرکب) (از: بی + روز + گار) شخصی که شغلی و کسبی نداشته باشد. (غیاث) (آندراج). بدون شغل و پیشه. بدون گذران. بدون معاش. (ناظم الاطباء). [بی‌زمان و وقت:

وزو مایه گوهر آمد چهار برآورده بیرنج و بیروزگار. فردوسی. [تبا. سیاه:

دل آواره‌ام بس بیقرار است بهند زلف او بیروزگار است. سالک یزدی.

بیروزن. [ز / زو] (ص مرکب) (از: بی + روزن) بدون منفذ. بدون سوراخ.

- خانه یا قبه یا گنبد بی‌روزن؛ فلک. آسمان: نیستی آنکه که بروزی رسد

هر که درین خانه بیروزنست. ناصرخسرو. چند گریزی ز حواصل درین

قبه بیروزن و باب ای غراب. ناصرخسرو. گر آستان تو بالین سرکنم ز شرف

رسد بگنبد پیروزه گون بیروزن. سوزنی. رجوع به روزن شود.

بیروزن. [ز] (ا) سنگ باقیمت. [ا] بار و حمل. (ناظم الاطباء).

بیروزه. [ز / ز] (ا) پیروزه. فیروزه: برگهای درختان پیروزه بود یا زمرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۰۳). رجوع به فیروزه شود. [الباس همیشگی شخصی. (ناظم الاطباء).

بیروزه. [ا] (ا) (خ) نام شهر است در حدود مولتان در هندوستان که در آن بتخانه‌ها است. (از حدود‌العالم).

بیروزی. (ص مرکب) مفلس و محتاج. (آندراج). آنکه قوت یومیه ندارد. (ناظم الاطباء). محروم. (مذهب الاسماء). بدبخت: شحازف؛ بی‌بخت و روزی. (منتهی الارب) (یادداشت مؤلف).

- بی‌روزی کردن؛ حرمان. (ترجمان القرآن). حرم. حریمه. حرمان. (زوزنی) (دهار).

[بی‌نصیب. بی‌بهره. بی رزق مقوم. بی‌رزق: ز تو بیروزیم خوانند و گویم

مرا آن به که من بهروز اویم. نظامی. صیاد بیروزی ماهی در دجله نگیرد. (گلستان).

1 - Beyrouth. 2 - Berut.
3 - Diadochi. 4 - Antiochus III.
5 - Diodotos trippa.

بیروستایی عید کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از عیش بی‌مخل و بیمدعی. (انجمن آرا):

بسی کوشیدم اندر پادشاهی که تا عیدی کنم بیروستایی. رجوع به بیروستای عید شود.

بیروشن. [ز و] (ص مرکب) (از: بی + روشن) براه. بی‌قاعده. بی‌روشن.

بیروشن. [ز و] (ص مرکب) (از: بی + روشن = روشن) بیروشن. براه. بیقاعده.

بیروشنی. [ز و] (حامص مرکب) وی‌روشنی. براهی. بیروشی.

بیروشی. [ز و] (حامص مرکب) بی‌روشنی. وی‌روشنی. براهی. بی‌ادی. بی‌رسی. خلاف ادب.

بی‌روغن سر چرب کردن. [ز / رُوغْ سَ چَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از فریب دادن. (انجمن آرا):

چو گردون بادلم تاکی کنی حرب

به بی‌روغن سرم تاکی کنی چرب؟ نظامی. **بیروم.** (لخ) دهی از دهستان شاهولی بخش مرکزی شهرستان شومتر که دارای ۱۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بیرون. (ق،) ۱) مقابل درون. ۲) پرون مخفف آنست و بلفظ شدن و افتادن و زدن و جستن و آمدن و ماندن و دادن و کردن و کشیدن و آوردن و بردن مستعمل. (غیاث) (آندراج). ضد درون. (انجمن آرا). برون. (شرفنامه منیری). بدر و خارچ. خارچ در. نقیض اندرون. (ناظم الاطیاء). مقابل اندرون. خارچ. خلاف درون. (یادداشت مؤلف). این کلمه با مصادری ترکیب شود نظیر بیرون آمدن. بیرون آوردن. بیرون افکندن. بیرون انداختن. بیرون بردن. بیرون پاشیدن. بیرون تاختن. بیرون خرامیدن. بیرون خزیدن. بیرون دادن. بیرون دویدن. بیرون راندن. بیرون رفتن. بیرون روختن. بیرون ریختن. بیرون زدن. بیرون زهیدن. بیرون شدن. بیرون طلپیدن. بیرون فرستادن. بیرون کردن. بیرون لنجیدن. بیرون ماندن. بیرون نهادن و غیره. (یادداشت مؤلف):

چو خورشید آید بیرج بزه^۳ جهان را ز بیرون نمائند مزه. بوشکور.

چو شد دوخته یک کران از دهانش بماند از شگفتی به بیرون زبانش. فردوسی. منکه بوالفضل و ... بیرون طارم بدکانتها بودیم نشسته. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۴۷). بر آنچه واقف گشتندی در اندرون و بیرون باز نمودندی. (تاریخ بیهقی ص ۶۵۹). در دهن پاک خویش داشت مر آنرا وز دهنش جز بدم نیامد بیرون. ناصر خسرو.

— بیرون از؛ خارج از. آنسوی؛ که بیرون ازین بیکر قیرگون نشانی دگر میدهد رهنمون. نظامی.

چون نسبت روش خواجه و درویشان ایشان آن جمع هیچ محل اعتراض نیافتند سخنان بیرون از جاده بسیار گفتند. (انیس الطالین ص ۱۸۹).

— بیرون از تقریر بودن؛ تقریر و بیان کردن نتوانستن. قدرت تقریر نداشتن: حالتی مشاهده کرده شد که از تقریر بیرون است. (انیس الطالین ص ۷۷).

— بیرون از چیزی بودن؛ نبودن جزء چیزی. داخل و ضمیمه آن نبودن. در عداد آن نبودن. از جنس آن نبودن. در میانه آن نبودن. خارج از آن بودن. موسی عصا بیفکند ازدها گشت... جادوان ایمان آوردند و گفتند این کار از جسادویی بیرون است. (مجمعل التواریخ والقصص). آن خوردند که در شرع حرام و آن کنند که بیرون از دین اسلام بود. (راحة الصدور).

— بیرون از صدر؛ دور از مسند. کنار صدر. نه بالای آن. نه روی مسند. خواجه... بیرون از صدر بنشست و دوات خواست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۷۹۴).

— بیرون از فرمان؛ در فرمان نبودن. زیر فرمان نبودن:

زر و نعمت اکنون بده گان تست

که بعد از تو بیرون ز فرمان تست. سعدی. — بیرون از مردی بودن؛ از حد مردی دور بودن:

از این مایه گر لشکر افزون بود

ز مردی و از داد بیرون بود. فردوسی.

— بیرون این جهان؛ خارج از این دنیا؛ و معلوم رای ایشان گردد که بیرون این جهان صورت‌نمای بیمعنی عالمی دیگر است. (اسرارالوحید ص ۲).

— بیرون پارس؛ خارج از پارس:

نه که بیرون پارس منزل نیست

شام و روم است و بصره و بغداد.

(از ترجمه محاسن اصفهان ص ۲).

— بیرون خرگاه؛ خارج از خرگاه: منصوب اندر... نشسته بود و غلامان را ساخته کرد کشتن او را [ابومسلم] از بیرون خرگاه. (تاریخ سیستان).

— بیرون طاقت؛ فوق طاقت. دور از حد طاقت و تحمل. خارج از طاقت: خواجه بزرگ رنجی بزرگ بیرون طاقت بر خویش مینهد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۹).

— بیرون نبودن از؛ خارج نبودن از: آخر هر کس از دو بیرون نیست یا بر آورد نیست یا زدن نیست نه به آخر همه بفرساید

هر که انجام راست فرسندست. رودکی. وگر زانکه دریای جیحون بدی که کشتی ز دریا نه بیرون بدی. فردوسی. ||بیش. زیاده. علاوه. (یادداشت مؤلف): و چین را بیرون از این نمود ناحیت است عظیم. (حدود العالم). و قرب صد و پنجاه هزار سوار لشکر سلطان عرض داده بودند بیرون پیاده که صد هزار دیگر بودند. (تاریخ سیستان). و تواضعی داشت از حد بیرون. (تاریخ سیستان). در مطبخ او [سلیمان] هر روز چهل هزار گاو خرچ شدی بیرون گوسپند و دیگر حیوانات. (ابوالفتح رازی). کسوت خاص بیرون از قبا ی بخواهر و اسب نسویت و ساخت لعل و پیل... (راحة الصدور رواندی). و شصت هزار چهارپای بیرون گوسفند که ترا کمه از دروازا رانده بودند. (جهانگشای جونی).

گرچه بیرون ز رزق توان خورد

در طلب کاهلی نشاید کرد. سعدی.

— بیرون از، بیرون؛ بعلاوه. علاوه بر. گذشته از. علاوه بر این. جز از. غیر از. خارج از. بیش از: با وی دو هزار سوار ترک و هندو بیرون غلامان و خیل وی. (تاریخ بیهقی

ج ادیب ص ۵۷۷). بیرون دبیری و مترجمی پیغامها بردی و آوردی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۱۴). نهرهای بزرگ معروف بیرون از نهرهای تقاریق نهر طباب... (فارسانامه ابن

البلیخی ص ۱۵۰). ذکر نهرهای معروف بزرگ اینست که یاد کرده آمد و بیرون از این بسیار نهرها هست و جویها. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۱۵۳). و غلامان بیرون از قانون قرار و قاعده هیچ از رعایا نیارستندی خواست.

(نوروزنامه). بیرون از نوشیروان او را [قباد را] پسری بود قارن نام. (مجمعل التواریخ والقصص). بیرون ازین هیچ نیافتم. (مجمعل التواریخ والقصص). و اندر تاریخ احمدبن

ابی یعقوب خواندم که بیرون از حسن و حسین کسانی که به پیغمبر مانده بودند... (مجمعل التواریخ والقصص). و روایت است که هزار

خروار زر صامت در آنجا [در تخت طاقدیس] کرده بود بیرون از جواهر که قیمت آن بینهایت باشد. (مجمعل التواریخ والقصص). بسد آنکه پیغمبران را و پادشاهان... را هر جایگاه بیرون از نام به لقبی خوانده‌اند.

(مجمعل التواریخ والقصص). پنجاه هزار درم حاصل کرد بیرون از هزینه و ضحیتی نیکو.

۱- پهلوی bérón پارسی باستان duvarīya + پسوند -an. صورتی از بار، اجازه ورود و جفپور در مجلس. (حاشیه برهان ج معین).
۲- همچنین «برون».
۳- بزه؛ جوزا.

(تاریخ طبرستان).

درویش و پادشه نشنیدم که کرده‌اند بیرون ازین دو لقمهٔ روزی تناولی. سعدی. حاصل مال اجارت ازین بازار هر سال مبلغ چهل هزار درم است بیرون از تکلفات عمال و توقعات حمال و... (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۶).

بیرون ز آه سینه و از آتش جگر بسیار سرد و گرم زمانه چشیده‌ام.

سپاهانی (از شرفنامهٔ منیری).

— غیر از. بفر از. بجز از. عداای. به استثنای؛ ولیدین مغیره را پسری بود نام او عماره و بزرگ و ریش‌آور شده و اندر جوانان قریش ازو عاقلتر و نیکوروی تر نبود... و همهٔ مردمان بیرون از قریش او را دوست داشتندی و پدرش بدو ناز می‌کردی. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و بیرون از لشکریان و سپاهان بر اسب نشینند یعنی اهل بازار و روستا و محترفه. (سفرنامهٔ ناصرخسرو). نامها و عدد ایشان [ساسانیان] آنانک پادشاه شدند سی و یک پادشاه بیرون از بهرام شوبین و شهربراز که هر دو خارجی بودند... (فارسنامهٔ ابن البلیخی ص ۱۹). رگها و شریانها که یاد کرده آمد چهل و هشت است، بیرون از این رگها که اندر دست و پای و سر و گردن است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). یک دختر دارم و بیرون از وی کس ندارم. (چهارمقاله). پادشاهی ایشان دو هزار و چهارصد و بیست و یکسال و هفت‌ماه و اندر روز بوده بیرون از کیومرث. (مجمعل التواریخ و القصاص).

بیرون ز یک پدر تو نوشاک زاده‌ای من تا به سی پدر همه دین‌دار و دین‌خرم. سوزنی.

روز و شب است سیم سیاه و زر سپید بیرون از این دو عمر ترا یک پیشیز نیست. خاقانی.

گفت بیرون ازین ندارم نام خواه تیغم نمای و خواهی جام. نظامی. بیرون جماعتی که از حکم چنگیزخان و قآن از زحمات مؤنات معافند. (جهانگشای جویی). اگر امراء دولت... نیز رغبت خانه نمایند و عرصهٔ گرمسیر خالی ماند غز را دیگر خصوم باشند بیرون از پادشاه اسلام. (المضاف الی بدایع‌الایمان ص ۴۱).

— بیرون (از) اعراض؛ علاوه بر اعراض. غیر از اعراض؛ و بیرون اعراض که یاد کرده شد بسیار عرضهای ظاهر است که بر احوال باطن نشان دهد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— بیرون از اندازه؛ زیاده از اندازه. بیش از اندازه؛ سخنان مزاح بیرون از اندازه میگویند با یکدیگر. (تاریخ بیهقی ج ادب ص ۵۹۹). — بیرون از حساب؛ اضافه و علاوه بر شماره.

بیشمار:

بنوری کز خلاق در حجابست به انعامی که بیرون از حسابست. نظامی. لطف او لطفی است بیرون از حساب فضل او فضلی است افزون از شمار. سعدی. — بیرون از حسد چیزی؛ علاوه و جز از حسد چیزی؛ و ایشان را بیرون از حسد فضل با او دشمنی بودی. (راحة‌الصدور راوندی).

— بیرون از ظریفی؛ علاوه و اضافه بر ظریفی؛ ظریفی کرد و بیرون از ظریفی شاید کرد با مستان حریفی. نظامی.

— بیرون از علم چیزی؛ علاوه بر دانش آن چیز؛ بوصادق در علم آیتی بود و بسیار فضل بیرون از علم شرح. (تاریخ بیهقی ج ادب ص ۲۰۶). مردمان او را شاعر شناسند اما بیرون از شاعری خود مردی فاضل است در نجوم و طب و ترسل. (چهارمقاله).

— بیرون از مزه؛ علاوه بر اجرت. غیر از مزه؛ و دایه را از پدر کودک منفعت بود گونه‌گونه و بیرون از مزه. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

— بیرون یکروزه؛ علاوه از چیز لازم برای یک روز؛ آتش... اندرزد و هر جامه که داشتند بسوخت و هر طعمای که بیرون یکروزه بود بسوخت. (ترجمهٔ تاریخ یمنی). || به استثنای. جز. عداای. سواي. و رای. غیر از. (یادداشت مؤلف):

هر آن بدکز اندیشه بیرون بود ز بخشش بکوشش گذر چون بود. فردوسی. زانکه این حال از دو بیرون نیست یا قضا هست یا قضا نبود. ابن‌یمن.

— بیرون از آنکه؛ بغیر از آنکه. بغیر از. بجز. علاوه بر؛ هزار و چهارصد تا استر همه اختیار... بود بیرون از آنک به هر شهری و نواحی بود. (راحة‌الصدور).

— || بدون اینکه. (یادداشت مؤلف).

— بیرون از سال؛ غیر از سال. به استثنای سال؛ خلافت معتمد چهارده سال و نه ماه و در تاریخ جریر بیرون از سال دو ماه گوید. (مجمعل التواریخ).

|| مقابل خانگی؛ نان بیرون؛ که در خانه پخته نشود. که خانگی نباشد. || بیگانه. اجنبی. خارجی. (ناظم الاطباء). || امبال. مستراح. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بیرون رفتن شود. || مقابل درون. مقابل اندرون. بیرونی. خانهٔ مردان. مقابل اندرون و اندرونی. (یادداشت مؤلف): پنج دینار باقیست و بیرون از آن از حطام دنیا در اندرون و بیرون خانه چیزی ذخیره نمانده. (جهانگشای جویی). || ظاهر. ظاهری. (ناظم الاطباء). مقابل باطن و درون. (یادداشت مؤلف): درون من در این یکست با بیرونم. (تاریخ بیهقی ج ادب ص ۳۱۵).

بموبد چنین گفت کای رهنمون

چه چیز آنکه خوانی همیش اندرون

دگر آنکه بیرونش خوانی همی

جز این نیز نامش ندانی همی. فردوسی.

سمعانی در کتاب الانساب خود ذیل بیرونی نویسد: نسبت باشد بخارج خوارزم و در خوارزم آنکه را از خود شهر نبود و از خارج آن باشد بیرونی گویند. (از انساب سمعانی).

بیرون - (بخ) مولد ابوریحان در بیرون خوارزم بود نه به سند و نه به تون^۱ و چنانکه یاقوت در معجم‌الادبایه آرد، بیرون کلمه‌ای است فارسی و بمعنی خارج و بر است و گوید از بعضی فضلا پرسیدم او گمان برد که چون توقف ابوریحان در مولد خود خوارزم مدت کمی بود از این جهت غریب و بیرونی گفته‌اند، اما او از اهل رستاق خوارزم باشد و از این رو به بیرونی یعنی بیرون خوارزم خوانده شده است. (از مندرجات همین لغت‌نامه ذیل ابوریحان بیرونی). و نیز رجوع به بیرونی شود.

بیرون آختن. [ت] (مص مرکب) بیرون کشیدن. از نیام برآوردن. رجوع به برون آختن و آختن شود.

بیرون آمدگی. [م د / د] (حامص مرکب) حالت بیرون‌آمده. برآمدگی؛ حدبیه. تحذب. برجستگی. پیش‌آمدگی. شکم‌دادگی. || افراز. اگر گردش بخارج. (ناظم الاطباء).

بیرون آمدن. [م د / د] (مص مرکب) نقیض درون رفتن. (برهان). خارج شدن. (ناظم الاطباء). برون آمدن. بدر شدن؛ شکمش درد گرفت و بس ثقل از زیر او بیرون آمد. (ترجمهٔ تفسیر طبری). بر اثر وی قضات و فقها بیرون آمدند. (تاریخ بیهقی). خواجه بیرون آمد و اسب وی بخواستند. (تاریخ بیهقی). رجوع به برون آمدن شود. || رستن. رهایی یافتن؛ غمگین کز بامداد چهره او دید

شاد شد و از همه غم آمد بیرون. فرخی. — بیرون آمدن از چیزی؛ بیرون شدن از آن. انسلاخ. (ترجمان القرآن).

— بیرون آمدن از بیماری؛ شفا یافتن. بهبود یافتن؛ راست گشته [بیمار مفلوج] و از بیماری بیرون آمده... استاد من گفت عجب بود که بیمار اندرین معالجت هلاک نگشت. (هدایة‌المعلمین ص ۲۶۳).

— بیرون آمدن زن از مردی؛ جدا شدن از وی. مطلقه شدن زن از مرد. طلاق گرفتن؛ او را بگویی تا ترا طلاق دهد و از وی بیرون آی تا من ترا زن کنم. (ترجمهٔ طبری).

|| رویدن. برآمدن. دیدن. سر زدن. ائمار. (یادداشت مؤلف). رجوع به برون آمدن شود.

|| ظاهر شدن. بروز و ظهور کردن. هویدا و پدیدار آمدن. ظهور کردن: و چون پیغمبر ما (ع) بیرون آمد شش هزار سال و چیزی شده بود. (ترجمه طبری بلعمی). گفت چون موسی و هارون بیرون آمدند گفتند از پس ما عیسی بیرون آید. (قصص الانبیاء ص ۲۲۵). چون عیسی بیرون آمد گفت پس از من محمد (ص) بیرون خواهد آید. (قصص الانبیاء ص ۲۲۵). نامه نوشتند که مردی بیرون آمده است و بتان ما را دشنام میدهد. (قصص الانبیاء ص ۲۲۶). بعد از ذوالقرنین بیرون آمد [اشکبند دارا] و پیغام فرستاد بر جمله ملوک الطوائف که ما همه از یک خاندهایم. (فارسنامه ابن البلخی ص ۵۹). از گاه وجود آدم ابوالبشر تا بیرون آمدن پیغمبر ما. (مجموع التواریخ و القصص). تا پیغمبر ما محمد مصطفی (ص) بیرون آمد. (تاریخ سیستان). و رهبان بوداسف در ایام او بیرون آمد و دین صایبان آورد. (نوروزنامه). چون از پادشاهی گشتاسب سی سال بگذشت زردشت بیرون آمد و دین گیری آورد. (نوروزنامه). رجوع به برون آمدن شود.

— بیرون آمدن از سوگند؛ بری شدن از قسم؛ ایوب را گفت... رحمة راه زن خویش راه بزنی تا بدان چوب باریک زده باشد، و چوبها باریک بود تا او را درد نکند همچنان کرد و از آن سوگند بیرون آمد. (ترجمه طبری ص ۳۳۰).

— بیرون آمدن از عهده؛ فارغ شدن از ذمه. (آندراج). انجام دادن تعهد؛ تا آخر روزگار بضرورت از عهده مقرر بیرون آید. (کلیله و دمنه).

— [برآمدن. (یادداشت مؤلف)؛ از عهده وی چنان بیرون آید که دین و دنیا وی را بدست آید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۶).

هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل کز عهده بیرون آمدن نتوانم این پیغام را. سعدی.

از عهده عهدا اگر بیرون آید مرد از هر چه گمان بری فزون آید مرد. (یادداشت مؤلف).

|| طغیان کردن. (یادداشت مؤلف). بسختی هجوم آوردن و طغیان کردن. (ناظم الاطباء). سرکشی کردن. کنایه از ترک اطاعت و انقیاد. (برهان). سرکشیدن. خروج کردن؛ نصر سیار شعری بگفت و به مروان بن محمد فرستاد و او را آگاه کرد اندر آن شعر از بیرون آمدن کرمانی. (ترجمه طبری بلعمی). اندر این روزگار ابومسلم بیرون آمد بخراسان. (ترجمه طبری بلعمی). و کافران مکه را بیم کرد و گفت بر من و بر خداوند من بیرون مایند. (ترجمه تفسیر طبری).

— بیرون آمدن بر کسی یا به کسی؛ بر او

خروج کردن. با او به جنگ و خلاف برخاستن. طغیان کردن. مبارزه کردن. (یادداشت مؤلف). برای جنگ بمقابله رفتن؛ همه این خدمتکاران بر من بیرون آیند، و دشمن من شوند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۴۷). فمن شاء منهم آن سیرز فلیرز؛ معنی آن است که... هر که می خواهد بر ما بیرون آید گو بیرون آید. و اشعث بن محمد بن الاشعث بحرب او بیرون آمد. (تاریخ سیستان). گفت اگر من او را بکشم لشکر بر من بیرون آید و عاصی شوند. (اسکندرنامه نسخه نفیسی). بعضی از حکام و رؤسا و اهل شهر بخارا اتفاق کردند که بسطان روزگار بیرون آیند. (انسی الطالین ص ۱۲۵). در خلافت معتصم بر روی علی بن عیسی بیرون آمدند و نافرمانی کردند. (تاریخ قم ص ۱۶۳). — بیرون آمدن مالی بر کسی؛ کسر آوردن در عمل. باقی دار شدن. (یادداشت مؤلف)؛ از او ده بار هزار هزار درم خواه که بر وی بیرون آمده است. (تاریخ طبرستان).

— بیرون آمدن مرد از جانی؛ برای جنگ حاضر بودن. حاضر به جنگ شدن. (یادداشت مؤلف)؛ سویاب دهیت بزرگ و از او بیست هزار مرد بیرون آید. (حدود العالم). و گویند که از ارگ و نواحی وی بیست هزار مرد بیرون آید. (حدود العالم).

— [بر آن مقدار سکنه مشتمل بودن. (یادداشت بساحل. (یادداشت مؤلف). و مؤلف بیت زیر را برای همین معنی شاهد آورده اند:

ز دریا بخشکی بیرون آمدند ز بربر سوی زینتون آمدند. عنصری. || صادر شدن. (یادداشت مؤلف)؛ تا مثال داد که باید بخدمت آید چون این فرمان بیرون آمد فضل کس فرستاد نزدیک عبدالله طاهر. (تاریخ بیهقی). و این فرمان [فرمان غبار و عملی] از متوکل روز شنبه بیرون آمد در ماه ربیع الاول. (مجموع التواریخ و القصص).

بیرون آوردن. [وَدَّ] (مص مرکب) بیرون بردن. بر آوردن. بدر آوردن. خارج کردن. (ناظم الاطباء). برون آوردن. اخراج؛ که آرد از شجر بیرون که بخشد لذت و بویش که اندر شاخ چوب او را نگوئی بارور دارد. ناصر خسرو (دیوان ج تقوی ص ۱۳۴). اگر ناری سر اندر زیر طاعت بمحشر جانت بیرون ناری از نار. ناصر خسرو.

و رجوع به برون آوردن شود. — بیرون آوردن بر؛ خروج دادن. (یادداشت مؤلف). شورانیدن. مسلط ساختن بقهر و غلبه؛ غرض تو آن بود که ملک بر من بشورانی و خاص و عام را بر من بیرون آری.

(تاریخ بیهقی). گفت یا امیر حکم خدای این بود که مرا بر تو بیرون آورد و ما امروز بچشم خویش می بینیم این کار بدین عظیمی را. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۰۰). ببخارا مردی پدید آمده است و ولایت بر ما شوریده میدارد و قومی را برخلاف ما بیرون آورده است. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۷۱). رجوع به برون آوردن شود.

— بیرون آوردن کسی را از بیماری؛ علاج نمودن. شفا بخشیدن؛ و بچین تدبیرها بیرون آوردم و از ازیب بیماری و بجمله علاج این کس همان بود. (هدایة المتعلمین ص ۲۴۸).

|| تشخیص دادن؛ اندر شناختن و بیرون آوردن که هر بیماری کدام بیماری است. (ذخیره خوارزمشاهی). || استخراج کردن. (یادداشت مؤلف)؛ و جواهر از معادن بیرون آورد. (نوروزنامه). و زر و قره و مس و ارزیز و سرب از کانها بیرون آورد. (نوروزنامه). رجوع به برون آوردن شود. || تبریز؛ بیرون آوردن و از همسران خود درگذشتن به فضل. (ترجمان القرآن) (دهار). آشکار کردن. || ابداع. (یادداشت مؤلف). پدید آوردن؛ و این علم را [علم موسیقی را] فیثاغورس حکیم بیرون آورد. (نفایس الفنون). || برگزیدن. اختیار کردن؛ از میان آن قوم سه پیر بیرون آوردند خردمندتر. (تاریخ بیهقی).

بیرون آوردن. [وَدَّ] (مص مرکب) بیرون آوردن. رجوع به برون آوردن شود. **بیرون آهنجیدن.** [هَدَّ] (مص مرکب) بیرون کشیدن. رجوع به آهنجیدن و برون آهنجیدن شود.

بیرون افتادن. [أَدَّ] (مص مرکب) ظاهر شدن. پیدا آمدن. خارج شدن. || کنایه از آشکارا کردن. (آندراج).

بیرون افکندن. [اَكَّد] (مص مرکب) خارج ساختن. رجوع به بیرون افکندن شود. **بیرون انداختن.** [أَتَّ] (مص مرکب) خارج افکندن. طرح. || جدا کردن. بریدن؛ خرطوم پیلری را بشمشیر بیرون انداخت. (تاریخ سیستان).

بیرون بر. [بِی ب] (نصف مرکب) برنده به بیرون و خارج. بیرون برنده. || (اصطلاح بازاریان) مشتری که برای فروش در ده یا شهرهای کوچک متاع خرد برد. (یادداشت مؤلف). || (اصطلاح بازاریان) آنکه مال التجاره صادر کند. (از یادداشت مؤلف).

بیرون بودن. [بُ دَّ] (مص مرکب) برون بردن. خارج کردن. خارج ساختن. مقابل در آوردن. نقل کردن بخارج؛ بفرمود تا کوس بیرون برند درفش بزرگی بهامون برند. فردوسی. ازین بند و زندان بناچار و چار

همان‌کش در آورد بیرون برد. ناصر خسرو. رجوع به برون بردن شود. || محو کردن. زدودن. زایل کردن؛

بزرگواری و کردار او و بخشش او ز روی پیران بیرون همی برد آژنگ. فرخی. || خارج ساختن. گرفتن؛

پیش از آن‌کز دست تو بیرون برد گردش گیتی زمام اختیار. سعدی. رجوع به برون بردن شود.

— بیرون بردن از راه؛ گمراه کردن؛ و داعیان بهر جای بیرون کرد و بسیار خلق را از راه بیرون برد. (تاریخ بخارای ترشخی ص ۷۸).

— جان از مهلکه بیرون بردن؛ نجات یافتن. (از یادداشت مؤلف).

بیرون‌بشم. [بی بَ] [اخ] دهی از دهستان بخش کلاردشت شهرستان نوشهر است و ۶۰۰۰ تن سکنه دارد. دارای ۳۱ آبادیست و مرکزش مرزن‌آباد که جمعیت آن با هنگ نظامی ۱۲۴۱ تن است. (از دائرة المعارف فارسی).

بیرون‌پوست. (مرکب) بشره. (السامی). **بیرون‌تاختن.** [تَ] [مص مرکب] خارج شدن از شهر یا قلعه بقصد حمله. برون‌تاختن. رجوع به برون‌تاختن شود.

بیرون‌تو. [تَ] [ن‌تف] (از: بیرون + تر) اجنبی‌تر. بیگانه‌تر. خارجی. (ناظم الاطباء). **بیرون‌جستگی.** [جَ تَ] [مص مرکب] (مرکب) تحذب. (ناظم الاطباء). کوژ بودن. برآمدگی.

بیرون‌جستن. [جَ تَ] [مص مرکب] خارج شدن سرعت. برون‌جستن. رجوع به برون‌جستن شود؛

بدین‌کوری اندر ترسی که جائت بناگاه‌ازین بند بیرون جهد. ناصر خسرو. ز بیم چنبر این لاجوردی

همی بیرون جهم هزمان ز چنبر. ناصر خسرو. **بیرون‌جوئیدن.** [دَ] [مص مرکب] بیرون آمدن. پدیدار شدن. سر زدن. سر برآوردن؛

آن روز که او جوشن خریشته بیوشد از جوشن او موی تشش بیرون جوشد. منوچهری.

بیرون‌جهیدن. [جَ دَ] [مص مرکب] برون‌جهیدن. رجوع به برون‌جهیدن شود. **بیرون‌خاستن.** [تَ] [مص مرکب] پلغیدن. بیرون‌خیزیدن. بیرون‌خیزیدن. جحوظ. بیرون آمدن و برجسته شدن (بیشتر به‌طون؛ بیاگهانی و بر اثر حادثه). رجوع به بیرون‌خیزیدن و بیرون‌خیزیدن و بیرون‌خیزیده شود.

بیرون‌خاسته. [تَ] [تَ] [ن‌مف مرکب /

نف مرکب) پلغیده. بیرون‌خیزیده. جاحظ. پُلغ‌زده. ورق‌لمبیده. خارج از حد معمول بیرون آمده و برجسته. (فرهنگ لغات

عامیانه)؛ و علامت آنست که چشم بیرون خاسته باشد و دمعه پیوسته. (ذخیره خوارزمشاهی). علامت آنست که چشمها سرخ و بیرون‌خاسته شود. (ذخیره خوارزمشاهی).

بیرون‌خانه. [خانَ / نَ] [مرکب] دیوانخانه. رجوع به دیوانخانه شود.

بیرون‌خزیدگی. [خَ دَ] [د] [حامص مرکب] حالت بیرون‌خزیده؛ جحوظ عین؛ بیرون‌خزیدگی چشم. (ملخص اللغات).

بیرون‌خزیدن. [خَ دَ] [مص مرکب] برون‌خزیدن. بیرون‌جستن. بیرون‌خزیدن. پلغیدن؛

از کجا اندر خزیدستی درین بی در حصار همچنان یک روز اینجا ناگهان بیرون‌خزی. ناصر خسرو.

بیرون‌خزیده. [خَ دَ] [ن‌مف مرکب] بیرون‌جسته. بیرون‌خاسته.

بیرون‌خیزیدن. [دَ] [مص مرکب] بیرون‌خاستن. — بیرون‌خیزیدن چشم؛ از حدقه خارج شدن. ورغلمبیدن. پلغه زدن؛ سداب دشتی، از خوردن آن سوزش و حرارت در تن افتد و چشمها بیرون‌خیزد. (ذخیره خوارزمشاهی).

— بیرون‌خیزیدن دیده؛ از حدقه خارج شدن. ورغلمبیدن. پلغه زدن؛ از بهر آنکه پوستهای دیگر را که بر بالای اوست همچنان بسوزد و بخورد و دیده بیرون‌خیزد. (ذخیره خوارزمشاهی).

بیرون‌دادن. [دَ] [مص مرکب] برون‌دادن. بخارج آوردن. || تراویدن. تراوش کردن؛

از هرچه سبو پر کنی از سر روز پهلوش زان چیز برون آید و بیرون دهد آغار. ناصر خسرو (دیوان، تقوی ص ۱۶۱).

رجوع به برون‌دادن شود. || کنایه از فاش کردن. آشکارا کردن. (ناظم الاطباء). بروز دادن؛ امیر را بر آن آورده بودند که وی را فروباید گرفت و امیر در خلوتی که کرده بود در راه چیزی بیرون داد از این باب. (تاریخ

بهقی ج ادیب ص ۷۸). — بیرون‌دادن راز؛ فاش کردن آن. (آندراج)؛

ور آیدونکه این راز بیرون دهی همی خنجر کینه را خون دهی. فردوسی. اگر بیرون دهم راز دل ریش کند پروانه شکر سوزش خویش.

زلالی (از آندراج). **بیرون‌دمیدن.** [دَ دَ] [مص مرکب]

خارج شدن. رستن. برون‌دمیدن. رجوع به برون‌دمیدن شود.

بیرون‌دویدن. [دَ دَ] [مص مرکب] به خارج آمدن با سرعت. برون‌شدن؛ انبجاس، انفجار؛ بیرون‌دویدن آب. (یادداشت مؤلف). رجوع به دویدن شود.

بیرون‌داندن. [دَ] [مص مرکب] اخراج. بیرون کردن.

بیرون‌رفتن. [رَفَتَ] [مص مرکب] برون رفتن. خارج شدن. خروج. مقابل درآمدن و دخول؛ باری ما از این شهر بیرون رومیم تا مگر ما بنمیریم. (ترجمه تفسیر طبری). دوات و کاغذ پیش من بنهاد و خود از خرگاه بیرون رفت. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۱۳۰).

همه دور فلک جور است و تو داغ فلک‌داری^۱ ز پرگار فلک بیرون توانی رفت توانی.

خاقانی. || عبور کردن. گذر کردن؛ به پنجاه تیر خدنگش یزد

که یک چوبه بیرون نرفت از نمد. سعدی. رجوع به برون رفتن شود. || بمسراج رفتن. برنشستن به بیت‌الخلاء. به حاجت‌جای شدن. دفع فضول کردن. به بیت‌الخلاء برنشستن. سر قدم رفتن. بمسراج شدن. بقضای حاجت شدن. بغایب شدن. عمل کردن شکم. به سبزه شدن. کار کردن شکم؛ مرض امروز شش بار بیرون رفت. (یادداشت مؤلف).

بیرون‌روفتن. [تَ] [مص مرکب] برون رفتن. جاروب کردن به خارج. رجوع به برون رفتن شود.

بیرون‌روه. [رونَ رُوَ / وِ] [مص مرکب] اسهال. شکم‌روش. تردد. اختلاف. (یادداشت مؤلف). پبچا ک‌شکم. و رجوع به اسهال شود.

بیرون‌رویه. [یَ / یِ] [مص مرکب] سمت خارجی. جهت بیرونی. مقابل درون‌رویه. جانب وحشی. طرف بیرون. (یادداشت مؤلف). مقابل جانب انسی.

بیرون‌ریختن. [تَ] [مص مرکب] از چیزی بدر ریختن. (از آندراج)؛ آرزوئی در گره بستم دُر یکتا شدم حسرتی از دیده بیرون ریختم دریا شدم.

بیدل. **بیرون‌زدن.** [زَ دَ] [مص مرکب] برون زدن. برزدن. خارج شدن.

— بیرون زدن سر؛ برآوردن. طلوع کردن؛ چون کشتی برآتش و گرد اندر آب نیل بیرون زد آفتاب سر از گوشه جهن.

عجدی. || خارج کردن.

۱- نل: وام فلک. (دیوان، ج سجادی، ص ۴۱۳).

— بیرون زدن لشکر؛ بیرون آوردن لشکر. مجهز کردن لشکر در خارج؛ لاله سوی جویبار لشکر بیرون زده است خرگه آن سبزگون خیمه آن آتشین. منوچهری.

رجوع به برون زدن شود. ||برجستگی یافتن. بالا آمدن. ||بیرون زدن بثورات از تن؛ جوش زدن. بیرون زدن آبله و حصیه و غیره. (یادداشت مؤلف). بیرون آمدن دانه‌های آبله و غیره. بروز کردن بثورات و آبله. ||بیرون نویسی کردن اقلامی از حسابی. نقل کردن اقلامی از حسابی به جای دیگر. (از یادداشت مؤلف).

بیرون زده. [زَ دَ] [ن-مف مرکب] برجسته شده. بیرون آمده. رجوع به بیرون زدن شود.

بیرون زهیدن. [زَ دَ] [مص مرکب] به خارج تراویدن. تراوش کردن بخارج. پس دادن. رجوع به زهیدن شود.

بیرون سراه. [سَ] [ا-مرکب] بیرون سراه. بیرون سراهی. ||آزری که در غیر ضرابخانه سکه شده باشد. (از برهان) (از جهانگیری) (از رشیدی) (از انجمن آرا) (از ناظم الاطباء). آن را بیرونی نیز گویند. (آندراج). برون سراه به اول سینه یا من همچو سیم پاک بنمودی به آخر امتحان کردم زر بیرون سراه بودی. نزاری.

رجوع به برون سراه شود. **بیرون سراهی.** [سَ] [ص-نسبی] منسوب به بیرون سراه. ||مسکوکی که در خارج دارالضرب دولتی زده‌اند. رجوع به برون سراهی شود.

بیرون سریدن. [شَ دَ] [مص مرکب] به خارج سر خوردن. رجوع به سریدن و سر خوردن شود.

بیرون سو. [ا-مرکب، ق-مرکب] برونسو. سوی بیرون. ظاهر. مقابل باطن؛ لاف یکرنگی مزین تا از صفت چون آینه از درونسو تیرگی داری و بیرونسو صفا. خاقانی.

زنان مانند ریحان سفالند درونسو خبث و بیرونسو جمانند.

نظامی (خسرو و شیرین ص ۱۹۷). ||سمت خارج؛ آنچه حاجت ایشان بودی از خوردنی هر روز یکبار در حصار بگشادی و از بیرونسو وکیلی بودی آنچه بایستی آماده کردی. (تاریخ بخاری نرشنی ص ۸۶).

که گور کشتگان دین بخون اندوده بیرونسو ولیکن زاندرون باشد بمشک آلوده رضوانش. خاقانی.

— از بیرونسوی..... از جانب خارج؛ احوال جهان مشاهده کند از بیرونسوی کالبد. (کتاب

المعارف). آن ولایت که بیرونسوی دل است بی‌نهایت نیست. (کتاب المعارف). رجوع به برونسو شود.

بیرونسوی. [ا-مرکب، ق-مرکب] برونسوی. بیرونسو. جهت خارجی چیزی. رجوع به برونسو شود.

بیرون شتافتن. [شَ تَ] [مص مرکب] به خارج رفتن. به خارج آمدن با شتاب. رجوع به شتافتن شود.

بیرون شد. [شَ] [مص مرکب مرخم، ا-مص مرکب] خروج. بیرون شدن. خارج شدن؛ درآمد و بیرون شد؛ خروج و دخول؛ زین یک نفس درآمد و بیرون شد حیات بردیم روزنامه بدیوان صحگاه. خاقانی.

رجوع به برون شدن و بیرون شدن شود. ||(ا-مرکب) برون شد. بیرون شو. خروج. مقابل درآمد. دخول. مخرج. خرج. (منتهی الارب).

محل بیرون شد؛ مخرج امر. بیرون شد کار. حائز؛ مرد سرگشته که بیرون شد کار نداشت. (یادداشت مؤلف)؛ اگر بنده بیرون شد این کار بندیدی پیش خداوند در مجمعی بدان بزرگی چنین دلیری نکردی. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۴۱۲). تا درآمد و بیرون شد ایشان از مضایق و دقایق سخن به چه وجه بوده است. (چهارمقاله).

ره بیرون شد از عشقت ندانم در هر دو جهان گوئی فراز است. انوری.

خرس گفت پیش از آنکه کار از حد تدارک بیرون رود بیرون شد آن می باید طلبید. (مرزبان نامه). مجیرالملک جز... و انقیاد بیرون شدی ندید. (جهانگشای جوینی).

ز آنجا که فیض جام سعادت فروغ تست بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم. حافظ.

رجوع به برون شد شود. **بیرون شدن.** [شَ دَ] [مص مرکب] برون شدن. خارج گشتن. خارج گردیدن. خروج. برون رفتن.

اندر آمد مرد با زن چرب چرب گنده پیر از خانه بیرون شد به ترب. رودکی. ای شعیب یا اهل حق از میان ایشان بیرون شو. (قصص الانبیاء ص ۹۵). فرمان خدا چنین است که از زمین معسر بیرون شوید. (قصص الانبیاء ص ۱۱۹).

چادر بسر آورد و فروبست سراویل بیرون شد و این قصه بنظم سر آمد. سوزنی.

گفت چون بیرون شدی از شهر خویش در کدامین شهر میبودی تو بیش. مولوی.

رجوع به برون شدن شود. ||ادرون رفتن. در رفتن؛ شو بدان کنج اندرون خمی بجوی زیر او سمجی است بیرون شو بدوی. رودکی.

||راهائی یافتن. نجات یافتن. خلاص یافتن؛ بدانتست کو موج خواهد زدند کس از غرق بیرون نخواهد شدن. فردوسی.

هر که را باشد ز یزدان کار و بار یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار. مولوی. دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت کز دست خویرویان بیرون شدن نیارد. سعدی.

||منقضی شدن. بگذشتن؛ او [خدای تعالی] داند که منتهای این جهان چند است و کی بیرون شود. و رستخیز کی بود. (ترجمه طبری بلغمی). چون ماه رمضان بیرون شد مرا بمجلس خوانند و با سلطان ندیم کرد. (چهارمقاله). ||دور شدن؛

چو بیرون شد از کاروان یکدو میل به پیش آمدش سنگلاخی مهیل. سعدی. ||کنایه از هلاک شدن. مردن؛

چو بیرون شود زین جهان شهریار تو خواهی بدن زرو ما یادگار. فردوسی. ||مبری شدن. پاک و منزّه شدن؛

خرمند گوید که مرد خرد بهنگام خویش اندرون بنگرد شود نیکی افزون چو افزون شود وز آهوی بد پاک بیرون شود. ابوشکور. ||خروج کردن. (یادداشت مؤلف).

— از خود یا خویش بیرون شدن؛ از جا در رفتن. خشمناک گشتن. غضب آوردن. (یادداشت مؤلف)؛

چون گویندت ز نیک و بد بیرون شو بیرون مشو از خود وز خود بیرون شو. شرف شفروه.

بر او خواندم سراسر قصه شاه چنان کز خویشتن بیرون شد آن ماه. نظامی. — ||دل از دست دادن. شیفته شدن.

— از دست بیرون شدن؛ از دست رفتن. خارج شدن از اختیار؛

چو کار از دست بیرون شد چه سود از دادن بندم. چو پای از جاده بیرون شد چه منع از رفتن راهم. سعدی.

بیرون شو. [شَ / شو] [ا-مرکب] برونشو. بیرون شد. بیرون شد. مخرج. دررو. مخلص. علاج. چاره. رهایی؛

یک جرعه می کهن ز ملکی نو به وز هرچه نه می طریق بیرون شو به. خیام. کردکارش را کسی، بیرون شوی در درون ره دادش و بستد جوی.^۱

عطار (منطق الطیر ص ۲۰۴). دیده‌ام در خون دل شد ز آرزوی روی تو نیستش بیرون شوی دیگر کتون گو می‌گری. جرقادقانی.

۱- نل: در درون ره داد و بستد زو جوی.

و شما متحیر مانده و هیچ بیرون شوی نمی‌بینی. (کتاب المعارف). رجوع به بیرون شو شود.

بیرون غزیدن. [غَ دَ] (مص مرکب) بیرون خزیدن. رجوع به بیرون خزیدن و غزیدن شود.

بیرون غزیدن. [دَ] (مص مرکب) بیرون خزیدن. رجوع به غزیدن شود.

بیرون فرستادن. [فَ رِ دَ] (مص مرکب) از جایی به خارج گسیل کردن. از خانه و شهر بدر کردن. در معرض قرار دادن؛

چو آدم را فرستادیم بیرون جمال خویش بر صحرا نهادیم.

؟ (از یادداشت مؤلف).

بیرون فکندن. [ف / فِ کَ دَ] (مص مرکب) بیرون افکندن. بیرون افکندن. بیرون ریختن. بیرون انداختن؛

گفت با خرگوش خانه خان من خیز و خاشاکت از او بیرون فکن. رودکی.

بعد از آتش از قفس بیرون فکند طوطیک پزید تا شاخ بلند. مولوی.

رجوع به افکندن و فکندن شود. || خارج کردن. خود را از جایی خارج ساختن؛

کرد رو به یوزواری یک زغند خویشتن را شد بدر بیرون فکند. رودکی.

بیرونق. [ز / زُون] (ص مرکب) (از: بی + رونق) کساد. بی‌مشری. بی‌رواج.

— بازار بی‌رونق؛ بازار کساد. کاسد. نارواج. تق و لق. (یادداشت مؤلف)؛

کار بیروقتان بساز آورد رفتگان را بملک باز آورد. نظامی.

کسانی که مردان راه حقتد خریدار بازار بیروقتند.

رجوع به رونق شود.

بیرونقی. [ز / زُون] (حماص مرکب) حالت و کیفیت بیرونق. کسادی. تق و لقی. ناروایی. عدم رواج؛

تا نور جان و ظل خدائی نهفته خاک بیرونقی بخلق خدای اندر آمده. خاقانی.

بیرونق توأم من این کار کرد به بیرونقی کار ناید ز مرد.

کار چو بیرونقی از نور برد قصه بدستوری دستور برد.

بیرون کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) راندن. بدر کردن. برون کردن. خارج ساختن. اخراج کردن. نفی کردن. طرد کردن؛

کنون دشمن از خانه بیرون کنیم وزین پس بر این لشکر افسون کنیم.

فردوسی.

— بیرون کردن نوکری یا عضو ادارهای را؛ اخراج کردن او را. عذر او را خواستن. || بیرون آوردن. (یادداشت مؤلف)؛

گرفتن باشد یعنی مالیات گرد آوردن و فرستادن. و هم ممکن است کلمه «خراج» در شاهد زیر با راء بشدید باشد بمعنی عمال و سررشته‌داران خراج. قال الزمخشری: فلان خراج و لاج لمتصرف و هو يعرف موالج الامور و مخارجها و مواردها و مصادردها.

(اساس البلاغه، از حاشیه تاریخ سیستان ص ۳۰۴). و محمدبن حمدویه به خواشن عاصی شده بود و دست فراغله و مال سلطانی دراز کرده بود و فضل‌بن حمید تاختن کرد و او را آنجا بکشت و یاران او پراکنندند... پس عیاران را بگرفت گرفت و بند همی کرد و به کرمان میفرستاد و اندر اول سنه اثنی و ثلثمائة (۳۰۲ ه. ق.) خراج بیرون کرد و بدر او را مدد فرستاد از فارس. (تاریخ سیستان ص ۳۰۴).

|| اخراج کردن از عداد چیزی. مستثنی کردن. بیرون کردن چیزی از حکم. (یادداشت مؤلف). || وضع کردن. (یادداشت مؤلف).

|| افشاش کردن. افشاش کردن؛

به خراد خاقان دگر بار گفت که این راز بیرون کنم از نهفت. فردوسی.

|| فرستادن. گسیل کردن. روانه ساختن؛ پس پیغمبر (ص) هشت رسول بیرون کرد به هشت ملک. (ترجمه طبری بلعمی). هم آن زمان رسول را بر او بیرون کرد. (ترجمه طبری بلعمی). و داعیان بهر جای بیرون کرد. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۷۸). رجوع به بیرون کردن شود.

بیرون کشیدن. [کَ دَ] (مص مرکب) بیرون کشیدن. بدر آوردن. کندن. جدا کردن؛

فرو آمد آن بیدرفش پلید سلیحش همه پاک بیرون کشید. فردوسی.

|| خارج شدن. بیرون رفتن (با سپاهیان)؛

ز میدان چو بهرام بیرون کشید همی دامن از خشم در خون کشید. فردوسی.

ز پیش پدر سرخه بیرون کشید درفش سپه سوی هامون کشید. فردوسی.

رجوع به برون کشیدن شود.

— بیرون کشیدن از جایی؛ خود و گروهی را از آنجای بجای دیگر بردن. (یادداشت مؤلف). خارج کردن و خارج شدن. بیرون رفتن و بیرون بردن؛

شهنشه چو از گنگ بیرون کشید سپه را ز تنگی بهامون کشید. فردوسی.

سپه را ز بغداد بیرون کشید سرپرده نوبه هامون کشید. فردوسی.

— راز بیرون کشیدن؛ فاش کردن. آشکار کردن؛

ای بزقتی علم بگرد جهان برنگردم ز تو مگر بمری

گرچه سختی چو نخکله مغزت جمله بیرون کنم بچاره گری. لیبی.

مجرد بمعنی نه عارف بدلق که بیرون کند دست حاجت بخلق. سعدی.

رجوع به برون کردن شود.

— از سر بیرون کردن؛ از یاد بردن. فراموش کردن. از خاطر زدودن؛

چنین داد پاسخ که آیدون کنم ز سر نام پرویز بیرون کنم^۱. فردوسی.

|| در آوردن. استخراج؛ و آلات شکمش بیرون کردند و از بوی خوش بیا کنند. (مجمل التواریخ والقصص)؛ نقت؛ مغز از استخوان بیرون کردن. (تاج المصادر بیهقی). نتل؛ خاک از چاه بیرون کردن. (تاج المصادر).

|| در آوردن. کندن. جدا کردن. چنانکه جامه و کفش از تن و پای. (یادداشت مؤلف)؛

همه جامه رزم بیرون کنید همه خوبکاری به افزون کنید. فردوسی.

بدو گفت رستم که آیدون کنم شوم جامه راه بیرون کنم. فردوسی.

خلع؛ بیرون کردن جامه و مانند آن. (ترجمان القرآن)؛ آن جامه... از من بیرون کرد و آن جامه‌ها را در من پوشانید. (اسرارالوحید ص ۵۴). || بریدن. جدا کردن؛ شمر بن ذی‌الجوشن سر حسین بیرون کرد و خرد اسیر کرد و بشام فرستاد. (تاریخ سیستان). لیث‌بن فضل او را بگرفت و دست و پای او بیرون کرد. (تاریخ سیستان).

— بیرون کردن پوست؛ سلخ. کندن پوست. باز کردن پوست. جدا کردن پوست از اندام؛

باز لگدکوشان کنند همیدون پوست کبند از تن یکایک بیرون. منوچهری.

آنگاه بهرام بفرمود تا پوست او بیرون کردند و بگاه بیا کنند. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۶۵).

|| جدا کردن. برداشتن. کنار گذاشتن؛ بخیلی میکرد و زکوة خدایی از مال بیرون نمیکرد. (قصص الانبیاء ص ۱۱۵). || خلع کردن.

برکنار کردن؛ بعد از طمع پسر او طایع بود... بهاءالدوله ویرا الزام کرد تا خود را از خلیفتی بیرون کرد و پاره‌ای گوش او برید. (ترجمه طبری بلعمی).

— از گردن بیرون کردن؛ از عهده خارج ساختن. فرو گذاشتن مسئولیت؛ چون بیرون آمدند پوشیده بگفتند که این رفتن ناصواب است و از گردن خویش بیرون کردند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۵۶).

|| کندن. کشیدن. مقابل خلاتدن. بیرون آوردن تیر از تن یا خار از پای. (یادداشت مؤلف).

|| در شاهد زیر ممکن است بمعنی خراج

۱- ن: به افسون ز دل مهر بیرون کنم. (شاهنامه ج دبیرسیاقی ج ۵ ص ۲۲۰۴).

سیاوش ز رستم برسید و گفت که این راز بیرون کشیم از نهفت. فردوسی. |انتخاب. (یادداشت مؤلف). برگزیدن.

بیرون گذاشتن. [گ ت] [مص مرکب]

بیرون کردن. خارج کردن. |ارها کردن. جاری ساختن. گرفتن (خون): بخلاف اشارت و مشاورت طیب که ایشان را بود فصد کرد و خون به افراط بیرون گذاشت. (جهانگشای جوینی). |خلاص کردن. آزاد کردن. رها کردن. یله کردن: اسیر گرفتند و بعضی بردند و بعضی بیرون گذاشتند. (تاریخ سیستان). کار سیستان بر او راست شد پس همه مردمان را بخواند و بناوخت و اسیران را بیرون گذاشت و خلعت داد. (تاریخ سیستان). چون نامه اینجا رسید ایشان را خوش نیامد بیرون گذاشتن عمرو و آلث از جانب اسماعیل احمد. |تاریخ سیستان.

بیرون گرفتن. [گ ر ت] [مص مرکب]

خارج کردن. بیرون آوردن: هرگاه که از این شیاف ملول شود، شیاف بیرون گیرند... (ذخیره خوارزمشاهی). پس از تور برآورد و بنهد تا سرد شود و بگشاید و از خمیر بیرون گیرند. (ذخیره خوارزمشاهی). |دور کردن. خارج کردن: هفت دواج بیرون گرفت یکی از آن سیاه و دیگر دبیقی‌های بغدادی بغایت نادر. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۴۴). موسی آن سنگ را که بر تابوت سکینه نهاده بود بیرون گرفت. (قصص الانبیاء ص ۱۲۰).

بیرون لنجیدن. [ل د] [مص مرکب]

برون لنجیدن. بیرون کشیدن. رجوع به برون لنجیدن و لنجیدن شود.

بیرون ماندن. [د] [مص مرکب] خارج و کنار ماندن.

— بیرون مانده: در خارج مانده. کنار گذاشته شده:

جوابش داد ما ده راندگانیم وز اول برده بیرون ماندگانیم. نظامی.

بیرون نشستن. [ن ش ت] [مص مرکب]

پلغیدن. پلغیدن. جحوظ. بیرون خیزیدن. بیرون خاستن. (یادداشت مؤلف). برآمدن از جای: و هرگاه که مسترخی شود [عضله‌های عصب مجوف چشم] چشم بیرون نشیند. (ذخیره خوارزمشاهی). باب دهم... اندر بیرون نشستن چشم نه بسبب استرخاء عصب مجوف. (ذخیره خوارزمشاهی). و گاه باشد که زنان را بسبب صعبی درد زادن چشم بیرون نشیند. (ذخیره خوارزمشاهی).

بیرون نشین. [رون، ن] [نف مرکب] که در

خارج بنشینند. که در درون و متن نباشد. از باطن به ظاهر آمده:

رنگ درونی شده بیرون نشین گفته قضا کان من الکافرین. نظامی.

بیرون نوشتن. [ن و ت] [مص مرکب] لغات یا ارقامی را در جای دیگری نوشتن. بیرون نویس کردن.

بیرون نویس کردن. [رون، ن] [ک د]

(مص مرکب) از کتابی یا حسابی مطالب یا لغات یا ارقامی را برای مقصودی در جای دیگر نوشتن. عده‌ای از اقلام حسابی را جدا و جمع کردن. اقلام معلومی را از حسابی در جای دیگر نوشتن. (یادداشت مؤلف). استخراج کردن مطلب لازم از میان مطالب مشروح در یک کتاب یا رساله.

بیرون نویسی. [رون، ن] [حامص مرکب]

استخراج مطالب از میان مطالب مشروح و مفصل.

بیرون نهادن. [ن د] [مص مرکب]

خارج گذاشتن. رجوع به برون نهادن شود.

بیروئه. [ن / ن] [ل] پیراهنی که بالاتر از همه

پوشند مانند چوغه و امثال آن. (آندراج). لباسی که روی لباسهای دیگر پوشند. بالاپوش. (ناظم الاطباء)

بیرون هشتن. [ه و ت] [مص مرکب]

بیرون گذاشتن. رجوع به بیرون گذاشتن شود.

بیرونی. (ص نسبی) بیرونی. منسوب به

بیرون یعنی خارجی. (ناظم الاطباء). بیرونی. مقابل داخلی و درونی و اندرونی. (یادداشت مؤلف). خارجی. (آندراج). رجوع به برونی شود. |خارجی. بیگانه. غریب. (یادداشت مؤلف). تا چون دشمن بیرونی برسد از دشمن اندرونی ایمن باشد. (مجالس سعدی ص ۲۰).

|غیراهل. نااهل. که باب نباشد: عشق از اول سرکش و خونی بود

تا گریزد هر که بیرونی بود. مولوی. |ظاهری. مقابل درونی. باطنی. (یادداشت مؤلف):

جماعتی بهمین آب چشم بیرونی نگه کنند و نبینند کآتش در پوست. سعدی.

|اشخاص خارج. مقابل درونی:

پیش بیرونیان برونش نغز وز درونش درونیان را مغز. نظامی.

|غیرسرایبی که در اندرون کاری ندارد. که

متصدی امری در امور درون نیست. که در بیرونی‌سرای و حرم تصدی کارکنده امیر از

شادیاخ برنشت با بسیار مردم از حاشیت و غلامی... و پنج حاجب سرایی و بدین کوشک

حسنکی آمد و فرود سرای حرم رفت... و آفتاب دیدار سلطان بر ماه افتاد و گرگانیان را

از روشنائی آن آفتاب فخر و شرف افزود و آن کار پیشرفت بخوبی چنانکه ایزد عز ذکره

تقدیر کرده بود و بیرونیان را با چنین حدیث شغلی نباشد نه در آن روزگار و نه امروز و مرا

هم نرسد که قلم من ادا کند از خاطر من. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۴۰۲). ج فیاض

ص ۳۹۵). گفتند [غلامان محمودی] ... اگر خداوند فرماید بندگان و غلامان جمله در هوای تو یکدلیم ویرا فروگیریم که چون با

درشوریم بیرونیان با ما یار شوند و تو از

غضاضت برهی و از رنج دل بیاسایی. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۱۲۹). ج فیاض ص ۱۳۴).

ولیکن ترا شتاب نباید کرد که خصمان قوی می‌بینم این مرد را از بیرونی و سرایی و خصم

بزرگتر حضرت سلطان است. (آثارالوزراء عقلی). یرلیخ را برخواند و شرایط آداب که

در آن باب باشد برخلاف آنچه از امثال رکابی یا بیرونی توقع داشت. (جهانگشای جوینی).

— حاجب بیرونی: حاجب که محل خدمت او خارج سرای سلطنت است: بوسهل زمین

بوسه داد و برفت. او را دو حاجب یکی سرایی درونی و یکی بیرونی به جاسه‌خانه بردند.

(تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۱۵۵).

— غلام بیرونی: مقابل غلام سرایی. که محل کار وی خارج سرای سلطنت است: ده هزار

غلام سرایی بود دون بیرونی. (تاریخ سیستان).

|متردد. سرکش. که در عهد و پیمان نباشد: |تلک هندی [سلطان مسعود را در نهان

خدمتهای پستیده کرد که همه هندوان کشور و بعضی را از بیرونیان در عهد وی درآورد.

(تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۴۱۴). ج فیاض ۴۰۷). |درم و دینار که در خارج دارالضرب

رسمی ضرب شده باشد. (یادداشت مؤلف). — دینار بیرونی: دینار خارجی. (یادداشت مؤلف).

|خانه مردان. مقابل اندرونی، خانه زنان. (یادداشت مؤلف). خانه خارجی میهمانان مرد

و مردان خانه. سرای پیشین. حیاطی جز حیاط زنان. حیاطی که به‌عمارت اندرونی

متصل و مخصوص پذیرایی میهمانان مردان بوده است. |کلمه تحقیر متداول در حرم

شاهان قاجار. که سوی مردم آنجا را بیرونی، یعنی بداصل و نانجیب می‌گفتند. (یادداشت مؤلف). |مردود. |استنشاده. (ناظم

الاطباء). |پراهن. (آندراج). پراهن زنانه. (ناظم الاطباء). |عزضی. خارج از ماهیت. (دانشنامه علائی ص ۸۴، ۷۵).

بیرونی. (ص نسبی) نسبت باشد بخارج خوارزم و در خوارزم آنکه را از خود شهر

نمود میگفتند بیرونیست. و در لهجه خوارزمی میگفتند ایبرتل است. (از انساب سمرانی).

بیرونی. (بخ) رجوع به ابوریحان بیرونی و دائرةالمعارف اسلامی شود.

بیرونین. (ص نسبی) بیرونی و خارجی. (آندراج). منسوب به بیرون یعنی خارجی. (ناظم الاطباء).

بیرونی. (ص مرکب) (از: بسی + روی)

بی‌وجه. بی‌دلیل. بی‌مورد:

کسی کو دیگران را برگزیند بر چنین میری
پرسد روز حشر ایزد از آن بی‌روی بهتانش.
ناصر خسرو.

بی‌رویگی. [زَوی ئی / ی] (حماص
مرکب) حالت و کیفیت بی‌رویه.

بی‌رویه. [ئی / ی] (ص مرکب) که رویه
ندارد. رجوع به رویه شود.

بی‌رویه. [زَوی ئی / ی] (ص مرکب) (از):
بی + رویه) بی‌اندیشه و فکر. ناسگالیده.
بی‌تفکر. رجوع به رویه شود.

بی‌رویی. (حماص مرکب) بی‌مروتی.
(غیاث). پزورنی. بی‌شرمی. بی‌حیائی. بی
چشم و رویی:

بی‌رویی ار بروی کسی آری
بی‌شک برویت آید بی‌رویی. ناصر خسرو.
|| رسوایی:

گر بیوشیم ز بنده پرووی
تو چرا بی‌رویی از حد می‌بری. مولوی.
|| بی‌توجهی. (غیاث) (آندراج):
این است جفا که زود بگذشتی
از بی‌رویی چو روی ما دیدی. عطار.
|| بی‌روفتی. (غیاث) (آندراج).

بیرو. [ز] (لخ) این نام بر اما کن متعدد
خصوصاً بر اقلیمهای آرامی‌زبان اطلاق
میگردد و این واژه ترجمه [یا معرب] «بیرنا»
ای آرامی است بمعنای قلعه و دژ، و
مورخان سریانی نیز بیره را بجای بیرنا بکار
برده‌اند. (از دائرة المعارف اسلامی).

بیرو. [ز] (لخ) نام محلی است میان
بیت المقدس و ناپلس. (از معجم البلدان).

بیرو. [بَ ز] (لخ) شهرکی است نزدیک
ساحل دریا در اندلس و میان بندر ماری و
مریه بندری دارد و ابن الفقیه (۳۴۰ ه. ق.)
گوید که بیره جزیره‌ای است که شامل دوازده
شهر است و بتصرف مسلمین درآمد و اکنون
به آن سوادین بن یوسف گویند و در اختیار
مسلمانان است و از آنجا به قیروان می‌روند اما
من اطلاعی از این جزیره ندارم و نام آن را در
جایی ندیده‌ام. (از معجم البلدان).

بیرو. [ز] (لخ) بنا بگفته یاقوت نام شهری
است نزدیک سیماسط میان حلب و حدود
روم و آن قلعه‌ای است مستحکم که شامل
روستای بزرگی است و در زمان یاقوت
مجیرالدین ابوسلیمان داودبن الملک التاصر
یوسف بن ایوب حا کم آن دیار بوده است و آن
را به برادر خود الملک الظاهر اقطاع نموده
است. (از معجم البلدان).

بیرو. [ز / ر] (ل) مته و پرمه. (ناظم الاطباء).
|| لقمه و نواله و آنچه در دهان میخایند. (ناظم
الاطباء)..

بیرو. [زَ] (ص مرکب) (از: بی + ره) مخفف

بیراه. جاده غیر مسلوك. راه غیر معمولی.
بی‌راهه. جایی که راه ندارد چنانکه بیابانی.
رجوع به بیراه شود:

سپاه فریدون چو آگه شدند
همه سوی آن راه بیره شدند. فردوسی.
از بیابانهای بیره با سپه بیرون شدی
چون مراد آمد ترا بگذاشتی دریا سوار.

فرخی.
|| ابرو گذر. بی‌راه عبور:
چون رسیدم بشهر بیگه بود
شهر در بسته خانه بی‌ره بود. نظامی.
- راه و بیره: راه مسلوك و غیر مسلوك. آنجا
که راه هست و آنجا که راه نیست:

بسوی کلات اندر آمد ز راه
گرفته همه راه و بیره سپاه. فردوسی.
|| مقابل بره. ضال. گمراه. گمراه. بیراه.
غای. غوی. رجوع به بیراه شود:

بدی را تو اندر جهان مایه‌ای
هم از بیرهان برترین پایه‌ای. فردوسی.
همه بی‌رهان را بدین آوریم
سر جادوان بر زمین آوریم. فردوسی.
بپرهیز از اهریمن بیرهم
همیدار دست از بدی کوهتم. فردوسی.

ز بخت بی‌ره و آئین و پا و سر میزیست
ز عشق بی‌دل و آرام و خواب و خور میگیشت.

سعدی.
کی چنین گوید کسی کو مکره است
چون چنین گنجد کسی که بیره است.

مولوی.
|| بیهوده. باطل:
تو ای بانو این نامه را در نوردد
بگرد سخنها ییره مگرد.

شمسی (یوسف و زلیخا).
بیروه جگ. [] (لخ) (از: بیره عربی + جگ،
ادات تصغیر ترکی) نام شهری است در جزیره
واقع در سمت چپ رود فرات و عامه آنرا
«بله‌جگ» خوانند و بنا بگفته «ساختاو» مردم
حلب آن را «باراجیک» گویند و معنی این
کلمه قلعه کوچک است و از همین منطقه
است که رودخانه فرات دره‌ها و کوههای
صعب‌العبور را گذرانیده وارد دشت شام
میگردد. شهر بیره جگ بر روی خرابه‌های
شهر قدیم مرکز آرامیان بنام «برسپ» بنا
گردیده و این شهر در قرن نهم ق. م. دارای
موقعی ممتاز بوده است و نام بیره را مورخان
سریانی مانند مورخان عرب بجای «بیرنا»
بکار برده‌اند و ذکر این نام در تواریخ از دوران
جنگهای صلیبی متداول گشته، چه «بیلدوین»
حا کم شهر «رها» آنرا تصرف نموده و حدود
نیم قرن تحت تصرف اروپائیان بوده است و
در سال ۵۳۹ ه. ق. (۱۱۴۴ م.) بر سر دفاع از
این قلعه در برابر حمله‌های سپاهیان زنگی

حا کم موصل رشادتها نشان داد. اما مردم این
شهر از ترس زنگی موصلی خود را تسلیم
«ماردین ارتقی» نمودند و از آن زمان تحت
تصرف مسلمانان درآمد و در حمله مغول
یکی از قلعه‌های استوار و پایدار اسلامی در
برابر حملات دشمن بوده است و نام بیره در
مؤلفات جغرافی‌نویسان متقدم اسلامی نیامده
مگر در نیمه قرن سیزدهم میلادی که امثال
ابوالفداء و دمشقی و خلیل ظاهری. و در
مراسدالاطلاع از آن ذکر بیان آمده و اما
نام ترکی آن یعنی بیره جگ هنگامی متداول
گشت که سرزمین شام بدست عثمانیها افتاد.
نخستین جهانگرد که نام بیره جگ را برده
است نیبور^۲ (۱۷۶۶ م.) بوده است. اما
جهانگردان قبل از وی آنرا «بیر» یا «بیر»
میگفتند و سبب شهرت بیره جگ در تاریخ
جنگهای اخیر همانا شکستی بوده است که
ترکها در سال ۱۸۳۹ م. در جنگ با مصر دچار
آن گردیدند. شهر بیره جگ را دیواری مخروطیه
احاطه کرده است که آن را قایمائی در سال
۸۸۷ ه. ق. (۱۴۸۲ م.) بنا کرد و چهار برج
شهر را دیده‌بانی مینماید. شهر بیره جگ
دارای آثار باستانی از ادوار مختلف می‌باشد.
(از دائرة المعارف اسلام).

بیروه رفتن. [زَ] (ص مرکب) بی‌راه
رفتن. از راه غیر عادی رفتن. بیراهه رفتن:

بفرمود پیران که بیره روید
از ایدر سوی راه کوتاه روید. فردوسی.

بیروهن. [ز / ر] (ل) (ص مرکب) چیزیست
مانند تابه، لیکن از گل سازند و بر آن نان پزند.
(برهان). تابه گلین که بر آن نان پزند. (از
جهانگیری) (از آندراج) (از رشیدی):

نشسته جوانمرد اطلس فروش
ز خاکستر بیروهن درع پوش. نظامی.

بیروه شدن. [زَ] (ص مرکب) مخفف
بیراه شدن. از بیراهه رفتن. راه گم کردن:

نژاند براه ایچ و بیره شود
از ایرانیان یکسر آگه شود. دقیقی.

|| گمراه شدن. رجوع به بیره شود.

بی‌رهنما. [زَ ن / ن] (ص مرکب) بدون
رهنمای و هادی. (ناظم الاطباء). بی‌رهنمای.

بی‌رهنمای. [زَ ن / ن] (ص مرکب) (از):
بی + رهنمای) رجوع به بی‌رهنما و رهنما و
رهنمای شود.

بیروهی. [ز] (حماص مرکب) مخفف
بیراهی. ضلالت. گمراهی:

پذیرفت پاکیزه دین بهی
نهان گشت بیدادی و بیرهی. فردوسی.

|| مخالفت با قاعده و قانون. قانون شکنی:

۱- ن: بارونی.

چنین گفت کای بخت پشت رهی
تو دانی که ناید ز من بیرهی.
چو از تو بود کزی و بیرهی
گناه از چه بر چرخ گردان نهی.
علم و حکمت بهر راه و بیرهست
چون همه ره باشد آن حکمت تهیست.
مولوی.

رجوع به بیراهی شود.
بیوی. (ا) فرش و گسترده. (از برهان).
فرش و گسترده و رختخواب. (انجمن آرا)
(آندراج). بتر. فراش. فرش و مستند و هر
چیز گسترده. (ناظم الاطباء).

بیوی. (ری) [(خ) نام جد ابوبکر احمد بن
عبدالله بن ابی الفضل بن سهل بن بصری که
بصورت نسبت آمده. (از انساب سمعی).]

بیوی. (ری) [(ص نسبی) منسوبست به
بیره، شهری از بلاد مغرب. (از انساب
سمعی).]

بی‌ریا. [(ص مرکب) (از: بی + ریا)
مخلص و راستباز و صادق. (آندراج).
صادق. مخلص. راست و باصداقت. (ناظم
الاطباء). بدون تظاهر و خودنمایی؛

اختیار دست او جود است جود بی‌ریا
اعتقاد رای او عدلست عدل بی‌عوار.

منوچهری.
زین جهانداران و شاهان و خداوندان ملک
هر که نبود بنده تو بی‌ریا و بی‌نفاق
هر یکی را مال گردد بی‌ریا دادن حرام
هر یکی را زن شود بی‌هیچ گفتاری طلاق.

منوچهری.
پس از آن آمدن بدرگاه عالی از دل و بی‌ریا.
(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۲). به رغبتی
صادق و حسبتی بی‌ریا روی بعلاج بیماران
آورد. (کليلة و دمنه).

چيست جواب تو بیاور که این
نیست خطا بل سخن بی‌ریاست.
ناصرخسرو.
از سر صفا متابعت بی‌ریا پیش گرفت. (ترجمه
تاریخ یمنی ص ۱۱۵۷).

یک زمانی صحبتی با اولیا
بهتر از صد ساله طاعت بی‌ریا.
مولوی.
زیرا این دلک کهن فرعون و قتم بی‌ریا
میکنم دعوی که بر طور غمش موسی منم.
سعدی.

بدور لاله قدح گیر و بی‌ریا میباش
بیوی گل نفسی همد صبا میباش.
سعدی.
رجوع به ریا شود.

بیویان. [(خ) (اهل جاهها) اسم
خانواده‌ای است. (قاموس کتاب مقدس).

بی‌ریایی. (حماص مرکب) عمل و حالت
بی‌ریا. صداقت. راستی. اخلاص. خلوص
نیت. (ناظم الاطباء). رجوع به بی‌ریا و ریا

شود.
بی‌ریب. [(ص مرکب) (از: بی + ریب)
بی‌شک. بی‌شبهه. (ناظم الاطباء). رجوع به
ریب شود.

بی‌ریخت. (ص مرکب) (از: بی + ریخت)
بی‌اندام. بی‌قواره. بدترکیب. بدشکل (در
انسان و حیوان و جامه). رجوع به ریخت
شود.

بیوری رئیس. (ری) [(خ) رجوع به
احمد بن احمد قرمانی شود.

بیویس. (خ) نام یکی از امراي ماد. رجوع
به تاریخ کرد تألیف رشید یاسمی ص ۷۶ شود.
بی‌ریش. (ص مرکب) (از: بی + ریش)
آنکه ریش بر زنی ندارد. (یادداشت مؤلف).

کوسه کوسه بی‌ریش دلی تنگ داشت.
(یادداشت مؤلف). || ساده‌عذار و ساده‌رو.
(آندراج). کودکی که ریش در نیاورده باشد.
غیر ملتحمی. (ناظم الاطباء). امرد. (یادداشت
مؤلف): نوشتگین... بیحکم آنکه امارت
کوزگانان او داشت و آن جنگ بخواست
هر چند بی‌ریش بود و در سرای بود امیر
اجابت کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۷۲).

جواب داد سلام مرا بگوشه ریش
چگونه ریشی مانند یک دو دسته حشیش
مرا برش همی پرسد ای مسلمانان
هزار بار بخوان من آمده بی‌ریش!

انوری.
رجوع به ریش شود. || پسر بد. پسر بدکاره.
مخنت. مکیار. (یادداشت مؤلف).

بی‌ریش باز. (نص مرکب) (از: بی + ریش +
باز) بچه‌باز. امردباز.

بی‌ریش بازی. (حماص مرکب) عمل
بی‌ریش‌باز. بچه‌بازی.

بی‌ریشه. [ش / ش] (ص مرکب) (از: بی +
ریشه) آنچه ریشه نداشته باشد چون کاغذ
بی‌ریشه و انبه بی‌ریشه و مانند آن. (آندراج).
بدون لیاف. (ناظم الاطباء). || بی‌اصل. رجوع
به ریشه شود.

بی‌ریشی. (حماص مرکب) حالت و کیفیت
بی‌ریش. || امردی. (یادداشت مؤلف):
پار با من لاف بی‌ریشی زدی و خوش زدی
گر بحسن اسمال چون باری فزون از بار زن.
سوزنی.

رجوع به بی‌ریش شود.
بی‌رین. (ا) آب بدبوی و متعفن. (ناظم
الاطباء).

بی‌رین. (خ) نام قره‌ای است از قرای حمص
که خالد بن خلی در سال ۶۵ ه. ق. نعمان بن
بشر انصاری را که از پیروان زبیر بود بدان جا
بقتل رسانید. (از معجم البلدان).

بی‌رین کردن. [ک د] (مص مرکب) فریز
کردن. چیدن. بریدن پشم گوسفند و موی بز و

امثال آن. (یادداشت مؤلف).

بی‌ریه. (ری) [(خ) لفظ یونانی پرویا^۲ شهر
قدیم مقدونیه واقع در مغرب سالونیک که نام
دیگر آن وریا است. (از دائرة المعارف
فارسی). شهری از توابع مقدونیه واقع در
طرف شرقی کوه‌های اولیمپس. (قاموس
کتاب مقدس).

بیروز. (ا) ریشه بیزیدن و بیختن، و همیشه بطور
ترکیب استعمال میگردد. (ناظم الاطباء). ماده
مضارع از بیختن است و از آن صیغه‌های
مضارع التزامی و اخباری و امر ساخته شود و
نیز صفت فاعلی و صفت دائمی و صفت بیان
حالت و اسم مصدر. || (نص) صفت مفعولی
مرخم. بیزیده. بیخته. || (نص) صفت فاعلی
مرخم. بیزنده. که بیزد. اما در این دو صورت
اخیر همیشه بصورت مرکب بکار رود چنانکه
در ترکیبات زیر: آردبیز. تنگ‌بیز. جلیبیز.
خاک‌بیز. شکر‌بیز. عطربیز. عنبر‌بیز. غیربیز.
غالبه‌بیز. کافوربیز. گردبیز. گرمه‌بیز. گل‌بیز.
گلاب‌بیز. مشک‌بیز. مویز. نرم‌بیز. نرمه‌بیز.
|| زده. (برهان) (جهانگیری). و رجوع به
بیختن و ترکیبات آن شود.

بیروز. (ترکی، ا) درفش. (از برهان) (جهانگیری)
(رشیدی). آلت پینه‌دوزی. (یادداشت مؤلف).
آلت سوراخ کردن چرم برای رد کردن سوزن
و نخ و دوختن:

سوزن هجوم ترا خلتد تر از بیز.

خسرو دهلوی (از انجمن آرا).
بیروز. [ب] [(ترکی آذری، ا) ظاهراً از کلمه
بیس^۳ و بوس^۴ آمده است که پارچه‌ای
نفیس از کتان بوده است. (یادداشت مؤلف).

بیروز. [ب] [(ع مص) هلاک گردیدن و زنده
ماندن (از افساد است). (از تاج العروس)
(منتهی الارب): بیروز؛ هلاک شدن. فلان لاتیز
(صحیح: لاتیز ریمته. تاج العروس)؛ یعنی
زنده نمی‌ماند شکار زخم‌خورده او. (منتهی
الارب) (یادداشت مؤلف). || منحرف شدن.
(از تاج العروس) (از لسان العرب).

بی‌ز. [ز] [(حرف اضافه مرکب) مخفف بی
از بدون. خالی از:]

بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن
هم برای و عقل خود اندیشه کن. مولوی.

بی ز ابراهیم نمرود گران
کرد با کرس سفر تا با سامان. مولوی.

چون چراغی بی‌ز زیت و بی‌فیتل
نی کثرتش ز نور و نی قلیل. مولوی.

بی ز استعداد بر کانی روی
بر یکی حبه نگردی محتوی. مولوی.

۱ - بمعنی پسر بدکار نیز ایهام دارد.

2 - Beroea - Biriyya.

3 - Byse.

4 - Bussos.

بی ز دستی دستها بافد همی
جان جان سازد مصور آدمی. مولوی.
بی ز ضدی ضد را نتوان نمود
و آن شه بی مثل را ضدی نبود. مولوی.
بی ز مفتاح خدا این قرع باب
از هوا باشد نه از روی صواب. مولوی.

بی‌زاد. (ص مرکب) (از: بی + زاد عربی)
بی‌توشه. آنکه زاد ندارد. (یادداشت مؤلف):
ارمال؛ بی‌زاد ماندن قوم. (تاج المصادر
بی‌هقی).

بی‌زاد. (ص مرکب) بی‌زاده. بی‌فرزند.
بی‌نسل.

بی‌زاد و رود. [دُ] (ترکیب عطفی، ص
مرکب) بدون نسل. بدون فرزند. بدون عقب.

بی‌زاد و رودی. [دُ دی] (حماص
مرکب) بی‌نسلی. بی‌فرزندی.

بی‌زاد و ولد. [دُ و ل] (ترکیب عطفی،
ص مرکب) بی‌زاد و رود. بی‌فرزند.

بی‌زادی. (حماص مرکب) حالت و
چگونگی بی‌زاد. بی‌توشه بودن. نداشتن زاد
توشه.

بی‌زادی. (حماص مرکب) بی‌فرزندی.

بیزار. (ص) دور. جدا. سرکنار. جدا و
دوری‌جوینده. و این ترکیب با مصدر شدن و
کردن و گشتن صرف شود. (از یادداشت
مؤلف): انوشیروان بدین حدیث نامه کرد
بملک روم که این عامل تو از شام بحد ما اندر
آمد و دائم که بفرمان تو بود. این کاردار
بفرمای تا آن خواسته به مندر بازدهد و دیت
آن کشتگان بدهد و اگر نه من از صلح بیزارم و
جنگ را آراسته باش. (ترجمه طبری بلعمی).

اسم تو ز حد و رسم بیزار
ذات تو ز نوع و جسم برتر. ناصر خسرو.
هوشیاران ز خواب بیزارند
گرچه ستان خفته بیارند. ناصر خسرو.
— بیزار داشتن دل و دست از چیزی یا کسی؛
دور داشتن از آن. برکنار داشتن از آن؛

جز آن نیست بیدار کو دست و دل را
ازین دیو کوتاه و بیزار دارد. ناصر خسرو.
[متنفر. نفرت کرده. (ناظم الاطباء). مشحز.
دلزده. دل‌سرد. ناخشنود. کراهت‌زده.
نفرت‌زده. کاره. (از یادداشت مؤلف). بی‌میل؛
بیزارم از پیاله وز ارغوان و لاله
ما و خروش و ناله کنجی گرفته تنها.

کسای.
به یزدان که بیزارم از تخت عاج
سرم نیز بیزار باشد ز تاج. فردوسی.
از اندیشه دیو باشید دور
که جنگ دشمن مجوید سور

اگر خواهیم از زیردستان خراج
ز دارنده بیزارم و تخت و تاج. فردوسی.
چنین گفت پیران که از تخت و گاه
شدم دور و بیزارم از هور و ماه. فردوسی.
ز پیران فرستاده آمد برین
که بیزارم از جنگ وز دشت کین. فردوسی.
ای دل ز تو بیزارم و از خصم نه بیزار
کز خصم بازار نیم وز تو بازار. فرخی.
و ما بیزاریم از دروغ گفتن خواهی بر دوستی
خواهی بر دشمنی. (التفهیم). پوست باز کرده
بدان گفتم که تا ویرا در باب من سخن گفته
نیاید که من [خواجه احمد حسن] از خون
همه جهانیان بیزارم. (تاریخ بیهقی چ ادیب
ص ۱۷۸).

بیزارم از تو و همه یارانت مر مرا
تا حشر یا شما نه علیکست و نه سلام.
ناصر خسرو.

ما بتو ایمان نیاوریم الا بخدای موسی و
هارون و از تو بیزاریم. (قصص الانبیاء
ص ۱۰۴). بعضی گفته‌اند که ادیسی و شاگرد
او از این بیزارند که بت باشد. (قصص الانبیاء
ص ۲۱۱). چون بامداد شد برخاست [پدر
خدیجه] گفت چه حالت افتاده است گفت
دوش خدیجه را به محمد (ص) دادی گفت من
از این بیزارم. (قصص الانبیاء ص ۲۱۷).

خالق ما که فرد و قهارست
از حقوق و حسود بیزارست. سنائی.
من از ظلم او بیزارم. (کلیله و دمنه).

دل من هست ازین بازار بیزار
قسم خواهی بدادار و بدیدار. نظامی.
چو دردت هست بیزارم ز درمان
که با درد تو درمان درنگند. عطار.

من ز درمان بجان شدم بیزار
جان من درد تست میدانی. عطار.
از روی نگارین تو بیزارم اگر من
تا روی تو دیدم بدرگ کسی نگرستم. سعدی.
با اعتماد وفا نقد عمر صرف مکن
که عنقریب تویی زر شوی و او بیزار.

سعدی.
خدا زان خرقه بیزار است صدار
که صد بت باشدش در آستینی. حافظ.
گر عبادت به مردم آزارست
زان عبادت خدای بیزار است. قانلی.
دل آزاری بود کردار ناصح
نباشم از چه رو بیزار ناصح. طغرا.
— بیزار از چیزی؛ نفور و کاره از آن.
[دور. عاصی. برون‌آمده؛

در بلاگر ز تو بیزار شوم، بیزارم
از خدایی که فرستاد به احمد قرآن. فرخی.
اگر این سوگندان را دروغ کنم و عهد بشکنم از
خدای عزوجل بیزارم [مسعود]. (تاریخ
بیهقی چ ادیب ص ۱۲۳).

گر نه از جان و عمر سیر شده‌ست
از روان تو شاه بیزار است. مسعود سعد.
گر بدانم که چرا بسته شدم بیزارم
از خدایی که همه وصفش بیچون و چراست.

مسعود سعد (دیوان ص ۷۳).
— دل بیزار بودن از چیزی یا کسی؛ عاصی
بودن نسبت بدان. دور بودن از آن؛
از این معامله از خود زیان کند کرم
دل ز خدمت تو وز خدای بیزار است.
خاقانی (دیوان ص ۸۴۲).

بدوستان دغل‌رنگ من که بیزارم
بعهد ماضی از اسلاف و حال از اعقاب.

خاقانی.
[اسری. بیگناه. دور. آزاد. معاف. (ناظم
الاطباء)؛ موبد موبدان او [بهرام گور] را گفت
از خدای بت‌رس و از بهر ملک خویشتن را
هلاک مکن... اگر شیران ترا هلاک کنند ما از
خون تو بیزاریم. بهرام گفت شما از خون من
بیزارید؟ پس آهنگ شیران کرد. (ترجمه
طبری بلعمی). تاج. این موبدان را دهم و تاج
بر سر هر که خواهند بنهند و شما از آن بیعت و
طاعت بیزارید. (ترجمه طبری بلعمی). موبد
موبدان او را [بهرام] گفت ما از خون تو
بیزاریم. (فارسانه ابن البلیخی ص ۷۷). [از
بیماری رسته. [نجات‌یافته. [مانده و افکار.
(ناظم الاطباء).

— بیزار کردن؛ مانده کردن. آزرده کردن. (از
ناظم الاطباء).

بیزار. [ب] (مرب، ص، [ا] آنکه باز را حمل
کنند. (از اقرب الموارد). بازدار. بازیار.
(یادداشت مؤلف). معرب بازیار. (المعرب
جوالیقی). معرب بازدار و بازیار. (قاموس).
بازدار. (ناظم الاطباء). رجوع به مترادفات
کلمه شود. [کشاورز. ج. بیازره. و آن معرب
است. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).
معرب بازیار و آن تصحیف برزیار بمعنی
کشاورز باشد. کشاورز. (ناظم الاطباء).

بیزار شدن. [ش د] (مص مرکب) مانده
شدن. دل‌تنگ شدن. مأیوس گشتن. (ناظم
الاطباء). دل‌آزرده شدن. نومید شدن. دل‌نبرد
شدن؛

از یار به هر جوری بیزار نباید شد
وز دوست به هر زحنی افکار نباید شد.
(از سنن‌بهدانامه ص ۱۸۶).

[نفرت و کراهت داشتن. (ناظم الاطباء).
متفر شدن. کراهت داشتن. دل‌برکندن؛ پس
شعبی گفت ای خویشاوندان من اقرار آرید به
یگانگی خدا که هرچه شما میکنید می‌بیند و
میداند و بیزار شوید از این بتان که نمی‌بینند و
نمی‌شنوند. (قصص الانبیاء ص ۱۲۹). از آن
روزباز که این گوش دعای او بشنید بیزار از
اموال دنیا شد. (هجویری).

چون ساقی می بنمود از آب قحش شمی
پروانه شود ز آتش بیزار بصبح اندر. خاقانی.
دلا بیزار شو از جان اگر جانان همی خواهی
که هر کو شمع جان جوید غم جانن نمی بینم.
عطار.

به اعتماد وفا نقد عمر صرف مکن
که عنقریب تو بی زر شوی و او بیزار.

سعدی.
— از یکدیگر بیزار شدن؛ مبارات. (تاج
المصادر بیهقی). این در موردی است که تفر
میان دو نفر باشد.

|| تبری جستن. برکنار شدن. دور شدن.
دوری جستن. خویشتن برکنار داشتن؛ فلما
تبین له انه عدو لله تیرا منه ان ابراهیم لاواه
حلیم. (قرآن ۱۱۴/۹)؛ چون پدید آمد که وی
بمرد بر کافری از وی بیزار شد و نیزش دعا
نکرد. (ترجمه طبری بلمعی).

تو بیزار شو از ره و دین اوی
بنه دور ناخوب آیین اوی. فردوسی.

— بیزار شدن از دین؛ برگشتن از آن؛ گفت یا
دین آور و از بت پرستی بیزار شو... گفت
شاهای ایمان آورم بخدای و از بت پرستی بیزار
شوم. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).

|| برکنار شدن. دور شدن. دوری جستن. جدا
شدن. رها شدن. برآمدن. بترک گفتن؛ من این
حق خود شما را دهم و از ملک خود بیزار
شوم. (ترجمه طبری بلمعی).

سرانجام قیصر گرفتار شد
وزو اختر نیک بیزار شد. فردوسی.

که نزدیک ما او گنجهکار شد
وزین تاج و اورند بیزار شد. فردوسی.

مصر ایزد دادار بفرعون امین داد
کافر شد و بیزار شد از ایزد دادار. فرخی.

در بلاگر ز تو بیزار شوم بیزارم
از خدایی که فرستاد به احمد قرآن. فرخی.
و اگر بخلاف این روم از پادشاهی و ملک
بیزار شوم. (فارسنامه ابن البلخی ص ۷۷).
|| اعاصی شدن؛

بیزار شو ز دیو که از شرش
دانا نرست جز که به بیزاری. ناصر خسرو.
ز بسکه معنی دوشیزه دید با من لفظ
دل از دلالت معنی بکند و شد بیزار.

(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۸۱).
|| خلاص شدن از گناه و تقصیر و یا وام.
(ناظم الاطباء).

بیزار کردن. [کَدَ] (مص مرکب) دور
کردن. جدا کردن. || براء. تیرت. (تاج المصادر
بیهقی) (زوزنی) (ترجمان القرآن) (دهار).
— بیزار کردن کسی راه تیره کردن او را. بری
شمردن او را. (یادداشت مؤلف).
زین دادگری باشی و زین حق شناسی...
کز خلقی بخلقت توان کرد قیاسی

وز خوی و طبیعت توان کردن بیزار.

منوچهری.
|| متفر کردن. (ناظم الاطباء). دور کردن.
متفر و دلزده کردن؛

مرا بیزار کرد از اهل دولت دیدن دربان
به یک دیدن ز صد نادیدنی آزاد گردیدم.

سعدی.
|| مانده کردن. آورده کردن. (ناظم الاطباء).

بیزار گشتن. [گَتَ] (مص مرکب)
برگشتن. جدا شدن. دور شدن؛

ز یزدان پرستنده بیزار گشت
وز او نام و آواز تو خوار گشت. فردوسی.

|| متفر گشتن. نفرت زده گشتن. متفر شدن.
کراهت و نفرت داشتن؛

که بیزار گشتیم ز افراسیاب
نخواهیم دیدار او را بخواب. فردوسی.

از دشمنش بیزار گشتم وز زمین و کشورش
روزی که بگریزد شقی از خواهر و از مادرش.

ناصر خسرو.
جمله گشتستند بیزار و نفور از صحبت
همزبان و همنشین و هم زمین و هم نسب.

صوفی آنست کز تکلف و خواست
گشت بیزار یکره و برخاست. سنایی.

|| تبری جستن. دوری گزیدن؛
اگر گویی فلان کس داد و بهمان مرمرارخصت
بدانجا هم فلان بیزار گردد از تو هم بهمان.

ناصر خسرو.
بیزارده. [بَرَّ] (ع) || عصای بزرگ، ج،
بیاپز. (از اقرب المواردا). بیزره. رجوع به
بیزره شود.

بیزاری. (حامص) براءت: تبری، تیرت؛
بیزاری از فام و عیب. براءه. (یادداشت
مؤلف). متصل؛ از گناه بیزاری کردن. (زوزنی).

— بیزاری جستن؛ تبری کردن. بیزاری جستن
از فرزند؛ نفی او کردن. (یادداشت مؤلف).

— بیزاری نمودن؛ تبری جستن. بیزاری
جستن.

|| در تداول امروز، کراهت. متفر. نفرت و
اشمئزاز بی میلی.

— بیزاری گرفتن؛ نفرت پیدا کردن. دور شدن.
جدا شدن؛

من نگیم ز حق بیزاری
اگر ایشان ز حق بیزارند. ناصر خسرو.

|| دوری. جدایی. فراق؛
یا دوستی صادق یا دشمنی ظاهر
یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری.

منوچهری.
بیزاری دوستان دمساز
تفریق میان جسم و جان است. سعدی.

به هر سلاح که خون مرا بخواهی ریخت
حلال کردم تا الا به تیغ بیزاری. سعدی.

|| جدایی. زدودگی؛

فرخنده فال صدری و دیدار روی تو

منشور شادمانی و بیزاری غم است. سوزنی.

|| طلاق. (یادداشت مؤلف)؛

زن بدخو را مانی که مرا با تو

سازگاری نه صوابست و نه بیزاری.

ناصر خسرو.
— بیزاری دادن؛ طلاق گفتن. (یادداشت
مؤلف)؛

بیش احتمال جور و جفا بر دلم نماند

بیزاریم بده که نمیخواهمت صدق. سعدی.

|| طلاقنامه؛

کنون از بخت و دل بیزار گشتم

بنام هر دو بیزاری نوشتم. (ویس و رامین).

— بیزاری نامه؛ طلاق نامه. (یادداشت مؤلف).

|| آزادی. رهایی. دوری.

— برات بیزاری از آتش دوزخ؛ آزادی نامه و
فرمان آزادی از آتش جهنم. (از یادداشت
مؤلف). برات آزادی و آزادنامه. (ناظم
الاطباء).

|| ابرات پادشاهی. (ناظم الاطباء). || ناخوشی.
ملال. (آندراج). اذیت. آزار. || آزردهگی.

|| اسی عرضی. (ناظم الاطباء) || خشم.
(آندراج) (ناظم الاطباء). || بدخویی.
ابی پروایی. (ناظم الاطباء).

بیزاس. (اخ) یکی از حکمای سبعة یونان.
(یادداشت مؤلف).

بی زاغ و زوغ. [غُ / زَاغُ غُ] (ترکیب
عطفی، ص مرکب) بی زاغ و زیغ. بی زاق و
زیق. در تداول عامه بمعنی بی بچه و امثال آن.
(از یادداشت مؤلف). رجوع به «زاغ و زوغ»
شود.

بی زاغ و زیغ. [غُ / زَاغُ غُ] (ترکیب
عطفی، ص مرکب) در تداول عامه، بی زاق و
زوق. بی زاق و زیق. بی زاغ و زوغ. بی بچه و
امثال آن. (از یادداشت مؤلف). رجوع به زاغ و
زیغ، زاق و زیق، زاق و زوق شود.

بی زاق و زوق. [قُ / زَاقُ قُ] (ترکیب
عطفی، ص مرکب) بی زاق و زیق. بی زاغ و
زوغ. بی زاغ و زیغ. بی بچه و امثال آن. رجوع
به «زاغ و زیق» و «زاغ و زوغ» شود.

بی زاق و زیق. [قُ / زَاقُ قُ] (ترکیب
عطفی، ص مرکب) رجوع به زاق و زیق، زاغ
و زوغ و زاغ و زیغ شود.

بیزان. (نف، ق) صفت بیان حالت از بیختن.
در حال بیختن. (یادداشت مؤلف)؛

ز رنگ روی مل بر خاک بیزان
ز تاب موی گل بر باد بیزان.

؟ (از تاج المآثر)؛

بیزان. (ع) ج باز، بمعنی مرغ شکاری. (از

1 - Bisas.

منتهی الارب) (از یادداشت مؤلف). رجوع به باز شود.

بیزانس، (اخ) بیزنطه، بوزنطه. نام قدیم قسطنطنیه، استانبول، بازنطیا، (مفاتیح خوارزمی).

بیزانس، (اخ) امپراتوری روم شرقی (از باب اطلاق جزء بکل که شهر بیزانس پایتخت آن بود). امپراتوری که از ۳۳۰ تا ۳۹۵ م. در قسمت شرقی قلمرو روم بوجود آمد و تا ۱۴۶۱ م. پایدار ماند. تاریخ این امپراطوری به بخش تقسیم می‌شود:

۱- عهد امپراتوری رومی عمومی (۳۳۰ / ۶۴۱ م.) که دنبالهٔ عهد قدیم است. ۲- عهد امپراطوری رومی یونانی (۶۴۱ - ۱۲۰۴ م.) در این دوره یونانی شدن و شرقی شدن امپراطوری کاملاً محقق یافت عربها و اسلاوها در این دوره طرد و یا مطیع شدند. ۳- عهد امپراطوری منقسم (۱۲۰۴ - ۱۴۶۱ م.) که در طی آن لاتینیان، بیزانسیان و ترکان با یکدیگر مشغول نزاع بودند.

پایتخت بیزانس در «یونانی بوزانتیون» شهر قدیم در محل استانبول کنونی در ۶۶۷ م. ق. بدست یونانیان بنا شد. و بسبب موقعیت بر تنگهٔ بسفور، از همان اوایل اهمیت یافت. در جنگ پلوپونزی دست بدست شد در ۱۹۶ م. در دورهٔ امپراطور سوروس رومیها آن را گرفتند. در ۳۲۰ م. به امر امپراطور قسطنطین اول شهر جدیدی در این محل ساخته شد که همان قسطنطنیه است و بعدها پایتخت امپراطوری بیزانس گردید. نام قدیم آن در مآخذ اسلامی بصورت بیزنطیه ضبط شده است. قسطنطنیه در جنگهای صلیبی تاراج شد. امپراطوری بیزانس به امپراطوری لاتینی - قسطنطنیه و ممالک مستقل و نقیه و اپیروس و غیره تجزیه شد و در ۱۲۶۱ م. میخائیل، فرمانروای نقیه، قسطنطنیه را گرفت و امپراطوری را تجدید کرد و سرانجام در دورهٔ قسطنطین نهم قسطنطنیه بتصرف سلطان محمد فاتح درآمد (۱۴۵۳ م.) و امپراطوری بیزانس برافتاد و دولت عثمانی جانشین آن گردید. (از دائرةالمعارف فارسی). رجوع به فهرست اعلام تاریخ ایران باستان و ایران در زمان ساسانیان و یشتنا ج ۲ ص ۱۵ و فرهنگ ایران باستان ص ۳۰۱ و سبک‌شناسی ج ۱ ص ۱۴۲ شود.

بیزانسی، (ص نسبی) منسوب به بیزانس. از مردم بیزانس.

معماری و هنر بیزانسی: سبکی در معماری و هنر که از ترکیب شیوه‌های یونانی و شرقی در ناحیهٔ مدیترانه شرقی بوجود آمد و پس از آنکه قسطنطین شهر بیزانس (بوزانتیون) را پایتخت امپراطوری بیزانس قرار داد (۳۳۰

ق. م.) به اوج خود رسید. معماری و هنر بیزانسی در خود شهر بیزانس پایه گذاری نشد بلکه مقدمات آن در شهرهای شرق آسیای صغیر و شهرهای یونانی و مصر و سوریه بوجود آمد و بعدها شهر بیزانس جایگاه بلوغ آن شد. این مقدمات از ترکیب عناصر و شیوه‌ها هنری و معماری یونانی و شرقی بخصوص ایرانی بوجود آمد بنابراین هنر بیزانسی در اصل هنری است مرکب از ترکیبات تزینی و هماهنگی خطوط و رنگها که در شرق به اوج خود رسیده بود، و واقفیت طلبی یونانی که در قالب قوانین دقیق و حتی ریاضی، سبب ایجاد شاهکارهای کلاسیک هنر یونان شده بود. عامل تلفیق این دو جنبهٔ دور از هم نیروی معنوی آیین مسیح بود. در معماری، شیوهٔ ساختمانهای ساسانی در مداین و فیروزآباد سرمشق اصلی بود. بر این پایه در سوریه و دره‌های میان دجله و فرات و ارمنستان و مصر علیا بناها و کلیساهای بسیار بوجود آمد. پس از آنکه بیزانس پایتخت امپراطوری روم شد (۳۳۰ ق. م.) شیوه‌های هنری و معماری از هر سو در آن راه یافت در عهد امپراطوری یوستینیانوس (۵۲۷ - ۵۶۵) بزرگترین معماران بیزانسی پدید آمدند و اصول معماری رومی با شیوه‌های شرقی درآمیخت و درخشانترین جلوه‌های آن بصورت صومعه «سان ویتال» در راونا (ایتالیا) و کلیسای «هاگیا» سوفیا (ایاصوفیه) در بیزانس پدیدار شد. از آن به بعد شیوهٔ مستقل بیزانسی نضج گرفت. شیوهٔ معماری بیزانسی بعدها از راه بالکان به روسیه راه یافت (کلیسای بزرگ مسکو از نمونه‌های دوران آخر بیزانسی است). خصیصهٔ بارز معماری بیزانس ترکیب صومعهٔ مسیحی با گنبد شرقی است که از آن کلیسای گنبددار بوجود آمد. معماران بیزانسی اصول ساختمانها و طاقهای ضریبی ساسانی را گسترش دادند و نقشه‌های پیچیدهٔ معماری بیزانسی را فراهم کردند و در بناهایی مانند ایاصوفیه (عالیترین نمونهٔ معماری و هنر بیزانسی) تمایل به عظمت نمودار است. و وسعت درون گنبد، شکوه زیورها، درخشش موزائیکها، حال و کیفیتی فوق طبیعی ایجاد میکند. در قرن ششم میلادی پیکر تراشان بیزانسی بر شیوه‌های دست یافتند که میدان آزمایش هنر یونان بوده است مجسمه‌های تمام‌نما یکسره از میان رفت. نقشه‌های تزینی آثار آنان بشیوهٔ نقشه‌های برجسته ساخته نشد بلکه در پرداختن آنها از رنگ آمیزی و اصول موزائیک‌سازی سرمشق گرفته شده است. موزائیک‌سازی بزرگترین هنر عصر بیزانس است. در موزائیک‌های «راونا» معیارهای

زیبائی شرقی بر معیارهای یونانی چیره شده است. در قرن نهم میلادی هنر بیزانسی جانی تازه می‌گرفت و بر دیوارهای کلیساها تصویرهایی ظاهر شد که از روایات انجیل مایه می‌گرفت و از مفاهیم رمزی و کنایه‌ای برخوردار می‌گردید. در روسیه هنر موزائیک‌سازی جای خود را به گچکاری میدهد. هنر عامیانهٔ گچکاری جلوه‌های گوناگون می‌یابد. بهترین مکتب گچکاری از آن یوگوسلاوی است. جریانهای گوناگون هنر بیزانسی در مینیاتور و تذهیب کتاب راه می‌یابد. (از دائرةالمعارف فارسی).

بیزانسیوم، (اخ) یکی از بلاد تراکس در جانب غربی تنگهٔ بسفر بوده است که در سال ۶۵۸ ق. م. بنا شده بود و داریوش کبیر پادشاه ایران در لشکرکشی خویش بیونان آن را تصرف کرد و پس از آن در تصرف آتن و زمانی در تصرف اسپارتا بود تا آنکه در سال ۳۵۸ ق. م. استقلال یافت. در زمان کلودیوس امپراطور روم بیزانسیوم جزء ممالک امپراطوری روم شد و در سال ۱۹۳ م. سیتی می‌یوس سوروس^۳ شهر مزبور را بجرم اینکه با پی‌نیوس سیاه یاری کرده بود بنا خاک برابر ساخت. در زمان کارا کالا شهر بیزانسیوم مجدداً آباد شد و کنستانتینوس امپراطور روم در سال ۳۳۰ م. آن را به شهری بزرگ میدل ساخت که امروز بقسطنطنیه معروف است. (از ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دوکولاتز ص ۴۴۲). رجوع به بیزانس شود.

بیزانطیه، [طی] (اخ) بازنطیا. بیزانس. (یادداشت مؤلف). رجوع به بیزانس و تاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۳ ص ۴۵۰ شود.

بیزانی، [] (اخ) منسوب است به بیزان. کاتب اسکافی از اهل بغداد بود و یکی از شیوخ شیعه. (از انساب سعمانی).

بیزانیدن، [د] (مص) (از: بیز + اندین) به بیختن داشتن. (یادداشت مؤلف). رجوع به بیختن شود.

بیزاور، [و] (ص مرکب) (از: بی + زاور) بی‌پرستار. بی‌سرپرست. آنکه تیمار او ندارد. که کس تعهد کار او نکند:

مگر بستگاند و بیچارگان

و بی‌توشگاند و بیزاورا.

؟ (از لغت فرس اسدی).

بیزاوری، [و] (حماص مرکب) حالت بیزاور. رجوع به بیزاور شود.

بی‌زبان، [ز] (ص مرکب) (از: بی + زبان) کسی که زبان ندارد. (ناظم الاطباء). آنکه زبان ندارد. (یادداشت مؤلف). که سخن گفتن

تواند. || حیوان که صفت ناطقی ندارد؛ غیر ناطق. و این صفت دربارهٔ حیوان گاه جلب عطف یا ترحم یا حمایت بکار رود؛ بیامد بکشت آن گرانمایه را

چنان بی‌زبان مهربان دایه را. فردوسی.

ز خون چنان بی‌زبان چارپای چه آمد بر آن مرد ناپا کرای. فردوسی.

این بخشایش و ترحم کردن بس نیکوست خاصه بر این بی‌زبانان.... چون گربه و مانند وی. (تاریخ بیهقی چ ایدب ص ۲۰۱).

شهنشه بر آشف و گفت ای جوان ز حد رفت جور ت بر این بی‌زبان. سعدی.

|| بی‌لسان و گنگ و خاموش. (آندراج). لال و گنگ و خاموش. (ناظم الاطباء):

از ایشان کسی روی پاسخ ندید زن بی‌زبان خامشی برگزید. فردوسی.

بی‌زبانان با زبان بی‌زبانی شکر حق گفته وقت کشتن و حق را بزدان دیده‌اند. خاقانی.

اگر مرغ زبان تسبیح خوانست چه تسبیح آرد آنکو بی‌زبانست. نظامی.

در آن حضرت که آن تسبیح خوانند زبان بی‌زبانان نیز دانند. نظامی.

|| خاموش. (آندراج) (ناظم الاطباء). ساکت؛ گویا ولیکن بی‌زبان

جویا ولیکن بی‌وفا. ناصر خسرو.

گرچه تفسیر زبان روشنگر است لیک عشق بی‌زبان روشنتر است. مولوی.

سخنها دارم از درد تو در دل ولیکن در حضورت بی‌زبانم. سعدی.

زبان درکش ای مرد بی‌بازدان که فردا قلم نیست بر بی‌زبان. سعدی.

|| کنایه از آنکه نهایت محبوب و باشرم است. محبوب در گفتار. (یادداشت مؤلف). || صفت جماد. که سخن گفتن نتواند؛ زبان آوران رفته از هر مکان تضرع‌کنان پیش آن بی‌زبان [بُت]. سعدی.

|| غیر فصیح که عقده بر زبان دارد؛ شوخ چشمی بین که می‌خواهد کلیم بی‌زبان پیش شمع طور اظهار زیاندانی کند. صائب.

|| کنایه از آدم پخمه. (یادداشت مؤلف). بی دست و پا. عاجز در زبان آوری. غیر فصیح؛ که یک ره بدین شوخ نادان مست دعا کن که ما بی‌زبانیم و دست. سعدی.

بی‌زبانی. [ز] (حاصص مرکب) خاموشی. (ناظم الاطباء). سکوت؛ چون مرا آفت ز گفتن میرسد بی‌زبانی بر زبان خواهم گزید. خاقانی.

لیکن بحساب کاردانی بی‌غیرتی است بی‌زبانی. نظامی.

من از بی‌زبانی ندارم غمی که دانم که نا گفته داند همی. سعدی.

|| عجز از سخن آوری. لالی. گنگی؛

نه گویای سخن از بی‌زبانی

نه جویای طعام از ناتوانی. نظامی.

- با زبان بی‌زبانی؛ نه آشکارا و به وضوح. به ایما و اشاره با حرکات و وجنات؛

بی‌زبانان با زبان بی‌زبانی شکر حق گفته وقت کشتن و حق را بزدان دیده‌اند.

خاقانی.

|| فقد زبان. نداشتن قدرت ناطقه و تکلم؛

دراو [در نی] جان نه و عشق جان منست

بدین بی‌زبانی زبان منست. نظامی.

|| عدم فصاحت و زبان آوری. عجز در سخن بلیغ و رسا گفتن؛

نه عجب کمال حسنت که بصد زبان بگویم

که هنوز پیش ذکرت خجلم ز بی‌زبانی.

سعدی.

بی‌زبان. (اِخ) قریه‌ای است نسیم فرسنگی جنوب جشیمان. (فارسنامه ناصری).

بی‌زحمت. [ز] (ق مرکب) (از: بی) + زحمت) بی‌رنج. بدون مشقت. || سهل. آسان.

(فرهنگ فارسی معین). || لطفاً (در تداول عامه). این کلمه را بگاہ خواهش چیزی در مقام ادب از کسی بکار برند.

بی‌زخ. [ز] (اِخ) دهی است از دهستان زمج بخش ششم شهرستان سبزوار که ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بی‌زدان. (اِخ) دهی از دهستان هشوار است که در بخش داراب شهرستان فسا واقع است و دارای ۲۳۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). قریه‌ای است سه فرسنگی مغربی شهر داراب فارس. (فارسنامه ناصری).

بی‌زر. [ز] (ص مرکب) (از: بی) + زر) بی‌پول. مفلس. محتاج.

- بی‌زر خرید؛ میرشده بدون خریدن. (ناظم الاطباء).

بی‌زر. [ب] [ز] (ع) (ا) کدنگ گازران. ج. بی‌آزر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گزولک.

میجته. کدنگ. کودینه. چوب جامه کوب. (یادداشت مؤلف) (زمخشری). کدین گازر. (از

مذهب الاسماء). و رجوع به ذری ج ۱ ص ۱۳۳ شود.

بی‌زرت. [ز] (اِخ) ^۱ بزرت. شهری در ساحل شمالی تونس. بندرگاه و پایگاه دریایی آن

کنار مدیترانه و کنار دریاچه بزرت قرار دارد با جمعیت ۴۴۶۸۱ تن. متوالیاً در تصرف

فنیقیها، کارتاژیها، رومیان و دولت بیزانس بود. در ۴۱ ه. ق. مسلمانان آن را گرفتند

سپس بدست اسپانیاییها و بربرها افتاد و در ۱۸۸۱ م. به اشغال فرانسویان درآمد. در

۱۹۵۹ م. دولت تونس کوشید که ترتیبی برای

اخراج نیروهای فرانسوی از پایگاه هوایی و دریایی بزرت بدهد. (از دائرة المعارف فارسی).

بی‌زرة. [ب] [ز] (ع) (ا) عصای سطر دلنگ. چماق. بی‌زرة. ج. بی‌آزر. (یادداشت مؤلف). عصای ستر. (ناظم الاطباء). رجوع به بی‌زرة شود.

بی‌زرة. [ب] [ز] (ع) (ا) (ص) بازاری. (از دزی ج ۱ ص ۱۲۵).

- اصحاب‌البی‌زرة؛ بازاران. (دزی ج ۱ ص ۱۲۵). رجوع به بی‌زرة شود.

- علم‌البی‌زرة؛ علمی است که دربارهٔ پرندگان گوشه‌خوار و راه نگاهداری و نیرو و ضعف آنها بر صید و تیمارداری آن گفتگو میکند. (از کشف‌الظنون). دانش بازاری. (یادداشت مؤلف).

بی‌زرة. [ز] (ص مرکب) (از: بی) + زرة) که زره ندارد. حاسر. (یادداشت مؤلف).

بی‌زری. [ب] [ز] (ری) (ع) (ص نسبی) بازدار. (از دزی ج ۱ ص ۱۲۵).

بی‌زری. [ز] (حاصص مرکب) (از: بی) + زر) بی‌پولی. فقر؛ خجالت محتاجان مرا بزمن فروگرد از بی‌زری و بی‌پولی و فقر همچنان که زر به قارون کرد و او را با گنجهایش خاک خورد کرد. (از یادداشت مؤلف).

بی‌زش. [ز] (ا) (ص) اسم از بیختن. حاصل مصدر از بیختن. (یادداشت مؤلف). رجوع به بیختن شود.

بی‌زغ. [ب] [ز] (اِخ) قریه‌ای است از دیر عاقول از اعمال عراق. و گویند متنی در آنجا کشته شد. (از مرادالاطلاع) (از یادداشت مؤلف). رجوع به بیوزاء شود.

بی‌زغ. [ز] (اِخ) دهی است به هرات. (یادداشت مؤلف).

بی‌زک. [ز] (اِخ) دهی از دهستان میان‌جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد است و ۱۸۴۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). دیه برزه که آنرا بی‌زک خوانند. (تاریخ بیهق ص ۲۱۱).

بی‌زکی. [ز] (اِخ) نام یکی از دهستانهای هفتگانهٔ بخش حومهٔ مشهد است. این دهستان از ۵۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و مجموع سکنه آن ۶۳۶۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بی‌زمارک. (اِخ) بی‌سمارک. رجوع به بیسمارک شود.

بی‌زین. [ز] (اِخ) مخفف بی‌زنده. بی‌آزین. (یادداشت مؤلف). ممکن است «بی‌زین» کلمهٔ بادبزن (در تداول عامه) در اصل بادبزن

(از زدن) باشد یعنی بادزنده که در لهجه عامیانه «بزَن» مبدل به بیزن شده است. و رجوع به بادبزَن شود.
بی‌زن. [ز] (ص مرکب) (از: بی + زن) مرد مجرد. مرد که زن ندارد. عذب. عزیزب. اعزب. معزایه. (منتهی‌الارب): عزوبه؛ بی‌زن و شوهر شدن. (دهار).

بی‌زن. [ز] (لخ) بیزن. نام پهلوانی پسر گوی و خواهرزاده رستم. وی بر منیزه دختر افراسیاب عشق داشت. (از غیثات). رجوع به بیزن شود.

بی‌زنجیر. [زَ / ر] (ص مرکب) که زنجیره ندارد. که منقش به نقش زنجیر نیست؛ درهم مسیف؛ درمی که کناره آن بی‌نقش باشد. (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد).

بی‌زندگی. [زَ / د] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بیزنده.

بی‌زند. [زَ / د] (نصف) نعت فاعلی از بیختن. (یادداشت مؤلف). که بیزد. کسی که چیزی را رغبال کند. (فرهنگ فارسی معین).

بی‌زنطه. [زَ ط] (لخ) (شهر...) بوزنطه. عرب یونانی کلمه بیزنتین^۱. قسطنطنیه. استانبول. رجوع به بیزانس و استانبول و قسطنطنیه شود. || (کشور...) بیزانس. روم شرقی. رجوع به بیزانس شود.

بی‌زهار. [ز] (ص مرکب) (از: بی + زهار) بی‌امان. کسی که به او امنیت داده نشده باشد. (ناظم الاطباء). آنکه امان ندارد. || که در آن

امان و امنیت نیست. فاقد امان. بی‌امان: تا آفتاب سوزان شما را در این وادیا بی‌زهار نسوزاند و هلاک نکند. (معارف بهاءالدین ولد). || آنکه امان ندهد. (آندراج). بی‌امان: پس اولیا... آمده‌اند تا از این نار بی‌زهار ترا برکشند و بیرون کنند. (معارف بهاءالدین ولد).

زیر پای چرخ کجرفزار چون خوابد کسی در ره این سیل بی‌زهار چون خوابد کسی تشنه خونست تیغ آبدار کهکشانش زیر این شمشیر بی‌زهار چون خوابد کسی. میرزا صائب (از آندراج).

بی‌زنی. [ز] (حامص مرکب) حالت و کیفیت بی‌زن. زن نداشتن. همسر نداشتن. عذب بودن. مجردی. عزوبت.

بی‌زور. (ل) نوعی خرما در حاجی‌آباد. (یادداشت مؤلف).

بی‌زوار. [ز] (ص مرکب) (از: بی + زوار) بی‌زاور. آنکه تیماردار ندارد. بی‌پرستار. بی‌ناه.

منم بی‌زوری بزندان شاه کسی را بنزدیک من نیست راه. فردوسی. رجوع به زوار و زاور و بی‌زاور شود.
بی‌زوال. [ز] (ص مرکب) (از: بی + زوال) دایم. همیشگی. باقی. مستمر. زایل‌نشدنی.

جاوید. جاویدان. بدون تغییر. تغییرناپذیر. ابدی و دائمی. (ناظم الاطباء): یکی را مباد عزل یکی را مباد غم یکی باد بی‌زوال یکی باد بی‌کنار. فرخی. باد عمرت بی‌زوال و باد عزت بیکران باد سعادت بی‌نحوست باد شهدت بی‌ش رنگ.

منوچهری. می‌بخشد به او به آنچه آماده کرده است جهت او از قسم راحت و کرامت و بودن در مقام ابدی بی‌زوال. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۰).

آنست بی‌زوال سرای ما والا و خوب و پر نعم و آلا. ناصر خسرو. اگر دارد جواب آن سؤال او رسد اندر سرای بی‌زوال او. ناصر خسرو.

عمر فانی را بدین در کار بند تا بیایی عمر و ملک بی‌زوال. ناصر خسرو.

اگر شکر کردی بدین ملک و مال بمالی و ملکی رسی بی‌زوال. سعدی. گفتش ای شاه جهان بی‌زوال فهم کز کرد و نمود او را خیال. مولوی.

بی‌زوالی. [ز] (حامص مرکب) حالت بی‌زوال. جاودانگی. خلود: اختر عشق را بطالع من صفت بی‌زوالی افتاده‌ست. خاقانی.

بی‌زوتروشو. [ت] (ل مرکب) نوعی خرما در حاجی‌آباد. (یادداشت مؤلف). رجوع به بی‌زوتروشو.

بی‌زور. (ص مرکب) (از: بی + زور) کم‌زور. ضعیف. (آندراج). بی‌نیرو. بی‌توش. (از یادداشت مؤلف). مقابل نیرو. ضعیف و ناتوان و بی‌قدرت. (ناظم الاطباء):

زمانه با هزاران دست بی‌زور فلک با صدهزاران دیده شبکور. نظامی. کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ ولیکن خنده می‌آید بدان بازوی بی‌زورش. حافظ.

— بی‌زور گشتن؛ ناتوان شدن. ضعیف شدن: بسا بینا که از زر کور گردد بسا آهن یزر بی‌زور گردد. نظامی.

— امثال: زوردار بی‌زور را خورد. (یادداشت مؤلف).

بی‌زوری. (حامص مرکب) صفت و حالت بی‌زور. کم‌زوری. ضعیفی. ناتوانی.

بی‌زون. [زَن] (فرانسوی).^۱ پستاندار سمدار شاخ‌کوتاه وابسته به گاو اهلی. از نوع بیسون (Bison) دارای یالی انبوه بر روی شانه که تا پهلوها پیش می‌رود. بیزون اصلاً از بر قدیم است و فعلاً دو جنس از آن باقی است، یکی بیزون اروپایی بوناسوس^۲ دیگری بیزون آمریکایی یا بوفالو^۳. (از دائرة المعارف فارسی).

بی‌زه. [ز] (لخ)^۵ رُز. آهنگساز فرانسوی متولد بسال ۱۸۳۸ م. در پاریس و متوفی بسال ۱۸۷۵ م. در کنسرواتوار پاریس تحصیل کرد و در ۱۸۵۷ م. جایزه بزرگ رم را برد. مصنف «صیادان مروراید» و «دختر زیبای پرت» و «کارمن» که شاهکارهایی است مشحون از حیات و سمفونی. (دائرة المعارف فارسی).

بی‌زه. [ز / ز] (ل) آلت بیختن. قیاساً از کلمه بیز که مفرد امر حاضر بیختن است با «ه» علامت اسم آلت. چون کلمه مناسبی در اول این حرف درآید از آن اسم آلت توان ساخت. (یادداشت مؤلف).

بی‌زه. [ز] (لخ) دهی از دهستان مزینان بخش داورزن شهرستان سبزوار است و ۷۵۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بی‌زهر. [ز] (ص مرکب)^۶ (از: بی + زهر) فاقد سم.

— مار بی‌زهر؛ مار که زهر ندارد. که زهر آن گرفته شده باشد. || بی‌ضررت. رجوع به زهر شود.

بی‌زهره. [زَ / ر] (ص مرکب)^۷ (از: بی + زهره) فاقد زهره. رجوع به زهره شود. || بی‌جرات. جبان. ترسو: اگر چه دزد با صد دهره باشد چو بانگش برزی بی‌زهره باشد. نظامی.

|| بی‌حمیت و بی‌شرم. (آندراج). بدون تعب و خجالت. || خوش‌خلق. || صبور و بردبار. (ناظم الاطباء).

بی‌زی. (لخ) ابن‌گودرز. بیزن. بیزن. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۷۷). رجوع به بی‌زن شود.

بی‌زیان. (ص مرکب) (از: بی + زیان) بی‌ضرر. بی‌اذیت. بی‌گزند. (یادداشت مؤلف): همی گفت هر کس که بودش خرد که‌گر بی‌زیان او بما بگذرد. فردوسی.

یکی بی‌زیان مرد آهنگرم ز شاه آتش آمد همی بر سرم. فردوسی. بدان ای سرمایه تازیان کز اختر بوی جاودان بی‌زیان. فردوسی.

شاه زمانه شاد و قوی باد و تندرتست از گردش زمانه بی‌انده و بی‌زیان. فرخی. **بی‌زیانی**. (حامص مرکب) بی‌ضرری. بی‌گزندی. بی‌آسیبی:

گراز اخترم بی‌زیانی بود

1 - Byzantion. 2 - Bison.
 3 - B. bonasus.
 4 - Bison. 5 - Bizet, Georges.
 6 - Non venimeux. Atoxique (فرانسوی).
 7 - Pusillanime (فرانسوی).

شما را از من شادمانی بود. فردوسی.
گرایزد مرا زندگانی دهد
وز آن اختران بی‌زیانی دهد. فردوسی.
بیزیدن. [د] (مص) بیختن. (ناظم الاطباء).
رجوع به بیختن شود.

بی‌زین. (ص مرکب) (از: بی + زین) که زین ندارد. اسب لخت. (ناظم الاطباء):

اسب بی‌زین همچنان باشد که بی‌دسته سبوی.

منوچهری.
بی‌زینمت. [ن] (ص مرکب) (از: بی + زینت) بی‌زیور. بی‌آرایش. عاقل:

تن همان گوهر بی‌زینت خاکست به اصل
گرگلیمی بد، یا دبیله رومی است قیاش.

ناصر خسرو.
— بی‌زیب و زینت؛ زشت و بی‌ظرافت و بی‌لطافت. (ناظم الاطباء).

بی‌زینهار. (ص مرکب) (از: بی + زینهار) بی‌زینهار. بی‌امان. بی‌پناه:

آهوئی را کرد صیادی شکار

اندر آخر کردش او بی‌زینهار. مولوی.
[بی‌خوف و خداترس.] که در آن آمان و امنیت نیست. رجوع به زینهار شود.

بی‌زینهاری. (حامص مرکب) بی‌امانی. بی‌زینهار. بی‌پناهی. [عهدشکنی. پیمان‌شکنی]:

شکر لب گفت از این زینهار خواری

پشیمان شو ممکن بی‌زینهار. نظامی.

بدین بارگه زان گرفت پناه

که بی‌زینهار ندیدم ز شاه. نظامی.

بیزانم. [ع] (لخ) دهی از دهستان مؤمن‌آباد بخش در میان شهرستان بیرجند است و ۳۹۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بیزن. [ژ] (لخ) نام پسر گیو نواده گودرز و خواهرزاده رستم. از پهلوانان و ناموران داستانی ایران بزرگوار کیشرو. داستان او و دلاوربایش در شاهنامه فردوسی و بیژن‌نامه آمده است. ناظم بیژن‌نامه که منظومه‌ای حماسی است و از ۱۴۰۰ تا ۱۹۰۰ بیت دارد عطاء‌بن یعقوب صاحب برزنامه است. (فرهنگ فارسی معین). بیزن. بیجن. داستان

بیژن و منیژه که یکی از داستانهای دلکش شاهنامه است به اختصار اینست، که گروهی از «ارمانیان» نالان و غریوان بدرگاه کیشرو آمدند و از ستم و آسیب گرازان نتواند که کشتزار آنان را تباہ ساخته بودند دادخواهی کردند. شاه فرمان داد تا یک تن از دلاوران به ارمان (در مرز ایران و توران) رهسپار گردد و گرازان را در بیشه‌های آنجا نابود سازد. بیژن پسر گیو فرمان خسرو کمر بست و بهمراهی گرگین میلاد روی بدان سو نهاد. بیژن در پیکار با گرازان پیروزی یافت. در پایان

پیکار گرگین از سر رشک و حسد به راه نیرنگ و فریب‌گرائید و بیژن جوان و خودکامه را بمرغزاری در آن سوی مرز که منیژه دختر افراسیاب با گروهی از کنیزکان رامشگر مجلس بزمی آراسته بود بکامجویی رهنمون شد. بیژن به خیمه منیژه درآمد و دختر افراسیاب را شفته خویش کرد و با وی برامش و میگساری پرداخت. چون یک چند بدینسان گذشت و راز دلپاختگی آنان آشکار شد افراسیاب سخت برآشفته و بدستاری برادر خود گرسوز بیژن را دستگیر و در چاهی زندانی کرد. از سوی دیگر گرگین که پس از تباہی کار بیژن به ایران زمین بازگشته بود با سخنان بی‌پایه خبر گم شدن بیژن را به گیو و شهریار ایران رسانید اما بخشم خسرو گرفتار شد و به بند درافتاد. آنگاه گیو بجهتجوی فرزند پرداخت و چون از تکاپوی خویش سودی نبرد ناگزیر از پیشگاه کیشرو یاری خواست. شهریار ایران در جشن نوروز بجام گیتی‌نمانگریست و بیژن را در چاهی گرفتار دید. سپس رستم را از سیستان فراخواند و او را بتوران فرستاد تا بیژن را از این رنج و گرفتاری برهاند. رستم در جامه بازرگانان همراه با تنی چند از دلاوران ایران نهانی به توران زمین اندر شد و دیری نپائید که بنمخواری و یاری منیژه بیژن را از چاه تاریک رهایی بخشید و بر سر آن بود که با آن دو راه ایران در پیش گیرد که افراسیاب از کار رستم و بیژن و منیژه آگاه گشت و با سپاهی گران از بی‌رستم آمد و پیکاری سهمناک درگرفت. در این رزم رستم پیروز شد و افراسیاب شکست یافت و بگریخت. آنگاه رستم با بیژن و منیژه به ایران زمین بازگشت. کیشرو رستم را بگرمی و خشنودی پذیرا شد و گرگین را ببخشد و سپس صد جامه دیبای رومی، تاج و بدره‌های زر و فرش و خدمتکار و خواسته‌های دیگر به منیژه ارزانی داشت تا بهمسری بیژن زندگی را بشادمانی بگذرانند. (از کتاب بیژن و منیژه برگزیده ابراهیم پورداود). و رجوع به شاهنامه فردوسی شود:

ثریا چون منیژه بر سر چاه

دو چشم من بر او چون چشم بیژن.

منوچهری.
آستان‌بوسان او کز بیژن و گرگین مهند
آستین بر اردشیر و اردوان افشاندند.

خاقانی.
افراسیاب طبع من آن بیژن شجاعت
عذر آورد که بهتر زین دختری ندارم.

بوحدت رستم از غرقاب وحشت
پرستم رسته گشت از چاه بیژن.

خاقانی.
خاقانی.

خاقانی.
خاقانی.

چو بیژن داری اندر چه منسب افراسیاب آسا
که رستم در کمین است و کمندی زیر جفتانش.
خاقانی.

شب آنجا بیوادم بفرمان پیر
چو بیژن بچاه بلا در اسیر. سعدی.
— بیژن‌نژاد؛ از نژاد بیژن. منسوب به نسل بیژن. از تبار بیژن:

دو شیر گرانمایه بیژن‌نژاد
دو گرد سرافراز و دو پا کزاد. فردوسی.

— بیژن‌وار؛ شجاع. (ناظم الاطباء)
— چاه بیژن؛ چاهی به توران زمین که افراسیاب بیژن را در آن زندانی کرد و سنگی گران بر سر آن نهاد و رستم آن سنگ یکنه بر گرفت و بدور افکند و بیژن را از بند رهایی داد:

شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک
چو بیژن من میان چاه آورم. منوچهری.

چو مهر آمد برون از چاه بیژن
شد از نورش جهان را دیده روشن. نظامی.
شب چاه بیژن بسته سر مشرق گشاده زال زر
خون سیاوشان نگر بر خاک و خار اریخته.

خاقانی.
[نام خاقان چین در زمان یزدگرد.] نام یکی از پادشاهان اشکانی ایران. (از لغات شاهنامه).

بی‌زنگ. [ژ] (ص مرکب) (از: بی + زنگ) بی‌رنج. بی‌زنگ. بی‌زنگار:

همی بریرا کند مشک و گلاب
شد آن طشت بی‌زنگ چون آفتاب.

فردوسی.
رجوع به زنگ و زنگ شود.

بیژن‌نوند. [ژ و] (لخ) اسم یکی از طوایف ایل دلفان از طوایف اربعه طوایف پیش‌کوه ایلات کرد ایران است که در صفرخانی، حیدریکی و بیژن‌نوندخانی سکنی دارند. (پادداشت مؤلف). ایل کرد دلفان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۴).

بیژنی. [ژ] (ص نسبی) منسوب به بیژن و نژاد و صفات او.

بیژنی. [ژ] (لخ) تیره‌ای از بهمنی از شعبه لیسراوی از ایلات کوه گیلویه فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹).

بیژه. [ژ / ژ] (ص) ویژه. خالص و بی‌آمیزش و بیغش. (برهان). خالص و پاک و بیغش. و آنرا ویژه نیز گویند. (انجمن آرا) (آنتدراج). [خاص و خاصه. (برهان) (انجمن آرا) (آنتدراج). رجوع به ویژه شود.

بیس. [ع] (نوعی ماهی رودخانه. (از دزی ج ۱ ص ۱۳۵).

بیس. [ع] (لغت ردی است در «بسن»:

۱- نل: چو بیژن در میان چاه او من.

(از ذیل اقرب الموارد). رجوع به بش شود.
بیس - [ب] [ع مص] میس. تکبر کردن مردم و آزار دادن ایشان را. (از ذیل اقرب الموارد). بزرگی جستن بر مردم و آزار دادن. (یادداشت مؤلف).

بیس - [ب] [ا]خ] نسام ناحیتی است به سرقطه به اندلس. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۳۳ و مرادالاطلاح شود.

بیس - [ا]خ] نام یکی از خدایان مصر باستان بر شکل انسانی کوتاه قد که چشمانش چون چشمان گاو و پوستش چون پوست شیر است. (از معجم الالفاظ الاثریة تألیف یحیی الشهابی).

بی سابقگی - [ب] [ق / ق] [حامص مرکب] حالت و چگونگی بی سابقه. رجوع به سابقه و بی سابقه شود.

بی سابقه - [ب] [ق / ق] [ص مرکب] (از: بی + سابقه) آنچه که سابقه ندارد. آنچه که قبلاً نبوده است. که ریشه در دیرینه ندارد. که پیشینه ندارد. رجوع به سابقه شود.

بی ساختگی - [ت] [ت] [حامص مرکب] صداقت و راستی. ساده دلی. بی تزویری. (ناظم الاطباء). رجوع به ساختگی شود.

بی ساخته - [ت] [ت] [ص مرکب] (از: بی + ساخته) بی آرایش و بی زینت. ||بی تزویر. ||ساده لوح. (ناظم الاطباء). ساده و بی تکلف و بی تصنع. (آندراج). رجوع به ساخته شود.

بیسار - (ضمیر مهم، از اتباع) از اتباع فلان است. گویند فلان و بیسار یا فلان بیسار؛ فلان و بهمان. فلان بهمان. باستار. (یادداشت مؤلف). فلان و بیسار. فلان بیسار.

بیسار - [ب] [ع] [ع] [ص] بیسار. (دزی ج ۱ ص ۱۲۵). رجوع به بیسار شود.

بیساران - [ا]خ] دهی از دهستان زاوه رود شهرستان سندج با ۲۰۳۶ تن سکنه. (دائرة المعارف فارسی).

بی ساز - (ص مرکب) (از: بی + ساز) مقابل ساخته. بی برگ. مرد بی ساز و برگ. (یادداشت مؤلف). مرد بی ساز و سلاح. غُطَل. (منتهی الارب). رجوع به ساز شود.

بی ساز و سامان: نأ آماده و غیر مستعد و نامهیا. (ناظم الاطباء).

||بی فایده. (ناظم الاطباء).

بی سازی - (حامص مرکب) بی اسبابی. (یادداشت مؤلف). بی برگی. نامستعدی. عَزَل. عَزَل. (منتهی الارب):

سر آن داری امروز که بر ما دو حکیم کارلوزینه کنی ساخته در بی سازی.

بی سامان - (ص مرکب) (از: بی + سامان) بی ترتیب. (ناظم الاطباء). بی نظم؛ گرچه بی سامان نماید کار سهلش را میب.

کاندین کشور گدایی رشک سلطانی بود. حافظ.

— کار بی سامان؛ کار بی نظم و انضباط و خراب. کار نابسامان:

ز دست بخت گران خواب و کار بی سامان گرم بود گله ای رازدار خود باشم. حافظ. ||آنکه اسباب معیشت نداشته باشد. (ناظم الاطباء). بی برگ و توشه. (آندراج). فقیر. (از ناظم الاطباء): و حلیله ایشان با ایشان گفته اند که تو میروی و فرزندان بی سامانند و توشه ندارند. (مزارات کرمان ص ۱۵۹). ||بی آرام و پریشان و مضطرب. (ناظم الاطباء). درهم و آشفته:

همی حیران بی سامان و بزمان حال گردیدی اگر دیدی بصف دشمنان سام نریمانش. ناصر خسرو.

هر که سرگرم کرد و دل در کار تو چون سر زلف تو بی سامان بماند. خاقانی. گهی بر درد بی درمان بگیریم گهی بر حال بی سامان بخندم. سعدی. — بخت بی سامان: بخت نامساعد. بخت بد؛ حکیم از بخت بی سامان برآشفته برون از بارگه میرفت و میگفت.

سعدی. — بی سامان شدن: مضطرب و پریشان حال گشتن. آشفته شدن: عبدالملک از غصه این حالت بی سامان شد و جز گریختن و دست در دامن اختفا آویختن هیچ چاره نداشت. (ترجمه تاریخ یمنی).

||الایالی. (یادداشت مؤلف). ||بی خانمان. (ناظم الاطباء). شریذ. (آندراج). دریدر. آشفته حال: پس گنده پیری را که جوانان بی سامان در تحت تصرف و فرمان او بودند طلب کرد. (سندبادنامه ص ۱۵۷).

خدا را کم نشین با خرقة پوشان رخ از رندان بی سامان بیوشان.

سعدی. شاه شوریده سران خوان من بی سامان را زانکه در کم خردی از همه عالم پیشم.

حافظ. ||زانی. (یادداشت مؤلف): مرد بی سامان؛ طالح. (مجمعل اللفظه). ||زانیه. (یادداشت مؤلف). زن بدکار.

— بی سامان کار؛ طالح. بنی. فاجر. عاھر. (مهدب الاسماء) (یادداشت مؤلف). بدکار. (فهرست لغات تفسیر سورآبادی ص ۲۳۱). هدیه یحیی مهدوی: نبود پدر تو مردی بد و نبود مادر بی سامان کار. رجوع به سامان شود.

||احق. (ناظم الاطباء). مختل. (یادداشت مؤلف).

— سر بی سامان؛ آشفته.

— ||بی مغز و احق و نادان. (ناظم الاطباء). **بی سامانی**. (حامص مرکب) بی نظمی. بی انتظامی. (یادداشت مؤلف). بی ترتیبی. بی نظامی. خلل. اختلال. (یادداشت مؤلف). ||بی معیشتی. درویشی و مفلسی. (ناظم الاطباء). بی ساز و برگگی. ||بی خانمانی. درپردی:

ور به بطام شدن نیز زی سامانست پس سران بی سر و سامان شدنم نگذارند.

خاقانی. ||پریشانی و بدبختی. (ناظم الاطباء). آشفته حالی. آشفتهگی. آشفته حالی که از جنون و بی نظمی باشد؛ و از تهور و تهتک و بی سامانی، اتباع بیشتر از او مستتر شدند و سرگردیده و او را باز گذاشتند. (تاریخ طبرستان). ||زنا. (مجمعل اللفه).

— بی سامانی کردن: فجور. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن).

بیسان - [ب] [ا]خ] بیت شان. شهر فلسطین قدیم بر ملتقای دره های اردن و یزرعیل. در اوایل عصر مفرغ سکون بود (حدود ۳۰۰۰ ق.م. - ۲۰۰۰ ق.م.). و بقایای فراوان از دوره پیش از بنی اسرائیل دارد. در زمان حتی ها و در اوایل تاریخ مصر اهمیت داشت. مدتها بین کنعانیان و یهودیان متنازع فیه بود. تا آنکه سرانجام داود آن را تحت فرمان آورد و در ۶۵ ق.م. پومپوس آنرا گرفت و بنام سکوتوبولیس از شهرهای عمده دکاپولیس گردید. شهر کنونی بیسان در حدود ۵۵۴۰ تن جمعیت دارد و در اسرائیل واقع است. (از دائرة المعارف فارسی).

بیسان - [ب] [ا]خ] دهی است به مروشاهجان. (منتهی الارب) (از مراد الاطلاع).

بیسان - [ب] [ا]خ] دهی است در شام و از آن ده است قاضی عبدالوھب من علی. (منتهی الارب) (از مراد الاطلاع).

بیسان - [ب] [ا]خ] موضعی است به یمامة بین بصره و واسط و آن را میسان نیز گویند. (از مراد الاطلاع) (از منتهی الارب). رجوع به مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۳۶. کامل این اثر ج ۲ ص ۲۱۱. تاریخ سیستان ص ۷۲. مجمعل التواریخ ص ۲۷۲ و عرب جوالیقی و المعقد الفرید ج ۷ ص ۲۸۴ شود.

بیسانی - [ب] [ص] نسبی است به بیسان. (از انساب سمعانی).

بی سایه - [ب] [ص] (ص مرکب) (از: بی + سایه) که سایه ندارد. ||سخت شتابان در رفتار:

چنان بی سایه شد چونان بی آزرَم که بر چشمش جهان تاری شد از شرم.

(ویس و رامین). رجوع به سایه شود. ||بی لطف و مهر.

بیس بال. [ب] (انگلیسی، ^۱) نام بازی است که با یک چوبدست و توپ مخصوص روی چمن انجام دهند و یکی از بازیهای ملی کشور ایالات متحده آمریکا است که در ۱۸۶۵ م. تنظیم گردید و در بعضی کشورهای دیگر نیز رایج است و میتوان آن را نوعی چوگان بازی شمرد و بین دو گروه ۹ نفری انجام میگردد و در اصل مأخوذ از بازیهای انگلیسی است. (دائرة المعارف فارسی).

بی سبب. [س ب] (ق مرکب) (از: بی + سب) بی جهت، بی دلیل. بلاش. (ناظم الاطباء). بی تقریب:

نمودند کاین زعفران گونه خاک کند مرد را بی سبب خنده ناک. نظامی.

گر تو برگردیدی از من بیگناه و بی سبب تا مگر من نیز برگردم غلط ظن میری. سعدی.

ای دوست جفای تو چو زلف تو دراز وی بی سببی گرفته پای از من باز. سعدی.

رجوع به سبب شود.

بی سببی. [س ب بی] (حامص مرکب) بیعلتی، بی دلیلی. بی برهانی:

سبب میرس که چرخ از چه سفله پرور شد که کامبخشی او را بهانه بی سببی است. حافظ.

بی سپاس. [س] (ص مرکب) (از: بی + سپاس) ناسپاس. بی وفا و نمک بحرام. (از ناظم الاطباء). ناشکر. کافر نعمت:

ستاینده کو بی سپاست نیز سزدگر ندارد کس او را بچیز. فردوسی.

بمن برمنه نام جم بی سپاس مرا نام ماهان کوهی شناس. اسدی.

گفتم دون است و بی سپاس و سفله و حق ناشناس که به اندک تفر حال از مخدوم قدیم برگردد. (گلستان). [بی منت کشی. بدون سپاس گزاری. بی خواهش:

گهر گرچه افتد بکف بی سپاس گرمی بود نزد گوهر شناس. اسدی.

بجای شما هر یکی بی قیاس نواز شکرها رود بی سپاس. نظامی.

رجوع به سپاس شود.

بی سپاسی کردن. [س سی ک د] (مص مرکب) بی وفایی کردن. حق ناشناسی نمودن: بی سپاسی نکنی رند نمائی به از آنک به سپاسیت پیوشند بدبیا و پرند.

بی سپاهی. [س] (حامص مرکب) نداشتن لشکر و سپاه:

کزی مددی و بی سپاهی کردم فریب صلح خواهی. نظامی.

رجوع به سپاه و سپاهی شود.

بیست. (عدد، ص، ^۱) عقد دوم ^۳ از عقود

اعداد یعنی دو دفعه ده. (ناظم الاطباء). عددی پس از نوزده و قبل از بیست و یک. (یادداشت مؤلف). دو ده. (انجمن آرا). عشرون و عشرين. نمایندۀ آن در ارقام هندیه «۲۰» و در حساب جمل «ک» باشد و مؤلف نیز در یادداشتی نویسد بگمان من این کلمه با اصل کلمۀ بیس ^۲ لاتینی بمعنی دویار و مکرر یکی است. تمام عشرات از سی تا نود از آحاد گرفته شده است جز بیست که به معنای مکرر ده و دویار ده است و اگر این حدس ما صحیح باشد یعنی دو بار ده. (و این بی و بیس بگمان من در کلمۀ بینی هم آمده است یعنی دویار (نی) نای یعنی دو قصبه و این را من بحر حوم هر تسفلد گفتم و او در اول تردیدی کرد و بعد سکوتی بعلا مت رضا در او پیدا شد).

بیست. (فعل امر) مخفف بیاست. برپا شو. [آدرنگ کن. توقف کن. (از برهان) (از انجمن آرا) (از ناظم الاطباء):

این بگفتند و قضا می گفت بیست پیش پایت دام ناپیدا بیست. مولوی.

عذر آوردند کای مادر تو بیست این گناه از ما ز تو تقصیر نیست. مولوی.

بسته هر چوننده را که راه نیست بر خیالش پیش می آید که بیست. مولوی.

رجوع به بیستادن شود.

بیست. (ص) آزر دیده و زیان یافته. (ناظم الاطباء)

بیست. [] (بخ) ابوسعید گفته گمان میکنم از قریه های ری باشد. (از مراد الاطلاع).

بیست. [ب] (بخ) شهری از نواحی برقه. (از مراد الاطلاع) (از معجم البلدان).

بیستاخ. (ص مرکب) بستاخ. استاخ. گستاخ. بی ادب. (از جهانگیری) (برهان). گستاخ و بی ادب و بی شرم و بی حیا. (ناظم الاطباء). گستاخ. (انجمن آرا) (آندراج).

بیستاحی. (حامص) حالت و کیفیت بیستاخ. گستاخی:

بسیار شد این سخن فراخی زاندازه گذشت بیستاحی. امیر خسرو.

بیستادن. [ذ] (مص) بیاستادن. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به ایستادن شود:

دست چپشان پهلوانان بیستند ^۵ زآنکه دل پهلوی چپ باشد بیند. مولوی.

بیستار. (ضمیر میهم، از اتباع) فلان و بهمان. (جهانگیری) (رشیدی). مانند فلان و بهمان و همچنانکه فلان و بهمان را گاهی با هم و گاهی جدا از هم گویند بیستار را نیز گاهی با باستار (بیستار و باستار) و گاهی جدا گویند، و گاهی با فلان هم میگویند همچو فلان و بیستار. (برهان). چون نام کسی و یا چیزی را بطور میهم خواسته باشند بیان کنند این کلمه را ذکر میکنند. و فلان و بهمان و بیستار میگویند. (از

ناظم الاطباء). اما در تداول امروز فلان و بیستار گویند. (حاشیۀ برهان چ معین).

- بیستار و باستار (اتباع میهم)؛ فلان و بهمان. (از انجمن آرا).

[از زیاد. (ناظم الاطباء)

بی ستاره. [س ز / ر] (ص مرکب) (از: بی + ستاره) بدون ستاره. (ناظم الاطباء). [کنایه از بداختر و بدطالع. (آندراج). بدبخت و بی طالع. (ناظم الاطباء). رجوع به ستاره شود.

بیست بیست. (ق مرکب) بیستگان. بیست تا بیست تا. به دسته های بیست تائی:

دخترکان بیست بیست خفته بهر سو پهلو بنهاده بیست بیست پهلوی. منوچهری.

بیستکنج. [ک] (بخ) دهی است از دهستان شاختات بخش در میان شهرستان بیرجند و ۱۵۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بیستگان. (ص مرکب) بیست بیست. (یادداشت مؤلف). به دسته های بیست تائی. بیست تا بیست تا: لشکر از جهت نان و خان دمان دهگان و بیستگان در گریختن آمدند. (راحة الصدور راوندی).

بیستگانه. [ن] (ص نسبی) (از: بیست + گانه، پسوند نسبت) منسوب به بیست، مانند ده گانه. رجوع به ده گانه شود.

بیستگانی. (ص نسبی، مرکب) منسوب به بیستگان. [ماهیانۀ کنوکر دهند. (رشیدی). موجب لشکریان و جیره و ماهیانۀ نوکران و هر چیزی که بجهت ایشان مقرر کرده باشند. (برهان). ماهیانۀ و موجب که به لشکریان و چاکران مقرر کرده باشند. (از انجمن آرا).] موجب بوده است که سالیانۀ چهار بار به لشکر می دادند و این رسم دیوان خراسان بوده است. (مفاتیح العلوم ص ۴۲). این کلمه را برعربی «العشرینیة» میگفته اند و شاید پولی بوده است به وزن بیست مثقال چنانکه هزارگانی بمعنی هزار مثقال میگفته اند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۵۹): رزق؛ بیستگانی لشکر. عشرینیة. (مهدب الاسماء): به بخشش و گر بیستگانی بود همه بهر او زر کانی بود. فردوسی.

ز بهر تقرب قوی لشکرت را سیه از ستاره دهد بیستگانی. فرخی.

سپاهی است او را که از دخل گیتی

1 - Base-ball.

۲ - پهلوی vist در اوستا visaiti. (حاشیۀ برهان قاطع چ معین).

۳ - در ناظم الاطباء «سوم» آمده و آن سهو است.

4 - bis.

۵ - نل: ایستد.

بسختی توان دادشان بیستگانی. فرخی.
یکی را زین بیستگانی نه‌خشی
یکی را دوباره دهی بیستگانی.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۳۸).
یکساله بیستگانی کوتوال و پیادگان بدادند.
(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۶۰). برات لشکر
بیستگانی به بوسهل اسماعیل روان شد.
(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۷۰). و بیستگانی
نایب داد یک سال تا مال بخزانه بازرسد.
(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۸). و حاجب را
گو که لشکر را بیستگانی تا کدام وقت داده
است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۴). لشکر او
را بیستگانی ترتیب داد که در وجوه مهمات و
عوارض حاجات صرف کنند. (ترجمه تاریخ
یعنی ص ۱۸۱). سپس سیستان بشورید...
سپاه بیستگانی خواست. (تاریخ سیستان).
لیث علی بیستگانی و عطا همی داد و سپاه بر
او جمع شد. (تاریخ سیستان). و احمدبن
اسماعیل چهار بیستگانی سپاه را داد. (تاریخ
سیستان).

بیستگانی خوار. [خوا / خا] [نف مرکب]
موجب خوار. جیره خوار. ماهیانه بگیر. در
عداد لشکریان موجب بگیره: مولزاده‌ای را
بیاوردند و بیستگانی خوار بود. (تاریخ بیهقی
چ ادیب ص ۴۵۷). چه چا کران
بیستگانی خوار را خود عادت آنست. (تاریخ
بیهقی چ ادیب ص ۱۵۷).

بیستم. [ث] [عدد ترتیبی، ص نسبی] چیزی
که در مرتبه بیست واقع شده باشد. (ناظم
الاطباء).

بیستمی. [ث] [ص نسبی، لا] بیستمین.
رجوع به بیستمن شود.

بیستمین. [ث] [ص نسبی، لا] در مرتبه
بیستم.

بیستو. (ص) مقابل خستو. مقابل مقر. مقابل
معرف. (یادداشت مؤلف).

بیست و پنج. [ث ب] [عدد مرکب، ص
مرکب، مرکب] عدد اصلی مرکب و آن
شماره بعد از بیست و چهار و قبل از
بیست و شش است. خسته و عشرون.

بیست و چار. [ث] [عدد مرکب، ص
مرکب، مرکب] عدد اصلی مرکب.
بیست و چهار. [بیست و چار لحن: از
اصطلاحات موسیقی است. (یادداشت
مؤلف):

چنگی کو در نوازد بیست و چهار
چون نیابد گوش گردد چنگ‌وار. مولوی.
رجوع به آهنگ شود.

بیست و چهار. [ث ج] [عدد مرکب، ص
مرکب، مرکب] عدد اصلی مرکب. شماره
بیست به اضافه چهار. عدد قبل از بیست و پنج
و بعد از بیست و سه. اربعه و عشرون.

تا جز از بیست و چهارش نبود خانه نرد
همچو در سی و دو خانه ست اساس شترنگ.
نچار (لفت فرس اسدی).

بیست و دو. [ث د] [عدد مرکب، ص
مرکب، مرکب] عدد اصلی مرکب. شماره
بیست به اضافه دو. عدد بعد از بیست و یک و
قبل از بیست و سه. اثنان و عشرون.

بیستور. [ش] [ص مرکب] (از: بی + ستور)
بی چارپا: غزاه؛ مرد بیستور. (منتهی الارب).
رجوع به ستور شود.

بیست و سه. [ث س] [عدد مرکب، ص
مرکب، مرکب] عدد اصلی مرکب. بیست به
اضافه سه. عدد قبل از بیست و چهار و بعد از
بیست و دو. ثلاثة و عشرون.

بیست و شش. [ث ش / ش] [عدد
مرکب، ص مرکب، مرکب] عدد بیست به
اضافه شش. عدد بعد از بیست و پنج و قبل از
بیست و هفت. ستة و عشرون.

بیستون. [ش] [ص مرکب] (از: بی + ستون)
بدون پایه. بدون ستون.

بدان آهن که او سنگ آزمون کرد
تواند بیستون را با ستون کرد. نظامی.

— بیستون ستون انگیز؛ کنایه از کفل و سرین
معشوقان که سبب نعوظ شود. (انجمن آرا):

بیستونی همه ستون انگیز
کشته فرهاد را به تیشه تیز. نظامی.

||کنایه از آسمان. (برهان). اشاره به افراشته
بودن آسمان بدون ستون (عمود): الله الذی
رفع السموات بغیر عمد. (قرآن ۲/۱۳).
(حاشیه برهان چ معین).

— گنبد بیستون؛ کنایه از آسمان. (یادداشت
مؤلف):

او راست بنای بیستونی
این گنبد گرد گرد اخضر. ناصر خسرو.

بیستون. [ش] [لخ] در مآخذ عربی بستان^۱
(بعدها) بهتون کوهی در حدود چهل
کیلومتری کرمانشاه کنار جاده همدان.
حجاریها و کتیبه‌های بیستون از زمان
داریوش اول هخامنشی است. حجاریها
داریوش را در حالی که ایستاده و دست

راست را بتقدیس اهورمزدا بلند کرده و پای
چپ را بر سینه بردیای دروغین نهاده نشان
میدهد و در بالا فروهر در پرواز است و پشت
سر داریوش دو نفر ایستاده و در مقابل او نه
تن دست بسته حجاری شده است. این کتیبه‌ها
مفتاح کشف رمز کلیه خطوط گردیده
مخصوصاً «سر ه. راولینسن» در این موفقیت
سهمی بسزا دارد. نقوش برجسته غیرهمی از
ادوار اشکانیان بر صخره‌های کوچک کنار
جاده و در پائین کوه دیده میشود. وقفنامه
جدید دوران فتحعلیشاه قاجار در وسط نقش
عهد اشکانی احداث شده است. در زمستان

۱۳۳۷ ه. ش. ضمن عملیات جاده‌سازی
مجسمه هرکول و آثار معبد سلوکی در پائین
کوه کشف گردید. (دائرة المعارف فارسی).

داریوش در کتیبه‌های بیستون فتوحات خود
را به سه زبان پارسی باستان و خط میخی
هخامنشی و یک کتیبه بزبان بابلی و خط
میخی بابلی و کتیبه دیگر بزبان و خط عیلامی
شرح داده است. ارتفاع کوه بیستون از سطح
دریا ۴۰۰۰ پا است. (از یادداشت مؤلف). (بغ
+ ستان، اذاعه مکان) یعنی محل خدا. در
پارسی باستان «بغستانه» و در مفاتیح العلوم
خوارزمی نام پارسی آن «بغستان» و در
معجم البلدان «بهستان» و برخی از دانشمندان
عرب «بهستون» یاد کرده‌اند و چون ایرانیان
فراز کوهها را برای ستایش خدا مناسب‌تر
میدانستند، این کوه مرتفع را جایگاه [نایش]
خدا نامیدند. بزرگترین کتیبه هخامنشی از
داریوش اول بدانجاست. (از حاشیه برهان چ
معین). و رجوع به لغات شاهنامه شود. در
داستانها نام کوهی است مشهور که فرهاد
بفرموده شیرین آن را کنده است. (از برهان)
(از انجمن آرا) (از آندراج). کوهی که فرهاد
بگفت پرویز کنده. (شرفنامه منیری). رجوع
به فرهاد و کتیبه بیستون و فرهنگ ایران
باستان ص ۱۲۵ شود:

یکی کوه داری به پیش اندرون
که گر بنگری برتر از بیستون. فردوسی.
به تندی چنان او فتد بر برم
که میتین فرهاد بر بیستون. آغاچی.

راست گشتی زمین بخود می‌گشت
زیر آن باد بیستون منظر. فرخی.
راست گشتی که همچو فرهاد است
بیستون را همی کند به تبر. فرخی.

اساس بیستون و شکل شدید
همیدون در مداین کاخ پرویز. نظامی.
ز پیش سپه زنگی قیرگون
جناحی برآورده چون بیستون. نظامی.

بیستون ناله زارم چو شنید از پاشد
کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد.
شاه اسماعیل صفوی.

— امثال:
بیستون را عشق کند و شهرتش فرهاد برد.
— کتیبه بیستون؛ کتیبه‌ای که بر سنگی در این
کوه داریوش به سه زبان کنده است در شرح
اعمال سالهای نخستین از سلطنت خویش و
عدد ولایات مفتوحه و نیز صورت نه تن از
پادشاهان مغلوب در بند و محبوس غاصب
بزیر پای او بر آن نقش است و از آثار تاریخی
ایران بشمار می‌آید. (یادداشت مؤلف). رجوع
به بیستون شود.

۱ - Baghistāna.

— که بیستون، کوه بیستون؛
و از آنجا پیامد سوی طیفون
زمین شد ز لشکر که بیستون. فردوسی.
یکی رخس دارد بزیر آندرون
که گویی روان شده که بیستون. فردوسی.
بکوهی کرد خسرو رهنمونش
که خواند هر کس اکنون بیستونش. نظامی.
مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی
محبت کار فرهاد است و کوه بیستون سفتن.
سعدی.

فرهادوارم از لب شیرین گزیر نیست
ور کوه محتشم بمثل بیستون شود. سعدی.
بلند است گرچه که بیستون
بود سقف قدر ترا یک ستون.

(شرفنامه منیری).
بیستون. [س] [اِخ] اِبْن و شَمِگَرِبِن
مرداوین بن زیار بن وردانشاه گیلانی. سوین
از امرای آل زیار و لقب او بیستون ظهیرالدوله
است و مکنی به ابومنصور (۳۵۷ - ۳۶۶
ه.ق.). وی مدتی در ری علم اقتدار
برافراخت. رجوع به الآثار الباقیه ص ۱۳۳ و
حیب‌السر و مازندران و استرآباد رابینو ص
۱۴۱ و طبقات سلاطین لیلین پول ص ۱۲۴ و
الجماهر ص ۱۷۱ و دایرة المعارف فارسی
شود.

بیستون. [س] [اِخ] از حکمرانان رویان و
رستمدار سلسله پادوسیان. جلوس از سال
۶۲۰ تا ۶۲۰ ه.ق. (التدوین).

بیستون. [س] [اِخ] دهی از دهستان
چمچال بخش صحنه شهرستان کرمانشاه
است و ۸۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۵).

بیست و نه. [ت] [نَه] (عدد مرکب، ص
مرکب، مرکب) بیست به اضافه نه. شماره بعد
از بیست و هشت و قبل از سی. تسعة و
عشرون.

بیست و هشت. [ت] [ه] (عدد مرکب، ص
مرکب، مرکب) بیست به اضافه هشت.
شماره بعد از بیست و هفت و قبل از بیست و نه.
ثمانیه و عشرون.

بیست و هفت. [ت] [ه] (عدد مرکب، ص
مرکب، مرکب) بیست به اضافه هفت. شماره
بعد از بیست و شش و قبل از بیست و هشت.
سبعة و عشرون.

بیست و یک. [ت] [ی] [ک] (عدد مرکب،
ص مرکب، مرکب) بیست به اضافه یک. عدد
بعد از بیست و قبل از بیست و دو. واحد و
عشرون.

— بیست و یک پیکر؛ بیست و یک صورت
فلکی بنظر قدما که بحساب شمال
منطقه البروجند و عبارتند از: دب اصغر، دب
اکبر، تنین، قیاقوس، عوا، فکه (کاسه)

درویشان، جاشی علی رکتبه. شلیاق.
دجاجة، ذات الکرسی، حامل رأس الفول.
ممک العنان (ممک الاعنة)، عقاب (نسر
طائر)، دلفین، سهم، حوا، حیه، قطعة الفرس.
فرس اکبر، مرأة المسلسلة، مثلث. (از فرهنگ
فارسی معین). صور شمالی فلک البروج.
(برهان). صور فلکی که رو بشمال دارند.
(شرفنامه منیری):

بیست و یک پیکر که از صقلاب دارد خیلانش
گرد راه خیل او تا قیروان افشاندند.

خاقانی.
— بیست و یک درخواسا؛ شهرت
اولیما تومی که در ۱۹۱۵ م. زاین تسلیم چین
کرد. تقاضای زاین این بود: نظارت بر
سرزمین کیاوجو، حکومت بر منچوری و
مغولستان. استخراج معادن زغال چین، چین
بهیج کشور خارجی دیگر امتیازات ندهد،
هدایت چین از طرف زاین در امور داخلی و
نظامی.... (از دائرة المعارف فارسی).

— بیست و یک وشاق؛ بمعنی بیست و یک
پیکر است که بیست و یک صورت باشد از
جملة چهل و هشت صورت فلک البروج در
جانب شمال. (برهان) (از فرهنگ خطی).
یعنی بیست و یک پیکر از جمله سی و شش
پیکر. (شرفنامه منیری):

با بیست و یک وشاق ز صقلاب ترکوار
براه وی کمین بمفاجا برافکند. خاقانی.
— نوعی بازی با ورق. وجه تسمیه آنکه

جمع شماره خالهای روی ورق‌ها که در دست
یک بازی کننده است به بیست و یک رسد، از
دیگر خالها برتر حساب شود و دارنده آن
برنده باشد.

بیست و یکم. [ت] [ی] [ک] (عدد
ترتیبی مرکب، ص نسبی) در مرتبه
بیست و یک.

بیست و یکمین. [ت] [ی] [ک] (ص
نسبی، مرکب) بیست و یکم. الحادی
والعشرون.

بیستی. (ص نسبی) (یک قسم پول سیاهی
که سابقاً در ایران رایج بود و اکنون غیر معمول
است. ناظم الاطباء). سکه‌ای است معروف به
مقدار بیست درم. (آندراج). مسکوک خشن
مسینه و بزرگ و آن خمس صد دیناری یعنی
بیست دینار و در دوره فتحعلیشاه و
محمدشاه و اوائل ناصرالدین شاه معمول بوده
است. (در تداول مشت‌ها) بیست تومانی
(اسکناس)؛ یک بیستی مایه رفت. (یادداشت
مؤلف).

بیستی. (اِخ) قریه‌ای از قریه‌های ری.
(معجم البلدان).

بیستی. [] (ص نسبی) منسوب است به
بیست که قریه‌ای است از قرای ری بگمان

من. (از انساب سمعانی). و نیز رجوع به
مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۲۶ شود.
بیست یک. [ی] [ک] (مرکب) از بیست
یکی. یک بیستم. نصف عشر. (یادداشت
مؤلف).

بیستین. (ص نسبی) منسوب به بیست.
(ناظم الاطباء).

بیسج. [س] [ص] (مرکب) (از: بی + سج)
بی شکل. بدوضع و بدساخت. (ناظم الاطباء).
رجوع به سج شود.

بی سخاوت. [س] [و] (ص مرکب) (از: بی
+ سخاوت) بخیل. ممک. رجوع به
سخاوت شود.

بی سخن. [س] [خ] (ص مرکب، ق مرکب)
(از: بی + سخن) گنگ. (خاموش. ساکت.
(ناظم الاطباء). (غیر ناطق):

این رستی است ناروان هر سو
و آن بی سخن است وین سوم گویا.

ناصر خسرو.
|| کلمه تا کید، حتماً یقیناً. (از لغت محلی
شوشتری نسخه خطی). کنایه از بی شک و
بی شبهه باشد. (از رشیدی) (برهان). بی شایبه.
(از انجمن آرا) (از آندراج). بی گفتگو. بدون
چون و چرا. بلارنپ. بی گمان. رجوع به
سخن شود:

طاعن و بدگوی اندر سخنش بی سخند
ورچه باشد سخن طاعن و بدگوی ذمیم.
فرخی.

قرعه بر هر کو زدند آن طعمه است
بی سخن شیر زیان را قعه است. مولوی.
گفت‌ای زن پیش این بت سجده کن
ورنه در آتش بسوزی بی سخن. مولوی.

بی‌سر. [س] [ص] (مرکب) (از: بی + سر)
آنکه سر ندارد. آنچه سر ندارد. بی‌رأس. تن
بدون سر:

بیابان بگردار جیحون ز خون
یکی بی سر و دیگری سرنگون. فردوسی.
ز بس کشته و خسته شد جوی خون
یکی بی سر و دیگری سرنگون. فردوسی.

بگریزند مر دوده^۱ و میهنم
که بی سر بینند خسته تم.

عنصری (از اسدی).

الحق ستوه گشتم زین شهر بی سر و بن
وین مردم پریشان چون عضوهای بی سر.

شرف شفروه.
— تن بی سر؛ بدنی که سر آن را جدا کرده
باشند:

همه دشت ازیشان تن بی سرست
زمین بستر و خاکشان چادرست. فردوسی.

۱- Twenty-one Demands.
۲- نل: بگریذ مرادوده.

سر بی تان و تن بی سران
چرنگین گرزهای گران. فردوسی.
ای هر که افسری است سرش را چو کوکنار
پیشتر چو لاله بی سر و دامن تر آمده.
خاقانی.

|| بی اساس. بی اصل.
- بی سر و ته: کنایه از پوچ و بی معنی.
|| کسی که سر و بزرگ و مربی نداشته باشد.
(ناظم الاطباء). بی سرپرست. بی فرمانده:
پراکنده شد رای بی تخت شاه
همه کار بی بوی و بی سر سپاه. فردوسی.
|| بی ابتدا. بی آغاز. بی نقطه شروع.
- چنبر بی سر؛ متصل. یکپارچه. بی انفصال.
بی بریدگی و قطع:

چون چنبر بی سر است فرقان
خیره چه دوی بگرد چنبر. ناصر خسرو.
|| بی نصیب. بی بهره. محروم. و امراء اطراف
هر کسی خوابی دید چنانکه چون بیدار شد
خویشتر را بی سر یافت. (تاریخ بهیقی ج
ادیب ص ۲۴۳). || بدون درپوش. بدون
سرپوش. || بی نظیر. بی همتا. (ناظم الاطباء).
رجوع به سر در تمام معانی شود.

بیسور - [س] (ا) پرندهای است شکاری شبیه به
پیغو که آن نیز جانوری است شکاری از
جنس باشه. (برهان). بیسره. مرغ شکاری
شبیه به شکره و پیغو اما تیزتر از هر دو.
(رشیدی).

بیسراک. [س / س] (ا) شتر جوان پرقوت.
(جهانگیری) (برهان) (رشیدی). شتر جوان.
(غیاث) (سراج اللغات). شتری جوان که
مادرش ناقه عربی و پدرش دوکوهان باشد.
(رشیدی) (برهان) (غیاث):

الاکجاست جمل بیسراک من^۱
بان ساقهای عرش پای او. منوچهری.
نشتم بر آن بیسراک سماعی
فروشته دلب چو لعل زبانی. منوچهری.
چو دیدم رفتن آن بیسراک
بدان کشی روان زیر حایل. منوچهری.
شتر نیز هم ناقه هم بیسراک
شتابنده چون باد و از گرد پا ک. نظامی.

همه توشه ز شیرین و شور
روان کرد بر بیسراکان بور. نظامی.
|| شتر بچه یکساله و دوساله. (برهان).
شتر بچه. (غیاث). شتر یکساله یا دوساله.
(فرهنگ میرزا). شتر بچه. (شرفنامه منیری).
شتری که مادرش و پدرش دوکوهان باشد.
(رشیدی). اما در رساله‌ای معنی شتری بنظر
رسیده که مادر آن ناقه عربی باشد و پدرش
دوکوهان. نوعی از شتر است نه مطلق شتر.
(از یادداشت مؤلف). || کره خر الاغ. (برهان)
(غیاث). سراج اللغات نوشته که بدین معنی
بیسراک بدون سین مهمله است. (از غیاث). خر

که از مادیان اسب زاید و این وضع فرعون
است که خر را بر مادیان جهانیده و آن خر بچه
را بسرهان دعوی بطلان خویش ساخته.
(شرفنامه منیری) (از برهان). || شتر غیر بختی.
مقابل دیلاغ و اروانه. (یادداشت مؤلف):
کاروانی بیسرا کم داد جمله بارکش
کاروانی دیگرم بخشید بختی جمله رنگ.

فرخی.
دگر چارصد بختی و بیسراک
بصندوقها بار بد^۲ سیم پاک. اسدی.
من بنده که روی سوی او دارم
بی بختی و بیسراک و اروانه^۳. مختاری.
آن تجمل زوی جمل نکشد
خنگل و بیسراک و الوانه^۴. سوزنی.
به بیسراک شب آهنگ و لوک ترکی روز
که زیر سبزه گردون همی کنند افسار^۵.
کمال اسماعیل (در قسیمه).

|| شتر بچه بیقرار:
پیوسته از چشم و دلم در آب و آتش منزل
بر بیسراکی محلم در کوه و صحرا گام زن.
امیر معزی.

هزار نخستین ازو بیسراک
به گردن کشی کوه را کرده خاک. نظامی.
بی سران. [س] (ا) مرکب) جانوران
دوکفه‌ای. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به
بی سر شود.

بی سوافسار. [س آ] (ص مرکب) بی مهار.
گسته مهار. سرخود. بدخوی. (ناظم
الاطباء). || بدوضع. (آندراج). || بد ترتیب.
(ناظم الاطباء). || نااهل. (آندراج). || نالایق.
ناقابل. || نامقید. (آندراج). || تسبل و کاهل.
|| غافل. (ناظم الاطباء).

بی سرمایه. [س ی / ی] (ص مرکب) (از:
بی + سرمایه) که سرمایه ندارد. بی مایه: ای
پیران عمر بر باد برفته اشک از دیدگان بیارید
برای بیسکان بی سرمایه بگریید.
(قصص الانبیاء ص ۲۴۱).
ز دولتندی درویش باشد
که بی سرمایه سوداندیش باشد. نظامی.
رجوع به سرمایه شود.

بی سرمگی. [س م / م] (حامص مرکب)
حالت و چگونگی بی سرمه. نداشتن سرمه.
اهمال در نکشیدن^۱ سرمه به چشم. (ناظم
الاطباء). رجوع به سرمه شود.

بی سر و بن. [س ر ب] (ص مرکب) (از:
بی + سر + و + بن) بی سر و ته. سست و
ضعیف: دعاوی بی سر و بن. (یادداشت
مؤلف). || دور و دراز. بی سر و ته. بی کران.
نامتناهی. نامعلوم: همچنان پیاده در کوهها و
بیابانها بی سر و بن میگشت و بر گناهان خود
نوحه میکرد. (تذکره الاولیاء عطار).
الحق سته گشتم زین شهر بی سر و بن

وین مردم پریشان چون عضوهای بی سر.
شرف الدین شفروه.
بی سر و بی سامان. [س ر] (ص مرکب)
بی خانمان. در بدر. بی بضاعت:

نفسی سرد بر آورد ضعیف از سر درد
گفت بگذار من بی سر و بی سامان را. سعدی.
|| پریشان حال و آشفته احوال یا زندگی درهم.
رجوع به بی سر و سامان شود.

بی سر و پا. [س ر] (ص مرکب) (از: بی +
سر + و + پا) فرومایه. نالایق. پست.
(یادداشت مؤلف): و از این گروهی بی سر و پا
که با تست بیمی نیست. (تاریخ بهیقی).
ملیح تر شود آن زن فروش و گر نشود
همین که هست بس است این گدای بی سر و پا.

سوزنی.
ز هتگاه شیدایان و تفرج جای بی سر و پاییان.
(ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۱۶).

عارضش را بمثل ماه فلک توان گفت
نسبت دوست به هر بی سر و پا توان کرد.
حافظ.

رجوع به سر شود. || از همه جهت بی نوا و
بیچاره. (از ناظم الاطباء). مفلس و محتاج.
(آندراج). || در مانده. عاجز. ناتوان:

پیش تو گری بی سر و پا آمدیم
هم به امید تو خدا آمدیم. نظامی.
اریاب شوق در طلبت بی دلند و هوش
اصحاب فهم در صفت نبی سرنند و پا.

سعدی.
|| سراسیمه. (هفت قلم). پریشان حال.
|| بی انتها. لایتناهی. مجهول. ناشناخته. و به
مجاز. بی نظم و ترتیب:
تایی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی.

حافظ.
|| کنایه از بی نظام و بی اسلوب. (ناظم الاطباء).
بی اسلوب و بی نظام و بی ربط. (آندراج).
بی انتظام. هرج و مرج.

- کاری بی سر و پا؛ که انجام آن دشوار و
جمع و فراهم آوردن اجزاء آن سخت باشد.
(یادداشت مؤلف).

|| سست. (ناظم الاطباء). گفتار و یا خبر بی

۱- ن: الاکجاست جمل باد پای من. (دیوان
ص ۸۲). در این صورت شاهد کلمه نخواهد
بود.

۲- ن: بصندوقهاشان همه.

۳- اروانه، نوعی شتر. (برهان).

۴- الوانه ظاهراً سبیل اروانه است بمعنی
نوعی از شتر.

۵- ن: اشعار.

۶- کذا در ناظم الاطباء، و «کشیدن» صحیح
است.

سر و پا. (از یادداشت مؤلف). || نام مهرهای گردو مدور. (ناظم الاطباء).

بی سر و پایی. [سُرُ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت بی سر و پا. || ناتوانی. عجز و درماندگی. (یادداشت مؤلف). || فقر. || کنایه از فرومایگی، پستی و دنائت. سفلیگی و پستی. (یادداشت مؤلف): ... که سخن نگویند الا بفاهت و نظر نکنند الا بکراهت. فقرا را به بی سر و پایی منسوب کنند. (گلستان).

بی سر و پایی کردن: کنایه از فروتنی نشان دادن:

خار نه‌ای کاوچ گرایمی کنی

به که چو گل بی سر و پایی کنی. نظامی.

بی سر و ته. [سُرُتْ] (ص مرکب) (از: بی + سر + + و ته) بی سر و بن. بی ابتدا و انتها: گفته‌های بی سر و ته، خبر بی سر و ته، دعوی بی سر و ته، سخنان بی سر و ته؛ لاطائل و بیهوده. (از یادداشت مؤلف).

بی سر و دل. [سُرُ دِل] (ص مرکب) بی پروا. (غیاث) (آندراج).

بی سر و دلانه. [سُرُ دِنَ / نِ] (ق مرکب) بطور بی پروایی. (غیاث) (آندراج).

بی سر و دلی. [سُرُ دِلِ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت بی سر و دل. بی هوشی. بی حواسی. (ناظم الاطباء)

بی سر و سامان. [سُرُ] (ص مرکب) (از: بی + سر + + و + سامان) محتاج. مفلس. بی برگ و توشه. (آندراج). بجنوا. || پریشان و مشوش. (ناظم الاطباء). شوریده. شوریده دل. پریشان خاطر. مضطرب. پریشان حال:

عقل بی خویشتن از عشق تو دیدن تا چند خویشتن بی دل و دل بی سر و سامان دیدن.

سعدی

عاشقی سوختنای بی سر و سامان دیدم
گفتم ای یار مکن در سر فکرت جان را.

سعدی

دارم از زلف سیاهش گله چندان که میرس
که چنان زوشده‌ام بی سر و سامان که میرس.

حافظ

بی سر و سامان داشتن؛ پریشان خاطر داشتن. مضطرب و مشوش داشتن:

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری
من به آه سحررت زلف مشوش دارم. حافظ.

سخن بی سر و سامان: بی سر و ته. تافه. لاطائل:

آنست گزیده که خدایش بگزیند

بیهوده چه گویی سخن بی سر و سامان.

ناصر خسرو. || نامنظم. پریشان. درهم. بی انتظام: سالار چون حال بر این جمله دید، بی سر و سامان بضرورت قلب لشکر را براند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۹۳). || بی خانمان. (ناظم الاطباء):

ور به بسطام شدن نیز زی سامانیت
پس سران بی سر و سامان شدنم نگذارند.

خاقانی.

بی سر و سامان شدن: بی خانمان شدن:
ور به بسطام شدن نیز زی سامانیت

پس سران بی سر و سامان شدنم نگذارند.
خاقانی.

|| درماتده. || بی یار و یاور و بی کس.

|| تباهکار. فرومایه. ناکس. خوار. || شهوت پرست. || شرور. بدذات. || گستاخ. (ناظم الاطباء). رجوع به سامان و رجوع به سر در تمام معانی شود.

بی سر و سامانی. [سُرُ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت بی سر و سامان. بی خانمانی. آوارگی. پریشانی:

سر و سامانی از این بی سر و سامانی نیست. سعدی.

بی سره. [سُرُ] (||) بی سر. نام جانوری است. رجوع به بیسر و بیسران شود. || استر که عربان بغل گویند. (از برهان). استر و قاطر. (ناظم الاطباء).

بیسری. [بِ سُرِی] (ع) یکی بیاسره. گروهی در سند که ناخداها آنها را برای محاربه یا دشمن نوکر دارند. (ناظم الاطباء). رجوع به بیاسره شود.

بیسری. [بِ سُرِ] (ا) امیری بود در مصر و به او منسوب است قصر عالی که در قاهره است. (از منتهی الارب).

بی سعادت. [سُرُ دَ] (ص مرکب) (از: بی + سعادت) بدبخت و ناشاد و نامراد. (از آندراج). بدبخت و بی نصیب و بی بهره. (ناظم الاطباء). رجوع به سعادت شود.

بی سعادتگی. [سُرُ دَ] (حامص مرکب) کیفیت و حالت بی سعادت. بدبختی. ناکامی و نامرادی: پیراهن بی سعادتگی ز سر درکش، صدره جفا چاک زن^۱. (مجلس چهارم سعدی).

بی سعی. [بِ سُرُ] (ص مرکب) (از: بی + سعی) بی کوشش. بی پایمردی. بدون یاری و یآوری:

شکر کن شکر خداوند جهان را که بداشت
به تو ارزانی بی سعی کس این ملک قدیم.

ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۰).

رجوع به سعی شود.

بیسکه. [بِ سُرُ] (ع) کلمه ترجمه مانند ویکه که در وقت ترجمه دل آسایی کودک گویند. (ناظم الاطباء). کلمه‌ای است که وقت ترجمه دل آسایی کودک گویند. کش کش. (یادداشت بخت مؤلف).

بیسکون. [سُرُ] (ص مرکب) (از: بی + سکون) جنبان. متحرک. (ناظم الاطباء).

|| امشوش. مضطرب. بی آرام:
هر جا که دلی است در غم تو
ببصر و قرار و بیسکون باد. حافظ.

|| کسی که از شوخی هیچ جا قرار نگیرد. (غیاث). شوخ که در هیچ جا قرار نگیرد. (آندراج). رجوع به سکون شود.

بی سکه. [بِ سُرُ] (ص مرکب) (از: بی + سکه) که سکه ندارد. زر و سیم بی نقش. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). زر و سیم بی نگار. غیر مضروب: که بی سکه‌ای را چه یارا بود که هم سکه نام دارا بود؟ نظامی.

|| فاقد زر مسکوک. بی زر و سیم. رجوع به سکه شود. || کنایه از مردم بی قدر و بی اعتبار و بی شأن و شوکت و وقار. (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (آندراج). بی قدر و بی مقدار. (غیاث). کنایه از مردم ناکاره. (لغت محلی شوشتری خطی). رجوع به سکه شود. || هر چیزی که طراوت و نمودی نداشته باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). بی نمود. بی ارج. بی رونق. بی آب و رنگ.

بیسکیزیدن. [بِ سُرُ] (ص مرکب) (مص) اسکیزیدن. سکیزیدن. آلیزیدن. جفته انداختن. (از یادداشت مؤلف). رجوع به اسکیزیدن شود.

بی سلب. [بِ سُرُ] (ص مرکب) (از: بی + سلب) بی جامه. بی پوشش: بی صورت مبارک تو دنیا مجهول بود و بی سلب و زیور. ناصر خسرو. و رجوع به سلب شود.

بی سلیقه‌گی. [بِ سُرُ] (ق) (حامص مرکب) حالت و چگونگی بی سلیقه. بی ذوقی. بی مهارتی. عدم مهارت. (ناظم الاطباء).

بی سلیقه. [بِ سُرُ] (ق) (ص مرکب) (از: بی + سلیقه) بی ذوق. بی مهارت. عاری از ذوق. (ناظم الاطباء). || بی قاعده و بی ترتیب. (آندراج). بی اسلوب. (ناظم الاطباء). و رجوع به سلیقه شود.

بیسم. [بِ سُرُ] (ع) ثمری است شبیه به «بی» کوچکی صلب و بازغی بسیار زیاده از به. انطاکی گوید که درخت آنرا پیوند از سیب و امرود و یا با نهال بلوط و یا بید و یا قسطل که شاه بلوط است مینمایند و کثیرالوجود و بسیار پیوند از تفاح و صفصاف که بید است مینمایند و هنگام رسیدن ثمر آن هنگام رسیدن ثمر دیگر است و تا اواسط زمستان می ماند. (مخزن الادویه ص ۲۶۰). درختی است که به درخت بلوط ماند و میوه آن مانند میوه به خرد می باشد. (از ذیل اقرب الموارد).
عق:

۱- نل: پیراهن بی سعادت در سر کش، صدره جفا چاک ساز.

رجوع به تذکره داود ضریر انطاکی ص ۹۱ شود.

بیسمارک. (اِخ) بیزمارک. عنوان کاملش اوتوفورست فون بیسمارک^۱ معروف به صدر اعظم آهین (۱۸۱۵ - ۱۸۹۸ م.) سیاستمدار آلمانی و موجد امپراطوری آلمان؛ نخست وزیر (۱۸۶۲ - ۱۸۹۰ م.) پروس، صدر اعظم (۱۸۷۱ - ۱۸۹۰ م.) آلمان. وی پارلمان را بعلت اینکه با بودجه تسلیحاتی او مخالفت کرد منحل ساخت (۱۸۶۲ م.) و بر سر مالکیت شلسویگ هولشتاین، به اتفاق اتریش با دانمارک جنگید (۱۸۶۴ م.). پس از پیروزی، اختلاف نظر او با اتریش بر سر اداره تقاطعی که از دانمارک گرفته بودند منجر به جنگ اتریش و پروس شد (۱۸۶۶ م.) که دست اتریش را از آلمان کوتاه کرد آنگاه بمنظور تجدید سازمان آلمان و قرار دادن آن تحت رهبری پروس اتحادیه آلمان شمالی را ترتیب داد. عمداً پیام «امس» را تحریف کرد و جنگ فرانسه و پروس (۱۸۷۰ - ۱۸۷۱ م.) را برانگیخت. در ژانویه ۱۸۷۱ م. ویلهلم اول (پادشاه پروس) امپراطور آلمان اعلام شد. بیسمارک که وحدت آلمان را با جنگ تأمین کرده بود کوشید که با صلح آن را استوار سازد. آلمان را در ۱۸۷۹ م. با اتریش و در ۱۸۸۲ م. با ایتالیا متحد ساخت و با روسیه آشتی کرد و در اروپا نقش داوری پیش گرفت. بیسمارک در ۱۸۷۸ م. دست به اقدامات شدیدی علیه سوسیالیستها زد و نشر آثار سوسیالیستها را ممنوع ساخت و در سالهای ۱۸۸۳ - ۱۸۸۷ م. یک سلسله قوانین اصلاحات اجتماعی گذراند. در نتیجه سیاست بیسمارک تجارت و صنعت مستعمرات آلمان بسرعت توسعه یافت. ویلهلم دوم که از نفوذ بیسمارک خرسند نبود در ۱۸۹۰ م. او را برکنار کرد. بیسمارک در دوره گوشه گیری بشدت از سیاستهای ویلهلم انتقاد کرده و خاطرات خود را نوشته است. (از دائرة المعارف فارسی).

بیسمارک. (اِخ)^۲ (مجمع‌الجزایر...) ملانزی. در شمال شرقی گینه جدید با ۱۴۹۰۰۰ سکنه. مستعمره قدیم آلمان است. (از فرهنگ فارسی معین).

بیسمارک. (اِخ) بیزمارک. نام شهر و بندری در ایالات متحده آمریکا، کرسی دا کوتای شمالی در ساحل میسوری با ۱۸۶۰۰ تن سکنه و معادن زغال‌سنگ. (از فرهنگ فارسی معین).

بیسموت. (فرانسوی، اِ) عنصر فلزی متیلور شکننده نقره‌فام با پرتو گلگون (علامت شیمیایی Bi). از لحاظ هدایت برق و حرارت ضعیف است و بر اثر انجماد منبسط میشود و برای پایین آوردن نقطه ذوب آلیاژها

(آلیاژهای قالبگیری) و در چاپ پارچه‌های پنبه‌ای و ساختن لوازم آرایش بکار میرود. ترکیبات غیر محلول آن در طب استعمال میشود. (از دائرة المعارف فارسی).

بیسن. [س] (ا) زهر قاتل و کشنده. (ناظم الاطباء) (آندراج).

بی سنگ. [س] (ص مرکب) (از: بسی + سنگ) بی وقار و تمکین. (رشیدی). کنایه از بی‌وقر باشد. (انجمن آرا). سبک و بی‌وقار. (از آندراج):

اسکاف‌گه بروی گذاروی پیر خنگ
بی‌سنگ غر زنی که سرت باد زیر سنگ.
سوزنی.

در باب شاعری که مباد اوی امیر شعر
بی‌سنگ شاعری است بکوبم سرش بسنگ.
سوزنی.

من بی سنگ خاکی مانده دلنگ
نه در خاکم در آسایش نه در سنگ. نظامی.
و رجوع به سنگ شود. [بی طاقه]:
ملک بی سنگ شد زان سنگ سفتن
که بایشش تبرک لعل گفتن. نظامی.

بی سنگی. [س] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بی سنگ. سبکی. جلفی. بی‌وقاری. جلالت. عدم رزانت. بی‌متانتی. (یادداشت مؤلف):

ور ز بی سنگی سَر دل خود کشف کند
در زمان زیر و زبر سنگ شود همچو کشف.
سوزنی.

نیست در شهر ست فرهنگی
هیچ عیبی بتر ز بی سنگی. اوحدی.
رجوع به سنگ شود.

بی سواد. [س] (ص مرکب) (از: بسی + سواد) آنکه خط خواندن نتواند. (ناظم الاطباء). که خواندن و نوشتن نداند. (یادداشت مؤلف). ناخوانا. نانویسا. ناخوانده. امی. عامی: بی سواد کور است. [که معلومات بسیار و عمیقی ندارد: آدمی بیسواد. (یادداشت مؤلف). کم‌مایه در دانش.

بی سوادی. [س] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بیسواد. عامی بودن. امی بودن. (یادداشت مؤلف). [کم‌مایگی در دانش و معلومات.

بی سؤال. [س] (ص مرکب، ق مرکب) (از: بی + سؤال) بدون پرسش. (ناظم الاطباء). آنکه از کسی سؤال نکند. (آندراج).

— بی سؤال و جواب؛ ناگزیر. (یادداشت مؤلف).

[بدون تمنا و درخواست. (ناظم الاطباء). و رجوع به سؤال شود.

بی سود. (ص مرکب) (از: بسی + سود) بی نتیجه. بی فایده. (یادداشت مؤلف):
بی سود بود هرچه خورد مردم در خواب

بیدار شناسد مزه از منفعت و ضرر.

ناصر خسرو.

[آبنا. هدر. بی نتیجه و فایده:
ز گفتار او شاه خشود گشت

همه رنج پوینده بی سود گشت. فردوسی.
چو دیدند کان کار بی سود گشت

بلند اختر و نام دارا گذشت. فردوسی.
جهاندار بی سود بسیار گوی

نماندش^۴ بزد کسی آبروی. فردوسی.
— بی سود و زیان؛ کاملاً بی فایده. (از یادداشت مؤلف).

— کار بی سود؛ کار بی فایده. بی حاصل و بی نتیجه و لغو:

اگر جان تو بسپرد راه آرز

شود کار بی سود بر تو دراز. فردوسی.
— گفتار بی سود؛ سخن ناسودمند. سخن بی فایده:

بگفتار بی سود و دیوانگی

نجوید جهانجوی مردانگی. فردوسی.
بیسودن. [د] (مص) بمعنی سودن. (از

جهانگیری). لمس کردن. دریافتن:

بخاک وادی آن چهره‌ای که آبله کرد

بآستین حریر ارچه نرم بیسودی. سوزنی.
کوه بیسود زخم تیرش گفت
صاعقه است این نه شیر واغوثا.

ابوالفرج رونی.
اما این کلمه دگرگون شده بسودن است.
رجوع به بسودن و سودن شود.

بیسوز. (ص مرکب) (از: بی + سوز) بی باره. بی حصار: شهری بیسوز؛ شهری که در اطراف آن دیوار نباشد.

بیسوز. (اِخ) نسام شهری است غیر معلوم. (برهان) (از جهانگیری) (از آندراج). شاید مصحف میسوز (هندوستان) باشد. (از حاشیه برهان ج معین):

بجایی که بسوز بد نام آن

فرود آمدند آن دو خیل گران.
حکیم زجاجی (از جهانگیری).

بی سوز. (ص مرکب) (از: بسی + سوز) که سوز ندارد. [کسی که شمع را خاموش کند. (ناظم الاطباء).

بی سوزی. (حامص مرکب) حالت بی سوز. بی حرارتی. نداشتن سوز و گداز و هیجان:

که صاحب‌حالتان یکباره مردند

ز بی سوزی همه چون یخ فرزند. نظامی.
بیسوس. (معرّب، اِ) معرب پیه سوز. ج، یاسیس. ابن بطوطه در سفرنامه (ج مصر

1 - Otto Von Bismarck.

2 - Bismarck. 3 - Bismuth.

۴-ن: نماند.

ص (۱۸۱) نویسد: و فی المجلس خمسة من السياسيين و البیوسوس شبه المنارة من النحاس له ارجل ثلاث و علی رأسه شبه جلاس من النحاس و فی وسطه انبوب للفیله و یملأ من الشحم المذاب. و نیز رجوع به دزی ج ۱ ص ۱۳۳ شود.

بی سوسه. [سوس / سی] (ص مرکب) (از: بی + سوسه) بی حبله. بدون شیله پله. روراست: معامله بی سوسه؛ معامله‌ای که در او هیچ حقه و تزویر نباشد. (از یادداشت مؤلف). رجوع به سوسه شود.

بی سوک. (اخ) شهرکی است بناحیت پارس از حدود ارگان با نعمت فراخ و هوای خوش. (حدود العالم).

بیسوه. [و] (ا) مأخوذ از هندی. یک ششم جریب. (ناظم الاطباء).

بیسه. [س] (اخ) دهی از دهستان گوده است که در بخش بستک شهرستان لار واقع و دارای ۱۰۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بیسیار. (ا) ظاهرأ مصحف پیشیار است. قاروره بیمار. (فرهنگ جهانگیری). بیسیار. سرشگ. قاروره. تفسره. دلیل. پیشاب. آب بیمار. بول. شاش. (یادداشت مؤلف):

بر روی پزشک زن میندیش چون بود درست بیسارت! رودکی. و رجوع به پیشیار شود.

بی سیرت. [ز] (ص مرکب) (از: بی + سیرت) فاسق و فاجر. [بی آبرو و رسوا. (ناظم الاطباء).] [مفعول که به رسوائی کشیده شده است. و رجوع به بی سیرت کردن و رجوع به سیرت شود.

بی سیرت کردن. [زک د] (مص مرکب) در تداول عوام، عملی نامشروع با کسی کردن. فساد کردن (بیشتر با نابالغی). بی سیرت کردن دختری یا پسری را؛ عملی منافی عفت با او کردن و مهر برگرفتن از دوشیزه نه بوجه مشروع و دوشیزگی بردن بجبر و بسا وی بنامشروع آرامیدن. (از یادداشت مؤلف). بی آبرو کردن. (ناظم الاطباء).

بی سیرتی. [ز] (حامص مرکب) حالت و کیفیت بی سیرت. بی آبرویی و رسوائی. (ناظم الاطباء). بی ناموسی. (آنندراج). [فسق و فجور و سلوک برخلاف شرح. (ناظم الاطباء).

بی سیم. (ص مرکب) (از: بی + سیم = نقره مسکوک) بی پول. (یادداشت مؤلف): عاشقان بی سیم را شب خوش که هر که را این سیم باید دست و دامن پر سیم شاید. (از مقامات حریری). [بدون سیم. بدون مفتول. (فرهنگ فارسی معین).] مقابل باسیم. (ا) (مرکب) دستگاهی که بدون سیم امواج صوت را

بمواضع دور انتقال دهد: تلگراف بیسیم. تلفن بیسیم. [بی سیم (اداره کل...)] ایجاد بیسیم در آغاز دوره رضاشاه بهمهده وزارت جنگ محول شد و نخستین بنای بیسیم ایران در سال ۱۳۰۳ ه. ش. به اتمام رسید و مدرسه بی سیم کل قشون اوائل سال ۱۳۰۴ تأسیس گردید. از نیمه سال ۱۳۰۴ نصب دستگاه فرستنده ۲۰ کیلوواتی موج بلند و مرکز نیروی آن آغاز شد. قسمت گیرنده نیز در جوار پست فرستنده قرار گرفت. در فروردین ماه ۱۳۰۵ نصب دستگاه مزبور خاتمه یافت و آزمایشهای مقدماتی شروع و در ششم اردیبهشت ۱۳۰۵ دستگاه مزبور افتتاح شد. نصب دستگاههای بیسیم شهرهای تبریز، مشهد، شیراز، کرمان، خرمشهر، و کرمانشاه که در سال ۱۳۰۴ شروع شده بود در نیمه سال ۱۳۰۵ خاتمه یافت. در دیماه ۱۳۰۵ کلیه دستگاههای بی سیم تهران و شهرستانها با کارمندیانی که برای اداره آنها تربیت شده بودند به اختیار وزارت پست و تلگراف گذاشته شدند. در آبانماه ۱۳۰۹ دستگاه گیرنده و موج کوتاه و در تیرماه ۱۳۳۶ ه. ش. برای مکالمات با خارج از کشور فرستنده ۲۰ کیلوواتی افتتاح شد. (از فرهنگ فارسی معین).

بییش. (ص، ق) ۲ زیادتى و افزونى. (برهان) (انجن آر) (آنندراج). زیادت. زیاده. بس. بسیار. افزون. فزون. علاوه. مقابل کم. و س. کثیر. (یادداشت مؤلف):
بودنی بود می بیار اکنون
رطل پر کن مگوی بیش سخون. رودکی.
پس بیش مشنون سخن باطل کسی
کز شارسان علم سوی روستا شده ست.

ناصر خسرو.
[افزون در مقام و مرتبه نه در مقدار. زیادت. زیاده بر: ما از آل بویه بیشیم و چا کر ما از صاحب عباد بیش است. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۹۷).] [افزوتتر. افزوتتر. زیاده بر. بیشتر. (یادداشت مؤلف):

کاشک آن گوید که باشد بیش نه
بر یکی بر چند نفزاید فره. رودکی.
کاربوسه چو آب خوردن شور
بخوری بیش تشنه تر گردی. رودکی.
بخوشاندت اگر خشکی فزاید
وگر سردی خود آن بیشت گزاید. ابوشکور.
یک آهوست خوان را که ناریش پیش
چو پیش آوریدی صد آهوش پیش.

ابوشکور.
جهان بر شبه داود است و من چون اوریا گشتم
جهانا یافتی کامت دگر زین بیش مخریشم.
خسروی.
بسنده نکردم به تبکوب خویش

بر آن شدم کز منش سیر بیش. خسروی.
جهاندار یزدان ورا برکشید
چو زین بیش گویم نباید شنید. فردوسی.
در گنج بگشاد و چندی درم
که دیدی بر او بر ز هر مزرقم
بیاورد گریان بدرویش داد
چو درویش پوشیده بد بیش داد. فردوسی.
از این بیش کردی که گفتی تو کار
که یار تو بادا جهان کردگار. فردوسی.
یکی مواجر بی شرم و ناخوشی که ترا
هزار بار خرابانبار بیش کرده عس. لیبی.
نه همه کار تو دانی نه همه زور تراست
لنج بر باد مکن بیش و کف برمفراز. لیبی.
شادی و بقا بادت وزین بیش نکویم
کاین قافیه تنگ مرا نیک به پیخت.

عسجدی.
گردلشکر صدوشش مثل سراپرده بود
بیست فرسنگ زمین بیش بود لشکرگاه.
منوچهری.
شادروان باد شاه شاددل و شادکام
گنجش هر روز بیش رنجش هر روز کم.
منوچهری.
تا کجا بیش بود نرگس خوشبوی طری
که بچشم تو چنان آید چون درنگری.

منوچهری.
چه مردن دگر جا چه در شهر خویش
سوی آن جهان ره یکی نیست بیش. اسدی.
بهر سرش بر، صد دهانت بیش
بهر دست بر، چنگ سیصد به پیش.
اسدی.
که در شب بیش باشد درد بیمار.
(ویس و رامین).
دل بیش کشد رنج چو دلبر دو شود.

معدو سعد.
و اگر بیش خوری طبع نفور گیرد و باز شراب
را هرچند بیش خوری بیش باید.
(نوروزنامه). و آدمی چون کرم پيله است،
هرچند بیش تند بند سخت تر گردد. (کلیله و
دمته). و هرچند که در ثمرات عفت تأمل بیش
کردم رغبت من در اکتساب آن زیادت گشت.
(کلیله و دمته). و اندر بیشتر مردمان اندر زهره
ایسن دو مسنذ بیش نیست. (ذخیره
خوارزمشاهی).
آفت علم و حکمت است شکم
هر کرا خورد بیش دانش کم. سنائی.
ز رای روشن و تدبیر ملک پرور اوست

۱- نل: پیشیارت و در این صورت شاهد
نیست و در فرهنگ اسدی شعر به لیبی نسبت
داده شده است.
۲- پهلولی vësh، صفت تفضیلی از بس bas
(بسیار). (حاشیه برهان ج معین).

اسدی.	اگر بخت یاور بود نیست غم.	همی بنگرید این بدان آن بدین	که دادکیشان بیشند و ظلم کیشان کم.
اسدی.	بر شهر فاس این دو لشکر بهم رسیدند بر منزلی پیش و کم.	که کینه نداشتان بدل پیش ازین.	سوزنی.
اسدی.	— هرچه باید. مایحتاج از ضروریات و سایر چیزها. (یادداشت مؤلف):	بیخ اندر بنالد پیش ازین سرو که سرو من بریده گشت در مرو.	انوری.
اسدی.	بده هرچه باید ز گنج و درم ز اسب و پرستنده از پیش و کم.	(ویس و رامین).	انوری.
اسدی.	هم از تخت و هم بدره های درم ز گستر دنیاها و از پیش و کم.	بنده [آلتوتاش] پیش از این نگوید و این کفایت است. (تاریخ بهیقی).	خاقانی.
اسدی.	ز پوشیدنیها و گنج و درم.	همچنین از دور عاشق باش و مدحش پیش گوی درد سر کمتر ده ایرا بر نتابد پیش از این.	خاقانی.
اسدی.	— هیچ:	زحمت آنجا چون توان بردن که بر خوان مسیح خرمگس را صحن حلوا بر نتابد پیش از این.	خاقانی.
اسدی.	بر اوست با اختر تو بهم نداند کسی زان سخن پیش و کم.	عقل را گفتم چه گوین شاه درد سر ز من بر تو انم تافت گفتا بر نتابد پیش ازین.	خاقانی.
اسدی.	— پیش و کم نشدن؛ تغییر نکردن. کم و زیاد نگریدن:	— پیش از کسی بودن؛ مقدم بر او بودن. بر او برتری داشتن:	نظامی.
ناصر خسرو.	کتاب و پیمبر چه بایست اگر نشد حکم کرده نه پیش و نه کم.	شاه شوریده سران خوان من بی سامان را زانکه در بی خردی از همه عالم بیشم.	نظامی.
ناصر خسرو.	— کمابیش؛ کم و بیش. پیش و کم. قلیل و کثیر. اندک و بسیار.	حافظ.	نظامی.
ناصر خسرو.	— تقریباً. در حدود. تخمیناً:	— پیش از کسی داشتن کسی را؛ بر او برتر و مقدم داشتن:	نظامی.
ناصر خسرو.	دویست پیل و کمابیش صد هزار سوار.	سواری و می خوردن و بارگاه بیاموخت رستم بدان کینه خواه	نظامی.
ناصر خسرو.	فرخی.	بهر چیز پیش از پسر داشتش	نظامی.
ناصر خسرو.	— کم و بیش؛ کمابیش؛ تا کم و بیش در شمار آید. (سندبادنامه ص ۱۱).	شب و روز خندان به بر داشتش.	نظامی.
ناصر خسرو.	بگفتند هرچه دیدند از کم و بیش نشانی داده اند از دیده خویش. (گلشن راز).	— پیش کردن؛ فروتر کردن:	نظامی.
ناصر خسرو.	— جزء و کل:	ور سنج کند مرا و دلش کند پس هر ساعت عذاب را پیش کند.	نظامی.
ناصر خسرو.	سپردم بتو مایه خویش را تو دانی حساب کم و بیش را.	مسعود سعد.	نظامی.
ناصر خسرو.	— کم و بیش کردن؛ زیاد و کم کردن:	— پیش و کم: (از قبیل تقابل است) کم و بیش. هرچه هست. خواه زیاد و خواه کم. (ناظم الاطباء). همه. همگی. (یادداشت مؤلف):	نظامی.
ناصر خسرو.	از آنم که بر سر نبستی ز پیش نه کم کردم ای بنده پرور نه پیش.	چو شیدوش و کشواد و قارن بهم زدند اندر آن رأی بر پیش و کم.	نظامی.
ناصر خسرو.	— دیگر. سپس. بعد ازین. پس ازین. از این پس. بار دیگر. کرت دیگر. بار دوم. باز. دیگر بار. (یادداشت مؤلف):	برفتند هر دو بشادی بهم سخن یاد کردند از پیش و کم.	نظامی.
ناصر خسرو.	من ز خداوند تو ندیشم ایچ علم ترا پیش نگیرم نه از.	چرا پیش و کم گشت در وی نگار چو گوهر نه اندر فرونی نه کاست.	نظامی.
ناصر خسرو.	بیدرود کردنش رفتن پیش که دانست کش باز بیند پیش.	ناصر خسرو.	نظامی.
ناصر خسرو.	وزان پس بدو گفت رو کار خویش بزرگی نگاه دار و مگریز پیش....	نشستند کشور خدایان بهم سخن شد ز هر کشوری پیش و کم.	نظامی.
ناصر خسرو.	نه همه کار تو دانی نه همه زور تراست لنج بر باد مکن پیش و کف بر مفرز.	بمقدار هر دانشی پیش و کم همی رفتشان گفتگوی بهم.	نظامی.
ناصر خسرو.	چون روز خواست بود منادی کرد که غارت پیش مکنید و مردمان را اسان داد. (تاریخ سیستان). تا روزی رفت که تابوت بگشاید گشاده نگشت و از هوا او را آواز آمد که پیش این تابوت بدست تو نگشاید. (تاریخ سیستان). و از آنروز تا این روز پیش از سیستان دخیل و حمل نرسید. (تاریخ	کم نخواهد گشت دریا زین کرم از کرم دریا نگردد پیش و کم.	نظامی.
ناصر خسرو.		— تخمیناً. کمابیش. نزدیک. تقریباً. (یادداشت مؤلف):	نظامی.
ناصر خسرو.		هزاران بدو اندرون طاق و خم هزاران نگار اندر او پیش و کم.	نظامی.
ناصر خسرو.		بزرگاننش گفتند کز پیش و کم	نظامی.

بیش. (بخ) وادی است شیرناک در راه یمامه. بیشه و بشته مثلثه. (منتهی الارب). از نواحی یمن است و دره‌ای است که در آن شهری بنا گردیده که آن را ابوتراب می‌گفتند. (از معجم البلدان).

بیشاپور. (بخ) شهری در نواحی فارس. (یادداشت مؤلف):

سپهداری بگیلان رفت و گرگان ...

یکی دیگر به بیشاپور و شیراز

یکی دیگر به خوزستان و اهواز.

(ویس و رامین).

بشاوور. بشاپور. از اعمال کوره‌ی شاپورخره.

بشاوور را بتازی نویسد و اصل آن بی‌شاپور

است و تخفیف را بی از آن بی‌فکنده‌اند و شاپور

نویسد. (فارسانه ابن البلخی ج کمریج

ص ۱۴۲). رجوع به شاپور، شاوور و بشاپور

شود.

بی شاخ و دم. (خ د) (ص مرکب) (از: بی

+ شاخ + + دم) صفتی غول را یا مردی

ضخم‌اندام و بی‌قواره را. [که شاخ و دم ندارد.

رجوع به غول بی شاخ و دم شود.

بی شام. (ص مرکب) (از: بی + شام) بی

غذای شب: سر بی شام زمین گذاردن.

شب‌هنگام گرسنه خفتن. رجوع به شام

(ترکیب بی شام خفتن) شود.

بی شامگی. (شام م / م) (حامص مرکب)

(از: بی + شامه + گی) عدم شامه. (یادداشت

مؤلف). حالت کسی که حس بویایی ندارد.

رجوع به شامه شود.

بی شاهد. (ه) (ص مرکب) (از: بی + شاهد)

بدون گواه. (ناظم الاطباء). رجوع به شاهد

شود.

بی شایبه. (ی ب / ب) (ص مرکب) (از: بی

+ شایبه) بی‌شایبه. بی‌شک و بی‌ریب. (ناظم

الاطباء). بی‌آمزش چیزی و بی‌آلودگی.

(آنتدراج). رجوع به شایبه و شایبه شود.

بیشباز. (ز / ر) (ل) قطعه گوسفتهای

پخته‌شده، و کلمه شبارق یا سفاراج و

فیشفاراج و بشارج معرب آن است. (از

العرب جوالیقی ص ۲۰۴). اما ظاهراً این

کلمه تصحیفی از پیشبازه بمعنی خواننده

تقلات و پیش‌غذا است. رجوع به پیشبازه و

حاشیه معرب جوالیقی ج احمد شا کر

ص ۲۰۴ شود.

بیش بالغ. (ل) (بخ) رجوع به بیشبالتی و

بیش‌بالغ و شدالازار ص ۵۰۶ شود.

|| نیکوتر. بهتر. || نیک. خوب. || اعلا. بسیار

خوب. || کلان. بزرگ. خوش‌نما. خوش‌آیند.

(ناظم الاطباء). || تا این حد. زیاده بر این.

(یادداشت مؤلف):

ای آنکه ترا پیشه پرستیدن مخلوق

چون خویشتی را چه بری بیش پرسته.

کسانی.

|| این کلمه بیش در قطعه ذیل بگمان من مفرد،

بمعنی افزون و زیادت نیست بلکه مرکب از

ب + ش است بمعنی به او، همان چیزی که

امروز در تداول عوام «بش» گویند:

چو بینی آن خر بدبخت را ملامت نیست

که برسکیزد چون من فروسپوزم بیش

چنان بدانم من جای غلغلی‌جگهش

کجا بمالش اول دراوتند برشیرس^۱.

لیبی (یادداشت مؤلف).

بیش. (ل) نام بیخی است مهلک و کشنده

شبهه به ماه پروین. گویند هر دو از یک‌جا

رویند. (برهان) (از انجمن آرا). بیخ گیاهی

است بغایت زهر قاتل. (رشیدی). گیاهی سمی

و مهلک و شبیه به گیاه زنجبیل که در

هندوستان روید. (ناظم الاطباء). گیاهی باشد

چون زنجبیل در حال خشکی و تازگی در

دو اها بکار است. و دانگی از آن زهر کشنده

است. (یادداشت مؤلف). نباتی است مشابه

زنجبیل و گاه در آن زهر کشنده روید و تریاق

آن گوشت سمائی و گوشت فارة لبیش است و

سمائی مرغی است بیش میخورد و نمیرد.

(منتهی الارب). گیاهی است سمی که در هند

روید و تازه و خشک است و شبیه زنجبیل

است. (از اقرب الموارد). به هندی بس نامند و

او بیخی است منبت او چنین و کوهی که

هلاهل نامند و بهمین جهت آن را زهر هلاهل

گویند. رجوع به تذکره داود انطاکی و تحفة

حکیم مؤمن و مخزن الادویه و ترجمه صیدنه

بیرونی و مفردات ابن بطیار و اختیارات

بدیعی شود: بیش بزمن هند میباشد نیم دم

از آن زهر قاتل است. (نزهة القلوب). بیش

بیش نخوانیش که زهر بیش در طعام کند.

(منشآت خاقانی ج دانشگاه ص ۱۴ ص ۵).

|| ریشه و یا چیزی است در نخل خرما که از

آن رسن و حصری باند: الفعل؛ حصری از بیش

خرما. (مهدب الاسماء). || (اصطلاح نجوم)

بیش فارسی بمعنی ترح و آفت عربی است.

(حاشیه برهان ج معین).

بیش. (ح) نوعی گیاه ناشناخته در مغرب. یا

گیاهی است که در کوهستانهای غرناطه روید.

(از دزی ج ۱ ص ۱۳۵). || احفره‌ای که جهت

کاشتن گیاه بیش بکار رود. (از دزی ج ۱

ص ۱۳۵).

بیش. [ب] [بخ] موضعی است و در آن کانه‌ها

است. (منتهی الارب).

سیستان). هر چند که خوارزمشاه از اینجه

گنتم خبر ندارد و اگر بدانند بلائی رسد بمن اما

نخواهم که بیش خونی ریخته شود. (تاریخ

بیهقی ج ادیب ص ۳۵۴). نماز دیگر چنان شد

خوارزمشاه که بیش امید نماند... بیش طاقت

سخن نمی‌دارم و بجان دادن و شهادت

مشغولم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۵۷).

فرمود تا آن حصار یا زمین پست کردند تا

بیش هیچ مفسدی آنجا مأوی نسازد. (تاریخ

بیهقی ج ادیب ص ۱۴).

نیز نویسی نامه‌های امید

بیش مفرسد رقع‌های نیاز. مسعود سعد.

کانه‌گم شد چنان نیابی بیش

و آنچه کم شد چنان نیابی نیز. مسعود سعد.

گریبش بشفل خویش برگردم

هم پیشه هدهد سلیمانم. مسعود سعد.

امیر سدید لشکرهای بسیار بولایتها فرستاد و

مملکت صافی کرد و بیش در ولایت متنازع

نماند. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۱۶). پس

چون آب برفت و بقیه از آنجا بیش نماند

پشتکها در میانه آب پدید آمدند. (تاریخ

بخارای نرشخی ص ۷۴). گفتند ما مسلمان

شدیم... و صلحنامه نوشتند و شرطها کردند که

بیش راه نزنند و مسلمانان را نکشند. (تاریخ

بخارا).

خرد آنست که بیشت نفرستم به سفر

که شد این بار فراقت خرد آموز پدر.

سوزنی.

بیشم قرار و طاقت آن درد دل نماند

پیراهن صوری کردم ز تن برون. سوزنی.

پسان خار زرد آلو خلدنه سیلت آوردی

که یارد بیش از لبهات شفتالو خرید ای جان.

سوزنی.

بیش به بازار می‌مخر که بی‌بازار

هیچ می‌نیست آب برنهاد. خاقانی.

بیش بر جای خدم نشیند

ای مه مخدوم نه جای خدم است. خاقانی.

یحیی بن یحیی توبه کرد که بیش از آن باغ

انگور نخورم. (تذکره الاولیاء عطار). این

بگفت و برفت و ناپدید شد بیش او را ندیدم.

(تذکره الاولیاء عطار). از این مالیه‌خویا چندان

فروخواند که مرا بیش طاقت شنیدن نماند.

(گلستان). زمام از کفش درگسلاند و بیش

مطاواعت نکند. (گلستان).

مه دو هفته اسیرش گرفت و بند نهاد

دو هفته رفت که از وی خبر نیامد بیش.

سعدی.

بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند

کز قرت اندرون ضعیفم چو جام شد.

سعدی.

— بیش برنابم؛ دیگر تحمل نکتم. (یادداشت

مؤلف).

۱- ن: نل: قند به خنده خریش.

۲- در پهلوی bēsh در اوستا vīsha بمعنی:

زهر. معرب آن نیز بیش است. (از حاشیه برهان

ج معین). صورتی از آن کلمه «بس» باشد ویس

بهدی زهر و سم است. (از یادداشت مؤلف).

بیشانی. [ا] (اخ) بیش‌بالیغ. رجوع به پیش‌بالیغ و نزهةالقلوب ص ۲۵۷ شود.

بیش‌بالیغ. (اخ) (از: بیش یا بش «ترکی» بمعنی پنج + بالیغ یا بالی «ترکی-مغولی» بمعنی شهر یا قلعه که اغلب در جزء اسامی شهرها می‌آید) نام شهری بود در ختای مغربی از فرهنگ و صاف. (آندراج). کرسی این‌خور است و از آن رو که آن پنج محله داشته به پیش‌بالیغ معروف شده و از سمرقند تا پیش یک هفته راه کاروان است. (یادداشت مؤلف). پای‌تخت این‌غورستان. (تاریخ جهانگشا ج ۱ ص ۲۱ به بعد).

(ترکی: پنج محله) پایتخت و شهر عمده ترکان این‌غور در شمال شرقی ترکستان شرقی. امروزه آنرا «ارومچی» گویند و در جنوب صحرای «دزونگاری» و دامنه‌های شرقی جبال «تینشان» واقع است. (فرهنگ فارسی معین): محط رحال او و اولاد و لشکر او از سمرقند تا کنار پیش‌بالیغ بود. (جهانگشای جویی). و از پیش‌بالیغ ایدی‌قوت با خیل خود و از المالیغ سقنای تکین با مردان که مرد حرب بودند بخدمت او پیوستند. (جهانگشای جویی). و رجوع به بش‌بالیق در دائره‌المعارف فارسی و بآلیق و تاریخ جهانگشا و تاریخ مغول عباس اقبال شود.

بی‌شبان. [ش] (ص مرکب) (از: بی + شبان) بی‌چوپان. بدون نگهبان گله. بی پاسبان رمه:

مرو از پس این رمه بی‌شبان
ز هر هابهایی چو اشتر مرم. ناصرخرو.
رجوع به شبان شود.

بی‌شبان. [ش] (حامص مرکب) بی‌چوپانی. بی‌نگهبانی. بی‌پاسبانی:

شد از بی‌شبان رمه تال و مال
همه دشت تن بود بی‌دست و یال. فردوسی.
رجوع به شبانی شود.

بی‌شباهت. [ش] (ص مرکب) (از: بی + شباهت) که شباهت و مانایی ندارد. بدون مانستن. رجوع به شباهت شود.

بیش‌بقا. [بی ب] (ص مرکب) با بقای بیشتر. پیش‌در بقا. بیش‌دز جاویدانی بودن:

پیش‌وجود همه آیندگان
بیش‌بقای همه پایندگان.
نظامی.
بی‌شبهه. [ش ب] (ص مرکب) (از: بی + شبهه) بی‌مثل. بی‌نظیر. بی‌عدیل. بی‌همتا. بی‌مانند. فرید. وحید. واحد. ناهمتا. بی‌مثیل. بی‌مثال. یتیمه. بی‌همال. عدیم‌النظیر. معدوم‌المثل. بی‌نمون. بی‌کفو. بی‌بدل. (یادداشت مؤلف). رجوع به شبهه شود. [اخ] از صفیات حق تعالی است. (آندراج):
ور بنومیدی ازین در برود بنده عاجز

دگرش چاره نماند که تو بی شبهه و نظیری.
سعدی.

بیش‌بها. [بی ب] (ص مرکب) پسر‌بها. (یادداشت مؤلف). مقابل کم‌بها. نمین. قیمتی. غالی. پرقیمت. گران‌بها. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). مقابل ارزان. مقابل رخصت: ده‌پساره یاقوت سرخ و ده تخت جامه بیش‌بها... نزدیک وی فرستاد. (تاریخ سیستان). و اسپهان و اشتران بیش‌بها. (تاریخ بیهقی).

چون بها در گهر بیش‌بها
هنر اندر گهرش تضمین است.

ابوالفرج رونی.
بحرم و کاتم و چون بحر و چو کان حاصل من
خلق را دُرُ نمین و گهر بیش‌بهاست.
مسعود سعد.

هین که بمیدان حسن رخس درافکند یار
بیش‌بهار ز جان نعل بهایی بیار. خاقانی.
عروس عافیت آنکه قبول کرد مرا
که عمر بیش‌بها دادمش به شیربها. خاقانی.
او را خلعتی تمام بیش‌بها فرستاد. (منشآت خاقانی ج دانشگاه ص ۳۴۱ ق ۲). یزدادی آورده است که در عهد اول برای اطلس و نسج و عتایی بیش‌بها و انواع دیباج و بهایی به طبرستان آمدند. (تاریخ طبرستان).

بیش‌بهار. [بی ب] (ص مرکب) رستنی باشد که آنرا در گیلان همیشه جوان خوانند. برگ آن از برگ زیتون بزرگتر است و پیوسته سبز می‌باشد و هرگز خشک نمی‌شود و برگ نمی‌ریزد و رنگرزان برگ آنرا بجهت رنگ سبز بکار برند و آنرا به عربی حی‌العالم خوانند و بعضی گویند گیاهی است در حلب شبهه به اشنتان. آنرا حی‌العالم گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

بیش‌بهای. [بی ب] (حامص مرکب) پرارزشی. گران‌بهای. قیمتی بودن.

بی‌شبهت. [ش ه] (ص مرکب) (از: بی + شبهت) از شبهه «عربی» بی‌شک. بی‌تردیده و هر راز که ثالثی در آن محرم نشود هرآینه از اشاعت مصون ماند و باز آنکه بگوش سیمی رسید بی‌شبهت در افواه افتد. (کلیله و دمنه). اگر خار در چشم متهوری مستبد افتد و در بیرون آوردن آن غفلت بورزد... بی‌شبهت کور شود. (کلیله و دمنه). رجوع به شبهت شود. [حلال] بدون شبهه شرعی: در هر سفری ما را ازین بیارند تا صدقه که خواهیم کرد حلال بی‌شبهت باشد از این فرماتیم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۲۱). رجوع به شبهه شود.

بی‌شبهگی. [ش ه] (حامص مرکب) بی‌تردیدی.

بی‌شبهه و ند. [ش ه] (ص مرکب) (از:

بی + شبه + و + ند) بی مثل و مانند. رجوع به شبهه و ند شود.

بی‌شبهه. [ش ه / ه] (ص مرکب) (از: بی «فارسی» + شبهه «عربی») بی‌شبهت. بی‌گمان. بی‌شک. بلاشک. بلاشبهه. (یادداشت مؤلف). بی‌شک. بی‌اشتباه. (ناظم الاطباء). رجوع به شبهه شود.

بیش‌بیش. [ش] (ق مرکب) فزون فزون. بسیار بسیار:

بیش بیش آرزو که بود مرا
با کم کم بسر نمی‌آمد. خاقانی.

بیش‌بین. (ف مرکب) بسیاری. تیزبین. دوربین. که بسیار بیند. که دور بیند:

بیش‌بین چون کرس و جولان‌کننده چون عقاب
راهوار آیدون چو کبک و راسترو همچون کلنگ.
منوچهری.

بی‌شبهه. [ش] (ص مرکب) (از: بی «فارسی» + شبهه «عربی») بی‌همتا. بی‌نظیر. بی‌مانند:

میر ابوالفضل کز فتوت و فضل
در جهان بی‌شبهه و بی‌همتاست. فرخی.
و رجوع به شبهه شود.

بیش‌بیشختن. [ت] (مص) آشپختن. رجوع به آشپختن و آشپوختن شود.

بی‌شتاب. [ش] (ص مرکب) (از: بی + شتاب) صبور. (السامی فی الاسامی). [با شکیبایی. بدون عجله. بی‌تعجیل:

صبر آرد آرزو را بی‌شتاب
صبر کن والله اعلم بالصواب. مولوی.
و رجوع به شتاب شود.

بیشتر. [ت] (ص تفضیلی) بیش. زیادتر. افزونتر. حصه بزرگتر و زیادتر از دو حصه غیرمتساوی چیزی. (ناظم الاطباء). مقابل کمتر. ازید. قسمت عمده:

دیوه هر چند کابریشم بکند
هرچه آن بیشتر بخویش تند.

رودکی (از لغتنامه اسدی).

ز شب نیمه‌ای بیشتر رفته بود
دو بهره ز توران سپه خفته بود. رودکی.
که چندان سرفرازای و دستگاه
بزرگی و اورند و فر و کلاه

کز آن بیشتر نشنوی در جهان
وگر چند پرسوی ز کار آگهان. فردوسی.
صد از گنج مازندران بارکن
وز آن بیشتر بار دینار کن. فردوسی.

جبل شهرکی است [براق] و بیشتر مردم او
کردانند. (حدود العالم). خواسته ملک خزران
بیشتر از بازدریاست. (حدود العالم).

نه منم تنها زو شا کر و خوشنود و خجل
شا کران بیشتر او را ز ربهه و ز مضر.

فرخی.
مقدم است به فضل و مقدم است به علم

چنانکه بیشتر اندر حدیث جود و کرم.

فرخی،
و بیشتر از روز خود در خدمت پادشاه بود در خلوت‌های خاص. (تاریخ بیهقی). بیچ حال بر ما [سعود] فراموش نیست و بعضی از آن حقها گزارده آمده و بیشتر مانده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۲۸). چه هر که بر عمیا در راه مسجول رود... هر چند بیشتر رود بگمراهی نزدیکتر باشد. (کلیله و دمنه). هر چند دفع بیشتر کنم تو مبالغت بیشتر کن. (کلیله و دمنه).

مرا دوستی گفت کاخر کجایی

چرا بیشتر نزد ما، می نیایی.
در شوق رخ تو بیشتر سوخت
هر کو بتو قرب بیشتر یافت.
قدم من بسی بیشترست
پس چرا حرمت^۱ تو بیشتر است.
پیران تلاش رزق فزون از جوان کنند
حرص گدا شود طرف شام بیشتر. صائب.

|| مقدم. برتره:

تو تنها بجای پدر بودیم

همان از پدر بیشتر بودیم.
فردوسی،
|| اکتز. اغلب. غالب. غالباً. بیش: نارون درختی باشد سخت و بیشتر راست بالا و چوب او از سختی که بود بیشتر بدست‌افزار...
کنند. (فرهنگ اسدی نخجوانی). کزاز، بشی باشد سخت، بیشتر زنان را فند. (حاشیه لغت فرس اسدی نخجوانی). و بجشکان بنکوهیده‌اند، بیشتر این هر دو را [فقا و شلماب را]. (هدایة‌المعلمین ربیع بن احمد اخوینی بخاری). و اندر بیشتر مردمان اندر زهره این دو منفذ بیش نیست. (ذخیره خوارزمشاهی).

بیشترک. [تَ رَ] [ق مرکب] (از: بیشتر + «ک» تصغیر) اندکی بیشتر. (ناظم الاطباء).

بیشتری. [تَ] [حامص مرکب، مرکب] منسوب به بیشتر. (ناظم الاطباء). بیشترین قسمت. قسمت عمده. اکثر. اغلب: لقد حق القول علی اکثرهم (قرآن ۷/۲۶)؛ و بیشتری از ایشان هر آینه که واجب شده است آتش بر ایشان. (تفسیر کمریج). و نرهنگان بیشتری با وی رفتند. (تاریخ سیستان). هشتم باعث آن بود که چون قرآن و اخبار و لغت و تصریف و نحو می‌بایست و بیشتری خلق از معانی آن بهره نتوانستند گرفت. (تذکره الاولیاء عطار).

بیشترین. [تَ] [ص عالی] زیادتین. فزونتین. (ناظم الاطباء). غالب. قسمت غالب:

پدر از ملک جهان بیشترین یافته بر

پسر از کتب جهان بیشترین کرده زبر.

فرخی.

مروان روی بهزیمت نهاد تا به حران و زن و فرزند برداشت و از فرات بگذشت و به قنسرین شد از زمین شام و بمرج شد و بیشترین خواسته غارت کرد. (ترجمه طبری بلعی). اندر حدود ختن مردمانند وحشی و مردم‌خواره و بیشترین خواسته ایشان قز است. (حدود العالم). و بیشترین از ایشان [از مردم چین] دین مانی دارند. (حدود العالم). و لشکر او را بیشترین بکشند یا اسیر بردند. (فارسنامه ابن البلخی ص ۶۴). و بحکم آنک مردم جهان بیشترین درویش بودند. (فارسنامه ابن البلخی ص ۸۴). و علت طاعون پدید آمد و بیشترین بزرگان و لشکر فرس بدان هلاک شدند. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۰۸). و برکه‌ها کرد و دیه‌ها که بیشترین بجایست و بعضی خراب. (مجلل‌التواریخ والقصص). بواسطه آنکه بیشترین ضیاع آن [قاسان] باحوز قم گرفته‌اند. (تاریخ قم ص ۷۴). || خدا کتر. (یادداشت مؤلف): کافور اگر حاجت باشد بیشترین طسوجی و کمترین جوی با آب کسه حب کنند. (ذخیره خوارزمشاهی).

بیشترینه. [تَ نَ / نِ] [ص عالی، مرکب] اکثر. بیشترین: و خدای تو ای محمد خداوند فضل و رحمت است و لیکن بیشترینه ایشان شکر نمی‌گزارند. (تفسیر ابوالفتوح ج ۴ ص ۱۷۴). بیشترینه آنچه ایشان در آن خلاف میکنند. (تفسیر ابوالفتوح ج ۴ ص ۱۷۴). اما بیشترینه مردم آنند که نمی‌دانند. (تفسیر ابوالفتوح ج ۴ ص ۳۷۴).

بی شخصیت. [ش صی ی] [ص مرکب] که شخصیت ندارد. رجوع به شخصیت شود.

بیش خوار. [خو/خا] [نف مرکب] اکول. گلوبنده. پرخوار. مقابل اندک‌خور: من از تو بهمت توانگترم

که تو بیش‌خواری من اندک‌خورم. نظامی.
بیش خواری. [خو/خا] [حامص مرکب] عمل بیش‌خوار. گلوبندگی. اکولی:

عجب نیست گر جائت خوار است و حیران چو تن مست و خفته‌ست از بیش‌خواری.
ناصرخسرو.

بیش خور. [خوژ/خُژ] [نف مرکب] بسیارخوار. اکول. شکمبار.

بیش خورد. [خوژده/خُژد] [مص مرکب] مرخم، [مص مرکب] خوردن بسیار. بسیارخواری. (یادداشت مؤلف):

چنین داد پاسخ که از بیش‌خورد مگر آرزو بازگردد پدرد.
فردوسی،
|| (نصف مرکب) پرخور و شکم‌پرست. (شرفنامه ج وحید ص ۲۰۹):

که ایرانی از رومی بیش‌خورد. نظامی.

بیش خوردن. [خوژ/خُژد] [مص

مرکب] پر خوردن. بسیار خوردن:

بیش خوردن قوی کند گردن

لیک زیرک شوی ز کم خوردن. سنائی.
بیشداد. [ص مرکب] که در داد و عدل سابق است:

ز کاووس و کیخسرو و کیتباد

تویی بیشدادی به از پیشداد. نظامی.

رجوع به پیشداد شود.

بیشدادی. [اخ] پیشدادی. رجوع به پیشدادیان شود.

بیشدادیه. [دی ی] [اخ] پیشدادیان. (یادداشت مؤلف). رجوع به پیشدادیان شود.

بیش دان. [نف مرکب] بسیار دان. علامه:

شنیدم ز دانش‌پژوهان درست

که تیر و کمان او نهاد از نخست

هم از نامه بیش‌دانان سخن

شنیدم که جم ساخت هر دو زین. اسدی.

بیش دانی. [حامص مرکب] بسیار دانی:

بیشیت هست بیش‌دانی باد

وز همه بیش‌زندگانی باد. نظامی.

بی شر. [ش رر / ش] [ص مرکب] (از: بی +

شر) بدون شر. دور از شر:

بیشتان بد او ما^۲ که هرگز نجوید

مگر خیر بی‌شر یا نفع بی‌ضر.

ناصرخسرو.

— بی شر و شور: (از اتباع)، آرام. رجوع به شر شود.

بی شرافت. [ش ف] [ص مرکب] که شرافت ندارد. رجوع به شرافت شود.

بی شرافتی. [ش ف] [حامص مرکب] حالت و چگونگی بی‌شرافت.

بی شرط. [ش] [ص مرکب] (از: بی + شرط) مطلق. بلاشرط. بی‌قید. (یادداشت مؤلف). رجوع به شرط شود.

بی شرطی. [ش] [حامص مرکب] اطلاق. (یادداشت مؤلف). حالت و کیفیت بی‌شرط.

بی شرف. [ش ر] [ص مرکب] (از: بی + شرف) بی‌حرمت. بی‌آبرو. بی‌عرض. بی‌ناموس. (ناظم الاطباء). فرومایه. مایه‌تنگ

و عار. رجوع به شرف و ترکیبات آن شود.

بی شرفی. [ش ر] [حامص مرکب] کیفیت و حالت بی‌شرف. بی‌حرمتی. بی‌آبرویی. بی‌عرضی. بی‌ناموسی. فرومایگی. دناست.

بی شرم. [ش] [ص مرکب] (از: بی + شرم) بی‌حیا و بی‌حجاب. (آنندراج). بی‌حیا. بی‌آزرم. (ناظم الاطباء). بی‌چشم و رو. وقیح.

صغیق. پررو. بی‌آبرو. شوخ. بی‌عفت. وقاح.

وقیح. بذی. بذیه. سترگ. سخت‌روی.

خلیغ‌المدار. جلع. جلعم. (یادداشت مؤلف):

چشم بی‌شرم تو گر روزی برآشوبد ز درد

نوک خارش جاکتو باد ای دریده چشم و ...
منجیک.
چنان دان که بی شرم بسیارگوی
ندارد بنزد کسان آبروی.
فردوسی.
چنین گفت کانکو بود بردبار
بنزدیک او مرد بی شرم خوار.
فردوسی.
بگوی آن دو بی شرم ناپا کرا
دو ییاد بدمهر بی با کرا.
فردوسی.
ای فرومایه و در... هل و بی شرم و خبیث
آفریده شده از فریه و سردی و سنه. لیبی.
یکی مؤاجر بی شرم و ناخوشی که ترا
هزار بار خرینار بیش کرده عسس. لیبی.
چون برخیزد طریق آزر
گرده همه شرمنا ک بی شرم.
نظامی.
چه باید اینچنین بی شرم بودن
ز بهر عشق بی آزر بودن.
نظامی.
رجوع به شرم شود.
- بی شرم شاه؛ ظاهر ا لقبی است شیرویه پسر
خسرو پرویز را بمناسبت کشتن پدر؛
به شیروی گویند بی شرم شاه
نه این بد سزاوار این پیشگاه. فردوسی.
- بی شرم شدن؛ حیا و آزر یک سو نهادن.
حیا را کنار گذاردن؛
سپید ز گفتار او نرم شد
ولیکن برادرش بی شرم شد. فردوسی.
- بی شرم کردن؛ بی آبرو کردن. رسوا کردن؛
چه باید خویشتن را گرم کردن
مرادر روی خود بی شرم کردن. نظامی.
- بی شرم گشتن؛ بی حیا گشتن. آزر به یکسو
نهادن؛
یکبار شوخ دیده بی شرم گشته ایم
پس نام کرده خود را قلاش شوخ و شنگ.
سوزنی.
- بی شرم و حیا. از اتباع است. رجوع به شرم
و ترکیبات آن شود.
بی شرمانه. [ش ن / ن] (ق مرکب) با
بی شرمی.
بی شرمی. [ش] (حامص مرکب)
بی حیایی. بی آزر می. (ناظم الاطباء).
وقاحت. سخت رویی. سترگی. بی حیایی.
پر رویی. شوخی. صفاقت. بی عفتی؛
چو کزی کند مرد بیچاره خوان
چو بیشرمی آرد ستمکاره خوان. فردوسی.
برآشفت و سودابه را پیش خواند
گذشته سخنها بدو بازراند
که بی شرمی و بد بی کرده ای
فراوان دل من بیازرده ای. فردوسی.
این چه بی شرمی و بی باکی و بیدادگریست.
منوچهری.
شوم با آن صنم بهتر بکوشم
ز بی شرمی یکی خفتان بیوشم.
(ویس و رامین، ص ۱۰۲).

بسیار جای بود که بی شرمی باید کردن تا
غرض حاصل شود. (منتخب قابوسنامه
ص ۳۸).
بکوی شوخی و بی شرمی و بداندیشی
اگر بدانی من نیک چشم و چالاک، سوزنی.
چه بی شرمی نمود آن ناخدا ترس
چون ز گنتی کجا شرم و کجا ترس. نظامی.
ز بی شرمی کسی کو شوخ دیده ست
چو نرگس با کلاه زر کشیده ست. نظامی.
کار مردان روشنی و گرمی است
کار دونان حيله و بی شرمی است. مولوی.
میزن لاف از رجولیت ز بی شرمی ولیک
نفس خود را کرده فاجر چون زن هندی منم.
سعدی.
شنیدم کان مخالف طبع بدخوی
به بی شرمی بگردانید از روی. سعدی.
که دانا را به بی شرمی بینداخت. سعدی.
بی شرم. [ش رة] (ص مرکب) (از: بی +
شره) بی آزر و طمع. بدون حرص و آزر؛
بغرض دوستی مکن که خواص
درس والتین بی شرم نکنند. خاقانی.
رجوع به شرم شود.
بی شریک. [ش] (ص مرکب) (از: بی +
شریک) بی انباز. بی همتا؛ خدای بی شریک؛
بی همتا. (یادداشت مؤلف). رجوع به شریک
شود.
بی شریکی. [ش] (حامص مرکب) حالت
بی شریک. شریک نداشتن. انباز و همتا
نداشتن.
بیش زور. (ص مرکب) بسیار زور. بشیرو.
قوی. با قوت بسیار؛ جوانی بیدرغه همراه من
بود سرباز چرخ انداز سلحشور و بیش زور
که به ده مرد توانا کمان او را بیزه کردند.
(گلستان).
بیش ستان. [س] (نصف مرکب)
بیارگیرنده.
بیش ستانی. [س] (حامص مرکب) عمل
بیش ستان. اخذ بیش از حد؛
با تو نمایند نهانیت را
کم دهی و بیش ستانیت را. نظامی.
بی شعور. [ش] (ص مرکب) نادان و احمق.
(آندراج). نادان. بی عقل. بی ادراک. (ناظم
الاطباء). رجوع به شعور شود.
بی شعوری. [ش] (حامص مرکب) نادانی.
بی عقلی. بی ادراکی.
بیش فروش. [ف] (نصف مرکب)
گرا ن فروش. (ناظم الاطباء). مقابل
ارزان فروش. [ا] ک فروش. (آندراج).
بی شفقت. [ش ف ق] (ص مرکب)
ناهربان. (ناظم الاطباء)؛ بازگردید و توبه
کنید تا از دست او نجات یابید و وی
نزدیکت که ببلوغ رسد و سخت بی رحم و

بی شفقت است. (قصص الانبیاء ص ۱۷۹).
اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار
طالع بی شفقت بین که در این کار چه کرد.
حافظ.
رجوع به شفقت شود.
بیش قیمت. [م] (ص مرکب) بیش بها.
پرقیمت. گران بها. (ناظم الاطباء). مقابل
ارزان قیمت.
بی شک. [ش] (ص مرکب، ق مرکب) (از:
بی + شک) بدون اشتباه. بدون وهم و گمان.
بدون تردید. بطور یقین. (ناظم الاطباء).
بی گمان. بی ریب. بی شبهه. بلاشک. بلاشبهه.
یقین. یقیناً. همانا. (یادداشت مؤلف)؛
بی شک^۱ نهنگ دارد دل را همی خشاید
ترسم که نا گوار دکایدن نه خرد خاید.
رودکی (شرح حال رودکی ج ۳ ص ۹۹۳).
حور بهشتی گرش بیند بی شک
حفره زند تا زمین بیارد آهون. دقیقی.
گرامیازه از دختر مهرکست
ز پشت منست و مرا بی شک است.
فردوسی.
طاعت او چون نماز است و هر آنکس کز نماز
سر بتابد بی شک او را کرد باید سنگسار.
فرخی.
تبتک را چو کز نهی بی شک
ریخته کز بر آید از تبتک. عنصری.
هر کو به شی صدره عمرش نه همی خواهد
بی شک به بر یزد باشدش گرفتاری.
منوچهری.
هر که او بر ره گفتار رود بی شک
سوی مردار نمایده کفتارش. ناصر خسرو.
هر که نتابد ز علی روی خویش
بی شک از روی بتابد عذاب. ناصر خسرو.
از آن پس کت نکونیا فراوان داد بی طاعت
گراو را تو بیازاری ترا بی شک بیازارد.
ناصر خسرو.
ای بر سریر دولت و اقبال متکی
ممدوح بی خلائی و مخدوم بی شکی.
سوزنی.
از آن کرده بی شک پشیمان شوی
که در وی بگفتار نادان شوی.
(ستبدادنامه ص ۲۳۴).
گر صبر کنی بصر بی شک
دولت بتو آید اندک اندک. نظامی.
بعقل آن به که روزی خورده باشد
که بی شک کار کرده کرده باشد. نظامی.
عمر سعدی گر سر آید در حدیث عشق شاید
کو نخواهد ماند بی شک وین بماند یادگاری.
سعدی.

۱- ظ: شک. (یادداشت مؤلف). و در این صورت شاهد نیست.

من فتنهٔ زمانم و آن دوستان که داری
بی‌شک نگاهدارند از فتنهٔ زمانت. سعدی.
خر که کمتر نهند بر وی بار
بی‌شک آسوده‌تر کند رفتار. سعدی.
- بی‌شکی؛ بدون هیچ تردید و اشتباهی؛
بگذرد از باشدش از تو قبولی بجاه
افضل شیرین‌سخن بی‌شکی از فرقدان.
خاقانی.
بر چنان سبزه هر آن کو بر نرشت
بر نجاست بی‌شکی بنشته است. مولوی.
تا نیاموزد نکوید صد یکی
ور بگوید حشو گوید بی‌شکی. مولوی.
فرق نتوان کرد نور هر یکی
چون بنورش روی آری بی‌شکی. مولوی.
رجوع به شک شود.
- بی‌شک و ریب؛ بدون اشتباه. بدون وهم و
گمان. بدون تردید. بطور یقین. (ناظم الاطباء).
رجوع به شک و نیز رجوع به ریب شود.
- بی‌شک و شبهه (از اتباع)؛ بی‌شک و ریب.
بطور یقین. بدون تردید. بدون اشتباه. (ناظم
الاطباء)
بیشک. [ش] [اِخ] قصبه‌ای از کورهٔ رخ از
نواحی نساپور. (از معجم البلدان). و رجوع به
مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۲۶ و تاریخ بیهقی
ص ۱۲۶ شود. در خاور ولایت ترشیز ولایت
زواره واقع است و این ولایت و یا قسمتی از
آن معروف به «رخ» و کرسی آن موسوم به
«بیشک» یا شهرزاده بوده است. (از ترجمهٔ
سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۸۱).
بیشکار. (ص مرکب) کار بی‌مزد. کار بی‌اجر
و پاداش. (از ناظم الاطباء).
بی‌شکل. [ش] [ش] (ص مرکب)^۱ (از: بی
+ شکل) که شکل و هیأت معین ندارد. اجسام
بی‌شکل. مقابل متبلور. (یادداشت مؤلف).
رجوع به شکل شود.
بی‌شکله. [ش] [ل] (ص مرکب) (از: بی
+ شکله) غیر مشکول. که زیر و زیر ندارد. که
اعراب ندارد. کلماتی که حرکات زیر و زیر و
پیش بر آنها نوشته نشده است.
بی‌شکوه. [ش] [ش] [و] (ص مرکب) (از:
بی + شکوه. مصدر ساختگی از شکایت یا
شکوی عربی) مقابل گله‌مند. آنکه گله نکند.
(آندراج). رجوع به شکوه شود.
بی‌شکوه. [ش] (ص مرکب) (از: بی +
شکوه) مقابل شکوهمند. که شکوه و جلال
ندارد. رجوع به شکوه شود.
بی‌شکه. [ش] [ک] (ص مرکب) بی‌شکوه.
بی‌شریفات. بی‌کیبیه و دست‌گاه؛
خانهٔ هر که روی بی‌شکه آن خانه تراست.
سوزنی.

رجوع به شکوه شود.
بی‌شکی. [ش] (حامص مرکب) حالت و

کیفیت بی‌شک. یقین. عدم تردید. رجوع به
بی‌شک شود.
بیشکی. [ش] (ص نسبی) منسوب است به
بیشک. و ابومنصور عبدالرحمن بن محمد
بیشکی از مردم بانفوذ و ثروتمند و دوست
ابونصر اسماعیل بن حماد جوهری صاحب
کتاب الصحاح از آنجاست. (از معجم البلدان).
رجوع به بیشک شود.
بی‌شکیب. [ش] [ش] (ص مرکب) (از: بی
+ شکیب) بی‌صبر و بی‌قرار. (آندراج).
بی‌تحمل. بی‌صبر. (ناظم الاطباء). رجوع به
شکیب شود.
بی‌شکیبی. [ش] [ش] (حامص مرکب)
بی‌صبری. بی‌قراری. ناشکیبایی.
بیش‌کین. (ص مرکب) بسپارکینه. سخت
کینه‌توز. سخت‌کینه‌ور. که کینه بسیار دارد؛
چرا پیش‌کین خوانند او را سپهر
که هست از دگر خسروان پیش‌مهر. نظامی.
بداندیش کم‌مهر و او پیش‌کین. نظامی.
بیشگی. [ش] [ش] (ص نسبی) منسوب به
بیشه. (یادداشت مؤلف)؛ و گوشت مرغ آبی و
بیشگی فضول بسیار دارد. (الابنیه عن حقایق
الادویه). رجوع به بیشه شود.
بیشلغ. [پ] [ل] (ترکی)؛ [ب] شلغ. بول. نقدینه.
نقد. سیم. بیشلک. بر طبق تحریر ترکی معنای
آن «پنجی» (دوخمسه) است و «بیش» بمعنی
پنج و «لک» بمنزله یاء نسبت در عربی است
و در اصل نام پنج قرش طلا بوده است آنگاه
در مفهوم آن توسعه داده شد و مقدار پنج را در
آن ملحوظ نمیداشتند بلکه بعنوان مطلق بول
و نقدینه بکار میرفت (گرچه ارزش آن
مقاوت باشد). و ارزش بیشلغ قدیم ۷۲ قرش
است ولی ارزش بیشلغ جدید پنج قرش
صاغ^۲ یا ۲۰ قرش رایج و غالباً از نقره بوده
است. (از التقودالعربیة ص ۱۶۹). و نیز رجوع
به شلغ و بیشلک شود.
بیشلک. [پ] [ل] (ترکی)؛ (از: «بیش» ترکی
بمعنی پنج + «لک» ادات نسبت بمعنی «ذو»)
اغلب ترکها آن را بصورت بشلک یا بشلغ
نوشته‌اند و آن نقدینه‌ای از نقره و بمبلغ پنج
قرش بوده است و در نزد مصریان بیشلک
قدیم و بیشلک جدید بمعنی همان بیشلغ بوده
است. (از التقودالعربیة ص ۱۶۹). و نیز رجوع
به بیشلغ شود.
بی‌شمار. [ش] (ص مرکب) (از: بی +
شمار) آنکه شمرده نشود. (آندراج). که به
شماره درنیاید. بی‌حساب. بسیار. زیاده.
بی‌مر. (ناظم الاطباء). نامعدود. لایعد.
بی‌اندازه. بی‌عدد. لایحصی؛
زهر چشم بیایست بودش بکار
بدادش همه بی‌مر و بی‌شمار. دقیقی.
وزین سوی دیگر گو اسفندیار

همی کشتشان بی‌مر و بی‌شمار. دقیقی.
همه از بی سود بردم بکار
بدو داشتم لشکر بی‌شمار. فردوسی.
پرسیدم از هر کسی بی‌شمار
بترسیدم از گردش روزگار. فردوسی.
یکی هدیه آراست بس بی‌شمار
همه یادگار از در شهریار. فردوسی.
تا هست خامه خامه بهر بادیه ز ریگ
وز باد غیبه‌غیبه^۳ بر او نقش بی‌شمار.
عسجدی.
از ابر پیل سازم و از باد پیلان
وز بانگ رعده آینهٔ پیل بی‌شمار. منوچهری.
این هنری خواجهٔ جلیل چو دریاست
با هنر بی‌شمار و گوهر بی‌عد. منوچهری.
این دهد مژده بمری بی‌حساب و بی‌عدد
و آن کند عهده بملکی بی‌کران و بی‌شمار.
منوچهری.
در آن بیشه‌ها مردم بی‌شمار
گیاخوردشان یا بر میوه‌دار. اسدی.
مال بسیار و مردم بی‌شمار و عدهٔ تمام دهم.
(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱۲). چندین
ستارهٔ تابدار بی‌شمار حاصل گشته است.
(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۳).
مکر است بی‌شمار و ده‌ها مر زمانه را
من زو چنین رمیده ز مکر و رها شدم.
ناصر خسرو.
ز بهر دانش و دین بایدش همی مردم
که خود خورنده جز این بی‌شمار و مر دارد.
ناصر خسرو.
گفتند باک ندارید و مترسید که بسیار لشکر
بی‌شمار باشد. (قصص الانبیاء ص ۱۴۷).
از بی‌شمار خواسته بخشیدن تو نیست
در فهم و وهم خواسته بخشیت را شمار.
سوزنی.
گر نه خرف شد خریف از چه تلف میکند
برشمر از دست باد سیم و زر بی‌شمار.
خاقانی.
عتابه‌های هجر تو بسیار است و حسابهای
وصل تو بی‌شمار. (سندبادنامه ص ۷۵).
خلقی بی‌شمار از لشکر خوارزم بر صحرای
آن رزم بیجان گشته بودند. (ترجمهٔ تاریخ
یعنی ص ۴۰۵).
سپاهی داد قصر بی‌شمارش
بزر چون زر مهیا کرد کارش. نظامی.
مهرس از غصه‌های بی‌شمارم
مجو از جورهای روزگارم. نظامی.
روضه گاهی چو صد نگار درو

1 - Amorphe.
۲ - نام واحد بول رایج مصر است و هر بگ
قرش تقریباً معادل دو ریال ایرانی است.
۳ - نل: عیبه عیبه.

سرو و شمشاد بی‌شمار درو. نظامی.
 بی‌طلب تو این طلبمان داده‌ای
 بی‌شمار و عد عطا بنهاده‌ای. مولوی.
 بدریا در منافع بی‌شمار است
 و گر خواهی سلامت بر کنار است. سعدی.
 گریخته روزگار گویم
 بس قصه بی‌شمار گویم. سعدی.
 درخت دوستی نشان که کام دل بیار آرد
 نهال دشمنی بر کن که رنج بی‌شمار آرد.
 حافظ.
 کتب بسیار و دفاین بی‌شمار و دواوین از
 انواع علوم و اصناف اشعار و فنون و اخبار بر
 طلبه و اهل علم وقف کرد. (تاریخ قم ص ۶۶) و
 ضیاع بی‌شمار بی‌عد بر آن وقف کرد.
 (محاسن اصفهان ص ۱۴۲).
 غم بی‌حد و درد بی‌شمار و من فرد
 یارب چه کنم که صبر نتوانم کرد.
 مشتاق اصفهانی.
 رجوع به شمار شود.
بی‌شمر. [شَم] (ص مرکب) (از: بی +
 شمر) مخفف بی‌شمار. بی‌حد و حساب.
 بی‌اندازه.
 گروا بی‌شمر سالیان بشمرد
 بدشمن رسد تخت کو بگذرد. فردوسی.
 تو گفستی که ابری برآمد شگرف
 بر آن بی‌شمر زاله بارید و برف. اسدی.
 نگویی گاو پحری را چرا تبخاله شد عنبر
 گیادر ناف آهو مشک اذفر بی‌شمر دارد.
 ناصرخرو.
بیش موه. [مُزَ / ر] (لا مرکب) (از: بیش +
 مره) بمعنی باغ و ارش عربی. (از یادداشت
 مؤلف). رجوع به و شمار شود.
بی‌شمع. [ش] (ص مرکب) (از: بی + شمع)
 تاریک. بی‌فروغ و روشنائی.
 محفل بی‌شمع را هیچ نباشد فروغ
 مجلس بی‌دوست را هیچ نباشد نظام.
 سعدی.
بیش موش. (لا مرکب) جانوری است مانند
 موش و در زیر بوته بیش میباشد و آن را
 میخورند؛ و منه المثل: اعجب من فارةالبیش
 تنغذی بالمسوم و تعیش. فارةالبیش. (منتهی
 الارب). گویند گوشت او تریاق بیش است
 یعنی دفع ضرر بیش میکند. (برهان). رجوع
 به مخزن‌الادویه و ترجمه صیدنه بیرونی و
 مفردات داود ضریر اظفا کسی ص ۹۱ و تحفه
 حکیم مؤمن و بیش شود.
بیش مهر. [م] (ص مرکب) (از: بیش + مهر)
 بسیار مهر. با محبت بسیار. با دوستی بسیار.
 بسیار مهربان. مقابل بسیارکین:
 چرا بیش‌کین خواند او را سپهر
 که هست از دگر خروان بیش‌مهر. نظامی.
بی‌شوخی. (ص مرکب. ق مرکب) (از: بی

+ شوخی) بی‌مزاح. جدأ. (یادداشت مؤلف):
 این سخن بیشوخی می‌گویم؛ بجد می‌گویم. از
 سر هزل نمی‌گویم.
بیشوف. [شَف] (اِخ) ^۱ تئودور لودویگ
 ویلهلم (۱۸۰۷ - ۱۸۸۲ م). عالم آلمانی
 فیزیولوژی. صاحب‌نظر در باب خون و
 رویان‌شناسی. (دائرة‌المعارف فارسی).
بیشون. (ع) (لا) بمعنی بلشوم و بلشون. (از
 دزی ج ۱ ص ۱۳۵). رجوع به بلشوم و
 بلشون شود.
بی‌شوهر. [ش / شوَه] (ص مرکب) (از: بی
 + شوهر) بی‌شوی. بیوه. ایمه. بی‌جفت.
 عزوبه. (منتهی الارب). بی‌همسر. زن که
 شوهر ندارد. زوجه که او را زوج نبود. رجوع
 به شوهر شود.
بی‌شوهری. [ش / شوَه] (حاصص
 مرکب) حالت و چگونگی بی‌شوهر.
 بی‌شویی. بی‌همسری. بی‌زوج بودن زوجه.
بی‌شوی. (ص مرکب) بی‌شوهر. زنی که
 شوهر نداشته باشد. زن که او را شوهر نبود.
 زوجه که او را زوج نبود. (ناظم الاطباء).
 عزب. عزوبه. (منتهی الارب):
 دگر کودکانی که بی‌مادرند
 زنانی که بی‌شوی و بی‌چادرند. فردوسی.
 زنانی که بی‌شوی و بی‌پوشش‌اند
 که کاری ندانند و بی‌کوشش‌اند. فردوسی.
 بس شهر که مردانش با من بپخشیدند
 کامروز نینند در او جز زن بی‌شوی. فرخی.
 رجوع به شوی شود.
بی‌شویی. (حاصص مرکب) حالت و
 چگونگی بیشوی. بی‌شوهری.
بیشه. [ش] (معرب، لا) (از اسپانیایی) شرم
 مرد. آلت مرد. (از دزی ج ۱ ص ۱۳۵).
بیشه. [ش] (اِخ) بیش. بشته. وادبی است
 شیرناک به یمن. و این کلمه فارسی را ابناء
 فارس بدانجا برده‌اند. (منتهی الارب).
 مأسده‌ای در راه یمامه. وادبی از اودیة یمن.
 (از یادداشت مؤلف). رجوع به بیش شود.
بیشه. [ش] (اِخ) موضعی است میان مکه و
 مصر. (از معجم البلدان).
بیشه. [ش] (اِخ) از اعمال مکه پایین یمن.
 فاصله آن تا مکه پنج مرحله است. (از معجم
 البلدان).
بیشه. [ش] (اِخ) از دیار بنی‌سلول و در آن
 بطنهایی از ختم و هلال و سواةبن عامرین
 صصمة و سلول و عقیل و ضیاب و قریش‌اند.
 (از معجم البلدان).
بیشه. [ش] (اِخ) فرعی از قحطان از عیر از
 قبائل حجاز. (از معجم قبائل‌العرب).
بیشه. [ش] (اِخ) دهیست از دهستان طیبی
 گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان.
 ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۶).
بیشه. [ش / ش] ^۱ زمینی غیرمزروع که
 درختان و نی و دیگر رستتیا در آنجا تنگ
 درهم آمده و صورت حصاری بخود گرفته
 است. برعربی اجم گویند. (برهان). جنگل.
 (رشیدی) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا). اجمة.
 (زمخشری). ایکه. (ترجمان القرآن). خفیه.
 عرین. عربته. غابة. غمیس. غیضة: خُدر؛
 بیشه شیر. خیس؛ بیشه شیر. خیسه؛ بیشه
 شیر. عفرین؛ بیشه شیر. غیل؛ بیشه شیر.
 (منتهی الارب):
 خدنگش ^۲ بیشه بر شیران قفص کرد
 کمندش دشت بر گوران خبا کا. دقیقی.
 و از مغرب این کوهستان [کوهستان ابوغانم
 به کرمان] روستائیت که آن را رودبار
 خوانند، همه بیشه است و درختان و
 مرغزارها. (حدود العالم).
 بمانده به بیشه درون خوار و زار
 نیایش همی کرد با کردگار. فردوسی.
 ندارد کمی تاب من روز جنگ
 نه در بیشه شیر و بدریا پلنگ. فردوسی.
 سیاوش از آن دل پرانديشه کرد
 روان را از اندیشه چون بیشه کرد. فردوسی.
 از فرعش در همه ولایت سلطان
 شیر نیاید ز هیچ بیشه بهامون. فرخی.
 در بیشه بگوش تو فریدن شیران
 خوشتر بود از رود خوش و نغمه قوال. فرخی.
 میان بیشه او گم شدی علامت بیل
 گیاه منزل او بستدی سلیح سوار. فرخی.
 دلش نگیرد زین کوه و دشت و بیشه و رود
 سرش نگردد زین آبکند و لوره و جر. عصری.
 ای گرفته کاغ کاغ از خشم ما همچون کلاغ
 کوه و بیشه جای کرده چون کلاغ کاغ کاغ. عسجدی.
 دشت را و بیشه را و کوه را و آب را
 چون گوزن و چون بلمگ و چون شتر مرغ و نهنگ.
 منوچهری.
 شیری سخت از بیشه بیرون آمد و روی به پیل
 نهاد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۲۱). از اینجا
 دو منزل بود تا ستار آباد براهی که آنرا هشتاد
 پل میگفتند بیشه‌های بی‌اندازه و آبهای روان.
 (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۶۰).
 در این بیشه زین بیش مگذار گام
 که بپر بیان دارد آنجا کتام. اسدی.

1 - Bischoff.

۲ - اوستا varesha (جنگل)، سانکریت
 vrkshā (درخت)، پهلووی vishak (حاشیة
 برهان ج معین).
 ۳ - نل: فلیکش.

جزیری پر از بیشه‌ها بد و غیش
 بیلا و پهنای دو صد میل بیش. اسدی.
 همه دشت او نوگل و خیزران
 کهی بر سرش بیشه زعفران. اسدی.
 کامفیروز ناحیتی است بر کنار رود کر و
 بیشه‌ای عظیم است همه درختان بلوط و
 زعرور و بید و معدن شیران است. (فارسنامه
 ابن البلخی ص ۱۲۴).
 به بیشه‌هایی آری سپاه را که زمینش
 نتافتست برو آفتاب و نه مهتاب.
 مسعود سعد.
 آورده‌اند رویاهی در بیشه رفت. (کلیله و
 دمنه). شتر بازرگان... بطلب چرخاخور در
 بیشه آمد. (کلیله و دمنه).
 نزد آنکس خرد نه همخوابه‌ست
 شیر بیشه چو شیر گرمابه‌ست.
 ؟ (کلیله و دمنه).
 اشتر... در آن بیشه می‌برد. (کلیله و دمنه).
 در عجم از داد تست بیشه ریاض النمیم
 در عرب از یاد تست شوره حیاض النمیم.
 خاقانی.
 غارت بحر آمدست غایت جودش چنانک
 آفت بیشه شده‌ست تیشه بران او. خاقانی.
 تیشه در بیشه بلا بردی
 هر سر شاخ با بزین کردی. خاقانی.
 منظم شد بتو احوال جهان جمله چنانک
 مرتع آهوی چین بیشه شیر اجم است.
 ظهیر فاریابی.
 پشت بر بیشه‌ای داد که شعله آفتاب را در
 منابت آن راه نبود. (ترجمه تاریخ یمنی
 ص ۴۱۰).
 که در پایان این کوه گران سنگ
 چمن گاهی است گردش بیشه تنگ. نظامی.
 فلک این آینه و آن شانه را جست
 کزین کوه آمد و زان بیشه پرست. نظامی.
 گفت بلبلان را دیدم که بنالش درآمده بودند از
 درخت... و غوگان در آب و بهایم از بیشه.
 (گلستان). یکی از متعبدان شام در بیشه
 زندگانی کردی و برگ درختان خوردی.
 (گلستان).
 تو آتش به نی درزن و درگذر
 که نه خشک در بیشه ماند نه تر. سعدی.
 میوه بیشه چون نه پرورده‌ست
 دل داننده را نه درخورد است. اوحدی.
 خورش خرس یا شغال شود
 یا در آن بیشه پایمال شود. اوحدی.
 وندرو از پیر و برنا هیچ تن باقی نماند
 آتش اندر بیشه چون افتد نه تر ماند نه خشک.
 کاتبی ترشیزی.
 — بیشه ارزن؛ دشت ارزن. (آندراج). دشت
 ارزن بفارس؛
 تولد تو میراست از حدوث و قدم

گواست قصه سلمان و بیشه ارزن.
 سنجر کاشی.
 — بیشه شدن دل و جان و روان از اندیشه؛
 کنایه‌است از سخت درهم و آشفته شدن.
 (یادداشت مؤلف):
 چو بشنید خاقان براندیشه گشت
 ورا در دل اندیشه چون بیشه گشت.
 فردوسی.
 براهام از آن پس براندیشه شد
 وز اندیشه جانش یکی بیشه شد. فردوسی.
 دل شاه ایران براندیشه شد
 روانش ز اندیشه چون بیشه شد. فردوسی.
 رجوع به ارژن و دشت ارژن شود.
 || نستان. (برهان) (رشیدی) (شرفنامه
 منیری) (فرهنگ خطی) (ناظم الاطباء).
 || دشت. (شرفنامه منیری). || کشور جنگلی
 غیرمزروع. (ناظم الاطباء). || سازی از نی که
 شبانان نوازند. (از برهان). یا سازی شبیه به
 چنگ یا شبیه به رباب. (از برهان) (ناظم
 الاطباء). نیشه. نی که نوازند. (رشیدی).
 سازی است مثل چنگ و رباب. (شرفنامه
 منیری). رشیدی گفته معنی نی که نوازند
 نیشه است نه بیشه و اصح آنست که در
 خراسان نایی است که اصل آن از نی است و
 آنرا نوازند و آنرا به زبان خود فیگو گویند و
 مؤلف گوید همانا اصل آن نیچه است که به
 نیشه شهرت دارد. (انجمن آرا). رجوع به
 پنجه و نیشه شود. || پسوند مزید مؤخر
 امکانه: آچی بیشه. (یادداشت مؤلف). || این
 کلمه (بیشه) را نصر و قالی چون کلمه عربی
 استعمال کرده‌اند: قال اللیث، لفة اهل بیشه
 ذای، العود... (تاج العروس در ماده ذوی،
 ج ۱۰ ص ۱۲۸).
بیشه. [ش] [اخ] از بلوکات ناحیه بارفروش.
 عده قری ۲۰، مساحت حدود سه فرسنگ،
 مرکز کلیدان، حد شمالی بلوک نصرکلا،
 شرقی بلوک تالاری، جنوبی بلوک بالاتجن
 و بلوک گنج افروز و غربی شهر بارفروش.
 (یادداشت مؤلف). و رجوع به سفرنامه رابینو
 ص ۴۸ و ۱۱۸ بخش انگلیسی شود.
بیشه. [ش] [اخ] محلی در ۴۹۵ هزارگزی
 طهران میان قارون و سپیددست و آنجا
 ایستگاه ترن است. (یادداشت مؤلف).
بیشه بان. [ش] / [ص مرکب] (مرکب)
 بیشه‌وان. (یادداشت مؤلف). غیاض. (مهدب
 الاسماء). رجوع به بیشه‌وان شود.
بیشه بند. [ش] ب [اخ] دهی است از دهات
 کوهسار، تابع هزارجریب در مازندران.
 (ترجمه سفرنامه مازندران رابینو ص ۱۲۳).
بیشه بند معینی. [ش] ب [م] [اخ] دهی از
 دهات چهاردانگه هزارجریب مازندران.
 (ترجمه سفرنامه رابینو ص ۱۲۳).

بیشه پرورد. [ش] / [ش] پ [ز] [ن] مسف
 مرکب) بیشه پرورده. تربیت شده در بیشه. که
 در بیشه از کودکی به رشد رسیده باشد؛
 برآمد تند شیری بیشه پرورد
 که از دنبال مزید بر هواگرد. نظامی.
بیشه تمیشه. [ش] ی [م] [ش] [اخ] نام
 قدیمی بیشه نارون در تبرستان. (از انجمن
 آرا):
 ز آمل گذر سوی تمیشه کرد
 نشست اندر آن نامور بیشه کرد.
 فردوسی (از انجمن آرا).
 و رجوع به بیشه نارون شود.
بی شهر. [ش] [ص مرکب] (از: بی + شهر)
 غریب. (مهدب الاسماء). رجوع به شهر شود.
بی شهری. [ش] [حامص مرکب] حالت و
 کیفیت بی شهر. غربت. (یادداشت مؤلف):
 کنون خود دلش لختی مستمند است
 ز تهایی و بی شهری ترند است.
 (ویس و رامین).
بیشه زرد. [ش] ز [اخ] دهی است از
 دهستان شیبکوه (زاهدان) واقع در بخش
 مرکزی شهرستان فسا با ۱۲۴ تن سکنه. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
بیشه سار. [ش] / [ش] [ا] مرکب) (از: بیشه +
 سار = زار، پسوند کثرت و فراوانی) بیشه‌زار؛
 بدان تا در آن بیشه‌ساران چو شیر
 کمین‌گه کند با یلان دلیر. فردوسی.
بیشه ستان. [ش] / [ش] / [س] [ا] مرکب)
 (از: بیشه + ستان، پسوند مکان، همچون
 گلستان و ترکستان و جز اینها) بیشه‌سار. آنجا
 که بیشه بود. جای بابیشه؛
 گوهر ذوالفقار او گر نه علی است چون کند
 بیشه‌ستان رزم را آتشی و غضفزی.
 خاقانی.
 || (نف مرکب) ستانده بیشه؛
 بیشه‌ستان بتیرها ایمن از آتش ستان
 شیردلان ز نیشه‌های بیشه‌فزای معرکه. خاقانی.
بیشه سو. [ش] [س] [اخ] از بلوکات ساری و
 اشرف. عده قری ۱۲، مساحت ۱۲ فرسخ،
 مرکز کوکنا، حد شمالی اسفورد شورات،
 شرقی بندرجز، جنوبی دودانگه و غربی
 علی‌آباد و در آنجا نیشکر زراعت شود.
 (یادداشت مؤلف). و رجوع به سفرنامه
 مازندران و استرآباد رابینو شود.
بیشه سوز. [ش] / [ش] [نف مرکب] (از: بیشه
 + سوز، مخفف سوزاننده) که بیشه را بسوزاند.
 سوزاننده بیشه. به آتش کشته‌ی بیشه؛
 بیا ساقی آن آب اندیشه‌سوز
 که گر شیر نوشد شود بیشه‌سوز. حافظی
بیشه شیرو. [ش] شی [اخ] از آثار دوره
 صفوی در شهر اسپهان است. (یادداشت
 مؤلف).

بیشه کلا. [ش ک] [لخ] دهی از دهات «دودانگه» هزارجریب مازندران. (سفرنامه رابینو ص ۱۲۳).

بیشه نارون. [ش ی ناز و] [لخ] نام محلی بوده در تبرستان که در عهد قدیم آنرا بیشه تیشه میگفته‌اند. (انجمن آرا):

که از بیشه نارون تا بچین سواران جنگند و شیران کین. فردوسی.

منوچهر با قارن رزم زن برون آمد از بیشه نارون. فردوسی.

از ایران و از بیشه نارون شدند از یلان صد هزار انجمن. فردوسی.

رجوع به بیشه تیشه شود.

بیشه وان. [ش / ش] (ص مرکب، مرکب) بیشه بان. غیاض. (یادداشت مؤلف). رجوع به بیشه بان شود.

بیشه. (حامص) فزونی. زیادتى. (آسنندراج) (ناظم الاطباء). افزونی. زیادت. کثرت. بسیاری. فضل. فضله. مقابل کمی و اندکی. (یادداشت مؤلف). افزونی، خواه در کمیت و خواه در کیفیت:

یکی جامه وین بادروزه ز قوت دگر اینهمه بیشی و برسریست.

کسانی (از لغت نامهٔ اسدی ص ۴۲۷).^۱

چنین است گیتی پر از آرز و درد از او تا توان گرد بیشی مگرد. فردوسی.

چنین پاسخ آورد هومان بدوی که بیشی نه خوبست بیشی مجوی. فردوسی.

بخوبی بیارای و بیشی بیبخش مکن روز را بر دل خویش بخش. فردوسی.

خداوند هستی و هم راستی از او بست بیشی و هم کاستی. فردوسی.

چه نقصان ز یک مرغ در خرمنی چه بیشی ز یک حرف در دفتری.

منوچهری.

ترک بیشی بگفتم از بی آنک کشت دولت به بر نمی آمد. خاقانی.

بیشی هر دو عالم بر دست چپ نهاد و آنکه بدست راست بر آن بیش کم زند. خاقانی.

ایام بنقصان و تراکوشش بیشی خورشید بسرطان و ترا پوشش سنجاب. خاقانی.

بر آنکس دوستی باشد حلال که خواهد بیشی اندر جاه و مالت. نظامی.

بامید بیشی نداد و نخورد خردمند داند که ناخوب کرد. سعدی.

— بیشی و کاست؛ بیشی و کاستی. فزونی و کمی. فزونی و نقصان:

ازیرا که همچون گیا در جهان روندهست همواره بیشی و کاست.

ناصر خسرو.

رجوع به کاست شود.

— بیشی و کمی؛ فزونی و کمی. اندکی و بسیاری:

از بیشی و کمی جهان تنگ مکن دل با دهر مدارا کن و با خلق مواسا. ناصر خسرو.

پدید آرد سخن در خلق عالم بیشی و کمی چو فردا این سخنگویان برون آیند زین بشکم. ناصر خسرو.

|| فراوانی. (ناظم الاطباء). || حرص بزیادتى. (یادداشت مؤلف):

دگر گفت کز مرگ چون او بجست به بیشی سزدگر نیازیم دست. فردوسی.

ببهرام گفت ای دل آرای مرد توانگر شدی گرد بیشی مگرد. فردوسی.

|| اکبر. غرور. (یادداشت مؤلف):

چو فرجامشان روز رزم تو بود زمانه نه کاهد نه خواهد فزود تو زیشان مکن بیشی و برتری. فردوسی.

ز بیشی بکزی نهادند روی پرآزار گشتند و پرخاشجوی. فردوسی.

|| اترقی. (ناظم الاطباء). برتری. بزرگی. (یادداشت مؤلف):

ز پرویز چون داستانی شگفت ز من بشنوی یاد باید گرفت که چندان سرافرازی و دستگاه بزرگی و اورند و فر و کلاه... چنوبی بدست یکی پیشکار تبه شد تو تیمار بیشی مدار. فردوسی.

چو سالار توران بدل گفت من به بیشی پرآرم سر از انجمن. فردوسی.

منزل ما کز فلکش بیشی است منزلت عاقبت اندیشی است. نظامی.

|| اسبقت جویی و برتری:

سندش در شتاب آهنگ بیشی چو در داد بیشی و پیشیت هست سزدگر شوی برکیان پیشدست. نظامی.

بیشیارج. [ز] [معرّب، ل] معرب پیشیارج. خوانچه و طبقی را گویند که در آن تفتلات و گل و امثال آن کرده پیش هممان آرند قبل از طعام، معرب پیشیارج. فیشارج، ج، پیشیارجات. (منتهی الارب). فیشارج، فارسی معرب، آنچه از غذاهای اشته‌آور که قبل از طعام آرند. (از المعرب ص ۲۳۹). اما جوالیقی (در ص ۲۰۴) آن را بمعنی خلاف آن آورده است و گوید شفارج معرب شیارق و در تداول عامه فیشارج و بشارج یعنی گوشتهای متنوع پخته شده در غذاهای ایرانی است. رجوع به پیشیارج و بیشیارج. رجوع به پیشیارج شود.

بیشی حستن. [حُ ت] (مص مرکب) افزون خواستن. زیادت خواستن. کثرت طلبیدن:

چنین پاسخ آورد هومان بدوی که بیشی نه خوبست بیشی مجوی. فردوسی.

بخور آنچه داری و بیشی مجوی که از آرز کاهد همی آبروی. فردوسی.

بی شیور. (ص مرکب) (از: بی + شیر) فاقد شیر. که شیر ندارد. که شیر او خشک شده باشد (مادر): ناقهٔ صلد: شتر مادهٔ بی شیر. (منتهی الارب). || که بدون شیر مانده باشد (کودک در غیاب مادر): اعامه: بی شیر شدن. رجوع به شیر شود.

بی شیوری. (حامص مرکب) شیر نداشتن. فاقد شیر بودن (مادر). || شیر برای تغذیه نداشتن (کودک).

بیشی ساختن. [ت] [مص مرکب] آماده کردن بیش از حد. تهیه کردن بیش از اندازه:

چنین داد پاسخ که بیشی ماز که گشتم ازین ساختن بی نیاز. فردوسی.

بیشی کردن. [ک د] (مص مرکب) فزونی نمودن. برتری کردن. مقام والا تر طلبیدن. سبقت گرفتن. برتری یافتن: خدای تعالی او را چندان قوت داده بود که خلق بر وی بیشی نتوانستی کردن. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

حاسدم بر من همی بیشی کند این زو خطاست بفسرد چون بشکند گل پیش ماه فرودین. منوچهری.

بی شیله پيله. [ل ل / ل ل] (ص مرکب) در تداول عامه، بی دوز و کلک. صاف و ساده. راستحاشی. بی حيله و تزویر.

بیشینه. [ن / ن] (ص عالی، مرکب) مقابل کمینه. (یادداشت مؤلف). || احدا کثر. خانهٔ چرب. دست پر. مقابل حدائق و دست کم. (یادداشت مؤلف). بیشترین مقدار ممکن. ما کزیم کم. بزرگترین مقداری که یک کمیت متغیر در شرایط معین میتواند به آن برسد. بعضی از کمیت‌های متغیر بیشینه ندارد مثلاً مساحت مستطیلی که اضلاعش متغیر باشند بیشینه ندارد بلکه میتواند از هر حدی تجاوز کند. از طرف دیگر مساحت مستطیلهایی که محیطشان مقدار ثابت (مثلاً) ۲۰ متر باشد هیچگاه از ۲۵ متر مربع تجاوز نمیکنند و وقتی که اضلاع مستطیل برابر یکدیگر شوند (یعنی بصورت مربع درآید) مساحتش ۲۵ متر مربع میشود بیشینهٔ مساحت این مستطیلهای ۲۵ متر مربع است. (هر مستطیل دیگری که محیطش ۲۰ متر باشد مساحتش از ۲۵ متر مربع کمتر

۱- در سروری ص ۲۰۲ این بیت بنام سنانی آمده است.

است. (از دائرة المعارف فارسی).

پیشیه. [شی ی] (ا) طبقه‌ای از طبقات مردم هند و آنان صناعتانند. (مفاتیح العلوم). پیشه‌وران در هند. (مفاتیح).

بیشی یافتن. [ت] [مص مرکب] برتری یافتن:

گل که با گل نشست و خویشی یافت

بر سر آمد که قدر و بیشی یافت. اوحدی.

بیض. [ب] [بی] [ع] (ا) (از اتباع حیص)

سختی و تنگی. يقال وقع فی حیص بیض و

حیص بیض و حیص بیض و حیص بیاض و

حاص باص؛ یعنی در فتنه‌ای افتاد که رهایی

از آن ندارد. و جعلتم الارض علیه حیص

بیض، حیصاً بیضاً؛ تنگ ساختید بر وی زمین

را یعنی تنگ گرفتید تا اینکه عاجز آمد.

(منتهی الارباب). رجوع به حیص بیض شود.

بی صاحب. [ح] (ص مرکب) (از: بی) +

صاحب) بی‌خدایند. که مالک ندارد.

(یادداشت مؤلف). رجوع به صاحب شود.

|| نوعی نفرین، مخفف بی‌صاحب‌مانده.

(یادداشت مؤلف).

بی صاحب مانده. [ح] [د] [ن] منف

مرکب) نوعی نفرین. و مانده. (یادداشت

مؤلف).

بیضار. [ب] [ح] (ا) بسیار. نوعی باقلای پخته

با کوره و شیر. || غذایی از ملوخیه^۱ و باقلا و

گوشت. (از دزی ج ۱ ص ۱۳۵).

بی صبر. [ص] (ص مرکب) (از: بی + صبر)

ناشکیا. بی‌تحمل. (ناظم الاطباء). نا آرام:

چو بانو زین سخن لختی فروگفت

بت بی‌صبر شد با صبری جفت. نظامی.

مهن بانو چو کرد این قصه را گوش

فروماند از سخن بی‌صبر و بی‌هوش. نظامی.

بر آن آواز خرگاهی پر از جوش

سوی خرگاه شد بی‌صبر و بی‌هوش. نظامی.

غرقه در بحر عمیق تو چنان بی‌صبرم

که مبادا که ز دریام بساحل فکند. سعدی.

و رجوع به صبر شود.

- بی‌صبر شدن؛ نا آرام شدن. بی‌تحمل شدن.

ناشکیا شدن؛ تا دختر بی‌صبر شد و سوگندان

بر داد و گفت بگویی. (سندبادنامه ص ۱۹۲).

- بی‌صبر کردن؛ بی‌تحمل کردن. بی‌طاقت

کردن. ناشکیا کردن:

لفظ جبرم عشق را بی‌صبر کرد

و آنکه عاشق نیست حبس جبر کرد.

مولوی.

بی صبری. [ص] [حامص مرکب] حالت و

کیفیت بی‌صبر. عدم شکیایی. عدم تحمل.

(ناظم الاطباء). بی‌طاقتی. جزع. ناشکیایی.

ناشکیایی. بی‌آرامی:

چنین تا مدتی در خانه میبود

ز بی‌صبری دلش دیوانه میبود. نظامی.

حمل بی‌صبری مکن بر گریه صاحب‌سماح

اهل دل داند که تا زخمی نخورد آهی نکرد.

سعدی.

بی صبری کردن. [ص] [ک] [د] [مصص

مرکب) ناشکیایی کردن. ناشکیایی کردن.

بی صدا. [ص] [ص] [ا] (ص مرکب)

بی‌آواز. ساکت. (ناظم الاطباء). خاموش.

آرام. بی‌هیاهو. رجوع به صدا شود.

- بی‌صدا شدن؛ ساکت شدن. (ناظم الاطباء).

خاموش ماندن.

بی صدایی. [ص] [ص] [حامص مرکب]

حالت و کیفیت بی‌صدا. سکوت. خاموشی.

بی صرفه. [ص] [ف] [ف] (ص مرکب) (از:

بی + صرفه) بی‌فایده. (ناظم الاطباء). بی‌سود.

بی‌نفع. (آندراج): این جنس بی‌صرفه است؛

بی‌سود است. و رجوع به صرفه شود.

|| بی‌بهره. || یاوه. بی‌معنی. (ناظم الاطباء).

بی صرفه گو. [ص] [ف] [ف] (نف مرکب)

بی‌بهره گو. (آندراج). یاوه گو. (ناظم الاطباء).

بی صفا. [ص] [ص] (ص مرکب) مقابل مفرح و

باحفا. بی‌طراوت. || بی‌اخلاص. مقابل پا کدل.

رجوع به بی‌صفا (در ترکیبات صفا) شود.

بی صفایی. [ص] [حامص مرکب] حالت

و کیفیت بی‌صفا. ناپیکرنگی. بی‌مودتی.

بی‌اخلاصی. || بی‌طراوتی. و رجوع به صفا و

ترکیبات آن شود.

بی صفت. [ص] [ف] (ص مرکب) در تداول

عامه، بی‌وفا. ناسپاس. (یادداشت مؤلف).

رجوع به ترکیبات صفت شود. || آنکه فاقد

صفات نیک است. (فرهنگ فارسی معین):

یکی است با صفت و بی‌صفت بگویمیش

نه چیز و چیز بگویش که مان چنین فرمود.

ناصرخسرو.

|| در اصطلاح تصوف (نقشبندیان)، از خود

بیخود شده و از خود رسته در حال سماع و

جذبه و مانند آن است. (از رشحات کاشفی،

نسخه خطی): مدت ۲۲ سال است که ما

متابعت طریقه حضرت خواجه محمدعلی

حکیم ترمذی می‌نماییم و ایشان بی‌صفت

بوده‌اند و اگر کسی شناسد می‌تواند این زمان

بی‌صفت. (انیس الطالبین ص ۲۴).

بی صفتی. [ص] [ف] [حامص مرکب]

حالت بی‌صفت. در اصطلاح تصوف

(نقشبندیان)، از خود بیخود شدن، از خود

رستن، مدهوش گشتن در حال سماع و جذبه

است. (از رشحات کاشفی، نسخه خطی): اثر

آن توجه مشاهده بی‌صفتی محض بود و در

آن بی‌صفتی هیچ اثری و گردی دیده نمیشد.

(انیس الطالبین ص ۲۳). || بی‌وفایی.

ناسپاسی. || فقدان صفات نیک. (فرهنگ

فارسی معین).

بی صقال. [ص] [ص] (ص مرکب) (از: بی) +

صقال) مقابل صقیلی. مقابل زدوده از رنگ.

تاریک. تیره:

همچو این تاریک‌رویوان روی من

تیره بود و تازفام و بی‌صقال. ناصرخسرو.

رجوع به صقال شود.

بی صلت. [ص] [ل] [ص] (ص مرکب) (از: بی) +

صلت = صله) بی‌صله. بدون جایزه.

بی‌پاداش؛ بی‌صلت و مشاھرہ این چنین

قصیده گفت توانند. (تاریخ بیهقی چ ادیب

ص ۳۸۷). رجوع به صلت و صله شود.

بیصنون. (مغرب، ا) نام سنگ است در

تداول اسپانیایی. (از دزی ج ۱ ص ۱۲۵).

بی صورت کردن. [ز] [ک] [د] [مصص

مرکب) در تداول خراسان بمعنی بی‌یکارت

کردن. بی‌سیرت کردن. رجوع به ترکیبات

صورت شود.

بی صورتی. [ز] [حامص مرکب] حالت و

چگونگی بی‌صورت. اصل. مقابل صورت که

فرح است. || (اصطلاح تصوف) بی‌شکلی:

صورت از بی‌صورتی آمد برون^۲

باز شد کانا الیه راجعون. مولوی.

و رجوع به صورت و هیولی شود.

بیض. [ب] [ح] (ا) تخم هر جانور. (یادداشت

مؤلف). نطفه. ج. بیوض. (مذهب الاسماء).

- بیض‌السمک؛ تخم ماهی. اشبل. (یادداشت

مؤلف).

|| خایه مرغ. (ترجمان جرجانی). تخم مرغ.

- بیض‌الاوز؛ خایه مرغابی.

- بیض‌البط؛ خایه قاز. مرغابی.

- بیض‌الحباری؛ خایه کبک.

- بیض‌الحجل؛ خایه کبک.

- بیض‌الحمام؛ خایه کبوتر.

- بیض‌العصافیر؛ بیضه گنجشک. خایه

گنجشک.

- بیض‌النعام؛ خایه شتر مرغ. (از اختیارات

بدیعی و الفاظ الادویه).

- بیض حمام؛ نوعی خرما (وجه تسمیه آنکه

ششبه به تخم کبوتر است). (از دزی ج ۱

ص ۱۳۵).

- بیض مسلوخ. بیض مسلوق؛ تخم مرغ

جوشانیده یا بریان کرده. (الفاظ الادویه).

|| مغز.

- بیض‌الریح؛ تخمهایی که بارور نشده است.

(از دزی ج ۱ ص ۱۲۵).

۱- ملوخیه گونه‌ای سبزی است که در مصر آن

را چون خورش با گوشت خرگوش می‌زند.

۲- صدا مأخوذ از تازی است و با تصرف در

معنی آن که در اصل به معنی انعکاس ضوئیت

است، در تداول حرف «ص» مکتور است.

۳- نل: صورت از بی‌صورت آمد در وجود.

و در این صورت شاهد نیست.

کی عجب گر گاوریش زرگری گوساله ساخت
طبع صاحب کف بیضا برتابد بیش از این.
خاقانی.

و رجوع به ید بیضا شود.

— ملت بیضا؛ کیش و دین روشن و درخشان.
دین اسلام؛ بتشمیت مهام شریعت غرا و
تقویت امور ملت بیضا. (حییب السیرج ۳
ص ۱۷۹). و رجوع به تذکره الملوک ج ۲ ص ۲
شود.

— ید بیضا و ید بیضاء؛ دست سپید و
درخشنده و آن از جمله معجزات موسی (ع)
بود. گویند هرگاه موسی (ع) دست از بغل
برمی آورد نوری از دست او تا به آسمان تنق
میگشید و عالم روشن میشد و چون به بغل
می برد برطرف میشد و بعضی گویند در کف
دست او نوری بود که چون آینه میدرخشید و
بجانب هر که میداشت بی هوش میشد و چون
دست را در بغل می برد آن شخص بهوش
می آمد. بعضی دیگر گویند که کف دست
موسی (ع) سوخته بود و نشان سفیدی از
سوختگی در دست او بود. (برهان). یکی از نه
معجزه حضرت موسی. (ناظم الاطباء). و ید
بیضا بمعنی دست سپید و درخشنده باشد.

کنایه از معجزه موسی است. و بعدها در
ادبیات نیز بهمان سبب معمول شد که هر کس
در کاری مهارتی نشان دهد و آن کار بخوبی و
زیبایی تمام از دست او بیرون آید گویند ید
بیضا نمود، یعنی در انجام دادن و پرداخت آن
کار معجز کرد. (منتخب جوامع الحکایات
عوفی بهار ۳ ص ۱۱): اگر شغل مطبخی
خود بمن حوالت فرمایی در ساختن اطعمه ید
بیضا کنم. (جوامع الحکایات عوفی). (از
حاشیه برهان چ معین). رجوع به ترکیب الید
البیضا ذیل بیضا شود.

ید بیضای آفتاب بکور

زرشکان زآستین معلم صبح. خاقانی.
تیغ تو با آب و نار، ساخت بسی لاجرم
هم شجر اخضر است هم ید بیضا و نار.

خاقانی.

آری بنای جادوی فرعون از جهان

نعمان اسود و ید بیضا برافکنند. خاقانی.

بلاغت و ید بیضای موسی عمران

بکید و سحر چه ماند که ساحران سازند.
سعدی.

— آکنایه از مهارت و اعجاز و قدرت در

سخن:

سحر سخنم در همه آفاق پرفتست

لیکن چه کند با ید بیضا که تو داری.
سعدی.

سعدی.

— کف بیضا؛ ید بیضا. دست سپید و درخشان:

جام بلور از جوهرش سقلاب و روم اندر برش

از نار موسی بیکرش در کف بیضا داشته.
خاقانی.

خاقانی.

گردیدن آن. (آسنندراج). خشک گردیدن
چوب. (از اقرب الموارد): باض العود؛ رفت
تری آن چوب و خشک گردید. (ناظم
الاطباء). [افرار کردن از کسی. (از لسان
العرب). [ازرد شدن سبزه و افکندن میوه و
خشک شدن آن بر روی زمین. (لسان العرب).
بیض. (ع) [الدراهم البیض؛ درهمهایی بوده
است که حجاج تقفی ضرب نمود و بر روی
آن قل هو الله احد نقش گردیده بود. (از النقود
العربیة ص ۴۲). [البیض در نزد فقها کنایه از
دراهم می باشد. (از النقود العربیة ص ۱۶۱).
[جزء اشیائی بوده است که مسلمانان با آن
بجای پول معامله و داد و ستد میکردند. (از
النقود العربیة ص ۶۸).

بیض. (اخ) نام ستارگانی که در جنب نعام
جای دارند. (یادداشت مؤلف).

بیض. (اخ) نام بطنی از بنی راشد از لخم از
قحطانیة مقیم اطفحیة در مصر. (از معجم
قبائل العرب).
بیض. [ب] [اخ] نام موضعی است در اول
اراضی یمن که از آنجا به الراحه روند. (از
معجم البلدان).

بیض. [ب] [اخ] از منازل بنی کنانه در
حجاز. (از معجم البلدان).

بیض. [ب] [اخ] نام کوهی است. (از مرادد
الاطلاع).

بیض. [ب] [اخ] ذوالبیض؛ نام محل پستی
است از اسافل دهناء. (از معجم البلدان).

بیض. [ب] [اخ] ذوبیض؛ زمینی است میان
جبله و طخفة. (از معجم البلدان).

بیضا. [ب] [ب / اخ] از ع. ص) مأخوذ از بیضاء
تازی. (ناظم الاطباء). رجوع به بیضاء شود:

گوهر حرما کند از لؤلؤ بیضای خویش
گوهر حرما کسی از لؤلؤ بیضا کند.
منوچهری.

طوطی ری عذرخواه ری بس است
سوی طوطی قند بیضایی فرست. خاقانی.

کعبه را باشد کبوتر در حرم
در حرم شهزاد بیضا دیده ام. خاقانی.

گرچه در نطق سه چهره توان دید ولیک
آن نکوتر که در آئینه بیضا بیند. خاقانی.

— بیضای عسکر؛ شکر عسکر، چه بنا بگفته
صاحب حدود العالم شکر از عسکر مکرم
(شهری در خوزستان) است. همه شکرهای
جهان از سرخ و سپید و نیز قند از آنجا خیزد:
زین پس خراج عیدی و نوروزی آورند
از بیضه عراق و ز بیضای عسکرش.
خاقانی.

— کف بیضا؛ ید بیضا. دست سپید و درخشان:
جام بلور از جوهرش سقلاب و روم اندر برش
از نار موسی بیکرش در کف بیضا داشته.
خاقانی.

خاقانی.

— کف بیضا؛ ید بیضا. دست سپید و درخشان:
جام بلور از جوهرش سقلاب و روم اندر برش
از نار موسی بیکرش در کف بیضا داشته.
خاقانی.

خاقانی.

خاقانی.

خاقانی.

خاقانی.

خاقانی.

— بیض الشلجم؛ مغز شلجم.
— بیض القنیط؛ مغز ترب.
— بیض الکرنب (از قانون بوعلی ج طهران
ص ۳۴۱)؛ مغز کلم. (از دزی ج ۱ ص ۱۲۵).
— بیض کمون؛ تخم گشنیز.

— [آماس دست اسب و هو من العیوب الهیة.
(منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). آماس که در
دست اسب باشد. (مذهب الاسماء). برآمدگی
است بشکل ورم یا غده در دست اسب و از
عیوب ناچیز است. (از لسان العرب).

بیض. [ع ص] [ج بیوض. (اقرب الموارد).
رجوع به بیوض شود: حدود بیض را با حدود
بیض مضاف کنند. (جهانگشای جوینی). [ج
ابیض. (منتهی الارب). سپیدها، در یت ذیل
معنی مفرد کلمه مرادست چنانکه در کلمه
سود نیز:

چون بزاید در جهان جان وجود

بس نماید اختلاف بیض و سود. مولوی.
— ایام البیض؛ سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم
ماههای قمری است. رجوع به ترکیب
ایام البیض ذیل ایام شود:

از زمان آمدند بهر ثنات

جمعه و بیض و قدر و عید و برات. خاقانی.
— بیض الثیاب؛ سپیدجامگان. مقنعه. رجوع
به سپیدجامگان و مقنعه شود.

بیض. [ب] [ع] [ع ص] [ج بیوض. (منتهی
الارب) (اقرب الموارد). رجوع به بیوض
شود. [ج بانضة. (یادداشت مؤلف). رجوع به
بانضة شود.

بیض. [ب] [ع] [ع ص] [ج بیوض. (منتهی
الارب) (اقرب الموارد). رجوع به بیوض
شود. [ج بانضة. (یادداشت مؤلف). رجوع به
بانضة شود.

بیض. [ب] [ع] [ع ص] [ج بیوض. (منتهی
الارب) (اقرب الموارد). رجوع به بیوض
شود. [ج بانضة. (یادداشت مؤلف). رجوع به
بانضة شود.

بیض. [ب] [ع] [ع ص] [ج بیوض. (منتهی
الارب) (اقرب الموارد). رجوع به بیوض
شود. [ج بانضة. (یادداشت مؤلف). رجوع به
بانضة شود.

بیض. [ب] [ع] [ع ص] [ج بیوض. (منتهی
الارب) (اقرب الموارد). رجوع به بیوض
شود. [ج بانضة. (یادداشت مؤلف). رجوع به
بانضة شود.

بیض. [ب] [ع] [ع ص] [ج بیوض. (منتهی
الارب) (اقرب الموارد). رجوع به بیوض
شود. [ج بانضة. (یادداشت مؤلف). رجوع به
بانضة شود.

بیض. [ب] [ع] [ع ص] [ج بیوض. (منتهی
الارب) (اقرب الموارد). رجوع به بیوض
شود. [ج بانضة. (یادداشت مؤلف). رجوع به
بانضة شود.

بیض. [ب] [ع] [ع ص] [ج بیوض. (منتهی
الارب) (اقرب الموارد). رجوع به بیوض
شود. [ج بانضة. (یادداشت مؤلف). رجوع به
بانضة شود.

بیض. [ب] [ع] [ع ص] [ج بیوض. (منتهی
الارب) (اقرب الموارد). رجوع به بیوض
شود. [ج بانضة. (یادداشت مؤلف). رجوع به
بانضة شود.

بیض. [ب] [ع] [ع ص] [ج بیوض. (منتهی
الارب) (اقرب الموارد). رجوع به بیوض
شود. [ج بانضة. (یادداشت مؤلف). رجوع به
بانضة شود.

بیض. [ب] [ع] [ع ص] [ج بیوض. (منتهی
الارب) (اقرب الموارد). رجوع به بیوض
شود. [ج بانضة. (یادداشت مؤلف). رجوع به
بانضة شود.

بیض. [ب] [ع] [ع ص] [ج بیوض. (منتهی
الارب) (اقرب الموارد). رجوع به بیوض
شود. [ج بانضة. (یادداشت مؤلف). رجوع به
بانضة شود.

بیض. [ب] [ع] [ع ص] [ج بیوض. (منتهی
الارب) (اقرب الموارد). رجوع به بیوض
شود. [ج بانضة. (یادداشت مؤلف). رجوع به
بانضة شود.

بیض. [ب] [ع] [ع ص] [ج بیوض. (منتهی
الارب) (اقرب الموارد). رجوع به بیوض
شود. [ج بانضة. (یادداشت مؤلف). رجوع به
بانضة شود.

بیض. [ب] [ع] [ع ص] [ج بیوض. (منتهی
الارب) (اقرب الموارد). رجوع به بیوض
شود. [ج بانضة. (یادداشت مؤلف). رجوع به
بانضة شود.

یادداشت مؤلف). بلوک بیضا میانه شمال و مغرب شیراز است و این بلوک را برای آن بیضا گویند که لشکر عرب چون سیاه عجم را شکست داد بر کوهی که مشرف به این بلوک بود رفتند و قلعه و دهات آنرا سفید بدیدند. برای آنکه خاک این صحرا مایل به سفیدی است آن را بیضا گفتند و تا کنون به این نام باقی است و از بلوکات سردسیر فارس است. و بعضی گفته اند که نام قدیمی این بلوک نایک بوده و نام قصبه آن شهر ملیون که اکنون جای آن شهر را اهل بیضا دانند و در آن جای آجرپاره‌ها که نشان آبادی و عمارات عالیه بوده فراوان ریخته است و تا کنون در بعضی از جایهای آن آثار باروی این شهر باقی است و قریه را که بهلولی این شهر است ملیان گویند و قصبه حالیه این بلوک تل بیضا است بمسافت شش فرسخ از شیراز دور افتاده است. و از نواحی بیضا علما و مشایخ برخاسته است مانند سیویه و این بلوک مشتمل بر پنجاه و پنج ده است. (از فارسنامه ناصری). مرکز ناحیه کامفیروز است و این اسم عربی از آن اسمهای نادرست که ایرانیان تا کنون هم استعمال میکنند و اعراب به این جهت آن را بیضاء گفتند که قلعه سفیدرنگ آن از مسافت دور میدرخشید. ابن حوقل گوید اسم فارسی آن نسیک است و چنانکه یاقوت گوید معنی آن خانه سفید و یا کاخ ایض است. این شهر هنگام فتح اصطخر بدست مسلمانان اردوگاه آنان قرار گرفت. در قرن چهارم بیضا به اندازه اصطخر بود. مقدسی گوید بیضاء شهری نیک و پاکیزه است دارای مسجدی نیکو و زیارتگاهی پر آمد و رفت و حوالی آن مرغزارهای معروف، خود شهر در آغوش کشتزارهای سبز گندم جای گرفته و با رنگ سفید خود نمایان و درخشان است. (ترجمه سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۰۰). ابن البلیخی در فارسنامه (صص ۱۲۸ - ۱۲۹) نویسد که بیضا شهرکی است کوچک اما نیکوست و تربت آن سپید است و ازین جهت آن را بیضا گویند و جامع و منبر دارد.

بیضا. [ب] [اخ] نام یکی از دهستان‌های بخش اردکان است که در شهرستان شیراز واقع است. این دهستان از ۷۵ پارچه آبادی تشکیل شده و قراء مهم آن عبارتند از: انبو، بانش، تل بیضا و شیخ عبود. جمعیت دهستان در حدود ۱۵۰۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بیضا. [ب] [اخ] پایتخت قدیم خزر بقول جغرافی‌نویسان قدیم عرب و متأخران آن را اتل (بنام رود اتل یا ولگا که شهر مذکور در ساحل آن بود) نامیده‌اند. نام ترکی آن سارغشر (شهر زرد) است و هشرخان کنونی

بجای آن شهر بنا شده است. (فرهنگ فارسی معین).

بیضاء. [ب] [ع ص، ل] مؤنث ایض. (از اقرب الموارد). زن سپیدپوست. [آفتاب. (منتهی الارب). آفتاب بعلت سپیدی آن. (از لسان العرب) (از تاج العروس). مهر. خور. خورشید. شمس. شارق. ذکا. بوح. شرق. (یادداشت مؤلف). [انقره. (از ذیل اقرب الموارد). سیم؛ یا صفراء یا بیضاء غری غیری. (از سخنان علی بن ابطالب (ع)). [کاغذ سفید. (ناظم الاطباء). اما این معنی در فرهنگهای معتبر عربی دیده نشد.

- ابوالبیضاء؛ شخص سپیدچهره. و سیاه را ابوالجون خوانند. (از لسان العرب).

- الید البیضاء؛ حجت با برهان. (از لسان العرب).

- [قدرت. (از اقرب الموارد). قبضه و تصرف. (ناظم الاطباء).

- [نعمت. (از اقرب الموارد). لفلان عندی ید بیضاء؛ ای نعمه. (ناظم الاطباء).

- [دستی که بدون سؤال و منت بخشد و شرف عطا داشته باشد. (از لسان العرب). و یقال: له الید البیضاء. (اقرب الموارد). رجوع به ید بیضا شود.

[ازمین ویران، از آن جهت که چون رستی در آن نیست سفید مینماید. (از لسان العرب). زمین ویران. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زمین ناکشته. (مهذب الاسماء). الخراب من الارض. (تاج العروس). در حدیث است: کانت لهم [الحمیر] البیضاء و السوداء و فارس الحمراء و الجزیه الصفراء؛ منظور از بیضاء زمین ویران است و از سوداء زمین آبادان و از جزیه الصفراء طلا. (از لسان العرب).

- ارض بیضاء؛ زمین بی‌گیاه یا زمینی که رهگذری بر آن نگذشته باشد. (از لسان العرب).

[بلا و سختی. (منتهی الارب). داهیه و اطلاق بیضاء بر داهیه و بلا بر سبیل تافؤل باشد همچنانکه عرب مارگزیده را سلیم خوانند. (از تاج العروس). [دام صیاد. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس). [گندم و جو تازه بی‌پوست. (منتهی الارب). [گندم. (از لسان العرب) (از تاج العروس). [جو، یا جو بی‌پوست و جو ترش و یا نوعی از جو که میان جو و گندم است و پوست ندارد. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). رجوع به ماده سلت در همان کتاب شود. [دیگ. (از لسان العرب) (منتهی الارب).

- ام بیضاء؛ کنایه از دیگ است. (از لسان العرب).

[فلان ایض و فلانة بیضاء؛ در نزد عرب

کنایه است از پاک‌ی شرف و ناموس از پلیدی و آلودگی. (از لسان العرب) (از تاج العروس). [اصطلاح صوفیه عقل اول است و وجود بیاض است و عدم سواد و بعضی از عرفا گفته‌اند که عقل اول بیاضی است که در آن هر معدومی آشکار گردد و سواد است که هر موجودی در آن منعدم شود. (از تعریفات جرجانی).

بیضاء. [ب] [اخ] نام دختر عبدالمطلب. رجوع به العقدالفرید ج ۵ ص ۷، ۴۱ شود.

بیضاء. [ب] [اخ] دراسفید (که بعداً بدین صورت معرب گردید). نام شهری معروف در فارس است. (از معجم البلدان). رجوع به بیضا شود.

بیضاء. [ب] [اخ] کوره‌ای بمغرب. (معجم البلدان).

بیضاء. [ب] [اخ] عقبه‌ای در جبل المناقب. (از معجم البلدان) (تاج العروس).

بیضاء. [ب] [اخ] ثنیةالتنعیم بمکه. (از معجم البلدان). عقبهالتنعیم. (تاج العروس).

بیضاء. [ب] [اخ] آبی است بنی سلول را در ضمرین. (از معجم البلدان).

بیضاء. [ب] [اخ] نام شهر حلب (در سوریه) به سبب سفیدی خاک آن. (از معجم البلدان).

بیضاء. [ب] [اخ] خانه عبدالله بن زیادبن ابیه در بصره. (از معجم البلدان).

بیضاء. [ب] [اخ] چشمه آبی است نزدیک بوماریه میان موصل و تل بعفر. (از معجم البلدان).

بیضاء. [ب] [اخ] بیضاء البصرة که نام دیگرش المخیس است نام زندان بصره بوده است و عیبدالله بندیان را در آن بند میکرد. (از معجم البلدان) (از مراد الاطلاع).

بیضاء. [ب] [اخ] نام چهار قریه بمصر: ۱- در کوره شرقی مصر. ۲- قریه‌ای که نام دیگرش منیه الحرون و واقع است در نزدیکی المحلة از کوره جزیره قوسیا (قوسیا). (تاج العروس). ۳- قریه‌ای از کوره خوف رامسیس میان قاهره و اسکندریه در مغرب نیل. ۴- قریه‌ای در اطراف اسکندریه. (از معجم البلدان).

بیضاء. [ب] [اخ] شهری در بلاد خزر در پشت باب‌الابواب. (از معجم البلدان). همان بیضا پایتخت قدیم خزر است. رجوع به بیضا شود.

بیضاء. [ب] [اخ] آبی است مر بنی عقبیل و معاویه بن عقبیل را در نجد. (از معجم البلدان).

بیضاء. [ب] [اخ] نام زمینی پر آب و نخل پائین‌تر از تاج و بحرین. (از معجم البلدان).

بیضاء. [ب] [اخ] قریه‌های کوچکی است در قطیف و دارای نخل. (از معجم البلدان).

بیضاء. [ب] [اخ] نام محلی است نزدیک

حمای الریذة. (از معجم البلدان).
بیضاء. [ب] [ا]خ (ال...) نام قوس (کمان) رسول الله. (متاع ج ۱ ص ۱۰۵).
بی ضابطگی. [ب] ط / ط [حامص مرکب] حالت و چگونگی بی ضابطه. بی قاعدگی. بی ترتیبی. (ناظم الاطباء).
بی ضابطه. [ب] ط / ط [ص مرکب] (از: بی + ضابطه) بی ترتیب. بی قاعده. (ناظم الاطباء). رجوع به ضابطه شود.
بیضات. [ب] [ع] [ا] ج بیضة. (از اقرب الموارد). رجوع به بیضة شود.
بیضان. [ع ص. (ا] ج ایض. سیدان از مردم. ضد سیاهان. (از لسان العرب) (از تاج العروس). مقابل سودان. سپیدپوستان. سپیدان. (یادداشت مؤلف). سپیدان. ضد سیاهان. (منتهی الارب): ابیضت المرأة و اباضت: ولدت البیضان. (لسان العرب) (از اقرب الموارد).
بیضان. [ا]خ فخذی از بنی یوسی از زهران از قبایل بزرگ عسیر معروف به اهل بیضان. (از معجم قبایل العرب).
بیضان. [ا]خ فرعی از بنی عمرو از حرب مقیم نجد. (از معجم قبایل العرب).
بیضان. [ا]خ فرعی از شمر از مجاوده مقیم در دیرالزور. (از معجم قبایل العرب).
بیضان. [ب] [ا]خ [آبی متعلق به خزاعه در برس. (از معجم ما استعجم).
بیضان. [ا]خ کوهی است بنی سلیم را در حجاز. (از معجم البلدان).
 - بیضان الزروب: نام شهریت. (ناظم الاطباء). یاقوت گوید این نام در شمر هذیل آمده است اما نمیدانم همان بیضان است یا دیگری. (از معجم البلدان).
بیضانه. [ب] / ب / ن / ن [ا] نشان صاحبان مناصب. (ناظم الاطباء).
بیضانی. [ب] [ص نسبی] منسوب است به بیضان. رجوع به بیضان شود. [شبهه بیضی. بیضوی. (از ملحق لسان العرب).
بیضانی. [ا] [ا] رشیدی از منطق اشارات ابوعلی آرد که بیضانی بمعنی ققنس (رومی) مرغ معروف است. (یادداشت مؤلف). رجوع به ققنس شود.
بیضانیات. [ب] نی [یا] [ع] مرغان آبی، اعم از اردک و قاز و جز آن. (یادداشت مؤلف).
بیضاوی. [ب] [ص نسبی] منسوب است به بیضا که شهری است از شهرهای فارس و جمعی کثیر از دانشمندان منسوب به این دیارند. (از انساب سمعانی). رجوع به بیضا شود.
بیضاوی. [ب] [ا]خ ابوبکر محمدبن احمدبن عبدالله اسحاق مفری. یکی از قراء فارس متوفی بسال ۳۹۳ ه. ق. است. (از

معجم البلدان).
بیضاوی. [ب] [ا]خ احمدبن محمدبن بهنور ابوبکر بیضاوی ملقب به بلبل صوفی از اصحاب ابوالزهرا بن حیان. وی در اصفهان از ابوعبدالله جرجانی و ابوبکر بن مردویه حدیث شنید و به عراق و شام رفت و در شیراز به سال ۴۵۵ ه. ق. درگذشت و جنازه او را به بیضاء بردند. (از معجم البلدان).
بیضاوی. [ب] [ا]خ بسفندی، حسین بن منصور بیضاوی معروف به حلاج. رجوع به حلاج حسین بن منصور شود.
بیضاوی. [ب] [ا]خ علی بن الحسن بن عبدالله بن ابراهیم ابوالحسن الصوفی معروف به کردی بیضاوی. (از معجم البلدان).
بیضاوی. [ب] [ا]خ قاضی ابوالحسن محمدبن القاضی ابوعبدالله محمدبن عبدالله بن احمدبن محمد بیضاوی. فقیه شافعی، داماد ابوالطیب طبری که مدتی قاضی کرخ در بغداد بوده است. وی در سال ۳۹۲ ه. ق. متولد شد و به سال ۴۶۸ ه. ق. وفات یافت. (از معجم البلدان).
بیضاوی. [ب] [ا]خ قاضی ناصرالدین عبدالله بن امام الدین عمر بن فرخالدین محمدبن صدرالدین علی الشافعی بیضاوی مکنی به ابوسعید. از مردم بیضای فارس و صاحب تفسیر معروف موسوم به انوارالتزئیل و اسرارالتأویل و مشهور به تفسیر بیضاوی است و پس از تفسیر کشاف هیچیک از تفاسیر مانند آن مورد توجه واقع نگشته است و نزدیک پنجاه حاشیه و تعلیقه بر آن نوشته‌اند. و دیگر کتابی در تاریخ بفارسی تصنیف کرده موسوم به نظام التواریخ از آغاز جهان تا غلبه مغول بطور اختصار. دیگر از کتب او منهاج است در اصول و شرح آن و شرح مختصر ابن حاجب در اصول، شرح منتخب امام فخر رازی و شرح مطالع در منطق، ایضاح در اصول دین و غایة القصوی در فقه و طوابع در کلام و شرح کافیة ابن حاجب و شرح مصابیح بغوی و شرح فصول خواجه نصرالدین طوسی و منتهی المعنی فی شرح اسماء الله الحسنی. بیضاوی در علوم معقول و منقول هر دو باارع بود و از معاصران اباقاخان و ارغون خان بوده است. گویند بیضاوی چون از منصب قضاء شیراز معزول گردید برای اعاده آن منصب به تبریز رفت اما با آنکه مورد توجه اولیای دولت و علمای آنجا شد به مقصود خود نائل نگردید و بدانجا درگذشت و گفته‌اند منصب قضا بار دیگر به او داده شد اما او بنصیحت یکی از مشایخ صوفیه بنام محمد کتختانی از قبول آن امتناع ورزید. در تاریخ وفات او اختلاف عجیبی است بعضی در ۶۸۵ ه. ق. و بعضی در ۶۹۱ ه. ق. و

روضات از کشکول شیخ بهایی و حبیب‌السر از یاقعی ۶۹۲ ه. ق. را نیز روایت کرده‌اند و «ریو» در فهرست عربی از دو مأخذ دیگر سال ۷۱۶ ه. ق. را نیز روایت و این قول را گویا اختیار نموده است و از حمدالله مستوفی نیز نقل میکند که بعد از سنه ۷۱۰ ه. ق. وفات نموده است. شیرازنامه (ص ۱۳۶) وفات او را در سنه ۷۰۸ ه. ق. نوشته است. مدفن وی در چرنداب تبریز می‌باشد. رجوع به روضات الجنات ص ۲۵۴، بغیة الوعاة سیوطی ص ۲۸۶، طبقات السبکی ج ۵ ص ۵۹، طبقات الاسدی ص ۶۵، مفتاح السعادة ج ۱ ص ۴۳۶، معجم المطبوعات العربیة ص ۶۱۶، ۶۱۸، تاریخ گزیده صص ۸ - ۸۱۱، از سعدی تا جامی ص ۷۱، ۱۲۳، اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۶۰ و ج ۲ ص ۵۷۱، لباب الالباب ج ۱ ص ۳۷۷، شدالازار، فرهنگ ایران باستان ص ۲۰۲، قاموس الاعلام ترکی ج ۲، نامه دانشوران ج ۴ ص ۱۲۵ و کشف الظنون، نزهة القلوب ص ۱۲۳، مقالات الشعراء (حاشیه) ص ۲۴۵، شذرات الذهب ج ۵ ص ۳۹۲، ۳۹۳، و دائرة المعارف اسلامی و نیز رجوع به ناصرالدین عبدالله... در این لغتنامه شود.
بیضاوی. [ب] [ا]خ محمدبن علی بن الحسین ابوعبدالله السلمی بیضاوی. (معجم البلدان).
بیضاوی. [ب] [ا]خ یوسف بن علی بن عبدالله بن یحیی بیضاوی مفری صوفی ملقب به ابوعقوب. (معجم البلدان).
بیضای قاجار. [ب] ی [ا]خ نواب شاهزاده الله‌وردی میرزا از فرزندان خاقان صاحبقران است. در رمضان ۱۲۱۶ ه. ق. متولد شد. چندی به حکمرانی شاهرود و بطام گذرانید. پس از عزل ملتزم رکاب خاقانی بود به دارالخلافه فرار کرده بعبیات عالیات رفت و از آنجا به اسلامبول سفر نمود و به مجلس سلطان محمودخان عثمانی خواندگار روم پیوست و سپس به بغداد بازگشت. (از مجمع الفصاح ج ۱ ص ۳۶).
بیضایی. [ب] / ب [ص نسبی] بیضوی. مأخوذ از بیضوی تازی. نوعی خط. دوایر بیضی شکل حروف. (ناظم الاطباء). رجوع به بیضوی شود.
بیض البغل. [ب] ضل [ا]خ لقب اسحاق بن ابراهیم بن محمدبن اسماعیل. رجوع به اسحاق... شود.

۱ - در ناظم الاطباء بی ضابگی است و آن غلط است.
 ۲ - در ناظم الاطباء بی ضابته است و غلط است.

بیض الدجاج. [بِ ضَدْ دَ] [ع] [مِ مرکب] نوعی از انگور قرمز و چون اندازه دانه‌های آن بقدر بیضة مرغ است، بهمین جهت آن را بیض الدجاج (تخم مرغ) خوانند. (از دزی ج ۱ ص ۱۳۵).

بیض القصب. [بِ ضَلَّ قَ صَ] [ع] [مِ مرکب] چیزی است چون صمغ که از نیشکر گیرند. (یادداشت مؤلف).

بیض الله عرته. [بِ بَئِ یَّ ضَلَّ لَ هُ عُرَّ رَ تَه] [ع] [جمله فعلیه دعایی] خدای پیشانی او را سپید کند. خدا او را روسفید کند.

بیض الله وجهه. [بِ بَئِ یَّ ضَلَّ لَ هُ وَ هَه] [ع] [جمله فعلیه دعایی] خدا رویش را سپید گرداند. خدا او را روسفید کند.

بی ضبط. [ضَ] [صِ مرکب] بی ترتیب. بی نظام. (ناظم الاطباء).

بی ضبط و ربط؛ بدون نظم و ترتیب و اسلوب.

||بی قید. لا بالی. ||رند. (ناظم الاطباء).

بیضتان. [بِ ضَ] [ع] [تثنیة بیضة] در حالت رفعی. رجوع به بیضة شود.

بیضتان. [بِ ضَ / بَی ضَ] [لِخ] محلی است میان شام و مکه در راه طریف. (از معجم البلدان).

بیضتان. [بِ / بی ضَ] [لِخ] موضعی است بالای زبالة. (از معجم البلدان) (تاج العروس).

بیضتان. [بِ / بی ضَ] [لِخ] نام محلی در بیابانهای اطراف بحرین. (از معجم البلدان) (از تاج العروس).

بیضتین. [بِ ضَ تَ] [ع] [تثنیة بیضة] در حالت نصبی و جبری، دو خایه. دو تخم. (یادداشت مؤلف). رجوع به بیضة شود. ||خصیتین. اثنتین. تخمگان. هر دو خایه. دو خایه مرد. دو گند. حسکلتان. (یادداشت مؤلف).

بی ضر. [ضَرَر / ضَ] [صِ مرکب] (از: بی + ضر) بی ضرر. بی زیان:

بیضشان بد او مه^۱ که هرگز نجوید مگر خیر بی شر یا نفع بی ضر. ناصر خسرو. رجوع به ضر شود.

بی ضرره. [ضَرَّ] [صِ مرکب] (از: بی + ضر) بی زیان. (یادداشت مؤلف). ||بی ضر. بی گزند. بی آزار. (یادداشت مؤلف). رجوع به ضرر شود.

بی ضرری. [ضَرَّ یَ] [حامص مرکب] بی‌زیانی. ||بی آزاری. بی‌گزندی.

بیضجان. [ضَ] [مِ مرکب] (از: مِ مرکب) باذنجان. بادمجان. رجوع به دزی ج ۱ ص ۱۳۵ شود.

بیضوی. [بِ ضَ وی] [ع صِ نسبی] منسوب به بیضة. ||منسوب به شهر بیضا. ||یکی از اشکال هندسی شبیه به تخم مرغ.

(ناظم الاطباء). رجوع به بیضی شود.

خط بیضوی؛ یک قسم از خط ایرانی که دنباله‌های حروف آن به شکل بیضی می‌باشد برعکس آفتابی که در آن دنباله بعضی از حروف به شکل دایره می‌باشد. (ناظم الاطباء).

بیضة. [بِ ضَ] [ع] [مِ مرکب] بیض، بیوض، بیضات. (منتهی الارب). یکی بیض، تخم پرند و جز آن. (از اقرب الموارد). تخم مرغ. خاک. مرغانه. جوزی. تخم (از مرغ و مرد). (یادداشت مؤلف).

بیضة‌الدیک؛ تخم خروس، گویند بمعنی بیضة‌العقر است چه تازیان را گمان این بود که خروس سالی یک مرتبه تخم میکند، و آن مثل گردید برای بخیلی که یک مرتبه احسان کند و دیگر تکرار ننماید و پشارین برد در بیت زیر به همین مضمون اشاره کرده است:

قد زرتی زوره فی‌الدهر واحدة
ثنی و لاتجعلیها بیضة‌الدیک.

رجوع به امثال میدانی ج ۱ ص ۹۶ ترکیب بیضة‌العقر و ماده‌عقر در تاج‌العروس شود.

بیضة‌العقر؛ این مثل را در هرچه که نادر بود و عطیه و تحفه‌ای که یک بار اتفاق افتد از جایی که امید نداشته باشد و مانند آن استعمال کنند. (از منتهی الارب). ضرب‌المثلی است برای آنکه یک بار کار نیکی کند و دیگر آن را تکرار ننماید. (از لسان العرب).

||بیضه‌ای که بدان دوشیزه را بیازمایند وقت دوشیزگی بگردن. (منتهی الارب) (از لسان العرب). رجوع به عقر شود.

||اول تخم ما کیان یا تخم پسین آن یا تخم خروس که در سال یک بار نهد. (منتهی الارب). یگانه تخمی که خروس گذارد. (از لسان العرب). رجوع به عقر شود.

||آخرین اولاد. (از اقرب الموارد). ||خایه. خصیه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

بیضة‌الخصیه (لسان العرب)؛ خایه مرد. گند. چند. تثنیة آن بیضتین. (یادداشت مؤلف).

بیضة‌الجنین؛ اصل او. (از لسان العرب).

بیضة‌البلد (از کنایات و اضدادست)؛ گاه برای مدح و گاه برای ذم بکار رود؛ هو بیضة‌البلد؛ یگانه و مهتر شهر که به او روی آورند و نظر او خواهند و در شرف یگانه است؛ هو بیضة‌البلد؛ یعنی تنها و مطرود و بی یار و یاور است. (از لسان العرب). مهتر شهر که مردم بر وی گرد آیند و سخن او پذیرند و این مدح باشد (از اضداد است). (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یگانه شهری. (یادداشت مؤلف). عاجز و منفرد و نامور فتکون مدحاً و ذماً. (مذهب الاسماء).

||شخصی گننام که نسبت او دانسته نباشد.

و منه المثل: اذل من بیضة‌البلد. (از اقرب الموارد)؛ یعنی بمنزله تخمی است که شتر مرغ دل از خیر و نفع آن کنده و آن را در بیابان رها نموده است. (از لسان العرب).

||تخم شتر مرغ و منه المثل: اذل من بیضة‌البلد (خوارتر از تخم شتر مرغ). چه شتر مرغ تخم خویش را ترک کند و بدان بازگشت نکند و این ذم باشد. و نیز گویند اعز من بیضة‌البلد؛ نازی‌تر از تخم شتر مرغ یعنی دیر بدست افتد و از اضداد است. (منتهی الارب) (از یادداشت مؤلف).

||اکنایه از حضرت علی بن ابی طالب سلام‌الله علیه؛ یعنی او چون بیضه‌ای یگانه در شرف همتایی ندارد. (از لسان العرب).

||اسید. (لسان العرب). مهتر. آقا.

||جماعت مسلمانان. (منتهی الارب).

||بیضة‌الاسلام؛ جماعت مسلمانان. (از لسان العرب).

||میانة هر چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد):

نشسته گوهری در بیضة سنگ

بهشتی بیکری در دوزخ تنگ. نظامی.

||بیضة‌القوم؛ ساحت قوم یعنی مجتمع آنان و مستقر دعوت آنان و موضع سلطان ایشان. (از لسان العرب)؛ افرخ بیضة‌القوم؛ آشکار شد سر ایشان. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد).

||امیان قوم. (از لسان العرب).

||میانة خانه و معطم آن. (از لسان العرب).

||میانة سرای. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

||میانة شهر. (منتهی الارب).

||بیضة‌الحر؛ سختی گرما. (از تاج العروس).

||بیضة‌السنام؛ سَخْمَتُهُ. (لسان العرب).

||بیضة‌القطز؛ سختی گرمای تابستان. (از ذیل اقرب الموارد) (از مذهب الاسماء).

||بیضة‌النهار؛ سپیدی روز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

||معنی ارض بیضاء؛ زمینی که رستنی در آن نباشد مقابل سوده که زمینی گیاهناک است. (از لسان العرب). زمین سپید هموار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||رنگی از رنگهای خرما. ج. بیض. (منتهی الارب). رنگی از رنگهای خرما. (ناظم الاطباء). ||یکی بیض است و آن شیء بوده است که از آن بجای پول در داد و ستد استفاده میشده است. (از النقود العربية ص ۴۲). رجوع به بیض در همین معنی شود. ||نوعی از سماروغ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). کلا دیو. خایه دیو. ||نام گونه‌ای از انگور با دانه بسیار درشت در طائف است. (از لسان العرب). ||کلاه‌خوپه؛ خود. (منتهی الارب). و وجه تسمیه‌اش بنه.

بیضه بدین مناسبت است که شبیه تخم شتر مرغ است. (از لسان العرب). از آلات جنگ و از آهن است که برای جلوگیری از ضربت و مانند آن بر روی سر گذارند و در آن چیزی که بر پشت آویزان شود وجود ندارد و گاهی بیضه از زره می باشد. (از صیح الاعشی ج ۲ ص ۱۳۵). سر پایان. مغفر. [کره منجمین و جغرافیین. (یادداشت مؤلف).] بیضة الخدر؛ دختر پرده نشین. (منتهی الارب) (از لسان العرب). کنایه از دختر است چرا که او در حجاب خویش پوشیده است. (از ذیل اقرب الموارد). کنیزک دوشیزه. (مهذب الاسماء). [قسی از بیماری سردرد و پزشکان در آن اختلاف کرده اند با اینکه اتفاق دارند بر اینکه این قسم بیماری سردرد بر تمام سر عارض میشود و به همین مناسبت آن را به نام بیضه و خوده نام نهاده اند. پاره ای از پزشکان که صاحب موجز نیز از آنان است گفته اند که این نوع در دردمرزمین باشد و با کوچکترین سببی از حرکت و شرب خمر و استعمال انواع بخورات به هیجان آید. حتی بانگ سخت و آواز بلند تهیج کند آن را؛ روشنایی و آمیزش با مردم همچنین باعث هیجان آن گردد. بیماری که مبتلا به این نوع سردرد است از آواز، از روشنایی، از سخن گفتن با مردم سخت گریزان است تنهایی را دوست دارد آسایش و بر پشت خوابیدن و تاریکی را طالب است. هر ساعت اندیشه و احساس کند که با چکشی سر او را میکوبند یا سر او را میکشد و یا میخواهند سر او را بشکافتند و سبب آن خلط رده، یا ورم توأم با ضعف دماغ و سستی حواس باشد و اگر علت در حجاب داخل و در حجب باشد احساس درد را تا اعماق تخم چشم میکند و اگر علت در حجاب خارج باشد درد را در خارج از دماغ احساس می نماید و پوست سر او درد مینماید. (از کشف اصطلاحات الفنون).

بیضة. [بَ ضَ / بی ضَ] [اِخ] موضعی است نزد ماوان نزدیکی ریزه با جاهای بسیار. (از معجم البلدان).

بیضة. [بَ ضَ / بی ضَ] [اِخ] موضعی است بجانب صمان از دیار بنی دارم بن مالک بن حنظله. (از اقرب الموارد).

بیضة. [بَ ضَ / بی ضَ] [اِخ] محلی است میان عذیب و واقصة در ارض حزن از دیار بنی یربوع بن حنظله. (از معجم البلدان).

بیضة. [بَ ضَ / بی ضَ] [اِخ] موضعی است به عمان. (منتهی الارب).

بیضه. [بَ ضَ / بی ضَ] [اِخ] [ازع، ا] مأخوذ از بیضة تازی بمعنی خاک و خایه حیوانات. (ناظم الاطباء). و با لفظ افکندن و انداختن و بر سنگ زدن و دادن و نهادن و کشیدن

مستعمل است. (آندراج). هر یک از دو غده ای که در حیوان نر هست و کار آنها تولید نطفه و ترشح هورمونها نری است مانند تستوسترون و غیره. چون حرارت داخلی عادی بدن برای بیضه ها مناسب نیست نزد عموم پستانداران بیرون حفره عمومی بدن و در زیر شکم قرار دارد. (دائرة المعارف فارسی). [تخم پرندگان عموماً و مرغ خانگی خصوصاً. تخم مرغ. (ناظم الاطباء)؛

نگویی بیضه یکرنگست و مرغان هر یکی رنگی نوای هر یکی رنگ دگرسان بال و پر دارد. ناصر خسرو.

بیضه چون طاوس نر خواهم شکست. خاقانی.

غلامی چند را دیدم هر یکی با مجمرهای زرین و سیمین و پاره ای بخور چند بیضه ای. (تاریخ طبرستان).

به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد زنده لشکریانش هزار مرغ به سیخ. سعدی.

دیگر آن مرغ که از بیضه درآید که چنین بلبل خوش نفس و طوطی شکرخا شد. سعدی.

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبید و آدمیزاده ندارد خیر از عقل و تمیز. سعدی.

— بیضة الوان: بیضه هایی که در جشن نوروز رنگین و منقش سازند و اطفال بدان بپازند. (آندراج). و در عید پاک مسیحیان نیز این رسم متداول است؛

برای عیدی اطفال گلشن عیان شد بیضة الوان غنچه. اشرف.

— بیضه به ته بال برآوردن؛ بمعنی بیضه در زیر پر گرفتن. (آندراج)؛

زان شهر همت بتو کردند کرامت تا بیضة گردون به ته بال برآری. صائب.

— بیضه برآوردن؛ جوجه برآوردن از تخم. (ناظم الاطباء)

— [ناقص ساختن. خصی کردن. (ناظم الاطباء).

— بیضه پروردن؛ در زیر بال گرفتن مرغ بیضه را و روی آن خوابیدن. (ناظم الاطباء)؛

بیضه بشکن مرغ کم کن تا بری طاوس نر بیضه پروردن به گنجشکان گذار و ما کیان. خاقانی.

— بیضة خاکی؛ بیضه ای که ما کیان بی جفتی نر می اندازند. (آندراج).

— بیضه دادن؛ تخم دادن. بیضه کشیدن؛ ز فیض گل و لاله در دشت و راغ دهد بیضة مار طاوس باغ. ملاطرا.

— بیضه در آب؛ کنایه از بیضه که هنوز بچه در آن متکون نشده باشد. (برهان) (رشیدی) (آندراج) (ناظم الاطباء)؛

جنوبی طالعان را بیضه در آب شمالی پیکران را دیده در خواب. نظامی.

— بیضه در کلاه؛ بیضه ای که بازیگران در کلاه خود پنهان سازند. (از ناظم الاطباء).

— بیضه ضایع کردن؛ آنست که بیضه مرغی گنده شود و بجهای از آن متولد نگردد. (آندراج).

— بیضة عنقا؛ تخم عنقا؛ از رفتن ز بیضة افاق کوه قاف بر نوپران بیضة عنقا گریسته. خاقانی.

— بیضه فکندن؛ تخم گزاردن. تخم نهادن. تخم افکندن؛

گر بود صوه و ر بود عنقا فکند بیضه را پرده به سما. بهاء الدین ولد.

— بیضه کشیدن؛ بیضه دادن. (آندراج)؛

زاد تو نیست بیضة دین ای شکم پرست تو بیضه ای طلب که بط و ما کیان کشد. میر خسرو.

— بیضة ماهی؛ اشبول ماهی. (ناظم الاطباء).

— بیضه نهادن؛ تخم کردن؛ ماده بیضه نهاد. (کلیله و دمنه). ماده گفت جایی باید طلبید که بیضه نهاده شود. (کلیله و دمنه).

[کلاه خود (مأخوذ از بیضة تازی)؛

بیضة مغفر شکستی در سر شیران نر غیبه جوشن دریدی بر تن مردان کار. (از ترجمه تاریخ یعنی ص ۱۵۹).

[هر چیز که بصورت بیضه باشد یا بصورت بیضه درآورد. که مانند بیضه و شکل آن باشد چون بیضة کافور و بیضة عنبر. (یادداشت مؤلف).

— بیضة آتشین؛ کنایه از آفتاب. (برهان) (از رشیدی) (از انجمن آرا) (ناظم الاطباء). بیضة زرده؛

کرکس شب غراب وار از حلق بیضة آتشین براندازد. خاقانی.

— بیضة افلاک؛ کنایه از آفتاب و خورشید؛ چون دلم در تنگنای این قفس افتد که من بیضة افلاک را در زیر پر دارم بیاد. سعید اشرف.

— بیضة اکسیر؛ کنایه از حقه. (آندراج)؛

پر سیرغ و بیضة اکسیر بتوان یافت و یار نتوان یافت. مولانا مظهر.

— بیضه بر سر کسی شکستن، بیضه در افسر کسی شکستن. (آندراج)؛ کنایه از مغلوب ساختن کسی؛

دست شوخی چون برآرد ز آستین آن شاخ گل بیضه های غنچه را بر فرق بلبل بشکند. صائب.

— بیضة چرخ؛ کنایه از آفتاب. (برهان) (از ناظم الاطباء). بمعنی بیضة زرین. (از مجموعه مترادفات ص ۱۲).

— بیضة خاکی؛ زمین را گویند. (آندراج). کره

زمین. (ناظم الاطباء) (از مجموعه مترادفات ص ۱۹۶):
 بلبل زین بیضه خاکی گذشت
 طوطی نو زین کهن منظر بزد. خاقانی.
 مرغ دل را که درین بیضه خاکی قفس است
 دانه و آب فراوان به خراسان یابم. خاقانی.
 - بیضه در سر کسی شکستن و بیضه در کلاه
 در شکستن؛ کنایه از مغلوب ساختن کسی.
 (غیاث). در سراج بمعنی رسوا کردن است.
 (غیاث).
 - بیضه در کلاه؛ سر آدمی. (ناظم الاطباء).
 - بیضه در کلاه کسی شکستن؛ کنایه از رسوا
 نمودن. مأخذش آنکه بازیگران بیضه را در
 کلاه یکی بگذارند و دیگران را گویند بشکن.
 او بهر دو دست زور کند بیضه غایب شود و آن
 کس خجل گردد و مردم هنگامه در خنده آیند.
 (آندراج):
 شکست بیضه خورشید در کلاه سپهر
 بدولت تو که دارای افسر و کلهی.
 ظهیرالدین فاریابی.
 بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه^۱
 زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد. حافظ.
 شکستد از آن بیضه‌ها در کلاهش
 که نخوت پسر داشت از زر شکوفه. وحید.
 و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۲۴۴ شود.
 - بیضه زر؛ بمعنی بیضه زرین:
 تیزتر از کبوتری برج برج می‌پرد
 بیضه زر همی نهد در بدر از سبک‌پری.
 خاقانی.
 رجوع به بیضه زرین شود.
 - بیضه زرد؛ بمعنی بیضه آتشین. (از
 مجموعه مترادفات ص ۱۲). رجوع به بیضه
 آتشین شود.
 - بیضه زرین؛ کنایه از آفتاب. کنایه از
 خورشید. (از برهان):
 پیش که طاوس صبح بیضه زرین نهد
 از می بیضا بساز بیضه مجلس‌ارم. خاقانی.
 دانه از کشت جودش ار مرغی
 چینه و در گلو دراندازد
 همچو سیم‌رخ آسمان هر روز
 بر زمین بیضه زر اندازد.
 عرفی (از آندراج).
 - بیضه‌های زرین و بیضه‌های زری؛
 ستارگان آسمان. (برهان). (از رشیدی) (ناظم
 الاطباء).
 - [کنایه از شعاع آفتاب. (آندراج).
 - [کنایه از کواکب دیگر. (آندراج).
 - بیضه صبح؛ آفتاب. (شرفنامه منیری)
 (آندراج) (ناظم الاطباء). بیضه کافور.
 (مجموعه مترادفات ص ۱۲).
 - بیضه عنبر؛ کنایه از شمامه عنبر.
 (آندراج):

ز رنگ و بوی همه خیره گشته دیده عقل^۲
 ز بس طویله یاقوت و بیضه عنبر. عصری.
 آستین نسترن پر لؤلؤ فاخر شود
 دامن بادام‌بن پر لؤلؤ فاخر شود. منوچهری.
 تاندهی بیضه عنبر مرا
 خیره نگویم که تو بلعنری. ناصر خسرو.
 آنکه چون خلق او ندارد بوی
 نافه مشک و بیضه عنبر. مسعود سعد.
 چنانکه بیضه عنبر بیوی دریا بند
 مرا بدانند آنها که شعر من خوانند.
 مسعود سعد.
 تختهای جامه و بیضهای عنبر و اوانی و زر و
 سیم مشحون به شمامات کافور. (ترجمه
 تاریخ یمنی ص ۲۳۷).
 صد بیضه عنبر نخرد کس بجوی نیز
 زین رسم که در باغ کتون نسترن آورد.
 عطار.
 - بیضه فولاد؛ در ایران رسم است که فولاد را
 گرد ساخته می‌بزند و آن به شکل بیضه
 می‌باشد. (آندراج).
 - بیضه کافور؛ شمامه کافور. غلولة کافور.
 غلولة کافور، به شکل تخم مرغ؛
 و اندر دل آن بیضه کافور ریاحی
 ده نافه و ده نافگک مشک نهانست.
 منوچهری.
 گویی بمثل بیضه کافور ریاحی
 بر بزم حمرا پیرا کندست عطار. منوچهری.
 آبی چو یکی کیسگی از خز زرد است
 در کبه یکی بیضه کافور کلانست.
 منوچهری.
 خالی مدار خرمن آتش ز دود عود
 تا در چمن ز بیضه کافور خرمن است.
 انوری.
 - [کنایه از برف است. (شرفنامه منیری). و
 مراد از بیضه کافور در بیت زیر برف است.
 (شرح مشکلات دیوان انوری):
 گه بیضه کافور زیان کرد و گهی سود
 بینی که چه سودست مراین مایه زیان را.
 انوری.
 - [کنایه از آفتاب و ماه. (از ناظم الاطباء).
 - بیضه کردن مشت؛ کنایه از گرد کردن
 مشت. (آندراج).
 - بیضه معلق؛ کنایه از زمین. (از انجمن آرا).
 - بیضه هفت آسمان؛ کنایه از خورشید؛
 از بی لعلی که بر آرد زکان
 رخنه کند بیضه هفت آسمان. نظامی.
 [اساحت قوم و مجتمع آنان و مستقر دعوت
 آنان و موضع سلطان ایشان]:
 بیضه مصرست به ز فرقه بغداد
 وز خط مصر است به بنای صفاهان. خاقانی.
 رجوع به بیضه شود.
 - بیضه ملک؛ پایتخت و پایه مملکت.

شالوده و اصل کشور:

قوام دولت عالی و عمده‌الدین است
 پناه بیضه مملکت و عمده‌الاسلام.

مسعود سعد.

جازم شد که اول خاطر از وی بیردازد و بیضه
 ملک و آشیانه دولت او به صرصر قهر بر باد
 دهد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۶۱). چیبال
 که پادشاه هندوستان بود آن حال مشاهده کرد
 و بیضه مملکت خویش هر روز در نقصان
 یافت.... مضطرب شد. (ترجمه تاریخ یمنی
 ص ۲۲). و از آن جمله آنست که ما مشاهده
 کردیم از علاءالدوله ابوجعفر بن محمد بن
 دشمنزیار در حمایت بیضه ملک و دارالقرار
 اصفهان. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۹۵).
 [حوزه. دایره. و بیضه حوزه ممالک را از
 تصرف متغلبان جایز و ظلم متعدیان... (تاریخ
 رشیدی).

- بیضه آفاق؛ دایره آفاق:

از رفتن ز بیضه آفاق کوه قاف

بر نو بران بیضه عنقا گریسته. خاقانی.

دور سلیمان و جور، بیضه آفاق و ظلم
 عهد مسیحا و کحل، چشم حواری و نم.

خاقانی.

- بیضه اسلام؛ دایره اسلام و دین. (آندراج):
 در حمایت بیضه اسلام و کلاآت حوزه دین از
 اتباع هوا و اختیار مراد نفس دور باشد.
 (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۷۹). قریب
 صدهزار سوار جمع آورد و قصد بیضه اسلام
 آغاز نهاد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۶).
 چشم شوخش بیضه اسلام را بر سنگ زد
 زلف کافرکش او نگذاشت ایمانی درست.

صائب.

- بیضه دین؛ دایره دین. (آندراج). بیضه
 اسلام:
 زاد تو نیست بیضه دین ای شکم پرست
 تو بیضه‌ای طلب که بط و ما کیان کشد.
 میر خسرو.

آنکه چو حرز حرم دوستی او بود
 بی در و دیوار هند بیضه دین را حصار.

خاقانی.

- بیضه عراق؛ حوزه عراق. ناحیه عراق:
 زین پس خراج عبیدی و نوروزی آوردند
 از بیضه عراق وز بیضای عسکرش. خاقانی.

- بیضه قوم؛ اصل قوم و مجتمع آنان.
 (یادداشت مؤلف).

- بیضه مجلس؛ دایره مجلس. (آندراج):
 بیش که طاوس صبح بیضه زرین نهد
 از می بیضا بساز بیضه مجلس‌ارم. خاقانی.

شعبه:

۱- نل؛ بازی دهر.

۲- نل؛ ز رنگ و بوی همه خیره گشت دیده و
 مغز.

۴ - پارامتر بیضی نصف طول وتری است که از یکی از دو کانون بر محور کانونی «AA'» عمود شود. معمولاً آن را به p نمایش میدهند. و مقدارش برابر b^2/a است.
 ۵ - دو خطی را (D و D') که فاصله a^2/c از مرکز بر محور کانونی عمود شود خطوط هادی بیضی نامند، و هریک را نظیر کانونی که با آن در یک طرف مرکز است میخوانند (D نظیر F و D' نظیر F'). فاصله هر هادی از کانون نظیرش برابر p/b است. نسبت فواصل هر نقطه بیضی از یک کانون و هادی نظیر آن برابر خروج از مرکز بیضی است ($e = \frac{MF}{Mp}$ و این خاصیت را میتوان تعریف بیضی قرار داد).

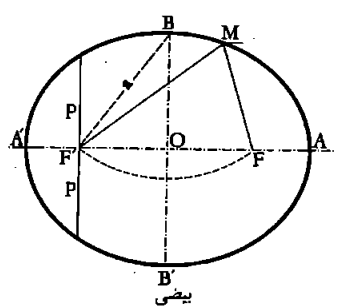
۶ - مساحت بیضی مساوی πab (یعنی حاصلضرب عدد پی در حاصلضرب دو نصف قطر) است. طول محیط بیضی را نمیتوان با عبارات معمولی بیان کرد. مقدار تقریبی آن $(2 + \frac{2}{\pi})\sqrt{a^2 + b^2}$ است. (دائرة المعارف فارسی).

بیضیوار [بِ ضی] (ص مرکب) $\sqrt{2}$ مانند بیضی. بیضی آسا. همانند بیضی. || (مرکب) یکی از سطوح هندسی بسته‌ای محدب (به اصطلاح ریاضی یکی از سطوح درجه دوم) شبیه به تخم مرغی که دو طرفش به یک اندازه فرض شود. بیضیوار سه صفحه تقارن دارد که دو به دو بر هم عمودند و نقطه مشترک آنها مرکز تقارن بیضیوار است و نیز سه محور تقارن دارد که دو به دو بر هم عمودند و از مرکز تقارن میگذرند. یکی از اقسام بیضیوار دوار است که از دوران یک بیضی در حول یکی از دو قطر آن حاصل میگردد، اگر بیضی حول قطر اطولش دوران کند بیضیوار کشیده و اگر حول قطر اقصی‌ش بگردد بیضیوار دوار پخت حاصل میگردد. زمین تقریباً بشکل بیضیوار دوار می‌باشد. (از دائرة المعارف فارسی).

بیضیه [بِ ضی ی] [ع] (رطوبت مائی. مایع شفاف براتی است که در خانه قدامی چشم یعنی در جزئی از چشم که مابین قرنیه و عنبیه است واقع است. سابقاً قسمتی مابین سطح خلفی عنبیه و ورقه قدامی محفوظه جلیدیه خیال کرده و اطاق خلفی نامیده بودند ولی معلوم شده است که این جزء بهیچوجه و یا اقل در حال حیوة وجود ندارد. خانه قدامی از غشاء مخصوصی موسوم به غشاء «مور» یا غشاء «دسمه» که گویا رطوبت بیضی از آن ترشح میکند فروش شده تمام سطح خلفی قرنیه را پوشانیده، بمقیده بعضی در همانجا محدود و بنظر برخی به روی سطح قدامی

مسدود از دو کانون همواره مساوی طول ریمان است). این طریقه را رسم بیضی بحرکت اتصالی گویند، و مخصوصاً برای رسم بیضی بر زمین (مثلاً برای طرح حوض یا باغچه بیضی شکل) میتوان آنرا بکار برد. برای رسم بیضی پرگارهای مخصوص نیز ساخته‌اند. بوسیله بریدن مخروط مستدیرالقاعده با صفحه نیز میتوان بیضی بدست آورد. و بیضی را قطع ناقص نیز میخوانند. مدار گردش هر سیاره بدور خورشید بیضی است که خورشید در یکی از کانونهای آن قرار دارد (قوانین کیپلر). نظر به اهمیت بیضی در مکانیک و علم نجوم بعضی از اصطلاحات مربوط به بیضی با اشاره اجمالی به برخی از خواص آن ذکر میشود:

۱ - دو کانون بیضی را معمولاً به F و F'، فاصله آنها (فاصله کانونی یا بعد کانونی) را به 2c، و مقدار ثابت مذکور در تعریف بیضی را به 2a نمایش میدهند. اگر M نقطه‌ای از بیضی باشد، قطعات MF و MF' را شعاع‌های حامل M نامند؛ بموجب تعریف بیضی، همواره: $MF + MF' = 2a$
 ۲ - وسط FF' (نقطه O) را مرکز بیضی، خط FF' و خطی را که از O بر FF' عمود شود دو محور بیضی، و نقاط تقاطع محورها را با بیضی (نقاط A و A' و B و B') رئوس بیضی خوانند. قطعه A'A قطر اطول و قطعه BB' قطر اقصی بیضی نام دارد. اولی مساوی 2a است؛ طول دومی را به 2b نمایش میدهند. مرکز بیضی مرکز تقارن آن و دو محورش محورهای تقارن آنند. فواصل دو انتهای قطر اقصی از دو کانون مساوی نصف قطر اطول است. (مثلاً $a = BF = BF'$).



۳ - نسبت فاصله کانونی را به قطر اطول (یعنی c/a) خروج از مرکز بیضی خوانند و آن را به e نمایش میدهند. خروج از مرکز بیضی همواره کمتر از یک است و هر قدر به O نزدیکتر باشد بیضی گردتر (یعنی به دایره نزدیکتر) است، و اگر خروج از مرکز صفر شود بیضی به دایره تبدیل میگردد. پس دایره حالت خاصی از بیضی است (بیضی است که دو قطرش با هم مساوی باشند).

|| نشان مهر نبوت پیغمبر (ص):
 بیضه مهر احمدی جهشت از گشادگی
 روضه قدس عسوی نکشت از معبری. خاقانی.
 گویی برای یوس خلائق پدید شد
 بر دست راست بیضه مهر پیمبرش. خاقانی.
بیضه افکندن. [بِ / پِ / ضِ / ضِ / اَکْ دَ] (مص مرکب) تخم نهادن. انداختن بیضه. || کنایه از ترسیدن و زهره باختن. (از غیاث). زهره باختن. غایت ترس و بیم خوردن. (از آندراج):
 تا کرده زدست و پنجه‌اش یاد
 افکند ز بیم بیضه فولاد. محسن تأثیر.

بیضه انداختن. [بِ / پِ / ضِ / ضِ / اَکْ] (مص مرکب) بیضه افکندن. (آندراج). رجوع به بیضه افکندن و مجموعه مترادفات ص ۹۱ شود.

بیضه بازی. [بِ / پِ / ضِ / ضِ] (حامص مرکب) بازی که اطفال در اعیاد به بیضا کنند و آنرا تخم‌بازی می‌گویند. (آندراج):
 ولیکن نیاید ز بس جست و جوش
 ازین بیضه‌بازی صدایی بگوش. ملاطفر.
بیضه بند. [بِ / پِ / ضِ / ضِ] (مرکب) فتق بند. خصی‌بند. (یادداشت مؤلف). رجوع به فتق بند شود. || شلوار مخصوصی که در موقع ورزشهای سخت برای جلوگیری از ضربات احتمالی بپا کنند. (فرهنگ فارسی معین).

بیضه خوار. [بِ / پِ / ضِ / ضِ / خِوا / خِا] (نف مرکب) خورنده بیضه، که تخم خورده، بتکبوت و کبوتر که پیش ترس شدند همای بیضه دین را بیضه‌خوار غراب. خاقانی.
بیضه گره. [بِ / پِ / ضِ / ضِ / گِ] (ص مرکب) مولدالبيض. (از ناظم الاطباء).
بیضی. [بِ / پِ] (از ع، ا) رطوبتی است سفید و شفاف مانند سفیدی بیضه مرغ در میان چشم مابین پرده عنبیه و عنبکویه. (غیاث) (آندراج) (از ناظم الاطباء). || اسپیدی. || صافی. (ناظم الاطباء).

بیضی. [بِ ضی ی] [ع ص نسبی] از بیضه. به شکل بیضه. تخم مرغی. بیضوی.

بیضی. [بِ / پِ] [از ع، ا] ^۱ منحنیی (مسدود) واقع در یک صفحه که مجموع فواصل هر نقطه آن از دو نقطه ثابت (موسوم به دو کانون بیضی) واقع در آن صفحه مقدار ثابتی باشد. یکی از طرق رسم بیضی اینست که پس از انتخاب دو کانون ریمانی بلندتر از فاصله دو کانون اختیار کرده دو انتهایش را در دو کانون نصب کنیم، و مدادی را در داخل ریمان انداخته بکشیم بطوری که دو قسمت ریمان تمتد شود؛ حال اگر نوک مداد را با حفظ این حالت بر کاغذ بکشیم بیضی حاصل میشود. (زیرا مجموع فواصل نوک

عنبیه منقطع شده رباط مشطی «هیگ» را میازد. در منشأ رطوبت بیضیه عقاید بسیاری است بهتر آنها این است که قبول کنیم که این رطوبت از غشاء دسمه ترشح میکند. (از جواهر التشریح ص ۷۲۸).

بیطائیس. [ع] ^۱ نسام دختر ارسطو. (یادداشت مؤلف).

بیطار. [ب] [ع] ^۲ (از بطر بمعنی کفانیدن ریش) طیب چهارپایان. (غیاث). پیشگ سَور. (دهار) (مذهب الاسماء). طیب چارپایان. (آندراج). سورپزشک (در پهلوی). دامپزشک. (از لغات مصوب فرهنگستان). پزشک چاروا. آنکه سَور را علاج کند. معالج دواب. پزشک سَور. (یادداشت مؤلف). و رجوع به فرهنگ ایران باستان ص ۲۷۶ شود:

مرکب ایمانت اگر لنگ شد
قصد سوی کلبه بیطار کن. ناصر خسرو.
وارهان خویش را که وارسته است
خر وحشی ز نشتر بیطار. سنائی.
که بجان آمد ز محنت و بند
داغ و بیطار و بار و پشه گند. سعدی.
پیش بیطاری رفت تا دوا کند ^۳.
(گلستان).

بیطار. [ب] [ع] (اخ) الشیخ محمد بهاءالدین. او راست تقد عین المیزان و آن ردی است بر میزان الجرح و التعديل جمال الدین قاسمی. (از معجم المطبوعات).

بیطاری. [ب] [ص] نسویی است از بیطار. (انساب سمعانی). رجوع به بیطار شود.

بیطاری. [ب] [ح] (حامص) بیطری. دانش پزشکی ستوران. دانش بیطار. کار بیطار. دانش معالجه امراض مواشی و دواب. (یادداشت مؤلف). علمی که بدان رنجهای سَور را مداوا کنند. (ناظم الاطباء):
کسی ز عیسی مریم نجست بیطاری.

کمال اسماعیل.
- بیطاری کردن؛ مداوا کردن رنجهای سَور را. (ناظم الاطباء)

بی طاعت. [ع] [ص] (مرکب) (از: بی + طاعت) بدون پرستش و عبادت. آنکه به بندگی نگراید:

از آن پس کت نکویها فراوان داد بی طاعت
گروا را تو بیازاری ترا بیشک بیازارد.

ناصر خسرو.
بی طاعتی داد این جهان پر از نمیم بمرش
وین بیکتاره جانور گشتند بنده یکرش.

ناصر خسرو.
مردم از گاو ای پسر پیدا بعلم و طاعتست
مردم بی علم و طاعت آگاو باشد بی ذنب.
ناصر خسرو.

امید است از آنان که طاعت کنند

که بی طاعتان را شفاعت کنند. سعدی.
رجوع به طاعت شود.

بی طاعتی. [ع] [ح] (حامص مرکب) نافرمانی. طاعت و بندگی نکردن؛ نشنودم [خواجه احمد] که از وی تهوری و بی طاعتی که اندک دل بدان مشغول باید داشت. (تاریخ بیعتی ج ادیب ص ۲۲۲).

دلت گر ز بی طاعتی زنگ دارد
هلا به آتش علم و طاعت گدازش.

ناصر خسرو.
بی طاعتی ای مرد همی کار ستور است
عار است مرا زین خرا اگر نیست ترا عار.
ناصر خسرو.

بی طاعتی امروز چو تخمی است کزان تخم
فردا نخوری بار مگر انده و تیمار.

ناصر خسرو.
بی طاقت. [ق] [ص] (مرکب) (از: بی + طاقت) ضعیف و ناتوان. (آندراج). بدون توانایی. (ناظم الاطباء). بی تاب و توان:

کنون جوئی همی حیلت که گشتی ست و بی طاقت
ترا دیدم بیرنایی فسار آهخته و لانه. کسایی.
در طاعت بی طاقت و بی توش چرایی
ای گاه ستمکاری با طاقت و با توش.

ناصر خسرو.
با طاقت و هوشیم ما و او خود
بی طاقت و بی هوش و بی توان. ناصر خسرو.

گرچه بی طاقتم چو مور ضعیف
میکشم نفس و میکشم بارت. سعدی.

خداوندان نعمت می توانند
که درویشان بی طاقت برانند. سعدی.

چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش
بدو داد یک نیمه از زاد خویش. سعدی.
رجوع به طاقت شود.

- بی طاقت شدن؛ بی توان شدن. بی توش شدن؛ سر در بیابان نهاد و میرفت تا تشنه و بی طاقت شد. (گلستان، باب سوم).

- بی طاقت گشتن؛ بی توان گشتن. بیتاب گشتن؛ سنگ پشت... آخر بی طاقت گشت. (کلیله و دمنه).

||بی تاب. (ناظم الاطباء). بی صبر و بی تحمل؛ چون صبا با تن بیمار و دل بی طاقت

بهوداری آن سرو خرامان بروم. حافظ.
- بی طاقت و تاب شدن؛ بی صبر و تحمل شدن. (ناظم الاطباء).

بی طاقتی. [ق] [ح] (حامص مرکب) ناتوانی. (آندراج) (ناظم الاطباء):

تن از بی طاقتی پرداخته زور
دل از تنگی شده چون دیده مور. نظامی.

موسی (ع) درویش را دید از برهنگی بریگ
اندر شده گفت یا موسی دعا کن تا خدای
کفافی دهد مرا که از بی طاقتی بجان آمدم.
(گلستان).

||بی صبری. (ناظم الاطباء). بی تابی. بی قراری:

چو از بی طاقتی شوریده دل شد
از آن گستاخ رویها خجل شد. نظامی.
دل گرچه ز عذر پاک می کرد
بی طاقتیش هلاک می کرد. نظامی.

ز آنکه که بر آن صورت خوبم نظر افتاد
از صورت بی طاقتیم پرده برافتاد. سعدی.
از بی طاقتی شکایت پیش پیر طریقت برد.
(گلستان). پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد. (گلستان).

بی طالع. [ل] [ص] (مرکب) (از: بی + طالع) بی نصیب و بی بهره. بدبخت. محروم. (ناظم الاطباء):

ندید دشمن بی طالع هر آنچه بغواست ^۵
که دوست بر سر لطف آمده ست و دلداری.

سعدی (دیوان ج فروغی ص ۷۵۲).
رجوع به طالع شود.

بی طالعی. [ل] [ح] (حامص مرکب) نکبت. بدبختی. بی نصیبی. بداقالی. (ناظم الاطباء):
غصه بی طالعی بین کز فلک
درد هست و نیست تسکین ای دریغ.

خاقانی.
بی طبع. [ط] [ص] (مرکب) (از: بی + طبع) فاقد نیرو و استعداد. بی قریحه:

عجب از طبع هوسناک منت می آید
من خود از مردم بی طبع عجب میمانم. سعدی.
رجوع به طبع شود.

بیطر. [ب] [ط] [ع] (بیطار. پیشگ سَور. (از منتهی الارب) (از مذهب الاسماء). رجوع به بیطار شود. [دردزی. (منتهی الارب). خیاط و دردزی. (از ناظم الاطباء).

بی طراوت. [ط] [و] [ص] (مرکب) (از: بی + طراوت) پژمرده و خشک. (آندراج). رجوع به طراوت شود.

بی طراوتی. [ط] [و] [ح] (حامص مرکب) دوری از تر و تازگی. پلاسیدگی. خشکیدگی. (از ناظم الاطباء).

بی طرف. [ط] [ر] [ص] (مرکب) (از: بی +

1 - Bitais.

۲- از یونانی Ippiatros مرکب از Ippos بمعنی اسب و iatros پزشک (iatrike مداوا) جمعاً بمعنی سَور پزشک hippiatre در فرانسه بمعنی درمان کننده اسب. معرب آن هم بیطار و بیطر بفتح و کسر اول (هر دو). (حاشیه برهان ج معین از دائرة المعارف اسلام).

۳- نل: پیش بیطاری رفت که دوا کن.

۴- «بی» از اول طاعت بقرینه افتاده است.

۵- نل: ندید دشمن بی طالع آنچه از خلق خواست.

طرف) آنکه بی طرفی بخود گرفته است. (یادداشت مؤلف). آنکه جانبداری نکند. کسی که تعصب ندارد. || (اصطلاح سیاسی) آنکه دخالت در دستبندیهای سیاسی نکند.

بی طرفدار. [بِ طَرَفِ] (ص مرکب) (از: بی + طرف + دار) آنکه طرف و جانب کسی را نگیرد و تعصب از وی نکند. (ناظم الاطباء). || آنکه طرفدار و موافق ندارد. بی حامی.

بی طرفداری. [بِ طَرَفِ] (ص مرکب) بی جانبداری و عدم تعصب. (ناظم الاطباء).

بی طرفی. [بِ طَرَفِ] (حامص مرکب) (اصطلاح سیاسی) عمل و حالت بی طرفی. تصمیم عدم دخالت در امور سیاسی یا عدم دخول در جنگ که دولت سومی بخود گیرد چون دو دولت در حالت جنگ یا تیرگی مناسبات سیاسی باشند. (از یادداشت مؤلف). عدم دخالت در دستبندیهای سیاسی. || عدم تعصب و جانبداری.

- بی طرفی مسلح. (یادداشت مؤلف)؛^۱ (اصطلاح سیاسی) در حقوق بین الملل، حالت یک یا چند ملت یا مملکت که در عین بی طرفی در جنگ بین چند دولت دیگر برای رفع تجاوز احتمالی دولتهای متخاصم مسلح میشوند. معروفترین آنها بیطرفیهای مسلح سالهای ۱۷۸۰ و ۱۸۰۰ است که بتوسط دولتهای اروپای شمالی دانمارک، سوئد، پروس، روسیه، تشکیل گردید. هدف آنها آن بود که بریتانیا را که با فرانسه در جنگ بود و ادار به محترم شمردن بعضی حقوق مشخص دولتهای بی طرف کنند. بی طرفی مسلح ۱۷۸۰ مخصوصاً مقرر میکرد که کالاهایی که با کشتی یک دولت بی طرف بمقصد یکی از دولتهای متخاصم حمل میشود آزاد است. محاصره دریایی وقتی لازم الرعایه است که مؤثر باشد و فهرست کالاهای قاچاق جنگی باید منحصر به کالاهایی باشد که صرفاً فایده نظامی دارد. (از دائرة المعارف فارسی).

بیطوره. [بِ طَرَفِ] (ع مص) تیمار کردن ستور و میخ زدن به نعل آن؛ بیطر الدابة فهو بطیر و بیطار و بیطر. و چه بسا که بیطر هم گویند. (از اقرب الموارد). بیطاری کردن. (منتهی الارب) (المصادر زوزنی). عمل بیطار. (از اقرب الموارد). بجشکی کردن. (دهار).

- علم بیطوره؛ دانشی است که درباره اسبان از جهت صحت و مرض بحث کند همانگونه که علم پزشکی درباره انسان. (از کشف الظنون). **بیطوره.** [بِ طَرَفِ] (اخ) بیطوره شلیج، قلمه‌ای است از توابع اشقة. (از معجم البلدان).

بیطوره. [بِ طَرَفِ] (اخ) شهری و قلمه‌ای است از توابع سرسقطه. (از معجم البلدان).

بیطوره. [بِ طَرَفِ] (اخ) نام کیلای خالد

منسوب به خالد بن عبدالله القسری امیر کوفه است که آنرا برای مادر خود که مسیحی بود بنا نهاد. (از معجم البلدان).

بیطوره. [بِ طَرَفِ] (اخ) (مأخوذ از بیطوره تازی) پزشکی ستور. بیطاری. دانش بیطار. کار بیطار. فعل بیطار. علم بیطار. (یادداشت مؤلف).

بیطوری. [بِ طَرَفِ] (حامص) عمل بیطار. بیطاری کردن. (ناظم الاطباء).

- بیطری کردن؛ بیطاری کردن. (ناظم الاطباء).

بیطش. [بِ طَرَفِ] (اخ) (بحر...) بحر اسود. (یادداشت مؤلف).

بی طعم. [بِ طَرَفِ] (ص مرکب) (از: بی + طعم) بی مزه و بی لذت. (ناظم الاطباء). تغه. بی مزه. شیت. ویر. سیخ. (یادداشت مؤلف)؛ نرم و تر گردد و خوشخوار و گوارنده خار بی طعم که در کام حمار آید.

ناصر خسرو. آب ماده‌ای است بی طعم. (یادداشت مؤلف). رجوع به طعم شود.

بی طعمی. [بِ طَرَفِ] (حامص مرکب) بی مزگی. ویری.

بیطقون. (اخ) نطقون. بنا به گفته شاهنامه، گویانام وزیر اسکندر بود. (لغت شاهنامه). رجوع به نطقون شود.

بی طلب. [بِ طَرَفِ] (ص مرکب) (از: بی + طلب) بدون خواهش. بی اذن. بی اجازت. (ناظم الاطباء). رجوع به طلب شود.

بی طمع. [بِ طَرَفِ] (ص مرکب) (از: بی + طمع) بی آرز و حرص. (آندراج). بدون توقع؛ عالم عامل بی طمع باورع. (ستندباننامه ص ۶۴).

نشاید حکم کردن بر دو بنیاد یکی بر بی طمع دیگر بر آزاد. نظامی. بی طعمی از همه سازنده‌ای جز تو نداریم نوازنده‌ای. آزادگذار و پادشاهی کن گردن بی طمع بلند بود. || بی غرض و صادق. (ناظم الاطباء). رجوع به طمع شود.

بی طعمی. [بِ طَرَفِ] (حامص مرکب) بی غرضی، صدق و خلوص نیت؛ کمال دوستی آمد ز دوست بی طعمی چه قیمت آرد آن مهر کش بها باشد. (اسرارالتوحید).

بیطواسا. [بِ طَرَفِ] (معرّب) (شبرم). (یادداشت مؤلف). رجوع به شبرم شود.

بیطوالیس. (اخ) ^۲ از فلاسفه طبیعیین و کتاب اسرارالطبیعه از اوست. (ابن الدیم).

بی طور. [بِ طَرَفِ] (ص مرکب) (از: بی + طور) بدوضع، بی روش، بدسلوک. (ناظم

الاطباء). رجوع به طور شود. **بیطوس.** (معرّب) (ا) نام صنوبر صغیر. (یادداشت مؤلف). رجوع به صنوبر صغیر شود.

بی طهارت. [بِ طَرَفِ] (ص مرکب) ناپاک. که طهارت نگرفته باشد. رجوع به طهارت شود.

بی طهارتی. [بِ طَرَفِ] (حامص مرکب) ناپاک. رجوع به طهارت شود؛

ز بی طهارتی آنرا بی غراره کنم. حافظ. **بی طهور.** [بِ طَرَفِ] (ص مرکب) ناپاک. بی طهارت؛

غره مشو بدانکه ترا طاهر است نام طاهر نباشد آنکه پلید است و بی طهور.

ناصر خسرو. رجوع به طهور شود.

بیظه. [بِ طَرَفِ] (ع) (ا) مانده آب در حفرة چاه که بعد از پاک کردن در آن ماند. (از ذیل اقرب الموارد) بنقل از تاج العروس). || بمعنی تخم مورچه همچنان که بیض برای غیر از مورچه باشد و چنین معروفست که تخم مورچه را بیظ و تخمهای دیگر را بیض نویسند. (از اقرب الموارد). || پوست تنک خایه (تخم). (از ذیل اقرب الموارد) بنقل از تاج العروس).

|| تصویر چهره انسان بر روی شمشیر یمانی. (از ذیل اقرب الموارد) بنقل از تاج العروس). || منی زن. (منتهی الارب). آب زن. (از اقرب الموارد). (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب). منی فعل. (منتهی الارب). || زهدان. (منتهی الارب). رحم. ج. بیظ. لغتی است در بیظه. (از اقرب الموارد). رحم. (لسان العرب).

بیظه. [بِ طَرَفِ] (ع مص) فربه شدن پس از لاغرگی. بوظ (معتل العین و اوای). (از اقرب الموارد) (از لسان العرب). رجوع به بوظ شود. || بوظ. افکندن مرد منی را در زهدان. (از لسان العرب). افکندن آب را در زهدان. (یادداشت مؤلف).

بیظور. [بِ طَرَفِ] (ع) تلاق. (ناظم الاطباء). بظارة. بظر. تلاق. چوچوله. دلاخ. (یادداشت مؤلف). || دشنام است مرد راه را. (ناظم الاطباء). دشنامی است داهان (یعنی کنیزکان) را. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بظارة شود.

بی ظرف. [بِ طَرَفِ] (ص مرکب) (از: بی + ظرف) بدون ظرف خالص. بار بدون باردان. ظرف دررفته. || آنکه تحمل و گنجایش ندارد. (ناظم الاطباء). کم حوصله. رجوع به ظرف شود.

۱ - Neutralité (فرانسوی).

۲ - صحیح بنطس است. رجوع به فهرست ترجمه مقدمه ابن خلدون شود.

۳ - Euphorbe. ۴ - Vitellius.

مرضی انصاری)، الایجاب و القبول الدالین علی الانتقال. (متاجر شیخ مرضی انصاری). نقل العین بالصیفة المخصوصة. (متاجر شیخ مرضی انصاری).

و برای اطلاع بیشتر از آراء فقهاء در این زمینه و اشکالاتی که به هر یک از این تعاریف شده است به کتاب بیع از متاجر (مکاسب) شیخ مرضی انصاری رجوع شود:

— بیع اقاله. رجوع به اقاله و اقاله شود.
— بیع التلجئة: بیعی است که شخصی آن را از روی ضرورت و ناچارگی انجام دهد و چنین است که شخصی بدیگری (تظاهر کند) و بگوید که خانام را بفلان مبلغ بتو میفروشم، این نوع بیع تحقق نمی پذیرد و شبیه به هزل است. (از تعریفات). اما این تعریف با آنچه در کشف اصطلاحات آمده است تفاوت دارد.

رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود.
— بیع الحصة: آنکه فروشنده به خریدار گوید که این ریگها بر هر یک از جامه ها که اصابت نمود آن را بتو فروخته ام. و این بیعی از بیعیهای دوره جاهلیت بوده است. (از کشف اصطلاحات الفنون). مورخان نویسند: از جمله بیعیهایی که در بازار «دومة الجندل» - که در اول ماه ربیع الاول منعقد میگردد - متداول بوده است بیع حصة بوده است که اسلام آن را منع نمود و آن چنین بوده است که یکی از متبایعین بدیگری میگفت این ریگها را بیفکن پس بر هر یک از جامه ها که افتاد آنرا بیک درم بتو میفروشم، یا آنکه یکی از متبایعین ریگی را در قطعه زمینی پرتاب میکرد. از نقطه ای که ریگ افکنده می شد تا آنجا که میافتاد آن مقدار ملاک معامله میگردد. یا آنکه جنسی را میفروخت سپس مشتی از ریگ در دست میگرفت و میگفت در مقابل هر ریگی یک درم میخوام، یا آنکه یکی از متبایعین ریگی در دست نگاه میداشت و میگفت هرگاه که این ریگ افتاد بیع لازم میگردد یا آنکه دو طرف جنسی را بها گذاری میکردند و سپس یکی بدیگری میگفت هرگاه ریگ را بطرف تو انداختم بیع لازم میگردد، و یا آنکه ریگی در میان گله ای میانداخت و میگفت بهر کدام که این ریگ اصابت کرد آنرا بفلان مبلغ میفروشم. (از تاریخ العرب جواد علی ج ۸ ص ۱۷۶). رجوع به بلوغ الارب ج ۱ ص ۲۶۵ و جامع الاصول ج ۱ ص ۴۴۱ شود.

— بیع الرجع: از بیعیهای دوره جاهلیت، آنست که با قیمت حیوان تر ماده آن را بخزند. (از تاریخ العرب جواد علی ج ۸ ص ۱۸۰).

— بیع الصرف: یکی از اقسام بیع است بنده اعتبار بیع و آنست که بیع ثمن به ثمن باشد. (از کشف اصطلاحات الفنون).

معامله داد و ستد. ستد و داد: از تو بجان و دلی مشتریم وصل را راضیم از زینقدر بیع بسر میروم. خاقانی.
بر سر بازار عشق آزاد توان آمدن بنده بد بودن و در بیع جانان آمدن. خاقانی.
هیچ کس عمر گرامی نفروشد به عدم سر این بیع مرا هست اگر کس را بنی. خاقانی.

خانه اجرت گرفت و کوی نیست ملک تو به بیعی یا شری. مولوی.
در عقد بیع سرایی متردد بودم. (گلستان).
— بیع و شرا (شراء)؛ خرید و فروش. خریدن و فروختن. (از اضداد است)؛

بدین سخن شده ای تو رئیس جانوران بدین فتادند ایشان بزیر بیع و شراء. ناصر خسرو.

از بهر قضا خواستن و خوردن رشوت فتنه همگان بر کتب بیع و شرا اند.

ناصر خسرو.
— بیع و شرا کردن؛ خرید و فروخت کردن. (ناظم الاطباء).

— بیع و شری؛ خرید و فروش. داد و ستد. بده و بستان. ستد و داد. (یادداشت مؤلف)؛

وی بساکس رفته تا هند و هری او ندیده جز مگر بیع و شری. مولوی.

|| (اصطلاح فقه) مبادله مال به مال با قید رضایت طرفین و فرق میان تعریف لغوی و فقهی همین قید تراضی است ولی بعضی منکر این فرق شده اند و چنین استدلال کرده اند که اگر چیزی را از کسی غصب نمایند و بدیگری دهند از نظر لغوی نیز آن را بیع نخوانند. بیع از نظر ثمن و ثمن بر چهار قسم است: مقایسه، مطلق، صرف، و سلم. و بیع به اعتبار صحت و عدم صحت بر چهار قسم است: بیع یا از نظر ارکان و لوازم و شرایط و عوارض مشروع است و آن را بیع صحیح گویند و یا آنکه از نظر موارد فوق الذکر مشروع نمی باشد و آن بیع باطل است [چون بیع مرده و خمر] و یا آنکه اصل بیع مشروع ولی شرایط آن نامشروع باشد و آن بیع فاسد است و اگر اصل بیع و لوازم آن مشروع باشد اما مجاور آن یکی از افعال قبیح باشد آن بیع مکروه است مانند بیع هنگام اذان نماز برای جمعه بطوری که سعی به نماز فوت گردد. (از کشف اصطلاحات الفنون). از برای بیع در کتابهای فقهی تعریفات مختلفی شده است که هر کدام مورد نقد قرار گرفته از جمله: الایجاب و القبول اللذان تنقل بهما العین المملوكة من مالک الی غیره بعضی مقدر. (مختصر نافع). الایجاب و القبول الدالان علی نقل الملك بعضی معلوم. (لمعة شهیه اول). انتقال عین من شخص الی غیره بعضی مقدر علی وجه التراضی. (متاجر شیخ

بی ظرفیت. [ظ فی ی] (ص مرکب) بدون گنجایشی. بی استعداد. بی قوت. || آنکه تحمل شداید یا خوشبختی را ندارد. رجوع به ظرفیت شود.

بی ظرفیتی. [ظ فی ی] (حامص مرکب) بی گنجایشی. بی استعدادی.

بی ظهیر. [ظ] (ص مرکب) بی یار و یاور. بی پشتیبان؛ سلطان عزم غزوه کرد و هیبت رایت او دوردست افتاد. امیر ابوالفوارس بی ظهیر و مجبر بماند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۹۱). رجوع به ظهیر شود.

بیع. [ب] (ع مصر) بیعة. میبوع. خریدن و فروختن (از اضداد). (از منتهی الارب). پرداخت ثمن و دریافت ثمن یا بعکس (از اضداد است). (از اقرب الموارد). خریدن و فروختن. (ترجمان القرآن). خرید و فروخت.

(مذهب الاسماء). بیع از لغات اضداد و بمعنی میبوع باشد و غالباً بر اخراج میبوع از تملک در مقابل ثمن اطلاق گردد و این کلمه بوسیله حرف جر یا بدون آن به مفعول دوم متعدی شود چون باعه الشيء و باعه منه. و بیع بر شراء یعنی اخراج ثمن از تملک در مقابل ثمن نیز اطلاق شود. و کلمه شراء نیز از اضداد است زیرا در آیه شریفه بمعنی بیع نیز آمده است: قوله تعالی «و شروه بئمن» (قرآن ۲/۲۰۱)؛ ای باعوه. و بیع و شرا بنا بر قولی بر معاملات پایاپای نیز اطلاق گردد و بنا بر قول الامام التقی بیع و شراء غالباً بر ایجاب و ابتاع و اشتراء بر قبول اطلاق گردد زیرا مصدر ثلاثی اصل و مصدر مزید فرع بر آن است و ایجاب اصل و قبول مبتنی بر آن میگردد. (از کشف اصطلاحات الفنون). در لغت بمعنی مطلق مبادله است. (از تعریفات). سلب

ملکیت از خود و دادن ملکیت بدیگری در ازاء مالی. (یادداشت مؤلف). اما اکثر استعمال کلمه بیع در فروختن است چنانکه شراء در معنی خریدن. || باعه من السلطان؛ سعایت کرد علیه کسی نزد سلطان. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || باع علیه القاضی؛ فروخت قاضی چیزی را با کراهت کسی. (از اقرب الموارد). || باع فلان علی بیع فلان؛ جایگزین شد در مقام و منزلت کسی. نظیر: شق فلان غبار فلان، مثلی است قدیم نزد عرب و آن وقتی است که میان دو تن رقابت برقرار گردد و یکی قصد غلبه بر دیگری را داشته باشد و چون بمنظور خود دست یابد گویند: باع فلان علی بیعک، یعنی فلان جایگزین تو شد در مقام و منزلت. (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). باع علی بیعه؛ مرتبت و رفعت کسی را پیدا کرد؛ ظرف یافت بر کسی. (از منتهی الارب). || (امص) مأخوذ از تازی. خرید. (ناظم الاطباء). فروش.

بیع‌الظنی؛ از بیعهای دوره جاهلیت بوده است و آن فروختن و یا خریدن درخت و یا فروختن نخل خصوصاً و یا فروختن ثمره نخل است خاصه. (از تاریخ العرب جواد علی ج ۸ ص ۱۷۸).

بیع‌العینه؛ آنکه شخصی از کسی ده درم وام طلب کند اما او بعلت سودجویی بگوید که من بجای پول پیراهنی را که در بازار ده درم قیمت دارد به دوازده درم بتم میفروشم و پس از این معامله خریدار پیراهن مزبور را به ده درم میفروشد و در نتیجه وام خود را بدست آورده و دو درم سود به بازاری رسانیده است.

و بعضی صورت این بیع را چنین بیان داشته‌اند که وام‌دهنده پیراهن را بمبلغ دوازده درم به متقاضی وام میفروشد آنگاه متقاضی پیراهن را بمبلغ ده درم به شخص ثالث (معین) میفروشد سپس شخص ثالث مجدداً پیراهن را بمبلغ ده درم به صاحب اولی آن میفروشد و ده درم را که از او میگیرد به متقاضی وام میدهد. در نتیجه متقاضی بمطلوب خود رسیده و وام‌دهنده دو درم سود برده است. (از کشف اصطلاحات الفنون). شخصی از کسی تقاضای قرضی کند اما او بجای قرض الحسنه جنسی را به قیمت بالاتری به او بفروشد و از این جهت آن را عینیه گویند که بجای پرداخت دین به عین داده شده است. (از تعریفات).

بیع‌الفدوی؛ از بیعهای دوره جاهلیت بوده است و آن خریدن نتایج میثم است در یک سال. یا خرید آنچه در رحم باشد و بعضی آن را اختصاص به گوسفند داده‌اند. (از تاریخ العرب جواد علی ج ۸ ص ۱۷۹).

بیع‌الفر؛ از بیعهای دوره جاهلیت بوده است زیرا طرفین معامله از حقیقت آن اطلاعی ندارند و نسبت به ثمن و مثن و مدت و سلامت آن آگاهی ندارند، مانند فروش ماهی در آب و کبوتر در آسمان و برده فراری. (از تاریخ العرب جواد علی ج ۸ ص ۱۸۱). و رجوع به غرر شود.

بیع‌الفرور؛ بیعی است که در فسخ آن بیم از میان رفتن مبیع باشد. (از تعریفات).

بیع‌القاء الحجر؛ یا الالقاء، المنابذة، بیعی بوده است در زمان جاهلیت (اعراب) و آن چنان بوده که اگر مشتری چند عدد ریگ را روی کالایی میگذارد یا میبندد بیع لازم میگردد. (از کشف اصطلاحات الفنون و تاریخ العرب جواد علی ج ۸ ص ۱۷۶). و نیز رجوع به بیع‌المنابذة و بیع‌الحصاة شود.

بیع‌المرجر؛ از بیعهای دوره جاهلیت بوده است و آن خریدن شتر است یا آنچه که در رحم گوسفند یا ناقه است. یا آنکه خریدن آنچه در رحم حیوان است. (از تاریخ العرب

جواد علی ج ۸ ص ۱۷۹).

بیع‌المحاقلة؛ بیع گندم است در سنبله در مقابل گندمی درو شده که کیل آنها تخمیناً یکی باشد. (از کشف اصطلاحات الفنون). در حدیث است «انه نهی عن المحاقلة زراعه». (از اقرب الموارد).

بیع‌المخافر؛ یکی از انواع بیعهای دوره جاهلیت بوده است و آن فروختن ثمره است قبل از رسیدن آن و اسلام از آن نهی کرده است. (از تاریخ العرب جواد علی ج ۸ ص ۱۷۸).

بیع‌المرابحة؛ بیعی است که فروشنده قیمت خریداری شده را به مشتری اطلاع دهد و بگوید که فلان مقدار بیشتر از آن خواهد فروخت. (از کشف اصطلاحات الفنون). (از شرح لمعه). رجوع به مرابحه شود.

بیع‌المزابنة؛ فروش خرما بر روی نخل در مقابل خرمای چیده شده‌ای که تخمیناً کیل آنها یکی باشد. (از کشف اصطلاحات الفنون).

بیع‌المسارمة؛ بیعی است که مشتری و فروشنده بر آن توافق نمایند و متعرض بهای آن نشوند (یعنی فروشنده به مشتری قیمت خریداری شده را نگوید) خواه مشتری مطلع باشد یا نباشد. (از شرح لمعه). رجوع به مساومة شود.

بیع‌المنابذة؛ بیعی بوده است در جاهلیت که اگر فروشنده جنس را بطرف مشتری میافکند بیع لازم میگردد. (از کشف اصطلاحات الفنون). بیع منابذه بر چند گونه بوده است: ۱- مجرد افکندن جنس بسوی مشتری بیع حاصل میگردد، مانند مجرد لمس در بیع ملامسه. ۲- نبد و افکندن جنس موجب فسخ خیار باشد. ۳- افکندن جنس بدون اجرای صیغه بیع. (از تاریخ العرب جواد علی ج ۸ ص ۱۷۷).

بیع‌النجش؛ از بیعهای نهی شده در اسلام است که در دوره جاهلیت متداول بوده است و آن چنان بوده که شخصی با تبانی قیمت کالا را بالا ببرد در حالی که قصد خرید آن را نداشته باشد و دیگری چون آن قیمت را بشنود بر آن بیفزاید یا آنکه قیمت را بالا ببرد تا مردم از خریدن آن متوجه به خرید کالای دیگر شوند. (از قاموس و شرح قاموس).

بیع‌الوفاء؛ بیع‌المعاملة، بیع‌التلجئة. آنکه فروشنده به خریدار بگوید این شیء را بتو فروختم در مقابل دینی که بر من داری اما مشروط بر آنکه اگر دینم را پرداختم آن شیء از آن من باشد و این بیع فاسدست. و بعضی گفته‌اند که این بیع حقیقی است که تصرف در آن بدون اجازه فروشنده برای مشتری جایز نمی‌باشد و مشتری ضامن هر

گونه استهلاک در آن است و فروشنده حق دارد در صورت ادای دین آن جنس را مسترد دارد. و بعضی گفته‌اند که بیع جایزی است و بهودی که کرده است باید وفا کند. (از کشف اصطلاحات الفنون). (از تعریفات).

بیع بالرقم؛ آنست که فروشنده بگوید این جامه را به رقمی که بر آنست فروختم و اگر مشتری بی آنکه مقدار آن را بداند قبول کند، بیع فاسد است اما اگر مقدار آن را در مجلس و یا قبل از مجلس بیع بدانند با اتفاق آراء بیع جایز میگردد. (از تعریفات). و رجوع به رقم شود.

بیع تولیة؛ بیعی است که فروشنده جنس را به همان مقدار که خریده است بدون سود و یا زیان بفروشد. (از کشف اصطلاحات الفنون). (از شرح لمعه).

بیع حاضر لباد؛ (از بیعهای دوره جاهلیت) یعنی غریبی از بادیه به شهر بیاید تا کالای خود را بقیمت روز بفروشد اما شهری به او بگوید کالا را نزد من بگذار تا آن را بیشتر بفروشم. پیامبر به علت احتکار و اضرار به مصلحت عمومی از این بیع نهی فرمود. (از تاریخ العرب جواد علی ج ۸ ص ۱۸۰).

بیع حبیل‌الحبلة؛ یکی از بیعهای دوره جاهلیت بوده است و آن خرید و فروش بچه در شکم ناقه است و این بیع به علت مجهول بودن و غرری بودن آن در اسلام نهی شده است. (از تاریخ العرب جواد علی ج ۸ ص ۱۸۱).

بیع سلف؛ یا سلم. در ققه بیعی که بهای جنس (مبیع) از پیش پرداخته شود و تحویل جنس پس از موعدی که در عقد مقرر شده است صورت گیرد. در مقابل آن بیع نسبه است که جنس تقد است و بها پس از مدتی پرداخت شود. (دائرة المعارف فارسی). بیع دین بدین. (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به سلف و سلم شود.

بیع سلم. رجوع به بیع سلف و سلم شود.

بیع کالی بکالی؛ بیعی است که ثمن و مثن هر دو مؤجل باشد (بیع دین بدین) و آن باطل است. رجوع به کالی به کالی شود.

بیع مضامین؛ بیع چیزی که در صلب نر است و از بیع آن نهی شده است. (از اقرب الموارد)

بیع مطلق؛ یکی از انواع بیع است به اعتبار مبیع و همان بیع معروف و متداول است که کالا در مقابل ثمن باشد. (از کشف اصطلاحات الفنون).

بیع مقایضة؛ یکی از اقسام بیع است به اعتبار بیع آن، و آن فروش کالا به کالاست. (از کشف اصطلاحات الفنون).

- بیع ملاحظه: فروش آنچه در رحم حیوان ماده است یا آنچه در صلب شترهای نر باشد. (از اقرب الموارد).

- بیع ملامسه: بر سه نوع بوده است: ۱- بیعی بوده است در عهد جاهلیت که هرگاه مشتری پس از بها گذاری کالا را لمس مینمود بیع لازم میگردد. ۲- آنکه مشتری کالایی را در تساریکی لمس کند (بدون مشاهده) و خریداری نماید مشروط بر اینکه پس از مشاهده آن خیار فسخ نداشته باشد. ۳- بیعی بوده است در جاهلیت که اگر مشتری جنسی را لمس میکرد بیع لازم میگردد. (از کشف اصطلاحات الفنون).

بیع ملامسه بر چند گونه بوده است: ۱- جامه تاشده و یا جامه‌ای را در تاریکی مشتری لمس کند و فروشنده بگوید فروخته به شرط آنکه لمس جای‌گزين رؤیت باشد که اگر دیدی خیار فسخ نداشته باشی. ۲- آنکه مجرد لمس کردن بدون اجرای صیغه موجب بیع گردد. ۳- لمس کردن را بعنوان شرطی از برای فسخ خیار مجلس و غیره قرار دهند و از بیع‌بانیست که اسلام آن را مانند بیع منابذه باطل نموده است. (از تاریخ العرب جواد علی ج ۸ ص ۱۷۶).

- بیع مواضعه یا وضعه: بیعی است که فروشنده جنس را کمتر از آنچه خریداری کرده است بفروشد (بشرط اخبار به رأس المال). (از کشف اصطلاحات الفنون) (از شرح لمعه).

- بیع ناجز بناجز: یعنی بیع دست بدست یکی از بیهای دوره جاهلیت بوده است. (از تاریخ العرب جواد علی ج ۸ ص ۱۷۷).

بیع. [ع] [ج] بیعة. (منتهی الارب) (ترجمان علامه جرجانی). رجوع به بیعة شود.

بیع. [بئ ی] [ع] ص. (ا) فروشنده و خرنده و بها کننده، ج. بیعاء، ایبعاء. (منتهی الارب). خریدار. خرنده. المتبایعان. || بیع و بیوع؛ نیک فروشنده و خرنده، ج. بیعون. (از لسان العرب). || فرس بیع؛ اسب فراخ‌گام. (منتهی الارب).

بیعاع. [ئ] [ع] ج بیعع. (منتهی الارب). رجوع به بیعع شود.

بیعات. [ب] [ع] (ا) ج بیعة. (اقرب الموارد). رجوع به بیعة شود.

بیعات. [بئ ی] [ع] (ا) ج بیععة. (لسان العرب). رجوع به بیعة شود.

بیعات. [ا] (ا) [ع] نام کوهی است در میان قراقورم و بیش‌بالیغ؛ و در مقدمه ایلیچیان بفرستادند تا از کوه بیعات که میان قراقورم و بیش‌بالیغ است... (جهانگشای جوینی). رجوع به قراقورم شود.

بی عار. (ص مرکب) (از: بی + عار) بی‌تنگ. بی‌درد. آنکه از عار نپرهیزد. (یادداشت مؤلف). آنکه از هیچ عیبی ننگ نداشته باشد. (ناظم الاطباء).

- امثال:

زنهای طهران چقدر بی عارند
دیزی بازاری و سومه میگذارند.

(از یادداشت مؤلف).

|| باعار (از اضداد است):

جهان را فخر باشد خدمت من عار نی ابرا
که من از گوهر و اصل و نژاد و فخر بی عارم.

سوزنی.

رجوع به عار شود.

- بی عار و بی کار؛ ولگرد و بی‌نام و ننگ.

- بی عار و ننگ؛ که از عار و ننگ نپرهیزد.

- || با عار و ننگ (از اضداد است). (یادداشت مؤلف).

رجوع به عار و ننگ شود.

بی عاری. (حماص مرکب) باعاری (از

اضداد است). (یادداشت مؤلف). || در تداول

مردم، بی چشم و رویی. || تنبلی.

بی عاری کردن. [ک د] (مص مرکب) بی

چشم و رویی کردن. تبلی کردن.

بی عاشقی. [ش] (حماص مرکب) (از: بی

+ عاشق + ی) بدون عاشقی. بی عشق و رزی؛

حیف بود مردن بی عاشقی

تا نفسی داری و نفسی، بکوش. سعدی.

رجوع به عاشقی شود.

بی عاطفگی. [ط ف] [ف] (حماص

مرکب) حالت و چگونگی بی‌عاطفه.

بی‌مهری. بی‌رحمی.

بی عاطفه. [ط ف] [ف] (ص مرکب) (از:

بی + عاطفه) بی‌مهر. بی‌عظوفت. سنگدل.

بی‌رحم. که قوای انفعالی وی ضعیف باشد.

رجوع به عاطفه شود.

بی عاقبت. [ق ب] (ص مرکب) (از: بی +

عاقبت) بی‌فرجام، نافرجام. آنچه سرانجامش

نیکو نبود و بیدی انجامد. (ناظم الاطباء):

پاداش کردار نامحمود این بدکردار بی عاقبت

چیست؟ (سندبادنامه ص ۲۳۰). اما دستوران

بی‌عاقبت، ابروار پیش آفتاب عدل او حجاب

گشته‌اند. (سندبادنامه ص ۱۳۴). و رجوع به

عاقبت شود.

بیعیان. [بئ ی] [ع] (ا) مثالی بیع. خرنده و

فروشنده، مانند قمران. (از منتهی الارب).

البائع والمشتري؛ و منه الحديث؛ البیعان

(المتبایعان) بالخیار ما لم یترقا. (از ذیل اقرب

الموارد بنقل از لسان العرب).

بیعانة. [ب ن] [ع] (ا) عُرْبان (و قد یدل العین

همزة، اربان. عُرْیون. عُرْیون. اربون. (منتهی

الارب). کلاة. کالیء. مسکان. بیعانه. (منتهی

الارب). رجوع به بیعانه شود.

بیعانه. [ب / ن / ن] (ا) مرکب) (از: بیع

عربی + انة فارسی) پول کمی که در هنگام خرید متاعی دهند تا پس از تحویل گرفتن متاع مابقی پول را بدهند. سبفانه. (ناظم الاطباء).

پیش‌مزد را گویند که به عربی سلم خوانند. (آندراج). قسمتی از بهای شیء است که قبلاً از برای استحکام معامله ادا میشود.

(قاموس کتاب مقدس). نقد قلیلی که مشتری دهد به فروشنده تا او بدیگری نفرشد. مبلغی از بهای چیزی به فروشنده دادن تا کالا و متاع و سلعه را به کس دیگر نفروشد، تا دهنده بیعانه بقیه را بدهد و کالای خریداری خود را ببرد. پیش‌بها. ربون. اربون. اربان. کالی.

(یادداشت مؤلف): تمسک؛ بیعانه دادن.

تعریب؛ بیعانه دادن. تَکَلُّو؛ بیعانه گرفتن.

تکلیب؛ بیعانه گرفتن. (منتهی الارب).

|| قسمتی از قرض است که قبل از وقت محض اطمینان بر ادای مابقی داده میشود.

(قاموس کتاب مقدس). || قدری از مواجب نوکر و اجیر است که در وقت استخدام نمودن محض اطمینان مستخدم داده میشود.

(قاموس کتاب مقدس).

بی عبرت. [ع ز] (ص مرکب) (از: بی +

عبرت) آنکه پند نگیرد و نصیحت از کسی گوش نکند. (ناظم الاطباء). رجوع به عبرت

شود.

بیعت. [ب / ب ع] [ا] (مص) مأخوذ

از بیعة تازی) عهد و پیمان. (ناظم الاطباء).

فرمانبرداری کردن و عهد و پیمان و اخلاص خود را در دوستی فروختن و مرید شدن.

(غیات اللغات). شناختن امارت یا خلافت یا پادشاهی کسی. (یادداشت مؤلف). پیمان

بستن به فرمانبرداری و اطاعت از کسی. در تاریخ اسلام چنین مرسوم بود که آنکس که

پیمان طاعت می‌بست دست خود را در دست پیغمبر یا خلیفه یا امیر میگذاشت. گویند

هنگام فتح مکه هینکه پیغمبر اسلام از بیعت با مردان فراغت حاصل کرد بسوی زنان

متوجه شد و دست خود را در قده آب فروربرد، و زنان نیز دستهای خود را در آن

قده فروربردند و بدین‌وسیله پیمان زنان مکه نیز انجام گرفت. (از دائرة المعارف فارسی):

برسم پیروندگان خود در حالیکه وفا کرده باشم بعدد خود در بیعت. (تاریخ بیهقی ج

ادب ص ۳۱۷). و آنچه شرط شده بر من از این بیعت از وفا و دوستی... عهد خداست.

(تاریخ بیهقی ج ادب ص ۳۱۷). التزام نمودند ما را آنچه خداوند بر ایشان واجب ساخته از اطاعت امام بواسطه بیعت. (تاریخ بیهقی ج

ادب ص ۳۱۲).

گفتم که کنون آن شجر و دست چگونه است آن دست کجا جویم و آن بیعت و محضر؟

ناصر خسرو.

ابومحمد عبدالسلم بن محمد بن الهیص که از ائمه خراسان بود حکایت کرد که چون بیعت خلافت امیرالمؤمنین القادر بالله میرفت من در میان برخاستم و این خطبه انشا کردم. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۸۲). چون ناصرالدین سبکتکین وفات یافت و امارت بر امیر اسماعیل قرار گرفت لشکر، گردن طمع دراز کردند و بمال بیعت مطالبت نمودند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۵۳).
 اگر گوشم بگیری تا فروشی کنم در بیعت بیعت خموشی. نظامی.
 عهدها کردند با شیر زیان کاندربین بیعت نیفتد در زیان. مولوی.
 - بیعت اولی: بیعت دوازده تن از مردم مدینه بمکه در موسم حج با رسول (ص) و آنان شش تن از قبیله اوس و شش تن از خزرج بودند و این بیعت را بیعة النساء نیز نامند چه شرط در آن بیعت بود که زنا نکنند و دختران نکشند. (یادداشت مؤلف).
 - بیعت ثانیه. رجوع به بیعة الحرب شود.
 - بیعت حدیبیه: حدیبیه نام محلی در نه منزلی مدینه بوده است. هنگامی که عثمان برای انجام مذاکرات به مکه رفت این مذاکرات منجر به قراردادی که آن را عهد حدیبیه یا صلح حدیبیه میخوانند شد که به موجب آن مقرر شد که مسلمانان در آن سال (ششم ه. ق.) بدون بجا آوردن حج برگردند و سال دیگر بمکه آیند. (از دایرة المعارف فارسی). رجوع به حدیبیه شود.
 - بیعت رضوان؛ یا بیعت شجره. بیعت حدیبیه. بیعت عقبه.
 - بیعت شجره؛ بیعت کسانی را که در صلح حدیبیه با پیغمبر بیعت کردند بیعت شجره نیز میگویند و اطلاعی شجره بمناسبت مکانی بوده است که آنجا ظاهراً درختی خمیده و کهنال در کنار چشمه‌ای بوده و در ۹ منزلی مکه در حدیبیه واقع بوده است. (از دایرة المعارف فارسی). رجوع به حدیبیه شود.
 - بیعت عام؛ بمعنی بیعت شجره است. رجوع به سفینه البحار قمی شود.
 - بیعت عشیره؛ بیعت علی (ع) است با پیغمبر (ص). (سفینه البحار قمی).
 - دست به بیعت دادن؛ فشردن یا گرفتن دست نشانه بیعت و پیروی.
 دستم بکف دست نبی داد به بیعت زیر شجر عالی پرسایه و مشر. ناصر خسرو. رجوع به دست شود.
 || عقد نکاح. (غیبات اللغات). || (اصطلاح صوفیه) بیعت کردن یا بستن با کسی، بمعنی مرید او شدن است. (دائرة المعارف فارسی).
بیعت بستن. (ب / پ ع ب ت) [مصص مرکب] بیعت کردن. بیعت رفتن. عهد و پیمان

و سازش و موافقت کردن. (آندراج): صمصام الدوله را از قلعه بیرون آوردند و بر امارت او بیعت بستند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۸۷).
 بسته با کلک او قضا بیعت گفته با رای او قدر اسرار. صائب.
 || (اصطلاح صوفیه) مرید کسی شدن و این مجاز است. زیرا که مرید خویشتن را گویا بدست مرشد میفرود. (آندراج).
بیعت رفتن. (ب / پ ع ب ت) [مصص مرکب] بسته شدن بیعت، بیعت بستن و بیعت کردن. (آندراج):
 نسبتی دارد همانا زلف او با چشم من بیعتی رفته‌ست گویا هر دو را با یکدگر. معزی نیشابوری.
بیعت ستاندن. (ب / پ ع ب ت) [مصص مرکب] بیعت گرفتن. (آندراج): گاه گفتند ما [مسعود] بیعت میستانیم لشکر را. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۱۵). کافه مردم بغداد قاف تا قاف جهان نامه‌ها نبشتند و رسولان رفتند تا از اعیان ولایه بیعت میستانند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۸۷). تهمت نهادند که به امیر مردان شاه (رض) که بقلمت بازداشته بودند موافقتی کرده است و بیعتی بسته است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۲).
بیعت شکستن. (ب / پ ع ب ت) [مصص مرکب] نقض کردن بیعت. برگشتن از بیعت:
 از ملکان، عهد تو هر که شکست از نخست مذهب باطل گرفت بیعت داور شکست. انوری.
بیعت قویا. [بخ] بقویا. بقویه. بنا به گفته حمدالله مستوفی این شهر را دختری از تخم کسری «قویا» نام ساخت و «بیعت قویا» خواند. بررور زمان بقویا شد. (نزهة القلوب ص ۴۲). رجوع به بقویا و بقویه و ترجمه سرزمینهای خلافت شرقی ص ۶۸ شود.
بیعت کردن. (ب / پ ع ب ت) [مصص مرکب] با کسی عهد کردن و دست دادن. (ناظم الاطباء). دست دادن بعلامت اطاعت. (یادداشت مؤلف):
 از ایران بر او کرد بیعت سپاه درم داد یکساله از گنج شاه. فردوسی. چون این بیعت بکردم یا من [طاهر] صد هزار سوار و پیاده است همگان بیعت کرده باشند. آتاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۳۶. حضرت رضا (ع) از آنچه او بکرد و ویرا [طاهر] پیسندید و بیعت کردند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۳۷).
 آن سید سرور که ترا خواند برادر بیعت بتو کرده‌ست و نکرده به دگر کس. ناصر خسرو.

آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند چون جعفر و مقداد و جو سلمان و جو بوذر. ناصر خسرو.
 دعوی ایمان کنی و نفس را فرمان بری با علی بیعت کنی و زهر پاشی بر حسن. سنائی.
 ترک ما کردی و مهر و لطف بیعت با تو کرد ناز و استغنا ولی هم عهد و هم پیمان ماست. انوری.
 ارکان آن دولت و اکابر آن مملکت بر پسر او امیر رضی نوح بن منصور مجتمع شدند و بیعت کردند. (ترجمه تاریخ یمنی). او را بیعتاد خوانند و بر او بیعت کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۷۹). ابناء دولت و اولیاء حضرت بر پسر او صمصام الدوله و شمس‌الملة بیعت کردند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۸۵).
 یا بیا با یزید بیعت کن یا پرو کنگور زراعت کن. (بیتی ساخته عامه).
بیعت گرفتن. (ب / پ ع ب ت) [مصص مرکب] عهد و پیمان از کسی گرفتن. پیمان اطاعت ستدن از کسی. (ناظم الاطباء): و عم خود [محمد امین] سلیمان را بنشانند و او بیعت از همه سپاه و رعیت بگرفت. (ترجمه طبری بلعمی).
بیعت نامه. (ب / پ ع ب ت) [م] (مرکب) نامه متضمن بیعت. عهدنامه. پیمان اطاعت: نامه بیاوردند و بر آن واقف شدند در معنی تعزیت و تهیت نبشته بودند در آخر این قصه نبشته آید این نامه و بیعت‌نامه تا بر آن واقف شده آید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۸۹).
بیعتی. (ب / پ ع ب ت) [ص نسبی] منسوب به بیعت.
 - درم بیعتی؛ درمی که به هنگام بیعت می‌بخشیده‌اند: چون خیر مرگ هارون [خلیفه] به محمد امین رسید روز چهارشنبه بود. آن روز پنهان داشت و روز آدینه نماز کرد و خطبه کرد و باز به منبر شد و خیر هارون الرشید بگفت... و عم خود سلیمان را بنشانند و او بیعت از همه سپاه و رعیت بگرفت و دیگر روز ایشان را درم بیعتی و دو سال روزی بیکجای بداد. و دیگر فضل بن ربیع را گفته بود که چون آن سپاه به طوس بیعت کنند ایشان را درم و خواسته که از هارون بازمانده درم بیعتی بده. (ترجمه طبری بلعمی). رجوع به مال بیعتی شود.
 - مال بیعتی؛ مال و صلتی که به هنگام بیعت می‌بخشیدند؛ ابوسهل زوزنی و دیگران تدبیر کردند در نهان که مال بیعتی و صلتهائی که برادرت امیرمحمد داده است باز باید ستند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۵۸). در اسلام خوانده نیامده است که خلفا مال صلوات بیعتی

بازخواستند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۵۹).
بی عد. [عَدَد] (ص مرکب) (از: بی + عد)
 بی عدد. بی شمار. بی حساب. بی حد. (ناظم
 الاطباء). بی شماره:

این هنری خواجه جلیل چو دریاست
 با هنر بی شمار و گوهر بی عد. منوچهری.
 بطلب تو این طلبمان داده‌ای.
 بی شمار و عد^۱ عطا بنهاده‌ای. مولوی.
 و ضیاع بی شمار و بی عد بر آن وقف. (ترجمه
 محاسن اصفهان ص ۱۴۲). و رجوع به عد
 شود.

بیع دادن. [بَ / پَ / دَ] (مص مرکب) بها یا
 بیعانه دادن. (بهار عجم) (آندراج):
 رو بسوی عالم بالا نهاد

مشرتی ش تقد روان بیع داد. وحید قزوینی.
بی عدالت. [عَ / لَ] (ص مرکب) (از:
 بی + عدالت) ستگر. بی‌دادگر. که عدالت
 ندارد. و رجوع به عدالت شود.

بی عدالتی. [عَ / لَ] (حامص مرکب)
 ستگری. ظلم. جور.

بی عدتی. [عَدْتِ] (حامص مرکب) فقدان
 ساز و برگ و سلاح. بی‌مهاتی: و ما را چنان
 ماند از بیعدتی و لشکر که هر کسی را در ما
 طمع می‌افتاد. (تاریخ بیهقی ج ادیب
 ص ۲۱۶). و رجوع به عُدَّة شود.

بی عدد. [عَدَد] (ص مرکب) (از: بی + عدد)
 بی عد. بی شمار. بی حساب. بی حد. (از ناظم
 الاطباء) (یادداشت مؤلف): و اندر بیابان
 ایشان بربریناند بسیار بی عدد. (حدود العالم).
 و اندرین ناحیت آبهای بسیار است و بی عدد و
 توانگرترین ترکانند. (حدود العالم).

گروا بی عدد سالیان بشمرد
 بدشمن رسد تخت چون بگذرد. فردوسی.
 این دهد مزده بعمری بی حساب و بی عدد
 و آن کند عهده بملکی بی کران و بی شمار.
 منوچهری.

نوروز روز خرمی بی عدد بود
 روز طواف ساقی خورشید خد بود.

منوچهری.
 بدین صفات جهانی بزرگ دیدم و خوب
 درین جهان دگر بی عدد صغار و کبار.

ناصرخسرو.
 اگرچه بی عدد اشیا همی بینی درین عالم
 ز خاک و باد و آب و آتش از کانی و از دریا.

ناصرخسرو.
 وین هر چهار خواهر زاینده

با بیچگان بی عدد و بی مر.
 ناصرخسرو.
 در همی نظم کم لاجرم
 بی عدد و مر به اشعار خویش.

هم از انواع اوانی بی عدد
 کاینچنان در بزم شاهنش سزد.
 مولوی.
 رجوع به عدد شود.

بی عدیل. [عَ] (ص مرکب) (از: بی +
 عدیل) بی نظیر. بی مانند. (آندراج). بی همتا.
 بی مثل. بی مانند. (ناظم الاطباء). بی جفت.
 (یادداشت مؤلف). رجوع به عدیل شود.

بی عدیلی. [عَ] (حامص مرکب)
 بی نظیری. و رجوع به عدیل شود.

بی عزز. [عَزَز] (ص مرکب) این صورت در
 بیت ذیل از دیوان ناصرخسرو (ص ۱۴۲ س
 ۲۵) آمده است، ولی مرحوم دهخدا در
 تصحیحات قیاسی آخر کتاب آن را «بی‌عبر»
 دانته‌اند (ص ۶۴۲ ستون ۲ ص ۱۱):

بیزیر ز حجت سخن که شعرش
 بی فایده و بی‌عزز نباشد.^۱ ناصرخسرو.

بی عرضگی. [عُضْ / ضِ] (حامص
 مرکب) بی‌لیاقتی (در تداول عوام). رجوع به
 بی‌عرضه شود.

بی عرضه. [عُضْ / ضِ] (ص مرکب) (از:
 بی + عرضه) (در تداول عوام و ظاهراً بغلط)
 (یادداشت مؤلف). کسی که دارای بزرگی و
 بزرگ‌منشی نباشد. آدم بی‌مصرف بیکاره. آدم
 بی‌وجود که از وی کاری ساخته نباشد.
 بی‌تشخص. زبون. فرومایه. مقابل باعرضه.
 (از ناظم الاطباء). آدم ناقابل و بی‌مصرف.
 کسی که کارها را با بی‌لیاقتی انجام دهد.
 (فرهنگ عامیانه جمالزاده). رجوع به عرضه
 شود.

بی عزت. [عَزَز] (ص مرکب) (از: بی +
 عزت) ذلیل و خوار. (ناظم الاطباء).
 بی احترام. و رجوع به عزت شود.

بی عزتی. [عَزَز] (حامص مرکب) ذلت و
 خواری. بی‌احترامی:

چو بی‌عزتی پیشه کرد آن حرون
 شدند آن عزیزان خراب‌اندرون. سعدی.
 - بی‌عزتی کردن: بی‌حرمتی کردن: قدر
 چنان بزرگوار ندانستند و بی‌عزتی کردند.
 (گلستان).

بیع زدن. [بَ / پَ / زَ] (مص مرکب)
 خریداری کردن. (آندراج) (بهار عجم):
 ره مایه داران ایمان زنتد

بخروار بیع دل و جان زنتد. ظهوری.
 و رجوع به بیع شود.

بی عزم. [عَ] (ص مرکب) (از: بی + عزم)
 بی اراده. بی تصمیم. مقابل باعزم. و رجوع به
 عزم شود.

بی عزمی. [عَ] (حامص مرکب) بی‌ارادگی.
 بی‌تصمیمی.

بی عصمت. [عَمَ] (ص مرکب) (از: بی +
 عصمت) ناپاک. زشتکار. آلوده به گناه. رجوع
 به عصمت و ترکیبات آن شود.

بی عصمتی. [عَمَ] (حامص مرکب)
 آلودگی به گناه. زشتکاری. رجوع به ترکیبات
 عصمت شود.

بی عطوفت. [عُفْ] (ص مرکب) (از: بی
 + عطوفت) بی‌مهر. بی‌محبت. بی‌توجه.
 رجوع به عطوفت شود.

بی عفاف. [عُفْ] (ص مرکب) (از: بی +
 عفاف) ناپاک‌کی. که با کدامن نیست. رجوع به
 عفاف شود.

بی عفافی. [عُفْ] (حامص مرکب)
 ناپاراسایی. آلودگی به گناه. ناپاک‌کدامتی. رجوع
 به عفاف شود.

بی عفت. [عُفْ] (ص مرکب) (از: بی +
 عفت) که عفت نداشته باشد. بی‌تقوی.
 ناپرهیزگار. رجوع به عفت شود.

بی عفتی. [عُفْ] (حامص مرکب)
 بی‌شرمی. بی‌حیایی. ناپرهیزگاری. و رجوع
 به عفت و ترکیبات آن شود.

بی عقل. [عَقْل] (ص مرکب) (از: بی + عقل)
 احمق. (یادداشت مؤلف). بی‌دانش.
 (آندراج). معتوه. عثاتیة. مأموه. (متهی
 الارب). بی‌هوش. بی‌شعور. دیوانه. (ناظم
 الاطباء). بی‌خرد:

از ره نام معجو یکدگرند
 سوی بی‌عقل هر مس و هر ماس. ناصرخسرو.
 یکی گفتش ای پیر بی‌عقل و هوش
 عجب رستی از قتل، گفتا خموش. سعدی.
 آنانکه بیدار چنین میل ندارند
 سوگند توان خورد که بی‌عقل خسارند.

سعدی.
 رجوع به عقل شود.

بی عقلی. [عَقْل] (حامص مرکب) بی‌هوشی.
 بی‌شعوری. دیوانگی. جنون. (ناظم الاطباء).
 بی‌خردی. بی‌دانشی. حمو: گاو گفت یا آدم
 چرا می‌زنی؟ اگر تو را عقل بودی از بهشت
 بیرون نکرده. بدین بی‌عقلی و بی‌حرمتی که
 تراست از بهشت بیرون کردند. (قصص الانبیاء
 ص ۲۳). رجوع به بی‌عقل شود.

بی عقیده. [عَقِدَ] (ص مرکب) (از: بی +
 عقیده) بدون عقیده. غیر معتقد. که پای‌بند به
 معتقداتی نیست. رجوع به عقیده و عقیدت
 شود.

بی عکس. [عَ] (ص مرکب) (از: بی +
 عکس) بدون نمونه. بی‌نظیر. بی‌همتا. (ناظم
 الاطباء).

بیعگاه. [بَ / پَ] (ص مرکب) (از: بیع + گاه)
 بیعگه. جای بیع و شرا. (آندراج):
 در بیعگاه دهر به بادی بداد عمر

در قمره زمانه به خاک‌ی بیبخت بخت.
 خاقانی.

۱- «بی» از آغاز «عد» که عطف است بته
 بیشار. بقرینه محذوف است، یعنی بی‌شمار و
 بی‌عد.

۲- ذل: بی‌عزز. (دیوان چ تقوی ص ۱۴۲).

بیعه. [ب / پ گة] (مركب) (از: بيع + گه، مخفف گاه) مخفف بیگاه. جای بیع و شرا. (از آندراج):

بیعه غم دل خاقانی است
ز آن کند آندوه در او کاروان.
خاقانی.
آنرا که قبول تو خریدار نباشد
در بیعه هیچ دلش بار نباشد.

نظیری (دیوان چ مصفا ص ۱۴۲).
بی علاج. [ع] (ص مرکب) (از: بسی + علاج) بی درمان. که چاره ندارد. که درمانش نشود. رجوع به علاج شود.

بی علاجی. [ع] (حماص مرکب) بی درمانی. درمان ناپذیری. رجوع به علاج شود.

بی علاقگی. [ع / غ / ق / ی] (حماص مرکب) بی ارتباطی. بدون بستگی. (ناظم الاطباء). ای میلی. بی مهوری.

بی علاقه. [ع / غ / ق / ی] (ص مرکب) (از: بی + علاقه) که دل بستگی به چیزی نداشته باشد. (ناظم الاطباء). بی مهر. بی میل. || مرد مجرد. بی زن و خانمان. (ناظم الاطباء). و رجوع به علاقه شود.

بی علت. [ع / ل] (ص مرکب) (از: بسی + علت) بی سبب. بی جهت. بدون دلیل. (ناظم الاطباء).

— بسی علت نبودن؛ بادلایل بودن. (ناظم الاطباء). سببی داشتن.

بی علم. [ع] (ص مرکب) (از: بسی + علم) بی دانش. جاهل. نادان:

طاعت بی علم نه طاعت بود
طاعت بی علم چو باد صباست. ناصر خسرو.

شرف در علم و فضلست ای سر عالم تو فاضل
بعلم آور نسب، ماور چو بی علمان سوی بلم.

ناصر خسرو.
سخن را بعیزان دانش بسنج
که گفتار بی علم باد است و دم. ناصر خسرو.

مردم از گاو ای پسر پیدا بعلم و طاعتست
مردم بی علم و طاعت گاو باشد بی ذنب.

ناصر خسرو.
دو کس دشمن ملک و دین اند یکی پادشاه
بسی حلم دویم زاهد بی علم^۱. (گلستان).

|| بی آگاهی. بی اطلاع. بی وقوف. رجوع به علم شود.

بی عمل. [ع م] (ص مرکب) (از: بسی + عمل) بی کردار. که به گفتار خود عمل نکند.

که کردار نداشته باشد. بی فعل: عالم بی عمل
درخت بی بر. (گلستان). یکی را گفتند عالم

بی عمل به چه ماند گفت به زنبور بی عمل.
(گلستان باب هشتم).

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی عمل است. حافظ.

عنان بیعده خواهیم تافت زین مجلس

که وعظ بی عملان واجب است نشنیدن.
حافظ.

و رجوع به عمل شود.
بی عملی. [ع م] (حماص مرکب) عمل

نکردن. به گفتار عمل نکردن. کردار نداشتن.
نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس

ملالت علما هم ز علم بی عمل است. حافظ.
و رجوع به علم و رجوع به عمل شود.

بی عنایه. [ب / م / م] (مركب) (از: بیع + نامه) دستاویز بیع. سند بیع چیزی. (آندراج).
قبالة خرید چیزی. (ناظم الاطباء).

بی عنایات. [ع] (ص مرکب) بدون عنایات.
بدون توجهات. بدون الطاف:

اینهمه گفتیم لیک اندر بسیج
بی عنایات خدا هیچیم هیچ.

(مثنوی چ میرزا محمود ص ۴۹).
بی عنایت. [ع ی] (ص مرکب) (از: بی + عنایت) بی شفقت و نامهربانی. (آندراج).

درشت و بی مروت. بی اهتمام. بی علاقه.
(ناظم الاطباء). بی توجه:

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت. حافظ.

رجوع به عنایت شود.
بی عنایتی. [ع ی] (حماص مرکب)

نامهربانی. درستی. بی اهمتی. (ناظم الاطباء)

بی عوار. [ع / غ / غ] (ص مرکب) (از: بی + عوار) بی عیب:

اختیار دست او جود است جود بی ریا
اعتقاد رای او عدل است عدل بی عوار.
ناصر خسرو.

و رجوع به عوار شود.
بیعه. [بئ ی ع] (ع ص). (ا) تأنیث بیع، زن

نیک فروشنده و خرنده. ج. بیعات. (از لسان العرب).

بیعه. [ب ع] (ع ا) عهد و پیمان. (مستهی الارب). رجوع به بیعت شود.

بیعه. [ب ع] (ع مص) بیع و مبیع و مبیاع؛
فروختن و خریدن (از اضداد است). (از منتهی الارب). (ا) هیأت بیع (چنانکه جلسه، هیأت

جلوس)، يقال انه لحسن البیعة. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به بیع شود.

بیعه. [ب ع] (ع مص) بیعت. دست بر دست
دیگری زدن در بیع یا بیعت و اطاعت. (از لسان العرب) (از منتهی الارب). مایعه.

— بیعه الحرب؛ بیعتی بود که هفتاد تن از مردم
مدینه با رسول (ص) کردند در موسم حج

یک سال پس از بیعت اولی و از آن را
بیعه الحرب نامند که شرط حرب با دشمنان

رسول نیز کردند و این بیعت را بیعت ثانیه نیز
نامند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بیعت و

بیعت اولی شود.

— بیعه النساء؛ یعنی است که پیغمبر پس از
فتح مکه و فراغت از بیعت با مردان بسوی
زنان متوجه شدند. پیغمبر گفت من به زنان

دست نمیدهم لذا قحح آبی آوردند و دست در
آن فروبرد و زنها نیز بعنوان بیعت دست در آن
فروکردند پیغمبر با این شرایط با آنها بیعت

کرد؛ صورت نخرانند و بر چهره نکوبند و
سیلی نزنند. و موی سر را نکنند و یقه ندرند. و

جامه‌ها سیاه نکنند. و اوایل راه نیندازند و بر
سر قبر کسی اقامت ننمایند. (سفینه البحار

قصی). رجوع به بیعت اولی شود.
بیعه. [ع ا] (ع ا) کلیسای نصاری یا معبد

یهودان. (از لسان العرب). کلیسای ترسایان.
ج. بیع، بیعات، بیعات. (اقرّب الموارد) (منتهی

الارب). کلیسا و در اسپانیا بیعه تلفظ شود. (از
دزی ج ۱ ص ۱۳۶). گنشت ترسایان.

(زمخشری). کلیسای ترسایان. (ترجمان
علامه جرجانی). بمعنی معبد بوده است و

غالباً بر کلیا اطلاق میگردد؛ و لولا دفع
الله الناس بعضهم ببعض لهدمت صوامع و بیع و

صلوات و مساجد یذکر فیها اسم الله (قرآن ۲۲ /
۴۰). گویند از زبان عبری بمعنی جماعت و

یا از زبان سریانی بمعنی محل اجتماع وارد
زبان عرب شده است. (از المرجع

عبدالله العلابی). کلمه بیعه در اشعار جاهلی
عرب بارها بکار رفته است (مثلاً دیوان

الهلذین ج ۲ ص ۱۲، ۱۶) و از اصل آرامی
Bita است بمعنی کلیسای نصاری و فرانکل

در کتاب واژه‌های آرامی در زبان عربی
(ص ۲۷۴) چگونگی تغییرات صوتی و ریشه

بیگانه این کلمه را شرح میدهد و این کلمه
یکبار در اغانی (ج ۱۹ ص ۷۹) بمعنی معبد

یهودیان استعمال شده است. و رجوع به لغات
غیر عربی قرآن تألیف جفری شود.

— البیعه المقدسه؛ کلیسا. مجمع معتقدان
نصاری. (از دزی ج ۱ ص ۱۳۶).

— اهل البیعه؛ نصاری. (لسان العرب).
— بیعه القیامه؛ کلیسای قیامت ترسایان به

شهر بیت المقدس. ناصر خسرو در سفرنامه
آرد: کلیسائیت که آنرا بیعه القیامه گویند و

آنرا عظیم بزرگ دارند و هر سال از روم خلق
بسیار آنجا آیند بزیارت و ملکالروم نیز

نهانی بیاید چنانکه کس نداند. بدستور الحاکم
بامرالله کلیسا را غارت کردند و بکنندند و

خراب کردند و مدتی خراب بود تا آنکه قیصر
شفاعت کرد تا اجازت عمارت کلیسا دادند.

این کلیسا جایی وسیع داشت چنانکه هشت
هزار آدمی را در آن جا باشد. همه بتکلف و

بسیار ساخته از رخام رنگین و نقاشی و
تصویر. و کلیسا را از اندرون بدیاهای

رومی پیراسته و مصور کرده و بسیار زر طلا بر آنجا بکار برده و صورت عیسی (ع) چندجا ساخته که بر خری نشسته و صورت انبیاء چون ابراهیم و اسماعیل و اسحاق و یعقوب و فرزندان او (علیهم السلام) بر آنجا کرده و بروغن سندروس مدهن کرده. و در این کلیسا موضعی است به دو قسم که بر صفت بهشت و دوزخ ساخته‌اند یک نیمه از آن وصف بهشتیان و بهشت است و یک نیمه از آن صورت دوزخیان و دوزخ و آنچه بدان ماند و جایست که همانا در جهان چنان جای دیگر نباشد و درین کلیسا بسا قسیان و راهبان نشسته باشند و انجیل خوانند و نماز کنند. (از سفرنامه ناصر خسرو ج برلن ص ۴۹، ۵۰ و ۵۱ و ج دبیرسیاقی ص ۴۴ و ۴۵).
 || نمازخانه و اماکن مقدس یهود. (از دزی ج ۱ ص ۱۲۶). معبد یهود. (یادداشت مؤلف).
 || معبد مجوس، در زمان امویها. (از المرجع عبدالله العلابلی).

بیعة القطیعة. [ع تَلَّ قَ ع] (بخ) محلی یا نام گورستانی بوده است در بغداد و این محل در سال ۳۶۳ ه. ق. بدین نام موجود بوده است. (از تاریخ الحکماء قطعی ص ۳۶۳).

بی عیب. [ع / ع] (ص مرکب) (از: بی + عیب) بی نقص. (آندراج). سلام. سلیم. سالم. بی‌آهو. درست. بری. (یادداشت مؤلف).
 پیرسید دیگر که بی عیب کیت نکوهیدن آزادگان را ز چیست^۱.

فردوسی
 خهی گزیده و زیبا و بی بدل چو خرد
 زهی ستوده و بی عیب و پاک چون قرآن.
 فرخی

کراداد هنر نیز عیب داد خدای
 مگر ترا که تو بی عیب و سربر هنری.
 عنصری

اوستاد اوستادان زمانه عنصری
 عنصرش بی عیب و دل بی غش و دینش بی فتن.
 منوچهری

پندی همزه چو قند بشنو
 بی عیب چو باره سمرقند.
 ناصر خسرو.
 پاک و بی عیب خدایی که قدر است و عزیز
 ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار.
 سعدی

گردلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مکن
 بدر بی نقصان و زری عیب و گل بی خار نیست.
 سعدی

این چه عیب است کز آن عیب خلل خواهد بود
 و ر بود نیز چه شد مردم بی عیب کجاست؟
 حافظ.

معشوقه بی عیب مجوی. (شیخ ابوسعید ابوالخیر از اسرارالتوحید). و رجوع به عیب شود.

— بی عیب و علت؛ بی نقص. سالم.

— بی عیب و نقص؛ بی نقص و کاستی. رجوع به عیب شود.

بی عیبی. [ع / ع] (حامص مرکب) سلامت. (یادداشت مؤلف). بی نقصی.

بیغ. [ب / ب] (ع مص) غلبه کردن خون و یجوش آمدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جوشش خون و پیداگشتن آن در رگها. (از لسان العرب). شوریدن خون. (تاج المصادر بیغی). فشار خون. غلبه دم. اشتداد دم. (یادداشت مؤلف). نمایان شدن سرخی خون در بدن خصوصاً بر روی لبها. (از لسان العرب). || هلاک شدن. (منتهی الارب). || بیغت به؛ فروماندم در راه بسبی. (از منتهی الارب).

بیغاه. [ب / ب] (ب) بیغاه. در برهان بمعنی طوطی آورده اما این کلمه مصحف بیغاه با دو باء موحدۀ تحتانی است «بمعنی طوطی» و گوید در هندی و روسی این کلمه بصورتی شبه کلمه بیغاه مستعمل است. (از یادداشت مؤلف):

ای ساخته بر دامن ادبار تنزل
 غماز چو بیغایی^۲ و پرگویی چو بلبل.
 منجیک.

رجوع به بیغاه شود.
بیغائله. [ب / ل] (ص مرکب) (از: بی + غائله) بی دردسر. بی مخصصه. بیغایله. رجوع به غائله شود.

بیغاره. (ب) سرزنش و طعنه. (برهان). بیغاره. طعنه و سرزنش. (سروری) (از جهانگیری). ملامت. (اسدی). نکوهش. ملامت. (یادداشت مؤلف). سرزنش و طعنه. (انجمن آرا) (آندراج). و رجوع به بیغاره شود.

بیغاره. [ز / ر] (ب) ملامت و سرزنش. (فرهنگ اسدی). بیغار. (جهانگیری) (رشیدی) (سروری) (برهان) (آندراج). طعن. طعنه. ملامت. عدل. شماتت. نکوهش. سرزنش. سرزشت. سرکوفت. لوم. منت که نهد عطادهنده عطایافته را. (یادداشت مؤلف):

نه بیغاره دیدند بر بدکنش
 نه درویش را ایچ سو سرزنش. بوشکور.
 تنی درست و هم قوت باد روزه فرا [کذا]
 که به ز منت بیغاره کوثر و تسنیم. کسایی.

مرا مرگ نامی تر از سرزنش
 بهر جای بیغاره بدکنش. فردوسی.

تو رو بازگردان سپه راز راه
 به بیغاره دشمن و شرم شاه. فردوسی.

سرانجام مرگست و زو چاره نیست
 بمن بر بر این جای بیغاره نیست. فردوسی.
 خروشید و گفت ای شه نوعروس
 ز بیغاره ننگت نبد وز نفوس. اسدی.
 مزین زشت بیغاره ز ایران زمین

که یک شهر از او به ز ماچین و چین.

اسدی.
 ز فرمان شه ننگ و بیغاره نیست

بهر وجه آکه راز مه چاره نیست.

اسدی.
 بدست خود گلوی خود بریدن

به از بیغاره ناکس شنیدن. (ویس و رامین).
 بر دوستی عترت پیغمبر

کردندمان نشانه بیغاره. ناصر خسرو.
 تا برزند کسی به بیغاره

بر ساقط چوب و بر سرت دره. ناصر خسرو.
 برخاست و برادر را در کنار گرفت و بر تخت

نشاند و گفت کار مردان کردی و بیغاره از ما
 دور گشت. (مجمل التواریخ و القصص).

چو عزم خدمت آن بارگاه دید مرا

که صحن و سققش بیغاره زمین و سماست.
 انوری

آفتابم من چرا جان را بکاهم چون هلال
 شاهبازم من چرا بیغاره یابم چون ذباب.

خاقانی.
 ز بیغاره آن زن نغزگویی

ز ناخورده خوان کرد شه دست شوی.

نظامی.
 به بیغاره گفتا بیاور پیام

پیام آور از بند بگشاد کام.

نظامی.
 چو شه دید کان گفت بیغاره نیست

ز فرمانبری بنده را چاره نیست.

مولوی.
 چونکه مجلس بی چنین بیغاره نیست

از حدیث پست و نازل چاره نیست.

مولوی.
 ز بیغاره باید بتنگ آورش

سئیزه کنان سوی جنگ آورش.

هاتفی.
 ولی چون درافتادی و چاره نیست

به بی چاره بر جای بیغاره نیست.

نزاری قهستانی.
بیغاره جو. [ز / ر] (نف مرکب) لاغ کننده.

ملا متگر:

سرافراز شد رستم چاره جوی

خروشی بر آورد بیغاره جوی. فردوسی.
بیغاره زدن. [ز / ر] (مص مرکب)

طعن زدن. نکوهیدن:

خاقانی را همیشه بیغاره زنی

هم نیش بجان او چو جراره زنی. خاقانی.
بیغاره زن. [ز / ر] (نف مرکب) که

نکوهش کند. ملا متگر. سرزنش کننده.

نکوهنده.

بیغال. (ب) (ظ. از: بیغ + آل) (از یادداشت مؤلف). بیغال. (یادداشت مؤلف). نیزه که به

۱- نل: بجیت.

۲- نل: ببنانی، و در این صورت شاهد نخواهد بود.

۳- نل: روی.

عربی رمح خوانند. (برهان) (انجمن آرا)
(آندراج) (رشیدی) (از اسدی). نیزه کوتاه.
(ناظم الاطباء):

دریغ آن سر و تن روان یال اوی
هم آن تیر و آن تیغ و بیغال اوی.

(از فرهنگ اسدی).
|| پیکان. || اسنان. (ناظم الاطباء).

بی غایت. [بی] (ص مرکب) (از: بی) +
غایت) بی پایان. بی نهایت. (آندراج) (ناظم
الاطباء) || سیار. (ناظم الاطباء). رجوع به
غایت شود.

بی غایله. [غای ل / ل] (ص مرکب) (از:
بی + غایله) بی مخمسه. بی دردسر. بی غائله.
رجوع به بی غائله شود.

بیغاین. [] (ل) سداب است. (فهرست مخزن
الادویه). رجوع به سداب شود.

بی غدر. [غ] (ص مرکب) (از: بی + غدر)
بی مکر. بی حيله. بی نیرنگ. دور از غدر و
حيله:

صدر در یاد دل نظام الدین که باشد از قیاس
پیش دریای دل بی غدر تو دریا غدیر.

رجوع به غدر شود.
بی غذا. [غ] (ص مرکب) (از: بی + غذا)
بی خوراک. بی طعام. بی قوت. رجوع به غذا
شود.

بی غذا بی. [غ] (حامص مرکب)
بی خوراک. بی طعمی. بی قوتی.

بیغود. [غ] (لخ) دهی است از دهستان خنج
که در بخش مرکزی شهرستان لار واقع و
دارای ۹۹۳ تن سکنه است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۷).

بی غرض. [غ] (ص مرکب) (از: بی +
غرض) عاری از غرض. (ناظم الاطباء)
(آندراج). بی قصد خاص. رجوع به غرض
شود؛ سلطان سخن از بی غرض شناخت.
(ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۳۵).

بعد از دعا نصیحت درویش بی غرض
نیکت بود چونیک تأمل کنی در آن.

سخن بی غرض از بنده مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت بینی. حافظ.
|| صادق. خالص. (ناظم الاطباء).
- بی غرض و مرض؛ بدون قصد و سوء نیت.
|| بی پروا. (آندراج).

بی غرضانه. [غ] (ن / ن) (ق مرکب) یا
صداقت و پاکسی. صادقانه. خالصانه.
مخلصانه. (ناظم الاطباء).

بی غرضی. [غ] (حامص مرکب) حالت
و چگونگی بی غرض. بی طعمی. خلوص.
صداقت. (ناظم الاطباء). || عدالت. عدم
دشمنی و قصد بد؛

صانع قادر دگر زی غرضی
گنبدگردان زرنگار کند. ناصر خسرو.

بیغ زدن. [ز] (مص مرکب) جغ زدن.
(یادداشت مؤلف).

بی غش. [غش ش / غش ش / غ / غ] (ص
مرکب) (از: بی + غش) خالص. پاک. دور از
آلودگی و زوائد:
اوستاد اوستادان زمانه عصری
عنصرش بی عیب و دل بی غش و دینش بی فتن.
موجهری.

تقد صوفی نه همه صافی بی غش باشد
ای بسا خرقه که متوجّب آتش باشد. حافظ.

گر بکاشانه زندان قدمی خواهد زد
نقل شعر شکرین و می بی غش دارم. حافظ.

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بی غشم. حافظ.

شراب بی غش و ساقی خوش دو دام رهند
که زیرکان جهان از گمشدشان نرهند. حافظ.

رجوع به غش شود.
- بی غش و غل؛ خالص.
- || صادق. (آندراج). بدون تزویر. بدون
تفایق و ریا و مکر. (ناظم الاطباء):
چونکه داور بود او داور بی غل و غش است
چونکه حاکم بود او حاکم بی روی و ریاست.
فرخی.

رجوع به غل و غش شود.
بی غفلت. [غ] (ص مرکب) که
غفلت نکنند. بدون غفلت و بی خبری.
هوشیار:
گیتی بسان خاطر بی غفلت
پر نور نفع و خیر ازیرا شد. ناصر خسرو.

رجوع به غفلت شود.
بیغله. [ب / پ / بی غ ل / ل] (ل) بیغوله.
پیغله. بیغوله. کنج. گوشه. زاویه. گوشه خانه.
(یادداشت مؤلف) (از فرهنگ اسدی). بیغوله.
(اوبهی):
کنم هرچه دارم به ایشان یله
گزینم ز گیتی یکی پیغله. فردوسی.

|| گوشه چشم. (یادداشت مؤلف). رجوع به
بیغوله شود.
بی غم. [غ] (ص مرکب) (از: بی + غم) آنکه
غم نداشته باشد. (آندراج). بی رنج.
بدون اندوه. عاری از حزن و ملامت. (ناظم
الاطباء). بی اندوه. بدون غصه. خلی. سالی.
(یادداشت مؤلف):
بدو گفت دانی که کس در جهان
ندارد دل بی غم اندر نهان. فردوسی.

گر آنجا که رفتی خوش و خرمست
چنان چون بپاید دلت بی غمست. فردوسی.

همه همچنان شاد و خرم زبید

بی آزار باشید و بی غم زبید.
ای سرای تو نعیم دگر و زائر تو
سال و مه بی غم و دلشاد نشست به نعیم.

فرخی.
تو کز محنت دیگران بی غمی
نشاید که نامت نهد آدمی. سعدی.

دلم تا عشقیاز آمد درو جز غم نمی بینم
دلی بی غم کجا جویم که در عالم نمی بینم.

سعدی.
ما بی غمان مست دل از دست داده ایم
همراز عشق و همنفس جام باده ایم. حافظ.

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
رهروی باید جهانسوزی نه خامی بی غمی.

حافظ.
|| (در تداول عامه) بی درد. || بیرگ. (فرهنگ
عامیانه جمازاده). بی خیال. لاقید.

بی غمانه. [غ] (ن / ن) (ق مرکب) با بیغمی،
در تعریف وضع و نفس مستعمل است. (از
آندراج):
چون غنچه داشتم دل جمع اندرین چمن
بر باد داد یک نفس بی غمانه ام. صائب.

اگرچه هر نفسم گرد کاروان غم است
بجان رسیده ام از وضع بی غمانه خویش.

صائب.
بی غم شدن. [غ] (ص مرکب)
شادمان گشتن. بی اندوه شدن. از اندوه رستن:
چو باید بخواید و خرم شوید
خردمند باشید و بی غم شوید. فردوسی.

بزرگان چو از باده خرم شدند
ز تیمار نابرده بی غم شدند. فردوسی.

خود و گیو در کاخ نیرم شدند.
زمانی بی بودند و بی غم شدند. فردوسی.

از غم فردا هم امروز ای پسر بی غم شود
هر که در امروز روز اندیشه فردا کند.
ناصر خسرو.

که دگر منجم بروی شود چنان بیند
بروی چرخ که بی غم شود ز اسطرلاب.
مسعود سعد.

بی غم کردن. [غ] (ص مرکب)
خوشحال کردن. شادمان ساختن. بی اندوه
کردن:
بکوشید تا رنجها کم کنید
دل غمگنان شاد و بی غم کنید. فردوسی.

بیا تا که دل شاد و خرم کنیم
روان را بنخجیر بی غم کنیم. فردوسی.

بی غمی. [غ] (حامص مرکب) حالت و
چگونگی بی غم. صفت بی غم. بی غم بودن.
(آندراج). بی اندوهی. (از ناظم الاطباء). غصه
نداشتن:
کام دل بایدت چو گرگ بدر
بی غمی بایدت چو خر بستیز. مسعود سعد.

در جام وصل باده اسباب خرمی

اوقات عیش و لذت ایام بیغمی.

(سندبادنامه ص ۱۲۲).

جمال او سر جمله حسن و خوبی و مقال او فهرست شادی و بیغمی. (سندبادنامه ص ۱۲۵).

اینست همیشه عادت چرخ کبود چون بیغمی دید زوال آرد زود.

(از سندباد نامه ص ۱۵۴).

||بیغمی خیالی. بیغمی دردی. بیغمی قیدی. سلوه. (دهار):

بیغمی در دار دنیا روی نیست.

(یادداشت مؤلف).

نیست صائب ملک امن بیغمی جای دو شاه

زین سبب طفلان جدل دارند بد یارانه‌ها.

صائب.

برنمیدارد شراکت ملک تنگ بیغمی

زین سبب اطفال دائم دشمن دیوانه‌اند.

صائب.

— داروی بیغمی؛ سلوان. تسلی. سلوت. سلو. (یادداشت مؤلف).

بیغمی. [غ] [اخ] شیخ حاجی محمد بن شیخ

احمد بن مولانا علی بن حاجی محمد طاهری

(طامری). از داستان‌رایان قرن هشتم و نهم

هجری، مؤلف و مدون کتاب دارابنامه است.

رجوع به مقدمه دارابنامه چ ذبیح الله صفا شود.

بیغوه. [] [اخ] بیغو. این کلمه در جهانگشای

جوینی (ج ۲ ص ۱۴ و ۳۹) به همین صورت

آمده و نیز در مجمل‌التواریخ و القصص (ص

۱۰۰۲) و تاریخ بیق (ص ۷۱) و تاریخ بیهقی

چ ادیب (ص ۴۷۸، ۵۰۰، ۵۳۸، ۵۶۲، ۵۶۳،

۵۸۲، ۶۳۳، ۶۳۷ و ۶۴۱) و مرحوم دکتر

فیاض در تعلیقات تاریخ بیهقی (ص ۷۰۳)

چنین نویسد: این کلمه همه جا در نسخه‌های

ما به همین شکل است یعنی به تقدیم باء بر یاء

و در بعضی کتابها به تقدیم یاء آمده از جمله

در اخبارالدولة السلجوقیة چاپ مصر و در

راحة الصدور. استاد بارتلد این کلمه را بیغو با

باء فارسی مقدم بر یاء میخواند ولی بیغوراهم

احتمال میدهد. اجمال آنکه حال این کلمه

هنوز معلوم نیست و محتاج به تحقیقات لغوی

دیگری است. رجوع به بیغو و حاشیه برهان

ذیل کلمه بیغو شود؛ ملوک خلخ را جیفوی

خواندندی اندر قدیم و بیغو نیز خواندندی.

(حدود العالم).

بر امید آنکه ترکی مر ترا خدمت کند

بنده خانی و خاک‌زیر پای بیغوی.

ناصر خسرو.

||در بیت ذیل از مسعود سعد این کلمه آمده

است اما می‌نماید که دگرگون‌شده کلمه‌ای

دیگر و مفید معنی وصفی برای زر باشد مانند

کلمه «مکنون» برای کلمه «در»:

حلیه گوش و گردن مدحت

زر بیغو و دُر مکنون باد. مسعود سعد.

بیغوه. [ب] [بی] [اخ] بیغو. ابن سلجوق ملقب

به ارسلان. (حبیب السیرج کتابخانه خیام ج

۲ ص ۴۸۰). در شجره‌نامه راحة الصدور بیغو

نامی غیر از موسی بیغو پسر سلجوق و عم

سلطان طغرل و چغری بنظر نمی‌رسد و در

تاریخ سلاجقه عمادالدین محمد بن حامد بیغو

ارسلان را یکی از رؤسای سلاجقه که با

مسعود می‌جنگیدند نوشته و اشاره به اسارت

وی بدست سلطان مسعود کرده است. در

تاریخ بیهقی نام بیغو در ضمن رؤساست لیکن

از اسارت وی ذکر نمی‌کند. ابن اثیر نویسد که

از سلجوق سه پسر ماند، ارسلان و میکائیل و

موسی لیکن بعد میگوید: بیغو و طغرل یک

محمد و چغری یک داود پسران میکائیل بن

سلجوق‌اند و بیغو را برادر طغرل و چغری

میشمارد و غلبه تاریخ در این است که بیغو

همان موسی پسر سلجوق است که بعد از

قسمت شدن خراسان بین سلاجقه مملکت

سیستان هرات و یوشنج و غور بنام او افتاد و

از اینکه در اوایل امر سلاجقه خبر این بیغو

بیکباره منقطع میشود پیداست که مردی پیر و

فرتوت بوده و دیر نمانده است. راوندی

صاحب راحة الصدور که شجره‌نامه سلاجقه

از اوست بعد از فتح خراسان بدست سلاجقه

گوید: پس هر دو برادر چغری و طغرل و عم

ایشان موسی بن سلجوق که او را بیغو (تقدیم

یا بر یا) کلان گفتند و عم‌زادگان... الخ. و باز

در صفحه ۱۰۴ در تقسیم ممالک گوید: و

موسی بیغو کلان بولایت بست و هرات و

سیستان... نامزد شد... الخ و خواجه فضل الله

رشیدالدین نیز در جامع عین این اخبار را

کلمه به کلمه از راحة الصدور گرفته و روایت

کرده است. (حاشیه تاریخ سیستان چ بهار

ص ۲۶۵، ۳۴۷). رجوع به بیغوی سلجوقی

شود.

بیغو. [] [اخ] نام مهتر جملیکت است که

دهی است به تفرغز. (حدود العالم).

بیغوه. [ب] [] [اخ] نام یکی از اقالیم قرطبه

است. (الحلل السندسیه ص ۲۶۸). نام قریه‌ای

بین غرناطه و قرطبه. (یادداشت مؤلف). دهی

است به مغرب و از آنجاست سلیمان بیغی

شیخ عیاض و علی بیغی شاعر و زاهدین

محمد بیغی. (یادداشت مؤلف). ||بیغوی حجر

بیغوی اقیسیه و بیغوی ابن هیصم نام

قریه‌هاست به اسپانیا. (یادداشت مؤلف).

بیغور. [غ] [غ] [غ] (ص مرکب) (از: بی +

غور) بی‌پایاب. کم عمق و پایاب. ||بی‌اندیشه

و بی‌فکر. (ناظم الاطباء). رجوع به غور شود.

بیغوری. [غ] [غ] [غ] (حامص مرکب)

بی‌دقتی. لاقیدی. بی‌عاری:

رفت آن دوره منحوسه که کار من و تو

لشی و تبلی و لاتی و بی‌غوری بود.

روحانی (از فرهنگ عامیانه جملزاده).

بیغوش. [ب] [ب] (ترکی، ! بوم. جغد.

(یادداشت مؤلف). بایغوش. بایغوش. کوف.

بوف. فاطمه خانم (در تداول عامه).

— مثل بیغوش؛ تنها. مزوی. (یادداشت بخط

مؤلف).

بیغول. [] [] (تخم کتان. فهرست مخزن

الادویه).

بیغولکک. [ب] [بی] [ل] [ک] (مصرف) بیغوله

کوچک. (یادداشت مؤلف):

من و بیغولککی تنگ به یک سو ز جهان

عربی وار بگیریم^۲ به زبان عجمی. آغاجی.

بیغوله. [ب] [بی] [ل] [ل] (گوشه خانه.

(فرهنگ اسدی). کنجی بود از خانه. بیغله.

گوشه بود یعنی زاویه. پیغله و پیغوله و کنج

یکی باشد. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).

زاویه. (زمخشری). کنج و گوشه بود در جایی

یا در خانه‌ای. (اوهبی). گوشه: بیغوله خانه؛

گوشه خانه. (یادداشت مؤلف). گوشه و کنج.

پیغله. چون گوشه باشد در جایی. کنج:

گروهی ایزون گویند که یعقوب را ندید ولیکن

از بیغوله خانه آواز آمد. (ترجمه طبری

بلعی).

به بیغوله‌ای شد فرود از جهان

بر از درد بنشست خسته روان. فردوسی.

به بیغوله‌ای شوز پیشش نهان

که کس نشنود نامت اندر جهان. فردوسی.

ز هر بیغوله باغی نوای مطربی برشد

دگر باید شدن ما را کتون کافاق دیگر شد.

فرخی.

گفت [خواجه احمد حسن] دست از من

نخواهد داشت تا به بیغوله‌ای بنشینم. (تاریخ

بیهقی چ ادیب ص ۱۴۶). پس از بار بدیوان

شد و روزی سخت سرد بود و در آن صفا باغ

عدناتی در بیغوله‌ای بنشست. (تاریخ بیهقی چ

ادیب ص ۶۱۰).

پنج فلاشم در بیغوله‌ای

با حریفی کور یاب خوش زند. انوری.

پس غولان روزگار مرو

تو و بیغوله سرای صبح. خاقانی.

چند بیغاره که در بیغوله غاری شدی

ای پی غولان گرفته دوری از صحرای من.

خاقانی.

چراگشتی درین بیغوله پایست

چنین نقد عراقی بر کف دست. نظامی.

چو غولی مانده در بیغوله گاهی

که آنجا بگذرد موری بهامی. نظامی.

۱- در یادداشت مؤلف بکسر باء است:

۲- ن: بگویم.

پی غولان در این بیغوله بگزار
فرشته شو قدم زین فرش بردار.
که حالش بگردید و رنگش بریخت
ز هیبت به بیغوله‌ای درگریخت.
ای که در دل جای داری بر سر چشم نشین
کاندرین بیغوله ترسم تنگ باشد جای تو.
سعدی.

رجوع به پیغله و پیغله شود.
- بیغوله چشم؛ گوشه چشم؛ آماق؛
بیغوله‌های چشم. (یادداشت مؤلف). آماق؛
بیغوله چشم از سوی بینی. (دهار). آماق و آن
دو بیغوله است: بیغوله بزرگ که از سوی بینی
است و بیغوله کوچک که از سوی گوش است.
(ذخیره خوارزمشاهی). باقر؛ رگیست در
بیغوله چشم. (منتهی الارب). شدق؛ بیغوله
دهن. (دهار). ماق؛ بیغوله (یا) بیغوله چشم.
(تفلیسی).

- بیغوله ران؛ کنش ران. کشال ران. اربیه.
(یادداشت مؤلف). پس گوش و بیغوله‌های
ران و آنجا خراجی و آماسی پدید آید.
(ذخیره خوارزمشاهی). و هرگاه که [درد] در
بیغوله ران فرود آید نباید دانست که سنگ در
مجرای ببول مانده است. (ذخیره
خوارزمشاهی). بهم بیامیزند و بر کمرگاه و
بیغوله‌های ران می‌نهند. (ذخیره
خوارزمشاهی).

|| گوشه‌های دور از آبادی. ویرانه. نهان‌جای؛
کدخدای غازی و قومش چون حالا بر این
جمله دیدند پس بدو سه روز از بیغوله‌ها
بیرون آمدند. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۲۳۵).

بیغوی. [ب] [ا] بیغو. پیغو. رجوع به پیغو و
پیغو شود.

بیغوی. [ب] [ب غ وی] (ص نسبی)
منسوب به بیغو.

- کمر بیغوی؛ کمر که بیغو را شاید. کمر
گرانها؛

ز یاقوت سیصد کمر بیغوی
ز گوهر چهل گرز خسروی. اسدی.

رجوع به بیغوی شود.

بیغوی سلجوقی. [ب غوی س] [لخ]
حسام‌الدین بختیارین زنگی سلجوقی. امیری
بزرگ منش و ملکی نیکوروش بود. مدتها
ایالت مرغینان و کاشان را مینمود. صاحب
لیاب‌الاباب حالات وی را نگاشته و صاحب
عرفات نوشته او را حجت داشته و از قراری
که نوشته‌اند صاحب کمال بوده و وی را
دیوانی مختصر است. (مجمع‌الفصحاء ج ۱
ص ۱۷۲). و مؤلف حبیب‌السیر (در ج ۲
ص ۳۹۵) که کتابخانه خیام) وی را بنام
ابوالفضل بیغوی سلجوقی آورده است که در
زمانی که حاکم سیستان بوده توسط طغرل

شکست خورده است (پس از مرگ مودود).

رجوع به بیغوی بن سلجوق شود.

بیغله. [غ / غ] [ا] همیزم و چوب سوختن.
(ناظم الاطباء).

بیغله. [غ / غ] [لخ] نام شهر باغچه به اندلس در
تداول عامه. رجوع به باغچه شود.

بیغی. [ا] دفع و رد. || عزل. (ناظم الاطباء).

بیغی. [غی] [ص نسبی] منسوب به بیغو.
دهی به مغرب. (یادداشت مؤلف). رجوع به
بیغو شود. || منسوب به باغو. شهری است به
اندلس. رجوع به باغو شود.

بی غیرت. [غ / غ ز] (ص مرکب) [از: بی
+ غیرت] (در تداول عوام) بی‌حمیت.
(آندراج). بی‌ناموس. بی‌شرف. نامرد و آنکه
دارای غیرت و عصیت نباشد. (ناظم
الاطباء). بی‌رگ. که به ناموس خویش رشگن
نیود. بی‌ناموس. بی‌رشگ. بی‌حمیت. بی‌نام و
تنگ. بی‌عار و تنگ. بی‌عار. (یادداشت
مؤلف). طزع، طزيع، طبع، طبع، بی‌غیرت.
(منتهی الارب). بی‌غیرت در حق زن؛
گنجان. (منتهی الارب). || بسی‌حیا.
(آندراج)؛

اگر غیرت بری یادرد باشی
وگر بی‌غیرتی نامرد باشی. نظامی.

رجوع به غیرت شود.

بی غیرتی. [غ / غ ز] (حامص مرکب)
حالت و کیفیت بی‌غیرت. بی‌ناموسی.
بی‌شرفی. بی‌حیایی. بی‌دردی. بی‌عاری. که
رشگن نبود بر ناموس خود. رکا کت. بی‌رگی؛
لیکن بحساب کاردانی
بی‌غیرتی است بی‌زبانی. نظامی.

رجوع به غیرت و بی‌غیرت شود.

بیغ. [ا] بیو. این دو نام را در کردستان به
ارژن دهند. رجوع به ارژن شود. (یادداشت
مؤلف).

بی فاندگی. [و د / و] (حامص مرکب)
بی‌فایدهگی. بیهودگی. رجوع به بی‌فایدهگی
شود.

بی فائده. [و د / و] (ص مرکب) [از: بی +
فائده] بی‌نفع. غیر مفید. ناسودمند. بی‌فایده؛
امر دالغ؛ کار بی‌فائده. (منتهی الارب)؛
کوشش بی‌فائدهست و سمه بر ابروی کور.

سعدی.

رجوع به بی‌فایده شود.

بی فایدهگی. [و د / و] (حامص مرکب)
حالت بی‌فایده. بی‌فایدهگی. بی‌مصرفی.

بی فایده. [و د / و] (ص مرکب) [از: بی +
فایده] بی‌مصرف. بیهوده. بی‌اثر و بی‌حاصل.
(ناظم الاطباء). غیر مفید. ناسودمند؛

بپذیر ز حجت سخن که شعرش
بی‌فایده و بی‌عز (؟) نباشد. ناصر خسرو.

و بیش سخن بی‌فایده نگوید و نابوده نجوید.

(سندبادنامه ص ۱۸۵).

سیم دل مسکینم بر خاک درت گم شد
خاک سر هر کویی بی‌فایده می‌بیزم. سعدی.

بس در طلبت کوشش بی‌فایده کردم
چون طفل دوان از پی گنجشک پریده. سعدی.

کوته‌نظران ملامت از عشق
بی‌فایده میکنند و تحذیر.

|| اتالیق. (ناظم الاطباء). رجوع به فایده شود.

بیفتادن. [ئ د] (مص) افتادن. سقوط.
تساقط. (یادداشت مؤلف). خواه. نوء. تساقط.
و جوب. (ترجمان القرآن)؛

چو بگست زنجیر بی‌توش گشت
بیفتاد زان درد و بیهوش گشت. فردوسی.

رجوع به افتادن شود.

- بیفتادن بچه؛ سقط شدن جنین؛ هرگاه بهار
شمالی باشد یعنی سرد و خشک، بیشتر زنان
آبستن را بچه بیفتند. (ذخیره خوارزمشاهی).

- بیفتادن بنا و ساختمان؛ ویران شدن آن.
فروریختن آن. انقضاض. (تاج المصادر
بیهقی) (ترجمان القرآن)؛ و آن برج که زیر او
آکنده بود سنگها انداختند حفره شد و باد راه
یافت و آتش کار کرد و آن ستونها بسوخت و
مقدار پنجاه گز بیفتاد و مسلمانان شمشیر اندر
نهادند. (تاریخ بخارا).

- بیفتادن نام؛ حذف شدن نام؛
گر سایه کف تو برافتد بمسکی
اندر زمان بیفتد از او نام مسکی. سوزنی.

بیفتک. [ب] (فرانسوی) [ا] قطعه‌های نازک
از گوشت راسته گاو که آنرا بروغن برشته
کنند. (از فرهنگ فارسی معین).

بیفتگی. [ب] (ص نسبی) گوشت که بیفتک
را شاید. قطعه گوشت از راسته گاو که بیفتک
را بکار باشد.

بیفتیدن. [ئ د] (مص) آفتیدن. افتادن.
اوقاتدن. سقوط. (یادداشت مؤلف). رجوع به
افتادن شود؛ اندلاص؛ بیفتیدن چیزی از
دست. (تاج المصادر بیهقی). تقوض؛ بیفتیدن
خانه. (تاج المصادر بیهقی). انتقا؛ بیفتیدن
موی از عضو. (تاج المصادر بیهقی). تحسر؛
بیفتیدن پشم اشتر. (تاج المصادر بیهقی).

بی فو. [ف / ف ر] (ص مرکب) [از: بی +
فر] فاقد فر. مقابل بافر. مقابل فرهمند؛
سختگوی بی‌فر و بی‌هوش گشت
پیماش سراسر فراموش گشت. فردوسی.

رجوع به فر شود.

بیفراختن. [ئ ت] (مص) افراختن.
افراشتن. رجوع به افراختن شود.

بیفراشتن. [ئ ت] (مص) افراشتن.
1 - Beef - steak (انگلیسی) Bifteck (فرانسوی).

افراخته کردن. افراختن. رجوع به افراشتن شود.

بیفراشته. [ئ ت / ت] (نصف) افراخته. افراشته. رجوع به افراشته شود.

بی فرجام. [ف] (ص مرکب) (از: بی + فرجام) بدعاقبت؛

سگ در این روزگار بی فرجام

بر چنین مهتری شرف دارد

در قلم داشتن فلاح نماند

خنک آنرا که چنگ و دف دارد.

ابوطاهر خاتونی.

|| جاوید. بی پایان؛ مملکتی تا ابد جاوید باشد

بی فرجام. (ترجمه دیاتارون ص ۱۰).

رجوع به فرجام شود.

بی فردا. [ف] (ص مرکب) (از: بی + فردا) منقطع.

— بی فردا بودن روز کسی؛ بسر رسیدن عمر

وی. فرار رسیدن مرگ وی؛

هر که با او بدشمنی کوشد

روز او از قیاس بی فراداست.

فرخی.

رجوع به فردا شود.

بی فرزانه. [ف ن / ن] (ص مرکب) (از: بی

+ فرزانه) مراد بی دانش و قیاس. آنست که

نافرزانه باشد. (آندراج). نادان و بی عقل.

(ناظم الاطباء)؛

خلق میگویند جاه و منصب از فرزانی است

گومیاش آنها که ما رندان بی فرزانه‌ایم.

سعدی.

رجوع به فرزانه شود.

بی فرزند. [ف ز] (ص مرکب) (از: بی +

فرزند) کسی که دارای اولاد نباشد. (ناظم

الاطباء). بلاعقب. بی خلف. ایتز. عقر. هبول.

(یادداشت مؤلف). || فرزند از دست داده؛

انکال؛ بی فرزند گردانیدن مادر. نکل؛

بی فرزند شدن مادر. هیل؛ بی فرزند شدن مادر

و پدر. (تاج المصادر بیهقی).

بی فرزندی. [ف ز] (حامص مرکب)

فرزند نداشتن. دارای فرزند نبودن؛ رقیبه؛

بی فرزندی. ذیل؛ بی فرزندی زن. (منتهی

الارب).

بی فرمان. [ف] (ص مرکب) (از: بی +

فرمان) آن که محکوم کسی نشود. (آندراج).

آن که مطیع هیچگونه حکم و فرمانی نباشد.

مقابل بفرمان. (ناظم الاطباء). نافرمان.

پریشان رو. خلیع. خودسر. (یادداشت مؤلف).

عصی. (زمخشری). فاحش. فاحشه. (مهذب

الاسماء). عاصی. (تفلیسی)؛ حرون؛ اسب

بی فرمان. (زمخشری)؛

نه بفرمان من است این دل معشوقه پرست

همه فرمان من از این دل بی فرمان است.

میرمزی.

روی اگر گویم بمن بنمای نماید بمن

وای من وای آنکه چون من یار بی فرمان گرفت.

سوزنی.

|| بدون اجازه. بی دستوری. این چیست که

میگویی چنین سخنی بی فرمان امیر نگفته

باشد. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۶۸۵).

بی فرمان شراب خوردن با غازی و ترکان

سخت سهل است. (تاریخ بهیقی ج ادیب

ص ۲۲۲). تا بفرمان ما بود نبی بود. رسول

خواندمش چون بی فرمان هجرت کرد از

خدمت ما یکسو شد [یونس]. (قصص

الانبیاء ص ۱۳۳). رجوع به فرمان شود.

بی فرمانی. [ف] (حامص مرکب) حالت و

کیفیت بی فرمان. نافرمانی. فحشاء. (یادداشت

مؤلف). عصیان. تمرد. سرکشی؛

از حد و غایت بی فرمانی درمگذر

که پدیدار است اندازه بی فرمانی. منوچهری.

گرم از پیش برانی تو بشوخی نروم

عفو فرمای که عجز است نه بی فرمانی.

سعدی.

بی فروختن. [ئ ت] (مص مرکب)

افروختن. رجوع به افروختن شود.

بی فروغ. [ف] (ص مرکب) (از: بی +

فروغ) بی پرو. || بی رونق. (آندراج).

|| نا کامیاب. || ناتمام. || بی نتیجه. (ناظم

الاطباء)؛

سخن گفتن من شود بی فروغ

شود پیش شه چاره من دروغ. فردوسی.

|| نانجیب؛

همان بددل و سفله و بی فروغ

سرش پر ز کین و زبان پردروغ. فردوسی.

و رجوع به فروغ شود.

بی فره. [ف ز / فز ز] (ص مرکب) (از: بی

+ فره) بی شوکت. بی فر. بی شکوه؛

مخالفان تو بی فره اند و بی فرهنگ

معادیان تو نافرختند و نافرزان. بهرامی.

و رجوع به فره شود.

بی فرهنگ. [ف ه] (ص مرکب) (از: بی +

فرهنگ) ناپربخته. بی عقل و بی تمیز. (ناظم

الاطباء)؛

مخالفان تو بی فره اند و بی فرهنگ

معادیان تو نافرختند و نافرزان. بهرامی.

|| بی ادب. (یادداشت مؤلف)؛ چه گرد بر گرد

خرگاه طواف کردن و با سرپوشیدگان درگاه،

در کله مضاف دادن منگان و لودگان و

بی فرهنگان است. (مقامات حمیدی). و

رجوع به فرهنگ شود.

بی فرهی. [ف ز / فز ز] (حامص مرکب)

بی فر و شوکت و عظمت. بی شکوهی و

جلال. که فرهی ندارد؛

کسی را که وام است و دستش تهیست

به هر جای بی ارج و بی فرهیست. فردوسی.

چنین گفت کا کتون شود آ گهی

بدین ناجوانمرد بی فرهی. فردوسی.

و رجوع به فرهی شود.

بی فریاد. [ف] (ص مرکب) (از: بی +

فریاد) بی دادرسی. بی فریادرس. آنجا که کس

بفریاد کس نرسد. بی دادرسی و چاره‌ناپذیر؛

ای نگار از حد گذشت این فتنه و بیداد تو

کی توان فریاد کرد از جور بی فریاد تو؟

سوزنی.

ای بسا در حقه جان غیورانت که هست

نعره‌های سر بهمر از درد بی فریاد تو. سنایی.

— بیابان بی فریاد؛ عظیم دور. دره بیداد،

سخت دور از آبادی. بی فریادرس؛ آنجا که

کس به فریاد کس نرسد.

— راه بی فریاد؛ بی فریادرس. آنجا که کس به

فریاد کس نرسد و نه فریاد کس به کس رسد.

— وادی بی فریاد؛ بی فریادرس. که کس به

فریاد کس نرسد؛

ز استغای حق گری یاد آریم

پی وادی بی فریاد آریم. (اسرارنامه).

|| نهایت عمیق که آواز به تک آن نرسد یا آواز

از تک آن بر نیاید و گاهی عمق غیر چاه را نیز

خواسته‌اند. (جهانگیری). سخت دور تک که

آواز بدان نتواند رسید. بس دور که آواز نرسد.

سخت عمیق. سخت پهناور. سخت پرآب.

(یادداشت مؤلف). || که فریاد بدان نرسد. دور

از صدارس. مجازاً، مرتفع. بلند. سخت رفیع.

عظیم. شامخ. (یادداشت مؤلف). بسیار بلند.

(جهانگیری).

— کوه یا کوهساری بی فریاد؛ دور از

صدارس. مرتفع. سخت بلند؛

ضعیف گشته در این کوهسار بی فریاد

غریب مانده بر این آسمان بی پهنا.

مسعود سعد.

بر سر کوههای بی فریاد

شد جوانی من هبا و هدر. مسعود سعد.

|| بطور تعمیم. هر چیز منبع و نادرستر یا

آواز نارس را بی فریاد و بی فغان و غیره

گفته‌اند. (جهانگیری). || ظالم. جافی. جائز.

(یادداشت مؤلف)؛

روزگاریست سخت بی فریاد

کس گرفتار روزگار میابد. مسعود سعد.

ای بسا در حقه جان غیورانت که هست

نعره‌های سر بهمر از درد بی فریاد تو. سنایی.

در محنت این زمانه بی فریاد

دور از تو چنانم که بداندیش تو باد. وطواط.

بیفرائیدن. [ئ ذ] (مص) افزونیدن.

افزودن. رجوع به افزودن شود.

بیفروذن. [ئ ذ] (مص) افزودن؛

چو آمد بکیخسرو نیکبخت

فراوان بیفروذن بالای تخت. فردوسی.

رجوع به افزودن و فروذن شود.

بیفزولیدن. [ئی لی د] (مص) افزولیدن. رجوع به افزولیدن شود.

بیفسانیدن. [ئی ئی د] (مص) افسانیدن. فسانیدن. رجوع به افسانیدن شود.

بی فسار. [ف] (ص مرکب) (از: بی) + فسار. مخفف افسار) بی افسار. || رها. لگام‌گبخته. سرخود:

نگه کن بدین بی‌فساران خلق
تو نیز از سر خود فروکن فسار.

ناصر خسرو.

ازیرا سزایست اسرار حکمت
مراین بی‌فساران بی‌رهبران را.

ناصر خسرو.

ابلیس در جزیره تو برنشت
بر بی‌فسار سخت‌کش توستنش.

ناصر خسرو.

رجوع به افسار شود.

بیفسردن. [ئی س د] (مص) افسردن. جموس. جمد. جمود. (تاج المصادر بیهقی).

جمد. (دهار). انجماد. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به افسردن شود.

بیفشاردن. [ئی د] (مص) افشاردن. افشردن. فشردن:

هر اسبی که رستم کشیدیش پیش
به پشتش بیفشاردی دست خویش.

فردوسی.

رجوع به افشاردن و افشردن شود.

بیفشاندن. [ئی د] (مص) افشاندن: بیفشاندن بر؛ تار کردن. (یادداشت مؤلف).

|| تکناییدن: تجشجت؛ بیفشاندن مرغ پر خود را. (منتهی الارب). رجوع به افشاندن شود.

بیفشردن. [ئی ش د] (مص) افشردن. فشردن. چیزی را محکم در پنجه فشردن:

برانگیخت از جای شیرنگ را

بیفشرد بر نیزه بر چنگ را. فردوسی.

بعضی از آن بخورد و بعضی را ذخیره در جایی نهاد و خوشه‌ای چند از انگور بیفشرد.

(قصص الانبیاء ص ۱۸۲). رجوع به افشردن شود.

بی فضل. [ف] (ص مرکب) (از: بی) + فضل. آنکه فضیلت و علم ندارد:

بی فضل کمتری تو ز گنجشکی

ور از نژاد جعفر طیاری. ناصر خسرو. رجوع به فضل شود.

بی فضلی. [ف] (حامص مرکب) حالت و کیفیت بی فضل.

بی فغان. [ف] (ص مرکب) (از: بی) + فغان. بی افغان. || سخت عمیق. (یادداشت مؤلف).

که افغان کس را در آن کس نشنود. که افغان کس به کس نرسد:

زیرا که بر این راه تاختن تان

بس زرف یکی چاه بی فغان است. ناصر خسرو.

رجوع به بی داد، بی فریاد و فغان شود.

بی فکر. [ف] (ص مرکب) (از: بی) + فکر) بی اندیشه. لابلالی و کسی که در عواقب کارها

فکر نکند و بی‌اندیشه و بی تدبیر. (ناظم الاطباء). فلان مرد بی فکر است؛ لابلالی و لاقید است. || خرسند. (ناظم الاطباء). رجوع

به فکر شود.

بی فکری. [ف] (حامص مرکب) عدم تأمل و تفکر. غفلت. بی خیالی و بی پروایی. (ناظم الاطباء).

بیفکنندن. [ئی ک د] (مص) بفکنندن. افکنندن: بیفکنندن چیزی را؛ الغاء کردن. باطل

کردن. ساقط کردن. حذف کردن. ستردن. برداشتن. معو کردن. ترک گفتن. نسخ کردن.

بریدن و جدا کردن. (یادداشت مؤلف). الغاء. اسقاط. توجیب. جعب. مساقطه. (تاج

المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). تکویر. (ترجمان القرآن). تخریم. (دهار): و آن سال

[سال مرگ هارون] از خراسان خراج بیفکند [مأمون]. (ترجمه طبری بلعمی). و تو آهنگ

آسمان کردی که با خدای عز و جل حرب کنی و پیغمبر خدای را به آتش اندر انداختی و

او را از خان و مان خویش بیفکندی. (ترجمه طبری بلعمی). رافع علامتها سپید کرد و سیاه

بیفکند و خطبه کرد. (تاریخ سیستان). خطبه عمر از همه منبرها بیفکنند. (تاریخ

سیستان). موفق [بالله عباسی] فرمان داد نامهای عمرو [لیث] محو کردند به بغداد... و

خبر به عمرو رسید که نام او از اعلام بیفکنند. او نیز نام موفق را از خطبه بیفکند. (تاریخ

سیستان). و روز آدینه خطبه بنام نصرین احمد خواندند و نام یعقوب لیث از خطبه بیفکنند.

(تاریخ بخارا). رجوع به افکنندن شود. || گتردن چنانکه سفره طعام یا نطق عرصه

شترنچ و نزد یا بساط و فرش و گتردنیهای دیگر را. (یادداشت مؤلف): پس هشت ماه

راه، طعام بیفکنند [پریان] و تخت وی را [سلیمان را] بر روی دریا بداشتند.

(قصص الانبیاء ص ۱۶۲). رجوع به افکنندن شود. || انداختن. بزمن نهادن:

هم امروز از پشت بارت بیفکن

میفکن بفردا مر این داوری را. ناصر خسرو. || موکول کردن:

میفکن به فردا مر این داوری را.

ناصر خسرو.

|| دور انداختن. ترک گفتن. (یادداشت مؤلف): بیفکنی خورش پاک را ز بی اصلی

بیا کنی به پلیدی ماهیان تو گزار. بهرامی. || متعقد ساختن. (یادداشت مؤلف). برقرار

کردن: ... بحصار اندر شد و ایشان را [پیروان مسیلمه را] گفت حیلت کردم تا صلح

بیفکندم. (ترجمه طبری بلعمی).

بی فهم. [ف] (ص مرکب) (از: بی) + فهم) بی دانش. بی علم. جاهل. || کودن. (ناظم الاطباء). رجوع به فهم شود.

بی فهمی. [ف] (حامص مرکب) بی دانشی. (آندراج). بی علمی. جهالت و کودنی. (ناظم الاطباء).

بی فیض. [ف] / [ف] (ص مرکب) (از: بی) + فیض) بی خیر. کسی که فایده و نیکی او به دیگران نرسد و از وجود وی فایده برای کسی

مترتب نگردد. (ناظم الاطباء). و رجوع به فیض شود.

بی قابلیت. [پ لی ئ] (ص مرکب) (از: بی) + قابلیت) بی لیاقت. بی استعداد. || (در تداول عوام) کم بها. (یادداشت مؤلف). و رجوع به

قابلیت شود.

بی قابلیت. [پ لی ئ] (حامص مرکب) کیفیت و حالت بی قابلیت.

بیقابو. (ص مرکب) بدون جلوگیری. || محفوظ. (ناظم الاطباء).

بیقاری. (اخ) ابو عمران موسی افضل بن خالد بن شریک البخاری. از معمرین و محدثین است و در جمادی الآخر سال ۲۹۱

ه. ق. درگذشته است. (از انساب سمرانی).

بی قاعدگی. [ع د / د] (حامص مرکب) حالت و کیفیت بی قاعده. رجوع به بی قاعده

شود.

بی قاعده. [ع د / د] (ص مرکب) (از: بی) + قاعده) بی نظم و ترتیب. (آندراج). بی نظم و بدون ترتیب. || بدون اساس. (ناظم الاطباء).

|| انصاح و نادرست. (ناظم الاطباء). برخلاف رسم. و رجوع به قاعده شود.

بی قال. (ص مرکب) (از: بی) + قال) بی سخن و بی گفتار. (ناظم الاطباء). خاموش و گنگ. (آندراج). ساکت. || الال. (ناظم الاطباء). گنگ. و رجوع به قال شود.

بیقان. [ع] (حامص مرکب) بی بوق، یعنی نای بزرگ که نوازند. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع

به بوق شود.

بیقان. (اخ) در نزهة القلوب (ص ۲۸۱ از مقاله ۳ اروپا) به همین صورت نام دهی در

قزوین آمده است.

بی قانون. (ص مرکب) (از: بی) + قانون) بدون قانون. فاقد قانون. || خارج آهنگ:

خدا را محاسب ما را به فریاد دف و نی بخش که ساز شرع از این افسانه بی قانون نخواهد شد.^۱

حافظ. رجوع به قانون شود.

بی قانونی. (حامص مرکب) حالت و کیفیت بی قانون.

بی قبا. [ق] (ص مرکب) (از: بی) + قبا) لخت.

۱- ایهام به قانون هم دارد.

بی جامه:

چون بی بقاست این سفری خانه اندرو
با کی مدار هیچ گرت پشت بی قیاست.
ناصر خسرو.

رجوع به قیا شود.

بی قیاحت. [ق ح] (ص مرکب) (از: بی +
قیاحت) آنکه زشتی چیزی را در نیاید. رجوع
به قیاحت شود.

بی قدر. [ق] (ص مرکب) (از: بی + قدر)
بی رتبه و بی عزت. (آنندراج). بی عزت.
بی رتبت. حقیر و آنکه قدر و مرتبه وی را
کسی نشناسد. (ناظم الاطباء). بی خطر. حقیر.
بی مقدار. (یادداشت مؤلف). بی عزت.
بی احترام:

هر کس که شاد نیست بقدر و بجاه او
بی قدر باد نزد همه خلق و بی خطر. فرخی.
مرگوهر باقیمت و با قدر و بها را
اینها نه سزاند که بی قدر و بهائند.

ناصر خسرو.

خسیس است و بی قدر بی دین اگر
فریدونش خالست و جمشید عم.

ناصر خسرو.

بی رتبت تو گردون بی قدر چون زمین
با هیبت تو آتش بی تاب چون شرر.

مسعود سعد.

|| بی ارزش. بی بها: اگر شبها همه قدر بودی
شب قدر بی قدر بودی. (گلستان).

- بی قدر شدن: بی اعتبار شدن. بی ارزش
شدن:

چون بوی که از مشک جدا گشت و زراز سنگ
بی قدر شود مشک و شود سنگ مزور.

ناصر خسرو.

اگر آترا خلاقی روا دارم... عهد من در دلها
بی قدر شود. (کلیله و دمنه).

- بی قدر کردن: بی اعتبار کردن:
پنجند بزر رخنه اشعار مرا^۱

بی قدر مکن بگفت گفتار مرا. شهید.

- بی قدر و قیمت: بی ارزش و بها:
نشد بی قدر و قیمت سوی مردم
ز بی قدری صدف لؤلوی شهوار.

ناصر خسرو.

رجوع به قدر شود.

بی قدری. [ق] (حامص مرکب)
بی ارزشی. بی اعتباری. ناچیزی. کم اهمیتی:
ور زآنکه بغردی بنا گاهان

پیرامن او هزبر یا ببری
زان جانب خویش ننگرد زین سو
از ننگ حقارت و ز بی قدری. منوچهری.

نشد بی قدر و قیمت سوی مردم
ز بی قدری صدف لؤلوی شهوار.

ناصر خسرو.

پادشاه عالم غیب دان عیب دنیا پیدا میکند و

بی قدری او بخلق مینماید. (گلستان).

|| حقارت. ذلت. (ناظم الاطباء).
بی قدم. [ق ذ] (ص مرکب) (از: بی + قدم)
بیگام.

- دم بی قدم: گفتار بدون کردار. سخن بی
عمل. حرف بدون اقدام:

بمعنی توان کرد دعوی درست
دم بی قدم تکیه گاهیت ست. سعدی.

|| کنایه از بی اصل و بی بنیاد. (آنندراج).
بدبخت و بی شأن. (ناظم الاطباء). رجوع به
قدم شود.

بی قد و قدم. [ق ذ ق] (ص مرکب)
(از: بی + قد + و + قدم) مدور. گرد. سر و ته
یکی:

بیچگان زاد مدور همه بی قد و قدم
صدوسی بیچه اندر زده دو دست بهم.

منوچهری.

رجوع به قد شود.

بیقر. [ب ق] [ع] (جولاهه. منتهی الارب)
گرچین. ج. بیایر. (مذهب الاسماء).

بی قرار. [ق] (ص مرکب) (از: بی + قرار)
بی سکون. (آنندراج). بی ثبات و تغییر پذیر و
ناپایدار. (ناظم الاطباء). آنکه ثبات ندارد.
متحرک:

تا بی قرار گردون اندر مدار باشد
واندر مدار گردون کس را قرار باشد.

منوچهری.

وین بلند و بی قرار و صعب دولاب کبود
گرد این گوی سیه تاکی همی خواهد دوید.

ناصر خسرو.

ای مادر فرزند خوار
ای بی قرار ای بی مدار.

ناصر خسرو.

بی قرار است همچو آب سراب
دود تیره است همچو ابر مطیر.

ناصر خسرو.

زلف تو بی قرار و دلم گشته بی قرار
زین هر دو بی قرار ببردی قرار من.

مسعود سعد.

زمین گشته چون آسمان بی قرار
معلق زن از بازی روزگار.

نظامی.

- بی قرار کردن: بی ثبات در حرکت و جنبان
در کار کردن. بکار بردن:

ملک را چون قرار خواهی داد
تیغ را بی قرار باید کرد.

مسعود سعد.

- تیغ بی قرار: شمشیر که در غلاف نیارامد و
در کار باشد:

از تیغ بی قرار گشاید قرار ملک
جز در دل حسود مبادا قرار تیغ.

مسعود سعد.

- زلف بی قرار: بتاب. جنبان:
زلف تو بی قرار و دلم گشته بی قرار
زین هر دو بی قرار ببردی قرار من.

مسعود سعد.

از سینه و دو دیده رفت این دل ریمده
در زلف بی قرارت شبها قرار کرده. خاقانی.
زلف بر رخسار آن دلبر جو بینم^۲ بی قرار
می بیند از در آتش جان و دل چون دابری.

کشفی.

- کلک بی قرار: قلم که از دست نهاده باشد
و در دست کاتب در کار باشد:

مستوفی ممالک مشرق توئی و هست
بر کلک بی قرار تو هر ملک را قرار.

سوزنی.

|| بی صبر. ناصبور. مضطرب. سراسیمه.
(آنندراج). ناشکیا. (ناظم الاطباء). در
اضطراب. بی آرام. طپان. بی هال. لرزان.
(یادداشت مؤلف). نگران. پریشان. به هیجان
آمده و بی تاب:

باد شمال چون ز زمستان چنین بدید
اندر تک ایستاد چو جاسوس بی قرار.

منوچهری.

گرتو به هر مدیحی چندین تپید خواهی
نهمار ناصوری نهمار بی قراری. منوچهری.

ز عشقت من نژند و بی قرارم
ز درد دل همیشه زاروارم. (ویس و رامین).

هارون بی قرار و آرام گشت. (تاریخ بهیج ج
ادیب ص ۴۲۲).

زیم خنجر سیماب گون او گشته است
عدوی دولت او بی قرار چون سیماب.

وطواط.

کاین نامه ز من که بی قرارم
نزدیک تو ای قرار کارم. نظامی.

نظامی.

بغرید کوس از در شهریار
جهان شد ز بانگ جرس بی قرار. نظامی.

نظامی.

افتاده چو زلف خویش در تاب
بی مونس و بی قرار و بی خواب. نظامی.

نظامی.

رحمت کن اگر شکسته ای را
صبر از دل بی قرار برگشت. سعدی.

سعدی.

دوستان معذور دارید از جوانمردی و رحمت
گر بنالد دردمندی ور بگرید بی قراری.

سعدی.

درد دل بی قرار سعدی
هم با دل بی قرار گویم. سعدی.

سعدی.

گذارد کن چو صبا بر بنفشه زار و بین
که از تطاول زلفت چه بی قرارانند. حافظ.

حافظ.

میرادبخش دل بی قرار من باشی.
بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر
که از یمین و یسارت چه بی قرارانند. حافظ.

حافظ.

بی قرار از خانه بیرون آمدم. (انیس الطالین
ص ۱۶).

ص ۱۶.

۱- ن: ن: بنویس فراز اشعار مرا. (ص ۱۶)

۲- ن: ن: دیدم.

بی قرار شدن؛ مضطرب گشتن. بی آرام شدن:

در فراق تو هر زمان تن من

از بس اندیشه بی قرار شود. مسعود سعد.

بی قرار گشتن؛ ناشکیبا شدن. بی تاب گشتن:

تا بی دل و بی قرار گردیدندی

وز گریه عاشقان نخندیدندی. سعدی.

|| خشمناک. || ناتوان. (ناظم الاطباء).

بی قراری. [ق] [حامص مرکب] بی ثباتی.

حالت و کیفیت بی قرار. ناپایداری. (از ناظم

الاطباء). مقابل ثبات و سکون. [بی آرامی و

قَلْبٌ و وحشت و اضطراب. (ناظم الاطباء).

تملعل. برسم. تبعض. تبعضص. ضجر.

بی طاقتی. بی تابی. (یادداشت مؤلف) (از

منتهی الارب): جواظ. ضجر. اجستان؛

بی خوابی و بی قراری. (منتهی الارب).

ناشکیبایی. بی صبری: پس اگر بی قراری و

حرارت بر حال خویش باشد یا زیادت

می شود باید دانست که ماده قویست. (ذخیره

خوارزمشاهی).

کردند ز روی بی قراری

بر خود بهزار گونه زاری. نظامی.

ملک را گرم دید از بی قراری

مکن گنتا بدینسان گرم کاری. نظامی.

چونست حال بستان ای باد نوبهاری

کز بلبلان برآمد فریاد بی قراری. سعدی.

جفای چنین کس بیاید شنود

که نتواند از بی قراری غنود. سعدی.

شب از بی قراری نیارست خفت

برو پارسائی گذر کرد و گفت. سعدی.

بیقران. [ب] [ق] [ع] [ا] گیاهی است. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء).

بیقره. [ب] [ق] [ع] [ا] [مص] کثرت مال و

متاع. (منتهی الارب) (از لسان العرب).

|| فساد. تباهی. (از اقرب الموارد).

بیقره. [ب] [ق] [ع] [مص] هلاک گردیدن.

|| فساد ساختن. (منتهی الارب) (از لسان

العرب). اصل بیقره بمعنای فساد و تباهی

است: و بقر الرجل فی ماله؛ اذا اسرع فیه و

افسده. (از لسان العرب). || شک کردن در

چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

|| مردن. || قوم را بیادیه گذاشتن و خود بشهر

مقیم شدن. (منتهی الارب) (از لسان العرب). و

بعضی آن را اختصاص به رفتن به عراق

داده‌اند. (از لسان العرب). || حریص گشتن به

گرد آوردن مال و بازداشتن آن از مردم.

(منتهی الارب). حریص گشتن بر جمع کردن

ثروت و بازداشتن آن. (از لسان العرب).

|| رفتن به عراق از شام. (منتهی الارب). رفتن

به عراق. || از لسان العرب). || هجرت کردن از

شهری بشهر دیگر. (از لسان العرب).

|| هجرت کردن از زمینی به زمین دیگر.

(منتهی الارب) (از لسان العرب). || شگفت

داشتن اسب به دیدن گاو. شگفت داشتن سگ

به دیدن گاو. || فروکش شدن در خانه: بقر

الدار. (منتهی الارب). خانه را مسکن و منزل

خود قرار دادن. (از لسان العرب). || برداشتن

اسب دست را. (از منتهی الارب) (از لسان

العرب). || رفتن بجایی که خبرش معلوم

نمیشود. (از منتهی الارب). رفتن بجائی که

خود نمیداند. (از لسان العرب). || رفتن با

شتاب و سرجنبان. (منتهی الارب) (از لسان

العرب). || راه رفتن چون کسی که سر را بزیر

افکنده. (از لسان العرب). || متکبرانه رفتن.

(منتهی الارب): بقر الرجل فی العدو؛ اذا اعتمد

فیه. (از لسان العرب). || مانده و در مانده شدن.

(منتهی الارب). مانده شدن. (از لسان العرب).

بی قرین. [ق] [ح ص مرکب] (از: بی +

قرین) بی مثل و بی نظیر. (غیاث) (آندراج).

بی شبه. بی مانند. بی همال. بی آور. بی عدیل.

بی مثال. (یادداشت مؤلف):

ای شهریار بی قرین ای پادشاه با کدین

ای مر ترا داده خدای آسمان ملک زمین.

فرخی.

تو آسمانی و هنر تو عطارد است

و آن بی قرین لغای تو چون ماه آسمان.

منوچهری.

ای بی قرین ملک که چو تو نیست در جهان

کز ملک دیو یکسره خالیست ملکشت.

ناصر خسرو.

ای ز بتان بی قرین همیشه مرا

هجر تو با درد دل قرین دارد. سوزنی.

این امیر ماضی در جمله خصال بی قرین بود و

یگانه روی زمین. (ترجمه تاریخ یمنی

ص ۴۴۶). و رجوع به قرین شود.

بی قرینگی. [ق] [ن] [حامص مرکب]

نیامیختن چیزی به چیزی، و مراد از آن

یکتایی در امری و ثانی نداشتن در کاری

است. (غیاث) (آندراج).

بی قرینه. [ق] [ن] [ح ص مرکب] بی قرین.

بی مثال. بی نظیر. بی عدیل. بی همتا. (آندراج)

(ناظم الاطباء). بی همال. بی کفو. (یادداشت

مؤلف):

مژگان زرد خانه برانداز سینه است

الماس در خراش جگر بی قرینه است.

صائب

|| بی انتظام. (ناظم الاطباء).

بی قصد. [ق] [ح ص مرکب] (از: بی + قصد)

بی اختیار. بلا اراده. (آندراج) (ناظم الاطباء).

|| اضطراباً و با کراه. (منتهی الارب). || ناگهان.

(آندراج). رجوع به قصد شود. || بی نشان.

بی علامت. مجهول. رجوع به قرینه شود.

بی قصور. [ق] [ح ص مرکب] (از: بی +

قصور) بی جرم. بی گناه. (آندراج). || بدون

کوتاهی. || بی عیب و نقصان. کاملاً نه. (ناظم

الاطباء). رجوع به قصور شود.

بی قلمی. [ق] [ح ص مرکب] ظروفی که

قلمی نشده باشد. (ناظم الاطباء).

بی قماش. [ق] [ح ص مرکب] (از: بی +

قماش) که قماش نداشته باشد. بی رخت و بی

اسباب و امته و اثاث بطور مطلق: در آن

خرگاههای تهی و بی قماش و لاغریها افتادند

و بسیار مردم از هر دستی بکشتند و این آن

خبر پیشین بود که ترکمانان را بزبندند. (تاریخ

بیہقی ج ادیب ص ۴۹۳). رجوع به قماش

شود.

بی قواره. [ق] [ر] [ح ص مرکب] (از: بی +

قواره) بی اندام. بداندام. (یادداشت مؤلف).

|| ناقواره. پارچه و قماش که از قدر حاجت

بیشتر یا کمتر است. پارچه که یا ناقص و یا

زائد از جامه مقصود باشد. (یادداشت مؤلف).

— بی قواره بریدن: نه باندازه برش دادن.

بی قوام. [ق] [ح ص مرکب] (از: بی +

قوام) ناپایدار. بی ثبات. بی استحکام:

پرهیز کن از کسی که نشناسد

دنیا و نعیم بی قوامش را. ناصر خسرو.

رجوع به قوام شود.

بی قوت. [ق] [و] [ح ص مرکب] (از: بی +

قوت) بی زور. ضعیف: این شتر قوی لاغر

است و بی قوت. (انیس الطالین ص ۲۰۲). و

رجوع به قوت شود.

بی قوت. (ح ص مرکب) (از: بی + قوت)

بی غذا. بی خوراک.

بی قوتی. [ق] [و] [حامص مرکب]

بی زوری. ضعف. ناتوانی: فراخشاخی بود او

را که از لاغری و بی قوتی بر جای مانده بود.

(انیس الطالین ص ۱۸). رجوع به قوت شود.

بی قوتی. (حامص مرکب) بی غذایی.

بی خوراکی. نداشتن طعام بدان مقدار که قوام

بدن باشد: و از فروختن غله منع کرده‌اند در

قحط‌سالها و تنگ‌سالها تا غایت که مردم از

بی قوتی بجان رسیده‌اند. (تاریخ قم ص ۶۴). و

رجوع به قوت شود.

بیقور. [ب] [ب] [ب] [ا] لولو. یک سرود و گوش.

پنج کخ. (یادداشت مؤلف). رجوع به کخ شود.

بیقور. [ب] [ب] [ب] [ع] [ا] اسم جمع بقر. (منتهی

الارب). رجوع به بقر شود.

بیقور. (عرب، [ب] [ب] [ب] [ع] [ا] چارهای خرد. مشتق از

کلمه پیکوس لاتینی. (التقود العربیة

ص ۱۶۰).

بیقوش. [ب] [ب] [ب] [ا] بایقوش. جغد.

بیغوش. (یادداشت مؤلف). رجوع به بیغوش و

جغد و بوم شود.

بی قول - [قَو] (ص مرکب) (از: بی + قول) بی گفتار. [امجازاً، بی اعتبار که گفتار او را اعتماد نشاید. (ناظم الاطباء). که کردار به گفتار بیکار ندارد:

خداوندا جهاندار از ز خاتنان دوستی ناید
که بی رسند و بی قولند و بدعهدند و بی ایمان^۱.

فرخی (دیوان ص ۲۵۶).
اراقیت گفت ای عم او بدعهد و بی وفا و بی قول است. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). [بی حقیقت. [اغدار. نمک بحرام. خانن. (ناظم الاطباء). رجوع به قول شود.

بی قولی - [قَو] / [قَو] (حامص مرکب) بی اعتباری. بی اعتمادی در گفتار. (ناظم الاطباء). بدعهدی. بدقولی. خلف عهد. (یادداشت مؤلف). رجوع به قول شود.

بیقونی - (اخ) رجوع به طه بن محمد البیقونی، و معجم المطبوعات ج ۱ ص ۶۱۹ شود.

بیقه - [ق] (ع) [ا] دانهای است سبز کلاتر از کرسنه نان و طبخ آن را میخورند و آن را مقشر کرده به گاوآن دهند و گاوآن را چاق و فربه کند. (منتهی الارب).

بی قیاس - (ص مرکب) (از: بی + قیاس) بی حساب. بی شمار. (آندراج). خارج از حد و اندازه. بی پایان. بی انتها. غیر قابل بیان و تفسیر. (ناظم الاطباء):

بگذرانیدی سپاه از روی دریا بی قیاس^۲
ژرف دریا باشد اندر جنب آن هر یک قلیل.
فرخی.

ای بی قیاس و دولت تو چون تو بی قیاس
ای بی نظیر و همت تو چون تو بی نظیر.

منوچهری.
اسکندر عظیم بشکوهی از آن لشکر و فیلان
بی قیاس. (اسکندرنامه نسخه خطی نفیسی).
دو کف کافی او والدین مکرمتند
از این و آن کرم و جود بی قیاس ولد.

سوزنی.
چو شه دید کان لشکر بی قیاس. نظامی.
نواز شگرها رود بی قیاس. نظامی.

بمصر رسید با لشکرهای بی قیاس و اموال و تجملات بی نهایت. (جهانگشای جوینی). و ضرب بی محابا زدی و زجر بی قیاس نمودی. (گلستان). سپاه دشمن بی قیاس بود و ایسان اندک. (گلستان). کسی گفت فلان نعمتی دارد

بی قیاس. (گلستان). کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بی قیاس ببردند. (گلستان). تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرانش را بکشت و نعمتی بی قیاس برداشت. (گلستان). اموالی بی حد و نعمت بی قیاس حاصل کرد. (المضاف الی بدایع الامزان ص ۳۹).

- سپاس بی قیاس: بی حد و حصر. (یادداشت مؤلف): و سپاس بی قیاس خداوندی را

سزاست که...

[برخلاف نظام کلیه اشیاء و برخلاف رسم و قانون. (ناظم الاطباء).

بی قیده - [ق] / [ق] (ص مرکب) (از: بی + قید) بی بند. لا قید. (یادداشت مؤلف). مطلق العنان و آزاد. (آندراج). [الایالی در کارها. [بی ضبط و ربط. [بی ترتیب. (ناظم الاطباء). رجوع به قید شود.

بی قیدی - [ق] / [ق] (حامص مرکب) لا قیدی. لا ابالیگری. اطلاق. فراغت. خلاعت. (یادداشت مؤلف). رجوع به قید شود.

بی قیل و قال - [ل] (ص مرکب) (از: بی + قیل + و + قال) بی بحث و گفتگو. بی جرو و بحث. بی داد و فریاد:

ای لقای تو جواب هر سؤال

مشکل از تو حل شود بی قیل و قال.

مولوی.
و رجوع به قیل و قال شود.

بی قیمت - [م] (ص مرکب) (از: بی + قیمت) بی بها و بی قدر و بی ارزش. (ناظم الاطباء):

گنده و بی قیمت و دون و حقیر

ریش همه گوه و تنش پر کلنج. عماره.
بی قیمت است شکر از آن دو لبان اوی
کاسد شد از دو زلفش بازار شاهیوی.

رودکی.
چرا این سنگ بی قیمت همه پاک
نشد بیجاده و یاقوت احمر. ناصر خسرو.

مرد مخوان هیچ و بتش خوان از آنک
چون بت با قامت و بی قیمت است.
ناصر خسرو.

سنگ بی قیمت اگر کاسه زرین شکند
قیمت سنگ نیرزاید و زر کم نشود. سعدی.
شم آید از بضاعت بی قیمت ولیک
در شهر آبنگینه فروش است و جوهری.

سعدی.
کسان بچشم تو بی قیمتند و کوه قدر
که پیش اهل بصیرت بزرگ مقدارند. سعدی.

بی طلب زنهار بر خوان کسی مهمان مشو
گوهر بی قیمتی ریگ ته دندان مشو. صائب.
رجوع به قیمت شود. [اگرنامه. (ناظم الاطباء). کالای بیش قیمت. (آندراج).
رجوع به قیمت شود.

بیقیمن - [ب] / [ب] (ق مرکب) بی گمان و بدون شک و حتماً و یقیناً. (ناظم الاطباء). استیقان؛ یقین دانستن. ایقان؛ یقین دانستن چنانکه هیچ گمانی نماند. (ترجمان القرآن).
رجوع به یقین شود.

بیقیمه - [ب] / [ب] (ع) [ا] نباتی است درازتر از عدس و در کشتها روید و در قوت مانند عدس است نافع مفاصل و قبل و فتن. (منتهی

الارب). رجوع به ترجمه صیدنه بیرونی و مفردات قانون ابوعلی ج تهران ص ۱۷۰ شود.
بیگه - (حرف) اصل کلمه لیک است و «باء» به «لام» بدل شده است. لیک. ولی. ولکن. لکن. ولکن. اما. (یادداشت مؤلف). در پارسی قدیم به امالت کسه بء و اکنون آن لفظ از زبانها افتاده و مهجور الاستعمال است و «باء» را به «لام» بدل کرده اند ولیکن میگویند. (از المعجم فی معایر اشعار المعجم).
بیگه - [ب] / [ب] (ق) (از: ب + یک) از یک. [با یک. (ناظم الاطباء): چنانکه بتی زرین که بیک میخ ترکیب پذیرفته باشد. (کلیله و دمنه).

- امثال:

بیک بانگ علم منه.

بیک پول سیاه نمی آرزد.

بیک پیاله مست است.

بیک جو نیرزد.

بیک حمله سپهر میفکن.

بیک دست توان گرفتن دو به.

بیک کف دست سیرم (یا سیر است) بیک کف دست گرسنه.

بیک گز دو فاخته زد.

بیک تیر دو نشان. (امثال و حکم دهخدا).

- بیک جمع؛ جمعاً. معاً. باهم. (یادداشت مؤلف): و هر دو لشکر غلامان بیک جمع برفتند و امیران هر دو برابر عنان. (تاریخ سیستان).

- بیک دندان خندیدن و سخن گفتن و ناز کشیدن؛ بیک وضع خندیدن و سخن گفتن و ناز کشیدن. (آندراج):

در بهارستان یکرنگی بلند و پست نیست

ناز خار و گل بیک دندان می باید کشید.

صائب.
اگر خارست اگر گل مایه خوشحالی دارد
کلید قفل این منزل بیک دندان می خندد.

صائب.
خار دیوار تو با نظارگی باغبان
از دلازاری بیک دندان می گوید سخن.

صائب.
- بیک راه، بیک ره؛ یکبارگی. (ناظم الاطباء):

بیک راه چندان گرفتار شد

که گیرنده را دست بیکار شد. فردوسی.

دو لشکر بیک ره بهم برزدند

۱- ن: بدیمان.

۲- ظ: سپاه از رودهایی کز قیاس (دیوان فرخی ج دبیرساقی ج دوم ص ۲۲۱) و در این صورت شاهد نیست.

۳- در تداول با کسه لینه قاف و سگنؤ قاف تلفظ می شود.

گهی گرز کین گاه خنجر زدند. اسدی.
 - || بیک ضربت. (ناظم الاطباء).
 - بیک سو شدن؛ اعتزال جستن. (یادداشت مؤلف). انزواء. (تاج المصادر). تجنب. (دهار). انتیاذ. (ترجمان القرآن). اعتناز. (منتهی الارب).
 - بیک کنار نهادن؛ کنایه از دور کردن. (آندراج). ترک کردن؛
 نهاده‌ست ظهوری هوای بوس و کنار بیک کنار، بپوس و کنار سوگند است. ظهوری.
 - بیک نگاه؛ غفلتاً. (یادداشت مؤلف).
 - بیک نیم نهاده؛ یعنی نیم پرداخت و نیم تمام گذاشت. (از ناظم الاطباء).
بیکت. (۱) مال. دارائی. (تحفة اهل بخارا).
بیکت. (ترکی). (۱) عنوانی است که به شاهزادگان و نجبا داده میشد. (حاشیه برهان ج معین از دائرة المعارف اسلامی). این صورت تصحیفی از «بک» است و بعضی که آن را به شکل «بیک» نویسند غلط است و این لقبی بوده است پائین تر از پاشا و اما خود کلمه بک مخفف بیوک است که بمعنی بزرگ است. (از التقدو العریبة ص ۱۳۶). بک، بیگ، بگ، بی، پای (صورت‌های دیگر آن بیکوآت و بیکات). (دزی ج ۱). کلمه‌ای است ترکی بمعنای بزرگ و مهتر، لقب یا عنوان کلی نجبا و بزرگان ترک و غالب ممالک اسلامی همچنین در ایران بعد از اسلام. این کلمه از قرن پنجم هجری به بعد در آخر بعضی اعلام مثل طغرل بک، آق سقر بک، خواجه بک، یوسف بک بمعنای لقب ذکر میشده است. در قرن نهم کلمه بک در دنبال اعلام امرای ترکمان آذربایجان و دیاربکر بکار میرفته است (مثل حسن بک، یعقوب بک، و غیره) در ماوراءالنهر نیز مقارن استیلای ازبک این عنوان در آخر اسم حکام محلی آمده است و در عهد صفویه عنوان تشریفاتی افراد قزلباش بوده است و بعد از آن در غالب بلاد ایران و ماوراءالنهر عنوان حکام محلی بود و هر چند شغل حکومت همیشه از پدر به پسر میرسد، اما این عنوان معمولاً از پدر به پسر انتقال می‌یافته است و در عهد قاجاریه بتدریج عنوان تشریفاتی شده است. (دائرة المعارف فارسی). || امیر قبیله‌ای کوچک (در برابر خاقان یا خان که رئیس قبیله‌ای بزرگ بود). (حاشیه برهان ج معین از دائرة المعارف اسلامی). || روسای سیاه. (حاشیه برهان ج معین از دائرة المعارف اسلامی). و رجوع به بیک شود.

بیکت. (بئی ی) [ع] ج بانک. (منتهی الارب). رجوع به بانک شود.
بیکت. (بخ) چارلز تیلتن. سیاح و

جغرافیدان انگلیسی (۱۸۰۰ - ۱۸۷۴ م). پس از سیاحت فلسطین حبشه را پویید و نقشه قسمت زیادی از آن را کشید. در ۱۸۴۷ تا ۱۸۶۰ م. رسالاتی در السنه حبشی و منبع رود نیل نشر کرد. مسافرت پویشی دیگری به بعضی سرزمینهای مذکور در کتاب مقدس کرد و چند کتاب در جغرافیای کتاب مقدس نوشت. (از دائرة المعارف فارسی).
بیکت. (بخ) دهی است دوفرستگی جنوب ده بارز بفارس. (فارسنامه ناصری).
بیکت. (بخ) دهی از دهستان رودان شهرستان میناب است و ۱۶۰۵ تن سکنه دارد. (از دائرة المعارف فارسی).
بی کار. (ص مرکب) (از: بی + کار) بی شغل. بدون شغل و پیشه. بی صنعت. (ناظم الاطباء). بی سرگرمی. بی مشغولیت. غیر مشغول بکاری. بی اشتغال به امری؛ کشاورز و آهنگر و پای یاف چو بی کار باشند سرشان بکاف. ابوشکور. بکش هر که بی کار یابی به ده همه کهتراند بکسر تو مه. فردوسی. دگر مرد بی کار و بسیارگوی نماند بنزدیکش آبروی. فردوسی. بهرسو که بی کار مردم بدند به نان بر همه بنده او شدند. فردوسی. بی کار چرا چنین نشینی با کارکنان شهر پر نور. ناصر خسرو. منشین بی کار از آنکه بیگاری به زانکه کنی بخیره بی کاری. ناصر خسرو. چون بزستان به آفتاب بخسی پس چه تو ای بی خرد چه آن خر بی کار. ناصر خسرو.
 گفتن ز من از تو کار بستن بی کار نمیتوان نشستن. نظامی.
 || در تداول عامه، بدون مشغله. فارغ؛ من هم تا یکشنبه بی کارم و به مرگ تو امیدوار. || فارغ. آسوده.
 - بی کار شدن؛ بی شغل شدن. بدون فعالیت ماندن.
 - || از کاری. پرداختن. آسوده شدن. فراغت یافتن؛
 چو بی کار شد مرد خسرو پرست جهانجوی فرمود تا بر نشست. فردوسی.
 - بی کار گشتن؛ از کار باز ایستادن. از فعالیت باز ایستادن. بی کار گردیدن. یا بی کاری بسر بردن. عمر گذراندن در بی اشتغالی. بی حرفه و کارگردش کردن؛
 اگر شاه نوذر گرفتار گشت نه گردون گردنده بی کار گشت. فردوسی.
 دگر گفت روز تو اندر گذشت زبانت ز گفتار بی کار گشت. فردوسی.

بخواب اندر است آنکه بی کار گشت. فردوسی.
 - || فارغ شدن. آسوده شدن؛ نویسنده چون خامه بی کار گشت بیاراست قرطاس و اندر نوشت. فردوسی. چو از پرگار تن بی کار گردد فلک را جنبش پرگار گردد. نظامی.
 - || بی نیاز از کار شدن؛ مرا گفت کاین از پدر یادگار بدار و بین تاکی آید بکار کنون کارگر شد که بی کار گشت پسر پیش چشم پدر خوار گشت. فردوسی. || معطل. عاطل. باطل. (یادداشت مؤلف). غیر مشغول به کار و باطل؛ ز لشکر بسی نیز بی کار بود بدان تنگی اندر گرفتار بود. فردوسی. نباید که بی کار باشد سپاه نه آسوده از رنج و تدبیر شاه. اسدی. هر که گوید که چرخ بی کار است پیش جانش ز چهل دیوار است کس ندید ای پسر نه نیز شنود هیچ گردنده‌ای که بی کار است. ناصر خسرو. مه دوهفته اگر چون رخ او بودی شب پاسبانان همه بی کار بندگی به سه پاس. سوزنی. هر سر موی مرا با تو هزاران کار است ما کجائیم و ملامتگر بی کار کجاست. حافظ (دیوان چ زوینی - غنی ص ۱۵).
 - بی کار ماندن؛ معطل و عاطل و بی کاره ماندن؛
 سوی گنج ایران درازست راه تهیدست و بی کار ماند سپاه. فردوسی. || اتبل و کاهل. (ناظم الاطباء). کاهل. لانه. (فرهنگ اسدی). که کار نکنند. صاحب حرفه‌ای که کار نکند. عاطل؛ چنین پاسخ آورد بهرام باز که از من تو بی کار خریدی مساز. فردوسی. سیاهی و دهقان و بی کار شاه چنان دان که هر سه ندارند راه. فردوسی. || بی کاره. بی ثمر. بی فایده. (ناظم الاطباء). مهمل. غیر آباد. ضایع. تباه؛
 کشاورزان را فرمود [انوشیروان] تا هیچ زمین را بی کار نمانند. (ترجمه طبری بلعی). به ستیش باید که خستو شوی ز گفتار بی کار یکسو شوی. فردوسی. هر آن شارسانی کز آن مرز بود اگر چندی بی کار و بی ارز بود. فردوسی. ز دریا بره الانان کشید

۱ - ترکی beg، عثمانی bey، قرقیزی bi یا biy. (حاشیه برهان ج معین).
 2 - Beke.

یکی مرز ویران بی‌کار دید. فردوسی.
|| بیهوده:

با سخن تو همه سخن‌ها ناقص

با هنر تو همه هنرها بی‌کار. فرخی.
باید که جوابی جزم و قاطع هدید نه عشو و
بی‌کار چنانکه بر آن اعتماد توان کرد [از
گفتار مسعود به اعیان ری]. (تاریخ بیهقی ج
ادیب ص ۱۹).

کردی تدبیر تو ولیک همه بد

گفتی لیکن سرود یافه و بی‌کار. ناصر خسرو.

اگر زر بایدش بی‌کار باشد

و گر عاشق بود دشوار باشد. نظامی.

بی‌کار بیمه‌ای و کج طبع کسی

کوفرق میان زشت و زیبا نکند. سعدی.

تو کت این گاوهای پروارند

لاگران را مکش که بی‌کارند. اوحدی.

— بی‌کار شدن؛ بی‌ثمر شدن. بی‌فایده شدن.

— || به مجاز، کوتاه شدن؛

بیک راه چندان گرفتار شد

که گیرنده را دست بی‌کار شد. فردوسی.

— بی‌کار گشتن؛ مهمل گشتن. بی‌فایده شدن.

مهمل ماندن. مهمل ماندن؛

ز پیری مگر گاو بی‌کار گشت

به چشم خداوند خود خوار گشت. فردوسی.

چو شد بر جهان پادشاهیش راست

بزرگی فزون گشت و مهرش بکاست

خردمند نزدیک او خوار گشت

همه رسم شاهیش بی‌کار گشت. فردوسی.

— بی‌کار ماندن؛ مهمل و مهمل ماندن؛

بی‌کار ماند شست غم او که بر دلم

از بس که زخم هست دگر جای تیر نیست.

خاقانی.

|| که خاصیت نداشته باشد. (از یادداشت

مؤلف):

گیاهان کوهی فراوان درود

ببفکنند از او هرچه بی‌کار بود. فردوسی.

|| آنکه لیاقت هیچ کاری را نداشته باشد.

(ناظم الاطباء). || تهی. خالی. مهمل. عاطل.

(یادداشت مؤلف). فرو گذاشته. بلامصدی؛

بچندین زمان تخت بی‌کار بود

سر مهتران پر ز تیمار بود. فردوسی.

بسی بد که بی‌کار بد تخت شاه

نکرد اندرو هیچ کهنر نگاه. فردوسی.

به بیماری اندر بمرد ادرشیر

همی بود بی‌کار تاج و سریر. فردوسی.

— بی‌کار شدن؛ تهی شدن. خالی شدن. مهمل

ماندن. عاطل ماندن؛

وزان پس پراکنده گشت آگهی

که بی‌کار شد تخت شاهنشاهی. فردوسی.

پر از غارت و سوختن شد جهان

چو بی‌کار شد تخت شاهنشاهان. فردوسی.

تو گفתי بگوید همی بخت او

که بی‌کار خواهد شدن تخت او. فردوسی.
بطالته، تعطل؛ بی‌کار شدن. (تاج المصادر
بیهقی).

|| امصاحب و همشین. || نابکار. (ناظم
الاطباء). || آواره. اوباش. || بی‌خانمان. (ناظم
الاطباء).

بی‌کار. (ص مرکب) (از: بی + کار، از اسم
مصدر کاریدن) بدون زرع؛ بی‌کار و کشت؛ بی
کشت و زرع. بی کشاورزی؛

جهان دوزخی بود بی‌کار و کشت

به ابری چنین تازه شد چون بهشت. نظامی.

بی‌کار. (ص مرکب) (از: بی + کار، جنگ)

بی‌جنگ. بی‌نبرد. رجوع به کار شود.

بی‌کار. [ب] [معرب] (ا) معرب پیرگار. فرجار؛

فیه [فی حجر یهودی] خطوط متوازیه کانها

خطت بالبیکار. (ابن البیطار). همان پیرگار

فارسی است. (از دزی ج ۱ ص ۱۳۶). برجار.

برکار. (نشوء اللغه ص ۹۴). || امشی

علی‌البیکار؛ با دقت تمام راه رفت. || نظره

علی‌البیکار؛ اعمال او را با دقت بررسی کرد.

(از دزی ج ۱ ص ۱۳۶).

بی‌کار. [ب] [معرب] (ا) صورتی از پیکار.

جنگ. نبرد. ج، بیا کیر. (دزی ج ۱ ص ۱۲۶)؛

بدل گفت اگر جنگجویی کنم

به بیکار او سرخوویی کنم. عنصری.

بمردان کار و فیلان بیکار در حفظ اطراف و

حواشی آن استظهار رفته. (ترجمه تاریخ

یعنی ص ۲۵۷). رجوع به پیکار شود.

بی‌کار بوی. (نق مرکب) که پیکار راه رود.

که بی‌شغل بسر برد. که به کار تن درندهد؛

نه دوروی باید نه پیکارجوی

نه بی‌دوست از دل نه بی‌کار بوی.

(گرو شاسنامه).

بی‌کار کردن. [ک د] (مص مرکب) عزل

کردن. معزول کردن. (از یادداشت مؤلف). از

کار برداشتن. از عمل پیاده کردن.

بی‌کار گشتن. [گ ت] (مص مرکب)

بی‌کار شدن. || بی‌کار شغل گردیدن. رجوع به

ترکیبات بی‌کار شود.

بی‌کارگی. [ز / ر] (حامص مرکب)

چگونگی و صفت بی‌کاره. رجوع به بی‌کاره

شود.

بی‌کار و بی‌عار. [ز] (ترکیب عطفی، ص

مرکب) بی‌کاره. که هیچ کار ندارد و از

بی‌کاری عار ندارد. ولگرد. عاطل و باطل.

(یادداشت مؤلف).

بی‌کاره. [ز / ر] (ص مرکب) آنکه هیچ

کاری ندارد. بی‌کار. بی‌اشتغال. بی‌شغل. (از

یادداشت مؤلف). || بی‌هنر. نادان در هنر و

صنعت. (یادداشت مؤلف). || آنکه به هیچ کار

نشاید. عاطل. (از یادداشت مؤلف). || بی‌فایده

و بی‌مصرف. بسود؛ مردمان بی‌کاره؛ کسانی

که از وجود آنها هیچ فایده‌ای مترتب نباشد.
(از ناظم الاطباء). || ولگرد. رجوع به بی‌کار
شود.

بی‌کاری. (حامص مرکب) حالت و کیفیت
بی‌کار. بی‌شغلی. (ناظم الاطباء). عزل. (متنهی
الارب). کار نداشتن؛

که از داد و بی‌کاری و خواسته

خروشد بمغز اندرون کاسته. فردوسی.

|| بی‌منصبی. || بی‌خدمتی. (ناظم الاطباء). و

رجوع به کار شود. || اتنبلی و بی‌عاری. کار

نکردن. مهملی. بطالت. بطالته. تعطل. تعطلیل.

عطالته. عطالت. عطلت. عطلته. (یادداشت بخط

مؤلف)؛

و از فرزندان او یکی نومال داشت و به

سهولت و بی‌کاری میل داشت. (قصص

الانبياء ص ۳۰).

روز بی‌کاری و شب آسانی

کی‌رسی در سریر ساسانی. سنائی.

کار خاقانی سازی زین قدر

کار او را نام بی‌کاری نهی. خاقانی.

بیکار اندر آی این چه پژمردگیست

که پایان بی‌کاری افسردگیست. نظامی.

گر تو بنشین بی‌کاری مدام

کارت ای غافل کجا زیبا شود. عطار.

بی‌کاری و توکل دور است از مروت

بر دوش خلق مفکن زهار بار خود را.

صائب.

— امثال:

بیگاری به که بی‌کاری.

— بی‌کاری کردن؛ بی‌کار گشتن و بدون شغل

بسر بردن. از کار کردن تن باززدن؛

منشین بی‌کار از آنکه بیگاری

به زانکه کنی بخیره بی‌کاری. ناصر خسرو.

|| فراغت. (یادداشت بخط مؤلف): ساعت

بی‌کاری. روز بی‌کاری.

بی‌کاریه. [ب ری ع] (ع) بی‌کار بمعنی

پیرگار است و دزی در ذیل قوامیس العرب

احتمال میدهد که بمعنای صفه‌ای باشد که بر

روی آن بوسیله پیرگار اندازه‌ای را ترسیم

کنند. (از دزی ج ۱ ص ۱۳۶).

بی‌کام. (ص مرکب) (از: بی + کام) ناکام.

محروم. (ناظم الاطباء). بی‌مراد؛

بشش ماه بستد بشش باز داد

بدرویش بی‌کام و مرد نژاد. فردوسی.

فرو د سیاوخش بی‌کام و نام

چو شد زین جهان نارسیده بکام. فردوسی.

بدان شهر دختر فراوان بدی

که بی‌کام جوینده نان بدی. فردوسی.

ششم هفته را زال و رستم بهم

رسیدند بی‌کام و دل پر ز غم. فردوسی.

لیلی ز فراق شوی بی‌کام

میجست ز جا چو گور از دام. نظامی.

|| نامید. (ناظم الاطباء). || برخلاف میل. (یادداشت مؤلف):

همی خواهد از من که بی کام من
ببرد ز دل خواب و آرام من. فردوسی.
- به بی کام کسی؛ بخلاف میل او. نه برمد و
کام او. به نامرادی او:

چو ماهوی مر شاه را مانده دید
به بی کام او تخت را رانده دید. فردوسی.
|| بی خواست. بی اراده؛ شاشه؛ آب تاختن
مردم بود که بی کام بر آید. (حاشیه لغت فرس
اسدی نخجوانی). و رجوع به کام شود.
بی کامی. (حامص مرکب) نا کامی.
بی مرادی. محرومیت:

دل از هم کام و هم شادی گسته
ز بی کامی به تنهایی نشسته. نظامی.
ز بی کامی دلم تنهانشین است
بسازم گر ترا کام اینچنین است. نظامی.
بعمر خویش کسی از تو کام برنگرفت
که در شکنجه بی کامیش فرسای. سعدی.
بیگان. (بخ) (مزرعه ...) از دیه های الجیل به
ناحیت قم. (تاریخ قم ص ۱۳۶).

بیگان. (بخ) (رود...) رودی است در بخارا.
(تاریخ بخارای نرشخی ص ۳۹).

بیگانز. [ن] (بخ) مملکت سابق نواب نشین
که اکنون جزء راجستان (هند) است. در
۱۴۶۵ م. بوسیله یکی از سرکردگان راجپوتها
تأسیس گردید و کرسی آن بیکاندر در ۱۴۸۵
بنا شد. (از دائرة المعارف فارسی).

بیگبار. [پ ی / ی] (ق مرکب) (از: ب + یک
+ بار) ناگاه. (آندراج). یکبارگی و ناگاه.
بی خیر. دفتماً. (ناظم الاطباء). || یکبار.
بالتمام:

از بند شبانروزی بیرون نهلذشان
تا خون برود از تشنان پاک یکبار.

منوچهری (دیوان ص ۱۵۵).
بیگبارگی. [پ ی / ی / ر] (ق مرکب)
یکبار. پاک. بالمره. بالکل. کلاً. (یادداشت
مؤلف):

تهمن بدو گفت بی بارگی
بکشتن دهی تن بیگبارگی. فردوسی.
ز خرگاه وز خیمه و بارگی
بسازید پیران بیگبارگی. فردوسی.

بیگباریس. [ب] (بخ) نام بزرگی از
بزرگان قره باغ که نام او سکه زدند. (از التقدود
الربیة ص ۱۲۸).

بیگ باغلو قدیم. [ب ق] (بخ) از ایلات
ساکن اطراف اردبیل. (از جغرافیای سیاسی
کیهان ص ۱۰۶). از ایلات اطراف اردبیل و
مرکب از ۳۰۰ نفر است که محل اقامت
مخصوص ندارند. گله دار و ترک هستند در
صحرای چادر میزند به اصطلاح خودشان
کوچری هستند. (یادداشت مؤلف).

بیگ باغی. [ب] (بخ) دهی از دهستان
قازاق بخش ضیاء آباد قزوین است و ۱۹۲
تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۱).

بی گبری. [ک] (حامص مرکب) (از: بی +
کبر + ی) بی تکبری. تواضع. خضوع و
فروتنی. (ناظم الاطباء). رجوع به کبر شود.
بیگت. [] (سانسکریت، لا) ماده مقابل هیولی.
(از تحقیق مالهند ص ۲۰).

بی کتاب. [ک] (ص مرکب) (از: بی +
کتاب) که کتاب ندارد. || لا کتاب. بی دین.
مشرك. || در تداول عامه و لوطیان،
دشنام گونه ای است بمعنی کافر. بی دین.
(یادداشت مؤلف). رجوع به کتاب شود.

بی کتابی. [ک] (حامص مرکب) حالت و
چگونگی بی کتاب (در تداول عامه). صفت
بی کتاب. بی دینی. لا کتابی. (یادداشت مؤلف).
رجوع به کتاب شود.

بیگت. [ب ک] (بخ) یاقوت، ذیل بنکت
نویسد که بیگت نیز آمده است. لسترنج در
سرزمینهای خلافت شرقی (ص ۵۱۱) به
همین دو صورت نیز آورده است و اما در
حدود العالم فقط بیگت (بدون ضبط) آمده
است و گوید قصبه چاچ است [به
ماوراءالنهر] و شهری بزرگ است و آبادان.
رجوع به بنکت و چاچ شود.

بیگور. [] (ا) ایسن کلمه مرادف بندآب در
نسخه ای از لغت نامه اسدی در کلمه ورغ آمده
است: ورغ بندآب باشد یعنی بیکر (۴).

بیگور. [ب ک] (بخ) (جزیره...) جزیره ای
کوچک مرجانی بمساحت ۲/۶ کیلومتر مربع
در اقیانوس کبیر مرکزی نزدیک استوا متعلق
به ایالات متحده امریکا. (از دائرة المعارف
فارسی).

بی کران. [ک] (ص مرکب) (از: بی +
کران) بی کرانه. بی حد. بی نهایت. (آندراج).
بی پایان. غیر محدود. (ناظم الاطباء).
نامحدود:

نعمتش پاینده باد و دولتش پیوسته باد
دولت او بی کران و نعمت او بی کنار. فرخی.
عمر تو بادا بی کران سود تو بادا بی زیان
همواره بادا جاودان در عز و ناز و عاقیه.
منوچهری.

باد عمرت بی زوال و باد عزت بی کران
باد سعادت بی نحوست باد شهادت بی شرنگ.
منوچهری.

پند گیر از شعر حجت وز پس ایشان مرو
تا نمائی عمرهای بی کران اندر کرب.
ناصر خسرو.

نشسته چو با گفته جمع آمدی
و گر چند بس بی کران باشدی.
(کلیده و دمنه).

... چو اکرام و افضال تو بی کران
چو انعام و احسان تو بی حساب. سوزنی.
ای پسر در دلبری بسیار شد نیرنگ تو
بی کنار و بی کران شد صلح ما و جنگ تو.

سوزنی.
|| سخت بسیار. (یادداشت بخط مؤلف).
فراوان. بی شمار. (یادداشت مؤلف). بی مر.
بی اندازه:

بتو بخشم این بی کران گنجها
که آورده ام گرد با رنجها. دقیقی.
به بیچارگی باژ و ساوگران
پذیرفت با هدیه بی کران. فردوسی.

سپه کش چو رستم سپه بی کران
بسی نامداران و جنگاوران. فردوسی.
سپاهی در آن شهر بد بی کران
دلیران رومی و گندآوران. فردوسی.

چو لشکر بود اندک و یار بخت
به از بی کران لشکر و کار سخت. اسدی.
یکی نامه با این همه خواسته
در او پوزش بی کران خواسته. اسدی.

فلک چا کر مکت بی کرانش
خرد بنده خاطر هوشیارش. ناصر خسرو.
پیمبر شبانی بدو داد از امت
به امر خدا این رمه بی کران را. ناصر خسرو.

و یا بی کران خواسته و برده سوی عراق
باز آمد. (مجموع التواریخ والقصص).
چو انبوه شد لشکر بی کران
عدد خواست از نام نام آوران. نظامی.

هر امیری داشت خیل بی کران
تیغها را برکشیدند آن زمان. مولوی.
... چنین شخصی که یک طرف از نعمت او
شنیدی در چنان وقتی نعمت بی کران داشت.
(گلستان). یکی از پادشاهان گفتش مینماید که

مال بی کران داری. (گلستان). دانشمندی را
دیدم بکسی مبتلا شده... جور فراوان بردی و
تحمل بی کران کردی. (گلستان).

شب تنهاتیم در قصد جان بود
خیالش لطفهای بی کران کرد. حافظ.
|| لاینتاهنی. نامتاهنی:

چونکه ذات تو بی کران باشد
کس چه گوید ترا که آن باشد. اوحدی.
|| بی کنار. (آندراج). بی کناره. بی ساحل.
وسیع و بسیار فراخ. بی حد و حساب:

یکی چشمه بی کران اندروی
فراوان از آن چشمه بگشاد جوی. فردوسی.
هنوز باز نگشتم ز بی کران دریا
که بر گرفت ز من سایه تندبار غمام.

فرخی.
هر تخته ای از او چو سپهر است بی کران
۱- تلفظ محلی بگ باغی است.
2 - Baker.

هر دسته‌ای ازو چو بهشت است بی کنار.
 فرخی.
 این دهد مژده بعمری بی حساب و بی عدد
 وان کند عهده بملکی بی کران و بی شمار.
 منوچهری.
 ز یکی چراغ آتش افروختن
 توان بی‌شده بی کران سوختن.
 اسدی.
 قدرت ز برای کار تو ساخت
 این قبه نغز بی کران را.
 خاقانی.
 با لطف تو در میان نهاده‌ست
 خاقانی امید بی کران را.
 خاقانی.
 وانکو بگوشه‌ای ز میانه کرانه کرد
 هم گوشه دلش ستم بی کران کشد.
 خاقانی.
 اگر چه جرم او کوه گرانست
 ترا دریای رحمت بی کرانست.
 نظامی.
 بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود
 ز موج شوق تو در بحر بی کران فراق.
 حافظ.
 و رجوع به کران شود.
بی کرانگی. [کَن / ن / ن] (حامص مرکب)
 حالت و چگونگی بی کران. || ابدیت.
 دیسومت. (یادداشت مؤلف). و رجوع به
 بی کران شود.
بی کرانه. [کَن / ن / ن] (ص مرکب) بی کران.
 ابدی. نامتناهی. (از یادداشت مؤلف).
 || نامحدود. بی حد. بی کران:
 سال تو خجسته و ایام تو سعید
 عمر تو بی کرانه و عز تو جاودان.
 فرخی.
 و هیچکس را از مخلوقات بقاء جاودانه و
 عمر بی کرانه مسلم نیست. (قصص الانبیاء
 ص ۲۲۹).
 بشادکامی در عز بی کرانه بزی
 بکامرانی در ملک جاودانه بنواز.
 مسعود سعد.
 || بی حد و شمار. بسیار. فراوان. سخت
 بسیار:
 که این بی کرانه یکی لشکرست
 ز اندیشه ما سخن دیگرست.
 فردوسی.
 خروشید کای بی کرانه سپاه
 چنین است فرمان بیدار شاه.
 فردوسی.
 ببرد پنج یک از لشکر و به لشکر گفت
 که نیست آن سپه بی کرانه را مقدار.
 فرخی.
 تازیان اندر آمدند ز کوه
 رنگ چون ریگ بی کرانه و مر.
 فرخی.
 حبال شعبده جاودان فرعونست
 تو گشتی آن سپه بی کرانه و بی مر.
 عنصری.
 و نسلش بی کرانه شد. (مجمل التواریخ
 والقصص). و پسری داشت شیده نام بر مقدمه
 فرستاد با لشکری بی کرانه. (فارسنامه ابن
 البلخی ص ۴۶).
 درد دل بود و از قرین افزود
 تا کی این درد بی کرانه خورم.
 خاقانی.
 || بی حد و مرز. بی انتها: گروهی از پیشینیان

زان سوی [فلک هشتم] ... نهادند بی کرانه و
 گروهی جسم نهادند آرمیده بی کرانه.
 (التفهیم).
 ای قلمز بی کرانه یعنی
 در تست هزار دَرُ معنی.
 نظامی.
 - بحر بی کرانه؛ بحر بی کران. دریای وسیع و
 گسترده دامن:
 وز خلق چون تو غرقه بسی کرده‌ست
 این بحر بی کرانه و بی معیر.
 ناصر خسرو.
 ما را غم فراق بگری است بی کرانه
 ای کاش با چنین غم دل را کنار بودی.
 خاقانی.
 - دریای بی کرانه؛ سخت فراخ و وسیع و
 گسترده دامن؛ دریایی دید بی کرانه و لشکری
 چون مور و ملخ بی اندازه. (ترجمه تاریخ
 یعنی).
 - راه بی کرانه؛ راهی که به جایی منتهی
 نشود:
 راهی آسان و راست نیکتر ای دوست
 دور شو از راه بی کرانه و ترفنج.
 رودکی.
بی کرانی. [کَن] (حامص مرکب) حالت و
 چگونگی بی کران. || بی پایانی. نامحدودی.
 || بسیاری.
بی کرینات. [کَب بُ] (فـرانسوی، ۱)
 بیکربونات. ملح اسیدی اسید کربونیک
 (H₂CO₃). بیارت دیگر، جسم حاصل از اسید
 کربونیک در صورتی که فزوی جانشین نصف
 نیدروژن آن گردد، مانند بیکربنات سدویوم
 (HCO₃ Na) یا جوش شیرین. (از دائرة
 المعارف فارسی). رجوع به کارآموزی
 داروسازی ص ۱۴۱ و روش تهیه مواد آلی
 ص ۲۳۱، ۳۰۴ و گیاهشناسی ثابتی ص ۷۳ و
 نیز رجوع به جوش شیرین و کربنات و
 کربونات شود.
بی کودار. [کَب] (ص مرکب) (از: بی +
 کردار) که کردار ندارد. بی عمل:
 وگر گفتار بی کردار داری
 چو زرانود دیناری بیدار.
 ناصر خسرو.
 || دشنامی است لوطیان را. آنکه به اعمال خیر
 و جوانمردانه نگراید. (از یادداشت مؤلف).
 بدکردار. نادرست. غیر قابل اعتماد. (فرهنگ
 عامیانه جمالزاده).
بیگزاده. [بَب / د / پ] (ص مرکب) (از:
 بیک + زاده) بیگزاده. بگزاده. فرزند بیک. از
 خانواده اشرف و نجبا. رجوع به بک و بیک و
 بیگ شود.
بیگزاده ثمرنیان. [بَب دَ تَ مُ] (لخ)
 بیگزاده ثمرنیان. از ایلات اطراف ارومیه
 آذربایجان و مرکب از ۴۰۰ خانوار است.
 (یادداشت مؤلف). و رجوع به جغرافیای
 سیاسی کیهان ص ۱۱۰ شود.
بیگزاده حیدری. [بَب دَ حَ دَ] (لخ)

بیگزاده حیدری. از ایلات اطراف ساوجبلاغ
 مکری آذربایجان و مرکب از ۱۵۰۰ خانوار
 است. شغل آنها زراعت و گله‌داری است.
 (یادداشت مؤلف). و رجوع به جغرافیای
 سیاسی کیهان ص ۱۱۰ شود.
بیگزاده فیض الله بیگی. [بَب دَ یَ فَ]
 ضَل لاه بَب] (لخ) از ایلات ساکن اطراف
 مهاباد. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۹). از
 ایلات اطراف ساوجبلاغ مکری آذربایجان و
 مرکب از ۱۵۰۰ خانوار و شغل آنان زراعت
 است. (یادداشت مؤلف).
بی کس. [کَب] (ص مرکب) (از: بی + کس)
 بی یار و یاور. (ناظم الاطباء):
 ازین تخمه بی کس بسی یافتند
 که هرگز بکشتش نشناختند.
 فردوسی.
 ولیکن خواست تا شاهان بدانند
 که او بی کس هنر آرد پدیدار.
 فرخی.
 تو یار پیدلان و بی کسانی
 همیشه چاره بیچارگانی.
 (ویس و رامین).
 فریاد ز بی کسی نه رایست
 آخر کس بی کسان خداست.
 نظامی.
 مسکین من بی کسم که بکدم
 باکس نزنم دمی در این غم.
 نظامی.
 یکی جفت تنها ترا بس بود
 که بسیار کس مرد بی کس بود.
 نظامی.
 || تنها. (از ناظم الاطباء). || که خویشاوندی
 ندارد. که خویشان و نزدیکان ندارد. که
 خویش و بسته ندارد. (یادداشت مؤلف): آری
 کس بی کسان خداست.
 - بی کس و کار؛ بی خویشاوند.
 - بی کس و کو؛ آنکه قوم و برادران و رفیقان
 نداشته باشد. (آندراج).
 || بی پدر و مادر. (ناظم الاطباء):
 بی کس نواز باش که هر طفل بی پدر
 در منزلت به عسی مریم برابر است. صائب.
 || بیچاره و بی نوا. (ناظم الاطباء):
 عید او فرخ و فرخنده و او شاد به عید
 دشمنانش غمی و بی کس و محتاج به نان.
 فرخی.
 نباشد ترا ضایع از کردگارت
 اگر بی کسان را کنی دستگیری.
 کمال اسماعیل.
 که خواهد شد بگوید ای رفیقان^۲
 رفیق بی کسان یار غریبان.
 حافظ (دیوان، ساقی نامه ج قزوینی - غنی
 ص ۳۵۴).
 || که کس در آن نیست. که ساکنی ندارد. غیر
 مسکون:
 وگر گویی ولایشان بگیرم تا مرا ماند

ولایتان ییابانست و خشک و بی کس و ویران.
فرخی.
چه خواهی کردن آن ویرانه‌های ضایع و بی کس
ترایزد ولایت‌های خوش داده‌ست و آبادان.
فرخی.
تیر تو جگر دوزد، سهم تو زفر بندد
بس خانه کز آن بی کس زین زیر و زیر داری.
فرخی.
ز مهمانان او خالی ز مداحان او بی کس
نه اندر شهرها خانه نه اندر بادیه رحله.
فرخی.

رجوع به کس شود.
بی کسان. [ک] [اِخ] دهی است از دهستان
کاکلی که در بخش خورموج شهرستان بوشهر
واقع و دارای ۱۰۱ تن سکنه است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بی کسی. [ک] [حامص مرکب] حالت و
کیفیت بی کس. بی خویشاوندی. || غربت.
تهایی. (ناظم الاطباء):
چه شکر گویمت ای خیل غم عفا ک‌الله
که روز بی کسی آخر نیروی ز سرم. حافظ.
|| بی‌یاوری. (ناظم الاطباء). بی یار و یاوری.
من نه از بی کسی اندر کف تو دادم دل
که مرا جز تو بتانند بخوبی چو پری. فرخی.
فریاد ز بی کسی نه ریاست
آخر کس بی کسان خدایست. نظامی.
وز بی کسی تو در چنین درد
میگفت و بر آن دریغ میخورد. نظامی.
قافله شد واپسی ما بین
ای کس ما بی کسی ما بین.
|| بسنیایی. بیچارگی. || اسکنه نداشتن.
غیر مسکون بودن. و رجوع به بی کس شود.

بی کسی شیرازی. [ک سی] [اِخ] مؤلف
مجمع‌الخواص نوید شاعر قدیمی است و
می‌گوید وقتی مولانا غزالی مشهدی به شیراز
می‌آید شعرا از جمله بی کسی برای امتحان
غزلی طرح میکنند در هجو وی و سپس
مجمع‌الخواص قطعه‌ای از شعر او را نقل
میکند. (مجمع‌الخواص ص ۳۰۷). و رجوع به
آتشکده آذر ص ۲۶۴ شود.

بی کفایت. [ک بی] [ص مرکب] (از: بی) +
کفایت بی‌لیاقت. که از عهده کاری برنماید.
رجوع به کفایت شود.
بی کفایتی. [ک بی] [حامص مرکب]
بی‌لیاقتی. عهده کردن امور توانستن.
بی کفنی. [ک ف] [حامص مرکب] نداشتن
کفن. || فقر و ناداری بیش از حد.
- امثال:

از بی کفنی زنده‌ام. رجوع به کفن شود.
بی کفو. [ک فو] [ص مرکب] (از: بی) +
کفو [ف] نظیر. بی مثل. بی شبه. بی عدیل.
بی همال. بی مانند. بی همسر. (یادداشت

مؤلف):

به مجلس خدایگان بی کفو
که نافریده همچو او خدای او. منوچهری.
در امارت بده بی کفو و شبیه
در وزارت شده بی مثل و نظیر. سوزنی.
رجوع به کفو شود.
بی کلاه. [ک] [اِخ] دهی از دیه‌های بالاتجن
بارفروش مازندران. (ترجمه سفرنامه رابینو
مازندران ص ۱۵۸).

بی کلاه. [ک] [ص مرکب] (از: بی) + کلاه)
سربرهنه. که کلاه بسر ندارد. || کنایه از اظهار
اطاعت و فرمانبرداری است زیرا کلاه از
لوازم منصب و بی‌کلاهی نشانه خلع از منصب
و مقام و گاه نشانه سوکواری نیز بوده است.
مقابل کلاه‌دار که بمعنی پادشاه و صاحب‌مقام
است. (یادداشت مؤلف):

همه مهتران نزد شاه آمدند
برهنه‌سر و بی کلاه آمدند. فردوسی.
رجوع به بی کله و کلاه شود.
بیگلربیگی. [ب] / [ب] / [ب] [ترکی،] |
مرکب) بگلربیگی. بیگلربیگی. بیگلربیگی. در
زبان ترکی یعنی بزرگ بزرگان.
این گداچشمی و این نادیدگی
از گدائی تست نز بیگلربیگی. مولوی.
رجوع به بیگلربیگی و مترادفات آن شود.

بیگلربیگی. [ب] / [ب] / [ب] [ترکی،] |
مرکب) رجوع به بیگلربیگی و مترادفات آن
شود.

بی کله. [ک ل] / [ل] [ص مرکب] بدون کله.
بدون سر. رجوع به کله شود. || ازودخشم (در
تداول عامه). آنکه زود خشم گیرد: فلان آدم
بی کله‌ایست؛ زود کج خلق شود.
- آدمی بی کله؛ آنکه زود خشم آرد و از
جای بشود. (یادداشت مؤلف).
|| بی مغز. کوته فکر.

بی کله. [ک ل] [ص مرکب] مخفف بی کلاه.
|| کلاه علامت منصب و مقام است و بی‌کلاهی
کنایه از فقد مقام. در مقابل کلاه‌دار و صاحب
کلاه کنایه از صاحب تاج است به معنی
پادشاه:

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم
شهان بی کمر و خسروان بی کلهند. حافظ.
بی کلهی. [ک ل] [حامص مرکب]
بی کلاهی. سربرهنگی. || کنایه از ناداری
منصب و مقام و مال و متال است:
چه غم ز بی کلهی ک‌آسمان کلاه من است
زمین بساط و در و دشت بارگاه من است.
حافظ.

رجوع به کله شود.
بی کلیدی. [ک / ک] [حامص مرکب]
نداشتن کلید. || غیر قابل دخول بودن. ||
ای باغ ارم به بی کلیدی

فردوس فلک به ناپدیدی. نظامی.

رجوع به کلید شود.
بی کللیغ. [ل] [اِخ] دهی است بزرگ [از
تخس] و به زبان سفدی این ده را سَمکنا
خوانند و دهگان او را بنالبرکین خوانند و با او
سه هزار مرد برنشیند. (حدود العالم ص ۸۴).

بی کم. [ب] / [ب] [ک] [ا] صغه و ایوان را گویند.
(برهان). صغه و ایوان و رواق. (ناظم الاطباء).
صغه و ایوان. آنرا بشکم نیز خوانند و بشکم و
بجکم تصحیف بشکم است و لغتی جدا گانه
نخواهد بود. (انجمن آرا) (آندراج) (از
رشیدی) (از جهانگیری). این صورت مصحف
بجکم و بجکم و بشکم است. (یادداشت
مؤلف):

بسی رفتم بی آ، اندرین پیروزه گون بی کم^۳
کم آمد عمر و نامد مایه آز و آرزو را کم.
ناصر خسرو.
پنجاه سال شد که درین سبز بی کم^۴.

ناصر خسرو.
و رجوع به بجکم و بجکم و پشکم و بشکم
شود.

بی کمر. [ک م] [ص مرکب] (از: بی) + کمر)
بی کمرند. || کمر مانند کلاه علامت منصب و
مقام بوده است و بی کمر کنایه از فاقد منصب
و مقام است:

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم
شهان بی کمر و خسروان بی کلهند. حافظ.
رجوع به کمر شود.

بی کم و بیش. [ک م] [ص مرکب، ق
مرکب] بدون زیاده و کم. عیناً.

بی کم و زیاد. [ک م] [ص مرکب، ق
مرکب] بدون زیاده و نقصان. بدون عیب. کاملاً
و بالتمام. درست و صحیح. (ناظم الاطباء).

بی کم و کاست. [ک م] [ص مرکب، ق
مرکب] بی نقصان یعنی کامل و متمم.
(آندراج).

بی کم و کسر. [ک م] [ص مرکب، ق
مرکب] کامل. بی نقصان. بی هیچ کمی. بی
هیچ کاهش.

بیکن. [ک] [انگلیسی،] |^۵ ساختمانی روشن
یا پدیدار که اغلب در محل مرتفعی ساخته
میشود و مخصوصاً برای راهنمایی خلبانها و
دریانوردان بکار میرود. بیکنهای دریایی،

۱- در شعر بضم فاء و واو غیرما کن نیز آمده
است بر وزن بی رفر.
۲- نل: پس.
۳- نل: بشکم، و در این صورت شاهد معنی
نخواهد بود.
۴- در جهانگیری بشکم و در این صورت
شاهد نیست.

فانوس دریایی یا مناره البحر نامیده میشوند. در ایران هوانوردان معمولاً لفظ بیکن را بجای بیکن رادیویی بکار میبرند که بنا بر تعریف عبارتست از ایستگاه فرستنده رادیویی که با پخش علاماتی، طیاره و کشتی را در ناوبری یاری میکند. بیکن رادیویی امتدادنا بوسیلهٔ علامات رادیویی دالان هوایی را مشخص میکند. (از دائرة المعارف فارسی).

بیکن. [بِ ک] [اِخ] راجس. کشیش و فیلسوف و مدرس فرانسیسکن انگلیسی. (حدود ۱۲۱۴ - ۱۲۹۴ م.). در آکسفورد و دانشگاه پاریس تحصیل و تدریس کرد و ظاهراً آشنایی او با کتاب سرالاسرار ارسطو در پاریس توجهش را به علوم جلب نمود. مردی تندخو و ستیزه‌جو بود. در ۱۲۵۲ م. به فرانسیسیان پیوست و از آغاز امر بین او و آنان که بر او مقدم بودند اختلاف افتاد. سرانجام هم فرانسیسیان که نوشته‌های پیروان خود را سانور میکردند بعنوان تعلیم دادن «چیزهای تازهٔ مظلون» محکومش کردند و در ۱۲۶۸ تا ۱۲۹۲ م. محبوس بود و کمی بعد درگذشت. بیکن از فضیلتی عصر خود بود و یونانی و عبری و احتمالاً عربی نیز میدانست. معتقد بود که علم مکمل دین است نه مخالف آن. به علوم طبیعی و تجربه و به مشاهدهٔ مستقیم اهمیت میداد و بهمین جهت او را از پیروان روش تازهٔ علمی شمرده‌اند. آثار معروفش کتاب اکبر، کتاب اصغر و کتاب سوم است که آنها را برای پاپ کلمنس چهارم نوشت. تألیفاتی در کیمیا داشته است و بهمین جهت کتابهای بسیار در سحر و کیمیا به او نسبت داده‌اند. اختراع باروت را نیز بملط به او نسبت داده‌اند و بعضی وی را سازندهٔ تلکوپ و میکروسکوپ شمرده‌اند ولی سند این ادعا بسیار ضعیف است. (از دائرة المعارف فارسی).

بیکن. [بِ ک] [اِخ] فرانسیس. فیلسوف انگلیسی (۱۵۶۱ - ۱۶۲۶ م.). از رجال انگلستان. پدرش از اطرافیان ملکهٔ الیزابت بود. خودش در ۱۵۸۴ م. به عضویت پارلمنت رسید، ولی مخالفتش با برنامهٔ مالیاتی الیزابت پیشرفت سیاسی او را بتأخیر انداخت، و فقط در نتیجهٔ مساعی «ارل آواسکس» بود که ملکه حاضر شد او را بعنوان عضو غیررسمی «شورای دانایان» بپذیرد. معذک در محاکمهٔ «ارل آواسکس» سعی بسیار مبذول کرد تا «ارل» محکوم به خیانت گردید. در سلطنت جیمز اول سرعت ترقی کرد و در ۱۶۱۸ م. بارون و در ۱۶۲۱ م. لقب وایکانت و منصب لرد چانسلر یافت. در همین سال متهم به قبول رشوه در مقام لرد چانسلری گردید، و به این امر اعتراف کرد. و به چهل هزار لیره جریمه و

طرد از دربار و سلب صلاحیت از خدمات دولتی و حبس در برج لندن محکوم گردید. اگرچه شاه مجازاتش را بخشید وی انزواگزید و به نوشتن پرداخت. بیکن علی‌رغم مفاسد اخلاقیش فیلسوفی بزرگ و نویسنده‌ای توانا بود. بزرگترین خدمت وی به فلسفه تدوین و استوار ساختن و ترویج روش استوار در علوم تجربی بود. اثر معروفش کتاب: اینستا و راتیوما گنا (احیاءالعلوم کبیر) است که فقط به اتمام دو جلد آن موفق شد یکی پیشرفت دانش (۱۶۰۵ م.) و دیگری ارغنون نو (۱۶۲۰ م.) (بجای ارغنون ارسطو). اگر بیکن شخصاً کشف و اختراعی ندارد در بسط علوم تجربی در انگلستان و در وارد کردن اروپائیان در تجدد علم و فلسفه تأثیری عظیم داشته است. از آثار دیگرش مقالات (۱۵۹۷ م.) است که در ادبیات مقامی ممتاز دارد. در کتاب دیگرش بنام «آتلانتیس نو» (۱۶۲۷ م.) مدینهٔ فاضله‌ای را مبتنی بر اصول علمی شرح میدهد. بعضی معتقدند که اشعار و نمایشنامه‌هایی که معمولاً به شکسپیر نسبت داده میشود در واقع از بیکن بوده است. (از دائرة المعارف فارسی).

بیکن. [بِ ک] [اِخ] ۲ تیشیل (۱۶۴۷ - ۱۶۷۶ م.). سرکردهٔ شورشی که در ۱۶۷۶ م. در مهاجرنشین ویرجینیا (ایالات متحدهٔ آمریکا) حالیه برپا شد. سبب عمدهٔ آن استثمار خرده‌مالکین بتوسط انگلستان بود. بیکن پیش از اینکه بتواند نیات اصلاحی خود را عملی سازد درگذشت و شورش از کار افتاد. تنها فایدهٔ شورش شکست بارکلی در برابر شورشیان و مراجعت به انگلستان و پایان یافتن حملات هندی‌شردگان بود. (از دائرة المعارف فارسی).

بی‌کناره. [ک] [ک] (ص مرکب) (از: بی + کنار) بی‌طرف، بی‌کناره. بی‌انتها: روز تو فرخنده باد و عمر تو پاینده باد دولت تو بی‌کران و ملک تو بی‌کنار. فرخی. یکی را مباد عزل یکی را مباد غم یکی باد بی‌زوال یکی باد بی‌کنار. فرخی. نعمتش پاینده باد و دولتش پیوسته باد دولت او بی‌کران و نعمت او بی‌کنار. فرخی. ای پسر در دلبری بسیار شد نیرنگ تو بی‌کنار و بی‌کران شد صلح ما و جنگ تو. سوزنی.

نیست کم غمگسار خوش به که باشم هست غم بی‌کنار لهو چه جویم؟ خاقانی. رجوع به کنار و بی‌کناره و بی‌کرانه شود. **بی‌کناره**. [ک] [ک] [ر] (ص مرکب) (از: بی + کناره) بی‌کنار. بی‌اندازه. بی‌حد. بی‌کرانه. || سخت بسیار. فراوان: بی طاعتی داد این جهان پر از نعیم بی‌ش

وین بی‌کناره جانور گشتند بنده یکرش. ناصر خسرو. وگر با سرشبان خلق صحبت کرد خواهی تو کناره کرد باید ای پسر زین بی‌کناره رم. ناصر خسرو.

با آن غم و رنج بی‌کناره داروی فرامیشت چاره. رجوع به کناره شود. **بیکنند**. [ک] [ک] (ا) زاغه. آغل. (یادداشت مؤلف).

بیکننده. [بِ ک] [اِخ] نام شهری است که در روایات قدیم بنای آن را به جمشید نسبت دهند و گویند که سالها پایتخت افراسیاب بود و به کنگ‌دژ یا کندژ مشهور است. و آن در پنج فرسخی بخارا و سر راهی که نزدیک «فربر» به جیحون میرسد قرار دارد و اکنون هم موجود است. این شهر در قرن چهارم دارای قلعه‌ای بود که فقط یک دروازه داشت و در وسط شهر مسجدی بود مزین به سنگهای مرمر و محرابی زراندود و حومهٔ آن بازار داشت که گویند به هزار میرسید. (از ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی ص ۴۹۲). و نیز رجوع به تاریخ بخارای نرشخی ص ۲۱۰، ۲۲ و حدود العالم، معجم البلدان، نزهةالقلوب ص ۲۶۱، مرصداالاطلاع، الفهرست ابن الندیم، الجماهر ص ۲۰۵، ۱۵۷، فهرست حبیب السیر، مجمل التواریخ ص ۳۰۹ و برهان و فرهنگهای فارسی شود:

منه دل در جهان کز بیخ بر کند جهان جم را که او آکند بیکنند. ناصر خسرو. **بیکننده**. [ک] [ک] (از: از قریه‌های طبرستان است در نزدیکی باول، و باول رود بزرگی است. (از مرصداالاطلاع). و رجوع به مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۲۶ و تاریخ گزیده ص ۹۴ و معجم البلدان شود.

بیکنندی. [بِ ک] [ک] (ص نسبی) منسوب است به بیکنند از بلاد ماوراءالنهر در یک منزلی بخارا و جمعی از علما به این دیار منسوبند و آنجا فعلاً خراب است. (از انساب سمعانی).

بیکنزفیلد. [ک] [اِخ] ۳ لقب «دیزریلی بنجمن»، او اولین کسی است که به «ارل آو بیکنزفیلد» ملقب گردید (۱۸۰۴ - ۱۸۸۱ م.). سیاستمدار محافظه کار و نویسندهٔ انگلیسی. پدرش «آیزک دیزریلی» (۱۷۶۶ - ۱۸۴۸ م.) یهودی و ادیب بود. بنجمن در ۱۳ سالگی تعمید یافت و مسیحی شد. مدتی در دارالوکاله‌ای کار کرد سپس به ادبیات

1 - Bacon, Roger.
2 - Bacon, Nathaniel.
3 - Beaconsfield.

پرداخت و در ۱۸۳۷ م. به عضویت پارلمنت رسید. دو سال بعد با ویندم لوئیس ازدواج کرد. وی در دولت (۱۸۴۱ تا ۱۸۴۶ م.) پیل راه نیافت و گروه «انگلستان جوان» را تشکیل داد و بتدریج بعنوان رهبر حزب محافظه کار در پارلمنت شناخته شد. در طی ۲۰ سال بعد محافظه کاران سه دولت کوتاه عمر فاقد اکثریت تشکیل دادند (۱۸۵۲، ۱۸۵۸ - ۱۸۵۹، ۱۸۶۸ - ۱۸۶۶ م.) که در آنها وزیر دارائی و رهبر مجلس عوام بود و در ۱۸۶۸ م. به نخست وزیری رسید و نیز مجدداً در ۱۸۷۴ م. نخست وزیر شد. از ابتکارات وی یکی خرید سهام کانال سوئز از خدیو مصر بود به اندازه‌ای که اختیار امور کانال را بدست انگلستان داد و دیگر اینکه ملکه ویکتوریا را واداشت تا بعنوان امپراطور هند تاجگذاری کرد (۱۸۷۶ م.). شورش بلغارستان (۱۸۷۶ م.) و جنگ روس و عثمانی (۱۸۷۷ تا ۱۸۷۸ م.) که بدنبال آن آمد عرصه معروفترین زورآزمائیهای سیاسی او بود. دیزریلی مؤسس و الهام بخش حزب محافظه کار جدید بود. (از دائرة المعارف فارسی).

بیکنل. [ن] [اِخ] ^۱هرمان. (انگلیسی) مترجم بزرگترین و ذقیمت ترین ترجمه‌های منظوم دیوان حافظ به انگلیسی. این شخص در سال ۱۸۳۰ م. متولد شد و در ابتدا به تحصیل طب در بیمارستان سن بارتلمو پرداخت و در سال ۱۸۵۴ م. به اخذ درجه M. B. C. S. نائل گردید و در خدمت طبیبی لشکری وارد شد. در ایام شورش هندوستان در آنجا بود و سفرهای بسیار در اروپا و آسیا و آفریقا و آمریکا کرد و بنام عبدالواحد در سال ۱۸۶۲ م. بزیارت مکه رفت و حج بعمل آورد. مدتی نیز در شیراز بسرآورده و در آنجا به تحقیقات نکات مشکوکه دیوان حافظ اشتغال داشته است و شخصاً به اماکن و نقاطی که شاعر در اشعار خود ذکر کرده رفته و برای العین مشاهده نموده است. وی در سال ۱۸۷۵ م. وفات یافت و بعد از مرگ وی بسرادرش بیکنل.

A. S. در همان سال تألیف او را با دقتی ناشی از محبت برادری انتشار داد. کتاب وی علاوه بر یک دیباچه و مقدمه و ضمیمه و فهرستها و تصویر مشتمل است بر ترجمه کامل یا ناقص ۱۸۹ غزل، تمام ۴۲ قطعه، ۶۹ رباعی و دو مثنوی و یک مخمس. (از سدهی تا جامی تألیف ادوارد پرون انگلیسی ترجمه علی اصغر حکمت ص ۲۳۰).

بیکنی. [اِخ] کوه لاجورد. نام قدیم کوه دماوند کنونی. (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۷۰).

بی کونی. (حامص مرکب) مرادف بی کس و

بی رفیق. (غیاث). بی کسی، و بی کس و کو مترادف با یکدیگرند. (آندراج).
بیگه. [بَ ک / کِ /] (مؤنث بیگ) بانو. بی بی. خاتون. خانم. بیگم. سیده. سنی. حُرّة. (یادداشت مؤلف). رجوع به بیگ و بیگم شود.
بی کی. [کَ / کِ] (ص مرکب) بی وقت. بی هنگام. [بدون دور. (ناظم الاطباء).

بیکی. [اِخ] (سرقوفیتی بیکی (سرقوفیتی بیکی، سرقوفتی بیکی یا فقط بیکی). زوجه تولى بن چنگیزخان و مادر سنکوقان و هولا کو و قویلی قآن و اریق بوکا. (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۲۱۹، ۲۵۰ و ۲۵۶).

بیکی. [بَ] [اِخ] ^۲ویلیام بلفور. (۱۸۲۵ - ۱۸۶۴ م.) جراح و محقق اسکاتلندی در افریقای غربی و عالم فقه اللغة، رود نیجر را بر روی تجارت گشود و اطلاعاتی در باب زبانهای محلی گرد آورد و کتاب مقدس را به یکی از این زبانها ترجمه کرد. (دائرة المعارف فارسی).

بی کیار. [کِ یا / کُ] (ص مرکب، ق مرکب) بجلدی. بیچالاکی. بی کاهلی. (یادداشت مؤلف). با زرنگی. تند:

مرد مزدور اندر آغازید کار
پیش او دستان همی زد بی کیار. رودکی.
بدو گفت بهرام شو پایکار
بیاور که سرگین کشد بی کیار. فردوسی.
بر مهتر زرق شد بی کیار
که برسم یکی زو کند خواستار. فردوسی.
بخان براهام شو بی کیار
نگر تا چه یایی نهاده بیار. فردوسی.
رجوع به کیار شود.

بی کیاری. [کِ یا / کُ] (حامص مرکب) جلدی. چابکی. زرنگی.

بی کیدن. [بَ د] (مص) آب را به دهن گرفته و تف کردن و پراندن. (شعوری ج ۱ ص ۱۸۸).

بی کیش. (ص مرکب، ق مرکب) (از: بی + کیش) بی دین. بی ایمان. کافر. رجوع به کیش شود.

بی کیل. [کَ / کِ] (ص مرکب) (از: بی + کیل) بدون کیل. بی کیله. که چیزی را وزن نکنند. بی سنجش:

دینت را با عالم حسی به میزان برکشند
بی میزان کار دین بی کیل و بی میزان کنند.
ناصر خسرو.

و رجوع به کیل شود.

بی کینه. [نَ / نِ] (ص مرکب، ق مرکب) (از: بی + کینه) بدون کینه. که حس کینه و انتقامجویی ندارد:

همه شهر مکران تو ویران کنی
چو بی کینه آهنگ شیران کنی. فردوسی.

رجوع به کینه شود.
بیگینی. (اِخ) آتول غیر مسکون، شامل ۳۶ جزیره کوچک اقیانوس کبیر مرکزی، جزء جزائر مارشال، آزمایشهای بمبهای اتمی کشورهای متحده آمریکا در ۱۹۴۶ م. در اینجا انجام گرفت. (دائرة المعارف فارسی).

بیگنه. [بَ / پ] (ترکی) ۱) بگ. بیگ (ترکی، مخفف بیوک = بزرگ) لقب گونه‌ای است که در آخر اسم مردان درآید. (یادداشت مؤلف). [شخص بزرگ و امیر. (فرهنگ نظام). امیر. (غیاث). امیر و شاهزاده. [آقا. [پسران پاشا. [ناخدایان. [امامورین خارجی: ایلچی بیگ. ترجمان بیگ. [حاکمران تونس. بای. [انایب السلطنه الجزایر. [والی الجزایر. [رؤسای کرد، گاهی به این عنوان خوانده میشده‌اند. آنکه در مقام از خان خردتر است. (یادداشت مؤلف). بگ. در زبان ترکی بیگ لقب اشخاص بزرگ است و تا کنون در مملکت ترکی همان استعمال هست لیکن در ایران بیگ در آخر اسم نوکرهای کم درجه دولتی می‌آید و در آخر اسم نوکرهای خصوصی هم می‌آید. همچنین در زبان ترکی لفظ خان مخصوص سلاطین و شاهزادگان است اما در ایران به اشخاص متوسط هم خان گفته میشود. جهت تنزل معنی خان و بیگ در ایران رقابت میان ترکان عثمانی و ایرانیان بود که در آخر قرن دهم هجری بعد از تأسیس دولت صفویه در ایران شروع شد. بجمرد تأسیس دولت صفویه جنگ میان دو دولت مذکور در جریان آمد و تا قریب دو بیست سال ادامه داشت. در آن مدت قریب چهل سال جنگ میان ایشان واقع شد و به جنگهای نادرشاه خاتمه یافت. در دوران رقابت، سلاطین ترک به امرای خود با لفظ پاشا (مخفف پادشاه) که مخصوص سلاطین ایران بود لقب دادند و سلاطین ایران هم لفظ خان را که مخصوص سلاطین ترک بود به امرای خود لقب دادند و بیگ هم که در ترکی مخصوص امراء بود در ایران به اشخاص کم رتبه و عادی داده شد. بعد که رقابت تمام شد الفاظ در معانی ثانوی خود ماندند. (از فرهنگ نظام).

این لقب اکنون از ارزش خود افتاده است و این ایام به اشخاص کوچک داده میشود. (از ناظم الاطباء). رجوع به بیگ و بک شود.

بیگابگی. [بَ / پ] (ص مرکب) امیرالامراء و شاهزاده شاهزادگان. (ناظم الاطباء). ظاهراً دگرگون شده بیگلربیگی است. رجوع به بیگلربیگی شود.

بی گاده. [دَ / دِ] (ص مرکب) متفر و بیزار

1 - Bicknell, Herman.

2 - Baikie.

از زن. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از فرهنگ شعوری). عین و آنکه مردی ندارد. (ناظم الاطباء). نامرد. (آندراج) (از فرهنگ شعوری).

بیگار. (۱) مچرگ. (حاشیه لغت فرس اسدی نخجوانی). کار فرمودن بی‌مزد. کار بی‌اجرت. (از برهان) (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از رشیدی). شایگان. شاهگان. کار بی‌مزد و بفرمان شاه. بیگاری. که کار بی‌مزد باشد. کاری که برای انجام دادن آن اجرت نپردازند. کاری بی‌مزد. شا کار: کشاورز و دهقان و بیگار مرد همه رزم جویند و تنگ و نبرد. فردوسی. در سخره و بیگار تنی از خور و از خواب روزی برهد جان تو زین سخره و بیگار. ناصر خسرو.

آتش بر دیگ پی کار تست
آب به بیگار تو در آسیاست. ناصر خسرو.
بیگار تو چون کند همی آب
تا غله دهدت سنگ گردان. ناصر خسرو.
عیسی است جان پاک و خراست این تن پلید
بیگار خر همی همه بر عیسی افکنم.
سید حسن غزنوی.
لعلت که چون نگین سلیمان فتاده‌ست
جمشید را بسخره و بیگار میرد.

شرف شفروه.
مردم شهر را بیگار می‌فرمودند. (المصنّف الی بدایع الازمان ص ۵۰).
- امثال:

بیگار کشی به که بی‌کار باشی. (جامع التمثیل).
بیگار باشی بهتر که بی‌کار باشی. (یادداشت مؤلف).
- بیگار گرفتن؛ بزور و بدون مزد و اجرت کسی را به کار کردن واداشتن. (از ناظم الاطباء).

|| نام نوعی خراج که در قدیم از قراء می‌گرفته‌اند. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۳۷).
بی‌گاره. [ر / ز] (ص) ناتوان. عین. (ناظم الاطباء). شاید تصحیفی از بیگاده باشد.

بیگاری. (حامص) نسبت به بیگار است. کار اجباری بی‌مزد. (یادداشت مؤلف). کار بی‌مزد. کار رایگان. سخره. شا کار. شایگان: از عبدالملک نقاش مهندس شومد که روزی پیش سرهنگ بوعلی کوتوال گفت هفت بار هزار هزار درم نفقات شده است بوعلی گفت مرا معلوم است که دو چندین حشر و بیگاری بوده است و همه بعلم من بود. (تاریخ بهیجی ج ادیب ص ۵۰۸). این کوشک بچهار سال برآمد و برون از حد نفقات کرد و حشر و مرد بیگاری به اضعاف آن آمد. (تاریخ بهیجی ص ۵۰۸).

منشین بی‌کار از آنکه بیگاری
به زانکه کنی بخیره بی‌کاری. ناصر خسرو.
من ز بیگاری ارچه در کارم
بسلاح تو میکنم بیگار. خاقانی.
- امثال:

بیگاری بهتر که بی‌کاری. بیگاری به که بی‌کاری.
بیگاری به از بیکاری است. (انجمن آرا).
- به بیگاری گرفتن؛ به سخره گرفتن. (یادداشت مؤلف). رجوع به بیگار شود.

بیگان. (بخ) دهی از دهستان زیارت بخش شیروان شهرستان قوچان است و ۱۶۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). نام محلی کنار راه شیروان به بجنورد میان زیارت و سیسب در ۲۵۳۸۳۰ گزی مشهد. (از یادداشت مؤلف).

بیگانگان. [ن / ن] (ج) بیگانه. غریبه. غیر خویشاوند. غیر خودی.
برادر بدش چند و چندی پسر
ز بیگانگان آنکه بد باهنر. فردوسی.
چنین هم تو از مهر او چشم دار
ز بیگانگان زین سپس خشم دار. فردوسی.
مر استاد او را بر خویش خواند
ز بیگانگان جای پرداخت ماند.
(حاشیه لغت فرس اسدی نخجوانی).

چو دولت خواهد آمد بندهای را
همه بیگانگانش خویش گردند. ابن یمن.
|| ابروینان. اجنبیان. اغیار: و همه اطراف ممالک بیگانگان فرو گرفته بودند و اسلام قوی گشته. (فارسانه ابن البلخی ص ۱۱۱).

ای بسا هندو و ترک هم‌زبان
ای بسا دو ترک چون بیگانگان. مولوی.
من از بیگانگان هرگز نالم
که با من هرچه کرد آن آشنا کرد. حافظ.
|| نامحرم:

ز بیگانگان چشم زن کور باد
چو بیرون شد از خانه در گور باد. سعدی.
رجوع به بیگانه شود.

بیگانگی. [ن / ن] (حامص) صفت بیگانه. چگونگی بیگانه. (یادداشت مؤلف). غیریت. مقابل خودی. عدم آشنایی. (از ناظم الاطباء). مقابل یگانگی. (یادداشت مؤلف). ناآشنایی. ناشناسی. || غربت. بیگانه بودن. اجنبی بودن. (از ناظم الاطباء) (از یادداشت مؤلف). || عدم قوم و خویشی. (ناظم الاطباء):

مرو پیش او جز به بیگانگی
مگردان زبان جز به دیوانگی. فردوسی.
بسی آفرین خواند بر خانگی
بدو گفت بس کن ز بیگانگی. فردوسی.
یکی خلعت افکند بر خانگی
فزونتر ز خویشی و بیگانگی. فردوسی.
با دو حکیم از سر همخانگی

شد سخنی چند ز بیگانگی. نظامی.
ای سپر افکنده ز مردانگی
غول تو بیغوله بیگانگی. نظامی.
خیال همه خوابها خانگیست
در آن آشنایی نه بیگانگیست. نظامی.
ز بهار پند من پدرا نه ست گوش دار
بیگانگی موزک در دین برادری. سعدی.
مرا بعلت بیگانگی ز خویش مران
که دوستان وفادار بهتر از خویشند. سعدی.
بیگانگی نگر که من و یار چون دو چشم
همسایه‌ایم و خانه هم را ندیده‌ایم.
(یادداشت بخت مؤلف).

- بیگانگی کردن؛ آشنایی نوریزدن. یگانگی نخواستن. از خویشی و قرابت دوری خواستن: میگفت ملکا اگر با تو آشنایی کنم برنجانی و اگر بیگانگی کنم بسوزانی. (قصص الانبیاء).

گرفتم سرو آزادی نه از ماء معین زادی
مکن بیگانگی با ما چو دانستی که از مایی.
سعدی.

میکند با خویشتن بیگانگی
با غریبان آشنایی میکند. سعدی.
|| خصومت و عداوت. (ناظم الاطباء):

برادر دو داری به هندوستان
به بیگانگی گشته همداستان. فردوسی.
تا خانها یکی شود و همه اسباب بیگانگی
برخیزد. (تاریخ بهیجی ج ادیب ص ۷۷).

روا آید از دوست بیگانگی
چو دشمن گزینی بهم خانگی. سعدی.
|| (اصطلاح صوفیه) استغناي عالم الوهیت را گویند که بهیچ چیز و بهیچ وجه مفتقر نیست و بهیچ چیز مماثلت و مشابَهت ندارد. (کشاف اصطلاحات الفنون).

بیگانگانه. [ن / ن] (ص مرکب) ۳ غیر. ناآشنا. (غیاث). مقابل یگانه. (آندراج). مقابل آشنا. (از ناظم الاطباء). مقابل خودی. (یادداشت مؤلف). اجنبی. غریبه. خارجی. غریب و اجنبی و کسی که از مردم آنجا نباشد. (از ناظم الاطباء). اجنبی. غیر. بیرونی. خارجی. غریب. جز اهل وطن. غریبه. پراکنده. (یادداشت مؤلف). ناشناس. نامعلوم. غریبه:

به ایران نخواهند بیگانه‌ای
نه قیصر نزدی نه فرزانه‌ای. فردوسی.
گرو او بفکند فر و نام پدر
تو بیگانه خویشت خوانش پسر. فردوسی.
بزرگان و بیگانه و خویش اوی
نهادند سر بر زمین پیش اوی. فردوسی.

۱- ن: زین خور و زین.
۲- ن: دارد.
۳- بهلوی bāgānik, bēgānak. (حاشیه برهان ج معین).

برفتد گردن کشان پیش اوی
ز بیگانه و آنکس که بد خویش اوی.

فردوسی.

مرغزاری که بیک چند تهی بود ز شیر
شیر بیگانه در او خواست همی کرد گذر.

فرخی.

بود یک هفته بنزدیکی بیگانه و خویش.

منوچهری.

آخر چیره نبود جز که خداوند حق

آخر بیگانه را دست نبد بر عجم. منوچهری.

نباشد هیچ بیگانه ستمگر

نباشد هیچ آزاده ستمبر. (ویس و رامین).

دست لشکریان از رعایا چه در ولایت خود و

چه در ولایت بیگانه و دشمن کوتاه دارید.

(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴۷). و رأی عالی

چنین اقتضا میکند که چند تن را از اعیان

دیلمان... با تو فرستاده آید تا از درگاه دورتر

باشند که مردمانی بیگانه‌اند. (تاریخ بیهقی ج

ادیب ص ۲۷۱).

همان خواه بیگانه و خویش را

که خواهی روان و تن خویش را. اسدی.

با نبی بود آشنا بیگانه چون شد بولهب

وز حبش بیگانه آمد آشنا چون شد بلال.

معزی.

روز نوروز نخست کسی از مردمان بیگانه،

موبد موبدان پیش ملک آمدی. (نوروزنامه).

شراب، بیگانه دوست گرداند. (نوروزنامه).

از قبول خدمت تو سرفرازم چون سپهر

خویش گردم با طرب، بیگانه گردم با سخن.

سوزنی.

چو بیگانه وامانم از سایه خود

ولی در دل آشنا میگریزم. خاقانی.

آشنای دل بیگانه شدی

آب و نان از در بیگانه مخور. خاقانی.

قلم بیگانه بود از دست گوهر بار او لیکن

قدم پیمانه نطق جهان پیمای او آمد. خاقانی.

ای آنانکه در صحبت من یگانه و از الفت

دیگری بری و بیگانه می‌باشید. (ترجمه تاریخ

یعنی ص ۴۴۵).

گر این بیگانه‌ای کردی نه فرزند

ببردی خان و مانش را خداوند. نظامی.

همه جا دزد از بیگانه خیزد

مرابنگر که دزد از خانه خیزد. نظامی.

بگرد چشمه دل را دانه میکاشت

نظر جای دگر بیگانه میداشت. نظامی.

جان بیگانه ستاند ملک‌الموت بزجر

زجر حاجت نبود عاشق جان افشان را.

سعدی.

دل خویش و بیگانه خرسند کرد

نه همچون پدر سیم و زر بند کرد. سعدی.

ز بیگانه پرهیز کردن نکوست

که دشمن توان بود در روی دوست. سعدی.

بنده حلقه بگوش ار نوازی برود
لطف کن، لطف که بیگانه شود حلقه بگوش.

سعدی.

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند

ناکسم گر بشکایت سوی بیگانه روم. حافظ.

صائب ز آشنایی عالم کناره کرد

هر کس که شد بمعنی بیگانه آشنا. صائب.

اگسی که در جایی غریب و ناشناس و اجنبی

باشد. (ناظم الاطباء). که از سرزمین بیگانه

است.

— بیگانه بوم؛ سرزمین غیر خودی. خارجه.

سرزمین غریب. سرزمین بیگانه.

— بیگانه شهر؛ شهر که جزو کشور نیست.

ولایت غریب. شهر غریب. شهر ناآشنا؛

به بیگانه شهر اندرون ساخت جای

بر آن سان که پرمایه تر کدخدای. فردوسی.

— بیگانه کشور؛ مملکت غریب. مملکت غیر.

خارجه؛

به بیگانه کشور فراوان بماند

کسی نامه تو بر او برخواند. فردوسی.

— زمین بیگانه؛ که بیرون از مملکت است.

خارجه. خارج از کشور؛ حسنک بصادق را

گفت این پادشاه روی بکاری بزرگ دارد و

بزمنی بیگانه می‌رود. (تاریخ بیهقی ج ادیب

ص ۲۰۷).

— شهر بیگانه؛ ولایت غربت و ناآشنا. خارج

از مملکت و کشور؛

خدا یگانا بامس بشهر بیگانه

فزون ازین نتوانم نشست دستوری.

دقیقی (دیوان ص ۱۳۴).

بداروها علاج پذیرد که از راه دور و شهرهای

بیگانه آرند. (کلیده و دمنه). اگسی که قوم و

خویشی با کسی نداشته باشد. (ناظم الاطباء).

آنکه از اهل بیت نباشد. (یادداشت مؤلف).

آنکه به نسب پیوسته نباشد. مقابل خویش.

(یادداشت مؤلف). که قرابت و بستگی و

نسبت خانوادگی ندارد. مقابل خویش و

خویشاوند. غیر وابسته. غیر مرتبط؛

ترا پوزش اکنون نباید بکار

نه بیگانه را خواستی شهریار. فردوسی.

تو نوذرزادی نه بیگانه‌ای

پدر تند بود و تو دیوانه‌ای. فردوسی.

آنچه گشاده آمده است بیرادر یله کنیم که نه

بیگانه را بود تا خلیف ما باشد. (تاریخ بیهقی

ج ادیب ص ۷۳).

— بیگانه خویش کسی شدن؛ علقه خویشی

یافتن؛

هر آنکه که بیگانه شد خویش او^۱

بدانست راز کم و پیش او^۲. فردوسی.

— بیگانه شدن؛ ناآشنا شدن؛

مغیبه‌ای میگذشت راهزن دین و دل^۳.

در پی آن آشنا از همه بیگانه شد. حافظ.

— به غربت افتادن؛

که سگ را بخانه دلیری بود

چو بیگانه شد بانگ وی کم شود. فردوسی.

— بیگانه گردیدن؛ بیگانه شدن. علقه خویشی

گسته شدن؛

خویش بیگانه گردد از پی سود

خواهی آن روز مزد کمتر دیش. رودکی.

— ناآشنا شدن. منقطع علاقه گشتن؛

بشمیر از تو بیگانه نگردم

که هست از دیرگه باز آشنایی. سعدی.

— بیگانه و خویش؛ ناآشنا و آشنا. غریب و

آشنا. جمع مردم اعم از آشنا و ناآشنا. (ناظم

الاطباء)؛

بود یک هفته بنزدیکی بیگانه و خویش.

منوچهری.

— انا محرم. غیر خویش؛

نشستگه و رود و می ساختند

ز بیگانه خرگه بیرداختند. فردوسی.

نگوئی ترا جفت در خانه کیست

پس پرده این مرد بیگانه کیست.

فردوسی^۳.

چو در روی بیگانه خندید زن

دگر مرد گو لاف مردی مزن. سعدی.

حارس بوستان در خانه

سر خر به که پای بیگانه. اوحدی.

— امثال:

زن تا نزیاد بیگانه است. (جامع التمثیل).

— دور. بری. غیر وابسته و غیر مرتبط؛

بی‌روزه و بی‌نماز و بی‌نور

بیگانه ز عقل و از ادب دور. نظامی.

ترسم که ز بیخودی و خامی

بیگانه شوم ز نیکمانی. نظامی.

که پندارم از عقل بیگانه‌ای

نه مستی همانا که دیوانه‌ای. سعدی.

ساقیا می‌ده که ما دردی کش میخانه‌ایم

با خرابات آشناییم از خرد بیگانه‌ایم. سعدی.

— افساد. (غیاث). انا مانوس. غیر واقف.

غیر وارده؛

نه بیگانه از تخت و افسر بدن

سزای بزرگی بگوهر بدند. فردوسی.

— دشمن؛

همی گفت ناساخته خانه را

چرا ساختم رزم بیگانه را. فردوسی.

— بیگانه آشنانام؛ از اسمای معشوق است.

(آندراج).

— بیگانه‌وش؛ از اسمای معشوق است.

(آندراج).

بیگانه پرست. (ن / ن پ ز) (نف مرکب)

۱- نل: تو.

۲- نل: تو.

۳- در یادداشتی به اسدی نسبت داده شده

است.

اجنبی پرست. طرفدار بیگانگان. آنکه اجنبی را بر خودی رجحان دهد. آنکه منافع خارجیان را بیشتر مراعات کند.

بیگانه پرستی. [ن / ن بَ] [حامص مرکب] عمل بیگانه پرست. طرفداری از بیگانه. حمایت از اجانب.

بیگانه خوار. [ن / ن خوا / خا] [لامرکب] نامی است که برای گویچه‌های سفید وضع شده است. رجوع به جانورشناسی عمومی تألیف مصطفی فاطمی ج ۱ ص ۱۸۹ و رجوع به بیگانه‌خواری شود.

بیگانه خواری. [ن / ن خوا / خا] [حامص مرکب] عمل لوکوسیتها در بدن چنانست که اجسام خارجی را که وارد بدن شده‌اند احاطه نموده و بدون خود میبرند و اگر قابل گوارش باشند خورده و گرنه به نقاط دورتری انتقال میدهند. این عمل را بیگانه‌خواری و گویچه‌های سفید را بیگانه‌خوار میگویند. (از جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۱۸۹).

بیگانه خوی. [ن / ن] [ص مرکب] (از: بیگانه + خوی) آنکه عادت و خوی بیگانگان دارد. با خوی دشمنان:

ازین آشنایان بیگانه‌خوی دورویی نگر یکرسانی مجوی. نظامی.
بیگانه‌رو. [ن / ن] [ص مرکب] (از: بیگانه + رو) با وضع و حالت غریبان. غیر آشنا. اجنبی:

ور بخرگه بگذرد بیگانه‌رو
حمله بیند از سگان شیرانه او. مولوی.

بیگانه نواز. [ن / ن] [نق مرکب] نوازنده بیگانه. آنکه بیگانه را نوازش کند. غریب‌نواز.

بیگانه نهاد. [ن / ن] [ص مرکب] (از: بیگانه + نهاد) آنکه دارای خوی بیگانگان باشد. (ناظم الاطباء). بیگانه‌خوی:

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گداهمت و بیگانه‌نهادیم. حافظ.

بیگانه وار. [ن / ن] [ص مرکب] (از: بیگانه + وار) بسان مردم غریب و اجنبی. ناآشنا:

بیگانه‌وار میگذری از دیار چشم
ای نور دیده حب وطن در دل تو نیست.

صائب.
بیگاو. [اخ] نام پهلوانی در داستان گرشاسب: گوی بد ورا نام بیگاو بود
سنانش ازدها را جگر کاو بود. اسدی.

بیگانه. [ص مرکب، ق مرکب، لامرکب] شام. در برابر صبح. (از پرهان). وقت شام. (آندراج). شام. مقابل صبح. (ناظم الاطباء). نزدیک شب هنگام. تنگاتنگ غروب. آفتاب زرد: عبدالمطلب را سوی ابره آورد و چون به لشکرگاه رسید روز بیگانه بود خبر به ابره بردند که مهتر مکه آورده‌اند و آن شب ابره را

توانست دیدن. (ترجمه طبری بلعمی).
بکوه و بیابان و بیره رفت
شب تیره تا روز بیگانه رفت. فردوسی.
امروز ما را [سلطان محمود] که شراب خوردیمی و ترا [سلطان مسعود] شراب دادیمی اما بیگانه است... این نواخت بیایی. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۱۲۸). چرا بصحبت شریف حضرت خواجه نمی‌شتابی من او را عذر گفتم که روز بیگانه است. (انیس الطالین ص ۲۶). [دیر هنگام در شب. در دل شب. دیری از شب گذشته. نزدیک صبح. دیرگاه. دیر وقت. دیری از شب:

بدانست خسرو که سالار چین
چرا رفت بیگانه از دشت کین. فردوسی.
آنگاه بیگانه برخاستند چنانکه تاریک بود. (قصص الانبیاء ص ۲۱۲). شبی بیگانه که جماعتی از عزلتیان عیادت حضرت ایشان آمدند. (انیس الطالین ص ۱۵۷). هوا بغایت سرد بود و شب بیگانه شده بود. (انیس الطالین ص ۱۵۲). شبی بیگانه شده بود و ما را معلوم نبود که منزل حضرت خواجه کدام است. (انیس الطالین ص ۱۳۵). [غیر وقت. (پرهان) (آندراج). بی وقت. بی هنگام. (ناظم الاطباء). در غیر موقع. نابوقت. بی‌وقت. بیگانه. (یادداشت مؤلف). وقت نامساعد. ناهنگام:

چو بیگانه گازر بیامد ز رود
بدو گفت جفتش که هست این درود.

فردوسی.
همه کار بیگانه بی‌بر بود

بهین از تن مردمان سر بود. فردوسی.
— بیگانه کردن نماز را؛ قضا کردن آن. (یادداشت مؤلف):

اول وقت نماز است نماز آریدش
پیش کز کاهلی بیهده بیگانه کنید^۳.

سنایی.
— بیگانه و گاه؛ وقت و بیوقت. بیوقت و وقت.

در تمام مدت شب و روز. در هر زمان:
هزاران هزار از یلان سپاه
بدرگاه برداشت بیگانه و گاه. اسدی.

وز خس و وز خار به بیگانه و گاه
روغن و پینو کنی و دوغ و ماست.

ناصر خسرو.
— گاه و بیگانه؛ مخفف، گه گاه، گاهگاه. وقت و بی وقت. در همه وقت:

جز راست مگوی گاه و بیگانه
تا حاجت نایدت بسوگند. ناصر خسرو.

ملک میراند لشکر گاه و بیگانه
گرفته کین بهرام آن شهنشاہ. نظامی.

بهشاری و مستی گاه و بیگانه
نکردم جز خیالت نظر گاه. نظامی.
نبرد ایمن ز دشمن گاه و بیگانه

بکوه و دشت میشد راه و بیره. نظامی.
گاه و بیگانه در سفر بودم. سعدی.
حافظ چه نالی گر وصل خواهی
خون بایدت خورد در گاه و بیگانه. حافظ.

رجوع به گاه شود.
— گاه و بیگانه؛ وقت و بی وقت. در هر موقع. در هر وقت. مخفف گاه و بیگانه:

هر جا که بوم تا بزم من گاه و بیگانه
بر شکر تو رانم قلم و محبر و دفتر.

ناصر خسرو.
[درنگی. تأخیر. توقف. (ناظم الاطباء). درنگ. (پرهان). (آندراج از مؤیدالفضلاء).

بیگانهان. [ق مرکب] (از: بیگانه + «ان» زائد) (غیثات)^۴. وقت شب. (غیثات اللغات) (آندراج).

بیگانه خیز. [نق مرکب] که بیگانه برخیزد. که بامداد زود برخیزد. که در دل شب از خواب برآید:

بش بزنده‌داران بیگانه‌خیز
بخاکی غریبان خونابه‌ریز. نظامی.

بیگانه شدن. [ش د] [مص مرکب] روز به آخر شدن. وقت شام شدن. پایان روز رسیدن. شب شدن. به شب رسیدن:

چنین بود تا روز بیگانه شد
ز شب دامن رزم کوتاه شد. فردوسی.

در غم ما روزها بیگانه شد
روزها با سوزها همراه شد. مولوی.

بیگانه شد بیگانه شد خورشید اندر چاه شد
خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد.

مولوی.
بیگانه گشتن. [گ ت] [مص مرکب] به آخر شدن روز. بیگانه شدن:

چنین گفت کارم روز بیگانه گشت. فردوسی.
که شد روز تاریک و بیگانه گشت. فردوسی.

بیگانه گونه. [ن / ن] [ق مرکب] در آستانه غروب. تنگاتنگ غروب. نزدیک به شامگاه رسیدن و بودن روز: در ساعت بوضر بیامد و بیگانه گونه شده بود. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۴۰۴).

بیگ باغلو قدیم. [ب ق] [اخ] رجوع به یک باغلو... شود.

بیگ بن. [ابی ب] [اخ]^۵ زنگ برج پارلمان (کاخ وستمنستر) در لندن، به وزن ۱۲/۵ تن که در ۱۸۵۸ م. ریخته شده است. [نام ساعت

1 - Phagocyte. 2 - Phagocytos.

۳- شاهد موهوم معنی خدمت کردن و نماز بردن نیز هست.

۴- برخلاف آنکه صاحب غیثت گوید الف و نون زاید نیست بلکه بر زمان دلالت دارد مانند بهاران.

عظیم برج مزبور. (دائرة المعارف فارسی).
 انام صوت ساعت مزبور که از دستگاه
 بی بی سی لندن در ساعات شبانروز در جهان
 پخش شود.

بی گدار. [گ] [ص مرکب] (از: بی + گدار
 = معبر) بی معبر.

— بی گدار به آب زدن؛ احتیاط نکردن.
 بی پروا به کاری پرداختن. رجوع به گدار
 شود.

بیگدلی. [ب] / [ب] [د] (لخ) آذر،
 لطفعلی بیگ. رجوع به آذر بیگدلی شود.

بی گذاره. [گ] ز / [ر] [ص مرکب] (از: بی
 + گذاره) که گذاره ندارد. که معر و معبر ندارد.
 که گذرگاه ندارد. [ب] به هدف ناخورده و
 عبورنا کرده از هدف:

بزدم بر آنگونه ده چوبه تیر
 بر او آفرین کرد برنا و پیر
 از آنها یکی بی گذاره نماند

همی هر کسی نام بزادن بخواند. فردوسی.
 رجوع به گذاره شود.

بی گذر. [گ] [د] [ص مرکب] (از: بی + گذر)
 بی مجرای که از آن بگذرد. بدون شاهراه که
 جهتی معین برای گذشتن ندارد. [بی گذار.
 بی گدار:

دارد وجود و مردمی آن عالم سخا
 مانند بحر بی گذر و بی کنار دل. سوزنی.
 رجوع به گذر شود.

بی گذشت. [گ] [د] [ص مرکب] (از: بی +
 گذشت) بی اغماض. کم عفو. که هیچ عفو و
 اغماض ندارد؛ دشمنی بی گذشت داریم.
 آدمی بی گذشت است. (یادداشت مؤلف).
 [مردی بی گذشت؛ بخیل. (یادداشت مؤلف).
 رجوع به گذشت شود.

بی گذشتی. [گ] [د] [حامص مرکب] عمل
 بی گذشت. بی اغماضی.

بی گرفت و گیر. [گ] [ر] [ص مرکب]
 ق مرکب] بی مزاحمت. بی پرس و جو. فارغ
 از بگیر و ببنده.

بی گرو. [گ] ز / [ر] [ص مرکب] (از: بی +
 گرو) بدون وثیقه؛ بی گرو و گواهی هزار
 تومان از من بقرض گرفته و حالا دو سال
 است او سواره است و من پیاده. (یادداشت
 مؤلف). رجوع به گرو شود.

بی گروه. [گ] [ص مرکب] (از: بی + گروه)
 بی جمعیت. بی همراهان. بتنهایی:

سکندر چو بشنید شد سوی کوه
 بدیدار بر تیغ شد بی گروه. فردوسی.
 رجوع به گروه شود.

بیگزادگی. [ب] / [ب] [د] [حامص
 مرکب] حالت و چگونگی بیگزاده. رجوع به
 بیگزاده شود.

بیگزاده. [ب] / [ب] [د] [ص مرکب] بیگزاده.

فرزند بیگ. رجوع به بیگزاده شود.
بیگزاده ثمریان. [ب] / [ب] [د] [ص مرکب]
 (لخ) رجوع به بیگزاده... شود.

بیگزاده حیدری. [ب] / [ب] [د] [ص مرکب]
 (لخ) رجوع به بیگزاده... شود.

بیگزندی. [گ] ز [ص مرکب] (از: بی +
 گزند) بی آسیب. (ناظم الاطباء). سالم. سلیم.
 صحیح. تندرست. (یادداشت مؤلف). بی زیان.
 بی ضرر. بی مضرت:

دگر گفت کای شهریار بلند
 انوشه بدی وز بدی بی گزند. فردوسی.
 سرش سبز باد و تنش بی گزند
 منش برگزشته ز چرخ بلند. فردوسی.

چو قوم موسی عمران ز رود نیل وز آب
 برآمدند همه بی گزند و بی آزار. فرخی.
 شادمان زی و کامران و عزیز

وز بد دهر بی گزند و زیان. فرخی.
 فلک مساعد و بازو قوی و تیغش تیز

خدای ناصر و تن بی گزند و بی آزار. فرخی.
 بری از گهر، بی گزند از زمان
 فزون از نشان و برون از گمان. اسدی.

در خیال سایه سرو تو با این چشم و دل
 بی گزدم ز آب و آتش در صفت یاقوت وار.
 صابربن اسماعیل ترمذی.

رجوع به گزند شود.
 — بی گزند شدن؛ بی صدمه و بی آسیب گشتن.
 در امان و سلامت بودن. دور از آسیب شدن.
 آسوده و ایمن شدن:

همی گفتم آن دیو را گر به بند
 بیایم گیتی شود بی گزند. فردوسی.
 بتو گشت تخت بلندی بلند
 بتو زیر دستان شده بی گزند. فردوسی.

ببفکنند و دندان او را بکنند
 وزو کشور روم شد بی گزند. فردوسی.
 — [بی زیان شدن. دور گشتن از گزندگی و
 مضرت رسانی:

بیامد بیستش بخم کمند
 بدو گفت اکنون شدی بی گزند. فردوسی.
 — بی گزند کردن؛ تندرست کردن. سالم و
 بی آسیب کردن. دور کردن از آسیب و صدمه
 و زیان:

یکی را برآرد بچرخ بلند
 ز تیمار و دردش کند بی گزند. فردوسی.
 [بی عیب. (ناظم الاطباء):
 یکی چرمهای پرنشسته سمند
 نکو گامزن باره بی گزند. دقیقی.

ز فرزند گو بر پدر ارجمند
 کدام است شایسته و بی گزند. فردوسی.
 که ای پهلوان زاده بی گزند
 یکی رزم پیش آیدت سودمند. فردوسی.

زنی بودش اندر خور و هوشمند
 هنرمند و بادانش و بی گزند. فردوسی.

بیگزندگی. [گ] ز [د] [حامص مرکب]
 خلاف حالت و چگونگی گزنده. بی زبانی.
 عاری بودن از اذیت و گزند و آزار. (ناظم
 الاطباء). رجوع به گزندگی شود.

بیگزندی. [گ] ز [حامص مرکب] صفت
 بی گزند. سلامت. سلام. تندرستی. صحت.
 (یادداشت مؤلف). ایمنی. بی زبانی:

به ایران از آن سودمندی بود
 خردمند را بی گزندگی بود. فردوسی.
 مرا ز آتشی سودمندی بود
 خرد بیگمان بی گزندگی بود. فردوسی.

و رجوع به بی گزندگی شود.
بیگزیر. [گ] [ص مرکب] (از: بی + گزیر)
 ناگزیر. ناچار. واجب. حتم:

کنون آفرین تو شد بی گزیر
 به ما هر که هستیم برنا و پیر. فردوسی.
 رجوع به گزیر شود.

بیگفتگو. [گ] [ت] [ق مرکب] مخفف بی
 گفت و گوی. بدون جر و بحث. بدون سخن.
 بدون گفت و شنود. بدون سؤال و جواب.
 بدون چون و چرا:

جز این هر که بودند خویشان او
 بزندان کشیدند بی گفتگو. فردوسی.
 و رجوع به گفت و گو شود.

بیگفت و شنود. [گ] [ت] [ش] / [ش] / [ش]
 (ق مرکب) (از: بی + گفت + و + شنود) بدون
 گفتن و شنودن. بدون مباحثه و جر و بحث.
 بطور قطع. و رجوع به گفت و شنود شود.

بیگفت و گو. [گ] [ت] [ق مرکب] (از: بی
 + گفت + و + گو) بی گفتگو. رجوع به بی
 گفتگو شود.

بیگفت و گوی. [گ] [ت] [ق مرکب]
 رجوع به بی گفتگو شود.

بیگلاریگیان. [ب] / [ب] [ب] [ا]
 مرکب] ج بیگلاریگی. سرداران. امرا و
 بزرگان. امیران. (غیاث). بیگلریگیان. رجوع
 به بیگلریگی شود.

بیگلبرگ. [گ] [ب] [ص مرکب] (از: بی +
 گل + برگ) بدون گلبرگ. این کلمه را
 فرهنگستان بجای بیجام و عدم الطاس
 پذیرفته است. (لغات فرهنگستان). رجوع به
 گلبرگ شود.

بیگلر. [ب] / [ب] [ل] [ترکی، مرکب] (از:
 بیگ، امیر و بزرگ شهر + لر، علامت جمع
 ترکی) امراء. بزرگان شهر. رجوع به بیگ و
 بیگلریگی شود.

بیگلریگی. [ب] / [ب] [ل] [ب] [ترکی، ص
 مرکب] بگلریک. بیگلریک. بیگ. امیر
 امیران. امیرالامراء. (غیاث). سپهسالار.
 (غیاث) [آندرادج]. [بزرگ شهر. رئیس
 کلخدایان.

بیگلریگی. [ب] / [ب] [ل] [ب] [ترکی، ا]
 بیگلریگی.

مرکب) بکلربیگی. بیکلربیگی. در تعلیقات تذکره الملوک که کتابیست در سازمان حکومت صفویه از مستشرق شهیر مینورسکی آمده است که: بیگریگیان حکامی بودند که از پایتخت تعیین می‌گشتند اما گاه در مورد بخصوص این سمت موروثی بود. در خاتمه کتاب تذکره الملوک فهرست تفصیلی از بیگریگیان و حکام زیردست آنان بدست می‌دهد و قزوین را یکبار مقر حکومت بیکلربیگی یا بیگریگی‌نشین بیان کرده است. (سازمان حکومت صفویه ص ۷۸). کسی که رتبه‌اش فوق همه است و بلافاصله پس از صدراعظم است و عده‌ای از لشکریان زیردست او هستند او را بیگریگی می‌نامند و در موقع غیبت شاه نایب‌السلطنه است. (سازمان حکومت صفویه ص ۱۳۹). در دوره صفویه (مخصوصاً از عهد شاه عباس اول صفوی) عنوان حکام ولایات که از مرکز تعیین می‌شدند و در بعضی موارد سمت آنها موروثی بود. بیگریگی اصفهان در عهد صفویه مقام بسیار مهمی داشته و بعد از صدراعظم یا اعتمادالدوله از همه اجزای درخانه معتبرتر بشمار می‌آمده است و در بعضی مواقع بهنگام غیبت پادشاه در حکم نایب‌السلطنه بوده. در اواخر عهد صفویه قلمرو سلاطین مزبور دارای چهار والی مستقل و سیزده بیگریگی بوده است. در اوایل عهد قاجاریه نیز مثل عهد صفویه بیگریگی عنوان حکام ایالات بوده و از جانب سلطان انتخاب می‌شده است ولیکن بعدها بیگریگی در ولایات دارای مقامی مستقل از مقام والی و حاکم و پایین‌تر از آنها بوده و مثلاً در آذربایجان در رأس اجزای حکومت شهر بوده است این عنوان در نزد ترکان عثمانی بصورت «بیبری» مترادف میران و مخصوص عنوان والی ولات بزرگ بوده است. (از دائرة المعارف فارسی).

بیگری. [بَ لَ] [اِخ] نام یکی از قبائل هفتگانه رامیان مازندران است. (ترجمه سفرنامه مازندران رابینو ص ۱۱۴).

بیگم. [بَ / بَ گَ] (ترکی، ص، ا) (اصل آن بکسر گاف است بمعنی بیگ من چنانکه خانم نیز بمعنی خان من است لکن متداول بضم گاف است) تأنیث بیگ. مؤنث بیگ. (ناظم الاطباء). لقب‌گونه‌ای است که در آخر اسم زنان آید: فاطمه بیگم. (یادداشت مؤلف). عنوان زنان ارجمند. خانم. خاتون. بی بی. بانو. سیده خاتون. سنی. خدیش. کدبانو. و بیگم بیشتر به علویه‌ها گویند. (یادداشت مؤلف). لقب زنان نجیب و محترم. (ناظم الاطباء). [اِزَن بیگ (و میم درین لغت برای تأنیث است)، چنانکه خانم زن خان باشد.

(آندراج). || ملکه مادر. (فرهنگ فارسی معین).

بی گمان. [گَ / گَ] (ص مرکب، ق مرکب) بدون شک و بطور یقین. (ناظم الاطباء). از پهلوی ویگومان. آنکه شک ندارد. آنکه یقین است. (یادداشت مؤلف). بی شک و شبهه. (آندراج). یقین. یقیناً. بلاشک. محققاً. بلاریب. بی شبهه. بلاشبهه. بلا تردید. (یادداشت مؤلف). بی شک. (دانشنامه علاتی ص ۱۲۴). ایقان؛ بی گمان شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). استیقان؛ بی گمان شدن. (المصادر زوزنی). یقین؛ بی گمان شدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). مسوقن. (مهذب الاسماء) (دهار) (دستورالخوان). مؤمن؛ مستیقن. (یادداشت مؤلف). یقین. (ترجمان القرآن) (دهار)؛

هر که باشد تشنه و چشمه نیابد هیچ جای بی گمان راضی بباشد گریباید آب کند.

شهد (از فرهنگ اسدی ص ۹۰).
گر خدو^۱ را بر آسمان فکتم
بی گمانم که بر چکاد آید. طاهر فضل.
برادر تویی شاه را بی گمان
بدین کوشش و زور و تیر و کمان. فردوسی.
غم و کام دل بی گمان بگذرد
زمانه دم ما همی بشمرد. فردوسی.

بد و نیک ما بگذرد بی گمان
رهایی نباشد ز چنگ زمان. فردوسی.
می گار آنکس کز ایشان دوست تر
می ز دست دوست خوشتر بی گمان. فرخی.
هر کر رهبری کلاخ کند
بی گمان دل بدخمه داغ کند. عنصری.
گراو زور کم داشتی زین کمان
سر دار جایش بدی بی گمان. اسدی.
نهاده‌ست پیمان که هر کاین کمان
کشد، دختر او را دهم بی گمان. اسدی.
رنج و عنای جهان اگرچه دراز است
با بد و بانیک بی گمان بسر آید.

ناصر خسرو.
داد من بی گمان بحق بدهی
روز حشر از نیره عباس. ناصر خسرو.
بلی این جهان بی گمان چون گیاست
جز این مردمان را که دانی خطاست.

ناصر خسرو.
بی گمان باش بروز رستخیز و بی گمان باش به
هستی ایزد تعالی و فریشتگان او. (بیان
الادیان). آنگاه آن کسانی که بی گمان بودند
گفتند با ک ندراید. (قصص الانبیاء ص ۱۴۷). و
در آنجا [کتاب] گفته بود... که بفلان سال اندر
فلان ماه من زنده گردم بفلان جای که مراد فن
کنند... بوقت مرگ همچنان کردند و اندر
دانش او بی گمان بودند و خداوندان عقل
متحیر. (مجلع التواریخ والقصص).

آفتاب از اختران مالک رقاب ار هست و نیست
بی گمان باری تویی از خسروان مالک رقاب.
سوزنی.

ذات ملکه است جنت عدن
کس جنت بی گمان ندیده‌ست.

خاقانی (دیوان ص ۷۱).
گفتم در چیزیکه آدمی بگمان باشد باز
بی گمان شود به اسباب و استدلال، آترا یقین
گویند. (کتاب المعارف).

گراز مرگ خواهد تن شه امان
بدان شهر باید شدن بی گمان. نظامی.

که هرچ از زمین باشد و آسمان
نهایتگی باشدش بی گمان. نظامی.

زمان من اینک رسد بی گمان
رها کن به خواب خوشم یک زمان. نظامی.

من سر هر ماه سه روز ای صنم
بی گمان باید که دیوانه شوم. مولوی.

وگر با پدر جنگ جوید کسی
پدر بی گمان خشم گیرد بسی. سعدی.

رزق هر چند بی گمان برسد
شرط عقلست جستن از درها. سعدی.

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد.

سعدی.
رجوع به گمان شود.

بی گمانی. [گَ / گَ] (حامص مرکب)
حالت و چگونگی بی گمان. بی شک و
بی ظنی. (ناظم الاطباء). پا کاز ریب و شک.
اطمینان. یقن. یقین. (یادداشت مؤلف)؛

همه بی گمانی بدست آوریم
از آن به که ایبر درنگ آوریم. فردوسی.
— بی گمانی کردن روان از چیزی؛ خالی کردن
از آن؛

وزان پس همه شادمانی کنید
ز بدها روان بی گمانی کنید. فردوسی.

و رجوع به گمان شود.

بیگم سلطان. [بَ گَ سَ] [اِخ] بیگه بیگم
نام دختر سلطان حسین میرزا، و او را
سمادت بخت بیگم نیز میخواندند.
(حبیب السیر ج ۴ ص ۲۳۰، ۲۳۵،
۲۳۶، ۲۳۷).

بیگن. [گَ] [اِخ] بیگند. بیکنند. رجوع به
بیکنند شود.

بی گنایی. [گَ] [حامص مرکب] بیگنایی؛
بجرم چه راندی مرا از در خود
گناه نهوده‌ست جز بیگنایی. فرخی.

و رجوع به بی گنایی شود.

بی گناه. [گَ] (ص مرکب) بی گناه. بی
(آندراج). بی جنا، بی جرم و بی تقصیر. (ناظم
الاطباء)؛

۱- ن: ن. خیر.

نظامی.	خون دو سه بی‌گنه بریزی.	مرکب) همچون بی‌گناهان. مانند بی‌گناهان.	اگر ما بشوریم بر بی‌گناه
نظامی.	چهار سالت کز ستمکاری	تزدیک بوضع و حالت مردم بی‌گناه: با این	پسندد کجا داور هور و ماه.
نظامی.	داردم بی‌گنه بدین خواری.	همه خداوند لختی ندانست که من در حدیث	چرا جنگجوی آمدی با سپاه
نظامی.	بخون ریختن شد دل انگیزخته	خوارزم بی‌گناه گونه بودم. (تاریخ بهقی ج	چرا کشت خواهی مرا بی‌گناه.
نظامی.	ز خون چنان بی‌گنه ریخته.	ادیب ص ۴۸۶).	هزاران سر مردم بی‌گناه
سعدی.	که‌وی در حصار ی گرز بد بلند	بی‌گناهی. [گُ] (حامص مرکب)	بدین گفت تو گشت خواهد تباہ.
سعدی.	رسد کشور بی‌گنه راگزند.	بی‌تقصیری و بی‌جرمی. (از ناظم الاطباء):	گفت [عبدوس] خداوند بر چه جمله فرماید و
سعدی.	نظر کن بر احوال زندانیان	ازین بی‌گناهی نخبیروار	آنچه غازی با وی گفته بود و گریسته و دست
سعدی.	که ممکن بود بی‌گنه در میان.	گرفتند شیون به هر کوهسار.	وی گرفته همه بازگفت سلطانرا دل پیچید
سعدی.	ما را که تو بی‌گنه بکشتی	براشت. (یادداشت مؤلف):	عبدوس را گفت این مرد بی‌گناه است. (تاریخ
سعدی.	کس نیست که دست پیش دارد.	جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد	بهقی ج ادیب ص ۲۳۶).
ابن یمن.	بی‌گنه را بعبو حاجت نیست.	ما را چگونه زبید دعوی بی‌گناهی؟ حافظ.	مرغ درویش بی‌گناه مگیر
	رجوع به بی‌گناه شود.	عصمت. (یادداشت مؤلف):	که بگیرد ترا عقاب عقاب.
	معصوم. بری.	کنون در پیش شهری و سپاهی	این چهارپایان زبان بسته بی‌گناهند. (قصص
	— بی‌گناه آزار؛ مخفف بی‌گناه آزار:	ز من بنمود خواهد بی‌گناهی.	الانبیاء ص ۱۳۶).
	که ملک و دولت ضحاک بی‌گناه آزار ^۴	(ویس و رامین).	در سر زلف گنهارت نگر
	نماند و تا بقیامت بر او بماند رقم.	بیگند. [بَ گَ] (اخ) بیگند. بیگن. رجوع به	بی‌گناهان را روان آویخته.
	بی‌گنهی. [گُ نَ] (حامص مرکب) مخفف	بیگند شود:	کان آهوی بی‌گناه را دوش
	بی‌گناهی:	کنون نام کندز به بیگند گشت	دادم بشک اینت خواب خرگوش.
	یک روز بی‌گناه نبودم بعمر خویش	زمانه پر از بند و اورند گشت.	گرش مانم بدو کارم تباہست
	گویاکه بود بی‌گنهی نزد من گناه.	به بیگند شد رزمگاهی گزید	وگر خونش بریزم بی‌گناہست.
	و رجوع به بی‌گناهی شود.	که چرخ روان روی هامون ندید.	جهان سرای غرور است و دیو نفس هوا
	بیگو. (اخ) دهی است از دهستان جره که در	طلایه پیامد که آمد سپاه	عفی الله آنکه سبکیار و بی‌گناه برست.
	بخش مرکزی شهرستان کازرون واقع و	به بیگند سازد همی رزمگاه.	سعدی.
	دارای ۱۴۹ تن سکنه است. (از فرهنگ	بیگونی. [نُ نِ یا] (لاتینی، را) گیاه پیچنده	گفتم‌نالم از تو بیاران و دوستان
	جغرافیایی ایران ج ۷).	گرمسیری از نوع بیگونی دارای گل‌های قیفی	باشد که دست ظلم بداری ز بی‌گناه.
	بی‌گوا. [گُ] (ص مرکب) مخفف بی‌گواه:	نارنجی و برگ‌های مرکب. اصلش از جنوب	فروگفت پیری پسر را بچوب
	که حق درست نگردد چو بی‌گوا باشد.	امریکا است و برای زینت دیوارها و پرچینها	بگفت ای پدر بی‌گناهم مکوب.
	ادیب صابر.	کاشته میشود. (دائرة المعارف فارسی).	زردروئی میکشم زان طبع نازک بی‌گناه.
	و رجوع به گواه و بی‌گواه شود.	بی‌گنه. [گُ نَ] (ص مرکب) مخفف بی‌گناه.	حافظ.
	بی‌گواه. [گُ] (ص مرکب، مرکب)	که مرتکب گناه نشده است. بی‌جرم و	معصوم. (ناظم الاطباء). معصومه.
	بی‌دلیل. بی‌برهان. بدون گواه:	بی‌تقصیر:	(یادداشت مؤلف). بری. مری:
	بدستور دانا چنین گفت شاه	ز بس غارت و جنگ و آویختن	که بی‌داور این داوری نگسلد
	که دعوی خجالت بود بی‌گواه.	همان بی‌گنه خیره خون ریختن.	و بر بی‌گناه ایچ [هیچ] برنپشلد.
	و رجوع به گواه شود.	برادر ز یک کالبد بود و پشت	سیاوش ازان کار بد بی‌گناه
	بیگوچای. (اخ) موضعی است به	چنان پرخرد بی‌گنه را بکشت.	خردمندی وی بدانست شاه.
	آذربایجان. (یادداشت مؤلف).	نوده مرا هیچ با تو عتیب	بزد منش دستگاہست نیز
	بیگوردی. [بَ / پ] (اخ) دهی از	مرا بی‌گنه کرده‌ای شیب و تیب ^۳ .	ز خون پدر بی‌گناہست نیز.
	دهستان خاوه بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد	دختران رز گویند که ما بی‌گنهم	ز خون سیاوش همه بی‌گناه
	است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ	ما تن خویش بدست بنی‌آدم ندهیم.	سپاهی کشیده بر این رزمگاه.
	جغرافیایی ایران ج ۶).	منوچهری.	و سوگند خوردند... تا شر علی را از
	بی‌گوهر. [گُ / گُو هَ] (ص مرکب) (از: بی	هم بزیر لگدت همچو هبا کردم	مسلمانان کفایت کنند و خون عثمان که
	+ گوهر) بی‌اصل. ناتجیب. بدگهر. بی‌پدر و	بی‌گنه بودی این جرم چرا کردم.	ایشانش کشته بودند از علی بی‌گناه
	مادر. (یادداشت مؤلف). مقابل نزاده:	ر زبان گفت که این لعبتکان بی‌گنهند	بازخواهند. (کتاب النقص ص ۴۱۰).
		هیچ شک نیست که آبت ز خورشید و مهند.	— امثال:
	۱- نل: بیگنه.	منوچهری.	سر بی‌گناه پای دار میرود سر دار نمیرود.
	(فرانسوی) Bienne. (لاتینی)	دشمن عاقلان بی‌گنهند	— بی‌گناه آزار؛ آزاردهنده بی‌گناه:
	2 - Bignonia	زانکه خود جاهل و گنهارند.	لهو ولدت دو مار ضحاک اند
	۲- نل:	چه کرده‌ست این بی‌گنه جانور	هنه‌لا خونخوار و بی‌گناه آزار.
	نبرد ایچ مرا با بتم عتیب	که در چنگ جنسی چو خود مبتلاست.	که ملک و دولت ضحاک بی‌گناه آزار
	مرا بی‌گنهی کرده شیب‌شیب.	ناصرخسرو:	نماند و تا بقیامت بر او بماند رقم.
	۴- نل: بی‌گناه.	دل چون دهدت که برستیزی	بی‌گناه‌گونه. [گُ نَ / نِ] (ص مرکب، ق

خار اجل ز راه جان برنکم دریغ من.
 خاقانی.
 دل بسر بیل غم درخت طرب را
 بیخ و بن از باغ اختیار برافکند. خاقانی.
 سر چشمه شاید گرفتن به بیل
 چو پر شد نشاید گذشتن به بیل. سعدی.
 یکی آهتین پنجه در اردبیل
 همی بگذرانید پیکان ز بیل. سعدی.
 — بیل خوردن؛ کولیده شدن. شیار شدن؛ این
 باغ امسال بیل نخورده است. (یادداشت
 مؤلف).
 || پارویی را گویند که کشتی بانان بجهت
 راندن غراب سازند. (برهان). چوبی که کشتی
 را بدان در آب برانند. (شرفنامه منیری).
 تخته‌ای باشد بر هیأت بیلی که بر سر چوبی
 نصب نمایند و کشتی و امثال آن بدان برانند و
 آن را بیل نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری)
 (از فرهنگ سروری) (از رشیدی). چوبی که
 به یک سر آن قطعه‌های تخته وصل کنند و
 کشتی و «غراب» را بدان میرانند. (غیاث).
 تخته‌ای است به هیأت بیل که بر سر چوبی
 نصب کنند و کشتی و غراب را برانند. (انجمن
 آرا) (آندراج). آلتی مانند پاروب که کشتی و
 قایق را بدان رانند. (ناظم الاطباء). بیل کشتی.
 خله. قیّه. مجذاف. مجذوف. قه. مجذوف. پاروی
 کشتی رانی. (یادداشت مؤلف). غاروف.
 مغذف. مغذف. مغذاف. بیل کشتی رانی.
 (منتهی الارب). بلج السفینه؛ بیل کشتی
 (معرب است). (منتهی الارب). مؤلف در
 یادداشتی نویسد بیل آلتی از آلات ملاحان
 است یا دنبال کشتی و نمیدانم چیست و آن
 غیر خله و پارو باشد. آنگاه این دو شعر
 عسجدی و منوچهری را بشاهد ذکر کرده
 است:
 تو گفنی بر یکی زیشان یکی کشتی شدی زان پس
 خلهش دو پای و یلش دست و مرغایش کشتی بان.
 عسجدی.
 چو کشتی که بیل او زدم او
 شراع او سرو او قفای او. منوچهری.
 آنکه گر موجی زند بحر دلش نبود تمام
 زورق انعام او را بیل و لنگر باد و خاک.
 کمالی بخاری.
 || اسب سسرگین کشتی و کناسی. (برهان)
 (آندراج) (ناظم الاطباء). || هزوارش. || به
 لغت زند و پازند بمعنی چاه باشد مطلقاً که
 بعربی بیز خوانند. (برهان) (آندراج) (ناظم
 الاطباء). بیلائی. رجوع به بیلائی شود.
 || هندی. || نام میوه‌ای است در هندوستان
 شبیه به بهی عراق. (برهان) (آندراج). به پانید
 و آن را بل نیز گویند و از آن مربا نیزند و آن را

رجوع به حبیب السیرج خیام ج ۴ ص ۱۱۵ به
 بعد شود.
بیگهه. [گَه] (|| مأخوذ از هندی، مقیاسی
 معادل یک ثلث جریب. (ناظم الاطباء).
بی گهی. [گَه] (حامص مرکب) (از: بی + گه
 + ی) ناموقع. نه بوقت خود. بی وقت.
 (یادداشت مؤلف). || (حامص مرکب)
 ناموقعی:
 بدین بیگهی از کجا خاستی
 چنین تاختر را بیاراستی؟ فردوسی.
بیگی. [ب / پ] (حامص مرکب) مأخوذ از
 بیک یا بیگ ترکی. بیکی. لقب گونه‌ای است که
 در آخر اسم مردان درآید؛ دریابگی.
 طوی بیگی. دیوان بیگی. ایل بیگی. قوریگی.
 چسویان بیگی. قسله بیگی. بیگلربیگی.
 (یادداشت مؤلف). و رجوع به بیگ و
 بیگلربیگی شود.
بیگیار. (ص مرکب) بی کیار. بموجب فرهنگ
 ولف بمعنی زرنگ و چالاک است. و گیار را
 جهانگیری تبیل معنی کرده است. (از لغات
 شاهنامه ص ۶۶):
 بر مهتر زرق شد بیگیار^۱
 که بزم یکی زو کند خواستار. فردوسی.
 بدو گفت بهرام شو پایکار
 بیاور که سرگین کشد بیگیار^۲. فردوسی.
 رجوع به گیار و بی کیار شود.
بیل. (|| آلتی باشد آهنی که باغبانان و امثال
 ایشان زمین بدان کنند. (برهان). آلتی سرپهن
 که تره کاران بدان کلوخ یکسوی کنند و زمین
 را بکاوند. (شرفنامه منیری). آلتی است آهنی
 که سر آن پهن باشد بدان زمین را کاوند.
 (غیاث) (آندراج). آلتی آهنین و پهن و دارای
 دسته‌ای چوبین که بدان زمین کاوند. (ناظم
 الاطباء). آلتی آهنین با دسته بلند چوبین که
 بدان گل سازند و خاک بردارند یا زمین باغ و
 جز آن بگردانند. (یادداشت مؤلف) (منتهی
 الارب). انگز. (برهان). گراز. بال. فانهم اهل
 الکوفه یسمون المسحاة بال و بال بالفارسیة
 بیل، او کلند. (از البیان والتبیین ج ۱ ص ۲۳۲):
 بال؛ بیل آهنی و کلنگ که بدان زمین زراعت
 را اصلاح کنند. و آ؛ بیل‌های گل کنی. هذاه؛ بیل
 آهنی. (منتهی الارب). مسحاة؛ بیل آهنی؛
 تو برزیزگری بیلت آید بکار.
 (یادداشت مؤلف).
 چون درآمد آن کدیور مرد زفت
 بیل هشت و داسگاله برگرفت. رودکی.
 با دوات و قلم و شعر چکارست ترا
 خیز و بردار تش و دستره و بیل و پشتنگ.
 ابوحنیفة اسکافی.
 بیل نداری گل صحرا مزار
 آب نیایی جو دهقان مکار. نظامی.
 برکم از زمین دل بیخ امل به بیل غم

بی گوهر گوهری ز گوهر نشود
 سگ را سگی از قیاده کمتر نشود. سنایی.
 سروری را اصل و گوهر برترین سرمایه است
 مردم بی اصل و بی گوهر ناپاد سروری.
 سوزنی.
 رجوع به گوهر شود.
بی گوهری. [گَه / گُوَه] (حامص مرکب)
 بی اصلی. نانجیبی. بی پدر مادری. بی اصل و
 حسب بودن:
 یکی را ز کم گوهری دل بدرد
 یکی را ز بی گوهری آه سرد. نظامی.
 || ناداری. فقر. تهیدستی. و رجوع به گوهر
 شود.
بی گه. [گَه] (ص مرکب، ق مرکب) مخفف
 بی گاه. ناپهنگام. بی موقع. نه بوقت. نه بهنگام؛
 که بی گه ز درگاه بیرون شوید
 شگفت آیدم تا شما چون شوید. فردوسی.
 که بی گه چنین از کجا رفته‌اید
 که باگرد راهید و آشفته‌اید. فردوسی.
 همیشه تا که تواند شناخت چشم درست
 نماز بی گه خفتن ز بامداد بگاه. فرخی.
 چون رسیدم بشهر بی گه بود
 شهر درسته خانه بیره بود. نظامی.
 خروسی که بی گه نوا برکشید
 سرش را بگه باز باید برید. نظامی.
 — بی گه شدن؛ بی وقت شدن. وقت از دست
 رفتن:
 وصف او از شرح مستغنی بود
 روح حکایت کن که بی گه میشد. مولوی.
 — گه و بی گه؛ مخفف گاه و بی گاه. وقت و
 بی وقت. هر دم و هر لحظه. اوقات مختلف:
 بدو هفته باید که ایدر بوی
 گه و بی گه از تاختر نفوی. فردوسی.
 بسی کردم گه و بی گه نظاره
 ندیدم کار دنیا را کناره. ناصر خسرو.
 رجوع به گاه و بی گاه شود.
بیگه. [ب / پ / گَه] (|| بیکه. بیگم. زن نجیب
 و محترم. (ناظم الاطباء). و رجوع به بیکه و
 بیگم شود.
بیگه خیز. [گَه] (نف مرکب) که پیش
 بامداد برخیزد. سحرخیز. که نه بوقت برخیزد.
 که نه بگاه سر از خواب بردارد:
 اهل دعوی را مسلم یاد جنات النعیم
 رطل می باید دمام مست بیگه خیز را.
 سنایی.
بی گهر. [گَه] (ص مرکب) مخفف بی گوهر.
 بی اصل. نانجیب:
 بدو گفت کاین نزد بهرام بر
 بگو ای سبک مایه بی گهر... فردوسی.
 و رجوع به گهر و گوهر شود.
بیگه سلطان. [ب / گ / س] (بخ)
 بیگه بیگم سلطان. دختر میرزا معزالدین سنجر.

یای ترکی = تابستان بمعنی جای تابستانی) باشد نیز هست. [گل. | اشکوفه. | باغ. | آتری که پیکانش دوشاخه باشد. (ناظم الاطباء).

بیلاق. (بخ) دهی از دهستان رستاق بخش خمین کمره شهرستان محلات است و ۲۸۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بیلاکت. (ترکی - مغولی، |) بیلک. بیلک. به مغولی و ترکی ساعد و ساق دست و معرفت و تحفه باشد. (آندراج از فرهنگ و صاف). [عطا و انعام و بخشش. (ناظم الاطباء). هدیه. | سوغات. ارمغان. رجوع به بیلاکات شود.

بیلاکات. (ترکی، |) تحفه‌ها، سوغات. ره آورد. ارمغان. (یادداشت مؤلف):

امیرچوپان ایلچی را عزت داشت نمود و انعام فرمود و از بهر قآن بیلاکات و سوغات پادشاهانه روانه گردانید. (ذیل جامع‌التواریخ رشیدی حافظ ابرو). پیش مهد چگل بعرض رسانید که میباید نوشت بوالده و اخوات که آنچه خواجه احمد بتاجر داده بطریق بیلاکات باشد هر یک نامزد گردانید. (اندرزنامه منسوب به خواجه نظام‌الملک). مکاتیب مهد را بهمر او نمود و بیلاکات که مخصوص خواتین بود چون مقننه و حمایل و امثال او در این حال مهد چگل عتاب آغاز نهاد که بعد از مدتی من بجهت اقارب و عشایر خود از بازگاه چون تو پادشاهی این محقرات که به رسم تحفه و هدیه بفرستم این همه خجالت و ملالت بفرستاده من رسد. (اندرزنامه منسوب به خواجه نظام‌الملک).

بیلاکسی. (بخ) شهری است واقع در جنوب غربی می‌سی‌سی‌پی ایالات متحده آمریکا. بر شبه جزیره‌ای بسین خلیج می‌سی‌سی‌پی و خلیج بیلاکسی. شهر فعلی در ۱۷۱۹ م. بنا گردید. (از دائرة المعارف فارسی).

بیلان. (فرانسوی، |) در اصطلاح بانکی به معنای ترازنامه است. (از یادداشت مؤلف) (از لغات فرهنگستان). توازن. (یادداشت مؤلف). موازنه دخل و خرج حالت دارائی تاجر. نمودار حساب دخل و خرج بازرگان.

— بیلان بستن؛ تراز بستن.
بیلان رودبار. [|] (بخ) ناحیتی است خرد به دیلمان از دیلم خاصه. (حدود العالم).

بی لا و نعم. [|] (بخ) (ق مرکب) (از: بی +

زمان لوئی فیلیپ کنسول تریست شد اما چون مترنج با آثار و افکار آزادیخواهانه او میانه خوشی نداشت، با همان سمت به چپوتیاوکیا انتقال یافت. هانری بیل یا استندال بعلت پیش عمیق در روانشناسی، عدم اعتنا به نثر مصنوع رمانتیک و نکته‌سنجیهای زیرکانه، موردخرده‌گیری اکثر معاصرینش بود ولی ۵۵ سال پس از مرگش که آثارش کشف و چاپ شد عظمت وی معلوم گشت و شاهکارهای وی مانند سرخ و سیاه (۱۸۳۱ م.) و صومعه پارما (۱۸۳۹ م.) از بهترین رمانهایی است که تا کنون نوشته شده است. (از دائرة المعارف فارسی).

بیل آب. (ا مرکب) آبی که قبلاً زمین باغ را دهند تا بیل زدن آسان باشد. (یادداشت مؤلف).

بیلا. (ا) پولی که در خیرات تقسیم شود. و جوهر. (ناظم الاطباء). و رجوع به بیلابردار شود.

بیلابردار. [بی ب] (نق مرکب) کسی که صدقات را تقسیم مینماید یا نوکر شخص بزرگ که پول بیلا را میان مردم تقسیم میکند. (ناظم الاطباء). مردی که تقسیم مال خیرات و صدقات کند. (آندراج).

بی لا ۵. (ص مرکب) (از: بی + لا، بن و بی دیوار) بی بن و بنیاد. (از حاشیه دیوان ناصرخسرو):

بدچشم سر یکی بنگر سحرگاه
بر این دولاب بی دیوار و بی لا.

ناصرخسرو.

و رجوع به لا شود.

بیلارام. (بخ) نام حصاری عظیم به هند. (از فرهنگ اسدی) (اوبهی):

براند خسرو مشرق بسوی بیلارام
بدان حصاری کز برج وی خجل نهلان.

عصری.

بیلاسان. [|] (ا) نام درخت میوه‌ای است که آن را بل، پل سنبله، شبوقه، و به یونانی آققی، سامبوکوس نیگرا، غلیون و خممان یاس کیود خوانند. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات فوق و آققی، آققی صغیر، خممان و غلیون شود.

بیلاسپور. (بخ) ایالت شمال غربی هند در هیمالیای غربی است. ۱۲۷۵۶۶ تن سکنه دارد. در ۱۹۵۴ م. جزء همیچال پرادش گردید. طرح بستن سدی بر روی رود ساتلج قرار است در اینجا اجرا شود. (از دائرة المعارف فارسی).

بیلاق. (ا) خانه‌ای سرد که جهت تابستان در زیر زمین کنند. (آندراج). جای سرد که در زیر زمین جهت تابستان کنند. (ناظم الاطباء). احتمال اینکه دگرگون‌شده بیلاق (منسوب به

مربابی بیل گویند. (فرهنگ جهانگیری). یک نوع میوه شبیه به زردآلو. (ناظم الاطباء). ثمر درخت هندی است بقدر سیب و بی پیه و با عفویت و قبض و رایحه او شبیه بخمر و بسیار خوشبو و درخت او قریب بدرخت سیب و برگش از آن کوچکتر و آن را به فارسی انار هندی گویند. رجوع به تحفه حکیم مؤمن و مخزن‌الادویه و تذکره داود ضریر انطاکی شود. [|] (کلیه و گرده. | توپچی. | باغبان. (ناظم الاطباء). | ظاهرأ هم چون ویل بمعنی شهر باشد و در آخر نام بعضی از شهرها بصورت مزید مؤخر آمده است و با کلمه «بیل» یا «پالا» از یک ریشه است. (از یادداشت مؤلف): اربیل (شهری در عراق عرب). اردبیل (شهری در آذربایجان). اندبیل (قریه‌ای نزدیک هروآباد خلخال). دزیل. دشت بیل (در بخش اشنویه). زریل. سنبل. شوره‌بیل. صفدیل (شهری است به ارمینه بنا کرده انوشیروان). (منتهی الارب). قندابیل (شهری به مملکت سند). قندابیل (یوم). (مجمع الامثال میدانی). کنابیل. بهزیل. هرزیل (بین راه تهران و رشت نزدیک رستم آباد و فیل‌ده). (یادداشت مؤلف). | (پیشوند) مزید مقدم در بعضی نامها، بیلقان. بیلمان. بیلان رودبار. (یادداشت مؤلف).

بیل. (بخ) (کوه...) میانه بلوک کازرون و بلوک کوه مرهشکفت قرار دارد. (از فارسانامه ناصری).

بیل. (بخ) ناحیه‌ای است در ری و از آن است عبدالله بن حسن. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

بیل. (بخ) دهی است به سرخس و از آن ده‌اند: عصام بن وضاح و محمد بن احمد بن عمرویه و محمد بن حمدون بن خالد. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

بیل. (بخ) دهی است به سند. (منتهی الارب).
بیل. (بخ) ^۲ (دریاچه ...) دریاچه بین ^۳ دریاچه‌ای در غرب سویس در ایالت برن در دامنه کوههای ژورا مشتمل بر سن پیر (سابقاً جزیره و اکنون شبه جزیره) است که در ۱۷۶۵ م. روسو در آن اقامت داشت. بقایای آبراههای دریاچه بیل در موزه شهر بیل موجود است. (دائرة المعارف فارسی).

بیل. [ب] (بخ) ^۲ ماری - هانری. نام مستعار استندال ^۵ نویسنده فرانسوی (۱۷۸۳ - ۱۸۴۲ م.) در ارتش ناپلئون خدمت میکرد، و در لشکرکشی به ایتالیا و روسیه شرکت داشت. پس از سقوط ناپلئون، به میلان رفت (۱۸۱۴ م.) و تا ۱۸۲۵ م. در آنجا زیست و به کارهای ادبی پرداخت. کتابهای زندگی هایدن، موزار و ماستانازی (۱۸۱۴ م.) و رم، ناپل و فلورانس (۱۸۱۷ م.) را در آنجا نوشت. در

- 1 - Pelle. Pala. 2 - Biel.
- 3 - Bienne.
- 4 - Beyle, Marie - Henri.
- 5 - Stendhal. 6 - Biloxi.
- 7 - Bilan.

تحقیق آن است که بیلسته بیای پارسی است و پیل همان فیل و استه مخفف استخوان است و آن را استخوان پیل نیز گویند و استخوان پیل عاج است و ساعد خویان را در سقیدی به عاج تشبیه کنند چون انگشتان نیز از اجزای ساعدند مجازاً بر انگشتان نیز اطلاق شده. اسدی طوسی در برزیدن آستین دختر کورنگ شاه گفته:

به بیلسته دیبای چین بر شکست

بماسوره سیم بگرفت شست

گشاداز کمین بر کیوتر خدنگ

تشش بر نشانه فروریخت تنگ. اسدی.

مؤلف آندراج نیز عین همین مطلب را تکرار کرده است. مرحوم دهخدا در یادداشتی

نویسد این کلمه بیلسته است با «بی» و به معنی انگشتان نیست بمعنی عاج است،

مرکب از پیل و استه بمعنی استخوان. و بمعنی انگشتان دست نیست بلکه انگشتان ظریف و لطیف معشوقگان را شعرا بدان تشبیه کنند.

رجوع به بیلسته شود. || ساعد را گویند و مناسبت شباهت ساعد ظریف معشوقگان

است به عاج بیلسته، استخوان پیل؛

چو بر روی ساعد نهاد سر بخواب

سمن را ز بیلسته سازد ستون. عنصری.

|| نوعی از گل. (برهان) (ناظم الاطباء).

بیلسم. [س] [اخ] بیلم. نام برادر پیران

ویسه است پسر پیران. و یکی از پهلوانان افراسیاب بوده است. (از مجمل التواریخ و القصص ص ۹۰). رجوع به بیلم شود.

بیلسا صر. [شصاص ص] [اخ] بلشصر. بلتشصر. بلطشصر. رجوع به بلتشصر شود.

بی لطافت. [ل] [ل] [ف] [ص] مرکب (از: بی + لطافت) دور از لطافت و نرمی. که لطیف نیست. نامطبوع و زشت و درشت. (ناظم

الاطباء). و رجوع به لطافت شود.

بی لطف. [ل] [ص] مرکب (از: بی + لطف) بسی مهر و بسی محبت. || بی ظرافت. (ناظم

الاطباء). || بی فر. بی فره. (ناظم الاطباء). رجوع به لطف شود.

بی لطفی. [ل] [حامص مرکب] نامهربانی. بی محبتی. || بی ظرافتی. || ناپسندی. (ناظم

الاطباء).

بیلقان. [ب] [ل] [اخ] رجوع به بیلقان و فرهنگ شعوری و حبیب السیر ج ۳ تهران ج ۱ ص ۲۹۰ شود.

بیلغت. [ل] [اخ] ستاره زهره را گویند.

۱ - هزوارش bilâ(y) پهلووی cāh. چاه.

بیلابیک (bilây). (حاشیه برهان ج معین). ()

2 - Bilbao.

3 - Aeotyédone (فرانسوی).

4 - Bilderdijk, Willem.

بی دقت. بی احتیاط. || بدخلق. بدخوی. (ناظم الاطباء).

بیلدا زه (نف مرکب) آنکه به بیل کار کند. (آندراج). کسی که زمین را با بیل میکند و پاک میکند. (ناظم الاطباء). || که بیل بهمهراه دارد برای کندن زمین یا برگرداندن مجرای آب و جز آن. در مواقع سیل و استعانت برگرداندن جریان آب مردم قریاد برآرند:

«بیلدارهرای»، «کلندارهرای» (در تداول مردم قزوین). (یادداشت مؤلف).

بیلدرچین. [ذ] [ترکی، ل] بلدرچین. فارسی آن کرک است و آن را سلوئی نیز گویند. رجوع به کرک و سلوی و سمان و سمانه و سمائی شود.

بیلدرده یک. [د] [اخ] ^۲ ویلم. (۱۷۵۶ - ۱۸۳۱ م) شاعر هلندی. بعد از هجوم

فرانسویان به هلند تبعید شد (۱۷۹۵ م). و در دوره لویی بناپارت بازگشت (۱۸۰۶ م) و لویی را زبان هلندی آموخت. منظومه‌های دینی و عشقی و غنائی بسیار زیبا دارد و بیماری مردانا (۱۸۰۷ م) ازوست. (از دائرة المعارف فارسی).

بیلدسته. [د] [ت] [ص] مرکب) دسته بیل. (یادداشت مؤلف).

بیلری. [ب] [ب] [ل] [ص] مرکب) تحریری از بیگلریگی. رجوع به بیگلریگی شود.

بیل زدن. [ز] [د] [ص] مرکب) بکار بردن بیل در شیار کردن یا کندن زمین. با بیل شخم کردن. (یادداشت مؤلف).

- امثال: نه بیل زدم نه پایه، انگور میخورم در سایه. (یادداشت مؤلف).

بیل زن. [ز] [نف مرکب] آنکه با بیل کار میکند مانند باغبان. (از آندراج) (ناظم

الاطباء). || کنایه از دهقان و مزارع. (غیثات): همان بیل زن مرد آلت شناس

کندیلکش را به بیلی قیاس. نظامی.

- امثال: تو اگر بابا بیل زنی بیباغچه خودت بزنی. (یادداشت مؤلف).

بیل زنی. [ز] [حامص مرکب] صفت بیل زن. شخم زنی با بیل. باغبانی. دهقانی.

بیلسان. [ل] رجوع به بیلسان و دزی ج ۱ ص ۱۳۶ شود.

بیلسته. [ل] [ت] [ت] [انگشتان دست. (برهان) (جهانگیری) (ناظم الاطباء) (فرهنگ

اوبهی). مؤلف انجمن آرا نویسد: در برهان گوید بمعنی انگشتان دست است و در

جهانگیری نیز به همین معنی آورده. حکیم اسدی گفته:

به بیلسته سنبل همی دسته کرد

به در نیز بیلسته را خسته کرد.

لا. بمعنی نه + نم. بمعنی آری) بدون گفتن نه یا آری. لا و نم نگفتن. || بدون کوچکترین اعتراض. (یادداشت مؤلف). کنایه از بی گفتگو است. هیچ نگفتن. و رجوع به لا و نم شود.

بیلابی. (هزوارش، ل) بیل. (انجمن آرا) ^۱. به لغت زند و پازند، چاه باشد مطلقاً که عریان بپیر خوانند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (از

ناظم الاطباء). رجوع به بیل شود.

بیلابی. (اخ) (امیر...) اولین امیر اسپانیولی و مستقل بعد از آمدن اعراب پس از ۷۲۲ م. (از

الحلل السننسیه ج ۲ ص ۵۸).

بیل ارده. [ا] [د] [د] [ص] مرکب) زمینی که در یک آیش دو بار بیل زده شود (در تداول مردم

قزوین).

بیلبانو. [ب] [اخ] ^۲ کرسی ایالت ویشکایا در شمال اسپانیا نزدیک خلیج بیسکی، شهر

عمده ایالات باسک و دومین بندر بزرگ اسپانیا. فولاسازی و کشتی سازی دارد.

معادن آهن نزدیک آن است و ۲۲۹۳۳۴ تن سکنه دارد. (از دائرة المعارف فارسی).

بی لباس. [ل] [ص] مرکب) (از: بی + لباس) کدجامه ندارد. برهنه و عریان.

بی لباسی. [ل] [حامص مرکب] برهنگی و عریانی. (ناظم الاطباء).

بیل باغلی. (اخ) (کوه...) میانه بیلوک فراشند و نواحی بلوک دشتی است به فارس.

(از فارسنامه ناصری).

بیل باقلی. [ب] [ص] مرکب) دشت ماله. مرغ حق. شب آهنگ. ابو حنکب. (یادداشت مؤلف).

و رجوع به مترادفات کلمه شود.

بیل بیک. [بی] [ب] [اخ] سیف الدین. (۸۷۲ ه. ق. / ۱۴۶۷ م). از محالیک برجی مصر است. (طبقات سلاطین اسلام ترجمه اقبال

ص ۷۴).

بی لپه. [ل] [ب] [ص] مرکب، ل

مرکب) ^۳ صفی در دانه‌های نباتی. گیاهی که چنین آن فاقد لپه باشد، و این اصطلاح بجای

«عدم الفلقه» پذیرفته شده است. (لغات فرهنگستان).

بی لجام. [ل] [ص] مرکب) (از: بی + لجام = لجام) بی لجام. بی افسار. || سرخود. یله و رها.

- آب بی لجام خورده بودن؛ سر خود بار آمده بودن. (یادداشت مؤلف).

بیلچه. [ب] [ج] [ص] (مصرف) بیل خرد کوتاه‌دسته. بیل با دسته‌ای کوتاه که بنایان

بکار دارند. (یادداشت مؤلف). کلند خرد. (آندراج). بیل کوچک. (ناظم الاطباء).

|| استام. خاک انداز. مجرفه. مقهات. مسحات. خسه. چمچه. کمچه. (یادداشت مؤلف).

|| آلتی و چین را. (یادداشت مؤلف).

بی لحاظ. [ل] [ص] مرکب) (از: بی + لحاظ) غافل و بی التفات. (آندراج). بی خبر.

برهان). این صورت مصحف بیدخت است. رجوع به بیدخت شود. اما در برهان (ج معین) چنین ضبطی نیست و بیلغت با «ف» آمده است اما بیلغت با «خ» مناسب‌تر مینماید.

بیلغوش. (۱) پیلگوش. سوسن منقش. سوسن آسمانگون. نام گلی است که بر کناره آن نقطه‌های سیاه باشد. و رجوع به پیلگوش شود.

بیلغت. [ل] [اخ] ستاره زهره. (برهان). (نظام الاطباء) (آندراج) (فرهنگ جهانگیری). بیدخت. (حاشیه برهان ج معین). رجوع به بیلغت و بیدخت شود.

بیلغختن. [ئ] [ف] [ت] (مصص) الفختن. (یادداشت مؤلف). الفغدن. الفنجیدن. فراهم آوردن. جمع کردن. اندوختن. گرد کردن. (ناظم الاطباء):

با خردمندی وفا بود این بخت
خویشتن خویش را بکوشی تو یک لخت
بخورد و بده که پر پشیمان بود
هر که بخورد و بداد از آنک بیلغخت.
رودکی (از فرهنگ اسدی ج پاول هورن).

رجوع به الفختن شود.
بیلغعدن. [ئ] [ف] [د] (مصص) الفختن. بیلغختن. الفغدن. الفنجیدن. بیلغعدن. اندوختن و جمع کردن. رجوع به مترادفات کلمه شود.

بیلغده. [ئ] [ف] [د] / [د] (نصف) الفغده. مدخر. الفنجیده. بیلغجیده. (یادداشت مؤلف). اندوخته و جمع کرده. رجوع به الفغده شود.

بیلغلد. [ل] [ف] [اخ] شهری واقع در شمال غربی آلمان. صنایع آن کتان و ابریشم و بلور و ماشین‌های خیاطی است. در جنگ جهانی دوم آسیب دید. ۱۷۲۴۶۹ تن سکنه دارد. (از دائرة المعارف فارسی).

بیلغنجیدن. [ئ] [ف] [د] (مصص) الفغدن. الفختن. الفنجیدن. کسب کردن و بهم رسانیدن و جمع کردن و اندوختن باشد. (برهان). رجوع به الفنجیدن شود.

بیلغنجیده. [ئ] [ف] [د] / [د] (نصف) مدخر. بیلغده. الفغده. الفنجیده. (یادداشت مؤلف). رجوع به الفغده شود.

بیلقان. [ب] [ل] [اخ] ظاهراً عرب بیلگان. (غیاث). شهر بیلقان که به ارمنی آن را فیداگران می‌گفتند پس از خراب شدن برده کرسی اران قرار گرفت و اگرچه امروز ظاهراً کسلیه آثار آن شهر محو شده ولی جغرافی‌نویسان عرب محل تقریبی آن را بدست داده‌اند. بیلقان در چهارده فرسخی جنوب برده و هفت یا نه فرسخی شمال ارس در جاده‌ای که از برزند می‌آمد قرار داشت و تا قرن نهم جای مهمی محسوب بود. این حواله در قرن چهارم مینوید شهری نیکوست، دارای آب فراوان و باغستان و

درخت و آسیابهای بسیار و به تهیه حلوی معروف به ناطف مشهور است. در سال ۶۱۷ ه. ق. که مغولها آن شهر را محاصره کردند و باروی آن را مستحکم دیدند خواستند بارو را با منجیق خراب کنند و چون سنگی که بوسیله منجیق به حصار اندازند نیافتند چنارهای کهن را یا اره قطعه قطعه ساخته با منجیق به بارو پرتاب کردند و بارو را خراب نموده وارد شهر شدند و پس از غارت شهر را سوزانیدند. بعد از رفتن مغولها مردم شهر که فرار اختیار کرده بودند، پس از چندی بشهر خود برگشته به آبادی آن پرداختند و آن شهر دوباره معمور گردید. در آخر قرن هشتم بیلقان در محاصره امیر تیمور قرار گرفت و او پس از تصرف شهر امر کرد ابنه خراب آن را از نو ساختند و نهری نیز از رود ارس جدا کردند و بشهر آوردند که شش فرسخ طول و پانزده ذراع عرض داشت و آن را بنام برلاس، عشیره تیمور، نهر برلاس نامید. (ترجمه سرزمینهای خلافت شرقی ص ۱۹۱). و یاقوت در معجم البلدان نوید شهری است نزدیک دربند که آن را باب‌الابواب گویند و از توابع ارمنیه کبری و نزدیک شروان قرار دارد و گویند نخستین کس که آن را ایجاد کرد قباد پس از تصرف ارمنیه بوده است. و برخی دیگر ایجاد آن را نسبت به بیلقان بن ارمنی بن لطفی بن یونان دهند و گروهی این شهر را از توابع اران میدانند و سلمان بن ربیع در روزگار خلافت عثمان آن را از راه صلح و پرداخت جزیت فتح نمود تا آنکه مغولها بر آن تاختند و آن را ویران کردند و عده‌ای بدان منسوبند از جمله ابوالمعالی عبدالملک بن احمد بن عبدالملک بن عبدکان بیلقانی محدث متوفی ۴۹۶ ه. ق. (از معجم البلدان). شهری قدیم در اران جنوب قفقاز که گویند بدست قباد ساسانی ساخته شد. (از دائرة المعارف فارسی). و رجوع به تاریخ سیستان ص ۷۸، ۷۷، تاریخ جهانگشای ج ۱ ص ۱۱۶ ج ۲ ص ۱۸۲، نزهة القلوب ص ۹۱، تاریخ مغول ص ۳۳۱، ۱۳۷، تاریخ رشیدی ص ۸۵، تاریخ غازان ص ۹۹، و حدود العالم، ابن خلدون ص ۶۲، فهرست اعلام حبیب‌السیر، مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۲۷، مرصداالاطلاع، تاریخ گزیده ص ۲۸۲، ۵۹۲، اخبارالدوله السلجوقیه (فهرست اعلام)، قاموس الاعلام ترکی ج ۲، تاریخ کرد ص ۱۱۵، برهان قاطع، آندراج، غیاث و ناظم الاطباء شود.

بیلقان. [ل] [اخ] دهی از شهرستان کرج، مرکز تأسیسات سازمان آب تهران برای نقل آب رود کرج به تهران و مجهز به دستگاههای اندازه گیری است. حوضچه‌های تصفیه آب

این محل پیش از ساختن سد کرج اهمیت داشت. تأسیساتش در حال توسعه است. ایستگاه مخازراتی بی‌سیم با سازمان آب دارد و ۶۰۹ تن سکنه دارد. (از دائرة المعارف فارسی). و رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ شود.

بیلقانی. [ب] [ل] (ص نسبی) منسوب است به بیلقان که شهری است در دربند خزر نزدیک شروان و با کو. (از انساب سمعانی). رجوع به بیلقان شود.

بیلقانی. [ب] [ل] [اخ] ابوالمکارم مجیرالدین. از مردم بیلقان بود که گویا از مادری حبشی‌نژاد در آنجا بوجود آمد. لقب شاعری وی که ظاهراً مأخوذ از لقب او، مجیرالدین بوده است در اشعار وی «مجیر» است و معاصرانش نیز او را با همین عنوان یاد کرده‌اند. از آغاز زندگانی او اطلاعی در دست نیست ولی این نکته تقریباً مسلم است که تحصیلات ادبی و شعری خود را نزد خاقانی کرده است و این مطلب علاوه بر اشاره تذکره‌نویسان از گفتار خاقانی نیز برمی‌آید ولی معلوم نیست به چه جهت بعد از بلوغ مجیر در شاعری میان او و استاد کار به دلنگی و هجو کشید و مجیر در هجو استاد سخنان ناهنجار بی‌وجه گفته است. وی بدربارهای اتابکان آذربایجان یعنی شمس‌الدین ایلدگز (۵۳۱ - ۵۶۸ ه. ق.)، نصرالدین جهان‌پهلوان محمد بن ایلدگز (۵۶۸ - ۵۸۱ ه. ق.) اختصاص داشته و علاوه بر آنان مدایحی از رکن‌الدین ارسلان بن طغرل سلجوقی (۵۵۵ - ۵۷۱) و سیف‌الدین ارسلان‌نامی که گویا صاحب دربند بوده است هم در دیوان او دیده میشود. دولتشاه نوشته است که مجیر در خدمت ایلدگز تقرب و نیابت داشت لیکن محمود شاعران شد و او را بجهت تحصیل وجوه از دیوان اتابکی به اصفهان فرستادند. در آنجا با شاعران درافتاد و اصفهان را هجو گفت و از شاعران آن سامان شرف‌الدین شفروه و جمال‌الدین اصفهانی او را بیاد هجو گرفتند و بیازردند. چون مجیر بار دیگر از جانب قزل‌ارسلان بالاستقلال مأمور اصفهان شد، جمال‌الدین از بیم او متواری شد و پس از اطمینان ملاقات کرد و عذر خواست. برخی این داستان را تا بقتل مجیر در اصفهان منجر کرده‌اند و گفته‌اند چون مجیر به تعصب اهل اصفهان بقتل رسید مردم آن شهر صد هزار دینار بخونهای او دادند. عوفی گفته است که مجیر وقتی از خدمت قزل‌ارسلان تخلف نمود قزل‌ارسلان فرمود تا

انیر اخیسکتی و جمال اشهری (جمال الدین شافهروبن محمد اشهری نیشابوری) را طلب کردند و ایشان را بعز نظر خود منظور گردانید. مجیر قطعیمی درین باره نزد قزلارسلان فرستاد و تقاعد خود را از خدمت او بفاهت و نادانی خویش منسوب داشت.

هدایت وفات او را بسال ۵۷۷ ه. ق. نوشته است ولی در منابع دیگر سالهای دیگری مانند: ۵۶۸، ۵۸۶، ۵۸۹ و ۵۹۴ ه. ق. برای وفات یا قتل او ذکر کرده‌اند و بر صحت هیچیک از این اشارات دلیلی در دست نیست و اگر قبول کنیم که رابطه او با دستگاه قزلارسلان در دوره استقلال آن اتابک یعنی بعد از فوت برادر او محمدبن ایلدگز (۵۸۱ ه. ق.) بود بنابراین قبول سنین ۵۷۷ و ۵۶۸ ه. ق. برای سال فوت شاعر دشوار میشود و چون در دیوان او بعد از قزلارسلان مدح کسی یافته نمیشود پس بعد از ۵۸۷ ه. ق. هم احتمالاً زنده نبود و بنا بر این قبول سالهای ۵۸۹ و ۵۹۴ ه. ق. هم دور از تحقیق خواهد بود پس باقی میماند سال ۵۸۶ ه. ق. که با قرائن موجود میتوان آن را سال قریب به تحقیق برای فوت شاعر دانست. قبر او در مقبرة الشعراء تبریز است. دیوان مجیر قریب به پنجهزار بیت و مشحون است به قصائد عالی و غزلهای لطیف و او را باید حتماً از شاعران نیکوسخن و خوش قریحه زمان شمرد. در اشعار او اثر سبک خاقانی تا حدی مشهود است منتهی اولاً مجیر سخنی ساده‌تر دارد و ثانیاً هیچگاه نتوانسته است قدرت کم نظیر استاد خود را در ایجاد ترکیبات بدیع و مضامین و معانی دقیق نشان دهد و ثانیاً اثر این افتخار در همه قصائد او آشکار نیست بلکه مجیر را در پاره‌ای از قصائد او در همان مسیر عادی و طریقه معناد شعر و زبان فارسی در اواخر قرن ششم مشاهده میکنیم. (تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفا ج ۲ ص ۷۲۱). و نیز رجوع به آتشکده ص ۲۶، مزدیسنا ص ۴۶۶، سعدی تا جامی ص ۷۴ و تاریخ گزیده شود.

بیلقانی. [ب ل] (ص نسبی) به زبان آذری. (صاح الفرس). کیتا. ناظم. شکرینه. نوعی حلوا که مخصوص شهر بیلقان است. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به ناظم شود.

بیلقانیة. [ب ل نی ی] (ص نسبی) نوعی حلوا که مخصوص شهر بیلقان است. (از درزی ج ۱ ص ۱۳۶). رجوع به بیلقانی و ناظم شود. **بیلک.** [ل] (لا مصغر) بیل کوچک. (ناظم الاطباء). بیلچه. بیل خرد. [قصی از تیر که آن را پیکان دوشاخی باشد و تارکش نیز گویند. نوعی از پیکان که آن را مانند بیل کوچکی سازند و آن را پیکان شکاری نیز

گویند. مؤلف مؤیدالفضلا گوید این لغت هندی است لیکن در فارسی مستعمل شده است. (از برهان). نوعی از پیکان تیر که پهن باشد. (غیاث از کشف و رشیدی و برهان) (ناظم الاطباء). تیری را گویند که پیکان آن به ترکیب بیل ساخته شده باشد. (انجمن آرا) (آندراج). نوعی از پیکان تیر است که آن را پهن و دراز سازند مانند بیل. (فرهنگ جهانگیری) (رشیدی). پیکانی که آن را مانند بیل کوچک سازند. (جهانگیری). تیر نیم‌شکاری و این لغت هندی است مستعمل در پارسی شده و آن را فیلک نیز خوانند. (شرفنامه منیری):

به تیغ ای شه جدا کردی بنات‌الغش را از هم
به تیر و ناوک و بیلک بهم بردوختی جوزا.
مسعود سعد.

شیر فلک از بیلک او بر طرف کون
زانگونه گریزنده که آهو بکمر بر. سنایی.
و آن دل که در میان دو بیله بکین تست
در وی رسد ز قوس فلک زخم بیلکی.

سوزنی.
زود آکه آسمان ممالک تهی کند
از دیو فتنه بیلک همچون شهاب تو. انوری.
بیلکی کز شست میمونت رود
چون اجل جوشن‌گسل دلروز باد. انوری.
غلام خنجر او گشته زنده‌پیلی مست
مطیع بیلک او گشته شرزه‌شیری نر. انوری.

آن بیلک جبرئیل پرت
عزرائیل است جانوران را.
بیلک شه که خون گوران ریخت
مگر آتش ز بهر آن انگبخت. نظامی.
همان بیل‌زن مرد آلت‌شناس
کند بیلکش را به بیلی قیاس. نظامی.
یکی آهین‌پنجه در اردبیل
همی بگذرانید بیلک ز پیل. سعدی.
خنجر بهرام در پشت اسد خسته کرد
بیلک بهرام گور در شکم شیر غاب. سیف اسفرنگ.

اگر چه سخت چشمها بسی کرد
هم از کیش محمد بیلکی خورد.

خسرو دهلوی.
(مفعول خوردن قوم کافر مغول است).
(یادداشت مؤلف).

جود تو بیلکی نبود ور بود همی
در حق خصم بیلک و یر دوست لک بود.

امیر خسرو (از جهانگیری).
[پند نیک. (ناظم الاطباء). بیلک. [آرای نیک. (ناظم الاطباء). بیلک. اما دو معنی اخیر منحصر به همین مأخذ است. [کنایه از آلت تناسل است:

ترکانه بیلکی بتو در دلمی سیوخت
گوئی مگر که میره باسهل دیگرم. سوزنی.

[بیلک. تحفه. (یادداشت مؤلف): این لعل بر سیل بیلک و نشان پیش بندگان حضرت باشد. (تاریخ غازان ص ۷۲). و چند تا جامه باسم بیلک بر دست قیصر دارنده فرستادم. (تاریخ غازان ص ۱۱۹). و رجوع به بیلک شود.

بیلک. [ب ل] (مغولی، لا) منشور پادشاهان. (برهان) (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج). منشور. (رشیدی) (اوبهی). منشور و فرمان پادشاه. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ شعوری). بیله. (برهان): قسم سوم در بیان سیر اخلاقی پسندیده او [هولا کوخان] و بیلکها و مثلها و حکمهای نیکو که گفته و فرموده. (جامع التواریخ رشیدی). و رجوع به بیله شود. [قبالة خانه و باغ و امثال آن. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). قبالة املاک. (ناظم الاطباء). قباله. و آن را ترزده و چک نیز نامند. (جهانگیری). قبالة. (اوبهی) (رشیدی). بیله. (برهان) (از فرهنگ شعوری). رجوع به بیله شود.

بیلک. [ب ل] (اخ) نام امیری از سپاه مُغُلان. (غیاث).

بیلک. [ب ل] (اخ) فیله. در یونانی فیلاوی نام جزیره‌ای در جنوب مصر میان نیل، بالای سد اسوان. بیشتر سال زیر آب است و محل معبد ایسیس (از اوایل دوره پطالسه) می‌باشد. (دائرة المعارف فارسی).

بیلکافتی. [] (اخ) نام یکی از امرای ایغور. رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۳۴، ۳۵، ۳۷، ۳۸ شود.

بیلکتای. [] (اخ) بیلگوتای. نوین‌بن یسوکای بهادر، برادر پنجم چنگیزخان که در نظام کشوری و لشکری مغول مسئول نگاهداری اسبان (اخته‌چی) بود. (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۴۵) (تاریخ مغول عباس اقبال ص ۸۹).

بیلکچی. [] (مرکب) مهرداد. (یادداشت مؤلف).

بیلکی. [ل] (ص نسبی) تیر که پیکان بیله دارد. (فرهنگ اسدی).

تیر بیلکی؛ تیری است که بیله یعنی پیکان سرپهن در آن درنشانده باشند. (از لغت‌نامه اسدی: بیله).
رجوع به بیله شود.

بی لگام. [ل] (ص مرکب) (از: بی + لگام) بی‌لجام. آنکه لگام ندارد. [کنایه از بداخلاق. [کنایه از بی‌اعتدال. [کنایه از آنکه از هیچ چیز پرهیز نکنند. (ناظم الاطباء). [کنایه از بی بند و بار. لابلالی. مهارگسته. هرزه. هرزه کار.

— آب بی‌لگام خورده بوکن؟ سزخود بار آمده بودن. بی‌مری بار آمدن. مجازات بدیها ندیده

بودن. (یادداشت مؤلف).

بیلگان. [بَ لَ] (اِخ) مؤلف مجمع الفصحاء نویسد: بیلگان که صاحب برهان با قاف نوشته است یقیناً یا «گ» بوده و بیلگان معرب آن است. رجوع به بیلقان شود.

بیل گز. [گَ] (ص مرکب) (از: بیل + گز) سحاه. آنکه خاک و گل را از زمین زرد و باغبان که از بیل خیابان و غیره را آرایش دهد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بیلیم. [بَ لَ] (ع) [بَ] بنه گیاه بردی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بنه بردی. (اقترب الموارد). بردی بفتح باء، گیاهی است که در آب روید و در مصر از آن کاغذ میساختند. (از منتهی الارب ذیل برد). لوثی. (یادداشت مؤلف). [برمای درودگران. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء). بیلیم النجار. لغتی است در بیرم. (از الصحاح). رجوع به بیرم شود. [اغوزه پنبه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). جوزالظن. (اقترب الموارد). [پنبه قصب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقترب الموارد). [بچه خرس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج. بیلیم. (منتهی الارب).

بیلیمان. [بَ لَ] (اِخ) چنانکه از مضمون سخن لسنج برمی آید شهری بوده است در چهارمتری دولا ب و شش منزلی سفیدرود، مقر داعی رئیس علویان. (سرزمینهای خلافت شرقی ص ۱۸۷).

بیلیمان. [بَ لَ] (اِخ) نام محلی است که شمشیرهای بیلیمانی بدان منسوب است و شاید از سرزمین یمن باشد و محمدبن عبدالرحمان بیلیمانی محدث به این شهر منسوب است. بلاذری در فتوح البلدان مینویسد که بیلیمان از بلاد سند و هند است و شمشیرهای بیلیمانی بدانجا منسوب است. (از معجم البلدان) (از مراد الاطلاح). موضعی است در یمن یا در سند و منه السیوف البیلیمانی. (منتهی الارب).

بیلیمانی. [بَ لَ] (ص نسبی) منسوب به بیلیمان و عبدالرحمن بن البیلیمانی مولای عمر بن الخطاب بدانجا نسبت دارد. (منتهی الارب). [استبر و بادکرده. (از ذیل اقترب الموارد از لسان).

بیلیمانیة. [بَ لَ نِ ی] (ع ص نسبی) سیوف بیلیمانی؛ شمشیرهای منسوب به بیلیمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به بیلیمان شود.

بیلیمز. [مَ] (از ترکی، ص) (در ترکی بمعنی «نمی دانند») در تداول فارسی زبانان این کلمه مرادف نادان و سخت نادان بکار می رود. (یادداشت مؤلف).

بیلیمون. [بَ لَ] (اِخ) خرفه دشتی. (ترجمه صیدنه بیرونی).

بیلیمی. [بَ لَ] (ص نسبی) منسوب به بیلیم. [سیف بیلیمی؛ شمشیر سفید. (از ذیل اقترب از لسان).

بیلوی. (اِخ) دهی است از دهستان کام فیروز که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع و دارای ۲۸۱ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بیلوآ. [] (ترکی، لا) دارو فروش. (شرفنامه منیری) (آندراج). دارو فروش و دواساز و عطار. (ناظم الاطباء). در برهان با «ب» آمده است و ظاهراً مصحف پیلور (بیلور) باشد. (حاشیه برهان). رجوع به پیلوا و پیلور شود.

بیلوار. [بیل] (اِخ) دهستان بخش حومه شهرستان کرمانشاه و ۲۸۰۰۰ تن سکنه دارد. (از دائرة المعارف فارسی).

بیلوار کامیاران. [بیل] (اِخ) دهستان بخش کامیاران شهرستان سنندج است و ۱۴۰۰۰ تن سکنه دارد. (از دائرة المعارف فارسی).

بیلور. [و] (ص مرکب، مرکب) بیلوا. بیلور صورتی است از بیلور. رجوع به بیلور شود.

بیلوردی. [و] (اِخ) نام محلی کنار راه همدان و کرمانشاه میان قره ولی و حاجی آباد در ۵۳۵۰۰۰ گزی تهران. (یادداشت مؤلف).

بیلوروس. (اِخ) بلوروس. روس سفید. روسیه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به روسیه سفید شود.

بیلون. [بَ] (ع) نوعی خاک رس برای پوشاندن سقف حمامها و برای زدودن لکهها مانند صابون. (از دزی ج ۱ ص ۱۳۶).

بیلونی. [بَ] (اِخ) فتح الله بن محمود بن محمد العمری الانتصاری البیلونی (۹۷۷ - ۱۰۴۲ ه. ق. / ۱۵۷۰ - ۱۶۳۲ م.). ادیب از مردم حلب. او راست؛ دیوان شعر، ادویه الطاعون، حاشیه بر تفسیر بیضاوی، مجامع، مختصر سفرنامه ابن بطوطه. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۵) (معجم المطبوعات و سلافة العصر ص ۳۹۸).

بیله. [بَ] (ع) (مصر) اسم از بول. (منتهی الارب). کمیز انداختگی. [نوعی کمیز انداختن. (ناظم الاطباء).

بیله. [بَ] (لا) خشکی و جزیره ای میان دریا و رودخانه. بیله. (برهان) (ناظم الاطباء) (از جهانگیری). زمین گشاده و خشک که میان دو شاخه آب بود. (شرفنامه منیری). زمین خشک را گویند که در میان آب دریا و رودخانه واقع شود. (غیاث) (از انجمن آرا) (آندراج). این معنی متعارف ولایت سند نیز بود. (رشیدی)؛

بعمان قدرت فلک یک حباب ز دریای جاهت جهان بیله است. عمیق.

[نوعی از دوا. بیله. (برهان). یک نوع دارو. (ناظم الاطباء). نوعی از گیاه دارو. (شرفنامه منیری). و رجوع به پیله شود. [طبله و خریطه عطار. بیله. (برهان) (ناظم الاطباء). طبله عطار و معرب آن باله است. (منتهی الارب). خریطه ادویه. (غیاث). بوی دان. مشک دان. (یادداشت مؤلف). رجوع به پیله شود. [منشور پادشاهان. (برهان) (ناظم الاطباء). منشور. (غیاث) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به بیلک شود.

- بیله حقوق؛ [کلمه بیله فارسی، بمعنی منشور پادشاهان] بیله حقوق یا منشور حقوق یکی از مهمترین اسناد قانون اساسی انگلستان، که مفاد آن در تکامل قوانین اساسی هر یک از ممالک مشترک المنافع بریتانیا و نیز ایالات متحده آمریکا تأثیر داشته و (بضمیمه ماگنا) اغلب جزء میراث سیاسی ممالک دموکراسی انگلیسی زبان محسوب میشود. (از دائرة المعارف فارسی).

[قباله خانه و باغ. (برهان) (ناظم الاطباء). قباله. (غیاث) (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به بیلک شود. [رخساره. (برهان) (ناظم الاطباء) (جهانگیری) (رشیدی) (غیاث)؛

بیله تو کرد روی مه و زهره را خجل زان میکنند هر سحری روی در نقاب.

خاقانی
[بیلو. (برهان) (جهانگیری) (غیاث) (رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). [هر یک از دو جانب قدام و خلف سینه. (یادداشت مؤلف)؛

و آن دل که در میان دو بیله به کین تست در وی رسد ز قوس فلک زخم بیلکی.

سوزنی
[پاروب کشتیانان که بدان غراب رانند. (برهان). پاروب کشتی بانی. (ناظم الاطباء). چوبی باشد که بر سر آن تخته ای بصورت بیل نصب نموده باشند و در اطراف غراب و کشتی و کشتی کوچک تعبیه نموده و کشتی و غراب به آن برانند و آن را چینه نیز خوانند. (جهانگیری) (از رشیدی). پاروب کشتی بان. (ناظم الاطباء). چوبی باشد که بر سر آن تخته ای بصورت بیل نصب نموده باشند و در اطراف غراب و کشتی کوچک تعبیه نموده و کشتی و غراب به آن برانند و آن را چینه نیز خوانند. (از جهانگیری) (از رشیدی). پاروب کشتی ران برای راندن کشتی. (انجمن آرا) (آندراج). پیلج السفینه؛ بیله کشتی، معربست. (منتهی الارب). رجوع به بیل شود. [پیکانی که مانند بیل سازند. بیله. (برهان) (ناظم الاطباء). نام پیکان است و پیکان را بیلک خوانند. (فرهنگ اسدی). پیکانی بود سرپهن. (حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی). حالا بیلک

گویند آن تیری باشد که پیکان آن به صورت سر بیل باشد. (اوبهی). بیلک. (جهانگیری) (غیاث) (از رشیدی). پیکان پهن. بیله. (یادداشت مؤلف). پیکانی بود سرپهن شبیه بیل که در تیر نشاندن و آن تیر را بیلکی گویند. (یادداشت مؤلف):

اگر که رستم بیل بکشت در خردی
بیر بیله ز بیل تو کرده ای دو تیر. فرخی.
چنانچون سوزن از وش و آب روشن از توی
بطوسی بیل بگذاری به آماج اندرون بیله.

رجوع به بیله شود.
- تیر بیله: تیر که پیکان آن به شکل بیل باشد:

بتغ شاخ فکندی ز کرگ تا یکچند
به تیر بیله، ز سیمرخ بگفتی مخلص. فرخی.
|| چرک و ریمی که از زخم آید. بیله. (برهان)
(ناظم الاطباء). ریم که از خون شود. (شرفنامه)
منیری. رجوع به بیله شود. || بیلهٔ ابریشم.
(برهان) (ناظم الاطباء). کرم ابریشم که تخم
ابریشم است. (شرفنامهٔ منیری). بیله. (انجمن
آرا). و رجوع به پیله شود. || در خراسان
بمعنای دقعه بکار رودهٔ در بیلهٔ دیگر اینقدر
دوا بخور؛ در دفعهٔ دیگر...

بیله [ل / ل] (ترکی، ص، ق) همچنین.
(برهان). چنین. اینچنین.
- امثال:

بیله دیگ بیله چغندر.
بیله [ل] [ع] (ا) اولین حوضچهٔ یک چشمه.
حوضچهٔ بالاترین چشمه. || ماهی. حوت. (از
دزی ج ۱ ص ۱۳۶).

بیله سوار. [ل س] (بخ) دهی از دهستان
مغان بخش گرمی شهرستان مشکین شهر
است و ۲۳۵۵ تن سکنه دارد. (از دائرة
المعارف فارسی).

بیله کش. [ل / لک / ک] (ا مرکب) (از: بیله
+ کش) چوب خرد سرپهن که بدان گل از بیل
بستند. (یادداشت مؤلف).

بیله ور. [ل / ل] [و] (ا مرکب) داروفروش و
آنکه دانه‌های آبگینه و غیره فروشد. (غیاث).
پیلور. پیلوا. (برهان). رجوع به پیلور شود.

بیلی. [ص] (نسبی) منسوب است به شهر
بیل و گمانم که از قراء ری و یا آنکه محلی در
ری باشد. از جمله عبدالله بن الحسن بن ایوب
بیلی رازی زاهد متوفی ۳۳۰ ه. ق. که محدث
جلیل القدری بوده است بدین شهر نسبت
دارد. (از انساب سمعانی). رجوع به بیل شود.
بیلی. (ا) اردک. - سرغابی (در گیلان).
(یادداشت مؤلف).

بیلی. [ب] (بخ) ^۱ هـرلد و التـر. مستشرق
انگلیسی (متولد ۱۸۹۹). از ۱۹۳۶ م. استاد
زبان سانسکریت در دانشگاه کمبریج است.

در زبان ختنی تخصص دارد و در مدرسهٔ
تبعات شرقی لندن زبانهای ایرانی تدریس
میکند. از آثارش مسائل زردشتی (۱۹۴۳ م.)
متون ختنی (اول) (۱۹۴۵ م.) متون
بودائی ختنی (۱۹۴۱ م.) و مطالعات
هندوسکائی. متن‌های ختنی دوم (۱۹۵۳ م.)
و سوم (۱۹۵۶ م.) است. (از دائرة المعارف
فارسی).

بیلیار. (روسی) (ا) رجوع به بیلیارد شود.
بیلیارد. (روسی) (ا) ^۲ نوعی بازی است که در
فضای سرپوشیده بر میزی مستطیل (پوشیده
با ماهوت سبز) با ۳ یا ۱۵ گوی و میله‌ای
چوبی بازی میشود. بیلیارد بطریقی که در
ایران بازی میشود مأخوذ از روسیه است. هر
یک از گویها را شار (روسی گوی) خوانند.
تاریخ اختراع بیلیارد معلوم نیست. در فرانسه
نوعی بیلیارد در قرن ۱۶ م. رواج داشت، و
پیش از آن هم بازی شبیه آن معمول بود. در
انگلستان بیلیارد در زمان شکسپیر رایج بود.
(دائرة المعارف فارسی).

بی بی زار. (بخ) سردار معروف بیزانس
(۵۲۷ ق. م.) وی باگت‌ها در ایتالیا و ایرانیان
جنگ کرد و در زمان همین سردار بیزانسی
چندتن از اشکانیان به یونان رفته در آنجا
سکنی گزیدند. در میان اینها صاحب منصبانی
بودند که در قشون بی‌لی زار در افریقا با
واندال‌ها و گت‌ها جنگیدند و شجاعتها
نمودند. (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۹۰ و ج
۲ ص ۲۶۲۲).

بیلیس. [ب] (بخ) ^۳ سرویلیام مدک. (۱۸۶۰ -
۱۹۲۴ م.) عالم انگلیسی فیزیولوژی. (دائرة
المعارف فارسی).

بیلیک. (ترکی - مغولی) (ا) بیلک. || پند و
نصیحت نیک. || رای نیک. (ناظم الاطباء).
رجوع به بیلک شود.

بیلیک. [ع] (ا) فوجی از قشون. (از دزی ج ۱
ص ۱۳۶).

بیلیکانی. [] (بخ) نام یکی از طوایف کرد.
(کردو پیوستگی نژادی و تاریخی او رشید
یاسمی ص ۱۰۵).

بیلیک تو. (بخ) اولین خان از خاناتان
مغولستان از نسل چنگیز (۷۷۱ - ۷۸۰ ه.
ق.). رجوع به طبقات سلاطین لنین پول
ترجمهٔ اقبال شود.

بیلیل. [ب لیل] (بخ) ^۴ ادوارد دو. (۱۳۶۳ م.)
شاه اسکاتلند پسر شاه جان دُ بیلل. در
۱۳۳۲ م. به کمک ادوارد سوم به اسکاتلند
تاخت و طرفداران دیوید دوم را مغلوب نمود.
پس از بازگشت دیوید از فرانسه (۱۳۴۱ م.)
هیچگاه قدرتی نیافت. (از دائرة المعارف
فارسی).

بیلیل. [ب لیل] (بخ) جان دو. بارون

انگلیسی (۱۲۶۹ م.). مؤسس کالج بیلل در
آکسفرد. نایب‌السلطنهٔ الکساندر سوم در
اسکاتلند بود ولی بعنوان خیانت برکنار شد.
بیلیل. [ب لیل] (بخ) جان دو. (۱۲۴۹ -
۱۳۱۵ م.) سومین پسر بیلل (بارون). در
۱۲۹۲ - ۱۲۹۶ م. پادشاه اسکاتلند بود. وی
پس از مرگ مارگریت دوشیزهٔ نروژ (۱۲۹۰
م.) مدعی سلطنت شد... و تاجگذاری نمود.
در ۱۲۹۹ م. در فرانسه گوشه گزید. (از دائرة
المعارف فارسی).

بیلیون. [لین] (فرانسوی، عدد). (ا) ^۵ بیلیون.
میلیارد. هزارمیلیون. (یادداشت مؤلف).
رجوع به بیلیون شود.

بیلینگرگیت. [گیت] (بخ) ^۶ اصلاً یکی از
دروازه‌های شهر لندن نزدیک پل لندن بود.
نزدیک آن بازار ماهی بود. زبان خشن مردم
آنجا به همین نام نامیده میشد و بتدریج لفظ
بیلینگرگیت به هر زبان زشت و عامیانه
اطلاق شد. بازارهای ماهی آن هنوز رونق
دارد. (دائرة المعارف فارسی).

بیلینی. (بخ) ^۷ در ادبیات روسی مجموعهٔ
عظیمی از اشعار قهرمانی و داستانی قدیم
روسیه (بعضی از قرن ۱۱ م.) که قرن‌ها دهان
بدهان میگشت، و سرانجام در قرن ۱۸ م.
جمع‌آوری و تحقیق در آنها آغاز شد.
اشخاص داستانه‌های بیلینی همه قدرت فوق
طبیعی دارند. اگرچه بیلینی در نتیجهٔ ورود
عناصر خارجی (اسکاندیناویائی، بیزانسی
شرقی) تفسیراتی یافته است ولی سخت جنبهٔ
روسی دارد و تأثیر بارآوری در ادبیات،
موسیقی و هنر روسی داشته است. (دائرة
المعارف فارسی).

بیلیون. [لین] (فرانسوی، عدد). (ا) ^۸ در
بعضی ممالک (از جمله ایران، امریکا و تا
چندی پیش در فرانسه) مترادف میلیارد یعنی
هزارمیلیون، و در بعضی دیگر (از جمله
انگلستان، آلمان و فعلاً در فرانسه) بمعنی
یک میلیون میلیون میباشد. در فارسی نیز
می‌نویسند: بیلین. (از دائرة المعارف فارسی).

بیم. (ا) ^۹ ترس و زاهمه. (برهان). ترس.
(شرفنامهٔ منیری). خوف و به لفظ کشیدن و
بردن و داشتن و کردن و دادن و آوردن
مستعمل است. (از بهار عجم) (غیاث اللغات).
خوف و ترس. (انجمن آرا) (از آندراج) (ناظم

1 - Bailey, H. W.

2 - Billiards. 3 - Bayliss.

4 - Baiiol. 5 - Billion.

6 - Billingsgate.

7 - Bylini. 8 - Billion.

۹ - پهلوی bīm، سانسکریت bhīma. (حاشیهٔ
برهان ج معین).

الاطباء). واهمه. (ناظم الاطباء). باک. باس. بددلی. پروا. پرواس. ترس. توحش. جاش. جین. خشیت. چفر. خوف. خیفه. دهشت. ذعر. رعب. رهب. زلیف. سهم. شکوه. شکوهندگی. فرج. محابا. مخافت. مشخا. نهار. نهب. وجس. وجل. وحشت. وهل. هراس. یروخ. (یادداشت مؤلف): دیوار و دیوایس فروگشت و برآمد بیم است که یکباره فرود آید دیوار. رودکی. همه خانه از بیم بگذاشتند دل از بوم آباد برداشتند. فردوسی. دری بر نهادند ز آهن بزرگ همه یکسر ایمن شد از بیم گرگ. فردوسی. ببخشیدشان بی کران زر و سیم چو آرامش آمد بهنگام بیم. فردوسی. چو دید اندر او شهریار زمن بر افتاد از بیم بر وی جشن. سهیلی (از حاشیه اسدی نخبوانی). روز رزم از بیم او در دست و در پای عدو کنده ها گردد رکاب و ازدها گردد عنان. فرخی. خدمت سلطان بردست گرفت. فرخی. خدمت سلطان بیم است و خطر. فرخی. عشق رسم است ولیکن همه اندوه دلست خنک آن کورا از عشق نه ترس است و نه بیم. فرخی (از انجمن آرا). ایاز بیم زیانم نژد گشته و هاز کجاشد آن همه دعوی کجا شد آن همه ژاژ. لیبی. صعب چون بیم و تلخ چون غم جفت تیره چون گور و تنگ چون دل زفت. عصری. از لطیفی که تویی ای بت و از شیرینی ملک مشرق بیم است که رای تو کند. منوچهری. در شود بی زخم و زجر و در شود بی ترس و بیم همچو آذرشت^۱ به آتش همچو مرغابی بجوی. منوچهری. سلطان مسعود... خلوت کرد با وزیر و آن خلوت تا نماز پیشین کشید و گروهی از بیم خشک میشدند. (تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۱۵۲). گفت ایسن علی تیکن دشمنی بزرگت از بیم سلطان ماضی آرمیده بود. (تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۳۵۰). بعضی تقرب را از دل و بعضی از بیم. (تاریخ بهیقی ص ۵۵۸). چون بینم ترا ز بیم حسود خویشتن را کلیک سازم زود. مظفری. درین بیم بودند و غم یکسره که گرشاسب زد ویلهای از دره. اسدی گل کبود که بر تافت آفتاب بر او

ز بیم چشم نهان گشت در دل^۲ پایاب. (از حاشیه لغت فرس اسدی نخبوانی). ز بیم آنکه جایی بدتر افتادی ندانستی کت این به زانک ازو رستی. ناصر خسرو. از شاه زی فقیه چنان بود رفتنم کز بیم مار در دهن ازدها شدم. ناصر خسرو. کس نخواند نام^۳ من کس نگوید نام من جاهل از تقصیر خویش و عالم از بیم شغب. ناصر خسرو. ز بیم لشکر ییری بزدان منغص گشته بر من زندگانی. مسعود سعد. من غنده شدم ز بیم غنده چون خرس بکون فتاده در دام. ابوطاهر خاتونی. زن حجام از بیم جواب نداد. (کلیله و دمنه). هم ز بیم لمعه تیغ تو جاسوس ظفر مرگ را در چشمه تیغ تو پنهان یافته. انوری. زان بیم که از نفس بمرید در کام نفس شکسته دارم. خاقانی. جبریل هم به نیمه از بیم سوختن بگذاشته رکابش و بر تافته عنان. خاقانی. بیم است از آنکه صبح قیامت برون دمد تا صور آه صبحدمی در دیده ایم. خاقانی. کافر از بیم توقع برود تا در چین. سعدی. در ایام او روز مردم چو شام شب از بیم او خواب مردم حرام. سعدی. - به بیم بودن از کسی: ترسیدن از او: ز ما کس نباشد ازین پس به بیم اگر کوه زر دارد و کان سیم. فردوسی. ببخشیدشان بیکران زر و سیم بدان تا نباشد کسی زو به بیم. فردوسی. میانت به خنجر کنم بر دو نیم دل انجمن گردد از تو به بیم. فردوسی. - بیم آنست که: جای ترس است که. (یادداشت مؤلف): بمرند این بیگان گرسنه بر خیر همی بیم آنست که دیوانه شوم ای عجیبی. منوچهری. - بیم جان: خطر کشته شدن. احتمال مرگ. امکان موت. (یادداشت مؤلف): مرا بیم جانست اگر نیز شاه فرستد به پیغام نزد سپاه. فردوسی. تن آسان نگرده سر انجمن همه بیم جان باشد ورنج تن. فردوسی. بدان نسخت نبشتم که کدخدایش احمد عبدالصمد کرد و مرا سیم و جامه دادند و اگر جز آن نبشتمی بیم جان بود. (تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۳۲۷). کار من با سیاحان و قاصدان پوشیده افتاد و بیم جان است. (تاریخ بهیقی چ

ادیب ص ۳۲۸). عمال و صاحبان برید را زهره نبود که حال وی بتمامی باز نمایند که بیم جان بود. (تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۲۲۹). عبدالجبار را متواری بایست شد از بیم جان. (تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۴۱۰). طایفه‌ای از جهت متابعت پادشاهان و بیم جان پای بر رکتی لرزان نهاده. (کلیله و دمنه). گفت من مغلوب بودم صوفیان حمله آوردند و بودم بیم جان. مولوی. شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است کلاهی دلکش است اما بترک سر نمی‌آرزد. حافظ. - پر از بیم: آکنده از ترس: دل شه‌ریاران پر از بیم اوست. فردوسی. بلای جهان تخت و دهیم اوست. فردوسی. مرا پیش ازین کیسه پر سیم بود شب و روزم از کیسه پر بیم بود. سعدی. - پر از بیم شدن: سخت ترسان شدن. آکنده از ترس گشتن: درفش سپهد به دو نیم شد دل رزمجویان پر از بیم شد. فردوسی. - پر بیم گشتن: سخت ترسان شدن. آکنده از ترس گشتن: همه شهر یکسر به دو نیم گشت دل مرد بدخواه پر بیم گشت. فردوسی. [مقابل امید. (یادداشت مؤلف): و اگر... بیم پاداش و عقاب نبود. (سندبادنامه ص ۵). - امید و بیم: رجا و ترس: نه به کس بود امید و بر کس بیم. ابوحنیفه اسکافی. این است که از برای یک دم^۴ در چارسوی امید و بیمیم. خاقانی. - بیم و امید: ترس و رجا. امید و ناامیدی. امیدواری و مأیوسی: چو هوشنگ و تهمورس و جمشید کز ایشان جهان بد به بیم و امید. فردوسی. - [درشتی و نرمی. خوف و رجا. ترساندن و امیدوار کردن: و پیغامهای قوی داد و بیم و امید چنانکه رسم است. (تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۱۱۲). بنای خدمت و مناصحت ناپاک... بر قاعده بیم و امید باشد. (کلیله و دمنه). - روز امید و بیم: کنایه از روز رستاخیز. روز قیامت: شنیدم که در روز امید و بیم بدان را بنیکان ببخشد کریم. سعدی. [اندیشه. (یادداشت بسخ مؤلف). [خطر. (ناظم الاطباء): گفت [موسی] ای بیچاره در پس بیمی نه و در پیش امید نه چرا گریختی. (تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۲۰۱).

۱- ن: دل. آذرشین. ۲- ن: بن. ۳- ن: امر.

— بیم آنست؛ خطر این هست. این خطر هست. خطر در پیش است:

و کتون باز ترا برگ همی خشک شود
بیم آنست مرا بشک بخواهد زدنا.

ابوالعباس عباسی (از فرهنگ اسدی).

بیم (بِ) ثمریست شبیه به. به کوچکی و صلب و با زغب بسیار زیاده از به و انطا کی گفته که درخت آن را پیوند از سیب و امرو و یا با نهال بلوط و یا شاه بلوط مینماید و مانند سایر درختان در همان فصل ثمر میدهد و تا اواسط زمستان مینماید. رجوع به مخزن الادویه و تذکره دوا در ضریر انطا کی شود.

بی مال. [م] (ص مرکب) (از: بی + مال) بی انجام، و در کاری گویند که عاقبت آن محمود نباشد. (ناظم الاطباء).

بیم آمدن. [م د] (مص مرکب) ترس عارض شدن. بیم روی آوردن. ترسیدن از چیزی. مقابل بیم نیامدن و نترسیدن و پروا نکردن:

جان من از روزگار برتر شد

بیم نیاید ز روزگار مرا. ناصر خسرو.

بیم آور. [و] (ف مرکب) ترسناک. مهیب. ترس آورد.

بیماء. [بِ ی] (اخ) گویند ناحیه ای است متصل به صعيد مصر که در ایام معتضد عباسی یا کمی قبل از آن به دست مسلمانان گشوده شد. (از معجم البلدان). || آن دسته از اولاد قبطین مصر (سردودمان قبطیان) را که در صعيد مصر ساکن بوده اند مریس میخواندند و آن دسته را که در سفای مصر سکونت گزیده بودند بیما میخواندند. (از نسخه الدهر ص ۲۶۶ و عیون الانباء ج ۲ ص ۸۲).

بی ماحصل. [ح ص] (ص مرکب) (مرکب از: بی + ما + حاصل، فعل عربی) بی نتیجه و حاصل. بی فایده. || بدبخت. || بی نصیب. بی بهره. (ناظم الاطباء).

بی مادر. [د] (ص مرکب) (از: بی + مادر) که مادر از دست داده باشد. که مادر ندارد. که مادر او مرده باشد. در تداول فارسی زبانان یتیم: یتیم؛ یتیم: بی مادر شدن چهارپای. (تاج المصادر). کلاته؛ بی مادر و فرزند شدن. (تاج المصادر):

دگر کودکانی که بی مادرند

زنانی که بی شوی و بی چادرند. فردوسی.

رجوع به مادر و بی پدر و مادر شود.

بیمار. (ص) ناتوان و خسته. (برهان). ناتوان و مریض. (انجمن آرا). مریض. (شرفنامه منیری). ناتندرست. دردمند. ناتوان. ناخوش. رنجور. (ناظم الاطباء). این لفظ مرکب است از بی (کلمه نفی) به اضافه مار، بمعنی صحت و شفا. (از فرهنگ نظام). آورده بیم. بیم آر. (شرفنامه منیری). مرکب از «بیم» و «آر»

کلمه نسبت و معنای ترکیبی آن، منسوب به بیم و اطلاق آن بر مرض مجاز است چرا که در مرض بیم مرگ می باشد. (از بهار عجم) (از آندراج). رنجور. علیل. عللیه. معلول. ناتندرست. سقیم. ناخوش. مقابل درست و تندرست. نالان. رنج. آزرده. نالنده. معل. مریضه. معتله. نصب. وصب. ضمن. ضمنی. مارض. مدئی. مرض. معلول. معل. (منتهی الارب). مکمود. کاید. ناتندرست. خداوند علت. (یادداشت بخط مؤلف): رجل داء؛ مرد بیمار. رجل دئی. بیمار. رجل دوی. مرد بیمار. خریر؛ بیمار نحیف. خریرة؛ زن بیمار. منهوک؛ بیمار گران. ناسم؛ بیمار نزدیک بمرگ. نجیس، ناجس؛ بیمار که روی بهی ندارد. (منتهی الارب):

من مانده بخانه در بیخسته و خسته

بیمار و به تیمار و نژند و غم خواره.

خسروانی.

پزشکی که باشد بتن دردمند

ز بیمار چون باز دارد گزند. فردوسی.

بیک چند گر شاه بیمار بود

دل کهران پر ز تیمار بود. فردوسی.

بیک هفته بیمار بود و بمرد

ابا خویشان نام نیکی ببرد. فردوسی.

ز کوزی پشت من چون پشت پیران

ز سستی پای من چون پای بیمار. فرخی.

بیمار بد این ملک زو دور طیب او

آشفته شده طبعش هم مائی و هم ناری. منوچهری.

بوش همه بوی سمن و مشک برده ست

رنگش همه رنگ دورخ عاشق بیمار. منوچهری.

یک دختر دوشیزه بدو رخ نماید

الا همه آبیست و الا همه بیمار. منوچهری.

منم بیمار و نالان تو درستی

ندانی چیست در من درد و سستی. (ویس و رامین).

براه اندر همی نالید هموار

نباشد بس عجب ناله ز بیمار. (ویس و رامین).

چو کشور شود پر ز بیداد و کین

بود همچو بیماری اندوهگین. اسدی.

دشمنان تو همه بیمار و بنده تندرست

دورتر باید ز بیمار آنکه او بیمار نیست. ناصر خسرو.

بماند تشنه و درویش و بیمار آنکه نلفتجد

درین ایام الفغدن شراب و مال و درمانها. ناصر خسرو.

از شکر نفع همی گیرد بیمار و درست

دشمن و دوست از ایشان همه می نفع برند. ناصر خسرو.

اگر وصل لیش یابم مرا بیمار کی بینی

کجا عیسی طیب آید، کسی بیمار کی باشد.

ادیب صابر.

برغتی صادق... روی بعلاج بیماران آوردم.

(کلیله و دمنه). هرکجا بیماری نشان یافتم...

معالجه... کردم. (کلیله و دمنه). یا بیماری که

مضرت خوردننها میداند همچنان بر آن اقدام

می نماید تا بمرض تلف افتد. (کلیله و دمنه).

پیش بیمار همنفس با مرگ

گشته بیزان ز باغ عمرش برگ. سنایی.

خبر من ز صبا پرس که همدرد من است

حال بیمار که داند بجز از بیماری.

رفع الدین لبانی.

عشق در خواب و عاشقان در خون

دایه بی شیر و طفل بیمار است. انوری.

او رفت سینه ها شده بیمار لایعاد

او خفت فتنه ها شده بیدار لاینام. خاقانی.

روز پرواز بود فریه از آن شد چنین

شب تن بیمار داشت لاغر از این شد چنان.

خاقانی.

آن مؤذن زردشتی گر سر شد از قامت

از حی علی کردن بیمار نمود اینک. خاقانی.

نشاید کرد خود را چاره کار

که بیمارست رای مرد بیمار. نظامی.

بدو گفتا که بهتر گردی این بار

مخور غم زین جوابش داد بیمار. عطار.

ترک بدی مقدمه فعل نیکی است

کاول علاج واجب بیمار احتماست. کمال الدین اسماعیل.

منقص بود عیش آن تندرست

که باشد بپهلوی بیمار ست. سعدی.

مردی همه شب بر سر بیمار گریست

چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست. سعدی.

بیمارم و ندارم بر سر بغیر دیده

یاری که ریزد آبی بر آتش ملال. سلمان ساوجی (دیوان ص ۲۸۱).

سلمان ساوجی (دیوان ص ۲۸۱).

— امثال:

برای بیماری که تیمارش دارند پزشک

ناخوانده آید. (یادداشت مؤلف).

که بیمار است رای مرد بیمار. (نظامی).

مرگ برای او و گلایی برای بیمار. (یادداشت مؤلف).

یک انار و صد بیمار. (یادداشت مؤلف).

— بیمار باریک؛ مسلول و مدقوق. (ناظم الاطباء).

— بیمار جگر؛ که جگر وی بیمار باشد.

مکبود. (ناظم الاطباء): طاعیه؛ زن بیمار جگر.

۱- پهلوی vimâr, vêmâr؛ از ریشه ایران

باستان vyây - mâra، و یائی مزیدعلیه vi جزء

دوم mâra از ریشه مر (در پـژمردن و پژمرایدن) است. (حاشیه برهان ج معین).

(یادداشت مؤلف). کبد فلان؛ بیمار جگر گشت. (منتهی الارب).
 - بیمار داشتن؛ بیمار کردن:
 دوش می‌پرید حال چشم خود رفته ز حال امشب آن بیمار پرسیها مرا بیمار داشت.
 آصفی (از آندراج).
 - بیمار کسی شدن؛ عاشق و دلخسته او شدن:
 عیسی لب است یار و دم از من دریغ داشت بیمار او شدم قدم از من دریغ داشت.
 خاقانی.
 - بیمار گران؛ کسی که بمرض مزمنی گرفتار باشد. (ناظم الاطباء): دنف؛ بیمار گران شدن. مدنف؛ بیمار گران. ادناف؛ بیمار گران شدن مریض. (از منتهی الارب).
 - بیمار نفاق؛ آنکه به مرض دورویی گرفتار است:
 تا تو بیمار نفاقی بدرست هرچه صحت شمری هم سقم است. خاقانی.
 - جان بیمار؛ روان فگار. روح رنجور و ناتوان:
 کلیم طور مکارم اجل بهاءالدین که مدح اوست مسیحای جان بیمارم.
 خاقانی.
 از آن روی جهان دارد که چون عیسی است جان پرور دوی جان بیمارم چنان آمد که من خواهم.
 خاقانی.
 - جان بیمار؛ که جانی بیمار و فگار دارد. با روان ناتوان. مقابل تن بیمار.
 || لفظ بیمار را شعراً مجازاً در نسیم آهسته استعمال میکنند که آهستگی نسیم تشبیه به ضعف و بیماری آن شده است. (فرهنگ نظام):
 شادم به ضعف خویش که بیماری نسیم ناز طیب و منت درمان نمیکشد. صائب. صبا یا یاد صبا برای اینکه افتان و خیزان می‌رود بیمار است. (یادداشت مؤلف). و مؤلف از بیت ذیل معنای فوق را استنباط نموده است:
 با صبا افتان و خیزان می‌رود تا کوی دوست وز رفیقان ره استمداد همت می‌کنم. حافظ.
بیمارانہ. [ن / ن] (ص نسبی، ق مرکب) منسوب به بیمار. مانند بیماری.
 ز دورم یار دید و گفت کاین یحیی است پنداری که سخت افتان و خیزان سست بیمارانه می‌آید. قاضی یحیی (از آندراج).
 || (مرکب) پرهیزانه و غذایی که برای بیمار ترتیب میدهند. (ناظم الاطباء).
بیماریان. (ص مرکب، مرکب) بیماردار. بیماروان. پرستار. (یادداشت مؤلف). بیمارپرست.
بیماریانی. (حامص مرکب) بیماروانی.

پرستاری. تمریض. (یادداشت مؤلف).
بیماریانی کردن. [ک د] (مص مرکب) تمریض. پرستاری کردن. (از یادداشت مؤلف).
بیمار پرسی. [پ] (نص مرکب) پرسنده حال بیمار. عیادت‌گزار. عیادت‌کننده. (یادداشت مؤلف):
 زرد گل بیمار گردد فاخته بیمار پرس یاسمین ابدال گردد، خردما، زائر شود. منوچهری.
 آمد مسیح‌وار به بیمار پرس من کازرده دید جان من از غصه لأم. خاقانی.
بیمار پرست. [پ ر] (نص مرکب) پرستار بیمار. (ناظم الاطباء). بیماریان:
 همه بیمارپرستان ز غم سیر شدند آنکه این غم خورد امروز شمائید همه. خاقانی.
بیمار پرستی. [پ ر] (حامص مرکب) پرستاری بیمار. بیماریانی: و میخواهد تا بیمار پرستی^۱ در میان امت تو سستی گردد. (قصص الانبیاء ص ۲۴۹).
بیمار پرسی. [پ] (حامص مرکب) پرش احوال بیمار، که آن را بتنازی عیادت خوانند. (بهار عجم) (آندراج). عیادت. (ناظم الاطباء). عیادت مریض. زیارت مریض. عیاده. عیادۀ، عواد؛ بیماری‌رسی نمودن. (منتهی الارب): عبدالواحد عامر گوید من و سفیان ثوری به بیمار پرسی رابعه در شدیم از هیبت او سخن ابتدا نتوانستیم کرد. (تذکره الاولیاء عطار).
بیمارتن. [ت] (ص مرکب) تن بیمار. که تن بیمار داشته باشد. رنجورتن. علیل المزاج:
 آفتاب اشترسواری بر فلک بیمارتن در طواف کعبه محرم‌وار عریان آمده. خاقانی.
بیمار توش. (ص مرکب) ناتوان. ضعیف:
 به ذل غریبان بیمار توش به اشک یتیمان پیچیده گوش. نظامی.
 و رجوع به توش شود.
بیمار چشم. [چ / ج] (ص مرکب) ارمد. (یادداشت مؤلف). مرمود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب): مُرْمُد؛ مرد بیمار چشم. رجوع به ارمد شود. || یک قسم از چشم را که شبیه به چشم چینی‌ها است بیمار و سقیم گویند و آن قسم چشم در معشوقان باعث مزید حسن است. (فرهنگ نظام).
بیمارخانه. [ن / ن] (مرکب) بیمارستان. درمانخانه. خانه و عمارتی که در بعضی شهرها بسازند و بیماران را در آنجا بربند و طیب دیوانی بمعالجت ایشان پردازد و برعربی دارالشفای خوانند و بیمارسان مخفف بیمارستان و مارستان معرب آن. (از بهار

عجم) (از آندراج). مریضخانه. دارالمرضی. شفابخانه. (یادداشت مؤلف). مریضخانه و بیمارستان. (از ناظم الاطباء). رجوع به مجموعه مترادفات و نیز رجوع به دارالشفاء و مریضخانه شود.
بیمارخیز. (نص مرکب) کسی که از بیماری برخاسته باشد و اغلب که خیز در این ترکیب بمعنی خاستن است، یعنی کسی که خاستن او مثل بیماران بود و این در حالت نفاقت باشد. (بهار عجم) (آندراج). بیمارناک. بیمارغنج:
 چون معالجت خواهی کردن اندیشه کن از خورشهای پیران و جوانان و بیمارخیزان. (قابوسنامه).
 چو دیو از زحمت مردم گریزان فتان خیزان‌تر از بیمارخیزان. نظامی.
 فریبده چشمی جفاجوی و تیز دوابخش بیمار و بیمارخیز. نظامی.
 شده گرم از نسیم مشک‌بیزش دماغ نرگس بیمارخیزش. نظامی.
 - تن بیمارخیز؛ آنکه غالباً بیمار و علیل و رنجور است. آنکه در حال نفاقت باشد: [خمر] رنجگی بافراط را بنشانند و تن بیمارخیز را باز عادت برد. (الابنیه عن حقایق الادویه).
 دل تاریک روزم را شب آمد تن بیمارخیزم را تب آمد. نظامی.
بیمار داز. (نص مرکب) مریض‌دار. که او را بیمار و رنجور باشد. || آنکه متعهد خدمت بیمار باشد. (آندراج). پرستار و مواظب شخص بیمار. (ناظم الاطباء). پرستار. پرستان. بیماروان. بیماریان. (یادداشت مؤلف):
 هرکجا باشد دلی می‌چیند از چشم تو درد هرکجا نازی بود بیماردار چشم تست. صائب (از آندراج).
بیمارداری. (حامص مرکب) مریض داشتن. مریض‌داری. || پرستاری و مواظب بیمار بودن. (ناظم الاطباء). پرستاری بیمار. بیماریانی. بیماروانی. پرستاری. تمریض. (یادداشت مؤلف):
 بود بیماری شب جان‌سپاری ز بیماری بتر بیماریاری. نظامی.
 نپرداخت چشمش بحال دل ما ز بیمار بیماریاری نباید. دانش (از آندراج).
 - بیماریاری کردن؛ پرستاری کردن از بیمار. (ناظم الاطباء). تمریض. (منتهی الارب). تطلیة. (منتهی الارب) (المصادر وزونی).
بیماردل. [د] (ص مرکب) که قلب وی رنجور باشد. مَرَضٌ؛ فتنه؛ بیماردل شدن.

۱- شاید؛ بیمارپرسی، و در این صورت شاهد نیست.

(منتهی الارب)، [که عاشق و دلخسته است. که دل او بیمار است؛

از امل بیمار دل را هیچ نگشاید از آنک هرگز از گوگرد تنها کیمیایی برنخاست.

خاقانی.

[که دلی ناپاک و بی ایمان دارد. سست روان؛ بیمار دل است و دارد از کفر

سرسام خلاف و درد خذلان. خاقانی. آن یهودی شد سیه روی و خجل

شد پشیمان زین سبب بیمار دل. مولوی. - از دل بیمار بودن؛ ناپاک دل بودن؛

بیمارم از دل و دم سردم مزورست بیمار را مگو که مزور نکوترست. خاقانی.

بیمارزون. (ا مرکب) دسته‌ای از سپاهیان بیمار و مجروح و خسته و علیل. (ناظم الاطباء).

بیمارسان. (ص مرکب) بیمارمانند، چه، سان بمعنی مانند هم آمده است. (برهان) (از

آندراج). بیمارمانند. (ناظم الاطباء). بیمارگونه.

بیمارسان. (ا مرکب) بیمارستان که بحرری دارالشفاء خوانند. (برهان). بیمارستان بود و

آن را مارسان و مارستان نیز گویند و بتازی دارالشفاء خوانند. (فرهنگ جهانگیری).

مخفف بیمارستان. (رشیدی) (آندراج) (از ناظم الاطباء):

بسا شارسان گشت بیمارسان بسا گلستان نیز شد خارسان. فردوسی.

بدو گفت گودرز، بیمارسان ترا جای زیباتر از شارسان. فردوسی.

به اهواز کرد آن سوم شارسان بدو اندرون کاخ و بیمارسان. فردوسی.

و رجوع به بیمارستان شود. **بیمارستان.** [را] (ا مرکب) (از: بیمار +

ستان، ادات مکان) خانه و عمارتی که سلاطین در بعضی شهرها بسازند و بیماران را

آنجا طبیب دیوانی معالجت نماید و آن را بیمارسان و مارستان نیز گویند. (از انجمن

آرا). بیمارخانه. مارستان. (آندراج). عمارت و خانه‌ای که جهت بیماران بنا شده و در آنجا

بیماران بی بضاعت و بی کس را پذیرفته مجاناً و بلا عوض آنان را تدای کرده و دوا و غذا

میدهند و پرستاری میکنند. (از ناظم الاطباء). دارالشفاء. دارالمرضى. مرضخانه. (یادداشت

مؤلف) (دهار): و بیمارستان عضدی هست اما بخلل شده است. (فارسانه ابن البلخی

ص ۱۳۳). و جامع و بیمارستان نیکو ساخته‌اند (در فیروزآباد). (فارسانه ابن

البلخی ص ۱۳۹). **بیمار شدن.** [ش د] (مص مرکب) ناتندرست شدن. ناخوش شدن. دچار بیماری

شدن. تن بیمار گشتن. اعتلال. (تاج المصادر

بیہقی). سقم. (ترجمان القرآن) (دهار). لوعه. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیہقی). مرض.

(منتهی الارب). مریض شدن. رنجور و علیل گشتن. (تاج المصادر القرآن): دنف؛ بیمار گران

شدن. (منتهی الارب): بسیار بخوردند و نبردند گمانی

کز خوردن بسیار شود مردم بیمار. فرخی. چون بگیری آتش اندر تو رسد زنده شوی

چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن. منوچهری.

گفتی که بدر دل صبر است طبیب اما امروز طبیعت شد بیمار نگه دارش. خاقانی.

آن زمان که موشوی بیمار تو میکی از جرم استفطار تو. مولوی.

چون خرید او را و بر خوردار شد آن کزیزک از قضا بیمار شد. مولوی.

بیمارغنج. [غ] (ص مرکب) بیمارنا ک. (لفت فرس اسدی). بمعنی بیمارنا کو دردمند

است یعنی بیشتر اوقات بیمار و رنجور باشد. (برهان). کسی را گویند که اکثر اوقات بیمار

باشد. (جهانگیری). بیمارنا ک و دردمند و علیل یعنی کسی که بیشتر اوقات رنجور

باشد. (ناظم الاطباء). اما رشیدی نویسد بیماری که از طول بیماری غنچ شده باشد

یعنی بهم آمده باشد و گرد شده و در صراح در تفسیر معراض که کثیرالمراض باشد بیمارغنج

آورده و این لفظ در اصل مرکب است و مؤلف انجمن آرا و به تبع او مؤلف آندراج چنین

نویسند: در برهان بفتح غین آورده و گوید که کسی را گویند که اکثر اوقات بیمار باشد و نیز

گفته بیماری او از روی ناز و غمزه باشد آنگاه می‌افزاید غنچ بضم غین و غنچ بمعنی گردآمده

یعنی بیمار که از شدت بیماری و کثرت ناتوانی جمع و گرد و گلوله شده باشد و این

لفظ مأخوذ از غنچه است. رجوع به انجمن آرا و آندراج شود: معراض (صراح):

آنکه پیوسته بیمار است. سقام؛ علیل المزاج. علیل. (یادداشت مؤلف). احمام؛ بیمارغنج

شدن. (منتهی الارب): چو گشت آن بریچهره بیمارغنج

بیرید دل زین سرای سپنج. رودکی. [کسی که بیماری او از روی ناز و غمزه باشد. (از برهان).

بیمارگاه. (ا مرکب) (از: بیمار + گاه، ادات مکان) مرضخانه. بیمارستان. جای بیمار.

بیمارگردیدن. [گ د] (مص مرکب) علیل و رنجور شدن. عل. اعتلال. قعم. اقام. (از منتهی الارب).

بیمارگشتن. [گ ت] (مص مرکب) رنجور شدن. مریض گشتن:

ولیکن کنون کار ازین درگذشت دل و مغزم از آز بیمار گشت. فردوسی.

چو سالش در آمد هفتاد و هشت

جهاندار و بیدار بیمار گشت. فردوسی.

چو بشنید شیرویه بیمار گشت

ز دیدار او پرز تیمار گشت. فردوسی.

چو بر ساخت شنگل که آید بدشت

زنش گفت برزوی بیمار گشت.

(از ملحقات شاهنامه). زرد گل بیمار گردد فاخته بیمارپرس

یاسمین ابدال گردد، خردما زائر شود.

منوچهری. **بیمارگن.** [گ] (ص مرکب) بیمارگین. (یادداشت مؤلف). سقام. (بحر الجواهر).

رجوع به بیمارگین شود.

بیمارگنی. [گ] (حامص مرکب) چگونگی بیمارگن. (یادداشت مؤلف).

بیمارگون. (ص مرکب) بیمارسان. بیمارگونه. بیمارون. به رنگ بیمار. (آندراج).

کسی که بواسطه ناخوشی رنگش برگشته باشد. (ناظم الاطباء). همانند بیماران در

زردی رخسار و لاغری اندام. - بیمارگون شدن؛ همانند بیماران گشتن در

زردی و لاغری اندام:

چو بیمارگون شد ز غم چشم نرگس

مر او را همی لاله تیمار دارد. ناصر خسرو.

بیمارگین. (ص مرکب) بیمارگن. سقام. (یادداشت مؤلف). علیل. (ناظم الاطباء)

(آندراج). [ا] (مرکب) غذایی که به بیمار دهند. (آندراج). غذای بیمار. پرهیزانه و

بیمارانه. (از ناظم الاطباء). رجوع به بیمارگن شود.

بیمارگینی. (حامص مرکب) حالت و صفت بیمارگین. (یادداشت مؤلف).

بیمارناک. (ص مرکب) بیمارغنج. (حاشیه لفت فرس اسدی). عللیل. (ناظم الاطباء).

بیمارغنج. دردمند و کسی که بیشتر اوقات بیمار و رنجور باشد. رجوع به بیمارغنج

شود: اولش قویست با فزونی و آخرش سست بکمی و بیمارنا ک. (التفهیم). [و آنچه

بماند از بچه‌ها] همه عمر بیمارنا ک باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). آنچه بماند [از

نوزادان] ناتندرست و بیمارنا ک باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). [اوبسانی.

(زمخشری): و جهت شمال آن بسته است ازین جهت بیمارنا ک و عفن است. [شهر

شاپور]. (فارسانه ابن البلخی ص ۱۴۲).

بیمارناکی. (حامص مرکب) حالت بیمارنا ک. [اوباء. (زمخشری).

بیمارنوازی. [ن] (نف مرکب) نوازش‌کننده بیمار: همه بیمارنوازان و میحانفید

مدد روح به بیمار مگر بازدهید. خاقانی. **بیمارنوازی.** [ن] (حامص مرکب) عمل

بیمارنواز. مهربانی با بیمار. عیادت بیمار؛ دنواز من بیمار شماست همه
بهر بیمارنوازی بمن آئید همه. خاقانی.
بیماروان. [ماز] (ص مرکب، ا مرکب)
بیماربان. بیماردار. پرستار. (یادداشت
مؤلف).

بیماروانی. [ماز] (حامص مرکب)
بیماربان، بیمارداری. پرستاری. (یادداشت
مؤلف): تظلیه؛ بیماروانی کردن. (تاج المصادر
بهقی) (المصادر زوزنی). التمریض؛
بیماروانی کردن یعنی در کار بیمار ایستادن.
(مجلد اللغة).

بیماره. [ز / ر] (ص) علیل و ناتوان و بیمار.
(آندراج). مریض و دردمند و بیمار و رنجور
و خسته. (از ناظم الاطباء).

بیماری. (حامص، ا) رنجوری، و با لفظ
پیچیدن و دادن مستعمل است. (آندراج).
مرض و ناخوشی و رنجوری و ناتندرستی.
(ناظم الاطباء). ناتندرستی. ناخوشی. آزار.
انحراف مزاج بر اثر تغییر وضع ساختمان یا
عمل انساج. (دائرة المعارف فارسی). نالانی.
رنجوری. رنج. درد. علت. ناخوشی.
دردمندی. سقم. سقام. ناتندرستی. مقابل
تندرستی و صحت. ظبطاب. سأم. (منتهی
الارب). آفت. (مهذب الاسماء). شکو. شکیه.
شکوی. شکاة. شکاء. (منتهی الارب). واذة.
وذیه. وصب. نصب. وضم. (منتهی الارب).
سقم. داء. (دهار). مرض. (ترجمان القرآن)؛

ز بیماری او غمی شد سپاه
چو بیرنگ دیدند رخسار شاه. فردوسی.
به بیماری اندر ببرد اردشیر
همی بود بیکار تاج و سریر. فردوسی.
بدانکه که یابی تنت زورمند
ز بیماری اندیش و درد و گزند. فردوسی.
به بیماری اندیشه را تیز کن
ز هر خوردنی سرد پرهیز کن. اسدی.
لیکن گه سخت پدید آید
از جان و دل ضعیفی و بیماری. ناصر خسرو.

جسم را طیبیان و معالجان اختیار کنند تا هر
بیماری که افتد زودتر آزا علاج کنند. (تاریخ
بهقی). از بیماری دموی و صفراوی
بماءالشیر ایمنی بود و اطباء عراق وی را ماء
مبارک خوانند و وی آن چیزست که بیست و
چهار گونه بیماری معروف را سود دارد.
(نوروزنامه). و چون ایام رضاع به آخر رسید
در مشقت تعلم و تأدب... و مضرت درد و
بیماری افتد. (کلیله و دمنه).

بود بیماری شب جان سپاری
ز بیماری بتر بیمارداری. نظامی.
به انتظار عیادت که دوست می آید
خوشت بر دل رنجور عشق بیماری. سعدی.

چراخ از بهر تاریکی نگه دار
که بیماری توان بودن دگر یار. سعدی.
رنج بیماری تو گنج زر آورد ثمر
ای بسا درد که باشد بحقیقت درمان. قاضی شریف.

بیدماغی باعث بیماری من گشته است
بیشتر سنگین شود بیماری از پرسیدنم. صائب.
- امثال:

تن بیماری بهتر از کیه بیماریست. (یادداشت
مؤلف).

- بیماری باریک؛ بیماری سل. (از آندراج).
- بیماری خواب؛^۱ نام دو بیماری که با
خواب آلودگی یا بیهوشی مشخص میشود
یکی به اسم آنیسفالیت لیتارژیک ناشی از
ویروس خاصی است و مری است و در مخ
جامیگیرد، دومی که ناشی از یکی از آغازیان
بنام تریپانوزوم است در مناطق حاره آفریقا
شیوع دارد و بتوسط مگس معروف به
تسه تسه انتقال داده میشود. (دائرة المعارف
فارسی).

- بیماری دل؛ عشق؛
نیست بر من روزه در بیماری دل زان مرا
روزه باطل میکند اشک دهان آرای من. خاقانی.

عاشقی پیداست از زاری دل
نیست بیماری چو بیماری دل. مولوی.
- بیماری رشته؛ نام بیماری است که چیزی
مانند تار ریسمان از بدن انسان بیرون آید.
پیوک؛

یکی را حکایت کنند از ملوک
که بیماری رشته کردش چو دوک. سعدی.
رجوع به رشته و رجوع به پیوک شود.
- بیماری سنگین؛ بیماری گران که زود زائل
نشود. (آندراج).

- بیماری گران؛ مرض شدید. بیماری سنگین
و وخیم؛
بیماری گران و شب راندن سبک
روز آب چون بمن نرسد زان خران ده. خاقانی.

دل گران بیماری دارد ز غم
روز من چشم از جهان دریسته به. خاقانی.
- بیماری نیوکاسل؛ (از انگلیسی) از امراض
مصری مرغان. علائم عمده آن سرفه، عطسه و
اختلالات عصبی است. (دائرة المعارف
فارسی).

- بیماریهای بومی؛ امراض محلی.
(فرهنگستان ایران).
- بیماریهای بیرونی؛ امراض خارجی.
(فرهنگستان ایران).
- بیماریهای پراکنده؛ امراض انفرادی.
(فرهنگستان ایران).

- بیماریهای پی؛ امراض عصبی.
(فرهنگستان ایران).
- بیماریهای جهانگیر؛ امراض وبائی.
(فرهنگستان ایران).

- بیماریهای روان؛ امراض روحی.
(فرهنگستان ایران).

- (درمان) بیماریهای روانی؛^۲ شعبهای از
علم طب که بشخیص و معالجه اختلالات
روانی اختصاص دارد و کوشش منظم برای
مطالعه و معالجه امراض روانی جهت بهبود
دادن بوضع کسانی که در آسایشگاهها بسر
میردند بوسیله فلیپ پینل فرانسوی آغاز
گردید. در آن حالی که مصلحین بشردوست
قرن ۱۹ برای وضع قوانین مبارزه میکردند
دانشمندان بکشف علل اساسی اختلالات
روانی اشتغال داشتند. امیل کرپلین آلمانی
اولین دانشمندی بود که اختلال مشاعر را
تشخیص داد و فریود با توجه به رفتار مریض
و تاریخچه عاطفی وی پسکاناتلیر را بنیان
نهاد. درمان با شوک، درمان روحی، روشهای
جدید جراحی روانی و روانپزشکی برای
معالجه امراض روانی و بعضی امراض که
ظاهراً جسمانی هستند بکار میرود. (دائرة
المعارف فارسی).

- بیماریهای زنانه؛ امراض نسوان.
(فرهنگستان ایران).

- بیماریهای زهروی؛ بیماریهای عفونی که
معمولاً بواسطه مقاربت سرایت میکند مانند
سوزاک. (دائرة المعارف فارسی).

- بیماریهای کودکان؛ امراض اطفال.
(فرهنگستان ایران).

- بیماریهای گرمسیر؛ امراض مناطق حاره.
(فرهنگستان ایران).

- بیماریهای مغز؛ امراض دماغی.
- بیماریهای میزه راه؛ امراض مجاری بول.
(فرهنگستان ایران).

- بیماریهای واگیر؛ امراض ساریه.
(فرهنگستان ایران).

- بیماریهای همه گیر؛ امراض وبائی.
(فرهنگستان ایران).

بیماری ز. (نصف مرکب)^۳ مرض.
(فرهنگستان ایران). مولد امراض. مرض آور.
مرض انگیز. تولیدکننده مرض.

بیماری ناک. (ص مرکب) جائی که
بیماری و ناخوشی می آورد. (ناظم الاطباء)
بیماری ناک شدن زمین. (یادداشت مؤلف).

بی مالک. [ل] (ص مرکب) (از: بی +
مالک) بی صاحب. (ناظم الاطباء). بی خداوند.

1 - Sleeping sickness (انگلیسی).
2 - Psychiatry.
3 - Pathogène (فرانسوی).

بی مالی. (ص مرکب) فقر. نداشتن ثروت و مال. تهیدستی. ناداری:

شد ز بی مکیسی و بی مالی

ملک شه از مؤدیان خالی.

نظامی.

بیمان. (ص) بی آبرو. || رسوا. || بدنام. || معیوب. (ناظم الاطباء). کلمه و معانی آن در مآخذی که در دسترس بود دیده نشده.

بیمان. (لخ) از قریه‌های مرو است و صالح بن یحیی بیمانی عالم در نحو و لغت بداندجا منسوب است. (از مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۲۷) (از معجم البلدان).

بیمان. (لخ) شهر کوچکی است از گیلان. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۲۷).

بی مانع. [ن] (ص مرکب) (از: بی + مانع) آزاد. بی بازدارنده. رجوع به مانع شود.

بی مانعی. [ن] (حامص مرکب) حالت بی مانع. آزادی.

بی مانند. [ن ن] (ص مرکب) (از: بی + مانند) بی مثل و بی نظیر. (آنندراج). بی نظیر. بی عدیل. (ناظم الاطباء). بی جفت. بی همتا. بی شبهه. بی کفو. بی مثال. بی بدیل. بی بدل. (یادداشت مؤلف). قیوم. قیام. (منتهی الارب): به اصل و نسل و شرف زین و فخر هر شمی وی است از همگان بی نظیر و بی مانند.

سوزنی.

صانع نقشند بی مانند
که همه نقش او نکو آید.

|| فسخ شده. || محوشده. (ناظم الاطباء).

بیمانی. (ص نسبی) منسوب است به بیمان که از قراء مرو است پهلوی خوجان. (از انساب سمعانی). رجوع به بیمان شود.

بی ماه. (ص مرکب) بدون ماه. تاریک. مقابل ماهناک. مقابل مقرر. مقابل پُر ماه:

از و بازگشتم که بی‌گاه بود

که شب سخت تاریک و بی‌ماه بود.

فردوسی.

بیما یگی. [ی / ی] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بی‌ماه. افلاس و احتیاج. (آنندراج). فقر و پریشانی و گدائی و بی‌نوایی. (ناظم الاطباء). نداشتن ماه. نداشتن سرمایه. (یادداشت مؤلف):

که از بی‌نوایی و بی‌مایگی

گرفتم درین خانه همسایگی.

|| نداشتن علم و فضل. نداشتن علم و ادب و صنعت. (یادداشت مؤلف).

بیما یه. [ی / ی] (ص مرکب) (از: بی + ماه) بی قیمت و کم‌بها. (انجمن آرا) (آنندراج).

بی‌ارز. (یادداشت مؤلف):

بیردند بی‌مایه چیزی که بود

که نه گنجشان بد نه کشت و درود. فردوسی.

|| بی چیز و فقیر و گدا و بی‌نوا. (از ناظم الاطباء). تهیدست: تا غایتی که درویشی

بی‌مایه برای حاجات همسایه در مساحت یک قفیز زمین سرای و مسکن خود سه چهار چاه در حفر آورد. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۲۱). || بدون سرمایه. بی مایه دست. بی بضاعت. کم‌مایه:

این آن مثل است کآن جوانمرد

بی مایه حساب سود میکرد.

وز آن بی‌مایگان را مایه بخشیم

روان رازین روش پیرایه بخشیم.

ز دیوان دهقان قلم برگرفت

به بی‌مایگان هم دم در گرفت.

— بی‌مایه گشتن؛ بدون سرمایه شدن. از دست دادن بضاعت. ورشکست شدن. متوقف شدن در کسب:

چو بی‌مایه گشتی یکی مایه‌دار

وز او آگهی یافتی شهربار

چو بایست بر ساختی کار اوی

نماندی چنان تیره بازار اوی.

— بی‌مایه گشتن روان؛ گمراه شدن. به باطل گزیدن:

بتاری و کژی بگشتم ز راه

روان گشت بی‌مایه و دل سیاه.

|| بی علم و ادب و صنعت. بی ارز و هنر:

بگویم اگر چند بی‌مایه‌ام

بدانش بر^۱ از کمترین پایه‌ام.

فردوسی.

مطرب قارون شده بر راه او

مقری بی‌مایه و الحانش غاب.

ناصر خسرو.

خورشید منم بشاعری سایه تویی

پر مایه منم بفضل و بی‌مایه تویی.

سوزنی.

هر درختی ثمری دارد و هر کس هنری

من بی‌مایه بدبخت تهی دست چو بید.

سعدی.

|| ناتوان. بی توش و توان.

— بی‌مایه شدن؛ بی قوت و ضعیف شدن:

ابلهی صیاد آن سایه شود

میدود چندانکه بی‌مایه شود.

مولوی.

|| یعنی آنچه از ماده متکون نشده باشد مانند عقل و نفوس و امثال آن. || غیر معروف و این لغت از دساتیر نقل شده. (انجمن آرا)

(آنندراج). || حقیر و نا کس. (ناظم الاطباء).

بی سر و پا. فرومایه. (یادداشت مؤلف). سفله.

بی مقدار:

که هوش تو بردست همسایه‌ای

یکی بی‌تباری^۲ و بی‌مایه‌ای

برآید براهی دراز اندرون

تو یاری کنی او بریزدت خون.

فردوسی.

آنجا قومی اند نابکار و بی‌مایه. (تاریخ بی‌هقی ج

ادیب ص ۴۹).

من بی‌مایه که باشم که خریدار تو باشم

حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم.

سعدی.

|| بی خمیر مایه. بی ترشه.

— بی مایه قفیز است؛ بی هزینه و خرج

حاصل چنانکه باید نخواهد بود.

— || کنایه از دادن رشوه است یا خرج کردن برای کاری. (یادداشت مؤلف).

بی‌انگیز. [ا] (نصف مرکب) برانگیزاننده ترس. محرک بیم.

بی ماوی. [آء و ا] (ص مرکب) (از: بی +

ماوی) بی جایگاه. بی خانمان. (آنندراج).

بی بناهگاه. || نامسکون. (ناظم الاطباء).

|| ناخیاافت. (ناظم الاطباء).

بی مبالات. [م] (ص مرکب) (از: بی +

مبالات «عربی») بی باک. لابالی. (یادداشت مؤلف).

بی مبالاتی. [م] (حامص مرکب) بی باکی.

لابالی‌گری. (یادداشت مؤلف): از سر

ضجرت و تحکم و تأفف از بی‌مبالاتی غلام

طیره شد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۴۵).

بی مبدا. [م] (ص مرکب) (از: بی + مبدا =

مبدأ «عربی») بی آغاز:

زمانی کز فلک زاید زمان نابوده چون باشد

زمان بی جود او موجود و ناموجود و بی مبدا.

ناصر خسرو.

رجوع به مبدا شود.

بی‌بم‌پرو. [بی ب] (نصف مرکب) خائف و ترسده.

(آنندراج) (بهار عجم). بیم‌برنده و ترسده.

(ناظم الاطباء). || (ص مرکب) بها و قیمت (و

وجه آن بر مؤلف معلوم نیست). (از بهار عجم)

(از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

بی مثال. [م] (ص مرکب) (از: بی + مثال

«عربی») بی مانند. (بهار عجم) (آنندراج).

بی نظیر. بی مشابهت و نابرابر. (ناظم الاطباء).

بی شبهه. بی مانند. بی عدیل. بی مثیل: ماه طلوع

از مشرق جمال بی مثال او کردی. (سندبادنامه

ص ۱۴۹).

خدا نیست آنکه ذات بی‌مثالش

نگردد هرگز از حالی به حالی.

سعدی.

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش

خداوندانگه دار از زوالش.

حافظ.

بی مثل. [م] (ص مرکب) (از: بی + مثل

«عربی») بی مانند و بی شبهه و بی نظیر. (ناظم

الاطباء). بی جفت. بی همتا. بی شبهه. بی بدیل:

مروارید بی مثل؛ در یتیم. (یادداشت مؤلف):

سپاس از خداوند بی مثل بی چون

که با طالع سعد و با بخت میمون.

سوزنی.

چنانکه در حسن صورت بی مثل بود.

(سندبادنامه ص ۱۴۸).

ترا از یار نگزیدر بهر کار

خدا نیست آنکه بی مثل است و بی یار.

نظامی.

— بی مثل و مانند؛ بی شبهه و نظیر:

تعالی الله یکی بی مثل و مانند

که خوانندش خداوندان خداوند.

نظامی.

- بی مثل و ماندی؛ بی همتایی و بی نظیری؛
خدایا بذات خداوندیت
به اوصاف بی مثل و ماندیت. سعدی.
بی مثلی. [م] (حامص مرکب) بی ماندی.
بی عدلی. بی همتایی. بی بدیلی؛
دری دیدم بکویان برکشیده
به بی مثلی جهان مثلش ندیده. نظامی.
بی مجال. [م] (ص مرکب) (از: بسی +
مجال) بی فرصت. || بی طاقت و ناتوان. (ناظم
الاطباء).

بی محابا. [م] (ص مرکب) (از: بی + محابا
«عربی»): بی تکلف و بی ادب. (ناظم الاطباء).
بی آرم. (یادداشت مؤلف). رجوع به محابا
شود. || ناپرهیزگار. بازآزی و بیدریغ. (ناظم
الاطباء). || بی پروا. بی نگرش. (یادداشت
مؤلف). بی ملاحظه: تا نیکو و زشت بی محابا
با او بساز مینماید. (تاریخ بهیقی ج ادیب
ص ۹۹). خردمند آنست که بنعمتی و
عشوهای که زمانه دهد فریفته نشود و برحذر
میباشد از بازستدن که سخت زشت ستانند و
بی محابا. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۳۷).
خواجه بزرگ گفت: باید رفت و از من درین
باب پیغامی سخت گفت جزم و بی محابا
بدرد. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۵۹). ما
سخت ترسیدیم از آن سخن بی محابا که خلیفه
را گفتی. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۴۲۵).
آنچه شما در این دانید بی محابا بازگوئید.
(تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۵۴۰).
شاه مترس خون ستمکاره ریختن
می ریز بی محابا خوه شای و خوه مشای.

سوزنی.
یوسفی را که ز سیاره بصد جان بخرید
بی محاباش بزندان مدر بازدهید. خاقانی.
اولاد پیدا آمده خلقی بصحرا آمده
پس بی محابا آمده بر بیش و بر کم تافته.

عطار.
جانب دیگر گرفت آن مرد زخم
بی محابا بی مواسا بی زرحم. مولوی.
پشهای نرود را با نیم پر
میشکافد بی محابا مغز سر. مولوی.
... دست تعدی دراز کرد و میر نیشد و
بضرورت تنی چند را فروکوفت و مردمان
غلبه کردند و بی محابایش بزدند. (گلستان).
یکی از فضلا تعلیم ملکزادهای همی داد و
ضرب بی محابا زدی و زخم بی قیاس نمودی.
(گلستان). چندانکه ریش و گریبانش بدست
جسوان افتاد بخود درکشید و بی محابا
فروکوفت. (گلستان). و بی محابا در فساد و
رسوائی... چنان بود که بنی آدم طاقت آن
نتواند آورد. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۷۴).
بی محابا جمعی را پاره پاره میکردند. (ترجمه
محاسن اصفهان ص ۱۱۳). ملک بن عامر و

مصاحبان او را بدیدند که اسبان خود را
بی محابا در فرات و آب دجله انداخته بودند.
(تاریخ قم ص ۲۶۹). رجوع به محابا شود.
- بی محابا پلنگ؛ کنایه از دنیا و روزگار
است و کنایه از مرگ و موت هم هست.
(برهان) (آندراج) (از انجمن آرا):

مگر با من این بی محابا پلنگ
چو رومی و زنگی نباشد دورنگ. نظامی.
بی محاسبه. [م] س / س ب / پ [ص
مرکب) (از: بی + محاسبه) بدون حساب.
(ناظم الاطباء). رجوع به محاسبه شود.

بی محک. [م] ح [ص مرکب) (از: بی +
محک) بی سنگ آزمایش. آزمایش نشده:
زرّ قلب و زرّ نیکو در عیار
بی محک هرگز ندانی زاعتبار. مولوی.
رجوع به محک شود.

بی محل. [م] ح ل / م ح [ص مرکب) (از:
بی + محل) بیجای. (آندراج). ناپجای.
(یادداشت مؤلف): در عقد نکاح و عروسی
وی [طفرل] تکلفهای بی محل نمود. (تاریخ
بهیقی ج ادیب ص ۲۵۴). رجوع به محل شود.
|| بی وقت. (آندراج). بی هنگام. بی وقت.
(ناظم الاطباء). نابهنگام:

گفت خیر است در این وقت کرا میخواهی
بی محل آمدنت بر در ما بهر چه بود. نظامی.
- امثال:

خروس بی محل؛ خروسی که نه بوقت خوانند.
|| آنکه در غیر موقع حاجتی طلبید. (یادداشت
مؤلف). رجوع به محل شود.
|| بی اعتبار. (یادداشت مؤلف):

بچشم عقل درین رهگذار پر آشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است.
حافظ.

- چک بی محل؛ چک بی اعتبار. که در
حساب بانکی آن چک برابر مبلغی که روی
ورقه چک نوشته شده است پول نباشد.

- حواله بی محل؛ حواله‌ای که در نزد
محال علیه چیزی از حواله‌دهنده نباشد.
(یادداشت مؤلف).

|| نالایق و نامناسب. (ناظم الاطباء):
ملول مردم و کالوس^۱ بی محل باشد
مکن نگارا این خوی^۲ و طبع را بگذار.
ابوالمؤید بلخی.
- بی محل کردن؛ اعتنا نکردن. ناپذیرفتن.
(ناظم الاطباء).

بی محلی. [م] ح ل ی / م ح [حامص
مرکب) بی اعتنائی و ناپذیرایی. (ناظم
الاطباء).

- بی محلی کردن؛ بی اعتنائی کردن. اعتنا
نکردن بقصد تحقیر به کسی. (یادداشت
مؤلف).
|| بی اعتباری:

گیرم دنیا ز بی محلی دنیا
برگرهی خریط و خیس بهشتی.

ناصر خسرو.
بیم خورده. [م] ح ز د / د [ن مف

مرکب) پر از بیم و ترس. ترسیده:
از آن بیم خورده سواران تور
دو تن تازیان دید ناگه ز دور. فردوسی.
سه گرد از پس بیم خورده دو تور
بتازیم پویان برین راه دور. فردوسی.
بدو گفت کاین بیم خورده سوار
پهدیه ازین کودک خرد دان. اسدی.

بیم دادن. [م] ح [ص مرکب) ترسانیدن. بیم
کردن. هراسانیدن. تهدید. اخافه. انداز. نذر.
ترعب. ترعاب. توعدا. ابعاد. تخویف. تحذیر.
ترهیب. (یادداشت مؤلف):
مرا بیم دادی که در پای پیل
بسایم تنت را چو دریای نیل. فردوسی.
بی مدار. [م] (ص مرکب) (از: بی + مدار)
که مدار و نظم نداشته باشد:

ای مادر فرزند خواری
ای بی قرار ای بی مدار. ناصر خسرو.
و رجوع به مدار شود.

بی مدارا. [م] (ص مرکب) که مدارا نداشته
باشد. بی لطف و نرمی و ملاحظت:
که آن هر سه تن کوه خارا بدند
جفا پیشه و بی مدارا بدند. فردوسی.

نشد بر ما نشانش آشکارا
کجا بردش سپهر بی مدارا. نظامی.
تا گردش دور بی مدارا
کردش عمل خود آشکارا. نظامی.

تیری زده چرخ بی مدارا
خون ریخته از تو آشکارا. - نظامی.
- بی مدارا شدن؛ بی لطف و مهر و نرمی شدن.
بی گذشت شدن:

چو رازت بشهر آشکارا شود
دل بخردت بی مدارا شود. فردوسی

چو زو این کزی آشکارا شود
بناچار دل بی مدارا شود. فردوسی.
و رجوع به مدارا و مداراة شود.

بیم داشتن. [م] ح [ص مرکب) هراسیدن.
ترسیدن. سهمیدن. ترس داشتن. ترسان بودن:
نشاندم بر این تخت من کیباد
نه از کین تو بیم دارم نه داد. فردوسی.
گر همی ایمینت آرزو آرد ز عذاب
همچو من هیچ مدار از قیل دنیا بیم.

ناصر خسرو.
راست باش و مدارا بیم از کس. سنائی.
نصیحت پادشاهان کسی را مسلم است که بیم
سر ندارد و امید زر. (گلستان).

۱- نل: مردم کالوس.
۲- نل: خو.

چو دزدان ز هم پاک دارند و بیم رود در میان کاروانی سلیم. سعدی.
 نه امید از دوستان دارم نه بیم از دشمنان تا قلندروار شد در کوی عشق آئین من.
 سعدی.
 - بیم در دل داشتن از کسی: ترسیدن از وی: بگویی وز من بیم در دل مدار
 نه از نامور دادگر شهریار. فردوسی.
بی مداوا. [م] (ص مرکب) (از: بسی + مداوا) بی درمان. بی علاج. (یادداشت مؤلف): چه جای چاره چنین درد بی مداوا را؟ (از یادداشت مؤلف). رجوع به مداوا شود.
بی مدد. [م] [د] (ص مرکب) (از: بی + مدد) بی یار و بی معین. || بیچاره و فرومانده. (ناظم الاطباء). رجوع به مدد شود.
بی مددی. [م] [د] (حامص مرکب) بی یار و یاور بودن. نداشتن مددکار: کز بی مددی و بی سپاهی کردم بفریب صلحخواهی. نظامی.
 در خیال دروغ بی مددیت راستی حکم نامه ابدیست. ؟
بی مدرک. [م] [ر] (ص مرکب) (از: بسی + مدرک) بی دلیل و برهان. بدون بیینه. رجوع به مدرک شود.
بی مدرکی. [م] [ر] (حامص مرکب) بی دلیلی. فقدان برهان. عدم مستند و مدرک.
بیمدل. [د] (ص مرکب) (از: بیم + دل) بددل. ترسو. خائف: گفتم که بیمدل، کژرو و دروغگوی باشد. (کتاب المعارف). با توانگران منشیید تا در راه دین بیمدل نشوید. (کتاب المعارف). اما توانگران دنیا بیمدل آمدند و در مصاف یار بیمدل نباید. (کتاب المعارف).
بیم دهند. [د] [ه] [د] (نم مرکب) منذر. (یادداشت مؤلف). ترساننده.
بیم دید. [د] [د] [د] (نمف مرکب) به ترس گرفتار شده. ترسیده. ترس دیده.
بی مهر. [م] (ص مرکب) (از: بی + مهر = امار «پهلوی») (حاشیه برهان چ معین). بمعنی بشمار و بی حد و حساب و بسیار باشد چه مر بمعنی شمار هم آمده است. (برهان) (ناظم الاطباء). بمعنی بی شمار و بی حساب است. (از انجمن آرا) (از آندراج). فراوان. بی اندازه. بی عدد. بی انتها:
 وزین سوی دیگر گو اسفندیار
 همی کشت شان بی مر و بی شمار. دقیقی.
 ز هر چشم بیاست بودش بکار
 بدادش همه بی مر و بی شمار. دقیقی.
 نبشتند نامه که پور همای
 سپاهی بیاورد بی مر ز جای. فردوسی.
 ز دین مسیحا برآشفست شاه
 سپاهی فرستاد بی مر براه. فردوسی.

چو شاه اردشیر اندر آمد به تنگ پذیره شدش کرد بی مر بجنگ. فردوسی.
 ملوک را گه و بیگاه پیش دشمن خویش
 قلم به منزلت لشکری بود بی مر. فرخی.
 کجا جای بزم است گلهای بی حد
 کجا جای صید است مرغان بی مر. فرخی.
 عجیتر آنکه ملک را چنین همی گفتند
 که اندرین ره مار دو سر بود بی مر. فرخی.
 حبال شعیده جادوان فرعونست
 تو گفستی آن سپه بی کرانه و بی مر. عنصری.
 اگر چند با ما بسی لشکر است
 از این زاوولی رنج ما بی مر است. اسدی.
 ز کافور و از عود بی مر درخت
 هم از زر گیا رسته بر سنگ سخت. اسدی.
 اندر سفری بساز توشه
 یاران تو رفته اند بی مر. ناصر خسرو.
 زیر این چادر نگه کن کز نبات
 لشکری بسیار خوار و بی مر است.
 ناصر خسرو.
 بنگر که خداوند ز بهر تو چه آورد
 از نعمت بی مر^۱ درین حصن مدور.
 ناصر خسرو.
 دلبر مهر روی بی مرست به غزنین
 زود نهی دل به ماهر ویی دیگر. مسعود سعد.
 طبعم اندر مدح گفته های بس بی حد نمود
 دستم از جودش غیفتهای بس بی مر گرفت. مسعود سعد.
 نعمت نی و همت بی حد
 دولت نی و حکمت بی مر. سنایی.
 سالهای عمر تو یاد از دور آسمان
 بی حد و بی مر که بی حد زبید و بی مر سزد.
 سوزنی.
 در زمستان نمک گشاید و ابر
 نمک بسته بی مر افشاندست. خاقانی.
 ای نورزای چشمه دیدی که چند دیدم
 در چاه شر شروران ظلمات ظلم بی مر. خاقانی.
 خصم فرعونی ار بیکته شاه
 آلت سحر بی مر اندازد. خاقانی.
 شخصی را که سید انبیاء سید اوصیا خواند و
 آیات بی مر در قرآن در فضائل و مناقب او
 منزل باشد. (نقض القضاخ ص ۲۱). || بمعنی
 عدد پنجاه. (انجمن آرا) (آندراج):
 مر بود پنجاه و چون آمد دو مر ابیات آن
 در صفا و محکمى شاید که گویم مر مر است.
 جامی (از انجمن آرا).
بی مراد. [م] (ص مرکب) (از: بی + مراد)
 آنکه به میل و آرزوی خود نمیرسد. (ناظم
 الاطباء). ناکام:
 مراد بی مرادی را روا کن
 امید ناامیدی را وفا کن. نظامی.
 پس بگفتند این ضعیف بی مراد

از مجاعت سکنه اندر وی فتاد. مولوی.
 و همه خوشبها در اختیار و قدرت و فعل
 است. مجبور خود نام با خود دارد. یعنی
 بی مراد و بیچاره و عاجز و بی مزد. (کتاب
 المعارف). || بدون قصد. (یادداشت مؤلف): تا
 آب دهان را از بیرون آمدن بی مراد باز دارد
 [لب]. (ذخیره خوارزمشاهی).
 عجب ماند شه زان بهشتی سواد
 که چون آورد خنده بی مراد. نظامی.
 || بدون مرشد:
 از مریدان بی مراد مباش
 در توکل کم اعتقاد مباش. نظامی.
 و رجوع به مراد شود.
بی مرادی. [م] (حامص مرکب) ناکامی.
 نامرادی: ... و سببی دیگر آنستکه طیب را
 پیوسته سخن درد و بیماری و قی و اسهال...
 باید شنید و آنرا جواب خوش باید داد. این
 همه انواع بی مرادی است و کسی را که چندین
 بی مرادی باید کشید اگر بیمار نشود عجب
 باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). و تشنگان
 تموز بی مرادی. (سندبادنامه ص ۶).
 باز خوشبها در فعل و اختیار است دلیل بر
 آنکه لفظ جبر در بی مرادی مستعمل بود.
 (کتاب المعارف).
 نیست چون کار بر مراد کسی
 بی مرادی به از مراد بسی. نظامی.
 گر مرادت را مذاق شکر است
 بی مرادی بی مراد دلبر است. مولوی.
 هر که را برگ بی مرادی نیست
 گوپرو و گرد کوی عشق مگرد. سعدی (بدایع).
 بر جور بی مرادی و درویشی و هلاک
 آنرا که صبر نیست محبت نه کار اوست. سعدی.
 دل از بی مرادی بفکرت موز
 شب آبتن است ای برادر پروز. سعدی (بوستان).
بی مرام. [م] (ص مرکب) (از: بی + مرام)
 بی مسلک. که مسلکی ندارد. رجوع به مرام
 شود.
بی مرامی. [م] می [حامص مرکب] عمل
 و حالت بی مرام. رجوع به مرام شود.
بی مرحمت. [م] [ح] (ص مرکب) (از: بی
 + مرحمت) نامهربان. (ناظم الاطباء). بی لطف.
 بی شفقت. و رجوع به مرحمت شود.
بی مرحمتی. [م] [ح] (حامص مرکب)
 نامهربانی. (ناظم الاطباء). بی لطفی.
بی مرده. [م] (ص مرکب) خالی از مرد. فاقد
 جنس نرینه آدمی. || خالی از سکنه و اهالی:
 ۱- بضرورت شعری حرف «ر» مشدد شده
 است.

جهان سر بسر یا ک بی مرد گشت
بر این کینه پیکار ما سرد گشت. فردوسی.
شوند انجمن کار دیده مهان
در آن رزم بی مرد گردد جهان. فردوسی.
- بی مرد و مدد (زنی...!) زنی بی کس.
(یادداشت مؤلف).

بی مرگ. [م] [ص مرکب] (از: بی + مرگ)
بی زوال و ابدی. (ناظم الاطباء). که نمیرد. که
هرگز نمیرد. لایموت. جاودانی. انوشه.
(یادداشت مؤلف). || عالم بقا. ابدیت:
چنان چون بجمتی ز بزادان تو جای
به بی مرگ برخیز و آنجا گرای. فردوسی.
رجوع به مرگ شود. || کنایه از شیء بادوام و
محکم.

- امثال:
ظرف مس کاشان و قالی ایرانی بی مرگ است.
(یادداشت مؤلف).

بی مرگی. [م] [حامص مرکب] چگونگی
بی مرگ. لایموتی. بقاء. (یادداشت مؤلف).
جاودانی بودن. لایزالی.

بی مروت. [م رُو] [ص مرکب] (از: بی +
مروت = مروءة «عربی») بی مردانگی.
بی انسانیت. بی آرم. بی ادب. درشت و
سخت دل و بی انصاف. بداندیش. بدخواه.
بدخوی. ظالم. (ناظم الاطباء). بپرو
ناتراشیده. (آندراج). نامردم. (یادداشت
مؤلف): مرده بی مروت زن است و عابد باطمع
راهزن. (گلستان باب هشتم). ملاح بی مروت
ویرا بخنده گفت. (گلستان).

زنبور درشت بی مروت را گوی
باری چو غسل نمیدهی نیش مزین. سعدی.
کان بد اخلاق بی مروت را
سنگ بر سر زدن سزاوار است.
سعدی (کلیات سعدی، مصفا ص ۸۱).

بر در ارباب بی مروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی بدر آید. حافظ.
مرو بخانه ارباب بی مروت دهر
که گنج عافیت در سرای خویشان است.
حافظ.

- امثال:
طیب بی مروت خلق را رنجور میخواهد
گداهر طمع فرزند خود را کور می خواهد.
رجوع به مروت و مروءة شود.
بی مروءتی. [م رُو] [حامص مرکب]
حالت و عمل بی مروءت. درشتی و سختدلی و
بی رحمی و ظلم و تعدی. (ناظم الاطباء).
سستگرگی. نسا جوانمردی. نامردمی.
بی مردانگی.

بی مرهمی. [م ه] [حامص مرکب] نداشتن
مرهم. نداشتن وسیلهء معالجه و مداوای ریشها
و جراحات:
زخم هجرت هست و وصلت نیست این درویش را

صعب تر از درد زخم، اندیشهء بی مرهمیست.
کاتبی.

رجوع به مرهم شود.
بی مزه. [م] [ص مرکب] (از: بی + مزه)
بدون مزه و اجرت. بدون پاداش. (ناظم
الاطباء). بی مزه و مت. و رجوع به مزه شود.
- دزد بی مزه؛ دزد رسوا. (ناظم الاطباء).

بیم زدگی. [ز د] [حامص مرکب]
حالت بیم زده. وحشت زدگی. ترسیدگی.
بیم زده. [ز د] [د] [نمف مرکب] ترسیده.
ترس رسیده. مرعوب. هراسان. ترسانیده
شده. خائف:
مثل است اینکه در عذاب کده

حدزده به بود که بیم زده.
بی مرگی. [م ز] [ز / م ز] [حامص
مرکب] حالت و چگونگی بی مزه. بی ذائقگی.
(آندراج). بی طعمی. بی لذتی و طعم مکره و
نفرت انگیز. (ناظم الاطباء). بی طعمی. صفت
بی مزه. فقد یکی از طعمهای نه گانه. تفاهت.
(یادداشت مؤلف). شیخ الرئیس در قانون گوید

بیمزگی بر دو گونه است یکی حقیقی و یکی
حسی. حقیقی آن است که در واقع عادم مزه
است چون آب، و حسی آن است که ذائقه از
آن چیزی در نیاید مانند مزه آهن و مس. چه
ذائقه بعلت شدت کثافت این دو فلز که مانع از
آن است که از آن چیزی تحلیل شده با زبان
در آیزد مزه آن دو حس نکند. لیکن اگر
بتدبیر و چاره مس و آهن را به اجزاء صفار
در آرند مانند غباری، آنگاه هر دو را طعمی
قوی باشد. || مجازاً، افراط در کاری که
مطبوع نباشد گفتاری یا کرداری. (از یادداشت
مؤلف). ناخوش آیندی و نفرت و کراهت. (از
ناظم الاطباء). بی لطفی. (آندراج).

- بی مزگی کردن؛ افراط کردن در گفتاری یا
کرداری نامطبوع.

بی مزه. [م ز] [ز / م ز] [ص مرکب]
دارای طعم نامطبوع. بدطعم. بی طعم. ناگوار.
(ناظم الاطباء). نامطبوع. (یادداشت مؤلف).
کره. ناخوش آیند. نفرت آور. بی طعم:

ورا از تن خویش باشد بزه
بزه کی گزیند کسی بی مزه. فردوسی.
عالم جسمی اگر از ملک اوست
ملکی بس بی مزه و بی بقاست. ناصر خسرو.
آزرا طلب ای جهان که جویانست
این بی مزه ناز و عز و رامش را.
ناصر خسرو.
میباش ماحد خویش و مگوی خیره مرا
که من ترنج لطیف و خوشم تو بی مزه تود.
ناصر خسرو.

همچنانکه ضعیفی این قوت عیش بر مردم
ناخوش و بسی مزه دارد ضعیفی نیروی
شجاعت نیز... (نوروزنامه).

گر بر درخت مازو بلبل ز لفظ تو
انشا کند نوا و صغیری زند حزین
نبود عجب که مازوی بی مفز و بی مزه
یابد از آن نوا مزه و مفز همچو تین. سوزنی.
- بسی مزه شدن؛ نامطبوع و کره یه شدن.
ناخوش آیند شدن:

بی مزه شد عشق بازی زین جهان بی مزه
عاشقان را دیده تر شد زین گروه خشکال.
سنائی.
- بی مزه کردن زندگانی کسی را؛ عیش او را
منقص کردن. (یادداشت مؤلف).

|| تفه. که مزه ندارد یا مزه ناتمام دارد. نه شور
و نه تلخ و نه شیرین و نه غیره. مسیح. شیت.
شیت و لیوه. ویر. صلف. امسخ. عذیم الطعم.
مسیخ الطعم. وشیل. ویشیل (بلهجه طبری).
(یادداشت مؤلف). بی طعم. (ناظم الاطباء).

رجوع به شیت در این معنی شود.
بی مزه گوی. [م ز] [ز / م ز] [ص مرکب]
مرکب که سخن نامطبوع و ناخوش آیند
گوید. مُبْمِر. (منتهی الارب).

بی مساس. [م] [ص مرکب] (از: بی +
مساس «عربی») بی بنیاد و بی اساس. (ناظم
الاطباء). رجوع به مساس شود.

بی مسلک. [م ل] [ص مرکب] (از: بی +
مسلک) بی مرام. بی راه. رجوع به مسلک
شود.

بی مسلکی. [م ل] [حامص مرکب]
بی مرامی. بی راهی.

بی مسمی. [م س م] [ص مرکب] (از: بی
+ مسمی) نامزد نشده؛ اسم بی مسمی؛ اسمی
که دارای نامزد نباشد. (ناظم الاطباء). در
تداول عامه، اسم بی مسمی بدان گویند که
مطابق با حقیقت نباشد چون اسم کافور برای
برزنگی که اسمی است بی مسمی.

بی مشغله. [م غ ل] [ص مرکب] (از: بی
+ مشغله) بی کار. بی خیال. فارغ البال.
بی سرگرمی:

در آن دشت میگشت بی مشغله
گهش در گیا روی گه در گله. نظامی.

و رجوع به مشغله شود.
بی مشقت. [م ش ق] [ص مرکب] (از: بی
+ مشقت) بدون زحمت و محنت. (ناظم
الاطباء). رجوع به مشقت شود.

بی مشورت. [م و ر] [ص مرکب] (از: بی
+ مشورت = مشورة عربی) بدون شور و
کنگاش. بدون مشاوره و همفکری:

هر که بی مشورت کند تدبیر
غالبش بر هفد نباید تیر. سعدی.

رجوع به مشورت و مشورة شود.
بی مصرف. [م ر ف] [ص مرکب] (از: بی +
مصرف) که محل صرف ندارد. که جای بکار
رفتن ندارد. || بیفایده و هیچکاره. (ناظم

مصرف به مرهم شود.
رجوع به مرهم شود.

الاطباء): آدمی بی مصرف؛ هیچکاره. کاغذی بی مصرف؛ بکار نیامدنی. (یادداشت مؤلف).

بی مضایقه. [مُ ی / ی ق / ق] (ص مرکب، ق مرکب) (مرکب از: بی + مضایقه) بیدریغ. (یادداشت مؤلف). بدون اعتراض. بزودی و فوراً قبول کرده. بدون امتناع. رجوع به بیدریغ شود.

بی مطالعه. [مُ ل / ل ع / ع] (ص مرکب، ق مرکب) (از: بی + مطالعه) بی فکر و تأمل؛ کاری را بی مطالعه انجام دادن؛ بی‌رویه و بی‌تدبیر انجام دادن آن.

بی معارض. [مُ ر] (ص مرکب) (از: بی + معارض) بدون مخالف. بلامانع. رجوع به معارض شود.

بی معاش. [مُ ع] (ص مرکب) (از: بی + معاش) بدون توشه و زاد. بدون وسیلهٔ اعاشه. بدون گذران؛ اهل و عیالش را بی معاش و معطل نگذارد. (گلستان). و رجوع به معاش شود.

بی معبر. [مُ ب] (ص مرکب) (از: بی + معبر) بدون رهگذر. بی‌گذار. بی‌گذرگاه؛

وز خلق چون تو غرقه بسی کرده‌ست این بحر بیکرانه و بی‌معبر. ناصر خسرو. خاطر از مدح تو دریاست بی معبر بلی خاطر مداح تو دریای بی معبر سزد. سوزنی. و رجوع به معبر شود.

بی معرفت. [مُ ر ف ت] (ص مرکب) (از: بی + معرفت = معرفه عربی) که شناسایی نداشته باشد. که آشنا نباشد. [بی علم و حکمت. بیدانش و هنر. که فاقد فضل و ادب است. که از ادب نفس و فرهنگ دور باشد؛ روندهٔ بی معرفت سرخ بی‌یر است. (گلستان). درویش بی معرفت نیارآمد. (گلستان).

بی معرفت مباش که در من یزید عیش اهل نظر معامله با آشنا کنند. حافظ. رجوع به معرفت و معرفه شود. [در تداول عوام] نمک‌ناشناس. حق‌ناشناس. بی‌توجه به نیکیها که دربارهٔ او شده است.

بی معرفتی. [مُ ر ف ت] (حماص مرکب) کیفیت و صفت بی معرفت. بدون شناسایی. بدون آشنایی. نداشتن معرفت و شناسایی. بی‌توجهی به نیکیها که در حق او کرده‌اند؛ گفت‌بد کرده است و از بی معرفتی این عمل کرده است. (انیس الطالین ص ۱۰۶). گفتم از بی معرفتی نسبت کمال شما این سخنان از من صادر شد. (انیس الطالین ص ۱۰۶). [پیدانسی. بی فرهنگی. فقدان ادب نفس. بی حکمتی. رجوع به معرفت و بی معرفت شود.

بی معطلی. [مُ ع ط] (ص مرکب) (از: بی + معطل + ی) فوری. بدون تأخیر. بیدرتنگ. رجوع به معطل شود.

بی معنا. [مُ] (ص مرکب) (از: بی + معنا = معنی عربی) بی معنی؛

چون طوطیان شنوده همی گویی تو بریطی بگفتن بی معنا. ناصر خسرو. رجوع به بی معنی، معنا و معنی شود.

بی معنی. [مُ ن ا / ن ی / ن ی] (ص مرکب) (از: بی + معنی عربی) که معنی ندارد. که محتوایی ندارد. بدون مفهوم. بپوچ. بیهوده. باطل. (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به معنا و معنی شود؛

سیرگردانند از گفتن بی معنی تا مگر سیر کنی معدۀ ناهارش. ناصر خسرو. چرا بیبانگ و خروش و فغان بی معنی کلنگ نیست سبکسار و ما سبکساریم. ناصر خسرو.

سر و چشمی چنین دلکش تو گویی چشم از او بردوز برو کاین وعظ بی معنی مرا در سر نمیگرد. حافظ.

وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی. حافظ.

آنچه با معنی است خود پیدا شود و آنچه بی معنی است خود رسوا شود.

مولوی. — آدم بی معنی؛ کسی که بر قول و فعل او اعتماد نشاید. (ناظم الاطباء).

— ابله و احمق و نادان و هرزه گو. رجوع به معنی شود.

[بدون مقصود و اراده. (ناظم الاطباء). بی قصد و اراده؛

بنالد مرغ با خوشی، بیاللد مور با کشی بگرید ابر با معنی، بختدد برق بی معنی. منوچهری.

ز دست فتنهٔ این اختران بی معنی ز دام عشوۀ این روزگار دون پرور.

— سخن بی معنی؛ گفتاری بپوچ و لاف و میان‌تهی. (از یادداشت مؤلف). کلامی که مقصود و مراد متکلم از آن فهمیده نشود. (ناظم الاطباء).

[بی حقیقت. بی‌خرده؛ چون مراد دید ایستاده بر کنار رودبار گفت ای بی معنی سنگین دل نامهربان. فرخی.

چند صورت آخر ای صورت پرست جان بی معنیت از صورت برست. مولوی. گرت اندیشه می‌باشد ز بدگویان بی معنی ز معنی معجری بر بند و چون اندیشه بنهان آی. سعدی.

[بی اساس. نامعقول؛ سخن شریفتر و بهتر است سوی حکیم ز هرچه هست درین روزگار بی معنی.

ناصر خسرو. **بی معین.** [مُ] (ص مرکب) (از: بی + معین) بی یار و یاور. (ناظم الاطباء)؛

آسمان بی معین احمد او اختران را قرآن نخواهد داد. خاقانی. و رجوع به معین شود.

بی مغز. [مُ] (ص مرکب) (از: بی + مغ) بی عمق و پایاب. (ناظم الاطباء). بدون ژرفا. کم عمق. رجوع به مغ مع شود.

بی مغز. [مُ] (ص مرکب) (از: بی + مغز) که مغز ندارد. پوک. پوچ. (آندراج). میان‌تهی. کاواک؛

نبود عجب که مازوی بی مغز و بی مزه باید از آن نوا مزه و مغز همچو تین. سوزنی. سر میفرز تا کله داران

سرت بی مغز چون کله نکنند. خاقانی. آدمی را زبان فضیحت کرد جوز بی مغز را سبکباری. سعدی.

سراسیمه گوید سخن بر گزاف چو ظنیور بی مغز و بیسار لاف. سعدی. کس از سربزرگی نباشد بیجیز

کدوسر بزرگ است و بی مغز نیز. سعدی. — امثال:

پستهٔ بی مغز چون دهان بگشاید خود را رسوا کند. (یادداشت مؤلف). رجوع به مغز شود.

[کنایه از مردم سبک و بی تمکین باشد. (برهان). کنایه از شخصی بود که سبک باشد. مردم تند و تیز و سبکسار. (انجمن آرا). مردم سبک و بی تمکین و بی قرار و سبکسار و سردر هوا و بیهوده. (ناظم الاطباء). پوچ و سبک و مردم تند و تیز و سبکسار. (آندراج). سبک. (رشیدی). بی عقل. بی خرد. بی شعور. احمق. آنکه بی اندیشهٔ قبلی کاری کند. نادان. جاهل. (از یادداشت مؤلف)؛

به بد کردن بنده خامش بود چنان دان که بی مغز و بیبش بود. فردوسی.

بچربی شنیده همه یاد کرد سر تور بی مغز برپاد کرد. فردوسی.

یکایک بدادند پیغام شاه بشیروی بی مغز و بی دستگاه. فردوسی.

گر هزار است خطا ای بخرد جمله خطاست چند ازین حجت بی مغز تو ای بیهوده چند. ناصر خسرو.

نه مکانست سخن را سر بی مغزش نه مفرست خرد را دل چون قارش. ناصر خسرو.

بگو بدان که خلاف خدایگان خواهد که کارنامهٔ بی مغز را یکی برخوان. موعود سعد.

آن بخت ندارند که ناخواسته یابند چیز این دو سه تا شاعر بی مغز گوشتیز. سوزنی.

ندادند صاحب‌دلان دل پیوست وگر ابلهی داد بی مغز اوست. سعدی.

— بی مغزان تردامن؛ آن اصحاب خلل که

فاسق باشند. این کنایه است از کسانی که مایه نیکی ندارند و بدکردارند و ایشان بدترین انسان‌اند. (آندراج). فاسقان و فاجران و صاحبان خلل. (ناظم الاطباء).

— سر بی مغز؛ سر تهی از خرد و عقل؛
ور حود از سر بی مغز حدیثی گوید
طهر مریم چه تفاوت کند از خبث جهود.

سعدی.
— سخنهای بی مغز؛ گفته‌های بی اساس و بی اندیشه و بی معنی. (یادداشت مؤلف)؛
بدو گفت طوس ای یل شوربخت
چه گویی سخنهای بی مغز و سخت.

فردوسی.
بی مغزی. [م] [حامص مرکب] پوکی.
تهی میانی. کاوا کی پوچی؛

تانهانی صفر و سرگردان چو چرخ
تانسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ. مولوی.
مخور صائب فریب فضل از عمامه زاهد
که در گنبد ز بی مغزی صدا بسیار می پیچد.

صائب.
و رجوع به بی مغز شود. [کم ظرفی.
(یادداشت مؤلف). سبکری. احمقی.
بی خردی. سبکی. رجوع به بی مغز شود.

بی مقال. [م] [ص مرکب] (از: بی + مقال)
گنگ و خاموش. (آندراج). لال. بی گفتار و
ساکت و خاموش. (ناظم الاطباء). و رجوع به
مقال شود.

بی مقدار. [م] [ص مرکب] (از: بی +
مقدار) بی وقار و سبکسر. (آندراج). بی قدر و
بی رتبه. بدون شرف و اعتبار. بدون قدرت.
بی مایه و فقیر. (ناظم الاطباء)؛
نیاید آن نفع از ماه کاید از خورشید
اگرچه منفعت ماه نیز بی مقدار.

بو حنیفه اسکافی.
اگر خوارست و بی مقدار یمنان
مرا اینجا بسی عز است و مقدار.
ناصر خسرو.

و آن لبان کز وی بر شگ آید عقیق آبدار
چون سفال بیهده بی آب و بی مقدار شد.
سوزنی.

و رجوع به مقدار شود.
بی مقدمه. [م] [ق د ذ م] [م] [ص مرکب] (از:
بی + مقدمه) بی پیشرو. [بدون دیباچه.
بدون پیش درآمد. ابتدایه ساکن. [بدون سابقه.

بیم کردن. [ک د] [مص مرکب] بیم دادن.
ترسانیدن. تهدید کردن. تخویف. اخافه. انذار.
تهدید. ایعاد. ترس دادن. تحذیر. انذار کردن.
هرسانیدن. هاسانیدن. (یادداشت مؤلف).
وعید. نذیر. (منتهی الارب). ترس دادن. توعد.
تهدید. ایعاد. (از تاج المصادر): التناذر؛
یکدیگر را بیم کردن. (المصادر زوزنی)؛ و
کافران مکه را بیم کرد و گفت بر من و بر

خداوند من بیرون می‌آیند. (ترجمه تفسیر
طبری).

بدو گفت بشتاب و برکش سپاه
نگه کن که لشکر کجا شد ز راه

از ایشان نداند کسی راه ما
مگر بیمشان کرد بدخواه ما. فردوسی.
اگر رام و خوش پشت نباشد بتازیانه بیم
می‌کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۸).

مکن چندان بنومیدی مرا بیم
نه هر کو زر بیابد بفکند سیم. اسدی.
شعیب ایشانرا بیم کرد و میگفت ایمان آورید.
(قصص الانبیاء ص ۹۴). ایشانرا بیم کرد از
عذاب پیشین و گفت. (قصص الانبیاء
ص ۹۴).

هر که او را زمانه بیم کند
در پناه تو و امان تو یابد. مسعود سعد.

گهی بر نامرادی بیم کردن
گهی مردانگی تعلیم کردن. نظامی.
به خردی درش زجر و تعلیم کن
به نیک و بدش وعده و بیم کن. سعدی.

|| ترسیدن. خوف. هراسیدن. هاسیدن.
(یادداشت مؤلف).
— پراز بیم کردن؛ سخت ترساندن؛
ز سر تا بیابش به دو نیم کرد
دل نره‌شران بر از بیم کرد. فردوسی.

بی مکسب. [م س] [ص مرکب] (از: بی +
مکسب) بی پیشه. بی کار و پیشه. رجوع به
مکسب شود.

بی مکسبی. [م س] [حامص مرکب] (از:
بی + مکسب + ی) بی پیشگی و بی‌کاری.
بی‌درآمدی؛
شد ز بی مکسبی و بی مالی
ملک شه از مودیان خالی. نظامی.

بیم کنند. [ک ن ن ذ / د] [نف مرکب]
ترساننده. (یادداشت مؤلف). نذیر. (ترجمان
القرآن) (دهارا). منذر. (دهارا). مهذب. متوعده.
(یادداشت مؤلف).

بیمگاه. [م] [مرکب] (از: بیم، ترس + گاه،
پسوند مکان) محل خوف و خطر. (آندراج).
محل خطر. جای ترس و بیم. (ناظم الاطباء)؛
بهر بیمگاهی حصاری کند
ز بهر سرانجام کاری کند. نظامی.
ره درین بیمگاه تا مردن
اینچنین میتوان بسر بردن. نظامی.

بی مگر. [م گ] [ص مرکب] (از:
بی + مگر) بی تردید. بی‌دوئی. بیشک. بطور
قطع. بی‌یقین؛
گفتم مقام عاقله نفس است بی گمان
گفتم مقام نفس حیاست بی مگر.
ناصر خسرو.

رجوع به مگر شود.
بیم گرفتن. [گ ب ر ت] [مص مرکب] بیم زده
۱- نل: از.

شدن. ترسان شدن. قرین ترس گشتن؛
همه شیران بیشه بیم گیرند
که مردان از زنان تعلیم گیرند. نظامی.

بیمگاه. [گ ه] [مرکب] مخفف بیمگاه.
راهرو را بسیج ره شرطست
تیز راندن ز بیمگاه شرطست. نظامی.
و رجوع به بیمگاه شود.

بی ملاحظگی. [م ح / ح ظ / ظ]
(حامص مرکب) عدم التفات. عدم دقت.
بی‌باکی. عدم تأمل و بصیرت. رجوع به
ملاحظه شود.

بی ملاحظه. [م ح / ح ظ / ظ] (ص
مرکب، ق مرکب) (از: بی + ملاحظه عربی) که
رعایت جوانب نکند. که جانب مردمان نگاه
ندارد. بدون تأمل. بدون بصیرت و از روی
بسی عقلی و بی‌دانشی. (ناظم الاطباء).
مفرورانه. لغو. پرت. پرتکی. نفهمیده.
نسنجیده. الأبختی (در تداول عوام)؛ آدم
بی ملاحظه، که رعایت جوانب نکند. و رجوع
به ملاحظه شود.

بی ملاک. [م] [ص مرکب] (از: بی +
ملاک عربی) در تداول فارسی زبانان،
بدون مأخذ. بدون مدرک و دلیل. نه از روی
قاعده و اساس. رجوع به ملاک شود.

بی من. [م] [ص مرکب] (از: بی + من)
بی‌روح و بی‌جان. (ناظم الاطباء).
بی منازع. [م ز] [ص مرکب] (از: بی +
منازع) بی‌رقیب. بدون مخاصم؛ چنین
روزگار کس یاد نداشت که... پادشاه محتشم
بی منازع و فارغ دل گردد. (تاریخ بیهقی چ
ادیب ص ۲۴۶). چو بی جنگ و اضطراب کار
بکرویه شد و بی منازع تخت ملک بخداوند
رسید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۲).

رجوع به منازع شود.
بیمناک. [ص مرکب] ترسنده و خائف.
(فرهنگ نظام). ترسناک. (آندراج). جبان.
(ناظم الاطباء). هراسناک. (یادداشت مؤلف)؛
موی سر جعبوت و جامه ریمناک
وز^۱ برونو باد سرد و بیمناک. رودکی.
یکی کار دارم ترا بیمناک
اگر تخت یابی اگر تیره خاک. فردوسی.
— بیمناک کردن؛ ترسناک کردن. هراسناک
کردن؛
زری کادمی را کند بیمناک
چه در صلب آتش چه در ناف خاک. نظامی.

|| خطرناک. آکنده از خطر. پرخطر؛ و راه
بیمناک نبود. (تاریخ سیستان).
پیر در آن بادیه بیمناک
داد بضاعت به ایمنان خاک. نظامی.

۱- نل: از.

من بیدل و راه بیمنه کاست
چون راهبرم توئی چه باک است. نظامی.
رجوع به باک شود.

بی منت. [مَنْ] (ص مرکب) (از: بی) +
منت = مَنَة عربی بدون احتیاج به
درخواست. بی عرض و نیاز و التماس. بدون
قبول احسان. بطور آزادی و اختیار و خالصاً
لوجه الله. (ناظم الاطباء). نعمت دادن بکسی و
بسیار منت نهادن بر او و بی من و اذی.
(آندراج):

ترا چه باید خواند ای بهار بی منت
ترا چه دانم گفت ای بهشت بی دربان. فرخی.
- دهنده بی منت؛ خدای تعالی.

- منت بی منتها؛ احسان بی پایان. نیکویی
بی کران:

اوست مختار خدا و چرخ و ارواح و حواس
زان گرفتند از وجودش منت بی منتها.

رجوع به منت و مَنَة شود.
بی منتها. [مَنْتَا] (ص مرکب) (از: بی) +
منتها = منتهی عربی بی منتهی. بی انجام.
بی پایان:

ور بدل اندیشه از مردم کنی
مشغله شان بی حد و بی منتهاست.

ناصر خسرو.
اوست مختار خدا و چرخ و ارواح و حواس
زان گرفتند از وجودش منت بی منتها.

خاقانی.
نمی خواستم رفت ز ارمین ولیکن
ز طوفان بی منتها میگریزم.

خاقانی.
شاید که در حساب نباید گناه ما
آنجا که فضل و رحمت بی منتهای تست.

سعدی.
باغ سبز عشق کو بی منتهاست
جز غم و شادی درو بس میوه هاست.

مولوی.
رجوع به منتهی و بی منتهی شود.
بی منتهی. [مَنْتَهَا] (ص مرکب) (از: بی) +
منتهی عربی بی منتها. بی پایان. بی انجام.
بی نهایت:

به یک دانه گندم در ای هوشیار
مسیح است بسیار و بی منتهی است.

ناصر خسرو.
دریای سبز سرنگون پرگوهر بی منتهی.
ناصر خسرو.

خود ز بیم این دم بی منتهی
بازخوان فائین ان یحملها.

این ندانستند ایشان از عمی
هست فرقی در میان بی منتهی. مولوی.

رجوع به منتهی شود.
بیمنه. [مَنْ] (ا) الی است که باغیان با آن
طائران را بپراند. (از آندراج). هر آلت

صداداری که بواسطه آن طیور را از باغ
ترسانیده بیرون کنند. [اصفیر آسیا. | زنگی
که پاسبانان و خدمتگاران میزنند. (ناظم
الاطباء).

بیمنه. [مَنْ] (لخ) میند. نام شهری است به
کرمان. (از معجم البلدان). کلمه ظاهراً
دگرگون شده میمند است. و رجوع به مرآت
البلدان ج ۱ ص ۳۲۷ و میمند شود.

بی منزلت. [مَنْزِلَت] (ص مرکب) (از: بی) +
منزلت = منزلة عربی بدون حرمت و مقام.
بدون پایه و مرتبت. رجوع به منزلت و منزلة
شود.

بی منزلتی. [مَنْزِلَتِي] (حاصص مرکب) صفت
بی منزلت. بی حرمتی. بی مقامی. رجوع به
بی منزلت شود.

بی منزلی. [مَنْزِلِي] (حاصص مرکب) (از: بی) +
منزل + ی، بی مقامی. بی جایگاهی.
بدون منزل (مرحله) بودن:

همش از غایت روشندلی
آمده در منزل بی منزلی. نظامی.

رجوع به منزل شود.
بی منشی. [مَنْشِي] (ص مرکب) (از: بی) +
منش (پست. سبک):

فرستاده ای بی منش برگزید
که آن خلعت ناسزا را سزید. فردوسی.

کنون بی منش زینهاری شدم
ز اوج بلندی به خواری شدم. فردوسی.

[بی ارزش. بی مقدار]:
چنین گفت خسرو که شیرین بشهر
چنان بد که آن بی منش طشت زهر.

فردوسی.
رجوع به منش شود.

بی موی. (ص مرکب) (از: بی) + موی
ندارد. [آمد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به
بی موی شود.

بی موج. [مَنْوَج] (ص مرکب) (از: بی) +
موج صاف و برابر و آرام مانند دریا. (ناظم
الاطباء). مقابل موج. رجوع به موج شود.

بی موجب. [مَنْوَجِب] (ص مرکب) (از:
بی) + موجب عربی بی سبب. بیوجه.
(آندراج). بدون سبب. بدون دلیل. (ناظم
الاطباء). رجوع به موجب شود.

بیمور. [بِيْمُور] (ص مرکب) (از: بیم + ور)
مهیب. باصلاط. رجوع به بیم و نیز رجوع به
بیموری شود.

بیمور. (لخ) دهی است از دهستان کام فیروز
که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع و
دارای ۲۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۷).

بی مورد. [مَنْمُورِد] (ص مرکب) (از: بی) +
مورد عربی نه بجایگاه خود. (یادداشت
مؤلف). رجوع به مورد شود.

بیموری. [بِيْمُورِي] (حاصص مرکب) مهابت و
صلاطت. (برهان). برهان گوید بضم ثالث بوزن
بی نوری، بمعنی صلاطت و مهابت است و
بلاشبهه خبط کرده است زیرا بفتح «واو» اصح
است، چه ور و گر بمعنی صاحب و خداوند
است و بیموری بر وزن سیمگری به این معنی
مناسب است یعنی ترساننده. (انجمن آرا). و
مؤلف بهار عجم نویسد که ظاهراً این مرکب
است از بیم + ور که کلمه نسبت است از عالم
رنجور و گنجور که یای مصدری بدان ملحق
نموده بمعنی مذکور استعمال کرده اند و بر این
قیاس بیمار زیرا که «ار» کلمه نسبت است و
معنی ترکیبی آن منسوب به بیم و اطلاق آن بر
مریض مجاز است چرا که در مرض بیم مرگ
همی باشد. (آندراج). توقیر و وقار و تعظیم و
مهابت و صلاطت. (ناظم الاطباء). این کلمه از
فرهنگ دستاثر ص ۲۲۷ است. (از حاشیه
برهان ج معین).

بیموس. (ا) نان فطیر. (ناظم الاطباء).

بی موسم. [مَنْمُوسِم] (ص مرکب) (از: بی)
+ موسم عربی خارج از فصل و بی هنگام و
بی موقع. غیر فصل. (ناظم الاطباء). رجوع به
موسم شود.

بی موشدگی. [بِيْمُوشِدْغِي] (حاصص مرکب)
اصلح و طاسی سر و کلی. (ناظم الاطباء).

بی موشده. [بِيْمُوشِدْه] (ن مف مرکب / نف
مرکب) کسی که سرش مو نداشته باشد و کل.
(ناظم الاطباء).

بی موقع. [مَنْمَوْقِي] (ص مرکب) (از: بی)
+ موقع عربی بیجا و بی هنگام و بی وقت.
(ناظم الاطباء). رجوع به موقع شود.

بی مونس. [مَنْمُونِس] (ص مرکب) (از: بی) +
مونس عربی بی دوست و همدم. که
هم صحبت ندارد:

افتاده چو زلف خویش در تاب
بی مونس و بی قرار و بی خواب. نظامی.

رجوع به مونس شود.
بی موی. (ص مرکب) بیمو. آنکه موی
ندارد. (یادداشت مؤلف): دغسر، اصلح،
اعصج: مرد بی موی پیش سر. (منتهی الارب).
صلد؛ سر بی موی. (منتهی الارب). [آمد.
بی ریش. (یادداشت مؤلف). ساده.

بیمه. [بِيْمَه] (از هندی، ا) ضمانت
مخصوصی است از جان یا مال که در تمدن
جدید رواج یافته است، به این طور که برای
شخص یا مال ماهانه مبلغی به شرکت بیمه
میدهند و در صورت اصابت خطر به جان و یا
مال، شرکت مبلغ معینی میدهد. (از فرهنگ
نظام). اطمینان. مقابل مخاطره ای که
ممکن الوقوع باشد. (ناظم الاطباء). بیمه
(بانک) عملی است که اشخاص با پرداخت
پولی مسؤلیت کالا یا سرمایه یا جان خود را

بعده دیگری می‌گذارند و بیمه‌کننده در هنگام زیان باید مقدار زیان را بپردازد. (فرهنگستان ایران)^۱. در اصطلاح حقوقی، عقدی است که بموجب آن یک طرف تعهد میکند در ازاء پرداخت وجه و یا وجوهی از طرف دیگر در صورت وقوع یا بروز حادثه خسارت وارده بر او را جبران نموده و یا وجه معینی بپردازد. (ماده ۱ قانون بیمه مصوب ۱۷ اردیبهشت ماه ۱۳۱۶. ایرانشهر ج ۲ ص ۱۹۶۰).

تعهد را بیمه گر، طرف تعهد را بیمه گذار و وجهی که از طرف بیمه گذار پرداخته میشود حق بیمه و آنچه بیمه میشود موضوع بیمه نامند. (ایرانشهر ج ۲ ص ۱۹۶۰). در همه جای دنیا شاعاً بیمه همزمان با ازدیاد خطر بوده است و نظر به اینکه از دیرزمان خطر اساسی متوجه مال‌التجاره‌هایی بوده که از راه دریا حمل میشده است بیمه دریایی نخستین نوع بیمه معمول در میان اقوام سوداگر جهان محسوب میشود و هنوز هم بیمه دریایی اهمیت خود را از دست نداده است. با اینهمه سابقه بیمه بعنوان یکی از عقود متعارف تجارتی که مورد نظر است آقدها طولانی نیست و بنظر میرسد که بیمه از ابداعات ایتالیائیان یا اسپانیولیان در قرن چهاردهم میلادی بوده باشد. نخستین بیمه‌نامه‌هایی که بدست آمده در سالهای ۱۲۴۷ و ۱۳۷۰ م. در شهرهای ژن و بروک تنظیم گردیده است. در ایران سابقه آن بسیار کم است و فقط پاره‌ای قراردادهای شبیه به بیمه متقابل بحری در میان اقوام ساحل‌نشین خلیج فارس قبل از اسلام معمول بوده است. پس از ظهور اسلام به دو قاعده حقوقی اسلامی برخورد میکنیم که اندکی به قراردادهای بیمه امروزی شباهت دارند. یکی برقراری «تفقه ضمن عقد عمری» [نوعی حق انتفاع است که بموجب عقدی از طرف مالک برای شخص بمدت عمر خود یا عمر منتفع و یا شخص ثالثی برقرار شده باشد] و دیگری «ضمان جریره» [در زمانی که بردگی مجاز بوده است هرگاه مولایی میخواست عید خود را آزاد کند میتوانست چنین مقرر دارد که من از تو قبل از امام ارث خواهم برد و تمام دیاتی که بر اثر جنایت بعهد تو تعلق خواهد گرفت پرداخت خواهم نمود] این قرارداد در نوع خود شبیه «بیمه مسئولیت» بوده است. بیمه در ایران از سال ۱۳۱۴ شمسی با تأسیس «شرکت سهامی بیمه ایران» با مساعی علی‌ا کرداور شناخته شد. قبل از این تاریخ در حدود ۵۲ سال پیش دو مؤسسه روسی معروف به نادژوا و کافکاز مرکزی برای اولین بار در ایران بعملیات بیمه مبادرت کردند. بعلاوه شرکت بیمه آلیانس که یک بیمه گرانگلیسی بوده است در

حدود ۲۶ سال قبل نمایندگی خود را در تهران دایر کرده و بالاخره متعاقب تأسیس نمایندگی این شرکت بسیاری از شرکت‌های بیمه خارجی در ایران شعب و نمایندگیهایی تأسیس نمودند. و شرکت‌های بیمه ایرانی دیگری نیز تأسیس گردیده است از قبیل بیمه آسیا، بیمه البرز، بیمه امید، بیمه بازرگانان، بیمه پارس، بیمه شرق، بیمه ملی و غیره. (از ایرانشهر ج ۲ ص ۱۹۶۱).

— بیمه اتکائی؛ بیمه‌ای که بیمه گر اولی یا اصلی نزد بیمه گرد دیگری راجع به قراردادی که منعقد کرده است مینماید. بیمه اتکائی برای بیمه گراصلی از این جهت مفید است که با حق بیمه کمتری خطر جبران خسارت را نزد دیگری بیمه میکند. بیمه گراصلی وقتی اقدام به بیمه اتکائی میکند که موضوع بیمه خیلی مهم و خسارتی که باید احتمالاً پرداخت شود زیاد و از قدرت سرمایه بیمه گراصلی خارج باشد. اما بیمه گردومی چون احتیاج به پرداخت مخارج اداری و فنی که توسط بیمه گراولی انجام شده است ندارد نفعی از این بسابت عایدش میشود. (دائرة المعارف فارسی).

— بیمه بهداشت؛ طرحی که بموجب آن بیمه گذار هر ماه مبلغی به بیمه گرمی بپردازد و در صورت بیماری هزینه طبابت و دارو بعهده بیمه گر خواهد بود. بیمه بهداشت اول بار در سال ۱۸۸۳ م. توسط بیسمارک در آلمان شروع شد و از جنگ جهانی اول در سایر کشورها متداول گردید. در بعضی از کشورها مانند انگلستان و کشورهای اسکاندیناوی داشتن بیمه بهداشت اجباری است و دولت از حقوق کلیه حقوق‌بگیران هر ماه مبلغی برای بیمه آنها در مقابل امراض دریافت میکند اما در بعضی از کشورها مثل ایالات متحده امریکا ترس از دخالت زیاد دولت در کار طبابت موجب شده است که مؤسسات خصوصی این کار را بعهد بگیرند و مردم هم داوطلبانه به امر بیمه بهداشت بپردازند. (دائرة المعارف فارسی).

— بیمه زمان بیکاری؛ طریقه‌ای برای تأمین معاش کارگران بیکار تا موقع اشتغال بکارست. این نوع بیمه ممکن است اجباری یا اختیاری باشد. یکی از طرق متداول تأمین اعتبار صندوق بیمه زمان بیکاری کسر کردن مبلغی از حقوق کارگران است در زمان اشتغال. بیمه زمان بیکاری برای اولین بار در اواخر قرن نوزدهم میلادی در اروپا شروع شد. و بعداً در بسیاری از کشورهای دیگر جهان متداول گردید. (دائرة المعارف فارسی).

— بیمه عمر؛ بیمه‌ای که بموجب آن بیمه گر تعهد میشود که در ازاء حق بیمه‌ای که

دریافت میدارد، مبلغ معینی پس از مرگ بیمه گذار به ورثه قانونی او یا به شخص یا اشخاصی که در بیمه‌نامه اسم برده شده است بپردازد. (دائرة المعارف فارسی).

— بیمه کارگران (حقوق)؛ قانون بیمه کارگران در ایران در ۲۹ آبان ۱۳۳۲ ه. ش. بتصویب مجلس شورای ملی رسید. بموجب ماده اول این قانون، کلیه کارخانجات و مؤسسات اقتصادی، بازرگانی، صنعتی، معدنی، و بطور کلی هر مؤسسه‌ای واقع در ایران که کارگر در استخدام خود دارد اعم از دولتی یا غیر دولتی مکلف است که کارگران خود را نزد شرکت سهامی بیمه ایران یا شرکت بیمه داخلی دیگری که دولت مقتضی بداند در مقابل حوادثی که بر اثر انجام وظیفه روی دهد، بیمه نماید. (دائرة المعارف فارسی).

بی‌مهاری [م] (ص مرکب) (از: بی + مهاری) بدون افسار. که افسار ندارد. [کنایه از بی قید و بند. بی بند و بار. سرخو]

چندین در معصیت مدو بیچپ و راست چون شتر بی‌مهاری و اسب بی‌افسار.

ناصرخسرو.

طلعت الابل طلاقاً؛ بی‌مهاری شدن شتران. (از منتهی الارب). رجوع به مهاری شود.

بی‌مهاری [م] (ص مرکب) (از: بی + مهاری) بی‌شفقت و بیرحم. (آندراج). بی‌مجت. (ناظم الاطباء):

مهاری جوئی زن و بی‌مهاری

هده خواهی زن و بی‌هده‌ای. رودکی.

فرزند توایم ای فلک ای مادر بی‌مهاری

ای مادر ما چون که همی کین کشی از ما.

ناصرخسرو.

با همه جلوه طاموس و خرامیدن کبک

عبیت آنست که بی‌مهاری تر از فاخته‌ای.

سعدی.

که دنیا صاحبی بهمدر خونخوار

زمانه مادری بی‌مهاری و دوست. سعدی.

من ندانستم از اول که تویی مهر و وفائی.

عهد ناپستن از آن به که ببندی و نیایی.

سعدی.

— بی‌مهاری گشتن؛ بی‌مجت گشتن:

چو از مریم دلش بی‌مهاری گردد

طلبکار من بی‌مهاری گردد. نظامی.

و رجوع به مهاری شود.

بی‌مهاری [م] (ص مرکب) (از: بی + مهاری)

بی‌کاین. بی‌صدق. بی‌مهاری.

— نکاح بی‌مهاری؛ نکاح بی‌کاوین.

رجوع به مهاری شود.

بی‌مهاری [م] (ص مرکب) (از: بی + مهاری)

مهاری‌ناشته. که مهاری نشده باشد. فاقد مهاری

نشانه دست نخوردگی چیزی است: اگردانا و گردانا بود یار بضاعت را بکس بی مهر مبار. نظامی. رجوع به مهر شود.

بی مهرگان. [مَ / زَ / رَ] (لامرکب)^۱ (از: بی + مهره + ان) بجای کلمه غیرذوقفار پذیرفته شده است یعنی جانورانی که فاقد مهره‌های پشت باشند. حیواناتی که ستون فقرات ندارند.

جانوران بی مهره را به سلسله‌هایی تقسیم میکند از قبیل آغازیان، اسفنجها، کاکاوان (مرجانها و لاله دریایی)، خارپوستان (ستاره دریایی و توتیا)، کرمهای پهن، کرمهای گرد، کرمهای بندید، نرم‌تنان و بندپایان. از حیث اندازه و بزرگی جنه بی‌مهرگان از جانوران آغازی ذره‌بینی تا عظیم‌الجثه (نرم‌تن دریایی) تغییر میکند. (دائرة المعارف فارسی). رجوع به لغات فرهنگستان ایران و جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۱۹ و ۵۷ و ذوقفار شود.

بی مهری. [مَ] (حامص مرکب) بی صدافی. بی کابینی. رجوع به مهر و کابین شود.

بی مهری. [مَ] (حامص مرکب) بی محبتی. (ناظم الاطباء):

دل من خواهی و اندوه دل من نبری
اینست بیرحمی و بی‌مهری و بیدادگری.

فرخی.
ز من مستان ز بی‌مهری روانم
که چون تو مردم چون تو جوانم.

(ویس و رامین).
اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار
طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد.

حافظ.
بسکه بی‌مهری ایام‌گزیده‌ست مرا
شش جهت خانه زبور بود در نظرم. صائب.

بیمه کردن. [مَ / مَ کَ دَ] (مص مرکب) بستن قرارداد با شرکت بیمه دربارهٔ جبران حوادث احتمالی و خطرهایی که ممکن است بشیء متعلق بشخص یا خود او وارد آید.

بیمه‌کننده. [مَ / مَ کُ نَ دَ / دَ] (نصف مرکب) شرکت یا یشگاهی که اشخاص و مؤسسات و اموال آنها را در مقابل خطرها و حوادث بیمه کند. رجوع به بیمه شود.

بیمه‌گذار. [مَ / مَ گَ] (نصف مرکب) بیمه‌گذارنده. کسی که سرمایه یا کالا یا جان خود را نزد مؤسسه یا شرکت بیمه، بیمه کند. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به بیمه شود.

بیمه‌گور. [مَ / مَ گَ] (ص مرکب) بیمه‌کننده. رجوع به بیمه شود.

بی مهلت. [مَ لَ] (ص مرکب) (از: بی + مهلت) عاجل. عاجله. (منتهی الارب). رجوع به مهلت شود.

بیمه‌نامه. [مَ / مَ / مَ] (لامرکب) قرارداد یا سندی که در آن عقد بیمه و شرایط آن نوشته شده باشد. رجوع به بیمه شود.

بی میانجی. (ص مرکب) (از: بی + میان + جی) بی‌واسطه. (دانشنامهٔ علائی ص ۱۲۴). مقابل میانجی.

بی میل. [مَ / مَ] (ص مرکب) (از: بی + میل) بی‌انحراف. بی‌گردش بسوئی. بی‌چفش. [بی‌گرایش. بدون رغبت. بی‌اشتها. رجوع به میل شود.

بی میلی. [مَ / مَ] (حامص مرکب) انحراف نداشتن. گردش نداشتن بسویی. چفسدگی نداشتن. [اگرایش نداشتن. عدم تمایل. عدم رغبت. فقدان اشتها. رجوع به میل شود.

بین. (نصف) (مادهٔ مضارع از «دیدن»، «بینیدن») مخفف بیننده. بیننده و نگرنده، و این هرگز به تنهایی استعمال نمیشود و همیشه به آخر اسم ملحق میگردد مانند چشم حق‌بین و دیدهٔ حقیقت‌بین یعنی چشمی که راستی و حقیقت چیزی را مشاهده میکند و نیز جهان‌بین و خرده‌بین و مصلحت‌بین و جز آنها. (ناظم الاطباء).

— در ترکیبات زیر مخفف بیننده است:
آخرین، اخترین، افزون‌بین، اندک‌بین، اول‌بین، باریک‌بین، بدبین، پیش‌بین، پا‌ک‌بین، پایان‌بین، پنهان‌بین (بینندهٔ پنهان)، پوشیده‌بین، پیش‌بین، تقصیر‌بین، تیز‌بین، جهان‌بین، حال‌بین، حسرت‌بین، حقیقت‌بین، حق‌بین، خالی‌بین، خدا‌بین، خدای‌بین، خرده‌بین، خود‌بین، خوش‌بین، خوبش‌بین، دو‌بین، دور‌بین، دوست‌بین، دهن‌بین، ذره‌بین، راز‌بین، راست‌بین، راه‌بین، رای‌بین، رصدین، روشن‌بین، ژرف‌بین، سال‌بین، شانه‌بین، صورت‌بین، طالع‌بین، ظاهر‌بین، عاقبت‌بین، عالم‌بین، عیان‌بین، عیب‌بین، غیب‌بین، فال‌بین، کتاب‌بین، کتب‌بین، کج‌بین، کزب‌بین، کف‌بین، کم‌بین، کوتاه‌بین، گوهر‌بین، مآل‌بین، مصلحت‌بین، موی‌بین، نزدیک‌بین، نقش‌بین، نور‌بین، نهان‌بین، نیک‌بین، واقع‌بین. رجوع به همین ترکیبات در جای خود شود. [مزید مؤخر امکانه چون ماد‌بین، برز‌بین، یاد‌بین، نصیبین، فاسین، مارین، وهین.^۲

بین. [بَ] [ع / مِص، اَ] (جَدائسی و پوستگی) (از لغات اعداد است). گاه اسم آید و گاه ظرف متمکن و منه قوله تعالی: «لقد تقطع بینکم». (قرآن ۹۶/۶). بالرفع والنصب فالرفع علی الفعل؛ ای تقطع وصلکم، والنصب علی الحذف ای ما بینکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فرقت. يقال وقع بینهما بین و وصل، يقال تقطع بینهما؛ ای وصلهما. (از اقرب الموارد). فرق و فصل میان دو چیز و جدائی. (غیاث اللغات).

— ذات‌البین؛ میان دو چیز. رجوع به ذات‌البین در جای خود شود.
— غداة‌البین؛ روز جدائی. (از اساس البلاغه).
— غراب‌البین؛ زاغ سیاه که عرب نخست آن و بانگ آن را شوم دارد و نشانهٔ فراق و جدایی شمارد. رجوع به غراب‌البین در جای خود شود.

|| فضل و فزونی، يقال بینهما بین بعد و بون بعد؛ ای تفاوت فی فضل احدهما علی الآخر، و الواو (بون) افصح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [دوری. (منتهی الارب). جدایی. فرق:]

مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین
خواندای القلب بین‌الاصبعین. مولوی.
از مقامت تا ثریا آنچه‌انجان

کز ثریا تا ثری فرقت و بین. سعدی.
|| میان، يقال جلس بین‌القوم؛ ای وسطهم، و لقیه عیدات بین؛ ای لقیه بعد حین ثم اسمک ثم اتاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). میان. (ترجمان القرآن) (مهذب الاسماء). ظرف بمعنی وسط و اضافه شود به بیش از واحد مانند جلس بین‌القوم؛ ای وسطهم و اگر به واحد اضافه شود معطوف به او گردد مانند:

المتزل بین زید و عمر و المال بینی و بینک. و تکرار واو با ضمیر واجب است و در اسم ظاهر واو عطف بدون آنکه قبجی داشته باشد تکرار گردد برخلاف کسانی که معتقد بقیح آنند زیرا آن در کلام قدما بکار رفته است. و کلمه بین هرگاه اضافه به ظرف زمان شود، ظرف زمان محسوب میگردد مانند: ازورک بین العصر والاصیل. و هرگاه اضافه به ظرف مکان شود، ظرف مکان محسوب میگردد، مانند: منزلی بین دارک و دار زید. و هرگاه از ظرفیت خارج گردید مانند باقی اسمها معرب میشود مانند لقد تقطع بینکم (برف و نصب) و لقیه عیدات بین (به جر بین و تونین آن)، ای بعد فراق. (از اقرب الموارد). راغب گوید کلمه بین در مواردی بکار رود که در آن مسافتی باشد مانند مسافت میان شهرها و یا آنکه دارای عدد بیش از دو باشد مانند بین‌الرجلین و بین‌القوم و به کلمه‌ای که معنی وحدت دارد اضافه نشود مگر با تکرار کلمه بین مانند: و من بیننا و بینک حجاب. (از تاج العروس). میان. میانه. وسط. در. [میان. در میان: بین‌الاقربان؛ در میان همتاها، در این بین و در این میان. (ناظم الاطباء)؛ حکم الله بینی و بین من فعل ذلك. (تاریخ بیهقی ج ادیب - فرانوسی) Invertebrés - 1

۲- در این یادداشت مؤلف احتمال داده‌اند که «بین» در آخر برخی از امکانه ممکن است با بین «انگبین» به معنی عمل یکی باشد.

— از بین بردن؛ از بین برداشتن. فانی کردن. معدوم کردن.

— از بین رفتن؛ نابود شدن. تلف شدن. از میان رفتن. (یادداشت مؤلف).

بین. [ب] [ع مص] جدا شدن و پیوستن (از لغات اضداد است)؛ و بانوا بیناً و بینوته؛ جدا شدند. و بان الشئ بیناً و یوناً و بینوته؛ از هم جدا شد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). جدا شدن از کسی و بوسیله «عن» متعدی گردد. (از اقرب الموارد). جدا شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بهیقی) (دهار). || جدا گردیدن زن از مرد بطلاق؛ بان المرأة عن الرجل؛ جدا گردید زن از مرد بطلاق. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). || متفرق شدن قوم. (از اقرب الموارد). || افزون آمدن کسی در فضل. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || کدخدای شدن (از لغات اضداد است)؛ بانث هی؛ یعنی کدخدا شد (آن زن). (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

بین. [ع] (ا) کرانه. (منتهی الارب). ناحیه. (اقرب الموارد). کرانه. (ناظم الاطباء). حدفاصل میان دو زمین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). حدفاصل میان دو چیز. (ناظم الاطباء). || ارتفاع زمینی که باریک و گول و سنگ درآمیخته باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || مسافت مقدار مد بصر. ج. بیون. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). مسافتی از زمین به اندازه دید چشم. (از اقرب الموارد). چندان از زمین که چشم برسد. (مهذب الاسماء).

بین. [بئ ی] [ع ص] هویدا. (مهذب الاسماء). پیدا و آشکار. (منتهی الارب). روشن. پیدا. پدیدار. گشاده. آشکارا. (یادداشت مؤلف). واضح. جلی. ج. آبیناء و ایبان و بیناء. (اقرب الموارد). || مرد فصیح. ج. ایبناء، ایجان، بیناء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (از اقرب الارب)؛ رجل بین؛ مرد فصیح. سخنور. (از اساس البلاغة). کلام بین؛ سخن فصیح. (از لسان العرب). || در اصطلاح اهل منطق بر قسمی از اقسام لازم اطلاق میشود و بین بر معنی اخص و معنی اعم تقسیم گردد. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به لازم شود.

بین. (هندی، ا) در هندی سازی است که بزیر چوبی که مثل گردن طنبور باشد دو کدو راست وصل کنند و بر آن چوب چند تار کنند که شبیه به طنبور باشد. (از غیاث) (از آندراج).

بین. (بخ) موضعی است نزدیک نجران. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

بین. (بخ) موضعی است نزدیک حیرة. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

بین. (بخ) موضعی است قرب مدینه. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

بین. (بخ) دهیست به فیروزآباد. (منتهی الارب).

بین. (بخ) موضعی است و نهریست میان بغداد و میان دما. (منتهی الارب).

بین. [ب] [بخ] ^۱ الگزاندر. فیلسوف اسکاتلندی (۱۸۱۸ - ۱۹۰۳ م) که در پی ریزی روانشناسی جدید سهم بسزائی دارد. وی جنبه مابعدالطبیعه روانشناسی را حذف کرد و به جنبه فیزیولوژیائی آن پرداخت. وی در دانشگاه ابردین سالها مطالعه و تدریس کرد. (دائرة المعارف فارسی).

بیناف. (نف) ^۲ (از؛ بین، ریشه مضارع «دیدن» = بینیدن + ا، پسوند فاعلی) صفت دائمی. بستنده. (انجمن آرا) (آندراج) (رشیدی). مقابل نابینا. مردم چشمدار. مردم بیننده. (یادداشت مؤلف). دارای نیروی بینایی. بصیر. (ترجمان القرآن) (ناظم الاطباء)؛

شبی دیرند و ظلمت را مهیا
چو نابینا در او دو چشم بینا. رودکی.
بلندیش بینا همی دیر دید
سر کوه چون تیغ شمشیر دید. فردوسی.
ستارهست رخشان ز چرخ بلند
که بینا شمارش نداند که چند. فردوسی.
یکی باره‌ای کرد گرد اندرش
که بینا بدیده ندیدی برش. فردوسی.
چه خواهد کور جز دو چشم بینا.

(ویس و رامین).
ز دانائست پنهان جان چنانک از چشم بینایی
ز نادانست پنهان جان چنانک از گوش کر الحان.
ناصر خسرو.

تا چشم و گوش یافته‌ای بنگر
تا بر شنوده است گوا بینا. ناصر خسرو.
چنانکه دو مرد در چاهی افتد یکی بینا یکی
نابینا. (کلیله و دمنه).

پشت بر دیوار زندان روی بر بام فلک
چون فلک شد پر شکوفه نرگس بینای
من. خاقانی.

روضه ترکیب ترا حور ازوست
نرگس بینای ترا نور ازوست. نظامی.
هرچه را خوب و کش و زیبا کنند
از برای دیده بینا کنند. مولوی.

چون تو بینایی پی خر رو که جست
چند پالان دوزی ای پالان پرست. مولوی.
— بینا شدن؛ دیدن و نگریستن. (ناظم الاطباء)؛ پس یوسف پیراهن را از تن بیرون کرد و به برادران داد و گفت بر چشم پدر نهید تا بقدرت خدا بینا شود. (قصص الانبیاء ص ۸۴).

هر که را از فضل یزدان چشم او بینا شود
گرچه باشد زیر دریا بر سر جوزا شود.
ناصر خسرو.

چونکه بینا شد بیوی جامه یوسف را پدرش
زان سپس کز چشم نابینا بیود از بس محن.
ناصر خسرو.

چرا داماد خود را علاج نکتی گفت میترسم که
بینا شود و دخترم را طلاق گوید. (گلستان).

— بینا کردن؛ قادر بدیدن کردن. (ترجمان القرآن). تبصرة. (زوزنی). تبصیر؛ بینا کردن. (زوزنی) (ترجمان القرآن)؛

صد چو عالم در نظر پیدا کند
چونکه چشمت را بخود بینا کند. مولوی.
که حاصل کند نیکبختی بزور
بسر مه که بینا کند چشم کور. سعدی.

— بینا گشتن؛ دیده‌ور شدن. قدرت دید یافتن؛
بینا و زنده گشت زمین ایرا
باد صبا فسون مسیحا شد. ناصر خسرو.

— چشم بینا. رجوع به همین ترکیب شود.
— دیده بینا. رجوع به همین ترکیب شود.
— نابینا. رجوع به همین ترکیب شود.

|| دیده و چشم را گویند. (انجمن آرا)
(آندراج). بستنده. || دیده‌ور ^۳. (برهان)
(جهانگیری) (هفت قلزم). بمعنی دیده‌ور باشد
یعنی صاحب بصیرت. (انجمن آرا) (آندراج).
دیدور و آگاه و دوربین و تیز نظر. (ناظم الاطباء)؛

بیرسد از شاه نوشیروان
که ای مرد بینا و روشن روان. فردوسی.
کواکب را بچشم سر همیدیدم چو بیداران
بچشم دل نمیدیدم یکی بیدار بینایی.
ناصر خسرو.

اندر مثل من نکو نگه کن
گر چشم جهان بینت هست بینا.
ناصر خسرو.

کور آن باشد که او بینایی نفس خود نشد
کآنکه او بینا بنفس خویشتن شد کور نیست.
معزی.

دور بیند هر که او را چشم دل بینا بود.
معزی.

چشم زرقا را کشیده کحل غیب
هم بنور غیب بینا دیدم. خاقانی.
بسا بینا که از زر کور گردد
بس آهن کور بزور گردد. نظامی.

طالب حکمت شو ای مرد حکیم
تا ازو گردی تو بینا و علیم. مولوی.

1 - Bain.
۲ - از دیدن پهلوی vên-âk. (حاشیه برهان ج معین).
۳ - از دیدن پهلوی vên-âk. (حاشیه برهان ج معین).

— بینادل؛ روشن ضمیر و هوشیار و زیرک. (ناظم الاطباء). دل آگاه
 خردمند و بینادل آترا شناس
 که دارد ز دادار گیتی سپاس. فردوسی.
 بدانت بینادل و رای و راد
 که دورند خاتون و خاقان ز داد. فردوسی.
 بیاور یکی خنجر آبگون
 یکی مرد بینادل پرفسون. فردوسی.
 ترا در دانه خرماست ای بینادل این بنده
 که او بر سرت هر سالی همی خرما فروبارد.
 ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۳۷).
 بینادلان ز گفته من در بشاشند
 کوری آن گروه که جز در حزن نیند.
 خاقانی.
 — بینادل شدن؛ استیصار. (زوزنی) (ترجمان
 القرآن) (تاج المصادر). بصیر. (زوزنی).
 بصارة. (تاج المصادر).
 — بینا شدن؛ مجازاً، آگاه شدن. (ناظم الاطباء)
 — بینا شدن بدل؛ آگاه شدن:
 بدل در چشم پنهان بین ازشان آیدت پیدا
 بدیشان ده دلت را تا بدل بینا شوی زیشان.
 ناصر خسرو.
 — بینا کردن؛ بمجاز، آگاه کردن. (ناظم
 الاطباء). بصیر کردن:
 ثناها همه ایزد پا کرا
 که دانا و بینا کند خاک کرا. فردوسی.
 راستی کن تا بدل چون چشم سر بینا شوی
 راستی در دل ترا چشم دگر بینا کند.
 ناصر خسرو.
 کوری تو کنون بوقت نادانی
 آموختند کند بحق بینا. ناصر خسرو.
 بینا کن دل با شنایی
 روز آور شب بروشنایی. نظامی.
بینا (هزارش، ^۱) بلفظ زند و پازند بمعنی
 ماه است که عربی شهر گویند. (برهان). شهر و
 ماه. ^۱ یک قسم گیاه دراز. (ناظم الاطباء).
بینا [بَ] [ع] همان بین است که به اشباع
 فتحه الف پیدا گردیده گویند و بینا نحن کذا. (از
 متبیه الارب) (از ناظم الاطباء). ^۱ بینا و بینما
 از حروف ابتداء است و نزد اصمعی مابعد
 بینما مجرور باشد به اضافه اگر بجای آن بین
 راست آید، و نزد غیر اصمعی مابعد هر دو نیز
 مرفوع آید به ابتدائیت و خبریت. (از متبیه
 الارب). هرگاه بخواهیم کلمه بین را به اوقات
 اضافه نمائیم که او خود به جمله دیگری
 اضافه شده است، باید در این صورت
 «اوقات» را حذف نموده بجای آن «الف» یا
 «ما» که محلاً منصوب است قرار دهیم و در
 این هنگام عامل آن معنای اذ فجائیته خواهد
 بود مانند: بینا انا متکلم ولج علینا فلان، و
 المعنی انه ولج علینا بین اوقات تکلمی و آنچه
 بعد از بینا و بینما قرار گرفته است بنا بر ابتداء و

خبر مرفوع میشود و اصمعی مابعد بینا را
 مجرور میگرد. (از اقرب الموارد).
بیناء - [بَ] [ع] ص. ^۱ ج بِنَین. (از اقرب
 الموارد). رجوع به بِنَین شود.
بینائی. (حماص) بینایی. تیزی نظر.
 روشنائی چشم. (ناظم الاطباء). دید. نیروی
 باصره. روشنائی چشم. دید: هرگاه که
 زجاجیه کوچکتر شود بینائی ضعیف تر شود و
 بینائی باطل شود. (ذخیره خوارزمشاهی).
 شب صفت پرده تهنائی است
 شمع در او گوهر بینائی است. نظامی.
 دلم کورست و بینائی گزیند
 چه کوری دل چه آنکس کو نیند. نظامی.
 بی رخت چشم ندارم که جهان را بینم
 بدو چشمست که ز چشم مرو ای بینائی.
 سعدی.
 همه را دیده برویت نگرانست ولیک
 همه کس را نتوان گفت که بینائی هست.
 سعدی.
 موی در چشم بود آفت بینائی و باز
 چشم من خود بخيال سر زلفت بیناست.
 کمال.
 مرد را تا نبود بینائی
 چه گهر در نظر وی چه گیاه. یغما.
 — چشم بینائی؛ چشم بیننده. چشم دیدن:
 خرد بهتر از چشم بینائی است
 نه بینائی افزون ز دانائی است. ابوشکور.
^۱ [دیدهوری. (جهانگیری). بیش است و
 دیدن. (انجمن آرا) (آندراج). بصیرت و
 بینندگی. (ناظم الاطباء).
 — بینائی دل؛ بصیرت. چشم دل.
^۱ [به بینائی؛ در حضور. در سرآی. در نظر.
 (یادداشت مؤلف):
 بفرمای داری زدن بر درش
 به بینائی لشکر و کشورش. فردوسی.
^۱ [چشم. (جهانگیری) (انجمن آرا) (ناظم
 الاطباء). بصر. باصره:
 دو بینائیم بازده بیشتر
 که بی چشم نائی نیرزد دو سر.
 شمس (یوسف و زلیخا ص ۳۲۴).
 بر معصیت گماشته ای روز و شب مدام
 جان و دل و دو گوش دو بینائیت تمام.
 ناصر خسرو.
 ای اصل ترا بر همه احرار تقدم
 خاک قدمت سرمه بینائی مردم. سوزنی.
 ز بهر دیدن رویت مرا ای نور بینائی
 بدیده درکشم خاک در تیم پلاس ای جان.
 سوزنی.
 باد روشن بدین دو بینائی. نظامی.
 دیده را فایده آنست که دلبر بیند
 ورنه چه بود فایده بینائی ^۱ را.
 سعدی.

— سواد بینائی؛ حد بینش. آغاز دید. مایه
 روشنی چشم:
 بمن سلام فرستاد دوستی امروز
 که ای نتیجه کلکت سواد بینائی. حافظ.
بیناب. ^۱ چیزهایی باشد که مردم را در
 حالت مکاشفه دیده میشود، و آن را بحرایی
 معاینه میگویند. (برهان). چیزهایی که مردم
 باصفا را در حالت مکاشفه دیده میشود که
 بحرایی معاینه گویند. (انجمن آرا) (آندراج).
 چیزی که در حین مکاشفه دیده میشود و
 معاینه نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به
 معاینه و مکاشفه شود.
بینابین. [بَ] [پ] [ق] مرکب
 بین بین. میانه خوب و بد یعنی نه خوب و نه
 بد. (ناظم الاطباء). رجوع به بین بین شود.
بینات - [بَ] [ع] ص. ^۱ ج بِنَین. (متبیه
 الارب). روشن کنندگان و حجتهای روشن و
 گواهان صادق و این جمع بینة است. (غیاث
 اللغات) (آندراج): و ان یكذبوک فقد کذب
 الذین من قبلهم جاءتهم رسلهم بالبینات و
 بالذکر و بالکتاب المنیر. (قرآن ۲۵/۳۵).
 تو جهت گو من بروم از جهات
 در وصال آیات گویا بینات. مولوی.
 — آیات بینات؛ نشانه های روشن.
^۱ [اصطلاح فقه] شهادت (گواهی)، از آن
 جهت که ایشان حجت و برهان را بر سه گونه
 تقسیم کرده اند: بینة، اقرار و نکول. (از کشف
 اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۱۵۶). رجوع به
 بینة شود. ^۱ [اصطلاح جفر] سایر حروف اسم
 صرفی جز اولین حرف آن، مانند محمد که
 حروف آن: میم، حاء، میم و دال است و
 بینات ^۳ آن عبارتست از: ی، م، ا، ی، م، ال،
 مقابل زیر که حرف اول است و در اصطلاح
 اهل جفر آن را غرائز نیز نامند. (از کشف
 اصطلاحات الفنون ص ۱۲۸، ۱۶۵). اعداد
 حروف ابجد است و آن چنان باشد که اسم هر
 حرف را به اعتبار تلفظ گیرند یعنی حروف دو
 حرفی را دو حرف گرفته جزء اول که مسمی
 است ترک کنند جزء ثانی که الف است باقی
 ماند از آن یک عدد مراد باشد. همچنین از
 حروف سه حرفی حرف اول را ترک کرده دو
 حرف که باقی ماند اعداد آنها بگیرند. به این
 حساب سین و شین و عین و غین هر یکی را

۱- هزارش bīnā پهلو māh (شهر عربی).
 (حاشیه برهان چ معین).
 ۲- بمعنی نیروی دیده نیز ایهام دارد.
 ۳- دو چاهی کشف اصطلاحات الفنون ذیل
 ماده بسط کلمة بینات (بتقدیم ن) بجای بینات
 بکار رفته و غلط است زیرا ذیل ماده غرائز
 ص ۱۰۹۴ و ماده زیر ص ۶۱۵ و نیز در ص ۱۵۶
 بینات و بینة آمده است.

شصت عدد باشد و الف را یکصد و ده و صاد و ضاد هر یک را پنج و علی هذا القیاس با و تا و نا، راء و زاهر یک را یک عدد باشد و حروف را که میاندارند اعداد آنها را زُبر نامند. (از غیاث) (از آندراج). رجوع به کلمات بسط، غرائز و زیر شود.

بی ناخن. [خُ] (ص مرکب) (از: بسی + ناخن) که ناخن ندارد. (یادداشت مؤلف). [بی] اصناف. آنکه هیچ بهیچکس ندهد. سخت ظالم نسبت بمال زیرستان. آنکه همه خیرها خود را خواهد و بهیچکس اندکی نیز دادن نخواهد. سخت بی خیر. سخت نفع خویش خوانده که بکسی دیگر چیزی از نفع و خیر رسیدن نگذارد. که هیچ نفعی از وی بدیگران نرسد. که همه فائدهها برای خود خواهد. که نگذارد اتدک نفعی به زیر دست یا معامل رسد. که هیچ برای دیگران باقی نماند و همه را خود برد. که هیچ نفعی برای کسی بجا نگذارد. (یادداشت بظط مؤلف). ناخن خشک.

بیناس. (ا) دریچه خانه را گویند. (برهان). بیناسگ. دریچه خانه را گویند. (از منتهی الارب) (انجمن آرا). دریچه. (جهانگیری). بیناس. (آندراج).

بیناسک. (ا) بیناس. بیناسک. دریچه خانه. (از برهان). بیناس. (جهانگیری) (ناظم الاطباء). بینسک. دریچه. (شرفنامه منیری).

بیناسگ. (ا) دریچه. (شرفنامه منیری). رجوع به بیناس و بیناسک شود.

بینالود. (اخ) کوه شمال شرقی خراسان. دنباله رشته کوه آلاداغ است. از شمال غربی سروایت تا دهستان بیهوژن امتداد دارد و مرز طبیعی نیشابور را با مشهد تشکیل میدهد. بلندترین قله آن ۳۴۲۵ متر ارتفاع دارد. (دائرة المعارف فارسی).

بی نام. (ص مرکب) (از: بی + نام) گننام. مجهول الاسم. (آندراج). بی اسم و رسم. بی نشان. شخص نکره غیر معروف. (ناظم الاطباء). مجهول. خامل. نامعروف. مقابل نامور. بی اشتهار:

جو بی نام و بی کام و بی تن شدند
گریزان بکوه هماون شدند. فردوسی.
به یک ماه زان روی دریای چین
که بی نام گشت این زمان آن زمین. فردوسی.

یکی نامداری که با نام اوی
شدستند بی نام نام اوران. منوچهری.
[بیست. فرومایه. (یادداشت مؤلف). خوار. زیون.

— بسی نام و ننگ: بی غیرت. بی حمیت. (یادداشت مؤلف):
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ

بر آن ناخذاترس بی نام و ننگ. سعدی.
— سهام بی نام: سهامی در شرکت که صاحب آن شناخته نیست. مقابل سهام بانام که نام دارنده آن معلوم است.

[[ا] مرکب) شرکتی که بنام هیچیک از شرکاء نامیده نمی شود و تنها بنام تجارت آنها خوانده میشود. مانند شرکت بی نام پنبه. شرکت بی نام قند. (فرهنگستان ایران). [انوعی برنج متوسط که در گیلان بعمل می آید. (یادداشت مؤلف). [انگشت بنصر. (ناظم الاطباء).

بی ناموس. (ص مرکب) (از: بی + ناموس) که ناموس ندارد. لامذهب و ناپرهیزگار. (آندراج). بی عفت و بی عصمت. بی مذهب. دشنامی است سخت قبیح و از ناموس معنی لغوی آن یعنی قانون اراده نمی شود. بلکه مراد از بسی ناموس بی آبرو در عرض باشد. بی غیرت. بی عفاف. (یادداشت مؤلف). رجوع به ناموس شود.

— بی ناموس و ننگ: بی آبرو و بی عرض.
[[غیرمتمدن. دهاتی و روستایی. بی تربیت. (ناظم الاطباء).

بی ناموسی. (حاصص مرکب) بی عفاف. (یادداشت مؤلف). رجوع به بی ناموس شود.

بی نام و نشان. [م ن] (ص مرکب) که نام و صفت او ندانند. (یادداشت مؤلف): نابردن نام و نادادن نشان آن بی نام و نشان اولی و بهتر است. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۶۷). رجوع به نام و نشان شود.

بی نان. (ص مرکب) (از: بی + نان) که نان و قوت نداشته باشد. بی خوراک. فاقد ماده تغذیه. که وسیله تغذیه ندارد:

جو بی نان و بی آب و بی تن شدند
از ایران سوی شهر دشمن شدند. فردوسی.
[[بی خورش. بی قاتق.

— بسی ناخورش: بسی قاتق: اقفار؛
بی نان خورش گردیدن. (منتهی الارب).

بینان. (نف، ق) (از: بین + ان) صفت بیان حالت از دیدن. بیننده. [ادرحال دیدن. (یادداشت مؤلف).

بینانه. (اخ) (مزرعه... از دیه های انار در قم. (تاریخ قم ص ۱۲۷).

بینایی. (ا) مرکب) چشم. عین. (برهان). رجوع به بینائی شود. [احاصص) بینائی. دیده وری و بینندگی باشد. (برهان). [ا قدرت دید. نیروی چشم. رجوع به بینائی شود. [بصیرت.

بین اثنین. [ب ن ن] (ع ق مرکب) بین الاثنین. میان دو تن. رجوع به بین الاثنین شود.

بین اصبعین. [ب ن ا] (ع ق مرکب) میان دو انگشت. میان اصبعین. رجوع به بین اصبعین شود:

دیده و دل هست بین اصبعین
چون قلم در دست کاتب ای حسین.

مولوی (مثنوی ج نیکلسن دفتر ۳ ص ۱۵۷).

بین اظهارهم. [ب ن ا ه ر ه] (ع ق مرکب)

و هو نازل بین ظهیرهم و ظهرانهم و اظهارهم؛ در میان ایشان (فردو آمده). (از اساس البلاغه). هو نازل بین ظهیرهم و ظهرانهم. (صحاح). هو نازل بین ظهیرهم و ظهرانهم به صیغه مثنی و بین اظهارهم؛ ای وسطهم و فی معظمهم و کل ما کان فی وسط شیء و معظمه فهو بین ظهیره و ظهرانیه [بسیغه مثنی]. (از اقرب الموارد). و جتته بین ظهرانیه النهار؛ آدمم او را در میان روز. (از اساس البلاغه). رأته بین ظهرانیه اللیل؛ او را در فاصله میان شام و فجر دیدم. (از اقرب الموارد).

بین الاثنین. [ب ن ن] (ع ق مرکب) بین دو تن. میان دو کس: صحبت بین الاثنین ممنوع است. (یادداشت مؤلف).

بین الاحباب. [ب ن ل ا] (ع ق مرکب) میان دوستان: بین الاحباب تسقط الآداب؛ میان دوستان تکلف برمی خیزد.

بین الاصبغین. [ب ن ل ا] (ع ق مرکب) میان دو انگشت. مأخوذ از حدیث «قلب المؤمن بین الاصبغین من اصابع الرحمن ان شاء لاتبته و ان شاء لازاغته». (فروزانفر، احادیث مثنوی ص ۶) (گوهرین، فرهنگ مثنوی ج ۱ ص ۲۲۷). در فارسی بصورت «بین اصبعین» آمده است:

مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین
خواندهای القلب بین الاصبغین. مولوی.

رجوع به بین اصبعین شود.

بین الاضلاعی. [ب ن ل ا] (ص مرکب) (نسبی) میان دو دنده: شریان بین الاضلاعی. (یادداشت مؤلف). نام عصب و وریدی که میان دو دنده قرار داشته باشد و گاهی ایجاد درد نماید. بین دنده ای. رجوع به بین دنده ای شود.

بین الاقران. [ب ن ل ا] (ع ق مرکب) میان همگنان. بین نظیران خود؛ با پیر غیب خان اظهار کدورت نمود که امداد شاملو نموده نگذاشتی که او بین الاقران خجلت زده و مغلوب گردد. (عالم آرای عباسی).

بین الامثال. [ب ن ل ا] (ع ق مرکب) بین نظیران (خود). میان همگنان. بین اقران. میان همانندان.

— بین الامثال و الاقران: بین نظیران و همگنان.

بین الامرین. [ب ن ل ا] (ع ق مرکب) میان دو امر؛ لاجبر و لاتفیوض بل امر بین الامرین، از روایات مستفیضی است که از

— بین الامثال و الاقران: بین نظیران و همگنان.

بین الامرین. (فرانسوی) Intercostale - 1

اثنه علیهم السلام در باب اختیار وارد شده و جبر و تفویض یا قدر را رد کرده‌اند و بر بطلان آن استدلال فرموده و امر بین امرین را ثابت نموده‌اند و معنی اجمالی این است که انسان در افعال خود نه چنان مجبور و بی‌اختیار است که مانند ابزار دست کارگر باشد و از خود نیروی دفاع و امتناع نداشته باشد و نه چنان که در کردار خود مستقل باشد و خدا را هیچگونه دخالتی در آن نباشد. مرحوم مجلسی در بحارالانوار هشت قول در این باره از متکلمین و علما نقل میکند و بر هر یک ایرادی وارد می‌نماید و عاقبت خود وجه نهی را برمیگزیند. محمدبن ابی‌عبدالله عن حسین بن محمد عن محمد بن یحیی... عن ابی‌عبدالله علیه‌السلام قال: لاجبر و لا تفویض ولكن امر بین امرین قال: قلت و ما امر بین امرین؟ قال: مثل ذلک رجل رایته علی معصية فنهیته فلم یته فترکته ففعل تلک المعصية فلیس حیث لم یقبل منک فترکتک کنت انت الذی امرته بالمعصية. (اصول کافی ج ۱ ص ۲۲۴). برای اطلاع بیشتر رجوع به بحارالانوار ملامحمدباقر مجلسی ج ۳ ص ۱ تا ۲۵ چاپ سنگی و اصول کافی ج ۱ ص ۲۱۵ و حواشی آن چ کاتبفروشی علمیه اسلامیة تهران و نیز رجوع به اختیار و جبر و تفویض شود.

بین‌الجانبین. (بَ نَلْ نَبْ) [ع ق مرکب] میان دو طرف. بین دو طرف: بین‌الجانبین مخالفت آغاز شد.

بین‌الجمهور. (بَ نَلْ جُ) [ع ق مرکب] میان عموم. میان عامه مردم؛ و بین‌الجمهور زیاده از سلطان پرویز برادر بزرگتر اعتبار داشت [سلطان خرم]. [عالم آرای عباسی ج ۲ ص ۱۰۶۷].

بین‌الحاجبین. (بَ نَلْ جَ بَ) [ع ق مرکب] بین دو ایرو. میان دو ایرو: کز بهاء طلعتش چون آفتاب میدرخشد نور بین‌الحاجبین. سعدی.

بین‌الحرمین. (بَ نَلْ حَ رَمَ) [ع ق مرکب] میان دو حرم. (بخ) بازاری میان مسجد شاه و مسجد جامع طهران.

بین‌الدفتین. (بَ نَدَ دَفَ تَ) [ع ق مرکب] (میان دو جلد) اصطلاحی برای اوراقی که میان جلد قرار دارد. (دائرة المعارف فارسی). بین دو صفحه جلد (کتاب و مانند آن): همه اوراق نسخه را بین‌الدفتین جای داد.

بین‌الرخان. (بَ نَزْ رُخْ خَا) [ع ق مرکب] میان دو رخ (رخ شطرنج) در اصطلاح شطرنج‌بازان؛ بر این رقمه که شطرنج‌زیانست کعبه بازی بین‌الرخانست

دریغ آن شده که در نقش خطرناک مقابل میشود رخ بارخ خاک. نظامی. **بین‌السجدتین.** (بَ نَسْ سَ دَتَ) [ع ق مرکب] میان دو سجده. در فاصله دو سجده. **بین‌السطور.** (بَ نَسْ سُ) [ع ق مرکب] میان سطرها. لابلائی سطرها. در فاصله سطرهای نوشته.

بین‌السورین. (بَ نَسْ سُو رَ) [ع ق مرکب] میان دو باروی شهر. (بخ) نام یکی از محلات بزرگ کُرخ در بغداد است. در این محله گنج‌های کتابهایی که وزیر بهاء‌الدوله بن عضدالدوله (ابونصر شاپورین اردشیر) وقف کرده بود قرار داشت. این گنج‌ها شامل نفیس‌ترین کتابهای خطی به دستخط مؤلفان و بزرگان بود که در آتش‌سوزی کُرخ دچار حریق گردید (۴۴۷ ه. ق.). (از معجم البلدان).

بین‌الشدیده. (بَ نَشْ شَ دَ) [ع ق مرکب] (حروف...) (حروف بین‌الشدیده و الرخوة؛ حرفهای حدوسط میان حروف شدید و رخوه و آن هشت حرف است: الف، ع، ل، ن، ر، م، و، و آن حروفی که هنگام سکون صدا در آن قطع نشود. (از لسان العرب). رجوع به حرف شدید و رخوه شود.

بین‌الطلوعین. (بَ نَسْ طُ عَ) [ع ق مرکب] میان دو برآمدن بامدادان. زمان بین طلوع دو صبح. میان صبح کاذب و صبح صادق.

بین‌الظهرین. (بَ نَظْ ظَ) [ع ق مرکب] بین‌الظهرتین (بصیغه مثنی): لقیته بین‌الظهرین؛ او را در دو روز یاسه روز در روزها ملاقات کردم. (از اقرب الموارد) (از الصحاح)؛ او را در دو روز یاسه روز یا روزها ملاقات کردم.

بین‌العضله. (بَ نَلْ عَ ضَ لَ) [ع ق مرکب] میان عضله. میان ماهیچه. درون عضله: تزریق بین‌العضله، که مایع را در ماهیچه فروکنند. (یادداشت مؤلف).

بین‌الفراشین. (بَ نَلْ فَ شَ) [ع ق مرکب] میان دو فراش (لحاف و تشک): کالساق بین‌الفراشین.

بین‌القصرین. (بَ نَلْ قَ رَ) [ع ق مرکب] میان دو قصر. (بخ) نام یکی از محلات بزرگ بغداد در باب‌الطاق که در قسمت شرقی میان قصر اسماء دختر منصور و قصر عبدالله بن مهدی قرار گرفته بود. (نام یکی از محلات قاهره است و میان دو قصر از قصور علویان قرار داشته است. (از معجم البلدان).

بین‌المدارین. (بَ نَلْ مَ رَ) [ع ق مرکب] میان دو مدار؛ مناطقی بین‌المدارین؛ سرزمینهای واقع در میان دو مدار و مدارات دایره‌ای‌اند که بموازات خط استوا بر کره زمین

فرض شده‌اند.

بین‌المشرقین. (بَ نَلْ مَ رَ قَ) [ع ق مرکب] میان دو مشرق: بُعد بین‌المشرقین؛ دوری میان مشرق و مغرب. قوله تعالی: یا لیت بینی و بینک بُعد‌المشرقین. (قرآن ۴۳/۳۸). ای بعد‌المشرق و المغرب. (منتهی الارب).

بین‌الملل. (بَ نَلْ مَ لَ) [ع ق مرکب، ص مرکب] میان ملت‌های مختلف. میان مردم سرزمینهای مختلف.

— مجمع بین‌الملل یا انترناسیونال (از فرانسه)؛ نام چند مجمع بین‌المللی که سوسیالیستها و سازمانهای کارگری بمنظور هماهنگ ساختن سیاست خود برپا کردند. بین‌الملل اول مجمع بین‌المللی کارگران بود که در ۱۸۶۴ م. توسط کارل مارکس در لندن تشکیل شد. منظور از تشکیل این مجمع آن بود که کارگران جهان را برای اجرای هدف‌هایی که در مانیفست کمونیست (۱۸۴۸ م.) تشریح شده بود متحد سازد. اختلافاتی که در این مجمع بروز کرد باعث انحلال آن گردید (۱۸۷۴ م.). در ۱۸۸۹ م. بین‌الملل دوم مرکز خود را در بروکسل برقرار کرد. اغلب احزاب سوسیالیست جهان در این مجمع نمایندگانی داشتند این مجمع نیز با اختلافاتی روبرو شد. و بالاخره در جنگ جهانی اول منحل گردید. انقلاب بلشویکی (۱۹۱۷ م.) بین‌الملل سوم یا کمیتزر را در مسکو تشکیل داد که در ۱۹۴۳ م. منحل شد. کوششهایی که توسط تروتسکی برای تأسیس بین‌الملل چهارم در مکزیک بعمل آمد (۱۹۳۷ م.) به نتیجه نرسید و اهمیت زیادی نیافت. (از دائرة المعارف فارسی).

— بین‌الملل خصوصی؛ حقوق... قسمتی از علم حقوق است که روابط میان افراد ملت را با افراد خارجی معین کند. (بین‌الملل خصوصی دکتر معظمی).

— بین‌المللی؛ آنچه مشترک بین ملت‌های مختلف است: کسنگره بین‌المللی خاورشناسان.

— جنگ بین‌المللی. رجوع به همین ترکیب شود.

— زبان بین‌المللی؛ زبانی که مورد تکلم همه ملت‌ها باشد (تاکنون چند زبان را بدین عنوان پیشنهاد کرده‌اند ولی هیچیک توفیق نیافته است مانند اسپرانتو).

بین‌النهرین. (بَ نَن نَ رَ) [بخ] یونانی، مسوپوتامیا (مسوپوتامیا) (بین دو رود) ناحیه‌ای در آسیای غربی در امتداد رودهای دجله و فرات و بین آنها که از جنوب به شمال از خلیج فارس تا کوه‌های ارمنستان و از شرق به غرب از فلات ایران تا بیابان شام معتد است. اول بار بعد از زمان اسکندر

مقدونی بنام مسوپوتامیا خوانده شد. در تورات بنام فدان ارام (سفر پیدایش - ۲۵: ۲۰) خوانده شده است. قسمت شمالی آن را اعراب الجزیره مینامند. از نواحی کوهستانی شمالی مسیر دجله و فرات به طرف جنوب از شیب این ناحیه میکاهد و پس از استپهای سبز دشت مرکزی بین‌النهرین می‌آید که زمانی بعلت وجود شبکهٔ بسیار وسیع آبیاری بی‌اندازه حاصلخیز بوده است. اکنون این ناحیه غالباً بایر و کم‌آب است و فقط اینجا و آنجا واحدهائی در آن دیده میشود. در رود در جنوب یکدیگر پیوسته شط‌العرب و دلتای آن را میسازند که نزارهای فراوان دارد. در نتیجهٔ رسوباتی که پیوسته از شط‌العرب به خلیج فارس منتقل میشود مصب آن رفته‌رفته در خلیج پیش می‌رود. بطوری که شهرهای قدیم که در ساحل خلیج بود اکنون چندین کیلومتر در داخل خشکی جای دارند. قسمت جنوبی بین‌النهرین تا آنجا که اطلاع داریم مهد تمدن بشر بوده و از این جهت کمی بر مصر پیشی داشته است در همین جا که شهرهای: اربد، اور، لارسا، لاگاش، نیور، اکد و بابل پیدایش یافت. تمدن در این ناحیه در هزارهٔ چهارم ق. م. مسیح استقرار یافته بود. تا پیش از قرن ۱۸ ق. م. جز دوره‌های موقت، بین‌النهرین مرکب از کشور - شهرهای بسیار بوده بیشتر آنها در جنگهای حورابی از بین رفتند و سرانجام دو دولت آشور (در بین‌النهرین علیا) و بابل (در بین‌النهرین سفلی) بوجود آمد که تمدن مشترکی داشتند.

پس از تصرف (۵۳۹ ق. م.) بدست هخامنشیان بین‌النهرین بعنوان یک واحد سیاسی از بین رفت ولی اهمیت فرهنگی و اقتصادی آن قریب ۱۸۰۰ سال دیگر باقی ماند. سلسلهٔ هخامنشی در ۳۳۱ ق. م. بدست اسکندر مقدونی منقرض شد. در ۳۱۲ ق. م. سلوکیان و پس از آنها در ۱۴۱ ق. م. اشکانیان، و بالاخره در ۲۲۶ م. ساسانیان روی کار آمدند. دولت ساسانی در ۲۲۶ م. بدست اعراب برافتاد و بین‌النهرین و ایران جزء سرزمینهای خلافت اسلامی گردید. پس از تأسیس بغداد (۱۴۵ ه. ق.) در زمان منصور خلیفهٔ عباسی، بین‌النهرین از نو رونق گرفت. در حملهٔ هلاکوخان مغول بین‌النهرین ویران شد و شبکهٔ آبیاری آن از میان رفت و در ۱۶۳۸ م. به تصرف دولت عثمانی درآمد و در تحت تسلط عثمانیان توجهی به عمران آن نشد. در قرن ۱۹ م. مخصوصاً پس از طرح ساختمان راه‌آهن بین برلین و بغداد برای بریتانیا اهمیت سوق‌الجیشی یافت. در جنگ جهانی اول از میدانهای عمدهٔ جنگ بود و در سال ۱۹۲۵ م. تحت قیمومیت بریتانیا قرار

گرفت و در ۱۹۲۱ م. مملکت عراق در آن تأسیس گردید. بین‌النهرین به جهت معادن نفتش اهمیت بین‌المللی دارد. شهرت دیگر این ناحیه ناشی از کاوشهای مداومی است که در قرن اخیر برای تحقیق در بقایای آثار تمدن قدیم این سرزمین صورت گرفته و نتایج گرانبهای از آن بدست آمده است. (دائرة المعارف فارسی).

بین‌الهالین. [بَنْ لَهْلَه] (ع ق مرکب) میان دو هلال. میان دو کمان. || دو هلال که در دو طرف جملهٔ معترضه قرار دهند. دو پراتز.

بین‌البقظه. [بَنْ نَلَّ ئَ ظ] (ع ق مرکب) میان خواب. در اثناء خواب: بین‌البقظه والنوم؛ میان خواب و بیداری.

بینب. [بَنْ بَنْب] (ع ل) نام دارویی است که برگش درازتر از برگ بید باشد و آنرا غارالارض و خاماذافنی، خاماذافی... خوانند. رجوع به خاماذافنی و مفردات ابن‌البیطار ج ۱ ص ۱۲۲ و دزی ج ۱ ص ۱۳۸ شود.

بینباردن. [بَنْ بَرْدَن] (مص) انباردن. انباشتن. انبار کردن. رجوع به انباردن شود.

بینباشتن. [بَنْ بَاشْتَن] (مص) انباشتن. انباردن. رجوع به انباشتن شود.

بینبهر. [بَنْ بَهْر] (لخ) نام محلی از طسوج ساوه و طسوج جبل به ناحیت قم. (تاریخ قم ص ۱۱۸).

بینبریج. [بَنْ بَرِیج] (لخ) ^۲ ویلیام. (۱۷۷۴ - ۱۸۳۳ م.) افسر دریائی کشور ایالات متحدهٔ آمریکا. در ۱۸۰۰ م. با عنوان ناخدای کشتی واشینگتن، باج برای دای الجزایر برد. دای جبراً او را با بیرق عثمانی به مأموریتی به قسطنطنیه روانه کرد. این توہین سهم عمده‌ای در اعلان جنگ آمریکا به ممالک بربر داشت. (دائرة المعارف فارسی).

بینبودن. [بَنْ بُوْدَن] (مص) انبودن. رجوع به انبودن شود.

بینبوده. [بَنْ بُوْدَه] (ن‌مف) انبوده. رجوع به انبوده شود.

بین‌بین. [بَنْ بَنْ بَنْ] (ع ص مرکب، ق مرکب) هذا بین‌بین؛ یعنی میان جید و ردی است و هما اسمان جملاً اسماً واحداً و بنیا علی الفتح. (منتهی الارب)، یعنی میان نیکوئی و بدی است. مرکب مزجی است که دو جزء آن مبنی بر فتح است مانند خمسة عشر و اصل آن، بین و بین است. (از اقرب الموارد). میانه. نه بزرگ نه کوچک. نه بد بد نه نیک نیک. نه سرد سرد نه گرم گرم. نه بسیار نه کم. نه بدین سوی و نه بدان سوی. نه سخت خوب و نه بد. نه بسیار بزرگ و نه خرد. متوسط. وسط. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بینابین و

تعریفات جرجانی و کشاف اصطلاحات الفنون شود:

من جو کلکم در میان اصبعین
نیتم در صف طاعت بین‌بین. مولوی.

|| همزهٔ مخففه را بین‌بین گویند. (منتهی الارب) (از کشاف اصطلاحات الفنون).

|| اصطلاح (صرف) عمل تسهیل که جزو احکام استعمال و قرائت همزه است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). || گاه بر قسمی از اقسام اماله اطلاق شود و آن را تقلیل و تطایف نیز گویند. (کشاف اصطلاحات الفنون). || او قد یطلق علی النسبة الحکمیه التي اخترعها المتأخرون التي هي مورد الايقاع و الانتزاع کما فی السلم و غیره. (کشاف اصطلاحات الفنون).

بینت. [بَنْ بَنْ بَنْ] (از ع، ل) (از بیته عربی) دلیل: و از جهت الزام حجت و اقامت بینت برقی و مدارا دعوت فرمود. (کلیله و دمنه). مرد... توبه کرد پیش از وضوح بینتی. (کلیله و دمنه). الا بکوشم تا بینتی صادق بدست آید. (کلیله و دمنه). رجوع به بینته شود.

بینجامانیدن. [بَنْ بَنْ جَمَانِیْدَن] (مص) انجامانیدن. رجوع به انجامانیدن شود.

بینجیدن. [بَنْ بَنْ جِیْدَن] (مص) انجامیدن. بیختن. || اسیر شدن و گرفتار شدن و درمانده و بیچاره شدن. || بی‌صبر و بی‌تحمل شدن. (ناظم الاطباء).

بی‌فد. [بَنْ بَنْ دَنْ] (ص مرکب) (از: بی + ند) بی‌شبه. بی‌مانند. رجوع به ند شود.

بینداختن. [بَنْ بَنْ دَآخْتَن] (مص) انداختن. پرت کردن. افکندن:

بسوگند وی را بینداختی
جهانی ز خوشن پیرداختی. فردوسی.

حجام... آستره در تاریکی شب بینداخت. (کلیله و دمنه). و رجوع به انداختن شود.

|| پاشیدن. تخم افشاندن. دانه کاشتن. کاشتن: بینداخت باید پس آنگه برید

سخنهای داننده باید شنید. فردوسی.
مگر آنکه زمین آنرا شخم نیکو کرده باشند و تخم بیندازند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به انداختن شود.

بین‌دنده‌ای. ^۳ [بَنْ بَنْ دَنْ دَنْ] (ص نسبی مرکب) شریان و ورید و عصب که بین دو دندهٔ متوالی (مجاور) از قفسهٔ سینه قرار گیرند. بین‌الاضلاع^۴: شریان بین دنده‌ای^۴. عصب بین دنده‌ای^۵. ورید بین

1 - Parenthèse (فرانسوی).

2 - Bainbridge.

3 - Intercostale (فرانسوی).

4 - Artère intercostale (فرانسوی).

5 - Nerf intercostale (فرانسوی).

دنده‌های ۱. اولین شریان بین دنده‌های. دومین شریان بین دنده‌های. کالبدشناسی توصیفی کتاب چهارم رگ‌شناسی تألیف استادان کالبدشناسی.

پیندو. (ص) مقلد اشخاص بدتیزاد و بدسرشت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری).

پیندوختن. [نَ] [مَص] اندوختن. رجوع به اندوختن شود.

پیندودن. [نَ] [مَص] اندودن. رجوع به اندودن شود.

پیندیشیدن. [نَ] [مَص] اندیشیدن. رجوع به اندیشیدن شود.

بی ندیم. [نَ] [ص مرکب] (از: بی + ندیم) تنها. بی همدم. بی یار. بر بستر خاک بی ندیم و همراز و خود خداوند کشور و امیر لشکر بود. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۴۴۲). و رجوع به ندیم شود.

پینش. [نَ] [مَص] اسم مصدر از دیدن. قدرت دید. بینائی. بصارت. (از آندراج):

من رسالات و دواوین و کتب سوختام دیده پینش این حال ضرر بگشاید. خاقانی.

هرگاه که پینش تو گردد بکمال کوری خود آن زمان توانی دیدن. عطار.

باد را بی چشم گر پینش نداد فرق چون میکرد اندر قوم عاد. مولوی.

پینش ما نیاورد طاققت حسن روی او. سعدی.

دیدن حسن رخمت می آورد در دیده آب پینش خورشید بنا برتابد پینش از این.

سلیمان ساوجی. || بصیرت درک اشیاء. بصیرت. (ناظم الاطباء) (از آندراج):

همت کس عاقبت اندیش نیست پینش کس تا نفسی بیش نیست. نظامی.

چون نظر از پینش توفیق ساخت عارف خود گشت و خدا را شناخت. نظامی.

— اهل پینش؛ مردم بصیر و بینا. اهل بصیرت؛ ای چشم و چراغ اهل پینش

مقصود وجود آفرینش. نظامی.

|| نگاه کردن. دیدن. بینندگی. رؤیت. نظر. نگاه. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء):

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست گر بر این منظر پینش نفسی بنشینی. حافظ.

|| دیده. بصر. باصره. (یادداشت مؤلف) (از ناظم الاطباء).

بی نشاط. [نَ] [نَ] [ص مرکب] (از: بی + نشاط) کسل. بیحال و پژمرده. بوسهل گفت بی نشاطی کاری نیفتاده است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۰۴). و رجوع به نشاط شود.

بی نشاطی. [نَ] [نَ] [ص مرکب] کسالت. رخوت. سستی. ... کلانی و بی نشاطی و فراموشکاری و کندفهمی تولد

کند. (ذخیره خوارزمشاهی).

بی نشان. [نَ] [ص مرکب] (از: بی + نشان) بی علامت. (ناظم الاطباء). لایوصف. (یادداشت مؤلف). بی نشانه. گم. بدون وجه مشخص. بی صفت. فاقد خصوصیات شناخت را. بی علامت شناسائی:

بدین بی نشان راغ و کوه بلند کده ساختید از نهیب گزند. فردوسی.

دور از تو ز بی تنی که هستم چون وصل تو هست بی نشانم. خاقانی.

بیدل از بی نشان چه گوید باز. سعدی.

هرگز نشان ز چشمه کوثر شنیده‌ای کورا نشانی از دهن بی نشان تست. سعدی.

چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان سلطان کجا عیش نهان بارند بازاری کند. حافظ.

بگفتا چون بدست آری نشانش که از ما بی نشان است آشیانش. حافظ.

مروت گر چه نامی بی نشان است نیازی عرضه کن بر نازنینی. حافظ.

اغفال؛ بی نشان کردن. (ترجمان القرآن) (تاج المصادر بیهقی).

و رجوع به نشان شود.

بی نشانه. [نَ] [نَ] [ص مرکب] (مرکب از: بی + نشانه) بی نشان. رجوع به بی نشان شود.

بی نشانی. [نَ] [نَ] [ص مرکب] (حالت و چگونگی بی نشان. بی علامتی. لایوصفی. فقد خصوصیت شناسائی):

عمل بیار و علم برمکش که مردان را رهی سلیم تر از کوی بی نشانی نیست. سعدی.

و رجوع به نشان شود.

پینشوره. [نَ] [نَ] [ص مرکب] دارای پینش؛ یا از آن دریا که موجش گوهر است گوهرش گوینده و پینشور است. مولوی.

و رجوع به پینش شود.

بی نصیب. [نَ] [نَ] [ص مرکب] (از: بی + نصیب) بی بهره. محروم. (ناظم الاطباء). و رجوع به نصیب شود:

کس را پناه چون کم و راز چون دهم کز اهل بی نصیبم و از رازدار هم. خاقانی.

توئی گنج رحمت ز یزدان پاک فرستاده بر بی نصیبان خاک. نظامی.

تو کامروز از غریبی بی نصیبی بترس از محنت روز غریبی. نظامی.

مگذار که عاجزی غریبم از رحمت خویش بی نصیبم. نظامی.

نصیب از عمر دنیا تقد وقت است مباش ای هوشمند از بی نصیبان. سعدی.

مگردان غریب از درد بی نصیب مبادا که گردی به درها غریب. سعدی.

تو در خلق مریزی همه وقت

لاجرم بی نصیب ازین بابی. سعدی.

بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش که بنده را نخرد کس به عیب بی هنری. حافظ.

ای منعم آخر بر خوان جودت تا چند باشیم از بی نصیبان. حافظ.

و رجوع به نصیب شود.

— بی نصیب ماندن؛ بی بهره ماندن؛ از علم بی نصیب نمانده‌ست لاجرم هر کو به انبیا ز ره اوصیا شده‌ست. ناصر خسرو.

|| اینوا و فقیر. (ناظم الاطباء).

پینط. [نَ] [ح] [بافتند و نشکرده. (متنهی الارب) (ناظم الاطباء). نساج (در لهجه مردم یمن). (از تاج العروس).

بی نظام. [نَ] [ص مرکب] (از: بی + نظام) آشفته. درهم. نامنظم. نابسامان:

چو راهی بیاید سپردن بگام بود راندن تمبیه بی نظام

تقیان ز دیدن بمانند کند گرایش همیشه نباشد غند. عنصری.

این روزگار بی خطر و کار بی نظام وام است بر تو گر خطرت هست وام وام. ناصر خسرو.

کلام معلط؛ سخن بی نظام. (از متنهی الارب).

— بی نظام کردن؛ بی سامان کردن. آشفته کردن:

چو بی نظامی دین را نظام خواهی داد نظام دنیا را نک بی نظام باید کرد. ناصر خسرو.

رجوع به نظام شود.

بی نظامی. [نَ] [ص مرکب] آشفتگی. نابسامانی. بی نظمی:

چو بی نظامی دین را نظام خواهی داد نظام دنیا را نک بی نظام باید کرد. ناصر خسرو.

بی نظرو. [نَ] [ط] [ص مرکب] (از: بی + نظر) که رای و بصیرت ندارد. || بی مراقبت و دید و بصارت:

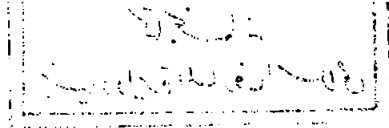
در مملکت خویشتن نظر کن زیرا که ملک بی نظر نباشد. ناصر خسرو.

|| بی مقصود و منظور خاص. که چشم طمع ندارد. رجوع به نظر شود.

بی نظری. [نَ] [ط] [ص مرکب] بی طمع. بی چشمداشتی.

(فرانسوی) Veine intercostale - 1

۲- از ماده وب ن طه که غیرمستعمل است اما اگر یابی میان باء و ن اضافه شود مستعمل گردد. (از تاج العروس).



بی‌نظم. [نَ] (ص مرکب) (از: بی + نظم) آشفته. درهم. ناباسمان؛
بی‌نظم گشت کار من از بیدلی چنان
کز یار بازگشت خوهم خواستار دل.
سوزنی (دیوان ص ۲۴۵).

و رجوع به نظم شود.
- بی‌نظم و نسق؛ بی‌نظام و سامان. بی‌قاعده و قانون.

بی‌نظمی. [نَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بی‌نظم. نامرتبی. اغشاش. آشوب.
بی‌نظیر. [نَ] (ص مرکب) (از: بی + نظیر) بسی‌مثل. بسی‌مانند. نادر. بسی‌همتا. (ناظم الاطباء)؛

ای بی‌قیاس و دولت تو چون تویی قیاس
ای بی‌نظیر و همت تو چون تویی نظیر.
منوچهری.

علم علی نه قال و مقال است عن فلان
بل علم او چو در یتیم است بی‌نظیر.
ناصرخسرو.

بی‌نظیر و ملی^۱ آن بود که گشتند بهقر
عمرو و عترب سر تیغش خاشی و حسیر.
ناصرخسرو.

مزیت و رجحان این پادشاه دیدار در مکارم
خاندان مبارک و فضائل ذات بی‌نظیر بر
پادشاهان عصر... (کلیله و دمنه).

به اصل و نسل و شرف زین و فخر هر شمیسی
وی است از همگان بی‌نظیر و بی‌مانند.

سوزنی.
در حسن صورت بی‌مثل بود و در لطف هیات
بی‌نظیر. (سندبادنامه ص ۱۴۹). با طراوت
جوانی و مقتبل شباب در اقران و انراب
خویش بی‌نظیر است. (ترجمه تاریخ یمنی
ص ۳۵۷). در صناعت بی‌نظیر و در عبارت
مشارالیه. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۵۵).

چون صبح به مهر بی‌نظیر است
چون مهر به کینه شیرگیر است. نظامی.
بر که پناهیم تویی بی‌نظیر
در که گریزم تویی دستگیر. نظامی.
چون گر بدانش بود بی‌نظیر
نیاز آیدش هم بگفتار پیر. نظامی.

گر من سخن بگویم در وصف روی و مویت
آینه‌ات بگوید پنهان که بی‌نظیری. سعدی.

در حسن بی‌نظیری در لطف بی‌نهایت
در مهر بی‌ثباتی در عهد بی‌دوامی. سعدی.
همی خرامد و عقلم بطبع میگوید
نظر بدوز که آن بی‌نظیر می‌آید. سعدی.

برخ جو مهر فلک بی‌نظیر آفاق است
بدل چه بودی اگر نیز مهربان بودی. حافظ.
رجوع به نظیر و ترکیبات آن شود.

بی‌نظیری. [نَ] (حامص مرکب) بی‌همتابی. بی‌مثل و ماندنی؛
شعرم بزر نوتشند آنجا خواص مکه

بر بی‌نظیری من کردند حاج محضر. خاقانی.
|| اندرت.

بی‌نعل. [نَ] (ص مرکب) (از: بی + نعل) کنایه از بی‌برگ و بی‌سامان و بینوا و فقیر.
(ناظم الاطباء). رجوع به نعل شود.

بی‌نعمت. [نَ مَ] (ص مرکب) (از: بی + نعمت) فاقده نعمت. بی‌مال و روزی.
|| بی‌موصول؛ و اندر بیان جاهای بی‌نعمت و تنگ‌علف. (حدودالعالم). و رجوع به نعمت و نعمة شود.

بی‌نفاق. [نَ] (ص مرکب) (از: بی + نفاق) بدون ریا و دورویی؛
زین جهانداران و شاهان و خداوندان ملک
هر که نبود بندهٔ تو بی‌ریا و بی‌نفاق.

منوچهری.
و رجوع به نفاق شود.

بی‌نفسی. [نَ فَ] (ص مرکب) (از: بی + نفس) آنکه دم نداشته باشد. (آندراج).
دم‌بسته و بیدم. (ناظم الاطباء). عاجز.
که از فقر و عجز دم بر نتواند آوردن؛
بی‌نفسی راکه زبون غمست
یاری یاران مددی محکم است. نظامی.

- جان بی‌نفس؛ سخت درمانده؛
نیست ما راجز خموشی لذتی از زندگی
ما بجان بی‌نفس مانند ماهی زنده‌ایم. صائب.
فلان جان بی‌نفس از در آمد؛ نفس‌زنان و
سخت درمانده و از تاب و توان رفته.

- مرغ سیاه بی‌نفس؛ بادمجان (در تداول
عوام گیلانیان).

|| در شاهد زیر معنی کسانی که قدرت دم
بر آوردن ندارند. و بمعنی خموش و عاجز و
مضطر نیز می‌باشد؛ اولاً لشکر آل مرتضی که
باشند شیرمردان... باشند و... نه مشبهیان
اصفهان و... بی‌نفسان ابهر. (کتاب التقتض
ص ۴۷۵).

بی‌نفسی. [نَ فَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بی‌نفس. عجز. اضطراب. خموشی از ناتوانی؛
یکسو افکن ز طبع بی‌نفسی
تات باشد چو روح قدر و خطر. سنائی.

و رجوع به نفس شود.
بی‌نفع. [نَ] (ص مرکب) (از: بی + نفع) بدون سود. بی‌فایده. بی‌بهره؛
نفع و ضر و خیر و شر از کار و بار مردمت
بس تو چون بی‌نفع و خیری. بل همه شری و ضر؟
ناصرخسرو.

و رجوع به نفع شود.
بی‌نقاب. [نَ] (ص مرکب) (از: بی + نقاب) بی‌حجاب. بی‌برقع. بی‌روبنده؛
چون روی تو بی‌نقاب گردد
آفاق جمال برنتابد. خاقانی.

چو دیدند روئی چنان بی‌نقاب. نظامی.

و رجوع به نقاب شود.
بی‌نقش. [نَ] (ص مرکب) (از: بی + نقش) بی‌نگار. گرزده. ساده. (یادداشت مؤلف)؛
اطلس؛ درم بی‌نقش. (مهذب الاسماء). رجوع
به نقش شود.

بی‌نقصان. [نَ] (ص مرکب) (از: بی + نقصان) بدون کاستگی. بی‌کمی؛
در هوای عشق حق رقصان شوند
همچو قرص بدر بی‌نقصان شوند. مولوی.
گردلم در عشق تو دیوانه شد عیش مکن
بدر بی‌نقصان و زری عیب و گل بی‌خار نیست.
سعدی.

رجوع به نقصان شود.
بی‌نقطه. [نَ طَ / طِ] (ص مرکب) (از: بی + نقطه) فاقد نقطه. بی‌خجک.
- حروف بی‌نقطه؛ حروفی که در زیر یا بالا
فاقد عجمه باشد مانند حروف مهمل. در مقابل
حروف معجم؛ مجمع الکتاب مجمعه؛
بی‌نقطه و بی‌اعراب نوشتن کتاب را. (منتهی
الارباب). و رجوع به نقطه شود. || بدون مرکز؛
سخن بیش سخندان گوی ازیرا
که بی‌نقطه نگردد خط پرگار. ناصرخسرو.

و رجوع به نقطه شود.
بی‌نقل. [نَ] (ص مرکب) (از: بی + نقل) بی‌انتقال. ثابت. دایم و همیشه. (از حاشیهٔ
لیلی و مجنون ج وحید ص ۳۱). پابرجا؛
اورنگ‌نشین ملک بی‌نقل
فرمانده بی‌قیصه چون عقل. نظامی.

بینک. [نَ] (!) مردمک چشم. (آندراج از
بهار عجم). بینک چشم؛ مردمک چشم و
حدقه. (ناظم الاطباء).

بینگاه. [] (اِخ) از دیده‌های رستاق خوی به
قم. (تاریخ قم ص ۱۱۸، ۱۴۱).

بین کلایه. [کَ یَ] (اِخ) دهی از دهستان
رودبنهٔ شهرستان لاهیجان است و ۱۱۲۵ تن
سکنه دارد. (از دائرة المعارف فارسی).

بینک و بین‌الله. [بَ نَ کَ وَ بَ نَ لَ] (ع ق مرکب) میان تو و خدا. برآستی. حقاً. در مورد قسم گویند. و رجوع به بینی و بین‌الله
شود.

بینگ. (اِخ) ۲- جان. (۱۷۰۴ - ۱۷۵۷ م.)
دریاسالار انگلیسی، پسر جورج بینگ ملقب
به وایکانت تاریخنگتن. در ۱۷۵۶ م. که
فرانسویان به جزیرهٔ مینورکا هجوم بردند،
بینگ مأمور شد که به کمک دژی که پایداری
میکرد برود و چون این دژ سقوط کرد بینگ
در محکمهٔ نظامی محاکمه و سپس تیرباران
شد. محکومیت وی خشم عمومی را

۱- متن تصحیح قیاسی است و در حاشیهٔ
دیوان ناصرخسرو «بدل» آمده است.

2 - Byng.

برانگیخت. (دائرة المعارف فارسی).
بینگ. (بخ) جورج، ملقب به وایکاونت
 تاریخنگن. (۱۶۶۳ - ۱۷۳۳ م.) دریاسالار
 انگلیسی که در جنگ جانسنی اسپانیا
 فرماندهی داشت. جهازات فرانسوی را که
 جیمز ادوارد استوارت میخواست با آنها به
 بریتانیای کبیر حمله کند دفع کرد (۱۷۰۸ م.)
 وی در (۱۷۲۷ م.) وزیر دریاداری شد. (دائرة
 المعارف فارسی).

بی نگار. [ن] (ص مرکب) (از: بی + نگار)
 بی‌نقش. رجوع به نگار شود.

بینگاشتن. [ئ ت] (مص) انگاردن.
 انگاشتن. رجوع به انگاشتن شود.

بی نگرش. [ن گ ر] (ص مرکب) (از: بی +
 نگرش، اسم مصدر از نگریستن) رجوع به
 نگرش شود.

بینگم. [گ] (بخ) ۲ هایرم. (۱۷۸۹ - ۱۸۶۹
 م.) مبلغ آمریکائی. وی بجزائر هاوایی رفت
 (۱۸۱۹ م.). با همکارانش طرح الفبائی برای
 زبان هاواییائی ریخت و آنجیل را به این زبان
 ترجمه کرد. نوه‌اش هایرم بینگم (۱۸۷۵ -
 ۱۹۵۶ م.) باستان‌شناس و از رجال ایالات
 متحده آمریکا بود و ویرانه‌های بعضی از
 شهرهای دولت اینکا را کشف کرد. (دائرة
 المعارف فارسی).

بینگول داغ. [گُل] (بخ) بنگول‌داغ. کوه
 هزاربرکه. رشته کوه ارمنستان، در شرق ترکیه
 آسیا و شمال غربی دریایچه وان، بلندترین
 قلعه‌اش دمیرقله (بمعنی قلعه آهنین) واقع در
 قسمت شرقی است و ارتفاعش را بتفاوت از
 ۲۹۷۷ تا ۳۷۰۰ متر ذکر کرده‌اند. قلعه غربی
 آن بنام بینگول یا طوپراق‌قلعه تقریباً
 هم‌ارتفاع دمیرقله است. بینگول‌داغ دارای
 دریاچه‌های متعدد است، و تسعیه آن [بین
 (= هزار) + گول (= دریاچه) + داغ (= کوه)]
 نشاسی از هسمن است. رود ارس از آن
 سرچشمه میگیرد. طوایف قزلباش در این
 ناحیه میزیستند. (از دائرة المعارف فارسی).

بینگیختن. [ئ گ ت] (مص) انگیختن.
 انگیزاندن. رجوع به انگیختن شود.
 - بینگیختن بر؛ تهییج کردن بر. (یادداشت
 مؤلف).

بینما. [ب ن] (بخ) بینما. رجوع به بینما شود.
بی نماز. [ن] (ص مرکب) (از: بی + نماز)
 آنکه نماز نکند. تارک‌الصلوة. (یادداشت
 مؤلف). آنکه نماز نگذارد. که نماز نگذارد.

این یکی آلوده‌تن و بی‌نماز
 و آن دگری پا کدل و پارساست. ناصر خسرو.
 و رافضیان بهیشت فرستند اگر چه قمار و
 خمار و بی‌نماز بوده باشند. (نقض الفضائح
 ص ۳۹۳).

سحر بابل اگر پسند نشد

سوی جادوی بی‌نماز فرست. خاقانی.
 صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز
 و آن هوا را کرده‌ای دو دست باز. مولوی.
 اما هرزه گردی بی‌نماز هواپرست هوس‌باز...
 رندیست. (گلستان). در نماز تقصیر مکن که
 بی‌نماز را در دو جهان قیمت نباشد.
 (گلستان).

وامش مده آنکه بی‌نماز است. سعدی.
 [ازن حائض. (از آندراج). حایض و زن
 حایض و دشتان. (ناظم الاطباء). حائض.
 (یادداشت مؤلف). دشتان (اصطلاح
 زرتشتیان). عادت دیده. خون دیده. عذر دیده.

بی نماز شدن. [ن ش د] (مص مرکب)
 تارک‌الصلوة شدن. [خون دیدن. سر شستن.
 عذر دیدن. عذر شدن. حایض گشتن.
 (یادداشت مؤلف). قاعده شدن زن. حیض.
 محیض. (ترجمان القرآن). محاض. اقراء.
 (تاج المصادر بهیقی). در تداول عامه، گرفتار
 عادت ماهانه شدن (در مورد زنان) و گاه برای
 تحقیر یا مسخره کردن مردان به آنان نیز گفته
 شود. (از فرهنگ عامیانه جمالزاده):

در چادر سپهر شود زهره بی‌نماز
 تیغ تراکه دید بوقت برهنگی.

نجیب جرفاذقانی.
 [انجس شدن. (از یادداشت مؤلف): روزی
 حضرت خواجه ما قدس الله روحه فرمودند
 که راه گذر مرا خلاب مدارید که قدمهای من
 بی‌نماز می‌شود تا بجهت شما دعا کنم. (انیس
 الطالبین بخاری).

بی نمازی. [ن] (حامص مرکب) حالت
 بی‌نماز. نماز نگزاردن. ترک صلوة. [کنایه از
 حیض آمدن زنان باشد. (برهان) (انجمن آرا)
 (آندراج) (غیایث) (سروری) (رشیدی).
 حیض و دشتان. (ناظم الاطباء). عادت ماهانه
 زن. (فرهنگ عامیانه جمالزاده). قاعدگی زن.
 عادت. (فرهنگ فارسی معین). حال حیض.
 مقابل پا کی. ناپا کی. مقابل طهر. حیضه.
 محیض. (یادداشت مؤلف):

ز مردی تو چنان شرم داشتند سباع
 که شرزده دید چو خرگوش بی‌نمازی زن.

شرف شرفوه.
 دیشب که دختر رز بی‌برده جلوه گر نشد
 نزدیک ما نیامد از دست بی‌نمازی. طغرا.
 اکیار بی‌نمازی شدن زن. (منتهی الارب).
 قره بی‌نمازی. (ترجمان القرآن).
 - کهنه بی‌نمازی؛ لثه حیض. فرامه.
 (یادداشت مؤلف).

بی نمک. [ن م] (ص مرکب) (از: بی +
 نمک) بدون نمک. (ناظم الاطباء). طعامی که
 نمک ندارد یا نمک کم دارد. (یادداشت
 مؤلف). آنچه نمک ندارد:

بر خوان این جهان زده انگشت بر نمک

ناخورده دست شسته از این بی‌نمک ابا.
 خاقانی.

[بی مزه. (آندراج) (ناظم الاطباء). بی مزه. که
 طعمی ندارد. ویر. تفع. شیت. (یادداشت
 مؤلف). [از شترو و پدربخت. (ناظم الاطباء).
 لوس و نسر و نسچسب. (فرهنگ عامیانه
 جمالزاده). که با خوبی یک یک اعضاء روی
 از چشم و ابرو و بینی و لب و دهان و زنج،
 مجموع آن گرا نیست و آنی ندارد. خو بروئی
 که ملاحظت ندارد. که گیرنده نیست (جمال،
 زیبایی). که با بی‌عیبی گیرندگی ندارد. که
 گیرنده نیست (جمال). که حسن او گرا نیست.
 که ملیح نیست در جمال یا در اخلاق و گفتار
 و حرکات. جمالی که با خوبی اجزاء مجموع
 آن گرائی ندارد. بی‌ملاحظت. که ملیح نیست.
 که ملاحظت ندارد. (یادداشت مؤلف). کنایه از
 آنکه شکل یا حرکاتش توجه کسی را جلب
 نکند. بی‌لطف. مقابل ملیح. نمکین.

- گفتار یا شعر بی‌نمک؛ که شنوندگان را
 نگیرد. (یادداشت مؤلف).

[بی وفا. نمک بحرام]:

گر من جگر توام متابم

چون بی‌نمکان مکن کبابم. نظامی.

این بی‌نمکان که نان خوراندند

در سایه من جهان چراندند. نظامی.

کای بی‌نمک این چه شوربختی است

با سست رکابی این چه سختی است. نظامی.

بی نمکی. [ن م] (حامص مرکب) حالت و

چگونگی بی‌نمک. فاقد نمک بودن.

- امثال:

نه به آن شوری شوری نه به این بی‌نمکی.

[بی مزگی. ویری. (یادداشت مؤلف).

بی مزگی. (ناظم الاطباء). شیتی. بی مزه بودن.

[کنایه از بی‌لطفی شکل یا حرکات شخص.

مقابل ملاحظت و تمکینی. بدوضعی و

پدربختی. (ناظم الاطباء):

نمک دیگ خواجگی چو داست

نه بخیلی و خشم و بی‌نمکی. انوری.

- بی‌نمکی شعر؛ سستی آن. ملاحظت و

جذابیت نداشتن آن:

شهرهای مرا به بی‌نمکی

عیب کردی روا بود شاید

شعر من همچو شکر و شهد است

اندزین هر دو خود نمک ناید

شلغم و باقلاست گفته تو

نمک ای قلیتان ترا باید. نظامی عروضی.

[بی وفایی. نمک بحرامی. (ناظم الاطباء):

این بی‌نمکی فلک همی کرد

و آن خوش نمک این جگر همی خورد.

نظامی.

بی‌نمکی کردن. [نَمَکَ دَ] (مَصص مرکب) کنایه از بی‌وفائی. و بی‌مزگی و بی‌وضعی کردن باشد. (از آندراج) (برهان):

ز بس که بی‌نمکی کرد با من این ایام
در آب دیده‌گریان گداختم چو نمک.

(شرفنامه منیری).

||بی‌مزگی کردن. نثری بخرج دادن. کنایه از بی‌مزگی کردن. (انجمن آرا):

بی‌نمکی چند کنی باده‌نوش
وز جگرم خواه کباب ای غلام. عطار.

بی‌نمود. [نُ / نِ / نَ] (ص مرکب) (از: بی + نمود) بی‌تجلی. بی‌نمایش. بی‌نمایانی. ناپدید. آنکه نمایش نداشته باشد. (ناظم الاطباء).

بینندگان. [نَ / نِ / نَ] (ج) بیننده. بینایان. نگاه کنندگان. و ناظران: ||چشم‌ها. دیدگان:

به بینندگان آفریننده را
نیینی، مرنجان دو بیننده را. فردوسی.

همه رهروان پیش بینندگان ...
کنند آفرین بر نشینندگان. نظامی.

بینندگی. [نَ / نِ / نَ] (حامص) حالت و چگونگی بیننده. نگرندگی. (ناظم الاطباء). دید. ابصار. ||بصیرت. (ناظم الاطباء). عاقبت‌اندیشی. (ناظم الاطباء).

بیننده. [نَ / نِ / نَ] (نصف) (! نگرنده. نظر کننده. آنکه بیند. شخص بینا. (برهان). بینا و ناظر. (ناظم الاطباء). باصر. بینا. (یادداشت مؤلف): مریدار نیکو را چهار خاصیت است، یکی آنکه روز خجسته کند بر بیننده و دیگر آنکه... (نوروزنامه).

نگین تابا لا گرفتن قرار
شبان پیش بیننده بود آشکار. نظامی.

هرگز من از تو نظر با خویشتن نکنم
بیننده تن ندهد هرگز به بی‌بصری. سعدی.

||چشم را گویند که بر عین خوانند. (از برهان). چشم و دیده. (شرفنامه منیری).

چشم. (ناظم الاطباء) (رشیدی). باصره. ج، بینندگان:

به بینندگان آفریننده را
نیینی مرنجان دو بیننده را. فردوسی.

مرا آرزو نیست از مهر اوی
که بیننده بردارم از چهر اوی. فردوسی.

گواه من است آفریننده‌ام
که بارید خون از دو بیننده‌ام. فردوسی.

بیننده ز خواب چون درآمد
صبح از افق فلک برآمد. نظامی.

||مردم دیده. (شرفنامه منیری). مردمک چشم. ||شخص صاحب وقوف و عاقبت‌اندیش. (از برهان) (ناظم الاطباء): باید

بیننده تأمل کند احوال مردمان. (تاریخ بیهقی

ج ادیب ص ۶۹).

چنین گفت بیننده تیز هوش

چو فریاد و زاری رسیدش بگوش. سعدی.
|| (لخ) از صفات خدای تعالی. بینا. واقف:

نخستین ستود^۱ آفریننده را
جهاندار بیدار و بیننده را. فردوسی.

- بیننده کردن؛ بصیر و بینا کردن:
یقین دیده‌مرد بیننده کرد. سعدی.

- بیننده مرد؛ مرد بصیر و بینا و صاحب وقوف:

ببخشید یک بدره دینار زرد
بدان پره‌نر پیر بیننده مرد. فردوسی.

بی‌ننگ. [نَ / نِ / نَ] (ص مرکب) (از: بی + ننگ) بی‌عیب و بی‌عار و بی‌وقار باشد، چه ننگ بمعنی عیب و عار است. (برهان)

(آندراج). بی‌شرم. بی‌عار. رسوا و بی‌آبرو.
(از ناظم الاطباء). آنکه ننگ ندارد. آنکه از ننگ نیره‌یزد (از اضداد است). (یادداشت مؤلف). دیوث. (دهار). و رجوع به ننگ شود.

- بی ننگ و عار؛ بی نام و ننگ.
بی ننگ و نام؛ بی نام و ننگ.

- بی ننگ و ناموس؛ عاری از نام نیک و صفات نیک. (ناظم الاطباء). رجوع به ننگ شود.

بی‌ننگی. [نَ / نِ / نَ] (حامص مرکب) (از: بی + ننگ + ی) از ننگ بدور بودن (از اضداد است). (یادداشت مؤلف). ||بی‌عاری و بی‌وقاری و بی‌شرمی. (ناظم الاطباء):

از غایت بی‌ننگی و از حرص گدائی
استادتر از وی همه این یافته‌درایان. سوزنی.

بینو. (!) بینو. پینوک. (برهان). دوخ ترش خشک را گویند. (فرهنگ خطی). کشک.

اقط. قروت. و رجوع به بینو شود. ||یک قسم ماهی خوراکی است که در گیلان صید میشود. (یادداشت مؤلف).

بی‌نوا. [نَ / نِ / نَ] (ص مرکب) (از: بی + نوا) بی‌سامان. (آندراج). بی‌سر و سامان. بی‌سرانجام. (ناظم الاطباء):

بجای دگر خانه چویی سزاست
که ایدر همه کارها بی‌نواست. فردوسی.

اگر بنده رنج‌انیش نارواست
چو حق رنجه شد کار بس بی‌نواست. فردوسی.

کار عمادالدین روشن نشد و بی‌نوا و بی‌ترتیب بود. (المصاف الی بدایع الازمان ص ۴۸). ||بی‌ساز و سامان و وسائل زندگی و نعمت و نواخت. بی قوت و غذا؛ و بی برگ و بی نوا

بخراسان رفت. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۱۲).

ناکسان از تو با نوا و نوال
بی‌کسان از تو بی‌نوا و نوند. خاقانی.

نه هیچ مرد بود بی‌نوا بدرگه او

نه هیچ خلق بود تشنه بر لب جیحون.

||بی‌قوت و بی‌خوراک. (غیاث) (آندراج):
چنین گفت لئیک به بهرام گور

که شب بی‌نوا بد همانا ستور. فردوسی.
بیچاره بسی بگردید و ره بجائی ندانست تشنه

و بی‌نوا روی بر خاک... نهاده... (گلستان).
||گدا. (ناظم الاطباء). بی‌چیز. بی برگ و نوا.

تهیدست. فقیر. بی برگ. محروم:
چو لشکر شد از خوردنی بی‌نوا

کسی بی‌نوابی ندارد روا. فردوسی.
دو مردند شاهها بدین شهر ما

یکی بانوا دیگری بی‌نوا. فردوسی.
بدین خانه درویش بد میزبان

زنی بی‌نوا شوی پالیزبان. فردوسی.
برادران و رفیقان تو همه بنوا

تو بی‌نوا و بدست زمانه داده زمام. فرخی.
اولیا و حشم و اصناف لشکر را نیز کسان

ایشان هر چیزی بفرستادند که سخت بی‌نوا
بودند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۵۳).

همچون غریب محتن
پژمرده باغ بی‌نوا. ناصر خسرو.

اینجا مساز عیش که بس بی‌نوا بود
در قحط‌سال کنعان دکان نانوا. خاقانی.

بر زمین هر کجا فلک زده‌ایست
بی‌نوابی بدست فقر اسیر. خاقانی.

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
روزی تقدی کن درویش بی‌نوا را. حافظ.

چو بر در تو من بی‌نوابی بی زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول. حافظ.

به میوه کام جهان گر نمیکی شیرین
چو سرو سایه ز هر بی‌نوا دریغ مدار. صائب.

رجوع به نوا شود.
- امثال:

برگ سبزیست تحفه درویش
چه کند بی‌نوا همین دارد.

- بی‌نوا شدن؛ فقیر شدن. بی قوت و توشه و مایه گذران زندگی شدن:

یکچندگاه داشت مرا زیر بند خویش
که خوبحال و باز گهی بی‌نوا شدم. ناصر خسرو.

- ||بی رونق و جلوه گشتن:
وین چهره‌های خوب که در نورش

خورشید بی‌نوا شود و شیدا. ناصر خسرو.
- بی‌نوا گشتن؛ بی چیز گشتن. بی توشه و بی برگ و ساز و آرزوچه ماندن؛ من و مانند من...

ماهی را مانستیم از آب بیفتاده در خشکی
مانده و غارت شده و بی‌نوا گشته. (تاریخ

بیهقی).

||درمانده و عاجز و بدبخت. (ناظم الاطباء):
وگر برگزینی ز گیتی هوا
بمانی بچنگ هوا بی نوا.
بودند تا نبود نزولش در این سرای
این چار مادر و سه موالید بینوا.
خاقانی.
تو نیایی و نگویی مر مرا
که خرت را می برند ای بی نوا.
مولوی.
||بدون نوا. بدون آوا. ساکت. (ناظم الاطباء):
هر که او از همزبانی شد جدا
بی نوا^۱ شد گرچه دارد صد نوا.
(یادداشت مؤلف).

بینوا. [ن] [اِخ] داود فرزند میرزا مهدی
حسینی طوسی اصفهانی. بگفته هدایت در
مجمع الفصحاء از مشاهیر فضلا و معاریف
اعظام علما بوده است و شعر میسروده. (از
مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۸۲).

بی نوائی. [ن] (حامص مرکب) بینوایی.
رجوع به بینوایی شود.

بی نواخانه. [ن] [ن] [ا] (م مرکب)
فقیرخانه. خانه بینوایان. ||خانه‌ای که در آن
قوت و خوردنی نباشد:
بخور چند روزی و بردار نیز
چه جویی بدین بی نواخانه چیز؟ فردوسی.
||کتابه از دیاست.

بی نوا بی. [ن] (حامص مرکب) حالت و
چگونگی بی نوا. بی سرانجامی. (ناظم
الاطباء). بی سامانی. (آندراج). ||بی غذایی.
کمی آزوقه. بی قوتی. تنگدستی: سوری رفت
تا مثال دهد علوفات بتامی ساختن چنانکه
هیچ بی نوائی نباشد. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۴۵). گفت... آن یکی بسیار خوار بوده است
طاعت بی نوائی نداشت سختی هلاک شد.
(گلستان). ||گدائی. (ناظم الاطباء). فقر.
افلاس. (ناظم الاطباء). ناداری. محرومیت:
هر آنکس که باشد ترا زیر دست
مفرمای در بی نوائی نشست. فردوسی.
چو کودک ز خردی برمدی رسید
در آن خانه جز بی نوائی ندیدی. فردوسی.
بی نوائی نتیجه شرمگنی است. (قابوسنامه).

ز بی نوائی مشتاق آتش مرگم
چو آن کسی که به آب حیات شد مشتاق.
خاقانی.

پس مصلحت در آنست که... سفر کنم که بیش
از این طاعت بی نوائی نیارم. (گلستان).

من از بی نوائی نیم روی زرد
غم بینوایان رخم زرد کرد.
سعدی.

- بی نوائی کشیدن؛ محرومیت و فقر تحمل
کردن؛ پیداست که من و این آزاد مردان
بی نوائی تا چند توانیم کشید. (تاریخ بیهقی ج
ادیب ص ۳۲۷).

||بیچارگی. (ناظم الاطباء). درماندگی. عجزه:

او نیز بوجه بی نوائی
میداد بدان سخن گوایی. نظامی.
چو روز بی نوائی بر سر آید
مرادت خود بزور از در آید. نظامی.
میداد ز راه بی نوائی
کالای گشاده را رویی. نظامی.
||نداشتن آواز و گفتار. (ناظم الاطباء).
بی آوازی. (آندراج). نوا نداشتن:
گر پارسا زنی شوند شعر پارسیش
و آن دست بیندش که بدان سان نوازنت
آن زن ز بی نوائی^۲ چندان نوازند
تا هر کسش گوید کاین بی نوازنت.

یوسف عروضی.
||سکوت و خاموشی:
مائیم و نوای بی نوائی
بسم الله اگر حریف مایی. نظامی.

بینوچ. [ب] [ب] (ا) (بمعنی گهواره کودک
است در خراسان).
بی نور. (ص مرکب) (از: بی + نور) بی فروغ.
(آندراج). بدون روشنی. (ناظم الاطباء). که
نور ندارد:
بسوزد بدوزد دل و دست دانا
به بی خیر خارش به بی نور نارش.

ناصر خسرو.
این تیره و بی نور تن امروز بجانست
آراسته چون باغ به نیسان و به آذار.

ناصر خسرو.
خمیده گشت و سست شد آن قامت چو سرو
بی نور ماند و در شب شد آن طلعت هژیر.
ناصر خسرو.
شمس بی نور و خواجه بی اصل
چند از این دفع گرم و وعده سرد. انوری.
شب ندیدی رنگ کان بی نور بود
رنگ چبود مهرة کور و کیود. مولوی.
- بی نور کردن: نور بردن. محو روشنائی
کردن. فرونشاندن چراغ و خاموش کردن.
(ناظم الاطباء).

||ناپینا و کور. (ناظم الاطباء). ||(در تداول
فارسی زبانان از عامه) که کاری از دستش
بر نیاید. که کمک بکسان و دوستان نکند یا
تواند. که فاندتی هیچگاه بر وجود او مرتب
نبرد. که بر کسان و آشنایان هیچ نوع ثمری
نخشد. (یادداشت مؤلف). بی مصرف و
بی عرضه. (فرهنگ عامیانه جمالزاده).

بی نوری. (حامص مرکب) حالت و
چگونگی بی نور. تاریکی. تاری. ظلمت.
خموشی. ||بی بصیرتی. بی معرفتی:
بی تقلید رفتن از کوریست
در هر کس زدن ز بی نوریت. اوحدی.

بینوک. (ا) (دوغی که در آفتاب خشک
سازند. (آندراج). بینو. بینو. بینوک. رجوع به
بینو شود.

۱- ایهام به معنی عاجز و درمانده هم دارد.
۲- موهم معنی محرومیت نیز هست.

بی نوکر. [ن] [نوک] (ص مرکب) (از: بی +
نوکر) بدون خدمتکار. صاحب غیث اللغات و
بتبع او آندراج گوید: بمعنی شخص
نوکر ی پیشه که بجایی نوکر نباشد غلط است.
بمعنی صحیح نانوکریست چه لفظ نا برای نفی
بر مشتقات و صفات آید چنانچه اسم فاعل و
اسم مفعول و صفت مشبهه. مثلاً نابالغ و
نامسوم و ناخلف و بلفظ بی برای نفی بر
اسماء غیر مشتق و صفات آید چنانچه اسم
مصدری و اسم جامد، مثلاً بی شعور و بی هنر
و بی زور.

بینون. [ب] [اِخ] نام دژی عظیم که در یمن
نزدیک صنعاء بوده است و گویند آن را
سلیمان بن داود (ع) ساخته و صحیح آن است
که بوسیله گروهی از تبابعة بنا شده است و از
این دژ در اخبار حمیر و اشعار آنان ذکر
بمیان آمده است و عبدالرحمن اندلسی گوید
که بینون و سلحین دو شهر بودند که ارباط
حیثی فرمانده سپاه نجاشی هنگامی که بر
یمن دست یافت بینون و سلحین را ویران
ساخت. و در کتاب معجم ما استعجم آمده که
آن را بنیونه نیز گویند زیرا میان عمان و
بحرین قرار داشته است. و یاقوت افزاید که:
این رأی توهمی بیش نیست و بینون از اعمال
صنعاء است و اما آنکه میان عمان و بحرین
قرار داشته بینونه (به هاء) است و بنا بر قول
مؤلف معجم ما استعجم باید بر وزن فعلون از
ماده بین. و یاء آن اصلی باشد و حال آنکه
قیاس نحویان برخلاف این مطلب است زیرا
هرگاه «ن» دارای اعراب گردید یاء از اسم
حذف نمیکرد مانند قنسرین و فلسطین.
بنابراین از ماده بین نبوده بلکه بر وزن فیهول
و یاء زائد است از: **أَبْنُ بِالْمَكَانِ وَ بِنٌّ**؛ اذا أقام
به. آنگاه یاقوت آراء دیگری در این باره
بتفصیل ذکر میکند. (از معجم البلدان).

بینوئفت. [ب] [ب] [ن] [اِز] (مص) (از
بینونه عربی) جدائی و مفارقت. (غیاث) (ناظم
الاطباء). تسباین. اسانت. بین. مبیانت.
ناسازگاری. ناسازواری. دوگانگی. (یادداشت
مؤلف). ||جداس شدن. بریدن. (یادداشت مؤلف).
رجوع به بینوته شود.

بینوئته. [ب] [ن] [ع] (مص) بین. جدا شدن:
بان الشيء بیناً و بیوناً و بینوئته؛ از هم جدا
شدن. (از منتهی الارب). جدا شدن. (تاج
المصادر بیهقی) (المصادر روزنی).

بینوئته. [ب] [ن] [اِخ] نام محلی میان عمان
و بحرین و فاصله آن تا بحرین شصت فرسخ
است و اصمعی بینوته را در مرزهای یمن از
ناحیه عمان قرار داده و دیگری بینوته را در

۱- ایهام به معنی عاجز و درمانده هم دارد.
۲- موهم معنی محرومیت نیز هست.

سرزمینی بالاتر از عمان متصل به شعر ذکر کرده است. (از معجم البلدان).

— بیونة الدنيا: دهی است در شق بنی سعد. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

— بیونة القصوی: دهی است در شق بنی سعد. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

بیونوی. [بَ] (ص نسبی) بروایتی منسوب است به قریه‌ای از قراء بصره که آن را بنیون خوانند و بگمان من بعید نیست که منسوب به بنیون یا بیونوة باشد، که ابو عبدالله بیونوی بصری بدان منسوب است. (از معجم البلدان). و نیز رجوع به انساب سمعانی میشود.

بیونیل. [بَیْن] (لُخ) ژان بایست لو موآن دو. (۱۶۸۰ - ۱۷۶۸ م.) از حکام مستعمراتی فرانسه در امریکا. برادر سیور د ایرویل در ۱۶۹۷ م. به نزد برادرش به ناحیه هوادسن و در ۱۶۹۸ م. به می‌سی‌سی‌پی سفلی رفت و در آنجا مهاجر نشین لوئیزیانا را تأسیس کردند و وی بعداً حاکم آنجا گردید. در ۱۷۱۰ م. مویل و در ۱۷۱۸ م. نیواورلئان را بنا نهاد. (دائرة المعارف فارسی).

بیئنه. [بَئِی نَ] (ع ص) مؤنث بَین. دلیل. (اقرب الموارد). || حجت واضح. ج. بیئات. (منتهی الارب). حجت. (از اقرب الموارد). حجت روشن. (ترجمان القرآن) (غیاث) (آندراج). دلیل واضح و آشکار. (ناظم الاطباء). حجت. (مذهب الاسماء). حجت پیدا. (دهار). نمودار. (یادداشت مؤلف). || حجت آشکارا. دلالت آشکار. خواه عقلی باشد خواه حسی. و شهادت گواه را از این لحاظ بیئنه خوانند که رسول اکرم (ص) فرمود: **بیئنه علی المدعی و الیمین علی من انکر. ج. بیئات.** (از تاج العروس). || و در نزد فقهاء شهادت و حجت در شرع بر سه قسم است: بیئنه، اقرار، نکول. (از کشف اصطلاحات الفنون). || گواه. (غیاث) (مذهب الاسماء) (نصاب الصبایان): معجزه سروت و برهان فتوت او جز بشهادت مشاهده و بیئنه عیان مقرر نگردد. (ترجمه تاریخ یمنی چاپی ص ۳۶۳). || نام سوره ۹۸ از سوره مدنی قرآن کریم که دارای هشت آیه است و بعد از سوره طلاق نازل گردیده است. رجوع به تاریخ القرآن ابو عبدالله زنجانی شود. || در اصطلاح اهل جفر بر سواي حروف اول اسمای تهجی که در تلفظ آید اطلاق گردد. (کشف اصطلاحات الفنون ص ۶۱۵). رجوع به بیئات، زبر و بیط و غرائز شود.

بیئنه. [بَ نَ] (لُخ) موضعی است از جی و جی وادی روئنه است و روئنه میان عرج و روحاء است. (از معجم البلدان). موضعی است بوادی روئنه. (منتهی الارب).

بیئنه. [بَ نَ] (لُخ) بنیه. منزلی است در راه حجاج

یمامة میان شیخ و شقیراء. (از معجم البلدان). **بیئنه.** [نَ / نِ] (لُ) جامه کن حمام. (آندراج). آنجائی از حمام که در آن رخت میکنند. (ناظم الاطباء). (با هاء غیر ملفوظ) رخت‌کن حمام. آنجای از حمام که استحمام‌کننده جامه‌های خود در آنجای نهد. سرینه. رخت‌کن. مسلخ. بنه. (یادداشت مؤلف):

چو دهلیز تفنگ آن تنگ‌بینه
رهی باریک تا پای خزینه.

— بیئنه حمام: جامه کن گرمابه. مسلخ حمام: که تشریف نو پوشند یا در مجلس سورا یا عروسی یا بیئنه حمام. (نظام قاری ص ۱۲۰).

بیئنه. [بَ] (لُخ) آلفرد. (۱۸۵۷ - ۱۹۱۱ م.) روانشناس فرانسوی. به اتفاق هانری بوئیس اولین مجله فرانسوی را تأسیس کرد (۱۸۹۵ م.). و اولین آزمایشگاه روانشناسی فرانسه را در دانشگاه پاریس بنیاد نهاد (۱۸۸۹ م.). با کمک تودور سیمون تستهائی برای سنجش هوش آدمی تمبیه کرد (۱۹۰۵ - ۱۹۱۱ م.) که بعداً بوسیله دیگران مورد تجدید نظر قرار گرفت و رواج عام یافت. قبلاً اشخاص دیگری از جمله یسر فرانسیس گالتن در انگلستان و ج. م. کتل در امریکا، سعی کرده بودند که تستهائی بسازند اما توجه آنان به استعدادهای بیسط و ساده (مانند قضاوت درباره طول اجسام در اثر خطای باصره) بوده است، ولی بیئنه اولین بار موفق شد که استعدادهای پیچیده‌تری را اندازه بگیرد. (دائرة المعارف فارسی).

بی نهان. [بَ نَ] (ص مرکب) (از: بی + نهان) بی‌راز. بی‌سری:

همه هر که بیئنی تو اندر جهان
دلی نیست اندر جهان بی نهان. فردوسی.

و رجوع به نهان شود.

بی نهایت. [بَ نَ] (ص مرکب) (از: بی + نهایت) بی‌حد و بی‌پایان. (آندراج). چیزی که انتها نداشته باشد و گاه این کلمه را در کثرت استعمال میکنند یعنی خیلی و بسیار و زیاد. (ناظم الاطباء). بی کران. نامتاهی. بی‌پایان. بی‌انجام:

بی نهایت نبود کاین سخنی مشتهر است.

ناصر خسرو
|| بی اندازه. بی شمار. بسیار:
لیلی ز پدر بدان حکایت
رنجیده چنانکه بی نهایت. نظامی.
بمصر رسید بالشرکهای بی قیاس و اموال و تسجمات بی نهایت و قاهره را دارالملک ساخت. (جهانگشای جوینی).

در حسن بی نظیر در لطف بی نهایت
در مهر بی ثباتی در عهد بی دوامی.

سعدی
دلا طمع میر از لطف بی نهایت دوست

جولاف عشق زدی سر بیاز چابک و جست.
حافظ.

از هر طرف که رفتم جز حیرتم نینفوذ
ز نهار از این بیابان وین راه بی نهایت. حافظ.

|| (اصطلاح ریاضیات) عددی بزرگتر از هر عدد دیگر، یا (بجای «بی نهایت دور») موضعی که نسبت بدستگاه مقایسه در وراه هر حدی واقع است. بعبارت اصح: ۱ - علامت ∞ (یا ∞ +) که باضافه بی نهایت خوانده میشود) که آن را به مجموعه اعداد حقیقی ملحق میکنند، و بزرگتر از هر عدد حقیقی می شمارند. علامت ∞ - (بخوانید منهای بی نهایت) را نیز به همان مجموعه ملحق میکنند و آن را کوچکتر از هر عدد حقیقی (اعم از مثبت یا منفی) محسوب میدارند. وارد کردن این علامات بمختور تعمیم و تسهیل بیان احکام است. هیچیک از علامات ∞ + و ∞ - در واقع عدد نیستند ولی گاهی از طریق اهمال آنها را در شمار اعداد بحساب می آورند. محاسبه با این اعداد تابع قواعد خاصی است از قبیل ∞ + ∞ = ∞، ∞ - ∞ = ۰، و غیره. (دائرة

المعارف فارسی). || (اصطلاح هندسه) نقاط و خطوط و صفحات معمولی عناصری موسوم به عناصر بی نهایت (نقاط بی نهایت، خطوط بی نهایت، و صفحات بی نهایت). مثلاً در صفحه معین، بر هر خط این صفحه به وجود نقطه‌ای دورتر از هر حدی (هر قدر هم دور باشد) قائل می شویم، و آن را نقطه بی نهایت این خط می خوانیم، و کلیه خطوطی را که با هم متوازی هستند دارای یک نقطه بی نهایت می شماریم. در این صورت، هر دو خط متوازی واقع در صفحه مورد بحث از یک نقطه (نقطه بی نهایت مشترک آنها) میگذرند و لهذا بطور کلی و بدون ضرورت استثناء میتوان حکم کرد به اینکه هر دو خط متمایز واقع در یک صفحه از یک نقطه میگذرند. ممکن است بخاطر کسی خطور کند که این تعمیم «بزرگمشت نمی‌ارزد» ولی باید دانست که قدرت ریاضیات کنونی تا حد زیادی ناشی از این تعمیم‌ها است. ضمناً نا گفته نماند که چون الحاق عناصر بی نهایت برای تعمیم و تسهیل بیان مطالب است، ممکن است این عناصر در موارد مختلف باشد مثلاً در مبحث توابع متغیرهای موهومی انبساط آن است که تمام ناحیه بی نهایت دور صفحه را یک نقطه (نقطه ∞) بشماریم. (دائرة المعارف فارسی). || در اصطلاح فیزیک هرگاه شیء آنقدر از شخص ناظر دور باشد که اشعه وارد از آن

1 - Bienville, Jean Baptiste le Moyne de.

2 - Binet, Alfred.

وان صفای بری ز آفت او.

سنائی.

|| چه نیکوست (به طنز). (یادداشت مؤلف):

بینی آن نانت و آن قلیه مصنوعت

چونکه^۸ پوشک بنشته به صفار^۹ اندر.

منجیک.

بینی. (۱) ترجمه آنف. ظاهراً مرکب است

از بین بمعنی پیش و یای نسبت زیرا که این

عضو مرئی میشود یا آنکه متصل بچشم که

محل پیش است واقع شده و بهر تقدیر از

صفات و تشبیهات اوست یعنی آنچه در اشعار

می آید از: قلم، نرگس، الف، انگشت و جز آن.

(آندراج از بهار عجم). مضاعف «نای»

فارسی است و اصل و یا هم‌ریشه کلمه

نازوس^{۱۱} لاتینی است که فرانسه‌ها «نه»^{۱۲} را

از آن گرفته‌اند. (یادداشت مؤلف). شاید از بی

(بیس^{۱۳} لاتینی = دویار، مکرر) و نای یا نی

بمعنی قصب و قصبه باشد و مجموع مرکب

بمعنی دولول و دونای است مانند: بی‌نیو^{۱۴}.

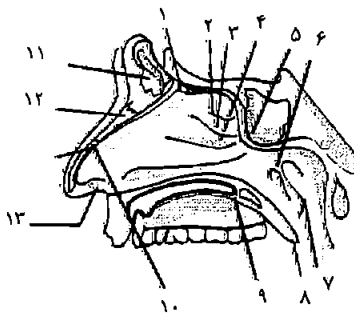
نوعی نای انبان دارای دو نای و دو قصب.

(یادداشت مؤلف)^{۱۵}. رجوع به بی‌نیو شود.

جزء برآمده‌ای از صورت که در مابین دهان و

پیشانی واقع شده و قوه شامه در جوف آن

می‌باشد. (ناظم الاطباء).^{۱۶}



حفره بینی

۱- استخوان غربالی ۲- کرئه فوقانی ۳- کرئه

میانی ۴- کرئه تحتانی ۵- سینوس خفافی ۶-

شیبور استاش ۷- مجرای بینی حلقی ۸- دنباله

شراع الحنک ۹- سقف دهان ۱۰- غضروف میانی

بینی ۱۱- سینوس پیشانی ۱۲- استخوان بینی

۱۳- فک فوقانی

اندر تشریح بینی.... بینی آلت دو کار است

یکی بوئیدن، دیگری آواز را صافی کردن و

نیمه بالاین او استخوان است و نیمه زیرین

غضروف است اما مجرای بینی تا بمصفاه...

گشاداست و اندر غشای دماغ برابر این

مصفاه منفذی است که بویها بدان منفذ بدماغ

رسد و حس بویها بدان دو فزونی است، چون

دو سر پستان که از پیش دماغ بیرون آمدست

و طیبیان آن را الحلمات گویند و از هر دو

عملاً متوازی باشند گویند این اشعه از بینهایت
میتابند یا آنکه شیء در بینهایت واقع است.
(دائرة المعارف فارسی).

بینی. (صوت) مأخوذ از ماده مضارع دیدن

(مانند گویی و گویا و دیگر قیدها و اصوات

مأخوذ از فعل) بمعنی چه بسیار خوب را

فرهنگ شعوری در بی‌بی آورده و آن را

صورتی از بهبه دانسته. چه نیکوست. طوبی.

(یادداشت مؤلف). نیکو. (فرهنگ اسدی)

(صاحح الفرس). ولی بگمان من معنی کلمه

حیدای عربی است. (یادداشت مؤلف):

خرامیدن کبک بینی^۱ بشخ

تو گوئی ز دنیا فکنده‌ست نخ. ابوشکور.

بینی آن نقاش و آن رخسار آوی

از بر خو همچو برگردون قمر.

ابوطاهر خسروانی.

بینی ای جان ز خز^۲ اندام تو و آلت تو

جان من باد فدای پدر و مادر تو. طیان.

بینی آن زلفینکان^۳ چون چنبر^۴ بالا بخم

کو^۵ بلخ^۶ اندر زنی ایدون^۷ شد چون آبنوس.

طیان.

سرو را مانند آورده گل سوری بار

بینی آن سرو که چندین گل سوری بر اوست.

فرخی.

بینی آن زلف سیاه از بر آن روی چو ماه

که به هر دیدنی از مهرش وجد آرم و حال.

فرخی.

خال بیچاره از آن چاه بدان زلف برست

بینی آن زلف که خالی برهاند از چاه.

فرخی.

بینی آن موی چو از مشک سرشته زهری

بینی آن روی چو از سیم زدوده سپری.

فرخی.

بینی آن رود نوازیدن با چندین کبر

بینی آن شعر سرائیدن با چندین ناز.

فرخی.

بینی آن چشم پر کرشمه و ناز

که بدان چشم هیچ عبهر نیست. عنصری.

بینی آن روی و موی و قامت و قد

کز هنر هر چه بایدش همه هست.

مجلدی (از صحاح الفرس).

بینی آن رود و آن بدیع سرود

بینی آن دست و بینی آن دستار. بوشریف.

بینی آن ترکی که چون او برکشد بر چنگ چنگ

از دل ابدال بگریزد به صد فرسنگ سنگ.

منوچهری.

بینی آن بیجاده عارض لعبت حمری قیای

سنبلش چون بر طوطی روی چون فرهای.

منوچهری.

بینی این باد که گوئی دم یارستی

یاش بر تبت و خرخیز گذارستی.

ناصر خسرو.

بینی آن ذات پر لطافت او

سوراخ بینی دو منفذ دیگری بکام کشیده

است، آواز بدین دو منفذ صافی شود نه بینی

که هرگاه که مردم را زکام و نزله افتد بسبب

رطوبتها که بدین منفذها فرود می آید گرفته‌تر

میشود؟ و همچنین از بینی اندر گوشه هر

چشمی منفذی گشاده است و بدین منفذ طعم

سرمه بزبان رسد. (ذخیره خوارزمشاهی باب

چهارم از گفتار پنجم).

در وسط صورت و در جلوی حفره‌های بینی

برآمدگی فردی است بنام بینی.

شکل خارجی: مانند هرم مثلث القاعده‌ای

است که دارای سه سطح (خلفی، دو تا طرفی)

و سه کنار (دو طرفی، قدامی)، یک رأس و

یک قاعده میباشد.

سطوح: سطوح طرفی مطمح و مثلثی شکل و

بطرف گونه متوجه میباشد. نیمه فوقانی آنها

ثابت و نیمه تحتانی که همان پره‌های بینی

میشاد متحرکند.

سطح خلفی بشکل ناودانی است که با

حفره‌های بینی یکی میگردد.

کناره‌های طرفی: با قشهای مجاور صورت

شیارهایی را تشکیل میدهد که از بالا بپائین

عبارتند از: شیار بینی پلکی، بینی گونه‌ای،

بینی لبی.

کنار قدامی یا پشت بینی، بشکل خطی است

که بطرف پائین و جلو متمایل است و انتهای

آن را بریدگی گردی بنام نوک بینی تشکیل

۱- در این شاهد معنی خود فعل هم یعنی

می‌بینی هنوز مفهوم می‌شود.

۲- نل: بینی آن خری (کذا، شاید چربی)

(یادداشت مؤلف).

۳- نل: زلفین او. ۴- نل: چنبری.

۵- نل: کش. ۶- نل: گربه لنج.

۷- نل: اکون. ۸- نل: چونک

۹- نل: بغضاره. نل دیگر: به عصار.

۱۰- بگمان من این کلمه از «بی» بمعنی مکرر

است.

11 - Nasus. 12 - Nez.

13 - Bis. 14 - Biniau.

۱۵- مؤلف در یادداشتی نویسد: بگمان من

صورت بی و «بیس» بمعنی زوج یا مکرر در

بینی بمعنی آنف و بیست بمعنی عشرين مانده

است. بینی یعنی دونی، دو نای و بیست یعنی

دویار ده. و دلیل این اخیر آنکه تمام مرتبه

عشرات از آحاد گرفته شده چون سی و چهل و

غیره جز بیست که از دو گرفته شده است. من

این گمان خود را به «هرتلفده» گفتم و وی

پذیرفت ولی شنیدم که در یکی از تألیفات خود

آن را بنام خود آورده است.

۱۶- سنائی Vmî، مازندرانی vèni، پهلوی

vènk، اوستائی vaēnâ.

میدهد. جهت و شکل این کنار در اشخاص مختلف متغیر است. (مستقیم، محدب، مقعر زین شکل و غیره).

رأس: در فضای بین دو ابرو قرار دارد. قاعده: اگر کنار قدامی مستقیم باشد قاعده بینی افقی و اگر محدب باشد مایل بیابن و بالاخره اگر کنار قدامی مقعر باشد قاعده بطرف بالا متوجه است. در وسط قاعده بینی قسمتی است بنام دیواره زیر تیغه بینی که در طرفین آن سوراخهای منخرین واقعند این سوراخها گرد یا بیضی بوده و قطر اطولشان نسبت بنژادهای مختلف متفاوتست (نژاد سیاه عرضی، نژاد سفید قدامی خلفی، نژاد زرد مایل).

ساختمان بینی از چهار قسمت (استخوانی، عضلانی، پوشش خارجی، پوشش داخلی) ساخته شده است.

الف - استخوان بندی بینی: شامل دو قسمت است یکی استخوانی و دیگری غضروفی. قسمت استخوانی شامل استخوان مخصوص بینی و شاخه صعودی فک اعلی می باشد. قسمت غضروفی تشکیل شده است از:

۱ - غضروفهای اصلی (غضروف دیواره بینی، غضروفهای طرفی، غضروفهای پره بینی). ۲ - غضروفهای فرعی.

غضروف دیواره بینی تیغه غضروفی است که بطور عمودی در زاویه بین استخوان تیغه‌ای و صفحه عمودی استخوان پرویزی قرار گرفته است و دارای دو سطح طرفی و چهار کنار می باشد. غضروفهای طرفی دو غضروف کوچک و مثلثی شکل میباشند که در طرفین خط وسط صورت در پائین استخوانهای مخصوص بینی و در بالای پره‌های بینی قرار داشته و قسمتی از سطح طرفی بینی را تشکیل میدهد. و هر یک دارای سه کنار: قدامی، فوقانی و تحتانی میباشند. غضروفهای هوشکه دو تیغه نازک و باریکی میباشند که در طرفین غضروف دیواره بینی در طول کنار خلفی تحتانی آن و در عقب خار بینی قرار دارند. در هر طرف منخرین یک غضروف پره بینی قرار دارد و بشکل تیغه نازک و کوچکی است که در جلو و در خارج و در داخل سوراخ بینی را محدود میسازد. این غضروف دارای سه قسمت خارجی و داخلی و قدامی است.

غضروفهای فرعی، قطعات کوچک غضروفی هستند که در فواصل غضروفهای طرفی و پره‌های بینی قرار دارند. و در فاصله بین غضروفهای بینی پرده لیفی قرار دارد و از طرفی بضرع استخوان و از طرف دیگر بضرع غضروفها متصل میباشند.

ب - طبقه عضلانی: این عضلات عبارتند از همی، مثلث لب‌ها، مورد شکل، گشادکننده

منخرین، بالابرنده پره بینی و لب فوقانی که تمام این عضلات از شاخه‌های انتهایی عصب صورتی عصب میگیرند.

ج - طبقه پوشش خارجی را پوست بینی تشکیل میدهد و در زیر آن یک طبقه نسج سلولی چربی قرار دارد.

د - طبقه پوشش داخلی: قسمت قدامی تحتانی بینی را پوست منخرین و قسمت خلفی فوقانی آن را مخاط بینی تشکیل میدهد.

حفره‌های بینی: دو مجرای قرینه و پیچ و خم‌داری هستند که در طرفین خط وسط صورت قرار گرفته و اولین قسمت مجرائی است که از آن هوا عبور مینماید و همچنین عضو حس شامه میباشد و از جلو عقب شامل دو قسمت است که عبارتند از منخرین و حفره‌های بینی استخوانی که از مخاط بینی پوشیده شده‌اند:

الف - منخرین: در قسمت قدامی حفره‌های بینی فضائی است بنام منخرین که به واسطه غضروفهای پره بینی و پرده لیفی محدود بوده.

ب - حفره‌های بینی حقیقی، مخاط بینی: هر یک از حفره‌های بینی استخوانی چنانچه سابقاً ذکر گردید دارای چهار جدار (خارجی، داخلی، فوقانی، تحتانی) و دو سوراخ (قدامی، خلفی) میباشند که بوسیله مخاطی بنام مخاط بینی پوشیده شده‌اند.

عروق و اعصاب حفره‌های بینی: حفره‌های بینی از شاخه‌های شرایین سیات خارجی و داخلی مشروب میشوند و شرایین سیات داخلی عبارتند از پرویزی قدامی و خلفی (شاخه‌های شریان عینی) و شرایین سیات خارجی عبارتند از بعضی از شاخه‌های شریان فکی داخلی (شریان کامی فوقانی، شریان شب‌پره‌ای کامی، شریان اجلی کامی) و برخی از شاخه‌های شریانی صورتی (شریان پره‌های بینی شریان زیر تیغه‌ای). وریدهای بینی از شبکه وریدی که در زیر مخاط قرار دارند بوجود آمده و همراه شرایین همنام خود میباشند و لنفاتیک‌های حفره بینی بعبده‌های عقب حلقی و بعبده‌های فوقانی زنجیر و داج داخل و منتهی میشوند و لنفاتیکهای بینی بعبده‌های تحت فکی ختم میگردند و اعصاب بینی عبارتند از عصب شامه، عصب شب‌پره‌ای کامی و عصب بینی داخلی. (از کالبدشناسی انسانی تألیف منوچهر حکیم، سیدحسین گنج‌بخش، ج ۱ ص ۲۲۹ به بعد):

بینی او تارک ابریشمین بسته بر تاری ز ابریشم عقد از فروسو گنج و از هر سو بهشت

سوزنی سیمین میان هر دو دخ. ابوشعب هروی (باب الالباب ج ۱ ص ۵).

تنش زشت و بینی کز و روی زرد بداندیش و کوتاه و دل پر ز درد. فردوسی. ز بینش بگشاد یک روز خون پزشک آمد از هر سویی رهنمون. فردوسی. معذور است ار با تو نسا زد زنت ای غر زان گند دهان تو و زان بینی فزغند. عماره. ایاکرده در بینی ات حرص و رس از ایزد نیادت یک ذره ترس. لیبی.

جو آید زو بر برون حمدان بدان ماند سر سرخش که از بینی سقلا بی فرود آید همی خله. عسجدی.

لنگی بلندبینی و گنگی بزرگ پای محکم سطر ساقی زین گرد ساعدی. عسجدی.

دیدن ز ره چشم و شنیدن ز ره گوش بوی از ره بینی چو مزه کام و زبان را. ناصر خسرو.

وگر بینی که بوی گل پذیرد دماغ دل ز بویش ذوق گیرد. ناصر خسرو. بتاریکی اندر گزاف از پی او مدوکت برآید بدیوار بینی. ناصر خسرو.

هست همانا بزرگ بینی آن زال چادر از آن عیب پوش بینی زالست. خاقانی.

تو گوئی بینش تیغست از سیم که کرد آن تیغ سیبی را به دو نیم. نظامی.

لجام در سر شریان کند صلابت عشق چنان کشد که شتر را مهار در بینی. سعدی. تھی از حکمتی بعلت آن که پری از طعام تا بینی. سعدی.

دفع کن از مز و از بینی زکام تا که ریح الله آید در مشام. مولوی. باد بروت در بینی؛ کنایه از نخوت و تکبر و غرور:

این باد بروت و نخوت اندر بینی آن روز که از عمل بیفتی بینی. سعدی. باد به بینی افکندن؛ کنایه از تکبر کردن.

بینی بخاک مالیدن؛ خوار و مغلوب شدن. بینی پرباد؛ کنایه از تکبر و غرور.

بینی کسی را بخاک مالیدن؛ او را ذلیل و خوار مغلوب کردن.

موی بینی کسی شدن؛ موی دماغ کسی شدن. مزاحم او گردیدن.

آدر تداول عامه آب بینی را نیز گویند. (فرهنگ عامیانه جمازاده).

بینی در؛ دماغه در. چوبی که بر تخته در نصب کنند تا هر دو تخته با هم بسته شوند و محکم گردند و یکی بر دیگری باشد. (آندراج از بهار عجم). پیچ و آهنی که بدان تخته‌ها را محکم سازند. (ناظم الاطباء). عرنین باب.

و خوانندگان این کتاب را باید... از دیگر کتب بی‌نیاز شوند. (کلیله و دمنه). || فارغ و آسوده شدن. پرداختن:

چو از جنگ پیران شدی بی‌نیاز
یکی رزم کبخسرو اکتون بساز. فردوسی.

بی‌نیاز کردن. [کَدَ] (مص مرکب) مستغنی کردن. (ناظم الاطباء). توانگر کردن. غیرمحتاج کردن. اغناء. (منتهی الارب):

اگر از من تو بد نداری باز
نکنی بی‌نیاز گاه نیاز. ابوشکور.

میان یلان سرفرازت کنم
ز سیم و درم بی‌نیازت کنم. فردوسی.

اگر کرد یزدان ترا بی‌نیاز
هم ایدر بیای و بخوبی بساز. فردوسی.

که‌ای دادگر داور کارساز
تو کردی مراد در جهان بی‌نیاز. فردوسی.

اگر باشدم زندگانی دراز
ترادر جهان من کنم بی‌نیاز. فردوسی.

از هر چه حاجتست بدو مر مرا خدای
کردست بی‌نیاز درین رهگذر مرا.

ناصر خسرو.

|| فارغ و آسوده کردن. وارسته کردن:

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خداز زهد و ریا بی‌نیاز کرد. حافظ.

بی‌نیاز گشتن. [گَتَ] (مص مرکب) بی‌نیاز شدن. مستغنی شدن. توانگر گشتن. غیرمحتاج شدن. کنوب. (منتهی الارب). غنی. غناء. (یادداشت مؤلف):

هر کس که قصد کرد بدو بی‌نیاز گشت
آری بزرگواری داند بزرگواری. فرخی.

بی‌نیازی. (حامص مرکب) توانگری. بتازیش غنا خوانند. (شرفنامه منیری). استغناء و توانگری. (ناظم الاطباء). عدم احتیاج. رفع احتیاج: غنوة، غنای، بی‌نیازی. (منتهی الارب). غناء، غنی. مفنأة، استغناء. (از یادداشت مؤلف):

نهفته جز این نیز دارم بسی
مرا بی‌نیازیست از هر کسی. فردوسی.

چو لشکر سراسر شد آراسته
بدان بی‌نیازی شد از خواسته. فردوسی.

بدو گفت چون سرفرازی بود
همه آرزو بی‌نیازی بود. فردوسی.

سوی شهر بی‌نیازی ره بیرس
چندگردی کوروار اندر ضلال. ناصر خسرو.

بدین تهاون که بر ایشان کرد و بی‌نیازی که از ایشان نمود همگان بصورت ملازمت کنند. (فارستامه ابن البلیخی ص ۶۷).

شاه بی‌بخشش آفت سپه است
بی‌نیازی سپاه ذل شاه است. ستایی.

حق تعالی از سیری و گرسنگی تو بی‌نیازست. (منتخب قابوسنامه ص ۱۸).

ایشان ز تو جمله بی‌نیازند
وز بیم تو مانده در بیابان. ناصر خسرو.

منکه خاقانیم ز هر دو جهان
بی‌نیازم چه خوب هر دو چه زشت. خاقانی.

خداوندی که ما را کارسازست
ز ما و خدمت ما بی‌نیازست. نظامی.

تو از عشق من و من بی‌نیازی
تراشاهی رسد یا عشقبازی. نظامی.

نیاز آرد کسی کو عشقیاز است
که عشق از بی‌نیازان بی‌نیاز است. نظامی.

از همگان بی‌نیاز و بر همه مشفق
از همه عالم نهان و بر همه پیدای. سعدی.

|| (اخر) از اسماء و صفات باری تعالی است:

سوی آفریننده بی‌نیاز
بباید که باشی همی در گداز. فردوسی.

سیاوش چو آمد به آتش فراز
همی گفت با داور بی‌نیاز. فردوسی.

خداوند بخشنده کارساز
خداوند روزی‌ده بی‌نیاز. فردوسی.

نیست ایچ در داور بی‌نیاز
کز آن به دری پیش نگشاد باز. اسدی.

مگر طاعت ایزد بی‌نیاز
که او راست فرمان و تقدیر و خواست.

ناصر خسرو.

دو رکعت نماز بگزارد و قصه راز بحضرت
بی‌نیاز رفع کرد. (سندبادنامه ص ۲۳۲).

گر تو ز ما فارغی وز همه کس بی‌نیاز
ما تو مستظهریم وز همه عالم فقیر. سعدی.

کف‌نیاز بدرگاه بی‌نیاز برآر
که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست.

سعدی.

صمد: بی‌نیاز. (منتهی الارب). غنی: بی‌نیاز. (ترجمان القرآن). مستغنی: بی‌نیاز. (دهار). رجوع به نیاز شود. || بی‌تعلق و آزاد. || راستگار. || بدون درخواست و التماس. (ناظم الاطباء). رجوع به نیاز شود.

بی‌نیاز آمدن. [مَدَ] (مص مرکب) بی‌نیاز شدن. به بی‌نیازی رسیدن. استغناء. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن) (المصادر روزنی):

گرددان چاه زرخندان تو ره بردی خضر
بی‌نیاز آمدی از چشمه حیوان دیدن.

سعدی.

بی‌نیاز شدن. [شُدَ] (مص مرکب) مستغنی شدن. غنی شدن:

بیایی بنزدیک ما مهتری
شوی بی‌نیاز از بدی کهنتری. فردوسی.

نباشد مرا زندگانی دراز
ز کاخ و ز ایوان شوم بی‌نیاز. فردوسی.

ز بیشی و کمی و از رنج و آز
به نیروی یزدان شدم بی‌نیاز. فردوسی.

(مذهب الاسماء). محجوبه. زافره. دماغه. (یادداشت مؤلف).

- بینی در (مدخل): پرده در اطاق یا خیمه. (ناظم الاطباء).

- بینی چراغ: فتیله و یا شعله آن. (ناظم الاطباء).

- || سوختگی پلایته. (یادداشت مؤلف). سوخته نوک فتیله چراغ که با گل‌گیر و جز آن گیرند تا روشنایی چراغ افزایش: تقطیر؛ بینی چراغ پاک کردن. (منتهی الارب). قراط؛ چراغ یا بینی آن. (منتهی الارب).

- بینی کوه؛ دماغه کوه و قله آن. (ناظم الاطباء). برآمدگی سر کوه. (غیات). تیغ کوه. برآمدگی سر کوه. (از آندراج). خرم. (منتهی الارب). راعف. (مذهب الاسماء). شناخ. (منتهی الارب). رعن. (ناظم الاطباء). خشوم الجبل. مخرم الجبل. رعن. بینی ساره کوه. (منتهی الارب): خیاشیم الجبال؛ بینهای کوه. (یادداشت مؤلف):

برویش بینی از بس ضعف و اندوه
کشیده تیغ همچون بینی کوه. سلیم.

|| (اصطلاح موسیقی) تکیه گاه‌ها (اوتار) یا سیمها در بالای آلات ذوات الاوتار (رودجاسگان) مقابل خرک (مط) که در پائین آلت برکاسه قرار دارد و آنرا برعربی انف گویند. (یادداشت مؤلف). || نوک چکمه. (ناظم الاطباء): خفاف مفرطه؛ موزه‌های بینی‌دار. (منتهی الارب). || پوسته حیوانات. (ناظم الاطباء). || (پسوند) مزید مؤخر امکانه: چناربینی. زن‌بینی. خان‌بینی. (یادداشت مؤلف). || (ع ل) نوعی از ذرت سفید. (تاج العروس).

بینی. (اخر) یوسف بن مبارک بن بینی. محدث است. (منتهی الارب).

بی‌نیاز. (ص مرکب) ^۱ (از: بسی + نیاز) غیرمحتاج و توانگر و بی‌احتیاج باشد، چه نیاز بمعنی احتیاج است. (برهان). توانگر و آنکه احتیاجش بکسی نبود. اول مجاز است. (آندراج از بهار عجم). توانگر و بی‌احتیاج و مستغنی. (ناظم الاطباء). غنی. مستغنی:

تا جهان بود از سر آدم فراز
کس نبود از راز دانش بی‌نیاز. رودکی.

جهانا همانا از این بی‌نیازی
گنجهکار مائیم و تو جای آزی.

ابوطیب مصعبی (از تاریخ بیهقی ص ۳۷۸).

ز هر کام و هر خواسته بی‌نیاز
به هر آرزو دست ایشان دراز. فردوسی.

خردمند پاسخ چنین داد باز
که از تو مبادا جهان بی‌نیاز. فردوسی.

ز درویش چیزی مدارید باز
هر آنکس که هست از شما بی‌نیاز. فردوسی.

چندین کتاب در باب هنر نوشته که تقاشی در شرق دور (۱۹۰۸ م.) و نقاشان دربار مغولان کبیر (۱۹۲۱ م.) از آن جمله است. کتاب اشعار نظامی (۱۹۲۸ م.) در وصف یک نسخه خطی خمسۀ نظامی و مزین به مینیاتورهای رنگی از زیباترین آثار اوست. دیوانش چند مجلد است. قطعه‌های بسیاری کشتگان از معروفترین اشعار انگلیسی زمان جنگ جهانی اول اوست. (دائرة المعارف فارسی).

بینی نماه. [بِ / نِ / نِ] (مص مرکب) نشان‌دهنده بینی. نمایان‌کننده بینی. [آینه‌های که طیب بدان درون بینی نگردد. (یادداشت مؤلف).

بینی و بین الله. [بِ وَ بَ نَلْ لاه] [ع ق مرکب] میان من و خدا. بین خود و بین خدا. حقاً. راستی. (یادداشت مؤلف).

بینی و بینک. [بِ وَ بَ نَ کَ] [ع ق مرکب] میان من و تو. بین من و تو. حقاً. راستی.

بینی ور. [وَ] (امرب) نقابی که میبوشاند بینی را. (ناظم الاطباء).

بینیه. [] (اخ) دهی از دهستان ارنگه بخش کرج شهرستان تهران است. و ۱۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بی‌نی یو. [] (نوعی نای‌آبان دارای دو نای. رجوع به بینی شود.

بیو. [بِ] (عروس. برهان). به این معنی بیوک هم آمده و در بختیاری بیک بهمین معنی است. رجوع کنید به بیوک و بیوگان. (حاشیۀ برهان چ معین). عروس مقابل داماد. (ناظم الاطباء). بمعنی عروس و بیوکانی یعنی عروسی و آن را ویو و بیوک نیز خوانند. (انجمن آرا) (از آندراج) (از جهانگیری):

برهی گر کنی بفردی خو
از حسود^۳ و خسور و ننگ بیو. سنائی.
بیو. [بیو] (لا) کمکی باشد که جامۀ پشمین و کاغذ را بخورد و ضایع کند. (برهان) (از جهانگیری) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (از آندراج). مصحف بید. (حاشیۀ برهان چ معین). بید. پت. (یادداشت مؤلف): الفت: بیو خوردن پشم را. عته. (تاج المصادر بیهقی):

شهاب قلاووز تو دیو به
به پشم زخداوندت در بیو به.

پوربها.
ز عدلش گرگ با صد حیل و ریو

نهان گردد به پشم میش چون بیو. فخری.
ز عنکیوت فلک رشته‌های آتش‌رنگ

بتافت وز تف آن برگلم شب زد بیو. آذری.
[بمعنای ارژن که نام درختی است. رجوع به ارژن شود.

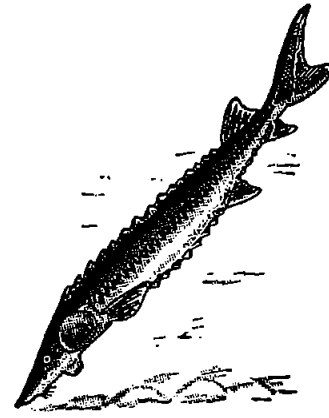
پوربها.
به پشم زخداوندت در بیو به.

ز عدلش گرگ با صد حیل و ریو
نهان گردد به پشم میش چون بیو. فخری.

ز عنکیوت فلک رشته‌های آتش‌رنگ
بتافت وز تف آن برگلم شب زد بیو. آذری.

[بمعنای ارژن که نام درختی است. رجوع به ارژن شود.

گویند و از آن خاویار گیرند و انواع آن در دریای خزر فراوان است. (ناظم الاطباء). تاس‌ماهی. ماهی خاویار. نوعی سگ‌ماهی.



بینی دراز

بینی دره. [دَر / رِ] (امرب) منخر و سوراخ بینی. (ناظم الاطباء). نای بینی و پرده بینی و منخر. (آندراج): القیع؛ بانگ بینی دره اسب. (یادداشت مؤلف).

بین یدی. [بِ نَ یِ] [ع ق مرکب] میان دو دست. در پیشگاه. جلو. پیش. برابر. — بین یدی؛ میان دو دست من. در پیشگاه من. پیش من.

— بین یدیها؛ پیش آن. (ترجمان القرآن جرجانی).

بینی زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) انکار کردن. (بهار عجم). کنایه از انکار کردن. (آندراج). مرداف چانه زدن؛

و ر اشارت‌هاش را بینی زنی
مرد پنداری و چون بینی زنی. مولوی.

بینی فشاندن. [فَ / فِ] (مص مرکب) افشاندن بینی. (ناظم الاطباء). پاک کردن آب بینی. [عطسه کردن. (ناظم الاطباء): عطسه؛

بینی فشاندن گوسپند یا عطسه آن. (منتهی الارب). [خرخر کردن. (ناظم الاطباء).

بینی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از غرور و تکبر کردن. (آندراج از بهار عجم):

شکر کن غره مشو بینی مکن
گوش دار و هیچ خودبینی مکن

هر کسی کو از حد بینی کند
خویشان بی‌گوش و بی‌بینی کند. مولوی.

بینی گرفتن. [گَ رِ تَ] (مص مرکب) بینی افشاندن. پاک کردن آب بینی. پاک کردن بینی. آب بینی خود را بدستمال و غیره زدودن. (یادداشت مؤلف).

بینین. [بینین] (اخ)^۲ لارنس. ۱۸۶۹ — ۱۹۲۳ م.) شاعر بریتانیایی. خازن نقاشها در موزه بریتانیایی و متخصص در هنر شرقی.

آنکه تا شد بر سریر بی‌نیازی متکی
شد سریر جود او تکیه گداهل نیاز. سوزنی.
نیاز آورد هر که بکروز پیشش
بماند همه عمر در بی‌نیازی. سوزنی.

گرچه در مدت چل سال تمام
بی‌نیازی بدم از نان اسد. خاقانی.
[صفت استغنائی خدا؛

به بی‌نیازی ایزد اگر خورم سوگند
که نیست همچو منی شاعر سخن‌پرداز. سوزنی.

ساقی به بی‌نیازی یزدان که می بده
تا پشتی ز صوت مغنی هوالغنی. حافظ.
بی‌نیازی دادن. [دَ] (مص مرکب)

توانگر کردن کسی را. غیرمحتاج کردن او را؛

ترا بی‌نیازی دهم در جهان
گشاده‌کنم گنجهای جهان. فردوسی.

ترا بر سران سرفرازی دهم
هم از مهتران بی‌نیازی دهم. فردوسی.

بهر آلتی سرفرازیش داد
هم از خواسته بی‌نیازیش داد. فردوسی.

بینی استه. [اَتَ / بَ] (امرب) استه بینی. استخوان بینی. استخوان مخصوص بینی و آن استخوانیست زوج در فوق و قدام و جوف

بینی واقع و متمم آن است و دارای دو سطح و چهار کنار است. (جواهرالتشریح میرزا علی

ص ۸۱). رجوع به بینی شود.

بینی افشاندن. [اَ دَ] (مص مرکب) بینی فشاندن. بینی گرفتن. بینی پاک کردن. تمخط. فین کردن. (منتهی الارب). امتخاط. انخاط و

نخط. (منتهی الارب).

بینی بنده. [بِ بَ] (امرب) نوعی از نقاب زنان. (آندراج). نقاب و چیزی که بر روی

بینی بندند مانند زنان تازی. (ناظم الاطباء). فدام. (یادداشت مؤلف). لغام. (مجمل اللغه):

لیز؛ بینی‌بند بریستن. اللقم؛ بینی‌بند بریستن. (منتهی الارب).

بینی پاک کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) بینی افشاندن. بینی گرفتن. آب بینی خود را

بدستمال و غیره زدودن. امتخاط. تمخط. مخط. (تاج المصادر بیهقی).

— امثال:
بینی پاک کن پس حدیث ما کن. (از

اسرارالتوحید).

بینیش. [بِ] [ع] (ماهی است دریائی. (از منتهی الارب) (آندراج). نام ماهی دریائی. (ناظم الاطباء).

بینی داره. (نف مرکب) دارای بینی. دارنده بینی. پوزه‌دار. نوک‌دار. [چکمه یا کفش نوک‌دار. (ناظم الاطباء). [دماغه‌دار.

بینی دراز. [دَ / دِ] (امرب) نوعی ماهی با بینی طویل که به ترکی اوزون‌یرون گویند. ماهی دریایی بزرگی که فرنگیان استورژن^۱

بیو. [بِئ] [بِئ] (بخ) ۱ ژان باتیست (۱۸۶۲ - ۱۷۷۴ م.). فیزیکی‌دان فرانسوی. اطلاعاتش وسیع بود و در پیشرفت ریاضیات و نجوم و تاریخ علم سهمی دارد. از ۱۸۰۰ م. استاد کولژ دو فرانس بود. قانون بیو در باب نور قطبیده معروفست. به اتفاق ساوار قانون معروف به قانون «بیو - ساوار» را در باب تأثیر جریان برق بر میدان مغناطیسی بیان نمود. ||پرش ادوارد کنتستان بیو (۱۸۵۰ - ۱۸۰۳ م.) چین شناس بود. (دائرة المعارف فارسی).

بیوا. [بِئ] [بخ] ۲ بزرگترین دریاچه ژاپن در جنوب هونشو. طولش حدود ۶۵ کیلومتر و عرضش ۳ - ۱۹ کیلومتر است. (دائرة المعارف فارسی).

بیوار. [بِئ] [بِئ] (عدد، لا) بیور. (برهان). عدد ده‌هزار را گویند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (از جهانگیری). ده‌هزار. (رشیدی): از همت توکی سزد آخر که بنده را هر سال عشر الف ز بیوار میرسد^۳.

سراج‌الدین سگری.
بیوار. [بِئ] [بخ] شهر و قصبه ناحیه غرستان است که ولایتی است بین غزنه و هرات و مرورود و غور در وسط کوهها. (از معجم البلدان) (از مرادالاطلاع).

بی وارث. (ص مرکب) (از: بی + وارث عربی) آنکه ارث‌بر ندارد. ||کسی که اولاد نداشته باشد تا میراث وی را برند. (ناظم الاطباء). ||بی مالک و بی صاحب. (ناظم الاطباء).

بیوار کردن. [بِئ] [بِئ] (ص مرکب) اجابت. (فرهنگ اسدی). برآوردن و قضا کردن حاجت و آرزو و مانند آن. (یادداشت مؤلف):

بامید رقت بدرگاه او
امید مرا جمله بیوار کرد.

بهرامی (از فرهنگ اسدی).
و در نسخه‌ای از اسدی بیوار کرد آمده است. رجوع به بیواز شود.

بیوازه. [بِئ] [ر] [ص] غریب. (رشیدی) (جهانگیری). بی‌کس و غریب و تنها. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). غریب و تنها. (اوهبی). بی‌کس و غریب و اجنبی و بیگانه. (ناظم الاطباء):

بدو گفت کز خانه آواره‌ام
از ایران یکی مرد بیواره‌ام.

اسدی.
بیرسید کاین مرد بیواره کیست
که گستاخیش سخت یکبارگیست. اسدی.
طالبی سرگشته‌ای آواره‌ای
بینوائی بیدلی بیواره‌ای. شاه داعی.
||بی‌قدر و مرتبه و بی‌اعتبار. (برهان) (ناظم الاطباء). بی‌قدر و بی‌اعتبار. (آندراج) (انجمن آرا). ||بیچاره. (اوهبی). درمانده و

عاجز. (ناظم الاطباء).

بیوازه. [بِئ] [ر] [لا] چوبی که بدان گلوله خمیر نان را تنک سازند. (برهان). وردنه و چوبی که بدان خمیر را تنک سازند. (ناظم الاطباء). ||قبول و اجابت. (انجمن آرا). شاید مصحف بیواز باشد بمعنی رد جواب. پتواز = پتواچک. رجوع به مترادفات کلمه شود.

بیوازه. [بِئ] [لا] بیوازه. (انجمن آرا). بیواز. (رشیدی). شب‌پره که آترامرغ عیسی گویند و بعضی خفاش. (از برهان) (انجمن آرا) (آندراج). شیره که بتازی خفاش گویند. (رشیدی). مرغ عیسی باشد و آن را خر بیواز نیز گویند. شب‌پره. (جهانگیری). جانور است که شب‌ب هرون آید و شب‌پرک و شبانور و شب‌پازه و مرغ عیسی نیز گویند. (شرفنامه منیری). خفاش. (ناظم الاطباء). جعل‌گونه‌ایست از من چه، خر بیواز بود بمعنی قسم بزرگ این خفاش. (یادداشت مؤلف) ۲:

در جهان روح کی گنجد بدن
کی شود بیواز هم‌فرهای. مولوی.
||اجابت. قبول و ایجاب. و در فرهنگ مولانا محمد کشمیری بمعنی پاسخ مرقوم است. (جهانگیری). اجابت. (صحاح الفرس). قبول و اجابت. (رشیدی). پاسخ و جواب. قبول و پسند. ||ساکن و آرام. (ناظم الاطباء).

بیواز کردن. [بِئ] [بِئ] (ص مرکب) اجابت کردن:
بامید رقت بدرگاه او
امید مرا جمله بیواز کرد.

بهرامی (از فرهنگ اسدی).
بیوازیدن. [بِئ] [بِئ] (ص) پاسخ دادن و قبول کردن عرض و درخواست را. (ناظم الاطباء).

بی واسطه. [بِئ] [ط] [ص] مرکب) (از: بی + واسطه عربی) بیوسیله و بیذریعه. (آندراج). بدون میانجی. (ناظم الاطباء). رجوع به واسطه شود. ||بدون جهت و بدون سبب. (ناظم الاطباء). رجوع به واسطه شود.

بی والی. (ص مرکب) (از: بی + والی) بی حاکم و استاندار. ||بدون حامی. بدون مرئی. (ناظم الاطباء). رجوع به والی شود.

بیوان. [بِئ] [لا] اجازت و پروانگی. (آندراج).

بیوان. [بِئ] [بخ] (بخ) محلی است معروف به رأس‌البیوان و آن در یک‌میلی دریاچه تنیس در مصر واقع است و آنجا لنگرگاه دریانوردان است که بطرف شام روند. (از معجم البلدان).

بی واهمه. [بِئ] [م] (ص مرکب) (از: بی + واهمه) بدون ترس. رجوع به واهمه شود.

||بدون التفات. (ناظم الاطباء).

بی وایگی. [بِئ] [ی] [گی] (حاصص مرکب) عدم ضرورت و عدم لزوم و حاجت. (ناظم الاطباء). رجوع به بی‌وایه شود.

بی وایه. [بِئ] [ی] (ص مرکب) (از: بی + وایه) بی‌ملاحظه. بی‌پناه. (یادداشت مؤلف). ||بی ضرورت و بدون لزوم و حاجت. (ناظم الاطباء). شاید وای و وایه (وای + ها) صورتی باشد از «بای» ریشه مضارع مصدر بایستن.

بیوباردن. [بِئ] [یو] [د] (مص) بلغ کردن. اوباریدن. رجوع به اوباردن و اوباریدن شود: بدست ار بشمشیر بگذاردم
از آن به که ماهی بیوباردم. رودکی.
بود نیز چندآنکه بی رنج و غم
بیوبارد این کشتی ما بدم. اسدی.
ایمن مشو از زمانه ایراکو
ماریست که خشک و تر بیوبارد.

ناصر خسرو.
همچو ماهی یکی گروه از حرص
یکدگر را همی بیوبارند. ناصر خسرو.

هر که پیش آیدش از خلق بیوبارد
گر صغار آید یا نیز کبار آید. ناصر خسرو.
گر آن ماهی که یونس را بیوبارید در دریا
بیوبارد ترا چون او از این سفلی علا
یابی. سنائی.

بیوباریدن. [بِئ] [یو] [د] (مص) اوباردن. اوباریدن. اوبسردن. اوباشتن. ناجاویده فروبردن را گویند که بعضی بلغ خوانند. صاحب برهان گوید بفتح ثانی هم آمده است که بر وزن شکم خاریدن باشد و این اصح است، چه در اصل این لغت با اوباریدن بوده است همزه را به یا بدل کرده‌اند بیوباریدن شده است. و اوباریدن بفتح همزه بمعنی ناجاویده فروبردن و بلغ کردن باشد. (برهان). فروبردن و بلغیدن. اوباریدن. و این در اصل با اوباریدن بود. (از انجمن آرا) (از آندراج). فروبردن. (از رشیدی). بلغ کردن و ناجاویده فروبردن و اوباریدن. (ناظم الاطباء):

کسی کاعدای دین را تیغ تیزش
بیوبارید او را گوی تعبان. ناصر خسرو.
نهنگی را همی ماند که گردون را بیوبارد
چو از دریا برآید جرم تیره‌رنگ غضبانش.

ناصر خسرو.
بیوباشتن. [بِئ] [یو] [ت] (مص) اوباریدن.

1 - Biot. 2 - Biwa.

۳- ز بیوار در این بیت دگرگون شده دلپوار، دلپوال است که سکه‌ای بوده است رایج در هند و جهانگیری لغت بیوار را برابر بیور دانسته است. (مقاله پروفیسور تنذیر احمد در نامواره دکتر افشار ج ۲ ص ۸۰۴).

4 - Chauve-souris (فرانسوی).

بلع کردن. اوباردن. اوباشتن. رجوع به اوباشتن شود؛
 بجنسی و نخجیر را بیدرنگ همانگه بیویاشتی چون نهنگ. اسدی.
 دو چندان که یک مرد برداشتی وی آسان بیکدم بیویاشتی. اسدی.
 به دم رود جیحون بیویاشتی به دم زنده‌پیلی بیویاشتی. اسدی.
بیوردن. [ئ / یوب د] (مص) اوباردن و اوباشتن و اوباریدن. صاحب برهان بیورد را نیز مرادف این مصدر دانسته و نوشته است ماضی بیوباریدن است یعنی ناچاویده فروبرد و بلغ کرد. و بمعنی مصدر هم آمده است که ناچاویده فروبردن باشد و در این لغت نیز همزه را به «یا» بدل کرده‌اند. همچو پانداخت که بینداخت شده. (برهان). رجوع به اوباریدن، اوبردن و بیوباریدن شود.
بیوبوشاه. (هزاروش، ا) بیلغت زند و پازند خیار یادرنگ را گویند. (انجمن آرا).
بیویوو. [ئ / ی] [ا]خ^۱ رودی بطول حدود ۳۷۰ هزار گز که از کوه‌های آند در قسمت مرکزی شیلی سرچشمه گیرد و بجانب شمال غربی جاری میشود و به اقیانوس کبیر میریزد. (از دائرة المعارف فارسی).
بیوپاری. (سانسکریت، ا) بازرگان و سوداگر و تاجر. (ناظم الاطباء).
بیوت. [ب] [ع] [ج] بیوت. (منتهی الارب). خانه‌ها. رجوع به بیت شود. || (اصطلاح نجوم) دوازده قسمت فرضی منطقه البروج که ابتدا از طالع در خلاف جهت حرکت یومی شمرده میشوند. (خانه اول، خانه دوم، ... خانه دوازدهم). و در علم احکام نجوم اهمیت فراوان دارند. تقسیم منطقه البروج را به بیوت، تسویه‌البیوت و ابتدای تقسیمات را مراکزالبیوت نامند. طریق تقسیم این است که ابتدا بوسیله دایره افق و دایره نصف النهار، منطقه البروج را بچهار قسمت میکنند، و سپس هر یک از این چهار قسمت را به سه قسمت میکنند (تقسیم اخیر بطرق مختلف بعمل می‌آید). نقاط تقاطع دایره افق با دایره البروج یکی طالع (بر افق شرقی) و دیگر سابع (مبدأ خانه هفتم) یا غارب (بر افق غربی)، و نقاط تقاطع دایره نصف النهار با دایره البروج یکی رابع (زیر افق) و دیگر عاشر (بالای افق) است. هر یک از چهارخانه اول و چهارم و هفتم و دهم را که از چهار نقطه مذکور آغاز میشوند و مدار احکام نجوم بر آنها است و تد میخوانند. (از دائرة المعارف فارسی). و نیز درباره بیوت دوازده گانه رجوع به التضمین ص ۲۰۵ شود.
بیوت. [بئ یو] [ع ص] شینه. شب‌مانده. مانده از شب؛ ماء بیوت؛ آب شب‌مانده که

سرد شده باشد. (لسان العرب) (اقراب الموارد). آب سرد و شینه. (منتهی الارب).
 - بیوت السماء؛ شیری که در شب دوشیده شده و در مشک نهاده و سزد شده باشد. (از لسان العرب) (از اقراب الموارد). شیر شب‌مانده در مشک. (منتهی الارب).
 - خبز بیوت بانت؛ نان شب‌مانده. مقابل نان تازه. (از لسان العرب) (از اقراب الموارد). نان شینه. (منتهی الارب).
 || کاری که کسی شب گذارد به اندیشه آن. (منتهی الارب). امری که صاحبش به آن اهمیت دهد و شب را در اندیشه آن بسربرد. (لسان العرب) (اقراب الموارد). || هم بیوت؛ اندوهی که در دل ماند. (از لسان العرب).
بیوت. [ا]خ^۲ شهری است واقع در جنوب غربی ایالت «مونتانا» ایالات متحده آمریکا و ۳۳۲۵۱ تن سکنه دارد و بر بزرگترین نهشته‌های معدنی (نقره، روی، منگنز و مخصوصاً مس) جهان قرار دارد. پس از کشف معادن طلا و نقره رونق گرفت و پس از کشف مس در حدود ۱۸۸۰ م، رونقش افزون شد. (دائرة المعارف فارسی).
بیوت. [ب] [ا]خ [بطنی است معروف به آل بیوت از خالد در حجاز، از هم پیمانهای آل فضل از اعراب شام. (معجم قیاب العرب).
بیوت. [ا]خ^۳ لقب جان استوارت. (۱۷۱۳ - ۱۷۹۲ م). نخست وزیر (۱۷۶۱ - ۱۷۶۳ م). انگلستان از حزب توری. مورد اعتماد جورج سوم و پشتیبان هدفهای او در برتری پادشاه، از بین بردن قدرت ویگها و پایان دادن جنگ با فرانسه بود. مردم او را مسیب اعمال شاه میدانستند، از او ناراضی شدند. بعد از اعلان جنگ به اسپانیا (۱۷۶۲ م) و انعقاد معاهده پاریس (۱۷۶۳ م) که منفور مردم انگلستان بود ناچار کناره گیری کرد. (دائرة المعارف فارسی).
بیوتات. [ب] [ع] [ا]خ [ج] بیوت. جج بیت. (از منتهی الارب). رجوع به بیت شود. || خاندانهای بزرگ. نجبا، يقال: هو من اهل البیوتات؛ او از خاندانی بزرگ است. (مهذب الاسماء)؛ پس دو سال بملک اندر بنشست (بهرام گور) و خواسته پدر بدریشان داد... شکرانه خدای را که فتح خاقان بکرد و اهل بیوتات را و کسانی که ایشان را نعمتها بوده است و بازبسته است، آنها را خواسته بسیار داد. (ترجمه طبری بلعمی). اول اهل بیوتات. (تاریخ قم ص ۱۷۸). و نیز رجوع به الجماهر ص ۱۱ شود. || (اصطلاح نجوم) تقسیمات منطقه البروج. رجوع به بیوت شده؛ حکما و اهل نجوم را مثال داد تا طالع مسقط نطفه و محط رأس و کیفیت اشکال افلاک و کمیت حرکات سیارات و ماهیت اسباب و اوتاد

اریاب و بیوتات و تسدییات و تشلیثات و مقارنه و مقابله کواکب بر طریق ایقان و اتقان معلوم کردند. (سندبادنامه ص ۴۲). || خانه‌ها و عمارات دولتی. عمارات دولتی و ادارات دولت. (ناظم الاطباء). || ابنیه خاصه پادشاه. (یادداشت مؤلف). رجوع به بیوتات سلطنتی و تذکره الملوک و شرح آن شود.
 - اداره بیوتات؛ اداره حفظ و تعمیر ابنیه سلطنتی یا عمومی. (یادداشت مؤلف).
 - بیوتات سلطنتی؛ در دوران صفویه، کارگاههایی که ضروریات و حوایج دستگاه سلطنتی را تدارک و تهیه مینمود. بسیاری از این بیوتات مربوط به امور خانه بود، همچون مطبخ خانه و ایساغی خانه و اصطبل و خیاطخانه، و بعضی از نوع کارخانه‌های دولتی امروز بود مانند شعریاف خانه و ضرابخانه و قورخانه. متصدی و مسئول اداره بیوتات سلطنتی را که گاه تعداد آن به ۳۲ میرسید ناظر بیوتات میگفتند. (دائرة المعارف فارسی).
بیوت النار. [ب] [ئ] [نا] [ع] [م] مرکب [ج] بیت النار. آتشکده‌ها. آتگاهها. رجوع به بیت النار شود.
بیوت النیران. [ب] [ئ] [نی] [ع] [م] مرکب [ج] بیت النار. آتشکده‌ها. آتگاهها. رجوع به بیت النار و حکمة الاشراق ص ۱۹۷ شود.
بیوته. [بئ یوت] [ع ص] بین بیوته؛ دندان محکم که نیفتد. (از لسان العرب) (از منتهی الارب) (از اقراب الموارد).
بی وجدان. [و] [ؤ] [ص] مرکب (از: بی + وجدان عربی) در تداول فارسی زبانان به معنی بی انصاف و بی مروت بکار رود. رجوع به وجدان شود.
بی وجود. [ؤ] [ص] مرکب (از: بی + وجود) غیر موجود و معدوم. (ناظم الاطباء). که وجود خارجی ندارد. رجوع به وجود شود. || در تداول، دون و کمینه و پست و فرومایه و حقیر و خوار. (ناظم الاطباء). || در تداول عوام، که انجام هیچ کاری نتواند؛ فلان آدم بی وجودیست؛ بی چیزی است و کاربرد مفید بحال همنوع نیست. (یادداشت مؤلف).
بی وجه. [ؤج] [ص] مرکب (از: بی + وجه عربی) که وجهی ندارد. که محلی ندارد. بی دلیل؛ و اگر بر وفق تصور خویش در آن تصرفی نمایند بلا کلام بی وجه و ناصواب افتد. (تاریخ رشیدی). رجوع به وجه شود.
بی وحشتیان. [ؤش] [ا]خ [نام طایفهای است از ایلات کرد. رجوع به سنجابی شود.
بیو خوردن. [بیو خووز / خوز د] [مص

مرکب) بید خوردن. بید زدن. تباہ شدن. پشمینه از کرم: عث؛ بیو خوردن پشم را. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به بیو شود.

بیود. [بُ] [ع مص] بید. یاد. بواد. بیدوده. هلاک گردیدن. (از منتهی الارب). هلاک شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (دهار) (از اقرب الموارد). در لسان العرب چنین آمده است: باد الشیء بید بیداً و بیاداً و بیوداً و بیدوده؛ انقطع و ذهب، و باد بیداً؛ اذا هلك. [فرورفتن آفتاب. (از منتهی الارب): بادت الشمس بیوداً؛ غربت. (از اقرب الموارد) (از لسان العرب).

بیور. [و] (عدد، ص، لا) بیور. در زبان پهلوی ده هزار بود. (فرهنگ اسدی). ده هزار. (برهان). (۱۰۰۰۰) بزرگترین عددیست که در اوستا نام برده شده. در پهلوی بیور، در اوستا باوار. (حاشیه برهان چ معین) ۱. ده هزار و بیوراسب یعنی ده هزار اسب. (رشیدی). ده هزار. بیور. (جهانگیری). ده هزار است. (انجمن آرا) (آندراج). ده هزار باشد بزبان پهلوی. (صحاح الفرس). رجوع به فرهنگ ایران باستان ص ۳۱ و یشتهاج ۱ ص ۲۹۱ شود. در برخی از اشعار بیور نیز آمده است.

رجوع به بیور شود. مؤلف در یادداشتی در معنی بیور که ده هزار باشد تردید کرده و نوشته اند که در کفاره گناهان در فرگرد چهاردهم و نندیداد در پاره ۵ - ۶ آمده است: «کشتن ده هزار مار بر روی شکم رونده و ده هزار سگ مار و ده هزار سنگ پشت و ده هزار وزغ دشتی و ده هزار وزغ آبی و ده هزار مور دانه کش و ده هزار مورچه و بدبو، ده هزار سرگین گردان و ده هزار مگس زشت» اگر این ده هزارها معنی کلمه «بیور» است از شاعر دین بهی که همه جا آثار... راستی قریحه و سلامت ذوق در احکام او دیده میشود بسی عجیب است چه این کفاره کشتن یک سگ آبی است (قضاعه) که شاید برای راندن آب قناتها مفید تصور شده است و عمر یک مرد شاید برای بعمل آوردن عشر این کفاره کافی نیست مگر آنکه بیور بمعنی عددی معقول باشد. و هم در یادداشتی دیگر نوشته اند اگر بیور بمعنی ده هزار باشد پس معنی بیت زیر چگونه خواهد بود:

بود بیست شش بار بیور هزار

سخنهای شایسته غمگار

نبیند کسی نامه پارسی

نوشته به ابیات صدفباری

فردوسی (شاهنامه ج دبیرسیاقی ج ۵ ص ۲۴۷۷).

بدو مانند این نامه را یادگار

به شش بیور ابیاتی آمد شمار ۲.

فردوسی.

کجاییور از پهلوانی شمار

بود بر زبان دری ده هزار. فردوسی.

سپه بود بیور ۳ سوی کارزار

که بیور ۴ بود در عدد ده هزار. فردوسی.

هنوزت سیاس اندکی گفته اند

ز بیور هزاران یکی گفته اند. سعدی.

و رجوع به بیور شود. [و] (از گردکان و بادام و

پسته که مغز آنها تیز و ضایع شده باشد.

(برهان) (جهانگیری) (رشیدی) (ناظم

الاطباء). [فلفل فرنگی. (ناظم الاطباء).

بیور. [و] [ب] [و] (اخ) مخفف بیوراسب. نام

ضحاک ماران و او را بیورسپ میخوانده اند و

بتخفیف بیور خوانند لیکن صاحب فرهنگ به

این معنی بفتح اول و ضم ثانی آورده است.

(برهان). بیورد. لقب ضحاک، چه ده هزار

اسب بر درگاه او موجود بود. (رشیدی)

(انجمن آرا). ضحاک نازی. (ناظم الاطباء).

نام ضحاک. بیوراسب. (از جهانگیری):

نه من بیش دارم ز جمشید فر

که ببری بیور میانش به ار. فردوسی.

چو نزدیک شد نزد جمشیدشاه

یکی نام بنوشت بیور بگاه. فردوسی.

و رجوع به بیورسپ شود.

بیورا. [ا] (اخ) قسریه ای است واقع در

یک فرسنگی شمال دالکی به فارس.

(فارسنامه ناصری).

بیوراسب. [و] [ب] [و] (اخ) (از: بیور =

ده هزار + اسب) لقب ضحاک بوده است چه

ده هزار اسب بر درگاه او موجود بوده است.

(از جهانگیری) (از غیاث) (از آندراج)

(رشیدی) (انجمن آرا):

افسانه شد حدیث فریدون و بیوراسب

زان هر دو آن کدام بمخبر نکوتر است.

خاقانی.

کشف محمد از در مهر نیوست

بر کشف بیوراسب بود جای ازدها. خاقانی.

تیر چون مار بیوراسب شده

زو سوار افتاده اسب شده. نظامی.

و رجوع به آک و ده آک، بیور، بیورسپ،

بیورسپ، بیوراسف، ضحاک، یشتها، فرهنگ

ایران باستان صص ۱۴۵ - ۲۲۸ و التفهیم

صص ۲۵۴، ۲۵۷ شود.

بیوراسب. [و] [ا] (اخ) بیوراسب. رجوع به

بیوراسب و مجمل التواریخ و القصص شود.

بیوراسف. [و] [ا] (اخ) بیوراسب. رجوع به

بیوراسب شود. برقی روایت کند از آن جمله

که عجم در آن غلو کرده اند از وصف

بیوراسف یکی آن است که گفته اند که

بیوراسف زمین قاسانی را بازگردانید. (تاریخ

قم ص ۷۵). و دیگر از وصف بیوراسف که

عجم در او غلو کرده اند آن است که عجم

می گویند که فریدون بیوراسف را در ریسمان

بست. او ریسمان را بکشید و با ریسمان

بگریخت. افریدون در پی او برفت. او را یافت

بموضعی که امروز برابر قم است و معدن نمک

است.... و غایت او نمک شده و در معدن

نمک گشته و نمک قم و حوالی آن نجاست.

(تاریخ قم ص ۷۵). و رجوع به ترجمه

محاسن اصفهان صص ۸۶، ۸۷، فارسنامه ابن

البلیخی صص ۱۱، ۳۴، ۳۵، مافروخی ص ۴۰.

۴۱. تاریخ کرد صص ۱۱۵ و تاریخ گزیده

صص ۸۷ شود.

بیوران. [ا] (اخ) دهی است از دهستان

کوهپایه بخش توران شهرستان ساوه و

۱۴۵۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۱).

بیوراه. [و] (اخ) دهی است از دهستان

دیزمار باختری بخش ورزقان شهرستان اهر

است و دارای ۲۰۲ تن سکنه است. (فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۴).

بیوربروک. [و] (بروک / بروک) (اخ) لقب

ویلیام مکسول اینتن (اولین بارون). (۱۸۷۹)

م) سیاستمدار و روزنامه دار انگلیسی، اصلاً

کانادایی بوده و پیش از رفتن به انگلستان

تسروت هنگفتی گرد آورد. از ۱۹۱۷ م.

روزنامه های او (دیلی اکسپرس، سندی

اکسپرس و ایوینگ ستاندارد) نظریات

امپریالیستی او را با حرارت بسیار منتشر

کرده اند. در دولت زمان جنگ چرچیل بر سر

کار بود (۱۹۴۰ - ۱۹۴۵ م). (از دائرة

المعارف فارسی).

بیورد. [ا] (اخ) نام مبارزی است که

افراسیاب بمدد پیران و به فرستاد. (برهان).

و او را باورد نیز می گفته اند. (انجمن آرا)

(آندراج). نام مبارزی است. (شرفنامه

منری):

چو کاموس و منشور خاقان چین

چو بیورد^۶ و چون شنگل پیش بین.

فردوسی.

بیورد. [و] (اخ) نام یکی از سران سپاه

بزدگرد اول:

الان شاه و چون پهلوان سپاه

چو بیورد و شکنان زرین کلاه. فردوسی.

بیورد. [و] (اخ) نام شهریست در خراسان

مشهور به باورد. (برهان). به ابیورد اشعار

دارد و آن را باورد نیز خوانند. (جهانگیری). و

رجوع به باورد و ابیورد شود.

۱- پهلوی bévar اوستا baévar .

۲- نل: هزار. ۳- نل: بیور.

۴- نل: بیور.

5 - Beaver Brook.

۶- نل: فرطوس، و در این صورت شاهد

نخواهد بود.

بیوردی. [و] (ص نسبی) منسوب است به ابیورد از شهرهای خراسان. (انساب سمعانی). و رجوع به ابیوردی شود.

بیورسب. [و] / [ب] / [و] [ا]خ (از: بیور + سب = اسب) ضحاک ماران را گویند، و وجه تسمیه اش آنکه پیش از پادشاهی ده هزار اسب داشته است و بزبان دری بیور بمعنی ده هزار باشد و او را به این اعتبار بدین نام میخوانده اند. و نام اصلی او بیور بر وزن صورت بوده. (برهان). رجوع به بیور و بیوراسب و سبک شناسی ج ۲ و بیوراسب شود:

همی بیورسبش همی خواندند
چنین نام بر پهلوی رانندند. فردوسی.

بیورسپ. [و] / [ب] / [و] [ا]خ (بیوراسب. ضحاک. رجوع به بیوراسب شود):

همی بیورسپش همی خواندند
چنین نام بر پهلوی رانندند. فردوسی.

بیورنبار. [و] / [ن] [ا]خ (در تداول عامه، بارنبار. شهرکی است از نواحی مصر در نزدیکی دمیاط واقع در ساحل رود اشمووم میان بسراط و اشمووم. (از معجم البلدان) (از مرادالاطلاح) (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بیورنون. [ی] / [ن] [ا]خ^۱ بیورنستره. (۱۸۳۲ - ۱۹۱۰ م). نویسنده نروژی، بسبب درامها، داستانها و منظومه های حماسییش بعنوان بزرگترین شاعر و داستان نویس نروژی شناخته شد. و در درام نویسی پس از ایبسن، در درجه اول قرار گرفت. از داستان های معروفش آرنه (۱۸۵۹ م.) و دختر ماهیگیر (۱۸۶۸ م.) و از درامهایش سیگورد سلمبه (۱۸۶۲ م.) و ورشکسته (۱۸۷۵ م.) است. جایزه ادبی ۱۹۰۳ م. نوبل به وی اعطا شد. (دائرة المعارف فارسی).

بیوز. [ب] [ع] (مص). بیز. هلاک گردیدن. (از منتهی الارب). و رجوع به بیز شود.

بیوز. [ب] [ا]خ (دهی از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز است و ۱۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بی وزا. [و] [ا] گیاهی از تیره چتریان که دانه های آن معطر است و جوانه های آنرا در ترشی میکنند. (دائرة المعارف فارسی).

بیوزاء. [ب] [ی] [ا]خ (نام قریه ای بر ساحل فرات که قتل ابوالطیب متنبی در سال ۳۵۴ ه. ق. در آنجا واقع گردید. (از تاج العروس ذیل ماده باز).

بی وزن. [و] (ص مرکب) (از: بی + وزن) که وزن ندارد. که فاقد وزن است. || که وقار و ارزش ندارد. مقابل گران سنگ:

به بی وزنان بی وزنی دهم گنج
زمین بر گاو گردون نالد از رنج. نظامی.

رجوع به وزن شود.

بی وزنی. [و] (حامص مرکب) حالت و کیفیت بی وزن:

برآشفتم از سختی کارشان
ز بی وزنی بیع بازارشان. نظامی.

چو بی وزنی باشد اندازه را
بلندی کجا باشد آوازه را. نظامی.

- حالت بی وزنی: (اصطلاح فضاوردی) حالت خروج از قوه جاذبه زمین. قرار گرفتن در حالتی که قوه جاذبه از میان برود.

بیوزنیدن. [ی] / [و] [د] (مص) رجوع به اوزنیدن شود.

بیوزیدن. [د] (مص) یوزیدن. رجوع به یوزیدن شود.

بیوزندیدن. [ی] / [و] [د] (مص) اوزندیدن. افکندن. انداختن. رجوع به اوزندیدن شود.

بیوزنیدن. [ی] / [و] [د] (مص) اوزنیدن. اوزندیدن. افکندن. انداختن. رجوع به اوزنیدن شود.

بیوس. [ب] [ا] (مص) (اسم مصدر از بیوسیدن) طمع بچیزی از هر نوع که باشد. (برهان) (از آندراج) (از انجمن آرا) (از فرهنگ اسدی) (از مهذب الاسماء). طبع داشتن بود بچیزی از هر نوع که باشد. (اوهبی). آرزو و حرص. (ناظم الاطباء). طمع. || امید و امیدواری بچیزی از هر نوع که بوده باشد. (از برهان). امیدواری بچیزی. (انجمن آرا) (آندراج). امید. (ناظم الاطباء). أمل. رجاء. (السامی فی الاسامی). امید و آرزو و از مصدر بیوسیدن و ریشه بوی که بویه از آنست. (لغات شاهنامه): التأمیل: بیوسیدن و به بیوس افکندن. (مجمل اللغه). || انتظار. (برهان) (اوهبی). توقع. (ناظم الاطباء). انتظار کردن به چیزی. (حاشیه لغت فرس اسدی نخجوانی): و هرچند که هوای وی از آن منقطع باشد دنیائی، آخر بیوس ثواب آن جهانی باشدش. (کشف المحجوب هجویری ص ۱۲۷).

ای پهلوان کامروا اختیار دین
ای خلق را به بخشش و انعام تو بیوس. محمدبن همام شهاب الدین.

کز این نامه هم گرفتگی بیوس
سخن گفتن تازه بودی فسوس. نظامی.

رزم بریزم اختیار مکن
هست ما را بخود هزار بیوس. ابن یسین.

با عقل کاردیده بخلوت شکایتی
میکردم از نکایت گردون پرفسوس
گفتم که^۲ جور اوست که اصحاب فضل را
عمر عزیز میروند اندر سر بیوس. ابن یسین.

|| تواضع. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). خضوع و فروتنی. (ناظم الاطباء). || چاپلوسی. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج).

چاپلوسی. تملق. (ناظم الاطباء). || خواهش. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). || انگرانی. || شهوت. (ناظم الاطباء).

بیوسا. [ب] (نف) صفت دائمی از بیوسیدن. بیوسنده. (یادداشت مؤلف). رجوع به بیوسیدن و بیوسان و بیوسان.

بیوسان. [ب] (نف) در حال انتظار و امیدواری. منتظر. مترصد. مترقب. امیدوار. (یادداشت مؤلف). مقابل نایوسان: و مردن مفاجا، به سبب اندوه و بیم نایوسان کمتر از آن باشد که از شادی بیوسان، از بهر آنکه حرکت روح به سبب شادی بسوی بیرون است و بسبب بیم و اندوه یافتن بسوی اندرونست. (ذخیره خوارزمشاهی).

- نایوسان. رجوع به نایوسان شود.

بیوسانیدن. [ب] [د] (مص) طمع کردن: خوبی و جوانی و توانایی
زین شهر درخت تو بیوساند^۳. ناصر خسرو.

بیوستن. [ت] (مص) استعفا کردن. (ناظم الاطباء).

بیوسندگی. [ب] [س] [د] / [د] (حامص) صفت و حالت بیوسنده. رجوع به بیوسنده شود.

بیوسنده. [ب] [س] [د] / [د] (نف) نعت فاعلی از بیوسیدن. تواضع و چاپلوسی کننده. (انجمن آرا) (آندراج). متواضع. (ناظم الاطباء):

سگ بیوسنده گرگ درنده است
سفله سالوس و لوس خرنده است. سنائی.

|| امیدوار. (ناظم الاطباء). || امیدوارشده. (برهان).

بیوسی. [ب] (حامص) انتظار. امید. أمل. رجوع به نایوسی شود.

- به بیوسی: انتظار بهی یا خوبی داشتن. امید نیکی داشتن:

افسوس که دور به بیوسی بگذشت
وان عمر چو جان عزیزم از سی بگذشت. انوری.

به بیوسی از جهان دانی که چون آید مرا
همچنان کز پارگین آید امید کوثری. انوری.

بیوسیدگی. [ب] [د] / [د] (حامص) کیفیت و حالت بیوسیده. رجوع به بیوسیده شود.

بیوسیدن. [ب] [د] (مص) (از: بیوس + یدن مصدری) امید داشتن. (برهان) (ناظم الاطباء). انتظار بردن. انتظار. چشم داشتن. چشمداشت. توقع. ترصد. امید داشتن. أمل.

1 - Björnson.

۲- ن: ز.

۳- ن: بیوشاند، و درینصورت شاهد نخواهد بود.

تأمیل. (یادداشت مؤلف). تأمیل. (مجمّل اللغه):

که بیوسد ز زهر طعم شکر نکند میل بی‌هنر به هنر^۱.
عصری.
چه آن کز وی بیوسد مهربانی
چه آن کز کور جوید دیده‌بانی.
(ویس و رامین).

چو تو مهر برادر را ندانی
من از تو چون بیوسم مهربانی.
(ویس و رامین).

ای دل ز فلک چرا بیوسی آرم
هم با دم سرد ساز و با گریه گرم. انوری.
خدای تعالی ایمن کند ویرا از آنچه می‌ترسد و
بدهد آنچه می‌بویسد. (کیمیای سعادت).
چون اعتماد بر فضل خدای تعالی است. داند
که از جانی که نبویسد رساند. و اگر رساند از
آن بود که خیرت وی در آن بود. (کیمیای
سعادت). امیدوار گردیدن. امید بستن.
|| طمع کردن. (برهان) (ناظم الاطباء). طمع
داشتن. طمع بردن. (یادداشت مؤلف).
|| چاپلوس بودن. (برهان) (ناظم الاطباء). و
رجوع به بیوس شود.

بیوسیدنی. [بُ دَ] (ص لیساق) درخور
بیوسیدن. مقابل نابیوسیدنی. رجوع به
نابیوسیدنی شود.

بیوسیده. [بُ دَ / دِ] (نمف / نفا) مترقب.
منتظر. مقابل نابیوسیده. رجوع به بیوسیدن و
نابیوسیده شود.

بیوش. [بُ] (|| امید). || فروتنی. کلمه در این
دو معنی ممکن است دگرگون شده بیوس
باشد. || شنوایی. در این معنی ممکن است
کلمه دگرگون شده نبوش باشد. || خجالت از
افلاس و تنگدستی. (ناظم الاطباء).

بیوشانیدن. [بُ دَ] (مص) تواضع و
فروتنی کردن فرمودن. (ناظم الاطباء). ممکن
است دگرگون شده بیوشانیدن باشد.

بیوشی. [(لخ) ابو محمد عبدالله بن محمد
کردی شافعی بیوشی (۱۱۶۰ - ۱۲۲۱ ه. ق.).
او راست: الکتابه حقیة لراغب الحفایة (در
نجوم، منظوم). (از معجم المطبوعات).

بیوشیمی. [بیوشیمی] (فیرانسوی) ||^۲
زیستشیمی. علمی است که در آن از تغییرات
شیمیایی مواد آلی و غیرآلی بسویله
موجودات زنده و بصورت دقیقتر از عمل
میان یاخته یا موجود زنده و محیط شیمیایی
آن و تبدیل عناصر این محیط به نیازمندیهای
زیستی خاص آن بحث میشود. به این ترتیب
بیوشیمی یا زیستشیمی را میتوان حلقه
اتصالی میان شیمی آلی و فیزیولوژی دانست.
یکی از مباحث آن تحقیق در دوره گردش
انرژی در موجودات زنده است. این انرژی از
راههای گوناگون بدست می‌آید: گیاهان نور

خورشید را مصرف میکنند. با کتریهای ترکیبات
شیمیایی ساده همچون امونیاک و گاز
کربونیک را بکار می‌برند و جانوران انرژی
لازم را از مواد پیچیده‌تری که در گیاهان و
جانوران دیگر موجود است میگیرند. انرژی
آفتاب که از طریق ترکیبات گیاهی بصرف
خوراک جانوری میرسد بدون اکتشای برای
آن جانور قابل مصرف نیست و نیز جانوران
قادر نیستند که ترکیبات گیاهی را مستقیماً در
ساختن نسجهای خود بکار ببرند. باید
مولکولهای پیچیده ترکیبات گیاهی
(نیدراتهای کربون، چربیها، پروتئینها و غیره)
را بشکنند و از این مولکولهای کوچکتر
مولکولهای جدید درشت‌تری بسازند که
مخصوص جانوران است. (از دائرة المعارف
فارسی).

بیوض. [بُ] (ع ص) دجاجة بائضة و
بیوض؛ مرغ تخم‌گذار. ج، بُیض، بیض. (از
منتهی الارب). خایه‌گر. بسیار خایه‌کننده.
(زمخشری). حیوان که تخم نهد. که خایه‌کند.
که بسیار خایه‌کند مثل مرغ و ماهی. مقابل
ولود. (یادداشت مؤلف).

بیوض. [بُ] (ع ل) ج بیضة، به معنی تخم
مرغ. بیض. بیضات. (منتهی الارب). رجوع به
بیضة شود.

بی‌وضعی. [وُ] (حامص مرکب) (از: بی +
ضع + ی) حالت بی‌وضع. صفت بی‌وضع.
بداطواری. (آندراج). بی‌ترتیبی. نداشتن
آداب و اطوار نیک. (ناظم الاطباء).

بی‌وضو. [وُ] (ص مرکب) (از: بی + وضو =
وضوء) که وضو ندارد. که فاقد طهارت است؛
شبی همچو روز قیامت دراز
مفان گردن بی‌وضو در نماز. سعدی.

که داند در بند حق نیستی
اگر بی‌وضو در نماز ایستی. سعدی.
حافظ هر آنکه عشق نوزید و وصل خواست
احرام طوف کعبه دل بی‌وضو بیست. حافظ.
رجوع به وضو شود.

بی‌وطن. [وُ طَ] (ص مرکب) (از: بی +
وطن) که وطن ندارد. آواره. || در تداول عامه،
دشنام‌گونه‌ای است.

بی‌وطنی. [وُ طَ] (حامص مرکب) صفت
بی‌وطن. آوارگی.

بیوطیقی. [قا] (یونانی، ||^۳ کتاب نهم از
کتب منطق و آن باب شعر است. (مفاتیح
العلوم خوارزمی). انوطیقا، نظیرتقا صحف
این کلمه است. (یادداشت مؤلف). رجوع به
ارغنون و ارسطو شود.

بیوع. [بُ] (از: ع، ل) ج بیع. (این جمع در
فرهنگهای معتبر عربی دیده نشده):
در بیوع آن کن کن تو از خوف غرار
کز رسول آموخت سه روز اختیار. مولوی.

و رجوع به بیع شود.
بیوع. [بُ] (ع ص) رجل بیوع و بیع؛ نیک
فروشنده. (لسان العرب). رجوع به بیع شود.

بی‌وعده. [وُ دَ / دِ] (ص مرکب) (از: بی +
وعده) که مدت معلوم نباشد. غیر مؤجل.
مقابل مؤجل. (یادداشت مؤلف).
|| ناخوانده. (یادداشت مؤلف). که بی‌دعوت و
سرزده به جایی رود. و رجوع به وعده شود.
بی‌وفا. [وُ] (ص مرکب) (از: بی + وفا) که
وفا ندارد. مقابل وفادار. مقابل باوفا. کسی که
عهد و پیمان را بر نبرد و دوستی را به آخر
نرساند. (ناظم الاطباء). زنهراخوار. کسی که
پای‌بند وفا نیست:

با خردمند بی‌وفا بود این بخت
خویشتن خویش را بکوش تو یک لخت.

رودکی
[مردم ساردان] مردمانی‌اند شوخروی... و
بی‌وفا و خونخواه. (حدود العالم).

بدان ای پسر کاین جهان بی‌وفاست
پر از رنج و تیمار و درد و بلاست. فردوسی.
سه روز اندرین کار بگریست زار
از آن بی‌وفا گردش روزگار. فردوسی.

میان برادر به دو نیم کرد
چنان بی‌وفا ناسزاوار مرد. فردوسی.
برفت یار بی‌وفا و شد چنین

سرای او خراب چون وفای او. منوچهری.
سفله جهان بی‌وفاست ای بخرد
با تو کجا بی‌وفا قرار کند. ناصر خسرو.
که دنیا حریف دغا است و زمانه دوست
بی‌وفاست. (قصص الانبیاء ص ۲۴۱).

یکمهد کن این دو بی‌وفا را
یکدست کنی چهار پا را. نظامی.

نیفتاد آن رفیق بی‌وفا را
که بفرستد سلامی خشک ما را. نظامی.
داد مرا روزگار مالش دست جفا
با که تو انم نمود نالش از این بی‌وفا. خاقانی.

جهان را ندیدم وفاداری
نخواهد کس از بی‌وفا یاری. سعدی.
من پیر سال و ماه نیم یار بی‌وفاست
بر من چو عمر می‌گذرد پیر از آن شدم.

حافظ.
|| بی‌حقیقت. || غدار. (ناظم الاطباء). غدور.
غاسدر. غدیر. غداره: زن بی‌وفا. (منتهی
الارب). شوخ چشم:

مرا اندرین کار یاری کنید
بر این بی‌وفا کامکاری کنید. فردوسی.
ولیکن چو بد ز اختر بی‌وفاست

۱ - در یادداشتی دو مصراع بیت مقلوب است.
Biochemistry, (فرانسوی) Biochimie - 2
(انگلیسی).
3 - Poieticos.

چه گویم که امروز روز بلاست. فردوسی.
 بدو گفت کاینک سر بی‌وفا
 مکافات سازم جفا را جفا. فردوسی.
 که کرد آنچه کردی تو ای بی‌وفا
 ببینی کنون زخم تیغ جفا. فردوسی.
 بدو دوک و پنبه فرستد نثار
 تفو بر چنین بی‌وفا شهریار. فردوسی.
 بی‌وفا هست دوخته به دونه
 بدگهر هست هیزم دوزخ. عصری.
 از ایشان غافل و طبع بی‌وفای روزگار از
 ایشان بی‌خبر. (سندبادنامه ص ۱۲۱).
 چه نیکی طمع دارد آن بی‌وفا
 که باشد دعای بدش در قفا. سعدی.
 ||انسپاس. نمک بحرام. (ناظم الاطباء): هرچه
 بمن رسیده بود... خوش گشت که این
 کافر نعمت بی‌وفا را فروگرفتند. (تاریخ بیهقی
 ج ادیب ص ۶۹). و آن غلامان بی‌وفا را که آن
 ناجوانمردی کردند بسیار بناوختند و امیری
 ولایت و خرگاه دادند. (تاریخ بیهقی ج ادیب
 ص ۶۴۳). ||اناپیدار. (ناظم الاطباء).
بی‌وفایی. [و] [حامص مرکب] صفت
 بی‌وفا. بدعهدی. (ناظم الاطباء). مقابل
 باوفائی و وفاداری. زهارخواری. (یادداشت
 مؤلف):
 که دانست از تو مرادید باید
 بچندان وفا اینهمه بی‌وفایی. فرخی.
 هر روز جهان به جانربایست
 انصاف ده این چه بی‌وفاییست. نظامی.
 چون کز تو وفاست بی‌وفایی
 پیش تو خطاست بی‌خطایی. نظامی.
 شد دشمن تو ز بی‌وفایی
 چون باز برید از آشنایی. نظامی.
 بخوبان دل مده حافظ بین آن بی‌وفاییها
 که با خواریزمان کردند ترکان سمرقندی.
 حافظ.
 نمی‌خورد زمانی غم وفاداران
 ز بی‌وفایی دور زمانه یاد آرید. حافظ.
 مگر که لاله بدانست بی‌وفایی دهر
 که تا بزد و بشد جام می ز کف نهاد.
 حافظ.
 ||انسپاسی. ||غدر و خیانت. ||اناپیداری.
 (ناظم الاطباء).
بی‌وفایی کردن. [و] [ک] [د] [مص مرکب]
 عهدشکنی کردن. عهدشکنی. مقابل وفاداری
 کردن:
 چنین با پدر بی‌وفائی کنم
 ز مردی و دانش جدایی کنم. فردوسی.
 نه من با پدر بی‌وفایی کنم
 نه با دهر من آشنایی کنم. فردوسی.
 و ناچار چنین باید باشد که بدعهدی و
 بی‌وفایی کردیم تا کار کجا رسد. (تاریخ بیهقی
 ج ادیب ص ۲۵۰). بی‌وفایی چرا کرد و خدای

را عز و جل چرا فروخت. (تاریخ بیهقی ج
 ادیب ص ۵۶).
 همی ترسید کز شوریده‌رانی
 کند ناموس عدلش بی‌وفایی. نظامی.
 یار با ما بی‌وفایی میکند
 بیگناه از ما جدایی میکند. سعدی.
 دل خویش را بگفتم چو تو دوست میگرفتم
 نه عجب که خویرویان بکنند بی‌وفائی. سعدی.
 ||خیانت و غدر کردن. ||انسپاسی کردن.
بیوفتادن. [د] [مص] افتادن. افتیدن.
 اوفتادن. رجوع به افتادن و مترادفات آن
 شود.
 - از پای بیوفتادن؛ از پای افتادن. زمین‌گیر
 شدن. ناتوان گشتن؛
 بیوفتادم از پای و کار رفت از دست
 ز کامرانی ماندم جدا و ناز و نعم. سوزنی.
 - شمیر از گردن کسی بیوفتادن؛ از قتل
 نجات یافتن؛ پس هر کس این سخن بگفت
 مسلمان شد و از کفر بیرون آمد و خون او
 بسته شد و شمیر از گردن او بیوفتاد. (ترجمه
 تفسیر طبری).
بیوفیزیک. [ئ] [ف] [رانسوسی، ل] ۱
 زیست‌فیزیک. تحقیق در دستگاههای زنده بر
 اساس اصول علم فیزیک و بوسیله روشهای
 آن. از کارهای اولیه در بیوفیزیک
 (زیست‌فیزیک) تحقیقات ی. ر. فون ساینر را
 درباره قانون بقای انرژی در موجودات زنده،
 و پژوهشهای ه. فون هلمهولتز را درباره
 ساز و کار دیدن و شنیدن در قرن ۱۹ م. نام
 باید برد. یا بسط فیزیک اتمی و هسته‌ای و
 مهندسی الکترونیک در قرن ۲۰ م. و مسائل.
 دقیق و تازه‌ای پیدا شد که راه تحقیق را در
 اعمال زیستی هموارتر ساخت. قسمت مهمی
 از تحقیقات بیوفیزیکی (زیست‌فیزیکی) در
 دهه سوم قرن ۲۰ م. پس از آن پیدا شد که ه.
 ج. مارل ثابت کرد که اشعه ایکس با ایجاد
 تغییراتی در ژنها میتواند توارث را تغییر دهد.
 اتمهای رادیو اکتیو مخصوصاً وسیله
 ارزنده‌ای برای تحقیقات بیوفیزیکی
 (زیست‌فیزیکی) بشمار میروند. (از دائرة
 المعارف فارسی).
بیوفان. [پ] [بخ] از فرای سرخس است.
 (از معجم البلدان). رجوع به مرادالاطلاع و
 مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۲۷ شود.
بیوفانی. [پ] [ص] نسبی) منسوب به
 بیوفان و عده‌ای بدان منسوبند از جمله ابونصر
 احمدبن ابی‌علی عبدالکریم بیوفانی سرخی
 متوفی ۴۶۶ ه. ق. (از معجم البلدان). و نیز
 رجوع به انساب سمعانی شود.
بی‌وقت. [و] [ص] مرکب) (از: بی + وقت)
 بی‌هنگام. (آندراج). بی‌گاه. بی‌موقع.

ناهنگام. نابگه:
 همچنان خرد نمای تو که ندانی بد و نیک
 ناز بی‌وقت مکن وقت همه چیز بدان. فرخی.
 گر چه مویت سپید شد بی‌وقت
 سال عمرت هنوز نوروز است. خاقانی.
 خشم بیش از حد وحشت آرد و لطف بی‌وقت
 هیبت برد. (گلستان).
 - بی‌وقت آمدن باران؛ نه بهنگام آمدن. در
 غیر موسم آمدن؛ آورده‌اند که عقل و درایت
 او تا بجایی بود که حرث مصر شکایت
 آوردندش که پنبه کاشته بودیم بر شاطی نیل و
 باران بی‌وقت آمد و تلف شد. گفت پشم
 بایستی کاشتن. (گلستان).
 - بی‌وقت خواندن؛ ناهنگام خواندن، و به
 اعتقاد قدما مرغی را که بی‌وقت می‌خواند باید
 سر بریده
 کمین سازند اگر بی‌وقت رانی
 سر اندازند اگر بی‌وقت خوانی. نظامی.
 نبینی مرغ چون بی‌وقت خواند
 بجای پرشانی سر فشانند. نظامی.
 - خنده بی‌وقت؛ خنده‌ای که به موقع نباشد.
 خنده بیهوده:
 خنده چو بی‌وقت گشاید گره
 گریه‌از آن خنده بی‌وقت به. نظامی.
 - روز بی‌وقت شدن؛ به غروب نزدیک
 گشتن. وقت گذشتن. شب نزدیک آمدن.
 (یادداشت مؤلف).
 - کار بی‌وقت؛ کار که نه در موقع خود باشد.
 کارها را بوقت باید جست
 کاری بی‌وقت سست باشد سست. (از سندبادنامه).
 - مرغ بی‌وقت؛ خروسی که نه بهنگام خواند
 و قدما معتقد بودند خروسی را که نه بوقت
 خواند باید سر بریده
 مرغ بی‌وقتی سرت باید برید
 عذر احمق را نمیباید شنید. مولوی.
بیوقتی. [و] [حامص مرکب] حالت و
 چگونگی بیوقت. رجوع به بی‌وقت و بیوقتی
 شدن شود.
بیوقتی شدن. [و] [ش] [د] [مص مرکب] در
 تداول زنان، پری‌زده شدن. بگزند پریان و
 جنیان دچار شدن. آسیب از جن رسیدن
 بکسی. آسیب یافتن از جن و پری. از جن
 مضرت یافتن. مضرت رسیدن از جن و پری.
 از پریان آسیب‌دیده بودن. و آن را بیشتر وقتی
 گویند که بر بعضی از بشره بی‌علتی ظاهری
 سرخی یا سیاهی غیرمعتاد پیدا آید و گلهای
 سرخ بر بشره زنان ظاهر گردد چون جای

نمود که شاید بپذیرد، گفت خواهی که بدین مقدار نام خویش را از دیوان فقر بیوگم هرگز این نکتم. (کیمیای سعادت، اصل چهارم از رکن منجیات در فقر). رجوع به اوکندن و اوگندن شود.

بیوگی. [و/و] (حامص) حالت و چگونگی بیوه. بی زنی و بی شوهری. (ناظم الاطباء). ثبوتیه. (منتهی الارب). و رجوع به ثبوتیه شود.

بیولوژی. [ئ ل] (فرانسوی). ^{۱۱} معرفه الحیات. رجوع به زیست شناسی شود.

بیولی. (ل) نام درختی است که در جنگلهای مازندران موجود میباشد. برای کاغذسازی مفید است. (یادداشت مؤلف).

بیولیدن. [بُ د] (مص) امید داشتن. || اعتماد کردن. || ملاحظه کردن. (ناظم الاطباء).

بیوم. [بئ یو] (اخ) نام قریه‌ای است در مصر. (دائرة المعارف فارسی).

بیومی. [بئ یو] (اخ) علی بن حجازی بن محمد خلوتی نقشبندی. مؤسس طریقت بیومیه. رجوع به علی بیومی و بیومیه شود.

بیومی. [بئ یو] (اخ) محمد افندی بیومی. (۱۲۶۸ ه. ق). ریاضیدان مصری، وی در نخستین هیأت علمی بسال ۱۲۴۱ ه. ق. از طرف حکومت مصر به فرانسه رفت و پس از نه سال توقف در فرانسه بسال ۱۲۵۰ ه. ق. بمصر بازگشت و در مدرسه مهندسی بولاق در قاهره به تدریس آغاز کرد و به اتفاق

۱- نل: شادباش. ۲- نل: بیوگ.

3 - Buchanan.

۴- بیو، سانکریت vadhū (عروس)، اوستا vadh + upa (ازدواج کردن). (حاشیه برهان چ معین).

۵- در بعضی نسخ بجای بیوک ملوک آمده و مؤلف در یادداشتی ذیل این بیت نویسد کلمه ملوک جمع ملک را عطف بر امیر کردن از فصاحت رودکی دور است. اگر بیوک خوانده شود این عیب در کار نیست.

۶- نل: بسی.

۷- در این شاهد و شاهد بعد در ویس و رامین چاپ هند بیوک با کاف تازی آمده است. (از یادداشت مؤلف).

۸- با کاف فارسی بر حسب ضبط اسدی چاپ پاول هورن و نسخه نخجوانی است و من گمان میکنم این عروس عروس متداول عرب باشد اعم از داماد و زن تازه شری کرده. (یادداشت مؤلف).

۹- نل: در او خرم.

۱۰- در ویس و رامین چاپ هند: بیوکان. (از یادداشت مؤلف).

بیوک. [ب] (ل) پیوگ. بیوک. عروس. (اسدی) (برهان) (جهانگیری) (آندراج). عروس. مقابل داماد. (ناظم الاطباء). عروس بود بلغت خراسانی. (اوبهی). عروس، نسبت به داماد و نسبت به مادر شوهر و پدرشوهر. (یادداشت مؤلف):

بسا که مست درین خانه بودم و شادان چنانک جاه من افزون بد از امیر و بیوگ^۵.

رودکی.

همه ساز عروسی کرده شهر و بیوگش^۶ ویسه و داماد و پیرو.

(ویس و رامین از جهانگیری و سروری).

زن ویرو بود تباسته خواهر بیوگ من بود بایسته دختر.

(ویس و رامین از جهانگیری).

- نویوگ: نویوگ. نوعروس: بس عزیزم بس گرمی شاد باش

اندرین خانه بسان نویوگ^۸.

رودکی.

بیوگان. [ب] (ل) پیوگان. عروس: بیک جابر^۹ بیوگان^{۱۰} و خسوران

بیوگان دختران داماد پوران.

(ویس و رامین از جهانگیری).

رجوع به پیوگان شود.

بیوگان. [و/و] (ل) ج بیوه. بمعنی زن شوی مرده:

ستمدیده را دادبخشی کنی شب بیوگان را درخشی کنی. نظامی.

و رجوع به بیوه شود.

بیوگانی. [ب] (حامص) بیوگانی. عروسی. (حاشیه لغت فرس اسدی) (اوبهی). عروسی و نکاح. (ناظم الاطباء). صاحب برهان نویسد:

«عروس» را گویند چه بیوگ بمعنی عروس باشد. اما ظاهر «عروسی» باید خوانند و عروس سهو مطبعی است. (یادداشت لغتنامه). شادی. کنخدایی، که آنرا در ترکی طوی گویند. (غیاث):

ساخت آنکه یکی بیوگانی

هم بر آیین و رسم یونانی. عنصری.

- جشن بیوگانی؛ جشن عروسی. (ناظم الاطباء).

بیوگندن. [ئ / یوگ د] (مص) بیوگندن. اوکندن. بیفکندن. بر وزن و معنی بیفکندن در همه معانی چه در لغت فارسی «قا» به «واو»

تبدیل گردد. (برهان). بیفکندن. (جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آندراج):

چون بجه کبوتر متعار سخت کرد

هموار کرد موی و بیوگند موی زرد.

بوشکور (از لغت فرس اسدی).

بعضی از خراج و رسوم از مردم بیوگند و لشکری گران به روم فرستاد. (فارسنامه ابن

البلخی). یکی ده هزار درم بنزدیک ابراهیم ادم (ره) آورد نپذیرفت الحاح بسیار به او

نشکنج و آن را زنان عامی اثر نشگون جن دانند. پدید آمدن سیاهی در تن. (یادداشت مؤلف). || مصروع شدن. حمله‌ای شدن. مبتلا به حملات عصبی یا صرعی و امثال آن گردیدن. (یادداشت مؤلف).

بی وقر. [و] (ص مرکب) (از: بسی + وقر) بی اعتبار و بی تمکین. (آندراج). بی اعتبار. (ناظم الاطباء). || سبک. جلف. (ناظم الاطباء). بی وقار. و رجوع به وقر شود.

بی ووقوف. [و] (ص مرکب) (از: بسی + وقوف) بسی آگاهی. بسی علم. || نادان. نازآمده کار. (ناظم الاطباء). بی اطلاع: و هرکه بی وقوف در کاری شروع نماید همچنان باشد که گویند... (کلیله و دمنه). و رجوع به وقوف شود.

بیوک. [ب] (ل) بمعنی عروس، امروز هم در مازندران متداول است، چنانکه زن نوشوی کرده را گاهی بیوک آقا و گاه عروس آقا گویند. (یادداشت مؤلف).

- نویوگ: نوعروس: بس عزیزم بس گرمی سال و ماه^۱

اندرین خانه بسان نویوگ^۲.

|| (ترکی) (ل) کلمه ترکی است بمعنی بزرگ و مجازاً رئیس و کسودخدا و ریش سفید. (یادداشت مؤلف):

ای بیوک ابه و کیخای ده دبه آوردم بیا روغن بده.

بیوک آرا. [ب] (نسف مرکب) مشاطه. عروس آرا. (یادداشت مؤلف).

بیوک آرای. [ب] (نسف مرکب) عروس آرای. مشاطه. (یادداشت مؤلف).

بیوک آرای. [ب] (حامص مرکب) عروس آرای. مشاطگی.

بیوگان. [ب] (ل) عروس. (یادداشت مؤلف). پیوگان. رجوع به بیوگان شود.

بیوگانی. [ب] (حامص) بیوگانی. پیوگانی. عروسی بود بلغت خراسانی. (اوبهی).

عروسی. (یادداشت مؤلف). رجوع به پیوگانی شود. || عرس. ولیسه عرس. (یادداشت مؤلف).

بیوگندن. [ئ / یوگ د] (مص مرکب) بیوگندن. اوکندن. افکندن. بیفکندن. (یادداشت مؤلف):

چون بجه کبوتر متعار سخت کرد هموار کرد موی و بیوگند موی زرد.

ابوشکور.

رجوع به اوکندن و مترادفات کلمه شود.

بیوگن. [ک ن] (اخ) ^۳ جیمز یا جیمز بوکن. (۱۷۹۱ - ۱۸۶۸ م). پانزدهمین رئیس

جمهور (۱۸۵۷ - ۱۸۶۱ م). دمکرات ایالات متحده آمریکا. سناتور و وزیر خارجه نیز بود. (از دائرة المعارف فارسی).

رفعا همک بترجمه کتابهای تاریخی و جغرافیایی پرداخت. او راست: ثمره الا کتاب (در علم حساب). جامع الثمرات (در مثلثات). الجبر و المقابله. و میکانیک و هندسه توصیفی. (از معجم المطبوعات العربیه).

بیومی. [بئی یو] (اخ) محمد بن محمد بیومی معروف به ابوعیاشه دهنوری شافعی. او راست: خلاصه المختصرات در فرائض، و المناسجات (در مذاهب اربعه). (از معجم المطبوعات العربیه).

بیومی. [بئی یو] (اخ) محمد بیومی نیلوی مرقی. او راست: برهان التصدیق فی الرد علی مدعی التسلیق (در قرآات). (از معجم المطبوعات العربیه).

بیومیة. [بئی یومی ی] (اخ) طریقتی است که مؤسس آن علی بن حجاز بن محمد بیومی (۱۱۰۸ ه. ق.) بوده و خود از پیروان طریقه قادریه بوده است و این فرقه در جده و مکه و فرات و سند تکاپایی دارد و تکیه اصلی آنان در قریه ای نزدیک شهر قاهره است و ذکر پیروان این طریقت «یا الله» است با فرود آوردن سر و گذاردن دستها بر روی سینه هایشان. (دائرة المعارف فارسی).

بیون. [ب] (ا) مخفف ایون، افیون. حاشیه برهان. پیون. حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی. اپیون. افیون. (برهان) (معجم الفرس) (اوبهی).

بیون. [ب] [ع] (ا) ج بین. (منتهی الارب). رجوع به بین شود.

بیون. [ب] [ع ص]. (ا) چاه فراخ دور تک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). چاه دور فرود. (مذهب الاسماء). چاههای عمیق وسیع. (برهان). گاوچاه. (یادداشت مؤلف).

بیون. [ب] [ع مص]. بین. بیون. بیئونه. بمعنی بین مصدری است. (از منتهی الارب). رجوع به بین شود.

بیونانی. [ا] (اخ) تیره ای از ایل گوران کرد ساکن کرمانشاه. رجوع به گوران شود.

بیونج. [و] (اخ) از محالات یلوک محال هفنگانه ولایات خمسۀ فارس. حد شمالی قصبۀ فرک، جنوب و غربی لارستان و شرقی طارم. (از فارسنامه ناصری).

بیونجی. [و] (ص نسبی) از مردم بیونج. از سرزمین بیونج. رجوع به ایل کرد شود.

بیوند. [و] (ا) غدر. بی وفایی. (از برهان) (از انجمن آرا) (از آندندراج). خیانت. فریب و حيله. (ناظم الاطباء).

بیوند. [و] (اخ) نسام قبیله ای از قبائل لر است. رجوع به تاریخ گزیده ص ۵۳۹ شود.

بیونج. [و] (اخ) دهی از دهستان بخش کرند شهرستان شاه آباد کرمانشاه است و

۱۳۰ تن سکنه دارد. رجوع به جغرافیای غرب ایران ص ۱۶۱ و دایرة المعارف فارسی شود.

بیووان. [ئی ر] (اخ) ^۱ ژاک نیکولا. (۱۷۵۶ - ۱۸۱۹ م). انقلابی فرانسوی که در انقلاب فرانسه فعالیت داشت و عضو کنوانسیون و کمیته امنیت عمومی بود. بر ضد دانتون و سپس بر ضد روبسپیر توطئه کرد. پس از سقوط روبسپیر به گویان فرانسه تبعید شد (۱۷۹۵ م). ناپلئون اول او را عفو کرد اما بیو نپذیرفت و در تبعید بماند و در (۱۸۱۶ م) به هائیتی گریخت. (از دائرة المعارف فارسی).

بیوه. [و] [و] (ص) غریب. تنها. (برهان) (انجمن آرا) (آندندراج). [ازنی را گویند که شوهرش مرده باشد یا او را طلاق داده باشد. (از برهان) (از ناظم الاطباء). زنی که شوهرش مرده باشد. (از انجمن آرا) (آندندراج) (شرفنامه منیری). زن بی مرد. زن که شوی داشته و شوی او بر مرده یا او را طلاق داده بود. زن از شوی بجا مانده. آن زن که شوی ندارد اما از پیش داشته است. ثیب. ارملة. ایم. کالم. مقابل دوشیزه. (یادداشت مؤلف):

سه دیگر به نیکان ببخشید سیم
زن بیوه و کودکان یتیم. فردوسی.

جور بر بیوه و یتیم خود مکن
ای ستگر بر تن بیوه و یتیم. ناصر خسرو.
خورشید خسران که جهان را ز عدل او
همچون چراغ بیوه به هر خانه کدخدای.

سوزنی.
کیست فلک پیر شده بیوه ای

چیست جهان دردزده میوه ای. نظامی.
تنگدستان ز من فراخ درم
بیوگان سیر و بیوه زادن هم.

نظامی (هفت پیکر ص ۳۳۹).
ستمیدیه را دادبخشی کنی
شب بیوگان را درخشی کنی. نظامی.

باغ خود را نچیده گل بیوه
برد سرهنگش ایزم و میوه. اوحدی.

نیم شب کرد بر کرپوه رود
دزد بر بام طفل و بیوه رود. اوحدی.

در دین موسی چنین بوده است که چون کسی را اجل محتوم فرارسد و نسلی از او باقی نماند و زوجه اش یانسه نشده باشد برادرش زوجه او را بحالۀ نکاح خود در آورد و دو اثر بر این مطلب مترتب بود یکی آنکه اموال و املاک میت از بین نمی رفت و دیگر اسم وی باقی میماند. (از قاموس کتاب مقدس).

[مردی که زنش مرده باشد. (از برهان) (ناظم الاطباء) (شرفنامه منیری). گاه در مرد از زن مانده نیز اطلاق کنند. مرد بی زن. (یادداشت مؤلف).

بیوه. [و] [و] (ا) دارویی است که برگ آن

ببرگ کبتر ماند اما خار ندارد و ثمر آن به خیار شباهت دارد لیکن کوچکتر از آن باشد و آن را بعبری قنءالبری خوانند و قنءالحمار همان است. (برهان). دارویی شبیه به خیار که بنامی قنءالحمار گویند. (ناظم الاطباء). نام دارویی است که برگ آن ببرگ کبر ماند اما خار ندارد و ثمر آن به خیار شباهت دارد لیکن کوچکتر از آن باشد. (آندندراج).

بیوه زاده. [و] [و] (ص مرکب، مرکب) از بیوه زاده. یتیم. کودکی که پس از مرگ پدر به هنگام بیوگی مادر متولد شود:

تنگدستان ز من فراخ درم
بیوگان سیر و بیوه زادن هم. نظامی.

بیوه زن. [و] [و] (ا) (مرکب) زن بیوه و بی شوهر که طلق نیز گویند. (ناظم الاطباء). بیوه. کالم:

از خون چشم بیوه زنان لعلش
ز اشک یتیم آن در شهورش. ناصر خسرو.
ای بسارایت عدوشکان
سرتگون از دعای بیوه زنان.

(از المضاف الی بدایع الازمان ص ۳۶).
میان بیوه زنان و ارباب نعمت و جاه سوسیتی
بانصاف ظاهر گشت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۳۹).

ای هنر از مردی تو شرمسار
از هنر بیوه زنی شرم دار. نظامی.
شیدم که بیوه زنی دردمند
همی گفت و رخ بر زمین می نهاد. سعدی.

نبودی بجز آه بیوه زنی
اگر بردی دودی از روزنی. سعدی.
لذت انگور زن بیوه داند نه خداوند میوه.
(گلستان).

بیوه زن دوک رشته در مهتاب
کرده بر خود حرام راحت و خواب. اوحدی.
آه آتش زای من با باد استغنائی او
چون چراغ بیوه زن^۲ بر رهگذار صرصرست.

یغما.
بیویط. [ب] (اخ) از قرای بصره در بحیره (این قریه بنام بیویط خوانده نشده است). (از معجم البلدان).

بییه. [بئی ه] (ع مص) دانستن. واقف گردیدن: باه له بیها. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

بییه. [بئی ه] (اخ) یا روستائی بییه. ناحیتی است بخراسان که قصه آن سبزووار است. (حدود العالم). ظاهراً صورتی از بییه (= بییق) یا دیگرگون شده آن کلمه باشد.

بییه. [] (اخ) ولایتی است از هندوستان که

1 - Billaud Varenne.

۲ - در سکندری و مؤید بفتح نوشته و صاحب مدار گفته که بکسر صحیح است. (غیاث).

۳ - چراغ بیوه زن در کم نوری معروف است.

قمرالدین کرمانی داشته بود. رجوع به تاریخ جهانگشای جونی ج ۱ ص ۱۱۲ شود.

بیه پس. [ئ پ] [اِخ] قسمت غربی سرزمین گیلان آن سوی رودیان. مقابل بیه پیش یا این سوی رودیان. یکی از دو قسمت سابق سرزمین گیلان. قسمت شرقی سفیدرود را بیه پیش می‌گفتند و مرکزش لاهیجان بود و قسمت غربی را بیه پس و مرکزش رشت بود. بیه در لغت محلی بمعنی رود است. (دائرة المعارف فارسی). آن سوی رودیان. (یادداشت لغتنامه). و رجوع به تاریخ مغول ص ۳۱۲ شود.

بیه پیش. [ئ پ] [اِخ] نام قدیم قسمتی از گیلان که شامل لاهیجان و نواحی آن میشده و سفیدرود فاصل میان آن دو قسمت بوده که قسمت دیگر را بیه پس می‌گفتند. این سوی رودیان. (یادداشت لغتنامه). رجوع به بیه پس شود.

بیه‌دگی. [هَدْ / د] [حامص مرکب] مخفف بیهودگی. حالت و چگونگی بیهوده. یاوگی. بطلان. عدم حقایقیت:

گزش نبودم بکار بیهدگی کرد
بیهدگی ناید از مهین قهار. ناصر خسرو.

بیهده. [هَدْ / د] [ص مرکب] مخفف بیهوده. باطل باشد و ناحق. ضد هده. (لغتنامه آسدی). ناحق. باطل. یافه. خله. هزل. لاظائل. ترهه. بی سبب و جهت و علت. (برهان):

نه همی بیهده دارند مر او را همه دوست
نکنند مهر کس اندر دل کس خیره اثر.

از همه خلق دل من سوی او دارد میل
بیهده نیست پس آن کبر که اندر سر اوست.

فرخی
گویم کعبه ز بالای سرت کرد طواف
این چنین بیهده پندار مپندار مراد. خاقانی.

سکندر بدو گفت چندین ملاف
مران بیهده پیش مردان گراف. نظامی.

دماغ بیهده بخت و خیال باطل بست.
سعدی.

فرخی
- بر بیهده: بر باطل:

جهان را نه بر بیهده کرده‌اند
تراز پی بازی آورده‌اند. اسدی.

- سخن بیهده: سخن لغو. سخن باطل:
این ایفده سری چه بکار آید ای فنی
در باب دانش این سخن بیهده مگوی.

رودکی
سخن بیهده و کار خطا زیشان زاد
سخن بیهده و کار خطا را پدروند.

ناصر خسرو
این چنین بیهده‌ها نیز مگو با من
که مرا از سخن بیهده عار آید. ناصر خسرو.

سخن بیهده ز افراط است

هر که دارد خمی نه سقراط است. سنایی.
- کار بیهده: عمل لغو:

نگه کن که زین بیهده کار کرد
چو آرد به پیشت به روز نبرد. فردوسی.

||بی نفع. (برهان). بهره. بی حاصل. بی ثمر.
بی نتیجه. بی سود. بی فایده. بلاجدوی:

آنجا که پتک باید خایسک بیهدهست
گوزست خواجه، سنگین مغز آهنین سفال.

منجیک.
مهر جوئی ز من و بی مهری
هده جوئی ز من و بیهده‌ای. رودکی.

بر کمرگاه تو از کستی جور است بتا
چه کشتی بیهده کستی و چه بندی کمرآ.

خسروانی.
بگاه جوانی و کندآوری
یکی بیهده ساختم داوری. فردوسی.

مرا بیهده خواندن پیش خویش
نه رسم کیان باشد و راه کیش. فردوسی.

بدشمن دهی هر زمان جای خویش
نگویی بکس بیهده رای خویش. فردوسی.

بر من بیهده تر زان بجهان کس نبود
که خداوند مرا جوید همتا و قرین. فرخی.

زان در مثل گذشت که شطرنجیان زنند
شاهان بیهده چو کلیدان بی‌کده. عسجدی.

بر در میر تو ای بیهده بستی طمعی
از طمع صعبر آن را که نه قیدست و نه بند.

ناصر خسرو
بجوی آن راز را اندر تن خویش
نگر تا بیهده هر سو نازی. ناصر خسرو.

بنگر که کجا میروی و بیهده منگر
سوی خدم و بنده و آزاد و موالی.

ناصر خسرو
چون مردم خفته شده در بیهده مشغول
بینند خیالاتی در بیهده هموار. مسعود سعد.

خیره شادی چرا کنی ز وجود
بیهده غم چرا خوری ز عدم. مسعود سعد.

زاغ از شغب بیهده بر بندد منقار
چون فاخته بگشاده به تسیح زبان را.

سنایی
تو بصل نیز هم نمیدانی
بیهده ریش چند جنبانی. سنایی.

وزین بیهده داوری ساختن
زمانی بر آسودی از تاختن. نظامی.

برنج بیهده ای دوست گنج توان برد
که بخت راست فضیلت نه زور بازو را.

سعدی
خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهده
برداشتی. (سعدی). رجوع به بیهوده شود.

بیهده. [ب پ / هَدْ / د] [ا] بیهود. بیهوده.
جامه‌ای را گویند که از حرارت آتش زرد شده
باشد. (برهان). رجوع به بیهوده شود.

بیهده‌سرای. [هَدْ / د س] [نص مرکب]

مرخم) بیهوده‌سرای. که یاوه و ناراست
سراید. سخنسرای بیهوده. یافه‌سرای:

جز مدح شاه بیهده گوئیست شاعری
هشتاد سال بس که بدی بیهده‌سرای.

سوزنی
رجوع به بیهده و بیهوده شود.

بیهده گفتن. [هَدْ / د گ ت] [مص مرکب]
بیهوده گفتن. یافه گفتن. هذر. لغو گفتن.
لاظائل گفتن:

خاقانی اگر بیهده گفت از سر مستی
مستی به ازو بیهده گوی تو ندیدم. خاقانی.

تا عاقبة‌الامر... دست تعدی دراز کرد و بیهده
گفتن آغاز. (گلستان).

بیهده گو. [هَدْ / د] [نص مرکب] مخفف
بیهوده گوی:

دل‌آن خوش کرد دست دروغی که بگویند
این بیهده گویان که شما از فضلائید.

ناصر خسرو
نمیرود که کمندش همی برد مشتاق
چه جای پند نصیحت‌کنان بیهده گوست.

سعدی
زبان ناطقه در وصف شوق او لال است
چه جای کلک بریده‌زبان و بیهده گوست.

حافظ
و رجوع به بیهده گوی و بیهوده گو شود.

بیهده گوی. [هَدْ / د] [نص مرکب]
بیهوده گوی. بَدئی. بَدی‌اللسان. هزال. هذار.

یافه گوی. یاوه‌درای:

خاقانی اگر بیهده گفت از سر مستی
مستی به ازو بیهده گوی تو ندیدم. خاقانی.

من از کجا و نصیحت‌کنان بیهده گوی
حکیم را نرسد کدخدایی بهلول. سعدی.

رجوع به بیهوده گوی شود.

بیهده گویی. [هَدْ / د] [حامص مرکب]
بیهوده گویی. عمل بیهوده گویی. یاوه گویی.
هزل:

جز مدح شاه بیهده گوئیست شاعری
هشتاد سال بس که بدی بیهده‌سرای.

سوزنی
رجوع به بیهوده گوی شود.

بیهراس. [ه] [ص مرکب] (از: بی + هراس)
بی خوف و ترس. (آنندراج). بی‌ترس و
بی‌بیم. (ناظم الاطباء):

بفرمود تا نزد او بیهراس
براه آورد لشکر و منهراس. اسدی.

دل از کار دشمن شده بیهراس
نه بازار لشکر نه آوای پاس. نظامی.

هراسید از آن دشمن بیهراس
دل خصم را کرد از آنجا قیاس. نظامی.

رجوع به هراس شود.

بیہس. [بَ هَ] (ع | ا) شیر. (منتهی الارب). از صفات شیر است و از آن اسمی مشتق شده است. (از لسان العرب). || (ص) مرد دلیر و شجاع. || زن خوشرفتار. (منتهی الارب).

بیہس. [] (ا | خ) ابن زمیل. نام مہر دار ولید بن یزید بن عبدالملک. رجوع بہ الزوراء و الکتاب جہشاری ص ۴۴ شود.

بیہس. [بَ هَ] (ا | خ) بدون الف و لام. نام مردی کہ مثل است در گرفتن قصاص. (منتهی الارب).

بیہس. [بَ هَ] (ا | خ) ابویہس، کنیہ ہیصم بن جابر خارجی است. (منتهی الارب). رجوع بہ ابویہس شود.

بیہسی. [بَ هَ] (ص نسبی) منسوب است بہ بیہس. (از انساب سمانی). رجوع بہ بیہس شود.

بیہسیہ. [بَ هَ سِ ی] (ا | خ) بیہسیہ. گروہی از خوارج منسوب بہ ہیصم بن جابر خارجی. (از منتهی الارب) (از مفاتیح). اصحاب ابویہس بن الہیصم جابر معتقد بودند کہ ایمان عبارت است از اقرار و یقین بخدا و بہ آنچه رسول (ص) آورده است و در نسبت افعال بہ اختیار بندگان با قدریہ ہمز آیند. (از تعریفات). یکی از پانزدہ فرقة خوارج. (یادداشت مؤلف) (بیان الادیان) (ملل و نحل). و رجوع بہ العقد الفرید ج ۲ ص ۲۲۲، و نیز رجوع بہ ابویہس و بیہسیہ شود.

بیہش. [هَ] (ص مرکب) مخفف بیہوش. بے فکر. دیوانہ. بیسور. ناتوان. بی خرد.

دیوانگان بیہشمان خوانند
دیوانگان نہ ایم کہ مستانیم. رودکی.
یکی کودکی خرد چون بیہشان
ز کار گذشتہ چہ دارد نشان. فردوسی.
بیچاند آن را کہ خود پرورد
اگر بیہش است و اگر باخرد. فردوسی.
برآمد یکی نعرہ زان سرکشان
در آن خیرہ شد شاہ چون بی ہشان.
(گرساسب نامہ ص ۲۲۸).

این یکی دیو است بی تمیز و ہوش
خیرکی بیند ز بیہش ہوشمند. ناصر خسرو.
گرچہ تو ز بیغمبری و چون تو
با عقل و سخن بیہشی و شیدا.

مردمان چون کودکان بیہشند
وین دبیرستان علمست از حساب. ناصر خسرو.
سپس بیہشان دہر مرو
گر نخوردی تو همچو ایشان بنگ.

ناصر خسرو.
این دہ کہ حصار بیہشان است
اقطاع ذہ بیان کشانت. نظامی.
خرقہ بگیر و می بدہ بادہ بیار و غم بیر

بیخبر است و غافل از لذت عیش بیہشان.
سعدی.
|| بیخود. بیہوش. از ہوش شدہ. از خود رفته.
مغمی:

بفرمود تا روز بانان کشان
مر او را کشیدند چون بیہشان. فردوسی.
ز خسرو ندیدند جایی نشان
ز رہ بازگشتند چون بیہشان. فردوسی.
بر این گونه بیہش بیفتاد و پست
ہمہ خلق را دل بر او بریخت. فردوسی.
بیہشی خستہ دید افتادہ
چون کسی زخم خوردہ جان دادہ. نظامی.
رجوع بہ بیہوش شود.

— داروی بیہشان؛ داروی بیہوشان.
بیہوشانہ:
بیا ساقی از می نشان دہ مرا
وز آن داروی بیہشان دہ مرا. نظامی.
رجوع بہ داروی بیہوشی و بیہوشانہ و بیہوش
دارو شود.

بیہشانہ. [هُنَ / نَ] (ا | مرکب) بیہوشانہ.
رجوع بہ داروی بیہوشی (ذیل بیہوشی) و
بیہوشانہ شود.

بیہش شدن. [هَشُ دَ] (مص مرکب)
بیہوش شدن. از خود بیخود گشتن:
ہر آنکس کہ از دور بیند ترا
شود بیہش و برگزیند ترا. فردوسی.
رجوع بہ بیہش و بیہوش شدن و ہوش شود.
|| از ہوش و خرد دور شدن:
ای شدہ مدهوش و بیہش پند حجت را بدار
کز عطای پند برتر نیست در دنیا عطا.

ناصر خسرو.
— بیہش شدہ؛ بیہوش شدہ. کہ ہوش خود از
دست دادہ باشد. از خود رفته:

بیدار شو از خواب و نگہ کن کہ دگر یار
بیدار شد این دہر شدہ بیہش و مدهوش.
ناصر خسرو.
بیہش کردن. [هَکُ دَ] (مص مرکب)
بیہوش کردن. ناتوان کردن. از ہوش انداختن.
از خود بیخود ساختن:

ہر آنکس کہ نیکی فرامش کند
خرد را بکوشد کہ بیہش کند. فردوسی.
مبادا کہ این بد فرامش کنم
خرد را بگفت تو بیہش کنم. فردوسی.
بدان داروی تلخ بیہش کنم
مگر خویشتر را فرامش کنم. نظامی.
رجوع بہ بیہوش کردن شود.

بیہشی. [هَ] (حامص مرکب) بیہوشی.
رجوع بہ ہش و ہوش و بیہش و بیہوشی
شود. || بیخردی. بی رایی. بی تدبیری:
فرستادہ شہریاران کشی
ز پیدانشی باشد و بیہشی. فردوسی.
|| مدهوشی. ہوش از دست دادگی.

از خود رفتگی:
فروریدہ مستان سر از بیہشی
بر آورده آواز خنیا گران. منوچہری.
مبادا ہشہاری و بیہشی
کسی را ز فرمان او فرمشی. نظامی.
چنان کان ددان در خروش آمدند
از آن بیہشی باز ہوش آمدند. نظامی.
از آن بیہشی چون ہوش آمدند
چہ بود آنک ازو در خروش آمدند. نظامی.
— خواب بیہشی؛ خواب غفلت و بیخبری:
چشمست از خواب بیہشی بگشا
خویشتر را بجوی و اندریاب. ناصر خسرو.
— داروی بیہشی؛ دارویی کہ بدان مردم را
بیہوش کند:

کسی کو خورد داروی بیہشی
نباید گزیدن جز از خامشی. فردوسی.
— قحح بیہشی؛ کنایہ از قحح شراب:
آدمی ہوشمند عیش نداشت ز فکر
ساقی مجلس بیار آن قحح بیہشی. سعدی.
رجوع بہ بیہوشی شود.

بیہسیہ. [بَ هَ سِ ی] (ا | خ) بیہسیہ. گروہی
از خوارج و از یاران بیہش (بیہس) ابن
الہیصم بن جابر باشند. گویند: ایمان عبارتست
از اقرار و علم بوجود خداوند و آنچه پیمبر آن
را آورده است پس کسی کہ درباره شیئی در
تردید باشد و حلال آن از حرام نشاند کافر
است زیرا تفحص و جستجوی این قبیل امور
برای کشف حقیقت برای چنین کسی لازم
بودہ است و طریق جستجوی حق نیمودہ
است و گفته اند تا زمانی کہ کس را نزد امام
نبردہ اند و امام حدی بر او جاری نکرده
نمی توان او را کافر شناخت و او آزریدہ است.
و گفته اند حرام فقط در مورد این آیہ است کہ:
«قل لا اجد فیما اوحی الی محرماً علی
طاعم». (قرآن ۱۴۵/۶). و نیز میگویند چون
امام کافر شود رعایا ہم کافر گردند خواه امام
حاضر باشد و خواه غایب. و ہم گفته اند کہ
کودکان در ایمان و کفر تابع پدران خود باشند
و همچنین گفته اند مستی کہ از شراب حلال
عارض شود گفتار و کردار شارب آن بخشودہ
باشد بخلاف مستی کہ بر اثر شراب حرام
عارض شدہ باشد و نیز میگویند مستی با
ارتکاب گناہ کبیرہ کفرست. این فرقه با طایفہ
قدریہ در نسبت دادن افعال بندگان بخودشان
موافقت دارند. (از کشف اصطلاحات الفنون
ص ۱۲۵). رجوع بہ بیہسیہ و ابویہس شود.

بیہقی. [بَ هَ] (ا | خ) شہری است نزدیک
نیشابور و از آن شہر است ابوالفضل بیہقی
صاحب تاریخ محمود غزنوی و مسعود و
دیگر آل سبکتکین و امام احمد بن حسین و
پس او امام اسماعیل. (منتهی الارب). اصل
کلمہ در فارسی بیہہ یعنی بہائین است و

معنای آن در فارسی بسیار بخشنده است. ناحیه‌ایست بزرگ و کوره‌ای وسیع دارای شهرهای بسیار و آبادانی از نواحی نیشابور مشتمل بر ۳۲۱ قریه و عامه آن را سیزور (سزوار) گویند و حدود آن از ناحیه نیشابور به انتهای حدود ریوند تا نزدیک دامغان محدود است و عدهٔ بیشماری از فضلا و دانشمندان از این شهر برخاسته‌اند و اکثر مردم آن رافضی غلات اند. (از معجم البلدان). در قسرون وسطی سزوار را بیهق می‌گفتند. (سرزمینهای خلافت شرقی). ناحیه‌ایست قدیم در خراسان غربی نیشابور. در دوره طاهریان ۳۹۰ آبادی داشت. شهرهای مهم آن سزوار و خسروجرد بود. در سال ۳۰ هـ. ق. بدست عبدالله بن عامر فتح شد. در ۵۴۶ - ۵۴۸ هـ. ق. بنالتگین ویرانش کرد. (از دائرة المعارف فارسی).

بیهقی. [ب ه] [اخ] ابوالحسن علی بن زیدبن فندق معروف به ابن فندق. مؤلف تاریخ بیهق. رجوع به علی بیهقی شود.

بیهقی. [ب ه] [اخ] ابراهیم بن محمد. یکی از مؤلفان عرب بود که اطلاعاتی از زندگی او در دست نیست مگر اینکه از اطرافیان ابن‌المعز بود و در دوران خلافت المقتدر عباسی [خلافت از ۲۹۵ هـ. ق. تا ۳۲۰ هـ. ق.] شهرت یافت او راست: المحاسن والمساوی. و در فهرست دارالکتب مصر آمده که او از علمای قرن پنجم هجری بوده است. رجوع به معجم المطبوعات العربیة و دائرة المعارف فارسی شود.

بیهقی. [ب ه] [اخ] ابوالفضل محمد بن حسین بیهقی. رجوع به ابوالفضل بیهقی شود.

بیهقی. [ب ه] [اخ] ابوبکر احمد بن الحسن بن علی بن عبدالله بن موسی بیهقی. رجوع به ابوبکر بیهقی شود.

بیهقی. [ب ه] [اخ] احمد بن علی بن محمد بیهقی معروف به بوجعفر. رجوع به احمد بن علی بن ابی جعفر محمد بن ابی صالح... شود.

بیهقی. [ب ه] [اخ] علی بن حسن شافعی مشهور به بیهقی. رجوع به علی... بیهقی شود.

بیهقی. [ب ه] [اخ] علی بن حسین بن علی بیهقی حنفی. رجوع به علی... بیهقی شود.

بیهقی. [ب ه] [اخ] علی بن سینا شافعی مشهور به بیهقی. رجوع به علی... بیهقی شود.

بیهقی. [ب ه] [اخ] علی بن شاهک عصار ضریب بیهقی. رجوع به علی... بیهقی شود.

یل زابلی بیلو بی‌همال. فردوسی.
به شاه آفرین کرد آن بی‌همال
همی خواست گفتن ز مهربان و زال.

فردوسی.
بهرودمش تا بر آورد یال
شد اندر جهان سرور بی‌همال. فردوسی.

بید تور از آن پس یکی بی‌همال
برافراخت آن خسروی شاخ و یال. اسدی.
بی‌همالت از خلائق مصطفی

تا گزیدش کردگار بی‌همال. ناصر خسرو.
و ذات بی‌همال خویش را بر نصرت دین
اسلام و مراعات مصالح خلق وقف کرد.
(کیله و دمنه).

من اینجا نشستم چنین بی‌همال
دگر زنگی رفته جوای مال. نظامی.
بجود و فضل و کرم در جهان [ست] بی‌مانند
بروز رزم عدواست بی‌همال و نظیر.

ابوالعالی.
بی‌همالی. [ه] [حامص مرکب] حالت و
چگونگی بی‌همال. بی‌همتایی. بی‌شریکی.

رجوع به بی‌همال و همال شود.
بی‌همت. [ه م م] [ص مرکب] [از: بی +
همت] که همت ندارد. فاقد همت. کاهل.

(ناظم الاطباء). رجوع به همت شود. [آنکه
ثابت‌قدم نباشد. (آندراج). بی‌ثبات. (ناظم
الاطباء):

جناب عشق بلند است همتی حافظ
که عاشقان ره بی‌همتان بخود ندهند. حافظ.
[بهدون سعی و کوشش. [بهدون هوس.
[افروتن. [بی‌غیرت. (ناظم الاطباء). رجوع

به همت شود.
بی‌همتا. [ه] [ص مرکب] بی‌مانند. بی‌مثل.
(آندراج). بی‌شریک. بی‌قرین. بی‌مثل. (ناظم
الاطباء). عزیز. (مذهب الاسماء) (الاسامی فی
الاسامی) (ترجمان القرآن). نسج و وحده.

(مذهب الاسماء). قیوم. قیام. (منتهی الارب).
بی‌نظیر. بی‌شبه. بی‌عَدیل. بی‌کفو. بی‌مثال.
بی‌بدیل. بی‌بدل. تنها. فرد. یگانه. یتیم. بی‌ند.

(یادداشت مؤلف). فرید. وحید. عدیم‌المثل:
میرابوالفضل کز فتوت و فضل
در جهان بی‌شبه و بی‌همتاست. فرخی.

شادباش ای کریم بی‌همتا
ای نکومنظر و نکومخیر. فرخی.
خواجۀ سید حجاج علی بن الفضل
آنکه از بار خدایان جهان بی‌همتاست.

فرخی.
آفتاب ملکیت سلطان که دست جود او
خواهد او را کز میان خلق بی‌همتا کند.

منوچهری.
جالینوس... بی‌همتاتر بود در معالجت اخلاق.
(تاریخ بیهقی). بر همه آداب ملوک سوار شد و
بی‌همتا آمد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۰۱).

مردمان چنان دانند که میان من و آن مهتر
بی‌همتا ناخوش است. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۷۵). پهر هنر که او را می‌آزمودند بی‌همتا
بود. (فارسانامه ابن البلخی ص ۸۶).

تو دُر قدری و دُر تنها نکوتر
تو لعلی لعل بی‌همتا نکوتر. نظامی.
شبی مجنون به لیلی گفت کی محبوب بی‌همتا
ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد.

حافظ.
— خدای بی‌همتا؛ یزدان بی‌همتا، بی‌شریک،
فرد. احد. بی‌ند؛

ازیرا قد دوتا دارد بخدمت پیش او هر کس
که با هر کس بود یکتای چون یزدان بی‌همتا،
قطران.

زهی سلطان بی‌همتا چو با چا کر کند سودا
اگر خواهد دهد کالا اگر خواهد براندازد.
(از انیس الطالین ص ۹۶).

— یکتای بی‌همتا؛ خدای بی‌مثل، خدای
یگانه؛
کار دنیا را همی همتای کار آن جهان
پیش تو اینجا چنین یکتای بی‌همتا کند.

ناصر خسرو.
بی‌همتایی. [ه] [حامص مرکب] کیفیت و
چگونگی بی‌همتا. بی‌مانندی. یکتایی.

بی‌نظیری. بی‌بدیلی. فردیت. عزت. بی‌مثلی.
بی‌شریکی.

بی‌همتگی. [ه م م] [حامص مرکب] حالت
و چگونگی بی‌همت. عدم توکل و کوشش.
کاهلی. [بی‌ثباتی. (ناظم الاطباء).
[بی‌هوسی. [انامردی. [بی‌غیرتی. (ناظم
الاطباء): گفتم بی‌همتی باشد که طالب از
اینجا به ترمذ رود. (انیس الطالین ص ۱۷۵).

بی‌همه چیز. [ه م / م] [ص مرکب] [از: بی
+ همه + چیز] (در تداول عامه) بی‌همه‌چی.
که هیچ چیز ندارد از سجایا و محاسن
اخلاقی. که فاقد سجایای اخلاقی است. که
هیچگونه از اخلاق حسنه در او نیست. آنکه
هیچ صفت از صفات خوب ندارد. فاقد همهٔ
صفات خوب. فاقد صفات حسنه. دور از
اخلاق نیک. که عهد و زهار و دوستی نداند.

سخت بداخلاق. (یادداشت مؤلف). [اق
مرکب] بی‌همه چیز میگویم؛ (کنایه از)
بی‌فکری دیگر پنهان کرده از شما. (یادداشت
مؤلف). [بی‌قصد استهزاء و یا اضرائی.
(یادداشت مؤلف). [بی‌شوخی. (یادداشت
مؤلف).

بیهن. [ه] [ا] خارپشت بزرگ تیرانداز را
گویند. یعنی خارهای خود را مانند تیر اندازد.
(برهان). خارپشت و چوله را گویند. (انجمن
آرا) (آندراج). خارپشت بزرگ تیرانداز.
(ناظم الاطباء). خارپشت. تشی. کوله. خجو.
مرنگو. سکنه. (لغت فرس اسدی نخجوانی

بیهن. [ه] [ا] خارپشت بزرگ تیرانداز را
گویند. یعنی خارهای خود را مانند تیر اندازد.
(برهان). خارپشت و چوله را گویند. (انجمن
آرا) (آندراج). خارپشت بزرگ تیرانداز.
(ناظم الاطباء). خارپشت. تشی. کوله. خجو.
مرنگو. سکنه. (لغت فرس اسدی نخجوانی

بیهن. [ه] [ا] خارپشت بزرگ تیرانداز را
گویند. یعنی خارهای خود را مانند تیر اندازد.
(برهان). خارپشت و چوله را گویند. (انجمن
آرا) (آندراج). خارپشت بزرگ تیرانداز.
(ناظم الاطباء). خارپشت. تشی. کوله. خجو.
مرنگو. سکنه. (لغت فرس اسدی نخجوانی

بیهن. [ه] [ا] خارپشت بزرگ تیرانداز را
گویند. یعنی خارهای خود را مانند تیر اندازد.
(برهان). خارپشت و چوله را گویند. (انجمن
آرا) (آندراج). خارپشت بزرگ تیرانداز.
(ناظم الاطباء). خارپشت. تشی. کوله. خجو.
مرنگو. سکنه. (لغت فرس اسدی نخجوانی

بیهن. [ه] [ا] خارپشت بزرگ تیرانداز را
گویند. یعنی خارهای خود را مانند تیر اندازد.
(برهان). خارپشت و چوله را گویند. (انجمن
آرا) (آندراج). خارپشت بزرگ تیرانداز.
(ناظم الاطباء). خارپشت. تشی. کوله. خجو.
مرنگو. سکنه. (لغت فرس اسدی نخجوانی

بیهن. [ه] [ا] خارپشت بزرگ تیرانداز را
گویند. یعنی خارهای خود را مانند تیر اندازد.
(برهان). خارپشت و چوله را گویند. (انجمن
آرا) (آندراج). خارپشت بزرگ تیرانداز.
(ناظم الاطباء). خارپشت. تشی. کوله. خجو.
مرنگو. سکنه. (لغت فرس اسدی نخجوانی

ذیل کلمه سکنه):

تو این راسوی پارسی چون کشی
یکی سکنه خوانند و دیگر تشی.

همه مرزهای خراسان تمام

مرنگوش خوانند و بیهن بنام. اسدی.

بیهن. [بَ هَ] [ع] [نستن. (از لسان العرب)
(منتهی الارب). گل نسترن. (ناظم الاطباء).**بی هنجار**. [هَ] [ص مرکب] (از: بسی +هنجار) راهی که جاده نداشته باشد.
(آندراج). بی راه. (ناظم الاطباء). رجوع به

هنجار شود:

چون دلیان مخالفند بگرد

زین کژاهنگ راه بی هنجار.

اوحدی (از آندراج).

|| که راه و مقصد معنوی ندارد. که از اصولی
پیروی نمی کند و در بیراهه همچون گمراه

است. بی قاعده. بیراه. بیره. قاعده ندان:

آنکھی مالدار بی هنجار

مهر بر لب نهاد چون مردار. سنایی.

و او [نوری] آتش بدست گیرانیده بود و
انگشتان او سیاه شده، همچنان ناشسته نان

می خورد. گفتم بی هنجار مردی است... شیخ

گفت دگر گویی که بی هنجار مردی است.

(تذکره الالایاء عطار). || ناهنجار:

شید کافی سهمگین کولنگ بی هنجار شد

بر ره هموار او خس رست و ناهموار شد.

سوزنی.

— بی هنجارگویی؛ که سخنان باطل و نادرست
گوید. یاوه گوئی گفت مگر از بزرگان چه

زاید؛ گفت ای خداوند چیزی زاید

بی هنجارگویی خانه برانداز. (منتخب لطایف

عبید زاکانی ج برلن ص ۱۶۶).

بی هنور. [هَنْ] [ص مرکب] (از: بی + هنر)

مقابل هنرمند. (آندراج). که هنری ندارد.

فاقد هنر و کمال و فضل. فاقد هنرمندی. دور

از هنر. بی علم و معرفت. بی فضیلت. بی دانش

و کمال. بی فضل. نادان. بی وقوف. بی اطلاع.

دور از فضائل. بی مایه:

باهرتر از هنر سیاه بس است

بی هنر یا هزار کس تنهاست.

رودکی.

فردوسی.

کنون رزم را بر تو آرام بس.

ستمکاره خوانمش از دادگر

هنرمند گویمش از بی هنر.

هنر کی بود تا نباشد گهر

نژاده کسی دیده ای بی هنر.

یکی بی هنر بود نامش گراز

کز ویافتی شاه آرام و ناز.

فردوسی.

هنرمند و هم مردم بی هنر

بفرجام هم خاک دارد بس.

فردوسی.

جوان بی هنر سخت ناخوش بود

و گر چند فرزند آرش بود.

نکند میل بی هنر به هنر

که بیوسد ز زهر طعم شکر^۱. عنصری.

اف ز چونین حقیر و بی هنر از عقل

جان ز تن آن^۲. خسیس پادا پیخشت.

غیائی (از لغت فرس اسدی).

سخن خوب بیاموز که هرک از همه خلق

سخن خوب ندارند همه بی هنرند.

ناصر خسرو.

و آنکس که بود بی هنر چو هیزم

جز درخور ناز سفر نباشد. ناصر خسرو.

با مردم بی هنر دوستی مکن که مردم بی هنر نه

دوستی را شاید نه دشمنی را. (منسوب به

نوشیروان از قابوسنامه). اگر بی هنران خدمت

اسلاف را وسیلت سعادت سازند خلل بکارها

راه یابد. (کلیله و دمنه). بی هنران در تقبیح

اهل هنر... مبالغت نمایند. (کلیله و دمنه).

بی هنر خوش چو گل که بر کمرش

کیسه جز لعل تر ندوخته اند. خاقانی.

یا روز بخت بی هنرش را سپید دار

یا خط عمر بی خطرش را سیاه کن. خاقانی.

گر بی هنرم و گر هنرمند

لطفست امیدم از خداوند. سعدی.

تو خداوندگار با کرمی

گرچه ما پندگان بی هنریم. سعدی.

گفت محالست که هنرمندان بمرند و بی هنران

جای ایشان بگیرند. (گلستان). بی هنران

هنرمندان را نتوانند دید. (گلستان).

بی هنر آنکه در آفاق کشش نیست حمود.

ابن یمن.

|| نا کارآزموده. (ناظم الاطباء). ناعاقل و

بی وقوف. (آندراج). || بی پیشه و صنعت. که

هنری ندارد.

بی هنر شدن. [هَنْ شُ دَ] [ص مرکب]

بی مایه و بی کمالات و فضایل و مزایای علمی

و عملی گشتن:

گراو بی هنر شد هم از پشت ماست

دل ما بر آن راستی بر گواست. فردوسی.

بی هنری. [هَنْ] [حامص مرکب] حالت و

چگونگی بی هنر. بی وقوفی. نا کارآزمودگی.

(ناظم الاطباء). || بی مایگی و بی کمالی. فقد

فضیلت و کمال. بی کمالاتی:

چون سپیدار سر ز بی هنری

از ره مردمی فرو نازند. ناصر خسرو.

تا کرز از انگور شد گرمی

وز بی هنری ماند بید، رسوا. ناصر خسرو.

قاید بخت بود بی هنری. سیف اسفرنگ.

از بی هنری و بی وفایی

یاران همه کرده زو جدایی. نظامی.

بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش

که بنده را نخر دکس به عیب بی هنری.

حافظ.

بی هنگام. [هَ / هُ] [ص مرکب] (از: بسی +

هنگام) دیروقت. دیر. || بی وقت. بی موقع.

(ناظم الاطباء) (آندراج). نابهنگام:

خواب بی هنگامت از ره میرد

ورنه بانگ صبح بی هنگام نیست. سعدی.

مؤذن بانگ بی هنگام برداشت

نمیداند که چند از شب گذشتست. سعدی.

امشب سبکتر میزند این طبل بی هنگام را

یا وقت بیداری غلط بودست مرغ بام را.

سعدی.

— امثال:

زیان بیهنگام بهتر از سود بی هنگام است.

— مرغ بی هنگام؛ کنایه از خروس که بی وقت

بخواند، نظیر مَثَل خروس بی محل:

وز آن افسانه های خام گفتن

سخن چون مرغ بی هنگام گفتن. نظامی.

دیو گوید بگریه این خام را

سر برید این مرغ بی هنگام را. مولوی.

و رجوع به خروس بی محل شود.

بیهنگام شدن. [هَ / هُ شُ دَ] [ص مرکب]

دیروقت بودن. نابهنگامی.

— بیهنگام شدن روز؛ نزدیک شب رسیدن آن.

(یادداشت مؤلف): چون از خواب بیدار شد

روز بیهنگام شده بود... گفت امشب باز جای

شوم و آنکه فردا بطلب چیزی میروم. (ترجمه

طبری بسلمی ص ۳۷)... گفت امروز

بی هنگام شد فردا بیایم و هر دو با هم بگردیم

[جنگ کنیم]. (اسکندرنامه نسخه نقیسی).

بی هوا. [هَ] [ص مرکب، ق مرکب] (از: بی

+ هوا) بدون هوا. || بی توجه. بی ایشعار.

بی وقوف. بی آگاهی قبلی. بی احتیاط. بی

مواظبت اطراف. بی پروا: بی هوا میرقم سرم

خورد بدیوار، اقدام توی گودال. (یادداشت

مؤلف).

— بی هوا رفتن؛ غیر ملتفت رفتن. (یادداشت

مؤلف).

— بی هوا گفتن؛ ناگهان گفتن. بی مطالعه و

بیوقت سخن گفتن. بیکهو گفتن.

|| دور از احتیاط. با بی پروایی. (یادداشت

مؤلف):

از آن پس چو تازی تو کک را رواست

کنون رفتن تو بکن بی هواسست.

(ملحقات شاهنامه فردوسی).

بیهود. [بَ / بَ / بی] [بی هود. بیهوده.

بر هود. چیزی را گویند که نزدیک بسوختن

رسیده و آتش آن را زرد کرده باشد. (برهان).

چیزی که نزدیک است حرارت آتش آن را

زرد کند. (از رشیدی). پارچه و یا چیز دیگری

که بواسطه نزدیکی آتش نزدیک بسوختن

۱- در یادداشتی مصرع اول بجای مصرع دوم

آمده است.

۲- نل: جان و دل این. (یادداشت مؤلف).

است. (ناظم الاطباء). چنان باشد که گویند نزد سوختن رسید و جامه که نزدیک آتش رسد چنانکه از تف وی نیک زرد شود، گویند بیهود، و برهود نیز گویند. (لغتنامهٔ اسدی). چیزی را گویند که نزدیک سوختن رسیده حرارت آتش آن را زرد ساخته باشد و برهود نیز گویند. (جهانگیری). چیزی را گویند که از قرب آتش نزدیک سوختن رسیده باشد. (آندراج) (انجمن آرا):

جوانی رفت و پنداری نخواهد کرد بدرودم
بخوام سوختن دانه که هم آنجای بیهودم
کسای (از لغت فرس اسدی).^۱

بیهودگی. [د / ذ] (حماص مرکب) بیهودگی. حالت و کیفیت بیهوده. بطالن. عدم حق. (ناظم الاطباء). لاطائل. عمل لغو: و در بدست جاهل بیباک باشد یک زمان دفتر بیهودگی و سبحة علیا شود. ناصر خسرو.

— به بیهودگی؛ به عیث:
زن پاکتر را به آلودگی
برد نام و یازد به بیهودگی. فردوسی.
|| الهی و نادانی. (ناظم الاطباء):
همی بود گرسوز بد نشان
به بیهودگی یار مردم کشان. فردوسی.
هم اکنون شتر زیر بار آورید
به بیهودگی روز را مشرید. فردوسی.
سلامت در اقلیم آسودگیست
کزین بگذری جمله بیهودگیست. نظامی.
وگر آرزوی نبرد آیدت
ز بیهودگی دل بدرد آیدت. نظامی.
|| خفت و سبکی. (ناظم الاطباء).

بیهودن. [د / ذ] (مص) باطل گفتن. (آندراج).
یاوه و بی‌معنی گفتن. (ناظم الاطباء).

بیهودن. [ب / پ / د] (مص) بمجاورت آتش زردگشتن و نزدیک رسیدن سوختگی. (یادداشت مؤلف). برهون. (صحاح الفرس). نزدیک به سوختن رسیدن. (ناظم الاطباء). رجوع به برهود و برهون شود. || ایرانی کردن. (آندراج). برشته کردن. (ناظم الاطباء).

بیهوده. [ب / پ / د / ذ] (نمف / نف) (از مصدر بیهودن) جامه‌ای را گویند که نزدیک سوختن رسیده باشد. (آندراج) (برهان). جامهٔ نیم‌سوخته که هیچ کار نیاید. برهوده. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به بیهده و برهوده شود.

بیهوده. [د / ذ] (ص مرکب) از: بسی + هوده) ناحق. باطل. (برهان) (شرفنامهٔ منیری). بیهده. (جهانگیری). ناراست. (ناظم الاطباء). ناحق و باطل، چه «هده» و «هوده» بمعنی حق باشد. (انجمن آرا) (آندراج):
شود در نوازش در آنگونه مست

که بیهوده یازد بجان تو دست. فردوسی.
به پیش آمد این ناپسندیده کار
به بیهوده این رنج و این کارزار. فردوسی.
چنان شد ز بیهوده کار جهان
که یکباره شد نیکوئیها نهان. فردوسی.
|| بی‌نفع. (برهان). عیث. بی‌حاصل. ناسودمند. بیفایده. (ناظم الاطباء). بی‌نفع و بیفایده. (شرفنامهٔ منیری). بی‌ثمر. بیخیره. فلابده. بی‌حاصل. بلاجدوی. بی‌نتیجه. بی‌سود.

لاطائل. هدر. بادرم. (یادداشت مؤلف):
به بیهوده از شهریار زمین
مدارید چشم و مجوید کین. فردوسی.
بدین خویشی ما جهان رام گشت
همه کام بیهوده پدرام گشت. فردوسی.
چرا باید این کینه آراستن
به بیهوده چیزی ز من خواستن. فردوسی.
من جهد کنم بی اجل خویش نمیرم
در مردن بیهوده چه مزد و چه ثواب است. منوچهری.

چون تیر سخن راست کن آنگاه بگویش
بیهوده مگو چوب میرتاب ز پنهان. ناصر خسرو.
گوز پوده میشکنند و رنج بیهوده... و خود را
رنجه میدارند. (ستبدانامه ص ۳۳۵).

مر ناخورده می تو مست کردی
به بیهوده دلم را پست کردی. نظامی.
ای دل اندر عشق غوغا چون کنی
عقل را بیهوده رسوا چون کنی. عطار.
دینی آنقدر ندارد که بر او رشک برند
با وجود و عدمش را غم بیهوده خورند. سعدی.
دو کس رنج بیهوده بردند. (گلستان).
|| بی‌معنی. نامناسب. نامعقول. هرزه. یاوه. بی‌اساس. (ناظم الاطباء). بی‌معنی. بوج. ژاژ. یافه. خله. لک. لغو. هزل. بهرزه. (یادداشت مؤلف):

ز قیصر چو بیهوده آید سخن
بخندد بر آن نامه مرد کهن. فردوسی.
دگریاره گفتش که بیهوده بس
به پیکار سیمرخ ناید مگس. فردوسی.
— بیهوده‌بازی؛ کار بیهوده. عمل و بازی لغو. کار باطل و نامعقول:
غمی شد دل موید از کار اوی
ز بیهوده بازی و کردار اوی. فردوسی.

— بیهوده سخن؛ سخن باطل و لاطائل:
مست گوید همه بیهوده سخن
سخن مست تو بر مست مگر. ابن یمن.
با بیخبران بگوی کای بیخبران
بیهوده سخن به این درازی نبود. علاءالدوله سمنانی.
این عالم پر ز صنع بی‌صانع نیست

بیهوده سخن بدین درازی نبود.
آصف ابراهیمی کرمانی.
— بیهوده گفتار؛ سخن باطل. لغو. کلام نافرجام:

بخود میگفت کای شوخ ستمکار
چرا گفتی تو آن بیهوده گفتار. نظامی.
چه گویم من ازین بیهوده گفتار
چه میجویم من از شمشاد و گلزار. نظامی.
— بیهوده گفتن؛ لاطائل گفتن. لغو گفتن:

امروز یکی نیست صد هزار است
بیهوده چه گویی سخن بضرار. ناصر خسرو.
از مرگ کس نجست بچاره مگوی
بیهوده‌ای که آن نبرد ره بده. ناصر خسرو.
دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی
من نه آنم که دگر گوش بتزیر کنم. حافظ.
— سخن بیهوده؛ ترهه. (زمخشری). گفتار لغو:

سخنهای بیهوده کم می شمار
ترا با سخنهای شاهان چه کار. فردوسی.
— گفتار بیهوده؛ هذیان. بیهوده گفتار. (یادداشت مؤلف):

مگو آنچه بدخواه چون بشنود
ز گفتار بیهوده شادان شود. فردوسی.
نکردی تو این بد که من کرده‌ام
ز گفتار بیهوده آزرده‌ام. فردوسی.
— مقالات بیهوده؛ گفتارهای بیهوده:
کرامت جوانمردی و نان‌دهی است
مقالات بیهوده طبل تهی است. سعدی.
|| بی‌علت. بی‌جهت. (یادداشت مؤلف). بی‌علتی:

به ایزدگشسب آن زمان دست آخت
به بیهوده بر بند و زندانش ساخت. فردوسی.
که پرهیز از آن کین که بد کرده‌ای
که او را به بیهوده آزرده‌ای. فردوسی.
چه آشوب و شورست و از بهر کیست
به بیهوده این سرخی چشم چیست. فردوسی.

چیزی که همی دانی بیهوده چه پرسی
گفتار چه باید که همی بینی کردار. فرخی.
ای دوست مرا دید همی توانی
بیهوده چرا روی ز من گردانی. فرخی.
آدمی را بیهوده از کار آخرت باز میدارد
[لذات]. [کلیله و دمنه]. || مضحک. || بی‌شرم. بی‌حیا. گستاخ. (ناظم الاطباء):
بگو آن دو ناپاک بیهوده را

دو آهر من مغز پالوده را. فردوسی.
دو بیهوده را دل بر آن کار گرم
که دیده بشویند هر دو ز شرم. فردوسی.
|| نادان و ابله. || بی‌هنگام. بی‌موقع. || نابکار.

۱- نل: بخواهد کرد بدرودم... اینجا به برهودم. (کسانی دیوان ص ۹۱).

بدکار. (ناظم الاطباء).

بیهوده‌خند. [د / خ] (نف مرکب) که بخیره خندد. که خنده نامعقول کند. خیره‌خند. گزاف‌خند. (یادداشت مؤلف):

خنده‌هرزه مایه‌جهل است
مرد بیهوده‌خند ناهل است. سنایی.

بیهوده‌خوار. [د / د / خ / خا] (نف مرکب) مسرف. مبذر. آنکه بیجا خرج کند. ولخرج. باددست. و نیز رجوع به مجموعه مترادفات ص ۲۲۳ شود.

بیهوده‌خواری. [د / د / خ / خا] (حامص مرکب) حالت و کیفیت و صفت بیهوده‌خوار. کنایه از اسراف و خرج بیجا کردن. (ناظم الاطباء). اسراف و ولخرجی و هرزه‌خرجی، تبذیر. باددستی. (ناظم الاطباء):

چنان نیز یکسر میرد از گنج
که آبی ز بیهوده‌خواری برنج. نظامی.
[اویاشی. (ناظم الاطباء).

بیهوده‌دارو. [د / د] (لا مرکب) داروی بیهوشی. (آندراج).

بیهوده‌درای. [د / د] (نف مرکب) بیهوده‌گوی. هرزه‌گوی. یافه‌گوی. زاوای:

گر رای بقا کنی در اینجا
بیهوده‌درای و ست‌رای. ناصر خسرو.

بیهوده‌شدن. [ب / پ / د / د / د] (مص مرکب) (از بیهودن) نزدیک بسوخن شدن. (ناظم الاطباء). رجوع به بیهود و برهود و بیهودن و بیهوده شود.

بیهوده‌کار. [د / د] (ص مرکب) کسی که کار بی‌فایده و بی‌حاصل میکند. (ناظم الاطباء). میاط: [هزال: بیهوده کاریافتن کسی را. هزل: نیک بیهوده‌کار. (منتهی الارب). [امردم ناچیز. [اسخره و لطیفه‌گو. (ناظم الاطباء).

بیهوده‌کوش. [د / د] (نف مرکب) بی‌فایده کوشش‌کننده. کنایه از ناتوان و غیرقادر به انجام کار:

مکن ای جهاندار و باز آرهوش
پشیمان شود مرد بیهوده‌کوش. فردوسی.

بیهوده‌گفتن. [د / د / گ / ت] (مص مرکب) یاوه‌گفتن. لاطائل و بیهوده سخن گفتن. لغو گفتن. یاوه‌سرایمی کردن. تهنار. تفضیح.

(منتهی الارب). عتر. لغو. لاغیة و ملفاة. (منتهی الارب). هجر. (ترجمان القرآن). هذاء. هذر. هذو. هذی. هذیان. (یادداشت مؤلف):

ذره: سخن بد و بیهوده گفتن. (منتهی الارب): برآمد ز سودای من سرخروی
کزین جنس بیهوده دیگر مگوی. سعدی.

مجال سخن تا نبینی ز پیش
به بیهوده گفتن مبر قدر خویش. سعدی.

بیهوده‌گو. [د / د] (نف مرکب) بیهوده‌گوی.

کسی که سخنش معنی ندارد. (ناظم الاطباء). لغوگوی. نافرجام‌گوی. یافه‌گوی. یاوه‌درای. و رجوع به بیهوده‌گوی و بیهده‌گوشود.

بیهوده‌گوی. [د / د] (نف مرکب) بیهوده‌گو. هزال. بئذی. هوب. هذاء: رجل هذاء؛ مرد بسیار بیهوده‌گوی از بیماری یا خواب. صیغ: کذاب بیهوده‌گوی سخن‌آرا. ابی‌العبر: بیهوده‌گوی فسوس‌کننده. (منتهی الارب):

شاعر که دید با قد کاوونجک

بیهوده‌گوی و نحسک و بوالفجک؟
منجیک (از حاشیة لغت فرس اسدی
نخجوانی).

بسا خودنمایان بیهوده‌گوی
که باشند در بزنگه رزمجوی. امیر خسرو.
رجوع به بیهده‌گوی شود.

بیهوده‌گویی. [د / د] (حامص مرکب) صفت بیهوده‌گوی. تکلم بی‌معنی. هذیان. (ناظم الاطباء). هزل. (منتهی الارب). فشار: هذاء؛ بیهوده‌گویی از بیماری و خواب. (منتهی الارب). رجوع به بیهده‌گویی شود.

بیهوش. (ص مرکب) (از: بی + هوش) که هوش ندارد. که فاقد هوش است. بی‌فهم. بی‌فراست. بی‌شعور. (ناظم الاطباء). کندفهم. مقابل باهوش. خنگ. دیرفهم. کندذهن. بی‌ذکاوت. بی‌حافظه. کم‌فراست. (یادداشت مؤلف). ضعف: مرد بی‌رای و هوش. (منتهی الارب):

سخن سپارد بیهوش را به بند بلا

سخن رساند هشیار را به عهد و لوا. مولوی.
- امثال:

حسن بجهت بیهوشی است و حسین بجهت
بیهوشی نیست. (یادداشت مؤلف).

- بیهوش و حواس؛ که فاقد هوش و حواس
است. فراموشکار.

[از خود بیخود]. به بیخودی:

بر آن آواز خرگاهی پر از جوش
سوی خرگاه شد بصر و بیهوش. نظامی.
مهن‌بانو چو کرد این قصه را گوش
فروماند از سخن بصر و بیهوش. نظامی.

تا بود بار غمت بر دل بیهوش مرا
سوز عشقت نشاند جگر از جوش مرا. سعدی.

[مغشی‌علیه. غشی. بیخود. از خودرفته. معنی‌علیه. (یادداشت مؤلف): غمی. مغمی (معنی‌علیه). مغمی (معنی‌علیه). مغمی (معنی‌الارب):

ز زین اندر آمد به روی زمین
بفتاد بیهوش مردگزین. فردوسی.

چندگاهست که از باده و از بوسه مرا
نغفندستی بیهوش و نکرده‌ستی شاد. فرخی.

زین خبر به شد و بیهوش آمد

فتح بیهوش و نصرت بیمار. مسعود سعد.

پس از یکدم چو مصروعان بیهوش
بیهوش آمد دل سنگینش از جوش. نظامی.

- بیهوش و بیگوش (ترکیب عطفی): سخت بیمار که هوش و سامعه او از کار بمانده باشد. سخت بیمار گران که توجه بخارج نتواند داشتن. بیخود از بیماری. سخت در حال اغماء از تبی سنگین چنانکه محمی‌علیه در تبهای صعب و سخت. (یادداشت مؤلف).

- بی‌هوش و گوش، بیهوش و بیگوش؛ سخت بیمار که هوش و سامعه او از کار بماند. سخت بیمار که تمیز و شویایی ندارد. بیماری سخت در حال اغماء. (یادداشت مؤلف).

[دیوانه. مدهوش. (آندراج) (ناظم الاطباء). بی‌شعور. بی‌عقل. مدهوش. (ناظم الاطباء): مهلوس؛ عقل‌رفته بیهوش. (منتهی الارب). آشفته:

گر بخوای بستن این بیهوش را
از خرد کن قید و از دانش کمند.

ناصر خسرو.
همی‌گوید بمقل خویش هر کس را ز ما دایم
که من همچون توئی بیهوش دیدستم فراوانها.
ناصر خسرو.

با طاق و هوشیم ما و او خود
بیطاقت و بیهوش و بی‌توان است.

ناصر خسرو.
مجنون سیاه مغز بیهوش
چون کرد نصیحت پدر گوش. نظامی.

- بی‌هوش و رای؛ بی‌فکر و اراده؛
چو دیوانگانست بی‌هوش و رای
به هر باد کاید بجنبند ز جای. فردوسی.

نباید که آن شاه بی‌هوش و رای
برد مرورا اهرمن دل ز جای. فردوسی.
[است. مثل. (یادداشت مؤلف). [اصطلاح پزشکی] آنکه طبیعه یا با داروی بیهوشی، حواس وی از کار افتاده باشد و درد را احساس نکند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بیهش شود.

بیهوش افتادن. [أ / د] (مص مرکب) بحال اغماء شدن. بیخود شدن. از خود رفتن: از قوت زخم از پای درآمد و بیهوش افتاد. (سندبادنامه ص ۸۲).

بیهوش‌دارو. [لا مرکب] داروی بیهوشی. دوائی که شخص را بی‌حس نماید. بیهوشانه.

بیهوش شدن. [ش / د] (مص مرکب) مدهوش شدن. مفقود گشتن حس و سایر مشاعر. (ناظم الاطباء). بیخود گشتن. غش کردن. مغمی‌علیه یا مغشی‌علیه گردیدن. بیخود شدن. از خود بیخود شدن. غشیان.

۱- نل: به قد. ۲- نل: بلکنجک.

۳- مانند اتر (Éther) و غیره.

غشیه آمدن. اغماء. (یادداشت مؤلف): خمد؛ بیهوش شدن مریض یا مردن. (منتهی الارب). صق؛ بیهوش شدن. (ترجمان القرآن): آهسی بزده و بیهوش شد. (گلستان).

رجوع به بی‌هوش شدن شود.

بیهوش کردن. [کَدَ] (مص مرکب) با دارو اغماء آوردن. (یادداشت مؤلف). بواسطه داروی بیهوشی شخص را مدهوش کردن. (ناظم الاطباء): اصفاق؛ بیهوش کردن. (منتهی الارب). رجوع به بی‌هوش کردن شود.

بیهوش گردانیدن. [گَدَ] (مص مرکب) بوسیله داروی بیهوشی یا ششی دیگر شخصی را بیهوش کردن. (اغماء، منتهی الارب).

بیهوش گردیدن. [گَدَ] (مص مرکب) مدهوش شدن. فقدان حس و سایر مشاعر. مغنی علیه گشتن. مغنی علیه شدن. بیخود گردیدن. از خود بیخود گردیدن. ادمیماه. صق. غمی. غشی. غشیان. (منتهی الارب).

بیهوش گشتن. [گَتَ] (مص مرکب) مدهوش گشتن. بیهوش گردیدن. حواس را از دست دادن. در اثر ضربتی یا داروی بیهوشی مغنی علیه یا مغنی علیه گشتن. از خود بیخود گشتن:

چو آواز کوس آمد از پشت پیل
همی مرد بیهوش گشت از دو میل. فردوسی.

همی بی تن و تاب و بی توش گشت
یفتاد از پای و بیهوش گشت. فردوسی.

بزین اندر از زخم بیهوش گشت
بخاک اندر افتاد و خاموش گشت. فردوسی.

چو بگسست زنجیر بی توش گشت
یفتاد و زان درد بیهوش گشت. فردوسی.

بروی اندر افتاد و بیهوش گشت
نگفتش سخن هیچ و خاموش گشت.

فردوسی.

بیهوشی. (حماص مرکب) حالت و چگونگی بیهوشی. بی‌حسی. از حال رفتگی. بی‌خوشتی. بیخودی. اغماء. غشی. غمی. (یادداشت مؤلف). فقدان درد یا حس در نتیجه بکار بردن داروی بیهوشی یا بعلت دیگر:

ز بیهوشی زمانی بی خبر ماند
بپوش آمد بکار خویش در ماند. نظامی.

کسی را در این بزم ساغر دهند
که داروی بیهوشی در دهند. سعدی.

داروی بیهوشی؛ دارویی که بواسطه آن شخص را مدهوش سازند. (ناظم الاطباء). بیهوشانه:

جرعهای خوردیم و کار از دست رفت
تا چه بیهوشی که در می کرده اند. سعدی.

||بی شعوری، بی عقلی. (ناظم الاطباء). ||مستی. سکر. (یادداشت مؤلف): گفتم که حکما چیزی نتوانستند ساخت که اندوه دنیا

کم کند. جواب داد که در بیخودی و بیهوشی راحتی نباشد. حکیم توان گفت کسی را که مردم را به بیهوشی رهنمون باشد. (سفرنامه ناصر خسرو ج دیرسیاقی ص ۲).

سماعی که چون دل بگوش آورد
ز بیهوشیم باز هوش آورد. نظامی.

تو میندار که آشفتنی از سر بنهاد
یا ز بیهوشی و مستی بخبر باز آمد. سعدی.

هوش، یار تو به که بیهوشی
هوشیاری تو باده کم نوشی. اوحدی.

||کنندهنی. بی فراستی. کم فراستی. خنگی. خرفتی. (یادداشت مؤلف). بی فراستی. (ناظم الاطباء). ||آشفتنی. از خود بیخودگشتگی:

امیر محمود، دزدیده میگریست و شیفتگی و
بیهوشی برادرش را میدید. (تاریخ بیهقی ج

ادیب ص ۲۵۳). رجوع به بیهوشی شود. ||

(اصطلاح صوفیه) مقام طمس را گویند که در آن صفات محو شود. (از اصطلاحات الفنون).

بی هول و تکان. [هَوْلُ تَ] (ص مرکب، ق مرکب) بی ترس و از جای بدر رفتن. بی بیم و از جای بشدن. رجوع به هول و نیز رجوع به تکان شود.

بی‌یهی. [بَ] (اخ) نام قبایله ایست از قبایل لر. رجوع به تاریخ گزیده ص ۵۴۷ شود.

بی‌یهی. [بَ] (اخ) محدث است و از عروه روایت کند. (از منتهی الارب) (یادداشت مؤلف).

بی هیبتی. [هَبَ] (حماص مرکب) حالت و چگونگی بی هیبت. ملایمت و نرمی. بی صلابتی. مقابل مهابت:

چه بی هیبتی دیدی از شاه روم
که پولاد را نرم دانی چو موم. نظامی.

رجوع به هیبت شود.

بی هیچ. (ص مرکب، ق مرکب) (از: بی + هیچ) بی چیز.

— بی هیچ مردم؛ مردم بی چیز. فقیر. نادار:

تهیدست بر خویرویان هیچ
که بی هیچ مردم نیززد هیچ. سعدی.

||بی وسیله. بی قید و بند:

درکان دل من گهر از بهر گرو هست
یا کیزه که بی هیچ مراند و مراند. ناصر خسرو.

بی‌هین. (ص نسبی) بی‌هین. (السامی فی الاسامی ص ۱۰۸). بهتر. ||تندرو. (ناظم الاطباء).

بی یاد و هوش. [دُ] (ص مرکب) (از: بی + یاد + + هوش) بی حافظه. که زود فراموش کند. آنکه حافظه اش ضعیف است. (یادداشت مؤلف).

بی یاد و هوشی. [دُ] (حماص مرکب) فراموشکاری. کم حافظه بودن.

بی یار. (ص مرکب) بی پشت و پناه.

بی یارمند. بی دوست. (ناظم الاطباء). بی آشنا و بی کس. (آندراج). بی یاور:

چو آورد مرد جهودش بمشت
چو بی یار و بیچاره دیدش بکشت. فردوسی.

براه دین نبی رفت از آن نمی یاریم
که راه پرخطر و ما ضعیف و بی یاریم.

ناصر خسرو.

مراگوشی اگر دانا و حری
به یمگان چون نشینی خوار و بی یار.

ناصر خسرو.

— بی یار و جفت؛ بی کس و بی پناه. بی یار و یاور:

چو بسیار بگریست با کشته گفت
که ای در جهان شاه بی یار و جفت.

فردوسی.

مرا مهر هر مزد خوانند گفت
غریبم بدین شهر بی یار و جفت. فردوسی.

||بی عدیل. بی نظیر و آنکه از کسی اسداد و امان نخواهد. (از آندراج). بی مثل. بی همتا. بی مانند:

فرستاده را موبد شاه گفت
که ای مرد هشیار بی یار و جفت. فردوسی.

خداوند بی یار و یار همه. نظامی.

— بی یار و جفت؛ بی مانند. بی همتا. بی نظیر و عدیل:

چو طغرل پدید آید آن مرد گفت
که ای بر زمین شاه بی یار و جفت.

فردوسی.

— بی یار و یاور؛ بی دوست و کمک. بی کس و کار. غریب.

— ||بی مددکار و همکار:

جهان را بنا کرد از بهر دانش
خدای جهاندار بی یار و یاور. ناصر خسرو.

— خداوند بی یار و جفت؛ بی شریک:

بپستانش بر دست مالید و گفت
بنام خداوند بی یار و جفت. فردوسی.

سرگرگ را پست برید و گفت
بنام خداوند بی یار و جفت. فردوسی.

بی یاری. (حماص مرکب) حالت و چگونگی بی یاری. بی یار و یاور. بی کسی. بی دوست و آشنا بودن:

به بی یاری اندر جهان یار باش
شب و روزش از بد نگهدار باش. نظامی.

||بی نظیری. بی همتایی. رجوع به بی یار شود.

بی یاور. [وَا] (ص مرکب) بی کسی. بی یار. بی یار و یاور. بی کسی. بی دوست و آشنا بودن:

دنیای خطر ندارد یک ذره
سوی خدای داور بی یاور. ناصر خسرو.

در آن حیرت آباد بی یاوران
زدم قرعه بر نام نام آوران. نظامی.

رجوع به یاور شود.

بی بیصر. [بُ یَی ص] [ع جمله فعلیه] (از: ب + ی متکلم + یبصر، فعل مفرد مضارع) به من می بیند. به وسیله من می بیند.
رو که بی یبصر و بی یبصر تویی
سر تویی چه جای صاحب سر تویی.

مولوی.

مأخوذ است از حدیث «و ما يزال عبدی یتقرب الی بالتواقل حتی احبه فاذا احبته كنت سمعه الذی یسمع به و بصره الذی یبصر به». (احادیث منتهی فروزانفر ص ۱۸ و ۱۹).

بیبیت. [بُ یَی / بی یَی] [ع | مصغر] مصغر بیت. خانه کوچک. (از منتهی الارب). رجوع به بیت شود.

بی ید. [بُ یَی] [ص مرکب] (از: بی + ید) بی دست. که دست ندارد. || بی قدرت. رجوع به ید شود.

بی یدی. [بی، ی] [حامص مرکب] (از: بی + ید + ی) بی دستی. دست نداشتن. || کنایه از بی قدرتی. (از یادداشت مؤلف). در دو شاهد ذیل از رودکی و فرخی مؤلف حدس زده اند که کلمه بی یدی (= ناچاری)، بی یدی باشد:

وَرَمَ ضعیفی و «بی بدیم» نبودی

و آنک نبود از امیر مشرق فرمان

خود بدویدی بسان پیک مرتب

خدمت او را گرفته چامه بدنجان. رودکی.

دل بتو دادم و دلت نستم

مردم دیدی تو بدین «بی بدی»؟ فرخی.

بی یسمع. [بُ یَی] [ع جمله فعلیه] (از: ب + ی متکلم + یسمع، فعل مفرد مضارع) به من می شنود. به وسیله من می شنود:

رو که بی یبصر و بی یبصر تویی

سر تویی چه جای صاحب سر تویی.

مولوی.

بیضه. [بُ یَی ض] [ع | مصغر] مصغر بیضه. رجوع به بیضه شود. || (اصطلاح پزشکی عرب زبانان) اوول^۱ = بُذیرَة (مصغر بذر)، و آن عبارتست از تخمک جانوران که از مجرای تخمدان خارج و آماده لقاح شود. (از مصوبات فرهنگستان مصر). و رجوع به تخمک شود.

بیبیه. [بُ یَی ض] [لغ] نام آبی است. (از لسان العرب). آبی است بین حلب و تدمر. (از مراد الاطلاع).





بسم الله تعالی

پاء (حرف) پ یا بی یا باء معقوده یا باء فارسی، نشانه حرف سیم است از حروف تهجی و آن یکی از حروف شفوی است. و این حرف خاص زبان فارسی باشد و عرب آنرا ندارد و در تعریب به باء و فاء بدل شود چون آپرویز ابرویز (لقب خسرو دوم) و پیرگار و پالوده. فرجار و فالودج، و در حساب جمل «پ» نماینده عددی نیست مگر آنکه آنرا بجای «یا» گیرند لیکن نزد فارسی‌زبانان در حروف ابتهی فارسی سه باشد.

ابدالها:

← در فارسی گاه به «باء موحده» بدل شود. چون:

آباختر = باختر (مغرب)

پدید = بادید

پگاه = بگاه

← گاه به «فا» مبدل شود. چون:

گشتاسپ = گشتاسف

پادزهر یا پازهر = فادزهر یا فازهر

پالیز = فالیز

اسپند = اسفند

گوسپند = گوسفند

امشاسپند = امشاسفند

سپید = سفید

پیروزه = فیروزه

پیل = فیل

پارس = فارس

پیروز = فیروز

← و گاه به «ج» تبدیل شود:

پالیز = جالیز

← و گاه بدل «واو» آید. چون:

چارپا = چاروا

← حرف «ب» در اتباع، گاه به جای حرف اول کلمه نخست آید. چنانکه گویند:

چرند و پرند.

خرت و پرت.

ترت و پرت.

پاه (۱) رجل. از اندامهای بدن و آن از بیخ ران تا سر پنجه پای باشد شامل ران و زانو و ساق و قدم. پای. و گاه بمعنی قسمت زیرین پا آید که عرب قدم گوید و آن از اشتاتنگ تا نوک ایهام است:

با جهل شما درخور تعلید بسر بر

نه درخور نعلی که بیوشیده به پائید.

ناصرخسرو.

در این میان بهتر بنگریست هر دو پای خود بر سر چهار مار دید. (کلیله و دمنه).

پا تهی گشتن به است از کفش تنگ

رنج غربت به که اندر خانه جنگ. مولوی.

پای بیش و پای پس در راه دین

می نهید با صد تردد بی یقین. مولوی.

اگام. خطوه. قدم. اکنار. قسمت تحتانی

چیزی چون بنا یا دیوار و درخت و هر چیز

دیگر. بن. بنیاد. تحت. مقابل فوق. پائین. تک.

ته. أسفل. (غیاث اللغات): برو بخانه شو چو

او بیاید اینجا آی به پای خضرا. (تاریخ

سیستان). بر خضراء کوشک یعقوب نشستی

تنها تا هرکه را شغلی بودی به پای خضرا

رفتی سخن خویش... با او بگفتی. (تاریخ

سیستان). گفتا به پای مناره کهن بودی؟ گفتا

بودم. (تاریخ سیستان). چون بر رعیت زیادت

و بیدادی باشد تدبیر خویش به پای مناره کهن

کنند. (تاریخ سیستان).

در اوراق سعدی چنین پند نیست

که چون پای دیوار کنندی بایست. سعدی.

مده جام می و پای گل از دست

ولی غافل مباش از دهر سرمست. حافظ.

در زیر شاخ و پای درختان میان باغ

دینار توده توده کند پیش باغبان. ؟

|| محل. جای، چنانکه در پاتوغ. || تمکین و

استقرار و تاب و طاقت. (غیاث اللغات).

— امثال:

از پا پس میزند با دست پیش می کشد، نظیر:

از بام خواندن و از در راندن و:

چه خوش نازیست ناز خوبرویان

ز دیده رانده را دزدیده جویان

بچشمی خیرگی کردن که بر خیز

بدیگر چشم دل دادن که مگریز. نظامی.

از پا راه بروی کفش پاره میشود از سر کلاه؛

زبان هر دو طرف امر مساوی است.

پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم، نظیر:

پا به اندازه گلیم دراز باید کرد.

زین سرزنش که کرد ترا دوست حافظا

بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای.

حافظ.

مکن ترک تازی بکن ترک آز

بقدر گلیمت بکن پا دراز. ؟

پا پای خر دست دست یاسه - به این کار

عقلم نمی‌ماسه. مادر شوئی از کردان خمی

دوشاب داشت، روزی حاجتی را از خانه

نجیت میکرد آبی فراوان بر زمین خانه پاشید

تا اگر عروس بخوردن دوشاب رود آثار پای

او برجای ماند. چون از خانه بشد عروس که

نامش یاسه [مخفف یاسمین] بود بر خری

نشسته بسر خم شد و کاسه‌ای چند از دوشاب

برگرفت و اثر دست او بر خم بماند و چون

مادرشهر بخانه بازگشت و رد پای خر تا

تزدیک خم بدید و نشان دست عروس بر خم

مشاهده کرد متحیر ماند و گفت...

سر بی‌گناه پای دار میرود اما سر دار نمیرود؛

بی‌گناه ممکن است چندی متهم و بهتان‌زده ماند لیکن عاقبت بی‌تقصیری او آشکار شود. نظیر:

پا کدل را زیان بتن نرسد

ور رسد جز به پیره نرسد. اوحدی.
یک پا چارچ یک پا گیوه؛ در نهایت فقر و نیازمندی.

یک پایش این دنیا است یک پایش آن دنیا؛
بفایت پیر و مرگش نزدیک است. نظیر:

آفتاب سر دیوار است، آفتاب لب بام است.

— از پا افتادن؛ ضعیف شدن.

— از پافتاده؛ ضعیف:

ای به بذل سیم و زر از غایت جود و کرم

دست راد تو ز پافتادگان را دستگیر. ؟

— از پا داشتن؛ برپا داشتن:

بیا بزم شادی بر او بریم

بداریمش از پا و ما می‌خوریم. اسدی.

— از پا درآمدن؛ به آخر رسیدن. برسیدن.

بنهایت رسیدن. ضعیف شدن. مردن:

گراز پا درآید نماند اسیر

که افتادگان را بود دستگیر.

سعدی (بوستان).

— این پا آن پا کردن؛ مردد بودن. دودل بودن.

— پیااستادن؛ قیام:

ملک با رای تو قرار گرفت

بخت در پیش تو پیااستاد. فرخی.

— پیا بودن؛ ایستاده بودن. قائم و برجای

بودن. استوار بودن:

بفعلش پیااست اخلاق نیک

پشاهی پیااست هر لشکری. منوچهری.

هر کس که او خویشش پشناخت... آنگاه بداند

که مرکب است از چهار چیز که تن وی بدو

پیااست. (تاریخ بیهقی).

اندر طلب حکم و قضا بر در سلطان

مانند عصا مانده شب و روز پیاثید.

ناصر خسرو.

اگر شمشیر و قلم نیستی این جهان پیا نیستی.

(نصیحة الملوک).

— پیا خاستن؛ قیام. ایستادن. استادن.

— پیا شدن؛ برخاستن. پدید آمدن؛ خواست

شوری پیا شود سواران سوی عامه تاخندند و

آن شور بنشانند. (تاریخ بیهقی).

— پیا ماندن؛ ایستاده ماندن. استوار ماندن.

برجای ماندن.

— پیاپای کردن؛ ایستادن. انعقاد

احتفال‌گونه‌ای.

— پیاپای کسی بافته نبودن؛ شایسته و سزاوار

نبودن او آن کار را؛ اما ترا در طالع زرع سخن

نیست که نه پیاپای چون توئی بافته‌اند.

(قابوسنامه).

— برپا خاستن؛ قیام. ایستادن.

— برپا شدن؛ منعقد شدن. انعقاد. چنانکه

جشنی یا عزائی. مهیا کرده شدن:

داند خرد همی که بدین عادت

کاری بزرگ را شده برپائی. ناصر خسرو.

— برپا کردن؛ انگیزتن، چنانکه فتنه و شری

را.

— || منعقد ساختن، چنانکه جشنی یا عزائی

را.

— برپا ماندن؛ استوار ماندن. برجای ماندن.

— پا از پا برنداشتن؛ یک جا ثابت ایستادن

(اسب، انسان و غیره).

— پا از پیش در رفتن کسی را؛ تهیدست و

مفلس شدن او. بی‌پا شدن او.

— پا از پیش در رفتن؛ مفلس. تهیدست.

— پا از جانی کشیدن؛ دیگر بدانجای نشدن.

— پا از خجلت برنگرفتن؛ حرکت نکردن از

شرمساری. از خجلت بر جای خود ساکن

ماندن:

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت

سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخاست.

حافظ.

— پا از سر کردن؛ با شتاب و شوقی سخت

سوی مقصدی رفتن.

— پا از سر نشناختن، سر از پا نشناختن؛ با

اشتیاق فراوان بسوی مقصودی شتافتن.

— پا از گلیم خویشتن درازتر کردن؛ از حد

خویشتن درگذشتن.

— پا افتادن برای کسی؛ در تداول عوام، اتفاق

نیک غیرمنتظری او را پیش آمدن.

— پا افشردن. رجوع به پای فشردن شود.

— پا انداختن برای کسی؛ در تداول عوام،

ایجاد علل و اسبابی تا حادثه خوب یا بد برای

آن کس پیش آید.

— پاندازان رفتن؛ شلنگ‌اندازان و بکا‌هلی

راه رفتن.

— پا پیا کردن؛ مردد بودن.

— || قبول کردن طلب خود را از طلبی که

بدهکار از دیگری دارد. دابنی را از دینی در

مقابل دینی دیگر بری کردن. تهاوت. حواله

کردن.

— پا بجائی نگذاشتن؛ هیچگاه بدانجای

نرفتن.

— پا بر پا پیچیدن؛ رَصَف.

— پا بر جای کردن؛ اثبات. تثبیت.

— پابرچین رفتن؛ در تداول عوام، آرام و

آهسته رفتن چنانکه آوازی از پا بر نیاید.

— پا بر تر نهادن؛ از حد خود تجاوز کردن:

هر که پا از حد خود برتر نهد

سر دهد بر باد و تن بر سر نهد. عطار.

— پا بر زمین زدن؛ با بزمین کوفتن. بی‌صبری

و ناشکیبائی نمودن پا کوفتن پای بر زمین.

— پا بریدن از جانی؛ دیگر بار بدانجای نشدن.

— پا بستگ آمدن کسی راه بدشواری و مانعی

برخوردن وی. پیش آمدن مخاطره‌ای.

— پا به دامن کردن؛ گوشه گرفتن.

— پا به دو گذاشتن؛ در تداول عوام، ناگاه

بسرعت فرار کردن.

— پا پس آوردن؛ صاحب برهان قاطع گوید:

کسنایه از ترک دادن و قطع نظر کردن و

وا گذاشتن و بازماندن از طلب بعجز و منهزم

شدن در رزم باشد.

— پا پی چیزی بودن (نبودن)؛ آنرا دنبال و

تعقیب کردن (نکردن). بدان محل و وزن و

اعتبار دادن (ندادن). اصرار و ایبرام کردن

(نکردن) در اجرای امری.

— پا پیش گذاشتن؛ اقدام کردن به امری.

— پا جفت کردن؛ در کاری سعی فوق از

مقدور بجای آوردن. (غیاث اللغات).

— پا خوردن؛ در تداول عوام، فریب خوردن

در حساب.

— || پیخته شدن چیزی. قالی تا پا نخورد

لطف نیشود.

— پا دادن؛ روان کردن. قوت و قدرت دادن.

(تسمه برهان).

— || پیش آمدن خیری کسی را.

— || (اصطلاح نظامی) پا را گاه مشق

صف جمع، بقوت و نظم بر زمین کوفتن.

— پا در کفش کسی کردن؛ به ایذاء وی

برخاستن یا در کاری مزاحم او شدن. دخالت

در کار کسی کردن. از کسی بدگفتن. انبازاری

کردن در کار کسی بناواجب.

— پا در هوا گفتن؛ دعای بی‌بینه و دلیل

کردن. لغو گفتن.

— پا در یک کفش کردن؛ لجاج و اصرار

ورزیدن در کاری.

— پا روی حق گذاشتن؛ حقی را منکر شدن.

انکار حقیقتی یا درباستی کردن.

— پا روی دم کسی گذاشتن؛ وی را بر اثر آزار

و ایذاء به کینه‌جوئی برانگیختن.

— پا روی دم مار نهادن؛ فتنه‌ای خفته را بیدار

کردن. دشمنی صعب را بخشم آوردن. نظیر:

کام شیر خاریدن. کام شیر آزدن. پیشانی شیر

خاریدن. به دم مار خفته پا گذاشتن. چشم بلا

خاریدن. دنبال بسر خائیدن. جبهه شیر

خاریدن. چنگال شیر خاریدن. سینه کرگدن

خاریدن. کام افعی خاریدن. گردن ضمیم

غضبان خاریدن:

نکردی مشورت با ما در این کار

نهادی پای بر دنبال گزمار. نزاری قهستانی.

— پا روی هم انداختن؛ پاصیلی کردن آنگاه

که بر کرسی یا جائی بلند نشسته باشند.

— پاسپر کردن؛ پی‌سپر کردن؛ ثطاه؛ پاسپر

کرد آنرا. (منتهی الارب).

— پا سپوختن کسی؛ حفز؛ حفزته بر جلاها؛ پا

سپوخت او را، یعنی با اردنگ و تیا و نوک

درگذشت. وی یکی از دوازده نماینده اهالی کُرس نزد دولت ژن که آن هنگام بحریه‌ای قوی در اختیار داشت بود و در طفیان سال ۱۷۳۴ م. (۱۱۴۶ ه. ق.) به اتفاق ژیافری^۱ و آندره سک‌کالدی^{۱۱} فرماندهی سپاهیان ملی برگزیده شد ولی در سال ۱۷۳۹ م. (۱۱۵۱ ه. ق.) مغلوب سپاهیان فرانسه و در ناپل مستزوی گشت و از جانب پادشاه ایتالیا فرماندهی دسته‌ای از سپاهیان عقب‌نشسته کُرس را عهده‌دار گردید. پسر وی کلمان پآلی^{۱۲} در استراتا دُ مرزاگلیا^{۱۳} نزدیک باستیا^{۱۴} بسال ۱۷۱۵ م. (۱۱۲۶ ه. ق.) ولادت یافت و پیش از سال ۱۸۰۰ م. (۱۲۱۴ ه. ق.) درگذشت. وی در جنگها با پدر خویش شرکت و معاضدت میکرد و بعدها نیز معاون و دستکاری وفادار برای برادر بزرگتر خود پآلی پاسکال گردید.

پانداژ. [ا] (نمف مرکب، ا مرکب) فرشی که در سوی دَر ورود اطاق افکنند. || آنچه در پای عروس یا داماد ریزند از زر یا جامه‌ها و جز آن. || آنچه در گاه ورود عروس بخانه شوی در بیرون خانه از اسب و ملک پیش کشند. || (نمف مرکب) قواد. زنی که بساط طرب و عیش و نوش آماده کند مردان و زنان کامجوی را.

پانداژان رفتن. [ا ز ت] (مص مرکب) شلنگ‌اندازان به کاهلی رفتن.

پاورنجن. [ا / اُو رُج] (ا مرکب) خلخال. رجوع به پاورنجن شود.

پااوزار. [ا / اُو] (ا مرکب) رجوع به پانفزار شود.

پائیدن. [ذ] (مص) توقف کردن. بیودن. بایستادن. ماندن. درنگ کردن:

ای ز همه مردمی تهی و تهک
مردم نزدیک تو چرا باید^{۱۵}.

ابوشکور (از فرهنگ اسدی نخبوانی).

اگر خفته‌ای زود برجه ز جای
وگر خود بیبائی زمانی میبای. دقیقی.

- 1 - Pas.
- 2 - Pas-de-Calais.
- 3 - Arras.
- 4 - Paër, Ferdinand.
- 5 - Maître de Chapelle.
- 6 - Pédale (فرانسوی).
- 7 - Paola.
- 8 - Paoli, Pascal.
- 9 - Paoli, Hyacinthe.
- 10 - Giafferie.
- 11 - André Ceccaldi.
- 12 - Clément Paoli.
- 13 - Stretta de Morosaglia.
- 14 - Bastia.

پااورنجن. [رُج] (ا مرکب) خلخال. و آن حلقه‌ای است سیمین یا زرین یا فلزی دیگر که زنان در مسج بپای کنند. پآی برنجن. پاورنجن.

پاآهو. (ا مرکب) آهوپا. به اصطلاح بنایان، خانه شش پهلو. (جهانگیری):

زین دیو وفا چرا طمع داری
همچون من از این بنای پاآهو؟ ناصر خسرو.
و این قلب آهوپاست. خانه مسدس یا مقرنس. و رجوع به آهوپای شود.

پااز. [ا] (اِخ) فردیناند. نام قول و ترانه‌ساز و پیانوزن ایتالیائی. قسمت اعظم زندگانی وی در فرانسه گذشت و در مدت اقامت خود بدانجا قطعات دلکش و دقیق تألیف کرد که مشهورترین آنها به «متر دو شاپل»^۵ موسوم است. مولد وی بسال ۱۷۷۱ م. (۱۱۸۴ ه. ق.) وفات در سنه ۱۸۳۹ م. (۱۲۵۴ ه. ق.).

پافزار. [ا] (ا مرکب) پایوش. کنش. خف. پافزار. پااوزار.

پافشار. [ا] (ا مرکب) دو تخته کوچک باشد بمقدار نعلین که بافندگان پای بر زبر آن نهند و چون یک پای بیفشارند نیمی از رشته‌ها که می‌بافتند فرود آید و چون پای دیگر بیفشارند نیمی دیگر. و آنرا پای‌اوزاره و لوح پای نیز گویند

نیست بافنده او به دست‌افزار
نه به ما کونوردو پافشار. آذری.

|| جای پا در پیانو و چرخ خیاطی و غیره.^۶
پالالا. [ا] (اِخ)^۷ بندری به ایتالیا کنار دریای تیره‌نی دارای ۹۰۵۳ تن سکنه. این بندر کرسی ناحیه سیرکاناریو و مولد سن فرانسوا دُبل است.

پالی. [ا] (اِخ)^۸ پاسکال. یکی از وطن‌پرستان کُرس که بسال ۱۷۵۵ م. (۱۱۶۸ ه. ق.) به ریاست جزیره کُرس رسید و جز قسمتی از ساحل آن جزیره را به اختیار اهالی ژن که آن هنگام سیادت بحری در دست آنان بود نگذاشت و با وسایلی اندک خدمات بسیار انجام کرد ولی بسال ۱۷۶۸ م. (۱۱۸۱ ه. ق.) از کنت دُ هزیمت یسافت و به انگلستان رفت و هنگام انقلاب فرانسه به کُرس بازگشت و انگلیسیان را بدانجا دعوت کرد و بهمین سبب نیز کنوانسیون او را از حقوق مدنی محروم کرد. دولت انگلیس نیز حکومت جزیره کُرس را بدیگری داد، و پآلی به گمنامی در لندن درگذشت. ولادت وی به سال ۱۷۲۵ م. (۱۱۳۷ ه. ق.) و وفاتش به سال ۱۸۰۷ م. (۱۲۲۱ ه. ق.) بوده‌است.

پالی. [ا] (اِخ)^۹ هیاسینت. سرداری از مردم کُرس. مولد او در حدود سال ۱۶۹۰ م. (۱۲۰۱ ه. ق.) نزدیک کرت (کُرس) و در سنه ۱۷۶۸ م. (۱۱۸۱ ه. ق.) در ناپل

پای او را براند.
- پا شدن؛ برخاستن.
- امثال:

به او نگفته از آنجا پا شو اینجا بنشین؛ در همه چیز شبیه به اوست.

- پاکشیدن از جائی؛ دیگر بدانجای نرفتن.
- پا گرفتن؛ استوار شدن.

- پا گرفتن برف؛ بسیار باریدن آن بحدی که مدتی برجای ماند.

- پا گرفتن قبر؛ تسنیم. خربشته ساختن قبر را.

- پا نهادن بر سر چیزی؛ برآمدن بر وی.
یا بر مراد بر سر گردون نهم پای
یا مردوار بر سر همت نهم سر.

خواجه یحیی گزای سردار.
- پایش جائی بند نبود؛ اعتباری نداشتن او.
فاقد هرگونه اعتبار بودن وی.

- [به دینی متدین نبودن].
- پایش روی پایش بند نشدن؛ بسیار مست بودن. مست طافح بودن. سیاه‌مست بودن.

- پای کسی حساب کردن؛ به حساب او گذاشتن.

- پای کسی را گرفتن؛ به او عاید بودن. به او راجع بودن.

- دو پا داشتن دو تا هم قرض کردن؛ بجلدی گریختن. پشتاب گریختن.

- دو پا در یک کنش کردن؛ سماجت و ابرام در امری کردن.

- زیر پا کردن مالی؛ در تداول خانگی، پنهانی و برخلاف حق متصرف شدن آن.

- زیر پای کسی پوست خربزه گذاشتن؛ او را فریفتن.

- زیر پای کسی را کشیدن؛ با مهارت او را به ابراز راز خویش واداشتن.

- زیر پای کسی صابون مالیدن؛ زیر پای کسی پوست خربزه گذاشتن. او را بفریب دچار خطری کردن.

- زیر پای کسی نشستن؛ او را پنهانی با گفتارهای دروغین یا وعده‌های عُرقوبی فریفتن.

- سرپا بودن؛ قائم بودن. برجای بودن. ایستاده بودن.

رجوع به کلمات ذیل و نظایر آنها در ردیف خود شود: آهوپا. بی‌پا. پایاپا. تی‌پا. کبیا. هزارپا. هم‌پا. بزرگ‌پا. کوچک‌پا. بی دست و پا. چارپا. دوپا. کله‌پا رفتن. کله‌پا شدن. سرپا. سراپا. سرتاپا. گریزپا. خریپا. تیزیپا. بادپا. سگ‌پا. برهنه‌پا. سپیدپا. سبزیپا. چراغپا.

دیوپا. پنج‌پا. کوتاپا. درازپا. بلندپا. پابرجا. پابرهنه. پاتی.

پا. (اِخ)^۱ نام کرسی یادکاله^۲ از ناحیه آراس^۳ دارای ۶۵۲ تن سکنه.

ترنج زرد همی خواست شد بیاغ امیر
سپهر گفت مر او را که وقت نیست، بیای.

فرخی.

بگاہ معصیت بر اسپ ناشایست
بایست و نابایست و هر کس را نپایستی.

ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۴۷۳).

به آه گفت رفیقان مرا همی پایند

کنار گیر وداعی هلاکه را پائی^۱. سوزنی.

ما در این حالت که دو هندو از پس سنگی سر
بر آوردند و آهنگ قتال ما کردند بدست یکی

چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ کوبی، جوان را
گفتم چه پائی. (گلستان سعدی). [ترقب.

ترصد. کمین کردن. تپیدن؛

ایستاده همی ز بهر گریز

رایت آفتاب را پایند.

مسعود سعد.

[اکشیدن. گذشتن. زمان بردن؛

بس نباید کو پیرواز اندر آید گرم و خوش
گر پیرواز اندر آید مملکت گیر د قرار.

فرخی.

بس نباید تا بروشن روی و موی تیره گون
مانوی را حجت آهرمن و یزدان کند.

عنصری.

نه دیر پاید تا پیش تو خراج آرند

ز مصر و کوفه و بغداد و بصره و اهواز.

سوزنی.

[حراست کردن. نگاهبانی کردن. نگهبانی
کردن. نگاه داشتن. حفظ کردن. مواظب بودن.

مراقب بودن. مراقبت کردن. نگریستن. پاس
داشتن. چشم برنداشتن. در نظر داشتن؛

تو گاوآن را بگو باریه نشانی

چگونه ویس را از رام پائی؟

فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

مرا فرهنگ و نیکونامی آموز

مرا پاینده باش از بد شب و روز.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

زبان را بیای از بداندیش و دوست

که نزدیکتر دشمن سرت اوست.

اسدی.

بگرد از وی و سوی یزدان گرای

بهر کار فرمان یزدان بیای.

اسدی.

چو دست رسد دوستان را بیای

که تا در غم آرند مهت بجای.

اسدی.

چو پیروز گردی بترس از خدای

همان از کمین مر سپه را بیای.

اسدی.

چنین گفت دانا که با خشم و جوش

زبانم یکی بسته شیر است زوش

ببند خرد در همی پایش

که بکشدم ترسم چو بگشایمش.

اسدی.

هان کوزه گرا بیای اگر هشیاری

تا چند کنی بر گل مردم خواری

انگشت فریدون و کف کیخسرو

بر چرخ نهاده‌ای چه می پنداری.

(منسوب به خیام).

و خدای تعالی ذوالکفل را پیاید از جهودان.
(تفسیر ابوالفتح رازی).

بیای پردگیان را بفرچگان مگذار

که پرده دار نباشد که پرده در نبود. سوزنی.

من ندانستم از اول که تویی مهر و وفائی

عهد نایستن از آن به که ببندی و نپائی.

سعدی.

و این معنی در تداول عامه نیز بسیار است
چنانکه در خانه‌ها، بنه‌ها، بیبا و نظایر آنها.

[قسمت کردن. بخشیدن. بخش کردن؛

شب و روز را چار بهره بیای

یکی بهره دین را ببیش خدای

دگر باز تدبیر و فرجام را

سوم بزم را چارم آرام را.

اسدی.

شاهد دیگری برای چنین معنی یافته نشد،
مثل این مینماید که این مصدر فارسی را از

پایتلّقی ترکی ساخته‌اند؟؟). این کلمه در زبان

ترکی بمعنی بخشیدن و قسمت کردن، و پای

بمعنی سهم و بخش است. [محل دادن. وزن

نهادن. مهم شمردن. رعایت حق او کردن؛

تو چون نام نیا کان را نپائی

برادر را و مادر را نشائی.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

چو در دشمنی جائی افتدت رای

در آن دشمنی دوستی را بیای

چنان بر سوی دوستی نیز راه

که مر دشمنی را بود جایگاه. اسدی.

گل نصیحت من خواه بوی و خواه موی

ترا طریقت من خواه پای و خواه میای.

سوزنی.

[ماندن. گذاشتن؛

چنین است کردار گردنده دهر

نگه کن کزو چند یابی تو بهر

بخور هرچه داری بفردا میای

که فردا مگر دیگر آیدش رای

ستاند ز تو دیگری را دهد

جهان خوانیش بیگمان برجهد.

فردوسی (شاهنامه ج ۵ ص ۲۵۵۵)

گرت هیچ گنج است ای پا کرای

بیارای دل را بفردا میای.

فردوسی.

[پایداری کردن. استقامت کردن. پا فشردن.

ثبات ورزیدن؛

چون حرب شما را بسخن سخت کنم تنگ

هرچند که بسیار بیایند نپائید.

ناصر خسرو.

بر مدحت میری ز چه بپایند چو از حرص

فتنه غزل و عاشق مدح امرائید.

ناصر خسرو.

گفتی بزم جان تو اندیشه در آن نیست

اندیشه در اینست که بر گفت نپائی.

خاقانی.

عتاب آید که چرا حصار ماندی و چرا نپائیدی

تا من ترا بازخواندمی. (کتاب المعارف).

[باقی ماندن. ماندن. بقاء. زیستن: ماه در یک
برج نپاساید و آفتاب در یکی [فصل] نپاید.
(مقامات حمیدی).

گر راست سخن گوئی و در بند بیائی

به زآنکه دروغت دهد از بند رهائی. سعدی.

پدرکش پادشاهی را نشاید

وگر شاید بجز شش مه نپاید.

امثال:

هرچه دیر آید دیر پاید، نظیر: هرچه زود آید
دیر نپاید. دولت تیز را بقا نبود.

در کلمات ذیل و نظایر آنها: بنه‌ها، خانه‌ها، بیبا.

دیرپای. رجوع به کلمات مرکب با پائیدن

شود.

پائیزه. (ا) خزان. خریف. برگ‌ریزان. تیر.

تیرماه. بادبیز. بادبز. سفیدبری. (برهان). و آن

مدت ماندن آفتاب است در بروج میزان و

عقرب و قوس. سومین فصل سال. و کلمه

پائیز با اینکه میان عامه بسیار متداول است

در نظم و نثر فصحا یافته نشد.

— پائیز عمر؛ روزگار پیری.

امثال:

جسوجه را در پائیز می‌شمارند؛ یعنی

جسوجه‌های بهاره تا پائیز رسند برخی در چاه

و چاله افتد و بعضی را مرغان شکاری و شغال

و روباه ربایند و مثل در نظایر این مورد

مستعمل است. نظیر: گوسفند را در آغل

شمارند.

پائیزه. [ز / ز] (ص نسبی) پائیزی. مقابل

بهاره: کشت پائیز.

پائیزه. [ز / ز] (مغولی، ا) پایزه. فرمانی بود

که پادشاهان به کسی میدادند تا به هر جای که

رود همه فرمانبردار وی باشند. برای شواهد

رجوع به کلمه پایزه شود. و در کتب، پائیزه به

این معنی دیده نشد و بمتابعت فرهنگ‌نویسان

ضبط کردیم.

پائیزه کاری. [ز / ز] (حماص مرکب)

کشت و زرع در پائیز. مقابل بهاره کاری.

پائیزی. (ص نسبی) خریفی. خزانگی.

پائیزی نسوی. [زی ن س] (اخ)

مجدالدین محمد الهائیزی النسوی. از شعرای

عصر سلطان علاءالدین محمد خوارزمشاه

(۵۹۶ - ۶۱۷ ه.ق.) است. محمد عوفی در

لباب‌الالباب آورده است که: در شهر سنه

ست‌مائه او را در نسا دیدم و شاهنشاهنامه‌های

می‌ساخت و وقایع سلطان خوارزمشاه را نظم

میکرد. او را قصائد و مقطعات کمتر است اما

رباعیات ایهام و ذوالوجهین بسیار است و

همه مطبوع و بیتی چند ایراد کرده آمد.

می‌گوید، رباعی:

۱- نل: ... همی پایند... که را بانی.

و در این صورت شاهد نیست.

پا بر پا پیچیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) رَصَف.

پا بر جا. [بَ] (ص مرکب) ثابت. ثابت قدم. راسخ. پایدار. استوار:

چرا چو لاله نشکفته سرفکنده نه‌ای
که آسمان ز سرافکندگیست پابرجا. خاقانی.
دل چو پرگار به هر سو دورانی میکرد
و ندر آن دایره سرگشته پابرجا بود. حافظ.
|| دائم. همیشه.

پا بر جانی. [بَ] (حامص مرکب) ثبوت. ثبات. پایداری. استواری. استقامت.

پا بر جا بودن. [بَ دَ] (مص مرکب) ثبوت. ثابت بودن. راسخ بودن. پایدار بودن. ثابت قدم بودن. استوار بودن.

پا بر جا کاشتن. [بَ تَ] (مص مرکب) ... درختی یا گیاهی؛ خزانة نکردن آن. نشا نکردن آن.

پا بر جا کردن. [بَ کَ دَ] (مصص مرکب) اثبات.

پا بر جای. [بَ] (ص مرکب) ثابت. ثابت قدم. راسخ. پایدار. بادار. استوار. ثبت؛ ظلم ازو لرزان چو رایت روز باد
رایتش چون کوه پابرجای باد. خاقانی.
و رجوع به پابرجا شود.
- پابرجای کردن؛ ثابت کردن.

پا بر چین رفتن. [بَ رَ فَ تَ] (مصص مرکب) آرام و آهسته رفتن چنانکه آوانی از پای برنیاید.

پا بر زمین زدن. [بَ رَ زَ دَ] (مصص مرکب) پا بر زمین کوفتن به ناشکیبائی یا خشم.
پا بر سران. [بَ سَ] (ل مرکب) اذوات الادرع الراسیه. رده‌ای بزرگ از جانوران جز شاخه نرم‌تان که در اطراف سر آنها تعدادی بازو که بجای اعضاء حرکتی (پاها) و وسیله شکار این جانورانند قرار دارد. سرپایان. رأسی رَجلی.

پا بر کاب. [بَ رَ] (ص مرکب) مستعد رفتن. (غیاث اللغات).

پا بر مه. [بَ مَ] (ص) در دیوان سوزنی دیده شده و معنی آن معلوم نیست و ظاهراً در صفت زین اسب آمده است:

زین پابرمه نگه کن چو خوهی گشت سوار^۲
تانیفتی چو شوی حمله‌ور و حمله پذیر.

سوزنی.
پا بر نجن. [بَ رَ جَ] (ل مرکب) پیابند. خلخال. رجوع به پا آوردن و پا آوردن نجن
شود.

پا بر هنگی. [بَ رَ نَ] (حامص مرکب) حفوه. حفاوت. حفا. بی‌کفشی.

پا بر هنه. [بَ رَ نَ] (ص مرکب) حافی. حافی. تهی‌پا. بی‌کفشی؛
عاقل بکنار آب تا پل می‌جست

دیوانه پابرنه از آب گذشت.

|| تهدبست. مفلس. احفاء؛ پابرنه گردانیدن.

پا بریده بودن. [بَ دَ / دَ] (مص مرکب) (... از جائی)؛ ترک مرادوه کردن از آن جای.
یا به ترک مرادوه واداشته شدن از جایی.

پا بست. [بَ] (ن مف مرکب) پای‌بند. مقید. دل‌بسته. دلباخته؛

شیخی بزنی فاحشه گفتا مستی
پیوسته بدام دیگری پابستی. خیام.

- پابست امری بودن؛ بدان تعلق خاطر و دلبستگی داشتن.

- پابست کسی بودن (شدن)؛ دلباخته یا دلبسته کسی بودن یا شدن.

|| (ل مرکب) بنیاد عمارت. (غیاث اللغات). پای‌بست. || محکم. (غیاث اللغات).

پا بسته. [بَ تَ / تَ] (ن مف مرکب) محبوس. به‌بند کرده؛

دشمنت خسته و بشکسته و پابسته به بند. (از تاریخ بیهقی).

پا بسن. [بَ / سَ / نَ] (ص مرکب) بزادبر آمده. آنکه سنی از او گذشته باشد.

- پا بسن گذاشتن؛ به سنین میان جوانی و پیری رسیدن.

پا بلند. [بَ لَ] (ص مرکب) ستور که قوائم بلند دارند چون اشتر و استر و اسب و خر.

مقابل کوتاه‌پا چون گوسفند و بز و میش.

پا بلند کردن. [بَ لَ کَ دَ] (مص مرکب) دویدن. بشتاب رفتن؛

عزم تو پای باد بند کند
باد هر چند پا بلند کند. امیر خسرو.

و این تعبیری هندیست.

پا بماه. [بَ] (ص مرکب) مُقرب. زنی که نزدیک رسیده بود به زه. زنی آبتن که زادن او نزدیک شده باشد. بودن زن حامل بماهی که در آن ماه زاید. اِشهار.

پا ب ماهی. [بَ] (حامص مرکب) نزدیکی وضع حمل زن. اقرب.

پا بنا. (اخ) ^۳ از بلاد هندوستان جزو امپراطوری انگلیس از ایالت بنگاله کنار رود ایچاماتی^۴.

یکی از شعب رود گنگ پس از تشکیل دلتا، دارای ۱۵۲۶۵ تن سکنه.

پا بنده. [بَ] (ل مرکب) آنچه بر پای دوآب بندند. نوار یا طنابی که بر مچ ستور بندند و به میخ استوار کنند. شکال. رساخ. رساخ.

|| بندی که بر پای مجرم نهند. پاؤند. || (ن مف مرکب) مقید و گرفتار. پای‌بند. مقابل مجرّد.

- پا بند چیزی بودن؛ بدان تعلق خاطر و دلبستگی داشتن.

- پا بند چیزی شدن؛ بدان مواخذ گشتن. بدان معاقب شدن؛

عاقبت هر کسی ز پست و بلند
بجزای عمل شود پابند. مکتبی.

- پابند کردن ستور؛ سکندری خوردن. رو رفتن. شخصیدن. تیق زدن. سر سم رفتن.
پا بند بریده. [بَ بُ دَ / دَ] (ن مف مرکب) عنان‌گسته. افسارگسته. || مجازاً، لایبالی.

پا بنده بکاول. [بَ دَ بَ] (اخ) یکی از امرای عهد میرزا شاهرخ بن تیمور. در آن اوان که شاهرخ در اصفهان بود پسرش میرزا الفریک گورکان از سمرقند ایلچی نزد میرزا میرک احمد که در اوزجند حکومت میکرد فرستاد و چون او به معاذیری متوسل شد میرزا الفریک متوجه اندکان گشت و قلعه حسانی^۵ را که از قلاع آن حدود بود مسخر ساخت و به پابنده بکاول سپرد. (حبیب‌السیر ج ۲ ص ۱۹۲).

پا بوس. (مص مرکب مرخم، مص مرکب) پای‌بوس. تشرّف بخدمت. پا بوسیدن. (غیاث اللغات). زیارت؛ به پابوس علی‌بن موسی الرضا علیه‌السلام مشرف شدن. || (ن مف مرکب) پابوسنده. (غیاث اللغات).

پا بیانیسه. [زَ] (اخ) ^۶ رجوع به پایانیس شود.

پا بیانیس. (اخ) ^۷ شهری از لهستان در جنوب لُدز^۸ دارای ۳۵۰۰۰ تن سکنه. و از آنجا پارچه‌های پنبه‌ای و کاغذ و محصولات شیمیائی خیزد.

پاپ. (اخ) ^۹ خلیفه دین عیسی علیه‌السلام. عنوان رئیس و پیشوای مذهب کاتولیک. از اصل یونانی پاپاس^{۱۰} بمعنی پدر. پس از عیسی یکی از حواریون بنام پطرس مردم را بدین مسیح دعوت کرد و چون او درگذشت جانشینان وی که یکی پس از دیگری ادای این وظیفه بر عهده داشتند به ریاست کلیسای رُم منصوب میشدند و عنوان پاپی را حائز میگشتند. تا سال ۷۲۶ م. مطابق با سال ۱۰۸ ه. ق. پاپ جز در امور دینی دخالت نمیکرد لیکن از آن پس اندک‌اندک به امور سیاسی نیز پیرداخت و کار بجائی کشید که دیرگاهی بعزل و نصب فرما تر و ایسان اروپای غربی برمیخاست و حتی جنگهای صلیبی که میان

1 - Céphalopodes (فرانسوی).
2 - در دیوان سوزنی (ج ۱ ص ۴۳) شعر اینگونه آمده است که در آنصورت شاهد نیست: زیر پا تیز نگه کن چو خوهی گشت سوار تانیفتی چو شوی حمله‌ور و حمله‌پذیر.
3 - Pabna. 4 - Itchamati.
5 - کذا، و در حاشیه: احسی نسخه (دل).
6 - Pabianizé.
7 - Pabjanice. Pabianice.
8 - Lodz. 9 - Pape.
10 - Pappas.

سلمین و عیسویان روی داد و ۲۰۰ سال بکشید بحرئض و اغراء پاپ آغاز شد. مقر پاپ تا سال ۱۳۰۹ م. ۹/۷۰۸-ه.ق. شهر رُم بود ولی در این سال پاپ کلمان پنجم کرسی ریاست روحانی را به فرانسه انتقال داد و در شهر آوینون^۱ بنیشت. پاپ (گرگوار) یازدهم در سال ۱۳۷۷ م. (۷۷۹ ه.ق.) به دعوت مردم رُم بدانجا بازگشت و چون گرگوار فرمان یافت مردم شهر آوینون به انتخاب پاپ برخاستند و ازین طریق میان پاپهای این دو شهر تا هفتادویک سال مناقشه‌ای عظیم درگرفت. در قرن شانزدهم کد لوتر^۲ و کالون^۳ قیام کردند و زمان به انتقاد پاپ و دیگر رؤسای روحانی گشودند پیروان مسیح به دو دسته کاتولیک و پروتستان منقسم شدند و از آن پس نفوذ پاپ رو به نقصان نهاد و چون از سال ۱۷۸۰ م. ۱۱۹۶/۷۰۰ ه.ق. شهر رُم پایتخت دولت ایتالیا شد ریاست دنیوی پاپ بنهایت رسید. از قرن شانزدهم به بعد پاپ از میان کاردینالها انتخاب میشود.

پاپ. (بخ) ۴ (دو...) نام کتابی است تألیف ژُزف دُ میتر. مؤلف در این کتاب لزوم قدرت قطعی را در یک جامعه که بنام خدا تعلیم میدهد، اثبات میکند. کتاب مزبور بسال ۱۸۱۹ م. ۱۲۳۴/۵ ه.ق. تألیف شده است.

پاپا. (بخ) پاپ.
پاپا. (بخ) یکی از بلاد مجارستان بر ساحل تاپلکزا^۵ دارای ۱۴۶۰۰ تن سکنه.
پاپا آغاجه. [ج] (بخ) نام یکی از زنان سلطان حسین میرزا باقرا. وی از او دختری بنام منور سلطان بیگم آورد و این منور سلطان بیگم بحیال^۶ نکاح یکی از سیرگان میرزا الخ بیگ درآمد. رجوع به حبیب‌السیر ج ۲ ص ۳۰۰ شود.
پاپائین. (فرانسوی،) ماده تخمیری قابل حل که از میوه پاپایه گیرند.
پاپاخ. (ا) قسمی کلاه بزرگ ترکان مایل بتدویر از پوست ناپیراسته گوسفند با پشم بلند از برون سو.
پاپاس. (بخ) ۸ عنوان کشیش مسیحیان مشرق.
پاپاس. (بخ) نام دره کوچکی در ولایت ادرنه در قرق کلبسیا که در نزدیکی حدود شرق رومیلی است و آبهای آن به دریای سیاه ریزد.
پاپاسکونی. (بخ) دیهیمی است بزرگ به رومیلی شرقی.
پاپاسلی. (بخ) دیهیمی است بزرگ به رومیلی شرقی در ۲۵۰۰۰ گزی فلبه^۹ در امتداد راه آهن.
پاپاسی. (ا) خردترین و کم‌بهارترین نقود.

مانند پشیز و کمتر.

— یک پاپیاس نداشتن؛ هیچ نداشتن.

— یک پاپیاس نیرزیدن؛ هیچ نیرزیدن.

پاپاق. (ا) کلاه قزاقان و بعض قبائل ترک. رجوع به پاپاخ شود.

پاپای. (فرانسوی،) (ا) میوه پاپایه.

پاپایه. [ی] (فرانسوی،) (ا) گیاهی خاص بعض نواحی امریکا، و میوه مأ کول آن پاپای نام دارد.

پاپ پن هایم. [پن] (بخ) ۱۱ گسدفروا هانزی د. نام سرداری آلمانی در جنگهای سی ساله. مولد او ۱۵۹۴ م. مطابق با ۱۰۰۳ ه.ق. و بسال ۱۶۳۲ م. مطابق با ۱۰۴۲ ه.ق. در لوتزون کشته شده است.

پاپ پوس. (بخ) ۱۲ از دانشمندان معروف ریاضی‌دان اسکندریه، وی در اواخر مائ^{۱۰} چهارم میلادی میزیست و او را کتابی است به یونانی بنام «مجموعه‌های ریاضی» و کتابی دیگر در جغرافیا. متن یونانی کتاب دوم از میان رفته ولی ترجمه لاطینی آن موجود است، و از کتاب نخستین او نیز نسخه نامامی در دست است.

پاپ پتی. [پ] (ص مرکب) در تداول عامیانه، پاپرهنه. [یک لاقبا. سخت قفر و بی چیز.

پاپیز. [پ] (ا) مرکب) زمین پست و بلند و ناهموار. [اگل کهنه و نرم. طین. (برهان،) و نیز رجوع به پیز شود.

پاپس آوردن. [پ و د] (مص مرکب) ترک دادن. (رشیدی) (برهان). [قطع نظر کردن. وا گذاشتن. [بازماندن از طلب بمعجز. [سهمز شدن در رزم. (برهان).

پاپیک. [پ] (بخ) رجوع به پاپک شود.

پاپ کاربان تیه. [ی] (بخ) ۱۳ (ماری...) دانشمند علوم تربیتی فرانسه که در شهر لافلش بسال ۱۸۱۵ م. (۱۲۳۰ ه.ق.) متولد شد و مؤسس نخستین مدارس مادری^{۱۴} اوست. وی بسال ۱۸۷۸ م. (۱۲۹۴ ه.ق.) درگذشت.

پاپکان. [پ] (ص نسبی) منسوب به پاپک. پسر پاپک. رجوع به پاپک شود.

پاپل. [پ] (بخ) موضعی است به خوزستان.
پاپن. [پ] (بخ) ۱۵ دنی. طبیعی دان فرانسوی مولد بسال ۱۶۴۷ م. مطابق با ۱۰۸۲ ه.ق. در بلوا^{۱۶} و وفات بسال ۱۷۱۴ م. (۱۱۲۶ ه.ق.) وی نخستین کس است که قوه محرکه بخار را شناخت. و چون از مذهب پروتستان پیروی میکرد بر اثر الغاء فرمان نانت از فرانسه به انگلستان رفت و آنجا به حرمت تمام پذیرفته شد و سپس به آلمان رفت و در برخی از مدارس به تدریس پرداخت. وی مخترع دیگ بخاری است که به نام او خوانده می‌شود.

پاپوآزی. (بخ) ۱۷ رجوع به گینه جدید شود.
پاپوآس. (بخ) ۱۸ پاپووس ۱۹ نام سیاه‌پوستانی که در اقیانوسیه، گینه جدید و مجمع‌الجزایر سلیمان و هبرید جدید و کالدونی جدید و جزایر فیجی پراکنده‌اند.
پاپوس. (بخ) رجوع به پاپوآس شود.
پاپوش. (ص مرکب،) (ا) مرکب) کفش. پای‌افزار. پاپفزار. پوزار. پاپوزار. نعل. جذاذ: به اقتضای زمان کار خویشتن بگذار که سعی بیهده پاپوش میدرد، «مثل است».

سليم.
 — پاپوش برای شیطان دوختن؛ سخت‌گیر بودن.
 — پاپوش برای کسی دوختن؛ او را برحمت و رنج و تعب و زیان و خسارتی دچار کردن. به حيله او را گناهکار یا مدیون کردن.

پاپوشیه. [شی ی] (بخ) رجوع به بابوشته شود.
پاپونی. (بخ) موضعی است به چهار فرسنگ و نیم شمال کازرون.
پاپه ئیتی. [پ] (بخ) ۲۰ پایه‌مت ۲۱ نام بندر جزیره تائیتی، کرسی مستعمرات فرانسه در اقیانوسیه دارای ۳۱۹۰۰ تن سکنه که ششصد تن از آنان اروپائینند.

پاپین. [پ] (ا) مرکب) اشتر. شتر (در بعض لهجه‌ها).

پاپی. (بخ) نام یکی از طوایف ایل پیشکوه از قبائل کرد ایران تقریباً دارای ۱۰۰۰ خانوار که در سزار و کوه‌های هشتادپهلو و قیرآب و شمال دزفول مسکن دارند.

پاپیاس. (بخ) ۲۲ (سن...) کشیشی از اهل هیراپولیس^{۲۳} که ظاهراً در آغاز قرن دوم میلادی میزیست و بنا به روایتی قدیم شاگردو پیرو یوحنا القدیس^{۲۴} بوده است. وی تفسیری

- | | |
|---------------------------------------|-------------------|
| 1 - Avignon. | 2 - Luther. |
| 3 - Calvin. | 4 - Pape (du...). |
| 5 - Papa. | 6 - Tapolcza. |
| 7 - Papaine. | 8 - Papas. |
| 9 - Phlippopolii. | |
| 10 - Papayer. | |
| 11 - Pappenheim, Godofrol Henri de... | |
| 12 - Pappus. | |
| 13 - Mme Marie Pape - Carpentier. | |
| 14 - Écoles Maternelles. | |
| 15 - Papln, Denis. | |
| 16 - Blois. | 17 - Papouasie. |
| 18 - Papouas. | 19 - Papous. |
| 20 - Papéiti. | 21 - Papeete. |
| 22 - Papias (Saint). | |
| 23 - Hlérapolis. | |
| 24 - Saint Jean. | |

بر انجیل بزبان یونانی^۱ نگاشت که اکنون قسمتی از آن در دست است.

پای پی بودن. [ب / پ / د] (مص مرکب) در امری اصرار ورزیدن. تعقیب آن کردن.

پای پیتال. (۱) نوعی از پیچک. پیلک. دُرْدُس. وُلُو. بَلُو.

پای پته. [ت / ت] (۱) قسمی حبوب از نوع باقلی که دانه‌های آن ۱/۵ درصد حاروی استریکتین^۲ است.



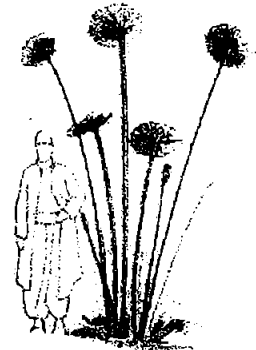
پایته

پای پیج. (ن مف مرکب، مرکب) پاتابه. بادبج. پالیک. (ن ف مرکب) پای پیچنده. به پای پیچنده.

— عمل کسی پای پیج او شدن؛ نتیجه گناهی عاید او گردیدن.

پای پی گرافی. [زُگرا / رُگب] (فرانسوی، ۱) فن چاپ کردن و نقاشی و نوشتن برای چاپ سنگی بر نوعی از مقوای سخت^۵ یا سنگ چاپ مصنوع.

پای پیروس. (لاتینی، ۱) بُردی. پیژر. لُخ. آباء. حفا. تک. جگن. چغ (در مازندران). پای پیروس (یونانی). ورق پوست گیاه پای پیروس که در قدیم چون کاغذ بکار بود. (کتاب خطی بر ورق پوست این گیاه نوشته.



پای پیروس

پای پی یوس. (اخ) (۷) سکتوس. کشیشی

رومی که تدوین مجموعه قوانین رومی بدو منسوب است و این مجموعه را قانون مدنی پای پیروس^۸ می‌نامیدند.

پای پی یوس کورسوس. [س] (اخ) (۹) لوسیوس. سردار و جتار (مسیطر)^{۱۰} رومی قرن چهارم میلادی.

پای پی شدن. [ب / پ / ش / د] (مص مرکب) پای پی شدن امری را؛ اصرار ورزیدن در آن. دنبال کردن آن.

پای پی نانوس. (اخ) (۱۱) یکی از قدماء دانشمندان فقه و علم حقوق و او را در آن فن کتابی است. مولد وی بسال ۱۴۲ م. در فینیقیه. وی در عهد مارک اورل^{۱۲} و سیتیم سور^{۱۳} مصدر بعض خدمات قضائی شد و در دوره فرمانروائی کارا کال^{۱۴} بسال ۲۱۲ م. بفرمان امپراتور کشته شد.

پای پیون. [پی یُن] (فرانسوی، ۱) پروانه. (۱) نوعی دستمال گردن به شکل پروانه.

پای پیون. [یُن] (۱) نوعی از بوزینه به افریقا، کوتاه‌بالا و پر قوت با سری بزرگ و دمی کوتاه.



بایون

پای پی یوت ژاسمن. [بی، ی ت م] (اخ) (۱۷) مجموعه‌ای از اشعار به لهجه «آژنی» (۱۸۳۵-۱۸۴۳ م.).

پات. (۱) اورنگ. سریر. تخت. (جهانگیری) (رشیدی) (برهان). (نوعی از زیان و باختن در شطرنج از قبیل لات و مات. نمادند بهره برای حریف شطرنج و بازنده شدن او.

پاتابه. [ب / پ] (مرکب) پای پیج. چیزی که پیاده‌روان به پای پیچند. پالیک. بادبج. — پاتابه باز کردن در جانی؛ رحل اقامت افکندن در آنجا. إلقاء عصا. إلقاء جران. — امثال:

دپیا (اطلس) کهنه شود اما پاتابه نشود؛ آزاد مرد و شریف هر چند تهیدست باشد بکار حقیر و فرومایه تن درندهد. نظیر: صوف که کهنه‌گردد پاتابه نکنند. (جامع التمثیل).

صوف کهنه شود لیکن پاتابه نشود. نظیر: از

اسب افتادیم اما از اصل نیفتادیم. أَلْحَرُّ حَرٌّ و إن مَسَّهُ الضَّر.

پاتابه فروش. [ب / پ / ف] (ن ف مرکب) فروشنده پاتابه و مسج بیج. لوف. (مهذب الاسماء).

پاتارن. [ز] (اخ) (۱۸) نامی است که در قرون وسطی در اروپا خاصه در ایتالیا شمالی به اعضاء فرق مخالفین کلیسا و اهل رده میدادند.

پاتالی پوترا. (اخ) (۱۹) شهری در هندوستان پایتخت سلسله ماگادها^{۲۰} و از قرن سوم پیش از میلاد مسیح تا قرن پنجم میلادی کرسی مذهبی پیروان بودا بود و امروز آن را پاتنا گویند و آن شهری بسیار قدیم است. این شهر در آغاز دهی کوچک بنام کوسوماپورا^{۲۱} بود و بدست یکی از سلاطین سلسله ماگادها موسوم به آجاتاتارو^{۲۲} پسر بیم‌پی سارا^{۲۳} اندکی پیش از مرگ بودا ساکیامونی در حدود سال ۴۸۰ ق. م. بنا شد و او بنا بر داستانی در همین جا سکونت گزیده است. این شهر بعدها پایتخت سلسله ماگادها گردید و بدست چاندرا گوپتا^{۲۴} سرسلسله موریا^{۲۵} و نواده او آت کا^{۲۶} یا پیاداسی^{۲۷} وسعت یافت. و او بسال ۲۴۴ یا ۲۴۲ ق. م. سومین مجلس خلفای بودا را همینجا در

- 1 - Explication des discours du Seigneur. Fève de l'Inde. Fève de Saint-Ignace.
- 2 - Hedera helix (لاتینی).
- 3 - Strychnos ignali.
- 4 - Papyrographie.
- 5 - Papier-pierre (فرانسوی).
- 6 - Papyrus.
- 7 - Papiirus, Sextus.
- 8 - Jus Civile Papirianum.
- 9 - Papiirus Cursor, Lucius.
- 10 - Dictateur (فرانسوی).
- 11 - Papinianus.
- 12 - Marc Aurèle.
- 13 - Septim-Sévère.
- 14 - Caracalla. 15 - Papillon.
- 16 - Papion.
- 17 - Papillotes de Jasmin.
- 18 - Patarins. 19 - Patalipoutra.
- 20 - Magadha.
- 21 - Kousoumapourâ.
- 22 - Adjâtaçatrou.
- 23 - Bimbisâra.
- 24 - Tchandragoupta.
- 25 - Maurya. 26 - Açoka.
- 27 - Piyadasi.

محل آت کاراما تشکیل کرد.
پاتانی. (بخ) کشور یا مجموعه‌ای از امارات به شبه‌جزیرهٔ مالا کادر ساحل شرقی خلیج سیام و تابع دولت سیام. مساحت ۱۲۹۵۰ هزار گزر مربع. دارای سدهزار تن سکنه.
پاتاوه. (ز / و) [(م مرکب) پاتابه. پایبیج. پالیک. بادبیج: صوف ارچه شود کهنه دوزند کلاه از وی دیبا چو شود کهنه پاتاوه نخواهد شد. نظام قاری.
 اگرچه هر دو سفیدند کاسر و سالو از این کنند بدستار از آن به پاتاوه. نظام قاری.
 - پاتاوه باز کردن؛ القاء جرآن. القاء عصا. رحل اقامت افکندن.
پاتاوی. (ا) نسوعی از مرکبات و آن در ولایات ساحلی بحر خزر بسیار است. پتاوی. فتاوی. شاید منسوب به پاتاویا.
پاتپراس. [ت] (ا) به لغت زند و پازند، جزا و مکافات بدی را گویند. (برهان قاطع). اصل پهلوی این کلمه پاتپراس^۱ و معادل اوستائی آن پسی تی فرت^۲ و در پارسی باستانی پسی پرث^۳ است^۴ که در فارسی بادافراه و بادافره گفته میشود. بنابراین لغت منقول در برهان قاطع (پاتپراس) پهلوی است نه زند.
پاتخت. [ت] (ا) مرکب) کرسی. عاصمه. پایتخت. قطب. دارالملک. پادشائی. حضرت. واسطه. قاعده. قاعده ملک. قضبه. مستقر. مقرر. مستقر ملک. نشست. نشست‌گاه. دارالسلطنه. تختگاه. ام‌البلاد. دارالاماره. سریرگاه. دار مملکت. دارالملک.
پاتختی. [ت نی] (ا) مرکب) میز پای تخت. میز شب که بر آن گلدان یعنی ظرف بول گذارند. [فردای شب زفاف. روز بعد از عروسی. [جشن فردای شب عروسی.
پاتوا. (بخ) محلی خرم و نزه در لیکه نزدیک مصب رود اکساتوس برابر جزیرهٔ ژوس. (از قاموس کتاب مقدس).
پاتواس. (بخ) شهری است در یونان (مژه) دارای ۶۴۰۰۰ تن سکنه، واقع در کنار خلیجی به همین نام بساحل ایونی و انگور کُرت از آنجاست.
پاتوس. [ت] (ا) مرکب) تخویف طفل و عبد و امه برای بازداشتن آنان از افعال بد یا واداشتن به کار نیک، و با رفتن صرف شود (پاترس رفتن).
پاترسک. [ت س] (ا) مرکب) پاترس. با رفتن صرف شود و پاترسک رفتن بمعنی تهدید کردن اطفال و زیردستان است.
پاترسن. [ت س] (بخ) شهری است در

اتازونی واقع در ایالت نیوجرسی دارای ۱۴۵۰۰۰ تن سکنه و صنعت ابریشم‌بافی دارد.
پاترکل. [ر] (بخ) یکی از ابطال یونان، دوست آخیلوس که در جنگ «ترواده» حضور داشت و آنگاه که آخیلوس از آگامنون برنجید و دست از جنگ برداشت و به خیمهٔ خویش بازگشت، وی سلاح آخیلوس پوشید و بجنگ مردم ترواده شتافت و در جنگ با هکتور کشته شد و آخیلوس به انتقام وی به یاری یونانیان بار دیگر بجنگ درآمد.
پاترکولوس. [ت] (بخ) ^۸ و ^۹ و ^{۱۰} و ^{۱۱} و ^{۱۲} و ^{۱۳} و ^{۱۴} و ^{۱۵} و ^{۱۶} و ^{۱۷} و ^{۱۸} و ^{۱۹} و ^{۲۰} و ^{۲۱} و ^{۲۲} و ^{۲۳} و ^{۲۴} و ^{۲۵} و ^{۲۶} و ^{۲۷} و ^{۲۸} و ^{۲۹} و ^{۳۰} و ^{۳۱} و ^{۳۲} و ^{۳۳} و ^{۳۴} و ^{۳۵} و ^{۳۶} و ^{۳۷} و ^{۳۸} و ^{۳۹} و ^{۴۰} و ^{۴۱} و ^{۴۲} و ^{۴۳} و ^{۴۴} و ^{۴۵} و ^{۴۶} و ^{۴۷} و ^{۴۸} و ^{۴۹} و ^{۵۰} و ^{۵۱} و ^{۵۲} و ^{۵۳} و ^{۵۴} و ^{۵۵} و ^{۵۶} و ^{۵۷} و ^{۵۸} و ^{۵۹} و ^{۶۰} و ^{۶۱} و ^{۶۲} و ^{۶۳} و ^{۶۴} و ^{۶۵} و ^{۶۶} و ^{۶۷} و ^{۶۸} و ^{۶۹} و ^{۷۰} و ^{۷۱} و ^{۷۲} و ^{۷۳} و ^{۷۴} و ^{۷۵} و ^{۷۶} و ^{۷۷} و ^{۷۸} و ^{۷۹} و ^{۸۰} و ^{۸۱} و ^{۸۲} و ^{۸۳} و ^{۸۴} و ^{۸۵} و ^{۸۶} و ^{۸۷} و ^{۸۸} و ^{۸۹} و ^{۹۰} و ^{۹۱} و ^{۹۲} و ^{۹۳} و ^{۹۴} و ^{۹۵} و ^{۹۶} و ^{۹۷} و ^{۹۸} و ^{۹۹} و ^{۱۰۰} و ^{۱۰۱} و ^{۱۰۲} و ^{۱۰۳} و ^{۱۰۴} و ^{۱۰۵} و ^{۱۰۶} و ^{۱۰۷} و ^{۱۰۸} و ^{۱۰۹} و ^{۱۱۰} و ^{۱۱۱} و ^{۱۱۲} و ^{۱۱۳} و ^{۱۱۴} و ^{۱۱۵} و ^{۱۱۶} و ^{۱۱۷} و ^{۱۱۸} و ^{۱۱۹} و ^{۱۲۰} و ^{۱۲۱} و ^{۱۲۲} و ^{۱۲۳} و ^{۱۲۴} و ^{۱۲۵} و ^{۱۲۶} و ^{۱۲۷} و ^{۱۲۸} و ^{۱۲۹} و ^{۱۳۰} و ^{۱۳۱} و ^{۱۳۲} و ^{۱۳۳} و ^{۱۳۴} و ^{۱۳۵} و ^{۱۳۶} و ^{۱۳۷} و ^{۱۳۸} و ^{۱۳۹} و ^{۱۴۰} و ^{۱۴۱} و ^{۱۴۲} و ^{۱۴۳} و ^{۱۴۴} و ^{۱۴۵} و ^{۱۴۶} و ^{۱۴۷} و ^{۱۴۸} و ^{۱۴۹} و ^{۱۵۰} و ^{۱۵۱} و ^{۱۵۲} و ^{۱۵۳} و ^{۱۵۴} و ^{۱۵۵} و ^{۱۵۶} و ^{۱۵۷} و ^{۱۵۸} و ^{۱۵۹} و ^{۱۶۰} و ^{۱۶۱} و ^{۱۶۲} و ^{۱۶۳} و ^{۱۶۴} و ^{۱۶۵} و ^{۱۶۶} و ^{۱۶۷} و ^{۱۶۸} و ^{۱۶۹} و ^{۱۷۰} و ^{۱۷۱} و ^{۱۷۲} و ^{۱۷۳} و ^{۱۷۴} و ^{۱۷۵} و ^{۱۷۶} و ^{۱۷۷} و ^{۱۷۸} و ^{۱۷۹} و ^{۱۸۰} و ^{۱۸۱} و ^{۱۸۲} و ^{۱۸۳} و ^{۱۸۴} و ^{۱۸۵} و ^{۱۸۶} و ^{۱۸۷} و ^{۱۸۸} و ^{۱۸۹} و ^{۱۹۰} و ^{۱۹۱} و ^{۱۹۲} و ^{۱۹۳} و ^{۱۹۴} و ^{۱۹۵} و ^{۱۹۶} و ^{۱۹۷} و ^{۱۹۸} و ^{۱۹۹} و ^{۲۰۰} و ^{۲۰۱} و ^{۲۰۲} و ^{۲۰۳} و ^{۲۰۴} و ^{۲۰۵} و ^{۲۰۶} و ^{۲۰۷} و ^{۲۰۸} و ^{۲۰۹} و ^{۲۱۰} و ^{۲۱۱} و ^{۲۱۲} و ^{۲۱۳} و ^{۲۱۴} و ^{۲۱۵} و ^{۲۱۶} و ^{۲۱۷} و ^{۲۱۸} و ^{۲۱۹} و ^{۲۲۰} و ^{۲۲۱} و ^{۲۲۲} و ^{۲۲۳} و ^{۲۲۴} و ^{۲۲۵} و ^{۲۲۶} و ^{۲۲۷} و ^{۲۲۸} و ^{۲۲۹} و ^{۲۳۰} و ^{۲۳۱} و ^{۲۳۲} و ^{۲۳۳} و ^{۲۳۴} و ^{۲۳۵} و ^{۲۳۶} و ^{۲۳۷} و ^{۲۳۸} و ^{۲۳۹} و ^{۲۴۰} و ^{۲۴۱} و ^{۲۴۲} و ^{۲۴۳} و ^{۲۴۴} و ^{۲۴۵} و ^{۲۴۶} و ^{۲۴۷} و ^{۲۴۸} و ^{۲۴۹} و ^{۲۵۰} و ^{۲۵۱} و ^{۲۵۲} و ^{۲۵۳} و ^{۲۵۴} و ^{۲۵۵} و ^{۲۵۶} و ^{۲۵۷} و ^{۲۵۸} و ^{۲۵۹} و ^{۲۶۰} و ^{۲۶۱} و ^{۲۶۲} و ^{۲۶۳} و ^{۲۶۴} و ^{۲۶۵} و ^{۲۶۶} و ^{۲۶۷} و ^{۲۶۸} و ^{۲۶۹} و ^{۲۷۰} و ^{۲۷۱} و ^{۲۷۲} و ^{۲۷۳} و ^{۲۷۴} و ^{۲۷۵} و ^{۲۷۶} و ^{۲۷۷} و ^{۲۷۸} و ^{۲۷۹} و ^{۲۸۰} و ^{۲۸۱} و ^{۲۸۲} و ^{۲۸۳} و ^{۲۸۴} و ^{۲۸۵} و ^{۲۸۶} و ^{۲۸۷} و ^{۲۸۸} و ^{۲۸۹} و ^{۲۹۰} و ^{۲۹۱} و ^{۲۹۲} و ^{۲۹۳} و ^{۲۹۴} و ^{۲۹۵} و ^{۲۹۶} و ^{۲۹۷} و ^{۲۹۸} و ^{۲۹۹} و ^{۳۰۰} و ^{۳۰۱} و ^{۳۰۲} و ^{۳۰۳} و ^{۳۰۴} و ^{۳۰۵} و ^{۳۰۶} و ^{۳۰۷} و ^{۳۰۸} و ^{۳۰۹} و ^{۳۱۰} و ^{۳۱۱} و ^{۳۱۲} و ^{۳۱۳} و ^{۳۱۴} و ^{۳۱۵} و ^{۳۱۶} و ^{۳۱۷} و ^{۳۱۸} و ^{۳۱۹} و ^{۳۲۰} و ^{۳۲۱} و ^{۳۲۲} و ^{۳۲۳} و ^{۳۲۴} و ^{۳۲۵} و ^{۳۲۶} و ^{۳۲۷} و ^{۳۲۸} و ^{۳۲۹} و ^{۳۳۰} و ^{۳۳۱} و ^{۳۳۲} و ^{۳۳۳} و ^{۳۳۴} و ^{۳۳۵} و ^{۳۳۶} و ^{۳۳۷} و ^{۳۳۸} و ^{۳۳۹} و ^{۳۴۰} و ^{۳۴۱} و ^{۳۴۲} و ^{۳۴۳} و ^{۳۴۴} و ^{۳۴۵} و ^{۳۴۶} و ^{۳۴۷} و ^{۳۴۸} و ^{۳۴۹} و ^{۳۵۰} و ^{۳۵۱} و ^{۳۵۲} و ^{۳۵۳} و ^{۳۵۴} و ^{۳۵۵} و ^{۳۵۶} و ^{۳۵۷} و ^{۳۵۸} و ^{۳۵۹} و ^{۳۶۰} و ^{۳۶۱} و ^{۳۶۲} و ^{۳۶۳} و ^{۳۶۴} و ^{۳۶۵} و ^{۳۶۶} و ^{۳۶۷} و ^{۳۶۸} و ^{۳۶۹} و ^{۳۷۰} و ^{۳۷۱} و ^{۳۷۲} و ^{۳۷۳} و ^{۳۷۴} و ^{۳۷۵} و ^{۳۷۶} و ^{۳۷۷} و ^{۳۷۸} و ^{۳۷۹} و ^{۳۸۰} و ^{۳۸۱} و ^{۳۸۲} و ^{۳۸۳} و ^{۳۸۴} و ^{۳۸۵} و ^{۳۸۶} و ^{۳۸۷} و ^{۳۸۸} و ^{۳۸۹} و ^{۳۹۰} و ^{۳۹۱} و ^{۳۹۲} و ^{۳۹۳} و ^{۳۹۴} و ^{۳۹۵} و ^{۳۹۶} و ^{۳۹۷} و ^{۳۹۸} و ^{۳۹۹} و ^{۴۰۰} و ^{۴۰۱} و ^{۴۰۲} و ^{۴۰۳} و ^{۴۰۴} و ^{۴۰۵} و ^{۴۰۶} و ^{۴۰۷} و ^{۴۰۸} و ^{۴۰۹} و ^{۴۱۰} و ^{۴۱۱} و ^{۴۱۲} و ^{۴۱۳} و ^{۴۱۴} و ^{۴۱۵} و ^{۴۱۶} و ^{۴۱۷} و ^{۴۱۸} و ^{۴۱۹} و ^{۴۲۰} و ^{۴۲۱} و ^{۴۲۲} و ^{۴۲۳} و ^{۴۲۴} و ^{۴۲۵} و ^{۴۲۶} و ^{۴۲۷} و ^{۴۲۸} و ^{۴۲۹} و ^{۴۳۰} و ^{۴۳۱} و ^{۴۳۲} و ^{۴۳۳} و ^{۴۳۴} و ^{۴۳۵} و ^{۴۳۶} و ^{۴۳۷} و ^{۴۳۸} و ^{۴۳۹} و ^{۴۴۰} و ^{۴۴۱} و ^{۴۴۲} و ^{۴۴۳} و ^{۴۴۴} و ^{۴۴۵} و ^{۴۴۶} و ^{۴۴۷} و ^{۴۴۸} و ^{۴۴۹} و ^{۴۵۰} و ^{۴۵۱} و ^{۴۵۲} و ^{۴۵۳} و ^{۴۵۴} و ^{۴۵۵} و ^{۴۵۶} و ^{۴۵۷} و ^{۴۵۸} و ^{۴۵۹} و ^{۴۶۰} و ^{۴۶۱} و ^{۴۶۲} و ^{۴۶۳} و ^{۴۶۴} و ^{۴۶۵} و ^{۴۶۶} و ^{۴۶۷} و ^{۴۶۸} و ^{۴۶۹} و ^{۴۷۰} و ^{۴۷۱} و ^{۴۷۲} و ^{۴۷۳} و ^{۴۷۴} و ^{۴۷۵} و ^{۴۷۶} و ^{۴۷۷} و ^{۴۷۸} و ^{۴۷۹} و ^{۴۸۰} و ^{۴۸۱} و ^{۴۸۲} و ^{۴۸۳} و ^{۴۸۴} و ^{۴۸۵} و ^{۴۸۶} و ^{۴۸۷} و ^{۴۸۸} و ^{۴۸۹} و ^{۴۹۰} و ^{۴۹۱} و ^{۴۹۲} و ^{۴۹۳} و ^{۴۹۴} و ^{۴۹۵} و ^{۴۹۶} و ^{۴۹۷} و ^{۴۹۸} و ^{۴۹۹} و ^{۵۰۰} و ^{۵۰۱} و ^{۵۰۲} و ^{۵۰۳} و ^{۵۰۴} و ^{۵۰۵} و ^{۵۰۶} و ^{۵۰۷} و ^{۵۰۸} و ^{۵۰۹} و ^{۵۱۰} و ^{۵۱۱} و ^{۵۱۲} و ^{۵۱۳} و ^{۵۱۴} و ^{۵۱۵} و ^{۵۱۶} و ^{۵۱۷} و ^{۵۱۸} و ^{۵۱۹} و ^{۵۲۰} و ^{۵۲۱} و ^{۵۲۲} و ^{۵۲۳} و ^{۵۲۴} و ^{۵۲۵} و ^{۵۲۶} و ^{۵۲۷} و ^{۵۲۸} و ^{۵۲۹} و ^{۵۳۰} و ^{۵۳۱} و ^{۵۳۲} و ^{۵۳۳} و ^{۵۳۴} و ^{۵۳۵} و ^{۵۳۶} و ^{۵۳۷} و ^{۵۳۸} و ^{۵۳۹} و ^{۵۴۰} و ^{۵۴۱} و ^{۵۴۲} و ^{۵۴۳} و ^{۵۴۴} و ^{۵۴۵} و ^{۵۴۶} و ^{۵۴۷} و ^{۵۴۸} و ^{۵۴۹} و ^{۵۵۰} و ^{۵۵۱} و ^{۵۵۲} و ^{۵۵۳} و ^{۵۵۴} و ^{۵۵۵} و ^{۵۵۶} و ^{۵۵۷} و ^{۵۵۸} و ^{۵۵۹} و ^{۵۶۰} و ^{۵۶۱} و ^{۵۶۲} و ^{۵۶۳} و ^{۵۶۴} و ^{۵۶۵} و ^{۵۶۶} و ^{۵۶۷} و ^{۵۶۸} و ^{۵۶۹} و ^{۵۷۰} و ^{۵۷۱} و ^{۵۷۲} و ^{۵۷۳} و ^{۵۷۴} و ^{۵۷۵} و ^{۵۷۶} و ^{۵۷۷} و ^{۵۷۸} و ^{۵۷۹} و ^{۵۸۰} و ^{۵۸۱} و ^{۵۸۲} و ^{۵۸۳} و ^{۵۸۴} و ^{۵۸۵} و ^{۵۸۶} و ^{۵۸۷} و ^{۵۸۸} و ^{۵۸۹} و ^{۵۹۰} و ^{۵۹۱} و ^{۵۹۲} و ^{۵۹۳} و ^{۵۹۴} و ^{۵۹۵} و ^{۵۹۶} و ^{۵۹۷} و ^{۵۹۸} و ^{۵۹۹} و ^{۶۰۰} و ^{۶۰۱} و ^{۶۰۲} و ^{۶۰۳} و ^{۶۰۴} و ^{۶۰۵} و ^{۶۰۶} و ^{۶۰۷} و ^{۶۰۸} و ^{۶۰۹} و ^{۶۱۰} و ^{۶۱۱} و ^{۶۱۲} و ^{۶۱۳} و ^{۶۱۴} و ^{۶۱۵} و ^{۶۱۶} و ^{۶۱۷} و ^{۶۱۸} و ^{۶۱۹} و ^{۶۲۰} و ^{۶۲۱} و ^{۶۲۲} و ^{۶۲۳} و ^{۶۲۴} و ^{۶۲۵} و ^{۶۲۶} و ^{۶۲۷} و ^{۶۲۸} و ^{۶۲۹} و ^{۶۳۰} و ^{۶۳۱} و ^{۶۳۲} و ^{۶۳۳} و ^{۶۳۴} و ^{۶۳۵} و ^{۶۳۶} و ^{۶۳۷} و ^{۶۳۸} و ^{۶۳۹} و ^{۶۴۰} و ^{۶۴۱} و ^{۶۴۲} و ^{۶۴۳} و ^{۶۴۴} و ^{۶۴۵} و ^{۶۴۶} و ^{۶۴۷} و ^{۶۴۸} و ^{۶۴۹} و ^{۶۵۰} و ^{۶۵۱} و ^{۶۵۲} و ^{۶۵۳} و ^{۶۵۴} و ^{۶۵۵} و ^{۶۵۶} و ^{۶۵۷} و ^{۶۵۸} و ^{۶۵۹} و ^{۶۶۰} و ^{۶۶۱} و ^{۶۶۲} و ^{۶۶۳} و ^{۶۶۴} و ^{۶۶۵} و ^{۶۶۶} و ^{۶۶۷} و ^{۶۶۸} و ^{۶۶۹} و ^{۶۷۰} و ^{۶۷۱} و ^{۶۷۲} و ^{۶۷۳} و ^{۶۷۴} و ^{۶۷۵} و ^{۶۷۶} و ^{۶۷۷} و ^{۶۷۸} و ^{۶۷۹} و ^{۶۸۰} و ^{۶۸۱} و ^{۶۸۲} و ^{۶۸۳} و ^{۶۸۴} و ^{۶۸۵} و ^{۶۸۶} و ^{۶۸۷} و ^{۶۸۸} و ^{۶۸۹} و ^{۶۹۰} و ^{۶۹۱} و ^{۶۹۲} و ^{۶۹۳} و ^{۶۹۴} و ^{۶۹۵} و ^{۶۹۶} و ^{۶۹۷} و ^{۶۹۸} و ^{۶۹۹} و ^{۷۰۰} و ^{۷۰۱} و ^{۷۰۲} و ^{۷۰۳} و ^{۷۰۴} و ^{۷۰۵} و ^{۷۰۶} و ^{۷۰۷} و ^{۷۰۸} و ^{۷۰۹} و ^{۷۱۰} و ^{۷۱۱} و ^{۷۱۲} و ^{۷۱۳} و ^{۷۱۴} و ^{۷۱۵} و ^{۷۱۶} و ^{۷۱۷} و ^{۷۱۸} و ^{۷۱۹} و ^{۷۲۰} و ^{۷۲۱} و ^{۷۲۲} و ^{۷۲۳} و ^{۷۲۴} و ^{۷۲۵} و ^{۷۲۶} و ^{۷۲۷} و ^{۷۲۸} و ^{۷۲۹} و ^{۷۳۰} و ^{۷۳۱} و ^{۷۳۲} و ^{۷۳۳} و ^{۷۳۴} و ^{۷۳۵} و ^{۷۳۶} و ^{۷۳۷} و ^{۷۳۸} و ^{۷۳۹} و ^{۷۴۰} و ^{۷۴۱} و ^{۷۴۲} و ^{۷۴۳} و ^{۷۴۴} و ^{۷۴۵} و ^{۷۴۶} و ^{۷۴۷} و ^{۷۴۸} و ^{۷۴۹} و ^{۷۵۰} و ^{۷۵۱} و ^{۷۵۲} و ^{۷۵۳} و ^{۷۵۴} و ^{۷۵۵} و ^{۷۵۶} و ^{۷۵۷} و ^{۷۵۸} و ^{۷۵۹} و ^{۷۶۰} و ^{۷۶۱} و ^{۷۶۲} و ^{۷۶۳} و ^{۷۶۴} و ^{۷۶۵} و ^{۷۶۶} و ^{۷۶۷} و ^{۷۶۸} و ^{۷۶۹} و ^{۷۷۰} و ^{۷۷۱} و ^{۷۷۲} و ^{۷۷۳} و ^{۷۷۴} و ^{۷۷۵} و ^{۷۷۶} و ^{۷۷۷} و ^{۷۷۸} و ^{۷۷۹} و ^{۷۸۰} و ^{۷۸۱} و ^{۷۸۲} و ^{۷۸۳} و ^{۷۸۴} و ^{۷۸۵} و ^{۷۸۶} و ^{۷۸۷} و ^{۷۸۸} و ^{۷۸۹} و ^{۷۹۰} و ^{۷۹۱} و ^{۷۹۲} و ^{۷۹۳} و ^{۷۹۴} و ^{۷۹۵} و ^{۷۹۶} و ^{۷۹۷} و ^{۷۹۸} و ^{۷۹۹} و ^{۸۰۰} و ^{۸۰۱} و ^{۸۰۲} و ^{۸۰۳} و ^{۸۰۴} و ^{۸۰۵} و ^{۸۰۶} و ^{۸۰۷} و ^{۸۰۸} و ^{۸۰۹} و ^{۸۱۰} و ^{۸۱۱} و ^{۸۱۲} و ^{۸۱۳} و ^{۸۱۴} و ^{۸۱۵} و ^{۸۱۶} و ^{۸۱۷} و ^{۸۱۸} و ^{۸۱۹} و ^{۸۲۰} و ^{۸۲۱} و ^{۸۲۲} و ^{۸۲۳} و ^{۸۲۴} و ^{۸۲۵} و ^{۸۲۶} و ^{۸۲۷} و ^{۸۲۸} و ^{۸۲۹} و ^{۸۳۰} و ^{۸۳۱} و ^{۸۳۲} و ^{۸۳۳} و ^{۸۳۴} و ^{۸۳۵} و ^{۸۳۶} و ^{۸۳۷} و ^{۸۳۸} و ^{۸۳۹} و ^{۸۴۰} و ^{۸۴۱} و ^{۸۴۲} و ^{۸۴۳} و ^{۸۴۴} و ^{۸۴۵} و ^{۸۴۶} و ^{۸۴۷} و ^{۸۴۸} و ^{۸۴۹} و ^{۸۵۰} و ^{۸۵۱} و ^{۸۵۲} و ^{۸۵۳} و ^{۸۵۴} و ^{۸۵۵} و ^{۸۵۶} و ^{۸۵۷} و ^{۸۵۸} و ^{۸۵۹} و ^{۸۶۰} و ^{۸۶۱} و ^{۸۶۲} و ^{۸۶۳} و ^{۸۶۴} و ^{۸۶۵} و ^{۸۶۶} و ^{۸۶۷} و ^{۸۶۸} و ^{۸۶۹} و ^{۸۷۰} و ^{۸۷۱} و ^{۸۷۲} و ^{۸۷۳} و ^{۸۷۴} و ^{۸۷۵} و ^{۸۷۶} و ^{۸۷۷} و ^{۸۷۸} و ^{۸۷۹} و ^{۸۸۰} و ^{۸۸۱} و ^{۸۸۲} و <

مردم این شهر عقیده داشتند که پاتسی‌ها امور شهرها را بر وفق میل خدایان اداره میکنند و بنابراین پاتسی‌ها پادشاهان کوچکی بودند که امور مذهبی و کشوری و لشکری شهر را در دست داشتند. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۱۱۵ شود.

پاتشولی. (هندی، ل) (از: پاتش، نام هندی این گیاه + لاف، برگ) گیاهی از طایفه نعناع که برای دور کردن حشرات در جوف البسه پشمی نهند. || عطری که از این گیاه گیرند.



پاتشولی

پاتکول. (انج) ^۲ یوهان راینهولد. سپاهی و سانس معروف از مردم لیونی از صاحب‌منصبان پطر کبیر. مولد بسال ۱۶۶۰م. مطابق ۱۰۷۱ ه. ق. و وفات بسال ۱۷۰۷م. مطابق با ۱۱۱۹ ه. ق.

پاتل. (ت) [انج] ^۳ پیر. نقاش فرانسوی بمائنه هفدهم میلادی. وی در تصویر مناظر بارع و صاحب مهارت است. وفات ظاهراً بسال ۱۶۷۶م. (۱۰۸۶ ه. ق.).

پاتلن. (ت) [انج] ^۴ نام وکیل عدلیه‌ای در یکی از داستانهای قرن پانزدهم میلادی و اکنون مترادف مکر، حیل، دسیه، خیانت، تملق و تزویر. از داستان مضحکی که راجع به او در مائنه پانزدهم میلادی معروف بود «بردیس» و «پالایرا» در مائنه هیجدهم کمندی مفرحی تصنیف کردند (۱۷۰۶م. مطابق با ۱۱۱۸ ه. ق.) که داستان آن از این قرار است: ارباب گیوم (آن یله) چوپان خود را به سرعت گوسفندان مهم ساخت و کار آنان به محاکمه کشید. در محکمه ناگهان چشم گیوم به وکیل مدافع مهم مذکور موسوم به پاتلن افتاد و بخاطر آورد که وی شش گز ماهوت از او گرفته و بها نداده‌است از این روی افکارش مشوش شد و دو موضوع فوق را بهم آمیخت. قاضی که چیزی از گفته‌های او در نمی‌یافت هر لحظه سخنان نامنظم او را می‌گسیخت و میگفت:

«آقای گیوم از گوسفندان خود سخن گوئید» و این جمله در زبان فرانسه مثل شده است و مراد از آن این است که به مطلبی که رشته آن گسیخته است بازگردید. نظیر، از نان و گوشت حرف بزن.

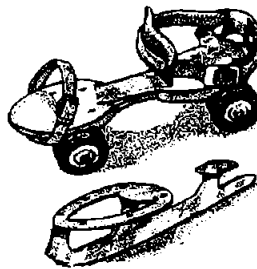
پاتله. (ت) [ل / ل] (ل) پاتیل. پاتیل. دیگ حلوانیان. دیگ دهان فراخ حلواپزی. لوید. تیان. طنجیر:

روز به آکنده شدم یافتم
آخر چون پاتله سفلگان.
ابوالعباس.

و رجوع به پاتیل و پاتیله شود.
پاتلی کلات. [ک] [انج] موضعی به جنوب مکران.

پاتمس. [م] [انج] ^۵ یکی از جزایر اسپراده، و گویند یوحنا القذیس کتاب المعراج = الرؤیا = مکاشفات ^۷ را در آنجا تألیف کرد.

پاتن. (ت) [فرانسوی، ل] کفشی که در گل پوشند. || تخت کفشی از چوب یا فلز که زیر آن تیغه‌ای آهنین از طول هست و آترا برای لغزیدن و سُریدن روی یخ زیر کفش بندند و این کار نوعی ورزش زمستانی است.



پاتن

پاتن. (ت) [انج] ^۹ گی. طیب فرانسوی متولد بناحیت آواز ^{۱۰} او بحسن قریحه و ذوق سلیم معروف و نامه‌های شیرین و دلپسند فکاهی او مشهور است.

پاتن. (ت) [انج] ^{۱۱} هانزی. عالم لاطینی فرانسوی مؤلف آثار عمده در باب تراژدی‌های یونان و شعر لاطینی. مولد ۱۷۹۳م. مطابق با ۱۲۰۸ ه. ق. وفات بسال ۱۸۷۶م. مطابق با ۱۲۹۳ ه. ق.

پاتنگان. (ت) [ل] بادنگان. بادنگان: ریش چون بوگانا سیلت چون سوهانا سر بینش چو بورانی پاتنگانا. ابوالعباس. سر و تن چون سر و تن پنگان از درون چون برون پاتنگان. سنائی. و رجوع به بادنگان شود.

پاتنه. (ت) [انج] ^{۱۲} شهری به هندوستان بر ساحل گنگ. دارای ۱۲۰۰۰ تن سکنه. صنایع آن ذوب فلز و بافتن قالی و محصول عمده آن تریاک است.

پاتنی. (ت) [انج] ^{۱۳} چچ. آلتی چوین چون پنجه

انسان با دست بلند که در خرمن‌ها بدان غله‌برافشانند و گاه از دانه جدا کنند. پتینی. غله‌برافشان. و در لهجه شه میرزاد (دیبهی بر چهارفرسنگی شمال شرقی سمنان، هشتالم. پنجه. شنه. || سینی چوین بر گونه برهونی که غله بدان افشانند. غله‌برافشان. دانه‌برافشان. برپاش.

پاتو. (ل) خانه عطارد و آن برج جوزا و سنبله است. || خانه بهرام (مریخ) و آن برج حمل و عقرب باشد. (برهان قاطع):

گرتیر فلک عرض دهد منصب کلکش
بی‌آب شود خنجر بهرام به پاتو.

شمس طیبی.
|| ظرفی از گل که گندم و جو در آن کنند. و بی هیچ شک کلمه پاتو مصحف تاپوی معمول همه نواحی ایران است که بمعنی خهای گلین برای داشتن گندم و جو و آرد دارند، و معنی خانه عطارد و خانه بهرام که به کلمه میدهند بنظر نمی‌آید بر اساسی درست باشد، و شاید پاتوی شمس طیبی هم همان تاپو است. || (انج) نام مبارزی. || نام موضعی.

پاتوراژ. (انج) ^{۱۴} بلده‌ای به بلژیک دارای ۱۱۶۰۰ تن سکنه. مصنوعات آن سفالینه و جامه‌های سپید.

پاتوغ. (م مرکب) (از: «پای» فارسی، بمعنی محل و جای + توغ ترکی) ^{۱۴} و آن نیزه کوتاهی است که دم‌اسب بر سر آن بندند و بر فراز آن گویی زرین آویزند و پیشاپیش حکام و سرداران برند، و معنی ترکیبی آن محل عادی اجتماعات لوطیان در محلت یا شهر یا قریه‌ای است.

پاتوغدار. (تف مرکب) کسی که در پاتوغ سمت پیشوائی و ریاست دارد و او به صفات شجاعت و عفت متصف است.
پاتولوژی. (ت) [انج] (فرانسوی، ل) ^{۱۵} مبحث علل و اعراض امراض.

پاتوه. (ت) [و] (م مرکب) پاتابه. پایچ. پاتاوه.

- 1 - Patchouli.
- 2 - Patkul, Johan Reinhold.
- 3 - Patel, Pierre.
- 4 - Patelin.
- 5 - Pathmos.
- 6 - Sporades.
- 7 - Apocalypse.
- 8 - Patin.
- 9 - Patin, Gui.
- 10 - Hodence-en-Bray (Oise).
- 11 - Patin, Henri.
- 12 - Patana.
- 13 - Pâturages.
- 14 - Thongh. Toug.
- 15 - Pathologie

در فرهنگهای جدید معادل فارسی آن آسیب‌شناسی آمده است.

پاتویه. [توی ی] [اِخ] ^۱لویی. یکی از آباء یسوعی و متکلم فرانسوی متولد در دیزن، که در آثار ولتر مورد طعن و طنز است.

پاته. [ت] [اِخ] ^۲کُرسی بلوک لواره از ناحیه اُرتلان دارای ۱۳۹۱ تن سکنه. ژاندارک در این جا انگلیسیان را بسال ۱۴۲۹م. (۸۳۳ ه. ق.) ستهزم کرد. و سپاهیان لوار نیز از آلمانیان بسال ۱۸۷۰م. (۱۲۸۷ ه. ق.) به همانجا شکسته شدند.

پاته. [ت] [اِخ] ^۳ژان باپتیت. نقاش فرانسوی. مولد بسال ۱۶۹۵م. مطابق با ۱۱۰۷ ه. ق. در والانسی پین و وفات در سنه ۱۷۳۶م. مطابق با ۱۱۴۹ ه. ق.

پاتیهی. [ت] [ص مرکب] برهنه پای. تهی پای؛ و مستحب آن است که در مکه پاتیهی رود. (تفسیر ابوالفتوح رازی).

پاتیهی گشتن به است از کفش تنگ

رنج غربت به که اندر خانه جنگ. مولوی.

پاتی. [اِخ] ^۴آدلینا. مغنیه ایتالیائی مولد بسال ۱۸۴۳م. مطابق با ۱۲۵۹ ه. ق. در مادرید. و وفات بسال ۱۹۱۹م. مطابق با ۱۳۳۸ ه. ق.

پاتیا. [اِخ] ^۵رودخانه‌ای به امریکای جنوبی در کشور کلمبیا که از میان کردیلر ^۶مرکزی و غربی سرچشمه میگردد و به اقیانوس کبیر میریزد. دلتای آن دارای یازده شاخه و طولش ۴۸۰۰۰۰ گز است.

پاتیالا. [اِخ] ^۷ایالتی از پنجاب در شمال غربی هندوستان دارای ۱۶۰۰۰۰۰ تن سکنه. پایتخت آن نیز بهمین نام مشهور است.

پاتیس. (ل) نوعی پارچه ریزباف و نازک. دادن خرمن.

پاتیل. (ل) ظرف بزرگ مسین و جز آن که دهانه آن فراختر از شکم است و در آن چغندر و آشهای بزرگ و فرنی و امثال آن پزند. پاتیله. تیان. طنجیر. لوید. و رجوع به پاتیله و پاتله شود. (در حمام) ظرف بزرگ مسین با دهانه فراخ که زیر خزانه گذارند و از بن آن آتش کنند تا آب خزانه گرم شود. تیان.

— پاتیل شدن؛ در تداول عوام، خفتن و بی خبری بعلت مستی و سکر.

پاتیلچه. [چ / ج] [اِصغر] پاتیل خرد. تیانچه؛ و از آنجا در پاتیلچه صحت عزم افکن و آب حیا و شرم بر او ریز. (تفسیر ابوالفتوح رازی). (روغن مقدس، و آن ترکیب مطبوخی است که از چند چیز بهم آمیخته ترتیب دهند. و عبرانیان در قدیم الایام آنرا بسیار استعمال میکردند و نه تنها از برای مداوا بلکه بقصد التذاد و تمتع نیز مستعمل بود و در اجساد اموات همچون حنوط بکار برده میشد. اخلاط این عطر را

همواره با روغن زیتون ترکیب میکردند تا پایدارتر باشد. (قاموس کتاب مقدس).

پاتیله. [ل / ل] (ل) طنجیره. (فرهنگ اسدی). لوید. پاتیل خرد. پاتیلچه. فائور. (مستهی الارب). طنجره. (اوهی). طنجیر. تیان. پاتله. هیطله. دیگ حلواپزان؛

خایگان تو ^۸چو کابیله شده است رنگ او چون کون پاتیله شده است. طیان مرغی.

پاتیمار. (ل مرکب) شتابزدگی. تعجیل. (ل) پارنج. پامزد. و صاحب برهان گوید بزبان زند و پازند بهمین معنی آمده است.

پاتین. (ل) پاتینی. غله برافشان. پاتی.

پاتیناز. (فرانسوی، ل) عمل لغزیدن و سریدن با پاتن. رجوع به پاتن شود.

پاتینو. [ن] [اِخ] ^۹خوزه. مرد سیاسی اسپانیائی مولد بسال ۱۶۶۷م. مطابق با ۱۰۷۸ ه. ق. در میلان. وفات در سنه ۱۷۳۶ مطابق با ۱۱۴۹ ه. ق. و وی برای رهائی اسپانیا از انحطاط کوشش بسیار کرده است.

پاتینی. (ل) دانه برافشان. چچ. طبقی از چوب به هیات برهونی که غله بدان افشانند پاک کردن را. پاتین. رجوع به پاتی شود.

پاجامه. [م / م] (ل مرکب) زیرجامه. تنبان. شلوار. ازار.

پاجنگ. [ج] (ل مرکب) درجهای کوچک باشد در کوشک چنانکه به یک چشم از او بیرون نگرند. (در لهجه شهمرزاد، بز چهار و پنج ساله خصی کرده که شبانان آنرا فریه کنند و توشه خود بر آن نهند و همواره در میان گله باشد.

پاجوش. (نف مرکب، ل مرکب) شاخهای فرعی که از بن درخت روید متصل به ریشه. (شاخهائی که پس از کفایت کردن درختی روید. نوجه. شکر. فسیل؛ پاجوش خرما.

پاجی. (ص مرکب، ل مرکب) مردم فرومایه. صاحب غیث اللغات گوید؛ لیکن در کلام قدما یافته نشده و اینکه جمع آن پواج گویند از تصرف فارسی زبانان معتبر است و میتوان گفت که مرکب است از پا بمعنی تحت که مقابل فوق است و جسی کلمه نسبت است چنانکه میانجی. برین تقدیر معنی ترکیبی منسوب به تحت باشد پس اطلاق آن بر فرومایه مجاز است — انتهى. در فارسی زبانان امروزی این کلمه و هم جمع آن شنیده نشده است.

پاچ. (ل) به هندی نام علفی است که به یونانی فاستون دون نامند (۴).

پاچاکامک. [م] [اِخ] ^{۱۱}یکی از خدایان بزرگ بومیان امریکا و آن آفتابست و عبادت او را معابد سخت بزرگ و مزین داشتند و بزرگترین معابد نزدیک لیما بود.

پاچال. (ل مرکب) گودالی که جولاهان وقت بافتن، پای در آن آویزند. پاچامه؛ بلوح پای و بیپاچال و قرقره بکره بنایزه بمکوک و بتارو بود ثیاب. خاقانی. (گویی که استادان بقال و نانوا و آشپز در آن ایستند و چیزی فروشند. (گودالی که شیر در آن گرد کنند فروختن را.

پاچالدار. (نف مرکب) آنکه آرد دکان نانوائی بدو سپرده است. (آنکه در نانوائی سنگگی نان به تنور بندد. شاطر دکان سنگگی.

پاچاندن. [ذ] (مص) در تداول عامیانه، پاشیدن. متفرق کردن. پراکنده کردن.

پاچاه. (ل مرکب) چاهک جولاهگان. پاچال. **پاچاهه.** [ه / ه] (ل مرکب) پاچال. پاچاه.

پاچایه. [ی / ی] (ل مرکب) پلیدی و بول. **پاچپله.** [چ / ل] (ل) (ل مرکب) رجوع به پاچپله شود.

پاچراغی. [چ / ج] [ص نسبی، ل مرکب] پولی که دکانداران در اول شب آنگاه که چراغ روشن می کردند بپای چراغ می نهادند و سپس به فقیر میدادند.

پاچک. [چ] (ل) سرگین خشک شده گاو. سرگین گاو که بدست پهن و خشک کنند سوختن را. غوشا. ک. غوشا. تپاله.

پاچک. [ج ک] [اِخ] ^{۱۲}فرانسوا. نقاشی اسپانیائی. مولد بسال ۱۵۷۱م. (۹۷۸ ه. ق.) در اشبیلیه. و وفات در سنه ۱۶۵۴م. (۱۰۶۴ ه. ق.).

پاچل. [چ] (ل) پاچک. سرگین گاو. **پاچله.** [چ ل / ل] (ل مرکب) پایتابه. (غیث اللغات). و رجوع به پاچپله شود.

پاچنار. [چ] [اِخ] نام محلی کنار راه قزوین و رشت میان گهگیر و لوشان به ۲۳۱۵۰۰ گزی طهران. (نام محله‌ای به طهران.

پاچنامه. [م / م] (ل مرکب) پاژنامه. باشنامه. نامی که پادشاهان به چا کران دهند تشریف او را. لقب. (همال و قرین. (رشیدی) (برهان).

پاچناه. (ل) در بعض فرهنگها بمعنی پاچنامه آورده اند.

1 - Patouillet. Louis.

2 - Patay.

3 - Pater. Jean-Baptiste.

4 - Patti, Adelina.

5 - Patia. 6 - Cordillère.

7 - Patiala.

۸-ن: جایگاه او. خایگاه تو.

9 - Patinage. 10 - Patino, José.

11 - Patchakamak.

12 - Pacheco, François.

پاجنبوری. [جَمْ بَ] (ص مرکب) آنکه به التواء القدم مبتلاست. آنکه پای از محور طبیعی خارج دارد.

پاجنگک. [ج] (م مرکب) دریچه خرد. پاجنگ. پازنگ:

مال فراز آری و بکار نداری
تا ببرد از در و دریچه و پاجنگ. ابو عاصم.
|| پای افزار. کفش. پوزار. پاهنگ.
پاجنگلی. [ج گ] (ص مرکب) پاجنگولی.
آنکه در پای او پیچیدگی و عیبی است
مادر زاد. پاجنبیری.

پاچه. [چ / چ] (مصرف) (از: پا، رِجُل + چه،
ادات تصغیر) پای از زانو تا بسترینجه. کراچ.
پاچه. (مذهب الاسماء). || پای خرد:
زهر دارد در درون در پاچه مار
گرچه دارد از برون نقش و نگار.

شیخ بهائی (نان و حلواچ سنگی ص ۱۷)
|| قسمت سفلی پای گوسفند و گاو که از زانو
شروع و بسر سُم ختم شود. ساق گوسفند و
گاو و مانند آن. ساق: ساق البقر؛ پاچه گاو.
(ریاض الادویة):

بسان پاچه گاو کی که از موی
برون آرد و را شاگرد رُوَاس. سوزنی.
|| اطعمی که از پاچه گوسفند سازند
بامدادان چو ترید کدک و پاچه زند
میرند از بی آن کله و کیبا در کار.

بسحاق اطعمه.
روغنی کز پاچه گرد آورد پیر کله بز
کفچه کفچه بر ترید شیردان خواه فشاند.
بسحاق اطعمه.

|| یکی از دو پای شلوار:
از پاچه ازار من امروز خلق را
بوی وزارت آید و هشتم بزرگوار. سوزنی.
چو نشانند پا را ز آستین هم
رموز پاچه تیان چه دانند.

نظام قاری (دیوان البسه).
|| البه تحتانی شلوار.

— پاچه کسی را گرفت؛ گزیدن سگ و جز آن
پاچه کسی را. بی مقدمه و آگاهی کسی را
مورد عتاب یا آزار قرار دادن.
ترکیبها:

— پاچه گیر. پاچه ورمالیده. دست پاچه.
کوتاه پاچه. رجوع به این ترکیبها شود.

پاچه بند. [چ / ج ب] (م مرکب) ^۱ بند پای
جوارح طیور. بند پای باز و جز آن از مرغان
تسکاری. ساقالبازی. تسمة خرد و نرم که به
پای باز و نوع آن بندند و زنگوله بدان آویزند
و نیز رسن درازی را که گاه تربیت باز ضرور
است و بر آن استوار کنند. || طناب خرد بدامن
خیمه که به میخ کوفته بر زمین بندند.

پاچه پزه. [چ / ج ب] (نف مرکب) آنکه پاچه
گوسفند پزد و فروختن را:

نگار پاچه یز من که دل سراچه اوست...

میرزا اشها.
پاچه خیزک. [چ / ج ز] (م مرکب) قسمی
آتش بازی.

پاچه ریز. [چ / ج] (نمف مرکب / نف
مرکب) پاچه ریز شدن یا پاچه ریز کردن؛
سخت مانده شدن و مانده کردن از بسیاری
بیامودن راه.

پاچه گزک. [چ / ج گ ز] (م مرکب)
قسمی آتش بازی. پاچه خیزک.

پاچه گیر. [چ / ج] (نمف مرکب) گزنده
پاچه. || آن کس که بی مقدمه و آگاهی کسی را
مورد عتاب یا آزار قرار دهد.

پاچه ورمالیده. [چ و د / د] (نمف
مرکب) در تداول عامیانه، سخت بی آرم و
خشن و بی ادب و بی محابا از نکوهش.
ناتراشیده.

پاچیدگی. [د / د] (حماص) در تداول
عامیانه، پراکندگی. شمل. شتات. پاشیدگی.

پاچیدن. [د] (مص) در تداول عوام،
پاشیدن، چنانکه لفل و نمک را بر طعامی.
|| ریختن. رش کردن، چنانکه آب را بر چیزی
و کسی. || نرم و آهسته براه رفتن. (برهان).

پاچیدنی. [د] (ص لیاقت) در تداول عوام،
آنچه پاچیدن را شاید. که درخور پاچیدن
است.

— داروی پاچیدنی؛ داروی پراکندنی. ذرور.
ذریرة.

پاچیده. [د / د] (نمف) در تداول عوام،
پراکنده. پاشیده.

پاچپله. [ل / ل] (م مرکب) پاچله. پافزار.
پوزاره:

برون کن پای از این پاچپله تنگ
که کفش تنگ دارد پای را رنگ. نظامی.
در درون کعبه رسم قبله نیست
چه غم ار غواص را پاچپله ^۲ نیست.

مولوی.
|| نوعی از کفش مانند غربال کوچک که
کوفتن برف را پیادگان بر پای بندند و برف
بدان کوبند تا مردم قافله و لشکریان به آسانی
گذرند.

پاچین. (م مرکب) زیر آزاره و روی پی در
دیوار. || دامان زنان.

— پی و پاچین دررفته؛ سخت سست و
بی ثبات و در حال فروریختن و انهدام چنانکه
خانه.

پاخاره. [ز / ر] (م مرکب) سنگ و جز آن
که شوخ پای بدان سترند. سنگپا؛ قیشورا
سنگ پاخاره. (بحر الجواهر).

پاختو. (لخ) (زبان...) رجوع به پختو و پشتو
شود.

پاخته. [ت / ت] (ل) طناب استادان بنا. (تتمه)

برهان).

پاخره. [خ ز / ر / خ ز / ز] (م مرکب) صفه
و نشیمنی که پیش در خانه سازند. (برهان).
سکوی در خانه.

پاخسه. [س / س] (ل) طربال. باره دیوار
بلند. (صراح).

پاخلیج. [خ ل] (لخ) رودی در خرة خزل
نهند.

پاخوردن. [خوز / خز د] (مص مرکب) پا
خوردن کسی؛ فریب خوردن او. در حساب،
فریفته و گول شدن او. || پا خوردن فرش؛ بر
آن بسیار آمد و شد کردن نرم شدن و لطیف
شدن را.

پاخوشه. [ش / ش] (م مرکب) آنچه از دم
خوشه انگور بر درخت مانده باشد.

پاخیره. [ز / ر] (م مرکب) رهص. پی. بنای
دیوار و خانه. (برهان).

پاخیره زن. [ز / ر ز] (نمف مرکب) بنا. راز.
دیوارگر. گلکار. (برهان). کسی که بنای دیوار
و خانه کند. رهصاص.

پاد. (ل) پاس. || نگاهبان. پاسبان. || پائیدن.
دوام. ثبات. (برهان). || آسمان و دارندگی.
|| بزرگ و عمده. (برهان). و باز صاحب برهان
گوید پادشاه مرکب از این کلمه و شاه است.
|| سخت. اورنگ. (برهان). پات. سریر.
|| شستن و پاک کردن. (جهانگیری).

پاد آفراه. (م مرکب) بادآفراه. رجوع به
بادافراه شود.

پادادن. [د] (مص مرکب) روان کردن و
قوت و قدرت دادن. (تتمه برهان). اتفاق نیکو
برای کسی پیش آمدن.

پاداره. (نمف مرکب) آنکه پای دارد. پایور.
مقابل پی. یا. || معتبر. بااعتبار. توانگر. که
مفلس نیست. که پول نزد او سوخت نشود.
|| پادار در دوستی؛ باوفا. وفق. || اسب جلد و
تند و تیز. || همیشه باقی. برقرار. (برهان). ||

مرکب) چوب دستی بزرگ. چماق. عمود.
|| نام روز بیستم از ماههای ملکی. (برهان).
— پادار شدن؛ استقرار یافتن.

پاداری. (حماص مرکب) پاپرجائی.
پاداری. پافشاری. استقامت. || اعتبار.

پاداش. (ل) (از بهلوی پات دهبش، مطلق
جزا و مکافات. مرکب از دو جزء پات، از
اصل پشیتی + دهبش) پاداشن. پاداشت، مطلق
مکافات و جزا اعم از خیر و شر. مکافات

<p>خورده قسم اختران پیاداشم بسته کمر آسمان به پیکارم. مسعود سعد. جرم خود را بر کس دیگر منه گوش و هوش خود بر این پاداش ده. مولوی. حکما گفته‌اند هر که را رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش. (گلستان سعدی). — پاداش دادن؛ مکافات کردن. جزا دادن. دین. مجازات. (زوزنی). جزا. کفای. مکافات. إعقاب. اوس. شکم. تئویب. (زوزنی). منتهی الارباب. ایشابه. مقادات. (منتهی الارباب). تعویض. ائام. — پاداش کردن؛ مجازات. پاداش دادن: چو نیکی نمایند پاداش کن ممان تا شود رنج نیکان کهن. فردوسی. — پاداش گناه دادن؛ ائام. مأثم. پاداشت. (ا) جزا و سزا نیکی یا بدی را؛ و پاداشت را از اینجا جزا گویند. (تفسیر ابوالفتح رازی). و جزا پاداشت باشد اِثْمًا بخیر و اِثْمًا بشر. (تفسیر ابوالفتح رازی). [جزای نیکی. (اوبهی). ثواب. مشویه. مقابل بادافراه. موافقان ترا و مخالفان ترا ز مهر و کین تو پاداشت است و بادافراه. معزی نیشابوری. و رجوع به پاداشن شود. پاداش ده. [دَهْ] (نصف مرکب) پاداش دهنده: نیکی و سخاوت کن و مشمر که چو ایزد پاداش ده و مفضل و نیکوشمری نیست. سنائی. پاداش دهند. [دَهْ / د] (نصف مرکب) دیوان. (مهدب الاسماء). آنکه پاداش دهد. جزا دهنده. مکافات کننده. پاداشن. [ش] (ا) پاداش. پاداشت: دهد و لئاً ترا کردگار پاداشن دهد عدوی ترا روزگار بادافراه. فرخی. شتابکارتر از باد وقت پاداشن درنگ پیشه‌تر از کوه وقت بادافراه. فرخی. خلق را داند کرد او مهی و داند داشت چه به پاداشن نیک و چه بید بادافراه. فرخی. شتاب گیرد و گرمی بوقت پاداشن صبور گردد و آهسته گاه بادافراه. فرخی. فضل و کردارهای خوب ترا نتوان کرد هیچ پاداشن. فرخی. به نیم خدمت بخشد هزار پاداشن به صد گنه نگراید به نیم بادافراه. فرخی. دوستان را ز تو همواره همین باد که هست عزّ بی خواری و پاداشن بی بادافراه. فرخی. تا چو کردار ستوده نبود سیرت زشت تا چو پاداشن نیکو نبود بادافراه. فرخی.</p>	<p>همی گفت پاداش این نیکوی بجای آورم چون سخن بشنوی. فردوسی. پاداش نیکی چرا بد کنم اگر بد کنم بر تن خود کنم. فردوسی. همی گفت اینست پاداش من! چنین است از این شاه پرخاش من چو پاداش این رنج خواری بود گراز بخت ناسازگاری بود به یزدان بنالم ز گردان سپهر که از من چنین پاک بگست مهر. فردوسی. فردوسی. کهرتان را همه پاداش ز خدمت بدهی در عقوبت کم از اندازه کنی وقت گناه. فرخی. من پیاداش آن خیر که بداد بردم او را بدین سخن فرمان. فرخی. پاداش همی یابد از شهنشاه بر دوستی و خدمت فراوان. فرخی. ترا زین پیش بسیار آزومدم چه پاداش و چه بادافراه نمودم نه از پاداش من رامش پذیری نه از بادافراهم پرهیز گیری. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). امیدوارم که خدای عزوجل مرا پاداش دهد برین جمله که گفتم. (تاریخ بهیقی). هرچ از تو عطا به بنده آید از بنده بتو نثاست پاداش. سوزنی. دست عدلش دراز کردستی هم پیاداش و هم بادافراه. انوری. [مهر. کابین. ائام. ائام. عقوبت. بادافراه. بادافراه. کبفر. جزای بد. مجازات. عقاب. عذاب. تعذیب. نکال. معاقبه. مکافات بدی]. ازین پس تو ایمن مخسب از بدی که پاداش پیش آیدت ایزدی. فردوسی. بگیتی چنین است پاداش بد هر آنکس که بد کرد کبفر برد. فردوسی. که پاداش این آنکه بیجان شود ز بد کردن خویش بیجان شود. فردوسی. اگر یک زمان زو بمن بد رسد نسازیم پاداش او جز به بد. فردوسی. برآشفت [کاوس] و سودابه را پیش خواند گذشته سخنها برو بازراند که بی شرمی و بدیسی کرده‌ای فراوان دل من بیازرده‌ای... نشد که باشی تو اندر زمین جز آویختن نیست پاداش این. فردوسی. تو پاداش یابی هم اکنون ز من که بر تو بگرید بزار انجمن. فردوسی. کنون گاو ما را بچرم اندر است که پاداش و بادافراه دیگر است. فردوسی. گر ایدر نگیردت فرجام کار بگرید پیاداش روز شمار. اسدی.</p>	<p>است مطلقاً خواه جزا و مکافات نیکی باشد و خواه بدی. (برهان). داشن. دین. مکافات. جزا. عوض. سزا. معارضه. (تاج المصادر بیهقی). قرض. (تاج المصادر بیهقی): بدان رنج پاداش بند آمده‌ست پس از بند بیم گزند آمده‌ست. فردوسی. چو پاداش او باشد آویختن نبینیم جز روی بگریختن. فردوسی. اگر بدکنش بد پدر یزدگرد پیاداش او داد کردیم گرد. فردوسی. فروتن کند گردن خویش پست ببخشد نه از بهر پاداش دست. فردوسی. چنین بود پاداش رنج مرا به آهن بیاراست گنج مرا. فردوسی. تو پاداش با نیکوئی بد کنی چنان دان که بد با تن خود کنی. فردوسی. نگر نیک و بد تا چه کردی ز پیش بینی همان باز پاداش خویش. اسدی. لاشک هر کرداری را پاداشی است. (کلیله و دمنه). [اجر. ثواب. مشویه. شکم. شیان. سزا. اجرت. مزد. و عوض و مکافات در جای نیکی. جزای خیر. مقابل بادافراه و بادافراه]. بجای هر بی پاداش نیکی بجای هر بدی بادافراهی. دقیقی. نیایی گذر تو ز گردان سپهر کز ویست پرخاش و پاداش و مهر. فردوسی. نه این بود از آن رنج پاداش من که دیوی فرستد پرخاش من. فردوسی. پیاداش نیکی بیابی بهشت خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت. فردوسی. پیاداش تو نیستان دسترس زبانمان پر از آفرین است و بس. فردوسی. بسان پرستار پیش کیان پیاداش نیکت بیندم میان. فردوسی. اگر زو شناسی همه خوب و زشت بیابی پیاداش خرم بهشت. فردوسی. مکن نیکمردی بروی کسی که پاداش نیکی نیابی بسی. فردوسی. ز یزدان شناسد همه نیک و زشت پیاداش نیکی بجوید بهشت. فردوسی. بنزدیک یزدان ز تخمی که کشت بیاید پیاداش خرم بهشت. فردوسی. تو آن کن ز خوبی که او با تو کرد پیاداش سپید دل راد مرد. فردوسی. چو ببیداد کردم پیچم همی پیاداش نیکی بسیجم همی. فردوسی. چو بشنید آواز او را تهرگ بر آن اسب جنگی چو شیر سترگ شگفت آمدش گفت خاقان چین ترا کرد ازین پادشاهی گزین بدان تا تو باشی ورا یادگار ز بهرام شیر آن گزیده سوار</p>
---	---	---

عید را شادان گذار و ناطلب کرده بیاب
 زایزد پاداش ده پاداشن ماه صیام. فرخی.
 نکند کندی وقتی که کند پاداشن
 نکند تیزی وقتی که کند بادافراه. فرخی.
 لاجرم شاه جهان بار خدای ملکان
 آنکه پاداشن شاهان کند و بادافراه. فرخی.
 جفا باشد بعشق اندر بتر زین
 که پاداشن بود مهر مراکین.
 فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
 بد و نیک را هر دو پاداشن است
 خنک آنکه جاننش از خرد روشن است.
 آسدی.
 آن کن از طاعت و نیکی که نداری شرم
 چون ببینیش در آن معدن پاداشن.
 ناصر خسرو.
 حاکم بعیان خصم و آن من
 پیغمبر تست روز پاداشن. ناصر خسرو.
 وان را که حاسد است حسد خود بست
 اندر دل ایستاده به پاداشنش. ناصر خسرو.
 موافقان ترا و مخالفان ترا
 ز مهر و کین تو پاداشن است و بادافراه.
 معزی.
 به باغ دولت و ملکیت که بادافراه و پاداشن
 عدو را خار بی وردم ولی را ورد بی خارم.
 سوزنی.
 پاداشن نیکان همه نیکی است در این ملک
 چونانکه بدان را ز بدی بادافراه است.
 سوزنی.
 یگانه‌ای که دو دستش گه عطا بدهد
 هزار فایده با صد هزار پاداشن.
 لامعی جرجانی.
 - || روز پاداشن؛ یوم الجزاء؛ قیامت.
 یوم‌الدین؛
 محمدی که محمد که مفرژ شل است
 کند تفاخر از او روز حشر و پاداشن.
 سوزنی.
 وگر بلذت مشغولی احتلام است آن
 جُنب ز خواب در آئی بروز پاداشن.
 جمال‌الدین عبدالرزاق.
 و رجوع به پاداش شود.
پاداش نیک. [ش] (ترکیب وصفی، اِ
 مرکب) ثواب. أجر. مَسْئُوبَةٌ. شُکْم. شیان.
 اجرت. مزد و عوض و مکافات در جای
 نیکی. جزای خیر: [ثابه؛ پاداش نیک دادن.
پاداش نیکو. [ش] (ترکیب وصفی، اِ
 مرکب) پاداش نیک. ثواب:
 به پاداش نیکو فزایش کنیم
 بر این پیشدستی ستایش کنیم. فردوسی.
 و رجوع به پاداش شود.
پاداش. (ا مرکب) حلقه‌ای موئین که از موی
 دم اسب سازند و بر راه جانوران پرنده گذارند.
 دام، پایدام؛

دل خلائق از آنست صید آب روان
 که باد بر زیر آب می‌نهد پادام. نزاری.
 || پرنده‌ای که نزدیک دام بندند تا پرنندگان
 دیگر به هوای او آیند و در دام افتند. ملواح.
 خرخرشه. خروده. خرخرسه. (برهان).
پادامان. (ا مرکب) پایدامن. جایی را گویند
 از دامن که بر زمین نزدیک باشد. (تتمه
 برهان).
پادامن. [م] (اِخ) از نواحی جنوب
 چهارجوی واقع در جنوب غربی پسکی.
پادافراه. [ا] (ا مرکب) بادافراه. رجوع به
 بادافراه شود.
پادافزه. [ا زَه] (ا مرکب) بادافزه. رجوع به
 بادافزه شود.
پادارازی. [د] (ا مرکب) قسمی نان شیرین
 مشبک همچند کف پائی.
پادربرن. [د ب] (اِخ) بلده‌ای از آلمان در
 ناحیه وستفالی به ساحل رود پادرا دارای
 ۳۲۰۰۰ تن سکنه.
پادرختی. [د ر] (ا مرکب) میوه‌های
 کم‌زده و امثال آن که خود از درخت ریزد.
 میوه‌هایی که نچینند و خود از درخت
 فروریزد و این نوع پست‌تر از چیده باشد.
 مقابل دست‌چین.
پادرد. [د] (ا مرکب) نفرس. درد پای. و
 درد مفصل در پای.
پادر رفتن. [د ز ر ت] (مص مرکب) پا
 در رفتن کسی را؛ سکنندری خوردن.
 شکو خیدن. لغزیدن. زَل. عَشْر. عِشَار. عَشِر.
 زَلل. زَلُول. مَزَلَة. || اورشکست شدن.
پادر رکاب. [د ز ر] (ص مرکب) سوار.
 || مهیا و مستعد و آماده سفر. اِدَم نزع که
 ابتدای سفر آخرت است. (برهان). محضر.
 || هر چیز که نزدیک به ضایع شدن باشد
 عموماً و شرابی که مایل بترشی شده باشد
 خصوصاً. (برهان).
پادر گل. [د ک] (ص مرکب) مقید. گرفتار.
 || خجل. شرمسار:
 ز شرم جلوه‌ مستانه او سرو پا در گل
 ز طوق قمریان چون دود از روزن هوا گیرد.
 صائب.
 - پا در گل بودن؛ مقید بودن. گرفتار و پای‌بند
 چیزی بودن:
 دوش بر یاد حریفان بخرایات شدم
 خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود.
 حافظ.
پادروسکی. [د ر] (اِخ) ^۳ ایگناسی.
 سانس و قول‌ساز لهستانی. مولد بسال
 ۱۸۶۰م. / ۱۲۷۶ ه. ق. در کوری لوکا. وی
 بسال ۱۹۴۱م. / ۱۳۳۸ ه. ق. نخست‌وزیر
 جمهوری لهستان بود.
پادر هوا. [د ه] (ص مرکب) بی‌اصل.

بی‌اساس، چون سخنی و گفتاری.
پادری. [د] (ا مرکب) گسترندی خُرد که در
 آستانه در گسترند. || سنگی که پهلوی در
 گذارند تا به باد نچیند.
پادری. (اِخ) کشیشی انگلیسی که ظاهراً در
 مائه سیزدهم ردی بر اسلام نوشته و ردودی
 نیز در ایران بر آن نوشته‌اند. و ظاهراً این کلمه
 عنوانی است دینی در مذهب ترسایان مانند
 کشیش و بطریق و غیره از یاتر لاطینی. در
 نامه شاه‌عباس کبیر به پاپ آمده‌است: در این
 اوقات که پادریان عظام فرانتونی و فرکلیستو
 و فرجوان... بدینجا آمده بودند... و فرانتونی
 پادری را بازگردانیده... فرستادیم.
پادزهر. [ز] (ا مرکب) ^۴ (از: پات پهلوی،
 ضد. مقابل + زهر، سَم) مقاوم سم. (بحر
 الجواهر). فادزهر. پازهر. تریاق. تریاک.
 مَسُوس. بادزهر. نوشدارو. زهردارو.
 شفادارو. آنزرو. اندرو. مهره جاندار. تریاق
 پارسی. هرچه رفع اثر سم کند عموماً: سنگ
 پادزهر؛ حجرالْحیة:
 مباحثید گستاخ با پادشا
 بویژه کسی کو بود پارسا
 که او گاه زهر است و گه پادزهر
 تو جوینده از زهر تریاک بهر.
 فردوسی (شاهنامه ج ۴ ص ۱۹۷۴).
 ز میراث دشنام یابی تو بهر
 همه زهر شد پاسخ پادزهر. فردوسی.
 ز دانائی او را فزون بود بهر
 همی زهر بشناخت از پادزهر. فردوسی.
 بسان درختی است گردنده دهر
 گهی زهر بارش گهی پادزهر. اسدی.
 - پادزهر حیوانی ^۵. فادزهر حیوانی. سنگی
 است که در شکنیه وعل یا در زیر چشم آئیل
 پیدا آید. حجرالْأئیل. گاوزهره. گاو سنگ.
 جاوزهرج. اندرز.ا. حجرالبقر. رُوسن.
 حجرالتیس ^۶ و در تحفه حکیم مؤمن
 آمده‌است: «مراد از مطلق او [پادزهر
 حیوانی] حجرالتیس است و آن سنگی است
 که در شیردان بز کوهی متکون میگردد و اکثر
 او طولانی مثل بلوط میباشد و بهترین او سبز
 مایل به سیاهی و براق و تو بر تو مثل پیاز و در
 جوفش خوب مخلصه میباشد و آنچه مدور
 مشاهده شود در جوفش تخم مخلصه یافت
 گردد و چون با سرکه بسایند مایل به سرخی
 باشد و نوع هندی او را سیاهی بسیار غالب بر
 سبزی و در جوفش پشم و سایر اخشاب

1 - Paderborn. 2 - Pader.
 3 - Paderewski, Ignacy.
 4 - Bézoard. اصل کلمه فارسی است.
 5 - Bézoard animal.
 6 - Bézoard du bœuf.

یافت میشود و در خواص بسیار ضعیف تر از نوع شبانکاره شیرازست و فرق میان عملی و غیر عملی آن است که چون سوزنی را گرم کرده در اصلی فروبرند سر سوزن زرد شود و دودی زرد مشاهده گردد و از عملی دود سیاه. در آخر دود گرم و در اول سیم خشک و مقوی جمیع اعضاء و مهبی و تریاق سمومات و در خواص مثل معدنی است مگر آنکه در محرورالمزاج بغایت مضر است و محرق خون و مورت التهاب و اسهال دموی و محلل اورام بارده و با آب گشنیز جهت حاره^۱ نافع و طلای او با گلاب جهت طاعون و فتوق و بواسیر و با شراب و بتنهائی جهت گزیدن هوام مفید و با آب ریحان جهت گزیدن زنبور مسجرب و قدر شربتیش از یک قیراط تا دوازده قیراط است و نوعی از فادزهر حیوانی حجرالائیل است که از گاو کوهی گیرند و ابن جمیع گوید که بهترین فادزهرهاست و موافق جمیع امزجه است بالخاصیه و چون سه روز هر روز نیم دانگ از آن بنوشند هیچ سمی در مدت حیوة در او اثر نکند و در سایر افعال مثل فادزهر معدنیست و نوع دیگر حجرالحیة است. (تحفه حکیم مؤمن).

۲ - پادزهر معدنی. فادزهر معدنی. حجرالسم. و در تحفه حکیم مؤمن آمده است: پادزهر، اسم فارسی تریاقات است و بحریمی حجرالسم نامند و مراد اطبا از او حجری است کانی و هر گاه پادزهر حیوانی استعمال نمایند مراد ازو حجرالتیس است و مؤلف اختیارات بدیعی انکار معدنی نموده و متوجه آن نشده و این معنی دلیل است بر عدم مطالعه کتب معتبره و این تلمیح در معنی گوید که معدن او برای ارسطو و غیره اقاوسی هند و اوایل چین است و پنج قسم می باشد سفید و زرد و سبز و اغبر و منقط و رازی در طب ملوکی بیان فرموده که مابین زردی و سفیدی و برنگ و سمه مشاهده نموده و در رفع ضرر بیش، تجربه کرده و ابن مندویه گوید که زرد مایل به سبزی و سفیدی است و در نخب مسطور است که معدن او کرمان در کوه زرنند است و سه قسم می باشد سبز نیم رنگ و زرد مایل به سفیدی و مایل به سرخی و چیزی با او هست که در آتش نمی سوزد و آنرا مخاط الشیطان نامند و حقیر قسم سبز تیره و زرد مایل به سیاهی و زرد کاهی را مشاهده نموده است و گویند امتحان او آن است که زردچوبه را بر روی سنگی بسایند و بعد از آن پادزهر را هر گاه رنگ زردچوبه سرخ شود خوبست و الا فلا و گویند علامت خوبی او آن است که در آفتاب گرم عرق کند و چون سائیده بر مَوْضِع الْکَثْرَةِ افعی و مانند آن بپاشند سم را بطریق رشع دفع نماید و چون قدر دو جو را با

آب سائیده در گلوی افعی و مار کنند بکشد و یا ب حیوانی پیش و امثال آن داده فادزهر را بدهند هر گاه از آن سم خلاص یابد خوبست و حقیر این امتحان را بهتر میدانند. در حرارت معتدل و در آخر دود خشک و تا دوازده جو آن مقاوم جمیع سموم حیوانی و نباتی و معدنی و مداومت آن هر روز بقدر قیراطی حافظ صحت و مانع ضرر هوای و نباتی و اختلاف میاه و اهویه و نگاه داشتن او مانع گزیدن هوام و موافق جمیع امزجه و مقوی دل و اعضاء رئیسه و حافظ حرارت و رطوبه غریزی و مانع تعفن اخلاط و زایل کننده سمیت آن و مهبی و مقوی اعصاب و قوی و مفصل و محلل و رادع اورام بارده و حاره و جسه خفقان بغایت مجرب است و قدر شربتیش در رفع سموم از سه نخود تا دو دانگ و در سایر خواص از یک قیراط تا یک دانگ است و گویند آشامیدن نیم دانگ از عرق او که از تاش آفتاب بهم رسد جسه ازاله خفقان فی الفور مجرب است. (تحفه حکیم مؤمن).

پادست. [د] (ا مرکب) نسیه. (برهان). و ظاهراً مصحف پادست است. رجوع به پادست شود.

پادشا. [د/د] (ص مرکب، ا مرکب) پادشاه. ملک. شاه. سلطان. شهریار. مخفف پادشاه؛ و پادشا هم از ایشانست. (حدود العالم).
ازین هر دو هرگز نگشتی جدا
کنارنگ بودند و او پادشا. فردوسی.
بزرگی و دیهیم و شاهی مراست
که گوید که جز من کسی پادشاست. فردوسی.
بدو گفت شاه ای دلیر جوان
که پاکیزه تخمی و روشن روان
چنانی که از مادر پارسا
بزیاد شود بر جهان پادشا. فردوسی.
بر این گفته من چو داری وفا
جهان را تو باشی یکی پادشا. فردوسی.
بدان تا رسد پادشا را بدی
ور افزایش فرّه ایزدی. فردوسی.
پادشا کایدون باشد نشود ملک سقیم.
ابوحنیفه اسکافی.

پادشا را فتوح کم ناید
چو زند لهر را میان به دو نیم.
ابوحنیفه اسکافی.
پادشا در دل خلق و پارسا در دل خویش. (از تاریخ بیهقی).
سرانجام با پادشا به جهان
اگرچند بد باشد و بدنهان. اسدی.
مردم بدین عطا که جهان پادشاه داد
بر جملگی جانوران پادشا شده است.
ناصر خسرو.
پادشا را دیر چیست زبان
که سخنهای را کند تقریر. ناصر خسرو.

||سجازه:

گشایم در دخمه شاه باز
بدیدار او آمدست نیاز
چنین گفت شیروی کاین هم رواست
بدیدار آن مهتر او پادشاست. فردوسی.
||اسلط. فرمانروا. حاکم. قاهر. صاحب اختیار. صاحب:
نید کس بر این باره بر پادشا
بر این رنج بردن ندارد بها. فردوسی.
که بر من نباشد کسی پادشا
جهان آفرین بر زبانم گوا. فردوسی.
سری را که باشی بر او پادشا
بتیزی بریدن نباشد روا. فردوسی.
همیدون نگشتند از اسپان جدا
نبودند بر یکدگر پادشا. فردوسی.
گراز من همی راه جوید رواست
که هر جانور بر زمین پادشاست. فردوسی.
بدو گفت شاپور کاری رواست
بما بر کنون میزبان پادشاست. فردوسی.
دل هر کسی بر تنش پادشاست
و گرتان همی سوی ایران هواست. فردوسی.
اگر یاز گیری ز قیصر سزاست
که دستور تو بر خرد پادشاست. فردوسی.
بنازد بدو مردم پارسا
هم آنکس که شد بر زمین پادشا. فردوسی.
چو بنشست بر جایگاه مهبی
چنین گفت [هوشنگ] بر تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشا
بهر جای پیروز و فرمانروا. فردوسی.
کسی کو بود بر خرد پادشا
روان را ندارد بره هوا. فردوسی.
چنین گفت من شاه را بنده ام
بفرمان و رایش سرافکنده ام
هر آنکس که او برگزیند رواست
جهاندار بر بندگان پادشاست. فردوسی.
چنین بود تا شد بزرگیش راست
بدان چیز بر پادشا شد که خواست. فردوسی.
چو این گفته بشنود پارسا
خرد را کند بر دلش پادشا. فردوسی.
ز کار وی را خون خروشی رواست
که ناپاراسایی برو پادشاست. فردوسی.
دبران چو پیوند جان مند
همه پادشا بر زبان مند. فردوسی.
بفرزند و زن بر همان پادشا
خنک مردم زیرک پارسا. فردوسی.
براند هر آن کام کار را هواست
بر این گونه بر جان ما پادشاست. اسدی.

۱ - در دو نسخه خطی بصورت مضبوط متن است، شاید اصل اورام حاره یا چیزی شبیه به این بوده است.

پارسا شو تا بباشی پادشا بر آرزو
آرزو هرگز نباشد پادشا بر پارسا.

ناصر خسرو.
پادشا گشت آرزو بر تو ز بی باکی تو
جان و دل بایدت داد این پادشا را باز و سا.
ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۲۳).
پادشا بر کامهای دل که باشد پارسا
پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا.

ناصر خسرو.
|| (لخ) خدا:
دگر چون شد از مام یوسف جدا
سبک جبرئیل آمد از پادشا.

شمسی (یوسف و زلیخا).
پادشائی. [ذ / د] [حاص مرکب] سلطنت.
شاهی. پادشاهی: و از روزگار مسلمانی باز،
پادشائی این ناحیت اندر فرزندان باو است.
(حدود العالم). ناحیتی از ناحیتی بجهار روی
جدا گردد یکی به اختلاف آب و هوا و دوم به
اختلاف لغات و زبانهای مختلف و سوم به
اختلاف دینها و چهارم به اختلاف پادشائها.
(حدود العالم). گرگانج، شهری است که اندر
قدیم آن ملک خوارزمشاه بودی و اکنون
پادشائش جد است. (حدود العالم).
|| مملکت. ملک. قلمرو: و این ناحیتی است
هم از طبرستان ولکن پادشائی پادشائی دیگر
است و پادشای او را استاندار خوانند. (حدود
العالم). این همه شهرها را که یاد کردیم از آن
پادشائی ملک گوزگانان است. (حدود العالم).
و اندر این پادشائی ناحیهای خرد بسیارند.
(حدود العالم). این پنج شهر بزرگ بر کران
دریا و پادشائی دهم راست. (حدود العالم). و
از همه ملوک اطراف بزرگتر است پادشائی و
عز و مرتبت. (حدود العالم). و از پس این
سکیمش [خراسان] پادشائی است خرد
اندر شکستگیها و کوهها آنرا یون خوانند.
(حدود العالم). || پای تخت. کرسی. عاصمه.
مستقر: صنف، شهری است بزرگ و پادشائی
قلمرون است [بهندوستان]. (حدود العالم).
اوزکت، ملیجکت، دوده است به برا کوه نهاده،
آبادان و با نعمت و پادشائی حیغوی [یعنی
ملک خلق]. (حدود العالم). قامل، شهری
است با نعمت و پادشائی بلهراست. (حدود
العالم). و رجوع به پادشاهی شود.

پادشاجوق. [لخ] از امرای ملک اشرف.
رجوع به ذیل جامع التواریخ حافظ ابرو
ص ۱۷۸ شود.

پادشازاده. [ذ / د] [ذ / د] [نمف مرکب]
شاهزاده:

شد آن پادشازاده لرزان ز بیم
هم اندر زمان شد دلش بر دو نیم. فردوسی.
شنیدم که وقتی گذزاده‌ای
نظر داشت با پادشازاده‌ای. سعدی (بوستان).

پادشانشان. [ذ / د] [نمف مرکب]
پادشاه‌نشاننده. نشاندۀ شاه. آنکه کسی را به
پادشاهی رساند:

هم در بهار عمر بود پادشانشان
هم در بهار خویش بود پادشاسیر. انوری.
آن پادشانشان که ز تمکین کلک اوست
هر پادشا که بر سر ملکی ممکن است. انوری.
و رجوع به پادشاه‌نشان و پادشاه‌نشان شود.

پادشاه. [ذ / د] [ص مرکب، ل] از اصل
پهلوی پاتخشای یا پاتخشاه^۱، خدیو و
فرمانروا^۲. معادل آن در پارسی باستان
(پارسی هخامنشی) پتی‌خشای^۳ و
پتی‌خشای، [کسی که به اقتدار فرمان راند]
راجع به اصل این لغت در برهان قاطع چنین
آمده است: «نامی است فارسی باستانی مرکب
از پاد و شاه و پاد بمعنی پاس و پاسبان و
نگهبان و پائیدن و دارندگی تخت و اورنگ
باشد و شاه بمعنی اصل و خداوند و داماد و هر
چیز که آن به سیرت و صورت از امثال و
اقربان بهتر و بزرگتر باشد چنانکه خواهد آمد،
پس معنی این اسم برین تقدیر از چهار وجه
بیرون نتواند بود: اول پاسبان بزرگ چه
سلاطین پاسبان خلق الله‌اند، دویم همیشه
داماد و چون ملک را بعروس تشبیه کرده‌اند
اگر خداوند ملک را هم به این اسم خوانند
مناسبت دارد، سیم چون پادشاه نسبت به
سایر مردم اصل و خداوند باشد و پائیدگی و
دارندگی بحال او انطباق است پس اگر او را به
این نام خوانند لایق بود، چهارم خداوند تخت
و اورنگ است و این معنی از جمیع معانی
اولی باشد و بعضی گویند پادشاه به لغت
باستانی بمعنی اصل و خداوند و پاد پائیدن و
دارندگی است، و بحذف آخر نیز درست است
که پادشا باشد و بعربی سلطان میگویند». و در
فرهنگ رشیدی چنین آمده: «خواجه افضل
در رساله ساز و پیرایه آورده که شاه بمعنی
اصل و خداوند و پاد پائیدن و دارندگی یعنی
اصل و خداوند پائیدن و دارندگی ملک و
خلق، و بمعنی پاس و تخت نیز آمده و مناسب
است پس معنی ترکیبی خداوند پاس و پائیدن
و تخت، و بمعنی داماد نیز آمده چه پادشاه
داماد عروس ملک است، و بعضی گفته‌اند پاد
لغتی است در یاده یعنی رمه دو آب پس معنی
ترکیبی خداوند رمه یعنی رعایا و نیز شاه هر
چیز که از افراد نوع خود ممتاز باشد خواه
امتياز صوری خواه معنوی، مانند شاهراه و
شاهتیر و شاه‌امرو و شاه‌بیت پس معنی
ترکیبی آنکه ممتاز از رعایا باشد» در
فرهنگ جهانگیری هم مطالب مذکور با
تفاوتی اندک چنانکه می‌آوریم آمده است:
«پادشاه نامی است پارسی باستانی و معنی
پاد سه طریق بنظر رسیده اول بمعنی پاس و

پاسبان، دوم پائیدن و دارندگی، سیم تخت
چنانکه در ذیل لغت پادذ کرشد و شاه به چهار
معنی آمده اول چیزی بود که به سیرت و
صورت از امثال بهتر و بزرگتر باشد چنانچه
بیت خوب را شاه‌بیت و سوار خوب را
شاه‌سوار و راه وسیع را شاهراه و تیر بزرگی را
که بدان خانه پوشیده‌اند شاه‌تیر خوانند و
امثال این بسیار است. دوم داماد باشد، سیم
بمعنی اصل و خداوند بود پس معنی این اسم
شریف بدین تقدیر از چهار بیرون نتواند بود:
اول پاسبان بزرگ چون سلطان پاسبان خلق
است اگر این معنی اخذ کنند بفایت شایسته
باشد، دوم همیشه داماد چون ملک را بعروس
تشبیه کرده‌اند اگر خداوند ملک را باین اسم
نامند مناسب مینماید، سیم چون پادشاه
نسبت به سایر مردمان اصل و خداوند باشد و
پائیدن و دارندگی بحال او انطباق است اگر او
را بدین نام بخوانند پس لایق بود، چهارم
خداوند تخت و این از جمیع معانی انطباق
اولی خواهد بود. خواجه افضل الدین کاشی در
رساله ساز و پیرایه آورده است که پادشاه
نامی است باستانی و شاه در سخن باستانی
اصل باشد و خداوند و پاد پائیدن و دارندگی
یعنی اصل و خداوند پائیدن و دارندگی.»

|| شاه. قب. ملک. ملوک. امیر. سلطان.
(مذهب الاسماء). آکل. (منتهی الارب).
مالک. خداوند. خدیو. شهریار. شاهنشاه.
شاهانشاه. حصر. شه. پادشه. خدیش.
خدیور. ریهه. شاهنشاه. شهنشاه. شهنشاه.
خسرو. کسری. اصد. و این کلمه میان
فارسی‌زبانان هند به پای عربی مستعمل است
(یعنی کلمه پادشاه). (غیاث اللغات):

پادشاهی گذشت پاک‌نژاد
پادشاهی نشست فرخ‌زاد.

فضل بن عباس ربیعنی.

براه اندر همی شد شاه راهی

رسید او تا بنزد پادشاهی. رودکی.

بکر دار کشتی است کار سیاه

همش باد و هم بادبان پادشاه. فردوسی.

پادشاهی که باشکوه باشد

حزم او چون بلندکده باشد. عنصری.

پادشاه فرخ‌زاد جان شیرین و گرمی به

ستاندۀ جانها داد. (تاریخ بیهقی). در روزگار

مبارک این پادشاه لشکرها کشیده شد. (تاریخ

بیهقی). چیزیها گفت و کرد که اکفاء آن را

احتمال نکنند تا به پادشاه چه رسد. (تاریخ

بیهقی). در تواریخ چنان میخوانند که فلان

پادشاه فلان سالار را به فلان جنگ فرستاد.

1 - pātkhshāi. 2 - pātkhshāh.

3 - Manuel du Péhlevi p. 222.

4 - pati khshāiya thiya.

(تاریخ بیهقی). پادشاهان را این آگاهی نباشد. (تاریخ بیهقی). خیمه ملک است و ستون پادشاه. (تاریخ بیهقی). اگر همه باشد و پادشاه قاهر نباشد این چیزها همه ناچیز گشت. (تاریخ بیهقی). در شهری مقام مکتید که در او حاکمی عادل و پادشاهی قاهر... نباشد. (تاریخ بیهقی). پادشاهی عادل و مهربان پیدا گشت. (تاریخ بیهقی). پادشاهان محتشم و بزرگ با جد را چنین سخن باز باید گفتن. (تاریخ بیهقی). پادشاهان محتشم را حث باید کرد بر برافراشتن بناء معالی. (تاریخ بیهقی). تا جهانست پادشاهان کارهای بزرگ کنند. (تاریخ بیهقی). از این پادشاه بزرگ سلطان ابراهیم آثار محمودی خواهند دید. (تاریخ بیهقی). چنانکه پیدا آید در این نزدیک از احوال این پادشاه محتشم. (تاریخ بیهقی). پسر خواجه احمد عبدالصمد را... فرستاد... تا ودیعت با کالجار را... بپرده این پادشاه آرد. (تاریخ بیهقی). من پادشاهی چون محمود را مخالفت کردم. (تاریخ بیهقی). و آنگاه، چنان کاری برفت در نشانیدن امیر محمد به قلعت کوهتیز به تکین آباد و هرچند آن بر هوای پادشاهی بزرگ کردند. (تاریخ بیهقی). طبع پادشاهان و احوال و عادات ایشان نه چون دیگران است. (تاریخ بیهقی). بدرمان چرا نمودی که این پادشاه و لشکر و رعیت بر راه راست نیستند. (تاریخ بیهقی). و کس را نرسید که در آن باب چیزی گفتی که پادشاهان بزرگ آن فرمایند که ایشان را خوشتر آید. (تاریخ بیهقی). یادگار خسروان و گذشته پادشاهان. (تاریخ بیهقی). کارنامه این پادشاه بزرگ برانم و روزگار همایون این پادشاه که سالهای بسیار زیاد چون اینجا رسم بهره آن نبستن بردارم. (تاریخ بیهقی). اگر از نزاد محمود و مسعود پادشاهی محتشم و قاهر نشست هیچ عجب نیست. (تاریخ بیهقی). اندر اسلام و کفر هیچ پادشاه بر غور چنان مستولی نشد که سلطان شهید. (تاریخ بیهقی). این خواجه از چهارده سالگی باز، بخدمت این پادشاه پیوست. (تاریخ بیهقی). به هرچه بیایست که باشد پادشاهان بزرگ را از آن زیادت تر بود. (تاریخ بیهقی). [اسکندر] فور را... که پادشاه هند بود بکشت. (تاریخ بیهقی). این پادشاه [مسعود] حلیم و کریم و بزرگ است. (تاریخ بیهقی). این پادشاه بزرگ و راعی حق شناس است. (تاریخ بیهقی). پس از رسیدن ما به نشابور رسول خلیفه در رسید با عهد و لواء... چنانکه هیچ پادشاهی را مانند آن ندادستند. (تاریخ بیهقی). حاصلی بدین بزرگی از آن وی بر آن پادشاه حلیم کریم عرضه کردند. (تاریخ بیهقی). هر پادشاه که سیر نباشد رعیت او گرسنه خستند. (تاریخ بیهقی). همیشه چشم

نهاده بودی تا پادشاهی بزرگ و جبار بر چاکری خشم گرفت. (تاریخ بیهقی). همه کس بخدمت پادشاه بزرگ شوند و پادشاه به صحبت اهل علم. (عقدالعلی). رعیت به اطفال نارسیده مانند و پادشاه به مادر مهربان. (مرزبان نامه). علما پادشاه را با کوه مانند کنند. پادشاه چون را کبشیر است همه را از او وهم باشد و او را از مرکب یعنی از پادشاهی. (منسوب به احنف بن قیس، نقل از تاریخ گزیده).

پادشاه وحوش از آن باشد که بخود کار خود کند ضمیم. ابن یمن. || فرمانروا، حاکم، مصلط. قاهر. صاحب اختیار:

همه پادشاهید بزمان خویش
نگهبان مرز و نگهبان کیش. فردوسی.
همه پادشاهید بر گنج خویش
کسی را که گرد آمد از رنج خویش. فردوسی.
باید دانست که نفس گویند پادشاه است
مستولی و قاهر و غالب. (تاریخ بیهقی).
چون بر هوای دل تن من گشت پادشاه
آمد به پیش سینۀ من از سقه سپاه.

سوزنی.
پادشاهی تو هم به مسکن خویش
بلکه در هستی خود و تن خویش. اوحدی.
— پادشاه بزرگ؛ عاقل. (منتهی الارب).
— پادشاه چین؛ آفتاب. (برهان).
— پادشاه چین؛ فغفور. (دهخرا). و القاب
پادشاهان ممالک در الآثار الباقیه ص ۱۰۰-۱۰۲ چنین آمده است:

پادشاه ساسانی، شاهشاه. کسری.
پادشاه روم، باسلی. قیصر.
پادشاه اسکندریه، بطلمیوس.
پادشاه یمن، بُتبع.
پادشاه ترک خَزَر و تَغَزغ، خاقان.
پادشاه ترک غزیه، حنوته.
پادشاه چین، بنیور.
پادشاه هند، بلهرا.
پادشاه قنوج، رابی.
پادشاه حشه، النجاشی.
پادشاه نوبه، کابیل.
پادشاه جزائر بحرالشرقی، مهراج.
پادشاه جبال طبرستان، اصفهید.
پادشاه دنیانند، مصمغان.
پادشاه غرjestان، شار.
پادشاه سرخس، زانویه.
پادشاه نسا و ابیورد، بهمنه.
پادشاه کش، نیدون.
پادشاه فرغانه، اخشید.
پادشاه اسروشنه، آفشین.
پادشاه چاچ (شاش)، آفشین.
پادشاه مرو، ماهویه.

پادشاه نیشابور، کنبار.
پادشاه سمرقند، طرخون.
پادشاه سریر، الحجاج.
پادشاه دَهستان، صول.
پادشاه جرجان، اناهید.
پادشاه صقاله، قبتار.
پادشاه سر یازین، نمرود.
پادشاه قبط، فرعون.
پادشاه بامیان، شیر بامیان.
پادشاه مصر، العزیز.
پادشاه کابل، کابل شاه.

۱- رای؟

۲- مهراج، نام یکی از پادشاهان هندوستان و هندوان آنرا مهراج خوانند. (برهان).

۳- اصفهید و اصفهید معرب اسپهبد.

۴- غرستان ولایة برأسها هرات فی غربیها و الغور فی شرقیها و مروالرود عن شمالها و غزنة عن جنوبها و یقال لها غرجستان. (مرصداالاطلاع).

۵- شار پادشاه غرjestان را گویند هر کس باشد چنانکه پادشاه روم را قیصر و پادشاه چین را فغفور و پادشاه ایران را شاه و ترکستان را خان میگویند و بعضی گویند شار پادشاه حشه است. (برهان).

۶- در تاریخ بنی امیه در فتح سمرقند به دست قتیبه پادشاه فرغانه را اخشاد آورده اند.

۷- آسروشنه. شهری است از ولایت ماوراءالنهر.

۸- شاش نام شهری است مشهور بججاج [بماوراءالنهر] و از آنجا کمان خوب آورند. (برهان).

۹- نل: کنار.

۱۰- در تاریخ بنی امیه در ذکر صلح قتیبه باصفد پادشاه صفد سمرقند را طرخون آورده اند.

۱۱- سریر کامیر مملکت بین بلاد اللان و باب الاجواب لها سلطان برأسه و ملة و دین مفرد. (قاموس).

۱۲- در تاریخ بنی امیه (اخبار سال ۹۸ هجری در فتح جرجان و طبرستان بدست یزید ابن مهلب، پادشاه دهستان و قهستان را اصول نوشته و گفته است و اخذ ابن صول ملک قهستان اسیراً.

۱۳- الصقاله جبل تاخیم بلادهم بلادالخزر بین بلقر و قسطنطنیه. (قاموس).

۱۴- بامیان ولایتی است در کوهستان مابین بلخ و غزنین که او را طخارستان نیز گویند و در تاریخ بنی امیه آمده است. اتی قتیبه کتاب للحجاج یأمه بقصد وردان خدا فعبیر النهر من زم فلقى الصفد و اهل کش و نسف فی طریق المفازة ققاتلوه و ظفر بهم و مضی الی بخارا فنزل فرقاته عن یمین و ردان فلقوه فی جمیع کثیر.

ملوک بنی اسرائیل قبل از انقسام مملکت:

اسامی	مدت سلطنت	معاصرین	تاریخ قبل از میلاد
شاول	۴۰ سال		۱۰۹۰
داود	۴۰ سال	حیرام ملک صور	
سلیمان	۴۰ سال	رصین ملک آرام	۱۰۰۰

ملوک بنی اسرائیل بعد از انقسام مملکت:

اسامی و مدت سلطنت	سال	ملوک اسرائیل	معاصرین	تاریخ قبل از میلاد
ملوک یهودا	سال	ملوک اسرائیل	سال	
رحبعام	۱۷			
ایام	۳	یربعام ناداب	۲۲ شش پادشاه مصر	
اسا	۴۱	بعشا	۲۴ بنهد اول پادشاه آرام	
یهوشافاط	۲۵	زمری	۲	
یهورام	۶	تبی و عمری	۷	
احزریاه	۱	عمری	۴	
عتلیا	۶	آحاب	۸	بنهد دوم پادشاه آرام ۹۰۰
یواش	۲۹	احزریاه	۲	
امصیا	۵۲	یهورام	۱۲	
عزریاه		یهو	۲۸	حزاییل پادشاه آرام
		یوآش	۱۷	بنای شهر کارتج
		یربعام (۲)	۱۶	بنهد سوم پادشاه آرام
		خلوسلطنت	۴۱	شلنصر دوم
		زکریاه	۱۱	اول مکادونیه ۸۰۰
		شلوم	۱۱	یوتل نبی
		منحیم	۱۰	عاموس وهوشع
		فقحیا	۲	شلنصر سوم
یوتام	۱۶	فتح	۲	پول اسرائیل را منهدم ساخت
آحاز	۱۶	خلوسلطنة	۹	تلفت فلناصر
حزقیان	۱۹	هوشع	۹	اشعیا و بنای شهر روم
منسی	۵۵			میکاه و شلنصر سرجون
آمون	۲			سنحاریب
یوشیا	۳۱	اورشلیم گرفته شد		توماپومیلیس در روم ۷۰۰
				بنای بابل
				سنه ۶۰۵ ق.م.
یهوآحاز	۳			نیرکد نصر پادشاه بابل
یهویاقیم	۱۱			دانیال نبی ۶۰۰
یهویاکین	۳	اورشلیم را خراب کردند		۵۸۸
صدقیان	۱۱			خرقیال نبی
نهایة مملکت یهودا		مراجعت از بابل هیکل بنا کردند		۵۳۹
		زر و بابل به یهودیه		۵۲۱
		مراجعت کرد		۵۱۵
				۴۴۵
		از نحتشتا اسکندر ذوالقرنین به هیکل آید		۳۳۲
				۵۰۰

— پادشاه گردانیدن؛ تملیک. تحیه. (تاج المصادریهقی).

— پادشاه گردانیدن بر چیزی؛ تحویل. مالک گردانیدن. تملیک.

— پادشاه نیروز؛ پادشاه سیستان.

— آفتاب.

— مردم نیک‌بوی و مبارک‌قدم.

— حضرت آدم علیه السلام. (برهان).

— پادشاه یمن؛ قیل. ج، اقیال. (منتهی الارب). تبیح. ج، تیابعه.

پادشاهان. ذ / د [د] (ج) پادشاه. ملوک.

صید. مُلکاء. سلاطین. املاک. (منتهی الارب): پادشاهان را سوگ داشتن محال

باشد. (تاریخ بیهقی).

پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند.

پادشاهان سخن به صلابت گویند و باشد که

در نهان صلح جویند. (گلستان). پادشاهان به

نصیحت خردمند محتاج‌ترند تا خردمندان به

صحبت پادشاهان. (گلستان). پادشاهان

تخت توانند داد اما بخت نبی و در مراتب خدام

توانند افزود اما در عمر نبی. (دولتشاه

سمرقندی).

پادشاهان. ذ / د [د] (ایخ) (کتاب... در

تورات کتاب ملوک آ. نام دو کتاب از کتب

مقدس بنی اسرائیل است که به اول و دوم

موسوم است و این دو کتاب در اصل عبری

یک کتاب و حاوی تاریخ پادشاهان یهودا و

اسرائیل است. گروهی برآنند که کتب مذکوره

پادشاهان پیش از کتب تواریخ ایام نگاشته

شده چه کلمات کلدانی و فارسی بسیار در

آنها یافته شود و عبرانیان این کتب را به یرمیاه

نبی نسبت میدهند و گویا تاریخ تألیف آنها در

حدود ۶۲۰ ق.م. بوده باشد و تاریخ وقایع این

دو کتاب دنیاله وقایع دو کتابیست که شموئیل

نگاشته و به یونانی آنها را «کتب صمالمک»

خوانده‌اند و به سه دوره منقسم میشود اول تا

آخر عهد سلیمان. دوم منقسم شدن سلطنت تا

اسارت اسباط عشره. سوم اسارت یهودا و

سال ۳۷ یهوینا کین که ایقان برجعت الطاف

الهی را نسبت به بنی اسرائیل می‌یابیم. این

نکته را نیز پیش از نقل جدول پادشاهان سه

دوره مذکور باید بخاطر داشته باشیم که لفظ

پادشاهان در کتب مقدس بنی اسرائیل همواره

دلالت بر رتبه اعظم و کثرت اقتدار و وسعت

مملکت نمی‌کند. بلکه بسیاری از شهرهای

منفرد و نواحی بستنهائی پادشاهی داشت و

بسیار کسان را که در کتب مقدس پادشاه

۱- رجوع به هر اکلید و رجوع به هر اکلیدوس

شود.

۲- رجوع به هر اکلید و رجوع به هر اکلیدوس

شود.

۳- رجوع به هر اکلید و رجوع به هر اکلیدوس

شود.

— پادشاه درندگان؛ شیر.

— پادشاه روم؛ هرقل^۱. (قاضی محمد دهار).

— پادشاه شدن؛ تملیک. (تاج المصادریهقی)

(دهار). مُلک. (تاج المصادریهقی).

— پادشاه عمالقه. أُجَاج. (قاموس کتاب

مقدس).

— پادشاه کردن؛ املاک. تملیک. (منتهی

الارب).

پادشاه ترمذ، ترمذ شاه.

پادشاه خوارزم، خوارزمشاه.

پادشاه شروان، شروان شاه.

پادشاه بخارا، بخارخدا.

پادشاه گوزگانان، گوزگان خذاه.

در ترکیب جهان پادشاه و نظایر آن رجوع به

ردیف خود شود.

— پادشاه ختن؛ خورشید. (برهان).

خوانده‌اند ما شیخ و پیشوا مینامیم. (نقل به اختصار از قاموس کتاب مقدس). جدول پادشاهان بر آن سیاق که شرح داده آمد در صفحه قبل آمده‌است.

پادشاهانه. [ذ / دَ / نَ / نَ] (ص نسبیه، ق مرکب) شاهانه. شاهی. سزوار شاهان. شایسته شاهان؛ و نفاذ امر پادشاهانه از همه وجوه حاصل آمد. (کلیده و دمنه). جواب بازرسید که غازی بی‌گناهیست و نظر پادشاهانه وی را دریابد چون وقت باشد. (تاریخ بیهقی). لشکری که دل‌های ایشان شده بود و مرده تحسین پادشاهانه همه را زنده و یکدل و یکدست کرد. (تاریخ بیهقی). هر چند آن سخن پادشاهانه نبود بدیوان آمد [بونصر مشکان] و چنان نبشتم نبشته‌های که بخداوندان نویسند. (تاریخ بیهقی). پادشاهانه سیاسی نمود [مسعود]. (تاریخ بیهقی). خواجه [احمد حسن] بر وی [ابوبکر حصیری] دست یافت و انتقامی کشید و برآمد رسید و هر چند سلطان پادشاهانه دریافت ولی در عاجل الحال آب این مرد ریخته شد. (تاریخ بیهقی).

پادشاه‌بازی. [ذ / دَ] [لا مرکب] نوعی از بازی کودکان. که یک تن را شاه نامند و دیگری را وزیر و احکامی صادر کنند غالباً برای ایذاء دیگر کودکان که رعایا باشند.

پادشاه بوران. [ذ / دَ] [لخ] یکی از ملازمان امیر تیمور گورکان که در واقعه دمشق به سال ۸۰۳ ه. ق. از جانب وی برسالت نزد ملک فرخ مدافع آن شهر رفت. (حبیب‌السیرج ص ۲ ۱۶۰).

پادشاه چین. [ذ / دَ] [ه] (ترکیب اضافی، لا) قفقور. خاقان چین. [کنایه است از آفتاب. (برهان).

پادشاه خاتون. [ذ / دَ] [لخ] صفوة‌الدین پادشاه‌خاتون دختر قطب‌الدین محمد سلطان است از عصمة‌الدین قتلغ ترکان. و چون این پادشاه‌خاتون در حرم خویش اباقاخان جای داشت پس از گذشته شدن قطب‌الدین محمد حکومت کرمان به فرزندان وی تفویض شد و قتلغ ترکان بنام پسر خود سلطان حجاج امور کرمان را بدست گرفت و چون در سال ۶۸۱ ه. ق. اباقاخان درگذشت و سلطان احمد تکودار بجایش سلطنت نشست جلال‌الدین سیورغتمش یکی دیگر از پسران قطب‌الدین محمد را بحکومت کرمان برگزید و او بکرمان رفت و زمام سلطنت را از کف قتلغ ترکان بدر آورد و قتلغ ترکان ناگزیر به اردو رفت تا مگر سلطنت از دست شده را باز یابد ولی در تابستان همان سال درگذشت. پادشاه خاتون بدین سبب از برادر خویش جلال‌الدین سیورغتمش رنجیده خاطر بود و فرصت انتقام

میجست اتفاق را پس از قتل سلطان احمد حامی سیورغتمش بدست ارغون خان. این امیر از کرمان احضار شد و بیم آن میرفت که حکومت آن سامان از کف وی بدرآید ولی یکی از امرای بوقاییک، سلطان را با وی بر سر مهر آورد و کردوچین دختر شاهزاده منکوتیمورین هلاکوخان را بقصد سیورغتمش و پادشاه خاتون خواهر سیورغتمش را بقصد کیخاتوخان درآورد و با وی بجانب روم فرستاد و سیورغتمش بدین طریق مدتی بی‌منازع گشت. اما پادشاه خاتون همچنان منتظر فرصت بود تا ارغون خان درگذشت و کیخاتوز روم به آذربایجان آمد و بر سریر سلطنت نشست. و او بقصد انتقام برادر نشان سلطنت کرمان بنام خود بستاند و بعظمتی تمام بجانب کرمان رفت و بسال ۶۹۱ ه. ق. سیورغتمش را اسیر کرد و بازداشت و آخر کار در رمضان ۶۹۳ بکشت. در نوروز سال ۶۹۴ که کیخاتو کشته شد و بایدوخان بسلطنت رسید پادشاه خاتون سخت اندیشناک شد زیرا شاه عالم دختر جلال‌الدین سیورغتمش در حباله نکاح بایدو بود. کردوچین زن سیورغتمش نیز بقصد انتقام از کرمان بیرون رفت و سپاهی گرد کرد و آنگاه روی بکرمان آورد و پادشاه خاتون را در آن شهر حصار داد و بآخر مقید ساخت و در شعبان همین سال یعنی ۶۹۴ باشارت بایدوخان و شاه عالم، پادشاه خاتون بقتل رسید. پادشاه خاتون زنی زیبا و دانشمند بود و بحسن خط و لطف طبع شهرت داشت. این دو بیت از اوست:

درون پرده عصمت که تکیه گاه منت
مسافران هوا را گذر بدشواربست

همیشه باد سر زن بزیر مقنعه‌ای
که تار و بود وی از عصمت و نکوکاریست.
رجوع به ص ۸۷ و ۸۸ حبیب‌السیرج ص ۲ شود.
پادشاه خاتون. [ذ / دَ] [لخ] پادشاه‌سلطان. دختر بزرگ شاه شجاع ابن امیر مبارزالدین محمد مظفر که بحباله نکاح برادرزاده وی شاه یحیی بود و هنگامی که شاه یحیی در یزد علم طغیان بر شاه شجاع برافراشت چون شاه شجاع برای رفع غائله وی به یزد تاخت و او را حصار داد وی پادشاه خاتون و خواهر خویش را بیامردی نزد عم فرستاد و او از گناه برادرزاده درگذشت. رجوع به ص ۹۶ و ۹۸ حبیب‌السیرج ص ۲ شود.
پادشاه ختن. [ذ / دَ] [ه] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه است از خورشید. (برهان).

پادشاه ددان. [ذ / دَ] (ترکیب اضافی) شیر. اسد.

پادشاه درندگان. [ذ / دَ] [ه] (ترکیب

(ترکیب اضافی) شیر. اسد.

پادشاه روم. [ذ / دَ] [ه] (مرکب) هرقل. (دهار). [سلطان روم. سزار. رجوع به هر کلید و هر کلیدوس شود.

پادشاه زاده. [ذ / دَ] [ن] (نمف مرکب) شاهزاده. در منشور ابن پادشاهزاده را خوارزمشاه نبشتند. (تاریخ بیهقی).

پادشاه سلطان. [ذ / دَ] [لخ] رجوع به پادشاه خاتون دختر شاه شجاع شود.

پادشاه علی. [ذ / دَ] [لخ] چگون حمام‌الدوله اردشیر حکمران رستمدار هزاراسپ را بقتل آورد حکومت ولایت رویان به پادشاه علی داد و هنوز مدتی از حکومت پادشاه علی نگذشته بود که بر آن شد تا زرین کمرین جستان بن کیکاوس را که جوانی نوریسیده بود بحکومت موروث رساند و در رویان مستقر سازد اما این معنی موافق طبع اعیان رویان نیفتاد و خلاف آغاز کرده بیستون نامی را بحکومت برگزیدند و پادشاه علی را بزخم زرین از میان برداشتند. رجوع به صفحه ۱۰۳ و ۱۰۴ حبیب‌السیرج ص ۲ شود.

پادشاه غازی. [ذ / دَ] [لخ] از حکمرانان جبال مازندران بود که با شهرنوش پسر هزاراسپ حکمران رستمدار طرح اتحاد و دوستی ریخت و خواهر خویش بزنی بدو داد و بدین جهت هر دو پادشاهی معمور و آبادان گشت اما بعد از مرگ شهرنوش اسفندیار ابن کیکاوس بن هزاراسپ بجای وی نشست و با پادشاه غازی سیزه آغاز نهاد و چند نوبت بین جاتین جدال درگرفت و آخر کار صلح افتاد. پادشاه غازی بسال ۵۵۸ ه. ق. بعلت تفرس درگذشت و پسرش علاءالدوله حسین بجای وی نشست. رجوع به صفحه ۱۰۳ حبیب‌السیرج ص ۲ شود.

پادشاه نشان. [ذ / دَ] [ن] (نمف مرکب) پادشاه‌نشاننده. پادشاه‌نشان. پادشاه‌نشان. [اناب السلطنه که در صغر پادشاه بجای او حکم راند؛ اما اتابک ایلدگزر در ایام دولت سلطان مسعود بن محمد بن ملک‌شاه کافی و مدیر مملکت آل سلجوق بوده و بعد از وفات سلطان مسعود پادشاه‌نشان شد و والده الب ارسلان بن طغرل را به نکاح خود درآورد. (دولت‌شاه سمرقندی. در ترجمه حال مجیر بیلقانی). و رجوع به پادشاه‌نشان و پادشاه‌نشان شود.

پادشاه نوروزی. [ذ / دَ] [ه] (ترکیب وصفی، مرکب) آنکه در نوروز، تفریح و انبساط خاطر را پشاهی برگزیده میشد و از بامداد تا نماز دیگر نام پادشاهی داشت. و او را با جلالت و ابهتی سواره در شهر می‌گردانند و صاحب هر دکانی چیزی باو میداد. و منافعی که از او بدست می‌آمد بین

او و حکومت تقسیم میشد. || از طریق تهتك و استهزاء بدانکه اسماً نه رسماً و حقیقه نام پادشاهی بر او نهند، اطلاق شود: خمار را با تفاق با اسم سلطنت موسوم کردند و پادشاه نوروزی از وی بر ساختند. (جهانگشای جوینی). رجوع به مینوروزی شود.

پادشاه نيمروز. [ذ / د] [د] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه است از آفتاب. || پادشاه سیستان از آن جهت که نيمروز نام سیستان است. || اسردم نیکبوی و مبارکقدم. || حضرت آدم علیه السلام بسبب آنکه تا نيمروز در بهشت بود. || رسول اکرم صلوات الله عليه از آن باب که شفاعت امتان خود را تا نيمروز خواهد کرد. (برهان).

پادشاه وزیری. [ذ / د] [و] [ا] (مرکب) نوعی بازی اطفال.

پادشاه هند. [ذ / د] [و] [ا] (مرکب) رای. و رجوع به پادشاه و رای شود.

پادشاهی. [ذ / د] [حاصص] سلطنت. ملکت. (دهار). ملک. (امارت. ولایت. مهذب الاسماء). شاهی. سمت پادشاه. و پسران لیث که پادشاهی بگرفتند از آنجا [از شهر قرن] بودند. (حدود العالم).

همی گشت گرد جهان سر بسر
همی جست پا پادشاهی هنر.
چو بر دین کند شهریار آفرین
بر آرد ورا پادشاهی و دین.
نه هر کس که شد پادشاهی ببرد
برفت و بزرگی کسیرا سپرد.
وگر نه شد این پادشاهی و تخت
زین برکنند این کیانی درخت.
چو در پادشاهی بدیدی شکست
ز لشکرگر از مردم زبردست.
کجا پادشاهیست بی جنگ نیست
وگر چند روی زمین تنگ نیست.
مرا با شما گنج بخشیده نیست
تن و دوده و پادشاهی یکیست.
پادشاهی ها همه دعویست و برهان تیغ او
آن نکوتر باشد از دعوی که با برهان بود.

عصری.
پادشاهی به انبازی توان کرد. (تاریخ بهیقی).
گفتند با کالنجار خالاش حاجب بزرگ منوچهر ساخته بود او را زهر دادند و آن کودک ناریسیده بود تا پادشاهی با کالنجار بگیرد. (تاریخ بهیقی). معاذ الله که خریده نعمت‌هاشان باشد کسی و در پادشاهی ملوک این خاندان سخنی گوید. (تاریخ بهیقی). اما در عدل و پادشاهی نیست بی ازام حجت کسی را کشتن. (فارسنامه ابن بلخی). پیری در وی راه یافته پادشاهی در حیوة خویش به پسرش وشتاف سپرد. (فارسنامه ابن بلخی).
پادشاهی کرده باشم یاسبانی چون کنم.

خاک او باش و پادشاهی کن
آین او باش و هر چه خواهی کن.
پادشاهی به زور باشد و مرد
مرد را مال دوست داند کرد.

|| تسلط. سلطه. چیرگی. ملکوت. (دهار).
بر خود آنرا که پادشاهی نیست
بر گیاهیش پادشا شمار.
|| (ا) مملکت. ملک. قلمرو؛

پراکنده در پادشاهی سوار
همانا که هشتش هزاران هزار.
که آرام این پادشاهی بدوست
که او بر سر نامداران نکوست.

و اردشیر را شهنشا نام کردند پس لشکر
بر گرفت و از آنجا بهمدان آمد و ملکمان جبال
و همدان و نهاوند و دینور را بکشت و آن
پادشاهی همه بگرفت و از آنجا به آذربایجان
رفت و ازمنیه و از آنجا بموصل شد و آن
پادشاهی ها بگرفت. (تاریخ طبری ترجمه
بلعی). اردشیر خود با سپاه از اهواز برفت و
به میشان شد و آن میشان پادشاهی دیگر
است همچند اهواز. (تاریخ طبری ترجمه
بلعی). و بیادشاهی مصر اندر، خلقی بودند
بسیار که سر گاو پرستیدندی. (تاریخ طبری
ترجمه بلعی). گفتند بیادشاهی تو اندر
جادوانند گرد کن تا این را غلبه کنند
بجادوی... فرعون بهمه پادشاهی مصر اندر،
کس فرستاد و هر کجا جادوی بود بیاورد.

(تاریخ طبری ترجمه بلعی).
سپهبدش را گفت فردا پگاه
بخواه از همه پادشاهی سپاه.
کسی که بجوید همی کارزار
که تا پست گردد تن شهریار
بکار آورد کژی و دشمنی
بداندیشی و کین اهریمنی
بدین پادشاهی نباشد رواست
که او دشمن نامور پادشاست.
شد این پادشاهی پر از گفتگوی
چو پوشید خسرو ز ما رای و روی.

فردوسی.
پذیره شدندش همه سرکشان
که بودند در پادشاهی نشان.
به هر مز یکی نامه بنوشت شاه [ساوه شاه]
که نزدیک خود خوان ز هر سو سپاه
پل و راه این لشکر آباد کن
غلف ساز و از تیغ ما یاد کن
بدین پادشاهی بخواهم گذشت
بدریا سپاه است و برکوه و دشت.
درم باید و تیغ پیراستن
ز هر پادشاهی سپه خواستن.
بر آنم که با وی نازیم جنگ
نه بر پادشاهی کنم کار تنگ.

نیاید که خواهد ز ما باز شاه
فراند بدین پادشاهی سپاه.
چو از پادشاهی بگریختم
شب تیره اسپان برانگیختم.
بدان پادشاهی کنون بازگرد
سر بدسگال اندر آور بگرد.
مرا پادشاهی آباد هست
همان گنج و مردی و نیروی دست.

فردوسی.
بیامد سوی پادشاهی خویش
سپاه از پس پشت و پیران ز پیش.
از آن پادشاهی خروشی بخواست
که گفتی زمین گشت با چرخ راست.

فردوسی.
ز چین تالب رود جیحون مرست
بفدیم و این پادشاهی جداست.

مرا پادشاهی آباد هست
هم گنج و مردی و بنیاد هست.
کترین پادشاهی بدان نیست دور
بهم بود نیک و بد و جنگ و سور.
همی تاخت تا پیش آب فرات
ندید اندر آن پادشاهی نبات.
چو برخواند آن نامه هر مهتری.

فردوسی.
کجا بود در پادشاهی سری.
دو هفته برآمد فرمان شاه
بجویشد در پادشاهی سپاه.
بیردند نامه بهر پهلوی
کجا بود در پادشاهی گوی.
من از پادشاهی آباد خویش
نه برگرم از گنج یک نیمه بیش.

فردوسی.
از این پادشاهی بدان، گفت زال
دو راهست هر دو به رنج و وبال.

فردوسی.
چو فرمان کنی هر چه خواهی تراست
یکی بهره زین پادشاهی تراست.
سه فرزند تو گرچه هست ارجمند
سر بدره بگشای و لب را ببند
وگر چاره ای کرد خواهی همی
بترسی از این پادشاهی همی...
سکندر سپارد بما کشوری

فردوسی.
برین پادشاهی شویم افسری.
غم پادشاهی جهانجوی راست
بگیتی فزونی سگالد نه کاست.
چنین گفت کاین پادشاهی بداد
بدارید کاز داد باشید شاد.
همه پادشاهی سکندر گرفت
جهاندار شد تخت و افسر گرفت.
بود پادشا سایه کردگار
بی او پادشاهی نباید بکار.

اسدی (گرشاسبنامه ص ۶۶)
او را پیش خواند و بسیاری پندها داد و گفت
کار این پادشاهی دریاب و ضایع مکن تا نام
پدران ما زنده گردد. (مجمعل التواریخ

والقاصص). پادشاه و پادشاهی همیشه مستقیم باشد چند^۱ وزیران بصلاح باشند. (تاریخ سیستان). پادشاهی با کیوتربازی دیر نماند. (تاریخ سیستان). پادشاهی بهزل توان داشت. (تاریخ سیستان). [قدر غاضره را] بزنی کرد و پادشاهی خویش برد. (تاریخ سیستان). آن ملک و پادشاهی هفتصد سال بدان بماند. (قصص الأنبياء). تا بدستوری جهل اندر پادشاهی او اندر جانبی کوشکی بزرگوار بساخت خویش را و پیوستگان را. (مجمل التواریخ والقصاص). [و فرمان کرد] کس ایشان را زن ندهد و نخواهد و نیامیزد، و بدین کار در پادشاهی بانگ کردند و کار ایشان بدان رسید که رامشگری پیشه گرفتند و این رود زنان هندوان گفته‌است که از آن نسب است. (مجمل التواریخ والقصاص). و از آن پس گرد پادشاهی بگردید و عدل کرد میان رعیت بر سان پدران. (مجمل التواریخ والقصاص). و بسیار کارها رفت تا پادشاهی مستخلص کرد و دشمنان برداشت و سوی برادر بازگشت. (مجمل التواریخ والقصاص). و هر مزد درماندگی از روم و عرب و خزروان و چهارسوی پادشاهی در وی طمع کرده بودند. (مجمل التواریخ والقصاص). کجسرو گفت هیچ چیز در پادشاهی بر من گرمی‌تر از اسب نیست. (نوروزنامه). [مدت سلطنت پادشاه: پادشاهی زو طهماسب پنج سال بود. پادشاهی گرشاسب نه سال بود. پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود. پادشاهی کیکاوود صد سال بود. پادشاهی کیکاووس صد و پنجاه سال بود... (از عتاوین شاهنامه).

چو از پادشاهی شدش پنجسال
بگیتی سراسر نبودش همال
ششم سال آن دخت قیصر ز شاه
یکی کودک آورد مانند ماه.
فردوسی.

[[کرسی. پایتخت. عاصمه. و رجوع به پادشاهی شود. این کلمه با مصادر داشتن، کردن، راندن صرف شود.]] (ص نسبی) منسوب به پادشاه: و طعامهم [طعام اهل بلاد هرمز] السمک و التمر المجلوب الیه من البصرة و عمان و یقولون بلسانم «خرما و ماهی لوت پادشاهی» معناه بالریبۃ التمر و السمک طعام الملوک.

— بر خویشتن پادشاهی داشتن؛ تملک. تمالک. تمالک نفس.

پادشاهی راندن. [ذ / د] [مصص مرکب] سلطنت کردن؛ و چون او را وفات آمد دارا هنوز نژاده بود و مادرش پادشاهی میراند. (ابن بلخی).

پادشاهی کردن. [ذ / د] [مصص مرکب] پادشاهی راندن.

پادشاه. [ذ / د] [م مرکب] پادشاه.

سلطان. ملک:

پادشاه پاسبان درویش است. سعدی.

پادشاه پسر. [ذ / د] [م مرکب] شاهزاده. پادشاهزاده. پسر پادشاه؛ مسکین درین سخن که پادشاه پسر به صید از لشکریان دورافتاده. (گلستان).

پادشاهزاده. [ذ / د] [ن مسف مرکب] پادشاهزاده؛ پادشاهزاده یوسف آنکه هنر جز بنزدیک او نکرد مقرّ. فرخی.

خسرو پردل ستوده هنر پادشاهزاده بزرگ اورنگ. فرخی.

پادشه نشان. [ذ / د] [ن ف مرکب] نشاندۀ پادشاه. پادشاه‌نشان. پادشاه‌نشان. نشاندۀ شاه؛ ای شاه تاجدار که بر تکیه گاه ملک هم پادشه‌نشینی و هم پادشه‌نشان. سوزنی.

شاه سنجر که کمترین خدمش در جهان پادشه‌نشان باشد. انوری.

رجوع به پادشاهان و پادشاه‌نشان شود.

پادشه نشین. [ذ / د] [ن ف مرکب] نشینده چون پادشاهان. آنکه نشستنی چون پادشاهان دارد؛ ای شاه تاجدار که بر تکیه گاه ملک هم پادشه‌نشینی و هم پادشه‌نشان. سوزنی.

[[م مرکب] جای نشستن شاه. شهری که مقرّ پادشاه است.

پادکاله. [ذ / د] [لخ] ایالتی از فرانسه مرکب از آرتوا و بولونه و کالزی و یون‌تیو. و پنج ناحیه و چهل و شش بلوک و ۹۰۵ قصبه و ۱۲۰۵۱۹۱ تن سکنه دارد. و تسمیه آن بدین نام برای قرب با تنگه پادکاله است.

پادکاله. [ذ / د] [لخ] تنگه یا بایی کم‌عمق میان فرانسه و انگلستان به پهنای ۳۱ هزارگزر که دریای مانش را به بحر شمال متصل میکند و کشتی‌رانی آن مهم است.

پادکانه. [ذ / د] [ن / م مرکب] بام بلند. دریچه. و رجوع به پادگانه و بالکانه شود.

پادگان. [د] [م مرکب] گروهی از سربازان که در مکانی جای گزیده و بحفظ و نگاهبانی آن گماشته شده باشند. (فرهنگستان). و آنرا بیشتر از این ساخلو می‌گفتند. و پاد بمعنی محافظت و نگاهبانی است. رجوع به بادگان شود.

پادگانه. [ذ / د] [ن / م مرکب] صفه. فضای مسطح و بلند که در دامنه کوه واقع باشد. [[بام بلند. دریچه. و گویا این کلمه مصحف بالکانه باشد.

پادلنگ. [] [لخ] موضعی است بمغرب لطف‌آباد.

پادنا. [لخ] ناحیه‌ای از نواحی سرحد شین ناحیه بفارس است و قصبه آن خور. [[نام

رودخانه‌ای در همین ناحیه که آبی شیرین و گوارا دارد و از چشمه مار برخاسته است و ناحیه پادنا و بلوک سرحد شش ناحیه را آب می‌دهد.

پادنگ. [ذ] [م مرکب] دنگ بسرنج‌کوبی پائی^۳ و دنگ چوبی باشد به هیأت سر و گردن اسب و چون پای بر یک سر آن نهند سر دیگر بلند شود و چون پای بردارند آن سر دیگر فرود آید و شلتوک کوفته شود و برنج از پوست برآید و برای جدا کردن پوست دیگر غلات نیز بکار است. پادنگه. نوع دیگر که با فشار آب حرکت کند آبدنگ نامیده شود. [[در اصطلاح ساعت‌سازان مقابل پاملخ.

پادنگ. [ذ] [لخ] شهر و بندر جزیره سوماترا دارای ۴۷۰۰۰ تن سکنه و از صادرات آن قهوه است.

پادتگان. [د] [ل] پاتنگان. باتنگان. بادنجان. بادنجانه. حدق.

پادتگه. [ذ / د] [م مرکب] پادنگ.

پادو. [ذ / د] [م مرکب] نف مرکب] پا کار. [[خدمتکارگونه و فرمانبر. وردست شاطر نانوائی. [[در اصطلاح حتامیان آنکه در سر حمام بمشتریان لنگ و حوله و قطیقه و دیگر لوازم دهد. [[شاگرد حجره تجار.

پادو. [ل] [فرانسوی] روبان و نوار مزوج از پنبه و ابریشم.

پادو. [لخ] موضعی به چهارفرسنگی مشرق و شمال فتح‌آباد.

پادو. [لخ] [بلده‌ای به ایتالیا، در ونسی دارای ۱۲۵۰۰۰ تن سکنه. این شهر اسقف‌نشین و صاحب دانشگاه و کاخهای مجلل و کارخانه‌های ماهوت‌بافی و مولد تیتلیو^۷ مورخ و ماتنگنا^۸ نقاش مشهور است.

پادوئی. [ذ / د] [م مرکب] پا کاری. عمل پادو.

پادوسانیدن. [ذ] [مصص مرکب] وادوسانیدن. فادوسانیدن. لُغاً. (تاج المصادر بیهقی). الزاق. الصاق. چسبانیدن.

پادوسبان. [لخ] پادوسبان. (مجمل التواریخ والقصاص ص ۲۷۶). پادوسبان. رجوع به بادوسبان شود. از ملوک رستمدر طبرستان پسر جیل گاباره که بسال ۴۰ هـ. ق. از برادر خود دابویه پادشاه جیلان جدا شده بر رویان رفت و بخلاف برادر طریق عدل و انصاف مسلوک داشت لاجرم صفار و کبیار

۱ - چند به معنی چندانکه.
2 - Pas-de-Calais.
3 - Rizerie.
4 - Padang.
5 - Padou.
6 - Padoue.
7 - Tite-Live.
8 - Mantegna.

رستمدر بطاعتش درآمدند و اوسی و پنج سال پادشاهی کرد. رجوع به ص ۳۴۱ و ۳۴۲ حبیب‌المرج ۱ و پادوسپان شود.

پادوسپان. (بخ) فاذوسفان. پادوسپان. پادوسپان. لقب پادشاه اصفهان مقارن حملهٔ عرب به ایران که سرداری بنام عبدالله بن عبدالله بن عیبدالله از جانب عمر مأمور جنگ وی شد. رجوع به مجمل التواریخ ص ۲۷۶ شود. و فاذوسپان لقب چهار سردار بزرگ بود که انوشیروان مقرر کرده بود و ایران را به چهار قسمت متقسم ساخت. و هر قسمت را به پادوسپانی سپرد و این پادوسپانان در پایتخت بودند و از طرف خود مرزبانان و استانداران و کنارنگان بکار حکومت محل می‌گماشتند و گویا پادشاه اصفهان مقارن حملهٔ عرب که پادوسپان نامیده شده و عبدالله بن عبدالله بن عیبدالله مأمور جنگ با وی شده بود از فرزندان یکی از آن پادوسپانان بوده است. رجوع به متن و حاشیهٔ آقای ملک‌الشعراء ص ۲۷۶ و ۲۷۷ مجمل التواریخ و القصص و رجوع به پادوسپان شود.

پادوسپانان. (بخ) یا پادوسپانان. اولاد پادوسپان که تا سال ۸۸۱ ه. ق. که سال ختم تاریخ سید ظهیرالدین مرعی است ۳۵ تن از آنان پادشاهی کردند و مدت دولت پادوسپانان تا تاریخ مذکور ۸۴۱ سال بود چه پادوسپان اول در سال ۴۰ ه. ق. چنانکه در ذیل پادوسپان دیده‌ایم بحکومت رستمدر نشست. و رجوع به پادوسپان شود.

پاده. [د / د] (ا) گلهٔ خر و گاو. (برهان): ماده گاو پاده‌اش هر یک شاه پرور بود چو پرمایون. فراوی. به غور چون تو بود پاده‌ای به یک من آرد به هند چون تو بود یک رمه به یک آجل. عمیق بخارائی (در هجو اعل).

ز بهر جماع^۱ خران خر کلوکان خرامان بخانه بری پاده پاده. سوزنی. اچرا گاه اسبان و شتران و گاو. (برهان). اچوب دستنی درشت. عصای کلان. چماق. باهو:

در زیر بار زنگ همانا بکودکی کردند... نش را ادب از پادهٔ زرنگ. سوزنی. خصم در دست قهرت افتاده پایها در رکاب چون پاده. سنائی. - کرد پاده: باهوی کرد. چماق کردان:

کسی باید آنکه که تو باده خوردی که آرد سوی مرز تو کرد پاده. سوزنی.

پاده. [ده] (بخ) دهی است به چهار فرسنگ و نیمی شمال و مغرب کازرون. || موضعی است به جنوب غربی سمنان.

پاده‌بان. [د / د] (ا) مرکب گله‌بان. شبان. چوپان. || پاسبان. نگاهبان.

پاده‌سنگ. [د / د س] (ا) (مـرکب) کلوخ کوب. تخمق:

مر مقابل خصمان خویشتن بینی چو پاده سنگ بر سنگ و تل به پیش مفاک. سوزنی.

پادیاب. (ا) مرکب) رجوع به پادیابو شود. **پادیابو.** (ا) مرکب) پادیاب. شستن و پاکیزه ساختن چیزها با دعا خواندن باشد به لغت زند و یازند. (برهان). رجوع به برسم شود.

پادیابوی کردن. [ک د] (مص مرکب) پاکیزه کردن و شستن چیزها بوسیلهٔ خواندن دعاهاى مخصوص.

پادیر. (ا) مرکب) چوبی بود که پیش دیوار شکسته یا زیر آن نهند مانند ستون تا دیوار نیفتد. (حواشی فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی). شمع. دیرک:

نه پادیر باید ترانه ستون
نه دیوار خشت و نه آهن درآ. رودکی.
دیوار کهن گشته نه بردارد پادیر
یک روز همه پست شود رنجش بگذار. رودکی.

گردون برای خیمهٔ خورشید فلک‌ها
از کوه و ابر ساخته پادیر^۲ و سایه‌بان. حافظ.

و رجوع به پادیز شود. صاحب برهان این کلمه را با راء مهمله و نیز با زاء منقوطة هر دو ضبط کرده و در نسخهٔ فرهنگ اسدی آقای نخجوانی نیز که بناء آن بر ضبط قوافی است هم در قافیه راء و هم در قافیه زاء دو شعر مختلف شاهد از رودکی برای دو ضبط آورده است. و نیز صاحب برهان قاطع در کلمهٔ سدیر گوید مرکب از سه معنی ثلاثه و دیر است و دیر بزبان پهلوی بمعنی گنبد است - انتهى. اگر این دعوی را معنی باشد در آن حال پادیر بمعنی پایهٔ گنبد است یا ستون آن. اما برخی دیگر این کلمه را مرکب از پاد و دیر و معنی ترکیبی آنرا دیرپا دانسته‌اند. کلمات دیرک و تیر که امروز هم متداول است پادیر خواندن کلمه را تأیید می‌کند و رجوع به پادیز شود.

پادیز. (ا) مرکب) پادیر. چوبی بود که از پس دیوار برفاکنند. (حواشی فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی):

دیوار کهن گشته نه بردارد پادیز
یک روز همه پست شود رنجش بگذار. رودکی.

نه پادیز باید ترانه ستون
نه دیوار خشت و نه آهن درآ. رودکی.
و شاید از پاودیز بمعنی دیس باشد یعنی شبه‌پا. و رجوع به پادیر شود. || پائیز. خزان.

پادیشنگ. [] (بخ) نهی است به بتلیس در ایالت موش به قضای ملازگرد و با رود

زرد متحد میشود و به رود مراد میریزد. **پادیل.** (بخ) (دون ژوان دو) از اشراف کاستیل. وی بسال ۱۵۲۰ م. ۹۲۶-۹۲۷ ه. ق. بر شارلکن بشورید و در ۱۵۲۱ م. / ۹۲۸ ه. ق. کشته شد.

پادینگتون. [ت] (بخ) آقریه‌ای است در نواحی غربی انگلستان واقع در ایالت «میدل سکس» دارای هشت هزار تن سکنه و دارالتجاره‌های بزرگ دارد.

پاد. (بخ) دهی به شمال مشهد مقدس رضوی میان اندرخ و رازان.

پادز. [ذ] (ا) مرکب) پادیر. پادیز. بازیر. و البته یکی از این صور صحیح و مابقی مصحف است.

پادیر. (ا) مرکب) پادیر. پادیز. شمع. چوبی که زیر دیوار زند تا نیفتد و آنرا نیارش [کنذا] خوانند یا در زیر چوبی شکسته از سقف بزنند. (صاح الفرس):

نه پادیز باید ترانه ستون
نه دیوار خشت و نه زاهن درآ. رودکی.
رجوع به پادیر و صور دیگر آن شود.

پادیز. (ا) مرکب) پائیز. خزان: از سر دولا ب برخاست و بدارالملک همدان آمد فصل پادیز بود. (راحة‌الصدور راوندی). در سنهٔ ست و اربعین و خمسمائة به فصل پادیز قصد بغداد کرد. (راحة‌الصدور راوندی).

پار. (ا) سال پیش. سال گذشته. عام اول. عام ماضی. (مهذب الاسماء). پارسال. سالی که بی فاصله پیش از امسال است. سنهٔ ماضیه: بدو گفت گرسبوزای شهریار سیاوش از آن شده که دیدی تو یار. فردوسی.

خدایگانا غزوی بزرگ آمد پیش
ترا فریضه‌تر است این ز غزو کردن پار. فرخی.

گوپار نیز هم به مه روزه آمدی
سوی تو خلق هیچ نگه کرده بود پار. فرخی.

بهار امسال پنداری همی خوشتر ز یار آید
ازین خوشتر شود فردا که خسرو از شکار آید. فرخی.

سال امسالین نوروز طربنا کان است
پار و پیرار همی دیدم آندوه گنا. منوچهری.
هر آن کامسال آمد پیش من گفت
نه آنی خود که من دیدم ترا پار. فرخی.
امسال تازه روی تر آمد همی بهار
هنگام آمدن نه بدینگونه بود پار. فرخی.
ز آنچه امسال کرد خواهی تو

۱-ن:ل: وقاع. ۲-ن:ل: بازیرم. ۳ - Padilla (Don Juan de). 4 - Paddington.

رایش آگاه گشته باشد پار. فرخی.
 ترا نمایم سال دگر دگر شده حال
 چنانکه گوئی احسنست راست گفتی پار.
 فرخی.
 مرا بخدتمش امروز بهتر است از دی
 مرابدولتش امسال خوشتر است از پار.
 فرخی.
 من پار دلی داشتم بسامان
 امسال دگرگون شد و دگر سان. فرخی.
 فراوان خوشترم امروز از دی
 فراوان بهترم امسال از پار. فرخی.
 اگر با تو نمیدانی چه خواهم کرد نندیشی
 که امسال آن کنم با تو که کردم پار با آنها.
 ناصر خسرو.
 گوئی امسال تهیدست چه خواهم کرد
 کاشک امسال ترا کار جو پارستی.
 ناصر خسرو.
 بنگر که بدل کرد به امروز ترا دی
 مر پار ترا پار همو کرد به امسال.
 ناصر خسرو.
 شاد شدی چون بشیدی که پار
 ویران شد گوشه‌های از مسکنم. ناصر خسرو.
 باز نیاید بتو ای پور پار. ناصر خسرو.
 نباید که جز لهر فردا ز تو
 نشانی بماند چو از پار بد. ناصر خسرو.
 حقیقت ببیند دگر سال خود را
 چو چشم دل خویش زی پار دارد.
 ناصر خسرو.
 پارش امسال فسانه‌ست به پیش ما
 هم فسانه شود امسالش چون پارش.
 ناصر خسرو.
 از آنچه پار تو کردی شها هزار یکی
 نکرد رستم دستان زال در پیکار.
 مسعود سعد.
 در میان سخن مرا گفتی
 نیست امسال کار تو چون پار. مسعود سعد.
 گفتمش امسال شدی به ز پار
 رو که همان احمد پارینه‌ای. سنائی.
 هست بسیاری نکوتر زیب امروزش ز دی
 هست بسیاری تبه‌تر عهد امسالش ز پار.
 سنائی.
 پار با من لاف بی‌ریشی زدی و خوش زدی
 گر بحسن امسال چون باری فزون از پار زن.
 سوزنی.
 از خوف و رجا پار دو پر داشت دل من
 امسال چنانم که پر از پار ندانم. مولوی.
 راجع نبود عزمم اگر نه کفم بدو
 در دنب سال نامده بستی عنان پار.
 امیرالدین اخیسکی.
 آن وظیفه پار را تجدید کن
 پیش قاضی از گله من گو سخن. مولوی.
 پار بودی حیدر و امسال گشتی حیدرک^۱

سال دیگر گر بمانی قطب دین حیدر شوی؟
 (امثال و حکم ج ۲ ص ۹۳۸).
پار. (۱) چرم دباغت کرده. (برهان). چرم
 پیراسته. (جهانگیری). چرم:
 گویدخدا امیره با سهل دیلم
 او کرده پار پاردمن فراخ و تنگ. سوزنی.
 || لباس کهنه: السفسیر. آنکه پار مردمان
 فروشد. (السامی فی الاسامی). || کز و آزشی
 بود که بدان چیزها و جامه‌ها پیمایند. (اوبهی).
پار. (ص) پاره؛ ماه‌پار، ماه‌پاره. || دریده:
 دین زردشت آشکار شده
 پرده رحم پاربار شده. سنائی.
 زینت باغ بیشتر گردد
 چون گل سرخ جامه پار کند
 پیش دانا زبان شدت دی
 قصه راحت بهار کند. عمادی.
پار. (۱) پرواز. پرش. (برهان).
پار. (۱) نام چهارمین منزل از سوی هرات
 بجانب غور که امیرمسعود در سفر خود به
 غور از آنجا گذشته‌است. (از تاریخ ابوالفضل
 بهیقی).
پار. (۱) «کاترین...»^۲. رجوع به کاترین شود.
پارا. (۱) یا «گراو پارا»^۳ ناحیه‌ای از کشور
 برزیل که شطهای آمازون و تاپاژ و شنگو و
 توکانتن از آن گذرد. سکنه آن ۹۹۲۰۰۰ تن
 است و جنگلهای دست‌نخورده دارد و
 کائوچوک از آن برخیزد. عاصمه‌اش پارا یا
 بلم است.
پارا. (۱) نام دیگر او پلم^۴ است و آن شهری
 از امریکای جنوبیست در برزیل که
 استحکامات بسیار دارد و مرکز ناحیه‌ای
 بهمین نام است.
پاراب. (۱) مرکب) زراعتی که به آب چشمه و
 کاریز و رودخانه و مانند آن کنند مسقوی.
 آبی. مقابل دیم.
پاراب. (۱) فاراب. پاراو. ناحیتی است (به
 ماوراءالنهر) با نعمت و قصبه او را کدر خوانند
 و مردمانی‌اند جنگی و دلاور و جای
 بازرگانان است و شهرک سوناخ از وی است.
 (حدود العالم):
 نیست آن سر، کدوی پاراب است
 نه چنان سر، کدوست در پاراب. سوزنی.
 و رجوع به فاراب شود.
پارا باز. (۱) (فرانسوی،) قسمی از کمدهای
 یونانی که مصنف را در آن به تماشا نشانیان
 مخاطبانی است.
پارا بلوم. (۱) (فرانسوی،) نوعی اسلحه
 جنگی کمری.
پاراج. (۱) آنچه میهمان را پیشکش آرند.
 (از تمه برهان).
پارادک سور. (۱) (فرانسوی،) نوعی
 از جانوران پستاندار گوشت‌خوار مخصوص

ناحیه هند و ماله.
پاراوار. (۱) سه سال گذشته را گویند. (غیاث
 اللغات). در جای دیگر دیده نشد شاید
 صورتی از بریار باشد.
پارازیت. (۱) (فرانسوی،) طفیلی. حیوان
 و گیاه طفیلی. انگل. (فرهنگستان). || حشو و
 زاید.
پاراسلس. (۱) (انج) ۹ کیمیا گرو پزشکی
 سویسی. مولد بسال ۱۴۹۳ م. ۸۹۹ ه. ق. در
 آیین‌زی‌دین و وفات در سنه ۱۵۴۱ م. ۹۴۸
 ه. ق.
پاراش. (۱) فراسه. سوره. (در تورات).
پاراشوت. (۱) (فرانسوی،) آلتی چون چتر
 برای کت کردن سقوط جسمی یا شخصی که
 از هوا فرود آید. چتر نجات.
پارافین. (۱) (فرانسوی،) ماده جامد و سفید
 که از الواح «شیسست» قیری گیرند.
پارا کاتو. (۱) (انج) ۱۲ شهرست به برزیل در
 ایالت مینازرائس^{۱۳} نزدیک سرحد گویا باز^{۱۴}
 دارای ۴۴۶۰۰ تن سکنه و آن به اواسط سائنه
 هژدهم بنا شده‌است و سابقاً برای داشتن
 دستگاههای شست و شوی زر معروف بود
 لیکن اکنون اعتباری ندارد. و در آنجا گاو و
 گوسفند تربیت کنند. تجارت قند و قهوه و
 عرق بدانجا رائج است.
پارا کونیسیم. (۱) (فرانسوی،) خطا در
 ضبط و ثبت تاریخ بدین معنی که واقعه‌ای را
 دیرتر از زمانی که وقوع یافته قرار دهند.
پارا کله. (۱) (انج) روح القدس.
 فارقلیط. فارقلیط.
پارا کله. (۱) (انج) صومعه‌ای که آپلار
 نزدیک نوژان سورسن بساخت و هلوئیز
 راهبه آن بود.
پاراگراف. (۱) (فرانسوی،) قسمتی کوچک
 از قطعه نثر و فصل کتاب و جز آن که (\$) علامت آن است. بند. جزء. قطعه. فقره. || و

- ۱ - نل: پار بردی قطبک و امسال گشتی قطب
 دین.
 2 - Parr (Catherine).
 3 - Para. Grão Para.
 4 - Belem. 5 - Parabase.
 6 - Parabellum.
 7 - Paradoxure.
 8 - Parasite. 9 - Paracelse.
 10 - Parachute.
 11 - Paraffine. 12 - Paracatu.
 13 - Minas - Gerais.
 14 - Goyaz.
 15 - Parachronisme.
 16 - Paraclat. 17 - Paraclat (le).
 18 - Paragraphe.

هم آن علامت را پاراگراف گویند.
پاراگوآسو. (بخ) ^۱ رودی خرد از ناحیه باهیا^۲ به برزیل و آن از مشرق به مغرب جاریست و به خلیج توله سن^۳ میریزد. درازای آن ۴۸۰ هزارگز است.

پاراگوئه. [ء] (بخ) ^۴ آ پاراگه [گ] یکی از جمهوریهای امریکای جنوبی میان برزیل و آرژانتین. و آنرا اراضی پست باتلاقی و حاصلخیز است و تجارت توتون و پوست و نارنج بدانجا رواج دارد. و عمران آن را هیأتی از آبای یوعی که برای تبلیغ بدانجا رفتند کرده‌اند. مساحتش ۲۵۳۰۰۰ هزارگرمربع است و یک میلیون تن سکنه دارد و عاصمه آن آسون سیون است با ۱۲۵ هزار تن سکنه.

پاراگوئه. [ء] (بخ) پاراگه. رودی به امریکای جنوبی شاخهای از رود پارانا که از جبال ماتوگروس سرچشمه میگردد و از برزیل و بولیوی و کشور پاراگوئه و آرژانتین می‌گذرد و در پارانا پایان می‌یابد. شعب مهم آن پیل کوماپو و برمه ژو و درازای آن ۲۵۰۰ هزارگز است.

پارالی پومن. [م] (بخ) ^۵ ه نامیست که وولگات بر دو کتاب تاریخی عهد عتیق مکمل کتاب پادشاهان داده‌است و در آن دو وقایعی که مورخان یاد نکرده‌اند از ابتدای جهان تا پایان اسارت بابلیان آمده‌است.

پارالین. [ی] (بخ) ^۶ کشتی مقدس مردم ائیتیه که هر سال تقدیم کنندگان هدایا به معبد آپولون در پلُس با آن سفر می‌کردند.

پاراماتا. [ا] ^۷ یا ارلشان کروزه^۸ جامه‌های از پشم و ابریشم یا از پشم و پنبه، پوشش زنان را.

پاراماری بو. (بخ) ^۹ پایتخت و بندر گویان هلند بر ساحل شط سوری نام دارای ۳۶۰۰۰ تن سکنه.

پارامی ثیا. (بخ) ^{۱۰} نام اصلی قصبه آیدونات به ولایت یانیه از آرناتوستان (آلبانی).

پارانا. (بخ) ^{۱۱} از ایالت جنوبی برزیل. دارای ۶۷۴۰۰۰ تن سکنه. قصبه آن کوری تابا است با ۶۵۰۰۰ تن سکنه.

پارانا. (بخ) بلدهای به آرژانتین، مرکز ایالت آنترریو بر ساحل شط پارانا، دارای ۳۶۰۰۰ تن سکنه.

پارانا. (بخ) رودی به امریکای جنوبی میان کشور برزیل و پاراگوئه که ریودلاپلاتا از پیوستن آن با رود اوروگوئه پدید آید. و آن را ۴۷۰۰ هزارگز طول است.

پارانا پانما. [ن] (بخ) ^{۱۲} رودی به شمال برزیل میان ایالت مینازرائس^{۱۳} و پارانا بطول ۸۰۰ هزارگز و به اقیانوس اطلس ریزد.

پاراناک. (بخ) ^{۱۴} شهری به جزیره لوسون^{۱۵} از گنگیار (مجمع الجزائر) فیلیپین و آن را ۱۲۰۰۰ تن سکنه است و کارخانه‌های بافندگی جامه‌های نخی دارد.

پاراناھی با. (بخ) ^{۱۶} شهری به برزیل (ایالت بیوهی) با ۱۲۰۰۰ تن سکنه بر ساحل رود پاراناھی که درازای آن ۸۶۰ هزارگز است.

پارانتز. [ت] (فرانسوی، [ا] ^{۱۷} جمله مترضه. [و] علامت جمله مترضه در کتابت و آن دو قوس است در دو طرف جمله (.) هالین. قوسین.

پارانتی آن برن. [ب] (بخ) ^{۱۸} مرکز لاتند از ناحیه من دمارسان دارای ۱۹۱۰ تن سکنه.

پارانسیم. (فرانسوی، [ا] ^{۱۹} نج سلولی نرم و اسفنجی که در برگها و ساقه‌های نازک و میوه‌ها فواصل قسمتهای یابی را پر میکند.

پاراو. (ص) پیر. (فرهنگ اسدی). [ازن پیر. (اوبهی) (برهان). پیر زال. (برهان). گنده پیر. زن پاراو چون بیاید بوق سرز شادی کشد سوی عیوق. منجیک.

پاراو. (بخ) بلوکی از قزوین. (برهان).
پاراوآن. (فرانسوی، [ا] ^{۲۰} تجیرگونه‌ای که در اطفاها برابر تخت خواب نهند تا روشنائی کم کند.

پاراه. (مرکب) معبر. رهگذر.

پاراهی با. (بخ) ^{۲۱} یا پاراهی با دو نور^{۲۲} از ایالات برزیل بر ساحل رودی بهین نام دارای ۷۵۸۰۰۰ تن سکنه و نام مرکز آن نیز پاراهی‌باست با ۳۵۰۰۰ تن سکنه.

پارپار. (ص مرکب) پاره پاره. لخت لخت. لتلت:

دین زردشت آشکار شده

پرده رحم پارپار شده. سنائی.

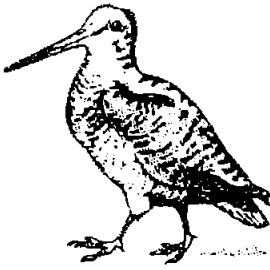
پارپار. (بخ) موضعی به شمال شرقی فارس میان راه قطری و سعیدآباد سیرجان.

پارپامیزوس. [ز] (بخ) ^{۲۳} یا پارپامیز یا قفقاز هندوستان. نام قدیم سلسله جبالی در

آسیای مرکزی یعنی کوههایی که هندوکش را بجبال خراسان پیوند و این کوهها عبارت است از سفیدکوه (۴۷۶۰ گز ارتفاع) و کوه بابا و کوههای هرات یا سلسله بروکت. و افغانستان فعلی تقریباً از مجموع این جبال و اراضی کوهستانی آن مشکّل است.

پارت. (بخ) پارت. پَرْتَو. نام خراسان کنونی یکی از خترت‌نشینهای هخامنشی. بعهد سلوکیان. دولت اشکانی در این ناحیت تشکیل شد و بقایای نفوذ اخلاف اسکندر را از ایران برانداخت. این ایالت از شمال به دهختن و از مشرق به آری و از جنوب به کسارامانی و از مغرب به مادی محدود

بوده‌است. رجوع به پَرْتَو و اشکانیان شود.
پارت. (ا) پلوه. نوک دراز و آن مرغی است حلال گوشت^{۲۴}.



پارت

پارتاسن. [رِس] (بخ) ^{۲۵} رجوع به پارتا کنان و رجوع به پارتا ک شود.

پارتاک. [ر] (بخ) ^{۲۶} یا پارتاسن ولایتی بجناب جنوب شرقی سفد. اسکندر آنرا پس از اتمام کار سفد و بزنی کردن رُخانه دختر حاکم آن ناحیت بگشود و خورین^{۲۷} حکمران آنجا را باز ولایت داد. رجوع به تاریخ ایران باستان مشیرالدوله صص ۱۷۳۹-۱۷۴۰ شود.

پارتاکنان. [رِک] (بخ) ^{۲۸} یکی از طوایف ششگانه مادی بروایت هرودت. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۷۵ و رجوع به بند ۱۰۱ تاریخ هرودت شود.

پارتنیوس. [ت] (بخ) ^{۲۹} شاعری به یونان

- 1 - Paraguassu.
- 2 - Bahia.
- 3 - Tout-les-Saints.
- 4 - Paraguay.
- 5 - Paralipomènes.
- 6 - Paralienne.
- 7 - Paramatta.
- 8 - Orléan Croisée.
- 9 - Paramaribo.
- 10 - Paramythia.
- 11 - Parana.
- 12 - Paranapanema.
- 13 - Minas - Gerais.
- 14 - Paranaque.
- 15 - Luçon.
- 16 - Paranaíba.
- 17 - Paranthèse.
- 18 - Parentis-en-Born.
- 19 - Parenchyme.
- 20 - Paravant.
- 21 - Paraíba.
- 22 - Paraíba de Norte.
- 23 - Paropamisus.
- 24 - Bécasse.
- 25 - Paréclacène.
- 26 - Parétaque.
- 27 - Choriène.
- 28 - Paréclaciens.
- 29 - Parthenius.

قدیم او بسال ۶۵ ق. م. در یکی از جنگهای مهرداد هفتم با رومیان، اسیر روئیان شد و او را به شهر رم بردند و چون به فضل و دانش وی آگاه شدند با اکرام و اعزاز بی‌سزا آزاد کردند.

پارتی. (فرانسوی، [ا] حزب. فرقه. جمعیت. دسته. گروه.

پارتی بازی. (حامض مرکب) (از پارتی کلمه فرانسوی و بازی فارسی) تعصب و دسته‌بندی پیش بردن قصدی را.

پارتیزان. (فرانسوی، ص، [ا] جانبدار. طرفدار. هواخواه. [معتقد به عقیده یا مسلکی.

پارتی سلی. [بیل لی] (بخ رجوع به یرمی^۱ شود.

پارتی نیک. [ک] (بخ^۵ شهری به صقلیه از ایالت پالرم بر ساحل بحر، دارای ۲۱۶۰۰ تن سکنه و کارخانه‌های ابریشم‌بافی است.

پارتی نیوم. (فرانسوی، [ا] فلزی مخلوط از آلومینیم و تونگست و مانیزیم که بعلمت سبکی و صلابت در ساختمان اتومبیل بکار رود.

پارچ. [ا] آب‌پاش بزرگ. [ظرفی از مس یا سفال که چون کوزه سرگشاده است.

پارچکان. (بخ عشیره‌ای از کرد بمعموره‌الغزیز در جوار خرپوت.

پارچه. [چ / چ] [ا] (مصغر) (از پاره، قطعه. جزء و چه علامت تصغیر) جامه. منسوج. نسج. نیجه. قماش. [قطعه. برخ. پاره. تکه: یک پارچه بیخ، یک پارچه سنگ: و نماز دیگر آن روز صلتی از آن وی رسول‌دار برد دوست هزار درم و اسبی باستم زر و پندجاه پارچه جامه نابریده. (تاریخ بیهقی).

— پارچه‌ای: پاره‌ای. کمی:

ای روی تراز حسن بازارچه‌ای

در من نگر از چشم کرم پارچه‌ای.

ابراهیم‌بن حسین نسفی.

[پاچه. طعامی که از پاچه گوسفند سازند: وقتی مالک بیمار شد آرزوی گوشت در دل او افتاد صبر کرد چون کار از حد بگذشت بدکان رؤس رفت سه پارچه خرید و در آستین نهاد و برفت رؤس شاگردی داشت در عقب او فرستاد تا چه میکند برفت و زمانی بود که شاگرد باز آمد گریان گفت آن بیچاره تا موضعی رسید که پارچه از آستین بیرون آورد و سه بار بیوتید... (تذکره‌الاولیاء عطار).

پارچه باف. [چ / چ] [ا] (نم مرکب) نساج. جولاه. جولاهه.

پارچه پارچه. [چ / چ] [چ / ص] مرکب) شاخ شاخ. پاره‌پاره. لخت‌لخت. لت‌لت.

— پارچه‌پارچه کردن، پاره‌پاره کردن.

پارچین. (بخ) قریه‌ای به رومین بر ساحل جاجرود. و رجوع به دوره پارچین شود.

پارخیم. (بخ) شهری به آلمان در ناحیه مکلمبورگ^۸ بر ساحل آلد یکی از آبراهه‌ها و روافد رود الب این شهر دارای ۱۰۲۶۸ تن سکنه و کارخانه‌های نساجی و آبهای معدنی است.

پارد. (بخ) بلوکی از توابع قزوین.

پارد. (ص) زن پیر. (به روایت بعضی فرهنگها). و شاید مصحف پاراو باشد.

پاردان. (مركب) جوال. [آنگ و اوانی شراب. [شراب. (تتمه برهان).

پاردبازان. [د] (بخ) امیلیا. از زنان رمان‌نویس و ناقد اسپانیایی. مولد بسال ۱۸۵۲ م. ۱۲۶۸ ه. ق. در گزنی و وفات در سنه ۱۹۲۱ م. / ۱۳۴۰ ه. ق.

پاردسو. [و] (فرانسوی، [ا] نوعی جامه که بر روی جامه‌های دیگر پوشند.

پاردسو. [و] (بخ) ژان ماری. مشاور حقوقی و سانس فرانسوی. مولد بسال ۱۷۷۲ م. ۱۱۸۵ ه. ق. در بلوا و وفات در سنه ۱۸۵۳ م. ۱۲۶۹ ه. ق.

پاردم. [د] (مركب) نقر. (دهار) (مستهی الارب). زیردمی. رانکی. (برهان). قشقون. گوزبان. دوالی از ساز اسب که به زیر دم او فتد. چرمی باشد پهن که بر پس بالان چاروا

دوزند و بر پس ران چاروا اندازند و بعضی گویند چرمی باشد که بر پس زین اسب بندند و بر زیر دم اسب اندازند و این اصح است. (برهان). معنی ترکیبی، ریسمان دم؛ یعنی ریسمانی که در دم حیوانات کنند چه پال

بمعنی ریسمان است. (فرهنگ رشیدی): یزدجرد... خود برخاست و بیرون آمد و فراز اسب شد و او را بناوخت اسب خاموش شد تا او را بزین درآورد و تنگ برکشید و لگام بر سر کرد و خواست که پاردم درافکند اسب هر دو پای بر سینه‌اش زد و درهم شکست و یزدجرد بیفتاد و بمرد. (تاریخ طبری ترجمه بلعی)، اسبی بلند برنشستی با بنا گوش و زیربند و پاردم و ساخت آهن سیمکوفت. (تاریخ بیهقی).

گر همچو بحر موج زند رزمگه بخون

مر باره تو را نرسد تا بیاردم. مسعود سعد.

شاه عالم چون برزم آن سپاه آورد روی اسبشان را در هزیمت پاردم گردد عتاف. معزی.

اگر ریش خواجه بیرون پاک

رَسَنگر بخزد به بسیار چیز

که تا پاردم سازد از بهر آنک

بود پاردم بر گذرگاه تیز.

پاردم خر کشید زیر و بخر گفت

سر مکش از من که فیلسوف جهانم.

سوزنی.

خط امان من است این قصیده غرا

که بیش ازین نختم کار پاردم خرا.

سوزنی.

گوید خرامیره‌ای با سهل دیلم

او کرده پار پاردم من فراخ و تنگ. سوزنی.

پشت او خم گشت همچون پشت خُم

ابروان بر چشم همچون پاردم. مولوی.

واعظ شهر بین که چون لقمه شهیه میخورد

پاردمش درازبازاد این حیوان خوش علف.

حافظ.

پاردم سائیده. [د / د] (ص مرکب) گرز. بی شرم و بی حیا از بسیاری کارهای زشت.

پاردم گر. [دگ] (ص مرکب) نثار. (مهدب الاسماء).

پاردم. [د] (فرانسوی، [ا] بخشایش. عفو. اغماض. آمرزش. گذشت. غفران. مغفرت. [عذر میخوام. پوزش می طلبم. ببخشید. عفو کنید.

پاردمو. (بخ) قریه‌ای به شمال کرمان.

پاردمویس. (بخ) شهری به چکواسلواکی بر ساحل رود آلب دارای ۲۵۰۰۰ تن سکنه.

پارژا. [ر] (بخ) ژان دو. نقاش اسپانیایی شاگرد و بنده و لاسکوتز مولد ۱۶۰۶ م. ۱۰۱۴ ه. ق. و وفات در سنه ۱۶۷۰ م. / ۱۰۸۰ ه. ق.

پارس. (بخ) صورتی دیگر از کلمه فارسی است. منسوب به قوم پارس از قبایل آریایی ایران. و سپس این کلمه بر تمام مملکت ایران اطلاق شده است برای تاریخ پارس رجوع به کلمه فارسی شود:

چنان بد که در پارس یگروز تخت

نهادند زیر گل افشان درخت. فردوسی.

و بوعل سیمجور میخواست که از گرگان سوی پارس و کرمان رود و آن ولایت بگیرد که هوای گرگان بد بود. (تاریخ بیهقی). عامل به فرمان او [بزرجمهر] را بفرستاد و خبر در پارس افتاد که باز داشته را فردا بخواهند برد. (تاریخ بیهقی).

و چون بلاد عراق و پارس بدست لشکر اسلام

- | | |
|-----------------------------|-------------------|
| 1 - Parti. | 2 - Partisan. |
| 3 - Particelli. | 4 - Émery. |
| 5 - Partinico. | 6 - Partinium. |
| 7 - Parchim. | 8 - Mecklembourg. |
| 9 - Pardo-Bazan, Émilía. | |
| 10 - Pardessus. | |
| 11 - Pardessus, Jean-Marie. | |
| 12 - Pardon. | 13 - Pardubice. |
| 14 - Pareja, Jean de. | |

فتح شد... (کلیله و دمنه). چنین گوید برزویه طبیب مقدم اطبای پارس. (کلیله و دمنه). تا آنرا بحیله‌ها از دیار هند به مملکت پارس آوردند. (کلیله و دمنه).	چنان چون بود مردم پارسا. فردوسی.
اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست تا بر سرش بود چو تویی سایه خدا. سعدی.	اگر پارسا باشد و رای زن یکی گنج باشد برآکنده زن. خنک آنکسی کو بود پادشا کفی راد دارد دلی پارسا. خردمند با مردم پارسا چو جائی سخن راند از پادشا همه سخته باید که راند سخن که گفتار نیکو نگردد کهن. مکن آرز را بر خرد پادشا که دانا نخواند ترا پارسا. بخندید خسرو ز گفتار زن [کرده] [بدو گفت کای شوخ لشکرشکن بتو دادم آن شهر و آن روستا تو بفرست اکنون یکی پارسا. دگر کیست کو از در پادشاست جهانندیده پیر است و گر پارساست. چو دیندار کین دارد از پادشا نگر تا نخوانی ورا پارسا. بدو [سیاوش] گفت شاه ای دلیر جوان که پا کیزه تخرمی و روشن روان چنانی که از مادر پارسا بزیاید شود بر جهان پادشا. بگیتی بجز پارسا زن مجوی زن بدکنش خواری آرد بروی. پرسید از آن ترجمان پادشا که ای مرد روشن دل پارسا. دگر گفت کز گوهر پادشا نزیاد مگر مردم پارسا. دو پا کیزه از گوهر پادشا دو مرد گرانمایه و پارسا. که با ما چه کرد آن بد برچفا وز آزاردن مادر پارسا. مرا پارسائی بیاورد خرد بدین پرهز مهره ده سپرد. اگر دوست گردد ترا پادشا چه خواهد جز این مردم پارسا. کلید در گنج دو پادشا که بودند با دانتش و پارسا. که خواهد بر خویشتن پادشا که داند ازین دو جوان پارسا. نداند کسی راز من جز شما که هم مهر یابید و هم پارسا. پر از درد بُد مردم پارسا که اندر جهان دیو بُد پادشا. توزین پس شوی بر جهان پادشا ناید که باشی جز از پارسا. یکی راز گفت آن زن پارسا بدان تا بگویم بدین پادشا. چو بخواهی که بتایدت پارسا بنه خشم و کین چون شوی پادشا. فردوسی.
شمس رضی ز سوی سجستان رسید باز دیده حدود پارس و مکران رسید باز ابوبکر احمد الجامعی.	فردوسی.
پارس - (إخ) نام پسر پهلویان سام که گویند اصطخر بنا کرده است. (برهان).	فردوسی.
پارس - (إخ) نام یکی از پهلوانان ایران بعهد یزدگرد (۴).	فردوسی.
پارس - (ترکی) (! جانوری است شکاری کو چکتر از پلنگ. (برهان). یوز. فهد. و شق. و پارس بدین معنی ترکی است.	فردوسی.
پارس - (! آواز سگ. بانگ سگ. علالای سگ. غوغو. هفیف. عفف. و غوغ. و عوع. و کُوک. نوف.	فردوسی.
- پارس کردن: عوعو کردن سگ. نو فیدن. بانگ کردن سگ به شب چون غریبی نزدیک شود.	فردوسی.
- امثال:	فردوسی.
سگ در خانه صاحبش پارس میکند؛ یعنی هر کس در خانه خویش یا نزد کسان و اقربای خود شجاع است.	فردوسی.
پارس - [س] [إخ] نام سرزمین پارس. رجوع به فارس و پارس و رجوع به بلاد الخاضعین شود.	فردوسی.
پارس - [س] [إخ] نام قوم پارسی. رجوع به فارس شود.	فردوسی.
پارس - [ز] [إخ] ^۱ جزیره‌ای از گنگبار سیکلاد بجنوب یلس و بدانجا مرمرهای سفید و زیبای مشهور بوده است. مولد آرشیلوک. صاحب ۷۷۰۰ تن سکنه و عاصمه آن به همین نام دارای ۲۷۰۰ تن سکنه است.	فردوسی.
پارسا - (ص) آنکه از گناهان پرهیزد و به طاعت و عبادت و قناعت عمر گذارد. پرهیزکار و دور از معاصی و ذمائم. (برهان). در فرهنگ رشیدی آمده است که: «پارسا مرکب است از پارس که لفتی است در پاس بمعنی حفظ و نگهبانی و از الف که چون لاحق کلمه شود افاده معنی فاعلیت کند و معنی ترکیبی [آن] حافظ و نگهبان [است] چه پارسا پاسدار نفس خود باشد؟. زاهد. عقیف. عقیفه. عف. عفه. ورع. زکی. (دهار). حصان. حصن. پارسای. حضور. متقی. معصوم. کریم. کریمه. محصنه. حصناء. پاکدامن. هیرسا. پرهیزگار و خداترس. (صحاح الفرس):	فردوسی.
نست از پس پرده پادشا	فردوسی.

ناصر خسرو.

بود پارسائی کلید بهشت
خنک آن کسی را که او پارساست.

ناصر خسرو.

ولیکن تو آن میشر پارسا
که باطن جو ظاهر ورا باصفاست.

ناصر خسرو.

یکچند چو گاو مانده از کار
تو زهد فروش و پارسائی.

ناصر خسرو.

این یکی آلوده تن و بی نماز
و آن دگری پاکدل و پارساست.

ناصر خسرو.

آزرا که ریا هست پارسا نیست.
فاسقی بودی بوقت دسترس

ناصر خسرو.

پارسا گشتی کنون در مفلسی.
چگونه شود پارسا مرد جاهل

ناصر خسرو.

همی خیره گریه کنی تو بشانه.
زین سمج تنگ، چشم چون چشم ا که است

معدود سعد.

زین بام گشت پشتم چون پشت پارسا.
در ملک شاه خدمت تو بی خیانت است

معدود سعد.

چون در سحر عبادت پیران پارسا.
ترا همان پیش آید که آن پارسا مرد را.

ناصر خسرو.

اگر زن کفشگر پارسا بودی چوب
نخوردی. (کلیله و دمنه).

ناصر خسرو.

بگفتار نام... زن پارسا و عیال نهفته خود را
نیازارد. (کلیله و دمنه).

ناصر خسرو.

مثل جام و پارسایان هست
لب دریا و مرغ بوتیمار

ناصر خسرو.

پارسا را چه لذت از عشرت
خفصا را چه راحت از عطار.

ناصر خسرو.

پارسا را بس اینقدر زندان
که بود هم طولیه زندان.

ناصر خسرو.

که گر پارسا باشد و پا کرو
طریقت شناس و نصیحت شنو...

ناصر خسرو.

ز مرگش چه نقصان اگر پارساست
که در دنی و آخرت پادشاست.

ناصر خسرو.

که بعد از دیدنش صورت نبندد
وجود پارسایان را شکیبی.

ناصر خسرو.

متاب ای پارسا روی از گنهکار
بیخشانیدگی در وی نظر کن.

ناصر خسرو.

پارسا باش و نسبت از خود کن
پارسا زادگی ادب نبود.

ناصر خسرو.

هر که را جامه پارسا بینی
پارسا دان و نیگمرد انگار

ناصر خسرو.

ور ندانی که در نهادش چیست
محتسب را درون خانه چکار.

ناصر خسرو.

دزدی بخانه پارسائی رفت چندانکه طلب
کرد چیزی نیافت. (گلستان).

ناصر خسرو.

گفت، پارسائی را، چگونگی در حق فلان عابد.
(گلستان):

ناصر خسرو.

نگویمت که همه ساله می پرستی کن

سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش.

حافظ.

||پارسای. (رشیدی) (برهان). ||عارف.
دانشمند(؟):

که ای برتر از دانش پارسا
جهاندار و بر پادشا پادشا.

فردوسی.

— ناپارسا. رجوع به ناپارسا شود.
پارسا. (ایخ) یکی از بخشهای سقز کردستان

بجای ابوالؤمن. (فرهنگستان).
پارسائی. (حامص) پرهیز از گناه با طاعت

با عبادت با قناعت. و زرع. حصانت. حصن.
(دهار). پرهیزکاری. پاکدامنی. زهد. زهدات.

دیانت. (دهار). پاک. عفت. عفاف. تعفف.
مقابل ناپارسائی:

نباید که باشی فراوان سخن
بروی کسان پارسائی مکن.

فردوسی.

شگفت است با قادری پارسائی.
خردورزی و خرسندی نمائی

فرخی.

که خرسندیست مهر پارسائی.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

ناصر خسرو.

زنان را ز هر خوبی دسترس
فزونتر همان پارسائیت بس^۱.

اسدی.

پارسائی را کم آزاریست جفت
شخص دین را آن شمال است این یمین.

ناصر خسرو.

گرسوی تو پارسائیت این
والله که تو دیو بر خطائی.

ناصر خسرو.

همه پارسائی نه روزه است و زهد
نه اندر فزونی نماز و دعاست.

ناصر خسرو.

ای خواجه ریا ضد پارسائیت
آزرا که ریا هست پارسا نیست.

ناصر خسرو.

درین شهر مردی مبارک دم است
که در پارسائی چنونی کم است.

سعدی.

ترک دنیا و شهوت است و هوس
پارسائی، نه ترک جامه و بس.

سعدی.

— پارسائی کردن؛ زهد. (دهار).
— پارسائی نمودن؛ تعفف. (دهار).

سعدی.

— پارسائی ورزیدن؛ عفاف. تعفف.
و برای ناپارسائی به ردیف آن رجوع شود.

سعدی.

پارسازن. [زَا] [ا مَرکَب] زَن پارسا. زَن
پا کدامن. زَن پرهیزکار. عقیقه. کریمه. طاهره.
حصناء. محصنه. عفة:

سعدی.

بگیتی بجز پارسازن مجوی
زَن بدکنش خواری آرد بروی.

فردوسی.

پارسا شدن. [شَ دَا] [مَص مَرکَب]
زهدات. زهد. [حصان].

سعدی.

پارساگیا. [ایخ] یکی از امرای درگاه کارکیا
سلطان محمد پادشاه گیلان. بعهد سلطنت

سعدی.

سلطان ابوسعید بهادر و ابوالنصر حسن بیک و
او بشرف سیادت مشرف بود. چون سید

سعدی.

زین العابدین بن سید کمال الدین مرعشی-نجفی
از بنی اعمام خود سید عبدالله مرعشی را که

سعدی.

فرمان کارکیا سلطان محمد مقید و محبوس
گشت. رجوع به ص ۱۱۱ و ۱۱۲ حبیب السیر

سعدی.

ج ۲ شود.
پارساگد. [گَا] [ایخ] پاسارگاد. پاسارگاد.

سعدی.

نام قدیم شهر مرغاب. «مرغاب شهر قدیم
پارسا گداست که در دشت مرغاب فعلی

سعدی.

بناشده. فاصله آن تا استخر ۴۸ هزارگز است.
||پارسا گد بقول هرودت اسم یکی از قبایل

سعدی.

خانواده سلطنتی است که هخامنشیان از آن
طایفه بوده‌اند و کوروش کبیر پس از مغلوب

سعدی.

کردن آستیاژ (ایخ توویکو) این شهر را بنا کرد

سعدی.

۱- نزل:

زنان را ز هر خوبی و دسترس

فزونتر هنر پارسائیت و بس. اسدی.

نامند. رجوع به پارسی باستانی (زبان) شود. | زبان عمومی مردم ایران در دوره اسلامی. زبان ادبی ملت ایران عهد اسلامی. زبان فارسی:

بسی رنج بردم در این سال سی
عجم زنده کردم بدین پارسی. فردوسی.
گر پارسا زنی شود شعر پارسیش
و آن دست بیندش که بدانسان نوازنت
آن زن ز بیثوائی چندان نوازند
تا هر کیش گوید کین بی نوازنت.

یوسف عروضی.
بلطف^۵ پارسی و چینی خماخرو
بلحن مویه زال و قصیده لغزی. منوچهری.
یونصر مشکان نامه بخواند و بیارسی ترجمه
کرد. (تاریخ بهیقی). استادم [یونصر مشکان]
دو نسخه کرد این دو نامه را... یکی بتازی
سوی خلیفه و یکی بیارسی به قدرخان.
(تاریخ بهیقی). نسخه بیعت و سوگندنامه
بفرستادم بیارسی کرده بود. (تاریخ بهیقی).

پارسی باستانی. [پ] [ا]خ [زبان...]. یا
پارسی قدیم یا فرس قدیم یا پارسی
هخامنشی یا پارسی باستان یکی از لهجات
کهن ایران که کتیبه‌های شاهنشاهان
هخامنشی بدان نوشته شده‌است. این لهجه با
لهجه اوستائی و زبان سانسکریت که کتاب
مقدس هندوان (ودا) بدان زبان است. از یک
اصل میباشند. قدیمترین کتابت زبان پارسی
قدیم مربوط به عهد داریوش اول است و در
کتیبه‌های این شاهنشاه چهارصد و اندی کلمه
از لهجه پارسی باستان محفوظ مانده است و
به یاری همین کتیبه‌های مفصل علماء فن
توانسته‌اند لغت نامه و دستور زبان پارسی
قدیم را بنویسند و چنانکه در ذیل لفظ میخی
(خط...) خواهیم دید کتیبه‌های متعدد دیگری
نیز از سایر پادشاهان هخامنشی بدین زبان
باقی مانده‌است ولی از حیث اشمال بر لغات
متعدد هیچیک از آنها به پای کتیبه داریوش
واقع در بیستون نمی‌رسند. غیر از کتیبه‌های
شاهان هخامنشی برای اطلاع بر بعض لغات و
اسامی که در زبان پارسی باستان معمول بود
مأخذ مهم دیگری در دست است و آن کتب
تاریخی یونان قدیم میباشند. در این کتب
اسامی بسیاری از رجال دوره شاهنشاهی
هخامنشیان آمده ولی چون یونانیان به رسم
زبان خویش در کلمات و اسامی خارجی

شود. چیزی که در یک کفه نهند تا با کفه دیگر
برابر شود. (برهان). پاستنگ. پاهنگ:
بست دوران بر رکوی چرخ چندین سنگ و خاک
لیک در میزان حکمت کم بود از پارسنگ.

کاتبی.
- پارسنگ بردن عقل کسی. در تداول
عامیانه: نقصان عقل کسی. گولی. ححق.
غباوت: عقلش پارسنگ میبرد.
پارسی‌آ. (ا)خ نام قبایل پارس در کتیبه‌های
آشوری.

پارسی‌آ گراندمزون. (س م ز)
(ا)خ^۲ فرانسوا اگوست. شاعر فرانسوی.
صاحب منظومه فیلیپ اگوست. مولد بسال
۱۷۵۹/۱۱۷۲ ه. ق. و وفات در سنه
۱۸۳۴/۱۲۴۹ ه. ق.

پارسه. [س / س] (ا) مرکب) گدائی. (برهان).
تکذبی. پَرسه. || گدا. (غیث اللغات).

پارسه. [س] (ا)خ یکی از شعب نژاد ایرانی.
رجوع به فارس شود.

پارسه. [س] (ا)خ پارس [س] سرزمین
پارس. || شهری در پارس (فارس). رجوع به
پرس پلیس و تخت جمشید شود.

پارسی. (ص نسبی) منسوب به ایالت
پارس. فارسی:

ز سیمین و زرین شتروار، سی
طبقتها و از جامه پارسی. فردوسی.
|| اهل فارس. مردم فارس. || ایرانی. اهل
ایران: سلمان پارسی:

ز رومی و مصری و از پارسی
فزون بود مردان چهل باری. فردوسی.
بدو گفت رو پارسی [بهرام چوبینه] را بگوی
که ایدر بخیره مریز آبروی. فردوسی.

هر آنکس که او پارسی بود گفت
که او [اسکندر] را جز ایران نباید نهند
چو ایدر بود خاک شاهنشاهان
چه تازید تابوت گرد جهان. فردوسی.

ز رومی و از مردم پارسی
بدان کشتی اندر نشستند سی. فردوسی.
نخستین صد و شصت پیداوسی
که پیداوسی خوانندش پارسی. فردوسی.

و آنچه از جهت پارسیان بدان الحاق افتاده
است شش باب است. (کلیله و دمنه).
|| زرتشتی: گرزمان. پارسیان گویند عرش
است و شاعران گویند آسمان است. (لغت نامه
اسدی). || زبان مردم پارس. زبان مردم ایران.
رجوع به پارسی (زبان) شود. || پیرو زرتشت
ساکن هند^۴.

پارسی. (ا)خ (زبان...) یکی از لهجات قدیم
ایران از ریشه هندواروپائی که بزبان
سانسکریت شباهت تام دارد و در زمان
هخامنشی زبان درباری محسوب میشده
است و آنرا لهجه پارسی باستانی و فرس قدیم

و به اسم طایفه خود (پارسیا گد) نامید و مقبره
خود او نیز در آنجاست. در دربار سلطنتی
هخامنشیان عقاید خاصی راجع به این شهر
وجود داشت و در مواقعی معین با تشریفاتی
مخصوص بزیارت آن میشدند. ولی پس از
بنای استخر کم کم از اهمیت پارسیا گد کاسته
شد و تنها خزائن سلطنتی در آن باقی بود که
اسکندر مقدونی آنرا به یغما برد. رجوع به
جغرافیای ایران تألیف آقای مسعود کیهان ج
ص ۲۲۳ شود.

پارسال. (ا) مرکب) عام اول. پار. سال
گذشته. عام ماضی. و رجوع به پار... شود:
گردگروگون بود حالت پارسال
چونکه دیگر گشت باز امسال حال.
ناصرخرو.

- امثال:
پارسال دوست امسال آشنا.

چونکه آید سال نو گوئی دریغ از پارسال.
سال به سال دریغ از پارسال.

رجوع به امثال و حکم شود.

پارسا مردم. [م] [د] (ا) مرکب) زاهد. عقیف.
پاکدامن. پرهیزکار. عقیف: جو توشه پیغامبران
است و توشه پارسا مردم. (نوروزنامه).

پارسای. (ص) پارسا. عقیف. حضور. و ر.ع.
رجوع به پارسا شود.

پارسایی. (حماص) رجوع به پارسائی
شود.

پارس فیل. (ترکی. ا) مرکب) سال پلنگ.
(نصاب الصبیان). و از شاهد ذیل چنین
مستفاد میشود که پارس یوز است. و آن نام
سال سیم از دوره دوازده ساله تاریخ ترکان
است: در پاییز پارس فیل سال یوز واقع در
ذی الحجه سنه احدی و خمسین. (جامع
التواریخ رشیدی).

پارسچی. (ترکی. ص مرکب) تربیت کننده
پارس (یوز). یوزدار. رجوع به پارسچی و
پارس شود.

پارستان. [س] (ا)خ قسمت غربی
خشتری کارامانی.

پارسل. [رُ س] (ا)خ^۱ پیر. برادرزاده زُرف
پازُسل نقاش معروف فرانسوی. مولد بسال
۱۶۷۰/۱۰۸۰ ه. ق. و وفات در سنه
۱۷۳۹/۱۱۵۱ ه. ق.

پارسل. [رُ س] (ا)خ^۲ زُرف. نقاش جنگها
و کنده کار فرانسوی که پرده نقاشی (فتح لونی
چهاردهم). از اوست مولد بسال ۱۶۴۶/م.
۱۰۵۵ ه. ق. در برنیون. و وفات در
سنه ۱۷۰۴/۱۱۱۵ ه. ق. پسرش نیز نقاش
و همنام پدر بود (۱۶۸۸-۱۷۲۵
م/۱۱۶۵-۱۰۹۹ ه. ق.).

پارسنگ. [س] (ا) مرکب) سنگ و جز آن
که در کفه سبک ترازو نهند تا هر دو کفه معادل

1 - Parrocel, Pierre.
2 - Parrocel, Joseph.
3 - Parseval - Grandmaison,
François - Auguste.
4 - Parçis.

همچنان کز پارگین امید کردن کوثری.

انوری.

مثل ملک و ملک روزگار

حوت فلک و آب پارگین.

خویشن همچس خاقانی شمارند از سخن
پارگین را ابر نیسانی شناسند از سخا.

خاقانی.

مرد که فردوس دید کی نگر د خا کدان

و آنکه بدریا رسید کی طلبد پارگین.

خاقانی.

گریبا تو دشمن تو زند لاف همسری

باشد حدیث چشمه حیوان و پارگین.

کمال اسماعیل.

|| خندق گونه که بر گرد شهر کردند گرد آمدن
آبهای آلوده را^۱:

تن پهلوان [گرسوز] را کزو خواست کین

کشیدند دو پاره زی پارگین. فردوسی.

دشمن از شمشیر او ایمن نباشد ور بود

در حصار ی گرد او از زرف دریا پارگین.

فرخی.

بسا شهرهائی که بر گرد هر یک

ریض چون که و پارگین بحر اخضر. فرخی.

گفت [یعقوب بن لیث] بیر تا به لب پارگین

بینداز، بیفکند. گفت تو کنون بازگرد فرمود که

منادی کنید که هر که خواهد که سزای

ناحفاظان بیند به لب پارگین شوید آن مرد را

نگاه کنید. [تاریخ سیتان].

بخاصه تو ای نص خاک خراسان

پراز مار و کژدم یکی پارگینی. ناصر خسرو.

بروزگار هارون الرشید مردمان بخارا جمع

شدند و اتفاق کردند و پارگین حصار بنا

کردند. [تاریخ بخارا]. آب گرمابه پارگین را

شاید. [اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی

سعید]. [مزیله (۲):]

مال تو از شهر یاریان گرد گشت

ورنه اندری تو سرگین چیدی از پارگین.

منوچهری.

گر میزند خصم لعین لافی همه کس داند این

کابی ندارد پارگین در معرض بحر خضم.

سلمان ساوجی.

ز خارین نکند مرد آرمان رطب

ز پارگین نکند شخص آرزوی گهر. قآنی.

و حسین خلف صاحب برهان قاطع گوید

مغرب آن فارقین است و رجوع به بارگین

شود.

پارگین فراخ. [ن فَا] (اِخ) نام محلی به

بیکند: پیوست بیکند نیستانهاست و

آبگیرهای عظیم و آنرا پارگین فراخ خوانند.

[تاریخ بخارا].

پارل. (اِخ) ^۲ پرل^۳ شهری به کاپ مرکز

ناحیه‌ای به همین نام بر ساحل برگ ریور.

پارلمان. [اِل / لِ] (فرانسوی، ^۴) مجلس

عوام. مجلس شوری. مجلس شورای ملی.

ندوة. دارالندوة. || انجمن بزرگان مملکت در

دربار سابق فرانسه. || دیوان عالی عدلیه پیش

از ۱۷۹۱م. علاوه بر مأمورینی که عهده‌دار

قضاء در امور بورژواها و عوام الناس بودند در

دوره فتودالیته (ملوک الطوائف) پادشاهان

فرانسه در دربار خود مجلسی ترتیب داده

بودند که خود بر آن ریاست داشتند و آن

مرکب از پرها^۵ یعنی اعضای شورای عالی

بود. این مجلس بنام شورای سلطنتی در

مسائلی که پادشاه بدو ارجاع میکرد تحقیق و

رسیدگی میکرد و چون اندک‌اندک به نسبت

وسعت قلمرو سلطنت بر کارهای شوری

افزوده شد آنرا به دو قسمت کردند نخست

شورای اعظم یا شورای سلطنتی که مأمور

مسائل اداری بود و دوم انجمن قضائی که

متکفل تأمین عدالت بود. این تقسیم مهم در

زمان لوئی نهم صورت گرفت و همین پادشاه

بود (نه چنانکه گفته‌اند فیلیپ لوئی) که انجمن

قضائی را که پایه پارلمان گردید، ثابت

بخشید. پارلمان شامل سه مجلس میشد:

نخست مجلس اعظم و دیگر مجلس مرافعات

و سوم مجلس تحقیق و رسیدگی. پارلمان در

امور دیگری از قبیل مسائل سیاسی و

تعلیماتی نیز مداخله میکرد. و چون شوری

مکلف تدوین قوانین نیز بود چنین استنباط

میشود که حق استیضاح از دولت و حکومت

را نیز داشته است و از این حق هم چند بار

استفاده کرده است و اگرچه شاه بر شوری

ریاست داشت ولی عموماً ملت در مقابل شاه

از شوری حمایت میکرد و همین امر خود

موجب تعدیل استبداد سلاطین میگردد و

بهین سبب هم پارلمان توانست با سیاست

مالی [مازازن] و بعد از او با استبداد مفرط

(لوئی پانزدهم) مبارزه کند. شورای عالی

قضائی پاریس همچنانکه در دربار سلطنتی

توسعه می‌یافت بواسطه تشکیلات منظم و

نیرومند و استفاده از اصل وراثت مشاغل، در

نواحی مختلف کشور فرانسه نیز تشکیل و

تکمیل میشد. در سال ۱۷۷۰م. / ۱۱۸۳ هـ. ق.

رئیس عدلیه موپو مصمم شد که عدلیه

سلطنتی را بر مبانی جدید استوار کند ولی

مؤسسه او یعنی پارلمان موپو پیشرفتی نکرد

و زود منحل شد. در

سال ۱۷۸۹م. / ۱۲۰۳ هـ. ق. در فرانسه سیزده

پارلمان وجود داشت و از آنجمله پارلمان

نانسی بود که به سال ۱۷۷۵م. / ۱۱۸۸ هـ. ق.

تأسیس شد. حدود اختیارات پارلمانها

مفاوت بود و پارلمان پاریس بر همه آنها

حکومت میکرد.

پارلمانتاریسم. [اِل / لِ] (فرانسوی، ^۶)

اصول حکومت پارلمانی.

پارلمنت طویل. [اِل م تِ طَا] (اِخ)^۷

آخرین مجلس شوری که شارل اول پادشاه

انگلیس سال ۱۶۴۰م. / ۱۰۴۹ هـ. ق. منعقد

کرد و کز مول آنرا سال ۱۶۵۳م. / ۱۰۶۳ هـ. ق.

منحل ساخت و پس از مرگ او دوباره دایر

شد.

پارلوآر بورژواها. [اِر] (اِخ)^۸ پارلوآر

یعنی اطاق پذیرائی و نام پارلوآر بورژواها

اصلاً بر محلی اطلاق میشد که اعضای

شهرداری پاریس برای بحث در امور شهر

بدانجا گرد می‌آمدند و این محل ساحل سین

در ساختمانی قرار داشت که بعدها اداره

شهرداری شد.

پاروم. (اِخ)^۹ از بلاد ایتالیا که تا سال ۱۸۵۹

م. / ۱۲۷۵ هـ. ق. پایتخت دوک‌نشین پارم و

پلزانس بود و امروز کرسی ایالتی است بهین

نام بر ساحل پارما دارای ۵۸۰۰۰ تن سکنه.

پارمانتیه. [ي] (اِخ)^{۱۰} آنتوان آگوستن.

دانشمند فرانسوی، متخصص فلاحت و

اقتصاد مولد بسال ۱۷۷۲م. / ۱۱۴۹ هـ. ق. در

مون دیده و وفات بسال ۱۸۱۳م. / ۱۲۲۷

هـ. ق. وی در فرانسه زراعت سیب‌زمینی را

متداول داشت.

پارمانتیه. [ي] (اِخ)^{۱۱} ژاک. نقاش تاریخ

فرانسه. مولد بسال ۱۶۵۸م. / ۱۰۶۸ هـ. ق. در

پاریس و متوفی بسال ۱۷۳۰م. / ۱۱۴۲ هـ. ق.

وی قسمت اعظم از عمر خویش را در

انگلستان گذراند.

پارمانتیه. [ي] (اِخ)^{۱۲} ژان. ملاح فرانسوی.

مولد بسال ۱۴۹۴م. / ۹۰۴ هـ. ق. در دیپ. و

وفات در سنه ۱۵۳۰م. / ۹۴۲ هـ. ق. گویند وی

نخستین فرانسوی است که به برزیل رسید و

هم اوست که از راه دریا سوماترا را تسخیر

کرد.

پارمیند. [م] (اِخ)^{۱۳} رجوع به برمانیدس

شود.

پارمینن. [مِئ] (اِخ)^{۱۴} از سرداران بزرگ

فیلپوس (فیلیپ) و اسکندر مقدونی در سال

۳۳۶ ق. م. که فیلپوس تدارکات جنگ را

۱ - Égout. 2 - Paarl.

3 - Perle. 4 - Parlement.

5 - Pair.

6 - Parlamentarisme.

7 - Long Parlement.

8 - Parloir aux bourgeois..

9 - Parme.

10 - Parmentier, Antoine-Augustin.

11 - Parmentier, Jacques.

12 - Parmentier, Jean.

13 - Parménide.

14 - Parménion.

بهرمندیهای فراوان داشت ولی اسکندر بی او کارهای بزرگی نکرد. بقیده دیودور خزائن اسکندر که به همدان در اختیار پارمین بود به ۱۸۰ هزار تالان (معادل یک میلیارد و هشت میلیون فرانک طلا) میرسید. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲، شرح سلطنت داریوش سوم و اسکندر شود.

پارم و پلزانس. [مُ ل] (بخ) ^۱ دوک نشین پارم و پلزانس در قدیم کشوری سلطنتی در شمال ایتالیا (از ۱۵۴۵ م. ۹۵۱ ق. تا ۱۸۵۹ م. ۱۲۷۵ ق.) و پایتخت آن پارم بود.

پارمه زان. [م] (بخ) ^۲ ژیرولامو فرانسکو ماززاولی یا ماززولا. نقاش مذهبی ایتالیایی. و بتلفظ ایتالیایی نام او (ایل پارمی جاتویا پارمی جاتی نو) ^۳ است مولد او بسال ۱۵۰۴ م. ۹۰۹ ق. در پارم و وفات در سنه ۱۵۴۰ م. ۹۴۶ ق. بوده است.

پارمیر. (بخ) موضعی میان رفسنجان و سیرجان و بدانجا معدن بزرگ مس و سرب است.

پارناس. (بخ) ^۴ نام آپولون رب التوحه یونانی و نام «موزها».

پارناس. (بخ) کوهی در یونان به جنوب شرقی درید و فُئید با ۲۴۵۹ گز ارتفاع و آن در اساطیر یونانی خاص آپولون و موزها بوده است.

پارناسین. [ئ / ی ن ن] (بخ) ^۵ مربوط به پارناس. || به دسته‌ای از شعرا در ادبیات فرانسه که بر خلاف اصول (لیرسم رمانتیک) نوعی شعر مصنوع میسرودند. || نوعی از پروانه‌های زیبا در نیمکره شمالی که آنها را آپولون نیز میخوانند.

پارنان. (بخ) موضعی به کنار راه اهواز و بهبهان میان خلیفه آباد و بهبهان در ۲۸۷۰۰۰ گزی اهواز.

پارنج. [ز] (ا مرکب) زری باشد که به شاعران و مطربان و امثال ایشان دهند تا در جشن و میزبانی حاضر شوند و زری را نیز گویند که به اجرت قاصدان دهند. (برهان). پایمزد. حق تقدم.

مغنی را که پارنجی بدادی

بهر دستان کم از گنجی ندادی. نظامی.

پارنجن. [ر ج] (ا مرکب) پآورنجن. خلدخال. پاورنجن. پابرنجن. پاورنجن. پایند.

که زنان و فرزندان ایشان در گرو اسکندر بود با خود برداشت و بر شتران دوکوهانه نشست و از راه کوسیر عزیمت همدان کرد و روز یازدهم باز لباس مقدونی در بر کرده و شبانه وارد همدان شد و نامه‌های اسکندر را به سرداران وی در ماد رسانید سرداران اسکندر پس از وصول نامه اسکندر با یکدیگر شور کردند و بامداد پگاه همگی در خانه پارمین گرد آمدند هنوز سرداران مقدونی بمنزل پارمین نرسیده بودند که خبر ورود پُلی داماس فرستاد و او را نزد خویش خواند خود در باغ قصر همدان که سابقاً محل استراحت شاهان هخامنشی یا ولات ایشان بود گردش میکرد و سرداران دیگر نیز که به فرمان اسکندر مأمور قتل پارمین بودند گرداگرد وی حرکت میکردند در این حال پُلی داماس در رسید و چنین مینمود که از دیدار دوست خود سخت شادمان است. پارمین نیز او را در آغوش کشید و او پس از درود فراوان نامه اسکندر را به پارمین داد و سردار مقدونی در حین گشودن نامه از پُلی داماس پرسید که پادشاه چه میکند؟ او جواب داد که از نامه خواهی دانست و چون پارمین نامه را تا آخر بخواند گفت پادشاه در فکر یک سفر جنگی به کشور آراخوزیا (رُخج) است بزرگ مراد که خستگی و ملال را در او راهی نیست، اما پس از کسب آن همه افتخارات اکنون وقت آن است که دیگر خود را بخطر نیفکند. سپس نامه مژور پسر خویش فیلو تاس را گشود و چنان مینمود که از خواندن آن سخت لذت میبرد. در همین هنگام کل آندر یکی از سرداران مقدونی که در آنجا حاضر بود زخمی بر پارمین زد و او را از پای درآورد و پس از آن سرداران دیگر نیز هر یک ضرباتی بر جسم بی جان او زدند. در این احوال نگهبانان باغ از قتل سردار خویش آگاه شدند و بسربازخانه دویدند و سربازان را از ماقوع خبر کردند. سربازان نیز بیخ هجوم بردند و قاتلان را سخت تهدید کردند لکن کل آندر صاحب منصبان آنان را بخواند و نامه‌های اسکندر را بدیشان نمود و بدین طریق شورش فرونشست و چون سربازان خواستند جسد فرمانده خویش را با تشریفات و مراسم دفن کنند، قاتلین راضی نشدند و آخر کار برای احترام از شورش بدین کار تن دردادند لکن سر او را از تن جدا کردند تا نزد اسکندر فرستند. چنانکه پسلوتارک گوید، پارمین یگانه کس یا یکی از کسان معدودی بود که اسکندر را به حمله بر آسیا تحریض میکرد و یکی از مورخان موسسوریه کنت کورث میگوید پارمین بی اسکندر

برای حمله به ایران به اتمام رسانید پارمین سردار خود را با سرداری دیگر بنام آتالوس به آسیا گسیل کرد تا شهرهای یونانی آسیای صغیر را از اطاعت ایران خارج کنند. لیکن در همین اوان فیلیپ بدست «پوزانیاس» مقتول شد و چون آتالوس قصد قتل اسکندر داشت وی یکی را بنام هکاته بقتل او فرستاد و پس از قتل آتالوس پارمین مورد اعتماد اسکندر و یکی از سرداران نامی و مقرب وی گردید چنانکه در مجالس مشورت وی حاضر میشد و پس از آنکه لشکرکشی به ایران آغاز شد و اسکندریه محل بیس تُس واقع در کنار تنگه هِلَس بونت رسید، پارمین یُن را به آیدوس که محاذی بیس تُس قاره آسیا بود فرستاد و برای این کار ۱۶۰ کشتی جنگی و عده بسیار از کشتی‌های حمل و نقل بکار رفت. پس از فتح گرانیک که اسکندر به ضبط نواحی مختلف آسیای صغیر پرداخت و سرداران به اطراف فرستاد پارمین را نیز با پنج هزار پیاده و دوست سوار به تصرف ماگنزی گسیل داشت و او پس از تصرف آن ناحیه مأمور تسخیر فریگیه شد و همچنین در مدتی که اسکندر در آسیای صغیر مشغول فتح بلاد بود پارمین مأموریت‌های مختلف داشت و به پادشاه مقدونیه خدمت میکرد و بعد از فتح ایران مأمور جمع آوری تمام خزائن پارس در شهر همدان شد و پس از آن اسکندر به وی فرمان داد تا از طریق ولایت کادوسیان (گیلان) به گرگان رود و او بعداً باز به همدان بازگشت و مأمور حفظ خزائن آنجا بود و در تمام مدت سلطنت اسکندر در ایران همواره بر دسته بزرگی از سپاهیان اسکندر فرمان میراند و از همه سرداران وی بانفوذتر و مهمتر بود و پسرش فیلو تاس نیز از سرداران بزرگ بود و از قربان اسکندر شمرده میشد. هنگام ورود اسکندر به سیستان توطئه‌ای برای قتل اسکندر کشف شد و پس از کشف این توطئه عده‌ای از بزرگان لشکر بقتل رسیدند و از آنجمله فیلو تاس پسر پارمین بود که بعد از محاکمه‌ای دراز کشته شد و اسکندر پس از قتل فیلو تاس از بیم قیام پدرو او خواست بی‌درنگ او را که در این هنگام در همدان با لشکر عظیم حافظ خزائن بود و تهمت‌هایی نیز در این توطئه بر او وارد آمده بود بقتل رسانند. پس بعد از محاکمه فیلو تاس پُلی داماس را که بیش از همه مورد محبت و اعتماد پارمین بود و در جدالها پهلوی او میایستاد بخواند و مأمور قتل پارمین کرد و او از ترس، آن مأموریت را بپذیرفت و وعده‌هایی بیشتر از آنچه اسکندر میخواست بدو داد، سپس جامه مقدونی از تن برآورد و پوشش بدویان عرب پوشید و دو مرد عرب را

1 - Parme-et-Plaisance.

2 - Parmesan, Girolamo Francesco Mazzuoli ou Mazzola.

3 - Il Parmigiano ou Parmigianino.

4 - Parnasse.

5 - Parnassien, enne..

چندان شیون و ناله و الحاح کرد که پادشاه از خطای کوروش درگذشت و فرمان داد تا به لیدیه محل حکمرانی خود باز گردد و او نیز بدانجا بازگشت و بر شاهنشاه طغیان کرد و بنابر گفته پلوتارک در این هنگام با پروشات مکاتباتی داشت و حتی مشهور است که ملکه از این قیام فرزند خویش خشنود بود و وی را به شجاعت و سخاوت میستود و همواره به شاه میگفت اخباری که تیسافرن (برادر زن اردشیر دوم و یکی از امراء و ولات بزرگ او که پیاپی شاه را از اعمال کوروش صغیر آگاه میساخت) میدهد متنی بر غرض است و وی دشمن کوروش میباشد و چون تیسافرن، پس از اطلاع از تجهیزات کامل کوروش و سپاهیانی که وی از یونانیان و ممالک هخامنشی گرد کرده بود به دربار هخامنشی آمد و حقایق را آشکار کرد، درباریان سخت شوش گردیدند و همه تقصیر را متوجه پاروساتس دانستند خاصه استاتیرا خواهر تیسافرن و زن اردشیر دوم که وی را از نجات دادن کوروش و جانپداری از آن پسر آشکارا ملامت کرد و سخنان درشت گفت چندانکه آتش کینه در دل پروشات برافروخت و بر آن شد که استاتیرا را بهلاکت رساند. پس از شکست و قتل کوروش کوچک در کونا کسا بسال ۴۰۱ ق.م. پروشات از قاتلین پسر خود بشتد و نهایت سنگدلی، هر یک بوضعی و بهانه‌ای خاص انتقام گرفت و از داغ نهادن و مثله کردن و پوست کندن و نظایر این امور نسبت به آنان دقیقه‌ای فرونگذاشت. استاتیرا این حقایق را به سمع اردشیر میرسانید و میان او و پروشات همچنان دشمنی و تقار ادامه داشت و پروشات نیز در فکر انتقام از عروس خود و قتل او بود. پس بظاهر طرح دوستی و مصادقت ریخت و با وی از در آشتی درآمد و آمد و شد میان آن دو آغاز گردید ولی چون هر یک از دیگری بیگناک بود در صرف غذا به نهایت احتیاط میکردند تا زهرناک نباشد. سرانجام روزی پروشات با کاردی که یک طرف آن زهر آگین و جانب دیگر پاک بود مرغی را به دو نیم کرد و نیم را که زهر آگین بود به استاتیرا داد و نیم را که سالم بود خود برداشت و چون استاتیرا آن نیم مرغ زهر آلود تناول کرد بمرد اردشیر

منوچهری،
پاروساتس. [ت] [اخ] تلفظ یونانی نام یکی از دختران اردشیر اول معروف به درازدست. این نام را فرانسویان پاریزاتیس^۷ تلفظ میکنند و مورخان پاروساتس را یونانی شده پُروشات یا پُروشاتو^۸ میدانند و شاید بیاری قدیم بمعنی پُرشاد بوده است. استرابو نام این زن را که در برابر دو تن از شاهان ایران یعنی داریوش دوم و اردشیر دوم نفوذ بسیار داشت فارسیریس^۹ نوشته ولی پلوتارک او را بهمان نام نخستین که ذکر کرده‌ایم یاد کرده است و مسلم است که سخنان استرابو را در این باب نمیتوان بر اساسی دانست. وی خواهر و همسر داریوش دوم ملقب به اُخس پسر اردشیر درازدست و مادر اردشیر دوم ملقب به منش (یعنی باحافظه) و کوروش صغیر بود و در دوره سلطنت داریوش دوم و اردشیر دوم نفوذ فراوانی در دربار داشت و از اطرافیان شاه هر کس را که مانع کار خود میدید از میان ببرد. از جمله استاتیرا، زن اردشیر دوم و برادرش تیسافرن را چنانکه خواهیم دید بکشت و کسانی مانند تری تخمس داماد داریوش دوم و خواهر و مادر و دو برادر تری تخمس و آرتکسارس از خواجگان سرائی را هر یک بجرمی از میان برد. پروشات را کتزیاس خاله داریوش دوم و دی نَن خواهر او دانسته است که بنا بر رسم پارسیان قدیم یعنی ازدواج با محارم او را بحباله نکاح درآورد. وی در حيله و تزویر و دسائسی که همواره بکار میرد و در سنگدلی و خونریزی مانند نداشت و در بسیاری از امور سیاست خارجی و داخلی مملکت نظرهای صائب اظهار میداشت. کتزیاس مورخ و طبیب معروف یونانی در دربار هخامنشی خود این ملکه را دیده و از قول او نقل کرده است که او سیزده پسر و دختر زائید که بیشتر آنان مردند. پس از جلوس اردشیر دوم به تخت سلطنت و هنگامی که میخواست در پاسارگاد تشریفات تاجگذاری را انجام دهد تیسافرن به وی خبر داد که برادر وی کوروش خیال سوئی نسبت به شاه دارد و میخواهد وی را هنگام اجرای تشریفات دینی از میان برد و یکی از روحانیان را که سابقاً مربی کوروش بود به شهادت نزد اردشیر آورد و او گفتار تیسافرن را تصدیق کرد. اردشیر پس از اطلاع از این امر به کشتن کوروش فرمان داد و همینکه این خبر به پاروساتس رسید دوان دوان آمد و پسر را در آغوش گرفت و روی وی را به گیسوان خود پیوشاند و چنانچه او را در بر گرفت که رسانیدن هر آسیبی به وی مستلزم آزدن ملکه بود و

حلقه زرین و جز آن که زنان بر منج پای کردند. از میان کتف او مهر نبوت باشد مانند سر پارتین. (تفسیر ابوالفتح رازی):

کرده ز بی نجیب سر مست
 پارتین پا و یاره دست.
 خاقانی.

پارنل. [ن] [اخ]^۱ شارل استوارت. سانس ایرلندی، پیشوای نهضتی بر ضد مالکین انگلستان و یکی از مدافعین سیاست هم‌رول. ولادت او بسال ۱۸۴۶/۱۲۶۲ ه.ق. و وفات در سنه ۱۸۹۱/۱۳۰۸ ه.ق.

پارنی. [اخ]^۲ اوارست دیزره. شاعر فرانسوی. موله بسال ۱۷۵۳/۱۱۶۶ ه.ق. در بوربن و وفات در سنه ۱۸۱۴/۱۲۹۹ ه.ق. وی اشعاری دلکش دارد با سبکی خوش.

پارنیک. [ر] [فرانسوی، ل]^۳ نوعی از گیاه بنواخی معتدل که قدما آنرا علاج داحس^۴ میشمردند.

پارو. ((بیل مانندی باشد از چوب که بدان برف رویند. (برهان). آلتی چوبین که بدان برف و سرگین رویند. بیل چوبین. یا پروب. (محمود بن عمر ربینجی). برف افکن.

— پاروی کشتی؛ آلتی چوبین که قایق رانان بدان آب رود یا دریا بشوراند. خله. فیه. بیل. میجذف. مجذف. مجذاف. مجذاف.

((در پشت حیوان)، کت. استخوان کت. کتف. هُونِه. استخوان شانه که با آن کت بینان فال گیرند. ((در تداول نانویان، آلتی چوبین که دسته دراز و سری پهن دارد و بر آن خمیر را پهن کنند. ((پیر زال. زن پیر. (برهان). پاراو.

— پارو کردن؛ پاک کردن برف و سرگین و جز آن با پارو.

— پولش از پارو بالا رفتن؛ بسیار توانگر بودن.

پارو. [اخ]^۵ رودی به آمریکای جنوبی در کشور برزیل (ایالت گرانوپارا)^۶ که به رود آمازون می‌پیوندد و آبشارهایی دارد. و طول آن تقریباً ۹۷۵ هزارگز است.

پارو. (ص) زن پیر و پارتوت نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). پارو.

پاروا. [اخ] بلوکی است از تزوین. (فرهنگ رشیدی).

پاروب. ((بمعنی پاروست که زن پیر و بیل چوبین باشد. (برهان). و رجوع به پارو شود.

پاروزن. [ز] [ن] (ف مرکب) در قایق و مانند آن کسی که با پارو آب رود یا دریا بشوراند و بشکافت تا قایق روان شود.

پاروزنه. [ز] [ن] ((نام یکی از الحان موسیقی. باروزنه. و شاید صحیح آن بازوزنه باشد از بازو زدن، بال زدن مرغان:

ساعتی سیوار تیر و ساعتی کبک دری
 ساعتی سرو ستاه و ساعتی پاروزنه.

1 - Parnell (Charles Stewart).

2 - Parny (Évarist-Désiré de Forges).

3 - Paronyque.

4 - Panaris. 5 - Parau.

6 - Grão-Para. 7 - Parysatis.

8 - Purushshātu.

9 - Pharsiris.

بر اثر تقاری که میان مادر و همسر وی بود و نیز بنا بر آنچه از سنگدلی مادر میدانست، به مادر بدگمان و از حقیقت امر آگاه شد ولی چیزی نگفت و کاری نکرد جز اینکه او را از خود دور داشت، پس پاروساتس بابل را برای سکونت خود برگزید و اردشیر نیز او را گفت مادام که وی در آن شهر باشد پای بدانجا نخواهد نهاد. پس پاروساتس به بابل رفت و چندی در آنجا بماند ولی اردشیر باز با وی از در آشتی درآمد و او را به دربار خواند زیرا به خرد و درایت او معترف بود و عقیده داشت که مادر وی برای حل و عقد امور مملکت آفریده شده است. پروشات نیز پس از بازگشت به پایتخت در هر باب موافق میل و آرزوی شاه رفتار کرد تا دیگر یار نزد وی تقرب یافت و به نفوذ سابق بازگشت و چون از دشمنان و قاتلان کوروش تا این هنگام همه را از پای درآورده بود و تنها تیسافرن والی آسیای صغیر باقی مانده بود، توجه خویش را تنها به وی معطوف داشت. اتفاق را شکستی که در این اوان سپاهیان تیسافرن در لیدیه از سپاهیان آزیلاش یونانی یافتند وسیله‌ای به دست ملکه انتقامجوی داد تیسافرن در این هنگام در سارد بود و دشمنان وی به دربار چنین آگهی دادند که او به شاهنشاه خیانت کرده است. پروشات نیز موقع را مغتن شمرده و چندان از تیسافرن سعایت کرد تا وی به تیت ژستیس^۱ فرمان داد که به آسیای صغیر رود و تیسافرن را دستگیر و مقتول کند و خود بجای وی نشیند. تیت ژستیس نیز چنین کرد و با قتل تیسافرن بزرگترین خدمات به دشمنان ایران یعنی اهالی اسپارت که با دولت ایران در جنگ بودند صورت گرفت. چون پس از قتل تیسافرن کسی از دشمنان کوروش صغیر و قاتلان او برجای نمانده بود که پروشات انتقامی از او گیرد و بر سر او با اردشیر ستیزه کند، با شاه از در مدارا و ملایمت درآمد و مورد اعتماد کامل او گشت و چندان در او نفوذ یافت که هر چه میخواست شاه از وی میپذیرفت و چنان رفتار میکرد که شاه میسپنداشت مادر وی جز اجرای میل او منظوری ندارد و حتی طبق روایت یونانیان برای خوشدلی پسر به ازدواج وی با آتس سا تن درداد با آنکه آتس سادختر اردشیر بود و او در این ازدواج از مادر شرم داشت و از این گذشته چنین امری بر خلاف قوانین پارسیان بود. راجع به پاروساتس (پروشات) رجوع به دائرة المعارف لاروس (پارزاتیس) و مجلد دوم از تاریخ ایران باستان شرح سلطنت داریوش دوم و اردشیر دوم شود.

پاره ۵. [ز / ر] (۱) پینه که بجامه کهنه زنند. رقعہ. پینه. وصله. درپی. خرقة. الترویم؛ پاره

دردادن جامه. (زوزنی). اللدم؛ پاره در جامه دادن. (تاج المصادر بیهقی)؛ زیرا که بر پلاس نه نیک آید بر دوخته ز ششترئی پاره. ناصر خسرو. نیست آزاده را قبا نمدی که همش پاره بر بندوخته اند. خاقانی. || (ص) دریده. شکافته. گسیخته. از هم گسیخته. چاکه چو بهرام نزدیک آن باره شد از اندوه یکسر دلش پاره شد. فردوسی. همی گفت مادرت بیچاره گشت بخنجر جگرگاه تو پاره گشت. فردوسی. هر آنکس که او تاج شاهی بود بر آن تخت چیزی همی بر فرود مر آنرا سکندر همه پاره کرد ز پیداشی کار یکباره کرد. فردوسی. میان همالان نشستم بخوان که اندر تم پاره باد استخوان. فردوسی. همیزد بر او تیغ تا پاره گشت چنان چاره گرمغ بیچاره گشت. فردوسی. پاره کردند جامه دین تو بر لاجرم این سگان مست گشته روز حرب کربلا. ناصر خسرو.

دل ملوک به صد پاره و همه در خون ز بیم آن حرکت باز چون انار شده است. سید حسن غزنوی.

ما پادشاه پاره و رشوت نبوده ایم بل پاره دوز خرقة دلهای پاره ایم. مولوی. و در پیرهن پاره، پلاس پاره، پوستین پاره و امثال آنها بمعنی از چند جای دریده است و در شکم پاره بمعنی اسفزه حکایت از شکل صورت تخم آن گیاه است. || (۱) عطا، چنانکه گوئی فلان را نان پاره داد. (لفت نامه اسدی).

|| هدیه. تحفه و تبرک. (برهان)؛ به از نیکو سخن چیزی نیابی که زی دانا بری بر رسم پاره. ناصر خسرو. || گرز آهنین. (برهان)؛

بری را کوفته پاره دلی را دوخته زوبین سری را خاروخس بالین تنی را خاک و خون بستر. مسعود سعد.

در زیر بارزنگ همانا بکودکی کردند...ش را ادب از پاره زرتنگ. سوزنی. و رجوع به پاده با دال هممله شود. || خرقة. رکوی. کهنه. مرقع. || رشوت. (صحاح الفرس) (برهان). رشوه. (نصاب) (فرهنگ اسدی نسخه خطی نخجوانی) (زمخشری) (صحاح الفرس) (منتهی الارب). بوالکفد. (فرهنگ اسدی نسخه خطی نخجوانی). بلکهفد. اتاوه. رشوه که قاضی را دهند. (اوپهی). راشی؛ پاره دهنده. رشاه؛ پاره داد او را. رانش؛ میانجی میان پاره دهگانه و پاره گیرنده. (منتهی الارب)؛

هر آنجا که پاره شد از درون شود استواری ز روزن برون. عنصری (از لفت نامه اسدی نسخه مدرسه سهپالار).

قاضی دعوی مرا نشود تا نبرم پیش زنش پاره...

هر که به بیاعی من... فروخت

سود کند هر شب با پاره... سوزنی.

چون نار پاره پاره شود حاکم

گر حکم کرد باید بی پاره. ناصر خسرو.

ما پادشاه پاره و رشوت نبوده ایم

بل پاره دوز خرقة دلهای پاره ایم. مولوی.

فیل بچه میخوری ای پاره خوار

هم بر آرد خصم فیل از تو دمار. مولوی.

|| رشوت بمعنی کود. کوت. سرگین. زبرب؛

پاره گاوان دشتی. (منتهی الارب)؛

همه دیدند دههای صفاهان

که یکسر جو بیاران بود ویران

ز دهها مردمان آواره گشته

همه بی توشه و بی پاره گشته.

(ویس و رامین).

|| مزد. جعل. مجاعله؛ پاره دادن. (منتهی

الارب). || مسکوک. پول. نقد. بها. قیمت؛

بر پاره زر گردد جائی که خوری می

بر چشمه خون گردد جائی که کشی کین. فرخی.

اتاوه؛ باج و پاره یا خاص است به پاره‌ای که

جهت آب باشد. اتوته، اتاوه؛ پاره دادم او را و

باج دادم. (منتهی الارب).

مکن ایدوست ز جور این دلم آواره مکن

جان پی پاره بگیر و جگرم پاره مکن. مولوی.

و امروز خردترین پول مسین یا نیکلین یا

سیمین عثمانیان، چهل یک فروش. || زری که

در ولایت روم رائج است. || نوعی از حلوا و

آزرا شکر پاره نیز گویند. (برهان). و پاره

سمرقند نوعی بهتر از آن است معمول

سمرقند؛

زی مرد حکیم در جهان نیست

خوشر بزمه ز قند جز پند

پندی بزمه چو قند بشنو

بی عیب چو پاره سمرقند. ناصر خسرو.

و در بیت ذیل ظاهراً بمعنی شکر یا قند است؛

بازگه عسکریست دو لب شیرینت

پاره عسکر مگر بلب زده داری. سوزنی.

و شاید حلوی عسکری بعض نقاط مازندران

همین پاره عسکر باشد. || (مص) پَرش.

پرواز پریدن و پرواز کردن. (برهان).

گر ببرد به پر همای بود

پاره او بدست و پای بود. سنائی.

||ص) نادوشیزه، دختر بکارت بشده. ||زاده چنانکه گویند مخدوم پاره یعنی مخدومزاده. (برهان). ||(۱) سیماب و زینق را گویند بپندی. (برهان). ||جزء. بخش. جزو. قسم. قسمت. بعض. قطعه. (برهان). پارچه. برخ. لنگه. نت. قسط. تکه. شطر. جزلة. صنف. سرزه. جذاذ. جذاذة. (دهار) (منتهی الارب). نبذه. (دستوراللقه). لخت. لخته. (صحاح الفرس). عشر (پاره‌ها، اعشار). پرکاله. دسته. بضعه؛ پاره گوشت. کسره؛ پاره نان. (الاسامی فی الاسامی). و اندر وی [اندر معدن زررناک رنک ناحیتی از تبت] پاره زر یابند چند سر گوسفند، به یک پاره. (حدود العالم):

تن پهلوان را کزو خواست کین کشیدند دوپاره زی پارگین. فردوسی.
نگه کن بدین پاره‌های گهر کسی را فروش این و یا خود بخر. فردوسی.
ز مرد بر او چارصد پاره بود... دگر پنجصد پاره دندان پیل... فردوسی.
چو از پادشاهی ندید ایچ بهر بدو داد پنهان یکی پاره زهر. فردوسی.
دلبران نترسند از آواز کوست که دوپاره چوب است و یک پاره پوست. فردوسی.

فرد جوان را دژ آباد بود بدژ در پرستنده هشتاد بود. همه بر سر پاره نظاره بود. فردوسی.
زدیبای چینی یکی پاره بود. فردوسی.
وگر بکنجی یکپاره نا گرفته بماند. هم از شمار گرفته است، نا گرفته مدان.

فرخی.
پر پاره زر گردد جانی که خوری می پر چشمه خون گردد جانی که کشی کین.

فرخی.
گهرهای کانی ز پازهر و زهر چهل پیل و منشور ده پاره شهر. اسدی.
ده پاره یاقوت سرخ... نزدیک وی فرستاد. (تاریخ سیستان). پاره کوهی دیدم امیر سبکتگین گفت یاقتم و اسب بداشت. (تاریخ بیهقی). بیست پاره لعل بدخشی بغایت نیکو. (تاریخ بیهقی). خواجه بزرگ از جهت خود رسول را استری فرستاد بجل و برقع و پانصد دینار و ده پاره جامه. (تاریخ بیهقی). تختی همه از زر سرخ بود... و سیصد و هشتاد پاره مجلس زرینه نهاده هر پاره یک گز درازی و گزی خشکتر پنهان. (تاریخ بیهقی). امیر گفت سخت صواب آمد و زیادتیی خلیفت را بر خواجه بردادن گرفت و وی می‌نیشست صد پاره جامه همه قیمتی. (تاریخ بیهقی). نزد وی بردند با چهل و اند پاره نامه توقیعی. (تاریخ بیهقی). اندر آن خلعت کمر و مهد بود و ده غلام ترک سوار و صد هزار درم و صد پاره

جامه. (تاریخ بیهقی). و دری آهنین به دو پاره بر وی آویخته. (مجمل التواریخ و القصص). سد یا جوج و مأجوج بست از خشتهاء آهنین ساخته... و با آتش بتافتند تا بگداخت و به یکی پاره گشت. (مجمل التواریخ و القصص). اسکندر دوازده پاره شهر بنا کرد. (مجمل التواریخ و القصص). و از آنجا بزمن فلسطین رفت جانی که مؤتفکات خوانند و آنجا پنج پاره دبه بود. (مجمل التواریخ و القصص). و جامع اصل هم در این وقت کردند و تنگ بود بر مردم تا خصبین سلم دو پاره زمین بداد. (مجمل التواریخ و القصص). آرش و هادان کمان را به پنج پاره کرد هم از چوب و هم از نی و بسریشم بهم استوار کرد و پیکان آهن کرد. (نوروزنامه). دوات و قلم خواست و بر پاره کاغذ نوشت... (نوروزنامه). پاره ایر پیدا شد و اندک اندک جمیع آسمان ابر گرفت. (انیس الطالین و عدة السالکین بخاری). آنرا اردشیر خوره گویند و فیروزآباد از جمله آن است و چند پاره شهر و نواحی. (فارسانه ابن البلخی). لطایف و عجایب و غرائب پدید آوردم و دویست و چهل و شش پاره استخوان راست کردم از فرق تا قدم با یکدیگر پیوسته گردانیدم. (قصص الانبیاء). پس کوره‌ها بنهادند و بر آن آهن و روی میدیدند تا گداخته شد و بهمیدگر میرفت تا یکپاره شد. (قصص الانبیاء). نمله؛ پشم پاره‌ای که بدان روغن و قطران بر شتران مانند و پشم پاره‌ای که بدان بر مشک روغن مانند. (منتهی الارب).

پاره خون بود اول که بود نافه مشک قطره آب بود ز اول لولوی خوشاب.

ناصر خسرو.
تا نشسته پدر بر آتش تست پاره دودی شده است آه پدر. مسعود سعد.
آفتاب ارچه روشن است او را پاره ابر ناپدید کند. ستائی.^۱

دریغ سی و سه پاره رز و دوازده ده دریغ حائظ و قصر و زمین و انهارم. سوزنی.
دان که هر رنجی ز مردن پاره‌ایست جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست.

مولوی.
حور و خلاص ایام مازیاریه هفتاد و دو پاره دبه بود. (تاریخ طبرستان).

داد از کسی مخواه که تاج مرضعش یاقوت پاره از جگر دادخواه یافت.

(از صحاح الفرس).
در کلمات مرکه‌ای چون: آتش پاره، شکر پاره، کوه پاره، ماه پاره، جگر پاره، که پاره، مه پاره، یعنی پاره‌ای از آتش پاره‌ای از جگر: و جز آن باشد و درسی پاره و شصت پاره یعنی سی بخش یا شصت بخش قرآن

است. ||پاره با هاء کرده و همزه که نشانه یاء وحدت یا تکثیر است، بمعنی: قدری، کمی، اندکی، قلیلی، مقداری، بعضی، تا حلی، لغتی، قسمتی، برخی، بخشی؛ پاره‌ای (پاره) بخورد چند بیضه‌ای. (تاریخ بخارا). و منزل ششم هفتم، دو ستاره یکی خرد و دیگر پاره‌ای روشن تر. (التفهیم). هفت بدست نیزه به پیل اندر شد و این پیل پاره‌ای شد و بیفتاد و بعد. (تاریخ سیستان). عمرو پاره‌ای شد و بسیار اسیر بگرفت. (تاریخ سیستان). جمست؛ چیزی بود از جوهرهای فرومایه کی بود که پاره‌ای بسرخی زند. (فرهنگ اسدی). شخار؛ چیزی بود چون نمک پاره‌ای خا کسترگون که زنان بانوشادور در بالای حنا بر دست کنند. (فرهنگ اسدی). باباطاهر، پاره‌ای شیفته گونه بودی. (راحة الصدور). آن درویش از آن پسه‌های چوب برید و به حضرت خواجه آورد. (انیس الطالین و عدة السالکین بخاری). فرمود مرا که پاره‌ای آب سرد بیار. (انیس الطالین بخاری). در قصر عارفان به منزل ما پاره‌ای هیزم آورده است. (انیس الطالین بخاری). پاره‌ای نان و سیب خوردم و پاره‌ای از شب توقف کردم و در همان شب به قصر عارفان رفتم. (انیس الطالین بخاری). در نزدیکی پالیز پاره‌ای سبزی و پیاز بود آنرا هم آب دادم. (انیس الطالین بخاری). درویشی در حضرت ایشان پاره‌ای نار آورده بود. (انیس الطالین بخاری). به این فقیر اشارت کردند که پاره‌ای بادام بگیر که بدریافت صحبت مولانا حمیدالدین شاشی میرویم. (انیس الطالین بخاری). قضا را همانی بیامد و بانگ میداشت، و برابر تخت، پاره‌ای دورتر بزیز آمد و بزمن نشست. (نوروزنامه). موسی پاره‌ای خار بر سر عصا بست و بر سر درخت داشت تا آتش درگیرد. (قصص الانبیاء). بدان سخن پاره‌ای غضب او تسکین یافت. (رشیدی).

ای بز تو رسیده به هر تگ چاره‌ای از حال من ضعیف بچو نیز پاره‌ای. رودکی.
آرزومند آن شده تو بگور که رسد نانت پاره‌ای برزم. رودکی.

هر ساعتی بخیر درون پاره‌ای بفرایم و ز شرش نقصان کنم. ناصر خسرو.
روزی کی چند بنده را بفرست اندکی آرد پاره‌ای چربو. سوزنی.

هر که از نزدیکتر حیرانتر است کار دوران پاره‌ای آسانتر است. عطار.
||پاس؛ مدت اندک؛ پاره‌ای از شب، پاسی از شب، قسمتی از آن. طافه‌ای از لیل. انو من ۱- و با تصحیفی در گلستان هم آمده است.

اللبل، انئی من اللبل. طائفة من اللبل. پاره‌ای از روز، بخشی از آن. ساعت یا ساعتی از آن.

— پاره‌ای از عمر؛ مدتی از آن.

|| سهم. بهر: دو پاره از شب، دو بهر از آن؛ برابر صبح دروغین است و بیک پاره از شب بماند. (التفهیم ابوریحان بیرونی). || یک جزو از سی جزو قرآن؛ در سی پاره. یک جزو از شصت بخش قرآن در شصت پاره. || جزو باصطلاح حساب، کسر مقابل عدد صحیح؛ او [عدد اول] را هیچ پاره نبود مگر آنک همنام او بود. (التفهیم). اما یکی بحقیقت پاره نشود. (التفهیم).

— پاره زدن؛ در پی کردن. وصله کردن. رقعہ دوختن. پینه کردن. ترقیع.

— پاره شدن؛ دریده شدن. ریش شدن. انخراق.

— پاره کردن؛ خرق. دریدن. صیر. (تاج المصادر بیهقی). گسیختن. قسم کردن. بخش کردن. جزء.

سراسر بخنجر تش پاره کرد
ز خویش همه گل شده خاک و گرد.

فردوسی.

وی گفت: ... که هم وی اندر آن میانیدشید و دانست که خطاست آنرا پاره کرد. (تاریخ بیهقی). باز میگفت احوال ترکمانان سلجوقیان که ایشان خویشتن بیست و سی پاره کنند و بیابان ایشان را پدر و مادر است چنانکه ما را شهرها. (تاریخ بیهقی).

گفت شلغم پاره باید کرد خرد
پاره کرد آن خادم آنرا بیش برد. عطار.

— گز نکرده پاره کردن؛ ناندیشیده کاری کردن.

— پاره آجر؛ چارکه و هر نوع شکسته آجر.

— پاره آرد؛ اوماج. آش اوماج؛ آشی که با گلوله‌هایی بمقدار دانه گندم از آرد راست کنند. آش آردی است که به اوماج شهرت دارد و آنرا بقدر گندمی از خمیر سازند و پزند. (برهان).

— پاره آسب؛ قطعه الفرس. صورتی از صور فلکی؛ و از بهر این او را [فرس اول را] که گاه پاره آسب خوانند. (التفهیم).

— پاره بردوخته؛ وصله زده.

— پاره تن؛ عزیزترین کسی نزد آدمی. خویش و قریب. وصله تن، پاره جگر. فلده. جگر پاره.

— پاره دل؛ عزیزترین کس نزد آدمی چون فرزند. پاره جگر. پاره تن. جگر گوشه.

— پاره زره؛ قراضه.

— پاره زرد؛ غبار. غبار. پارچه زردی که بر کتف بهودان دوختندی امتیاز را. زردپاره؛ گردون بهودیان به کتف کبود خویش آن زردپاره بین که چه پیدا براهکنند.

خاقانی.

— پاره سنگ؛ قطعه‌ای از سنگ.

— پاره‌ها؛ اعشار.

— پاره‌ها و کناره‌ها؛ اجزاء و اطراف. (دانشنامه علائی).

— ترکیب‌ها:

آتش پاره. آجر پاره. آهن پاره. پاره پاره. پسلاس پاره. پوست پاره. پوستین پاره. بیره پاره. پیش پاره. جگر پاره. چار پاره. چرم پاره. چغز پاره. چهار پاره. خمپاره. سی پاره. شصت پاره. شکر پاره. کاغذ پاره. کفش پاره. کلاه پاره. کوه پاره. که پاره. گلیم پاره. گوشت پاره. (فردوسی). ماه پاره. مه پاره. نعل پاره. نمد پاره. زرق پاره. یک پاره. (فردوسی). و غیره. رجوع به این ترکیب‌ها شود.

پاره. [ر] [ا]خ^۱ آمرواز. جزاح فرانسوی بمهد هانری دوم و فرانسوای دوم و شارل نهم و هانری سوم. بستن شرابین را بجای کن بدو نسبت کنند. مولد او بسال ۱۵۱۷ م. / ۹۲۲ ه. ق. و وفات در سنه ۱۵۹۰ م. / ۹۹۸ ه. ق. است.

پارهازی یس. [ئ] [ا]خ^۲ نقاش یونانی رقیب زوکسیس. مولد وی بمائه چهارم قبل از میلاد در افسس بود.

پاره پار. [ز] [ر] [ص] مرکب رجوع به پاره پاره شود.

— پاره پار شدن؛ پاره پاره شدن؛ فراوان بگشتند در کارزار
همان تیغ باگرز شد پاره پار. فردوسی.

— پاره پار کردن؛ پاره پاره کردن؛
بفرمان آن خسرو نامدار
بکردند از آن پس ورا پاره پار. فردوسی.

پاره پاره. [ز] [ر] [ص] مرکب به قطعات بسیار جدا و مقسم شده. بسیار جای از هم دریده. پاره پار. پار پار. ریش ریش. تکه تکه. مسزوق. مسزق. پارچه پارچه. شاخ شاخ. لتلت. لخت لخت. جذاذ. قطعه قطعه. از همه جا دریده؛
کون چو دفتوک پاره پاره شده
چا کرش بر کتف نهید دفتوک. منجیک.
بتی که غمزهاش از سندان کند گزاره
دلم بمزگان کرده ست پاره پاره.
دقیقی (از لغت نامه اسدی ص ۴۸۹).
بکردند چاک آن کیی جوشش
بشمشیر شد پاره پاره تنش. فردوسی.
یکی پاره پاره بگترد مشک
نهاده بغربال بر، نان کشک. فردوسی.
و مردمان کجبات در آمدند و او را پاره پاره کردند. (تاریخ بیهقی).

چون نار پاره پاره شود حا کم
گر حکم کرد باید بی پاره. ناصر خسرو.

|| (ق مرکب) اندک اندک. رفته رفته. کم کم؛ هر تدبیری که می‌اندیشم آنرا چون شکل حجابی میدانم و من پاره پاره آن حجاب را از خود دور میکنم. (کتاب المعارف). از پس که مؤمن گردش کند پاره پاره ببیند الله را. (کتاب المعارف). تو پاره پاره معانی را میکش و استخراج میکن و تصور میکن. (کتاب المعارف). چون تو ظاهر پاک داری، پاره پاره باطن و دل تو پاک شود از سودهای فاسد. (کتاب المعارف).

— پاره پاره شدن؛ تبعض. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). تقطع. تهزج. تصرم. انعراث. (تاج المصادر بیهقی). انصرام. تخزج. تصدع. بحزج. تمزج. تجزؤ. قطعه قطعه شدن. لخت لخت شدن. لتلت شدن. تکه تکه شدن. پارچه پارچه شدن. از همه جا دریده شدن. بسیار، جای از هم دریده شدن. بقطعات بسیار جدا تقسیم شدن. تجزؤ. (دانشنامه علائی).

— پاره پاره کردن؛ تشذیب. تقطیع. (تاج المصادر بیهقی). تفصیل. تبعیض. (زوزنی). صیر. صور. تهزج. (تاج المصادر بیهقی). تجزیه. تجزیت. تلحیح. خبزقة. تبتیک. تخریق. جزء. (دهار). تخذیم. (منتهی الارب). تمزیق. تصریم. پارچه پارچه کردن. تکه تکه کردن. قطعه قطعه کردن. از همه جا دریدن. بسیار جای از هم دریدن. لخت لخت کردن. لتلت کردن؛ چون هرون از خوارزم برفت دوازده غلام که کشتن وی را ساخته بودند بر چهار فرسنگی از شهر که فرود خواست آمد شمشیر و ناخن و دیوس در نهادند و آن سگ کافر نعمت را پاره پاره کردند. (تاریخ بیهقی).

|| (ا مرکب) بخش بخش کردن. به قطعات بسیار جدا و تقسیم کردن؛ پس بفرمود تا محلّت‌ها را پاره پاره کردند و هر پاره به سرهنگی داد تا عمارت کردند. (مجمل التواریخ والقصص).

پاره پاره زاده. [ز] [ر] [د] [ا]خ مولی احمد... وفات او بسال ۹۲۸ ه. ق. بود. او راست تاریخ آل عثمان نظماً در بحر شاهنامه.

پاره پوره. [ز] [ر] [ص] مرکب، از اتباع) از اتباع است. پاره پاره.

پاره خوار. [ز] [ر] [خ] [ا] (نف مرکب) آنکس که پاره ستاند. آنکس که رشوت گیرد. رشوت خوار؛
فیل بچه میخوری ای پاره خوار
هم بر آرد خصم فیل از تو دمار. مولوی.

پاره دم. [ز] [ر] [د] [ا] (مرکب) پاردم. دمچی چرمین که پس زین آسب بندند.

پاره دوختن. [ز] [ر] [ت] (مص مرکب) در

1 - Paré, Ambroise.

2 - Parrhasios.

پی نهادن جامه را، وصله کردن. رقعہ دوختن. ترقیع. پینه کردن. تَرْدَم، تَرْدِم.

پاره‌دوز. [ز / ر] (نَف مرکب) پینه‌دوز. لخت‌دوز. لاخته‌دوز. پینه گر. وصله گر. ما پادشاه پاره و رشوت نوده‌ایم بل پاره‌دوز خرقة دلہای پاره‌ایم. مولوی. گربریبی رود از شهر خویش سختی و محنت نبرد پاره‌دوز و بر خرابی فتن از مملکت گرسنه خسب ملک نیمروز. سعدی. و بیشتر بمعنی در پی نهند کفش دریده و پاره باشد.

پاره‌دوزی. [ز / ر] (حامص مرکب) پینه‌گری، وصله‌گری. پینه‌دوزی. لخت‌دوزی. لاخته‌دوزی. ترقیع. تَرْدِم.

پاره‌دهنده. [ز / ر] (نَف مرکب) راشی. (منتهی الارب). رشوت‌دهنده.

پاره‌کار. [ز / ر] (ص مرکب) محبوب شوخ و شنگ. در برهان بهمین معنی آمده، بر وزن لاله‌زاری شاهدی و صاحب فرهنگ رشیدی شاهد ذیل را آورده است:

چو شاپور آمد اندر چاره‌کار
دلم را پاره کرد آن پاره‌کار.
و پیداست که پاره‌کار را باید به اضافه خوانند
نه بر وزن لاله‌زار.

پاره لومونیال. [ر / ل / م] (خ) کرسی سن ولوار از ناحیه شازل بر ساحل راست بورینس و ترعه سانتر دارای ۷۱۳۵ تن سکنه و راه آهن پاریس و لیون و مدیرانه از آن گذرد و در آنجا زیارتگاهی از مسیحیان است.

پاری. (ا) مددکار که در کار کسی مردانه درآید. (غیاث اللغات).

پاری. (خ) ^۱ ویلیام ادوار. دریانورد انگلیسی. مولد بسال ۱۷۹۰ م. مطابق با ۱۲۰۴ ه. ق. در باث و وفات در سنه ۱۸۵۵ م. مطابق با ۱۲۷۱ ه. ق. وی اکتشافات جغرافیائی بسیاری در نواحی شمالی کرد و از آن جمله جزیره ملویل و تنگه ولینگتون را او کشف کرده است.

پاری. (خ) ^۲ لویی فیلیپ آلبر دُرتلان کنت دُ. نواده لویی فیلیپ پادشاه فرانسه مولد او پاریس بسال ۱۸۳۸ م. / ۱۲۵۲ ه. ق. و وفات در سنه ۱۸۹۴ م. / ۱۳۱۱ ه. ق.

پاریا. (خ) (خلیج...) خلیجی عمیق در سواحل ونزوئلا، میان شبه جزیره باریک و کوهستانی پاریا در شمال و دلتای اورنوک در جنوب و مدخل آنرا جزیره تری‌نیه مسدود کرده است و تنها بوسیله دو تنگه بنام دراگوس و سیریس به اقیانوس می‌پیوندد.

پاریا. (خ) ^۴ (طبقه...) (از سانسکریت، پارا. بیرون از...) و معنی ترکیبی آن بیرون از طبقه

است. در آئین برهمنی پاریا به کسانی اطلاق میشود که از طبقات هندی خارج باشند و عبارت دیگر پاریا یعنی افرادی محروم از تمام حقوق دینی و اجتماعی خواه از طریق نژادی و خواه از طریق طرد آنان از جامعه برهمنی. بنابر قوانین قدیمه برهمنیان طبقات مطروده به سه دسته تقسیم میشوند: نخست طبقه «آبهی ساستهاس»^۵ یعنی به نفرینان. (ملاعین)، و این گروه کسانی هستند که بر اثر ارتکاب گناهان بزرگ از طبقات هندی طرد شده‌اند. دوم دسته «وراتیاس»^۶ یعنی مطرودین از مذهب، تکفیرشدگان، و اینان کسانی باشند که بر اثر مجری نداشتن قواعد و قوانین و مراسم دینی خاصه سرباز زدن از دستورهای ودا بدین عقوبت دچار گشته‌اند. سوم: دسته «اُپَسداس»^۷ یعنی مطرودین و رانندگان علی‌الاطلاق و اینان کسانی‌اند که از وصلت نامشروع و یا از نسل ملغونان و گناهکاران زاده‌اند. از دو دسته اول ممکن است اشخاصی پس از توبت و انابت به طبقات اصلی اجتماعی و دینی خود بازگردند ولی دسته سوم به هیچ روی قابل عفو و بخشایش نیستند. پاریاها در عقیده هندوان مردمی پلید و نجسند چنانکه لمس و مس آنان موجب ناپاکی و پلیدی شود و بهمین سبب ناگزیر بیرون از شهرها و دهکده‌ها زندگی کنند و برای تحصیل اسباب معیشت بکارهای پست و منقور که افراد دیگر طبقات اجتماعی از آنها بیزارند، تن دردهند.

پاریاب. (خ) فاریاب. شهری است بخراسان از گوزگانان، بر شاهراه کاروان و بسیار نعمت. (حدود العالم). از شهرهای مشهور خراسان، از اعمال گوزگانان که از آنجا تا بلخ شش منزل است: و دیگر آنکه از پاریاب سوی اندخود رفتن نزدیک است. (تاریخ بیهقی). دیگر روز امیر به پاریاب رسید. (تاریخ بیهقی).

پاریاب. (ا) مرکب) زراعتی را گویند که به آب چشمه و کاریز و مانند آن مزروع شود و آنرا فاریاب و فاریاو نیز نامند. (فرهنگ جهانگیری). زراعتی را گویند که با آب رودخانه و امثال آن مزروع شود. (برهان). مسقوی. آبی.

پاریتو. [ت] (فرانسوی، ا) ^۸ کمیونهای حکمیت که در آنها نمایندگان کارفرمایان و کارگران هر دو حاضر آیند.

پاریدن. [د] (مص) پرواز کردن. (برهان). پریدن.
پر پروانه پی درک تف شمع بود
چونکه پر یافت بخواهد پر و پر یاریدن.

پاری دوورنه. [و] [ن] (خ) ^۹ ژوزف. مولوی.

متخصص امور مالی فرانسوی مولد ۱۶۸۴ م. / ۱۰۹۵ ه. ق. و وفات بسال ۱۷۷۰ م. / ۱۱۸۳ ه. ق. وی مشهورترین برادران پاری است.

پاریز. (خ) بلوکی از ناحیه سیرجان و پاریز در ایالت کرمان. و نام مرکز آن نیز پاریز است واقع در شمال رمل آباد.

پاریزاتیس. (خ) ^{۱۰} رجوع به پاروساتس شود.

پاریزه. [ز] (خ) ^{۱۱} اتین. طبیب فرانسوی. مولد او بسال ۱۷۷۰ م. / ۱۱۸۳ ه. ق. و وفات در سنه ۱۸۴۷ م. / ۱۲۶۴ ه. ق.

پاریزی. (خ) ^{۱۲} بخشی کوچک از ایل دُترانس که کرسی آن لوور (سین) اواز است.

پاریزیس. (ا) ^{۱۳} سکه قدیمی ضرب پاریس. و آن یک ربع بیش از سکه تور ^{۱۴} بود.

پاریزین. [ی] [ن] (خ) ^{۱۵} سرود ملی که پس از انقصاب ۱۸۳۰ م. / ۱۲۴۵ ه. ق. دلاویزی ساخت و آهنگ آنرا اوبر تصنیف کرد.

پاریس. (خ) ^{۱۶} شهر معروف و پایتخت کشور فرانسه بر ساحل رود سین بفاصله قلیلی از ملتقای سین با مارن، کرسی ایالت سین و مرکز حکومت فرانسه و اسقف‌نشین آن. دارای دیوان کشور و انستیتو. ادارات و وزارتخانه‌های فرانسه در آنجا متمرکز است و مرکز تلاقی کلیه راه‌آنها و خطوط تلگرافی کشور میباشد و بواسطه قلاح اطراف در نوع خود بی‌نظیر است. موزه‌های هنرهای متنوعه و علوم و فنون، دانشکده‌ها و مدارس عالیه، کتابخانه‌ها و اداره ضبط اسناد عمومی، بانک فرانسه، بانک رهنی و استقراضی و دیگر مؤسسات عمومی پدناجاست. صنایع آن از جهت تنوع بسیار جالب توجه و از حیث کیفیت و اصالت و زیبایی قابل اهمیت میباشد از قبیل جواهرسازی، بازیچه‌های کودکان، دوخت البسه از هر نوع، مُد، پوست حیوانات، اشیاء صنعتی خاص و جز آن.

- 1 - Paray - le - Monial.
- 2 - Parry, William Edward.
- 3 - Paris (Louis - Philippe - Albert d'Orléans, comte de...).
- 4 - Paria. 5 - Abhīçasthas.
- 6 - Vrātyas. 7 - Apasadas.
- 8 - Paritaire.
- 9 - Pâris-Duverney, Joseph.
- 10 - Parysatis.
- 11 - Pariset, Étienne.
- 12 - Parisi. 13 - Parisis.
- 14 - Tours.
- 15 - Parisienne (la).
- 16 - Paris.

پاریس مرکز هنرها و یکی از وسیعترین و غنیترین و زیباترین شهرهای عالم و پس از لندن در اروپا از جمله بلاد پرجمعیت تر و پس از رُم در کثرت و هم زیبایی ابنیه عالی مقام اول را حائز است. از مهمترین ابنیه آن: لوور، پالّه روابال، آنوالید، بورس، نوتردام، پانتئون، مادلین، ستون و اندم، تر کایدرو، شهرداری، طاق نصرت کارویل، طاق نصرت اِتوال، دروازه سن دتیس، دروازه بین مارتن و جز آن. جمعیت پاریس نزدیک سه میلیون میباشد. در عهد پیزار محوطه‌ای از پاریس که بعدها نوتردام در آن بنا شد «لوئیس» نام داشت و ساکنان آن پاریزیئی خوانده میشدند و همین نام است که بعدها به پایتخت فرانسه داده شد. پاریزیئی‌ان در برابر فرماندهان سزار در حدود سال ۵۲ قبل از میلاد سخت مقاومت کرده‌اند. لوئیس اندکاندک در سواحل سین وسعت یافت و در سال ۴۵۱ م. سنت ژنویو آنرا از هجوم قبایل خونخوار هون محفوظ داشت. این شهر که بتدریج بنام پاریزیئی‌ها بجای لوئیس به پاریس شهرت یافته بود پایتخت کلویس و بعد بدست نرمان‌ها خراب شد اهالی آن در سال ۸۸۵ م. ۲۷۱ بر ه. ق. نرمانها قیام کردند و ۱۳ ماه در محاصره بودند. پاریس بعهد فیلیپ اوگوست آبادتر از پیش شد و اصلاحاتی در آن صورت گرفت، از آن جمله حصار استواری گرد آن برآوردند و این حصار در قرن چهاردهم و باز در دوره سلطنت لوئی سیزدهم بزرگتر شد. از میان پادشاهان فرانسه سن لوئی و شارل پنجم و فرانسوای اول و لوئی دوازدهم، به یاری ذوق سلیم و توجه کامل خود در زیبایی و تزیین پاریس بیش از دیگران شرکت کرده‌اند. لوئی چهاردهم ساختمانهای زیبای بسیار در این شهر ایجاد کرد و لوئی فیلیپ و ناپلئون سوم نیز در این راه بسی کوشیده‌اند. در سال ۱۸۱۴ م. ۱۲۲۹ ه. ق. مستفقین به پاریس وارد شدند و در ۱۸۱۵ م. ۱۲۳۰ ه. ق. پروسیان و انگلیسیان بر آن دست یافتند. در سال ۱۸۵۴ م. ۱۲۷۲ ه. ق. معاهده پاریس جنگ کریمه را پایان بخشید. در سالهای ۱۸۷۰ - ۱۸۷۱ م. ۱۲۸۶ - ۱۲۸۷ ه. ق. محاصره پاریس و واقعه کمَرَن روی داد. در جنگ جهانی اول ۱۹۱۴-۱۹۱۸ م. ۱۳۲۲-۱۳۲۶ ه. ق. پاریس دو بار مورد تهدید آلمانیان قرار گرفت یک بار در سال ۱۹۱۴ م. پیش از نخستین جنگ مارن و یک بار در بهار ۱۹۱۸ که آلمانیان آنرا با هواپیما و توپهای دورزن بمباران کردند. حصار مستحکم قدیمی پاریس از سال ۱۹۲۱ م. ۱۳۳۹ ه. ق. به بعد ویران شد. و در سال ۱۹۴۰ پس از شکست

قوای فرانسه از آلمان بدست سپاهیان آلمان افتاد و در ۱۹۴۵ م. به نیروی سپاهیان فرانسه امریکا و انگلیس رهائی یافت.

پاریس. (اِخ) ^۱ پسر دوم پریام و هکتوب شوهر ادنون و فریبنده جلن زن یه‌نه‌لاس و بنابر اساطیر یونانی اوست که سیب نفاق را به ونوس داد و موجب کینه ژونون و می‌نرو نسبت به شهر ترا شد.

پاریس. (اِخ) (پُلَن) ^۲ محقق فرانسوی که تصبات او در ادبیات قرون وسطی فرانسه مایه شهرت او شده‌است مولد بسال ۱۸۰۰ م. / ۱۲۱۴ ه. ق. و وفات در سنه ۱۸۸۱ م. / ۱۲۹۵ ه. ق.

پاریس. (اِخ) ^۳ فرانسوا د. کشیش ژانسنیست (پیرو ژان سینوس) که با اعمال عجیب و خارق‌العاده‌ای که کنولسیونرها بر مزار او در قبرستان سن مینار انجام می‌کردند شهرت یافته‌است. مولد بسال ۱۶۹۰ م. / ۱۰۱۷ ه. ق. و وفات در ۱۷۲۷ م. / ۱۱۳۹ ه. ق.

پاریس. (اِخ) ^۴ فرانسوا ادمن. امیرالبحر و دانشمند فرانسوی. مولد بسال ۱۸۰۶ م. / ۱۲۲۰ ه. ق. در پرست و وفات در ۱۸۹۳ م. / ۱۳۱۰ ه. ق.

پاریس. (اِخ) ^۵ کاستون. پسر پُلَن پاریس دانشمند فقه‌اللفه که او را نیز مانند پدر آثار مهمی در باب شعر قرون وسطی است. مولد در آوَنَه بسال ۱۸۳۹ م. / ۱۲۵۴ ه. ق. و وفات در ۱۹۰۳ م. / ۱۳۲۰ ه. ق.

پاریس. (اِخ) ^۶ ماتی‌یو. کشیش انگلیسی از پیروان سن بنوا. وی مؤلف «وقایع‌نامه بزرگ انگلستان» است. وفات بسال ۱۲۵۹ م. / ۶۵۶ ه. ق.

پاریلا. (اِخ) رجوع به آب کوپیل شود.
پاریما. (اِخ) ^۷ یا دریاچه سفید^۸ و یا آموکو، دریاچه مشهور در تاریخ افسانه‌ای و موهوم کشور ایلورادو.

پاریما. (اِخ) (سیرا...) ^۹ یکی از ارتفاعات بزرگ ناحیه کوهستانی امریکای جنوبی که هنوز کاملاً مکشوف نیست و از آن رودهای اُرَنوک و ریوبرانکو سرچشمه می‌گیرد. مهمترین قله این رشته جبال به ارتفاع ۲۰۰۰ گز میرسد و سرحد میان کشور ونزوتلا و برزیل است.

پارین. (ص نسبی) پارینه. منسوب بسال گذشته. پارسالین:

گاوا آمد و خورد دفتر پارین را. ظهوری. خرقة پارین ترا بکار نیاید

کوه موقر کجا و کاه محقر. قاتی.

پارینه. [ن / ن] (ص نسبی) منسوب به پار. پارین. پارسالین:

چند خرامی و تکبر کنی

دولت پارینه تصور کنی. سعدی.
بروزن کن ای خواجه هر نوبهار
که تقویم پارینه ناید بکار. سعدی.

من همان احمد پارینه که بودم هستم.
رو که همان احمد پارینه‌ای.

||سال گذشته. سال پیش. پار:
این طاس خالی از من و آن کوزه‌ای که بود

پارینه پر ز شهد مصفی از آن تو. وحشی.
||کهنه. (غیث‌الغاث).

پاری‌نی. (اِخ) ^{۱۱} ژُزف. شاعر غزلرای ایتالیائی مولد او بوسی‌زیو بسال ۱۷۲۹ م. / ۱۱۴۱ ه. ق. و وفات در ۱۷۹۹ م. / ۱۲۱۳ ه. ق. وی اشعاری روان و دل‌انگیز دارد.

پاز. (ص) بی‌غش. (برهان). پاک. خالص. ||نازک و لطیف. (برهان).

پاز. [ز] (اِخ) ^{۱۱} مرکز بولیوی بر ساحل شرقی دریاچه تی‌تی‌کا کاو آن بوسیله راه‌آهن به اقیانوس ساکن متصل میگردد و دارای ۱۵۰۰۰۰ تن سکنه و از مراکز مهم تجارتهی است.

پازاج. (اِخ) پازاج. (رشیدی). دایه شیردهنده. مرضه. (برهان):

بنار. مادر ایام طفل بخت ترا
بزرگ میکند اندر کنار چون پازاج.

منصور شیرازی.
||زنی که با زن نوازی همپائی و معاونت کند.

(رشیدی). ||اماما. ماماچه. (برهان). دایه ناف. مام ناف. (جهانگیری). قابله. (دهار). (برهان):

گفته‌من حلال‌زاده طبع
نیوم هر خشوک را پازاج. سوزنی.

پازاج. (اِخ) پازاج.

پازارگاد. (اِخ) رجوع به پارسا گدشود.

پازتاری. (اِخ) جزئی باشد که در مقابل کلی است و پازتاریان بمعنی جزئیات. (برهان). و ظاهراً این صورت با معنی مصنوع و مجعول است.

پازخ. [ز] (اِخ) رجوع به پا زخ شود.

پا زدن. [ز د] (مص مرکب) بسیار راه رفتن در تجسس چیزی: تمام شهر را پا زدم.

— پا زدن به کسی در حساب: به دغلی از حق او کاستن. مبلغی از طلب او را انکار کردن.

قسمتی از دین را انکار کردن.

1 - Pâris. 2 - Paris (Paulin).

3 - Pâris, François de.

4 - Pâris, François-Edmond.

5 - Pâris, Gaston.

6 - Paris, Mathieu.

7 - Parima. 8 - Lac Blanc.

9 - Parima (Sierra).

10 - Parini, Joseph.

11 - Paz.

پازش. [ز] (اص) گیاه و علف زیادتی را از میان غلهزار کنند و دور افکنند. (برهان).
وجین کردن.

پازکی. [ز] (اخ) از قبائل چادرنشین اطراف طهران و ساوه و زرند و قزوین، دارای یکصد خانوار و ییلاق آنان کوههای شمال البرز و قشلاق خاتون آباد است.

پازن. [ز] (ل) رنگ. بز کوهی. (برهان). وَعَل فارسی. اَیْل. تیس جبلی. بَزَل (مولد پازهر حیوانی).^۱



پازن

پازنامه. [م / م] (م مرکب) لقب. قیزی. علاقیه. قِزب. (منتهی الارب). و رجوع به پاچنامه و پاژنامه شود.

پازنان. [ز] (اخ) نام کوهی که جلگه هندیمان به دامنه آن است.

پازنده. [ز] (اخ) اصل کتاب است و ابستا گزارش. (فرهنگ اسدی). تفسیر زنده باشد و زنده کتاب زردشت است و برعکس این هم گفته اند یعنی زنده تفسیر پازنده است و بعضی دیگر گویند زنده و پازنده دو کتاب است از تصنیفات ابراهیم زردشت در آئین آتش پرستی و دیگری میگوید که ترجمه کتاب زنده است و بسا زای فارسی هم آمده است. (برهان قاطع). تفسیر زنده باشد و زنده کتاب زردشت است. (جهانگیری). کتاب زردشت است که پیغمبر گبران آتش پرست بود. کتابی است که ابراهیم زردشت وضع کرده بود. (از فرهنگ خطی). پازنده و زنده دو کتابیست از ابراهیم زردشت. (فرهنگ

سروری). ... و زرادشت شرحی بر ابستا کرد و آنرا زنده نامید و این در نزد مجوسان کلام خداست که بر زردشت نازل گشت. آنگاه زردشت آنرا از لغت پهلوی به فارسی درآورد و سپس شرحی بر زنده نگاشت و آنرا پازنده نامید و موبدان و هیربدان دانشمند شرحی دیگر بر این شرح نگاشته و یارده (ظ: ایارده) اش نام نهادند که برضی از مجوسان «اگر ده» اش نیز خوانند و چون اسکندر بر کشور ایران استیلا یافت و دارا پسر دارا را بکشت آنرا بسوزانید. (التنبیه و الاشراف مسعودی). بنا بر تحقیقات اخیر، پازنده عبارت از خط و زبانی است که برای صعوبت

خط پهلوی زنده را بعدها بدان خط و زبان نوشته اند و چون در آغاز آنرا مانند حاشیه در پای (یعنی ذیل) اوراق مینوشتند به پازنده مشهور شده. در پازنده لغات آرامی به لغات ایرانی تبدیل شده است و جای خط پهلوی را خط اوستائی گرفته است:

گویند نخستین سخن از نامه پازنده آنست که با مردم بداصل میبوند. لیبیی. زو دوست ترم هیچکسی نیست و گر هست آنم که همی گویم پازنده قران است. فرخی. ای خواننده کتاب زنده و پازنده زین خواندن زنده تا کی و چنند. ناصر خسرو. بر گل نوزند و اف^۲ مطربی آغاز کرد خواند به الحان خوش نامه پازنده و زنده. سوزنی.

حرف و صوت ار قضا بگرداند
مرحبا زنده و حیثا پازنده.

انوری (دیوان ص ۳۸۲).
|| چیزی که بر آتش زنده تا از آن آتش برآید و معنی ترکیبی آنکه همیائی و معاونت با آتش زنده در برآوردن آتش کند و بدین مناسبت شرح زنده را گویند چه احکام آتش که در زنده مکنون است به اعانت آن شرح ظاهر میشود. (رشیدی).

پازنده. [ز ن د] (نف مرکب) که پای بر زمین زنده: اخبط؛ مرد پازنده. (منتهی الارب).

پازنه. [ز ن / ن] (ل) دو حلقه چوبی است از اجزاء خیش.

پازوار. [ز] (اخ) بلوکی به شهرستان بابل (بارفروش) دارای هجده قریه و سه فرسنگ در یک فرسنگ و نیم مربع مساحت. و بندر بابلسر (مشهدسر) کرسی آن است. حدود آن از شمال، بحر خزر و از مشرق بلوک با نصرکلا و از جنوب قصبه امیرکلا و حومه آن و از مغرب بلوک رودبست و دایر است. و بدانجا گردکان بسیار است.

پازواند اوغلی. (اخ) رجوع به پاسبان اوغلی شود.

پازوپومی. [] (اخ) قریه‌ای در نواحی مشهد مقدس که نوعی از انگور خوب در آنجا باشد. (جهانگیری).

پازور. (اخ) جادویی تورانی که در جنگ هماون بجادوی برف و سرما و باد دمان بر ایرانیان آورد چنانکه از برف و سرما دست نیزه گذاران از کارزار فرمواند. این اسم را در بعض نسخ شاهنامه «بازور» ضبط کرده اند و «یوستی» نیز بهمین صورت آورده است. رجوع به بازور شود.

پازه. [ز / ز] (ل) پاجه:
نیم مستک فتهاده و خورده
بی خدو این خدنگ پازه نند. سوزنی.

و رجوع به پازه شود.

پازهر. [ز] (م مرکب) پادزهر:

سخن زهر و پازهر و گرم است و سرد

سخن تلخ و شیرین و درمان و درد.

بوشکور.

نه هر که دارد پازهر زهر باید خورد.

ابوالفتح بستنی.

که پازهر زهر است کافزون شود

وز اندازه خویش بیرون شود.

؟ (از قابوسنامه).

پازهر ازدهاست خرد، سوی هوشیار

درخورد مکر نیست نه نیز از در دهاست.

ناصر خسرو.

بر فعل چو زهر نیست پازهر

جز قول چو نوش پخته باقند.

ناصر خسرو.

این عالم ازدهاست و زانرو ترا خرد

پازهر زهر این قوی و منکر ازدهاست.

ناصر خسرو.

فرزند دیو را رطیم زهر مار گشت

پازهر مار او شدم او زهر مار من.

ناصر خسرو.

همگان در رنگ صافی او [آب انگور پس از

تخمیر] خیره بماندند و گفتند مقصود و فائده

از این درخت [رز] این است، اما ندانیم که

زهر است یا پازهر. (نوروزنامه).

— پازهر بقری، در مراره گوزن پدید آید. (از

معرفة الجواهر). پازهر گاوی.

— پازهر حیوانی؛ فاذهر حیوانی. در مکان

تکون آن اختلاف است جمعی برآند که در

زمینی از حدود چین گوزنان مارخوار^۳ بسیار

هست و چون از بسیاری خوردن ماران

حرارت بر مزاج آنها استیلا یابد و در آب

غوطه خورند بخاری بشکل اشک در

حفره‌هایی که در گوشه‌های چشم گوزن واقع

است گرد شود و آب مذکور متحجر و متجمد

گردد و چون این عمل مکرر واقع شود سنگ

مزبور بزرگ و ثقیل شود و بیفتد.

(معرفة الجواهر).

— پازهر شاتی، در جوف نوعی از گوسفندان

وحشی که در حدود فارس میباشند تکون

می‌پذیرد. (معرفة الجواهر).

— پازهر گاوی؛ حجرالبقر.

— پازهر معدنی^۴؛ فاذهر کانی. پازهر کانی.

حجرالسّم معدنی. و رجوع به پادزهر شود.

پازهری. [ز] (ص نسبی مرکب) رنگ

زردی که برسخی زنده.

1 - Ægagre? Bouquetin. Libex..

۲- نل: بِلَبْک.

3 - Markhor.

4 - Bézoard minéral.

پایزو. (مرکب) چوبی را گویند که در زیر سقفی یا دیواری که تصور کرده باشد فروزند تا نینفتد. (برهان). و ظاهراً مصحف پادیر است. رجوع به پادیر و رجوع به پادیر و پادیز شود.

پاژ. (۱) باز. (حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی). باج.

پاژ. (بخ) باز. دهبی از طوس و بعضی آن را مولد فردوسی گفته‌اند. نام دهی است از بلوکات طوس. (برهان). فاز.

پاژخ. [ژ] (۱) پاژخ. مالش و آزار باشد. (برهان):

پاسار میکند من و خویان را تنگ آدم ز پاژخ و پاسارش. ناصر خسرو.

ای کرده دلم غم تو رخ رخ تا چند کشم ز عشق پاژخ. عماد زوزنی.

پاژگونه. [ژ] / [ن] / [ص] (مرکب) باژگونه. واژگونه. واژگون.

پاژل. [ژ] (فرانسوی). (۱) نوعی ماهی که در آبهای ساحلی مدیترانه و دریای مانش فراوانست و او را گوشتی لذیذ باشد.

پاژل. [ژ] (بخ) (۲) کلود. ژنرالی فرانسوی. وی در جنگ فرانسه خاصه در جنگ موترونو شهرت یافت. مولد او بسال ۱۷۷۲م. ۱۱۸۵ ه. ق. در بزرانسون و وفات در ۱۸۴۴م. / ۱۲۵۹ ه. ق.

پاژنامه. [م / م] (مرکب) پاچنامه. پاژنامه. پاشانما. لقب. [آقرین و همال. (برهان). و رجوع به پاژنامه شود.

پاژند. [ژ] (۱) آلی است که بدان آتش را بشکنند و بمناسبت همین معنی نام تفسیر ژند که کتاب زرتشت است در بیان دین آتش پرستی. (غیث اللغات). رجوع به پاژند شود.

پاژتک. [ژ] (مرکب) بمعنی پاچنگ است که کشش و پافزار باشد. (برهان). پاژنگ. پوزار. پای افزار.

پاژو. (بخ) (۳) آگوستن. حجار فرانسوی. مولد او در پاریس بسال ۱۷۳۰م. ۱۱۴۲ ه. ق. و وفات در ۱۸۰۹م. / ۱۲۲۳ ه. ق. وی بهترین مژین و آرایشگر تماشاخانه بود.

پاژه. [ژ] / [ژ] (۱) پساچه. کراخ. [پاچنگ. (جهانگیری).

پاس. (۱) حَسْرَس. حراست. نگاهبانی. نگاهبانی. نگاهداری:

دلیر و خردمند و هشیار باش پیاس اندرون سخت بیدار باش. فردوسی.

تو کر پاس را دین یزدان شناس کشنده چهار آمد از بهر پاس.

فردوسی (شاهنامه ج ۳ ص ۱۵۹۹).
بهر پائش انتست مار بر سر گنج
نز بی آنکه گیرد از وی خنج. سنائی.

ای برسم دولت از آغاز دوران داشته طارم قدر ترا هندی هفتم چرخ، پاس. انوری.

هر کجا پاس او کشد باره نکشد بار قفلها زرفین. انوری.

و دیگر بدان که ملوک از بهر پاس رعیتند نه رعیت از بهر طاعت ملوک. (گلستان).

زهد چون قلعه‌ای است پاس ترا قلعه آهنین هراس ترا. اوحدی.

||سه پاس؛ سه نگهبان تن یعنی گوش و چشم و زبان:

نخست آفرینش خرد را شناس نگهبان جانست و آن سه پاس

سه پاس تو گوش است و چشم و زبان کز این سه رسد نیک و بد بی گمان.

فردوسی.
||ارعیات. احترام. حرمت. ملاحظه:

چه باشد جان بنزد من که اندر راه عشق تو بیاس غم بگردانم هزاران بار داس ای جان.

سوزنی.
زاهد... روی برتافت. یکی از وزیران گفت

پاس گفتار ملک را روا باشد که چند روزی بشهر اندر آئی. (گلستان). فی الجمله پاس

خاطر یاران را موافقت کردم. (گلستان).
درویشی را شنیدم که در آتش فاقه

میسوخت... کسی گفتش چه نشینی که فلان در این شهر طبعی کریم دارد... اگر از صورت

حالی که تراست مطلع گردد پاس خاطر عزیزت را منت دارد. سعدی (گلستان).

— پیاس خدمات او؛ رعایت خدمات او.
— پیاس دوستی شما؛ به احترام و رعایت دوستی شما.

— پاس فرمان نکردن؛ رعایت آن نکردن.
||پاسی از شب؛ قسمتی از شب، قسمتی از

قسمتهای شب. [ان] من اللیل. هؤ من اللیل. آنی من اللیل. (منتهی الارب). بهره‌ای از شب.

جنع لیل. یک بخش از شب. لختی از شب. (از فرهنگی خطی):

چو یکپاس از تیره شب درگذشت تو گفستی که روی هوا تیره گشت. فردوسی.

دگر برگزشته ز شب چند پاس بدزد ز درویش دزدی پلاس. فردوسی.

بیامد ز اموی یک پاس شب گذر کرد بر آب و ریگ فریب. فردوسی.

چو بگذشت یک پاس از تیره شب بیاسود طایر ز بانگ و چلب. فردوسی.

ز تیره شب اندر گذشته دو پاس بفرمود تا شد ستاره شناس. فردوسی.

بیامد بدان باغ و می درکشید چو پاسی ز تیره شب اندر کشید. فردوسی.

چو یک پاس بگذشت درنده شیر به پیش کنام خود آمد دلیر. فردوسی.

چو بگذشت یک پاس از تیره شب بیستند مردم ز گفتار لب. فردوسی.

گر نه ماه طربست این ز چه غرید همی دوش هر پاسی کوس ملک شیر شکر. فرخی.

چو پاسی از شب دیرنده بگذشت برآمد شعریان از کوه بابل. منوچهری.

پاره‌ای از شب: پاسهای شب، آناء اللیل. تیز براند [غازی] دو پاس از شب گذشته به

جیحون رسید. (تاریخ بیهقی). و سلطان پاسی از شب گذشته برداشته بود از ستاج و روی به

بلق داده که سرای پرده آنجا زده بودند. (تاریخ بیهقی). پس از نماز خفتن بدیری و

پاسی از شب گذشته سیلی در رسید که اقرار دادند پیران کهن که بر آن جمله یاد ندارند.

(تاریخ بیهقی). چون یک پاس از شب بماند آلتوتاش با خاصگان خویش بر نشست و

برفت. (تاریخ بیهقی).
طلایه دلاور کن و مهربان

بگردان بهر پاس شب پاسبان. اسدی.
چنین تا دو پاس از شب اندر گذشت

بودند دلشاد و خرم بدشت. اسدی.
یکی بهتر ببیند ایتهالناس

که می دیگر شود عالم بهر پاس. سنائی.
آید بتو هر پاس خروشی ز خروسی

کای غافل بگذار جهان گذران را. سنائی.
چو پاسی از شب دیجور بگذشت

از آن در، شاه، دل رنجور برگشت. نظامی.
||سه پاس؛ سه بهر، سه بخش شب. یعنی سه

ربع آن:
همی گفت دارم ز یزدان سیاس

نیایش کنم پیش او شب سه پاس. فردوسی.
از آن رقبه بودی دلش در هراس

نیایش کنان بود از شب سه پاس. فردوسی.
چنان بد که از شب گذشته سه پاس

یک آواز آمد چنان بر هراس... فردوسی.
به سه روز تا شب گذشته سه پاس^۴

کنیزک نیرداخت ز اختر شناس. فردوسی.
به لشکرگه آمد گذشته سه پاس

ز قیصر نبودش بدل در هراس. فردوسی.
همی گفت دارم ز یزدان سیاس

نیایش کنم پیش او شب سه پاس. فردوسی.
دبیران برقتند دل پر هراس

ز شکیبگر تا شب گذشته سه پاس. فردوسی.
مرا گفته بود آن ستاره شناس

که امروز تا شب گذشته سه پاس... فردوسی.
چنین گفت کز شب گذشته سه پاس

بیاید گفتار اختر شناس. فردوسی.

1 - Pagel. 2 - Pajol و Claude.
3 - Pajou, Augustin.
۴-نل: سوم روز از شب...

بیردند مردان اختر شناس

سخن راند با نامداران سه پاس. فردوسی.
و در تداول فردوسی، یک پاس غالباً نیمی از شب و دو پاس دو ثلث و سه پاس سه ربع آن است. و همچنین است در بهر و بخش. || سه پاس؛ تمام شب. تمام روز؛

بدین گر بدارم ز یزدان سپاس
نیاید که شب خفته مانم سه پاس. فردوسی.
ز بهرام دارم ببخشش سپاس
نیایش کنم روز و شب در سه پاس.

فردوسی.
همی گفت صدره ز یزدان سپاس
نیایش کنم روز و شب هر سه پاس.

فردوسی.
ماه دو هفته اگر چون رخ او بودی، شب
پاسبانان همه بیکار بندندی به سه پاس.

سوزنی.

|| یک حصه از هشت حصه شب و روز را نیز
گویند چه شبانروزی را به هشت حصه
کرده‌اند و هر حصه را پاس نامیده‌اند. (برهان
قاطع). || یک حصه از چهار حصه شب و روز.

(رشیدی). و در غیث اللغات آمده است: و
[بمعنی] ربع روز یا شب، چرا که نگاهداشت
هر بهر به هر یک پاسبان تعلق دارد و بخاطر

فقیر میرسد که چون این قدر وقت را بشمار
گهریها (؟) پاس دارند لهذا مجازاً این مدت
وقت را پاس گویند... و در بهار عجم بمعنی

بخشی از روز یا شب است. (غیث اللغات).
|| شخصی را گویند که در آن وقت [یک پاس
از هشت پاس شبانروزی] عمداً بیدار باشد

یعنی پاسبان. (برهان). پاسبان. نگهبان؛
سپه دید در خیمه‌ها بی هراس
نه جانی طلایه نه آوای پاس. اسدی.

که دارند روز و شب از بس هراس
بهر کوه دیده بهر دیر پاس. اسدی.
|| حصه و بخش است مطلقاً اعم از شب و روز
و غیر آن. (برهان). بخش. قسمت. پاره. بهر.

بهره. || توبه. (برهان). نیایه. (منتهی الارب).
|| تنگی و اندوه دل. (جهانگیری) (برهان). و
جهانگیری بیت ذیل را شاهد برای این معنی
آورده است:

فرشته گرفته ز بس بیم پاس
پری در نهیب اهرمن در هراس.

لکن در این جا معنی توقی و تحفظ و تحرّس
و خودداری از خطر مناسب‌تر مینماید.

— پاس داشتن؛ پاسبانی کردن. نگهبانی و
نگهبانی کردن. حراست. حفظ. پاییدن. نگاه
داشتن. محافظت کردن: حَوْمَل، نام زنی که...

ماده سگ شب پاس او داشستی... (منتهی
الارب):
به یزدان بنالید کای کردگار
بدینکار این بنده را پاس دار. فردوسی.

جهانرا ازو بود دل پهراس^۱

همیداشتندی شب و روز پاس. فردوسی.
گر آید درفش منوچهر شاه
سوی دژ فرستد همی با سپاه

شما پاس دارید و نیرو کنید
مگر کان سپاه ورا بشکنید. فردوسی.
ای که بر مال پاسبان داری
بر سرگور تو که دارد پاس. عتصری.

سلوک کن، بر طبق ستوده‌تر اطوار خود... و
کریم‌تر طرزهای خود در رعایت آنچه ما آنرا
در نظر تو زینت داده‌ایم و در پاس داری و

نگهبانی آن. (تاریخ بیهقی). فردا جنگ باشد
بهمه حال بجای خود بازروید امشب نچکو
پاس دارید. (تاریخ بیهقی).

پاس دارم ز دیو و لشکر او
بسپاس خدای بر تن پاس. ناصر خسرو.
مرا مزیند که من شما را بکار آیم و بانگ نکنم
و پاس دارم شما را. (قصص الانبیاء). گفت

باخبر باشید هر که در میان شما درآید گردش
را بسزیند هم چنان پاس میداشتند.
(قصص الانبیاء).

روز چون عندلیب نالم زار
همه شب چون خروس دارم پاس.

مسعود سعد.
پاسبان چرخ هفتم خوش بخیب بعد ازین
چون جهان را عدل و انصاف تو میدارند پاس.

ظہیر فاریابی.
نقل است که روزی نان میخورد سگی آنجا
بود و بدو میداد گفتند چرا با زن و فرزند
نخوردی گفت اگر نان به سگ دهم تا روز

پاس من دارد تا من نماز کنم. (تذکره الاولیاء
عطار).
تا که ما از حال آن گرگان پیش

همچو روبه پاس خود داریم بیش. مولوی.
گشایم یکی راز نگشوده را
سپارم یکی جنس نپسوده را

بشرطی که داری ز اغیار پاس
نباری در معنوی را قیاس. فخر گرگانی؟
جواهر بگنجینه داران سپار

ولی راز را خویشتن پاس دار. سعدی.
بدان را نوازش کن ای نیکمرد
که سگ پاس دارد چونان تو خورد. سعدی.

برو پاس درویش محتاج دار
که شاه از رعیت بود تاجدار. سعدی.
گرچه صد پاسبان بودند ز پس
پاس تو به ز تو ندارد کس.

امیر خسرو.
آنچنان پاس دار جان عزیز
که تو خوش خسی و ولایت نیز.

امیر خسرو.
گرشبان پاس ندارد رمه را
گرگ از پای درآرد همه را. جامی.
مگیر از دهن خلق حرفها زنهار

به آسیا چو شدی پاس دار نوبت را. صائب.
کسی کز چشم بد فرزند خود را پاس میدارد
بفرزند کسان هرگز بچشم بد نمی‌بیند.

صائب.
|| رعایت کردن. مراعات کردن. ملاحظه
کردن. ادب کردن:

رضای حق اول نگه داشتن
دگر پاس فرمان شه داشتن. سعدی.
— پاس خاطر؛ رعایت حال. مراعات خاطر.
و برای کلمات مرکبه پاسبان. سرباس و نظایر

آنها رجوع به ردیف خود شود.
— پاس داشتن؛ احتیاط کردن. تجسس،
جست و جو و تفتیش کردن:

ز تاج ملک زاده‌ای در مناخ
شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ

چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر
که لعل از میانش نباشد بدر. سعدی.

— خود را پاس داشتن؛ احتیاط. تحرّس.
پاس. [س] [اخ]^۲ شهری مستحکم به باویر
بر ساحل دانوب با ۲۴۰۰۰ تن سکنه و آن
مرکز روحانیت و دارای صنعت فلزسازی و
مرکز تجارت نمک است.

پاسافیک. [اخ]^۳ شهری به اتازونی در
کشور نیوجرسی دارای ۸۰۰۰ تن سکنه و آن
مرکز صنعت ریسندگی و کالسه‌سازی است.
و ناحیه‌ای به همین نام بر ساحل رود
پاسائیک دارای ۸۰۰۰۰ تن سکنه.

پاساد. (ا) صیانت باشد و آن محافظت کردن
است خود را از سخنان هزل و قبیح و افعال
شنیعه و قبیحه. (برهان).

پاسادانا. [د] [اخ]^۴ شهری به اتازونی در
کالیفرنیا دارای ۸۰۰۰۰ تن سکنه و
رصدخانه‌ای در کوه ویلسن.

پاسار. (ا) مرکب (از پای و سار مراد مانا و
مان و معنی ترکیبه بپا گذاشته شده. رشیدی).
تیا. لگد. (برهان). || در اصطلاح نجاران،
تخته‌هایی که میان تئکه‌ها فاصله شود. و نیز
تخته زیرین و زیرین مصراع. چوبهای قطورتر
که در دو طرف فوق و تحت و میان هر دو
تئکه افقی بکار برند مقابل باهو که عمودی
بکار رود.

— پاسار کردن؛ لگدکوب کردن:
پاسار میکند من و خوبان را
تنگ آدمز ز پاؤخ و پاسارش. ناصر خسرو.

پاسار. [ز] [اخ]^۵ دماغه‌ای به جنوب شرقی
۱- ن: بودند از آن آگهی پهراس.

۲ - Passau. 3 - Passaic.
4 - Passadena.
5 - Passaro.

۱- ن: بودند از آن آگهی پهراس.

۲ - Passau. 3 - Passaic.
4 - Passadena.
5 - Passaro.

۱- ن: بودند از آن آگهی پهراس.

۲ - Passau. 3 - Passaic.
4 - Passadena.
5 - Passaro.

صقلیه (سیل). و امیرالبحر بیتنگ بسال ۱۷۱۸ م. با ۱۱۳۰ ه. ق. اسپانیائیان را بدانجا هزیمت کرد.

پاسارو (بخ) رودی به شمال شرقی آلمان (ایالت پروس شرقی) و آن از نجد باتلاقی هوکرلاند سرچشمه میگردد و بجانب شمال جاری است و بروشنبرگ را مشروب سازد و به خلیج فرینس هاف ریزد. طول آن ۱۲۰ هزارگز است.

پاسارگاد (بخ) بازارگاد. پاسارگا. شهر قدیم ایران. پایتخت کوروش بزرگ. در شمال شرقی تخت جمشید و شیراز. رجوع به پاسارگاد شود.

پاسارواتنگ (بخ) شهری به جاوه به ۶۷۰ هزارگری جنوب شرقی باتاویا مرکز ایالتی دارای ۱۱۰۰۰۰ تن سکنه.

پاساژ (فرانسوی، ا) بازار سرپوشیده که دو در دارد دخول و خروج را.

پاسبان (ص مرکب، مرکب) (از پاس و بان حافظ، حارس). حارس. (مذهب الاسماء). آنکه شب بدرگاه ملوک پاس دارد. (صحاح الفرس). نگاهبان. نگهبان. قراول. یَزَک. جاندار. پادَه. جانندهار. پاد. محافظ. محافظتکننده. (برهان). حافظ. مراقب. رقیب. نگهدار. راصد. دارندهٔ پاس. که شبها حراست کند. بدرقه. راعی. قراول. عاسی (ج عسی)؛ و بر این کوه پاسبان است و دیدهبان است که کافر ترک را نگاه دارد. (حدود العالم).

زدیوان نبینی تشسته یکی جز از جادوان پاسبان اندکی. فردوسی.

زدیوان جنگی ده و دوهزار بشب پاسباتند بر کوهسار. فردوسی.

همیشه خرد پاسبان تو باد همه نیکی اندر گمان تو باد. فردوسی.

وز آنجا بفرمود تا پاسبان برآرد ز بالای باره فغان. فردوسی (شاهنامه، ج ۳ ص ۱۴۲۴)

بفرمود تا پاسبانان شهر هر آنکس کش از مهتری بود بهر. فردوسی.

مگر پاسبانان کاخ همای هلازود برخیز و چندین پمپای. فردوسی.

چو باران بدی ناودانی نبود بشهر اندرون پاسبانی نبود. فردوسی.

بیاید به هر گوشه‌ای دیدهبان طلایه بروز و بشب پاسبان. فردوسی.

چو دین را بود پادشا پاسبان تو این هر دو را جز برادر مخوان. فردوسی.

یکی پادشا پاسبان جهان نگهبان گنج کهان و مهان. فردوسی.

که دانشش به شب پاسبان منست خرد تاج بیدارجان منست. فردوسی.

بشب پاسبان را نخواهم بزد براهی که باشم نترسم ز دزد. فردوسی.

چنین گفت پس شاه با پهلوان که ایدر همی باش روشن روان شب و روز گرد طلایه پمپای سواران با دانش و رهنمای همان دیدهبان دار و هم پاسبان نگهدار لشکر بروز و شبان. فردوسی.

چو تنگ اندر آمد شبانان بدید بر آن میش و بز پاسبانان بدید. فردوسی.

از آن مرز نشنید آواز کس غو پاسبانان و بانگ جرس. فردوسی.

نه روزش طلایه نه شب پاسبان سپاه است همچون رمه بی شبان. فردوسی.

غو پاسبانان و بانگ جرس همی آمد از دور از پیش و پس. فردوسی.

فرنگیس با رنج دیده بسر بخواب اندر آورده بودند سر ز بیمودن راه و رنج شبان مر آن هر دو را گوی بد پاسبان. فردوسی.

طلایه بیاید بروز و شبان مخسید در خیمه بی پاسبان. فردوسی.

بروز اندرون دیدهبان داشتی بتیره شبان پاسبان داشتی. فردوسی.

همی پاسبان برخروشید سخت که گشتاسپ شاه است فیروزبخت. فردوسی.

مدارید بازار بی پاسبان که راند همی نام ما بر زبان. فردوسی.

وز آن روی طلحنده پیش سپاه چنین گفت کای پاسبانان گاه. فردوسی.

که ما پاسبایم و گنج آن تست فدا کردن جان و رنج آن تست. فردوسی.

ز هر برزنی مهتری را بخواند بدروازه بر پاسبانان نشاند. فردوسی.

طلایه ز هر سو بیرون تاختند بهر باره‌ای پاسبان ساختند. فردوسی.

گر ایدونکه فرمان دهی بر درت یکی بندهام پاسبان سرت. فردوسی.

همه پاسبانان بنام قیاد همی کرد باید بهر پاس یاد. فردوسی.

چو آواز آن پاسبانان شنید غمی گشت و شادان دلش بردمید. فردوسی.

بهر جای بر باره شد دیدهبان نگهبان بروز و بشب پاسبان. فردوسی.

گزند آمد از پاسبان بزرگ کنون اندر آید سوی رخنه گرگ. فردوسی.

بنام تو تا پاسبانان بشب به ایران زمین برگشاید لب. فردوسی.

بید روز پیکار و تیره شبان طلایه بروز و بشب پاسبان. فردوسی.

همه دام و دد پاسبان منند مهان جهان کهتران منند. فردوسی.

اگر شاه با داد و فرخ پیست خرد بیگمان پاسبان ویست. فردوسی.

خرد پاسبان باشد و نیکخواه سرش برگذارد ز ابر سیاه. فردوسی.

بنام تو بر پاسبانان بشب به روم و به ایران گشاید لب. فردوسی.

دولت او در ولایت کارساز هیبت او بر رعیت پاسبان. فرخی.

چنان گشت بازارهای ولایت که برخاست از پاسبان پاسبانی. فرخی.

چند پاسبان گماشته بودند چنانکه هیچکس را یک دم زیان نرسید. (تاریخ بیهقی).

طلایه دلاور کن و مهربان بگردان بهر پاس شب پاسبان. اسدی.

وین خوار سوی آنکس است کورا بر منظر دل عقل پاسبان است. ناصر خسرو.

سر درکشید فتنه و روی جهان ندید تا شد ز دوده خنجر تو پاسبان ملک. مسعود سعد.

تا پرستاره بود ز گل باغ را چمن پیوسته بود بلبل در باغ پاسبان. مسعود سعد.

در هیچ وقت بی شفقت نیست کوتوال هر شب کند زیادت بر من دو پاسبان. مسعود سعد.

من آن خوارم اندر جهان ای شکفت که نیکو نگه دارم پاسبان. مسعود سعد.

شمشیر پاسبان ملک است و نگاهبان ملت. (نوروزنامه).

مار اگر چه بخاصیت نه نکوست پاسبان درخت صدل اوست. سنائی.

بد بد است ارچه نیک دان باشد سگ سگ است ارچه پاسبان باشد. سنائی.

در کار خصم خفته نباشی بهیچ حال زیرا چراغ دزد بود خواب پاسبان. ؟ (از کلیله و دمنه).

رسید قاعدهٔ عدل تو بدان درجت که پنه را شود امروز پاسبان آتش. وطواط.

بر فراز بارهٔ او پاسبان در نیمشب ماه را چون چشم ماهی دیدی از سوی مفاک. اثیر اخبیکتی.

فتنه ز تو خفته بخواب عروس دولت بیدار تو را پاسبان. خاقانی.

پاسبانش اگر خواستی منطقهٔ جوزا بگرفتی. (ترجمهٔ تاریخ یمنی).

روز صیادم بدو شب پاسبان شیر نر بود او نه سگ ای پهلوان. مولوی.

ز جور حادثه ایمن چگونه خسب ملک اگر نه خنجر هندیش پاسبان باشد. اثیرالدین اومانی.

پادشاه پاسبان درویش است
 گرچه نعمت بفر دولت اوست. سعدی.
 به بانگ دهل خواجه بیدار گشت
 چه داند شب پاسبان چون گذشت.
 سعدی (بوستان).
 شنیدم که طفول شیی در خزان
 گذر کرد بر هندوئی پاسبان. سعدی.
 سلطان چو خواش میبرد از پاسبانانش چه غم.
 سعدی.
 عجب نیست گر ظالم از من بجان
 برنجد که زرد است و من پاسبان
 تو هم پاسبانی به انصاف و داد
 که حفظ خدا پاسبان تو باد.
 سعدی (بوستان).
 خفته خبر ندارد سر در کنار جانان
 کاین شب دراز باشد در چشم پاسبانان.
 سعدی.
 شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر
 درمهای اطلاع یافت ببرد و بخورد...
 بامدادان دیدند عرب را گریان... گفتند حال
 چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت نه
 که پاسبان برد. (نسخه‌ای از گلستان سعدی).
 و گفت خداوند مرا مالک این ملک
 گردانیده است تا بخورم و بیخشم نه پاسبان که
 نگاه دارم. (گلستان). و حکما گویند چهار
 کس از چهار کس بجان برنجد حرامی از
 سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غمخوار و
 روسی از محتسب. (گلستان).
 دلی را معرفت باشد که در جان باشدش ایمان
 کسی را پاسبان باید که در خان باشدش کالا.
 فخرالدین مطرزی.
 با چنین مایه کاستواری تست
 پاسبان تو هوشیاری تست. امیر خسرو.
 دزد را جای بر درخت به است
 پاسبان را نظر به رخت به است. اوحدی.
 پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب
 تا در این پرده جز اندیشه او نگذارم. حافظ.
 خار اگر پاسبان نخل نبودی
 بر زیر نخل کس ندیدی خرما. قاتنی.
 || کسی که از طرف شهربانی مأمور حفظ نظم
 و آسایش شهر است. این کلمه بجای «آژان
 دُ پلیس» پذیرفته شده است. (فرهنگستان).
 || شب زنده دار. (برهان).
 - پاسبان شب؛ عاس. (ج. عسس).
 - پاسبان طارم نهم؛ زحل. (برهان).
 - پاسبان طارم هفتم؛ کیوان. زحل.
 (رشیدی).
 - پاسبان فلک. (رشیدی)؛ هندوی هفتم
 چرخ. کیوان. زحل.
پاسبان. (بخ) شهرکی است (از خوزستان)
 آبادان و خرم و توانگر و بانعمت بسیار و بر
 لب رود نهاده. (حدود العالم).

پاسبانی. (حامص مرکب) نگاهبانی.
 نگهبانی. حراست:
 به بیشی چرا شادمانی کنم
 بدین خواسته پاسبانی کنم. فردوسی.
 بدرویش بر مهربانی کنم
 بپرمایه بر. پاسبانی کنم. فردوسی.
 کدگفتار او مهربانی بود
 بجان تو بر پاسبانی بود. فردوسی.
 پی شیر مردانت باید گرفت
 مرو چون سگان از پی پاسبانی.
 هر زمان گویند دل در مهر دیگر یار بند
 پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم.
 سنائی.
 پاسبانی که بهر مزد بود
 پاسبان نی که سیم دزد بود. امیر خسرو.
 || پاسبانی کردن، رعایت.
پاسبان اوغلی. (ا) (بخ) (به غلط پازواند
 اوغلی نیز نامیده میشود). بزمان سلطان سلیم
 خان ثالث در ناحیت و دین خروج کرد و تا
 حدود پالکان و بلگراد و آرنه دایره حکومت
 او منبسط گشت و از باب عالی بنوبت حسین
 پاشا و علو پاشا و علی پاشا و امرای دیگر
 بجنگ او مأمور شدند و محاربات با وی بطول
 کشید و در همان اوقات بناپارت مصر را
 متصرف شد و باب عالی را مجال محاربه با
 پاسبان اوغلی نماند از نیرو حکومت و دین را
 بنام وزیر باو مفوض داشتند و او در ۱۲۲۲
 ه. ق. از و دیسن و حوالی آن حکومت
 نیم مستقلی تشکیل کرد و آنگاه که در
 صربستان اختلالی روی داد او بسکین فتنه
 مأمور شد لیکن در این وقت پیش از اجرای
 مأموریت خویش بدرود حیات گفت. پدر
 پاسبان اوغلی موسوم به عمر آقا نیز یکی از
 منتقدین سرکشان و اغنیاء زمان خویش بود و
 سردار قجه پاشا او را بکشت و از همان وقت
 پاسبان اوغلی بنام اخذ ثار پدر قیام کرد.
پاسپوز. [س] (ص مرکب، [مرکب] میانجی و
 دلال. || شوم قدم. (غیاث اللغات).
پاسپیک. [س بُ] (ص مرکب) مبارک قدم.
 مقابل پاستگین. || چلف. بی وقار.
پاسپیار. [س] (ا) (مرکب) پاسار. لگند.
 (جهانگیری) (برهان). تپا. || (نصف مرکب)
 پای سپر. لگدکوب. (برهان). پی سپر. پایمال.
 - پاسپار کردن؛ لگدکوب کردن. پایمال
 کردن. پی سپر کردن.
پاسپار. [س] (ا) (مرکب) لگدبازی باشد که
 طفلان در آب و در خشکی میکنند. (برهان
 بنقل از مؤیدالفضلا).
پاسپور. [س پ] (نصف مرکب) پای سپر.
 پاسپار. لگدکوب. پایمال.
 - پاسپر کردن؛ طوس. پی سپر کردن. پایمال
 کردن. محاوره. نطاه؛ پاسپر کرد آنرا. (منتهی

(الارب).
پاسپور. [پ] (فرانسوی، ا) باشپرد. جواز.
 گذرنامه. پته. تذکره. || اجازه عبور کشتی
 بازرگانی از آبهای ساحلی مملکتی.
پاسپورده. [س پُ د / د] (نصف مرکب)
 لگدمال. پای سپر. لگدکوب. پایمال؛ ضعه.
 نیک کوفته و پاسپرده کردن. (منتهی الارب).
پاسپوزنده. [س ز د / د] (نصف مرکب) تپا
 زنده. حاقزه؛ زن پاسپوزنده. (منتهی الارب).
پاست. [ث] (بخ) (ا) شهری به کلمبیا در
 ایالت کونکا، مرکز ناحیه‌ای به همین نام بر
 دامنه کوه آتش فشان گالرا. دارای ۱۱۰۰۰ تن
 سکنه و آن بسال ۱۵۳۹م/۹۴۵ ه. ق. بنا
 شده است.
پاستا. (بخ) ژبودیتا. مغنیة ایتالیائی. مولد
 بسال ۱۷۹۸م/۱۲۱۲ ه. ق. در شهر گم و
 وفات در سنه ۱۸۶۵م/۱۲۸۱ ه. ق.
پاستار. (مرکب) لگد. (فرهنگ رشیدی):
 چون شدندی چو بییشان در خواب
 پاستاری به پاسباش زدنند.
 ؟ (از فرهنگ رشیدی).
 و ظاهر آبن صورت مصحف پاسپار است.
 رجوع به پاسپار شود.
پاستازا. (بخ) (ص) پاسا ستاسا. رودی به
 امریکای جنوبی در کشور اکواتر و پرو و آن
 از گردیلر آنها سرچشمه گیرد و پس از عبور
 از صحرائی قفر و وسیع وارد ماراتن شود.
 طول آن ۷۰۰ هزارگر است.
پاستاگنی. [گ] (بخ) (ص) ناحیه‌ای به
 امریکای جنوبی در جنوب شیلی و جمهوری
 آرژانتین.
پاستان. [س] (ا) بمعنی باستار. (تتمه
 برهان).
پاستور. [ث] (بخ) لوئی. عالم کیمیای
 بزرگ فرانسه. مولد وی به دل بسال ۱۸۲۲م/
 ۱۲۳۷ ه. ق. وفات در سنه ۱۸۹۵م/۱۳۱۲
 ه. ق. وی پس از ختم تحصیلات خویش در
 پاریس به معلمی کلژ دویزانون منتخب شد
 (۱۸۴۰) و سه سال بعد به دارالمعلمین عالی
 راه یافت و سپس آگرزه در علوم طبیعی و
 دکتر در علوم (۱۸۴۷) و معلم مدرسه دیزون
 گردید و در ۱۸۵۲ در دانشکده استراسبورگ
 به استادی علم شیمی نائل گشت و پس از
 چندی توقف در لیل او را به پاریس خواندند و
 به مدیریت تحقیقات علمی دارالمعلمین
 منصوب گردید (۱۸۵۷) و بعد عضو آکادمی

1 - Agent de Police.
 2 - Passeport. 3 - Pastro.
 4 - Pasia, Giuditta Negri.
 5 - Paslaza. 6 - Pastagonie.
 7 - Pasteur, Louis.

علوم و از ۱۸۸۷ تا ۱۸۸۹ با حفظ سمت مزبور منشی دائمی آکادمی بود و به عضویت آکادمی فرانسه و طب و چند مؤسسه علمی خارجی نیز انتخاب شد. در جنگ ۱۸۷۰ تمام عناوینی را که دولت آلمان به وی داده بود از راه اعتراض بدان دولت بازفرستاد. در ۱۸۷۴ مجلس ملی راتهای به مبلغ ۲۵۰۰۰ فرانک در سال برای وی تصویب کرد و این اعتبار پس از فوت او قابل انتقال به زن و فرزندان او بود. در سال ۱۸۹۵م. در جشن ولادت این دانشمند در سوربن تظاهرات علمی عظیمی صورت گرفت. او در تخریم و بیماریهای کرم ابریشم و عموم امراض ساریه و بالخاصه مرض هاری (داءالکلب) نظریه‌های بدیع آورد و در امر دفع عفونت و میکروبها اکتشافات او اصول معالجات و مداوای امراض را که تا بدان روز متداول بود یکباره زیر و زیر کرد و پایهٔ تداوی را بر اساس نو نهاد.	پاسخ نوشته زیر سوار. چنین داد پاسخ سیارش که شاه مراد داد فرمان و تخت و کلاه. نشستم بره بر که تا پاسخم پیارد مگر اختر فرّخم. برادر چو آواز خواهر شنید ز گفتار و پاسخ فروآرמיד. سخن هرچه گوئی تو پاسخ دهم تراندرین رای فرّخ نهم. ورا پهلوان هیچ پاسخ نداد دژم گشت و سر سوی ایوان نهاد. همه یکر از جای برخاستیم زبان را بیاسخ بیاراستیم. بدو گفت خسرو ز کردار بد چه داری بیاور ز گفتار بد چنین داد پاسخ که از کار بد نیاسایم و نیست با من خرد. درود فریدون فرخ دهم سخن هرچه پرسند پاسخ دهم. چنین داد پاسخ که او را بدام نیارد مگر مردم زشت نام. چو بشنید گریان برفت استوار بیاورد پاسخ بر شهریار. چو یکماه شد نامه پاسخ نوشت سخنهای با مغز و فرخ نوشت. چنین داد پاسخ [رستم فرخزاد] که او را بگویی نه تو شهریاری نه دهیم جوی. فردوسی (شاهنامه ج ۵ ص ۲۵۶۷)
پاستور ۵. [تُر] [اخ] (کلود - امانوئل...) ۱ سانس و محقق فرانسوی. عضو شورای عالی و وزیر دادگستری فرانسه. مولد بسال ۱۷۵۶م./۱۱۶۹ ه. ق. در ماری و وفات در سنه ۱۸۴۰م./۱۲۵۵ ه. ق.	چنین داد پاسخ [شیرین] که نزد من نیایم مگر با یکی انجمن که باشند نزد تو داندگان جهاندیده و نیز خوانندگان چنین داد پاسخ بدیشان که من [کاوس] نبینم کسی را از این انجمن که دارد پی و تاب افراسیاب مرا رفت باید چو کشتی بر آب. چنین داد پاسخ که ای شهریار نگه کن بدین گردش روزگار که چون باد بر ما همی بگذرد خردمند مردم چرا غم خورد. سخن را بیاید شنیدن نخست چو دانا شوی پاسخ آری درست. چنین داد پاسخ که آمد نشان ز گفتار آن نامور سرکشان که تخم بدی تا توان خود مکار چو کاری همان بردهد روزگار. دگر گفت ما را سخن بسته گفت بماند همی پاسخ اندر نهفت. ازو خیره شد کهرت چاره جوی ز بیمش بیاسخ دژم کرد روی. قتلگنکین... گفت چیست؟ خیلناش پیابنج نداد. [تاریخ بیهقی]. البته حسنک هیچ پاسخ
پاستوریزه ۵. [تُر] [فرانسوی، مص،] ۲ گرم کردن آب جو و شراب و شیر و جز آن بنا بر اصول علمی (پاستور) برای کشتن جرثیم تخمیری آن. [ان(ف) مایعات که بر طبق اصول علمی میکربها و موجودات تخمیری آن از میان رفته باشد.	چنین داد پاسخ [شیرین] که نزد من نیایم مگر با یکی انجمن که باشند نزد تو داندگان جهاندیده و نیز خوانندگان چنین داد پاسخ بدیشان که من [کاوس] نبینم کسی را از این انجمن که دارد پی و تاب افراسیاب مرا رفت باید چو کشتی بر آب. چنین داد پاسخ که ای شهریار نگه کن بدین گردش روزگار که چون باد بر ما همی بگذرد خردمند مردم چرا غم خورد. سخن را بیاید شنیدن نخست چو دانا شوی پاسخ آری درست. چنین داد پاسخ که آمد نشان ز گفتار آن نامور سرکشان که تخم بدی تا توان خود مکار چو کاری همان بردهد روزگار. دگر گفت ما را سخن بسته گفت بماند همی پاسخ اندر نهفت. ازو خیره شد کهرت چاره جوی ز بیمش بیاسخ دژم کرد روی. قتلگنکین... گفت چیست؟ خیلناش پیابنج نداد. [تاریخ بیهقی]. البته حسنک هیچ پاسخ
پاستناگک. [تُر] [فرانسوی،] ۱) پاستیناگ ۲. نوعی ماهی در دریاها و رودهای آمریکای جنوبی.	چنین داد پاسخ [شیرین] که نزد من نیایم مگر با یکی انجمن که باشند نزد تو داندگان جهاندیده و نیز خوانندگان چنین داد پاسخ بدیشان که من [کاوس] نبینم کسی را از این انجمن که دارد پی و تاب افراسیاب مرا رفت باید چو کشتی بر آب. چنین داد پاسخ که ای شهریار نگه کن بدین گردش روزگار که چون باد بر ما همی بگذرد خردمند مردم چرا غم خورد. سخن را بیاید شنیدن نخست چو دانا شوی پاسخ آری درست. چنین داد پاسخ که آمد نشان ز گفتار آن نامور سرکشان که تخم بدی تا توان خود مکار چو کاری همان بردهد روزگار. دگر گفت ما را سخن بسته گفت بماند همی پاسخ اندر نهفت. ازو خیره شد کهرت چاره جوی ز بیمش بیاسخ دژم کرد روی. قتلگنکین... گفت چیست؟ خیلناش پیابنج نداد. [تاریخ بیهقی]. البته حسنک هیچ پاسخ
پاستوروز. ۲ [اخ] عصبهائی از کشاورزان که در قرن سیزدهم و چهاردهم میلادی بر سنورها (ارباب) در بعض نواحی اروپا طغیان کردند.	چنین داد پاسخ [شیرین] که نزد من نیایم مگر با یکی انجمن که باشند نزد تو داندگان جهاندیده و نیز خوانندگان چنین داد پاسخ بدیشان که من [کاوس] نبینم کسی را از این انجمن که دارد پی و تاب افراسیاب مرا رفت باید چو کشتی بر آب. چنین داد پاسخ که ای شهریار نگه کن بدین گردش روزگار که چون باد بر ما همی بگذرد خردمند مردم چرا غم خورد. سخن را بیاید شنیدن نخست چو دانا شوی پاسخ آری درست. چنین داد پاسخ که آمد نشان ز گفتار آن نامور سرکشان که تخم بدی تا توان خود مکار چو کاری همان بردهد روزگار. دگر گفت ما را سخن بسته گفت بماند همی پاسخ اندر نهفت. ازو خیره شد کهرت چاره جوی ز بیمش بیاسخ دژم کرد روی. قتلگنکین... گفت چیست؟ خیلناش پیابنج نداد. [تاریخ بیهقی]. البته حسنک هیچ پاسخ
پاسخ. [س] [مرکب] (از: پات، ضد. مقابل. و سخون، گفتار.) جواب. مقابل پرسش. مقابل سؤال:	چنین داد پاسخ [شیرین] که نزد من نیایم مگر با یکی انجمن که باشند نزد تو داندگان جهاندیده و نیز خوانندگان چنین داد پاسخ بدیشان که من [کاوس] نبینم کسی را از این انجمن که دارد پی و تاب افراسیاب مرا رفت باید چو کشتی بر آب. چنین داد پاسخ که ای شهریار نگه کن بدین گردش روزگار که چون باد بر ما همی بگذرد خردمند مردم چرا غم خورد. سخن را بیاید شنیدن نخست چو دانا شوی پاسخ آری درست. چنین داد پاسخ که آمد نشان ز گفتار آن نامور سرکشان که تخم بدی تا توان خود مکار چو کاری همان بردهد روزگار. دگر گفت ما را سخن بسته گفت بماند همی پاسخ اندر نهفت. ازو خیره شد کهرت چاره جوی ز بیمش بیاسخ دژم کرد روی. قتلگنکین... گفت چیست؟ خیلناش پیابنج نداد. [تاریخ بیهقی]. البته حسنک هیچ پاسخ
زش از او پاسخ دهم اندر نهان زش به بیداری [ظ: بیدایی] میان مردمان. رودکی (از فرهنگ اسدی ج پاول هورن). آهو از دام اندرون آواز داد پاسخ گرز بدانش باز داد. پس از ژاز و خوهل آوری پیش من همت خوهل پاسخ دهد پیرزن. بوشکور. بپردند پاسخ بنزدیک شاه برآشفت شیروی از آن بیگناه. دلش گشت پر آتش و سر ز باد بگرسوز از خشم پاسخ نداد. بداندش آن نامهٔ شهریار	چنین داد پاسخ [شیرین] که نزد من نیایم مگر با یکی انجمن که باشند نزد تو داندگان جهاندیده و نیز خوانندگان چنین داد پاسخ بدیشان که من [کاوس] نبینم کسی را از این انجمن که دارد پی و تاب افراسیاب مرا رفت باید چو کشتی بر آب. چنین داد پاسخ که ای شهریار نگه کن بدین گردش روزگار که چون باد بر ما همی بگذرد خردمند مردم چرا غم خورد. سخن را بیاید شنیدن نخست چو دانا شوی پاسخ آری درست. چنین داد پاسخ که آمد نشان ز گفتار آن نامور سرکشان که تخم بدی تا توان خود مکار چو کاری همان بردهد روزگار. دگر گفت ما را سخن بسته گفت بماند همی پاسخ اندر نهفت. ازو خیره شد کهرت چاره جوی ز بیمش بیاسخ دژم کرد روی. قتلگنکین... گفت چیست؟ خیلناش پیابنج نداد. [تاریخ بیهقی]. البته حسنک هیچ پاسخ

1 - Pastoret (Claude - Emmanuel - Joseph).

2 - Pasteuriser.

3 - Pastenague ou Pastinague..

4 - Pastoureux.

استجابت:

به ایران چو آید پی فرخش [پی کیخرو] ز چرخ آنچه خواهد بود پاسخش.

فردوسی.

|| صدآ. عکس صوت:

ز بانگ مردان در پاسخ آمده اقطار.

ابوحنیفه اسکانی (از تاریخ بیهقی).

|| اجابت امر. فرمانبرداری:

بدو گفت شیرین که دادم نخست

بده، وانگهی جان من پیش تست

وز آن پس نیاسایم از پاسخت

فردوسی.

ز فرمان و رای دل فرخت.

فردوسی.

ز بخت آنچه پرسى تو پاسخ بود.

- پاسخ آراستن؛ پاسخ کردن.

- پاسخ آوردن؛ جواب آوردن:

سخن را بپاید شنیدن نخست

فردوسی.

چو دانا شوی پاسخ آری درست.

فردوسی.

چنین پاسخ آورد ابلق سوار

که من خرم و شاد و به روزگار.

فردوسی.

چنین پاسخ آورد رستم بدوی

که ای نامور مهتر نامجوی.

فردوسی.

- پاسخ بردن؛ جواب بردن. پیام بردن.

- پاسخ خواستن؛ استجابت.

فردوسی.

- پاسخ دادن؛ جواب گفتن. اجابت. مجاوبه

به مشافهه یا پیام یا کتابت:

چو مهمانت آواز فرخ دهد

فردوسی.

بدینگونه بر دیو پاسخ دهد.

نشینم و گفتار فرخ نهم

فردوسی.

وز آن پس یکی خوب پاسخ دهیم.

کنون این سخنها چه پاسخ دهید

فردوسی.

بکوشید تا رای فرخ نهید.

فردوسی.

- پاسخ کردن؛ جواب گفتن. جواب دادن.

بیشتر به پیام یا کتابت.

فردوسی.

- پاسخ کردن خدای تعالی دعای کسی را؛

اجابت فرمودن آن.

فردوسی.

- پاسخ گفتن؛ جواب گفتن و مشافهه باشد.

- پاسخ نوشتن؛ پاسخ نامه کردن. و این کلمه

فردوسی.

با آراستن، آوردن، بردن، خواستن، دادن،

کردن، گفتن، نوشتن و شنیدن صرف شود. و

فردوسی.

در باب کلمات مرکبه با پاسخ مانند شکر

فردوسی.

پاسخ (فردوسی) و تلخ پاسخ و پاسخ سرای و

نظایر آنها. رجوع به این کلمات در ردیف

خود شود.

فردوسی.

پاسخخانه. [ن / ن] [لا مرکب] قراولخانه.

جای پاسبان:

ز بخت آنکه اکنون وقت سرماست

جهان همواره چون بفرسده دریاست

کنون در دست سرمای زمانه

نشیند پاسبان در پاسخخانه.

نباشد پاسبان بر بام اکنون...

(ویس و رامین).

پاسخ ۵۵. [س دِه] (نصف مرکب) پاسخگوی.

پاسخ دهنده. جواب دهنده:

فرسته کسی ساز دانش پذیر

اسدی.

نهان بین و پاسخ ده و یادگیر.

پاسخ سرای. [س س] (نصف مرکب)

جواب دهنده. پاسخ ده. پاسخ گوی.

پاسخ گذار. جواب آورنده:

نهاده بدو گوش پاسخ سرای

پر اندیشه شد ز آن سخن رهنمای.

فردوسی.

فرستاده آمد همان رهنمای

دل و گوش بیژن پاسخ سرای.

فردوسی.

|| معبر. گذارنده خواب:

چو بابک سخن برگشاد از نهفت

همه خواب یکسر به ایشان بگفت

پر اندیشه شد ز آن سخن رهنمای

نهاده بدو گوش پاسخ سرای

سرانجام گفت ای سرافراز شاه

بتأویل این کرد باید نگاه

کسی را که دیدی تو زسان بخواب...

فردوسی.

پاسخ گذار. [س گ] (نصف مرکب)

پاسخ سرای:

همه نامداران پاسخ گذار

فردوسی.

زبان برگشادند بر شهریار.

پاسخ گذاشتن. [س گ ت] (مص مرکب)

جواب دادن. پاسخ دادن:

فریدون پیام برین گونه داد

فردوسی.

تو پاسخ گذار آنچه آیدت یاد.

پاسخ گوی. [س گ] (حماص مرکب)

جواب گزاری:

چنان رو که پرسدت پاسخ کنی

فردوسی.

بپاسخ گوی روز فرخ کنی.

پاسخ گزار. [س گ] (نصف مرکب) رجوع به

پاسخ گذار شود.

فردوسی.

پاسخ نبوش. [س] (نصف مرکب)

جواب شونده. || صاحب اذن و اعیة:

چه گفت آن سخن گوی پاسخ نبوش

که دیوار دارد بگفتار گوش.

فردوسی.

پاس دادن. [د] (مص مرکب) (از

فردوسی.)

فرانسه...) نوبت خود را در قمار بحریرف دادن.

فردوسی.

پاسدار. (نصف مرکب) نگاهبان. مراقب.

نگهبان. حارس. پاسبان. عاس:

بزد تیغ برگردن پاسدار

فردوسی.

سر آمد بر او گردش روزگار.

فردوسی.

چو برگشت رستم بر شهریار

از ایران سیه گوی بد پاسدار.

فردوسی.

مرا بر همه گنجهای زمین

نگهبان کن ای شاه با داد و دین

که گر یآوری پیام از کردگار

بچو گنجیهای تو را پاسدار.

فردوسی.

بغابانی بپاید آن بت را

با یکی پاسدار چوبک زن.

فرخی.

گر مرا پاسدار خویش کند

خدمت او کنم بجان و بتن.

فرخی.

گفتم بگرد^۲ مملکتش پاسدار کیست

گفتاها بتش نه بسته است پاسبان؟

فرخی.

پاسداری. (حماص مرکب) پاسبانی.

|| رعایت. احترام. حرمت.

پاس دلو. [د] [اخ] زول. رئیس ارکستر

فرانسه. مولد بسال ۱۸۱۹م/۱۲۳۴ ه. ق. در

پاریس و وفات در سنه ۱۸۸۷م/۱۳۰۴ ه. ق. در

وی کنسرتهای عمومی از موسیقی کلاسیک

در شهر پاریس ابداع کرد.

پاس دیس. (فرانسوی، لا) نوعی از بازی

که با سه طاس [کعبه] کنند و برای بردن آن

باید از ده بیشتر داشت.

پاسوره. [س ز / ر] (لا) زمینی را گویند که

صاحب زراعت در وجه اخراجات جدا کند و

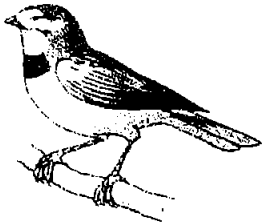
بمزارعان دهد تا حاصل آنرا صرف اخراجات

دیوانی و غیره کنند. (برهان).

پاسرین. (فرانسوی، لا) نوعی پرند از تیره

گنجشکها که دارای پره‌های زیبایی است و

مخصوص امریکاست.



پاسرین

پاسفره. [س ز / ر] (لا مرکب) ظرف خالی بر

سر سفره جدا کشیدن طعام را.

پاسک. [س / ش] (لا) خمیازه. دهن دره.

دهان دره. (برهان). فاز. فازه. آسا. آسا.

خامیاز. خامیازه. تشاوب ثویاء. رجوع به آسا

شود.

پاسکال. [اخ] ^۶ بلژ. مهندس و طبیعی‌دان و

فیلسوف و نویسنده فرانسه. مولد بسال

۱۶۲۳م/۱۰۳۲ ه. ق. در شهر کلرومونت

فرانسه. و وفات در سنه ۱۶۶۲م/۱۰۷۲ ه. ق. از

۵۰ ق. اوان کودکی آثار ذکاء و فطنت در وی

پدیدار بود چنانکه بقول خواهرش (ژیلبرت)

در دوازده سالگی بدون استعانت از کتابی

اولین قضایای هندسه اقلیدس شناخت و در

۱- ن: دل: دهد. ۲- ن: بل: بگنج و.

3 - Pasdeloup, Jules.

4 - Passe-dix. 5 - Passerine.

6 - Pascal, Blaise.

ششزده سالگی رساله‌ای در باب قطع مخروطات نوشت که مایهٔ تعجب دکارت شد. و در هجده سالگی ماشین محاسبه را اختراع کرد و قوانین نقل هوا و موازنه سوانل و مثلثات ریاضی و حساب اتفاقات و ضنطهٔ مائی و غیره از مبتکرات اوست. آثار وی با سادگی و استحکام کلام همراه است و از نیروی در صف اول نثرنویان فرانسه بشمار آمده‌است.

پاسکال. (اِخ) ^۱ ژاکلین. خواهر بلز پاسکال. پیرو عقیدهٔ ژانسیسم. مولد او در کلرمون بسال ۱۶۲۵م. / ۱۰۳۴ ه. ق. و وفات در سنه ۱۶۶۱م. / ۱۰۷۱ ه. ق.

پاسکال. (اِخ) ^۲ ژیلبرت. خواهر بزرگ بلز پاسکال مشهور به مادام پریه ^۳ وی رساله‌ای در ترجمهٔ حیات بلز پاسکال دارد. مولد او بسال ۱۶۲۰م. / ۱۰۹۶ ه. ق. و وفات در سنه ۱۶۸۷م. / ۱۰۹۸ ه. ق.

پاسکال. (اِخ) ^۴ گسی دُکرم. آنتی پاپ (بابالذجال) از سال ۱۱۶۴ تا ۱۱۶۸م. / ۵۵۹ تا ۵۶۳ ه. ق.

پاسکال اول. (اِوْ وِا) (اِخ) ^۵ قدیس... پاپ روم از ۸۱۷م. / ۲۰۱ ه. ق. تا ۸۲۴م. / ۲۰۸ ه. ق.

پاسکال دوم. (اِوْ دُو) (اِخ) (قدیس...) پاپ روم از ۱۰۹۹ تا ۱۱۱۸م. / ۴۹۲ تا ۵۱۱ ه. ق.

پاسکالی. (کُ) (اِخ) ^۶ ژویوآتی. شاعر ایتالیائی مولد رومانی بسال ۱۸۵۵م. / ۱۲۷۱ ه. ق. وفات در ۱۹۱۲م. / ۱۳۳۰ ه. ق. وی مصنف میرکو و منظومه‌های کوچک است.

پاسکیویچ. (اِخ) ^۷ ایوان. فرمانده روسی. مولد او بسال ۱۷۸۲م. / ۱۱۹۶ ه. ق. در پل تاوا و وفات در سنه ۱۸۵۶م. / ۱۲۷۲ ه. ق. وی در جنگ روس و ایران بسالهای ۱۸۲۶-۱۸۲۷م. / ۱۲۴۱-۱۲۴۲ ه. ق. و جنگ با ترکان. بسالهای ۱۸۲۸-۱۸۲۹م. / ۱۲۴۳-۱۲۴۴ ه. ق. فاتح شد و طغیان لهستانیان را در سنه ۱۸۳۱م. / ۱۲۴۶ ه. ق. و شورش مازیار را بسال ۱۸۴۹م. / ۱۲۶۵ ه. ق. فرونشاند. و این همان غارتگر است که کتابخانهٔ بی‌عدیل اردبیل را بیغما برد و امروز آن کتابخانه در لنین‌گراست.

پاسکیه. (اِخ) ^۸ اتین دنی - دوک. از رجال سیاست فرانسه. مولد بسال ۱۷۶۷م. / ۱۱۸۰ ه. ق. در پاریس و وفات در سنه ۱۸۶۲م. / ۱۲۷۸ ه. ق. وی بعهد سلطنت لونی فیلیپ رئیس شورای عالی بود و بسال ۱۸۳۷م. / ۱۲۵۲ ه. ق. به وزارت عدلیه رسید و از او یادداشت‌هایی دلکش و زیبا باقی است.

پاسگاه. (اِک مرکب) جای پاسبانان. جای دیده‌بانان:

فرو آمدند از دو جانب سپاه یزکها نشانند بر پاسگاه. نظامی. **پاسگذار**. (گُ) [نِف مرکب] حَقگداز. شکور. پاسگزار. شاکر.

پاسگذاری. (گُ) [حامص مرکب] حَقگذاری. شکر.

پاسگزار. (گُ) [نِف مرکب] رجوع به پاسگذار شود.

پاسگزاری. (گُ) [حامص مرکب] رجوع به پاسگذاری شود.

پاسلاره. (اِخ) دِهی به نیم فرسنگی مغرب قیر.

پاسن. [س] [ا] پاشنه. (غیاث اللغات).

پاسنگ. [س] [ا] مرکب آنچه در یک کفه ترازو نهند بجهت برابر کردن کفهٔ دیگر. (برهان). آنچه برای تساوی دو کفهٔ ترازو نهند در کفهٔ سبک. پای‌سنگ. پارسنگ:

عیار حلم گرانش پدیدتوان کرد اگر سپهر ترازو شود زمین پاسنگ. فرخی. خدایگاناگر برکشند حلم ترا سپهر و چرخ بسنده نباشدش پاسنگ.

معودسعد. وجود خصم چه وزن آورد در آن میزان که بوقییس ندارد محل پاسنگی.

اتیرالدین اخسیکی. || پایهٔ ستون.

پاسنگان. [س] [اِخ] دِهی به جنوب شرقی قم.

پاسنگین. [س] [ص مرکب] آنکه دیر دیر بیدیدار خویشان و دوستان شود.

پاسوار. [س] [ص مرکب] سوارپا. پیادهٔ جلد و چابک. (برهان).

پاسوره. (اِ) نوعی از بازی ورق.

پاسوزه. [نِف مرکب] در تداول عامیانه. عاشق شیفته.

- پاسوز کسی شدن؛ زیان بردن بعلت دوستی و محبت با کسی.

پاسوق. (اِ) اِسوق. آیه. (در تورات).

پاسویگ. (اِخ) ^۹ نه‌ری به لاپونی که از فنلاند سرچشمه گیرد و بدریای منجمد شمالی ریزد. طول آن ۱۲۵ هزارگز است.

پاسه. [س] [س] [ا] تاسه. تلواسه. میل کردن به هر چیز. (برهان). آزمندی. || غم و آندوه و فشردن گلو. (برهان). و ظاهراً این صورت مصحف تاسه باشد.

پاسه. [س] [اِخ] ^{۱۰} کرسی اُرُن از ناحیهٔ آرژانتان. دارای ۱۳۰۷ تن سکنه و صنعت آن آشگری و پراستن پوست است.

پاسه‌راه. [س] [اِخ] ^{۱۱} ژان شاعر فرانسوی، استاد علوم ادب در کلز دو فرانس که در آن زمان کلز روایال نامیده میشد. مولد او در ترویس بسال ۱۵۲۴م. / ۹۴۰ ه. ق. و وفات

در سنه ۱۶۰۲م. / ۱۰۱۰ ه. ق. **پاسی**. (اِخ) ^{۱۲} بلوکی از ساوواوی علیا در ناحیهٔ بن ویل. دارای ۴۴۴۲ تن سکنه و ایستگاه هواشناسی دارد.

پاسی. (اِخ) ^{۱۳} بلوکی از ناحیهٔ قدیم پاریس که در سال ۱۸۶۰م. / ۱۲۷۶ ه. ق. ضمیمهٔ پاریس شد.

پاسی. (اِخ) ^{۱۴} فردریک. برادرزادهٔ هی پولیت پاسی از دانشمندان اقتصاد فرانسه. مولد بسال ۱۸۲۲م. / ۱۲۳۷ ه. ق. در پاریس و وفات در سنه ۱۹۱۲م. / ۱۳۳۰ ه. ق. وی یکی از طرفداران جدی صلح است.

پاسی. (اِخ) ^{۱۵} هیپولیت فیلیبر. عالم اقتصادی از مردم فرانسه. یکی از حامیان تجارت آزاد. مولد او بسال ۱۷۹۳م. / ۱۲۰۷ ه. ق. در گارش و وفات در سنه ۱۸۸۰م. / ۱۲۹۷ ه. ق.

پاسیدن. [د] [مَص] پاس داشتن. (برهان). نگاهبانی کردن: میان مردمان نگرستن و پاسیدن این معنی‌ها را خلاف است در روشنائی ستارگان. (الظہیم). || بیدارخواهی داشتن. (از برهان). خواب خرگوشی داشتن.

پاسیده. [د] [د] (نِف) نگاهبانی شده. پاس داشته.

پاسیر. (اِخ) ^{۱۶} شهری به مالزی در ساحل جنوب شرقی جزیرهٔ برنو. دارای ۶۰۰۰ تن سکنه و تجارت آن بیشتر عمل اللبئی (میعهٔ سائله) ^{۱۷} صر زرد، فلفل، جوز هندی و کافور است. و نام ناحیهٔ آن پا ۴۰۰۰۰ تن سکنه.

پاسی سوار. [اِ] [اِخ] ^{۱۸} عاصمهٔ آر. از ناحیهٔ اور. دارای ۲۰۰۰ تن سکنه و راه آهن از آن گذرد.

پاسی فائِه. [اِ] [اِخ] بازی فائِه ^{۱۹}. زوجةٔ میسزس مادر آندروژه و آریان و فدر و می‌نوئر.

- 1 - Pascal, Jacqueline.
- 2 - Pascal, Gilberte.
- 3 - Mme Périer.
- 4 - Pascal, Guy de Crème.
- 5 - Pascal 1^{er}, saint.
- 6 - Pascoli, Giovanni.
- 7 - Paskievitch, Ivan.
- 8 - Pasquier, Étienne-Denis, duc.
- 9 - Pasvig. 10 - Passais.
- 11 - Passerat, Jean.
- 12 - Passy. 13 - Passy.
- 14 - Passy, Frédéric.
- 15 - Passy, Hippolyte-Philibert.
- 16 - Passir. 17 - Storax.
- 18 - Pacy-sur-Eure..
- 19 - Pasiphaé.

پاسین. (بخ) موضعی به قرب شروان. شاه اسماعیل صفوی حملات خود را بر شروان و گرجستان از آنجا آغاز کرد. رجوع به حبیب‌السیرج دوم ص ۳۳۸ شود.

پاش. (فعل امر) امر از پاشیدن یعنی پریشان کن و از هم جداساز و برافشان. (برهان).
[[نصف مرخم] در کلمات مرکبه مانند گهرپاش، نمک‌پاش، عطری‌پاش، آب‌پاش، گلاب‌پاش، زرباش، مخفف پاشنده است:

وز حسد لفظ گهرپاش من
در خوی خونین شده دریا و کان. خاقانی.
[[امص] پاشیدن و برافشاندن:
خاک را تخمکی دهی گه پاش
او یکی صد دهد همی پاداش.

سنائی (کارنامه بلخ).
پریشان و افشان. (برهان). و برای کلمات مرکبه با پاش مانند آب‌پاش و گلاب‌پاش و سم‌پاش و ریخت و پاش و نظایر آن بردیف خود این کلمات رجوع شود.

— پاش دادن؛ افشاندن بود خوب را در طبقی و مانند آن تا خاک و خاشاک از دانه جدا شود.

پاش. [ش] (بخ) شهری به کلمیا در ایالت کوندینامارکا. دارای ۷۰۰۰ تن سکنه و در آن ناحیت معدن آهن باشد و صنایع فلزی دارد.

پاش. [ش] (بخ) ژان ریمن^۲ رحاله فرانسوی. مولد بسال ۱۷۹۴م. ۱۲۰۸ ه. ق. در نیس و وفات در سنه ۱۸۲۹م. ۱۲۴۴ ه. ق. به پاریس. او سفری به مصر کرد (از سال ۱۸۱۸م. ۱۲۳۳ ه. ق.) و سپس از سال ۱۸۲۴ تا ۱۸۲۵م. ۱۲۳۹/۱۲۴۰ ه. ق. در لیبی بیاحت و اکتشاف پرداخت و کتابی در مکشوفات و تحقیقات خود نوشت. (از ۱۸۲۷ تا ۱۸۲۹م. ۱۲۴۲/۱۲۴۴ ه. ق.) و در سال ۱۸۲۹م. انتحار کرد.

پاش. (بخ) ژان نیکلا. از رجال سیاست فرانسه. مولد بسال ۱۷۴۶م. ۱۱۵۸ ه. ق. در پاریس و وفات در سنه ۱۸۲۳م. ۱۲۳۸ ه. ق.). وی وزیر جنگ فرانسه در ۱۷۹۲م. و رئیس شهرداری پاریس در ۱۷۹۳م. بود. او یکی از مشاهیر رجال انقلاب فرانسه است و مشاغل بزرگ گوناگون داشته و شعار معروف (آزادی، برابری، برادری) از اوست.

پاشا. (بخ) رودخانه‌ای به شمال غربی روسیه در سرزمینی مردابسی. و آن بشاخه‌هایی تقسیم میشود و بعضی این شاخه‌ها به رودخانه سویر^۵ که از واردات دریاچه لادگا^۴ است فروریزد و بعضی دیگر بخود آن دریاچه. طول این رودخانه ۲۱۳ هزارگز است و از جنگلهای بزرگ عبور میکند.

پاشا. (بخ) جزیره‌ای به امریکای جنوبی از توابع شیلی.

پاشا. (ا) (مأخوذ از کلمه پادشاه) و در تداول ترکان عثمانی صاحب رتبه پاشائی و آن رتبه‌ای از مراتب کشوری و لشکری است. [[قبی از القاب آن مملکت. و نیز بمعنی آقا و خواجه و سید مستعمل است.

پاشا. (بخ) (کوه...) کوهی است در ناحیت انقره بسنجاق قونیه.

پاشا چلبی. [چ ل] (بخ) رجوع به قطبی شود.

پاشالیک. (ترکی، مرکب) (از پادشاه و لیک، اادات نسبت در ترکی) قلمرو فرمانروائی پاشا و آنرا ولایت نیز نامند. ایالتی که تحت حکومت یک پاشاست.

پاشامه. [م / م] (مرکب) پاجامه. تنبان و شلوار. (تمه برهان).

پاشان. (نف، ق) در حال پاشیدن:

همی پای کوبنده بر فرش چین
ز سر مشک پاشان گل از آستین. اسدی.
پاشان. (بخ) قریه‌ای از هرات و از آنجاست ابوعبید احمد بن محمد بن ابی عبید مؤدب هروی پاشائی و آنرا فاشان نیز گویند.

پاشا یکید. (بخ) ناحیه‌ای است در سنجاق گالی پولی در ولایت ادرنه در ۱۵ هزارگزی شمال کنش مرکب از پنج قریه.

پاشتان. (بخ) قریه‌ای به قرب هرات. رجوع به حبیب‌السیرج ۲ ص ۴۰۶ شود.

پاشتین. (بخ) قریه‌ای که امیر عبدالرزاق نخستین ملوک سرداری از آنجا خروج کرده است.

پاشش. [ش] (امص) اسم مصدر از پاشیدن.

پاشک. [ش] (ا) خمیازه. (برهان). دهان دره. و رجوع به پاسک شود.

پاشکز. [؟] (بخ) قریه‌ای به مشرق هرات.

پاشکسته. [ش ک ت / ت] (ص مرکب) آنکه پای شکسته دارد. [[مجازاً، عاجز. ناتوان.

پاشکوی. [ش] (بخ) ^۷ دنا ماریا. زن دن ژوان پادیلار، آنگاه که شارل‌کن شوهر او را مغلوب و مقتول ساخت این زن در برابر عساکر شارل‌کن مقاومتی مردانه کرد و ازین رو بشجاعت مشهور شد و آنگاه که در محاصره افتاد بگریخت و بمملکت پرتقال رفت و پس از مدتی توقف هم در آنجا وفات یافت.

پاشکوی. [ش] (بخ) ^۸ فرانسوا. رجوع به پاچک^۶ شود.

پاشکیل. (مرکب) شغزیه. شغزیه. و آن نوعی از بند کشتی‌گیران باشد و آن پای خود را بر پای حریف پیچیده بر زمین افکندن است.

— پاشکیل کردن؛ پای در پای پیچیدن حریف

را در کشتی و او را پینداختن. (زمخسری).
پاشلنک. (بخ) قلمه‌ای بر زمین داور. رجوع به حبیب‌السیرج ۲ ص ۲۷۴ شود.

پاشمقجی زاده. [م د / د] (بخ) (سید عبدالله افندی...) پسر شیخ الاسلام سیدعلی افندی. او در عصر سلطان محمود اول، سلطان عثمانی، مقام شیخ‌الاسلامی داشت. مولد وی بسال ۱۰۹۱ ه. ق. در استامبول. و به نوبت قاضی ینی‌شهر و نقیب‌الاشراف آناتولی و قاضی عسکر رومیلی شد و سپس به سب کبر و نخوت و حرکات نامناسب از آن مقام معزول گشت و بزیرارت خانه خدا فرستاده شد و بعد از مراجعت او را به اقامت قونیه فرستادند و در آنجا اقامت گزید و در ۱۱۴۵ ه. ق. مسموماً وفات یافت.

پاشمقجی زاده. [م د / د] (بخ) (سیدعلی افندی...) او در عصر سلطان احمد سیم دو بار منصب شیخ‌الاسلامی داشت. وی پسر محمد پاشمقجی زاده قاضی اسکندار است. در ۱۰۹۸ ه. ق. قضاوت قدس شریف داشت و در ۱۱۰۱ قاضی ادرنه بود و در همان سال سمت نقیب‌الاشرافقی باو دادند و در ۱۱۱۸ از مقام مشیخت معزول شد و در ۱۱۲۲ کزت دیگر او را باستانبول خوانده و مسند شیخ‌الاسلامی بدو تفویض کردند او در ۱۱۲۴ ه. ق. وفات یافت. مدفن وی در بیرون دروازه ادرنه است.

پاشمقلی. [م] (بخ) قصه‌ای است در قضاء اخی چلبی، در حدود رومیلی دارای تقریباً ۳۰۰۰ تن سکنه.

پاشنا. (ا) پاشنه. عقب:

عملهای جهان برعکس هم هست
که بر ملک گدائی را دهد دست

چنین هم دیده‌ام کافرده پائی
بخت ز در دیده پاشنائی.

امیر خسرو دهلوی (از فرهنگ جهانگیری).
نیست مدبر اهل ترک از خود ندارد کفش از آنک
هر شکاف از پاشنائیش دین و دولت را دراست.

امیر خسرو دهلوی.
[[خیار و خریزه و هندوانه و کدو و امثال آنرا
نیز گفته‌اند که بجهت تخم نگاهدارند. (برهان).

پاشنامه. [م / م] (ا) (مرکب) پاجنامه. لقب. [قرین و همال. (برهان). و رجوع به پاجنامه

1 - Pacho.

2 - Pacho (Jean-Raymond).

3 - Pache, Jean Nicolas.

4 - Pacha. 5 - Svir.

6 - #Badoga.

7 - #Pacheco, Dona Maria.

8 - Pacheco, François.

شود.
باشنده. [شَ دَ / دِ] (نصف) پراکننده. افشاندن: بیک دست شکر باشنده و بدیگر دست زهر کشنده. (تاریخ بیهقی).
باشنگ. [شَ] (ل) خوشه انگور. خوشه کوچک از انگور. چلازه، زنگله. || چوب خوشه انگور یا چوب چلازه انگور. || خوشه انگوری که بجهت تخم نگاه دارند. (برهان):
 چو مشک بو یا لیکش نافه بوده ز غزب چو شیر صافی پستانش بود از باشنگ. عسجدی (از فرهنگ اسدی نسخه خطی نخجوانی در صفت شراب):
 تو گوئی سیه غزب باشنگ بود^۱ و یا در دل شب شباهنگ بود. اسدی. || خیار بزرگ بود که برای تخم میگذارند. (حاشیه فرهنگ اسدی نسخه خطی آقای نخجوانی). غاوشو. (حاشیه فرهنگ اسدی نسخه خطی آقای نخجوانی). شنگ، باشنگ: آن سگ ملعون برفت این سند را از خویش^۲ تخم را مانند باشنگ ایدرش بر جای ماند. منجیک.
 || خربزه و هندوانه و کدو و امثال آنرا نیز گفته اند که بجهت تخم نگاه دارند. پاهنگ، پانگ. (برهان). و بعضی از لغویین این کلمه را مخفف پادشنگ دانسته و گفته اند مرکب است از پاد بمعنی پاینده. و شنگ که نوعیست از خیار که بجهت تخم نگاه دارند و معنی ترکیبی آن خیار محفوظ است. (فرهنگ رشیدی).
باشنگه. [شَ گَ / گِ] (ل) خوشه کوچک انگور. || خوشه انگوری که بر تاک خشک شده باشد. || هر چیز که بجهت تخم نگاه دارند. (برهان). و رجوع به باشنگ شود.
باشنه. [نَ / نِ] (ل) جزء مؤخر پای آدمی. پل. (فرهنگ اسدی نسخه خطی نخجوانی). بَل. عقب. پاشنا. بَسَل. (برهان):
 بزود باشنه سنگ انداخت دور زواره بر او آفرین کرد و سور. فردوسی. || عظم عقب. استخوان جزء مؤخر قدم^۳. استخوانی درشت و کوتاه که تکیه آدمی و دیگر حیوان گاه قیام بر آن بود. || عقب کفش. آنجایی از کفش که باشنه آدمی بر آن آید. || قسمتی از بُن در که بر زمین یا بگوشه زیرین چارچوب فرورود و در بر آن گردد. || او در تنگ، ماشه^۴.
 - باشنه بر نهادن: رکاب گران کردن. مهمیز زدن. باشنه زدن: امیر خراسان حاجبی را فرمان داد که رو میرکان سجری را بر گوی تا گوی زنده، حاجب فرارفت و گفت. ایشان خدلت کردند و اسب باشنه بر نهادند و گوی زدن^۵ لختانک از آن دوازده هزار گوی ببرند. (تاریخ سیستان).

- باشنه خانه اش را در آوردن: در تداول عوام به ستوه آوردن وی از مطالبه طلبی و جز آن.
 - باشنه دهن را کشیدن: عتاب بسیار کردن. دشنام و سقط فراوان گفتن.
 - باشنه زدن: رکاب کشیدن. باشنه بر نهادن. رکاب گران کردن. مهمیز زدن:
 به پیش سپاه اندر آمد طورگ که خاقان ورا خواندی پیر گرگ چو بُد کردیه با سلیح گران میان بسته بر سان جنگ آوران دلاور طورگش ندانست باز بزود باشنه رفت پیشش فراز. فردوسی. همیخواست زد بر سر اسب اوی بزود باشنه مرد پر خاشجوی. فردوسی.
 - باشنه یا باشنه های کسی را کشیدن: وی را بکاری بفریب تهیج و ترغیب کردن.
 - مثل باشنه شتر: نانی سپاه و سخت. برای کلمه مرکب سنگ باشنه و نظایر آن رجوع به ردیف و رده همان کلمه شود.
باشنه بخواب. [نَ / نِ] (پ خوا / خا) (ص) مرکب. || مرکب کفشی که دیواره پسن آن را دو تا کنند یعنی بخواباند. راحتی.
باشنه برگردان. [نَ / نِ] (بَ گَ) (ص) مرکب. || مرکب کفشی باشنه بخواب.
باشنه بلند. [نَ / نِ] (بُ لَ) (ص) مرکب. || مرکب کفشی زنانه که باشنه بلند دارد.
باشنه توکیده. [نَ / نِ] (تَ دَ / دِ) (ص) مرکب. در تداول عامیانه: بی سروپا: خانم باشنه ترکیده.
باشنه خیز کردن. [نَ / نِ] (کَ دَ) (مص) مرکب. (باشنه خیز کردن اسپ) با زخم باشنه یا مهمیز برانگیختن او راه دل روشن راد را تیز کرد مر آن باره را باشنه خیز کرد. فردوسی. بکین باشنه خیز کرده سمند بَر قلب شد باکمان و کمند. اسدی.
باشنه سنگ. [نَ / نِ] (سَ سَ) (ل) مرکب سنگ سیاه متخلخل، ستردن و پاک کردن پای را از شوخ. سنگ پای خار. (متنی الارب). سنگ یا. نشفه. سنگ باشنه.
باشنه کش. [نَ / نِ] (کَ) (نصف مرکب، مرکب) آلتی که بر لبه دیواره پسن کفش نهند از درون، گاه پوشیدن و سپس برآند، تا کفش کج و دو تا نشود.
باشنه کوب. [نَ / نِ] (نَ) (نصف مرکب) کسی که در پس گریخته بدود. (غیاث اللغات).
باشنه کوتاه. [نَ / نِ] (ص) مرکب. || مرکب کفشی که باشنه آن کوتاه باشد. مقابل پاشنه بلند.
باشنه گاه. [نَ / نِ] (ل) مرکب آنجایی از دوپهلوی اسب که باشنه سوار بر آن نخورد: معدّه؛ باشنه گاه سوار از اسب. (متنی الارب).

باشنه گز. [نَ / نِ] (گَ) (نصف مرکب، مرکب) حمارقبان. (خواص الحیوان). حمارقبان. (ترجمه خواص الحیوان). باشنه گزک. رجوع به باشنه گزک شود.
باشنه گزک. [نَ / نِ] (گَ زَ) (ل) مرکب باشنه گز. جنبه های باشد چون نیم کره سیاه نزدیک چند نیم گردکانی و پایهای ریزه دارد و پشت وی مدور است چون سپری و سیاهی او از جعل کمتر است و چون در زیر پای یا سنگی پخش شود درون آن همه چون پستی سفید باشد و این همان حشره است که عرب حمارقبان و عیرقبان نامد.
باشنه بخواب. [نَ / نِ] (نَ خوا / خا) (ص) مرکب. || مرکب کفشی که باشنه آن خوابانیده باشد. مقابل باشنه بخواب. || ازنی که از نیمه قفا بریده و سر آن رو به بالا برجسته باشد.
باشوگا. (اخ) شهری به مکزیک، پایتخت کشور هیدالگو. دارای ۳۹۰۰۰ تن سکنه و بناهای آن کان نقره است.
باشویه. [ئِ / یِ] (ل) مرکب آب گرم خالص یا مخلوط بخردل و نمک و غیره که پای بیمار بدان شویند. || دیواره حوض. || آب رو گرداگرد حوض.
 - باشویه کردن: شستن پای بیمار با آب گرم مخلوط به نمک یا خردل و امثال آن تا حرارت و تپش او کم شود.
باشیب. (ل) مرکب نردبان و زیننه پایه. (برهان):
 ساحت بستان سر او بام قدرش کز علو کاخ و فرواره فراز لامکان آورده اند از عمود صبح پاشیبی بر این بر بسته اند وز بنات نعش آنرا نردبان آورده اند. (از براهین المعجم).
باشیتوآ. (اخ) رودی در کشور پرو که از کردیلر شرقی در مغرب سرزود پاسکو، سرچشمه گیرد و از میان سلسله جبال آندها گذرد و به مونتانا وارد شود و به اوکایالی فرویزد. طول آن در حدود ۲۰۰ هزار گز است.
باشیدگی. [دَ / دِ] (حامص) اسم مصدر از باشیدن. پراکندگی.
باشیدن. [دَ] (مص) پراکندن. بریشیدن. افشاندن. نثار کردن. ریختن. برافشاندن. پاشیدن. (در تداول عوام): آب بر کسی پاشیدن: آب بر روی او افشاندن. تخم در

۱- نل: درخنده باشنگ.
 ۲- نل: آن سگ ملعون برفت این سگ [بماند؟] از خویشتن.
 ۳- Talon.
 ۴- Calcanéum.
 ۵- Détente.
 ۶- Pachuca.
 ۷- Pédiluve.
 ۸- Pachitua.

مزرعه پاشیدن؛ تخم در کشتند افشانند. نمک و فلفل و نظایر آن بر روی چیزی پاشیدن؛ نمک و فلفل و جز آن بر روی چیزی افشانند^۱. باد گرد را پاشید؛ باد گرد را بپراکنند.

مجلس پراشیده همه میوه خراشیده همه زَر پاشیده همه بر چا کران کرده یله.

شا کر بخاری.

چو آگاهی کشتن او رسید

به بر در دلش [گشتاسپ] در زمان برطیید

همه جامه تا پای بدرید پاک

بدان خسروی تاج پاشید خاک. دقیقی.

بیوش و بیباش و بنوش و بخور

ترا بهره اینست ازین رهگذر. فردوسی.

تاجی شده است شخص من^۲ از بس که تو بر او

یا قوت سرخ پاشی و بیجاده گسری.

فرخی (دیوان چ دبیر سیاقی ص ۳۸۰).

هر کس بطلب کردن دینار بر در رنج

و او باز به بخشیدن و پاشیدن دینار. فرخی.

بر گرفت از آب دریا بر فروردین سفر

ز آسمان بر بوستان پاشید مروارید تر.

فرخی.

قدر درم و قیمت دینار بپردی

از بس که درم پاشی و دینار بیاری. فرخی.

راست پنداری خزینه خسروان امروز شاه

بر رسولان عرضه کرد و بر سیه پاشید خوار.

فرخی (دیوان چ دبیر سیاقی ص ۵۸).

وینکه اگر باد بگل بر وزد

عنبر باشد بهوا بر عیاش. ناصر خسرو.

بدل آنگه برادران پاشید

که زر و سیم یار بر پاشید

هیچ ناید تئیری پیدا

تا بود عم جدا و کیسه جدا. سنائی.

بآتش اندری از آب روی رفته خویش

مباش بیش بسر خاک و باد کم بیمای.

سوزنی.

مستوفی شاه شرق محمود

محمود گهر فشان در پاش. سوزنی.

زین سپس ابروار پاشم جان

کاین قدر فتح باب ماحضر است.

خاقانی.

مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درویش را

بلامت خراشیدن و نمک پاشیدن. (گلستان).

کسی کت بشکند از سنگ دندان

تو از لپها بر او در پاش خندان.

امیر خسرو دهلوی.

اگر با خویش نیکی نیک میباش

چو خواهی کشت تخم نیک میباش

که تا از هر یکی هفتصد بروید

اگر بد کاشتی هم بد بروید. پوریای ولی.

— آب پاشیدن؛ آب زدن جائی را. رش.

— از هم پاشیدن یا پاشیدن از یکدیگر؛

متلاشی شدن. رمیم گشتن؛ پاشیدن بدن مرده. — از هم پاشیده شدن؛ تاثر. (زوزنی).

— پاشیده شدن؛ پراکنده شدن. برافشانده شدن. افشانده شدن. ریخته شدن. مثنور گشتن. ارفضاض. تَرَفَض. برشاشیده شدن.

پاشیدنی. [ذ] (ص لیاقت) لایق پاشیدن.

که درخور پاشیدن است. افشانندی. پراکندنی.

پرشیدنی. برافشانندی.

پاشیده. [ذ / و] (ن مف) پراکنده. متفرق.

برافشانده. برشاشیده. مثنور:

از روی جرخ جنبی رخشان سهیل و مثنری

چون بر پرند شستری پاشیده دینار و درم.

لامعی (دیوان چ دبیر سیاقی ص ۹۷).

|| افرو ریخته:

زبس خون که هر جای پاشیده بود

زمین همچو روی خراشیده بود. اسدی.

پاشیور. (ا مرکب) زیر زمین خُرد که شیر

آب انبار بر دیوار آن منصوب است. گودال

پای شیر آب انبار و کلیه بنای مجاور شیر.

آنجای از آب انبار که آب از شیر گیرند.

پاشیمور. [م] (ا رخ) ژرژ. نویسنده یزانیسی.

مولد بسال ۱۲۴۲ م. (۶۳۹ ه. ق.) در نیسه و

وفات در سنه ۱۳۱۰ م. (۷۰۹ ه. ق.) کتاب

تاریخ او با صراحت و تحقیق حوادثی را که

میان سالهای ۱۲۶۱ و ۱۳۰۸ م. (۶۵۹ و ۷۰۷

ه. ق.) رخ داده شامل است و علاوه بر این

آثار دیگر و اشعاری نیز دارد. وی یکی از

رجال بزرگ قرن ۱۳ م. بیزانطیه است.

پاطاق. (ا رخ) نام محلی و گردنه‌ای بر کنار راه

کرمانشاه و قصر شیرین میان سرحد دیزه و

سرپل ذهاب در ۷۰۴۰۰ گزی طهران که از

نقاط مهم نظامی غرب محسوب است و سابقاً

عقبه حُلوان نامیده میشد.

پاطاقی. (ا رخ) رجوع به ایل کردند شود.

پاعلم خوان. [ع ل خوا / خا] (ن ف)

مرکب) کسی که در ایام عاشورا به زیر علم

چیزی خواند. (غیث اللغات).

پاعلم رنگین کردن. [ع ل ر ک د] (م ص)

مرکب) آن است که کسی را از فوج دشمن

گرفته زیر علم خود بطریق شگون گردن

میزند و الا زیر علم دوگوسپند ذبیح

میکند. (غیث اللغات).

پاغر. [ع] (ا ستونی) که سقف خانه بدان

ایستد. ستونی را گفته‌اند که سقف خانه بدان

قرار گیرد. (برهان). عماد. عمود. پیلپایه.

پالار. پیلپا.

پاغر. [ع] (ا مرکب) ^۴ پیلپا. داء الفیل. پاغر.

کلن. و آن مرضی است که چون آدمی بدان

دچار گردد پای آماس کند تا همچند خیکی

شود. مرضی است که پای آدمی مقابل بخیکی

میتود و آنرا بعربی داء الفیل خوانند. || او

بعضی گویند زحمتی و آزاری است که بسبب

زحمت دیگر بهمرسیده باشد مانند غلوه که تا زحمت اول برطرف نشود آن هم برطرف نگردد. (برهان). و این معنی اخیر را امروز گرمان گویند. و رشیدی گویند: پاغر، بضم غین، پیلپا، چه غر، گره و ورم است... و این مختار جهانگیری است و سامانی گوید پاغر (بفتح غین) مخفف پای‌غر لغتی است در پاگر (بفتح کاف عجمی) مرکب از پا و غر به معنی جاعل و کننده و معنی ترکیبی کننده پا است و چون پا در این مرض بغایت گنده و بزرگ شود چنانکه مانند پای پیل گردد گویا پای دیگر میسازد بطریق مجاز و این خالی از ثکلف نیست و صواب آن است که جهانگیری گفته از روی اعراب و تحقیق معنی. (فرهنگ رشیدی).

پاغر. [ع ز / ر] (ا مرکب) رجوع به پاغر شود.

پاغنبد. [ع] (ا مرکب) پنبه زده باشد که

بریسند یعنی محلولج. (فرهنگ اسدی).

پاغنده. کلوج. گلوله پنبه حلاجی کرده.

(جهانگیری) (برهان). و رجوع به باغنده

شود.

پاغنده. [ع / غ د] (ا مرکب) پنبه

بر پیچیده بود که زنان بریسند. (فرهنگ اسدی

نسخه خطی نخجوانی). کلوج پنبه. آن پنبه که

حلاج گرد کرده باشد. پنبه گلوله کرده بود.

(نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). آن پنبه پیچیده

بود که حلاج گرد کرده بود عمداً. (حاشیه

نسخه خطی فرهنگ اسدی نخجوانی). گلوله

پنبه حلاجی کرده. (فرهنگ جهانگیری)

(رشیدی) (برهان). پنبه زده باشد که گرد

پیچیده باشند و گلوله نیز گویند. (از فرهنگی

خطی). کلوج. پاغنند. گلوله. آغنده. (صحاح

الفرس):

کی خدمت را شایم تا پیش تو آیم

با این سر و این ریش چو پاغننده حلاج.

ابوالعباس.

جهان شده فروت چو پاغننده سر و گیس

کنون گشت سیه موی و عروسی شده جعاش.

بوشعیب (از شرح احوال اشعار شاعران

بی دیوان ص ۱۶۵).

کردم اندر جهان چو پنبه سزخ

هجر آن سینه چو پاغننده. سوزنی.

همچو منصور تو بر دار بکن^۵ ناطقه را

چون زنان چند بر این پنبه پاغننده زنی.

مولوی.

1 - Saupoudrer.

۲- نل: روی من.

3 - Pachymère, Georges.

4 - Eléphantiasis des Arabes.

۵- نل: مکن.

تا وقت شام بپوه زن پنج شویه را
باغنده بر کنار نهد چرخ اخضرش
بادا چو غوزه دیده خصمت سفید دل
وز بار دل شکسته دل نیست پرورش [کذا] ۱.

بدر جاجرمی (از فرهنگ جهانگیری).
ضریبه؛ پلیته دسته کرده از پشم و باغنده که
بیرینند. (منتهی الارب). تَعْمِيت، باغنده.
ساختن پشم و صوف را بهر رشتن. توشیع؛
پساغنده ساختن پنبه را. (منتهی الارب).
عرناس؛ جای باغنده پنبه زان. [پاغند و
باغند و باغنده و باغنده بمعنی مطلق گلوله
است از هر چه باشد.]

پاغوش زدن. [ف] [لا مرکب] (مص مرکب) غوطه
خوردن؛

بود زودا که آتی نیک خاموش
چو مرغابی زنی در خاک پاغوش. رودکی.
(چون شاهدهی دیگر یافت نشد این صورت و
معنی آن محتاج به تأیید است). و نیز رجوع به
ناغوش شود.

پافزار. [ف] [لا مرکب] پافزار. پوزار.
پای افزار. کفش؛

دست انعام بر سرش میدار
ورنه ترتیب پافزار کند.

کمال الدین اسماعیل.
چرخ گردون چیست با رای تو دود مشعله
ربع مسکون چیست در پای تو گرد پافزار.
امیر خسرو.

و رجوع به پافزار شود.

پافس. [ف] [لا] شهر قدیم جزیره قبرس و
این شهر بواسطه معبد ونوس که بدانجاست
شهرت یافته است.

پافشاری. [ف] [حاصص مرکب] پایداری.
ایستادگی. مقاومت. ثبات. استقامت.
استواری. پابرجائی. پای برجائی. ثبات قدم.
اصرار. ابرام. و با مصدر کردن صرف شود.

پافشردن. [ف] [ش] [لا] (مص مرکب)
استقامت کردن. پافشاری کردن. اصرار،
لجاج. ابرام. پای فشردن. پای افشردن.
پای افشاری. ایستادگی. پایداری. پائیدن.
پای داشتن. ثبات قدم.

— امثال:
پافشردی بُردی؛ استقامت سبب نیل به مقصود
است.

پافلاگنی. [گ] [لا] از چترپتی های
ده گانه آسیای صغیر که از مشرق به چترپتی
کاپادُوس و از شمال به بحر اسود محدود و
پایتخت آن سینپ بود. این کشور از رود
(هالیس) سفلی مشروب میشد و مردم آن به
بلادت و خشونت معروف بودند.

پافوس. [لا] محلی به جزیره قبرس که
اکنون پافو گویند. (قاموس مقدس). رجوع به
پافس شود.

پاقالات. [؟] [لا] دیبھی است در یک
فرسنگی شمال و مشرق اشکنان.

پاقلعه. [ق] [لا] دیبھی است در کمتر از
چهار فرسنگی شمال و مشرق چارک.
[اموضعی به کنار راه همدان و کرمانشاه میان
هاشم آباد و آهنگران در ۵۱۲۵۰ گزی
طهران. [محلتهی به اصفهان.]

پاقو. [لا] منزل عطارد. [امنزل بهرام. [انام
مبارز. [اسم موضع. (اوبهی و فرهنگی
خطی). و شاید مصحف پاتو باشد. رجوع به
پاتو شود.]

پاک. (ص) طاهر. طاهرة. ظهور. نیمازی.
طَیْب. طَیْبَة. نَقِیَّة. نَقِیَّة. زُ کُی. بسی آرایش.
مُطَیَّب. مُطَهَّر. مُتَمَّح. پا کیزه. نظیف. نظیفه.
مهذب. مهذبته. نزه. نزهه. نزیه. نزیهته. مُتَزَّه.
مقابل: پلید. ناپاک. شوخ. شوخگن. نجس.
رجس؛

بگوش که من نامه نغزناک
فراز آوریدستم از مغز پاک. بوشکور.
اگر شوخ بر جامه من بود
چه شد چون دلم هست از طمع پاک.

خسروی.

بیفکنی خورش پاک را ز بی اصلی
بیا کنی ز پلیدی ماهیان تو گزار. ۴ بهرامی.
بدو داد هوش و دل و جان پاک
پرا کند بر تارک خویش خاک. فردوسی.

به اندیشه پاک دل را بست
فراوان ز هر گونه ای چاره جست. فردوسی.
پزشک خردمند را داد و گفت
که با رای پاکت خرد باد جفت. فردوسی.

فراوان بدو آفرین کرد و گفت
که با جان پاکت خرد باد جفت. فردوسی.
همه تن بستش بدان آب پاک
بگردار خورشید شد تابناک. فردوسی.

بدوزخ میر کودکان را پپای
که دانا نخواند ترا پاک رای. فردوسی.
خروشی برآمد که ای شهریار
به آهن تن پاک رنجه مدار. فردوسی.

کنون آن، بخون اندرون غرقه گشت
کفن بر تن پاک او خرقه گشت. فردوسی.
خورشها بیاراست خوالیگرش
یکی پاک خوان از در مهرش. فردوسی.

همه راه را پاک کرده چو دست
در و دشت چون جایگاه نشست. فردوسی.
ترا داد این کشور و مرز پاک
مخور غم که گشتی از آندوه پاک. فردوسی.

سرنامه گفت [خسرو پرویز] آفرین مهان
بر آن باد کو پاک دارد نهان. فردوسی.
بدانست شیروی کایرانیان
کرا برگزیدند پاک از میان. فردوسی.

زین دادگری باشی و زین حق بشناسی ۱۲۱.
پا کیزه دلی پاک تنی پاک حواسی.

منوچهری.
گوشت به آغاز گرچه از خون خیزد
پاک بود گوشت و پلید بود خون.
ناصر خسرو.

یک مثل بشنو بفضل مستعین
پاک چون ماء معین از بومعین. ناصر خسرو.
[خالی. فارغ. تهی. پرداخته. پرداخته. ممحو.
سترده؛

تن سلم از آن کین کنون خاک شد
هم از تور روی زمین پاک شد. فردوسی.
زن و ازدها هر دو در خاک به
جهان پاک از این هر دو ناپاک به. فردوسی.

مگرکز بدن پاک گردد جهان
بداد و دهش من بیندم میان. فردوسی.
بازه مر او را بدو نیم کرد
جهانرا ازو پاک و بی بیم کرد. فردوسی.

زدشمن جهان پاک من کرده ام
بسی درد و سختی که من خورده ام.
فردوسی.

سند و هند از بت پرستان کرد پاک
رفت از اینسو تا بدریای روان. فرخی.
غلامان و پیدگان باره ها و برجهار را پاک
کردند از غوریان. (تاریخ بیهقی).

از آهو سخن پاک و پرداخته گوی
ترازو خرد ساز و بر ساخته گوی. اسدی.
جهان زیر فرمان ضحاک شد
ز هر نامهای نام جم پاک شد. اسدی.

و بعضی را بکوه قاف انداختند و روی زمین را
از پریان پاک کردند. (قصص الانبیاء).
این خانه پاک و دیگر پاک.
[اروشن. رخشان. درخشان؛

نیاسود تیره شب و پاک روز
همی راند تا پیش کوه اسپروز. فردوسی.
شبی کرد جشنی که تا روز پاک
همی مرده برخاست از تیره خاک. فردوسی.

همه شب بنالید تا روز پاک
از آن درد چون مار پیچان بخاک. فردوسی.
از آنکه که بزندان جهان آفرید
تن تیره و پاک جان آفرید. فردوسی.

سرانجام کاین مهر رخشان پاک
ز گردون فروشد بتاریک خاک. فردوسی.
همه شب همی راند تا روز پاک
سپیده گریبان شب کرد چاک. فردوسی.

طبع او چون هواست روشن و پاک
روشن و پاک بی بهانه هواست. فرخی.
همی گم گردد از دیدار من راه
بروز پاک خورشید و شب ماه.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

۱- نل: وز تاب دل شکسته دل بست پرورش.
2 - Paphos. 3 - Paphlagonie.
۴- نل: چو ما کیان تو کزار.

چو در روز پاک بر من تیره گون گشت
شیم از تیرگی بنگر که چون گشت.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
ز دریا دود رنگ ابری بر آمد
بروز پاک ناگه شب در آمد.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
بروز پاک جام نوش گیرم
بشب معشوق در آغوش گیرم.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
شبی بد ز مهتاب چون روز پاک
ز صد امیل پیدا بلند از معاک.
اسدی.
شب تیره بی آتش تابناک
یدی روشن آن خانه چون روز پاک.
اسدی.
|| شفافند، که کثیف نباشد ||
از بسی گشتن بحال از حال شد یاقوت پاک
پیشتر اصغر بباشد آنکھی احمر شود.
غضائری.
بر بنا گویش تو ای پاک تر از در یتیم
سنبل تازه همی روید از صفحه سیم. فرخی.
گر سخن گوید تو گوش همی دار بدو
تا سخنها شنوی پاک تر از در یتیم. فرخی.
|| ساده و بی آمیزش. صافی. خالص. بی غل. بی غش. بی آمیغ. ویژه. محض. بحت. خلص. مسموحتن. مسموحه. لب. لباب. راوک. راوق. | زهره دلالت دارد بر سپیدی پاک. (التفهیم):
زمینش بگرداند از زر پاک
همه هیزمش عود و عنبرش خاک. فردوسی.
با جامه زرّی زرد چون شنبلید
با رزمه سیمی، پاک چون نستر. فرخی.
چه پاک پاک کتر آید زر طلا ز گداز. ابن یسین.
|| که حائض نیست. که دستان نبود. که در طهر است. || تک. رقیق. || بی سلاح. بی اسلحه: جامه پاک؛ جامه کشوری و بزم. جامه غیر جنگلی، مقابل سلاح:
چنین گفت شیرین که ای شهریار
بدشمن دهی آلت، کارزار.
[یعنی به کردیه خواهر بهرام چوبین]
که خون برادر بیاد آورد
بترسم که کارت بیاد آورد
تو با جامه پاک بر تخت زر
وراهر زمان بر تو با شد گذر. فردوسی.
|| عقیف. عقیفه. معصوم. بی گناه. پاکداسن. پکشتش همه پاک مردان من
سرافراز ترکان و گردان من.
چو ایران نباشد تن من مباد
چنین دارم از موبد پاک باد.
فردوسی.
بدو گفت اگر شاه را درخووم
یکی نامور پاک خوالیگرم.
فردوسی.
کف شاه ابوالقاسم آن پادشا
چنین است با پاک و با پارسا.
فردوسی.
چو بر خسروی تخت بنشست شاد [یزدگرد]

کلاه بزرگی بسر بر نهاد
چنین گفت کز دور چرخ روان
منم پاک فرزند نوشیروان
پدر بر پدر پادشاهی مراست
خور و خوشه و برج ماهی مراست.
فردوسی.
چنین شاد بودم ز پیوند تو
بدین برهنر پاک فرزند تو
که مهتر نباشد ز فرزند خویش
ز بوم و بر و پاک پیوند خویش. فردوسی.
زن پاک را بهتر از شوی نیست.
فردوسی.
کجا نامور دختر خو بروی
بپرده درون پاک بی گفت و گوئی
پرستنده کردیش بر پیش خویش...
فردوسی.
از ایران و توران و هندوستان
همان ترک تا روم و جادوستان
ترا داد یزدان بیا کی نژاد
کسی چون تو از پاک مادر نژاد. فردوسی.
سه خواهر ز یک مادر و یک پدر
بر ریچهره و پاک و خسرو گهر. فردوسی.
پدرش آن گرانمایه تر پهلوان
چه گوید بدان دخت پاک جوان. فردوسی.
یکی پاک دستور پیشش بیای
بداد و بدین شاه راهنمای. فردوسی.
ز رستم چو بشنید بهمین برفت
همی راند با موبد پاک تفت. فردوسی.
مر او را یکی پاک دستور بود [تهمورث را]
که رأیش ز کردار بد دور بود. فردوسی.
که او را یکی پاک دستور بود
که بیداردل بود و گنجور بود. فردوسی.
یکی پاسخ نامه بنوشت و گفت
که با جان پاک خرد باد جفت. فردوسی.
همی گفت هر کس که این پاک کزن
سخنگوی و روشندل و رأی زن
تو گوئی که گفتارش از دفتر است
بدانش ز جاماسپ نامی تر است. فردوسی.
اگر چه ویس بی آهو و پاک است
مرا زین روی دل اندیشه نا ک است.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
از آن پاک کتر نیست کس در جهان
که هست او سوی متهم متهم. ناصر خسرو.
پاک نگردد زن بد جز بخاک. ناصر خسرو.
پاک باید که پاک را بیند. سنائی.
غیر آن است که خود را پاک نگاه داری تا حق
تعالی زن و فرزند ترا پاک نگاه دارد. (قیه مافیه).
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس پاک
ز نند جامه ناپاک گازران بر سنگ. سعدی.
صحبت پاک نیاید جز پاک. جامی
|| حلال است ||
کسی کو برادر فروشد بخاک

سزدگر نخواستندش از آب پاک. فردوسی.
بود بیگمان پاک فرزند من
ز تخم و بر و یال و پیوند من. فردوسی.
بخورید این نعمتهای پاک که شما را روزی
کرده است. (قصص الانبیاء).
|| بی غرض. بی کینه. بی تزویر. بی غل و غش. و امثال آن:
با دل پاک مرا جامه ناپاک رواست
بد مر آفراکه دل و جامه پلید است و پلشت.
کسائی.
سخنها چو بشنید زو ارنواز
گشاده شدش بر دل پاک راز. فردوسی.
ای بمردی و کف راد ولیعهد علی
وی به انصاف و دل پاک و عدالت چو عمر.
فرخی.
آزرا که حساب پاک است از محاسبه چه پاک
است. (گلستان).
|| درست. راست:
ازین بر دل اندیشه و پاک نیست
اگر کیش فرزند ما پاک نیست. فردوسی.
چنانکه او دل من شاد کرد شادان باد
ز خلق و مذهب پاک کش دل محمد و آل.
فرخی.
- دین پاک! دین درست و راست: و
بت پرستی آغاز کردند مگر آنانکه از قوم
موسی بنی اسرائیل بودند که بر دین پاک
بودند. (قصص الانبیاء). || سبحان. قدوس. سبحان. اقدس. مقدس (در صفت خدای متعال):
بجائی که تنگ اندر آید سخن
پناهت بجز پاک یزدان مکن. فردوسی.
شنیدی همانا که یزدان پاک
چه داده است ما را درین تیره خاک. فردوسی.
همی رخ بمالید بر تیره خاک
نیایش کنان پیش یزدان پاک. فردوسی.
چو ما را بود یار یزدان پاک
سر دشمنان اندر آریم خاک. فردوسی.
همان زور خواهیم کز آغاز کار
مرا دادی ای پاک پروردگار. فردوسی.
سپردم ترا جان و رضم بخاک
روان را سپردم به یزدان پاک. فردوسی.
سر نامه گفت از خداوند پاک
بباید که باشیم با ترس و پاک. فردوسی.
همی گفت کای پاک بر ترخدای
بگیتی تو باشی مرا رهنمای. فردوسی.
ز شاهان گیتی برادر که کشت
که شد نیز با پاک یزدان درشت. فردوسی.
چو لهراسپ بنشست بر تخت عاج
بسر بر نهاد دل آن افروز تاج...
چنین گفت کز داور داد پاک

بها
...

پرامید باشید و باترس و باک.	فردوسی.	شود نیکی افزون چو افزون شود	فردوسی.
مگر یار باشدت یزدان پاک	فردوسی.	وز آهوی بد پاک بیرون شود.	ابوشکور.
سر جادوان اندر آری بخاک.	فردوسی.	اینک رمی بزمگان راه تو پاک رفته	فردوسی.
بپویم بفرمان یزدان پاک	فردوسی.	نزدیک تو نه مایه نه نیز هیچ سفته.	شا کر.
برآرم ز ایوان ضحاک خاک.	فردوسی.	فرود آمد آن بیدرفش پلید	فردوسی.
شب تیره تا برکشد روز چاک	فردوسی.	سلیحش همه پاک بیرون کشید.	دقیقی.
نیایش کنم پیش یزدان پاک.	فردوسی.	پرستار باشد ده و دو هزار	فردوسی.
به هر کار یزدان پیروز و پاک	فردوسی.	همه پاک با طوق و با گوشوار.	فردوسی.
بخوان و مدار از کم و بیش پاک.	فردوسی.	بیزم پی اژدها را ز خاک	فردوسی.
ازو پاک یزدان چو شد خشمناک	فردوسی.	بشویم جهان را ز ناپاک، پاک.	فردوسی.
بدانست و شد شاه با ترس و باک	فردوسی.	از آن رفتن جنبدل و رای خویش	فردوسی.
که آزرده شد پاک یزدان آزوی	فردوسی.	سخنهای همه پاک بنهاد پیش.	فردوسی.
بدان درد درمان ندیداند روی.	فردوسی (شاهنامه ج ۱ ص ۲۶)	ز افسر سر پیلان پرنگار	فردوسی.
فردوسی (شاهنامه ج ۱ ص ۲۶)	فردوسی.	همه پاک با طوق و با گوشوار.	فردوسی.
بیک هفته در پیش یزدان پاک	فردوسی.	چو بخت عرب بر عجم چیره شد	فردوسی.
همی بود گشتاسپ با ترس و باک.	فردوسی.	همی بخت ساسانیان تیره شد...	فردوسی.
بیامد به پیش خداوند پاک	فردوسی.	دگرگونه شد چرخ گردون بچهر	فردوسی.
همی گشت بیجان و گریان بخاک.	فردوسی.	از آزادگان پاک ببرد مهر.	فردوسی.
چو بخشایش پاک یزدان بود	فردوسی.	کم و بیش من پاک در دست تست	فردوسی.
دم آتش و باد یکسان بود.	فردوسی.	که روشن روان بادی و تندرست.	فردوسی.
نترسی همی از جهاندار پاک	فردوسی.	خطاب کیخسرو به گودرز.	فردوسی.
ز گردان نیاید ترا شرم و باک.	فردوسی.	بیابان همه زیر او دید پاک	فردوسی.
پذیرفتم آن نامه و گنج تو	فردوسی.	روان خون گرم از بر تیره خاک.	فردوسی.
نخواهم که چندان بود رنج تو	فردوسی.	بفرمود تا پاک خوالیگرش	فردوسی.
ازیرا جهاندار یزدان پاک	فردوسی.	بزدان کشد خوردنهایش.	فردوسی.
برآورده بوم ترا بر سماک.	فردوسی (شاهنامه ج ۵ ص ۲۴۱۵).	شما را همه پاک برنا و پیر	فردوسی.
خطاب خسرو پیروز در نامه قصیر.	فردوسی.	ستانم زر و خلعت از اردشیر.	فردوسی.
به بر درگرفتن زمانی دراز	فردوسی.	ز چیزی که دیدند از آن رزمگاه	فردوسی.
همی گفت با داور پاک راز.	فردوسی.	بیخشید پاک آنهمه بر سپاه.	فردوسی.
سرنامه گفت [خسرو پیروز] آفرین مهان	فردوسی.	همه پاک برداشت و آمد دمان	فردوسی.
بر آن باد کو پاک دارد نهان	فردوسی.	بلشکر که خویشتن شادمان.	فردوسی.
بدو نیک داند ز یزدان پاک	فردوسی.	همه پاک پیوسته خسرویم	فردوسی.
وز او دارد اندر جهان ترس و باک.	فردوسی.	جز از نام او در جهان نشنوم.	فردوسی.
فردوسی.	فردوسی.	گرایدونکه او در پذیرد مرا	فردوسی.
پاکا و متزها پروردگاری که ستایش کرده	فردوسی.	از این تاختن دست گیرد مرا	فردوسی.
نیشود در سختی و مشقت بغیر از او. (تاریخ	فردوسی.	من آن بارگه را یکی بندهام	فردوسی.
بیقی). حسابش را پاک کردن، تفریق کردن.	فردوسی.	دل از مهتری پاک برکندهام.	فردوسی.
(ق) کلاً. یکباره. بالتمام. بالمره. تماماً.	فردوسی.	همه بنده خاک پای توایم	فردوسی.
بتمامی. تمام. همه. یکسر. یکسر. کاملاً.	فردوسی.	همه پاک زنده برای توایم.	فردوسی.
جمله. طراً. قاطباً. بالکل. رمارم. همگی.	فردوسی.	اگر بر جهان پاک مهتر شوم	فردوسی.
آن گرنج و آن شکرش برداشت پاک	فردوسی.	ترا همجو کهر برادر شوم.	فردوسی.
وتدر آن دستار آن زن بست خاک	فردوسی.	همه پاک ازین شهر بیرون شوید	فردوسی.
آن زن از دکان فرود آمد چو باد	فردوسی.	بتاریکی اندر بهامون شوید.	فردوسی.
پس فلز زنگش بدست اندر نهاد	فردوسی.	بزرگان لشکر پس پشت اوی	فردوسی.
شوی بگشاد آن فلزش خاک دید	فردوسی.	جهان آمده پاک در مشت اوی.	فردوسی.
کردن را بانگ و گفتش ای پلید.	فردوسی.	مهان و کهان پاک برخاستند	فردوسی.
رودکی (احوال و اشعار ج ۲ و ۳ ص ۱۰۷۸).	فردوسی.	زبانها بخوبی بیازاستند.	فردوسی.
این جهان پاک خواب کردار است	فردوسی.	بر این برنهادند و گشتند باز	فردوسی.
آن شناسد که دلش بیدار است.	فردوسی.	همه پاک بردند پیشش نماز.	فردوسی.
خرمدند گوید که مرد خرد	فردوسی.	عنان پاک بر یال اسبان نهید	فردوسی.
بهنگام خویش اندرون بنگرد	فردوسی.	بدان سان که آید خورید و دهید.	فردوسی.
		همه مهر پیران به ترکان بر است	فردوسی.

بشوید همی شاه ازو پاک دست. فردوسی.
 همه پاک بردند پیش نماز. فردوسی.
 که کوتاه شد رنجهای دراز. فردوسی.
 همه گرزها برکشیدند پاک
 یکی ابر بست از بر تیره خاک. فردوسی.
 گراو [افراسیاب] باز با تخت و افسر شود. فردوسی.
 همه رنج ما پاک بی بر شود. فردوسی.
 همه پاک با هدیه و باژ و ساو
 نه بی بود با او کسی را نه تار. فردوسی.
 در خانها را سیه کرد پاک
 ز کاخ و رواقش برآورد خاک. فردوسی.
 سپه تیغها برکشیدند پاک
 برآمد شب تیره از دشت خاک. فردوسی.
 مرا چون خروش تو آمد بگوش
 همه زهر گیتی شدم پاک نوش. فردوسی.
 ز گفتار گودرز بر مگذرید. فردوسی.
 واز آنجایگه رفت [رستم] چون پیل بست
 یکی گرز گاو پیکر بدست...
 همه میمنه پاک برهم درید
 بسی ترگ و سر بد که شد ناپدید. فردوسی.
 اگر باژ بفرستی از مرز خویش
 بینی سرمایه و ارز خویش
 وگر نه سپاهی فرستم ز روم
 که از نعل پیدا نبینی تو بوم...
 همه بومتان پاک ویران کنم. فردوسی.
 کتاف پلنگان و شیران کنم. فردوسی.
 حرم تا یمن پاک در دست اوست
 بدریای مصر اندرون شست اوست. فردوسی.
 کرامادر و خواهر و دختر است
 همه پاک در دست اسکندر است. فردوسی.
 همه پاک رستم به بهمن سپرد
 برنده بگنجور او برشمرد. فردوسی.
 یلان را همه پاک در بر گرفت [کیخسرو]
 بزاری خروشیدن اندر گرفت. فردوسی.
 کسی کو شود کشته زین رزمگاه
 بهشتی شود گشته پاک از گناه. فردوسی.
 همه نیزه و تیرشان رهنمون
 همه دستها پاک کشته بخون. فردوسی.
 ندانم چه راز است نزد سپهر
 بخواهد بریدن ز من [پیران] پاک مهر
 که یکن به آید ز ترکان هزار
 همانا که کین دارد این روزگار. فردوسی.
 که گر اژدها را کنم زیر خاک
 بشویم شما را سر از گره پاک. فردوسی.
 زمین را بکنند گرفتند پاک
 شد آن جای هامون سراسر مفاک. فردوسی.
 بر آن استخوانها نگاریده پاک
 نبینی بشهر اندرون آگرد و خاک. فردوسی.
 بایوان خراد مهمان شوید
 وگر می دهد پاک مستان شوید. فردوسی.

از آن دژ یکایک توانگر شوید
 همه پاک با گنج و افسر شوید. فردوسی.
 بیامد هم اندر زمان خواهرش
 همه پاک بر کند موی از سرش. فردوسی.
 چو شد زو رها زال بوسید خاک
 بگفت آن کجا دید و بشنید پاک. فردوسی.
 جهان پاک بر مهر او [کیخسرو] گشت راست
 همی گشت گیتی بدانسان که خواست.
 فردوسی (شاهنامه ج ۲ ص ۹۲۸).
 بزد [سودابه] دست و جامه بدزدید پاک
 بناخن دورخ را همی کرد چاک. فردوسی.
 چنان دان که این گنج ما پشت تست
 زمانه کنون پاک در مشت تست. فردوسی.
 چو خورشید برزد سر از کوهسار
 سواران توران بیستند بار...
 همه جنگ را پاک بسته میان
 همه دل پر از کین ایرانیان. فردوسی.
 موی زیر بغلش گشته دراز
 وز قفا موی پاک فلخوده. طیان.
 یا زدم پاکندم ریش پاک
 یا دهمم کارد یکی بر کلل. حکاک.
 گویند که فرمانبر جم گشت جهان پاک
 دیو و پری و خلق و دد و دام رمارم.
 عصری.
 از بند شبانروزی بیرون نکندشان
 تا خون برود از تشنان پاک یکبار.
 منوچهری.
 فالی پکنم ریش ترا یا رسول
 ریشت بکنم ما کان پاک از اصول.
 ابوالحسین خارجی (از تاریخ سیستان).
 منکبیرا ک... و دیگر برادران و قومش را...
 فرو گرفتند و هر چه داشتند همه پاک بستند.
 (تاریخ بیهقی). و دور باشید از زنان که نعمت
 پاک بستاند و خانها ویران کنند. (تاریخ
 بیهقی). و هنوز ده روز بر نیامده است که
 حصیری آب این کار را پاک بزیخت. (تاریخ
 بیهقی). فرمودیم تا دست وی [بوسهل] از
 شغل عرض کوتاه کردند و وی را جایی
 نشاندند و نعمتی که داشت پاک بستند.
 (تاریخ بیهقی).
 تو چون طبلی که بانگت سهمناک است
 ولیکن در میان باد پاک گشت.
 فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
 فکندن بمردی تن اندر هلاک
 نه مردی است کز باد ساری است پاک.
 اسدی.
 ز بس خشت و جوشن که بد در سپاه
 ز بس ترگ زرین چو تابندهامه
 هوا گشتی از عکس شد ز رپوش
 زمین سیم شد پاک و آمد بجوش.
 اسدی (گرشاسپنامه ص ۷۱).
 جهان با من ار پاک دشمن بود

از آن به که این دشمن من بود.
 بجنگ شما خود نباید کسم.
 اسدی.
 که من با شما پاک تنها بسم.
 اسدی.
 بد آگه که در هر جزیره چه چیز
 زبان همه پاک دانست نیز.
 اسدی.
 نهان کردهها برکشید از مغاک
 بگر شاسپ و ایرانیان داد پاک.
 اسدی.
 فلک و آتش و اختر تابناک
 همه در هواند استاده پاک.
 اسدی.
 تو ای خفته از خواب بیدار گرد
 که شد پاک عمرت بخواب و بخورد. اسدی.
 درفش و بنه پاک بگذاشتند
 گریزان ز کین روی برگاشتند. اسدی.
 دل و مغز سالار کردند چاک
 گروهانش را سر بریدند پاک.
 اسدی.
 جهان چاره سازی است بی ترس و پاک
 بجان بردن ماست بی خوف پاک. اسدی.
 ز چرخ روان تا بر تیره خاک
 چه و چون گیتی بدانسته پاک. اسدی.
 که آن داستانشا دروغست پاک
 دو صد ز آن نیرزد بیک مشت خاک.
 شمس (یوسف و زلیخا).
 بیامد همانگاه داننده مرد
 زن و گله را پاک در پیش کرد.
 شمس (یوسف و زلیخا).
 همه بگذشت بر تو پاک چو باد
 مال و ملک و تن درست و شباب.
 ناصر خسرو.
 دارا که هزاران خدم و خیل و حشم داشت
 بگذاشت همه پاک و بشد با تن تنها.
 ناصر خسرو.
 بخواندم پاک تو قیامت کسری
 بخواندم عهد کیکاوس و نوذر. ناصر خسرو.
 حسن و بوی و رنگ بود اعراض من
 پاک بکنند آن عرضها جوهرم. ناصر خسرو.
 مال تو عمر بود و بخوردی پاک
 آن را به بی فساری و ملعونی. ناصر خسرو.
 اینهمه گر فعل خدایت پاک
 سوی شما حجت ما بر شماست.
 ناصر خسرو.
 روز پرنور و بهاء است ولیکن پس روز
 شب تیره برود پاک همه نور و بهاهش.
 ناصر خسرو.
 خویشان تواند جانور پاک
 زیرا که تو زندهای چو ایشان. ناصر خسرو.
 زین است ترا کین نبات و حیوان پاک
 بی حاصل همچون پدر خویش و چو مادر.
 ناصر خسرو.
 پس از هفت روز گاوان داشت در مرغزار
 آتش درآمد و همه را پاک بسوخت. (قصص
 الانبیاء)؛
 ساقط شده است قوت من پاک اگر نه من

بر رفتی ز روزن این سمج با هبا.
 مسعود سعد.
 برگ اجل از شاخ امل پاک فروریخت
 تا شاخ علومت عمل آورد چنین بار. سنائی.
 بس خون کسان که جرخ بی پاک بریخت
 بس گل که برآمد از گل و پاک بریخت
 بر حسن و جوانی ای پسر غزه مشو
 بس غنچه ناشکفته بر خاک بریخت. خیام.
 شیخ گفت این ساعت برو و موی محاسن و
 سر را پاک بستره کن و این جامه که داری
 برکش و ازاری از گلیم بر میان بند و توبه
 جوز بر گردن آویز و ببازار بیرون شو.
 (تذکره الاولیاء عطار).
 غم عشق آمد و غمهای دگر پاک ببرد
 سوزنی باید کز پای برآرد خاری. سعدی.
 کیسه سیم و زرت پاک بیاید پرداخت
 زین طمعها که تاز سیمبران میداری.
 حافظ.
 هر چه بدهی به کسی باز مجو
 دل ز اندیشه آن پاک بشو. جامی.
 | خوش. بخت پاک بهخت خوش؛
 چو در شاهی به بخت پاک بنشست
 ره بیداد بر گیتی فرو بست.
 فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
 | پاک بودن؛ ظاهر بودن. در حال طهر بودن.
 طهارت داشتن؛
 اگر شوخ گیرد همه جای من
 چه باشد دلم از طمع هست پاک. خسروی.
 | در قاعده نبودن. حائض نبودن. بی نماز
 نبودن.
 - پاکان خطه اول؛ کنایه از ملانکه و کرویجان
 و حاملان عرش معلی باشد.
 - پاک خواندن؛ تقدیس کردن.
 - پاک کش انداز؛ یعنی تماشای انداز، ای حریف
 را بخوب و وجه زیر کن. (غیث اللغات).
 - پاک نبودن؛ حایض بودن.
 - پاک و پاکیزه. رجوع به پاک و پاکیزه در
 ردیف خود شود.
 - پاک و پوست کنده؛ کنایه از صریح و
 روشن و بی کنایه است. بی پرده. بی
 رود ریاستی؛ پاک و پوست کنده به شما
 بگویم.
 - سینه پاک کردن؛ سینه روشن کردن.
 اخلاط بیرون کردن یا سرفه از سینه.
 (برهان). پاک آقا قدوسا سوحوا (در مناجات با
 باری تعالی)؛ و این دعا میگفت، سبحان من
 یرانی و یسع کلامی و یعرف مکانی و یرزقی
 ولاینسانی. یعنی پاکاکه مرا می بینی و کلام
 مرا میشنوی. (قصص الانبیاء).
 ترکیبها؛
 - پاکباز. پاکبازی. پاکبسن. پاکتن.
 پاکجامه. پاکجان. پاکجیب. پاکچشم.

پا کداسن. پا کدرون. پا کدست. پا کدل. پا کدین. پا کرو. پا کسرت. پا کسیرت. پا کطینت. پا کفطرت. پا کسب. پا کنویس. پا کنهاد. چشم پا ک. دست پا ک. دست و دل پا ک. نا پا ک. و نظایر آنها بر دیف خود کلمات رجوع شود.

پاکه. (فرانسوی، ل) ۱ یا عید پا ک. عید فصیح. باغوث. پاسکا. عید بزرگ یهود که هر سال در چهاردهمین روز از نخستین ماه قمری به یاد خروج قوم بنی اسرائیل از مصر برپا میدارند و در چهاردهمین روز از دومین ماه قمری هر سال نیز یهودان جشن پا ک را بنام دومین پا ک^۲ می گیرند تا بیماران یا مسافرانی که در نخستین پا ک نتوانسته اند در اورشلیم حضور یابند از آن برخوردار شوند. عید فطیر. عید اعیاد احیای مسیح. عید فصیح نصارا. یکی از اعیاد بزرگ مسیحیان که هر سال بیاد برخاستن مسیح از میان مردگان کنند. باعوث.

پاکه. (انگ) ۳ جزیره ای از جزایر پلی نزی که از شرقی ترین اراضی اقیانوسیه است. این جزیره به مساحت ۱۱۸ هزارگرم مربع و دارای ۲۵۰ تن سکنه است و چون در روز عید پا ک سال ۱۷۲۲م. / ۱۱۳۴ ه. ق. کشف شده است بدو نام پا ک داده اند. کاشف آن رُگ گِ وِن است و نام اصلی و حقیقی این جزیره راپانونی است. ساکنین این جزیره از حیث رنگ تیره پوست از سایر اهالی پلی نزی ممتازند و به سفالگری اشتغال دارند و نوعی از خط هیروگلیفی (خط وحوش) بر روی چوب نویسند. از اجداد این مردم تندیسهای نیمه تمام بزرگ در آن جزیره برجای است.

پاکا. (انگ) ۴ کار دینال بارتمی. مولد او بشهر بنوان در ۱۷۵۶م. / ۱۱۶۹ ه. ق. و وفات در ۱۸۴۳م. / ۱۲۵۷ ه. ق. وی وزیر پی ششم و حامی آقادیمای باستانشناسی روم بسال ۱۸۰۸ م. بود.

پاکات. (ل) جمع عامیانه عربی از کلمه پاکت فرانسوی. رجوع به پاکت شود.

پاکاره. (ص مرکب، ل مرکب) پایکار. کسی را گویند که چون تحصیلداری بجای بیاید او زر از مردم تحصیل کند و به تحصیلدار دهد. (برهان). شخصی که در شهرها و دهها جای مردم به محصلان و ارباب طلب دیوانی نماید. (رشیدی). کارگذار. عریف. پیرمرد برزن و ده. || آنکه مستراح را جاروب کند. کناس. (رشیدی) (برهان). || خدمتکار. پادو. چاکر. نوکر. خادم. قبیل، پاکار یا رئیس قوم. (منتهی الارب).

پاکازی. (حامص مرکب) عمل پا کار. **پاکان.** (فرانسوی، ل) ۵ میوه خوردنی شبیه به زیتون که درخت آنها پاکانیه گویند و آن درختی بزرگ است از فیصله ژوکلانداسه که

در نقاط خنک و مرطوب مشرق اتنازونی روید.

پاکانیه. (فرانسوی، ل) ۶ درخت که پا کان میوه آن است.

پاک اصل. [أ] (ص مرکب) پا ک نژاد. پا ک گوهر. که گوهری پا ک دارد.

ای نیکنام ای نیکبوی ای نیکدل ای نیکروی ای پاک اصل ای پاک رای ای پاک طبع ای پاکدین. فرخی (دیوان چ دبیر سیافی ص ۲۵۹).

پاک اعتقاد. [ت] (ص مرکب) که اعتقادی درست دارد. که عقیدتی راست دارد.

پاک اندرون. [آد] (ص مرکب) پا کنهاد. پارسا. پا ک اعتقاد. که باطنی پا ک دارد.

نترسی که پا ک اندرونی شبی برآرد ز سوز جگر یا ربی. سعدی.

پاک اندیش. [أ] (نص مرکب) آنکه اندیشه پا ک دارد. که سوء نیت ندارد.

پاک اندیشه. [أش / ش] (ص مرکب) که اندیشه پا ک دارد. که نیت بد ندارد.

پاکباز. (نص مرکب) مقامری که هرچه دارد باز. آنکه هرچه دارد باز.

ور همی چون عشق خواهی عقل خود را پاکباز نصفی پرکن بدان پیر دوالک باز ده. سنائی. || آنکه در بازی دغل نکند. مراقب حریف. نقش فلک چو می نگری پا کباز شو زیرا که مهره دزد حریفی است بس دغا.

سراج الدین قمری. || زاهد. مجرد. تارک دنیا.

تمنی کند عارف پا کباز بدریوزه از خویشتن ترک آز. سعدی.

|| عاشقی که بنظر پا ک به معشوق نگرد. عاشق پا ک نظر. که عشق او مشوب به شهوت نیست. گروهی نشینند با خوش پسر که ما پا کبازیم و صاحب نظر.

سعدی (بوستان). جوانی پا کباز و پا کرو بود که با پا کیزه روئی در گرو بود.

سعدی (گلستان).

این سخن پایان ندارد هین بتاز سوی آن دو یار پا ک و پا کباز. مولوی.

از یمن عشق و دولت زندان پا کباز پیوسته صدر مصطبه ها بود مسکم. حافظ.

پاکبازی. (حامص مرکب) عمل آنکس که هرچه دارد در قمار و عشق و یا در هواهای دیگر دهد و از ناداشت نیندیشد.

پا کبازی دوست داری در سخا با دوستان بر دل صافی زنی چون پیر صافی با مرید.

سوزنی. عشق و مستوری بهم دورند و راه پا کبازی آن کسی آسان رود کاین شیشه در بارش نباشد.

اوحدی (کلیات چ سعید نفیسی ص ۱۶۴). || عشق پا ک؛ عشقی که به شائبه هوای نفس

مشوب نباشد.

— پا کبازی کردن؛ پا ک باختن:

جان شیرین بر بساط عاشقی بی تلخی در هوای مهر جانان پا کبازی کن بیاز.

سنائی. **پاک بوم.** (ل مرکب) کشور پا ک. خطه پا ک.

|| (ص مرکب) پا کنهاد

گزمین کرد از آن فیلسوفان روم

سخنگوی و بادانش و پا ک بوم. فردوسی. **پاک بین.** (نص مرکب) آنکه نظری پا ک دارد. آنکه عمل کان را حمل به صحت کند:

کدورت از دل حافظ ببرد صحبت دوست صفای همت پا کان و پا ک بینان بین. حافظ.

پاک بینی. (حامص مرکب) پا ک نظری.

پاک پیوند. [ب] / پ / و] (ص مرکب) پا ک اصل. پا ک نژاد:

بدختر چنین گفت پس شهر یار

که ای پا ک پیونده به روزگار. فردوسی. **پاکت.** [ک] [از فرانسوی، ل] (از اصل

فرانسوی پا ک^۷. بسته) و در فارسی محفظه ای از کاغذ نامه را^۸ گویند.

پاکتاکن وائتا. [ک] [انگ] ۹ نام لاطینی عهد پادشاه لهستان پس از انتخاب با نجیبی آن مملکت.

پاک تر. [ت] (ص تفضیلی) اطهر. منزه تر، نظیف تر. پاکیزه تر. ازکی. اقدس. صافی تر:

گردانید او را بپاکی فاضلتر قریش از روی حسب... و پا کتر قریش از روی فرع. (تاریخ بیهقی).

پاک تراش کردن. [ت] ک [د] (مص مرکب) در باغبانی، پا ک تراشیدن شاخهای درختان باغ. || در حلاقی، پا ک تراشیدن ریش چنانکه بن موپها برجای باز نماند.

|| دوباره تراشیدن موی.

پاکت فدرال. [ف] [د] (فرانسوی، ل مرکب) ۱۰ قانون اساسی سویس.

پاکت قوقری. [] [انگ] (ده...) دهی در پایان بلوک قوقری است.

پاک تل. [ث] [انگ] ۱۱ رودی خرد از آب راههای هرْمس در لیدیا. و پاکتل شهر سارد را مشروب میساخت و گویند این

۱ - Pâques یا Pâque یونانی Paskha لاتینی - 1 Pascha.

2 - Seconde pâques.

3 - Pâques.

4 - Pacca, Cardinal Barthélemy.

5 - Pacane.

6 - Pacanier.

7 - Paquet.

8 - Enveloppe.

9 - Pacta conventa.

10 - Pacte Fédérale.

11 - Pactole.

آبراهه پرک‌های زر با خود می‌آورد و ثروت مشهور کرزوس از این رود آورده‌ها بود. این رود از کوه‌های تُم لوس جاری بود و به خلیج ازسیر میریخت. || در تداول اروپائیان معاصر، منبع سرشار ثروت.

پاک تن. [ت] (ص مرکب) پاک‌کیزه تن. پاک بدن. || پارسا. عقیف. مقابل. پاک‌جامه. ناپاک‌کنی

چنان پاک‌تن بود و روشن روان که بودی بر او آشکارا نهان. دقیقی.

چو نستور گردنکش پاک‌تن چو نوش آذر آن پهلو رزم‌زن. دقیقی.

که او هست رویین تن و رزم‌زن فر ایزدی دارد آن پاک‌تن. فردوسی.

زن پاک‌تن را به آلودگی برد نام و یازد به بیهودگی. فردوسی.

یکی مجلس آراست [کیخسرو] با پیلتن رد و موبد و خسرو پاک‌تن فراوان سخن راند از افراسیاب ز درد دل خویش وز رنج باب. فردوسی.

ز من پاک‌تن دختر من بخواه بدارش به آرام در پیشگاه. فردوسی.

چنین گفت کین پاک‌تن چهر زاد ز گیتی فراوان نیوده‌ست شاد. فردوسی.

تو تا زادی از مادر پاک‌تن سپر کرده پیشم تن خویشتن. فردوسی.

همی گفت اگر نوذر پاک‌تن نکشتی پی و بیخ من بر چمن. فردوسی.

سخن‌گوی و روشندل و پاک‌تن سزای ستودن بهر انجمن. فردوسی.

|| نیکواندام. نیک‌اندام. نیکچهره جوانی پرآراست [ابلیس] از خویشتن سخن‌گوی و بینادل و پاک‌تن. فردوسی.

پاک تنی. [ت] (حامص مرکب) پاک‌کیزه تنی. پارسائی. عفت.

پاکج. [ک] (ص مرکب) کج‌بای. که پای او کج باشد.

پاکجامگی. [م / م] (حامص مرکب) پارسائی.

پاکجامه. [م / م] (ص مرکب) عقیف. پارسا: [مردم گرگان] مردمانی‌اند درشت‌صورت و جنگی و پاک‌جامه و بامروت و میهمان‌دار. (حدود العالم). و مردمان این شهر [شهر حمص] پاک‌جامه و بامروت و نیکوروند. (حدود العالم).

پاک جان. (ص مرکب) پاک‌کدرون. پاک‌باطنی

شیخ را گفتا بگو ای پاک‌جان تا جوانمردی چه باشد در جهان. عطار.

|| جان پاک که خداوند ما را ز کس بیم نیست مگر ز آفریننده پاک‌جان. فرخی.

پاکجانی. (حامص مرکب) پاک‌کدرونی. پاک‌باطنی.

پاک جفت. [ج] (م مرکب) جفت پارسا. جفت عقیف. جفت پاک. که به شوی یا زن خویش خیانت نوزد.

پاک جیب. [ج] (ص مرکب) عقیف. معصوم. عقیفه. معصومه: زانکه عادت کرده بود آن پاک‌جیب در هزیمت رخت بردن سوی غیب. مولوی.

پاک چشم. [ج] (ص مرکب) که به ریبت در نامحرمان و محارم دیگران نبیند.

پاک چشمی. [ج] (حامص مرکب) صفت پاک چشم.

پاک چهر. [چ] (ص مرکب، م مرکب) روی پاک. چهره پاک. چهر نیک: ندانم به ایران گراید به مهر و گر سوی توران کند پاک‌چهر. فردوسی.

بدو گفت زال ای خداوند مهر چو اکنون نمودی بما پاک‌چهر. فردوسی.

|| (ص مرکب) دارای چهر پاک.

پاک چی ی لی. [ئ] [لخ] (لوکا...)^۱ محاسب ایتالیائی. مولد او به تُکان بسال ۱۴۴۵م. او را کتابی است در حساب و جبر.

پاک حساب. [ح] (ص مرکب) که در محاسبه پاک و درست است.

پاکخو. (ص مرکب) پاک‌کیزه‌خو. پاک‌خوی: مهر پاک‌خوی پاک‌سیر خواجه سید عمید ابن زیاد. فرخی.

پاک خواندن. [خسا / خا] (مص مرکب) تقدیس.

پاک خون. (ص مرکب) پاک‌گهر پاک‌نژاد.

پاکخوی. (ص مرکب) که خلقی منزّه دارد. پاک‌کیزه‌خو.

پاکداد. (ص مرکب) عادل: چنین گفت کز داوود پاک‌داد دل ما پر از ترس و امید باد. فردوسی.

که برگردد از رزم امروز شاد که داند چنین جز تو ای پاک‌داد. فردوسی.

پاکدامن. [م] (ص مرکب) عقیف. عقیفه. باعفاف. پاک. خشک‌دامن. پاک‌جامه: یکی پاک‌کدامن که آهسته‌تر نکوتر بیدار و شایسته‌تر. فردوسی.

زن پاک‌کدامن به پرستنده گفت که شو بیست و هم کودک اندر نهفت. فردوسی.

جوان گفت و آن پاک‌کدامن شنید ز گفتار او خامشی برگزید. فردوسی.

سوی کردیه نامه‌ای بد جدا که ای پاک‌کدامن زن پارسا. فردوسی.

پاک‌کدامن چون زید بیچاره‌ای اوفتاده تاگریبان در وحل. سعدی (گلستان).

در حق من بدرد کشی ظن بد میر کآلوده گشت خرقة ولی پاک‌کدامن. حافظ.

عیم پوش زهار ای خرقة می‌آلود کان پاک‌کدامن بهر زیارت آمد. حافظ.

حافظ بخود نبوشید این خرقة می‌آلود ای شیخ پاک‌کدامن معذور دار ما را. حافظ.

پاکدامنی. [م] (حامص مرکب) عفت. (مهدب الاسماء). عفاف. پاک‌ی.

پاکدرون. [د] (ص مرکب) پاک‌باطن. پاک‌جان.

پاکدرونی. [د] (حامص مرکب) پاک‌باطنی. پاک‌جانی.

پاکدست. [د] (ص مرکب) درستکار. با صحت عمل. مقابل ناپاک‌دسته: نییره جهاندار هوشنگ هست همان راد و بینادل و پاک‌دست. فردوسی.

گشاده‌زبان و دل و پاک‌دست پرستنده شاه و یزدان پرست. فردوسی.

سر بسر دعویست مرد امر و معنی‌دار کو تیزی پی پاک‌دستی رهبری غمخوار کو. سنائی.

پاکدستی. [د] (حامص مرکب) درستکاری. صحت عمل.

پاکدل. [د] (ص مرکب) آنکه در دل حيله و مکر ندارد. آنکه کینه و حسد ندارد. پاک‌قلب. صاحب قلب سلیم. مخلص. ناصح‌الجیب. مقابل ناپاک‌دل. (فردوسی): چنین گفت کز دین پرستان ما هم از پاک‌دل زیرستان ما. فردوسی.

که قیدافه پاک‌دل را بگویی که جز راستی در زمانه مجوی. فردوسی.

اگر شاه دیدی اگر زیر دست و گر پاک‌دل مرد یزدان پرست. فردوسی.

نگه کرد پرستنده بوزرجمهر بدان مهر پاک‌دل خوب چهر. فردوسی.

وزان پس چنین گفت با موبدان که ای برهنر پاک‌دل بخردان. فردوسی.

چو در بارگه رفت بنشانند یکی پاک‌دل مرد را خواندند. فردوسی.

بشد پاک‌دل تا بخان جهود همه خانه دیبا و دینار بود. فردوسی.

برهن چنین داد پاسخ بدوی که ای پاک‌دل مهرت راز جوی. فردوسی.

وزان پس چنین گفت کای بخردان جهان‌دیده و پاک‌دل موبدان. فردوسی.

چنین داد پاسخ بدو شهریار که ای پاک‌دل موبد رازدار. فردوسی.

چنین گفت با موبدان و ردان که ای پاک‌دل نامور بخردان. فردوسی.

بدان پاک‌دل گفت بوزرجمهر

فردوسی.	که نمود هرگز بما بخت چهر.	فردوسی.	همه انجمن خواندند آفرین
فردوسی.	جو بشید گفتار آن بخردان	فردوسی.	بر آن شاه بینادل پا کدین.
فردوسی.	پسندیده و پا کدل موبدان.	فردوسی.	بیالیزبان گفت کای پا کدین
فردوسی.	که ای شاه گند آوران و ردان	فردوسی.	چه آگاهی استت ز ایران زمین.
فردوسی.	فراوان ترا پا کدل موبدان.	فردوسی.	چنین داد پاسخ که گفتم همین
فردوسی.	بایوان بیردند از آن تنگ جای	فردوسی.	شنید از من این مردم پا کدین.
فردوسی.	بدستوری پا کدل رهنمای.	فردوسی.	یکی بت پرست و یکی پا کدین
فردوسی.	سکندر چنین داد پاسخ بدوی	فردوسی.	یکی گفت نفرین به از آفرین.
فردوسی.	که ای پا کدل مهتر راستگوی.	فردوسی.	همی گفت گشتاسپ کای پا کدین
فردوسی.	جو بهرام آذر مهان آن شنید	فردوسی.	که چون تو نبیند زمان و زمین.
فردوسی.	که آن پا کدل مرد شد ناپدید.	فردوسی.	بدو گفت کز مردم پا کدین
فردوسی.	بکشند هشتاد از آن موبدان	فردوسی.	همانا نزدیکه گوید چنین.
فردوسی.	پرستده و پا کدل بخردان.	فردوسی.	همه مهتران خواندند آفرین
فردوسی.	گرفتند یاران برو آفرین	فردوسی.	که ای شاه بینادل و پا کدین.
فردوسی.	که ای پا کدل خسرو پا کدین.	فردوسی.	همه مهتران آفرین خواندند
فردوسی.	منوچهر فرمود تا بر نشست	فردوسی.	ورا موبد پا کدین خواندند.
فردوسی.	مرآن پا کدل مرد یزدان پرست.	فردوسی.	اگر بخردی سوی توبه گرای
فردوسی.	بجستند از آن انجمن هردوان	فردوسی.	همیشه بود پا کدین پا کرای.
فردوسی.	یکی پا کدل مرد چیره زبان.	فردوسی.	اگر دادگر باشی و پا کدین
فردوسی.	بجنبیدت آن گوهر بد ز جای	فردوسی.	ز هر کس نیابی جز از آفرین.
فردوسی.	بیفکندی آن پا کدل را ز پای.	فردوسی.	بدانند شاهان که روزیست این
فردوسی.	هر آنکس که دارد ز پروردگان	فردوسی.	که بد دین پدید آید از پا کدین.
فردوسی.	ز آزاد و ز پا کدل پردگان.	فردوسی.	وزان پس چو پرداخت از آفرین
فرخی.	طاعت تو دینست آنرا که او	فردوسی.	جهان پهلوان خسرو پا کدین.
فرخی.	معتقد و پا کدل و پارساست.	فردوسی.	پسر بد مرآن پا کدین را یکی
فرخی.	شاد باش ای ملک پا کدل پا ک گهر	فردوسی.	کش از مهر بهره نبود اندکی.
فرخی.	کامران ای ملک نیکخوی نیک خصال.	فردوسی.	فرانک بدو گفت کای پا کدین
فرخی.	پا کدل را زبان بتن نرسد	فردوسی.	منم سوکواری از ایران زمین.
اوحدی.	ور رسد جز به پیرهن نرسد.	فردوسی.	ز گفتار و کردار او بیش ازین
حافظ.	جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم	فردوسی.	نیاید بگفت ای گو پا کدین.
حافظ.	یعنی از اهل جهان پا کدلی بگزینم.	فردوسی.	بدو گفت خسرو که ای پا کدین
حافظ.	پاکدلی. [د] (حامص مرکب) بسی غل و	فردوسی.	به تو باد رخشنده توران زمین.
حافظ.	غشی آن. پا کدرونی.	فردوسی.	ازو شاد شد خسرو پا کدین
حافظ.	پاکدوزی. (حامص مرکب) دوختن طرف	فردوسی.	ستودش فراوان و کرد آفرین.
حافظ.	و کنار جامه تاریخ نشود. [ا] پاکدوزی دو	فردوسی.	جهاندار تهمورث پا کدین
حافظ.	دَرزَه پا کدوزی کنار جامه به قصد ریش	فردوسی.	بیامد کمر بسته رزم و کین.
حافظ.	نشدن دو بار یکی از زیر و یکی از روی. کف.	فردوسی.	بفرمود تا تاج خاقان چین
حافظ.	پاکدیدیگی. [د / ذ] [د] (حامص مرکب)	فردوسی.	به پیش آورد موبد پا کدین.
حافظ.	چگونگی آنکه پا کدیده است. پا ک چشمی.	فردوسی.	ستودش فراوان و کرد آفرین
حافظ.	پاکدیده. [د / ذ] [د] (ص مرکب) پا ک چشم	فردوسی.	بر آن پرهز پهلو پا کدین.
حافظ.	که به ریب در محارم دیگران نبیند.	فردوسی.	نشند عهدی ز شاه زمین
حافظ.	پاکدین. (ص مرکب) صاحب دین پا ک.	فردوسی.	سرافراز کیخسرو پا کدین
حافظ.	آنکس که اعتقاد پا ک دارد. راست دین.	فردوسی.	ز بهر سپهد گو یلتن
حافظ.	فرودی. (برهان). حنیف ^۱ مقابل نایا کدین. و	فردوسی.	ستوده بمردی به هر انجمن.
حافظ.	بدین: و این [مردم ماوراءالنهر] مردمانند	فردوسی.	که ضحاک کشته ست جم را بکین
حافظ.	جنگی و غازی پیشه و تیرانداز و پا کدین.	فردوسی.	دگر تور کشت ایرج پا کدین.
حافظ.	(حدود العالم).	فردوسی.	یکی نامش ارمایل پا کدین
حافظ.	بشگل تو ای موبد پا کدین	فردوسی.	دگر نام کرمایل پیش بین.
حافظ.	یکی. نامه بنویس پر مهر و کین.	فردوسی.	بز و اشتر و میش را همچنین
حافظ.	نخواهیم هرگز جز از آفرین	فردوسی.	بدوشندگان داده بد پا کدین.
حافظ.	کدر ما کند موبد پا کدین.	فردوسی.	بر او سر بر خواندند آفرین
حافظ.		فردوسی.	که ای نیک دل مهتر پا کدین.

1 - Ortodoxe.

2 - Les Orthodoxes.

3 - Pacaudière.

که ای مرد روشن دل پا کرای.	فردوسی.	به رستم چنین گفت کای پا کرای	فردوسی.
چو شد هفت سال آمد ایوان بجای	فردوسی.	چرا تیز گشتی به پرده سرای.	فردوسی.
پسندیده مردم پا کرای.	فردوسی.	اگر بخردی سوی توبه گرای	فردوسی.
چو خواهی که تاج تو ماند بجای	فردوسی.	همیشه بود پا کدین پا کرای.	فردوسی.
مبادی جز آهسته و پا کرای.	فردوسی.	ای نیکنام ای نیکخوی ای نیکدل ای نیکروی	فردوسی.
که با موبد نیکدل پا کرای	فردوسی.	ای پاک اصل ای پاک رای ای پاک طبع ای پاکدین.	فردوسی.
زدیم از بد و نیک ما پا کرای.	فردوسی (شاهنامه ج ۵ ص ۲۳۷۴).	فرخی (دیوان ج دبیر سیاقی ص ۲۵۹).	فردوسی.
فردوسی (شاهنامه ج ۵ ص ۲۳۷۴).	فردوسی.	برهن چنین گفت کای پا کرای	فردوسی.
بکین نیا گر نجیبی زجانی	فردوسی.	بدان روی کم یابی آباد جای.	فردوسی.
نباشی پسته یده و پا کرای.	فردوسی.	پاکرو. [ز / زو] (نصف مرکب) پارسا. عقیق:	فردوسی.
تو گر دادگر باشی و پا کرای	فردوسی.	که گر پارسا باشد و پا کرو	فردوسی.
همی مزد یابی بدیگر سرای.	فردوسی.	طریقت شناس و نصیحت شنو...	فردوسی.
چنین داد پا. سخ بدو رهنمای	فردوسی.	جوانی پا کباز و پا کرو بود	فردوسی.
که ای شاه نیک اختر پا کرای.	فردوسی.	که با پا کیزه روئی در گرو بود.	فردوسی.
وز آن پس بشد موبد پا کرای	فردوسی.	هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد	فردوسی.
که گیرد مگر شاه بر تخت جای.	فردوسی.	هر پا کروی که بود تردامن شد.	فردوسی.
بفرمود تا موبد و کدخدای	فردوسی.	آدمی پا کرویست از سر بریدن او را با ک	فردوسی.
بیامد بر خسرو و پا کرای.	فردوسی.	نباشد. (تاریخ رشیدی).	فردوسی.
چو خرسند گشتی بداد خدای	فردوسی.	پاکروان. [ز] (ص مرکب) پا کدرون.	فردوسی.
توانگر شوی پاکدل و پا کرای.	فردوسی.	پا ک باطن. پا کدامن. پا کجان.	فردوسی.
بدوزخ میر کو دکان را پای	فردوسی.	پاکروانی. [ز] (حماص مرکب)	فردوسی.
که دانا نخواند ترا پا کرای.	فردوسی.	پا کدرونی. پا کدامن. پارسانی.	فردوسی.
بدو گفت چون مرد شد پا کرای	فردوسی.	پاکروب کردن. [ک] [د] (مص مرکب)	فردوسی.
نیابد پرستنده بجز کوه جای.	فردوسی.	پا ک رفتن.	فردوسی.
پس پرده ناموز کدخدای	فردوسی.	پاکروز. (ا مرکب) روز روشن:	فردوسی.
زنی بود پا کیز. ه و پا کرای.	فردوسی.	چنان کن که چون برمدند پا کروز	فردوسی.
برهن فراوان بود پا کرای	فردوسی.	پدید آید از چرخ گیتی فروز.	فردوسی.
که این بازی آرد بدانش بجای.	فردوسی.	نیاسود تیره شب و پا کروز	فردوسی.
زدنیر بیامد سرافراز مای	فردوسی.	همی راند تا پیش کوه اسپروز.	فردوسی.
جوان بود و بین ادل و پا کرای.	فردوسی.	پاکروس. [ک] [ا] (بخ) فرزند ارد دوم.	فردوسی.
یکی دخترش بود نامش همای	فردوسی.	پادشاه اشکانی. او دیر زمانی با رومیان در	فردوسی.
هنرمند و بادانش و پا کرای.	فردوسی.	نبرد و همیشه فائق بود لیکن عاقبت در سال	فردوسی.
بدانست جنگاوار پا کرای	فردوسی.	۳۸ ق. م. بدست واتنی دیوس کشته شد.	فردوسی.
که او را همی باز زداند همای.	فردوسی.	پاکروی. [ز] (حماص مرکب) عمل	فردوسی.
بدست چپش ه رمز کدخدای	فردوسی.	آنکه پا کرو باشد. پارسانی.	فردوسی.
سوی راستش موبد پا کرای.	فردوسی.	پاکزاد. (نصف مرکب) حلال زاده. از نسل	فردوسی.
از ایرانیان آنکه بد پا کرای	فردوسی.	پا ک. از نژاد پا ک. پا ک گهر. پا ک گوهر.	فردوسی.
بیامد بدهلین پرده سرای.	فردوسی.	پا ک نژاد. مقابل نایا کزاد. سند. بد نژاد:	فردوسی.
زن برمنش گفت کای پا کرای	فردوسی.	من از تخمه ایرج پا کزاد	فردوسی.
بدین ده فراوان گسست و سرای.	فردوسی.	وی از تخمه تور جادو نژاد.	فردوسی.
یکی مرد دهقانم ای پا کرای	فردوسی.	بزراری و سستی زبان برگشاد	فردوسی.
خداوند این مرز و کشت و سرای.	فردوسی.	چنین گفت کای خواهر پا کزاد.	فردوسی.
بنزدیک مهمان شد این پا کرای	فردوسی.	من اینک پس نامه بر سان یاد	فردوسی.
همی برد خوان. از پیش کدخدای.	فردوسی.	بیامد بنزد تو ای پا کزاد.	فردوسی.
به پیش سکندر شد آن پا کرای	فردوسی.	بموبد چنین گفت کاین پا کزاد	فردوسی.
زبان کرد گویا و بگرفت جای.	فردوسی.	نگه کن که تا از که دارد نژاد.	فردوسی.
بمنذر چنین گفت کای پا کرای	فردوسی.	زبان برگشاد آنکه آواز داد	فردوسی.
گسی کن هنرمند را باز جای.	فردوسی.	فرارمز را گفت کای پا کزاد.	فردوسی.
چنین داد پاسیخ بدو کدخدای	فردوسی.	تو تا باشی ای خسرو پا کزاد	فردوسی.
که ای شاه روئندل و پا کرای.	فردوسی.	مرنجان کسی را که دارد نژاد.	فردوسی.
که ای مرد باد نش و پا کرای	فردوسی.	زواره بنزدیک رستم چو باد	فردوسی.
سخنگوی و داننده و رهنمای.	فردوسی.	برفت و بگفت ای گو پا کزاد.	فردوسی.

گذشت و بموجب آن در اوت ۱۹۴۷ م. از تصرفات انگلیسی هند، دو کشور پاکستان و هندوستان بوجود آمد. استقلال پاکستان مروهون کوشش بسیار مرحوم محمدعلی جناح است. پاکستان به دو قسمت شرقی و غربی تقسیم میشود و مساحت کل آن ۹۳۵۰۰۰۰ کیلومتر مربع است که از این مقدار ۳۲۹۰۰۰ کیلومتر مربع مساحت پاکستان غربی است. پاکستان غربی شامل بلوچستان، ایالت افغان، پنجاب، سند، و پاکستان شرقی شامل دو ناحیه بنگال و آسام است. رود سند پاکستان غربی و شعب رودهای گنگ و براهماپوترا پاکستان شرقی را متروپ می‌سازد. پاکستان حکومت جمهوری دارد و پایتخت آن شهر راولپندی است، سابقاً کراچی پایتخت بوده است. محصولات عمده آن برنج، گندم، پنبه، چای، نیشکر، الیاف گیاهی، پشم و پوست است. ذخایر زیرزمینی نمک، گوگرد، گچ، کرومیت، نفت، زغال، پنبه کوهی آنتیمون و غیره است. در ۲۸ مه ۱۹۵۵ قانون اساسی جدید پاکستان تصویب گردید و در ۲۳ مارس ۱۹۵۶ ژنرال اسکندرمیرزا به ریاست جمهوری رسید. ۸۸٪ مردم آن مسلمان و بقیه هندو و مسیحی و عده کمی زردشتی و بودایی هستند. زبانهای رسمی آن اردو، انگلیسی و بنگالی است.

پاک سخن. [شُخْ / خُخْ] (ص مرکب) پاک گفتار. درست گفتار: آنکه او را بنستاید چه بود، پاک سخن وانکه او را بنستاید چه بود، یافته درای.

پاک سر. [سِرر] (ص مرکب) پاک سریرت. پاک کدرون. پاک باطن.

پاک سرشت. [سِرر] (ص مرکب) پاک کنه‌اد. پاک طینت. پاک کیزه سرشت. پاک فطرت و جبلت:

آلودگی خرقه خرابی جهانست کوراهروی اهل دلی پاک سرشتی. حافظ.

پاک سری. [سِرر] (حامص مرکب) پاک باطنی. پاک کدرونی. پاک سریرتی. پاک باطنی. پاک سریرت.

پاک سرپوت. [سِرر] (ص مرکب) پاک سر. پاک کدرون. پاک باطن.

پاک سروتی. [سِرر] (حامص مرکب) پاک باطنی. پاک کدرونی. پاک سری. پاک سریرت. پاک باطن.

پاک سیرو. [سِرر] (ص مرکب) که سیرتهای پاک و پسندیده دارد: مهتر پاکخوی پاک سیر

خواجه بیبید عمید ابن زیاد. فرخی.

پاک سیرت. [سِرر] (ص مرکب) پاکخوی.

پاکش. [ک] (نص مرکب، مرکب) مرکوب

از ستور. مرکوب. مطیه. اولاغ. چاروا. و توسماً کالسه و درشکه و اتومیل و جز آن. **پاکشان رفتن.** [کَرَت] (مص مرکب) رفتن چون کسی که پای وی فالج دارد.

پاک شدن. [شُد] (مص مرکب) پاکیزه گردیدن. پاک گردیدن. طهارت. طهر. تطهر. مطهر گشتن. طاهر گشتن. نظافه. (دهار). طیب. طاب. طیه. تطیاب. زکاء. تزکی. تنقیح. نقا. نقاوه. نقاؤه. نقایه. نقاؤه.

— پاک شدن از عیب و عوار یا وام و جز آن؛ برائت:

شهان بخدمت او از عوار پاک شوند بدن مثال که سیم نپهره اندرگاه. فرخی. || سترده شدن. محو شدن. محو گشتن. انطماس. انماح. زدوده شدن. زایل شدن:

جهان زیر فرمان ضحاک شد ز هر نامه‌ای نام جم پاک شد. اسدی. انجلاء. پاک شدن آفتاب. پاک شدن بیا. || منزله بودن. تبارک. تقدس. (زوزنی) (تاج المصداق بیهقی). || از حیض برآمدن زن. قطع شدن خون حیض ماهیانه در وقتی که زن هنوز به سن یأس نرسیده است. اقراء. تعلی. (تاج المصداق بیهقی). تعلی؛ پاک شدن زن از نفاس. (زوزنی).

پاک شده. [شُد / د] (نصف مرکب) سترده. زدوده. محو. محوه. محی. محیه. محو شده. زایل شده. مطموس. مطموسه. منسوخ. محکوک. محوق. محوقه. ابری. عاری. || پاک زکی. متقی. مطهر.

پاک شلوار. [ش] (ص مرکب) تقی العرض. نظیف السراویل.

پاک شمردن. [شُد] (مص مرکب) استنظاف.

پاک ضمیر. [ض] (ص مرکب) پاک اندیشه. پاک کزای.

پاک طبع. [ط] (ص مرکب) پاک سرشت. پاک نهاد:

خواجه سید ستوده هنر خواجه پاک طبع پاک کزاد. فرخی.

ای نیکام ای نیکخوی ای نیکدل ای نیکروی ای پاک اصل ای پاکزای ای پاک طبع ای پاکدین. فرخی.

پاک طویت. [ط وئ] (ص مرکب) پاک کدرون. پاک قصد. پاک نیت.

پاک طینت. [ن] (ص مرکب) پاک سرشت. پاک کنه‌اد. پاک فطرت.

پاک طینتی. [ن] (حامص مرکب) پاک سرشتی. پاک کنه‌ادی. پاک فطرتی.

پاک فطرت. [ف] (ص مرکب) پاک سرشت.

پاک فطرتی. [ف] (ص مرکب) پاک سرشتی.

پاک سرشتی.

پاک فن. [ف] (فرانسوی، ل) ترکیبی سیم فام از یس و نیکل و روی که به چین از آن اوانی و ظروف کنند.

پاک کردن. [کَد] (مص مرکب) محو کردن. ستردن. زدودن. ستردن فضول. طمس. با دست یا با زبان یا رکو یا آلتی چه بزی را از چیز بی بردن چنانکه مرکب را از کاغذ و کلمه‌ای را از نامه و مانند آن:

ای طرفه خوبان من ای شهره ری لب را بردزک بکن پاک از می. رودکی.

بدشمن هر آنکس که نمود پشت شود زان سپس روزگارش درشت.

زدیوان دگر نام او کرده پاک خورش خار و خفتش بر تیره خاک.

فردوسی.

برفت از میان بزرگان تباک تن اردوان را ز خون کرد پاک. فردوسی.

بگریست... و از هوش بشد... چزون ساعتی بود باز هوش آمد و چشم و روی، بدستارچه پاک کرد. (تاریخ بیهقی). ناگاه سگی بیامد او را شیر داد و برگردید و او را پاک کرد و برفت.

(قصص الانبیاء). و ورقه‌ای داشت سر سردی بر آنجا صورت کرده پیغامبر فرمود که آنرا پاک کنند. خود پاک شد بی آنکه بدو زنند.

(مجله التواریخ و القصص). || خالی کردن. تهی کردن:

هوا پاک کرده ز پزندگان همه روی گیتی ز دزدگان. فردوسی.

به آره مر او را بدو نیم کرد جهان را از او پاک و بی بیم کرد. فردوسی.

زدشمن جهان سربر کرد پاک برزم اندرون نیستش ترس و پاک. فردوسی.

سند و هند از بت پرستان پاک کرد رفت ازین سو تا بدریای روان. فرخی.

امسال که جنبش کند آن خسرو چلاک روی همه گیتی کند از خارجیان پاک. منوچهری.

و غلامان و پیادگان بارها و بر جها را پاک کردند از غوریان. (تاریخ بیهقی).

|| نظیف کردن. نظیف. تنقیه. (دهار) (زوزنی) (مجله اللغة) (تاج المصداق بیهقی). انقاء. (تاج المصداق بیهقی). تنقیح. تزکیه. (دهار).

|| خالص کردن. || رفتن: زمانی بدین داس گندم درو بکن پاک پالیزم از خوار و خو.

اسدی (از حاشیه فرهنگ ام سدی نسخه ۱ - Packfor id.

نخجوانی).

|| نمازی کردن. طاهر کردن. مطهر کردن. تطہیر. |طہار. توضیہ. (تاج المصادر بیہقی). پاک کردن خود از پلیدی؛ استجاء: سوی آسمان کردش آن مرد روی بگفت ای خدا این تن من بشوی از این ازغها پاک کن مرا همه آفرین ز آفرینش ترا. ابوشکور. اندر جهان کلوخ فراوان بود ولیک روی تو آن کلوخ کزو کون کنند پاک.

منجیک. || حساب را پاک کردن؛ تفریغ کردن حساب. بالتمام پرداختن دین. پرداختن آنچه وام اوست.

- پاک کردن بینی؛ امتحاط. (تاج المصادر بیہقی). تمخط. (روزنی). آب بینی ستردن: شیخ ما را پرسیدند کہ معرفت چیست گفت آنکہ کودکان ما میگویند: بینی پاک کن پس حدیث ما کن. (از اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید).

- پاک کردن چہا؛ لاروب کردن و برآوردن سنگ و ریگ و لای کہ در چہا و یا مجاری کاریزها گرد آید و سبب نقصان یا تباهی آب آن گردد. خَمّ. (تاج المصادر بیہقی). نبش. (تاج المصادر بیہقی). چہر.

- پاک کردن خدا بنده را؛ برگناہان وی بخشودن. وی را از گناہان بری کردن؛ خدا پاکمان کند. خاکمان کند.

- پاک کردن دندان؛ چرک و ریم آن با مسواک و جز آن ستردن.

- پاک کردن سماور و چرخ و جز آن. کدورت و زنگ از ظاہر آن زدودن با سرکہ یا گرد آجر و جز آن.

- پاک کردن غلہ را؛ خاک و ریگ و دانہهای ہرز آن جدا کردن. برچیدن دانہهای گیہا از حبوب خوردنی چون تلخہ و دوسر از گندم و دانہهای دیگر از حبوب دیگر.

- سزی پاک کردن؛ فضول آنرا گرفتن. مجازاً تملق و چاپلوسی کردن.

پاک کنندہ. [کُنْ دَ / دِ] (نصف مرکب) طہور. مطہر.

پاک گردانیدن. [گَدَ] (مص مرکب) تزکیہ. (روزنی) (تاج المصادر بیہقی): شراب... تن را قوی کند و پاک گرداند بیول و عرق و بخار. (نوروزنامہ). || توضع. نمازی کردن. تطہیر.

پاک گردیدن. [گَدِ دِ] (مص مرکب) طاهر شدن. || برسیدن. برسرسیدن مدت و اجل:

چو میروک را پاک گردد ہزار

برآرد پر از گردش روزگار. عنصری.

پاک گشتن. [گَتَ] (مص مرکب) رجوع

بہ پاک گردیدن شود.

پاک گفتار. [گُ] (ص مرکب) پاک سخن. **پاک گوہر.** [گُ / گُوَ] (ص مرکب) رجوع بہ پاک گوہر شود.

پاک گوہری. [گُ / گُوَ] (حماص مرکب) پاک نژادی. اصالت. نجابت.

پاک گہر. [گُ] (ص مرکب) پاک نژاد. اصل. محض. محضہ. پاک نژاد. پاک نژادہ.

شاد باش ای ملک پاک کدل پاک گہر

کامران ای ملک نیکخوی نیک خصال.

پاک کلاغ. [کُ] (ص مرکب) قازایاگی. رجوع بہ پاک کلاغی شود.

پاک کلاخی. [کُ] (ص مرکب) قازایاگی. رجل الطیر. رجل العقاب. رجل القراب. رجل القنارب. رجل الزرور. رجل الراعی. رجل العقیق. آطریلال. حشیشہ البرص. موحہ. یملیک. حرزالشیاطین. جزر القراب. و آن گیاهی است کہ برگ آن بہ پنجہ زاغ ماند و بہ بہاران روید و در آشہا و پلواہا کنند. اقسمی از دوختن.

پاک کم. [کُ] (لخ) (قدیس...) یکی از دعوات عیسوی بہ مصر علیا و او را ذ کرانی است بہ ۱۴ مہ مولد در حدود ۲۹۲ و وفات ۳۰۸ م.

پاک مرد. [مَ] (ص مرکب) صالح. مقابل ناپا کرد:

تو تا برنشستی بزین نبرد

نبودی مگر یکدل و پاک مرد. فردوسی.

پاک مغز. [مَ] (ص مرکب) پاک کرای. پاک کاندیشہ. کہ مغز و اندیشہ پاک و درست دارد. زیرک. تیزہوش. تیزویر:

کہ مہبود پد نام آن پاک مغز

روان و دلش پر ز گفتار نغز. فردوسی. ولیکن یکی داستانست نغز

مگر بشنود مردم پاک مغز. فردوسی. پرستندہ بیشہ و گاو نغز

چنین داد پاسخ بدان پاک مغز. فردوسی. چو بشنید زال این سخنها نغز

بدل گشت خرم گو پاک مغز. فردوسی. یکی بارہ گام زن خواست نغز

بدان برنشست آن گو پاک مغز. فردوسی. ز بازارگانان یکی آ پاک مغز

سخنگوی و اندر خور کار نغز. فردوسی. بفرمود تا درگری پاک مغز

یکی تخته جست از در کار نغز. فردوسی. مہبود چنین گفت کای پاک مغز

ترا کردم این لقمہ خوب و نغز. فردوسی. کہ فردوسی طوسی پاک مغز

بدادہست داد سخنها نغز. اسدی.

پاک مغزی. [مَ] (حماص مرکب)

پاک رایلی. تیزہوشی. تیزویری.

پاک منش. [مَنَ] (ص مرکب) پاک جبلت. پاک فطرت. نیک اندیشی.

پاک مہر. [مَ] (ص مرکب) کہ دوستی او مشوب بفرض نباشد. صفی. صفیۂ:

یکی آفرین کرد بوزرجمہر

کہ ای شاہ روشن دل و پاک مہر. فردوسی.

پاک نامی. (حماص مرکب) حسن شہرت. نیکنامی.

پاک کند. [کُ] (ل) پاک کندہ. مطلق یا قوت اعم از زرد و سفید و سرخ و بدین معنی بجای حرف اول یاہ حطی ہم آمده است. (برہان):

کجا تو باشی گردند بیخطر خوبان

جست را چہ خطر ہر کجا بود پاک کند.

شاکری.

و صاحب فرهنگ رشیدی این کلمہ را با بء موحده ضبط کردہ و گفتہ است کہ بہ پای حطی است نہ بہ بء و حق نیز همانست چنانکہ یا قوت عرب یا کنداست. || شنبُل.

پاکندہ. [کُ] (ل) پاک کند. سُنبل و این صورت مصحف یا کندہ است.

پاک نژاد. [نَ] (ص مرکب) پاک گوہر. پاک گہر. اصل. پاک نژاد. نجیب.

محموض النسب. خالص نسب:

پادشاهی گذشت پاک نژاد

پادشاهی نشست فرخ زاد

گرفت آن ملک بما بگذاشت

پادشاهی کریم و پاک نژاد. فرخی.

پاکیزہ دین و پاک نژاد و بزرگ عفو

نیکودل و ستودہ خصال و نکوشیم. فرخی.

خواجہ سید ستودہ ہنر

خواجہ پاک طبع پاک نژاد. فرخی.

پاک نژادی. [نَ] (حماص مرکب) پاک گوہری.

پاک نسب. [نَسَ] (ص مرکب) پاک نژاد. پاک گہر. پاک گوہر. پاک نژاد. اصل. نجیب.

محموض النسب. خالص نسب.

پاک نظر. [نَ ظَ] (ص مرکب) کہ نظری پاک دارد.

پاک نفس. [نَفَ] (ص مرکب) راستگوی: ہر کہ هست از قبیہ و پیر و مرید

وز زبان آوران پاک نفس

چون بدنای دون فرود آید.

بعلل درہماند پای مگس. سعدی.

پاکنویس. [نَ] (ص مرکب) آ میضہ. تخریج.

1 - Ptychotis verficulata ou Cochleariae armoraciae herb. coronopus vulgaris coronope Senebieea Coronope. Corne de cerf.

2 - Pacôme (saint).

۳- نل: آنکہ بد.

4 - Copie.

مقابل پیش‌نویس^۱ و مُسوده.
پاکنویس کردن. [نک د] (مص مرکب) بیاض کردن. میضه کردن.

پاک‌نویسی. [ن] (حامص مرکب) عمل پاک‌نویس.

پاکنه. [کَن / ن] [ا] (مرکب) آنجایی از تون که گلخن تاب‌ایستد تیز کردن آتش را.

پاک‌نهاد. [ن / ن] (ص مرکب) پاک‌فطرت. پاک‌کردن. پاک‌طینت. پاک‌سرشت.

نازینی چو تو پاکیزه‌دل و پاک‌نهاد بهتر آنست که با مردم بد‌تشینی. حافظ.

اشک آلوده ما گرچه روانست ولی برسالت سوی او پاک‌نهادی طلبیم. حافظ.

پاک‌نهادی. [ن / ن] (حامص مرکب) پاک‌فطرتی. پاک‌کردونی. پاک‌طینت.

پاک‌سرشتی.
پاک‌وار. (ص مرکب) مقابل ناپاک‌وار. (فردوسی).

پاکوئی. [کُ] [ا] (بخ) شهری به چین واقع در کوانگ تونگ^۲ دارای بندر آزاد با ۲۰۰۰۰ تن سکنه.

پاکوب. (ن‌مص مرکب) کوفته‌شده بیای. [ا] (ن‌ف مرکب) پای‌باز. رفاص.

پاکوبان. (ن‌ف مرکب، ق مرکب) در حال پاک‌کوفتن. رقص‌کنان. در حال رقص کردن: چو در دست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سراندازم. حافظ.

پاکوب کردن. [ک د] (مص مرکب) بیای کوفتن: قصل‌البر، پاک‌کوب کردن خرمن را. (منتهی‌الارباب).

پاکویی. (حامص مرکب) کنایه از رقص. (غیاث‌اللغات).

پاک و پاکیزه. [ک ز / ز] (ترکیب عطفی، ص مرکب) از اتباع. پاک، بنحو پاک.

پاک و پوست‌کنده. [ک ک د / د] (ص مرکب) صریح (گفتار).

پاک‌وتاه. (ص مرکب) (در حیوانات) آنها که پای کوتاه دارند چون گوسفند و گاو و جز آنها مقابل پابلند.

پاکودیو. [کُ ی] [ا] (بخ) عاصمه لوار از ناحیه روان بدامنه جبال سادلن که راه‌آهن پاریس، لیون، بحرالروم از آن گذرد و سکنه آن ۱۴۹۰ تن است.

پاک‌ورزن. [و ر ز ن] [ا] (بخ) نامی که به قتل عام فرانسویان داده‌اند در ورزن بسال ۱۷۹۷م. (۱۲۱۱ هـ. ق.) یک روز بعد از عید پاک، بتحریک سنای ونیز.

پاک‌کوفتن. [ت] (مص مرکب) رقص کردن. رقصیدن.

پاک‌و‌ناپاک. [ک] (ترکیب عطفی، ص مرکب) درست و نادرست.

پاکوویوس. [ا] (بخ) مارکوس. از قدیم‌ترین شرع‌ای درام‌نویس روم، برادرزاده انیوس. وی علاوه بر شاعری مشرب فلسفی نیز داشت. (۲۲۰-۱۳۰ ق. م.).

پاکی. (حامص) طهارت. (برهان). طهر. طیب. پاکیزگی. مقابل پلیدی. [ا] قدس:

نخست از جهان آفرین کرد یاد خداوند خوبی و پاکی و داد. فردوسی.

[[بی‌غشی. صفا. (برهان). صفوت. ویزگی. بی‌آیینی. خلوص:

بیزرگی چو سپهر است و بی‌پاکی چو هوا بسخاوت چو برادر بدیانت چو پدر. فرخی.

برای پاکی لفظی شی بی‌روز آرد که مرغ و ماهی باشند خفته او بیدار.

کمال اسماعیل.
[[پا کدمانی. عفت. عصمت. طهارت. ذیل.

پارسانی:
تو گفתי که من بدتن جادوم

ز پاکی و از راستی یکوم. فردوسی.
بگسترد پاکی و هم راستی

سوی دیوشد کزوی و کاستی. فردوسی.
ترا داد یزدان بی‌پاکی نژاد

کسی چون تو از پاک مادر نژاد. فردوسی.
و تناسخیان گویند که وی [جمال] خلعت

آفریدگار است که به مکافات آن پاکی و پرهیزگاری که بنده کرده‌بود اندر پیش... او را

کرامت کند. (نوروزنامه).
چون شهره شود عروس معصوم

پاکی و پلیدیش چه معلوم. امیرخسرو.
[[ضیا. روشنائی:

شب سیاه بدان زلفکان تو ماند سپید روز به پاکی رخان تو ماند. دقیقی.

[[حال زن که حائض نباشد. سرشتگی. طهره. قره. قره. طهارت زن از حیض.

بازایستادن خون پس از حیض. مقابل ناپاکی، بی‌نمازی، قاعدگی. [اتمام شدن. [استره

سرتراشی. (برهان). تیغ.
- آب پاکی بدست کسی ریختن؛ یکباره او را

نومید کردن.
- پیاکی یاد کردن؛ تقدیس. تسبیح. تنزیه.

- پاکی نژاد؛ اصالت. نجابت. پاک‌زادی.
پاک‌نژادی.

پاکی جستن. [ج ت] (مص مرکب) تطهر.
پاکی خواستن. [خوا / خا ت] (مص

مرکب) استبراء.
پاکیدن. [د] (مص) روفتن. ستردن:

نیست از پاکیدن کفّار تیغت راستوه نیست از بخشیدن اموال طبیعت را ملال.

رشیدی سمرقندی.
پاک کردن. (شعوری).

پاکیو. [ا] (بخ) یکی از طویایف ایل قشاقچ. مرکب از ۸۰ خانوار که در کان‌لشنی و خفر

و آباده مسکن دارند.
پاکیزه. [ا] نام داو از کشتی که به پکدست پای حریف گرفته بدست دیگر زور بر گردن آوردن باشد. (غیاث‌اللغات).

پاک‌یزدان. [ا] [ا] (مرکب) یزدان پاک. خداوند پاک. قدّوس:

بزرگی کن و چاره ما بساز هم از پاک‌یزدان نه‌ای بی‌نیاز. فردوسی.

نه از پاک‌یزدان نکوهش بود نه شرم از یلان چون پژوهش بود. فردوسی.

ازین بگذری سفته آنرا شناس که از پاک‌یزدان ندارد هراس. فردوسی.

نخواند مرا مردم از آب پاک جز از پاک‌یزدان مرا نیست پاک. فردوسی.

وز آن پس بر آب زره بگذرم اگر پاک‌یزدان بود یاورم. فردوسی.

بکشم کسی را که بایست کشت که بدکّر و با پاک‌یزدان درشت. فردوسی.

بدان سان که از پاک‌یزدان بخواست ز نیروی آن کوه‌پیکر بکاست. فردوسی.

بگیتی جز از پاک‌یزدان نماند که منشور تیغ ترا برخواند. فردوسی.

چنین گفت کین پادشاهی مراست برین بر شما، پاک‌یزدان گواست. فردوسی.

ز شاهان گیتی برادر که کشت که شد نیز با پاک‌یزدان درشت. فردوسی.

ترا پاک‌یزدان برو برگماشت بد او زبیران و نیران بگماشت. فردوسی.

بدو گفت بهرام کاین است راست بر این راستی پاک‌یزدان گواست. فردوسی.

پاکیزگی. [ز / ز] (حامص) پاک‌ی. طهارت. طهر. طهره. نقاوت. نظافت. وضاء. (صراح).

نقاء. صفا. (دهار): نگاه باید کرد تا احوال ایشان [شاهان غزنوی] بر چه جمله

رفته‌است و میرود در عدل و خوبی سیرت و عفت و دیانت و پاکیزگی روزگار و نرم کردن

گردنها. (تاریخ بیهقی). و هرگاه که مستقی در کار این جهان گذرنده تأملی کند مقایح آنرا

بنظر بصرت بیند و پاکیزگی ذات حاصل آید. (کلیله و دمنه).

ز پاکیزگی شهر و از خرّمی ده روان گشت بازار بزرگانی. فرخی.

پاکیزه. [ز / ز] (ص مرکب) صاحب غیاث اللغات گوید: منسوب به پاک‌یزرا که مرکب

است از لفظ پاک و ایزه که کلمه تصغیر و نسبت است و نظیر این آتشیزه بمعنی گرم

- 1 - Minute.
- 2 - Pakoi.
- 3 - Kouang-toung.
- 4 - Pacaudière.
- 5 - Pâques véronaises.
- 6 - Pacuvius, Marcus.

شب تاب و چون کلمه نسبت زائد می آید
میتواند که پاکیزه مزید علیه پاک بود یا مرکب
از لفظ پاک و زه بود یعنی چیزیکه زاده از
پاک باشد. (از بهار عجم) (غیاث اللغات).
نظیف، نظیفه، زکی، زکیه، طاهر، طاهره، مُطَهَّر،
طهور، طیب، طیبه، تقی، (دهار)، نقیه، پاک،
صفی، صافی، منقح؛

دی بر رسته صرافان من بر در تیم
کودکی دیدم پاکیزه تراز در تیم. بو طاهر.
بدو [سیاوش] گفت شاه [کاوس] ای دلیر جوان
که پاکیزه تخمی و روشن روان
چنانی که از مادر پارسا
بزاید شود بر جهان پادشا. فردوسی.
بیارس اندرون شارسان بلند
بر آورد پاکیزه و سودمند. فردوسی.
عادتی دارد بی عیب تر از صورت خور
صورتی دارد پاکیزه تراز در ثمین. فرخی.
آفرین باد بر آن عارض پاکیزه چو سیم.

ابوحنیفه اسکافی.
خانه ای دید سید پاکیزه مهره داده جامه
افکنده. (تاریخ بیهقی). حسنک پیدا آمد
بی بند چپه ای داشت حبری رنگ با سیاه میزد
خلق گونه دراعه ای و ردائی سخت پاکیزه.
(تاریخ بیهقی).

هم از روی فضل و هم از روی نسبت
زهر عیب پاکیزه چون تازه شیرم.

ناصر خسرو.
گل خوشبوی پاکیزه است اگر چند
نروید جز که در سرگین و شدیار.

ناصر خسرو.
حکمت از حضرت فرزند نبی باید جست
پاک و پاکیزه ز تشبیه و ز تعطیل چو سیم.
ناصر خسرو.

کسی کو را نسب پاکیزه باشد
بفعل اندر نیاید زو درشتی.

سنائی (دیوان ص ۱۰۹۷).
کسی که گوهر پاکیزه دارد و دانش
اگر ندارد گوهر و گر ندارد زر... سوزنی.
از آسمان به قدر و به همت رفیع تر
پاکیزه تر به اصل و نصب ز آب آسمان.

سوزنی.
در مدت دو ماه سراسر بازارها به تعریضات
پاکیزه و تسقیفات رایق سربو شدند. (ترجمه
تاریخ یعنی)، مسکین در این سخن که پادشه
پسری به صید از لشکریان دورافتاده بالای
سر ایستاده همی شنید و در هیأتش نظر
میکرد صورت ظاهرش پاکیزه. (گلستان).

||مذهب. خالی از عیب و منقصت، درست و
راست؛

چو بشنید جندل ز خسرو سخن
یکی رای پاکیزه افکند بن.
فردوسی.
ز فردوسی اکنون سخن یادگیر

سخنهای پاکیزه و دلپذیر. فردوسی.
پذیرفت پاکیزه دین بهی

نهان گشت بیدادی و بی رهی. فردوسی.
دو مهتر [قدرخان و محمود] باز گذشته بسی
رنج بر خاطرهای پاکیزه خویش نهادند.
(تاریخ بیهقی). ما ایزد عز ز کره خواهیم به
رغبتی صادق و نیتی درست و اعتقادی پاکیزه
که ما را در هر حال فی السراء و الضراء و
الشدة و الرخاء معین و دستگیر باشد. (تاریخ
بیهقی).

همیشه زهر عیب پاکیزه بود
زبان و دو دست و آزار علی. ناصر خسرو.
پادشاهان را بدین متین و اعتقاد پاکیزه
بیاراسته است. (فارسنامه ابن بلخی).
دین پاکیزه و عقل و جرد کامل او
مر و را جز همه نیکوئی تلقین نکند.

سوزنی.
شعری پاکیزه مشتمل بر الفاظ رقیق و معانی
جزل انشا کردی. (ترجمه تاریخ یعنی).
تحریر؛ پاکیزه گفتن سخن. ||زیبا. خوب.
مطلوب. مطبوع. مقبول. ناضر. پاکیزه روی.
وضاء. واضیء؛ و این دختر را بیاوردند و زن
کرد و سخت پاکیزه و با جمال بود. (ابن
بلخی). جدای بود مرا... چیزهای پاکیزه

ساختی. (تاریخ بیهقی). اسبی بلند بر نشستی
با بنا گوش وزیر بند و یاردم و ساخت آهن
سیمکوفت سخت پاکیزه. (تاریخ بیهقی). و از
آنجا [از اصفهان] میوه هاه پاکیزه خیزد که
مثل آن در هیچ بلاد نباشد. (مجمل التواریخ
و القصص). ||خالص. نضار. لبن خالص؛ شیر
پاکیزه. (دستورالآخوان). ||مستزه. مُتَدَسِّس.
قُدُوس؛

یزدان پاکیزه خواهم نخست
که چشم بدان دور دارد درست. فردوسی.
||عقیف. معصوم. پاک جامه. پارسا؛
دو پاکیزه از خانه جم شید
برون آوریدند لرزان چو بید. فردوسی.
دو پاکیزه از گوهر پادشا
دو مرد گر انمایه پارسا. فردوسی.
شکیبا و بادانش و راستگوی
وفادار و پاکیزه و تازه روی. فردوسی.

چنین داد پاسخ سیاوش بدوی
که ای پیر پاکیزه و راستگوی. فردوسی.
بدستور پاکیزه یکروز گفت [خسرو پرویز]
که اندیشه تا کی بود در نهفت
کشنده پدر [بندوی] هر زمان پیش من
همی بگذرد او بود خویش من. فردوسی.
ز دستور پاکیزه راهبر
درخشان شود شاه را گاه و فر. فردوسی.

زن پاکدامن ز پاکیزه شوی
پس از پذیرد بود دهبیم جوی. فردوسی.
یکی پور بد سوفا را گزین

خردمند و پاکیزه و بافرین. فردوسی.
پس برده نامور کند خدای
زنی بود پاکیزه و پاکری. فردوسی.
بحق اهل بیت او که پاکاند و اصحاب او که
برگزیدگانند و ازواج او که پاکیزه هایند...
(تاریخ بیهقی).

پس نیست جای مؤمن پاکیزه
دو رخ، که جای کافر ملعون است.
ناصر خسرو.

پاکیزه بوم. [ز / ز] (ص مرکب) پاک نهاد
(؟):

جوانی خردمند و پاکیزه بوم
ز دریا برآمد بدر بند روم. سعدی (بوستان).
شنیدم که مردیست پاکیزه بوم
شناسا و رهرو در اقصای روم.

پاکیزه پاسخ. [ز / ز س] (ص مرکب)
نیکو جواب:

شنیدم که بر شاه فرخ بود
که دستور پاکیزه پاسخ بود. ابوشکور.
پاکیزه تخم. [ز / ز ت] (ص مرکب) از
نسل پاک. پاک نژاد؛

بدو گفت شاه ای دلیر جوان
که پاکیزه تخمی و روشن روان. فردوسی.
پاکیزه تن. [ز / ز ت] (ص مرکب)
پاک بدن. پاک تن. ||عقیف. پارسا؛

وزان پس چنین گفت کای پهلوان
تو پاکیزه تن باش و روشن روان. فردوسی.
چنین داد پاسخ بدان آنجمن
که شاهی بدانجاست پاکیزه تن. فردوسی.
که پاکیزه چهرست و پاکیزه تن
ستوده به هر شهر و هر آنجمن. فردوسی.

پاکیزه جان. [ز / ز] (ص مرکب)
پاک جان. پاک درون. پاک باطن. دارای روح
پاک. روشن بین؛

چنان پاک تن بود و پاکیزه جان
که بودی بر او آشکارا نهان. دقیقی.
|| (مرکب) جان پاک. جان پاکیزه
اگر زین بیش تن بودم کنون پاکیزه جان گشتم
بمن شادی کند شادی که شادی را روان گشتم.

پاکیزه چهر. [ز / ز چ] (ص مرکب) زیبا.
نیکروی. پاکیزه روی. نکومنظر.
صیح المنظر؛

که پاکیزه چهر است و پاکیزه تن
ستوده به هر شهر و هر آنجمن.

فردوسی (شاهنامه ج ۱ ص ۳۴۲).
پاکیزه خلق. [ز / ز خ] (ص مرکب)
مهدب: تهذیب؛ پاکیزه خلق کردن. (تاج
المصادر بیهقی).

پاکیزه خوی. [ز / ز] (ص مرکب)
مهدب؛

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی	پاکیزه رای. [ز / ز] (ص مرکب) پا کرای.	شوم آنچه گفتم بجای آورم
چه درماندگی پیشت آمد بگویی. سعدی.	که اندیشه پا ک دارد:	ز هر گونه پاکیزه رای آورم. فردوسی.
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی. سعدی.	چنین داد پاسخ بدو رهنمای	همان رنگ چهرت بجای آورد
پاکیزه دل. [ز / ز] (ص مرکب) پا کدل.	که ای شاه پیروز پاکیزه رای. فردوسی.	بهر کار پاکیزه رای آورد. فردوسی.
که دل پاک دارد. که اعتقاد پاک دارد:	چو بشنید زرمهر پاکیزه رای	من از قرآ او این بجای آورم
زبان باز بگشاد مرد جوان	سبک بند را برگرفتش ز پای. فردوسی.	همه مرد پاکیزه رای آورم. فردوسی.
که پاکیزه دل بود و روشن روان. فردوسی.	چو بی رنج باشی و پاکیزه رای	کنون هر که دارید پاکیزه رای
زین دادگری باشی و زین حق بشناسی	ازو بهره یابی به هر دو سرای. فردوسی.	ز قنوج وز دبر و مرغ و مای. فردوسی.
پاکیزه دلی پاک تنی پاک حواسی. منوچهری.	چنین گفت بهرام جنگ آزما	گر این را که گفتی بجای آوری
پاکیزه دل است این ملک شرق و ملک را	بنزد بزرگان پاکیزه رای. فردوسی.	بکوشی و پاکیزه رای آوری. فردوسی.
پاکیزه دلی باید و پاکیزه دهائی. منوچهری.	کنون ما بدستوری رهنمای	پاکیزه رو. [ز / ز] (ص مرکب)
نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد	همان پهلوانان پاکیزه رای. فردوسی.	نیک رفتار. درستکار:
بهرت آنست که با مردم بد نشینی. حافظ.	بودند بر در زمانی بیای	یکی سیرت نیکمزدان شنو
پاکیزه دلی. [ز / ز] (حامص مرکب)	پیرسید ازو این دو پاکیزه رای. فردوسی.	اگر نیکمردی و پاکیزه رو. سعدی.
پاکدلی:	خروشی برآمد ز پرده سرای	پدر بارها گفته بودش به هول
پاکیزه دل است این ملک شرق و ملک را	که ای نامداران پاکیزه رای. فردوسی.	که پاکیزه رو باش و پاکیزه قول. سعدی.
پاکیزه دلی باید و پاکیزه دهائی.	هم اندر زمان مرد پاکیزه رای	پاکیزه روی. [ز / ز] (ص مرکب)
منوچهری (دیوان چ دیر سیاقی ص ۹۶).	یکی نامه بنوشت نزد همای.	زیباروی. نکومنظر. صبح المنظر. وضاء.
پاکیزه دهائی. [ز / ز] (حامص مرکب)	وزو برتر اسبان جنگی بیای	(صراح) (منتهی الارب). واضی. (منتهی
زیرکی:	نشاند بر ایشان دو پاکیزه رای. فردوسی.	الارب): به آمل رسید روز آدینه... افزون از
پاکیزه دل است این ملک شرق و ملک را	دو اشتر بر پیل کرده بیای	پانصد ششصد هزار مرد بیرون آمده بودند
پاکیزه دلی باید و پاکیزه دهائی. منوچهری.	نشاند بر ایشان دو پاکیزه رای. فردوسی.	مردمان پاکیزه روی و نیکوتر. (تاریخ بیهقی).
پاکیزه دین. [ز / ز] (مرکب) دین پاک.	تن کشته را دخمه کردند جای	دلند خوب صورت پاکیزه روی را
دین درست:	بگفتار دستور پاکیزه رای. فردوسی.	نقش و نگار و خاتم پیروزه گو مباحش.
دگر هر چه گفתי ز پاکیزه دین [دین مسیح]	ز ایران بیامد خجسته همای	سعدی.
ز یکشبدی روزه و آفرین	خود و نامداران پاکیزه رای. فردوسی.	پاکیزه سرشت. [ز / ز] (ص مرکب)
همه خواند بر ما یکایک دیر	بدو گفت بهرام پاکیزه رای	پاک طسینت. پاک نهاد. پاک فطرت.
سخنهای شایسته و دلپذیر	که با من بیاید یکی رهنمای. فردوسی.	پاک سرشته
بما بر ز دین کهن تنگ نیست	بزرگان که بودند بر در سرای	عیب زندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
بگیتی به از دین هوشنگ نیست. فردوسی.	بیاوردشان مرد پاکیزه رای. فردوسی.	که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت. حافظ.
(ص مرکب) پاکدین صاحب اعتقاد درست.	میانه گزینی بمانی بجای	پاکیزه شدن. [ز / ز] (ص مرکب)
که عقیدتی راسخ در دین دارد:	خردمند خواندت پاکیزه رای. فردوسی.	طیب. طیبیت. تطایب. (تاج المصادر بیهقی).
چو بشنید شاه آن گرفت آفرین	تو گر بخردی خیز و پیش من آ	پاکیزه طبع. [ز / ز] (ص مرکب)
بر آن نامداران پاکیزه دین. فردوسی.	خود و فیلسوفان پاکیزه رای. فردوسی.	پاک طبع:
خردمند باشید و پاکیزه دین	بقیصر چنین گفت پس رهنمای	چه نیکو خصال و چه نیکو فعالی
از آفت همه پاک و بیرون ز کین. فردوسی.	که از فیلسوفان پاکیزه رای... فردوسی.	چه پاکیزه طبعی و پاکیزه رانی. فرخی.
همه پهلوانان پاکیزه دین	بیوشید زربفت چینی قبا	پاکیزه کردن. [ز / ز] (ص مرکب)
منوچهر را خواندند آفرین. فردوسی.	همه یک دلانید و پاکیزه رای. فردوسی.	تقدیس. تهذیب. (دهار) (تاج المصادر).
ای شه پاکیزه دین ای پادشاه راستین	یدان کار شایسته شد سوفرای	تنظیف. پاک کردن.
ای مبارک خدمت تو خلق را امیددار.	یکی مایه ور بود پاکیزه رای. فردوسی.	پاکیزه گوی. [ز / ز] (ف مرکب) گوینده
فرخی.	کنون کام رودابه و کام زال	سخنان پاک و شایسته:
پاکیزه دین و پاک نژاد و بزرگ عفو	که یزدان ورا داد جوانان همال	دو مرد خردمند پاکیزه گوی
نیکودل و ستوده خصال و نکوشیم. فرخی.	بگو ای خردمند پاکیزه رای	بدستار چینی بیستند روی. فردوسی.
زهی مظفر پیروزبخت روزافزون	سخن گر به راز است با ما سرای. فردوسی.	پاکیزه گهر. [ز / ز] (ص مرکب)
زهی موحد پاکیزه دین و یزدان دان. فرخی.	فرستاد یکسر بر سوفرای	پاک گهر. پاک نژاد. اصل. محض. محضه:
آن ستم کز عشق دیدم من میناد ایچ کس	بدست یکی مرد پاکیزه رای. فردوسی.	میگفت بدنان بتم عقد دُر
جز عدوی خسرو پاکیزه دین پاک راز.	چه نیکو خصال و چه نیکو فعالی	من همچو توام لطیف و پاکیزه گهر. ؟
منوچهری.	چه پاکیزه طبعی و پاکیزه رانی. فرخی.	ای جهاندار بلنداختر پاکیزه گهر
یکی طعنه میزد که درویش بین	(مرکب) رای پاکیزه. رای درست. اندیشه	ای مخالف شکر رزمزن دشمن مال. فرخی.
زهی پارسایان پاکیزه دین. سعدی.	راست:	پاکیزه مرد. [ز / ز] (مرکب) پاک مرد.
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد	چنین گفت کین مرد گیتی بیای	صالح:
خردمند و پاکیزه دین بود مرد. سعدی.	بکوبد بر زم و بپا پاکیزه رای. فردوسی.	زمانی بیاید که پاکیزه مرد

شود خوار چون آب دانش بخورد.

پاکیزه مغز. [ز / زَمْ] (ص مرکب) پاک مغز. پاکیزه مغز. که مغز و اندیشه پاک و درست دارد. زیرک. تیزهوش. تیزویر. که عقل و فکر رسا دارد:

یکی پر خرد مرد پاکیزه مغز
که بودش زبان پر ز گفتار نغز.
ولیکن یکی داستانت نغز
اگر بشنود مرد پاکیزه مغز.
چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز
کجا داستان زد ز پیوند نغز.
که بیدار دل بود و پاکیزه مغز
زبان چرب و شایسته کار نغز.
بدو گفت کای پیر پاکیزه مغز
همه رای و گفتارهای تو نغز.
ابا بند و اندرز و گفتار نغز
بزرگان ایران پاکیزه مغز...
نهادند خوان و خورشهای نغز
بزد شهنشاه پاکیزه مغز.
بدانت کان پیر پاکیزه مغز
بزرگست و شایسته کار نغز.
چو سالار شاه این سخنها نغز [شاهنامه]

بخواند ببیند بیا پاکیزه مغز
ز گنجش من ایدر شوم شادمان
کز او دور بادا بد بدگمان.
بیارد خوان با خورشهای نغز

جوان پرمنش بود و پاکیزه مغز. فردوسی.
پاکی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) تطهیر.
پاکی نمودن. [نَ / نَ / نَ] (مص مرکب)
تطهیر. تطهیر. (تاج المصادر بیهقی).

پاکیه. [اِخ] اتین. مستشار حقوقی و قاضی
فرانسوی، متولد در پاریس. مؤلف کتاب
مباحثی در باب فرانسه^۲، و آن دائرة
المعارف گونهای منظم و سودمند است.
(۱۵۲۹-۱۶۱۵م./ ۹۳۵-۱۰۲۳ ه.ق.).

پاگت. [گَ] [اِخ] جزیره‌ای به دریای
آدریاتیک که از ساحل الدالماسی بوسیله ترعه
مراگنا جدا شده است. مساحت آن ۲۸۸
هزارگر مربع و ۶۰۰ تن سکنه دارد.

پاگابوی. (ص) میرا از معاصی و کبائر یعنی
عقیق و معصوم. این لغت در فرهنگ شعوری
آمده ولی جای دیگر دیده نشده است. و ظاهراً
مجموع است.

پاگاد. [دَ] [اِخ] دریاچه‌ای به جنوب حبشه
در ناحیه گالا که بتگوبال ۱۸۹۶م./ ۱۳۱۳
ه.ق. کشف کرد و آن دریاچه‌ای کوچک
است که رودهای اُم و آتوآش و جوبا از آن
سرچشمه گیرند.

پاگان. [اِخ] ۵ بلز فرانسو دُ. معروف به کنت
دُ مروی^۶ مهندس نظامی فرانسوی. مولد
بسال ۱۶۰۴م./ ۱۰۱۲ ه.ق. در آوینیون و

وفات در سنه ۱۶۶۵م./ ۱۰۷۵ ه.ق.).
بپاریس. وی از اخلاف خاندانسی از
پاتریسی هاست که در ناپل میزیستند و او
خود به صنعت اسلحه‌سازی پرداخت و در
محاصره موتیان سال ۱۶۲۱م./ ۱۰۳۰ ه.ق.
از یک چشم نابینا شد و در جنگ گردنه سوزو
در محاصره نانس سال ۱۶۳۳م./ ۱۰۴۲ ه.
ق. با اعمال شجاعانه خویش مشهور گشت
در ۱۶۴۴م./ ۱۰۵۳ ه.ق. در پرتقال بمنصب
سرتیپی ارتقا یافت و پس از چندی بیپاریس
بازگشت و بمطالعه ریاضیات و جغرافیا و
تاریخ پرداخت. نام وی به نوعی از
استحکامات داده شده است که در کتاب
خویش موسوم به رساله استحکامات^۷ مؤلف
بسال ۱۶۴۶م./ ۱۰۵۵ ه.ق. بدان اشاره
کرده است.

پاگانل. [نَ] [اِخ] (پیر...) سانس و نویسنده
فرانسوی. مولد او در ویلنوسورلو بسال
۱۷۲۵م./ ۱۱۵۷ ه.ق. و وفات در سنه
۱۸۲۶م./ ۱۲۴۱ ه.ق. در لیژ. وی نخست
رتبه استادی داشت و سپس به مرتبه کشیشی
ناحیه رسید و آنگاه از ناحیه لو و گارژن در
مجلس مقننه و بعد در سال ۱۷۹۲م./ ۱۲۰۶
ه.ق. در مجلس کنوانسیون بنمایندگی
انتخاب شد و پس از آن ازدواج کرد و منشی
کل وزارت خارجه گردید و بعضی مقامات
دیگر نیز نائل آمد و در سال ۱۸۱۶م./ ۱۲۳۱
ه.ق. او را تبعید کردند. اثر معروف وی رساله
تاریخی و انتقادی در باب انقلاب کبیر فرانسه
است که بسال ۱۸۱۰م./ ۱۲۲۴ ه.ق. تألیف
کرد و همچنین از او یادداشت‌های مختلفی در
دست است.

پاگانل. [نَ] [اِخ] (کامیل - پیر -
آلکسی...) پسر پیر پاگانل. مولد بسال
۱۷۹۷م./ ۱۲۱۱ ه.ق. در پاریس و وفات در
سنه ۱۸۵۹م./ ۱۲۷۵ ه.ق. به همان شهر. وی
نخست وکیل دادگستری بود و سپس منصب
قضا یافت و بعد رئیس دبیرخانه وزارت
کشاورزی و بازرگانی شد (۱۸۴۰م.) و از آن
پس به مدیریت اداره کشاورزی رسید و از
آثار معروف او: تاریخ فردریک کبیر (۱۸۳۰)
و رساله‌ای در باب تشکیلات سلطنتی
ناپلئون (۱۸۳۶) و تاریخ ژرف دوم امپراطور
آلمان (۱۸۴۳) و تاریخ اسکندربرگ^{۱۰}
(۱۸۵۵) و غیره است.

پاگانلی. [اِخ] شهری به ایتالیا در ایالت
سالرن دارای ۱۳۳۳۰ تن سکنه و صنایع
ابریشم و مدفن قدیس آلفونس دولیگوری در
کلیسای این شهر است.

پاگانلی. [اِخ] نام خاندانی ایتالیاییست که از
آن دوده نقاشان بزرگ برخاسته و از جمله
ونسترو^{۱۳} پاگانلی مولد او در مونت روبیانو در

اواخر مائه پانزدهم میلادی بود و در حدود
سال ۱۵۲۹م./ ۹۳۵ ه.ق. بتقاضی اشتغال
داشت. پسر و شاگرد لاتانیو^{۱۴} پاگانلی که
بسال ۱۵۵۳م./ ۹۶۰ ه.ق. در پروژ شهرت و
مقامی داشت و گاسپاردو^{۱۵} پاگانلی که بسال
۱۵۴۳م. مشغول کار نقاشی بود و
فرانسکو^{۱۶} پاگانلی که مولد او در حدود سال
۱۵۳۱م./ ۹۳۷ ه.ق. در فلورانس و وفات در
سنه ۱۵۶۱م./ ۹۶۸ ه.ق. بوده است و
گرگوری^{۱۷} پاگانلی پسر فرانسکو که مولد او
بسال ۱۵۵۸م./ ۹۶۵ ه.ق. در فلورانس و
وفات در سنه ۱۶۰۵م./ ۱۰۱۳ ه.ق.
بوده است. وی از بهترین هنرمندان فلورانس
در اواخر قرن شانزدهم است. و از مهمترین
پرده‌های نقاشی او یکی نیایش مغان^{۱۸} در
کلیسای کارمین و دیگر لوط و دختران وی^{۱۹}
در قصر پیتی و دیگر حضرت مریم و عیسی
صغیر و چند تن از مقدسین در درسد و جز
آن. دیگر از آنان پال^{۲۰} پاگانلی مولد او در
والسدا از اعمال دوک نشین میلان بسال
۱۶۶۱م./ ۱۰۷۱ ه.ق. و وفات در لمباردی
بسال ۱۷۱۶م./ ۱۱۲۸ ه.ق. بوده است.

پاگانیکا. [اِخ] قصه‌ای به ایتالیا در ایالت
آکوتیلا دارای ۵۵۰۰ تن سکنه.

پاگانلی فی. [اِخ] (نیکولو...) قول‌ساز و
ویولونزن ایتالیایی مولد بسال ۱۷۸۲م./
۱۱۹۸ ه.ق. در ژن و وفات در سنه ۱۸۴۰م./
۱۲۵۵ ه.ق. وی به استعداد و قریحه عالی
خود در موسیقی مشهور شد و قطعات
بسیاری در ویولن تصنیف کرد.

پاگاه. [ه] [اِمرکب] جایگاه اسبان (مرکب) از
پا و گاه بمعنی جای) اصطبل. پایگاه. آخور. و
در تداول امروزمین طویل. || حسیض:

- 1 - Pasquier, Étienne.
- 2 - Recherches de la France.
- 3 - Pago. 4 - Pagadé.
- 5 - Pagan, Blaise-François de.
- 6 - Conte de Merveille.
- 7 - Traité des fortifications.
- 8 - Paganel (Pierre).
- 9 - Paganel (Camille-Pierre-Alexis).
- 10 - Histoire de Scanderberg.
- 11 - Pagani. 12 - Pagani.
- 13 - Vincenzo. 14 - Lattanzio.
- 15 - Gaspardo.
- 16 - Francesco.
- 17 - Gregorio.
- 18 - Adoration des Mages.
- 19 - Loth et ses filles.
- 20 - Paolo. 21 - Paganica.
- 22 - Paganini (Nicolo).

گرستاره بر براق همتش
اوج خواهد اوج او پا گاه باد.

ابوالفرج رونی.
[[مخفف پایه گاه بمعنی قدر و مرتبه و منصب.
(غیث اللغات).

پاگد. [گُ] (فرانسوی، ۱) نامی است در
مشرق اقصی چون هندوچین و ژاپن و غیره
بتخانه‌ها را. [[بت. [[پول طلای هندوستان از
۸/۳۱ فرانک تا ۹/۴۰ فرانک.

پاگور. (فرانسوی، ۱) ۲ قسمی از ماهیهای
بحار گرمسیر و دریا‌های اروپا که گوشت آن
بسیار مطبوع و پال (زغنه) آن خاردار است.

پاگورد. [گُ] (مرکب) ایوان و غلام‌گردشی
سقف‌دار در عرقه یا عماری. بالکن سقف‌دار.

پاگرفتن. [گِر تَ] (مص مرکب) مستقر
شدن. دوام کردن. ثبات یافتن. استوار شدن.

- پاگرفتن کاری و امری؛ رونق و ثبات آن.
- پاگرفتن قبری را؛ سطح آنرا از زمین

برآوردن. تسیم.
- پاگرفتن برف؛ نشستن آن بر زمین

چندانکه بزودی ذوب نشود.
- پاگرفتن طفل؛ براه افتادن وی.

پاگزس. [زُ] (لخ) پاگز. ۳ (لخ) یکی از
جزایر ایونی در ۱۳ هزارگزی کرفو. و آن از

همه جزایر ایونی خردتر است و ۸ هزارگزی
طول دارد و از آن و جزیره آتی پاگزس ناحیه

مستقلی در ایالت کرفو تشکیل شود که ۵۰۰۰
تن سکنه آن است و از محصولات مهم آن

زیتون و بادام و نارنج است و روغن آن
بهترین روغن یونان باشد و بز و آستر بسیار

بدانجا پیورند.
پاگشا. [گُ] (مرکب) جشن میهمانی عروس

در خانواده‌های اقوام داماد و عروس.
پاگشاگردن. [گُ کَ دَ] (مص مرکب)

پاگشاکردن عروس را؛ وی را بنخستین جشن
میهمانی که در خانه‌های خویشاوندان داماد

منعقد میشود خواندن. به میهمانی خواندن
عروس را بار اول بخانه نزدیکان داماد و

عروس.
پاگن. [گُ] (روسی، ۱) سردوشی. پاگون.

پاگنن. [نُ] (فرانسوی، ۱) ۲ قسمی ماهوت
سیاه لطیف که در نژادان کنند.

پاگور. (فرانسوی، ۱) ۵ نوعی حیوان از
طایفه خرچنگ که فرانسویان آنرا بزبان

عامیانه «برنارد لرمیت»^۶ خوانند. این
حیوان غالباً صدف خالی شکمپایان را برای

لانده خود انتخاب می‌کند.
پاگون. (روسی، ۱) رجوع به پاگن شود.

پاگه. [گُ] (۱) (کلمه کارائیبی) خله و پارو
کلایک یا دو سر دارد و بومیان امریکائی با آن

قایق‌های خود را بی آنکه پارو را بقیق تکیه
دهند بحرکت آرند. خله و پارو که به ناو متکی

نباشد.

پاگیر آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) گرفتن و
بند شدن پای بچیزی چنانکه از حرکت باز

دارد؛ در جوی اسب درانداخت پاگیر آمد،
اسب را رها کرد بمحشقی بسیار شناوکنان

بکنار افتاد. (تاریخ طبرستان).
پاگیر کسی شدن. [ر کَ شُ دَ] (مص

مرکب) مبلثی بحساب او آمدن. گناهی بر او
فرود آمدن. [[بناخواست رنجی بر او فرارز

آمدن.
پال. (لخ) قریه‌ای است به یک فرسنگی میانه

جنوب و مشرق گله‌دار و در قدیم قصبه بلوک
گله‌دار بود.

پال. (۱) ریمان است و از این مرکب است
یسالدم یعنی رسنی که در دم اسب کنند.

(فرهنگ رشیدی). [[نَف مرخم) پالایند،
چنانکه در ناخن پال.

پال. (نَف مرخم) صاف‌کننده. پالایند،
صافی‌کننده. لیکن [این معنی] بدون ترکیب

گفته نمیشود همچون ترشی‌پالا و می‌پالا.
(برهان). و بدین معنی مرکب است از پال و از

الف که چون لاحق کلمه شود افاده فاعلیت
کند و اسم آله نیز و هرچه بدان مضاف شود

افاده آن کند. (رشیدی)؛
مست عشقیم و ریا شوی حرم باده‌ما

باده‌پالای در میکده سجاده‌ما.
شیخ فیضی.

ترکیب‌ها؛
باده‌پالا (تمه برهان) و ترشی‌پالا و سماق‌پالا

و شیب‌پالا و می‌پالا بردیف و رده همین
کلمات رجوع شود. [[فعل امر) امر به

پالودن، یعنی پیالا و صافی کن. [[نَف مرخم)
افزون و فزون‌کننده. (از فرهنگی خطی).

[[آویخته. [[(۱) بلفت زند و پازند بمعنی فریاد
و فغان باشد. [[جنیبت. اسب کوتل. (برهان).

پالاد. پالاده. مطلق اسب. (رشیدی)؛
چو خورشید بنمود پهنای خویش

نشست از بر تندپالای خویش.
فردوسی (از جهانگیری).

ز دروازه تا درگه شه دو میل
دو رویه سپه بود پالا و پیل.

اسدی (از فرهنگ جهانگیری و رشیدی).
و رجوع به پالا و بالاد و پالا دادن و پالاده

شود.
پالاس. [أ] (لخ) یسا یسلو^۸ گنگباری

مجمع‌الجزائری از میکروئزی در مغرب
کارولین دارای ۴۶۰۰ تن سکنه این گنگبار

پیش از این تحت حمایت ژاپن بود.
پالائوان. (لخ) ۹ جزیره‌ای به دریای چین

در مغرب فیلیپین متعلق به آتازونی. دارای
۵۰۰۰۰ تن سکنه.

پالاییدن. [دَ] (مص) صافی کردن. صاف

نمودن. (برهان). پالودن. پالیدن. [[بیختن؛
همی‌پالید خون از حلقه تنگ زره بیرون

برآن‌گونه که آب نار پالائی به پرویزن.
(شهاب مؤید نسفی از المعجم). [[تربایدن.

تراویدن. (فرهنگ اسدی)؛
چو آتش برآید بیالاید آب

وز آواز او سر درآید ز خواب. فردوسی.
چو نم‌دارجامه که بدهش تاب

بیفشاریش زو بیالاید آب. اسدی.
[[زیاده کردن و زیاده شدن. (برهان).

پالاپال. (ص مرکب، ۱ مرکب) در فرهنگ
اسدی چاپ... پاول هورن آمده است؛ چیزی

بود که سخت پاینده بود تازیش سیال بود.
دقیقی گفت؛

بفر و هیبت شمشیر تو قرار گرفت.
زمانه‌ای که پر آشوب بود و پالاپال.

و در ذیل آن نسخه بدلی «بود پالاپال»
آورده است و در حاشیه فرهنگ اسدی خطی

متعلق به آقای نخجوانی آمده پالوده سخت؛
چیزی سخت پاینده؛

بفر و هیبت شمشیر تو قرار گرفت
زمانه‌ای که پر آشوب بود پالاپال.

مباش کم ز کسی کو سخن نداند گفت
ز لفظ معنی باهم همیشه پالاپال.

و مؤلف فرهنگ سروری گوید پالاپال چیزی
سخت بود که بسیار باید دقیقی گوید؛

بفر و هیبت و شمشیر تو قرار گرفت
زمانه‌ای که پر آشوب بود پالاپال.

و دیگر در تحفه بمعنی پالوده سخت آمده
- انتهى. و صاحب فرهنگ جهانگیری گوید

پالاپال بمعنی سخت باشد. دقیقی راست؛
بفر و هیبت شمشیر تو قرار گرفت

زمانه‌ای که پر آشوب بود و پالاپال.
- انتهى. و صاحب برهان گوید پالاپال چیزی

سخت را گویند که بسیار بماند و پالوده
سخت شده را نیز گفته‌اند. و صاحب فرهنگ

رشیدی آرد که پالاپال یعنی سخت و بسیار
دقیقی گوید؛

بفر و هیبت شمشیر تو قرار گرفت
زمانه‌ای که پر آشوب بود پالاپال.

چنانکه در فرهنگ گفته و بخاطر میرسد که
مصرح چنین باشد؛ زمانه‌ای که ز آشوب بود

مالامال چه پالاپال در فرهنگهای معتبر نظر
نرسیده و در نسخه سروری گوید پالاپال

1 - Pagode. 2 - Pagre.

3 - Paxos ou Paxo.

4 - Pagnon. 5 - Pagure.

6 - Bernard - l'ermite.

7 - Pagaie.

8 - Palaos ou Palau.

9 - Palaouan.

چیزی سخت که بسیار باید و در تحفه بمعنی پالوده سخت آمده اما در شعر دقیقی بمعنی بسیار باید گفت نه بمعنی چیزی سخت - انتهى. (رشیدی). تصحیحی که رشیدی از مصراع ثانی شعر دقیقی کرده است اگر مطابق با یکی از صوری که شعر را نقل کرده اند بود شاید پذیرفتنی بود لکن بدین صورت در جایی دیده نشده است و بگمان ما در دو بیت ذیل:

بفر و هیبت شمشیر تو قرار گرفت
زمانه‌ای که پر آشوب بود و پالاپال. دقیقی.
همه سراسر تمویه شاعرانست این
گمان فکندن و آشوب و جنگ پالاپال.
غضائری (در قصیده دوم در جواب عنصری).
کلمه پالاپال که در هر دو بیت معطوف به آشوب و جنگ آمده است بمعنی چیزی نظیر همان آشوب و جنگ یعنی: آشفته‌گی و هیاهو و غوغا و مانند آنست چنانکه صاحب برهان در کلمه پالا گوید بلغت زند و پازند بمعنی فریاد و فغان باشد و در دو بیت دیگر ذیل:

زیادتی چه کنی کان بنقص باز شود
کزین سبیل نکو هیده گشت مذهب غال
مباش کم ز کسی کو سخن نداند گفت
ز لفظ معنی باید همی نه بالابال
از آنکه خواهد گفتن اشارتی بکند
اگر بحرف نگرده زبان مردم لال. عنصری.
و نیز بیت غضائری در جواب عنصری:
همه سراسر تمویه شاعرانست این
گمان فکندن و آشوب و جنگ و بالابال.

غضائری (به ضبط مجمع الفصحاء).
محتمل است که این کلمه با باء فارسی باشد بمعنی بلبله عرب و شاید اصل کلمه بلبله و اگر با پی فارسی نیز باشد همان معنی سابق‌الذکر یعنی آشوب و غوغا و آشفته‌گی و فریاد و فغان دهد. والله اعلم. و رجوع به پالاپالی شود.

پالاپالی. (حامص مرکب) یا بالابالی. هیاهو. داد و بیداد. داد و فریاد. شور و شغب. جنگ و جلب: پس چون این پسر بیامد از این کنیز [یعنی اسماعیل از هاجر] ساره را خشم آمد و رشک زنانش بجنبید و شکبائی توانست کردن جنگ و پرخاش اندز گرفت، و پالاپالی کردن، هر زمان با ابراهیم. (ترجمه طبری بلصمی). این کلمه را با توجه به رسم الخط قدما میتوان پالاپالی و بالابالی هر دو صورت خواند و رجوع به پالاپال شود.

پالاپورا. (اخ) (ژان...)^۱ نویسنده فرانسوی. مولد بسال ۱۶۵۰م. ۱۰۵۹ هـ. ق. در تولوز و وفات در سنه ۱۷۲۱م. / ۱۱۳۳ هـ. ق. وی با بریوس^۲ در نوشتن نمایشنامه ژکان^۳ و اقتباس از مطایبه خواجه پاتلن^۴ آبتازی کرد. **پالاتن.** [ت] (اخ)^۵ یکی از پشته‌ها و تلال

هفگانه روم قدیم که بنا بر روایات کهن نخستین مسکن رومیان بدانجا بنا شده است و رجوع به پالاسیوم شود.

پالاتی. (ص) کندرونده. (تتمه برهان). اسب بارگیر و بارکش. (تتمه برهان). ظاهرأ این کلمه مصحف پالاتی باشد.

پالاتین. (اخ) (شاهزاده خانم...) لقب [شارلوت الیزابت باویر] و [آن دوگنزاک].

پالاتینا. (اخ)^۷ دو ناحیه از آلمان غربی یکی بنام پالاتینای سفلی یا پالاتینای رن در شمال آژراس و دیگری بنام پالاتینای علیا در شمال شرقی باویر و این هر دو ناحیه بعداً جزو ایالت باویر شد. پالاتینای علیا ۶۳۰۰۰ تن سکنه دارد و کرسی آن شهر راتیس بون و پالاتینای سفلی ۹۲۲۰۰۰ تن سکنه دارد و کرسی آن شهر اشپیر است. ناحیه پالاتینا در سالهای ۱۶۸۷ - ۱۶۸۸م. (۱۰۹۸ - ۱۰۹۹ هـ. ق.) فرمان لوئی چهاردهم غارت شد.

پالاد. ((مرکب از پای و لاد)) پالاد. اسب پالاتی. (اوپهی). جنیبت باشد و پالاتی همچنین؟ (صاحح الفرس). جنیبت را گویند که اسب کوتل باشد و آن آسیبی است که پیشاپیش امرا و سلاطین برند و اسب پالاتی را نیز گفته‌اند. (برهان). جنیبت. (فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی). مطلق اسب. اسب نوبتی. و بعضی مطلق مرکب را گفته‌اند لیکن از اشعار خصوص اسب مفهوم میشود و اگر جنیبت از بعضی ابیات مفهوم میشود بقرینه مقام خواهد بود. (رشیدی):

من رهی پیر و سست پای شدم
نتوان راه کرد بی پالاد. فراوی.

|| نرم‌دار. رجوع به نرم‌دار شود.
پالادان. [د] (مص مرکب) پالودن: برگرفتن آب از خاک سیه خورشیدوار راوقش کردی و بالادادی احست ای ملک.

خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۶۴۹).

پالادن. [د] (مص) پالودن و پالایش و صاف کردن. (برهان).

پالادیه. [د] / [و] ((پالاد. اسب جنیبت. (اوپهی). اسب کوتل. (برهان):

ابلق ایام را تا بر نشیند، میرود
سبز خنگ چرخ پیش قدر او پالاده‌ای.

عنصری.
|| (ص) بدگوی و مفسد و اهل غیبت. (برهان).

اهل غیبت و فساد.

پالادیل. (اخ) (امیل...) قول‌ساز و موسیقی‌دان فرانسوی. مولد بسال ۱۸۴۴م. / ۱۲۵۹ هـ. ق. در من‌پلیه و وفات در سنه ۱۹۲۶م. / ۱۳۴۴ هـ. ق. وی آهنگهای ابتکاری دلکش دارد و از تصنیفات او اپرای پاتری^۹ است.

پالادیو. [ئی] (اخ) (آندرا)^{۱۰} معمار ایتالیائی.

مولد ویسانس جانشین برامانه و میکلا آئر در ساختمان کلیسای سن پیر. وی قصرهای عبیدیه در ونسی بساخته است. مولد در ۱۵۱۸م. / ۹۲۳ هـ. ق. و وفات در ۱۵۸۰م. / ۹۸۷ هـ. ق.

پالادیوم. (اخ)^{۱۱} مجسمه چوبین پالاس که بنا بر اساطیر یونانی طالع شهر ترواده بحفظ آن منوط بود و اولیس و دیودمد به ربودن آن دست یافتند. و بروایتی دیگر إنه آنرا هنگام آتش‌سوزی ترواده به ایتالیا برد.

پالادیوم. (فرانسوی، ا) فلزی سفیدرنگ و محکم از خواص آن نشف مولد الماء (تیدروژن) است و وزن مخصوص آن ۱۱/۹ و در ۱۵۰۰ درجه حرارت ذوب میشود.

پالاد. ((درخت و ستون بزرگ. (برهان). باغر. ستون. آستن. آستون. شمع. تیرک. دیرک. حقال. پادیر. پازیر. بالار.

پالاد. (اخ)^{۱۲} رودی به جنوب هندوستان که از خطه میسور از کوههای بالاکات سرچشمه گیرد و سپس بجنوب شرقی و بعد از آن به مشرق جاری شود و پس از پیمودن ۲۷۰ هزارگز به خلیج بنگاله ریزد.

پالارتک. [ز] ((آهن و پولاد هندی را گویند. (آندراج). و در لغت‌نامه شعوری آنرا شمشیر جوهردار و پولاد جوهردار گفته است.

پالاری. (ص نسبی، مرکب) شه‌تیر و ستون بزرگ. (آندراج).

پالاس. ((شعوری بدان معنی پلاس یعنی گلیم و تمد و جل و کهنه داده است و ظاهراً این صورت، لفظ ترکی پلاس فارسی است. و رجوع به نرم‌دار شود.

پالاس. (اخ)^{۱۳} پسر اواندر و او بنا بر قول ویرزیلیوس بدست تورنوس پادشاه قوم روتولی که در لاسیوم میزیستند کشته شد و ایناس انتقام وی بست. (تمدن قدیم).

پالاس. (اخ) یکی از مقربین (کلود) امپراطور روم که او برای ازدواج با آگری بین کلود، مخدوم خویش را مسموم ساخت.

- 1 - Palaprat (Jean).
- 2 - Bruyys.
- 3 - Grondeur.
- 4 - Maître Pathelin.
- 5 - Palatin.
- 6 - Princesse Palatine.
- 7 - Palatinat.
- 8 - Paladithe (Émile).
- 9 - Patrie.
- 10 - Palladio (Andrea).
- 11 - Palladium.
- 12 - Palar.
- 13 - Pallas.

پالاس. (اخ) ^۱ پیتر سیمون. طبیعی‌دان آلمانی. مولد برلین ۱۷۴۱م. ۱۱۵۲/ه. ق. و وفات ۱۸۱۱م. ۱۲۲۵/ه. ق. وی در اورال، دریای خزر، آلتائی و چین سیاحت و بسیاری اکتشافات علمی کرده و او را کتابهای چند است.

پالاس. (اخ) ^۲ یکی از نامهای می‌نرو الهه جنگ.

پالاسیوم. (اخ) تلفظ فرانسوی (پالاتن). یکی از تلال هفتگانه روم قدیم که شهر روم را نخست بر فراز آن تل‌ها بنا نهادند و بموجب روایات کهن مسکن رملوس و اواندر بر فراز تل مزبور بوده‌است. از زمان آگوستوس تل پالاسیوم مسکن امپراطوران گشت. ارتفاع این تل ۱۵ گز و محیط آن ۱۷۴۴ گز است. (تمدن قدیم). و رجوع به پالاتن شود.

پالاش. (ا) آلوده شدن پای باشد به گل و لای. (برهان):

چو پالغز و پالاش دارد گلت
مرنجان دلی تا نرنجد دلت.

خسرو (از لغت‌نامه رشیدی).

پالافکس. (ف) [اخ] ^۳ دُن ژوزه دُ. دوک ساراگس از نجیبای آراگن که با دفاع دلیرانه خویش از ساراگس بسال ۱۸۰۹م. ۱۲۲۳/ه. ق. مشهور گشت. مولد بسال ۱۷۸۰م. ۱۱۹۳/ه. ق. و وفات در سنه ۱۸۴۷م. ۱۲۶۳/ه. ق.

پالاکسی. (اخ) ^۴ فرانسوا. مورخ و روزنامه‌نگار چک. مولد بسال ۱۷۹۸م. ۱۲۱۲/ه. ق. در هودس لایوس و وفات در سنه ۱۸۷۶م. ۱۲۹۲/ه. ق.

پالاکس. (ا) [اخ] (ستون. آندراج).

پالال. (ص، ل) پالوده بود سخت و دیگر چیزی بود سخت پاینده. ظاهراً این صورت تصحیف و تحریفی است از پالاپال.

پالالک. (ا) [ا] پالواد. (اوبسی). و آن صورتی از بلارک است.

پالامباتک. (اخ) ^۵ شهری به جنوب شرقی جزیره سوماترا بساحل رود موسیه. در قدیم در این ناحیت دولتی اسلامی بوده‌است به همین نام و این شهر مرکز آن دولت بود جمعیت آن ۱۴۷۵۰۰ تن است و مسجدی بسیار زیبا و پلهای متعدد دارد. این مملکت پانصد هزار گز طول و سیصد هشتاد هزار گز عرض داشته‌است با صدهزار تن سکنه. و در سال ۱۸۱۲ م. آنگاه که انگلیسیان سوماترا را ضبط کردند آخرین پادشاه این مملکت موسوم به محمد بیداری را خلع و پالامباتک را متصرف شدند و این پادشاه سپس به تجدید و ترمیم مملکت خویش موفق شد و پس از او پسر وی را نیز به وراثت قائم‌مقام او گشت ولی در آخر این دولت را از میان برداشتند. مردم

این سرزمین از اهالی مالایا و متدین به دین اسلامند و در قراءه و قصبات آن عرب و چینی و مردم فلنگک باشند.

پالامده. (م) [اخ] ^۶ پادشاه اَب^۷ یکی از سران یونان در محاصره شهر ترواده که در افسانه‌ها اختراع بازی شطرنج و دیسک^۸ (گردَه) و کعبین و غیره را بدو نسبت کنند.

پالامس. (م) [اخ] ^۹ از استحکامات اسپانیا در کاتالونی بر ساحل بحر الروم. دارای ۲۵۰۰ تن سکنه. و این نقطه بندر تجارتی کوچکی است و مؤسسات دریائی دارد.

پالان. (ف، ق) نعت فاعلی از پالودن. در حال پالودن. (ا) زمین گاه آکنده خسر، الاغ و استر و اسب پالائی. پشما کندی که به پشت ستور نهند. پشما گند. کور. کاف. آکاف. وکاف. قتب. حقب رَحَل (پالان شتر):

بدبیا بیاراسته ده شتر

رکابش همه سیم و پالاتش زر. فردوسی.
سیوذ و ساغر و آئین و غولین
حصصر و جای روپ و خم و پالان.

طیان (از لغت فرس ص ۳۷۲).

دهقان بی ده است و شتران بی شتر
پالان بی خراست و کلیدان بی تزه. لیبیی.
غره نگرده بعز پیل و عماری
هر که بدیده‌ست ذل اشتر و پالان.
ابوحنیفه اسکافی.

طمع پالان و بارمَّت آمد
تو ماندی زیر بار و زشت پالان.

ناصر خسرو.
از آن سید که از فرمان رب‌العرش پیغمبر
وصی کردش در آن منزل که منبر بود پالاتش.

ناصر خسرو (دیوان ج تقوی ص ۲۱۸).
تیر سرما را خراست ترا جوشن
اسب دریا را کشتی است ترا پالان.

ناصر خسرو.
وین است که اکنون خران دین را
از من بفرشده است سخت پالان.

ناصر خسرو.
گر آن را نبینی همی همچو عامه
سزای فسار و نواری و پالان. ناصر خسرو.

اسب کودن بغزو نیست روان
ورنه چون خر ندردی پالان. ستائی.

شرف‌الدین چو خران برد ترا پالان پیش
کینه می‌جوئی ازوی چو خر از پالانگر.

سوزنی.
خر از زین زر به که پالان کشد
که تا رخت خر بنده آسان کشد.

نظامی.
آن یکی خر داشت پالانش نبود
یافت پالان گرگ خر را در ربود.

مولوی.
حرف قرآن را ضریران معدند
خر نینند و بیالان برزند.

مولوی.
خر چو هست آید یقین پالان ترا

کم نگرده نان چو باشد جان ترا. مولوی.
چون تو بینائی بی خر رو که جست
چند پالان دوزی ای پالان پرست. مولوی.
خر مانده کز ریش نالان بود
چه سود از ز دیباش پالان بود.
امیر خسرو دهلوی.

بزشم و پنبه را کردند پیدا
جل خر نیز پالان آفرینند. نظام قاری.

|| (ل) شَرین. نشین‌گاه. شرم زن؟ وقتی بر سر
منبر تذکر میگفت [صدرالدین عمرین محمد
خرم آبادی] و سخن گرم شده بود و پیوسته
عادت داشتی که دستار بر میان دو ابرو نهادی
و در آن غلو کردی، رقه‌های نبشتند بجهت
تخجیل او را، که دستار بر تر نه که روزی
خدای میدهد. بدیهه این رباعی بگفت:

یک شهر حدیث من و اشعار من است
در هر کنجی سخن ز گفتار من است

گریبش نهم یا سپس ای مرد سره
پالان زن تو نیست دستار من است.

(از لباب‌الالباب عوفی).

لوزی که بود خرد بود گوشت بگرید
چون ریش در آورد فروکاهد پالان. طَیّان.

— پالاتش را لوخ زدن، لوخ بیالان کسی
گذاشتن، پیژر بیالان کسی گذاشتن؛ بقصد
فریب کسی را تجلیل و تبجیل کردن.

— پالاتش کج بودن؛ عقیف نبودن. ناپاراسا
بودن (زن).

— || دینی یا مذهبی باطل داشتن (در مردان).

— پالان کردن؛ پالان بر ستور نهادن.

— امثال:

پالان بزنی چو بریائی با خر. نظیر: دستش
بخر نمیرسد بیالانش میزند.

پالان خر دجّال است؛ کاری است که انجام آن
بس دیر کشیده‌است. رجوع به امثال و حکم
شود.

پالانپور. (اخ) ^{۱۰} ناحیتی به شمال شرقی هند
از ایالت گجرات. دارای شهرهای؛ پالانپور.
رادانپور. تاراد. واتسو. سوئی گائون. دادار.
بایر. تروارا. کانکرچ. وارائی. سانتالیپور.

مُروار. چادچا. و مساحت آن
۲۰۷۱۹ هزارگزمربع است و در حدود
۶۰۰۰۰ تن سکنه دارد و از آن ناحیت پنبه و
برنج و گندم و نیشکر خیزد. || نام شهرستان

۱ - Pallas Pierr - Simon.

2 - Pallas.

3 - Palafox Don José de;

4 - Palacky François.

5 - Palambang.

6 - Palamède. 7 - Eubée.

8 - Disque. 9 - Palamos.

10 - Palanpur.

پالانپور میان باناس غربی و ساراس واتنی دارای ۲۲۵۰۰۰ تن سکنه و مساحت آن ۸۱۵۸ هزارگنم مربع و شهر پالانپور را ۲۰۰۰۰ تن سکنه است.

پالان توکن. [ک] [اِخ] نام محلی کنار راه خوی به ما کومیان مریملر و شوت در ۸۷۰۰۰ گزی خوی.

پالانچه. [چ / ج] (مصغر) پالان خرد. اِباسی سخت درشت و سَطیر. جامهٔ بددوخته. جامهٔ با حشو و ضخامت بیش از حاجت. جامهٔ زَفَت و گرم که نه در خور هوای بهار یا تابستان باشد. اِمثال پالانچه؛ جامهٔ سخت ستبر و پُر حشو.

پالاندوز. (نق مرکب) پالانگر. آکاف. **پالاندوزی.** (حامص مرکب) شغل و عمل پالاندوز.

پالان دوکن. [اِخ] یکی از کوههای جهت جنوبی شهر ارزروم و این کوه فاصله است میان منبع رود قره سو و رود پاسیم.

پالان دوکین داغ. [اِخ] موضعی به مشرق کویر قره یسار.

پالان سواری. [ن س] (ترکیب وصفی، مرکب) پالان خردتر و ظریف تر از پالان باری که بجای زین بکار رود. پالان قجری.

پالان قجری. [ن ق ج] (ترکیب وصفی، مرکب) پالان سواری.

پالانقه. [ق] [اِخ] پالانکه. پَلَنقه. پلنکه. در روملی و بلغارستان و صربستان و مجارستان قصبات کوچک و قراء به این نام بسیارست و مشهورترین آنها قریبای است در ولایت قوصوه در ۷۵ هزارگنمی شمال شرقی اسکوب نزدیک حدود بلغارستان و آنرا اگری پلنقه نیز گویند، دارای ۴ هزار سکنه و دو مسجد و نهر دوراک یا اگری دره از میان این شهر گذرد.

پالان کردن. [ک د] (مص مرکب) نهادن و بستن پالان بر پشت ستور. ایکاف.

پالانگر. [گ] (ص مرکب) پالاندوز. آکاف. قَناب:

گویند گرفت یار تو یار دگر
از رشک همی گویند ای جان پدر
جانا تو بگفتگوی ایشان منگر
خرخو بیند که غرقه شد پالانگر. فرخی.
شبی نعلبندی و پالانگری
حق خویش میخواستند از خری. نظامی.
نمایند هر شب خران را بخواب
که پالانگران را بپرد است آب.

سلمان ساوجی (از جُنگی خطی مورخ سال ۶۵۱).

پالانگرن. [ز] (فرانسوی، اِسْفِنه ماهیگیری که در سواحل الجزایر معمول است.

پالانگری. [گ] (حامص مرکب) پالاندوزی:

پالانگری بغایت خود بهتر ز کلاه دوزی بد.

پالاننده. [ن د / و] (نصف) افزاینده. افزون کننده. (تصهٔ برهان).

پالانه. [ن / ن] (لا) در اصطلاح بنائی یک طبقه از خشت بر روی آجر تیفهٔ سقف. اِمخارجیه ای که بر بالای خانه سازند. (برهان):

عمارات حاجی و پالانه هاش
همی برد و می کرد یکسر خراب.

سلمان ساوجی.
ستاوند. ستاوند. استوناوند.

پالانی. (ص) اسب که اصیل نباشد. محتر (ج، محامر). (منتهی الارب). اسب از جنس بد. اسب کسندرو که لایق پالان باشد.

(رشیدی). اسب باربردار. (غیاث اللغات). هر ستور که پالان دارد. اسب و استر و جز آن که بر آن پالان نهند نه زین. حمازه. کَوَن. پلانی. (رشیدی). اسب گران زو. (دهار). باری. مقابل زینی و سواری: و الحماره کجبانة، الفرس الهجین کالمحمره، فارسیتة پالانی. (مجدالدین):

ندانستی تو ای خر غمر کبچ لاک پالانی
که با خرسنگ برناید سرورن گاو ترخانی.

ابوالعباس.
چهار هزار اسب گرانها آنروز بدست آمد
یعقوب [پن لیث] را دون اشتر و استر و خر و اسبان پالانی و ترکی. (تاریخ سیستان). و [اسب] را که کمالی داده اند که خر را نداده اند اگر وی از کمال خویش عاجز آید از وی پالانی سازند و با درجهٔ خر افتند. (کیمیای سعادت).

که جلدی زیرکی را گفت من پالانثی دارم
ازین تندی و رهواری چو باد و ابر نیانی
بدو گفتا منگو چونین گرو را این هنر بودی
نیودی چون خران نامش میان خلق پالانی.
سنائی.

پالانیدن. [د] (مص) افزودن؟؛ همچنانکه باغبان زردآلوی تلخ را می برد و بر جای آن قیسی شیرین بیالاند و افزون کند. (معارف بهاءالدین ولد). و در برهان پالانیدن بدین معنی آمده است. اِمفشدن. (تصهٔ برهان).

پالاو. (لا) رجوع به پالاد شود. در جهانگیری با واو ضبط کرده و آنرا بمعنی اسب نجیب دانسته و این بیت را از شمس فخری شاهد آورده است:

شهنشهی که کشد بخت در موا کب او
چو نقره خنگ و سمند فلک دو صد پالاو.
و شهبانید از گفته های شمس فخری سند صحت هیچ دعوی لغوی نیست چه او غالباً

الفاظ را غلط خواننده و بغلط هم نظم کرده است و ظاهراً این کلمه مصحف پالاد است.

پالاون. (لا مرکب) پالاون. ظرفی باشد مانند کفگیر که چیزها در آن صاف کنند و آنرا ترشی پالا گویند. (برهان). ظرفی بود مانند طبقی که در آن سوراخ بسیار باشد مثل کفگیر که طبایخان و حلواتیان آنرا بر سردیگ نهند و روغن و شیره و ترشها و امثال آنرا بدان صاف کنند. زازل. ترشی پالا. آردن. (جهانگیری). آبکش. ماشو. ماشوب. رجوع به پالاون شود.

پالاون. [و] (لا مرکب) پالونه. مصفات. صافی راووق. آبکش. ترشی پالا. زازل. (جهانگیری). پالاون. سماق پالا. آردن: وصف دروغ نیز دروغ است از آنک با نان رود طبیعت پالونش. ناصر خسرو. افشره خون دل از چشم او ریخته پالاون مژگان فرو.

ابوشعب (از فرهنگ خطی).
پالاووه. [و / و] (ص) بدگوی. اِبپالا. اسب جنیت. (جهانگیری).

پالاولی سینو. [ن] [اِخ] (فَرانسی) شاعر فکاهی ایتالیائی مولد بسال ۱۶۱۸م. (۱۰۲۷ هـ. ق.) در پله زانس و وفات در سنهٔ ۱۶۴۴م. (۱۰۵۳ هـ. ق.).

پالاولی سینی. [اِخ] (اِبُرت) کاپیتن ایتالیائی از رؤسای حزب زی بلن^۵. وفات در ۱۲۶۹م. (۱۶۶۷ هـ. ق.).

پالاهنگ. [ه] (لا مرکب) (از پالا کوتل، جنیبت و آهنگ، کشتنده، کش). کمتد. (فرهنگ اسدی). پالاهنگ. (حاشیهٔ نسخهٔ خطی فرهنگ اسدی نخجوانی). دولی که بر لگام بندند تا در روز جنگ بدان دست خصم بندند. (از فرهنگ خطی). طنابی که بر گوشهٔ لگام بسته اسب را کشند. (رشیدی). کمندی که بر یک جانب لجام اسب بندند و اسب را بدان بکشند و گناهکار را نیز بدان محکم بر بندند. (برهان). دنبالهٔ افسار. قیاد:

او چه دانست که خسرو ز سران سپهش
کشته و خسته بهم در فکند شش فرسنگ
و آنکه نا کشته و ناخسته بخانه همه را
طوقها سازد گرد گلو از پالاهنگ. فرخی.
کشی ز روم بخوارزم بت پرستان را
فسار بر سر و بر دست نیز پالاهنگ. معزی.
درگه خسروان همه دریاست
یک گهر نی و صد هزار تنگ

1 - Palangrin. 2 - Filtre.
3 - Pallavicino (Ferrante).
4 - Rallavicini (Obetro).
5 - Gibelin.

در پناه خرد نشین که خرد

گردن آزر است پالاهنگ. سائی (از جهانگیری).
کمین گشائی قهرت بکهر با بخشد
قوای جاذبه را از برای پالاهنگ.

نجیب‌الدین جرفادقانی (از جهانگیری).

|| آنچه باعث تعلق باشد. || کهکشان. و حسین
خلف گوید: این لغت در اصل پالاهنگ بوده
یعنی جنیبت‌کش چه بالا بمعنی اسب جنیبت
است که اسب کوتل باشد و آهنگ بمعنی
کشیدن و چون در میان علمای فرس مقرر
است که هرگاه خواهند دو کلمه را باهم
ترکیب کنند اگر حرف آخر کلمه اول یا حرف
اول کلمه آخر از یک جنس باشد یک حرف
را ساقط سازند بنابر آن یک الف را حذف
کرده پالاهنگ خوانند. (برهان). و رشیدی
گوید: ... حق آنست که هنگ بمعنی کشته
باشد. پس در لغت اول [یعنی پالاهنگ]
احتیاج به حذف الف نیست لکن در لغت
پالهنک احتیاج به حذف الف است چه در
اصل پالاهنگ بوده مگر آنکه هنگ نیز در
اصل آهنگ بود چنانچه جمعی گفته‌اند. ||

پالای. (پا) پالا. پالاد. پالاو. اسب جنیبت.

|| (نف) افزاینده و زیادکننده. (برهان).

|| صافی‌کننده. بیزنده. (غیات اللغات):

گهی از ترگست خوناب پالای

گهی بیخواب و گه مهتاب پیمای. عطار.

ترکیب‌ها:

— ترشی پالای. خون پالای. سماق پالای.

رجوع به همین مدخلها شود.

|| (فعل امر) امر از پالاییدن یعنی صافی کن:

ز آنکه پالوده سر کویست

امتحانش کن و فرو پالای. انوری.

پالایال. (ص مرکب) [مرکب] پالوده

سخت. (اوپهی). چیزی بود سخت پاینده.

(اوپهی). و شعوری سخت تابنده و هم بمعنی

سیال و میال گفته‌است و ظاهراً مصحف

پالایال است.

پالایان. (نف، ق) در حال پالودن.

پالای اسب. [ا] [مرکب] بمعنی اسب

یدک‌کش باشد. (شعوری بنقل از مجمع).

پالایش. [ی] (مص) اسم مصدر از پالودن.

تصفیه. صافی کردن. پالودن و تَوْسَعاً وضع.

حَطَّ:

از ایشان ترادل پر آرایش است^۲

گناه‌مرانیز پالایش است. فردوسی.

|| زهش. ترابش. تراوش. نتع. نتوع. تراب

ترشح بود از آب و روغن که اندک اندک از

کوزه و غیره پالایش گیرد و بتراید بیرون.

(فرهنگ اسدی):

گگر آنکه بر جای بخشایش است

بروز بر تزه جای پالایش است. فردوسی.

|| (پا) اسم آله است از پالودن. (رشیدی).

|| آنچه بدان چیزی صاف کنند چون کفگیر
حلولیایان و مساند آن... و بدین معنی
سراج‌الدین راجی گوید: ز پالایش دیده پالود
خون. اردن. پالوان. پالون. پالونه.
(رشیدی).

— پالایش آب حمام: پارگین که در آن فاضل
آب حمام گرد آید. گندآب حمام:

ناگاه آن مدعی در پالایش آب آن حمام
سرنگون افتاد و در حلق و بینی او از آن آب
درآمد. (انیس الطالین بخاری).

— پالایش طبع: دفع فضول چون بول و باد و
خوی و بزاق و غیره. استفراغ. ترشح:

بدو گفت ای سگ ترا این که گفت

که پالایش طبع بتوان نهفت. فردوسی.

پالایشگر. [ی گ] (ص مرکب) مصفی.

تصفیه‌کننده. صافی‌کننده.

پالاینده. [د / د] (نصف) پالایشگر.

مصفی...

پالاییدن. [د] (مص) پالوده شدن. صافی

شدن: و خلاصه طعام بر بالای معده قرار گیرد

و هرچه کثیف و تباہ باشد بگذارد و غایط

گردد و آن چیزهای لذیذ را از جگر بمعده

رساند تا جگر مر آن را خون کند و بیالاید و

لطیف گردد. (قصص الانبیاء). || زیاده کردن و

زیاده شدن. (برهان). افزودن و زیاده کردن.

(شعوری).

پالاییده. [د / د] (نصف) صافی شده.

پالاپلیس. [ل ا پ] (لخ) ^۲ (معنی شهر

قدیم) شهری قدیم است در ایتالیا که پس از

خراب شدن آن شهری دیگر بنام تپالپلیس

یعنی نوشهر بدانجا بنا کردند.

پالاکاسترو. [ل ا ر] (لخ) ^۴ یعنی حصار

قدیم. چندین قصه در یونان بدین نامست و

بزرگترین آنها در آگری بوز واقع است.

پالنت. [ل] (پا) مصحف بلوط. در آرساران.

رجوع به بلوط شود.

پالنتکری. [] (لخ) مرکز بلوک کامفیروز از

ولایت قشقائی فارس.

پالنتو. [ن ت] (فرانسوی، ل) از کلمه فرانسوی

پالنت^۵. پوششی ضخیم که مردان و زنان بر

روی دیگر جامه‌ها پوشند.

پالندم. [د] (مرکب) پازدم. قوشقون

(ترکی). قشقون. قشقن. گوزبان:

ابروان چون پالدم زیر آمده

چشم را نم آمده تاری شده. مولوی.

پالرم. [ل] (لخ) ^۶ شهری از ایتالیا. کرسی

ایالت و عاصمه قدیم صقلیه. دارای ۳۴۶۰۰۰

تن سکنه و دانشگاه. تجارت خشکبار و

شراب این شهر رواج دارد و دارای دو بندر و

اینبه زیباست. قتل عام و پرهالی صقلیه در

پالرم بمسال ۱۲۸۲/۱۶۸۰ ه. ق. بخصوصیت

گرفت جمعیت پالرم و ایالت آن ۸۰۴۰۰۰ تن

است.

پالس. [ل] (لخ) ^۸ کرسی ناحیه جنوب غربی

اسپانیا، از ایالت مرسیه بساحل بحرالروم.

پالس. [ل] (لخ) ^۹ در اساطیر رومی الهه

گله‌ها و شبانان.

پالسترو. [ل ر] (لخ) ^{۱۰} قریه‌ای به ایتالیا از

ایالت نوار بر ساحل رود سزیا، سپاهیان

فرانسوی و پیهموتی در روزهای سیام و

سی و یکم ماه مه ۱۸۵۹ م. / ۱۲۷۵ ه. ق.

بدانجا سپاهیان اتریش راهزیمت کردند.

پالستریئا. [ل] (لخ) ^{۱۱} ژی‌وان‌نسی

پیرلوژی... قول‌ساز و مجدد موسیقی دینی

مسلط به «پادشاه موسیقی» مولد در

۱۵۲۴ م. / ۹۳۰ ه. ق. و وفات در

۱۵۹۴ م. / ۱۰۰۲ ه. ق.

پالس دلافرنتورا. [ل د ر ت] (لخ) ^{۱۲}

قصه‌ای از اسپانیا از ایالت هونتوآ دارای

۱۶۰۰ تن سکنه. و آنرا بروزگار گذشته بندری

بود که امروز از شن پوشیده شده‌است و از

آنجا کریستف کلمب برای کشف امریکا سوار

کشتی شد.

پالش. [ل] (مص) اسم مصدر از پالودن.

افزون شدن و بالیدن و افزایش. (برهان).

فزونی. افزونی. || تصفیه.

پالشگاه. [ل] (مرکب) جای تصفیه.

تصفیه‌خانه.

بالغ. [ل] (پا) ^{۱۳} بالغ. قدح و سروی گاو بود که

بدان می‌خورند و بعضی کلاجوی را خوانند.

سروی گاو بود که قدح سازند. (اسدی). ظن

چنان است که از نام ترکی است اما طاسی

باشد چوبین که بدان سبکی خورند و سروی

گاو که پاک کرده باشند و بدان شرب خورند

آنرا بالغ خوانند. (فرهنگ اسدی چ پاول

هورن). پیمانۀ شراب بود که از شاخ کرگدن و

گاو و دندان فیل و چوب سازند. (جهانگیری).

پیمانۀ شرابی را گویند که از شاخ کرگدن و گاو

و استخوان فیل و چوب سازند. (برهان). شاخ

گاو خالی کرده باشد که بدان شراب خورند و

در نسخه فغانی و در نسخه میرزا آمده که

بفتح لام نام ولایتی باشد شمالی^{۱۴} و به کسر

←

1 - Filtrage. Filtration.

۲- نل: آرایش است.

3 - Paléopolis. 4 - Paléocastro.

5 - Paletot. 6 - Palerme.

7 - Vêpres. 8 - Palos.

9 - Palès. 10 - Palestro.

11 - Palestrina (Giovanni Pierluigi).

12 - Palos de la Frontera.

13 - Corne à boire. Cornet.

۱۴- شاید کلمه بالغ مغولی یا بایلیغ باشد که

پیمانه باشد که از چوب یا شاخ سازند و بدن شراب و غیره خورند. در مؤید به بام پارسى و فتح لام آورده است. (سرورى):
بشنان بتارم اندر مرترک خویش را
با چنگ سفیدانه و با بالغ و کدو. عماره.
با چنگ سفیدانه و با بالغ و کباب
آمد بخان چا کر خود خواجه با صواب.

بدیدش همانجای بر تخت خویش
یکی پالغ و کاسه می به پیش. اسدی.
و رجوع به بالغ شود.

پالغات. [اِخ] شهری به هندوستان واقع در ایالت مدرس دارای ۳۶۵۰۰ تن سکنه.

پالغزو. [اِ ل] (مرکب) پای لغز. خطا و جرم و زلت. (برهان). عشر. عشرت. [ازمینی که پا در آن لغزد. (رشیدی). جای لغزیدن پا. [اِخراپی. (غیاث اللغات).

پالغات. [اِ ل] [اِخ] ۲ شاعر اساطیری یونانی که مولد او را آتن گفته‌اند و سونیداس زمان وی را مقدم بر آمیروس داند و منظومه‌ای در باب خلقت عالم بدو نسبت دهند در پنج هزار بیت و کتبی دیگر در موضوعاتی نظیر موضوع فوق، مانند: مکالمات و بیانات آفرودیت و اِرس^۳، ولادت آپولون و آرتیمیس^۴ و جنگ آتنه و پوزایدون^۵ بدو منسوب است.

پالغات. [اِ ل] [اِخ] عالم صرف و نحو یونانی. مولد او پارِس یا پیرین. وی ظاهرًا در دوره امپراطوری روم زندگی میکرد. و رساله‌ای در باب اساطیر بنام مسائل باورنکردنی دارد که خلاصه‌ای از آن در دست است.

پالغات آیدسی. [اِ ل] [اِخ] ۶ مورخ یونانی، معاصر ارسطو (قرن چهارم پیش از میلاد). وی تألیفات کثیره راجع به نواحی مختلف یونان داشت لیکن چیزی از آنها بدست نمانده است.

پالک. [اِخ] ۷ تنگه‌ای میان جزیره سرندیب و هندوستان.

پالک. [اِ ل] [اِخ] (مرکب) قسمی پای‌افزار از چرم گاو. پالیک.

پالکانه. [اِ ل] [اِ ن] [اِ ن] (مرکب) بالکانه. دری کوچک بود در دیوار که ازو پنهان به بیرون نگرند و بود نیز که مشبک کنند. در مشبک کوچک را گویند اگر آهنین بود و اگر چوبین باشد. پنجره. (فرهنگ اسدی ج پاؤل هورن). دریاچه. (فرهنگ جهانگیری). در مشبک بود یعنی دریاچه باشد در دیوار خانه که از پس آن بیرون نگرند چون شبکه مشبک اگر آهنین بود و اگر چوبین بود، آنرا نیز پنجره گویند و مردم را بسینند و مردم ایشان را نسینند. (اوهبی)^۸

بهشت آئین سرائی را بپرداخت

ز هرگونه در او تمثالها ساخت
ز عود و چندن او را آستانه
درش سیمین و زرین پالکانه.

رودکی یا ابوالمثل.
بر آستانه وحدت سقیم خوشتر دل
بپالکانه جنت عقیم به جوزا. خاقانی.
ترسم ز پالکانه دیده فروجهد
این چند قطره خون که محل وفای تست.
کمال اسماعیل.

مشبکات رواق سپهر پیروزه
ز پالکانه ایوان تست پنجره‌ای.
خواجۀ شمس‌الدین محمد ورکانی (از فرهنگ جهانگیری).
[اِغرفه. (رشیدی). ستاوند. [بام بلند:

از برون تابخانه طبع یابی ترهت
وز ورای پالکانه چرخ بینی منظر. خاقانی.
[اِشروع در درو کردن غله. [پاستگ ترازو.
پالکی. [اِ ل] [اِ ل] (از سانسکریت

پالی پانکا)^۹ کجاوه بی سقف.

پالکانه. [اِ ل] [اِ ن] [اِ ن] (رجوع به پالکانه شود.
پال گراو. [اِخ] ۱۰ فرانسیس. مورخ
انگلیسی. مولد بسال ۱۷۸۸/۱۲۰۲ ه. ق.
در لندن و وفات در سنه ۱۸۶۱/۱۲۷۷ ه. ق.

پال گراو. [اِخ] ۱۱ ویلیام گفیر. سیاح
انگلیسی. مولد لندن در ۱۸۲۶/۱۲۴۱ ه. ق.
و وفات در ۱۸۸۸/۱۳۰۵ ه. ق.

پالگیو. [اِخ] نام قومی است در ملک دکن. (غیاث اللغات).

پال لواء. [اِ ل] [اِخ] ۱۲ کرسی و ائندوه از ناحیه سابل دکن، دارای ۵۷۰ تن سکنه.

پال لیس رشل. [اِ ل] [اِخ] ۱۳ بسندر
فرانسه واقع در کنار باب آنتیوش در پنج‌هزارگزی رشل.

پاللم. (فرانسوی) [اِ ل] نام دو مقیاس طول که یکی ۰/۲۲۵ متر و دیگری ۰/۰۲۹ متر بود. واحد مقیاس طول در ایتالیای قدیم که در نواحی مختلف متفاوت است.

پاللم آکادمیک. [اِ ل] (فرانسوی، [اِ مرکب) ۱۵ (نشان برگ خرما) نشانی که در ۱۸۰۸/۱۲۲۲ ه. ق. بعنوان جایزه به اشخاص ارجمند ایجاد شد و آن بر دو نوع است: برای صاحب‌منصبان آکادمی (نوار بنفش) و برای صاحب‌منصبان وزارت فرهنگ (گلچینه بنفش).
پالما. [اِخ] ۱۶ پایتخت جزایر باله‌آر واقع در ساحل جنوب غربی میورقه. سکنه آن ۱۱۴۰۰۰ تن و بندری با قنلاق مستحکم و تجارت بحری دارد.

پالما. [اِخ] یا لاپالما^{۱۷}. جزیره‌ای از جزایر قناریه‌ای ۴۲۰۰۰ تن سکنه و سرزمینی آتش‌فشانی.

پالمارلا. [اِ ل] [اِخ] ۱۸ جزیره‌ای است کوچک در دریای تیره‌نین واقع در جنوب ایتالیا در جهت غربی یونجه. (از قاموس الاعلام ترکی).

پالماری. [اِ ل] [اِخ] ۱۹ دن ویست. نقاش اسپانیولی. مولد بسال ۱۸۳۵ م. در مادرید و وفات در ۱۸۹۶. وی از شاگردان آکادمی مادرید و آکادمی مادرز بود و نقاشی بشهر رم آموخت. و در سال ۱۸۷۲ بمدریت آکادمی اسپانیول در رم منصوب شد. از میان آثار او میتوان پرده‌های ذیل را نام برد: «کبوتران ونیز»، «تشیع جنازه شه‌ادی سوم مه ۱۸۰۸» و «تصویر آلفونس سیزدهم پادشاه اسپانیا».

پالماریا. [اِخ] ۲۰ جزیره کوچکی است در خلیج ذن.

پالماس. [اِخ] ۲۱ شهری در جزایر قناری کبیر ساحل دارای ۷۰۰۰۰ تن سکنه.

پالمای پیر. [اِ ل] [اِخ] ۲۲ نقاشی از مکتب ونیزی، سازنده تابلوهای دینی که در آنها با قی تین رقابت کرده‌است. مولد او در حدود ۱۴۸۰ م./۸۸۴ ه. ق. و وفات در حدود ۱۵۲۸ م./۹۴۶ ه. ق.

پالمای جوان. [اِ ل] [اِخ] ۲۳ برادرزاده پالمای پیر، نقاش و گراورساز. مولد بسال ۱۵۴۴ م./۹۵۰ ه. ق. و وفات در ۱۶۲۸ م./

→ بمعنی شهر است چنانکه در خان‌بالغ و خان‌بالغ.

- 1 - Palghat. 2 - Paléphate.
- 3 - Les propos et Discours d'Aphrodite et. d'Eros.
- 4 - La Naissance d'Apollon et d'Artemis.
- 5 - La Lutle d'Athéné et de Poseidon.
- 6 - Paléphate d'Abdodos.
- 7 - Palk.
- ۸ - این کلمه با کلمه Balcone ایتالیایی شاید مأخوذ از یک اصل است.
- ۹ - و کلمه فرانسوی Palanquin نیز از Palyanka همین اصل است.
- 10 - Palgrave, Francis.
- 11 - Palgrave, William Giffor.
- 12 - Palluau.
- 13 - Pallice-Rochelle.
- 14 - Palme.
- 15 - Palmes académiques.
- 16 - Palma. 17 - La Palma.
- 18 - Palmarola.
- 19 - Palmaroli, Don Vicente.
- 20 - Palmaria. 21 - Palmas.
- 22 - Palma le vieux.
- 23 - Palma le jeune.

پالم بانگ. [پ] [اِخ] شهری در سوماترا، بر ساحل رود موسی دارای ۷۳۰۰۰ تن سکنه با تجارتی رائج.

پالمور. [م] [اِخ] رودی به استرالیا در جنوب شبه جزیره یورک و آن پس از طی ۲۲۵ هزارگرم بدریا ریزد.

پالمور. [م] [اِخ] سرزمینی در اقیانوسیه که در ۱۸۲۱م. توسط کشتی رانی موسوم به پالم کشف شد.

پالمور. [م] [اِخ] قصبه‌ای به اتانزونی در کشور ماساچوست بر ساحل رود شیکوپ دارای ۶۲۰۰ تن سکنه.

پالمور. [م] [اِخ] (ادوارد - هانزلی...) ۳ مستشرق و روزنامه‌نویس انگلیسی. مولد بسال ۱۸۴۰م. ۱۲۵۵ ه.ق. در کمبریج و

وفات در سنه ۱۸۸۲م. ۱۲۹۹ ه.ق. در شبه جزیره سینا. وی استاد زبان عربی در دانشگاه کمبریج بود (۱۸۷۱) و در آغاز جنگ مصر

برای حکومت انگلستان هیئتی مخفی بریاست خود در شبه جزیره سینا تشکیل کرد تا بدویان آنجا را بفتح انگلیسیان برانگیزد ولی

پس از چندی مأموریت وی کشف شد و او را با همراهانش تیرباران کردند. از مهمترین آثار او یکی تصوف شرقی و عرفان ایران (۱۸۶۷)

دیگر صحرائی اگزود^۲ (۱۸۷۱) دیگر تاریخ ملت یهود (۱۸۷۴-۱۸۸۴) دیگر فرهنگ

فارسی (۱۸۷۶-۱۸۸۳) دیگر دیوان بهاءالدین زهیر^۳ (۱۸۷۶-۱۸۷۷) دیگر فرهنگ انگلیسی بفارسی با دستور مختصر

زبان فارسی که گویا لوسترا^۴ آنرا تمام کرد (۱۸۸۳) دیگر رساله عربی (۱۸۸۵). دیگر دستور مختصر زبان هندوستانی و فارسی و

عربی (۱۸۸۵) دیگر اورشلیم که بمعاونت بزبان^۵ نوشته شد. (۱۸۷۱-۱۸۸۸م.) و غیره.

پالمور. [م] [اِخ] (اراستوس د...) ۸ مجسمه‌ساز معروف امریکائی. مولد بسال ۱۸۱۷م. / ۱۲۳۲ ه.ق. در پمپئی^۹ از کشور نیویورک از آثار وی یکی «دختر جوان

هندی» و دیگر «اسیر سپید» و دیگر «پرواز روح» است.

پالمور. [م] [اِخ] زُرُوز^{۱۰} از دوستداران بشر و از ارباب صنایع انگلستان. مولد لنگوتون بسال ۱۸۱۸ و وفات در ۱۸۹۷م. به ریڈینگ (۱۲۳۳ الی ۱۳۱۴ ه.ق.). در سال ۱۸۴۱ وی

به اتفاق هونلی کارخانه‌ای برای بیسکویت‌سازی تأسیس کرد و از سال ۱۸۷۸ تا ۱۸۸۵م. نماینده حزب آزادیخواه ریڈینگ در مجلس عوام انگلستان بود و در شهر ریڈینگ انواع مؤسسات خیریه بنیاد نهاد.

پالمر استن. [م] [ث] [اِخ] (لرد هانزلی...) ۱۱ سانس انگلیسی. مولد بسال ۱۷۸۴م. ۱۱۹۸/

پالملا. [م] [ل] [اِخ] شهری در جنوب کشور پرتغال دارای ۸۳۰۰ تن سکنه.

پالمی. [اِخ] شهری در ایتالیا واقع در کالابرا از ایالت رگژیو دارای ۱۴۰۰۰ تن سکنه و درختان زیتون دارد.

پالمیور. [اِخ] شهر مشهور در یزالشام که امروز آنرا تدمر یعنی شهر نخل گویند و اکنون دهکده‌ای ویران است بسوریه که سابقاً خاصه

در زمان سلطنت زنبویی شهری بزرگ بوده‌است و رومیان آنرا در سال ۲۷۲م. مسخر کردند و اورلین آنرا خراب کرد و در تمام قرون وسطی متروک ماند. خرابه‌های

این شهر که در قرن هفدهم میلادی کشف شد از لحاظ صنعت کم ارزش است.

پالمیرا. [اِخ] شهری به کلمبیا واقع در دره کوکا دارای ۲۷۰۰۰ تن سکنه.

پالن. [پ] [اِخ] (کنت پیر د...) ۱۶ حاکم سن پترزبورگ، رئیس شورشیان در فتنه‌ای که موجب قتل تزار روسیه موسوم به پل اول در ۱۸۰۱م. ۱۲۱۵ ه.ق. شد. مولد بسال ۱۷۴۴م. / ۱۱۵۶ ه.ق. و وفات در سنه ۱۸۲۶ م. / ۱۲۴۱ ه.ق.

پالنده. [ل] [د] [اِخ] (نفا) افزاینده. (شعوری از شرفنامه). و آن صورتی یا تصحیفی از پالنده است.

پالنتزیا. [پ] [اِخ] شهری در اسپانیا. کرسی ایالتی بهمین نام. دارای ۱۸۰۰۰ تن سکنه و کلیسائی زیبا. و مردم ایالت پالنتزیا ۱۹۶۰۰۰ تن است.

پالنتز. [ل] [اِخ] ۱۸ کرسی سُنن و لوآر از ناحیه ساژل بر ساحل کانال ساتنر و آن شهر ۱۹۷۱ تن سکنه و مؤسسات آجرسازی و سفالگری دارد و راه آهن میان پاریس و لیون و بحرالروم از آن گذرد.

پالنتکه. [ل] [ک] [اِخ] نام خرابه‌هایی در کشور شیپا بجنوب مکزیک و انقراض شهری قدیم در آن دیده میشود.

پالنگک. [ل] [ل] [اِخ] (مرکب) کفش و پای‌افزار چرمی. (برهان). پاچنگ. (شعوری).

|| پای‌تابه. (رشیدی). || دریچه کوچکی که به یک چشم از آن نگاه کنند. (برهان). بعضی فرهنگ‌نویسان این لفظ را بفتح لام و با نون ساکن (جهانگیری) (سروری). (برهان). و بعضی دیگر به ضم لام و نون ساکن (رشیدی) گفته‌اند. و در فرهنگ هندوشاه به پای موحده

و کسر لام و سکون یا و کاف تازی ضبط شده‌است. و صاحب فرهنگ رشیدی گوید: پالنگ مرکب از پا و لنگ یعنی لنگ پا و معنی صحیح آن پایتابه است و این بیت روپاکی را

شاهد آورده است:

شاهد آورده است:

از خر و پالنگ آن جای رسیدم که همی موزه چینی می‌خواهم و اسب تازی^{۲۰}.

و ظاهراً این کلمه مصحف پالیک باشد و در بیت رودکی نیز پالیک است. || اتراج. ظاهراً پالنگ به این معنی مصحف بانگ است.

پالنی. [اِخ] سلسله جبالیه است به جنوب هندوستان در ایالت مادوره از مملکت تروان کورد در ده درجه تا ده درجه و پانزده دقیقه عرض شمالی و هفتاد و پنج درجه تا هفتاد و پنج درجه و سی و پنج دقیقه طول شرقی و بلندترین قله آن ۲۶۰۰ گز ارتفاع دارد و قصبه‌ای نیز در دامنه این کوه بهمین نام هست با ۱۲۸۰۰ تن سکنه.

پالو. [اِخ] قصبه‌ای در شمال غربی دیاربکر واقع در ساحل راست رود مراد، ارتفاع آن از دریا ۸۰۰ گز و دارای ۷۵۰۰ تن سکنه است و در آنجا آثار عتیقه‌ای بخطوط میخی باشد.

پالو. [ل] [اِخ] زگیل. تُولُول. زخ. دانه‌های سخت چند عدس یا خردتر که بر اندام آدمی روید و درد نکند و پخته نشود. در بعضی مواضع فارس و عراق گوگ و بترکی گونیک و بزبان تبریز سگیل و بهندی مسه گویند. (رشیدی). گوگه:

ای عشق ز من دور که بر دل همه رنجی همچون زیر چشم یکی محکم پالو.

پالوازه. [ز] [ز] [اِخ] (ل) تاسب که آویزند و کودکان و زنان بر آن نشسته در هوا آیند و روند. (از شعوری).

۱ - Palembang.

۲ - Palmer.

۳ - Palmer (Edouard-Henry).

۴ - Exode.

۵ - رجوع به ابوالفضل زهرین محمدبن علی شود.

۶ - Guy le Strange.

۷ - Bésant.

۸ - Palmer (Erastus de).

۹ - Pompey.

۱۰ - Palmer (George).

۱۱ - Palmerston (Lord Henry).
۱۲ - Palmella. ۱۳ - Palmi.
۱۴ - Palmyre. ۱۵ - Palmira.
۱۶ - Pahlen (Conte Pierre de).
۱۷ - Palencia. ۱۸ - Palinges.
۱۹ - Palenque.
۲۰ - در لغت‌نامه اسدی بنام علی قرط اندکانی نیز آمده است.
۲۱ - Palni.
۲۲ - و این کلمه با کلمه لاطینه Porrus که بفرانسه Poireau گویند از یک ریشه است.

پالواسه. [س / س /] غم و اندوه و تاسه. (برهان). خدوک.

پالوانه. [ن / ن /] (۱) پالوايه. مرغی است چند گنجشکی سیه و سپید و کوتاه پای چون بر زمین نشیند بدشواری برخیزد. (حاشیه فرهنگ اسدی نسخه خطی نخجوانی). مرغی است سیاه و کوچک که پیوسته در پرواز باشد و چون بنشیند نتواند برخاست و آنرا بادخورک هم میگویند... و بعضی گویند ابابیل است. (برهان). مرغی سیاه و سفید است چند گنجشک و کوتاه پای که پیوسته در هوا پرد و چون بر زمین نشیند بدشواری برخیزد بلکه برتواند خاست و گویند غدای او باد است و بفرستوک ماند. (اوهی):

آب و آتش بهم نیامزد
پالوانه ز خاک بگریزد.

عصری (از فرهنگ اوهی).
چلچله. پرستو. پرستوک. || پالاون.
(جهانگیری). ترشی پالا. (برهان). زازل.
(جهانگیری). و در فرهنگ رشیدی گویند: «و در تحفه پالوايه و پلوايه به پای حطی آورده بجای نون و صاحب فرهنگ موافق اوست اما در پای تازی آورده بمعنی پرستو لیکن شمس فخری با زمانه و پیمانۀ قافیه کرده و در رسالۀ میرزا به نون و یا هر دو آورده. والله اعلم.» (فرهنگ رشیدی).

پالوايه. [ئ / ی /] (۱) پالوانه. پرستوک. (برهان):

آب و آتش بهم نیامزد
پالوايه ز خاک بگریزد.
و رجوع به پالوانه شود.

پالود. (۱) پوست بزه. بالود. (السامی). || فالوذ. (دهار) (منتهی الارب). || (فعل) ماضی پالودن است یعنی صاف کرد و از غل و غش پاک ساخت. (برهان).

پالودا منتوم. [م /] (لاتینی) ۱) شغل خاصی که در روم قدیم تریونوس های سیاه و سرداران و امپراطوران بر دوش داشتند و از آن تریونوس های سیاه جامه پشمین سفید و از سرداران و امپراطوران جامه ارغوانی بود. (تمدن قدیم).

پالودگی. [د / د /] (حمامص) تسرویق. بی غلی:

تو گمان کردی که گرد آلودگی
در صفا غش کی هلد پالودگی. مولوی.

پالودن. [د / مص] ترویق. تصفیه. صافی کردن. صاف کردن. (رشیدی) (برهان). تصفیه کردن. مصفی کردن. پالیدن. پالاتیدن. از مصفاة گذرانیدن. از صافی گذرانیدن. از صافی یا غربال نرمه کوفته یا صافی چیزی را گرفتن و از زیره و دردی و خزه جدا کردن. بیرون کردن مایعی سبوس و نخاله دار را از

تنگ بیزی تا فضول بر سر تنگ بیزی آید و صافی فروبیزد. چیزی آب دار را از آلك و مانند آن درکردن تا نقل بر روی ماند و صافی آن فروشود؛ تصفیق. پالودن شراب؛ تصفیق. تصفیه. ترویق:

ریشی چگونه ریشی چون ماله بت آلود^۳
گوئی که دوش تا روز بر ریش گوه پالود.
عما ره (از حاشیه فرهنگ نسخه اسدی نخجوانی).
سخن چون زر بخته بی خبانت گردد و صافی
چو او را خاطر دانا باندیشه بیالاید.
ناصر خسرو.

همه پالوده تفره را مانند
تفره ضرّ و نفع پالایند. مسعود سعد.
به بغداد جو را بجوشانند و آب او بیالایند و با
روغن کنجد دیگر باره بجوشانند تا آب برود
و روغن بماند. (نوروزنامه). و اگر شراب
میویزی بگیرند چنانک میویز پاک بگزینند و
بشویند و با آب گرم در خنخی کنند و بمانند و
بیالایند بعد از آن بجوشانند با دو سه سبب یا
بهی... (راحة الصدور).

— پالودن روغن؛ کشیدن آن؛
شاید که چو تفل خوارم ایراک
پالود ز من زمانه روغن. مجیرالدین بیلقانی
|| صافی و روشن شدن. || پاک کردن. تطهیر
کردن و پاک ساختن. (برهان):
سدیگر که گیتی ز نابخردان
پالود و بستد ز دست بدان. فردوسی.

بفرمود سستن تاناشان نختست
روانشان پس از تیرگها بشتست
ره داور پاک بنمودشان
از آلودگیها پالودشان. فردوسی.

فرستاده شد نزد کاوس کی
ز بال هیونان پالود خوی. فردوسی.
باید سست جانت را بلم و طاعت از عصیان
چنان کآب از نمد جان را ز شپهتها بیالاید.
ناصر خسرو.

اگر نخواهی کائی بمحشر آلوده
ز جهل جان و ز بددل بیایدت پالود.
ناصر خسرو.
جان را به آتش خرد و طاعت
از معصیت چرا که نیالائی. ناصر خسرو.

هر که مر نفس را به آتش عقل
از وبال و بزه بیالاید.
بشودش عارض بلولوی تر
بیالایدش رخ بمشکین عذار. ناصر خسرو.

ورا خوانند نطفه اهل معنی
که پالوده از آن خونست یعنی. ناصر خسرو.
پالائی پیولاد زدوده
زمینی کان ز دیوان یادگار است. مسعود سعد.
کم گاه روانرا چو توان افزودن
و فلکوده مدار آنچه توان پالودن. سنائی.
|| پاک شدن. مظهر شدن:

بگوید روان گر زبان بسته شد
پالود جان گر تنت خسته شد. فردوسی.
|| پالودن سیم و زر و جز آن، سبک. (دهار).
گداختن. ذوب کردن:

زر بر آتش کجا بخواهی پالود
جوشد لیکن ز غم نجوشد چندان.
رودکی (از تاریخ سیستان).

بتان زرین بشکستی و پالودی
بنام ایزد از آن زرها زدی دینار. فرخی.
پیشه خصمش از تن و دیده
زر گدازئی و سیم پالائی.

رضی الدین نیشابوری.
|| تراویدن. زهیدن: خورابه، جوئی که از او
آب بازگیرند و ورغش بندند، بدانکه از زیر آن
بند گاه خوار خوار آب همی پالاید، آن
خورابه بود. (لغت نامه اسدی):

فعل آلوده گوهر آلاید
از خم سرکه سرکه پالاید
عصری (دیوان نج دیر سیاقی ص ۳۶۵).
هر کجا گوهری بد است بدیست
بدگهر نیک چون تواند زیست
بد ز بدگوهران پدید آید

هر کسی آن کند کزو زاید. عنصری.
|| اتمام شدن. به آخر رسیدن. پرسیدن:
چو برزد ز خرچنگ تیغ آفتاب
بفرسود زنگ و پیلود خواب. فردوسی.

چو برزد سر از برج شیر آفتاب
بپالید روز و پیلود خواب. فردوسی.
چو آتش بر آید بیالاید آب
وز آواز او سر در آید ز خواب.

فردوسی.
شب تیره چون زلف را تاب داد
همان تاب او چشم را خواب داد
پدید آمد آن پرده آبوس
برآسود گیتی ز آوای کوس
همی گشت گردون شتاب آمدش
شب تیره را در یاب آمدش
برآمد یکی زرد کشتی ز آب
بپالید رنج و پیلود خواب
سپهد پیامد فرستاد کس
بنزدیک یاران فریادرس. فردوسی.

چو برداشت پرده ز پیش آفتاب
سپیده برآمد پیلود خواب. فردوسی.
— پالودن رنگ رخ از کسی؛ پیریدن رنگ
او:

۱ - Paludamentum.
۲ - Filter.
۳- نل: آن ریش پر خدو بین... و در بعض نسخ
بنام طیان ضبط شده است.

۴- پالیدن به این معنی با لاطینه Pallidus از
یک اصل است.

چو بنشست موبد نهادند خوان
 ز موبد پيالود رنگ رخان. فردوسی.
 گرفت او بتندی یکی را میان
 چو شیریی که یازد بگور زیان
 چنان بر زمین برزدش کاستخوان
 شکست و بیالود رنگ رخان. فردوسی.
 || خالی کردن. تهی کردن. برداختن:
 خردمند بنشست با رای زن
 بیالود از ایوان شاه انجمن. فردوسی.
 || تباه کردن:
 تن اندر مهر آن کز من نیندیشد بفرسودم
 روان اندر هوا و مهر بدمهری بیالودم.
 فرخی.
 نه گر قدرت نماید آیدش رنج [خدای تعالی را]
 نه گر بخشش کند پالایدش گنج.
 فخرالدین اسعد (ویسی و رامین).
 طراز جامهٔ دیبا بفرسود
 چو آب چشمهٔ خوشی بیالود.^۱
 فخرالدین اسعد (ویسی و رامین).
 ز مرد دیدهٔ افمی چگونه می پالاید
 عقیق و لعل رمانی چرا اصل از حجر دارد.
 ناصر خسرو
 شه مصاف شکن شیرزاد شیر شکن
 که جان کفر بیالود هندوی پالود.
 مسعود سعد.
 || تباه شدن:
 گشاده شود هر چه ما بسته ایم
 بیالاید این دین که ما شسته ایم
 تبه گردد این پند و اندرز من
 بویرانی آرد رخ این مرز من. فردوسی.
 || ضایع کردن. || ضایع شدن. || ریختن.
 فروریختن. جاری شدن:
 ز یزدان و از لشکرش نیست شرم
 که من چند پالوده ام خون گرم. فردوسی.
 بیالود از هر دو تن خون و خوی
 که یکتن ز کس باز نهاد پی. فردوسی.
 مراد در برد بفرود از آن
 نم از دیدگانم بیالود از آن. فردوسی.
 چو از نامداران بیالود خوی
 که سنگ از سر چاه نهاد پی. فردوسی.
 همی کرد غارت همی سوخت شهر
 بیالود بر جای تریاکنان هر. فردوسی.
 دو چشم بروی تو آمد ز شرم
 بیالایم از دیدگان خون گرم. فردوسی.
 وزان پس که بردیم بسیار رنج
 بیالود خوی و بیفزود گنج. فردوسی.
 چو نم دار جامه که بد پیش تاب
 بیفشاریش زو بیالاید آب. اسدی.
 گهی از ترگست خواناب پالای
 گهی بیخواب و گه مهتاب پیمای. عطار.
 || خلاص شدن. || نجات دادن. || افزودن و
 زیاده گشتن. || بزرگ شدن و بزرگ گرداندن.

(برهان). || آغشتن. تر کردن. نمناک کردن:
 بدان برترین نام یزدانش را
 بخواند و بیالود مزگانش را. فردوسی.
 دو چشم من رخ من زرد دید نتوانست
 از آن بخون دل آنرا همی بیالاید.
 مسعود سعد.
پالودنی. [د] (ص لیاقت) که در خور
 پالودن است.
پالوده. [د / ذ] (ن صغی. مروق).
 پاک کرده از غش. (اوبهی). صاف و پاک شده.
 رائق. صافی. صافی کرده. پاک کرده. (صحاح
 الفرس):
 — شراب پالوده؛ شراب مروق:
 بگوش خردور، دبیر کهن
 همی کرد پالوده سیم سخن. اسدی.
 زر آلوده کم عیار بود
 زر پالوده پایدار بود
 ملک آلوده مرگ بستاند
 ملک پالوده جاودان ماند. سنائی (حدیقه).
 اگر آلودهٔ پالوده گردی
 وگر پالودهٔ آسوده گردی
 چو تو آلوده باشی و گنه کار
 کنندت در نهاد خود گرفتار
 اگر پالوده دل باشی تو در راه
 فشانان دست بخرامی بدرگاه.
 عطار (اسرارنامه).
 || (ه) نام حلوانی که از عسل و بادام و نشاسته
 کنند. (صحاح الفرس). حلوانی معروف که از
 نشاسته پزند و با شربت قند خورند. حلوائی
 شکرین یا عسلی یا شیرهای که با آرد پزند.
 فالوذج. فالوذج. (دهار). فالوذج. حلوا. فالوذ.
 سراطط. سریط. (شرح قاموس). ابوسایغ.
 رعیدید. صفرق. زجرراج. زجرآجه. علاء.
 ابوالعلاء. (دهار): و اندر طعام رقاده رسم
 پالوده نبود عبد منافع رسم پالوده نهاد و
 چندان پالوده بکردی از عسل صافی که همه
 حجاج بخوردندی. (تاریخ طبری ترجمهٔ
 بلعمی). علی تگینیان پنداشتند که بیالوده
 خوردن میروند و کاری سهل است. (تاریخ
 بیهقی ج ادیب س ۶۰۴). بملگاه می دوخت و
 می گفت دندان افشار با این فاسقان تا بهشت
 یابی چنانکه گفתי به پالوده خوردن میفرستد
 و البته جزعی نکرد چنانکه زنان کنند. (تاریخ
 بیهقی).
 نیکو و ناخوشی که چنین باشد
 پالودهٔ مزور بازاری. ناصر خسرو.
 خاک دیوار خویش لیمی به
 که ز پالودهٔ کسان انگشت. نظامی.
 جوز گوز و لوز بادام است و عجهٔ خایه ریز
 چون سراطط است پالوده مسکن پروره.
 (نصاب الصبغینان)

می فرو نگذاشتی از بیش و کم. مولوی.
 روی در بغداد کرد اعرابی
 در تنای غنیمت یابی
 بعد چندین روز بار انتظار
 بر سر خوان خلیفه یافت بار
 پیش او افتاد خالی از گزند
 یک طبق پالوده از جلاب و قند
 چرب و شیرین چون زبان اهل دل
 نرم و نازک چون لب هر دل گسل
 ایمن از آزار مشت زلواخی
 چون نهی بر لب کند در معده جای.
 جامی (سلامان و ابسال).
 دو شاعر بز یک مایده جمع آمدند، پالوده ای
 آوردند بغایت گرم یکی از ایشان گفت این
 پالوده از آن حمیم و غشاق است که فردا در
 جهنم خواهی خورد دیگری گفت یک بیت از
 اشعار خود بخوان و بر آنجا دم تا هم تو
 بیاسانی هم دیگران. (از بهارستان جامی).
 — صحن پالوده:
 انگبینی بروغن آلوده
 چرب و شیرین چو صحن پالوده. نظامی.
 شهد انجیر و مغز بادامش
 صحن پالوده کرده در جامش. نظامی.
 صحن پالوده چنان خویش مطرا کرده
 که گرو میرید از حسن ز صحن گلزار.
 بسحاق اطعمه.
 — امثال:
 بخت چون برگشت پالوده دندان بشکند.
 بخت گر خندان بود دندان پستاند نشکند.
 بخت نافرجام را پالوده دندان بشکند.
 (آندراج).
 و امروز پالوده رشته های بیاریکی است از
 نشاستهٔ پخته که در برف یا یخ قلیه ریزند و
 شکر یا شیرینی دیگر بران افزایند. || پالودهٔ
 جسر (یا) پالودهٔ بازار و فالوذج الجسر و
 فالوذج السوق و پالودهٔ سرکوی، بمعنی
 چیزی خوش ظاهر و بدباطن است:
 بسیار همه زنگ بیالونه آهن
 بگذار همه رنگ بیالودهٔ بازار. سنائی.
 مدتی بر در این وزی بی آن سودا پخت
 لاجرم ماند طمعهاش در آخر همه خام
 دید امروز که در جنب تو هستند همه
 رنگ حلوائی سرکوی و گیاه لب بام.
 انوری.
 نعمت آلوده پیش نیست جهان
 دامن همت بدو مالای
 زآنکه پالودهٔ سرکویست
 امتحانش کن و فروبالای.
 انوری.
 تعالبی در یتیمهٔ قطعهٔ ذیل را به سزوی موصلی
 ۱- نسخه ها بیالود است و غلط است.

نسبت میکند و نمیدانم در این قطعه مراد از پالوده چیست؟ و قال یصف جام فالودج و یعبث به ابی بکر الخالدی و یشیر الی انه یعمل الی البرطیل:

اذا شئت ان تحتاج حقا بیاطل
و تفرق خصماً کان غیر غریق
فسائل ابابکر تجد منه سالکاً
الی ظلمات الظلم کل طریق
ولاطفه بالشهد المخلوق وجهه
وان کان بالالطاف غیر حقیق
باحمر میض الزجاج کآئه
رداء عروس مشرب بخلوق
له فی الحشی برد الوصال و طیبه
وان کان یلقاه بلون حریق
کأن بیاض اللوز فی جنباته
کواکب لاحت فی سماء عقیق.

و این فالودج مانند فیرنی امروز بنظر می آید مطیب و در آن بادام مقشّر.

— پالوده سیب و بهی؛ شربتی سرد از سیب و بهی رنده شده و با قند باشد.

|| کفّه ترازو. (برهان). پله ترازو. (جهانگیری). || (ص) تپاه. ضایع:

بگو آن دو ناپاک بپوده را
دو آهرمن مغز پالوده را.

چو مغز و دل مردم آوده گشت
خرد تیره و رای پالوده گشت.

ز بس جان که از مرگ پالوده شد
تنش سست و چنگال فرسوده شد.

|| آهار. آهار داده: ||
ز کشته بهر جای بر توده بود
بخون دشت یکسر پالوده بود.

|| خلاصه و برگزیده: ||
از شهنشاها مه پالوده است.

نظامی (از فرهنگ رشیدی).

— پالوده قندی؛ قسمی پالوده:
سالها از غم پالوده قندی بسحاق
چون کبابش دل بریان شده خون بالا بود.

بسحاق اطعمه.
پالوده پز. [د / و ب] (نف مرکب) آنکه
پالوده پزد. (آندراج):

شهر را غزبال کردم در طلب
و آنکهی پالوده پز پیدا نشد.

پالوده خوری. [د / و خ / ح] (مرکب)
ظهوری.
ظرفی که در آن پالوده خورند.

پالوده فروش. [د / و ف] (نف مرخم
مرکب) که پالوده فروشد. سراط. (ملخص
اللفات حسن خطیب).

پالوزده. (اخ) نام محلی کنار راه بابل و
چالوس میان نوشهر و چالوس در ۴۰۵۰۰
گزی طهران.

پالوس. (ا) رجوع به پالوش شود.

پالوس مئوتیس. [م ا] (اخ) یا

پالوس متید^۱ نام قدیم دریای آرف.

پالوش. (ا) کافور منقوش را گویند و با
سین بسی نقطه هم درست است. (برهان).

پالوس. پالوس. پالوش^۲.

پالوتک. [ا] (اخ) قریه‌ای به شش فرسنگی
جنوب جشینیان. (فارسانمه).

پالونه. [ن / ن] (مرکب)^۳ پالوانه. (برهان).

پسالوان. پسالون. پسالونیه. ترشی بالا.
سماق بالا. آلی که بدان چیزها را صافی کنند
و پیالیند. غلل. (دهار). ناطب. ناطبه. مطب.
مصفاة. (دهار) (تفلیسی). آبکش. پرویزن.
صافی. جایگاهی از کرباس و غیره که در وی
چیزی پیالیند. (از فرهنگ خطی). راؤق.
راووق. (تفلیسی) (مهذب الاسماء). آردن.
(برهان). ماشوب. ماشوبه. ماشو. زازل. میزل.
تدام. (دهار) (منتهی الارب). فحج. میزل
کمئیر. پالونه و نائزه گرمابه و خم و جنز آن.
(منتهی الارب):

پالود جان خویش پیالونه بلا
بیمود عمر خویش به پیمانۀ زمان.

بپار همه زنگ پیالونه آهن
بگذار همه رنگ پیالوده بازار.

بپارم ز پالونه دیده آبی
برآرم ز آئینه سینه آهی.

ورنه جان آهنین بودی به آه آتشین
دیده چون پالونه آهن فروپالودمی.

پالود جان خویش پیالونه بلا
بیمود عمر خویش به پیمانۀ زمان.

بپار همه زنگ پیالونه آهن
بگذار همه رنگ پیالوده بازار.

بپارم ز پالونه دیده آبی
برآرم ز آئینه سینه آهی.

ورنه جان آهنین بودی به آه آتشین
دیده چون پالونه آهن فروپالودمی.

هر می که ریختیم پیالونه موه
یاد خیال انس رسان تو میخوریم.

گهی از دیدگان ریزی همی لؤلؤ چو پالونه
گهی از چشمه‌ها بیزی همی مرجان جو پرویزن.

جوهری هروی.
دیده پالونه سرشک امل
طبع پیمانۀ شراب شده‌ست.

جمال‌الدین عبدالرزاق.
پالونیه. [ن] (اخ) نام شهری (۲).

پاله. [ا] (اخ) کرسی مریشان واقع در
بل ایل از ناحیه لوریان دارای ۳۲۰۵ تن سکنه
و آترا بندری است.

پاله آریوس. [ا] (اخ) (آنستونیو دالاً
پا کلیا...)^۵ از شعرای لاتین جدید. مولد به
آغاز قرن شانزدهم در وِزلی از اعمال روم و
او در ۱۵۷۰م. ۱۷۷۷ ه. ق. در روم مصلوب
گردید. وی خود را از طرفداران تجدد معرفی
کرد و از ۱۵۴۲م. همواره مورد تعقیب و
بازجوئی بود. در سال ۱۵۴۶م. در لوک
بعنوان استاد علم فصاحت و بلاغت پذیرفته
شد و در سال ۱۵۵۵م. به میلان رفت و از نو
متهم گردید و به روم خوانده شد و محکوم
بقتل گشت. منظومه‌ای بنام (دانی موروم
ایپورازتالیاتانه لیری ترس) که بسال ۱۵۳۶
سروده شده شهری بسزادارد.

پاله از نیک. [ا ز] (فرانسوی،
ص‌نسی)^۷ منسوب به قدیم‌ترین ورقه‌های
طبقات زمین که محتوی حیوانات محبّر
است.

پاله اگرافی. [ا ا] (فرانسوی، ا) علم
قرائت خطوط باستانی.

پاله الگ. [ا ا] (اخ) خاندانی مشهور به
بیزانس که چند تن از امپراتوران روم شرقی
از آن خاندان برخاسته‌اند.

پاله الی تیک. [ا ا] (فرانسوی،
ص‌نسی)^{۱۰} منسوب به دوره‌های عصر حجر
قدیم.

پاله ان تریوم. [ا ا] (فرانسوی، ا)^{۱۱}
نوعی از جانوران ضخیم‌الجلد محبّر در
زمینهای قدیم ائوس اروپا.

پاله ان تلزی. [ا ا] (فرانسوی، ا)^{۱۲}
علم نباتات و حیوانات محبّر. دانش
مستحاثات.

پاله بورین. [ا ب] (اخ)^{۱۳} کاخ بورین به
پاریس واقع در ساحل چپ رودخانه سین و
مقابل میدان کُنکرد. این قصر به سال
۱۷۲۲م. ۱۱۲۴ ه. ق. بدست ژیرالدن معمار
ایتالیائی و به امر دوشس دو بورین ساخته شد
و اکنون مقر مجلس شوری است.

پاله رویال. [ا ا] (اخ)^{۱۴} بنائی مشهور به
پاریس که در سال ۱۶۲۹م. ۱۰۲۸ ه. ق.
لمرسیه برای کاردینال ریشلیو ساخت و از
اینرو سابقاً آنرا کاخ کاردینال میخواندند.
این کاخ بعدها بتصرف ملت درآمد و بر اینبنده
آن بسیار افزوده شد و مدتها مقر خاندان
ارثان بود. ایوان شیشه‌ای این کاخ که به ایوان
ارثان مشهور است بجای ایوان چوبی قدیم
که میعاد مقلدان و قماربازان و هرزه گردان بود
ایجاد شد و در ۱۸۲۹م. ۱۲۴۴ ه. ق. افتتاح
یافت.

پاله ز. [ا ز] (اخ)^{۱۵} کرسی سین و آواز از

۱ - Palus Méolis ou Méolide.

۲ - Camphre impure.

۳ - Filtre. 4 - Palais.

۵ - Paléarius (Antonio dalla Paglia).

۶ - De animorum immortalitate
librines.

۷ - Paléozoïque.

۸ - Paléographie.

۹ - Paléologue.

۱۰ - Paléolithique.

۱۱ - Paléonthérium.

۱۲ - Paléontologie.

۱۳ - Palais - Bourbon.

۱۴ - Palais - Royal.

۱۵ - Palaiseau.

ناحیه ورسای واقع در ساحل رود ایوت دارای ۵۹۶۰ تن سکنه که راه آهن ارلنسان از آن گذرد. و این شهر مسقط الرأس باراست.

پالهنګ. [ه] (ا مرکب) (از پالا، اسپ یا اسپ جنیت و آهنگ، بمعنی کش، کشنده) رشته‌ای که بر گوشه لگام بسته بود. دوالی یا طنابی که بر گوشه لگام بندند و اسپ را بدان کشند. (لغت‌نامهٔ اسدی). مجر (؟) باشد. آن رشته که بر لگام بسته از ابریشم یا موی (لغت‌نامهٔ اسدی چ تهران). دوالی بود که بر کنار لگام بسته باشند که بدان اسپ را بندند و ترکان آنرا چلیبر گویند. (ابوهی). رسنی که به لجام بسته اسپ کوتل را بآن کشند. (غیاث اللغات). دوالی باشد که بر لگام بندند که در روز جنگ بدان دست خصم بندند. (از فرهنگ خطی). ریسمانی که بر کنار لجام اسپ جنیت بندند و صید و شکار و مجرم و گناهکار را نیز بدان محکم بر بندند و کهند دوشاخه و چرمی که بر گردن سگ نهند. (برهان). قبض کش. کمند. پالاهنگ. قیاد. (مهدب الاسماء). مقوّد. (دهار)؛ جنب، به پالهنګ کشیدن. (منتهی الارب)؛

فرود آمد از پشت زین پلنگ
بزد بر کمر، بر سر پالهنګ. فردوسی.
بر اسبش بگردار پیلان مست
گرفت آن زمان پالهنګش بدست. فردوسی.
ورا دید بسته بزین بر چو سنگ
دو دستش پس پشت با پالهنګ. فردوسی.
بشد بر پی میش و تیغش بچنگ
گرفته بدست دگر پالهنګ. فردوسی.
بیندم بیازو یکی پالهنګ
پیاده بیایم بچرم پلنگ. فردوسی.
ترسید اسفندیار از گزند
ز فتراک بگشاد بیچان کمند
بنام جهان آفرین کردگار
بینداخت بر گردن کرگسار
ببند اندر آمد سر و گردنش
بخاک اندر افکند لرزان تش
دو دست از پس و پشت بستش چو سنگ
گره زد بگردنش بر پالهنګ. فردوسی.
نشاندش بر اسب و میان بست تنگ
همی رفت پیشش بکف پالهنګ. فردوسی.
به هر جای از اسب مگذار چنگ
عنان دار پیوسته با پالهنګ. اسدی.
ای سوزنی بر اسب انابت سوار شو
بستان ز دست دیو فرینده پالهنګ. سوزنی.
تو بر کرهٔ توسنی در کرم...
که گر پالهنګ از کفت درگیخت
تن خویشش کشت و خون تو ریخت.
سعدی.
آن خر مسکین میان خاک و سنگ
کز شده پالان دریده پالهنګ. مولوی.

|| بوغ. آباد. جوه. سرماج. جُغ. جُغ. ساجور، پالهنګ سگ. (زمخشری):
ببستش بر آن اسب بر همچو سنگ
فکنده بگردن درش پالهنګ. فردوسی.
که فردا باید بر من بچنگ
ببینی بگردنش بر پالهنګ. فردوسی.
بیندم دو دستش بگردار سنگ
درآرم بگردنش بر پالهنګ. فردوسی.
ببند کمندش بیسته دو چنگ
فکنده بگردنش بر پالهنګ. فردوسی.
بدان زه بیستی دو دستش چو سنگ
نهادی بگردنش بر پالهنګ. فردوسی.
مگر دست ارژنگ بسته چو سنگ
فکنده بگردنش بر پالهنګ. فردوسی.
فرامرز را دست بسته چو سنگ
بگردن نهاده ورا پالهنګ
بیارم بدرگاه افراسیاب
بسر نیزه بگذارم از آفتاب. فردوسی.
وگر همچنانم برد بسته چنگ
نهاده بگردن برم پالهنګ. فردوسی.
بوقت کارزار خصم و روز نام و تنگ تو
فلک در گردن آویزد شفا و پالهنګ تو.
فرخی.
هر شهسوار فضل که شد یا تو همتان
یابد بگردن از اندام پالهنګ. سوزنی.
بادا از اسب او بگلوئی تو پالهنګ. سوزنی.
بر گردن اختیار اصرار
اکنون نه ردیست پالهنګ است. انوری.
ز هر سو کشان زنگی چون نهنگ
بگردن در افسار یا پالهنګ. نظامی.
ما نیز امشب پالهنګ در گردن اندازیم و از
حضرت عزت جلت قدرته درخواهیم باشد
که گشایشی پدید آید. (انیس الطالین بخاری).
|| زمام کشتی:
مرکبان آب دیدم سرزده بر روی آب
پالهنګ هر یکی پیچیده بر کوه گران. فرخی.
|| نزد مجرّ دین آنچه باعث تعلق باشد.
(برهان). || مسجّره. (مهدب الاسماء).
آسمان دره. کهکشانشان. و رجوع به پالاهنگ
شود.
پالی. (بخ) شهری است به شمال غربی
هندوستان دارای ۵۰۰۰۰ تن سکنه.
پالی. (بخ) (زبان...) از زبانهای هندواروپائی
است که در هندوستان قدیم متداول بود و از
مفرعات زبان پراکریت شمرده شده است.
این زبان زبان مقدس بودائیان جنوب بود
معنی آن متن مقدس است و یکی از لهجات
بسیار قدیم عمومی هندوستان و معاصر لهجهٔ
سانسکریت کلاسیک میباشد و با آن زبان
وجوه قرابتی دارد و بیشتر از سایر لهجات
پراکریت خصایص و آثار زبان هندواروپائی
قدیم را محفوظ داشته است. این زبان دارای

چند نوع الفباست که همه به الفبای خط
سانسکریت نزدیکند. ادبیات پالی قابل توجه
است و روحانیون بودائی سیلان و بیرمانی و
سیام هنوز به این زبان مینویسند. مهمترین
کتابی که بزبان پالی در قدیم الایام نگاشته شده
نخست کتب مقدس مذهب بودائی است مانند
تی پی تا کا^۱ (یعنی سه سفظ) و تفسیرهایی که
راجع بآن نوشته شده و از جمله کتب متأخر
آن (سؤالات ساندر)^۲ پادشاه باکتریان^۳ که در
قرن دوم قبل از میلاد مسیح تألیف شد و از
نظر تحقیق روابط تمدن هند قدیم و یونان
اهمیت بسیار دارد.
پالی بتوا. [ب] [بخ] (بخ) نامی که مورخان و
جغرافیایونیسان یونانی به پایتخت
ساندارکس (نام اصلی وی چاندرا گوپتا)
دشمن شجاع سلوکوس نیکاتور داده اند.
رجوع به پاتالی بوترا شود.
پالی بتوا. [ب] [بخ] پالیم بتوا^۴ شهر قدیم
هند نزدیک رودخانه گنگ. این شهر که سابقاً
بسیار مهم و در حماسه های ملی هند بسی
مشهور بوده محل آن امروز بکلی مجهول
است و شاید در جوار الله آباد کنونی و یا در
حدود پتته باشد.
پالیدن. [د] (مص) کاوش کردن. جستجو
کردن. تفحص کردن. جست. || دیدن.
(جهانگیری). || صافی کردن. تصفیه کردن:
پالیدن زر را؛ خالص کردن آن از خبث.
(زمخشری). || زهیدن. تراویدن:
چو دید آن برو چهره دلپذیر
ز پستان مادر بیالید شیر. فردوسی.
همی پالید خون از حلقه تنگ زره بیرون
بر آن گونه که آب نار پالائی بیرویزن.
شهاب مؤید نسفی (از المعجم).
|| اتمام شدن. به آخر رسیدن. برسیدن:
چو برزد سر از برج شیر آفتاب
بیالید روز و پبالود خواب
بجشن آمد آن کس که بود او بشهر
خنک آن که بردارد از جشن بهر.
فردوسی (شاهنامه ج ۴ ص ۱۷۸).
دگر روز چون برمدید آفتاب
بیالید کوه و بیالید خواب. فردوسی.
شب تیره چون زلف را تاب داد
همان تاب او چشم را خواب داد
پدید آمد آن پردهٔ آبنوس
برآسودگیتی ز آواز کوس
همی گشت گردون شتاب آمدش
شب تیره را دیرپاب آمدش
برآمد یکی زرد کشتی ز آب

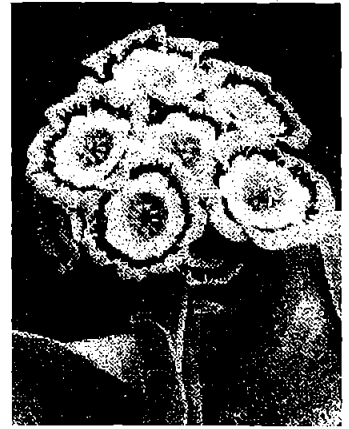
1 - Tipitaka. 2 - Menander.
3 - Bactriane. 4 - Palibothra.
5 - Palimbothra.

که پیری بفرهنگ و در سال نو
همی زیب تاج آید از روی تو
همی بوی مشک آید از موی تو. فردوسی.
نهانی پالیزیبان گفت شاه
کداز مهتر ده گل مهر خواه.
فردوسی.
بدین خانه درویش بد میزبان
زنی بی نوا شوی پالیزیبان.
فردوسی.
پالیزیبان گفت کای پا کدین
چه آگاهی است ز ایران زمین. فردوسی.
یکی پیرزن دید پالیزیبان
ازو خواست تا باشد او میزبان. اسدی.
سپهد دگر ره ز پالیزیبان
بپرسید و بگشاد گویا زبان. اسدی.
نه از دروگر و از ککشگر خیر داریم
نه بر ققاعی و پالیزیبان ثنا خوانیم.
مسعود سعد.
|| نام نوائی است که خنیا گران زنند. (لغت نامه
اسدی). لحنی از الحان موسیقی. نوائی است
از موسیقی و ظاهراً آن نوا ساخته پالیزیبانی
بود. (رشیدی):
رونق پالیز رفت اکنون که بلبل نیمشب
بر سر پالیزیبان کمتر زند پالیزیبان.
ضمیری؟ یا ضمیری؟ (از لغت نامه اسدی).
نوبتی پالیزیبان و نوبتی سرو سهی
نوبتی روشن چراغ و نوبتی گاویزنه.
منوچهری.
صلصل باغی بیباغ اندر همی گرید بدر
بلبل راغی به راغ اندر همی نالد بزار
این زند بر چنگهای سفیدان پالیزیبان
و آن زند بر نایهای سوریان آزادوار.
منوچهری.
پالیز چون بهشت شد اکنون مگر گشاد
بر مدح خواجه عمدا پالیزیبان زبان. لامعی.
و بگمان ما پالیزیبان در این شعر نام مغنی
باشد. پالیزیوان. (رشیدی).
- امثال:
زهمان چو سیر آمدش میزبان
بزشتی برد نام پالیزیبان. فردوسی.
پالیزیبانی. (حامص مرکب) باغبانی.
بوستان بانی:
بدو گفت بهرام کای روزبه
ترا دادم این مرز و این بوم و ده
همیشه جز از میزبانی مکن
بر این باش و پالیزیبانی مکن. فردوسی.
پالیزیزار. (ا مرکب) بیطبخه. پالیز.
پالیزکاری. (حامص مرکب) سبزی کاری.
صیفی کاری.
پالیزگاه. (ا مرکب) جالیز. فالیز. پالیز.
پالیززار. بیطبخه:
مگر دیوانه ای می شد براهی
سر خنیا در پالیزگاهی.
عطار (از اسرارنامه).

پالیزیوان. (ا مرکب) پالیزیبان:
نوبتی پالیزیوان و نوبتی سرو سهی
نوبتی روشن چراغ و نوبتی گاویزنه.
منوچهری.
و رجوع به پالیزیبان شود.
پالیساندر. (لیس سا) [فرانسوی]. (ا) چوبی
به رنگ سیاه که به بنفشی زند و در کاخال
(میل) سازی بکار است. و آن نوعی از بلسان
است.
پالیس دهننتی. [س س د م ت ن] (ا)
(ا) شارل. ادیب فرانسوی، متولد در
نانسی. وی از دشمنان انسکولپدیستهای بود
و در نمایشنامه ای موسوم به فیلسوفان
نویسندگان دائرةالمعارف را استهزا کرده است.
مولد بسال ۱۷۳۰م. (۱۱۴۲ ه. ق.) و وفات در
سنه ۱۸۱۴م. (۱۲۲۹ ه. ق.).
پالیزی. (ا) برنار. سازنده سفالینه های
مینائی، نویسنده و دانشمند فرانسوی، موجد
صنعت سفالگری در فرانسه، مولد او آن در
حدود سال ۱۵۱۰م. و ظروف سفالینه مزین به
تصاویر ماهرانه او باعث شهرت بسیار او
گردید گویند برای آنکه تجاریش به نتیجه
رسد و مینای سفال را کشف کند ناگزیر شد تا
صندلهای منزل و حتی تخته های کف اطاق را
نیز در کوره ها بسوزاند و ماهها بمراقبت کوره
مشغول بود. پالیزی در سال ۱۵۸۹م. / ۹۹۷
ه. ق. بجرم طرفداری مذهب پرتستان توفیق
و در باستیل زندانی شد. همانجا ظاهراً در
۱۵۸۹ یا ۱۵۹۰م. / ۹۹۸ ه. ق. درگذشت. این
دانشمند را در معدن شناسی و شیمی نیز
اکتشافاتی است.
پالیک. (ا مرکب) (شاید از «پا» یعنی پای،
رجل و «لیک» ادات نسبت باشد) شم. چارق.
پای افزار از چرم گاو و رشته ها در او بسته.
(لغت نامه اسدی). پای افزار از چرم گاو و
رشته ها در او بسته بموضع در آذربایجان
آنها شم خوانند. (فرهنگ اسدی نسخه
نخجوانی). پای افزار بود، به آذربایجان چارق
خوانند. (فرهنگ اسدی چ تهران). کفش و
پای افزار چرمین. (برهان):
از خر و پالیک آنجای رسیدم که همی
موزه چینی میخوامم و اسپ تازی.
علی قرط اندکائی (از لغت نامه اسدی).
|| پایچ. پاتابه. لفاقه. (برهان). پای تابه را
گویند بتازی لفاقه خوانندش. (اوبهی). پاتابه
باشد و در فرهنگ هندوشاه با پای تازی
معنی پای افزار است. (جهانگیری).
پالی کانو. (ا) قصبه ای در چین به
دوازده هزار گزی پکن. فرانسویان بسال
۱۸۶۰م. / ۱۲۷۶ ه. ق. آنجا را متصرف شدند.
پالی کار. (ا) نام سربازان چریک چین
در جنگ استقلال یونان. || امروز این نام بر

کسانی از یونانیان اطلاق می شود که به
عادات و سنن قدیمه و البسه ملی خود پای بند
باشند.
پالی نند. [ن] (ا) نام منظومه ای در نعت
مریم علیها سلام بقرون وسطی.
پالیوری. (ا) دماغه ای است در منتهای
جنوب شرقی شبه جزیره کسندزه به ولایت
سالونیک.
پالیوم. [پال لویو] [لاتینی]. (ا) ردای فراخ
یونانیان قدیم که رومیان نیز از آغاز جمهوری
معمول داشتند. || نواری از پارچه پشمی سفید
دارای صلیب سیاه که پاپ بر روی لباسهای
رسمی خود میافکند و به همه آرشوکها و
بعضی اوبکهای مقرب نیز می دهد.
پام. (ا) وام. قرص. دین. || شبیه و نظیر.
|| رنگ و لون. (برهان). گون. گونه. فام:
[آفتاب در الوان دلالت دارد بر] روشنائی و
سرخ پامی. (التفهیم).
پامال. (نصف مرکب) پایمال. پیای سپرده.
|| از میان رفته. || زبون. خوار. ذلیل.
(شعوری). || پایمال شدن و پایمال کردن،
پایمال شدن و پایمال کردن؛ زیر پا شدن و زیر
پا کردن. از میان رفتن و از میان بردن.
پامبوق طاغی. (ا) کوهی به شمال
بایزید.
پامبوق قلعه سی. [ق ع] (ا) قلعه پنبه.
قصبه کوچکی است بر خرابه های شهری قدیم
موسوم به هیراپلیس و اپیککتاوس حکیم
رواقی مشهور از این شهر است. و این قصبه
در ناحیت ذیزی واقع است.
پام پلون. [پ] (ا) شهری مستحکم به
اسپانیا، مرکز ایالت ناوار. به شمال ارگاز.
دارای ۳۲۰۰۰ تن سکنه و آنرا کلیسائی
زیباست.
پامچال. (ا) (۱) زهرالرابع. نوعی از گیاه
گل دار که در نواحی معتدله اروپا و آسیا
میروید و انواع آن عبارتست از پامچال
زیره^۱. پامچال نرمه^{۱۱}. پامچال مُطَبَّق^{۱۲}.

- 1 - Palissandre.
- 2 - Palissot de Montenoj, Charles.
- 3 - Palissy, Bernard.
- 4 - Palikao.
- 5 - Pallicare-Pallicare. Palikare.
- 6 - Palinod. 7 - Pallium.
- 8 - Pampelune.
- 9 - Primevère (Primula). Primevère
des jardins. Primula auricula.
- 10 - Primula sinensis.
- 11 - Primula obconica.
- 12 - Primula malacoïdes (Bauveana).

پامچال زرد^۱.

پامچال

پامچال جنگلی. [ل ج گ] (ترکیب وصفی، مرکب)^۲ نوعی از پامچال که در ذرفک آنرا کرماج نامند.
پامرد. [م] (مرکب) پایمرد، یاری دهنده دستیار:

سالار بار مطران پامرد جاتلیق

قیس باربر نه و ابلیس بدرقه. سوزنی.

پامزد. [م] (مرکب) حق‌القدم. جعل: و فرغ دیران و پامزد بر سر. (راحت‌الصدور راوندی).

پامس. [م] (ص مرکب) پای‌بسته و بجای مانده که نه جایی تواند رفتن و نه آنجا که بود نفع بیند. پای‌بسته و درمانده بود بشغلی که نه بتواند شدن و نه بتواند بودن. (فرهنگ اسدی). پای‌بند یعنی کسی که در شهر خود یا جای دیگر بسبب امری گرفتار باشد و نتواند بطرف دیگر رفت و در آنجا نیز نتواند بود. (برهان). بستوه آمده یعنی پای‌بسته‌ای را گویند که از متعلقان بجان رسیده باشد و در مقام خود او را ناخوش باشد و سفر نتواند کردن و بیچاره و درمانده گشته. (از فرهنگ اوبهی؟):

خدایگانا پامس بشهر بیگانه

فزون ازین نتوانم نشست دستوری. دقیقی.
و این صورت با معنی آن محتاج به تأیید است.

پامفله. [ل] [خ] (۳ مقالات فکاهی مشهور که پ.ل. کوریه بر ضد اعمال رستوراسیون نگاشته است. (پام فل و پام فلی)^۴ در میان دیگر قطعات از حیث سبک و ذوق و هنر شاهکاری بشمار است. (۱۸۱۶-۱۸۲۴م./ ۱۲۳۱-۱۲۳۹ ه.ق.).

پامفله سیاسی. [ل ی] [خ] (۵ مقالاتی از گریتن بر ضد حکومت لویی فیلیپ که به امضاء تسی‌من^۶ منتشر میشد. (۱۸۲۳-۱۸۲۵م./ ۱۲۴۹-۱۲۶۰ ه.ق.).

پامفیل. [خ] (۷ نقاشی یونانی بمائنه چهارم

قبل از میلاد. مولد وی آملی بلیس. او مؤسس مکتب سییون و استاد آپلس و ملاتئوس است و نویسندگان قدیم از میان آثار او این پرده‌ها را نام برده‌اند: «فتح اطنیان»^۸، «هراتیلطس در اطنیه»^۹ و «اولیس در زورق خویش»^{۱۰}.

پامفیل. [خ] (قدیس)^{۱۱} از شهدا و قدسین مسیحی. مولد در حدود سال ۲۵۰ م. و وفات در سنه ۳۰۸ م. او پس از قبول این کیش مدرسه‌ای برای اصول تعالیم مسیح در شهر قیساریه واقع در فلسطین تأسیس و کتابخانه‌ای دارای ۳۰ هزار جلد کتاب فراهم کرد و به شهر قیساریه بخشید. پامفیل دارای تألیفاتی دینی است که اکنون از آنها جز قطعات معدود در دست نیست و از آن جمله کتابی بنام «آپولوژی دیریزین»^{۱۲} است که یک جلد از آن باقیست و رفین آنرا از یونانی بلاتینی ترجمه کرده‌است. وی بهمد ما کیمین بشهادت رسید. ذکران وی در آغاز حزیران است.

پامفیل. [ل] (فرانسوی، ل) نوعی از بازی ورق و آن به بازی مگس معروفست.

پامفیلیه. [ل ی] [خ] (۱۴ خطه‌ای در ساحل جنوبی آسیای صغیر که از شرق به قیلیقیا و از غرب به لیکه و از شمال به بیزیدی محدود است و شهرهای عمده آن انطالیه و اولیبا و سیده و پرغه و اسپندوس و پتولمائیس است. پس از محاربه ترواده اقوام مختلفی از مهاجرین یونان بدانجا مقیم شدند و از این رو نام پامفیلیه یعنی مجمع اقوام بدان داده شد. ابتدا این ناحیه متعلق به ایران بود و سپس اسکندر آنجا را مسخر کرد و پس از وی در تقسیم ممالک، پامفیلیه به قسمت حکمران سوریه پیوست و آنگاه که آنتیوخس کبیر مغلوب شد رومیان آن ناحیه را به اومن حکمران برغمه دادند و سپس باز به قبضه تصرف رومیان درآمد و آنگاه که امپراطوری روم بدو قسمت مجزا شد پامفیلیه در قسمت شرقی محسوب گشت و ایالتی از آن تشکیل شد که مرکز آن اسپندوس بود. در عهد هارون الرشید و مأمون دو خلیفه عباسی ایالت پامفیلیه جزء ممالک اسلامی بود و سپس رومیان آنرا بازستند و بعصر سلاجقه باز در دایره ممالک اسلامی درآمد و پس از انقراض دولت سلجوقیان پامفیلیه تابع حکمرانان قره‌مان گردید و در زمان سلطان محمدخان دوم عثمانی، ضمیمه ممالک ترک شد. در عصر سلاجقه این ناحیه به اسم تکه موسوم بود و امروز نیز بنام تکه ولایتی تابع سنجاق قونیه است. رجوع به تکه شود.

پانفلج. [م] [ل] (مرکب) مقابل پادنگ در ساعت.

پاملیک سند. [ک س] [خ] (۱۵ خلیجی در سواحل اتازونی.

پامنیوری. [بم ب] (ص نسبی مرکب، مرکب) پیش‌خوان. شاگرد روضه‌خوان که پیش از استاد ابیاتی چند ایستاده بیای منبر در مصائب اهل‌البیت سلام‌الله علیهم خواند.

پامیانی کردن. [ک ذ] (مص مرکب) میانجی شدن. وساطت و دلائی در خرید و فروش و عقد بیع و نکاح و معاملات دیگر کردن.

پامپور. [خ] (۱۶ ناحیه کوهستانی بسیار مرتفع آسیای مرکزی و در جغرافیا بدو نام «پام دنیا» داده‌اند هرچند که در خور این نام نیست. قسمت اعظم این سرزمین متعلق به روسیه و مابقی جزء افغانستان است و در مشرق به دشتها و ریگزارهای ترکستان چین منتهی شود و در شمال به فرغانه و به مغرب در طول سیلابهایی که آمودریا از آنها تشکیل میشود به پستی میگراید و در جنوب آن سلسله جبال قره‌قوروم واقع است. نجد پامپور در حدود ۷۰۰۰۰ کیلومتر مربع مساحت دارد با ۲۰۰۰۰ تن سکنه چادرنشین یا شبان ترک خرخیز. ارتفاع این سرزمین که از سطح دریا در حدود ۴۰۰۰ گز است باعث سختی آب و هوای آن شده‌است چنانکه زمستان بدانجا هفت ماه بکشد و تنها در یک ماه (ماه بولیه) شبها شبانم نباشد و حرارت روزها گاه به ۷۰ درجه رسد. پامپور هوایی خشک دارد و باران و برف در آن بندرت بارد. بادهای آن بسیار سرد است ولی شدید نیست لکن با خشکی آب و هوا دریاچه‌های متعددی در آنجا هست که برخی وسیع باشد لیکن آب این دریاچه‌ها روبه نقصان است چنانکه بعضی بکلی از میان رفته‌است و از جمله دریاچه‌های آن قره گول با ۳۰۰ هزارگرم مربع مساحت و ساری‌گول با ۴۲۶۷ گز مربع مساحت. غالب رودهای

1 - Primula jaurensis (Primula officianalis).

2 - Primula vulgare.

3 - Pamphlet.

4 - Pamphlet des Pamphlets.

5 - Pamphlets politiques.

6 - Timon. 7 - Pamphile.

8 - Une victoire des Athéniens.

9 - Héraclide à Athènes.

10 - Ulysse sur son radeau.

11 - Pamphile (saint).

12 - Apologie d'origine.

13 - Pamphile. 14 - Pamphylie.

15 - Pamlico-Saund.

16 - Pamir.

پامیر بظرف مغرب یعنی آمودریا که به بحیره خوارزم میریزد جاریست و بقیه بظرف شرق یعنی رود تاریم متوجه است و کوه مرتفع پامیر موسوم به تفارمه ۷۸۹۹ گز ارتفاع دارد و ظاهر آن سکنه فعلی هند و ایران از این معبر گذشته و در این دو مملکت سکنی گزیده‌اند. از جبال مهمی که از این عقده کوهستانی آغاز میشود در شمال، رشته کوه‌های تیان‌شان^۱ است که از حوالی سمرقند تا داخله ترکستان چین امتداد دارد و در جنوب کوه‌های کوئن‌ن^۲ و قراقروم و هیمالیا که جملگی بموازات یکدیگر از شمال غربی به جنوب شرقی امتداد دارند و از دره‌های مابین آنها هر یک رودی جاری است. در جانب غربی این نجد دو رشته جبال از پامیر آغاز میشود یکی سلسله جبال هندوکوه یا هندوکش و دنباله‌های آن یعنی کوبابا و سپیدکوه و سیاه کوه و کوه‌های شمال خراسان. دیگر سلسله سلیمان که در امتداد رود سند بجهت جنوب ممتد میشود و به بلوچستان و سواحل اقیانوس هند می‌انجامد و راه‌های اصلی کشورهای مجاور نجد پامیر یعنی افغانستان و پنجاب و ترکستان و کاشغر و ایران همه از میان همین سلسله کوه‌هاست.

پامیه. [ی] [اخ] ۲ کرسی آریز^۴ در ۱۹ کیلومتری شمال فوآ^۵ بر ساحل رود آریز دارای ۱۲۱۳۰ تن سکنه و راه‌آهن جنوب فرانسه از آن میگذرد و کارخانه‌های کاغذسازی، ذوب آهن و چوب‌بری و تجارت غلات و آرد و پشم دارد.

پان. [اخ] ۶ در اساطیر یونانی نام پسر هرمس و پریثی بنام دریوپ^۷. وی محافظ گله‌هاست و در ردیف ملترزم دیونیسوس^۸ قرار دارد و از دره‌ها و کوه‌ها عبور میکند و بشکار یا تنظیم رقص‌های پریان مواظب است و او با نانی که خود مخترع آن است با آنان میرقصد و دارای شاخ و پاهای بز می‌باشد.

پان. [ا] اسم هندی تنبول است. تامبول. تامول. تنبول. تنبل. شاه‌صینی. (دمشقی). و آن برگی باشد از قسمی فلفل که آنرا در هندوستان با آهک و فوفل خایند تا لبها را سرخ گرداند. (برهان). مخلوطی از تانبول و فلفل و توتون که هندوان در دهان گیرند و آب آن بیرون کنند. معجونی از برگ تانبول و آهک و فوفل که هندوان همیشه در دهان دارند و آب آن بیرون کنند؛ در این حکم چنان مستقیم شد که خوطان را قدرت خوردن پان نبود تا بسوار شدن چه رسد. (تاریخ فیروزشاهی).

از بهر سرخی لب زخم عدوی او کافی بود شباهت بیکان به برگ پان. طالب املی.

بوی گلزار شهادت هر کرا بیتاب کرد چون لب بان خورده می‌بود دهن شمیر را. صائب.

پان. [ن] [اخ] ۱۱ جزیره‌ای از جزایر فیلیپین میان مین‌درو و بنگرُس دارای ۱۳۰۰ هزارگرم مربع مساحت و ۷۵۰۰۰۰ تن سکنه. زمینی کوهستانی و مشجر و بندر عمده آن ایل‌ایل باشد و از محصولات مهم آن قند و برنج و پنبه و قهوه و کاکائو است و تربیت مواشی کنند. پان به سه ایالت آن تیک و کاپیز و ایل‌ایل منقسم است.

پاناباز. (فرانسوی، [ا] ۱۱ کلوخه مس و آن یکی از سولفورهای طبیعی است.

پاناقته. [ب ن] (فرانسوی، [ا] ۱۲ جشنی به ائینه (می‌نرو) را.

پانار. [اخ] ۱۳ شارل فرانسوا. مصنف سرودها و نمایشنامه‌ها و ابراهام. مولد، کورویل در ناحیه اور و لوار بسال ۱۸۴۴/۱۸۶۴ ه. ق. و وفات در سنه ۱۷۶۵/۱۱۷۸ ه. ق.

پانار. [ز] [اخ] ۱۲ رودی به ایتالیا در جلگه «پو» و آن از کوه ژندینا سرچشمه گیرد و از نزدیک مَدین گذرد و به فینال رسد و از آنجا به دو شاخه منقسم شود شاخه‌ای متوجه جلگه پو گردد و شاخه دیگر بجانب فرّار جریان یابد و آن شاخه‌ای که در جلگه پو جاریست پریماز نام دارد. طول این رودخانه ۱۷۰ هزارگز است و بعد از این پُرت در طول ۵۰ هزارگز قابل کشتی‌رانی است.

پاناس. [اخ] ۱۵ قتی‌نس. طبیب فرانسوی. وی اصلاً یونانی بود و در بیفالتی بسال ۱۸۳۲. (۱۲۴۷ ه. ق.) ولادت یافت و بسال ۱۸۶۰. (۱۲۷۶ ه. ق.) در پاریس بدرجه دکتری نائل گردید. و در ۱۸۶۳ م. آگرژ شد و از سال ۱۸۷۹ م. تا ۱۹۰۲ م. در دانشکده طب بتدریس کحالی اشتغال داشت و در آخر بعضویت آکادمی فرانسه منتخب گردید.

پاناما. [اخ] (تنگه...) تنگه میان اقیانوس اطلس و اقیانوس کبیر. طول آن ۲۵۰ هزارگز و عرض ۷۰ هزارگز است و امریکای شمالی و جنوبی را بهم پیوند و راه‌آهن کُن به پاناما از آن گذرد. در این تنگه ترعه‌ای است که دو اقیانوس را به یکدیگر متصل کند. حفر این ترعه نخست در سال ۱۸۸۱ م. بدست لیس فرانسوی آغاز شد لیکن ناتمام ماند تا دولت اتازونی آنرا بسال ۱۹۱۴ م. بی‌پایان رسانید. اراضی اطراف این ترعه غیر از شهر پاناما مطلق به دولت اتازونی است و ۱۲۸ هزارگز مساحت و ۳۹۰۰۰ تن سکنه دارد.

پاناما. [اخ] (شهر...) ۱۶ پایتخت جمهوری پاناما. رجوع به پاناما (کشور...) شود.

پاناما. [اخ] (کشور...) مملکتی به امریکای مرکزی به مساحت ۷۴۵۲۲ هزارگرم مربع و

دارای ۵۰۰۰۰۰ تن سکنه و مردم آنجا زیان اسپانیولی دارند و حکومت آن جمهوریت و پایتخت آن نیز بنام پاناماست و آن بندری است در کنار اقیانوس کبیر با ۶۰۰۰۰ تن سکنه و بوسیله راه‌آهن به بندر کُن که در ساحل اقیانوس اطلس واقع است مربوط است. این کشور قبلاً از منضمات مملکت کلمبی بود و از سال ۱۹۰۳ م. ببعده مستقل گردید.

پاناما. [ا] (کلاه...) کلاه حصیری بسیار ظریف و نرم که از برگ گیاهی بنام بومبانا کسا در آمریکا کنند.

پاناه. [ن نا] [اخ] ۱۷ قصبه‌ای به هندوستان در ۱۵۰ هزارگزی جنوب غربی الله‌آباد. نزدیک آن معدن الماس مشهوری است که بزمان ا کبرشاه از آن سالی بیقیمت دو میلیون و نیم فرانک الماس استخراج میکردند.

پان اسلاویسم. [ا] (فرانسوی، [مربک] ۱۸ عقیده سیاسی اتحاد ملل اسلاو (صقلاب).

پان ایسلامیسم. (فرانسوی، [مربک] عقیده اتحاد اسلامی که سیاستمداران اروپا سالهای دراز با آن کلمه بی‌مفهوم مردم اروپا را ترسانیده و بنام دفع آن انواع ظلم‌ها و تعدی‌ها و تجاوزات غاصبانه را در مشرق مرتکب شدند:

خویشتن نقش دیو میکردند پس ز بیمش غریو میکردند.

پان بایبل نیسم. (فرانسوی، [مربک] ۱۹ نظریه‌ای که منشأ تمام تمدنهای عالم را از بابل گیرند. لکن اکنون علماء فن را نظریه‌ها دیگر است.

پان پاس. [اخ] ۲۰ نام جلگه‌هایی پهناور و علفزار به امریکای جنوبی میان سلسله جبال آند و اقیانوس اطلس.

پان پلن. [پ ل] [اخ] ۲۱ کرسی تارن از ناحیه آلبی نزدیک ویور دارای ۱۳۱۵ تن سکنه و صنعت نساجی دارد.

- 1 - Thian-Chan.
- 2 - Kuen-Lun.
- 3 - Pamiers.
- 4 - Ariège.
- 5 - Foix.
- 6 - Pan.
- 7 - Dryope.
- 8 - Dionysos.
- 9 - Bétel (Betys).
- 10 - Panay.
- 11 - Panabase.
- 12 - Panathénées.
- 13 - Panard, Charles-François.
- 14 - Panaro.
- 15 - Panas, Photinos.
- 16 - Panama.
- 17 - Pannah.
- 18 - Panslavisme.
- 19 - Panbabylonisme.
- 20 - Pampas.
- 21 - Pampelonne.

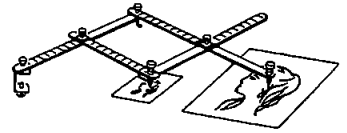
پانتاگروئل. [پ] [ا]خ) ۱ نام قهرمان افسانه‌ای تألیف رابله.

پانتال آن. [پ] [ا] [خ] (قدیس...) ۲ یکی از پیشوایان مسیحی. مولد نیکومدیا وی شغل طبابت می‌ورزید و در دوره حکومت دیوکلیس ۳ درجه شهادت یافت. وفات او در حدود ۳۰۳ م. است و ذکران وی بروز ۲۷ یولیه است.

پانتالیان. (ا)خ نام یکی از اقوام شش‌گانه شهری و ده‌نشین ماد است.

پانتز یله. [پ] [ل] [ا]خ) ۴ ملکه آموزنها دختر مارس که در محاصره شهر ترواده بجننگ یونانیان شتافت و بدست اخیلوس ۵ کشته شد و اخیلوس شیفته جمال او شد و پس از مرگ بر او بگریست و ترسیت را که بجد او اهانت کرده بود بکشت.

پانتگراف. [ت] [ف] (فرانسوی، مرکب) ۶ آلتی است سواد برداشتن تصاویر را.



پانتگراف

پانتگرافی. [ت] [ف] (فرانسوی، مرکب) دانش بکار بردن پانتگراف.

پانتالاریا. [پ] [ل] [ا]خ) ۷ یا پانتلریا ۸ جزیره‌ای متعلق به ایتالیا میان سیسیل و تونس. اراضی آن آتش‌فشانی است به مساحت ۱۰۰ هزارگرمربع. با ۷۲۰۰ تن سکنه و مرتفع‌ترین نقاط آن منت‌گراند ۸۳۶ گز ارتفاع دارد. کوههای آن مستور از جنگل و درختان انگور و میوه‌دار است و بر دامنه‌ها مراتعی خصیب باشد و آب شیرین در آن نایب است.

پان تلیک. [پ] [ا]خ) ۹ کوهی در آتیک واقع در میان اثینا و ماراتن. مرمرهای سفید و زیبای آن معروف است و اکنون بنام پان‌تلی مشهور است.

پانتیمیم. [ت] [ف] (فرانسوی، ل) ۱۰ عمل ادای مقصود با حرکات بی‌استعانت بالفاظ. ایما و اشاره. || نمایشی که در آن بازیگران با حرکات ادای مقصود کنند. || بازیگری که در اینگونه نمایشها بازی کند.

پانتین. [ت] [ا]خ) ۱۱ کرسی سین. از ناحیه سن‌دنی ۱۲ دارای ۳۹۱۹۰ تن سکنه و راه‌آهن شرقی فرانسه از آن گذرد.

پانتن. [پ] [ا]خ] (قدیس...) ۱۳ یکی از پیشوایان دین مسیح. مولد در حدود سال ۲۴۰ م. و وفات در حوالی سنه ۳۰۶ به اسکندریه. وی نخست طریقه حکمای رواقی

داشت. و سپس قبول دین ترسانی کرد. و دمتریوس پادشاه اسکندریه او را به ریاست مدرسه‌ای که برای تعلیم اصول مسیحیت بنیاد کرده بود برگماشت. از جمله شاگردان پانتن در این مدرسه کلمان اسکندرانی است که جانشین وی شد. پانتن مدتی از طرف دمتریوس به محلی فرستاده شد که اوزب آنرا هندوستان می‌نامید و ظاهرآ آن محل، حبشه بوده است. و او در آنجا شروع به نشر تعالیم مسیح کرد و نسخه‌ای از انجیل به زبان یهود یا آرامی یافت که اصلاً متعلق به سن‌ماتیو بود و او راست تفسیری بر انجیل که قطعاتی ۱۴ از آن باقی مانده است. ذکران وی به هفتم یولیه است.

پانتوفل. (فرانسوی، ل) ۱۵ سرموزه. خارکش. کفش راحت. دم پائی. سرپائی. جرموق.

پانتومتر. [ت] [م] [ف] (فرانسوی، مرکب) ۱۶ زاویه‌یاب. آلت خاصی برای اندازه گرفتن زوایا و فواصل.

پان ته آ. [پ] [ا]خ] گزنفون در کتاب ۴، فصل ۲ آرد که: در خلال این احوال مادیها غنائم را تقسیم کردند و برای کوروش خیمه باشکوهی با تمام لوازم معیشت و یک زن شوشی، که زیباترین زن آسیا بشمار میرفت، با دو زن سازنده گذاردند. گرگانیها هم با سهام خودشان رسیدند و خیمه‌هایی که زیاده آمده بود، به پارسها داده شد. پول را هم تقسیم کردند و از غنائم سهمی را که مغها حصه خدا دانستند، بتصرف آنها داده شد. (کتاب ۵، فصل ۱): زنی را که مادیها با خیمه ممتاز برای کوروش گذارده بودند، پان‌ته‌آ ۱۷

مینامیدند. این زن شوشی، که از حیث زیبایی مثل و مانند نداشت، زوجه آبرادانس ۱۸ بود و پادشاه آسور شوهر او را بصفارت نزد پادشاه باختر فرستاده بود، تا عهدهی با او متعهد کند.

کوروش چون دید، شوهر زن غایب است، زن را به آراسپ ۱۹ نامی مادی، که از زمان کودکی دوست وی بود، سپرد تا شوهرش برگردد زیرا تردید نداشت که او از کوروش درخواست خواهد کرد زن او را رد کند. آراسپ قبول کرد که زن را ضبط کند ولی به کوروش گفت لازم است او را ببینی تا بدانی که وجاهت این زن به چه اندازه حیرت‌انگیز است (در ضمن توصیفی که آراسپ از این زن میکند معلوم میشود که مادیها در موقع ورود به خیمه پان‌ته‌آ در حضور مردان روپندی داشته ولی بعد که شنیده در تقسیم نصیب کوروش شده و از شوهرش باید مفارقت یابد روپند خود را ربوده به سینه خود زده بنای شعیون ۲۰ زاری را گذارده و از این وقت دانسته‌اند که او زن است و زنان دیگر که در

اطراف او هستند کسان اویند و نیز از این هنگام مادیها از زیبایی او غرق حیرت شده‌اند. م) کوروش در جواب گفت: «من نمی‌خواهم این زن را ببینم زیرا مسترسم که فریفته زیبایی او گشته زن را به شوهرش پس ندهم بمناسبت این مطلب بین آراسپ و کوروش مباحثه‌ای شروع شد. آراسپ عقیده داشت که عشق چیزی است اختیاری اگر کسی نخواهد بزنی عشق ورزد، نخواهد ورزید و امثالی ذکر کرد مانند موارد دختر و خواهر و امثال آنان، که هر قدر زیبا باشند، پدر و برادر و سایر اقربای نزدیک عشق به آنها نمی‌ورزند زیرا نمی‌خواهند چنین کنند. کوروش بعکس معتقد بود که عشق اختیاری نیست. بالحاصل آراسپ در مقابل رأی کوروش تسلیم شده بعهده گرفت زن را حفظ کند. تا شوهرش برگردد و کوروش به او گفت: «خواهی دید که از رد کردن زن به شوهرش ما چه نتیجه بزرگ خواهیم گرفت». پس از آنکه کوروش پان‌ته‌آ، یعنی زن زیبای شوشی را به او سپرد، که تا مراجعت شوهرش نزد او باشد، آراسپ عاشق این زن گردیده بالاخره نتوانست خودداری کند و بزین تکلیف کرد به او دست دهد. پان‌ته‌آ، چون شوهر خود را دوست میداشت، این تکلیف را رد کرد، چندانکه آراسپ بر اصرار خود افزود، زن بیشتر پافشارد، تا آنکه آراسپ او را به جبر تهدید کرد. پان‌ته‌آ، که تا این وقت نمیخواست به کوروش شکایت کند، تا مبادا باعث کدورت در میان دو دوست گردد، بالاخره مجبور شد و کس فرستاد تا قضیه را به او اطلاع دهد. کوروش ارتبه‌باز را فرستاد، تا آراسپ را ملامت کند و ضمناً گفت باو بگو. مگر نه تو بودی که عقیده داشتی عاشق شدن اختیاری است، چه شد که مغلوب شدی؟ آراسپ چون دید که کوروش از قضیه آگاه شده، سخت ترسید و از اینکه شرافت خود را موهون کرده بود پشیمان شد. بعد کوروش او را خواست و چون دید آراسپ غرق اندوه

1 - Pantagruel.

2 - Pantaléon (saint).

3 - Dioclélien. 4 - Penthésilée.

5 - Achille. 6 - Pantographe.

7 - Pantellaria. 8 - Pantelleria.

9 - Pentélique. 10 - Pantomime.

11 - Pantin. 12 - Saint-Denis.

13 - Pantène (saint).

14 - Commentaire sur les Écritures.

15 - Pantoufle. 16 - Pantomètre.

17 - Pânthéa. 18 - Abradates.

19 - Araspe.

است، برای تسلی به او گفت: «شنیده‌ام، که خدایان نیز در مسئله عشق از لغزش مصون نیستند. (عقیده یونانیها، م) و دیگر اینکه من سبب این وضع تو شدم»، آراسپ فریاد زد: «آخ کوروش، امروز تو به دیروزت می‌ماند. به ضعف انسان با اغماض مینگری، ولی از وقتی که مردم شنیده‌اند، تو از رفتار من ناراضی هستی همه بمن می‌خندند و مرا خوار میدارند». کوروش گفت: «این وضع تو برای کاری، که در نظر دارم، خوب است، باید نزد دشمنان ما رفته چنان رفتار کنی که همه تو را دشمن من دانسته بخود راه دهند، بعد سعی کنی که همه نوع اطلاعات از احوال دشمن و قوا و نقشه‌های او تحصیل کرده بمن رسانی. تا بتوانی بیشتر در نزد دشمنان بمان، زیرا وقتی آمدن تو نزد ما به اعلی درجه مهم است، که دشمن بما خیلی نزدیک باشد. برای اینکه بتوانی اسراری از دشمن بدست آری، میتوانی نقشه ما را با آنها اطلاع دهی، ولی مواظب باش که هرچه میگوئی بطور کلی باشد تا هر کدام از دشمنان پندارند که مملکت او در ابتداء مورد حمله خواهد شد و به دفاع مملکت خود بشتایند. معلوم است که با این حال همه حاضر نخواهند شد قواشان را در یکجا جمع کنند». آراسپ گفت: «چنین کنم و در مقابل عنایتی که بمن کرده و از تقصیرم درگذشته‌ای، با جان و دل خدمت خواهم کرد». چون آراسپ بمقصد روانه شد و پان‌ته‌آ خبر حرکت او را شنید، کس نزد کوروش فرستاده و پیغام داد: «اگر آراسپ بطرف دشمنان تو رفت، مخموم مشو. اجازه بده عقب شوهر خود فرستم وقتی که او آمد، خواهی دید که او برای تو صمیمی‌تر از آراسپ خواهد بود. شکی نیست که او خواهد آمد زیرا پدر پادشاه کنونی یعنی پادشاه بابل، با او دوست بود ولی این پادشاه خواست در میان من و او نفاق اندازد. بنابراین، چون شوهرم پادشاه کنونی را از حیث اخلاق فاسق میدانم، بی‌تردید شخصی را مانند تو بر او رجحان خواهد داد». کوروش این پیشنهاد را پذیرفت و رسول زن بطرف شوهر او روانه شد این مرد را آبراداتاس می‌نامیدند و او همینک که رمز زن خود را شناخت، با دوهزار سوار بدیدن کوروش شتافت. چون به پیش قراول پارسی رسید، ورود خود را اطلاع داد و کوروش امر کرد او را به خیمه پان‌ته‌آ بردند. وجد و شیعف زن و شوهر را حدی نبود بعد پان‌ته‌آ از اخلاق پاک کوروش و خودداری او و عطفی که نسبت به این زن ابراز کرده بود، صحبت داشت. شوهرش را به او گفت: بعقیده تو من اکنون چه باید بکنم، تا حق شناسی خود و تو را نسبت به او بجا آورده باشم؟ پان‌ته‌آ جواب داد: «سعی

کن، نسبت به او همان حسیات را پروری، که او نسبت بتو پرورد». پس از آن آبراداتاس نزد کوروش رفت و همینکه او را دید، دستش را گرفته گفت: «در ازای نیکی‌هایی که بمن و زخم کرده‌ای، من به از این چیزی نمیتوانم بگویم که خود را میبندد دوست و چاکر و متحدی به اختیار تو میگذارم. در هر کار که خواهی انجام دهی، من به کمک تو با تمام قوا خواهم شتافت». کوروش جواب داد: «بپذیرتم، عجالاً من تو را بخودت وامیگذارم، تا با زنت شام خوری، ولی از این ببعد تو باید غذا را در خیمه من با دوستان خودت و من صرف کنی». پس از چندی آبراداتاس دریافت که کوروش عرابه‌های داس‌دار و اسبهای زره‌پوش را خیلی می‌پسندد. بر اثر آن صد عرابه داس‌دار ساخت. اسبهای این عرابه‌ها را از سواره نظام خود انتخاب کرد و خودش بر عرابه‌های سوار شد که دارای چهار مال‌بند و هشت اسب بود. وقتی که کوروش این عرابه را دید، در نظرش مجسم شد که میتوان عده مال‌بندها را هشت کرد و هشت جفت گاو به این مال‌بندها بست و این قوه برای کشیدن برجی که با چرخها دارای ۱۸ پارترقاع باشد کافی است. کوروش پیش‌بینی کرد که چنین برجها را اگر در پس صف وادارد، برای افواج او کمکی بزرگ و برای دشمن باعث آسیب زیاد خواهد بود. بعد او در این برجها دالانهای تنگ و کنگره‌هایی ساخت و در هر برج بیست نفر جای داد، چون برجها حاضر شد، کوروش آنها را براه انداخت و معلوم گشت که راه انداختن این ماشین با هشت جفت گاو سهل‌تر و راحت‌تر از حرکت دادن عرابه کوچکی است که برای بنه بکار می‌رود، زیرا وزن عرابه کوچک معمولاً ۲۵ تالان است (اگر مقصود گزن‌تفون تالان‌آتیک بوده هر تالان تقریباً ۳ من میشود) ولی برجهای کوروش هرچند که از چوبی ضخیم مانند چوبی که برای ساختن تئاترهای تراژدی (نمایش حزن‌انگیز) بکار می‌برند، ساخته شده بود و با وجود اینکه هر یک ۲۰ مرد مسلح را در خود می‌گنجاند، باز برای هر یک جفت گاو کمتر از ۱۵ تالان سنگینی داشت. وقتی که کوروش از حرکت دادن برجها اطمینان یافت، مصمم شد چنین برجهایی در پس قشون خود جا دهد، زیرا یقین حاصل کرده بود که در جنگ باید دارای مزایا بود و نجات و رفاه هم در همین است.

وداع آبراداتاس با پان‌ته‌آ (کتاب ۶، فصل ۴) - روز دیگر صبح کوروش مراسم قربانی بجا آورد و سپاهیان او پس از صرف غذا، قباها و جوشنهای زیبا دربر کرده کلاه‌خودهای

قشنگ بر سر گذاردند، به اسبها غشایی پوشانده کفل آنها را زره‌پوش کردند، پهلوهای عرابه‌ها هم زره‌پوش بود. تمام سپاه از آهن و مفرغ میدرخشید و پارچه‌های ارغوانی تر و تازگی مخصوصی به آن میداد. عرابه آبراداتاس به چهار مال‌بند و هشت اسب بسته بود و تزیینات عالی داشت. او میخواست جوشن ملی خود را که از کتان بافته بودند بپوشد که ناگاه پان‌ته‌آ کلاه‌خودی از طلا، بازوبند و پاره‌هایی از همان فلز، قبایلی ارغوانی که از پائین چین میخورد و تا پاشنه پای میرسد با یک پر کلاه لعل‌فام به او تقدیم کرد. آبراداتاس چون این اشیاء را دید، در حیرت فرورفت و بعد بزن خود گفت: «عزیزم، تو زینت‌های خود را فروخته این اشیاء را تدارک کرده‌ای؟» او جواب داد: «نه بخدا، آنچه برای من گران‌بهارتر از هر چیزی میباشد، مانده و آن این است که تو خود را بدیگران چنان بنمائی که در نظر من هستی، این بهترین زینت من است» پان‌ته‌آ این بگفت و اسلحه را بدست خود بر تن شوهرش پوشید و سعی کرد اشکهایی را که مانند سیل بصورت او جاری بود پنهان دارد. آبراداتاس که پیش از آن هم لایق بود انتظار همه را بخود جلب کند، همینکه ملح شد بیش از پیش نجیب و صبح نمود، بعد، او جلو عرابه را از دست میراخور خود گرفت و میخواست سوار شود که پان‌ته‌آ بحضار امر کرد کنار روند و بشوهر خود گفت: «آبراداتاس اگر زنانی هستند که شوهرشان را بیش از خودشان دوست دارند، من گمان میکنم که یکی از آنها باشم سخن درازی برای استدلال زیادی است و چند کلمه در این باب به از نطق مفصل، حسیات من نسبت بتو هر قدر رقیق باشد، با وجود این قسم بعشق من نسبت بتو، و عشقی که تو بمن می‌پروری، من ترجیح میدهم که تو را زیر خاک مانند یک سرباز نامی ببینم تا اینکه با یک مرد بی‌شرف زندگانی بی‌نام را بسر برم. به این درجه یقین دارم که تو و من برای جوانمردی ساخته شده‌ایم. کوروش بعقیده من حق دارد که ما را حق شناس ببندد، وقتی که من اسیر و از آن او شدم، نه فقط او نخواست مرا برده خود بداند، یا مرا با شرایط شرم‌آوری آزاد کند، بلکه مرا برای تو حفظ کرد، مثل اینکه زن برادر او باشم. بعد چون آراسپ که مستحفظ من بود فرار کرد، من به کوروش وعده دادم که اگر اجازه دهد، تو را بخوام تا بیائی و برای او متحدی باوقا تر و مفیدتر از آراسپ باشی». آبراداتاس از سخنان پان‌ته‌آ مشعوف شده دست خود را بسر او گذاشت و

چشمانش را به آسمان بلند کرده چنین گفت: «خدایا چنان کن که من شوهری باشم لایق مردانه رفتار کرده». پس از این استفاذه در عرابه را باز کرده سوار شد و چون در گردونه جا گرفت و عرابه‌ران در راست، پان‌ته‌آ که دیگر نمیتوانست شوهر خود را ببوسد، عرابه را چند بار بوسید. پس از آن دیری نگذشت، که عرابه دور شد و پان‌ته‌آ از عقب آن براه افتاد، بی‌اینکه او را ببیند. بالاخره آبراداتاس برگشته او را دید و گفت: «پان‌ته‌آ، دل قویدار، وداع کنیم و از یکدیگر جدا شویم». پس از آن خواجهرسرایان و زنان پان‌ته‌آ را به عرابه‌اش برده در زیر چادر خوابانیدند. باوجود اینکه آبراداتاس و گردونه او منظره زیبا داشت، تماشای این منظره فقط وقتی سربازان را جلب کرد که پان‌ته‌آ دور شده بود. چون نتیجه قربانی مساعد بود کوروش صفوف قشون را بیاراست و بعد قراول‌هائی بفاصله‌های معین از یکدیگر گماشته سرکردگان را طلبید و گفت: «نتیجه قربانی همان است که قبل از فتح اول ما بود». بعد او مزایای قشون خود را از حیث مردانگی، شجاعت جنگیها، برتری اسلحه و ترتیب صفوف بخاطرها آورده گفت: از بسیاری قشون مصری نهراسید زیرا سپرهای سربازان مزبور بسیار بزرگ و بضرر آنها است. ترتیب صف‌ارائی آنها (یعنی صد صف) هم چنان است که عده کمی خواهند توانست جنگ کنند و اگر گمان کنند که با انبوه لشکر بر ما غلبه خواهند یافت، این تصویری است بیجا زیرا باید اول از عهده اسببان زره‌پوش ما بپرایند و اگر مقاومت کنند، چگونه میتوانند در آن واحد با سواران، اسبان و برجهای ما بجنگند. اگر باز حاجتی دارید بگوئید تا انجام دهم. زیرا ما همه چیز داریم. پس از آن کوروش سرداران را مرخص کرده سپرد برونند، آنچه شنیده‌اند به سربازان بگویند و خودشان را لایق مقامی که دارند نشان دهند.

مراسم دفن آبراداتاس (کتاب ۷، فصل ۳) - پس از این صحبت، کوروش و کروزوس برای استراحت بمنازل خود رفتند و روز دیگر کوروش دوستان خود و سرکردگان را خواسته دستور تحویل گرفتن خزانه کروزوس را داد و امر کرد قسمتی را که متعلق به سفهاست به آنها بدهند و بقاتی را در صندوقهائی گذارده از عقب قشون حمل کنند، تا هر زمان که بخواهد پادشاهائی بسپاهیان خود بدهد، خزانه در دسترس او باشد. بعد کوروش از ندیدن آبراداتاس اظهار حیرت کرد و یکی از خدمه او گفت: «آقا آبراداتاس در جنگ مصرها کشته شد و سپاه او بجز چند

نفر رفقایش فرار کردند، چنانکه گویند، زنش جسد او را یافته و بر عرابه او گذارده بکنار رود پا کتول برده. در آنجا خواجه‌ها و خدمه او در زیر یکی از تپه‌های همجوار مشغول کندن قبر شده‌اند. زنش روی خاک نشسته، سر آبراداتاس را روی زانو گرفته و بهترین لباس شوهرش را بجسد او پوشانیده». کوروش چون این بشنید دستش را بران خود زده روی اسب جست و با هزار سوار به محل مزبور شتافت - پیش از حرکت به گاداتاس و گبر یاس امر کرد که بهترین لباس و زینتها را بیاورند تا جسد دوست خود را با آن ببوشد و عده زیادی اسب، گاو و حشم دیگر آماده سازند تا برای او قربان کنند چون کوروش به پان‌ته‌آ رسید و دید که او روی خاک نشسته و جسد شوهرش در جلو اوست، اشک زیاد از چشمانش سرازیر شد و پا درد و اندوه چنین گفت: «افسوس، ای دوست خوب و باوفا، ما را گذاشتی و درگذشتی». این بگفت و دست مرده را گرفت، ولی این دست در دست کوروش بماند، زیرا یک نفر مصری آنرا با تبر از بدن جدا کرده بود. این منظره بر تأثر کوروش افزود و پان‌ته‌آ فریادهای دردناک برآورده دست را از کوروش گرفت و بوسید و به مساعد آبراداتاس چسباندند گفت: «آخ کوروش، تأسف تو چه فایده برایت دارد، من سبب کشته شدن او شدم و شاید تو هم شده باشی. دیوانه بودم که او را همواره تشجیع میکردم، لایق دوستی تو باشم. او هیچگاه در فکر خود نبود، بلکه میخواست همواره به تو خدمت کند، او مرد و بر او ملایمی نیست، ولی من که به او پندها را میدادم، هنوز زنده‌ام و پهلوی او نشسته‌ام». وقتی که پان‌ته‌آ این سخنان را میگفت، کوروش ساکت بود و همواره اشک میریخت. بالاخره خاموشی را قطع کرده چنین گفت: «بلی، او با بزرگترین نام درگذشت، او فاتح از دنیا رفت. چیزی را که من بتو میدهم و برای جسد اوست بپذیر». در این وقت گاداتاس و گبر یاس وارد شده مقداری زیاد زینت‌های گران‌بها آوردند، بعد کوروش سخن خود را دنبال کرده گفت: «افتخارات دیگری برای او ذخیره شده، برای او مقبره‌ای خواهم ساخت که در خور مقام تو و او باشد و قربانی‌هائی خواهند کرد که شایان یک نفر دلیر است اما درباره خودت باید بدانی که بی‌کس نخواهی بود من بقتل و سائر صفات حمیده تو با احترام می‌نگرم. من کسی را می‌گمارم که هر جا خواهی بروی راهنمای تو باشد. همینقدر بگو کجا میخواهی بروی». پان‌ته‌آ گفت: «کوروش! بپهوده بخود رنج مده من از تو بپنهان نخواهم داشت که کجا میل دارم بروم».

خودکشی پان‌ته‌آ - کوروش رفت و بی‌اندازه متأسف بود از حال زنی که چنین شوهری را از دست داده و از وضع شوهری که چنین زن را دیگر نخواهد دید. پس از رفتن او پان‌ته‌آ خواجه‌هایش را به این بهانه که میخواهد تنها برای شوهر خود سوگواری کند دور کرد فقط دایه‌اش را نگاهداشت به او گفت پس از اینکه من مردم جسد من و شوهرم را با یک قالی بپوش دایه‌اش هرچند کوشید که او را از خودکشی بازدارد موفق نشد چون دید که حرف‌هایش نتیجه ندارد جز آنکه خانمش را برآشفته میکند نشست و به گریه و زاری پرداخت. پان‌ته‌آ در حال خنجر جری را که از دیرگاه با خود داشت کشیده ضربتی بخود زد و سرش را بر سینه شوهرش گذارده جان تسلیم کرد. دایه فریادهای دردناک برآورد و بعد جسد زن و شوهر را چنانکه پان‌ته‌آ گفته بود پوشید بزودی خبر این اقدام پان‌ته‌آ به کوروش رسید و او با حال اضطراب بتاخت آمد تا مگر بتواند علاچی ببیند. خواجه‌های پان‌ته‌آ چون از قضیه آگاه شدند هر سه خنجرها را کشیده در همانجا که بودند انتحار کردند پس از این منظره دهشتناک، کوروش یا دلی دردناک و پر از حس تقدیس برای پان‌ته‌آ بمنزل برگشت. بعد با مراقبت او مراسم دفن باشکوهی برای زن و شوهر بعمل آمد و مقبره وسیعی برای آنان ساختند. گویند این مقبره که برای زن و شوهر و خواجه‌ها بنا شده است امروز هم بریاست و بر ستونی به اسم زوج و زوجه بزبان سریانی نوشته شده و نیز بر سه ستون کوتاهتری هنوز هم این کتیبه را میخوانند: «حاملین عصای سلطنت». (تقل از ایران باستان ج ۱ صص ۲۲۶-۳۲۸ و ۳۲۳-۳۳۵ و ۳۵۲-۳۵۴ و ۳۶۶-۳۶۹).

پانتهان. (ب) [ا] (خ) هیکل مشهور که تقریباً در وسط میدان مارس شهر روم واقع است و بدانجا همه ارباب انواع را عبادت می‌کردند و ویپ سانیوس آگریپا آنرا با آجر و رویوش مرمر بنا کرد.

پانتهان. (ب) [ا] (خ) بنای مشهوری پاریس در میدانی بهمین نام در محل بنای قدیم «سنت ژنه ویو» از ۱۷۵۳ م. (۱۱۶۷ ه. ق.) تا ۱۷۸۰ م. (۱۱۹۳ ه. ق.) بدست معمار موسوم به سوفلو به سبک یونانی جدید ساخته شده است و بر فراز آن گنبدیست به ارتفاع ۸۰ م. این بنا اصلاً بعنوان کلیسائی تحت ریاست پیشوای روحانیان پاریس بنا شد ولی در انقلاب فرانسه آنرا مدفن بزرگان کشور قرار دادند و نامش را پانتهان نهادند و این لوحه بر آن نصب کردند: عطیة وطن

حقوق شناس، سردان بزرگ را. در دوره رستوراسیون پانتان بکلیسا تبدیل گردید و بهمد لونی فیلیپ آنرا هیکل عز نامیدند و در امپراطوری دوم باز بصورت کلیسا درآمد و در جمهوری سوم برای مآییم و احتفالات سوگواری بزرگانی چون ویکتور هوگو و امثال او اختصاص یافت و اجساد لازار کارنو و لاتور دورنی و مارسو و بوذن و سادی کارنو و برتله و امیل زولا و ژورس و پِن گوئه، در آنجا مدفون شد و از سال ۱۸۷۴م. بجعبه با پرده های نقاشی زیبا و مجسمه های عالی مدخل آن مزین گردید.



پانتان

پان تی تس. [پ] [خ] وی یکی از سصد تن اسپارتی است که در جنگ ترموپیل (جنگ میان ایرانیان و یونانیان) شرکت کرد. در این جنگ همه سپاه اسپارتی کشته شد مگر آریستودم و پان تی تس. گویند سب سلامت پان تی تس آن بود که لئونیداس وی را به رسالت به سالی فرستاد و چون به اسپارت بازگشت بدو بدیده حقارت نگریستند و بی حمیت شمردند و او ناگزیر خود را بخبه بکشت. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۷۸۵.

پان تی کاپ. [پ] [خ] رودی بسه سرزمین سکاها و شاید رود کن کای کنونی باشد که به رود سامارا ریزد. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۵۸۳ و ص ۶۱۵. اِنام مستعمره یونانی از ناحیه سارماتی واقع بر سواحل بُفر کمری که اکنون کرج خوانند.

پان تیور. [پ] [خ] کنت نشین قدیم ایالت برتانی که از لامبال به غینگان امتداد داشت.

پان تیور. [پ] [خ] لونی دُوربن دوک دُ. پسر کنت دُتولوز. مولد رامبویه بسال ۱۷۲۵م. و وفات در سنه ۱۷۹۳م. بود. وی پدر شوهر مادام لامبال و پدرزن فیلیپ اِگالیه و حامی فلریان است.

پانتیوس. [پ] [خ] (به یونانی پانای تیس) یکی از حکمای رواقی قدیم یونان. مولد وی در حدود ۱۹۰ قبل از میلاد در

جزیره رُدس. وی از شاگردان حکیم رواقی آنتی پاتر است و سپس در روم پیشوای طریقه رواقین گردید و مدتی به معیت سی یون به سیاحت بلاد پرداخت و باز به ائینه شد و جانشین معلم خویش گشت. او را تألیفات چندی بوده است که اکنون چیزی از آنها در دست نیست.

پانچال. [خ] نام قدیم قنوج از نواحی و بلاد هندوستان. رجوع به مجمل التواریخ و القاص صفحه ۱۱۴ شود.

پانچوه. [و] [خ] قصبه ای در ایالت بانات مجارستان در ملتقای رود تمش و طونه در صد هزارگزی جنوب غربی طمشوار. دارای ۱۳۵۰۰ تن سکنه.

پاندا. (ا) نوعی از ذوات الثنایا گوشت خوار در کوه های هیمالیا.

پاندا تریا. [ت] [خ] جزیره ای به دریای تیره نی بر ساحل کامپانی. ژولی و آگری پین و اکتاوی زن یژن بدانجا تبعید شدند. و امروز آنرا وان تین نامند.

پان دانه. [ن] [خ] (فرانسوی، ا) طایفه گیاهای مونوکوتی پدن ذوفلته.

پاندور. [د] [خ] در اساطیر یونانی نام نخستین زنی که وولکن آفرید و می ژرو ربه التوع عقل وی را جان بخشید و به همه لطافت و هنرها بیاراست و ژویتر درجی بدو هدیه کرد که همه بدیها در آن پنهان بود و آنگاه به سرزمین ایپی پته نخستین مرد فرستاد و او پاندور را بزنی کرد. ایپی پته آن درج شوم بگشود و بدیها و عیوب که در آن نهفته بود در جهان پیرا کند و در آن درج جز امید چیزی نماند. پاندور نزد یونانیان بمنزله حوای اسرائیلیان است.

پاندزی. [د] [خ] قصبه ای به خطه اپیر قدیم در جهت یانیه میان مولوسیده و تسپروتیا بر ساحل آکرون که امروز به مارغلیج معروفست و در آنجا شهری قدیم بوده که اکنون خرابست و نزدیک خرابه آن شهر قریه ای بنام کاستری است.

پاندکت. [د] [خ] مجموعه ای از احکام قضات روم قدیم که به فرمان ژوستین امپراطور رم مدون گردید.

پاندلف. [د] [خ] نام چهار تن از حکمرانان کساردی و مشهورترین آنان پاندلف اول است که ملقب به «آهین سر» میباشد و از ۹۶۱ تا ۹۸۱م. در کاپو حکمرانده است. او با مساعدت امپراطور اوتون اول به مملکت خویش وسعت بخشید و در جنگی که میان او و رومیان واقع شد مغلوب و اسیر گردید و پس از رهائی به قصد انتقام با مردم ناپل به جنگ پرداخت و از این جنگ نتیجه ای حاصل نکرد.

پاندم. [د] [خ] نام جشنهایی در یونان قدیم.

پاندم نیوم. [د] [خ] عاصمه موهوم دوزخ مرکز جهنم.

پاندو. [خ] پاندورت. ظاهراً لغت سانسکریت است به معنی خون پاندو و آن را نزدیک به خون سیاوشان یا دم الاخوین گرفته اند. رجوع به صفحه ۳۶ و ۳۷ الجواهر بیرونی چاپ حیدرآباد شود.

پاندوان. [د] [ص] (نسبی) پندوان. منسوب به پاندو یکی از خاندانهای قدیم پادشاهی هند. رجوع به مجمل التواریخ و القاص صص ۱۰۸، ۱۱۰ تا ۱۱۶ و کتاب الجواهر صص ۳۷ شود.

پاندول. (فرانسوی، ا) رقااص (در ساعت، رقااصک. فندول. آونگ.

پاندی. [خ] پاندیت دانشمندی از برهمنان عالم که مؤسس طریقتی باشد.

پاندیا. [خ] نام قدیم منتهای جنوبی هندوستان و در قرون وسطی بدانجا دولت بزرگی بود. در قرن ششم و هفتم و هشتم هجری این مملکت را به دفعات آل سکتکین و سایر دول اسلامیة ضبط و تخریر کردند.

پاندین. [ی] [خ] در اساطیر یونانی پادشاه داستانی آتن، پدر ایرکتیه و پز کینه و فیل میل.

پاندین. [ی] [خ] در اساطیر یونانی پادشاه آتن، پسر سیکرپس و لیک پسر اوست که سرزمین لیکیه بدو منسوب است. رجوع به ایران باستان ج ۱ صفحه ۷۴۱ شود.

پان رخصت. [ن] [ص] (ترکیب اضافی، ا) مرکب) در بعض بلاد هند رسم است که بوقت رخصت کردن بان به شخص رونده میدهند. (غیاث اللغات). مانند قهوه مرخصی در ایران.

پانرم. [ن] [خ] شهری از مستملکات قرقاطجه در صقلیه. رومیان بسال ۲۵۴ پیش از میلاد آنرا تخریر کردند و اکنون بنام پالرم

- | | |
|---|-----------------|
| 1 - Pantifès. | 2 - Panticapée. |
| 3 - Penthièvre. | |
| 4 - Penthièvre, Louis de Bourbon, duc de. | |
| 5 - Panaetius. | 6 - Panaitios. |
| 7 - Pantchova. | 8 - Panda. |
| 9 - Pandateria. | 10 - Pandanéés. |
| 11 - Pandore. | 12 - Pandosie. |
| 13 - Pandectes. | |
| 14 - Pandolfe. | 15 - Pandèmes. |
| 16 - Pandémonium. | |
| 17 - Pendule. | 18 - Pandit. |
| 19 - Pandya. | 20 - Pandion. |
| 21 - Pandion. | 22 - Panorme. |

مشهور است.

پانرمیتا. [نَا] (اِخ) ^۱ آنتونیو بکادلی. شاعر ایتالیایی مولد بسال ۱۳۹۴م/ ۷۹۶ ه. ق. در پالرم و وفات در سنه ۱۴۷۱م/ ۸۷۵ ه. ق. و او را اشعاری زیبا بزبان لاتینی است.

پانزدهم. [دَه] (عدد مرکب، ص مرکب، مرکب) خمسة عشر. ده به اضافه پنج. نماینده آن در ارقام هندی «۱۵» است. [اوزنی از اوزان معمول بعض ولایات ایران معادل با هفت سیر و نیم و در بعض نواحی دو من تبریز.

پانزدهمین. [دَه] (ص نسبی، مرکب) که در مرتبه پانزده واقع شده باشد.

پانزده هزار. [دَه / ه] (عدد مرکب، ص مرکب، مرکب) خمسة عشر الفاً. پانزده بار هزار.

پانزیتس. [تِ] یا پانزیتس ^۲ (اِخ) یکی از مغان ماد که کمبوجیه در سفر مصر تولیت حکومت بدو مفوض داشت لیکن او با غدر و خیانت برادر خویش گئومات همداستانی کرد و او را در دعوی سلطنت و نشستن بر تخت شاهی ایران در ۵۲۲ ق. م. یاری کرد و هم با برادر خود سمردیس دروغین بسال ۵۲۱ ق. م. کشته شد.

پانز. (اِخ) ^۳ عاصمه مُزل از ناحیه میتر دارای ۲۳۵ تن سکنه.

پانز. [ؤ] (اِخ) ^۴ کوهی در مقدونیه و آن شعبه‌ای از زُدُپ است و در قدیم معادن زر این کوه مشهور بود.

پانزرمانیسم. [ؤ] (فرانسوی، ا) ^۵ عقیده اتحاد ملل ژرمن.

پانسا. (اِخ) ^۶ گایوس وی بیوس. کنسول رومی یکی از امراء قیصر در گُل.

پانسمان. [س] (فرانسوی، ا) ^۷ شستن و بستن قروح و جراحات. مرهم‌گذاری.

پانسند. [نَس] (ص) پسر سیده و احوال گرفته. (برهان).

پانسیلوانیا. (اِخ) ^۸ یکی از دول جماهیر متفقہ امریکای شمالی (اتازونی). در سمت شرقی و آن ناحیه از شمال به نیویورک و از مغرب به اُهیو و از جنوب به ویرژینیا و مادلاند و از شرق به جمهوری نیوجرسی محدود است. مساحت آن ۱۱۷۱۰۲ هزارگزمربع است و ۹۶۵۰۰۰۰ تن سکنه دارد. مرکز آن هاریسبورگ است و دارای معادن زغال‌سنگ میباشند. از صنایع آن نسوجات و چینی و صابون و کاغذ و شیشه و کالاهای فلزین است. سکنه اولیه آنجا قومی بنام لنابه بوده‌اند که اکنون بکلی محو و نابود شده‌اند و این ناحیت را به زمان ژاک،

مردی بنام والتر رالیگ کشف کرد و در مقابل مبلغی به مردی از متولین انگلیس موسوم به پان وا گذار شد و این خطه یکی از سیزده جمهوری اولیه است که بر انگلیسیان قیام کرده و استقلال یافتند.

پانصد. [ص] (عدد مرکب، ص مرکب) خمسانه. پنج بار صد. نماینده آن در ارقام هندی «۵۰۰» و در حساب جمل «ت» باشد. پنجصد.

پانصد هزار. [ص] ه [ا] (عدد مرکب، ص مرکب) خمسانه الف. پانصد بار هزار.

پانصدی ذات. (ا) (مرکب) یکی از مناصب و مقامات متداول در هند قدیم می‌باشد و به گفته صاحب غیاث اللغات صاحب منصب پانصدی ذات را هشت لکه دام مقرر باشد چون چهل دام یک رویه میشود بدین حساب هشت لک دام را بست (بیست) هزار رویه مقرر باشد. [کذا].

پانکرآیت. [ر] (فرانسوی، ا) ^۹ ورم لوزالمعده.

پانکراتین. [ن] (فرانسوی، ا) ^{۱۰} ماده‌ای که در رطوبت لوزالمعده است.

پانکراس. (ا) ^{۱۱} در یونان قدیم نوعی از مصارعه شامل کشتی و پوزیلا ^{۱۲}.

پانکراسیه. [ی] (فرانسوی، ا) ^{۱۳} پانکر [ر] ^{۱۴} نوعی از طایفه نرگس دارای گلهای سفید که در نواحی گرمسیر روید.

پان کلاستیت. (فرانسوی، ا) ^{۱۵} ماده انفجاری که ماده عامله آن اسید پیکریک است و آنرا تورپن کیامدان کشف کرد.

پان کنگک. [ک] (اِخ) ^{۱۶} دریاچه‌ای به تبت در خطه تیاخورسوم و کشمیر در ایالات لادا که در ۳۳ درجه و ۲۶ دقیقه و ۳۳ درجه و ۵۰ دقیقه عرض شمالی و ۷۷ درجه و ۳۶ دقیقه و ۷۶ درجه و ۶ دقیقه طول شرقی در ارتفاع ۴۳۰۰ گزی. طول آن ۱۶۳ هزارگز و عرض آن ۱۴۸ هزارگز است و رودهای بسیار در آن ریزد.

پانک کوک. (اِخ) ^{۱۷} خاندانی از صاحبان مطایع و ناشرین فرانسوی در دو قرن ۱۸ و ۱۹ و بزرگترین افراد این خاندان شارل بود (مسولد پاریس در ۱۷۸۰م/ ۱۱۹۳ ه. ق. و وفات در سنه ۱۸۴۴م/ ۱۲۵۹ ه. ق. و او کتابی سودمند بنام کتابخانه فرانسوی زبان لاطینی یا مجموعه مؤلفین لاطینی با ترجمه فرانسه آن نشر کرد.

پانکو. [کُ و] (اِخ) ^{۱۸} بخشی از ناحیه برلن دارای ۵۹۶۰۰ تن سکنه.

پانگانی. (اِخ) ^{۱۹} رودیت به مشرق افریقا در مملکت زنگبار که از سمت شرقی جبال کلیمانجارو سرچشمه گیرد و از دو سوی چپ و راست جاری شود و پس از قطع ۴۲۰

هزارگز به قصبه هنام خود یعنی پانگانی منتهی شود و قصبه پانگانی در ۵ درجه و ۲۵ دقیقه عرض جنوبی و ۲۶ درجه و ۴۱ دقیقه طول شرقی واقعت و ۵۰۰۰ تن سکنه دارد و جزو اراضی است که از این پیش در اجاره دولت آلمان بود.

پانگ لس. [ل] (اِخ) (دکتر) ^{۲۰} یکی از قهرمانان کتاب کاندید ولتر و آن تجسم اصل: لیس فی الامکان ابداع مما کان است که به غلط به لینیتر نسبت کنند.

پانگن. [گُ ل] (فرانسوی، ا) ^{۲۱} نوعی حیوان پستاندار بی ثنایا در منطقه حازه افریقا که پوست آن از نوعی فلس پوشیده است.



پانگن

پانما. [ن] (سف مرکب) جوراب پانما؛ جورابی تُتک که بشره از پشت آن دیده شود از ابریشم و جز آن.

پاننی. [پان نُن] (اِخ) ^{۲۲} ناحیه‌ای از اروپا در قدیم میان دانوب از شمال و ایلیری از جنوب و رودهای دراو و ساو آنرا مشروب میکند. اهالی این ناحیه را قیصر و اوغطس به اطاعت روم درآوردند.

پانورژ. (اِخ) ^{۲۳} قهرمانی از داستان پانتا گروتل تألیف رابله. و گوسفند پانورژ چون مثلی است و از آن تمکد و تقلید علی‌العمیا خواهند.

پانه. [ن / ن] (ا) فسانه. پنهان. فنهانه.

1 - Panormita, Antonio Beccadelli.

2 - Panzythès ou Patizéithès.

3 - Pange. 4 - Pangée.

5 - Pangermanisme.

6 - Pansa, Caius Vibius.

7 - Pansement.

8 - Pensylvaniè.

9 - Pancréatite.

10 - Pancratinée.

11 - Pancrace. 12 - Pugilat.

13 - Pancratier.

14 - Pancrais. 15 - Panclasiite.

16 - Pankong. 17 - Panckoucke.

18 - Pankow. 19 - Pangani.

20 - Pangloss (le docteur).

21 - Pangolin. 22 - Pannonie.

23 - Panurge.

(جهانگیری) (رشیدی). پغاز. (برهان) (جهانگیری). اسکنه. گوِه. چوبی که نجاران در شکاف چوبی که می‌شکافند نهند تا آسان شکافد و کفشگران و موزه‌دوزان در فاصله قالب کفش و موزه فشارند تا فراخ گردد و هم چوبی را که زیر ستون گذارند تا راست ایستد بدین نام خوانند. [چوبی که در پشت در نهند تا گشوده نشود و چوبکی که بر یک طرف آن سوراخی باشد و میخی باریک در آن کنند چنانکه آن چوب به آسانی حرکت کند و آن طرف که سوراخ دارد در دیوار استوار کنند و چون خواهند که در خانه بسته شود آنرا به پشت در باز افکنند و آنرا چلمرد خوانند از اینرو که قوت چهل مرد به آن وفا نکند. (فرهنگ رشیدی):
ترا خانه دین است و دانش درون شو بدین خانه و سخت کن در به پانه.

ناصر خسرو.
[بعضی گفته‌اند بمعنی انتظار باشد به لغت دری. (رشیدی). رجوع به فانه شود.
پا نهادن. [پا / ن / د] (مص مرکب) پا نهادن در کاری؛ آغاز آن کردن.

پان هل نیسم. [هل / فرانسوی، مرکب] ^۱
عقیده اتحاد ملل یونانی.
پانی. (هندی، [آب. (رشیدی). ماء؛
نه در آن معده ریزه میده
نه در آن دیده قطره پانی.

سنائی.
اسامی در این عالم است ار نه حاشا
چه آب و چه نان و چه میده چه پانی.

سنائی.
پانیازیس. (اخ) ^۲ پسر پلپارخس از کسان هردت. وی در حدود ۴۵۷ به امر لیگدایلس جبار کشته شد. او را منظومه‌ای به نه هزار بیت و منظومه‌ای به هفت هزار بیت بوده است. اولی در اعمال پهلوانی هرکول و دومی در تاریخ یونی‌ها و از قسمت اول پاره‌ای قطعات در دست است و آنرا کریسکل سال ۱۸۷۷ م. گرد کرده است.

پانی پات. (اخ) ^۳ شهری بر ساحل رود جمنه در ایالت دهلی و مردم آن بیش از دوثلث مسلمان میباشند. مجموع اهالی آنجا ۲۵۰۰۰ تن است و این شهر میدان محاربات عدیده بوده است و آنرا سور و حصار است و چارسوئی بزرگ و صنایع و تجارت نافق و رایج دارد.

پانید. (ا) ^۴ فنیذ. فانیذ. پانیذ. بنید. شکر قلم. شکر برگ. قند مکرر. قند سفید. (برهان). نوعی از حلوا مانند شکر لیکن از آن غلیظتر. کعب‌الغزال. و بعضی آنرا شکر گفته‌اند. (رشیدی): مغون، ولاشگرد، کومین، بهروکان، منوکان، شهرک هائی. [از

کرمان] ... و ازین شهرک‌ها نیل و زیره و نی‌شکر خیزد و اینجا پانیذ کنند. (حدود العالم). و از وی [از کرمان] زیره و خرما و نیل و نی‌شکر و پانیذ خیزد. (حدود العالم).
چو دیدش سپهدار هاماوران
پیاده شدش پیش با مهتران
از ایوان سالار تا پیش در
همه در و یاقوت و پانیذ ^۵ و زر
بزرین طبقها فرو ریختند
بسر مشک و عنبر فرو ریختند. فردوسی.
و رجوع به پانیذ شود.

پانیدی. (اخ) رجوع به علی بانیدی شود.
پانیذ. (ا) پانید. شکر قلم. نوعی از حلوا. و فانیذ معرب آن است. (برهان). رجوع به پانیذ شود. فانیذ. و [اندر سلابور هندوستان] شکر و انگبین و پانیذ و جوز هندی... سخت بسیار است. (حدود العالم). و از این ناحیت [سند] پوست و چرم و ابلانکها سرخ و نعلین و خرما و پانیذ خیزد. (حدود العالم). کیز، کوشک قند، به (؟) سد (؟) درک، اسکف این همه شهر هائیند از حدود مکران و بیشترین پانیذها که اندر جهان ببرند از این شهرکها خیزد. (حدود العالم).

ز بنگاه حاتم یکی نیکمرد
طلب ده درم سنگ، فانیذ کرد. سعدی.
پانیز. (ا) پانیذ و پانیز و پانیذ خیزد. رجوع به پانیذ و پانیذ شود.

پاو. (ا) حسین خلف گوید: شستن و پاکیزه کردن باشد. (برهان). و رشیدی آورده است: شستن و پاک کردن. و از این مأخوذ است پازهر که در اصل پاوزهر بوده یعنی شوینده و پاک‌کننده زهر بکثرت استعمال او را حذف کردند چنانکه ناخدا در اصل ناوخدا بوده، یعنی صاحب کشتی بکثرت استعمال او را حذف کردند... (رشیدی). و این غلط است چه پاد در پادزهر با دال و بمعنی ضد و مقابل است. رجوع به پادزهر شود. [بهنندی پای را گویند که عربان رجل خوانند. (برهان).

پاوام. (ا) مرکب) جورایی که از ریسمان یا پشم در گیلان بافند و در زمستان بجهت گرمی به پاکند. (از فرهنگ خطی).

پاوان. (ا) مرکب، ص مرکب) (پارسی باستانی) نگهبان. حافظ.

پاوان. (ا) ^۶ رقصی قدیم به اسپانیا که حرکات آن کند و شمرده بود. [نام آهنگ این رقص.

پاوپرو. [وُ پ] (ترکیب عطفی، مرکب) قدرت و توانائی و تاب و طاقت. (برهان). قدرت مقاومت و استقامت؛
تو دادی مرا زور و آئین و فر
سپاه و دل و اختر و پا و پر.
نه اسب و سلیح و نه پا و نه پر

نه گنج و نه سالار و نه بوم و پر. فردوسی.
کسی را که یزدان نداده ست فر
نیاشدش با جنگ او پا و پر. فردوسی.
بمانندن پیران بی پا و پر
بشد آلت ورزش و ساز و پر. فردوسی.
نه گاوستم آیدر نه پوشش نه خر
نه دانش نه مردی نه پا و نه پر. فردوسی.
بتاراج داد آن همه بوم و پر
کرا بود با او بی و پا و پر. فردوسی.
و برای بی پا و پر رجوع به رده و ردیف آن
شود. و رجوع به پای و پر شود.

پاوچک. [چ] (ا) پاچک. (جهانگیری). سرگین گاو خشک شده. (برهان).

پاورچین رفتن. [وُ رَ ت] (مص مرکب) پاورچین پاورچین رفتن کسی، سخت آهسته و نیز بگو پا رفتن او تا کس آواز پای وی نشنود. قور.

پاورقی. [وُ ر] (ا) مرکب) کلمه‌ای از صفحه بعد که در زیر سطر آخر می‌نوشند بجای عدد تا اوراق را بسهولت تنظیم توانند کرد. [قصه و جز آن که در قسمت ذیل اوراق روزنامه‌ای نویسند] ^۷. آنچه در ذیل صفحه نوشته میشود چون تعلیق و شرح.

— تعبیر مثلی:
گفته‌های فلان پاورقی ندارد؛ چندان بصحّت
آن مطمئن نتوان بود.

پاورنجن. [وُ رَ ج] (ا) مرکب) حلقه‌ای از سم یا زر که زنان در پای کنند. خلخال. پارنجن. پاورنجن. پاورنجن. حجل. حجل.
حجل: حجل حور بهشتش طوق گردن
اگر از پیش افتد پاورنجن.

بدرالدین شاشی.
پاوری. (اخ) نام محلی کنار راه کرمانشاه و نوسود میان بالکل و سیوه‌نان در ۳۱۰۰۰ گزی کرمانشاه.

پاوزار. (ا) مرکب) صاحب فرهنگ شعوری گوید تخته‌ای است که جولاهکان پای برو نهند.

پاوزاره. [وُ ر] (ا) مرکب) پاوارار.

پاوزه. [وُ ز] (ا) مرکب) مصحف پاوزه. رجوع به پادزهر شود.

پاوشکان. (اخ) دهبی در قرب سه فرسنگی جنوب کازرون.

پاولوسک. [لُ و] (اخ) ^۸ شهری به روسیه

1 - Panhellénisme.
2 - Panyasis. 3 - Panipat.
4 - Sucre raffiné. Alphénic. Alpoén.
۵-نل: نل: بارید. بارند.
6 - Pavane. 7 - Feuilleton.
8 - Pavlovsk.

بر ساحل رود دُن دارای ۷۳۰۰ تن سکنه و آن مرکز ناحیه‌ای است دارای ۱۸۰۰۰۰ تن سکنه.

پاولی. (بخ) قریه بزرگی در ۱۵ هزارگری جنوب شرقی قسطنونی در دامنه آلاذخ.

پاون. [وَ] (بخ) ^۱ دریاچه‌ای به ایالت پوی دُم در دهانه کوه آتش‌فشانی زیبا به ارتفاع ۱۱۹۷ گز.

پاوند. [وَ] (ل مرکب) بندی که بر پای نهند. بندی باشد که در پای گناهکاران و مجرمان گذارند. (برهان). مطلق بندی که بر پای گناهکاران نهند و پاینده مفر آن است نه لغتی در آن. (رشیدی). پاینده. کنده. زنجیر. زاولانه: ایزد ما را و شما را نگاهدارد از غلها و باونده‌های جهل و نادانی. (کشف) ^۲:

عدو را از تو بهره غل و پاوند

ولی را از تو بهره تاج و پرگر. دقیقی.

پاونی. (بخ) ^۳ قومی به شمال امریکا در حدود ۶۰۰۰ تن که ستاره زهره را ستایش کنند و در قدیم قربانی آدمی میکرده‌اند.

پاوه. [وَ] (بخ) نام محلی کنار راه کرمانشاه به نوسود، میان دوریزان و میرآباد در ۱۳۱۰۰۰ گزی کرمانشاه.

پاوی. (بخ) ^۴ اوگوست ژان ماری. یکی از رجال سیاست و کاشف فرانسوی که قسمتی بزرگ از هندوچین را کشف و بفرانسه ضمیمه کرد. مولد وی به دینان بسال ۱۸۲۷م. / ۱۲۶۳ ه. ق. و وفات در سنه ۱۹۲۵م. / ۱۳۴۳ ه. ق. است.

پاوی. (بخ) ^۵ شهری به ایالت لمباردی در ایتالیا بر ساحل رود تِسَن دارای ۵۰۰۰۰ تن سکنه و دانشگاه و دبیرستان و کتیسه زیبا.

پاویا. (بخ) ^۶ مانوئل. سردار اسپانیایی مسبب بازگشت الفونس پادشاه اسپانیا بسلطنت آن کشور. مولد بسال ۱۸۲۷م. / ۱۲۴۹ ه. ق. و وفات در سنه ۱۸۹۵م. / ۱۳۱۲ ه. ق.

پاوین. [وی ئ] (بخ) ^۷ نیکلا. روحانی فرانسوی و کشیش آیت. مولد در ۱۵۹۷م. /

۱۰۰۵ ه. ق. در پاریس و وفات در ۱۶۷۷م. /

۱۰۸۷ ه. ق. وی به تقدس مشهور ولی بر اثر

دوستی با ژان سینیت‌ها مورد شک و ظن دربار پاپ گشت. برادرزاده او اتین ^۸ مردی ادیب بود. مولد بسال ۱۶۳۲م. / ۱۰۴۱ ه. ق. در پاریس و وفات در سنه ۱۷۰۵م. / ۱۱۱۶ ه. ق.

پاوین سو بوآ. [وی ئ] (بخ) ^۹ کسمون ولایت سِن از ناحیه سَن دئی دارای ۱۲۳۳۴ تن سکنه.

پاوییی. [وی بی] (بخ) ^{۱۰} مرکز ناحیه سِن سفلی از ناحیه روئن دارای ۳۹۷۹ تن سکنه و کارخانه ریسندگی و نساجی و آلات مکانیکی.

پاهانگ. (بخ) ^{۱۱} یکی از چهار مملکت متحده ماله. دارای ۱۴۵۰۰۰ تن سکنه. مرکز آن کوآلیس و از آنجا کائوچوک خیزد.

پاهک. [ه] [ل] شکنجه. (اوپهی) (رشیدی) (جهانگیری). شکنجه باشد و آن آزاربست که دزدان را کنند. (برهان). و این صورت را اسدی در فرهنگ با بام موحد آورده و بیت ذیل را شاهد آن:

دلمان چو آب بامی تنمان بهار بادی

از بیم چشم حاسد کش کرده باد باهک.

ابوشعب. و در نسخه‌ای از اسدی بجای کش کرده باد، کش کنده باد است و بعقیده ما این نسخه بدل اصل است و پاهک یا باهک همان نسی‌نی و مردمک و بیگ چشم است. نه آزار و شکنجه. و شاید اصل نسخه شعر هم باهک باشد صورتی از یتِه و بیگ.

پاهکیدن. [ه د] (مص) شکنجه کردن. (برهان) (رشیدی). رجوع به پاهک شود.

پاهنگ. [ه] [ل مرکب] پاننگ. پاچنگ. چیزی که در یک پله ترازو آویزند تا با پله دیگر برابر شود. (برهان). [او پاهنگ مرادف پاشنگ مخفف پادآهنگ مرکب از پای بمعنی

پاینده و محفوظ و آهنگ بمعنی قصد و چون آنرا بجهت تخم نگاهدارند گویا آهنگ حفظ آن کرده‌اند. (رشیدی). [خلخال. پاورنجن. [دریچه کوچک. (برهان). [شکنجه بود. و این مصحف پاهک و باهک است و آن نیز نه بمعنی شکنجه بلکه بمعنی مردمک چشم است.

پاهنگه. [ه گ / گ] [ل مرکب] کفش و پای‌افزار. [پابرنجن. پاورنجن. خلخال. (برهان). [پوزار و صاحب فرهنگ رشیدی گوید: پاهنگه، پای برنجن و کفش. فردوسی گوید:

بدستان و دستینه در راز شد

بآهنگ پاهنگه دمساز شد.

و نظامی گوید:

برون کن یا از این پاهنگه تنگ

که کفش تنگ دارد پای رانگ.

اما در اکثر نسخ بجای پاهنگه پاچپله مرقوم است - انتهی. چنانکه رشیدی متذکر شده‌است کلمه در شعر نظامی پاچپله یا پاچپله است و اما در شعر فردوسی معمول و مصنوع است و چنین بیتی در فردوسی نیست.

پاهیتک. [] (بخ) رودی به ناحیه بشاگرد که از نزدیکی قلعه انگوران سرچشمه گیرد.

پای. [ل] یا باشد و بعربی رجل خوانند. (برهان). قدم:

ز کین تندگشت و برآمد ز جای

بیالای جنگی در آورد پای. فردوسی.

وز آن پس چنین گفت با رهنمای
که او را هم اکنون ز تن دست و پای
ببرید تا او بخون کیان

چو بیدست باشد نبندد میان. فردوسی.

وزان چرم کاهنگران پشت پای

بیوشند هنگام زخم درای... فردوسی.

همی دوم بجهان اندر از پس روزی

دو پای پرشغه و مانده با دلی بریان. عسجدی.

رמידند پیلان و اسپان ز جای

سپردند مرخمه‌ها را بیای. اسدی.

پای داری چون کنی خود را تو لنگ

دست داری چون کنی پنهان تو چنگ. مولوی.

|| پائین. ذیل. تک. ته. فرود هر چیزی را

گویند همچو پای کوه و پای حصار و پای

دیوار و امثال آن. (برهان):

ز دشمن مکن دوستی خواستار

وگر چند خواند ترا شهریار

درختی بود سبز و بارش کیست

اگر پای گیری سرآید بدست. فردوسی.

چگونه کاخی کاخی چو گنبد هرمان

ز پای تا سر چون مصحفی نبشته بزر.

فرخی.

خازنان سلطانی بیامدند و ده هزار دینار در

پنج کیسه حریر در پای منبر نهادند. (تاریخ

بیهقی). فرمان چنانست که... حاجب بیاید با

لشکری که در پای قلعه مقیم است که حاجب

را با مردم که با وی است به مهمی باید رفت.

(تاریخ بیهقی). من و مانند من که خدمتکاران

امیر محمد بودیم و دل نمی‌داد که از پای قلعه

کوهتیز یکسو شویم... (تاریخ بیهقی). من

[عبدالرحمن] و این آزادمرد با ایشان میرفتیم

تا پای قلعت. (تاریخ بیهقی). گفتم و قناداری

آن است که تا پای قلعت برویم. (تاریخ

بیهقی). اندیشیدند که مردم همینست که در

پای قلعتند. (تاریخ بیهقی). غوربان... آویزان

میرفتند تا ده و در پای کوه بود. (تاریخ

بیهقی). این خانه را از سقف تا بیای زمین

صورت کردند. (تاریخ بیهقی). چون از این

1 - Pavin.

۲- در یادداشت‌های من فقره فوق بدینصورت بود و فراموش کرده‌ام که کشف! رمز چه کتاب است و شاید نام کتاب غلط نقل شده باشد.

3 - Pavni.

4 - Pavie, Auguste-Jean-Marie.

5 - Pavie. 6 - Pavia, Manoel.

7 - Pavillon, Nicolas.

8 - Étienne.

9 - Pavillon-sous-Bois.

10 - Pavilly. 11 - Pahang.

- فارغ گشتند بوسهل و قوم از پای دار بازگشتند. (تاریخ بیهقی). روزی تا به شب رفته بودیم و شبانگه در پای حصارى خفته. (گلستان). آگام. خطوه. آتاب و طاق و صبر کردن و مقاومت و قدرت. (برهان). قوه مقاومت. تاب ایستادگی و مقابلی. یارای مقاومت. قدرت مقابله. توان:
- ترا با دلیران من پای نیست
بهند اندرون لشکر آرای نیست. فردوسی.
چنین گفت پیران به افراسیاب
که شد روی گیتی چو دریای آب...
چو رستم بیامد ترا پای نیست
بجز رفتن از پیش او رای نیست. فردوسی.
سیاوش بدو گفت کاین رای نیست
مرا با نبرد تو خود پای نیست. فردوسی.
مکن ای برادر به بیداد رای
که بیداد را نیست با داد پای. فردوسی.
سپهر روان را چنین است رای
نداریم با رای او هیچ پای. فردوسی.
ترا نیز با رزم او پای نیست
ز ترکان چنین لشکر آرای نیست. فردوسی.
بدو گفت بطریق کاین رای نیست
که با جنگ کسری ترا پای نیست. فردوسی.
اگر آسمانی چنین است رای
کسی را بر از فلک نیست پای. فردوسی.
بدو گفت مادر که این رای نیست
ترا با جهان سربس، پای نیست. فردوسی.
چه گفت آن گرانمایه پا کرای
که بیداد را نیست با داد پای. فردوسی.
نه با جنگ او [رستم] کوه را جای بود
نه با خشم او پیل را پای بود. فردوسی.
جهان پهلوان گر بجنبد ز جای
جهانی برزمش ندارند پای. فردوسی.
ابا رای او بنده را پای نیست
جز او جانده و چهره آرای نیست. فردوسی.
بدو گفت کا کنون جز این نیست رای
که با شاه گیتی مرا نیست پای. فردوسی.
جهان آفرین را دگر بود رای
بهر کار با رای او نیست پای. فردوسی.
که آنرا که خواهد کند شوربخت
یکی بی هنر برنشاند بتخت
برین پرش و جنبش و رای نیست
که با داد او بنده را پای نیست. فردوسی.
نه من پای دارم نه مانند من
نه گردی ز گردان این انجمن. فردوسی.
جز از آشتی جستن رای نیست
که با او سپاه ترا پای نیست. فردوسی.
گرو از لب رود جیحون، سپاه
به ایران گذارد بدین رزمگاه
تو دانی که با او نداریم پای
ابا شاه ایران جهان کدخدای.
وگر جنگ او را نداری تو پای
- بسازیم با او یکی خوب رای. فردوسی.
چو کینه دو گردد نداریم پای
ابا پادشاه جهان کدخدای. فردوسی.
که گر شاه ترکان بیارد سپاه
نداریم پای اندرین رزمگاه. فردوسی.
منوچهر بر میره جای داشت
که با جنگ مردان همی پای داشت. فردوسی.
به آوردگه مر ترا جای نیست
ترا خود بیک مشت من پای نیست. فردوسی.
جز از بازگشتن ترا رای نیست
که با جنگ خسرو ترا پای نیست. فردوسی.
که با او بجنگ اندرون پای نیست
چنو در جهان لشکر آرای نیست. فردوسی.
که با او کسی را نبد پای جنگ
سواران چو آهو و او چون پلنگ. فردوسی.
چو او کینه کش باشد و رهنمای
سواران گیتی ندارند پای. فردوسی.
که ما را بدین جام می جای نیست
به می با تو ابلیس را پای نیست. فردوسی.
بسجیده جنگ خیز ایدر آی
گرت هست با شیر درنده پای. فردوسی.
چو نامه بخواند زبان برگشای
بگفتار با تو ندارند پای. فردوسی.
ندارد نهنگ دمان پای او
نگیرد بمردی کسی جای او. فردوسی.
چو برداشتی گاه او را ز جای
ندارد کسی زان سپس با تو پای. فردوسی.
درتازی از کنار چو شیران جنگجوی
کوپال بر زمین زنی و بانگ بر زمان
آن لحظه کس ندارد پای تو جز رکاب
و آن روز کس نگیرد دست تو جز عنان.
جنگجویست که با حمله او
نبود هیچ مبارز را پای. فرخی.
امیر یوسف زین کف گشاده آن سخی است
که گنج قارون با دست او ندارد پای. فرخی.
او چو سیرغ است آری و شهان جمله چو مرغ
مرغ با هیبت سیرغ کجا دارد پای. فرخی.
ندانند این دل غافل که عشق حادثه‌ای است
که کوه آهن با رنج او ندارد پای. فرخی.
دهر با صابران ندارد پای. ناصر خسرو.
نبینی کزو کشته را جای نیست
بر زخم او پیل را پای نیست. اسدی.
ما در این فن صفریم و پهلوان
کس ندارد پای ما اندر جهان. مولوی.
|| همدانستانی ||
چنین گفت کاموس کاین رای نیست
بدین مولش اندر مرا پای نیست. فردوسی.
|| سهم. حصه. بخش. قسم. رجوع به پا شود.
|| در اصطلاح کشاورزان یک ربع از زمینی
است. و نیز آن مقدار از زمین که با یک گاو
- شیار توان کرد چه گاو را به چهار پای قسمت
کنند. || مَصَب. پای آبشار. || (فعل امر) امر از
پائیدن. توقف کن. درنگ آر. صبر کن. پاینده
و باقی و همیشه باش. (برهان):
اگر خفته‌ای زود برجه ز جای
وگر خود پبائی زمانی میبای. دیقی.
به همسایگی داور پاک، جای
بیبای در این تیرگی درمیای. فردوسی.
وگر پسند کند خدمت ترا یک روز
بروز جز بدر او مکن درنگ و میبای. فرخی.
ز ملک خویش بناز و ز عدل خود برخوردار
بکام و دولت پای و بعز و حشمت مان.
مسعود سعد.
و رجوع به پاییدن شود. || (نفا) نعت فاعلی از
پائیدن. پاینده: چنانکه در دیرپای.
|| همپائی کننده (؟). (فرهنگ رشیدی).
|| پایندگی و باقی و همیشه بودن (؟). (برهان).
- از پای آوردن؛ از پای در آوردن؛ مغلوب
کردن:
مرا گر نه پیری بیستی بجای
بتنهائی آورد میشان ز پای. اسدی.
- از پای افتادن و از پای در افتادن و از پای
اوقاتان؛ ضعیف و ناتوان گشتن. بزمین
افتادن. در افتادن:
همی بی تن و تاب و بی توش گشت
بیفتاد از پای و بیهوش گشت. فردوسی.
غازی از پای افتاده بگریست و گفت چنین
بود. (تاریخ بیهقی).
بر این گونه تا بیخ و بارش بجای
بماند نه پوسد نه افتد ز پای. اسدی.
بیوفتادم از پای و کار رفت از دست
ز کامرانی ماندم جدا و ناز و نعیم. سوزنی.
ضعیف چون روزه دارد از پای در افتد و چون
از پای در افتد عتاب آید. (کتاب المعارف).
در بیابان خشک و ریگ روان
تشنه را در دهان چه در چه صدف
مرد بی توشه کاو فتاد از پای
در کمر بند او چه زر چه خزف. سعدی.
- از پای افکندن؛ بزمین افکندن. تباه کردن.
کشتن:
بزاری بر اسفندیار آمدند [ترکان]
همه دیده چون نوبهار آمدند
بر ایشان ببخشد زور آزماي
وز آن پس نیفکند کس را ز پای. فردوسی.
گرفتند نفرین بر آن رهنمای
بزخمش فکندند هر یک ز پای. فردوسی.
- از پای اندر آمدن؛ بر زمین افتادن. تمام
شدن. سپری گشتن. بیابان رسیدن. از پای
در آمدن:
ز پای اندر آمد نگون گشت طوس
تو گشتی ز پیل ژبان یافت کوس. فردوسی.
ز پای اندر آمد تن پیلوار

جدا کردش از تن سر اسفندیار، فردوسی.	از پای نشست این بخت خفته تا دست من برنافت. (کلیله و دمنه ج مینوی ص ۱۸۷).
چو از کوه گیری و نهی بجای	بیرسش رفت غزالی بر او
سرانجام کوه اندر آید ز پای.	نشست از پای اما بر سر او.
عصری.	عطار (اسرارنامه).
گرز که بستانی و نهی بجای	گریزنده ای چون نشیند ز پای
اندر آید کوه زان دادن ز پای.	گزاینده سگ باز گردد بجای.
مولوی.	— پیای؛ قائم. ایستاده. راست. برپای. استوار.
— از پای برگرفتن؛ کشتن. از میان برداشتن؛	باقی:
سعدالملک جواب داد که یک هفته صبر کنید	یکی پاک دستور پیشش پیای
و قلعه از دست ندهید چندانک ما این سگ را	بداد و بدین شاه را رهنمای.
از پای برگیریم یعنی سلطان را. (راحة الصدور	تیره زنان پیش پیلان پیای
راوندی).	ز هر سو خروشیدن کژ نای.
— از پای درآمدن؛ افتادن. اوفتادن. بر زمین	همی بگذرد چرخ و یزدان پیای
افتادن. مغلوب حریف کشتی و جز آن شدن.	به نیکی مرا و ترا رهنمای.
مردن:	فردوسی.
بیچاره تن من که ز غم جانش برآمد	ز دیبای زربفت و چینی قبا
از دست بشد کارش و از پای درآمد.	همه پیش گاه سپهد پیای.
مسعود سعد.	که ما بندگانیم پیشت پیای
ترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید	همیشه به نیکی ترا رهنمای.
که گرز ز پای درآید کسش نگیرد دست.	فسر بایدی پیشم اکنون پیای
سعدی.	دلارای و نیروده و رهنمای.
— از پای درآوردن؛ از پای اندر آوردن؛ بر	بشد پیش سهراب رزم آزمای
زمین افکندن. هلاک کردن:	بر اسبش ندیدم فزون زان پیای.
جهانی ز پای اندر آرد به تیغ	خرامان بیامد ز پرده سرای
نهد تخت شاه از پس پشت میخ.	درفشی درفشان پس او پیای.
فردوسی.	فردوسی.
نداند آنکه درآورد دوستان از پای	چو خسرو چنین گفت گرگین پیای
که بی‌خلاف بجنبند دشمنان از جای.	فرمانده خیره هم آیدون بجای.
نبینی که پیش خداوند جاه	فردوسی.
نیایش کنان دست بر بر نهند	یکی بور ابرش به پیشش پیای
اگر روزگارش درآرد ز پای	نه آرام دارد تو گوئی بجای.
همه عالمش پای بر سر نهند.	ز بیرون دهلیز پرده سرای
سعدی (گلستان).	فردوسی.
غم گیتی گراز پایم درآورد	فراوان درفش بزرگان پیای.
بجز ساغر که باشد دستگیرم.	بیرسید از آن زرد پرده سرای
— اوریان کردن:	درفشی درفشان به پیشش پیای.
به ایوان او آتش اندر فکند	سپهد بیامد ز پرده سرای
فردوسی.	فردوسی.
ز پای اندر آرد کاخ بلند.	درفشی درفشان بسر بر پیای.
مرا شاه فرمود کاین سبز جای	اگر باره آهنینی پیای
فردوسی.	سپهرت بساید نمانی بجای.
بدینار گنج اندر آرد ز پای.	او تکیه کرده بر چمن باغ و پیش او
— از پای فرود آمدن؛ از پای درآمدن.	آزادگان نشسته و بت چهرگان پیای.
افتادن:	فرخی.
فرود آمد از پای سرو سهی	امیران کامران دلیران کامجوی
گست آن کمرگاه شاهنشهی.	هزیران تیزچنگ سواران کامکار
فردوسی.	فردوسی.
— از پای نشانیدن؛ بر زمین نشانیدن. نشانیدن؛	یکی پیش او پیای یکی در جهان جهان
نشانندش همانگه فریدون ز پای	یکی چون شکال نرم یکی چون پیاده خوار.
سزاوار کردش یکی خوب جای.	فرخی.
فردوسی.	پیشت پیای صد صنم چنگساز باد
— از پای نشستن و ننشستن؛ آرام گرفتن و	دشمنت سال و ماه به گرم و گداز باد.
نگرفتن. قرار گرفتن و نگرفتن. نشستن و	منوچهری.
نشستن:	بیرسید کان سبز ایوان پیای
از آن نامداران خسرو پرست	کدام است تازان و شسته بجای.
کس از پای نشست و نگشاد دست.	اسدی.
فردوسی.	— به پای آمدن؛ تپاه شدن. ویران گشتن.
به یزدان که نشینم آنکه ز پای	سرنگون شدن. بزمین افتادن:
مگر کامت آرم سراسر بجای.	بدو گفت موبد که از یک سخن
اسدی.	

پیای آمد این شارسان کهن

هم از یک سخن ده خود آباد گشت...

فردوسی.

سپاهی بر او بریارید تیر

فردوسی.

پیای آمد آن کوه نخجیرگیر.

سراسنان بزخم من آمد پیای

فردوسی.

بدان کار هیشوی بدرهنمای.

فردوسی.

— پیای آوردن؛ تمام کردن. پانجام رسانیدن.

ختم کردن. طی. ویران کردن. تپاه کردن.

فردوسی.

سرنگون کردن. بزمین انداختن. نیست کردن.

فردوسی.

نابود کردن. سپری کردن. زیر پای سپردن.

فردوسی.

پیمودن جائی را. طی کردن. جستن، احتیاط

کردن:

بگردان چنین گفت کای سروران

سواران ایران و جنگ آوران...

فردوسی.

همی زور گردی بجای آورید

فردوسی.

جهان را ز مردی پیای آورید.

فردوسی.

همی بستر د مرگ دیوانها

فردوسی.

پیای آورد کاخ و ایوانها.

فردوسی.

پیای آردش زخم کوبال من

فردوسی.

نراند کسی نیزه بر پال من.

فردوسی.

که چون بینی این کار چوبینه را

فردوسی.

بمردی پیای آورد کینه را.

فردوسی.

جهان را بمردی پیای آورد

فردوسی.

همان کین ما را بجای آورد.

فردوسی.

ز بهر بر و بوم و فرزند خویش

فردوسی.

همان از پی گنج و پیوند خویش

فردوسی.

همه شهر ایران پیای آوریم

فردوسی.

بکوشیم و این کین بجای آوریم.

فردوسی.

که گیتی سپنج است و جاوید نیست

فردوسی.

فری برتر از فر جمشید نیست

فردوسی.

سپهر بلندش پیای آورید

فردوسی.

جهان را جز او کدخدای آورید.

فردوسی.

بخسرو چنین گفت مریم که من

فردوسی.

پیای آورم جنگ این انجمن.

فردوسی.

بفرمود [پرویز] کاین را بجای آورید

فردوسی.

همان باغ یکسر پیای آورید

فردوسی.

بجستند بسیار هر سوی باغ

فردوسی.

بیردند زیر درختان چراغ...

فردوسی.

— پیای اندر آمدن؛ پست شدن؛

چو مهتر شدند آنکه بودند که

فردوسی.

پیای اندر آمد سر مردم.

فردوسی.

— پیای اندر آوردن؛ واژگون کردن. پست

کردن (چنانکه کوه را) بر زمین افکندن:

فردوسی.

اگر کوه پیش من آید براه

فردوسی.

پیای اندر آرم به پیل و سپاه.

فردوسی.

گرفته کسی تاج و تخت مرا

فردوسی.

پیای اندر آورده بخت مرا

فردوسی.

ز من مانده نام بدی یادگار

فردوسی.

گل رنجهای کهن گشته خار.

فردوسی.

چو کیخسرو آمد به ایوان اوی

فردوسی.

پیای اندر آورد کیوان اوی.

— بیای ایستادن؛ بر پای ماندن. ایستادن و سوی برادر بازگشت و بایستاد بیای و آفرین کرد. (مجمعل التواریخ و القصص).

— بیای بودن؛ ایستاده بودن. بر پای بودن. قائم بودن. برقرار بودن. استوار بودن. مستقر بودن. انتظار دادن. منتظر ماندن. انتظار بردن. معطل ماندن؛

بدوگفت خواهی که ایمن شوی

نبینی ز من زشتی و بد خوئی

چو خورشید بر چرخ روشن شود

سر کوه چون پشت جوشن شود

تو با نامداران ایران بیای

همی باش بر پیش تخم بیای. فردوسی.

بیرهیز از این جنگ و پیش من آی

نمانم که باشی زمانی بیای

ترا کدخدائی و دختر دهم

همان ارجمندی و افسر دهم.

فردوسی (شاهنامه ج ۵ ص ۲۲۵۴).

بدویست کیهان خرم بیای

همو دادگستر به هر دو سرای. فردوسی.

منوچهر را با سپاهی گران

فرستد بنزدیک خواهشگران

بدان تا چو بنده ببیشش بیای

بباشیم جاویده اینست رای. فردوسی.

کزویست گردون گردان بیای

هم اویست بر نیکویی رهنمای. فردوسی.

بیامد پیردخت شاپور جای

همی بود مهتر ببیشش بیای. فردوسی.

نه بی تخت شاهی بود دین بیای

نه بی دین بود شهر یاری بجای. فردوسی.

همی بود بر پیش یزدان بیای

همی گفت کای داور رهنمای. فردوسی.

دگر راد برزین رزم آزما

کجازابلستان بدو بد بیای.

فردوسی (شاهنامه ج ۴ ص ۱۹۰۸).

چنین داد پاسخ که آباد جای

ز داد جهاندار باشد بیای. فردوسی.

اگر یار آهینی بیای

سپهرت بساید نمائی بجای. فردوسی.

سوم بیست در پیش یزدان بیای

باشم مگر باشدم رهنمای. فردوسی.

بماناد تا هست گردون بیای

مر این داستان همایون [شاهنامه] بجای. فردوسی.

بودند بر در زمانی بیای

بیرسید از او آندو پاکیزه رای. فردوسی.

از ایشان [نیساریان] بود تخت شاهی بجای

وز ایشان بود نام مردی بیای. فردوسی.

بفعلش بپایست اخلاق نیک

بشاهی بپایست هر لشکری. منوچهری.

چون نگاه کرده آید اصل ستون است و خیمه

بدان بپایست. (تاریخ بیهقی). چون توشه

پیغامبران است و توشه پارسامردمان که دین بدیشان درست شود و توشه چهارپایان و ستوران که ملک بر ایشان بیای بود. (نوروزنامه). دین ایزد جل ذ کره که بیای می بود و مملکت که بر ملک نظام گیرد به قلم می گیرد. (نوروزنامه).

عالم از چار علت است بیای

که یکی زان چهار ارکانست. خاقانی.

— بیای خاستن؛ بر پای ایستادن. برانگیخته شدن؛

تا او نشسته باشد شاد اندرین مکان

شور و بلا ز جای نیارد بیای خاست.

فرخی.

— بیای خود بگور رفتن و بیای خود بگور آمدن؛ اسباب هلاک و زیان خویش بدست

خویش فراهم کردن. بیای خود بسلاخ خانه

رفتن. بیای خویش سوی دام رفتن. تیشه

بریشه خود زدن. تیشه بر پای خود زدن؛

ته کردی از خیرگی رای خویش

بگور آمدستی بدو پای خویش. اسدی.

بیار آنچه داری ز مردی و زور

که دشمن بیای خود آمد بگور. سعدی.

— بیای خویش سوی دام شدن؛ به اختیار

خود به مهلکه ای شدن؛

بیای خویش کرایفتی که شد سوی دام

بدست خویش کرایده ای که خود را کشت.

رفیع الدین لنبانی.

— بیای داشتن؛ انعقاد. اقامه کردن. بیای

کردن؛

مهرگان رسم عجم داشت بیای

جشن او بود چو چشم اندر پای. فرخی.

— بیای سپردن؛ طی کردن. زیر پای سپردن.

احتیاط کردن. جستن؛

همه شهر ایران و توران بیای

سپردند و نامد نشانش بجای. فردوسی.

— بیای شدن؛ قائم شدن. استوار شدن. پدید

آمدن. بوجود آمدن. برخاستن. قیام؛ و

لشکرگاهی کردند برابر خصم و آبی بزرگ و

دست آویزی بزرگ بیای شد قوی. (تاریخ

بیهقی). گفت بر دلم میگردد شکر این چندین

نعمت که تازه گشت بی رنجی که رسید و یا

فتنه ای که بیای شد غزوی کنیم. (تاریخ

بیهقی). این قوم ساخته سوی سرای او

[ارپارق] برفتند و بسیار سوار دیگر از هر

جنسی بر ایشان پیوستند و جنگی بزرگ بیای

شد. (تاریخ بیهقی). دو مهتر باز گذشته بسی

رنج بر خاطرهای پاکیزه خویش نهادند تا

چنان الفتی و موافقتی... بیای شد. (تاریخ

بیهقی). اگر فالعیاذ بالله میان ما مکاشفتی بیای

شود ناچار خونها ریزند. (تاریخ بیهقی).

خبری سخت ناخوش در لشکرگاه افتاده بود

و اضطرابی و تشویشی بزرگ بیای شده.

(تاریخ بیهقی).

— بیای کردن؛ قائم کردن. نصب کردن. نصب کردن. برانگیختن؛ و آن پیر را

بپای کرد و نگاه داشت و خود به مدائن باز

شد. (بلعمی). پس اینجا خلیفتی بیای کرد

[یعنی عبادین زیاد در سیستان] و خود برفت

و کابل شد. (تاریخ سیستان). امیر ماضی

چون ارسلان جاذب گذشته شد بیای ارسلان

مردی بیای کردن خواست. (تاریخ بیهقی).

... فرصتی یابد و شزی بیای کند. (تاریخ

بیهقی).

— [بجای آوردن. ادا کردن؛

چو این آفرین کرد رستم بیای

شهنشه بدادش بر خویش جای. فردوسی.

— بیای کسی بافته نبودن کاری؛ از توان و

تاب او بیرون بودن.

— بیای ماندن؛ باقی ماندن؛

چنان چون به یک شهر دو کدخدای

بود بوم ایشان نماند بیای. فردوسی.

— بر پای؛ قائم. ایستاده. منصوب. منتصب؛

دوم دانش از آسمان بلند

که بر پای چونست بی دار و بند. ابوشکور.

ز اسب اندر آمد سبک شهر یار

همی آفرین خواند بر کردگار...

نیایش همی کرد بر پای، شاه

ز سر برگرفت آن کیانی کلاه. فردوسی.

چو بهرام آذر مهان پیشرو

چو سیمه برزین و گردان نو

نشستند هر یک ابر جای خویش

گروهی بودند بر پای خویش. فردوسی.

— بر پای ایستادن؛ قیام. بیای ایستادن.

— بر پای بودن؛ ایستاده بودن. برجای بودن،

مجازاً باقی بودن؛

کز اویست بر پای گردان سپهر

همه پادشاهیش داد است و مهر. فردوسی.

پسرش مهتر مظفر بخرد بر پای میبود هم

بروزگار سلطان محمود و هم در این روزگار.

(تاریخ بیهقی).

نبینی ز آن همه یک خشت بر پای

ثنای عنصری مانده است برجای.

نظامی عروضی.

و این عالم که بیای بود به اعتدال بر پای بود و

به وی آبادان باشد. (نوروزنامه).

— بر پای جستن؛ شتاب برخاستن از جای

جستن؛

چو بشنید بر پای جست اردشیر

که با من فراوان برنجست و شیر. فردوسی.

— بر پای خاستن؛ بیای خاستن. بر پای

ایستادن. قیام. ایستادن؛

نشست او و شهران ابر پای خاست

بماهوئی گفت این دلبری چراست. فردوسی.

چو او را بکشند بر پای خاست

چنین گفت کای داور داد راست. فردوسی.
 شنید این سخن زال و برپای خاست
 چنین گفت کای خسرو داد راست. فردوسی.
 وزیر خردمند برپای خاست
 چنین گفت کای داور داد راست. فردوسی.
 - برپای داشتن؛ اقامه. قائم کردن. باقی
 داشتن. نگاهداری کردن:
 وگر هیچ تاب اندرآرد به چهر
 به یزدان که برپای دارد سپهر... فردوسی.
 او را [مسعود را] به کودکی ولیعهد کرد که
 میدانست... که جز وی این خاندان بزرگ را
 که همیشه برپای باد نتواند داشت.
 (تاریخ بیهقی). برپای دارد دعوت مردم را
 بسوی امیرالمؤمنین. (تاریخ بیهقی).
 - برپای شدن؛ ایستادن:
 چو شد دیر برپای خواب آمدش
 هم از ایستادن شتاب آمدش. فردوسی.
 - برپای کردن؛ اقامه. ایستادن. پبای کردن.
 پبای داشتن. نصب کردن. انتصاب. منصوب
 ساختن چنانکه کسی را بکاری. برافراشتن.
 افزایش چنانکه علم و مناره‌ای را. برانگیختن
 چنانکه فتنه‌ای و غوغائی و هنگامه‌ای را.
 انققاد و احتفال و راست کردن و ترتیب دادن
 چنانکه عزائی و جشنی را:
 پس پرده شاه شان جای کرد
 برشان پرستنده برپای کرد. فردوسی.
 سپه را بدان شارسان جای کرد [اسکندر]
 یکی پیشرو جست و برپای کرد. فردوسی.
 سپهری بدین گونه برپای کرد
 شب و روز را گیتی آرای کرد. فردوسی.
 درفش دل افروز برپای کرد
 یلان را به قلب اندرون جای کرد. فردوسی.
 چومی خورده شده خواب را جای کرد
 ببالین وی شمع برپای کرد. فردوسی.
 همان چلهزار از دلیران مرد
 پس پشت لشکر ابرپای کرد. فردوسی.
 جهان را جان خداوند زمانست
 بجان برپای کرده‌ست ایزد ابدان.
 ناصر خسرو.
 آن خداوند چو برپای کند دست افزار.
 سوزنی.
 - ||بر دار کردن. بدار زدن. آویختن؛ و
 یحیی بن زکریا را علیهماالسلام چون
 بکشدش به در این مسجد برپای کردند.
 (مجموع التواریخ والقصص).
 - برپای کسی بودن؛ ازدر، لایق، در خور.
 سزاوار او بودن:
 براهی رو که برپای تو باشد
 بجائی شو که ماوای تو باشد.
 فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
 - برپای ماندن؛ ایستادن:
 آن دیو که پیش من همی رفت

برپای بماند و من نشستم. ناصر خسرو.
 - پائی در پیش و پائی در پس داشتن؛ مردد
 و دودل بودن:
 گویدم انوری در این پیوند
 پای در پیش و پای باز پسم. انوری.
 - پای از جای رفتن؛ لغزیدن و مجازاً مفلس
 گشتن:
 گر ایدونکه دهقان بدی تنگدست
 سوی نیستی گشته کارش ز هست
 بدادی ز گنج آلت و چارپای
 نماندی که پایش برفتی ز جای. فردوسی.
 - پای از خط بیرون نهادن؛ نافرمانی کردن:
 سردهد بر باد و ز پای اندرآید زین سپس
 هر که پای از خط خود بیرون و دردر دهد.
 معزی.
 - پای از سر ندانستن و پای از سر نشانختن؛
 کفش از دستار ندانستن. سخت حیران بودن:
 بی تابش روی تو دل ما همی از رنج
 نی پای ز سر داند و نی کفش ز دستار.
 سنائی.
 - پای از شادی بزمن نرسیدن؛ خوشحالی
 مفرط است. (فرهنگ رشیدی).
 - پای از هم باز نهادن؛ قَبْج. (تاج المصادر
 بیهقی).
 - پای با کسی زدن؛ مرا کله ترا کل. (زوزنی).
 به یکدیگر لگد زدن.
 - پای بر پی کسی نهادن؛ متابعت کردن.
 (فرهنگ رشیدی).
 - پای برجا؛ ثابت. استوار. قائم.
 - پای برجا کردن؛ تثبیت. استوار کردن.
 - پای برجای بودن؛ ثابت بودن. استوار
 بودن:
 بدو گفت هرمز که این رای نیست
 که اکنون ترا پای برجای نیست. فردوسی.
 - پای برجای نگه داشتن؛ از حد خود
 نگذاشتن:
 مشو غزه ز آب هنرهای خویش
 نگه دار بر جایگه پای خویش. فردوسی.
 - پای بر دنبال مار نهادن؛ مخاطره کردن:
 نکردی مشورت با ما در این کار
 نهادی پای بر دنبال گزمار. نزاری قهستانی.
 - پای بر سر کسی نهادن؛ بر او فائق آمدن یا
 تحقیر کردن:
 تا پای نهند بر سر حران
 با کون فراخ و گنده و ژنده. عنصری.
 - پای بر سنگ آمدن؛ مخاطره‌ای پیش
 آمدن. (فرهنگ رشیدی).
 - پای بز افکندن. رشیدی گوید: بی طاقت و
 بی آرام شدن مانند نعل در آتش نهادن و اصل
 این مثل آن است که قصابان افسونی خوانده
 برپای بز می‌زدند و آن پای بز هر جا که
 بیندازند گوسفندان و بز آنجا روند و قصابان

گرفته بکشند. (فرهنگ رشیدی):
 مرا در کویت ای شمع نکونی
 فلک پای بز افکنده‌ست گوئی
 که گر چون گوسفند می‌بری سر
 بیای خود دوم چون سگ بر این در. نظامی.
 و در نسخه سروری پای بر آگندن به معنی
 سحر کردن برای حب کسی آورده و شعر
 نظامی را بدین صورت خوانده. ع. «فلک پای
 بز آگندست گوئی». والله اعلم. (فرهنگ
 رشیدی).

- پای بستن کسی را یا چیزی را؛ مقید کردن
 او را:
 بشمشیر باید گرفتن مر او را
 بدینار بستنش پای را توانی. دقیقی.
 - پای به اسب اندرآوردن؛ سوار شدن.
 بر نشستن:
 بیامد به رخس اندرآورد پای
 کمر بست و پوشید رومی قبا. فردوسی.
 زره خواست پوشید زیر قبا
 ز درگه به اسب اندرآورد پای. فردوسی.
 ز دیوان بابک برآمد خروش
 نهادند یکسر به آواز گوش
 کدای نامداران جنگ آزمای
 سراسر به اسب اندرآورد پای. فردوسی.
 ز دیوان به اسب اندرآورد پای
 بفرمودشان بازگشتن بجای. فردوسی.
 یکی بندهام من رسیده بجای
 بمردی به اسب اندرآورد پای. فردوسی.
 بیامد به اسب اندرآورد پای
 بگردار باد اندرآمد ز جای. فردوسی.
 برآمد خروشیدن کز نای
 تهمت به رخس اندرآورد پای.
 فردوسی (شاهنامه ج ۱ ص ۲۵۱).
 سپید به اسب اندرآورد پای
 تو گفتی که گردون برآمد ز جای. فردوسی.
 هم آنگه به اسب اندرآورد پای
 به آواز مهران برآمد ز جای. فردوسی.
 - پای بیرون نهادن از؛ تجاوز کردن از:
 پای بیرون منه از پایگه دعوی خویش
 تا نیاری بدر کون فراخت قدرنگ. حصیری.
 - پای پس آمدن و پای پس شدن؛ کنایه از
 گریختن و هزیمت و کم آمدن از حریف خود
 باشد. (تتمه برهان قاطع).
 - پای پیچیدن از؛ رفتن و گریختن.
 (رشیدی). نافرمانی کردن:
 میبچ ای بسر گردن از عدل و رای
 که مردم ز دست پیچند پای. سعدی.
 - پای پیش نهادن؛ پیش آمدن. مقدم شدن:
 نهاد از میان گوان پیش پای
 ابر شاه کرد آفرین خدای. فردوسی.
 - پای پیش و پای پس نهادن؛ دودلی بودن.
 تردید داشتن. مردد بودن:

پای آگیش. (امص مرکب) آویختن بود بچیزی. (صاحح الفرس). || (نصف مرکب) آنکه بیای آویزد. آنکه بیای پیچد. پای آویز. پای آهنج. پای پیچ. || اجازاً، ناگزیر. محتوم: توشه جان خویش ازو بردار^۱

پیش کایدت مرگ پای آگیش. رودکی. **پای آورنج.** [ز] (لا مرکب) خلخلال. پای آورنجن. پا آورنجن. پاورنجن.

پای آورنجن. [ز ج] (لا مرکب) خلخلال. (السامی). پای آورنجن. پاورنجن: ... غنده را پای باید سپس پای آورنجن. پای آورنجن عاجین: وقف.

پایا. (نصف) ثابت. ابدی. دائم. باقی. پاینده. || قائم باشد همچنانکه گویند، عرض پایا بیجسم است یعنی عرض قائم به جسم است. (برهان). || آنکه خشک نشود در یک سال یا دو سال (گیاه)^۲.

پایاب. (لا مرکب) بن آب. (لغتنامه اسدی). بن آب در مقامی که ایستاده باشد. (لغتنامه اسدی نسخه چ طهران). قمر آب. تک دریا و جز آن. نه. بن آب که پای بر زمین رسد. بن آب بود یعنی آب در مقامی که بسیار باشد.

(اوبهی). ته حوض و دریا را گویند و بحر بی قمر خوانند. (برهان)^۳. ضحضاح. آبی که پا به ته آن رسد و بیا از آن توان گذشت بی سفینه و شنا. (فرهنگ رشیدی). آبی که پای بر زمین آن رسد و از آنجا پیاده توان گذشت بر خلاف غرقاب. (برهان). گذرگاه آب. (رشیدی). آبی را گویند که پای به بن آن برسد و آن ضد غرقاب است. (جهانگیری)^۴. سنار. حوض. (لغتنامه اسدی). حوضی که پای در وی بزمین رسد.

بجائی که پایاب را بد گذر روان گشت و لشکر پس یکدگر. فردوسی. گل کیود چو بر تافت آفتاب بر او ی ز بیم چشم نهان گشت در بن پایاب. خفاف. ز رودهایی لشکر همی گذاره کنی که دیو هرگز در وی نیافتی پایاب. مسعود سعد.

نه کوه حلم ترا دید هیچکس پایان نه بحر جود ترا یافت هیچکس پایاب. مزنی.

۱- در اصل... بخورد ده ستیر سرب همی. در چاپ دانشگاه ص ۳۲۱. بخورد ده ستیر سیم گهی.

متن تصحیح مرحوم دهخدا است. مراد از تیزه، تیزاب است و سیم گهی یعنی سیم از بوت به بیرون آمده و خالص.

۲- نل: بریای.

3 - Vivace. 4 - Fond.

5 - Lagune. Bas-Fond.

ایستادگی کردن: احمد را و مرا باز گرفت و گفت این لشکر امروز به باد شده بود اگر من پای نیفشردمی. (تاریخ بیهقی).

۲- پای کسی یا چیزی در میان بودن: دخالت داشتن او در آن امر:

آن یکی میگفت خوش بودی جهان گر نبودی پای مرگ اندر میان. مولوی.

۳- پای کشان رفتن: چون فالج زدهای پای کشیدن.

۴- پای کشیدن: فریفتن: محمودیان چون بر این حال واقف شدند و رخنه یافتند به اینکه این دو تن را پای کشند با یکدیگر در حیلت ایستادند. (تاریخ بیهقی).

۵- پای کشیدن از جائی: دیگر بدانجای نرفتن:

مرکب جود تیز دست کند در هزیمت نیاز پای کشد.

۶- پای کم آوردن: عاجز شدن. مغلوب گشتن:

من آن کسم که چو کردم بهجو گفتن رای هزار متجیک از پیش من کم آرد پای.

سوزنی. ۷- پای نبودن کسی را در امری: همدستان نبودن با آن:

سزدگر بمانیم هر دو دژم کزینسان پدر کرد بر ما ستم چو ایران و دشت یلان و یمن به ایرج دهد روم و خاور یمن... بدین بخشش اندر مرا پای نیست بمعز پدرت اندرون رای نیست. فردوسی.

۸- پای نهادن در: داخل شدن در. در آمدن در: لیکن چگونه پای نهد در صف مراد تا دامتش گرفته بود دست اضطرار. عبدالواسع جبلی.

۹- در پای افکندن: خوار کردن: در چشم من آمد آن سهی سرو بلند بر بود دلم ز دست و در پای افکند.

۱۰- زیر پای آوردن جهان: مسخر کردن آن: چو این چارگوهر بجای آورد

بمردی جهان زیر پای آورد. فردوسی.

۱۱- سیم پای: پای سیم، شرم مرده تا... لب و بلوچ زبانست و رومه ریش

جز راه... او به سیم پای نسچرم. سوزنی.

۱۲- و برای کلمات مرکبه با «پای» مانند: آتش پای. سبک پای. باد پای. شتر پای.

بید پای. دیو پای. دیر پای. بی پای. (فردوسی). تیز پای. گرد پای. (فردوسی). سرخ پای.

گسره پای. نرم پای. (فردوسی). پایدام. بریده پای. دراز پای. کوتاه پای. هزار پای.

چار پای. چهار پای. پایمرد. فرخنده پای (فردوسی). فرخ پای و نظائر آن رجوع به

ردیف و رده آن کلمات و رجوع به پا شود.

پای پیش و پای پس در راه دین می نهد با صد تردد بی یقین. مولوی. پای خاکی کردن: سفر کردن و راه رفتن. (فرهنگ رشیدی):

فرستاده چو دید آن خشمناکی به رجعت پای خود را کرد خاکی. نظامی.

رجوع به همین عنوان شود. پای داشتن با کسی یا چیزی: تاب و توان مقاومت او داشتن. با او مقاومت کردن.

پایداری کردن با او. باقی ماندن. جاودان بودن:

چو برداشتی گاه او را ز جای ندارد کسی زان سپس با تو پای. فردوسی.

دو تن را بفرمود زور آزماهی بکشتی که دارند با دیو پای. فردوسی.

ببزد در یکی بدکنش جای داشت که در رزم با ازدها پای داشت. فردوسی.

سپهر روان را چنین است رای نداریم با رای او هیچ پای. فردوسی.

نه من پای دارم نه مانند من نه گردی زگردان این آنچمن. فردوسی.

او چو سیمرخ است آری و شهان جمله چو مرغ مرغ با هیبت سیمرخ کجا دارد پای. فرخی.

نداند این دل غافل که عشق حادثه ای است که کوه آهن با رنج او ندارد پای. فرخی.

ناصر صبی ای حجت ارچه با جدگست پای ندارد پیش تو جدلی. ناصر خسرو.

به پیش شیری صد خر همی ندارد پای دو من سرب بخورد ده ستیر تیزه بهی^۱

ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۴۹۰ ت). دهر با صابران ندارد پای

مثلی زد لطیف آن سرهنگ. ناصر خسرو. کرم پای دارد نه دیهیم و تخت

بده کز تو این ماند ای نیکبخت. سعدی. ای صبر پای دار که پیمان شکست یار. (۲)

۳- پای در آوردن به: پای نهادن بر: ز دنیبر بیامد سرافراز مای

بتخت بزرگی در آورد پای. فردوسی. پای در میان نهادن: میانجی شدن. توسط

کردن. واسطه گشتن: لطفت ار پای در نهد به میان

گرگ را آشتی دهد با میش. انوری. پای زدن: زدن با پای:

مردی نبود فتاده را پای زدن. پوربای ولی. پای سخن: یعنی قوت سخن:

پای سخن را که دراز است دست سنگ سر پرده او بر شکست. نظامی.

اما حق آن است که پای در این بیت بمعنی حقیقی است نه مجاز استعاره غایتش سخن را شخص قرار داده. (فرهنگ رشیدی).

۴- پای فرو کشیدن: توقف کردن. (رشیدی). پای فشردن: ثابت کردن. پایداری کردن.

صاحب رأی... پیش از آنکه در گرداب مخوف افتد خود را به پایاب تواند رسانید. (کلیله و دمنه). و بعضی موضع چنان بوده که هیچ حیوان پایاب نیافتی که به ولایتها که بسوی سمرقند است برهفا گذاختی و آن آب جمع شدی. (تاریخ بخارا).

که مدح شاه یکی بحر دور پایاب است. رضی‌الدین نیشابوری. جاهل نرسد در سخن ژرف تو آری کف بر سر بحر آید و دردانه بیایاب.

خاقانی. اوحدی را دامن اندر دوستی شد غرق خون ز آنکه بحر دوستی را هیچ پایابی نبود. اوحدی.

همت عالی تو دریائی است که ندیده شناورش پایاب. کمال اسماعیل. لاجع؛ پایاب که سرش تنگ بود و بن فراخ. (السامی فی الاسامی).

— بی پایاب؛ به معنی گود و عمیق؛ رسیده در بیابنهای بی انجام و بی منزل برون رفته ز دریا‌های بی پایاب و بی پایان. فرخی

بحق من چو سربابی و بحق دگران همچو دریای مغیره (?) همه بی پایابی. سوزنی.

ای ز جودت سراب بحر محیط دل راد تو بحر بی پایاب. سنائی. بحر بی پایاب دارم پیش میدانم که باز در جزیره بازمانم ز آتشین پل نگذرم. خاقانی.

کف تو تاب کان پر گوهر دل تو آب بحر بی پایاب. انوری. بحر عشقت بحر بی پایاب گفتن میتوان ز زو وصلت گوهر نایاب گفتن میتوان. کمال خجندی.

القرآن عمیق لایدرك قره؛ یعنی مثل قرآن مثل دریائی است که قعر او بی پایاب است. (جامع‌الستین). عمق، پایاب داشتن؛ عمیق بودن؛ چون فرسنگی کنار رود برفت آب پایاب داشت و مخوف بود. (تاریخ بیهقی). اگر داب. (شعوری بنقل از صحاح محمد هندوشاه). اچاهی و آب انباری را هم گفته‌اند که زینه پایه‌ها بر آن ساخته باشند تا مردم به آسانی آب از آن بردارند. (برهان).

چاهی را خوانند که زینه پایه بر آن بسته باشند تا به آسانی به ته رفته آب بردارند و آن را آوای نیز نامند و به هندی پاولی گویند. (جهانگیری). دیرآب و آن راهی است که از آن بجهاد در توان شد بجهت آب برداشتن. (رشیدی)؛ و حوضی و پایابی در میان مسجد جامع سبزوار ساخت [خواججه علی شمس‌الدین جشمی]. (از تذکره دولتشاه).

می حیات منست و ممکن نیست زو میسر بهیچ اسبابم ای دریفاگر آب رز بودی و اخیردی ز آب پایابم.

نزاری قهستانی (از جهانگیری). ابقاء. دوام. پابندگی. (جهانگیری)؛

امید من [اسفندیار] آنست کاندر بهشت دل پاک من بدرود هرچه کشت مرا سخت از آنست کان باب من به گیتی نمیخواست پایاب من. فردوسی.

|| طاق. (حاشیه فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی) (اوبهی). قدرت مقاومت. تاب مقاومت. تاب و توان. تاب و طاقت. (جهانگیری) (برهان). توانائی. (اوبهی) (برهان)؛ نصر سیار بدانست که او را با ابوسلم پایاب نبود بداشت و به مرو اندر شد و بخانه بنشست. (تاریخ طبری ترجمه بلمعی).

بدانست سرخه که پایاب اوی [فرامرز] ندارد غمین گشت و پیچید روی. فردوسی. که دارد گه کینه پایاب او ندیدی بروهای پرتاب او. فردوسی.

که این باره را نیست پایاب او درنگی شود چرخ از تاب او^۱. فردوسی. بدانست یانس که پایاب اوی ندارد گریزان پیچید روی. فردوسی.

کنون ما نداریم پایاب او نیچیم یا بخت شاداب او. فردوسی. در اهران جز او نیست همتاب من ندارد همو نیز پایاب من. فردوسی.

مرا [سودابه را] نیز پایاب او [سیاوش] چون بود اگر دیده همواره پرخون بود. فردوسی. مرا نیست پایاب در جنگ اوی نیارم به بدر کردن آهنگ اوی. فردوسی.

بگاه تیزی پایاب او ندارد باد اگرچه باد بروزی شود ز روم به زنگ. فرخی. شهان را همه نیست پایاب او چه داری تو با این سپه تاب او. اسدی.

نه مرا در تکاب تو پایاب نه مرا برگشاد تو جوشن. ابوالفرج رونی. با فراقت چند سازم برگ تهائیم نیست دست و پای صبر و پایاب شکبائیم نیست. سعدی.

که پایابم از دست دشمن نماند جز این قلعه و شهر با من نماند. سعدی. مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد کز دست بخواهد شد پایاب شکبائی. حافظ.

پایاپای. (ا مرکب)^۲ تهاتر. پایابا. عمل دو کتن یا جو کشور که طلب‌های خود را بجای وامهائی که بهم دارند حساب کنند. || مبادل.

|| هم‌تره:

لبی ز نان جنازه بگورکن ندهد وگر بیاید با مرده خفت پایابای. سوزنی.

پایار. (ص مرکب، ا مرکب) پار. عام ماضی. سنه ماضیه. عام اول. سال گذشته بفاصله و بیش از این پیرار. (از فرهنگ خطی).

پایازی. (ص) سوزش و درد باشد و آنرا بعربی جوی خوانند. (برهان). و بعضی لغت‌نویسان این بیت را شاهد آورده‌اند: دور بادا شده از خانه و کاشانه تو

بوی حنا و خضاب و زنج پایازی. سوزنی. سوزنی در قصیده‌ای که شروع آن جداست و در مدح دهقان غازی نامی گفته‌است در آخر قصیده گوید:

هیچ شعری نبود اندر شعر خوش من کاندراو طبیعتی نبود و زیج و بازی گرچه با نازی امامیت بهمایگیت تو ز خوش صحبتش با طرب و با نازی دور بادا شده از خانه و کاشانه تو

بوی حنا و خضاب زنج پانازی. و بر حسب اغلب احتمالات با نازی یا چیزی شبیه به آن نسبت این امام است و سوزنی بزراج دوری او را و بوی حنا و خضاب زنج او را از خانه مدح از خدا به دعا می‌خواهد.

پایان. (ا) آخر و انتها و نهایت و کرانه هر چیزی. (برهان). غایت. کران. آمد. اجل. عاقبت. فرجام. قُضاری. (دهار). سرانجام. انجام. مُدیه. مُدی. منتهی. تک. قعر. خاتمه. اختتام. ختم. غِبْ. مَغْبَه. (منتهی الارب). آخر کار. عاقبت کار. پایان کار. پس کار:

آزادگی آموخته زو طریق رادی گرفته زو رسوم و سنن... و آزادگان را برکشیده ز چاه چاهی که پایانش نیابد رسن. فرخی. چون بیایان رسید باز بنوشت. (تاریخ بیهقی). دل‌گران کرده بود بر آل برمک و دولت ایشان بیایان آمده. (تاریخ بیهقی). دولت مأمونیان بیایان رسید. (تاریخ بیهقی).

بدر کرده، بدی کشد بیایان. ناصر خسرو. بیرسیدم ز خواججه شرح این حال سر قصه مرا بنمود و پایان. ناصر خسرو. نیست پایان شغل من پیدا هست یک شغل کش نه پایانست.

معدوسعد.

نه کوه حلم تو را دید هیچکس پایان نه بحر جود ترا یافت، هیچکس پایاب. معزی.

۱ - در فرهنگ شعوری: درنگی کند بخرخ را تاب او.

2 - Compensation.

سر آمدن. تناهی. بسر آمدن. آخر شدن. منقضی شدن:

همه پادشاهی بیایان رسید

ز هر سو همی دشمن آمد پدید. فردوسی.
کار سامانیان بیایان رسیده بود. (تاریخ بیهقی).

روزه بیایان رسید و آمد نو عید

دیر زی و شاد و نیک بادت و مروا. بهرامی.

— بیایان رسانیدن؛ بیایان بردن. اکمال. تکمیل. اتمام. إحصاف.

— بی بیایان؛ آنکه نهایت ندارد. بی انتها و بی کران. رجوع به این کلمه در ردیف خود شود.

— پایان بردن و بیایان بردن؛ انجام دادن. تمام کردن:

عاشقی خواهی که تا پایان بری

بس که بیستید باید ناپسند.

رابعه بنت کعب قزداری.

— پایان دادن؛ بیایان رسانیدن. ختم. اتمام.

— پایان روزی بخوردن؛ کنایه از انقطاع حیات و به آخر رسیدن روزی باشد. (تتمه برهان).

— پایان کار؛ آمد. مَعْتَبَه. غایت. (دهار) (مهذب الاسماء). غایت کار. خاتمه. مدی. (دهار).

عُقب. (منتهی الارب). ختام. نهایت. فذلک. أَجَلَ:

هر که اول بنگرد پایان کار

اندر آخر او نگردهد شرمسار. مولوی.

— در پایان؛ عاقبت. سرانجام.

ترکیبها:

بی بیایان. پایان آبه. پایان بین. پایان بینی و پایان پذیر و نظایر آن رجوع به ردیف و رده همان کلمات شود.

پایان آبه. [ب / ب] (امرکب) پس آب، مقابل سرآبه؛ این پایان آبه دنیاست که بشما رسید بدین خوشی تا سرآبه اش چگونه باشد. (کتاب المعارف).

پایان بین. (نسف مرکب) عاقبت بین. عاقبت نگر. عاقبت اندیش:

هر که پایان بین تر او مسعودتر. مولوی.

پایان بینی. (حماص مرکب) عاقبت اندیشی. عاقبت بینی:

امرش آمد کتابخ نوح کن

ترک پایان بینی مشروح کن. مولوی.

پایان پذیر. [ب] (نف مرکب) خاتمه پذیر. تمام شدنی.

پایان نگر. [ن گ] (نف مرکب) پایان بین. عاقبت بین. عاقبت اندیش. دور اندیش:

چشم شه دوگز همی دید از لفظ

چشم آن پایان نگر پناه گز. مولوی.

پایان نگر. [ن گ] (حماص مرکب) دور اندیشی. عاقبت اندیشی.

بطاعت بست شاید روز و شب را
بطاعت بندمش ساران و پایان. ناصر خسرو.
پنج شش زن در باغهای پایان بیست و اند
مرد را از طوسیان پیش کرده بودند و سیلی
میزدند. (تاریخ بیهقی).

از سر تو همی نگاه کنم

تا بیایان جمال و حسنی و فر. مسعود سعد.
و [سپاه برکیارق] بر پایان قلعه [آلموت]

جایگاهها ساخته بودند و بناها مقام را،
چنانکه عادت حصار سخت باشد. (مجمل التواریخ و القصص). برادر بهرام زینهار خواست و امان طلبید و گفت کوتوال بفرستد تا در قلعه باشد و مرا دو ماه مهلت دهد تا بعد دو ماه پیش تو آیم اصفهید شیر بکوت نام را از دیه ستور به کوتوالی بفرستاد و بدین عهد و قرار از پایان قلعه دور شد. (تاریخ طبرستان). [نزد واصلان پیوستن نقطه آخرین دایره سیر است به نقطه اول در اتحاد قوسین. (برهان قاطع).]

— پایان آمدن؛ به انجام رسیدن. به نهایت رسیدن. تمام شدن. برسیدن:

چو آمد بیایان و او را بدید

ز اندیشه شد چهره اش شنبلید. فردوسی.
این فصل نیز بیایان آمد. (تاریخ بیهقی). اقداح بزرگتر روان گشت و روز بیایان آمد و همگان

بیرا کتندیم. (تاریخ بیهقی). این قصه بیایان آمد و از نوادر و عجایب بسیار خالی نیست.

(تاریخ بیهقی). کار من بیایان آمد. (تاریخ بیهقی). و اینک عاقبت کار هر دو سپاهسالار

کجا شد هر دو بیایان آمد. (تاریخ بیهقی). بیایان آمد این قصیده غزا چون دبا. (تاریخ بیهقی). این مجلد بیایان آمد. (تاریخ بیهقی).

آن شراب خوردن بیایان آمد. (تاریخ بیهقی). چون مدت ملک برادرش امیر محمد بیایان

آمد... (تاریخ بیهقی). این باب خوارزم که همه نوادر و عجائب است بیایان آمد. (تاریخ بیهقی).

— بیایان آوردن؛ تمام کردن. نیست کردن؛ همچنان سرمه که دخت خوبروی

هم پسان گرد بردارد از اوی

گرچه هر روز اندکی برداردش

با قدم روزی بیایان آردش. رودکی.
ایزد... مدت ملوک طوایف بیایان آورده بود تا

اردشیر را آن بدن آسانی برفت. (تاریخ بیهقی).

همی گوید مسعودین محمود که بخدی... و آن سوگند که در عهدنامه بنویسند که تا امیر جلیل

فلک المعالی... با ما باشد و شرایط را بیایان

بتمامی آورده... (تاریخ بیهقی).
— بیایان بردن؛ اختتام. تمام کردن. به آخر رسانیدن.

— بیایان رسیدن؛ تمام شدن. به آخر آمدن.

هر روز و را دولت و اقبال بسی یاد
چندانکه جهان را برسد کار بیایان. سوزنی.
چون پادشاه ادنی اشارتی کند او مقصود
پادشاه تا بیایان دریا بد. (فارسانه ابن بلخی).
در نویدی بسی امید است
پایان شب سیه سفید است. نظامی.
عتاب دوست خوش باشد ولیکن
مر آنرا نیز بیایانی بیاید.

جمال الدین عبدالرزاق.

گر در شرح معالی و معانی که ذات معظم این
خواجۀ مکرم و وزیر بی نظیر بدان ممتاز است
بطی رود به استغراق بیان بیایان نرسد.
(ترجمه تاریخ یمنی). یکی از ملوک را
شنیدم که شبی در عسرت بروز آورده بود و در
پایان مستی همی گفت. (گلستان).

ز پشت پدر تا بیایان شب

نگر تا چه تشریف دادت ز غیب. سعدی.

حریف سفله در پایان مستی

نیندیشد ز روز تنگدستی. سعدی.

دراز نیست بیایان که هست پایانش. سعدی.

نشاید هیچ مردم خفته در کار

که در پایان پشیمانی دهد بار. امیر خسرو.

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست

هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام. حافظ.

هیچ راهی نیست که مرا نیست پایان غم مخور.
حافظ.

|| پاینده. || سرحد ملک. || پائین. تقیض بالا.

پائین مجلس و صف نعال و کفش کن.
(برهان). || زیر پای کسی: اسافل و اواخر

چیزی چون ساران، اعلالی و اوایل چیزی.
(رشیدی). فرود هر چیز. بُن. زیر: پیغمبر

صلی الله علیه و آله و سلم برفت و بر پایان
کوهی شد و آن کوه را نام رضوی بود و همی

رفت تا از حد یشرب بیرون شد و بعد تهامه
درآمد. (تاریخ طبری ترجمه لمعی).

سخن نیز نشنید و نامه نخواند
مرا پیش تختش بیایان نشاند. فردوسی.

بیایان آن که فرود آمدم
همانگه ز مهر درود آمدم. فردوسی.

محمد بن واصل [گفت] در قلعه بگشائید
نگاهبان شمشیری و لختی هیزم از آنجا بیایان

افکند و بانگ کرد که محمد بن واصل را بدین
شمشیر بکشید و بدین هیزم بسوزید که من در

قلعه نگشایم. (تاریخ سیستان). گفت در پایان
من بخصب من بختم... و من پای او بر سینه

گرفتم و بختم. (تفسیر ابوالفتح). بیایان
قلعهای پهن بفرآورد. (ترجمه تاریخ

یمنی).
سوی رزم باید شدن همگروه

گرفتن سر تیغ و پایان کوه. اسدی.
باز مانند اتخم خویش بود

سر بیایی جو یافتی پایان. ناصر خسرو.

پایانی. (ص) نهائی:

حجّت به نصیحت مسلمان

گفت سخنی درست و پایانی. ناصر خسرو.

پای برنجن. [اَ رَجَ] (لا مرکب) پای آورنجن.**پای افزار.** [اَ] (لا مرکب) پافزار. پافزار. هم‌لخت. پاپوش. کفش و موزه و امثال آن. پَوزار. مَداس. مَدواس. (شرح قاموس): زاهد... جائی تولید که پای‌افزار گشاید. (کلیله و دمنه).

مرد در جوی را بدریابار

جان و سر دان همیشه پای‌افزار. سنائی.

طرب ز آنگونه بر شاه اشتمل کرد

که پای‌افزار جست و پای گم کرد.

امیر خسرو دهلوی.

|| چوبی به اندام نعلین که جولاهگان و بافندگان به وقت بافندگی پای بر آن گذارند و بردارند. (برهان). پای‌افزار. پافشار. لوح پای.

پای افزاه. [اَ] (نف مرکب) کنایه از افزایشند مرتبه باشد. (تمت برهان).**پای افشار.** [اَ] (نفس مرکب، ! مرکب)

پافشار. پای‌افزار. لوح یا: پای‌افشار

جولاه. پای‌افشار جولاهگان، معلی. (دهار).

میدانی. (مذهب الاسماء). رجوع به پافشار

شود:

نیست بافنده او بدست‌افزار

نه بما کونورد و پای‌افشار.

شیخ آذری (از شعوری).

پای افشاری کردن. [اَک دَ] (مصص

مرکب) پافشردن. پای‌افشردن. استقامت.

پایداری.

پای افشردن. [اَش دَ] (مصص مرکب)

پافشردن. استقامت. ثابت‌قدم بودن. برجای

خود استوار ماندن: روز آدینه که این حال

افتاد او هر ساعتی میگفت که یک ساعتی پای

افشارید تا نماز پیشین راست بدان وقت

سواران آنجا رسیدند و مراد حاصل شد و

لشکر سلطان برگشت. (تاریخ بیهقی). اکنون

تو پای افشار بدین حدیث که گفتی تا بروی.

(تاریخ بیهقی).

پای انداز. [اَ] (نفس مرکب، ! مرکب)

قماش که برای احترام بزریر پای بزرگان

اندازند. هدیه‌ای که عروس را گاه در آمدن

بخانه داماد پیش کشند از اسب و جامه و

چیزهای دیگر:

بیای انداز حمدت کارجمند است

زبان تا دل پرند اندر پرند است.

نوعی خوشانی.

نیست معلوم صراحت بجز از پای‌انداز

چون قیامت که بود برهنگی بر تن زار.

نظام قاری.

سرم جز رخت پای‌انداز و جیب خلعت تشریف

دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد.

نظام قاری (دیوان البسه).

رجوع به پای‌انداز شود.

پای اندازان. [اَ] (نفس مرکب) پای‌اندازان

رفتن: رفتن چنانکه سپاهیان با قدم بلند.

پای اوزار. [اَ] / [اَ] / [اَ] (لا مرکب) تختکی که

جولاهگان پای بر بالای آن نهاده بفشارند.

(جهانگیری). و رجوع به پاوزار و پافزار و

پای‌افزار شود:

غیر نعلین و گیوه و موزه

غیر مسحی و کفش و پای‌اوزار.

نظام قاری (دیوان البسه).

پای اوزاره. [اَ] / [اَ] / [اَ] (لا مرکب) دو

تخته کوچک باشد به اندام نعلین که بافندگان

بوقت بافندگی پای بر آن گذارند و بردارند.

(برهان). چوبی باشد که جولاهه در وقت کار

کردن پای بر آن نهد. پاوزار. معلی: و رجوع

به پافزار و پای‌افزار و پاوزار شود.

پای اوزاره. [اَ] / [اَ] / [اَ] (لا مرکب) رجوع

به پاوزاره شود.

پای باز. (نفس مرخم مرکب) رَقاص.

پای‌کوب.

پای بازپس نهادن. [بَ نَ] (مص

مرکب) عقب ماندن. کم آمدن: اگر از بحتری

شاعر وزیر قصیده‌ای بدین روی و وزن و

قافیه خواهد هم از آن پای باز پس نهد.

(تاریخ بیهقی).

پای بازی. (حماص مرکب) رقص.

پایکوبی: و فتنه در خم و پیچ او پای‌بازی

میکرد. (تاج‌المآثر).

معلم چون کند دستان نوازی

کندکودک همیدون پای‌بازی.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

گروهی با نشاط و اسب تازی

گروهی در سماع و پای‌بازی.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

ز بس بَرّاق دیده لهُو و بازی

بیامختد گوران پای‌بازی.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

آواز دل‌انگیز مرکب تو

آورده اجل را به پای‌بازی. مسعود سعد.

هزار جان و دل اندر نظاره رخ اوست

چو زلف آن پسر آمد به پای‌بازی در.

سوزنی.

زلف را گو پای‌بازی بر گل و سوسن مکن

کت از این بازیچه خون صد چو من در گردنست.

جمال‌الدین عبدالرزاق.

پای باف. (نفس مرکب) جولاهه. (اوبهی)

(رشیدی). جولاه. (اسدی). حانک. نساج.

گوفشانه. بافنده. (برهان):

کشاورز و آهنگر و پای‌باف

چو بیکار باشند سرشان بکاف.

گفتم از جود او عنابر کیست

گفت بر پای‌باف^۱ و بر ضرباب. عنصری.

داند خرد که تاب نیارد بروز رزم

با جمله رکاب‌گران جمله پای‌باف. (کذا).

آذری (از فرهنگ جهانگیری).

پای بافی. (حماص مرکب) جولائی.

بافندگی. نساجی. حیاکت.

پای بر بی کسی نهادن. [بَ بَ] / [بَ

بَ] / [بَ] / [بَ] (مص مرکب) کنایه از متابعت

و پیروی کردن باشد. (برهان).

پای برجاه. [بَ] (ص مرکب) استوار:

ثابت. پایدار. پای برجای.

پای برجائی. [بَ] (حماص مرکب)

رُسوخ. استواری. ثبات. پایداری. استقامت.

ایستادگی. ثابت‌قدم.

پای برجا کردن. [بَ کَ] (مص مرکب)

امکان. اثبات. استوار کردن. پایدار کردن.

توکید. ایکان. تأکید. و طده. طیده. توطید.

پای برجای. [بَ] (ص مرکب) پایرجا.

استوار. ستوار. پایدار. ثابت. مستقیم. راسخ.

ایستاده. محکم. و طید. ثابت‌قدم:

چو گفتار پیران بران سان شنید

سپه راهمه پای برجای دید. فردوسی.

چو مهرباب را پای برجای دید

بسرش اندرون دانش و رای دید. فردوسی.

گرت باید که مرکزی گردی

زیر این چرخ دایره کردار

پای برجای باش و سرگردان

چون سکون و تحرک پرگار. سنائی.

چو بینی که زن پای برجای نیست

ثبات از خردمندی و رای نیست. سعدی.

- پای برجای بودن کسی را: کار بسامان

بودن او را:

بدوگفت هر مزدکاین رای نیست

که اکنون ترا پای برجای نیست. فردوسی.

پای بر چیزی زدن. [بَ زَ] (مص

مرکب) تَرّکل. لگد زدن.

پای برداشتن. [بَ تَ] (مصص مرکب)

خیم. (تاج‌المصادر بیهقی) (شرح قاموس).

خیمان. خیم. خیمه. خیموم.

پای بو سنگ آمدن. [بَ سَ مَ] (مص

مرکب) کنایه از پیش آمدن مخاطره‌ای

باشد. (برهان). عائق و مانعی صعب، املی را

بدل به یأس کردن. نومید شدن.

پای برکاب بودن. [بَ رَ] (مصص

مرکب) در جناح سفر بودن.

پای برنجن. [بَ رَ جَ] (لا مرکب) حجل.

(دهار). حجل. حجل. خلخال. خدّمه. منتهی

عافل نمیگذارد بر دم مار پای. (از خزان و بهار کاشف شیرازی).
 قنَاد را گمان که دلم پای بست اوست
 غافل از آنکه رشته پشمک بدست اوست.
 میرزا اشتها.
 || ایستاده و منتظر. (برهان). || (لا مرکب) بِن.
 بُنلاد. پی. اساس. بنیان.
 خانه از پای بست ویران است
 خواجه در بند نقش ایوانست. سعدی.
 اوّل اندیشه و آنگهی گفتار
 پای بست آمده ست، پس دیوار. سعدی.
 سرائی کنم پای بست از رخام
 درختان سقش همه عود خام. سعدی.
 || (ص مرکب) بیکار. (برهان).
پای بسته. [بَ تَ / تَ] (ن مف مرکب)
 رجوع به پای بست شود.
پای بهماه. [بَ] (ص مرکب) مُقرب. رجوع
 به پایماه شود.
پای بند. [بَ] (لا مرکب) خلخال، مقابل
 دستبند؛ و گام چنان بزند که زینت پوشیده
 ایشان ظاهر نشود از خلخال و پای بند و مانند
 این. (تفسیر ابوالفتح). || دوالی که بیای باز
 بندند. قید. دام. (رشیدی). پایدام. بند پا. زنجیر
 یا دوال که بیای اسب بندند. پایوند. پای بند
 رسن و دام. (غیاث اللغات). سباق؛ پای بند
 باز. (دهار). شیکال؛ پای بند ستور. (منتهی
 الارب). عقال. || حافظ. حارس. نگاهبان.
 عائق. مانع؛
 تو گوئی همانا که بندش دهم
 به افسونگری پای بندش دهم. فردوسی.
 فروهشت رستم بزندان کمند
 بر آوردش [بیزن را] از چاه با
 پای بند. فردوسی (شاهنامه ج ۲ ص ۹۸۱).
 نبینم همی از تو جز پای بند
 چه خواهم ترا جز بلا و گزند.
 فردوسی (شاهنامه ج ۳ ص ۱۴۱۱).
 بز دست و بگست زنجیر و بند
 جدا کرد ازو حلقه و پای بند.
 فردوسی (شاهنامه ج ۲ ص ۹۸۱).
 از من آمد بند بر من همچنانک
 پای بند گوسپند از گوسپند. ناصر خسرو.
 بیغرض پند همچو قند بود
 با غرض پند پای بند بود. سنائی.
 سوزنی را پای بند راه عیسی ساختند
 حب دنیا پای بند است ارچه هم یک سوزن است.
 سنائی.
 زیرا که عقل بر اطلاق، کلید خیرات و پای بند
 سعادات است. (کلیله و دمنه).
 کاوه که داند زدن بر سر ضحاک پتک
 کی شودش پای بند کوره و سندان و دم.
 خاقانی.
 طیران مرغ دیدی، تو ز پای بند شهوت

الارب). پای آورنجن. پاورنجن. پاورنجن.
پای برنجین. [بَ رَ] (لا مرکب) خلخال.
 پای برنجین.
پای بر نهادن. [بَ نَ / نَ] (مص مرکب)
 متابعت کردن. (تتمه برهان).
پای برهنگی. [بَ رَ نَ / نَ] (حامص
 مرکب) حَفْوَة. (منتهی الارب).
پای برهنه. [بَ رَ نَ / نَ] (ص مرکب)
 پابرهنه. پایشی. حافی. (منتهی الارب).
 - پای برهنه شدن؛ و پای برهنه رفتن. تَتَمُّ.
 (منتهی الارب). حَفْوَة. (منتهی الارب).
پای بریده. [بَ دَ / دَ] (ن مف مرکب)
 اقطع.
پای بز آکندن. [بَ کَ دَ] (مص
 مرکب) سحر باشد برای جلب کسی.
 (سروری)؛
 مرادر کویت ای شمع نکوئی
 فلک پای بز آکنده ست گوئی.
 نظامی (از سروری و فرهنگ خطی).
 و رشیدی «پای بز افکنده ست گوئی»
 آورده است و شاید مصحف او کندن بمعنی
 افکندن باشد.
پای بز افکندن. [بَ اَ کَ دَ] (مص
 مرکب) کنایه از بیطاعت و بی آرام شدن و سحر
 کردن باشد چه گویند که قصابان افسونی
 خوانند و بر پای بز می بدمند و یا چیزی
 بنویسند و ببندند و آن بز را به صحرا سردهند
 تمام گله گوسفندان و بزها پیش آن بز آیند و
 قصابان هر کدام را که خواهند بگیرند.
 (برهان)؛
 مرادر کویت ای شمع نکوئی
 فلک پای بز افکنده ست گوئی.
 نظامی (از فرهنگ رشیدی).
 رجوع به پای بز آکندن شود.
پای بز زمین نویسدن. [بَ رَ نَ / رَ دَ]
 (مص مرکب) کنایه از خوشحالی مفرط و
 انتعاش طبیعت باشد. (برهان). و رجوع به
 پای شود.
پای بزین اندر آوردن. [بَ اَ دَ وَ دَ]
 (مص مرکب) سوار شدن، بر نشستن. رکوب.
پای بست. [بَ] (ن مف مرکب) گرفتار.
 پای بسته. مقید. اسیر محبت. (برهان)؛ بعد از
 اعلام احوال آن جماعت که پای بست دام فعل
 خویش گشته بودند. (جهانگشای جوینی).
 گشاده ره پیل تا در شکست
 از ایشان نگردد سیه پای بست. اسدی.
 هر که او پای بست روی تو شد
 پشت دست از نهیب برخاید. خاقانی.
 کج باز داند چو شد پای بست
 که خواهد زبرد دست سلطان نشست.
 امیر خسرو.
 دل پای بست زلف تو شد عقل ازو مجوی

بدر آی تا ببینی طیران آدمیت. سعدی.
 || دام؛
 چو کرکس بر دانه آمد فراز
 گره شد برو پای بند دراز. سعدی.
 منه بر سرم پای بند غرور [یعنی دستار].
 سعدی.
 || (ن مف مرکب) آنکه پای بسته و گرفتار باشد.
 (رشیدی). مُقَدِّد. مبتلی؛
 چو دیدند مرجهن را پای بند
 شکستند آن بند را بی گزند. فردوسی.
 مخالط همه کس باش تا بخندی خوش
 نه پای بند کسی کز غمش بگریی زار.
 سعدی.
 اگر دنیا نباشد دردمندیم
 وگر باشد به مهرش پای بندیم
 بلاتی زین جهان آشوب تر نیست
 که بار خاطر است از هست ورنیست.
 سعدی.
 ای گرفتار و پای بند عیال
 دگر آسودگی میند خیال. سعدی.
 من فتاده بدست شاگردان
 بسفر پای بند و سرگردان. سعدی.
 بره بر یکی دکه دیدم بلند
 تنی چند مسکین بر او پای بند. سعدی.
 نیاید بنزدیک دانش پسند
 من آسوده و دیگری پای بند. سعدی.
 نگه کرد شیخ از سر اعتبار
 کدای پای بند طمع پای دار. سعدی.
 به بیداریش فتنه بر خط و خال
 بخواب اندرش پای بند خیال. سعدی.
 هیچ مغزی نداشته ست آن سر
 که بود پای بند دستاری. اوحدی.
 دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد
 که چو سرو پای بند است و چو لاله داغ دارد.
 حافظ.
 اگر دلم نشدی پای بند طره او
 کیش قرار در این تیره خاکدان بودی.
 حافظ.
 || ابا عیال بسیار؛
 اگر پای بندی رضا پیش گیر
 وگر یکسواری سر خویش گیر. سعدی.
 - پای بند چیزی یا کسی بودن؛ بدو بسیار
 دلبستگی داشتن.
پای بوس. (ن مف مرکب) [مرکب] پابوس.
 زیارت.
پای بوسی. (حامص مرکب) عمل بوسیدن
 پای. || زیارت.
پای به بند داشتن. [بَ بَ تَ] (مص
 مرکب) پای در بند داشتن. مُقَدِّد بودن. مفلول
 بودن؛
 از اوئی [از خرد] به هر دو سرای ارجمند
 گسته خرد پای دارد ببند. فردوسی.

پای پس آمدن. [پ م د] (مص مرکب) کنایه از گریختن و هزیمت شدن و کم آمدن از حریف خود باشد. (تتمه برهان قاطع).

پای پس شدن. [پ ش د] (مص مرکب) رجوع به پای پس آمدن شود.

پای پش. [پ] (مرکب) پرخان (؟) پای بود. (لغتنامهٔ اسدی) (اوبهی). شرخاک. آواز پای:

باز کرد از خواب زن را نرم و خوش گفت دزدانند و آمد پای پش. رودکی.

پای پوزان. (مرکب) آواز مهب. سهمناک. (برهان). بانگ سهمناک.

پای پوش. (نف مرکب، مرکب) پافزار. کفش. نوعی از پافزار و جوراب است. (تتمهٔ

برهان). چموش: هرگز از دور زمان نالدیدم و روی از گردش آسمان درهم نکشیدم مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم تا بجامع کوفه درآمدم دلنگ، یکی را دیدم که پای نداشست سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم. (گلستان).

پای پیچ. (نف مرکب، مرکب) لفاغه که مسافران بر پای پیچند. پاتابه.

پای پیچیدن. [د] (مص مرکب) سرتافتن از خدمت و رفتن و گریختن. (برهان): الا تا نپچی سر از عدل و رای

که مردم ز دست تو پیچند پای. سعدی. [جان کنند. (برهان).

پای پیش نهادن. [ن / ن د] (مص مرکب) (... از کسی) بر او مقدم شدن. از وی برتر شدن:

بسال است کهرت فزونیش بیش

از آن مهتران او نهد پای پیش. فردوسی.

پای پیل. (مرکب) نوعی از قدح و پیالهٔ شرابخوری. (برهان). نوعی پیاله. صراحی

بزرگ دراز که بصورت پای فیل سازند. (رشیدی). پیلا. گاوزر:

تا پای پیل می بر کعبهٔ عقل آمده‌ست

پیل بالا تقد جان بر پیل بان افشاندند.

خاقانی.

[حربه‌ای به شکل پای پیل که پیلا نیز گویند. حربه‌ای است که اکثر و اغلب زنگیان دارند. (جهانگیری) (برهان). گریزی است بصورت پای فیل. (رشیدی):

من صید آنکه کعبهٔ جانهاست منظرش

با من بیای پیل کند جنگ عهرش. خاقانی.

بگردن شتر اندر شراب زر بخشی

بیای پیل که خشم خصم فرسانی.

مجیرالدین بیلقانی.

[صاحب مرض داء الفیل. (رشیدی).

پای تابه. [پ / م] (مرکب) لفاق. لفاغه. (السامی). جامهٔ سطر که بچند تای مسافران

بر پای پیچند دفع سرما یا چستی و چالاکی رفتار را. پای پیچ: و از وی [از چغانیان]

پای تابه. خیزد و گلیسینه و بساط پشمین. (حدود العالم ص ۱۰۹). پس رداء او بستد و

نیمه کرد پیش مأمون و گفت دو پای تابه کنم. (چهار مقاله). ایستمی الصائد؛ پوشید پای تابه را

یا عاریت کرد پای تابه را برای شکار آهو در گرما. [جوزب. (منتهی الارب). جوراب.

— پای تابه گشادن؛ بجائی مقیم شدن. (رشیدی). کنایه از سفر بازماندن و اقامت

کردن باشد و کنایه از سفر آمدن و مقیم شدن هم هست. (برهان).

— پای تابه‌اش در هند باز شدن؛ به سفری دور رفتن.

پای تاوه. [و / و] (مرکب) پای تابه:

تعجل پیست پای تاهه نیچیده‌ام.

نظام قاری (دیوان البسه).

پای تاخت. [ت] (مرکب) پاتخت. شهری که پادشاه در آن سکونت دارد و بعربی

دارالسلطنه گویند. (غیاث اللغات). قُطب. حاکم نشین. کرسی. کرسی مملکتی.

دارالسلک. پادشاهی. حضرت. واسطه. قاعده (تبریز قاعدهٔ آذربایجان است). قاعدهٔ ملک.

عاصمه. قصبه. مستقر. مقر. مستقر ملک. نشست. نشستگاه. تختگاه. ام‌البلاذ. سریر.

سریرگاه. دارالاماره. دارالملک. دار مملکت: ثم عبدالعزیز بن موسی بن نصیر و

سریره اشبیله. ثم ایوب بن حبیب اللحمی و سریره قرطبه. (نفخ الطیب ج ۱ ص ۱۴۰).

پای ترسا. [ی ت] (ترکیب اضافی، مرکب) صراحی کوچک که بصورت پای راهبان

سازند (؟) و در آن شراب خورند. (فرهنگ رشیدی). پیاله شرابخوری. (غیاث اللغات):

خورده برسم مصطبه می در سفالین مشربه قوت مسیح یکشبه در پای ترسا ریخته.

خاقانی.

پای توغ. (مرکب) منصب علم‌برداری چه توغ در ترکی علم فوج را گویند. (غیاث

اللغات). [اگر آمد نگاه لوطیان و سر غوغایان شهری. پاتوغ. و مجازاً هر مجمعی

از مجامع. و توغ نیزه‌ای است و بر سر آن دم آسی منتهی بگلگولهٔ زرین.]

پای تپی. [خ] یکی از طوایف ایل قشقانی مرکب از ۳۰ خانوار. مسکن ایشان بلوک

کربال است. و رجوع به شیانی (ایل...) شود. **پای جامه.** [م / م] (مرکب) رجوع به

پی جامه شود.

پای جوش. (نف مرکب، مرکب) پاجوش.

شولان و شاخ تر که از ریشهٔ درختی روید.

پای پچال. (مرکب) گوی باشد که بافندگان گاه بپنجدگی پای در آن آویزند. پچال. (برهان). پاجاه. پاجامه.

پای چوب. (مرکب) ستون. دیرک. تیرک: دوم دانش از آسمان بلند

که بی پای چوب است و بی داربند.

پای چوبین. [ی] (ترکیب وصفی، مرکب) پای که از چوب کنند لنگان را:

پای استدلالیان چوبین بود

پای چوبین سخت بی تمکین بود. مولوی. چوبی که بازیگران بر پای خود بندند و بلند

شوند و به آن براه بروند. (تتمهٔ برهان قاطع). چوبی که چوپانان بر پای بندند تا قدمها فراخ

بردارند.

پایچه. [چ / چ] (مصغر) (از پای و چه ادات تصغیر) پاچه. دهانهٔ هر یک از دو بخش

شلوار. هر یک از دو بخش شلوار. پایچه. پاچهٔ تنبان و شلوار باشد و آترا بعربی رجان

خوانند. [کراع. پاچه. پاچه، بالفاء. (منتهی الارب). و نیز رجوع به پاچه شود.

پایچه فروش. [چ / چ] (نف مرکب) کراعی. پاچه‌فروش.

پای حوض. [ی ح / حسو] (ترکیب اضافی، مرکب) پای حوض. [ارسوانی. (فرهنگ رشیدی). جای رسوانی و بدنامی.

(برهان).

— گرد پای حوض گردیدن؛ کنایه از آن است که سردرگم و مبهم در جای بگردد بواسطهٔ

ساختن کاری و یا بدست آوردن مطلبی. (برهان):

شمس بی نور و خواجهٔ بی اصل

چند از این دفع گرم و وعدهٔ سرد

از سر جوی عشو آب ببند

بیش از این گرد پای حوض مگرد

تا مراد در میان تابستان

مر تو را پوستن نباید کرد. انوری.

بشب زان حوض پایه هیچ نگذشت

همه شب گرد پای حوض میگشت.

نظامی (از فرهنگ رشیدی).

تشنه را خود شغل چه بود در جهان

گرد پای حوض گشتن جاودان. مولوی.

بیش ازین گرد پای حوض مگرد

که من امروز رند می‌خوارم.

مولوی (از فرهنگ رشیدی).

خون من میریخت همچون آب حوض آن‌ماه و دیگر گرد پای حوض میگشت این دل مجروح زارم.

اوحدی (در صفت معشوقه در حمام).

پای خار. (مرکب) سنگ پا. نسفه. نشفه. (منتهی الارب). و آن سنگی باشد سیاه و

متخلخل که بدان شوخ کف پای سترند.

پای خاسته. [ت / ت] (نصف مرکب) چیزی را گویند که در زیر پا مالیده، موقوفه

1 - Though.

شده باشد. (جهانگیری). و رجوع به پای خست و پای خسته و پایخوست شود.

پای خاطر بسنگ درآمدن. [پای ط ب سَ دَمَ دَ] (مص مرکب) کنایه از آن است که دل در جایی میلی بهم رسانیده باشد. (تمت) برهان.

پای خاکی کردن. [اَکَ دَ] (مص مرکب) کنایه از سفر کردن و قدم رنجه فرودن باشد. (برهان). روان شدن بسوی کسی. پیاده آمدن و قدم رنجه کردن. (غیاث اللغات): فرستاده جو دید آن خشمناکی به رجعت پای خود را کرد خاکی. نظامی. || طلبکاری نمودن. (برهان).

پای خست. [اَخَ] (نصف مرکب) لگدکوب. لگدمال. پسی خوست. (رشیدی). پسی درهم کوفته. زیر پای کوفته. (حاشیه فرهنگ اسدی نسخه نسخجوانی). پای خاسته. (جهانگیری). خسته پیا. کوفته پیا. پای خسته. هرچیز که در زیر پا کوفته و مالیده شده باشد اعم از زمین و چیز دیگر. (برهان). زمین باشد یا چیزی که پسی کوفته باشند. (از فرهنگی خطی):

پیاده سلاح او فتاده ز دست بزیر سواران شده پای خست.

پروین (از حاشیه فرهنگ اسدی خطی). فراوان کس از پیل شد پای خست بسی کس نگون ماند بی پا و دست. اسدی. **پای خسته.** [اَخَ تَ / تَ] (نصف مرکب) بمعنی پای خست باشد و آن هر چیزی است که در زیر پای کوفته شده باشد. (برهان).

پای خوان. [اَخوا / اَخوا] (لا مرکب) بمعنی ترجمه باشد و آن معنی لغتی است از زبانی بزبان دیگر. (برهان). وستی. همسراز. پچوه. پچواک. (اصل کلمه و مترادفات که در ذیل آورده ایم مجموع و مصنوع بنظر می آید مگر آنکه شواهدی آنرا تأیید کند).

پای خود را کنار کشیدن. [پای خود / خُدَ کَ / کَ] (مص مرکب) دیگر در امری که دخالت داشت دخالت نکردن.

پای خوردن. [اَخورَ / خُرَدَ] (مص مرکب) فریب خوردن در معامله و حساب.

پایخوست. [اَخوست / اَخسَ] (نصف مرکب) آن باشد که بیای کوفته باشد. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). لگدکوب. پای خست. پایمال. (رشیدی). زمین یا چیز دیگری که در زیر پای کوفته شده باشد. (برهان). زمین باشد یا چیزی که بیای کوفته باشند. (از فرهنگی خطی):

فراوان کس از پیل شد پایخوست بسی کس نگون مانده در پا و دست.

اسدی (از شعوری). **پای خوش.** [اَخو / اَخسَ] (ص مرکب)

(رشیدی). رجوع به پای خوشه شود.

پای خوشه. [اَش / اَش] (ص مرکب) (از پای و خوشه که از خوشیدن بمعنی خشکیدن است) زمین که از بسیاری آمد شد مردمان سخت و صلب شده باشد. رشیدی در ذیل پای خوش و پای خوشه گوید: «زمین گلتا ک که لگدکوب کرده از کثرت مالش خشک شود، مرکب از پا و خوش که اسم مفعول است از خوشیدن بمعنی خشک شدن». و در ذیل پای خوشه آرد: «یعنی زمینی که تر باشد و به آمد و شد مردم و حیوانات خشک شود چه خوشه بمعنی خشک شده آمده... اما یحتمل که پایخوسته باشد که چنین خوانده باشند. والله اعلم». زمینی را گویند پر از گل و لای که بسبب تردد مردم و حیوانات دیگر بر آن خشک و سخت شده باشد. (برهان):

بهار پر برگشتهست پای خوشه زمین بهشت خرم گشتهست خشک شورستان.

پایدار. (نصف مرکب) ثابت. (رشیدی). باثبات. دائم. باقی. استوار. ستوار. پادار. (جهانگیری). قائم. با تاب و توان. قوی. مستقیم. و طید. واطد. وکید. همیشه. پا برجای. پای برجای. جاویدان. با دوام. همیشه. مدام. برقرار. (برهان). مقاوم. پایداری کننده. مقابل ناپایداری: مهتران عجم و سفند و ترک برخاستند و ایشان افزون از ده هزار غلام بودند که یکی از ایشان تیر خطا نکردی گفت [قتیه] اینان بزرگترین همه عجم اند، وخطر و فخر و پایداریت عرب اند بحرب. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی).

اگر شهریاری و گر پیشکار تو اندر گذاری و او پایدار. فردوسی. سهری که پشت مرا کرد کوز نشد پست و گردان بجایست نوز هر آنچه کاید همی در شمار سزد گر نخوانی ورا پایدار. فردوسی. نباشد همی نیک و بد پایدار همان به که نیکی بود یادگار. فردوسی. بخندید سهراب و گفت ای سوار بزخم دلیران نه‌ای پایدار. فردوسی. بدینگونه بر دشت کین پایدار ندیدیم شاها بهنگام کار. فردوسی. بیامد براهام و گفت ای سوار بگفتار خود بر نه‌ای پایدار. فردوسی. کند آفرین تاج بر شهریار شود تخت شاهی برو پایدار. فردوسی. نباشد سپاه تو هم پایدار چو برخیزد از چارسو کارزار. فردوسی. بزخم سپهد نبه پایدار چه یک بود پیشش چه صد چه هزار. (از شعوری). فردوسی.

نباشد خدنگ مرا پایدار کجاز آهنی کرده باشد گذار. فردوسی. شتر خواست از ساروان دوهزار هیوان کفک افکن پایدار. فردوسی. نبد کس بجنگ اندرون پایدار همه کوه کردند گردان حصار. فردوسی. بزخمش ندیدم چنان پایدار نه در پیشش و گردش کارزار. فردوسی. بدو گفت کای دیو ناسازگار بزخم دلیران نه‌ای پایدار. فردوسی. بگیتی ندیدم چنو [رستم] یک سوار که باشد برزم اندرون پایدار. فردوسی. گفتم چهار گوهر گشته‌است پایدار گفتا مزاج مختلف آرنده غیر. ناصر خسرو. بگاه، دشمن تو هست مستعار شما نه پایدار بود هرچه مستعار بود. قطران. تا ملک را شرف بود از تاج و تخت تو از تاج و تخت تو شرف پایدار ملک.

مسعود سعد. مکرمت کن که بگذرد همه چیز مکرمت پایدار در دنیاست. مسعود سعد. تا چرخ و کوه باشد، ملک و بقای تو چون چرخ پایدار و چو کوه استوار باد. مسعود سعد. دل بدان خوش کنم که هیچکسی در جهان عمر پایدار نداشت. مسعود سعد. تا کوه قاف باشد بر جای پایدار چون کوه قاف دولت تو پایدار باد. مسعود سعد. سروری را اصل و گوهر برترین سرمایه است مردم بی اصل و بی گوهر نیابد سروری سروری چون عارضی باشد نباشد پایدار پای دارد سروری بر تو چو باشد جوهری. سوزنی. تا آخرین سال جهان پایدار باد صدر جهان که خلق جهان راست صدر و بدر. سوزنی. من باری ار به هجو فتم خیزم تو پایدار باش که تا نفتی. سوزنی. تا تیغ بی قرار نگرود میان خلق بر تخت ملک هیچ ملک پایدار نیست. (از کلیله و دمنه). مال بی تجارت... پایدار نباشد. (کلیله و دمنه). عشق بر مرده نباشد پایدار. مولوی. نیست هر عقل حقیری پایدار وقت حرص و وقت جنگ و کارزار. مولوی. بزرگی نماند بر او پایدار که مردم بچشمش نمانند خوار. سعدی. سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست. (گلستان).

یار ناپایدار دوست مدار

دوستی را نشاید این غدار. سعدی.

نماند ستکار بد روزگار

بماند بر او لعنت پایدار. سعدی.

حکم و تمکینت مخلد جاه و قدرت مستدام
عز و اقبالت مؤید ملک و عمرت پایدار.

جلال خوانی.

|| نام خدای تعالی است جل جلاله. || اسب

جلد و پادار. (برهان). اسب جلد و قایم.

|| پائین دار. (فرهنگ رشیدی). || اکبتین

قلب. (برهان). || امر از پای داشتن یعنی راسخ

و ثابت و استوار باش.

که او را فکندی کنون پای دار

که الوای را من نخوانم سوار. فردوسی.

تو تنها بچنگ آمدی خیرخیر

کنون پای دار و عنان سختگیر. فردوسی.

عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار

گر ملالی بود بود و ور خطائی رفت رفت.

حافظ.

پایدار آمدن. [مَد] [مص مرکب] پایدار

ماندن:

اگر روز ما پایدار آمدی

جهان را بسی خواستار آمدی. فردوسی.

پایدار بودن. [د] [مص مرکب] مقاومت

کردن:

من باری ار به هجو فتم خیزم

تو پایدار باش که تا نفتی. سوزنی.

پایدار ماندن. [د] [مص مرکب] باقی

ماندن. بر قرار ماندن. ثابت ماندن:

نماند کسی در جهان پایدار

همه نام نیکو بود یادگار. فردوسی.

شما را خماند همان روزگار

نماند خمانده هم پایدار. فردوسی

پایداره. [ز / ر] [ص مرکب] مددکار.

یاری دهنده. (برهان). پایمرد. (جهانگیری)

(رشیدی) (برهان):

زهی مودت تو پایداره اقبال

زهی عداوت تو دست موزه حرمان.

رضی اللدین نیشابوری (از فرهنگ

جهانگیری).

پایداری. (حامص مرکب) مقاومت. تاب.

استقامت. ایستادگی. پافشاری. دوام:

چو دیدند لهاک و فرشیدورد

چنان پایداری از آن شیرمرد. فردوسی.

باستواری جان و بیپایداری کوه

فریفته شد و از راه راست کرد کران.

فرخی.

امیر بخطر خویش جواب نیست یکی آنکه تا

بوسهل را در او جمالی بزرگ باشد و دیگر که

در او پایداری و بصارت تمام بود. (تاریخ

بیهقی).

سهل است پایداری تو در مقام وصل

چون دستبرد هجر بینی بیایدار.

خلاق المعانی.

— پایداری کردن؛ مقاومت. استقامت.

پافشردن. پای داشتن:

از دست جوانیم چو بر بود عنان

پیری چو رکاب پایداری کردی. حافظ.

پای داش. (ا مرکب) پاداش. اجر. مزد.

پاداشن.

پای داشتن. [ت] [مص مرکب] پایداری

کردن. تاب داشتن در مقاومت. قدرت مقابله

داشتن. مصابرت ورزیدن. ثبات ورزیدن.

استقامت. مقاومت. استوار بودن. پای

فشردن. پافشردن. پافشاری کردن:

منوچهر بر میسره جای داشت

که با جنگ مردان همی پای داشت.

فردوسی.

چو دریای سبز اندر آید ز جای

ندارد دم آتش تیز پای. فردوسی.

چه داری چنین بند و چندین فریب

کجا پای داری تو اندر نهیب. فردوسی.

چو من با سپاه اندر آیم ز جای

همه کشور چین ندارند پای. فردوسی.

شهنشاه و رستم بچند ز جای

شما با همتن ندارند پای. فردوسی.

نداند این دل غافل که عشق حادثه ایست

که کوه آهن با رنج او ندارد پای. فرخی.

در عشق تو کسی پای ندارد جز من

در شوره کسی تخم نکارد جز من

با دشمن و با دوست بدت میگویم

تا هیچکس دوست ندارد جز من. عنصری.

و ترکان بست قرا رسیده بودند بسیاری

امیر ابو جعفر و پای نداشت بوالفتح با ایشان به

هزیمت برفت. (تاریخ سیستان). و رسوا شد

چه باطل کجا پای حق دارد. (ابن بلخی).

تتی چو خارا باید سری چو سندان سخت

که پای دارد با دار و گیر حمله مگر.

مسعود سعد.

تن خاکی چه پای دارد کو

باد جان را دمیده انبانیست.

مسعود سعد.

سروری چون عارضی باشد نباشد پایدار

پای دارد سروری بر تو چو باشد جوهری.

سوزنی.

صفها از یک سو چنان کند که حمله دشمن را

پای تو اندن داشتن. (راحة الصدور راوندی).

بر سر پل ساری ایستاده بود بسیار شجاعت

کرد عاقبت پای نداشت برگردید... بساری

آمد و سه روز مقام کرد. (تاریخ طبرستان).

و در آنوقت حاکم اتابک اوزبک بود قوت

محاربت او را پای نداشت. (جهانگشای

جوینی).

بسی پای دار ای درخت هنر

که هم میوه داری و هم سایه ور.

سعدی (بوستان).

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار.

|| مقیم بودن:

گاه در حبسها بدارای پای

گاه در دشتها بر آری پر. مسعود سعد.

پایدام. (ا مرکب) پادام. تله. دام. حنّاله.

(ملخص اللغات حسن خطیب). داحول.

مصلی. (السامی فی الاسامی). مِصَلَاة. كُفَّة:

نوعی است از دام که پای جانوران را بگیرد و

آن حلقه‌ای چند باشد از موی تافته و شکلی

بر آن کرده که چون جانور پای در آن نهد

حلقه کشیده شود و پای جانور گرفتار گردد و

آنها پای حلقه نیز گویند... و نوعی از دام که

بعربی حباله گویند و آن چنان بود که سیخهای

باریک از چوب تراشند بمقدار یک وجب و بر

یک سر آن دامی نصب کنند و سر دیگرش تیز

ساخته باشند و بزمن فروروند و از جانب

دیگر صیاد در پناه چتری که از شاخهای سبز

ساخته باشند درآمده پیش رود تا جانوران رم

کرده بجانب دام بایند و پای ایشان در آن بند

شود. (فرهنگ رشیدی). داسی باشد تا

جانوران پرند را با آواز بسوی خود کشند. (از

برهان). و در شرح نصاب آمده است: پایدام

بمعنی تله که نوعی از دام است و آن چنان

اللغات). نوعی از تله و دام است و آن چنان

باشد که سیخهای باریک از چوب بمقدار یک

وجب تراشند و بر سر هر یک دامی بندند و سر

دیگر آنها بر زمین فروروند و صیاد در پناه

گاوی یا خری درآمده پیش رود و جانوران را

رم داده بجانب دام آورد تا پایهای ایشان در

میان دام بند شود. (برهان). داحول: پایدام

صیاد است که برای شکار گورخر بر زمین

فرورشاند. (منتهی الارب):

باسماعی که از حلاوت بود

مرغ را پایدام و دل را دام. فرخی.

که من تیشوم این گفتار خامت

نیفتم هرگز اندر پایدامت.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

از بخل چون نیاز همی دست موزه ساخت

طبع تو هر دو را بسخا پایدام کرد. مختاری.

گفتم در پایدام چور تو ماندم

گر نه یکی خط که صدهزار بر آمد. سوزنی.

اجل پایداری نهادست صعب

بنا کام باید همی درفتاد.

سوزنی (از فرهنگ جهانگیری).

ز دست شیطان در پایدام مصیتم

جز او نباشد ازین دام دستگیر مرا. سوزنی.

۱- نل: بدار پای. کمال الدین اسماعیل (دیوان

ص ۱۱۹). در این صورت شاهد نیست.

دولت تیز مرغ تیز پر است

عدل شه پایدام او زبید.

گفتم بپایگاه ملایک توان رسید

گفتا تو، اگر نشود دیو پایدام.

|| خروحه. ملوآح. پادام. مرغی که صیاد در

کنار دام بندد تا مرغان دیگر بهوای او آمده در

دام افتند. (برهان). مرغی است که صیاد بر دام

بندد برای صید کردن مرغی و آنرا خروحه و

بتازی ملوآح گویند. (رشیدی). || دامگاه.

|| حلقه‌ای از چرم که هر دو پای در آن کنند و

بر درختهای بلند چون درخت خرما و مانند

آن روند. (برهان).

پایدان. (لمرکب) کفش. (شعوری):

چون بگردد پای او از پایدان

آشکو خیده بماند همچنان.

پای درآوردن. [دَ دَ] (مص مرکب)

پای برکاب یا اسپ درآوردن. سوار شدن.

برنشستن:

بشیرنگ شولک درآورد پای

گرائید باگز گردی ز جای.

پای دریند. [دَبَ] (ص مرکب) مُقید.

مغلول:

عالمت یوز پای دریند است

واعظت مرغ دانه در منقار

این یکی چون کند تمام سخن

و آن دگر کی کند بکام شکار.

پای در پای کشیدن. [دَ کَ / کِ دَ]

(مص مرکب) بهم در پیچیدن دو پای از متی

و جز آن:

دست در دست برده چون مصروع

پای در پای میکشم چون مست.

پای در سنگ آمدن. [دَ سَ مَ دَ]

(مص مرکب) پای بسنگ آمدن. پای بسنگ

خوردن. برخوردن به مانعی سخت. نوید

شدن:

به پیش صیت احسانت که پیمودن عالم

صبا را پای در سنگ آمده‌ست از تنگ میدانی.

ابوعلی حسین مروزی.

پای در شن. [دَ شَ] (ل) ایوان سلطان و

این لفظ هندی است اصطلاح شاهان دهلی.

(غیاث اللغات).

پای در کشیدن. [دَ کَ / کِ دَ] (مص

مرکب) پای گرد کردن:

دل ببرد از این خرابه جهان

پای درکش بدامن اعزاز.

پای درگشتن. [دَ گَ تَ] (مص مرکب)

کنایه از عاجز و ناتوان شدن باشد. (برهان).

پای در گل. [دَ گِ] (ص مرکب) گرفتار و

حیران. (غیاث اللغات).

پای دشت. [دَ] (لخ) موضعی به طبرستان.

حسین بن زید ملقب به داعی کبیر در آغاز کار

استیلای خود بر طبرستان و پس از روزی

چند که اکثر حکام و اشراف طبرستان در ظل

رایت وی گرد آمدند بمقابله محمدبن اوس

حاکم طبرستان از دست طاهریان رفت و در

مقدمه سپاه محمدبن رستم ونداسید را که

برادر اسپهبد عبدالله بن ونداسید بود فرستاد.

محمدبن اوس نیز محمدبن اخشیدین رستم را

مأمور مقابله وی کرد و هر دو لشکر در پای

دشت بهم رسیدند و جنگ میان دو طرف

درگرفت. محمدبن رستم ونداسید محمدبن

اخشید را کشت و سرش را نزدیک داعی

فرستاد و خود دشمنان را تا آمل تعاقب کرد و

سالماً غانماً بازگشت و در پای دشت بموکب

داعی پیوست و در آن منزل طبرستانیان

بحسن بن زید پیوستند و جمعیتی تمام دست

داد. رجوع به حبیب السیر ج ۱ ص ۳۴۲ و

۳۴۳ شود.

پایور. [ی] (ل) مدت ماندن آفتاب باشد در

برج سرطان. (تمه برهان قاطع). و ظاهراً این

صورت مصحف پایز و پاییز باشد. مدت

ماندن آفتاب در برج سرطان و آنرا تیرماه نیز

گویند. (از فرهنگی خطی).

پایون. [ی] (لخ) ۱ به آلمانی پترلین گن.

ناحیه‌ای به سویس و دارای ۵۰۰۰ تن سکنه

و از آن توتون و شیر سطر حائر و شکلات

خیزد.

پایرنج. [ز] (لمرکب) پایمزد. حق‌القدم.

زری که به اجرت قاصدان و شاعران و

مطربان دهند که در مجلس مهمانی حاضر

شوند. (برهان). انعام و زری که به قاصد یا

مهمان داده شود. (غیاث اللغات). مقابل

دسترنج. (آندراج):

بفرمود شه تا رقیبان گنج

کشند از پی مهمان پایرنج. نظامی.

پایرنجن. [رَجَ] (لمرکب) پای‌برنجن.

پارنجن. پای‌اورنجن. پای‌برنجن.

پای‌ابرنجن. (رشیدی). خلخال. (مهذب

الاسماء).

پایروپ. (لمرکب) پاروپ. بیل چوبین که

برف بدان رویند و بعضی گفته‌اند که پاروپ آن

باشد که دسته‌ای دراز دارد که روینده به پا

ایستاده جا بروید و مطلق جاروپ نیست

چنانکه بعضی گمان برده‌اند. (رشیدی). پارو.

(مهذب الاسماء). و چوبی پنج یا دسته‌ای دراز

که خبازان خمیر بر آن گسترده و در تنور نهند.

پایرود. (لخ) موضعی به مغرب کرباباد در

مشرق قهستان.

پایروند. [] (لخ) نام طایفه‌ای از قبایل کرد

ایران تقریباً دارای ۸۰۰ خانوار و در پراو

(کوه) به شمال شرقی کرمانشاه سکونت

دارند.

پایز. [ی] (ل) مخفف پائیز است که فصل

خزان و برگ‌ریزان باشد و با زای فارسی هم

آمده‌است. (برهان).

پایزار. (لمرکب) کفش و پای‌افزار. (برهان).

پوزار.

پایزن. [ز] (ص مرکب) اسپر. || خدمتکار.

(از فرهنگ شعوری).

پایزو. [ز] (لخ) از خساورشتاسان و

باستانشناسان. رجوع به جلد اول ایران

باستان صفحه ۳۷ شود.

پایزه. [ی / ز] (ل) (مصغر) (مرکب از پای

بمعنی بهره و حصه و بخش و ایزه علامت

تصغیر) پاچه. پازه. رجلان. ریسمانی که بر

دامن خیمه و سرپرده تهیه نمایند و آنرا به

میخ بزمین استوار کنند. (جهانگیری). رجوع

به پایزه شود.

پایزه. [ز / ز] (ل) حکمی باشد که ملوک به

کسی دهند تا مردم اطاعت آن کس کنند.

(برهان). پایزه. و رشیدی در ذیل لغت پایزه

گوید: «و بزبان مغول سکه‌ای که مغول بحکام

میدادند و آن سکه‌ای بود که برای امرای کلان

بصورت شیر و برای وسط صورت دیگر و

برای فروتر از آن صورت دیگر می‌ساختند

چون کسی را می‌فرستادند در حضور خود

سکه را قرارخور مرتبه آن می‌زدند و بدو

می‌سپردند و بعد از عزل بازپس می‌گرفتند تا

بتلبیس باز دیگر بر کس حکم نکند چنانکه

در حبیب‌السیر مسطور است.» و از آنچه

خواندمیر راجع به پایزه غازیانی گفته‌است

(حبیب السیر ج ۲ صفحه ۶۲) و نیز از

شواهدی که نقل خواهد شد چنین مستفاد

میشود که پایزه و پایزه مغولان سکه‌ای بود از

زر یا سیم یا چوب که بر حسب مراتب

مأمورین صور مختلف مانند سر شیر و غیره

بر آن نقش میشد و پایزه سر شیر از همه

پایزه‌ها برتر بود و به امراء کلان داده میشد.

چون خانان مغول کسی را بعامورتی

می‌فرستادند علی‌قدر مرتبه یکی از انواع

پایزه را در حضور خود سکه می‌زدند و بدو

می‌سپردند در عهد سلطنت غازان خان «تدبیر

پایزه برین وجه صفت انتظام پذیرفت که

جهت سلاطین و ملوک و شحنگان معظم

پایزه‌ای بزرگ ساختند بصورت سر شیر و نام

آنکس را بر آن ثبت کردند و به هرکس

پایزه‌ای از آن میدادند نامش را بر دفتر

می‌نوشتند و مده‌العمل آنرا بوی می‌گذاشتند و

بعد از عزل می‌ستاندند و در ازمئه سابقه رسم

بازستانند نبود لاجرم حکام معزول در خفیه

بسوسله آن پایزه بخلاف حکم مهمات

میساختند و کسی بر آن اطلاع نمی‌یافت و

همچنین برای ولایه متوسط‌الحال پایزه

۱ - Payerne.

کوجکتر از آن بقشعی مخصوص مقرر شد بمان شرط و منصب ساختن پایزه به یک زرگر معتمد که پیوسته ملازم اردو بود مفوض گشت و او سکه‌ای که نقشی غریب بر آن منقوش بود ترتیب نمود و هرگاه پایزه بکسی میدادند در حضور نواب بارگاه غازی این سکه را بر آن پایزه میزد تا کسی به تزویر پایزه نتواند ساخت و جهت ایلخا [انانی] که به الاغ به هر طرف میرفتند پایزه علیحده ترتیب کرده بودند مقرر آنکه هر کس به ایلچی‌گری رود آترا بوی دهند و چون بازآید بستانند... و تشریفه‌اء گرانمایه فرستادن جهت خداوند ملک معظم نصیرالحق والدین خلد ملکه چون فرمان و پایزه و چتر و علم و طبل و شمشر و قباهاه خاص مرصع و توازش بسیار و منشور دادن جهت امارت سیستان. (تاریخ سیستان). و اموال بیروان و حوالات اطلاق و یرلیقا و پایزه‌ها داده. (جهانگشای جوینی). و به ابتدا پایزه‌ها و یرلیقا که پادشاهزادگان داده بودند و امیر ارغون. (جهانگشای جوینی). و هر یک را پایزه زر و مثال به آلتفا داد. (جهانگشای جوینی). و پدرم سیور غامیسی کرد و پایزه و یرلیغ به آلتفا فرمود. (جهانگشای جوینی). و بسی مشورت و اتساق پایزه و یرلیغ داده. (جهانگشای جوینی). بفرمود تا هر مثال و پایزه که بعد از وفات قانان داده بودند. (جهانگشای جوینی). بدین سبب امیر ارغون هر پایزه و یرلیغ که بعد از قانان... (جهانگشای جوینی). فرمان شد که جمعی بازرگانان را پایزه ندهند تا ایشان را از متقلدان کار دیوانی تمیز و فرقی باشد. (جهانگشای جوینی). و از آمویه چندنانک لشکر جور ماغون مستخلص کرده‌است بدو فرمود و یرلیغ و پایزه داد. (جهانگشای جوینی). هیچکس را میسر نشد که یرلیغ و پایزه ستاند. (جهانگشای جوینی). و تمامت امور ملوک و اصحاب به امیر ارغون حوالت کرد و از آن جماعت کسی را یرلیغ و پایزه نداد. (جهانگشای جوینی). و از امراء و ملوک هر کسی که در نوبت اول به پایزه و یرلیغ مشرف نشده بودند. (جهانگشای جوینی). و از امراء و ملوک که تعلق به هر یک از ایشان داشت همه کس را در آنوقت یرلیغ و پایزه فرمود. (جهانگشای جوینی). و پایزه و یرلیغ هر کسی که بود بازمی‌ستند و در پیش هر یک می‌نهادند. (جهانگشای جوینی). و هر کسی از بزرگان بیکی توسل جست و بر ملک براتها نوشته بودند و پایزه داده بازخواست آن می‌فرمود. (جهانگشای جوینی). مثال داد تا این جماعت هر یک در ولایاتی که بدیشان تعلق دارد یرلیقا و پایزه‌ها که از عهد چنگیزخان و قانان و گیوک خان و دیگر پسران... (جهانگشای جوینی). و از

چنگیزخان پایزه‌ای چوبین یافته. (جهانگشای جوینی). و جهت استظهار ایشان یرلیغ و پایزه داد. (جامع‌التواریخ رشیدی). او در آن درگاه معرفتی و شهرتی حاصل کرده و یرلیغ و پایزه درباره او نافذ گشته. (جامع‌التواریخ رشیدی). هولاگوخان پسندیده داشت و او را یرلیغ و پایزه فرمود. (جامع‌التواریخ رشیدی). هولاگوخان او را پایزه و یرلیغ داد. (جامع‌التواریخ رشیدی). ایلچی آمده و خلعت [خان] آورده یرلیغ و پایزه از حکم غزان آورده.

نزاری قهستانی (از جهانگیری). پایزه دادن؛ مثال دادن. فرمان دادن؛ قومی آن باشند که جامه‌ایی که بر ممالک مقرر است بازخواهند... و دو سه نقود را از زر و نقره و همچنین جداجا جهت آلتفا زدن و پایزه دادن. (جهانگشای جوینی). و دیگران را برحسب مقدار هر یک پایزه‌های زر و نقره دادند. (جهانگشای جوینی). و مهمات بدیشان حوالت و ایشان را به پایزه سر شیر و یرلیغ مخصوص گردانید. (جهانگشای جوینی). به ابتدا او را یرلیغ و پایزه سرشیر داد. (جهانگشای جوینی). و ممالکی که در تصرف او بود بر او مقرر داشت و پایزه سرشیر و یرلیغ داد. (جهانگشای جوینی).

پای زهر. [ز] [ا] مرکب) پادزهر. پازهر. فازهر. تریاق. تریاک؛ و اندر کوه‌های فرغانه معدن زر و سیم بسیار است و معدن سرب و نشادر و سیماب و چراغ سنگ و سنگ پای زهر و سنگ مغناطیس. (حدود العالم).

که او گاه زهر است و گه پای زهر
 تو جوینده تریاک از زهر بهر. فردوسی.
 میادا که گستاخ باشی بدهر
 که از پای زهرش فروست زهر. فردوسی.
 بدو گفت هرمز که بر پای زهر
 میالای زهر ای بداندیش دهر. فردوسی.
 همی ترس ازین کین گزاینده دهر
 مگر زهر سایید بدین پای زهر. فردوسی.
 چو شد گرسنه نان بود پای زهر
 به سیری نخواهد ز تریاک بهر. فردوسی.
 دوان خوش بیامد بر شهریار
 چنین گفت کای شاه پرهیزکار
 ز گیتی سخن پرسم از تو یکی
 گرایدونکه پاسخ دهی اندکی...
 بدو گفت آنرا که مارش گزید
 همی از تن و جان بخواهد برید
 یکی دیگری را بود پای زهر
 گزیده نیابد ز تریاک بهر
 سزای چنین مرد گوئی که چیست
 که تریاک دارد درم سنگ بیست
 چنین داد پاسخ ورا شهریار

که خونست آن مرد تریاک دار. فردوسی.
 بفرمود تا پای زهر آوردند
 ز گنج کهن یا ز شهر آوردند. فردوسی.
 و رجوع به پازهر و پادزهر شود.
پایزه. [ای ز] [ا] (لاصغر) پایزه. ریمان دامن خیمه و سرپارده که بمیخ بستند و بر زمین استوار کنند. پاچه‌بند. [چیزی که عنان را بدان بندند. (برهان). چیزی که عنان بدان استوار کنند. (رشیدی).

پایزه. [ز] [ا] (لا) پایزه. بزبان مغول سکه‌ای که مغول بحکام میدادند و آن سکه‌ای بود که برای امرای کلان بصورت شیر و برای وسط صورت دیگر و برای فروتر از آن صورت دیگر می‌ساختند. چون کسی را می‌فرستادند در حضور خود سکه را فراخور مرتبه او می‌زدند و بدو می‌سپردند و بعد از عزل باز پس می‌گرفتند تا به تلبیس بار دیگر بر کسی حکم نکنند چنانکه در حبیب‌السر مسطور است.

(فرهنگ رشیدی). و رجوع به پایزه... شود.
پایساندو. (انج) ^۲ ناحتی است به امریکای جنوبی در ۳۴۵ هزارگزی شمال غربی جمهوریت مونتویدئو به مساحت ۲۷۷۲۳ گزمربع دارای ۳۴ هزار تن سکنه و کرسی آن ناحیت نیز همین نام دارد با ۱۵ هزار تن سکنه.

پایست. [ای] (نم مرخم) مداوم. بردوام. پایبی. پیوسته. ناگسیخته؛ این نیز حصاری بود سخت استوار... و آنجا هفت روز جنگ پایست کرد و حاجت آمد بمعاونت یلان غور. (تاریخ بیهقی).

پایستن. [ای ت] (مص) پایدار ماندن. پائیدن. باقی ماندن. جاویدان بودن. دانم بودن.

ورنه بایدت بزادن نگریم من
 همچنین باشم و نازاده پیام من. منوچهری.
 جهانانچه در خورد و بایسته‌ای
 اگر چند باکس نپایسته‌ای. ناصر خسرو.^۳
 چون عز من و ذل تو نپایست
 هم ذل من و عز تو نپاید. مسعود سعد.

|| انتظار بردن:
 بگاہ معصیت بر اسب ناشایست
 و نابایست و مرکس را نپایستی.
 ناصر خسرو (دیوان چ محقق - مینوی ص ۳۷۳).

|| درنگ کردن: چیزی نپایست تا لشکر
 در رسد با این مقدار مردم جنگ پیوست و بتن
 عزیز خویش پیش کار برفت با غلامان.

۱- و کلمه Bézoard فرانسه از همین کلمه پازهر و پادزهر فارسی گرفته شده‌است.
 ۲- Pāyāndu.
 ۳- در جهانگیری بنام نظامی ثبت شده‌است.

(تاریخ بیهقی).

پای ستور [ای ش] (ترکیب اضافی، مرکب) قوالم حیوان:

نه مطرب که آواز پای ستور سماح است گر عشق داری و شور.

[[نام سازبست و آن کمینه‌ترین سازها باشد. (برهان، جهانگیری).]]

پایسته [ای ت / ت] (نصف) بقا کرده و پاینده و دائمی را گویند. (برهان، باقی، دائم، پیوسته):

پایسته چون بود پسر دنیا

چون نیست او نشسته و پایسته، ناصر خسرو.

پای سنگ، [س] (لا مرکب) معیار، (مهدب الاسماء). [[آنچه برای تساوی دو کفه در

ترازو نهند. (فرهنگ رشیدی). پارسنگ: لیک در میزان حلمت کم بود از پای سنگ.

کاتبی (از فرهنگ رشیدی). و رجوع به پانسنگ و پارسنگ شود.

پای سنگین، [ای س] (ترکیب وصفی، مرکب) استواری، پائی که از جانی نجنید، (تمه برهان قاطع). [[ای س] (ص مرکب)

آنکه دیدرین بیدار کسان و دوستان شود.

پای سهیل، [ای س] (لا مرکب) صراحی بصورت پای شخصی سهیل نام و بعضی

گفته‌اند که هر سه نوع بیاله یعنی پای ترسا و پای پیل و پای سهیل است. (فرهنگ رشیدی):

پای سهیل از سر نطق ادیم

لعل فشان بر سر در تیم، نظامی.

پایش پیش نرفتن، [ای ن رت] (مص مرکب) دل او به اقدام آن امر رضا و گواهی

ندادن.

پایشنه، [ای ن / ن] (پایه): ساق مردلو را و دو پای و پاینه حوت را. (التفهیم)، سر

او حمل و پایشنه پای سوی او آورده، (التفهیم). [زحل دلالت کند بر] کوتاه‌انگشت

پنجیده ساق بزرگ پایشنه. (التفهیم).

پای شور، (لا مرکب) شعوری به نقل از جهانگیری آرد: که آن سازبست پست‌ترین

سازها. - انتهى. این کلمه مصحف پای ستور است. رجوع به پای ستور شود.

پای شیب، (إخ) عقبه‌ای است دشوار برای رمی جمار. (فرهنگ رشیدی). عقبه‌ای است

بجهت رمی جمرات که یکی از اعمال حج است. (برهان). مکانی است در راه مکه و در

آنجا عقبه‌ای است که چون شیطان به آنجا رسد در بند می‌افتد. (از شرح خاقانی) (غیبات اللغات):

دست بالا همت مردم که کرده زیر پای پای شیبی کان عقوبتگاه جای شیطان دیده‌اند.

خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۹۶). ساخت بستان سرای و بام قصرش کز علو

کاخ و فرواره فراز لامکان آورده‌اند

در عمود صبح پاشی بر این برسته‌اند
وز بنات‌الشمس آنرا زردبان آورده‌اند. مظهر؟**پای طاق**، (إخ) موضعی به مغولستان و امیر تیمور گورکان سال ۷۷۶ ه. ق. قمرالدین

دوغلان را که در مغولستان از او سرداری کلانتر نبود منزه ساخت و تا موضع پای طاق

تعاقب کرد. رجوع به حبیب‌السیر ج ۲ ص ۱۲۵ شود.

پای عدل، [ای ع] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از قوت و قدرت و شفاعت عدل

باشد. (تمه برهان).

پای غازان، (لا مرکب) قازایاگی. رجوع به اطرلاب شود.**پای فروکشیدن**، [ف ک / ک] (مص مرکب) کنایه از ماندن و توقف کردن باشد. (برهان).**پای فشاردن**، [ف / ف] (مص مرکب) ثبات کردن، پای افشردن. پافشاری کردن.

سخت ایستادن. استواری و ثبات قدم ورزیدن. ایستادگی کردن در سواد. (برهان).

ایستادگی کردن در کاری: لشکر دایم در آن حادثه پای بفشردند. (ترجمه تاریخ یمنی).

شاهی که ترا نعمت صد ساله بریزد
گر بر در او نیم زمان پای فشاری. فرخی.وگر بپرسی ازین مشکلات مرا ما
بپیش حمله تو پای سخت بفشاریم.ناصر خسرو. در دوستی رسول و آتش
بر محنت پای می‌فشارم.

ناصر خسرو (دیوان ج تقوی ص ۲۷۶). و رجوع به پای و پافشردن شود.

پای فشردن، [ف / ف ش] (مص مرکب) پای فشاردن. پافشردن. پافشردن.**پایک**، [ای] (لا مصغر) تصغیر پای. پای کوچک. و در کلمات مرکب مانند چار پایک

و پنج پایک آید. (پایده. غیبات اللغات).

پایکار، (ص مرکب، مرکب) پیشکار تحصیلدار. مردی باشد که چون تحصیلدار

بجائی آید او زر از مردم تحصیل کند و به تحصیلدار دهد. (برهان). [خدمتکار. یادو.

چا کر. نوکر. خادم. پرستده. توتور بالضم؛ سرهنگ و پای‌کار و خدمتکار. (متهی

الارب). مدیره، رئیس و پایکار قوم. (صراح اللغه). توتور بالضم؛ پای‌کار و دامن بردار.

چلواز، پای‌کار و دامن بردار. (متهی الارب): همان نیز خروار گندم هزار

بدیشان سپرد آنکه بد پایکار. فردوسی. دروغ آنکه بی رنگ و زشت است و خوار

چه بر پایکار و چه بر شهریار. فردوسی. کسی کو بر این پایکار من است

اگر ویژه پروردگار من است. فردوسی.

چنین گفت با پرده‌داران اوی

پرستنده و پایکاران اوی. فردوسی. بیاخ اندرون بود یک پایکار

که بشناختی چهره شهریار. فردوسی. بپرند پس پایکاران شاه

دیبقی و دیبای رومی سیاه. فردوسی. برادر جهان ویژه ما را سپرد

ازیرا که فرزند او بود خرد...
چو شاپور شاپور گردد بلندشود نزد او تاج و تخت ارجمند
سیارم بدو تاج و گنج و سپاهکه پیمان چنین کرد شاپور شاه
من این تخت را پایکار ویمهمان از پدر یادگار ویم.
فردوسی (گفتار اردشیر برادر شاپور
ذوالکثاف).دو منزل چو آمد [سکندر] یکی بادخواست
وزان بر فها گفت با کوه راستتبه شد بسی مردم پایکار
ز سرما و برف اندر آن روزگار. فردوسی.چنین گفت با پرده‌داران اوی [شنگل]
پرستنده و پایکاران اویکه از نزد یروز بهرامشاه
فرستاده‌ام من بدین بارگاه. فردوسی.دگر نیک تر دوستداران او
کدیور همین پایکاران او. اسدی.بدو گفت بهرام شو پایکار
بیاور که سرگین کشد بر کناردهم زر که تا خاک بیرون برد
وزین خانه تو بهامون برد. فردوسی.[[پیاده. (غیبات اللغات). و رجوع به پاکار
شود.**پای کار**، [ای] (لا مرکب) جانی که مصالح
فراهم آورده زیر عمارت انبار کنند. (غیبات
اللغات).**پایکاری**، (حماص مرکب) خدمتکاری.
پرستندگی. یادوی. شاگردی خدمت: و بسیارسخن رفت در معنی وزارت و تن درنمیداد
[احمدبن عبدالصمد] و گفت بنده غریب استمیان این قوم و رسم این خدمت نمی‌شناسد
وی را همین شاگردی و پایکاری صوابتر.(تاریخ بیهقی).
بد از طوس و کرمان فراوان گروهبه لشکر دراز پایکاری ستوه. اسدی.
آنکس که روزی امیری کرده باشد بازپایکاری چون کند. (جهانگشای جوینی).
پای کسی را از جانی بریدن، [ایک ا ب] (مص مرکب) آمد و شد وی را از
آنجا منقطع کردن.**پای کسی را به بند کردن**، [ای ک ب
ب ک] (مص مرکب) وی را اسیر و مقید
ساختن:

مر آن هر دورا پای کرده به بند به زندان فرستاد شاه بلند. فردوسی.	(تاریخ بهقی). پنجاه هزار درم بدین مطربان و پای کوبان... (تاریخ بهقی). ترا شاید آن گلرخ سیمتن که هم پایکوبست و هم چنگ زن. اسدی.	پای کسی را گرفتن. [ای ک گ ر ت] (مص مرکب) خرجی یا زبانی یا جنایتی تعلق بدو یافتن. بر عهده او وارد آمدن.
پای کشان. [ک / ک] (مص مرکب، ق مرکب) در حال کشیدن پا. - پای کشان آمدن یا رفتن؛ رفتن با تأنی و بطؤ چنانکه فالج زده‌ای؛ رجا گفت... چون دانستم که کار محکم شد و بیعت تو کرده آمد از پس مرگ سلیمان گفتم برخیزید و پیش امیرالمؤمنین شوید که او بمرد و عهدنامه باز کردم و بر ایشان خواندم و چون به نام عمر بن عبدالعزیز رسیدم هشام بن عبدالملک بانگ کرد و گفت ما او را هرگز بیعت نکنیم گفتم والله که اگر بیعت نکنی سرت بردارم هشام بیامد پای کشان و بیعت کرد. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی).	من رانده بهم، چو پیشگه باشد طنبوری و پایکوب و بریطزن. ناصر خسرو. ان مف مرکب لگدکوب. پای کوب کردن. [ک د] (مص مرکب) لگدکوب کردن. پی سپر کردن. پایکوبی. (حماص مرکب) رقص. (زمخسری). زفن. بازیگری. پای کوبیدن. [د] (مص مرکب) زدن کف پای بر زمین یا چیزی دیگر بسختی. رقص. پای بازی کردن. رقصیدن؛ یکی چامه گوی و دگر چنگ زن یکی پای کوبد شکن بر شکن. فردوسی (شاهنامه ج ۴ ص ۱۸۷۹).	پای کشان. [ک / ک] (مص مرکب، ق مرکب) در حال کشیدن پا. - پای کشان آمدن یا رفتن؛ رفتن با تأنی و بطؤ چنانکه فالج زده‌ای؛ رجا گفت... چون دانستم که کار محکم شد و بیعت تو کرده آمد از پس مرگ سلیمان گفتم برخیزید و پیش امیرالمؤمنین شوید که او بمرد و عهدنامه باز کردم و بر ایشان خواندم و چون به نام عمر بن عبدالعزیز رسیدم هشام بن عبدالملک بانگ کرد و گفت ما او را هرگز بیعت نکنیم گفتم والله که اگر بیعت نکنی سرت بردارم هشام بیامد پای کشان و بیعت کرد. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی).
مرکب جود تیز دست کند در هزیمت نیاز پای کشد. مسعود سعد. آنکه غفلت بر احوال وی غالب... مدهوش و پای کشان میرفت. (کلیله و دمنه بهرامشاهی). احمد خوارزمی گفت مرا از هیبت او قوت از اعضا برفت و برخاستم پای کشان از بارگاه او بیرون آمدم و به استشعار و خوفی هرچه تمامتر خود را بوثاق انداختم. (ترجمه تاریخ یمنی). مری؛ پای کشان رفتن... (منتهی الارباب).	ببیندیش از آن خر که بر چوب منبر همی پای کوبد به الحان قاری. ناصر خسرو. آن یکی برجهد چو بوزنگان پای کوبد بنفمه طنبور. ناصر خسرو. پای کوفتن. [ت] (مص مرکب) رقص. پای کوبیدن. پای بازی کردن. رقصیدن. رقاصی. زفن؛ و سی زتند که هر روزی گرد این بت برآیند با طبل و دف و پای کوفتن. (حدود العالم). به یکسال اندر، چندین بار بیشترین مردم این ناحیت آنجا شوند آب آسته ^۱ با نیبذ و رود و سرود و پای کوفتن. (حدود العالم). ندیمان و غلامانش پای کوفتند. (تاریخ بهقی). تاجی از ورد بافته با گل سوری بیارسته بر سر نهاد و پای کوفت. (تاریخ بهقی). [کنایه از نزدیک شدن گرفتن و مردن، (برهان).	مرکب جود تیز دست کند در هزیمت نیاز پای کشد. مسعود سعد. آنکه غفلت بر احوال وی غالب... مدهوش و پای کشان میرفت. (کلیله و دمنه بهرامشاهی). احمد خوارزمی گفت مرا از هیبت او قوت از اعضا برفت و برخاستم پای کشان از بارگاه او بیرون آمدم و به استشعار و خوفی هرچه تمامتر خود را بوثاق انداختم. (ترجمه تاریخ یمنی). مری؛ پای کشان رفتن... (منتهی الارباب).
پای کلات. [ک] [ل] (مرکب) فنی است از کشتی که حریف را از کمر گرفته چنان بردارند که پایش بلند شود. (غیث اللغات). پای کلاغ. [ای ک] (ترکیب اضافی، [ل مرکب) قازایاغی. اطرلال. [ا قلم چرا. (غیث اللغات). خطی بغایت زشت. قلم انداز. پای کم آوردن. [ک و د] (مص مرکب) عاجز شدن. کوتاهی کردن در کاری بمقابله کسی. (غیث اللغات)؛ من آن کسم که چو کردم به هجو گفتن رای هزار منجیک از پیش من کم آرد پای. سوزنی.	پای کوبیدن. پای بازی کردن. رقصیدن. رقاصی. زفن؛ و سی زتند که هر روزی گرد این بت برآیند با طبل و دف و پای کوفتن. (حدود العالم). به یکسال اندر، چندین بار بیشترین مردم این ناحیت آنجا شوند آب آسته ^۱ با نیبذ و رود و سرود و پای کوفتن. (حدود العالم). ندیمان و غلامانش پای کوفتند. (تاریخ بهقی). تاجی از ورد بافته با گل سوری بیارسته بر سر نهاد و پای کوفت. (تاریخ بهقی). [کنایه از نزدیک شدن گرفتن و مردن، (برهان).	پای کلات. [ک] [ل] (مرکب) فنی است از کشتی که حریف را از کمر گرفته چنان بردارند که پایش بلند شود. (غیث اللغات). پای کلاغ. [ای ک] (ترکیب اضافی، [ل مرکب) قازایاغی. اطرلال. [ا قلم چرا. (غیث اللغات). خطی بغایت زشت. قلم انداز. پای کم آوردن. [ک و د] (مص مرکب) عاجز شدن. کوتاهی کردن در کاری بمقابله کسی. (غیث اللغات)؛ من آن کسم که چو کردم به هجو گفتن رای هزار منجیک از پیش من کم آرد پای. سوزنی.
پای کم داشتن از. [ک ت ا] (مص مرکب) حریف نشدن با. برابری نکردن با. بر نیامدن با. (از ملحقات برهان قاطع). پایکوب. (نصف مرکب) پای باز. رقص. (دهار) (السامی). بازیگر؛ یکی پایکوب و دگر چنگ زن سدیگر خوش آواز آنده شکن. فردوسی. یکی [از دختران] چامه گوی و دگر چنگ زن سوم پای کوبد شکن بر شکن. فردوسی (شاهنامه ج ۴ ص ۱۸۷۹).	ببیندیش از آن خر که بر چوب منبر همی پای کوبد به الحان قاری. ناصر خسرو. آن یکی برجهد چو بوزنگان پای کوبد بنفمه طنبور. ناصر خسرو. پای کوفتن. [ت] (مص مرکب) رقص. پای کوبیدن. پای بازی کردن. رقصیدن. رقاصی. زفن؛ و سی زتند که هر روزی گرد این بت برآیند با طبل و دف و پای کوفتن. (حدود العالم). به یکسال اندر، چندین بار بیشترین مردم این ناحیت آنجا شوند آب آسته ^۱ با نیبذ و رود و سرود و پای کوفتن. (حدود العالم). ندیمان و غلامانش پای کوفتند. (تاریخ بهقی). تاجی از ورد بافته با گل سوری بیارسته بر سر نهاد و پای کوفت. (تاریخ بهقی). [کنایه از نزدیک شدن گرفتن و مردن، (برهان).	پای کم داشتن از. [ک ت ا] (مص مرکب) حریف نشدن با. برابری نکردن با. بر نیامدن با. (از ملحقات برهان قاطع). پایکوب. (نصف مرکب) پای باز. رقص. (دهار) (السامی). بازیگر؛ یکی پایکوب و دگر چنگ زن سدیگر خوش آواز آنده شکن. فردوسی. یکی [از دختران] چامه گوی و دگر چنگ زن سوم پای کوبد شکن بر شکن. فردوسی (شاهنامه ج ۴ ص ۱۸۷۹).
و بر لب آب مطربان ترمذ و زنان پایکوب و طبل زن افزون از سیصد تن دست بکار بردند.	ببیندیش از آن خر که بر چوب منبر همی پای کوبد به الحان قاری. ناصر خسرو. آن یکی برجهد چو بوزنگان پای کوبد بنفمه طنبور. ناصر خسرو. پای کوفتن. [ت] (مص مرکب) رقص. پای کوبیدن. پای بازی کردن. رقصیدن. رقاصی. زفن؛ و سی زتند که هر روزی گرد این بت برآیند با طبل و دف و پای کوفتن. (حدود العالم). به یکسال اندر، چندین بار بیشترین مردم این ناحیت آنجا شوند آب آسته ^۱ با نیبذ و رود و سرود و پای کوفتن. (حدود العالم). ندیمان و غلامانش پای کوفتند. (تاریخ بهقی). تاجی از ورد بافته با گل سوری بیارسته بر سر نهاد و پای کوفت. (تاریخ بهقی). [کنایه از نزدیک شدن گرفتن و مردن، (برهان).	و بر لب آب مطربان ترمذ و زنان پایکوب و طبل زن افزون از سیصد تن دست بکار بردند.

۱-ظ بمعنی ناشتا و ناهار (علی الریق) باشد.

۲- یعنی علم و دین.

اگر بنام شاعر بدان [به شعر] شگفت مدار
که پایگاه چنانش خدای روزی کرد.
مؤیدی (از المعجم).

زو تواند پایگاه رسید
هر که از پایگاه خویش افتاد.
فرخی.
ای برگزیده از ملکان پایگاه تو

قدر تو بر سپهر برآورده گاه تو.
فرخی.
پایگاه وزرا یافته نزدیک ملک

از نکورائی و دانائی و تدبیرگری.
فرخی.
گفتا که برتر از ملکان چون ازو گذشت

گفتم کسی که باید ازو جاه و پایگاه.
فرخی.
مرا بخدمت او دستگاه داد سخن

مرا بمدحت او پایگاه داد زبان.
فرخی.
گر آسمان بلند بقدر است دور نیست

از پایگاه خدمت او تا به آسمان.
فرخی.
هنر بدست بیان است از اختیار سخن

چنانکه زیر زبانست پایگاه رجال.
عنصری.
گفتند [سه تن از امراء طاهری] پس ما

مردمانیم پیر و کهن و طاهریان را خدمت
سالهای بسیار کرده و در دولت ایشان
نیکوئینها دیده و پایگاهها یافته. (تاریخ
بیهقی). که [معمود] پایگاه و کفایت هر کدام

از کسان دانست که تا کدام اندازه است.
(تاریخ بیهقی). خداوند [یعنی معمود] بزرگ
و نفیس است و نیست او را همتا، و حلیم و

کریم است ولیکن بس شهنوده است و هر
کسی زهره آن دارد که نه به اندازه پایگاه
خویش با وی سخن گوید. (تاریخ بیهقی). و

پیغام داد که علی تا این غایت نه آن کرد که
اندازه و پایگاه او بود. (تاریخ بیهقی). سلطان
گفت: هشیار باش و شخص ما را پیش چشم

دار تا پایگاهت زیادت شود. (تاریخ بیهقی). و
بداند [علی] که همه شغل ملک بدو مفوض
خواهد بود و پایگاه و جاه او از همه

پایگاهها گذشته برتر خواهد گشت. (تاریخ
بیهقی).
بهر کهر اندر خورش کن نگاه
سزای هنر ده ورا پایگاه.

اسدی.
مه از هر فرشته بدش پایگاه
بر از قاب قوسین یزدانش [کذا] راه. اسدی.

بر آن کوش کت سال تا بیشتر
بری پایگاه هنر بیشتر.
اسدی.
نه چون عدلش جهان را دستگیر است
نه چون قدرش فلک را پایگاه است.

معمود سعد.
چو من ببینم بر تخت خسروانه ترا
بدستگاه فریدون و پایگاه قباد. معمود سعد.
ای پایگاه قدر تو بر چرخ نیل رنگ
دور ورا شتاب و بقای ترا درنگ. سوزنی.
همتی دازد چنان عالی که چرخ برترین
با فرودین پایگاه همتش دون است و پست.
سوزنی.

صدر جهان که صدر فلک پایگاه اوست
وز پایگاه او بفلک برشدن توان. سوزنی.
صدر ملک آرای عالی رای دستوری که بر

پایگاه قدر او کیوان ندارد دسترس. سوزنی.
ای خداوندی که از لطف تو جاه آورده ام
زانکه دستم برگزفتی پایگاه آورده ام.

سوزنی.
ای کرده بخدمت همایونت
هفت اختر و نه فلک تو لا

هم دست تو دستگاه روزی
هم صدر تو پایگاه والا. انوری.
مرانیز از آن پایگاهی رسد

به اندازه سر کلاهی رسد. نظامی.
ولکن بدان قدر بدنامی فاش گشته باشی و
بی مراد مانده باشی و از پایگاه افتاده باشی و

باز اگر خواهی تا بسر آن منصب باز آئی دیر
باشد. (کتاب المعارف)... که منصب قضا
پایگاهی منبع است. (گلستان سعدی).

بمقلش ببايد نخست آرمود
بقدر هنر پایگاهش فزود. (بوستان).
توان شناخت بیک نظره در شمایل مرد
که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم.

سعدی.
از آن پیش حق پایگاهش قویست
که دست ضعیفان بجاهش قویست.

(بوستان).
برفق از چنان سهمگین جایگاه
رسانید دهرش بدان پایگاه. (بوستان).

بهر یک از آن مهتران گفت شاه
که افزون کنم جمله را پایگاه. زجاجی.
|| مسند. تخت. پیشگاه:

چو خاقان پیش جهاندار شاه
نشست از بر خوان بر آن پایگاه. فردوسی.
بیا تا ترا ز دشاهت برم
بدان برهنر پایگاهت برم. فردوسی.

بفرمود شه تا از آن جایگاه
برندش بنزد یکی پایگاه. فردوسی.
|| محل. جای: فضل ربیع بحکم فرمان
آمده است و از آن جمله که فرمان بود وی را

در سرای پیرونی جای کرده ام و به پایگاه نازل
بداشته. (تاریخ بیهقی). || اساس. پایه:

بیرسید هومان ز پیران سخن
که گفتار تان بر چه آمد به بن
همی آشتی را کند [گفتار تان] پایگاه

و یا جنگ جوید سپاه از سپاه. فردوسی.
|| پایاب:

چو بشنید آوازش افراسیاب
هم آنکه برآمد ز دریای آب
بدستش همی کرد و پای آشنا
بیامد بجائی که بد پایگاه. فردوسی.

|| صفت نعال. مقدم بیت. مقدم البیت: درگاه.
کشفش کن. پایگاه. مقابل پیشگاه، صدر:

مقدم البیت: پیشگاه خانه بود. (زمخسری):
جمال مجلس باشد برمرد دانا
و گرچه باشد جای نشست پایگهش

چنانکه زینت هر بیت را ز قافیه است
اگرچه پایگه بیت هست جایگهش.
دهقان علی شطرنجی.

بارگاه تو کارگاه وجود
پایگاه تو پیشگاه صدور. معمود سعد.
|| مزه:

بهشتم در گنج بگشاد شاه
همی ساخت این رنج را پایگاه
بزرگان که بودند با او بهم
برزم و بیزم و بشادی و غم

بر اندازه شان خلعت آراستند.
فردوسی.
|| جانب پای: مقابل سرگاه: جبرئیل و
میخائیل پیامند [بشب هجرت رسول
بمدینه] یکی بر سرگاه وی [امیر المؤمنین
علی] نشست و یکی بر پایگاه وی.
(هجویری). || اطویل. آخور. اصطبل.
ستورگاه. یا گاه. آغل. مقل. جای ستوران.
مرکب از پای و گاه بمعنی پافشار چارپایان.
(فرهنگ رشیدی):

تارک گردونت اندر پایمال
ابلق ایامت اندر پایگاه. انوری.

عیدا که روم را بود از پایگاه او
کز خوک پایگاه بود خوان قیصرش.
خاقانی (دیوان تصحیح عبدالرسولی ص ۲۳).
کز بی میر آخوری در پایگاه رخس او
آخشیجان جان رستم را مکرر ساختند.

خاقانی.
لشکر سلطان در زمان بسرخرانه و پایگاه و
اسبان خاصک دوآیندند. (راحة الصدور). و
پایگاه را خود قیاس نبود هزار و چهارصد تا
ستر همه اختیاری بر بند بود بیرون از آنکه به
هر شهر و نواحی بسته بود. (راحة الصدور).
لشکر گرد سرپرده صف کشیده بودند پایگاه و
خسزانه بغارتیند و حشمت برداشتند.
(راحة الصدور).

بدر جائی بمذهب او
در زیر سپهر پایگاه است.

کمال الدین اسماعیل.
|| اصل و نسب. (برهان). || قدم.
(مذهب الاسماء) جای پا. (رشیدی). و رجوع
به پایگه شود.

|| پایگاهی. (ص نسبی) از مرتبتی پست.
مردی از طبقه پست:

پایگاهی گری جوید درخت کج بود
کز... آدر دست استیصال بود. سوزنی.
هر شاگرد پایگاهی خداوند حرمت و جاهی.
(جهانگشای جوینی).

|| پایگذار. [گ] (نف مرکب، مرکب)

مددکار. دست مُرد. (رشیدی):
بود تو شرح بر تو اند داشت
ز آنکه او روشن است و بود تو تار
دین نیابد ز دست تا بود است
مر ترا دست مرد و پایگذار.

سنائی (از فرهنگ رشیدی).
هر چند شعر سنائی مصحف است معهدا
بی شبهه رشیدی از این شعر بفظ افتاده است
و کلمه پای گذار بمعنی حق القدم و پایمزد
است و دست مرد هم بمعنی پای مرد
نیامده است و در شعر سنائی نیز کلمه پایمزد
است نه پای مرد. || قاصد و پیک پیاده.
پایوند. پیک پیاده که در هر منزلی بداشتمندی
تا نامه بیکدیگر دادندی، مانده باسوده، تا
زودتر بجای مقصود رسیدی. حافظ اوبهی در
لفت نامه خود در کلمه اسکندر گوید: و این راه
بُرنده را چون با اسب باشد اسکندر و یام گویند
و چون پیاده می رود پای گذار خوانند. رجوع
به اسکندر شود.

پای گذاردن از. [گُ دَ ا] (مص مرکب)
فرود آمدن (؟). حرکت کردن (؟):

تنش را یکی پهلوانی قیای
بپوشید و از کوه بگذارد پای. فردوسی.
پای گرو. [گَ] (ص مرکب) رقاص. پایکوب.
پای باز.
پای گرد کردن. [گِ کَ دَ] (مص مرکب)
اعتکاف:

جهان از بدیها بشویم برای
پس آنکه کنم در کهی گرد پای. فردوسی.
پای گرفتن. [گِ رَ تَ] (مص مرکب)
استوار شدن. محکم شدن:
درختی که اکنون گرفته ست پای
به نیروی شخصی درآید ز پای. سعدی.
پای گریز. [یِ گِ] (ترکیب اضافی، اِ
مرکب) قوه فرار:

نه پای گریز و نه روی ستیز.
پای گشادن. [گُ دَ] (مص مرکب)
باز آمدن باشد. بمعنی اینکه قبل از این
نمی آمد و حالا می آید. (برهان). پاگشا کردن.
|| اطلاق دادن. (برهان). مطلقه کردن.
|| اگر یختن. (برهان).

پای گل. [یِ گِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)
پای گلین. زیر گلین:

مده جام می و پای گل از دست
ولی غافل مشو از دهر سرمست. حافظ.
پای گه. [گَ هَ] (اِ مرکب) پایگاه. مقام. مرتبت.
مرتبه. رتبت. رتبه. زُلفی. قدر. منزلت:
یکایک بیرسید [کیخسرو] و بناوختشان
برسم مهی جایگه ساختشان
همان نیز ز ایرانیان هر که بود
بر اندازه شان پایگه بر فرود. فردوسی.
به اخترت گویند کیخسروی

بشاهی بر آن پایگه برشوی. فردوسی.
یکی پشت بر دیگری برنگاشت
بنگذاشت آن پایگه را که داشت. فردوسی.
نزدیک شه شرق بدان پایگه است او
زیرا که ندیده ست چنو هرگز دیار. فرخی.
امیر این گویدم زیرا که او دلها نگه دارد
ببزد خویشان هر کهری را پایگه دارد.

فرخی.
قلم بگیر و فزونی مجوی و غبن مکش
اگر بحکمت و علم اندر اهل پایگهی.
ناصر خسرو.

این پایگه مرا ز بهین خلاقیست
این پایگه نداشت کس اندر تبار من.
ناصر خسرو.

مهین پایگه پادشائی بود
بر از پادشائی خدائی بود. اسدی.
همی خواست تا بنگرد راه راست
کش اندر سخن پایگه تا کجاست. اسدی.
|| حد. اندازه. دَرَجَه. رَدَه:

پای بیرون منه از پایگه دعوی خویش
تا نیاری بدر کون فراخت فدرنگ.
خطیری (حصیری؟).

اگر داد بینی همی رای من
مگردان از این پایگه پای من. فردوسی.
که تاج شهی خوار بنداختی
بر از پایگه سرکشی ساختی. اسدی.
بر پایگه خویش اگر نباشی
جز رنج نبینی و جز نکالی. ناصر خسرو.
|| پاچال:

صلح جدا کن ز جنگ ز آنک نه نیکو بود
دستگه شیشه گر پایگه گازی. سنائی.
|| صف نعال. کفش کن. آستان:
برترین پایه مرا پایگه خدمت اوست
پایه خدمت او نیست مگر حبل متین. فرخی.

مهر شهی دعا کند و گوید ای خدا
یکروز مر مرا تو بدان پایگه رسان. فرخی.
بحبله پایگه همتش همی طلبید
ازین قیل شده بر چرخ هفتمین کیوان. فرخی.

|| اصل و نسب. || پایاب. گذرگاه رودخانه.
(برهان). || مسند. تخت. صدر. || اصطبل.
طویل. جایگاه ستور. ستورگاه. پاگاه
چون خر رواست پایگهت آخر
چون سگ سزاست جایگهت شله. خفاف.
وزان روی چون رخسار خسته برفت
سوی پایگه می خرامید تفت. فردوسی.
|| جای نشست. محل نشستن. رجوع به پایگه
ساختن شود.

پایگه ساختن. [گَ هَ تَ] (مص مرکب)
نجا گرفتن:
کسی کو شود زیر نخل بلند

همان سایه زو باز دارد گردن
توانم مگر پایگه ساختن
بر شاخ آن سرو سایه فکن. فردوسی.
|| جای نشست معلوم کردن. اجازه جلوس در
جای درخور هرکس دادن. در خور و سزاوار
هرکس نشست یا منصب و مرتبت معلوم
کردن:

پدر دست بگرفت و بناوختشان
بر اندازه بر پایگه ساختشان. فردوسی.
سپهد منوچهر بناوختشان
باندازه بر پایگه ساختشان. فردوسی.

وزان پس همه نامداران شهر...
برفتند بآرامش و خواسته...
فریدون فرزانه بناوختشان
ز راه سزا پایگه ساختشان

همه پندشان داد و کرد آفرین... فردوسی.
چو پیش آمدش نصر بناوختش
یکی مایه و بر پایگه ساختش. فردوسی.
سکندر بیرسید و بناوختشان

باندازه بر پایگه ساختشان. فردوسی.
شهنشه بیرسید و بناوختشان
بر اندازه بر پایگه ساختشان. فردوسی.

|| اجادادن. منزل دادن. فرود آوردن:
چو خسرو نگه کرد بناوختشان
ز لشکر جدا پایگه ساختشان. فردوسی.
|| مقام و مرتبه دادن:

ازو شادمان گشت و بناوختش
بنوی یکی پایگه ساختش. فردوسی.
پایگیر. (نصف مرکب) پابند. مقید.
(آندراج):

بقید زلف تا جانم اسیر است
دل در دام فتنه پایگیر است.

اسیری لاهیجی (از آندراج).
پایگیر کسی شدن. [رِ کَ شَ دَ] (مص
مرکب) زیان یا جنحه یا جنایتی بدو تعلق
گرفتن.

پای لفز. [لُ] (اِ مرکب) عثرت. زلت. زلل.
گناه. جرم. خطا. (برهان):
شه از پند آن پیر بالوده منفر

هراسان شد از کار آن پای لفز. نظامی.
پای ماچان. (اِ مرکب) پای ماچو. (فرهنگ
رشیدی). بی ماچان. کفش کن. صف نعال.
درگاه. «اصطلاح صوفیان و درویشان صف
نعال باشد که کفشکن است و رسم این
جماعت چنانست که اگر یکی از ایشان گناهی
و تقصیری کند او را در صف نعال که مقام
غرامت است بیک پای بازدارند و او هر دو
گوش خود را چپ و راست بر دست گیرد
یعنی گوش چپ را بدست راست و گوش
راست را بدست چپ گرفته چندان بر یک
پای بایستد که پیر و مرشد عذر او را بپذیرد و
از گناهش درگذرد». (برهان قاطع):

هوا میخواست تا در صف بالا همسری جوید
گرفتم دست و افتکنم بصف پای ماچانش.
خاقانی.
و شکر ایزدی بر مقام خویش بگذارد تا جمله
خسایق از صدر نشینان محفل تا پایان
پای ماچان همه در حال یکدیگر نگاه کردند.
(مرزبان نامه).
گرفته پای ماچان عذرخواهان
گناه از بنده عفو از پادشاهان.
عطار (بلبل نامه).
آدم از فردوس و از بالای هفت
پای ماچان از برای عذر رفت. مولوی.
جاهلی را دست می بوسند اندر دست حکم
فاضلی در پای ماچان پای مالی می کند.
کمال اسماعیل.
پایمال . (نمف مرکب) لگدکوب. پی خسته.
مدعوس. پی سپر. خراب. (غیاث السلفات)
نیست و نابود:
سواران همی گشته بی توش و هال
پیاده ز پیلان شده پایمال. اسدی.
چه کرده ام که مرا پایمال غم کردی
چه اوقات که دست جفا بر آوردی. خاقانی.
|| پائین پای. صف نعل:
تارک گردونت اندر پایمال
ابلق ایامت اندر پایگاه. انوری.
— پایمال کردن: سپردن زیر پای. پاسپر
کردن. پی سپر کردن. پی خسته کردن.
لگدکوب کردن. له کردن در زیر پای. پامال
کردن. توطؤ. توطئه. تکتکه.
بسا نام نیکوی پنجاه سال
که یک کار زشتش کند پایمال. سعدی.
— امثال: زور حق را پایمال کند: الحکم لمن
غلب. فرمان چیره راست.
پایمال شدن. [شُدَ] (مص مرکب)
لگدکوب شدن. پی خسته شدن. پی سپر شدن.
نیست و نابود شدن:
کبر پلنگ در سر ما و عجب مدار
کز کبر پایمال شود پیکر پلنگ. سوزنی.
تو غافل در اندیشه سود و مال
که سرمایه عمر شد پایمال. سعدی.
کراسیم وزر ماند و گنج و مال
پس از وی بزودی شود پایمال. سعدی.
اگر یور زالی و گر پیر زال
بدوران نمائی شوی پایمال. حافظ.
|| هذر شدن. باطل گردیدن، چنانکه خون
کسی.
پایمالی کردن. [کَدَ] (مص مرکب)
درنگ کردن و تملُّل:
چو دشمن دشمنی را کرد پیدا
نشاید نیز نکردن پایمالی. ناصر خسرو.
پایمرد: [مَ] (مرکب، ص مرکب) شفیع.
خواهشگر. شفاعت کننده. میانجی. واسطه:

اما صاحب دیوان سوری را شفیع کرده اند
[ترکمانان سلجوقی] تا پایمرد باشد. (تاریخ
بیہقی). میان این کار درآید و پایمرد باشد و
دل خداوند سلطان را خوش کند تا عذر ما
پذیرفته آید. (تاریخ بیہقی). هر زمستان
خوارزمشاه آلتون تاش ما را و قوم ما را و
چهار پای ما را به ولایت خود جای دادی تا
بهارگاه و پایمرد خواجه بزرگ بودی. (تاریخ
بیہقی). بوالحسن خلف و شیروان که ایشان را
پایمرد کرده بود و سوی ایشان پیغامها داده
شفاعت کردند تا امیر آن عذر پذیرفت.
(تاریخ بیہقی). چون مدتی سخت دراز [فضل
ربیع] در عظمت ماند پایمردان خاستند و دل
مأمون را نرم کردند بروی. (تاریخ بیہقی).
بزدیک او پایمردم تو باش
بدین درد درمان دردم تو باش. اسدی.
یک شهادت سر بسته مرد احمد باش
که پایمرد سران اوست در سرای جزا.
خاقانی.
|| مددکار. یاری دهنده. معین. دستگیر.
(برهان). یار و یاور. دستیار. همدست:
پدر پیر شد پایمردش جوان
جوانی خردمند و روشن روان. فردوسی.
همانا ترا من بسم پایمرد
بر آتش مگر بر زم آب سرد. فردوسی.
از آن شیر با شاه لختی بخورد
چنین گفت پس با زن پایمرد. فردوسی.
که باید که باشد مرا پایمرد
از آن سرفرازان روز نبرد. فردوسی.
سوار و پیاده بگردار گرد
بر آن لشکر گشن شد پایمرد. فردوسی.
چو برخواند کاوه همه محضرش
سبک سوی پیران آن کشورش
خروشید کای پایمردان دیو
بریده دل از ترس گیهان خدیو. فردوسی.
پدر پیر شد پایمردش پسر
جوانی خردمند و با زور و فر.
فدوسی.
گفتم که پایمرد وسیلت که باشدم
گفتا که بهتر از کرم او کسی دگر؟. انوری.
از وی [از عمر] جز تجربت و ممارست
عوضی نماند که وقت پیری پایمردی یا
دستگیری تواند بود. (کلیله و دمنه).
کارم از دست پایمرد گذشت
آهم از چرخ لاجورد گذشت. خاقانی.
روزی ز وثاق پایمردی
می آمدم آفتاب زردی.
خاقانی (از فرهنگ رشیدی).
ای زهر تو دستگیر تریاق
وی درد تو پایمرد درمان
هر کس که نبوشد این قصیده
در حد عراق یا خراسان
داند که تو نیک پایمردی

خاقانی را بصدر خاقان.
در کار عشق دیده مرا پایمرد بود
هر درد سر که دیدم ازین پایمرد خاست.
خاقانی.
خاقانی را جهان سر آمد
دریاب که نیست پایمردش. خاقانی.
پیرسید کای مجلس آرای مرد
که بود اندرین مجلسست پایمرد. (بوستان).
دید پایمرد آن همایون خواجه را
اندر آن شب خواب در صدر سرا
خواجه گفت ای پایمرد بانصک
آنچه می گفتی شنیدم یک بیک. مولوی.
باز را گویند زو زو بازگرد
از سر ما دست دار ای پایمرد. مولوی.
واقعه آن وام او مشهور شد
پایمرد از درد او رنجور شد. مولوی.
|| خدمتکار.
پایمردی. [مَ] (حامص مرکب) شفاعت:
بنده بیش از این نگوید که صورت بنده که بنده
در باب با کائنات و گرگانان پایمردی میکند.
(تاریخ بیہقی). خواجه پایمردی کند و سوی
خواجه بزرگ احمد عبدالصمد بنویسد و او را
شفیع کند. (تاریخ بیہقی).
حقا که با عقوبت دوزخ برابر است
رفتن پایمردی همسایه در بهشت. سعدی.
|| توسط. میانجیگری. خواهشگری: پس
شاهنامه علی دیلم در هفت مجلد نشست و
فردوسی بودلف را برگرفت و روی بحضرت
نهاد بغزین و بیایمردی خواجه بزرگ احمد
حسن کتاب عرضه کرد و قبول افتاد.
(چهارمقاله). || کمک. معاشرت. پشتی.
دستیاری. یآوری. یاری. ایستادگی در کار
کسی: و نیز از توانگران بستدی و بدرویشان
دادی [قصی بن کلاب] و درویشان را
پایمردی کردی. (تاریخ طبری ترجمه
بلمعی). فضل ربیع که حاجب بزرگ بوده
میان بسته بود تعصب آل برمک را و پایمردی
علی عیسی [امیر خراسان از دست هارون]
کردی. (تاریخ بیہقی). امیر [مسعود] سخن
لشکر همه با وی گفتی و در باب لشکریان
پایمردیها کردی تا جمله روی بدو دادند.
(تاریخ بیہقی). و نه غلبه جنود و قوت
پایمردی نمود. (جهانگشای جوینی).
— پایمردی کردن: دستیاری کردن. میانجی
کردن. میانجی شدن. واسطه شدن. توسط
کردن. شفاعت کردن. خواهشگری.
پایمزد. [مَ] (اسم مرکب) پارانج. پای رنج.
حق القدم. پایگذار. جعل. جعله. جعله.
(زمخشری). جمیله. خرج. دهار. مزد قاصد
و مزد قدم رنجه کردن مهمان. (رشیدی).
اجرتی که به قاصدان و پیادگان دهند.
(برهان). مزدی که به پزشک برای عیادت و

معالجه بیمار دهند: پس شمشیری بیرون آورد غلافش بزر اندر گرفته گفت پیامزد تو شاید. (مجمّل التواریخ و القصص). روزی به طلب وام‌داری رفته بود آن وام‌دار در خانه نبود چون او را ندید پای‌مزد طلب کرد زن وام‌دار گفت شوهرم حاضر نیست و من چیزی ندارم که ترا دهم. (تذکره‌الاولیاء عطار). در ابتدا مال‌دار بود و ربا دادی و بیصبر نشستی و هر روز بتقاضای معاملان خود شدی اگر سیمی نیافتی پای‌مزد طلب کردی و نفقه خود هر روز از آن ساختی. (تذکره‌الاولیاء عطار ج نیکلسن ص ۴۹).

همه پیامزد غلامان تست

بمن بر از امروز فرمان تست. جلالی.
پای ملخ. [پ م ل] (ترکیب اضافی، مرکب) نارز. چیز بسی مقدار. ناچیز. بسیار حقیر:

عیم مکن و بدار معذور

پای ملخی است تحفه مور.

اگر بریان کند بهرام گوری

نه چون پای ملخ باشد ز موری. سعدی.

دجله بود قطره‌ای از چشم کور

پای ملخ پر بود از دست مور. خواجه.

— امثال:

ارمغان مور پای ملخ باشد؛ ان الهیادیا علی مقدار مُهدیها. برگ سبزیست تحفه درویش. از درویشان برگ سبزی از زندان قاب گرگی. — پای ملخ پیش سلیمان بردن یا پای ملخ نزد سلیمان فرستادن؛ زیره به کرمان بردن، خرما سوی هجر بردن:

همی شرم دارم که پای ملخ را

سوی بارگاه سلیمان فرستم. انوری.

شعر فرستادنت دانی ماند به چه

مور که پای ملخ پیش سلیمان برد.

جمال اصفهانی.

پای ملخی پیش سلیمان بردن

عیب است ولیکن هتر است از موری.

سعدی.

لایق نبود قطره به عمان بردن

خار و خس صحرا به گلستان بردن

اما چنوان که رسم موران باشد

پای ملخی سوی سلیمان بردن.

تو سلیمانی و من مورم و جز مور ضعیف

نزل پای ملخی نزد سلیمان که برد.

ابن یعین.

پای موزه. [ز / ز] (مرکب) پای‌افزار؛ و

مسلمانان بسیار غنیمت یافتند از سلاح و

جامه و زرینه و سیمینه و برده گرفتند و یک

پای‌موزه خاتون با جورب گرفتند و جورب و

موزه از زر بود مرصع بجواهر. (تاریخ بخارا).

پای نداشتن. [ن ت] (مص مرکب)

نیروی مقاومت نداشتن. تاب نیاوردن.

استقامت نکردن:

با عطا دادن او پای ندارد بقیاس

هرچه در کوه گهر باشد و در خاک دفین.

فرخی.

پایندان. [ئ] (ل) پذیرفتار. ضامن. کفیل.

(تفلیسی) (مهذب الاسماء) (دهار) (مخج).

غریز. (کنز اللغات). پایندانی‌کننده. (کنز

اللغات). زعیم. (مخج) (مهذب الاسماء). قبیل.

ضمن. حمل: گفتم اگر این مال امروز نتواند

داد مهتری وثیقه و پایندان بستانم شاید؟ گفت

نه. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). و آنآ به

زعیم، من بآن پایندانم. (تفسیر ابوالفتح

رازی). بوم و جغد و زاغ سیاه و عکّه و

گنجشک این پنج مرغ پایندان شدند.

(قصص الانبیاء). گفت بکن آنچه خواهی گفت

پایندانی باید از مرغان که با وی هم اعتقاد

بودند. (قصص الانبیاء).

که به عمر و به جاه تو شده‌اند

روزگار و سپهر پایندان. مسعود سعدی.

در گوشه‌ای نشستی و دست از تجارت

پاداشی گفتی پایندان ثقه است. (تذکره‌الاولیاء

عطار).

دل همی گفتی که پایندان شدم

که بودتان فتح و نصرت دم بدم

هر که پایندان او شد وصل یار

او چه ترسد از شکست کارزار. مولوی.

ای پسر وامخواه روز پسین

جان ستاند برهن و پایندان. نزاری.

مشتری صد سال دیگر در بقا

گشته پایندان مجدالدین علیست.

این یالو (؟) این بابویه (؟) (از جهانگیری).

رزق را دست تو پایندان شد

علم را کلک تو پایندان باد.

مؤیدالدین (از سروری).

از بهر درنگ کس جاوید در این گیتی

کی داد بگو با کس گردون چک پایندان.

ادیب پیشاوری.

|| صفت نعال. کفش کن. پایگاه. درگاه:

ماه را در محفل خورشید من

جای اندر صف پایندان بود. منجیک.

|| میانجی‌کننده. (برهان). || ایلچیگری.

(غیث اللغات). || زهن. گرو. (جهانگیری)

|| در قید کسی بودن. (برهان). صاحب

قره‌نگ رشیدی این لفظ را بجای پایندان با

یاء پایندان با یاء موحدّه مفتوحه داند و گوید:

«و صحیح بای موحدّه است بدل یای مشتاة

تحتیه و سامانی گوید ضامن را از آن پایندان

گویند که کفالت پایند ضامن و مضمون عنه هر

دو باشد و صف نعال را از آن گویند که مردم

در گاه کفش کنند و پوشیدن کفش آنجا مقام

کنند و پای‌بند شوند... اما در نسخ معتبره

مشوی مولوی پایندان به یاء دیده شد نه به بای

موحدّه و از مردم معتبر نیز چنین شنیده شد که جهانگیری گفته و تخظنه سامانی محض بقیاس است. والله اعلم.»

پایندانی. [ئ] (حامص) پذیرفتاری.

پذیرفتاری. ضمانت. (مجمّل اللغه). کفالت.

(مجمّل اللغه) (زمخشری). زعامت. (مخج).

صَبارة. صبر. تضمن. (دهار). ضمان.

پذیرفتن. پذیرفتاری. زعام. (تاج المصادر)

(دهار). تکفّل. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

کفول. کفّل. (دهار). تمهّد. زعم. زعامه. قباله.

کون. حماله. (تاج المصادر بیهقی).

میانجی‌گری. تمهّد. پس سلیمان مرغان را

که پایندانی کرده بودند دعا بد کرد. (قصص

الانبیاء).

پایندگان. [ئ د / د] (ص) کفیل. تقیب: و

در معنی تقیب چهار وجه گفتند حسن بصری

گفت ضمین باشد آنکه پایندگان و عاقله قوم

بود. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۲ ص ۱۱۸ س

۵).

پایندگی. [ئ د / د] (حامص) خُلُود. بقاء.

ابدیت. دوام. دیعومت. قیام. (مهذب

الاسماء):

دانی که پسر باشد پایندگی تن

گیتی چو تن است او بمثل همچو سرآمد

در خانه نشاید شدن الابره در

در خانه اقبال و سعادت چو درآمد. قطران.

آزمودم مرگ من در زندگیت

چون رهم زین زندگی پایندگیت. مولوی.

|| اقیومت.

پایندگی کردن. [ئ د / د ک د] (مص

مرکب) نگاهداری کردن. سرپرستی و

محافظت کردن قیّم: گفت ای پیغمبر خدا آن

وقت که این فرزند در شکم من بود عهد

کرده‌ام با خدای تعالی که خدمت این خانه

بیت‌المقدس کند و عبادت و بندگی خداوند

مشغول باشد و اکنون که او را پایندگی کند؟

آن قوم هر یکی گفتند که ما او را پایندگی کنیم.

(قصص الانبیاء). و اندیشه کرد که من پیر

شده‌ام و مرا فرزندی نیست که بعد از من نام

نگاه دارد و مریم را پایندگی کند. (قصص

الانبیاء). قلم آن کس که بر روی آب ایستد

پایندگی کند. (قصص الانبیاء).

پاینده. [ئ د / د] (نف) قیوم. (دهار). دائم.

بادوام. مُدام. قائم. (دهار) (مهذب الاسماء).

باقی. (مهذب الاسماء). جاوید. محکم.

استوار. قیّم. قیام. خالد. مخلّد. ثابت. جاودان.

قدیم. ابدی. لایزال. کم‌یزل. پایا. مُستدام.

مستمر. پایدار:

تن و جان من پیش تو بنده باد

همیشه روان تو پاینده باد. بخردوسی.

چنین گفت پس شاه [پرویز] را خانانگی که

چون تو که باشد بفرزانگی

خواجه روزگار بود. آغایبگم که پیش از وصول بحد بلوغ درگذشت. کیجک بیگم که زوجة میرزا بابر پسر محمد قاسم میرزا بود. رجوع به حبیب السیر ج ۲ صص ۲۵۰ - ۲۵۱ - ۲۵۳ - ۲۵۴ - ۲۸۴ - ۲۹۷ - ۳۰۰ - ۳۱۶ شود.

پاینده کیش. (اخر) نام شهر (؟) و بعضی شارحین بوستان «پاینده» یعنی زمین گل و لای نوشته و «کیش» نام جزیره.

پای نهادن. این / ن / د [مص مرکب] پای نهادن در کاری؛ بدان کار دست زدن. شروع کردن به آن. پای نهادن بر چیزی؛ ترک کردن آن. (غیاث اللغات).

پای و پر. [ئی پ] (ترکیب عطفی؛ مرکب) پای و پر. تاب. طاقت. قدرت. توانائی. نیروی مقاومت.

بینیم تا چیست آیین و فر

سواری و زیبایی و پای و پر. فردوسی.

نه گاوتم ایدر نه پوشش نه خور

نه نیرو نه دانش نه پای و نه پر. فردوسی.

ستودان همی سازدش زال زر

ندارد همی جنگ را پای و پر. فردوسی.

تو دادی مرا زور و آیین و فر

سپاه و دل و اختر و پای و پر. فردوسی.

سیاسم ز یزدان که او داد فر

بدین گردش اختر و پای و پر. فردوسی.

بماندند پیران بی پای و پر

نماند آلت ورزش و ساز و پر. فردوسی.

سراپرده و خیمه ها گشت تر

ز سرما کسی را نید پای و پر. فردوسی.

رجوع به پای و پر شود.

پای ورنجن. [اَو رَج] (مرکب)

پای ورنجن. پاورنجن. پای آورنجن. حَجَل.

چجل. حجل. حَجَل. خلخال.

پایون. (!) پیرایه، آرایش، زیور. (فرهنگ

رشدی) (جهانگیری) (برهان).

پایونده. [اَو] (مرکب) پایوند. پای‌بند.

پسایگذار. [ایبک پیاده] که در هر منزل

بداشتندی تا پیک مانده نامه به آسوده دادی و

نامه زودتر بجای مقصود رسیدی. رجوع به

اسکدار شود.

پایه. [ئی / ی] (!) هر یک از طبقات چیزی که

بر آن طبقات برروند یا فرود آیند چون طبقات

نردبان و منبر و پلکان بام. مرقاة. پله. زیننه.

دَرَجَه. هر مرتبه از زیننه و پله منبر. پله نردبان.

پاشیب. عتبه. پک. آرچین. پقنه. تله. قلعه‌ای

دیدم سخت بلند و نردبانی‌پایه‌های پیچد و

اندازه... امیرمحمد... رفتن گرفت سخت بجهد

و چندپایه که برقی زمانی نیک بنشستی و

بیاسودی. (تاریخ بیهقی). امیر رضی‌الله عنه

[امیرمحمد] بر آن پایه نشسته بود در راه. (تاریخ بیهقی).

|| که چیزی را در نظر دارد و چشم از آن بر ندارد. (برهان). مراقب.

- مرحمت پاینده؛ کلامی است که هنگام تودیع یا اظهار تشکر و سپاسگزاری گویند، یعنی لطف و محبت شما پایدار باد.

پاینده سلطان بیگم. [ئی د س ب گ]

(اخر) دختر میرزا سلطان ابوسعید و عمه

ابوالمظفر یادگار محمد میرزاست. در سال

۸۷۳ ه. ق. سلطان حسین میرزا با یقرا پس از

فتح خراسان شهر بانو بیگم دختر میرزا

ابوسعید را بحیالۀ نکاح درآورد و چون میان

آن دو الفت و استیسانی اتفاق نیفتاد بعد از

چندگاه او را طلاق گفت و به سمرقند فرستاد

و خواهرش پاینده سلطان بیگم را بنکاح

آورد و بین‌الجانبین محبت و مودت دست داد

و چون میرزا یادگار محمد به قصد تسخیر

خراسان از آذربایجان نهضت کرد و بر سر این

ایالت جنگ میان وی و سلطان حسین میرزا

درگرفت، در آن اوان که سلطان حسین میرزا

از آنگ مشر تو به صوب قلعه نیره تو کوچ کرد

هنوز ابوالمظفر یادگار محمد میرزا در ولایت

طوس بود که عمه وی پاینده سلطان بیگم

بتحریک امیر فریدون برلاس و سلطان احمد

از منزلی که در بیرون هرات داشت بشهر

درآمد و آنرا برای برادرزاده خود ضبط کرد و

فرمود تا در روز جمعه ششم محرم سال ۸۷۵

خطبه بنام میرزا یادگار محمد خواندند و در

آن ایام مولانا حسن شاه شاعر قصیده‌ای در

مدح پاینده سلطان بیگم سرود که مطلعش

اینست:

همچنان کز فضل حق خاتم سلیمان را رسید

ملک بقیس زمان پاینده سلطان را رسید.

و یادگار محمد پس از این واقعه به هرات

شتافت و در نهم محرم الحرام بر سریر سلطنت

جلوس کرد و زمام امور ملک و مال را به

قبضه اختیار پاینده سلطان بیگم نهاد. اما پس

از آنکه سلطان حسین میرزا مجدداً بر هرات

استیلا یافت و یادگار محمد میرزا را بقتل آورد

پاینده سلطان بیگم، همچنان در شمار زنان

سلطان حسین میرزا باقی ماند و پس از وفات

او و تسلط ازبکان بر هرات و استقرار

بدیع‌الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا پسران

سلطان حسین میرزا در استرآباد، پاینده

سلطان بیگم و خدیجه بیکی آغا یکی دیگر از

زنان سلطان حسین میرزا بجانب استرآباد

عزیمت کردند. پاینده سلطان بیگم از

سلطان حسین میرزا یک پسر و چهار دختر

داشت بدین شرح: حیدر محمد میرزا که در

سال ۹۰۸ درگذشت و در مدرسه سلطانیه

مدفون شد. آق بیگم که در سلک ازدواج

محمد قاسم میرزا پسر ابوالقاسم ارات‌الانتظام

داشت. بیکه بیگم که در عقد سید مولانا

ز خورشید بر چرخ تابنده تر

ز جان سخنگوی پاینده تر. فردوسی.

چنین گفت [دبیر] کاین نامه سوی مهست

سرافراز پرویز یزدان پهرست.

ز قیصر پدر مادر شیر [شیروی پسر پرویز] نام

که پاینده بادا بر او نام و کام. فردوسی.

سر پاسخ نامه بود از نخست

که پاینده باد آنکه نیکی بیجست. فردوسی.

کرا بر کشیدی تو افکنده نیست

جز از تو جهاندار و پاینده نیست. فردوسی.

نعمتش پیوسته و عمرش دراز

دولتش پاینده و بختش جوان. فرخی.

پاینده همی بادا هرج آن تو نهادی.

منوچهری.

همیشه پیدا و پاینده باد. (تاریخ بیهقی).

همیشه این خاندان بزرگ پاینده باد. (تاریخ

بیهقی). همیشه این دولت بزرگ پاینده باد و

هر روزی فروتر. (تاریخ بیهقی). چون در

اول تاریخ فصلی دراز بیاوردم در مدح غزنین

این حضرت بزرگوار که پاینده باد و مردم آن.

(تاریخ بیهقی).

ز بهتر سخن نیست پاینده تر

وز او خوشتر و دل فزاینده تر

همی همچو جان زان نگر ددکهن

که فرزند جانست شیرین سخن. اسدی.

پاینده کجا گردد چیزی که بساید

این حکم شناسید شما گر عقلا ید.

ناصر خسرو.

از حادثه زمان زاینده مترس

وز هر چه رسد چو نیست پاینده مترس.

خیام.

هر کجا صدق دین و دل زنده است

هر کجا عدل ملک پاینده است. سنائی.

و دوام فواید آن هر چه پاینده تر دست دهد.

(کلیله و دمنه بهرامشاهی). دو چیز بر یک

حال پاینده نماند یکی دولت در طالع دوم

جان در تن. (مرزبان‌نامه).

زانکه عشق مردگان پاینده نیست

چونکه مرده سوی ما آینه نیست

عشق زنده در روان و در بصر

هر دمی باشد ز غنچه تازه تر. مولوی.

اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده.

(گلستان).

بسی بر سر خلق پاینده دار

بتوفیق طاعت دلش زنده دار. سعدی.

شعر نوری ز عرش زاینده‌ست

زان چو عرش استوار و پاینده‌ست. اوحدی.

هر که آمد بجهان ز اهل فنا خواهد بود

آنکه پاینده و باقیست خدا خواهد بود.

|| پایدارئ کننده. اسم فاعل از پایندن؛

برزم اندزون شیر پاینده‌ای

بیزم اندرون شید تابنده‌ای. فردوسی.

که خواند تختۀ عصیان تو که در نفتاد	که خورشید روشن ز تاج منست	نه همی دوست ستاند ز من و نه عدوم.
ز تخت پنجه پایه بجهای پنجه باز. سوزنی.	زمین پایه تخت عجاج منست. فردوسی.	ناصرخسرو.
از آن گوشه‌های دان فراخی بحر	چهل خوان زرین پایه بسد	فروریختن یاران باشد در یکجا.
وزین پایه‌ای اوج چرخ کیبود.	چنان کز در شهر یاران سزد...	(جهانگیری) (برهان):
اثیر اخسیکی.	بمریم فرستاد [قیصر] او چندی گهر	سنگ بسیار ریخت بر یاران
پایه پایه رفت باید سوی بام	یکی نغز طائوس کرده بز. فردوسی.	همچو ژاله ز پایه باران.
هست جبری بودن اینجا طمع خام. مولوی.	کرداز خوان و کاسه‌ای، کش نیست	حکیم آذری (از جهانگیری).
چون ز صد پایه دو پایه کم بود	دست کوتاه، چو پایه خوانم. روحی ولوالجی.	لکن این بیت صریح در ادعای مزبور نیست.
بام را کوشنده نامحرم بود.	اصل. ریشه: پایه دندان؛ ریشه دندان.	ارج. ارز. قدر. مرتب. رُتبت. رُتبه. مرتبه.
مولوی.	درختی یا نهالی که بدان درختی دیگر پیوند	اندازه. دَرَجَه. منصب. مقام. منزلت. حد.
پایه پایه تا عنان آسمان.	کنند. اصله که بر آن پیوند کنند. درختی که بر	جایگاه. جاه. پایگاه. پایگه. ژُلُسی. مکانت.
مولوی.	آن از درخت دیگر پیوند کنند. ۱. اصله: پایه	منزلت. مقدار. محلّ:
چون نهد بر پایه منبر ز بهر وعظ پای	آلبالو و محلب را پیوند گیلان زنند. برای	ستاره‌شناسی گرانمایه بود
آنکه چون کروبیان دارد بصمت اشتهار.	پیوند گیلان بهترین پایه‌ها محلب است.	ابا او بدانش کرا پایه بود.
این بعین (از جهانگیری).	چوب یا زره گونه‌ای از چوب یا فلز برای	دقیقی.
هرچه بر آن چیزی بنا کنند و ترتیب دهند.	راست نگاه داشتن و تربیت نهال بکار ۲ بربند.	بیش من آورد چون دایه‌ای
اساس. بنیاد. پناه. اصل عمارت. (رشیدی).	جا:	که از مهر باشد ورا پایه‌ای.
میناء. بنوژه. بنوری. پی. شالوده. شالده.	مرد را کو ز رزم بیمایه‌ست	بدی را تو اندر جهان مایه‌ای
بنیان. بن. بنگاه. آسال. انگاره. قاعده. مقدمه:	دامن خیمه بهترین پایه‌ست. سنائی.	هم از بیرهان بدترین پایه‌ای.
ندانست کاین چرخ را پایه نیست	بزبان گیلانی چوب را گویند. (رشیدی)	کز و مهریان تر ورا دایه نیست
ستاره فراوان و ایزد یکست. فردوسی.	(جهانگیری). و ظاهراً بر چوبی اطلاق شود	ترا خود بهر اندرون پایه نیست.
شاه سایه است و خلق چون پایه	که زدن را بکار آید. بلغت اهل گیلان چوب	زگردان کسی مایه او نداشت
پایه کز کز افتدش سایه.	کتک زدن یعنی چوب تأدیب استاد و معلم و	بجز پیلتن پایه او نداشت.
سنائی.	تحصیلدار. (برهان):	کرا پادشاهی سزا بد بداد
فکر پایه عقل است. (جامع التمثیل).	شنیدن از تو خوش است این عتاب بامزه را	کرا پایه بایست پایه نهاد.
مجردی. ستون. شجب. رشیدی این معنی را	که بار و پایه بز بیله خل ملائزه را.	بسی سرخ یاقوت بدکش بها
مجازی میدانند و گویند از آن جهت پایه را	میرزاقلی میلی (از جهانگیری) ۴.	ندانست کس پایه و منها.
ستون گویند که آن اساس سقف است. (نقل	(در هجاء یکی از بزرگان گیلان).	کس او را نپذیرفت کش مایه بود
بمعنی). قائمه. پای. تخت. هر یک از قوائم	پایاب:	وگر در خرد برترین پایه بود.
تخت و میز و نظائر آنها چنانکه پایه تخت،	جودی چنان رفیع ارکان	که نام بزگری که آورد پیش
پایه صندلی، پایه میز، پایه خوان (طبق)،	عمان چنان شگرف مایه	کرا بود از آن برتران پایه بیش.
سه پایه، چهار پایه:	از گریه و آه آتشینم	که مرداس نام گرانمایه بود
همه پایه تخت ز ز و بلور	گاهی سره است و گاه پایه. فرلاوی.	بداد و دهش برترین پایه بود.
نشستگه شاه بهرام گور. فردوسی.	پائین. دامنه. دامن. چنانکه در کوه پایه و	سواران و اسپان پرمایه‌اند
همه پایه تخت زرین بلور	پایه کوه: رسولان باز رسیدند و پیغامها بدادند	زگردنکشان برترین پایه‌اند.
نشسته برو شاه با فر و زور.	امیر به تنگ رسیده بود و آنشب در پایه کوه	سکندر نه زین پایه دارد خرد
فردوسی.	فرود آمد. (تاریخ بهیقی). اتنه درخت. ساق.	که از راه پیشینگان بگذرد.
هوا روشن از بارو ۱ بخت اوست	ساقه. نرد. برز. کنده. تاپالی. نون. بوز. اساق	تواز من به هر پایه‌ای برتری
فردوسی.	گندم و جو و جز آن. مدار فلک: ماه پایه،	روان را بدانش همی پروری.
زمین پایه نامور تخت اوست.	فلک قمر. ستاره پایه. مدار ستاره. اشل ۵ و	ز گیتی هر آنکس که داناتر است
فردوسی.	رتبه اداری. زیون. (جهانگیری) و بیت ذیل	ورا پایه و مایه بالاتر است.
کمر بست و ایرانیان را بخواند	را شاهد آورده‌است:	همان گاو کش نام پرمایه بود
فردوسی.	جوهر است انسان و چرخ او را عَرَض	ز گاوان ورا برترین پایه بود.
بر پایه تخت زرین نشاند.	جمله فرح و پایه‌اند و او غرض.	بسنده کند زین جهان مرز خویش
فردوسی.	مولوی.	بداند مگر پایه و ارز خویش.
نهاده بطاق اندرون تخت زر	و معنی فرح و زیون بشهادت به این بیت	بگویم اگر چند بی مایه‌ام
فردوسی.	درست نیست و چنانکه رشیدی هم متوجه	بدانش بر از کمترین پایه‌ام.
نشاند به هر پایه‌ای بر گهر.	شده کلمه در این بیت اگر مصحف نباشد	
فردوسی.	بمعنی اساس و بنیان است. اناسره. زیون.	
سر پایه‌ها [پایه‌های تخت] چون سر ازدها	(جهانگیری) (برهان). ضایع. (برهان). سقط.	
فردوسی.	خوار. ببهره. نه‌هرج. مقابل سَرَه:	
ندانست کس گوهرش را بها.	بل یکی پایه پیشیز است که تا یافتمش	
فردوسی.		
بدو گفنت کای خسرو بافرین		
فردوسی.		
ز تو شادمان تخت و تاج و نگین		
فردوسی.		
زمین پایه تاج (؟) و تخت تو باد		
فردوسی.		
فلک مایه زور و بخت تو باد.		
فردوسی.		
ز یاقوت مر تخت را پایه بود		
فردوسی.		
که تخت کیان بود و پرمایه بود.		
فردوسی.		
ز پیلان و از پایه تخت عجاج		
فردوسی.		
ز اورنگ و زیاره و طوق و تاج.		
فردوسی.		
بتخت سه پایه برآید بلند		
فردوسی.		
دهد مر جهان را بگفتار پند.		

۱- نل: مایه‌ور.

2 - Sujet. 3 - Tuteur.

۴- چون معنی بار و بیله و خل و ملائزه معلوم نیست صحت این استشهد مشکوک است.

5 - Echelle.

بفعل ابلیس و صورت همچو آدم
بصد پایه ز اسب و گاو و خر کم.

ناصر خسرو.

چون بدانی حدود جفتیها

برتر آئی ز پایه حیوان.

بپایه برتر از گردنده گردون

بمال افزونتر از کسری و قارون.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

چو او را پایه زیشان برتر آمد

تمامی را جهان دیگر آمد.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

غرض من آن است که پایه این تاریخ بلند
گردانم... چنانکه ذکر آن تا آخر روزگار باقی

بماند. (تاریخ بیهقی). چون امیرالمؤمنین
فرمود که بخدمت بیایم... تلمظی دیگر باید

نمود تا پرسیده آید که مرا در کدام پایه و
درجه بدارد و این بتو راست آید. (تاریخ

بیهقی). چون ایرارقی آنجا بوده است و
حشمتی بزرگ افتاد کسی می باید در پایه وی.

(تاریخ بیهقی).

شه ارچه بپایه ز هر کس فزون

نشاید از اندازه رفتن برون.

اسدی.

یکی مهش هر روز نوچیز داد

چدا هر دم پایه ای نیز داد.

اسدی.

کسی را مگردان چنان سرفراز

که نتوانی آورد از آن پایه باز.

اسدی.

چندان داری ز حسن و خوبی مایه

کز حور بهشت برتری صد پایه. مسعود سعد.

بر آئیم بر پایه مردمی

مر این ناکان را بکس نشمریم.

ناصر خسرو.

بر پایه علمی برای خوش خوش

بر خیره مکن برتری تمنّا. ناصر خسرو.

و ملک بنده را آن مرتبت و حشمت داده است

که در دولت خداوند پایه هیچ کس از پایه بنده

بلندتر نیست. (نوروزنامه).

بر پایه تو پای تو هم نسپرده

بر دامن تو دست معانی نرسیده. انوری.

کس را از افاضل جهان پایه و مایه مضاهات و

مباهات او نبود. (ترجمه تاریخ یمنی). بخت

بلندت رهبری کرد و اقبال و سعادت یآوری تا

بدین پایه برسی؟ (گلستان). هر که در پیش

سخن دیگران افتد تا پایه فضلش بدانند پایه

جهلش معلوم کنند. (گلستان).

چنین مرتفع پایه جای تو نیست

گناه از من آمد خطای تو نیست. سعدی.

دریغ آیدم با چنین مایه ای

که بینم ترا در چنین پایه ای. سعدی.

هنر هر کجا افکند سایه ای

چو ظل غنائیش دهد پایه ای

سر اسفرور، آن خورشید آفاق

به پایه با سریر عرش هسان. امیر خسرو.

نتوان بلند پایه پریدن چو بال نیست.

اوحدی.

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند

سعی نابرده چه امید عطا میداری. حافظ.

بپایه ای نرسد شخص بی رکوب خطوب

بمپایه ای نرسد مرد بی خیال خطر. قاتنی.

|| دَر گَه، مقابل درجه:

برترین پایه مرا پایگه خدمت اوست

پایه خدمت او نیست مگر جبل متین

بدعا روز و شب آن پایه همی خواهد و بس

آنکه در قدر گذشته است ز ماه و پروین.

فرخی.

شیر پرزور نه از پایه خوار است به بند

سگ طماع نه از هر عزیز است به در.

سنائی.

ترکیب ها:

بلند پایه. بی پایه. بر پایه. پنج پایه. پیل پایه.

تدیس پایه. چراغ پایه. چهار پایه. خوان پایه.

دیگ پایه. سد پایه. سه پایه. (فردوسی).

شالی پایه. کربش پایه. کوه پایه (فردوسی).

نردبان پایه. و غیره. رجوع به این کلمه ها در

ردیف خود شود.

پایه. [ی] [ای] [ای] الفونس. وکیل دعاوی

فرانسوی متولد در سواسون. مؤلف کتابهای

سودمند در تاریخ حقوق.

پایه پایه. [ای] [ای] [ای] [ای] (ق مرکب)

پله پله. اندک اندک. تدریجاً:

چو خواهی کسی راه می کرد مه

بزرگیش جز پایه پایه مده. اسدی.

در تائی گوید ای عجول خام

پایه پایه بر توان رفتن بیام. مولوی.

پایه چخماق. [ای] [ای] [ای] (ت ترکیب

اضافی، مرکب) ماشه (در تفنگ).^۲

پایه حوض. [ای] [ای] [ای] [ای] (ت ترکیب

اضافی، مرکب) جای رسوائی و بدنامی.

(برهان):

پی یک بوسه گرد پایه حوض

بسی گشتم تول دریا نکردی. خاقانی.

و رجوع به پای حوض شود.

پایه دار. [ای] [ای] (ف مرکب) صاحب قدر

و منزلت. (برهان). صاحب رتبه.

صاحب منصب. صاحب مقام. با قدرت. مقتدر.

پایه رن. [ای] [ای] [ای] [ای] (خ) آدوار. درام نویس

فرانسوی متولد بسال ۱۸۳۴/۱۲۴۹ ه. ق.

در پاریس دارای تخیلی لطیف و دقیق.

وفاتش در سال ۱۸۹۹/۱۳۱۶ ه. ق.

پایه گاه. [ای] [ای] (ل مرکب) پایگاه. رجوع

به پایگاه شود.

پایه ور. [ای] [ای] [ای] (ص مرکب) بلند مرتبه.

بلند مرتبه. بلند مقام:

که گشتم من این نامه پایه ور

نکرد او بدین نامه من نظر.

(از هجوتامه مجعول بنام فردوسی نسخه
خطی کتابخانه مؤلف).

پای. (ص نسبی) قلیان پا. در اصطلاح

اصفهانیان قلیان نی بیج. مقابل قلیان دستی.

پاییدن. [د] (مص) رجوع به پائیدن شود.

پاییز. (ل) رجوع به پائیز شود.

پاییزه. [ز] [ز] (ص نسبی) رجوع به پائیزه

شود.

پاییزه کاری. [ز] [ز] (حامص مرکب)

رجوع به پائیزه کاری شود.

پایین. (ص نسبی، ق) رجوع به پائین و

ترکیبات آن شود.

پایینی. (حامص) رجوع به پائینی شود.

پاوروشسپ. [پ] [پ] [پ] (ل) صورت

اوستائی نام پدر زرتشت است. این اسم

مرکب است از صفت (پاوروش) بمعنی پیر

چنانکه در وندیداد فرگرد ۷ فقره ۵۷

آمده است و از کلمه اسپ و معنی ترکیبی

پاوروشسپ دارنده اسپ پسر است. در

آبان یشت فقره ۱۸ زرتشت پسر پوروشسپ

نامیده شده است. همچنین در فرگرد ۱۹

وندیداد در فقرات ۴ و ۶ و ۴۶ مسعودی در

مروج الذهب این اسم را پوروشسپ آورده که

معرب پوروشسپ است. هیأت پهلوی این

اسم پوروشسپ^۵ است. رجوع به حاشیه

صفحه ۱۶۳ از یسناها (جلد اول) تألیف آقای

پنورداد و فرهنگ لغات پهلوی تألیف

ذ هارله^۶ صفحه ۲۳۱ شود.

پیدانی. [ی] [ای] (ل) رجوع به طایفه کله

بختیاری شود.

پیبتک. [پ] [پ] [ت] (ل) بیتک. (مؤیدالفضلا).

پارهای از خوشه خرما و انگور. زنگله.

چلازه. پارهای از خوشه انگور و خرما که

چند دانه مانند خوشه کوچک جمع آمده باشد

و بزبان قزوینی آرخ گویند. (فرهنگ

رشیدی). خوشه کوچک از خرما. (برهان).

پیپره. [پ] [پ] [ر] (ص) بلفت زند و پازند

پیر را گویند. (برهان قاطع).

پیپرشیدن. [پ] [پ] [د] (مص) پیریشان

کردن. پراکنده ساختن.

پیلِس. [پ] [پ] [ل] (ل) تردی که از نان خشک

و روغن و دوشاب سازند. || اشکنه ای که از

روغن و پیاز بروغن بریان کرده و آب و نان

خشک سازند. (برهان):

1 - Paillel, Alphonse.

2 - Détente.

3 - Pailleron, Edouard.

4 - Poûrûshaspa.

5 - Pûrûshasp.

6 - De Harlez.

که ز ماهیت ماهیچه بگویم رمزی
نخوری رشته که این نیست چنین بیلس وار.
بسحاق.

پیلیا. [پَ] [!] بلفت زند و پازند جامه و
قبا را گویند. (برهان قاطع).

پین. [پَ] [خ] ^۱ ملقب به قصیر پسر
شارل مارتل. نخستین پادشاه فرانسه از
سلسله کارلتزی ^۲ است (رجوع به کارلتزیان
شود). که بسال ۷۱۴ م. ۹۵ ه. ق. در ژوپی ^۳
از اعمال بلزیک ولادت یافت و بسال
۷۶۸ م. ۱۵۰ ه. ق. در سن فیس درگذشت.

وی مردی قصیر القامه بود و بهمین سبب نیز
قصیر لقب یافته است اما نیروئی خارق العاده
داشت. اندکی پیش از فوت پدر خویش
بحکومت نوستری و بورگنی و پروانس رسید

و از دو برادر وی یکی موسوم به کارلمان ^۴ بر
آسترازی حکومت یافت و دیگری موسوم به
گریفون بر آنان بشورید و مغلوب شد. از این
پس وی با قوم آکیتن و آلمان و باوار و
ساکن جنگید. در سال ۷۵۱ م. بحمایت پاپ
به پادشاهی فرانسه شناخته شد. پین پس از
ازدواج با برت ^۵ از او دو پسر آورد یکی بنام
شارلمانی ^۶ و دیگری بنام کارلمان.

پیوهوآن. [پَ] [ه] [خ] بسائی اوآن ^۷.
قومی از نژاد اندونزی در اراضی داخل جزیره
فرْمُز.

پیپه. [پَ] [!] نان در زبان اطفال. || (ص)
غَبْن. گول. چلمن. پخمه.

پت. [پَ] [!] آهار. آهار جولاهان. و آن
چیزی باشد که در جامه مانند تاباریک شود و
صیقل گیرد. (لغت نامه اسدی). آهار که بر
جامه دهند. و غالباً آن لعابی است از کنیرا یا
نشاسته یا صمغ و یا لعاب خطمی و جز آن که
جامه یا کاغذ و امثال آن بدان آغارند تا شیخ و
محکم شود. شو. شوی. شوربا. خورش. آش.
آش جامه. پالوده. بت. آهر. تانه. بخیر. آغار.
لعاب:

ریشی چگونگی ریشی چون ماله پت آلود
گوئی که دوش تا روز با ریش گوه پالود.

عمار. عماره.
کونی دارد چو کون خواجهاش لتالت
ریشی دارد چو ماله آلوده به پت. عماره.
جهان ما چو یکی زود سیر پیشه‌ور است
چهار پیشه کند هر زمان بدیگری
بروزگار خزان پتگری کند شب و روز
بروزگار بهاری کندت رنگرزی
بروزگار زمستان کندت سیم‌گری
بروزگار حزیران کندت خشت‌پزی.

منوچهری.
|| سیریش. (فرهنگ اسدی). || لعاب: پت
اسفرزه. پت. برنج. (در لهجه خراسانیان).
|| امرعز. مرعزا. مرعزاه. سرعزی. بُز و سَم.

بُزپشم. پشم زیر موی بُز. پشم بن موی بز.
پشم نرمی که از بن موی بز بشانه برآورند و از
آن شال و کلاه نمد و کینک و امثال آن کنند.
(جهانگیری) (برهان). کسک. کلک.
(جهانگیری). || هرچیز که آن نرمی داشته
باشد. (برهان). || پت دادن؛ لعاب آوردن،
اسفرزه پت میدهد. برنج پت داده است.

پت. [پَ] [!] شب‌پراهی است که آنگاه که
صورت کرم دارد پشم و امثال آن را خورد و
تباه کند. بید. دیوچه. سوس. مته. عشه. و
رجوع به دیوچه شود.

پت آلود. [پَ] [ن] سف مرکب آلوده به
آهار. آهارزده. آهارکرده:

آن ریش پر خدو بین چون ماله پت آلود
گوئی که دوش بر وی تا روز گوه پالود.

عمار. عماره.
پتایی. [پَ] [!] فتاوی. پتای. (قسمی از
مرکبات از قبیل ترنج و غیره).

پتاره. [پَ] [ر] [!] غرواش. غرواشه.
(رشیدی). غراوشه. (برهان). سمر.
دست‌افزاری چون جاروب که جولاهان بدان
آب بر جامه‌ای که بافند پاشند.

پتاس. [پَ] [ف] (فرانسوی). [!] پُطاس.
نیدروکسید پتاسیم که بدان پتاس محرق
گویند. رجوع به پتاس محرق شود.

پتال. [پَ] [ف] (فرانسوی). [!] گلبرگ ^۹.

پتاوی. [پَ] [!] فتاوی. پتایی. (قسمی از
مرکبات) از قبیل پرتقال و ترنج و غیره و در
التدوین آمده است که نام میوه‌ای است در
جنگلهای مازندران.

پت پارا. [پَ] [!] بلهجه هندی. شاهتره.
(طب).

پت پت. [پَ] [!] (صوت) حکایت صوت
پیاپی فتیله چراغ‌گاه باخر رسیدن روغن.
جرست چراغ و شمع میران. بانگ فتیله چراغ
و شمع چون خاموش شدن خواهد. آواز فتیله
چراغ چون روغن آمیخته به آب دارد یا
روغن آن نزدیک به برسیدن است.

- پت پت کردن (چراغ یا شمع)؛ آواز کردن
فتیله چراغ یا شمع آن هنگام که خاموش
شدن خواهد.

پتت. [پَ] [ت] [!] توبه. استغفار. (برهان).
پشیمانی. اصل پهلوی آن پیت ^{۱۰} است.

پت جیا. [پَ] [!] (داروئی هندی است).

پتخ. [پَ] [ص] میهوت و متحیر. (برهان).
|| ابله. کالیوه. (برهان) (جهانگیری).

پتو. [پَ] [ت] [!] سُکُنَه طِلا و نقره و مس و
برنج و امثال آنرا گویند که در آن آسماء و
طلسمات و تعویذ نقش کنند. (برهان). این
کلمه هندی است. (رشیدی). و صاحب غیاث
اللغات گوید پتر به فتحین پاره‌های آهن بهن
کرده شده و این لفظ مشترک است در هندی و

فارسی مگر در هندی تاء فوقانی را مشدد
آورند:

هر حمایل که از آن تعبیه تعویذ زرت
بازوش و یحک از آهن پتر آمیخته‌اند.

خاقانی.
چشم بدکز پتر آهن و تعویذ نگشت

بند تعویذ ببرید و پتر باز دهید. خاقانی.

پتر آکساندروسک. [پَ] [ر] [خ] ^{۱۱}
یکی از قلاع ترکستان روس، مرکز ایالت
آمودریا در نزدیکی آمودریا تقریباً مقابل شهر
خانکا ^{۱۱}.

پتوا. [پَ] [خ] ^{۱۲} یا وادی موسی. شهر
عربستان قدیم میان بحر احمر و بحرالمیت که
متعاقباً پایتخت نبطیها و مردم ادم یا ادمیه و
سپس در دوره تسلط رومیان پایتخت
فلسطین سوم بوده است. این شهر در دره
عمیقی از کوه هور ^{۱۴} قرار داشت و در تجارت
میان فنیقیه و فلسطین تأثیر و دخالت عظیم
داشت. از قسمت رومی این شهر خرابه‌های
بسیار باقی است که در سال ۱۸۱۲ م.
بورکهارت ^{۱۵} در آن کاوشهایی کرده است.

پتوارک. [پَ] [خ] ^{۱۶} شاعر معروف
ایتالیائی متولد بسال ۱۳۰۴ م. ۷۰۳ ه. ق. در
آرزوو. وی مورخ و منتیمی بزرگ و صاحب
مطالعات کثیره در کتب خطی قدیم و یکی از
مبرزترین افراد بشر دوستان ^{۱۷} در عصر تجدید ^{۱۸}
بود و شهرت وی بیشتر در منظومه‌هایی است
بزیان عمومی. وفات وی در سال ۱۳۷۴ م.
۷۷۵ ه. ق.

پتروبوک. [پَ] [ب] [خ] ^{۱۹} شهری از
انگلستان دارای ۲۲۳۹۵ تن سکنه. و صاحب
تجارت گندم و زغال و گج و آجر و کلیسانی
زیبا دارد.

پترپاولوسک. [پَ] [ل] [خ] ^{۲۰} نام
چندین شهر در روسیه از جمله شهرکی در

- 1 - Pepin le Bref.
- 2 - Carolingienne.
- 3 - Jupille. 4 - Carloman.
- 5 - Berthe au grand pied.
- 6 - Charlemagne.
- 7 - Pipo-Hoangs یا Paï ouans.
- 8 - Teigne (Tinea لاطینی Mite).
- 9 - Pétaie. 10 - patêl.
- 11 - Petro-Alexandrovsk.
- 12 - Khanka. 13 - Petra.
- 14 - Hor. 15 - Burckhardt.
- 16 - Petrarque.
- 17 - Humanistes.
- 18 - Renaissance عصر النهضة.
- 19 - Peterborough.
- 20 - Petropavlovsk.

ناحیه یکاترینسلاوا^۱ دارای ۵۰۰۰ تن جمعیت و شهرکی در ناحیه وُژنژ^۲ دارای ۵۰۰۰ تن سکنه. و شهرکی در ناحیه خارکف^۳ و شهرکی دیگر در ناحیه تُرید^۴.

پترپاولوسک. [پ رُ ل] (بخ) نام دو شهر در آسیای روسیه؛ یکی حکومت‌نشین کل ناحیه استپ در کنار نهر «ایشیم» دارای ۱۵۲۲۰ تن جمعیت و مرکز ناحیه‌ای دارای ۱۰۳۰۰۰ تن سکنه. دیگر شهری در مشرق سیریه در ساحل شرقی شبه جزیره کامچانکا دارای ۵۰۰ تن سکنه و این شهر بندری مستحکم است و لکن در قسمت اعظم از سال یخبندان میباید و قسمتی از آن را بحریه انگلیس و فرانسه در سال ۱۸۵۵م. خراب کردند.

پترپلیس. [پ رُ پ] (بخ)^۵ شهری در برزیل به ناحیه ریو د ژانیرو دارای ۸۵۰۰ تن سکنه است.

پترزاودسک. [پ رُ د] (بخ)^۶ شهری از روسیه کرسی ناحیه اولوتنز^۷ کنار دریاچه اُنگا، دارای ۱۳۰۰۰ تن سکنه.

پترس بورگ. [پ ت] (بخ)^۸ نام عده‌ای از شهرهای اتازونی و از آن جمله شهری در کشور ایلینوی مرکز ناحیه نینارد بر ساحل سانگامن دارای ۴۷۰۰ تن سکنه و دیگر شهری در کشور ویرجینیا دارای ۲۲۰۰۰ تن سکنه و کارخانه‌های نساجی و تباکو.

پترسبورگ. [پ ت] (بخ)^۹ یا سن پترسبورگ^{۱۰}. سن پترزبورغ. پترزبورغ. پتروگراد. که اکنون نین‌گراد نامیده میشود. این شهر در دوره تزارها پایتخت روسیه بود و در مصب رود نوا در ۲۷۲۰ هزارگزی شمال شرقی پاریس واقع است. سکنه آن ۳۱۹۱۴۰۰ تن است و عمارت‌های زیبا و عالی دارد. و یکی از بزرگترین بندر روسیه در کنار دریای بالتیک و از مراکز صنعت و تجارت است. این شهر را پترکبیر بسال ۱۷۰۳م./۱۱۱۴ ه.ق. بنا کرد و ناحیه نین‌گراد فعلاً ۵۵۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد.

پترسنی. [پ رُ س] (بخ)^{۱۱} شهرکی از مجارستان در ترانسیلوانی بر ساحل زسیلی^{۱۲} از شعب دانوب دارای ۳۸۰۰ تن سکنه.

پترگراد. [پ ر] (بخ) رجوع به پترسبورگ یا سن پترسبورگ شود.

پتون. [پ ر] (بخ)^{۱۳} کایوس. نویسنده لاتینی قرن اول میلادی. اصل وی از طایفه گل^{۱۴} بود و در دربار نرون زندگانی مرفه داشت و کتابی بنام ساتیریکن^{۱۵} دارد. این کتاب اثری نفیس راجع به آداب و عادات رومیان قرن اول میلادی است. وی باگشودن

رگ انتحار کرد.

پتون. [پ ر] (بخ)^{۱۶} سن. کشیسی از لهستان. او در قسطنطنیه بتاریخی نامعلوم متولد شد و در حدود ۴۵۰ م. به لهستان درگذشت و از خاندانی شریف بود و از دست پاپ سیلستن اول عنوان «اسقف لهستان» یافت و ذکران وی در چهارم اکتبر باشد.

پتونی. [پ ر] (بخ)^{۱۷} یا پیرین^{۱۸} یا برنل^{۱۹}. دوشیزه شهید در قرن اول میلادی. وی بموجب اساطیر دینی دختر سن پیر^{۲۰} است و ذکران وی در ۳۰ مایوس واقع است. **پتو ۵۰.** [] قفل باشد از آن در و غیر آن. (صاح الفرس). (در نسخه دیگر «پره» و این صحیح است و پتره محرف آن است). بند.

پترهف. [پ ت ه] (بخ)^{۲۱} شهری از روسیه به ایالت سن پترزبورغ در کنار خلیج کزنشتات دارای ۱۱۵۰۰ تن سکنه. این شهر در سال ۱۷۱۱م./۱۱۲۲ ه.ق. بدست پترکبیر بنا شد و قصور عالیه و باغهای بسیار دارد و در دوره تزارها اقامتگاه خاندان سلطنتی بود. این شهر با حومه خود ۲۵۰۰ هزارگزمربع مساحت و ۷۰۰۰۰ تن جمعیت دارد.

پتویج. [پ] (بخ)^{۲۲} قصبه‌ای است در سالیکیک واقع در سنجاق سیروز. مردم آنجا بیشتر مسلمان باشند و مجموع جمعیت آن ۴۰۰۰ تن است و رود اوسترومجه از نزدیک آن گذرد. قسمت اعظم اراضی آنجا کوهستانیست و جنگلهای شاه بلوط دارد و از آنجا پنبه و تن و تریاک و مقداری ابریشم و عسل خیزد و میوه بسیار دارد و سیب و انگور آن مشهور است و از انگور آن شراب نیک آید و سکنه مجموع آن ناحیه ۲۸۷۲۰ تن باشند که نیمی مسلمان و بقیه بلغاریان و لوریانند و این ناحیه دارای ۱۳ جامع و یک مسجد و سه مدرسه و ده مکتب و پانزده کلیسیا و یک حمام است.

پتریکاو. [پ] (بخ)^{۲۳} قصبه‌ای است در ۱۱۰ هزارگزی طرف شرقی کالبش به لهستان دارای ۵۰۰۰ تن سکنه.

پتسو. [پ] () کشک خشک. ||دوغ. (شعوری). ظاهراً مصحف پینوست.

پتتور. [پ ت ت] () لغت بلوچستانی است. رجوع به پتگاو شود.

پتسخوارگر. [پ ت خا گ] (بخ)^{۲۴} پدشخوارگر. پدشخوارگر. فدشخوارگر. (مجله التواریخ). فدشوارگر. (نامه تنسر از تاریخ طبرستان و رویان). نام سلسله جبالی از دره خوار ری تا سوادکوه و دماوند و سلسله البرز تا رودبار قزوین. صاحب مجله التواریخ و القصص مؤلف بسال ۵۲۰ ه.ق. چنین آورده است که: «او [کسری نوشروان]

را به لقب فدشخوارگر شاه گفتندی بروزگار پدرش. زیرا که او پادشاه طبرستان بود و فدشخوار نام کوه و دشت باشد و گرنام پشتهها.». این اسم در غالب از نسخ برشوارگر و فرشوارگر آمده که تحریفی است از کلمه پدشوارگر یا فدشوارگر و اصل آن چنانکه آورده‌ایم پدشخوارگر یا پتسخوارگر بوده است. سلسله جبال مذکور در دوره ساسانی بهین نام معروف بوده و در کارنامه اردشیر بابکان به همین نحو مذکور است. این کوه شعبه‌ای است از رشته جبال آپارین قدیم که در اوستا بنام اُوپائیری سیتنا مذکور است و همان پتسخوارش است که در کتیبه دارا دیده میشود و بمعنی پیش‌خوار کوه است یعنی کوهی که پیش‌خوار واقع است و استرابون جغرافیایونیس یونانی (۵۸ قبل از میلاد تا حدود ۲۵ پس از میلاد) اسم پتسخوار را به سلسله جبال البرز میدهد. پروکوپوس مورخ نیز آنگاه که از کیوس بحث کند (برادر ارشد خسرو انوشه‌روان) لقب وی را پتسخوار شاه^{۲۵} مینویسد. این کلمه پتسخوار یا پتسخوار در کتابهای مؤلفین اسلامی نیز دیده میشود. ابن خرداذبه در کتاب المسالک و الممالک در ضمن ملوکی که اردشیر آنان را شاه خواند، ذکر پدشوارگر شاه را میکند و در شرح قسمت شمالی خطه ایران مینویسد: «وفیه طبرستان والرویان و جیلان و بدشوارجر. و ملک طبرستان و جیلان و بدشوارجر یسمی جیل جیلان خراسان.» ابوریحان بیرونی هم در الآثارالباقیه در موقع ذکر «ملوک الجبال» آورده است «و اما الاصل الآخر

- 1 - lékatérinoslav.
- 2 - Voronèje. 3 - Kharkov.
- 4 - Tauride. 5 - Petropolis.
- 6 - Petrozavodsk.
- 7 - Olontez. 8 - Petersburg.
- 9 - Petersburg.
- 10 - Saint Petersburg.
- 11 - Petroseny.
- 12 - Zsily.
- 13 - Petrone, Caius.
- 14 - Gaule. 15 - Satyricon.
- 16 - Saint Petrone.
- 17 - Petronille. 18 - Périne.
- 19 - Pernelle. 20 - Saint Pierre.
- 21 - Peterhof. 22 - Petritch.
- 23 - Pétrikau.
- 24 - Patashvárgar.

۲۵ - تبدیل خوار به وار در پتسخوارگر و پشوارگر در لهجات ایرانی باز دیده شده است، چنانکه در دشخوار، دشوار.

فملوک الجبال الملقبون باصفهیدیه طبرستان و الفرجوارجرشاهیه». و همچنین سید ظهیرالدین در تاریخ طبرستان و رویان و مازندران چندین بار این کلمه را ذکر کرده و در شرح طبرستان آورده است که «طبرستان داخل فرشوادگر است و فرشوادگر آذربایجان و گیلان و طبرستان و ری و قومیس میباشد.» و باز در باب این کلمه نوشته است که «طبرستان را در قدیم الایام فرشوادجر لقب بود.» در داستانهای ملی ما نیز که در بعضی متون پهلوی باقی مانده نام این کوه بسیار آمده است از آن جمله در بند هشن (فصل ۳۳): «... پس افراسیاب آمد و منوشچهر را با ایرانیان به «پتسخوارگر» برانند و بر آنان بیماری و نیاز و بسی یلا فرود آورد.» رجوع به مجمل التواریخ و القمص ص ۳۶ و حواشی آقای مجتبی سینوی بر نامه تنسر صص ۵۱-۵۲ و حماسه سرائی در ایران صص ۴۴۲ شود.

پتفت. [پَ تَ] (پَ تَ) پتت. تویه. استغفار. بازگشت از گناهان. (برهان).

پتفوز. [پَ] (پَ) گردا گرد دهان و منقار مرغان. (برهان). پوزه. معرب آن فطیسه است: مستطعم الفرس، پتفوز اسب. (مستهی الارب):

عاریت داده بدو سبلت و ریش و پتفوز بیخارا شده هنگام صبا علم آموز. سوزنی. بشر عذب دل افروز من نگر، منگر بریش و سبلت و پتفوز و رنگ موزه من. سوزنی.

و بدین معنی بجای حرف اول تای قرشت هم آمده است. [اگر داکردکلاه. (برهان).

پتفوز بند. [پَ تَ] (پَ تَ) (مرکب) پوز بند. کعام، پتفوز بند شتر. (مستهی الارب).

پتک. [پَ] (پَ) کدین بزرگ آهنگران. (اسدی). فطیس. خایسک بزرگ. مطراق. مطرقه. آنچه آهنگران با آن کوبند. سطر قهای بزرگ از فولاد که آهنگران بدان پولاد و آهن تنک سازند و یا شکنند. امیسه. مرزیه. آهن کوب. پنج. پلوک. پک. کوبین. کویبازه. مهره. گزینته. پکوک:

آنجا که پتک باید خایسک بیده است گوزاست خواجه سنگین مفر آهنین سفال.

منجیک.

برآمد چکاچاک زخم سران
چو پولاد با پتک آهنگران.

بفرمود کآ آهنگران آوردند
مس و روی و پتک گران آوردند.

نخست اندر آمد [گیو] بگرزگران
همی کوفت چون پتک آهنگران.

بگشتاسب دادند پتکی گران
بر او انجمن گشته آهنگران.

فردوسی.

سر سروان زیر گرزگران
چو سندان بد و پتک آهنگران.
فردوسی.
بیاورد جاماسب آهنگران
چو سوهان پولاد^۱ و پتک گران.
فردوسی.
وزان پس بزد دست و گرزگران
بر آورد چون پتک آهنگران.
فردوسی.
وز آن زخم و آن گرزهای گران
چنان پتک و پولاد آهنگران.
فردوسی.

بگردن بر آورد گرزگران
همی کوفت چون پتک آهنگران.
فردوسی.
تهمتن چنین داد پاسخ که نام
چه پرسی که هرگز نبینی تو کام
مرامام من نام مرگ تو کرد
زمانه مرا پتک ترگ تو کرد.
فردوسی.

یکی نامور بود یوراب نام
پسندیده آهنگری شادکام
همی کرد او نعل اسبان شاه
ورا نزد قیصر بدی دستگاه
ورا یار و شاگرد بد سی و پنج
ز پتک و ز آهن رسیده برنج.
فردوسی.

بپیچید بر زین و گرزگران
بر آهیخت چون پتک آهنگران.
فردوسی.
بر آمد بزیر آن تگرگ از هوا
چنان پتک پولاد آهنگران.
منوچهری.
در کام بامید قبول تو کند خوش
آهن الم پتک و خراشیدن سان را.
انوری.

کاوه که داند زدن بر سر ضحاک پتک
کی شودش پای بند کوره و سندان و دم.
خاقانی.
— امثال:

صد پتک زرگر یک پتک آهنگر، نظیر، صد
سوزن سوزنرگر یک چکش آهنگر.
پتک. [پَ] (پَ) بلور. «البلور انفس الجواهر التي
یعمل منها الاوانی لو لاتیزله بالکثرة و یسمیه
الهند پتک و فیه فضل صلابه یقطع بها کثیر
من الجواهر...» (الجماهر ص ۱۸۳).

پتک. [پَ تَ] (پَ تَ) [پَ] شهری است در
ممالک متحده امریکا رد آی لاند واقع در کنار
بنلا کستون دارای ۱۷۵۰۰۰ تن سکنه. و
صنعت نساجی پنبه‌ای دارد.

پتکدار. [پَ] (پَ) (نصف مرکب) آهنگر.

پتکداری. [پَ] (پَ) (حماص مرکب)
آهنگری:

بدو گفت طوس ای یل شوربخت
چگونگی سخنهای بی مغز و سخت

نه خسرو نژادی نه والاسری
پدرت از سپاهان بد آهنگری

چو بر ما کمر بست سالار گشت
پس از پتکداری سپهدار گشت.

پتک زن. [پَ] (پَ) [نصف مرکب] آهنگر.
پتکدار:

سر عدو بتن اندر فرورد بدبوس

چنانکه پتک زن اندر زمین برد سندان.
فرخی.
پتکوب. [پَ] (پَ) آچاری که از گردو و
ماست و امثال آن کنند. و رجوع به پتکوب
شود.

پتک. [پَ] (پَ) پتک.

پتکاو. [پَ تَ] (پَ تَ) لغتی است بلوچی بمعنی
مایه^۲ پُشتتر. مایه شتر.

پتگر. [پَ] (پَ) (نصف مرکب، مرکب) پتگیر.
پرویزن. (جهانگیری). ماشوب.

پتگر. [پَ] (پَ) (ص مرکب) آهار زننده.
آهار کننده.

پتگه. [پَ] (پَ) به ترکی قانسه است و بفارسی
سنگدان طیور.

پتگیر. [پَ] (پَ) (نصف مرکب، مرکب) پتگر.
پرویزن. ماشوب. (برهان). غربال. و رشیدی
گوید: «بمحتل که تنگبیز باشد که چنین
خوانده یعنی باریکبیز».

پتلوب. [پَ] (پَ) (پَ) نان خورشی است که از
ماست و شیر و مغز گردان سازند. پتکوب. و
ظاهراً مصحف پتکوب یا پتکوب باشد.

پتلوز. [پَ] (پَ) (فرهنگ شعوری) پتکوب.
پتکوب. ظاهراً مصحف پتکوب است.

پتمار زدن. [پَ] (پَ) (ص مرکب) چون
بوتیمار سر در میانه دو شانه فرو بردن.
محزون نشستن. رجوع به بوتیمار شود.

پتمار زده. [پَ] (پَ) (نصف مرکب)
محزون. سر میان دو شانه فرو برده.

پتنگ. [پَ] (پَ) (پَ) دریچه و منفذی را گویند
که در خانه‌ها بجهت روشنایی گذارند.
(برهان). روشن. باجه.

پتنی. [پَ] (پَ) (پَ) پاتنی. پاتینی. طبقی که
بدان غله افشانند. چچ:

بر سر از بسکه زر تازه کشد ترگس تر
پتنی بر دو سرش چون دو سر میزان است.
اثیر اومانی^۳.

پتو. [پَ] (پَ) (پَ) از پت بمعنی مو. قسمی منسوج
پشمین. پشمینه معروف کشمیری. (رشیدی).
پارچه زفت پشمین که بر روی لحاف و گاهی
تنها چون لحاف بر روی افکنند. فرالوای
گوید در صفت جوانی صوفی:

بتن بر یکی زنده‌ای از پتو
شب و روز بودی بروی و بمو.

(از جهانگیری).

و این کلمه ظاهراً از پتو به ضم یا و تاست که
در لهجه کرمانیان بمعنی پرپشم و
پشم آلوست.

۱- نل: چو سندان پولاد.

۲- Vaccine. 3 - Pawtucket. 2 -

۴- جهانگیری این بیت را شاهد آورده و معنی
شعر معلوم نیست.

پتو. [پ ت] (ا) موضعی را گویند از کوه و غیر آن که پیوسته آفتاب بر آن بتابد و مقابل آنرا نر خوانند و مخفف پرتو هم هست. (برهان). بر آفتاب. آفتاب رویه.

پتو. [پ] (ا) نام محلی کنار راه لار به بستک میان اتوه و شیخ حضور در ۴۷۴۵۰۰ گزی شیراز.

پتو. [پ] (ص) در لهجه کرمانیان، پریشم، پشمالو.

پتواز. [پ ت] (ا) بتواز. پدواز. (رشیدی). آده. میقه. (برهان). نشیمن کبوتر و باز و دیگر پرندگان از شکاری و غیر شکاری و آن دو چوب است که به اندک فاصله از یکدیگر بر زمین فروبرند و چوب دیگر بر زیر آن دو نهند چنانکه نشستن آن جانوران را بکار آید. [مطلق آرامگاه و نشستگاه. (رشیدی):

چو از پتواز چوگان تو سرزد
هواگرد چو باز تیزپر، گوی.

عمید لویکی (از فرهنگ رشیدی).
دریغ و درد که بختم نشد دلیل و کنون
قفس شکسته و روحم نشسته بر پتواز.
میرغزوری.

و رجوع به پدواز شود.

پتوازه. [پ ز / ز] (ا) بتواز. رجوع به بتواز شود.

پت و پهن. [پ ت] (ص مرکب) از اتباع پهنی پهن: بینهی پت و پهن.

پتوس. [پ] (ا) مردی رومی که او را به تهمت مخالفت با کلد امپراطور روم محکوم به مرگ کردند و زن او سماء به آزی^۲ آزیایش از او خود را بکشت و قبل از مرگ برای تشجیع شوهر خود گفت «پتوس، بنگر مرگ را تبعی نیست»^۳.

پتولمائیس. [پ ت ل] (ا) نام چندین شهر است که بزمان بطالسه مصر تاسیس یا تعمیر و تزین شده است و عمده آن شهرها که بنام پتولمائیس نامیده میشود شهرهای ذیل است: اولی در ساحل سوریه، شهری که امروز بنام عکا خوانده میشود. دومی در ساحل برقه که امروز آنرا طلحه خوانند و اکنون قریه‌ای است و آثار قدیمه در آنجا هست. سومی شهری بوده است در مصر علیا به ساحل یسار نیل که امروز بنام منشیة‌الندی معروفست چهارمی در ساحل بحر احمر است که آنرا پتولمائیس نیرون مینامیدند و محتمل است که آن شهر در محلی که امروز بنام المرسی‌المبارک در ساحل حبشه موسوم است بوده است.

پتوله. [پ ل / ل] (ا) بافته ابریشمی منقش کار هندوستان را گویند. (برهان).

پتوه. [پ] (ا) (هندی، ا) نوعی از گشتی. (غیاث‌اللفات).

پته. [پ ت / ت] (ا) جواز. گذرنامه. بلیط. گذرنامه اسب و استر و اشتر و خر و الاغ و مال‌التجاره و جز آن. جواز مالداران که حاکی از ادای حق راهداری است. [بندگونه‌ای که جاجا در جویهای نشیب‌دار بندند که هم آب نگاه دارد و هم جوی شسته نشود.

— پته‌اش روی آب افتادن؛ راز و سر او فاش شدن.

— پته بستن؛ بستن بند در جای جای جویهای نشیب‌دار.

پته. [پ ت] (ا) (هندی، ا) نوعی از شمشیر راست باشد.

پتی. [پ] (ص) در تداول عامه، ساده، تنها. تهی. خالی. بسی خورش. خشک. کفت: نان پتی، قفار. نان تهی. نان خالی. خبز کفت. (منتهی‌الارب). آب پتی؛ آب تهی. آب خالی. آب محض. دوغ پتی؛ دوغ بی کره و روغن و بسیار آب. [برهنه. عور. روت. پاپتی.

— قلیه پستی؛ جیروویر، جَسورِیتور. حرسه‌الملوک. و آن طعامی است فقرا را از روده خرد کرده که با روغن و پیاز سرخ کنند و سرکه بر آن مزید کنند. و گاه از جگر خرد کرده سازند.

[آشکار.
پتیاره. [پ ت] (ا) پتیاره. رجوع به پتیاره شود.

پتیاره. [پ ت ز / ز] (ا) در پهلوی پیاز ک بمعنی مخالفت و بغض و ستیز و خصوصاً مخلوقات اهریمنی که برای تباہ کردن آفریدگان اهورمزدا پدید آمده‌اند و اصل اوستائی آن پستی‌تیار^۷ است^۸؛ مخالفت. ضدیت. بغض. عدوان. عداوت. عناد. دشمنی. خلاف. فتنه. شور و آشوب و غوغا؛ برگشت چرخ با من بیچاره

و آهنگ جنگ دارد و پتیاره. کسائی. نیاید ز ما با قضا چاره‌ای
نه سودی کند هیچ پتیاره‌ای. فردوسی.
همه پیش فرمانش بیچاره‌اند
که با شورش و جنگ و پتیاره‌اند. فردوسی.
چنین گفت کان کو چنین باره کرد
نه از بهر بیکار و پتیاره کرد. فردوسی.

الا ای مرد پیرایه خراسان
مدار این خون و این پتیاره آسان.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
نهان گشته ز شاهنشاه دایه
که خود پتیاره را او بود مایه. (ویس و رامین).
بباید خریدن ورا [یوسف را] چاره نیست
بدین دره هیچ پتیاره نیست.

شمسی (یوسف و زلیخا).
مر آن آبدان را به صد پاره کرد
بسی شور و پرخاش و پتیاره کرد.
شمسی (یوسف و زلیخا).

چو لطفش آمد پتیاره زمانه هباست
چو قهرش آمد اقبال آسمان هدراست.
انوری.

[آفت. بلا. عیب. مصیبت. چیزی که دشمن دارند. (فرهنگ اسدی):
بجز کشتن و بستن چاره نیست
که زنگی‌تر^۹ از مرگ پتیاره نیست.

فردوسی.
توانیم کردن مگر چاره‌ای
که بی چاره‌ای نیست پتیاره‌ای. فردوسی.

ز مردن مرا و ترا چاره نیست
درنگی‌تر از مرگ پتیاره نیست. فردوسی.

همی رفت باید کزین چاره نیست
مرا بدتر از مرگ پتیاره نیست. فردوسی.

برآشفتم بهرام و شد سرخ چشم
ز گفتار پر موده آمد بخشم
به تیزیش یک تازیانه بزد
بدانسان که از ناسزایان سزد
بیستند هم در زمان پای اوی
یکی تنگ خرگاه شد جای اوی
چو خرد بر زین چنین دید گفت
که این پهلوان را خرد نیست جفت
بباید به نزد دبیر بزرگ
بدو گفت کاین پهلوان سترگ
به یک پشه از بن ندارد خرد
ازیرا کسی را بکس نشمرد
ببایدش گفتن کزین چاره نیست
ورا بدتر از خشم پتیاره نیست
بنزدیک بهرام رفت آن دو مرد
زبانها پر از پند و رخ لاجورد. فردوسی.
بدو گفت شاه آن بد نایکار
به پیش تو در، کی کند کارزار
یکی مرد خونریز بدکار و دزد
بخوای ز من چشم داری بمزد!

ولیکن کنون زین سخن چاره نیست
دگر زو بتر نیز پتیاره نیست. فردوسی.

شود جای خالی و من چاره‌ای
بسازم ترسم ز پتیاره‌ای. فردوسی.

چو دانی که از مرگ خود چاره نیست
ز پیری بتر نیز پتیاره نیست. فردوسی.

نباید که اندر نهان چاره‌ای

۱ - Paetus. 2 - Arrie.
3 - Poete, non dolet.
4 - Petolemaïs.
۵ - رشیدی این کلمه را به کسر اول ضبط کرده است.

6 - patyārak.
7 - ar, paiti مشتق از paityāra.

۸ - رجوع شود به فرهنگ پهلوی تألیف de Harlez ص ۲۲۲.

۹ - ن: درنگی‌تر.

بازد گزندی و پتیاره‌ای. فردوسی.
 نگر تا چگونه کنی چاره‌ای
 کزان گم شود زشت پتیاره‌ای. فردوسی.
 تخواره که در جنگ غمخواره بود
 یلان سینه را زشت پتیاره بود. فردوسی.
 دو چشم من چنین پتیاره دیده
 چرا پر خون ندارم هر دو دیده.
 فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
 ز غم خوردن بر پتیاره‌ای نیست
 ز خرسندی به او را چاره‌ای نیست.
 فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
 از عامه خاص هست بسی بدتر
 زین صعب‌تر چه باشد پتیاره. ناصر خسرو.
 پتیاره ظلمی یلای بخلی
 درمان نیازی علاج آزی. مسعود سعد.
 ولیک از همه پتیاره ایمن از پی آنک
 مدیح صاحب خواندم همی چو حرز ز بر.
 مسعود سعد.
 بروز عدلش میزانهای ظلم سبک
 بعون رایش پتیاره‌های دهر سلیم.
 ابوالفرج رونی.
 جهاندار گفت اینت پتیاره‌ای
 بروگر توانی یکن چاره‌ای. نظامی.
 ||مخلوقات اهریمنی که از پی تباه کردن و
 ضایع ساختن آثار و آفریدگان اهورمزدا پدید
 آمده‌باشند. (فرهنگ پهلوی دُهارله). دیو.
 مخلوق اهریمنی:
 همانا شنیدستی آوای سام
 نبد در زمانه چنو نیکنام
 نخستین بطوس اندرون ازدها
 که از چنگ او کس نگشتی رها...
 دگر سه‌گین دیو بد بدگمان
 تنش بر زمین و سرش با آسمان...
 دو پتیاره زینگونه بیجان شدند
 ز تیغ یل سام بریان شدند. فردوسی.
 برون شد [رستم] به نخچیر چون نره‌شیر
 کمندی بدست ازدهائی بزیر
 بدشتی کجا داشت چوپان گله
 بدانجا گذر داشت شیر یله
 سه روزش همی جست از آن مرغزار
 همی‌کرد برگرداسپان شکار
 چهارم بدیدش گرازان بدشت
 چو باد شمالی برو برگذشت
 درخشنده زرین یکی باره بود
 بچرم اندرون زشت پتیاره بود. فردوسی.
 شوید این شگفتی ببینید گرم
 چنان زشت پتیاره دیده چرم.
 فردوسی.
 پراکنده‌گرد بدی در جهان
 گزند آشکارا و خوبی نهان
 به هر کشوری در ستمکاره‌ای
 پدید آید و زشت پتیاره‌ای. فردوسی.

از آن چاره ضحاک بیچاره بود
 که جانش گرفتار پتیاره بود. فردوسی.
 جهان ویژه کردم ز پتیاره‌ها
 بسی شهر کردم بسی باره‌ها. فردوسی.
 پس آن چرم پتیاره کآورده بود
 بیاورد و شاه و سپه را نمود
 کهی بد دوسر بروی و هشت پای
 که ده زنده پیلش نبردی ز جای
 همه کام دندان پیل و نهنگ
 همه پنجه چنگال شیر و پلنگ... اسدی.
 سپاه و شه از سهم آن نره دیو
 بماندند با یاد کیهان خدیو...
 بفرمود شه چاردار بلند
 مر آن زشت پتیاره کرده به بند
 همه تن بزنجیرهای دراز
 به میدان پدان دارها بست باز. اسدی.
 گرفتند لشکر بیکره خروش
 که او منهراس است با او مکوش
 دژ آگاه‌دیوی بدو منکر است
 به بالا چهل رش ز تو برتر است...
 سپهدار گفت از من آغاز کار
 خود این رزم کرد آرزو شهریار
 از این زشت پتیاره چندین چه باک؟
 همین دم ز کوهش کنم در مناک. اسدی.
 کنون آمده‌ست ازدهائی پدید
 کزان ازدها مه دگر کس ندید
 از آنکه که گیتی ز طوفان برست
 ز دریا برآمد بخشکی نشت
 گرفته نشیمن شکاوند کوه
 همی دارد از رنج گیتی ستوه
 میان بست بایدش [گرشاسب را] بر تاخن
 وزان زشت پتیاره کین آختن. اسدی.
 سمنندش چو آن زشت پتیاره دید
 شمید و هراسید و اندر رسید. اسدی.
 ||مکر و فریب. حیل. دغا:
 همان مادری کن که کردی همی
 چراگرد پتیاره گردی همی.
 شمس (یوسف و زلیخا).
 ||شدت و سختی و نفاذ حکم. (جهانگیری):
 گردش افلاک با پتیاره حلمش خجل
 صورت تقدیر در آئینه علمش عیان.
 سید ذوالفقار شیروانی.
 ||خجالت. شرمندگی:
 ای خواجه که سرعت ساعی عزم تو
 پتیاره تحرک باد بران دهد.
 سید ذوالفقار شیروانی.
 در فرهنگ جهانگیری این معنی را در ذیل
 لفظ پتیاره آورده و بیت مذکور نیز شاهد
 آمده‌است. اما رشیدی گوید که پتیاره در این
 بیت مصحف لفظ پیغاره است. ||مکنون.
 مخزون. (جهانگیری) (برهان). و در فرهنگها
 بیت ذیل را برای این معنی شاهد آورده‌اند و
 فردوسی.

صریح در مقصود نیست:
 اندر ضمیر او عیان پتیاره سز قدر
 و اندر گمان او نهان برآیه نور یقین.
 سید ذوالفقار شیروانی (از جهانگیری).
 ||ص) دشنامی سخت قبیح در تداول زنان که
 زنان را گویند.
 ||زشت. نازیبا. مهیب. چیزی مکروه و مهیب
 که دلیر و بی‌اختیار بر کسی آید خواه حادثه
 زمانه خواه بلیه فلک و حکم قدر خواه جانور
 و انسان و خواه کار و کردار. (رشیدی):
 چنین داد پاسخ که از و نیاز
 دو دیوند پتیاره و دیرساز. فردوسی.
 جهانی بر آن جنگ نظاره بود
 که آن ازدها سخت پتیاره بود. فردوسی.
 ز دوران نگر مانده بیچاره‌ایم
 گرفتار این زال پتیاره‌ایم. اسدی.
پتی دلاکروآ. (پ دُ) (اخ) ^۱فرانسوا.
 مستشرق معروف فرانسوی که بسال ۱۶۲۲م.
 ۱۰۳۱ هـ. ق. ولادت یافته و بسال ۱۶۹۵م.
 ۱۱۰۶ هـ. ق. در پاریس درگذشته است. وی
 چهل سال مترجم زبان ترکی و عربی پادشاه
 فرانسه بود و تاریخ فرانسه را بترکی ترجمه
 کرد و تاریخ چنگیزخان ^۲ پادشاه مغول و
 تاتار را نگاشت که بسال ۱۷۰۱ م. منتشر شد.
 دیگر از تألیفات او فرهنگ ترکی بفرانسه و
 فرانسه بترکی است. وی فهرستی از نسخ
 خطی ترکی و فارسی کتابخانه سلطنتی نیز
 ترتیب داد و از وی پرسی مانند سمی پدر.
 رجوع به فقره بعد شود.
پتی دلاکروآ. (پ دُ) (اخ) ^۲فرانسوا. پسر
 فرانسوا پتی دلاکروآ که بسال ۱۶۵۳م. /
 ۱۰۶۳ هـ. ق. در پاریس ولادت یافت و بسال
 ۱۷۱۳م. / ۱۱۲۴ هـ. ق. در هسمان شهر
 درگذشت. وی سفری به مشرق کرد و از سال
 ۱۶۹۰م. به بعد استاد زبان عربی در مدرسه
 سلطنتی ^۳ بود و چند سال بعد مترجم پادشاه
 فرانسه و جانشین پدر شد. از آثار وی یکی
 تاریخ سلطان ایران و وزیرانش، حکایات
 ترکی است که از مؤلفات شیخ زاده ترجمه
 شده‌است (۱۷۰۷م.) و دیگری ترجمه
 هزارویکروز از حکایات ایسانی
 (۱۷۱۰-۱۷۱۲م.) و از وی پسری مانند
 موسوم به الکساندر پتی دلاکروآ.
پتی دلاکروآ. (پ دُ) (اخ) ^۵آلکساندر-
 لویی-ماری. پسر فرانسوا پتی دلاکروآی

1 - Pétis de La Croix, François.

2 - Histoire du Genghis-Khan 1er.

3 - Pétis de La Croix, François.

4 - Collège Royal.

5 - Pétis de La Croix,
Alexandre-Louis-Marie.

بچقو. [ب چ] (ترکی، ا) بچک. بچاق. کارده. چاقو:

ترک من خورده نید، دی برم مست رسید
وز سر خشم کشید، بر من آن بچقو. سوزنی.
از چشمم ار بر آن چچک تو چکد سرشک
ترکی مکن بکشتن من بر مکش بچک.

سوزنی (دیوان ص ۱۴۶).
بچکم. [ب ک] (ا) بشکم. (جهانگیری).
خانه تابستانی. غرد. (فرهنگ اسدی نسخه

نخجوانی). خانه تابستانی که شبکه کرده
باشند. (رشیدی). بارگاه و ایوان و صفا.
(برهان). طرز. ترد. (فرهنگ اسدی نسخه
نخجوانی). خانه‌ای که همه سوی آن در و
پنجره باشد:

از تو حالی نگارخانه چشم^{۱۳}
فرش دیبا کشیده بر بچکم. رودکی.

هزاران بدو اندرون طاق و خم
به بچکم درش نقش باغ ارم. عنصری.
رشیدی گوید و بعضی [این لفظ را] بچکم
گفته‌اند... و ظاهراً شین را به تصحیف یا
خوانده‌اند. اگرگ. ذئب. (برهان). و رجوع به
بچکم شود.

بچل. [ب چ] (ص) آنکه پوست تن و لباس
ملوث دارد. || شلخته. پستی. دَس. پلشت.
قَدَر. || اقیب. قبیحه. هجین. مستهجن. خبیث.
|| چرک.

بچلی. [ب چ] (حامص) چگونگی و
کیفیت بچل.

بج میانه. [ب ن / ن] (ص مرکب) رجوع
به بُج شود.

بجیو. [ب جی] (ا) اشتغال به امری است که
غرض از آن اعتقاد بهم رسانیدن مردم باشد به
کسی و آنرا سالوسی و ریا خوانند. (برهان).

بچ. [ب] (ص) بوج. پوک. میان‌تهی. و این
کلمه مخفف بوج است:

هستم ز شرّ چو نار ز دانه به تیرمه
وز خیر بُج میانه چواندر بهار سیر. سوزنی.

بچ. [ب] (اخ) نامی است که آنرا دها و
ملل اسلاو به قصبهٔ ایک دهند. رجوع به
ایک شود.

بجازی. [ب] (ص) شطرنجی. منقش به
نقوش مربع^۷.

بجاق. [ب] (ترکی، ا) کارده. چاقو. رجوع به
بجق شود.

بج. [ب] / ب / ب [ب] (صوت) بج. بچه.
فیفچه. بژی. (رشیدی). بج. بج. بج. بج. نام
آواز آنکه راز و نجوی کند. نجوی. نیمه.

هیس. منافه. سخنی که آهسته با یکدیگر
گویند. || لفظی که شبانان بز را بدان نوازند.

بج:
زه دانا را گویند که داند گفت

هیچ نادان را داندند نگوید زه
سخن شیرین از زفت نیاید بر

بز به بج بج بر هرگز نشود فریه. رودکی.
نشود بز به بج بجی فریه. سنائی.

— بج بج کردن با...؛ نجوی کردن با. آهسته با
کسی سخن گفتن.

بچبچه. [ب چ / چ / ب] [ب چ / چ] (ا)
(صوت) سخنی را گویند که در السنه و افواه
افتد و همه کس بطریق سرگوشی و خفیه بهم
گویند. (برهان). بج. بج. هممه. فیفچه.

بچخیزیدن. [ب د] (مص) غلنیدن.
(فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی):

چه سود کند که آتش عشقش
دود از دل من همی برانگیزد

پیش همه مردمان و او عاشق (کذا)
چو [ن] بنده بخاک بر بچخیزد
(کذا). عسجدی.

رجوع به بچخیزیدن و بچخیزیدن شود.

بچرا. [ب چ] (اخ) ^۹رود بزرگ در روسیه
اروپا که از اراضی پرم^{۱۰} و ولوگدا^{۱۱} و
آرخانگل^{۱۲} عبور میکند این رود از

دامنه‌های غربی اورال سرچشمه گیرد و در
آغاز از جنگلهای وسیع گذرد و از راست و

چپ شعبی بدان پیوندد و با دلتای وسیعی در
خلیج پچورا واقع در اقیانوس منجمد شمالی
ریزد. طول آن ۱۷۰۰۰۰۰۰ گز است.

بچشک. [ب چ] (ا) بچشک. پزشک.
طیب: بطر... بچشک ستور. ببطار بالفتح

مثله (منتهی الارب).
بچشک. [ب چ] (ا) سرگین گوسفند و بز و
امثال آن. پشک. پشکل شتر. (برهان).

(دوم) که بسال ۱۶۹۸ م. ۱۱۰۹ ه. ق. ولادت
یافته و بسال ۱۷۵۱ م. ۱۱۶۴ ه. ق. درگذشته
است. وی نیز مانند پدر مترجم دربار و استاد
مدرسهٔ سلطنتی بود و از ترجمهٔ کتابی از
ترکی بنام فهرست مطالب؛ قانون سلطان
سلیمان و غیره یا وضع سیاسی و نظامی،
مستخرج از اسناد رسمی دولتی عثمانیان^۱
باقی مانده که بسال ۱۷۲۵ م. چاپ شده است.

دیگر مکاتیب انتقادی حاجی محمد افندی^۲
بنام «خاطرات شوالیه آرویو»^۳.

پتیر. [پ] (ا) رزمه و بچه که جامه در آن
نهند. (فرهنگ شعوری به نقل از فرهنگ
نعمه الله).

پتیره. [پ ز / ر] (ص، ا) امری مکروه طبع.
چیزی که مکروه طبیعت باشد. (جهانگیری)
(رشیدی). و ظاهراً این کلمه صورتی از پتیاره
است:

بدر میروم زین پتیره سرای
نماند جهان نام ماند بجای. زجاجی.

پتیه. [پ ل / ل] (ا) مصحف پلینه بمعنی
فتیه است.

پج. [پ] (ا) پژ. گریوه کوه. (رشیدی). کوه.
جبل. (رشیدی) (جهانگیری). رجوع به پژ
شود.

بچار. [ب] (ا) بج. پژ. کوه. (برهان).

بج. [ب] (صوت) لفظی است که بز
را گویند و نوازند. (فرهنگ اسدی):

زه دانا را گویند که داند گفت
هیچ نادان را داندند نگوید زه
سخن شیرین از زفت نیاید بر

بز به بج بج بر هرگز نشود فریه. رودکی.
رجوع به بج بج شود.

بجودن. [ب ج د] (مص) در زبان عوام
پرستاری و نهایت مواظبت کردن از روی
مهربانی چیزی یا کسی را. پرستاری پیر و
بیمار و طفل کردن. و اصل بجرمق زبان
آذری، این کلمه است.

بجشک. [ب ج] (ا) طیب. پزشک. مُعالج.
(مذهب الاسماء)؛ و محمدبن زکریا بجشگ از
آنجا [ری] بود. (حدود العالم).

بجشک ستور. [ب چ ک س] (ترکیب
اضافی، مرکب) ببطار. دام پزشک.

بجشگی. [ب چ] (حامص) طبابت.
پزشکی.

بچنگ. [ب چ ن] (اخ) ^۴یا نوگای. نام
قبایلی میان دره‌های آرال و یبلا. و رجوع به
بچنگ شود.

بچول. [ب] (ا) بچول. پژول. بژول.
شائنگ. اشتانگ. کعب. قاب. غاب:

نه اقمس سرون و نه نفرس دو پا
نه اکفس بچول و نه شم زاستر.

ابوعلی الیاس (از فرهنگ اسدی)^۵.

1 - Bibliographie; Canon du Sultan
Suleïman, etc. ou Etat politiqueet
militaire, tiré desarchives des princes
Otlomans.
2 - Lettres Critiques de Hadji
Mohammad - Effendi.
3 - Mémoire du chevalier d'Arvieux.
4 - Pechenégus.
۵ - این بیت در بعض نسخ فرهنگ اسدی به
هیأت ذیل آمده است:
نه اقمس سرون و نه نفرس دو پا
نه اکمس پژول و نه نرماسر
و نیز:
نه اقمس سرون و نه هول [؟] دو پا
نه اکفس بچول و نه شم زاستر [کذا]
6 - Petch. 7 - Quadrillé.
8 - Chuchotement.
9 - Petchora. 10 - Perm.
11 - Vologda. 12 - Arkhangel.
۱۳ - ن: از تو عالی نگارخانه جم...: از تو
خالی نگارخانه جم...

پچنگک. [پ چ ن] (اخ) ^۱ (قوم...) یا پاتزیناس ^۲ قومی از نژاد تاتار که در قرن نهم میلادی بر ساحل دریای سیاه میان مصب رود دانوب و رود دُن سکونت گزیدند و با دولت بیزانس متحد بودند ولی چون تدریجاً موجب دهشت امپراطوری روم شرقی گردیدند در قرن یازدهم سپاهیان روم با آنان جنگ در پیوستند و آلكسیس کومنن ^۳ سردار آن دولت بسال ۱۰۹۱ م. در لبورنیون ^۴ آنان را شکستی فاحش داد و در قرن دوازدهم این قوم بدست ژان کومنن ^۵ منقرض گردیدند (۱۱۲۳ م.).

پچنی. [پ] (اخ) ^۶ از مستملکات آواک ^۷ پسر ایونی. واقع در نواحی آنسوی آرس که جلال‌الدین خوارزمشاه گرجیان و متحدین آنان را در آنجا منهزم ساخت و از آنجا بقصد تجدید محاصره خلط بیرون شد. رجوع به تاریخ مغول ص ۱۲۹ شود.

پچواک. [پ] (ص) ترجمان. مترجم که سخن یا نامه از زبانی به زبانی دیگر نقل کند. بعضی گویند بمعنی ترجمه است. (برهان). شاهی برای کلمه بدست نیامد و ظاهراً ساخته و مصنوع باشد.

پچودن. [پ د] (مص) کوفته شدن. پهن گردیدن. (برهان).

پچول. [پ] (ص) پچل. پستی. پلشت. قذر. ذس. [ا] کب. قاب. و رجوع به پچول شود.

پچوه. [پ ه] (ا) ترجمه. نقل معنی از لغتی به لغتی دیگر. وستی. (برهان). و شاهی برای این لفظ بدست نیست و مصنوع بنظر می آید.

پچوی. [] (اخ) (ابراهیم افندی) یکی از کسان سردار لالامحمد پاشا. مورخ ترک است. او بزمان سلطان مرادخان رابع میزیست و او راست تاریخ آل عثمان. در دو مجلد.

پچیز. [پ] (ص) کهن. کمترین. کمنه. اصغر. احقر. محتمل است این صورت مصحف نیز بمعنی ناچیز باشد.

پچیلی. [پ] (اخ) ^۸ یا چیلی ^۹ از ایالات چین در سرحد مغولستان میان دو ایالت شینگ کینگ و هونان و در مشرق آن خلیج پچیلی واقع است. مساحت این ایالت در حدود ۳۱۵۰۰۰ گزمرع و سکنه آن، ۱۹ میلیون نفر است و شهر پکن در آن ایالت است. کرسی آن پائوتینگ ^{۱۰} باشد. این ایالت دارای محصولات کشاورزی بسیار است و تجارت بحری در بندر تین تسین ^{۱۱} و تجارت بری در شهر کالگان ^{۱۲} دارد.

پخ. [پ] (ا صوت) پیشت! لفظی که در ماوراءالنهر بدان گریه را رانند. آوازی که بدان گریه را بیرون کردن خواهند. کلمه‌ای است که سگ و گریه را بدان رانند. (برهان). چخ:

عدوی جاه ترا بخت چون نهاز شده است
پای خویش همی آردش سوی مسلخ
کسی که گردن شیران شرزه درشکند
بگریه تو به بی حرمتی نگوید پخ.

سوزنی.
|| (صوت) لفظی است که در مقام تحسین گویند. پخ! خوش! نه! رجوع به پخ پخ شود.
|| (ص) مسحوق. || (در آجر یا خشت) که نبش ندارد. || (ص) پخت. سطح. بی ژرفا. کم ژرف. مقابل گو و گود. || پهلو. (برهان). چهار پخ یعنی چهارپهلو. (برهان). و بدین معنی در اصطلاح تراش الماس مستعمل است چنانکه گویند: گوشواره شکوفه الماس شش پخ.

— پخ زدن: تراشیدن پلرز خاص الماس و دیگر جواهر را.

پخ. [پ] (ا صوت) پخ. آوازی که بدان خرگوش و نوع او را رمانند. کلمه‌ای است که سگ و گریه را بدان برانند. (برهان).

— به او پخ کنند زهره اش می ترکد؛ یعنی سخت ترسته است.

پخ. [] (ا) پالایش آب بود و ره آب را نیز گویند. (اوهی).

پخ. [پ] (ا) بزبان خراسان برز را گویند یعنی سرگین آدمی و غیره... و از لغات ترکی به ثبوت میرسد که لفظ ترکی است. (غیبات اللغات).

پخ پخ. [پ پ] (صوت) پَه پَه. بَه بَه. خوش خوش. پَخ پَخ. آفرین. طویلی لک. مرحبا بک.

پخ پخ کردن. [پ پ ک د] (مص مرکب) در تداول اطفال؛ بریدن چنانکه سر مرغ و گوسپندو جز آن را.

پخ پخو. [پ / پ خ پ / پ] (ا) پخلوچه. پچلیچه. غلغلیچ. غلغلیچ. (رشیدی). غلغلیچ. غلغلیچ. قلفچه. غلغلک. غلغلی. و آن چنانست که انگشت در زیر بفل کسی کنند و بنوعی بچینانند که بخنده افتد یا کف پای یا کف دست خاراند بدان مقصود:

در میان فرس میدانی چه باشد پخپخو
در هری پخلوچه گویند از صغیر و از کبیر.
نیازی صاحب فرهنگ منظومه (از رشیدی).

پخت. [پ] (ص) پخ. سطح. پهن. پخش. آنکه چیزی در زیر پای آدمی یا حیوان دیگر یا در زیر چیزی دیگر پهن شده باشد. (برهان). || (ا) از اتباع و مزدوجه رخت است و در شمس اللغات آمده که پخت بافتح با پاء فارسی مترادف رخت است:

و قست کز فراق تو و سوز اندرون
آتش درافکنم به همه رخت و پخت خویش.
حافظ.

گرموج خیز حادثه سر بر فلک زند

عارف به آب تر نکند رخت و پخت خویش.
حافظ.
پخت. [پ] (مص مرخم) طبخ. پزش. || مقداری از چیزی که در یک بار پزند یا در یک بار در دیگ کنند: یک پخت قهوه. یک پخت فلفل. یک پخت چای.

ترکیب‌ها:
— پسل و پخت. دست پخت. دم پخت. مغز پخت. نیم پخت. رجوع به ردیف و رده همین کلمات شود.

|| طرز و حالت و شکل پختن. || لگد. لگد را گویند مطلقاً خواه اسب بر کسی زند و خواه آدمی و حیوانات دیگر. (برهان). تپا.

— پخت کردن: طبخ کردن: این نانوایی پخت نمی‌کند.

پختکاب. [پ] (ا مرکب) رجوع به پختکاو شود.

پختکاو. [پ] (ا مرکب) ادویه‌ای که در آب بجوشانند و بدن مریض بدان شویند. اسپرم آب. پختکاب. (فرهنگ رشیدی). و معنی ترکیبی آب پخته است. (فرهنگ رشیدی).

پختگان حقیقت. [پ ت ن خ ق] (ترکیب اضافی) مرکب) دانایان اسرار. واصلان حق. (تمه برهان).

پختگی. [پ ت / ت] (حامص) نضج. حالت و چگونگی چیزی که پخته باشد. رسیدگی. تیغ.

هر یکی با جنس خود در کرد خود
از برای پختگی نم میخورد.
مولوی.
|| عقل. حزم. احتیاط. متانت. سنجیدگی.

نهایت. وزن. پاتجربگی. آزمودگی:
فزون کرد ارچه سفر روز مرد
همان پختگی به بود سود مرد

بکان کنند ار دست تو گشت ریش
مخور غم که سود از زیان است بیش.
امیر خسرو.

پختن. [پ ت] (مص) (از پهلوی اف فو تن ^{۱۳}) طبخ کردن. باتش نرم کردن اعم از آنکه با آب گرم یا بر روی آتش یا بر روغن و چربو کنند. اهراء. (وزوزنی). || طبخ. چنانکه جامه و نسیجی را، انضاج:

1 - Petchenégus.
2 - Patzinaces.
3 - Alexis Comnène.
4 - Leburnion.
5 - Jean Comnène.
6 - Pechni. 7 - Avak.
8 - Petchili. 9 - Tchili.
10 - Pao-ling-fou.
11 - Tien-Tsin. 12 - Kalogan.
13 - affuntan.

پختن دیگ نیک خواهان را هرچه رخت سراسر سوخته به. سعدی.
 - پختن (پنبه را...): از پنبه دانه جدا کردن. حلاجی کردن. فلخیدن. فلخمیدن.
 - پختن خلط: نضح آن.
 - پختن زر: ذوب کردن و پاک ساختن آن در بوته.

شست باید لفظ را تا نعت او گوئی بدان پخت باید زر را تا تاج را درخور شود.

عصری.
 - پختن ریش: نرم شدن آن بدان حد که چون نشتر زند یا خود سرباز کند چرک و ریم آن به آسانی بیرون آید.

- پختن شغل: ترتیب دادن آن. و برهه کردن آن. ساختن. مهیا کردن:

زاد همی ساز و شغل خویش همی پز چند پزی شغل نای و شغل چغانه. کسایی. و شاید پز و پزی در این شعر بر و بری باشد.
 - پختن میوه: رسیدن آن. اذو. نضح. ینع. ایناع. نضح یافتن.

- کسی را پختن: وی را به افسون و فریب با خویش همدستان کردن. قانع و راضی کردن.
 - پختن (هوسی): هوی و میلی بدل راه دادن: نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره‌های سرتیز، سبک‌پای که هر دم هوسی پزد. (گلستان).

|| آموزده ساختن. سنجیده کردن. مجرب کردن. حازم و عاقل گردانیدن:

بگویم بدو آنچه گفتن سزد خرد خام گفتارها را پزد. فردوسی.
 مصدر دیگر پختن پزیش است: پختن. پز. بز ن دست بر سکنه من تکک تک چنان چون ز غاره پزد مهربانو.

(از لغت اسدی).
 - دیگ پختن: طبخ طعام.

- امثال:
 آش مردان دیر پزد. (از کتاب امثال مختصر ج هند).

آنقدر بیز که بتوانی خورد: آن اندازه بدی مکن که کثیر آن تحمل نتوانی.
 و رجوع به پخته شود.

پختنی. [پُ تَ] (ص لیاقت) درخور طبخ. سزوار پختن. || مطبوخ. طبخ. مقابل حاضری. || پختنی ساختن: اطباخ. (تاج المصادر بیهقی).

پختو. [پُ تَ] (!) در لهجه مردم دامغان قسمی کبوتر و این ظاهرأ اصل کلمه فاخته عرب است.

پختو. [پُ] (اخ) پشتو. یکی از لهجه‌های فارسی معمول در بعض طوائف روستائی و صحرائشین افغان. و این زبانی نهایت بدوی است و از آن زبان شعر و کتابت کردن تکلف و

تجشمی بیهوده است.
پختو. [پُ] (!) تندر. رعد. (لغت فرس اسدی):

عاجز شود از اشک و غریو من هر ابر بهارگاه با پختو. رودکی.
 و این کلمه در بعض لغت‌نامه‌ها پختو آمده است بهمین معنی.

پخت و پز. [پُ تَ] (ترکیب عطفی، مرکب) طبخ. پختن: پخت و پز خانه با فاطمه است. پخت و پز خوب است
 - پخت و پز کردن: در سز قراری به حیل به ضرر کسی دادن.

پخته. [پُ تَ / تَ] (نصف) مطبوخ. قدیر که به آتش گرم و نرم شده باشد سهولت خوردن و هضم را. با حرارت قابل خوردن شده:

عمری نای نابکار چون غلبه روی چونانکه پخته تقشله. منجیک.
 یکی پای بریان بر د از بره همه پخته چیزی که بد یکسره. فردوسی.
 آن دیگ پخته بر جای است. (تاریخ بیهقی).

فرمان ترا چرا مطبخ است تا پخته خوری بدو و بریان. ناصر خسرو.
 آنکه به طعام رفته بود زهر در آن پخته کرد. (شاهد صادق). || رسیده. یانع. نضح. مقابل نارسیده. خام. نرسیده، کال، نارس: برها و میوه‌ها پخته در وی بکمال رسد. (نوروزنامه).

در باغ ایادیش بر اشجار مروّت پخته است و رسیده رطب و خار شکسته.

سوزنی.
 || مجرب. آزموده. محتاط. سنجیده. فهمیده. وزین. گران‌سنگ. وزین‌الرأی. مُتنبه. عاقل. ضابط. لیب. که از افراط و تفریط اندیشه بیرون است. جالفاده. دانسته. مُدبّر. باتدبیر. نیک‌اندیشیده:

خام گفتی سخن ولیکن تو نیستی پخته چون بگوئی خام. فرخی.
 و وی مردی پخته و عاقبت نگر است. (تاریخ بیهقی).

این رسول از معتمدان درگاه است باید که وی را پخته بازگردانیده آید تا این کارهای تباه‌شده به صلاح باز آید. (تاریخ بیهقی). جواب داد که نیک آمد امروز بازگردند و فردا پخته باز آیند که این مال سخت زود میباید حاصل شود تا اینجا دیر نمانیم. (تاریخ بیهقی). با سواران پخته گزیده حمله افکندند. (تاریخ بیهقی).
 ای پخته نگشته ز آتش عقل امید تو بس خام می‌نماید.

مسعود سعد.
 در زمانه ز هر چه جانور است تا نشد پخته آدمی بتر است. سنائی.
 بسیار سفر باید تا پخته شود خامی.

صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی. سعدی (دیوان ج مصفا ص ۶۰۹).
 نشود مرد پخته، بی سفری تا نکوشی نباشدت ظفری. اوحدی.
 || تمام. کامل. بی نقص چنانکه قولی و فعلی. نیک‌اندیشیده:

هیچ مردی تمام و پخته نگفت که ازو هیچ کاری آید خام. فرخی.

در این باب رای زمند و کاری پخته پیش گیرند. (تاریخ بیهقی). تا بر کاری پخته از اینجا بازگردیم. (تاریخ بیهقی). به رسولی فرستاده آمد [حصیری] تا سلام و تحیت ما [مسعود] را اظطیه و از گاه بخان رساند و اندر آنچه او را مثال داده آمده است شروع کند. چون تمام کرده آید و پخته، با اصلی درست و قاعده‌ای راست بازگردد. (تاریخ بیهقی). آن باید که چون اینجا بازرسی با کاری پخته بازگشته باشی. (تاریخ بیهقی).

بر خوان زاوخی من هرگز این خوب قول پخته و بایسته. ناصر خسرو.

و پخته تدبیرها بمعنی رای درست است. (محمودی از شعوری). || می پخته: بُخْتَج.

شراب جمهوری. سبکی. و برخی گفته‌اند پخته آب انگوری را گویند که سه نوبت بجوش آمده و پخته شده باشد. دینوری گوید فُخْتَج با فاه نیز گفته‌اند و گاه شود پس از آنکه آب انگور سه نوبت جوش خورد به اندازه آبی که از آن بخار شده ثانیاً آب در آن ریزند و سپس آنرا بر آتش گذارند و پس از آنکه چندی بر آتش ماند در اوانی مخصوص ریزند و در آنها را استوار کنند و بحال خود گذارند تا بخوبی تخمیر شود و در مورد لزوم آنرا بکار برند و نام این شراب را جمهوری نهاده‌اند. (بحر الجواهر):

بر ما بپاش و دل آرام گیر
 چو پخته نخواهی می خام گیر. فردوسی.
 از آن پخته می لعل کن جام را
 که پخته کند مردم خام را. اسدی.

پر از در و یاقوت هر جای جام
 خمی پخته می هر سوز سیم خام. اسدی.
 || بسمیم. کسجد. شیخ. (بحر الجواهر).
 || تافته. محکم (در نسج و جامه) و خام پخته قسمی جامه است که تار تافته و پود ناتافته دارد و پخته بر پخته جامه‌ای که تار و پود آن تافته است. || فلخیده. فلخمیده. مخلوَج (پنبه...).

- پخته شدن: انطباخ. نضح. انسیات (پخته شدن خرما). (تاج المصادر بیهقی). ارطاب؛

۱- پزیش اسم مصدر است و مصدر دیگر کلمه پزیدن است.
 ژ-ظ: غمری.

پخته کاری. [پُتْ / تْ] (حامص مرکب) چگونگی و کیفیت و حال پخته کار.

پخته کاو. [پُتْ / تْ] (مرکب) ادویه‌ای را گویند که در آب بجوشاند و بدن بیمار را بدان بشویند. اسپرم آب. (جهانگیری). نطول. (مهذب الاسماء) (جهانگیری) (برهان). بختگاو. آبن. آبتنگ. و این کلمه در بعضی مآخذ با کاف عربی و در بعضی دیگر با گاف فارسی ضبط شده‌است.

پنخج. [پْ] (ص) پهن. پنخ. پنخج. پنخ: چیزی که بر زمین پهن شده باشد. (اوبهی): بینی پنخ بود و روئی زشت چشمی از آتش و رخی ز انگشت. سنائی. ز زیر گرز تو دانی که چون جهد دشمن بچهره زرد و بتن پنخ گشته چون دینار. کمال اسماعیل.

— پنخ شدن؛ پنخ شدن. له و با زمین یکسان شدن؛

یعنی فکند بیای پیلش تا پنخ شود میان میدان. خاقانی.

— پنخ کردن؛ پنخ کردن. پنخ کردن. له و با زمین یکسان کردن. برابر و مساوی کردن با:

آن روی و ریش پرگه و پربلم و خدو همچون خبزدونی که کسی زیر پای پنخج. لیبی.

اگر بر سر مرد زرد در نبرد سر و قامتش بر زمین پنخ کرد. عنصری. و رجوع به پنخ شود.

پنخجیدن. [] (ل) ریم آهنگران را گویند و دیگر آن سنگی بود که حلاجان حلاجی بدو برزند تا درست گردد (کذا). (اوبهی).

پنخجیزیدن. [پْ] (مص) در فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی آمده‌است؛ پنخجیز، غلتیدن است. عسجدی گوید: چه سود کند که آتش عشقش دود از دل من همی برانگیزد پیش همه مردمان و او عاشق (کذا) جوینده (کذا) بخاک برپنخجیزد. و رجوع به پنخجیزیدن شود.

پنخج. [پْ] (ص) پنخ. پنخ. پخت. پهن. کوفته. پهن شده. (حاشیه فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی). || پست. || پزمرده. (غیث اللغات).

— پنخ شدن؛ پهن شدن بر اثر ضربه‌ای. پهن و با زمین یکسان شدن چیزی با فشاری. بواسطه فشاری از صورت نخستین گشتن و به پهنی گزایدن. پهن گشتن از زخمی یا زوری. (حاشیه فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی): رفت برون میر رسیده فرم

بر این دعوی نیست. رجوع به پنخن شود.

پخته بر پخته. [پُتْ / تْ] (مرکب) مطبوخ. و آن قسمی دیباست که تار و پودش هیچک خام نباشد. جامه که تار و پود تافته دارد.

پخته جوش. [پُتْ / تْ] (مرکب) نوعی از شراب باشد که جهت ضعف معده و کبد و باه و درد پشت و مفاصل و فالج و نفوذ و کسر ریاح و ادرار بول سود دارد و طریق ساختنش اینست که شیره انگور مقالی و گوشت بره فریه در دیگ کنند و دیگر ادویه نیم کوفته در کيسه بریزند و در آن دیگ اندازند و بجوشانند تا نهرآ شود. (جهانگیری):

منم که طبع در ایام من قبول کند قدید دنبه و سیکی پخته جوش گران. عمید لوبیکی.

نه آن مستی که عقلت نیست گردد ز صاف پخته جوش جام هستی.

(از جهانگیری).

پخته خشت. [پُتْ / تْ] (مرکب) آجر. خشت پخته؛ یکی خانه‌ای کرد از پخته خشت به صاروج کرده بسان بهشت. فردوسی.

پخته خوار. [پُتْ / تْ] (خا) (نف) مرکب) مفت خوار. انگل. گدا. مردم آرام طلب و گرانجان: نیم شب فی امان من لباس الظلام بر آن حدود گذشتم و پخته خواری چند که هم از این نم کلاه کرده بودند و هم بر این راه چاه کنده از این دقیقه غافل گشتند و خویش را بخامی طمع در دام وزیر افکندند. (زیدری).

اگر دست همت بداری زکار گدایشه خواندند و پخته خوار. سعدی. || اداماد.

پخته خواری. [پُتْ / تْ] (خا) (حامص مرکب) مفت خواری. گدائی. آرام طلبی. گرانجانی.

پخته خور. [پُتْ / تْ] (خو) (نف) مرکب) گدا و گدائی کننده. پخته خوار. (برهان). || اداماد.

پخته رای. [پُتْ / تْ] (ص) مرکب) مجرب. آزموده. فهمیده. عاقل. لیبی: شنید این سخن مرد کارآزمای کهن سال و پرورده و پخته رای.

سعدی (بوستان).

پخته سخن. [پُتْ / تْ] (ش) (ص) مرکب) بلخ: شاعر پخته سخن باید بهر بیثی از او بدره بدره زر پخته کيسه کيسه سیم خام. سوزنی.

پخته کار. [پُتْ / تْ] (ص) مرکب) کارآمد. ختن، مرد دلاور پخته کار. (منتهی الارب).

پخته شدن خرما. (زوزنی). انتلاخ؛ پخته شدن خرما بر درخت. تجزیه. پنخ؛ پخته شدن میوه. پخته شدن میوه. رسیدن آن؛ تا سرما نباشد میوه‌ها زود پخته شود. (مجمل التواریخ والقصص).

— پخته کردن کاری راه تمام و کامل کردن آنرا؛

آتش شمشیر تو چون کار شاهی پخته کرد آبگون جام تو باید مدتی پر خمر خام. مزئی.

— خط پخته؛ خط نیکو که از روی تعلیم و دستور باشد، که صاحب آن بسیار کتابت کرده بود.

— زر پخته؛ زر گداخته. زر ناب. زر مذاب، که از غل و غش پاک کرده باشند؛

زبر جزع و دیوار پاک از رخام درش زر پخته زمین سیم خام. اسدی. تدبیر و ملک داشتن شاه شمس ملک چون زر پخته از دل چون سیم خام تست. سوزنی.

شاعر پخته سخن باید به هر بیثی از او بدره بدره زر پخته کيسه کيسه سیم خام. سوزنی.

— کاغذ پخته؛ که آهار و مهره دارد؛ کاغذ خام شکر پیچ بود

کاغذ پخته بود معنی پیچ. ابن یمن. شد تن من همچو زر پخته بزرگی کز تفت تبهای تیز بود در آتش. سوزنی.

— نان پخته؛ نعمتی بی تمع طلب؛ خهی نان پخته زهی گاو زاده. سوزنی.

پخته. [پُتْ / تْ] (ل) گوسفند سه پا چهارساله تر. پخته (به لهجه شهمیرزاد): صحنه مرغ و تاوه [پر] نان پخته پخته بزه بریان. سنائی. چو گرگ باشم کاندز فند میان رمه چه میش و چه بره دندانش را چه پخته چه شاک. سوزنی.

ز بهر صادر و وارد پزند هر روزی هزار پخته مر او را همیشه در مطبخ. سوزنی. باز ترا که شاه بطور است چون عقاب از گوسفند پخته افلاک مسته باد. آئیر. بدین شکرانه داد آن هرزه اندیش دو پانصد پخته فریه به درویش. نزاری قهستانی.

و در اشعار ابن یمن این لفظ بسیار آمده‌است. || در لغت نامه‌های جهانگیری، رشیدی و غیث اللغات به کلمه معنی پنبه داده‌اند و این بیت را شاهد آورده‌اند:

بدان مکیب بدوزد که دل نهی همه عمر زهی بریشم و پخته زهی دو دست قبا. مولوی.

لیکن چون شعر تقریباً لایق‌ره است اطمینانی

پخچ شده بوق و دریده علم. منجیک.
- پخچ کردن؛ پخچ کردن. پهن کردن چیزی در زیر چیزی چون میوه پخته زیر پای. پخش کردن. یکسان کردن با؛

آن روی و ریش پرگه و برپلغم و خدو همچون خبزدوئی که کنی زیر پای پخچ. لیبی.

معاذالله که من نالم ز چشمش [ظ: خشمش] وگر شمشیر یازد [ظ: بارد] از آسمانش بیک پف خف توان کردن مر او را بیک لچ پخچ هم کردن توانش. یوسف عروضی (از فرهنگ اسدی چ پاول هورن).

اگر بر سر مرد زد در نبرد سر و قامتش با زمین پخچ کرد. عتصری. رخساره پخچ کرده و سوراخ در شکم از طعن و ضرب خصم تو به چون زر و گهر. کمال اسماعیل.

پخچودن. [پَ دَ] (مص) پخچ شدن. کوفته شدن. پهن شدن. پخچیدن؛ چو خار پشته که گشتم ز تیر بارانش که موی بر تن صبرم ز زخم او پخچود. جمال‌الدین عبدالرزاق (از شعوری).
|| مضایقه و دریغ داشتن. (فرهنگ رشیدی در ذیل لغت پخچ).

پخچوده. [پَ دَ / دَ] (ن-مف) پخچیده. پخش و برابر با زمین شده. پهن و پخش گردیده. کوفته. کوفته شده.

پخچی. [پَ] (حامص) پهن شدگی بینی و امثال آن.

پخچیدن. [پَ دَ] (مص) کوفته شدن. پهن گردیدن. (برهان). پخشیدن. بپا کوفته شدن. پهن شدن چیزی که به آن ضربی رسیده باشد. پخچودن. پخشودن.

پخچیده. [پَ دَ / دَ] (ن-مف) پهن. کوفته شده. پخش و برابر با زمین شده. پخچوده. پهن شده. پهن گردیده؛ تیغ تن کوهسار انجیده گرزت سر روزگار پخچیده.

سراج‌الدین راجی.
پخچیزیدن. [پَ دَ] (مص) غلتیدن. (فرهنگ اسدی نسخه نخبوانی)؛ چه سود کند که آتش عشقش دود از دل من همی برانگیزد

پیش همه مردمان و او عاشق [کذا] جوینده (کذا) بپاک بر پیخچیزد. عسجدی. || پیچیدن. (صحاح الفرس)؛ داری مرا بدانکه فراز آیم^۱ زیر دو زلفکانت پیخچیزم.

رودکی (از صحاح الفرس).
پخس. [پَ] (ص، ل) تخس. (صحاح الفرس). بخس. (رشیدی). کُنْجُل. پیر چون

بشرة دست و پای در آب گرم. ترنجیده. چین چین شده چنانکه پوست از حرارت آفتاب. (برهان). چروک خورده. پژمرده. || گداخته. (غیاث اللغات). || پژمرده بود از نیستی یا از غم. (صحاح الفرس). || مزروع بی‌آب حاصل آمده. || هرچیز ناقص. || عشوه. ناز. || خرام. (برهان). معانی فوق برای کلمه پخش در لغت‌نامه‌ها ذکر شده است بنا بر عادت قدمای لغت‌نویسان فارسی که گاهی مشتقی را بجای مصدر آرند و معانی که باید در مصدر ذکر کنند در مشتق بیان کنند. رجوع به پخشیدن و پخش شود.

پخسان. [پَ] (نف، ق) صفت بیان حالت از پخشایدن. پخسان. پژمرده. گداخته و فراهم آمده از غم و درد. (برهان). شاه ایران از آن کریمتر است که دل چون منی کند پخسان. فرخی. || عشوه کنان. || خرامان. (برهان). و رجوع به بخان و پخس شود.

پخشایدن. [پَ دَ] (مص) پخشیدن. فراهم ترنجانیدن از غم. (حاشیه فرهنگ اسدی نسخه آقای نخبوانی)؛ از او بی‌اندهی بگزین و شادی و تن آسانی به تیمار جهان دل را چرا باید که پخشانی. رودکی.

ای ترک بحرمت مسلمانی کم پیش بوعده‌ها نپخشانی. معروفی. کفر که کبریت دوزخ اوست و بس بین چه پخشانید او را این نفس. مولوی.

پخسایدن. [پَ دَ] (مص) خرامیدن. خرامان. رفتن. (شعوری).

پخشیدن. [پَ دَ] (مص) پژمردن از غم و تبش. (فرهنگ اسدی نسخه آقای نخبوانی). فروپژمردن از زخمی یا غمی یا آسیبی. (حاشیه فرهنگ اسدی). تافتن دل از غم تهی‌دستی. گدازش و کاهش بدن از اندوه. پژمرده شدن؛

همچو گرمابه که تقسیده بود تنگ آئی جانم پخشیده شود. مولوی. || چین چین شدن پوست از آتش یا حرارت خورشید. ترنجیدن. چین آوردن پوست از تبش. شکنج و نورد آوردن پوست از گرمی آتش. || فراهم ترنجانیدن. || پژمانیدن؛ پخشانیدن؛

ای نگارین ز تو رهیت گسست دلش را گو پخس و گو بگداز. آغاجی.
پخشیده. [پَ دَ / دَ] (ن-مف) پژمرده. (غیاث اللغات). پژمرده. || ترنجیده. (غیاث اللغات).

پخسینه. [پَ نَ / نَ] (ص) پخسان. پژمرده. (برهان). و ظاهراً این صورت مصحف پخشیده است.

پخش. [پَ] (ل، ص) رجوع به پخش شود. **پخش.** [پَ] (ص) پهن. پخت. (فرهنگ فارسی معین). || پراکنده. پاشیده.

- پخش شدن؛ با زمین هموار شدن. خرد شدن؛ ز تیغش همی لعل شد باد و گرد ز گرزش همی پخش شد اسب و مرد. اسدی. و در فرهنگ‌ها به کلمه پخش مطلق، معانی ذیل را داده‌اند: پژمرده. بی‌آب. (برهان). پژمرده و سست بود. (صحاح الفرس). سست، تقیض سخت. (برهان).

- پخش کردن؛ [کَ دَ] (مص مرکب) پخچ کردن. پهن کردن. پخت کردن. با زمین هموار کردن.

- || توزیع. (تاج المصادر بهیقی). تقسیم. پخش کردن. پخشیدن. - || پراکندن. متفرق کردن. سخت ریزیز و خردخرد کردن؛

بسوی طلایه برانگیخت رخش بگریزی سواری همی کرد پخش. فردوسی. بهر سو که رستم برافکند رخش سران سواران همی کرد پخش. فردوسی. شبی از شیها بر قصد سرای امارت میرفت فوجی از آن طایفه بر عقب او روانه شدند و او را بزخمهای پیاپی و ضربهای بی‌محابا پخش کردند. (ترجمه تاریخ یمنی).

چو بشنید رستم برانگیخت رخش ز نعلش همی خاک را کرد پخش. فردوسی. بکاخ اندر آمد خداوند رخش همی فرش دیبای او کرد پخش. فردوسی. بیالین رستم تک آورد رخش همی کند خاک و همی کرد پخش. فردوسی. ز تن کرد چندان سر از کینه پخش که شد زیر او در، ز خون چرمه رخش. اسدی.

ز بس سر که تیغش همی کرد پخش زمین کرد گلگون و مه کرد رخش. اسدی. - پخش کردن روز بر کسی یا بر دل کسی؛

پریشان کردن روزگار یا خاطر او؛ بدار آنچه خواهی و دیگر ببخش مکن بر دل ما چنین روز پخش. فردوسی. بخوبی بیارای و بیشی ببخش مکن روز را بر دل خویش پخش. فردوسی. - پخش گشتن؛ پریشان دل شدن؛

بدو گفت کای دیو ناسازگار بزخم دلیران نمای پایدار بکشتی همی بند و افسون کنی که تا چنبر از یال بیرون کنی

۱- در اصل چنین است: داری بدانکی مرا فرازیم. تصحیح قیاسی است.

بگفت و فرود آمد از پشت رخس
دل دیو از بیم او گشت پخش. فردوسی.
- پی و پخش؛ پا و پر. تاب و توان:
بدین رخس ماند همی رخس اوی
ولیکن ندادر پی و پخش اوی. فردوسی.
پخشا. [پ] [ا] [مضایقه. دریغ. (برهان).
پخشان. [پ] [ص] (ص) فراهم آمده باشد از غم
یا از درد. (صاحف الفرس). المناک و دردناک.
(شعوری). و ظاهراً این صورت مصحف
پخشان است.
پخشانیدن. [پ] [د] (مص) خراسان براه
رفتن و براه بردن. [گداختن و گدازیدن از غم
و غصه. و ظاهراً این صورت مصحف
پخشانیدن باشد.
پخشاییدن. [پ] [د] (مص) رنج و الم دادن.
(شعوری نقل از شرفنامه). و ظاهراً این
صورت مصحف پخشانیدن باشد.
پخش و پلا. [پ ش] [ص] (ص) مرکب، از
اتباع از اتباع. تار و مار. ترت و پرت. ترت و
مرت. تند و خند. پرت و پلا.
- پخش و پلا کردن؛ پرا کردن. متفرق
ساختن.
پخشودن. [پ] [د] (مص) کوفته شدن. پهن
گردیدن. پخشیدن.
پخشوده. [پ] [د] [ن] (مص) پخجوده.
پخجیده. پخشیده. پخج شده. پهن شده. پخت
شده. کوفته شده.
پخشیدان. [پ] [د] (مص) کوفته شدن.
پهن گردیدن. (برهان). [زش. رشاش.
الرشاش آنچه بپخشد از خون. (السامی).
پرا کنید.
پخشیده. [پ] [د] [ن] (مص) کوفته شده.
پهن شده. پرا کنده.
پخل. [پ] [ا] [سربین]. ^۱ قرفخ. خسرفه.
بقلة الحمقاء. رجله.
پخلوجه. [پ] [ج] [ا] رجوع به پخلوجه
شود.
پخلوجه. [پ] [پ] [ج] [ا] [ا] پخلیجه.
پخلیجه. پخیخو. غلغج. غلغلک. غلغلی. و آن
انگشتان را در زیر بغل کسی بحرکت آوردن
باشد یا خاریدن کف دست یا پا و جز آن تا
وی را خنده افتد.
پخلیجه. [پ] [ج] [ا] رجوع به پخلوجه
شود.
پخلیجه. [پ] [پ] [ج] [ا] [ا] پخیخو.
غلغلج. غلغج. پخلیجه. پخلوجه. پخلوجه.
غلغلک. پخلیجه. غلغلی.
پخم. [پ] [خ] [ا] رجوع به پخم شود.
پخمگی. [پ] [م] [م] (حاصص) سادگی.
حالت و چگونگی آنکه پخمه است و رجوع
به پخمه شود.
پخمه. [پ] [م] [م] (ص) ساده. غیبی. پیه.

چلطن؛ بچه پخمه است.
پخن. [پ] [خ] [ا] بانگ. (فرهنگ اسدی).
آواز. [بانگ بیخ بود [کذا] ^۲. عسجدی گوید
(کذا):
من زارتر گریم همانا که او
خاموش گرید زار ^۳ و من با پخن (کذا).
(فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی).
پخنو. [پ] [ا] تندر. رعد. کنور:
عاجز شود از اشک و غریو من
هر ابر بهارگاه با پخنو. رودکی.
و رجوع به پختو شود.
پده. [پ] [ا] سفیددار. غزب. درختی را گویند
که هرگز بار ندهد. (برهان).
پده. [پ] [ا] بود. خرق. خف. بد. پیغه. بده.
خرآقه. چوب پوسیده باشد که آتش گیره کنند.
(برهان). و آنرا بود نیز گویند:
گر بر فکند گرم دم خویش بگوگرد
بی بود ز گوگرد زیانه زند آتش. منجیک.
و رجوع به پده شود.
پده. [پ] [ا] مخفف پدر. (برهان).
پد آسیا. [پ] [ا] (مرکب) چوب آسیا.
(شعوری) ^۴.
پدا گویم. [پ] [گ] [ی] [ا] اداره تعلیمات
عام در آلمان.
پدا گنگ. [پ] [گ] [ا] (فرانسوی) ص) معلم و
مربی کودکان. دانشمند علوم تربیتی.
[افضل فروش].
پدا گوژی. [پ] [گ] [ا] (فرانسوی) [ا] ^۷ (از
یونانی پدس، کودک و آگوژ رهبری) علم
تعلیم و تربیت اطفال. دانش آموزش و
پرورش نوجوانان که شامل تعلیم و تربیت
اخلاقی، علمی و بدنی آنان میشود.
پدان آرام. [پ] [ا] [خ] الجوزیره.
سرزمینی که جزء شمالی آن در آثار آشوریان
(نهری) و در آثار مصریان (نهرینا) نامیده شده
و اکنون مستی به الجزیره است. و بنا بر تعریف
و توضیح سترابون و بلینیوس حدود آن از
مشرق دجله و از جنوب فرات و خلیج فارس
و از مغرب فرات و از شمال کوه طورس
است. طولش ۷۰۰ میل و عرضش ۳۶۰ میل
و زمینی حاصلخیز است اما بر اثر سی آبی
مخروبه مانده و هواشی خشک و حرارتی
تغییرپذیر دارد و زمینش در ماه آذار سراسر
سبز است. (قاموس مقدس).
پداندر. [پ] [ا] [د] (مرکب) ناپدری. شوی
مادر. پدراندر:
از پدر چون از پداندر دشمنی بیند همی
مادر از کینه بر او مانند ماندنر شود. لیبیی.
پد پود. [پ] [ا] (مرکب) خف. آتش گیره.
حراقه. رجوع به پد و پده شود.
پدر. [پ] [د] [ا] (از پهلوی آبی تر) ^۸ مردی که
از او دیگری بوجود آمده است. باب. والد.

آب. بابا. آبه:
بیدرخت مهران ستاد از پدر
بنام شهنشا پیروزگر. فردوسی.
نیره سپهدار فففور چین
پدر گرد خاقان با آفرین. فردوسی.
بخوبی پری و بیا کی گهر
به پیکر سروش و بچهره پدر. فردوسی.
پسر بد مر او را یکی خویری
هترمند و همچون پدر کینه جوی. فردوسی.
فرود آمد و [کیخسرو] پیش یزدان بخاک
بغلطید و گفت ای جهاندار پاک
ستمکارهای کرد بر من ستم
مرا بی پدر کرد و با درد و غم
تو از درد و سختی رهانیدیم
بدین تاج و دولت رسانیدیم. فردوسی.
تو ایرانیان را ز مام و پدر
یهی و ز تخت و ز گنج و گهر. فردوسی.
بر نگونامی چونانکه بود
پدر مشفق بر نیک پسر. فرخی.
برادر ما [مسعود] را بر آن داشتند که رسول ما
را بازگردانید و رسولی با وی نامزد کردند با
مشی عشو و پیغام که ولیعهد پدر وی است.
(تاریخ بیهقی). ما امیرالمؤمنین را از عزیمت
خویش آگاه کردیم و عهد خراسان و جمله
مملکت پدر را بخواستیم. (تاریخ بیهقی). و
بشونده باشد خان... که چون پدر ما... گذشته
شد ما غایب بودیم از تخت ملک. (تاریخ
بیهقی). بر خان پوشیده نیست که حال پدر ما
امیر ماضی بر چه جمله بود. (تاریخ بیهقی).
امیر... داند که ما را بجای پدر است و مهمات
بسیار در پیش داریم. (تاریخ بیهقی). گفت
جان پدر تو نیز اگر بختی به از آنکه در
پوستین خلق افتی. (گلستان).
- مثل پدر؛ مهربان چون پدر. و پدر پدر و
پدر مادر؛ جد.
[یکی از اقانیم ثلاثه، نزد ترسایان. آب. [آدم
ابوالبشر. [پدر پسران؛ جان. [پدر شدن؛
آبوت.
- امثال:
پدر کشته کی میکند آشتی.

- ۱- و برپهن با Pourpier فرانسه از یک اصل و
یا اصل همان برپهن است. و فرسخ عرب نیز
معرب برپهن است.
 - ۲- شاید، بیخ. ۳- راز؟
 - ۴- صاحب فرهنگ شعوری این صورت را
آورده و معنی آنرا دگرمان آغاچی نوشته است.
در جای دیگر نیافتیم.
- 5 - Paéda gogium.
6 - Pédagogue.
7 - Pédagogie.
8 - Abitar.

ترکیبها:

برادر پدر. (فردوسی). بی پدر. پدر بر پدر. هم پدر. (فردوسی). رجوع به همین کلمات شود. **پدرو**. [پ / ر] (اِخ) نام پنج پادشاه کشور پرتقال. پدروی اول دالکانتارا^۱ امپراطور برزیل پسر زان ششم پادشاه پرتقال مولد او به کلوز^۲ نزدیک لیسبون^۳ بسال ۱۷۹۸م. و وفات در سنه ۱۸۳۴ در لیسبون. وی در ۱۸۰۷م. هنگامی که خاندان سلطنتی پرتقال مجبور به ترک آن کشور شدند به برزیل رفت و پس از بازگشت خاندان خود به اشبونه در ریودژانیرو^۴ بماند و سپس به امپراطوری برزیل انتخاب شد (۱۸۲۲م). و بعد از انقلابی که در ششم آوریل ۱۸۳۱ در ریودژانیرو درگرفت تخت امپراطوری را به پسرش داد و به پرتقال بازگشت و در اینجا دختر خود دُناماریا^۵ را که در مدت امپراطوری وی سلطنت پرتقال داشت و از سال ۱۸۲۸ برادرش دُن میگل میگوئل^۶ وی را از این مقام رانده بود، بار دیگر بر تخت سلطنت نشانید.

پدرو. [پ / ر] (اِخ) (دوم) دالکانتارا. وی پسر پدرو اول بود که پس از پدر به امپراطوری برزیل رسید. ولادت وی به ریودژانیرو بسال ۱۸۲۵م. و وفات پاریس به سال ۱۸۹۱م. بود. کارهای وی یکی ایجاد کشتی رانی در آمازون و دیگر اقدام به جلب مهاجرین در برزیل و دیگر منع خرید و فروش سیاهان و دیگر اعطاء آزادی به سیاهان برزیل و ترویج مشاغل عمومی است. وی سرانجام پس از بسروز انقلاب شدیدی که از طرف جمهوری خواهان بسال ۱۸۸۹م. در برزیل روی داد از آن کشور خارج و از امپراطوری برزیل برکنار شد و به اشبونه رفت. پدروی دوم در ضمن سفرهایی که به اروپا کرده بود با بعض بزرگان علم و ادب خاصه با ویکتور هوگو آشنا گردید و بعضویت افتخاری آکادمی علوم فرانسه انتخاب شد.

پدروآموزیده. [پ / د / م / ز] (ص مرکب) دعائی است و گاه در موقع انکار بر گفتار و کردار کسی استعمال کنند در اول کلام.

پدروام. [پ / ص / م / ر] (ص مرکب) (از پد، پت، ضد و مقابل. و رام) توسن. سرکش.^۸ [بدخواه و بی مهر. (شعوری از محمودی).

پدروام. [پ / ص / م / ر] (ص مرکب) حَسْرَم و آراسته و نیکو باشد مثل باغ و مجلس و خانه و جهان و عیش و روزگار. (نسخه‌ای از لغت‌نامه اسدی). دلگشای. خوش:

خسرو محمد که عالم پیر
از عدل او تازه گشت و پدرام. فرخی.
مجلس بساز ای بهار پدرام
واندر فکن می بیک منی جام. فرخی.
روز نوروز و روزگار بهار

فُرخت باد و خرم و پدرام. فرخی.
گل بختید و باغ شد پدرام
ای خوشای جهان بدین هنگام. فرخی.
چرا بگرید زار ارنه غمگن است غمام
گریستش چه باید که شد جهان پدرام.
عصری.
ای تازه بهار سخت پدرامی

پیرایه دهر و زیور عصری. منوچهری.
یکایک دل بچیزی رام دارند
برامش روز خود پدرام دارند.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
و عیش جز بمعرفت اسباب کسب منفعت و
دفع مضرت پدرام نشود. (تاریخ بیهقی).
پدرام باغی شد اندر سرای
چو باغ بهشتی خوش و دلگشای. اسدی.
رسید از پس هفته‌ای شاد و کش
بشهری دلارام و پدرام و خوش. اسدی.
پادشاه زمانه زمانه شد پدرام
گرفت شاهی تسکین و خسروی آرام.
مسعودسعد.

بی آفرین سرائی بلبل بهار و باغ
پدرام نیست گرچه جهان شد بهار چین.

سوزنی.
شها تر زبان خلق باشد این مثل جاری
که گردد خرم و پدرام ملک از عدل و کشت از نم
نم عدل تو بر کشت امید آنکسان بادا
که ملک از دعاشان شد قوی بنیاد و مستحکم.

سوزنی.
ای ز طبع تو طبعها خرم
وی ز عیش تو عیشها پدرام. انوری.
[خوشدل. شاد. متهیج. خرم. خوش. مقابل
درشت و ناپدرام و بدرام. شوم:
فرستاده چون نزد بهرام شد
سپهدار ازو شاد و پدرام شد. فردوسی.
چنین داد پاسخ که من ساز جنگ
به پیش آورم چون شود کار تنگ
نمانم که کیخسرو از بخت خویش
بود شاد و پدرام بر تخت خویش.

فردوسی.
دل من بگفتار او رام شد
روانم بدین شاد و پدرام شد. فردوسی.
کجما مادرش روشنگ نام کرد
جهان را بدو شاد و پدرام کرد. فردوسی.
چو رستم دل گوی پدرام دید
وزان خود به نیکی سرانجام دید. فردوسی.
دلش کرد پدرام و برداشتش
گرازان به ابر اندر افراشتش. فردوسی.
که آمد سواری و بهرام نیست
دل من درشت است و پدرام نیست.
فردوسی.
[سهل. مقابل حَزَن، درشت:
اگرچه راه ناپدرام باشد

پدرامد چو خوش فرجام باشد.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
|| صحیح. درست:
پدر گفت رأی تو پدرام نیست
تو خردی ترا زرم هنگام نیست. اسدی.
|| منتظم. مقابل شوریده:
کاین گنبد پدرام گردگردان
شوریده بسی کرد کار پدرام. ناصر خسرو.
|| مبارک. فرخ. خجسته. به فال نیک:
همی بود تا روز بهرام بود
که بهرام را آن نه پدرام بود. فردوسی.
بیامد به بالین او سه شبان
که پدرام بادات روز شبان. فردوسی.
گیتی تو را یار^۹ گردون تو را یار
گیتی ترا رام روز تو پدرام. فرخی.
یکی قصیده بگو و بخوانش بر سر خوان
چو روز عید بنزدیک او روی بسلام
در آن بگوی کزین عید صد هزار بیاب
ز روزگار وفادار و دولت پدرام.
عثمان مختاری.

|| پیروزی نجح. نجاج:
مهان جهان آفرین خواندند
ورا [لهراسب] شهریار زمین خواندند
گروانمایه لهراسب آرام یافت
خرد مایه و کام پدرام یافت. فردوسی.
|| شادی. خوشی:
بدین خویشی ما [خسرو و قیصر] جهان رام گشت
همه کام بیهوده پدرام گشت. فردوسی.
ما بشادی همی گوئیم ای رود بموی
ما پدیرام همی گوئیم ای زیر بتال. فرخی.
|| جای خواب و آرام. || همیشه و دایم و
پاینده. (برهان). و رجوع به ناپدرام شود. در
بیت ذیل فردوسی معنی پدرام بر ما مجهول
است و مگر اینکه مؤید فرخنده و بهمان معنی
باشد:

ز خردا بر زین پیرسید شاه
چه گفتند از آن زن بدانجا سپاه.
به هر مز چنین گفت کای شهریار
سپه یک سره زان زن تاجدار
همی گفت کآن بخت بهرام بود
که بس خوب و فرخنده پدرام بود.

فردوسی.

1 - Pedro.

2 - Pedro 1er d'Alcantara.

3 - Queluz. 4 - Lisbonne.

5 - Rio-de-Janeiro.

6 - Dona-Maria.

7 - Don Miguel.

۸- در غیاب اللغات پدرام با بای عربی در ذیل
پدرام بمعنی سرکش آمده‌است.

۹- نل: باد.

پدرام شهر. [پ ش] (اخ) لقبی است که در شاهنامه به ایران داده‌اند؛ یعنی سرزمین خرم و نیکو و فرخنده. مهست آن سرافراز پدرام شهر که با داد او زهر شد پای زهر. فردوسی ۱. **پدرامیدن.** [پ د] (مص) نیکو شدن. خوب شدن. خرم شدن. بهل درآمدن؛ اگرچه راه ناپدرام باشد. پیدرامد چو خوش فرجام باشد.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین). **پدران.** [پ د] (!) نیاکان. اجداد. آباء. اسلاف:

اگر ایدونکه بکشتن نمردن این پسران آن خورشید و قمر باشند این جانوران ز آن کجا نیست مه روشن و خورشید مران به نسب باز شوند این پسران با پدران وگر ایدونکه بباشند ز پشت دگران از پس کشتن زنده نشوند ای ورپی.

منوچهری ۲. ما بجانب عراق... مشغول گردیم و وی بغزین... و طریقی که پدران ما بر آن رفته‌اند، نگاه داشته آید. (تاریخ بهیقی).

پدرانه. [پ د ن / ن] (ص نسبی، ق مرکب) مانند پدر. درخور پدر. چون پدر. منسوب به پدر: در نهان سوی ما [مسعود] پیغام فرستاد [حاجب] که امروز البته روی گفت نیست... و ما آن نصیحت پدرانه قبول کردیم. (تاریخ بهیقی).

پدراندر. [پ د آ د] (مرکب) پنددر. شوهرمادر. ناپدری. شوی مادر. (فرهنگ اسدی نسخه آقای نخجوانی). راب.

پدر پو پدر. [پ د ب پ د] (ق مرکب) آبا عن جد:

چو بر خسروی تخت بنشست شاد کلاه بزرگی بسر بر نهاد چنین گفت کز دور چرخ روان منم پاک فرزند نوشروان پدر بر پدر پادشاهی مراسم خور و خوشه و برج ماهی مراسم. فردوسی.

پدر بر پدر پهلوان بودام نگهدار تاج کیان بوده‌ام. فردوسی. پدر بر پدر بر نیای منند بدین و خرد رهنمای منند. فردوسی.

پدر بزرگ. [پ د ب ز] (مرکب) پدر پدر. پدر مادر. جد. نیا.

پدر پدر. [پ د پ د] (مرکب) جد. نیا. **پدر پیشه.** [پ د ش / ش] (مرکب) پیشه پدری.

- امثال: پدریشه تیر تیشه.

پدرنی. [پ ر ن ت تسی] (اخ) ۳ کازل. موسیقیدان ایتالیایی که بسال ۱۸۱۷م.

۱۲۳۲ ه. ق. در ورژن ۲ ولادت یافت و بسال ۱۸۱۳م. / ۱۳۱۰ ه. ق. هم بدانجا درگذشت. وی نخست در مولد خود دو آهرا ترتیب داد و پس از آن به ریاست ارکستر ایتالیایی در آمستردام انتخاب شد و در این شهر قطعات مشهوری تصنیف کرد و بعد او را به ریاست مدرسه موسیقی تورن ۵ و ریاست ارکستر تأثیر سلطنتی این شهر برگزیدند و به آخر مدیریت دبیرستان موسیقی رُسینی ۶ در پزارو ۷ را به وی محول کردند.

پدرجد. [پ د ج د د] (مرکب) در تداول عامیانه، جد اعلی.

پدرخته. [پ ر ت / ت] (ص) غمگین. اندوهناک. اندوهگین. حزن. محزون. مفوم:

شنیدم چو داستان ز مادر بزاد برآمد همه کار ایران بیاد که چون او جدا شد ز مادر بفال جهان سربرگشت پر قیل و قال ز زادن چو مادرش پردخته شد روانش از آن دیو پردخته شد.

فردوسی (از فرهنگها). لکن این کلمه بنظر درست نمی آید و در لغت نامه ولف نیز نیامده است.

پدرخواندگی. [پ د خ و ا / خ و ا / د] (حماص مرکب) حالت و چگونگی پدرخوانده:

گوید کز روی پدرخواندگی خواهه رشیدی را بودم پسر. سوزنی.

پدرخوانده. [پ د خ و ا / خ و ا / د] (ص مرکب) که پدری برداشته باشند. که کسی را به پسر پی پذیرفته باشد.

پدر دایه. [پ د د / د] (نمف مرکب) بخشیده پدر: بسر بر نهاد آن پدر دایه تاج که زینده باشد بازاده تاج. دقیقی.

پدر دای. [پ د] (نف مرکب) صاحب پدر. دارنده پدر. [در تداول عامه، نجیب. اصل.

پدرزن. [پ د ز] (مرکب) خُسر. (فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی). صهر. خُصور. خُسوره. خُسرو.

پدرزن سلام. [پ د ز س] (مرکب) دیدار اول که داماد کند از پدر زن در خانه پدرزن. و این آدبی است.

پدرزه. [پ د ز] (!) بهره. حصه. بهر. پدمه. (رشیدی). [چیزی که در جامه یا لنگی بسته باشند. (جهانگیری). طعامی باشد که آنرا در رومال و لنگی بندند و از جایی بجایی برند. زله. (برهان). پرزه. (از فرهنگی خطی).

پدر سوخته. [پ د ت / ت] (ص مرکب) دشنامی است. و بجزا در تداول عامیانه ب مردم خبیث و بدسرشت گویند.

پدر سوختگی. [پ د ت / ت] (حماص مرکب) شرارت ذات. خبیث طینت. بدسرشتی.

پدر شوهر. [پ د ش / شو ه] (مرکب) پدر شوی. حتماً.

پدرکش. [پ د ک] (نف مرکب) آنکه پدر خویش کشد:

پدرکش پادشاهی را نشاید وگر شاید بجز شش مه نپاید (و در این بیت اشاره است به شیرویه که پدر خویش خسروپرویز را بقتل آورد). مگر در سر نداری ای پسر هوش چه جوئی مهربانی از پدرکش.

پدر کشتگی. [پ د ک ت / ت] (حماص مرکب) حالت و چگونگی پدرکشته. [بضاه. کینه.

پدر کشته. [پ د ک ت / ت] (نمف مرکب) آنکه پدرش را کشته باشند:

پدرکشته را شاه گیتی مخوان کنون کز سیاوش نماند استخوان. فردوسی. پدر کشتی و تخم کین کاشتی پدرکشته کی می کند آشتی.

پدر گام. [پ ر] (اخ) ۸ پدر گائو گرانند ۹. شهری از پرتغال واقع در استر مادور ۱۰ نزدیک ززر ۱۱ دارای ۴۰۰۰ تن سکنه.

پدرل. [پ ر] (اخ) ۱۲ (فیلیپ) موسیقیدان اسپانیایی مولد بسال ۱۸۴۱م. / ۱۲۵۶ ه. ق. در تتر ۱۳. وی مجذوب شیوه ریچارد واگنر ۱۴ است و او را آثار و قطعات بسیار است.

پدرمادر. [پ د د] (مرکب) پدر مادر. جد مادری. جد اُمی:

ز افراسیاب آن سپهدار چین پدرمادر شاه ایران زمین. فردوسی. مکن گر ترا من [افراسیاب] پدرمادرم ز تخم فریدون افسونگرم. فردوسی. چنین گفت کاین نامه سوی مهست

۱- این بیت که در غایت استحکام و از سنخ گفته‌های فردوسی است در لغت نامه ولف یافت نشد. اما از فردوسی و مربوط به داستان بهرام گور است (۱۹۷۳/۳۵).

۲- به تصحیح قیاسی در متن شعر.

- 3 - Pedrotti, Carol.
- 4 - Vérone. 5 - Turin.
- 6 - Rossini. 7 - Pesaro.
- 8 - Pedrogam.
- 9 - Pedrogao-Grande.
- 10 - Estrémadure.
- 11 - Zezere.
- 12 - Pedrell, Felipe.
- 13 - Tolosa.
- 14 - Richard Wagner.

سرافراز پرویز یزدان پرست...
 ز قیصر پدرمادر شیرنام
 که پاینده بادا بر او نام و کام. فردوسی.
پدرمادردار. [پ د د] (نمف مرکب) در
 تداول عامیانه، نجیب، اصل.
پدرمرده. [پ د م / د] (نمف مرکب)
 یتیم از پدر.
 گراز کارداران بود رنج نیز
 که خواهند هم از پدرمرده چیز. فردوسی.
 پدرمرده را سایه بر سر فکن
 غبارش بپفشان و خارش بکن. سعدی.
 ||بدبخت.
پدر موزن. [پ ر ن] (لخ) ^۱ شهرکی است در
 اسپانیا واقع در ناحیه قشتاله الحدیثه ^۲ دارای
 ۳۸۰۰ تن سکنه و معادن و مؤسسات ذوب
 آهن.
پدروار. [پ د] (ق مرکب) مانند پدر.
 همچون پدر.
 پدروار با درد جنگ آورد
 جهان بر جهانجوی تنگ آورد. فردوسی.
 پدروارش از مادر اندر پذیر
 وزین گاو نغزش بیرو بر بشیر. فردوسی.
 ترا بود باید نگیان اوی
 پدروار لرزنده بر جان اوی. فردوسی.
 سه سالش پدروار از آن گاو شیر
 همی داد هشیار زهار گیر. فردوسی.
 والا پسر صاحب عادل که پدروار.
 شد بر هنر و ملک هنرمندی والی. سوزنی.
پدروان. [پ د] (لخ) نام پهلوانی از
 پهلوانان گشتاسب:
 پدروان که بود از دلیران اوی
 چشخوان که بود از دلیران اوی. فردوسی.
پدروس. [پ / پ] ^۳ (ل) وداع. بدرو. ترک
 گفتن چیزی و بدین معنی با کردن صرف شود:
 برآمد خروشیدن کژنای
 تهمتن بر آورد لشکر ز جای...
 پراننده جان جهاندار شاه
 دو فرسنگ با او بیامد براه
 ورا کرد پدرود و خود بازگشت
 باندیشه و درد انباز گشت. فردوسی.
 سبک شاه را زال پدرود کرد
 دل از رفتنش پر غم و دود کرد.
 چو او کرد پدرود تخت و کلاه
 چه گودرز و بهرام و کارس شاه. فردوسی.
 از آن پس پیدروی با یکدگر
 بسی بوسه دادند بر چشم و سر.
 همی رفت با او [فریبرز] گو پیلان
 بزرگان و گردان آن انجمن
 پدروود کردن گرفتند کنار
 بیارید آب از مژه شهریار. فردوسی.
 پدروود کردنش رفتند پیش
 که دانست کش باز بپند پیش. فردوسی.

پدروود کردن رخ هر کسی
 بیوسید با آب مزگان بسی. فردوسی.
 بهنگام پدروود کردن بماند
 بفرمان برفت و سپه را براند. فردوسی.
 پس آن ماه را شاه پدروود کرد
 تن خویش تار و برش بود کرد. فردوسی.
 یکدیگر را پدروود کردند. (تاریخ بهیقی).
 وقت آن است که پدروود آگهی زندان را.
 حافظ.
 - پدروود بودن، پدروود شدن، پدروود باش؛
 سلامت باش. در پناه و حفظ خدا باش.
 تو پدروود باش و بی آزار باش
 همیشه به پیش جهاندار باش. فردوسی.
 همی گفت پدروود باش ای پسر
 که بی تو جهان را بد آید بسر. فردوسی.
 بقیدافه گفتا که پدروود باش
 جهان تا بود تار تو بود باش. فردوسی.
 بخزاد گفت آن زمان شهریار
 که ای از ردان جهان یادگار
 بدان کودک تیز و نادان بگویی
 که ما را کتون تیره گشت آبروی
 که پدروود بادی تو تا جاودان
 سر و کار ما باد با بخردان. فردوسی.
 تو پدروود باش ای جهان پهلوان
 که جاوید باشی و روشن روان. فردوسی.
 اگر قطره شد، چشمه پدروود باد
 شکسته سبو بر لب رود باد. نظامی.
 ||ترک، متروک، دور، جدا:
 مرا کردی چنان یکباره پدروود
 فکندی نام و ننگ خویش در رود.
 فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
 مرا تا جان چنین پدروود باشد
 دلم از بخت چون خوشنود باشد.
 فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
 - پدروود کردن؛ وداع کردن، بدروود کردن.
 ترک گفتن. رجوع به شواهد پدروود شود.
پدر و مادر. [پ د ر] (ل مرکب) آبیوان
 والدان.
پدروی. [پ د] (حماص) از پهلوی
 ابی تریه ^۵. آبوت. حالت و چگونگی پدر.
 ||(ص نسبی) منسوب به پدر. آبی. آبی؛ برادر
 پدروی؛ برادر آبی.
پدرویان. [پ د] (لخ) جمع پدروی، منسوب
 به پدر. گماشتگان یا کسان پدر. اصطلاحی در
 دربار غزنویان که در آن گماشتگان و خواص
 دوران سلطان محمود را خواهند. در مقابل
 مسعودیان که خاصان و طرفداران سلطان
 مسعودند؛ و گفته اند که این پدرویان نخواهند
 گذاشت تا خداوند را مرادی برآید و یا مالی
 حاصل شود. (تاریخ بهیقی). علی چه کرده
 بود که بایست با وی چنین رود من روی کار

بدیدم این قوم نوساخته نخواهند گذاشت که از
 پدرویان یکتن بماند. (تاریخ بهیقی). این
 پدرویان نخواهند گذاشت تا خداوند را مرادی
 برآید. (تاریخ بهیقی). ای مسعدی مرا
 بخویشتن بگذار که سلطان مرا هم از پدرویان
 میداند. (تاریخ بهیقی). امیر در این با پدرویان
 سخن میگوید. (تاریخ بهیقی). پدرویان و
 محمودیان بر آن بسنده کرده بودند که روزی
 سلامت بر ایشان بگذرد. (تاریخ بهیقی).
 سخن همه سخن غازی بود و خلوتها در
 حدیث لشکر با وی میرفت و پدرویان را از آن
 نیک درمی آمد. (تاریخ بهیقی).
پدرویان. (دیر...) ^۶.
پدشت. [] (لخ) قریه ای است به مشرق
 شاهرود.
پدشخوراگر. [پ د خا / خاگ] (لخ)
 رجوع به پدشخوراگر شود.
پدم. [] (لخ) قریه ای است در کمتر از یک
 فرسنگی مشرق قیر.
پدما. [پ] (لخ) ^۷ هشتمین بودا از بیست و
 چهار بودا که بعقیده بوداییان جنوبی از آدمیان
 ظهور کردند و بنابر روایات بودائی آنان
 قوانین بودائی را پیش از ظهور شا کمونی ^۸
 وضع کرده اند.
پدماسامبهاوا. [پ] (لخ) ^۹ از روحانیان
 بودائی که بقرن هشتم میلادی در ناحیه
 اودیانا ^{۱۰} که امروز دردستان ^{۱۱} نامند، ولادت
 یافت و بر طریقه یوگاچاریا ^{۱۲} از مذاهب
 تئترائی میرفت. پادشاه تبت موسوم به
 تیسرنگ دتسان ^{۱۳} (از ۷۲۳ تا ۷۳۶ م.) وی را
 به تبت خواند و او طریقه عرفانی باطلی از
 بودائی در این کشور انتشار داد. وی در میان
 اهل تبت جزو خدایان درآمده و بمنزله بودای
 دوم پرستیده میشود.
پدماوتی. [] (لخ) نام دختر راجه
 سراندیب و آن دختر را راجه چتور
 بگریزانیده بود و در ۷۰۳ ه. ق. آنگاه که
 1 - Pedro-Munoz.
 2 - Nouvelle-Castille.
 ۳- در بهار عجم به ضم اول آمده است. (از
 غیث اللغات).
 ۴- ن: بدرود. (دیوان ج قزوینی)
 ماه کنعانی من مند مصر آن تو شد
 5 - abitarîh.
 ۶- این صورت در یادداشتهای من بوده بی
 شرحی و اکنون در مآخذ دسترس یافته نشد.
 7 - Padma. 8 - Cêky-mouni.
 9 - Padma-Sambhava.
 10 - Oudyâna. 11 - Dardistan.
 12 - Yogâchârya.
 13 - Thisrong-Détсан.

سلطان علاءالدین چتور را تسخیر کرد این دختر را خلاصی داد. دختر مذکور صاحب حسن بیعدیل بوده است و حکایت او را بعض شعرای ایران به نظم و بعضی ادبا به نثر درآورده اند منجمله حسین غزنوی را قصه ای است منظوم بنام قصه پدماوتی و نیز رساله ای بنام تحفة القلوب به نثر باشد و میرضیاءالدین عبرت و غلامعلی عشرت نیز این قصه را به نظم بزبان اردو ترجمه کرده اند. (قاموس الاعلام).

پدم راگ. [پ م] (ب) بهندی یا قوت احمر باشد. (الجماهر بیرونی ص ۲۳). و در بعض نسخ بجای پ، ب و نون نیز آمده است.

پدمه. [پ م / م] (ب) حصه. بهره. || پدزره. زله. و هر چیز را گویند که در لنگی و یا رومالی بسته باشند. (برهان).

پدھی. [] (اخ) قریه ای است به چهار فرسنگی جنوب فرک. (فارسانامه).

پدندور. [پ د د] (ا مرکب) پدراندر. ناپدری. شوهر مادر. شوی مادر. پدر سببی. خسر. پدراندر. شوهر تنه.

از پدر چون از پدندر دشمنی بیند همی مادر از کینه بر او مانند مادندر شود.

لیبی (از صحاح الفرس). این کلمه را برخی پَدَنَدَر و بعضی پَدَنَدَر نیز آورده اند. (برهان).

پدوه. [پ د] (اخ) قریه ای است میانه شمال و مغرب خنج. (فارسانامه).

پدواز. [پ] (ب) (ب) نشین گاه. جای و آرامگاه و نشین و قرار. پتواز. بتواز. نشین گاه و آرام گرفتن بگوشه ای که به آخر کارها و جایها آنجا آرام دارند. (حاشیه فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی). دو چوب بلند باشد که هر دو را از هم به اندک فاصله بر زمین فروریند و چوب دیگر بر عرض بر بالای آنها بپندند تا کبوتران و گاهی جانوران شکاری بر آن نیشند و آنرا بعربی میقه خوانند. (برهان). و رجوع به پرواز شود.

عهد و میثاق باز تازه کنیم از سحرگاه تا بوقت نماز

باز پدواز خویش باز شویم چون دده باز جنید از پدواز.

سپهدار بگشود بر مرغ تیر ز پدوازش افکند در آبگیر. اسدی.

به هوای کرم او بزمین از پدواز مرغ زرین سلب آید چو نهد سائل دام.

سوزنی.

از شواهد فوق چنین مستفاد میشود که پدواز جای مرغان شکاری و شاید دیگر ددگان در محلی مرتفع یا کوهی باشد. || پتفوز. یوز. پوزه. گرداگرد دهان انسان و حیوانات دیگر از جانب بیرون. فنتیسه. || گرداگرد کلاه.

|| متقار مرغان. (برهان). || سخن. گفتگو. مطلب. || پاسخ. جواب و اپدواج یا اپبی و اج در پهلوی بمعنی بی جواب و بی پاسخ است. **پدوان.** [] (اخ) قریه ای است بدو فرسنگ و نیمی میانه شمال و مشرق دراهان.

پدوئه. [پ و] (اخ) ^۱ فرانسوا دو. شاعری فرانسوی مولد ۱۶۰۳ م. ۱۰۱۱/۵۱. ق. در پاریس و وفات ۱۶۶۷ م. در شارتر ^۲. وی کشیش قانونی شارتر بود و شهرت بسیار داشت. و بسال ۱۶۲۴ م. رساله ای در باب شعر و بسال ۱۶۳۱ کتابی بنام پورژوا پلی ^۳ نوشت. و سپس کتابی در اسرار بنام رکی د گرنا ^۴ تألیف کرد.

پده. [پ د] (ب) ^۵ درختی است بی بر. غرب. بید صحرایی. پده. درختی است سخت (ق) و هیچ بار نیاورد. (صحاح الفرس). درختی است که هیزم را شاید. درختی است که هیزم را شاید نه سخت نه نرم. (فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی):

این پنج درختند که می نارد بار بید و پده و سرو و سفیدار و چنار.

از مهر او ندارم بی خنده کام و لب تا سرو سبز باشد و بر ناورد پده. رودکی.

آتش هجرانت را هیزم منم و آتش دیگرت را هیزم پده.

رودکی (از صحاح الفرس).

همه چوب گز بود و چوب پده جهان چون سیه دیگ تازی شده. فردوسی.

سهم تو اوفکند به پیکان بید برگ بر پیکر معاند تو لرزه چون پده. نزاری.

و بدین معنی به ضم و کسر اول [پ د یا پ د] نیز در بعض نسخ آمده است.

پده. [پ د / د] (ب) رکوی سوخته. آتش گیره. چوب پوسیده که به زیر سنگ چخماق نهند تا آتش در آن افتد. خف. پود. پدپود. وزک. آتشگیره. حراقه. سوخته ای باشد که آتش در آن زند. (اوبهی). یوک. پوزه. قو. قاو. و رجوع به پوده شود.

عظمت یاد چو باران دل موافق خوید نهیبت آتش و جان مخالفان پده باد.

و برهان بدین معنی به فتح اول نیز آورده است.

پده. [پ د] (اخ) محلی بین بندرعباس و کرمان. رجوع به پی آب و پی جو شود.

پده بید. [] (اخ) قریه ای است در مشرق مروست.

پد یانا. [پ] (اخ) رجوع به پدیانه شود.

پد یانوی. [پ ن] (ص نسبی) منسوب است به پدیانه. قریه ای از قرای نسف. (سمعانی).

پد یانه. [پ ن] (اخ) پدیاانا. قریه ای از نسف (نخشب) و ابوسلمه زاهد بدانجا منسوب

است. (سمعانی).

پدیده. [پ] (ص. ق) آشکارا. آشکارا. جلی. مرئی. نمایان. ظاهر. بارز. پیدا. پدیدار. هویدا. مشهود. معلوم. عیان. روشن. صریح. مقابل نهان. باطن. ناپدید:

پدید تبیل او ناپدید مندل اوی دگر نماید و دیگر بود بسان سراب. رودکی.

ابری پدید نی و کسوفی نی بگرفت ماه و گشت جهان تاری. رودکی.

چون بر پلی که آن رود راست بر روی دریا پدید است. (حدود العالم).

رویش میان حله سبز اندرون پدید چون لاله برگ تازه شکفته میان خوید.

عمااره. کنون آن به آید که او در جهان

نباشد پدید آشکار و نهان. فردوسی.

رای و تدبیر صوابش بفلک خواهد برد گوشه تاجش و امروز پدید است اثر. فرخی.

کنار باشد باران نوبهاری را فضایل و هنرش را پدید نیست کنار. فرخی.

تا هوا را پدید نیست کنار تا فلک را پدید نیست کران. فرخی.

ور بزرگی به فضل خواهد بود فضل او را پدید نیست کنار. فرخی.

ز هر که آید کاری در او پدید بود چنان کنز آینه پیدا بود ترا دیدار. ابوحنیفه اسکافی.

گهرهای گیتی بکار اندرند ز گردون بگردان حصار اندرند...

به هر یک درون از هنر دستبرد پدید است چندانکه توان شمرد. اسدی.

بشد ز ملت پورخلیل حمزه پدید که بد بقوت اسلام احمد و حیدر. ناصر خسرو.

فائده فضل نگشتی پدید گر همه کس فاضل و داناستی. ادیب صابر.

ای سربسر ستوده پدید و نهان تو شد بر جهانیان خبر خیر تو عیان. سوزنی.

هر که رنجی دید گنجی شد پدید هر که جدی کرد در جدی رسید. مولوی.

شب پراکنده خسب آنکه پدید نبود وجه بامدادانش. سعدی.

|| امتاز. مستثنی:

ایا بعردی و پیروزی از ملوک پدید

1 - Pedoué (François de).

2 - Chartres.

3 - Le Bourgeois poli.

4 - Le Recueil de Grenade.

5 - Saule de Babylon.

همی راند لشکر به پیش اندرون پدید آمدش سر فروشی براه وز او دور بُد پهلوان سپاه. فردوسی.	آن دو خط مشکین که پدید آمدش از عاج. دقیقی.	چنانکه بود بهنگام مصطفی حیدر. فرخی. ای به حرّی و بازادگی از خلقی پدید چون گلستان شکفته ز سیه شورستان. فرخی.
بعنبر بیالود خورشید روی. فردوسی.	منجیک.	و رجوع به پدیدار شود. - پدید بودن؛ آشکار بودن. ظاهر بودن. پیدا بودن؛
ز خاور بیاراست تا باختر پدید آمد از فز او کان زر. فردوسی.	تا پدید آمدت امسال خط غالیه بوی غالیه تیره شد و زاهری و عنبر خوار. عماره.	از لیمان بطبع بی تائی وز خسیان بعقل بی جفتی منظرت به ز مخبر است پدید که به تن زنی و بدل زنی.
صد و شست مرد از یلان برگزید کز ایشان نهانش نیاید پدید. فردوسی.	دل مرد دانا بیّد ناامید خرامش نیامد پدید از نوید.	علی قرطاندکانی. - پدید بودن چیزی از چیزی؛ ممتاز بودن آن از او؛ الا تا زمی از کوه پدید است و چه از ره بکوه اندر شخ است و بره بر زر و راود. ^۱
بدو گفت اگر دشمن آید پدید ترا تیغ کینه نباید کشید. فردوسی.	برخشش بگردار تابان دروشی که بیچان پدید آید از ابر آذر.	عسجدی. همیشه تا بهمه جایگه پدید بود هوای تیر مهی از هوای تابستان. فرخی. - پدید شدن؛ مرئی شدن. مشهود گشتن. پدیدار شدن؛ شنیدم که خسرو بگوشاسپ دید چنان کاتشی شد ز دورش پدید. ابوشکور.
که میش سرافراز آنجا رسید. فردوسی.	؟ [حاشیه لغت نامه اسدی نخجوانی]. برخشش بگردار تابان دروشی که بیچان پدید آید از ابر آذر.	- ناپدید؛ ناپیدا؛ پدید تتیل او ناپدید مندل اوی دگر نماید و دیگر بود بسان سراب.
بفرمان تو تا بد از چرخ هور پدید آید از تیرگی از تو نور. فردوسی.	چو زین بگذری مردم آمد پدید شد این بندها را سراسر کلید. فردوسی.	دو صد سالش اندر جهان کس ندید ز چشم همه مردمان ناپدید. فردوسی.
نه در کشوری دشمن آمد پدید که تیمار آن بد بیاید کشید. فردوسی.	در او [آسمان] بخشش و داد آمد پدید ببخشید داندته را چون سزید. فردوسی.	مدح تو دریای ناپدید کرانتست زورق دریای ناپدید کرانتم. سوزنی.
ز هر گونه گفتند و خسرو شنید نیامد همی زو نشانی پدید. فردوسی.	چو بیدار دل کارداران من بدیوان موبد شوند آنجنم	پدید آید [ماه] آنگاه باریک و زرد چو پشت کسی کو غم عشق خورد.
برفتند دیوان بفرمان شاه در دژ پدید آمد آن جایگاه. فردوسی.	پدید آید از گفت یکنن دروغ از آن پس نگیرد بر ما فروغ. فردوسی.	پدید آید [ماه] آنگاه باریک و زرد چو پشت کسی کو غم عشق خورد.
همی تا بدین اندرون بود شاه پدید آمد از دور گرد سپاه. فردوسی.	پدید آمد این گنبد تیزرو شگفتی نماینده نو بنو. فردوسی.	دو صد سالش اندر جهان کس ندید ز چشم همه مردمان ناپدید. فردوسی.
که افراسیاب و فراوان سپاه پدید آمد از دور تازان براه. فردوسی.	وز آن پس چو جنبنده آمد پدید همه رستی زیر خویش آورید. فردوسی.	مدح تو دریای ناپدید کرانتست زورق دریای ناپدید کرانتم. سوزنی.
چو از پارس قازن بهامون کشید ز دست چپش گردی آمد پدید. فردوسی.	پدید آید [ماه] آنگاه باریک و زرد چو پشت کسی کو غم عشق خورد.	پدید آید [ماه] آنگاه باریک و زرد چو پشت کسی کو غم عشق خورد.
بگوید هر آنکس که دید و شنید همه کار ازین پاسخ آید پدید. فردوسی.	شماریت با من بیاید گرفت... مگر از شمار تو آید پدید	پدید آید [ماه] آنگاه باریک و زرد چو پشت کسی کو غم عشق خورد.
شما ساس چون در بیابان رسید ز ره قارن کاهه آمد پدید. فردوسی.	که نوبت ز گیتی بمن چون رسید. فردوسی.	پدید آید [ماه] آنگاه باریک و زرد چو پشت کسی کو غم عشق خورد.
گراز من گناهی بیاید پدید کزان بد سر من بیاید برید. فردوسی.	جهان آفرین تا جهان آفرید چنو مرزبانی نیامد پدید.	پدید آید [ماه] آنگاه باریک و زرد چو پشت کسی کو غم عشق خورد.
هم اندر زمان بهمن آمد پدید سر از چرخ گردنده برتر کشید. فردوسی.	درفش تهمن همانگه ز راه پدید آمد و بانگ پیل و سپاه. فردوسی.	پدید آید [ماه] آنگاه باریک و زرد چو پشت کسی کو غم عشق خورد.
از ایرانیان پاسخ ای دون شنید که تا رزم لشکر نیاید پدید یکی ما ز خسرو نگردیم باز بترسیم کاین کار گردد دراز. فردوسی.	زمانی برآمد پدید آمد اوی در بسته را چون کلید آمد اوی.	پدید آید [ماه] آنگاه باریک و زرد چو پشت کسی کو غم عشق خورد.
چنین داد پاسخ که آمد پدید سخن هرچه از گوهر او سزید. فردوسی.	پدید آمد از دور چیزی دراز سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز... فروغی پدید آمد از هر دو سنگ دل سنگ گشت از فروغ آذرننگ نشد مار کشته ولیکن ز راز پدید آمد آتش از آن سنگ باز هر آنکس که بر سنگ آهن زدی از رو روشنائی پدید آمدی. فردوسی.	پدید آید [ماه] آنگاه باریک و زرد چو پشت کسی کو غم عشق خورد.
از ایران و از ترک و از تازیان نژادی پدید آید اندر میان. فردوسی.	پدید آمد و آیت بفردی. فردوسی.	پدید آید [ماه] آنگاه باریک و زرد چو پشت کسی کو غم عشق خورد.
کنون تا پدید آید اندر جهان یکی نامداری ز تخم کیان که زبیا بود جستن تخت را کلاه کمر بستن و بخت را. فردوسی.	چو خورشید رخشنده آمد پدید زمین شد بسان گل شنبلید. فردوسی.	پدید آید [ماه] آنگاه باریک و زرد چو پشت کسی کو غم عشق خورد.
جهان را فرایش ز جفت آفرید که از یک فروزی نیاید پدید. فردوسی.	چو خورشید رخشنده آمد پدید زمین شد بسان گل شنبلید. فردوسی.	پدید آید [ماه] آنگاه باریک و زرد چو پشت کسی کو غم عشق خورد.
چو شد کار گیتی بدین راستی ۱- بصحیح قیاسی.	چو بهرام بیرون شد از طیسفون	پدید آید [ماه] آنگاه باریک و زرد چو پشت کسی کو غم عشق خورد.

پدید آمد از تازیان کاستی.	فردوسی.	ز ذوالفقار علی و ز تیغ رستم زر.	فرخی.	حفت‌النار از هوا آمد پدید.	مولوی.
بدیدش که برخاست از دشت گرد	فردوسی.	همی بصورت ایوان نو پدید آید	فرخی.	از صحبت یاران دمشق ملاتی پدید آمده بود.	(گلستان).
درفشی پدید آمد از لاجورد.	فردوسی.	مه نو و غرضش تا ازو کنی ایوان.	فرخی.	هرچه بدل هست ز پاک و پلید	در سخن آید اثر آن پدید.
فرخ زاد گفت و شهت‌ش شنید	فردوسی.	با سماع چنگ باش از جاشنگه تا آن زمانک	عسجدی.	— پدید آمدن بامدادین؛ پیدا شدن (زهره و	عطارد) پیش از طلوع آفتاب در مشرق؛ و
یکی تازه اندیشه آمد پدید.	فردوسی.	بر فلک پروین پدید آید چو سیمین شفت‌رنگ.	فردوسی.	پیش از آفتاب آغازند بر آمدن تا بدیدار چشم	را پدید آیند... و این را پدید آمدن بامدادین
کنون خواب را پاسخ آمد پدید	فردوسی.	کارها پدید آمد و خردمندان دانستند که آنهمه	فردوسی.	خوانند. (التفهیم).	ممتاز گشتن. مشخص شدن؛
ز ما بخت گردن بخواهد کشید.	فردوسی.	نتیجه آن یک خلوت است. آثار ظاهر میشد	فردوسی.	وز آنجا بیامد [بیزن] دلی پر زغم	سری پر ز کینه برگستم
که تا آفرید این جهان کردگار	فردوسی.	از آنچه گروهی را شغلها فرمودند و خلعتها	فردوسی.	کراسیان تو باره دستکش	کجا برخامد بر افراز خوش
پدید آمد این گردش روزگار.	فردوسی.	دادند و گروهی را برکنندند و قفا بدریدند و	فردوسی.	بده تا بیوشم سلیح نبرد	بکین تا پدید آید از مرد مرد.
درفش سپید هم آنکه ز راه	فردوسی.	کارها پدید آمد. (تاریخ بیهقی). لیکن چون	فردوسی.	بگو [رستم] گفت پولاد جنگی نبرد	بکشتی پدید آید از مرد مرد.
پدید آمد اندر میان سپاه.	فردوسی.	می‌بایستی که از قضای آمده بسیار فسادها در	فردوسی.	پدید آوردن. (بَ و دَ) (مصص مرکب)	پدید آوردین؛ ظاهر کردن. ظاهر ساختن. پیدا
چو از دور دستان سام سوار	فردوسی.	خراسان پدید آید تقدیر ایزدی چنان آمد که	فردوسی.	کردن. انشاء. تولید. ایجاد؛	می آرد شرف مردمی پدید
پدید آمد آن دختر نامدار.	فردوسی.	در بقعتی که پیوسته باران آمدی هیچ نبارید.	فردوسی.	و آزاده‌نژاد از دم خرید.	رودکی.
چو شب روز شد مردم آمد پدید	فردوسی.	(تاریخ بیهقی). مردم غور چون مور و ملخ بر	فردوسی.	چنانکه چشمه پدید آورد گمانه ز سنگ	دل تو از کف توکان زر پدید آرد.
دو مرد گرانمایه آنجا رسید.	فردوسی.	سر آن کوه پدید آمدند. (تاریخ بیهقی).	فردوسی.	سرنجام کی خسرو آید پدید	پدید آورد بندها را کلید.
همه بشنوم هر چه باید شنید	فردوسی.	ز شم زان سپس اترط آمد پدید	فردوسی.	ز چیزی که هرگز ندید و شنید	بدانش بیاورد آنرا پدید.
ز گویندگان هر چه آید پدید.	فردوسی.	همی فر شاهی ازو میدید.	فردوسی.	یادش گفت و پرسید و دیگر شنید	نیابود کس راه بازی پدید.
چو خرم شود جای آراسته	فردوسی.	گهر چهره شد آینه شد نید	فردوسی.	درنگ آورد راستیها پدید.	ز مرده تن زنده آری فراز
پدید آید از هر سوئی خواسته.	فردوسی.	که آید درو خوب و زشتی پدید.	فردوسی.	پدید آوری مرده از زنده باز.	تراخدای ز بهر بقا پدید آورد
یکی کاروان نیز دیگر براه	فردوسی.	وفا ناید از ترک هرگز پدید	فردوسی.	تراز خاک و هوا و نبات و حیوان را.	ناصر خسرو.
پدید آمد از دور پیش سپاه.	فردوسی.	ز ایرانیان جز وفا کس ندید.	فردوسی.	آنست پادشاه که پدید آورد	این اختران و این فلک اخضر.
چو نامه سوی مرزداران رسید	فردوسی.	نیک و بد زو بدان پدید آید	فردوسی.	بیارد ابر و جهد برق تا پدید آرد	ز خون دشمن بر خاک لاله سیراب.
که آمد جهانجوی دشمن پدید.	فردوسی.	که خرد چون سپید طومار است.	فردوسی.	ناصر خسرو.	مسعود سعد.
کدامست مرد از شما نامخواه	فردوسی.	ناصر خسرو.	فردوسی.	نوح علیه‌السلام خفته بود و عورتش را باد از	جامه پدید آورد. (مجلد التواریخ و القصص).
که آید پدید از میان سپاه.	فردوسی.	چندین عجیبی ز چه پدید آید	فردوسی.	دست روزگار غدار... در آن آب... نقصانی	پدید آورد. (کلیله و دمنه). بدست آوردن؛
چو کشواد فرخ بساری رسید	فردوسی.	از خاک بیزر گنبد خضرا.	فردوسی.	همه روزه آن مرد مارگیر مارها را برداشته در	شهر همی گردانید و بسبب آنها روزی خود
پدید آمد آن بندها را کلید.	فردوسی.	یک چند براهدی پدید آمد	فردوسی.	پدید می‌آورد. (الف لیله و لیله). پیدا کردن؛	تمنای من از احسان خلیفه آن است که دختر
که دستان بنزدیک ایران رسید	فردوسی.	بر صورت خوب طلیسان داری.	فردوسی.	مرا پدید آورده برسولی سیارد و بسوی من	حفت‌الجنة مکاره را رسید
پدید آمد آن بندها را کلید.	فردوسی.	ناصر خسرو.	فردوسی.		
سواری پدید آمد از پشت سام	فردوسی.	تا پدید آید اشتر و خر و گاو	فردوسی.		
که دستانش رستم نهاده است نام.	فردوسی.	مار و ماهی و کژدم و زنبور.	فردوسی.		
نخستین که آتش ز جنبش دمید	فردوسی.	چون نمودم که تن و جانم زن و شویند	فردوسی.		
ز گرمیش پس خشکی آمد پدید.	فردوسی.	عمل و علم پدید آمد از آن و این.	فردوسی.		
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید	فردوسی.	ناصر خسرو.	فردوسی.		
بدان تا توانائی آید پدید.	فردوسی.	و خلقهای بد در میان ایشان پدید آمد. (قصص	فردوسی.		
چو نیمه ز تیره شب اندر گذشت	فردوسی.	الانبياء).	فردوسی.		
سواری پدید آمد از بهن دشت.	فردوسی.	شاهای سپه خزان پدید آمد	فردوسی.		
بشد نیک و مشک چندی کشید	فردوسی.	بگریخت ز بیم لشکر گرما.	فردوسی.		
خریدار آبتی نیامد پدید.	فردوسی.	چو من بمهر دل خویشتن در او بندم	فردوسی.		
درفش نهمتن چو آمد پدید	فردوسی.	حجاب دور کند فتنه‌ای پدید آید.	فردوسی.		
بخورشید گرد سپه برکشید.	فردوسی.	مسعود سعد.	فردوسی.		
وزان پس چو سام بل آمد پدید	فردوسی.	و نیکی و بدی سال اندر جو پدید آید، که چون	فردوسی.		
نریمان می و جام شادی کشید.	فردوسی.	جو راست برآید و هموار دلیل کند که آن سال	فردوسی.		
ز لشکر یکایک همه برگزید	فردوسی.	فراخ سال بود و چون پیچیده و ناهموار برآید	فردوسی.		
از ایشان هنر خواست کاید پدید.	فردوسی.	تنگ سال بود. (نوروزنامه). و استقامت پدید	فردوسی.		
چو این گفته شد پیش بیدار شاه	فردوسی.	آمده بود. (کلیله و دمنه بهرامشاهی). ناگاه	فردوسی.		
پدید آمد از دور گرد سپاه.	فردوسی.	دمنه از دور پدید آمد. (کلیله و دمنه).	فردوسی.		
نکوکارتر زو بایران کسی	فردوسی.	گرچه یقین و ظن ز دل آید همی پدید	فردوسی.		
نیامد پدید از بجوئی بسی.	فردوسی.	دل را تفاوتست میان یقین و ظن.	فردوسی.		
خبر شد بنزدیک شاه جهان	فردوسی.	ادیب صابر.	فردوسی.		
که آمد پدید از دهای نهان.	فردوسی.		فردوسی.		
نیاید آنکه ز نوک قلم پدید آید	فردوسی.		فردوسی.		

باز فرستد. (الف لیلة و لیلة).
 || امتزاز و مشخص کردن:
 می آزاده پدید آرد از بد اصل
 فراوان هنر است اندرین نبید. رودکی.
پدید آوردن. [اَبَ وَ دَا] (مص مرکب)
 پدید آوردن:
 بتازی یکی نامه پاسخ نوشت
 پدید آورد اندرو خوب و زشت. فردوسی.
 که چون تو دلیری پدید آورد
 همانا که چون تو زمانه ندید. فردوسی.
پدید آرد. [اَبَ] (ص مرکب) پدید. ظاهر.
 پیدا. آشکار. آشکارا. مرئی. مشهود. هویدا.
 عیان. بارز. نمایان. روشن. واضح. طالع.
 مکشوف. منکشف. جلی: پدیدار کردن;
 روشن. آشکار. هویدا. ظاهر. مشهود کردن.
 معلوم. معین. مقرر کردن.
 کجا باشد ایوان گوهر فروش
 پدیدار کن راه بر ما میوش. فردوسی.
 به هر شهر مردی پدیدار کرد
 سر خفته از خواب بیدار کرد. فردوسی.
 نشان سیاوش پدیدار بود
 چو بر گلستان نقطه قار بود. فردوسی.
 بر او کرده پیدا نشان سپهر
 ز کیوان و بهرام و ناهید و مهر
 ز خورشید و تیر و ز هر مزد و ماه
 پدیدار کرده بدو نیک شاه. فردوسی.
 که این هر دو کودک ز جادو زنت
 پدیدار از پشت اهریمنند. فردوسی.
 نیاید پدیدار پیروزی
 درخشیدنی یا دل افروزی. فردوسی.
 دشمن که به این ابلق رهوار مرادید
 بی صبر شد و کرد غم خویش پدیدار
 گفتا که به میران و سرهنگان مانی
 امروز کلاه و کمرت هست سزاوار
 گفتم تو چه دانی که شب تیره چه زاید
 بشکیب و صبوری کن تا شب بنهد بار
 باشد که بدین هر دو سزاوارم بیند
 آن شه که بدین اسب مرا دید سزاوار. فرخی.
 چو در فرجام خواهد بد یکی کار
 هم از آغاز کار آید پدیدار.
 فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
 چو گوهر میان گهر دار سنگ
 که بیرون پدیدار باشدش رنگ. اسدی.
 میان یزرگانش سالار کرد
 درفش و سپاهش پدیدار کرد. اسدی.
 از راه تن خویش سوی جانت نکه کن
 بنگر که نهان چیست درین شخص پدیدار.
 ناصر خسرو.
 وگر بشخص ز جاهل نهان شدیم، بعلم
 چو آفتاب سوی عاقلان پدیداریم.
 ناصر خسرو.
 در این حلقه یک رشته بیکار نیست

سر رشته بر ما پدیدار نیست. نظامی.
 تا رنج تحمل نکنی گنج نبینی
 تا شب نرود روز پدیدار نباشد. سعدی.
 چنین گویند دانایان هشیار
 که نیک و بد بمرگ آید پدیدار.
 || امتزاز. جدا:
 بازادگی از همه شهر یاران
 پدیدار همچو یقین از گمانی. فرخی.
 - پدیدار آمدن؛ پدید آمدن. آشکار شدن.
 ظاهر شدن. نمایان شدن. بوجود آمدن.
 حاصل شدن:
 چو آمد پدیدار با شاه گوی
 پیاده شدند آن سواران نیو. فردوسی.
 چو آمد پدیدار از ایشان گناه
 هیونی بر افکند نزدیک شاه. فردوسی.
 بیامد پدیدار گرد سپاه
 ز شمشیر و جوشن ندیدند راه. فردوسی.
 و امید میداشتیم که مگر سلطان مسعود وی را
 بخواند سوی هرات و روشنائی پدیدار آید.
 (تاریخ بیهقی). چون مثال مگس انگبین و کرم
 پیله که پدیدار حقیرند ولیکن از ایشان چیزها
 پدیدار آید عزیز و باقیمت. (نوروزنامه).
 - پدیدار بودن؛ آشکار بودن. واضح بودن.
 معلوم بودن. روشن بودن. پیدا بودن. پدید
 بودن. ظاهر بودن. نمایان بودن. بارز بودن.
 مرئی بودن:
 سپه دید بهرام چندانکه دشت
 پدیدار ایشان همه خیره گشت
 غمی گشت و بالشکر خویش گفت
 که این پیشرو را هر زیر است جفت
 شمار سپاهش پدیدار نیست
 همین رزم را کس خریدار نیست. فردوسی.
 تا بدین هفت فلک سیز کند هفت اختر
 همچنین هفت پدیدار بود هفتورنگ. فرخی.
 چون دور برفت [امیر محمد] و هنوز در چشم
 پدیدار بود بنشست. (تاریخ بیهقی).
 - پدیدار دیدن؛ آشکارا دیدن:
 شنیده پدیدار دیدم کنون
 که بر خواندی از گفتۀ رهنمون. فردوسی.
 و شاید کلمه پدیدار باشد.
 - پدیدار شدن؛ پیدا شدن. آشکار شدن.
 تجلی. نمودار شدن. نمایان شدن. پدید شدن.
 ظاهر شدن. مرئی شدن. مکشوف شدن.
 منکشف شدن. مکتشف شدن. طلوع کردن.
 طالع شدن. عارض شدن. ظهور. واضح شدن.
 نشأت کردن. ناشی شدن. لایح شدن. جلوه
 کردن. جلوه گرفتن. تجلی کردن:
 دل ببرداز ز قالی^۱ و منه پشت بدو
 که پدیدار شده دیوچه اندر نمدا.
 منجیک (از لغت فرس اسدی ص ۴۲۲).
 چو آمد بشادی پایوان خویش
 پدیدار شد در شبستان خویش. فردوسی.

پدیدار کردن؛ آشکار کردن. تصریح کردن.
 معلوم کردن. واضح کردن. نقش. بوح. تعیین
 کردن. معین کردن. مقرر داشتن:
 بدو گفت پیش فرستاده رو
 هنرها پدیدار کن نو بنو. فردوسی.
 صد اشتر ز گستر دنی بار کرد
 پرستنده سیصد پدیدار کرد. فردوسی.
 پس آن نامه را زود پاسخ نوشت
 پدیدار کرد اندرو خوب و زشت. فردوسی.
 مرا بر سر انجمن خوار کرد
 همان گوهر بد پدیدار کرد. فردوسی.
 ز درگه دو دانا پدیدار کن
 زبان آور و کامران در سخن. فردوسی.
 بنوک ستان و به تیر و کمان
 هنرها پدیدار کن یکرمان. فردوسی.
 نبشته بر آن حقه تاریخ آن
 پدیدار کرده پی و بیخ آن. فردوسی.
 بهر سو طلایه پدیدار کرد
 سر خفته از خواب بیدار کرد. فردوسی.
 پدیدار کن تا نژاد تو چیست
 که بر چهره تو نشان کیست. فردوسی.
 - پدیدار گشتن؛ پدیدار شدن. و رجوع به
 پدید شود.
پدید آوری. [اَبَ] (حامص مرکب) وضوح.
 حالت و چگونگی پدیدار.
پدید کردن. [اَبَ کَ دَا] (مصص مرکب)
 ظاهر کردن. اظهار کردن. آشکار کردن. ابراز.
 هویدا کردن. بیان کردن. بوح. ضرب. (تاج
 المصادر بیهقی). شرح. انصراح. شرح. شروع:
 و ما پدید کنیم اندر فصل دیگر مقدار هر
 ناحیتی و شهری. (حدود العالم). و آنچه هست
 از شهرها آن است که ما بر صورت [یعنی
 نقشه جغرافیا] بنگاشتیم و پدید کردیم.
 (حدود العالم). و اندر وی [تأحیت عرب]
 کوههاست از یکدیگر جدا چنانکه پدید کردیم
 اندر یادکرد کوهها. (حدود العالم).
 بگردان جنگ آور آواز کرد [رستم]
 که پیش آمد این روزگار نبرد
 هنرها کنون کرد باید پدید
 بدین دشت کینه بیاید کشید. فردوسی.
 چو آن نامه نزدیک بابک رسید
 نکرد این سخن هیچ بر کس پدید. فردوسی.
 ز مازندران هر چه دید و شنید
 همه کرد بر شاه ایران پدید. فردوسی.
 بر خسار شد چون گل شنبلید
 نکرد آن سخن بر دلبران پدید. فردوسی.
 ز مازندران هر چه دید و شنید
 همه کرد بر شاه ایران پدید. فردوسی.
 و این دو سالار بودند هر یکی با بیست هزار
 سوار که عصیان پدید کرده بودند. (تاریخ
 ۱- ن: ز باقی. زمانی.

سیستان). امیر... گفت این حدیث بر ایشان پدید نباید کرد که غمناک شوند. (تاریخ بیہقی). بونصر طیفور و جزوی با تو فرستاده آید... و تنی چند از گردنکشان غلامان سرائی که از ایشان خیانتها رفته است و برایشان پدید کرده آزاد خواهند کرد. (تاریخ بیہقی).

کسی را جهانیان زین نافرید که از پیش روزی نکرده شد پدید. اسدی. سخن پدید کند کز من و تو مردم کیست که بی سخن من و تو هر دو نقش دیواریم. ناصر خسرو.

و عرض کن که تو هر پیغمبری را که ادای رسالت کرد مزد او را در دنیا پدید کردی. (قصص الانبیاء). فرمود تا جامه‌ها بیاقتند و رنگهای گوناگون پدید کردند. (قصص الانبیاء). و بفرمود تا تختها بنهادند و تکیه گاه هر یک پدید کرد. (قصص الانبیاء). بعد از چند سال که نخنندیده بود یوسف را خنده آمد ولیکن با ایشان پدید نکرد. (قصص الانبیاء). مردی فراز رسید و خیر وفات ابوبکر... و خلافت عمر و عزل خالد آورد اما بر سپاه پدید نکرد. و رسول را هم پهلوی خود بداشت و گفت نگر تا هیچکس را این سخن نگوئی. (مجمل التواریخ والقصص).

— پدید کردن نشان، وصف. توصیف.
— پدید نکردن بر کسی؛ به روی او نیاوردن؛ سخنهای موبد فراوان شنید بدو بر نکرد ایچگونه پدید. فردوسی. || ممتاز و مشخص کردن؛ اکنون دو راه یکی راه نیک و دیگر راه بد پدید کرده می آید. (تاریخ بیہقی). آتش کند پدید که عود است یا حطب.

پدیسار. [پ] (۱) بر سر کاری رفتن که نیش از این شروع در آن کرده باشند؟ (برهان). پذیر. [پ] [ذ] (بخ) نام محلی فرسختی کمتر میانه جنوب و مشرق شهر لار است. پذیرام. [پ] / [پ] (ص مرکب) پدارام، خرم. دلگشا. مجلسی باشد خرم و دلگشا. (اوبھی). مجلسی باشد خرم و دلگشا و نیکو چون باغ و خانه و جای خوب و هر چه بدین مانند. و رجوع به پدارام شود.

پذیرفت. [پ] [ر] (۱) تمهّد. وعد. ضمان؛ بعد از مدتی بتماشای هرات رفت در نظرش خوش آمد آنجا فروکشید امیران او را هوای زن و بچه بود امیر نصر نه عزم بخارا کردی و نه امیران را دستوری دادی که بخانه روند و یا زن و بچه به هرات آورند امیران از طاققت طاق شدند و بیم بود که بر امیر نصر خروج کنند هرچه بمقربان حضرت وسیلت می جستند فائده‌ای نبود تا رودکی را پذیرفتا کردند و این ایبات در صفت خوشی بخارا و

تھیج امیر نصر بر عزیمت آنجا بخوانده بوی جوی مولیان آید همی... (از تاریخ گزیده).

پذیرفتار. [پ] [ر] (نصف) پذیرفتار. کفیل. (زمخشری). حمل. پایندان. ضامن. کسی که کم و بسیار کسی بر گردن گیرد و برساند. صبر. غیر. قبیل. (مستھی الارب). کافل. زعم:

دلت بر از خدا از زمانه راهبر است کفت به روزی خلق خدای پذیرفتار. اسدی. — پذیرفتار شدن؛ زعامت. ضمانت. کفالت. پایندانی.

پذیرفتاری. [پ] [ر] (حامص) ضمان. ضمانت. ذمه. کفالت. تمهّد. پذیرفتاری. تقبل. تکفل. تکفیل. وعد. وعدہ. مطاوعت. قبول. قبیلہ. عقد. زعامت.

پذیرفتگار. [پ] [ر] (ف مرکب) پذیرفتگار. قبول کننده. پذیرنده. مطاوع. معترف. پذیرفتار. و برای معانی این کلمه رجوع به پذیرفتار شود:

چو روشن گشت بر شاپور کارش به صد سوگند شد پذیرفتگارش. نظامی. || فرمانبردار.

پذیرفتگاری. [پ] [ر] (حامص مرکب) قبول. پذیرفتاری؛ از زبان عبدالملک بن نوح پذیرفتگاریها کردند و بوفور رعایت و مزید عنایت موعود گردانیدند. (ترجمه تاریخ یمنی). || در بیت ذیل این کلمه آمده و چنین مینماید که بمعنی دعا و آفرین و درود یا اعتذار و معذرت باشد:

درودت باد شهر و از شهنشاه ز داماد نکویخت نکوخواه درودت با بسی پذیرفتگاری بشاهی و مہی و کامگاری.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین ص ۴۶). پذیرفتن. [پ] [ر] (مص) پذیرفتن. قبول کردن. تمهّد. تقبل:

پذیرفت و فرمود تا باز و ساو نخواهند اگر چندشان بود تاو. فردوسی. زواره بدو گفت کای نامدار

نبایست پذیرفت از او زیہار. فردوسی. بجز دیگر آسیی پذیرفت ازوی

وز آنجا سوی خانه بنهاد روی. فردوسی. میانجی پذیرفت و خاقان بداد

یکی را که دارد ز خاتون نژاد. پذیرفت فرزند او نیکمرد

نیاورد هرگز بدو باد سرد. پذیرفت ازو هر چه آورده بود

علف بود اگر بدره و برده بود. پذیرفت چیزی که آورده بود

طرافت بدو بدره و برده بود. سکندر پذیرفت و بناوختشان

بدان خرمی جایگه ساختشان. فردوسی.

همان باز بایدت پذیرفت نیز

که دانش به از نامبردار چیز. فردوسی. پذیرفت ازو جامه و اسب و زر که تنگ آمدش ز آن کلاه و کمر. فردوسی. پذیرفت شاهی و برخاست زو بیامد نشست از بر گاه نو. فردوسی.

چو دل بخدمت او دادی و ترا پذیرفت ز خدمت دگران دل چو آینه بزادای. فرخی. چو با تو نیست ایشان را توان داوری کردن چه چاره است از تواضع کردن و پذیرفتن یمان. فرخی.

مکن دزدی و چیز دزدان مخواه تن از طمع مفکن بزندان و چاه ز دزدان هر آنکس که پذیرفت چیز بزودی ورا دزد گیرند نیز. اسدی.

بگرساسب گفت اثرط ای شوربخت ز شاه از چه پذیرفتی این جنگ سخت. اسدی.

سپهدار پذیرفت کامروز من رهایی دهمتان از این امرمن. اسدی. || شتودن، پذیرفتن. اطاعت کردن؛

پس پند پذیرفتم و این شعر بگفتم از من بدّل خرما بس باشد کنجال. ابوالعباس.

دگر پهلوانان کجا رفته اند مگر پند خسرو پذیرفته اند. فردوسی. پذیرفت ازو این سخن اردشیر

بیش بزرگان برنا و پیر. فردوسی. آن دل چون سنگ ما را چندچند پند گفتیم و نمی پذیرفت پند.

مولوی. || عهد و نذر کردن؛ به آتش بداد آنچه پذیرفته بود سخن هر چه پیش ردان گفته بود. فردوسی.

— پذیرفتن از؛ عهد و نذر؛ که پذیرفت خسرو ز یزدان پاک ز گردنده خورشید و ارمنده خاک

که تا من بوم شاه در پیشگاه مرا باشد ایران و گنج و سپاه. فردوسی. و رجوع به پذیرفتن شود.

پذیرفتنی. [پ] [ر] (ص لیاقت) پذیرفتنی. قبول کردن، که در خور پذیرفتن بود. و رجوع به پذیرفتنی شود:

همانگه بگفت آنچه بدگفتنی همه در پذیرفت پذیرفتنی. فردوسی.

پذیرفته. [پ] [ر] (نصف) اقرار کرده. اعتراف کرده. (برهان). || قبول کرده. (برهان)؛ کدام زاویه است که پذیرفته قوس بود.

(التفهیم). || مقبول. پذیرفته؛ روزه پذیرفته باد و فرخ عید

که بجز فرخیش اختر نیست. عنصری. || متهمّد. متقبل.

— پذیرفته شدن؛ پذیرفته شدن. مقبول شدن. و

پذیرفته شدن نیایش؛ مستجاب و درگیر شدن آن:

بفرمان یزدان چو این گفته شد

نیایش همانا که پذیرفته شد. فردوسی.

پذِه. [پَ / ذُ / ذِ] (شعوری)، رجوع به پذِه شود.

پذِیو. [پَ] (ف مرخم) پذیرنده.

ترکیب‌ها:

- آب‌پذیر. اصلاح‌پذیر. افسون‌پذیر. اندرز‌پذیر. پایان‌پذیر. پندپذیر. پوشش‌پذیر. تشریفات‌پذیر. چاره‌پذیر. (فردوسی). چکش‌پذیر. خاطر‌پذیر. خدشه‌پذیر. دانش‌پذیر. (فردوسی). دربی‌پذیر. درمان‌پذیر. دلپذیر. دین‌پذیر. (فردوسی). راحت‌پذیر. رامش‌پذیر. (فردوسی). رفو‌پذیر. رنگ‌پذیر. زنگ‌پذیر. زینت‌پذیر. سوهان‌پذیر. شرح‌پذیر. شفا‌پذیر. شکنج‌پذیر. صلاح‌پذیر. صورت‌پذیر. طهارت‌پذیر. عذر‌پذیر. عذلب‌پذیر. علاج‌پذیر. عمارت‌پذیر. فرمان‌پذیر. (فردوسی). فنا‌پذیر. مردم‌پذیر؟ (فردوسی - ولف). مرمت‌پذیر. منت‌پذیر. موعظت‌پذیر. مهمان‌پذیر. (فردوسی). نصیحت‌پذیر. نقش‌پذیر. نگار‌پذیر. نهایت‌پذیر. وصله‌پذیر. وعظ‌پذیر. برای معانی هر یک رجوع به رده همان کلمه شود:

ماه پروردین حریر سفتی بخشیده بود
مر درخت باغ را زو باغ شد زینت‌پذیر.

سوزنی.

دم صبح از جگر آرند و نم ژاله ز چشم
تا دل زنگ‌پذیر آینه سیما بینند. خاقانی.
خداوند بخشنده دستگیر

کریم خطابش پوزش‌پذیر. سعدی.
[[پسندیده. (اویهی). مقبول: سلطان محمد را این سخن‌پذیر آمد. (راحة‌الصدور راوندی). و محتمل است که اصل پذیرا بوده و پذیر غلط کتابت باشد. و در تاریخ سیستان این جمله آمده است: چون بنزدیک دمشق رسیدند به زر نگاه کردند که از آن راهب بسته بودند همه سفال گشته بود و بجای مهر بر آن پذیر گشته بر یک روی و لا تحسبن الله غافلاً عما يعمل الظالمون. اگر کلمه درست باشد پذیر گشتن بمعنی نقش برداشتن آمده است ولی ظاهراً اصل کلمه پدیدگشته بوده است.

پذِیو. [پَ] (نف) صفت دائمی از پذیرفتن قابل. قبول‌کننده. پذیرنده:

شه نامور نام او فیلفوس

پذیرای فرمان او روم و روس. فردوسی.

آن گوهر زنده‌ست و پذیرای علوم است

ز زنده و گوینده شده‌ست این تن مردار.

ناصرخسرو.

عقل جز وی عقل استخراج نیست

جز پذیرای فن و محتاج نیست. مولوی.

[[محل]. (دانشنامه‌علائی). مقابل پذیرفته.

[[روان شونده. [[پیش رونده. [[سخن

شونده. [[فرمانبردار. [[هیولی که در برابر

صورت است. [[اقبول. قبول کرده شده.

[[پیشواز. استقبال. (برهان).

پذِیوائی. [پَ] (حامص) قبول. پذیرفتاری.

[[شنوائی. [[قیام بخدمت مهمان. [[پذیرائی

کردن: قیام کردن بخدمت مهمان.

پذِیواسخن. [پَ شَخ] (ص مرکب)

سخن خوب و مطبوع و مقبول. [[نصیحت

نیوش. پندپذیر.

پذِیوآیندن. [پَ] (مص) قبول کنانیدن.

[[تکفیل: پذیرفتاری دادن و پذیرانیدن.

(منتهی الارب). [[معترف گردانیدن.

پذِیوش. [پَ] (اصص) مصدر دوم

پذیرفتن. قبول. پذیرفتاری. تعهد. تقبل.

فرمانبردار. (برهان): و به بخارا شدند

[یعنی حسین طاهر و عبدالله صابونی] و امیر

خراسان را پذیرش کردند به ماه‌ها بزرگ.

(تاریخ سیستان).

بداد و دهش دل بیارای و رای

پذیرش کن از نیکوی با خدای. اسدی.

خرمدمد روز از پذیرش تافت

بنوعاصی در بدریا شافت. نظامی.

پذِیوفتار. [پَ] (نف) پذیرفتار. تاوان‌دار.

ضامن. (دهار). کافل. متعهد. کفیل.

(زمخشری). ضمین. قبیل. پائندان: بندوی و

بسطام خالان پرویز که اندر زندان باز داشته

بودند این خبر بشنیدند بندوی سوی مهتران

لشکر کس فرستاد که تاکی بلای وی کشید او

را از مسلک بازکنید. و پسرش پرویز از

آذربایجان بیاورید و بیادشاهی بنشانید و ما

هر دو شما را پذیرفتاریم از پرویز بهمه

نیکوتی و داد پس مردمان را از این سخن

خوش آمد. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی).

[[زعیم. سردار. ریش سفید قوم. و رجوع به

پذیرفتار شود.

پذِیوفتاری. [پَ] (حامص) پذیرفتاری.

ضمان. (دهار). ضمانت. ذمه. کفالت. تعهد.

تقبل. تکفل. تکفیل. عهد. تعهد. کیانت. کیان.

تکافل. پائندانی. (مجمل‌اللسنه): چون شب

درآمد عثمان سوی علی آمد و گفت باید که

این مردمان را بازگردانی علی گفت بر چه

حجت بازگردانم عثمان گفت هر چه تو

فرمائی آن کنم علی گفت رواست پس علی

دیگر روز برفت و ایشان را پذیرفتاری کرد و

بازگردانید. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی).

مردمان بر ایشان گرد آمدند از هر سوی تا

لشکری بزرگ شد و مسافرن کثیر ایشان را

برداشت از یلقان و به وزان شد خبر به

عاصم بن یزید شد از ارمینیه و آذربایجان

منادی فرمود و لشکرگاه بیرون آمد پس

مردی بیامد از برده گفت خبرداری از عاصم

گفت دارم فروآمده است بر در برده به فلان

جای گفت تو راه دانی بردن بر لشکر او اندر

شب، گفت توام. مسافر او را پذیرفتاری کرد

و لشکر برداشت و این مرد او را به لشکرگاه

عاصم برد. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی).

مردمان گفتند ما کس فرستیم تا مردمان شهر

با سلاحها بیایند و ترا هیچکس خلاف

نکنند... پیغمبر صلی الله علیه و سلم شاد شد و

ایشان را دعا کرد و عباس را گفت ای عم

امیدوارم که ایزد سبحانه و تعالی این کار تمام

کند و دین من برین مردمان آشکارا کند که

عدد ایسن نقیبان و مهتران [مدینه] که

پذیرفتاری کرده‌اند دوازده تن‌اند و حواریان

عسی دوازده تن بودند. (تاریخ طبری ترجمه

بلعمی).

- پذیرفتاری کردن: کفالت. ضمانت. ضمان.

اکفالت.

پذِیوفتاریدن. [پَ] (مص) متعهد

کردن. قبولانیدن. بقبول داشتن.

پذِیوفتکار. [پَ] (نف) متعهد. قبول‌کننده.

پذیرفتار. پذیرفتار. [[فرمانبردار. (برهان).

مطابوع. [[مقر. معترف. [[سردار و ریش سفید

قوم. (برهان). زعیم.

پذِیوفتکاری. [پَ] (حامص) قبول.

تعهد. تکفل. ضمان: عبدالله بن حازم به

خراسان شد از قبل عبدالله بن زبیر عبدالملک

بسیار نامه کرد به عبدالله البته قبول نکرد و

گفت هفت سال خراسان بتو دهم و

پذیرفتکاری کرد البته قبول نکرد و گفت...

(تاریخ طبری ترجمه بلعمی). ایشان راه

تسببص... پیش گرفتند و از زبان

عبدالملک بن نوح پذیرفتکاریها کردند.

(ترجمه تاریخ یمنی). ... که عضدالدوله و

مؤیدالدوله به شمس‌المعالی رسول فرستادند

و التماس کردند که فخرالدوله را بخدمت

ایشان بازفرستد و بر سر آن پذیرفتکاری

بسیار کردند از خزاین و اموال. (ترجمه تاریخ

یمنی). [[پذیرفتکاری کردن: ضمان. (تاج

المصادر بیهقی). تعهد. متعهد کردن. برعهده

گرفتن. قبول کردن.

پذِیوفتن. [پَ] (مص) پذیرفتن. قبول.

(تاج المصادر بیهقی). قبول کردن. برداشتن.

استقبال:

خواهی اندکتر از جهان بیذیر

خواهی از ری بگیر تا بحجاز. رودکی.

۱- این مثال بدرستی حاکی از معانی فوق

نیست و معنی دیگری دارد که بر ما روشن نشد.

۲- این مثال بدرستی حاکی از معانی فوق

نیست و معنی دیگری دارد که بر ما روشن نشد.

پذیرفت ازو شهریار آنچه گفت
گل رویش از تازگی بر شکفت. دقیقی.
پذیرفتم او را پشاهنشهی
از این پس نباشم جز او را راهی. فردوسی.
بدوگفت بهرام کاین هر چهار [دخت را]
پذیرفتم از پاک پروردگار. فردوسی.
ابا هدیه وباژ روم آمدیم [رسولان قیصریه
نزد پیرویز]
بدین نامبردار بوم آمدیم
برفتیم با فیلسوفان بهم
بدان تا نباشد کس از ما دژم
ز قیصر پذیرد مگر باژ و چیز
که با باژ و چیز آفرینست نیز
بدوگفت شاه این ز من در پذیر
سخن هر چه گویم ترا یاد گیر
یکی جای خواهم که فرزند من
همان تا بسی سال پیوند من
بدو در نشیند نگرود خراب
ز باران و از برف و از آفتاب. فردوسی.
پذیرفتم از پاک یزدان ترا
پرستش کنم از دل و جان ترا. فردوسی.
بدوگفت سودابه گر گفت من
پذیرد شود رای او جفت من.
بکمی و بیشیش فرمان تراست
پذیرد ز ما گرچه آن ناسزاست. فردوسی.
پذیرفتم او را من از بهر شاه
چو این کرده شد بازگشتم براه. فردوسی.
پدر در پذیرفتش از نیکوی
بدان دین که خوانی ورا پهلوی. فردوسی.
مرا پادشاهی پذیرفت و تخت
برین نیز چندی بکشید سخت. فردوسی.
پذیرفت شمشیر زن سی هزار
همه نامداران گرد و سوار. فردوسی.
چنین گفت کای شاه دانش پذیر
برگ بداندیش رامش پذیر. فردوسی.
پذیرفتم [پرویز] آن نامه و گنج تو [قیصر]
نخواهم که چندان بود رنج تو
ازیرا جهاندار یزدان پاک
بر آورد بوم ترا بر سماک. فردوسی.
نه از گردش آرام گیرد همی
نه چون ما تباهی پذیرد همی. فردوسی.
مرا تاج یزدان بسر بر نهاد
پذیرفتم و گشتم از داد شاد. فردوسی.
چو گشتاسپ شاهی که دین بهی
پذیرفت و زو تازه شد فرهی. فردوسی.
حسد آنست که هرگز نپذیرد درمان. فرخی.
وز تو بیذیراد ملک هرچه بدادی. منوچهری.
مقدمان را بخواند و فرود آورد و چند تن را
ملامت کرد و هر یک عذر خواستند. عذر
پذیرفت. [تاریخ بیهقی]. ایشان را پایمرد
کرده بود... تا امیر آن عذر پذیرفت. [تاریخ
بیهقی]. اختیار آن است که عذر گناهکاران

پذیریم و بگذشته مشغول نشویم. [تاریخ
بیهقی]. دروزن ارچه گواهی راست دهد
نپذیرند. [تاریخ بیهقی]. خواجه گفت اگر چاره
نیست از پذیرفتن این شغل... بنده بطارم
نشیند. [تاریخ بیهقی].
از دزد فرومایه نه سلطان و نه حاکم
توبه نپذیرند چو افتاد بزدان. ناصر خسرو.
تا نپذیرد ز تو زی خدای
نیست پذیرفته صلوات و صیام. ناصر خسرو.
ترا محل خدایست در سخن که همی
بتو وجود پذیرد سخن که در عدم است.
ناصر خسرو.
زردشت بیرون آمد و دین گیری آورد و
گشتاسب دین او پذیرفت. [نوروزنامه]. و او
دین ابراهیم پذیرفته بود. [نوروزنامه]. و
پذیرفتن آن به استبداد رای... [کلیله و دمنه].
آنچه از روی کرم... بر شما واجب بود بجای
آرید و من میزیرم. [کلیله و دمنه]. رنج مبر
در معالجت چیزی که علاج نپذیرد. [کلیله و
دمنه]. بتضرب تمام خائن بنای آن [دوستی]
خلل پذیرد. [کلیله و دمنه]. و مزاج او بتقلب
احوال تفاوتی کم پذیرفت. [کلیله و دمنه].
سیه گلیم خری ژنده جل و پشما کند
که ژندگیش نه در پی پذیرد و نه رفو. سوزنی.
هیچکس گفت گدا نپذیرد
کشته دانی که دوا نپذیرد. عطار.
این پذیرفتی بماندی زان دگر. مولوی.
متکلم را تا کسی عیب نکیرد سخنش صلاح
نپذیرد. [گلستان].
غلام همت آتم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است. حافظ.
[انسفال]. [تستمه برهان]. تأثر. [اسپاس
گزاشتن. شکر کردن].
چو یزدان ترا فرهی داد و بخت
همان لشکر و گنج و مردی و تخت
ازو گر پذیری با فزون شود.
دل از ناسپاسی پر از خون شود. فردوسی.
[اقرار کردن. اعتراف کردن. خودن. یعنی
پذیرفتن. [مجمعل اللغه]. [استجابت.
مستجاب کردن. اجابت. [پذیرفتن از کسی،
قول دادن به او. عهد کردن با او. وعده دادن به
او. برعهده گرفتن. وعده. وعده. عده. نوید
قبول].
پذیرفتم من از آن شاه پیر
که گر بخت نیکم بود دستگیر... دقیقی.
پذیرفتم این از شما سر بسر
که من پیش بندم بر این کین کمر. فردوسی.
چنان کز بر همین پذیرفته بود
نه بدکرد بر کس نه خواری نمود. اسدی.
پذیرفتی از من که بدهی گلم

بدان گل کنی شادمانه دلم.
شمسی [یوسف و زلیخا].
بموسلم از منصور بپذیرفت که کار او
[عبدالله بن علی] سپری کند. [مجمعل
التواریخ]. [پذیرفتن از خدا؛ عهد کردن با او
تعالی. نذر کردن].
یکی نامه نوشت بر پهلوی
بر آئین شاهان خط خسروی
پذیرفتم این از خدای جهان
پذیرفتن راستان و مهان. دقیقی.
که پذیرفت خسرو ز یزدان پاک
ز گردنده خورشید و ارمنده خاک...
فردوسی.
پذیرفتم از کردگار بلند
که گر تو بتوران زمین بی گزند... فردوسی.
پذیرفتم از پاک یزدان که من
بکوشم بخوبی بجان و بتن. فردوسی.
پذیرفتم از کردگار جهان
شناسنده آشکار و نهان
که گر من شوم شاد و بیروزبخت
سپارم ترا کشور و تاج و تخت... فردوسی.
پذیرفتم از ایزد دادگر
که کینه نگیرم ز بند پدر. فردوسی.
پذیرفتم از دادگر یک خدای
که گر من رسم زنده زایدر بجای. فردوسی.
پذیرفتم از دادگر داورم
که هرگز ز پیمان تو نگذرم. فردوسی.
بدوگفت رودابه من همچنین
پذیرفتم از داور کیش و دین
که بر من نباشد کسی پادشا
جهان آفرین بر زبانم گوا. فردوسی.
گفت از خدای عز و جل و امیرالمؤمنین
پذیرفتم. [تاریخ بیهقی]. [اسطاعت.
فرمانبرداری. (برهان). [اقبول شدن نذر و
مانند آن].
نشان پذیرفتش [پذیرفتن قربان] آن بدی
که از آسمان آتشی آمدی.
شمسی [یوسف و زلیخا].
- پذیرفتن پند، گفتار، سخن. نصیحت؛
اطاعت کردن. پیروی کردن. شنودن. شنفتن.
شنیدن. نیوشیدن. اجابت کردن. پذیرفتن؛
پس پند پذیرفتم و این شعر بگفتم
از من بدل خرما بس باشد کنجال.
ابوالعباس.
پذیرفت ازو هر که بشنید پند
همی جست هر یک ز راه گزند. فردوسی.
یکایک پذیرفت [فرامرز] گفتار اوی [رستم]
از آن پس سوی راه آورد روی. فردوسی.
پذیرفت سر تا بسر پند اوی
همی جست از آن کار پیوند اوی. فردوسی.
پذیرفت از آن دو خرمدند پند
دگر بود راز سپهر بلند. فردوسی.

بخوردم من آن سخت سوگندها
چو پذیرفتم آن ایزدی پندها. فردوسی.
اگر خود پذیرد سخن به بود
که چون او بدرگاه بر که بود. فردوسی.
امیر سبکتکین رسولی نزدیک بوعلی فرستاد
و پیغام داد که خاندان شما قدیم است و اختیار
نکنم که بر دست من ویران شود. البته نصیحت
من بپذیر و صلح گرای. (تاریخ بیهقی).
سخن خوب خردمند پذیرد نه حجر
سفاها جمله ز مردم بقیاس حجرند.

ناصرخرو.
هرگز پند نپذیری. (کلیله و دمنه). مصلحت آن
بیم که ترا از قلعه به زیر اندام تا دیگران
نصیحت پذیرند. (گلستان). نصیحت از
دشمنان پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن
رواست. (گلستان). [تقیل. تاج المصاغر
بیهقی] (روزنی). متقیل شدن. ملتزم شدن.
بذمه گرفتن. تعهد کردن. برعهده گرفتن. متعهد
شدن:

سه ترک دلاور ز خاقانان
بر آن کین بهرام بسته میان
پذیرفته هر سه که چون روی شاه
بینیم دور از میان سپاه... فردوسی.
پذیرفت باز آنکه بدخواه بود
براه آمدند آنکه بیراه بود. فردوسی.
پذیرفتم از بهرت این باژ و ساو
که با خشم و کینت نداریم تاو. فردوسی.
پذیرفت نرسی که ایدون کنم
که کین از دل شاه بیرون کنم. فردوسی.
پذیریم بر شهر مازندران
ببخشیم بر کهر و مهتران. فردوسی.
پذیرفت دیگر همه ساو و باج
که بدهد بکاو س با گنج و تاج. فردوسی.
شاهی که ترا نعمت صد ساله پذیرد
گر بر در او نیم زمان پای فشاری. فرخی.
موفق [بالله عباسی] نامه نشست سوی عمرو
[بن لیث] که مال پذیرفته نباید فرستاد.
(تاریخ سیستان). و حسین از سبکتکین مدد
میخواست و چیز همی پذیرفت. (تاریخ
سیستان).

فرستادش به هدیه مال بی مر
پذیرفتش خراج بوم خاور.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
و هرچه پذیرفته بود امیر هنوز در غور بود که
بدرگاه فرستاد. (تاریخ بیهقی). بترسیدند و
خراجها پذیرفتند. (تاریخ بیهقی). و بر آنچه
پذیرفته بود از خراج و هدایا زیاده کرد.
(تاریخ بیهقی). چون امیر به هرات باز شود
بخدمت پیش آید و خراج بپذیرد. (تاریخ
بیهقی). گریختگان باز آمدند و خراج
پذیرفتند. (تاریخ بیهقی). همگان مطیع و
منقاد شدند و خراجها پذیرفتند. (تاریخ

بیهقی). بسیار هدیه و سلاح از آن غوریان که
پذیرفته بودند... پیش آوردند. (تاریخ بیهقی).
بدان کار ده کو نجوید ستم
نه آنرا که افزون پذیرد درم. اسدی.
پذیرد بگفتار صد چیز مرد
که نتوان یکی زان بگردار کرد. اسدی.
به بیچارگی ساو و باج گران
پذیرفت با هدیه بیکران. اسدی.
پذیرفتمش دخت و بسیار چیز
همان کشور و گنج و دینار نیز. اسدی.

و نه بس مدت به زهر کشته شد [حسن بن
علی علیه السلام] که زنش داد فرمان معاویه
که مال پذیرفتش و آنکه او را از بهر پسرش
بخواهد. (مجموع التواریخ و القصص). معاویه
آنچ پذیرفته بود بدادش. (مجموع التواریخ
و القصص). به رکن الدوله نوشت و مالی بی
اندازه پذیرفت که هر سال بدهد. (مجموع
التواریخ و القصص). و هرچند رستم او را
[اسفندیار را] تاج و تخت پذیرفت... نپسندید
جز بند بر نهادهن [بر رستم]. (مجموع التواریخ
و القصص). بسیاری اسقفان و راهبان بیامدند
و چیزها پذیرفتند و شفاعت کردند... قبول
نمود. (مجموع التواریخ و القصص). و قریش
صد شتر پذیرفته بودند هر کس که پیغامبر را
باز آورد. (مجموع التواریخ و القصص).
مقدر... بلیغ را پیش ایشان فرستاد و عطاها
پذیرفت تا ساکن شدند. (مجموع التواریخ
و القصص). تا بروزگار امیر اسماعیل سامانی
رحمه الله که او خلق را رها کرد تا آن دیوار
خراب شد و گفت تا من زنده باشم باره ولایت
بخارا من باشم و آنچه پذیرفت تمام کرد و
پیوسته به تن خویش حرب میکرد و نگذاشت
که بولایت بخارا دشمنان ظفر یابند. (تاریخ
بخارا).

شاهد حال است خالت کز رهی
بوسه ای پذیرفته ای دوش ای پسر.
اثیر اخسیکتی (از راحة الصدور راوندی).
و پسر امیر باره از زخم شکنجه و قهر بسیار
مال بشمار به سوکلان پذیرفت تا او را
بگریزانند. (راة الصدور راوندی). [جایز
شمرند:

عیب جوانان نپذیرفته اند
پیری و صد عیب چنین گفته اند. نظامی.
[در اصطلاح بانک، قبول پرداخت سندی در
موقع معین.
— پذیرفتن پوزش؛ عفو کردن گناه، درگذشتن
از گناه:
ور ایدونکه پوزش پذیری ز من
وگر نیز رنج آید از خویشتن. ابوشکور.
پذیرفتن از شهریار زمین
ز بازارگان پوزش و آفرین. فردوسی.
به احسان خود پوزش من پذیر

که جز تو ندارم کسی دستگیر. عطار؟
— پذیرفتن سپاس؛ سپاس گزارشتن. شکر
کردن:
خرد یافته مرد نیکی شناس
به نیکی پذیرد ز یزدان سپاس. فردوسی.
پیردند نزدیک گوهر شناس
پذیرفت از اندازه بیرون سپاس. فردوسی.
بدین من ز خسرو پذیرم سپاس
نیایش کنم روز و شب هر سه پاس. فردوسی.

همه هدیه و باژ و ساوی که من
فرستم بنزدیک آن انجمن
پذیرد پذیرم سپاسی بدان
میناد چشم تو روی بدان. فردوسی.
— پذیرفتن عذر؛ تمهید عذر.
و رجوع به پذیرفتن شود.

پذیرفتنی. [پَ رِ فْتَنِي] (ص لیاقت) درخور
پذیرفتن. قبول کردن. قابل قبول. [در
اصطلاح بانک سندی که قابل قبول باشد].
پذیرفته. [پَ رِ فْتَه / ت / ن] (ن مف) مقبول.
مبرور. پذیرفته. قبول کرده. حَجَّ پذیرفته،
حَجَّ مَبْرُور. پذیرفته باد حج تو، بِرَأْثِ حَجَّک.
[متعهد. پذیرفته. [متعهد. آنچه برعهده
گرفته باشند. آنچه تقبل کرده باشند:

چنین هم پذیرفته او را سپار
تو بیدار دل باش و به روزگار. فردوسی.
[حَال] (دانشنامه علانی). مقابل پذیرا، محل.
[استجاب (دعا).

— پذیرفته بودن؛ تقبل کرده بودن. بعهد گرفته
بودن. برعهده گرفتن؛ چون زن حسن بن علی
[علیهما السلام] بیامد که حسن را زهر داده
بود معاویه آنچه پذیرفته بود بدادش و در سِرِّ
بفرمود تا وی را بکشند. (مجموع التواریخ).
بسیار هدیه و سلاح از آن غوریان که پذیرفته
بودند تا قصد ایشان کرده نیاید پیش آوردند.
(تاریخ بیهقی).

— پذیرفته شدن (دعا، نیایش)؛ مستجاب
شدن آن. درگیر شدن آن؛
چو با داور آن رازها گفته شد
نیایش همانگه پذیرفته شد. فردوسی.
— [قبول شدن. تصویب شدن.

پذیرنده. [پَ رِ نْدَه / د / ن] (ن ف) قابل. قبول
کننده:
پذیرنده هوش و رای و خرد
مر او را داد و دام فرمان برد. فردوسی.
ای عطا بخش پذیرنده و خواننده سپاس
رای تو خوبی و آئین تو فضل و احسان.
فرخی.
[استقبال کننده. مستقبل. پیشباز کننده.

— پذیرنده پند؛ نیوشده آن؛
که چون بنده بر پیش فرزند تو
بباشم پذیرنده پند تو.
به اندرز من سربرگوش دار
پذیرنده باش و به دل هوش دار. فردوسی.
پذیره [بَـرَ / اِص] استقبال، (برهان).
پیشواز. (برهان). پیشباز؛
کسی را که بد ز آمدنش آگهی
پذیره برفتند با فرّهی.
چو خسرو بر اینگونه آمد ز راه
چنین بازگشت از پذیره سپاه
دریده درفش و نگون کرده کوس
رخ نامداران شده آبوس. فردوسی.
جز نیکویی پذیره نباید تراگذر [کذا]
در رسم و خوی تو سخن دشمن غوی.
فرخی.
سؤال رفتی پیش عطا پذیره کنون
همی عطای تو آید پذیره پیش سؤال.
عنصری (دیوان چ دبیر سیاقی ص ۱۷۲).
و بو عاصم را آنجا بکشتند و پذیره سلیمان بن
عبدالله الکندی باز شدند و او را به سیستان
آوردند. (تاریخ سیستان). و افریدون پذیره
وی [گرشاسب] باز آمد و او را بر تخت نشاند.
(تاریخ سیستان). فرمود نقیبی را دو که پذیره
وی [امیر یوسف] روند. (تاریخ بیهقی). امیر
[مسعود] دو حاجب را فرمود پذیره
سپاهالار روید. (تاریخ بیهقی). استادم به
تهنیت برنشت... حصیری با پسر تا دور
جای پذیره آمدند و هر دو تن شکر کردن
گرفتند. (تاریخ بیهقی). [استقبال.
استقبال کننده. پیشبازشونده؛
پذیره فرستاد شفاخ را
چه مایه دلیران گستاخ را.
فردوسی.
پذیره فرستاد خسرو سوار
گزانمایگان گرامی هزار.
فردوسی.
چو آگاهی آمد بکواس کی
از آن پهلوان زاده نیک بی
پذیره فرستاد چندی سپاه
گزانمایگان برگرفتند راه.
فردوسی.
چو ببیند بار نمک ناگهان
پذیره دوندت کهان و مهان.
فردوسی.
به هیچگونه باور نداشته بودند که علی به
هرات آید و معتمدان میفرستادند پذیره وی
دُمادُم با هر یکی لطفی و نوعی از نواخت و
دلگرمی. (تاریخ بیهقی).
پذیره فرستادشان سر بر
بسی گونه گون هدیه با هر پسر.
اسدی.
همه لشکر و کوس و بالا و پیل
پذیره فرستاد بر چند میل.
اسدی.
همه لشکر و پیل و بالای خویش
بشادی پذیره فرستاد پیش.
اسدی.
پذیره فرستادش از چند میل

سپه یکر و کوس و بالا و پیل. اسدی.
خبر شد یوسف که آمد پدر
پذیره فرستاد فرخ پسر.
شمسی (یوسف و زلیخا).
مزل عفو او بدشت گناه
لشکر لطف او پذیره آه. ستائی.
[قبول امر کسی. (نسخه میرزا). استقبال
فرمانی. فرمانبرداری. قبول کردن. [امر کسی
قبول کننده. [راهگذر. (برهان). [بمقابله،
بجنگ؛ قتیبه چهارصد مرد بگزید از خویشان
و یاران و مهتران لشکر و به سرفند درآمد و
غورک پذیره او آمد. (تاریخ طبری ترجمه
بلعمی).
پذیره شده دیو را جنگجوی
سپه را چو روی اندر آمد بروی. فردوسی.
چون خبر او [حسین بن علی علیهما السلام]
بشنید دیگر روز بیرون شدند پذیره محمد بن
حمدان. (تاریخ سیستان). عمر سعد را پذیره
با سپاه باز فرستاد به کربلا. (تاریخ سیستان).
یکچند ببنفاد متواری بود [یزید بن فرید] تا
روزی بجسر خواست که بگذرد جماعتی از
خوارج سیستان پذیره^۱ او باز خوردند و او را
بشناختند و با او حرب کردند. (تاریخ
سیستان). چون طوسیان تنگ دررسند من
پذیره خواهم شد. (تاریخ بیهقی). در وقت
ساخته با سواری انبوه پذیره بنه او رودی و
همه بند پاک غارت کندی. (تاریخ بیهقی). و
سپاه سالار غازی از پذیره بنه وی بازگشت.
(تاریخ بیهقی).
ز کینه بخون پهلوان شست چنگ
سبک با سپه شد پذیره بچنگ. اسدی.
پذیره فرستاد پر خاشجوی
پسر سوی پیکار بنهاد روی. اسدی.
پس ایشان [ایرانیان] بهمن جادو را پذیره
[خالد بن ولید را] فرستادند و خالد ایشان را
هزیمت کرد. (مجموع التواریخ و القصص). به
هر جانب که میشتافت شیر محنت جنگال تیز
کرده پذیره میدید. (ترجمه تاریخ یمنی).
— پذیره آمدن؛ به استقبال شدن. به استقبال
آمدن؛ چون به نیمه بادیه رسید فرزندق شاعر
و هسام بن غالب پذیره او آمدند. (تاریخ طبری
ترجمه بلعمی). چون ارباط بیرون آمد ابرهه
پذیره وی آمد و گفت بچه کار آمدی گفت
بدانکه ملک فرموده است که سپاه و مملکت
از تو بستانم و ترا بدر ملک فرستم. (تاریخ
طبری ترجمه بلعمی).
سیاوش نکرد ایچ بر من نگاه
پذیره نیامد مرا خود براه. فردوسی.
چو رستم درفش سرافراز شاه [کیخسرو]
نگه کرد کامد پذیره براه
فرود آمد و خاک را داد بوس
خروش سپاه آمد و بوق و کوس. فردوسی.

پذیره بدین راه چون آمدی
که با دیدگان پر ز خون آمدی. فردوسی.
که از بهر من بر نخیزی زگاه
پیشم پذیره نیائی براه. فردوسی.
چو رستم بفرّ جهاندار شاه
نگه کرد کامد پذیره براه
پیاده شد از اسب و بردش نماز
غمی گشت از رنج راه دراز. فردوسی.
عباس گوید که من بزرگ بودم از پس پدر
همی رفتم تا کهنه قریش پذیره او آمدند.
(تاریخ سیستان). چون یعقوب [لیث] به
کرمان رسید محمد بن واصل پذیره او آمد با
سپاه خویش بطاعت و فرمانبرداری. (تاریخ
سیستان). چون به میان سرای بر رسید حاجبان
دیگر پذیره آمدند و او را [احمد بن حسن را]
پیش امیر بردند. (تاریخ بیهقی). امیر
[مسعود] گفت عمم یوسف باشد که
خوانده ایم که پذیره خواست آمد. (تاریخ
بیهقی).
حسین غانفری رخت برد سوی جحیم
امید منتقطع از رحمت خدای رحیم
پذیره آمدش ابلیس و گفت کای فرزند
چگونه آمدی اینجا بگوی گفت چو سیم.
سوزنی.
بر او بجان گرامی اگر سؤال کنند
پذیره آمده باشد عطا به پیش سؤال.
سوزنی (دیوان چ شاه حسینی ص ۱۶۰).
— [بمقابله آمدن. بچنگ آمدن؛
منم گفت نستور پور زریز
پذیره نیاید مرا نره شیر. دیقی.
قلون دلاور شد آگدز کار
پذیره بیامد سوی کارزار. فردوسی.
[تصادف کردن. مصادف شدن. تلاقی کردن.
بر خوردن به؛ (امیر ابو جعفر] رسولی فرستاد
سوی ما کان به میانۀ زره رسول پذیره
بوالحسین خارجی آمد بوالحسین گفت کجا
روی گفت نزدیک ما کان همی فرستد ملک
بنده را به رسولی. (تاریخ سیستان).
— پذیره رفتن؛ به استقبال رفتن. به پیشباز
رفتن. به پیشواز شدن؛
کسی را که بد ز آمدنش آگهی
پذیره برفتند با فرّهی.
فردوسی.
چو آمد شادمان در کشور ماه
پذیره رفت شاه و لشکر شاه.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
چون... خبر رسید که رسول به دو فرسنگی از
شهر رسید مرتبه داران پذیره رفتند و پسنجاه
جنیبت بردند. (تاریخ بیهقی). هر دو برنشتند
و پذیره سلطان برفتند و بخدمت پیوستند و
۱- این مثال بی جا افتاده است و پذیره کسی
باز خوردن ظاهرًا بمعنی تصادف است.

و بوقت درآمدن همه تا یک منزل پذیره او شدند. (تاریخ سیستان). چون به شهر نزدیک رسید حاجبی و بوالحسن کرخی ندیم و مظفر حاکم ندیم که سخن تازی نیکو گفتندی و ده سرهنگ و سواری هزار پذیره شدند. (تاریخ بیهقی).

پذیره مشو مرگ را زینهار

مده خیره جان را به غم هوشدار. اسدی.
چو برگشت گرشاسب ز آوردگاه
پذیره شدش زود مهراج شاه^۱. اسدی.
چو گشت آگه آن شه ز مهراج شاه
پذیره شدش در زمان با سپاه. اسدی.
مه ده پذیره شدش با گروه
بیاراست بزمی بفر و شکوه. اسدی.
چو آمد بنزدیک دوروزه راه
بفرمود تا شد پذیره سپاه. اسدی.
چو زی کوشک آمد شه از تخت خویش
پذیره شدش زود ده گام پیش.

اسدی (گرشاسبنامه ص ۳۲۲).

پذیره پیش جفاهای او شوم شب و روز
برای آنکه نسب دارد از جفای رضاش.
سنائی.

حارث با همه بزرگان و محتشمان خویش
پذیره وی شدند. (تاریخ بخارا). جمعی از
رجوم فساد و نجوم عناد از فسحت حال و
وسعت مجال و بطرف راهایت و شیطنت
عصیبت خود را بدیوار بلا مالیدند و پذیره عنا
و شقا شدند. (ترجمه تاریخ بیهقی).

— [مقابله شدن] به برابری شدن، بجنگ
شدن (کسی یا سپاهی را): ... مردمان شام و
عراق چون خیر یافتند که ابوعون آمد پذیره
او شدند بر دو فرسنگی شهر زور و با وی
حرب کردند. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی).

چو شاه اردشیر اندر آمد بتنگ

پذیره شدش گرد بی مر بجنگ. فردوسی.

پذیره شدش اهرمن جنگجوی

سپه را چو روی اندر آمد بروی. فردوسی.

سکندر چو بشنید کامد سپاه

پذیره شدن را ایپمود راه. فردوسی.

ز گردان بیداردل ده هزار

پذیره شدندش گزیده سوار. فردوسی.

وز آنروی گشتم بشنید نیز

که بهرام [چوبینه] یل را برآمد قفیز

همان کردیه با سپاهی بزرگ

برفت از بر نامداری سترگ...

پذیره شدن را سپه بر نشانند

وز آن بیشه [نارون] چون باد لشکر برانند.

فردوسی.

کثیر محمدبن القاسم را با سپاهی پذیره

بواسحاق فرستاد حرب کردند آخر هزیمت بر

بواسحاق افتاد. (تاریخ سیستان). سوی عراق

آمد و دارالاکبر او را پذیره شد بکارزار و

بحرب اندر کشته شد. (مجمل التواریخ
والقصص). چون امیر ناصرالدین از معاودت
او خیر یافت بدلی قوی و امیدوی فسیح رایات
اسلام باستقبال او روان کرد و پذیره شد واتی
بلطف باری تمالی. (ترجمه تاریخ بیهقی).

— پذیره شدن سخنی راه قبول کردن آن،
پذیرفتن آن:

وز آن پس خیر شد با فراسیاب

که شد مرز توران چو دریای آب

سوی کاسه رود اندر آمد سپاه

زمین شد ز کین سیاوش سپاه

سپید به پیران سالار گفت

که خسرو سخن برگشاد از نهفت

مگر کین سخن را پذیره شویم

همه با درفش و تیره شویم

وگر نه ز ایران بیاید سپاه

نه خورشید بپنیم روشن نه ماه. فردوسی.

— پذیره فرستادن کسی راه او را بجنگ

فرستادن: و افراسیاب تاختها آورد و

منوچهر چند بار زال را پذیره فرستاد تا ایشان

را از جیحون ز آن سوتر کرد. (مجمل التواریخ
والقصص).

— [به استقبال فرستادن او را، به پیشواز
فرستادن او را:

چو آمد خرامان بنزدیک شاه

پذیره فرستاد چندی سپاه. فردوسی.

پذیره فرستاد چندی سپاه

سکندر بیامد گرازان براه. فردوسی.

پذیره فرستاد چندی سپاه

گرانمایگان برگرفتند راه. فردوسی.

محمود را خیر شد مسرعی را پیغام داد و

پذیره اسرائیل فرستاد که درین ساعت به مدد

لشکر حاجت نیست مقصود دیداری و

استظهاری است لشکر همانجای بمان و تو با

خاصگیان و اعیان جنسیده بسیای.

(ارحاح الصدور راوندی).

پذیره نویسی. [پَ زَ نِ] (حامص مرکب)

نوشتن و امضاء کردن نوشته‌ای برای تعهد

انجام کاری. هنگام تشکیل شرکتها از کسانی

که میخواهند شریک شوند دعوت میشود و

هر یک از آنها بوسیله پذیره نویسی قسمتی از

سهام شرکت را قبول میکنند.^۲

پو. [پَ / پَر] (لا) قصبه و انصبوه و

نای گونه‌ای شاخی، که بر آن چیزهای خرد

چون مو رسته و تن و بال پرندگان بدان

پوشیده است. ریش. [آبال و پسر. (برهان).
جناح. تیریز. دست باشد از کف تا سر

انگشتان و آنرا بال خوانند. (جهانگیری). از

سر کف تا سر انگشتان. (برهان).^۳

پَر کنده چنگ و چنگل ریخته

خاک گشته باد خاکش ریخته. رودکی.

چنانکه مرغ هوا پر و بال برهنجد

تو بر خلاق بر، پَر مردمی برهنج. ابوشکور.
چو باز را بکند بازدار مخلب و پر
بروز صید بر او کبک راه بندد و چال.

شاه سار (از فرهنگ اسدی).

چو این تخت بی شاه و بی تاج گشت

ز خون مرز چون پَر دَرزاج گشت. فردوسی.

که خرچنگ را نیست پر عقاب

نبرد عقاب از بر آفتاب. فردوسی.

ز مردم زمین دید چون پر زاغ

سیه چهره و چشمها چون چراغ. فردوسی.

چو اندر هوا باز گسترده پر

بترسد ز چنگال او کبک نر. فردوسی.

قلم بود که ز جانی بتو سخن گوید

که مرغ اگر ز سرش بگذرد بریزد پر. فرخی.

دشمن خواهی به بال و پر خود مغرور است

که هلاک و اجل مورچه اندر پر اوست.

فرخی.

به نیزه کرگدن را بر کند شاخ

بزوبین بشکند سیمرخ را پر. فرخی.

شب از حمله روز گردد ستوه

شود پَر زاغش چو پَر خرو. عنصری.

جغد که با باز و با کلنگان کوشد

بشکندش پَر و مرز گردد لالت. عسجدی.

نگاه کن که بحیلت همی هلاک کنند

ز هر پَر نکو طاوسان پیران را. ناصر خسرو.

نهاده اند در پر جغد و غراب و زاغ

آن چابکی که در پر باز سبک پر است.

اخصیکتی.

منطق ملک جهانها همت است

بال و پَر مرغ جهانها همت است. عطار.

دشمن طاوس آمد پَر او.

مولوی.

در لغت خوانده‌ام که پر ریش است

پیش دانشور لغت پرداز. جامی (از شعوری).

تو یا می بینی و من پر طاوس. وحشی.

|| قُذَه و آن پری است که بر بن تیر تعبیه کنند

تسریع حرکت راه:

خندنگی بر آورد دیگر چو آب

نهاده بر آن چار پر عقاب. فردوسی.

ابی پر و پیکان یکی تیر کرد

بدشت اندر آهنگ نخچیر کرد. فردوسی.

بدو هفته از گنج شاه اردشیر

نماند از بهای یکی پَر تیر. فردوسی.

برآمد ز لشکر ده و دار و گیر

بپوشید روی هوا پَر تیر. فردوسی.

گر انداختم من سوی اردشیر

پرو بر گذر یافتی پر تیر. فردوسی.

بزد تیر بر پشت آن گور نر

۱- ن: ل. مهرباشاه.

گذر کرد بر گور پیکان و پر.	فردوسی.	چشم را صد پر ز نور عکس رخسار شماست	فردوسی.
بزد بر بر و سینۀ شیر چاک		ای که هر دو چشم را یک پر مبادا بی شما.	
گذر کرد پیکان و پر تا بخاک.	فردوسی.	مولوی.	
بزد بر سُرین یکی گور نر		جامۀ خواب. (اوبهی). مخفف پرنیان:	
گذر کرد بر گور پیکان و پر.	فردوسی.	از کرم پدید آید بی آنگهی کرم	
کسی پَر و پیکان تیرش ندید		چندین قصب و اطلس و خز و پر و دیباہ.	
بیالای آن گور شد ناپدید.	فردوسی.	سوزنی.	
ز گرد سواران و از پَر تیر		— بی پا و پر؛ بی توان. که کم حاصل باشد	
سر کوه شد همچو دریای قیر.	فردوسی.	چون زمینی:	
تیر چهار پر، مریخ. ترک کلاه و جز آن.		وگر نابرومند جانی بود	
پهلوی. ضلع؛ شش پر؛ شش پهلوی. کلاه چار پر؛		وگر ملک بی پر و پائی بود	
کلاه چهار ترک:		که نا کشته باشد بگرد جهان	
بسر بر نهاده کلاه دو پر		زمین فرومایگان و مهان	
به آئین ترکان بیستش کمر.	فردوسی.	از این هر چه گفتیم نخواهید چیزی... فردوسی.	
رسید پر کلاهش بلی به چه، به فلک		— پای و پر. یا و پر. پر و پای؛ تاب و طاقت،	
گذشت همت او از چه، از بر کیوان.	فرخی.	تاب و توان و قوت. اسباب:	
بر هر یکی ز پَر کلاه چهار پر		ستودان همی سازدش زال زر	
روز و شب از فرشته نگهبان چهار باد.		ندارد همی جنگ را پای و پر. فردوسی.	
مسعود سعد.		بیامد به پیرامن طیفون	
آن جهانی نیست کاندرا لافگاہ، نو بهار		سیاهی ز اندازه و ز مر فزون [بسر داری طایر]	
کج نهد بر سر کلاه چار پر ترک سمن.		بتاراج داد آنهمه بوم و پر	
سنائی.		کرا بود با بیم او پای و پر. فردوسی.	
برگ. ورق در گل. برگ گل: و پسر کردن		ببینم تا چیست تان رای و فر	
گل؛ اوراق آنرا از یکدیگر جدا کردن. چای		سواری و زیبایی و پای و پر. فردوسی.	
پرسیاه. چای پرسفید. ریزہ های چیزی،		خداوند گفت این سرای منست	
چون کاه و مانند آن:		همی بخت بد رهنمای منست	
امان خواهد ز پر کاه باد چون ببند		نه گاو استمی و نه اسب و نه خر	
فکنده عفو تو در خرمن عقاب آتش.		نه مردی و دانش نه پا و نه پر.	
سیف اسفرنگ (از جهانگیری).		فردوسی (از جهانگیری).	
پَره، دامن و کنار هر چیز: پسر بیابان، پَره		بر فلک بی پا و پر دانی که نتوانی شدن	
بیابان، پَره بینی، پر بینی، پر کلاه، پَره کلاه:		پس چرا بر ناوری از دین و دانش پا و پر.	
از مدحت ایشان نگر که ایدون		ناصر خسرو.	
گشته است مطر ز پر مقال.	ناصر خسرو.	در اصطلاح بنایان، تیغۀ روی قالب کرده.	
رای او را مگر ملاقاتی		مایهٔ اتمام:	
خواست افتاد با فلک نا گاہ		زبان چرب و گویندگی فَرّ اوست	
اتفاقا بوجه گساختی		دلبری و مردانگی پَرّ اوست. فردوسی.	
سوی او کرد آفتاب نگاه		چنین داد پاسخ که این فَرّ اوست	
هر چه او میگشاد بند قبا		بشاهی ز نیک اختری پر اوست. فردوسی.	
او فرو میکشید پر کلاه.		«پر» در پرورار در این بیت از رودکی بمعنی	
انوری (از جهانگیری).		مایهٔ اتمام است:	
— پَرّ شال؛ فاصلهٔ میان کمر و شال، و لولۀ		گفت دینی را که این دینار بود	
کاغذ و قلمدان را در پیش به پر شال میزدند.		کاین فزا کن موش را پرورار بود.	
پَرهٔ آسیا و چرخ و دولاب. (برهان):		حمایت، پناه:	
الناعورة؛ پر آسیا. (ملخص اللغات حسن		برافروز لشکر تو از فر خویش	
خطیب).		سپه را همی دار در پَرّ خویش. فردوسی.	
پر تو. (جهانگیری) (برهان). روشنی. شعاع.		چو پیروز باشم هم از فَرّ تست	
(برهان):		جهان جمله در سایهٔ پر تست.	
گرنبالی بر، تیغ بتنگارند به موی		جهان ایمن از برز و از فَرّ تست	
سایه اندر فکند بر سر یک میل آن نال		خنک آنکه در سایهٔ پَرّ تست.	
زیر آن سایه به آب اندر اگر برگردد		چنین داد پاسخ که دانش بفر	
همچو خیش از پَرّ مه ریزه شود ماهی وال.		بگردد جهان سر بسر زیر پر.	
فرخی.		شهشاه را مایه زو بود و فر	

جهان را همه داشت در زیر پر. فردوسی.
 جهان را بداریم در زیر پر
 چنان چون پدر داشت به آئین و فر.
 فردوسی.
 بدو گفت رستم ترا کترم
 بشهر تو کرد ایزد آبشخوم...
 اگر پهلوان گیرم زیر پر
 خَرَم چارپای و فروشم گهر. فردوسی.
 همی مشتری نازد از فر اوی
 بنازیم در سایهٔ پر اوی. فردوسی.
 — از پر کلاه او رد شدن، در تداول عامه؛ بلا و
 آسیبی نزدیک او شدن و صدمه نرسانیدن.
 — بال و پر؛ تاب و توان، پای و پَرهٔ
 دشمن خواهی به بال و پر خود مغرور است
 که هلاک و اجل مورچه اندر پر اوست.
 فرخی.
 — پیر؛ بردار. بایر:
 برون رفت بانو ز بیش پدر
 بر گویو شد همچو مرغی پیر. فردوسی.
 جهاندار گر مرغ گردد پیر
 برین چرخ گردان نیابد گذر. فردوسی.
 از آن پس جهانجوی خسته جگر
 برون کرد گردی چو مرغی پیر. فردوسی.
 از غلامان حصارى چو حصارى پَرّه کرد
 گرددشتی که به صدره نبرد مرغ پیر.
 فرخی.
 ز سرما و آوای دیو و هزیر
 ز مار پیر و ازدهای دژ پیر. اسدی.
 فرسته همی شد چو مرغ پیر
 به هر منزلی بر هیونی دگر. اسدی.
 — پر افکندن؛ بال و پر ریختن مرغان. عاجز
 آمدن. مقهور گشتن. مانده و عاجز شدن:
 راهی چون پشته پشته سنگ و در آن راه
 سینۀ ماران بنعل گشته مصور
 بنهد اندر زمینش شیر همی چنگ
 بکند اندر هواش مرغ همی پر. مسعود سعد.
 بد زید چنگ و دل شیر نر
 عقاب دلاور بیفکند پر. فردوسی.
 و هم را بین که نیز برگشته است
 پر بیفکند پای ز آبله ریش. انوری.
 در هوای تو ملک پر بکند
 اینچنین کت حسن بر در میزند. انوری.
 — پر انداختن؛ کنایه از عاجز شدن و زبون
 گردیدن و فروماندن باشد و بمعنی پر ریختن و
 تولک کردن جانوران پرنده و پر مهره کردن
 یعنی خوردن پر و برگرداندن از معده و آنرا
 بترکی اوخشی گویند و آن دلیل هضم شدن
 طعمه و پاک گرداندن از معده است و بمعنی
 مجرد گشتن و نشاط کردن هم هست.
 (برهان). عاجز و زبون شدن و فروماندن.
 (رشیدی):
 داد در این دور پر انداخته است

در پر سیمرخ وطن ساخته‌ست. نظامی.
 - پر باز کردن؛ رفتن. (تمه برهان).
 - اجفت شدن. (تمه برهان).
 - پر برآوردن؛ برآمدن بر مرغ؛ حم الفرخ؛
 پر برآوردن. (منه الارب).
 - پرواز کردن سریع و بشتاب رفتن؛
 همایون تکاور برآورد پر
 بشد نزد سالار خورشیدفر. فردوسی.
 ز جوش سواران و بانگ تبر
 همی سنگ خارا برآورد پر. فردوسی.
 بنزد منوچهر شد زال زر
 چنان شد که گفتی برآورد پر. فردوسی.
 - پر پیشین (در طیور)؛ قادمه، ج. قوادم.
 - پر دادن کسی را؛ وی را تحمل و دستگاه و
 قدرت دادن. تشجیع کردن.
 - پر ریختن؛ پر افکندن. پر انداختن. عاجز
 شدن:
 آنجا که عقاب پر بریزد
 از پشه لاغری چه خیزد.
 ؟ (از امثال و حکم دهخدا ص ۴۷).
 - || مجرد گردیدن از علائق. (تمه برهان).
 - پر بریزان کردن؛ تو لک کردن مرغ.
 - پر زدن؛ بهم برزدن باله
 همچو مرغ نیم بسمل در فراق
 پر زدم بسیار تا بیجان شدم. عطار.
 - پر زدن دل برای چیزی؛ نهایت شایق و
 آرزومند آن بودن.
 - پر شکستن مرغ؛ پر باهم جمع کردن مرغ
 برای پریدن. (غیاث اللغات).
 - پر کاه؛ یک پاره خرد از کاه. چیزی حقیر و
 اندک. سخت خرد و ناچیز:
 که حاجت بندشان بیک پر کاه
 اگرچه که ره بسته شد سال و ماه. فردوسی.
 از آنچه می بدهد تا بدانچه می گیرد
 تفاوتست چو از زر گاه تا پر کاه. سوزنی.
 مور را بر کوه اگر راهی بود
 کوه در چشمش پر کاهی بود. عطار.
 تو سر و خرامانی و من که پر لاغر
 اکنون چه توان کرد تو آبی و من اینم.
 شرف شفروه (از جهانگیری).
 - پر گسترند؛ خفض جناح. خضوع؛
 چو زال اندر آمد به پیش پدر
 زمین را ببوسید و گستر د پر. فردوسی.
 زمانی در اندیشه بد زال زر
 برآورد یال و بگستر د پر. فردوسی.
 - پر مگس یا پر مگس؛ بال مگس.
 - آکنایه از هر چیز بسیار تنک و نازک
 باشد. (برهان).
 - || نوعی از اسلحه است. (برهان) (رشیدی).
 - آگاهی بطریق استعاره شمشیر جوهردار
 را گویند. تیغ گوهردار. (برهان). بلارک.
 (رشیدی).

|| جوهر تیغ. (رشیدی).
 - || جنسی از جامه ابریشمی. (برهان). نوعی
 از جامه ابریشمین لطیف و نازک. (رشیدی).
 قماش ابریشمین. نوعی است از بافته
 ابریشمی که در غایت نراکت و لطافت باشد.
 (جهانگیری):
 بوالای پر مگس بین و دامک
 ز باب از ندیدی و دام عنا کب.
 نظام قاری (دیوان البسه).
 نخوت شرب بوالاکه ز پر مگس است
 چیت در باغ چو طاوس مگس هست بکار.
 نظام قاری (دیوان البسه).
 قیف یک پر مگس در دل والا ننشت
 یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود.
 نظام قاری (دیوان البسه).
 والای پر مگس کی باشد چو سینه باز
 کی در هوا مگس را باشد مجال بازی.
 نظام قاری (دیوان البسه).
 - || نوعی از نی نواختن و خوانندگی.
 (برهان). نوا. (رشیدی).
 - || مزامیر. (رشیدی).
 - پسر مگسی؛ جوهر شمشیر و فولاد
 جوهردار. (برهان).
 - پر نان، منسقه. دسته پر دم مرغ که از آن
 کلیچه و نان را نشان کنند. (منه الارب در
 ذیل منسقه).
 - پر نهادن؛ پر افکندن. عاجز آمدن؛
 مرغ کاینجا رسید پر بنهد.
 سنائی (سیرالعباد).
 - || آکنایه از بیرون کردن باشد کسی را از
 جانی و دفع نمودن و آواره ساختن و از سر
 خود به لطایف الحیل واکردن. (برهان).
 - در پر کلاغ نهادن؛ نظیر سنگ قلاب کردن
 به امید خود رها کردن؛ بگفتار امریک بیهقی و
 سه چهار درمانده غرور بخورد و لشکری در
 پر کلاغ نهاده تا ببینی که چه رود. (تاریخ
 بیهقی).
 - سیخ پر شدن چوچه؛ برآمدن انبویه‌های بر
 او بی آنکه موی بر انبویه‌ها رسته باشد.
 - امثال:
 بر من است که بر من است؛ نظیر از ماست که
 بر ماست.
 مثل پر پرستو؛ سخت سیاهه
 لبان لعل چون خون کیوتر
 سواد زلف چون پر پرستو. سعدی.
 مثل پر پشه؛ سخت تنک:
 نار چو لعل تو است گر بدو نیمه کنی
 از سر پر پشه دانه نار خچند. سوزنی.
 مثل پر حواصل؛ سخت سپیده
 نبات زرین گردد بآب چون نقره
 زمین حواصل پوشد ز ابر چون سیماب.
 مسعود سعد.

فلک در سایه پر حواصل
 زمین را پر طوطی کرد حاصل. (از المعجم).
 مثل پر زاغ، چون پر زاغ؛ نهایت سیاه. سخت
 تاریک:
 روی او در گیسوی چون پر زاغ
 همچو خورشیدی همه چشم و چراغ. عطار.
 چون شنیدند این سخن مرغان باغ
 شد جهان بر چشمشان چون پر زاغ. عطار.
 مثل پر غراب، چون پر غراب؛ سیاه تاریک:
 از وصلت گشت فالم سعد چون فرهای
 گرز هجرت گشت روزم تیره چون پر غراب.
 معزی.
 ز خون نماید روی زمین چو چشم همای
 ز گرد گردد روی هوا چو پر غراب.
 مسعود سعد.
 چون غرابم بدور بینی از آن
 تیره شد روز من چو پر غراب. مسعود سعد.
 زمین چو کام نهنگ و گیا چو پنجه شیر
 سیهر چون دم طاوس و شب چو پر غراب.
 مسعود سعد.
 در اوایل عهد شباب که موی عارض چون پر
 غراب بود. (مقامات حمیدی).
 می خورم سرختر از چشم خروس
 در شب تیره تر از پر غراب. ادیب صابر.
 همای بخت همایون تو سیه گردد (؟)
 ز رنج روز بداندیش تو چو پر غراب. وطواط.
 مثل پر کلاغ، گیسویی سخت سیاه. ابروانی با
 و سمه سیر و تند. و رجوع به امثال و حکم
 شود.
 ترکیب‌ها:
 - افکنده پر. (فردوسی). باد پر. (مرغ پیر).
 بی پر. (فردوسی). پا پر. (فردوسی). پای و
 پر. (فردوسی). پُر پُر. (فردوسی).
 چسار پر. (فردوسی). چسوب پر. دوپس.
 (فردوسی). سبک پر. سید پر. سه پر. کم پر.
 (فردوسی). شَه پر. رجوع به رده و ردیف این
 کلمات شود.
 پرو. [پ] (دراخت...) نوعی از سماق است
 و در باغهای ایران بنام پر غرس کنند و در
 قره‌داغ آذربایجان وحشی آن وجود دارد.
 پرو. [پ] (ص) (از پهلوی آویسر، بسیار
 سخت) مملو. ملای. ملان. ممتلی. مُکتَز.
 مشحون. غاص. انباشته. لبالب. مالا مال. لب
 به لب. لمالم. لبریز. مال مال. آکنده. مُتَرَع.
 مُؤَمَّت. مغمور. بسیار. دارای بسیار از چیزی.
 مقابل تهی و خالی و بیکار:
 زان پیش که پیش آیدت آن روز پر از هول
 بنشین و تن اندر ده و انگاره به پیش آر.
 (فرهنگ اسدی نخبجوانی).

1 - Rhus coriaria (Sumac).

2 - avir.

ای من رهی آن روی چون قمر و آن زلف شبه رنگ پر ز ماز. شاهد.	دل من پر از رنج شد زین سپاه. بچندین زمان تخت بیکار بود فردوسی.	ز گفتار مهرباب و دل شادکام. بایوان خویش اندر آمد دژم فردوسی.
چاه پر کرباسه و پر کژدمان خورد ایشان پوست روی مردمان. رودکی.	سر مهتران پر ز تیمار بود. فردوسی.	لبی پر زیاد و دلی پر زغم. فردوسی.
خَم و خنبه پُر، ز آنده دل تهی زعفران و نرگس و بید و بهی. رودکی.	یکی شاد و دیگری پر از درد و رنج چنین است رسم سرای سپنج. فردوسی.	ز پاسخ پر آژنگ شد روی شاه چنین گفت کو دور ماند ز راه. فردوسی.
شدم بپر بدینسان و تو هم خود نه جوانی مرا سینه پر انجوخ و تو چون چفته کمانی. رودکی.	بیامد پیش سپه با خروش دل از کرده خویش پر درد و جوش. فردوسی.	زمانه سراسر پر از جنگ بود بجویندگان بر جهان تگ بود. فردوسی.
زمانی برق پر خنده زمانی رعد پر ناله چنان مادر ابر سوگ عروس سیزده ساله. رودکی.	بدینسان همی رفت با تیز خشم پر از خون بدش دل پر از آب چشم. فردوسی.	چنین است گیهان پر درد و رنج چه نازی بنام و چه نازی بگنج. فردوسی.
دلی کو پر از زوغ هجران بود ورا وصل معشوقه درمان بود. بوشکور.	همه کوهساران پر از مرد و زن همی آفرین خواندندی به من. فردوسی.	به پیشه یکی خوبرخ یافتند پر از خنده لب هر دو بشتافتند نگاری بدیدند چون نوبهار که از یک نظر شیر آرد شکار. فردوسی.
دلم پر آتش کردی و قد و قامت کوز فراز نامد هنگام مردمیت هنوز. آغاجی.	یکی جام فرمود پس شهریار که کردند بز گوهر شاهوار. فردوسی.	سیاوش بیامد به پیش پدر یکی خود زرین نهاده بسر هشیوار با جامه های سپید لبی پر ز خنده دلی پر امید. فردوسی.
پر آب ترابعبه های جوشن پر خاک ترا چرخه گریبان. منجیک.	سرس پر ز خاک و پر از آب روی. فردوسی.	پر از درد شد جان افراسیاب نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب. فردوسی.
چو کرد او کلیزه پر از آب جوی به آب کلیزه فروشست روی. منطقی.	یکی جام پر بر کفش بر نهاد بدان تا شود پیرزن نیز شاد. فردوسی.	همه راه غمگین و دیده پر آب زیان پر ز نفرین افراسیاب. فردوسی.
آن ریش پر خدو بین چون ماله پت آلود گوئی که دوش بروی تا روز گوه پالود. طیان.	تهمتن همیدون سرش بر شراب بیامد گرازان سوی جای خواب. فردوسی.	پر اندیشه شد مرد جوینده راه. فردوسی.
همواره پر از پیخ است آن چشم فز آگن گوئی که دو بوم آنجا بر، خانه گرفته ست. عمارہ.	هوای پر ز آواز رامشگران زمین پر سواران نیزه وران. فردوسی.	کاخ او بر بتان جادوفش باغ او بر فغان کبک خرام. فرخی.
باد بهاری به آبگیر برآمد چون رخ من گشت آبگیر پر از چین. عمارہ.	زبان گشته از تشنگی چاک چاک. فردوسی.	کوه پر نوف شد هوا پر گرد از تک اسب و بانگ و نعره مرد. عسجدی.
گنده و بی قیمت و دون و حقیر ریش همه گوه و تنش پر کلخج. عمارہ.	چو آمد بر تخت کاوس کی سرس بود پر خاک و بر خاک خوی. فردوسی.	همی دوم بجهان اندر از پس روزی دو پای پر شغه و مانده با دلی بریان. عسجدی.
بروز هیچ نیارم بخانه کرد مقام از آنکه خانه پر از اسپغول جانور است. بهرامی.	ز فرژ جهان شد جو باغ بهار هوا پر ز ابر و زمین پر نگار. فردوسی.	جلب کشی و همه خانمانت پر جلب است بلی جلب کش و کرده بکودکی جلبی. عسجدی.
آن خوشه بین چنانکه یکی خیک پر نبرد سریسته و نبرده بدو دست هیچکس. بهرامی.	همه دشت پر آهن و سیم و زر سنان و سلیح و ستام و کمر. فردوسی.	همی بوستان سازی از دشت او چمنشاش پر لاله و چاوله. عنصری.
بشاهی نشست اندر ایران زمین سری پر ز جنگ و دلی پر ز کین. فردوسی.	همه دشت پر لشکر طوس بود. برافروختند آتش از هر دو روی جهان شد ز لشکر پر از گفتگوی. فردوسی.	همه چنگ شاهین دل گودره. عنصری.
بگفتند گفتار او با پدر پر از کین شدش سر پر از خون جگر. فردوسی.	پر از برف شد کوهسار سپاه همی لشکر از شاه بپند گناه. فردوسی.	آن جخش ز گردنش بیاویخته گوئی خیکی است پر از باد بیاویخته از بار. لیبی.
دلش گشت پر درد و رخساره زرد پر از غم روان لب پر از باد سرد. فردوسی.	برهنه سر آن دخت افراسیاب بر رستم آمد دو دیده پر آب. فردوسی.	عاشق از غربت باز آمد با چشم پر آب. منوچهری.
دل نودز از غم پر از درد بود که تاجش ز اختر پر از گرد بود. فردوسی.	ز چنگال یوزان همه دشت غم دزیده بر و دل پر از داغ و گرم. فردوسی.	و چشمهای ایشان پر بود از احترام و احتشام. (تاریخ بیہتی).
چو آگاهی آمد بخاقان چین دلش گشت پر درد و سر پر ز کین. فردوسی.	بزرگان بر پهلوان آمدند پر از خنده و شادمان آمدند. فردوسی.	بنده کی گردد آنکه باشد حُر نتوان کرد ظرف پُر را پُر. سنائی.
چهارم بیامد بدرگاه شاه زبان پر دروغ و روان پر گناه. فردوسی.	بر دختر آمد پر از خنده لب گشاده رخ روزگون زیر شب. فردوسی.	سر چشمه شاید گرفتن به بیل چو پر شد نشاید گذشتن به بیل. سعدی.
پر از خنده گشته لب زال سام فردوسی.	همه دشت از او شد پر از گفتگوی. فردوسی.	ز دعوی پری زان تهی میروی تهی آی تا پر معانی روی. سعدی.

۱- مثل این است که این بیت رودکی ترجمه ارداویراف نامه باشد.

— امثال:

خانه پر از دشمن به که خالی.

توان کرد ظرف پر را پر.

تو از خود پری زان تھی میروی

تھی آی تا پر معانی روی.

|| جمع، مقابل مفرد و تشبیه و اسم جمع: رَجُل،

یکی، رجال، پُر. اسد، شیر، اساد و اَسود، پر.

عظم، استخوان، عظام، پر. عربی، تازی زبان،

عرب، پر. عجمی، پارسی زبان، عجم، پر.

(دستوراللفظ). || جمع، انبوه. || قوی. تُند. سیر؛

پُر رَنگ. || تمام. کامل: ماه پُر. سی پُر؛ سی

تمام. || بسیار. بس. وس. کثیر. سخت. زیاده.

بیش. مقابل کم؛ پرخطر؛ بسیارخطر. پرگویی؛

بسیارگویی. پرتاب؛ بسیارتاب. پسرگفتن؛

بسیارگفتن. پسرهنر، بسیارهنر. پرتوقع،

بسیارتوقع. پرریشه و پررگ و ریشه اثرنباچ؛

پر برشته شدن پوست بره. (منتهی الارب):

یکی تاج پرگوهر شاهوار

یکی تخت با طوق و با گوشوار. فردوسی.

چو از کار آن نامدار بلند

براندیشم آنم نیاید پسند

که بد کرد با پرهنر مادرم

کسی را همان بد بسر ناورم. فردوسی.

مکن خو به پُر خفتن اندر نهفت

که با گاهلی خواب شب هست جفت.

اسدی.

بر آویخت از گوش صد خوشه دُر

بر آن اختران رشک برند پُر.

شمسی (یوسف و زلیخا).

شراب پر خورد و مست خسب و خیزد.

سوزنی.

لاف از سخن چو در توان زد

آن خشت بود که پر توان زد.

نظامی.

آب ارچه همه زال خیزد

از خوردن پر ملال خیزد.

نظامی.

پشه چو پر شد بزند پیل را.

سدی.

دجله بود قطرهای از چشم کور

پای ملخ پر بود از دست مور.

خواجو.

باده پر خوردن و هشیار نشستن سهل است

گر بدولت برسی مست نگردی مردی.

کار نیکو کردن از پر کردن است.

چار بازار عناصر پر مکرر گشته است

وقت آن آمد که پرچیند این بازارها.

صائب.

— پر آمدن؛ پر شدن.

— پر آمدن قفیز، یا قفیز پر آمدن، یا قفیز

پر شدن؛ پیمانہ لبریز شدن. کنایه از مردن و

کشته شدن و بر سیدن شکیب یا مطلق سپری

شدن چیزی باشد:

شهنشاه را چون پر آمد قفیز

دل راد فرخ تبه گشت نیز.

فردوسی.

وز آن روی گسهم بشنید نیز

کبهرام یل را پر آمد قفیز.

فردوسی.

ز پندت نبد هیچ مانند نیز

ولیکن مرا خود پر آمد قفیز.

فردوسی.

نه کاریست این خوار و دشوار نیز

که بر تخم ساسان پر آمد قفیز.

فردوسی.

بدین کار بگذشت بکفته نیز

جهان را پر آمد ز جادو قفیز.

فردوسی.

میان را بیست اندر آن ریو نیز

همی ز آن نبردش پر آمد قفیز.

فردوسی.

همه چاک دامان و تیریز نیز

تو گوئی پر آمد کسان را قفیز.

فردوسی.

— پر بودن؛ ممتلی بودن، انباشته بودن:

تھی از حکمتی بعلت آن

که پری از طعام تا بینی.

سدی.

گوشش پر است، رجوع به امثال و حکم شود.

— پر خواندن حرکات راه اشباع. (مستهی

الارب).

— پر خوردن؛ بسیار خوردن.

— پر شدن؛ امتلاء. اکتناز. فعم. فقه. فعامه.

توکر. (تاج المصادر بیهقی). آکنده شدن.

انباشته شدن.

— پر شدن پیمانہ؛ پیمانہ لبریز شدن. عمر بسر

آمدن. پر آمدن قفیز. برسیدن اجل:

پیمانہ آنکس به یقین پر شده باشد

کوبا تو نیارود بسر وعده و پیمان. قطران.

چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ

پیمانہ چو پر شود چه شیرین و چه تلخ

خوش باش که بعد از من و تو ماه بسی

از سلخ بفره آید از غره به سلخ. خیام.

ساقی اگرگ می ندهی میحرم

ور جام می از دست تھی میحرم

پیمانہ هر که پر شود می میرد

پیمانہ من چو شد تھی میحرم.

منسوب به خیام.

دیدم بخواب خوش که بمن داد ساغری

تعبیر قتل ماست که پیمانہ پر شده است.

غیاث شیرازی.

— || شکیبائی پیاپان آمدن.

— پر کردن؛ انباشتن. آکندن. مالامال کردن.

رجوع به همین کلمه در ردیف خود شود.

— دست پُر، خانه پُر؛ حدا کثر. بیشینه.

— دل پری از کسی داشتن؛ سخت بر او

خشمگین و کینه ور بودن.

و در کلمات مرکب با پُر مانند: پهراس.

پریم. پر مغز. پرچانه. پر مو. پر روده. پر رو.

پر ترس و بیم. پرگویی. پرمایه (مرد. چای).

پرمشقت. پرمغمت. پرمذعا. پرملال.

پرمشغله. پرمصیبت. پرنعمت. پررو. پربها.

پرخرده. پررنگ. پرکار. پرخور. پرخواب.

پرخوراک. پرحوصله. پر پشت (مو). پرتاب

(ابریشم و غیره). پرمایه. پردل (شجاع).

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

پرخون. پرخرج. پربهنا (جامه).

پرزور. پرباق. پرقوت. پرزور. پرباق

(چشم و جز آن). پرمش. پرحرف. پرگو.

پرشور (سری...), پرهاو و هوس. پرجگر.

پریر. پرپار. پرپر. پرخنده. پرشکیب. پرصبر.

پرنور. پرافاده و نظایر آنها. رجوع به رده و

ردیف همان کلمات شود.

پو. [پ] (فرانسوی، ا) ۱) واسال بزرگ پادشاه

(از دوازده پر شارلمانی). || عضو شورای

عالی فرانسه از ۱۸۱۵ تا ۱۸۴۷ م. || عضو

مجلس تردهای انگلستان.

پو. [پ] (صوت) در تداول اطفال، آواز

پریدن گنجشک و جز آن.

— [پ] زدن، در تداول اطفال؛ پریدن. پرواز

کردن. و رجوع به پرپر شود.

پوآب. [پ] (ص مرکب) (در سیب و امرود

و لیمو و نارنج و غیره) شاداب. طری. آبدار.

دارای شیرۀ نباتی بسیار؛ دانه [انگور] از

خوشه ریختن آغاز کرده و پرآب است دلیل

میکند که فائده این در آب این است.

(نوروزنامه). || دارای آب بسیار. که آب

بسیار دارد؛ چاه پرآب. || که مخلو است از

آب؛ حوض پر آب. تمریح؛ پرآب کردن

مشک تا بخیه محکم شود. (تاج المصادر

بیهقی). || تجب؛ پرآب شدن شکم. || بازنده

چنانکه ابر:

چنان دیدگودرز یک شب بخواب

که ابری برآمد از ایران پرآب. فردوسی.

|| مخلو از اشک چنانکه دیده:

همه دل پر از خون و دیده پرآب

گریزان ز گردان افراسیاب. فردوسی.

همه شوربوختند و برگشته سر

همه دیده پرآب و پرخون جگر. فردوسی.

— پرآب آمدن سخن؛ سخن عذب گفتن:

سوزنی را که دوستدار تو است

سخن مدح تو پرآب آید. سوزنی.

— دیده، مؤگان پرآب کردن؛ گریستن. گریان

شدن. دیده مخلو از اشک:

بیامد بدرگاه افراسیاب

جهانی بدو دیده کرده پرآب. فردوسی.

ز بهر سیاوش دو دیده پرآب

همی کرد نفرین بر افراسیاب. فردوسی.

همی گفت و مؤگان پر از آب کرد

همی برکشید از جگر باد سرد. فردوسی.

پوآب و قاب. [ب] (ص مرکب) پرتنطنه.

پرمطراق. به تفصیل. با اوصاف بسیار.

پوآبی. [ب] (حامص مرکب) فراوانی آب.

پوآتس. [ب] (ص مرکب) مخلو از

۱- نل: دیوار.

۲- نل: چیز و ظ: مانده چیز.

3 - Pair.

آتش.
 - دل پرآتش؛ سخت غمگین. سخت اندوهناک
 پر از خون شد آن سنبلی مشکبوی
 دلش شد پرآتش پر از آب روی. فردوسی.
 دلم شد پرآتش ز تیمار اوی
 که چون بود با گور بیکار اوی. فردوسی.
پرآرایش - [پُ ی] (ص مرکب) سخت آراسته و مزین؛
 سه دیگر که با داد و بخشایش است
 ز تاجش زمانه پرآرایش است. فردوسی.
پرآرزو - [پُ] (ص مرکب) سخت آرزومند؛
 بمانم پر از درد و اندوه و خشم
 پر از آرزو دل، پر از آب چشم. فردوسی.
پرآزار - [پُ] (ص مرکب) سخت آزرده، سخت رنجیده و دردمند؛
 دل من پرآزار از آن بدسگال
 نید دست من چیره بر ندهمال. بوشکور.
 اغلب با گشتن ترکیب شود؛
 یکی گفت اسفندیار از پدر
 پرآزار گشت و بیبچید سر.
 چو بشنید گفتار موبد قباد
 برآشفت و اندر سخن داد داد
 گرانمایه کسری ورا یار گشت
 دل مرد بیدین پرآزار گشت.
 به ایران کنون کار دشوار گشت
 فزوتن بر آن دل پرآزار گشت.
 ||سخت آزاردهنده؛
 ز بیشی بکزی نهادند روی
 پرآزار گشتند و پرخاشجویی.
 ز کندی به تیزی نهادند روی
 پرآزار گشتند و پرخاشجویی.
پرآزرم - [پُ ز] (ص مرکب) پرحسیا، آزرمنگن.
پرآزنگ - [پُ ز] (ص مرکب) پرحین، پرشکنج، پرشکن. پرنورده؛
 بماند ستم دلنگن بخانه در چون فنگ
 ز سرما شده چون نیل سر و روی پرآزنگ.
 حکاک،
 بدان کاخ بنشست بوزرجمهر
 بدید آن پرآزنگ چهر سیهر.
 بیامد نهم روز بوزرجمهر
 پر از آرزو دل پر آزنگ چهر.
 نه بخشایش آرد بکس بر نه مهر
 دز آگاه دیوی پرآزنگ چهر.
 برین نیز بگذشت چندی سیهر
 پرآزنگ شد روی بوزرجمهر.
 تو با دشمن رخ پرآزنگ دار
 بداندیش را چهره بیرنگ دار.
 یکی نامه بنوشت پر داغ و درد
 پرآزنگ رخ لب پر از باد سرد.
 پراکنده گشت آن بزرگ انجمن

همه رخ پرآزنگ و دل پرشکن. فردوسی.
 بگفت این و بیرون شد از پیش اوی
 پر از خشم جان و پرآزنگ روی. فردوسی.
 پس پرده رفتی چرا چون زنان
 بروی پرآزنگ غازه زنان. اسدی.
پرآسیب - [پُ] (ص مرکب) پردرد و رنج.
پرآشوب - [پُ] (ص مرکب) پسرفته، پرغوغا، پُر از جنگ. پس آشفته؛
 جهان خانه دیو بدبیکر است
 سرائی پرآشوب و دردسر است.
 اسدی (گرشاسبنامه ص ۴۳۷).
 بچشم عقل در این رهگذار پرآشوب
 جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است.
 حافظ.
 و اغلب با داشتن و شدن و کردن و گشتن ترکیب شود؛
 ز فَر و هیبت شمشیر تو قرار گرفت
 زمانه‌ای که پرآشوب بود و پالا پال. دقیقی.
 بگفت این و این ده پرآشوب گشت
 پر از غارت و کشتن و چوب گشت.
 فردوسی.
 زمین زو سراسر پرآشوب گشت
 پر از غارت و خنجر و چوب گشت.
 فردوسی.
 بزاری کنون رستم اندر گذشت
 همه زابلستان پرآشوب گشت. فردوسی.
 پرآشوب شد کشور سنذلی
 بدان نیکخواهی و آن یکدلی. فردوسی.
 جهانی پرآشوب شد سر بسر
 چو از تخت گم شد سر تاجور. فردوسی.
 سپاهی نباید که با پیشهور
 بیک روی جویند هر دو هنر
 چو این کار آن جوید آن کار این
 پرآشوب گردد سراسر زمین.
 اگر طوس یکباره تیزی نمود
 زمانه پرآشوب گشت از فرود.
 از ایران یکی لشکر آید بکین
 پرآشوب گردد سراسر زمین.
 کند شهر ایران پرآشوب و رنج
 بدو بازگردد مگر تاج و گنج. فردوسی.
 سراسر پرآشوب گردد زمین
 ز بهر سیاوش بچنگ و بکین. فردوسی.
 جهان از بداندیش بی بیم گشت
 از این مرزها رنج و سختی گذشت
 مگر نامور سنگل هندوان
 که از داد پیچیده دارد روان
 ز هندوستان تا در مرز چین
 ز دزدان پرآشوب دارد زمین.
 فردوسی.
 پرآشوب کن روز آرام را
 کنون راهبر باش بهرام را.
 فردوسی.
 ||شوریده، متلاطم (دریا)؛
 پرآشوب دریا از آنگونه بود

کز کس نرستی بدو ناشخود
 به شش ماه کشتی رفتی بر آب
 کز و خواستی هر کسی جای خواب
 بهفتم که نیمی گذشتی ز سال
 شدی کز و بی راه باد شمال. فردوسی.
 - پرآشوب کردن اختر کسی را؛ بدطالع و بدبخت کردن او را؛
 همی کرد پوزش که بدخواه من
 پرآشوب کرد اختر و ماه من. فردوسی.
پرآفت - [پُ ف] (ص مرکب) پرآسیب، پرعاهت، پیرعلت، پریلا، پریلیه، پیرضرر.
 پرآفت.
پرآفرین - [پُ ف] (ص مرکب) باآفرین بسیار؛
 یکی نامه بنوشت پرآفرین
 ز دادار بر شهریار زمین. فردوسی.
پرآمد و شده - [پُ م د ش] (ص مرکب) که آمدن و شدن مردم آنجا بسیار باشد. که اختلاف مردمان آنجا متواتر باشد.
پرآن خا - [پ] (لغ) قسمتی از نمید نیث بود و پس از خرابی آن داریوش بزرگ فرمان داده بود که آنرا عمارت کنند. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۵۶۸ شود.
پرآواز - [پُ] (ص مرکب) پریانگ، پریغله، پریهاهو. و اغلب با شدن و گشتن و کردن ترکیب شود؛
 در کلبه نامور باز کرد
 ز داد و ستد دژ پرآواز کرد. فردوسی.
 بشبگیر شاه یمن بازگشت
 ز لشکر جهانی پرآواز گشت. فردوسی.
 کنون نام نیکت به بد بازگشت
 ز من روی گیتی پرآواز گشت. فردوسی.
 بدو رای زن گفت اکنون گذشت
 از اینکار گیتی پرآواز گشت. فردوسی.
 پس آگاهی آمد ز چین و ختن
 وز افراسیاب اندر آن انجمن
 که فففور چین با وی انباز گشت
 همه کشور چین پرآواز گشت. فردوسی.
 ز هیتالیان سوی آهواز شد
 سراسر جهان زو پرآواز شد. فردوسی.
 چو کوه از تیره پرآواز گشت
 بترسید و آن جانور بازگشت. فردوسی.
پرآوازه - [پُ ز / ز] (ص مرکب) پرآواز و پرآوازه شدن؛ مشهور و مشتهر گشتن؛
 بدو رای زن گفت اکنون گذشت
 از این کار گیتی پرآوازه گشت.
 فردوسی.
 درخت کهن میوه تازه داشت
 که شهر از نکویی پرآوازه داشت.
 سعدی (بوستان).
پرآور - [پُ و] (ص مرکب) دارای پر. تیزپر و تیزرو و پرنده. (برهان)؛

کهی با چراگر چراگر شدی
کهی با پرند پرآور شدی.

خواجو (همای و همایون).
پراآهار. [پ] (ص مرکب) بسیار آهاردار.
که آهار بسیار دارد.

پراآهو. [پ] (ص مرکب) پرعیب؛
کسی را کجا دل پرآهو بود
روانش ز مستی به نیرو بود
به بیچارگان بر ستم سازد اوی
گراز جبر گردن برافرازد اوی. فردوسی.
اگردیر ماند بنیرو شود

وزو باغ شاهی پرآهو شود. فردوسی.
بگفتار بی پرچو نیرو کنی
روان و خرد را پرآهو کنی. فردوسی.
پوا. [پ] (اخ) بیگ اوغسلو^۲ ناحیتی از
اسلابول و مسیحیان در آنجا مسکن دارند.
دارای ۲۸۸۰۰۰ تن سکنه.

پوات. [ث] (اخ) شهری به ایتالیا در ایالت
تکان بر ساحل رود آرنو، دارای ۶۰۰۰۰
تن سکنه و صنعت نساجی پشم.

پوات دام. [ث] (اخ) یکی از سفرای
لاسدمن به دربار اردشیر اول شاهنشاه
هخامنشی. رجوع به اردشیر اول و رجوع به
ایران باستان ج ۲ ص ۹۴۲... شود.

پراچینه. [] (اخ) از توابع خمه و در آنجا
معدن مس باشد.

پراذران. [پ] (ذ) زَمَج پرنده‌ای است
شکاری از جنس سیاه چشم مانند جرخ و
بحری لیکن بغایت پاکیزه منظر و نیک اعضا
باشد و آنچه از آن سرخ رنگ باشد بهتر است
و آنرا پسندیده‌اند و آنچه در کوه تولک کند
یعنی پر بریزد بکاری نیاید و آنچه در خانه
تولک کند بسیار خوب میشود و آنرا بحرعی
زَمَج خوانند. (برهان). و صاحب فرهنگ
جهانگیری گوید: «... در او نفی زیادت
نیست شاید که شکار بط و کلنگ و آنچه از
این شیوه باشد کند». و صحیح دوبرادران
است. و در المعرب جوالبقی آمده است.

الزَّمَج، جنس من الطیر یصاد به. قال ابوحاتم و
هو ذکر العقیان و أحسبه مرزباً و الجمع زَمَاج
وقال اللیث: الزَّمَج طائرٌ دون العقاب، فی قَمَته
حمرهٌ غالیةٌ تُسمیه المعجم (دبرآذ) و ترجمته اینه
اذا عجز عن صیده أمانه أخوه علی اخذه و در
صحاح جوهری آمده است فارسیته ده
برادران و ازهری در ترجمه زَمَج دوبرادران
آورده است و صاحب قاموس و همچنین
زبیدی در تاج العروس گفته‌اند معنی آن دو
برادرانست. رجوع به دوبرادران شود.^۶

پرازین. [پ] / [پ] (ص) به لغت زند و پازند
بمعنی خوب و نیکو باشد. (برهان).

پراوز. [پ] (ل) دوالی که چوب را بگردن گاو
ورزه استوار کند. (شعوری).

پرازده. [پ] / [د] / [د] (ل) چانه. چونه.
پاره‌ای از خمیر باشد که بجهت یک ته نان
گردد و گلوله کرده باشند. (برهان). آرد
خمیر کرده باشد که آنرا بجهت نان گرد و غند
ساخته باشند و آنرا زواله نیز گویند و بهندی
پره نامند. (جهانگیری) (رشیدی)؛ ثَوینا آرد
خشکی که زیر پرازده گسترند. (منتهی
الارب) (در ماده ثَوین). || کونه یعنی قسمتی که
از بن گروه خمیر گیرند آنگاه که گروه
بزرگتر از اندازه مقصود باشد. فردزق ۷. || نان
کوله رفته در تور.

پرازوانه. [پ] / [ن] / [ن] (ل) صورت دیگر
برازوان. (از شعوری). رجوع به برازوان شود.
پرازیس. [ی] (اخ) یکی از بلاد لا کونیا^۹
بود که مردم اطمینه در سال دوم جنگهای
پلویوزوس آنرا ویران کردند. (تمدن قدیم
فوستل ذکولانتز).

پراژ. [پ] (ص) پراکنده و پریشان.
(شعوری).

پراشتوک. [پ] (ل) پُراستوک. پرستو.
چلچله. رجوع به پرستک و پرستوک و
پرستو شود.

پراشک. [] (اخ) از مستشرقین معروف.
مؤلف کتابی در تاریخ ماد و پارس. رجوع به
ایران باستان ج ۱ ص ۶۱ و ۳۸۹ شود.

پراشیدن. [پ] (ذ) (مص) پریشان کردن.
بفشاندن. (حاشیه فرهنگ اسدی نسخه
نخجوانی). پشولیدن. پشولیدن. پراکنده کردن.
پراکندن. پراکندن. پریشان کردن. ولو کردن.
ولو کردن. تار و مار کردن. متفرق کردن. از هم
پاشیدن. پرت و پلا کردن. ترت و پرت کردن.
پریشیدن. پخش کردن. پاشیدن. پاشیدن.
شکولیدن. پاشانیدن. (برهان):

در پراکندبخت نیک چو ابر
در پراشید نجم سعد چو خور. مسعود سعد.
سنبل پرتاب راگرد سمن بر پراش
چشم خرد باز کن قدرت الله بین.

سنائی (از جهانگیری).
|| بدحال شدن. || بیخود گشتن. || فرو نشانیدن.
(برهان). و در فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی
آمده است: پراشیدن، چون از همه فروشانیدن
بود (?).

پراشیده. [پ] / [د] / [د] (نمف) پریشان شده.
(برهان) (شعوری). پراکنده گشته. (شعوری).
پراکنده. پریشان. ولو. ولو. تار و مار.
پشولیده. پشولیده. پاشیده. پاشیده. پرت و
پلا. ترت و پرت. پریش. پریشیده. پخش.
متفرق. ریخته پاشیده.

مجلس پراشیده همه میوه خراشیده همه
زر پاشیده همه^{۱۰} بر چاکران^{۱۱} کرده یله^{۱۲}.
شاکربخاری^{۱۳}.
|| ابر باد داده. || بیخود گردیده. (برهان).

پراک. [پ] (اخ) یکی از چهار مملکت
متحدۀ ماله. واقع در کنار تنگۀ مالا کا دارای
۶۰۰۰۰۰ تن سکنه. پایتخت آن تائی پینگ
است. و رجوع به ماله شود.

پراکندگی. [پ] / [د] / [د] (حماص)
پراکندگی. پریشانی. تفرق. تفرقه. تشتت.
شمل. تذذع. تبدد. شتات. شت. (منتهی
الارب). شَعَث. (دهار) (منتهی الارب).
افتراق. نَشْر. انتشار. تَمَقِّع. (منتهی الارب).
استثنا: و داناست به مصالح جمع ساختن
پراکندگی. (تاریخ بیهقی).

دل و کسورت جمع و معومر باد
ز ملک پراکندگی دور باد. سعدی.
ز لب دوختن غنچه را ز زندگیست
چو بشکفت زان پس پراکندگیست
پشیمان ز گفتار دیدم بسی
پشیمان نگشت از خموشی کسی.

دو دل یک شود بشکند کوه را
پراکندگی آرد انبوه را.

پراکندن. [پ] / [د] / [د] (مص) نثار کردن.
نشر. قشع. بَش. بعث. تفریق. تفرقه. تشعیث
(موی و جز آن). اِشتات. پریشیدن. پریشان
کردن. طحطحه. ذذذعه. ذذذره. ولو کردن.
ولاو کردن. تار و مار کردن. متفرق کردن.
پرت و پلا کردن. تَرت و پَرت کردن. پخش
کردن. پاشیدن. پاشیدن. شکولیدن. پاشانیدن.
پشولیدن. پشولیدن. بیفشاندن. ایساد. تبدد.
شت. (دهار). پراکنده کردن. متفرق ساختن.
تصدیع. تشعیث. توزیع کردن. افشانیدن. تَرت.
تَرتَره. منتشر کردن. مشتت کردن. پریشان
ساختن. این مصدر با حروفی چون در، بر، به،
نیز آید: در پراکندن، بر پراکندن، پراکندن:

پراکنده گردد بدی در جهان
گزند آشکارا و خوبی نمان.
بدو داد جان و دل و هوش پاک
پراکند بر تارک خویش خاک. فردوسی.

- ۱- ن:ل: چراور.
2 - Péra. 3 - Bey-Oglou.
4 - Prato. 5 - Pratodame.
6 - Aige doré (Aquila fulva).
۷- و فردزق، معرب پرازده باشد.
8 - Prasies. 9 - Laconie.
۱۰- ن:ل: نقل پاشیده. هر روی پاشیده.
۱۱- ن:ل: بچاکران. بخل گران.
۱۲- در فرهنگ شعوری:
مجلس پراشیده همه میوه خراشیده همه
زرها پاشیده همه نقل گران کرده یله.
۱۳- در فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی،
ابرشاکر (?).

نصیحت کسی را کند که قدر آن نداند همچنان آن کس است که به امید زرع در شورستان تخم پراکند. (کلیله و دمنه).	فردوسی.	بنازم ز تو پیش یزدان پاک خروشان بسر بر پراکنده خاک.	فردوسی.
نمیرم از این پس که من زنده‌ام که تخم سخن را پراکنده‌ام.	فردوسی.	بخایه نمک درپرا کندزود بحقه درآ کند بر سان دود.	فردوسی.
من او را کشیدم بتوران زمین پراکندم اندر جهان تخم کین.	فردوسی.	بنزدیک او اسبش افکنده بود برو خاک چندی پراکنده بود.	فردوسی.
نه این تخم بد ما پراکنده‌ایم بجان و بدل مر ترا بنده‌ایم.	فردوسی.	بنوک سر نیزه‌شان بر چند تپه‌شان کند پاک و پیرا کند.	فردوسی.
به جوی و به رود آب را راه کرد به فز کبی رنج کوتاه کرد	فردوسی.	نبینی ازو جز همه درد و رنج پراکندن دوده و نام و گنج.	فردوسی.
چو آگاه مردم بر آن بر فرود پراکندن تخم و کشت و درود.	فردوسی.	خنک شاه با داد و یزدان پرست کز و شاد باشد دل زیر دست	فردوسی.
بیخ سفاقت ز دل تو بیند برکنم و حکمت پیرا کنم.	ناصر خسرو.	بداد و بآرام گنج آ کند به بخشش ز دل رنج پیرا کند.	فردوسی.
هر کو بیمار جو پرا کند. ناصر خسرو.	ناصر خسرو.	بیامد سیه دیوی ترس و پاک همی با آسمان بر پرا کند خاک.	فردوسی.
گرتوانی چو گاو خورد خس و خار تخم خس و خار در زمین میرا کن.	ناصر خسرو.	بگستر د [کیخسرو] بر موبدان سیم و زر به آتش پرا کند چندی گهر.	فردوسی.
ناصر خسرو.	ناصر خسرو.	پرا کند کاوس بر تاج خاک همه جامه خسروی کرد چاک.	فردوسی.
بهر سوی فرستادن: پرا کند بر گرد کشور سوار	فردوسی.	بانگشت رخساره بر کند زال پرا کند خاک از بر تاج و یال.	فردوسی.
بدان تا مگر نامه شهریار نیاید بنزدیک ایرانیان	فردوسی.	پرا کند خوی بدای شهریار پرا کندی و تخمت آمد بیار.	فردوسی.
نبندهند پیکار او را میان. پرا کند [نوشیروان] کار آ گهان در جهان	فردوسی.	سیاوش ز گاه اندر آمد چو دیو بر آورد بر چرخ گردان غریو	فردوسی.
که تا نیک و بد زو نماند نهان. روی شهر مخالفان نه و بستان	فردوسی.	بتن جامه خسروی کرد چاک بسر بر پرا کند تاریک خاک.	فردوسی.
لشکر خویش اندرین جهان پیرا کن. فرخی.	فردوسی.	وگر جنگ و بیداد خواهی همه پرا کنندن گرد کرده رمه.	فردوسی.
ارفع و مرتفع کردن: نویسنده گفתי که گنج آ کند	فردوسی.	پست آنجا شد و ایشان را پیرا کند. (تاریخ سیستان).	فردوسی.
هم از رای او رنج پیرا کند. ناصر خسرو.	ناصر خسرو.	بنفس خویش بحرب او شد و ایشان را بر پیرا کند. (تاریخ سیستان).	ناصر خسرو.
ارستارسی ساختن: پیش از آن کت بشود شخص پرا کنده	ناصر خسرو.	از گرد من این سپاه دیوان را به قدرت و فضل خویش پیرا کن.	ناصر خسرو.
بیخ و تخم بد ازو برکن و پیرا کن. پرا کنندن از گفتار: تخلف کردن از آن.	ناصر خسرو.	ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۲۷۷).	ناصر خسرو.
متشعته القول شدن: مرارده در خاک مصر آ کنید	فردوسی.	خشم اگر بر پیرا کنی بزمن آسمان را از او خطر باشد.	مسعود سعد.
ز گفتار من [اسکندر] هیچ میرا کنید. ز گفتار او هیچ میرا کنید	فردوسی.	مروان بن الحکم بدو سپاه فرستاد و از آن پس که ایشان را پیرا کند برادرش مصعب را بکوفه	فردوسی.
از او شاد باشید و گنج آ کنید. فرخی.	فردوسی.	فرستاد بحرب مختارین ابی عبید. (مجمعل التواریخ و القصص).	فردوسی.
و رجوع به پرا کنیدن شود. پرا کنندن خبر: منتشر کردن آن.	فردوسی.	کوفه و پیرا کنندن. (مجمعل التواریخ و القصص).	فردوسی.
پرا کنندن گنج: توزیع آن، بخش و بخش کردن آن. تقسیم کردن آن. بخشیدن آن: نهادن بر بوم و بر باژ و ساو	فردوسی.	تو بخواب دیدی که درختی بسیار شاخ سر اندر آسمان کشیده بودی و بسیار بیخها اندر زمین پرا کنده. (مجمعل التواریخ و القصص).	فردوسی.
پرا کنده دینار صد چرم گاو. همه خواسته سر بسر گرد کرد کجایافت از دشت روز نبرد همان تخت با تاج پیروز شاه	فردوسی.	سید مشرق علی که همت عالیش عدل عمر در زمین شرق پرا کند. ادیب صابر.	فردوسی.
		غلامان منتصر به یک صولت حوش و بوش او را چون حروف تهجی از هم پیرا کنندن. (ترجمه تاریخ یمنی).	فردوسی.
		انتشار. تفرق. نشر.	فردوسی.

انتشار. افتراق. پراکنده شدن. تَبَدُّد. تَشْتُّت. شمل. تَصَدُّع. منتشر شدن. تَصْصَع. انقشاع. تفتیح. خلاف. شتات. تذعج. شعث. ارتفاع. (زوزنی). رفتن. ذهاب. مقابل فراهم آمدن و گرد آمدن: انوشیروان دیده بد این بخواب کز این تخت پیرا کندرنگ و آب. فردوسی. همی به آسمان شد که گردان سپهر ببیند پرا کنندن ماه و مهر. فردوسی (شاهنامه ج ۵ ص ۲۴۴۲). حدیث پراکنده پیرا کند چو پیوسته شد جان و مغز آ کند. فردوسی. موبک و خیل فلان میر پرا کندز هم آلت و ساز فرستاد فلان شاه ایدر. فرخی. و فضل بن عمید تاختن کرد و او را آنجا بکشت و یاران او پرا کنندن. (تاریخ سیستان). با بوسهل زوزنی خالی کرد و بسیار سخن گفت تا نزدیک شام پس پیرا کنندن. (تاریخ بیهقی). ترکمانان در حدود ممالک پیرا کنندن و شهر تون غارت کردند. (تاریخ بیهقی). و هم بر این قرار پیرا کنندن. (تاریخ بیهقی). وزیر رسولی فرستد و نصیحت کند تا پیرا کنند و رسولان در میان آیند و بقاعده اول باز شوند. (تاریخ بیهقی). دیگر روز بسیار نشاط رفت و نماز دیگر پیرا کنندن. (تاریخ بیهقی). آنچه گفتمی و نهادنی بود بنهاند و بگفتند و پیرا کنندن. (تاریخ بیهقی). دل وی را [طاهر دبیر] خوش کردم و اقداح بزرگتر روان گشت و روز بی پایان آمد و همگان پیرا کنندیم. (تاریخ بیهقی). و قوم بجمله پیرا کنندن. (تاریخ بیهقی). و باز سجاح از مسیلمه جدا شد بعد از آنکه بزن او شد و از این عار بنی تمیز از وی پیرا کنندن. (مجمعل التواریخ و القصص). و بدین حیلت سپاه وی از شهرها پیرا کند. (مجمعل التواریخ و القصص). و چنین گویند که نهال انگور از هراة همه جهان پرا کند. (نوروزنامه). و مثال آن چون ابر بهارست که در میان آسمان پیرا کند. (کلیله و دمنه). امشهور کردن. شایع کردن: وزو شاه شاد و رعیت تمام به نیکی پرا کنددر دهر نام. فردوسی. هم هنر داری و هم نام نکو داری نام نیکو را در گیتی پیرا کن. فرخی. گستردن: پلاشان یکی آهو افکنده بود کبابش بر آتش پرا کنده بود. فردوسی. پرا کنندن تخم: افشاندن آن بر زمین چنانکه جو و مطلق تخم و جز آن: و در آن باید کوشید که آزاد مردان را اصطناع کند و تخم نیکی پیرا کند. (تاریخ بیهقی). چنانکه غرض کشاورز در پرا کنندن تخم دانه باشد که قوت اوست. (کلیله و دمنه). هر که خدمت و

بنازم ز تو پیش یزدان پاک خروشان بسر بر پراکنده خاک. فردوسی. بخایه نمک درپرا کندزود بحقه درآ کند بر سان دود. فردوسی. بنزدیک او اسبش افکنده بود برو خاک چندی پراکنده بود. فردوسی. بنوک سر نیزه‌شان بر چند تپه‌شان کند پاک و پیرا کند. فردوسی. نبینی ازو جز همه درد و رنج پراکندن دوده و نام و گنج. فردوسی. خنک شاه با داد و یزدان پرست کز و شاد باشد دل زیر دست بداد و بآرام گنج آ کند به بخشش ز دل رنج پیرا کند. فردوسی. بیامد سیه دیوی ترس و پاک همی با آسمان بر پرا کند خاک. فردوسی. بگستر د [کیخسرو] بر موبدان سیم و زر به آتش پرا کند چندی گهر. فردوسی. پرا کند کاوس بر تاج خاک همه جامه خسروی کرد چاک. فردوسی. بانگشت رخساره بر کند زال پرا کند خاک از بر تاج و یال. فردوسی. پرا کند خوی بدای شهریار پرا کندی و تخمت آمد بیار. فردوسی. سیاوش ز گاه اندر آمد چو دیو بر آورد بر چرخ گردان غریو بتن جامه خسروی کرد چاک بسر بر پرا کند تاریک خاک. فردوسی. وگر جنگ و بیداد خواهی همه پرا کنندن گرد کرده رمه. فردوسی. پست آنجا شد و ایشان را پیرا کند. (تاریخ سیستان). بنفس خویش بحرب او شد و ایشان را بر پیرا کند. (تاریخ سیستان). از گرد من این سپاه دیوان را به قدرت و فضل خویش پیرا کن. ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۲۷۷). خشم اگر بر پیرا کنی بزمن آسمان را از او خطر باشد. مسعود سعد. مروان بن الحکم بدو سپاه فرستاد و از آن پس که ایشان را پیرا کند برادرش مصعب را بکوفه فرستاد بحرب مختارین ابی عبید. (مجمعل التواریخ و القصص). و مغیره سپاه فرستاد از کوفه و پیرا کنندن. (مجمعل التواریخ و القصص). تو بخواب دیدی که درختی بسیار شاخ سر اندر آسمان کشیده بودی و بسیار بیخها اندر زمین پرا کنده. (مجمعل التواریخ و القصص). سید مشرق علی که همت عالیش عدل عمر در زمین شرق پرا کند. ادیب صابر. غلامان منتصر به یک صولت حوش و بوش او را چون حروف تهجی از هم پیرا کنندن. (ترجمه تاریخ یمنی). انتشار. تفرق. نشر.

رونده به هر جای کامش بود
 خرد دان تو ای پیر بسیار نام
 رساند خرد پارا را بکام
 یکی مهر خواندش و دیگر وفا
 خرد دور شد داد ماند و جفا
 زبان آوری راستی خواندش
 بلند اختری زیرکی دادش
 پراکنده اینست نامش خرد
 از اندازه‌ها نام او بگذرد.
 فردوسی.
 ای‌بند و بار. لا‌بالا. بی‌حفاظ؛ و مادر ملک
 ابو منصور زنی مطربه بود خراسویه نام و همانا
 پراکنده می‌زیست. (فارسنامه ابن بلخی).
 اثر. مقابل نظم (شعر):
 بیبوست گویا، پراکنده را
 بسفت این چنین در آکنده را.
 فردوسی.
 که گفت پراکنده آبی را کند
 چو پیوسته شد مغز و جان آ کند.
 فردوسی.
 آگونا گون. متفرق:
 ز دستور فرزانه دادگر
 پراکنده رنج من آمد بر.
 فردوسی.
 شوریده. مجذوب. شیفته گونه
 دید وقتی یکی پراکنده
 زنده در زیر جامه ژنده
 گفت کین جامه سخت خلقانست
 گفت هست آن من، چنین زانست
 چون نجویم حرام و ندهم دین
 جامه لابد بود چنین و چنین.
 سنائی.
 اشایع. فاش:
 از آتشکده چون بشد سوی روم
 پراکنده شد زو خبر گرد بوم.
 فردوسی.
 سخن هیچ مسرای با رازدار
 که او را بود نیز همساز و یار
 سخن را تو آکنده دانی همی
 بگیتی پراکنده خوانی همی.
 فردوسی.
 پراکنده شد اندر شهر نامش
 ز دایه نامه‌ای شد نزد مامش.
 فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
 سخن کان گذشت از زبان دو تن
 پراکنده شد بر سر انجمن.
 اسدی.
 نامنظم. نامرتب. مُشوش: تا با صلاح آرد
 خلل را و پبای دارد سست‌ها را و فراهم کند
 آنچه پراکنده شده است از کار. (تاریخ بیهقی).
 — بخت پراکنده؛ بخت بد:
 آه از این بخت پراکنده‌وای
 پیر شده ناشده برنای من.
 سوزنی.
 املاشی:
 گفتند در آنجا نه شجر ماند و نه آن دست
 کان دست پراکنده شد آن جمع مبر.
 ناصر خسرو.
 ابیهوده. بی‌وجه:
 وگر ابلهی مشک راکنده گفت
 تو مجموع باش او پراکنده گفت.
 سعدی.

|| غریب بیگانه. مقابل خویش:
 درم داد و دینار درویش را
 پراکنده^۱ و مردم خویش را.
 فردوسی.
 همه شهر ایران ورا بنده بود
 اگر خویش بود ار پراکنده بود.
 فردوسی.
 همه یکسر اندر پناه منید [لهراسب]
 اگر دشمن ار نیکخواه منید
 ز شهری که ویران شد اندر جهان
 بجایی که درویش باشد نهان
 توانگر کنم مرد درویش را
 پراکنده و مردم خویش را.
 فردوسی.
 || حق ناشناس. پست. بد (؟):
 که بر شهریاری ز بد بنده‌ای
 سگی بد نژادی پراکنده‌ای.
 فردوسی.
 || گسترده:
 پلاشان یکی آهو افکنده بود
 کبابش بر آتش پراکنده بود.
 فردوسی.
 — پراکنده شدن؛ پراکندن. متفرق شدن.
 کراشیده شدن. متشتت شدن. منتشر شدن.
 متشر گشتن. پریشان شدن. و لاو شدن. ولو
 شدن. تار و مار شدن. بشولیده شدن. پاچیده
 شدن. پاشیده شدن. پرت و پلا شدن. ترت و
 پرت شدن. پیریش شدن. پیرشیده شدن.
 پراشیده شدن. پخش شدن. متفرق گردیدن.
 انتشار یافتن. انتشار. إقشاع. تقشع. رفوض.
 تحترف. تبدد. (دهار) (تاج المصادر بیهقی).
 تفرق. (دهار) (زوزنی). تشتت. تصمصع.
 (زوزنی). انفضاض. (زوزنی) (تاج المصادر
 بیهقی). إنشعاب. إجلعاب. (زوزنی). انبثاث.
 انبثاس. تفضض. (تاج المصادر بیهقی).
 اشتفرار. (زوزنی). شفتزه. (منتهی الارب).
 تبدد. (دهار). إربثاث. (زوزنی). إرتیاث.
 (منتهی الارب). تقدد. (زوزنی) (تاج المصادر
 بیهقی). تصدع. (زوزنی). تشعث. اصعفار.
 برقشه. تشعب. (تاج المصادر بیهقی).
 إربساس. تقسم. (زوزنی). تَدَعْدَع. تمزق.
 إستطازة. شت. تزیل. شتات. تَصَوُّع. تَقْوُض.
 إبدعرا. ابدقرار. إرفضاض. إنصیاع. افرنقاع.
 تطایر. تبخر. تبخر. إشعال. تزیل. تَفَشُّو.
 انقشاع. إحوال. تقصص. (تاج المصادر
 بیهقی). تَقْصُص. (منتهی الارب). انفضاض.
 تَصَوُّع. انشقاق. انصیاع. (تاج المصادر بیهقی).
 نشر. انتشار. انحصاص:
 چو آمد بایران زمین لشکرش
 پراکنده شد در همه کشورش.
 فردوسی.
 گرفتند پیره گروها گروه
 پراکنده در دشت و در غار و کوه.
 فردوسی.
 دیگر خدمتکاران او [احمد ارسلان] را
 گفتند... که فرمان نیست از شما کسی نزدیک
 وی رود... دیگر روز پراکنده شد. (تاریخ
 بیهقی). و آن مفرق‌الطریق بود که مردم از آن
 جایگاه پراکنده شدند. (قصص الانبیاء).

اگرچه اینجا آب و گیاهی نیست اما فرود آی
 تا پیام ما بدین قوم رسانی پیش از آنکه
 پراکنده شوند. (قصص الانبیاء).
 — آواره شدن. از خان و مان دور افتادن.
 بدور جای افتادن:
 ز ایران پراکنده شد هر که بود
 نماند اندر آن مرز کشت و درود
 ز بس غارت و کشتن مرد و زن
 پراکنده گشت آن بزرگ انجمن.
 فردوسی.
 — نامنظم شدن. نامرتب شدن. مشوش
 شدن. رجوع به پراکنده شود.
 — امشهور شدن:
 پراکنده شد نام او در جهان
 به نیکی به نزد کهان و مهان.
 فردوسی.
 و رجوع به پراکنده شود.
 — پراکنده شدن رأی؛ تشتت آن. اختلاف
 کلمه. اختلاف قول:
 پراکنده شد رای بی تخت شاه
 همه کار بی بوی و بی سر سپاه.
 فردوسی.
 — پراکنده شدن خبر یا سخن؛ ذبوع، ذبوع،
 ذبوعه، ذیعان آن. فاش شدن آن. شیوع آن.
 شایع شدن آن:
 پراکنده شد این سخن در جهان
 نماند ایچ نیک و بد اندر نهان.
 فردوسی.
 چون خبر وفات پیغمبر پراکنده شد همه عرب
 مرتد شدند. (مجمل التواریخ والقصص).
 — اراجح شدن. رواج. رواج یافتن:
 نهان گشت آئین فرزائگان
 پراکنده شد کام دیوانگان
 هنرخواار شد جادوی ارجمند
 نهان راستی آشکارا گزند.
 فردوسی.
 — اوزر شدن. جدا شدن:
 از ایران پراکنده شد رنگ و بوی
 سراسر به ویرانی آورد روی.
 فردوسی.
 — معدوم شدن. از بین رفتن. از میان رفتن:
 پراکنده شد غارت و جنگ و جوش
 نیاید همی بانگ دشمن بگوش.
 فردوسی.
 چو سی سال بگذشت و بر سر دو ماه
 پراکنده شد فر و آوردند شاه.
 فردوسی.
 — پراکنده کردن؛ تمزیق. توزیع. تشعب.
 (تاج المصادر بیهقی). رَفَض. تبیدد. (زوزنی)
 (تاج المصادر بیهقی). تشتت. مرق. تفریق.
 (تاج المصادر بیهقی) (دهار). تفرقه. شت.
 نشر. بت. (تاج المصادر بیهقی). بَحْرَة. بَحْرَة.
 تشعبت. (دهار). دَعْدَعه. صعصعه. تشرید.
 تشیت. إشتات. إیداد. تصدیع. قض. یس. بد.
 (تاج المصادر بیهقی). بخره. صدع. طحطحه.
 (زوزنی). تَعَصِیة. تفضیض. صوع. (تاج
 المصادر بیهقی). إصفار. تقطع. بعت. نشر.

۱- نل: حدیث پراکنده.

۲- نل: پرستنده. (و غلط است).

تصدیع. (دهار). تمشیر. نشر دادن. پرا کنندن.
 پرا کنندن. پریشان کردن. متفرق کردن. ترت و
 پرت کردن. تار و مار کردن. پرت و پلا کردن.
 و لَو کردن. و لاو کردن. از هم پاشیدن.
 پراشیدن. پریشیدن. پخش کردن. پاشیدن.
 پاجیدن. شکولیدن. پشولیدن. بشولیدن. نثار
 کردن. رای زدن در معنی حرکت و قرار
 گرفت بدانکه سوی مرو رفته آید و برین باز
 پرا کنده کردند. (تاریخ بیهقی).
 - || آواره کردن. سرگردان کردن. رجوع به
 پرا کنده شود.
 - پرا کنده فرمودن جای خواب؛ تغییر دادن
 محل. تغییر دادن جای:
 پرا کنده فرمای شب جای خواب
 مخور هیچ بی چاشنی گیر آب. اسدی.
 - پرا کنده گردیدن و پرا کنده گشتن؛ پرا کنده
 شدن. متفرق شدن:
 پرا کنده گشتند از آن رزمگاه
 بزرگان و هم پهلوانان شاه. فردوسی.
 پرا کنده گشت آن سپاه بزرگ
 چو میشان بیدل که بینند گرگ. فردوسی.
 سه و بیست سال از در بارگاه
 پرا کنده گشتند یکر سپاه. فردوسی.
 پرا کنده گشت آن بزرگ انجمن
 همه رخ بر آژنگ و دل پر شکن. فردوسی.
 وزان پس پرا کنده گشت انجمن
 جهاندار بنشست با رأی زن. فردوسی.
 پرا کنده گردیم گرد جهان
 زبان برگشایم پیش مهان. فردوسی.
 - || شایع شدن. شیوع:
 وزان پس پرا کنده گشت آگهی
 که بیکار شد تخت شاهنشهی. فردوسی.
 کنون در سخنها بوزر جهر
 یکی تازه تر برگشایم چهر
 ستاره زند رأی با چرخ و ماه
 سخنها پرا کنده گردد براه. فردوسی.
 - || صرف شدن. تلف شدن. رجوع به پرا کنده
 شود.
 - پرا کنده گفتن؛ سخن پریشان و بسی وجه
 گفتن:
 اگر ابلیهی مشک را کنده گفت
 تو مجموع باش او پرا کنده گفت. سعدی.
پراکنده خاطر. [پَ کَ دَ / دِ طِ] (ص)
 مرکب) پرا کنده دل. پریشان خاطر.
پراکنده دل. [پَ کَ دَ / دِ] (ص مرکب)
 پریشان خاطر. پرا کنده خاطر:
 خداوند روزی بحق مشتغل
 پرا کنده روزی پرا کنده دل. سعدی.
 نخواهی که باشی پرا کنده دل
 پرا کنندگان را ز خاطر مهل. سعدی.
 پرا کنده دل گشت از آن عیبجوی. سعدی.
پراکنده دندان. [پَ کَ دَ / دِ] (ص)

مرکب) آفتخ الأسنان. (منتهی الارب).
پراکنده روز. [پَ کَ دَ / دِ] (ص مرکب)
 شوربخت. بدبخت:
 پس از گریه مرد پرا کنده روز
 بختید کای مامک دلفروز. سعدی.
پراکنده روزی. [پَ کَ دَ / دِ] (ص)
 مرکب) تهیدست. مقل:
 خداوند روزی بحق مشتغل
 پرا کنده روزی پرا کنده دل. سعدی.
پراکنده گو. [پَ کَ دَ / دِ] (نصف مرکب یا
 پرا کنده گوی، پریشان گو. بیهوده گوی. مهذار:
 پرا کنده گوئی حدیثم شنید
 جز احسن گفتن طریقی ندید. سعدی.
پراکنده گوی. [پَ کَ دَ / دِ] (نصف مرکب)
 پرا کنده گو:
 پرا کنده دل گشت از آن عیبجوی
 بر آشت و گفت ای پرا کنده گوی. سعدی.
 بهایم خموشند و گویا بشر
 پرا کنده گوی از بهایم بتر. سعدی.
پراکنده یدن. [پَ کَ دَ / دِ] (مص) پرا کنده
 کردن. (شعوری).
پراکنده. [پَ کَ نَ دَ / دِ] (نصف)
 پریشان کننده. متفرق کننده. تار و مار کننده.
 ولو کننده. و لاو کننده.
پراکنیدن. [پَ کَ دَ / دِ] (مص) پرا کنندن:
 بسا مرد لثیما که می بخورد
 کریمی بجهان در پرا کنیدن. رودکی.
 || تخلف کردن. سرپیچی کردن:
 مرا مرده در خاک مصر آ کنید
 ز گفتار من هیچ میرا کنید. فردوسی.
 و رجوع به پرا کنندن و در پرا کنیدن شود.
پراکنیده. [پَ کَ دَ / دِ] (نصف) پرا کننده.
 رجوع به پرا کنده شود.
پراکوه. [پَ] (ا مرکب) فرا کوه. آنسوی
 کوه. آنروی کوه. آنطرف کوه. آنجانب کوه.
 (برهان):
 گذر بودمان بر پرا کوه تون
 ز شهر آمدیم از سحرگه برون. نزاری.
 || آنجای از کوه که آب بدانسوی روان باشد.
 (السامی فی الاسامی). طرفی از کوه که عمیق
 باشد و آب از آنجا روان شود. (برهان).
 آنروی کوه که به گودال باشد. (رشیدی). هو
 من الجبل حیث ینفخ الیه الماء ای ینسكب.
 (السامی فی الاسامی). برا کوه.
پراگه. [پَ] (ا) پراغه. (قاموس الاعلام).
 اصل آن در زبان چک پراها^۱ پایتخت
 چکوسلواکی و بوم است بر ساحل ملداو^۲ و
 ۸۵۰۰۰۰ تن سکنه و دانشگاهی معروف دارد
 و آرشوک نشین است. پراگ شهری صنعتی
 است. از آثار مهم آن پلی زیبا بر رود ملداو و
 قصر سلطنتی و کلیسای سن ویت^۳ است.
پراگرفتن. [پَ گَ رِ تَ] (مص مرکب)

فرا گرفتن: زَدَنَ زَدَانًا؛ پرا گرفت. (منتهی
 الارب).
پراگزیتل. [پَ] (ا) [پَ] (ا) [پَ] (ا) حجار معروف
 یونانی. مولد در حدود ۳۹۰ ق. م. در آتن و
 مجسمه های ونوس از آثار او در یونان و روم
 قدیم معروف بود.
پراگندگی. [پَ گَ دَ / دِ] (حماص)
 رجوع به پرا کنده گی شود.
پراگندن. [پَ گَ دَ / دِ] (مص) رجوع به
 پرا کنندن شود.
پراگندنی. [پَ گَ دَ / دِ] (ص لیاقت) رجوع
 به پرا کنندن شود.
پراگنده. [پَ گَ دَ / دِ] (نصف) رجوع به
 پرا کنده شود.
پراگنده خاطر. [پَ گَ دَ / دِ طِ] (ص)
 مرکب) رجوع به پرا کنده خاطر شود.
پراگنده دل. [پَ گَ دَ / دِ] (ص مرکب)
 رجوع به پرا کنده دل شود.
پراگنده دندان. [پَ گَ دَ / دِ] (ص)
 مرکب) رجوع به پرا کنده دندان شود.
پراگنده روز. [پَ گَ دَ / دِ] (ص مرکب)
 رجوع به پرا کنده روز شود.
پراگنده روزی. [پَ گَ دَ / دِ] (ص)
 مرکب) رجوع به پرا کنده روزی شود.
پراگنده گو. [پَ گَ دَ / دِ] (نصف مرکب) رجوع
 به پرا کنده گو شود.
پراگنیدن. [پَ گَ دَ / دِ] (مص) رجوع به
 پرا کننیدن شود.
پراگنده. [پَ گَ نَ دَ / دِ] (نصف) رجوع به
 پرا کننده شود.
پراگنیدن. [پَ گَ دَ / دِ] (مص) رجوع به
 پرا کننیدن شود.
پراگنیده. [پَ گَ دَ / دِ] (نصف) رجوع به
 پرا کننده شود.
پرالکا. [پَ] (ا) [پَ] (ا) از شهرهای اسپانیا واقع
 در ایالت پانپلون^۷ بر ساحل راست رود آرگا^۸
 دارای ۴۵۰۰ تن سکنه. و از محصولات آن
 نوعی شراب معروف به دورانسو^۹ است که به
 شرابهای مالاگاشیه است و در قرب آن شهر
 بر کوهی آثار خرابه شهری قدیمی آشکار
 است.
پرالکت. [پَ لَ] (ا) آهن گوهردار. (فرهنگ
 اسدی). آهن جوهردار. (اوبهی). فولاد
 جوهردار را گویند عموماً و تیغ و شمشیر را
 خصوصاً. (برهان)^{۱۰}:

- | | |
|------------------------------|-----------------|
| 1 - Prague. | 2 - Praha. |
| 3 - Moldau. | 4 - Saint-Veit. |
| 5 - Praxitèle. | 6 - Peralta. |
| 7 - Pampelune. | |
| 8 - Arga. | 9 - de rancio. |
| 10 - Acier de bonne qualité. | |

بدست هر یک از ایشان یکی پرالک تیغ چنانکه باشد در دست دیو شعله نار. (از حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی).
 از آن آهن لعلگون تیغ چار هم از روئنی و پرالک هزار. اسدی. و رجوع به بلازگ شود.
پَران. [پَ] [نَف] پرنده. در حال پریدن (طایر). و در کلمات مگس پَران، تک پَران و نظایر آنها رجوع به رده و ردیف خود و رجوع به پَران شود.
پَران. [پَ رَا] [نَف] هر چیز که پرد. در حال پریدن. پرنده.
 چنان دید گودرز یک شب بخواب که ابری برآمد از ایران پر آب بر آن ابر پَران خجسته سروش بگودرز گفتا که بگشای گوش. فردوسی.
 ز شاهین و از باز و پَران عقاب ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب همه برگزیدند فرمان اوی چو خورشید روشن شدی جان اوی. فردوسی.
 یی پشه تا پَر پَران عقاب بخشکی چو پیل و نهنگ اندر آب ز پیمان و فرمان او نگردد دم خویش یی رای او [خدا] نشمرد. فردوسی.
 رها نیست از مرگ پَران عقاب چه در بیشه شیر و چه ماهی در آب. فردوسی.
 دگر ره برانگیخت گلگون ز جای شد آن باره زیرش چو پَران همای. فردوسی.
 نهان شد بگرد اندرون آفتاب پر از خاک شد چشم پَران عقاب. فردوسی.
 فرود آرد از ابر پَران عقاب نتابد بتندی برو آفتاب. فردوسی.
 برینسان پیامد بتزدیک مرو نَبَرِد بدانگونه پَران تذرُو. فردوسی.
 برانگیخت آن بارکش را ز جای تو گفنی شد آن اسب پَران همای. فردوسی.
 ز بازوش پیکان چو پَران شدی همه در دل سنگ و سندان شدی. فردوسی.
 کنون گر تو پَران شوی چون عقاب وگر برتر آری سر از آفتاب نبینی همی شاه را جز به روم. فردوسی.
 که اکنون کهن شد بدان مرز و بوم. فردوسی.
 بیاج اندرون مرغ پَران ز جای نشیند بر آن شاخ کآبدش رای. اسدی.
 رسن در گردن یوزان طمع کرد طمع بسته‌ست پای باز پَران. ناصر خسرو.
 و هندوان [اسپ را] تخت پَران خوانده‌اند. (نوروزنامه).

پَران خدنگ او به گه حرب و گاه صید از خون چنان شود که ندانی ز چندنش. سوزنی.
 تیرها پَران کمان پنهان و غیب بر جوانی میرسد صد تیر شیب. مولوی.
|| نامۀ پَران (؟):
 از در سید [پیغامبر] سوی گبران رسید نامۀ پَران و برید روان.
 خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۴۷).
پَرانتز. [پَ تَ] [فَرانسوی،] [ا] قوسین. هلالین. و آن دو نیم‌دائره است که جمله معترضه در میان آن دو نهند و صورت آن چنین است: (.) و رجوع به پارانتز شود.
پَراندن. [پَ دَ] [مَص] تطییر. پَرانیدن. پرواز دادن. اطاره. تدریه:
 از شمس دین چه آید جز افتخار دین لایده که باز باز پراند ز آشیان. سوزنی.
|| افکندن. پرتاب کردن. انداختن. || در تداول عوام، گاه گاه پنهانی تباهی کردن زن چنانکه در تک پراندن و تک پرانی. || کلمۀ درشت و بی‌جا در سخن آوردن. || لاف‌زنی و مبالغه در مدح کسی و تعریف بیجا کردن از مصطلحات. (غیث اللغات).
پَرانسی. [پَ] [اِخ] موضعی به شمال فرانسه از ناحیۀ لیل دارای ۴۴۵۱ تن سکنه با کارخانه‌های نساجی و ریستدگی. و راه آهن از آن جاگذرد.
پَرانگ. [] [ا] نوعی از فولاد جوهردار و ظاهراً مصحف پرالک است. رجوع به پرالک شود.
پَرانده. [پَ نَ دَ] [نَف] نعت فاعلی از پراندن. رجوع به پراندن شود.
پَرانه. [پَ نَ] [اِخ] شهری است. (لغت‌نامه اسدی) (صالح الفرس). نام شهری و مدینه‌ای است نامعلوم. (برهان). و ظاهراً شهری است به ماوراءالنهر:
 سپه کشید چه از تازی و چه از بلغار چه از پرانه چه از اوزگند و از فاراب. عنصری (از فرهنگ اسدی).
پَرانیدن. [پَ دَ] [مَص] مطایره. (وزوزنی) تطییر. [طازَه. (تاج المصادر بیهقی). پراندن. پرواز دادن. استظاره. تدریه. || کنایه از تعریف کردن. (برهان) (فرهنگ رشیدی):
 کهن ژنده خویش را می‌پرانتم. ظهوری (از فرهنگ رشیدی) ۳.
|| انداختن. پرتاب کردن.
پَروادِی. [اِخ] ۴ شهری است واقع در صد هزارگزی جنوب شرقی سلسره به بلغار به بیست و پنج هزارگزی غربی وارنه بر ساحل رودی بهمین نام و آن قصبه‌ای است دارای ۴۷۰۰ تن سکنه و در جوار آن خرابه‌های شهر قدیمی پروواتون دیده میشود.

و صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید اسفندیار پادشاه ایران (شاید مراد داریوش است) و فیلیپ حکمران مقدونیه این شهر را محاصره کرده‌اند.
پَرآوند. [پَ وَ] [ا] چوبی ضخیم که بر پشت در نهند تا گشوده نشود. چوب گنده‌ای باشد که در پس در اندازند تا در گشوده نگردد. (برهان). در یواس. فدرنگ. شجار. فَر در. فردره. و ظاهراً این صورت مصحف پَرآوند باشد.
پَرآویستا. [اِخ] ۵ شهری به سالونیک بر دامنه کوه پاتزه ۶ دارای ۳۰۰۰ تن سکنه. و این شهر در قدیم شهرتی بسیار داشت و مرکز ناحیتی است مرکب از چهل قریه بهمین نام دارای ۲۴۵۱۲ تن سکنه که اغلب مسلمانند و بقیه رومی و قبطی (؟) باشند و بدانجا سی و پنج مسجد و هفت کلیسا باشند. (نقل به اختصار از لاروس و قاموس الاعلام ذیل پَرآویسته).
پَرآویستا. [اِخ] ۷ رجوع به پَرآویستا شود.
پَرآویشته. [تَ] [اِخ] رجوع به پَرآویستا شود.
پَرَاهام. [پَ] [اِخ] براهام. نامی است پارسی باستانی و معرب آن ابراهیم است و نام جهودی بود در نهایت سامان و تجمل در زمان بهرام گور و بهرام، سامان او را تمام بسقائی لَنیک نام بخشید. (برهان). رجوع به داستان بهرام گور با لَنیک آبکش در شاهنامه و رجوع به براهام و رجوع به لَنیک شود.
پَرادعا. [پَ اِذَ] [ص مَرکَب] سخت خودیست. سخت متکبر. که دعای در بزرگی خنود بسیار دارد. پَر از خود. پَرمدعا. || برگوی. پَرمشاجر.
پَرارادت. [پَ اِذَ] [ص مَرکَب] باخلوص و حسن نیتی بسیار:
 بر کوشیار آمد از راه دور دلی پَرارادت سری پرغور. سعدی.
پَرارز. [پَ اَ] [ص مَرکَب] که ارزش بسیار دارد. بسیار ارزنده. پَر قیمت. پَرارج. ارجمند. بهادار.
پَر از خود. [پَ اِذَ] [ص مَرکَب] متکبر. پَرمدعا. پَرادعا. مختال. مغرور. خودپسند. کله‌پر یاد:
 1 - Paranthèse.
 2 - Pérenchies.
 ۳- معنی مصراع ظهوری بر ما مجهول است.
 4 - Pravadi. 5 - Pravista.
 6 - Pangée. 7 - Pravischia.
 ۸- و صورت فارسی قدیم آن «اراهام» بوده‌است. (یادگار زبیران). و کلمه عبری است. أبرام (بدر عالی). (قاموس کتاب مقدس).

تو از خود پری زان تھی میروی، سعدی.
پراشکفت. [پ] [اخ] دهی است در مشرق
 کوه گیلویه، به سه فرسنگی از جنوب دراهان
 و به سه فرسنگی از شرق فهلپان.

پراشکفت بگدانه. [پ] [اخ] دهی است
 در نیم فرسنگی جنوب شکفت.

پرافادگی. [پ] [د] [و] [حامص مرکب] در
 تداول عوام، غرور، تکبر، پرمدهائی،
 برادعائی، خودفروشی.

پرافاده. [پ] [د] [و] [ص مرکب] در تداول
 عوام، بسیار کبر، متکبر، مُعجب.

پرافسون. [پ] [ا] [ص مرکب] پرفریب.
 پرستان:

همی گفت و مزگان پر از آب کرد
 پرافسون دل و لب پر از باد سرد، فردوسی.

پرافشانی. [پ] [ا] [حامص مرکب] ترک
 علائق کردن، (غیاب اللغات).

پروامید. [پ] [ا] / [پ] [ا] [م] [ص مرکب] که
 امید بیار دارد، امیدوار:

چو بیدار گشتم شدم پرامید
 از آن تاج رخشان و باز سپید، فردوسی.

بیوشید پس جامه نو سپید
 نپایش کنان رفت و دل پرامید، فردوسی.

هشیوار با جامهای سپید
 لبی پر ز خنده دلی پرامید، فردوسی.

بیامد پرامید دل پهلووان
 ز بهر پسر گوژ گشته توان، فردوسی.

چو لهراسب بنشست بر تخت عاج
 بسر بر نهاد آن دل افروز تاج...

چنین گفت کز داور داد پا ک
 پرامید باشید و با ترس و پا ک، فردوسی.

طرف کرم ز کس نیست این دل پرامید من
 گرچه سخن همی برد قصه من به هر طرف، حافظ.

پروانداخ. [پ] [ا] [ا] [تسیماج، سختیان،
 (برهان)، پرنده، (جهانگیری)، گوزگانی،
 پروانداخ، ساغری سوخته.

پروانداخت. [پ] [ا] [ا] پروانداخ، سختیان،
 چرم، تیماج.

پرواندوه. [پ] [ا] [ه] [ص مرکب] سخت
 غمگین، سخت غمتاک، محزون، پراتنده،
 اسیف:

بشد گیو با دل پرواندوه و درد
 دو دیده پر از آب و رخ لاجورد، فردوسی.

بزرگان ایران پرواندوه و درد
 رخان زرد و لبها شده لاجورد، فردوسی.

پرواندوهی. [پ] [ا] [حامص مرکب] حالت
 و چگونگی پرواندوه.

پرواندوه. [پ] [ا] [ه] [ص مرکب] پرواندوه:
 بگفت و دل و جان ازو برگرفت
 پرانده همی مانند اندر شکفت، فردوسی.

پرواندیشگی. [پ] [ا] [ش] [حامص
 و چگونگی پرواندیشگی.

مرکب) حالت و چگونگی پرواندیشگی.

پرواندیشه. [پ] [ا] [ش] [ص مرکب]
 اندیشناک، با فکرهای گوناگون، اندوهناک،
 اندوهگین، اندوهگن، غمگین، غمگن،
 ترسان، بیماک، پریم، و این کلمه با مصادر
 شدن و گشتن و کردن صرف شود (پرواندیشه
 شدن، پرواندیشه گشتن، پرواندیشه کردن):

از آن کار مغزش پرواندیشه گشت
 بسوی شیستان خاتون گذشت، فردوسی.

دل شاه ایران پرواندیشه شد
 روانش ز اندیشه چون بیشه شد، فردوسی.

ز شاهی پرواندیشه شد یزدگرد
 ز هر کشوری موبدان کرد گرد، فردوسی.

پرواندیشه شد مایه ور جان شاه
 از آن ایزدی کار و آن دستگاه، فردوسی.

براهام از آن پس پرواندیشه شد
 وز اندیشه جاننش یکی بیشه شد، فردوسی.

چو بشنید شاه این پرواندیشه شد
 جهان پیش او چون یکی بیشه شد، فردوسی.

پرواندیشه شد زان سخن رهمای
 نهاده بدو گوش پاسخ سرای، فردوسی.

چو قیصر شنید این سخن زان جوان
 پرواندیشه شد مرد روشن روان، فردوسی.

ترا دل پرواندیشه مهتر یست
 ببینیم تا رای یزدان بچیت، فردوسی.

ز کار پدر دل پرواندیشه کرد
 ز ترکان و از روزگار نبرد، فردوسی.

پرواندیشه شد زین سخن شهریار
 که بد شد و را نام از آن پایکار، فردوسی.

خروشی برآمد بلند از حصار
 پرواندیشه شد زان دل شهریار، فردوسی.

شتابان همی رفت پر خون جگر
 پرواندیشه دل پر ز گفتار سر، فردوسی.

بیامد پرواندیشه دل پهلووان
 پر از خون دل از کار پور جوان، فردوسی.

از آن کار شد شاه ایران دژم
 پرواندیشه جان و روان پر ز غم، فردوسی.

پرواندیشه شد جان افراسیاب
 چنین گفت با دیده کرده برآب، فردوسی.

ولیکن پرواندیشه شد از تبا ک
 دلش گشت از آن پیر پرترس و با ک، فردوسی.

چو سال اندر آمد بهفتاد و چار
 پرواندیشه مرگ شد شهریار، فردوسی.

چو این نامه آمد بسوی گراز
 پرواندیشه شد مهتر دیرساز، فردوسی.

بسلم و بتور آمد این آگهی
 که شد روشن آن تخت شاهنشهی، فردوسی.

نشستند هر دو پرواندیشگان
 شده تیره روز جفایشگان، فردوسی.

||خردمند، فکور:
 پرواندیشه بد مرد بسیار دان
 شکیبادل و زیرک و کاردان، فردوسی.

چو این نامه آرند نزدیک تو
 پرواندیشه کن رای باریک تو، فردوسی.

چو سودابه روی سیاوش بدید
 پرواندیشه گشت و دلش برمدید، فردوسی.

پرواندیشه شد شهریار جهان [کیخسرو]

بیامد بنزدیک هوم آزمان، فردوسی.
 چنان شد که روزی پرواندیشه شد
 بنزدیکی نامور بیشه شد، فردوسی.
 پرواندیشه دل گجو را پیش خواند
 وزان خواب چندی سخنها براند، فردوسی.
 رسیدند آنجا که آن بیشه بود
 وز آن شاه ایران پرواندیشه بود، فردوسی.
 چو بشنید گفتار کار آگهان
 پرواندیشه بنشست شاه جهان، فردوسی.
 پرواندیشه باشید و یاری کنید
 بهرگ پدر سوگواری کنید، فردوسی.
 پرواندیشه بودم ز کار جهان
 سخن را همی داشتم در نهان، فردوسی.
 چو بشنید شاه این پرواندیشه گشت
 جهان پیش او چون یکی بیشه گشت، فردوسی.
 پرواندیشه شد زان سخن رهمای
 نهاده بدو گوش پاسخ سرای، فردوسی.
 چو قیصر شنید این سخن زان جوان
 پرواندیشه شد مرد روشن روان، فردوسی.
 ترا دل پرواندیشه مهتر یست
 ببینیم تا رای یزدان بچیت، فردوسی.
 ز کار پدر دل پرواندیشه کرد
 ز ترکان و از روزگار نبرد، فردوسی.
 پرواندیشه شد زین سخن شهریار
 که بد شد و را نام از آن پایکار، فردوسی.
 خروشی برآمد بلند از حصار
 پرواندیشه شد زان دل شهریار، فردوسی.
 شتابان همی رفت پر خون جگر
 پرواندیشه دل پر ز گفتار سر، فردوسی.
 بیامد پرواندیشه دل پهلووان
 پر از خون دل از کار پور جوان، فردوسی.
 از آن کار شد شاه ایران دژم
 پرواندیشه جان و روان پر ز غم، فردوسی.
 پرواندیشه شد جان افراسیاب
 چنین گفت با دیده کرده برآب، فردوسی.
 ولیکن پرواندیشه شد از تبا ک
 دلش گشت از آن پیر پرترس و با ک، فردوسی.
 چو سال اندر آمد بهفتاد و چار
 پرواندیشه مرگ شد شهریار، فردوسی.
 چو این نامه آمد بسوی گراز
 پرواندیشه شد مهتر دیرساز، فردوسی.
 بسلم و بتور آمد این آگهی
 که شد روشن آن تخت شاهنشهی، فردوسی.
 نشستند هر دو پرواندیشگان
 شده تیره روز جفایشگان، فردوسی.
 ||خردمند، فکور:
 پرواندیشه بد مرد بسیار دان
 شکیبادل و زیرک و کاردان، فردوسی.

بدان ای پراندیشه هشیار من

بهر کار شایسته سالار من. فردوسی.
|| محتاط:

بخزیم [گاووان را] و برکوه خارا بریم
پراندیشه و یا مدارا بریم
بدان تا نیاید [ازدها] بدین روی کوه...

فردوسی.
پراولاد. [پُ / اُ / او] (ص مرکب)
کنیرالاولاد. که فرزندان بسیار دارد.

پرباد. [پُ] (ص مرکب) سُوزم. نفع کرده.
دمیده.

|| متکبر. پرادعا: کله پرباد. || پراز
خودستائی:

یکی نامه بنوشت پرباد و دم
سخن گفت هرگونه از بیش و کم. فردوسی.
- پرباد شدن، پرباد گشتن؛ متکبر و مغرور
شدن. (غیاث اللغات).

پربادی. [پُ] (حامص مرکب) حالت و
چگونگی پُرباد. غرور. تکبر.

پربار. [پُ] (ص مرکب) (درخت...)
بسیاربار. بسیارمیوه. مقابل کمبار:

تا بگفتاری پربار یکی نخلی
چون بفعل آئی پرخار مغلانی. ناصر خسرو.
|| که شار و غش بسیار دارد (زر و سیم و
غیره).

پربار. [پُ] (|| خانهٔ تابستانی. (برهان).
پروار. پربال. پرباره. پرباله. (شعوری).
پرواره. فروار. فرواره. فروال. فرواله.
بالاخانه. غرفه.

پرباره. [پُ ز / ر /] (|| رجوع به پربار شود.

پربازی. [پُ] (حامص مرکب) حالت و
چگونگی پُربار. پرمیوگی. || پسرغشی.

پرشاری. مقابل کمباری و خلوص.

پرباکت. [پُ] (ص مرکب) اندیشمند. ترسان.

پربال. [پُ] (|| پرباره. پربار. رجوع به پربار
شود.

پرباله. [پُ ل / ل /] (|| پربار. پربال. رجوع به
پربار شود.

پربانگ. [پُ] (ص مرکب) پراواز.
پرغوغا. پرولوله. پرغغله: قلب یا امیر از
جای برفت و جهان پربانگ و آواز شد.
(تاریخ بهیقی).

پربدایع. [پُ بَ ی] (ص مرکب)
پرطرایف:

بخواست آتش و آن شهر پربدایع را
به آتش و به تیر کرد بازمی هموار. فرخی.

اشعار پربدایع دوشیزهٔ من است
بی شایگان ولیک به از گنج شایگان.

و طواط.
پربو. [پُ بَ] (ص مرکب) (درخت... پُربار.

بسیاربار. بسیاربَر.

پربوار. [پُ بَ] (|| مرکب) در بعض
لهجه‌های مازندرانی، عمّ. عمو.

پربواروش. [پُ بَ] (|| فلک.
(مؤیدالفضلا از شعوری). و رجوع به
پربرناوش شود.

پربوکت. [پُ بَ زَ کَ] (ص مرکب)
بسیاربرکت. پر نعمت. پُرحاصل.

پربوگت. [پُ بَ] (ص مرکب) (درخت...)
وَریق. وَریقه. بسیاربرگ. || بسیار رخت و
کالا.

پربوگی. [پُ بَ] (حامص مرکب) حالت و
چگونگی پربرگ. || بسیار رختی. بسیار
کالائی.

پربوناوش. [] (|| با حرکت نامعلوم. لفظی
است بمعنی آسمان که عربان فلک خوانند.
(برهان).

پربوزیان. [] (|| پسرزیان. (تتمهٔ برهان
قاطع). شخصی را گویند که آرد می‌بیزد. (تتمهٔ
برهان قاطع).

پربسته. [پُ بَ تَ / تَ] (ن مف مرکب) که
بر روی بسته باشند:

که چون مرغ پربسته بودی مدام
همه کار نا کام و بیکار و خام. فردوسی.

پربلا. [پُ بَ] (ص مرکب) پراسیب.
پرافت:

همی گفت کامشب شبی پربلاست
اگر نام گیریم از ایدر سزاست. فردوسی.

پربو. [پُ] (ص مرکب) مُعطر. پرعطر.
خوشبوی. و رجوع به پربوی شود.

پربوستان. [پُ] (ص مرکب) مرغزارناکه
اراضه؛ پربوستان شدن زمین.

پربون. [پُ] (|| بمعنی پرنون است که دببای
منقش تنک و نازک باشد. (تتمهٔ برهان قاطع).
و ظاهراً مصحف است.

پربوی. [پُ] (ص مرکب) پربو. پُرعطر.
مُعطر. خوشبوی. مقابل کمبوی: لاجرم، به
[سفرجل] ایشان خوب و آبدار و خوش طعم
و پربوی نباشد. (فلاحنامه).

پربها. [پُ بَ] (ص مرکب) گران قیمت. که
قیمت بسیار دارد. پُرازش. تمین. پرقیمت.
گرانمایه. قیمتی. گران. بها گیر. گران بها.
گران سنگ. بهاور. نفیس. مقابل کم بها:
پشیمان تر آنکس که خود بر نداشت
از آن گوهر پربها سر بگاشت.
فردوسی (شاهنامه ج ۴ ص ۱۶۶۰).

نداد آن سر پربها رایگان
همی تاخت تا آذرابادگان. فردوسی.

یکی پربها تیز طنبور خواست
همی رزم پیش آمدش سور خواست.
فردوسی.

نیشته بر آن پربها پریان. فردوسی.

همیشه تا که بود در جهان عزیز درم
چنانکه هست گرمی و پربها دینار. فرخی.

بدین بی کران گوهر پربها
هم از جنگ مرگش نیامد رها. اسدی.

قدر و بهای مرد نه از جسم فریه است
بل قدر مرد از سخن و علم پربهاست.

ناصر خسرو.
گر همی جوئید دُر پربها
ادخلوا الأبیات من ابوابها. مولوی.

پربهائی. [پُ بَ] (حامص مرکب) حالت و
چگونگی پربها.

پربهر. [پُ بَ] (ص مرکب) پرنصب.
پربهره:

ز بهر اسیران یکی شهر کرد
جهان را از آن بوم پربهر کرد. فردوسی.

پربیم. [پُ] (ص مرکب) سخت ترسان.
بیمناک. هراسان:

سناندار نیزه بدو نیم گشت
زواره زالکوس پربیم گشت. فردوسی.

چو هومان ز دور آن سیه را بدید
دلش گشت پربیم و دم درکشید. فردوسی.

ز سر تا میانش بدو نیم گشت
دل دیو از آن زخم پربیم گشت. فردوسی.

دلش گشت پربیم و سر پرشتاب
وزو دور شد خورد و آرام و خواب.

فردوسی.
جهان از بدانندیش پربیم بود
دل نیکرمان بدو نیم بود. فردوسی.

چو آگاهی آمد سوی اردوان
دلش گشت پربیم و تیره روان. فردوسی.

پربپا. [پُ] (|| مرکب) ^۱ کسبوتر پاموز (؟).
(غیاث اللغات). پربپای. مَسْرُول. مَسْرُوله.
کبوتری که بر پنجه و بالای آن پر بسیار دارد.
کبوتر پربپا، حمامهٔ مَسْرُوله. ورشان. و رجوع
به پربپای شود.

پربپا. [پُ] (|| مرکب) ^۲ خندبه. خرخدا.
خرخاکی. پربپایه. حمارالیت.

پربپاش. [پُ] (|| مرکب) ^۳ طبق چوبین که
بدان حبوب را برای گرفتن فضول پاش دهند:
وقتی حضرت خاقان [فتحعلیشاه] به حسین
قلیخان... فرمودند... شنیده‌ام در عروسی
مادر من از اشخاصی بوده‌ای که خوانچهٔ
شیرینی بر سر داشته از خانهٔ پدرم بخانهٔ
والدهام می‌برند، حسین قلیخان عرض کرد
در عروسی مادر تان بودم اما شیرینی و
خوانچه و خانه‌ای در میان نبود کشمش بود و
بادام در میان پربپاش یعنی طبق چوبی از این
آلاچیق به آن آلاچیق بردیم. خاقان مغفور

1 - Pattu Hironnelle.

2 - Clopote. 3 - Van.

بسیار خندیدند... و فرمایش کردند تو راست میگوئی خداوند عالم ماها را از آن اطافهای چوبین به این عمارات رنگین دل‌نشین رسانید ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء. (تاریخ عضدی).

پوپای. [پ] [ا مرکب] رجوع به پرپا شود. کبوتر پرپای؛ ورشان.

پوپایه. [پ] [ی / ی] [ص مرکب، ا مرکب] جانوریست که آنرا هزاربایه میگویند و بعربی شبت خوانند. (برهان). یعنی هزارپای و معنی ترکیبی بسیاریست. (رشیدی). هزارپا. [جانورکی پر دست و پا که عوام آنرا خر خدا گویند. (برهان). پُرپا.

پوپر. [پ] [پ] [ا] فرفور. تیهو. (شعوری بنقل از المجمع).

پوپر. [پ] [پ] [ا صوت] پر و پسر. در تداول کودکان، آواز پریدن گنجشک و جز آن. آواز پرش مرغ. آواز پرزدن مرغان. رجوع به پر و پر شود.

- پرپر کردن؛ برآمدن آواز پرش مرغ (در تداول اطفال).

پوپر. [پ] [پ] [ص مرکب] (گل... مضاعف (در گل). صدبرگ. پربرگ. عیهر پرپر؛ عیهر مضاعف. [پوشیده از پر؛ زمین کوه تا کوه پرپر بود

ز فرش همه دشت پرفر بود. فردوسی.

پوپر زدن. [پ] [پ] [د] [مص مرکب] در تداول زنان، مردن جوان بی سابقه بیماری یا بيماری کوتاه. پر و وبال زدن.

پوپر زده. [پ] [پ] [د] [ن مف مرکب] نعت مفعولی از پرپر زدن، نفرینی که زنان کودکان را کنند. ورپریده.

پوپر کردن. [پ] [پ] [د] [مص مرکب] جدا کردن گلبرگها. پرپر کردن گل؛ همه برگهای گلی را از هم بریده فرو ریختن. کندن و پراکندن برگهای گل.

پوپروشان. [پ] [پ] [ص] اصل این کلمه را که بچندین صورت در لغت‌نامه‌ها آورده‌اند معمولاً برروشان حدس میزده‌اند ولی بر مسکوکى که در صدر اسلام (۶۷۳-۶۹۲ م.) در ضرابخانه‌های ایران با خط پهلوی زده شده‌است عنوان خلیفه را امر ویرویشیکان یعنی امیرالمؤمنین سکه کرده‌اند؛ شفیع باش بر سه مرادین زلت

چو مصطفی بر دادار پرروشان را. دقتی ۲.

و رجوع به بروشان بمعنی مؤمن شود.

پوپره. [پ] [پ] [ر] [پ] [ر] [ا] [ا] پاره. پول. تنک ریزه. فلوس. فلوس کوچک بسیار تنک بغایت ریزه. (برهان). پشیز. (رشیدی) (جهانگیری). و بعضی معنی دینار گفته‌اند. (رشیدی)؛

درست گشت که خورشید در خزانه تو

قراضهای است دغل بر مثال پرپرهای.

شمس‌الدین ورکانی.

پوپری. [پ] [پ] [ص] در تداول عوام، سخت باریک و تنک و نازک (جامه و نان و جز آن) آنگاه که عیب باشد. یک عباى پرپری (در زمستان آنگاه که جامه سطر ضرور است). یک تنکه نان پرپری (قطعه‌ای از نان سخت نازک و تنک که سیری نیاورد).

پوپشتم. [پ] [پ] [ص مرکب] که بسیار نزدیک یکدیگر روییده باشد. انبوه. بسیار روییده؛ موی پرپشت. حاصلی پرپشت. [که فراوان ریزد و دیر پاید؛ باران پرپشت.

پوپشیم. [پ] [پ] [ص مرکب] که پشم انبوه و بسیار بر او رسته است؛ گوسفندی پرپشم گوسفندی بسیار پشم.

پوپنا. [پ] [پ] [ا] [خ] [ه] وانت. سردار رومی از جانبداران ماریوس. وفات در ۷۴ پیش از میلاد. وی مابقی سربازان شکست‌یافته امیلیوس لیدوس را بسال ۷۹ پیش از میلاد در اسپانیا راهبری کرد و در همین کشور سرتیوس را از حسد بشهرت وی بکشت لیکن بعد از آن پمپه در رسید و وی را بگرفت و بقتل رسانید.

پوپند. [پ] [پ] [ص مرکب] پر از نصیحت و اندرزه؛

یکی نامه فرمود پرپند و رای

پر از خوبی و آفرین خدای. فردوسی.

پوپنتید. [پ] [پ] [ا] [خ] [ه] (در پیش پل) نامی که قدما به دریای مرمره، بسبب وضع آن نسبت به دریای سیاه (پنت اوکسن) میدادند. سواحل این دریا از عده‌ای قبایل مهاجر یونانی مسکون بود.

پوپوز. [پ] [ا] [ا] گرداگردکلاه و دهان انسان و حیوانات چرنده را گویند و منتظر مرغان از طرف بیرون. (تتمه برهان قاطع). پتفوز. (شعوری بنقل شرف‌نامه). پوز. بوزه.

پوپول. [پ] [پ] [ص مرکب] غنی. ثروتمند. صاحب نفوذ بسیار.

پوپهلو. [پ] [پ] [ص مرکب] آنکه از قیل او توانگر توان شدن.

پوپهن. [پ] [پ] [پ] [ه] [ا] مرکب] رستی باشد که آنرا خرفه گویند و بفرعی فرخ و بقله‌الحمقا خوانند بسبب آنکه پیوسته در سراها و گندآبها روید و استشام آن غشی را زائل کند و منع احتلام نماید... و معرب آن فرقین است. فرقهن. فرقنه. فرفخیز. فرقیته. بقله‌المبارکه. بقله‌الزهره. بقله‌لینه. (برهان). رجه. بیخله. بیخله. خرفج. زیرسرا. بخله. بخله. خرفج. گیاه نمناک. تورک. چکوک. وشفنگ. بلین. کف. قینا. کلنک. کلنکک. بوخل. بوخله. مویز آب ۷. خرفه؛

زمینها که سیه‌تر ز تخم پرپهن است
چو تخم پرپهن آرد برون سپید لعاب.
خاقانی.

|| تخم خرفه. تخمگان:

جسم شب تیره را هم برص و هم جذام
چشمه خیره را هم سیل و هم وسن
در نظر مردمک چون تره‌زار فلک
روشنش کوکنار تیرگیش پرپهن.

فخر رازی.

- پَرپَهَن آسمان؛ ظاهراً در بیت ذیل از ابوالمفاخر رازی^۱ «نسرطائر» اراده شده است:

پَرپَهَن آسمان راست چنان طوطی

کز هوس بیجان باز کند پر، پهن.

ابوالمفاخر رازی (از جهانگیری).

پوپهنا. [پ] [پ] [ص مرکب] عریض. پُرور.

پهناور. مقابل کم‌پهنا. کم‌وز.

پوپهنائی. [پ] [پ] [ص مرکب] حالت و چگونگی پرپهنا. پهناوری.

پوپیی. [پ] [پ] [ص مرکب] (خمیر، آرد، گندم...) پرکیشش. و گندمی که خمیر آن پرپی باشد قوی‌تر و پررعی‌تر است.

پوپریج. [پ] [پ] [ص مرکب] پششکن. بسیار نورد. بسیار چین. [پسرانده. پسرغم. مضطرب:

یکی گفتش که بس آهسته کاری

بدین آهستگی بر خر چه داری

بگفتا هیچ دل پرپیج دارم

اگر این خریفتند هیچ دارم. عطار.

پوپریج و تاب. [پ] [پ] [ص مرکب] پرپیج و خم. که پیچ و تاب بسیار دارد.

- گفتاری پرپیج و تاب؛ گفتاری مبهم که مفهوم آن دیر دریافته شود.

پوپریج و خم. [پ] [پ] [ص مرکب]

پرپیج و تاب؛ راهی پرپیج و خم، راهی بیجاپیج. [بفرنج. ذرهم.

پوپرین. [پ] [ا] [ه] ماه پروین را گویند و بعربی

جدوار خوانند. (برهان). [عملی است که مردمی از اهل دعا برای شفاء کسی که سگ

هار گزیده اذعان کنند و یا دفع بریان و جَنیان، و در بعض قراء قرزین و زنجان باشند و عامل

آنرا پرپین چی و پرپین‌گر نامند. و ترکان

1 - Scolopendre. Myrapodes. Mille - pattes. Mille - pieds.

۲- شاید ویرویشیکان را یا ویرویشیان را.

۳- برهان. ۴- جهانگیری.

5 - Perpenna, Vento.

6 - Propontide.

7 - Pourpier.

۸- در شعوری به فخر رازی نسبت داده شده‌است.

عشمانی پارپول و عامل آنرا پارپولچی و عمل را پارپولامق گویند.
 - پرپین کردن؛ عمل خاص برای شفاء سگ هار گزیده کردن.
پرپین چی، [پ] [ا] (ص) عامل پرپین. پارپولچی. رجوع به پرپین شود.
پرپین گور، [پ] [گ] (ص) پرپین چی. رجوع به پرپین شود.
پرپینمان، [پ] [ا] (ا) مرکز قدیم روسیئن. کرسی ایالت پیرنه شرقی بر ساحل رود تت در ۹۰۰۰۰۰ گزری جنوب پاریس دارای ۷۳۹۶۲ تن سکنه و نسبت بدان پرپینانه باشد و اسفناشین است. دارای محصول شراب و کاغذو سیگارت و بیت و چلیک و ناحیت آن ۱۵۴۰۰۰ تن سکنه دارد.
پوت، [پ] [ا] (ا) شهری به استرالیا مرکز ناحیه استرالیای غربی دارای ۲۰۴۰۰۰ تن سکنه.
پوت، [پ] [ا] (ا) شهری در [کس] (اسکاتلند) مرکز کنت نشینی به همین نام که در کنارتی واقع است با ۳۵۰۰۰ تن سکنه و کنت نشین پرت ۱۲۵۵۰۰ تن سکنه دارد.
پوت، [پ] [ا] (ص) در تداول عوام، سخن ناروا و نا به وجه، چرند و پرند، پرت و پلا، ترت و پرت، [از راه به یکسو شوا تبرد]؛ در زمانیشان بسازد ترت و مرت کس نیارد گفتنش از راه پرت؛ مولوی. [استحرف از صواب].
 - از مرحله پرت بودن؛ از موضوع سخن یا از حقیقت امر دور بودن.
 - پرت افتادن؛ دور و تنها افتادن؛ خانه شما پرت افتاده است.
 - پرت شدن (از جائی)؛ فرود افتادن از آن.
 - پرت شدن حواس؛ سهو کردن. از موضوع سخن دور افتادن به سهو. مشوش و مضطرب حواس شدن.
 - پرت کردن؛ فرود افکندن. پائین انداختن. هبوط دادن. هابط کردن. با سختی چیزی یا کسی را فرو افکندن از جائی بلند. بقوت افکندن چیزی دور از خود. پرانیدن. بقوت افکندن. انداختن؛ سنگ پرت کردن.
 - پرت کردن حواس کسی را یا پرت کردن کسی را؛ او را مشوش و مضطرب ساختن. به اشتباه افکندن. اغوا کردن.
 - پرت گفتن؛ پرت و پلا گفتن. ترت و پرت گفتن. هذیان گفتن، ژاژ خاستیدن. ول گفتن. دری وری گفتن. چرند و پرند گفتن. چرند اندر چرار گفتن. نسنجیده گفتن.
پوتاب، [پ] [ا] (ص مرکب) پریچ. بسیار پمچاپیچ. شکن برشکن. پرشکن. مقابل کم تاب؛
 حلقه جعدش پرتاب و گره

حلقه زلفش از آن تافته تر. فرخی.
 ز گل کنده شمشاد پرتاب را بدو رسته در خسته عناب را. اسدی.
پرگره، پرچین؛
 که دارد که کینه پایاب او ندیدی بروهای پرتاب او. فردوسی.
 تر نیست در جنگ پایاب اوی ندیدی بروهای پرتاب اوی. فردوسی.
بسیارتاب، که سخت تافته شده است. مقابل کیم تاب؛ نخعی یا ابریشمی پرتاب. [خشمگین خشناک، غضبناک، برافروخته، پرخشم؛
 چو بشنید این شاه پرتاب شد از اندوه بی خورد و بی خواب شد. فردوسی.
 جهاندار پرخشم و پرتاب بود همی خواست کاید بدان ده فرود. فردوسی.
پرمرک و فریب، پر از ترند و دروغ؛ سپهد بکزی نگیرد فروغ روان خیره پرتاب و دل پردروغ. فردوسی.
 - پرتاب کردن رخساره و روی، پرتاب گشتن رخساره و روی؛ سرخ شدن، شادمان شدن؛
 شهنشاه رخساره پرتاب کرد دهانش پر از در خوشاب کرد. فردوسی.
 چو آن دلو در چاه پر آب گشت پرستنده را روی پرتاب گشت. فردوسی.
در عبارت ذیل معنی برای ما معلوم نشد؛ لعبت حدقه پرتاب کرده بود و لشکر تفکر تاختن آورده. (راحةالصدر راوندی).
پرتاب، [پ] [ا] (ا) تیر پرتاب. نوعی تیر که آنرا بسیار دور توان انداخت. (برهان). مریخ. تیر پرتاب. (ملخص اللغات حسن خطیب) (دهار)؛
 اگر خوانند آرش را کمانگیر که از ساری بمر و انداخت او تیر تو اندازی بجان من ز گوراب همی هر ساعتی صد تیر پرتاب. فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
 بیندازند زوین را گه تاب چو اندازد کمانور تیر پرتاب. فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
 شمشیر تو شیر اوژند پرتاب تو پیل افکند یک حمله تو بر کند بنیاد صد حصن حصین. جوهری زرگر.
 آسمان با او ندارد چون زند پرتاب تاب شیر کرد [کذا] ازگشتن خصانتش چون عناب تاب. قطران.
اسافتی که میان موضع رها کردن تیر و محل افتادن تیر واقع باشد. تیررس. مسافتی که تیری پیماید. میر سهم. غلوه؛
 میان دو لشکر دو پرتاب ماند یخاک اندرون مار بیخواب ماند. فردوسی.

سپه دید بر هفت فرسنگ دشت کز ایشان همی آسمان خیره گشت یکی کنده کرده بگرد اندرون. فردوسی.
 به پهنا ز پرتاب تیری فزون. فردوسی.
 طلا به بههرام شد ناگزیر که آمد سپه بر دو پرتاب تیر. فردوسی.
 آماج تو از بست بود تا به سپنجاب پرتاب تو از بلخ بود تا به فلسطین. فرخی.
 بلندیش بگذشته از چرخ پیر فزون سایه از نیم پرتاب تیر. اسدی.
 ز تخمیر کز گرد او مرده بود دو پرتاب ره چرم گسترده بود. اسدی.
 ز دیبا یکی فرش زیبای او دو پرتاب بالا و پهنای او. اسدی.
 و بدین معنی گاه تیر پرتاب هم آمده است؛ غلوه، یک تیر پرتاب. (متهی الارب)؛
 دگر گنج پر در خوشاب بود که بالاش یک تیر پرتاب بود که خضر نهادند نامش ردان همان تازیان نامور بخردان. فردوسی.
 رجوع به تیر پرتاب شود.
 - پرتاب شده؛ رها کرده. گشاد داده. افکنده؛
 مکن در ره درنگ و زود بشتاب چو سنگ منجیق و تیر پرتاب. فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
 ای تن تو ز حرص و آز در تاب مباح پیوسته روان چو تیر پرتاب مباح در رفتن این راه که داری در پیش مانند شاگرد رسن تاب مباح. [از جوامع الحکایات عوفی].
گشاد دادن. رمی. رها کردن. افکندن؛
 کس آهنگ پرتاب او در نیافت ز گردان کسی گرز او بر تافت. اسدی.
اسیر پرش؛
 رفت رزبان چو رود تیر به پرتاب همی. منوچهری.
 بگفت این و براه افتاد شبگیر کمان شد مرو و دایه رفت چون تیر چنان تیری که باشد سخت پرتاب ز مرو شاهجان تا شهر گوراب. فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
 شده رامین چو تیری دور پرتاب کمان بر جای و تیر آلوده خوناب. فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
 ترا که یارد دیدن بگاہ رزم دلیر که نیزه داری در چنگ و تیر در پرتاب. مسعود سعد.
 همیشه اسب مراد تو هست در ناورد همیشه تیر بقای تو هست در پرتاب. معزی.
پر تو؟ تلاؤ؟

عصیر جوانه هنوز از قدح
همی زد بتعجیل پرتابها^۱

منجم پیام آمد از نور می
گرفت ارتفاع صطرلابها.

منوچهری.

— پرتاب کردن؛ یرت کردن. بدور انداختن.
افکندن. بقوت دور افکندن؛

مراد دولت ز خود پرتاب میکرد

تتم پر تب دلم پرتاب میکرد.

— (در تیر)، گشاد دادن آن. رها کردن آن.
رمی؛

نظر کن چو سوفار داری به شست

نه آنکه که پرتاب کردی ز دست.

— پرتاب تیر؛ تیر پرتاب. پرتاب. مسافتی که

میان موضع رها کردن تیر و محل افتادن تیر

واقع باشد. تیر رس. مسافتی که تیری پیماید.
غلوله؛

کسی کو ببیند ز پرتاب تیر
نماند شگفت اندرو تیزویر.

کدیوریدو گفت کین آنگیر
ندیدی فزون از دو پرتاب تیر.

بهر گوشه‌ای چشمه و آنگیر
بیالا و بهنای پرتاب تیر.

طلایه به بهرام شد ناگزیر
که آمد سپه بر دو پرتاب تیر.

بود جای رخم سه پرتاب تیر
گله خود نگنجد همی در ضمیر.

مصالحه رفت بر آنکه بر یک پرتاب تیر ملک
که منوچهر را مسلم دارد. (تاریخ طبرستان).

پرتابگر. [پ گ] [اخ] ۲ یکسی از

راجه‌نشین‌های هندوستان است به مساحت

۳۷۸۱ هزارگرمربع و با ۸۰۰۰۰۰ تن جمعیت

و پایتخت آن نیز بهین نام است و ۱۲۷۵۵

تن سکنه دارد و میناسازی آن مشهور است.

پرتاب و توان. [پ بُ ت] [ص مرکب]

نیرومند. که طاق بسیار دارد. پرتاقت.

پرتابی. [پ] [حامص مرکب] حالت و

چگونگی پرتاب.

پرتابی. [پ] [ص نسبی] (ل تیر...) پرتاب

شده. گشاد داده. رها شده. (تیری که آنرا نیک

دور توان انداخت. (صاح الفرس)؛

تاهت ز شست دور در سرعت

ایام چو تیرهای پرتابی.

به بال و پر مرو از ره که تیر پرتابی

هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست.

حافظ.
|| سلاح که بسوی دشمن از انسان و حیوان
پرتاب کنند چون زوبین و مطراق و جز آن.
پرتابیان. [پ] [ص] تیراندازان. (برهان)
(رشیدی) (غیث اللغات).
پرتابیدن. [پ د] [مص] پرتاب کردن.
گشاد دادن. رها کردن؛
چون تیر سخن راست کن آنگاه بگوش

بیهوده مگو چوب میرتاب ز بهنا.

ناصر خسرو.

پرتاد. [پ] [غ] غیبت و سخن‌چینی.
(برهان).

پرتاریت. [پ] [اخ] ۳ پادشاه لنکبرده از

سال ۶۶۱ م. تا ۶۷۱ و وفات او بسال ۶۸۶

بوده است. او با برادر خود گُدیپرت جانشین

پدر خویش آرپیرت بودند آرپیرت مملکت

خود را میان دو پسر تقسیم کرد و قسمت

میلان را به پرتاریت داد. گدیپرت برادر

پرتاریت را گریموآلد بکشت و پرتاریت به

آوارها پناه برد و سپس به فرانسه رفت و در

سال ۶۷۱ م. آنگاه که گریموآلد درگذشت

کرت دیگر به ایتالیا شد و از نو بر تخت

سلطنت نشست و پانزده سال حکومت راند.

پرتاش. [پ] [اخ] نام ولایتی از ترکستان.

(برهان). در فرهنگ شعوری به ضم اول

آمده است.

پرتان بهادر. [پ ب د] [اخ] ابن قبل‌خان

(قبوله‌خان) از سلاطین مغول پیش از

چنگیزخان. در حبیب‌السیر آمده است که:

پرتان‌بن قبل‌خان در شجاعت و مردانگی در

زمان خود عدیل نداشت بنا بر آن لقب خانی او

به بهادری تبدیل یافت و در ایام دولت پرتان

عمش قاجولی بهادر بمرد پرتان منصب

سرداری سپاه را به پسرش ایردمجی تفویض

کرد بعد از آن ایردمجی را برلاس گفتند و

نسب تمامی برلاس به وی اتصال می‌یابد و

پرتان بهادر را فرزندان بسیار بود از آن جمله

بیسیوکا بهادر بمزید مردانگی و تهویر امتیاز

داشت لاجرم بعد از فوت پدر علم کامرانی

برافراشت. رجوع به حط ج ۲ ص ۶ شود.

پرتاؤ. [پ] [ص مرکب] چیره. (اوبهی). و

صاحب فرهنگ شعوری بکلمه معنی پرتاب

میدهد.

پرتو. [پ ت] [ل] آهاری که بر کاغذ و جامه

مالند. (تمه برهان قاطع).

پروت. [رُ ت] [فرانسوی] (ل) (در اصطلاح

بانکی مستعمل در فارسی) اعتراض قانونی بر

خودداری از پرداخت سندی که تعهد

کرده باشند؛ چون حواله و سفته‌ای. و این کلمه

اصل کلمه پرتست باشد که در اصطلاح بانکی

و تجاری متداول است. رجوع به پرتست

شود.

پرتست. [رُ ت] [مأخوذ از فرانسوی] (ل)

(در اصطلاح بانکی و تجاری) واخواست.

اعتراض. و آن چنانست که اگر مدیون برات و

یا سفته‌ای را که واخواست داشته باشد تا ده

روز بعد از انقضای مدت نپرداخت دائن و یا

بستانکار بوسیله دادگاه اعتراض‌نامه‌ای به

مدیون فرستد و وی را به تعقیب در دادگاه

تهدید کند و این عمل را پرتست کردن

(واخواست کردن) نامند.

پرتستان. [رُ ت] [اخ] ۵ (مأخوذ از فرانسه)

نام پیروان لوتر^۶ و تمام کسانی که بعد از لوتر

مانند او از کلیسای رومی (مذهب کاتولیک)

جدا شدند. || معتقد به روش مذهبی پرتستانها.

|| مربوط و منسوب به پرتستانها.

پرتستانی. [رُ ت] [ص] (ل) ۷ مجموعه عقاید

مذهبه مستخه از اصلاحات دینی سانه

شانزدهم میلادی. فرقی که این اصلاحات را

بدید آوردند کاتولیکانی بودند که از کنیسه

رومی جدا شدند و به فرق مختلفه تقسیم

گردیدند فرقه لوتری^۸ فرقه آنگلیکن^۹ فرقه

کالوینیست^{۱۰} یا پرسبیترین^{۱۱} فرقه

کُنگرگاسوینیست^{۱۲} فرقه متودیست^{۱۳} فرقه

مُراو^{۱۴}. اختلاف اساسی پرتستانها با کاتولیکها

را در سه موضوع مهم میتوان تلخیص کرد: ۱-

— تعریف ایمان. ۲- خصایص باطنی عقیده

دینی. ۳- آئین و رسوم ظاهری مذهب.

۱- کنیسه کاتولیک خود را یگانه حافظ و

قاضی حقیقتی که در کتاب مقدس مسطور

است و توسط سنت حفظ شده و شورای عالی

پاپ‌ها آنرا تأیید کرده میدانند. برخلاف،

پرتستانها مقیاس ایمان را کتاب مقدس دانند

ولی (عقل فردی) را معبر و مفسر آن شمارند و

گویند: «در اموری که مربوط به اوامر خدای

تعالی و موجب نجات ارواح است، هر کس

مسؤل خویشتن است.» ۲- در اعتقادات

مذهبی بزرگترین اختلاف کاتولیکها و

پرتستانها در مسئله گناه است. کاتولیکان

معتقدند که نجات الهی بوسیله قربانیا و

فدیه‌ها شامل حال همه کسان خواهد شد و

عفو الهی هیچکس را محروم نگذارد ولی

پرتستانها (و بخصوص کالونیست‌ها) مسئله

خطیه آدم را اصلی و مقدر دانند و گویند عقیده

بعضو و لطف الهی موجب آن شود که آدمی از

عذاب دوزخ فرار کند. تعداد مراسم به غسل

تعمید و استعمال افخارستیا^{۱۵} معدود

گردیده است. ۳- از نظر رسوم و انتظامات

دینی، مراجع مذهبی پاستورها^{۱۶} (کشیشان

۱- و شاید بر، تابها.

2 - Perlabgarh.

3 - Perharite. 4 - Protel.

5 - Protestant. 6 - Luthère.

7 - Protestantisme.

8 - Luthérien. 9 - Anglican.

10 - Calviniste.

11 - Presbytérien.

12 - Congrégationniste.

13 - Méthodiste.

14 - Morave. 15 - Eucharistie.

16 - Pasteurs.

پرتستان) هستند و همه شعب پرتستان بنحو انتخابات، تنظیم میشوند. کنیسه‌های پرتستان ممالک مختلفه مستقل از یکدیگرند. رواج مذهب پرتسانی در اروپا در آلمان، شمال دانمارک، سوئد و نروژ، انگلستان، هلند و در ممالک متحده آمریکا است. رجوع به لوتر شود.

پورت سعید. [پُت سَ] (بخ) یکسی از بنادر مصر که میان مدیترانه و دریاچه منزله در مدخل شمالی کانال سوئز واقع است و ۴۲۰۰۰ تن سکنه دارد این شهر در آوریل سال ۱۸۵۹م. احداث شد و علت ایجاد آن ترعه سوئز است و اگر برخی از محلات عرب‌نشین آنرا که بسیار ناپاک و بدمنظره است مستثنی کنیم شهری از قبیل بلاد اروپا و بسیار زیباست. در این شهر تجارت منسوج و برنج و غلات و خرما و جز آن رواج دارد و از دو اسکله آن پنبه و ذغال و نفت و امثال آن صادر و وارد میشود.

پورتقال. [پُتْ یا تْ] (۱) نوعی از مرکبات به هیأت نارنج لیکن خوش طعم و شیرین و در ولایات ساحلی خزر بسیار باشد و هر درخت آن ۳۰ تا ۵۰۰ پار آرد.

پورتقال. [پُتْ] (بخ) (کشور...) نام قدیم آن لوزی تانی^۳ و یکی از کشورهای جنوبی اروپاست و در مغرب شبه جزیره ایبری واقع است و سرحدات آن از مشرق و شمال اسپانیا و از مغرب و جنوب اقیانوس اطلس است و ۸۸۷۴۰ هزارگرمربع مساحت و ۶۵۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد. پایتخت آن لشبونه (لیسون)^۴ است که در کتب اسلامی گاهی بتصحیف اشبونه نیز نامند و از بلاد عمده آن پورتو (پُرتْ) و استوبال و براگا و کُامبر است. رودهای بزرگ آن دور و مینه و تاج و کوههای آن که جزو رشته جبال ایبری است عبارت است از کابرتیرا و مارائو و استرلا و آلگارو و منشیک. این کشور سابقاً به ایالاتی بنام آلگارو و آلمتزو و استرمادور و بشیرا و تراس‌اس‌منت و دور و مینه مقوم بود لکن اکنون به نواحی کوچکتری قسمت شده است. پرتقال کشوری است زراعتی دارای تا کستانهای کثیره و صید ماهی فراوان و جنگلهای چوب‌پنبه بسیار دارد. مهاجرنشین‌های پرتقال از بقایای امپراطوری پهنواری است که امروز شامل نواحی ذیل است: در افریقا گنگبارهای آسُر و مادر و رأس‌الاخضر گینه پرتقال و آنگولا و موزامبیک. و در آسیا: چند بندر در هندوستان از قبیل گوآدویو و دامائو و بندر ما کائو در چین و در اقیانوسیه، نیمی از جزیره تیشر. وضع طبیعی این کشور باعث شد که از حیث جریان تاریخی میان آن و سایر نواحی

شبه جزیره ایبری جدائی افکند و این حال پایدار بود تا آنکه هانزی لُرن^۵ که از شاهزادگان کاپسین بود از شوهر مادر خود آلفونس (ادفونش) ششم پادشاه کاستیل امارت سرزمین میانه مینه و موندگ یافت (۱۰۹۵ م.) پسر او آلفونس اول (۱۱۱۴-۱۱۸۵) در سال ۱۱۳۶ بسلطنت انتخاب شد و از این پس پرتقال بحدود فعلی خویش رسید و سپس دینیز (۱۲۷۹-۱۳۲۵ م.) دانشگاه لشبونه را ایجاد کرد و در پادشاهی نسق و نظمی نیکو پیدا کرد. سلسله‌ای که هانزی جوان ایجاد کرده بود بسال ۱۳۸۳ م. از میان برفت و سلسله داوز^۶ جای آنرا گرفت. نخستین پادشاه این سلسله ژان اول بود و این سلسله به سال ۱۵۸۰ م. منقرض شد. در دوره این سلسله کاستیلیان شکست یافتند (آلجواریا تا سال ۱۳۸۵) و دولت پرتقال در افریقا متصرفاتی بدست آورد و ملاحان لوزیتانی در هندوستان امپراطوری مهاجرنشین نیرومندی پس از عبور از دماغه امیدنیک (۱۴۹۷) تأسیس کردند. نتیجه شکست سیاستین در آلکازار [القصر] کبیر (۱۵۷۸) آن شد که پرتقال تحت اطاعت فیلیپ دوم درآمد. و بعلت حمایت فرانسه خاندان براگانس^۷ سلطنت پرتقال را بدست آوردند و از ۱۶۴۰ تا ۱۹۱۰ حکومت کردند. سلسله جدید نسبت به عهدنامه متوئن که در سال ۱۷۰۳ منعقد شده بود در قبال انگلستان با وجود مساعی مارکی دُ پومبال منافع پرتقال را نتوانست حفظ کند و همچنین هنگامی که ناپلئون از پرتقالیان درخواست که بنادر خود را بروی انگلیسیان سد کنند از این کار خودداری کردند و بهمین جهت سپاهیان فرانسه آنرا اشغال کردند و ژان ششم به برزیل گریخت و سپس بسال ۱۸۲۱ به لشبونه بازگشت. سال بعد برزیل استقلال خود را اعلام کرد. در سال ۱۸۳۳ حکومت قانونی و مشروطه در پرتقال برقرار شد و در سال ۱۹۱۰ م. خاندان براگانس از سلطنت پرتقال محروم گردید و جمهوریت در آن کشور برقرار گشت. نام پرتقال را در متون فارسی گاه پرتکال و پرتگیس (غیاث اللغات) هم آورده‌اند و در منظومه «جنگنامه کشم» از قدری شاعر که راجع است به دست‌اندازی پرتقالیان از سال ۱۰۳۰ ه. ق. بجزیره قشم و حوالی هرمز و جنگ امام قلیخان بگلریگی فارس با آنان این اسم (پرتکال) ضبط شده است مثلاً در این بیت:

چو الف و ثلاثین بد از هجر سال

بیامد یکی لشکر از پرتکال.

رجوع به جرون و هرمز (جزیره) و قدری و امامقلی خان شود.

پورتقال افشار. [پُتْ] (الف مرکب، مرکب) آلتی که بدان آب پرتقال گیرند.^۸
پورتقالی. [پُتْ] (ص نسبی) منسوب به کشور پرتقال. || رنگی زرد که اندکی به سرخی زند.
پورتک. [] (بخ) قصه کوچکی است در معموره‌الغزیز در سنجاچ درسم. (قاموس الاعلام).

پورتکال. [پُتْ] (بخ) کشور پرتقال. کشور پرتکال. پرتگیس. رجوع به پرتقال (کشور...) شود. || شراب معروف کشور پرتقال که نوعی می پخته و به پرتو^۹ معروف است: می شیرازیم از دردرس کشت علاجش باده‌های پرتکال است. ؟ و رجوع به غیاث اللغات شود.

پورت کردن. [پُتْ کْ دْ] (مص مرکب) بقوت افکندن.
- پرت کردن حواس کسی را؛ حواس او را مختلط کردن.

پورتکس قا. [پُتْ] (بخ) (قدیس...) اکشیش فرانسوی. متوفی به روئن بسال ۵۸۶ م. شیل‌پریک^{۱۱} در شورشانی از روحانیان به پاریس (سال ۵۷۷ م.) وی را به افساد در قوانین مذهبی و تصمیم به قتل شیل‌پریک با موافقت مروه^{۱۲} و تحریک مردم به اعتصاب متهم ساخت. گرگوار^{۱۳} حمایت او میکرد لیکن حمایت وی نتیجه‌ای نداد و پرتکس تا بجزیره ژرسی تبعید شد. پس از مرگ شیل‌پریک در ۵۸۴ م. پرتکس تا بدعوت روحانیون و مردم به روئن بازگشت ولی به توطئه ملاتیوس^{۱۴} کشیش که در غیبت وی جانشین او بود، در روز پاک کشته شد.

پورتکل. [رُتْ کْ] (فرانسوی، ا) پروتکل^{۱۵} محضر. صورت‌مجلس. || تشریفات.

پورتکی. [پُتْ] (ص، ق) در تداول عوام، بی‌تغفل. بی‌اندیشه.
- پرتکی گفتن؛ پرتکی جواب دادن.

پورتکال. [پُتْ] (بخ) کشور پرتقال. رجوع به پرتقال (کشور...) شود.

پورتگاه. [پُ] (ا مرکب) لغزشگاه و مَرزَلَه در محلی مرتفع. هوه.

پورتگیس. [پُتْ] (بخ) رجوع به پرتقال

- | | |
|-------------------------|-----------------|
| 1 - Port-Saïd. | 2 - Portugal. |
| 3 - Lusitani. | 4 - Lisbonne. |
| 5 - Henri le Jeune. | |
| 6 - d'Aviz. | 7 - Bragance. |
| 8 - Vide-citron. | 9 - Porto. |
| 10 - Prétextat. | 11 - Chilpéric. |
| 12 - Mérovée. | |
| 13 - Grégoire de Tours. | |
| 14 - Mèlantius. | 15 - Protocole. |

کردن. تارومار کردن. پرا کنند. پرا کنیدن.
- پرت و پلا گفتن؛ هذیان گفتن. نامربوط
گفتن. پرت گفتن. بی‌رویه گفتن. ول گفتن.
پرا کنده گفتن.

پرتودرمانی. [بَ تَ / تَوَ دَ] (حامص
مرکب) ۶ اشعه مجهول که در ۱۸۹۵ م. رتگن
کشف کرد و به سرعت در تشخیص و درمان
بیماریها مورد استفاده قرار گرفت. این اشعه
مجهول به مقدار کافی باعث تحلیل سلولها^۷

میشود و برعکس به مقدار کم سلولها را
تحریک میکند و از این خاصیت در درمان
سرطان و التهابات^۸ و بیماریهای غدد
مترشحه داخلی استفاده میشود. پرتودرمانی
سرطان پوست، سرطان گردن زهدان^۹،
سمنوم بیضه^{۱۰} و جز آن را علاج میکند و در
درمان لنفوگرومولوماتوز^{۱۱} ردیه^{۱۱} و لوسمی^{۱۲}
نتایج نیکو میدهد. پرتودرمانی بر قدرت
با کتری کش^{۱۳} خلطهای بدن می‌افزاید (فرضیه
هیدنهن و فرید)^{۱۴} و از این راه در درمان
التهاباتی نظیر تورم التهابی غدد^{۱۵} و
آدنیت‌های سلی و اورام مفاصل و سودای
مزم و دمل بکار میرود. پرتودرمانی از راه
تحلیل سلولها و یا تغییراتی که در عمل غدد
مترشحه داخلی میدهد در درمان فیبروم^{۱۶} و

نزفالم زهدان و آکرومگالی^{۱۷} و بیماری
بازدو^{۱۸} و بزرگ شدن تیموس^{۱۹} و بیماریهای
که با غدد فوق کلیوی بستگی دارند مؤثر
میشود. اثر ضد درد اشعه مجهول: پرتودرمانی
دردهای سرطانی ناشی از فشردگی اعصاب
از نسوج سرطانی را به بهترین وجهی آرام
میکند بهمین ترتیب در مواردی که اورام و یا
نسوج ملتهبی رشته‌های عصبی را فشرده و یا
تحریک کنند رادیوتراپی از راه تحلیل اورام و
التهابات، فشردگی را مرتفع و درد را تسکین
میبخشد. در نتیجه مطالعات و آزمایش‌های
زیمرن^{۲۰} ثابت گردیده که حساسیت سلسله

از عظمت ماورای فکر ت دانا. سعدی.
|| اثر. تأثر:
پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است
تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است.

سعدی.
- پرتو افکندن؛ درخشیدن. انعکاس.
- پرتو کردن؛ در بعضی لهجات ایرانی، پرتاب
کردن.
- امثال:

چراغ در پرتو آفتاب رونقی ندارد.
پرتو. [بَ تَ] (ل) ۲ شراب معروف کشور پرتقال
که نوعی می پخته است. رجوع به پرتکال
شود.

پرتوان. [بَ تَ] (ص مرکب) پسر نیرو.
پُرتاب. پُرتافت. پُرتاب و طاقت.

پرتوانی. [بَ تَ] (حامص مرکب) حالت
و چگونگی پرتوان.
پرتوافکن. [بَ تَ / تَوَ آک] (نف مرکب)
نورافکن.

پرتویینی. [بَ تَ / تَوَ] (حامص مرکب)
رادیوسکپی^۴. (افرنهنگستان). رؤیت درون
جوارح آدمی با اشعه مجهول (ریون
ایکس)^۵.

پرتوپاشا. [بَ تَ] (لخ) وی از متأخرین
وزرای عثمانی است. او در ۱۲۴۲ ه. ق. وزیر
امور خارجه بود در ۱۲۴۵ ه. ق. معزول شد.
سپس او را به مأموریت مخصوص به مصر
فرستادند و پس از بازگشت کدخدائی
صدارت عظمی به وی مفوض گشت و در
۱۲۵۱ رتبه وزارت ملکی بدو دادند و در
۱۲۵۳ ه. ق. از خدمت منقصل شده و به ادرنه
رفت و هم بدانجا درگذشت. او شعر نیز
میکفته است و دیوانی کوچک دارد (قاموس
الاعلام ج ۲).

پرتوپاشا. [بَ تَ] (لخ) (آدم) از متأخرین
ادبا و وزرای عثمانی. از مردم ارزروم. او در
 جوانی به طربوزان شد و مدتی در خدمت
 والی آنجا سمت کاتبی داشت در ۱۲۶۳ ه. ق.
 به اسلامبول رفت و باز سمت کاتبی بدو دادند
 و سپس بخدمت داماد خلیل پاشا پیوست و
 پاشای مذکور او را برکشید و تربیت کرد تا به
 رتبه وزارت رسید و در ۱۲۹۰ ه. ق. آنگاه که
 والی قسطنونی بود بدانجا وفات کرد. او زبان
 فرانسسه میدانست و ادیب و شاعر بود.
 (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

پرت و پلا. [بَ تَ] (ص مرکب، إ
مرکب، از اتباع) تَرت و پَرت. تندروند.
تارومار. پخش و پلا. تَرت و مَرت. پراکنده.
|| چرن‌پرند. هذیان. سخنان نا به وجه.
- پرت و پلا شدن؛ متفرق شدن. پراکنده
شدن.
- پرت و پلا کردن؛ متفرق کردن. پراکنده

(کشور...) شود.
پرتل. [رُ تَ] (ل) ۱) نوعی از پستانداران
گوشته‌خوار آفریقائی، از دسته پرتلینه^۲. مشابه
کفتار.



پرتل

پرتمیدن. [بَ تَ دَ] (مص) صاحب
لسان‌العجم گوید معنی آماهیدن و ترکیدن لب
باشد و از مشکلات نقل میکند: پرتمیدن؛ ای
شفته ارتفعت عن موضها کانهما مقدمه.
(شعوری ج ۱ ص ۲۴۱).

پرتو. [بَ تَ / تَوَ] (ل) شماع. (برهان)
(زمخشری). روشنائی. (برهان). ضوء.
(زمخشری). تاب. سنا. (دهار). روشنی. نور.
ضیاء. تابش. فروغ. (برهان) (غیاث اللغات).
و صاحب غیاث اللغات گوید بمعنی سایه
چنانکه مشهور شده خطاست؛ سنا؛ پرتو
روشنائی. (زمخشری). عَبه؛ پرتو آفتاب.
(منتهی الارب):

چو شب پرنیان سیه کرد چاک
منور شد از پرتو هور خاک. فردوسی.
در صدر مجلس منقله‌ای نهاد و حواشی آن
بخانه‌های مربع و مسدّس و مشمن و مدوّر
مقسم گردانیده که پرتو آن نور دیده‌ها را خیره
و تیره میکرد. (ترجمه تاریخ یمنی). سایه
کردگار پرتو لطف پروردگار ذخر زمان و کف
امان... (گلستان). و بضاعت مزجات بحضرت
عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی
نیززد و چراغ پیش آفتاب پرتوی نهدد.
(گلستان).

گرووی پاک و مجرد چو میحا بفلک
از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو. حافظ.
در هر دلی که پرتو خورشید عشق گشت
خورشید عقل بر سر دیوار میرود. عمادی.
|| آسیب. صدمه. (برهان). || عکس. انعکاس.
نور. نور منعکس:

ز نور او تو هستی همچو پرتو
وجود خود بپرداز و تو او شو.
ناصرخسرو (روشنایی‌نامه ج نفوی ص ۵۲۳).
کلیمی که چرخ فلک طور اوست
همه نورها پرتو نور اوست. سعدی.
پرتو نور از سرداقات جلالش

- 1 - Protèle.
- 2 - Protélinés.
- 3 - Porto.
- 4 - Radioscopie.
- 5 - Rayon x.
- 6 - Radiothérapie.
- 7 - Cytolyse.
- 8 - Inflammation.
- 9 - Col utérine.
- 10 - Seminome testiculaire.
- 11 - Lymphogranulomatose maligne.
- 12 - Leucémies.
- 13 - Bactéricide.
- 14 - Heidenhain و Fried.
- 15 - Adénopathis inflammatoires.
- 16 - Fibrome.
- 17 - Acromégalle.
- 18 - Maladie de Basedow.
- 19 - Hipertrophie thymique.
- 20 - Zimmern.

سمپاتیک در مقابل اشعه مجهول از سایر نسوج بیشتر و بدین جهت است که رادیوتراپی در کوزالوی^۱ و بیماریهایی که با سلسله سمپاتیک بستگی دارند مؤثر واقع شده و در درمان ضیق النفس و عسر النفس (وجع صدر) و آنزین دویپوترین (خناق) نتایج نیکویی میدهد. اگر در بکاربردن اشعه مجهول نکات فنی در نظر گرفته شود هیچگونه حادثه‌ای پیش نمی‌آید ولی در صورت عدم رعایت نکات فنی حوادث شدیدی نظیر رادیودرمیت^۲، سرطان، کم‌خونی، لوسمی و پوسیدگی نسوج^۳ پیش می‌آید. رجوع به درمانشناسی ج ۱ صص ۲۲۳-۲۲۵ شود.

پرتور. [پرتور] عنوان حکام بزرگ روم قدیم بود و مفهوم آن در زبان لاتین رئیس حکام است. از سال ۳۶۴ ق.م. این عنوان به حاکی که به امور قضائی میرداخت انحصار یافت و پس از آن بر حکام دیگر نیز اطلاق شد. (ترجمه تمدن قدیم).

پرتوشناس. [پرت / توش] (تف مرکب) رادیولوژیست^۴. (فرهنگستان).

پرتوشناسی. [پرت / توش] (حامص مرکب) رادیولوژی^۵. (فرهنگستان).

پرتوقع. [پرت / توقع] (ص مرکب) بیار متوقع. که توقع بسیار دارد.

پرتوکودن. [پرت / نوک د] (مص مرکب) در بعض لهجات ایرانی، پرتاب کردن.

پرتوتکاری. [پرت / توک] (حامص مرکب) رادیوگرافی^۶. (فرهنگستان). عکاسی با اشعه مجهول.

پرتوه. [پرت / و] (تفسیر پرتابی. شعوری ج ۱ صص ۲۴۹).

پرتوی. [پرت / ی] (لخ) شاعری ایرانی است. (قاموس الاعلام ج ۲ صص ۱۴۹۵).

پرتقه. [رُت] [لخ]^۷ الکساندر پهل. نقاش فرانسوی، متولد و متوفی بیپاریس (۱۸۲۶-۱۸۹۰ م.). او در ابتدا مستخدم پست بود و از ۱۸۵۳ تا ۱۸۵۵ بمطالعه و تحصیل پرداخت. در فوریه سال ۱۸۵۵ ژنرال بسکه^۸ او را به قزم (کریمه) برد. پس از مراجعت بیپاریس وی چهار پرده نقاشی به سالن^۹ تسلیم کرد: جنگ اینکرمان، تصرف توپخانه ماملونور، مرگ کلنل برانسون و وظیفه (یادگار سنگرهای قزم). و چون با این نقاشی‌ها شهرتی یافت مصمم شد که ترسیم پرده‌های جنگی را تعقیب کند و در سال ۱۸۵۹ باز چند تابلو از خاطرات جنگهای قزم ساخت. دو پرده بسیار مشهور او: بامداد پیش از حمله و غروب پس از محاربه (۱۸۶۳ م.) است. با آنکه پرته از اصول رالیسم دور نمیشود به سرباز منظره جالب و جذاب میدهد.

پرتقه. [رُت] (ل)^{۱۰} نوعی از ذوحیاتین، از خانواده پرتیده^{۱۱} که فاقد حس بینائی است و مخصوص آبهای زیرزمینی کارنیول و دالماسی (واقع در یوگسلاوی) میباشد.



پرتقه

پرتیادس. [رُت] [لخ] خاندانی یونانی از اخلاف پرتیس، بانی شهر ماسیلیا (مارسی). (ترجمه تمدن قدیم).

پرتیس. [رُت] [لخ]^{۱۲} یکی از اهالی (فوسه‌آ) که شهر ماسیلیا (مارسی) را در حدود ششصد قبل از میلاد بنا نهاد. (ترجمه تمدن قدیم).

پرتیناکس. [پرت] [لخ]^{۱۳} سولویوس هلویوس. امپراطور روم. مولد وی ویلامارتیس (لیگوری) در ۱۲۶ و وفات در ۱۱۳ م. وی نخست معلم کتاب بود و سپس در شمار لشکریان درآمد و در جنگ با اشکانیان (پارت‌ها) مشهور شد و در دوره مارک اورل و کمند بمقامات بزرگ رسید و پس از قتل کمند بی‌خواست او وی را به جانشینی کمند انتخاب کردند (۱۹۳ م.) و هشتادوهفت روز امپراطوری راند و در همین مدت کوتاه به اصلاحاتی پرداخت لیکن چون پرتورین‌ها از او راضی نبودند در همین سال (۱۹۳ م.) کشته شد.

پرتنمو. [پرت / تم] (ص مرکب) (درخت) پریز. بسیار ثمر. که بار بسیار آورد. [پرتنجه. پرفایده. که فایده بسیار دارد.

پرتنموری. [پرت / تم] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرتنمر.

پرتنگا. [پرت / نگا] (ل) پرتنھا (در پارسی باستان: پرسنگ، فرسخ)^{۱۴} از اوزان ایرانیان عهد هخامنشی و آن معادل سی اسپرسا یا ۴۴۲۳ یا ۵۵۵۰ گز بود. (ایران باستان تألیف پیرنیا ج ۲ صص ۱۴۹۷ و ۱۴۹۸).

پرتو. [پرت / و] [لخ] (بارت، پهل، پهلوی. رجوع به پارت شود.

پرجوات. [پرج / ج] (ص مرکب) پردل. پرجگر. دلیر. دل‌آور. دل‌دار. نیو.

پرجفای. [پرج / فای] (ص مرکب) ظالم. ستمکار: نایبست آن خلعت ناسزا فرستاد نزدیک آن پرجفای. فردوسی. بگیتی کسی را نماند وفا

روان و زبانها شود پرجفای. فردوسی (از فرهنگها). **پرجگر.** [پرج / گ] (ص مرکب) پرجرات. پردل. دلیر. دل‌آور. دل‌دار. نیو: بر مصلحت دید خود بر فرور با ده هزار مرد پرجگر روان شدند. (جهانگشای جوینی).

پیش از این شاه ترا جنگ فرمود همی تا ندیدی که تو چون پردلی و پرجگری.

فرخی. زان گرانمایه گهر کوهست از روی قیاس پردلی باشد از این شیر فشی پرجگری.

فرخی. **پرجگری.** [پرج / گ] (حامص مرکب) دل‌آوری. دلیری:

بروز معرکه این پردلی و پرجگریست که یک سواره شود پیش لشکری جرار.

فرخی. **پرججمعیته.** [پرج / ج / عی] (ص مرکب) (عامیانه، جانی...) که مردم بسیار در آن گرد آمده باشند چنانکه خانه‌ای و شهری و محلتی...

پرججمعیته. [پرج / ج / عی] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرججمعیته.

پرججنگ و جلب. [پرج / ج / ل] (ص مرکب) برگیرودار. پرشور و غوغا.

پرججوی. [پرج / ج] (ص مرکب) حالت آنکه در ریضان شبابست. فهدر: نوجوان پرجگوش و پرججوی. مقلوب فرهد. (متهی الارب).

پرججور. [پرج / ج] (ص مرکب) پرججفا. ظالم. ستمگر.

پرججوش. [پرج / ج] (ص مرکب) پراز جوش. بسیار جوش. که غلیان بسیار دارد:

زمین دید یکسر همه ساده ریگ بر و بوم او همچو پرججوش دیگ. اسدی.

— برنج پرججوش: برنجی که جوشاندن بیش از عادت خواهد پخته شدن را.

— پرججوش خریدار: پرجغله و پرولوله از مشتری:

امروز که بازاریت پرججوش خریدار است دریاب و بنه گنجی از مایه نیکویی. حافظ.

— سری پرججوش: پرشور. باحارزات.

- 1 - Causalgie. 2 - Radio-dermites.
 - 3 - Necrose. 4 - Radiologiste.
 - 5 - Radiologie. 6 - Radiographie.
 - 7 - Protails. (A. - P.).
 - 8 - Bosquet. 9 - Salon.
 - 11 - Protéodés. 10 - Protée.
 - 12 - Protis.
 - 13 - Pertinax, Publius Helvius.
- ۱۴ - پرتنھا می‌نوشتند و پرتنگا میخواندند.

پورچه . [ا] (بخ) (طرف یا جای عروسی) و آن پایتخت پمفلیه (پانفیلی) بود که رومیان در هفت میل و نیمی دریا بر ساحل بارور رود سترس بنا کرده با کشتیهای کوچک بدانجا میرفتند. (قاموس مقدس). و رجوع به پانفیلی و پمفلیه شود.

پورچاره . [پُ رَ /] (ص مرکب) مُدَبِّر. **پورچانگی** . [پُ نَ / ن] (حامص مرکب) پرگونی. حالت و چگونگی پرچانه.

— پرچانگی کردن؛ بسیار گفتن. زنج زدن. **پورچانه** . [پُ نَ / ن] (ص مرکب) پرگویی. پسروده. پُرگو. پرتُقَس. روده دراز. مکشار. پرسخن. بسیارگویی. بسیارسخن.

پورچک . [پُ جَ] (ق) قطعه. تکه. پرچه. قالب (در پتیر). پتیر پرچک؛ قسمی پتیر پُرروغن. **پوچ کردن** . [پُ کَ دَ] (مص مرکب) پرچیدن. پهن کردن سر میخی که در جای کوفته باشند تا برآوردن نتوانند یا برگرداندن نوک میخی که به جای کوفته باشند استحکام را. رجوع به پرچین کردن ذیل پرچین شود.

پورچم . [پُ جَ] (ق) چیزی باشد سیاه و مدوّر که بر گردن نیزه و علم بندند. (برهان). علاقه علم^۱. ابریشم و موی اسب یا دم گاو که بر گردن علم بندند. (از فرهنگ خطی). و علی الظاهر رشته‌هایی سیاه و یا دم گاو و یا دم غرغاو بود که در زیر ستان علم یا نیزه، چون طره‌ای از آن می‌آویخته‌اند و از این بایست که شاعران غالباً از آن به طره، زلف و گیسو، تعبیر کرده‌اند:

بر سر بیرق بلاف پرچم گوید منم
طره خاتون صبح بر تتق روزگار.
عماد عزیزی (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).

راست گفنی بیاد پرچم بود
گر بود یاد را ستام به زر. فرخی^۲.
همیشه تا که بود پرچم و ستان بادا
سر مخالف تو بر سر ستان پرچم. ادیب صابر.
از آن زمان که ظفر پرچم تو شانه زده
ز زنگ جور کدام آینه است نزدوده. انوری.
خال جمال دولت بر نامهاست فقطه
زلف عروس نصرت بر نیزه‌هاست پرچم.
انوری.

روزی که زلف پرچم از آسیب معرکه
پنهان کند طراوت رخسار روزگار. انوری.
در کوکبه تو طره شب
بر نیزه بندگانت پرچم.
می‌طرزاد چرخ غرغاو در رنگ صبح و شام
نیزه قدرت مگر پرچم ندارد بر قنات.
اثیرالدین اخسیکی.

کلک تو ز مرتبت بخندد
بر قامت رمح و ریش پرچم. اخسیکی.
بر علم مظفرت پرچی آرزو کند

در فلک چهارمین وقت کسوف جرم خور.
مجیر بیلقانی.

بجان جت آنکه جت از تو ولیکن من نگویم چون
گسته پرچم نیزه دریده دامن خفتان.

مجیر بیلقانی.
خصمت سپید دست و سیه دل چو دفتر است
بر بیرقت ز طره بلیقس پرچم است.

مجیر بیلقانی.
و آنکه گیسوی پریشان عروس ظفر است
روز کین پرچم شیرنگ فراز علمش.

مجیر بیلقانی.
بپرچم حبشی شکل رایبت که ظفر
بهندویش میان بسته میرود عمدا.

مجیر بیلقانی.
از بهر تو می‌طرزاد ایام
منجوق ز صبح و پرچم از شام. خاقانی.

آنجا که نمت صورت خوبان رود ترا
دل سوی قد نیزه و گیسوی پرچم است.
ظہیر فاریابی.

پرچم شیرنگ شاه گیسوی عروسان ظفر
است. (راحة‌الصدر راوندی).

و سر سروران گوی میدان و پرچم ستان
گشت. (تاج‌المآثر). و زلف زره‌ساز او سایه بر
عارض خورشید رخشان می‌انداخت و رایت
خورشید سپید روز به پرچم سیاه شب
می‌پوشید. (تاج‌المآثر).

بر سر رُح غلامانت صبا در کارزار
پرچم از گیسوی ترکان خطائی یافته.
نجیب جرفاذقانی.

عروس فتح و ظفر در تقاب پرچم تو
چو ماه چارده در زیر طره شام است.
نجیب جرفاذقانی.

در دور تو زین سپس نجنبند
از باد خلاف زلف پرچم. سیف اسفرنگ.
نهیبت رایت تو دل ربه‌ده از بر دشمن
بآب چهره خنجر بتاب طره پرچم.

امامی هروی.
زلف خاتون ظفر شیفته پرچم تست
دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد^۳. حافظ.
ز پرچم فروزنده نوک ستان
چو آن شعله کاید برون از دخان. هاتفی.

پرچم مشکین علمهای شاه
دسته ریحان گریبان ماه. عماد فقیه.

بس نیزه که بر چهره ز پرچم بودش ریش
خوانی اگرش مرد نه آئین صوابست. قافی.
[ا] زبانه. لسان‌النار. لهب. لهیب. [ع] عتیر.
گاوعتیر. گاوبحری. قطاس. قیطوس. بحری
قطاس. قاطوس. قاطس. غرغاو. غرگاوا.
کوزگاو. کوزغاو. کوزگا. کوزغا. غرغا. غرگا.
قیطس^۴. [ا] نوعی از گاو کوهی که در کوههای
مابین ملک خطا و هندوستان مییابد.
(برهان). [ا] موی دم گاو کوهی. (غیث

اللغات). [ا] دم نوعی از گاو بحری که بر گردن
اسبان بندند. (برهان). و ظاهراً مراد رشته‌های
دهان گاو بحری، وال (بالین) باشد که در زیر
ستان علم یا رمح و یا برگردن اسب می‌بستند
و عجب این است که کلمه پرچم بدانسان که
در فارسی علاقه نیزه و نیز ریشه‌های مصفات
و پالونه گونه‌دو طرف دهان نوعی وال (بالین)
را نامیده‌اند، در زبان فرانسه نیز کلمه فانت^۵
همانطور به هر دو معنی آمده است:
گاویش نشان دهند در این قلمز نگون
لیکن نه پرچم است مر او را نه عتیر است.
اثیر اخسیکی.

دارد فرسش بدین نشانی
پرچم دم شیر آسمانی. خاقانی.
[ا] سجازا، موی گیسو. (فرهنگ رشیدی).
کاکل. (برهان):

ما از آن محتشمانیم که ساغر گیرند
نه از آن مفلسکان که بز لاغر گیرند
بیکی دست می‌خالص ایمان نوشند
بیکی دست دگر پرچم کافر گیرند. مولوی.

سگ نیم تا پرچم مرده کنم
عیسم آیم که [تا] زنده‌ش کنم. مولوی.
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا
برکم من پرچم خورشید را. مولوی.

[ا] و در تداول امروزی گاه بمعنی درفش و علم
آید. و رجوع به توغ و توک و بیرق شود.

پورچم . [ا] (بخ) موضعی است در شمال
غربی هارون‌آباد در حوالی زنجان.

پورچنج . [ا] (بخ) قصبه‌ای است خرد در
قضای خزیوت از ولایت معموره‌العزیز در
۹ هزارگزی جنوب شرقی خزیوت صاحب
۲۰۰۰ تن سکنه و چند جامع و مدرسه و
مکتب و در اطراف آن باغهاست. (قاموس
الاعلام ج ۲ ص ۱۴۹۵).

پورچومان . [ا] (بخ) محلی است در
افغانستان واقع در جنوب تایمنی.

پورچه . [پُ جَ / ج] (ق) تکه. قطعه و پارچه.
پورچیدن . [پُ دَ] (مص) فروبردن میخ در
چیزی و سر نازک میخ را با زخم و ضرب پهن
کردن. پرچین کردن. (شعوری ج ۱ ص ۲۴۱).

1 - Banderole.

۲ - کلمه پرچم در شاهنامه و گرشاسب‌نامه و معاصرین آنان نامده‌است و ظاهراً اجنبی است و بیت فرخی نیز بدین صورت که در متن آورده‌ایم و در غالب نسخ فرخی آمده‌است معنی حسایی نمیدهد و به گمان من اصل بدین گونه بوده‌است: راست گفنی به پادبر، جم بود. الخ.

۳ - نل: عقل کل چا کر طغرا کش دیوان تو باد.

4 - Fanon. Ketos. Baleinoptère.

5 - Fanon.

پرچین. [پ] (ا مرکب) دیوارگونی که از ترکه یا نئی و برگ و غلف برگرد باغ و مزرعه کنند. خار و شاخ درخت که بر سر دیوارهای باغ نهند حراست آنرا. چوبهای سرتیز و خاری که بر سر دیوارها نصب کنند. حصاری باشد که از خار و خلاشه و شاخ درختان بر دور باغ و فالیز و کشتزار سازند و چوبهای سرتیز و خاری را نیز گویند که بر سر دیوارها نصب کنند. (برهان)، و شمع. چتر. خاربست. کثر: پرچین خانه و باغ، فلغند. (صاحح الفرس). الخز؛ پرچین بر دیوار نهادن. (تاج المصادر بیهقی):

سیاه و سلیح است دیوار او
بیرچینش بر نیزه‌ها خار او. فردوسی.
سرای خویش را فرمود [شاه] پرچین
حصار آهین و بند روئین.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

رخ مه ز گرد ابر پرچین گرفت
سرباره از نیزه پرچین گرفت. اسدی.
یاری ندهد ترا بر این دیو
جز طاعت و حب آل یاسین
گرددل خود ز دوستیشان
بر دیو حصار ساز و پرچین. ناصر خسرو.
پرمیوه‌دار باشند درهای او حکیمان
دیوار او ز حکمت و ز ذوالفقار پرچین.
ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۳۷۳).

پرچین شود ز درد رخ بی دین
چون گرد خود کنی تو ز دین پرچین.
ناصر خسرو
شاه تخم را به باغبان خویش داد و گفت در
گوشه‌ای بکار و گرداگرد او پرچین کن تا
چهارپا اندر او راه نیاید و از مرغان نگاه‌دار.
(نوروزنامه).

تا نگار من ز سنبل بر چمن پرچین نهاد
داغ حسرت بر دل صورتگران چین نهاد.
معزی.
کنداز غالیه [یعنی خط عذار] پیرامن گل را پرچین
تا کس از باغ رخس گلشن و گلچین نکند
خود خطا باشد انصاف خرد باید داد
کاین چنین باغ پر از گل را پرچین نکند.
سوزنی.

پرچین باغ پروین بل پرنسرها
باش فضای گردون دیوار خط محور.
خاقانی.

عطار در نگر این حدیقه معنی
بگردش از مژه خویشان کند پرچین.

امیر خسرو.
— پرچین شدن؛ محکم شدن چیزی در چیزی
چون میخ آهنین در تخته فرورفته محکم
شود. (غیث اللغات).
— پرچین کردن؛ چوب یا خار بر دیوار نهادن
تا کسی بر نتواند رفت. گرد باغ بر آمدن باغبان

و هرچه دغل یافتن پاک کردن. (صاحح الفرس). مضبوط و محکم ساختن چیزی
چون میخ در تخته و دیوار و امثال آن.
(رشیدی). محکم کردن چیزی در چیزی مانند
میخی که بر تخته زند و دنباله آنرا از جانب
دیگر خم دهند و محکم کنند. (برهان). بخیج
کردن سر میخ از آن سوی که بیرون آید. چون
دروگر یا نعلیند میخ در چوب یا نعل زند و
سر میخ را که از دیگر سو بیرون آید گرد سازد
تا در چیزی نیفتد و چهارپایان بر دست و پای
نزنند گویند میخ را پرچین کرد. (صاحح
الفرس).

پرچین. [پ] (ص مرکب) پُرشکن.
پُرشکنج. پُرآزنگ. پُرنورد. پُرزنگ. پُرماز.
(منوچهری). پُرکس. پُرانجوخ. پُرانجوخ.
پُرکوس. پُرپیچ. پُرپیچ و تاب. پسر شده.
صاحب چین بسیار:

روی ترکان هست نازبیا و گست
زرد و پرچین چون ترنج آبخست. فرقدی.
سوی حجره خویش رفت آرزوی
ز مهمان بیگانه پرچین بروی. فردوسی.

ببینی بروهای پرچین من
فدای تو دارم جهان بین من. فردوسی.
همه زرد گشتند و پرچین بروی
کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی. فردوسی.

همه دل پر از کین و پرچین برو
بجز جنگشان نیست چیز آرزو. فردوسی.
بپیچید رستم ز گفتار اوی
بروهایش پرچین شد و زرد روی. فردوسی.
شبیگر نبینی که خسته به چه درد است
گوئی دو رخان زرد و برو پرچین کرده‌ست.
منوچهری.

پرچین شود ز درد رخ بی دین
چون گرد خود کنی تو ز دین پرچین.

ناصر خسرو.
زلف پرچینش بسی فتنه و بیدادی کرد
چون خط آید بکم از زلف پر از چین نکند.
سوزنی.

ز بیم ضربت صمصام آبدار ورا
رخ مخالف شه چون زره شود پرچین.
سوزنی.

دهش کان ز ابروی پرچین دهند
بود زهر اگر شهد شیرین دهند. امیر خسرو.
پرچینی. [پ] (حامص مرکب) حالت و
چگونگی پرچین.

پر حاصِل. [پ] ص [ص مرکب] (درخت،
زمین...) که بسیار بار آورد. که بسیار حاصل
آورد. که بسیار بر دهد.

پر حافظه. [پ] فظ / ظ [ص مرکب] که
یاد بسیار دارد. که حافظه قوی دارد. که بسیار
چیز یاد تواند سپرد و بیاد تواند آورد. ذکیر.
پر حرارت. [پ] ح [ص مرکب] پُر تاب.

پرگرم.
پر حرارتی. [پ] ح [ص مرکب] (حامص مرکب)
حالت و چگونگی پر حرارت.

پر حرف. [پ] ح [ص مرکب] در تداول
عوام، پرگویی. پرسخن. بسیارگویی. تَر. تَره.
پر روده. روده‌دراز.

پر حرفی. [پ] ح [ص مرکب] (حامص مرکب) در
تداول عوام، پرگویی. بسیارگویی.
روده‌درازی.

— پر حرفی کردن؛ پرگویی کردن. روده‌درازی
کردن. پرچانگی کردن.
پر حلال. [پ] ح [ص مرکب] پُر زینت.
پُر زیور:

ظواهرش چون گور کافر پر حلال
واندرون قهر خدا عز و جل.
پر حوصلگی. [پ] ح ص [ل] [ص مرکب] (حامص
مرکب) شکبیانی. صابری. بردباری. شکیب.
مقابل کم‌حوصلگی.

پر حوصله. [پ] ح ص [ل] [ص مرکب]
مقابل کم‌حوصله. شکبیا. حمل. صبور.
صابر. بردبار. متحمل:
تهیدست مردان پر حوصله
بیایان نوردان بی قافله. سعدی (بوستان).

پر حیل. [پ] ل [ل] [ص مرکب] مکار. آب
زیرکاه. محیل. گریز. نیرنگ‌باز. نرم‌بر.
(برهان). نرم‌بر. ریمن. فریبنده. دغا. دغل.
دغول. داغول. دوال‌باز. دوالک‌باز. فسونگر.
کنوره. کنبوره؛ قضا آمده بود و حال این مرد
پر حیل پوشیده ماند. (تاریخ بیهقی).

پرخ. [پ] ر [ا] گسبایی است دارای
کائوچوک بسیار که در کلا کها و بیابانهای
بسیار گرم میان راه بندرعباس به کرمان یا لار
به بندرلنگه و میان راه چاه‌بهار به خاش دیده
شده‌است و آنرا پَره نیز نامند.

پرخا. [پ] (ا مرکب) (مخفف خواهر پدر) به
لهجه مازندرانی، عمه.

پرخا. [پ] (ص مرکب) که خبار بسیار
دارد:

تا بگفتاری پربار یکی نخلی
چون بفعل آئی پرخار مغلای. ناصر خسرو.
[شواک؛ اِشاک؛ پرخار شدن.

پرخاش. [پ] (ا) بمعنی خصومت و جنگ
و جدال باشد و آنرا بعربی و غا گویند و
خصومت زبانی را هم گفته‌اند. (برهان). جنگ
و جلب باشد به سخن و به کردار. (حاشیه)
فرهنگ اسدی). حرب و جنگ باشد به سخن
و به کردار. (اوبهی). جنگ و خصومت و در
فرهنگ ابراهیم شاهی به پای موحده
آمده‌است. (غیث اللغات). جدل. نبرد.
چالش. غزا. غزوة. ملحمه. محاربه. مقاتله.

کرم کن نه پرخاش و کین آوری که عالم بزیر ننگین آوری. سعدی. چو پرخاش بینند و بیداد از او [سلطان] شبان نیست گریگ است فریاد از او [او در بیت زیرین معنی کلمه معلوم نیست: خویشتن پا ک دار و بی پرخاش هیچکس را مباح عاشق غاش. رودکی (از صحاح الفرس). خویشتن پا ک دار و بی پرخاش رو به آغاش اندرون مخراش. لبیبی (از لغت حافظ اوبهی در کلمه آغاش). پاداش (؟): چو بهرام [چوبینه] با نامه خلعت بدید [یعنی دوکدان و جامه زنان] شکیبائی و خامشی برگزید همی گفت این است پاداش من! چنین است ازین شاه [هرمز] پرخاش من. فردوسی. گرایدون که بنداست پاداش من ترا رنجه کردن پرخاش من. فردوسی. - پرخاش آوردن؛ سرزنش کردن. خشم آوردن: هر روز خویشتن بیلائی درافکنی آنکه مرا ملامت و پرخاش آوری. فرخی. - پرخاش جستن؛ کین جستن. رجوع به پرخاشجوی شود: به نیزه ز اسبت نهم بر زمین از آن پس نه پرخاش جوئی نه کین. فردوسی. بجائی که پرخاش جوید پلنگ سگ کارزاری چه سنجد بچنگ. فردوسی. گرو را بد آید تو شو پیش اوی بشمیر بسیار پرخاش جوی. فردوسی. که پرخاش جویند روز نبرد. فردوسی. اگر با سگ بخواهی جست پرخاش طمع بگسل ز خون و گوشت مزدار. ناصر خسرو. بپرخاش جستن چو بهرام گور گمندی بگفتش بر از خام گور. سعدی. چو دشمن بعجز اندر آمد ز در نباید که پرخاش جوئی دگر. سعدی. - پرخاش ساختن. رجوع به پرخاش ساز شود. - پرخاش کردن؛ درستی کردن. مخالفت کردن. سخت گفتن. تندی کردن. تشدد کردن. توپ و تشر رفتن. عتاب کردن. معاتبه: ای شب مکنی این همه پرخاش که دوش راز دل من چنان مکن فاش که دوش. عصری. رجوع به همین کلمه در ردیف خود شود. پرخاشجو. [پ] (نصف مرکب) رجوع به	همه جنگ و پرخاش بد کام اوی که هرگز مبادا روان نام اوی. فردوسی. بمرزی که آنجا دژ بهمن است همه ساله پرخاش آهر من است. فردوسی. میان سواران درآمد چو گرد ز پرخاش او خاک شد لاجورد. فردوسی. نه پرخاش بهرام یک باره بود جهائی بر آن جنگ نظاره بود. فردوسی. خداوند خورشید و گردان سپهر کز ویست پرخاش و پیوند و مهر. فردوسی. کسی کو پیمود روی زمین جهان دید و آرام و پرخاش و کین. فردوسی. سپه را همه بیشتر خسته دید وزان روی پرخاش پیوسته دید. فردوسی. منم [طوس] پور نوذر جهان شهریار ز تخم فریدون منم یادگار هر آنجا که پرخاش جویم بچنگ بدرم دل شیر و چرم پلنگ. فردوسی. سپه را بیاراست و خود بر نشست یکی گرز پرخاش دیده بدست. فردوسی. بخواهم کنون از شما باژ و ساو که دارد پرخاش با روم تاو. فردوسی. چو نیروی پرخاش ترکان بدید [یزدگرد] بزد دست و تیغ از میان بر کشید به پیش سپاه اندر آمد چو پیل زمین شد بگردار دریای نیل. فردوسی. نه این بود از آن رنج پاداش من که دیوی فرستد پرخاش من. فردوسی. چو بشنید از ایرانیان شهریار ز صلح و ز پرخاش و از کارزار. فردوسی. به تنها تن خویش جستم نبرد پرخاش تیمار من کس نخورد. فردوسی. بگردش زنده پیلان ستوده پرخاش دلیران آزموده. معدن علم علی بود بتأویل و بتیغ مایه جنگ و بلا بود و جدال و پرخاش. ناصر خسرو. دلیری که نامش تکین تاش بود همه ساله با عم پرخاش بود. اسدی. ستیز آوری کار اهریمن است ستیزه پرخاش آستن است. اسدی. کس ار هست بدخواه شاه زمین فرستش بر وی پرخاش و کین. اسدی. دلیران پرخاش دو رویه صف کشیدند جان بر نهاده بکف. اسدی. ز دونان نگهدار پرخاش را دلیری مده بر خود اوباش را. چو پرخاش بینی تحمل بیار که سهلی بیند در کارزار. سعدی. چو حجت نماند جفاجوی را پرخاش درهم کشد روی را. سعدی.	قتال. پیکار. آورد. کارزار. رزم. فرخاش. ناورد. هیجا. ستیز. ستیزه. عتاب. معاتبه. خشم. تشر. توپ: فاش شد نام من بگیتی فاش من ترسم ز جنگ و از پرخاش. طاهر بن فضل چغانی (از صحاح الفرس). بشد تیزنوش آذر تیغ زن همی خواست پرخاش از آن انجمن. فردوسی. چو خورشید از آن چادر لاجورد بر آمد پیوید دیبای زرد سپهید بجای دلیران رسید بهامون به پرخاش شیران رسید. فردوسی. غوکوس بر چرخ مه بر کشید پرخاش دشمن سپه در کشید. فردوسی. چو آم من و او [کاموس و رستم] بدشت نبرد نگه کن [خطاب بیبران] چو برخیزد از دشت گرد بدانی که اندر جهان مرد کیست دلیران کدامند و پرخاش چیست. فردوسی. نیایی گذر تو ز گردان سپهر کز ویست پرخاش و پاداش و مهر. فردوسی. بجائی که پرخاش جوید پلنگ سگ کارزاری چه سنجد بچنگ. فردوسی. سپه طوس را ده تو خود بازگرد ندای مرد پرخاش و ننگ و نبرد. فردوسی. بر آن بر همیراند باید سخن نباید که پرخاش ماند ز بن. بدانست سودابه رای پدر که با سور پرخاش دارد بسر. فردوسی. کنون سوی جیحون نهادهست روی پرخاش یا لشکر جنگجوی. فردوسی. چنین گفت از آن پس به ایرانیان که برخواست پرخاش و کین از میان. فردوسی. باید بُدن چون بدارد سپهر گهی کین و پرخاش و گه داد و مهر. فردوسی. دگر گفت کز کار گردان سپهر کز ویست پرخاش و پاداش و مهر. فردوسی. چکاچاک برخواست از هر دو روی ز پرخاش خون اندر آمد بجوی. فردوسی. به پیش تو با نامور چارگرد پرخاش دیدی ز من دستبرد همانا کنون زورم افزوتر است شکستن دل من نه اندر خور است. فردوسی. بفرمود تا تخت زرین نهاد بمیدان پرخاش زوین نهاد. فردوسی (شاهنامه ج ۲ ص ۵۵۸). بکابل چو این داستان فاش گشت سر مرزبان پر ز پرخاش گشت. فردوسی. دلیران برفتند هر دو چو گرد بر آن جای پرخاش و جای نبرد. فردوسی.
---	--	---

پرخاشجویی شود.	ز دست دگر زال و مهراب شیر	پرخاشجویی شود.
دو پرخاشجو با یکی نیکخوی [ایرج]	برفتند پرخاشجویی و دلیر.	دو پرخاشجو با یکی نیکخوی [ایرج]
گرفتند پرسش نه بر آرزوی.	سوی مهر باره آورد روی	گرفتند پرسش نه بر آرزوی.
ز توران سران سوی او آمدند	پس او دلیران پرخاشجویی.	ز توران سران سوی او آمدند
پراز کین و پرخاشجو آمدند.	دو پرخاشجویی و یکی نیکجوی	پراز کین و پرخاشجو آمدند.
پرخاشجویی. [پ] [حامص مرکب]	گرفتند پرسش نه بر آرزوی.	پرخاشجویی. [پ] [حامص مرکب]
جنگجویی. فتنهجویی. ستیزهجویی.	همه نامداران پرخاشجویی	جنگجویی. فتنهجویی. ستیزهجویی.
هنگامه طلبی. شراست. شرس. عربدهجویی.	ز خشکی بدریا نهادند روی.	هنگامه طلبی. شراست. شرس. عربدهجویی.
- پرخاشجویی کردن؛ رزم جستن. پرخاش	ز بهر پرستنده‌ای کژ مگوی	- پرخاشجویی کردن؛ رزم جستن. پرخاش
جستن. ستیزهجویی کردن. عربده کردن.	نگردد جوانمرد پرخاشجویی.	جستن. ستیزهجویی کردن. عربده کردن.
پرخاشجویی. [پ] [انف مرکب]	ز هر سو سپاه آنجم شد بر اوی	پرخاشجویی. [پ] [انف مرکب]
پرخاشجویی. پرخاشخبر. جنگجویی.	یکی لشکر گشن پرخاشجویی.	پرخاشجویی. پرخاشخبر. جنگجویی.
جنگجو. تشنه جنگ. نزاع طلب. رزمجو.	بیک هفته گردان پرخاشجویی	جنگجو. تشنه جنگ. نزاع طلب. رزمجو.
فتنهجویی. ستیزهجویی. هنگامه طلب.	به روی اندر آورده بودند روی.	فتنهجویی. ستیزهجویی. هنگامه طلب.
غوغانی. مُرید. شرس. عربدهجو	سوی لشکر خویش کردند روی	غوغانی. مُرید. شرس. عربدهجو
بصد کاروان اشتر سرخ‌سوی	دو گرد سرافراز پرخاشجویی.	بصد کاروان اشتر سرخ‌سوی
همه هیزم آورد پرخاشجویی.	وز آن پس دلیران پرخاشجویی	همه هیزم آورد پرخاشجویی.
بیاورد آن جوشن و خود اوی	بتاراج مکران نهادند روی.	بیاورد آن جوشن و خود اوی
همی گفت کای شیر پرخاشجویی.	چو اسب افکند لشکر از هر دو روی	همی گفت کای شیر پرخاشجویی.
چگونه فرستم ترا پیش اوی	ناید که گردان پرخاشجویی	چگونه فرستم ترا پیش اوی
که شاهی دلیر است و پرخاشجویی.	بیایند و ماند تهی قلبگاه	که شاهی دلیر است و پرخاشجویی.
فردوسی.	اگر چند بسیار باشد سپاه.	فردوسی.
همی راند پرخاشجویی و دژم	چو برخیزد آواز کوس از دو روی	همی راند پرخاشجویی و دژم
کمندنی بیازو درون شست خم.	نجوید زمان مرد پرخاشجویی.	کمندنی بیازو درون شست خم.
دو شیر زیان چون دمور و گروی	به لشکر بیاراست [اردشیر] گیتی همه	دو شیر زیان چون دمور و گروی
که بودند گردان پرخاشجویی.	شبان گشت و پرخاشجویان رمه.	که بودند گردان پرخاشجویی.
چو از جنگ رستم بیچید روی [افراسیاب]	طلایه همی گشت بر هر دو روی	چو از جنگ رستم بیچید روی [افراسیاب]
گریزان همی رفت پرخاشجویی.	جهان شد پرآواز پرخاشجویی.	گریزان همی رفت پرخاشجویی.
دگر باره زد بر سر ترگ اوی	ز بیشی بکزی نهادند روی	دگر باره زد بر سر ترگ اوی
شکسته شد آن تیغ پرخاشجویی.	پر از رنج گشتند و پرخاشجویی.	شکسته شد آن تیغ پرخاشجویی.
سیاوش بدو گفت این خود مگوی	بیامد هم اندر زمان پیش اوی	سیاوش بدو گفت این خود مگوی
که تو مهتری شیر پرخاشجویی.	یل آتش افروز پرخاشجویی.	که تو مهتری شیر پرخاشجویی.
فرنگیس را نیز کردند یار	مر آن نامه برخواند موبد بر اوی	فرنگیس را نیز کردند یار
نهانی بر آن برنهادند کار	بیچید از آن نامه پرخاشجویی.	نهانی بر آن برنهادند کار
که هر سه براه اندر آرند روی	خود و دیو و پیلان پرخاشجویی	که هر سه براه اندر آرند روی
نهان از دلیران پرخاشجویی.	بروی اندر آورده یکباره روی.	نهان از دلیران پرخاشجویی.
رده برکشیدند از هر دو روی	بشد طوس و دست تهمت گرفت	رده برکشیدند از هر دو روی
برفتند گردان پرخاشجویی.	بدو مانده پرخاشجویان شگفت.	برفتند گردان پرخاشجویی.
برآشفت و نامش پیرسید اوی	درفشش ببردند با او بهم	برآشفت و نامش پیرسید اوی
چنین گفت کای مرد پرخاشجویی.	همی رفت پرخاشجویی و دژم.	چنین گفت کای مرد پرخاشجویی.
مبارز همی کشته شد بر دو روی	که یاری نیابد کس از هر دو روی	مبارز همی کشته شد بر دو روی
همه نامداران پرخاشجویی.	بجنگ دلیران پرخاشجویی.	همه نامداران پرخاشجویی.
سپاهی ز گردان پرخاشجویی	چو برخاست آواز کوس از دو روی	سپاهی ز گردان پرخاشجویی
ز زایل به آمل نهادند روی.	برفتند مردان پرخاشجویی.	ز زایل به آمل نهادند روی.
دگر باشد او نیز پرخاشجویی	رسیدند پس پهلوانان بدوی	دگر باشد او نیز پرخاشجویی
بیند کشتاش بیارد بروی.	نکوهش کن و تیز و پرخاشجویی.	بیند کشتاش بیارد بروی.
از انبوه ترکان پرخاشجویی	به نخجیر کردن نهادند روی	از انبوه ترکان پرخاشجویی
بسوی دهستان نهادند روی.	نکردند کس یاد پرخاشجویی.	بسوی دهستان نهادند روی.
غمی شد دل مرد پرخاشجویی	همی می خورد بالب شیر بوی	غمی شد دل مرد پرخاشجویی
بدانست کو را بد آمد بروی.	شود بی گمان مرد پرخاشجویی.	بدانست کو را بد آمد بروی.
سپهدار و گردان پرخاشجویی	همه نامداران پرخاشجویی	سپهدار و گردان پرخاشجویی
به ویرانی دژ نهادند روی.	یکایک بدو درنهادند روی.	به ویرانی دژ نهادند روی.
فردوسی.	فردوسی.	فردوسی.

پس او فرستاد خسرو سوار	پس او فرستاد خسرو سوار	پس او فرستاد خسرو سوار
دلیران پرخاشجویان هزار.	دلیران پرخاشجویان هزار.	دلیران پرخاشجویان هزار.
که پرخاشجویان سه ره صد هزار	که پرخاشجویان سه ره صد هزار	که پرخاشجویان سه ره صد هزار
بنده نبودند با یک سوار.	بنده نبودند با یک سوار.	بنده نبودند با یک سوار.
خود و نامداران پرخاشجوی	خود و نامداران پرخاشجوی	خود و نامداران پرخاشجوی
سوی شهر شیراز بنهاد روی.	سوی شهر شیراز بنهاد روی.	سوی شهر شیراز بنهاد روی.
خروش آمد از لشکر هر دو روی	خروش آمد از لشکر هر دو روی	خروش آمد از لشکر هر دو روی
ده و دار گردان پرخاشجوی.	ده و دار گردان پرخاشجوی.	ده و دار گردان پرخاشجوی.
چو بشنید رستم برآشت ازوی	چو بشنید رستم برآشت ازوی	چو بشنید رستم برآشت ازوی
بدو گفت ای باب پرخاشجوی.	بدو گفت ای باب پرخاشجوی.	بدو گفت ای باب پرخاشجوی.
همآورد گشته رخان بر دو روی	همآورد گشته رخان بر دو روی	همآورد گشته رخان بر دو روی
بدست چپ و راست پرخاشجوی.	بدست چپ و راست پرخاشجوی.	بدست چپ و راست پرخاشجوی.
ز رومی سپاه یزرگ اندر اوی	ز رومی سپاه یزرگ اندر اوی	ز رومی سپاه یزرگ اندر اوی
همه نامداران پرخاشجوی.	همه نامداران پرخاشجوی.	همه نامداران پرخاشجوی.
چو زو بازگردی بمادر بگوی	چو زو بازگردی بمادر بگوی	چو زو بازگردی بمادر بگوی
که مرگ آمد این باره پرخاشجوی.	که مرگ آمد این باره پرخاشجوی.	که مرگ آمد این باره پرخاشجوی.
چو اسپ سیه دید پرخاشجوی	چو اسپ سیه دید پرخاشجوی	چو اسپ سیه دید پرخاشجوی
ز زور و ز مردی که بود اندراوی.	ز زور و ز مردی که بود اندراوی.	ز زور و ز مردی که بود اندراوی.
گرامی دو پرخاشجوی جوان	گرامی دو پرخاشجوی جوان	گرامی دو پرخاشجوی جوان
یکی شاهزاده یکی پهلوان.	یکی شاهزاده یکی پهلوان.	یکی شاهزاده یکی پهلوان.
بسوی سکندر نهادند روی	بسوی سکندر نهادند روی	بسوی سکندر نهادند روی
بکشتند بسیار پرخاشجوی.	بکشتند بسیار پرخاشجوی.	بکشتند بسیار پرخاشجوی.
ز ره دار با گرز گاوروی	ز ره دار با گرز گاوروی	ز ره دار با گرز گاوروی
برفتند گردان پرخاشجوی.	برفتند گردان پرخاشجوی.	برفتند گردان پرخاشجوی.
ز بیشی به کژی نهادند روی	ز بیشی به کژی نهادند روی	ز بیشی به کژی نهادند روی
پرازار گشتند و پرخاشجوی.	پرازار گشتند و پرخاشجوی.	پرازار گشتند و پرخاشجوی.
همی آفرین خواند منذر بر اوی	همی آفرین خواند منذر بر اوی	همی آفرین خواند منذر بر اوی
همان نیزه داران پرخاشجوی.	همان نیزه داران پرخاشجوی.	همان نیزه داران پرخاشجوی.
همی رفت با گرز گاوروی	همی رفت با گرز گاوروی	همی رفت با گرز گاوروی
چو دیدند شیران پرخاشجوی.	چو دیدند شیران پرخاشجوی.	چو دیدند شیران پرخاشجوی.
ز زخم دو شاهان پرخاشجوی	ز زخم دو شاهان پرخاشجوی	ز زخم دو شاهان پرخاشجوی
همی خون و مغز اندر آمد بجوی.	همی خون و مغز اندر آمد بجوی.	همی خون و مغز اندر آمد بجوی.
نکوهیده باشیم از این هر سه روی	نکوهیده باشیم از این هر سه روی	نکوهیده باشیم از این هر سه روی
هم از نامداران پرخاشجوی.	هم از نامداران پرخاشجوی.	هم از نامداران پرخاشجوی.
چو بشنید اسفندیار این سخن	چو بشنید اسفندیار این سخن	چو بشنید اسفندیار این سخن
از آن شیر پرخاشجوی کهن.	از آن شیر پرخاشجوی کهن.	از آن شیر پرخاشجوی کهن.
بداراب داد و بیرسید ازوی	بداراب داد و بیرسید ازوی	بداراب داد و بیرسید ازوی
که ای شیردل مرد پرخاشجوی.	که ای شیردل مرد پرخاشجوی.	که ای شیردل مرد پرخاشجوی.
چو شد رسته از جنگ برگاشت روی	چو شد رسته از جنگ برگاشت روی	چو شد رسته از جنگ برگاشت روی
تهمتن همی بود پرخاشجوی.	تهمتن همی بود پرخاشجوی.	تهمتن همی بود پرخاشجوی.
دگر باره زد بر سر ترگ اوی	دگر باره زد بر سر ترگ اوی	دگر باره زد بر سر ترگ اوی
شکسته شد آن تیغ پرخاشجوی.	شکسته شد آن تیغ پرخاشجوی.	شکسته شد آن تیغ پرخاشجوی.
یکی نیزه زد بر سر اسپ اوی	یکی نیزه زد بر سر اسپ اوی	یکی نیزه زد بر سر اسپ اوی
بیفتاد گرگین پرخاشجوی.	بیفتاد گرگین پرخاشجوی.	بیفتاد گرگین پرخاشجوی.
بگفت آنکه ما را چه آمد یروی	بگفت آنکه ما را چه آمد یروی	بگفت آنکه ما را چه آمد یروی
ز ترکان و از شاه پرخاشجوی.	ز ترکان و از شاه پرخاشجوی.	ز ترکان و از شاه پرخاشجوی.
دو لشکر برآمیخت از چپ و راست	دو لشکر برآمیخت از چپ و راست	دو لشکر برآمیخت از چپ و راست
ده و گیر پرخاشجویان بخاست.	ده و گیر پرخاشجویان بخاست.	ده و گیر پرخاشجویان بخاست.
دو لشکر رده ساختند از دو سوی	دو لشکر رده ساختند از دو سوی	دو لشکر رده ساختند از دو سوی
جهان گشت پرگرد پرخاشجوی.	جهان گشت پرگرد پرخاشجوی.	جهان گشت پرگرد پرخاشجوی.
یکی تزه دیو است پرخاشجوی	یکی تزه دیو است پرخاشجوی	یکی تزه دیو است پرخاشجوی
که هر کس ببیند شود هوش ازوی.	که هر کس ببیند شود هوش ازوی.	که هر کس ببیند شود هوش ازوی.
بکشتی و نخجیر و آماج و گوی	بکشتی و نخجیر و آماج و گوی	بکشتی و نخجیر و آماج و گوی
دلاور شود مرد پرخاشجوی.	دلاور شود مرد پرخاشجوی.	دلاور شود مرد پرخاشجوی.
پرخاشخو. [بَخ] (انسف مرکب)	پرخاشخو. [بَخ] (انسف مرکب)	پرخاشخو. [بَخ] (انسف مرکب)
جنگجوی. رزم آزما. جنگ آور. جنگی.	جنگجوی. رزم آزما. جنگ آور. جنگی.	جنگجوی. رزم آزما. جنگ آور. جنگی.
شجاع. پرخاشجوی. دلیر. جنگجو.	شجاع. پرخاشجوی. دلیر. جنگجو.	شجاع. پرخاشجوی. دلیر. جنگجو.
نزاع طلب. رزمجو. ستیزه جو. فتنه جو.	نزاع طلب. رزمجو. ستیزه جو. فتنه جو.	نزاع طلب. رزمجو. ستیزه جو. فتنه جو.
ستیزه جوی. فتنه جوی. هنگامه طلب. خروس	ستیزه جوی. فتنه جوی. هنگامه طلب. خروس	ستیزه جوی. فتنه جوی. هنگامه طلب. خروس
جنگی. غوغائی. معربد. شرس. عربده جو. و	جنگی. غوغائی. معربد. شرس. عربده جو. و	جنگی. غوغائی. معربد. شرس. عربده جو. و
خریدار جنگ. (برهان):	خریدار جنگ. (برهان):	خریدار جنگ. (برهان):
چو الیاس را کو یمرز خنز	چو الیاس را کو یمرز خنز	چو الیاس را کو یمرز خنز
گوی بود با فز و پرخاشخو.	گوی بود با فز و پرخاشخو.	گوی بود با فز و پرخاشخو.
بیووند بر پای بسته کمر	بیووند بر پای بسته کمر	بیووند بر پای بسته کمر
هر آنکس که بودند پرخاشخو.	هر آنکس که بودند پرخاشخو.	هر آنکس که بودند پرخاشخو.
پیاده شد آن مرد پرخاشخو	پیاده شد آن مرد پرخاشخو	پیاده شد آن مرد پرخاشخو
ز ره دانش را بزد بر کمر.	ز ره دانش را بزد بر کمر.	ز ره دانش را بزد بر کمر.
ز لشکر کنسانی که باید ببر	ز لشکر کنسانی که باید ببر	ز لشکر کنسانی که باید ببر
که او نامدار است و پرخاشخو.	که او نامدار است و پرخاشخو.	که او نامدار است و پرخاشخو.
یکی بانگ برزد به بیدادگر	یکی بانگ برزد به بیدادگر	یکی بانگ برزد به بیدادگر
که باش ای ستمکار پرخاشخو.	که باش ای ستمکار پرخاشخو.	که باش ای ستمکار پرخاشخو.
تکاور ز درد اندر آمد بسر	تکاور ز درد اندر آمد بسر	تکاور ز درد اندر آمد بسر
نیفتاد ازو شاه پرخاشخو.	نیفتاد ازو شاه پرخاشخو.	نیفتاد ازو شاه پرخاشخو.
چنین گفت بیژن به فرخ پدر	چنین گفت بیژن به فرخ پدر	چنین گفت بیژن به فرخ پدر
که ای نامور گرد پرخاشخو.	که ای نامور گرد پرخاشخو.	که ای نامور گرد پرخاشخو.
بفرمان مرا بست باید کمر	بفرمان مرا بست باید کمر	بفرمان مرا بست باید کمر
برزم بلاشان پرخاشخو.	برزم بلاشان پرخاشخو.	برزم بلاشان پرخاشخو.
خروش آمد و بانگ زخم تیر	خروش آمد و بانگ زخم تیر	خروش آمد و بانگ زخم تیر
سراسیمه شد گیو پرخاشخو.	سراسیمه شد گیو پرخاشخو.	سراسیمه شد گیو پرخاشخو.
بپرسش گرفتند با یکدگر	بپرسش گرفتند با یکدگر	بپرسش گرفتند با یکدگر
ردان و بزرگان پرخاشخو.	ردان و بزرگان پرخاشخو.	ردان و بزرگان پرخاشخو.
یکی نامه بنوشت نزد پدر	یکی نامه بنوشت نزد پدر	یکی نامه بنوشت نزد پدر
ز کار و رازاد پرخاشخو.	ز کار و رازاد پرخاشخو.	ز کار و رازاد پرخاشخو.
برفتم بدان شهر دیوان تر	برفتم بدان شهر دیوان تر	برفتم بدان شهر دیوان تر
چه دیوان که شیران پرخاشخو.	چه دیوان که شیران پرخاشخو.	چه دیوان که شیران پرخاشخو.
گرت نام شاه آفریدون بگوش	گرت نام شاه آفریدون بگوش	گرت نام شاه آفریدون بگوش
رسیده است هرگز بدینسان مکوش	رسیده است هرگز بدینسان مکوش	رسیده است هرگز بدینسان مکوش
که فرزند او تیم هر سه بسر	که فرزند او تیم هر سه بسر	که فرزند او تیم هر سه بسر
همه گرزداران پرخاشخو.	همه گرزداران پرخاشخو.	همه گرزداران پرخاشخو.
بگیریم هر دو دوال کمر	بگیریم هر دو دوال کمر	بگیریم هر دو دوال کمر
بگردار جنگی دو پرخاشخو.	بگردار جنگی دو پرخاشخو.	بگردار جنگی دو پرخاشخو.
ز بانگ سواران پرخاشخو	ز بانگ سواران پرخاشخو	ز بانگ سواران پرخاشخو
درخشیدن تیغ و زخم تیر.	درخشیدن تیغ و زخم تیر.	درخشیدن تیغ و زخم تیر.
همان ترکش و تیر و زرین سپر	همان ترکش و تیر و زرین سپر	همان ترکش و تیر و زرین سپر
یکی بنده گرد و پرخاشخو.	یکی بنده گرد و پرخاشخو.	یکی بنده گرد و پرخاشخو.
نیایست کردن برین سو گذر	نیایست کردن برین سو گذر	نیایست کردن برین سو گذر
بر تزه دیوان پرخاشخو.	بر تزه دیوان پرخاشخو.	بر تزه دیوان پرخاشخو.
ز لشکر ده و دو هزار دگر	ز لشکر ده و دو هزار دگر	ز لشکر ده و دو هزار دگر
دلاور بزرگان پرخاشخو.	دلاور بزرگان پرخاشخو.	دلاور بزرگان پرخاشخو.
ز بنی فرود آمدش مغز سر	ز بنی فرود آمدش مغز سر	ز بنی فرود آمدش مغز سر
نیفتاد کافور پرخاشخو.	نیفتاد کافور پرخاشخو.	نیفتاد کافور پرخاشخو.
هم آنکه نشستند با یکدگر	هم آنکه نشستند با یکدگر	هم آنکه نشستند با یکدگر
سراسر بزرگان پرخاشخو.	سراسر بزرگان پرخاشخو.	سراسر بزرگان پرخاشخو.
بدو گفت رو با برادر پدر	بدو گفت رو با برادر پدر	بدو گفت رو با برادر پدر
بگو ای بداندیشه پرخاشخو.	بگو ای بداندیشه پرخاشخو.	بگو ای بداندیشه پرخاشخو.
فردوسی (شاهنامه ج دیر سیاق ج ۱ ص ۴۱۵).	فردوسی (شاهنامه ج دیر سیاق ج ۱ ص ۴۱۵).	فردوسی (شاهنامه ج دیر سیاق ج ۱ ص ۴۱۵).
بگشتند بسیار با یکدگر	بگشتند بسیار با یکدگر	بگشتند بسیار با یکدگر
بپیچید رهام پرخاشخو.	بپیچید رهام پرخاشخو.	بپیچید رهام پرخاشخو.
که سالارشان بود پنجم بسر	که سالارشان بود پنجم بسر	که سالارشان بود پنجم بسر
یکی نامور گرد پرخاشخو.	یکی نامور گرد پرخاشخو.	یکی نامور گرد پرخاشخو.
همه نامداران پرخاشخو	همه نامداران پرخاشخو	همه نامداران پرخاشخو
ابا نیزه و گرز گاورس.	ابا نیزه و گرز گاورس.	ابا نیزه و گرز گاورس.
برآمد چکاچاک زخم تیر	برآمد چکاچاک زخم تیر	برآمد چکاچاک زخم تیر
خروش سواران پرخاشخو.	خروش سواران پرخاشخو.	خروش سواران پرخاشخو.
ز فرمان سالار پیچید سر	ز فرمان سالار پیچید سر	ز فرمان سالار پیچید سر
شود تیره دیدار پرخاشخو.	شود تیره دیدار پرخاشخو.	شود تیره دیدار پرخاشخو.
کلاهی بسر بر نهادش پدر	کلاهی بسر بر نهادش پدر	کلاهی بسر بر نهادش پدر
ز بیم دلیران پرخاشخو.	ز بیم دلیران پرخاشخو.	ز بیم دلیران پرخاشخو.
از آواز گردان پرخاشخو	از آواز گردان پرخاشخو	از آواز گردان پرخاشخو
بدرید مر ازدها را جگر.	بدرید مر ازدها را جگر.	بدرید مر ازدها را جگر.
بدو گفت کای گرد پرخاشخو	بدو گفت کای گرد پرخاشخو	بدو گفت کای گرد پرخاشخو
ترا نام هست و نژاد و گهر.	ترا نام هست و نژاد و گهر.	ترا نام هست و نژاد و گهر.
که از تو بیرسم یکی نو خبر	که از تو بیرسم یکی نو خبر	که از تو بیرسم یکی نو خبر
ز گیو و ز گودرز پرخاشخو.	ز گیو و ز گودرز پرخاشخو.	ز گیو و ز گودرز پرخاشخو.
چو اسپ نبرد اندر آمد بسر	چو اسپ نبرد اندر آمد بسر	چو اسپ نبرد اندر آمد بسر
جداً گشت ازو سعد پرخاشخو.	جداً گشت ازو سعد پرخاشخو.	جداً گشت ازو سعد پرخاشخو.
بفرمودشان بازگشتن پدر	بفرمودشان بازگشتن پدر	بفرمودشان بازگشتن پدر
هر آنکس که بد گرد و پرخاشخو.	هر آنکس که بد گرد و پرخاشخو.	هر آنکس که بد گرد و پرخاشخو.
بدست سواری که دارد هنر	بدست سواری که دارد هنر	بدست سواری که دارد هنر
سپهد سزد گرد و پرخاشخو.	سپهد سزد گرد و پرخاشخو.	سپهد سزد گرد و پرخاشخو.
ز سهراب یاد آمدش وز پدر	ز سهراب یاد آمدش وز پدر	ز سهراب یاد آمدش وز پدر
بدو گفت ای گرد پرخاشخو.	بدو گفت ای گرد پرخاشخو.	بدو گفت ای گرد پرخاشخو.
که فرزانه و مرد پرخاشخو	که فرزانه و مرد پرخاشخو	که فرزانه و مرد پرخاشخو
ز بخشش بکوشش نیاید گذر.	ز بخشش بکوشش نیاید گذر.	ز بخشش بکوشش نیاید گذر.
ببخشید روی زمین سربسر	ببخشید روی زمین سربسر	ببخشید روی زمین سربسر
بدان پهلوانان پرخاشخو.	بدان پهلوانان پرخاشخو.	بدان پهلوانان پرخاشخو.
ستاره شمر گفت کای شهریار	ستاره شمر گفت کای شهریار	ستاره شمر گفت کای شهریار
کس از گردش چرخ ناپا پدار	کس از گردش چرخ ناپا پدار	کس از گردش چرخ ناپا پدار
بمردی و دانش نیاید گذر ^۱	بمردی و دانش نیاید گذر ^۱	بمردی و دانش نیاید گذر ^۱
خردمند اگر مرد پرخاشخو ^۲	خردمند اگر مرد پرخاشخو ^۲	خردمند اگر مرد پرخاشخو ^۲
شدند انجمن لشکری بر درش	شدند انجمن لشکری بر درش	شدند انجمن لشکری بر درش
درم داد پرخاشخو مادرش.	درم داد پرخاشخو مادرش.	درم داد پرخاشخو مادرش.
نکردم ترفتم براه پدر	نکردم ترفتم براه پدر	نکردم ترفتم براه پدر
که آن شیردل مرد پرخاشخو.	که آن شیردل مرد پرخاشخو.	که آن شیردل مرد پرخاشخو.
فراموش کردی تو سکزی مگر	فراموش کردی تو سکزی مگر	فراموش کردی تو سکزی مگر
کمان و بر مرد پرخاشخو.	کمان و بر مرد پرخاشخو.	کمان و بر مرد پرخاشخو.
سوی خواب کردن نهادند سر	سوی خواب کردن نهادند سر	سوی خواب کردن نهادند سر
چه شاه و چه گردان پرخاشخو.	چه شاه و چه گردان پرخاشخو.	چه شاه و چه گردان پرخاشخو.
ببخشید روی زمین سربسر	ببخشید روی زمین سربسر	ببخشید روی زمین سربسر
بر آن پهلوانان پرخاشخو.	بر آن پهلوانان پرخاشخو.	بر آن پهلوانان پرخاشخو.
دو پرخاشخو با یکی جنگجوی	دو پرخاشخو با یکی جنگجوی	دو پرخاشخو با یکی جنگجوی
گرفتند پرسش نه بر آرزوی.	گرفتند پرسش نه بر آرزوی.	گرفتند پرسش نه بر آرزوی.
چو گشتند نزدیک با یکدگر	چو گشتند نزدیک با یکدگر	چو گشتند نزدیک با یکدگر
۱- نل: که یابد گذر.	۱- نل: که یابد گذر.	۱- نل: که یابد گذر.
۲- نل: خردمند با مرد پرخاشخو.	۲- نل: خردمند با مرد پرخاشخو.	۲- نل: خردمند با مرد پرخاشخو.

فردوسی.	هر آنکس که بد کرد کیفر برد.	فردوسی.	برفتند گردان پرخاشخر.
فردوسی.	چنین گفت اغریث پرخرد	فردوسی.	ندانست کاین شر پرخاشخر
فردوسی.	کزین گونه چاره نه اندر خورد.	فردوسی.	ز فرمانش بیچند بدینگونه سر.
فردوسی.	ز کینه به اغریث پرخرد	فردوسی.	ابر میسره چل هزار دگر
فردوسی.	نه آن کرد کز مردمی درخورد.	فردوسی.	همه ناوک انداز و پرخاشخر.
فردوسی.	که گردون نه زانسان همی بگذرد	فردوسی.	بدادش به لشکر همه سربر
فردوسی.	که ما را همی باید ای پرخرد.	فردوسی.	که بودند گردان پرخاشخر.
فردوسی.	فرستاده باید یکی پرخرد	فردوسی.	ز گرد سواران پرخاشخر
فردوسی.	بنزدیک رستم چو اندر خورد.	اسدی.	بیوشید چون میخ رخسار خور.
فردوسی.	چنین گفت گشتاسب کای پرخرد	فردوسی.	پرخاشخور. [پَ خُوَزُ / خَر] [نَف مَرکَب]
فردوسی.	که جان از هنرهای رامش برد.	فردوسی.	شجاع و جنگجوی و جنگا آور باشد؟
فردوسی.	بدو گفت کای مهتر پرخرد	فردوسی.	[برهان]. رجوع به پرخاشخر شود.
فردوسی.	ز تو سرد گفتن نه اندر خورد.	فردوسی.	پرخاش دیده. [پَ دَ / دَ] [ن مَف]
فردوسی.	بدو گفت کای پرخرد بهلوان	فردوسی.	مرکب ^۱ رزم دیده. جنگ دیده. از کار جنگ
فردوسی.	به رنج اندرون چند پیچی روان.	فردوسی.	برآمده. از کار درآمده در جنگ. جنگ
فردوسی.	بدو گفت بیژن که ای پرخرد	فردوسی.	آزموده:
فردوسی.	جز این بر تو مردم گمانی برد.	فردوسی.	سپه را بیاراست و خود برنشست
فردوسی.	بشیده چنین گفت کای پرخرد	فردوسی.	یکی گرز پرخاش دیده به دست.
فردوسی.	سپاه تو تیمار تو کی خورد.	فردوسی.	پرخاش ساز. [پَ] [نَف مَرکَب]
فردوسی.	چنین گفت طوس سپهید به گبو	فردوسی.	پرخاشجوی. آماده جنگ:
فردوسی.	که ای پرخرد نامبردار نیو.	فردوسی.	بصدد هیران پرخاش ساز
فردوسی.	به پیران ویسه چنین گفت شاه	فردوسی.	کمند ازدهائی دهن کرده باز.
فردوسی.	که ای پرخرد مهتر نیک خواه.	فردوسی.	پرخاش کردن. [پَ کَ دَ] [مَص مَرکَب]
فردوسی.	چو این گفته باشی بشیده بگوی	فردوسی.	درشتی کردن. مخالفت کردن. تندی کردن.
فردوسی.	که ای پرخرد مهتر نامجوی.	فردوسی.	تشدد کردن. عتاب کردن. معاویه:
فردوسی.	چو بشنید خسرو چنان گفتگوی	فردوسی.	چو نیکی کند کسی تو پاداش کن
فردوسی.	از آن پرخرد مهتر نامجوی.	فردوسی.	وگر بد کند نیز پرخاش کن.
فردوسی.	بدو گفت سهراب کای پرخرد	فردوسی.	ای شب نکسی آنهمه پرخاش که دوش
فردوسی.	مبادا که جان جز خرد پرورد.	فردوسی.	راز دل من مکن چنان فاش که دوش
فردوسی.	بدو گفت کاموس کای پرخرد	فردوسی.	دیدم چه دراز بود دوشینه شیم
فردوسی.	دلت یکسر اندیشه بد برد.	فردوسی.	هان ای شب وصل آنچنان باش که دوش.
فردوسی.	جهان آن نیرزد بر پرخرد	فردوسی.	عصری.
اسدی.	که دانائی از بهر آن غم خورد.	فردوسی.	پرخاش مکن سخن پیاموز
اسدی.	تو تدبیر خود کن که آن پرخرد	فردوسی.	از من چه رمی جو خر ز قسور.
اسدی.	که بعد از تو باشد غم خود خورد.	فردوسی.	ناصرخسرو.
فردوسی.	پرخوردی. [پَ خُ زَ] [حَمَص مَرکَب]	فردوسی.	پرخاش کیش. [پَ] [ص مَرکَب] رزم آور.
فردوسی.	حالت و چگونگی پرخرد. مقابل کم خوردی.	فردوسی.	شجاع. دلیر. پرخاشخر. پرخاشجوی:
فردوسی.	پرخروش. [پَ خُ] [ص مَرکَب] پسرغوغا.	فردوسی.	بگویی که ما را چه آمد به پیش
فردوسی.	پراوازه:	فردوسی.	ازین نامور مرد پرخاش کیش.
فردوسی.	جهان گشت ز آواز او پرخروش	فردوسی.	پرخاشگاه. [پَ] [ا مَرکَب] پرخاشگاه.
فردوسی.	برانگیخت گرد و برآورد جوش.	فردوسی.	میدان جنگ. آوردگاه. آوردگه:
فردوسی.	همی کوه پرناله و پرخروش	فردوسی.	بیرخاشگاه جان ستان دیدمت
فردوسی.	همی سنگ خارا برآمد بجوش.	فردوسی.	قوی دست و چابک عتاق دیدمت. نظامی.
فردوسی.	زمین پرخروش و هوا پر ز جوش	فردوسی.	پرخاشیت. [پَ یَ] [ص مَرکَب] که
فردوسی.	همی کر شدی مردم تیزهوش.	فردوسی.	خاصیت بسیار دارد. مفید. سودمند.
فردوسی.	همه سیستان زو شود پرخروش	فردوسی.	پرخاشیتی. [پَ یَ] [حَمَص مَرکَب]
فردوسی.	وزو شهر ایران برآید بجوش.	فردوسی.	حالت و چگونگی پرخاشیت.
فردوسی.	ورا کشته دیدند و افکنده خوار	فردوسی.	پرخوج. [پَ زَ] [ا مَرکَب] پرخوج. (رشیدی)
فردوسی.	سکوبای رومی سرش برکنار	فردوسی.	(برهان). پرخش. (اسدی) (جهانگیری)
فردوسی.	همه رزمگه گشت زو پرخروش	فردوسی.	(رشیدی). فرخج. (رشیدی). فرخش.
		فردوسی.	(جهانگیری) (رشیدی). فرخج. (جهانگیری).
		فردوسی.	کفل و ساغری اسب و استر و خر و گاو و امثال

دل رام برزین پر از درد و جوش. فردوسی.
به ایران زن و مرد ازو پرخروش
ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش.
فردوسی.
پرخش - [پَ رَ خَ] (پَ رَ خَ). پرخج. فرسخج.
فرسخج. فرخش. کفل اسب. پشت اسب.
(حاشیه فرهنگ اسدی نسخه نخبوانی). کفل
و ساغری اسب و استر و غیره. (برهان). در
لغتنامه منسوب به اسدی آمده است: پرخش
کفل باشد. منجیک گوید:

راست چو پرخش بچشم آید لرزان [کذا]
همچو سرماست و قیه و قیه بریزم [کذا].

چنانکه ملاحظه میشود این کلمه در شعر
منجیک پرخ است بسکون راء بضمیر غایب
بیوسته و به فتح پ و فتح راء بر وزن بدخش
نیست. و باز در همان جا بیت دیگری بی نام
شاعر برای همین لفظ با همین معنی آورده
است:

پرخش بکردار تابان درخشی
که بیجان پدید آید از ابر آذر.

و بطوری که مشهود است لفظ پرخش در
اینجا بر وزن بدخش و بمعنی سیف و شمشیر
است. در تاریخ بیهقی آنگاه که یکی از
بویهان بقصد استخلاص ری آمده بود بزمان
مسعودبن محمود غزنوی گوید: و حسن (...)
سلیمان [گفت، دید و حشمتی بزرگ افکند
بکشتن بسیار که کید تا پس از این دندانها کند
شود از ری و تیز نیاید مردمان حسن، رخس
برگذارند و کشتن گرفتند... کلمه رخس در
اینجا بگمان من مصحف کلمه پرخش بیت
دوم و بمعنی شمشیر است.

از حاصل بحث فوق و دقت در معانی بیت
مقول در لغتنامه اسدی و ابیات ذیل، این
معانی برای پرخش در نظر می آید:

[[کفل در مطلق حیوان:

همی تا کیم کرد باید نگاه:

به پشت و پرخش^۱ غلیواژ و رنگ.

مسعودسعد.

[[کفل اسب:

بور شد چرمه تو از بس خون

که زدش بر پرخش و بر پهلو. مسعودسعد.

دیوسیرت سروش نصرت بخش

بیرسینه پلنگ رخس پرخش. مختاری.

[[شمشیر:

پرخش بکردار تابان درخشی

که بیجان پدید آید از ابر آذر.

(از لغتنامه اسدی).

پرخشم. [پَ رَ خَ] (ص مرکب) غضبناک.
خشمناک. غضوب:

سواران چو شیران جسته ز غار

که باشند پرخشم روز شکار. فردوسی.

سیه چشم و پرخشم و نابردبار

پدر بگذرد او بود شهریار. فردوسی.
همی بود ترسان ز آزار شاه
جهاندار پرخشم و او بی گناه. فردوسی.
جهاندار پرخشم و پرتاب بود
همی خواست کاید بدان ده فرود. فردوسی.
پیامی درشت آوریده به شاه
فرستنده پرخشم و من بی گناه. فردوسی.
سپهبد سوی یارس بنهاد روی
همی رفت پرخشم و دل کینه جوی.

فردوسی.
بدست اندرون داشت گرز پدر
سرش گشته پرخشم و پرخون جگر.

فردوسی.
- پرخشم و جنگ؛ پُر پرخاش. پرتوپ و
تشر:

یکی نامه فرمود پرخشم و جنگ

پیامی بکردار تیر خدنگ. فردوسی.

تأق. احیباط؛ پرخشم شدن.

اکتیاء؛ پرخشم گردیدن. (منتهی الارب).

پرخشمی. [پَ رَ خَ] (حامص مرکب)
غضبناکی. خشمناکی. تأفة. شدت غضب.
سختی غضب.

پرخطر. [پَ رَ خَ ط] (ص مرکب) خطیر.
عظیم:

طمع نیست کز بندگان تو باشم

که کاریست بس پرخطر پادشاهی.

رضی الدین نیشابوری.

[[خطرناک. ترسناک. پریم و هراس؛ بحکم
ضرورت در پی کاروانی افتاد و برفت.
شبانگه رسیدند بمقامی که از دزدان پرخطر
بود. (گلستان چ مصفا ص ۷۸).

پروخم. [پَ رَ خَ] (ص) درهم. پریشان. (از
شعوری بقل از محمودی).

پروخم. [پَ رَ خَ] (ص مرکب) پر ساز. پر
شکن. پر پیچ. پرتاب. خم اندر خم:

آویختی آفتاب رادوش

از سلسله های جعد پرخم. خاقانی.

[[کنایه است از مبالغه در تحریرات دلاویز
موسیقی. (غیاث اللغات بقل از شرح خاقانی)
(۴).

پرخمار. [پَ رَ خَ] (ص مرکب) (چشم...) که
بچشم شراب خوردگان مانند:

بدیده چو قار و برخ چون بهار

چو می خورده ای چشم او پرخمار.

فردوسی.

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر

در زلف بقرار تو پیدا قرار حسن. حافظ.

[[با اثر شراب، مخمور. خماززده:

دگر روز شبگیر هم پرخمار

بیامد تهمن بیاراست کار. فردوسی.

و رجوع به خماززده.

پرخنده. [پَ رَ خَ نَ] (ص مرکب) (لب...)

سخت خندان:

لب سام سیندخت پرخنده دید

همه بیخ کین از دلش کنده دید. فردوسی.

پرخو. [پَ رَ خَ] (حواطه). (السامی فی
الاسامی). جوبه. (صراح اللغه). جایی باشد که

در کنج خانه ها سازند و پر از غله کنند.

(برهان). نوعی انبار است که در خانه ها از

تخته و گل کنند ذخیره کردن غله را:

کند مُدَخَّرِ قدرش که ذخیره جود

بجای خُنب نطاقتا چرخ را پرخو. آذری.

- پَرخَو کردن؛ فرخو کردن. بریدن و هموار

کردن شاخه های زیادتی درخت. پیراستن

درختان یعنی بریدن شاخه های زیادتی آنرا تا

به اندام نشو و نما کنند. (برهان).

[[در بعض نسخ به پرخو معنی شادمانی نیز

داده اند. (شعوری). و رجوع به فرخو شود.

پرخواب. [پَ رَ خَ وَا] (ص مرکب)
نَوَام. ضُجعه. جُغمه. آنکه بسیار خنبد. مقابل
کم خواب:

یافه کم گوی ای سنائی مدح او کز روی عقل

هیچ پرخوابی نجسته ست از طبیان کوکنار.

سنائی.

[[خواب آلوده (صفتی چشم را):

دو جادوش پرخواب و پرآب روی

پر از لاله رخسار و چون مشک موی.

فردوسی.

بگشا بشوه نرگس پرخواب مست را

وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن.

حافظ.

[[در جامه، که خَخل بسیار دارد. مقابل

کم خواب.

پرخوابی. [پَ رَ خَ وَا] (حامص مرکب)
حالت و چگونگی پرخواب.

پرخوار. [پَ رَ خَ وَا] (ص مرکب) (نف مرکب)

پرخواره. پرخور. بسیارخوار. آکال.

شکم خواره. شکم پرست. آکول. شکم.

شکم گنده. گران خوار. شکم بنده. زرد. زش.

عبدالبطن. گلوبنده. شکم پرور. طبلخوار.

مقابل کم خوار:

سیه کاسه و دون و پرخوار بود

شتروار دائم به نشخوار بود. بوالمثل بخاری.

و رجوع به پرخور شود.

پرخوارگی. [پَ رَ خَ وَا] (ص مرکب) شکم خوارگی. شکم پرستی.
آکولی. پرخوری. پرخواری. شکم خوارگی.

پرخواره. [پَ رَ خَ وَا] (ص مرکب) (نف مرکب)

مرکب) پرخوار. رجوع به پرخوار شده یون

ملک ارمنیه بود... مسلمه هبیره را فرستاد

چون بنزدیک یون آمد گفت شما احمق

مردمانید گفت چرا گفت زیرا که شکم پر کنید از هرچه یابید و بدین سلیمان را خواست زیرا که او پرخواره بود. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی).
 کشد مرد پرخواره بار شکم و گر درناید کشد باغ نم.
پرخواری. [پُ خُوا / خَا] (حامص مرکب) رجوع به پرخواری شود.
پرخواستار. [پُ خُوا / خَا] (ص مرکب) کسی که خواستار بسیار دارد.
پرخواستاری. [پُ خُوا / خَا] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرخواستار.
 چگونگی آنکه خواستار بسیار دارد.
پرخواسته. [پُ خُوا / خَا ت / ت] (ص مرکب) غنی، ثروتمند، پر ثروت؛ وراگشت آن شاهی آراسته
 جهان گشت پرداد و پرخواسته. فردوسی.
 بدین سال گنج تو آراستهست که پرز و سیمست و پرخواستهست. فردوسی.
پرخواه. [پُ خُوا / خَا] (نم مرخم مرکب) حریص، آزر.
پرخواهش. [پُ خُوا / خَا ه] (ص مرکب) پرهوس، پرخواست، پرآرزو.
پرخواهشی. [پُ خُوا / خَا ه] (حامص مرکب) پرهوسی، پرآرزویی.
پرخور. [پُ خُوْرُ / خُوْرُ ز] (نم مرخم مرکب) آکول، بسیارخوار، پرخوار، جَوَاط. شکمخواره، بُلَع، بُلَعَة، بولع، یبلع. مقابل کم خور، و رجوع به پرخوار شود.
پرخوراک. [پُ خُوْرُ / خُوْرُ رَا] (ص مرکب) پرخوار، مقابل کم خوراک، و رجوع به پرخوار و پرخور شود.
پرخوراکي. [پُ خُوْرُ / خُوْرُ رَا] (حامص مرکب) پرخواری، پرخوارگی، رجوع به پرخواری شود.
پرخوری. [پُ خُوْرُ / خُوْرُ رِی] (حامص مرکب) رجوع به پرخواری شود.
پرخون. [پُ] (ص مرکب) خون آلود؛ بدیدند پرخون تن شاه را کجاخیره کردی رخ ماه را. فردوسی.
 ||کنایه است از دردمند؛ همه در هوای فریدون بندند که از جور ضحاک پرخون بندند. فردوسی.
 دل طوس پرخون و دیده پرآب ببویشد جوشن هم اندر شتاب. فردوسی.
 ز خیمه برآورد پرخون سرش که آگه نبد زان سخن لشکرش. فردوسی.
 دلش پرنهیست و پرخون جگر ز بس درد و تیمار چندان پسر. فردوسی.
 — مژه و چشمی پرخون؛ پر از خون، خونبار؛ همه دل پر از درد از بیم شاه

همه دیده پرخون و دل پرگناه. فردوسی.
 ز گودرز چون آگهی شد بطوس مژه کرد پرخون و رخ سندروس. فردوسی.
 بر آن کار نظاره بد یک جهان همه دیده پرخون و خسته روان. فردوسی.
 — پر خون گشتن جگر؛ غمزده و دردمند، پردرد، پراندوه شدن؛ بدست اندرون داشت گرز پدر سرش گشته پرخشم و پرخون جگر. فردوسی.
 ورازان سخن هیچ پاسخ نکرد دلش گشت پرخون و لب پر ز درد. فردوسی.
 — پرخون گشتن رخ؛ افروخته و برافروخته گردیدن از خشم یا غم؛ رخش گشت پرخون و دل پر ز درد ز کار سیاوش بسی یاد کرد. فردوسی.
 رخش گشت پرخون و دل پر ز دود پیامد دوان تا بنزد فرود. فردوسی.
 چو آواز دادش ز فرشید ورد رخش گشت پرخون و دل پر ز درد. فردوسی.
پرخونی. [پُ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرخون.
پرخیدن. [پُ د] (مص) تفتیش کردن، برخیدن. (زمخشری).
پرخیده. [پُ د / د] (نمف) رمز و ایما و اشارت باشد. (برهان). ظاهر آ این صورت و معنی از معمولات دساتیر است.
پرو. [پُ] (ل) لَفَزٌ أَحْجَبٌ. (السامی). بُرد. (برهان). چیتان. || لای و ته جامه و کاغذ باشد چنانکه گویند یک پرد و دو پرد یعنی یک لای و دو لای یا یک ته و دو ته. (برهان).
 || خواب (در مخمل و جامه). (برهان).
پرو. [پُ] (ل) به لهجه گیلانی، پل رودخانه و جوی آب. (برهان) (رشیدی) (جهانگیری). قطره.
پروا. [پُ] (ل) فردا. (برهان). غَد.
پرداخت. [پُ] (مص مرخم) اسم از پرداختن. تأدیه، ادای دین، تسوختن وام، || صیقل. جلا. صقل. پرداز. (برهان). || توجه؛ همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت که از خدای نمودم بدیگری پرداخت. سعدی.
 — پرداخت دادن؛ مهره زدن، صیقل دادن. جلا دادن.
 — پرداخت کردن؛ ادا کردن دین و جز آن. || صیقلی کردن. لغزنده و تاپان کردن. صیقل دادن. پاک کردن. برق انداختن. روشن کردن. مجلی و سخت صیقلی کردن. زنگ بردن. زنگ زدودن.
پرداختگی. [پُ ت / ت] (حامص) فراغت.

پرداختن. [پُ ت] (مص) اداء، ادا کردن. تفریق حساب. گزاردن حقی و دینی و جز آن. توختن وامی. تأدیه. کارسازی کردن. دادن. واپس دادن؛ دین خود را پرداختن؛ وام خویش ادا کردن. || آهی کردن. خالی کردن. تخلیه. مخلی کردن. تخلیه کردن. پاک کردن. صافی کردن.
 — پرداختن خانه‌ای یا خنوری؛ خالی و تهی کردن آن. چون سلیمان را بشستند و کفن کردند عمر بر وی نماز کرد چون بگور کردندش اسبان و سوران خلافت بنزدیک او آوردند و گفتند هر کدام که خواهی برنشین گفت ستور خویش را خواهیم و برنشت مردمان گفتند بدارالخلافت شو گفت امروز آنجا عیال سلیمان است و مرا خانه خویش کفایت است تا ایشان آنرا پردازند و او بخانه خویش آمد و همی بود تا آن سرای بپرداختند. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی).
 اگر پادشا چاره‌ای سازی کز آن غم دل ما پردازدی. فردوسی.
 سپه کرده و جنگ را ساخته دل از مهر جمشید پرداخته. فردوسی (شاهنامه چ دبیر سیاقی ج ۱ ص ۳۶).
 دل از داوری‌ها بپرداختند به آئین یکی جشن نو ساختند. فردوسی.
 همه هرچه دید اندر او چارپای بیفکند وزیشان بپرداخت جای. فردوسی.
 یکی بانگ بشنید کای شهریار بسر بردی اندر جهان روزگار بسی تخت شاهان بپرداختی. فردوسی.
 بپرداخت ایران و شد سوی چین جهان شد پر از داد و پرآفرین. فردوسی.
 چو جائی ز دشمن بپرداختی دگر بدکنش سر برافراختی. فردوسی.
 چو تو پشت دشمن ببینی بچیز میاز و میرداز هم جای نیز. فردوسی.
 توانی مگر چاره‌ای ساختن از او کشور هند پرداختن. فردوسی.
 سپاه از پس او همی تاخندت بیابان زگوران بپرداختند. فردوسی.
 سرآورده و خیمه‌ها ساختند ز نخجیر دشتی بپرداختند. فردوسی.
 بگردان ز جانش نهیب بدان بپرداز گیتی ز نابخردان. فردوسی.
 سر بابت از مغز پرداختند مر آن ازدها را خورش ساختند. فردوسی.
 همان برده و برده و چارپای برانیدش آرم شمارش بجای ببخشم که من راه را ساختم وزین تیرگی دل بپرداختم. فردوسی.

برآهیخت شمشیر کین پلتن	فردوسی.	چو از چاره دلها بیرداختند	فردوسی.	قلعه‌ها از درم بسته و صندوق گهر.	فرخی.
ز دیوان بیرداخت آن انجمن.	فردوسی.	فرستاده را پیش بنشاختند.	فردوسی.	گورخران مینه‌ها ساختند	فردوسی.
تن من میرداز خیره ز جان	فردوسی.	اگر رأی بیند جهان پهلوان	فردوسی.	زاغان گلزار بیرداختند.	منوچهری.
بیابی ز من هرچه پرسى نشان.	فردوسی.	بیردازد ایران ز ترکان گوان.	فردوسی.	دل سنگین من گوئی که خان است	فردوسی.
از اندیشه من دل بیرداختم	فردوسی.	بیرداخت سفد و سمرقند و چاچ	فردوسی.	بخان اندر ز مهرت کاروان است	فردوسی.
سخن هرچه دانستم انداختم.	فردوسی.	بقاچار باشی فرستاد تاج.	فردوسی.	اگرایشان نپردازند خان را	فردوسی.
بهر سو سواران همی تاخند	فردوسی.	یکی چاره باید کنون ساختن	فردوسی.	نباشد جای دیگر کاروان را.	فردوسی.
ز نخچیر دشتی بیرداختند.	فردوسی.	دل و جانم از رنج پرداختن.	فردوسی.	فخرالدین اسعد (ویس و رامین).	فردوسی.
سزاوار او جایگه ساختند	فردوسی.	بشادی بباش و بنیکی بمان	فردوسی.	بیردازم ز سه رسوا جهان را	فردوسی.
یکی خرم ایوان بیرداختند	فردوسی.	ز خوشی میرداز دل یکرمان.	فردوسی.	ز تنگ هر سه بزادیم روان را.	فردوسی.
ببرند چیزی که شایسته بود	فردوسی.	وزان پس چو خاقان بیرداخت دل	فردوسی.	فخرالدین اسعد (ویس و رامین).	فردوسی.
همان پیش پر موده بایسته بود.	فردوسی.	ز خون شد همه کشور چین چو گل.	فردوسی.	ز مردم وی آن شهر پرداخته‌ست	فردوسی.
از آن بدکنش دیو روی زمین	فردوسی.	چو کشور سراسر بیرداختند	فردوسی.	نشین بفاری درون ساخته‌ست.	اسدی.
بیرداز و پردخته کن دل ز کین.	فردوسی.	گروگان و آن هدیه‌ها ساختند.	فردوسی.	کجا باره ز انبه بیرداختند	اسدی.
که تا هر سوئی شهرها ساختند	فردوسی.	کجامن چمانیدی باد پای	فردوسی.	خم پنجه در باره انداختند.	اسدی.
برین نیز گنجی بیرداختند.	فردوسی.	بیرداختی شیر دزنده جای.	فردوسی.	بیرداخت دیوار ز انبوه مرد	اسدی.
گزین کرد از ایشان ده و دو هزار	فردوسی.	از اندیشه بد بیرداز دل	فردوسی.	فرو زد باره درفش نبرد.	اسدی.
سواران اسب افکن و نامدار	فردوسی.	برافروز تاج و برافراز دل.	فردوسی.	گرفتند گردان به کین ساختن	اسدی.
بر ایشان بیرداخت گنج درم	فردوسی.	بکشتی و مغزش بیرداختی	فردوسی.	حصار و طلسمی چنین ساختم	اسدی.
نکرد ایچ دل را ببخشش دژم.	فردوسی.	مر آن ازدها را خورش ساختی.	فردوسی.	بسی گوهر و گنج پرداختم.	اسدی.
چو فرمان او در جهان گشت فاش	فردوسی.	و دیگر از ایران زمین هرچه هست	فردوسی.	چو کاری برآید بی انده و رنج	اسدی.
به چربی بیرداخت گاه از بلاش	فردوسی.	که آن شهرها را تو داری بدست	فردوسی.	چه باید ترا رنج و پرداخت گنج.	اسدی.
بدو گفت شاهی نرانی همی	فردوسی.	بیردازی و خود به توران شوی	فردوسی.	ز مردم بیرداخت این بوم و مرز	اسدی.
بدان را ز نیکان ندانی همی.	فردوسی.	ز جنگ و ز کین آوران بغوی.	فردوسی.	هم از چارهای و هم از کشت و رز.	اسدی.
یکی جادوئی بایدت ساختن	فردوسی.	بباید شما را کنون تاختن	فردوسی.	سوم پند شهری که نو ساختی	اسدی.
زمانه ز مهبود پرداختن.	فردوسی.	سر چاه از این سنگ پرداختن.	فردوسی.	به رنجش بسی گنج پرداختی.	اسدی.
بیرداختم تخت ز افراسیاب	فردوسی.	بیردازم از ازدها جشنگاه	فردوسی.	برافروخت آفریقی از کین و خشم	اسدی.
وزین پس نه آرام جویم نه خواب.	فردوسی.	چو شبگیر ما را نمایند راه.	فردوسی.	بیرداخت دل بر فرسته ز چشم.	اسدی.
ز چین و ختن هدیه‌ها ساختند	فردوسی.	نویسنده نامه را خواند شاه	فردوسی.	اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۲۹۴).	اسدی.
بر آن کار گنجی بیرداختند.	فردوسی.	ببنداخت تاج و بیرداخت گاه.	فردوسی.	چو اسباط را برگ شد ساخته	اسدی.
بخون نیز پیوستگی ساختم	فردوسی.	بیبایان از ایشان بیرداختند	فردوسی.	روانشان شد از رنج پرداخته.	اسدی.
دل از کین ایران بیرداختم.	فردوسی.	که از هر سوئی تاختن ساختند.	فردوسی.	شمسی (یوسف و زلیخا).	اسدی.
بهر سوئی جشنگه ساختند	فردوسی.	سپاه دو کشور همه شد تباه	فردوسی.	تواند مگر چاره‌ای ساختن	اسدی.
دل از کین و نفرین بیرداختند.	فردوسی.	گه آمد که پردازی این کینه گاه.	فردوسی.	دلت را ز تیمار پرداختن.	اسدی.
چو زینسان بچنگ آمدش بارگی	فردوسی.	وزان سو که اشکش بشد همچین	فردوسی.	شمسی (یوسف و زلیخا).	اسدی.
دل از غم بیرداخت یکبارگی.	فردوسی.	بیردازم اکنون سراسر زمین.	فردوسی.	دل از کار یوسف بیرداز پاک	اسدی.
بیردازم آمل نیایم بچنگ	فردوسی.	بیرداز توران و برکش بچاچ	فردوسی.	مکن خویشتن را بعشقت هلاک.	اسدی.
سرم را ز نام اندرآرم ببنگ.	فردوسی.	بیر تخت ساج و برافراز تاج.	فردوسی.	شمسی (یوسف و زلیخا).	اسدی.
دو بهره ز شب شاه فرخنده دین	فردوسی.	تو آن شاهی که گیتی را ز بدخواهان بیردازی	فردوسی.	بفرمان یردان رسول خدای	اسدی.
زبان را نپرداختی ز آفرین.	فردوسی.	بتیغ و تیر خان و مان بدخواهان براندازی.	فردوسی.	بُنه برگرفت و بیرداخت جای.	اسدی.
نخواهد ترا ماندن جاودان	فردوسی.	بامدادان همه کهسار پر از وحشی بود	فردوسی.	شمسی (یوسف و زلیخا).	اسدی.
بیرداز دل را ز کار بدان.	فردوسی.	شامگاهان همه پرداخته بودی کهسار.	فردوسی.	چو آبی در نماز از پرده راز	اسدی.
بباید یکی تاختن ساختن	فردوسی.	کاخها بیم پرداخته از محتشان	فردوسی.	دل خود را ز هر باطل بیرداز.	اسدی.
جهان از فرستاده پرداختن.	فردوسی.	همه یکسر زربض پرده بشارستان بار.	فردوسی.	تیغ ببنداز از آنکه تیغ تو بخت است	اسدی.
چو از کین او دل بیرداختم	فردوسی.	شهان خزانه نهند او خزانه پردازد	فردوسی.	گنج بیرداز از آنکه گنج تو کان است.	اسدی.
کنون جنگ و کین ترا ساختم.	فردوسی.	نه زانکه دستگش لاغر است و دخل نزار.	فردوسی.	معودسعد.	اسدی.
چو آگاه شد بارید زانکه شاه	فردوسی.	بیشه‌ها یکسره پرداخته از شیر و ز بیر	فردوسی.	قفص از طوطی جان بیرداخت.	اسدی.
بیرداخت بی رأی و بی کام گاه.	فردوسی.		فردوسی.	الانبیاء). پیغامبر علیه‌السلام به مکه رفت و	اسدی.
بدو گفت پرداختن دل سزاست	فردوسی.		فردوسی.	نگذاشتند حج کردن. بر آن صلح افتاد که	اسدی.
بیرداز و برگوی هرچت هواس.	فردوسی.		فردوسی.	دیگر سال بازآید و سه روز مکه بیردازند تا	اسدی.
که ایران بیرداز و بیشی مجوی	فردوسی.		فردوسی.	پیغمبر علیه‌السلام حج بکند. (مجمل التواریخ	اسدی.
سر ما شد از تو پر از گفتگوی.	فردوسی.		فردوسی.		اسدی.

والقصص).

زادگان چون رحم بپردازند

سفر مرگ خویش را سازند.

سنائی.

کبکنجیر بیامد چون خرگوش را در خانه خود

دید رنجور دل گشت و گفت جای بپرداز که آن

مسکن من است. (کلیله و دمنه).

دلت از هر غم و اندوه بپرداخته باد

که دل ما را زین انده و غم پردازی. سوزنی.

و چون یمن و شام و عرب تمام از اهل رده

بپرداخت... عمرین الخطاب را... برگزید و

نیابت... بدو سپرد. (راحة الصدور راوندی).

سخن چو گفته شد آن به که دل بپردازد.

ظہیر فاریابی.

کیفیت پرداختن قلاع و استخلاص تمامت آن

ولایات روشن شود. (جهانگشای جوینی).

خانه بپرداخت و هراسان و بسی آرام در

گوشه‌ای گریخت. (ترجمه تاریخ یمنی).

ای در غم جامه و زر و آرزو نیاز

افتاده بازار جهان در تک و تاز

کار دگرت نیست بجز خوش خوردن

گه مزبله پرمی کن و گه میرداز. عطار.

درداد ندا که ای ز ما مانده باز

برخیز ز پیش و خانه با ما پرداز. عطار.

یکی از لوازم صحبت آن است که یا خانه

بپردازی یا با خانه خدای در سازی. (گلستان).

کیسه سیم و زرت پاک بیاید پرداخت

زین طمها که تو از سیم بران میداری.

حافظ.

من دل خویش بپرداختم. (آثار الوزراء

عقیلی). و پرداختن را بدین معنی معمولاً گاه

با، از، بر، به، و گاه بی اعانت هیچیک از این

حروف آورده‌اند.

— پرداختن جای، خانه، خرگه، ایوان (و نظایر

آن)؛ خلوت کردن آن. خالی کردن آن. بشدن

از آن. خانه از غیر پرداختن؛

بیامد بپرداخت شاپور جای

همی بود مهتر به پیش بیای

بدو گفت کاین دختر خوچهر

بمن ده گوا کن برین بر سپهر. فردوسی.

بنان جامه و چنگ بر ساختند

ز بیگانه ایوان بپرداختند. فردوسی.

پرستیدن ایزد آمدش رای

بینداخت تاج و بپرداخت جای. فردوسی.

نشستگه و رود و می ساختند

ز بیگانه خرگه بپرداختند. فردوسی.

جهاندیده خاقان بپرداخت جای

بیامد بر تخت او رهنمای. فردوسی.

وزین روی قیصر بپرداخت جای^۱

پراندیشه بنشست با رهنمای. فردوسی.

چو با پهلوان کار بر ساختند

ز بیگانه خانه بپرداختند. فردوسی.

سراپرده پرداخت از انجمن

خود و تور بنشست با رای زن.

بدان مجلس اندر یکی جام بود

نشسته بر او نام بهرام بود

بفرمود [پرویز] تا جام انداختند

بر آن هر کسی دل بپرداختند. فردوسی.

ز بیگانه خیمه بپرداختند

نویسنده را پیش بنشاختند. فردوسی.

یکی خیمه پرتیان ساخته

ستاره زده جای پرداخته

دو شاه دو کشور نشسته به راز... فردوسی.

ز بیگانه ایوان بپرداختند

فرستادگان پیش او تاختند. فردوسی.

چو سازندگان شمع وی ساختند

نشستند کردوی و خسرو بهم

همی گفت خسرو ز هر پیش و کم. فردوسی.

بگرگین میلاد گفت اندر آری

و گر نه بیک سو بپرداز جای. فردوسی.

حافظ در دل تنگت چو فرود آمد یار

خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه. حافظ.

— پرداختن از...؛ فارغ گذاشتن از. فارغ

گردانیدن از. آسوده کردن از؛

دو بهره ز شب شاه فرخنده دین

زبان را نپرداختی ز آفرین. فردوسی.

یکی چاره باید کنون ساختن

دل و جان از این رنج پرداختن. فردوسی.

اگر گردن پیشت آید بچنگ

بپردازی او را ز شغل بدن. فرخی.

چون امیر ناصرالدین خاطر از کار قصدار

پرداخت. (ترجمه تاریخ یمنی).

— [فارغ شدن. تفرغ. (دهار) (روزنی). فراغ.

بپایان رسانیدن. فراغت یافتن. فراغت از.

فراغ از. آسوده شدن از. آسودن از؛ و چون از

کار او بپرداخت... و هرگاه که با زنان بختی یا

بمزاح شدی آن انگشتی بدان زن دادی

[یعنی سلیمان بزَن خود جراده نام انگشتی

را که نام بزرگ خدای بر آن نقش بود] از

هیبت خدای عز و جل پس چون سلیمان

بپرداختی انگشتی بازستی. (تاریخ طبری

ترجمه بلعمی). چون قتیبه از کار خوارزم

بپرداخت خواست که بحرب سد و سمرقند

شود. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). مهلب ابن

ابی صفره چون از حرب ازارقه بپرداخت

بسنزدیک حجاج آمد و حجاج او را و

فرزندانش را بناوخت و خلعت داد. (تاریخ

طبری ترجمه بلعمی). دل هر مز بی غم گشت

و ملک روم بصلح بازگشت و سپاه خزر

باخزران شدند و هر مز از دشمن بپرداخت

پس مهتران ملک را گرد کرد. (تاریخ طبری

ترجمه بلعمی). ابوالعباس چون از کشتن

بنی‌اسمه بپرداخت ابوجعفر برادر خود را

بحرب یزیدین هییره فرستاد. (تاریخ طبری

ترجمه بلعمی). پس مردمان مدینه گرد آمدند

و خندق کردند بیست ارش پهن و هر

چهار ارش به ده مرد دادند و هر روز پیغمبر

صلی‌الله علیه و سلم آنجا آمدی و قبه

برزدندی از برای او تا آنجا بنشستی و مردم

کار بهتر کردند چون یکماه شد از آن

پرداخته بودند. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی).

ترجمه بلعمی). پس مردمان مدینه گرد آمدند

و خندق کردند بیست ارش پهن و هر

چهار ارش به ده مرد دادند و هر روز پیغمبر

صلی‌الله علیه و سلم آنجا آمدی و قبه

برزدندی از برای او تا آنجا بنشستی و مردم

کار بهتر کردند چون یکماه شد از آن

پرداخته بودند. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی).

چون هرثمه از کار علی بپرداخت کار رافع

بسمرقند قوی شده بود و همه ماوراءالنهر با او

یکی شده. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی).

چو پرداخت از نامه دستور شاه

بپیش همه مهتران سپاه. دقیقی.

چو از کار لهراسب پرداخت شاه

از آن پس نگه کرد کار سپاه. فردوسی.

پرستنده کرم بد شست مرد

نپرداختی یکن از کار کرد. فردوسی.

چو از کین و نفرین بپرداخت شاه [پرویز]

بدانش یکی دیگر آورد راه. فردوسی.

زواره یکی سخت سوگند خورد

فروریخت از دیدگان آب زرد

کزین پس نه نخجیر جویم نه خواب

نپردازم از کین افراسیاب. فردوسی.

به سه روز تا شب گذشته سه پاس

کنیزک نپرداخت از اختر شناس. فردوسی.

سوم روز از شب گذشته سه پاس

کنیزک بپرداخت ز اختر شناس. فردوسی.

چو موید بپرداخت از سوگ شاه

نهاد آن کنی نامه در پیشگاه. فردوسی.

جهانبجوی [اسفندیار] پیش جهان آفرین

بمالید چندی رخ اندر زمین...

وز آن پس چو پرداخت از آفرین

جهان پهلوان خسرو پا کدین

بدان پیشه اندر سراپرده زد

نهادند خوان را چنان چون سزد. فردوسی.

اگرچه فراوان کشیدیم رنج

نه‌شان بیل ماندیم از آن پس نه گنج

بنوی یکی گنج بهاد شاه

توانگر شد آشفته شد بر سپاه...

شهنشاه را کارها ساخته‌ست

وزین کار برین پرداخته‌ست. فردوسی.

از آن کشتگان چون بپرداختند

همه رزمگه دخمه‌ها ساختند. فردوسی.

تهمت چو پرداخت از کار اوی [سودابه]

دلش تیزتر شد ز آزار اوی. فردوسی.

جوان با کنیزک چو باد دمان

نپرداخت از تاختن یک زمان. فردوسی.

چو از آفرینش بپرداختند

نوندی ز ساری برون تاختند. فردوسی.

چو از جنگ نیزه بپرداختند

بگر زگران گردن افراختند. فردوسی.

بکوشم بداد آشکار و نهان. فردوسی.
بر آراست بر هر سوئی [افراسیاب] تاختن
نبود ایچ هنگام پرداختن [یعنی پرداختن
ایرانیان بدو بواسطه قحط و تنگی در ایران].
فردوسی.
اندر آن کشور کو تیغ برآرد ز نیام
کس نپردازد یک روز بسور از ماتم. فرخی.
ز گمراهی بره آیم چو باز پردازم
بمدح خواجه سید وزیر زاده شاه. فرخی.
اگر توقف کردمی تا ایشان بدین شغل پردازند
بسودی که نپرداختندی. (تاریخ بیهقی).
[ارسطاطالیس] گفت مملکت قسمت باید
کرد میان ملوک تا بیکدیگر مشغول شوند و به
روم و یونان نپردازند. (تاریخ بیهقی).
نپردازی به راز ایزدی تو
که زیر بند جهل و بار آزی. ناصر خسرو.
نپردازد بکار تو تن و جان فربند
اگر مر علم و طاعت را تو جان و تن نپردازی.
ناصر خسرو.
که زد پرگار این گنبد که پرداخت
بهفت و دوده بخش مدور. ناصر خسرو.
گفت ای پیغمبر خدا من از نظاره خدای تعالی
بتو ننگریستم و نمیردازم. (قصص الانبیاء).
و دیگر آنکه عمر من یکساعت است آن نفس
بنظاره تو نتوانم پرداخت. (قصص الانبیاء).
از ما بدگر گنده بر توئی پرداز. مسعود سعد.
گر همی من بخود نپردازم
از بلای زمانه ریمن. مسعود سعد.
چند باشی باین و آن مشغول
شرم دار و بخویشتن پرداز. مسعود سعد.
[اسکندر] به هر جایگاهی پادشاهی بنشاند
اندر ایران... تا کس برومیان نپردازد بکینه
خواستن. (مجمعل التواریخ والقصص). پس از
مردن معتضد و اضطراب کسی بدو [به
عمر بن اللیث در محبس] نپرداخت بعد آن
از هفته‌ای که یادشان آمد بتاختن او را مرده
یافتند. (مجمعل التواریخ والقصص).
تا هوی و هوس شمار تواند
امل و حرص یار غار تواند
زین حریفان بکس نپردازی
خود بخود یک نفس نپردازی. سنائی.
حور با تو چگونگی پردازد
حور با گنده پیر کی سازد. سنائی.
هر که در تبت شود همیشه خندان و گشاده بود
تا که از آنجا بیرون آید چنانک بهیچ مصلحت
خویش نپردازد و تفکر نکند. (تاریخ بیهقی).
منکه به این آینه پرداختم
آینه دیده در انداختم. نظامی.
همه روز اتفاق می‌سازم
که به شب با خدای پردازم. سعدی.
گه اندر نعمتی مغرور و غافل
گه اندر تنگدستی خسته و ریش

در آمدندی و خدمتها پیش آوردندی.
(نوروزنامه). از تقریر شکر و ثنا... بپرداختن.
(کلیله و دمنه). چون دمنه از اغرای شیر
پرداخت. (کلیله و دمنه).
هزار عاشق داری و من هزار و یکم
بمن نیائی تا زان همه نپردازی. سوزنی.
سلطان چون از چندال بپرداخت و او را آواره
گردانید روی بچندرای نهاد. (ترجمه تاریخ
یعنی). سلطان بدیشان التفاتی نمود تا خاطر
از کار ایشان بپرداخت. (ترجمه تاریخ
یعنی). چون ازین مهمات پرداخت امیر
رضی ابوالقاسم نوح بن منصور سامانی پادشاه
خراسان بدو استعانت کرد و مدد خواست.
(ترجمه تاریخ یعنی).
از خواندن نامه چون پرداخت
تعویذ گلوی خویشتن ساخت. نظامی.
و ربیع خُثیم گوید بزفتم تا اویس را ببینم، در
نماز بامداد بود چون فارغ شد گفتم صبر کنم
تا از تسبیح باز پردازد، درنگی کردم همچنان
از جای برنخاست تا نماز پیشین بگزارد و
نماز دیگر بگرد، حاصل سه شبانه‌روز از نماز
نپرداخت و هیچ نخفت و هیچ نخورد.
(تذکره الاولیاء عطار). یکی از صلحای
لبنان... بجام دمشق بر کنار برکه کلاسه
طهارت همی ساخت پایش بلغزید و بحوض
درافتاد... چون از نماز بپرداختند یکی از
اصحاب گفت... (گلستان)...
- پرداختن تن از جان؛ کشتن؛
تن من میرداز خیره ز جان
بیابی ز من هر چه پرسى نشان. فردوسی.
- پرداختن به چیزی، با چیزی، از چیزی به
چیزی، بر چیزی؛ اشتغال ورزیدن به. مشغول
شدن با. توجه به. اشتغال به. مشغول شدن به.
متوجه شدن به. ملتفت او (آن) شدن. توجه
کردن به. توجه به چیزی نمودن. (رشیدی).
توجه نمودن. مشغول شدن. (برهان). التفات.
اعتناء؛
بدین داستان من سخن ساختم
دگر بر سیاوش بپرداختم. فردوسی.
شب و روز یکسر همی تاختند
بخواب و بخوردن نپرداختند. فردوسی.
همه شب همی جنگ را ساختند
بخواب و بخوردن نپرداختند. فردوسی.
بجنگ زمین سر بسر تاختی
کنون با آسمان نیز پرداختی. فردوسی.
پردازم آنکه بکار جهان
بکوشم بدو آشکار و نهان. فردوسی.
خور خویش از آن آسیا ساختی
بکار دگر زان نپرداختی. فردوسی.
همانا بتو کس نپردازی
که با تو بدانگه بدی سازدی. فردوسی.
پردازم آنکه بکار جهان

به پیش سپاه اندر انداختند
ز بیکار ترکان بپرداختند. فردوسی.
چو از خوان خسرو بپرداختند
بخت دگر جای می‌ساختند. فردوسی.
بپوستگی بر گوا ساختند
چو زین شرط و پیمان بپرداختند. فردوسی.
همیشه به یزدان پرستی گرای
پرداز دل زین سپنجی سرای. فردوسی.
چو شد کار لشکر همه ساخته
وزیشان دل شاه پرداخته. فردوسی.
چو از جنگ چویننه پرداختم
نخستین بکین پدر تاختم. فردوسی.
ز فرخوینش چون بپرداختی
چو گل جایگاه از چمن ساختی. عنصری.
افشین... از جنگ بابک خرم‌دین چون
بپرداخت... بیغداد رسید. (تاریخ بیهقی). و
[فضل بن ربیع] بدان موضع که عبدالله طاهر
معین گردانیده بود بیارامید تا عبدالله طاهر از
خدمت حضرت خلافت بپرداخت. (تاریخ
بیهقی). نماز پیشین کرده از این عرض
بپرداختند. (تاریخ بیهقی). چون از این فصل
بپرداختم به فصل دیگر آغاز کنم. (تاریخ
بیهقی). چون از اخبار و تواریخ... امرای
خراسان بپرداختیم اکنون... (از زین الاخبار
گردیزی).
میان سپاهت هر آن کز مهان
بترسی از او آشکار و نهان
چو پیدا نیاری بدش کینه جوی
نهانی بدار و پرداز از او. اسدی.
چو گشتندی از کار پرداخته
بدندی زنان دیگها ساخته. اسدی.
بتغ از یکی تا بپرداختی
بئزه سرش بر مه انداختی. اسدی.
چو از داد پرداختی راد باش
وزین هر دو پیوسته دلشاد باش. اسدی.
نخست از تو خواهیم پرداختن
پس آنکه به ففقور چین تاختم. اسدی.
ز تیر و کمان چون بپرداختند
بنوی ز می کار بر ساختند. اسدی.
زمانی بخوان دستها آختم
بخوردند یک لخت و پرداختند.
شمسی (یوسف و زلیخا).
و این مرغ با مار جنگ میکرد چون از کار
خود بپرداخت آنرا برداشت و نزد فرزندان
برد. (قصص الانبیاء). برگ مرگ بساز و از
سرای عاریت پرداز تا بجوار ما رسی.
(قصص الانبیاء). پس ابراهیم و اسماعیل
علیهما السلام بپرداختند از خانه و خلق را
بعج خواندند. (مجمعل التواریخ والقصص).
چون از کار جمشید بپرداختند. (مجمعل
التواریخ والقصص). چون موبد موبدان از
آفرین بپرداختی پس بزرگان دولت

چو در سرا و حُرّا کارت این است
ندانم کی بحق پردازای از خویش. سعدی.
یکی پند گیرد یکی ناپسند
نیردازد از حرف گیری به پند. سعدی.
روز رستاخیز کآنجا کس نیردازد بکس
من نیردازم بهیچ از گفتگوی یار خویش. سعدی.
شبی چنین در هفت آسمان برحمت باز
ز خویشتن نفسی ای پسر بحق پرداز. سعدی.
منجم... غزنوی گفت من دانستم که از دو
بیرون نباشد یا آن لشکر شکسته شود یا این
لشکر اگر آن لشکر شکسته شود تشریف یابم
و اگر این لشکر شکسته شود که بمن پردازد؟
(چهارمقاله). اسباب معیشت ساخته و باوراد
عبادت پرداخته. (گلستان). وقتی چنین که
شنیدی بجزیریل و میکائیل نیرداختی و
دگر باره با حفضه و زینب در ساختی.
(گلستان).
عافیت سایه بر وی اندازد
که ز خود با کسی نیردازد. مکتبی.
||صرف کردن:
نیردازد بکار تو تن و جان فریبنده
اگر مر علم و طاعت را تو جان و تن نیردازی.
ناصر خسرو.
||به انجام رسانیدن. به اتمام رسانیدن. کامل
کردن. اتمام. اكمال. تمام کردن. باآخر
رسانیدن. انجامیدن. بانها رسانیدن. اِنفاذ.
انجام کردن. ترتیب دادن. بیابان بردن. سپری
کردن: این کتاب بپرداختم؛ این کتاب به انجام
رسانیدم؛ چون اوشیروان پادشاهی بنشست
بفرمود که آن مساحت که قیاد وصیت کرده
بود تمام کنند تا خراج نهند و ده یک بر خیزد و
رعیت را منفعتی بود پس آن مساحت را تمام
کردند و جریده آن بپرداختند بعد زمین های
آبادان که در پارس و عراق بود. (تاریخ طبری
ترجمه بلعمی).
یکی در ز آهن بر او ساخته
مهندس بر آن گونه پرداخته. فردوسی.
برفتند و چندی زره ساختند
سلاحش یکایک بپرداختند. فردوسی.
این عهدنامه را بر این جمله بپرداخت و
زدیک منوچهر فرستاد [مسعود]. (تاریخ
بهقی). و بنده مطلقه ای پرداخته بود مختصر
این شرح پرداختن تا رای عالی بر آن واقف
گردد. (تاریخ بهقی). خواجه احمد بفرمود تا
اسبان به غلامان باز دادند و بنده مطلقه
پرداخته بود. (تاریخ بهقی). بخلیفه و وزیر
خلیفه نامه ها استاد بپرداخت. (تاریخ
بهقی). و بعد از آن آنچه از صامت و ناطق و
ستور و برده داشت نسخه ی پرداخت. (تاریخ
بهقی). و یک هفته آنجا مقام کردند تا این

شغل پرداختند پس بازگشت. (تاریخ بهقی).
و ملحق گردانید او را به پدران او که خلفاء
راشدین بودند که رحمت های خدای تعالی بر
ایشان باد به روشی که لازم ساخته بر هر
زنده ای که او را ساخته و پرداخته. (تاریخ
بهقی).
مر این نامه را من بپرداختم
چنان کز ره نظم بشناختم. اسدی.
که من چون شد این نامه پرداخته
برفتم سپه رزم را ساخته. اسدی.
شنیدم که زاوُل بپرداخته است
بشهری است کاترا کنون ساخته است. اسدی.
چو شمعون بپرداخت این داستان
زبان را گر زده اندر زمان.
شمسی (یوسف و زلیخا).
چو کاری که فرموده بد ساختند
ببستند رحل و بپرداختند.
شمسی (یوسف و زلیخا).
بدان فرهبان لاگران تاختند
بخوردندشان یا که و پرداختند.
شمسی (یوسف و زلیخا).
زان شعر کایچ خامه نیردازد
کانرا به یک نشست بپردازم. مسعود سعد.
و غسل او پرداختند همان روز و بعضی گویند
بعد سه روز. (مجمَل التواریخ والقصص).
بگفت کز همه اتباع من کسی چو تو نیست
شگرف کاری پرداختی عظیم عظیم. سوزنی.
و هرگاه که متقی در کار این جهان گذرنده
تأملی کند هر آینه مقابح آنرا بنظر بصیرت
بیند... و کارها بر قضیت عقل پردازد. (کلیله و
دمته). و در میان دزج و قاسم آباد کوشکی بنا
فرمود و به یک ماه بپرداخت. (راحة الصدور
راوندی). و درین معنی با شیباع و اختصار
کتاب ساخته اند و مجلدات پرداخته.
(راحة الصدور راوندی).
چو این کاخ دولت بپرداختم
بروّه در از تربیت ساختم. سعدی.
||او گذار کردن:
خویشتن دار تو کامروز جهان دیوان راست
چند گه منیر و محراب بدیشان پرداز. ناصر خسرو.
گفت من برای این سر فصول مشیع پرداخته
بودم. (کلیله و دمته). و یک باب که بر ذ کرحال
برزویه طیب مقصور است و به بزرجمهر
منسوب هرچه موجز تر پرداخته شود. (کلیله
و دمته). و میاجق درین حال با ملاحظه
مکیده ای میاخذت ایشان را چنان نمود که
مرا بخوارزم راه نیست و از یک بلشکرگاه
بفداد پیوست ازیشان نیز بخوف میباشم
میخواهم که با شما عهدی باشد که در میان
شما امان یابم ایشان این سخن بخوردند و

دیبی با او پرداختند و جمعی از سران امرای
ایشان پیش وی میبوند چو گستاخ شد ایشان
را غافل کرد و بکشت و دیگر خلقی را در آن
ولایت بکشت. (راحة الصدور راوندی ص
۳۹۰ - ۳۸۹). آورده اند که عابد بشهر اندر آمد
و بستان سرای خاص ملک را بدو بپرداختند
مقامی دلگشای روان آسای. (گلستان).
هر که آمد عمارتی نو ساخت
رفت و منزل به دیگری پرداخت. سعدی.
||اشغول گردانیدن:
شاد باش ای وزیر فرخ پی
دل بشادی و خرمنی پرداز. فرخی.
- پرداختن کسی را و بپرداختن از کسی و
روی زمین را از کسی پرداختن و پرداختن
جای کسی راه؛ او را کشتن. کشتن او را. بقتل
آوردن او راه؛ پس خدای تعالی بفرمود مر
پیغمبر را که تا جهودان بنی قریظه را نیردازی
منشین که ایشان دشمن خدای و رسولند.
(تاریخ طبری ترجمه بلعمی).
سوم شب چو برزد سر از کوه ماه
ز سیماه برزین بپرداخت شاه
بزندان دژ آگاه او را بکشت
نبودش جز از رنج و نفرین بمشت. فردوسی.
کنون چون از ابرج بپرداختند [سلم و تور]
بخون منوچهر بر ساختند. فردوسی.
از آن بدکشتن دیو روی زمین
بپرداز و پرداخته کن دل ز کین. فردوسی.
بدو گفت هر مز که فرمان گزین
ز خسرو بپرداز روی زمین. فردوسی.
بجوئی بسی یار برنا و پیر
جهان را بپردازی از اردشیر. فردوسی.
بسوی حصار دژ آورد پای
در آن راه از او کس نپرداخت جای. فردوسی.
سخن چون بسالار توران [افراسیاب] رسید
سیاهی ز جنگ آوران برگزید...
بدو [سالار ترکان] گفت بردار شمشیر کین
وزیشان [ایرانیان] بپرداز روی زمین. فردوسی.
هم از بهر نام و هم از بهر کین
ز ترکان بپرداز روی زمین. فردوسی.
خبر شد بخسرو و کزان هر دو ان
بپرداخت برزو یکی پهلوان. عطائی (برزنامه).
زمین را بپردازد از دشمنان
شودا یمن از رنج اهریمنان. فردوسی.
از آن روزبانان و مردم کشان
گرفته دو مرد جوان را کشان...
از آن دو یکی را بپرداختند
جز آن چاره ای نیز نشناختند. فردوسی.
سراجام سنگی بینداختند

صقل. پرداخت کردن. صیقلی کردن. لغزنده و تابان کردن. پاک کردن. به سرق انداختن. روشن کردن. مجلی و سخت صیقلی کردن. زنگ بردن. زنگ زدودن. **||** منصرف گردانیدن: همیشه به یزدان پرستی گرای **||** بپرداز دل زین سپنجی سرای. فردوسی. **||** لب پرداختن: سخن نگفتن: بدو گفت قیدافه از دوری **||** لب را بپرداز کاسکندری. فردوسی **||** اقباض دادن. اقباض کردن: صد تومان به او پرداختن. **||** درست کردن چیزی. (رشیدی). **||** ترک دادن. (برهان). **||** ترک کردن. (غیاث اللغات). **||** دور شدن. جدا شدن: نبودى جدا [شاپور] یکرمان ز اردشیر ورا همچو دستور بود و وزیر **||** پرداختی شاه از او روز جنگ بشادی نبودیش جای درنگ. فردوسی. **||** ابرانگیختن. (برهان). **||** جای پرداختن: مردن. درگذشتن. **||** خانه پرداختن. جای پرداختن: مردن. درگذشتن. **||** سخن پرداختن: سخن گفتن. زبان آوری کردن: به بی نیازی ایزدا گر خورم سوگند که نیست همچو منی شاعری سخن پرداز. سوزنی. **||** امثال: از ما بدگر گنده بروتی پرداز. سخن چو گفته شد آن به دل بپردازى. کارزمین را ساختی که به آسمان پرداختی. رجوع به امثال و حکم و رجوع به پرداختن و پرداختن شود. **پرداختنی**. [پَ تَ] [ص لیاقت] درخور پرداختن. انجام دادنى، بجاء آوردنى: فرمود [مسعود] اگر چه این کار [غزنویان و سلاجقه] روی بعجز دارد چون خواجه بزرگ [احمدبن عبدالصمد] مصلحت بیند و صلاح اینست پردازد چنانکه واجب کند وزیر بازگشت و رسول را بخواند و بونصر مشکان در خدمت وزیر بنشست و آنچه گفتنی بود بگفتند و پرداختنی پرداختند... (تاریخ بیهقی). **||** چیزی که باید پرداخته [ادا کرده] شود. چیزی که قابل پرداختن [ادا کردن] است **||** و رجوع به پرداختن شود. **پرداخته**. [پَ تَ / تَ] [ن-مف] نعت مفعولی از پرداختن. ادا شده. تأدیه شده. **||** ایردخته، تمام شده. به انجام رسیده. تمام

(لباب الالباب). **||** اقباض و قضا: پرداختن. (منتهی الارب). **||** عمارت کردن. ساختن. تمام کردن بنائی: بهشت آئین سرانی را بپردازت ز هرگونه در او تمثالها ساخت ز عود و چندن او را آستانه درش سیمین و زرین بالکانه. رودکی. یکی قبه پرداخت اندر سرای چو دولت روانپرور و جانفزای. شمسى (یوسف و زلیخا). **||** گرفتن. ربودن. (برهان) (جهانگیری): چو^۲ دیوانگان چاره‌ای ساختم کران در کلوخی نپرداختم^۳. نظامی (از جهانگیری). **||** نواختن ساز. (برهان) (غیاث اللغات). خواندن نغمه. (برهان). **||** پس کردن: زمانی بخوان دستها آختند بخوردند یک لغت و پرداختند. شمسى (یوسف و زلیخا). **||** خوردن تمام: خریدی کرنج و خورش ساختی بپردی و کرم [کرم هفت واد] آن بپرداختی. فردوسی. **||** لودیدی که بخش علف ساختی پراکنده کرم آن بپرداختی. فردوسی. **||** ارفع نمودن. (برهان) (غیاث اللغات) (جهانگیری). **||** برداشتن. (برهان) (جهانگیری): **||** حجاب سیاست بپرداختند ز بیگانگان خانه پرداختند. نظامی (از جهانگیری). **||** مقید شدن. (جهانگیری). **||** با کسی در ساختن. (برهان). **||** اتمام شدن. (برهان) (غیاث اللغات). **||** باخر رسیدن. (جهانگیری) (برهان). **||** آخر رسیدن. (غیاث اللغات). **||** به انجام رسیدن: دوست اگر همدمی ساختی عمر باین روز نپرداختی. نظامی (از جهانگیری). **||** آراستن. زینت دادن. **||** شرح دادن. توضیح دادن: قصه خویش چند پردازم به کریمی که صورت کرم است. مسعود سعد. **||** آرای زدن. انداختن: ز هرگونه گفتیم و پرداختیم سرانجام یکسر بدین ساختیم. فردوسی. **||** ابرگرفتن: چو خورشید برزد سر از کوهسار سواران توران بیبندند بار... همه یکسره جنگ را ساخته دل از بوم و از جای پرداخته. فردوسی. **||** پرداختن فلزی: جلا دادن. صیقل دادن.

جهان راز پهلو بپرداختند. فردوسی. **||** بگردان ز جانش نهیب بدان بپرداز گیتی ز نابخردان. فردوسی. **||** بپر همچنین بند بر دست و پای هم اندر زمان زو بپرداز جای. فردوسی. **||** پسر گفت کای باب فرخنده رای چو دشمن کنی زو بپرداز جای. فردوسی. **||** عنان را بتندی یکی بر گرای پرو تیز از ایشان بپرداز جای. فردوسی. **||** نکوشید با او سپهدار سام نپرداخت او را چرا از کتاف. فردوسی. **||** چو پیدا نیاری بدش کینه جوی نهانی بدار و بپرداز از اوی. اسدی. **||** حاضر کردن. آماده کردن. مهیا کردن. ترتیب دادن. آمدن. فراهم کردن. تهیه کردن. مرتب گردانیدن. خالی، تخلیه کردن: در آن کاخ جائی بپرداختش بنزدیکی خویش بنشاختش. فردوسی. **||** فرستاده از پیش افراسیاب بچین اندر آمد بهنگام خواب سرافراز فغفور بنواختش یکی خرم ایوان بپرداختش. فردوسی. **||** یکی خرم ایوان بپرداختند همه هرچه بایست بر ساختند. فردوسی. **||** چو نان خورده شد کار می ساختند سبک مایه جائی بپرداختند سبک باغبان می بشاپور داد که برادر از آن کس که بایدت یاد. فردوسی (شاهنامه ج دبیرساقی ج ۴ ص ۳). **||** بسی آفرین کرد بر خانگی بدو گفت بس کن ز بیگانگی گرانمایه را جایگه ساختند دو ایوان خرم بپرداختند. فردوسی. **||** چو جای بزرگی^۱ بپرداختند کرا بود شایسته بنشاختند. فردوسی. **||** برفتند و خوالیگری ساختند خورشها باندازه پرداختند. فردوسی. **||** بازگشت به سرای بوالفضل میکائیل که از برای وی پرداخته بود. (تاریخ بیهقی). **||** پس از نامه آئین ره ساختند بروز سوم برگ پرداختند سیم روز چون کاروان رفت خواست جهانندیده یعقوب برپای خاست. شمسى (یوسف و زلیخا). **||** و بقصری فرود آمد که نو ساخته بودند در بغداد و بیاراسته بودند بفرشهای بزرگوار... و او سخت عظیم خرم بود بدان عمارت و جای که درین وقت تمام پرداخته بود. (مجمل التواریخ والقصص). **||** روزی جماعتی از ندما او را [امیر منصوربن نوح بن منصور] را گفتند چرا ملابس خوب نسازی و اسباب ملاحی که یکی از امارات پادشاهی است نپردازی.

۱-نل: بزرگان. ۲-نل: ز. ۳-نل: پرداختن.

سپری کرده شده. (اوبهی): ساخته و پرداخته، ساخته و تمام شده. بساخته و به اتمام و به انجام رسیده. حاضر. آماده. مهیا. ترتیب‌کرده. ترتیب یافته. مرتب:

بدو روز آن ساز کردش تمام
چو پرداخته شد بهنگام شام... فردوسی.
دراز است ره باش پرداخته
همه توشه یکبارگی ساخته. اسدی.
میاید که صنایع را حاضر کنی و بر فوق مراد و
حسب مرتاد آن جامها بفرمائی چنانکه بوقت
بازگشت تو تمام کرده و پرداخته بتو سپارم.
(ترجمه تاریخ یمنی).

چو شد پرداخته آن نامه شاه
ز شادی بادبان زد بر سر ماه. نظامی.
[[جلا داده. (برهان). صیقل کرده. (برهان).
[[سرگرم. مشغول. در ساخته. مشغول شده.
اشغال یافته. مشغول گردیده. (برهان):

دل از هر دو عالم بپرداخته
بیاد خداوند پرداخته.
[[خالی. تهی. مُخْلِی:

سپه کرده و جنگ را ساخته
دل از مهر جمشید پرداخته. فردوسی.
الانان و غز گشت پرداخته
شد آن پادشاهی همه تاخته. فردوسی.

گراز من شود تخت پرداخته
سپاه آید از هر سوئی ساخته. فردوسی.

از آهو سخن پاک و پردخته گوی
ترازو سخن ساز و بر ساخته گوی. اسدی.
تا خاک با آمد شد هر کاین و فاسد
پرداخته و پر نکند پشت و شکم را. انوری.
[[فارغ. فارغ شده از جمیع علائق و عوایق.
(برهان):

چو شد کار لشکر همه ساخته
دل پهلوان [کیخسرو] گشت پرداخته
ز اختر یکی روز فرخ بچست
که بیرون شدن راکی آرد درست. فردوسی.
از آورده صد گنج شد ساخته
دل شاه از آن کار پرداخته. فردوسی.
همیشه دل از رنج پرداخته
زمانه پفرمان او ساخته. فردوسی.

[[ساخته. [[آراسته. (برهان). زینت داده.
— ساخته و پرداخته: تمام کرده و بانجام
رسیده. ساخته و بانجام رسانیده.
[[انگبخته. [[ترک داده. [[دور کرده. (برهان).
در بیت ذیل معنی پرداخته بدرستی دریافته
نشد و گویا از اصطلاحات نساجان باشد:

شسته کرباس که پرداخته درمی‌پیچند
کاغذی دان که ز قرطاس بپیچد طومار.
نظام قاری.

— پرداخته شدن: تمام شدن. بانجام رسیدن.
حاضر شدن. مهیا شدن. آماده شدن. باتمام
رسیدن: برقماریص گفت اکنون خواهیم که مرا

کتابی سازی اندر کار پادشاهی... گفتا
فرمانبردارم... چون پرداخته شد پیش
برقماریص آورده برخواند. (مجمل التواریخ
والقصص).

— پرداخته کردن: پرداخت کردن. تأدیه
کردن. اقباض کردن. پرداختن. خالی کردن.
تهی کردن. صافی کردن.

— پرداخته گشتن: پرداخته شدن. حاضر
شدن. آماده شدن. مهیا شدن. باتمام رسیدن.
بانجام رسیدن. تمام شدن: و چون پرداخته
گشت اعلام باید داد. (کلیله و دمنه). و چون
پرداخته گشت بخانه برد. (کلیله و دمنه).

و چون بعضی از آن پرداخته گشت ذکر آن
بسم اعلی قاهری شاهنشاهی رسید. (کلیله
و دمنه).

— پرداخته گشتن از کاری: مستریح و فارغ
شدن از آن:

چو هرچش بیایست شد ساخته
وز آن ساختن گشت پرداخته
بیامد بگفتش بافراسیاب
که ای شاه با دانش و فز و آب. فردوسی.

و رجوع به پرداختن و پردخته شود.
پرداختی. [پ] [ص نسبی] پرداخته.
تأدیه کرده: وجوه پرداختی.

پرداد. [پ] [ص مرکب] پسر عدل.
بسیار عدل. پراز عدل و داد:
وراکت آن شاهی آراسته

جهان گشت پرداد و پرخاسته. فردوسی.
پردادن. [پ] [د] [مص مرکب] به کسی. او
را تشجیع کردن.

پرداز. [پ] [ن] [ف مرکب] به پسر. صاحب پسر.
دارای پسر.

پرداز. [پ] [ف] [فعل امر]. [[ن] [ف] [تعت فاعلی
از پرداختن. پردازنده. گوینده. بیان کننده.
چنانکه در کلمات مرکبه ذیل: نکته پرداز.
افسانه پرداز. قصه پرداز. عبارت پرداز.
دروغ پرداز. [[سازنده. به اتمام و انجام
رساننده چنانکه در چهره پرداز (مصور.
نقاش) و کار پرداز. [[خالی و تهی کننده
چنانکه در کیه پرداز و خانه پرداز. [[
تحریر باریک که گرد تصویر و نقوش مصوران
میکشند چنانکه بر تصویر برگ بجای
رگهایش خطوط سازند. [[آرایش. [[مشغول
شدن. (غیای اللغات) ؟) و برای کلمات
مرکبه با پرداز چون دروغ پرداز و نکته پرداز و
جز آن به ردیف و رده هر یک از آن کلمات
رجوع شود.

پردازان. [پ] [ن] [ف] [ق] در حال پرداختن.
پردازش. [پ] [ز] [امص] توجه. اشتغال:

به سه روز شاه جهان راز رزم
نید ایچ پردازش خواب و بزم. فردوسی.
ولی این کلمه بیش از یکجای نیامده و ظاهراً

تصحیفی است و شاید اصلاً در این بیت
پرواش از... بوده است.

پردازنده. [پ] [ز] [د] [ن] [ف] [تعت فاعلی از
پرداختن. رجوع به پرداختن شود.

پرداس. [پ] [ا] [مص] بمعنی پرداختن
باشد و بمعنی پائیدن یعنی ثبات داشتن و
بسیار ماندن هم آمده است. (برهان). برای این
دعوی شاهدی نیست، شاید مصحف و یا
مجموع باشد.

پرداغ. [پ] [ا] [ص مرکب] دردناک. المناک.
پراز درد و داغ. پراز درد و رنج:
کزین تخمه پرداغ و دودیم^۱ و درد

شب و روز با بیچش و باد سرد. فردوسی.
یکی نامه بنوشت پرداغ و درد
دو دیده پراز آب و رخساره زرد. فردوسی.

یکی نامه بنوشت پرداغ و درد
پراز آنک رخ لب پراز باد سرد. فردوسی.
سه دیگر که پرداغ دارد جگر

پراز خون دل درد چندان پسر. فردوسی.
کنون خیره آهر من دل گسل
وراز تو کرده است پرداغ دل. فردوسی.

پردال. [پ] [ا] [ن] [ف مرکب] پیرگار. فرجار. آله
دایره کشیدن. (برهان).

پردان. [پ] [ن] [ف مرکب] بسیاریان. سخت
دانا.

پردازش. [پ] [ن] [ص مرکب] از پهلوی.
اوبیر دانشن^۲. که دانش بسیار دارد. علامه:
فریدون پردازش و پرفسون

مر این آرزو را نبد رهنمون. فردوسی.
جهان دیده پردازش افراسیاب
جز از چاره سازی نبیند بخواب. فردوسی.

نبریّه جهاندار کاوس کی
دل افروز پردازش و نیک پی. فردوسی.
فراوان بودند پیش بیای
بزرگان پردازش و رهنمای. فردوسی.

جهانجوی پردازش افراسیاب
بگندز نشسته بنخورد و بخواب. فردوسی.
چنین گفت با نامور انجمن
بزرگان پردازش و رای زن. فردوسی.

خرمدمند و با شرم و با فر و رای
جهان بین و پردازش و رهنمای. فردوسی.
همه دیده کردند یکر پرآب
از آن شاه پردازش و زودیاب. فردوسی.

پردانی. [پ] [ا] [حاصص مرکب] حالت و
چگونگی آنکس که پرداخت.

پردخت بودن. [پ] [د] [د] [مص مرکب]
تهی بودن. خالی بودن:

مبادا ز تو تخت پردخت و گاه
همین نامور خسروانی کلاه. فردوسی.

۱- ن: رنجمن.

پردخت شدن. [پَ دَشْ دَ] (مصص مرکب) تهی شدن. خالی شدن؛
 چو از شاه پردخت شد تختگاه
 مبادا کلاه و مبادا سپاه. فردوسی.
 چو پردخت شد جایگاه نشست
 برفتند با زیج رومی بدست. فردوسی.
 همی بود تا جای پردخت شد
 بنزدیک آن نامور تخت شد. فردوسی.
 از آن پس در خوابگاه سخت کن
 دل از دیدنم پاک پردخت کن. اسدی.
|| فارغ شدن:
 ز کار بزرگان چو پردخت شد [کیخسرو]
 شهنشاه از آن پس سوی تخت شد. فردوسی.
پردخت فرمودن. [پَ دَ دَ] (مصص مرکب) (... جای) فرمان به خالی و خلوت کردن جای دادن؛
 بشیرین سخن گوش بگشایمش
 همان جای پردخت فرمایمش
 پس اندر گه راز گفتن نهان
 ز من بر پرش دشمنای ناگهان. اسدی.
پردخت کردن. [پَ دَ کَ] (مصص مرکب) تهی کردن. خالی کردن؛
 من از راز پردخت کردم دلم
 ز تیمار جان راهمی بگسلم. فردوسی.
 ز بیگانه ایوانت پردخت کن
 در کاخ شاهنشهی^۱ سخت کن. فردوسی.
 بدو گفت پردخت کن سر ز باد
 که جز مرگ را کسی ز مادر نژاد.
 وز آنجا بیامد برده سرای
 ز بیگانه پردخت کردند جای. فردوسی.
 سر چاه را زان سپس سخت کن
 ز گفتار لب نیز پردخت کن. فردوسی.
 ز بیگانه پردخت کن جایگاه
 بدین راز ما تا نیابند راه. فردوسی.
 چو زروان بیامد برده سرای
 ز بیگانه پردخت کردند جای. فردوسی.
 برین گفتها بر تو دل سخت کن
 دل از ناز و توخت پردخت کن. فردوسی.
 گره عهد آسمان سست است
 گره کیسه عناصر سخت
 کیست بحری که موج بخشش اوی
 کیسه بحر و کان کند پردخت. انوری.
پردخت گشتن. [پَ دَ گَ تَ] (مصص مرکب) فارغ شدن؛
 هر آنکه که پردخت گشتی ز کار
 ز داد و دهش وز می و کارزار... فردوسی.
پردختگی. [پَ دَ تَ / تَ] (حاصص مرکب) حالت و چگونگی پردخته و رجوع به پردخته شود.
پردخت ماندن. [پَ دَ دَ] (مصص مرکب) (... از) خالی ماندن از. تهی ماندن از؛
 نبشته چنین بد مگر بر سرت

که پردخت ماند ز تو کشورت. فردوسی.
 کجا گفته بودش یکی پیش بین
 که پردخت ماند ز تو این زمین. فردوسی.
 چو او [هومان] را پیاده بدان رزمگاه
 بدیدند گردان توران سپاه
 که پردخت ماند همی جای اوی
 ببردند پرمایه بالای اوی. فردوسی.
 - پردخت ماندن جای از؛ خلوت کردن از.
 خالی کردن از؛
 مرا از پدر این کجا بد امید
 که پردخت ماند کنارم ز شید. فردوسی.
 مر استاد او را بر خویش خواند
 ز بیگانگان جای پردخت ماند.
 (منسوب به عصری از لغتنامه اسدی).
 سبک پهلوان جای پردخت ماند
 سپه، نامه بسپرد و بد تا بخواند. اسدی.
پردختن. [پَ دَ تَ] (مصص) ادا کردن. تفریح حساب. گزاردن حقی و دینی و جز آن.
 توختن وامی. تأدیه کردن. رد کردن دینی.
 دادن. کارسازی کردن. پرداختن. واپس دادن.
 پرداختن پولی بکسی. مبلغی را بکسی
 پرداختن. || خلوت کردن. پرداختن. خالی
 کردن. تهی کردن. صافی کردن. پاک کردن.
 تخلیه. مخلی کردن؛
 پردخت بپایک ز بیگانه جای
 بدر شد پرستنده و رهنمای. فردوسی.
 بدو داد پس نامهای سو فرای
 سرافراز لشکر پردخت جای. فردوسی.
 بیامد پردخت شاپور جای
 همی بود مهتر به پیشش بیای. فردوسی.
 جهانپندیده خاقان پردخت جای
 بیامد بر تخت او رهنمای. فردوسی.
 چو بشنید کید آن ز بیگانه جای
 پردخت و بنشست با رهنمای. فردوسی.
 نخستین بر آتش نیایش گرفت
 جهان آفرین راستایش گرفت
 پردخت و بگشاد راز از نهفت
 همه دیده با شهریاران بگفت. فردوسی.
 پردخت سفد و سمرقند و چاچ
 بقچقار باشی فرستاد تاج. فردوسی.
 همه راه خاقان پردخته بود
 همه جای نزل و علف ساخته بود. فردوسی.
 چو ایشان بدینگونه دیدند رای
 پردخت خسرو ز بیگانه جای. فردوسی.
 چو پردخت گنج اندر آمد باسپ
 چو گردی بگردار آذرگشسپ. فردوسی.
 همی برد یکسال از آن شهر رنج
 پردخت با رنج بسیار گنج. فردوسی.
|| خالی شدن. تهی شدن؛
 چو بشنید فرزند کسری که تخت
 پردخت از آن خسروانی درخت. فردوسی.
|| فارغ شدن. تفرغ. فراغ. بپایان رسانیدن.

فراغت یافتن. آسودن از. آسوده شدن از؛
 بیاراست روی زمین را بباد
 پردخت از آن تاج بر سر نهاد. فردوسی.
 یکی شارسان نام شاپور گرد
 برآورد و پردخت از آن روز ارد. فردوسی.
 چو طوس سپهد ز جنگ فرود
 پردخت و آمد از آن که فرود
 سه روزش درنگ آمد اندر حرم
 چهارم برآمد ز شیپور دم. فردوسی.
 هنوز آن هر دو از مادر نژاده
 نه تخم هر دو در بوم اوفتاده
 قضا پردخته بود از کار ایشان
 نوشته یک بیک کردار ایشان.
 فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
 چو پردخت از آن هر دو پرسش گرفت
 که هر جا که دانید چیزی شگفت. اسدی.
|| مشغول شدن. اشتغال ورزیدن. توجه.
 اشتغال. متوجه شدن؛
 پردخت از آن پس بکار سپاه
 درم داد یکساله از گنج شاه. فردوسی.
 پردخت از آن پس بافراسیاب
 که بالشکر آمد بنزدیک آب. فردوسی.
 ز خویشان ارجاسب و افراسیاب
 نپردخت یک تن بآرام و خواب. فردوسی.
 چنین گفت طوس سپهد به گوی
 که ای پر خرد نامبر دار نیو
 سه روز است تا زین نشان رفته ایم.
 بخواب و بخوردن نپردخته ایم. فردوسی.
 فرستاده را داد بیداد شاه
 پردخت از آن پس بکار سپاه. فردوسی.
|| اتمام شدن. (برهان). به آخر رسیدن. بانجام
 رسیدن. || اتمام کردن. به اتمام رسانیدن.
 بانجام رسانیدن. انجام دادن. اتمام. اكمال. به
 آخر رسانیدن؛
 چو پردخت آن دخمه ارجمند
 ز بیرون بزد دارهای بلند
 یکی را ابرنام جانو سیار
 دگر همچنان از در ماهیار. فردوسی.
 - پردختن از جائی؛ خالی کردن آنجا را.
 رخت بردن از آنجا؛
 از رخت و کیان خویش من رقتم و پردختم
 چون گرد بماندستم تنها من و این باهو.
 (لغت فرس ص ۴۰۶).
 - پردختن جای از کسی؛ کشتن او؛
 همه هر چه دید اندر او چارپای
 یفکند و زیشان بپردخت جای. فردوسی.
|| اگر رفتن؛
 ز زابلشه اختر بپردخت بخت
 بدو تخته داد و بشیدسپ تخت. اسدی.
 - پردختن از کسی؛ کشتن او. بقتل آوردن او؛
 ۱- در براهین العجم: شاهنشاهان.

بآذمه اندر بدو روز هور که از شیر پردخته شد پشت گور. فردوسی. - فارغ شدن. آسوده شدن. فارغ گشتن از. فراغت یافتن از: نویسنده پردخته شد ز آفرین نهاد از بر نامه خسرو ننگین. فردوسی. چو پردخته شد زان دگر ساز کرد در گنج گرد آمده باز کرد. فردوسی. چو پردخته شد ماه بر پای خاست نیایش کنان گفت کای شاه راست. فردوسی. سپیده چو از کوه سر بردمید طلا به سپه را بهامون ندید بیامد بمژده بر شهریار که پردخته شد شاه ازین کارزار. فردوسی. پردخته کردن. [پَ دَ تَ / تَ کَ دَ] (مص مرکب). خالی کردن. تهی کردن. صافی کردن. مصفی کردن: بدو گفت پردخته کن سر ز باد که جز مرگ را کس ز مادر نژاد. فردوسی. برین گفته با بر تو دل سخته کن دل از ناز و ز تخت پردخته کن. فردوسی. من از راز پردخته کردم دلم از آن پادشاهی همی بگسلم. فردوسی. برت را به بیر بیان سخته کن سر از خواب و اندیشه پردخته کن. فردوسی. از آن بدکنش دیور روی زمین بپرداز و پردخته کن دل ز زین. فردوسی. ز بیگانه پردخته کردند جای نشستند و گفتند هرگونه رای. فردوسی. پردخته گشتن. [پَ دَ تَ / تَ گَ تَ] (مص مرکب). خالی گشتن. صافی گشتن. تهی شدن: بسوی حصار اندر آورد پای در آن راه ازو گشت پردخته جای. فردوسی. چو نرسی بشد هفته ای برگدشت دل شاه از اندیشه پردخته گشت. فردوسی پردخته ماندن. [پَ دَ تَ / تَ دَ] (مص مرکب). خالی ماندن. تهی ماندن. صافی ماندن. خالی شدن. تهی شدن. صافی شدن: سپهبد چنین کرد یک روز رای که پردخته ماند ز بیگانه جای. فردوسی. مگر تا یکی چاره سازد نهان که پردخت ماند ز مردم جهان. فردوسی. کجاگفت بودش یکی پیش بین که پردخته ماند ز تو این زمین. فردوسی. چو دیوان بدیند کردار اوی کشیدند گردن ز گفتار اوی شدند انجمن دیو بسیار مر که پردخته ماند از او تاج زر. فردوسی. که پردخته مانده همی جای او ببرند بر مایه بالای او. فردوسی.	از آهو سخن پاک و پردخته گوی ترازو خردساز و بر سخته گوی. اسدی. فارغ. آسوده. فارغ شده از جمیع علائق و عوایق. (برهان): زبانش چو پردخته شد ز آفرین ز رخس تکاور جدا کرد زین. فردوسی. چو زین باره گفتارها سخته شد نویسنده از نامه پردخته شد. فردوسی. چو پردخته شد زان بیامد دبیر بیامد مشک و گلاب و حریر. فردوسی. بهر کاره در شیر چون پخته شد زن و مرد از آن کار پردخته شد. فردوسی. ز زادن چو آن دیو پردخته شد روانش از آن دیو پردخته شد. فردوسی. بر او آفرین کرد [سیاوش] بردش نماز سخن گفت با او سپهبد [کاسوس] براز چو پردخته شد هیرید را بخواند سخنهای شایسته چندی براند سیاوش را گفت با او پرو بیاری دل را بیدار نو. فردوسی. وز آن گور پردخته گرد دلیر همه خورد تنها و نابوده سیر. اسدی. تمام. انجام گرفته. انجام یافته. تمام شده. پایان رسیده. به آخر رسیده. کمال یافته. ساخته. و رجوع به پردخته شدن شود. خلوت. خالی. رجوع به پردخته کردن شود: چو پردخته شد جای بر پای خاست نیایش کنان گفت کای شاه راست خرد بر دلم راز چونین گشاد که هستی تو جمشید فرخ نژاد. اسدی. ساخته. آماده. حاضر. مهیا. مرتب. ترتیب یافته. ترتیب داده. جلال داده. صیقل زده. آراسته. زینت داده. سرگرم. مشغول. در ساخته. مشغول شده. اشتغال یافته. مشغول گردیده. (برهان). انگبخته. ترک داده. دور کرده. - پردخته شدن؛ تمام شدن. به آخر رسیدن. به انجام رسیدن. بی پایان رسیدن: چو بازارگان را درم سخته شد فرستاده را کار پردخته شد. فردوسی. بفر سپهبد فرخنده فال شد آن شهر پردخته در هفت سال. اسدی. چو پردخته شد نامه را مهر کرد فرستاد گردی شتابان جو گرد. اسدی. بگفت این سراسر یهودا نوشت. چو پردخته شد نامه را در نوشت. شمسی (یوسف و زلیخا). - خالی شدن. تهی شدن. صافی شدن. مخلی شدن. پاک شدن. پاک گردیدن: چو پردخته شد از بزرگان سرای برفتند به آفرید و همای. فردوسی.	پیردخت از ارجاسپ اسفندیار بکیوان بر آورد ز ایوان دمار. فردوسی. وز آن پس بخواری و چوب و به بند پیردخت ازو شهریار بلند. فردوسی. دگر بدکنش باشد و شوخ و شوم پیردخت باید از او روی بوم. فردوسی. سوم شب چو برزد سر از کوه ماه ز سیاه برزین پیردخت شاه. فردوسی. بخنجر تن هر دو را پاره کرد سرانشان ز تن کند و بر پاره کرد... چو پردخت از آن هر دو زن پهلوان یکی را گزید از میان گوان. اسدی. حاضر کردن. مهیا کردن. آماده کردن. ترتیب دادن. فراهم کردن. تهیه کردن. مرتب گردانیدن. درگذشتن. مردن: چو خسرو پیردخت چندی به مهر شب و روز گریان بدی خوب چهر. فردوسی. صرف کردن. واگذار کردن. عمارت کردن. ساختن. تمام کردن بنائی: کهن دز بشهر نشابور کرد بیامد و پردخت در روز ارد. فردوسی. اگر رفتن. ریودن. نواختن ساز. خواندن نغمه. پس کردن. خوردن بتمام. رفع نمودن. برداشتن. (برهان). مقید شدن. مقید گردیدن. با کسی در ساختن. تمام شدن. (برهان). به آخر رسیدن. به انجام رسیدن. آراستن. (برهان). زینت دادن. شرح دادن. توضیح دادن. جلا دادن. صیقل دادن. صقل. پرداخت کردن. صیقلی کردن. لغزنده و تابان کردن. پاک کردن. به برق انداختن. روشن کردن. مجلی و سخت صیقلی کردن. زنگ بردن. زنگ زدودن. منصرف گردانیدن. قبض دادن. اقباض کردن. ترک دادن. ترک کردن. دور شدن. جدا شدن. برانگیختن. و رجوع به پرداختن شود. پردختنی. [پَ دَ تَ] (ص لیاقت) پرداختنی. لایق پرداختن. از در پرداختن. شایسته پرداختن: چو آمد گه بار پردختنی که گردد تن آسان ز ناخفتنی. فردوسی. پودخته. [پَ دَ تَ / تَ] (نمف) پرداخته. اداشده. تأدیه شده. پرداخته. تهی. خالی. مخلی. صافی: نه از دل بر او خواندند آفرین که پردخته از تو میداد زمین. فردوسی. پیاده شدند آن سران سپاه که از سنگ پردخته مانند چاه. فردوسی. چو گرگین به درگاه خسرو رسید ز گردان در شاه پردخته دید. فردوسی. چو مهتر سراید سخن سخته به ز گفتار بد کام پردخته به. فردوسی.
---	---	--

پردخوری. [ا] (لخ) رجوع به طایفه چرام شود.
پردرخت. [پُ دَر] (ص مرکب) بسیار درخت، که درخت بسیار دارد. که درختان انبوه دارد؛ یکی بیشه پیش آمدش پردرخت نشستنگه مردم نیکبخت. فردوسی.
پردرختی. [پُ دَر] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پردرخت.
پردرد. [پُ دَر] (ص مرکب) پسر از درد، پرانوده، پرداخت و درد، پرمحنت؛ چو بشنید سالار هاماوران دلش گشت پردرد و سر شد گران. فردوسی.
 بشوتن ز رودابه پردرد شد وز آن شیون او رخسار زرد شد. فردوسی.
 یکی نامه بنوشت پرداخت و درد دو دیده پر از آب و رخساره زرد. فردوسی.
 ز مرگ و ز روز بد اندیشه کرد دلش گشت پردرد و رخساره زرد. فردوسی.
 برفتند یکسر به ایوان شاه ز بدگوی پردرد و فریادخواه. فردوسی.
 رخ شهریار جهان زرد شد ز تیمار کیروی پردرد شد. فردوسی.
 از آن پیر پردرد شد روزبه بیرسید و گفت از شما کیست مه. فردوسی.
 رخ شاه بهرام از آن زرد گشت ز یزدان بترسید و پردرد گشت. فردوسی.
 سکندر ز دیده بیارید خون دلش گشت پردرد از آن رهنمون. فردوسی.
 بدل برش اندیشه بسیار گشت ز بهرام پردرد و تیمار گشت. فردوسی.
 دو شاه گرانمایه پردرد و کین نهادند بر پشت پیلان دو زین. فردوسی.
 چو آگاهی آمد به خاقان چین دلش گشت پردرد و سر پرز کین. فردوسی.
 ورا نامور هیچ پاسخ نداد دلش گشت پردرد و سر پرز باد. فردوسی.
 خیر شد بر بهمن اردوان دلش گشت پردرد و تیره روان. فردوسی.
 یکی نامه بنوشت پرداخت و درد پرآزنگ رخ لب پر از باد سرد. فردوسی.
 که از کار کاموس و خاقان چین دلم گشت پردرد و سر پرز کین. فردوسی.
 دلش گشت پردرد و جان پرنهیب بدانست کامد بتنگی نشیب. فردوسی.
 چو بشنید گفتار پیران بدر دلش گشت پردرد و رخسار زرد. فردوسی.
 چو بشنید خسرو ز کوت این سخن دلش گشت پردرد رزم کهن. فردوسی.
 دلش گشت پردرد و رخساره زرد سواری گزید از دلیران مرد. فردوسی.
 که پردرد باشند مردان مرد

که پیش من آیند روز نبرد. فردوسی.
 چو آواز دادش ز فرشید ورد رخسار گشت پر خون و دل پر ز درد. فردوسی.
 سپه سرپس پیش خاقان شدند ز کاموس پردرد و گریان شدند. فردوسی.
 چو افراسیاب این سخنها شنود دلش گشت پردرد و سر پرز دود. فردوسی.
 چنین تا برآمد برین چندگاه ز گستهم پردرد شد جان شاه. فردوسی.
 چنین داد پاسخ که چرخ بلند دلم کرد پردرد و جانم نزنند. فردوسی.
 بیبچید از آن نامه افراسیاب دلش گشت پردرد و سر پرشتاب. فردوسی.
 دلش گشت پردرد و رخساره زرد پر از غم روان، لب پر از یاد سرد. فردوسی.
 دلش گشت پردرد و بیدار شد روانش پر از رنج و تیمار شد. فردوسی.
 چو بشنید نا کار دیده جوان دلش گشت پردرد و تیره روان. فردوسی.
 شدند جمله دعا گوی من به وقت سحر باه سینه پردرد از کریم و لئیم. سوزنی.
 بیشتر با گشتن و شدن آید به شرح شواهدی که گذشت.
 - آه سرد از دل پردرد بر آوردن، و آه سرد از جگر پردرد کشیدن؛ آه عمیق و طویل بر آوردن.
پردرد و دود. [پُ دَر] (ص مرکب) پرداخت و درد؛ گنه یکسر افکند سوی جهود تن خویش را کرد پردرد و دود. فردوسی.
پردردی. [پُ دَر] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پردرد.
پوردرد. [پُ دَر] (ص مرکب) پرستایش؛ بشادی ز اسپان فرود آمدند زبان و روان پوردرد آمدند. فردوسی.
پودشمن. [پُ دَم] (ص مرکب) بسیار دشمن. پر از خصم؛ سراسر همه کوه پردشمن است در دژ پر از نیزه و جوشن است. فردوسی.
پودروغ. [پُ دَر] (ص مرکب) کذاب؛ یکی آنکه داور بود پردروغ نگیرد بر مرد دانا فروغ. فردوسی.
 || پر از کذب. پر از دروغ؛ چهارم پیامد بدرگاه شاه زبان پردروغ و روان پرگناه. فردوسی.
 سپهد بکزی نگیرد فروغ روان خیره برتاب و دل پردروغ. فردوسی.
پودک. [پُ دَر] (۱) چستان. لُغز. (برهان). القیه. آبدَه. مُعَا. أُغْلُوْطَه. کِرْمَک. کِرْوَس. کِرْدَک. وَبَرْدَک. چَرَبَک. نَرْدَک. بَرْدَک. بُرْد.

چَرْمَک. لَوْتَر. لَوْتَرَا:
 ز پردرکهای دورادور بسته که از فکرش دل داناست خسته. امیر خسرو. و در نسخه میرزا به معنی افسانه نیز گفته و به هر دو معنی در بای تازی آورده اما در لسان الشعراء و ادات الفضلاء بفتح بای تازی افسانه و بضم با چیستان گفته آمده است. (فرهنگ رشیدی).
پودگی. [پُ دَر] (ص نسبی) هر چیز پوشیده. مستور. محتجب. مُخَدَّر. مخدَّره. مُسْتَرَه. مستوره. مُقْتَع. نقابدار؛ سراپرده کشیده ابر دی ماه چو روی ویس گشته پردگی ماه. فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
 آنکه رخسار پردگی خاص بود آینه صورت اخلاص بود. نظامی.
 || (زن، دختر...) مستوره. مُسْتَرَه. مُخَدَّره. محتجبه. مقصوره. موقوفه. باحجاب. پرده نشین. خرگهی. مقْتَعه. نقابدار. پوشیده (زنان و دختران و اهل حرم). محبوب پرده نشین. (غیاث اللغات): تَخَدَّر؛ پردگی شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). تستیر، تخدیر؛ پردگی گردانیدن. (زوزنی). اهل حرم. ج. پردگیان؛
 بیاید چو آید بر شهریار چنین پردگی را چنان پرده دار. نظامی.
 پردگی زهره در آن پرده جت زخمه شکسته به ادای درست. نظامی.
 || حاجب. پرده دار. (برهان) (غیاث اللغات). || عقیف. پا کدامن. || (حامص) (در حشره ها) حالت تکون حشره از آن وقت که در تخم نشأت میکند تا آنگاه که حشره کامل شود و از پوست برآید.
 - پردگی رز؛ کنایه از شراب انگوری باشد. (برهان). دختر رز؛ هر هفت کرده پردگی رز بخرگه آر تا هفت پرده خرد ما برفاکنند. خاقانی.
 - پردگی کردن؛ تستیر. (تاج المصادر بیهقی)؛ قتی الجاریه؛ پردگی و خانه نشین کردن دختر؛ (منتهی الارب).
 - || پرده پوشی کردن؛ بتاریکی بر خلقان و احوال ایشان پردگی کند [شب] و پوشیدگی آرد. (تفسیر ابوالفتح رازی).
 - پردگی هفت رنگ؛ کنایه از جهان و عالم و دنیاست. (برهان).
پردگیان. [پُ دَر] (ج) چ پسر دگی. مقصورات. مخدرات. محتجبات. پرده نشینان. پوشیدگان؛ بند بندگی بر پای
 ۱- در شعوری بفتح و بضم اول هر دو ضبط شده است.

عروسان نهد و پردگیان نازنین را از سراپرده بیره کنند. (قصص الانبیاء).
 رخسار شما پردگیان را که بدیده‌ست
 وز خانه شما پردگیان را که کشیده‌ست.
 منوچهری.
پردگین. [پَ دَ / دَ] [ص نسبیه] پردگی.
 مستوره. مخذره: جاریه مکئه؛ دختر پردگین کرده شده. (منتهی الارب).
پردل. [پَ دَ] (ص مرکب) دلیر. پرجرات. جسور. پرجسارت. پرجگر. دلاور. شیردل. نترس. بهادر. (غیاث اللغات) (برهان). شجاع. قوی‌دل. مقابل بددل و کم‌دل.
 فروخته بر سر و مشکین کمند که کردی بدان پردلان را ببند. فردوسی.
 چو بشنید گفتارهای درشت سر پردلان زود بنمود پشت. فردوسی.
 زو مبارزتر و زو پردل‌تر
 نهد کس به رکیب اندر پای. فرخی.
 زان گرانمایه گهر هست که از روی قیاس پردلی باشد ازین شیروشی پرجگری. فرخی.
 خسرو پردل ستوده هنر
 پادشه زاده بزرگ اورنگ. فرخی.
 هر که پردل‌تر و دلاورتر
 نکند پیش او بجنگ درنگ. فرخی.
 به فال نیک شه پردل آب را بگذاشت
 روان شدند همه از بی شه آن لشکر. فرخی.
 بوقت عطا خوش خوشی تازه روئی
 بروؤ و غا پردلی کاردانی. فرخی.
 پیش ازین شاه ترا جنگ نرمود همی
 تا ندیدی که تو چون پردلی و پرجگری. فرخی.
 پردلی پردل ولیکن مهربانی مهربان
 قادری قادر ولیکن درباری دربار. فرخی.
 خواجه احمد گذشته شد پیری پردل و
 باحشمت قدیم بود. (تاریخ بیهقی).
 مانده خرد پردل از رکابم
 خسته هنر سرکش از عنانم. مسعود سعد.
 نشود مرد پردل و صلوک
 پیش ماما و پادریسه و دوک. سنائی.
 مرد پردل ز حیز نهراسد
 سست را اسب نیک بشناسد. سنائی.
 ملک را شاه ظالم پردل
 به ز سلطان بددل عادل. سنائی.
 شاه پردل ستیزه کار بود
 شاه بددل همیشه خوار بود. سنائی.
 تیغ را از نشاط خوردن خون
 در کف پردلان بخارد کام. وطواط.
 بددلان از بیم دل در کارزار
 کرده اسباب هزیمت اختیار
 پردلان در جنگ هم از بیم جان
 حمله کرده سوی صف دشمنان. مولوی.

چپ و راست لشکر کشیدن گرفت
 دل پردلان زو رمیدن گرفت. سعدی.
 اگر نزد آن شاه پردل شوی
 صد ایوان به کیوان برآید ترا.
 ؟ (از لغت نامه اوبهی در کلمه ایوان).
 || جوانمرد و سخی. (برهان). || که رام نباشد؟
 وحشی؟ تور؟ نامانوس؟
 پردل چون تاول است و تاول هرگز
 نرم نگردد مگر بسخت غبازه. منجیک.
پودلی. [پَ دَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پردل. جسارت. دلیری. دلاوری. جرأت. پرجگری. شجاعت. مقابل بددلی.
 فریدون فکند آن کمند یلی
 به نیروی یزدان و از پردلی. فردوسی.
 بروز معرکه زین پردلی و پرجگریست
 که یکسواره شود پیش لشکری جزار. فرخی.
 به پردلی و بمردی همه نگه دارد
 نگاهداشتنی ساخته چو ساخته چنگ. فرخی.
 آلوده بخون کلاه و طوقش
 اینست ز پردلی نشانی. ناصر خسرو.
 || شکیمه. قوت قلب.
پودمه. [پَ دَ مَ] (إخ) موضعی است به رستاق لاریجان. رجوع به سفرنامه مازندران و استراباد رابینو صفحه ۱۱۵ شود.
پودمه کالا. [پَ دَ مَ کَ] (إخ) موضعی است به لیت‌کوه امل. رجوع به سفرنامه مازندران و استراباد رابینو صفحه ۱۱۳ شود.
پودن. [پَ دَ نَ] (إخ) شهری است به ایتالیا در بندقیه از ایالت اودین با ۱۰۰۰۰ تن سکنه و کرسی ناحیه محسوب میشود. دارای کلیسائی زیبا و مؤسسات رشتن و بافتن منسوجات و پارچه‌های پنبه‌ای و ابریشمی و مؤسسات ذوب مس دلاوالنا. این شهر مولد پردن نقاش معروف است.
پودن. [پَ دَ نَ] (إخ) ^۲جوانانی آنتونیو لیچینیو رچیلو. نقاش معروف ایتالیائی. مولد در پردن بسال ۱۴۸۴م. و وفات در ۱۵۴۰. وی یکی از رؤسای مدرسه بندقیه (سنت) کاترین) بوده است.
پودو. [پَ دَ] (ص مرکب) بسیار دونده. نیک دونده. مقابل کم‌دو: کم‌خور و پردو.
پودو. [پَ] (إخ) (کوه...) یکی از مرتفعترین قله جبال برانس (پیرنه) در اسپانیا به ارتفاع ۳۳۵۲ گز.
پردوام. [پَ دَ] (ص مرکب) که بسیار پاید.
پردوامی. [پَ دَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پردوام. حالت و چگونگی چیزی که بسیار پاید.
پردوو. [پَ] (ص مرکب) پر از دخان. تمعج؛ پردود شدن خانه. (تاج المصادر

بیهقی). || (تبا کو، قلیان...) که دود بسیار از آن برآید. || پردرد. اندوهگین:
 روانش ز اندیشه پردود بود
 که ز روان بداندیش مهبود بود. فردوسی.
پردودی. [پَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پردود.
پردوش. [پَ] (ق مرکب) پریشب:
 پردوش و پرندوش چسان بود خرابات
 گوئیدو مترسید اگر مست خرابید. مولوی.
 دوش گدُمُ پردوش گدُمُ بازم اگنت
 میرهت دارو بده خوم ایگیرمت. (بسه لهجه بختیاری).
پردو. [پَ دَ / دَ] (ا) حجاب. (دهار). غشاء. غشاه. خدر. (دهار) (منتهی الارب). غطاء. تتق. پوشه. پوشنه. بستر. بستاره. استاره. سیجاف. سَجَف. سیجف. قشر. سُتره. ستار. بستاره. سدیل. سُدُل. سِدُل. سَدَل. وقاء. (دهار). صداو. (منتهی الارب). سُجبه. (منتهی الارب) (دهار). پوشش. قِتاغ. کنان. اج. اکنه. اخدور. سَدین. سدان. (منتهی الارب). قرام. (دهار) (منتهی الارب). مَقرم. مَقرمه. بیدافه. بیدار. سَف. قَذحه. وجاح. إجاج. (منتهی الارب). أجاج. حائل. حاجز. یقدم. (دهار). بَرَدج (معرَب). جلباب:
 به پرده درون شد خور تابناک
 ز جوش سواران و از گرد و خاک. فردوسی.
 وز پرده چو سر برون زند گونئی
 چون [خود؟] ماه بر آسمان زند خرمن. سجدی.
 روی خاک و سوی گردان چرخ را
 این سیه پرده نقاب است و خضاب. ناصر خسرو.
 نیست این دریا بل آن پرده بهشت خرمست
 گرنه این پرده بهشتی نه پرحوراستی. ناصر خسرو.
 شد پرده میان تو و حکمت
 آن پرده که بستند بر چفانه. ناصر خسرو.
 داناست کسی که روی زین جادو
 در پرده دین حق بیوشاند. ناصر خسرو.
 منگر سوی گروهی که چو مستان از خلق
 پرده بر خویشان از بی خردی می‌بدرند. ناصر خسرو.
 در پرده هوائیم پوشیده برهنه
 از خانه نوائیم چون پرده مانده بر در. سیف اسفرنگ.
 هر که را کرد شرم ازو دوری

۱-ن: مامان و.

2 - Pordenone.

3 - Pordenone, Giovanni Antonio

Licinio Regillo.

4 - Perdu (mont).

بدرد پرده‌های مستوری. اوحدی.
 ز غمازیست مشک آخر سیه‌روی
 که از صد پرده بیرون می‌دهد بوی. جامی.
 گرد آن پرده گلگون چو مثلش دیدم
 آمدم یاد از آن زلف و زان رنگ و عناد.
 نظام قاری (دیوان البسه).
 چو پیدا شد ز پشت پرده دلدار
 یقین دلاله شد معزول از کار. پوریای ولی.
 صرف بیکاری مگردان روزگار خویش را
 پرده روی توکل ساز کار خویش را. صائب.
 || نقاب روی بند. خدر. حجاب. رویند. برف. روپوش. مقنعه. روی پوش. شامه. سرپوشه. سرپوشه. باشامه. واشامه. باشومه. معجر. روپاک. چارقد. زرالو. سرانداز. قناع. کله. مقصوره.
 نرم‌تر مک ز پس پرده بجا کرنگرید^۱
 گفتی از میغ همی تیغ زند زهره و ماه^۲.
 کسائی.
 باز چون برگرفت پرده ز روی
 کردندان و پشت چوگان است. رودکی.
 || خیش. دَرَسار. دَرَساره. بشک. سجف. باشام. پرس. شش خان. شش خانه. حجاب. جامه‌ای که بر در آویزند تا نور را مانع شود یا حرارت خانه نگاهدارد. سیدل [ج، اسدال].
 سُدل [ج، اسدال].^۱ و از وی [از خوزستان] پرده‌ها و سوزن‌کردها و شلوواربند و ترینج شمامه خیزد. (حدود العالم). دیبای پرده مکه به ایزد [در خوزستان] کنند. (حدود العالم). و پرده‌های نیکو که بهمه جهان ببرند از شهر بَصِیْنا [بخوزستان] خیزد. (حدود العالم).
 - پرده برداشتن؛ به یک سو زدن پرده. به کنار کشیدن پرده برای عبور.
 بفرمود تا پرده برداشتنند. فردوسی.
 چو بر تخت شد نامور شهریار
 بیامد بدرگاه سالار بار
 بفرمود تا پرده برداشتنند
 سپه را بدرگاه بگذاشتند. فردوسی.
 چو برداشت پرده ز در هیرد
 سیاوش همی بود ترسان ز بد. فردوسی.
 نشگفت گر از بخشش او زائر او را
 منسوج بود پرده وزین درو دیوار. فرخی.
 در پرده هوائیم پوشیده برهنه
 از خانه نوائیم چون پرده مانده بر در. سیف اسفرنگ.
 - پرده گشادن. رجوع به ترکیب پرده برداشتن شود.
 چو شب روز شد پرده بارگاه
 گشادندو دادند زی شاه راه. فردوسی.
 || آگاه پرده مطلق بمعنی پرده غیب و عالم غیب و امور پوشیده و نهانی آید؛ پیل براند [مسعود] و هر کس میگفت چه شاید بود و از

پرده چه بیرون آید. (تاریخ بیهقی). رستم بسر
 تاریخ که بسیار عجائب در پرده است. (تاریخ بیهقی).
 ما منتظران روزگاریم هنوز
 تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون.
 عمادی شهریار.
 تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت. حافظ.
 روزی به هزار غم شب می‌آرم
 تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون.
 ابن یمن.
 || مسجَزاً، حَرَم، حَرَمِ سَرا، اندرون. خانه اندرونی. و بدین معنی گاه پس پرده آورده‌اند: زنی بود با او بیرده درون
 پر از چاره و بند و رنگ و فسون
 گران بود و اندر شکم بچه داشت
 همی از گرانی بسختی گذاشت. فردوسی.
 سیاوش چو از پیش پرده برفت
 فرود آمد از تخت سودابه تفت
 بیامد خرامان و بردش نماز
 بیر درگفتش زمانی دراز. فردوسی.
 ز پرده برهنه بیامد [مادر نوشزاد] براه
 بر او انجمن گشت بازارگاه. فردوسی.
 کرا از پس پرده دختر بود
 اگر تاج دارد بد اختر بود. فردوسی.
 پس پرده قیصر آن روزگار
 سه دختر بد اندر جهان نامدار
 بیالا و دیدار و آهستگی
 به رای و به شرم و به شایستگی. فردوسی.
 چو اندر پس پرده ماند جوان
 بماندنش بست و تیره روان. فردوسی.
 چنین داد پاسخ که دختر مباد
 که از پرده عیب آورد بر نژاد. فردوسی.
 تهمتن برفت از بر تخت او
 سوی کاخ سودابه نهاد روی
 ز پرده به گموش بیرون کشید
 ز تخت بزرگیش در خون کشید. فردوسی.
 وز آن پس بفرمود شاه جهان
 که آرند پوشیدگان [زنان افراسیاب] را نهان
 همه دخت شاهان و پوشیده روی
 کسی کو نیامد ز پرده بکوی. فردوسی.
 بیرده درون روشنگ را بین
 چو دیدی ز ماکن بر او آفرین. فردوسی.
 ز پرده بتان را بر خویش خواند
 همه راز دل پیش ایشان براند. فردوسی.
 که در پرده زال بد بنده‌ای
 نوازنده رود و گوینده‌ای. فردوسی.
 بفرمودمش تا بود بنده‌وار
 چو آید پس پرده شهریار. فردوسی.
 به هر کشوری کز مهان مهتری
 به پرده درون داشتی دختری. فردوسی.
 چو از پرده گفت و برادر شنید

۱- ن: از پس پرده نهانی سری چاکر نگرید.
 ۲- ن: گوشه‌ما.

سیاوش به پرده درآمد بدر
تتش لرزلرزان و رخساره زرد. فردوسی.
مرکب غزو ورا کوه منی زبید زین
پرده خان خطا زین ورا زبید یون. مجلدی.
یونصر قلم دیوان برداشت و نسخت کردن
گرفت و مرا پیش بنشانند تا بیاض کردمی و تا
نماز پیشین در آن روزگار شد و از آن پرده
منشوری بیرون آمد که همه بزرگان و صدور
اقرار کردند. (تاریخ بیهقی).
او علمدار رختها آمد
تق و پرده است و حاجب بار.

نظام قاری (دیوان الیه).
|| در اصطلاح موسیقی، دستان، دست، نوا.
گاه، راه. | چنانکه در پرده خراسان، پرده بلبل.
پرده قمری، پرده عراق، پرده چغانه، پرده
دیرسال، پرده زنبور. پرده یاقوت، پرده خرم.
پرده نوروز، پرده عشاق، پرده صفاهان، بزده
حجاز و نظایر آنها و به اصطلاح خاص، نام
دوازده آهنگ است که هندوشاه نجوانی نام
آنها را در این ابیات آورده است:
نوا و راست حسینی و راهوی و عراق
حجاز و زنگله و بوسلیک با عشاق
دگر سپاهان باقی بزرگ و زیرافکنند
اسامی همه پرده هاست بر اطلاق.
گاه کوه بی ستون و گنج بادآور زبند
گاه دست سلمکی و پرده عشا برند.
ضمیری (در حاشیه فرهنگ اسدی نسخه
نجوانی).

تا مطربان زبند لبینا و هفت خوان
در پرده عراق سر زیر و سلمکی. میزانی.
در پرده نوروز بدین وزن غزل گفت
وزنی که همه مطلع فتح و ظفر آمد. سوزنی.
یک بریشم کم کن از آهنگ جور
گر نه با ایام در یک پرده ای. انوری.
در یک پرده دو نوا آغاز نهاد. (ترجمه تاریخ
یعنی).

بزغاله در پرده درد واقعه و سوز حادثه ناله
سینه را آهنگ چنان بلند کرد که صدای آن از
کوهسار بگوش شبان افتاد. (مرزبان نامه).
آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین
گرنغمه کند و نکند دل بفریب

و پرده عشاق و صفاهان و حجاز است
از حنجره مطرب مکروه نرید. سعدی.
|| در اصطلاح موسیقی، نُت. | لحن [ج،
الحن] | آهنگ، هوا. | آزه و بندهایی که بر
دسته چنگ و رباب و تار بندند و برآوردن
اصوات گوناگون را انگشت بر آنها نهند.
جلاده. (السامی). آنچه از روده یا برنج یا قره
بر دسته طنبوره و سه تار و غیره بندند برای
نگاه داشتن انگشتان و حفظ مقامات موسیقی.
(غیثات):

شد پرده میان تو و حکمت

آن پرده که بستند بر چغانه. ناصر خسرو.
الجلاده؛ پرده های رودها. (السامی). | موضع.
جای، محل:

ازین پرده برتر سخنگاه نیست
بهستیش اندیشه را راه نیست. فردوسی.
|| قصد؟ عزیمت؟
دل من خواهی و اندوه دل من نخوری
ایت بی رحمی و بدمهری و بی دادگری
تو بر آئی که دل من ببری دل ندهی
من بدین پرده نیم گر تو بدین پرده دری.

فرخی.
|| آن باشد که مشعبان و لمبت بازان
فرو آویزند و از پس آن هرگونه لب و شعیبه
و صورتهای عجیبه ب مردم تماشائی نمایند:

با عوام این جمله پست و مرده ای
زین عجبتر من ندیدم پرده ای. مولوی.
|| در تآثر، هر یک از قسمتهای بازی که در آن
منظره بدل شود: | نمایش در پنج پرده، پرده
اول، پرده دوم... و پرده بالا رفتن؛ کنایه از
شروع بازی در صحنه نمایش است.

|| مرحله، مرحله طریقت:
هر چه در این پرده نشانت دهند
گرنستانی به از آنت دهند. نظامی.
|| در اصطلاح نقاشی، یک لوحه بزرگ نقاشی.
|| حاجز نازک و شفافی که قوقوسهای نار را
از یکدیگر جدا کند:

قدی چو قامت... و سری چو گنده گوز
لبی چو سفته^۴ آلو رخی چو پرده نار.

سوزنی.
|| ورقهای سخت نازک که میان دو توی پیاز
است. چیزی تنک که هر یک از توهای پیاز را
از درون پوشیده است. || ورقی سخت نازک و
سفید که میان قشر آهکی خارجی تخم مرغ و
سفیده آن است. || آستمی از اعضاء تن که
سخت تُنک و نازک است و چون شیشه و آب
حاجب ماوراء نیست و بعض قسمتهای
عضلات و جز آن را پوشیده، چون پرده
صفاق، پرده گوش، پرده روی کلیه (گرده) و
غیره. | غشاء [ج، اغشینه] | حجاب [ج،
حُجب] | پوشش^۵ و پرده گوش یعنی پرده
صماخ^۶ و پرده دل یعنی پوشش دل، شفاف.
خُلب. حجاب قلب^۷:

موج زن شد پرده دلشان ز خون
تا چه آید از پس پرده برون. عطار.
و پرده فانی رحم، یعنی غشاء فانی رحم^۸ و
پرده زلالی یعنی غشاء زلالی، غشاء رطوبت
مصلی^۹ و پرده مائی یعنی غشاء مائی^{۱۰} و
پرده مخاطی بینی یعنی غشاء مخاطی بینی^{۱۱}
و پرده مخی عظام، یعنی غشاء مخی عظام^{۱۲}.
- پرده غیب؛ عالم غیب، نهانیهای قضا و
قدره؛ امیر محمود... در آن روزگار اختیار
چنان میکرد که جانها (؟) بهر چیزی محمدا را

استوار کند و چه دانست که در پرده غیب
چیست. (تاریخ بیهقی).
چون رد و قبول همه در پرده غیب است
ز نهار کسی را نکنی عیب که عیب است.
غزالی مشهدی.

- پرده ایزد؛ عالم غیب:
ازین دانش ار یاد گیرد بد است
که این راز در پرده ایزد است. فردوسی.
- || بکارت:
وین پرده ایزد بشما بر که دریده ست.

منوچهری.
- پرده چشم؛ ثیر. و آن پرده های کره چشم^{۱۳}
است که کاسر اشعه نورند و این پرده ها و
اجزاء وسطیه آنها عبارتند از صلیبه. قرنیه.

مشیمیه با زواید هدیه و عنبیه و شبکیه و
اجزاء وسطیه آن رطوبت بیضی و غشاء آن و
جلیدیه با محفظه اش و رطوبت زجاجیه با
غشاء آن که شرح آنها در نه عنوان ذیل بیاید:
۱- پرده صلیبه^{۱۴} - طبقه ای است که قسمت
غیرشفاف (قرنیه غیرشفاف) جزو قشری
چشم را مشکل میکند از خلف برای عبور
عصب بصری سوراخ شده و از قدام دارای
تقبه ای به شکل قطع بیضی ناقصی که قرنیه
شفاف در آن قرار گرفته است. رنگ آن در

بعض مردم سفید کدر و در کودکان کبود است
و ضخامت آن در خلف یک هزار گز و در
وسط فقط چهار تا پنج عشر یک هزار گز
است (سایه) مجاورت سطح خارج آن همان
مجاورات مقله است. این سطح املس و محل
اتصال چهار عضله مستقیم و دو عضله
موربست و در خلف که موضع اتصال
عضلات مستقیمه است جزئی انقباضی دارد.
سطح باطن آن مجاور مشیمیه و بواسطه
صباغ مشیمی (صفیحه سوداء) اسمراللون
شده در میان آن و طبقه مشیمیه اعصاب و
عروق هدی منشعب میشوند. التصاق آن با
مشیمیه مخصوصاً در قدام و خلف بسیار

1 - Ton.

2 - Note de musique.

3 - Scène. Acte.

۴- کشته (؟)

5 - Membrane.

6 - Membrane du tympane.

7 - Membrane du Coeur.

8 - Membrane Caduque.

9 - Membrane Synoviale.

10 - Membrane Séreuse.

11 - Membrane Pituitaire.

12 - Membrane Médullaire.

13 - Globe de l'oeil.

14 - Sclérotique.

محکم است. این پرده غشاء لیفی قابل انبساطی است که در خلف ضخیم تر از قدام است و آن را مانند استتاله از ام‌النلیظ دانسته‌اند از آن جهت که غلاف عصب بصری به روی آن کشیده میشود و جدا کردنش ممکن نیست و این وضع مخصوصاً در جنین آشکارتر است مابین الیاف آن فاصله‌هایی است که احداث تپه‌ها نموده معبر شرائین و اورده‌اند و این تپه در اطراف عصب بصری و قرنیه بسیار متعدد و زیاد به هم نزدیکند و در دور قرنیه یکتوب دایره احداث نموده‌اند. طبقه صلیبه از الیاف صفحوی و الاستیک که از همه جهت با هم تقاطع نموده‌اند حاصل و عروق آن کم است. شرائین آن از هدیبهای قدامی آمده مسیر آورده آن به مثل شرائین است. آورده خلفیه آن به عروق معوجه مشیمیه میروند.

۲ - قرنیه ۱ - غشاء شفاف است به شکل قطع بیضی ناقص در جزو قدامی کره چشم واقع. قطر عرضی آن دوازده هزاریکم گز و تقریباً بقدر یک هزارویکم گز از قطر عمودی طولتر است. سطح قدامی آن محدب و بیضی قطر اطول آن عرضی است این سطح در قدام چشم برآمده و از ملتحمه که فقط بشره مخاطی آن باقی است مفروش و زیاد به آن ملاصق است. سطح خلفی آن مقعر و دائروی و از غشاء رطوبت بیضی که آنرا غشاء دیمور یا غشاء دسمه نامند مفروش شده. جدار قدامی خانه قدامی چشم را مشکل میکند. محیط آن از خارج به داخل به شکل قلم مقطوع و از داخل به خارج نیز مقطوع شده به صلیبه فرو رفته است و این دو غشاء بطوری به یکدیگر ملاصقتند که تا مدتی آنها را یک طبقه می‌پنداشتند و هنوز هم ژیرالده بر این اعتقاد است و میگوید فقط اختلاف تکاتف و شفافیت اسباب امتیاز آنهاست. اما باید دانست که بنا و انتساج آنها هم به یک قسم نیست.

بنا: قرنیه را میتوان به صفحات متعدده منقسم نمود ولی این تقسیم فقط صناعی است و بنای نسج مخصوص آن لینی است و از سه طبقه که یکی سطحی به ملتحمه متصل، دیگری متوسط به صلیبه مختلط و سیمی خلفی یا غشاء دسمه است حاصل شده.

اول طبقه متوسط - از نسج مخصوصی که آنرا نسج قرنی نامند بوجود آمده آنرا کلکیر مانند نسج لینی دانسته‌اند اینک بسهولت منقسم به صفحات و صلیحه‌ها میشود و نسبت آنرا به ماده متجانسی که سلولها در آن متولد شده آنرا منشق میکنند داده‌اند. به اعتقاد میو هیس این سلولها قبل از ماده متجانسه موجود بوده‌اند هرگاه این ماده متکاتف گردد سبب میشود که وقتی قرنیه را قطع نمایند منظر آن

طبق است. عناصر عمده نسج قرنی همان عناصر نسج حجروی است یعنی از الیاف صفحوی و سلولهای لیفی مشکل و تخمهای ریشمی مشکله و ماده متجانس بدون شکلی حاصل شده ماده اخیر است که موجب کمال شفافیت قرنیه و امتیاز آن از صلیبه شده‌است و نیز در قرنیه ارکان تکونیه و اعصاب بسیاری مذکور نموده‌اند که به نقطه‌ای یا به انتفاخی منتهی میشوند. این عناصر عصبانه مخصوصاً در ثلث قدامی طبقه متوسطه قرنیه متمکن و این طبقه دارای عروق نیست از بابت عروق لنفیه که بعضی قبول و بعضی رد کرده‌اند بسیار مشکل است گفتگو نمود ولی این معنی محقق شده که همیشه در قرنیه جهاز جویشی است که به عقیده بعضی کاملاً مسدود و بعقیده دیگران مربوط به عروق لنفیه ملتحمه است.

دوم طبقه سطحی یا ملتحمی - از ورقه نازک بی شکلی که دارای دانه‌دانه‌های خرد و شفاف است حاصل شده و به طبقه بی شکل ملتحمه می‌پیوندد و این غشاء الاستیک یا غشاء اول بومن است که طبقه‌ای از سلولهای بشره مطبق آنرا مستور نموده‌است. در این طبقه سطحی و محیط آن عروه‌های عرقیه‌ای است که طول آنها یک یا دوهزاریکم گز و این عروه‌ها اثر عروق متکثره جنین‌اند. بالجمله درین تازگه‌ها هوریکونهم در این طبقه شبکه‌های عصبانی و نهاییات محورالعصب که به میان صلیحه‌های بشره آمده در دموع غوطه‌ورند مذکور نموده‌اند.

سیم طبقه غائر که غشاء دمور یا دسمه را مشکل نموده - از غشاء قدیم‌النسج شفاف و طبقه‌ای از بشره بیض و رصفی حاصل شده به اعتقاد شارل ژبن طبقه اخیر در محیط قرنیه متوقف میشود و حال آنکه طبقه شفاف (صفحه الاستیک خلفی بومن) از آن تجاوز نموده ضخیم شده (حلقه و تری دلنژو) منقسم بدو صلیحه میشود که یکی به روی سطح قدامی عنیبه آمده رباط مشطی یا رباط هیک را ساخته دیگری در همان معبر اولی اصلی ممتد شده بزودی دو طبقه آن از هم باز شده به مجرای سکلم احاطه میکند.

طرز نمو: گویا قرنیه نیز در همان جبرثومه صلیه نمو میکند. ابتدا کدر و در حدود هفته دهم شفاف میگردد و در ماه سیم بکلی مشخص و ممتاز است و تا انتهای حیوة جنینی در طبقه ظاهری آن شبکه و عثانی بسیار آشکاری مرئی میشود که در ماه پنجم حمل ظاهر میشود.

۳ - مشیمیه ۲ - عضله هدیبیه ۳ - زواید هدیبیه ۴ - مشیمیه بر حسب وقوع طبقات به روی یکدیگر پرده دوم چشم است. غشاء

حجروی عروقی است که ضخامت آن پنج تا هفت عشر هزاریکم گز است ملاصق با صلیبه جزو متوسط آن قلیل‌الانصاق ولی در جزو قدامی مستحکماً به صلیبه ملتصق است. سطح داخلی آن بدون اینکه ملاصق باشد مجاور شبکیه است. دو سطح مشیمیه از ماده ملون سیاهی که در سطح داخلی بیش از سطح خارجی و در قدام بیش از خلف است پوشیده شده است مشیمیه از خلف برای عبور عصب بصری مثقوب و به عقیده ژیرالده در قدام منعطف شده حجاب مثقوب‌المركزی می‌آورد که عبارتست از عنیبه. اغلب مشرحین برآنند که انتهای قدامی مشیمیه منطقه ضحیمی (منطقه مشیمیه سایبی) که به دو جزء یا ورقه منقسم شده مشکل میکند که یکی از آنها عضله هدیبی (رباط هدیبی سایبی) و دیگری جسم هدیبی است که در حول جلیدیه شکتجها احداث مینماید که زوائد هدیبیه‌اند.

۱ - عضله هدیبی یا مدد مشیمیه - از الیاف قدامی خلفی (بروک) و الیاف حلقوی (مولر) حاصل شده. دسته‌های عضله بروک در قدام به جدار خلفی مجرای سکلم و از خلف به مشیمیه متصل میشوند. عضله مولر در جزو قدامی و سطح انسی الیاف قدامی خلفی بروک واقع است. سطح داخلی عضله هدیبی با زواید هدیبیه و سطح خارجی آن با صلیبه و از قدام با محیط دایره‌های عنیبه و از خلف با مشیمیه که بدان متصل است مجاور است. سایبی آنرا از قیل رباط حجروی میدانند چون اعصاب زیادی داخل آن میشوند کیرز و آرنلد آنرا عقده عصبانی پنداشته‌اند. این عضله که مدد مشیمیه است مستقیماً یا به واسطه اینک در دوران خون زوائد هدیبیه عمل میکند (روزه) و بخصوص بتوسط الیاف مستدیره خود که محیط دایره جلیدیه را می‌فشارند در تعدیل بینائی (آکداسیون) فعل مهمی دارد. عضلات مذکوره از الیاف املس غیرارادیه حاصل شده‌اند.

۲ - جسم هدیبی - در جزو قدامی مشیمیه در دور جلیدیه دایره مثقوب‌المركزی دیده میشود که شعاعهای آن در مرکز متقارب و در محیط متباعد و موسوم به جسم هدیبی است و هر یک از این شعاعها را زائده هدیبی نامند و به اعتقاد ریپ اگر مشیمیه را از رطوبات چشم جدا کنند پس از آن دو دایره متمایز دیده میشود که یکی به مشیمیه مربوط و جسم هدیبی مشیمیه است دیگری بجزو قدامی جسم زجاجی و به جلیدیه چسبیده است و

1 - Cornée. 2 - Choroïde.
3 - Muscle Ciliaire.
4 - Procès Ciliaire.

آن منطقه هدبی زین است که زواید هدبیه جسم زجاجی نیز خوانده میشود. زوائد هدبیه مشیمیه هفتاد الی هشتادند که به آن ملاصق و هر قدر به محیط کبیر عنیبه که در خلف آن امتد شده و به عقیده سایی غیر ملاصق و به رأی روزه ملاصق بدانند نزدیکتر شده بزرگتر میشوند و به شکل مخروطی مثلثی اند که قاعده آن محاذی عنیبه و رأسش در خلف در روی مشیمیه ناپیدا میشود سطح ملسق وحشی آنها با عضله هدبی بنا بر این با صلیبه مجاور است سطوح آنها که بطرف مرکز چشم برگشته مواجه زوائد هدبی منطقه زین است در مبدأ غشائی ولی بعد زغابی و بسیار کثیرالعروق میشوند کنار داخلی آزادشان مجاور قسمت قدماهی جسم زجاجی و محیط دایره جلیدیه است و قسمتی از زوائد هدبیه که از خلف عنیبه عبور میکند در موضعی که آنرا اطاق خلفی می‌پنداشتند متوجع است پس زوائد هدبیه به واسطه مسافت مثلثی که پر است از زوائد هدبیه جسم زجاجی از یکدیگر منفصل میشوند. اگر زوائد هدبیه منفرده را که از یکدیگر منفصل اند ملاحظه کنند معلوم میشود که قطعات غشاء زجاجی در زوائد هدبیه جسم زجاجی و در کناره‌های زوائد هدبیه مشیمیه بواسطه کشیدگیهایی که عارض زوائد هدبیه میشود از هم منفصل گشته‌اند و در زوائد هدبی جسم زجاجی بالعکس قطعاتی از ماده سیاه دیده میشود که از شست و شو زایل نشده مخصوص به سطح داخلی زوائد هدبیه مشیمیه‌اند و از این وضع معلوم میشود که شبکیه به محیط دایره جلیدیه نمیرسد بلکه بجزو خلفی زوائد و عضله هدبیه منتهی شده کنار پره‌دار مضرسی موسوم به فتحة مضرس (آراسرانا) احداث مینماید.

بنا: مشیمیه ذاتاً عروقی است بجهت اینکه ریب، بشرائین و آورده آن تریق نموده زوائد هدبیه متولی شده بودند. ریش، مشیمیه را به دو طبقه منقسم کرده‌است خارجی و داخلی که بشدت کثیرالعروق و همین طبقه داخلی است که آنرا غشاء ریشی نامیده‌اند. سایی، سه طبقه برای آن قائل شده‌است. اول طبقه خارجی که حجروی است (غشاء آرتند) که در میان الیاف آن بعض سلولهای ملونه غیر منظمه است. دویم طبقه متوسط یا عروقی که به اعتقاد بعض محققین یکنوع جهاز نعلوطی از آن حاصل شده چه انساجی که حامل عروقتند دارای الیاف عضلانی ملسا و الیاف الاستیکند. طبقه متوسط حاوی شرائین و آورده و عروق شمریه است شرائین از هدبیه‌های قصیره خلفیه آمده به دور عصب بصری در نقطه‌ای که وارد چشم میشود رفته به صلیبه نقود کرده و در آن مشعب شده در

حین خروج از آن بیست تا بیست و پنج ساقه میسازند که به قدام امتد شده تا به حوالی دایره هدبی رفته با هدبیه‌های قدماهی و هدبیه‌های طوال خلفیه متعمم میگرددند. به عقیده سایی شعب کبیر و صفاری که از شرائین آمده و شعب صفاری که مبدأ شمریه میشوند در میان غائرترین سطح شریانی و سطحی‌ترین سطح وریدی واقع‌اند ولی بسیاری از محققین دیگر (روزه و فُر و غیرهما) محل این صفحه شمریه را بلافاصله در فوق طبقه ملون که در آنجا غشاء مشیمی شمری (غشاء ریشی) را میسازند دانسته‌اند (وازاورتیکرا) آورده مشیمیه که آنها را عروق معوجه نامند (اسطنزاده) از شمریه بوجود آمده دسته‌های صفار نجمیه میسازند که ساقهای آنها بوضع معوجی مرتب شده به یک ورید منصب میشوند. از آورده چهار دسته حاصل میشود: دو فوقانی انسی و وحشی و دو تحتانی که یکی در داخل و دیگری در خارج است و هر یک ازین دسته‌ها به شکل ستاره‌ای است که اشعه آن منحنی‌اند (سایی) و در قدام آورده مشیمیه در محاذات هر زائده هدبی قوسها احداث مینمایند که با قوسهای عنیبه متعمم نمیشوند (سایی) و این بکلی مخالف عقیده روزه است که مدعی شده‌است که تمام آورده عنیبه به آورده مشیمیه منصب میشوند. سیم طبقه داخلی یا ملون از طبقه‌های از سلولهای منظمه مسدسه که دارای یک هسته و دانه‌های ملونه عیدیده‌اند که در سفیدپوستها موجود نیستند حاصل شده‌است. توماس وارطن ژن مدعی شده‌است که ماده ملونه از غشاء مخصوصی مترشح میشود ولی این رای را نمیتوان قبول کرد و اگر در چنین بتوانند ماده ملونه را صفحه‌صفحه کنند هینقدر ثابت میشود که سلولهایی که ماده ملونه در میان آنهاست صفحه حجروی بسیار نازکی میسازند. چنانکه ذکر شد ماده ملونه تمام سطح باطن مشیمیه را پوشانیده در حیوانات پستاندار این سطح در انسی عصب بصری منظر املس درخشانی که ملون به الوان مختلفه است (غشاء درخشان طبقه مشیمیه) پیدا میکند و این جزو از ماده ملونه ستور نیست.

۴- عنیبه^۲ (قرحیه)^۳ - حجاب عضلی عروقی است که بطور عمودی واقع و اندکی در طرف انسی مرکز آن سوراخی است موسوم به حده که در انسان مدور است. به قول مشرحین قدیم قسمتی از چشم را که محدود مابین قرنیه و جلیدیه است بدو قسمت منقسم نموده یکی موسوم به خانه قدماهی و دیگری بخانه خلفی است (مذکور خواهد شد که قسمت دویمی موجود نیست) در عنیبه

دیده میشود. اولاً محیط کبیر که بعضله هدبی که در قدام است و به جسم هدبی که در خلف است متصل است و این محیط کمی در خلف قرنیه واقع و مع الفصل بواسطت رباط مشطی که تا جزو قدماهی محیط عنیبه امتد است به صلیبه و به قرنیه متصل میشود. ثانیاً محیط صغیر که ثقبه حده را محدود نموده و این دایره صغیر عنیبه است. در دور ثقبه مسطوره دایره کوچکی است که رنگ آن با رنگ مابقی عنیبه جزئی تفاوتی دارد. ثالثاً سطح قدماهی که در قدام سطح یا کمی محدب و ملون به الوان مختلفه است و جدار خلفی خانه قدماهی از آن حاصل شده‌است و در انسان دارای خطوط متوازیه است که از محیط کبیر به محیط صغیر امتد شده‌اند و از بعض سلولهای بشره که از غشاء رطوبت بیضی می‌آیند مفروش است و هم در این سطح دو حلقه است یکی در دور حده و دیگری اندکی در وحشی حلقه اولی واقع است و آنها حلقه‌های رنگین انسی و وحشی‌اند (سایی) بالجمله در این سطح قدماهی بعض لکه‌های سیاه کوچک است که از ماده ملونه حاصل و موجب برجستگی (جالحه هالز) شده‌اند. رابعاً سطح خلفی که مقرر و بلافاصله مجاور جلیدیه و قاعده زوائد هدبیه و عضله هدبی است. دو تای اخیر بعقیده بعضی از مشرحین از عنیبه جدا و برای بعضی دیگر مستحکماً متصل بدانند (روزه) و ژیرالده) سطح خلفی از طبقه ملونی که موسوم به غشاء عنی است مفروش است و اگر این غشا را بردارند دیده شود که سطح خلفی عنیبه مانند سطح قدماهی آن دارای خطوط متقاربه‌ای به جانب حده است اما به رنگ سطح قدماهی نیست بلکه مثل سطح غایر مشیمیه سفید و املس و بدون رنگ است.

بنای عنیبه: بواسطه توالی انقباض و ارتخاء این غشاء معتقد شده‌اند که مرکب از الیاف عضلانی است که بعضی مشعشع و برخی مستدیرند. ژیرالده معلوم کرده‌است که عنیبه را الیاف عضلانی است که با شعاعهای دایره‌ای عنیبه متوازی و عمل آنها منسج نمودن حده است اما اینکه الیاف دائروی موجود باشند تصریح نکرده هینقدر آنها را از بابت متابعت با قوم قبول میکند ولی گیلهمن معلوم نموده که الیاف مستدیری دارد که عمل آنها مانند الیاف عضلانی غیرارادیه است و هم از تجارب نیستن و لنتزه محقق شده‌است که عنیبه از اثر الکتریسته منقبض

۱- ن: منوج

۲- جمال دختر رز نور چشم ماست مگر

که در نقاب زجاجی و پرده عنیست. حافظ.

میگردد پس از اعمال این عضو معلوم شد که عضلانی است از سه طبقه مرکب شده (سایبی) اول طبقه قدامی از غشاء مصلی که بر طوبیت بیضی احاطه نموده حاصل و دارای ورقه بشره نازک ناقصی است که در تحت آن سلولهای ملونه بسیار غیرمنتظمی که به شکل نقاط مجتمع شده موجودند دویم طبقه خلفی یا عنیبی به زوائد هدیه‌ای متصل و از صفحه نازکی که به طبقه متوسط ملتصق و از سلولهای منظمه ملونه که مانند سلولهای مشیمه‌اند حاصل شده‌است. غشاء وعائی که هوشک میگوید تابع شبکیه و ساتر عنیبی است وجود ندارد (سایبی). سیم طبقه متوسطه که مخصوصاً از الیاف عضلانیه و عروق حاصل شده اعصاب نیز در آن یافت میشوند. الیاف عضلانیه مشتمع و دائروند از اولیها موسع حدقه که به دایره کبرای حدقه پیوسته مشکل گشته در محاذات حدقه احداث عروه‌ها میکنند (سایبی). بعضی از آنها با الیاف عضله هدبی مختلط شده بعقیده بعضی از محققین به حلقه دولترژ می‌پیوندند از الیاف دائروی عضله مضیقه حدقه‌ای حاصل میشود که عبارتست از حلقه عضلانی صغیری که عرض آن تقریباً پنج عشر هزاریک گز و محیط بر حدقه است. الیاف عضلانیه را که سایبی جنس بسیار مخصوصی پنداشته بجز الیاف ملسای غیرارادیه که مشابه تارهای مشیمه‌اند چیز دیگر نیستند (روژه).

شراین: شراین زیادی از هدیبهای خلفی طول و هدیبهای قدامی رسته وارد عنیبی شد متقمم گشته دایره وعائی (دایره شریانی کبیر) احداث مینمایند که شعب خارجه‌ای از آن از محیط کبیر عنیبی به جانب حدقه رفته و در آنجا مجدداً متقمم شده دایره دویمی (دایره شریانی صغیر) مشکل می‌کنند (زین) این دایره صغیر غیرتام و وجود آن مشکوک فیه است.

آورده: به اعتقاد روزه بسیار متعدد و سهل‌الاحتقانند به مجرای موسوم به مجرای وریدی که از اتصال صلیبه به قرنیه حاصل و محیط بر عنیبی است وارد شده سایبی از آنجا به آورده هدبی قدامی منصب میشوند و بعقیده روزه تمام این آورده به آورده مشیمه میروند. سایبی میگوید این مجرای وریدی همان مسجرائی است که آن را به اسم سکلم هویوش فطانتا ذکر نموده‌اند.

اعصاب: بسیار بزرگ و از عقده عنیبی و تار انفی زوج پنجم آمده به اسم اعصاب هدبی به عضله هدبی رفته متقمم شده به نخ عنیبی رفته تا محیط صغیر ممتد میشوند. در جنین ثقبه حدقه بواسطه غشائی موسوم به غشاء حدقه یا غشاء واشندرف مدود است. این

غشاء در ماه سیم حیوة جنینی ظاهر و در ماه هفتم مفقود میشود. کلوکه، معین کرده‌است که این غشاء مرکب از دو ورقه است که مابین آنها عروقی مرئی میشوند که همان دنباله عروق عنیبیه‌اند و نیز معلوم کرده که در وسط آن نقطه‌ای است بدون عرق و غشاء حدقه‌ای ازین نقطه شروع به پاره شدن می‌کند. بعقیده ریشه، این غشاء در قدام عنیبی واقع و باید آنرا غشاء قرب حدقه نامید.

۵- شبکیه^۱ - پرده سیم چشم است که تأثیرات ضیائی را اخذ کرده آنها را به عصب بصری منتقل نموده و به دماغ میرساند. سطح خارجی آن مجاور باطن مشیمه و بعقیده یعقوب، غشائی که متمم شبکیه و از جنس مخصوص و مسمی به غشاء یعقوبست مابین آنها فاصله میشود سطح باطن آن مجاور جسم زجاجی است. مشرحین در منتهی‌الیه قدامی شبکیه متفق نیستند. کرویر، بر آن است که شبکیه بطور وضوح به محیط زوائد هدبی جسم زجاجی منتهی و بدان مواضع متحکماً متصل میگردد. ژیرالده میگوید شبکیه پس از آنکه بجزء خلفی زوائد هدبی رسید جوهر عصبانی آن تمام شده رقیق گشته هر زائده هدبی را تا جزء قدامی آن پوشانیده در آنجا التصاق آن بیشتر شده بروی سطح خلفی عنیبی تا ثقبه حدقه منعطف میگردد به قسمی که هر زائده هدبی از یک استطاله شبکیه پوشیده شده. امروز برآند که شبکیه در محاذات کنار خلفی عضله هدبی و منطفه زین به فتحه مضرش (آراسراتا) منتهی میشود شبکیه منتهی‌الیه عصب بصری است در نقطه‌ای که عصب بصری برای تشکیل آن گسترده میشود لکه سفیدی که بعقیده بعضی (سایبی) فی‌الجمله مقرر و بعقیده بعضی دیگر (کلیکر) محدبست دیده میشود که آنرا حلیمه (سایبیل) عصب بصری نامند و در طرف وحشی عصب چین عرضی است که آنرا مانند اثر چینی که در شبکیه طیور است دانسته‌اند. طول این چین چهار تا شش و ارتفاع آن یک هزاریک گز و محاذی ثقبه مرکزی شبکیه است و بر ثقبه مذکوره منطفه زردی که موسوم به لکه زرد سمرنک (ما کولا) است احاطه دارد و این ثقبه و منطفه در روی محور قدامی خلفی کره چشم واقعند.

بنای شبکیه: از هشت طبقه ممتاز حاصل شده از خارج به داخل که بشماریم: ۱- طبقه عصبات یا غشاء یعقوب. ۲- طبقه دانه‌دانه خارجی (حجرات نخاعیه). ۳- طبقه متوسطه (ماده بی‌شکل). ۴- طبقه دانه‌دانه داخلی. ۵- طبقه دانه‌دانه سنجابی که مشابه ماده سنجابی بی‌شکل مغز است. ۶- طبقه سلولهای عصبانی. ۷- طبقه لوله‌های

عصبانی که از گستردگی عصب بصری حاصل شده‌اند (شارل ژین). ۸- غشاء محدود نماینده پاسینی است که آنرا سایبی طبقه حجروی وعائی نامیده و دارای عروق است. عروق شبکیه عبارتند از ورید و شریان مرکزی که شعبه‌ای از شریان عنیبی است که از میان عصب بصری عبور نموده اغلب سه شعبه میشود در جنین شریان زجاجی از قدام به خلف از جسم زجاجی عبور مینماید. آورده در امتداد شراین واقع از آنها متعددتر و قلیل‌التعاریج‌ترند.

۶- بیضیه یا رطوبت مائی^۲ - مایع شفاف براتی است که در خانه قدامی چشم یعنی در جزئی از چشم که مابین قرنیه و عنیبی است واقع است. سابقاً قسمتی مابین سطح خلفی عنیبی و ورقه قدامی محفوظه جلیدیه خیال کرده و اطاق خلفی نامیده بودند ولی معلوم شده‌است که این جزو به هیچ وجه و یا اقل در حال حیوة وجود ندارد. خانه قدامی از غشاء مخصوص موسوم به غشاء دیمور یا غشاء دیمه که گویا رطوبت بیضی از آن ترشح میکند مفروش شده تمام سطح خلفی قرنیه را پوشانیده بعقیده بعضی در همانجا محدود و برای برخی بروی سطح قدامی عنیبی منعطف شده رباط مشطی هیک را میازد در منشأ رطوبت بیضیه عقاید بسیاری است که ذکر آنها موجب اطناست بهتر این است قبول کنیم که این رطوبت از غشاء دیمه ترشح میکند. قطر قدامی خلفی اطاق قدامی تقریباً دوهزاریک گز و نیم است.

۷- جسم زجاجی^۳ - ماده سریشمی بسیار شفاف است که در جزو خلفی کره چشم در خلف جلیدیه واقع و از رطوبتی موسوم به رطوبت زجاجی که محتوی در غشائی موسوم به غشاء زجاجی است حاصل شده مابین جلیدیه و شبکیه واقع حجم آن تقریباً چهار خمس حجم چشم و شکل آن کروی از قدام انقباضی دارد که مهندم بر سطح خلفی جلیدیه است. در جنین شریان محفوظه‌ای که از شریان مرکزی شبکیه رسته و به قدام به طرف سطح خلفی جلیدیه ممتد میشود از آن عبور میکند و بعقیده بعضی از محققین (کلوکه) این شریان در مجرای مخصوص موسوم به مجرای زجاجی که اغلب مشرحین در وجود آن شک کرده‌اند (سایبی) واقع است غشاء زجاجی - فالپ آنرا منکشف کرده‌است ورقه داخلی شبکیه را مفروش نموده مهندم بر رطوبت زجاجی است و چون با کلیل هدبی

1 - Rétine.
2 - Humeur Aqueuse.
3 - Corps Vitré.

رسید بروی محفظه یرمیگرد بعضی گمان کرده اند که غشاء زجاجی دو ورقه شده یک ورقه آن به قدام و دیگری به خلف جلیدیه میروند و این رأی در این ایام بکلی مردود شده و در شرح منطقه زین مذکور خواهیم داشت که این غشاء الاستیک از جدا شدن دو ورقه غشاء زجاجی حاصل نمیشود بلکه منفرداً جهت استقرار و ثبات جلیدیه به غشاء زجاجی منضم می شود سطح خارج غشاء زجاجی املس متعدد و از خلف به قدام مجاور شبکیه و منطقه زین و جلیدیه است. از سطح داخل آن استتاله های عدیده بدرون رطوبت زجاجیه رفته خانه خانه هائی را که کم یا زیاد منتظمند محدود میکند (بومر، پتی، زین، سایی، بریک، هانور، ولی بومن و کلیکر و شارل زین این حجابها را منکر شده اند. تحقیق نمودن در بنای غشاء زجاجی که وجود آن هم مشکوک و متنازعیه است بسیار مشکل است. سایی و کلیکر و شارل زین آنرا غشاء عاری الینا میدانند و بعضی دیگر عناصر بشره مخاطی در آن قائل شده اند (بریک و الانطن و غیرهما). رطوبت زجاجی^۱ که آن را زجاجه العین نیز نامند (پلن ویل) از جنس نسوج نیست بلکه رطوبت صرف است. در جوانی غلیظتر از پیری است زیاد شفاف و اندکی مایل به کبودی (بلاژن) بعقیده ویرشو و کلیکر در آن عناصر نسج منضم که محتمل است از بقایای شریان زجاجی باشند موجود است و در این رطوبت گلبول سفید و بندرت گلبول قرمز یافت شده است (شارل زین) در باب حایزهای غشائیه که از بشره مخاطی مفروش شده اند (کوکوس) و حجرات مخصوصه متعممه (ویپر) یا آنهائی که دارای نقطه هائیند (دوکان ایوانف) که در رطوبت زجاجیه بیان شده محتملست که از تغییر شکل گلبولهای سفیدی که در حالت طبیعی در این رطوبت است بوجود آمده باشند.

۸ - منطقه زین^۲ - این غشاء لینی را (اکلیل منطقه هدی) «زین» کشف نموده مقاوم و دارای منظر مخطط بسیار مخصوصی از قدام به جلیدیه احاطه نموده و آنرا باید مانند نقطه ارتسباط شبکیه و رباط معلق جلیدیه (رتزیوس) دانست دارای سطح خارجی و سطح داخلی و کنار یا محیط قدامی و محیط خلفی است سطح خارجی آن از خلف به قدام با قسمت هدی شبکیه و با زوائد هدی مشیمیه و رطوبت بیضیه مجاور و درین موضع به سطح خلفی عنیبیه متصل میگردد. برای سهولت بیان، سایی آنرا به سه جزو منقسم نموده است: قدامی و متوسط و خلفی و مخصوصاً در قسمت متوسط است که منطقه

زین با زوائد هدی مشیمیه مجاور و احداث چینهای نموده است (زوائد هدی جسم زجاجی یا زوائد هدی منطقه زین) که یک قسم با زوائد هدی مشیمیه متداخل شده مثلغهای منحنی الخطوط طوالی ساخته که کنار محذب آنها با خلل زوائد هدی مشیمیه موافق و کنار مقررشان در مجرای پتی برآمدگی احداث مینماید و مانند زوائد هدی مشیمیه زوائد هدی منطقه زین نیز دارای چینهای بزرگ و کوچکند که شصت تا هفتادند. قاعده این چینها محاذی سطح قدامی جلیدیه و رأس آنها تا محاذات فتحه مضرس متد شده است. سطح داخلی مجاور غشاء زجاجی و محیط جلیدیه است کنار قدامی این منطقه تا سطح قدامی جلیدیه آمده و قدری از محیط دایره آنرا میپوشاند و این کنار بروی محفظه جلیدیه قدامی ملصق و کنار خلفی در محاذات فتحه مضرس به شبکیه متصل میگردد. چنانکه ذکر شد منطقه زین از جدا شدن دو طبقه غشاء زجاجی حاصل نمیشود بلکه رباط مخصوصی است که جهت استحکام و استقرار جلیدیه وضع شده از این است که آنرا رباط معلق جلیدیه نامیده اند (رتزیوس) بومن، در آن دو طبقه و هانور، برای آن سه ورقه قائل شده است و چنانکه مذکور شد این رباط از قدام سطح قدامی جلیدیه متصل و درین نقطه موجب استحکام محفظه جلیدیه قدامی میشود از خلف مجاور فتحه مضرسه و ملصق به شبکیه و غشاء زجاجی است. غشاء زجاجی به سطح خلفی جلیدیه رفته اندکی در آنسی محیط جلیدیه با این سطح تماس میشود و از این وضع چنین نتیجه میشود که مابین منطقه هدی از قدام و غشاء زجاجی از خلف فضای آزادی است که مقابل محیط جلیدیه است و آن مجرای پتی یا مجرای ملتوی است که منشوری مثلث و در دور جلیدیه دایره ای احداث نموده دارای مایع مصلی بسیار قلیلی است و برای اینکه آنرا خوب ملاحظه کنند باید با لوله بسیار دقیقی در آن بدمند. بعقیده هانور جدار خلفی مجرای پتی از غشاء زجاجی بوجود نیامده بلکه از طبقه سیم منطقه زین ساخته شده است که خود آنهم در خلف بواسطه مجرای مخصوصی موسوم به مجرای هانور از غشاء زجاجی منصل شده.

بنا: منطقه زین از الیاف الاستیک (هانور) و الیاف عضلانی مخططه (المار هابزر) حاصل شده بنابراین این منطقه عضله حقیقی ای که در عمل تعدیل بینائی فعل مهمی دارد.

۹ - جلیدیه^۳ - عدسی محذب الطریفیتی است که در حفره ای که در جزو قدامی جسم زجاجی است جای دارد. ضخامت آن از

چهار تا پنج هزاریک و ربع تا شش هزاریک گز است. قطر اطول آن نه تا ده هزاریک گز است. در جنین در ماه هفت فقط چهار تا پنج هزاریک گز و چون قطر قدامی خلفی آن از زیاد شدن سن تغییر نمیکند همیشه کروی شکل است و وزن متوسط آن یک نخود و عشر نخود است (سایی) در سن جوانی کاملاً شفاف و در پیری کمی کهربائی میشود و هر قدر به مرکز یا تخم نزدیکتر میشود قوام و غلظت آن زیادتر شده، از اینست که اختلاف عمده در انکسار نور از مرکز به محیط آن پیدامیشود چنانکه علامت انکسار (که عبارت از نسبت جیب زاویه ورود است به جیب زاویه انکسار) طبقات خارجی به ۱/۴۰۵۲ و علامت انکسار تخم آن ۱/۴۵۴۱ است. بالجمله جلیدیه لون نور را متغیر کرده خاصیتی دارد که شعاعهای شیمیائی بنفش تیره را متوقف مینماید. جلیدیه را دو سطح و محیطی است. تحذب سطح قدامی آن کمتر از سطح خلفی و بلافاصله مجاور عنیبیه است. سطح خلفی مجاور غشاء زجاجی و جسم زجاجی است دوره آن بزوائد هدی جسم زجاجی داخل و استوار شده با مجرای ملتوی پتی، پس با فاصله با منطقه زین و با اکلیل هدی و عضله هدی مجاور است.

بنا: جلیدیه مرکب است از اول ماده مخصوصی موسوم به نسج جلیدی. ثانیاً محفظه جلیدی که از مجموع آنها جهاز جلیدی حاصل شده است. محفظه جلیدی غشاء غلافی جلیدیه است در قدام ضخیتر از خلف، سطح خارجی آن با رطوبت بیضی و زجاجی و سطح باطن آن با جلیدیه مجاور و با آن التصاقی ندارد. قسمتی از آن که در روی سطح قدامی واقع است به محفظه جلیدی قدامی و قسمت سطح خلفی به محفظه جلیدی خلفی موسوم است. محفظه جلیدی قدامی در مرکز (دوازده هزاریک هزاریک گز) ضخیتر از محیط (هفت هزاریک هزاریک گز) است بر خلاف خلفی که در قطب خلفی نازکتر از محیط است (هشت هزاریک هزاریک گز).

بنا و انتساج: محفظه بدون نسج و شفافست و اغلب فعل و انفعالهائی شیمیائی در آن بی اثرند. سطح باطن محفظه جلیدی قدامی از ورقه بشره رصنی که دارای سلولهای کثیرالاضلاع است مستور است.

نسج مخصوص یا نسج جلیدی - در مرکز از طبقات متحدالمرکز صفوی که هر صلیحه

- 1 - Humeur Aqueuse.
- 2 - Zone de Zinn.
- 3 - Cristallin.

مرکب از الیاف مخصوصه است حاصل آمده در طرف محیط نرم و تقریباً مایع است (خلط مرکابی) عناصری که این نسج از آنها حاصل میشود عبارتند از سلولهای جلیدیه یا سلولهای خلط مرکابی و الیاف جلیدیه که بر دو قسمت الیاف هستدار و الیاف مضرّس و ما اول این عناصر را مذکور داشته و پس از آن طریق اجتماع آنها را در عدسی جلیدی بیان مینمایم.

۱- سلولهای مرکابی - در هر قطب مجتمع شده در میان دواتر منصفه جلیدیه احداث خطوط می کنند قطر آنها پنج تا شش صدیک هزاریک گز و چون به هم فشار بیاورند کثیرالسطوح میشوند شفاف و واضح و سرعت شدیدی تغییر کرده تولید دانه های شحمیه مینمایند. از غلافی که در آن ماده بیاض البیضی است که نور را منکسر میکند حاصل شده اند و آن همین سلولهایند که بروی هم قرار گرفته طبقات سطحیه جلیدیه را مشکل مینمایند. ۲- الیاف جلیدیه - بر دو قسمت اول الیاف هستدار که بهتر آن است آنها را لوله های تخم دار نامند زیرا که لوله های حقیقیه اند که عرض آنها (دو تا سه صدیک هزاریک گز) دو مثل عمق آنهاست و کنار واضحی دارند و از جدار نازکی که چند تخم دارد و در جوف آن مایع البومیثی مانند مایع سلولهاست بوجود آمده و محتلمست از التیام سلولهای مرکابی که پس از آن جدران آنها معلوم شده حاصل شده باشند. دویم الیاف مضرّسه که در جوف خود مایعی که غیر جدران باشد ندارند و احداث منشورهای نازکی که کناره های آنها کمی مضرّس و شفاف و بسیار مکرر نورد مینمایند. نسوج آنها متجانس و مثل الیاف هستدار دارای تخم ممتازی نیستند. کناره های الیاف جلیدیه بهم متصل شده احداث صفحه های عدیده میکنند که چون بروی هم قرار یافتند تشکیل قطعات می نمایند. در چنین در هر طرف جلیدیه سه قطعه مثلث که قاعده آنها بطرف محیط و رأسشان بجانب قطب عدسی است دیده میشود و این قطعات بواسطه اشعه یا دواتر منصفه که مابین آنها زاویه صدویست درجه احداث شده است از هم جدا شده اند. در خلف نیز همین وضع مشاهده میشود جز آنکه ممکن است یکی از دواتر منصفه دو شعبه شده باشد. زاویه ای که مابین آنهاست همیشه در صدویست درجه میماند فقط هر نصف قطر خلفی بجای اینکه محاذی شعاعهای قدیمی باشد در وسط یکی از قطعات قدامیه واقع میشود پس قسمت خلفی جلیدیه نسبت به قسمت قدیمی مثل اینست که بدور محور شصت درجه دور زده باشد. در هر قطعه الیاف

جزو متوسط طولیتر و مستقیمند و مستقیماً از محیط به قطب میروند. الیاف طرفیه به قطب میرسند ولی به دواتر منصفه محاذی خود رسیده و هر قدر از جزو متوسط قطعه دورتر میشوند قصرتر و منحنی تر میگرددند. اما این الیاف بروی سطح دیگر جلیدیه تمتد شده و چون به محیط عدسی رسیدند بروی سطح ثانی در جهت مخالف امتداد اول خود متعطف شده و دارای مسیریند که هر قدر در سطح مقابل قصر بود در این سطح طویل است. در جوانان بواسطه انقسام متوالی هر دایره منصفه بدو یا چندین شعبه وضع اجزاء زیاد مختلط میشود و چنانکه ذکر شد سلولهای مرکابی در نهایت محور عدسی (قطبین) بسیار زیاد و بفواصل دواتر منصفه تمتد میشوند.

عروق: در چنین از شریان مرکزی جلیدیه عروقی خارج شده به محفظه جلیدیه میروند وقتی که این شریان بجزو خلفی محفظه جلیدیه رسید شعبی از آن رسته بجانب محیط جلیدیه تمتد شده از سطح قدیمی نازل گشته به قطب قدیمی آن که رسیدند بجانب غشاء حدقه رفته با شرائین دایره صفرای عنبیه متقم میگردد و این شریانها مخصوص محفظه اند و به جلیدیه داخل نمیشوند. (از کتاب تشریح میرزا علی ص ۷۱۸ تا ۷۲۵).
|| غباری که بر روی چشم پیدا شود و مانع دیدن باشد. غشاوه ای که بر چشم افتد. || زرقه. شرحه: روی شیر که شب بماند یک پرده خامه میگیرد. یک پرده گوشت؛ یک ورقه گوشت. یک شرحه از گوشت. || چیزی تنک بر شرم زن که نشانه بکارت است. پرده بکارت^۱. || لای. (برهان). تای. ته. (برهان). و پرده برده یعنی لای بر لای و ته بر ته و توی بر توی. || پرده الیافی خون^۲.

- بیرده: نهان. نهانی:
بیرده دژست این سخن بازجوی به پیش ران آشکارا بگوی.

فردوسی.

- بی پرده: صریح. بی پرده گفتن: تصریح.
- پرده اهریمنی: حجاب شیطانی و نفوس شریره انسانی است و آنرا پرده مکدر هم گویند. (برهان).

- از پرده افتادن: بی چیز شدن. تهیدست شدن: اگر امری بیند درین باب فرمانی دهد چنانکه از دیانت و همت وی سزد و تا بسیار خلق از ایشان [از میکائیلیان] که از پرده بیفتاده اند و مضطرب گشته اند بنا شوند و آن اواقف زنده گردد. (تاریخ بیهقی).

- بی پرده گفتن: تصریح.

- پرده از روی کار برداشتن: حقیقت حال مکشوف ساختن:
چون پرده ز روی کارها بردارند

معلوم شود که در چه کاریم همه.

(منسوب به شیخ ابوسعید ابوالخیر).

- پرده ایزدی؛ حجاب الهی.

- پرده بکارت؛ چیزی تنک بر شرم زن که نشانه بکارت است^۳.

- پرده بکارتی^۴؛ منسوب به پرده بکارت.

- پرده تنگ؛ نام لحنی است از الحان موسیقی:

که ما را سر پرده تنگ نیست

بجز بی فراخی در آهنگ نیست.

نظامی.

- پرده چشم؛ غشاوه ای که بر چشم افتد.

- پرده چشم کسی دریده بودن؛ بواسطه کثرت اعمال زشت سخت بی حیا شده بودن.

- پرده چفانه؛ نام نوائیست از موسیقی:

مطرب عشق میزند هر دم

چنگ در پرده چفانه عشق.

فخرالدین عراقی.

- پرده خالی؛ شب. (رشیدی). کنایه از شب تیره و تاریک. (برهان).

- پرده خالی کردن؛ ظاهر نمودن و فاش کردن. (تمه برهان قاطع).

- پرده خرم؛ نام پرده ای است از موسیقی. (برهان):

افتد عطار در وحل آتش درافتد در زحل
زهر نماند زهره را تا پرده خرم زند.

مولوی.

- پرده خماین؛ کنایه از آسمان است. (برهان). فلک. (رشیدی).

- پرده دخانی؛ کنایه از شب تیره و تاریک است. (برهان).

- پرده دل؛ خلب. شفاف. (دهار). حجاب القلب. سیراء.

- پرده دیرسال؛ نام پرده ای است از موسیقی. (برهان):

معنی در این پرده دیرسال
نوائی برانگیز و با آن بنال.

نظامی (اقبالنامه ص ۲۷۴).

- پرده زجاجی؛ یکی از پرده های چشم است چنانکه گفته شد.

- || مجازاً، آسمان. شب تاریک. ابر سیاه. (برهان).

- پرده زنبور؛ نام پرده ای است از موسیقی. مساز توشه راه از ریا که توان ساخت
نوی خانه عنقا ز پرده زنبور.

سیف اسفرنگ^۵.

1 - L'hymen. 2 - Couenne.
3 - L'hymen. 4 - Hyménal.

۵- در جهانگیری معنی و شاهد فوق آمده است. لیکن بیت برای مثال این معنی رسا نیست.

— قسمی از برقع جالی دار^۱. (غیبات اللغات). نوعی لطیف از پرده‌ای که آنرا پرده زنبوری نیز گویند. (شعوری).

— پرده زنبوری؛ پرده‌ای از حصیر یا جامه مشبک. پرده و تجیرهای سوراخ‌سوراخ.

— پرده صفاهان؛ نام آهنگی است از موسیقی.

— پرده صماخ^۲؛ پرده گوش است چنانکه گفته شد.

— پرده عروس و پرده عروسان؛ حجله مقصوره.

— پرده عشاق؛ نام آهنگی است از موسیقی.

— پرده عصمت؛ پرده عفاف. نوعی از رخت. نوعی از جامه؛ و باز در هر ایامی رختی چند مخصوص در میان است و شعار اهل زمان... و بعضی منسوخ بمقتضای وقت و روز... و چندی در این روزگار مجدداً متداول شده مثل... خارای ناصر و پرده عصمت و الای شاهی و فراش باطی...
نظام قاری (از دیوان البسه).

— پرده عنبی؛ طبقه‌ای است از طبقات چشم چنانکه گفته شد.

— پرده عتقا؛ نام نوائی است از موسیقی؛ نوازش لب جانان به شعر خاقانی گزارش دم قمری بیرده عتقا. خاقانی.

— پرده عنکبوت؛ تینده عنکبوت. نسج عنکبوت. آنفست. تفته. (صباح الفرس). بیت عنکبوت. تار عنکبوت؛
گرمگس رقصی کند در برده‌های عنکبوت استماع آن کند در قاف عتقا را حزین. سیف اسفرتنگ.

— پرده عنکبوتی، و پرده عنکبوتیه؛ نام طبقه‌ای است از طبقات چشم چنانکه گفته شد.

— پرده عیسی؛ کنایه از آسمان چهارم است. (برهان).

— پرده فروگذاشتن، پرده فروهشتن؛ تسجیف. (تاج المصادر بیهقی). (اغداد. (زوزنی). (سجاف. ارخا.

— پرده فروهشتن؛ تصور. (منتهی الارب).

— پرده قمری؛ نام پرده‌ای است از موسیقی. (برهان).

— پرده کردن؛ محجوب شدن. غایب گشتن. غیبت کردن. محجوب ماندن. اغشاء؛ اگر در هفته روزی پرده کردی مرا همچون اسیر و برده کردی.

(ویس و رامین).

— (رو گرفتن. پوشیدن روی به حجاب؛ برزه؛ زن که... مانند زنان جوان حجاب و پرده نکند. (منتهی الارب).

— پرده کسی دریدن؛ هتک ستر او کردن. او را رسوا کردن. هتک. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). تهتیک. مهتوک کردن؛ اگر خواهی

پرده تو دریده نشود پرده کس مدر. (منسوب به نوشیروان بنقل قابوسنامه).

منگر سوی گروهی که چو مستان از خلق پرده بر خویشان از بی‌خردی می‌بدرند. ناصر خسرو.

برون آری ز پرده گلرخان را برای پرده مردم دریدن. (منسوب به ناصر خسرو).

چون خدا خواهد که پرده کس درد میلش اندر طعنه پا کان برد. مولوی.

پرده مردم دریدن عیب خود بنمودن است عیب خود می‌پوشد از چشم خلائق عیب‌پوش. صائب.

— پرده مکدر؛ کنایه از حجاب شیطانی و نفوس شریره انسانی و فارسیان ارواح شریره را پرده اهریمنی و پرده مکدر خوانند.

— پرده نگاه‌داشتن؛ پرده‌داری کردن. حجابیت؛ امیر خادمی را گفت که پرده نگاه‌میداشت که بوسهل حمدوی را بخوان. (تاریخ بیهقی).

— پرده نیلگون؛ کنایه از آسمان است. (برهان).

— پرده هفت رنگ؛ پرده منقش رنگارنگ؛ پرده هفت رنگ را بگذار تو که در خانه بوریا داری. سعدی.

— (کنایه از هفت آسمان. (برهان). پردگی هفت رنگ. فلک. (رشیدی).

— (دنيا. (رشیدی) (برهان). عالم. (برهان).

— (هفت طبقه زمین. (برهان).

— (کنایه از حجاب نفس. (برهان). صاحب برهان در وجه تسمیه پرده هفت رنگ آرد که هر کدام (از هفت آسمان) به رنگی است چنانکه کمب‌الاجار از توریة نقل میکند که: «آسمان اول از سنگ خاراست و دویم از فولاد و سیم از مس و چهارم از تهره و پنجم از طلا و ششم از زبرجد و هفتم از یاقوت. والله اعلم».

— پرده یاقوت؛ نام پرده‌ای است از موسیقی. (رشیدی) (برهان).

— در پرده؛ سر آرد. در خفا. مخفیانه؛ در پرده به‌گرگ نفس یاریم همه چون شیر درنده در شکاریم همه. القاص میرزا صفوی.

پرده بالا رفتن؛ آشکار شدن صحنه نمایش (تأثر).

— پرده برانداختن؛ هتک کردن، هتک ستر کردن. ظاهر کردن.

— پرده بر بستن در؛ پرده بستن در. کوک کردن ساز در پرده‌ای خاص (؟)؛ سرو ساقی و ماه رود نواز پرده بر بسته در ره شهنواز. فرخی.

— پرده برداشتن از؛ کشف ستر کردن. حقیقت

حال مکشوف کردن. اظهار کردن. نقاب از روی کاری برداشتن. آشکار کردن؛ سخن سر بسته گفتی با حریفان خدا را زین معما پرده بردار. حافظ.

— پرده برگرفتن؛ ظاهر ساختن و نمودن و بی‌شرمی و بی‌روئی کردن. (برهان). نمودار ساختن. اظهار. ابراز.

— در پرده بودن؛ مخفی بودن. پنهان بودن.

— در پرده شدن؛ مردن. وفات کردن. درگذشتن. فرمان یافتن؛ چون خواجه محمد بابا، نورالله مرقد، در پرده شدند جد من علیه‌الرحمه مرا بسمرقند بردند. (انیس الطالبین بخاری).

در برون پرده مینالید مسکین کاتبی ناله‌اش دیگر نمی‌آید مگر در پرده شد؟ کاتبی.

— (تستر. استتار. (زوزنی). (احتجاب. محتجب گشتن.

— در پرده گفتن؛ تعریض. بکنایه گفتن. خلاف رک گفتن.

— مثل پرده زنبوری؛ سوراخ‌سوراخ.

— مثل پرده بر در ماندن؛ راه نیافتن بدرون خانه.

— یک پرده گوشت آوردن؛ کمی فربه شدن پس از لاغری و نزاری.

پردهان. [پَ دَ] (ق مرکب) ترجمه جمله عربی بملأفیه است؛
زان پشت روزگار قوی گشت و این سخن در روی روزگار بگویم به پردهان.
اثیر اخسیکتی (دیوان ص ۲۵۹).

هی‌الدنیا تقول بملأفیه حذار حذار من فتکی و بطشیء. (جهانگیری این کلمه را پروهان و با واو خواننده و از آن لغتی بمعنی آشکار ساخته‌است).

پرده‌باز. [پَ دَ / دَ] (ن ف مرکب) لعبت باز و خیال باز. (رشیدی).

پرده‌بازی. [پَ دَ / دَ] (حامص مرکب) مرادف شب‌بازی است. (غیبات اللغات).

پرده‌بندی. [پَ دَ / دَ] (حامص مرکب) داستان‌نشانی (موسیقی).

پرده پوش. [پَ دَ / دَ] (ن ف مرکب) سائر ستار. (دهار). سیرپوش. رازدار. امین. سیر نگاهدار. مقابل پرده‌دَر؛
حق بود پرده‌پوش من از فضل و من به جهل در پیش خلق پرده‌دَر خویش خیرخیر. سوزنی.

ترا خامشی ای خداوند هوش وقار است و نااهل را پرده‌پوش. سعدی.

۱- معنی کلمه معلوم نشد.

تو بینا و ما خائف از یکدگر که تو پرده پوشی و ما پرده در.	تا چگونست بهش هست که دلها درواست. انوری (دیوان چ نفیسی ص ۲۹).	بند چه جونی ز دل دیگران. نظامی. تو بینا و ما خائف از یکدگر که تو پرده پوشی و ما پرده در.
بیوشیدن ستر درویش کوش که ستر خدایت بود پرده پوشی.	پرده شب درگهت را پرده گشتی گرجاجازت یافتی از پرده دارت.	اشک غماز من ار سرخ برآید چه عجب خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست.
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش که دامن جوانمرد را پرده پوشی.	هر که را عون حق حصار شود عنکبوتیش پرده دار شود.	حافظ. تا توانی پرده کس را مندر تا نذرند پردهات را پرده در.
برآورده مردم ز بیرون خروش تو با بنده در پرده و پرده پوشی.	مرغان بر در پهای عنقا در خلوه جای فاخته با پرده دار گرم شده در عناب.	پرده دری. [پَ / دَ / دِ] (حامص مرکب) هتک. هتک ستر. هتک. هتا کی. تندید. اذاعه سیر. مقابل پرده داری، پرده پوشی؛ هزار بار بگفتم که راز عشق ترا نهان کنم نکنم بی دلی و پرده دری. سوزنی.
خموشی پرده پوش راز آمد نه مانند سخن غماز آمد.	رحمت میر بار جلال اوست و عزت پرده دار کمال او. (راحة الصدور راوندی).	تتها نه ز راز دل من پرده برافتاد تا بود فلک شیوه او پرده دری بود.
پرده پوشی. [پَ / دَ / دِ] (حامص مرکب) ستاری؛ ز آنجا که پرده پوشی عفو کریم تست بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار.	هزار محنت و خواری تحمل افتد بیش کمیته ناخوشی پرده دار و حاجب بار.	پرده دری دگی. [پَ / دَ / دِ] (حامص مرکب) (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرده دریده. هتکه. (منتهی الارب). بی شرمی. بسی حیاتی؛ وقت است که از... فرط پرده دری دگی تو اندکی بازگویم. (کلیله و دمنه).
حافظ. ز آنجا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست.	کمال اسماعیل. آنجا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست.	پرده دری دگی. [پَ / دَ / دِ] (حامص مرکب) پرده دریده. هتکه. (منتهی الارب). بی شرمی. بسی حیاتی؛ وقت است که از... فرط پرده دری دگی تو اندکی بازگویم. (کلیله و دمنه).
پرده دار. [پَ / دَ] (نسف مرکب) حاجب. (دهار). ساین. خرم باش. دربان. (غیبات اللغات)؛ چنین گفت با پرده داران اوی پرستنده و پایکاران اوی.	هر که را زهد پرده دار شود محررم وحی کردگار شود.	پرده دری دگی. [پَ / دَ / دِ] (حامص مرکب) پرده دریده. هتکه. (منتهی الارب). بی شرمی. بسی حیاتی؛ وقت است که از... فرط پرده دری دگی تو اندکی بازگویم. (کلیله و دمنه).
فردوسی. چو خاقان برفت از پس شهریار عناش گرفت آن زمان پرده دار.	بین تا چه گفت از درون پرده دار. من که باشم در آن حرم که صبا پرده دار حریم حرمت اوست.	پرده دری دگی. [پَ / دَ / دِ] (حامص مرکب) پرده دریده. هتکه. (منتهی الارب). بی شرمی. بسی حیاتی؛ وقت است که از... فرط پرده دری دگی تو اندکی بازگویم. (کلیله و دمنه).
فردوسی. بیامد بر سام یل پرده دار بگفت و بفرمود تا داد بار.	چو پرده دار به شمشیر میزند همه را کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند.	پرده دری دگی. [پَ / دَ / دِ] (حامص مرکب) پرده دریده. هتکه. (منتهی الارب). بی شرمی. بسی حیاتی؛ وقت است که از... فرط پرده دری دگی تو اندکی بازگویم. (کلیله و دمنه).
فردوسی. ز پرده درآمد یکی پرده دار بزدیک سالار شد هوشیار.	استار. (دهار). پرده پوشی. سیرپوش. سیرنگاهداری. سیرنگهدار. رازدار. امین. مقابل پرده در؛ ز آنکه آنرا که آرزو طلب است پرده در روز و پرده دار شب است.	پرده دوز. [پَ / دَ / دِ] (نف مرکب) دوزنده پرده. پرده دوزی. [پَ / دَ / دِ] (حامص مرکب) پیشه آنکس که پرده دوز است. دکان پرده دوز.
فردوسی. که آگه شدی زان سخن شهریار بدرگاه بر، بود یک پرده دار.	پرده در روز و پرده دار شب است. پهای پردگیان را بفرچگان مگذار که پرده دار نباشد که پرده در نبود.	پرده دوزی. [پَ / دَ / دِ] (حامص مرکب) پیشه آنکس که پرده دوز است. دکان پرده دوز. پرده سرا. [پَ / دَ / دِ] (لام مرکب) پرده سرای. سرا پرده. خانه موقت از خیمه و چادر؛ بر در پرده سرای خسرو پیروزیخت از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار. فرخی.
فردوسی. بشد پرده دار گرامی روان چنین تا در خانه پهلوان.	دو همچنیس دیرینه هم قلم نباید فرستاد یکجا بهم چه دانی که همدست گردند و یار یکی دزد گردد دگر پرده دار.	پرده سرا. [پَ / دَ / دِ] (لام مرکب) پرده سرای. سرا پرده. خانه موقت از خیمه و چادر؛ بر در پرده سرای خسرو پیروزیخت از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار. فرخی.
قصر شربداریت و چیبال چوین خاقان رکابداریت و فغفور پرده دار.	موجهری. پس یک شب در آن روزگار مبارک پس از نماز خفتن پرده داری که اکنون کتوتال قلعه بیکاوندست... بیامد. (تاریخ بیهقی). روزی سخت باشکوه بود و حاجبی چند سپاهدار و پرده دار. (تاریخ بیهقی). پرده داری و سپاهداری نزدیک اربارق رفتند. (تاریخ بیهقی). این مقدار شنیده ام [عبدوس] که یکروز برای حسنک شده بود [بوسهل] بروزگار وزارتش پیاده و بدراع، پرده داری بر وی استخفاف کرده بود و وی را بینداخته. (تاریخ بیهقی). یکشب... پرده داری... بیامد مرا که عبدالغفارم بخواند و چون وی آمدی بخواند من، مقرر گشتی که به مهمی مرا خوانده می آید، ساخته برفتم با پرده دار. (تاریخ بیهقی).	پرده سرا. [پَ / دَ / دِ] (لام مرکب) پرده سرای. سرا پرده و آن خانه موقت از خیمه و چادر باشد؛ چو پرده سرای همی زد بهر گونه از جنگ رای. فردوسی. برفتند با شادمانی ز جای
فرهوشتر مر پرده را پرده دار بیوسید پس نامه را شهریار.	پهای پردگیان را بفرچگان مگذار که پرده دار نباشد که پرده در نبود.	پرده سرا. [پَ / دَ / دِ] (لام مرکب) پرده سرای. سرا پرده و آن خانه موقت از خیمه و چادر باشد؛ چو پرده سرای همی زد بهر گونه از جنگ رای. فردوسی. برفتند با شادمانی ز جای
شمسی (یوسف و زلیخا). پرده دارا تو یکی در شو و احوال بین	پرده در است آنکه در این عالم است راز ترا هم دل تو محرم است چون دل تو بند ندارد بر آن	پرده سرا. [پَ / دَ / دِ] (لام مرکب) پرده سرای. سرا پرده و آن خانه موقت از خیمه و چادر باشد؛ چو پرده سرای همی زد بهر گونه از جنگ رای. فردوسی. برفتند با شادمانی ز جای

نهادند سر سوی پرده‌سرای.	فردوسی.	گرازان بیامد به پرده‌سرای	فردوسی.	بزند بهو باشیم رهنمای.	اسدی.
بیامد بنزدیک پرده‌سرای		دلی بر ز درد و سری پر ز رای.	فردوسی.	تهی دید گر شاسپ پرده‌سرای	اسدی.
به پرده درون بود خاور خدای		بیامد بیلای پرده‌سرای		نگهبان نه از گرد او کس بجای.	اسدی.
یکی خیمه پرنیان ساخته		به پرده درون بود خاور خدای.	فردوسی.	سپاه بهو رزم را کرد رای	اسدی.
ستاره زده جای پرداخته.	فردوسی.	همان ناله کوس با کر نای		کشیدند صف پیش پرده‌سرای.	اسدی.
ز کرسی و خرگاه و پرده‌سرای		برآمد ز دهلیز پرده‌سرای.	فردوسی.	پیاده به دهلیز پرده‌سرای	اسدی.
همان خیمه و آخور و چارپای		خروشی برآمد ز پرده‌سرای		بیامد یکی چتر بر سر بیای.	اسدی.
شتر بود پیش اندرون پنجصد		که آمد ز ره زال فرخنده رای.	فردوسی.	کمترین پرده‌سرای کاخ و ایوان تو باد	
همه کرده آن رسم را نامزد.	فردوسی.	بفرمود تا زنگ و هندی درای		این مشبک خیمه سنجاب رنگ بی طناب.	
برفتند هر دو گرازان ز جای		زدند و گشادند پرده‌سرای.	فردوسی.		سوزنی.
نهادند سر سوی پرده‌سرای		وز آن جایگه شد به پرده‌سرای		لشکرگاه؟	
چو از خیمه ایرج به ره بنگرید		بیامد بنزدیک او رهنمای.	فردوسی.	شدند از دورویه سپه باز جای	
پر از مهر دل پیش ایشان دويد.	فردوسی.	وز آن پس دمان شد به پرده‌سرای		طلایه بیامد ز پرده‌سرای	
دو دل بر زکینه [سلم وتور] یکی دل بجای		به نیزه بر آورد بالا ز جای.	فردوسی.	برافروختند آتش از هر دو روی	
[ایرج]		بیرسید کان سرخ پرده‌سرای		جهان شد ز لشکر پر از گفتگوی.	فردوسی.
برفتند هر سه به پرده‌سرای.	فردوسی.	سواران بسی گردش اندر بیای.	فردوسی.	برآمد خروشیدن کر نای	
سلیح است و خرگاه و پرده‌سرای		همی باش در پیش پرده‌سرای		هم آواز کوس از دو پرده‌سرای.	فردوسی.
فزون زانکه اندیشه آرد بجای.	فردوسی.	چو خورشید تابان بر آید ز جای.	فردوسی.	به پرده‌سرای آمدش با سپاه	
چو بهمن بیامد به پرده‌سرای		بیرسید از آن سرخ پرده‌سرای		ابا شادی و کام کاوس شاه.	فردوسی.
همی بود پیش پدر بر بیای.	فردوسی.	درفشی درخشان به پیشش بیای.	فردوسی.	حرم. حرم‌سرا. اندرون خانه. شجستان. پرده‌سرا	
وز آنجایگه شد به پرده‌سرای		ز بیرون دهلیز پرده‌سرای		سیاوش به پیش پدر شد بگفت	
عرض پیش او رفت با کدخدای.	فردوسی.	فراوان درفش بزرگان بیای.		که دیدیم پرده‌سرای و نهفت	
ز می مست قیصر به پرده‌سرای		جهان پر ز خرگاه و پرده‌سرای		همه نیکوئی در جهان بهر تست	
ز لشکر نبود اندر آن مرز جای.	فردوسی.	ز خیمه بند بر زمین هیچ جای.		ز یزدان بهانه نیایدت جست.	فردوسی.
چو آمد بنزدیک پرده‌سرای		برآمد خروشیدن کر نای		بیاورد او را به پرده‌سرای	
خرامید نزد یکی رهنمای.	فردوسی.	بهامون کشیدند پرده‌سرای.	فردوسی.	نهفته یکی ماه را ساخت جای.	فردوسی.
از ایرانیان آن که بد پا ک رای		به پرده‌سرای آتش اندر زدند	فردوسی.	(نف مرکب) نغمه‌سرای. مطرب. نغمه‌خوان:	
بیامد به دهلیز پرده‌سرای.	فردوسی.	همه لشکرش خاک بر سر زدند.		مرغ زیرک نشود در چمنش پرده‌سرای	
چو اسکندر آمد به پرده‌سرای		به شبگیر آواز شیور و نای		هر بهاری که بدنبال خزانی دارد.	حافظ.
برفتند گردان رومی ز جای.	فردوسی.	برآمد ز دهلیز پرده‌سرای.		پرده‌شناسی. [پ / د / و / ش] [نف مرکب]	
خروشیدن زنگ و هندی درای		برفتند و بستند پرده‌سرای		کسنایه از مطرب و رامشگر و نوازنده و	
برآمد ز دهلیز پرده‌سرای.	فردوسی.	سوم پور گودرز بگزید جای.		موسیقی‌دان:	
بفرمود تا کوس روین و نای		کشیدند بر دشت پرده‌سرای		پرده‌شناسان بنا در شگرف	
برآمد ز دهلیز پرده‌سرای.	فردوسی.	بهر سوی دژ پهلوانی بیای.		پرده‌نشینان بوفا در شگرف.	نظامی.
ز کرسی و خرگاه و پرده‌سرای		همه خیمه بنیم و پرده‌سرای		اکتایه از عارف و صاحب فهم و فراست. (برهان).	
همان خیمه و آخر چارپای.	فردوسی.	ز دشمن سواری نمانده بجای.		پرده‌گردن. [پ / د / و / ک / د] [مص مرکب]	
همه دشت خرگاه و پرده‌سرای		چنان کرد رستم که خسرو بگفت		روگرفتن زن.	
ز دیبای چین است کرده بیای.	فردوسی.	بیردند پرده‌سرای از نهفت.		پرده کلا. [پ / د / ک] [اخ] موضعی بدو دانگه	
هم آنگه ز دهلیز پرده‌سرای		برفتند گردان فرخنده رای		هزار جریب. رجوع به سفرنامه‌ سازندران و	
برآمد خروشیدن کر نای.	فردوسی.	بر او کشیدند پرده‌سرای.		استراباد رابینو ص ۱۲۲ شود.	
چنین گفت کین را به پرده‌سرای		چو خسرو بیامد به پرده‌سرای		پرده‌نشین. [پ / د / و / ن] [نف مرکب]	
ببند و بکشتن مکن هیچ رای.	فردوسی.	ز بیگانه مردم بپرداخت جای.	فردوسی.	مستوره. مخدره. (منتهی الارب):	
ندیدند زنده کسی را بجای		بگفتند و آواز شیور و نای		پرده‌شناسان بنا در شگرف	
زمین پر ز خرگاه و پرده‌سرای.	فردوسی.	برآمد بگردون ز پرده‌سرای.		پرده‌نشینان بوفا در شگرف.	نظامی.
وز آن پس بیامد به پرده‌سرای		فرامرز را گفت بردار پای		ای مدنی برقع مکی نقاب	
ز هر گونه انداخت با شاه رای.	فردوسی.	مر او را ببر تا به پرده‌سرای.		پرده‌نشین چند بود آفتاب.	نظامی.
بفرمود تا بند بر دست و پای		سپهبد بیامد ز پرده‌سرای		کجارسد بجمال تو آفتاب که نیست	
برد همچنانش به پرده‌سرای.	فردوسی.	درفشی درخشان بر سر بیای.		بلطف پرده‌نشین شوخ چشم بازاری.	
بزرین بود در پیش پرده‌سرای		بزرگی و شرف و دولت و سعادت و ملک		رفیع‌الدین لنبانی.	
یکی اسب برگستوان ور بیای.	فردوسی.	همی درفش از این فرخجسته پرده‌سرای.		در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود	
نه تاج و نه تخت و نه پرده‌سرای			فرخی.		
نه اسب و نه مردان جنگی بیای.	فردوسی.	که با من بیائی ز پرده‌سرای			

کاین شاهد بازاری و آن پرده‌نشین باشد.

حافظ.

||خلوت‌نشین. ||در تداول مردم گیلان، سرحدنشینان که در فرمان سپهسالاران باشند. (برهان).

- پرده‌نشینان. (رشیدی). یا پرده‌نشینان بار، مجازاً، خلوت‌نشینان. (برهان). خلوتیان. (رشیدی). محرمان اسرار. اولیای مستور. (برهان). ملائکه مقرب. (رشیدی). ملائکه آسمان. (برهان).

پرده‌نشینی. [پَ دَ / دِ نِ] [حماص مرکب] حالت و چگونگی پرده‌نشین.

پرده‌پس. [پَ رَ دَ] [لغتی است مأخوذ از زبان مادی (پارادتر) بمعنی باغ و بستان. و از همین لغت است پاییز فارسی و فردوسی (معرب) ۱. قزقون گوید: «در هر جا، که شاه (هخامنشی) اقامت کند و به هر جا که رود، همیشه مراقب است، در همه جا باغهایی باشد پر از چیزهای زیبا، که زمین میدهد. این باغها را پردیس می‌نامند. اگر هوا مانع نباشد، شاه اکثر اوقات خود را در اینگونه باغها بسر میرد.» اردشیر دوم در کتیبه‌ای در شوش این جمله را نقش کرده‌است: «اردشیر شاه گوید: به فضل اهورمزدا این قصر پردیس زندگانی را من ساختم. اهورمزدا و مثره (مهر) مرا از هر بدی بیابند و آنچه را که کرده‌ام نگاهدارند.» (ایران باستان تألیف پیرنیا ج ۲ ص ۱۴۶۷ و ۱۵۰۴ و ۱۵۶۴ و ۱۶۱۱).

پردیکاس. [پ] [لغ] (اول) نام پادشاه مقدونیه در مانه هشتم پیش از میلاد مسیح. و پردیکاس دوم از ۴۳۳ ق.م. تا ۴۱۳ ق.م. سلطنت کرده‌است. و پردیکاس سوم از ۳۷۰ ق.م. تا ۳۵۹ ق.م. پادشاهی رانده‌است.

پردیکاس. [پ] [لغ] ۳ از سرداران اسکندر مقدونی. وی پس از اسکندر به نیابت سلطنت انتخاب شد و تمام سرداران سپاه را به مجلس مشورتی طلبید و ممالک را بین آنان تقسیم کرد راجع به این مسئله بین مورخین عهد قدیم اختلافاتی دیده میشود و بنابراین مجبوریم که روایت هر یک را جداگانه ذکر کنیم. دیودر صقلی اسامی ایالات و اشخاص را چنین نوشته: ۱- مصر نصیب بطلمیوس پسر لاگوس گردید (این همان شخص است که درباره او نوشته‌اند که پسر نامشروع فلیپ دوم پسر اسکندر بود). ۲- سوریه به لائومدون می‌تئی رسید. ۳- کیلیکیه به فیلوتاس. ۴- ماد (بزرگ) به پی‌تون. ۵- پافلاگونیه و کاپادوکیه با آن ایالات دولت هخامنشی که اسکندر بدانجاها قشون نکشیده بود (مانند پنت، ارمنستان و غیره) به اومن (منشی اسکندر). ۶- پامفیلیه و فریگیه علیا و لیکیه به آنتی‌گون. ۷- کاریه به

کاساندر. ۸- لیدیه به ویل (از این جا باید استنباط کرد که تقسیم ایالات قبل از کشته شدن او انجام یافته؟). ۹- فریگیه سفلی یا هلنس‌یونت به لئوناتوس. ۱۰- در اروپا تراکیه و صفاتی که مجاور دریای سیاهند به لیزیماک. ۱۱- مقدونیه با ولایات تابعه آن به آن‌تی‌پاتر. ۱۲- راجع به آسیای علیا قرار دادند که تقییری در ایالات آن ندهند بنابراین صفحات مجاور این قسمت‌ها نیز در تحت اداره تا کسبل ماندند (مقصود از آسیای علیا در این جا افغانستان شرقی کنونی و صفحات مجاور رود سند است). ۱۳- ایالتی که در نزدیکی پاراپامیزاد بود، به اکیسارتس ایرانی، پدر رُ کسانه والی باختر. ۱۴- رُخج و نیز گذروزی (بلوچستان کنونی) به سی‌برتیوس. ۱۵- هرات و زرنگ (سیستان) به ستاساتور سویلانی. ۱۶- باختر و سند به فلیلیپ. ۱۷- پارت (خراسان) و گرگان به فراتافرن ایرانی. ۱۸- پارس به په‌سست. ۱۹- کرمان به تل پولم. ۲۰- ماد به آترپاتس ایرانی (آریان در کتاب ۴ فصل ۱۸ او را آثروپاتس نامیده و ژوستن در کتاب ۱۳ بند ۴ آثروپاتس معلوم است که مقصود دیودور از ماد در دفعه اولی ماد بزرگ است و در دفعه دوم ماد کوچک. این ماد از اسم والی‌اش، که آثروپات نام داشت بعدها موسوم به آثروپاتن گردید و به فارسی آثروپاتگان می‌گفتند این نام در قرون بعد به آذربایگان و آذربایگان و معرب آن آذربایجان تبدیل یافته). ۲۱- بابل به آرخون. ۲۲- بین‌النهرین به آرک سیلاس. ۲۳- تاسکسیل و یروس به پادشاهی مملکتشان ابقاء شدند. سلکوس به فرماندهی سواره‌نظام که ملقب به هتر بود معین گردید ریاست این سواره‌نظام در زمان اسکندر با هفس‌تیون و پس از آن با پردیکاس بود. آوریده فلیپ مأمور شد که لوازم مراسم دفن اسکندر را تدارک کرده گردونه‌ای بسازد تا نعش اسکندر را به معبد آمون برند. در باب تقسیم ممالک روایت ژوستن در زمینة روایت دیودور است ولی اختلافاتی نیز بین دو روایت موجود است که ذکر میکنیم. مورخ مذکور گوید (کتاب ۱۳ بند ۴): ۱- ماد علیا (ماد کوچک یا آذربایجان به آثروپات رسید) در بعضی نسخ کتاب ژوستن این نام را آثروپات نوشته‌اند، که باید مصحف آثروپات باشد، زیرا اگر در کردی بمعنی آثر و آتر است، که به زبان کنونی پارسی آتش گوئیم). ۲- ماد سفلی (یعنی ماد بزرگ یا عراق عجم قرون بعد) به پدر زن پریکادس. ۳- شوش به سینوس. ۴- لیکیه و پامفیلیه به نه‌آرخ. ۵- لیدیه به م‌آندر. ۶- باختر به آمین‌تاس. ۷- سند به سی‌ت‌اوس. ۸- پارت به نیکانور. ۹-

گرگان به فلیلیپ. ۱۰- ارمنستان به فراتافرن. ۱۱- مردم پلاسک به آرخاس. ۱۲- پارس به تلپ تولم. ۱۳- بابل به په‌سست. ریاست لشکر بعده سلکوس پسر آنتیوخوس و ریاست قراول مخصوص پادشاه به کاساندر پسر آن‌تی‌پاتر. در باختر مجاور سند تقییری روی نداده. پی‌تون پسر آژنور به ریاست مستعمرات یونانی و مقدونی در هند منصوب گشت. ژوستن اسم اکیسارتس را اکیس‌تارخس نوشته بالاخره مورخ مذکور گوید: که این تقسیم ممالک برای عده‌ای از اشخاص باعث ارتقاء گردید زیرا اینها اگرچه برای حکومت معین شده بودند ولی پس از چندی ایالات را ممالک خودشان دانسته عنوان پادشاهی اختیار کردند و دولتهائی تشکیل یافت که به میراث به اعقاب آنها رسید. تقسیم ایالات بین اشخاص موافق نوشته‌های کنت کورث از این قرار بوده (کتاب ۱۰، بند ۱۰): مصر و آن قسمتی از افریقا، که تسخیر شده بود به بطلمیوس رسید (بطلمیوس پسر لاگس). سوریه به لائومدون و فینیقیه نیز. کیلیکیه به فیلوتاس. لیکیه و پامفیلیه و فریگیه بزرگ یا علیا به آنتیگون. کاریه به کاساندر. لیدیه به متاندر. فریگیه کوچک در نزدیکی هلنس‌یونت به لئوناتوس. کاپادوکیه و پافلاگونیه به اومن. او را هم مأمور کردند این مملکت را تا طرابوزان دفاع کند و با ارباب بجنگد، زیرا این یگانه پادشاهی بود که نمیخواست تمکین کند مادر را (مقصود ماد بزرگ است) به پی‌تون دادند. تراکیه را با مردمان مجاور دریای سیاه به لیزیماک. اما راجع به ولات هند و باختر و سفدیان و سایر مردمان که در کنار اقیانوس سرخ سکنی داشتند قرار دادند همان اختیارات را دارا باشند (یعنی آنها را تغییر ندادند، مقصود از دریای سرخ در اینجا دریای عمان است). کنت کورث ارمنستان را در فهرست ایالات ذکر نکرده و این نظر صحیح است زیرا اسکندر به ارمنستان نرفته بود. در باب آریات اگرچه کنت کورث تصریح نکرده که او در کدام قسمت آسیای صغیر پادشاه بوده ولی از نوشته‌های ژوستن (کتاب ۱۳، بند ۶) معلوم است که پردیکاس با آریارات پادشاه کاپادوکیه جنگیده بنابراین مقصود کنت کورث از آریات، آریارات پادشاه کاپادوکیه بوده، یعنی این اسم را تصحیف کرده. دیودور اسم پادشاه کاپادوکیه را آریارات نوشته چهار مورخی که روایاتشان

1 - Paradeisos برنایی بمعنی باغ
از فرانسه به معنی بهشت.
2 - Perdiccas. 3 - Perdiccas.

در این مبحث ذکر شده از مردمانی که در قفقازیه سکنی داشتند و هردوت مساکن آنها را جزه ایالت ۱۸ و ۱۹ دولت هخامنشی بشمار آورده. ذکر ی نکرده اند. بنابراین باید گفت که این قسمت دولت هخامنشی جزء دولت اسکندر نبوده کلیه از تقسیم ایالات چنین برمی آید که این قسمت های دولت هخامنشی در زمان اسکندر جزء دولت او بشمار نمی آمده، زیرا اسکندر تا آن جاها نرفته بود: پافلاگونیه، کاپادوکیه، پنت، ارمنستان، قفقازیه، لیبیا و حبشه مجاور مصر. در خاتمه کنت کورث گوید که هفت روز پس از فوت اسکندر رجال و سرداران مقدونی بفکر نقش او افتادند و آن را بوسیله کلدانیها و مصریها بلسان کردند بعد بظلمیوس نقش را به منفیس پایتخت مصر برد و پس از چند سال آنرا به اسکندریه حمل کرده بخاک سپرد. (ایران باستان پیرنیا صص ۱۹۶۶ - ۱۹۷۱) و سال قتل پردیکاس ۳۲۱ ق.م. بود.

پورو [پُرُ / ر] (بخ) یکی از خاورشناسان. وی به همراهی شی یه^۲ کتابی راجع به صنایع قدیم^۳ نوشت که حاوی اطلاعات مهمی در صنایع مشرق و ایران و آشور است. رجوع به ایران باستان ص ۶۲ شود.

پورتنگ [پُرُ، ر] (ص مرکب) که رنگ سیر دارد. که رنگ تند دارد. سیر. مقابل کم رنگ: جای پررنگ.

پورتنگی [پُرُ، ر] (حامص مرکب) صفت پررنگ. حالت و چگونگی پررنگ.

پورو [پُرُ] (ص مرکب) در تداول عامه، بی شرم، سمج. بسیار بی شرم. سخت روی. دریده. وقیح. وقاح. سترگ. شوخ. بی حیا. مقابل کم رو، محبوب، خجل. شرمگین. شرمناک.

— امثال: من کم رو بچه های محله پررو. رجوع به امثال و حکم شود.

پورونی [پُرُ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پررو. بی آزومی. بی شرمی. دریدگی. وقاحت. سخت روی. سترگی. بی حیائی. مقابل کم روئی.

پورودگی [پُرُ / د] (حامص مرکب) در تداول عامه، حالت و چگونگی پرروده. پرگوئی. بسیارگوئی.

پوروده [پُرُ / د] (ص مرکب) در تداول عامه، پرگوئی. بسیارگوئی. پرسخن. تَر. تَره. یکتار. پرچانه. روده دراز. بسیارسخن. برحرف. درازنفس.

پوروزی [پُرُ] (ص مرکب) آدمی پرروزی؛ گشاده روزی. مغضور. مغضرب. مقابل کم روزی.

پوروشنان [پُرُ شَن نا] (ص) مصحف و ویریشیکان. مؤمنان. رجوع به بَرُوشنان و

پرپروشان شود.

پروغن [پُرُ] (آن است که جانوران پرند در وقت خوشی جمیع پرهای خود را با منقار خود پرواز میدهند. (تشمه برهان).

پرویش [پُرُ] (ص مرکب) که ریش یعنی لویه انبوه دارد. ریشو. || پر از قرحه.

پروز [پُرُ] (آنچه از پشم یا پنبه یا ابریشم و جز آن که برتر از بوم تار و پود در جامه ایستند. آن باشد که بر سقرلات و دیگر پشمینه ها بعد از پوشیدن بهم رسد. (برهان). ناهمواریها که از پود یا تار ناهموار زاید در جامه. غفر. زبیر. پرزه. هدبه. (دهار). برزج. خواب. خمل که بر زبیر مخمل و دیگر جامه هاست. زغب^۴.

از چه خیزد در سخن حشو از خطابینی طبع وز چه روید پرزه^۵ بر جامه ز ناجنسی لاس.

پرز پلاس آخور خاص همام دین دستارچه معتبر و برگستوان ماست. خاقانی. زین خام که دارد جگر پخته تریزش پرزی به هزار اطلس معلم نفروشم. خاقانی. || کرک که بر بهی و برگ آن است. کرک. کلک. مویها یا پرهای ریز کوتاه بر سر بعض مرغان چون مرغابی و غیره. نگرید آبی و آن رنگ رخ آبی گشته از گردش این چنبر دولابی رخ او چون رخ آن زاهد محرابی بر رخس برائز سبلت سقلابی یا چنان زرد یکی جامه عتابی پُرُز برخاسته زو چون سر مرغابی.

منوچهری. || لقیقه دوات. (برهان). || آنچه از خاکستر نرم بر روی اخگر پدید آید. خاکستر سخت سبک و نرم که بر روی آتش نشیند. || آنچه زنان بخود برگیرند. (برهان). فرزجه. پرزه. شافه. حمول^۶.

— پرز معده؛ خمل آن. و رجوع به پرزه شود.

پروز [پُرُ] (بخ) آنتونیو. از رجال سیاست اسپانیا. مولد او بسال ۱۵۳۴ م. در سن رآل دُ آریزا و وفات در ۱۶۱۱ م. وی وزیر فیلیپ دوم بود لکن فیلیپ بر او خشم گرفت و وی را بر خلاف حق و عدالت به محاکمه کشید.

پروا [پُرُ] (نف مرکب) که بسیار بیجه زاید.

پرزاد و رود [پُرُ د] (ص مرکب) که فرزند بسیار دارد. پرفرزند.

پرزاد و رودی [پُرُ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرزاد و رود.

پروزیس [پُرُ / رُ] (فرانسوی، ل)^۹ نوعی حشره بالدار از خانواده پروزوبی دینه^{۱۰}. || کهور. و آن نوعی نبات پروانه شکل شامل درختان و نهالهای خاردار که در هند یافت شود و هم در نواحی کرمان و

عباسی و نرماشیر.

پروزیس تم [پُرُ / رُ] (فرانسوی، ل)^{۱۱} نوعی لارو بعضی حشرات از نوع اِوِیر^{۱۲} که ذلی^{۱۳} در ۱۸۷۱ م. آنرا یافته است.

پروزحمت [پُرُ / م] (ص مرکب) پرانبوهی. و در تداول فارسی پررنج. پرمشقت. که رنج و مشقت بسیار دارد.

پروزحیو [پُرُ / ا] (ص مرکب) پسراندوه. پرغم: دل بنده پرزحیر است و اخواستی که مرده بودمی تا این روز نندیدمی. (تاریخ بیهقی).

پروزدار [پُرُ] (نف مرکب)^{۱۴} مَزْغَب. پرزدار.

پروزدن [پُرُ / د] (مص مرکب) پیریدن، چنانکه مرغی.

— دل برای چیزی یا کسی پرزدن؛ سخت عظیم آرزومند او بودن.

پروزرین [پُرُ / ر] (فرانسوی، ل)^{۱۵} نوعی از نواعم گاستروپود^{۱۶} از خانواده برس بری نیده^{۱۷}.

پروزرین [پُرُ / ر] (بخ)^{۱۸} در اساطیر یونانی الهه کشاورزی و ملکه دوزخ، دختر ژوپیتر و سیرس^{۱۹} و زوجه پلوتن^{۲۰}. رومیان بدو هم جنبه یونانی و هم رومی میدادند و بنا الهه باستانی ایتالیا لیبرا^{۲۱} خلط میکردند و او با سرس و لیبر^{۲۲} در معبد کهن «سیرس»^{۲۳} ستایش میشد. جشنی که به افتخار آن سه برپا میکردند در فصل بهار، از ۱۲ تا ۱۹ آوریل بود. در ماه اوت جشنی دیگر که مخصوص زنان بود یاد اجتماع سرس و پرزین منعقد میشد. گویند پلوتن او را ربود و زوجه خویش کرد و این موضوع را در مدالها و پرده ها تصویر کرده اند.

پروزین [پُرُ / ر] (بخ)^{۲۴} یکی از

- 1 - Perrat.
- 2 - Chipiez.
- 3 - Histoire de l'Art dans l'Antiquité.
- 4 - Duvel.
- 5 - ن: پرزه. رجوع به پرزه شود.
- 6 - تصحیح قیاسی. و در نسخ «پره» است.
- 7 - Suppositoire pour les femmes.
- 8 - Perez, Antonio.
- 9 - Prosopis.
- 10 - Prosopidínés.
- 11 - Prosopistome.
- 12 - Éphémères.
- 13 - Joly.
- 14 - Colonneux.
- 15 - Proserpine.
- 16 - Gastéropodes.
- 17 - Prosperpinidés.
- 18 - Proserpine.
- 19 - Cérés.
- 20 - Pluton.
- 21 - Libera.
- 22 - Liber.
- 23 - Aedes Cereris.
- 24 - Prizrend.

شهرهای بزرگ آرنائوستان است از جزو ولایت قوصوه و مرکز سنجاقی است. و آن بر کنار رودخانه کوچکی است که به بحر ایض ریزد واقع در ۵۵ هزارگزی شمال غربی اسکوب. شهری زیبا و صاحب چهل و چند هزارتن سکنه و دارای چهارسوقی بزرگ و ۲۴ مسجد جامع و مدارس متعدد. بعضی صنایع نیز از قبیل مقراض و قلمتراش و اسلحه و ظروف نقره و غیره دارد. مردمش بتمامه آرنائو باشند که قسم اعظم آنان مسلمان و بقیه ارتدوکس و کاتولیکاند و معدودی نیز از مردم اولاخ و بلغار در آنجا سکنی دارند. (قاموس الاعلام).

پرزورین. [پُر / پُر] (لخ) یکی از شش سنجاق ولایت قوصوه است و در غرب این ولایت واقع است دارای ۴۰۰ قریه و تخمیناً ۲۶۰۰۰ تن سکنه. بیشتر اهالی آنجا مسلمان آرنائو باشند و کمی مسیحی و دو زبان آرنائو و ترکی در آنجا متداول است. (قاموس الاعلام).

پرزگالدس. [پُر / د] (لخ) ^۲ یسینتو رجوع به گالدس شود.

پرزگن. [پُر / گ] (ص مرکب) خمیل. پرزدار: ثوب خمیل؛ جامه پرزگن. (ربجنی).

پرزمکون. [پُر / م] (لخ) مرکز بلوک بیرون بشم از ناحیه تنکابن مازندران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۰۳).

پرزناک. [پُر / ن] (ص مرکب) پربرز: جامه پرزناک. (زمخسری).

پرزنه. [پُر / ن / ن] (لخ) در تداول خانگی آنچه به نوک انگشت ابهام و سیاه توان گرفتن از آرد و پست و نمک و شکر و فلفل کوبیده و جز آن. پرزه.

پرزور. [پُر / و] (ص مرکب) قوی. نیرومند. که زور بسیار دارد. مقابل کمزور: آدمی پرزور. مردی پرزور.

— آبی پرزور؛ آبی بسیار با سرعت جریان. — بارانی پرزور؛ باران بسیار. — تپی پرزور؛ سخت گرم.

پرزوری. [پُر / و] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرزور.

پرزوه. [پُر / ز / ز] (لخ) پرز. و معرب آن برزج است. إخمال؛ پرزه‌دار و خوابناک گردانیدن جامه را. مُخَمَل؛ جامه‌های پرزه‌دار خوابناک. خمل؛ ریشه و پرزه جامه مخمل و مانند آن. (منتهی الارب)؛ [مرد مبتلی به بیماری صبا را] پرزه از جامه و گاه از دیوار چیدن گیرد. (ذخیره خوارزمشاهی).

از چه خیزد در سخن حشواز خطایینی طبع وزچه باشد پرزه بر جامه ز ناجسی لاس. انوری. ||پاره‌ای از جامه. (رشیدی) (شعوری).

||کوک که بر میوه بهی و برگ آن است. || آنچه زنان بخود برگیرند. فرزجه. ||لیقه دوات. (غیاث اللغات).

— پرزه معده؛ خمل آن. زَنبیر. زوبیر. زوبیر. پرزه جامه. (منتهی الارب). و رجوع به پرز شود.

پرزوه. [پُر / ز / ز] (لخ) شیاف. (برهان) (اوبهی). شافه. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). و در فرهنگ رشیدی بدین معنی به ضم اول آمده است. فرزجه.

پرزوه. [پُر / ز / ز] (لخ) اندکی از چیزی چون نمک و مشک و جز آن که با نوک دو انگشت ابهام و سیاه برگیرند. قَبْصَه. قُومَه. ||انهایت قلیل؛ یک پرزه نمک.

پرزوه‌دار. [پُر / ز / ز] (ف مرکب) پرزدار. پرزناک.

پرزویان. [پُر / و] (ص مرکب) ضار. پرضره؛ شنیدستی آن داستان بزرگ که ارجاسپ آن پرزیان پیر گریه. فردوسی. چنین گفت موبد به پیش گروه بمزدک که ای مرد دانش‌پزوه یکی دین نو ساختی پرزیان نهادی زن و خواسته در میان. فردوسی.

پرزویانی. [پُر / و] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرزیان.

پرزویوند. [پُر / و] (ص) بمعنی صریح باشد که در مقابل رزم و ایماست. (برهان). شاهدهی برای این کلمه و معنی آن بدست نیامد و معمول مینماید.

پرژک. [پُر / ز] (لخ) گریه. (رشیدی) (جهانگیری). گریستن. (رشیدی) (برهان) (جهانگیری). گریه نمودن. (برهان):

عرش و کرسی در آب شد پنهان بس که کردم ز فرقتت پرژک. قطران. ولی این بیت معمول و مصنوع مینماید.

پرژکتور. [پُر / ز / ت] (فرانسوی) ^۳ پرورکتور. آلت منعکس‌کننده‌ای که نور را از کانون الکتریکی با قوت و شدت بسیار به موضعی انتقال میدهد که گاهی آنرا در

کشتی‌ها و جز آن برای روشن کردن راه بکار میبرند.

پرژوالسکی. [پُر / و] (لخ) ^۴ یا پرژوالسکی (نیکلا میخائیلویچ).

صاحب‌منصب و مکتشف روسی. متولد در کیمبروی (سمولنسک) بسال ۱۸۳۹ م. و متوفی در کاراکل (سمیریه‌چنسک) بسال ۱۸۸۸ م. وی در ۱۸۶۷ اولین بار به سیاحت آغاز و سرزمین اوسوری ^۵ را مورد فحص و تحقیق قرار داد (۱۸۶۷-۱۸۶۹) و در آخر بسال ۱۸۷۱ ریاست هیئتی به آسیای مرکزی شد و در نتیجه تحقیقات، به اخذ مدال زرین کسنتن از انجمن جغرافیائی روسیه نائل آمد. او راست: مسافرت‌های در مستملکات روسی اوسوری (۱۸۶۷-۱۸۶۹) و مغولستان و ممالک تانگوت (۱۸۷۶) و از کولجابه تیان‌شان (۱۸۷۹) و از ریزان به تبت (۱۸۸۳) و از کیاختا به سرچشمه‌های شط زرد (۱۸۸۸).

پرژه. [پُر / و] (فرانسوی) ^۱ طرح. نقشه. زمینه. ||تیت. اندیشه. قصد. ||پیشنهاد. ||(در اصطلاح معماری) نقشه و برآورد بنائی.

پرس. [پُر / س] (لخ) پرده. حجاب. پوشش. پرده که بر روی چیزها پوشند. ||درسار. پرده. خیش. پرده که از جاها آویزند. (برهان).

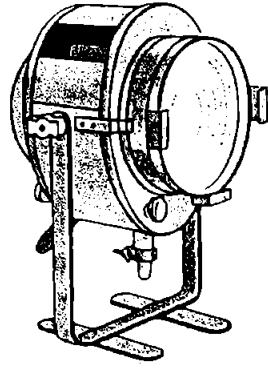
||پرس اشتر؛ مهار جویین. جوب بینی شتر؛ إنف؛ شتری که بینیش درد کند از پرس. (السامی فی الاسامی). ||پرس موئین؛ خزانه.

پرس. [پُر / س] (لخ) آثار و خرابه‌هایی در چهارده میلی گنبد قابوس. (سفرنامه مازندران و استراباد راینسو ص ۱۶۲).

پرس. [پُر / س] (مص) پرسش؛ چو یعقوب فرخ بیرس و درود ابا ابن یامین سخن گفته بود رسیدند اسباط دیگر بهم به پیش پدر شرمسار و دژم. شمس (یوسف و زلیخا).

پرس. [پُر / س] (از فرانسوی) ^۷ قایقی که اهالی اقیانوسیه بکار برند و دارای یک دکل است و آن برخلاف پراتو ^۸ است که دارای همان شکل ولی با دو دکل است و آنرا پریس ^۹ نیز گویند.

پرس. [پُر / س] (لخ) نام ایران در بعض زبانهای اروپائی و آن از نام پارسه عهد هخامنشی



پرژکتور

- 1 - Prizrend.
- 2 - Perez - Galdos.
- 3 - Projecteur.
- 4 - Prjévalski. Przewalski.
- 5 - Oussouri. 6 - Projet.
- 7 - Pros. 8 - Prao.
- 9 - Pris.

مأخوذ است. نام پارس در کتیبه‌های داریوش: پارسه و در تاریخ هژدوت «پرس» و در کتاب استرابن «پرسیس» و «پارائی تاسن» و در تاریخ آمیان «پرسیس» و در تاریخ موسی خورنی «پرسین» است. هژدوت راجع به نژاد پارسیان آورده است که «پارسیها را در عهد قدیم یونانیها کین مینامیدند ولی همسایگان پارسیها آنها را آرتیان میگفتند و پارسیها نیز خود را چنین میخواندند. پرسه پسر زئوس از دانائو بود. او نزد کفیه پسر بلوس رفت و دختر وی آندروماد را بزنی گرفت و از این دختر پسری بیامد پرسس نام که در نزد کفیه بماند. بعد چون کفیه اولاد ذکور نداشت تمام ملت را به اسم پرسس، پرس (پارسی) نامیدند...» رجوع به تاریخ ایران باستان ص ۷۲۰ و پرسس و پرسه شود.

پوسا. [پ] (نصف) صفت فاعلی دائمی. پرسنده. خیرگیرنده. پرسان. سائل.

پوسان. [پ] (نصف، ق) صفت فاعلی بیان حالت. در حال پرسیدن. پرسنده.

هر که باشد در حال ما پرسان یک بیک را سلام ما پرسان.

پوسان پرسان. [پ] (ق مرکب) با سؤال از بسیار کس:

پرسان پرسان به کعبه می‌توان رفت. پرسان پرسان روند بهندوستان. ؟

پوسانته. [پ ت] [ا] (نصف) رودی است در پروس. و آن پس از طی ۱۴۰ هزارگز در جوار کولمیرگ به دریای بالتیک ریزد. (قاموس الاعلام ج ۲ ص ۴۹۶).

پوساوشان. [] [ا] لفت یونانی و بمعنی دواءالصدر است و بفارسی پرسیاوشان و عوام سنبل نامند. (تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به پرسیاوشان شود.

پوسبج. [] [ا] (نصف) مرکز بلوک قفل‌رود، در ولایت تویرکان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۹۲).

پوسبورگ. [پُر / پ / رِش] [ا] (نصف) امروزه آنرا براتیلاوا گویند و آن شهری است در چکوسلواکی که سکنه آن هنگری باشند و واقع است در کنار دانوب. دارای ۱۰۰۰۰ تن سکنه و دانشگاه و مطران‌نشین است و بندری در ساحل دانوب دارد و دارای صنایع ماهوت‌سازی و پنبه‌ریسی و زردوزی و بیسکویت [بکلمات] سازی و شکلات‌سازیست.

پوسبه. [پُر / پ / رِ ب] [ا] (نصف) نام ناحیه و هم‌نام دریاچه‌ای است در یونان (اَپیر) در دامنه کوه پیریتی^۴ و مساحت سطح آن ۲۸۸ هزارگز مربع است.

پوس بی بی تک. [پُر / پ / رِ ب] [ا] (نصف) نوعی از بوزینگان از اقسام فرعی سنوبی تک به رنگ خاکستری و موی سر آنها به شکل کا کل است.

پوس پرسان. [پ] (ق) مرکب پرسان پرسان. با سؤال از بسیار کس:

پرس پرسان می‌کشیدش تا بصدر گفت گنجی یافتم آخر بصبر. مولوی.

پرس پرسان میشد اندر افتقاد چیست این غم بر که این ماتم فتاد. مولوی.

پوس پلیس. [پ سی پ] [ا] (نصف) پرسپولیس. نام یونانی شهر پارسه. تخت جمشید. رجوع به تخت جمشید و پارس شود.

پوسبه. [پُر / پ / رِ ب] [ا] (نصف) رجوع به پرسه شود.

پوسپه. [پُر / پ / رِ ب] [ا] (نصف) شهری است در سیصد میلی سرحد ارمنستان. رجوع به ایران باستان ص ۲۷۲ شود.

پوست. [پ] (نصف) پرستنده و پرستار باشد و شخصی را نیز گویند که در وهم و پندار خود یعنی در فکر و خیال خود مانده باشد. (برهان). برای کلمات مرکبه با پرست ذیل رجوع به ردیف و رده همین کلمات شود:

بت‌پرست. آتش‌پرست. مسی‌پرست. خداپرست. پول‌پرست. دینارپرست. کعبه‌پرست. عیال‌پرست. آفتاب‌پرست. عناصرپرست. ستاره‌پرست. باده‌پرست. زن‌پرست. شکم‌پرست. دین‌پرست. (فردوسی). صنم‌پرست. زنا‌پرست. حق‌پرست. روزی‌پرست. (فردوسی). خاقان‌پرست. (فردوسی). ذرپرست. (فردوسی). خسروپرست. (فردوسی). جادوپرست. (فردوسی). چلیا‌پرست. (فردوسی). بوی‌پرست. آذرپرست. مازپرست. ایزدپرست. (فردوسی). صورت‌پرست. (فردوسی). سپهدپرست. (فردوسی). سرپرست. (فردوسی). قیصرپرست. (فردوسی). یزدان‌پرست. (فردوسی). شاه‌پرست. خودپرست. وطن‌پرست. خیال‌پرست. نوع‌پرست. تن‌پرست. زخم‌پرست. جمال‌پرست. اجنبی‌پرست. بیگانه‌پرست. شهرت‌پرست. شهوت‌پرست. ظاهرپرست. (حافظ). گل‌پرست. گاوپرست. گوساله‌پرست. خورشیدپرست. وهم‌پرست. اوهام‌پرست. کهنه‌پرست. مرده‌پرست. سایه‌پرست. معشوقه‌پرست. یگانه‌پرست. حسن‌پرست. خاج‌پرست. صلیب‌پرست. آلمان‌پرست. انگلیس‌پرست. ایران‌پرست. بادپرست. ترک‌پرست. روس‌پرست. شوی‌پرست. عنصرپرست. فرانسه‌پرست. گنگ‌پرست (رود...). گورپرست. منفعت‌پرست.

نسفع‌پرست. نیل‌پرست. شاهده‌پرست. ساده‌پرست. (غلامباره). گزپرست. (فردوسی). زرپرست. مهترپرست. (فردوسی). کهنرپرست. مهمان‌پرست. (فردوسی). شه‌پرست. مسیح‌پرست. مقام‌پرست. ناموس‌پرست. دون‌پرست. مردم‌پرست. (ابوسلیک).

پوست. [پُر / پ / رِ] [ا] (نصف) نام گروهی که امیر آنان اُکسی‌کانوس بود (دیودور در ترجمه اسکندر مقدونی از ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۲۲).

پوستا. [پُر] (نصف) مخفف پرستار بمعنی عبد و آمه. (نقل از مجمع شعوری ج ۱ ص ۲۲۳).

پرستات. [پُر / پ / رِ] [ا] (نصف) غده وزی. [پرستات پرنه آل^{۱۰}. پرستات عجانی. پرستات دبری.

پرستار. [پُر] (نصف، ا) صفت فاعلی از پرستیدن. بنده. عبد. برده. چاکر. خادم. غلام. نوکر. خدمتکار. (برهان). مطلق خدمتکار. (غیاث اللغات). قین. وصیف:

بدو گفت بیزن که ای بد‌نژاد که چون تو پرستار کس را میاد چرا کشتی آن دادگر شاه را خداوند پیروزی و گاه را. فردوسی.

پرستار دیرینه مهرک چه کرد که روزیش اندک شد و روی زرد. فردوسی.

صد اسب گزیده بزین ستام پرستار زرین کمر صد غلام. فردوسی.

همی باش پیش پرستاروار ببین تا چه بازی کند روزگار. فردوسی.

پرستار پنجاه با دست‌بند به پیش دل‌افروز تخت بلند. فردوسی.

زمانی بیاید کز آنسان بود که دانا پرستار نادان بود. فردوسی.

هنرها و دانش ز دیدار بیش خرد را پرستار دارد پیش. فردوسی.

بسان پرستار پیش کیان بیاداش نیکت بندم میان. فردوسی.

نیاطوس را داد چندان گهر چه اسب و پرستار زرین‌کمر. فردوسی.

پرستار و از بادپایان گله بدشت و در و کوه کرده یله. فردوسی.

ز پیشش بیامد پرستار خرد یکی طشت زرین بر شاه برد. فردوسی.

1 - Persante. 2 - Presbourg.
3 - Persba. 4 - Peristeri.
5 - Presbypithèque.
6 - Persépolis. 7 - Prespa.
8 - Presls. 9 - Prostate.
10 - Prostate périnéale.

پرستار باشد. (تفسیر ابوالفتح رازی). روا نباشد زنان مسلمان را که پیش زنان کافران برهنه شوند الا که پرستاران ایشان باشند و ذلک قوله او ماملکت ایمانکن. (تفسیر ابوالفتح رازی). در خبر آید که هیچ بنده و پرستار نباشد در دنیا و الاخدای تعالی بنام او در بهشت و در دوزخ جای آفریده باشد. (تفسیر ابوالفتح رازی).	فردوسی. ستاده همه ماهرخ پیش ماه. ابر تخت زرین زنی تاجدار	بهر کوی و برزن فروز از شمار پرستار با طوق و با گوشوار. فردوسی.
ای صد زبیده پیش صف خادمان تو دستاردار خوان و پرستار خوان شده. خاقانی.	فردوسی. پرستار پیش اندرون شاهوار. فردوسی.	زن و مرد از آن پس یکی شد برای پرستار و مزدور با کدخدای. فردوسی.
پرستار بدمهر شیرین زبان به از بدخویی کو بود مهربان. نظامی.	فردوسی. یکی پر ز یاقوت رخشنده جام. غلام و پرستار رومی هزار	پیش پدر رفت با او بهم پرستار بسیار با پیش و کم. چهار است نیز از پرستندگان
عابد. طاعت و عبادت کننده. (برهان). پرستنده	فردوسی. گرانمایه دیبا نه اندر شمار. فردوسی.	پرستار و بیدار دل بندگان. چه آمد [سیاوش] بر کاخ کاوس شاه
بدو گفت ای مرد باترس و با ک پرستار داننده یزدان پاک. فردوسی.	فردوسی. همه نزد رودابه رفتند زود. زره خواهم از تو گر اسپ سیاه	خروش آمد و برگشادند راه پرستار با مجمر و بوی خوش بشد پیش او دست کرده بکش.
پرستارانی اگر کعبه پرستی است پرستاران بت را طعنه از چیست. شیخ محمود شبستری.	فردوسی. پرستار یا ریدک همچو ماه. بسی زرز و سیم و گرانمایه چیز	بطینوش گفت این نه گفتار اوست برانداز آن کو پرستار اوست.
هر آنکس که بر پادشا دشمن است روانش پرستار آهر من است. فردوسی.	فردوسی. ستور و غلام و پرستار نیز. بدو گفت هر چار جفت تواند	دو پنجه پر پیروی بسته کمر دو پنجه پرستار با طوق زر.
فرمانبردار و مطیع و منقاد. (برهان): همه سر بسر بازدار توایم. فردوسی.	فردوسی. پرستار خاک نهفت تواند. برفت آرزو با می و با نثار	بها داد چندانکه بد مرد و زن سراسر به یوسف تن خویشان
پرستار امرش همه چیز و کس بنی آدم و مرغ و مور و مگس. سعدی.	فردوسی. پرستار با تاج و با گوشوار. تویی چون فریدون آزاده خوی	به مصر اندرون هر چه مردم بدند مر او را پرستار و بنده شدند
زن. زوجه: تزاو آزمان با پرستار گفت که دشوار کار آدمی نیکجفت. فردوسی.	فردوسی. منم چون پرستار و نام آرزوی. اگر باز آوری او را بگفتار	بدان تا یکی توشه اندوختند تن خویشان یا ک بفر و ختند.
بیماران. بیماروار. بیماردار. مریض دار. تیماردار. زوار. سرآدار. (برهان). خادم بیماران ^۳ .	فردوسی. بوم تا من زیم پیشت پرستار. فخرالدین اسعد (ویس و رامین).	شمسی (یوسف و زلیخا). رسول علیه السلام پرستاری بکاری فرستاد.
— پرستاران خیال: کنایه از شعرا و صاحبان نظم و نثر باشد. (برهان).	شوم تا مرگ پیش تو پرستار برم فرمانت چون فرمان دادار. فخرالدین اسعد (ویس و رامین).	دیر باز آمد، گفت اگر نه قصاص قیامت بودی ترا بزدمی. (کیبای سعادت). یاران نهایت
— پرستار شدن: اُمُو. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). ایماء. (منتهی الارب). کنیزک شدن.	تو باشی پیش من شاه جهاندار چو من باشم به پیش تو پرستار. فخرالدین اسعد (ویس و رامین).	عجز او بداندستند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که
— پرستارفش: مانند پرستار. مثل پرستار: پیر شاه شد دست کرده به کش چنان چون بیاید پرستارفش. فردوسی.	پرستار پنجاه و خادم چهل طرازی دو صد ریدک دل گسل. اسدی.	پرستارتم کوفته بریان همی سازند. (گلستان). اُمه. حاضنه. خادمه. کنیز. داه. (حاشیة فرهنگ اسدی نخجوانی). کنیزک. (صحاح الفرس). قینه. خادمه. ولبیده. (السامی).
— پرستاروش: پرستارفش. پرستاروار: همه داغ دل دست کرده بکش برفتند پیش پرستاروش. فردوسی.	پرستار صف زد دو صف ماهروی طرازی بنان طرازیده موی. اسدی.	وصیفه. مقابل حُرّه. اماء: پرستاران: پرستار سودابه بد روز و شب بیچید از آن درد و نگشاد لب. فردوسی.
	که با دختر خویش تا زنده ام پرستار تست او و من بنده ام. جهان پهلوانش گر آرد بدست فرستم بجایش پرستار شست. اسدی.	پرستار زاده نباید بکار وگر چند باشد پدر شهریار. فردوسی.
	بیا ای پرستار اندک نظیر بیا و هم اکنون مرا دستگیر به بیرون بر و نیک جائی بدار که آنجا کند شاه یوسف گذار. شمس (یوسف و زلیخا).	پرستار کو رهنمای تو بود بیرده درون دلگشای تو بود فرستادم اینک بنزدیک تو که روشن کند جان تاریک تو. مرا گفت جز دخت خاتون ^۱ نخواه
	خاتون و بک و تکین شده اکنون هر نا کس و بنده و پرستاری. ناصر خسرو.	نزید پرستار هم خفت شاه. فردوسی.
	مر جاه تو و علم ترا از سر معنی آباء و سطقت غلامند و پرستار. سنائی.	چنان هم بمشکوی زرین من [پرویز] چو در خانه گوهر آگین من
	المساعات...؛ زنا کردن با پرستاران و لایقال فی الحرّه. (تاج المصادر بیهقی). فمن ماملکت ایمانکم من فتیانکم المؤمنات ^۲ . از پرستاران مؤمنات. (تفسیر ابوالفتح رازی). و بعضی فقها را مذهب آن است که عقد زن آزاد طلاق	پرستار باشد ده و دو هزار همه پاک با طوق و با گوشوار. فردوسی.
		بر آن تخت سودابه ماهروی بسان بهشتی پر از رنگ و بوی... پرستار نعلین زرین بدست بیای ایستاده سرافکنده پست. فردوسی.
		پرستار چندی بزیرین کلاه

بکاخ اندرون شد پرستاروش
بر شاه بر دست کرده بکش. فردوسی.
وزان پس ز پیشت پرستاروش
روم تا به پیش شه کینه کش. فردوسی.
|| پاسدار. حافظ. حارس. ملازم. گوشدار:
بوم تا مرگ در مهرش گرفتار
وفادارش را باشم پرستار.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
پرستارخانه. [پَ رَسَ نَ / نِ] (ا مرکب)^۱
دارالفقراء. دارالسا کین. || جائی به مدارس و
سربازخانه‌ها که بیماران همان بنگاه را در آن
پرستاری کنند. (فرهنگستان)^۲.

پرستارزاده. [پَ رَسَ دَ / دِ] (ن-مص
مرکب) دختری یا پسر از عبد و غلام و کنیز و
آمه:

بدانگه کجا مادرت را ز چین
فرستاد خاقان به ایران زمین
بخواهندگی من بدم پیشرو
صدوشت مرد از دلیران گو
پدرت آن شهنشا به داد راست
ز خاقان پرستارزاده نخواست
مرا گفت جز دخت خاتون مخواه
نزید پرستار هم خفت شاه. فردوسی.
پرستارزاده نباید بکار

اگر چند باشد پدشهریار. فردوسی.
پرستارگی. [پَ رَ رَ / رِ] (حامص مرکب)
خدمتکاری. (فهرست شاهنامه ولف).

پرستاره. [پَ رَ رَ / رِ] (ن-م مرکب) پرستار.
آمه. کنیز. کنیزک. داه:

ز بهر حشمت او را شده‌ست در شب و روز
بنات نمش پرستاره ورهی ذ کاش^۳. سنائی.
پرستاری. [پَ رَ] (حامص) تیمار. خدمت.
حضانت. تیمارداری. زواری: زهد در دنیا و
پرستاری اولی القربی. (ترجمه تاریخ یمنی).
|| تیمارداری. بیماروانی. بیماربانی. ترمیض.
- پرستاری کردن: تیمار داشتن.

پرستاق. [پَ رُ] (ا-خ) قصری در سوادکوه یا
هزارجریب. رجوع به سفرنامه رابینو ص
۱۳۶ شود.

پرستان. [پَ رَ] (ن-ق) صفت فاعلی بیان
حالت از پرستیدن. در حال پرستیدن. || (۱)
أمت بود. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی):
شفیع باش شما مر مرا در این زلت
چو مصطفی بر دادار مر پرستان را. دقیقی.
و این مصحف و پیرویشیکان است. رجوع به
برپروشان شود.

پوست زدن. [پَ سَ زَدَ] (مص مرکب)
سیر دور کردن و رفتار نمودن. (از مصطلحات
به نقل غیث‌اللفه). یعنی بسیار رفتن و امروز
پُرسه زدن گویند.

پرستش. [پَ رَ تَ] (امص) اسم مصدر از
پرستیدن. عبادت. نیایش. عبودیت. تَعَبُد.

طاعت. نماز. ستایش:
اگر بر پرستش فرازم رواست
که از بخت وی کارمن گشت راست. فردوسی.

اگر تاج ایران سپارد بمن
پرستش کنم چون بنان را شمن. فردوسی.
گرانمایه شیگیر برخاستی
ز بهر پرستش بیاراستی. فردوسی.

چو شونی ز بهر پرستش رخان
بمن بر جهان آفرین را بخوان. فردوسی.
جداکردشان از میان گروه
پرستده را جایگه کرد کوه

بدان تا پرستش بود کارشان
نوان پیش روشن جهاندارشان. فردوسی.
مرا جایگاه پرستش بست
که این گنج من بهر دیگر کست. فردوسی.

پرستنده باش و ستاینده باش
بکار پرستش فزاینده باش. فردوسی.
چو از دور جای پرستش بدید
شد از آب دیده رخش ناپدید. فردوسی.

همه بندگانیم و آیزد یکیت
پرستش جز او را سزاوار نیست. فردوسی.
سدیگر چو بنشست بر تخت گفت
که رسم پرستش نباید نهفت. فردوسی.

خلق را برتر از پرستش تو
نیست چیزی پس از پرستش رب. فرخی.
تاخیر نمیکند بندگی و پرستش را از استحقاق
ذاتی که او راست جهت پرستش نمودن.
(تاریخ بیهقی). || اخدمتکاری. (برهان).
خدمت. پرستاری:

چو بشنید بر پای جست اردشیر
که با من فراوان پرنجست و شیر
بدستوری سرپرستان سه روز
مر او [کرم هفتواد] را بخوردن منم دلفروز...
برآمد همه کام وی زین سخن
بگفتند کاو را پرستش تو کن. فردوسی.

برآرید کاش به نیکی تمام
پرستش کنیدش همه چون غلام. فردوسی.
یکی باره تیز تک برنشست
میان را ز بهر پرستش بیست. فردوسی.

اگر جان بتن خواهی و تن بجای
فرود آی و پیشم پرستش نمای. فردوسی.
چو آ گاهی آمد سوی نیمروز
بنزد سپهدار گیتی فروز
که بر تخت بنشست فرخنده کی [کیخسرو]
بچرخ بزرگی برافکنده بی
بخواند او سپاهش ز هر جایگاه
بدان تا نماید پرستش بشاه. فردوسی.

بیرسید یک روز بوزرجمهر
ز پرورده شاه خورشید چهر
که او را پرستش همی چون کنی
بیاموز تا کوشش افزون کنی. فردوسی.

ز کهر پرستش ز مهر نواز
بداندیش را داشتن در گداز. فردوسی.
شب و روز بهرام پیش پدر
همی از پرستش نخارید سر. فردوسی.

وگر روز است وگر شب گاه و بیگاه
کنیزک خواهد اندر پیش پنجاه
کمرهاسته افسر بر نهاده
پرستش را به پیشش ایستاده.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

یکی زیرک ترک با او براه
ز بهر پرستش به هر جایگاه. اسدی.
بلی آن بدی مرو را گوشمال
که چون بنده کردی پرستش دو سال
بخدمت بیستی میان بنده‌وار
نیودی بجز خدمتش هیچ کار.

شمسی (یوسف و زلیخا).
|| تیمارداری را نیز گفته‌اند که خدمت بیمار
کردن باشد. (برهان).
- پرستش کردن: عبادت. عبادت کردن.
الله:

بدین اندر آئیم و پرستش کنیم
همه آذران را پرستش کنیم. فردوسی.
پرستش کنم پیش یزدان پبیای
نیبند مرا کس با آرام جای. فردوسی.

- || خدمت کردن:
وزان پس چو فرمایدم شهریار
بیایم پرستش کنم بنده‌وار. فردوسی.
که او شاه باشد بماندندان
پرستش کنندش همه مهتران. فردوسی.

- جای پرستش: عبادتگاه. معبد:
چو از دور جای پرستش بدید
شد از آب دیده رخش ناپدید. فردوسی.
ز جای پرستش به آوردگاه
بشد بر نهاد آن کیانی کلاه. فردوسی.

سر هفته را گشت خسرو نوان
بجای پرستش نبودش توان
بهشتم ز جای پرستش برفت
بر تخت شاهی خرامید تفت. فردوسی.

بیامد بجای پرستش به شب
بدادار دارنده بگشاد لب. فردوسی.
- جایگاه پرستش: جای پرستش. عبادتگاه:
مرا جایگاه پرستش بست
که این گنج من بهر دیگر کست. فردوسی.

خلق را برتر از پرستش تو
نیست چیزی پس از پرستش رب. فرخی.
1 - Hospice.
2 - Infirmerie (فرانسوی).

۳- ن: بنات نمش پرستار بنده این ذ کاش. و
ظاهراً همین نسخه بدل صحیح است و پرستاره
اگر آمده باشد شواهد دیگر میخواهد. و رجوع
به فهرست شاهنامه ولف شود.

پیش تو اندر پرستنده است. فردوسی.
 بیاورد از آن پس دوصد گاو میش
 پرستنده او همی راند پیش. فردوسی.
 بدو گفت بنگر بدین تخت و گاه
 پرستنده چندین بزین کلاه. فردوسی.
 پرستنده چند از میان سپاه
 بفرمای کاینده با تو براه. فردوسی.
 بدو گفت شاپور کای ماهروی
 چرا رنجه گشتی بدین گفت و گوی
 که هشتاد با من پرستنده مرد
 کزین چاه بن برکشند آب سرد...
 پرستنده‌ای را بفرمود شاه
 که بشتاب و زود آب برکش ز چاه^۷
 پرستنده بشنید و آمد دوان
 رسن بود بر دلو و چرخ روان
 چو آن دلو در چاه پر آب گشت
 پرستنده را روی پر تاب گشت...
 پرستنده را گفت کای کم ز زن
 نه زن داشت این چرخ و دلو و رسن.
 فردوسی.
 چنین گفت رستم که با بخت تو [کبخسرو]
 نرسد پرستنده تخت تو. فردوسی.
 وزان پس ز من هرچه خواهی بخواه
 پرستنده و مهر و تخت و کلاه. فردوسی.
 ز ما هرچه خواهی همه بنده‌ایم
 پرستنده باشیم تا زنده‌ایم. فردوسی.
 سر و تن بشتی نهفته بیاغ
 پرستنده با او نبردی چراغ. فردوسی.
 یکی جام پر می بدست دگر
 پرستنده بر پای پیشش پسر. فردوسی.
 تو ای پهلوان یل ارجمند
 همی دست بگشای و دشمن ببند
 پرستنده چون تو ندارد سپهر
 ز بخت تو هرگز میراد مهر. فردوسی.
 پرستنده کرم بد شست مرد
 نپرداختی یکن از کارکرد. فردوسی.
 گرایدون که فرمان کنی با سپاه
 به ایران خرامی بنزدیک شاه
 ستانمت از او خلعت و خواسته
 پرستنده و اسب آراسته. فردوسی.
 پرستنده‌ای را بفرمود شاه
 که در باغ گلشن بیارای گاه. فردوسی.
 بدست چیش بود کندا گشپ
 پرستنده فرخ آذرگشپ [کذا]. فردوسی.
 بده هرچه باید ز گنج و درم

بتی در وی از رنگ همرنگ قیر. اسدی.
پوستک. [پ / پ ز ت] (۱) پُرسَـتو.
 پرستوک. فرشتوک. فرشتو. فراشتک.
 فراشتوک. فراشترو. (برهان). خطاف. نام
 پرنده‌ای است خرد که پشت و دم او سیاه و
 سینه‌اش سفید و مقارش سرخ (?) میباشد و
 در سقف خانه‌ها آشیان میکند و او را بحربری
 خطاف میگویند. (برهان). چلچله. پلستک.
 پیل‌ویه. حاجی‌حاجی. پالوانه. پالوایه.
 بادخورک. فرستور. فرستوک. بالوایه. ابابیل
 (عامیانه) ززال. فرتوک. بلوایه. دمنسجه.
 دمسجه. بلسک. داپرز. دالبوز. دالبوزه. و
 رجوع به پرستو شود. و پرستک را خطاف
 گویند. (تفسیر ابوالفتح).

پوست گردن. [پ ز ت] [مص مرکب]:
 واندر رضای او گه و بیگه بشمر زهد
 مر خلق را پرست کنم علم و حکمتش.
 ناصرخرو.

پوستم. [پُر / پ ز ت] [فرانسوی،] نوعی
 از حشرات که بالهای فوقانی آنها نسبتاً
 محکم و از خانوادهٔ دووی‌تیده^۲ که در بر
 قدیم منتشر است.

پوستمادر. [پُر / پ ز ت] [فرانسوی،] نوعی
 نوعی از طیور از تیرهٔ گنجشگان^۵ دارای
 نوکی طویل و منحنی در زلاند جدید.

پوستن. [پُر / پ ز ت] [ان] شهری به
 انگلستان کرسی کنت‌نشین لانکاستر. داری
 ۱۱۸۰۰۰ تن سکنه و پلی بر رود ریبل و
 کارخانه‌های ریسندگی پنبه. شکست
 اسکاتلندیان بدست کرمول (۱۶۴۸ م.) بدانجا
 بود.

پوستندگی. [پ ز ت] [حامص]
 عبادت. عبودیت. [خدمت. خادمی.
 خدمتکاری:]

نباید ز شاهان پرستدگی
 نجوید کس از تاجور بندی. فردوسی.
پرستنده. [پ ز ت] [د] [نف] پرستار.
 بنده. عبد. برده. چاکر. خادم. غلام. نوکر.
 خدمتکار. قین. وصیف: عبدالرحمن [بن
 مسلم] گفت برادرم قتیبه از این نیندیشد اگر
 من پرستنده‌ای از آن خویش بفرستم ایشان
 بجهان اندر بپراکنند. (تاریخ طبری ترجمهٔ
 بلعی).

گنهکار و افکنندگان تو آند
 پرستنده و بندگان تو آند. فردوسی.
 پرستندهٔ شاه بدخو ز رنج
 نخواهد تن و زندگانی و گنج. فردوسی.
 به آمل پرستندگان تو آند
 بساری همه بندگان تو آند. فردوسی.
 همه گرد کن خواسته هرچه هست
 پرستنده و جامه‌های نشست. فردوسی.
 اگر رای باشد ترا بنده است

پرستش پلاس. [پ ز ت] [لا مرکب]
 جامهٔ عبادت. (ولف):

بدان خانه شد شاه یزدان پرست [لهراس]
 فرود آمد آنجا و هیكل بیست...

یوشید جامهٔ پرستش پلاس
 خرد را بر این گونه باید سپاس. دقیقی.
 و ممکن است که پلاس بدل جامهٔ پرستش
 باشد. یعنی جامهٔ پرستشی از پلاس.

پرستشکده. [پ ز ت] [د] [لا مرکب]
 عبادتگاه. پرستشگاه. معبد:

پرستشکده گشت از ایشان بهشت
 بیست اندرو دیو را زردهشت. دقیقی.
 وOLF این کلمه را پرستشکده با ذال منقوط
 آورده است.

پرستشگاه. [پ ز ت] [لا مرکب] معبد.
 صومعه. عبادت‌جای. عبادت‌گاه.

پرستشگور. [پ ز ت] [ص مرکب] عابد.
 پرستنده. [خادم. چاکر. پرستنده:]

ترا صد هزاران پرستشگرند
 که از وی [ابن یامین] در آن کار چابکترند.
 شمس (یوسف و زلیخا).

پرستشگری. [پ ز ت] [حامص
 مرکب] عبادت. حالت و چگونگی و عمل
 پرستشگر:

هرچه بدهر آدمی است و پری
 نیست مگر بهر پرستشگری.
 ای به بطالت چو فرومایگان
 چند خوری نعمت حق رایگان.
 [خدمت:]

پرستشگری را بیسته میان
 بنزدیک آن تخت شاه جهان.

شمس (یوسف و زلیخا).
پرستشگه. [پ ز ت] [لا مرکب] معبد.
 پرستشگاه. صومعه. جای عبادت. عبادتگاه.
 پرستشکده. عبادتخانه:

پرستشگی بس کم زین جهان
 سپارم ترا آنچه دارم نهان. فردوسی.
 خود اندر پرستشگه آمد چو گرد
 بزودی در آهین سخت کرد. فردوسی.

پرستشگش کوه بودی همه
 ز شادی شده دور و دور از رمه. فردوسی.
 یکی جای دارم برین تیغ کوه
 پرستشگی نیز دور از گروه. فردوسی.

پرستشگی بود تا بود جای
 بدو اندرون یاد کرد خدای. فردوسی.
 برآمد درختی از آن جایگاه
 ز خون سیاووش فرخنده شاه...

بدی مه پسان بهاران بدی
 پرستشگه سوگواران بدی. فردوسی.
 مر آن را میان جهان جای کرد
 پرستشگی زو دلارای کرد. اسدی.

که هست این پرستشگی دلپذیر

1 - Hirondelle. 2 - Prostemme.

3 - Réduvidés.

4 - Prosthémadère.

5 - Passéreaux.

6 - Preston.

۷-نل: که طشت آور و آب برکش ز چاه.

ز اسب و پرستنده از پیش و کم.	فردوسی.	بنزدیک او من پرستنده‌ام.	فردوسی.	همی گردد و چیز ندهند نیز
چرا تاختی پیش فرزند اوی	فردوسی.	چه سنجد بداندیش با بخت تو	فردوسی.	شود رایگانی پرستنده‌ای
پرستنده‌ای تو نه پیوند اوی.	فردوسی.	به پیش پرستنده تخت تو.	فردوسی.	و یا بی‌بهبایی یکی بنده‌ای.
پرستنده فغفور هر پامداد	فردوسی.	پرستنده خرم دل و شاد باد	فردوسی.	سوی کارداران باژ و خراج
همی شاه را نو بنو هدیه داد.	فردوسی.	چنانی سراپای کو کرد یاد.	فردوسی.	پرستنده سایه فرّ و تاج.
ز چین تا بگلزریون لشکر است	فردوسی.	بده هرچه باید ز گنج و درم	فردوسی.	یکی خویش بودش دلیر و جوان
بر ایشان چو خاقان چینی سراسر است	فردوسی.	ز اسب و پرستنده و بیش و کم.	فردوسی.	پرستنده شاه نوشین روان.
نداند کسی ارز آن خواسته	فردوسی.	پرستنده چون تو فریون نداشت	فردوسی.	شب تیره گون رفت بهرام گور
پرستنده و اسب آراسته.	فردوسی.	که گیتی سراسر بشاهی گذاشت.	فردوسی.	پرستنده یکتن ز بهر ستور.
غلام و پرستنده و چارپای	فردوسی.	نشست آن ستم‌دیده با شهریار	فردوسی.	ز گیتی پرستنده فرّ نصر
نماندی بد و نیک چیزی بجای	فردوسی.	پرستنده او بود و هم غمگسار.	فردوسی.	زید شاه در سایه شاه عصر.
برین گونه فرسنگ صد برگذشت	فردوسی.	همه مهتران کهنتر او شدند	فردوسی.	بنیک و بد شاه خرسند باش
نه دژ ماند آباد و نه کوه و دشت.	فردوسی.	پرستنده و چا کر او شدند.	فردوسی.	پرستنده باش و خردمند باش.
پرستنده را گفت نزدیک شاه	فردوسی.	چنین هم شب تیره بیدار بود	فردوسی.	نیای تو ما را پرستنده بود
فراوان بود یاره و تاج و گاه.	فردوسی.	پرستنده پیش جهاندار بود.	فردوسی.	پدر پیش شاهان ما بنده بود.
به پیش نگهبان آن مرغزار	فردوسی.	پرستنده بودی بگرد اندرش	فردوسی.	بیسته همه لشکرش را میان
خروشید و بارید خون در کنار...	فردوسی.	که مردم ندیدی بلند افرش.	فردوسی.	پرستنده در پیش ایرانیان.
پرستنده بیشه و گاو نفز	فردوسی.	پرستنده گفت اهرن پیلن	فردوسی.	کشیدی پرستنده هر سو رده
چنین داد پاسخ بدان پا کمفر...	فردوسی.	بیامد همی با یکی انجمن.	فردوسی.	همه جامه‌هاشان بزر آژده.
به ایران پرستنده و تختگاه	فردوسی.	گرامی کن این خانه ما بسور	فردوسی.	زمین هفت کشور ترا بنده شد
همانجا ننگین و همانجا کلاه.	فردوسی.	مباش از پرستنده خویش دور.	فردوسی.	به پیش تو دولت پرستنده شد.
پرستنده با او بیامد چهار	فردوسی.	پرستنده خوان پیش بهمن نهاد	فردوسی.	پرستنده پیر آفرین برگرفت
که خاقان بدیشان پدی استوار.	فردوسی.	تهمن سخنها همی کرد یاد.	فردوسی.	چنین گفت کاید بر بس است این شگفت.
همی‌راند در پیش با طوس گیو	فردوسی.	یکی جام پُر می بدست دگر	فردوسی.	اسدی.
پس اندر پرستنده‌ای چند نیو.	فردوسی.	پرستنده برپای پیشش پسر.	فردوسی.	بگرد آیدت مال و بنگاه و رخت
پرستنده کردیش بر پیش خویش	فردوسی.	همه پارس چون بنده او شدند	فردوسی.	فروزنده گردد ترا روی بخت
نه رسم کئی بد نه آئین و کیش.	فردوسی.	بزرگان پرستنده او شدند.	فردوسی.	ز هر در پرستندگان بوند
بر آئین شاهان پیش رویم	فردوسی.	ز ما هرچه خواهی همه بنده‌ایم	فردوسی.	هم آزاد و هم پندگانت بوند.
همان از بی فره و دین رویم	فردوسی.	پرستنده باشیم تا زنده‌ایم.	فردوسی.	شمسی (یوسف و زلیخا).
پرستندگان را همه برکشیم	فردوسی.	سکندر بیامد بنزدیک شاه	فردوسی.	شبانانم اکنون یکی لشکرند
ستمکارگان را بخون درکشیم.	فردوسی.	پرستنده برخاست از بارگاه.	فردوسی.	پرستندگان بندگان بی‌مردند.
ورا پنج ترک پرستنده بود	فردوسی.	ششم بر پرستنده تخت خویش	فردوسی.	شمسی (یوسف و زلیخا).
پرستنده و مهربان بنده بود.	فردوسی.	چنان مهر دارد که بر بخت خویش.	فردوسی.	پرستار. آه. کنیز. کنیزک. حاضنه. خادمه.
بیسته همه لشکرش را میان	فردوسی.	بیاورد و بنهاد پیش جوان	فردوسی.	داه. قینه. ولیده. (السامی). زن خدمتکار:
پرستنده در پیش ایرانیان.	فردوسی.	جوان شد پرستنده اردوان.	فردوسی.	بر شاه شد مهتر پانوان
سراسر بدان بارگاه آمدند	فردوسی.	آبا هر سواری پرستنده سی	فردوسی.	آبا دختران اندر آمد نوان
پرستنده نزدیک شاه آمدند.	فردوسی.	ز ترک و ز رومی و از پاری.	فردوسی.	پرستنده صد پیش هر دختری
چو رقتی بر شه پرستنده باش	فردوسی.	پرستنده‌ای پیش خواند اردشیر	فردوسی.	ز یاقوت بر هر سری آفری.
کمربسته فرمانش را بنده باش.	فردوسی.	همان هدیه‌هایی که بد تا گزیر	فردوسی.	غلامان و اسب و پرستندگان
از اسب و پرستنده و سیم و زر	فردوسی.	فرستاد نزدیک شاه اردوان	فردوسی.	همان نامور خوب‌برخ بندگان.
ز مهر و ز تیغ و کلاه و کمر.	فردوسی.	فرستاده شد با یکی پهلوان.	فردوسی.	غلام و پرستندگان ده هزار
شما یک به یک رازدار منید	فردوسی.	یکی سفره پیش پرستندگان	فردوسی.	بیاورد شایسته شهریار.
پرستنده و غمگسار منید.	فردوسی.	بگسرد بر سان خربندگان.	فردوسی.	چون آن زن یلان سینه را دید گفت
ورا پنج ترک پرستنده بود	فردوسی.	چهارست نیز از پرستندگان	فردوسی.	پرستنده‌ای را که ای خوب جفت.
پرستنده و مهربان بنده بود.	فردوسی.	پرستار و بیداردل بندگان.	فردوسی.	فراوان پرستنده برگرد تخت
چو بر تخت بنشست و آنجای دید	فردوسی.	پرستنده ماتیم و فرمان تراست	فردوسی.	بتان پریری فرخنده بخت.
پرستنده بسیار برپای دید.	فردوسی.	نگر تا چه خواهی تن و جان تراست.	فردوسی.	پرستندگان پرده برداشتند
پرستنده و اسب و تخت و کلاه	فردوسی.	بیاورد و بنهاد پیش جوان	فردوسی.	به اسبش ز درگاه بگذاشتند
بیارای و با خوبش بر براه.	فردوسی.	پرستنده آگه شد از کار شاه	فردوسی.	چو قیدافه را دید بر تخت عاج...
چه از جامهای گرانمایه نیز	فردوسی.	پذیره شدندش یکایک براه.	فردوسی.	ز زربفت پوشیده چینی قیای
پرستنده و اسب و هرگونه چیز.	فردوسی.	به بیچارگی گرد دارای چیز	فردوسی.	فراوان پرستنده پیشش بیای.
تراوست شاه و فرستنده‌ام	فردوسی.		فردوسی.	در آن خانه [خانه منیره] سیصد پرستنده بود

همه با ریاب و نبید و سرود.	فردوسی.	کمان خواست از ترک و بفراخت یال.	پرستنده‌ای سوی در بنگرید
بفرمود [میثوه] تا داروی هوش بر	فردوسی.	پرستندگان را شکفت آمد آن	بیاغ اندرون چهره جم بدید. اسدی.
پرستنده آمیخت با نوش بر	فردوسی.	که بدکاری آمد ز دخت شهان.	پرستار. عابد. عبادت‌کننده. متعبد.
مر او را بدان کاخ در جای کرد	فردوسی.	پرستنده برخاست از پیش اوی	ستایشگر. زاهد:
غلام و پرستنده برپای کرد.	فردوسی.	بر آن چاره بیچاره بنهاد روی.	من از داد تو چون یکی بندهام
بر آن دختران رد افراسیاب	فردوسی.	چنین گفت پس بانوی بانوان	پرستنده آفریندهام.
نگه کرد کاوس مژگان پرآب	فردوسی.	پرستنده‌ای را کز ایدر دمان.	ابا این هنرها یکی بندهام
پس پرده شاهشان جای کرد	فردوسی.	پرستنده شد سوی دستان سام	جهان‌آفرین را پرستندهام.
بیرشان پرستنده برپای کرد.	فردوسی.	که شد ساخته کام بگذار گام.	چنین داد پاسخ پرستنده هوم
کجانامور دختری خوبروی	فردوسی.	غلامان همه با کلاه و کمر	که آباد بادا بداد تو بوم.
پرده درون پا کبی گفتگوی	فردوسی.	پرستنده با یاره و طوق زر.	پرستنده باشی و جوینده راه
پرستنده کردیش بر پیش خویش...	فردوسی.	پرستندگان تیز برخاستند	بزرگی بفرمانش کردن نگاه.
پرستنده زین بیشتر با کلاه	فردوسی.	بهر سو یکی غلغل آراستند.	گروهی که کانونزبان خوانیش
به چهره به کردار تابنده ماه.	فردوسی.	مرانیز پیوسته بیش از هزار	به رسم پرستندگان دانیش
برین هم نشان نزد رستم غلام	فردوسی.	پرستندگانند با گوشوار.	جدا کردشان از میان گروه
پرستنده و اسب زرین ستام.	فردوسی.	پرستنده با بانوی ماهروی	پرستنده را جایگه کرد کوه.
پرستندگان نیز با خواهران	فردوسی.	چنین گفت کاکنون ره چاره جوی.	پرستنده [هوم] آگه شد از راز اوی
زبرجد فشانند با زعفران.	فردوسی.	برون رفت سیندخت با بندگان	چو بشنید دل‌خسته آواز اوی.
یکی خوب‌چهره پرستنده دید	فردوسی.	میان بسته سیصد پرستگان.	بیاورد گنجی درم، صد هزار
کجانام او بود ماه‌آفرید	فردوسی.	بیاورد پس خسرو خسته دل	زگنجی که بود از پدر یادگار
که ابرج بدو مهر بسیار داشت	فردوسی.	پرستنده سیصد عماری چهل	سه یک زان نخستین بدرویش داد
قضا را کنیزک ازو پار داشت.	فردوسی.	غلام و پرستنده و چارپای	پرستندگان را درم بیش داد.
بشد با پرستندگان مادرش [مادر فرود]	فردوسی.	نماندی بد و نیک چیزی بجای.	پرستنده دور از بر و بوم بود.
گرفتند پوشیدگان در برش	فردوسی.	همی گفت گر زن ز غم بیهست	پرستنده آذر زردهشت
بزاری فکندند بر تخت عاج	فردوسی.	پرستنده با وی چرا خامشت.	همی رفت با باژ و برسم بمشت.
بشد شاه را روز و هنگام تاج	فردوسی.	ابر تخت زرین زنی تاجدار	چه داری بدین مرز بی ارز رای
همه غالیه جعد مشکین کند	فردوسی.	پرستنده پیش اندرون شاهوار.	نشست پرستندگان خدای.
پرستنده با مادر از بن بکند.	فردوسی.	پرستندگان را چنین گفت شاه	پذیرفتم از پا کیزدان که من
یکی چشم بر کرد زد باد سرد [فرود]	فردوسی.	که گلنار را از چه بستست راه.	پرستنده باشم به رای و به تن.
رخش سوی مام و پرستنده کرد.	فردوسی.	بخوردند چیزی و مستان شدند	ندید اندرو شاه گشتاسپ را
پرستندگانم اسیران کنند	فردوسی.	پرستندگان می پرستان شدند.	پرستندگان دید و لهراسپ را.
دژ و باره و کوه ویران کنند.	فردوسی.	پرستنده از دست رودابه مار	بکشند هشتاد از آن موبدان
فرود سیاوخش بی کام و نام	فردوسی.	ربود و گرفتندش اندر کنار.	پرستنده و پا کدل‌بگردان.
چو شد زین جهان نارسیده بکام	فردوسی.	نشستند بر زین پرستندگان	چنین داد پاسخ که آن پادشا
پرستندگان بر سر دژ شدند	فردوسی.	دل آرا و هر گونه بندگان.	که باشد پرستنده و پارسا.
همه خویشتن بر زمین برزدند.	فردوسی.	ز هر شهر زیبا پرستنده‌ای	پرستنده باش و ستاینده باش
سراسر سپه کوه بفروختی	فردوسی.	پر از شرم و بیداردل بنده‌ای.	بکار پرستش فزاینده باش.
پرستنده و دژ همی سوختی.	فردوسی.	پرستنده و دایه بشمار	ز لهراسپ شاه آن پرستنده مرد
غلام و پرستنده از هر دری	فردوسی.	ز بازارگه تا در شهریار.	که ترکان بکشندش اندر نبرد.
ز در و ز یاقوت و هر گوهری.	فردوسی.	برفتند یکسر سوی خوابگاه	پرستش پرستنده را داشت سود
پرستنده تست [روشنک] و ما بنده‌ایم	فردوسی.	پرستندگان را بفرمود ماه.	بر آن برتری برترها فرود.
بفرمان و رایست سرفکنده‌ایم.	فردوسی.	گزیدند میخوارگان خواب خوش	پرستنده فرخ آتش کنم
کنون با پرستنده و دایگان	فردوسی.	پرستندگان دست کرده بکش.	دل موبد و هیرید خوش کنم.
از ایران بزرگان و پرمایگان	فردوسی.	شبستان زرین بیاراستند	چنین پیر گشته پرستنده بود
پرستنده‌ای کش ببر داشتی	فردوسی.	پرستندگان مشک و می خواستند.	دل از تاج و از تخت برکنده بود.
زمین را به پی هیچ نگذاشتی.	فردوسی.	هوا و حسد هر دوأم بنده‌اند	به پیری بر آن تخت بریان شده‌ست
چنین گفت با ریدک ماهروی	فردوسی.	همان خشم و آژم پرستنده‌اند.	پرستنده پا کیزدان شده‌ست.
که رو آن پرستندگان را بگوی.	فردوسی.	شد آن خامه چون کش بتی دلپذیر	ندید اندرو شاه گشتاسپ را
پرستندگان را سوی گلستان	فردوسی.	پرستنده‌ای دست چابک دبیر.	پرستندگان دید و لهراسپ را.
فرستد همی ماه کابلستان.	فردوسی.	مگر زین پرستنده کام آمدت	بداد آفریننده دادار داد
چو زان سو پرستندگان دید زال	فردوسی.	که چون دیدیش یاد جام آمدت.	دل و جان پا کم پرستنده باد.

(فردوسی)، خودپرستی. خیال پرستی. می پرستی. آتش پرستی. عناصر پرستی. عیال پرستی. کعبه پرستی. حق پرستی. باده پرستی. مرده پرستی.

پرستیدن. [پَرَدَ] (مص) (یک مصدر بیش ندارد، پرستیدم. پرست!، عبادت. عبادت کردن. اقراء. تفرء. (منتهی الارب). نسک. تعدء؛ و [اصقلائیا] همه آتش پرستند. (حدود العالم).

بت پرستیدن به از مردم پرست پذیرد و کاربند و گوش دار.

ابوسلیک گرگانی.

همه کسی صنما [مر] ترا پرستد و ما از آتش دل آتش پرست شاماریم.

منطقی (از حاشیه فرهنگ اسدی نخبجویی).

ای آنکه ترا پیشه پرستیدن مخلوق چون خویشتنی را چه بری بیش پرسته. کسان.

ز دین و پرستیدن اندر چه اند همی بت پرستند اگر خود که اند.

فردوسی.

ز روز گذر کردن اندیشه کن پرستیدن دادگر پیشه کن.

فردوسی.

نیا را همین بود آئین و کیش پرستیدن ایزدی بود پیش.

فردوسی.

بگفتا فروغی است این ایزدی پرستید باید اگر بخردی.

فردوسی.

که شاید بمشکوی زربین ما بدانند پرستیدن دین ما.

فردوسی.

اگر خدای پرستی تو خلق را میرست خدای دانی خلق خدای را مازار.

ناصر خسرو.

خواهند همی که همچو ایشان من جز که خدای را پرستم. ناصر خسرو.

و آفتاب را پرستید. (نوروزنامه).

بجان تو که پرستیدن تو کیش من است بکیش عشق پرستش رواست جانان را.

ادیب صابر.

شکم پنده کمتر پرستد خدای. سعدی.

|| خدمت. خدمت کردن: کسان که اندر شستان بدند هشیوار و مهتر پرستان بدند.

فردوسی.

تن خویش یک چند بیمار کرد پرستیدن پادشه خوار کرد.

فردوسی.

چنین یافت پاسخ ز مرد گناه

برآید یکی یکرنگ و دیگری الوان چون در پوست گوساله یا بز کوهی بچند پیش از آنکه گردد خاک بر آن نشیند و بر بازوی مصرع بندند یا بگردنش آویزند صرغ از او زایل گردد و گویند اگر دو پرستوک بگیرند یکی نر و یکی ماده و سرهای آنها را به آتش بسوزانند و در شراب ریزند هرکس از آن شراب بخورد مست نگردد و اگر خون او را به خوردن زنان بدهند شهوات ایشان منقطع گردد و بر پستان دختر مانند نگذارد که بزرگ شود و اگر سرگین او را در چشم کشند سفیدی که در چشم افتاده باشد برود و سرگین او با زهره وی خضاب رنگین باشد و اگر سرگین او با زهره گاو پیامیزند و بر موی طلا کنند بی هنگام سفید نشود. (برهان).

— پرستوی کوهی؛ فراستوک کوهی. (منتهی الارب). عَوهق. عَوهق جبلی. پرستوی بحری^۲. نوعی طيور از طایفه شتورینه^۳.

— مثل پَر پرستو؛ سخت سیاه.

— امثال:

از یک پرستو تابستان نشود، نظیر: از یک گل بهار نشود. رجوع به امثال و حکم شود.

پرستوک. [پَر] [و] (پرستو: خدای تعالی مرغانی را فرستاد همچون خطاف که آنرا پرستوک خوانند تا به لب دریا شدند هر یکی سه پاره گل برگرفتند دو به پای و یکی به منقار و بهوا اندر پریدند و بر زیر سر آن لشکر بایستادند. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی).

رجوع به پرستو شود:

از پرستوک اگر خوری لحمش دیده را روشنی کند حاصل خون او را چون بپاشد شهوت زن همه کند زایل.

یوسف طیب (از جهانگیری).

پرست ویشی. [پَر] [و] (فرانسوی) (۱) نوعی از حشرات دارای بالهای باریک و او خود حشره خوار است. از خانواده پرکتروپیده^۴.

پرسته. [پَر] [و] (۱) پرستیده. (فرهنگ اسدی). پرستیده را گویند یعنی آنچه او را پرستند و ستایش کنند، بحق همچو خدای تعالی و به باطل همچو بت. (برهان).

|| زن خدمتکار. (برهان). پرستنده. و بدین معنی در برهان به کسر اول و دوم آمده است. || پرستش:

ای آنکه ترا پیشه پرستیدن مخلوق چون خویشتنی را چه بری بیش پرسته. کسان.

پرستنده چون پر تو شمع دید ز تاریکی غار بیرون دوید. نظامی.

|| دوستدار. ستاینده:

پرستنده از و جوای کین بگیتی ز کس نشود آفرین. فردوسی.

که بیداردل پهلوان شاد باد ز دانش پرستنده داد باد. فردوسی.

بپاشم پرستنده پند تو که چون بنده در پیش فرزند تو. فردوسی.

سختاوت پرستنده دست اوست بت است آن همانا و او برهن. فرخی.

— پرستنده خیال؛ کنایه از شاعر و منشی باشد و پرستنده خیال هم آمده است که بحذف فوقانی باشد. (برهان).

— پرستنده باده؛ ساقی. میگسار. باده دهنده. باده ده:

پرستنده باده را پیش خواند بچربی فراوان سخنها براند بدو گفت کامشب توئی باده ده بطائر همه باده ساده ده...

بدو گفت ساقی که من بنده ام بفرمان تو در جهان زنده ام. فردوسی.

و برای کلمات مرکبه با پرستنده مانند یزدان پرستنده (فردوسی) و بت پرستنده (فردوسی) رجوع به همان کلمات شود.

پرستنده مرد. [پَر] [و] [مَر] (۱) (مرکب) عابد. زاهد. متعبد:

پرستنده مرد اندر آمد ز کوه شدند اندر آن آگهی همگروه. فردوسی.

ز لهراسپ شاه آن پرستنده مرد که ترکان بکشندش اندر نبرد. فردوسی.

پرستو. [پَر] [و] (۱) طایر خرد معروف که پشت و دم آن سیاه و سینه سفید دارد و در سقف خانه و مساجد آشیانه سازد. (از رشیدی). بمعنی پرستک است که خطاف باشد و بعضی گویند پرستو و طوط است که آن خطاف کوهی باشد. (برهان). پرستوک. پرستک. خطاف. فرشتو. فرشتوک. فراشترو. فراشتروک. فراشتک. فراستوک. پلستک. پیلوايه. حاجی حاجی. پالوانه. پالوايه. بادخورک. فرستو. فرستوک. بالوايه. ابابیل (در تداول عامه). بهار. زازال. چلچله. فرتوک. بلوايه. دُمنجه. دُمنجه. بلسک. دایرزه. دالپوز. دالپوز. دالپوزه. دالپوزه^۵.

شب پرک (؟). (اوبهی):

چرا عمر کرکس دو صد سال و یحک نماند فروتر ز سالی پرستو. رودکی.

لبان لعل چون خون کبوتر سواد زلف چون پَر پرستو. سعدی.

و حسین خلف گوید: «گویند اگر بچه اول پرستوک را بگیرند وقتی که ماه در افزونی بود و شکم او را بشکافند دو سنگریزه از شکم او

۱ - ضبط برهان.

2 - Hirondelle. Hirondo rustica.
3 - Salangane. (فرانسوی).
4 - Chéturinés. (فرانسوی).
5 - Prestwichie.
6 - Proctolrupidés. (فرانسوی).

پرستی. [پَر] [و] (حامص) در کلمات مرکبه ذیل و نظایر آن. رجوع به آن کلمات شود: یزدان پرستی. شاه پرستی. خداپرستی. سایه پرستی. بت پرستی. جان پرستی.

برای طیران متناسب نیست و گوشتخوار است از خانواده کارابیده^۲ در اروپای شرقی و آسیای صغیر.

پرسس. [پ س] (لخ)^۳ رجوع به پرس و نیز به ایران باستان ص ۷۶۰ شود.

پرسش. [پ س] (امص) اسم مصدر از پرسیدن، عمل پرسیدن، سؤال، مسألت، مسأله، اقتراح، استفسار، پژوهش، استعلام، استخبار، استطلاع، تحقیق؛

پرسش یکی پیش دستی کنیم از آن به که در جنگ سستی کنیم. فردوسی.

وز آن پس زبان را بیاسخ گشاد همه پرسش موبدان کرد یاد. فردوسی.

بیود آن شب و بامداد پگاه پرسش بیامد بدرگاه شاه. فردوسی.

چو گردن به اندیشه زیر آوری ز هستی مکن پرسش و داوری. فردوسی.

بفرمود تارفت شاپور پیش پرسش گرفتش ز اندازه بیش. فردوسی.

نشستند با شاه گردان به خوان پرسش گرفتند هر دو جوان به آواز گفتند کای سرفراز. فردوسی.

نماند غم و شادمانی دراز. پرسش گرفتند کای شیر مرد چه جوئی بدین شب بدشت نبرد. فردوسی.

پرسش گرفتی [اردشیر] همه راز اوی ز نیک و بد و نام و آواز اوی ز داد و ز بیداد وز کشورش. فردوسی.

ز آتین و از شاه و از لشکرش. که آنرا که خواهد کند شوربخت یکی بی هنر برنشاند به تخت برین پرسش و جنبش و رای نیست که با داد او بنده را پای نیست. فردوسی.

چو پردخت از آن هر دو پرسش گرفت که هر جا که دانید چیزی شگفت. فردوسی.

سکندر سبک پرسش اندر گرفت که ایدر چه دانید چیزی شگفت. فردوسی.

|| تفقد دلجوئی: یکی نامه بنوشت نزدیک شاه پر از لابه و پرسش نیکخواه. فردوسی.

چو دیدم من این خوبچهر ترا همین پرسش گرم و مهر ترا. فردوسی.

درد جهان آفرین بر تو یاد که کردی به پرسش دل بنده شاد. فردوسی.

از ملک پرسش و تقرب تمام یافت. (کلیله و دمنه)، حضرت خواجه ما اگر به منزل درویشی می رفتند جمیع فرزندان و متعلقان و خادمان او را پرسش می کردند و خاطر هریک را بنوعی درمی یافتند. (انیس الطالبین

سری پر ز کینه دلی پرستیز. فردوسی.

دلت تیره بینم سرت پرستیز. فردوسی.

کنون جامه بر تن کنم ریزرز. فردوسی.

که از درد او بد دلش پرستیز. فردوسی.

ز هر سو همی جست راه گریز. فردوسی.

چگونه جهد شیر بی چنگ تیز اگر چند باشد دلش پرستیز. فردوسی.

ز پیلان جنگی نجوید گریز سرش پر ز کینه دلش پرستیز. فردوسی.

تو شادان دل و مرگ چنگال تیز نشسته چو شیر زبان پرستیز. فردوسی.

بکین کرد دندان و چنگال تیز شد از کینه او سرش پرستیز. فردوسی.

کنون مانده گشتم چنین در گریز کنون پر ز کینه دلی پرستیز. فردوسی.

در آن دژ یکی زنگی پرستیز که غول از نهیش گرفتی گریز. اسدی.

پرسخا. [پ س] (ص مرکب) پرجود. که بسیار جواد و بخشنده است.

پرسخان. [] (لخ) موضعی از توابع شاهرود. دارای معدن زغال سنگ.

پرسخن. [پ س خ / خ] (ص مرکب) حَوت، جَدیث، میکار، تَز، تَزّه، بسیار سخن، بسیار گوی، پرگویی، پرچانه، پرحرف، روده دراز، پر روده؛

مرا غمز کردند کآن پرسخن به مهر نبی و علی شد کهن. فردوسی.

برفتند بیجان لب و پرسخن پر از کین دل از روزگار کهن. فردوسی.

چو بشید کودک ز نوشین روان سرش پرسخن گشت و گویا زبان. فردوسی.

کنون آمدی با دلی پرسخن که من نو کنم روزگار کهن. فردوسی.

ورا چشم بی آب و لب پرسخن مرادل پر از دردهای کهن. فردوسی.

از آن انجمن شد دلی پرسخن لبان پر ز گفتارهای کهن. فردوسی.

دلی پر ز دانش سری پرسخن زبان پر ز گفتارهای کهن. فردوسی.

بیامد یکی پرسخن کفشگر چنین گفت کای شاه بیدادگر. فردوسی.

|| طویل، دراز، مُطُول: شکسته شد آن مرد جنگ آزماهی از آن پرسخن نامهُ سو فرای. فردوسی.

پوسخنی. [پ س خ / خ] (حامص) مرکب) پرگویی، بسیارگویی، پرحرفی، روده درازی، پرچانگی.

پوسو. [] (لخ) نام محلی کنار راه رشت به آستارا میان اردستان و باغی محله در ۸۰۰۰۰ گزی رشت.

پوسو. [پ س / پز] (فرانسوی، ل) نوعی از حشرات چهارپایه، با دو بال فوقانی سخت که

که هر کس که گوید پرستم دو شاه. فردوسی.

خنک شهر ایران که تخت ترا پرستند و بیدار بخت ترا. فردوسی.

وز آن پس سوی زابلستان شود بر آتین خسرو پرستان شود. فردوسی.

نیا کان ما را پرستیده آید بسی شور و تلخ جهان دیده آید. فردوسی.

بدان تا تو با بزم باشی و سور مگرد از پرستیدن شاه دور. اسدی.

ز کهر پرستیدن و خوش خوئیست ز مهر نوازیدن و نیکوئیست. اسدی.

|| خم شدن به رسم تعظیم، نماز بردن؛ من که معروف شدستم به پرستیدن او پرستیدن هر کس نکم پشت دو تاه. فرخی.

شاه محمود که شاهان زیر دست کنند هر زمانی پرستیدن او پشت دو تاه. فرخی.

|| ورزیدن؛ جهان چون بر او برنماند ای پسر تو نیز از میرست و انده مخور. فردوسی.

|| دوست گرفتن، دوست داشتن؛ دگر گفت کانرا تو دانا مخوان که تن را پرستد بجای روان. فردوسی.

دلش را پرست ار خرد را پرستی کفش را ستاگر سخا را ستائی. فرخی.

— پرستیدن فرمان؛ قبول طاعت کردن. اظهار اطاعت کردن؛

بز نهار پیش آی و فرمان پرست که تا پیش شاهت برم بنده دست. فردوسی.

پرستیدنی. [پ ر د] (ص لیاقت) درخور پرستش، که پرستش را سزاوار است.

پرستیده. [پ ر د] (ن مف) معبود.

پرستیز. [پ س] (ص مرکب) پرخشاجوی، بر از پرخش، پرخصومت، پرخشم، پرعناد، پرچنگ و ستیز؛

ایر بیدرفش افکند رستخیز از جامه پر خون و جان پرستیز. دقیقی.

گرامی خرامید با خشم تیز دل از کینه خستگان پرستیز. دقیقی.

برومی عمود و بشمشیر تیز بگشتند با یکدگر پرستیز. فردوسی.

بگفت این و بنهاد رخ در گریز اگر چند بودش دل پرستیز. فردوسی.

دگر جنگ دیوی بود پرستیز همیشه به بد کرده چنگال تیز. فردوسی.

چو همدان گشپ و یلان سینه نیز برفتند پیرکن و دل پرستیز. فردوسی.

بیامد جهاندار با تیغ تیز سری پر ز کینه دلی پرستیز. فردوسی.

بد زخیم فرمود تا تیغ تیز کشیده بیامد دلی پرستیز. فردوسی.

پس اندر همی راند بهرام تیز

1 - Procère. 2 - Carabidés.

3 - Persés.

بخاری. || احوالپرسی. حال پژوهی. پژوهش حال. سؤال از سلامت حال: ایا زاری و ناله و درد و غم رسیده بزرگان و رستم بهم بیرسش گرفتند مر یکدگر به درد سیاوش پر از خون جگر. فردوسی. دو پر خاشاچو با یکی نیکخوی گرفتند پرسش نه بر آرزوی. فردوسی. آن وقت پیغام آوردند از امیر و پس به پرسش خود امیر آمد و وی به اشاره خدمت کرد خفته. (تاریخ بهیقی). بدو گفت شبگیر چون دخرم به آئین پرسش بیامد برم. اسدی. آن ملیحان که طیبیان دلند سوی رنجوران بیرسش مایلند و ر حذر از ننگ و از نامی کنند چاره‌ای سازند و پیغامی کنند. مولوی. جز حادثه هرگز طلبم کس نکند یک پرسش گرم جز تبم کس نکند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با وی عداوتی نهانی داشت باری به پرسش آمده بودش. (گلستان). || مواخذه. گرفت. بازخواست: هنوز آن سپهد ز مادر نژاد بیامد که پرسش و سرد باد. فردوسی. گرنود پرسش رستی ولیک گرت بیرسند چه داری جواب. ناصر خسرو. - بیرسش! پرسان پرسان: چو آگاهی آمد بهر مهتری که بد مرزبان بر سر کشوری که خسرو بیازرد از شهریار پرفتست با خوارمابه سوار به پرسش بر رفتند گردنکشان بجائی که بود از گرمی نشان. فردوسی. - بیرسش آمدن! به عیادت آمدن. عیادت کردن. - بیرسش رفتن! به عیادت رفتن. عیادت کردن. عیادت. - بیرسش گرفتن. پرسش گرفتن. پرسش اندر گرفتن: استفسار کردن. پژوهش کردن. تحقیق کردن. پژوهش حال کردن. احوالپرسی کردن. پرسش بیمار: عیادت. - پرسش کردن: سؤال کردن. مسألت کردن: بدین اندر آئیم و پرسش کنیم همه آذران را پرستش کنیم. فردوسی. چنین داد پاسخ که پرسش مکن مگوی این زمان هیچ با من سخن. فردوسی. - امثال: نیکی و پرسش؟، نظیر: در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست. حافظ. پرسشگاه. [پ س] [ا مرکب] جای پرسش.

پرسش نامه. [پ س / م / م] [ا مرکب] ورقی که بر آن چند پرسش نوشته‌اند و به داوطلب کاری دهند تا پاسخها بر آن نویسند. **پرسفن.** [پ س ف] [ا خ] ^۳کره. ^۳ربقه‌النوع یونانی، دختر دیمتر و زئوس ملکه دوزخها، نظیر پرزربین رومیان. **پرسفید.** [پ س / س] [ص مرکب] (جای...) قسمی چای معطر که رنگ آن به سفیدی زند. **پرسی.** [پ س] [ا] جانوری است که آنرا راسو گویند و عبری ابن عرس خوانند اگر درون شکم او را نمک‌سود کرده او را خشک سازند دو مقال آن دفع [رنج] باد سموم [زدگی] کند. (برهان). **پرسیک.** [پ ر] [ا خ] ^۴نیکلا کلود فابری دو. سکه‌شناس فرانسوی. مولد بوژانسبه (پروانس) به سال ۱۸۵۰ م. و وفات در ۱۶۲۷ م. از وی نسخ خطی شرقی و مسکوکات و نمونه‌های معدنی بسیار مانده است. **پرسیکت.** [پ ر ک] [ا خ] ^۵ویلیام هیکلینگ. مورخ آمریکائی. متولد در سالم (ماساچوست) بسال ۱۷۹۶ م. و متوفی در بوستن به سال ۱۸۵۹ م. وی علاقه‌ای به تحقیقات تاریخی داشت. در سال ۱۸۲۸ تاریخ فردیناند و ایزابل و در سال ۱۸۴۳ تاریخ فتح مکزیک و در سال ۱۸۴۷ تاریخ فتح پرو را منتشر کرد و بتالیف تاریخ فیلیپ دوم، که فقط سه مجلد آن انتشار یافته‌است مشغول بود که مرگ او را دریافت. مجموعه کامل آثار او در نیویورک بسال ۱۸۸۲ و نیز در فیلادلفی بسال ۱۸۷۴-۱۸۷۵ و در لندن بسال ۱۸۸۷ انتشار یافته‌است. **پرسیکنه.** [پ س ک ن / ن] [ص مرکب] بسیار مردم. **پرسیلاو.** [پ ر] [ا خ] ^۶شهری به روسیه نزدیک پلتاوا به ساحل دنیبر. **پرسیم.** [پ س] [ا] آردی را گویند که بر خمیر باشند تا بر جای نجسید. (برهان). آرد خشکی که بر رغیف نان پاشند. اوروا: نمک گشت چون سرکه رویش سیاه خیرش ز پریم بر ریخت گاه. بسحاق اطعمه. **پرسیناز.** [پ س] [ا] (فرانسوی، ^۷شخص مشهور و سرشناس. || شخصیت بازی که داخل حوادث و موضوع نمایشنامه یا داستان باشد. **پرسندگی.** [پ س د / د] [حامص] حالت و چگونگی پرسنده. **پرسنده.** [پ س د / د] [ثلف] سبائل. مستفسر. سؤال‌کننده. مستفهم: لب شاه از آواز پرسنده مرد. زمانی همی بود با باد سرد. فردوسی. سخن هر چه گویم دگرگون کنم

تن و جان پرسنده پر خون کنم. فردوسی. چو پرسند پرسندگان از هنر نشاید که پاسخ دهی از گهر. فردوسی. دگر گفت پرسنده پرسد کنون چه داری همی پاسخ رهنمون. فردوسی. سخنهای پرسنده پاسخ دهم بدین آرزو رای فرخ نهم. فردوسی. چنین گفتند کای پرسنده راز برای آنکه دارد چشم بد باز. عطار (اسرارنامه). - پرسنده خیال: کنایه از شاعر و منشی باشد. (برهان). و ظاهر این صورت مصحف پرسنده خیال باشد. **پرسنگ.** [پ س] [ا مرکب] مخفف پارسنگ. (مجمع‌القرس از شعوری ج ۱ ص ۲۳۷). **پرسنگ.** [پ س] [ا] فرسخ. رجوع به برتها شود. **پرسنل.** [پ س ن] [ا] (فرانسوی، ^۸مجموع کارمندان یک اداره. - اداره پرسنل: اداره کارگزینی. **پرسو.** [پ] [ص مرکب] پرنور. مقابل کم‌سو: چراغی پرسو. چشمی پرسو. **پرسوئی.** [پ] [حامص مرکب] حالت و چگونگی پرسو. پرنوری. مقابل کم‌سوئی. **پرسوز.** [پ] [ص مرکب] با سوزشی بسیار: پرسوز و گداز. **پرسه.** [پ س / س] [ا] مخفف پارسه است که گدائی باشد. (برهان). رفتن گدایان: هوای پرسه بازار همت دارد. سحاب از آن به کف خود همی کشد اذیال. قاضی نور اصفهانی. || زن خدمتکار و کنیز. (رشیدی). و ظاهر این صورت مصحف پرسته است. - پرسه زدن: گردش درویشان برای سؤال. رفتن مرید پیری به دستوری پیر در بازارها و کویها چون گدایان با خواندن اشعار و دیگر اعمال گدایان برای کشتن خلق کبر و عجب و فیردگی. - [راه رفتن به افراط. - [گشتن همه جا را: کوچه‌های طهران را پرسه زدیم و او را نیافتیم. **پرسه.** [پ س / س] [ا] (مصص) پرسیدن و احوال برگرفتن و بعیادت بیمار رفتن باشد. 1 - Questionnaire. (فرانسوی). 2 - Perséphone. 3 - Coré. 4 - Peiresc, Nicolas - Claude Fabri de. 5 - Prescott. 6 - Périaslav. 7 - Personnage. 8 - Personnel.

(آدیانتن)^{۱۱} گویند. منبت او بر لپهای جوی و چشمه‌ها باشد. رودس گوید نبات او را اطراف شکافته بود و ساقهای نبات او دراز باشد و او را گل و بار نبود. بولس و اطیوش و ابن سرافیون گویند آن نباتی است که عرب او را شعرالجبار گوید و صاحب المتقول گوید او را به یونانی بولطره گویند و به لاطینی قافلارا (کاپیلرا)^{۱۲} گویند و جیرنیل گوید منبت او در سایه‌ها بود و چاهها و سرچشمه‌ها و برگ او به کرفس ماند و ساقهای او سرخ بود و باریک به مقدار بدست و در بعض مواضع او را کرفس دیو گویند. ح گوید که او را شعرالعیار گویند و گویند که آن تصحیف شعرالجبار است ص اولی گوید گرم و خشک است در اول بادهای غلیظ را بشکند و قصبه شش را پاک سازد و خنازیر را تحلیل کند و سنگ مثانه بریزاند و سدها بگشاید و بول براند و موی بر داءالشعب و داءالحیه برویند چون بسوزند و خاکستر او طلا کنند و اگر موی را به طبیخ او بشویند دراز کند و نواصیر و دملها را تقیه کند بدل او در دفع دمه و تاسه بوزن او بنفشه و هم‌وزن او سوس یا برگ سوس بود. (ترجمه صیدنه ابوریحان). و صاحب اختیارات گوید: شعرالجین و شعرالخیار (کذا) و شعرالارض و لحيه الحمار و شعرالخنازیر و ساق الاسود و الوصیف الاسود و کزبرة البئر نیز خوانند و آن شعرالقول است. بیاری پر سیاوشان گویند که کرمانی کرسو خوانند و بهترین وی آن است که چوب وی سیاه بود و ورق آن سبز و گویند بهترین او آن است که چوب او سرخی زند طبیعت وی معتدل است در گرمی و سردی و گویند میل به گرمی و خشکی دارد و سه درم از وی مهسل بلغم و سودا بود و شش و سینه از فضول غلیظ پاک کند و بگدازاند و یرقان و سپرز را نافع بود و بول و حیض براند و سنگ بریزاند چون بیاشامند شکم ببندد و مشیمه بیرون آورد و گزیده سگ هار و مار را نافع بود و دیگر جانوران مودی چون با شراب بیاشامند ملطف و محلل بود و داءالشعب را نافع بود و موی برویند و خنازیر و دبلیات تحلیل کند چون بیاشامند ربو و یرقان و

است که خلاشه آن باریک و سیاه‌فام و برگ آن سبزرنگ می باشد و بیشتر در گوشه و کنار حوضها میروید. (برهان). و رجوع به پر سیاوشان شود. ||شکلی از اشکال فلکی مشتمل بر بیست و نه ستاره بصورت مردی بر پای ایستاده و سر غولی در دست آویخته و آنرا رأس الغول خوانند و کواکب آن در برج ثور است به اتفاق اریاب رصد و در زیجات و کتاب صور کواکب به این معنی پراشواش نوشته‌اند. (برهان). این کلمه مصحف پراسوس^۸ است.

پر سیاوشان. [پَ رِ و / وُ] (ترکیب اضافی، مرکب)^۹ پر سیاوشان. پر سیاوش. پر سیاووش. ضفره. (مستهی الارب). سفائرالجین. کزبرة البئر. سبع الارض. شعرالارض. شعرالقول. شعرالخنازیر. شعرالجین. شعرالجبار. لحيه الحمار. لعاء الغول. مَل. ساق أسود. طرنجومانس. عرصف. کثیرالشفر. بولو طریخون. جمعة قنّاء. بقلة البئر. برگش مثل کرفس است و ساق و شاخ و گل ندارد. (نزهة القلوب). در تحفة حکیم مؤمن آمده است که: «پر ساوشان، لغت یونانی و بمعنی دواء الصدر است و بفارسی پر سیاوشان و عوام سنبل نامند و بعربی شعرالجبار و شعرالارض و شعرالجین و شعرالخنازیر و جمعة القنّاء و شعرالکلاب و کزبرة البئر و ساق الاسود و عرصف^{۱۰} نامند و آن نباتی است برگش شبیه به گشیز و بی ساق و ثمر و شاخهای او بسیار باریک و صلب و سیاه و در مواضع نمناک و سایه میروید و قوتش تا شش ماه باقیست. معتدل مایل به گرمی و خشکی و ملطف و مجفف و محلل و مفتح و منضج و مدر بول و حیض و مهسل سودا و بلغم معده و امعاء و جهة تقیه سینه و شش و ربو و ضیق النفس و درد سینه و یرقان و حصاة و اخراج مشیمه و خون نفاس و ضمادش که پخته باشند با روغن جهة داءالشعب و خنازیر و نواصیر و دبلیات و خائیده او جهة غرب و محرقش جهة منع ریختن موی و رویانیدن آن و خزار (؟) و سفوف خشک او جهة اسهال و طلای تازه او جهت فروغ خبیثه نافع و جهت گزیدن سگ دیوانه شراباً و ضماداً مفید و طلاء کوبیده او با مغز ساق گاو جهة دردسر بسیار نافع و ذرور سوخته او جهت اندام قروح و آ کله. مفسد و مضر سپرز و مصلحش مصطکی و قدر شربت از جرم او تا هفت درهم و از آب طبیخش تا بیست درهم و بدلش جهت آلام شش بوزنش بنفشه و نصف آن اصل المویس است. (تحفة حکیم مؤمن). و در ترجمه صیدنه ابوریحان چنین آمده است: اریاسیوس گوید او [پرسیاوشان] را به رومی از یزاطون

(برهان). پرسش و تقد. (رشیدی): صحت ار خواهی در این دیر کهن خستگان بینوا را پرسه کن.

ابوالقاسم مغیری. |مجلس ختم. مجلس ترجم. عزاخانه. حق. انجمن. عزایرسی. (غیث اللغات). مانم.

پرسه. [پ س] [اِخ] پرس ژوپتر رب النوع بزرگ یونانیان از مادری دانانه نام، نسیه پادشاه آرگس. او با راهنمایی می‌فرو و مرکور رب النوع و رب النوع یونانی، کارهای شگفت کرد و وقتی که از مملکت کُفه یا سیفه پادشاه آسور می‌گذشت دختر او آندروید را از مرگ رهایی داد و او را با رضای پدر به زنی گرفت. از این نکاح پرسس بوجود آمد. او را یونانیهای قدیم منشأ نژاد پارسیان می‌دانند ظاهراً این افسانه از آسیا به جزیره اقریطش و از آنجا به یونان رفته باشد و برخی بنیابراین تصور. افسانه مذکور را از پارسیان قدیم دانند. رجوع به ایران باستان ص ۲۴۵ و ۱۲۹۷ و رجوع به پرس و پرسس شود. بنابر اساطیر یونانی وی پادشاه تیرت شد و شهر می‌پهنس را بنیاد نهاد. از وی مجسمه‌ای در موزة واتیکان هست و نیز رجوع به ایران باستان صص ۱۳۵۳ و ۲۱۶۳ و ۲۱۶۸ شود.

پرسه. [پ س] [اِخ] آخرین پادشاه مقدونیه (۱۷۸ - ۱۶۸ ق.م). پرس فیلفوس پنجم. وی در پیدنا مغلوب پل ایمیل شد و در اسارت به ایتالیا فرمان یافت (۲۱۲-۱۶۶ ق.م).

پرسه‌اید. [پ س] [اِخ] (نژاد...), رجوع به پرس و پرسه و رجوع به ایران باستان صص ۲۴۴ شود.

پرسه‌دان. [پ س / س] (مرکب) زنیل درویشان. (ملخص اللغات حسن خطیب).

پرسی. [پ] (حامص) این کلمه به تنهائی بکار نرود، به بعض کلمات ملحق گردد و به آنها صورت مصدری دهد مانند: احوالپرسی. بیمارپرسی.

پرسی. [پ] [اِخ] کرسی کاتن مانش از ناحیه سن لو دارای ۲۴۳۳ تن سکنه.

پرسی. [پ] [اِخ] پیر فرانسوا. جراح نظامی فرانسوی. مولد بسال ۱۷۵۴ م. در من تانی (هت - سن) و وفات در سن ۱۸۲۵ م.

پرسیان. [پ س] (ا) سیان. گیاهی است که بر درخت پیچد و آنرا بعربی عشقه گویند. (برهان). و رجوع به سیان شود.

پرسیان. [پ ر] [اِخ] رجوع به تاریخ ایران باستان ص ۱۸۱۲ شود.

پرسیاوش. [پ ر و / وُ] (ترکیب اضافی، مرکب) پر سیاووش^۷. پر سیاوشان. نام گیاهی

- 1 - Persée.
- 2 - Persée.
- 3 - Perséides.
- 4 - Percy.
- 5 - Percy , Pierre-François.
- 6 - Perséians.
- 7 - Capillaire commun. Capillaire noire. Adiantum Capillus Veneris.
- 8 - Persée.

- ۹- رجوع به باورقی پرسیاوش شود.
- ۱۰- در اصل: وصف.
- ۱۱- رجوع به باورقی پرسیاوش شود.
- ۱۲- رجوع به باورقی پرسیاوش شود.

عسرابول را نافع بود و اگر با لادن و روغن مورد با روغن سوسن و زوقاء و شراب بیامیزند و بر موی که ریزد طلا کنند دیگر نریزد و بیخ آن محکم دارد و اگر بسوزانند و بر سر کل مانند موی بسوزانند و جهت جرب چشم نافع بود اسحاق گوید مضر است سپرز و مصلح آن مصطکی است و رازی گوید بدل آن در سودمندی ربو بوزن آن بنفشه با نیم وزن آن آب رب السوس است. و در بعضی کتب طب آمده است: که پر سیاوشان را بهربنی کز بره‌الثر گویند طبیعتش به گرمی و خشکی مایل است بهترینش آن است که چوب وی سرخی زند و برگش سبز بود سینه و شش را از فضول غلیظه پاک گرداند و بلغم و سودا را رفع کند و یرقان و صلابت سپرز را نفع دهد و مشیمه بیرون آرد و بول و حیض براند و سنگ گسوده و مشانه بریزانند و ضیق النفس و بحه‌الصوت را سودمند آید و مضر است به سپرز و مصلح آن مصطکی است و شربتی از او دو مثقال است و بدلش به وزن آن بنفشه و نیم وزن آن رب سوس.

پرسیاه. [پ] [اص مرکب] (چای...) رجوع به پر شود.

پوسیدن. [پُ د] (مص) پرسیدن. سؤال کردن. سؤال. مسأله. استفهام. پرسش کردن:

پرسید پرسیدنی چون پلنگ دژم روی و آنچه بدو داد جنگ. فردوسی.
کنون هرچه دانم پرسم بداد
تو پاسخ گذار آنچه آیدت یاد. فردوسی.
بدو گفت شاپور کای ماهروی
سخن هرچه پرسم همه راست گوی.

فردوسی.
پرسیدم از هر کسی بيشمار
بترسیم از گردش روزگار. فردوسی.
پرسی و گوئی بدان جشنگاه
نخواهی همی کرد کس را نگاه. فردوسی.
پرسید ازو شاه و گفتا خدای
ترا دین به داد و پا کیزه رای. فردوسی.
بزال آنگهی گفت تا صد نژاد
پرسی نندارد کسی این بیاد. فردوسی.
پرسید از او فرخ اسفندیار
که پاسخ چه دادت گو نامدار. فردوسی.
یکی مرد بخرد پرسید و گفت
که صندوق را چیست اندر نهفت. فردوسی.
نگه کن که این کار فرخ بود
ز بخت آنچه پرسى تو پاسخ بود. فردوسی.
پرسید از او فرخ اسفندیار
که چونست شاهنشاه نامدار. فردوسی.
از اختر شناسان پرسید شاه
که ایدر یکی ساختم جایگاه. فردوسی.
چنین گفت کاین را بگیرد زود
پرسید زو تا که راهش نمود. فردوسی.

یکی چاره راه دیدار جوی
چه پرسى تو بر باره و من بکوی. فردوسی.
فرستاده را خواند و پرسید چست
ازو کرد یکسر سخنها درست. فردوسی.
بپالین نهاد آن گرامی بهی
بدان تا پرسد ز هر دو رهى. فردوسی.
پرسید مر هر یکی را ز شاه
ز تابنده خورشید و رخشنده ماه. فردوسی.
پس از گویو گودرز پرسید شاه
که رستم کجا ماند و چون بود راه. فردوسی.
چو آمد دل هر دو از نو بجای
پرسید از ایشان گو پا کرای. فردوسی.
آن معتمد چیزی در گوش امیر بگفت... و امیر
خرم گشت... گمان بردیم سخت بزرگ
خسبرست و روی پرسیدن نبود. (تاریخ
بیهقی). آن دو تن را در یافتیم و پرسیدم که امیر
آن سجده چرا کرد. (تاریخ بیهقی). دمنه
پرسید چگونه بود آن. (کلیله و دمنه). شیر از
نزدیکان خود پرسید که کیست. (کلیله و
دمنه). بر این سیاق و ترتیب پرسیدن گرفت.
(کلیله و دمنه).

همچنان گان خواجه را مهمان رسید
خواجه از ایام سالش پرسید.^۱ مولوی.
کم گوی و بجز مصلحت خویش مگوی
چیزی که نپرسند تو از پیش مگوی.

باباافضل.
- امثال:
دانا هم داند و هم پرسد نادان نه داند و نه
پرسد.
- پرسیدن از چیزی یا کسی؛ استعمال از آن.
استطلاع. استخبار. استفسار. پژوهش کردن با
سخن. تحقیق کردن. جويا شدن. خبر گرفتن.
آگاهی خواستن:

پرسید از آن زرد پرده سرای
درفشی درخشان به پیش پای. فردوسی.
که چندان سرافرازی و دستگاه
بزرگی و آوردن و فز و کلاه
کز آن بیشتر نشستی در جهان
وگر چند پرسى ز کار آگاهان... فردوسی.
فرود آمد از تخت و بردش نماز
پرسیدش از رنج راه دراز. فردوسی.
سبک مرد بهرام را پیش خواند
وز آن نامدارانش بر تر نشانند
پرسیدش از لشکر و پهلوان
وز آن نامداران و فرخ گوان. فردوسی.
برفتند از آن بیشه هر دو پراه
پرسید خسرو ز کاووس شاه.
فردوسی.

هر آنکس که رفتی بدرگاه شاه
بشایسته کاری و گر دادخواه
شدندی برش استواران اوی
پرسیدن از کارداران اوی

که داده‌ست ازیشان و بگرفت چیز
وزیشان که خسب به تیمار نیز. فردوسی.
ز اسب اندر آمد گرفتنش بپیر
پرسیدش از خسرو تاجور. فردوسی.
پرسیدی از من نشان قباد
تو این نام را از که داری بیاد. فردوسی.
پرسیدش از راه و از کار شاه
ز رسم سپاه و ز تخت و کلاه. فردوسی.
چنین رنج و سختی بسی دیده‌ام
که روزی ز شادی نپرسیده‌ام. فردوسی.
از آزادگان هر که دیدی پراه
پرسیدی از نامدار سپاه. فردوسی.
هر آنکس که او را بدیدی پراه
پرسیدی او را ز توران سپاه. فردوسی.
هم آنگه ازو باز پرس این سخن
بگو تا بگوید ز سر تا به بن. فردوسی.
پرسید گشتاسب از هفتخوان
که بر نامداران سراسر بخوان. فردوسی.
پرسیدش از رنج راه دراز
ز گردان و از رستم سرفراز. فردوسی.
ز کار سیاوش پرسید شاه
از آن شهر وز کشور و تاج و گاه. فردوسی.
سپهبد فرود آمد اندر زمان
ز لشکر پرسید و از پهلوان. فردوسی.
پرسید ازو پهلوان از نژاد
بر او یک بیک سروین کرد یاد. فردوسی.
گرفتش جهان پهلوان در کنار
پرسیدش از گردش روزگار. فردوسی.
پرسید ازو شهریار جهان
ز آگاهی نیک و بد در نهان. فردوسی.
ز بیژن پرسید و نالید زار
که چون بود کارت به بد روزگار. فردوسی.
امیر... بسیار پرسیدی از آنجایها و روستاها.
(تاریخ بیهقی). چگونگی حال قانده منجوق
ازو باز پرسیدم. (تاریخ بیهقی). چون به تخت
ملک رسید [سلطان ابراهیم] از بوحنیفه
پرسید و شعر خواست. (تاریخ بیهقی).
[احوال گرفتن. احوال‌پرسی کردن. پژوهش
از حال کردن. پژوهش حال کردن. پژوهش
حال و سلامت کسی کردن. پژوهیدن از حال
کسی. جویای حال شدن. از سلامت حال
کسی آگاهی خواستن. تحقیق از سلامت و
بیماری و خوبی و بدی حال کردن. تحقی.
(تاج المصادر بیهقی) (زوزنی): از دیبها سه
تن به وی گرویده بودند... هر سه پیامدند تا
وی را [ایوب را] بپرسند. (تاریخ طبری
ترجمه بلعی).
یک انگشت پرسید مرا گفتی دوست

۱ - متن از نسخه ج علاءالدوله است لیکن
ظاهراً «پرسید» صحیح است. و نسخه نیکلسن
نیز بررسید است.

<p>فردوسی، بیرسد خداوند خورشید و ماه، ولیکن توا آن ترسی که چون کیتی ترا کردد شمار گیتی از تو باز خواهد داور سبحان دگر زان بشکهی گوئی بجائی از سپاه من کسی را بد رسد بی شک مرا ایزد پرسد زان. فرخی. اگر در این باب جهدی نرود جدّ فرمائیم که ایزد عزّ ذ کره ما را از این پرسد. (تاریخ بیہقی). تجسس کردن، جتن: در کینه او کینه گزاران جهان را آنجا که همی سود بیرسند زیان باد. فرخی. توسماً، سلام، جواب سلام: جواب داد سلام مرا بگوشه ریش چگونه ریشی مانند یک دو دستہ حشیش مرا بہ ریش همی پرسد ای مسلمانان ہزار بار بخوان من آمدہ بی ریش. انوری. اجازہ خواستن، دستوری طلبیدن: مرا شصت و پنج و وراسی و ہفت نہرسید از این پیر و تنہا برفت. فردوسی. و رجوع بہ پرسیدن شود. پرسیدنی. (بُ دَا) (ص لیاقت) کہ در خور یا محتاج پرسیدن است. درخور پرسیدن، محتاج پرسیدن. لایق سؤال، محتاج سؤال. نوعی پرسیدن: بیرسد نا کام پرسیدنی نگہ کردنی پست و گردیدنی. فردوسی. پرسیدہ. (پ دِ) (اخ) نامیت کہ جغرافیون قدیم یونان بہ پارس میدادہ اند. (قاموس الاعلام ج ۲ ص ۱۴۹۷). پرسیدہ. (بُ دَ / دِ) (ن صف) مسئول، سؤال شدہ. پرسیس. [] (اخ) زنی مسیحیہ، از ساکنان روم کہ پولس او را سلام میفرستد. (قاموس کتاب مقدس). پرسی کا. (پ) (اخ) نام کتابی از کتزیاس در تاریخ ایران. (ایران باستان ج ۱ ص ۷۳). پرسی گاردنو. (پ نِ) (اخ) ^۲ سکہ شناس معروف، او راست: کتاب مسکوکات پارتی (اشکانی) کہ در لندن بسال ۱۸۷۷ م. بہ طبع رسیدہ است. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۷۴). پرسیین. [] (اخ) موضعی ہنزیدیکی غور. رجوع بہ حبیب السیر ج ۲ صص ۲۷۶-۲۷۷ شود. پرسییہ. (پ ی) (اخ) ^۳ شارل، معماری فرانسوی، مولدہ او پاریس بسال ۱۷۶۴ و وفات سنہ ۱۸۳۸ م. وی ہمکار فونتن و سازندہ طاق کاروسل بود. پوش. (پ) (فرانسوی، ^۴) نوعی ماہی</p>	<p>نہرسی نداری بہ دل داد را، چنانست دادش کہ ایمن بناز بخسبد همی کبک در جنگ باز شود در یکی روزہ دہ بار بیش بہ پرسیدن گرگ آہو و میش، اسدی، نشاندش بر اورنگ و پرسید چند بخرسندیش داد ہرگونہ پند، اسدی، چو آمد بنزدیک بنشاخست بیرسد و بسیار بنواخست. شمسی (یوسف و زلیخا)، ز یعقوب دلخستہ پرسید باز یکی نفر پرسیدن دلنواز. شمسی (یوسف و زلیخا)، در این بود یعقوب فرخندہ رای کہ آمد بر او جبرئیل از خدای بیرسد و پس گفت این حکم اوست ترا اندرین صبر کردن نکوست، شمسی (یوسف و زلیخا)، استر... در رسید و لگد زد و ساقش بشکست مہدی غمناک شد و نہرسیدنش رفت بخانہ او، (مجمعل التواریخ والقصص)، ابوعلی را استقبال کرد و در کنارش گرفت و با او بر یکی نہالی پیش تخت بنشست و بزرگیہا پیوست و نیکو پرسید. (چهارمقالہ)، من گفتم خادم شیخ ابوسعید آمدہ است و تبرک شیخ ابوسعید آورده است کلاہی و مقداری شکر و خلالی چند، معشوق از شیخ پرسید. (اسرارالتوحید)، سحرگہ میان بست و در باز کرد ہمان لطف و پرسیدن آغاز کرد. سعدی، مرد از محاورت او بجان رنجیدی و از محاورت او چارہ ندیدی تا گروہی آشتایان بیرسیدن آمدندش. (گلستان)، پادشاہ هیچ خشم ظاہر نکرد و خوش و نیکو پرسید، (رشیدی از جامع التواریخ)، - پرسیدن بیمار؛ عیادت کردن او؛ و ہر کہ بزدان اندر بیمار بودی بیرسیدی [یوسف]. (تاریخ طبری ترجمہ بلعمی)، از این پس علی بن موسی الرضا بطوس نالان گشت اندکی و مأمون بیرسیدنش رفت، (مجمعل التواریخ والقصص)، گفتند صحبت با کہ داریم گفت آنکہ چون بیمار شوی ترا باز پرسد، (تذکرۃ الاولیاء عطار)، مؤاخذہ، مؤاخذہ کردن، گرفتن برہ: سخن گرچہ اندک بود در نہان بیرسد ز من کردگار جهان، فردوسی، گراو را بدرند شیران نر ز خویش نہرسد ز ما دادگر، فردوسی، چو پرسد ز من کردگار جهان بگویم بدو آشکار و نہان، فردوسی، ز چیزی کہ پرسد مرا کردگار ہمانا نیچم بروز شمار، فردوسی، ز داد و ز بیداد شہر و سپاہ</p>	<p>معروفی، غالیہ دارد شوریدہ بما سورہ سیم، چوزی ہم رسیدند آن انجمن بیرسیدشان پهلوان تن بہ تن، فردوسی، بر رستم آمد پر از رنگ و بوی بیرسد و بنشست نزدیک اوی، فردوسی، بیرسد بہرام و بنواخست بر تخت پیروز بنشاخست، فردوسی، چو موید بیامد بہنگام بار بیرسیدن نامور شہریار شہنشاہ چون دید بنواخست بنزدیکی تخت بنشاخست، فردوسی، چو خاقان بیامد بنزدیک تخت مر او را شہنشاہ بنواخت سخت بیرسد و بنشاخست پیش خویش غمی شد ز جان بداندیش خویش، فردوسی، ز پشت سمندش بیازید دست بیرسیدن مرد یزدان پرست، فردوسی، بیرسد کسری و بنواخشان براندازہ بر پایگہ ساختشان، فردوسی، فراوان بیرسد و بنواخست یکی مایہور جایگہ ساختن، فردوسی، سکندر بیرسد و بنواخست بر تخت نزدیک بنشاخست، فردوسی، بیرسد بسیار و بنواخست ہم آنگہ بر پیلتن تاخست، فردوسی، بیرسد بسیار و بنواخست بخوبی بر تخت بنشاخست، فردوسی، بیرش فراوان و با او بگوی کہ ما سوی ایران نکردیم روی، فردوسی، شہنشہ بیرسد و بنواخشان براندازہ بر پایگہ ساختشان، فردوسی، وزان پس بیرسد و بنواخست یکی نامور جایگہ ساختن، فردوسی، گرفتش بیر شہریار زمین ز شادی بر او برگرفت آفرین از ایران بیرسد وز تخت شاہ ز گودرز وز رستم کیہ خواہ، فردوسی، ورا دید قیدافہ بنواخست بیرسد بسیار و بنشاخست، فردوسی، ز رستم بیرسد و بنواخست بر آن تخت فیروزہ بنشاخست، فردوسی، فرستادہ آمد ز نزدیک شاہ بند سیاوش یکی نیکخواہ کہ پرسد تو را نامور شہریار ہمی گویدی مہتر نامدار... فردوسی، بیرسد و بگرفتش اندر کنار ز فرزند و از گردش روزگار، فردوسی، بیرسد بہرام یل را ز دور ہمی جست ہنگامہ رزم، سور، فردوسی، ز رستم بیرسد خندان دو لب تو گفندی کہ با او بہم بود شب، فردوسی، بدو گفت قیصر فرخ زاد را</p>
--	---	--

1 - Perside. 2 - Percy Gardner.
3 - Percier, Charles.
4 - Perche.

دارای پره‌های شنای خاردار، از خانواده پرسیده^۱ و آن خاص نیمکره شمالی است. **پوش.** [پ] [اِخ] در بند پیرنه شرقی که جاده پیرینیان^۲ به اورگل^۳ از آن گذرد. و نام کنت نشین قدیم فرانسه متعلق به حکومت «من». کرسی آن مُرتائی^۴ و محل تریب اسپهای پرشی است.

پوش. [پ] [اِص] اسم مصدر از پریدن. عمل پریدن. پرواز. طَیْران. [اِفعال جَسْتَن. عمل جَسْتَن. جَهْش. جَسْت: اختلاج؛ پرش چشم. اختلاج جنف؛ پریدن چشم.

پوشاخ. [پ] [ص مرکب] کیف و انبوه، از درخت. که شاخهای بسیار دارد، از حیوان.

پوشاخ و برگ. [پ] [خ ب] [ص مرکب] که شاخ و برگ بسیار دارد.

پوشاخ و برگی. [پ] [خ ب] [ص مرکب] حالت و چگونگی پر شاخ و برگ.

پوشاش. [پ] [اِخ] بر وزن و معنی پرتاش است که نام ولایتی از ترکستان باشد و به ضم اول هم آمده است. (تمه برهان).

پوشاوش. [پ] [اِخ] پرساوش، شکلی است بر آسمان بطرف شمال منطقه مرکب از بیست و شش کوکب و آنرا حامل رأس النول نیز گویند. از شرح چغینی فارسی و شرح تذکره نصیرالدین طوسی و غیره. (غیاث اللغات). رجوع به پرساوس^۷ شود.

پوشتاب. [پ] [ش] [ص مرکب] که بسیار شتابد. [اِجالا ک. سریع. تند:

یکی مرد بینادل پرشتاب فرستم بنزدیک افراسیاب.

یکی سوی خشکی یکی سوی آب برفتند شادان دل و پرشتاب.

خرامید با بنده پرشتاب جهانجوی دستان از این سوی آب.

فردوسی. برفتند با پند افراسیاب

بآرام پیر و جوان پرشتاب.

فردوسی. یکی خنجر تیز بستد چو آب

بیامد کشنده سبک پرشتاب.

فردوسی. [بی آرام. بی قرار. مضطرب. پریشان:

که دریای چین را ندارم به آب شود کوه از آرام من پرشتاب.

فردوسی. فراوان بپرسیدش افراسیاب

چو دیدش پر از رنج و سر پرشتاب.

فردوسی. از آن تیز گردد افراسیاب

دلش گردد از بستگان پرشتاب.

فرستاده آمد دلی پرشتاب
نبد زان پس جای آرام و خواب. فردوسی.
چو این گفته شد رفت تا جای خواب
دلی بر ز کین و سری پرشتاب. فردوسی.
دلش گشت پر بیم و سر پرشتاب.
وزو دور شد خورد و آرام و خواب.
فردوسی.

غمین بود از این کار و دل پرشتاب
شده دور ازو خورد و آرام و خواب.
فردوسی.

اگر نیستی بیم افراسیاب
که گردد دلش زین سخن پرشتاب. فردوسی.
می و زعفران برد و مشک و گلاب
سوی خانه شد با دلی پرشتاب. فردوسی.

وز آن روی پیران و افراسیاب
ز بهر سیاوش همه پرشتاب. فردوسی.

||عجول. شتابزده:
هرآنکه که دانا بود پرشتاب
چه دانش مر او را چه در شوره آب.
فردوسی.

کسی را که مغزش بود پرشتاب
فراوان سخن باشد و دیریاب. فردوسی.

پوشتابی. [پ] [ش] [ص مرکب] حالت و چگونگی پرشتاب.

پوشتنه. [پ] [ر] [ب] [ر] [ت] [اِخ] قصبه‌ای است در شمال شرقی ارناؤدستان دارای ۱۲۰۰۰ تن سکنه که نزدیک ۹۰۰۰ تن آن مسلمان و بقیه از ملل مختلفه‌اند و زبان بیشتر اهالی آنجا ترکی باشد. (قاموس الاعلام ج ۲ ص ۱۴۹۷).

پوشتنه. [ا] [اِخ] یکی از شش سنجاق ولایت قوصوه. (قاموس الاعلام ج ۲ ص ۱۴۹۸).

پوشان. [پ] [ش] [د] [ص مرکب] مملو گشتن. امتلاء. ملاء:

سرچشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به بیل. سعدی.
||بیار شدن:

پشه چو پر شد بزند بیل را
با همه تند و صلابت که اوست. سعدی.
- پر شدن آوند؛ تمدج.

- پر شدن شکم؛ اندراع. اکتظاظ.
پوشوار. [پ] [ش] [ش] [ص مرکب] پرابیز و شرر و جرقه:

گردهر آنکسی که چو من عشق پیشه کرد
هم پر سرشک دیده و هم پر شرار دل. سوزنی.

پوشور. [پ] [ش] [ر] [ص مرکب] پرشرار.
پوشوم. [پ] [ش] [ص مرکب] پسرآزم.
بسیارحیا:

بیاورد آزادتن دایه‌ای
یکی پاک و پرشرم و پرمایه‌ای. ؟
دیدم همه طیان و بی آرام و شوخ چشم

اوباز آرمیده و پرشرم و کش خرام. سوزنی.
پوش و شور. [پ] [ش] [ر] [ص مرکب] بریدی. [اِپرغوغا. پرهیاهو.

پوشغف. [پ] [ش] [غ] [ص مرکب] پراز سرور و شادی. شادمان.

پوشغفی. [پ] [ش] [غ] [ص مرکب] بسیار شادمانی.

پوشکاف. [پ] [ش] [ص مرکب] بسیار و بچند جای شکافته.

پوشکال. [پ] [ش] [ص مرکب] بارانهای هندوستان. برسات. بساره:
گهی ابر تر و گاهی ترشح گونه‌گه باران
بیا در چشم من بنگر هوای پرشکالی را.

طالب آملی.
و صاحب برهان و غیث اللغات آنرا پوشکال
ضبط کرده‌اند.

پوشکستی. [پ] [ش] [ک] [ت] [ص مرکب] (راه...). پراز پستی و بلندی.
درشتناک. پردست‌انداز: سه راه سخت
کردند یکی بیابان از جانب دهستان سخت
دشوار و بی آب و علف و دو بیشتر درشت و
پرشکستی. (تاریخ بیهقی).

پوشکسته. [پ] [ش] [ک] [ت] [ص مرکب] (مرغ...). بال شکسته.

پوشکم. [پ] [ش] [ک] [ص مرکب] کلان‌شکم. بزرگ‌شکم؛ کمر؛ کودک پرشکم.
اکمر؛ پرشکم فریه. (منتهی الارب).

- پرشکم گردیدن؛ کلان‌شکم گردیدن.
بزرگ‌شکم گردیدن؛ کمرالصبی؛ پرشکم گردید
[کودک] از بسیارخواری. کشاء. تکشوء.

مسعود. (منتهی الارب): کشی، تکشوء،
کشاء؛ پرشکم شدن از طعام.

پوشکن. [پ] [ش] [ک] [ص مرکب] سخت مُسجد. پرچین. پرازآنگ. پرشکنج.
بسیارنورده. پرائوجوغ:

ای عهد من شکسته بدان زلف پرشکن
باز این چه سنبل است که سر برزد از سمن.
فرخی.

چون ز نسیم می‌شود زلف بنفشه پرشکن
وَه کِه دلم چه یسازد از آن عهدشکن
نمیکند.

||برغم و اندوه:
فرستاده آمد بر پلتن
زبان پر ز گفتار و دل پرشکن. فردوسی.
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن
همه رخ پرازآنگ و دل پرشکن. فردوسی.

- 1 - Percidés.
- 2 - Perche.
- 3 - Perpignan.
- 4 - Urgel.
- 5 - Mortagne.
- 6 - Branchu.
- 7 - Persée.
- 8 - Prichlina.
- 9 - Mousson.

پرشکنج. [پُ ش ک] (ص مرکب) پرچین. پرشکن. پراژنگ. پرنورد. پرانجوخ. [اسجد موی].

پرشکنی. [پُ ش ک] (حامص مرکب) ... در موی پرچینی. پرشکنجی. پراژنگی. پرنوردی. پرانجوغی.

پرشکیب. [پُ ش] (ص مرکب) پرصبر. پرارام. پرتحمل.

پرشکیبی. [پُ ش] (حامص مرکب) پرصبری. پرارامی.

پرشگاه. [پُ ر] (مرکب) فرودگاه هواپیما.

پرشگنا. [] (ص) بالضم مراد از معشوق و نیز می‌تواند که بمعنی عاشق باشد و الف در آخر برای فاعلیت است. (از شرح قران السعیدین) (غیاث اللغات). معنی این عبارات مفهوم نشد. آیا مقصود موی مجعد معشوق است؟

پرشن. [پُ ر] (ک) کشوٹ. (حبیبی تفسیلی) ۱. سس حماض الأرنب. اضرهنج. خنگو. اکشوٹ. کنوٹ. کوتا.

پرشوا. [پُ ر / پُ ر ش] (لخ) ۲ قصبه کوچکی از قوصوه. (قاموس الاعلام ج ۲ ص ۱۴۹۸).

پرشوخ. [پُ] (ص مرکب) چرکنا ک. - پرشوخ شدن؛ چرکنا ک شدن. چرکنا ک گردیدن. کلع. (تاج المصادر بیهقی).

پرشور. [پُ] (ص مرکب) پرحرارت و حرکت. - سری پرشور داشتن، کله پرشور داشتن؛ سری پرحرارت و جنب و جوش داشتن.

پرشور. [پُ ش] (لخ) ناحیتی از نواحی هند به سمت غربی آب سند و علی التقریب به ده فرسنگی آن و آن بعد غزنویان در جزو ولایات ایشان بود. رجوع به تاریخ بیهقی ج ادیب حاشیه ۳۳۶ - ۵۴۵ - ۶۷۵ و ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۰۱ شود.

پرشوری. [پُ] (حامص مرکب) چگونگی و حالت آنکه پرشور است.

پرشهوت. [پُ ش و] (ص مرکب) که شهوت بسیار دارد. پرشیق. مقابل کم شهوت.

پرشهی. [پُ ز ر ش] (ترکیب وصفی، مرکب) شهر. (شعوری ج ۱ ص ۲۵۴).

پرشیاوشان. [پُ ر و] (مرکب) رجوع به پرسیاوشان شود.

پرشیدن. [پُ د] (مص) بریاد دادن. (برهان). پریشیدن.

پرشیر. [پُ] (ص مرکب) گاو... گوسفند... و نظایر آنها که شیر بسیار دهد. - پرشیر شدن (... پستان؛ شکر. اشکار. اشکار. (تاج المصادر بیهقی).

پرشیل. [پ] (لخ) ۳ عالم زبان شناس معروف که با هیات علمی فرانسی در شوش تحقیقاتی کرده و مطالعات وی در زبان

عیلامی مشهور است.

پرشیل. [پُ / پ] (فرانسوی، ل) نوعی از پستانداران گوشتخوار، از طایفه اورسینه^۵ مختص هندوستان.

پرصبو. [پُ ص] (ص مرکب) پرشکیب. مقابل کم صبر.

پرصبری. [پُ ص] (حامص مرکب) پرشکیبی. مقابل کم صبری.

پرطاس. [پُ] (لخ) نام ولایتی است از حدود روس... پرطاس. و در قاموس نوشته: نام قومی است که رنگ موشان سرخ باشد. (غیاث اللغات)؛

دگر گرگ پرطاس رانشکر
ز پرطاسی روس روبه ترم. نظامی.
رجوع به پرطاس شود.

پرطاس. [پُ] (ل) جنسی از موئینه باشد همچو سنجاب و قاقم و بضم اول هم آمده است. (تنمّه برهان). جامه‌ای که از پوست روباه پرطاسی دوزند. نوعی از پوستین روباه که از ملک پرطاس پیدا شود. (غیاث اللغات). رجوع به فقره قبل شود.

پرطاق. [] (ل) قسمی جامه؛ مکن پرطاق والا را متقش که بنیادش نه بنیادیت محکم. نظام قاری.

پرطاققت. [پُ ق] (ص مرکب) پرتحمل. حمل. گرانجان. تاب آورنده. مقابل کم طاقت.

پرطاقتی. [پُ ق] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرطاققت.

پرطاوسی. [پُ و و] (ص نسبی) ۶ (رنگ...) سبزی سیر که به طلایی زند. غاز ماغازی. مُعَرَّق. آنکه به رنگ سبز و طلایی زند؛ مرکب پرطاوسی. و رجوع به طاوسی شود.

پرطایفگی. [پُ ی ف / ف] (حامص مرکب) پرخوشاوندی.

پرطایفه. [پُ ی ف / ف] (ص مرکب) پرخویش و قوم. که خویشاوند بسیار دارد.

پرطراوت. [پُ ط و] (ص مرکب) بسیار تازه و بارونق.

پرطمع. [پُ ط م] (ص مرکب) که چشمداشت بسیار دارد. طماع؛ قناعت سرافرازد ای مرد هوش سر پرطمع برناید ز دوش. سعدی. چه خوش گفت خر مهره‌ای در گلی چه برداشتش پرطمع جاهلی. سعدی.

پرطمعی. [پُ ط م] (حامص مرکب) طماعی. پرچشم‌داشتی.

پرطیه. [پُ ط ی] (لخ) نام شهر و ولایتی. (شعوری ج ۱ ص ۲۴۹). شاید مراد پارت است.

پرعالنگی. [پُ ء ل / ل] (حامص مرکب) پراهل و عیالی. حالت آنکس که اهل و عیال

بسیار دارد.

پرعالله. [پُ ء ل / ل] (ص مرکب) که اهل و عیال بسیار دارد. پراهل و عیال.

پرعبدین. [پُ ر] (لخ) نام محلی کنار راه سرجان و بندرعباس میان سعادت آباد و تنگ راغ. در ۱۳۹۷۵ گزی طهران.

پرعهات. [پُ ه] (ص مرکب) پرافت.

پرعتاب. [پُ ع] (ص مرکب) پرملاحت. پرپرخاص؛

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش
که شد ز شیوه آن چشم پسرعتاب
خجل. حافظ.

پرعرض. [پُ ع] (ص مرکب) پهناور. که بهنای بسیار دارد. که عرض بسیار دارد.

پرعضوگی. [پُ ع و / و] (حامص مرکب) پرفریمی، پرفریمی که با تسویف همراه باشد.

پرعضوه. [پُ ع و / و] (ص مرکب) که بسیار فریبندگی و تسویف آرد. پرفریم. بسیار فریبند.

پرعطر. [پُ ع / ع] (ص مرکب) بسیار خوشبوی. که عطر بسیار دارد.

پرعطری. [پُ ع / ع] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرعطر؛ چُنید سر خجسته نتواند
برگردن کوهش ز پرعطری. منوچهری.

پرعتل. [پُ ع] (ص مرکب) که خرد بسیار دارد. سخت خردمند. داهی.

پرعتلی. [پُ ع] (حامص مرکب) حالت و چگونگی آنکه پرخرد است.

پرعتوبت. [پُ ع ب] (ص مرکب) پرشکنجه. پرعتاب؛
چون گور کافران ز درون پرعتوبتند^۷
گرچه برون برنگ و نگاری مزینند. سنائی.

پرعتوم. [پُ ع] (ص مرکب) که عمر بسیار کرده است. که زندگانی دراز کند.

پرعتوری. [پُ ع] (حامص مرکب) حالت و چگونگی آنکه پرعمر باشد. مقابل کم عمری.

پرغازه. [پُ ز / ز] (ل) مرکب) بیخ و بن پر جانوران پرند را گویند و آن بگوشت بدن آنها چسبیده است. (برهان).

پرغامس. [پُ م] (لخ) ۸ پرگام. پرگاما^۹. پرغامه. برغامه (موضع عروسی). پرغه. شهری قدیم به آسیای صغیر واقع بر ساحل رود کائیک که اکنون پرغاما گویند و آن بمائنه

1 - Cuscute. 2 - Préchova.
3 - Père-Scheil.
4 - Prochile. 5 - Ursinés.
6 - Au reflet métallique (فرانسوی).
۷- ظ. پرعفتند، و در آن صورت شاهد این دعوی نتواند بود.
8 - Pergamos . Pergame.
9 - Pergama.

سوم ق. م. پایتخت حکومتی بود و یکی از کلیساهای هفتگانه در آنجا بنا شده و یوحنا ی حواری آنرا کرسی الشیطان میخواند زیرا معلمین کاذب بسیاری در آنجا بودند که مردم را بضالت می‌انداختند. و آنرا عظمت و جلالت و ثروت بسیار بود و اهالی آن مدعیند که قبر انتیاس و محل کنبه‌ای که شاگردان در آنجا برای خواندن رساله یوحنا جمع شدند معین توانند کرد (؟) و مولد جالیئوس حکیم در این شهر بود و او نخستین کس است که ثابت کرد شراین تنها حامل خون هستند نه خون و هوا چنانکه متقدمان می‌پنداشتند. جمعیت آن ۲۰ تا ۳۰ هزار تن است. و این شهر را کتابخانه‌ای بود دارای ۲۰۰۰۰۰ مجلد که کلیوپترا آنرا بر کتابخانه اسکندریه افزود. نام پارشم^۱ [در لاتینی پرگام^۲] از اسم این شهر مأخوذ است. و آنرا آثاری کهن مانند نمایشگاه و معبد زئوس میباشد. رجوع به قاموس کتاب مقدس و قاموس الاعلام و لاروس شود. و نیز پرغامس (پرگام) نام قلعه شهر «تروا» است که اغلب من باب تسمیه کل به اسم جزء بر خود شهر اطلاق گردیده است. **پَرغُور.** [پُغْ] (ص مرکب) پرفریفتگی: برگوشیار آمد از راه دور دلی پرارادت سری پرغور. سعدی. **پَرغُویو.** [پُغْ] (ص مرکب) پسرغوغا. پرشور: جو آگه‌شد از رستم و کار دیو پر از خون شدش چشم و دل پرغویو. فردوسی. **پَرغُزه.** [پُغْ زَ / ز] (لا مرکب) مخفف پرغازه است که بیخ و بن پرپرندگان باشد. (برهان). **پَرغُصه.** [پُغْ صُ صَ / ص] (ص مرکب) در تداول عوام، پرانده. بسیار اندوهگین. **پَرغُصب.** [پُغْ صُ] (ص مرکب) پرخشم. رجوع به غضب شود. **پَرغُم.** [پُغْ] (ص مرکب) پرغصه. پرانده. سخت اندوهگین. بسیار غمگین: مرا آرزو چهره رستم است ز نادیدنش جان من پرغم است. فردوسی. بدان ماه گفت از کجا خاستی که پرغم دلم را بیازاستی. فردوسی. چو بشنید خسرو ز کوث این سخن دلش گشت پرغم ز رزم کهن. فردوسی. **پَرغُمزه.** [پُغْ زَ / ز] (ص مرکب) پرناز. **پَرغُول.** [پُغْ] (لا) گندم و جو نیم کوفته و خسرده. (برهان). گندم و جو پخته و خشک کرده و سپس نیم کوفته. بلغور. جَریش، جَرَش، پرغول کرد و منه الجریش. [آشی که از پرغول یزند. [حلوای می هست که آنرا افروشه خوانند. (برهان). خبیص.

پَرغُونه. [پُغْ نَ / ن] (ص) زشت و نازیبا. (جهانگیری). هر چیز که زشت و نازیبا باشد. (برهان). فرخج. (رشیدی). فرخج. (لغت‌نامه اسدی) (جهانگیری). [خشن. درشت و ناهموار: ای پرغونه و باشگونه جهان مانده من از تو بشگفت اندرا. رودکی. **پَرغُوه.** [پُغْ] [لِخ] ^۳ (قاموس الاعلام ج ۲ ص ۱۴۹۹). رجوع به پرغامس شود. **پَرغُوبت.** [پُغْ / غْ زَ] (ص مرکب) پرحد و رشک. [پرحمیت. **پَرفاندگی.** [پُغْ دَ / د] (حامص مرکب) پرسودی. **پَرفانده.** [پُغْ دَ / د] (ص مرکب) پرسود. مقابل کم‌فانده. **پَرفریب.** [پُغْ فَ / ف] (ص مرکب) پرغشوه. سخت مکار. سخت حيله گز: بدو گفت کای ریمن پرفریب مگر زین فرازی بینی نشیب. فردوسی. بدانگه که گرسیوز پرفریب گران کرد بر زین دوال رکیب. فردوسی. بخسرو چنین گفت کای پرفریب پیش فراز تو آمد نشیب. فردوسی. چنین است کردار این پرفریب چه مایه فراز است و چندین نشیب. فردوسی. بدان ای جهانیده پرفریب بهر کار دیده فراز و نشیب. فردوسی. **پَرفساد.** [پُغْ فَ / ف] (ص مرکب) پر از تباهی. **پَرفسادی.** [پُغْ فَ / ف] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرفساد. **پَرفسوس.** [پُغْ فُ] (ص مرکب) پرحیله. برترزیر: کنون برده گشتی چنین پرفسوس نه آگه من از کار و تونوعروس. اسدی. **پَرفسون.** [پُغْ فُ] (ص مرکب) پرحیله. پرمرکز. پرفریب. پرفسوس: بفرمود تا نزد او شد قلون ز ترکان دلیری گوی پرفسون. فردوسی. فرستاد با او بخانه درون نهانی زن جادوی پرفسون. اسدی. همانگه زن جادوی پرفسون که بد دایه مه را و هم رهنمون. اسدی. [سخت داهی و زیرک. سخت کاردان: بنزد سیاوش فرستم کنون یکی مرد بادانش و پرفسون. فردوسی. ز پیش فریدون برون آمدند پر از دانش و پرفسون آمدند. فردوسی. فریدون پر دانش پرفسون مر این آرزو را نبد رهنمون. فردوسی. یاور یکی خنجر آبگون

1 - Parchemin. 2 - Pergamen.
3 - Perge. Perga.
4 - Péréfixe, Hardouin de Beaumont de.

پوک. [پ ز] (لاصغر) پَر خُرد. اِکاهوی خرد که به وجین از مزرعه بیرون کنند. اهر یک از بره‌های خُرد که مجموع آن گل را مُشکل سازد. اهرده میان اجزاء درونی یک گسرد^۱. [ا] (لخ) ستاره سهیل. (برهان) (رشیدی):

طاسک مه شکسته شد بر سر پای هر مهی غور محیط بسته شد گرد ستاره پرک. عمید لوبیکی (از فرهنگ رشیدی).

ا[مطلق صدا و ندا را نیز گفته‌اند و به این معنی بجای حرف اول تای قرشت هم آمده‌است. (برهان). ا[چیزی چون تاج، که در ترکی تل گویند. چقه. ا[پره قفل. فراشه. ا[پرک هندی از دسته ارغوانها و کرم‌کش است^۲.

پوک. [پ] (ا) بوی پیه گداخته. بوی پیه گنده. ا[بوی ظرف چرب پاک‌ناشته و امثال آن. ا[پلک چشم. (رشیدی) (جهانگیری):

نمانم که برهم زند پرک چشم نگویم سخن پیش او جز بخشم. فردوسی (از رشیدی) (از جهانگیری).

اما در فهرست ولف نیامده‌است. **پوک.** [پ ز] (لخ) رودیست به ماوراءالنهر که شهرک بالاپان در یک فرسنگی آن است. (حدود العالم).

پوک. [] (لخ) دهسی از فارس به هفت فرسنگی میانه جنوب و مشرق کپکان. (فارسانامه ناصری).

پوکار. [پ] (ص مرکب) (مردی...) شدیدالعمل. فعال. که بسیار کار کند. مقابل کم‌کار. ا[نقاشی و قلمزنی و قلابدوزی و گلدوزی و تذهیب و گچ‌بری... و امثال آن که در آن کار بسیار کرده‌اند. مقابل کم‌کار. ا[نقاش (؟). (رشیدی). ا[مشغول. پرمشغله؟ چنین گفت پرکار (؟) چرخ بلند که آمد بدین پادشاهی گزند. فردوسی. طیم ز تو پرکار و دل از رنج تو پر بار رازم ز تو پیدا و تن از ضعف نه پیدا. مسعود سعد.

پوکار. [پ] (ا) پرگار. فرجار. رجوع به پرگار شود.

پوکاره. [پ ز / ر] (ا) پرکار. ا[پرکاله. (جهانگیری). وصله:

بر خرقه تسلیم زن از سوزن اخلاص یک رقعہ پرکاره ارباب حقایق. نزاری قهستانی (از جهانگیری). لیکن این بیت برای معنی فوق رسا نیست.

پوکاری. [پ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی آنکه پرکار است. مقابل کم‌کاری.

پوکاس. [پ] (ا) تلاش کردن و دردم آویختن بود و بزبان علمی اهل هند بمعنی طلوع نیر اعظم باشد. (جهانگیری).

پوکال. [پ] (ا) پرکار. پرگار. رجوع به

پرگار شود.

پوکاله. [پ ل / ل] (لا مرکب) پرکاله. فضلهای بود که در جامه کنند چون وصله‌ای در او دوزند از هرچه بود و کز نه نیز گویند. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). وصله پینه:

ماه تمام است روی کودک من وز دو گل سرخ درو^۳ پرکاله (کذا).

رودکی (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). ا[جنسی از بافته ریسمانی باشد که مانند متقالی بود. (فرهنگ جهانگیری).^۴ ا[کزنه.

(سروری). لخت. شقص. پاره. لوزع؛ چرب زبان فصیح، گویا پرکاله آتش است. (منتهی الارب). معمع؛ زن تیزخاطر روشن‌رای گویا پرکاله آتش است. (منتهی الارب):

بلبلا امروز من در گلستانم گل مجوی از جگر پرکاله‌ها بر نوک هر خاری بین. مختاری.

دیده‌ام در پی فراق تو کرد پر ز پرکاله جگر دامن. سراج‌الدین قمری. من آب طلب کردم از این دیده خونبار او خود همه پرکاله خون جگر آورد.

امیر خسرو. دربار سرشکم همه پرکاله خون است این قافله راه مگر بر جگر افتاد. شیخ علیقی کمره‌ای.

ا[بالفتح و کاف عربی بمعنی پارچه و حصه. (غیث اللغات). و رجوع به پرکاله شود.

پوکام. [پ] (ا) زهدان. بجه‌دان. (برهان). بوکان. (جهانگیری). بوکام. (رشیدی). و صاحب فرهنگ رشیدی گوید: بخاطر میرسد که این لفظ بوکام به بای موحده و واو باشد. - انتهى. لیکن صحیح بوکان است.

پوکان. [پ] (ا) جهل باشد که در برابر علم است و آن ساکت بودن از جواب است بسبب عدم معرفت. (برهان). شاهدی برای این صورت دیده نشد.

پوکاتک. [] (لخ) قسریه‌ای است به نه فرسنگی شمالی بشکان. (فارسانامه ناصری).

پوکاوش. [پ و] (امص مرکب) بریدن شاخهای زیادتی است از درخت انگور و درختان دیگر. (برهان). بریدن و پیراستن شاخهای زیاده. (رشیدی).

پوکاه. [پ ر / ر] (لا مرکب) خرده کاه؛ فی‌المثل هر که خوشه‌ای شکند. پر کاهی ز خرمنی بکند. نظامی.

پر کاهم (برگ کاهم) من به پیش تندباد می‌ندانم تا کجا خواهم فتاد. مولوی. **پوکبوز.** [پ ک] (ص مرکب) پُرمیش.

پوکپ. [پ ر ک] (لخ) دماغه‌ای که

شبه جزیره قرم (کریمه) را به قاره اروپا متصل می‌سازد و عرض آن ۸ هزار گز است.

پوکپ. [پ ر ک] (لخ) رجوع به پوکپ شود.

پوک پادشاه. [] (لخ) حاکم جرجان بعد سلطنت شاهرخ بن امیر تیمور. چون امیر

سید خواجه از عمال شاهرخ به‌خواخواهی میرزا اسکندر. عمر شیخ برخاست و شاهرخ به قصد او بصوب کلات حرکت کرد. امیر

سید خواجه بجرجان گریخت و نزد پرک پادشاه رفت. شاهرخ منکلی تیمور نایمان را به سفارت نزد پرک پادشاه فرستاد و فرمان داد که امیر سید خواجه را در جرجان نگذارد

اما پرک پادشاه فرمان شاهرخ نبرد و منکلی تیمور بسال ۸۰۹ ه. ق. در ییلاق سملقان

بخدمت شاهرخ بازگشت و جواب بر وفق صواب نیاورد و بسایر آن خاقان بعزم فتح جرجان از ییلاق سملقان نهضت کرد و

پرک پادشاه که مفاصه بر لشکر خاقان تاخته بود منهزم گشت و بخوارزم گریخت و شاهرخ حکومت ولایت استراباد را به میرزا عمرین

میرزا میرانشاه داد و چون در سال ۸۱۰ ه. ق. به هرات بازگشت. چون پرک پادشاه خیر

معاودت شاهرخ را به هرات شنید سپاهیانی گرد آورد و به گرگان تاخت. پس شاهرخ کرت ثانی در هیدجدهم جمادی‌الآخری سال

۸۱۰ ه. ق. بگرگان تاخت. و پرک پادشاه چون از این امر خبر یافت بجبال رستمدار

گریخت و شاهرخ حکومت استراباد را به پسر خود میرزا بالغ بیک سپرد و به هرات بازگشت. رجوع به حبیب‌المرج ۲ صص ۱۸۱ - ۱۸۳

شود. **پوکتوتروپ.** [پُز / پُ رُ ت] (فرانسوی، ا) نوعی از حشرات دارای بالهای باریک از طایفه پوکتوتروپینه^۷.

پوکرد. [] (لخ) شهرکیست بخراسان بر کران مرورود نهاده‌است و او را قهندز است

استوار و اندر وی گیرکاند و ایشان را به آفریذیان خوانند. (حدود العالم). و بعضی حدس زده‌اند که این کلمه برکدز است.

پوکرو. [پ ک] (ا) انتظار و منتظر بودن و چشم براه داشتن. (برهان). و رجوع به پرخر شود.

پوکرون. [پ د] (مص مرکب) نهادن و

1 - Zeste.
2 - Casse ailée. Cassia alata.
۳- در متن فرهنگ اسدی: اندرو. رجوع به پرکاله شود.
۴- Percalé مأخوذ از پرکاله فارسی. (لا روس).
5 - Pérékop. 6 - Proctolrupe.
7 - Proctotrupinés (فرانسوی).

ریختن چیزی در ظرف تا تمام ظرف را فرا گیرد. انباشتن. مملو کردن. قطب، زُند، تزئید. إملاء، كعب، مَلَأ، مَلَأَ، مِلَأَ، إمضاء، دَعْدَعَة، ادماع، ادساق، دسح، محاداة، إمداء، شَحَط، شحوط، مشحط، زَفَت، سَجَر، قَمز، اکتام، ازهاق، ازلام.

— پر کردن کسی را؛ با گفتار بسیار کسی را به دشمنی دیگری یا هر امر دیگر داشتن. مَلَّ، مَلَأَ (دهار)، افراط، شحن، إفحام، (زوزنی)، ممتلی کردن. مملو کردن. آمودن، انباردن، بیا کندن. غرض، افرام، إفهاق، (تاج المصادر بیهقی)، سَجَر، (دهار)، اطفاح، (زوزنی)، لبالب کردن، اشراء، إدهاق، إنهاد، (تاج المصادر بیهقی)، اتراع، (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی)؛ آب انگور بگرفتند و خم پر کردند. (نوروزنامه).

تذرو تا که همی در خرد خایه نهند گوزن تا همی از شیر پر کند پستان.

بوشکور.

پراز میوه کن خانه را تا بذر پراز دانه کن خنبه را تا بسر. بوشکور. نه همه کار تو دانی نه همه زور تراست لنج پر باد مکن بیش و کتف بر مفرز. لبیبی (از فرهنگ اسدی نخبوانی). نه دام إلا ادمام سرخ پر کرده صراحیها نه تله بلکه حجره خوش بساط او کنده تا بله.

عسجدی.

خورند از آنکه بماند ز من ملوک زمین تو از پلیدی و مردار پر کنی زاغر. عنصری. ورمی چون عشق خواهی عقل خود را پاکباز نصفتی پر کن بدان پیر دوالک باز ده. ستانی. — || بسیار کردن؛ کار نیکو کردن از پر کردن است؛

گفت پر کرد شهریاری این کار کار پر کرده کی بود دشوار. نظامی. — || شاغل شدن. مشغول کردن؛ جسم چیزی است که... جایگاه خویش پر کرده دارد. (التفهیم).

— || اشاع در حرکت: استکان... در اصل استکان بود حرکت را پر کردند استکان شد. (منتهی الارب).

— پر کردن دندان را (در دندانسازی)؛ تراشیدن قسمتهای پوسیده و کرم خورده آن و انباشتن حفره به «سیمان» یا «پلاتین» و جز آن.

— پر کردن معده؛ کنایه از پر کردن شکم باشد. (رشیدی).

|| پر کردن، چنانکه تنگ را با باروت و سرب یا فشنگ در تنگ و توپ و مانند آنها؛ نهادن و گشاد دادن را.

— پر کردن، چنانکه آکومولاتور^۲ را با قوه الکتریکی.

پروکرده. [پَک د / د] (نمف مرکب) مملو. انباشته، ممتلی؛

وزان پس بفرمودگان جام زرد بیارند پر کرده از آب سرد. فردوسی.

زدینار پر کرده ده چرم گاو سه ساله فرستاده بد باژ و ساو. فردوسی.

گشاد آن در گنج پر کرده جم بداد او سپه را دو ساله درم. فردوسی.

— کار پر کرده؛ کاری که مراراً کرده باشند؛ گفت پر کرد شهریاری این کار

کار پر کرده کی بود دشوار. نظامی.

پروکرشمه. [پَک پ / م] (ص مرکب) پرناز و غمزه، پر از ناز و غمزه؛

شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت چیزیست نیست ورنه خریدار هر ششم. حافظ.

پروکروست. [پَک ر / پ] (فرانسوی، ^۳) نوعی از حشرات قلاب^۴ از خانواده کارابیده^۵ که در اروپا و آسیای صغیر فراوان است.

پروکرویس. [پَک ر / پ] (فرانسوی، ^۶) نوعی از حشرات دارای چهار بال از خانواده زیژیوه^۷ دارای انواع فرعی بسیار.

پرک ساس پس. [پَک س / پ] (اخ)^۸ بروایت هرودوت کبوجیه در سفر مصر «شیی در خواب دید که قاصدی از راه رسید و خیر داد که سردیس بر تخت سلطنت نشسته و سر به آسمان میساید، از این خواب نگرانی او بیشتر شد و پرک ساس پس نامی را که از رجال پارس بود بوشش فرستاد تا برادر او را بکشد و این شخص سردیس را بقول بعضی در شکار کشت و بعقیده برخی او را بکنار دریای اریتره (خلیج پارس) کشانیده در آب انداخت و غرق کرد.» (ایران باستان

ص ۴۸۱). و داستان قتل این شاهزاده و نام قاتل او در روایات مورخان دیگر بنحوی دیگر ذکر شده است. این پرک ساس پس مورد احترام کبوجیه بود و پسرش سمت آبداری کبوجیه داشت و بروایت هرودوت این کار شغل محترمی بوده است. «روزی کبوجیه از پرک ساس پس پرسید: پارسیها مرا چگونه مردی میدانند و درباره من چه میگویند؟ او جواب داد همه ترا میستایند ولی میگویند که تو شراب را زیاد دوست داری. این بود جواب پرک ساس پس در باب عقیده پارسیها درباره کبوجیه و او در خشم شد چنین گفت:

از این حرف آنها پس معلوم میشود که مرا بی عقل و احمق میدانند در این صورت حرف سابق آنها دروغ بوده. توضیح آنکه سابقاً در موقع شوری با کروزوس و بعضی پارسیها، کبوجیه پرسیده بود که عقیده پارسیها درباره او و پدرش کوروش چیست آنها گفته بودند که او بهتر از پدرش است چه او مالک تمام

چیزهایی است که پدرش داشت بعلاوه تسلط بر مصر و دریایها. کروزوس که در این مجلس مشورت حاضر بود با پارسیها هم عقیده نشده و چنین گفته بود: پسر کوروش، بعقیده من تو با پدرت مساوی نیستی چه او پسر من مانند تو گذاشت و تو هنوز پسر من مانند خود نداری، این حرف کروزوس کبوجیه را خوش آمده و آنرا تصدیق کرده بود. بنابراین وقتی که پرک ساس پس چنان جوابی داد کبوجیه حسرت پارساییها را ببیاد آورده به پرک ساس پس چنین گفت: ببین پارسیها درست میگویند یا حماقت خودشان را نشان میدهند، اگر من تیری بطرف پسترت، که در درگاه ایستاده بیندازم و درست بوسط قلب او اصابت کند معلوم خواهد شد که حرف پارسیها پوچ است و اگر به نشانه زرم حرف آنها راست است و من روحاً ناخوشم پس از این حرف زه کمان را کشیده تیری به طرف آن جوان انداخت و چون او افتاد و مرد کبوجیه امر کرد تن او را شکافتند و معلوم شد که تیر به قلب او خورده، در این حال کبوجیه غرق شادی شده به پرک ساس پس گفت آیا بتو ثابت شد که من دیوانه نیستم بلکه دیوانه خود پارسیها هستند. بگو، آیا کسی را دیده‌ای که مانند من تیر به نشانه بزند؟ پرک ساس پس چون دید که کبوجیه دیوانه است از ترس اینکه مبادا جان خودش هم بخطر افتد جواب داد شاهها، من تصور میکنم که خدا هم نتواند اینطور تیر به نشانه بزند. (ایران باستان ص ۴۹۹-۵۰۰). کبوجیه در مرض موت خود داستان مأموریت پرک ساس پس و قتل سردیس را برادران و بزرگان پارس گفت اما پرک ساس پس پس از مرگ کبوجیه از بیم انتقام، قتل سردیس را انکار کرد و بهمین سبب بزرگان پارس در صحت گفتار کبوجیه تردید کرده و بتحقیق در آن برخاستند و چون حقیقت حال بر آنان مکشوف شد مقارن این احوال سردیس مغ، غاصب سلطنت، و برادر او پساتیژی^۲س مصمم شدند که پرک ساس پس را بطرف خود جلب کنند چه اولاً پسر او را کبوجیه کشته بود و ثانیاً چون او مأمور قتل سردیس بود میدانست که سردیس زنده نیست. علاوه بر این پرک ساس پس در میان پارسیان مقام بزرگی

۱- ن: تذرو تا همی اندر. (فرانسوی) Accumulateur - 2 - Procruste. 3 - Caléoptères (فرانسوی). 4 - Carabidés (فرانسوی). 5 - Procris. 6 - Zygénivés (فرانسوی). 7 - Prexaspés (فرانسوی). 8 -

برکد باشد. رجوع به معجم البلدان یا قوت کلمه برکد شود.

پرکه مغول. [] [(خ) یکی از امراء عهد تیموریان. و او به اوایل عهد میرزا سلطان ابوسعید حصار نیره تو را تصرف کرد و مدت دو سال بواسطه حدوث اصناف فترات و ظهور انواع حادثات پرتو اندیشه هیچیک از ملوک و حکام بر تسخیر آن قلمه تافت تا در این اوقات [یعنی سال ۸۶۳ هـ. ق.] که سلطان

سعید، خاطر خطر از ممر وارثان ملک خراسان فارغ ساخت کمند همت بر تسخیر آن حصار عظیم النظر انداخت و امیر سید مزیدارغون و دستور اعظم خواجه شمس الدین حسب الحکم بناحی نیره تو رفته و مداخل و مخازن آن حصن حصین را بنظر احتیاط درآورده فوجی از امرا و سپاهیان را بساختن مقابل کوب و محاصره آن جمع منکوب مأمور ساختند و چون دانستند که بی دستاری مفالید عنایت مفتح الایوباب گشایش ابواب آن مراد تیرپذیر نیست و بر استعمال تیغ و تیر فایده ای مرتب نمیشود علم مراجعت برافراشتند و آن جماعت که به محاصره مأمور بودند دیده امیدوار بر مرصد انتظار نهادند که قوت دولت روزافزون شعبدهای انگیزد و دست زمانه کینه گذار خاک ادبار بر مفارق پرکه غدار بیزد و هم در آن ایام بمقتضای کلام معجز نظام و قذف فی قلوبهم الرعب اهل قلعه اندیشناک شده اختلافی در میان ایشان پدید آمد و پرکه غدار نسبت به متابعان بدگمان گشته طایفه ای را بقتل رسانید و بقیه النسب از وی متوهم شدند و صبحی با تیغهای آخته بر سر آن کهنه (?) بیدولت تاختند و در ساعت سرش از تن جدا ساخته به هراه فرستادند و این فتح در اوایل ماه مبارک رمضان سنه ثلاث و ستین و ثمانمانه (۸۶۳ هـ. ق.) دست داد. (حبیب السیر ج ۲ ص ۲۳۲).

پرک هندی. [پَ رَ کِ هَ] [(تسریکب وصفی، مرکب) گیاهی است از دسته ارغوانها و کرکمش است. رجوع به پرک شود.

پرکی. [پَ رَ] (ص نسبی) (کلاه...) کلاهی درویشان را ترک ترک:

حاجت به کلاه پرکی داشتنت نیست
درویش صفت باش و کلاه تتری دار.

سعدی.

و در بعض نسخ برکی آمده است.

پرکیما. [پَ] (ص مرکب) پسر حلیه، پرتویر، بر فریب:

چنین گفت کاین شوم پرکیما
چنین چیره شد بر سپاه نیا.

فردوسی.

بکشت و سپس بقتل رسید. رجوع به ایران باستان صص ۴۸۱ - ۴۸۴ - ۴۹۹ - ۵۱۷ - ۵۱۸ - ۵۲۲ - ۵۲۳ - ۵۳۱ شود.

پرکش. [پَ کِ] (ص مرکب) (عامیانه) بسیار.

پرک کردن. [پَ کَ کَ دَ] (ص مرکب) (در لهجه کرمان) نصف کردن.

پرکلس. [پَ رَ لَ] (خ) رجوع به پروکلس شود.

پرکلو. [پَ رَ] (خ) رجوع به پروکلوس شود.

پرکم. [پَ کَ] (ص مرکب) ناچیز شده و از کار افتاده و بیکار گشته. (جهانگیری). بیکار و از کار افتاده. (رشیدی). ناچیز شده و از کار رفته و بیکار افتاده. (برهان):

مور که پر یافت نه پرکم بود
پر زدنش ز آنسوی عالم بود. امیر خسرو.

ای دانه تو داده مرا هر دم
یک مرغ پدام تو چون پرکم کم

چون زلف تو خویش را ببندم کم کم
در حلق دلم همی شود مدغم غم.

(؟ از جهانگیری).

پرکنار. [پَ کِ] (خ) یکی از قراء هزارجریب. (از سفرنامه رابینو صص ۱۲۲).

پرکنج. [پَ کَ / کَ] (ح) حلوانی با گوز و بادام. (شعوری ج ۱ ص ۲۶۵).

پرکنده. [پَ کَ دَ] (ص مرکب) کنایه از درمانده و عاجز شده باشد. (برهان).

|| پراکنده

از آن قصائد پرکنده دفتری کردم.
ازرقی.

کنیداد پرکنده خاک مرا

نیند کسی جان پاک مرا.

پرکنه. [پَ کَ نَ] (خ) بخشی از بخشهای مملکت هند. و اصل آن باگاف فارسی است.

رجوع به پرگنه شود.

پرکوس. [پَ] (ص مرکب) که کوس بسیار دارد. پرشکن. پرنورد. بسیار کیس:

سر بتاب از حسد و گفته پرمکر و دروغ
چوب تر مغز مخر جامه پرکوس و اریب.

ناصر خسرو.

و رجوع به کوس شود.

پرکوک. [پَ] (ص مرکب) (ساعت...) که کوک بسیار خواهد.

پرکوک. [پَ] (خ) رجوع به پرگوک شود.

پرکوهان. [پَ] (مرکب) صاحب فرهنگ شعوری (ج ۱ ص ۲۴۲) بنقل از معجم القریس گوید: نوانی از سی و یک لحن معروف، و نغمه مطرب و آواز طوطی را نیز گویند - انتهی.

ظاهراً این کلمه مصحف و مخفف ماه برکوهان است.

پرکه. [] (خ) رجوع به تاریخ بهقی ج ادیب ص ۵۶۹ شود. و ظاهراً کلمه در تاریخ بهقی

داشت و مفان میخواستند او را با خود همراه کنند. پس پرک ساسیس را دعوت کرده و

حقیقت قضیه را باو گفته بقید قسم از او قول گرفتند این راز را بروز ندهد که مردم فریب

خورده اند و این شخص که بر تخت نشسته سردیس مغ است نه پسر کوروش و در ازای

نگاه داشتن سر وعده های زیادی به او دادند و بعد از آنکه پرک ساسیس تکلیف آنها را

قبول کرد گفتند حالا یک کار دیگر هم باید بکنی. ما پارسها را بقصر دعوت میکنیم و تو

باید بالای برج رفته بگردی بگویی کسی که بر ما حکومت میکند سردیس پسر کوروش

است لا غیر. این تکلیف را از آن جهت کردند که پرک ساسیس مورد اعتماد پارسها بود و

مکرر از او شنیده بودند که سردیس پسر کوروش زنده است. پرک ساسیس به این

تکلیف راضی شد. پس از آن مغها مردم را به قصر دعوت کردند و پرک ساسیس بالای

برج رفته در حال عوض شد، گوئی که وعده خود را فراموش کرد چه شروع کرد از ذکر

نسب کوروش و کارهای خوبی را که کوروش برای مردم کرده بود بخاطرها آورده گفت من

سابقاً این راز را پنهان میداشتم چه در مخاطره بودم ولی حالا مجبورم که حقیقت را

بگویم. بعد قضیه کشته شدن سردیس پسر کوروش را بدست خود و بحکم کبوجیه بیان

کرده گفت سردیس پسر کوروش زنده نیست و کنسانی که بر شما حکومت میکنند

مفانند، شما را فریب داده اند و بر شماست که حکومت را از آنها بازستانید و الا باید منتظر

بلیاتی بزرگ باشید. این بگفت و خود را از بالای برج بیز انداخت و با سر بزمین آمد. در

اینجا هژدوت گوید چنین مرد پرک ساسیس که در تمام مدت عمر خود با نام بلند بزیست.

(ایران باستان صص ۵۲۲ - ۵۲۳). بنابر نقل ژوستن (کتاب ۱ بند ۱۰) پرک ساسیس نام

مغی بود که برادر خود را بر تخت سلطنت نشاند نه نام یکی از بزرگان پارس. ژوستن

گوید: «چون کبوجیه خواست به مصر رود مغی را پرک ساسیس نام نگهبان قصر خود

کرد (نلدکه گوید که ژوستن اسم او را گوتمس نوشته ولی از ترجمه کتاب او چنین اسمی

دیده نمیشود شاید در نسخه دیگر چنین نوشته شده باشد). این مغ وقتی که شنید

کبوجیه درگذشته، سردیس پسر کوروش را کشت و برادرش را که از پاست نام داشت و به

سردیس شبیه بود بخت نشانند. مابقی روایت ژوستن چنان است که هژدوت ذکر

کرده است لیکن بنابر آنچه ژوستن آورده است چون هفت تن هم قسم برای قتل سردیس

دروغین وارد قصر شدند و جدال در گرفت مغ مذکور (پرک ساسیس) نخست دو تن را

پروکین. (پ) [ص مرکب] برجقد. حتود: وزان پس چو آگاهی آمد بشاه ز کردار افراسیاب و سیاه که آمد بنزدیک او کا کله ابا لشکری چون هزیر یله که از تخم تورست پرکین و درد بجوید همه روزگار نبرد. فردوسی.

فرستاده زین روی برداشت پای وزانروی پرکین بشد سو فرای. فردوسی.

چو همدان گشپ و یلان سینه نیز برفتند پرکین و دل پرستیز. فردوسی.

پروکین. (پ) [لخ] ^۱ سر ویلیام هنری شیمی دان انگلیسی. مولد لندن سال ۱۸۳۸ و وفات سنه ۱۹۰۷ م. وی نخستین بار رنگ آنیلین را کشف کرد.

پروکینج. (پ) [ن] رجوع به قبطاء و ناطف شود.

پروکینگی. (پ) [ن / ن] (حماص مرکب) حالت و چگونگی پرکینه. پرکینی.

پروکینه. (پ) [ن / ن] (ص مرکب) پرکین. حتود: هم ایزد گشپ و یلان سینه را بیرسید و گردان پرکینه را. فردوسی.

وزین روی پرکینه دل سو فرای بگرداز باد اندر آمد ز جای. فردوسی.

پروگه. [] [لخ] یا فرگ. قریه ای است به فارس، سه فرسخ بیشتر میانه جنوب و مشرق دوره است. رجوع به فارسنامه و رجوع به تاریخ مغول عباس اقبال ص ۳۸۰ و ۴۹۱ شود.

پروگا. (پ) [لخ] ^۲ شهری از یامقیلی (آسیای صغیر) واقع در کنار سستیوس ^۳ و آن موطن اپولونیوس ^۴ مهندس بود و امروز آنرا قره حصار گویند.

پروگاره. (پ) [ل] آلتی هندسی برای کشیدن دایره و خطوط. آلتی که ترسیم قوسی و دوائر را بکار رود. قلم آهنی دو شاخه که بدان دایره کشند. (غیاث اللغات). افزاری است که بنایان و نقاشان بدان دایره کشند و معرب آن فرجار است. (برهان). پرکار. پرکاره. پردال. پرگر. بردال. پرکر. دواره. (دهار) (مهذب الاسماء). قیاسی ^۵. (ابن خلدون): جهانجوی پرگار بگرفت زود وزان گرز پیکر بدیشان نمود. فردوسی.

اگر راست گفتار گرسوز است ز پرگار بهره مرا مرکز است. فردوسی.

چه برگاه دیدش چه بر پشت زین بیارود قرطاس و پرگار چین نگار سکندر چنان هم که بود نگارید وز جای برگشت زود. فردوسی.

به بهرام بنمود بازو فرود ز عنبر به گل بر یکی خار بود

کز آنگونه بتگر بیرگار چین نداند نگارید کس بر زمین. فردوسی.

هرچند جهان سخت فراخست و بزرگست پیش دل او تنگتر از نقطه پرگار. فرخی.

نماز شام پدید آید آفتاب از دور چو زرگون سپری گشته گرد او پرگار. فرخی.

چونکه برهان همی بگوید راست علم برهان چو خط پرگار است. ناصر خسرو.

تو بیرگار خرد پیش روانم در بی خطر تر ز یکی نقطه پرگاری. ناصر خسرو.

که اندر علم اشکال و مجسطی که چون رانم بر او پرگار و مسطر. ناصر خسرو.

ای متحیر شده در کار خویش راست بنه بر خط پرگار خویش. ناصر خسرو.

چو نیست دانش پرگار خویش دایره را چگونه باشد دانا بخالق پرگار. ناصر خسرو.

نه محکم بود مرکز دوستی چو پرگار باشد بر او سوزیان. مسعود سعد.

مستقیم احوال شو تا خصم سرگردان شود بکه سرگاری کند او چون تو کردی مسطری. انوری.

قدرت برون فتاد چو بنای کن فکان بنهاد اساس دایره کردار روزگار ور در درون دایره بودی ز رفعتش برهم نیامدی خط پرگار روزگار. انوری.

پرگار نیستم که سرکز رویم باشد کز راستی بجز صفت مسطری ندارم. خاقانی.

همی کردند در عالم چو پرگار پدیدارنده خود را طلبکار. نظامی.

کنون چون نقطه سا کن شو بکنجی که سرگردان بسی بودی چو پرگار. عطار.

بگرد خویش چو پرگار میدود بر سر کنون که پای طلب در میان کار نهاد. کمال اسماعیل.

آنکه در دور تو پا از دایره بیرون نهاد در ره سرگشتگی بر کار چون پرگار باد. کاتبی.

دکمه میگشت چو پرگار به پیرامن جیب و نذران دایره سرگشته پابرجا بود. نظام قاری (دیوان البسه).

نقشدوز جامه را دیدم چو نقاشی که او دایره دامان و چاکش هیأت پرگار داشت. نظام قاری (دیوان البسه).

ز پس تحرک پرگار تیغ و جدول رُمح بیرنیاں هوا مرسوم شود اشکال. طالب.

محیط دایره آنکس بسر تواند برد

که پای جهد چو پرگار استوار کند. قاننی.

|| کتایه از فلک. مدار گیتی. گردون. جهان. عالم:

همی نام باید که ماند نه تنگ بدین مرکز ماه و پرگار تنگ. فردوسی.

حاصل از دست گردد این پرگار غیر دست است جمله دست افزار. آذری.

|| آشیانه. (جهانگیری). || اشیای عالم. || جنبر و طوق گردن. (برهان). || (ص) دانا و عیار. (غیاث اللغات). || (ل) سامان و نظام چنانکه گویند این چیز از پرگار افتاد. (رشیدی). || سامان و اسباب خانه. (جهانگیری). جمعیت و اسباب و سامان. (برهان):

همه پرگار من بجای خود است دلم است آنکه گمشده ز میان. حیدری رودی (از جهانگیری).

|| مجازاً، گاهی بمعنی دایره و حلقه و طوق نیز می آید از شرح قران السعدین و غیر آن. (غیاث اللغات). || ظاهر مکر و حیل و تدبیر و افسون. چاره. وسیله. سبب. راه. طریق. (از حواشی قزوینی بر دیوان حافظ):

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره ای بسخنده گفت که ای حافظ این چه پرگاری. حافظ.

گر مساعد شوم دایره چرخ کیود هم بدست آورمش باز به پرگار دگر. حافظ.

|| اقتضا. قدر. سرنوشت:

همی گفت [بیژن] اگر بر سرم کردگار نبشته است مردن به بد روزگار... دریقا که پزومرد رخسار من چنین کز چرا گشت پرگار من. فردوسی.

چنین است پرگار چرخ بلند که آید بدین پادشاهی گزند. فردوسی.

— از پرگار افتاده بودن: از سامان و نظام افتاده بودن: و بر ایشان [میکائیلیان] ستمهای بزرگ است از حسنک و دیگران که املاک ایشان موقوف مانده است و اوقاف اجداد و آباء ایشان هم از پرگار افتاده و طرق و شیل آن بگردیده. (تاریخ بیهقی). حواس خسته از کار شده و اعضای سبمه از پرگار بیفتاده. (راحة الصدور راوندی).

با حرف تو چون بیفتم کار پرگار و قلم فتد ز پرگار.

فیضی (از فرهنگ رشیدی).

— پرگار او کز بودن: بخت او بد و بازگونه بودن:

چنین است گفتار و کردار نیست

1 - Perkin , Sir William Henry.
 2 - Perga . Perge.
 3 - Caelius. 4 - Apollonius.
 5 - Compas.

جز از گردش کز پرگار نیست. فردوسی.
 چو شش ماه بگذشت از کار اوی
 بید نا گهان کز پرگار اوی. فردوسی.
 - تنگ شدن پرگار کسی؛ بدبخت شدن او:
 نبینی که پرگار من تنگ گشت
 جوانی شد و عمریشی گذشت. اسدی.
 - پرگار چرخ؛ دور فلک، کذا فی المحمودی.
 (شعوری).
 - پرگار فلک؛ کنایه از دور فلک و منطقه
 فلک باشد. (تتمه برهان).
 - پرگار متناسبه یا مدرج؛ قسمی پرگار.
 - مثل پرگار؛ نهایت آراسته و نیک:
 سخت کوشم بلی بخدمت تو
 که کم کار خویش چون پرگار.
 عمادی شهریاری.

- [کجرو. سرگشته.
پرگاره. [پَ ر / ر] (ل) بمعنی پرگار است که
 افزار دایره کشیدن و اشیای عالم باشد و
 جنسی است از پارچه مثقالی. (برهان).
پرگاری. [پَ] (ص نسبی) فرجاری. خط
 پرگاری. خط مستدیر.
پرگاس. [پَ] (ل) تلاش کردن و درهم
 آویختن. (رشیدی). درهم آویختن و تلاش
 کردن. [بزیان علمی هند طلوع آفتاب را
 گویند. (برهان).

پرگال. [پَ] (ل) بر وزن و معنی پرگار است
 که افزار دایره کشیدن باشد. (برهان). معرب
 آن فرجار است:
 پای از این دایره بیرون نهم یکسر موی
 گرسرابای چو پرگال کنندم بدو نیم. سلمان.
 [اسمان و جمیعت و اشیاء عالم. (برهان).
پرگاله. [پَ ل / ل] (ل) پسرکاله. پسرغاله.
 پرگاره. (رشیدی). وصله‌ای باشد که بر جامه
 دوزند. (لفت‌نامه اسدی). کوزه. (لفت‌نامه
 اسدی). وصله در جامه. پینه و وصله که بر
 جامه دوزند. (برهان). فضله‌ای که در جامه
 کنند چون وصله‌ای در او دوزند از هرچه بود
 و کوزه نیز گویند. (حاشیه فرهنگ اسدی):
 ماه تمام است روی کودکک من
 وز دو گل سرخ اندرو پرگاله. رودکی.
 [پاره‌ای از هر چیزی. (فرهنگ رشیدی).
 حصه و پاره و لخت باشد. (برهان). فلقه:
 الأقیاب؛ ید و وا شدن بیضه، یعنی دو پرگاله
 شدن. (مجلد اللغة؛ قرقوس؛ برآمدنگاه آب
 گرم پلید گویا پرگاله آتش است. (منتهی
 الارب):

من آب طلب کردم از این دیده خونبار
 او خود همه پرگاله خون جگر آورد. خسرو.
 دربار سرشکم همه پرگاله خون است.
 شیخ علیقی (از فرهنگ رشیدی).
 [پارچه‌ای هست ریسمانی مانند مثقالی.
 (برهان).

پرگام. [پَ] [اخ] رجوع به پرغاس و
 رجوع به ایران باستان صص ۲۱۴۹-۲۱۵۰
 شود.
پرگاماچای. [] [اخ] نام فعلی رود
 سینس و رود کته‌آیس که به رود کائیک
 ریزند. (ایران باستان صص ۲۱۴۹).

پرگامن. [پَ م] [اخ] پارشمن. رجوع به
 پرغاس شود.

پرگان. [] [اخ] (دیه...) بر مسافت قلبی از
 مشرق قبر است و آراقلعه پرگان نیز گویند.

پرگداز. [پَ گَ] [ص مرکب] پرسوز. پسر
 تب و تاب.

به لشکرکه خویش رفتند باز
 همه دیده پر خون و تن پرگداز. فردوسی.

بزدیک بهرام باز آمدند
 جگرخسته و پرگداز آمدند. فردوسی.

فرود آمد و برد پیشش نماز
 دو دیده پر از خون و دل پرگداز. فردوسی.

برفتند و شبگیر باز آمدند
 سخن در دل و پرگداز آمدند. فردوسی.

پس آمد به لشکرکه خویش باز
 روانش پر از درد و تن پرگداز. فردوسی.

پرگور. [پَ گَ] (ل) طوق. (فرهنگ اسدی
 نخجوانی). طوق مرصع و زرین بود که بر
 گردن و یاره کنند. (فرهنگ اسدی نسخه ج
 تهران). طوق زرین باشد و از پرگار مشتق
 است. (صاح الفرس). با گاف فارسی طوق
 مرصعی بوده که ملوک پیشین در گردن
 میکرداند و گاه بر گردن اسب می‌انداخته‌اند.
 (برهان). طوق مرصع زرین. طوق مرصع که
 ملوک باستان در گردن خود و گاهی در گردن
 اسب میکردند. (رشیدی):

عدو را از تو بهره غل و پاوند
 ولی را از تو بهره تاج و پرگز. دقیقی.

بهر تخت بر خسروی افسری
 سزاوار افسری پرگری (؟). اسدی.

[مخفف پرگار. (برهان).
پرگرام. [پَ ر / ر] [فرانسوی، ل] ^۲ برنامه.

پرگروه. [پَ گَ رَه] (ص مرکب) پسرغده.
 پرشکنج. پرچین:

سیاوش ز گفت گروی زره
 بُر و بز چین کرد و رخ پرگروه. فردوسی.

پرگرونیوس. [پَ ر] [اخ] ^۳ یکی از حکمای
 کلبی یونان قدیم در مائه دوم میلادی. مولد
 وی در جوار لایسکی. او سفری به فلسطین
 شد و دین ترسا پذیرفت و سپس آن دین را
 ترک گفت و بزمره حکمای کلبی پیوست و به
 روما و آطنه رفت. افکار و اطوار غریبه او
 جلب نظر مردم کرد و در یکی از بازبهای
 المپ خویش را بسوخت. (الاعلام ج ۲ ص
 ۱۴۹۹).

پرگزوند. [پَ گَ زَ] (ص مرکب) پسرزبان.

پر ضرر. بسیار غم. بسیار اندوه. برآسیب. بلا:
 همان پرگزندان که نزد توآند
 که تیره شبان اورمزد توآند
 همی داد خواهند تخت بباد
 بدان تا نباشی بگیتی تو شاد. فردوسی.

بفرمود [هرمز پسر نوشروان] تا نامه بندمند
 نبشتند نزدیک آن پرگزند [ساوه شاه].
 فردوسی.

بگرگین یکی بانگ برزد بلند
 که ای بدکنش ریمن پرگزند. فردوسی.

چو آید بدان مرز بندش کنید
 دل شادمان پرگزندش کنید. فردوسی.

سخن رفت چندی ز افسون و بند
 ز جادو و آهرمن پرگزند. فردوسی.

بدو گفت زین شوم ده پرگزند
 کدام است آهرمن زورمند. فردوسی.

همه پادشاهی شود پرگزند
 اگر شهریار نباشد بلند. فردوسی.

پیرسید دانش کرا سودمند
 کدام است بی‌دانش پرگزند. فردوسی.

بسی بسته و پرگزندان بدند
 بدین شهر با او بزندان بدند. فردوسی.

چنین پرگزندی دلیر و جوان
 میان شبستان نوشین روان. فردوسی.

گر آری بکف دشمن پرگزند
 مکش در زمان بازارش به بند. اسدی.

پرگس. [پَ گَ] (ق) بمعنی معاذالله.
 (فرهنگ اسدی ج طهران و نسخه نخجوانی)
 پرگست. دورباد. هرگز:

گرچه نامردمیت، مهر و وفاش
 بشود هیچ از این دلم، پرگس ^۴. رودکی.

ناگاه صوت طبل قافله آمد
 گفتم آواز طبل نامد [آمد] پرگس.

غضایری (از فرهنگ اسدی نخجوانی).
 و رجوع به پرگست شود.

پرگست. [پَ گَ] (ق) هرگز. معاذالله.
 پرگس. دورباد. مبادا. (نسخه‌ای از فرهنگ
 اسدی). بمعنی معاذالله است که در مقام انکار
 باشد یعنی مبادا که چنین باد. چون معاذالله بود
 و مبادا بود. (فرهنگ اسدی ج طهران). خدای
 ناکرده. حاشا:

تشر ^۵ راد خوانمت پرگست
 او چو تو کی بود بگاہ عطا. دقیقی.

رودکی استاد شاعران جهان بود

1 - Compas de proportion.
 2 - Programme.
 3 - Perégrinus.

۴- نل: گرچه نامردم است آن ناکس
 بشود سیر از او دلم پرگس.
 گرچه نامردم است، مهر و وفاش...
 ۵- نل: بستر.

صدیک از وی تویی کسائی؟ پرگست.
کسائی.
بهمت چون فلک عالی بصورت همچو مه رخشا
فلک چون او بود پرگست مه چون او بود خاشا.
قطران.
||دوره:
ابوسعبد آنکه از گیتی بدو پرگست شد بها^۱
مظفر آنکه شمشیرش ببرد از دشمنان پروا.
دقیقی.
سخنها که گفتی تو پرگست باد
دل و جان آن بدکنش پست باد. فردوسی.
بدو گفت پرگست باد این سخن
گرایدون که این رزم گردد کهن
پراکنده گردد بچنگ این سپاه
نگه کن کنون تا کدام است راه. فردوسی.
این کلمه در کتاب مینو خرد فصل ۵۳ قتره ۷
آمده و وست آنرا، بهر صورت، بهر حال.
طوری. قسمی. معنی کرده است و فقره مذکور
از مینو خرد چنین است: «اگر پرگست
اندریزان مینویان آگیتیان آمردمان آگوان
آگوسپندان آسکان آسک سردگان آورداد
آدهشن هر مزد خدای جست ایستد...» و این
کلمه را بصور دیگری چون: پرگست،
ترگست، نرگست، برگشت، برگشته، برگس،
برگست، پرگس، یرگس نیز ضبط کرده اند.
رجوع به هر یک از آن کلمات در ردیف خود
شود.
پرگسون. [پُ گُ] (ا) غاشیه. (از فرهنگ
شعوری). این صورت ظاهراً تصحیف
برگستوان است.
پرگسائی. [پُ گُ] (نف مرکب) پرگشاینده.
پروازکننده.
ماه رجب که هست همایون ترین های
از آشیان فضل خدایست پرگسائی. سوزنی.
پرگفتن. [پُ گُ ت] (مص مرکب) بسیار
گفتن. اذراع تذرع. بسیار گفتن. سخن را
بدرازا کشاندین.
- امثال:
پرگفتن به قرآن خوش است.
پرگوی دشمن کام است.
پرگل. [پُ پ گِ] (ا) رخ^۲ رودی به پروس. و
آن نزدیک کنیکسبرگ به دریای بالتیک ریزد.
طول آن ۲۳۰ هزار گز است.
پرگل. [پُ گُ] (ص مرکب) بسیار گل. که گل
بسیار دارد.
پرگلف. [پُ گُ ل] (ا) رخ^۳ زان بساتیست.
قول ساز ایتالیائی. او در موسیقی دینی و
دراماتیک متخصص بود. مولد سال ۱۷۱۰ م.
۱۱۲۱/ ه. ق. در ژزی و وفیات در سنه
۱۷۳۶ م. / ۱۱۴۸ ه. ق. و از آثار او سروانت
مترس و استابای مشهور است.
پرگنات. [پُ ز] (فرانسوی، ا) نوعی

از حشرات از خانواده ستافیلینده^۵ که در
تمام نواحی زمین دیده میشود.
پرگناه. [پُ گُ] (ص مرکب) که گناه بسیار
دارد. آئیم. بزه کاره.
چهارم که از کهنتر پرگناه
نچو شد سر نامور پیشگاه.
فردوسی.
بشد موبد و پیش او دخت شاه
همی رفت لرزان دل و پرگناه.
فردوسی.
وزان پرگناهان زندان شکن
که گشتند با نوشزاد انجمن.
فردوسی.
همه بنده پرگناه توایم
به بیچارگی دادخواه توایم.
فردوسی.
بیامد بنزدیک ایران سپاه
سری پر ز کینه دلی پرگناه.
فردوسی.
بیایدش کشتن بفرمان شاه
فکندن تن پرگناش براه.
فردوسی.
رخش زرد گشته هم از بیم شاه
تتش لرزلرزان و دل پرگناه.
فردوسی.
کنون آمد ای شاه گرگین ز راه
زبان پر ز یاهه روان پرگناه.
فردوسی.
همان نیز جانم پر از شرم شاه
زبان پر ز بوزش روان پرگناه.
فردوسی.
همه دل پر از درد از بیم شاه
همه دیده پر خون و دل پرگناه.
فردوسی.
چهارم بیامد بدرگاه شاه
زبان پر دروغ و روان پرگناه.
فردوسی.
تویی پرگناه و فرینده مرد
که جستی ز هر مز نخستین نبرد.
فردوسی.
ز راه اندر ایوان شاه آمدند
پر از رنج و دل پرگناه آمدند.
فردوسی.
یکی بندهام با دلی پرگناه
بنزد خداوند خورشید و ماه.
فردوسی.
سر پرگناش بیاید برید
کسی پند گوید نباید شنید.
فردوسی.
همان پرگناهان که پیش تو آند
نه تیمار دار و نه خویش تو آند
ز من هر چه گویند از این پس همان
ز تو باز گویند بر بدگمان.
فردوسی.
بمانی پر از درد و تن پرگناه
نخوانند از این پس ترا نیز شاه.
فردوسی.
پرگنده. [پُ گُ] (ص مرکب) سخت بوناک،
بسیار بدبو.
پرگندگی. [پُ گُ د / د] (حامص) مخفف
پراگندگی است که پریشان بودن و متفرق
گردیدن باشد. (تمتة برهان).
پرگنده. [پُ گُ د / د] (نف) مخفف
پراگنده است که پریشان و متفرق گردیده
باشد. (برهان).
از آن قصاید پرگنده دفتری کردم
که خوانده بودم بر تاج خسروان آیدر.
ازرقی.
پرگنه. [پُ گُ ن / ن] (ا) زمینی را گویند که

از آن مال و خراج میگیرند. (برهان). زمینی را
گویند که از آن خراج بستانند. (جهانگیری).
|| مرکبی باشد از عطریات و بویهای خوش و
آزاد در هندوستان ارگجه گویند و در عربی
ذریه خوانند و به این معنی به کسر کاف
فارسی هم آمده است. (برهان). ||فتح اول و
سکون ثانی دهات. (برهان) (غیاث اللغات).
رجوع به پرگنه شود.
پرگنه. [پُ گُ ن] (ص مرکب) پرگناه.
برین بر شدن بنده را دستگیر
مر این پرگنه را تو کن دلپذیر. فردوسی.
پرگنه. [پُ ز / پ / ز ن] (فرانسوی، ا) نوعی از
طیور خواننده، از خانواده شیروندی نیده^۷
دارای ده نوع فرعی که در انازونی بسیار دیده
میشود.
پرگوه. [پُ] (نف مرکب) بسیار گوی. پرگویی.
فراخ سخن. پرچانه (در تداول عوام). مکثار.
پر حرف (در تداول عوام). قوال. آنکه بسیار
سخن گوید. بسیار سخن. دراز نفس. پرسخن.
روده دراز (در تداول عوام). پر روده. شاجب
(در تداول عوام). و راج.
پرگویی. [پُ] (حامص مرکب) هذرتمه.
دراز نفسی. پسرچانگی. روده درازی.
پر رودگی. و راجی. بسیار گویی. پرحرفی
رجوع به پرگفتن شود.
- پرگویی کردن؛ پرگفتن. بسیار گفتن. اکتار.
اطناب کردن. زنج زدن. پسرچانگی کردن.
روده درازی کردن. اذراع در کلام. تذرع در
کلام. اسباب. درازنفسی کردن. پسرودگی
کردن. و راجی کردن. بسیار گفتن. پرحرفی
کردن.
- امثال:
پرگویی به قرآن خوش است.
پرگوست. [پُ] (ص مرکب) که گوشت
بسیار دارد. گوشتناک. فریبی. فربه صیغ:
عَهر؛ پرگوست و بزرگ از مردم. أحدَر.
کاحمد؛ کسی که... رانش پرگوست و اعلائی
بدن وی باریک باشد. جاریه دخدبه؛ دختر
پرگوست. دحامل؛ درشت خلقت پرگوست.
صیغُ: مرد فربه پرگوست. تمدخ؛ پرگوست
شدن شتر. صَب؛ آنکند و پرگوست شدن بغل.
(منتهی الارب).
- پرگوست شدن؛ ارتیاس. ثَدَن. گوشتناک
شدن. فریبی شدن. فربه شدن؛ حدَر؛ پرگوست

2 - Pregel.

3 - Pergolèse , Jean-Baptiste.

4 - Prognathe.

5 - Staphylinidés (فرانسوی).

6 - Progné.

7 - Hirundinidés (فرانسوی).

۱- اصل: بر او برگشته شد باشد، و ظ: پرگست
شد باشد، یعنی دور شد.

۲- اصل: رودی به پروس. و آن نزدیک کنیکسبرگ به دریای بالتیک ریزد.

۳- اصل: قول ساز ایتالیائی. او در موسیقی دینی و دراماتیک متخصص بود. مولد سال ۱۷۱۰ م.

شدن چشم خانه. (منتهی الارب).
پرگوشتی. [پ] (حامص مرکب) فرهبی، گوشتاکی، خداره.
پرگوک. [پ] (ا) عمارت عالی را گویند. (برهان).
پرگوهر. [پ] گ ه [ص مرکب] که گوهر و اصلی بزرگ دارد. پرگهر؛ بدوگفت کای شسته مغز از خرد به پرگوهران این کی اندر خورد. فردوسی.
پرگویی. [پ] (نصف مرکب) پرگو. بسیارگویی. پرسخن، پرگو، نَر، نَره، فراخ سخن، مکتار، بسیارسخن، آنکه بیار سخن گوید. قوال، قُوله. (منتهی الارب). درازنفس. این اقوال، بس گوی، مسهب. و در تداول عوام، پرحرف، پسروده، روده دراز، پرچانه. و وِزاج، مقابل کم گوی؛ ای ساخته بر دامن ادبار تنزل غمّاز چو بیغائی و پرگویی چو بلبل. منجیک.
 مُسحفر؛ مرد پرگویی. قُراقرة؛ زن پرگویی. (منتهی الارب). و رجوع به پرگو شود.
پرگهر. [پ] گ ه [ص مرکب] پرگوهر. اصحاب گوهری نیک. صاحب اصلی بزرگ؛ سپهد چنین گفت با بخردان که ای نامور پرگهر موبدان. فردوسی.
 هر آن عشق یوسف که زین پیشتر بد اندر دل آن بت پرنهر سبک جملگی جمع شد سر بسر میان دل یوسف پرگهر. شمس (یوسف و زلیخا).
پرگیا. [پ] (ص مرکب) گیاهان که یکی کوهش آمد بره پرگیا بدو اندرون چشمه و آسیا. فردوسی.
پرگیرودار. [پ] ر [ص مرکب] پرچنگ و چلب. پرشور و غوغا.
پرلاشور. [پ] ش [ا]خ^۱ قبرستانی عظیم به پاریس که بسال ۱۸۰۴ م. / ۱۲۱۸ ه. ق. افتتاح شد و به قسمت شرقی پاریس در منیل مُنتان واقع است و محل آن سابقاً ملک پرلاشز کنفسور لونی چهاردهم بود و آنرا کوره های خاص سوزانیدن اجساد و دخمه هاست.
پرولاف. [پ] (ص مرکب) لاف زن. که لاف بسیار زند. صلیف. لافی. (منتهی الارب). مُتصَلَف.
پرولبرگ. [پ] ل پ [ا]خ^۲ بلدهای در آلمان به ایالت پروس بر ساحل رود استه پختن از رواند رود الب. دارای ۸۲۰۰ تن سکنه. و آن کرسی ناحیه ای به همین نام است.
پرولپه. [پ] ل پ [ا]خ^۳ پرلیپ^۴. شهری در ایالت سالونیک بر ساحل پرلیپ سو، در

مسخل دشت مُناستر دارای ۱۱۰۰۰ تن سکنه. او را قلعه ای کهن است دارای استحکامات و خرابه قلعۀ پریاپس بدانجاست. و مردم آن بیشتر مسلم و آرناتوت و کمی بلغار و اولاخ باشند و زبان آنجا ترکی است و اکثر زبان آرناتوت نیز دانند.
پرلوک. [ا]خ [مرکز بلوک خدابنده لو در ولایت همدان.
پوم. [پ] [ا]خ^۵ بلدهای بناحیه اورال از کشور روسیه، بر ساحل کاما دارای ۱۲۰۰۰۰ تن سکنه.
پومار. [پ] (ا) مرکب] در لهجه مازندرانی، پدر مادر. جد مادری.
پوماز. [پ] (ص مرکب) پرچین. پرشکن. ترنجیده؛ در چو بگشاد و بدان دخترکان کرد نگاه دید چون زنگی هر یک را دو روی سیاه جای جای بچه تابان چون زهره و ماه بچه سرخ چو خون و بچه زرد چو کاه سر نگونار ز شرم و روی تیره زگناه هر یکی با شکمی حامل و پرماز لبی. منوچهری.
پوماس. [پ] (ا) خلاص و نجات. (برهان) (جهانگیری). رهائی؛ بعدل او بود از جور بدکنش رستن بخیل او بود از شر دشمنان پرماس. ناصر خسرو (از جهانگیری).
پوماش. [پ] س [ا]ص [لمص] لامه. بساوش. بساوش. پرواس. جس. و رجوع به پرماسیدن شود.
پوماسنده. [پ] س د / د [ا] (نصف) لمس کننده. بساونده. پساونده. و رجوع به پرماسیدن شود.
پوماسه. [پ] س / س [ا]ص [لمص] لمس. ا خلاص و نجات. (شوری). معانی دیگر که صاحب فرهنگ شعوری به این کلمه داده است غلط است و از حدسهای گوناگونی که در شعر سنائی و ابوشکور زده اند نشأت کرده است.
پوماسیدن. [پ] د [ا] (مص) لمس کردن. بسودن. دست سودن بچیزی جهت ادراک آن. (رشیدی در ذیل پرماس). دست برجائی سودن. (برهان در ذیل پرماس) دست سودن. (جهانگیری در ذیل پرماس): قال ابو عبدالله... الروح جسم تَلطف عن الحسن و تکبر عن اللسن؛ معنی آن در شرح تعرف چنین آمده است: روح جسمی است لطیف تر از آنکه او را حس اندریابد و بزرگتر از آنکه وی را هیچ چیز پرماسد. (از فرهنگ جهانگیری): و دیگری را تمکین کند تا موضع دغدغه او بچیناند و بپرماسد تا از پرماسیدن لذتی چندانکه کسی را گوش یا بینی بخارد باشد.

(ذخیره خوارزمشاهی).
 آنکه او نبض خویش نشناسد
 نبض دیگر کسی چه پرماسد. سنائی.
 ا علم و دانستن. (برهان ذیل پرماس). ادراک و تمیز کردن. (رشیدی ذیل پرماس).
 ا خلاص و نجات. (برهان و جهانگیری در ذیل پرماس). ا یازیدن یعنی دراز کردن. (برهان) (جهانگیری)؛
 هر کجا گوهریت بشناسم
 دست سوی دگر نیرماسم. پوشکور ۷.
 ا نمو. بالیدن. (برهان). ا برداختن. (برهان) (جهانگیری).
پرماسیده. [پ] د / د [ا] (نصف) بسوده. لمس شده. بدست سوده. ا دانسته شده. ا رهایی یافته. ا یازیده. دراز کرده. ا بسالیده. ا برداخته.^۸
پرمان. [پ] (ا) فرمان. امر: عبدوس باز نمود که چند مهم دیگر است با وی ا آلتوتناش [و جواب یافت که... شغلی و پرمائی که باشد و هست بنامه راست باید کرد. (تاریخ بیهقی). چون فرمان خداوند بر این جمله است پرمان بردارم. (تاریخ بیهقی). و خزانه به قلعۀ شادباخ نهاده بود بحکم پرمان امیر مسعود. (تاریخ بیهقی).
 - پرمان یافتن؛ فرمان یافتن. مردن. گذشته شدن. وفات کردن. درگذشتن؛ چون پدر ما پرمان یافت و برادر ما را بفرزین آوردند. (تاریخ بیهقی).
پرمان بردار. [پ] ب [ا] (نصف مرکب) فرمانبردار. مطیع؛ اما چون فرمان خداوند برین جمله است پرمانبرداریم. (تاریخ بیهقی).
پرماسه. [پ] (ا) افزاری باشد حکما کان و درودگران را که بدان مروارید و دیگر جواهر و چوب و تخته سوراخ کنند و بعرب مشقب خوانند. (برهان). پرمه. (رشیدی). برماه. برمه. (جهانگیری). دست افزار حکما کان و نجاران که بدان جواهر و چوب را سوراخ کنند. (رشیدی). مته.
پرماسه. [پ] (ا) مرکب) ماه تمام. پندر.

1 - Pèra-Lachaise.
 2 - Perleberg. 3 - Perlepé.
 4 - Priilip. 5 - Perm.
 ۶- این بیت در دیوان ناصر خسرو نیست و به سبک او نیز شبیه نیست و شاهد دیگری نیز برای این صورت و معنی که بدان داده اند دیده نشده است.
 ۷- تمام معانی جز لمس و بسودن، ظاهراً صحیح نیست و از حدسهای غلط است در دو شاهد فوق.
 ۸- تمام معانی جز لمس شده و بسوده، ظاهراً صحیح نیست و از حدسهای غلط است در دو شاهد پرماسیدن.

فردوسی.	فروزنده چون بر فلک مشتری.	فردوسی.	ابا نامه آن هدیه‌ها کرد راست.
فردوسی.	در گنج دینار و پرمایه تاج	فردوسی.	بزرگ، عزیز، گرانمایه، بزرگوار، پرگهر.
فردوسی.	همان جامهٔ دیبه و تخت عاج.	فردوسی.	پرگوهر، که گوهری بلند دارد. که اصلی بزرگ دارد. شریف، عالیقدر.
فردوسی.	ز پرمایه‌تر هرچه بد دلپذیر	فردوسی.	چو آمد بکار اندرون تیرگی
فردوسی.	همی تاخت تا خزهٔ اردشیر.	فردوسی.	گرفتند پرمایگان خیرگی.
فردوسی.	برافکنند پرمایه برگستوان	فردوسی.	چو دیدند پرمایگان روی شاه
فردوسی.	ابا جوشن و ترگ و تیغ گوان.	فردوسی.	پیاده دمان برگرفتند راه.
فردوسی.	از او آرزوهای پرمایه جوی	فردوسی.	ز پهلو برفتند پرمایگان
فردوسی.	که کردار او را نبینند روی.	فردوسی.	سپهد سران و گران سایگان.
فردوسی.	بفرمود تا خلعت آراستند	فردوسی.	یکی نامه بنوشست دل پر ز خشم
فردوسی.	ز گنج آنچه پرمایه‌تر خواستند.	فردوسی.	بسوگ برادر پر از آب چشم
فردوسی.	ز گوهر که پرمایه‌تر یافتند	فردوسی.	بسوی فریبرز کاووس شاه
فردوسی.	ببزدند چندانکه برتافتند.	فردوسی.	یکی نزد پرمایگان سپاه.
فردوسی.	بر آراست منذر چو بایست کار	فردوسی.	نه من شاد باشم نه فرزند من
فردوسی.	ز شهر یمن هدیهٔ بیشمار	فردوسی.	نه پرمایه گردی ز پیوند من.
فردوسی.	ز اسبان تازی به زرین ستام	فردوسی.	شود شاه پرمایه پیوند تو
فردوسی.	ز چیزی که پرمایه بردند نام.	فردوسی.	درخشان شود فرّ و آورد تو.
فردوسی.	سپه را همه گرز و جوشن بداد	فردوسی.	چنین گفت همدان گشسب سوار
فردوسی.	یکی ترگ پرمایه بر سر نهاد.	فردوسی.	که‌ای نزد پرمایگان مایه‌دار.
فردوسی.	می روشن آورد و پرمایه جام	فردوسی.	چنین داد پاسخ که این خرد نیست
فردوسی.	مناجهر دادش منوچهر نام.	فردوسی.	چو داستان ز پرمایگان گرد نیست.
فردوسی.	چو او تخت پرمایه پدروود کرد	فردوسی.	چنین گفت پرمایه افراسیاب
فردوسی.	خرد تار و مهر مرا بود کرد.	فردوسی.	که هرگز کسی این نبیند بخواب.
فردوسی.	چو آگه شد از کار آن خواسته	فردوسی.	یکی آفرین کرد پرمایه کی
فردوسی.	که آورد پرموده آراسته	فردوسی.	که‌ای نامداران فرخندی،
فردوسی.	بمیدان فرستاد تا همچنان	فردوسی.	درآمد بتاج اندرون خیرگی
فردوسی.	بود بار پرمایه با ساروان.	فردوسی.	گرفتند پرمایگان چیرگی.
فردوسی.	هنرمند را خلعت آراستی	فردوسی.	شدند آن سه پرمایه اندر یمن
فردوسی.	ز گنج آنچه پرمایه‌تر خواستی.	فردوسی.	برون آمدند از یمن مرد و زن.
فردوسی.	نشست از بر تخت پرمایه، سام	فردوسی.	چو بر تخت بنشست پرمایه شاه
فردوسی.	ایا زال خرم دل و شادکام.	فردوسی.	نشاندهند بهرام را پیش گاه.
فردوسی.	چه از تاج پرمایه و تخت زر	فردوسی.	برینسان زنی داشت پرمایه شاه
فردوسی.	چه از یاره و طوق و زرین کمر.	فردوسی.	بیالای سرو و بدیدار ماه.
فردوسی.	ز یاقوت مر تخت را پایه بود	فردوسی.	بتاج مهان چون سزا دیدمش
فردوسی.	که تخت کیان بود و پرمایه بود.	فردوسی.	ز فرزند پرمایه بگزیدمش.
فردوسی.	همان خیمه و دیبه رنگ رنگ	فردوسی.	بت آرای فرخنده دستور من
فردوسی.	همه تخت پرمایه زرین پلنگ.	فردوسی.	همان گنج و پرمایه گنجور من.
فردوسی.	برادر بیاورد پرمایه تاج	فردوسی.	بیاورد آزاد تن دایه‌ای
فردوسی.	همان یاره و طوق با تخت عاج.	فردوسی.	یکی پا کو پر شرم و پرمایه‌ای.
فردوسی.	در گنج بگشاد شاه جهان	فردوسی.	همان کهر دایگان تو بود
فردوسی.	ز پرمایه چیزی که بودش نهان.	فردوسی.	بلشکر ز پرمایگان تو بود.
فردوسی.	که شاه آفریدون بدو شاد شد	فردوسی.	همان نیز پرمایه اسفندیار
فردوسی.	چو آن تخت پرمایه آباد شد.	فردوسی.	بیاورد جنگی ده و دو هزار.
فردوسی.	ز خون طشت پرمایه کردند پاک	فردوسی.	ز لشکر سه پرمایه را برگزید
فردوسی.	بشستند زرین به آب و بخاک.	فردوسی.	که گویند و دانند پاسخ شنید.
فردوسی.	بیاراست تن را به دیبا و زر	فردوسی.	کنون با پرستنده و دایگان
فردوسی.	به در و به یاقوت پرمایه سر.	فردوسی.	از ایران بزرگان و پرمایگان.
فردوسی.	جز این هرچه پرمایه‌تر بود نیز	فردوسی.	چنین گفت کز لشکر بیکران
فردوسی.	به ایرانیان ماند بسیار چیز.	فردوسی.	ز پرمایگان و ز گنداوران.
فردوسی.	یکی تخت پرمایه اندر میان	فردوسی.	از ایشان هر آنکس که پرمایه بود
فردوسی.	زده پیش او اختر کاویان.	فردوسی.	بمردی و گنجش گرانمایه بود.
فردوسی.	ز پرمایه چیزی کز آن بوم خاست		

پرمایه. [پ] [حامص مرکب] امتلاء قمر. حالت بدری. استقبال. (مفاتیح العلوم خوارزمی).

پرمایگی. [پ] [ی / ی] [حامص مرکب] حالت و چگونگی پرمایه.

پرمایون. [پ] [ای] آن ماده گاو بود که فریدون را شیر میداد و پرورد. (فرهنگ اسدی).

مهرگان آمد جشن ملک آفریدونا آن کجا گاو نکو بودش پرمایونا. دقیقی. و رجوع به پرمایه و پرمایون شود.

پرمایه. [پ] [ی / ی] [ص مرکب] که مایهٔ بسیار دارد. دارای مایهٔ بسیار. مقابل کم‌مایه: خورشید مند به شاعری، سایه توئی پرمایه منم بفضل و بی‌مایه توئی. سوزنی. بیت ذیل را اسدی در لغت‌نامه آورده و گفته‌است نام گاو فریدون است لکن پرمایه در این بیت نام نیست و معنی لنوی کلمهٔ مرکبه است یعنی صاحب مایهٔ بسیار: یکی گاو پرمایه خواهد بدن جهانجوی را دایه خواهد بدن. فردوسی.

— چای پرمایه؛ صاحب رنگ سیاه، که آب آن کم و چای آن بسیار باشد. || مالدار. متحول. که مایهٔ بسیار دارد: به درویش بر مهربانی کنم به پرمایه بر پاسانی کنم. فردوسی. || پرخواست. پرثروت: یکی گنج پرمایه‌تر برگزید بدان ما هر خ داد شنگل کلید. فردوسی. || گرانها. ثمن. گران. غالی. پیرارز. پریها. پرقیمت: ببزدند پرمایه گسترندی می آورد و رامشگر و خوردنی. فردوسی. بیارند پرمایه دیبای روم که پیکر بریشم بود زرش بوم. فردوسی. یکی خلعت آراست پرمایه، شاه ز زرین و سیحین و اسب و کلاه. فردوسی. بدو داد پرمایه، زرین کمر بهر مهرهای درنشانده گهر. فردوسی. جهاندار کسری کنون مرزمان ببذرفت و پرمایه کرد ارزمان. فردوسی. چنین گفت کز پاک‌مام و پدر یکی شاخ شایسته آمد ببر می روشن آمد ز پرمایه جام مر او را منوچهر کردند نام. فردوسی. ز دیبای پرمایه و پرنیان بر آن گونه گشت اختر کاویان که اندر شب تیره خورشید بود جهان را ازو دل برامید بود. فردوسی. به دیبای رومی بیاراسته چه پرمایه چیز اندرو خواسته. فردوسی. یکی جفت پرمایه انگشتری

سوآران و اسپان پرمایه‌اند	سواران و اسپان پرمایه‌اند	سه فرزند پرمایه را چشم داشت
زگردنکشان برترین پایه‌اند.	زگردنکشان برترین پایه‌اند.	ز دیرآمدنشان به دل خشم داشت.
اگرگوسفندی برند از رمه	اگرگوسفندی برند از رمه	بدیشان چنین گفت پرمایه شاه
به تیره شب و روزگار دمه	به تیره شب و روزگار دمه	که بسپرد خواهید از این گونه راه.
یکی اسب پرمایه تاوان دهم	یکی اسب پرمایه تاوان دهم	بدو گفت گودرز پرمایه شاه
مبادا که بر وی سیاسی نهم.	مبادا که بر وی سیاسی نهم.	ترا پیش رو کرد بر این سیاه.
هم از تیغ هندی و گرز گران	هم از تیغ هندی و گرز گران	بیبچید از آن کار، پرمایه گیو
ز پرمایه اسپان و از گوهران.	ز پرمایه اسپان و از گوهران.	که آمد پیاده سپهدار نیو.
ز پرمایه اسپان زَرین ستام	ز پرمایه اسپان زَرین ستام	بود نام آن گرد پرمایه گیو
ز ترک و ز شمشیر زَرین نیام.	ز ترک و ز شمشیر زَرین نیام.	بتوران نبینی چو او نیز نیو.
ز اسپان پرمایه وز گوهران	ز اسپان پرمایه وز گوهران	پس آنگاه فرمود پرمایه شاه
ز دینار و دیبا و از افسران.	ز دینار و دیبا و از افسران.	که بر چوب ریزند نقط سیاه.
شتر خواست پرمایه ده کاروان	شتر خواست پرمایه ده کاروان	چو بندوی را دید بر پای خاست
بهر کاروان بر یکی ساروان.	بهر کاروان بر یکی ساروان.	ز گنجور پرمایه بالای خواست.
خردمند. دانشمند. پرخرد. بردانش. صاحب	خردمند. دانشمند. پرخرد. بردانش. صاحب	که پر دخته مانده همی جای او
علم بسیار. صاحب خرد بسیار؛	علم بسیار. صاحب خرد بسیار؛	ببردند پرمایه بالای او.
چنین گفت پرمایه دهقان پیر	چنین گفت پرمایه دهقان پیر	سیاوش جهاندار و پرمایه بود
سخن هرچه زو بشنوی یادگیر.	سخن هرچه زو بشنوی یادگیر.	و رارستم زابلی دایه بود.
بیامد دمان سوی مهر پسر	بیامد دمان سوی مهر پسر	چو پیران بیامد به پرده‌سرای
که او بود پرمایه و تاجور.	که او بود پرمایه و تاجور.	برفتند پرمایگان باز جای.
بدو داد پرمایه‌تر دخترش	بدو داد پرمایه‌تر دخترش	بدو گفت پرمایه افراسیاب
که بودی گرامی‌تر از افرش.	که بودی گرامی‌تر از افرش.	که خرم کسی کو بمیرد در آب.
دو فرزند پرمایه را پیش خوان	دو فرزند پرمایه را پیش خوان	غمی گشت و پرمایگان را بخواند
بر خویش بنشان به روشن روان.	بر خویش بنشان به روشن روان.	بسی پیش گهرم سخنها براند.
دو پرمایه بیدار دل پهلوان	دو پرمایه بیدار دل پهلوان	همه هرچه گفتم کنون یاد دار
یکی هوش‌ور پیر و دیگر جوان.	یکی هوش‌ور پیر و دیگر جوان.	بگو پیش پرمایه اسفندیار.
به زابلستان چند پرمایه بود	به زابلستان چند پرمایه بود	چنین داد پاسخ به پرمایه شاه
سیاوخش را آن زمان دایه بود.	سیاوخش را آن زمان دایه بود.	که چون تو نبیند نگین و کلاه.
شما ای گرامی فرستادگان	شما ای گرامی فرستادگان	به اسب اندر آمد [فریدون] به ایوان شاه
سخنگوی و پرمایه آزادگان.	سخنگوی و پرمایه آزادگان.	دو پرمایه با او همیدون براه.
فرخ‌زاد را گفت پرمایه‌ای	فرخ‌زاد را گفت پرمایه‌ای	نشست [لهراسب] از بر تخت با تاج زر
سر روم را همچو پیرایه‌ای.	سر روم را همچو پیرایه‌ای.	برفتند گردان زَرین کمر
نشست آن سه پرمایه نیک‌رای	نشست آن سه پرمایه نیک‌رای	نشستند هر کسی که پرمایه بود
همی بود خراد بر زین پای.	همی بود خراد بر زین پای.	وزان نامداران گران سایه بود.
نه آئین پرمایه دهقان بود	نه آئین پرمایه دهقان بود	چو بر تخت بنشست پرمایه شاه
که آن جامه جاثلیقان بود.	که آن جامه جاثلیقان بود.	نشانید بهرام را پیشگاه.
چو لشکر چنین پاسخ آراستند	چو لشکر چنین پاسخ آراستند	ز رستم بپرسید پرمایه طوس
دو پرمایه از جای برخاستند.	دو پرمایه از جای برخاستند.	که چون یافت پیل از تک گور کوس.
از آن پس از آن انجمن آنچه ماند	از آن پس از آن انجمن آنچه ماند	فردوسی.
بزرگان برترمنش پیش خواند	بزرگان برترمنش پیش خواند	نشستند در گلشن زرنگار
چو گشتند پرمایگان انجمن	چو گشتند پرمایگان انجمن	بزرگان پرمایه با شهریار.
ز لشکر هرآنکس که بد رای زن.	ز لشکر هرآنکس که بد رای زن.	ولیکن نه پرمایه جان است و تن
یکی داستان زد گوی در نخست	یکی داستان زد گوی در نخست	همان خوار گیرم بپوشم کفن.
که پرمایه آن کس که دشمن بجست	که پرمایه آن کس که دشمن بجست	آن سرافراز گرانمایه هنر
چو بدخواه پیش آیدت کشته به	چو بدخواه پیش آیدت کشته به	آن گرانمایه پرمایه تبار.
گر آواره از جنگ برگشته به.	گر آواره از جنگ برگشته به.	فرخی.
همی گفت پرمایه بازارگان	همی گفت پرمایه بازارگان	خواهی پادشاه و خواهی جز پادشاه هر کسی
بشاگردکای مرد نا کاردان.	بشاگردکای مرد نا کاردان.	را نفسی است و آنرا روح گویند سخت بزرگ
چو دهقان پرمایه او را بدید	چو دهقان پرمایه او را بدید	و پرمایه است و تنی است که آن را جسم
رخ او شد از بیم چون شنبلید.	رخ او شد از بیم چون شنبلید.	گویند سخت خرد و فرومایه. (تاریخ بیهقی).
بدو باغبان گفت کای پرنهر	بدو باغبان گفت کای پرنهر	انجیب. اصل:
نخست آن خورد می که پرمایه‌تر	نخست آن خورد می که پرمایه‌تر	به ده پیل بر تخت زرین نهاد
		به پیلی که پرمایه‌تر زین نهاد.
فردوسی.	فردوسی.	فردوسی.

۱- یکی نام بردار مه.

2 - Prométhée.

3 - Titan.

5 - Ouranos.

7 - Clymène.

9 - Héra.

4 - Japet.

6 - Eurymédon.

8 - Thémis.

10 - Epimélhée.

مناویسیوس میباشد. او با پیرا^۱ دختر ایسی‌مه ازدواج کرد و هلن^۲، جد همه یونانیان فرزند او بود. و مخترع یشالی و نخستین موجد تمدن است با همه اعمال نیک، زئوس^۳ (ژوپیتر) وی را به سخنی مجازات کرد چه وی بجای گوشت گاو، استخوانهای گاو را بزئوس اهداء کرده و آتش آسمانی را ربوده و به انسان داده بود. زئوس نخست پاندرا را که زنی زیبا بود با درجی انباشته به آلام نزد وی فرستاد ولی او حیله وی را بفرست دریافت و آنگاه زئوس پرمته را توسط هفتوس^۴ بصره‌ای از کوه قفقاز به میخ بدوخت و او را محکوم به عذاب ابدی کرد که کرکسی جگر او را با منقار همواره پاره کرده می‌کشد و او دوباره زنده میشد. پس از رنجهای بسیار پرمته بدست هراکلس^۵ که عقاب را کشت، آزاد گردید و زئوس او را عفو کرد. و آتشی را که او به انسان داده بود عبارت از خرد و دانائی است. **پرمخیدن**. [پ م د] (مص) عاق شدن. (فرهنگ رشیدی).

پرمخیده. [پ م د / د] (نمف) مخالف و خودرأی را گویند و فرزندی را نیز گفته‌اند که عاق و عاصی پدر و مادر شده باشد. (برهان). عاق و سرکش. (رشیدی). فرزند عاق. (جهانگیری):

بد او را یکی پرمخیده پسر ز بهر جهان بر پدر کینه‌ور. ابوشکور. **پرمداخل**. [پ م خ] (ص مرکب) پرفایده. پرسود. پرتفع.

پرمدا را. [پ م] (ص مرکب) که رفق و مدارات بسیار کند:

مگر کردگار آشکارا کند دل و مغز ما پرمدا را کند. فردوسی.

مگر بر من این آشکارا شود بر آتش دلم پرمدا را شود. فردوسی.

پرمدها. [پ م د] (ص مرکب) که سخن دراز نکشد. که دعویهای باطل بسیار در

مواجه آرد. که بسیار کاود در سخن چنانکه مخاطب را مانده کند.

پرمدهائی. [پ م د] (حامص مرکب) حالت و چگونگی آنکه پرمدهاست.

پرمدی. [پ م / پ م] (لخ) پرمتی. قصبه‌ای است در هشتاد هزار گزی شمال غربی یانیه در ارناودستان. (قاموس الاعلام ج ۲ ص ۱۵۰۰).

پرموز. [پ م] (ل) بمعنی انتظار و امید باشد. (برهان). رجا. پرموز. پرموزه. پرموره.

ملک در جمله آن مراد بیافت که همی داشت سالها پرموز. مسعود سعد.

و رجوع به پرکر شود. [ازنبور عسل. (برهان). نحل. زنبور. انگبین.

منج انگبین.

پرموپس. [پ م / پ م] (فرانسوی، ل) نوعی از طیور دارای نوکی طویل و منحنی از طایفه پرمروینه^۹ که در نواحی گرم آفریقا و آسیا فراوان است.

پرموز. [پ م] (لخ) یکی از قراء تنکابن مازندران. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۰۷).

پرمشعله. [پ م ع ل / ل] (ص مرکب) که مشعله بسیار دارد. سخت منور. بسیار روشن. جهان از غریو رعد و کوس و نهیب برق و شمشیر پرمشعله شد. (ترجمه تاریخ یمنی).

پرمشقت. [پ م ش ق ن] (ص مرکب) صاحب رنج و مشقت و تعب بسیار.

پرمصرف. [پ م ز] (ص مرکب) که مصرف بسیار دارد. که بسیار بکار رود. که بسیار خرج شود.

پرمعنی. [پ م نا / نی] (ص مرکب) که معنی بسیار دارد. پرمغز.

پرمغز. [پ م] (ص مرکب) که مغز بسیار دارد. - گفته پرمغز؛ سخنی پرمعنی.

- مردی پرمغز؛ مردی سخت دانا.

پرمکپس. [پ م / پ م ک] (فرانسوی، ل) نوعی از حشرات دارای بالهای باریک از خانواده کورکولیونیده^{۱۱} در امریکای جنوبی.

پرمکرو. [پ م] (ص مرکب) پرحیله.

پرملال. [پ م] (ص مرکب) که بسیار بسته آرد.

پرمالالت. [پ م ل] (ص مرکب) پرملال.

پرمالالی. [پ م] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرملال.

پرمناعت. [پ م ع] (ص مرکب) که مناعت بسیار دارد. و از مناعت در تداول عوام فارسی‌زبان کبر خواهند. لکن در عربی مناعت از صفات ممدوحه و بمعنی عزت نفس است.

پرمن توه. [پ م ر / پ م ر] (لخ) عضو فرقه مذهبی که در ۱۱۲۰ م. توسط قدیس

زُریر^{۱۳} در محلی به همین نام تأسیس شد. اعضای این فرقه پیرو قوانین قدیس اگوستن^{۱۴}

باشند و امور مذهبی را با اعمال بسیار سخت و خشن توأم کنند و جامه سپید پوشند پاپ هُزیوس^{۱۵} دوم تشکیلات ایشان را در سال ۱۱۲۶ م. صحه نهاد. و عقائد فرقه مزبور در همه اروپا انتشار یافت.

پرمش. [پ م ن] (ص مرکب) مغرور. متکبر. خودپسند. سرکش:

چو نزدیک دارد مشو پرمش و گر دور گردی مشو بدکنش. فردوسی.

بگیتی ندارد کسی را به کسی تو گوئی که نوشیروان است و بس...

شده‌ست از نوازش چنان پرمش که هزمان بیوسد فلک دامش. فردوسی. وگر هیچ پیروز شد پرمش نیند جز از پشت او دشمنش. فردوسی. چو برگشت از پرمش گشت و مست چنان دان که هرگز نباید بدست. فردوسی. بپرسید خسرو [از راهب] کزین انجمن که کوشد به رنج و به آزار من چنین داد پاسخ که بظام نام یکی پرمش باشد و شادکام... بپرهیز از آن مرد ناسودمند که خیزد از رنج و درد و گزند. فردوسی. یکی پرمش بود کآمد ز روم کتون چیره گشت اندر این مرز و بوم. فردوسی.

||سرکش:

اگر ز رذستی بود پرمش بشمشیر یابد ز ما سرزنش. فردوسی. بدو گفت رویین تن اسفندیار که‌ای پرمش پیر ناسازگار. فردوسی. خراسان سخن پرمش‌وار گفت نگویم که این با خرد بود جفت. فردوسی.

||خردمند. پرخرد:

بیاموخت فرهنگ و شد پرمش برآمد ز بیغاره و سرزنش. فردوسی. بیاورد خوان با خورشهای نغز جوان پرمش بود و پا کیزه‌مغز. فردوسی. بدان چریدستی رسیده بکام یکی پرمش مردمانی بنام. فردوسی. وز آن پس به اغریرت آمد پیام که‌ای پرمش مهتر نیکام. فردوسی. وی از خشم برآشفست [قاید] و مردکی پرمش و ژاژخای و بادگرفته بود. (تاریخ بیهقی). ||پرمایه. بلیغ. رسا. کامل:

نشست و نهاد از برش مهر خویش چو شد خشک همسایه را خواند پیش

- 1 - Pyrrha.
- 2 - Hellen.
- 3 - Zeus.
- 4 - Hephaistos.
- 5 - Hēraklēs.
- 6 - Prémédi. Préméti.
- 7 - این صورت را فرهنگ شعوری به نقل از مجمع آورده و بیت فوق را مثال زده. و اصل بیت در دیوان چپای طهران بدین گونه است: ... که همی بودش از فلک برتر.
- 8 - Promérops.
- 9 - Proméropinés.
- 10 - Promécops.
- 11 - Curculionlédés.
- 12 - Prémotréd.
- 13 - Saint Norbert.
- 14 - Saint Augustin.
- 15 - Honorius.

فراوانش بستود و بخشود چیز بسی پرمنش آفرین خواند نیز. مکن تیز مغزی و آتش سری نه زینان بود مهتر و لشکری ز سر کینه و جنگ را دور کن به رزم آمدی پرمنش سور کن. ||ارجمند. بزرگ: بدو گفت خسرو که ای بدکنش نه از تخم ساسان شدی پرمنش... تو از بی بنان بودی و بدکنان نه از تخم ساسان رسیدی به نان. یکی نامه دیدم پر از داستان سخنهای آن پرمنش راستان. زن پرمنش گفت کای یا کرای بدین ده فراوان کس است و سرای. چو لشکر چنان گردش اندر گرفت شه پرمنش دست بر سر گرفت. که آمد فرستاده نزدیک شاه یکی پرمنش مرد با دستگاه. از این دخت مهرباب و از پور سام گوی پرمنش زاید و نیکنام. بدو گفت بهرام کای پرمنش هم! کتون بخاک اندر آید تنش. یکایک همی خواندند آفرین بر آن پرمنش پادشاه زمین. بکشند چندان زگردان هند هم از پرمنش نامداران سند. بگفتند کاین کودک پرمنش زیباره دورست و از سرزنش. که پیغمبر شاه توران سپاه گو پرمنش با درفش سیاه همی شیده گوید که هستم بنام کسی بایدش تا گذارد پیام. همان پرخرد موبد راهجوی گو پرمنش کو بود شاهجوی همه پاک در زینهار منید وزان پرمنش یادگار منید. پیامد یکی بانگ برزد بلند که ای پرمنش مهتر دیوبند. ||پرقوت. جسور. **پرمنگناس.** [پ م گ] (ق) قسمی دانوره درختی. **پرمنفعت.** [پ م ق ع] (ص مرکب) پرسود. که سود بسیار دارد. که نفع بسیار دهد: صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت میوه شیرین دهد پرمنفعت. مولوی. **پرمنگنات.** [پ م گ] (ف) (فرانسوی، ۱) رسوب آسید پرمنگانیک. و اسید پرمنگانیک از اسیدهای مشتق از منسیا است. **پر مو.** [پ م] (ل) (بمعنی پرمر باشد که انتظار و

امید است. رجوع به پرمر شود. ||زبور عسل را نیز گویند. (برهان). **پر مو.** [پ م] (ص مرکب) که موی بسیار دارد. پر موی. آشقر. و رجوع به پر موی شود. **پر مویی.** [پ م] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پر موی. **پر موته.** [پ م ت / ت] (ل) (بمعنی چیز باشد که بعربی شیء گویند چنانکه گویند چه پر موته میخواید یعنی چه چیز را میخواید. (برهان قاطع). **پر مودن.** [پ م د] (مص) فرمودن. و رجوع به فرمودن شود. **پر موده.** [پ م د / د] (ن) (مف) فرموده. **پر موده.** [پ م د] (اخ) نام پسر ساهو شاه. (برهان). و او در جنگ بهرام چوبینه به دژ گریخت و هر مزین نوشروان بدو اسان داد و تاج و تخت پدر بدو باز داد: دو تن یافتستی که اندر جهان چو ایشان نبود از نژاد مهان چو خورشید بر آسمان روشنند ز مردی همه ساله در جوشند یکی من که شاهم جهان را بداد دگر پور پر موده فرخ نژاد. فردوسی. **پر موزه.** [پ م] (ل) (بمعنی انتظار باشد. (برهان). ||زبور عسل را نیز گویند. (برهان). پر موز. پر موزه. پر مر. رجوع به پر مر شود. **پر موره.** [پ م ز / ز] (ل) (آرایش. (جهانگیری). **پر موز.** [پ م] (ل) امید و انتظار. ||زبور عسل. (برهان). پر موز. پر موزه. پر مر. رجوع به پر مر شود. **پر موز.** [پ م] (ل) علف [یابس] را گویند. سبزه خشک شده است. (برهان). **پر موزه.** [پ م ز / ز] (ل) (بمعنی پر موز است که انتظار و امید باشد. (برهان). رجوع به پر مر شود. ||زبور عسل را هم گفته اند. (برهان). رجوع به پر مر شود. ||نام پسر ساهو شاه نیز هست و به این معنی با ذال نقطه دار هم آمده است و اصح این است بنا بر قاعده کلی. (برهان). و رجوع به پر موده شود. **پر مون.** [پ م] (ل) (زیست و آرایش باشد. (برهان). **پر موی.** [پ م] (ص مرکب) پر مو. اشقر. آنکه یا آنچه موی بسیار دارد. مقابل کم موی: دو چشمش کیود و دو رخسار زرد تنی خشک و پر موی و لب لاجورد. فردوسی. **پومه.** [پ م] (ل) (بمعنی پر ماه است که افزار چیزها سوراخ کردن باشد و بعربی مثقب گویند. (برهان). مته: و ر همه اره نهی از بهر رفتن بر سرش وی قدمها دوخته بر جای چون پر مه بود. رضی الدین نیشابوری.

بهر لعلی عقیقی داشته جفت عقیق از پر مه یاقوت میسفت. امیر خسرو. ||بمعنی پدیده هم آمده است که لغت و حصه و بهره باشد و بعضی به این معنی به ضم اول گفته اند. (برهان). **پر مه.** [پ م / م] (ل) (کاهلی کردن در کارها. (برهان) (رشیدی). **پر مه بازار.** [] (اخ) موضعی به شمال چهارشنبه از نواحی بخارا. **پر مهتر.** [پ م] (ص مرکب) پر محبت. **پر مهتره.** [پ م ز / ز] (ل) (مرکب) گلوله‌ای از پر و جز آن که سرغان شکاری از معده برمی آورند. گروه‌های باشد از پر و غیره که جانوران شکاری مثل شاهین و باز و امثال آنها از معده برمی آورند و آرای ترکی اوخشی میگویند. (تتمه) (برهان). - پر مهتره کردن: خوردن جوارح طیور پر را برای اصلاح و تنقیه معده. **پر مهله.** [پ م ه / ه] (ل) (ل) (پرمه. تأخیر و کاهلی کردن در کارها. (برهان). **پر می.** [] (اخ) نام محلی در کنار راه سلطان آباد و ملایر میان قلعه نو و زنگنه سفلی در ۳۵۲۶۰۰ گزی طهران. **پر می.** [پ م / م] (ص مرکب) پر از باده. ||) (مرکب) نوعی از انگور باشد. (برهان). **پر میا.** [پ م] (اخ) ۳ پیارمی ۴. نام ناحیه قدیم واقع در شمال شرقی روسیه اروپا که از سواحل کاما تا سواحل دوینبای شمال کشیده شده به فنلاند منتهی شود و آن شامل نواحی کنونی پر م، و ولگد و ارخانگلس بوده است. در کاوش خرابه‌های واقع در این ناحیه ظروف و اشیاء زرینه و سیمینه از ایرانیان و هندیان یافت شده است و این معنی حاکی از قدمت تمدن آنجاست. اتر نروژی در مائه یازدهم میلادی بنواحی دوینبای شمال دست یافت و سیصد سال پس از آن جمهوری نوگرد از طرف شرق و غرب اتساع یافت این کشور که اهالی آن در اواخر مائه چهارم دین مسیح گرفته بودند. در فتنه مغول ویران شد. **پر میناوس.** [] (اخ) یعنی باقی مانده برای منزل. (کتاب اعمال رسولان ۵:۶) یکی از هفت خادم بود. (قاموس کتاب مقدس). **پر میو.** [پ م / ز] (ل) (مرضی باشد که آنرا عوام سوزاک خوانند چه بوقت بول کردن سجرای بول بسوزش در آید و بعربی حرقة البول گویند. (برهان). و یاه این کلمه به ضبط برهان و رشیدی مجهول است. و رشیدی گوید ظاهرأ این لفظ هندی باشد.

1 - Datura arborea.
2 - Permanganate.
3 - Permie. 4 - Piarmie.

پرمیوگی. [پ و / و] (حامص مرکب) پرحاصلی. پرمتری.

پرمیوه. [پ و / و] (ص مرکب) پرمتر. پرحاصل.

- پرمیوه شدن؛ ائمار.

پرون. [پ ر] (لخ) پروین. شریا. پرو. و آن چند ستاره است یکجا جمع شده در کوهان ثور و بعضی ثریا خوانندش. (برهان). پروه. (رشیدی):

بخط و آن لب و دندانن بنگر که همواره مرا دارند در تاب یکی همچون پرن بر اوج خورشید یکی چون شایورد از گرد مهتاب.

فیروز مشرقی.

شاخش ملون همچو قوس قزح

برگش درخشان همچو نجم پرن. فرخی.

تا چو خورشید نتابد ناهید

چون دوپیکر نبود نجم پرن. فرخی.

حال ولایتی بمثال بنات نعش

از مردم گریخته برکرد چون پرن. فرخی.

جهان را همه ساله اندیشه بود

از این تا نهاد تخت او بر پرن. فرخی.

چون سه سنگ دیگپایه هفقه بر جوزا کنار

چون شرار دیگپایه پیش او خیل پرن.

منوچهری.

مر بنات النعش را ماند سخن در طبع مرد

از برای مدح تو آید فراهم چون پرن.

سوزنی.

میان عترت و اولاد مرتضی و نبی

چو بدر باشد بر آسمان میان پرن. سوزنی.

مترقی بنات نعش از هم

بهم اندر خزیده نجم پرن. مسعودسعد.

نخفته ام همه شب دوش و بوده ام نالان

خیال دوست گواه من است و نجم پرن.

مسعودسعد.

ز بخشش تو اگر بانگ بر زمانه زنت

بنات نعش بهم درفتد بشکل پرن.

کمال اسماعیل.

بگاہ فکرت اگر بر بنات نعش روم

بنوک کلک بنظم آورم چنان پرنش.

کمال اسماعیل.

اطلس چرخي گردون بهر قد قدر اوست

خیط درزش آفتاب و دکمه جیبش پرن.

نظام قاری (دیوان البسه).

رجوع به ثریا و پروین شود. [مژغلی از منازل

قمر؟. (برهان).

پرون. [پ ر] (ل) دیبای مستقش و لطیف.

پرنیان:

گفتم چه چیز باشد زلفت در آن رخت

گفتا یکی پزند سیاه و یکی پرن. فرخی.

نرگس تازه چو چاه ذقنی شد بمثل

گر بود چاه ز دینار و ز نقره ذقنا

چونکه زرین قدحی بر کف سیمین صنمی
یا درخشنده چراغی بمیان پرتنا. منوچهری.
بروی و سینه و ساعد خجل شدند از وی
یکی حریر و دوم حله و سیم پرننا.

ادیب صابر.
[ل. ق] (ق) بمعنی دیروز که روز گذشته باشد.
(برهان).

پرونا. [پ ر] (ل) دیبای منقش لطیف و نازک را
گویند. (برهان). دیبای منقش در غایت لطافت

و نزاکت. پرنو. پرنون. پرنیا. (رشیدی).

پرنیان. نوعی از دیبای منقش بود که در غایت

لطافت و نزاکت باشد. (جهانگیری). ظاهراً

صاحب فرهنگ جهانگیری الف زائد کلمه

پرن را در شعر منوچهری و ادیب صابر جزء

کلمه شمرده و از این طریق کلمه مستقل پدید

آورده و ضبط کرده است و آن الف، الف اطلاق

است. و صاحب فرهنگ رشیدی و برهان

قاطع نیز از او پیروی کرده اند.

پرونازه. [پ ن] (ص مرکب) پرنخوت. پریطر.

پرفیزیگی:

لشکر دشمن او مویه گرو و لشکر او

لب پر از خنده و دلها همه پرناز و بطر.

فرخی.

پروناز و غمزه. [پ ر ن] (ص مرکب)

که ناز و غمزه بسیار دارد.

پرونازی. [پ ن] (حامص مرکب) حالت و

چگونگی پرناز.

پروناک. [پ ن] (ص) آدم جوان و اول عمر را

گویند. (برهان). پرننا. [لخ] نام طایفه ای هم

هست از ترکان. (برهان).

پروناک. [پ ن] (ص مرکب) پُریز: عُذاف؛

کرکس پرنناک. (منتهی الارب).

پروناک. [لخ] رجوع به قاسم یک پرنناک

شود.

پروناله. [پ ن ل] (ص مرکب) پرنانین:

زمانی برق پر خنده زمانی رعد پرناله

چنان مادر ابر سوگ عروس سیزده ساله.

رودکی.

همی کوه پرناله و پر خروش

همی سنگ خارا برآمد بچوش. فردوسی.

پروناموک. [پ ن] (لخ) ناحیه ای در برزیل.

از سمت مشرق به اقیانوس اطلس و از سمت

شمال به پاراهی یا، ریوگراندونرت، سه آرا و از

سمت مغرب به پوهوی و از سمت جنوب به

باهیاوالگواس محدود است. مساحت آن

۱۲۸۳۹۵ گز مربع و جمعیت آن ۱۰۵۰۰۰۰.

تسن است. پایتخت آن رسیف است.

محصولات آن بخصوص نیشکر و پنبه فراوان

است.

پروفان. [پ ف] (ص) فاسد و خراب. (وُلف). و

رجوع به شعوری ج ۱ ص ۲۲۲ شود.

پوفت. [پ ف] (لخ) شهری که اهالی آن با

اتنه متحد و با فیلفوس مقدونی مخالفت
ورزیدند. (ایران باستان ص ۱۱۸۲، ۱۲۰۰،
۱۲۰۱، ۱۲۹۳، ۱۳۲۰، ۱۳۲۴).

پروفج. [پ ر] (ل) غله ای باشد شبیه به
گندم لیکن از گندم باریکتر و ضعیف تر است.
(برهان). و در رشیدی به فتح اول و کسر ثانی
آمده است. رجوع به برنج شود.

پرنجیده. [پ ن] (ص) مخالف و خوددرای
باشد. (صحاح الفرس). ظاهراً مصحف
پرمخیده باشد.

پرنخوت. [پ ن و] (ص مرکب) پرنناز.
پرتکبر.

پرونده. [پ ر] (ل) جامه ابریشمین بی نقش و
ساده. فرزند. (رشیدی). ابریشمین سیاه

بهترینش ختانی. حریر. حریر ساده. (فرهنگ

اسدی) (صحاح الفرس) (برهان) (غیاث

اللغات). بافته ابریشمی. (برهان) (غیاث

اللغات). پرن. پرننا. حریر ساده یعنی پرنیان

بی نقش. (نسخه ای از فرهنگ اسدی). پرنند و

پرنیان حریر باشد، پرنند ساده بود و پرنیان

منقش. (حاشیه فرهنگ اسدی ج طهران).

حریر تنک و ساده. (اوبهی). بافته ای بود

ابریشمی. (جهانگیری): و از این ناحیت

[چین] از بسیار خیزد و حریر و پرنند و خا و

جیز (?) چینی (خار چینی؟ خار صینی؟) و

دیا. (حدود العالم).

زمانی برق پر خنده زمانی ابر پرناله

چنان مادر ابر سوگ عروس سیزده ساله

و گشته زین پرنند سبزه شاخ بیدین ساله

چنان چون اشک مجبوران نشسته زاله بر زاله.

رودکی.

ز گفتار او شاد شد شاه هند

بیاراست ایوان بچینی پرنند. فردوسی.

فرستاد نزدیک دانای هند

بسی اسب و دینار و چینی پرنند. فردوسی.

چو گیتی مراو [اردشیر] را همه راست شد

ز همت به کیوان همی خواست شد

چه از روم و از چین و از ترک و هند

جهان شد مراو را چورومی پرنند. فردوسی.

پدر بود در ناز و خَر و پرنند

مرا برده سیمرخ در کوه هند. فردوسی.

گراز کابل و زابل و مرز هند

شود روی گیتی چو چینی پرنند. فردوسی.

مرا شاه ایران فرستد به هند

به چین آیم از بهر چینی پرنند. فردوسی.

خداوند ایران و توران و هند

به فرُش جهان شد چو رومی پرنند. فردوسی.

نهادش بصدوق در نرم نرم

بچینی پرنندش بپوشید گرم. فردوسی.

1 - Pernambuco.

2 - Périnthe.

پری‌زادگان رزم را دل‌پسند
 بی‌ولاد پیوشیده چینی پرنده.
 چون پرنده بیدگون^۱ بر روی پوشد مرغزار
 پرنیان هفت‌رنگ اندر سر آرد کوهسار.
 فرخی،
 گفتم چه چیز باشد زلفت در آن رخت
 گفتا یکی پرنده سیاه و یکی پرن.
 فرخی،
 بد او را یکی پور نامش سرند
 که زخمش ز فولاد کردی پرنده.
 اسدی،
 از روی چرخ جنبری رخشان سهیل و منتری
 چون بر پرنده ششتری پاشیده دینار و درم.
 لامعی،
 این نیابد همی برنج پلاس
 و آن نبوشد همی ز ناز پرنده.
 مسعود سعد،
 پرنده آسمان‌گون بر میان زد [شیرین]
 بشد در آب و آتش در جهان زد.
 نظامی (خسرو و شیرین)،
 حمایل بیکری از زرکانی
 کشیده بر پرنده ارغوانی،
 نظامی،
 دیده‌ای آتش که چون سوزد پرنده
 برق هجرت آنچنانم سوخته.
 خاقانی،
 سه نگرده بریشم ار او را
 پرنیان خوانی و حریر و پرنده.
 هاتف،
 احریر که بر آن نوشتندی
 ز زابلستان تا بدریای سند
 نوشتیم عهد ترا بر پرنده.
 فردوسی،
 سپینود را داد منشور هند
 نوشته خطی هندوی بر پرنده.
 فردوسی،
 یکی نامه دارم بر شاه هند
 نبشته خط پهلوی بر پرنده.
 فردوسی،
 نویسیم پس نامه‌ای بر پرنده
 که کید است تا باشد او شاه هند.
 فردوسی،
 ابر پرنیان منقش را نیز گفته‌اند. (برهان).
 ا[تغ و شمشیر. (برهان). شمشیر بزاق. (ولف). فرند. (رشیدی):
 بزین و سیمین چو صد تیغ هند
 جز او سی‌بهر آب‌داده پرنده.
 فردوسی،
 نه سقلاب مانم بر ایشان نه هند
 نه شمشیر چینی نه هندی پرنده.
 فردوسی،
 ز یاقوت و الماس و از تیغ هند
 همه تیغ هندی سراسر پرنده.
 فردوسی،
 چو دبیهی که برنگ پرنده هندی تیغ
 زبرجدیش بود بود و زمردیش تار.
 عنصری،
 تیر اندر سپهر آسان گذراند چو زنده
 چون کمان خواست عدو را چه پرنده و چه سیر.
 فرخی،
 به یک دستش پرنده آب‌داده
 بدیگر موی مشکین تاب‌داده.
 فخرالدین اسعد (ویس و رامین)،
 بر هر تنی پرا کند آن پرنیان پرنده

خاکی‌کز او نرید جز دار پرنیان.
 مسعود سعد،
 ز شادروان بخاک اندر فکندش
 ز دستش بست آن هندی پرندهش.
 فخرالدین اسعد (ویس و رامین ص ۲۹۶)،
 خنجر تو چون پرنده روشن و بازیشت است
 خون دل عاشقان نقش پرنده تو باد. خاقانی،
 ا[جوهر شمشیر. (رشیدی). جوهر تیغ و شمشیر و امثال آن. (برهان). فرند. (رشیدی).
 گوهر (در شمشیر و مانند آن). گهر. بزنگ. اثر (در شمشیر و جز آن):
 مبارزان قدر قدرت قضاوت
 برای تیغ خود از خنجرت پرنده پرنده. ازرقی،
 ا[خیار صحرائی. (برهان) (جهانگیری) (اوبهی). ا[ترغ و فریز را هم گفته‌اند و آن سبزه نرسته باشد که دوآب آنرا بر غبغت تمام خورند. ا[زین پوش. ا[بمعنی پروین هم هست که ستاره‌های کوهان ثور باشد. (برهان). ثریا. ا[بیدگیا. (کازیمیرسکی) (شلیمر). گیاهی در خشک جنگلهای شمال ایران.^۲ گائوبا.)
پرنده. [پ ر د] (ا، ق) بمعنی پرنده‌وش است. (جهانگیری). و رجوع به پرنده‌وش شود.
پرنده‌آور. [پ ر و] (ص مرکب) شمشیر جوهر دار. (رشیدی). تیغ گوهر دار. (اسدی).
 گوهر دار (شمشیر و مانند آن). تیغ گوهر دار. (صاح الفرس). تیغ و شمشیر جوهر دار. (برهان) (جهانگیری). برنده‌آور:
 بینداخت تیغ پرنده‌آورش
 همی خواست از تن بریدن سرش. دقیقی،
 آن زهیب جود دست درفشانت روز بزم
 گوهر از تیغ پرنده‌آور جدائی میکند.
 ابن یمن،
 ا[ا[مرکب) شمشیر:
 یکی تاخت تا پیش خسرو رسید
 پرنده‌آوری از میان بر کشید.
 فردوسی،
 کمندی بفتراک و اسبی دوان
 پرنده‌آور و جامه هندوان.
 فردوسی،
 برفتند از آن روی گنده‌آوران
 بزهر آب داده پرنده‌آوران.
 فردوسی،
 دلیران توران و گنده‌آوران
 چه باگرز و تیر و پرنده‌آوران.
 فردوسی،
 یکی یاره و گرز و برگستان
 پرنده‌آور و جامه خسروان.
 فردوسی،
 دلیری گرفتند گنده‌آوران
 کشیدند یکسر پرنده‌آوران.
 فردوسی،
 چو برق درخشنده از تیره میغ
 همی آتش افروخت از ترگ و تیغ
 ز آهن بر آن آهن آبدار
 نیامد بزخم اندرون پایدار
 بگردار آتش پرنده‌آوران
 فروریخت از چنگ گنده‌آوران.
 فردوسی،

سه مغفر ز زر چون مه از روشنی
 بزر صد پرنده‌آور روهنی،
 اسدی،
 ز خون پرنده‌آوران پشت پیل
 چو شنگرف پاشیده بر تل نیل^۳.
 اسدی،
 بزخم پرنده‌آور از پشت پیل
 همی مصفر تاخت بر تل نیل.
 اسدی،
 کمند سواران سراویز شد
 پرنده‌آوران ابر خونریز شد.
 اسدی،
 دلاور پرنده‌آور زهر خورد
 کشید و بیوشید درخ نیرد.
 اسدی،
 ا[بمعنی پرنده‌وار. (اوبهی).
پرنده‌خ. [پ ر خ] (ا) تیماج و سختیان. (برهان). ساغری سوخته. کیمخت:
 گفتم میان گشائی گفتا که هیچ تا بم (؟)
 زد دست بر کمر بند بگسست او پرنده‌خ.
 عسجدی،
 فرهنگ رشیدی پرنده‌خ با جیم آورده بی ذکر
 شاهدهی، و رجوع به برنده‌خ شود. گورگانی،
 گوزگانی. گوژگانی. (برهان).
پرنده‌خ. [پ ر خ] (ا) پرنده‌خ (شعوری ج ۱ ص ۲۲۶).
پرنده‌ک. [پ ر د] (ا) پشته و کوه کوچک را گویند که در میان صحرا واقع شده باشد. (برهان). پشته و کوه کوچک بود که در میان دشت باشد. (جهانگیری). پشته و تل میان دشت. (رشیدی).
پرنده‌ک. [پ ر د] (ا) نام ایستگاه شماره ۶ راه آهن جنوب است که پیشتر رحیم‌آباد گفته میشد بناسبت نزدیکترین قریه به آن پرندهک نام نهاده شد. (فرهنگستان).
 و آن در ۸۲۰۰۰ گزی طهران و میان رود شور و ناهید واقع است.
پرنده‌گی. [پ ر د / د] (حامص) حالت و چگونگی پرنده.
پرنده‌و. [پ ر و] (ق مرکب) شعوری گوید (ج ۱ ص ۲۴۵):
 ترخیم لفظ پرنده‌وش است بمعنی پریشب.
پرنده‌وار. [پ ر و] (ا مرکب، ق مرکب) شب روز گذشته باشد که پریشب است و آنرا بعبری بارحله‌الاولی خوانند. پرنده‌وش. (برهان).
 پریشب. (رشیدی). و رجوع به پرنده‌وش شود.
 ا[شمشیر آبدار را گویند. (اوبهی).
پرنده‌وش. [پ ر و] (ا مرکب، ق مرکب) بمعنی پرنده‌وار است که شب روز گذشته باشد یعنی پریشب چه شب گذشته را دوش میگویند و بعبری بارحله‌الاولی خوانند یعنی پیش از دوش چه بارحله بمعنی دوش است و اولی بمعنی پیش. (برهان). پریشب. بارحله

۱- نل: نیلگون.

2 - Pteropyrum aucheri.

۳- نل: کوه نیل.

اولی، شب دوش که فارسیان پریشب گویند. (از فرهنگ خطی)، پرندهوش، پرندهوار، (فرهنگ رشیدی)، پروندوش، (فرهنگ رشیدی)، پس پریشب، سه شب پیش از امشب، دوش، پردوش، پرندهوش؛ چنین داد پاسخ که بر کوه و دشت سواری پرندهوش بر من گذشت. فردوسی. گویدت همی گرچه دراز است ترا عمر بگذشته شمر یکسره چون دوش و پرندهوش. ناصرخرو.

صبحدم بود که آمد به وثاق چون پرندهوش نه بی هوش نه به هوش. انوری. پرندهوش و پرندهوش چسان بود خرابات بگوئید و مترسید اگر مست و خرابید. مولوی.

گفت از پی دوش آن بر کمه یکچند قاری مگر آنرا پرندهوش افکند. نظام قاری. **پرندهوشین**. [پَ / زَ] (ص نسب، ق مرکب) پریشبین، شراب و جز آن که دو شب بر آن گذشته باشد. (رشیدی). پرندهوشینه؛ دیدم از باده پرندهوشین

شیشه نیم بر کناره طاق. انوری. **پرندهوشینه**. [پَ / زَ / نَ] (ص نسب، ق مرکب) پریشبین، پرندهوشین؛ همان لعل پرندهوشینه سفند. نظامی.

پرندهون. [پَ / زَ] (ق) ایسن صورت را شعوری آورده و معنی پرندهوش بدو داده است و ظاهراً تصحیفی است. (شعوری ج ۱ ص ۲۴۲).

پرنده. [پَ / زَ / زَ / دَ / وِ] (ن) طیر. طائر. طائره. مُرغ. مقابل چرنده؛ و از درختان میوه‌ها پدید می‌آید و همه بزیر میریزد و خشک میشود و هیچ خریدار نباشد نه چرنده و نه پرنده. (قصص الانبیاء). و مر باز را حشمتی است که پرندهگان دیگر را نیست. (نوروزنامه).

نبد هیچ پرنده را جایگاه ز تیر و ز گرد خروشان سپاه. فردوسی. نماندند بسیار و اندک بجای ز پرنده و مردم و چاریای. فردوسی. [پروازکننده، طیار. که پرواز کند بیره عقاب پرنده و شیر شکاری. (تاریخ بیهقی). به نخجیر یوزان و پرنده باز می‌مشکوبی و بتان طراز. فردوسی. چو با مرغ پرنده نیرو نماند غمی گشت و پرها بخوی درنشانند. فردوسی.

ز درنده شیران زمین شد تهی به پرنده مرغان رسید آگهی. فردوسی. — پرندهگان: ج پرنده، مرغان و جز آنها که پر دارند. مقابل چرندهگان.

— پرنده چراغ؛ قرآشه. پروانه، پروانه چراغ. [پَ / زَ / دَ / وِ] (ص مرکب)

پرنده‌ناک. [پَ / زَ / دَ / وِ] (ص مرکب) (زمین...) که پرنده در آن بسیار است: ارض مُطَّازَه، زمین پرنده‌ناک. (منتهی الارب).

پرندهین. [پَ / زَ] (ص نسبی) هرچیز که از حریر سازند. (برهان)، هرچه از پرنده سازند. آنچه از پرنده دوزند. (فرهنگ رشیدی). پرندهینه؛

ز زهر سویی اندازه در وی بجوش بتان پرندهین بر حله پوش. اسدی. **پرندهینه**. [پَ / زَ / نَ] (ص نسبی) رجوع به پرندهین شود.

پرنزولو. [پَ / زَ] (لخ) شهری به آلمان در ایالت پروس به شمال دریاچه اوکبر، دارای ۱۹۷۰۰ تن سکنه. و در آن کارخانه‌های تصفیه شکر و انابه آهن است.

پونس. [پَ / زَ] (فرانسوی، ل) شاهزاده. [شاه.

پونس ادوار. [پَ / زَ] (لخ) (جزیره...) جزیره‌ای از کانادا در مصب رود سن‌لوران و آن یکی از ایالات دومینیون کانادا است. دارای ۸۸۵۰۰ تن سکنه و عاصمه آن شارلوت تون است.

پونست. [پَ / زَ] (لخ) رجوع به پرنستیا شود.

پرنستینا. [پَ / زَ] (لخ) شهری به لاسیوم به پنج فرسنگی روم و سیلاً آن را ویران و میان سپاهیان خود بخش کرد. (تمدن قدیم). و امروز آنرا پالستینا گویند.

پونس دگال. [پَ / زَ] (لخ) (جزیره...) جزیره‌ای در جنوب آسیا در بغاز مالاکادارای ۶۰ هزار تن سکنه. مرکز آن قصبه اینانغ است. (قاموس الاعلام ج ۲ ص ۱۵۰۲).

پرنشاط. [پَ / زَ / نَ] (ص مرکب) سخت شادمان. بیشتر. — پرنشاط شدن؛ اشر.

پرنطفه. [پَ / زَ / نَ] (ص مرکب) دارای نطفه بسیار.

پرنعمت. [پَ / زَ] (ص مرکب) بسیار مال، پرکالا و اطعمه؛ با کالنجار و جمله گرانگانیان خانه‌ها بگذاشته بودند پرنعمت و ساخته سوی ساری رفته. (تاریخ بیهقی).

پرنفیس. [پَ / زَ / نَ] (ص مرکب) در تداول عوام، پرگوی، پرچانه.

پرنفسی. [پَ / زَ / نَ] (حامص مرکب) عمل و کار پرنفیس.

پرنفش. [پَ / زَ] (ص مرکب) دارای نگار و نقش بسیار. پر از نقش و نگار؛ به ظاهر یکی بیت پرنفش آرز. ابوطیب مصعبی (از تاریخ بیهقی).

باغی نهاده هم بر او با چهار بخش پرنفش و پرنگار چوارتنگ مانوی. فرخی. سرایش چوارتنگ مانوی پرنفش بهارهاش چو دیبای خسروی بنگار. فرخی. **پرنگ**. [پَ / زَ] (ل) فروغ و برق شمشیر و تیغ جوهردار را گویند و بعبی فرند خوانند به کسر فاو را. (برهان). سفسقه‌السیف. (منتهی الارب). پَرنَد. بُرنَد. جوهر. گوهر. [ارونق و جلا و تَلَّو و برق هر چیز؛ تلویح؛ پرنگ دادن جامه را. (منتهی الارب). در ترجیع‌بند فرخی در مدح یوسف بن ناصرالدین این کلمه آمده است و نامفهوم است؛

مرا باری همه مهر از می بیجاده رنگ آمد زمرد راروان خواهم چو از روی پرنگ آمد و در چاپ مرحوم عبدالرسولی در ذیل این صفحه معنی آن را پشته و کوه کوچک و تل که در میان دشت و صحرا باشد آورده‌اند و این معنی برای این صورت در جائی یافت نشد. [ص) شمشیر گوهردار.

پرنگ. [پَ / زَ] (ل) برنج و آن فلزی است مرکب از مس و روی.

پرنگار. [پَ / زَ] (ص مرکب) بسیار نقش؛ بهشتی بد آراسته پرنگار

چو خورشید تابان بخرم بهار. فردوسی. بشیمان شد از کرد خود شهریار از آن پنبه و جامه پرنگار. فردوسی.

که یک روزمان هدیه شهریار بود دوک با جامه پرنگار. فردوسی.

کمرخواست پرگوهر شاهوار یکی خسروی جامه پرنگار. فردوسی.

بفرمود رستم که تا پیشکار یکی جامه آرد برش پرنگار. فردوسی.

ز افسر سر پیلبان پرنگار ز گوش اندر آویخته گوشوار. فردوسی.

سرائی چنین پرنگار آفرید تن و روزی و روزگار آفرید. اسدی.

دل را بدین نگار سپردم که داشتم زو چون نگارخانه چین پرنگار دل. سوزنی.

|| با گلها و گیاهان رنگارنگ؛ جهان دید بر سان باغ بهار

در دشت و کوه و زمین پرنگار. فردوسی. راست بنداری که خلعتهای رنگین باخند

باغهای پرنگار از داغهای شهریار. فرخی. باغی نهاده هم بر او با چهار بخش

پرنفش و پرنگار چوارتنگ مانوی. فرخی. || شَمُوه، سفسطی؛

1 - Prenzlou. 2 - Prince.

3 - Prince Édouard (île du).

4 - Préneste. 5 - Praenestina.

6 - Prince de Galles (île du).

7 - Polysperme.

هوآگشت پر پرنیانی درفش. فردوسی.
 یکی نامه بنوشست کردوی نیز
 بگفت اندرو بند و بسیار چیز
 نهاد آن خط خسرو [پرویز] اندر میان
 بیچید بر نامه بر پرنیان. فردوسی.
 فرائین [گراز] چو تاج کیان بر نهاد
 همی گفت چیزی کش آمد بیاد
 نشینم بشاهی همی سالیان
 همه پوشش از خز و از پرنیان. فردوسی.
 یکی خیمه پرنیان ساخته
 ستاره زده جای پرداخته. فردوسی.
 بز دست بر جوشن اسفندیار
 همه پرنیان بر تنش گشت خار. فردوسی.
 چو سیصد شتر جامه چینیان
 ز مخروط و مدهون و از پرنیان. فردوسی.
 درختی که پروردی آمد بیار
 ببینی برش هم کنون در کنار
 گرش بار خار است خود کشته‌ای
 وگر پرنیان است خود رسته‌ای. فردوسی.
 غمی شد ز گفتار او مادرش
 همه پرنیان خار شد در برش. فردوسی.
 چون پرند بیدگون بر روی پوشد مرغزار
 پرنیان هفت‌رنگ اندر سرآرد کوهسار.
 فرخی.
 گفت بر پرنیان ویشده^۶
 طبل عطار شد پریشیده. عنصری.
 آینه دیدی بر آن گسترده مروارید خرد
 ریزه الماس دیدی بافته بر پرنیان. عنصری.
 آفرین بادا بر آن شمشر جان آهنج تو...
 پرنیان رنگ است و آهن را کند چون پرنیان
 گسند نارنگ است و سرها را کند چون
 گدنا. قطران.
 ردای پرنیان گرمی بدزی
 چرا منسوج کردی پرنیانت. ناصر خسرو.
 که کردی قامتش را پرنیان پوش. نظامی.
 قباگر حریر است و گر پرنیان
 بناچار حشوش بود در میان. سعدی.
 نسج پرنیان ابله فریبست.
 امیر خسرو دهلوی.
 رخ از زیلو نگردانم به خار بوریا از فرش
 خشک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد.
 نظام قاری.
 [کاغذ یا جامه‌ای از حریر که بر آن نشاندی]:
 یکی نامه فرمود بر پرنیان
 نبشتن بر شاه ایرانیان. فردوسی.
 نبشتد منشور بر پرنیان

پریم. بر تشویش. پراضطراب:
 از آن خواب کز روزگار دراز
 بدید و ز هر کس همی داشت راز
 سرش گشت گردان و دل پرنهیب
 بدانست کامد بتنگی نشیب. فردوسی.
 چو بنمود رخ آفتاب از نشیب
 دل موبد از شاه شد پرنهیب
 که شاه جهان برنخیزد ز خواب... فردوسی.
 بدان شادمانی و آن فرّ و زیب
 چرا شد دل روشنت پرنهیب. فردوسی.
 بیامد گریزان و دل پرنهیب
 همی تاخت اندر فراز و نشیب. فردوسی.
 ز بالا چو برق آمد اندر نشیب
 دل از مردن گشتم پرنهیب. فردوسی.
 ازو شد دل پیلتن پرنهیب
 پترسید کامد بتنگی نشیب. فردوسی.
 از آن آگهی شد دلش پرنهیب
 سوی چاره برگشت و بند و فریب. فردوسی.
 دلش پرنهیب است و پرخون جگر
 ز بس درد و تیمار چندین بسر. فردوسی.
 بدان برز و بالا ز بیم نشیب
 دلش ز آفریدون شده پرنهیب. فردوسی.
 دلم گشت از آن خواب بد پرنهیب
 ز بالا بدیدم نشان نشیب. فردوسی.
پرنی. [پُر / پُر] (اخ)^۳ گاسپار کفرانوسا
 ماری ریش. (بارون د). مهندس فرانسوی
 متولد در شامله^۴ نزدیک لیون در ۱۷۵۵ و
 متوفی بسیاریس در ۱۸۳۹ م. وی پس از
 فراغت از مدرسه پُن [شوسه به مناصب عالیه
 رسید.
پرنیاز. [پُر] (ص مرکب) سخت محتاج.
 بسیار نیازمند:
 شد از رنج و تنگی جهان پرنیاز
 برآمد بر این روزگاری دراز. فردوسی.
پرنیان. [پُر] (لا) حریر. (مهذب الاسماء)
 (دهار) (حبش تغلیسی). حریر چینی که
 قشها و چرخها (?) دارد. (نسخه‌ای از فرهنگ
 اسدی). پرنیان حریر چینی بود منقش و پرند
 ساده بود. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). حریر
 چینی که منقش باشد. (از شرفنامه از غیاث
 اللغات). ابریشمینة منقش. حریر بسته (مُعمَد)
 باشد منقش به شکل پرده. (اوبه‌ی). پرنو.
 پرنون. حریر چینی که نقشهای بسیار دارد.
 (صحاح الفرس). لاد. (برهان):
 آمد آن^۵ نوبهار توبه‌شکن
 پرنیان گشت باغ و برزن و کوی. رودکی.
 ای نازکک میان و همه تن چو پرنیان
 ترسم که از رکوع ترا بگسلد میان.
 خسروانی.
 ز بس نیزه و پرنیانی درفش
 ستاره شده سرخ و زرد و بنفش. فردوسی.
 ز بس نیزه و تیغهای بنفش

به هر کار چربی بکار آوری
 سخنها چنین پرنگار آوری. فردوسی.
پرنم. [پُر] (ص مرکب) بسیار نداوتاد.
 پراشک:
 که ما نام او در جهان کم کنیم
 دل و دیده زال پرنم کنیم. فردوسی.
 - تنیا کوی پرنم؛ مقابل کم‌نم. که آب بسیار
 بدو آمیخته باشند: من پرنم می‌کشم.
پرنمایش. [پُر / نُر / نُر] (ص مرکب)
 با ظاهری فریبنده:
 همه آزمایش همه پرنمایش
 همه پردایش چو گرگ طرازی (۴).
 (از تاریخ بیهقی).
پرنمک. [پُر نَم] (ص مرکب) که نمک
 بسیار دارد. شور. [املیح (آدمی)].
پرنمکی. [پُر نَم] (حاصل مرکب) ملاحظت
 بمعنی اصلی و مجازی.
پرنمونه. [پُر نُن / نُن / نُن] (ص
 مرکب) زشت و فرخج بود. (اوبه‌ی).
پرنو. [پُر] (لا) دیبای منقش نازک و لطیف.
 (شرفنامه) (برهان). پرنون. پرنیان.
پرنور. [پُر] (ص مرکب) صاحب فروغ
 بیار:
 همی تابد شعاع داد از آن پرنور پیشانی.
 لوکری.
پرنورده. [پُر نُر] (ص مرکب) پرچین و
 پرشکنج. پراژنگ. پرشکن.
پرنوف. [پُر نَف] (اخ)^۱ قصبه‌ای در لیونی
 روس به ساحل بحر بالتیک در مصب رودی
 به همین نام. دارای ۱۲۰۰۰ تن سکنه و آن را
 قلعه‌ای است و تجارت بحری دارد.
پرنون. [پُر] (لا) دیبای منقش. پرنو. پرنیان:
 نپُرد بلبل اندر باغ جز برسد و مینا
 نبود آهو اندر دشت جز بر غالی^۲ و پرنون.
 رودکی (از شعوری) (جهانگیری).
 شمشاد بوی زلفک خاتون شد
 گلزار برنگ توی و پرنون شد. منوچهری.
 ز دیبا و پرنون شتروار شصت
 ز پوشیدنی جامه پنجاه دست. اسدی.
 گرچه ز پشند هر دو هرگز نبود
 سوی تو ای دورین پلاس چو پرنون.
 ناصر خسرو.
 و بیت اخیر مینماید که این جامه از پشم
 میکرده‌اند.
پرنه. [پُر] (اخ) ناحیتی در قضای بایبورد
 ارزروم و آن دارای ۲۲ قریه است.
پرنهادن. [پُر نُن / نُن] (مص مرکب)
 رجوع به پُر شود.
پرنه‌قیان. [پُر] (اخ) ناحیتی است در سنجاق
 اووه ارزروم. مرکب از ۱۳ قریه. (قاموس
 الاعلام).
پرنهیب. [پُر نُن / نُن] (ص مرکب) پرترس.

1 - Pernov.

۲- نل: سندس. و کلمه غالی شاید مصحف
 قالی با قاف باشد.

3 - Prony.

4 - Chamelet.

۵- نل: آمد این. ۶- نل: ریشده.

همه پادشاهی برسم کیان. فردوسی.
 دبیرش بی‌آورد عهد کیان
 نبشته بر آن پرپها پرنیان. فردوسی.
 نگه کرد پس خط نوشیروان
 نبشته بر آن رقعۀ پرنیان. فردوسی.
 بنزد بزرگان ایرانیان
 نیشتم همین نامه بر پرنیان. فردوسی.
 نیشتمند منشور بر پرنیان
 خراسان و ری هم قم و اصفهان
 ورا داد سالار جمشیدفر [کیکاسوس] فردوسی.
 دلاور بخورشید بر برد سر.
 نیشتمند منشور بر پرنیان
 برسم بزرگان و قزّ کیان
 زمین کهستان ورا داد شاه
 که بود او سزاوار تخت و کلاه. فردوسی.
 بخط پدر هر مز آن نامه دید
 هراسان شد و پرنیان بر درید. فردوسی.
 نیشتمند منشور بر پرنیان
 به آئین شاهان و رسم کیان. فردوسی.
 ||سجازاً شمشیر:
 بر هر تنی پرا کند آن پرنیان برند
 خاکی کز او نروید جز دار پرنیان!^۱
 مسعودی.
 سپه برگرفت و بنه بر نهاد
 ز دادار روزآفرین کرد یاد
 یکی گرد بر شد که گفتی سپهر
 بدریای قیر اندر اندود چهر
 بیوشید روی زمین را بنعل
 هوا یکسر از پرنیان گشت لعل. فردوسی.
 ||پردۀ نقاشی، تابلو:
 ابر سام یل موی بر پای خاست
 مرا ماند این پرنیان گفت راست. فردوسی.
 روان پرنیان کیود ایدر آر
 که هست از برش چهره جم نگار. اسدی.
 - مثل پرنیان؛ سخت نرم و لطیف:
 سیر بر سر آورد مرد جوان
 بزد بر سیر گشت چون پرنیان. فردوسی.
 چرا که قول تو چون خز و پرنیان نشده است
 اگر تو در سلب خز و پرنیان شده ای.
 ناصر خسرو.
 ||اقسی انگور از نوع خوب. (از چهارمقاله
 نظامی عروضی).
 - دار پرنیان؛ بقم. (زمخشری). و رجوع به
 دار پرنیان شود.
پرنیان بو. [پَب] (ص مرکب) آنکه بری
 نرم و لطیف دارد:
 پری خواندم او را وز آنروی خواندم
 که روی پری داشت آن پرنیان بر. فرخی.
 ز ساقیان پیروی پرنیان برگیر
 میئی چنانکه چو جان در بدن بود، در
 دن. سوزنی.
پرنیانخوی. [پَب] (ص مرکب)

خوش خوی، نرم خوی، و صاحب برهان گوید
 کنایه از خوشدل و نرم دل و خوشحال و
 خوشخوی و نرم خوی و صاحب دل باشد.
 (برهان قاطع).
پرفیانی. [پَب] (ص نسبی) منسوب به
 پرنیان. از پرنیان. دارای پرنیان:
 هوا شد ز بس پرنیانی درفش
 چو بازار چین زرد و سرخ و بنفش.
 فردوسی.
 ز بس نیزه و پرنیانی درفش
 ستاره شده سرخ و زرد و بنفش. فردوسی.
 ||برنگ پرنیان؛ به آب و تالاکو پرنیان:
 ز دو چیز گیرند مر مملکت را
 یکی پرنیانی یکی زعفرانی
 یکی زر نام ملک بر نبشته
 دگر آهن آبداده یمانی. دقیقی.
پرفیخ. [پَب] (ل) در فرهنگها این صورت
 آمده و بیت ذیل رودکی را نیز برای آن شاهد
 آورده اند بمعنی تخته سنگ یعنی صخره:
 فکندند بر لاد پرفیخ سنگ
 نکرده در کار موبد درنگ.
 و در بعض نسخ بجای بر لاد، پولاد است ولی
 چون مقدم و مؤخر این بیت در دست نیست و
 شاهد دیگر نیز آنرا تأیید نمیکند بر این دعوی
 اعتماد نمیتوان کرد و صاحب برهان گوید
 پرفیخ بر وزن زرنیخ تخته سنگ را گویند
 یعنی سنگ مططح و هموار و در این صورت
 پرفیخ بمعنی سلیم سنگین و لوح سنگین
 است.^۲ والله اعلم.
پرفیش. [پَب] (ل) کلمه ای معمول با شاعری
 از شاعری مجولتر در فرهنگ شعوری.^۳
پرو. [پَب] (ل)خ) پروین، شریا، پرن، و آن
 چند ستاره است در کوهان ثور:
 بیالای تو در چمن سرو نیست
 چو رخسار تو تابش پرو نیست. فردوسی.
 برخ همچو پرو و بیالا چو سرو
 میان همچو غزو و برفتن تدرو.
 (از لغت نامه اسدی).
 سزد که پروین یارد دو چشم من شب و روز
 کنون که زین دو شب من شعاع برزد پرو.
 کسائی (از اسدی).
 خم طاق هر یک چو پر تدرو
 ز بس رنگ یاقوت رخشان چو پرو.
 اسدی (در صفت بنائی).
 رجوع به پروین و شریا شود.
پرو. [پَب] (ل)خ) کشوری جمهوری به
 امریکای جنوبی بر ساحل اقیانوس ساکن
 مساحت آن ۱۳۵۸۰۰۰ کیلومتر مربع و
 ۷۳۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد. پایتخت آن
 لیماست. اراضی آن کوهستانی است.
 شهرهای عمده آن لاکالاو و آرکی پا است و
 معادن گرانبها دارد از قبیل نفت و مس و

حاصلخیز است و محصولات آن پنبه و شکر
 و قهوه و کاکائو و حیر (کائوچوک) است.
 پیش از تسلط اسپانیائیان در قرن شانزدهم
 دارای حکومتی بود بدست انکاساها با تمدنی
 عالی. بیزار در ۱۵۳۲ م. بدین ملک لشکر
 کشید و بسزودی پرو را مسخر کرد و
 اسپانیائیان با شتابی تمام به استخراج معادن
 آن پرداختند و مرکزی مهم از مهاجرین
 اسپانیائی تشکیل کردند و در ۱۸۲۴ از اسپانیا
 مجزا شده مستقل گردید و در ۱۸۷۹ م. با
 دولت شیلی بجنگ پرداخت و قسمتی از
 سواحل خویش را از دست داد که جزئی از آن
 را در ۱۹۲۹ م. بدو مسترد داشتند.
پروا. [پَب] (ل) محابا. با ک. رهب. روع.
 مخافت. قزح. مهابت. بیم. ترس. هراس.
 رعب. خوف. جبن. وجل:
 جوان و شوخ و فراموشکار و ناپرواست
 زمان زمان ز من خسته اش که یاد دهد.
 امیر خسرو.
 سز این نکته مگر شمع برآرد بزبان
 ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی. حافظ.
 نیست پروا تلخکامان را ز تلخیهای عشق
 آب دریا در مذاق ماهی دریا خوشست.
 صائب.
 داد ما آن شوخ بی پروا نداد
 بس که بی پرواست داد ما نداد.
 نیست پروای عدم دل زده هستی را
 از قفس مرغ به هرجا که رود بتان است.
 صائب.
 هیچت اندیشه ز سوز دل ما نیست بلی
 شمع از سوزش پروانه چه پروا دارد. کمالی.
 شکستگان ز حوادث غمی نمی دارند
 که تخته پاره ز طوفان نمی کند پروا. وحید.
 ||فراغت. فراغ. آرام. (اسدی). سکون. قرار:
 ابوسعده آنکه از گیتی بدو پرگست شد^۴ بدها
 مظفر آنکه شمشیرش ببرد از دشمنان
 پروا. دقیقی.
 قمر ز قبضه شمشیر تست ناایمن
 زحل ز پیکر پیکان تست ناپروا. معزی.
 از نهیت ستاره بی آرام

۱- بقم. (زمخشری).

2 - Ardoise.

۳- غالب صفحات لسان العجم شعوری معلول
 از این کلمات بر ساخته است با شعرهای مصنوع
 بی وزن و بی معنی و بی قافیه و بگمان ما یکی از
 ایرانیان معاصر او این ترک سلیم دل را مضحکه
 خویش کرده و این الفاظ و شواهد را برای او
 فی المجلس ساخته و او نیز کتاب خود را بدانها
 انباشته است.

4 - Pérou.

۵- نل: بر او برسته شد. و برگست بمعنی دور
 است. رجوع به برگست شود.

در رکابت زمانه ناپروای. انوری.
ربود چشم و رخ و زلف آن بت رعنا
یکی قرار و دوم طاقت و سوم پروا.
مولوی (؟) (از جهانگیری).

هر آن پروانه کو شمع ترا دید
شبش خوشتر ز روز آمد بسیما
همی بر د بگرد شمع حسنت
بروز و شب نگیرد هیچ پروا.

مولوی (از جهانگیری).
|| اندیشه. توجه. التفات. هوی. سر. برگ.
تذکر. بیاد آمدن. (اوبهی). رعایت جانب
کسی. پرداختن به. قصد. عزم. (برهان):
هر زمان گویی ز عشق من بجان پرداختی
این سخن باشد؟ مرا پروای جانست از غمت؟
خاقانی.

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد
اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت. حافظ.
گفت [رباعه] اکنون این چنین کسی که این
ماتم در پیش دارد چگونگی او را پروای
عروسی بود. (تذکرهٔ الاولیاء عطار).
چراغ روی تو را شمع گشت پروانه
مرا ز حال تو با حال خویش پروا نه. حافظ.
سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
کزوی و جام میم نیست به کس پروائی.

حافظ.
بکوی عاشقان آی ار سر سودای ما داری
دل از جان و جهان برگیر اگر پروای ما داری.
سیف اسفرتنگ.

و قحطی عظیم و غلای قوی در شهر پدید آمد
چنانکه قرب صد هزار کس در شوارع و
محلات مرده افتادند که هیچکس پروای
غسل و تکفین ایشان نداشت. (روضه الصفا ج
۵ در ذکر محاصرهٔ برجای دارالسلطنه هرات
را).

چون نباشد عشق را پروای او
او چو مرغی ماند بی پر، وای او. مولوی.
شرح این قصه مگر شمع بر آرد بزبان
ورنه پروانه ندارد به سخن پروائی. حافظ.
زماں دل به کسی داده‌ام من درویش
که نیستش به کس از تاج و تخت پروائی.
حافظ.

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است
خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است.
حافظ.

مرا که از رخ او ماه در شبتان است
کجا بود بفروغ ستاره پروائی. حافظ.
فراموشم کند آن دیر پروا
بلای جان رنجورم همین است. بابافغانی.
|| فرصت. (غیبات اللغات). استعداد. وقت و
زمان مستعد برای امری. رغبت. میل:
فرصت: پروای کار. (منتهی الارب) (لغت‌نامهٔ
مقامات حریری):

با دل گفتم اگر بود جای سخن
با او سخنی بگو در اثنای سخن
دل گفت بوقت وصل ما را با دوست
چندان نظرست که نیست پروای سخن.
در حالتی که ملک را پروای سخن شنیدن او
نبود. (گلستان).

بر آن حمل کردند یاران پیر
که پروای خدمت ندارد امیر.
سعدی (بوستان).
وگر کنج خلوت گزیند کسی
که پروای صحبت ندارد بسی...

سعدی (بوستان).
وصل روی تو جهانی ز خدا میخواهد
تا که را خواهی و پروای کدامت باشد.
اوحدی.

— پروای امری نداشتن؛ از آن ذاهل بودن.
ذهل از آن داشتن.

— بی پروا؛ غافل. ذاهل. بی‌حشمت. بی‌محابا.
— بی‌پروائی؛ غفلت. ذهل. ذهل.
— و فرهنگ‌نویسان به این کلمه معنی طاقت
و صبر و تاب و شکیب نیز داده‌اند.

|| (فعل امر) امر از پروائیدن؛
نمی‌یارم بیان کردن از این بیش
بگفتم اینقدر باقی تو پروا. مولوی.
رجوع به پروائیدن شود.
|| (ا) خبر و آگاهی (؟):
چه سود از من همی گرمی بزاری
که از حالم تو پروائی نداری.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
و محتمل است که پروا نداشتن از، در بیت
فوق و در زبان این شاعر همین معنی توجه و
تفات نکردن و محل و وزن ننهان باشد.
|| در بیت ذیل ناصر خسرو این کلمه آمده‌است
و اگر غلط کتابت نباشد معنی آن بر ما مجهول
است:

چون طمع داری افروختن آتش
بشب اندر زن پروا بگل روشن.
و به احتمال قوی مصرع دوم مصحف است. و
صاحب جهانگیری بیت ذیل بابافغانی را
شاهد برای معنی توجه و التفات آورده‌است:
پروا نمی‌کنی و به هر کس که دل دهم
چون بیندم بداخ تو سر میدهد مرا.

و این بیت صریح در این معنی نیست و پروا
کردن در اینجا ظاهراً بمعنی باز کردن پر است
یعنی رهائی دادن مرغ. و صاحب غیث
اللغات گوید بعض اهل تحقیق نوشته‌اند که
لفظ پروا در عرف عام بمعنی احتیاج و
التجاست اما بدین معنی نیست.

— پروا داشتن؛ با ک داشتن. پروا کردن؛
مبالات. اکثرات. ارتقا. رسیدن؛
هیچت اندیشه ز سوز دل ما نیست بلی
شمع از سوزش پروانه چه پروا دارد. کمالی.

— پروا داشتن از...؛ مبالات.
|| التفات. توجه. ارتقا.

— پروا کردن از...؛ با ک داشتن از...؛ اکثرات.
پروائیدن. (پَزْ دَ) (مص) دانستن (؟)
قیاس کردن (؟). حدس زدن (؟):
هر آن پروانه کو شمع ترا دید
شبش خوشتر ز روز آمد بسیما
همی پر د بگرد شمع حسنت
بروز و شب نگیرد هیچ پروا
نمی‌یارم بیان کردن از این بیش
بگفتم این قدر باقی تو پروا.

مولوی (از جهانگیری).
پرواب. [(إخ) رودی است به فارس.
صاحب فارس‌نامهٔ ناصری گوید: رودخانهٔ
پرواب بلوک مرودشت آبش شیرین و
گواراست. رودخانهٔ کمین چون به قریهٔ سیوند
مرودشت رسد رودخانهٔ پرواب گشته در زیر
قریهٔ عماده ده ناحیهٔ خفرک سفلی از بلوک
مرودشت به رودخانهٔ رامجرد پیوسته
رودخانهٔ کربال گردد.

پرواؤ. (پَزْ) (ا مرکب) نشین‌گاه. بدواز.
(حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). و شاید این
صورت مصحف بدواز و بدواز باشد.

پروار. (پَزْ) (ص) فربه. (حاشیهٔ فرهنگ
اسدی نخجوانی). سمن. بشبیون؛
توکت این گاوهای پروارند
لاغرآن را مکش که بیکارند. اوحدی.

مرغ گوید به شبان تو گذارندهٔ خلق
ز تو کرده‌ست ز تن قسمت پروار مرا (کذا).
منطقی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
|| (ا) جانوری باشد که آنرا در جای خوبی
بندند و خوراک لایق دهند تا فربه شود.
(برهان). جانوری که در خانهٔ تابستانی خنک
بربندند تا فربه شود بدین جهت پرواری گویند
و مردم گمان برند که بمعنی پرورش داده‌است
و حال آنکه بدین معنی پرورده است نه
پرواری. (رشیدی). || (مص) پرورش. آنکه
خود را پروراند. (لغت‌نامهٔ اسدی):

روان پرور آیدون که تن پروری
به پروار تن رنج تاکی بری.
اسدی.

|| (ا) جایی که جانوران را نگاه دارند تا فربه
شوند؛
روز پروار بود فربه از آن شد چنین
شب تن بیمار داشت لاغر از آن شد
چنان. خاقانی.
|| مجمرهٔ عود را خوانند... دقیقی گوید:
مجمره را آتش لطیف برافروخت

۱- در دیوان ناصر خسرو ج دانشگاه تهران
ص ۳۶: زان پروانگک روشن، و در این صورت
اینجا شاهد نیست.

عود پیروار بر نهاد و همی سوخت.

(حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).

این معنی و شاهد آن در سایر نسخ لغتنامه اسدی نیز آمده است. لیکن در این بیت یا پروار بمعنی فروارخانه زمستانی و امثال آن است و یا خروار بمعنی بسیار، چه مجمره را در مصراع اول گفته و همان در مصراع دوم برای رسانیدن مقصود کافی بود. || ارف و طاق و طاقچه. پرواره. || گنجینه. (برهان) (جهانگیری). || خانه تابستانی و خانه بادگیردار را نیز گویند یعنی اطراف آن تمام پنجره داشته باشد. (برهان). خانه تابستانی سرد. (رشیدی). خانه تابستانی. (جهانگیری). || خانه‌ای را گویند که بر بالای خانه سازند و در اطراف آن دریچه‌ها گذاشته باشند تا از هر جانب که باد در اهتزاز آید در آن خانه بوزد و آنرا پربار و پرباره و پربال و پرباله و قربال و قرباله نیز خوانند. (جهانگیری). برواره. (رشیدی). بالاخانه. || تخته‌هایی که سقف خانه را بدان پوشند. (برهان) (جهانگیری). || بول و پیشاب بیمار که پیش طبیب برند. (برهان). قاروره. دلیل. پرواره. پییار. || مایه اقسام. پشتوان:

گفت دینی را که این دینار بود
کاین فزا گن موش را پروار بود^۱.

رودکی (از کلیله و دمنه).

|| جفندسرای (۲) را گویند. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).

— پیروار بستن؛ فریه کردن. پروار کردن:

سودای تو از برای قربان

بسته است زمانه را پیروار. عمادی شهریار.

— پیروار داشتن؛ پیرواری بستن:

وگر شد دشمنش فریه ز نعمت هم روا باشد

که گردون از بی کشتن همی دارد پیروارش.

مجیرالدین بیلقانی.

کس مرغ را که داشت پیروار، ندهد آب

من مرغوار ز آب پیروار میروم. خاقانی.

نه از رحم و انصاف قصاب باشد

اگر گوسفندی پیروار دارد.

حاج سید نصرالله تقوی.

— پروار کردن؛ تمسین. فریه کردن گوسفند و

گاوو مرغ و جز آن.

— پروار گرفتن؛ فریه شدن:

پروار گرفت روز و بر شب

تهای دق از نهان برافکنند.

خاقانی.

پروارنیدن. [پَازَ] (مص) تغذیه.

پرواره. [پَازَ / ر] (ص) پرورش یافته

شده. بشیون. فریه. مسمن. (برهان). || (۱)

فرواره. برواره. غرفه. (نصاب الصبیان

(دهار). مشربه. علیة. || حیوان پیروار بسته:

چرخ مردم خوار اگر روزی دو مردم پرورد

نیست از شفقت مگر پرواره^۲ او لاغر است.

عطار.

|| ارف. طاق. طاقچه. بالاخانه. خانه تابستانی.

(برهان):

ناگاه باز دنیا مردین را

در چه فکند از سر پرواره. ناصر خسرو.

|| گنجینه. || تخته‌های خانه پوشیدن. (برهان).

تخته‌هایی که سقف خانه بدان پوشند؛ وسیع،

شاخ ریزه‌ها و فدره که بر سقف و بالای

پرواره‌ها اندازند. (منتهی الارب).

|| عودسوز^۳. (برهان). بویسوز. عطرسوز.

مجمر. مجمره. || قاروره بیمار. (برهان). و

رجوع به پروار شود.

پرواری. [پَازَ] (ص نسبی) فریه. فریبی.

فریه کرده. پروری. بشیون. مُسَمَّن (گوسفند و

مانند آن). اُکُولَه. علوفه. علیفه:

شهره مرغی بشهرند قفس

قفص آبنوس لیل و نهار

طیرانت چو دور فکرت من

بر ازین نه مقرنس دَوار

عهدنامه وفات زیر پر است

گنج‌نامه بقات در متقار

دانه از خوشه فلک خوردی

که پیروار رستی از تیمار

تشنه دارند مرغ پرواری

که چو سیراب گشت ماند از کار

تو ز آب حیات سیرابی

که چو ماهی در آبی از پروار. خاقانی.

چرخ مردم خوار اگر روزی دو مردم پرورد است

نیست از شفقت مگر پرواری او لاغر است.

شیخ عطار.

اسب لاغریان بکار آید

روز میدان نه گاو پرواری. سعدی (گلستان).

پرواری. [پَازَ] (اخ) قضائی در ناحیت

جنوب شرقی سنجاق سرد از ولایت تبلیس

حاوی سه ناحیه دشکوتان، زیرقی و دیرکول

و مرکب است از ۶۰ قریه. (قاموس الاعلام).

پرواز. [پَازَ] (مص) بر رفتن بهوا با بال

چنانکه مرغان. رشیدی گوید: پریدن لیکن

پریدن معنی حقیقی او نیست چنانکه مشهور

شده بلکه معنی حقیقی او پرگشادن است که

پرباز نیز گویند اما چون پریدن را پرگشادن

لازم است به مجاز معنی پریدن از او اراده کنند.

— انتهى. طیران. پرش:

ندید از برش جای پرواز باز

نه زیرش پی شیر و پای گراز. فردوسی.

تا همی از گهر آموزد آهوبره تک

همچنان کز گهر آموزد شاهین پرواز. فرخی.

ابله آن گرگی که او نخجیر با شیر افکند^۴

احتمق آن صعوه که او پرواز با عفا کند.

منوچهری.

سپس دین درون شو ای خرگوش

که پیرواز بر شده است عقاب. ناصر خسرو.

بخانه مهین در همیشه است پَران

پس یکدگر دو مخالف کیوتر...

بسا خانه‌ها کو به پرواز ایشان

شد آباد و بس نیز شد زیر و از بر.

ناصر خسرو.

از طاعت خفته‌ای و بر بازی

چون باز به ابر بر پیروازی. ناصر خسرو.

فروفتندی از یک خدنگ کرکس پر

چهار کرکس نمرود را که پرواز. سوزنی.

ز نامی خصم تو چون شتر مرغ است

نه زور بار کشیدن نه قوت پرواز. ظهیر:

که مرغی را چه ذوق از سرو و شمشاد

که پروازش بود در دست صیاد. وحشی.

|| چرخ زدن مرغ در هوا. || (۱) نشیمن.

نشیمن‌گاه. نشستگاه مرغان. آرامگاه و نشینه

باز. میقه. بتواز. پنتواز. پدواز. (صباح

الفرس). کلمه پرواز را ندارد و معنی پدواز را

به پرواز میدهد و قطعه آغاجی را هم شاهد

برای پرواز می‌آورد صاحب برهان پدواز و

پرواز را بمعنی نشستگاه مرغان آرد. در

فرهنگ اسدی در کلمه نشیمن آمده است:

نشیمن، پرواز جای و مقام‌گاه بود. و صاحب

فرهنگ جهانگیری گوید: «معنی) دویم نثار

را گویند، و آن زری باشد که به روی زمین

پادشاهان باشند:

هزار پیر و ولی بیش باشد اندر وی

که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز.

سعدی.

و این شاهد برای این دعوی رسا نیست چه

پرواز بمعنی عادی آن در این جا مناسب‌تر

است. و هم صاحب فرهنگ جهانگیری آرد:

(معنی) «سیم پرتو و نور باشد:

چراغی که پرواز بینش از اوست

فروغ همه آفرینش از اوست. نظامی.

و در این معنی نیز جای تأمل است. فرهنگ

شعوری در لغت پروازی گوید: فراویز که

سجاف جامه و جز آن باشد:

ای شها خلعت قبابی ترا

گشته پرواز اطلس گردون.

|| چوبهائی را گویند که هر یک به مقدار سه

۱- و قال للناک ما کان هذا الجرذ بقوی

علی الثوب حیث کان یشب الی البهه الدنانیر فان

المال جعل له قوه و زیاده فی الرأی والتسکن

(کلیله و دمنه ابن المقفع). مهمان زمین بشکافت

تا بزور رسید برداشت و زاهد را گفت این بود

مایه اقسام موش زیرا که مال سیقل رأی و

پشتوان قوی است. (نصرالله بن عبدالحمید

منشی در ترجمه کلیله و دمنه ابن المقفع).

۲- نل: پرواری. رجوع به پرواری شود.

(فرانسوی) Encensoir, Cassolette - 3

۴- نل: با شیران کند.

و جب طول بجهت پوشیدن خانه بر بالای چوبهای بزرگ نزدیک بهم بچینند و بوریا بروی آن پوشند و خاک بروی بوریا ریزند. (برهان). || خانه تابستانی که سرد باشد در آن جانوران چارپایه نگاهداشته پرورش مینمایند تا فربه شوند و مجازاً بمعنی فربه آید. (از رشیدی و بهار عجم و سراج بنقل از غیاث اللغات). ظاهراً این معانی برای پرواز است و در غیاث اللغات بخطا در معنی پرواز آمده است. || نزد محققین سیر بود از جانب ناسوت بشریت بجانب لاهوت حقیقت. (برهان).

پرواز دادن. [پَزَ دَ] (مص مرکب) پرانیدن. تطییر.

پرواز زدن. [پَزَ دَ] (مص مرکب) پرواز کردن. پریدن. اطارة: در حال دیدند که جبرئیل پرواز زد تا آسمان و تمام شهرها و دهها و کوهها را از زمین برکند. (قصص الانبیاء ص ۵۷).

پرواز کردن. [پَزَ کَ] (مص مرکب) پریدن. طیران:

بهبود درنگر که لشکر برف چون کنند اندرو همی پرواز راست همچون کبوتران سفید راه گم کردگان ز هیبت باز. آغاچی. برآمد ابر پیریت از بنا گوش مکن پرواز گرد رود و بگماز. کسائی. صواب آن است که در اوج هوا پرواز کنی. (کلیله و دمنه).

پرواز گرفتن. [پَزَ گَ رِ تَ] (مص مرکب) پریدن:

عنان تافت بر کین برآمد ز جای بدانسان که پرواز گیرد های. فردوسی. **پروازه.** [پَزَ زَ / زَ] (ل) توشه و طعامی را گویند که در سیر و شکار و سفر همراه بردارند و یا از دنبال بیاورند. خوردنی بود که از پس کسی برند. (لغت فرس اسدی): ای زن او روسپی این شهر را دروازه^۱ نیست نه به هر شهری مرا از مهتران پروازه نیست. مُرّصی (از فرهنگ اسدی).

آنان که چون من بی پر و پروازه عشقند جز در حرم جانان پرواز نخواهند. خاقانی. جانا چه توان کرد که اندر ره عشقت الا جگر سوخته پروازه ما نیست.

|| درمتهای که از پیش عروس ریزند. (صحاح الفرس). درمتهای که از پیش عروس فرورزند خرمی را. (حاشیه نسخه چاپی فرهنگ اسدی). || آتشی که پارسیان به شب عروسی بیفرزند و دامن عروس و داماد بهم بسته گرد آن طواف کنند. آتشی که پیش عروس افروزند. || ورق زر که ریزه سازند و شب زفاف بر داماد و عروس تار کنند و الحال

در شیراز کسی که زرورق میسازد پروازه گر میگویند. || بعضی ورق طلا و نقره را گویند که نقاشان کار فرمایند و شاهد برین آن است که در شیراز شخصی که نکسان^۲ میسازد یعنی ورق طلا و نقره را بر روی پوست می چسباند پروازه گرمی خوانند. || عیش و خرمی. (برهان).

پروازه گرو. [پَزَ زَ / زِ گَ] (ص مرکب) رجوع به پروازه شود.

پروازه گوش. [پَزَ زَ / زِ ی] (ترکیب اضافی، مرکب) لاله گوش.

پروازی. [پَزَ] (حاصص) مانند مزیدی مؤخر در کلمه مرکب بلند پروازی آمده و آنرا چون اسم مصدری ساخته است.

پرواس. [پَزَ] (ل) پرداختن بود و هر که هرچه بساود گوید که بیرواسیدم. (فرهنگ اسدی). لمس باشد یعنی بسودن: دست بساویدن یعنی بسودن دست تا بدانند که نرمست یا درشت. (اوبهیی). بساوش. بساوش. مجش. رجوع به برمچیدن شود. پرماس. برماس. || ترس و بیم. (برهان). || فراغ. خلاص. نجات. (برهان). پرواز. رستگاری:

بعدل او بود از جور بدکش رستن بخیر او بود از شر این جهان پرواس. ناصر خسرو.

رشیدی گوید: و از قواعد فرس است که سین و زا با هم دگر بدل کنند پس پرواس مراد پرواز باشد و رستگاری به مجاز از آن اخذ کنند - انتهى. مؤلف صحاح الفرس پرواس را بمعنی تیر بد انداختن دانسته و شعر مذکور ناصر را به شاهد آورده و آن ظاهراً خطاست. || پاداش. پادافراه. معادل پهلوی بادافراه پاتفراس است شاید به اشتباه نسخ پاتفراس را به پرواس تحریف کرده باشند. رجوع به پاتفراس شود.

پرواسان. [پَزَ] (نف، ق) صفت فاعلی بیان حالت. در حال پرواسیدن.

پرواسندگی. [پَزَ سَ دَ / دَ] (حاصص) عمل پرواسنده.

پرواسنده. [پَزَ سَ دَ / دَ] (نصف) لمس کننده. دست مالنده برای تمیز درشتی و نرمی.

پرواسیدگی. [پَزَ دَ / دَ] (حاصص) حالت و چگونگی پرواسیده.

پرواسیدن. [پَزَ دَ] (مص) برماسیدن. برماسیدن. لمس کردن. بسودن. بسپودن. هرچه بسازند (بساوند؟). گوید بیرواسیدم. دست سودن. دست کشیدن. دست مالیدن. بساویدن. بسپاویدن. منجیدن. بمچیدن. بزنجیدن. (فرهنگ اسدی نخجوانی). مجش: تا کجا گوهر است و بشناسم

دست سوی دگر نیرواسم. ابوشکور بلخی. ز پرواسیدن آن نازک اندام شکفت اندر دلم گلهای بادام. شهاب الدین (از فرهنگ شعوری). || ترسیدن. واهمه نمودن. || پرداختن. فراغ یافتن.

پرواسیدنی. [پَزَ دَ] (ص لیاقت) قابل لمس کردن. درخور بسودن.

پرواسیده. [پَزَ دَ / دَ] (نصف) پرماسیده. بدست مالیده. لمس شده بجهت تمیز درشتی و نرمی:

هر که پرواسیده آن اندام را در کف خود دیده سیم خام را. شهره آفاق. || پرداخته. فراغ یافته.

پرواکردن. [پَزَ کَ دَ] (مص مرکب) پاک داشتن. اکثرات. || پروای کسی کردن. التفات بدو کردن. ارتقاع: مأمئیه^۳ به پاک آن تدارم و پروا نکنم. (منتهی الارب).

پروالیتانه. [پَر / پَرِ نَ] (لخ)^۴ ایالتی از امپراطوری روم در مطران نشین (دیوسز) داکیه^۵ کرسی آن اسکودره^۶. در عصر ما آن قسمت منطق با قره طاق (مونه نگرو)^۷ و هرسک (هرزه گوین)^۸ و بخش شمالی آلبانی باشد.

پروان. [پَزَ] (ل) چرخ ابریشم تابی بود که ابریشم را بدان از پیله برآورند و آن چرخ را پیای گردانند. (برهان).

پروان. [پَزَ] (لخ) نام شهری نزدیک غزنه. (لغت نامه اسدی). و معرب آن فروان است. بین غزنه و بامیان و قریب به سرچشمه رودخانه لوکر در یک فرسخی این محل بین سلطان جلال الدین منکبرنی و قوتوق از سرداران چنگیز جنگی روی داد که به فتح سلطان تمام شد^۹:

بدو گفت کای نامبردار هند ز پروان بفرمان تو تا بسند. فردوسی. گفت سالار قوی باید بهروان اندرون زانکه در کشور بود لشکر تن و سالار سر.

میزیانی بخاری. چون بیروان رسید [بوظالب ظ]. ابوظاهر، تانی [فرمان یافت. (تاریخ بیهقی ص ۱۹۴). پادشاه محتشم و بی منازع و فارغ دل میرفت تا بیروان و از پروان برفتند... تا منزل بلق. (تاریخ بیهقی ص ۲۴۶). و چون شنود که موکب سلطان [مسنود] از پروان به غزنین

۱- ن: ن. اندازه. ۲- ن: ن. مگان. 3 - Prévallitane. 4 - Dacie. 5 - Scodra. 6 - Monténégro. 7 - Herzégovine. ۸- تاریخ مغول تألیف اقبال ص ۶۰

روی دارد. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۱). و از کابل برفت امیر و به پروان آمد. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۶). و قاضی تباتی نیز به پروان فرمان یافت و بوالقاسم با خدم و مهد بزغنی آمد. (تاریخ بیهقی ص ۵۳۷). و امیر بتعجیل برفت و به پروان یکروز مقام کرد و از بڑغوزک بگذشت. (تاریخ بیهقی ص ۵۷۰). و گفت [سلطان مسعود] آنچه من دائم شما ندانید بیاید ساخت و بزودی سوی پروان و هیجان رفتن. (تاریخ بیهقی ص ۶۵۷).

پروانچه. [پَزَنْ / چ / ج] (مصرف) پروانه. قاصد. برید.

پروانچی. [پَزَنْ / ن] (ص مرکب) خزانه دار:

شاه دشمن گداز دوست نواز
آن جهانگیر کو جهاندار است
بش یوز آتون بمن نمود انعام
لطف سلطان به بنده بیار است
سیصد از جمله غایب است و کتون
در براتم دو صد پدیدار است
یا مگر من غلط شنیدم
یا که پروانچی غلط کار است
یا مگر در عبارت ترکی
بش یوز آتون دوست دینار است.

برندق بخارانی (از ابداع البدایع).
پروانش. [پَز] (فرانسوی، ا) گلی است از تیره زیتونی که عرب آنرا قصاب گوید با گلهای سرخ و نیز آبی و گاهی سفید.



پروانش

پروانک. [پَزَنْ] (ا) سیاه گوش. برید. قره قولاخ. تفه. عناق الارض. غنجل. پروانه. || پشرو لشکر. || حشره که گویند عاشق چراغ است و بعربری فراش گویند. رجوع به پروانک شود.

پروانه. [پَزَنْ / ن] (ا) حیوانی گوشت خوار شبیه به یوز که در شمال افریقا زید. و گویند که پیشاپیش شیر رود و آواز کند تا جانوران آواز او شنیده خود را بر کنار کشند و شیر را با او الفتی عظیم است و

پس مانده صید شیر خورد. فرانسق. فرانک. فرانہ. سیاه گوش. برید. قره قولاخ. ۲. تفه. عناق الارض. غنجل. پروانک: شاها ۳ غضفری تو و پروانه تو من پروانه در پناه غضنفر نکوتر است. خاقانی. پروانه وار بر بی شیران نهند پی تا آید از کف لگه گوران کبابشان. خاقانی. || دلیل. رهبر. || پیشرو لشکر. || حشره ای است پرنده، سیاه رنگ، بزرگتر از زنبور سرخ با پری دودی رنگ پهن و دراز که به تابستان پیرامون چراغ گردد و گاه به گرمای چراغ بسوزد. پروانه چراغ. چراغ واره. و او پرنده ای بود که خود را بر چراغ یا شمع زند و بسوزد و او را مگس چراغ خوانند. (حافظ اوبیسی). ام طارق. فراش. فراشه. (زمخشری). شب پره. خر طیط. برنده:

بیاموز تا بد نباشدت روز
چو پروانه مر خویشتن را موز. ابوشکور.
پر پروانه بسوزد با فروزنده چراغ
چون چخیدن با چراغ روشن زهر اکنند.
متوجهی.

کی شود پروانه از آتش نفور
زانکه او را هست در آتش حضور. عطار.
شبی یاد دارم که چشمم نخفت
شنیدم که پروانه با شمع گفت... سعدی.
ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی
جز بدان عارض شمع نبود پروازم. حافظ.
چراغ روی ترا شمع گشت پروانه
مر از حال تو با حال خویش پروانه. حافظ.
دیدم که خون ناحق پروانه شمع را
چندان امان نداد که شب را سحر کند.

حکیم شفائی.
یک شمع شبی هزار پروانه کشد. (از مجموعه امثال طبع هند).
شنیده ای که چه با شمع گفت پروانه
که در فراق، تو سوزان تری بگو یا من.
(از وصاف).
|| اجازاً، بمعنی نور چراغ و شمع. (از بهار عجم) (از غیاث اللغات). || فرمان پادشاهان.
حکیم نامه: حکم:

شمعی است چهره تو که هر شب ز نور خویش
پروانه ضیا به مه آسمان دهد.

ظہیر فاریابی.
نگردند پروانه شمع کس
که پروانه کس نخوانند بس. نظامی.
و بسیار بودی که حسن به آنج خواستی
بی استطلاع رای علاءالدین از پیش خود
پروانه دادی و حکمها کردی. (جهانگشای جوینی). و پروانه فرستاد تا محتمم گردکوه و محتمم قلاع قهستان به بندگی آیند. (جهانگشای جوینی).
پروانه او گر رسم در طلب جان

چون شمع هماندم به دمی جان بسیارم.
حافظ.
دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که به پروانه کیست.

حافظ.
پروانه راحت بده ای شمع که امشب
از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم.
حافظ.

پروانجات جمع آن است و این از تصرف
فارسی دانان مترب است چنانکه فرمان که
لفظ فارسی است جمع آن فراین میارند. (از بهار عجم) (از غیاث اللغات). || اذن. جواز.
اجازه. اجازه نامه. تذکره عبور و مرور.
گذرنامه. بار:
گر نامه ای دهد نه به پروانه تو تیر
شغلش فروگشاده و دستش به بسته باد.

انوری.
آنانکه چو من بی پر و پروانه عشقند
جز در حرم جانان پرواز نخواهند. خاقانی.
بمژده جان بصبا داد شمع هر نفسی
ز شمع روی تو اش چون رسید پروانه.

حافظ.
روزی سرت بیوسم و در پایت اوقتم
پروانه را چه حاجت پروانه دخول. سعدی.
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
پروانه مراد رسید ای محب خموش. حافظ.
در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست
ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع.
حافظ.

کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هر دم سر دگر دارد.
|| ابرات. حواله: و هیچکس از مجلس شراب
بی اجازت شهنشاه با وثاق نتوانستی شد و
چون رفتی هر نقل و نبید که پیش او
نهاده بودی با او بردندی و اگر گفتمی به وثاق
حریف دارم شراب سلاکر بی استطلاع درخور
حریف نقل و نبید و گوسفند پروانه نبستی و
شراب داران حاصل کرده با او سپردندی.
(تاریخ طبرستان). || قاصد. پیک. برید.
پروانچه. حامل خراظ و آنرا خادم نیز گویند.
(مفاتیح العلوم). || حاجب ۴. || فرمان رساننده.
|| گلی است ۵. || املحک (هوایما، کشتی).
|| حشرات چهارباله به رنگهای گوناگون زیبا
که از عصاره گل تغذیه کنند. و این معنی برای

1 - Vinca rubra . Pervenche.
2 - Caracal و این کلمه از ترکی گرفته شده و کلمه ترکی هم از فارسی «سیاه گوش» ترجمه شده است.
3 - نل: عادل.
4 - Chambellan (فرانسوی).
5 - Chrysanthus.
6 - Hélica (فرانسوی).

این کلمه پیش قدمای معمول نبوده است و امروز آنها را شاه پَرک (و به غلط شب پره) نامند.

پروانه. [پَرَنَ / نِ] [لخ] معین الدین کاشانی ملقب به پروانه یکی از عمال دولت مغول. آنگاه که غیاث الدین کیخسرو بن کیکاوود پادشاه سلجوقی (آسیای صغیر) مغلوب مغول شد هولاکو معین الدین پروانه کاشی را برای تمشیت آن سامان و اصلاح امور پسران غیاث الدین یعنی رکن الدین و عزالدین بقونیه فرستاد^۱ و چون سپس عزالدین بگریخت پروانه در سال ۶۶۴ ه. ق. رکن الدین را بفرمان ابقاخان بکشت و پسر چهارساله او را بنام غیاث الدین کیخسرو ثالث بتخت ملک نشانید^۲ و بموجب حکم ابقاخان راتق و فاتق امور آن مملکت گشت مادر کیخسرو را به حبالة نکاح درآورد^۳. مؤلف حبیب السیر گوید در سنه ۶۴۹ ه. ق. (ظ: ۶۶۹) ملک ظاهر بندقدار (سلطان مصر) هوس ملک روم کرده ارکان دولت را در مصر به نیابت خویش بازداشت و با دو سه کسی از خواص در لباس

اختفا به روم شتافته مداخل و مخارج آن مملکت را بنظر احتیاط درآورد و به دارالملک خود بازگشته ایلچی نزد ابقاخان فرستاد و پیغام داد که ما جهت نظاره و تماشا به ولایت روم رفتم و در دکان فلاطون طباخ خاتم خود را رهمن مقداری طعام کردیم مطموع آنکه به ارسال آن حکم فرمایند ابقا از کمال تهور و جرأت ملک ظاهر تعجب نموده قاصدی جهت این حال نزد معین الدین پروانه که در آن دیار به حکومت اشتغال داشت فرستاد و معین الدین انگشتری بندقدار را از آن طبابخ ستانده روان فرمود و بعد از آن بندقدار بالشکر بسیار بجانب بلاد روم نهضت نمود. روایت تاریخ و صاف آنکه این حرکت از وی بنا بر استدعاء معین الدین پروانه بوقوع پیوست لاجرم بی کلفت محاربت بر آن مملکت مستولی گشت و قول یافعی آنکه میان بندقدار و لشکر تتر و روم محاربات اتفاق افتاده صورت ظفر و نصرت او را دست داد و روزی چند در آن ولایت به دولت و اقبال گذرانیده با غنائم بسیار به مصر بازگشت و چون ابقاخان بر کیفیت این حادثه خبر یافت عنان عزیمت به صوب روم تافت و بقول یافعی تیغ سیاست از نیام انتقام کشیده معین الدین پروانه را با دو بیست هزار مسلمان نمازگزار شهید کرد. و او مرید فخرالدین عراقی بود و جهت او در شهر توقات خانقاهی کرد^۴.

پروانه. [پَرَنَ / نِ] [لخ] محلی است در شمال شهر هرات.

پروانی. [پَرَنَ] [ل] نام فنی از کشتی و آن

گردحریف گشته پایش ناگهان برداشتن و از جا ربودن است. (از بهار. عجم و چهارشربت به نقل غیاث اللغات).

پروای. [پَرَوَ] [ل] فراغت. (صاح الفرس): مقصرم به ادای وظایف مدحت که از دعا به ثنا نیست یک دم پروای. کمال اسماعیل.

رجوع به پروا شود.

پروبال. [پَرُو / رُو] [تسربک عطفی، لمرکب] پَر. مجازاً نیرو. قدرت. توانائی: بخواهم که شاها عنایت دهی که باشد مرا عون تو پَر و بال.

؟ (فرهنگ اسدی نخجوانی).
پروبال داشتن. [پَرُو ت] [مص مرکب] کنایه از زور و قوت و قدرت داشتن باشد. (برهان قاطع).

پروبال زدن. [پَرُو زَد] [مص مرکب] بربر زدن. دست و بال زدن مرغ. و نفرینی است: بر و بال بزنی!

پروبال زده. [پَرُو زَد / د] [ن مف مرکب] نفرینی است.

پروبال کردن. [پَرُو کَد] [مص مرکب] قوت گرفتن: اگر بگذاریم ایشان را به زمین قرار گیرند و پر و بال کنند. (تاریخ بیهقی ص ۴۸۰).

پروبووس. [پَرُو / بُو] [لخ] ۵ ماریوس اورلیوس والرئوس. امپراطور روم متولد در سیرمیوم^۶ در حدود سال ۲۲۲ م. ابتدا والرئوس امپراطور بحمايت او پرداخت سپس در فنون نظامی مشهور گشت و امپراطور تاسیت^۷ فرماندهی مشرق را به او محول کرد پس از مرگ تاسیت سربازان او را به امپراطوری برداشتند و سنا آنها را تصویب کرد حکومت وی منشأ آثار خیر بود چون در امر نظام سخت گیر بود و بعلاوه میخواست بخدمت دسته ای از سربازان خاتمه بخشد، سربازان بشوریدند و او را بکشتند (۲۸۲ م).

پروپا. [پَرُو] [ل مرکب] از اتباع یا: پر و پام نجس شده. || پیش آمده خوب پر و پائی برای فلان افتاده است. چنین پر و پائی برای هیچکس نیفتاده. || بنیان محکم. اساس استوار: گفته های او پر و پائی ندارد.

- از پر و پا افتادن: آمد و رفت قطع شدن: آخر شب مردم که از پر و پا افتادند مطالعه بهتر می توان کرد.

- || سکوت و آرامش یافتن.
- || بیاطاعت شدن. رجوع به پر و پای و رجوع به پا و پر شود.

پروپاچه. [پَرُو جَ] [ل مرکب] از اتباع یا.

- پر و پاچه کسی را گرفتن: شدت برو متغیر شدن و بدو دشنام گفتن. آزار رسانیدن و

بدگویی کردن.

پروپاقرص. [پَرُو قَرُ] [ص مرکب] استوار. محکم. متین.

پروپاکیزه. [پَرُو زُو / زِ] [ص مرکب] از اتباع یا: پاک. شسته و رفته.

پروپای. [پَرُو] [ل مرکب] از اتباع پای و پر. تاب و طاقت و قدرت و توانائی. (برهان):

که کاوس بی فرو بی پرو پای نشسته است بر تخت بی رهنمای. فردوسی. و در فرهنگها این شعر را نیز به فردوسی نسبت کرده اند:

چو این گون هنرها بجای آورد

دلاور شود پَر و پای آورد. فردوسی.

پروپایه. [پَرُو یِ] [ل مرکب] از اتباع اساس. بنیان.

پروپرو. [پَرُو پَرُو] [ل صوت] پریپر. حرکت پر (۴):

پر پروانه پی درک تف شمع بود

چونکه پر یافت بخواهد پر و پر پاریدن^۸. مولوی.

رجوع به پر پَر شود.

پروپشت. [پَرُو پَشْت] [ل مرکب] از اتباع از اتباع است.

پروپوچ. [پَرُو چ] [ص مرکب] از اتباع پوچ.

پروپوشال. [پَرُو شَال] [ل مرکب] از اتباع پر و دیگر فضول: پر و پوشال مرغ.

پروپوتئیده. [پَرُو تِئِیدَه] [لخ] ۹ (پیش پل) ۱۰ در قدیم نام دریای مرمره بوده است. بسبب وضع آن نسبت به بحر اسود (دریای سیاه) آنرا چنین می نامند و سواحل آن از مستعمرات یونان بود.

پروپی. [پَرُو پِ] [ل مرکب] از اتباع پا. پر و پا. پایه. اساس.

پروپیمان. [پَرُو پِمان] [ص مرکب] از اتباع خانه پر و پیمان: دارای آذوقه بسیار. انباری پر و پیمان: انباری پرآذوقه و مثلی.

پروپیمانیه. [پَرُو پِمانِیَه] [ص مرکب] از اتباع پر و پیمان.

پروت. [لخ] موضعی است به شمال چالداران.

۱- حبیب السیر جزء ۱۱ از ج ۳ ص ۲۵.
۲- قاموس الاعلام ترکی.
۳- حبیب السیر جزء ۴ از ج ۲ ص ۱۹۵.
۴- حبیب السیر جزء ۲ از ج ۳ ص ۸۵ و رجوع به تاریخ مغول صص ۱۹۷، ۲۰۸، ۲۱۴، ۲۱۷، ۳۲۱، ۳۲۵ و ۳۲۸ شود.
5 - Probus. 6 - Sirmium.
7 - Tacite.
۸- پاریدن بمعنی پریدن.
9 - Propontide.
10 - En avant du pont.

پروت. (اخ) ^۱ پریت. یکی از آبراهه‌های رود دانوب^۱ است که از کوه‌های جنوبی کارپات در گالیچی^۲ سرچشمه می‌گیرد و در اول بجانب جنوب شرقی و بعد بسمت جنوب جاری میشود و این رود در قسمتی از طول خود خط سرحدی فاصل میان رومانی و روسیه است و سپس در نزدیکی گالاتسی^۳ به رود دانوب می‌پیوندد. و جنگ روس و عثمانی و شکست روس بدانجا از باطله‌چی محمدپاشا سردار ترکیه مشهور است. طول آن ۸۱۱ هزارگز است و تقریباً ۲۰۰ هزارگز آن قابل کشتی‌رانی است.

پروتارک. [پُر / پُر] (اخ) ^۵ نام مردی مصری که بطلمیوس هشتم (۱۴۵-۱۱۶ ق.م.) پادشاه مصر او را به سوریه فرستاد تا تخت سوریه را از دمتریوس پادشاه سلوکی بگیرد وی در سوریه انتشار داد که پسرخوانده آن تیوخوس و از خانواده سلطنت است. چون رفتار دمتریوس بواسطه اقامت طولانی در نزد پارتیها نخوت‌آمیز بود و صوریها حاضر بودند هرکس را به تخت سلطنت بپذیرند تا از دست او خلاصی یابند، با پروتارک همدست شدند و شورشی در انطاکیه و سایر شهرها روی داد. در این احوال دمتریوس بصور رفته در آنجا کشته شد و بعد از او پسرش سلکوس بر تخت نشست.^۶

پروتاغوراس. [پُر / پُر] (اخ) رجوع به پروتاگوراس شود.

پروتاغوراس. [پُر / پُر] (اخ) ^۷ پروتاگوراس از سوفسطائیان یونان که در حدود ۴۸۵ ق.م. در شهر ابدرا^۸ تولد یافت. در اوایل حال باربر بود و بالشکی اختراع کرد که تعادل بازار را نگاه میداشت گویند ذیمقراطیس^۹ آنرا بسدید و پسندید و پروتاگوراس را به دوستی اختیار کرد و به وی فلسفه آموخت.^{۱۰} پروتاگوراس در حدود سی سالگی به حوالی ابدرا میرفت و به اطفال دستور زبان می‌آموخت و قسمتی از اوقات خود را به مطالعه طبیعیات که در این عصر بسیار مورد توجه بود میگذراند سپس برای کسب مال و شهرت به سیاحت بلاد یونان پرداخت و به اثینه شد و با رجال آن شهر مانند پریکلس^{۱۱}، کالیاس^{۱۲} و اورویپید^{۱۳} و سقراط آشنائی یافت. پریکلس فریفته جدت و غرابت آراء و عذوبت کلام او شد و غالباً به مجلس درس وی میرفت. پروتاگوراس سفری به صقلیه (سیسیل) کرد و زمانی آنجا بود سپس به ایتالیا رفت و چنانکه گفته‌اند برای مردم توریم^{۱۴} قوانینی وضع کرد و سپس به اثینه بازگشت و چون مبلغی خطرپذیر مزد درس میگرفت سرمایه فراوان گرد آورد. مدت اقامت او در شهرهای مذکور بدرستی

معلوم نیست. روزی که در خانه اوریپیدس یا مگا کلس^{۱۵} یا در لوقیه (لیه) ^{۱۶} کتاب او درباره خدایان خوانده شد فتنه‌ای برخاست و او را به بیدینی مهم و سپس محکوم ساختند و تألیفات وی را در میدان عمومی^{۱۷} بدستور حکومت بسوختند و پروتاگوراس مجبور به ترک اثینه شد بقولی^{۱۸} خواست به صقلیه رود امواج دریا او را به دیار نیستی برد و به قول دیگر در راه بمرمد (به سال ۴۱۱ ق.م.) دیوجانس مورخ، کتب ذیل را در خطابه و اخلاق و منطق و طبیعیات بدو نسبت کرده‌است: **نظقی** بعنوان داوری درباره مزد^{۱۹}، **کتاب سیاست**^{۲۰}، **مباحث درباره خطاهای بشر**^{۲۱}، **کتاب عقبی**^{۲۲}، **کتاب حقیقت**^{۲۳}، **کتاب تناقض افکار**^{۲۴}، **کتاب تنازع**^{۲۵}، **خطابه‌ها در تهاقت**^{۲۶} و **جز آن**. او در مواضع عام (امور عامه) یا قیاسات مطرده^{۲۷} و **نهج کلام**^{۲۸} تحقیق کرده است و تا حدی به تشخیص جنس اسامی و ازمنه افعال و انواع جمله توفیق یافته‌است. از تألیفات کثیره وی قطعاتی معدود بدست است. رجوع به مقاله^{۲۹} ماله در فرهنگ علوم فلسفی فرانک و لغت‌نامه بزرگ مصور لاروس و فلسفه یونانیان تألیف تیلر^{۳۰} شود.

پروتاگوراس. [پُر / پُر] (اخ) نام پادشاه سلامین در عصر اردشیر سوم، اخص. او هنگام فرونشاندن شورش فنیقیه و قبرس (۳۵۱ ق.م.) به پادشاه ایران تسلیم شد و شاه او را به پادشاهی ابقاء کرد (۳۵۰ ق.م.) و با آسودگی عمر خود را بسر برد.^{۳۱}

پروتاگوراس. [پُر / پُر] (اخ) عنوان یکی از محاورات اصیل افلاطون. موضوع آن بحث در این مسئله است که آیا فضیلت را میتوان تعلیم داد یا نه. افلاطون این کتاب را در رد سوفسطائیان نوشته است.

پروتانه یون. [پُر / پُر] (اخ) ^{۳۲} عمارتی در مدائن قدیم یونان که آتش مقدس آنجا بود و حکام پروتانس با مهمانان رسمی و اشراف در آن گرد می‌آمدند و غذا میخوردند.

پروتانیس. [پُر / پُر] (اخ) ^{۳۳} نام پنجاه تن از اعضاء مجلس سنای یونان که کمیسیون دائم مجلس سنا را تشکیل میدادند. این نام در بسیاری از مدائن یونان به ولات و قضات درجه اول نیز اطلاق میشد.

پروت تیوس. [پُر / پُر] (اخ) ^{۳۴} نام پادشاه سکاهائی که در قرن هفتم قبل از میلاد در آذربایجان دولتی تشکیل کرده بودند نام مذکور در تاریخ هردودت چنین آمده و اصل آن بارتاتوی است آسور حیدین پادشاه آسور دختر خود را به او داد و بدین وسیله سکاها را با خود در مقابلت بر ضد کیمیری‌ها متحد

ساخت.^{۳۵}
پروتزیلاس. [پُر / پُر] (اخ) ^{۳۶} بهلوان داستانی یونان در جنگ تروا و پادشاه فیلا که^{۳۷}. او اول جنگجوست که با پیش‌گویی آرا کل^{۳۸} مینی بر اینککه «اول کس که پای بر زمین تروا نهد کشته شود» مرگ را به چیزی نشرده و به تروا فرود آمد و هکتور^{۳۹} یا اته^{۴۰} او را بکشتند. زوجه او لائودامی^{۴۱} از خدایان دوزخ خواست که با شوی خویش بار دیگر دیدار کند و خواهش او پذیرفته آمد و هرمس پروتزیلاس را ساعتی چند بدین جهان بازگردانید و دیگر بار برمد و زوجه وی نیز اندکی پس از وی وفات کرد.

پروتزیلاس. [پُر / پُر] (اخ) مردی که ارتاتیک تس^{۴۲} حاکم شهر سیس تس او را نزد خشیارشا مهمم کرد که با سلاح بخاک شاهنشاه تجاوز کرده و بر اثر سخنان او شاه خانه و اثانه و دارائی او را به حاکم سیس تس

- 1 - Prout . Prith.
- 2 - Danube. 3 - Galicie.
- 4 - Galalzi. 5 - Protarque.
- ۶- ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۴۱.
- 7 - Protagoras.
- 8 - Abdère. 9 - Démocrite.
- ۱۰- ترلر در کتاب فلسفه یونانیان در صحت این امر تردید کرده‌است.
- 11 - Périclès. 12 - Callias.
- 13 - Euripide. 14 - Thurium.
- 15 - Mégacclès.
- 16 - Lycée.
- 17 - L'Agora Philostrate.
- ۱۸- روایت فیلوسترانت.
- 19 - Procès sur le Salaire.
- 20 - La Politique.
- 21 - Traité sur les erreurs des hommes.
- 22 - Sur l'Hadès.
- 23 - Sur la Vérité.
- 24 - Sur les Antilogies.
- 25 - Sur la Lutte.
- 26 - Discours des Tructifs.
- 27 - Lieux communs.
- 28 - Procédés de langage.
- 29 - C. Mallet. 30 - Zeller.
- ۳۱- ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۷۲.
- 32 - Prutaneion . Prytanée.
- 33 - Prutanis . Prytane.
- 34 - Protothios.
- ۳۵- ایران باستان ج ۱ ص ۱۷۳.
- 36 - Protésilas.
- 37 - Phylaké. 38 - l'Oracle.
- 39 - Hector. 40 - Enée.
- 41 - Laodamle.
- 42 - Artayctès.

پورور. [پُرُ وُ / پُ] (۱) پیوند بود مطلقاً خواه پیوند انسان به انسان و خواه درخت با درخت باشد. (برهان قاطع). || طراز. ریشه. فراویز. سجاف.

پورور. [پُرُ وُ] (ص مرکب) عریض. بسیار عرض. بر عرض. بر پهنای.

پورور. [پُرُ وُ] (لخ) نام یکی از دیده‌های هزارجریب. (از کتاب مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۲).

پورور. [پُرُ وُ] (۱) پرورار. || (نصف) مزید مؤخری یعنی پرورنده و پروراننده در آخر بسیاری از کلمات فارسی و هم عربی: آزی‌پرور. ادب‌پرور. بنده‌پرور. تن‌پرور. پیر‌پرور. جان‌پرور. جهان‌پرور. خود‌پرور. خیال‌پرور. دام‌پرور. دانش‌پرور. دماغ‌پرور. دوست‌پرور. دودن‌پرور. دین‌پرور. ذره‌پرور. رعیت‌پرور. روح‌پرور. روان‌پرور. رهی‌پرور. ستم‌پرور. سخن‌پرور. سفله‌پرور. شاعر‌پرور. شکم‌پرور. عیلم‌پرور. عیال‌پرور. ملک‌پرور. مهر‌پرور. نوع‌پرور. هنر‌پرور و غیرها. || (نصف) پرورد. پروریده: ناز‌پرور. غم‌پرور. سایه‌پرور و به صورت پرورد نیز آید. رجوع به پرورد شود.

پوروران. [پُرُ وُ] (نصف، ق) صفت فاعلی بیان حالت. در حال پروریدن.

پوروراندن. [پُرُ وُ] (منص) پرورش دادن. پروردن. پروراندن. تربیت کردن. پرورش کردن. ترشح. تبتیت:

چنین پروراند همی روزگار
فزون آمد از رنگ گل رنج خار. فردوسی.
کنون دور ماندم ز پروردگار
چنین پروراند مرا روزگار. فردوسی.

جهانا چه بدمهر و بدگوهری
که خود پرورانی و خود بشکری. فردوسی.
من دوستانم را بکشم و دشمنان را پرورانم.
(قصص الانبیاء ص ۸۲۹). || تغذیه. || انشاء.

- ۱- ایران باستان ج ۱ ص ۸۷۰.
2 - Protogène. 3 - Carie.
4 - Rhodes. 5 - Ialysos.
6 - Protoxyde d'Azote.
7 - Prothyte. 8 - Phénixe.
۹- ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۳۰.
10 - Chondrilla pusilla (لاتینی)،
Chondrilla (فرانسوی).
11 - Proteus. Protée.
12 - Poséidon.
۱۳- ص ۴۲۵. ۱۴- ص ۴۲۶.
15 - Procida. 16 - Tyrrhénie.
17 - Misène. 18 - Thon.
19 - Prudhon. 20 - Cluny.
21 - La Justice et la Vengeance
poursuivant le Crime.
22 - L'Enlèvement de Psyché.

پس از اینکه شش هزار تن از مردم تب بقتل رسید اسکندر امر کرد تا دست از کشتار برداشتنند و از اهالی شهر آنچه مانده بود به عده سی هزار نفر اسیر شدند و این عده را اسکندر به مزایده گذاشته برده‌وار بفروخت.^۹
پروتیزک. [پُرُ وُ] (۱) عُلث. بعضید. بعضیض. کاسنی صحرائی. مروریته.
پروتیوس. [پُرُ وُ] (لخ) ^{۱۱} خدای بحری در اساطیر یونان قدیم. پسر او پوزیدون^{۱۲} موهبت پیشگوئی و تغییر صورت بدلخواه به او ارزانی داشت و برای آنکه وی را وادار به پیشگوئی کند بایست او را هنگام خواب غافلگیر کرده بیدند تا فرار نتواند کرد. معمولاً او را به صورت مجسمه نیم تنه انسان با دم ماهی نشان میدهند.

پروچال. [] (لخ) در ترجمهٔ میمنی ج طهران در دو موضع آمده و ظاهراً بمعنی حاکم یا مرزبان است: پروچال آن جایگاه مستعد کار نشسته^{۱۳}. چون پروچال ایشان را بر روی آب بدید پنج قیل با فوجی از مردان کار به مدافعت ایشان فرستاد^{۱۴}. و در نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف این کلمه به دو صورت پروجیبال و تروچیبال آمده است.

پروچید. [پُرُ وُ] (لخ) در قدیم آنرا پروچیتا می‌گفتند و آن جزیرهٔ کوچک حاصل خیزی است در دریای تیرنی^{۱۶} به جنوب غربی دماغهٔ میزن^{۱۷} طول سواحل آن ۱۴ هزار گز است. جزیرهٔ مذکور مخصوصاً درختان میوه بسیار دارد و اغلب اهالی آن برای صید به سواحل تونس و الجزیره روند و ماهی تن^{۱۸} و مرجان صید کنند. و در حدود ۱۳ هزار تن سکنه دارد.

پروخروس. [] (لخ) پیشوای جماعت خوانندگان و او یکی از شماسان هفتگانه بود. (قاموس کتاب مقدس).

پرودون. [پُرُ وُ] (لخ) ^{۱۹} پیر پل. نقاش فرانسوی متولد در کلونی^{۲۰}. پس از اكمال دروس خود در دیزن بسال ۱۸۷۰ م. به پاریس شد و بعد سفری به ایتالیا کرد و از سال ۱۷۸۹ در پاریس اقامت گزید و به افکار انقلابی گرائید. در ایام انقلاب زندگانی دشوار پرکشاکنی داشت و معاش خود را از نقاشی و رسم و تصویرسازی بدست میکرد و تنگدستی او تا عصر امپراطوری ناپلئون دوام یافت و مردم چنانکه می‌بایست به مقام بلند وی در هنر پی نبردند در این عصر جمعی متضن به جمع‌آوری آثار وی پرداختند و گشایشی در کار او پدید آمد. او حقاً بزرگترین مبتکر نقاشی عصر خویش است بهترین آثار او «عدالت و انتقام در پی جنایت»^{۲۱} و «روبین پیشه (سوخه)»^{۲۲} است و به سال ۱۸۲۳ م. در پاریس درگذشت.

بخشید.^۱
پروتوزن. [پُرُ وُ] (لخ) ^۲ نقاش و حجار یونان قدیم. مولد وی به کاریه^۳ در حدود ۳۶۰ ق. م. و وفات در حدود ۳۰۰ ق. م. او مدتی گننام و تنگدست در رودس^۴ میزیست پس از آنکه کارش اندک رونقی یافت به ائنه رفت و آنجا به نقاشی و حجاری پرداخت. وی بغایت کندکار بود چنانکه معروفترین پردهٔ نقاشی خود موسوم به یالیسوس^۵ را پس از هفت سال پایان برد.

پروتوکسید دازت. [پُرُ وُ] (لخ) (فرانسوی، [مرکب] ^۶ گازی است بی‌رنگ و بی‌بوی، سنگین تر از هوا که در آب به مقدار کم و در الکل به مقدار بیشتر حل شود و در حرارت صفر درجه تحت فشار ۳۰ آتمسفر تبدیل به مایع گردد. استنشاق این گاز به تهائی باعث خفگی است و اگر آمیخته با هوا استنشاق شود مستی و نشاط خاصی تولید کند لیکن منجر به بیهوشی کامل نشود. و اگر مخلوطی از این گاز و اکسیژن (پنج قسمت پروتوکسید دازت و یک قسمت اکسیژن) تحت فشاری که یک پنجم از فشار آتمسفر بیشتر است استنشاق شود در عین حال اکسیژن کافی برای تنفس و پروتوکسید دازت کافی برای بیهوشی به بدن رسیده و بیهوشی کاملی دست دهد. بیهوش کردن بیماران با این دارو آلت و ماسک مخصوصی دارد تا اکسیژن و پروتوکسید دازت را با فشار لازم و به مقدار کافی به بدن برسانند. و از اثر این دارو بیمار به سرعت بیهوش شده (پس از چهار تا پنج بار تنفس) و بلافاصله پس از قطع استنشاق آن به هوش می‌آید. این روش تقریباً بی‌خطر است ولی بکاربردن آن در اطفال کوچک و اشخاص فریه و معتادان نوشابه‌های الکلی مورد ندارد. (درمان‌شناسی تألیف دکتر غربی ج ۱ ص ۱۲۷).

پروتیت. [پُرُ وُ] (لخ) ^۷ رئیس شورشیان مردم تبس که با رئیس دیگر بنام فیکس^۸ بر ضد اسکندر (هنگامی که او با مردمان همجوار مقدونیه درگیر بود) قیام کرد و به ساخلو مقدونی در کادامه که از ارگ بیرون آمده بود حمله بردند و ارگ را محاصره کردند و بعد رسولانی بتمام شهرهای یونانی فرستاده برای آزادی یونان یاری خواستند و دموستن خطیب معروف پول و اسلحه به آنان رسانید تیبی‌ها با کمی عده با اسکندر جنگی موحش و خونین کردند و سخت پافشردند و پس از آنکه تیرهاشان تمام شد با شمشیر جنگیدند و تیراندازان کرتی را رانده تا نزدیک اسکندر تعقیب کردند و کشتاری مهیب در گرفت لیکن عاقبت مجبور به عقب‌نشینی شدند و لشکر اسکندر شهر تبس را بگرفت و

(منتهی الارب). || زخرقة. آراستن ظاهر کلاماً هر روز می‌پروراند و شیرین میکند بینی که از اینجا چه شکافد. (تاریخ بیهقی ص ۴۵۵).

پروراننده. [پَرَوَ وَ نَ وَ دَ / د] (ن) آن که پرورد. آن کس یا چیز که سبب پرورش شود. مربی. تربیت‌کننده. بزرگ‌کننده؛

سیاوخش را پروراننده بود بدو نیکوئیها رساننده بود. فردوسی.

نخستین که آیدش نیروی جنگ همان پروراننده آرد بچنگ. فردوسی.

بدان پروراننده گفت ای پدر نیاید ز من گازری کارگر. فردوسی.

بهر سو همی رفت خواننده‌ای که بهرام را پروراننده‌ای. فردوسی.

همه بچه را پروراننده‌اند ستایش به یزدان رساننده‌اند. || بوجود آورنده؛

برآرنده گردگردان سپهر همو پروراننده ماه و مهر. عنصری. || غذادهنده.

پرورانیدن. [پَرَوَ وَ دَ] (مص) پروردن. پروراندن. تربیت کردن. سبب پرورش شدن.

پرورش کردن. ترشح. تیبیت؛ بدو گفت رستم که ای شیرفش

مرا پرورانید باید بکش. فردوسی (از اسدی).

همانا که از بهر این روزگار ترا پرورانید پروردگار. فردوسی.

پرورانیدیم ترا و بنعمت بزرگ گردانیدیم. (قصص الانبیاء ص ۹۹). پس مادر موسی او

را می‌پرورانید تا مدتی برآمد. (قصص الانبیاء ص ۹۱). || انشاء. (منتهی الارب). || تغذیه.

(تاج المصادر بیهقی). غنود. (تاج المصادر). غذا و خوراک دادن. (دهار)؛

همی پرورانیدشان سال و ماه به مرغ و کباب و بره چندگاه. فردوسی.

پرورانیده. [پَرَوَ وَ دَ / د] (ن) مف) پرورده. پرورانده. پرورش یافته. تربیت‌کرده؛

ببیند یکی روی دستان سام که بد پرورانیده اندر کنام. فردوسی.

پرورده. [پَرَوَ وَ دَ] (ن) مف) مرخم) پرورده. و آن به صورت مزید مؤخری به بعض کلمات

ملحق شود؛ الم پرورد. خانه پرورد، خم پرورد، دست پرورد، سایه پرورد، غم پرورد، مهر پرورد، ناز پرورد، نعمت پرورد،

مرغ پرورد، انس پرورد و غیرها؛ از این مرغ پرورد^۱ و زان دیوزاد

چگونه برآید همانا نژاد. فردوسی.

پرورده و وحشم ز بی جنسی کوهم نفسی که انس پرورد است. خاقانی.

|| (مص) مرخم) پرورش. تغذیه؛

از آن پس که گشتم ز مادر جدا چنان چون بود بچه بی‌بها بنزد شبانان فرستادیم

بپرورد شیران نر دادیم. فردوسی.

پروردگار. [پَرَوَ وَ دَ / د] (ص مرکب) پرورنده. پرورش دهنده. مربی. تربیت‌کننده.

مُرْشِح. تیمارکننده. معلم؛ پیران را دید که پروردگار کیخسرو بود. (تاریخ طبری ترجمه بلعی).

چو دستان که پروردگار منست نهمتن که خرم بهار منست. فردوسی.

که پروردگار سیاوش تویی بگیتی خردمند و خامش تویی. فردوسی.

که او ویژه پروردگار منست جهاندیده و دوستار منست. فردوسی.

چنین گفت کاین چرخ ناپایدار نه پرورده داند نه پروردگار. فردوسی.

هر آنکس که باشد مرا دوستدار چنانم من او را که پروردگار. فردوسی.

جان شیرین را فدای آن خداوندی کند کز پس آیزد بودشان بهترین پروردگار. فرخی.

درختی بس شگرف و میوه‌دار است مرا او را باغبان پروردگار است. ناصر خسرو.

همه دادده باش و پروردگار خنک مرد بخشنده بردبار. فردوسی.

که پروردگار از پدر برتر است همان زاده را مهر با مادر است^۲

نه آبادبوم و نه پروردگار نه آن خستگان را کسی خواستار. فردوسی.

ببینید کاین چرخ ناپایدار نه پرورده داند نه پروردگار. فردوسی.

چو با زور و با چنگ برخیزد اوی پروردگار اندر آویزد اوی. فردوسی.

چو سر برکشد زود جوید شکار نخست اندر آید به پروردگار. فردوسی.

ندانی که پروردگار پلنگ نبیند ز پرورده جز درد و جنگ. فردوسی.

چو دندان برآورد و شد تیزچنگ پروردگار آیدش رای جنگ. فردوسی.

پروردگار دینی آموزگار فضلی هم‌پیشه و فانی هم‌ریشه سخانی. فرخی.

گویند بهرام گور روزی پیش نعمان منذر ایستاده بود که پروردگار او بود. (نوروزنامه).

|| پادشاه که پروردگار گونه و پرورنده نیز گویند. (برهان قاطع)؛

سپه را بگردار پروردگار بهر جای بردی بی کارزار. فردوسی.

بزور جهان آفرین کردگار بدیهم کاوس پروردگار. فردوسی.

|| (لج) یکی از نامهای باری تعالی که پرورنده

همه است بصورت اسمی و وصفی. رب. خالق. صانع. مربی؛

سپاس از جهاندار پروردگار کز اویست نیک و بد روزگار. فردوسی.

چو فرزند سام نریمان ز بند بنالد بهروردگار بلند. فردوسی.

جهان را به آئین شاهی بدار چو آمختی از پاک پروردگار. فردوسی.

بکوشش مکن هیچ سستی بکار بگیتی جز او نیست پروردگار. فردوسی.

چو پروردگارش چنان آفرید تو بر بند یزدان نیایی کلید. فردوسی.

همان زور خواهیم کز آغاز کار مرا دادی ای پاک پروردگار. فردوسی.

شنیدم که رستم ز آغاز کار چنان یافت نیرو ز پروردگار. فردوسی.

بر این است دهقان که پروردگار چو بخشود راحت نماید بکار. فردوسی.

سه روز اندران جنگ شد روزگار چهارم ببخشود پروردگار. فردوسی.

چنان رو که پرسدت روز شمار نیچی سر از شرم پروردگار. فردوسی.

چه گوئی چو پرسند روز شمار که پوزش کنی پیش پروردگار. فردوسی.

که بر جان ما بود زان شهریار ز دستش بنالم به پروردگار. فردوسی.

به یزدان گرایم بفرجام کار که روزی ده اویست و پروردگار. فردوسی.

نخست آفرین کرد بر کردگار خداوند دانا و پروردگار. فردوسی.

جهاندار و بیروز پروردگار. به یزدان دادار پروردگار. فردوسی.

بیزم و برزم و بدشت شکار کسی را که یزدان پروردگار

ز نیکان بنیکی کند اختیار. ترا کردگار است پروردگار

توئی بنده کرده کردگار. بترسم که او هم بفرجام کار

بپیچد سر از شاه و پروردگار. فردوسی.

نصیحت نمود امت را و جهاد کرد در راه خدا که پروردگارش بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۰۸). تا وقتی که برسم بهروردگار خود.

(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۷). نگویم صانع هفت و چهار اوست

۱- مراد از مرغ پرورد زال ز راست که مرتبای سیمرخ بود.

۲- نال: همان راز با مهربان مادر است. نسخه‌ای دیگر: که آزاده را مهر با مادر است.

مراد پرورنده کیخسرو شبان کوه قلو باشد.

لیکن عقل را پروردگار اوست.	چو می بدروی پروریدن چه سود. فردوسی.	آباد بر آن دست که پرورش آباد.
ناصر خسرو.	چنین است کردار این گوژپشت	ابوالمظفر جخجخ یا جمح (از فرهنگ اسدی).
به ناکردن شکر پروردگار	بپرورد و پرورده خویش کشت. فردوسی.	چنان است پروردن از ناز تن
شنیدم که برگشت از روزگار. سعدی.	همان را که پرورد در بر بناز	که دیوار زندان قوی داشتن. اسدی.
(ص مرکب) در دو بیت ذیل اگر تصحیفی	درافکند خیره بچاه نیاز. فردوسی.	همه درد تن در فزون خوردن است
راه نیافته باشد ظاهراً پروردگار معنی فعلی	مرا کاش هرگز نیروردیم	درستیش به اندازه پروردن است. اسدی.
یعنی پرورده و پروریده میدهد:	چو پرورده بودی نیازردیم.	جانت را با تن بیروردن قرین و راست دار
همه پاک پروردگار منید	کسی دشمن خویشتن پرورد	نیست عادل هر که رغبت زی تن تنها کند.
همان از پدر یادگار منید. فردوسی.	بگیتی درون نام بدگسترد.	ناصر خسرو.
که او یست پروردگار پدر	پپرورده بودم تنت را بناز	جان را بنکو سخن بیرو
وزویست پیدا بگیتی هنر. فردوسی.	برخشنده روز و شبان دراز.	زین بیش مگر دگرد دیوان. ناصر خسرو.
(ا مرکب) رب النوع.	بپرورد تا بر تنش بد رسید	و هر چه مؤمن بودندی جان پروردندی.
پروردگاری. [پَز وَ دَ / دَ / د] (حامص	وز آن بهر ماهوی نفرین سزید.	(قصص الانبیاء ص ۱۵۰). [سلطان محمود
مرکب) ربوبیت.	گذشته سخن یاد دارد خرد	زن را] گفت پسر تو را قبول کردم من او را
پروردگان. [پَز وَ دَ / دَ / د] (ا)	بدانتش روان را همی پرورد.	بیروم تو دل از کار او فارغ دار. (نوروزنامه).
پرورش یافتگان. تربیت شدگان:	تو مر بیژن خرد را در کنار	دانه مادام که در پرده خاک نهان است
جهانا چه خواهی ز پروردگان	بیرور نگهدارش از روزگار.	هیچکس در پروردن وی سعی ننماید. (کلیله
چه پروردگان داغ دل بردگان. فردوسی.	بفرهنگ یازد کسی کش خرد	و دمنه).
همه دخت پروردگانش بناز	بود در سر و مردمی پرورد.	جز خط آن سیمین بدن کافزوده حشش را ثمن
برین گونه بردند پیشش نماز. فردوسی.	بیروردشان از ره بدخوئی	هرگز شنیدی کاهرم من مهر سلیمان پرورد.
بخواهد خورد مر پروردگان خویش را گیتی	بیاموختشان کزوی و جادوئی.	خاقانی.
نخواهد رستن از جنگال او سندی و نه هندی.	که با شاه نوشین بسر بردهام	من آنم که اسبان شه پرورم
ناصر خسرو.	ترانیز دربر بیوردهام.	بخدمت در این مر غزار اندرم.
پروردگی. [پَز وَ دَ / دَ / د] (حامص) به	ترا از دو گیتی برآورده اند	سعدی (بوستان).
بعض کلمات ملحق شود و افاده معنی اسمی	بچندین میانجی بیورده اند.	بنعمت نایست پروردنش
کند: نمک پروردگی. ناز پروردگی.	پدر شاه و رستمش پرورده است	چو خواهی به بیداد خون خوردنش.
سایه پروردگی.	به نیکی مر او را برآورده است.	سعدی (بوستان).
پروردن. [پَز وَ دَ / دَ / د] (مص) پروراندن.	چه گوئید گفتا که آزاده ای	نفس پروردن خلاف رای هر عاقل بود
پروریدن. پروراندن. پرورش کردن. پرورش	بسختی همی پرورد زاده ای.	طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم.
دادن. تثبیت. تربیت کردن. ربّ. تربیت. (تاج	بداند که چندان نداری خرد	سعدی.
المصادر بیهتی). (تشریح. (تاج المصادر).	که مغزت بدانش سخن پرورد.	فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور
تأدیب. تعلیم کردن. آموختن. فرهنجیدن.	نگهدار تن باش و آن خرد	تو کیستی که به ز خدا بنده پروری. سعدی.
بزرگ کردن. بار آوردن (چنانکه طفلی را):	که جان را بدانش خرد پرورد.	درختی که پروردی آمد بیار
دریغ فر جوانی و عز اوی دریغ	بپروردیم چون پدر در کنار	هما کتون بدیدی برش در کنار.
عزیز بود از این پیش همچنان سپریغ	همی شادی آورد بختم بار.	(از تاریخ گیلان مرعشی).
بناز باز همی پرورد و راهقان	کز آن گنج دیگر کسی بر خورد	تغذیه کردن. غذا دادن. غذو. [غذاء. اطعام.
چو شد رسیده نیابد ز تیغ تیز گریغ.	جهاندار دشمن چرا پرورد.	خوراندن:
شهید بلخی.	خداوند هوش و روان و خرد	بهر خاشه ای خویشتن پرورد
یوز را هر چند بهتر پروری	خردمند را داد او پرورد.	بجز خاشه او را چه اندر خورد. فردوسی.
چون یکی خشم آورد کیفر بری. رودکی.	به رنج و به سختی بیورردیم	نه گویا زبان و نه جویا خرد.
مار را هر چند بهتر پروری	بگفتار هرگز نیازردیم.	ز هر خاشه ای خویشتن پرورد. فردوسی.
چون یکی خشم آورد کیفر بری.	و منجمان آنرا سالهاه تربیت نام کنند ای	بخوش بیوررد بر سان شیر
ابوشکور.	پروردن. (التفهیم).	بدان تا کند پادشا را دلیر.
بر آن پرورد کش همی پروری	رز مسکین بمهر چندین گاه	می آن مایه باید که جان پرورد
بباید بهر راه کش آوری.	بچه پرورد در بر و پستان.	نه چندان که یابد نکوهش خرد. فردوسی.
نورد بودم تا ورد من موزد بود	مادر این بیجگان را ندهد شیر همی	نه گویا زبان و نه جویا خرد
به روی ورد مرا ترک من همی پرورد. کسایی.	نه بیروردنشان باشد با زیر همی.	ز خار و ز خاشاک تن پرورد. فردوسی.
بداد و بدانش بدین و خرد	منوچهری.	حمایت کردن:
ورا پاک یزدان همی پرورد. فردوسی.	و این بوالقاسم کتیزک پروردی و نزدیک امیر	چنین پادشاهان که دین پرورند
جهانا ندانم چرا پروری	نصر آوردی و با صله بازگشتی. (تاریخ	بیازوی دین گوی دولت برند.
چو پرورده خویش را بشکری. فردوسی.	بیهتی).	سعدی (بوستان).
جهانا میرو چو خواهی درود	ویران شده دلها به می آبادان گردد	علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا

زردیک به خشکی. مُرْبَبٌ. مُطْرًا. مُطْرَاةٌ. مُتْفَعٌ.
 انداخته^۱ مانند: زنجبیل پرورده. آمله^۲ پرورده.
 اترج پرورده. بنفشه^۳ پرورده. زیتون پرورده.
 میگوی پرورده. هلیله^۴ پرورده. وج پرورده؛ و
 آنجا که ماده^۵ بادها و بخارها بیشتر و غلیظتر
 باشد و مزاج گرم نباشد وح پرورده و
 ناپرورده خوردن و سفوف کردن سود دارد.
 (ذخیره^۶ خوارزمشاهی). || او از گیلاس پرورده
 ظاهراً با جنس بهتر پیوند شده خواهندند. و
 فروشندگان گیلاس، پرورده گیلاس است،
 فریاد کنند:
 بزه کن کمان را و این تیر گز
 بدین گونه پرورده^۷ آب رز. فردوسی.
 || مُسْتَمَّنٌ. پروراری شده (مرغ و جز آن):
 نباید که آرند خوان بی بره
 بره نیز پرورده باید سره. فردوسی.
 || پخته (؟). از پوست بدر کرده (؟):
 بدهی این گدای گرسنه را
 بدل نان برنج پرورده. سنائی.
 - پرورده‌ها؛ انبجات، چون بنفشه و جز آن.
 (مذهب‌الاسماء).
 - دست پرورده؛ دست آموز.
 - نمک پرورده؛ اصطناع و انعام و احسان
 دیده. ج، پروردگان. تربیت یافتگان:
 هر آنکس که دارد ز پروردگان
 ز آزاد و ز پاک دل بردگان. فردوسی.
 جهاننا چه خواهی ز پروردگان
 چه پروردگان داغ دل بردگان. فردوسی.
پرورده مرغ. [بَبَزْ وَ دَ / دِ ي مُ] (بخ) یا
 مرغ پرورده، کنایه از زال زر پدر رستم است؛
 تو این بنده مرغ پرورده را
 یزاری و خواری بر آورده را. فردوسی.
 که پرورده مرغ بیدل شده است
 ز آب مژه پای در گل شده است. فردوسی.
 چو پرورده مرغ باشد بکوه
 فکنده بدور از میان گروه. فردوسی.
 تو خون برادر بریزی همی
 ز پرورده مرغی گریزی همی. فردوسی.
پرورده شدن. [بَبَزْ وَ دَ / دِ شُ دَ] (مص)
 مرکب) تربیت شدن. پرورش یافتن. بالیدن.
 بزرگ شدن. نمو کردن. || اغتداء. (تاج
 المصادر بیهقی).
پروردین. [بَبَزْ وَ] (||) فروردین. رجوع به
 فروردین شود.
پرورش. [بَبَزْ وَ رِ] (مص) اسم مصدر از
 پروردن. عمل پروردن. تیمار. مراعات.
 رعایت. تربیت. تربیه. تعلیم. تأدیب. تشریح:
 برای پرورش جسم جان چه رنجه کنم
 که حیف باشد روح القدس بسکبانی.
 (منسوب به رودکی).

چنین است کردار گردان سپهر
 بیزد ز پرورده خویش مهر. فردوسی.
 جهاننا چه خواهی ز پروردگان
 چه پروردگان داغ دل بردگان. فردوسی.
 ز پرورده سیر آید این هفت گرد
 شود بی گنه کشته چون یزدگرد. فردوسی.
 بدو گفت پرورده پیلتن
 سرافراز باشد بهر انجمن. فردوسی.
 نمائم جهان را بفرزند تو
 نه پرورده و خویش و پیوند تو. فردوسی.
 چو پرورده شهریاران بود
 به رای افسر نامداران بود. فردوسی.
 که پرورده بت پرستان بدند
 سراسیمه بر سان مستان بدند. فردوسی.
 ازیرا که پرورده پادشا
 نباید که باشد جز از پارسا. فردوسی.
 ندانی که پروردگار پلنگ
 نبیند ز پرورده جز درد و جنگ. فردوسی.
 سواری که پرورده باشد برزم
 بداند همان نیز آئین بزم. فردوسی.
 پسر کو بنزدیک تو هست خوار
 کنون هست پرورده کردگار. فردوسی.
 به رنج از کجا بازماند سپاه
 که هستند پرورده پادشاه. فردوسی.
 همیشه بداندیشت آزاده باد
 بدانش روان تو پرورده باد. فردوسی.
 سخندان پرورده پیر کهن
 بیندیشد آنکه بگوید سخن. سعدی.
 یکی بچه گرگ می پرورید
 چو پرورده شد خواجه را بر درید. سعدی.
 که پرورده کشتن نه مردی بود
 ستم در پی داد سردی بود. سعدی.
 میازار پرورده خویشتن
 چو تیر تو دارد به تیرش مزن. سعدی.
 ندیمان خود را بیفزای قدر
 که هرگز نباید ز پرورده غدر. سعدی (بوستان).
 من بنده حضرت کریم
 پرورده نعمت قدیم. سعدی.
 گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت این
 خاندانم. (گلستان).
 چوب را آب فرو می نبرد حکمت چیست
 شرم دارد ز جفا کردن پرورده خویش. ؟
 - پرورده شدن؛ تربیت یافتن؛ پرورش یافتن.
 تری. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). تربیب.
 (زوزنی)
 || اصطنع. || ساخته. پخته. نیک اندیشیده.
 حذر کن ز نادان ده مرده گوی
 چو دانای یکی گوی و پرورده گوی. سعدی.
 || در عمل یا شکر یا شیر یا سرکه و جز آن
 آغارده. بشکر پخته و آغشته. به تربیت نیکتر
 شده، مری با عمل و شکر سخت بقوام آمده

خوردن. (گلستان). || پرستش. پرستیدن.
 پرستش کردن:
 بداداریت پروردن نیاید فهم یونانی.
 سنائی (از جهانگیری).
 || در عمل یا شکر و جز آن حفظ کردن و
 بعمل آوردن دارویی یا میوه ای. اطراء. تطریه:
 آمله^۲ پرورده. هلیله^۴ پرورده. زنجبیل پرورده:
 همه را کوفته و بیخته به آب غوره پیروند
 چند بار به آب غوره تازه می کنند و باز
 خشک میکنند. (ذخیره^۶ خوارزمشاهی). و
 آب پرورده با او یعنی [با برف] بهتر است.
 (تحفة حکیم مؤمن). || نهادن. قرار دادن.
 مواضعه کردن: امیر حاجب جمال الدین...
 بخواندن او رفت بخوزستان باجارت اتابک
 خاصبک و با سلطان پیورده که اول روز که به
 همدان رسید خاصبک را بگسرد.
 (راحة الصدور).
 - خرد پروردن؛ بکار بردن عقل و درایت.
 || انشاء. تشته، انشاء؛ پروردن. (صراح اللغه).
 ابو، اباوة؛ پروردن. (تاج المصادر بیهقی):
 چنان کرد یزدان تن آدمی
 که بردارد او سختی و خرمنی
 بر آن پرورد کش همی پروری
 بیاید بهر راه کش آوری. ابوشکور بلخی.
 بدو گفت کای مرد روشن خرد
 نبرده کسی کو خرد پرورد. فردوسی.
 که با فر و برزست و بخش و خرد
 همی راستی را خرد پرورد. فردوسی.
 جز آنی که بر تو گمانی برد
 جهان ندیده ای کو خرد پرورد. فردوسی.
پروردنی. [بَبَزْ وَ دَ] (ص لیاقت)
 تربیت کردنی. قابل تربیت. پرورش دادنی.
 قابل پرورش. نشو و نمو یافتنی:
 به رستم همی داده دایه شیر
 که نیروی مردست و سرمایه شیر
 چو از شیر آمد سوی خوردنی
 شد از نان و از گوشت پروردنی
 بدی پنج مرده مر او را خورش
 بماندند مردم از آن پرورش. فردوسی.
پرورده. [بَبَزْ وَ دَ / دِ] (نصف) پرورش
 یافته. تربیت یافته. تربیت کرده. مُرْبَبٌ. مُرْبِی.
 مُرْشِعٌ. (مذهب‌الاسماء). ج، پروردگان:
 همه کار گردنده چرخ این بود
 ز پرورده خویش برکن بود. فردوسی.
 چنین است کردار این گویشت
 بیورود و پرورده خویش کشت. فردوسی.
 چنین گفت کاین چرخ ناسازگار
 نه پرورده داند نه پروردگار. فردوسی.
 نبیند کین چرخ ناپایدار
 نه پرورده داند نه پروردگار. فردوسی.
 جهاننا ندانم چرا پروری
 که پرورده خویش را بشکری. فردوسی.

پرورش جان به سخنهاى خوب
سوى خردمند مهين جنت است.
ناصر خسرو.
شه از خواب دوشينه سر برگرفت
نيايش گرى كردن از سر گرفت
به نيكي ز نيكي دهش ياد كرد
بدان پرورش عالم آباد كرد.
نظامى.
زَر و تهره گر نبودندى نهان
پرورش كى يافتندى زير كان.
مولوى.
توانائى تن مدان از خورش
كه لطف حقت ميدهد پرورش.
سعدى (بوستان).
آنكه با معدلتش در همه آفاق نباشد
از پى پرورش بره به از گرگ شبانى.
ابن يعين.
|| فرهنگ. تمدن. تربيت حسنه. حسن تربيت.
كنايه از علم و حكمت، چه پرورش آموز علم
و حكمت آموز را گويند. (برهان قاطع):
از او^۱ اندرآمد همى پرورش
كه پوشيدنى نو بد و نو خورش. فردوسى.
بيارى دادار نيكي دهش
همش^۲ مهر دل بود و هم پرورش. فردوسى.
گمانى بدان برد كورا بخواب
خورش كرد بر پرورش بر شتاب.^۳ فردوسى.
|| پرستش. پرستيدن:
به نيكي ز نيكي دهش ياد كرد
بدان پرورش عالم آباد كرد.
نظامى.
|| (۱) خورا ك. خورش. طعام. غذاء. تغذيه:
يكى روى بنماي تا زين خورش
كه باشد همى شاه را پرورش. فردوسى.
فراوان نبد آن زمان پرورش
كه كمتر بد از كشتنى ها خورش. فردوسى.
بجز مفر مردم مده شان خورش
مگر خود بيمرند از آن پرورش. فردوسى.
از آن ساختندى بخوان بر خورش
بدين گونه بد شاه را پرورش. فردوسى.
بدى پنج مرده مر او را خورش
بماندند مردم از آن پرورش. فردوسى.
جز از ترف و شيرش نبودى خورش
فزونيش رُخبين^۴ بدى پرورش. فردوسى.
اگر هست نزد تو چيزى خورش
كه تن را بود زان خورش پرورش. فردوسى.
بدو گفت يارى كن اندر خورش
كه مرد از خورشها كند پرورش. فردوسى.
چو از گوشت درويش باشد خورش
ز چرمش بود بى گمان پرورش. فردوسى.
كه فردات زانگونه سازم خورش
كزو باشدت سر بسر پرورش. فردوسى.
چو آن كرم را بود گاه خورش
زارزيز جوشان شدش پرورش. فردوسى.
ز ماهى بود مردمان را خورش
ندارند چيزى جز اين پرورش. فردوسى.

هر آنكس كه زى كرم بردى خورش
ز شير و برنج آنچه بد پرورش. فردوسى.
دهان باز كن تا خورى زين خورش
از آن پس چنين بايدت پرورش. فردوسى.
بسازيد چيزى كه شايد خورش
نبايد كه كم باشد از پرورش. فردوسى.
چنين هم نگهدار تن در خورش
نبايد كه بگزايدت پرورش. فردوسى.
كه باشد مر آن ازدها را خورش
بدينگونه بايد ترا پرورش. فردوسى.
به پنجاه آب و خورش برنهد
دگر آلت پرورش برنهد... فردوسى.
چو جويند گاه پرستش خورش
ز گوشت ددانشان بود پرورش. فردوسى.
توانگر كه تنگى كند در خورش
دريغ آيدش پوشش و پرورش. فردوسى.
گرايدون كه شايد بدنيسان خورش
مبادات ير تن جز اين پرورش. فردوسى.
چنين جاى بودش خرام و خورش
كه باشدش از خوردنى پرورش. فردوسى.
از اين هر كه يك ميوه يابد خورش
يكى هفته بس باشدش پرورش.
اسدى (گرشاسب نامه).
پرورش آموختگان. [پَز وَ رَت تِ] (مركب) ج پرورش آموخته، كنايه از انبيا و اولياء و شعرا باشد. (برهان قاطع).
پرورش آموز. [پَز وَ رِ] (نصف مركب) علم و حكمت آموز. اشارت به ذات حق تعالى. صاحب ادب و علم و حكمت. معلم. صاحب مجاهده و سلوك. پير. مرشد. هادى. (تتمه برهان).
پرورش دادن. [پَز وَ رَد] (مصص مركب) پروردين. پروريدن. پروراندن. پرورائيدن. تربيت كردن. بزرگ كردن. تاديب. تعليم. اِماظ. ترشح. تيمار كردن. پرستارى كردن. مراقبت كردن؛ و ايزد تعالى آفتاب را از نور بيافريد و آسمانها و زمينها را بدو پرورش داد. (نوروزنامه). || غذا و طعام دادن. تغذيه كردن.
پرورشگاه. [پَز وَ رِ] (مركب) محل پرورش. آنجا كه نگاهدارند و پرورش دهند. آنجا كه تربيت كنند:
دو پستان كه امروز دلخواه اوست
دو چشمه هم از پرورشگاه اوست.
(بوستان).
- پرورشگاه بيتمان؛ جائي كه كودكان يتيم را در آن نگاهدارى و پرستارى كنند. دارالايام.
پرورش يافتگان ازل. [پَز وَ رَت / تِ نِ اَز] (تركيب اضافى، امركب) انبياء و اولياء. (آندراج).
پرورندگان. [پَز وَ رَد / دِ] (۱) ج پرورنده. پرورش دهندگان. تربيت كنندگان.

ارباب.
پرورنده. [پَز وَ رَد / دِ] (نصف) پروردگار. پرورش دهند. پروراندند. مربي. رب. تربيت كننده. مؤيد. معلم:
تو با آفرينش بسنده نهائى
مشو تيز چون پرورنده نهائى. فردوسى.
هر كه از پرورنده رنج نديد
در جهان. جز غم و شكنج نديد. اوحدى.
پسر را زجر و ملامت كرد كه با پرورنده خود
بيوفائى كردى. (گلستان).
پروره. [پَز وَ رِ / رِ] (ص) پرورش يافته. پرورارى. پروراكرده. فربه كرده. فربه شده. تغذيه شده. چاق كرده. مسن:
رو منكلوس كن تو بترف و بگوزتر
دهقان غاغر دهدت مرغ پروره. سوزنى.
چو مرغ پروره مغرور خصمت آگه نيست
از آنكه رُمع غلامان تست بايزش.
شهاب الدين مؤيد سمرقندى.
جوز گوز و لوز بادام است و عجه خايه ريز
چون سِرطرات است پالود مسن پروره.
فراهى (نصاب الصبيان).
پرورى. [پَز وَ] (۱) پرورارى. غذا:
گر نباشد جاه فرعون و سرى
از كجا بايد جهنم پرورى. مولوى.
|| (ص نسبى) پرورارى:
هفت گاو فربه بس پرورى
خوردشان آن هفت گاو لاغرى. مولوى.
|| (حامص) مزيد مؤخر كه بدنياى بعض اسماء درآيد و به مجموع معنى مصدرى يعنى پروردن دهد: بنده پرورى. چا كسر پرورى. دانش پرورى. دوست پرورى. دين پرورى. ذره پرورى. رعيت پرورى. علم پرورى. معارف پرورى. هنر پرورى و جز اينها:
اى شرح تو مروج دين بيمبرى
زيب از تو يافته روش شرح پرورى.
طالب املى.
۱- از گيومتر.
۲- مقصود فريدون است.
۳- رجوع به پالايش (طبع) شود.
۴- در اصل (در همه نسخ خطى و چاپى موجود): روغن، و تصحيح فوق قياسي است. رُخبين، كُج. (السامى). ترف شرح. (مهذب الاسماء). قره قروت. (بحر الجواهر). كشكى كه از دوغ سازند. حاشية فرهنگ اسدى نخجوانى). و ترف كشك سفيد و پير خشك را گويند. (برهان قاطع):
به شعر ترفند از ترف بدم و رُخبين
به پند و حكمت اكنون چو شُكرو
قدم.
و از دى [خسوازم] روى مخده و قزا كند و كرباس و نمد و ترف و رُخبين بخيزد. (حدود العالم).

پروریدن. [پَرَوَدَن] (مص) پروردن. پروراندن. پروراندن. تیمار کردن. پرورش دادن. تربیت کردن. بار آوردن. بزرگ کردن. ترشیخ. تعلیم. تأدیب؛
 یوز را هرچند بهتر پروری چون یکی خشم آورد کیفر بری. رودکی.
 مار را هرچند بهتر پروری چون یکی خشم آورد کیفر بری. بوشکور.
 بکشت از گوان جهان شست مرد همه پروریده بگرد نبرد. دقیقی.
 جهانانندانم چرا پروری که پرورده خویش را بشکری. فردوسی.
 جهانان مهرو چو خواهی درود چو می بدروی پروریدن چه سود. فردوسی.
 چنان پروریدیش دایه بنام که روزی بپیزی نبودش نیاز. فردوسی.
 چنین گفت با دختر سرفراز که ای پروریده بنام و نیاز. فردوسی.
 که چون بچه شیر تر پروری چو دندان کند تیز کیفر بری. فردوسی.
 بکوه و کتاف و بمرادار خون همی پروریدم بخاک اندرون. فردوسی.
 که ماندهست شاهم بر آن خاک خشک سیه ریش او پروریده به مشک. فردوسی.
 بکشت از تکیان چین شست مرد همه پروریده بگرد نبرد. فردوسی.
 چنین یال و این چنگهای دراز نه والا بود پروریدن به ناز. فردوسی.
 همی پروریدش به ناز و به رنج بدو بود شاد و بدو داد گنج. فردوسی.
 بنزد نیا یادگار از پدر نیا پروریده مر او [هوشنگ] را بیر. فردوسی.
 بدو دادست روزگاری دراز همی پروریدت بیر بر بنام. فردوسی.
 بدو گفت مندر بسی رنج دید که آرزاه بهرام را پرورید. فردوسی.
 که کبتر برادر بدو سرفراز قبادش همی پروریدی به ناز. فردوسی.
 آن خادم را تعلیمی چند بر گردن زد و گفت شما ملک زادگان را چنین می پرورید! (نوروزنامه).
 نه سگ دامن کاروانی درید که دهقان نادان که سگ پرورید. سعدی (بوستان).
 یکی بچه گرگ می پرورید چو پرورده شد خواجه را بر درید. سعدی (گلستان).
 نشیده‌ای که چه گفت آنکه از پروریده خویش جفا دید؟ (گلستان).
 حمایت کردن. نوازش کردن؛ گوئی برفت حافظ از یاد شاه یحیی یارب بیادش آور درویش پروریدن. حافظ.

تغذیه کردن، غذا دادن. غذو؛
 بچرخ برین بر پرد جان ما گراو را بخورهای دین پروریم. ناصر خسرو.
 حورا که شود ای مسلمانان پرورده به آب چشم اهریمن. ناصر خسرو.
 افراختن. بزرگ کردن. **پروریده.** [پَرَوَدَن] (نمف) پرورده. پرورانیسید. پرورش یافته. تربیت شده. تعلیم گرفته. مژبی، متأدب. مرشح.
 - شبان پروریده؛ پرورده شبان؛ شبان پروریده‌ست وز گوسفند مزیده‌ست شیر این شه بی‌گزند^۱. فردوسی.
پرور. [پَرَو] (۱) جامه پوشیدنی یا گسترده‌ی گوناگون بود چون زهی اندر کشیده. (نسخه‌ای از لغت‌نامه اسدی). پیرامن جامه‌های پوشیدنی و گسترده‌ی بود. (نسخه‌ای از لغت‌نامه اسدی). جامه پوشیدنی یا گسترده‌ی که از لونی دیگر گرد آن جامه درگیرند. سجاف. وصله‌ها که بر اطراف جامه دوزند از اصل ابره یا رنگی دیگر. فراویز. حاشیه. پیرامون جامه و غیره. پیرامن. عطف. طراز؛
 پرور جان علم باشد علم جوی از بهر آنک جامه بی‌مقدار و قیمت گردد از بی پروری. ناصر خسرو.
 سحاب. گرد که اندر همی کشد پرور شمال. گرد گل اندر همی کند پرواز. قطران.
 بتی که مرکز مه لعل آبدار کند مهی که پرور گل مشک تابدار کند. جمال‌الدین اصفهانی.
 گوی گریبان تو گر بنماید فروغ زرین پرور شود دامن روح الامین. خاقانی.
 خون خلقی ریخت و آنگه سرخی بر دامنش آن نه رنگ پرور است آن خون ناب است آن همه. خاقانی.
 دامن جاه تراست پرور رنگین صبح جیب جلال تراست گوی زر از آفتاب. خاقانی.
 باز در مغرب یک اندازان ز خون آفتاب پرور دزاعه افلاک گلگون کرده‌اند. مجیر بیلقانی.
 جامه ملون که آن را شب اندر روز گویند. گسترده‌ی فرش. آینه و وصله‌هایی باشد که بر خرقة و جامه از رنگهای دیگر دوزند. اصل. نسب. نژاد. نوع؛ با پرور؛ نجیب. اصل؛
 بدو گفت من خویش گرسوزم. فردوسی.
 بشاه آفریدون کشد پرورم^۲. فردوسی.
 همان مادرت خویش گرسوز است از این سو و آن سو ترا پرور است^۳. فردوسی.
 سه اندر شبتان گرسوزند.

که از مام وز باب با پرورند. فردوسی.
 نشگفت هنر ز آن گهر و پرور کوراست چونین هنر و فضل ز چونین گهر آید. فرخی.
 صاحب جهانگیری گوید: نوعی از سبزه باشد در غایت سبزی و طراوت و سرزد نیز گویند سبزه بسیار نازک و لطیف. فریز. مرغ^۴؛
 پرور سبزه دمید بر نط آبگیر زلف بنفشه خمید بر غب جویبار. خاقانی.
 چاک زد دست سحر صدره گل تا بکند پرور خط ترا اطلس گل آستری. نجیب‌الدین جرفاذقانی.
 دایره لشکر از سوار و پیاده که پره نیز گویند. حلقه لشکر.
پرور. [پَرَو] (اخ) رجوع به پرور یا شود. **پرور.** [پَرَو] (اخ) پروریزا. بندری است به ترکیه در انتهای شبه جزیره‌ی واقع در خلیج آرتا^۵. سکنه آن هفت هزار تن است از این بندر دهنیات و پشم و چهارپایان و چوب صادر شود و اطلاعات نیکوپولیس^۶ در حوالی آن است.
پرورین. [پَرَوَرِن] (اخ) در اساطیر یونان نام ملکه عالم ارواح زوجه پلوتون^۷ و دختر زوس^۸ و سرس^۹ و فوری^{۱۰}ها^{۱۱} فرزندان او هستند.
پرورن. [پَرَوَرَن] (۱) پرورین. پروریز. پریرین. پریر. آردبیز. غربال. اهرجیز پرسوراخ و شبکه‌دار؛
 چرخ پنداری بخواهد بیختن زان همی پوشد لباس پرورن. ناصر خسرو.
 و رجوع به پرورین شود. **پرورنیا.** (اخ) نام قدیم شهری است که اکنون بروسا خوانند. شهر مذکور در مملکت بی‌تی‌نیه (واقع در شمال آسیای صغیر در کنار دریای سیاه) قرار دارد. و بقول سترابون^{۱۲} بعد کروزوس بنا شده است. در قرون بعد در زمان استیلای ترکهای عثمانلو در آسیای صغیر، عثمان و اورخان آنرا پایتخت خود کردند و تا زوال دولت بیزانسی بدست ترکها هم چنان پایتخت بود^{۱۳}. رجوع به بروسا شود.
 ۱- مراد کیخرو است.
 ۲- نل: که از مام و از باب با پرورم.
 ۳- شاهنامه ج بروخمج ص ۵۹۵-۲۲.
 ۴- پرور و فریز شبه کلمه Pr6 فرانسه است.
 5 - Preveza. Prevyza.
 6 - Arta. 7 - Nicopolis.
 8 - Proserpine.
 9 - Pluton. 10 - Jupiter.
 11 - Cérés. 12 - Les Furies.
 13 - Prusiade. 14 - Strabon.
 ۱۵- ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۵۲.

پروزیاس. [پُر / پ] (بخ) ۱ اول، پادشاه بی‌تی‌نیه^۱ از ۲۲۷ تا ۱۹۲ ق.م. او شوی خواهر فیلفوس مقدونی بود.

پروزیاس. (بخ) ثانی پسر پروزیاس اول. پادشاه بی‌تی‌نیه از ۱۹۲ تا ۱۴۸ ق.م. او آنی‌بال^۲ را به دربار خود پذیرفت و به امر رویها بکشتن وی رضا داد لکن آنی‌بال خود زهر خورده و بمرد.

پروزیید. [پُر / پ] (بخ) نام یکی از شهرهای قدیم کشور بی‌تی‌نیه (به شمال آسیای صغیر در کنار دریای سیاه) و اکنون آنرا اسگوب خوانند.^۳

پروژن. [پُر] (بخ) ۵ نقاش ایتالیایی. مولد کاستلو دلایو^۶ در ایالت پروژ ۷ بسال ۱۴۴۶ و وفات بسال ۱۵۲۴ م. او از خاندانی بی‌نام و فقیر بود پس از آنکه به مقدمات فن آشنا شد به فلورانس و سپس به روم رفت و آثار مشهور از خود بجای گذاشت پس از بازگشت به پروژ در سال ۱۴۹۰ م. کارگاهی تأسیس کرد و با شاگردان خویش آثار کثیر برای کلیساهای آن ناحیت بوجود آورد پروژن به نقاشیهای غیردینی نیز پرداخته است بموجب داستانهائی که درباره عقاید او مشهور است پروژن در پیری تقریباً به بیدنی گزاینده و گویند او بسیار مسک بود و از تأثری که به سبب دزدی اموال او در وی پدید آمد بمرد. آثار او خالی از ابتکار لیکن دارای ملاحظه و روشنی رسم و جذب رنگ آمیزی است. نقاشیهای او در موزه‌های اروپا پراکنده است و از مشهورترین آنها است: بتول عذرا و کودک عیسی با دو قدیسه و دو ملک^۸. شهادت سباستین قدیس^۹. عشق و عفت^{۱۰} (موزه لورا). بتول عذرا با جمع قدیسان^{۱۱} (موزه وین). ظهور بتول عذرا به برنار قدیس^{۱۲} (موزه مونیخ).

پروژیا. [پُر] (بخ) ۱۳ یا پروژ. شهر ایتالیا نزدیک تیر^{۱۴}. حا کم‌نشین ایالتی به همین نام سکنه آن در حدود ۶۱ هزار تن. دانشگاه آن در ۱۳۰۷ م. تأسیس شده است. کتابخانه و موزه نیز دارد منوجات و ابریشم‌بافی و مشروبات و شیرینی‌سازی آن معروف است. از ابنیه قدیم آن آثاری برجاست و از جمله کلیساهائی که پروژن نقاش مشهور در آنها کار کرده و تصاویری زیبا گذاشته است.

پروس. [پُر / پ] (بخ) ۱۵ نام قسمتی از کشور آلمان است. مساحت آن ۲۹۲۶۹۵ هزارگزمربع و سکنه آن ۳۹ میلیون تن میباشد. پروس از شرق به غرب شامل پروس شرقی و بقایای پروس غربی و پومرانی^{۱۶} و هانور^{۱۷} و شلسویگ هولشتاین^{۱۸} و وستفالی^{۱۹} و پروس رنان و هسن ناسو^{۲۰} است. خاک آن حاصلخیز است رودهای وزر^{۲۱} و الب و اودر...

در آن جریان دارد و صنایع آن بارونق است. پایتخت آن برلن و شهرهای مهم آن عبارت است از کولونی و برسلو و اینس و فرانکفورت و دورتموند و دوسلدورف. عظمت پروس را سبب خاندان هوهنزلرن است که اصلاً از سرزمین سوآب (در قسمت جنوب غربی باویر) می‌باشند اعضاء این خاندان در زمان شارل چهارم به مقام «پرنس امپراطوری» رسیدند در ۱۴۱۵ م. فردریک ششم یکی از افراد آن خاندان امارت براندنبورگ^{۲۲} را از سی‌جیس‌موند^{۲۳} اول بخرید و خود را فردریک اول نامید و سلسله‌ای تأسیس کرد که اقدامات نظامی آن با حسن توفیق مورد تأیید شوالیه‌های توتونی^{۲۴} قرار گرفت. در ۱۶۱۸ دوک‌نشین پروس به ارث به سی‌جیس موند دوک الکتور رسید بدین ترتیب پروس و براندنبورگ جمعاً به اختیار خاندان هوهنزلرن درآمد و آنان صاحب سرزمینی شدند که میان دریای بالتیک و رود ویستول واقع بود. فزدریک گیوم (۱۶۸۸-۱۶۴۰) به کدخدانسی در امور اروپا مداخله میکرد و از صلح وستفالی بسیار استفاده کرد و به کشور پروس نظم و سامان داد و سپاه دائم ایجاد کرد و با عجله و اغوش باز از کسانی که در اثر نسخ فرمان نانت مجبور به ترک زادبوم خویش شدند پذیرائی کرد خلاصه آنکه اساس عظمت وطن خود را استوار ساخت و در سال ۱۷۰۱ خاندان هابسبورگ^{۲۵} فردریک سوم (۱۷۱۳-۱۶۸۸) را بنام فردریک اول پادشاه پروس شناخت فردریک گیوم اول معروف به پادشاه نظامی^{۲۶} سپاه خود را تقویت و تنظیم کرد. فردریک دوم معروف به کبیر (۱۷۸۶-۱۷۴۰ م.) که مدیری ماهر و سرداری بزرگ بود در جنگ جانیشینی اطریش شهرت یافت و در جنگ هفت ساله در برابر فرانسه و اطریش و روسیه که متحد بودند مقاومت کرد فردریک دوم عده‌ای کثیر از مهاجران را به کشور خویش جلب کرد و قلمرو دولت پروس را با فتح سیلزی و تقسیم متوالی لهستان وسعت بخشید. پروسیان که در المسی^{۲۷} از انقلاب‌کنندگان فرانسه (۱۷۹۲) و در اینا^{۲۸} از ناپلئون (۱۸۰۶) شکست خوردند و در تیلیت نیز به آنان صدمه رسید (۱۸۰۷) در لایپ زیگ و واتسرو و در کنگره وین از فرانسویان انتقام گرفتند و اراضی از دست رفته را تصاحب کردند. پروس چون به اتحادیه دول ژرمنی درآمد به تدریج بضرر اطریش قدرتی حاصل کرد که در زمان گیوم (۱۸۸۸-۱۸۶۱) پس از جنگ با دانمارک (۱۸۶۴) منجر به قطع روابط دو دولت و وقوع جنگ شد پروسیان در سادوا^{۲۹} (۱۸۶۶)

فتح کردند و اطریش از اتحادیه دول ژرمنی اخراج شد و اتحادیه آلمان شمالی جای اتحادیه ژرمنی را گرفت. چهار سال بعد پروسیان در جنگ با فرانسویان پیروز شدند و پادشاه پروس عنوان امپراطور آلمان یافت و بنام گیوم اول خوانده شد (در ورسای ۱۸۷۱). از این زمان تاریخ پروس آمیخته با تاریخ آلمان است و پروس سر و قلب آن کشور محسوب میشود و بهمین سبب در ۱۹۱۹ م. تقریباً تمام خساراتی را که بر آلمان تحمیل شد پروس تحمل کرد و از آنگاه معرض تظاهرات انقلابی و سلطنت‌طلبی شد. در ۱۹۲۰ پروس شلسویگ شمالی^{۳۰} را از دست داد ولی در اول آوریل ۱۹۲۲ پیرمون^{۳۱} و در اول آوریل ۱۹۲۹ والدک^{۳۲} را ضمیمه متصرفات خویش ساخت. ایالت قدیم پروس را که مرکز آن دانتزیک است و از تقسیم لهستان (۱۷۹۵) بوجود آمده و در ۱۹۱۹ دیگر بار قسمت اعظم آن به لهستان ملحق گردیده پروس غربی خوانند. ایالت دیگر پروس که مرکز آن کنیگس برگ^{۳۳}

- 1 - Prusias.
- 2 - Bithynie.
- 3 - Annibal.
- ۴- ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۵۲.
- 5 - Le Pérugin.
- 6 - Castello della Pieve.
- 7 - Pérouse.
- 8 - La Vierge avec l'Enfant Jésus adorés par deux saintes et deux anges.
- 9 - Le Martyre de Saint Sebastien.
- 10 - L'Amour et la Chasteté.
- 11 - La Vierge glorieuse entre des Saints.
- 12 - L'Apparition de la Vierge à Saint Bernard.
- 13 - Perugia. Pérouse.
- 14 - Tibre.
- 15 - Prusse.
- 16 - Poméranie.
- 17 - Hanovre.
- 18 - Schleswig-Holstein.
- 19 - Westphalie.
- 20 - Hesse-Nassau.
- 21 - Weser.
- 22 - Electorat de Brandebourg.
- 23 - Sigismund.
- 24 - Chevaliers Teutoniques.
- 25 - Habsbourg.
- 26 - Le Roi-Sergent.
- 27 - Valmy.
- 28 - Iéna.
- 29 - Sadowa.
- 30 - Schleswig-Nord.
- 31 - Pyrmont.
- 32 - Waldeck.
- 33 - Köenigsberg.

است و جزئی از آن پس از جنگ بین‌المللی اول به لهستان واگذار شد و دالان دانتریک آنرا از آلمان جدا ساخت بنام پروس شرقی خوانده میشود. در جنگ اخیر در این سرزمین مبارزات خونین اتفاق افتاد.

پروس. [پرو / پ] (بخ) پروس خاص^۱. خطه‌ای است در منتهای شمال شرقی کشور پروس و در اصل پروس نام همین ناحیه بوده‌است و نیز رجوع به پروس شود.

پروس. [پ] (بخ) نام پادشاه قسمتی از هند که با اسکندر جنگ کرد و اسکندر پیش از وقوع جنگ تصور کرد که شاید او برای اطاعت و تمکین حاضر باشد با این مقصود که او خارس^۳ نامی را نزد وی فرستاد که او را به باج‌گذاری و آمدن به استقبال اسکندر در سرحد مملکت خود دعوت کند پروس جواب داد که او قسمت دوم پیشنهاد اسکندر را پذیرفته با قشون مسلح در مدخل مملکت خود منتظر اسکندر خواهد بود. اسکندر پس از آن تصمیم کرد که از رود هی داسپ بگذرد... به اسکندر خبر رسید که پروس در آن طرف هی داسپ منتظر اوست بر اثر این خبر اوستوس را فرستاد تا قایقهای پل رود سند را باز کرده بیاورد و این امر را انجام داد بعد اسکندر با تمام قشون خود و پنج هزار نفر هندی حرکت کرده به کنار رود هی داسپ درآمد و پروس هم در طرف دیگر رود با قشون و فیلهای خود پدیدار شد اسکندر با زحمت از رود گذشت و تیراندازان خود را پیش انداخته با سواره‌نظام حمله برد چون هندی‌ها صفوف جنگی نیاراسته بودند بزودی پراکنده شدند و پسر پروس با چهارصد نفر کشته شد پروس پس از اینکه از کشته شدن پسر آگاه گردید در تردید شد که به استقبال اسکندر بشتابد یا نه بعد تصمیم به پیشروی کرد قوای او مرکب بود از سی هزار پیاده، چهار هزار سوار، سیصد اژده و دویت فیل. عده سپاه اسکندر در حدود ۱۲۰ هزار نفر بود اسکندر به پهلوهای سپاه دشمن حمله برد در نتیجه جدال تمام سواره‌نظام هندی از پا درآمد، ولی قسمت بیشتر پیاده‌نظام پافشرد و قسمت دیگر از میان سواره‌نظام مقدونی فرار کرد در این احوال چون بعضی سرداران مقدونی که در آن طرف رود بودند بهره‌مندی اسکندر را دیدند از رود گذشته و با قوای تازه‌نفس به تعقیب هندیها پرداخته کشتار را پایان رسانیدند. از طرف هندیا ۲۰ هزار پیاده، سه هزار سوار، دو پسر پروس، سپی تاس^۴ حاکم محل، تمام سرداران سپاه و تمام اژده‌رانان و فیل‌بانان کشته شدند. آریان^۵ گوید پروس در این جنگ نه فقط وظایف سردار را انجام داد بلکه مانند یک

سرباز رفتار کرد، وقتی که دید، سواره‌نظام او معدوم گشته و فیلهای کشته شده یا در حال اختلال‌اند و تقریباً تمام پیاده‌نظامش از بین رفته‌است تا آنکه که عده قلیل از قشون او جنگ میکردند بایستاد و جنگید تا آنکه تیری به شانه راست او که برهنه بود آمد و بر فیلی سوار شده عقب نشست، اسکندر کسانی را نزد او فرستاد که از جمله مروئه^۶ دوست پروس بود پادشاه پس از آنکه حرف رسولان را شنید راضی شد که به اسکندر تسلیم شود^۷ اسکندر به استقبال او رفت و چون به او رسید ایستاده نجابت قیافه پروس و قد و قامت او را که به پنج ارش بالغ بود نظاره کرد پروس باوقار پیش می‌آمد و در قیافه‌اش بیعی از اینکه مورد بغض اسکندر واقع شود دیده نمیشد، پهلوانی با پهلوانی مضاف داد و از مملکت خود در مقابل خارجی دفاع کرد. اسکندر به او گفت: «بگوئید که چگونه با شما رفتار کنم؟» پروس جواب داد: «چنانکه با پادشاهی رفتار می‌کنند» «من این کار را برای خودم خواهم کرد، بگوئید که برای شما چه میتوانم بکنم؟» «در آنچه گفتم همه چیز هست» «من دولت و مملکت شما را بخودتان رد میکنم و بر آن خواهم افزود»^۸ و چنان کرد که گفته بود پروس بعدها دوست صمیمی اسکندر شد و به او مساعدت‌ها کرد^۹. موافق نوشته آریان این جدال در سال دوم السیاد ۱۱۳ یا سنه ۳۲۷ ق.م. روی داده‌است. جنگ مقدونی‌ها با پروس و سربازان او سخت‌ترین جنگی بوده که برای مقدونی‌ها پیش آمده (این مردم را بعضی نیاکان مردم سیخ میدانند، که در هند غربی ساکنند و اکنون هم به تهور معروفند^{۱۰} پلوتارک گوید جنگ پروس با اسکندر مقدونیا را چنان افسرده داشت که اینها دیگر حاضر نشدند در هند پیشتر روند. مشقاتی که آنها در مقابل ۲۰ هزار پیاده‌نظام و دوهزار سوار پروس متحمل شدند بقدری بود که پس از آن تمام ماسعی اسکندر برای پیش رفتن و گذشتن از گنگ بی‌نتیجه ماند^{۱۱} هنگامی که اسکندر خواست از هند بازگردد بزرگان هند را جمع و در حضور آنها اعلام کرد که متصرفات هند (یعنی ناحیت پنجاب) را به پروس وامیگذارد چندی بعد اوداموس رئیس قشون مقدونی پروس را در پنجاب بکشت^{۱۲}. نام پروس در شاهنامه فور آمده‌است^{۱۳}.

پروس. [بخ] نام یا لقب شخص دیگری سواى پروس قفرة قبل است. او نیز پادشاه قسمتی از هند بود. هنگامی که اسکندر در ولایت گلوزس^{۱۴} (یا به قول اریستوبول گلوکانیک)^{۱۵} بود، رسولانی از جانب وی نزد اسکندر آمدند^{۱۶}. این شخص زمانی که

اسکندر با پروس اول مشغول جنگ بود از جهت کینه‌ای که به او می‌ورزید کسانی نزد اسکندر فرستاده وعده کرده که مملکت خود را تسلیم کند ولی بعد که دید اسکندر با پروس با ملاطفت رفتار کرده و ولایاتی به مملکت او افزوده، بترسید و مملکت خود را رها کرده بگریخت و اشخاصی را هم که می‌توانست با خود ببرد اسکندر در تعقیب او به رود هیدراتس^{۱۷} (راوی کنونی) رسید و قسمتی از سپاه خود را مأمور کرد که داخل ولایت پروس فراری شده و مردمان کنار رود هیدراتس را مطیع کرده به مملکت پروس (اول) بیفزایند بعد اسکندر به آن طرف رود مزبور گذشت و مردمان آن طرف رود را^{۱۸} با صلح یا جنگ مطیع ساخت.

پروس. [بخ] لقب یا نام برادرزاده پروس است که با اسکندر جنگ و سپس دوستی کرد وی به روایت دیودور^{۱۹} هنگامی که اسکندر بدرون هند میراند فرار کرده نزد مردم گاندرید (یا گانگرید که مردم کنار رود گنگ بوده‌اند) رفت اسکندر خشمناک گشته هفتیون سردار خود را با دسته‌ای مأمور کرد که مملکت او را گرفته به پروس که عم وی بود بدهد.^{۲۰}

پروسا. [پرو / پ] (بخ) پروز. نام شهری از بی‌تی‌نیة قدیم در آسیای صغیر.

پروساتس. [پرو / پ] (بخ) نام فرزند اردشیر اول (درازدست) هخامنشی است. رجوع به پروشات شود.

پروسپرو. [پرو / پ] (بخ) مورخ و

- 1 - Prusse propre.
- 2 - Porus. 3 - Chéochares.
- 4 - Spitacès. 5 - Arrien.
- 6 - Meroë.
- 7 - بر طبق روایت کنت کورث پروس اسیر شد. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۹۶).
- 8 - روایت کنت کورث با روایت مذکور که از آریان است اندک فرقی دارد. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۹۶ و بعد).
- 9 - ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۹۹ و ۱۸۰۲.
- 10 - ایران باستان ج ۲ صص ۱۷۸۵ و ۱۷۹۸-۱۸۰۰ و ۱۸۰۳ و ۱۸۰۵ و ۱۸۱۰.
- 11 - ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۱۱.
- 12 - ایران باستان ج ۳ ص ۲۰۵۸.
- 13 - مجل التواریخ والقصص ص ۱۰۸ حاشیه.
- 14 - Glauses. 15 - Glaucaniques.
- 16 - ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۹۸.
- 17 - Hydraotes.
- 18 - ایران باستان ج ۲ صص ۱۷۹۹-۱۸۰۰.
- 19 - Diodore.
- 20 - ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۰۳.
- 21 - Pruse. 22 - Prysates.
- 23 - Prosper Tiro (d'Aquitaine).

شاعر لاتینی به سال ۳۰۴ م. مولد او نزدیک بوردو^۱ بود و در حدود ۴۶۵ درگذشت. تاریخی عمومی بعنوان اپی‌توم کرونیون^۲ (تاریخ مختصر) تألیف کرده که مدتها معروف ماند.

پروست. [پُر / پِ / پِ رُو] (بخ) ۳ مارسل. درام‌نویس و مؤلف رمان از مردم فرانسه. مولد او پسال ۱۸۶۲ م. در پاریس و وفاتش پسال ۱۹۴۱ م. بود. از تألیفات اوست: دمی‌ویرزها^۴. نامه‌های زنان^۵. ویرز فورتها^۶. وی عضو فرهنگستان فرانسه بود.

پروست پارادل. [پُر / پِ / پِ رُو] (بخ) ۷ لوسین اناتول. ادیب و نویسنده سیاسی^۸ فرانسه. مؤلف کتاب «بحث در نویسندگان اخلاقی فرانسه»^۹. وی به سال ۱۸۲۹ م. در پاریس متولد شد و در سال ۱۸۷۰ م. درگذشت.

پروست دکزیل. [پُر / پِ / پِ رُو] (بخ) ۱۰ کشیش^{۱۱} و نویسنده فرانسوی. مولد وی پسال ۱۶۹۷ م. در هسدن^{۱۲} او مؤلف افسانه‌های چند است که معروفترین آنها مانون لسکو^{۱۳} نام دارد. وفات او پسال ۱۷۶۳ م. بود.

پروسیان. [پِ وَ سِن] (ا) امت. (برهان قاطع و فرهنگ سروری). دگرگون شده بروشان. رجوع به پُر پُروشان و بروشان شود.

پروسیونیتو. [پُرُش / پِ رُش] (بخ) ۱۲ شهری در مراوی چکوسلواکی در ساحل راست او لکلوک^{۱۵} (حوضه دانوب) مردم آن در حدود ۲۱ هزار تن است کارخانه‌های پارچه و کفش دارد.

پروسیا. [پِ] (بخ) ۱۶ نام قلمه‌ای است به ایتالیا که اکتاویوس^{۱۷} در سال ۴۰ ق. م. محاصره کرد^{۱۸}.

پروسیاس. [پِ / پِ] (بخ) ۱۹ رجوع به پروزیاس شود.

پروش. [پِ] (ا) جوششی که از اعضای مردم برآید و آنرا به عربی بتر یا بتر گویند.

پروشات. [پِ] (بخ) پروشاتو. ملکه ایران، زن داریوش دوم و دختر اردشیر اول (درازدست) هخامنشی از زن بابلی آندیا یا آندریا^{۲۱} نام. این اسم را یونانی شده پروشات یا پروشاتوگمان می‌برند و شاید پیارسی قدیم بمعنی پرشاد بوده یا آنکه نامش نزدیک به لفظ پریزاد بوده است. سترابون اسم این زن را که در زمان دو شاه (داریوش دوم و اردشیر دوم) آقندر در دربار نفوذ داشت فارسیریس^{۲۱} نوشته ولی پلوتارک اسم اولی را ذکر کرده نظر به اینکه کتزیاس همین زن را که بعدها ملکه گردید دیده بود و اسم او را پروساتس نوشته شکی نیست که نوشته سترابون را نمی‌توان

صحیح دانست^{۲۲} کتزیاس او را خاله داریوش دانسته ولی دی‌ن^{۲۳} گوید که خواهرش بود. نفوذ این زن در دربار داریوش دوم بسیار بود وی از حیث حلیه و تزویر و دسائسی که همواره بکار میبرد و نیز در قساوت قلب و خونریزی مثل و مانند نداشت. کتزیاس طیب یونانی اردشیر دوم این ملکه را دیده بود و گوید خود پروشات بجن گفت که سیزده پسر و دختر برای شاه زائیده و اکثر آنها مرده‌اند^{۲۴}.

هنگامی که ارسئیس برادر داریوش دوم بر او یاغی شد و با پسر بغابوخش که ارسئیس فوس نام داشت همدست گردید داریوش اردشیر نامی را با قشونی به قصد او فرستاد و این سردار دو نوبت شکست خورد زیرا سپاهیان اجیر یونانی جزو یاغی‌ها بودند، ولی در دفعه سوم اردشیر فتح کرد. توضیح آنکه پولی به یونانی‌ها داد و آنها آرتئی فوس را رها کردند بعد اردشیر جنگ کرده غالب آمد در این احوال چون سردار یاغی (ارتئی فوس) دید یونانی‌ها از دور او پراکنده‌اند... حاضر شد تسلیم شود بشرط اینکه جانش در امان باشد. اردشیر قبول کرد و پس از آن چون داریوش خواست او را بکشد پروشات گفت، صلاح نیست، تأمل کن تا خود آرسئیس نیز بدام یفتد نظر ملکه صائب بود زیرا پس از چندی آرسئیس چون دید شاه قول خود را نگاه داشته تسلیم شد بعد داریوش چون هر دو

یاغی را در اختیار خود دید بحال آنها رحم آورده خواست قول خود را حفظ کند، ولی این دفعه پروشات کشتن آنها را لازم دید و هر قدر شاه ماطله کرد، او بر اصرار و ابرام خود افزود تا آنکه داریوش با نهایت اکراه بقتل آنها راضی شد و شبی هر دو را از خواب بیدار کرده بیدرنگ در خاکستر خفه کردند. سه خواجه یعنی آرتکسارِس، ارتابازان و اتواوس در دربار داریوش مقتدر بودند و بعد از پریزاد (پروشات) نفوذی فوق‌العاده نسبت به داریوش داشتند... چون پروشات حس کرد که این خواجه، چنانکه ملکه مایل بود در مقابل احکام او خم نشود بنای دسائس را بر ضد او گذارده بشاه گفت: این مرد خطرناک است و هم مضحک: خطرناک است از این جهت که هوای سلطنت دارد مضحک است از این رو که با وجود اینکه خواجه است زن گرفته و بزنش گفته ریش و سیبل مصنوعی برای او درست کند. بر اثر این حرف شاه از خواجه ظنین شد و بعد پروشات این خواجه را بکشت^{۲۵}. دربار داریوش دوم دستخوش بوالهوسیا و کینه‌ورزیهای پروشات بود^{۲۶}. داریوش از پروشات چهار پسر داشت اول اردشیر که بزرگتر از همه بود بعد کوروش، استان^{۲۷} و اگزائتر^{۲۸}. پروشات کوروش را

بیش از اردشیر دوست میداشت و میخواست تخت و تاج شاهی پس از فوت داریوش نصیب او گردد بنابراین همین که شاه ناخوش شد ملکه او را از ایالت سواحل دریاهای احضار کرد و کوروش، به امید این که مادرش او را ولیعهد خواهد کرد، به مقر سلطنت پدر شتافت پروشات برای اجرای خیال خود بهمان دلیل متشبث شد که وقتی خشیارشا بتحریک دمارات متمسک شده بود، توضیح آنکه ملکه به شاه گفت: من ارشک را وقتی زائیدم، که تو یک شخص عادی بودی ولی کوروش را زمانی که من ملکه بودم. این دلیل در مزاج شاه اثر نکرد زیرا اعلام کرد، که ارشک^{۲۹} جانشین او است و موسوم به اردشیر خواهد بود بعد کوروش را والی لیدیه و صفحات دریایی و سردار کرد (شاید این یگانه دفعه‌ای بوده که داریوش در مقابل نیرنگها و اصرار پروشات مقاومت کرده) بعد از فوت داریوش اردشیر به پاسارگاد رفت تا در آنجا بوسیله کاهنان آداب تاجگذاری را... (در معبد اناهیتا) بعمل آرد موافق آداب، شاه می‌بایست داخل معبد شده و لباس خود را کنده لباسی را که کوروش قدیم (مقصود کوروش بزرگ است) قبل از این که به شاهی رسیده باشد می‌پوشید، دربر کند... در حینی که اردشیر میخواست آداب مذهبی را بجا آرد تیسافرن

- 1 - Bordeaux.
- 2 - Epitome chronicon.
- 3 - Prévost, Marcel.
- 4 - Les Demi-Vierges.
- 5 - Lettres de femmes.
- 6 - Les Vierges fortes.
- 7 - Prevost - Paradol, Lucien Anatole.
- 8 - Pubiliciste.
- 9 - Études sur les moralistes français.
- 10 - Prevost d'Exiles.
- 11 - Abbé. 12 - Hesinde.
- 13 - Manon Lescaut.
- 14 - Prossnitz. 15 - Lokluk.
- 16 - Perugia.
- 17 - Octavus (بعد امپراطور و اگونت خوانده شد).
- 18 - ایران باستان ج ۳ ص ۲۳۴۱ و بعد.
- 19 - Prusias. 20 - Andia. Andria.
- 21 - Pharsiris.
- 22 - ایران باستان ج ۲ ص ۹۵۲.
- 23 - Dinon.
- 24 - ایران باستان ج ۲ ص ۹۵۷.
- 25 - ایران باستان ج ۲ ص ۹۶۰-۹۶۱.
- 26 - ایران باستان ج ۲ ص ۹۸۹.
- 27 - Ostane. 28 - Oxathre.
- 29 - اسم اردشیر دوم قبل از جلوس بتخت ارشک بوده و آرزای کس یونانی شده آن است.

او را آگاه کرد که کوروش سوء قصد نسبت به او دارد و برای تأیید این خبر گاهنی را که سابقاً مربی کوروش بود و متأسف از اینکه او شاه نشده نزد اردشیر آورد او شهادت داد که کوروش قصد دارد در حین اجرای آداب مذهبی پناه حمله کرده او را بکشد. بعضی گویند که بمجرد این اسناد کوروش توقیف شد. برخی به این عقیده‌اند، که کوروش داخل معبد شده پنهان گردید و کاهن مزبور قصد او را آشکار کرد بهر حال پس از آن اردشیر حکم اعدام کوروش را داد و همین که این خبر به پروشات رسید دوان آمد و پسر خود را در آغوش کشیده بدن او را با گیسوان خود پوشید گردن خود را به گردن او چسباند و چنان او را دربر گرفت که جلاذ نمیتوانست ضربتی به کوروش وارد آورد بی‌اینکه آن ضربت به پروشات هم اصابت کند پس از اینکار ملکه فریادها برآورد شیون‌ها کرد و چندان عجز و الحاح نمود و قسم داد و قسم خورد تا بالاخره شاه از تقصیر کوروش درگذشت و حکم کرد که فوراً به ایالت خود برگردد کوروش پس از آن بطرف لیدیة حرکت کرد و در آنجا یاغی شد^۱ کوروش از لاسدمونیا سپاهیان اجیر خواست... و علاوه بر سپاه لاسدمونی، به توسط طرفداران خود که بسیار بودند در نهران سپاهی بزرگ از ممالک ایران تهیه میکرد، با پروشات سرآ در مکاتبه بود و طرفداران شاه را میترسانید تا خبری به او ندهند... اشخاصی که عاشق تجدد بودند و نیز کسانی که نمی‌توانند راحت بنشینند، میگفتند:

اوضاع مملکت پادشاهی را اقتضای میکند که مانند کوروش ممتاز، آزادی‌طلب، رزمی و سخی باشد و چنین دولت بزرگ را باید شاهی پرچمرت و جاه‌طلب اداره کند. پروشات از این افکار استفاده کرده توسط طرفداران و همدستان خود در میان مردم انتشار میداد که چنین شخصی کوروش است و حرفهای او مؤثر می‌افتاد... کوروش میکوشید که اهالی ایالت او از حسن اراده [ظاهراً اداره] وی راضی باشند چنانچه او مخصوصاً معطوف به جمع کردن سپاه بود و به همه توصیه میکرد که از سپاهیان پلوپونس تا بتوانند بیشتر اجیر کنند و در همه جا انتشار میداد که چون از طرف تیسافرن^۲ نگران است این قشون را تهیه میکند... تیسافرن بطرف پایتخت حرکت کرد تا اردشیر را از وقایع آگاه گرداند پروشات همواره به شاه میگفت اخباری که تیسافرن میدهد مبنی بر غرض است و این والی دشمن کوروش می‌باشد. پس از ورود تیسافرن اطلاعات او باعث تشویش و اضطراب دربار گردید و همه تقصیر عمده را به

پروشات و طرفداران او متوجه کردند ولی حرف کسی به پروشات بقدر تو بیخ و ملامت استاتیرا که فوق‌العاده از یاغیگری کوروش اندوهناک بود اثر نکرد زیرا این ملکه بالاخره ملاحظه را به یک سو نهاده بی‌پروا به پروشات گفت: «کجاست قولهایی که شما به پسران میدادید عجز و الحاح شما برای خلاصی کوروش در موقعی که او سوء قصد به حیات برادر خود کرد چه نتیجه داد؟ آتش جنگ را شما افروخته‌اید و شما ما را دچار این سختی کرده‌اید». (پلوتارک کتاب اردشیر، بند ۷). این سخنان آتش کینه را در دل پروشات برافروخت و او تصمیم بر هلاک استاتیرا گرفته منظر فرصت شد تا نقشه شوم خود را اجرا کند. کنزیاس گوید که این قضیه پس از جنگ کوروش با اردشیر روی داد ولی دی‌نن عقیده داشت که این زن نقشه خود را راجع به کشتن ملکه در موقع جنگ اجراء کرد...^۳

... پس از کشته شدن کوروش شخص کاریانی که زیر زانوی کوروش را بریده بود نیز از شاه انعامی خواست و او انعامی فرستاده سپرد به او بگویند: «شاه این انعام را بتو میدهد در ازای اینکه تو دوم کسی بودی که مژده برای من آوردی...». این شخص پس از آنکه طرف توجه شد پنداشت پاداشی که شاه بعنوان آوردن مژده داده کافی نیست و بنای بدحرفی را گذاشته روزی در حضور شاه گفت کسی بجز من کوروش را نکشته. شاه در خشم شده امر کرد سرش را از بدن جدا کنند پروشات که حاضر بود گفت: «آقا این شخص حقیر کاریانی را با چنین مرگ ملایم نمی‌کشند او را بمن واگذار تا پاداش صحیحی در ازای کاری که از آن بخود می‌بالد در کنارش نهم». اردشیر گفت او را به پروشات تسلیم کنند و این زن جلاذ را خواسته سپرد که او را در مدت ده روز زجر دهند بعد زبانش را بکشند و فلز داغ چندان در گوشهایش بریزند تا هلاک شود...^۴ مهرداد که ضربت اولی را به کورش وارد کرده بود در مجلس شراب، در حال مستی گفت که کوروش بدست وی هلاک شده^۵ این خبر به پروشات رسید و ملکه آنرا به شاه گفت، اردشیر در خشم شد، چه میخواست که تمام مردم غیر یونانی و یونانی یقین داشته باشند که او (اردشیر) در گیرودار زخمی از ضربت کوروش برداشت ولی در ازای آن ضربتی به برادرش زد که او از آن درگذشت بنابراین بر اثر خشم، مهرداد را به مرگی که پر از زجر و عذاب بود محکوم کرد... پروشات پس از اینکه انتقام خود را از شخص کاریانی و مهرداد کشید به مسایات خواجه که سر و دست کوروش را بریده بود

پرداخت ولی چون این خواجه بهانه‌ای به دست ملکه نمیداد بالاخره او بدین وسیله متشبث شد. پروشات بازی طاس را خوب میدانست و قبل از جنگ با شاه بازی میکرد بعد از جنگ هم پس از اینکه باز طرف عنایت و توجه شاه شد همواره با شاه به بازی مشغول بود معاشقه خود را با دیگران از او پنهان نمیکرد و حتی او را در این راه بکار میبرد. پروشات هیچ‌گاه از شاه جدا نمیشد و بنابراین استاتیرا بزحمت میتوانست شاه را ببیند و با او صحبت کند. جهت چنین رفتار پروشات از اینجا بود که نسبت به ملکه یعنی زن شاه سخت کینه میورزید و دیگر اینکه میخواست تفریح کند موقع را مغتنم دانسته به شاه گفت به هزار دریک بازی کنیم شاه دعوت را پذیرفت و پروشات عمداً بازی را باخت و هزار دریک داد. بعد بطور ساختگی غمگین شد و چون شاه میخواست دل او را بندست آرد پروشات پیشنهاد کرد که سر یک خواجه بازی کنند. اردشیر پذیرفت ولی به این شرط که هر کدام از طرفین پنج نفر خواجه امین خود را مستثنی دارد و از میان باقی خواجه‌ها هر یک را که برنده بازی بخواهد میتواند انتخاب کند پس از آن ملکه مهارت خود را بکار برده بازی را برد و مسایات خواجه را انتخاب کرد و همین که خواجه را بدست آورد بی‌اینکه فرصت دهد که شاه از قصد او آگاه شود جلاذ را خواسته امر کرد زنده پوست او را کنند و پس از آن او را روی سه صلیب خوابانیده پوستش را بسه میخ کشیدند... شاه مغموم گردید از این که او را فریب داده‌اند ولی اقدامی نکرد. اما استاتیرا که در همه چیز برخلاف پروشات و مخصوصاً از درندگی او متأذی بود پناه گفت: «پروشات برای کشیدن انتقام کوروش خدمتگزاران تو را یک‌ایک مزورانه و وحشی‌وار هلاک می‌سازد».^۶ پروشات که از دیرگاهی قصد کشتن استاتیرا زن اردشیر را داشت بالاخره به دسائس و حیل نیت خود را اجراء کرد. شرح قضیه... چنین است که: هر دو ملکه از چندی قبل آشتی کرده و ظاهراً نشان میدادند که منازعات و سوءظن‌های دیرینه را فراموش کرده‌اند زیرا بمنازل یکدیگر آمد و شد داشتند و باهم غذا صرف میکردند ولی چون باطن از

۱- ایران باستان ج ۲ صص ۹۹۱-۹۹۴ (از پلوتارک).
 ۲- حکمران ایرانی لیدیة. (ایران باستان ج ۲ صص ۹۶۵).
 ۳- ایران باستان ج ۲ صص ۹۹۵-۹۹۸.
 ۴- ایران باستان ج ۲ صص ۱۰۳۴.
 ۵- ایران باستان ج ۲ صص ۱۰۳۵-۱۰۳۶.
 ۶- ایران باستان ج ۲ صص ۱۰۳۷.

یکدیگر بیضا ک بودند غذا را از یک طرف و از همان خورا ک میخورند بعد پلوتارک گوید: در پارس مرغی هست که فضاله ندارد و روده هایش پر از چربی است بنابراین تصور میکنند که غذای این مرغ از باد و شبانم است این مرغ را رین تاسس^۱ نامند ولی کترپاس این مرغ را رین داوس نامیده و چنین گوید: پروشات در سر میز یکی از این مرغها را برداشته با کاردی که یک طرف آنرا مسموم کرده بودند بدو نیم تقسیم کرد نیم را که مسموم نشده بود خودش برداشت و نیم مسموم را به ملکه جوان داد... از درد شدید و تشنج هایی که بعد برای ملکه حاصل شد او یقین کرد که مسموم گشته و به فاصله چند ساعت درگذشت. شاه هم سوءظن نسبت به پروشات حاصل کرد زیرا درجه کینه ورزی و شقاوت او را خوب میدانست و برای اینکه در این باب حقیقت مطلب را بداند فرمود تمام خدمه و صاحب منصبان مادرش را توقیف و زجر کنند... شاه به مادرش چیزی نگفت و نسبت به او کاری نکرد جز اینکه او را از خود دور داشت پروشات بابل را برای محل اقامت خود برگزید و در این موقع شاه به ملکه گفت مادامی که او در این شهر خواهد بود با بدان شهر نخواهد نهاد بعد پروشات به بابل رفت و چندی در آنجا ماند، ولی او کسی نبود که دور از دربار راحت بنشیند و طولی نکشد که شاه با او آشتی کرده بدربار احضارش کرد. گویند اردشیر عقل و هوش این زن را همواره میستود و عقیده داشت که مادرش برای رتق و فتق امور دولتی خلق شده پروشات پس از مراجعت در هر چیز موافق میل شاه رفتار کرد تا دوباره نزد او مقرب گردید و به نفوذ سابق خود برگشت از اشخاصی که بر ضد کوروش بودند فقط تیسافرین و والی پیر لیدییه باقی مانده بود این زن به دستاوس و حیل بکشتن او هم موفق شد بعد چون دیگر رقیبی نداشت که در سر او با اردشیر ستیزه کند با شاه گرم گرفت و مورد اعتماد کامل او گردید و چندان در مزاج اردشیر نفوذ یافت که هر چه میخواست شاه می پذیرفت ملکه پیر هم چنان رفتار میکرد که شاه می پنداشت مادرش جز اجرای میل او منظوری ندارد...^۲ پس از دستبرد آرزویلاسه به نظامیان ایرانی در لیدییه چون اردوی پارسیها با غنایم بسیار به تصرف یونانیها درآمد (۳۹۴ ق.م.)^۳ ایرانیها تیسافرین را که در سارد بود مقصر دانسته به دربار رسانیدند که وی به شاه خیانت کرده پروشات که از دیرگاهی منتظر چنین روزی بود تا انتقام خود را از تیسافرین (برادر استاتیرا) دشمن سابق کوروش کوچک بکشد موقع را معتقتم شمرده بقدری از تیسافرین نزد

شاه سعایت کرد تا او به تیت رستس^۴ دستور داد به آسیای صغیر رفته و تیسافرین را گرفته سرش را از بدن جدا کند و خودش بجای او بنشیند او چنین کرد و یونانیها از خبر کشته شدن تیسافرین غرق شفق و شادی شدند، زیرا دشمنی بدتر از او برای خود تصور نمیکردند.^۵

پروشات. [پ] [اِخ] نام دختر اردشیر سوم (اخس) هخامنشی و آتس سا. او زن اسکندر شد.^۶

پروشان. (ا) بروشان. رجوع به پَرپروشان و برروشان شود

پروفا. [پ] [وَ] (ص مرکب) صاحب حسن عهد بسیار:

بیامد بکشت آن گرانمایه را

چنان پروفا مهربان دایه را. فردوسی.

پروکت. [پ] (فرانسوی، ا) کلاه گونه که از موی عاریه ساخته در مصر و ایران قدیم و اروپا بکار میبردند. پروک دو شو.^۷ کلاه موی. (ذخیره خوارزمشاهی). کلاه گیس.

پروکپ. [پ] [رُک] (اِخ) رجوع به پروکیوس شود.

پروکیوس. [پ] [رُک] (اِخ) بزرگترین

مورخ بیزانس (روم شرقی). وی در آخر قرن پنجم میلادی تولد یافت و پس از اتمام تحصیلات دبیر بی لیزار سردار معروف بیزانس شد (۵۲۷ م). در جنگهایی که این سردار با واندالها و گت ها در ایتالیا و ایران کرد مورخ مذکور با او بود سال وفاتش معلوم نیست بعضی تصور میکنند که در حدود ۵۶۰ م. بوده است. از کتابهای او دو کتاب اول راجع است به جنگهای بیزانس با ایران، سومی و چهارمی جنگ با واندالها، پنجمی و ششمی و هفتمی جنگ با گت ها، هشتمین کتاب او دنباله تمام کتابهای مذکور است چون در این کتابها مورخ مذکور تمجید بسیار از بی لیزار کرده و شرح زندگانی او را نوشته، سابقاً تصور میکردند که این کتابها را باید «شرح احوال بی لیزار» نامید، ولی حالا معلوم است که کتب او تاریخ جنگهای این سردار است و تمجیدات مورخ از اینجاست که بی لیزار را سردار نامی و معروف آن زمان می دانستند و پروکوپ باو معتقد بود این کتابها را خود مورخ مذکور «هیستوری کن»^{۱۰} نامیده کتابی هم از این مورخ بدست آمده که موسوم به «تاریخ سری»^{۱۱} است. در این کتاب از ژوستینی، قیصر معاصر روم شرقی و زن او بسیار بد نوشته و استبداد اولی و فساد اخلاقی دومی را نموده و جاهانی هم از این کتاب به بی لیزار و زن او برمی خورد. کتاب مزبور پس از مرگ پروکپ منتشر شد راجع به این کتاب بسیاری از محققین عقیده داشتند که از قلم

مورخ مذکور نیست و به او نسبت داده اند، زیرا مندرجات او با تاریخ جنگهای بی لیزار تفاوت زیاد دارد، ولی پس از مطالعات «دان» که تحقیقات عمیق کرده، این عقیده رسوخ یافت که تاریخ سری از قلم خود مورخ مزبور است: چیزهایی را که در تاریخ جنگها نمی توانسته بنویسد در کتاب سری گنجانده و تا اندازه ای هم مبالغه کرده است. اگرچه این عقیده را بعضی محققین دیگر رد کرده اند ولی باز عقیده «دان» طرفداران بسیار دارد. تألیف سوم پروکپ راجع به بناهای ژوستینی است و در اینجا مورخ تمجید بسیار از امپراطور مزبور کرده است. راجع به تاریخ جنگها یا «هیستوری کن» باید گفت که این کتاب بزرگترین تاریخی است که در این دوره تاریخ یونان نوشته شده. از حیث انشاء پروکپ تقلید از هرودوت و توسیدید کرده و از اینجا معلوم است که زبان قدیم یونانی در این زمان اگرچه در شرف تغییر کردن بوده ولی هنوز نمرده بود. و این کتاب را قدر میدانند، زیرا چون نویسنده آن شاهد قضایا و وقایع بود بطرفانه وقایع را ضبط کرده. کلیه کتاب او در مرحله تمام شدن عهد قدیم و شروع گشتن قرون وسطی است. از آنچه گفته شد معلوم است که کتابهای او برای تاریخ این زمان ایران هم منبع مهمی است.^{۱۲}

پروکسن. [پ] [رُک] (اِخ) نام یکی از رؤسای نظامیان یونانی هوی خواه کوروش کوچک. هنگامی که کوروش در سارد حاکم نشین لیدییه بود و خود را برای جنگ با برادرش اردشیر دوم آماده میکرد پروکسن با هزارویانصد نفر سنگین اسلحه و پانصد نفر سبک اسلحه وارد آن شهر شد^{۱۳} پس از حرکت کوروش بسوی بابل چون سپاه او از فرات گذشت و در کنار آن رود در محل کوناکسا^{۱۵} به آرایش سپاه پرداخت پروکسن

- 1 - Rhyntacès.
- ۲- ایران باستان ج ۲ صص ۱۰۹۶-۱۰۹۷.
- ۳- رجوع شود به ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۰۲ به بعد.
- 4 - Tithraustès.
- ۵- ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۰۵. و نیز رجوع شود به صص ۱۰۴۸ و ۱۰۵۴ و ۱۰۹۷-۱۰۹۸.
- ۶- ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۸۴.
- 7 - Perruque.
- 8 - Perruque de chauve.
- 9 - Procopé. 10 - Historikon.
- 11 - Historia Arcana (Anecdote).
- ۱۲- ایران باستان ج ۲ صص ۹۰-۹۱.
- 13 - Proxène.
- ۱۴- ایران باستان ج ۲ ص ۹۹۷.
- 15 - Cunnaça.

و آنجا کرکسی جگر او را میخورد تا آنکه هرکول^{۳۴} او را نجات داد. ایسوخولوس^{۳۵} نمایشنامه‌ای تئزلی بعنوان «پرومتئوس در زنجیر» کرده‌است.

پرومته. [م] [لخ] نام شهری در بیرمانی در ساحل چپ ایراوادای^{۳۶} است و در حدود ۳۰ هزار تن سکنه دارد.

پروان. [ب] [و] (ا) مسخف پروان. چرخ ابریشم‌تابی که پیای گرداند و پروان به اضافه الف نیز گویند:

از تقاخر چو کرم بپله سپهر
تار مهرش کشیده بر پروان. ابوالفرج رونی.
و نیز رجوع به پروان شود.

پروان. [ب] [و] [لخ] مسخف پروان. و آن

1 - Cléarque.

۲- ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۵۲.

۳- رجوع شود به ایران باستان ج ۲ صص ۱۰۵۸-۱۰۵۹.

4 - Proxénus. 5 - Plutarque.

۶- ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۷۳.

7 - Comte Prokesch Osten.

8 - Les monnaies des rois parthes.

۹- ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۶۵.

10 - Proclès. 11 - Aristodème.

۱۲- ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۳۸.

13 - Proclus.

14 - Saint Jean Chrysostome.

15 - Théodore de Mopsueste.

16 - Lycie. 17 - Orion.

18 - Léonas. 19 - Héron.

20 - Syrianus. 21 - Eleusis.

22 - Commentaires sur les anciens géomètres.

23 - V. Cousin.

24 - Proconsul.

25 - Proconèse. Proconesus.

۲۶- ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۷۹.

27 - Prométhée.

28 - Génie. 29 - Japet.

30 - Zeus. 31 - Pandore.

32 - Vulcain.

۳۳- یونانیهای همراه اسکندر نقاط دیگر را نیز محل عذاب پرومتئوس دانسته‌اند، از آن جمله اراتس تن گوید یونانیها غاری را در پاراپامیز یافته میگویند که این غار پرومته است. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۷۸). و دیدور آورده‌است که در سلسله جبال هندوکش (که او آنرا بختاققاز خوانده‌است) کوهی را نشان میدهند که پرومته نام دارد، گویند این کوه آشیانه عقابی بود و او مأموریت داشت پرومته را شکنجه کند، آثار زنجیری که با آن پرومته را به کوه بنه بودند نیز مینمایند... (ایران باستان ج ۲ صص ۱۶۸۸-۱۶۸۹).

34 - Hercule. 35 - Eschyle.

36 - Yraouaddy.

در آنجا دیری نماند و به اسکندریه رفت و در مجالس درس اریون^{۱۷} و لئوناس^{۱۸} و هرون^{۱۹} حاضر شد. در آتن از استاد خود سیریانوس^{۲۰} جانشین پلوتارک پسر نسطوریوس استفاضه‌ای کرد. پروکلوس به سن چهل سالگی بجای سیریانوس به ریاست حوزه درس آتن قرار گرفت و بیش از سی سال در این مقام بماند. تعلیمات او یک نوع طریقه تصوف است که به بعضی روایات تا حدی تحت تأثیر اعمال سحر و ساحری و اسرار الوزیس^{۲۱} و عقائد کلدانی بوجود آمده هیچیک از حکماء اسکندرانی به اندازه وی به اعمال غریب سحری و دینی نپرداخته است. از تألیفات وی شرح معروف طیمائوس (رساله افلاطون) و شرح برمانیدس (رساله افلاطون) و شروح مهندسان قدیم^{۲۲} است. قطعات تألیفات او را ویکتور کوزن^{۲۳} جمع کرده و از سال ۱۸۱۹ تا ۱۸۲۷ م. نشر داده‌است.

پروکسنول. [پُر / پُرْ / پُرْ کُک] [لخ] در روم قدیم نوعی والی ایالت را پروکسنول مینامیدند.

پروکوز. [پُرْ / پُرْ کُک ن] [لخ] یا پروکونوس نام قدیم جزیره کوچک مارمارا که به سبب معادن مرمر سفید آن بعدها به نام اخیر موسوم گردید و دریائی که جزیره مذکور در آن واقع است بدان مناسبت دریای مارمارا خوانده شد.

پروگرام. [پُرْ / پُرْ رُ] [فرانسوی، ل] لفظ فرانسوی بمعنی دستور کار یا عملی. و اغلب در مورد دستور تعلیمات مدارس بکار میرود. و امروز کلمه برنامه بجای آن معمول است. برنامه.

پروماخوس. [پُرْ / پُرْ رُ] [لخ] نام یکی از همراهان اسکندر که در تخت جمشید هنگامی که فاتح مذکور بر سر شام گفت هر کس بیش از همه شراب بپاشد جایزه خواهد گرفت وی چهار پیمانه شراب خورد و یک تالان (۲۴۰۰۰ ریال) جایزه برد ولی سه روز بعد مرد^{۲۶}.

پرومتئوس. [پُرْ / پُرْ مُ ت] [لخ] پرومته^{۲۷}. در اساطیر یونان خدا یا فرشته^{۲۸} آتش، پسر ژاپت^{۲۹} و برادر اطلس است یونانها او را آشنا کننده بشر به تمدن میسرند و عقل و خردمندی انسان را عطیه او می‌پنداشتند او پس از آنکه انسان را از گل زمین ساخت برای جان دادن وی آتش آسمان را بدزدید. زئوس^{۳۰} (رب الارباب) برای تنبیه وی پاندور^{۳۱} را با درج شوم که محتوی شرور و آلام بود نزد وی فرستاد ولی پرومته بکیاست دریافت و از گشودن آن خودداری کرد سپس زئوس بوسیله وولکن^{۳۲} او را در کوه قفقاز^{۳۳} میخکوب کرد

با کل آرخ^۱ در میمنه جا داشت پس از کشته شدن کوروش چون اردشیر رسولانی پیش سرداران یونانی فرستاده اعلام کرد که یونانیها باید اسلحه‌شان را بدهند و بعد به دربار رفته خواهش کنند که قرار مساعدی درباره آنها داده شود پروکسن گفت آیا شاه مانند فاتحی اسلحه را میخاهد یا دوستانه و بسان هدیه‌ای. اگر شقی اول است چرا میخاهد؟ باید بگیرد هرگاه شقی دوم است بما بگوید که در ازای این سخاوت سربازها به آنها چه میدهد. پس از اینکه تیسافرن والی لیدییه صاحب‌منصبان یونانی را فریب داد و آنها را توقیف و در زنجیر کرده نزد شاه فرستاد او نیز جزو آنان بود.^۲ دخول گزنفون در جمع سپاهیان کوروش بر حسب دعوت پروکسن بود^۳ بدون آنکه بداند که کوروش قصد طغیان دارد. پس از آنکه پروکسن از میان رفت گزنفون بجای پروکسن انتخاب شد و یونانیان را از سرزمین ایران بیرون برد.

پروکسنوس. [پُرْ کُ / پُرْ کُ س] [لخ] نام یک تن مقدونی که ناظر باروینه اسکندر بود. وی به نقل پلوتارک^۵ وقتی که چاهی در ساحل جیحون میکند به چشمه‌ای رسید که آب آن مانند روغن بود و همان بو و طعم را داشت و حال آنکه در این مملکت زیتون نمیروید. اسکندر به این قضیه اهمیت داد و آنرا علامت آشکاری از عنایات خدایان نسبت به خود دانست و غیب‌گوها گفتند که کشف مزبور دلالت میکند بر اینکه سفر جنگی پرافتخاری در پیش است (یعنی سفر هند) ولی این سفر سخت است زیرا خدایان روغن را برای رفع خشکی‌ها به سربازان مقدونی داده‌اند.^۶

پروکش استن. [پُرْ / پُرْ کُ اُ ت] [لخ] (کت... نام عالم فرانسوی مؤلف کتابی در سکه‌های پادشاهان پارت^۷ (پاریس ۱۸۷۴-۱۸۷۵ م).^۹

پروکلس. [پُرْ کُ / پُرْ کُ ل] [لخ] در اساطیر یونان نام پادشاه داستانی اسپارت پسر اریستود^{۱۱}. او جد اعلاى پروکلیدها یا اوری‌پونیدها یکی از دو خاندان شاهی اسپارت است^{۱۲}.

پروکلوس. [پُرْ کُ / پُرْ کُ] [لخ] قدیس یونانی است. از پیشوایان دینی متوفی به سال ۴۴۶ م. دوست قدیس ژان کریزستم^{۱۴} او در ۴۳۴ بطریق قسطنطنیه شد. در باب آراه تئودرد دو مویسوست^{۱۵} از سؤال کردند او مذهب وی را باطل شمرد. و تألیفاتی بنام او وجود دارد که اغلب آنها معمول است.

پروکلوس. [پُرْ کُ / پُرْ کُ] [لخ] نام فیلسوف افلاطونی جدید متولد سال ۴۱۲ م. و متوفی در ۴۸۵ وی از مردم لیبی^{۱۶} بود ولی

شهری است نزدیک غزنین.

پرون - [پَرَو] (اخ) نام بیژن بن گویو باشد.
پرون - [پَرُون] (اخ) نام یکی از مشاهیر طبیعیین فرانسه مولد او بسال ۱۷۷۵ م. در ایالت الیه در قصبه سرریلی و وفات بسال ۱۸۱۰ م. از ۱۸۰۰ تا ۱۸۰۴ م. در تحت ریاست کایتین بودن در هیتی که به سیاحت اقطار جنوبیه مأمور بودند شرکت جست و از حیوانات آن نواحی صدهزار نمونه به فرانسه برد و راجع به احوال طبیعیه آبهای بحر محیط و درجه حرارت و پرودت آن به کشفهای بسیار توفیق یافت و سیاحتنامه چهارساله خویش نیز بنوشته و انتشار داد. (قاموس الاعلام ترکی).

پرون - [پَرُون] (اخ) نام قصبه‌ای برکنار رود سُم در ولایتی به همین نام در ۵۱ هزارگری شرقی آمین سکنة آن ۴۲۸۹ تن است و این قصبه‌ای قدیم است دارای استحکامات و پاره‌ای آثار. (قاموس الاعلام ترکی).

پرون - [پَر] (اخ) نام آلهه رعد نزد اسلاوهای قدیم و بتی بزرگ بنام او در کیف بوده‌است و ولادیمیر آنرا بشکست. (قاموس الاعلام ترکی).

پروند - [پَرَو] (ا) گلابی. کثری. امرود. مرود.

گل پروند دسته بسته بود

مست [شاید: مشک] در دیده خجسته نگر.

عماره.
پروند - [پَرَو] (اخ) مسزرعه‌ای است از مضافات قزوین به ده فرسنگ شرقی اشکنان.
پرونده - [پَرَو] (د) (ا) بسته جامه که به تازی رزمه گویند. بسته قماش و اسباب. پشتواره جامه. [الفافه قماش و اسباب یعنی پارچه‌ای که قماش را بدان پیچند. شله قماش].

خواجه به پرونده اندر آمد ایدر

اکنون معجب شده است از بر رهوار.

آعاجی (از فرهنگ اسدی).
 [جوال ماندی که دهن آن از پهلوی آن باشد و استادان بزاز اسباب دکان خود را در آن نهند و با ریسمانها بندند و به ضم ثانی و سکون ثالث و رابع هم آمده‌است. (برهان قاطع). و نیز رجوع به پلونده شود. [استداه و نوشته‌های راجع به یک موضوع یا یک کار و یک نفر را که یکجا جمع آوری شده و خلاصه مطالب آن نوشته‌ها را برای آسانی در پشت پوشه‌های آن می‌نویسند و به فرانسه دوسیه می‌گویند. (مجموعه لغات فرهنگستان).

- پرونده کردن جامه‌ها؛ پشتواره جامه‌ها بستن. ترمیم. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). تکمیل. (زوزنی).

پرونوستیک. [پَرُو / پَرُوَس] (فرانسوی، [ا] لفظ فرانسوی معمول در پزشکی، پیش‌بینی. (از لغات فرهنگستان). انداز.

پرووانس. [پَرُو / پَرُو] (اخ) نام ایالتی قدیم از فرانسه که کرسی آن [کس آن پرووانس] بود. ایالت مذکور به دو قسمت علیا و سفلی تقسیم شده بود دیپارتمانهای کنونی آلپ سفلی^۹ و بوش دوون^{۱۰} و قسمتی از دیپارتمانهای لادرم^{۱۱} و ول وار^{۱۲} و وکلوز^{۱۳} قلمرو پرووانس قدیم را تشکیل میدهد این سرزمین سابقاً پادشاهان و سپس کنت‌هایی داشت و بسال ۱۴۸۶ م. در عصر شارل هشتم به فرانسه ملحق گردید. هوای آن خشک است و درختان زیتون و مرکبات و توت و تاک دارد.

پروولز. [پَرُو] (اخ) نام قصبه‌ای در ۲۰ هزارگری جنوب شرقی تورنی در ایالت هائی نو بلژیک دارای ۸ هزار تن سکنه و کارخانه‌های بسیار. (قاموس الاعلام ترکی).

پروون. [پَرُو / پَرُو] (اخ) نام قصبه‌ای در ۴۰ هزارگری ملون از ایالت سین [مارن]^{۱۵} و آن دارای بیمارستان و کلیسائی قدیمی است. (قاموس الاعلام ترکی).

پروویدانس. [پَرُو / پَرُو] (اخ) نام شهری در ایالات متحد آمریکا. پایتخت ایالت رود ایسلند^{۱۶} و سکنه آن ۲۵۰ هزار است.

پرو. [پَرُو / و] (ا) هر چیزی که در ناخت و تاراج و جنگ و شیخون از دشمن بدست آرند. هرچه در کارزار از دشمن گیرند. غنیمت فیء.

آن جگر گوشه یاقوت که از کان خیزد در شیخون سخا پیرو یعنی تو باد.

شرف‌الدین شفروه (از جهانگیری).
 ظاهر این کلمه در این شعر به این معنی محرف بُرده است. [چادر. چادرشب. [پروین و آن چند ستاره است در کوهان ثور. ثریا. پَرَن.

پروهان. [پَرَو] (ص، ق) آشکارا. ظاهر: زو پشت روزگار قوی گشت و این سخن در روی روزگار بگوئیم پروهان^{۱۷}.

اثیرالدین اخسیکی.
پرو یال. [پَرُو] (ترکیب عطفی، [مرکب] زور. قدرت. هنگ. شاید مصحف پروبال باشد.

پرو یختن. [پَرَو] (مص) فرو یختن با پرویزن و جز آن:

تو خسروی و من از صدق دل نه از پی زر بر آستانه قدر تو خاک پرویزم. نزاری قهستانی.
پرویزه [پَرُو] (ص، ا) اصل آن ابروین است بمعنی پیروز و مظفر^{۱۸}. معرب آن ابروین و ابرو از. فاتح. منصور. و رجوع به پروز شود. [اسخفف پرویزن. غربال. رجوع به

خاک پرویز شود. مؤلف فرهنگ جهانگیری گوید: پرویز... هفت معنی دارد اول: صاحب کامل‌التواریخ^{۱۹} این لفظ را به مظفر تعبیر کرده. دوم: مصنف مفتاح العلوم^{۲۰} خسرو پرویز را به ملک عزیز تفسیر کرده هرگاه خسرو ملک باشد پرویز بمعنی عزیز^{۲۱} تواند بود. سیم: جامع تاریخ مجمع‌الانساب آورده که خسرو را بدان سبب پرویز گفتندی که ماهی دوست داشتی چه به لغت پهلوی ماهی را پرویز گویند^{۲۲}. چهارم: چنانکه شیخ نظامی در بیت ذیل آورده‌است، پرویز آلتی است که بدان شکر بیزند:

از آن بد نام آن شهزاده پرویز

که بودی در سخن گفتن شکر ییز.

پنجم بمعنی بیختن باشد: حکیم نزاری قهستانی راست:

تو خسروی و من از صدق دل نه از پی زر

بر آستانه قدر تو خاک پرویزم^{۲۳}.

1 - Peron. 2 - Peronne.

3 - Péroun.

۴ - در حاشیه لغت‌نامه اسدی نخجوانی بجای امرود، امرد دارد و آن سهو کاتب است و همین معنی سبب شده که سایر فرهنگ‌نویسان (مانند برهان قاطع) بی شاهدی هم معنی امرود و هم معنی امرد به پروند داده‌اند. بیت عمارة در صفت بهار یا باغ است. گل امرود چنانکه می‌گوید بر شاخ دسته‌دسته شکفت برخلاف غالب گل‌های دیگر که تک‌تک باشد.

5 - Dossier. 6 - Pronostic.

7 - Provence.

8 - Aix-en-Provence.

9 - Basses-Alpes.

10 - Bouches du Rhône.

11 - La Drôme.

12 - Le Var. 13 - Vaucluse.

14 - Provins.

15 - Seine-et-Mame.

16 - Rhode Island.

۱۷ - این لفظ ظاهر اُپُردهان است و نظیر آن بعرابی «بله فم» که در بیت ذیل آمده‌است: هی دنیا نقول بمله فیها حذار حذار! من فکی و بطشی.

و مصراع فارسی چنین میشود: در روی روزگار بگویم پَر دهان.

۱۸ - ایران در زمان سامانیان، تألیف آرتور کریستن سن ترجمه رشید یاسمی ص ۳۱۲.

۱۹ - ظ. مقصود ابن‌الاثیر است.

۲۰ - ظ. خوارزمی منظور است.

۲۱ - در برهان قاطع و سراج‌اللغات و غیاث اللغات نیز این قول آمده‌است.

۲۲ - این مطلب در برهان قاطع و سراج‌اللغات و غیاث اللغات نیز آمده‌است.

۲۳ - این قول در برهان قاطع نیز آمده‌است و بحقیقت همان معنی چهارم است که پرویزن باشد. و رجوع به پرویختن شود.

ششم پرویز را خوانند. همو راست؛
زمانه خاک تو هم عاقبت به پرویز
فروگذارا اگر ماورای پرویزی^۱،
هفتم جلوه کردن باشد. مولوی راست:
شمس‌الحق تبریزی آنجا که تو پرویزی
از تابش خورشیدت هرگز خطر دی نی^۲.

مؤلف برهان قاطع گوید: ... بمعنی سعید
باشد... و بمعنی همت و سخاوت و
خوش رفتاری هم آمده‌است. مؤلف مجمل
التواریخ پرویز را بمعنی بخشنده چون ابر
دانسته‌است.^۳

پرویز. [پَوز] (پخ) لقب خسرو دوم بیست و
سومین پادشاه ساسانی است. پرویز در اصل
اُهرویز بمعنی پیروز و مظفر باشد. در ترجمه
طبری بلعنی آمده‌است: «هرمز را پسری بود
پرویز نام و او را ولیعهد کرده بود و ملک از
پس خویش بدو داده بود بهرام و آن سپاه که با
وی بودند از هرمز بیزار شدند و او را به بلخ
اندر خلع کردند و بهرام سپاه برگرفت از بلخ
به ری آمد و هرمز تدبیر کرد که پرویز را با
سپاه بسیار بچنگ بهرام فرستد بهرام خواست
که میان پرویز و هرمز بدگسود [ظ: کند]
بفرمود سپاه را تا دعوی کردند و خبر افکندند
که ما را ملک پرویز است و از هرمز بیزاریم و
مردم [ظ: مردی] را بفرمود از سرهنگان
بزرگ که سپاه او را نشانختند، غریب، تا سوی
بهرام آمد که من رسول پرویزم ترا چنین
میفرماید مرا بیعت کن با همه سپاه که با تو
اند و هرمز پدرم را خلع کن و پرویز خود از این
آگاه نبود هر روز بوقت بار دادن خاص و عام
بانگ کردند که کجاست آنکه رسول کسری
پرویز است او را بیارید و بفرمود تا به ری اندر
صد هزار درم بزدند و پیکر پرویز بدان نقش
کردند و بوقت ملوک عجم رسم چنان بودی
که به پیکروی درم پیکر ملک را نقش کردندی
چنانکه اکنون نام ملک نقش همی کنند و دیگر
روی نام خدای تعالی می‌ویسند و یکسوی نام
پیغمبر و دیگر سوی نام خلفا و بوقت ملوک
عجم هر دو روی درم پیکر ملک نگاهشتندی
از یک سوی ملک بر تخت نشسته و نیزه بر
دست (؟)، صد هزار درم بزد بر نقش پرویز و
بازرگانان را بفرمود تا به مداین بردند، به هر
شهری هرمز^۴ چون مردمان درم دیدند به نقش
پرویز خبر به هرمز بردند بازرگانان را بخواند
و گفت این درم از کجا آوردید گفتند این درم
بهرام همی‌زند اندر ری و همی‌گوید که این مرا
پرویز فرموده‌است هرمز گفت که شما را
گناهی نیست بروید. پس پرویز را بخواند و
گفت بزنگانی من اندر [در ملک] طمع
همی‌کنی و به بهرام کس فرستی تا درم به نقش
تو میزند و ترا دعوی همی‌کند به ملکی. پرویز
زمین را بوسه داد و گفت ای ملک این مکر و

دستان بهرام است و بهرام سردی مکار و
پرفریب است و می‌خواهد که مرا بر دل ملک
سرد کند و با من دشمنی کند هرمز گفت نشاید
بودن و پرویز را استوار نداشت و پرویز از پدر
بترسید و شب بگریخت و بسوی آذربایجان
شد خبر به هرمز بردند که پرویز بگریخت پس
آن تهمت بر پرویز درست شد و پرویز را دو
خال بود هرمز ایشان را بگرفت و به زندان
کرد و گفت که شما کردید تا پرویز بر من تباه
شده اکنون مرا بگوئید که وی کجاست گفتند ما
ندانیم و پرویز به آذربایجان رسیده بود و به
آذربایجان اندر شده و عبادت همیکرد و
هیچکس پرویز را نشانخت که پسر هرمز
است و بهرام چون بشنید که پرویز بگریخت
دانست که حیلت وی کار کرد و بهرام از پرویز
همی‌ترسید که با وی جنگ کند که دانست که
سپاه هوای وی کنند و جنگ نکنند و بهرام
سپاه را گفته بود که ولایت پرویز راست چون
دانست که پرویز بگریخت ایمن شد و سپاه را
گرد کرد و گفت هرمز چون دانست که ما
مخالف وی شدیم و پرویز را به شاهی
پذیرفتیم او را بکشت پس این سپاه بر هرمز
تباه شدند و گفت چه بیند که ما برویم و با
هرمز جنگ کنیم و او را بکشیم و پسرست
خرده، شهریار نام، او را به ملک اندر بنشانیم
همه سپاه بهرام را گفتند صواب این است که تو
گفتی بهرام سپاه از ری برگرفت و روی به
مدائن نهاد... پس همه مهتران تدبیر کردند و
باهم گفتند تا کی بود بلای این ترک بر ما و
خون ریختن او و همه را دلها برو تباه شده بود
و بندوی و بسطام خالان پرویز که اندر زندان
باز داشته بودند این خبر بشنیدند بندوی سوی
مهتران لشکر کس فرستاد که تا کی بلای وی
کشید او را از ملک باز کنید و پسرش پرویز از
آذربایجان بیاورید پادشاهی بنشانید و ما هر
دو شما را فرمانبرداریم و پذیرفتاریم از پرویز
به همه نیکویی داد. پس مردمان را از این
سخن خوش آمد و اجابت کردند و روزی را
میعاد نهادند که گرد آیند پس چون روز میعاد
بیود همه سپاه گرد آمدند و در زندان بشکستند
و بندوی و بسطام را از زندان بیرون آوردند و
از آنجا برفتند و سوی هرمز شدند و تاج از سر
وی برگرفتند و او را از تخت نگونار کردند و
هر دو چشمش کور کردند و دیگر روز تاج
بدست بندوی سوی پرویز فرستادند به
آذربایجان به آشکده بزرگ و او را
بازخواندند به ملک و پرویز در آتش‌خانه
عبادت همی‌کرد بندوی تاج بر سر پرویز نهاد.
مردمان آگاه شدند و شکر کردند خدای را و
همه پرویز را سلام کردند و زمین را بوسه
دادند. دیگر روز بندوی پرویز را برگرفت؛ به
مدائن آمد و بر تخت پادشاهی بنشانند. پس

چون پرویز به ملک بنشست و تاج بر سر نهاد
و همه خلق بر وی ثنا کردند و همه را بخرمت
جواب داد و نیکویی کرد و خطبه کرد و به داد
و عدل امیدوار گردانید و خلق پیرا کردند و
پرویز از تخت فرود آمد و نزد پدر شد پیاده و
هرمز را زمین بوسه داد و بسیار جزع کرد و
بگریست بدانکه به وی رسید و سوگند خورد
که از آن حدیثها که بتو برداشتنند و از آن درمها
که بهرام زده بود آگاه نبودم و ندانستم و
نفرمودم و آن بهرام کرد و خواست که مرا از تو
ببرد و از این کار که مردمان کردند من
نپسندیدم و نخواستم ولیکن اگر ملک
نپذیرفتی مردمان ملکی از این خاندان
بیرون بردندی و از فرزندان تو بشدی پس
هرمز عذر وی پذیرفت و گفت دانستم که از
آن کار که بهرام کرد تو خیر نداشتی و این بدی
که مردمان با من کردند نپسندیدی و نیک
کردی که ملک بپذیرفتی و من با تو تدبیر کنم
بلکه اندر ولیکن حاجت من بتو آن است که
این مردمان که مرا از تخت نگونار کردند و
حق من نشانختند و چشم من کور کردند داد
من از تن و جان ایشان بستانی پرویز گفت
فرمانبردارم ولیکن بر ایشان شتاب نخوانم
کردن که مردمان از من منتفر شوند و دشمنی
کنند چون بهرام نزدیک من است و طمع به
من از وی ایمن شوم و ملک بر من راست
بایستد داد تو بستانم هرمز را دل خوش شد و
او را شکر کرد و خبر به بهرام شد که مردمان
هرمز را چشم کور کردند و ملک به پرویز
دادند بهرام دل بر آن نهاده بود که با هرمز صلح
کند و بطاعت وی باز آید از برای این کار دل از
صلح برگرفت و با پرویز دل بد کرد و تهمت
کرد پرویز را بدین بدی که با هرمز کردند و
نیت کرد که با پرویز جنگ کند و ملک از وی
بستاند و بهرمز دهد و خود پیش هرمز بایستد
و سپاه گرد کرد و خبر هرمز بگفت ایشان را که
بر وی چه رسید مردمان را دل بسوخت و
بگریستند و بهرام نیز بگریست و گفت ای
مردمان اگر هرمز بدل نیکویی کرده بود ما را
از در خویش با چندان سپاه و خواسته گسی
کرد و آن بدنه از هرمز بود که از یزدان بخش
بود پس به آخر وی را سوی ما فرستاد به عذر

۱- این معنی در برهان قاطع نیز آمده‌است
لیکن در استنباط به این بیت تأمل است چه
اینجا «خسرو پرویز» مراد است، یعنی اگر
ما فوق خسرو پرویزی.

۲- این معنی در برهان قاطع نیز آمده‌است ولی
در استنباط به این بیت نیز تأمل است چه ممکن
است پرویز اماله پرواز باشد، و به معنی خسرو
پرویز نیز راست می‌آید با اندک تکلفی.

۳- ص ۳۷. ۴- ظ. هرمز زانداست.

و حق وی بر ماست که ما برویم و با پرویز جنگ کنیم که او ستمکار است و این همه وی ساخت تا ملک هرمز را چنین افتاد که ما با وی جنگ کنیم و ملک از وی بستانیم و باز به هرمز دهیم مردمان گفتند فرمان تراست و صواب آن است که تو دیدی و همه با وی بیعت کردند و بهرام بساخت و سپاه از در ری برگرفت و روی به مدائن نهاد پس خیر به پرویز رسید که بهرام آمد و کین هرمز طلب میکنند و ملک به هرمز باز خواهد داد پرویز سپاه را گرد کرد و پیش بهرام شد و بهرام به عقبه حلوان فرود آمد و هر دو سپاه بدشت حلوان فرود آمدند دیگر روز پرویز از سپاه تنها جدا شد و سوی لشکرگاه بهرام آمد و با بندوی و بسطام برابر لشکرگاه بایستاد و گفت بهرام را بگوئید تا تنها بیرون آید با سلاح تمام بهرام بیامد و بهرام سیاوشان و مردانش با وی بودند و هر دو برادر برابر یکدیگر ایستادند پرویز گفت با بهرام که یا سیهید خراسان و سالار لشکرهای ملکان، من دانم که ترا با من چه دوستی است و دانم که ترا در این خاندان چه رنج است و هرمز حق تو نشناخت تا خدای تعالی او را چنان کرد و پاداش داد و ملک از وی بگردانید و اگر تو به طاعت من بازایی ترا به مرتبه برادران رسانم و حق تو بشناسم. بهرام گفت تو کیستی که مرا به مرتبه بزرگان رسانی؟ گفت من کسری پرویزم گفت دروغ میگوئی اگر پسر هرمز بودی مر پدر را آن نیندیشیدی و مردمان را بر گماشتی تا او را کور کردند و از تخت نگونار کردند و خود ملک بگرفتی و هرگز پسر با پدر این معاملت نکند که تو کردی پرویز را خشم آمد گفت مردمان دانند که من این نکردم و اگر خواهی که بهانه جوئی تو بهتر دانی بنگرم تا چه خواهی کردن گفت داد هرمز از تو بستانم و از بندوی و بسطام و از آن کسان که بر هرمز ستم کردند و ملک به هرمز بازدهم که حق وی است و خود پیش وی بایستم پرویز گفت ای فاسق ترا با این ملک دادن و سندن چه کار است و تو از اهل ملک چه باشی و این همه شفقت تو بر هرمز تا اکنون کجا بود که با وی عاصی شدی و دست از طاعت وی برداشتی بهرام گفت از تو بود که من او را عاصی شدم که مرا حسد کردی و او را از من بدگفتی و نگذاشتی تا حق من بشناسد من اکنون حق وی بشناسم و ستم از وی بردارم و ملک از تو بستانم و بدو بازدهم پرویز گفت لا و لا کرامة یا فاسق و هم برین وجه بازگشتند و چون روز دیگر هر دو سپاه برابر به یکجا فرود آمدند بهرام از سپاه خویش بیرون آمد و نزدیک سپاه پرویز شد و گفت شرم ندارید ای سرهنگان عجم و بیم از خدای ندارید که ملک

خویش هرمز را با آن همه سیرت نیکو و با آن همه داد او را از ملک بازگردید و خویشان را رسوا کردید اکنون من از خدای نصرت خواهم پس همه لشکر گفتند بهرام راست میگوید که این کار [که] ما کردیم هرگز کس نکرد پس لشکر پرویز روی بگردانیدند و بخشم برفتند و پرویز متحیر بماند با ده تن و دو خال خویش. خراد برزین و بزرگ دیر او را گفتند که ای ملک بی این سپاه چه ماندی که جنگ توانی کردن و می بینی که همه سپاه از تو بشدند بازگرد پرویز بازگشت و روی به مدائن نهاد بهرام از پس او اندر همی تاخت و چون نزدیک رسید پرویز روی باز پس کرد بهرام را دید تنها که از پس او همی آید پرویز تیر در کمان نهاد و بهرام با سلاح بود و گفت اگر تیر بر بهرام زخم هیچ کار نکند بنگریست سینه اسبش برهنه بود و برگستوان [ن]داشت و کمان بکشید و تیر بر سینه اسبش زد اسب بیفتاد بهرام از اسب جدا شد و با وی جنیبت نبود بایستاد تا اسب جنیبت فراز رسید پرویز از بهرام میانه کرد بهرام نعره ای بزد و گفت ای حرامزاده بنمایم ترا تا چه بینی پرویز به مدائن درآمد و پدر را گفت همه سپاه سوی بهرام شد و من تنها بماندم با ده تن چاره نیافتم از بازگشتن و نگفت که بهرام ترا به مملکت خواهد نشاند پس گفت ای پدر اکنون کجا روم تا مرا نصرت دهد سوی نعمان روم یا نه هرمز گفت سپاه عرب درویش است و نعمان را خواسته نیست که بتو دهد و یاران تو. و ایشان دزدانند از ملک نیندیشند بسوی قیصر رو و ملک روم که با وی هم سپاه است و هم خواسته و هم سلاح و او ترا یاری کند و ملک بتو بازدهد و مرا با وی دوستی است که ملک شام بوی بازدام و با وی صلح کردم حق تو بشناسد پرویز پدر را بدرد کرد و بیرون آمد و خالان را گفت روی به قیصر نهم که پدر چنین فرمود و برفت و خالان را ببرد و آن ده تن با وی برفتند و خالانش بایستادند و گفتند این نه تدبیر است که ما کردیم اکنون بهرام به مدائن اندر آید و هرمز را بیادشاهی بنشانند و خود کار بگیرد و از پس ما کس فرستد و ما را بگیرد و اگر نیابد هرمز به قیصر کس فرستد صواب آن است که ما هرمز را از پشت زمین گم کنیم ایشان پرویز را گفتند تو برو که ما به شهر باز خواهیم شدن تا کاری سازیم و آنچه باید کردن آنرا بکنیم و عیالان را بدرد کنیم و از پس شما بیائیم و نگفتند که ما چه خواهیم کردن پرویز پنداشت که ایشان از وی بازمی ایستند و سوی بهرام خواهند شدن اسب براند و برفت با آن دو تن و از خالان آزرده بود ایشان بازگشتند و بشهر اندر آمدند و بکوشک اندر شدند زنان و کودکان را دیدند

بگریستن مشغول شده از بهر رفتن پرویز و هر کسی بشغلی ایشان گفتند ما را با شاه حدیث است تنها و پیامی آورده ایم از پرویز و اندر شدند و کس اندر سرای از زاری و مصیبت بایشان نپرداخت و هرمز را دستها بستند و عمامه [کذا] بگردن اندر افکندند و او را قتل کردند و بیرون آمدند و از پس پرویز برفتند و او را دریافتند پرویز به آمدن ایشان شاد شد و ایشان او را گفتند ما از خانه نفقات برگرهتیم و عیالان را بدرد کردیم پس بشتاب برفتند تا به سه روز از عراق بیرون شدند و روز و شب همی تاختند تا به حد شام برسیدند پاره ای ایمن تر شدند و پرویز از دور صومعه راهبی را دید آنجا شد و با یاران فرود آمد راهب ایشان را نشناخت لختی نان خشک آورد ایشان آن نان به آب تر کردند و بخوردند پرویز را خواب گرفت که سه روز بود تا نخته بود سر بر کنار بندوی نهاد و بخت و هر کسی بختند و از این سوی بهرام چوین به مدائن اندر آمد چون شنید که هرمز را بکشند تدبیر وی تباه شد و پرسید که پرویز از کدام سوی رفت گفتند از سوی شام به روم رفت و نزدیک قیصر و ولایت او، بهرام چوین به مدائن اندر یکساعت بیود پس بهرام چوین بهرام سیاوشان را بخواند و چهار هزار مرد بوی داد و گفت از پس پرویز برو و برین اسبان آسوده بتاختن هر کجا او را بسایبی با یاران او را بازگردان و پرویز با یاران در صومعه راهب خفته بود راهب ایشان را بیدار کرد که برخیزید که سپاه آمد گفتند کجاست گفت به دو فرسنگی همی بینم ایشان هم برجای پر دست و پای بمرند و دانستند که به طلب ایشان آمدند دل به مرگ بنهادند پرویز گفت چه کنیم مشورت کنید که خداوند عقل هر چند متحیر شود تدبیر کار با وی بماند بندوی گفت من یکی حیلت دانم کردن که ترا برهانم و خود ایدر بمانم و کشته شوم پرویز گفت ای خال باشد که کشته نشوی که جان بدست خداست اگر کشته شوی و من برهم ترا خود این فخر است تا خیاودان و اگر برهی ترا عزت بیش باشد بندوی گفت همه جاههای خویش بیرون کن و مرا ده و خود برنشین با یاران و برو و ایشان را بمن بازگذار پرویز جاههای شاهانه از تن بر کند و بندوی را داد و خود با بسطام و یاران برفت بندوی جامه پرویز درپوشید و راهب را گفت اگر این سخن بگوئی بکشمت راهب گفت هر چه خواهی بگویی که من نگویم بندوی جاههای گرانمایه زربفت درپوشید و عصابه بر بست و به بام صومعه بایستاد و در صومعه بیست تا سپاه فراز رسید بنگریستند او را دیدند با آن جاههای زربفت که اندر آفتاب همی تافت

گفت پس گفت ای مردمان شما هرگز شنیده‌اید که کسی با پدر آن کند که پرویز کرد با هرمز که چنان پدری را بکشت و خدای تعالی ملک از او بازگرفت و بدان جهان نیز عقوبت کندش و هیچکس هرگز کس را بدان نیکویی نداشت که من بهرام سیاوشان را داشتم با من غدر کرد و خواست که مرا بکشد تا خدای تعالی او را بر دست من هلاک کرد ای مردمان من این ملک نه خود را خواهم و اما پرویز که پدر را بکشت او را اندر ملک پدر بهره نیست و در میراث پدر حق ندارد و مردمان غلغل اندر گرفتند گروهی گفتند پسندیدیم بهرام را ملک تا شهریار بزرگ شود و گروهی گفتند پرویز به ملک اندر احق است که وی را در کشتن هرمز گناه نبود و پرویز نخواست و نفرمود که هرمز را بکشند چون بهرام دید که مردمان اختلاف کردند ایشان را گفت خاموش باشید تا من یک سخن بگویم بداد، همه خاموش شدند بهرام گفت این ملک شهریار راست بدو سپارم چون بزرگ شود پرویز را در ملک پدر حق نشاسم و بدو ندهم و شما که هوای پرویز همی کنید نکشم و با شما جنگ نکنم و شما اندرین معذوبید هرکسی که هوای وی خواهد و ملک شهریار را نپسندد از ملک وی بیرون روید سلامت و هرکجا که خواهید بروید و سه روزتان زمان دادم اگر از پس سه روز از این مخالفان کسی را در این پادشاهی بگیرم البته بکشم پس مردمان همه برین سخن پیرا کشند و روز سیم بیست هزار مرد از مخالفان بهرام از مداین بیرون شدند و روی به آذربایجان نهادند سوی بندوی و پا وی گرد آمدند و بندوی ایشان را گفت پرویز سوی ملک روم شده‌است و من او را چشم همیدارم زمان تا زمان که با سپاه فراز آید و جنگ کند با بهرام شما نیز بنشینید و چشم همیدارید سپاه آنجا بنشستند و بهرام ملک گرفت و ایمن بنشست و کارداران به شهرها فرستاد و بر تخت زرین بنشست و تاج بر سر نهاد و خلق را بار داد و شهریار را بخواند و بخانه اندر همیداشت و بخلق نمودی تا بزرگ شد و خویشتن را ملک نخواندی سوی عمال چنین نوشتی من بهرامین بهرامین حیسی [ظ: جشنف] القیم بالملک و همه خراجها بگرفت و روزها بداد و همه مملکت بیاسست و داد همیداشت و هیچکس بر وی عیبی توانست کردن تا آن روز که پرویز از روم بیامد و با وی جنگ کرد. پس چون پرویز از آن صومعه راهب جامه بندوی را داد و برفت با آن دو تن و با بسطام خال خود سه شبانه روز همی تاختند تا مانده و گرسنه شدند به مرغزاری رسیدند بر لب آب فرات پرویز یاران را گفت در این مرغزار

خورندوی و حدیثها همی کردندی به امید آنکه مگر روزی پرویز بازرسد و او را نیکو دارد پس چون ماهی چند برآمد بهرام به ملک اندر همی بود و هرمز را پسرری بود نام او شهریار، بهرام ملک خویش را دعوی نکرد گفت این ملک بر شهریارین هرمز نگه میدارم تا وی بزرگ شود آنگاه بوی سپارم. یکشب بندوی با بهرام سیاوشان می میخورند و حدیث همی کردند بندوی گفت من یقین دانم که این ملک بر بهرام نپاید و راست نشود که وی بقض این ملک گرفته‌است خدای تعالی داد از وی ستاند بهرام سیاوشان گفت من نیز دانم و خدای او را عقوبت کنم [ظ: کند] و من امیدوارم که خدای مرا نیرو دهنده تا بهرام را بکشم بندوی گفت این کار کی خواهی کردن گفت هرگاه که وقت باشد و راه یابم گفت فردا وقت است بندوی [ظ: بهرام سیاوشان] گفت راست میگوئی و بر آن بنهادند که فردا این کار بکنند دیگر روز بهرام سیاوشان برخاست و زره اندر پوشید و بر زبر وی صدره، چوگانکی برگرفت که به مدائن شود بندوی گفت اگر این کار خواهی کردن بند از دست من بردار و سلاح به من ده که من ترا بکار آیم اگر کاری افتد بند از بندوی برداشت و او را اسب و سلاح داد و خود برنشست و برفت با چوگان و بندوی خود بخانه بهرام سیاوشان همی بود و خواهرزاده بهرام چوپین زن بهرام سیاوشان بود این زن کس فرستاد سوی بهرام چوپین که شوهر امروز جامه چوگان زدن پوشید و با چوگان بیرون شد و در زیر صدره زره دارد ندانم این چیست خود را از وی نگاهدار بهرام چوپین ازو بترسید پنداشت که بهرام سیاوشان با همه سپاه بیعت کرده‌است بر کشتن وی برنشست و چوگان بر دست گرفت و بر سر میدان بايستاد و هرکه بر وی گذشتی چوگانکی نرم بر پشت وی زدی با هیچکس زره نیافت دانست که تدبیر وی تنها ساخته‌است و شمشیر بر میان داشت چون بهرام سیاوشان رسید بهرام چوگان بر پشت وی زد آواز زره یافت گفت ای روسپی زاده در میان چوگان زدن چرا زره پوشیده‌ای شمشیر برکشید و سرش بینداخت چون خیر به بندوی رسید که او کشته شد از آنجا به اسب برنشست و بگریخت و به آذربایجان شد بهرام دیگر روز بندوی را طلب کرد گفتند بگریخت بهرام دریغ بسیار بخورد بنا کشتن او پس دیگر روز بهرام بشنید که اندر سپاه گفت و گوی بسیار است و هر کسی همی گوید که ملک بهرام را نه سزاوار است بفرمود تا سپاه گرد کردند و بالسهای دیا بر یکدیگر نهادند بر آنجا بهرام بنشست تا همه سپاه او را دیدند و تاج بر سر نهاد و خدای را حمد و ثنا گفت و بر انوشروان و ملکان دعا

شک نکردند که وی ملک است سپاه گرد صومعه برآمدند پس بندوی از بام به زیر شد و جامه خویش درپوشید و بر بام آمد و بانگ کرد بر سپاه که منم بندوی امیرتان [را] بگوئید تا ایدر فراز آید تا پیامی از کسری به وی دهم که فرمانی همی فرماید. بهرام سیاوشان از میان لشکر بیرون آمد و نزدیک صومعه شد بندوی برو سلام کرد و سلام پرویز رسانید و گفت کسری ترا سلام همی دهد و میفرماید که الحمدالله که تو آمدی از پس ماکه تو از مائی بهرام او را بشناخت و گفت من رهسی پرویزم. بندوی گفت پرویز چنین همی گوید که امروز سه روز است تا من اسب همی تازم و غمگین شده‌ام و دانم که با تو بیاید آمدن و خویشتن به قضای خدا سپردن اگر مصلحت یتنی یک امروز فرود آی تا شبانگاه تا ما بیاسیم و تو نیز با مردان خویش بیاسائی چون شب اندر آمد بروم بهرام سیاوشان گفت نم و کرامه کترین چیزی که ملک پرویز از من درخواستی این است و فرمانبردارم و ملک او را حق است آن روز بگذشت چون آفتاب فروشد بندوی بسر دیوار صومعه برآمد و بهرام را بخواند و گفت پرویز ایدون همی گوید که تو امروز با ما نیکویی کردی و صبر کردی تا شب اندر آمد و تاریک شد باید که امشب نیز صبر کنی تا بامداد پگاه بروم بهرام گفت روا باشد و سپاه را گرد صومعه بخوابانید چون سپیده دم بهرام سیاوشان سپاه را برنشاند و بندوی را آواز داد که بیاید رفتن بندوی گفت اینک همی آید تا آفتاب فراخ بر آید و خواست که نیمروز شود بهرام تنگدلی کرد بندوی در صومعه بگشاد و بیرون آمد و گفت اینجا منم شاه پرویز از دیروز بازرفته است و من خواستم تا یک شبان روز شما را بدارم تا او دورتر شود اکنون اگر شما بر اثر وی شوید او را نیاید هرچه خواهید با من کنید بهرام متحیر بماند و با خود گفت اگر من بندوی را بکشم چه سود دارد او را نزدیک بهرام برم پس او را سوی بهرام آورد بهرام گفت ای فاسق آن نه بس بود که پادشاه هرمز را بکشتی که آن حرامزاده [را] نیز از دست من برهاندی من ترا چنان بکشم که هرچه زارتر و بدتر که همه خلق از تو عبرت گیرند لیکن آنگاه بکشم که پرویز و بسطام را گرفته باشم پس همه را بیک جای بکشم بهرام چوپین بندوی را به بهرام سیاوشان سپرد و گفت این را به زندان همی دار ببتنگتر جانی تا خدای تعالی ایشان را بدست من بازآرد و بهرام سیاوشان بندوی را بخانه خود برد و آنجا بازگذاشت و نیکویی با او همی کرد پرویز [ظ: بهرام] او را بخانه اندر همی داشتی و بشب با وی بمجلس شراب بنشستی و می

بگردید مگر صیدی یابید که همه گرسنه شده‌ایم یاران در آن مرغزار بپراکندند و کمانها به زه کردند هر چند که بگشتند هیچ چیز نیاختند و بیرون آمدند گرسنه و ضعیف شده اعرابی را دیدند بر شتری نشسته و بر راه همی رفت پرویز او را بخواند و گفت تو از کجائی گفت از بنی طی پرویز زبان تازی خوانده و کتب عربی دانسته بود گفت از کدام قبیله طی گفت از بنی حنظله گفت چه نامی گفت ایاس بن قبیسه و مردی بزرگ بود از بزرگان گفت نام تو شنیده‌ام پرویز را گفت تو کیستی گفت من پرویزم این هرمز ایاس فرود آمد و زمین را بوسه داد گفت ای ملک تو را چه بوده است گفت سرهنگی از سرهنگان پدر بر من بیرون آمد و سپاه را بر من تباه کرد و من از بیم او بگریختم و من و این یاران چنان گرسنه‌ایم که نتوان گفت امروز ما را بطعام مهمان‌دار ایاس گفت نعم و کرامت یابید با من به حی طی گفت حی تو کجاست گفت نزدیک است وی برقت و یاران از پس او می‌رفتند تا حی طی پس قبیله‌ای دید و مردمان بزرگوار ایشان را فرود آوردند و اسبانشان را زین فرو گرفتند و به گیاه بردند پرویز گفت ما ترسیم که از عقب ما کس آید بطلب ایاس گفت تا در این حی باشی ایمن باش پرویز بخندید و گفت ای اعرابی اگر از پس کس آید اینجا این حی تو با ایشان کجا بر آید ما را زود چیزی ده تا بخوریم و برویم ایاس کاسه بر گرفت و پر از پست کرد و خرما گفت بخورید ایشان لختی بخوردند پس بفرمود تا خمیر کردند چنانکه شتر بانان و شبانان در صحرا پزند و بره‌ای بکشت و بریان کردند و پیش ایشان آورد تا بخوردند و سیر شدند و بختند تا شب پس چون شب درآمد خواستند بروند ایاس گفت از اینجا تا آبادانی سه روز راه است و شما

را چاره نیست از طعام سه روزه و دلیلی که با شما باشد تا به آبادانی برسید و ستوران آسوده باید که این ستوران شما مانده شده‌اند پرویز گفت این زاد و ستوران چنین ما را که دهد ایاس گفت من دهم امشب اینجا بسخید تا بامداد این همه نیکو کرده باشم پرویز با یاران آن شب آنجا بخت ایاس بفرمود تا سه گوسفند بکشتند و بیخندند و سه تا نان بگردند بزرگ و دوازده شتر جمازه بیاوردند و برده شتر ایشان نشاند و بر یکی آب و علوفه و هر غلامی بر نشاند و بر یکی خود بر نشست و هر روز یک نان و یک گوسفند ایشان را همیداد تا روز سیوم به آبادانی رسیدند پس بر اسب خویش بر نشستند و اشتران به ایاس باز دادند پرویز گفت تو بجای من نیکویی کردی باید که چون از در ملک روم بازگردم و این ملک

عجم بمن باز آید سوی من آیی تا ترا مکافات کنم ایاس گفت ما مردمان غریبیم [عربی؟] چون کسی را چیزی دهیم از وی مکافات چشم نداریم و بطلب آن نیرویم ولیکن اگر ملک بتو باز آید و تو بملکت بنشین من بیایم و حق تو بگذارم پرویز خجل گشت از آن سخن که گفته بود و ایاس باز گشت و به حی خویش باز آمد و ایشان به رقه آمدند و آن در دست ملک روم بود ایمن شدند و سه روز آنجا بود [کذا] بیاسودند پس از رقه برفتند در راه صومعه راهبی بود آنجا فرود آمدند تا آسوده شدند راهب به بام صومعه آمد و فرونگریست و گفت شما چه کسانید و کجا می‌روید گفت من رسول ملک عجمم و سوی ملک روم همی‌روم راهب گفت تو نه رسولی که خود ملکی و از سرهنگی از آن خود بگریختی و سوی ملک روم همی‌روی تا نصرت تو کند و سپاه ترا دهد پرویز گفت اگر سوی من فرود آیی ترا چه زیان دارد راهب سوی ایشان آمد پرویز گفت مرا معذور دار که من ندانستم که ترا چندین علم است پس بگو تا کار من با قیصر چگونه بود گفت قیصر دختر خویش را به زنی تو دهد و پسر خویش را با هفتاد هزار مرد با یاران تو بفرستد تا با آن هفتاد هزار مرد و یاران خود بروی و ملک را بازستانی پرویز گفت کی باشد که من بملک بنشینم گفته هفته یا هشتده ماه پرویز گفت چند باشد این مملکت بر من گفت سی و هشت سال پرویز گفت تو از کجا دانی گفت از کتب دانیال پیغمبر علیه‌السلام که شما را و ملکان عجم را گفته است که هر یکی از ملک چند بود و به چه وقت بود پرویز گفت از پس من ملک که را بود گفت پسر ترا شیرویه نام ماهی چند نه بسیار پس از تو دختر تو دو سال آنگاه پسر پسر ترا بود نام وی بزجرد پس ملک عجم از دست وی بشود و بعرب افتد بفرزندی از فرزندان اسماعیل بن ابراهیم علیهم‌السلام و بزمن عجم بنشینند و طعامهاشان شیر بود و خرما و گوشت و تا رستاخیز این ملک و دین ایشان بماند پرویز گفت حال من چگونه بود به آخر در ملک عجم و روم گفت ترا ظفر بود تا سه سال بعد از آن روم را بر عجم ظفر بود پرویز گفت مرا از که حذر باید کردن گفت از خال تو نام وی بسطام از وی حذر باید کرد که او ملک بر تو تباه کند پرویز بسطام را گفت می‌بینی که این راهب چه میگوید بسطام گفت دروغ میگوید پرویز گفت پس با من عهده کن که با من خلاف نکنی و سوگند خور که با من غدر نکنی و مکر نسازی بسطام چنان کرد که مراد پرویز بود و از آنجا برفتند و به انطا که شدند و نام ملک روم قیصر مورق [ظ: مورق] بود پرویز از انطا که نامه به وی

نوشت و خود آنجا بنشست و بسطام با پنج تن به روم فرستاد و در نامه نوشت که من سوی تو به زهار آمده‌ام از سرهنگی نام وی بهرام چوبین که او سپاه را بر من شورید و تباه کرد و ملک از من بگرفت و امید بتو دارم که مرا بسپاه و خواسته یاری کنی تا ملک خویش بگیرم. ایشان برفتند به قسطنطنیه و بدرگاه آمدند و بار خواستند پس قیصر را خبر دادند که رسولان ملک عجم بر درند ایشان را بار داد و هر یکی را کرسی زرین نهاد ایشان نامه پرویز بدادند قیصر فرمود که بنشینند گفتند ما خداوندان حاجیم و خداوندان حاجت را نشستن روا نبود چون حاجت ما روا کنی بنشینیم قیصر به زبان رومی ندماء خویش را گفت مردمان بخردند پس چون نامه بخواند تافته شد از قیل پرویز و ایشان را گفت هرمز برادر من بود و پرویز برادر زاده من است تا حاجتش روا نکنم نیاسایم و او را سپاه و خواسته دهم ایشان بر قیصر ثنا کردند و بر کرسیها نشستند زمانی پس برخاستند و بیرون شدند قیصر بفرمود که ایشان را به کوشکها کرامت نیکوتر فرود آوردند پس سرهنگان را گرد کرد و نامه بخواند و گفت چه ببینی یکی گفت ای ملک دانی که روم از عجم چه بلاها دیده است از پس اسکندر رومی و چند سپاه بما فرستادند و چند از ما کشتند اکنون ایشان بخویش مشغولند و با یکدیگر کارزار میکنند ما بسلامتیم بگذار تا همچنین باشند تو نه بر این باش و نه بر آن همه مردمان گفتند ای ملک راست میگوید و اسقف بزرگ خاموش همی‌بود ملک او را گفت تو چه گوئی گفت ملک را شاید که ستم رسیده‌ای آید بدر او و فریاد خواهد و ملک بناحق از وی رفته باشد و بر تو آید که بفریاد رسی، واجب کند که تو او را نصرت کنی امروز او را بتو حاجت است فردا ترا بدو حاجت آید ملک گفت راست میگوئی پس بفرمود سپاه را که بسازید و هفتاد هزار مرد را نامزد کرد و ایشان را همه روزی بداد و پسر خویش بناطوش [کذا] را گفت ترا بر ایشان سالار کردم و امیری لشکر بتو دادم و نامه کرد پرویز را و او را بخواند تا با وی دیدار کند چون پرویز بیامد قیصر دختر خویش را داد او را بزناشویی نام آن دختر مریم و آن سپاه با سلاح و خواسته تمام بر وی عرض کرد و اندر جمله آن سپاه مردمانی بودند که ایشان را هزار مرد خواندندی هر یکی را بهزار مرد نهاده بودند و هر کجا هزار مرد خواستی فرستادن از آن یک مرد

۱- فردوسی: نیاطوش. دینوری: ثیادوس. طبری: ثیادوس. (حواشی مجمل التواریخ و الفقص ص ۷۸). صحیح: تیاطوس.

بفرستادی به سر. قیصر دختر را به پرویز سپرد و حال آن سپاه و مردمان هزاره بگفت و ایشان را با او بفرستاد با مال بسیار و قیصر سه منزل به تشیع شد پس بازگشت و پرویز از روم بیرون آمد با پسر و دختر ملک روم و با هفتاد هزار مرد و خواسته بسیار و راه آذربایجان گرفت چون بحد آذربایجان رسیدند بندوی با یک سوار از لشکر خویش بیرون آمده بود و پیش وی همرفت پرویز با بطام از پیش لشکر بیرون شدند پرویز بطام را گفت آن دو سوار که همی آیند چه کند بطام گفت آن یکی برادر من است بندوی و آن دیگر ندانم پرویز گفت با تو هوش نیست بندوی را همان ساعت که از بام صومعه راهب فرود آمده یا اسیر یا کشته باشند چون نزدیکتر آمدند بندوی پرویز را بشناخت از اسب فرود آمد و زمین را بوسه داد پرویز چون او را بدید شاد شد و او را برنشاند و هر سه همرفتند و پرویز احوال از وی پرسید و احوال خویش بگفت از آن وقت باز که او را از صومعه بزیر آوردند و حال بهرام سیاوشان بگفت او را که چه رسید پرویز از بهر او غم بسیار بخورد پس بندوی خیر مخالفان بهرام بگفت که اینک آمده اند بیست هزار مرد بهواداری تو پرویز گفت بتو شادترم از آنکه بدین سپاه پرویز آمد و به شهر سبز [ظ: شیز] فرود آمد و آن شهری است بزرگ از آذربایجان و درو آتشکده است بزرگ و امروز نیز هست و خبر به بهرام آمد سپاه عرض کرد و با صد هزار مرد از مدائن بیرون آمد و روی به آذربایجان نهاد تا به یک فرستگی لشکر پرویز برابر رسید و صفها راست کردند و جنگ بیاراستند و بهرام به قلب اندر ایستاد بر اسبی ابلق و پرویز او را بشناخت و به لشکر بهرام اندر سه ترک مبارز بود و آن روز که بهرام با سپاه ترک جنگ کرده بود ایشان به زینهار سوی بهرام آمده بودند و اندر لشکر ترکستان از آن سه مرد مردانه تر نبود ایشان از لشکر بهرام بیرون آمدند پرویز را گفتند ما انصاف دهیم و یکسان یکان ترا جنگ کنیم بیرون آی تا تو با ما جنگ کنی و مردی ما بیازمانی پرویز بیرون شد بناطوش بگفت بیرون مشو که ملک را بجنگ بیرون نباید شدن پرویز گفت خداوند را بجنگ خوانند نباید که پای بازکشد و چون بار از خر بیفتد خداوند خر را بار بر خر باید نهادن پس پرویز بیرون آمد که یک ترک پیش او آمد و پرویز او را بکشت و دیگر ترک را به نیزه از اسب برگرفت و یفکند و شمشیر برکشید و او را بکشت دیگر ترک پشت برگردانید و پرویز از پس وی شد و شمشیر بر کتف وی زد و نمی از تن او جدا کرد و بلشکرگاه خویش

بازآمد و مردمان روم و عجم ندانستند که پرویز چندین قوت و مردی دارد شاد شدند و بناطوش از اسب فرود آمد و رکابش بیوسید و همه لشکر بوسه دادند و از آن ده هزار سوار یکی بیامد و گفت ای ترک [کذا] ترا چندین دلیری و سردیست چرا از سرهنگی از سرهنگان خویش بگریختی پرویز را اندوه آمد و خاموش بود این هزار مرد گفت کدام است این سوار که تو از هزیمت وی بروم آمدی تا من ترا از وی برهانم پرویز گفت آن است که اسب ابلق دارد این هزار مرد اسب بیرون افکند و پیش لشکر بهرام شد و او را بجنگ خواند بهرام بیرون آمد و با این هزار مرد بگشت و زخمی بزد این هزار مرد را بر سر و تا کوه زین برید زره و جوشن و خفتان تا شکم اسب مرد نیم از آنسوی افتاد و نیمی از آنسوی پرویز بفتهقه بختید و بناطوش و رومیان را از آن اندوه آمد که پرویز بختید پس بناطوش گفت چرا خندیدی که چنان مبارزی کشته شد گفت زیرا که مرا سرزنش کرد به بهرام تا خدای تعالی ضربت بهرام او را بنمود پس پرویز بفرمود تا آن مرد را از خون برداشتند و صبر و کافور و زنگار برانداختند تا خشک شد بر جمازگان سوی قیصر بردند و نامه نوشت به ملک روم که مردمان تو مرا سرزنش میکردند که من از سرهنگی از آن خویش بگریختم و این مردمان را [کذا] بسوی تو فرستادم تا بدانی که آن مرد که من از وی بگریختم ضربت او چنین است خاصه همه لشکر را که دل بر من تپاه کرد و روی از من بگردانیدند پس آن روز هر دو سپاه جنگ کردند و بسیار کس کشته و خسته شدند و شبانگاه بازگشتند دیگر روز همچنان برخاستند و بجنگ شدند و بسیار کشته شدند پس روز سیوم پرویز بر رومیان کس فرستاد که شما فردا بیاسائید تا این بیست هزار سوار عجم جنگ کنند و ایشان را مهتری بود نام او موسیل^۱ الارمنی و از سرهنگان عجم بود دیگر روز پرویز او را گفت برو و امروز جنگ کن برفتند و جنگ کردند و بسیار خلق از هر دو جانب کشته شدند و شب بازگشتند بهرام سوی پرویز کس فرستاد که فردا جنگ میان ما هر دو است تن به تن یا من ترا بکشم یا تو مرا پرویز اجابت کرد و گفت نعم و کرامت دیگر روز بسطام و بندوی گفتند ما نپسندیم که تو بجنگ بهرام شوی پرویز گفت چه باشد اگر مرا بکشد که من از خویش برهم و هم شما از من برهید که دیر شد که شما از من مذبذب اندرید هر چند خواهش کردند سود نداشت روز دیگر صفها برکشیدند و بهرام از لشکر خویش بیرون آمد و بر یکدیگر حمله کردند بهرام خویش را بر

پرویز افکند و خواست که ضربت بزند پرویز از پیش او بگریخت و خواست که به لشکرگاه خویش رود بهرام پیش وی اندر آمد و راه وی بگرفت پرویز بمیان دو لشکر اندرماند پس سر بنهاد و بناخت تا بنزدیک کوهی که از جانب راست لشکر بود چون بنزدیک کوه رسید بهرام بانگ کرد و گفت ای حرامزاده کجایم روی پرویز از اسب فرود آمد و اسب را بگذاشت و سلاح را بیرون کرد و سر بکوه نهاد و همی رفت چون به نیمه کوه رسید بماند که بالای بلند بود و نتوانست برشد بهرام اندر او رسید و کمان به زه کرد که او را تیری زند پرویز سر سوی آسمان کرد و گفت یارب تو همی دانی که برستم همی کنی مرا فریاد رس از این ستمکاره پس قوتی بتن پرویز در آمد و بشتافت و بر سر کوه بر شد تا بهرام کمان به زه بر کرد پرویز از چشم وی ناپدید شده بود بهرام خواست که بر سر کوه بر شود نتوانست و مغان گویند فرشته ای آمد و دست پرویز بگرفت و او را بر سر کوه برد و این سخن دروغ است پس بهرام فرود آمد از آنجا و بر نشست و بسوی سپاه خویش آمد زمانی بود پرویز از کوه فرود آمد و سوار شد و بلشکرگاه خویش آمد و لشکر روم و عجم هر دو یکی کرد و آن روز تا شب جنگ کردند و بسیار کس کشته شد و هر دو لشکر بازگشتند بندوی سر پرویز را گفت ای ملک این سپاه بهرام از سپاه تو اند و از آن هر مز بود بهرام از ایشان بیگانه است از بیم سوی تو نیارند آمدن ایشان را زینهار ده گفت روا باشد بندوی اندر شب بیامد و برابر لشکرگاه ایستاد و گفت ای مردمان عجم من بندویم خال کسری پرویز و او شما را همه زینهار داد هر که امشب بزینهار آمد وی ایمن است از همه گذشتها. بهرام آواز وی بشنید بر اسب نشست و نیزه بر دست گرفت و آهنگ بندوی کرد بندوی چون او را بدید بگریخت و به لشکرگاه پرویز باز آمد و آن شب همه لشکر بهرام سوی پرویز آمدند چون بامداد بود از آن صد هزار مرد جز چهار هزار مرد با بهرام نمانده بود مردانشاه گفت بیاید رفتن بفرمود تا بار بر نهادند و راه خراسان گرفت با آن چهار هزار مرد و پرویز به مداین باز آمد و مردی از سرهنگان خویش با سه هزار مرد از پس بهرام فرستاد و آن سرهنگ برفت [کذا] و روز سوم مر بهرام را بیافت بهرام ایستاد و با وی جنگ کرد و لشکرش را هزیمت کرد و او را اسیر کرد و خواست که بکشد گفت مرا مکش تا هر کجا که باشی با تو باشم بهرام او را یله کرد و گذاشت و گفت بنزد خداوندت باز شو که مرا بتو حاجت نیست و بهرام برفت تا بحدود

همدان رسید بدان روستاها به دهبی فرود آمد بخانه پرنزی با غلامان خاصه خویش و آن زن سخت درویش بود و شب تاریک بود و بهرام صندوق خورش خواست و بفرمود تا طعام بیرون آوردند و لختی بخوردند و آنچه مانده بود مر آن گنده پیر را داد و شراب خواست و قدحها بجای دیگر بود گفتند نتوانیم بیرون کردن بهرام گنده پیر را گفت چیزی داری که ما در آن شراب خوریم آن زن یکی کدوی شکسته بیرون آورد و گفت من آب در این خورم بهرام آن برگرفت و می در آن کرد و همی خورد پس نقل همی خواست غلام نقل بیاورد و پیش وی بر زمین ریخت گفت طبق نداری گفت بندوق اندر است نتوانم بیرون کردن بهرام آن گنده پیر را گفت طبقی داری تا این نقل در آن کنیم آن زن طبقی گلین بیاورد با سرگین آمیخته چنانکه زنان درویش کنند و پیش بهرام نهاد و گفت من نان در این خورم بهرام نقل در آنجا کرد و همی خورد و بوی سرگین از آن همی آمد پس شراب اندر بهرام کار کرد و آن زن پیش وی نشسته بود و از آن کدو بوی ناخوش همی آمد و بهرام صبر همی کرد پس بهرام آن را گفت چه خبرداری از کارهای این جهانی گفت چنین شنیده ام که بهرام از سپاهی که از روم پرویز آورده و با بهرام جنگ کرده گریخته است و هزیمت شده است بهرام گفت مردمان چه میگویند که بهرام این خطا کرد یا صواب گفت میگویند خطا کرد بهرام را با ملک چه کار او از اهل و بیت ملک نبود بهرام را همان چا کری بایستی کردن تا خوش زیستی بهرام گفت ای زن از آن است که از تنید بهرام بوی کدو می آید و از نقلش بوی سرگین پس دیگر روز سپاه برگرفت و بری شد و از آنجا بخراسان شد چون قومس رسید بحدود دامغان کوهپاست میان قومس و جرجان و بدو اندر دیه های بسیار است و آنجا مردمان کوهیار باشند و ایشان را آنجا ملکی بود نام او قاران [ظ: قارن] و از ملک زادگان بود و نوشیروان آن مملکت را بدو داده بود از آنکه بزرگوار بود به نسب و مال، انوشیروان او را دستوری داده بود که بر تخت زرین نشیند و او پیر بود و آن کوهها را همه بدو بازخواندندی و تا به امروز هم بفرزندان وی بازخوانند بهرام چون آنجا رسید از وی دستوری خواست تا بگذرد قاران او را دستوری نداد با سپاه پیش بهرام باز آمد و راه بهرام بگرفت و پسر را با دوازده هزار مرد پیش بهرام فرستاد بهرام سوی او کس فرستاد که مرا راه ده تا بروم و ترا نیازارم و پاداش من از تو نه این است که من با سپاه بسیار گذشتم و ترا نیازارم قاران گفت ترا راه [ندهم] که تو بر خداوند عاصی شده و همه جهان پراسحوب

کردی من ترا باز به پرویز فرستم تا بطاعت او آئی با تو جنگ کنم و اسیر کنم و بفرستم قاران چون سخن بهرام قبول نکرد بهرام جنگ را بیاراست با چهار هزار مرد و سپاه قاران دوازده هزار مرد بود بهرام همه بشکست و بسیار بکشت و پسر قاران کشته شد و قاران را اسیر گرفت و خواست که بکشد قاران خواهش کرد و گفت مرا بچنگ تو این پسر آورد پسر خود کشته شد و من مردی پرم را عفو کن بهرام او را بگذاشت و بخراسان شد و از جیحون بگذشت و بترکستان اندر ملکی بود نه خویش پرویز بود نام او خاقان بهرام سوی او به زهار شد و خاقان او را پذیرفت و نیکو همی داشت و بهرام بسیار کارها اندر ترکستان بکرد و پرویز حیلها کرد تا بهرام را بترکستان اندر بکشدند و خواهری بود بهرام را نام او گردیه بیامد و بزین پرویز شد و قتل بهرام پس از این بگوئیم: چون پرویز فتح نامه نوشت سوی قیصر و از نیاطوش و از سپاه روم بسیار آزادی کرد قیصر شاد شد و پرویز را دستی خلعت فرستاد از جامه خاصه خویش دیبای نسج منقش بتقش چلیپا. پرویز آن خلعت را پیش مردمان باز کرد و همه را بنمود نیاطوش گفت ای ملک این خلعت را درپوش تا سپاه و رعیت ببینند پرویز گفت اگر بپوشم سپاه من پندارند که من ترسا شدم و بر من بشورند بناطوش گفت اگر نبوشی قیصر را خوار داشته باشی و حق تو بر وی نه این واجب است پرویز موبدان را پرسید که چه گوئید گفتند مردمان دانند که تو دین خویش را دست بازنداری اگر این جامه ببوشی تا مردمان ببینند حق قیصر گذارده باشی و بناطوش و همه رومیان شاد شوند روا باشد. پرویز دیگر روز طعام ساخت و مهمانی بزرگ بکرد و همه سپاه عجم و روم را بخواند چون بخوان بنشستند پرویز آن جامه را درپوشید و پیش مردمان بیرون آمد و بر سر خوانها همی گشت و مردمان طعام همی خوردند و بندوی و بسطام و بناطوش برپای بودند و مردمان با یکدیگر میگفتند همانا پرویز به دین قیصر اندر شد که این جامه چلیپا پوشید. بندوی نزمزم پرویز را گفت که مردمان همچنین همی گویند بر سر خوان رو و کارد بگیر و زمزمه بساز و این نقش چلیپا بازگیر تا مردمان بدانند که تو از دین خویش بدر نشدی و رسم چنان است اهل عجم را که چون جماعتی که نان خوردند تا نان خورند سخن نگویند بوقت نان خوردن پرویز بیامد بدان جامه رومی و بر سر آن خوان بایستاد و خواست که آن نقش [شاید زمزمه] بازگیرد بناطوش فرود آمد و آن کارد از دست پرویز بگرفت و بر آن خوان نهاد و گفت با جامه

چلیپا زمزمه نتوان گرفت بندوی بناطوش را گفت نه که پرویز بدین شما درآمده که او بر دین خویش است و چلیپا را بر چشم وی قدری نیست بناطوش [کذا] گفت بچشم من قدر هست با یکدیگر جنگ کردند و بهم برآویختند بناطوش کسری را گفت پاداش من این است که تو کردی بندوی بناطوش را طیانچه زد کسری بدید و نادیده آورد بسطام فراز آمد و ایشان را از یکدیگر جدا کرد بناطوش خشم گرفت و برقت و هر رومی که بر آن خوان بودند برخاستند و با بناطوش برفتند و آن جشن پرویز تباه شد. چون روز دیگر بود همه سپاه روم به لشکرگاه خویش باز آمد و بناطوش کس فرستاد سوی کسری که بندوی را سوی من فرست تا دستش بپریم که وی طیانچه بر روی من زد و اگر نه جنگ را بیارای و این حال مر کسری را ساخت آمد سوی مریم شد و گفت بینی که برادرت پادشاهی بر من تباه کرد و امروز چنین میگوید مریم گفت ای ملک من برادر خویش را دادم و او مهربان و جوانمرد است تو بندوی را بفرست و بگویی که اگر خواهی دستش را ببر و اگر خواهی سرش ببر که وی بندوی را نیازارد و باز نزد تو فرستد بسلامت پس کسری بندوی را بفرستاد و ازو عذر خواست بناطوش همچنان کرد که مریم گفته بود و از بندوی خشنود شد و سپاه را بفرمود تا فرود آمدند. دیگر روز کسری بزرگ دبیر را بفرستاد و درم و دینار بسیار داد و نزد بناطوش هزار دانه مرارید سوراخ نا کرده روشن و تابان چون آفتاب و خوشاب و هزار جامه زرین هر تار [شاید: تانی] ده هزار درم و هزار اسب نچاره و هزار اسب تازی و هزار استر بردعی و هزار شتر بختی بنام قیصر فرستاد و بناطوش را چندان خواسته داد که مستحیر شد و آن نه سوار که هزار مرد خواندندی همچنین و آن یکی که کشته شده بود بهره وی بوراث وی داد و بناطوش را گسیل کرد و با ایشان یک میل به تشیع برقت و همه را به نیکویی عذر خواست و خود به مدائن آمد و به مملکت بنشست و آن ده تن که با وی به روم رفته بودند ولایتهاشان داد و آن بیست هزار مرد که با بهرام مخالفت کرده و بهرام ایشان را از مداین بیرون کرده بود همه را خواسته های بی عدد داد و بندوی را خواسته های بیشمار داد و بسطام را بخراسان فرستاد و ملک طبرستان او را داد و خود بر تخت ایمن بنشست.

و چون خاقان بهرام را بترکستان زنهار داد و خاقان را برادری بود نام او بینو و او بر خاقان زبان درازی کردی و گشتی من به ملک حق ترم که با قوت ترم و خاقان را سخت اندوه آمدی

پس بهرام مر خاقان را گفت اگر خواهی من ترا از این برادرت برهانم گفت خواهم ولیکن نباید که بدانند که من فرمودم پس چون بیفو اندر آمد و زبان درازی همی کرد بهرام گفت چرا چنین بی ادبی بیفو گفت ای گریخته تو باری کیستی بهرام جواب وی باز داد و او را دشنام داد بیفو آهنگ زخم بهرام کرد بهرام گفت این نه جای جنگ است اگر هوس جنگ داری بیرون آی بیفو گفت روا بود هم آنگاه بیرون شدند بیفو اندر آمد و ضربه زد و کار نکرد بهرام تیری زد بر شکم بیفو و از پشت وی بیرون کرد او را بکشت و خاقان از آن سپاس داشت پس برخاست که بر جای خاتون بزرگ کاری کند و خاتون را کنیزکی بود و او را خرس برده بود اندر کوه بهرام برفت و آن کنیزک را بیاورد و خاتون نیز بهرام را بزرگ داشتی پس پرویز آگاه شد که ملک ترک بهرام را نکو همی دارد از وی بترسید و سرهنگی را بفرستاد نام او خراد برزین و گفت حیلت کن و او را بکش خراد برزین بیامد و خلعتها آورد مر خاقان را بنهانی بهرام، و نامه بداد خاقان گفت من هرگز این نکنم خراد برزین نزد خاتون آمد و آن هدیهها آورد دبیری ترک خون خواره نایاب بود خاتون او را بخواند و بیست هزار درم داد آن ترک درمها را بخانه برد و کودکان خود را داد و ایشان را بدرود کرد دیگر روز نزد بهرام آمد با دشنة زهرآب داده و بار خواست و آن دشنة پنهان در آستین همی داشت بهرام بار دادش و گفت خلوت کن که از خاتون پیغامی آوردهام باید که هیچ کس را ندرین پیغام و قوف نباشد بهرام همچنان کرد آن ترک^۱ نزدیک بهرام شد و آن دشنة به پهلوی بهرام زد بهرام او را بگرفت و آواز داد گروه بهرام اندر آمدند و او را بگرفتند و پیش خاقان بردند خاقان از وی پرسید که تو بهرام را کشتی آن ترک گفت مردی مرا بیست هزار درم داد که بختاوتن آمده بود خراد برزین را طلب کردند وی گریخته بود پس آن ترک را بکشتند و چون شب درآمد و بهرام ببرد و کردید که خواهرش بود و زنش بود و بمردی چون بهرام بود او را بتابوت اندر کرد و بزین قومس آورد و آنجا بخاک سپرد بعد از آن کردید بمداین آمد و پرویز او را بزنی کرد و از غم بهرام برست پس چون بهرام را بکشتند پرویز سی و هشت سال ملک بود و هیچ ملک اندر عجم چندان خواسته نداشت که او و از همه بیشتر او را جمع آمده بود و او را تختی زرین بود بالای آن صد ارزش و او را تخت طاقدیس خواندندی و آن را چهار پایه از یاقوت سرخ بود و در هر پایه صد دانه مروارید هر یکی مقدار بیضه گنجشکی و او را اسبی بود شبذین نام از همه اسبان جهان به

چهار دست [شاید، بدست] افزون تر و بلندتر و از روم بدست وی آمده بود و چون نعل بستندی بر دست و پای وی هر یکی به هشت میخ زر بستندی و هر طعام که خسر و خوردی شبذین را همان دادی و چون آن اسب ببرد بفرمود تا صورت آن بر سنگ نقش کردند و پرویز را هرگاه که آرزوی دیدن شبذین خاستی آن نقش را بدیدی و همی گریستی و امروز همچنان هست به کرمانشاهان و پرویز را بر آن شبذین نقش کرده اند و او را زنی بود شیرین نام کنیزکی از روم که اندر همه ترک و روم آزو نیکوتر و خوشخوی تر نبود و خسرو صورت وی نقش کرده بود و بترک فرستاده بود و به همه ترکستان چون او نیافتند و این شیرین آن بود که فرهاد برو عاشق بود و از بهر شیرین بیستون بکند و از هم پرا کند و هر پاره که فرهاد از آن کوه بکنده است به ده مرد بلکه به صد مرد از جای برنواند داشت و امروز آن همچنان هست و پرویز را نیز گنجی بود که آن را گنج باد آورد گفتندی و این آن بود که ملک روم به جیشه همی فرستاد و سبب آن بود که ملک را ملک بر وی بشورید و خزانه ها گرد کرد که بفرستد به جیشه که بدانجا ایمن بود هزار کشتی بار بود و همه زر و گوهر و مروارید و یاقوت و دیبهای گوناگون آن کشتیها را باد برهم زده بود و موج آورده بود و بدست پرویز افتاده و آنرا گنج باد آورد نام کرده بود و پرویز گفت من بدین گنج سزاوارترم که باد این را سوی من آورد و پرویز را پنجاه هزار اسب بود و آستر که توبره بر سر ایشان آویختندی و از جمله آن اسبان هشت هزار اسب مرکب ساخته بود و هزار پیل بود و بکوشک او را دوازده هزار کنیزک بود و هزار آزاد و رامشگر و دوازده هزار آستر سفید بود که آنرا ترکی خوانند و دیگر چیزها بود او را که هیچ ملک را نبود. دستاری داشت که دست سردی بر وی و بر آتش افکندی و نسوختی و هر چه بدان آلوده بودی آنرا بسوختی و پاک شدی و مطربی داشت بارید نام که هرگز کس چون او ندیده بود^۲ و چون از ملک پرویز بیست و پنج سال بگذشت پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم به مکه اندر، بیرون آمد و چون سی و هشت سال تمام شد هجرت فرمود و از آیات و علامات معجزات او بعضی بگویم. نخستین علامات آن بود که طاق ایوان مداین دو بار بشکست و هر باری پانصد هزار درم آنجا خرج شد و صفت آن همچون صفت تاج و تخت طاقدیس است پس پرویز منجمان را گفت این چه شاید بود گفتند خبری نو پدید آید اندر عالم و نیز پلی بود بر کناره مداین و آن پل را نیز آب برد و پرویز آنرا دو بار عمارت کرد و بر آورد و بر

آن پل نیز پانصد هزار درم خرج کرد دیگر روزی پرویز بخانه اندر نشسته بود تنها وقت قیلوله مردی از در خانه اندر آمد چوبی بدست او را گفت ای [ظ: این] محمد پیغمبری حق است اگر بدو نگروی دین ترا بشکنم چنانکه این چوب را بشکنم و آن فریشته ای بود و دو بار باز آمد و دیگر علامت پیغمبر صلوات الله و سلامه علیه آن بود که مردمان روم گرد آمدند و ملک روم مورق را بکشتند و مورق آن بود که بجای پرویز آن نیکویی کرده بود و پسر خویش را با سپاه بوی فرستاده بود تا بهرام را بکشت و ملکی دیگر را بنشانند نام او قوفا [ظ: قوفاش] این بناطوش بگریخت و سوی کسری آمد و بگفت که بهر [ظ: بر] پدر من چه رسید و پرویز دوازده هزار مرد بیرون کرد با سرهنگی نام وی فرخان تا با بناطوش برود و ملک بدو سپارد و سرهنگی دیگر بفرستاد نام او صدران [کذا] تا به بیت المقدس رود و باز به روم آید سوی فرخان بناطوش برفت و این ترسایان چلیپا پنهان کرده بودند زیر زمین پس صدران بجای آورد و سه هزار ترسا از علما بکشت تا بیامند و آن چلیپا باز آوردند و آنرا پیش پرویز فرستادند و پرویز آن را در خزانه نهاد و فرخان برفت و همه روم بگرفت و به بناطوش سپرد رومیان گرد آمدند و گفتند ما پسر مورق نخواهیم که وی فردا همچون پدر بود و خون پدر طلب کند و از آن خویشان، پس این فرخان همی بود به مملکت از دست رومیان، و کافران مکه برین شادی همی کردند و گفتند عجم اهل کتاب نیستند و ما نیز اهل کتاب نیستیم و عجم با مساست اکنون روم را غلبه کردند هرگز هیچ کس به روم دیگر پادشاه نگردد و آن وقت که این جنگها بود پیغمبر صلی الله علیه و سلم دعوت همی کرد و خلق را بخدای همی خواند و مسلمانان و یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم از آن آندوهگین بودند خدای عز و جل آیه فرستاد بسم الله الرحمن الرحیم. اَلَمْ غَلَبْتُ الرُّومَ فِی اَدْنٰی الْاَرْضِ وَ هُم مِّنْ بَعْدِ غَلَبِهِمْ سِغْلَبُوْنَ، فِی بَعْضِ سِتِّیْنَ. و البضع فی اللغة فوق السلاثة الی المشرقة. پس بدین آیت یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم شاد گشتند و ابوبکر صدیق بزمگت آمد و این

۱- صاحب مجمل التواریخ نام وی را قلون آورده است (ص ۷۸) و فردوسی در شاهنامه نیز قلون فرماید: «قلون رفت با کارد در آستی...»
 ۲- در عهد پرویز نوای خسروانی که آنرا بارید در صورت آورده است بسیار است لافا از وزن شعر و قافیت و مراعات نظایر آن دور است، بدان سبب تعرض بیان آن کرده نیامد. (لباب الالباب ج ۱ ص ۲۰).
 ۳- قرآن ۱/۳۰-۱.

آیه بر قریش خواند ای بن خلف گفت این خبری نیست و محمد دروغ میگوید و هرگز روم بر عجم غلبه نتواند کرد ابوبکر گفت من با تو پیمان بندم پس پیمان بستند تا سه سال پیغمبر صلی الله علیه و سلم آگاه شد گفت یا ابابکر تا سه سال میند که بضع از سه بود تا ده ابوبکر برفت و گرو افزون کرد و روزگار افزون تا هفت سال پیمان بستند پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت یا ابابکر زد فی الخطر و ابعده فی الاجل پس اجل نه سال کردند و شتر صد کردند بگرو و ای بن خلف گفت شرم داشت از دروغ خویش و این گرو ایشان پیش از آن بود که قمار و گرو حرام گردید پیغمبر صلی الله علیه و سلم پنج سال به مکه بود پس به مدینه شد چون دو سال بیود روم بر عجم غلبه کرد و ملک روم از دست عجم بشد و باز به هرقل افتاد پس چون هرقل را روم صافی شد و فرخان از روم هزیمت شد و هرقل بیامد از پس فرخان و با ملک عجم جنگ کرد و ملک عجم هزیمت شد و هرقل بیامد و ملک عجم بگریخت و به دسکراهی آمد آنکه به راه حجاز است و آن را دسکراهی ملک خوانند و آنجا حصاری بزرگ استوار بود و بسواد عراق اندر از آن شهر بزرگتر نبود پس قیصر با پرویز صلح کرد^۱ و قیصر به روم بازگشت خدای تعالی فرمود: *وَيَوْمَئِذٍ يَفْرَحُ الْمُؤْمِنُونَ بِنَصْرِ اللَّهِ*^۲ و معنی این آیه چنان است که چون ترسایان به روم غالب شدند مؤمنان شاد شدند از بهر آنکه کافران قریش را دل بشکست و بدان ایام که رومیان غلبه کرده بودند کافران سپاه آوردند بچاه بدر چون خیر رومیان بشنیدند اندوهگین شدند و خدای تعالی ایشان را مهطور کرد و سبب غلبه رومیان آن بود که فرخان هفت سال روم را بداشت پس آنگاه هرقل وقتی به کلیسا اندر خفته بود بخواب دید که مردی پیش او بر تخت نشسته بود گفتند او ملک عجم است پرویز، یکی فرشته از آسمان فرود آمدی و این ملک عجم را که پرویز بود رسن بگردن اندر کردی و بدست هرقل دادی و گفתי هرچه خواهی بکن پس هرقل از خواب بیدار شد و هفتاد هزار مرد عرض کرد و همه عجم را از روم بیرون کرد و هزیمت کرد و منجمان پرویز را گفته بودند که از پشت پسری از پسران تو فرزندی آید ناقص الخلقه و این ملک بر دست او برود پرویز فرمود تا همه پسران او بحصار بازداشتند و موکلان برگماشتند و هیچ زن بسزدیک ایشان نگذاشتند تا دل ایشان بر پرویز تباه شد پس پرویز دو سرهنگ از مهران عجم یکی را نام فرخان و دیگری شهربراز^۳ هر دو را بجنگ روم فرستاد و ملک روم ایشان را هزیمت کرد

و ایشان ملک خیر کردند پرویز همه را بازداشت و بزندان کرد و گفت چرا جنگ نکردید و بهزیمت شدید و دل ایشان نیز بر پرویز تباه شد پس پرویز با ملک روم صلح کرد در آنکه شام و روم ملک روم را باشد و صلحنامه بنوشته بر آن^۴ و ملک روم بازگشت و بروم شد و دیگر علامت پیغمبر صلی الله علیه و سلم جنگ ذی قار بود که گفته آید: و سبب این جنگ آن بود که بر در خسرو پرویز از وقت انوشیروان باز و پیش از او نیز بر در هر ملک عجم که بود ترجمانی فیلسوف [بود] و هر ملکی که نامه نوشتی به ملک عجم او بر خواندی و جواب باز کردی [کذا] نامه هم او نوشتی و در عرب مردی بود که هم زبان تازی و هم زبان پارسی میدانست و پیوسته در خدمت پرویز بود تا چون از ملک عرب نامه آمدی و رسول او، سخن رسول بشنیدی و به پارسی پرویز را ترجمه کردی و نامه را پارسی بر خواندی و همچنین از بهر ملک روم ترجمانی و از خزران و ترکستان و هندوستان هر ملکی را ترجمانی داشته بودند و این ترجمان که از بهر ملک عرب بود او را عدی بن زید العبادی خواندند و مردی هم از اهل و بیت ملوک و دبیر بود و او را شعرها بسیار است و خان و مانش بحیره بود آنجا که ملک عرب نشستنی نعمان بن منذر، و هر سالی سه ماه از کسری دستوری خواستی و بیامدی و کدخدائی خویش راست کردی و با نعمان بن منذر همی بودی و پدرش زید بن ابوب هم ترجمان پرویز بوده بود و آن کار ایشان را میراث گشته بودی و او را برادری بود ای نام. چون عدی از در کسری بخانه باز شدی این برادر را خلعت دادی و بترجمانی بداشتی بخلافت خویش و مردی بود در حیره نام او اوس بن مقرن و بنا عدی دشمنی داشت و تعصب و نعمان بن منذر این اوس را نیکو داشتی یک روز این اوس با نعمان نشستند و حدیث کسری همی کردند اوس مر نعمان را گفت عدی بن زید بدر کسری چنین همی گوید که من این ملک بر نعمان راست کردم و کسری را مشورت کردم تا نعمان را ملک داد و اگر خواهم ملک از وی باز ستانم نعمان گفت این من ترا که گفت اوس گفت من از وی شنیدم نعمان این سخن به دل اندر گرفت چون عدی بیامد بخانه نعمان او را بزندان کرد عدی ندانست که چه گناه کرده است و دو بیت شعر گفت سخت نیکو و سوی او فرستاد:

ایا منذر کافیت بالود سخطه
و هذا جزء الحسن مثل کرامه
وان جزء الحسن منک کرامه
فلست بود منک المتعرض^۵

و نعمان از این سخن نیندیشیده او را در زندان همی داشت و تدبیر کشتن او همی کرد پس عدی نامه کرد سوی برادر خود تا کسری را آگاه کند ای مر کسری را آگاه کرد کسری بر نعمان خشم گرفت و هم آنگاه رسولی بیرون کرد از سرهنگان خویش مردی بزرگ و سوی نعمان فرستاد و نامه نوشت که عدی را از زندان بیرون کن و سوی من فرست نعمان چون دانست که رسول همی آید و او نامه و فرمان کسری مخالفت نتواند کردن کس فرستاد بزندان و عدی را به خبه فرمود کشتن پس عدی را بکشتند و هم در زندان یله کردند دیگر روز چون رسول کسری بیامد و نامه بنعمان داد نعمان گفت من او را بمزاح باز داشته بودم چرا بایست بدین سخن کسری را آگاه کردن پس رسول را گفت تو بزندان رو و او را با خویشتن بیرون آور رسول چون بزندان آمد او را مرده یافت زندان بان گفت او از دی باز مرده است و ما نعمان را تنهارستیم گفتن رسول سوی نعمان آمد و او را جنگ کرد و گفت تو او را کشتی و من کسری را بگویم نعمان رسول را هزار دینار بداد و گفت کسری را نگوئی و نیکوئی گوئی که عدی را بنامه تو از زندان بیرون آورد و در بیرون ببرد رسول بازگشت و پرویز را همچنین بگفت و عدی را پسری بود بحیره نام او زید بن عدی از پدر ادیب تر و فصیح تر زبان تازی و پارسی آموخته و دبیر بود هم بتازی و هم بیپارسی چون نعمان مر عدی را بکشت زید بن عدی برترسید و از حیره بگریخت و به در کسری شد و عمش حال او با کسری بگفت و او را پیش کسری برد پرویز او را بجایگاه پدر نشانند و خلعت داد و بناوخت و سالی دو سه برین برآمد و زید راه همی جست که چگونه نعمان را بدگوئی کند و کسری هر سالی سه خصی را بفرستادی یکی به روم و یکی بخزران و یکی بترکستان تا از بهر وی کنیزک منی آوردندی کسری صفت آن کنیزکان را بنوشتی از سر تا پای فرمودی که بدین صفت خواهم آن کنیزک که او را این صفت باشد ترا پدید باید کردن آن خصی برفتی اگر کنیزک بدان صفت بدیدی بخیریدی اگر آزاد و اگر بنده و اگر

۱- این مطلب صحت ندارد چنانکه بعد بیاید.
۲- قرآن ۳۰/۴-۳.
۳- شهربراز یا شهروراز (گرازکشور) همان فرخان است که او را رومیان نیز می گفتند. (ایران در زمان ساسانیان).
۴- این مطلب صحت ندارد چنانکه بیاید.
۵- چون یک نسخه بیشتر از ترجمه تاریخ طبری در دست ما نیست و در متن طبری نیز این قطعه نبود از اینرو تصحیح و اصلاح آن میر نشد.

درویش و اگر توانگر یا دختر ملکی هر که بودی بیاوردندی تا کسری او را بزنی کردی و رسم ملوک عجم که پیش از پرویز بودند از وقت نوشروان باز، همچنین بود و اصل این صفت آن بود که آن منذر که او را این ماء السماء خواندندی که ملک عرب بود از قبل انوشروان او بشام شد و شام را غارت کرد و ملک شام حارث بن ابی شمر غسانی بود او را بکشت و در سراسی او کتیزکی یافت از ملک زادگان و بدست او به بندگی افتاده بود، اندر همه عجم و روم زنی از او نیکو روی تر [نمود] و منذر آن کتیزک را به انوشروان فرستاد و صفت بتازی نوشت و ترجمه آن صفت را به پارسی کرد از بهر انوشروان و انوشروان صفت وی بشنید و خوش آمدش و سخت جایگیر بود و بموقع بود. انوشروان صفت آن کتیزک نوشت و بخزانه اندر نهاد هر که که انوشروان را کتیزکی طلب خواستی کردن خصیان را فرستادی و آن نسخه به ایشان دادی تا بدان صفت کتیزک آوردندی و این رسم بماند و هر مز چنین کردی و صفت کتیزک پیازی چنین بود... که کتیزکی راست خلقت تمام بالا نه دراز و نه کوتاه سفیدروی و بنا گوش و همه تن تا بناخن پا سفید. سفیدی گونه او بسرخی زده و غالب، بگونه ماه و آفتاب. ابروان طاق چون کمان و میان دو ابرو گشاده و چشمی فراخ سیاهی [سیاهی] سیاه و سفیدی [سفیدی] سفید مژگان سیاه و دراز و کش بینی بلند و باریک روی نه دراز و نه سخت گرد موی سیاه و دراز و کش سرش میانه نه بزرگ و نه خرد گردن نه دراز و نه کوتاه که گوشواره بر کتف زند. بری پهن و گرد پستانی کوچک و گرد و سخت سر. کتفها و بازوان معتدل و جای دست اورنجن فربه. انگشتان دست باریک نه دراز و نه کوتاه و شکم با بر راست دو گونه از پس پشت بلندتر و میانه باریک جای گردن بند بر گردن باریک رانها فربه و آکنده و زانوها گرد و ساها سطریر شتالنگهای پای [کذا] خرد و گرد و انگشتان پای خرد و گرد چون زود کاهل بود از فریبی. فرمانبرداری که جز خداوند خود را فرمان نبرد هرگز سختی ندیده و بجز و جاه برآمده شرمگین و با خرد و با مردمی و به نسبت از سوی پدر پاک و از جانب مادر کریم اگر به نسب او نگری به از وی و اگر برایش نگری به از نسب و اگر بخلقتش نگری به از خلق با شرف و بزرگی به کار کردن حریص، بدست پرهیزگار و حریص بیختن و سستن و دوختن و نهادن و برگرفتن و بزبان خاموش و کم سخن و خوب سخن و چون سخن گوید خوش سخن و خوشگوی و خوش زبان و خوش آواز باشد اگر آهنگ او کنی آهنگ تو کند و اگر از دور

شوی از تو دور شود اگر با وی نباشی رویش و چشمه اش سرخ شود از آرزوی تو پس انوشروان این صفتها در خزانه نهاده بود تا کتیزکی بدین صفت بخرد و این نسخه بتازی نوشته بود و بدست زیدبن عدی بود پس روزی کسری خواست که کتیزکی بدین صفت بخرد و نسخه کردن مرزید را فرموده بود به پارسی نوشتن پس زیدبن عدی مر کسری را گفت من در جهان کس ندانم و ندیدم بدین صفت مگر دختر نعمان بن منذر نام او حدیقه و پیازی بستان باشد و روی آن دختر چون بتانیت و او دانستی که دختر بدین صفت نیست ولیک او را یقین بود که کسری هرگز آن دختر را نبیند که او دروغ زن شود و هرگز نعمان آن دختر را بزنی بکسری ندهد که عرب هیچ دختر هرگز بمعجم ندهد پس کسری را دل به دختر نعمان میل کرد و زیدبن عدی را گفت نامه بنویس بنعمان تا آن دختر را با خادمان سوی من فرستد پس خادم را گفت چون سوی نعمان روی نامه بدوده و توبه روم رو تا تو باز آئی او برگ دختر ساخته باشد و تو او را با خویشان بیآوری پس زید مر کسری را گفت این چنین کتیزک در روم بسیار است و اگر تو دختر نعمان را نخواهی روا باشد که عرب مردمانی بی ادب اند و دختر را بمعجم ندهند و خداوند مملکت را زشت باشد و اگر نخواهد بهتر باشد پس کسری پنداشت که زید میل بنعمان دارد گفت من بجز دختر نعمان را نخواهم و توبه روم مرو و ازینجا سوی نعمان روا اگر دختر دهد بیآور و اگر نه زود بازگرد و زید [ظ: به زید یا زید را] گفت تو نامه بنویس چنانکه من گویم و زید نامه بنوشت بنعمان و خصی برفت و نامه بداد نعمان جواب داد که دختران عرب سیاه روی باشند و بی ادب و بی [کذا] خدمت ملوک را نشایند و در جواب نامه الطاف نوشت و خصی [را] گفت ملک را بگوی که این دختر را نه چنان یافتم که شایسته ملک بود و اندر نامه نوشت ان فی ماله العراق لمدو حة لملک عن سواد اهل العرب. و این سخنی لطیف و نیکوست ولیکن زید به ترجمه کردن زشت گردانید از بهر آنکه مها بتازی گاو کوهی باشد و نیز گویند که اندر جهان از مردم و چهارپای هیچ چیز را چشم از چشم گاو کوهی نیکوتر نباشد و عرب زنان گاوچشم را مها گویند و بچشم گاو اضافت کنند بدین معنی اسود آن سیاهان باشند و سودد مهتری باشد و سید مهتران باشند و معنی سخنان نعمان آن باشد که ملک را بقران اندر چندان فراخ چشمان و سیاه چشمان هستند که او را به سیاهان عرب حاجت نیست زید این معنی را بترجمه بگردانید و [گفت] مها ماده گاو ان باشند و سواد آن

مهتران و چنان بازنمود که ایدون همی گوید که ماده گاو ان عجم ملک را چندان هستند که مهتر زادگان عرب او را بکار نیاید. پس زید گفت که نعمان بی ادب است و فضول شده است تا چه اندر سردارد و من دانستم که او آن دختر را ندهد کسری را خشم آمد و سوگند خورد که نعمان را از ولایت معزول کنم و ملک عرب کس دیگر را دم و نعمان را بکشم یا بخدمت خویش خوانم و اگر نیاید به ستم بیمارمش پس بر در کسری بود مردی نام او ایاس بن قبیصة الطائی با چهار هزار مرد معین کرد تا برود و نعمان را پیش کسری آورد و این ایاس مردی بود که چون کسری از پیش بهرام بگریخت و بزمین شام همی شد و براه اندر گرسنه ماند این ایاس او را پیش آمد و کسری را به مهمانی برد و توشه پیاپی دادش و خود برسم دلیل با او برفت و این قصه گفته شده است پیش از این و چون کسری به مملکت اندر بنشست این ایاس را بدرگاه خواند ایاس با پنجاه تن از اهل و بیت خویش بخدمت کسری آمد و کسری او را با چهار هزار مرد که بر درگاه او بودند سالار کرد و مهتری داد و چون پرویز بر نعمان خشم گرفت ایاس را بخواند و او را سیاه بسیار از عرب و عجم داد و گفت برو و ملک حیره را بگیر و آنجا بنشین و نعمان را گردن بسند و بفرست چون نعمان این خبر بشنید از پیش ایاس بگریخت با عیالان و اهل و بیت و زنان خویش و اسب و سلاح و آنچه داشت و آن دختر برمدی سیرد نام او هانی بن مسعود از بنی شیبان به بادیه اندر و اندر آن قبیله از آن بزرگتر مردی نبود و از آن بیشتر مردمان در آن [کذا] قبیله نبودند گفت این عیال و خواسته و فرزندان به زنهار آوردم پیش تو و اندر سلاح خانه او چهار صد پاره جوشن بود و در اصطبل او چهار صد اسب تازی و خواسته ای بسیار از هر گونه جمله به هانی بن مسعود سیرد و خود با زنش جریده برفت و به قبیله خویش شد به طی و او را به طی دستگاه بسیار بود بزنهار ایشان شد ایشان او را پذیرفتند و از بیم کسری و نعمان در کار خود متحیر بماند و ندانست که کجا رود زنش گفت برخیز و بدر کسری شو از وی عذر خواه و تو گناهی نکرده ای که او ترا بکشد پس اگر بکشد بهتر بود از این ذل و خواری که از هر کسی همی بینی نعمان گفت راست میگوئی برخاست و بدرگاه کسری شد و دانست که کار او زیدبن عدی پیش کسری تیاہ کرده است پس چون پیش کسری آمد زمین بوسه داد و آفرین کرد و عذرها خواست و کسری را گفت این غلام یعنی زید نامه بتو جز آن ترجمه کرده است که من نوشته بودم و دروغ گفت بر

من. زید گفت هرگاه که بر تخت نشیند و تاج بر سر نهد و بنید خورد پندارد که دوست اوئی نه خداوندگار. نعمان را گفت تو گفته بودی بحیره که بر تخت نشسته بودی که ملک عجم بمن آید یا بر فرزند من و بر این سوگند خورد در پیش کسری که او چنین گفت. کسری فرمود تا نعمان را بازداشتند سه روز و روز چهارم در پای پیلان انداختند. حدیقه دختر نعمان چون این خبر بشنید دلنگت و غمگین شد و نعمان و فرزندانش همه ترسا شده بودند و دین عرب رها کرده بودند پس چون حدیقه شنید که پدرش را بکشند برخاست و به صومعه هند شد و هند دختر منذر بزرگ بود آنکه او را ابن ماء السما خواندندی و ترسا شده بود و صومعه‌ای کرده بود و هم آنجا عبادت همی کرد تا پترسانی ببرد و امروز آن صومعه را دیر هند خوانند این حدیقه آنجا پیر شد و تا آخر عمر ترسانی همی کرد پس چون کسری نعمان را هلاک کرد به ایاس بن قبیسه نامه کرد که ترکه نعمان را طلب کن و بفرست ایاس کس بفرستاد به هانی بن مسعود و گفت باید که ترکه نعمان را بفرستی جواب داد که تا جان دارم ترکه نعمان کس را ندهم ایاس نامه کرد به کسری و گفت گروه بنی شیبان و گروه بنی بکر و بنی عجل مردمانی بسیارند و حربی و مبارز و ملک را معلوم باشد و اگر با ایشان جنگ کنم سپاه بسیار باید کسری چون این بشنید خواست که سپاه بفرستد مردی بود بر در کسری نام او نعمان بن زرعه گفت ای ملک ایشان اندر زمستان بپراکنند و دشوار ایشان را توان یافتن و این هانی تابستان بسر آبی آید نام آن ذی قار با همه بنی شیبان و این آب به میان بصره و مداین است و چاره نیست هم بنی شیبان و هم بنی بکر را و هم بنی عجل را و این همه قبایل بر سر آن آب همه را بیک جای توان یافت آنگاه سپاه بفرست کسری گفت راست [است] پس کس فرستاد سوی ایاس که جنگ عرب را آراسته باش که سپاه خواهم فرستادن پیش تو. ایاس را این سخن سخت آمد از جنگ کردن با عرب و نیارست چیزی گفتن پس مردی بود از بنی شیبان نام او قیس بن مسعود و کاردار کسری بود بر سواد عراق و مهتر بود اندر همه عرب و با سپاه بسیار بود کسری به او نامه کرد که سپاه را گرد کن و همه عرب را که با تو اند از سواد عراق برگیر و سوی ایاس شو که خلیفه من است بر ملک عرب و او را یاری کن بجنگ کردن با بنی شیبان و بنی بکر و هانی بن مسعود. چون این نامه به قیس بن مسعود رسید او را سخت آمد با همه قبایل عرب و خویشان خود جنگ کردن و از بیم کسری هیچ نیارست گفتن. پس دوهزار مرد از عرب گرد کرد و سوی ایاس

رفت بحیره کسری مردی بیرون کرد از بزرگان عجم نام او هامرز [کذا] با دوازده هزار مرد و بسوی حیره فرستاد و از پس او سرهنگی دیگر بیرون کرد نام او هرمز خراد با هشت هزار مرد و او نیز سوی ایاس بن قبیسه آمد و همه بحیره گرد آمدند و ایاس را بر همه سپاه مهتر کرد و جنگ او را داد و بفرمود که لشکر بکش و بجنگ رو ایاس لشکر بکشید و برفت و سوی ذی قار شد و هانی بن مسعود با بنی شیبان و بنی بکر و بنی عجل به ذی قار نشسته بودند چون خبر سپاه بشنیدند هانی مردم خویش را گرد کرد و گفت چه بیند کسری این سپاه را که فرستاد از بهر زنهاریان و ترکه نعمان که با منست و با ایشان چهل هزار مرد است و ما کم از ده هزاریم و ایشان را مهتری بود نام او حنظله بن ثعلبه بن شیبان. هانی را گفت تو زنهاری بدار و ما جانها بدهیم و زنهاری ندهیم چون ایاس فرود آمد هر دو لشکر برابر هم بنشستند و عجم آب دو روزه داشتند و ایشان خود بر سر آب بودند پس ایاس حیلت کرد و از چاه آب فراز آورد و دیگر روز جنگ کردند و لشکر عجم تیرباران کردند و عرب هزیمت شدند و آن مال و خواسته هم چنان با خود بردند لشکر عجم چون آب یافتند و مانده شده بودند از پس ایشان نرفتند هم آنجا فرود آمدند و آب چاه همه بخوردند و آن شب بر سر چاه ذی قار بماندند پس چون هانی یک روزه رفته بود دانست که کسی از پی ایشان نیامد فرود آمد و جمله قبیله خویش را گرد کرد و گفت ما کجا همیرویم پیش ما بیابان و بادیه‌ای بی آب و همه از تشنگی میمیریم من این خواسته نعمان با ایشان سپارم شما خویشتن در بادیه هلاک میکنید ایشان را از این سخن عار آمد گفتند که تو زینها را متبکن که بازگردیم و تا جان داریم جنگ کنیم پس بازگشتند و پیش سپاه ایاس آمدند و آن روز جنگ کردند و عجم و سپاه ایاس همه تشنه شدند و هر که از عرب با سپاه ایاز [ظ: ایاس] بود همه را اندوه آمد که هانی و سپاه عرب همه هزیمت شده بودند و ایاس از چاه دیگر آب طلب کرد و هیچ نیافت و سپاه عرب و عجم همه گرد آمدند ایاس پیش هانی کس فرستاد و گفت از سه کار یکی بکنید یا ترکه نعمان بازدهید تا بازگردیم و من از کسری گناه شما بخواهم تا این کردارهای شما عفو کند یا چون شب در آید بگریزید و هر کجا خواهید بروید تا ما بهانه کنیم که همه بگریختند و ایشان را در نیافتیم یا جنگ را آراسته باشید ایشان همه با هانی و حنظله گرد آمدند و گفتند اگر زنهار بسیاریم تا باشیم اندر میان عرب سر برتوانیم آوردن و تا جهان باشد از این عار

نرهمیم و اگر بگریزم عاری عظیم تر باشد دیگر آنکه بادیه است همه هلاک شویم و دیگر آنکه رهگذر ما بر بنی تمیم است و میان ما و ایشان عداوت هاست و ما را همه بکشند پس ما را جز جنگ کردن روی نیست سوی ایاس رسول فرستادند و گفتند ما جنگ خواهیم کردن تو نیز جنگ را مهیا باش که اگر در جنگ کشته شویم دوست تر داریم که در بادیه هلاک شویم از تشنگی و آن شب حنظله بن ثعلبه رسنه‌ای هودج پاک ببرد از بهر آنکه سپاه هانی به تابستان به ذی قار بودند و زن و عیال آنجا داشتندی چنانکه رسم عرب باشد در عماریها و هودجهها و آن رسن که عماری بدان بازیندند تازی وطن خوانند و حنظله آن رسنها ببرد تا عرب بیکبارگی دل بر جنگ نهند و حنظله را از آنگاه منقطع الوطن نام کردند و هانی آن شب چهارصد اسب و چهارصد زره بر قوم خویش بخشید و گفت اگر ظفر ما را بود باز جای نهمیم و اگر ظفر ایشان را بود این نیز گویا که شو چون دیگر روز بود همه سپاه صف برکشیدند و میمنه و میسره راست کردند و ایاس بر میمنه خویش هامرز را بداشت با عجم و بر میسره هرمز خراد بر پای کرد و خود اندر قلب بایستاد و هانی بر میمنه خویش یزید بن هاشم الشیبانی را به پای کرد و او مهتر بنی بکر بود و بر میسره حنظله بن ثعلبه را و او مهتر بنی عجل بود و خود اندر قلب بایستاد و اول کسی که خود را از میمنه ایاس بیرون افکند و به میان هر دو صف ایستاد هامرز بود و مبارز خواست بزبان پارسی مردی بر میسر هانی بود نام او یزید بن سهیل گفت مایقول هذا الکلب یعنی این سگ چه میگوید گفتند میگوید رجل برجل فذا نصفه و عدل پس مردی از لشکر هانی خود را بیرون افکند پیش هامرز نام او مزید بن حارث البکری مردی مردانه و دلیر اندر جنگ با یکدیگر بگشتند پس مزید هامرز را شمشیری بزد بر کف راستش و همه تن از وی جدا شد و هامرز از اسب بیفتاد و ببرد و نخستین کسی از لشکر عجم او کشته شد و هانی و لشکر عرب شادی کردند و قال زدن مر ظفر را و آن روز جنگ کردند و اندر عجم تیراندازان بسیار بودند تیرباران کردند و به تیر بسیاری از عرب بگشتند و عجم همه تشنه بودند و آب نیافتند و صبر همی کردند تا شب اندر آمد و هر دو سپاه فرود آمدند و این قیس بن مسعود که با ایاس بود دلش با هانی بود از بهر آنکه قرابت یکدیگر بود [تند] خواست که ظفر ایشان را بود پس به شب اندر سوی ایشان کس فرستاد و هانی و حنظله و عرب را گفت مرا از دل و جان با شما پیوند است و میخواهم که ظفر شما را بود نه ایاس را

و نه عجم را که ایشان بیگانه‌اند و شما قرابت
ولیکن بسوی شما بزهار توانم آمدن که ندانم
که ظفر که را بود و آن دوست‌تر دارم که امشب
بگریزم تا گروه عجم بهزیمت شوند یا آن
خواهید که چون فردا صبح جنگ راست شود
و جنگ در پیوند ما پشت بدیم و روی
بهزیمت نهم تا عجم جملگی عاجز و حیران
شوند و ایشان نیز بهزیمت روند هانی و حنظله
و جمله عرب گفتند ما آن خواهیم که فردا در
صاف جنگ هزیمت شوید و عرب بدین خبر
شاد شدند و نشاط کردند و فال زدند بر کشتن
هامرز سالار لشکر عجم که ظفر مر عرب را
باشد... پس لشکر عرب چون خبر قیس بن
مسمود بشنیدند بر جنگ حریص شدند و دل
بر مرگ نهادند که فردا از جان گذشته بزیم
پس حنظله هانی را گفت که فردا پانصد مرد را
در کمین‌گاه بنشانیم جایی که کس نبیند و ما
بجنگ روم و جنگ در پیوندیم پس ایشان
خویشتر را بر عرب افکندند تا مگر هزیمت
شوند و هانی مردی را از بنی بکر بخواند نام او
زید بن حان و او را پانصد مرد بداد و در
کمین‌گاه بنشانند و این جنگ در آن وقت بود
که مصطفی صلی الله علیه و سلم به مدینه آمده
بود و هجرت کرده و با مشرکان روز بدر
جنگ کرد و ظفر و نصرت او را بود و هانی و
حنظله با همه سپاه گفتند شنیدیم که از عرب
پیغمبری بیرون آمده است نام او محمد و او را
دو سه جنگ بوده است و همه ظفر او را
بوده است و میگویند که هر که نام او می‌برد
حاجتش روا می‌شود و کسی که در بیابان
هلاک می‌شود یا شتری گم می‌کند نام او
می‌برد باز راه می‌یابد و آن گم شده را
باز می‌یابد شما فردا در این جنگ نام محمد
علامت دارید تا نصرت ما را بود و همه لشکر
عرب این سخن را بجان قبول کردند چون
روز دیگر صف پرکشیدند لشکر هانی بیکباره
نعره برآوردند و گفتند محمدنا منصور یعنی
محمد با ماست (۲) و نصرت و فیروزی و ظفر
ما را بود و چون این بگفتند حنظله بفرمود که
حمله کنند لشکر هانی بیکبار حمله کردند و
خویشتر را با لشکر عجم زدند و آن پانصد
مرد نیز کمین بگشادند و نام پیغمبر صلی الله
علیه و سلم بگفتند و آن لشکر عرب که با
ایاس بودند هزیمت شدند و ایاس تنها بماند و
عجم چون هزیمت ایشان بدیدند [و] از
تشنگی بی‌طاقت بودند و دل شکسته چون آن
پانصد مرد کمین بگشادند و عجم را اندر میان
گرفتند و شمشر اندر ایشان نهادند از پیش و
پس عجم روی بهزیمت نهادند و لشکر عرب
از ایشان میکشند تا چندان کشته شدند که
بهیچ جنگ و حرب این مقدار کشته نشده
بودند اندر آن روز هانی مر ایاس را دریافت و

خواست که او را بکشد حنظله او را رها کرد و
ایاس بهزیمت میشد تا به در کسری و آن
حکایت نام پیغمبر (ص) با کسری بگفت
کسری کین آن حضرت در دل بگرفت و بخیر
اندر آیدون است که پیغمبر علیه الصلوٰة و
السلام از پس ذی‌قار که کار کسری ضعیف
شده بود و عرب بر آن لشکر عجم غلبه کرده
بودند نامه‌ای نوشت و به پرویز فرستاد و آن
نامه این بود بسم الله الرحمن الرحیم من محمد
رسول الله الی پرویزین هر رمز اما بعد فانی
احمد الله الذی لا اله الا هو الحسی القیوم الذی
ارسلنی بالحق بشیراً و نذیراً الی قوم غلب
علیهم الشقاء و سلب عقولهم و من ینهدی الله
فلا مضل له و من یضلل فلا هادی له و ان الله
بصیر بالعباد لیس کمله شیء و هو السميع
العلیم اما بعد اسلم تسلیم و ایذن بحرب من الله
و رسوله و لم یعجزهما^۱ چون آن نامه
بکسری رسید خشم آمدش گفت این کیست
که نام خویش پیش از نام من نوشته است و
آن نامه را بدزدید و رسول را خوار داشت چون
این خبر به پیغمبر (ص) رسید فرمود که او
ملک خویش دید و آیدون خواندم اندر
اخیر مغازی که چون کار پیغمبر (ص) قوی
شد کسری دو رسول بیرون کرد و نزد پیغمبر
فرستاد از مهتران عجم و نامه کرد به باذان که
ملک یمین بود از دست کسری و این رسولان
را یکی نام بابویه بود و یکی خرخره و اندر
نامه باذان نوشت که چون این نامه بر خوانی
کس فرستی بزیمین یترب سوی آن مرد که
آنجا دعوی پیغمبری میکند و نام وی محمد و
بفرمای تا او را به آهن بندند و سوی من آرند و
بسوی پیغمبر (ص) نامه نوشت و رسولان
بیرون کردند و بفرمود که نخست به مدینه
روید و آن مرد را سوی من خوانید تا من
سخن او بشنوم و اگر بیاید با او بازگردید و اگر
نیاید از او بگذرید و یمین شوید و نامه به باذان
دهید تا کس فرستد و او را ببندد و نزد من
فرستد و این نامه در آخر عمر کسری بود پس
هر دو رسولان بر رفتند پیش پیغمبر (ص)
آمدند و ریشا ستردم و سبیلها دراز کرده
بودند پیغمبر (ص) چون ایشان را بدید عجب
آمدش گفت چرا چنین فرمود که ریش تراشید و سبیل
بجای رها کنید و ترجمان سلمان فارسی بود
میان ایشان و پیغمبر پس پیغمبر (ص) از
سلمان پرسید که چه میگویند گفت میگویند
امسرنا ربنا ان نقصنک اللیحیة و نعفوا
عن الشوارب^۲ مصطفی (ص) فرمود امرنی
ربی ان اقص الشوارب و اعفوا للیحیة گفت مر
خدای من چنین فرمود تا سبیلت بسترم و
ریش عفو کنم پس ایشان پیغام کسری به
پیغمبر (ص) بگفتند ایشان را اجابت نکرد و

رد کرد و ایشان را بخانه سلمان فرود آورد و
قوت ایشان فراخ کرد از پست جو و خرما و
هر روزی پیش پیغمبر (ص) میرفتند و شتاب
میکردند و آن حضرت ایشان را و عده نیکو
همیداد و به مدارا همیداشت تا ششماه آنجا
بماندند و رسولان کسری بعد از شش ماه
دلتنگ شدند پس جبرئیل در نیمشب آمد و
پیغمبر (ص) را آگاه کرد که شیرویه مر کسری
را بکشد و دیگر روز با سلمان بیامند و
گفتند ما را پیش از این صبر نماند یا با ما یا یا
ما را دستوری ده تا برویم سلمان مر آن
حضرت را ترجمه کرد پس پیغمبر (ص) گفت
لختی صبر کنی ایشان بر پای خاستند و
دلتنگی نمودند و گفتند خدایگان ما از ما
چندین درنگ نپسندد و این سخن سلمان با
آن حضرت ترجمه کرد و فرمود که بگو ان الله
ربی عزوجل قد قتل ربکما سلط الله علیه ابنه
شیرویه حتی قتلہ بالراحه. سلمان ایشان را
گفت پیغمبر (ص) میگوید که خدای تعالی
خدایگان شما را بکشد و شیرویه پسرش را
برو مسلط کرد تا او را بکشد دوش بشب.
ایشان بازگشتند و گفتند ما را روی نیست با
این مردمان بودن و او را استوار نداشتند و
سوی کسری نیارستند شدن نزد باذان رفتند به
یمین و نامه کسری بدادند و نامه شیرویه بوی
آمده بود که پرویز ببرد و من بملک بنشستم
هر چند سپاه با تو است اندر یمین بیعت من از
ایشان بستان و آن مرد را که بزیمین یترب
دعوی پیغمبری میکند و کسری در حق او
نامه‌ای بتو کرده بود که او را سوی من فرست
او را مرجنبان تا امر من بتو آید و آن رسولان
بزدیدک باذان بمانندند و آخر کسی که از جهت
ملک عجم به یمین آمد باذان بود و از پس او
هیچکس دیگر از عجم نیامد. پس چون کار
پرویز به آخر رسید و کارهای خطا همی‌کرد و
سپاه و رعیت و همه خلق را دل بر خود تباہ
کرده بود و آن سپاه که از هزیمت قیصر روم
باز پس شده بودند همه پیش او گرد آمدند و او
همه را بگرفت و بزندان کرد با فرزندان بر
آنکه همه را بکشد و گفت من شما را سی سال
پروردم و اندر نعمت من همی‌بودید از بهر این
روز شما را همی‌داشتم و با من وفا نکردید و
خون شما بر من حلال است و مقداری نیست
شما را بیست هزار مرد از ایشان همی‌داشت و
هر شب امیر جبرس مهتران را نمی‌کشت و
تاخیر همی‌کرد و کهنتران را در پیش
همی‌داشت و میکشت تا سپاه نشورد و دل

۱- رجوع به منجمل التواریخ والقصص ص ۲۵۰ شود.

۲- رجوع به منجمل التواریخ والقصص ص ۲۵۱ و بعد شود.

سپاه برو تباه شد و آن مرد را که نام او فرخزاد بود بر بقایای خراج موکل بود تا باقیهای خراج بیست ساله و سی ساله بخواری همی گرفت و دل رعیت نیز بر پرویز تباه شد و فرزندان را در خانه همی داشت محبوس کرده از بهر آنکه منجمان او را گفته بودند که تو را [پسر] پسری بود و اندامی ازو ناقص بود و ملک تو از اهل و بیت تو از دست او بیرون شود و این یزدجرد پسر شهریار بود و کسری پسران خویش را در حصار کرده بود و موکل بر ایشان گماشته تا هیچ زنی پیش ایشان نشود و ایشان سیزده تن بودند پسر، و گروهی گفتند هفده تن پسر بودند و همه بزرگ شده بودند و ایشان را بزین حاجت افتاد و تنگدل شدند و از همه پسران مهتر شهریار بود سوی شیرین فرستاد و از پنهانی زن خواست که نزد او فرستد هر کس که باشد و شیرین را پرستاری بود و حجامت کردی اندر سرای و کنیزکان شیرین را حجامت همی کرد پس شیرین آن سپاه پیش شهریار فرستاد تا شهریار بدو نزدیکی کرد و آن سپاه حجام ازو بارگرفت و گروهی گویند او را از بهر حجامی فرستاده بود و گفته بود تا با وی سخن نگوید تا شهریار نداند او زن است چون دست بر سر و گردن شهریار بنهاد بدانست که او زن است که نرمی دست زنان نه چنان باشد که آن مردان پس شهریار دست باو دراز کرد چون شیرین بدانست آن کنیزک را بخانه بازداشت او را پسری آمد یزدجرد نام کرد و بفرمود تا او را از مداین بیرون بردند و دایگان برو گماشت تا او را همی داشتند چون پنج ساله شد او را به شیرین باز آوردند شیرین او را در خانه پنهان همی داشت یک روز پرویز با شیرین حدیث همی کرد پس گفت به هرزه نسل خود را ببریدم و فرزندان را زنان ندادم و از آن کاز ایشان پشیمان شده بود شیرین گفت خواهی تا از نسل خود پسری بینی از آن پسران، گفت خواهم. یزدجرد را پیش پرویز برد پرویز گفت این پسر کیست شیرین گفت این پسر از پشت شهریار است و من از پنج سال [باز] او را همی پرورم پرویز برو شادی کرد و او را بر کنار خویش نشانند و بناوخت و بسیار خواسته او را داد پس آن سخن منجمان او را با یاد آمد که او را پسر پسری بود و بر اندام وی نقصان بود و ملک عجم بر دست او برود پس شیرین را گفت او را برهنه کن تا همه اندام وی بنگرم او را برهنه کرد همه اندام او درست بود مگر که گونه چپ او کهنتر از آن راست بود گفت این است که مرا از وی حذر باید کردن و او را اندر ربود و خواست که بر زمین زند شیرین او را بگرفت از وی و گفت اگر اینزد تعالی قضائی کرده است تو آنرا باز نتوانی

داشتن و باشد که آنکه تو از وی متریسی نه این باشد پرویز گفت راست این است اکنون این را از پیش من ببر که هرگز نخواهم که چشم من بر وی افتد شیرین او را بسواد فرستاد و پرویز کار بر آن پسران سخت تر گرفت و موکلان را بیشتر داشت و همه پسران را دل برو تباه شد و از خطاهای او یکی آن بود که او را سرهنگی بود یزرگوار و بطاعت او بود و خدمت او کرده بود و از آن پدرش نیز کرده بود بسیار سال و مردمان عجم او را بزرگ داشتندی هم سپاه و [هم] رعیت. نام او مردانشاه و پرویز او را امیری بابل داده بود و شهرهای عراق و شهری است در آن بیابان نام آن بابل همه در شهر نیمروز. نشستندی (؟) و این مردانشاه آنجا امیر بود پرویز به آخر عمر به دو سال پیش از آنکه بمرد منجمان را پرسید که آخر کار من چگونه بود ایشان گفتند مرگ تو بر دست مردی بود که از سپاه تو بود و او امیر بابل و نیمروز بود پرویز برانیدید و از مردانشاه بترسید که مردانشاه مردی مردانه بود و پرویز دل بر آن نهاد که مردانشاه را بکشد نامه کرد بدو که سپاه را آنجا گذار و خود با خاصگان بیا تا چیزی که گفتی است با تو بگویم مردانشاه بیامد پرویز به روی او درنگریست و پیری و خدمتها و نصیحت های وی یادش آمد و نیز گناهی نکرده بود شرم داشت از وی و از آن مردمان که او را بکشد پس تدبیر کرد که دست راستش ببرد و او را خواستهای بسیار دهد و باز جای خویش فرستد تا بی دست همی زید و کسری ازو ایمن شود و او بسر ولایت باز رود پس بفرمود تا دستش ببریدند و بخانه باز فرستاد و مردانشاه دست بریده خویش بر کنار نهاد و همی گریست و همی گفت الهی بفریاد بیگناهان رس و میخوشید و سه روز طعام نخورد و نخفت کسری بخانه او کس فرستاد از وی عذر خواست و خواستهای بسیار داد و گفت این قضا بود و برفت و من دانم که ترا هیچ گناه نیست و بعد از این ترا چندین خواسته دهم که خوشند شوی مردانشاه گفت مرا هیچ خواسته نمی باید مرا بتو یکی حاجت است اگر روا کنی دل من خوش گردد کسری گفت روا کنم گفت مؤید بزرگ را بخوان و بر خویشتن گواه کن و عهده کن که آن حاجت که مرا بتو است اگرچه گران باشد روا کنی کسری از شرم آنکه چنان معاملت با وی کرده بود مؤید مؤیدان را بخواند و سوگند خورد و عهد کرد پس گفت حاجت خواه که سوگند خوردم گفت حاجت من آن است که مرا بکشی کسری از بهر آن سوگند چاره ندید بفرمود تا او را بکشتند پس پسر او را که نام او مهرمز بود خواست که بعوض پدر به بابل

فرستد هر چند گفت او نرفت و از همه لشکری توبه کرد و از آن سبب دل همه عجم بر کسری تباه شد از بهر مردانشاه و همه گرد آمدند و از کسری حاجت خواستند که بیست هزار مرد محبوس را یله کن اجابت نکرد گفتند اگر ایشان را رها نکنی این هزار مرد که سرهنگان اند یله کن هم نکرد و سوگند خورد که همه را بکشم پس لشکر و سرهنگان همه متفق شدند و تدبیر کردند که ملک از وی باز ستانند و یکی از پسران وی را دهند پرویز را پسری بود از مریم دختر قیصر نام او شیرویه اجابت کرد و پرویز خال خود را کشته بود با چندان رنجها و محنت ها که او از برای پرویز کشیده بود و نیز بظام را از خراسان باز خواند تا بکشد بظام عاصی گشت و نیامد و او بندوی را بکشت بعوض آنکه پدرش را کشته بود تا مردمان را معلوم شود که او بکشتن پدر راضی نبوده است و پسر بندوی با پرویز بد بود مردمان او را نیز با خود یکی کردند و ملک پرویز سنی و هشت سال تمام شده بود پس شی تدبیر کردند با اتفاق و چون نیمشب بود همه سپاه گرد آمدند و در زندان بشکستند و آن بیست هزار مرد محبوس را بیرون آوردند و آنگاه نزد شیرویه رفتند و او را به ملک بشناندند و خواستند که همان شب پرویز را از سرای بیرون آورند شیرویه گفت رها کنید که شب است تا بامداد مردمان بر شیرویه گرد آمدند و هم در آن شب با او بیعت کردند روز آذر اندر آذرماه و همه بازگشتند بر در آن سرای بایستادند بر پشت اسپان که پرویز اندر آنجا بود تا روز گشت در بگشادند و عجم را عادت چنان بود که همه شب پاسبانان بانگ کردند بر بام کوشک ملک و نام ملک میزدند تا مردمان دانستندی که ملک سلامت است پس در این شب که بانگ همی کردند که پرویز شاهنشاه. و همه ملوک عجم را رسم چنان بود چون ملک بشیرویه آمد امیر جرس پاسبانان را گفت نام شیرویه بگوئید هر چند وی انبدر کوشک نیست پاسبانان بانگ کردند که شاد باد ملک شیرویه شاهنشاه. پرویز سحرگاه از خواب بیدار شد و این حدیث بشنید دانست که وی مزول است و ملک به شیرویه داده اند و با وی بیعت کرده اند هم اندر شب بانگ کزان بر بام کوشک برآمد و بفرمود تا او را بدیوار فروهشتند و پیاده برفت و بدان باغ خویش شد از شهر بیرون و پنهان شد چون روز بود در کوشک بگشودند و مردمان دررفتند که پرویز را بیرون آورند او را نیافتند پس او را طلب داشتند اندر باغ یافتند بگرفتند و طناب در گردن وی کردند و شیرویه را دادند و شیرویه فرمود تا او را اندر خانه بازداشتند و شیرویه

گفت ای رسول راست گفتمی ولیکن این محبس است نه مجلس ملکه [ظ: ملک] این مجلس سلاح است چنین باید که ادب این مجلس نگاهداشته باشیم و بهر مجلسی که باشی آلت آن مجلس را با خویشتن داری نیکوتر بود و مردم چون به مجلس شراب نشینند توانند که بی‌تقل و آلت آن شراب بخورند ولیکن اسپرغها و میوه‌ها برای جمال مجلس را بنهند تا حق آن مجلس گذارده شود مجلس سلاح نیز همچنین است چون رسول بنشست موکل را گفت از ملک شیرویه بسوی پرویز پیغامی دارم در رو و از وی دستوری خواه موکل درآمد و دستوری خواست پرویز گفت اگر ملک شیرویه است مرا حجابی نباشد و اگر حجابی هست پس ملک منم پس رسول را بار داد رسول درآمد و پرویز را سجده کرد پرویز او را گفت سر برگیر و ابنی در دست داشت و آن را بر بالش نهاده خود راست بنشست از آن تکیه که کرده بود آن آبی از بالش درگذشت و از مصلی [کنذا] درگذشت و بر بساط بگذشت و بخاک افتاد و پرویز آنرا به فال بد داشت و غم آمدش پس رسول آن آبی برگرفت و از خاک پاک کرد و پیش پرویز بنهاد پرویز گفت این آبی از نزدیک من دور بر و رسول را گفت بنشین رسول بنشست پرویز سر برآورد و گفت هر کاری که بازگرد آنرا حیلت و چاره سود ندارد و این به فال مرا چنان بنمود که این ملک از من برود و بدانکس که از من بدو برسد نماند و بدیگر کس و به سه دیگر کس هم نماند و از فرزندان من بیرون شود و بکسانی رسد که ایشان نه از اهل بیت مملکت باشند پس رسول را گفت که بگو که چه گفتند رسول آن پیغامها را بداد پرویز گفت شیرویه را بگوی که ای مسکین کوه‌زنگانی، مرا بر این کارها که گوئی حجت است و اگر حجت نبود ترانیستی که بر من از این گناهها برشمردی که هیچ کس را نرسد که گناه دیگری برشمارد الا آنکه خود معصوم بود و کس معصوم نیست اما آنچه گفتی از گناهان پدرم هرگز نه چنان است که گفتی و تو هنوز از مادر نیامده بودی که میان من و پدر جدائی افتاد و من هنوز به روم نرفته بودم که بهرام چوبین بر من حیلت کرد و بنام من درم زد و نقش من بر درم کرد تا پدر مرا تهمت کرد و من از پدر بگریختم و به آذربایجان رفتم و آنجا در آتش‌خانه بنشستم و بیادت خدای مشغول شدم و همه مردمان دانستند که آن محنت که به پدرم رسید نه تدبیر من بود و نه

برفتندی و جنگ کردندی. چهارم آنکه در زندان تو هر کس که بود بخواستی کشتن و هر شی بی‌پنجگان و ششگان همی‌کشتی و ایشان را آن ذل و سختی بود که در زندان تو بودند کشتن [ظ: کشت] نمی‌بایست کردن و هرچه اندر جهان خواسته بود همه را در خزانه خویش نهادی و کس را هیچ ندادی تا خزانه از زر و سیم پر شد و چندان جواهر و گونه‌گونه خواسته نهادی که عدد آن کس ندانست و نه هیچ کس را چندان خواسته گرد آمد که ترا. پنجم چندین هزار زن آزاد در کوشک خویش بازداشتی و بهمه نرسیدی و به نمی و سه یک آن توانستی رسیدن و ایشان را از آرزو بازداشتی و خود را به شیرین مشغول کردی. ششم مردی ظالم را برگماشتی بر رعیت تا بقایای خراج بیست ساله و سی ساله بضر و زخم و شکنجه ستانند. هفتم ملک روم با تو چندان نیکوئی کرد و ترا سپاه داد و پسر خود را با تو فرستاد تا بهرام را هزیمت کردی و دختر خویش را بتو داد بزنی و چون ترا دست بود بروم غلبه کردی و چوب چلینا بدست تو افتاد و از تو بازخواست آنرا نفرستادی و حق نعمت او نشانختی. هشتم پسر شهریار یزدجرد را بخواستی کشتن و بر بالای سر بردی تا او را بر زمین زنی تا شیرین از تو بگرفت و پنهان کرد. نهم نعمان‌بن منذر را بیاوردی و بی‌گناه او را بکشتی از بهر زنی و جد او منذرین امر‌العقیس کندی بود که بهرام گورپرورده بود و پادشاهی بهرام گور بسوی داده بود و آبا و اجداد ما نعمان را حق می‌شناختند و تو حق او نشانختی و بدروغ دبیری، او را بکشتی از بهر آنکه دختر بتو نداد و خدای تعالی ترا بدین گناهان بگرفت. دهم مردانشاه امیر بابل بخواستی کشتن بی‌گناه دست او را بسپردی تا او از غایت آنکه خواست تا خود را از تفتان تو برهاند مرگ خویشتن از بتو بموایق و عهود خواست تا او نیز کشته شد این همه بی‌حسابها در عالم کردی تا بافعال سیئه خود مأخوذ گشتی و ملک از تو بشد و خدای عز و جل خلقی را گماشته کرد تا امروز را میگویند اگر تو او را نکشی ما نخست تو را بکشیم اگر حجت داری بگوی تا من ایشان را بگویم تا از کشتن برهی و مرا حجت باشد و جواب ایشان به آن بازتوانم دادن دبیر برفت که پیغامها بگذارد چون بزندان پرویز رسید آن پانصد مرد با سلاح که موکل بودند چون رسول را دیدند برخاستند و رسول بنشست و آن سرهنگ را که سر موکلان بود گفت خویشتن را با سلاح گران رنجه چه داری که نه کسی با تو جنگ خواهد کردن و ملک بر شیرویه راست بایستاد و همه خلق او را مطیع شدند موکل

او را جاههای پادشاهانه فرستاد و فرش زربفت در زیر او افکند و موکلان بر وی به پای کرد و از وی عذر خواست که من طلب ملک نکردم و ملک نه برضای من بمن دادند از بهر آنکه از تو آزرده بودند و من از بهر آن پذیرفتم تا از خاندان ما بیرون نرود و سه روز بود مردمان چنان دانستند که او پدر را بکشد چون نکشت مردمان گرد آمدند و گفتند دو ملک در یک کوشک روا نباشد تو او را بکشد و اگر نه ملک بوی باز دهیم تا او ترا بکشد شیرویه تافته شد و سه روز زمان خواست گفتند او را بزندان فرست که دو ملک در یک جای خوب نباشد شیرویه پرویز را یکی جامه بسر اندر کشید و بر اسبی نشانند و سرهنگی را با پانصد مرد بر وی موکل کرد و گفت او را هم چنین سرپوشیده بخانه سرهنگی نام او ماه اسفند برید پرویز را سرپوشیده بیرون بردند اندر راه به دکان کفشگری رسیدند آن کفشگر دانست که او پرویز است و دشنام داد برو و کلابدی بدو انداخت بر سر او آمد و آن سرهنگ بازگشت و گفت ای کم از سگ تو که باشی که بر ملوک دست درازی کنی و کبابد اندازی شمشیر زد و سر کفشگر بدور انداخت و پرویز را ببردند و بخانه ماه اسفند نشانند و شیرویه او را جامه زربفت فرستاد و سرهنگی بر وی موکل کرد نام او جالیئوس مردی مردانه و بزرگ و با قدر و او را بفرمود تا بر در خانه ماه اسفند بنشیند با پانصد مرد با سلاح تمام چون میعاد که کرده بود بگذشت مردمان شیرویه را گفتند اگر تو ملکی بفرمای تا پرویز را بکشد و اگر نه دستوری ده تا ما برویم و او را بکشیم شیرویه گفت یک امروز دیگر زمان دهید تا نزد او پیغامی چند بفرستم و سرزنش کنم او را بر بدن گناهان که کرده است تا چه حجت آورد و چه جواب دهد شیرویه مردی را بخواند نام او را اسعاد حسیس [کنذا] با علم و حکمت و از مهران دبیران بود او را گفت کسری را از من پیام ده و بگوی این بلا [که] بتو رسید از تو بود و نه از من و نه از کسی دیگر گناه تو کردی و خدای ترا گفت [ظ: بگرفت] و ملک از تو ستانید اول آن بود که بدرت را کور کردی و بکشتی دوم فرزندان بزرگ را بخانه اندر کردی و نسل از ایشان بازداشتی و آنچه خدای تعالی بر خلق حلال کرده است بر ما حرام کردی سیوم بیست هزار مرد را بزندان اندر بازداشتی و بخواستی کشتن بیهانه آنکه از در روز بازگشتند ایشان و به ذی‌قار توقف نکردند و هزیمت شدند و جنگ گاه برین بود و گاه بران و اگر خدای تعالی ترا نصرت نداد ایشان را چه گناه بود و اندر سیاست آن واجب بودی که ایشان را بناختی و همه را درم و سلاح دادی تا

به‌وای من چون خود غایب بودم و چون باز آمدم پدر را بر حالی دیدم که ملک را شایسته نبود چشم برفته و تن تپاه شده و اگر او تن درست بودی من هرگز بملک او نشستی چون از پیش بهرام چوپین برتم و به روم شدم خال من بندوی بازگشت من ندانستم و نفرمودم و نپندیدم که او پدر مرا بکشت و چون ملک بمن باز آمد و کار بمن راست شد من خال خویش بندوی را بکشتم و اهل و بیت ایشان ناچیز کردم و از ملک خود دور کردم و مردمان آن حال میدانند اما آنچه از بهر خویش و برادران خویش گفتمی که شما را اندر خانه بازداشتم بدان بازداشتم تا ادب آموزید و کار ملک را شایسته شوید شما را ادب میبایست آموخت نه لهن و طرب و یر شما اجری تمام داشتم از خوردنی و پوشیدنی و آنچه شما را به کار میبایست و زن از شما از بهر آن بازداشتم که منجمان مرا گفته بودند که از اهل و بیت تو و فرزندان تو فرزندی آید که مملکت عجم بر دست وی برود و خواستم که آن نسل نیاید تا من زنده باشم و منجمان اندر مولود تو مرا گفته بودند که تو باشی که ملک از من بستانی روز آذر اندر ماه آذر در سال سی و هشتم از ملک من در مولود تو چنین حکم کرده‌اند و به مهر من است و بدست شیرین داده‌ام اگر خواهی بخواه از وی. چنان واجب کردی که چون این بدانستی ترا بکشتی ولیکن نکشتم از بهر فرزندی و از پس آنکه تو بزرگ شدی ملک هندوستان بمن نامه کرد و هدیه فرستاد و شما را هر یک جدا جدا نوشته بود و من آن نامه را برخواندم و از بهر تو نوشته بود که این ملک بدست تو آید به روز آذر اندر ماه آذر و آن نامه را مهر کردم و شیرین را دادم اگر خواهی بستان و آنرا بخوان و چندان علامتها مرا از تو پدید آمد و ترا نکشتم و بتنگ و بند نداشتم و ترا از این آگاه نکردم از بهر پدر فرزندی. و دیگر آنکه دانستم که قضای خدای تعالی را کس نتواند گردانیدن و دیگر از شفقت پدری دلم را [ظ: راه] نداد که ترا بکشتی و در بیخ نیامدم که این ملک بتو رسد. اما آنچه گفتمی که بیست هزار مرد از سپاه اندر زندان بازداشتی بدان که این مردمان بودند که من ایشان را پروردم سی سال اجر او عطا دادم تا روزی با دشمن من جنگ کنند ایشان آن روز که مرا بدیشان حاجت افتاد هزیمت شدند و مرا یاری نکردند و حقوق مرا نشاخنند و خون ایشان بحکم سیاست حلال باشد که مرا به ایشان هیچ امید نماند عالمان را گرد کن و بیرس تا ترا معلوم کنند که خون ایشان حلال است یا نه و من همی شنوم که تو ایشان را عفو خواهی کردن و نام ایشان در دیوان خواهی آوردن و تو هرگز

از ایشان منفعت نبینی و بر زندانیان از آن رحمت نکردم که من هیچ کس به زندان باز نداشتم الا که کشتن برو واجب بود و جریده‌ها و قصه گناهان ایشان بخوان تا بدانی که ایشان اهل کشتن‌اند و هر روزی که من در کشتن ایشان تقصیر کرده‌ام فضلی بوده‌است که من با ایشان کرده‌ام. اما آنچه گفتمی که خواسته گرد کردی هم چندان که هیچ ملک را نبود بدان و آگاه باش که ملک بی سپاه نتوان داشتن و سپاه بی بسیاری مال نتوان داشتن و توانگری سپاه عز ملک بود و توانگری ملک قوت دل سپاه بود و قوت سپاه آبادانی ملک و بر ملک سپاه آنکه می‌دهد نهد که او را دوست دارند و امید دارند و ملکان دیگر از وی بترسند و به پادشاهی او نتوانند آمدن هرگاه که کاری افتد دست بدان خواسته کند و ملک درویش را هیچ مقداری نباشد به میان سپاه و رعیت و هیبت نبود ازو در دل دشمن و تو جهد آن کن که آن خواسته نگاه داری و دگر فراز آوری و نگر تا آنرا نپرا کنی میان اهل غوغا که ترا به ملک بشانند و نگر تا به سخن ایشان فریفته نشوی تا تهی دست و درویش نمائی که آن خواسته‌ها پرورگار بسیار و قصه‌های عجیب گرد آمده‌است و تو چنان توانی کردن که ترا نه چندین قوت و چندین روزگار بود. اما آنچه از بهر زنان گفتمی که بسیار اندر سراگرد کردم و لذت مردان از ایشان بازداشتم بدانکه من ایشان را بداشتیم بنعمت و کامرانی و خواسته بنبار که ایشان هیچ مرد بر من نگزیدند و نیز هر سالی شیرین را بفرمودمی تا همه را گرد کردی و هر که از ایشان شوی خواستی و رغبت کردی که از سرای من بیرون آید او را جهاز کردمی و بشوهر دادمی و خود کس نخواستم که از سرای من بیرون رود از بسیاری نعمت من بر ایشان و امروز که من هلاک شوم و ایشان شوهران کنند هم بدان حال که با من بوده‌اند دوست تر دارند. اما آنچه گفتمی که مردی بر بقایای خراج برگماشتی و بیست ساله و سی ساله بستدی این خراج چیزی واجب است مُلک بخراج درست شود و این واجب است بر رعیت و بیت‌المال را و این نه بدعت است که من آورده‌ام و این خراج بر خلق انوشروان نهاد که ملک را از خواسته چاره نیست و رعیت همه را گرد کرد و همه زمین‌ها مساحت کرد و بهمدانستانی رعیت آن خراج نهاد که هر سال به سه بار یا چهار بار بدهند بهر سه ماه ربمی یا بهر چهار ماه ثلثی و از بهر آن بود که این خراج را خراج همدانستانی نام کردند یعنی مال‌الرضا و این نام انوشروان نهاد و این مهر درم او بود شاهنشاه ملک دادگر انوشروان. و آن سرای که خراج اندرو ستانند

آنرا سرای شمرده نام کردند و آن کس که خراج نداد و بخویشتن جمع کرد حق است بر ملک که جان او بستاند و او را عقوبت کند که ویرانی بیت‌المال خواسته است و من حق ایشان بستدم و کسی را عقوبت نکردم که اگر کارداران از ایشان چیزی ستدند که ایشان را نادانی بود بر من بیش از آن نبود که بر در خویش دو دکان کردم و آنرا دکان داد نام نهادم و هر ماهی دو روز تا نیم آنجا بنشستی و در قضاء حاجتهای خلق همی نگرستی. و نگه کردمی تا هر دادخواهی میگفتی و می‌شنیدمی و هر که داد نخواست ستم او بر خویشتن کرد نه من بر وی. اما آنچه گفتمی که حق ملک روم نشاختم اگر مرا سپاه داد و با من پسر فرستاد و دخترش مریم را بمن داد من چون بهرام چوپین هزیمت کردم چندان مال و نعمت بوی فرستادم که هرگز چشم وی ندیده بود و نه به دل اندیشیده و پسرش را چندان خواسته دادم که متحیر بماند و هر کسی از سپاه او هم چنین و چون چلیپا بدست من افتاد مرا بر ایشان چیرگی بود از بهر آن بدیشان باز ندادم که تا آن خوب بدست ما بود و به خزانه ما را بر ایشان دست بود و ایشان ذلیل و مقهور باشند و نگر تا آن خوب بدیشان باز ندهی که تو ایشان را بر مملکت خویش مسلط کنی. اما آنچه گفتمی که من یزدجرد شهریار را بخواستم کشتن و او را پرگرفتم که بر زمین زم و بکشم بدان سبب بود که منجمان مرا گفته بودند که از فرزندان تو فرزندی آید که این ملک عجم بر دست او برود و بر عرب افتد و علامتی که گفته بودند بدین یزدجرد پیدا بود چون من او را بدیدم یقینم شد که این است و واجب بود مرا که او را بکشتی که بر روی زمین فرزندی نژاد شومتر از آن فرزند که ملک چندساله پدر بر پدر از دست او برود و شما هم چنین باید که او را دشمن دارید و هر کجا باید او را بکشید. اما آنچه گفتمی از نعمان بن منذر که او را کشتم و حق او و پدران او نشاختم از بهر زنی بدروغ دبیری او را هلاک کردم من او را نه از بهر زن کشتم و نه بگفتار دبیر ولیکن من آن وقت که از دست بهرام چوپین بگریختم و به روم شدم براه اندر که همی رفتم راهی را دیدم و این همه کارها که تا امروز دیدم مرا گفته بود که این ملک از خاندان ما برود و بدست مردی بزرگ شود از عرب و نگفتم که آن مرد کیست و من اندر عرب ازو بزرگتر کس ندیدم و نپندانستم به دلم چنان بود که این عرب او بود و بر آن پنهان جستم و او را از بهر صیانت ملک بکشتم و نگاه داشتن ملک بر اهل و بیت خویش و بدین معنی کردم جانی که تهمت کردن ملک بود آنجا هیچ حقی را جای نماند و من این همه که کردم بحجت کردم اکنون من

اندران خیره بودند، و روایت است که هزار خروار زر تمامت در آنجا کرده بود [بیرون] از جواهر که قیمت آن بی‌غایت باشد و دوازده هزار زن در شستان او بودند از بنده و آزاد و در جمله مریم دختر ملک روم و بهرام دخت و کردیه و شیرین که تا جهان بود کس به نیکی او صورت نشان نداده است و فرهاد سپید او را عاشق بوده است و آن کارها کرد بر بیستون که اثر آن پیداست و هجده هزار اسب بر آخور بودش و در جمله خاصگان چون شبدیز آنک بکرمانشاهان صفت او بر نقش کرده است. نزدیک دیهی که آنرا بطام^۲ خوانند و بطام گتھم بود خال خسرو و در سرورنامه^۳ چنان خوانند که این صنعت‌ها بر سنگ کیتوس کرد پسر سمسار^۴ رومی، آنک سدیر و خورنق کرده است و فرهاد سپید فرمودش با استادان دیگر، و چون پیرداخت بفرمان خسرو بدان سرچشمه ایوان بود و قصری بالای این صفة سنگین که هنوز بجایست و شاه آنجا شراب خورد با بزرگان و سیاهان بفرهاد داد و آنجا صفت پرویز و شبدیز و شیرین و موبد و شکارگاه همه بجایست، نگاشته بر سنگی، و نهد پیل بودش پرویزگار، و در جمله پیل‌ی که آنرا کذیزاد^۵ خواندندی که به ایران زاده بود و این از عجایب بود که ایدر پیل هرگز بچه نکرده است، چنانک به روم شیر و به چین گربه و به هندوستان اسب و این از خاصیت [اقلیم] است و دوازده هزار استر بارکش بودش. در بیروننامه^۶ گفته است و الله اعلم، که قیمت آنچ هر روز خسرو بخوردی دوازده هزار درم بود، و یک لون بودی، از جهت آنک جوهری قیمتی گفته و در آن حل کردندی موافق طبع او، و علتی را شایسته که بودش (۲) و از آن پس شصت رطل شراب سوری باز خوردی، و بوقت بایست. و در شبانه‌روزی شصت بار مباشرت کردی و هم چنین هر روز بیرون از دریزها^۷ و غالیه^۸

کشف او زد کار نکرد که بازوی پرویز مهرهای بسته بود که آهن بر وی کار نکردی پرویز دانست که تبرزین بر وی کار نکنند مهره پنداخت مهر هرمزد به تبرزینی دیگر کار او آخر کرد و پیش شیرویه آمد و گفت کشتمش گفت ترا چه گفت گفت کشته من تو خواهی بودن که هر که کین پدر باز نخواهد حرامزاده بود و سپاه همه آفرین کردند و بازگشتند و شیرویه گریستن گرفت و آن روز تا شب همی‌گریست چون شب اندر آمد مهر هرمزد را بخواند و او را بکشت و گفت کشته پدر را نتوانم دید خاصه پیغام آورده باشد که هر که کشته پدر نکشد حرامزاده بود پس روز دیگر شیرویه بر تخت بنشست و تاج بر سر نهاد و سپاه را گرد کرد و بزرگان را بار داد و آنکسان را که پدرش نام ایشان از دیوان افکنده بود همه را بنوش و خواسته داد و زندانیان را دست بازداشت و بر مکن ضرور [کذا شاید: فیروز] که جد برامکه بود وزیر کرد و خراج آن سال از رعیت بازداشت و عدل داد کرد و گفتند که او را شانزده برادر بود همه پسران پرویز و شیرویه هفدهم بود و مهر ایشان بود همه را بکشت تا ملک بدو بماند... پس چون شیرویه برادران بکشت هیچ فرزندی از فرزندان پرویز نمانده بود مگر دو دختر یکی را نام توران دخت و یکی را آذرمی دخت هر دو دختر پرویز بودند و توران مهر بود... انتهی. مؤلف مجمل التواریخ آورده است: «کسری پرویز پسر هرمزد نوشروان بود. پارسیان او را خسرو پرویز خواندندی یعنی بخشنده چون ابر، پیراهن موزد وشی داشت و شلوار آسمان‌گون و تاج سرخ^۱ یزه در دست بندوی را خالص [را] به کینه پدر بکشت و گتھم. از این کار برتسید و عاصی گشت و خواهر بهرام چوبین را کردیه بزن کرد و آن سپاه بهرام که با وی از ترکستان بازگشتند با گتھم یکی گشتند، و آخر کار گتھم بر دست زنش کردیه خواهر بهرام چوبینه کشته شد بفرمان شاه [خسرو] و خسرو او را بزن کرد از وی پسر زاد، و شیرین را پیش از این بشستان آورده بود پس کار خسرو سخت بزرگ شد، و هیچ پادشاه را چندان خواسته و گنج و زینت نبود و تعظیم که او را، و تفصیل آنچ از وی بازماند در خزینه در آخر نویسیم بجایگاهی، مالی که آنرا اندازه پیدا نبوده است. اما مختصری از دیگرها ذکر کنیم: تخت طاق دیس بودش و او تمام بساخت و آن را قصه درازست که ابتدا بمعهد جمشید کردند و افزودن بر آن زیادتها کرد و از آن بهری به روم افتاد و بترکستان. گتھم از جنسی دیگر بساخت و خسرو از همه جای آن را بازجست و تمام کرد چنانکه اهل عالم

دانم که کار من بکرانه رسید و روزگار من تباه شد ولیکن خواستم که ترا آگاه کنم تا بنادانی من حمل نکنی و مرا ملامت بهره‌زده کردی و حجت من ندانستی و مرا بر تو دل همی‌سوزد که چون تو مرا بکشی از ملک بر نخوری که همه خلق جهان اندر همه دنیا متفق‌اند چون جهودان و ترسایان و مغان که هر که پدر خود بکشد میراث پدر بر وی حرام شود و اگر بگیرد از آن بر نخورد و کمترین روزگار ملکی کردن تو باشد. پس آن رسول بازگشت و آن پیغام حرفاً بحرف به شیرویه گفت و حدیث آبی نیز بتامی با او شرح داد شیرویه بگریست و درد آمدش از کشتن پدر. دیگر همه سپاه نزدیک او گرد شدند و رسول بخوانند و [گفتند] عرض کن آنچه در جواب و سؤال شیرویه پرویز گفته است رسول همچنان که او گفته بود پیش سپاه و بزرگان عجب بازگفت شیرویه گفت هر آنچه ما پنداشتیم که او خطا کرده است همه حجت پیش آورد و خون او ریختن حلال نیست او را هم آنجا می‌باید داشتن مردمان سپاه این سخن نپندیدند و گفتند پادشاهی به دو ملک راست نشود و اندر میان رعیت بیشتر آند که پدرت را می‌خواهند اگر تو او را نکشی ما این ملک بدو بازدهم از بهر آنکه ایشان خلاف کنند و حیلت انگیزند بمیان مردمان اندر و این ملک بر تو راست نشود و چون ملک بدو بازدهند تو دانی که او در کشتن تو با کسی مشورت نکند و نگذارد که بر تو یکروز بگذرد تا ترا نکشد شیرویه متحیر شد و دانست که اگر در ملک بنشیند هم در ساعت او را بکشد از آن سرهنگان بزرگ یکی را بفرمود که برو او را هلاک کن آن مرد با سلاح رفت و اندر پیش پرویز ایستاد پرویز گفت ترا به چه فرستاده‌اند گفت مرا فرستاده‌اند تا ترا بکشم پرویز گفت برو که تو آن [ظ: نه آن] مردی که مرا بتوانی کشتن و کار مرگ من بدست تو نیست آن سرهنگ بازگشت بسوی شیرویه و آن سپاه همچنان نشسته بودند شیرویه مردی دیگر را بفرستاد پرویز او را هم چنین بگفت پس شیرویه بمیان مردمان اندر نگریست پسر مردانشاه را دید آن مردانشاه که پسر وی دست او بریده بود او را گفت برو و پرویز را بکش و نام پسر مردانشاه مهر هرمزد بود پس آن مهر هرمزد پیش پرویز رفت و پرویز گفت تو مرا خواهی کشت که منجمان مرا گفته بودند که مرگ من بر دست کسی باشد از ولایت نیمروز و ندانستم که تو خواهی بودن و ترا نشاختم و پدرت را بکشتم و تو پسر اوئی و هر که کشته پدر را نکشد حرامزاده بود و من پدرت را بدین تهمت کشتم و ندانستم که این بر دست تو خواهد بود مهر هرمزد تبرزینی بر

۱- مجمل التواریخ صص ۳۶-۳۷.

۲- امروز به طاقستان معروف است.

۳- ظ: پرویزنامه. (حاشیه ناشر و مصحح).

۴- ظ: سمنار. (حاشیه مصحح).

۵- یعنی خانه زاد.

۶- مراد پرویزنامه است. (حاشیه مصحح).

۷- دریز، دزیر، دزیز هم خوانده میشود. معنی آن معلوم نشد. (حاشیه مصحح). شاید: ذریه‌ها.

۸- و پرویز هر روز یک کاسه طعام خوردی که ده هزار دینار قیمت آن بودی از پس جواهر مفری که در آن بود و او را جواهری بود که بریسمان محکم کرده بدریا انداختی هر گوهری که در دریا بودی بسان مغناطیس با خود گرفته بیرون آوردی.

شصت رطل مشک (؟) وظیفه بودش از جمله بیست رطل خوردنی و شراب خاصه ندیمان را. و بیست رطل از بهر بیت‌الشراب و فراشخانه و شتن اوانی، و ده رطل آب رو شتن را، و ده رطل وظیفه کنیزکان و چون به شکار بیرون شدی از چپ و راست پانصد کنیزک به مجمرهای زرین اندر عود همی سوختندی، و هزار مرد فراش با مشک پیرامون آب همی ریختندی تا بادگرد نیکنیزد، و هزار استر و عماری نشست مطربان را که جفت جفت در عماری ساخته بودند و از آنج سواریان و شکره بودی، و دیگر زینت‌های بی‌نهایت و خسروپرویز را زانج هیچ ملوک دیگر را نبود کوزابری [کذا] بود هرچند از آن شراب و اگر آب فروکردندی هیچ کم نیامدی، و دستارچه آذربش^۱ و آن از موی سمندر بافته بود، و زرشمش افشار که بر آن مهر نهادی و بر سان موم بود^۲ و از جمله گنجها، چون گنج عروس و گنج بادآورد، و گنج کاووس، و گنج افراسیاب، و دینار خسروانی، و این هر یک را قصه‌ای هست که چگونه بوده است و چگونه بدست افتاد و رامشگر چون سرگیس رومی و باربد که این همه نواها نهاده است و دستاها هیچ پادشاهی را این دستگاه و کامرانی نبود... و از عمارتها قلمه کنگور کرد و قصر شیرین در راه بغداد و اثر هر دو ظاهر است و مطبخ او در ناحیت اسداباد بود و اکنون دیهی است آنرا صیغ^۳ خوانند و به تابستان بیشتری بر کوه اروند همدان و آن نواحی آنجا که دکان خسرو خوانند، و خم خسرو، و دیگر جایها و در سیرالملوک چنان خوانند که از این مطبخ تا آنجا که وی بودی به کنگور تا اروند همدان خوردنیها دست بدست غلامان مطبخ بدادندی و ظرفهای زرین و مکبهای بجزهر تا گرم بوی رسیدی، از بسیاری بندگان که برسم این کار بودند سبب تعظیم را، که از آن عهد بازمی‌گویند. اندر عهد خسروپرویز دستور خُراد برزین بود و مهتران بندوی و گسهم خال وی بودند و سپهبد فرهاد بود و سرگویی به روز و منجم برزین و حاجب اونوش [ظ: انوش] بود و گنجور خورشید، و نوشین بازدار و فریریز جاندار بودش و طیبیب هاهوی خُراد... و پرویز به مدائن مدفون است. - انتهی. چون کسری پرویز گذشته شد خبر به پیغمبر رسید گفت من استخلفوا؟ قالوا البته یوران دخت قال (ص) لن یصلح قوم استندا امرهم الی امرأه^۴. و مرحوم پیرنیا در ایران باستان آورده است که: «خسرو بعد از هرمز به تخت نشست او را رومیها خسرو دوم و مورخین ایرانی خسروپرویز گفته‌اند نامه به بهرام چوبین نوشته او را به دربار خود احضار

کرد^۵ و بلندترین مقام دولتی را به او وعده داد بهرام جواب توهین آمیزی فرستاد و گفت خود خسرو باید نزد او رفته عفو خود را بخواهد خسرو باز درصدد استمالت برآمد و نتیجه نگرفت بالاخره قشون برداشته جنگ او رفت و شکست خورده فرار کرد و با وجود اینکه عده‌ای از سپاهیان بهرام او را تعقیب میکردند از دجله عبور کرده بشهر رومی سیرسزیوم^۶ رفت رومیها با احترام او را پذیرفته دستور از قسطنطنیه خواستند بعد مذاکرات او با مژیس^۸ امپراطور روم بدین جا رسید که امپراطور مزبور حاضر شد خسرو را پسر خود دانسته از او حمایت نماید تا به تخت ایران برگردد بشرط اینکه خسرو در ازای این همراهی ارمنستان ایران را با شهر دارا به روم واگذار کند... پس از آن خسرو با قشون رومی عازم ایران گردید و از طرف دیگر بهرام چوبین بعد از شکست خسرو وارد تیسفون شده بتخت نشست ولی وقتی که خیر آمدن خسرو به ایران با قشون رومی مستتر شد مقام او سست گردید در سنه ۵۹۱ م. خسرو از دجله گذشت و جنگی مابین قشون رومی و سپاهیان بهرام روی داد اگرچه قشون بهرام پافشاری زیادی نشان داد ولی بالاخره قلب قشون او شکست خورده و بهرام عقب‌نشینی کرده بطرف کردستان رفت در آنجا فیلهای جنگی به قشون بهرام ملحق شدند و کمکی هم به رومیها با سردار نامی آنها نرس^۹ رسید جنگ در اینجا دو روز طول کشید بالاخره بهرام شکست خورده و فرار کرده نزد خاقان ترکستان رفت لازم است توضیح شود که قشون آذربایجان که عمومی [ظ: خال] خسرو جمع‌آوری کرده و به میدان جنگ آورده بود به قشون رومی کمک میکردند خسرو بعد از این فتح به تیسفون رفته بر تخت نشست و بعد قشون رومی را با هدایای فراوان مرخص کرد ولی چون مقام خود را متزلزل میدید هزار نفر از سپاهیان زبده رومی را نگاه داشت. خسرو پس از این فتح اشخاصی را که باعث خلع و کشته شدن پدرش شده بودند تعقیب کرد یکی از آنها که بیستام نام داشت و حاکم خراسان بود بدست نیامد حاکم مزبور با ترکها و دیلمی‌ها^{۱۰} همدست شده در ماد چهار سال پادشاهی کرد (از ۵۹۲ تا ۵۹۶ م.) و بعد که از پرویز شکست خورد نزد ترکها رفته در آنجا خائنه کشته شد.^{۱۱} تا وقتی که مریس امپراطور روم بود روابط مابین دو دربار کاملاً صمیمانه بود ولی در ۶۰۳ م. مریس را کشتند و پسر او به ایران آمده به خسروپرویز پناهنده شد و او بیاس حقوق امپراطور مقتول جانشین او فکاس^{۱۲} را به امپراطوری نشاخت این بود که جنگ

مابین دولتین شروع شد^{۱۳}. خسرو با لشکری جرار وارد بین‌النهرین گردیده با بهره‌مندی پیشرفت و شهر دارا را محاصره کرده بعد از سه ماه آنرا گرفت (۵-۶) بعد آمد (دیاربکر) و ادس و حران و سائر استحکامات رومی‌ها را تسخیر کرد پس از آن قشون ایران از فرات گذشته (هیریوپولیس) و سایر شهرهای رومی را گرفته اردوی دیگر ایران از طرف ارمنستان حمله به کاپادوکیه برده فریزیه و دوه ولایت دیگر آسیای صغیر را غارت کرد و در آسیای صغیر بقدری پیش رفت که اهالی قسطنطنیه مضطرب شدند اوضاع دولت روم در این زمان قرین هرج و مرج بود فکاس که تخت سلطنت را غصب کرده بود نتوانست در مقابل فتوحات خسرو کاری کند از طرف دیگر فشار ایرانیها باعث وحشت و اضطراب در ممالک روم شده بحرانی تولید کرد این بود که هرا کلیوس که در تاریخ ایران معروف به هرقل است از افریقا با کشتی‌هایی به قسطنطنیه آمد و با همراهی مردم زمام امور را بدست گرفت (۱۰-۶۱). از طرف دیگر خسرو بجهانگیری خود ادامه داده در ۶۱۱ به شامات تاخت و انطاکیه و دمشق را گرفته غارت کرد پس از آن به کمک ۲۶ هزار نفر یهودی بیت‌المقدس را محاصره کرده گرفت و صلیب حضرت عیسی را به ایران فرستاد این

- ۱- دستارچه پرویز را که ظاهراً از پنبه نسوز بوده بدین نام خوانده‌اند. (حاشیه مصحح).
- ۲- مجمل التواریخ - انتهی. صحیح این کلمه آذرشت است و آن نام جامعه‌ای بوده است که از حجرالقیل (پنبه کوهی) کردند.
- ۳- کلمه آذربش و آذرشین پیروی از دواوین و لغت‌نامه‌ها شده است که باید تصحیح شود و شعر منوچهری را نیز باید بصورت ذیل خواند: درشود بی زخم و زجر و درشود بی ترس و بیم همچو آذرشت به آتش همچو مرغابی بجوی. منوچهری (در صفت اسپ، از یادداشت مرحوم دهخدا).
- ۴- وگسوتی داشت از طلای دست‌افشار دویت مقال.
- ۵- ظ: مطبخ. (حاشیه مصحح).
- ۶- مجمل التواریخ والقاصص ج ملک الشعراء بهار صص ۳۶-۳۷ و ۷۶-۸۴ و ۹۶ و ۱۷۲ و ۲۴۹-۲۵۲ و ۴۱۹ و ۴۶۴.
- ۷- تاریخ بیهقی (ج فیاض ص ۳۷۹).
- ۸- بهرام چوبین در حال شورش با لشکر همراه خود بطرف تیسفون می‌آمد.
- 9 - Narses.
- ۱۰- دیلمیها مردمی بودند که در حوالی گیلان سکنی داشتند.
- ۱۱- ایران باستان صص ۳۴۳-۳۴۵.
- 12 - Phocas.
- ۱۳- این جنگها از ۶۰۳ تا ۶۲۷ م. امتداد یافت.

فتوحات پی‌درپی خسرو اثر غریبی در جالم آن روزی کرد بخصوص تصرف بیت‌المقدس و آوردن صلیب که در انتظار عالم مسیحیت چیزی مقدس‌تر از آن نبود پس از آن خسرو به این فتوحات خود اکتفا نکرده شهربراز را که یکی از سرداران نامی ایران بود با قشون به طرف مصر فرستاد و او از کوبری که مابین شامات و مصر حائل است گذشته وارد مصر شد و اسکندریه را که شهر نامی تجارتی آن زمان بود گرفت این فتح سردار ایران باز اثر بزرگی در عالم آن روزی کرد زیرا مدت نه قرن بود که مملکت مصر از تصرف ایران خارج شده و شاهان ساسانی همواره در این صدد بودند که حدود ایران را به حدود زمان هخامنشیا برسانند و برقرار شدن سلطه ایران در مصر توسعه روزافزون ایران را می‌رساند (۶۱۶ م.) «از طرف دیگر در ۶۱۷ م. شاهین سردار نامی دیگر ایران از کاپادوکیه گذشته ممالک آسیای صغیر را یک یک گرفت و به کالسدن^۱ نزدیکی قسطنطنیه رسید در اینجا هرقل با سردار ایرانی ملاقاتی کرده به صلاح دید او سفیری نزد خسرو پرویز برای مذاکرات صلح فرستاد ولی مذاکرات بجائی نرسید زیرا فتوحات خسرو او را بسیار مغرور و متکبر کرده بود خسرو نه فقط برای مذاکرات صلح حاضر نشد بلکه سفر را در حبس انداخته او را تهدید به قتل کرد که چرا هرقل را در غل و زنجیر در جلو تخت او حاضر نکرده پس از آن کالسدون به زودی تسخیر شد و ایران تقریباً بحدود زمان هخامنشی‌ها رسید. اوضاع روم در این وقت بسیار بد بود از یک طرف فتوحات ایران برای روم تقریباً ممالکی باقی نگذاشته بود زیرا ارمنستان روم و شهرها و قلاع رومی در بین‌النهرین و تمام ممالک آسیای صغیر و شامات و فلسطین و مصر در تصرف ایران و از طرف دیگر خود قسطنطنیه در تحت تهدید ایران و (آوارها) بود اینها مردمی بودند که از طرف شمال به روم فشار می‌آوردند تهدید ایران نسبت به قسطنطنیه بقدر تهدید آنها مؤثر و خطرناک به نظر نمی‌آمد زیرا خسرو بحریه نداشت ولی آوارها می‌توانستند از راه خشکی این پایتخت معظم را تصرف کنند اوضاع روم در این زمان بقدری بد بود که هرقل در ابتداء خواست از پای‌تخت فرار کرده به قرقاجنه واقع در افریقا برود و با این مقصود خزانه روم را از قسطنطنیه حمل کرد^۲ ولی روحانیون مسیحی و مردم بصدا درآمدند بالاخره او راضی شد بماند و قرار شد که خزائن و نفائس کلیساها به مصرف تهیه اردوهای نظامی و جنگ برسد برای امپراطوری روم فقط شهر قسطنطنیه و قسمتی

از یونان و ایتالیا و چند شهر در افریقا باقی مانده بود^۳. هرقل با قشون خود در ۶۲۲ م. از بوغاز هلس پنت^۴ یا داردانل امروزی گذشت و در ایسوس^۵ یعنی در آنجائی که اسکندر در ۹۵۰ سال قبل دارا را شکست داده بود پیاده شد در نزدیکی ارمنستان جنگی مابین او و شهربراز درگرفت که به فتح رومی‌ها تمام شد پس از آن هرقل به قسطنطنیه مراجعت کرد در سال بعد با مردمان شمالی مثل خزرها و غیره همدست شده از طرف لازیکا به طرف ایران قشون کشی نمود و خسرو با قشونی مرکب از چهل هزار نفر به سیز واقع در آذربایجان (گنزک)^۶ شتافته به اردوهای خود امر کرد که نیز بطرف دشمن بشتابند ولیکن قبل از اجتماع اردوها هرقل جنگ کرده فاتح شد و پس از آن به غارت شهرهای ایران پرداخته آتشکده‌ها را خراب نمود (۶۲۳ م.) در سال بعد خسرو خواست حمله به ازان (البانی) برده قوای هرقل را معدوم کند و به سه اردوی ایران امر کرد که بدان طرف بشتابند ولیکن هرقل پیشدستی کرده به ارمنستان وارد شد و قبل از اینکه اردوهای ایران به هم ملحق شوند با هر یک جداگانه جنگ کرده اول دو اردو و بعد اردوی سوم را شکست داد و پس از آن ناگهان حمله به اردوی شهربراز برده آنرا هم درهم شکست در ۶۲۵ هرقل آمد را پس گرفت و جنگی مابین او و شهربراز روی داد که باز به فتح هرقل تمام شد^۷. «خسرو پرویز که از فتوحات روم مضطرب شده بود خواست یک ضربت قطعی به رومها وارد آرد و با این مقصود آخرین جد خود را به کار برده دو اردوی بزرگ تشکیل داد یک اردو در تحت سرداری شاهین مأمور شد که قسطنطنیه را محاصره کرده و با آوارها متحد شده آنرا تسخیر نماید و اردوی دیگر بر ضد خود هرقل عملیات کند (۶۲۶ م.) هرقل قوایی برای محافظت قسطنطنیه گذاشته خود به طرف لازیکا روانه شد و از آنجا به تغلیس حمله برد ولی موفق نشد از طرف دیگر ساخلو قسطنطنیه با شاهین جنگ کرد و بواسطه تندبادی که بر ضد قشون ایران می‌وزید موفق شد آنرا عقب بنشانند و شهر کالسدن را پس بگیرد شاهین بعد از این جنگ بواسطه اینکه مورد غضب خسرو واقع شده بود از غصه بمرد آوارها هم حمله به قسطنطنیه بردند ولی موفق به تسخیر آن نشدند زیرا ایرانی‌ها نتوانستند به آنها کمک کنند جهت موفق نشدن ایران در این جنگهای هرقل با خسرو نداشتن بحریه بود و بعکس هرقل در تمام جنگهای مذکور از اینکه دریاها در تصرف او بوده است استفاده کرد. در سال ۶۲۷ م. هرقل مصمم شد که به طرف

دستگرد برود این محل تقریباً در بیست فرسخی تیسفون واقع و اقامتگاه خسرو بود در نزدیکی نینوی قدیم جنگی مابین رومیها و ایرانیها وقوع یافت در این جنگ اگرچه سردار ایرانی کشته شد ولی قشون ایران پافشاری کرد تا آنکه بالاخره به طرف سنگرهای خود عقب‌نشینی کرد و پس از آنکه به آن کمکی رسید به طرف کانال برآز رود رفته و آن را سنگر خود قرار داده برای جنگ حاضر شد ولیکن در این حیص و بیص ترسی بر خسرو مستولی شد که در نتیجه آن قشون ایران را رها کرده فرار کرد با وجود این لشکر ایران مقاومت کرد تا قوای ایران در نهرزوان بهم ملحق و دویست فیل جنگی به قشون ایران ضمیمه شدند هرقل چون استقامت لشکر ایران را دید و از آمدن فیلهای جنگی مطلع شد نقشه اولی خود را که تعقیب خسرو و محاصره تیسفون بود تغییر داده به گنزک یعنی به طرف شمال رفت (۶۲۷ م.) شکست خسرو در دستگرد و مخصوصاً فرار او از قشون باعث هیجان نجباء و مردم تیسفون گردید رفتار بد خسرو با شهربراز و توهینی که به نقش شاهین کرده بود بر تفر مردم افزود نوشته‌اند که خسرو تمام سرداران خود را از این جهت که فاتح نشده بودند کشت و می‌خواست شهربراز را هم به قتل رسانند و حال آنکه شهربراز و شاهین بواسطه فتوحات سابقشان خیلی محبوب القلوب بودند در اثر این تفر خسرو را از سلطنت خلع نموده و در محبس تاریک انداخته بعد از چندی کشتند (۶۲۸ م.) در این قضیه فرمانده ساخلو تیسفون پیشقدم بود و نجباء و مردم با او همراهی کردند تفر و کینه دشمنان خسرو به اندازهای بود که در محبس مهرداد پسر او را در جلو چشم او سر بریدند از وقایع مهمه سلطنت خسرو یکی طغیان آب فرات و دجله است که تمام بین‌النهرین را فرا گرفته آن را مبدل به باتلاقی کرد و دیگر طاعونی است که بروز و کشتار زیادی کرد^۸ جنگ ذوقار که اول جنگ عرب با ایرانیهاست در زمان خسرو پرویز واقع شد این جنگ اگرچه

1 - Caicedón

۲- این خزانه چنانکه در ذیل بیاید بدست سردار خسرو پرویز افتاد و موسوم به گنج بادآورد شد.

۳- ایران باستان صص ۲۴۵-۲۴۷.

4 - Hellepont 5 - Issus

۶- کرسی قسمتی از آذربایجان به این اسم موسوم بوده و مورخین غرب آن را جنترق نوشته‌اند (تخت سلیمان کنونی).

۷- ایران باستان صص ۳۴۸-۳۴۹.

۸- ایران باستان صص ۳۴۹-۳۵۰.

کوچک بود ولی اثرات مهمی داشت^۱ جهات و کیفیات این جنگ این است: خسرو پرویز در زمان قشون‌کشی به روم (تقریباً در حدود ۶۱۰ م.) شنید که نهمان ملک حیره دختر بسیار وجه‌های دارد و خواست او را ازدواج کند ولی نهمان بواسطهٔ دسیسه‌ای که شده بود راضی نشد از این جهت خسرو در غضب شده در صدد برآمد که قشون برای تیبیه او بفرستد نهمان همین که از این قضیه اطلاع یافت فرار کرده نزد طائفهٔ شیانی رفته و تمام دارائی خود را به رئیس آن سپرده نزد خسرو آمد که پوزش بخواهد ولی خسرو قبول نکرد و او را کشت پس از آن خسرو از رئیس شیانیها خواست که تمام اموال نهمان را تسلیم کند و او قبول نکرد خسرو قشونی مرکب از ایرانی و عرب بعد از چهار هزار نفر حرکت داد که امر او را اجراء نمایند مابین قشون ایران و اعراب چند دقعه جنگ شد در جنگ ذوقار اعرابی که در قشون ایران بودند ایرانیها را گذاشته فرار کردند و سپاهیان ایرانی شکست خورده معدوم شدند این جنگ اگرچه کوچک بود ولی نخستین مرتبه‌ای بود که اعراب ایرانیها را شکست داده دانستند که با حملات بی‌باکانه میتوان قشون منظم ایران را درهم شکست^۲.

خسرو پرویز بعد از انوشیروان معروفترین شاه ساسانی است از قصور عالی و حرم‌سرا و تجملات دربار او حکایتها مانده ادبیه و شعرای دوره‌های اسلامی داستانشا نوشته یا سروده‌اند و غالب آنچه گفته یا نوشته‌اند واقع امر بوده زیرا خزانه‌ها و گنجها و تجملات او را احدی از شاهان سابق ساسانی نداشته... عدهٔ زنه‌ای این شاه را مورخین سه‌هزار نفر نوشته‌اند و علاوه بر آنها چند هزار کنیزک برای خواندن و نواختن جزو حرم‌سرای او بودند^۳ از اینجاست میتوان استنباط کرد که مخارج دربار ایران در آن زمان چه بوده و اگر در نظر آریم که خسرو پرویز وقتی که در محبس بود در مقام مدافعه از خود گفته بود که موجودی خزانهٔ ایران را چهاربرابر کرده و مخارج جنگهای ۲۷ سالهٔ ایران را با روم نیز علاوه کنیم به سهولت میتوان دریافت که چه تحمیلاتی در زمان او بمردم ایران میشده جنگهای او با روم قوای ایران را تحلیل برد. خسرو در سالهای اول فتوحات نمایانی کرد و این فتوحات بواسطهٔ ورزیدگی لشکر ایران در زمان شاهان قبل و اصلاحات انوشیروان در امور لشکری و لیاقت شهرپراز و شاهین، دو سردار نامی ایران آن زمان بود در اثر فتوحات مزبور موقعی رسید که پرویز میتوانست متنی بر هرقل نهاده پیشهاد او را راجع به صلح قبول کند و با شرایط بسیار مفیدی عهدنامه‌ای منعقد و دست دولت روم را

از بقیهٔ بین‌النهرین و ارمنستان و لازیکا کوتاه نماید زیرا حدود طبیعی ایران ساسانی از طرف غرب و شمال و غرب رود فرات و دریای سیاه و جبال قفقاز بود این مسئله را شاهان سابق ساسانی خوب دریافته بودند چنانکه عملیات آنها شاهد این مدعا است تاخت و تاز آنها تا انطاکیه و آسیای صغیر شرقی برای آوردن غنایم و تضعیف روم بود نه برای تسخیر ممالک مذکوره مسئله‌ای که در نظر آنها نهایت اهمیت را داشت تصرف ارمنستان و بین‌النهرین و قفقاز به بود یعنی داشتن سنگرهای در مقابل امپراطوری روم و مردمان قوی و وحشی آن طرف جبال قفقاز که غالباً بتحریر روم و گاهی از پیش خود بحدود ایران تجاوز میکردند خسرو پرویز بواسطهٔ غرور و خودپسندی نخواست این نکات را درک کند و قوای خود را بجهوده در جاهانی صرف کرد که حفظ آنها برای ایران آن روزی بواسطهٔ فقدان بحریهٔ قوی مشکل بود و به این نتیجه رسید که وقتی که هرقل از طرف شمال به طرف ایران حمله‌ور شد قشون ورزیدهٔ سابق بواسطهٔ جنگهای متعادی از میان رفته و سرداران نامی او یکی بواسطهٔ حق‌ناشناسی خسرو از غصه مرده و دیگری آزرده‌خاطر و دل‌سرد شده بود باز باید پافشاری لشکر ایران را در دستگرد قدردانی کرد که با وجود فرار خسرو پرویز مقاومت کرده هرقل را از تسخیر تیسفون منصرف کرد کلیهٔ خسرو پرویز شاهی بوده‌است خودپسند، ستمکار، شهوت‌ران و حق‌ناشناس. سلطنت او تماماً بچنگ گذشت و جنگهای او نه فقط چیزی به ایران نداد بلکه آنرا بی‌اندازه ضعیف کرده با سرعت تعجب‌آوری بطرف انحطاط برد در واقع امر از حیث جهات ظاهری خسرو پرویز بانی انحطاط ایران آن زمان و باعث انقراض ساسانیان است^۴. پروفور آرتور کریستن‌سن در کتاب معروف خود بعنوان «ایران در زمان ساسانیان^۵» دربارهٔ خسرو آورده‌است: «هرمز با طرزی موهن و هرام چوپین را از فرماندهی اکل نیروی ایران در برابر رومیان خلع کرد چون و هرام از لشکریان خود اطمینان داشت رأیت خلاف برافراشت این واقعه آتش فتنه را از هر سوی کشور مشتعل کرد و بیستم که از دودمان بزرگ اسپاهیان بود و خوشاوند خانوادهٔ سلطنتی بشمار میرفت (زیرا که خال خسرو دوم بود) موفق شد که برادر خود پندوی را از زندان پادشاه بیرون کشد. دو برادر به کاخ سلطنتی درآمدند و هرمز را خلع کرده زندان افکندند و کور کردند و پسرش خسرو دوم را که بعد ملقب به ابهریز شد (یعنی مظفر) بسلطنت برداشتند. خسرو در این وقت در

آذربایجان بود شتابان به تیسفون رفت و در سال ۵۹۰ م. تاج بر سر نهاد چندی بعد هرمز را هلاک کردند بنا بر رأی توفیلاکت این کار به امر خسرو واقع شد و بعضی گویند خسرو رضایت ضمنی در قتل او داده بود. اما و هرام چوپین حاضر نبود که بفرمان پادشاه جدید درآید زیرا که خود سودای پادشاهی داشت. دودمان مهران^۶ مدعی بودند که از نسل ملوک اشکانی‌اند و و هرام تکیه به این ادعا کرده در دعوی خود ابرام نمود در تاریخ ساسانیان چنین ادعائی تازگی داشت. از آنجا که سپاه و هرام نیرومند بود خسرو رو به هزیمت نهاد و هرام فاتحانه بیایخت درآمد و علی‌رغم جماعتی از بزرگان بدست خود تاج بر سر گذاشت و بنام خود سکه زد در این اثنا خسرو از سرحد روم گذشت و به پناهنده امپراطور مورس درآمد. دولت مستعجل بهرام چوپین (و هرام ششم) عبارت از یک سلسله شورش و فتنه بود. طبقهٔ روحانی و قسمتی از اشراف با او مخالفت داشتند و تحمل پادشاهی او را نمی‌کردند. ولی از عقیدهٔ تودهٔ ایرانیان یعنی طبقات عامه اطلاعی نداریم. یهود و هرام را حامی و نگاهبان خود شمرده او را بمال مدد میدادند و بندوی که دستگیر و زندانی شده بود بیاری چند تن از بزرگان رهائی یافت و پیشرو مخالفان و هرام شد. این توطئه بجائی نرسید رؤسای شورشیان را هلاک کردند و پندوی به آذربایجان گریخت و نزد برادر خود ویستم شد که بیاری خسرو پرویز علم برداشته بود. قیصر مورس خسرو را با سپاهی مدد کرد بشرط آنکه شهرهای دارا و مایفرقت (میافارقین^۷) را که از رومیان در جنگ گرفته بودند به روم واگذارد این پیش‌آمد به نتیجهٔ مطلوب منتهی شد بسی از بزرگان که هواخواه و هرام محسوب میشدند او را ترک کردند. پس از جنگهای خونین سپاه روم و ارمانه اتباع موشل و ایرانیانی که به خسرو پیوسته بودند و هرام را در حوالی

۱- ایران باستان صص ۳۵۷-۳۵۸.

۲- ایران باستان صص ۳۵۸.

۳- تاریخ طبری. بعضی از مورخین عدهٔ زنه‌ای حرم‌سرای او را از ده الی دوازده هزار نوشته‌اند.

۴- ایران باستان صص ۳۵۱-۳۵۲

۵- ترجمهٔ رشید یاسمی.

۶- و هرام از مردم ری پسر و هرام‌گشسب از دودمان بزرگ مهران بود فرماندهی قادر و محبوب سربازان خویش و پر از کبر و ادعا بود و از این حیث شبیه بزرگان عهد ملوک‌الطوایفی قدیم محسوب میشد. (ایران در زمان ساسانیان صص ۳۱۱).

گنیزک آذربایجان منهزم کردند. وهرام برترکان پناه برد و در بلخ بیاسود و در آن شهر چندی بعد ظاهراً بتحریک خسرو بقتل رسید^۱. موبدان چندان از بازگشت خسرو شادمان نشدند زیرا که این پادشاه از روم این ارمغان را همراه داشت که نسبت به اوهام و خرافات نصاری میلی حاصل کرده بود و مؤید او در این عقاید زنی عیسوی شیرین نام بود که سوغلی حرم او گردید با وجود این کامیابی خطری که از جانب بزرگان خسرو را تهدید میکرد هنوز مرتفع نشده بود شاه آن دو شخص را که در استرداد تاج و تخت بیش از همه به او یاری کرده بودند یعنی ویندوی و ویستهم را مورد خشم خویش قرار داد در آغاز بیاداش این یآوری درجات عالی به آنان وعده داده بود بنابر قول مورخان شرق خسرو ویستهم را بفرمانفرمائی خراسان و بلاد مجاور آن نصب کرد ولی از خاطر نمی برد ویستهم و برادرش بر هر مزد شوریده اند و بیم داشت که عمل آنان در آینه سرمشق دیگران شود. پس بیبانه ای ویندوی را هلاک کرد لکن ویستهم که از سرنوشت برادر عبرت گرفته بود سر بطغیان بفرار داشت و به وهرام چوبین تاسی کرده تاج بر سر نهاد و بیاری افواج دیلمی و جنگجویانی که در سپاه وهرام چوبین خدمت کرده بودند مدت ده سال پایداری کرد و در سلطنت خراسان باقی ماند چنانکه از سکه های او آشکار است و دو تن از پادشاهان کوشانی را که شاورگ^۲ و پارویوگ^۳ نام داشتند بفرمان خویش آورد. خسرو چون خیر طغیان ویستهم را شنید هراسان و بیمناک شد ولی یکی از کشیشان عیسوی سبهریشوع^۴ نام او را تسلی داد و تشجیع کرد عاقبت ویستهم پس از جنگها و دسیه هایی که ما از جزئیات آن اطلاعی نداریم مغلوب شد^۵ خسرو این سبهریشوع را بجای یسوع یابه که بدرود جهان گفته بود بمقام جانشینی نصب کرد چند سال پس از واقعه قتل موریس امپراطور روم که بدست فوکاس اتفاق افتاد بیبانه بدست خسرو داد تا جنگی جدید با روم شروع کند. فوکاس بدست هرقل (هراکلیوس)^۶ خلع شد ولی جنگ پیاپیان نرسید. سرداران ایران در آسیای صغیر فتوحاتی کرده ادس و انطاکیه و دمشق را تسخیر کردند سپس اورشلیم را گرفته دار مقدس را از آنجا به تیسفون فرستادند عاقبت اسکندریه و بعضی نواحی مصر را فروگرفتند این قسمتها از عهد هخامنشیان به بعد از تصرف ایران خارج شده بود در این تاریخ یعنی ۶۱۵ م. قدرت و شوکت خسرو به اوج تعالی رسید. در سرحدات شرقی مهاجمات پادشاه کوشانیان که نسیبش به هفتالیان

می پیوست و تابع خاقان ترک بود به پایمردی یکی از سرداران خسرو موسوم به سببات با گزاتونی^۷ ارمنی دفع شد و پادشاه کوشان بنجا که هلاک افتاد^۸. قسمتی از شمال غربی هندوستان طوق اطاعت شاهنشاه ایران را بگردن نهاد و وجود سکه های خسرو در این نواحی شاهد این مدعا است^۹. بزرگترین سرداران لشکر ایران دو تن بودند یکی شاهین و همن زاذکان^{۱۰} که سمت پادگوسپانی غرب داشت دیگر فرخان که او را رومیزان^{۱۱} هم می گفتند و او دارای لقب شهروراز بود یعنی «خوک کشور» شهرین^{۱۲} در آسیای صغیر فتوحات بسیار کرد و شهر کالسدن را در برابر قسطنطنیه بتصرف آورد و پس از آن از میان رفت ظاهراً بفرمان خسرو او را بهلاکت رسانده اند اما شهروراز که بلاد عظیمه شامات و بیت المقدس را گرفته بود به محاصره قسطنطنیه همت گماشت ولی وسیله عبور از بسفور و ورود بساحل اروپائی را نداشت. عاقبت هراکلیوس موفق شد که از پیشرفت سپاه فاتح ایران جلوگیری کند و افواج شاهنشاه را باز پس راند آسیای صغیر و ارمنستان را فتح کرد و به آذربایجان درآمد و در ۶۲۳ یا ۶۲۴ شهر گنیزک را تسخیر و آتشکده بزرگ آذرگشنسب را ویران کرد خسرو در موقع فرار از این شهر آتش مقدس را به همراه برده بود. در سالهای بعد قوم خزر از نژاد ترک که در ظرف نیمه اخیر قرن ششم در قفقاز مسکن گزیده بودند دریند را به جنگ آورده با قیصر روم عقد مودت بستند^{۱۳}. قیصر در این وقت لشکر به بین النهرین (ناحیه دجله) کشید و در ۶۲۸ کاخ سلطنتی را در دستگرد بتصرف آورد و مهیای محاصره تیسفون شد خسرو پایتخت را ترک کرده خود را به مانی کشید^{۱۴}... «بعد از سی و هفت سال پادشاهی خسرو همان عاقبتی را یافت که برای پدر خود فراهم کرده بود. چون از دستگرد بیرون رفت و پیشنهاد صلح هرقل را رد کرد بقصر تیسفون درآمد و بیدرنگ از آنجا خارج شده از شط دجله گذشت و با شیرین در وه اردشیر (سلوسی) مقام گزید. سرداران ایرانی که از لجاج خسرو در ادامه جنگ بجان آمده بودند سرکشی آغاز نهادند شهروراز شنید که خسرو از او بدگمان شده و یکی از افسران زیر دست او را وادار بکشتنش کرده است پس شرایط احتیاط را بجا آورد و گردن از زیر پیمان خسرو کشید. خسرو در این وقت مبتلای اسهال شد و امر داد که او را به تیسفون بازگردانند تا تریبی برای جانشینی خود بدهد شیرین و دو فرزندش مردانشاه و شهریار هم با او بودند. چون کواد ملقب به شیرویه که پسر خسرو از مریم دختر

قیصر بود و ظاهراً مقام ارشدیت داشت از واقعه استحضار یافت مصمم شد که از حق خود دفاع کند فرمانده کل نیروی کشور گشنسب اسپاذ^{۱۵} که بنابر روایت توفان برادر رضاعی او بود یاری او کمر بیمان بست و با هرقل وارد گفتگو شد و او نیز حاضر گردید که با ایرانیان مصالحه نماید. بعضی دیگر از بزرگان نیز بشیرویه پیوستند از جمله شمطا پسر یزدین و نیوهمزد^{۱۶} فرزند پاد گسپان مردانشاه که خسرو او را بقتل آورده بود. پس بفرمان شیرویه قلعه فراموشی را گشودند جماعتی بسیار از زندانیان سیاسی نجات یافته از هواخواهان شیرویه شدند. پس شیرویه خود را پادشاه خواند همان شب نگاهبانان سلطنتی از قصری که خسرو با شیرین در آنجا خفته بودند بیرون رفتند و پراکنده شدند و سپیده دم از هر سو این بانگ برخاست «کوذا شاهنشاه» خسرو هراسان و بیمناک پای بگریز نهاد و خود را در باغ قصر پنهان کرد ولی او را یافته دستگیر کردند و در خانه ای که موسوم به کدگ هندوگ (خانه هندو) و انبار گنج محسوب میشد جای دادند ساکن این خانه مردی مهرسپند نام بود گویند یکی از پیشه وران (کفشگری) در راه با آن جماعت که خسرو را می بردند مصادف شد و شاه را در زیر روپوشی که بر او افکنده بودند شناخت و با قالب کفشی که در دست داشت ضربتی بر او نواخت اما سربازی که همراه شاه مخلوع بود از این کار بخشم آمد و شمشیر کشید و سر از تن کفشگر برداشت. در روایات ساسانی کفشگر نمونه پست ترین افراد طبقات عامه محسوب میشده است. بنابر قول سبوس^{۱۷} ارمنی خسرو در بامداد همین روز

- ۱- راجع به این حوادث منبع عمده تاریخی است که تفویلاکت نوشته است.
- 2 - Chāvagh 3 - Paryōgh
- 4 - Sabhrishō
- ۵- بنابر افسانه بهرام چوبینه ویستهم بدست زنش گردید خواهر بهرام کشته شد. این زن بعدها زن خسرو دوم گردید.
- 6 - Heraclius
- 7 - Sombat Bagratuni.
- ۸- مارکوآرت: ایرانشهر.
- ۹- مارکوآرت: ایرانشهر.
- 10 - Chahên Vahmanzadhaghân.
- 11 - Rôméân
- ۱۲- ظ: شاهین.
- ۱۳- مارکوآرت: ایرانشهر.
- ۱۴- ایران در زمان ساسانیان صص ۳۱۱-۳۱۵.
- 15 - Gushnasp Aspadh.
- ۱۶- در تاریخ بی نام گردیدی، نام او را نیوهمزد نوشته اند.
- 17 - Sébéos

کشته شد. شیروی فرمود که دست و پای برادرانش را ببرند و میخواست بهمین اکتفا کرده آنان را زنده بگذارد ولی پس از اندک زمانی مجبور شد آنان را هلاک کند. تشوفان گوید شیروی نخست مردانش را کشت بعد به سایر برادران پرداخت و خسرو را در انبار گنج خانه نگاهداشت که از گرسنگی بمیرد ولی چون دیدند بعد از پنج روز هنوز زنده است او را به ضرب تیر از پای درآوردند. بنابر کتاب گمنام گویدی شمطا و نیوهرمزد با اجازه شیروی خسرو را کشتند و برادران شیروی بدست گروهی از بزرگان که بریاست شمطا طغیان کرده بودند به هلاکت رسیدند. در کتب ایرانی و عرب تفصیل بیشتر است گویند شیروی به قتل پدر تردید داشت ولی بزرگان او را در این دو کار مخیر کردند که یا پدر را بکشد یا از تاج و تخت بگذرد شیروی در صدد دفع الوقت برآمد و پرسشنامه‌ای ترتیب داد حاوی مطالب ذیل^۱: علت قتل هر مزد شاه، سخت‌گیری خسرو نسبت به فرزندان، بدرفتاری با زندانیان سیاسی، رفتار مستبدانه خسرو نسبت به زنانی که آنها را جبراً از محل خود آورده در حرم خانه نگاه میداشت، ظلم و تعدی به رعایا با وضع خراجهای گزاف، جمع خزائن از مال رعیت، جنگهای بی‌پایان و بی‌وفائی نسبت به قیصر روم. صورت استنطاق را گشسب اسپاذ به خسرو داد و پاسخ مفصلی از جانب او به شیروی آورد این جواب شاه مخلوع اگرچه غرورآمیز بود ولی با مهارت از خود دفاع کرده پسر را مورد ملامت قرار داده بود که خیانت کرده و از معنی سؤالهای خود نیز آگاه نیست به اعتقاد نولدکه تفصیل این استنطاق (اگر بتوان آنرا به این نام خواند) بنحوی که مورخان شرقی آورده‌اند چندان قابل قبول نیست بلکه میتوان گفت که این گفتگو را چندی بعد از قتل خسرو و شیروی یکی از رجالی نوشته است که کاملاً در قضایا وارد بوده و میخواست است از خسرو دفاع کند ولی به اعتقاد من این روایت کاملاً صحیح است، و نمی‌توان باور نمود که در چنین موضوع بی‌سابقه یعنی استنطاق پادشاه مخلوع یکی از نویسندگان بصری خیال قلم‌فرسائی کرده باشد. باری بنابر تواریخ عربی خسرو با رخصت شیروی بدست مهرهمزد مقتول شد (و این همان است که در کتاب گمنام گویدی بنام نیوهرمزد موسوم است) و شیروی برادران خود را که ۱۷ تن بودند بتحریک شمطا و سایر بزرگان هلاک کرد اما با وجود این مؤلفان شرقی که مأخذشان کتب پهلوی بود با کتاب گمنام گویدی در این خصوص موافقت دارند که شیروی از کشتن پدر پشیمان شد و اظهار

ندامت کرد این حوادث در سال ۶۲۸ اتفاق افتاد. روایتی جالب توجه در دو منبع مستقل می‌بینیم یکی در تاریخ طبری و دیگری در کتاب گمنام گویدی از این قرار که: شیروی به جسد پدر را به مقبره سلطنتی فرستاد (در کتاب اخیر آمده که خسرو را در آنجا دفن کردند) بنابر این یا باید گفت که جسد خسرو را بنابر رسم زردشتیان در دخمه مخصوص خانواده سلطنتی نهادند یا باید گفت که او را در مقبره خاصی قرار دادند [این دو تعبیر از لحاظ مراسم دفن ساسانیان فرق میکند...]^۲. «این است بطور خلاصه کیفیت حوادثی که در عهد خسرو دوم اتفاق افتاد یعنی شهریاری که خود را چنین میخواند: «انسانی جاویدان در میان خدایان و خدائی بسیار توانا در میان آدمیان صاحب شهرت عظیم. شهریاری که با خورشید طالع میشود و دیدگان شب عطا کرده اوست»^۳. «این شاهنشاه دولت ایران را چند سالی بشوکت و جلالتی رسانید که تا آن وقت در دوره ساسانی بخود ندیده بود عبارتی که طبری در ستایش خسرو آورده ناظر بهمین مطلب است: «از همه پادشاهان در دلیری و نفاذ رأی و فرط احتیاط بیش بود بنابر آنچه از وی روایت کرده‌اند در نیرو و شهامت و کامیابی و جهانگشائی و گرد آوردن خواسته و گنج و یاری بخت و مساعدت روزگار کار او بجائی رسید که هیچ پادشاهی نرسیده بود از این رو او را ابهرویز خوانند که در عربی به معنی مظفر است». با وجود این جای تردید است که آیا خسرو از حیث شجاعت شایسته چنین ستایشی بوده است یا نه. خسرو در مصافهاتی که با وهرام چوبین داد این هنر خود را نتوانست به اثبات رساند و چون بر مرکب سلطنت سوار شد در جنگهای گوناگون کشور وجود خود را هیچگاه بخطر نیفکند و قدم در میان نهاد اما در باب احتیاط او هم باید گفت که بیشتر بصورت تدابیر مزورانه بروز کرده است که منجر به قتل بزرگانی میشد که وجودشان را مظنه خطری میشمرد. چه بخوبی میدانست که هرچند وسعت قدرت او وابسته به تأسیسات لشکری است که انوشروان دایر نموده از خطر ایمن نیاید بود. در سالف زمان امرای ملوک الطوائفی بعضی از سلاطین ساسانی را عزل کرده بجای آنان شاهزادگان مساعد با خود را بر سریر سلطنت نشاندند بودند اما از عهد هرهمزد به بعد سردارانی که افواج دائمی و قابل انتقال در اختیار خود داشتند دم از پادشاهی زدند نخست وهرام چوبین در این میدان پای نهاد پس آنگاه نوبت به ویسهم رسید.^۴ «محققاً قول اوتیکوس که گوید خسرو پرویز آئین نصاری گرفت اصلی ندارد^۵ ولی روابط این

پادشاه با قیصر موریس که او را در گرفتن تاج و تخت یاری کرد و مزاجت او با شاهزاده خانم رومی موسوم به ماریا و نفوذ محبویه او شیرین که کیش عیسوی داشت، او را وادار میکرد که لاقط ظاهراً نسبت به رعایای عیسوی خود نظر مرحمتی داشته باشد. اما شخص خسرو هم ممکن است بعضی از خرافات عیسویان را بر موهومات سابقه خود افزوده باشد زیرا که بنابر روایات موجوده مبنای ایمان او بر خرافات بوده است و مؤید این قول وجود جماعت کشری غیبگو و جادوگر و منجم است که پیوسته در پیرامون او جای گرفته‌اند. پس عیسویان با جلوس خسرو پرویز به آزادی دینی نایل شدند ولی حق نداشتند که زردشتیان را به کیش خود دعوت کنند زیرا که هرکس از زردشتیان دین رسمی ملی خود را ترک میگفت علی‌الاصول مستحق قتل می‌شد^۶ اگرچه در عمل غالباً اغضاض میکردند^۷. خسرو به کلیسا بخشش بسیار میکرد چندین عبادتگاه بنام سن سرجیوس که او را در ایام جنگ یاری کرده بود ساخت و حاجی از زر به کلیسای سر جیویلیس شام عطا کرد^۸ کشیشان نصاری بنسب میل شاهنشاه در سال ۴۵۹۶ م. سپهریشوع را که اصلاً چوپان بود و در زجر کردن کفار تعصبی فوق‌العاده داشت بمقام جانیقی برگزیدند... طایفه یعقوبی هم که در این عهد نیرومند شده بود شدت هرچه تمامتر طایفه نسطوری را متهم میکرد. نزاع یعقوبی و نسطوری شعله‌ور شد و یعقوبیان برتری یافتند. هواخواه و پشتیبان غیور این فرقه «درستبد» گابریل رئیس پزشکان خسرو بود که از کیش نسطوری بعقیده یعقوبی منتقل شد میان گابریل و سپهریشوع شکرآبی رخ داد زیرا که سپهریشوع او را بسبب طرز زندگی خصوصی که داشت تکفیر کرده بود خسرو گابریل را بسیار گرمی داشت خاصه

۱- رجوع به کتاب نولدکه درباره ساسانیان (متنی بر روایات طبری) شود. فردوسی و ثعالبی و دینوری و صاحب نهاییه و غیرهم با اختلافاتی ایسین مطلب را آورده‌اند. مطالب مذکور به اغلب احتمالات از کتاب تاجنامک گرفته شده که تفصیلات بسیاری را جمع به مدت حبس خسرو پرویز و روابطی که با پسرش شیروی داشته حاوی بوده است.
 ۲- تنوفیل کت ج ۴.
 ۳- ایران در زمان ساسانیان صص ۳۵۰-۳۵۳.
 ۴- ترجمه ایران در زمان ساسانیان صص ۳۱۵-۳۱۶.
 ۵- نولدکه، طبری.
 ۶- دینکرد، کتاب ۹ (بخش نک).
 ۷- ایضاً.
 ۸- لا پور.

پس از آنکه شیرین طالب فرزند بود و مجالجات این پزشک و دعاهای سن سرجیوس موجب شد که فرزندی یافت و او را مردان شاه نام نهاد مرتبه گابریل بالاتر رفت وقتی که شیرین تابع عقیده یعقوبیه شد این فرقه کاملاً تسلط یافت. بعد از فوت سهریشوخ، شیرین از پادشاه درخواست کرد که گرگوار معلم مدرسه سلوسی را مقام جاثلیقی بدهد انجمنی که علی‌الرسم دعوت شد با نهایت اطاعت امر شاه را شنیده گرگوار را انتخاب کردند این مردی فقیه و دانا ولی حرص و شکمخواره بود پس از چهار سال ریاست در سنه ۶۰۸ یا ۶۰۹ م. وفات کرد و مالی بسیار بجا گذاشت که خسرو آن را ضبط کرد. بعد از او مقام ریاست کل نصاری سالی چند بی‌شاغل ماند زیرا که خسرو بنا بر نفوذ گابریل و شیرین اجازه نمیداد که از نظوریان کسی بمقام جاثلیقی انتخاب شود این دو طایفه چندی بنزاعه پرداختند... نظوریان مهران گشتند را که از دودمانی بسیار عالی بود طرفدار خود کرده و او را بنام رز (گیورگیس) تمعید داده بودند و او حتی المقدور در حمایت آنان میکوشید^۱ اما درستیز گابریل که یعقوبی مذهب بود برای پامال کردن این نظوری متعصب تدبیری نمود و او را متهم به انکار دین زرتشتی کرد و چندان کوشید که شاه او را محکوم و مصلوب فرمود... پس از وفات گابریل یزدین و استرویشان سالار... از عیسویانی بود که بعد از شیرین در حضور پادشاه مقرب‌تر از همه محسوب میشد وی مذهب نظوری داشت و سعی بلیغ میکرد که فرقه خود را یاری کند و اجازه بگیرد که نظوریان جاثلیقی انتخاب نمایند اما کوشش او در حضور پادشاه بجائی نرسید و ظاهراً علت آن مخالفت محبوبه شاه یعنی شیرین بوده است^۲ روحانیان زرتشتی چندان قدرت نداشتند که از مخالفت این دو فرقه عیسوی با یکدیگر فایده ببرند درست است که این طبقه نماینده دیانت رسمی ایران محسوب میشدند و در تعصب شدید خود باقی بودند ولی چنان ضعیفی در قدرت آنان راه یافته بود که در پیش چشم آنها خانواده یزدین نصرانی به بلندترین مقامات مالیه رسیدند. در سابق هم عیسویان را وارد کارهای دیوانی کرده بودند ولی مشاغل آنها چندان اهمیتی نداشت مثل منصب گاروگبذ یعنی رئیس کارگران سلطنتی و غیره^۳ هم چنین اقدام خسرو پرویز در تعیین یکنفر بیگانه موسوم به فرخ‌زاد برای وصول خراج چندان موافقتی با سنت باستانی نداشت. انحطاط طبقه روحانی حتی در اخلاق و ایمان و عبادات مجوسان و مؤبدان هم سرایت

کرده بود... در این عهد علماء دین زردشت سعی جمیل کردند تا مجدداً اصول ایسانی را نیروی ببخشند در دینکرد اشارت رفته است که خسرو پرویز هوشیارترین موبدان را فرمود تا تفسیری نو بر کتاب اوستا بنگارند. مارکوارت^۴ در تفسیر فصل اول و نندیداد اشاراتی راجع به احوال سیاسی ایران بعد از سال ۵۹۱ یافته است یعنی پس از آنکه حدود ایران و روم را خسرو و قیصر معین و ثابت کردند ابتدا نمی‌توان گفت که خسرو پرویز شخصاً علاقه تامی راجع به مباحث الهی و مسائل دینی داشته است ولی ممکن است برای مقاصد سیاسی لازم دیده باشد که اهتمامی در باب دین زردشتی نشان بدهد و بدگمانی روحانیان را نسبت به اعتقادات خود برطرف کند. طبری گوید^۵ خسرو آشکده‌ها ساخت و در آنها ۱۲۰۰۰ هریزد برای تالوت ادعیه جای داد ولی این قبیل اعداد کامل که مورخان آورده‌اند مبنای تاریخی ندارد. «هجوم رومیان در زمان هرقل بختاک ایران در احوال عیسویان اثر بخشید موافق روایت کتاب گمنام گویدی^۶ خسرو سوگند خورد که اگر در این جنگ فیروز شود در سرتاسر کشور کلیسائی یا «ناقوس کلیسائی» برای نخواهد گذاشت. در هر حال هم نظوریان و هم یعقوبیان قتل عام شدند در این وقت بود که فرمان خسرو یزدین را بدار آویختند و زش را شکنجه کردند و اموالش را تصرف آوردند. یکی از فرزندان یزدین شمطا نام در شورش که منتهی به خلع و قتل پرویز شد از پیشقدمان بود. «حوادث طبیعی که در این ایام رخ داد بر مصائب جنگ افزود... در اواخر عهد خسرو پرویز در فرات و دجله طغیانی عظیم رخ داد (سال ۶۲۷-۶۲۸) و چندین سدر را در هم شکست. گویند خسرو پرویز خرمنی از زر و سیم بر روی فرشی نهاد و کارگران را تشویق کرد تا یک روزه چهل سد ساختند. اما این کوشش بیفایده بود دنباله خسارات قطع نمیشد چندی بعد هجوم اعراب کار مرمت سدها را مظل گذاشت و مزارع پهناور مبدل به مرداب و نیزار شد^۷ شکستن سد بزرگ دجله‌الغوراء یعنی شیبگی از شط که از مکان فعلی شهر بصره میگذشت و کوشش‌های بیفایده و مخارج هنگفت خسرو برای اصلاح سدها در اذهان خلاق تأثیری عمیق کرد مقارن این احوال قسمتی از ایوان کسری ویران شد مورخان این حوادث را علائم سقوط سلسله ساسانی^۸ و فیروزی اسلام شمرده‌اند^۹». «خسرو پرویز با وجود معایب و اشتباهاتش شاهنشاهی بالاراده و نیرومند بود و در مدت سلطنت دراز خود توانست از حرص و جاه‌طلبی بزرگان جلوگیری کند اما

تعدیات و جنگهای او کشور را فقیر کزد و شکست‌های سنوات اخیر جنگ ایران و روم ضربتی هولناک بر این کشور وارد آورد. مرگ خسرو موجب غلیان هوی و هوس و طغیان حرص و آز شد و قدرت دودمان پادشاهی بعلت سلطنت بی‌دوام و مستعجل جانشینان خسرو، ضعیف و بسی‌مایه گشت»^{۱۰}. «در تاریخ طبری چند روایت مختلف ایرانی می‌بینیم که از روی کمال دقت ضبط شده و بعضی از صفات خسرو پرویز را ذکر میکند که برای تکمیل اطلاع ما راجع به شخص این پادشاه بسیار سودمند است. گویند: بخت و اقبال او را متکبر و مغرور کرد خودخواهی و استبداد و آزمندی او بنهایت رسید. یکی از مردان بیگانه را که پسر سمی بود و نام ایرانی گرفته فرخ‌زاد یا فرخان‌زاد خوانده میشد به گرد آوردن خراج پس افتاده برگماشت و او ظلم بسی‌پایان میکرد و اموال رعیت را میگرفت این قبیل کارهای خسرو که موجب صعوبت زندگی مردم شد خلق را بر او بددل کرد و نیز طبری گوید: خسرو مردمان را حقیر میشمرد و چیزهایی را خوار میداشت که هیچ شه‌ریز عاقلی خوار نمیدارد در جرم و عصیان به باری تعالی بجائی رسید که برئیس نگاهبانان خاصه خود زاذان فرخ فرمان داد تا همه زندانیان را که عددشان به ۳۶۰۰۰ تن میرسید^{۱۱} هلاک کند. زاذان فرخ در اجرای امر تعلل کرد و امرار وقت نمود و در حضور خسرو عذرهای آورد. از این گذشته خسرو میخواست افواجی را که از هرقل شکست یافته بود بقتل آورد. «اگر هر مزد چهارم به بزرگان سخت‌گیری میکرد و رعیت را می‌نواخت خسرو پرویز بالعکس هم رعایا و پیشه‌وران را می‌آزرد هم بزرگان را رنجیده‌خاطر میکرد از فرط بدگمانی و کینه‌وری این شه‌ریز همواره مترصد فرصت

۱- لا‌بور. ۲- لا‌بور.
 ۳- نولدکه، طبری: لا‌بور. راجع به کلمه کروگبذ رجوع شود به مقاله بیلی در مجله مدرسه السنة شرقی و افریقائی لندن ۱۹۳۴ م.
 ۴- ایرانشهر ص ۱۶۳.
 ۵- نولدکه، طبری.
 ۶- ترجمه نولدکه.
 ۷- ابن‌خردادبه.
 ۸- نولدکه، طبری. رجوع شود به طبری راجع به علائمی که در شب تولد حضرت رسول ظاهر شد.
 ۹- ایران در زمان ساسانیان، ترجمه، صص ۳۴۶-۳۵۰.
 ۱۰- ترجمه ایران در زمان ساسانیان ص ۳۵۴.
 ۱۱- حاجت به ذکر نیست که این عدد مبالغه‌آمیز است، زاذان فرخ را میتوان احتمال داد که همان فرخ‌زاد باشد.

بود تا خدمتگزاران مظنون و خطیر را از دم تیغ بگذرانند نخست چنانکه گفتیم از ویندوی و بیستم بدگمان شد و شخص اخیر زحمت بسیار برای او فراهم کرد پس نوبت به مردانشه پادگپان نیروز رسید که از خدام باوقای او بود. بنا بر قصه‌ای که در کتب آمده متجمان خسرو را گفته بودند که سرگ او از جانب نیروز است و این نکته خسرو را نسبت به مردانشه که فرمانفرمائی مقتدر بود بدگمان کرد. پس بر آن شد که او را بهلاکت رساند ولی چون خدماتش را بخاطر آورد مصمم شد که فقط به پریدن دست راست او اکتفا کند تا در نتیجه این سیاست از اشتغال بخدمات عالیه کشوری بازماند چون سیاست اجرا شد خسرو خواست با دادن مال بسیار او را راضی و خوشدل کند ولی مردانشه گفت بجای مال خواهی دارم و آن این است که سرم را از تن جدا کنی زیرا که در چنین وضع شرم آوری زندگی بر من حرام است باری بر فرض که تفصیل این قصه صحیح نباشد قدر متیقن این است که پرویز مردانشه را بهلاکت رساند و فرزند او مهرمزد یا نیوهرمزد را در دشمنی خویش ثابت قدم کرد. پس آنگاه نوبت به دیگری از بزرگان رسید یزدین نام که دین نصاری داشت... و خانواده‌ای که اصلاً شامی بود در کرخای بیت سلوخ (کرکوک فعلی) املاک پهناور داشت این یزدین ظاهراً در دیوان خراج دارای مقامی عالی بوده است او را مقام واستریوشان سالار دادند و وصول عشریه را به او محول کردند هنگام لشکرکشی همراه سپاه میرفت تا از غنیمت جنگ و خراج رعیت پیوسته خزانه را سرشار بدارد گویند هر بامداد هزار سببکه زر بخزانه می‌فرستاد^۱ یزدین نظیر این جهدی را که در انباشتن خزاین پادشاه بکار می‌بست در حمایت هم‌کیشان خود نیز مذبذول میداشت از این جهت مورخان عیسوی از او جانبداری کرده از استفاده‌ها و حیف و میلهائی که برای پر کردن کیسه خویش میکرد چشم پوشیده در ستایش احسان و قوت ایمان او داد سخن داده‌اند. یزدین صومعه‌ای را که شیرین محبوبه خسرو بنا نهاده بود از خواسته و اثاثه گرانها بی‌نیاز کرد و «در همه جهان کلیساها و دیرها ساخت مانند بیت‌المقدس آسمانی [مسجد اقصی؟] و چنانکه یوسف در چشم فرعون عزیز بود یزدین نیز در نظر خسرو عزت داشت بلکه بیش از یوسف محبوب بود^۲ در آن وقت که ایرانیان به بیت‌المقدس دست یافتند یزدین غنیمتی گزاف به تیسفون فرستاد من جمله از چیزهائی که در انتظار عیسویان بسیار عزت داشت قطعه‌ای از دار عیسی بود که خسرو آنرا با تشریفات عظیمه در گنج تازه

که در پایتخت ساخته بود قرار داد. یهود بیت‌المقدس که موقع را برای کشیدن انتقام از عیسویان مغتنم شمرده و کلیساها را آتش زده بودند بنا بر پیشنهاد یزدین و فرمان پادشاه به دار آویخته شدند و اموال آنان ضبط شد. پس یزدین بعضی از کلیساها را از نو بنا نهاد. منزلت این واستریوشان سالار دوامی نیافت و علت سقوط او معلوم نیست اما هنگامی که سپاه هرقل بنواحی مغرب ایران روی نهاد خسرو فرمان داد تا یزدین را کشتند و زنش را شکنجه نهادند شاید بگوید که شویس گنجهای گردآورده را در کجا نهفته است. نعمان سوم پادشاه حیره که بدین عیسوی گرویده بود همچنین فدای کینه‌جوئی خسرو شد گویند هنگامی که خسرو از پیش وهرام چوبین گریزان بود نعمان را نزد خود خواند و او فرمان نبرد و از دادن دختر خود بخسرو امتناع ورزید در فاصله سنوات ۵۹۵ و ۶۰۴ م. خسرو نعمان را به زندان انداخت و امارت را از دودمان لخمی گرفته به ایاس طائی داد و یک نفر بازرس ایرانی بر او گماشت که در تاریخ او را نخویرگان مینویسند. قسوت قلب خسرو گاهی چاشنی مزاج دهشتناکی هم داشت شمالی گوید خسرو را گفتند که فلان حکمران را بدرگاه خواندیم و تمعل ورزید پادشاه تویع فرمود که: «اگر برای او دشوار است که بشام بدن نزد ما آید ما بجزئی از تن او اکتفا میکنیم تا کار سفر بر او آسانتر شود بگوید فقط سر او را بدرگاه ما بفرستند» در کتب عربی روایات مختلفی در باب مجرمیت شهروراز سردار لشکر در حضور خسرو نقل شده است. جاحظ^۳ گوید که شهروراز فرمانده کل سپاه ایران در مقابل لشکر روم بود و خسرو به او نامه‌ها مینوشت با اوامر متضاد این سردار چون از کید خسرو اندیشناک شد به قیصر پیوست و راه را برای او باز کرد که تا نهروان پیش آمد پس پرویز یکی از نصاری را بخواند که انوشیروان جد او را در فتنه مزدک از قتل نجات بخشیده بود و او را نسبت به خود صدیق میدانست پس او را نامه داد که در عصائی نهفته بودند و گفت نزد شهروراز برد در این نامه شهروراز را فرمان داده بود که قصر قیصر را بسوزد و لشکریان او را هلاک کند: چون نصرانی بنهروان رسید^۴ بانگ ناقوسها شنید و از کرده پشیمان شد که چرا به قیصر نصرانی خیانت کرده است پس مستقیماً بدرگاه امپراتور رفت و راز را فاش کرده عصا را به او داد. قیصر هراسان و بدگمان شد و پنداشت که شهروراز او را فریفته است پس لشکر را بازپس برد و خسرو که این واقعه را پیش‌بینی کرده بود به این ترتیب از دشمنی صعب رهائی یافت.^۵ برجسته‌ترین صفات

خسرو میل بخواست و تجمل بود در سی‌وهشت سال ایام سلطنت خود گنجبها آکند و تجملات فراهم آورد در سال هجدهم سلطنت (سنه ۶۰۷-۶۰۸) مالی که خسرو به گنج جدید خود در تیسفون نقل کرد قریب ۴۶۸ میلیون مثقال زر بود که اگر هر درهم (۶) ساسانی را یک مثقال بگیریم تقریباً معال ۳۷۵ میلیون فرانک طلا میشود. از این گذشته مقدار کثیری جواهر و جامه‌های گرانبها داشت که بیشتر از عجایب روزگار بود بنا بر تخمینی که خسرو بعد از سقوطش از مال و گنج خود کرده است و تفصیل آن بعداً خواهد آمد دارائی او خیلی بیش از میزانی بوده که فوقاً مذکور افتاد بعد از سیزده سال سلطنت در گنج او ۸۰۰ میلیون مثقال نقود جمع شده بود و چون پادشاهی او به سی سال رسید با وجود جنگهای طولانی و پرخرجی که کرد میزان نقود او به ۱۶۰۰ میلیون مثقال بالغ گردید که تقریباً معادل ۱۳۰۰ میلیون فرانک طلا است و این علاوه بر غنایم جنگ بود. افزایش ثروت او در سالهای اخیر بسبب وصول بقایای مالیاتی بود که بدون اندک ترحم و رعایتی از مردم میگرفتند از این گذشته مبلغی کثیر بعنوان غرامت اموالی که از خزانه او سرقت شده یا بطریق مختلفه تلف گشته بود از مردمان گرفت بالجمله روایاتی که در منابع مختلفه راجع به احوال و اطوار خسروا پرویز نقل شده هیچیک محرک محبت خواننده نسبت به او نیست در خصال این پادشاه کینه‌توز و درون‌پوش و عاری از دلبری و شهامت چیزی نمیتوان یافت که کاملاً شخص را به او علاقمند کند اما اگر چه آزمند بود اما کت نداشت در موقع لزوم برای

۱- تاریخ بی‌نام گویدی.

۲- تاریخ بی‌نام گویدی.

۳- تاریخ بی‌نام گویدی.

۴- تاج ص ۱۸۰.

۵- بنا بر قول سعودی (مروج الذهب) اسقفی از خراجگزاران ایران بوده است.

۶- افسانه‌های دیگری نیز راجع به خسرو و شهروراز در طبری نولدکه و بیهقی مذکور است. بین پادشاه و سردار بزرگش اختلافاتی موجود بود که جزئیات آن بر ما مجهول است و متهی به عصیان شهروراز گردیده است. خسرو بوسیله جاسوسان یکی از روحانیان را که در پایتخت مردم را بر دولت ساسانی میثورانبید شناخت و او را نزد حاکم شهر دیگری فرستاد تا پس از تسکین شورش پایتخت او را بهلاکت رساند. (کتاب التاج جاحظ صص ۹۸-۹۹). در کتب عربی که نوع آنرا ادب گویند قصصی راجع به خسرو دوم دیده میشود که صحت آن مشکوک است، مثلاً رجوع کیند به تاریخ بیهقی صص ۱۵۵ و ۴۹۰ و محاسن منسوب به جاحظ.

ابراز شوکت سلطنت و اظهار بزرگی شخصی خود، از بس تجمل فراهم میکرد و عجایب و غرایب نشان میداد دیده بینندگان خیره میشد. اگر بیخوایم بدرستی سنگینی بار رعیت را بدانیم کافی نیست که خرمنهای زر و سیم و جواهر را در گنجهای خسرو بنگریم بلکه باید مبالغه هنگفتی را که در راه عیش و عشرت خود و درباریانش بمصرف میرسانید در نظر بگیریم تنها چیزی که عصر خسرو پرویز را ممتاز کرده است همین شکوه و جلال دربار است که در نفوس معاصران او تأثیری عجیب نموده است. هرچه مورخان ایران و عرب راجع به عظمت و جلوه دربار پادشاهان ساسانی از منابع قبل از اسلام نقل کرده اند اکثر مربوط به دربار خسرو پرویز است. با مطالعه این روایات و ملاحظه نقوشی که خسرو بر کوه طاق بستان کنده است می توانیم تا اندازه ای به احوال این دوره که آخرین عصر با عظمت تمدن ساسانی است پی ببریم. «چون غیبگویان به خسرو گفته بودند که اقامت تیسفون بر او نامبارک خواهد بود از سال ۶۰۴ م. تا زمانی که هراکلیوس بر او تاخت (۶۲۸-۶۲۷) به تیسفون نرفت اقامتگاه مطبوع او قلعه دستگرد یا دستگرد خسرو بود که نویسندگان عرب او را الدسکره یا دسکره الملک میخواندند این محل در کنار شاهراه نظامی بود که از بغداد به همدان میرفت در مسافت ۱۰۷ کیلومتر تقریباً از پایتخت بطرف شمال شرقی نزدیک شهر قدیم ارتیمت^۱ قرار داشت. هرتسفلد عقیده بعضی از مورخان^۲ را که بنای این شهر را به هرمزد اول نسبت داده اند رد کرده است بسیار ممکن است که شهر و کاخ دستگرد قبل از خسرو پرویز هم وجود داشته ولی مسلماً از زمان انوشروان به بعد پادشاهان ساسانی توقف در عراق را بر سایر نقاط ترجیح داده و مخصوصاً در ناحیه ای بین تیسفون و حلوان مقام کرده اند هرتسفلد شرحی در وصف ویرانه دستگرد که امروز موسوم به زندان است می نویسد^۳ در زمان جغرافی نگار عرب موسوم به ابن رسته (حدود سال ۹۰۳ م.) حصار آجری دستگرد سالم بوده است. ولی امروز جز یک قطعه بطول ۵۰۰ متر تقریباً از این دیوار برجی نیست دوازده برج سالم و چهار برج خراب در آن جا دیده میشود. بنا بر رأی هرتسفلد حصار دستگرد محکمترین حصار آجری است که از عهود قدیمه در آسیای غربی باقی مانده است باستانی دیواری که بانی آن نوبوکدنصر^۴ است حتی در زمان ابن رسته هم در داخل این حصار آثار ویرانه دیده نمیشده است و سبب آن، خرابی همه ابنیه آنجا بدست هراکلیوس

بوده است که میخواست از این راه انتقام بلادی را بکشد که لشکر ایران در ممالک روم ویران کرده بود قدری بالاتر در طریق نظامی بین خاتقین و حلوان خرابه قصر دیگری نمایان است که در تاریخ خسرو پرویز ظاهراً دارای تأسیری بوده است آنجا را قصر شیرین میگویند و بنا بر قصص رایجی که ممکن است صحیح باشد کثیرین محبوبه پرویز در آنجا اقامت داشته است در آنجا قلعه مربعی است موسوم به قلعه خسروی که چند برج دارد و خندقی آنرا احاطه کرده است و پلی طاقدار بر آن خندق زده اند. در زمین مسطحی که قلعه خسروی بر آن مشرف است محوطه وسیعی که دیوارهایش بجای شترگلو (؟) محسوب میشده با کاخ مجللی که امروز حاجی قلعه سی میخوانند و عمارتی عظیم که چوارقاپو (چهاردروازه) می نامند وجود داشته است. این بنای اخیر تا اندازه ای شباهت به کاخ تیسفون دارد^۵. همه ابنیه ساسانی که تا زمان ما برجای مانده طاق دارند ولی در ایران خاصه در عراق بناهای سلطنتی و کوشک های سبکری هم بوده که سقف آنها بر ستونهای چوبین قرار داشته است تقریباً مثل کاخ چهل ستون صفویه در اصفهان. اما چون مصالح این قسم ابنیه بی دوام بوده فعلاً چیزی از آنها برجای نیست^۶ با وجود این اگر بخواهیم از سبک ساختمان آنها آگاه شویم باید بدقت در جزئیات معماری طاق بستان بنگریم. در کنار غاری که شاهپور سوم در کوه معروف طاق بستان کنده بود غار دیگری است خیلی بزرگتر^۷ که بفرمان خسرو پرویز ساخته اند طاقی که بشکل نیم دایره در مدخل این غار زده اند به سبک درگاه قصور سلطنتی است. پایه های اطاق بر دو ستون قرار دارد که نقوش بسیار ظریفی بر آنها رسم کرده اند این نقش درختی است که شاخسار منظم و مرتب آن بر ستون پیچیده است برگ آن مثل برگ کنگر است (شوگالیهود) و در بالای آن گل شگفت انگیزی دیده میشود. به اعتقاد هرتسفلد این درخت نمونه ای از درخت زندگانی است که در افسانه های عتیق ایران مذکور شده و در روایات و اساطیر مزدیسنی بصورت های گوناگون درآمده و نامهای مختلف گرفته است از قبیل درخت گوکران^۸ و درخت ون یودیش^۹ که شفا بخش هر مرض بشمار میرفته است. بر فراز ستون آنجانی که پایه طاق شروع شده از دو طرف سر نوار چین داری دیده میشود که جزء لباس رسمی پادشاهان ساسانی است در بالا یعنی دو زاویه که در کنار نیم دایره طاق واقع شده تصویر دو فرشته نسه^{۱۰} دیده میشود که به سبک یونانی خالص حجاری شده و هر یک از طرفی تاج

افتخاری با نوارهای موج بجانب دیگری دراز کرده اند درست در وسط طاق شکل هلالی ساخته اند که شاخ های آن بجانب بالا است این هلال هم با نوارهای شاهانه زینت یافته است^{۱۱}. جدار عقب غار مربع و دارای دو نقش برجسته است که در دو طبقه قرار داده اند. در دو جانب نقش زبرین دو ستون از سنگ بیرون آورده اند که گوئی طبقه دوم کتیبه بر آنها قرار دارد در این دو ستون جدولهای مفری رسم کرده اند سز ستونها که بوسیله رشته ای از برگ تاک بیکدیگر متصل شده اند دارای همان نقشی هستند که در درختهای مدخل غار تعبیه شده است^{۱۲} تحقیقات عالمانه هرتسفلد رابطه تاریخی این ستونها را که نمونه منحصر ستون سازی عهد ساسانی محسوب میشوند با ستونهای چوبین نواحی کردستان که حافظ رسم معماری روستائی قدیم هستند واضح و روشن کرده است^{۱۳}. نقش بالا مجلس تاجگذاری را نشان میدهد پادشاه در وسط ایستاده و با دست راست تاجی را میگیرد که او هرمزد (خدا) که در طرف چپ او ایستاده به او عطا میکند. از طرف دیگر الهه اناهید (اناهتا) هم آفری به او میدهد. این سه صورت از روبرو دیده میشوند پادشاه همان تاجی را بر سر دارد که در سکه های خسرو پرویز معمولاً رسم میکرده اند یعنی تاجی بزرگ که دو رشته سروراید در زیر و هلالی در پیش دارد. شاخه ای که بر فراز تاج نهاده اند در میان دو بال عقاب واقع شده و بر روی آن هلالی است که قرص خورشید را در آن رسم کرده اند جامه پادشاه که بطرز معمول دارای نوارهای موج است عبارت است از قبائی آستین دار که از زانوس میگذرد و شلواری گشاد و چین خورده قبا و شلوار غرق جواهر است حاشیه قبا و غلاف و کمر شمشیر حتی شلوار او مزین به رشته های مروارید است علاوه بر

1 - Artamita.

۲- حمزه و ابن قتیبه.

۳- سفر باستان شناسی.

4 - Nabuchodonosar.

۵- رجوع شود به دمرگان، هیئت علمی در ایران و هرتسفلد، نقوش ایران.

۶- هرتسفلد، دروازه آسیا.

۷- هرتسفلد، دروازه آسیا.

8 - Gokran (است) (تلفظ آن است).

9 - Van i yudhbesh (است) (تلفظ آن است).

10 - Nicée.

۱۱- هرتسفلد، دروازه آسیا.

۱۲- هرتسفلد، دروازه آسیا. رجوع کنید به دمرگان.

۱۳- هرتسفلد، دروازه آسیا.

اینجا چند رشته مروارید غلظان از گردن پادشاه آویخته است و نقوش لباس نیز همه شبیه مروارید ساخته شده یعنی بصورت قطره‌های نازلی که هر یک به حلقه‌ای آویخته است. خداوند اوهرمزد نیز جامه بلند دربر دارد ولی عیانی بدوش افکنده که حاشیه آن مروارید نشان است. سر موزه‌هایی که در پای دارد در زیر شلووار پنهان است. ریش بلند نوک‌دار و تاج نوابسته او نظیر نقوش ازمنه عتیق است. زنی که در جانب راست خسرو ایستاده بنا بر عقیده هر تفسلف از روی سجوی دسته‌داری که در دست گرفته شناخته میشود که کیست. از عهد باستان نقش سیو را نماینده آبهای آسمانی که منبع فیوض نازله بر زمین و بارورکننده خاک است، قرار داده‌اند بنا بر این آن زن اناهید است که الالهه آب محسوب میشده است قباى او به سبک یونانی است و در روی آن عیانی ستاره‌نشان پوشیده و تاجش شبیه تاج اوهرمزد است. و از زیر آن چهاررشته گیسو بر دوش و سینه‌اش افتاده است و این بنا بر شیوه عادی زنان عهد ساسانی است^۱ در همه این تصاویر آثار خشکی و فقدان حیات آشکار است.

«گوئی شخص در برابر تصویر مجسمه‌هایی ایستاده» یا نقوشی را می‌نگرد که از روی پرده نقاشی تقلید و ترسیم کرده‌اند^۲. خلاصه توصیفی که هر تفسلف از صنعت حجاری طاق بستان کرده این است که این نقوش گوئی از روی پرده قلمی در سنگ حجاری شده است^۳. ... طبقه زیرین کتیبه جدار عقب غار مذکور خسرو پرویز را مسلح و سوار بر اسب نشان میدهد این مجسمه که از سنگ بیرون آورده‌اند متأسفانه در اثر سوء رفتار مهاجمین شکسته است پادشاه کلاه‌خودی بر سر نهاده که تاج بالدار با هلال و قرص خورشید بر آن قرار دارد (بالهای تاج را شکسته‌اند و فعلاً پیدا نیست) جوشنی با حلقه‌های آهنین پوشیده که تا کلاه‌خود میرسد و چهره پادشاه را می‌پوشاند و تن را تا ران فرومیگیرد از زیر این جوشن جامه پادشاه نمایان شده است که دارای تصاویری است شبیه ماهیانی که اصطلاحاً آنها را اسب‌آبی خوانند نیزه‌ای در دست راست گرفته و آن را بر دوش تکیه داده است ولی مسلمانان بت‌شکن آن دست را چنان قلم کرده‌اند که اثری از آن پدیدار نیست در دست چپ آن سوار سپری مدور دیده میشود کمربندی مزین و ترکیبی پرتیر سلاح این سوار را کامل کرده است. اسب در کمال آرامی بر روی قوائم درشت خود ایستاده سر و سینه‌اش را برگستانی منگوله‌دار پوشیده است دو طرف کفل اسب دارای علامتی است

که گویا حلقه‌ای باشد که نواری به شکل (کراوات، دستمال گردن) از آن گذرانده‌اند و این نشان در بعض مسکوکات ساسانی هم دیده شده و ظاهراً از علائم سلطنتی است از دو جانب کفل دوگویی بزرگ که گویا از پشم است در حریر پیچیده بشکل امروزی آویخته است و این قسم گوی در اکثر زمین و برگهای سلاطین ساسانی بنظر میرسد. این مجسمه سوار که بنا بر روایات اسلامی^۴ خسرو پرویز و اسب او شبذیز (یعنی شب رنگ) را نشان میدهد از حیث ظرافت و سلاطت اندام و تناسب و حسن ترکیب شاهکار حجاری محسوب میشود موافق روایت ابن‌الفقیه الهمدانی این پیکر را استادی بنام قطوس^۵ پسر سنمار^۶ ساخته است. البته سنمار معمار قصر خورنق حیره وجودش در تاریخ ثابت نیست و انتساب این حجار به آن معمار هم از حیث زمان تناسبی ندارد ولی ظن قوی می‌رود که در زیر این کلمه عرب (یعنی قطوس) اسمی از اسامی رومی نهفته باشد چنانکه آقای هر تفسلف گفته است احتمال دارد که تعلق حجار مزبور به این شاهکار صنعتی مینای تاریخی داشته باشد^۷ نام شبذیز اسب معروف خسرو را اکثر مورخان و شاعران ایران و عرب ذکر کرده‌اند گویند خسرو ابهریز چنان این اسب را دوست داشت که سوگند یاد کرده بود هر کس خنجر هلاکتش را بیاورد او را بقتل خواهد رسانید. روزی که شبذیز مرد میرآخور هراسان شد و به باربذ رامشگر پادشاه پناه برد باربذ در ضمن آوازی واقعه اسب را با ایهام و تلویح گوشزد خسرو کرد شاه فریاد برآورد که: «ای بدبخت مگر شبذیز مرده است!» خواننده در پاسخ گفت: «شاه خود چنین فرماید» خسرو گفت: «بسیار خوب هم خود را نجات دادی هم دیگری را.» این قصه را که الهمدانی و ثعالبی روایت کرده‌اند پیش از آنها خالد الفیاض شاعر عرب (متوفی در حدود ۷۱۸ م.) آنرا بنظم آورده است در اروپا هم به اشکال مختلف روایت شده است مشهورترین آنها قصه ملکه تیر دانبدو^۸ است که بهمین طریق شوهر خود گرم^۹ پادشاه دانمارک را از مرگ فرزندش کنود دانیست^{۱۰} مستحضر میکند. در برابر غار نزدیک چشمه‌ای بزرگ مجسمه‌ای از خسرو پرویز قرار داشته است در قرن دهم میلادی مسمرین الملهل آنرا در همان مکان دیده است^{۱۱} بعد آن مجسمه در دریاچه‌ای که نزدیک کوه است افتاده و در قرن نوزدهم تنه آنرا بدون پا از آب بیرون کشیده در بالای سد نصب کرده‌اند اگرچه این پیکر را آب ضایع کرده و وحشیگری روستائیان آسیب بسیار به آن وارد آورده ولی هنوز هیئت شاهنشاه را

نشان میدهد که ایستاده و دست‌ها بر قبضه شمشر نهاده است^{۱۲} در کنار این پیکر یک جفت سرستون دیده میشود که در یک سمت آنها تصویر خسرو دوم را بواسطه شکل تاجش میتوان تشخیص داد و در سمت دیگر تصویر الاهی نقش شده که در دست راست حلقه یا افسری گرفته و در دست چپ شاخه سدری، یک جفت سرستون دیگر که بهمین قسم حجاری شده در قریه بیستون موجود است و یک جفت دیگر سابقاً در اصفهان بوده و فلاندن^{۱۳} نقش او را برداشته است^{۱۴}. اشکال الاهیها از حیث جزئیات نقاشی و علائم خدائی باهم اختلاف دارند اما تصویر پادشاه در همه آن سرستونها یکی است و خسرو پرویز را نشان میدهد.

بعقیده هر تفسلف این سه جفت سرستون متعلق به جلوه‌خان عمارتی بوده که سه طاق داشته است و این سرستونها را بقسمی قرار داده بودند که تصویر پادشاه در سمت چپ و نقش الاهی در جانب راست واقع میشده به این ترتیب از جفت شدن تصاویر دو بدو سه مجلس کامل تشکیل می‌یافته است^{۱۵}. در نقش قسمت فوقانی دیوار عقب غار بزرگ طاق بستان، خسرو پرویز را با لباس روز بار می‌بینیم یعنی همان جامه که در مواقع مهمه می‌پوشیده و سرآبا غرق جواهر الوان بوده است. اگر رنگ البسه و جواهرات را در سنگ معین کرده بودند تصویر کامل شاهنشاه را در دست داشتیم. حمزه بنا بر مجموعه تصاویر شاهان ساسانی که دیده‌است الوان مخصوصه خسرو را چنین ذکر میکند «خسرو پرویز پسر هرمزد جامه‌اش گلفام و شلوارش آسمانی و تاجش سرخ بود و نیزه در دست داشت.» امرای بزرگ و سفرای دول

- ۱- هر تفسلف، دروازه آسیا.
- ۲- هر تفسلف، دروازه آسیا.
- ۳- مقایسه شود با هر تفسلف، خراسان (مجله اسلام).
- ۴- ابن حوقل (قرن دهم م.) از روی کتاب عمرو بن بحر الجاحظ. رجوع شود به هر تفسلف، دروازه آسیا.
- 5 - Quatus. 6 - Sinimmar.
- ۷- هر تفسلف، دروازه آسیا. مقایسه شود با زاره در «زاره»، هر تفسلف، نقوش ایران.
- 8 - Tyre Danebode.
- 9 - Gorm.
- 10 - Knud Daneast.
- ۱۱- عبارت یاقوت که هر تفسلف در ص ۸۲ دروازه آسیا ذکر کرده است.
- ۱۲- هر تفسلف، دروازه آسیا.
- 13 - Flandin.
- ۱۴- فلاندن و کست.
- ۱۵- دروازه آسیا. مقایسه شود با دمرگان.

خارجه در قصر دستگرد که معرض شکوه و جلال سلطنتی بوده شاهنشاه را در همین لباس میدیدند. موافق روایت بسی پیرایه طبری خسرو در حرم خویش سه هزار زن داشته است. غیر از دخترانی که خدمتکار یا مفتی و مطرب او بوده اند سه هزار خادم مرد و ۸۵۰۰ مرکب و ۷۶۰ قیل و ۱۲۰۰۰ استر برای حمل بنه داشته است^۱ طبری گوید این پادشاه پیش از هر کس بجواهرات و ظروف و اوانی گرانبها و امثال آن مایل بود. باری عجایب بارگاه خسرو پرویز ورد زبان مورخان ایرانی و عرب است. بلعمی و ثعالبی دوازده چیز شگفت از خسرو حکایت کرده اند من جمله:

قصر تیسفون. درفش کاویان. زن او شهرین. رامشگران و منیان دربار سرکش و باربذ (یا پهلبد). ریدک خوش آرزو. شبدیز. قیل سفید. هر تفسلد گوید^۲ این طرز شماره تقلیدی است از هندیان چنانکه قصه هفت گوهر بوداتیان شباهت تمام بنفایس دوازده گانه خسرو پرویز دارد. فردوسی جدا گانه با توصیفات شاعرانه از این نفایس سخن میراند و هفت گنج خسرو را بتفصیل می شمارد که در آن ضمن فقط نام دو شگفتی از شگفتیهای ثعالبی مندرج است. مسلماً این شرح را از خودای نامک نقل نکرده اند زیرا که فقط در شاهنامه فردوسی و کتاب ثعالبی دیده میشود و بلعمی هم از آن استفاده کرده است. مأخذ این روایت تحقیقاً آن قسمت از منابع عهد ساسانی است که تأثیر ادبیات هند در آن آشکار است و نفوذ ادبیات هند در قرن اخیر سلطنت ساسانیان پیدا شده است^۳. در این روایت نام چند گنج را ذکر کرده اند از قبیل «گنز واذورد» «گنز گاو» گویند هنگامی که ایرانیان اسکندریه را در حصار گرفتند رومیان در صدد نجات دادن ثروت شهر برآمدند و آنرا در چند کشتی نهادند اما باد مخالف وزید و سفاین را بجانب ایرانیان راند این مال کثیر را به تیسفون فرستادند و بنام گنج بادآورد موسوم شد^۴. ثعالبی قصه گنج گاورا چنین روایت میکند «کشاورزی مزرعه خود را بوسیله دو گاو شیار میکرد ناگاه گاورا آهن که آنرا بفارسی غباز خوانند در ظرفی پر از مسکوک زر فروشد کشاورز به بارگاه پادشاه رفت و واقعه را عرض کرد شاه فرمان داد تا آن کشتزار را کنند و مالی که در آن نهفته بود بیرون کشیدند صد کوزه پر سیم و زر و گوهر بدر آمد که مهر اسکندر داشت و جزء گنجهای او بود چون خسرو آن سال بیدید خدای تعالی را سپاس گزارد یکی از کوزه ها را به کشاورز داد و باقی را در محلی نهاد که به گنج گاو موسوم شد. فردوسی گنجهای خسرو

را چنین می شمارد:

نخستین که بنهاد گنج عروس
ز چین و ز برطاس و از هند و روس
دگر گنج بادآورش خواندند
شمارش بکردند و درماندند
دگر آنکه نامش همی بشنوی
تو خوانی و را دیده خسروی
دگر نامور گنج افراسیاب
که کس را نبود آن بخشکی و آب
دگر گنج کش خواندی سوخته
کز آن گنج بد کشور افروخته
دگر گنج کز در خوشاب بود
که بالاش یک تیر پرتاب بود
که خضرا نهاند نامش ردان
همان نامور کاردان بخردان
دگر آنکه بد شادورد بزرگ
که گویند رامشگران سرگ^۵.

از عجایب و نفایس دستگاه پرویز یکی شطرنجی بود که مهره هایش را از یاقوت و زمرد ساخته بودند دیگر نردی از بسد و فیروزه دیگر قطعه زری به وزن ۲۰۰ مثقال (مشت افشار) که چون موم نرم بود و میتوانست آنرا به اشکال مختلف درآورند^۶. دیگر دستاری که شاه دست را با آن پاک میکرد. چون چرکین میشد آنرا در آتش می افکندند آتش چرک را پاک میکند ولی آن را نمی سوخت^۷. ظاهراً این دستار از پنبه کوهی بوده (حجرالقلعه) است. خسرو تاجی داشت که ۶۰ من زر خالص در آن بکار برده بودند و مرواریدهای آن تاج هر یک مقدار بیضه گنجشک بود یاقوت های رسانی آن «در شب چون چراغ روشنائی میداد و آنرا در شبان تار بجای چراغ بکار می بردند». زمرد هایش «دیده افعی را کور میکرد» زنجیری به طول ۷۰ ذراع از سقف ایوان آویخته بود و تاج را به قسمی به آن بسته بودند که بر سر پادشاه قرار میگرفت و از وزن خود آسیبی به او نمیرسانید^۸ بسی شبهه این همان تاجی است که در بارگاه تیسفون می آویختند و طبری نیز از آن نام برده است^۹. اما بزرگترین نفایس خسرو پرویز تخت طاقدیس بود (یعنی تختی که بشکل طاق است) و ثعالبی آنرا چنین وصف کرده است: «این سریری بود از عاج و ساج که صفائح و نرده های آن از سیم و زر بود ۱۸۰ ذراع طول و ۱۳۰ ذراع عرض داشت روی پله های آنرا با چوب سیاه و آبنوس زرکوب فرش کرده بودند. آسمانه این تخت از زر و لاجورد بود و صور فلکی و کواکب و بروج سماوی و هفت کشور و صور پادشاهان و هیئت های آنان را در مجالس بزم و ایام رزم و هنگام شکار بر آن نقش کرده بودند در آن آلتی بود

برای تعیین ساعات روز، چهار قالی از دیبای بافته مرصع به مروراید و یاقوت در آن تخت گسترده بودند که هر یک تناسب با یکی از فصول سال داشت.» اما فردوسی وصف مشروح تری از طاقدیس بنظم آورده است و گوید این سریری کهن بود که در عهد خسرو پرویز آن را از نو ساختند و شرحی هم از کیفیات نجومی این تخت بیان کرده است:

شمار ستاره ده و دو و هفت
همان ماه تابان ز برجی که رفت
چه زو ایستاده چه مانده بپای
بدیدی بچشم سر اخترگری
ز شب نیز دیدی که چندی گذشت
سپهر از بر خاک بر چند گشت....

هر تفسلد^{۱۰} که رساله بدیمی در باب تخت طاقدیس نگاشته اشاره به قول یکی از مورخان رومی کدنوس^{۱۱} نام کرده که او هم روایت از یکی از کتب تتوفان (نیمة دوم قرن هشتم میلادی) نموده است. کدنوس گوید: قیصر هرقل پس از انهمزام پرویز در سال ۶۲۴ وارد کاخ گنزک شده بت خسرو را دید که هیتی هوناک داشت و تصویر پرویز را نیز مشاهده کرد که در بالای کاخ بر تختی قرار گرفته بود این تخت به کوه بزرگی شباهت داشت مانند آسمان و در پیرامون آن خورشید و ماه و ستارگان بودند که کفار آنها را می پرستند و تصویر رسولان پادشاه نیز در اطراف آن بود که هر یک عصائی در دست داشتند در این گنبد بفرمان دشمن خدا (یعنی خسرو) آلانی تمبیه کرده بودند که قطراتی چون باران فرو میریخت و آوائی رعد آسا بگوش میرسانید عجب این است که قصه

۱- طبری، تولد که در نهایت تقریباً همین اعداد ذکر شده و هر دو از یک منبع گرفته شده. مقایسه شود با بلعمی.

۲- رساله تخت خسرو، سالنامه پروس.

۳- در رساله روز خورداد ماه فروردین (روز نوروز) که از رسالات پهلوی است به هیچجه چیز عجیب که در مدت هیچجه سال سلطنت بدست خسرو المتاد اشاره شده است. رجوع شود به تذکره مدی، نامه های آسیانی.

۴- تاریخ بی نام گویدی. مقایسه شود با طبری، تولد که و ثعالبی «شهربراز آنرا به ایران فرستاد. ایران باستان ص ۳۷۹».

۵- ن: که خوانند نامش کران سرگ.

۶- ثعالبی.

۷- بلعمی. و این نوع جامه را آذرشت می گفتند.

۸- ثعالبی.

۹- ثعالبی.

۱۰- رساله تخت خسرو در سالنامه پروس. متمم این مطالب در باستان شناسی هر تفسلد مذکور است.

تخت طاقدیس در کتابی بدست آمده است که هیچکس باور نمیکرد در آن باشد یعنی تاریخ عمومی ساکون^۱ و رأی هرتسفلد این است که طاقدیس تختی مثل سایر تختها نبوده بلکه ساعتی بزرگ بوده است شبیه ساعت غزه^۲ که ه. دیلس^۳ آنرا مورد تحقیق قرار داده است و میان طاقدیس و ساعت غزه، از حیث زمان و مکان چندان فاصله نبوده است. باری طاقدیس مثل تختهای سلاطین مشرق عبارت بوده است از سکونی در زیر و سقفی شبیه تخت بر فراز آن و در این سقف تصویر پادشاه و خورشید و ماه متقوس بوده است. هرتسفلد نمونه این قسمت از طاقدیس را در یکی از مصنوعات آن عهد یافته است و آن جام نقره (کلیما) محفوظ در موزه آرمیتاژ لنینگراد است حجاران قندهار و نقاشان غارهای ترکستان چین کاملاً با سرمشق اژدها و ماه و خورشید آشنا بوده اند در یکی از مهره های عهد ساسانی و بعضی قطعات منسوجه که تقلید پارچه های ساسانی است نظایر این صورتها دیده میشود. باری صورت طاقدیس در جام مذکور نقش شده است با این تفاوت که سکو و تخت را شبیه اژدهای ساخته اند که چهار گاو آنرا میکشد. بطوری که در صور نجومی معمول است ماه را در حال هلال نشان داده اند در زیر تخت کمانداری ایستاده که بی شبهه هیگلی مصنوع بوده و در زدن زنگ ساعت دخالتی داشته است همانطور که در ساعت غزه هیگل هرکول^۴ کارش این بوده که در سر وقت ناقوس بنوازد. اما در جام سابق الذکر (کلیما) همه اجزاء ساعت دیده نمی شود. از روایات مورخان شرق و غرب که اسنادی مستقل از یکدیگر محسوب میشوند میتوان استنباط کرد که در کاخ گنرک صورتی از مجلس تاجگذاری شاهنشاه هم بوده است و در پیرامون آن نقش بزرگان و اشراف کشور در حال سلام دیده میشده است این کاخ گنبدی متحرک داشته که بر سقف آن سیارات هفتگانه و دوازده برج و اشکال مختلفه قمر را نقش کرده و آبی تمییه نموده بودند که در اوقات معین باران می باریده و بانگ رعده میکرده است. این ساعت عجیب در قصر شاهی گنرک نزدیک آتشکده شاهنشاهی آذرگنشپ واقع بود هر قل آن کاخ و ساعت و آتشکده را ویران کرده^۵. غنیمتی هنگفت در سال ۶۲۸ هنگام غارت دستگرد نصیب هرقل شد. بنابر روایت توفان قیصر در آن جا سید لوای رومی که در جنگها بدست ایرانیان افتاده بود با مقداری کثیر سیم غیرمسکوک و میزهای مخصوص عبادت و فرش های گلابتون دوز و پارچه های ابریشمی و جامه های حریر و پیراهن سفید

بیشمار و قند و زنجبیل و خردل و غیره بدست آورد و مقدار بسیار عود و مواد معطره دیگر یافت. در حیاط بزرگی که جزء قصر خسرو بود و آنرا پارادیس میگفتند شتر مرغ و غزال و گورخر و طاوس و تدر و شیر و پلنگ بسیار دیدند^۶. این محوطه ظاهراً شکارگاه خسرو بود که نقش آنرا در جدار جنین طاق بزرگ طاق بستان می بینیم بنابر مقیاس هرتسفلد این دو تصویر که مختصراً برآمدگی دارند ارتفاعشان ۳/۸ متر و عرضشان ۵/۷ متر است. در دیوار راست طاق شکار گوزن را نشان داده اند قسمت میانی این نقش را در خطوطی محصور کرده اند که شبیه حصاری شده است. صیادان گوزنان را تعاقب کرده اند و آن جانوران هراسان و گریزان از مخرجی که در جانب راست حصار تمییه شده بیرون میچند. پادشاه که سوار بر اسب است در سه جای این حصار ترسیم شده است در سمت بالا پادشاه سواره ایستاده و اسبش مهیای جهیدن است زنی در بالای سر او چتری افزاشته است که علامت شوکت سلطنتی است. در پشت سر او صفی از زنان بعضی در حال احترام ایستاده و برخی مشغول رامشگری هستند. دو تن از آنان شیپور در دست دارند و یکی طنپور می نوازد بر روی چوب بستی که پلکانی بر آن قرار داده اند زنانی نشسته اند که بعضی چنگ می نوازند و برخی کف میزنند. در زیر آن تصاویر صورت پادشاه دیده میشود که کمان را به زه کرده و در پی جانوران گریزان اسب می تازد. در قسمت زیرین آن نقش تصویر دیگری از پادشاه هست که اسب را بحالت یورتمه میراند. و ترکش در دست از شکار بازمی آید در سمت چپ حصار مذکور اشتران دیده میشوند که گوزنان کشته را می برند. نقش دیوار چپ که با دقت فوق العاده ساخته شده شکار گراز را نشان میدهد... درست در وسط تصویر پادشاه با قدی فوق اندازه طبیعی حجاری شده که در قایق ایستاده و کمان را به زه کرده است زنی در یسار او ایستاده تیری به او تقدیم میکند زنی دیگر در بعین او بنواختن چنگ مشغول است. قایق دیگر که در پشت واقع شده پر از نوازندگان چنگ است. شاه دو گراز بزرگ را با تیر از پای درآورده است. باز همان دو قایق در سمت راست تصویر دیده میشود. در این جا پادشاه که هاله ای برگرد سر دارد در دست خود کمانی سست شده نگهداشته است معلوم میشود که شکار پایان آمده است در قسمت زیرین این نقش فیلان مشغول جمع آوری شکار هستند و اجساد جانوران را با خرطوم گرفته بر پشت خود می نهند... در حجاری میزور پادشاه که در قایق ایستاده لباسش

دارای نقش اژدهاست که آنرا هیوکامپ میخوانند. این حیوانی خیالی است که مأخوذ از اژدهای صنایع چینی است. همین نقش در جامه خسرو پرویز که سوار بر اسب است دیده میشود... معروف ترین قالی های عهد خسرو پرویز که در کتب قدیمه شرقی شرح آن مذکور است از جنس ابریشم زربفت بوده است شمالی گوید طاقدیس (سابق الذکر) از چهار قالی زربفت مرواریددوز و یاقوت نشان پوشیده بود و هر یک از این فرشها فصلی از سال را نشان میداد. قالی بزرگی که در تالار باریکی از قصور سلطنتی تیسفون بوده و هارخسرو (بهارکسری) نام داشته یا بقول بلعی آنرا (فرش زمستانی) میگفته اند از همان جنس زربفت بوده است... در نقش شکار طاق بستان فقط چند تن از سه هزار زنی که خسرو در حرم داشت می بینیم این شهریار هیچگاه از این میل سیر نمی شد دوشیزگان و بیوگان و زنان صاحب اولاد را در هر جا نشانی میدادند بهرم خود می آورد هر زمان که میل تجدید حرم میکرد نامه ای چند به فرمانروایان اطراف می فرستاد و در آن وصف زن کامل عیار را درج میکرد پس عمال او هر جا زنی را با وصف نامه، مناسب میدیدند بخدمت می بردند^۷ گویا وصفی که از زن تمام عیار در نامه های عجیب خسرو پرویز درج بوده شباهتی با بیانات (ریدک) دارد آن غلامی که گفتگوی او را با پادشاه در یک رساله پهلوی درج کرده اند و امروز در دست است... گوید: «بهترین زن آن است که پیوسته در اندیشه عشق و محبت مرد باشد اما از حیث اندام و هیئت نیکوترین زنان کسی است که بالائی میانه و سینه ای فراخ و سر و سرین گردنی خوش ساخت و باهائی خرد و قامتی باریک و کف پائی مقعر و انگشتانی کشیده و تنی نرم و استوار دارد باید که پستانش چون بهی و ناخنش چون برف سفید و رنگش سرخ چون انار و چشمش بادامی و مژگانش بنارگی پشم بره و دنداننش سفید و ظریف و... (۱) و گیسوانش دراز و سیاه مایل

1 - Sächsische Weltchronik.

2 - Gaza.

3 - H. Diels مقاله ای راجع به پروکوپ در تحقیقات آکادمی پروس.

4 - Hercule.

5 - راجع به اشیاء قیمتی که به گنجهای خسرو دوم تعلق داشته توصیفات کمی و بیش صحیح است در دست هست. رجوع شود مثلاً به کتاب المحاسن منسوب به جاحظ.

6 - زاره. هرتسفلد، سفرنامه باستانشناسی.

7 - طبری، تولدکه. مقایسه با چهارمین گناهی شود که به خسرو دوم نسبت داده اند.

به سرخی باشد و هرگز گستاخ سخن نراند...^۱ «محبوبه خسرو، شیرین نام داشت که بقول ثعالبی: بوستان حسن و رشک ماه تمام بود» چون شیرین عینوی بود بعضی از مورخان غربی و شرقی^۲ او را از رومیان دانسته‌اند اما اسم او ایرانی است بنا بر قول سئوس^۳ شیرین از مردم خوزستان بود در اوایل سلطنت خسرو به عقد او درآمد و با اینکه منزلی فروتر از مریم دختر قیصر داشت که پادشاه او را به علل سیاسی گرفته بود^۴ از حیث منزلت در وجود خسرو نفوذی تمام داشت. مطابق افسانه و هرام چوبین خسرو پرویز خواهر بهرام را که گردیک نام داشت و زنی مردانه بود بمقد خود درآورد و این پس از آن بود که گردیک ویستهم را هلاک کرد^۵ اگر تفصیل این قصه را نتوانیم باور کنیم ظاهراً مزاجت خسرو و گردیک را باید مبتنی بر حقایق تاریخی بدانیم شیرین خسرو را خبر داد که از کید این زن دیوسار برحذر باشد^۶ از زمان بسیار قدیم افسانه‌هایی در باب معاشقه خسرو با شیرین نوشته‌اند ظاهراً قبل از سقوط دولت ساسانی هم یک یا چند افسانه عامیانه راجع به این مطلب وجود داشته‌است و پاره‌های آن افسانه را در بعضی از متون عربی و فارسی خودای نامک وارد کرده‌اند. ثعالبی و فردوسی شرح تدابیر شیرین را که در جلب عاشق بیوفای خود بکار می‌برده و تفصیل عروسی او را با خسرو نقل کرده‌اند و تدبیر ماهرانه پادشاه را که در اسکات بزرگان بخرج داد تا توانست دختری از طبقه فروتر را بمقد خود درآورد ذکر نموده‌اند بلع می‌قصه معاشقه فرهاد و شیرین را آورده‌است و چنین گوید: «فرهاد فریفته این زن شد و خسرو او را به کندن کوه بیستون گماشت فرهاد در آن کوه به بریدن سنگ مشغول شد و هر پاره که از کوه می‌برید چنان عظیم بود که امروز صد مرد آنرا نتواند برداشت.» قصه فرهاد و شیرین و خسرو و شیرین موضوع بسی از منظومات عشقی و حماسی ایرانیان شده‌است.^۷ فردوسی قصه کشته شدن ماریا (مریم) را بدست شیرین چنین بنظم آورده‌است:

ز مریم همی بود شیرین بدر
همیشه ز رشکش دو رخساره زرد
بفرجام شیرین و رازهر داد
شد آن دختر خوب قیصر نژاد
از آن کار آگه نبود ایچکس
که او داشت آن راز تنها و بس
چو سالی برآمد که مریم ببرد
شیرین زین به شیرین سپرد.

پرویز همه اقسام لذایذ را استقبال میکرد. ذوق او را نسبت به عطریات در روایات بلاذری

دریافتیم^۸ که چون بوی پوست‌های تحریر را دوست نداشت مقرر فرمود که نامه‌ها را بر کاغذی که به گلاب و زعفران آغشته باشد بنویسند. مسلماً در قصور و کاخهای خسرو بوی عود و عنبر اشهب و مشک و کافور و صندل پیوسته هوا را معطر میداشته است چنانکه در عهد خلفا چنین بود. بنا بر روایت ثعالبی ریدک خوش‌آرزو غلام خسرو که از لطایف مشحومات وقوفی کامل داشت در جواب خسرو گفت: «بهترین عطرها شاهسیرم آمیخته با نند^۹ است که بر آن گلاب پاشیده باشند دیگر بنفشه با بخور عنبر و نیلوفر با بخور مشک و باقلای معطر با بخور کافور. بوی نرگس چون رائحه جوانی است و بوی گل سرخ چون رائحه یاران است و عطر شاهسیرم چون نکهت اولاد است و بوی خیری چون رائحه دوستان صدیق است.» خسرو باز پرسید که بوی بهشت چگونه است ریدک جواب داد: «اگر بوی شراب خسروانی و سیب شامی و گل فارسی و شاهسیرم سمرقندی و طرنج طبری و نرگس مسکی و بنفشه اصفهانی و زعفران قمی و بونی [بونی] و نیلوفر سیروانی و [ند] که مخلوطی از سه چیز معطر است (عود هندی و مشک تبئی و عنبر شحری) را فراهم آوری از بوی بهشت بوئی توانی برد.» خسرو جامهای گرانبها را دوست داشت اکثر ظروف نقره عهد ساسانی که امروز در موزه‌ها دیده میشود تعلق به این دوره دارد. در روسیه مقدار کثیری از آن بدست آورده‌اند... با اعتقاد داره^{۱۰} این قبیل جامهای منقوش را در کارخانه پادشاهی ساخته و به حائزان شکار یا میهمانی شاهنشاه یا امراء و سلاطین بیگانه هدیه میداده‌اند... نمونه بسیار زیبایی از ظروف عهد خسرو پرویز جام نقره‌ای است که در کتابخانه ملی پاریس مضبوط است و خسرو را هنگام شکار تقریباً چنانکه در طاق بستان دیدیم نشان میدهد خسرو دهیم بالدار بر سر و جامه بسیار گرانبها در بر و رشته‌های مروارید به گردن دارد کمان به زه کرده چهارنعل از پی جانوران گریزان می‌تازد و نوارهای سلطنتی او از اثر باد در اهتزاز است چند گراز و گوزن و یک گاو وحشی به تیر او از پای درآمده‌است^{۱۱}... شکارگاه خسرو در طاق بستان ظاهراً حاکمی از این است که در آن عصر چنگ آلت درجه اول موسیقی ساسانی بوده‌است اما آلات دیگر مطابق آثار آن عصر که مسلماً در عهد پرویز وجود داشته عبارتند از شیور و طنپوره و نای (رجوج) شود به شکارگاه گوزنان طاق بستان (در روی بعضی از ظروف نقره تصویر نای زنانی بنظر میرسد^{۱۲}. «نام عده کثیری از آلات موسیقی در

رساله خسرو و غلامش مسطور است از جمله عود هندی موسوم به ون و عود متداول موسوم به دار و بریط و چنگ و طنپور و مسطور موسوم به کنار و نای و قره‌نی موسوم به مار و طبل کوچکی موسوم به دُمبَلگ و آتی بنام زنگ که دارای هفت تار بوده‌است: معروفترین رامشگران و سازندگان الحان موسیقی دربار خسرو پرویز سرگش (با سرکش) و باربذ بوده‌اند^{۱۳} آنچه از احوال این دو استاد بما رسیده مأخوذ از خودای نامک نیست بلکه از بعضی کتب عامیانه اواخر عهد ساسانی نقل شده‌است تفصیلی که در کتاب فردوسی و ثعالبی آمده تا اندازه‌ای افسانه‌آمیز است گویند سرکش در آغاز حائز مقام اول بود و برای حفظ پایگاه خود پیوسته باربذ را که رامشگری جوان و بنا بر عقیده ثعالبی از مردم مرو بود از حضور شاهنشاه دور میداشت اما باربذ حیله کرد و آواز خویش را بگوش خسرو رسانید و از آن پس مقرب شد... ثعالبی گوید باربذ در ملاقات اول دستان یزدان آفرید را برای خسرو خواند بعد

- ۱- خسرو و غلامش ج اونوالا. مقایه شود با عبارت ثعالبی.
- ۲- توفیلاکت و بلع می.
- ۳- Sébâos مجله آسیائی سال ۱۸۶۶ م. بعضی بر این عقیده‌اند که در مزن بدینا آمده. (لابور).
- ۴- بعقیده طبری ماریا دختر موریس امپراطور روم بود. منابع روم شرقی درباره این عروسی ذکر نکرده‌اند. رجوع شود به نولدکه، طبری.
- ۵- نولدکه، طبری.
- ۶- کتاب محاسن منسوب به جاحظ ص ۱۶۹ (چ محمد امین).
- ۷- Herb W. Duda فرهاد و شیرین.
- ۸- خسرو دوم که بوی اوراق پوستی را دوست نداشت امر داد تا صورت حساب را روی کاغذهایی که به زعفران و گلاب آغشته باشد بنویسند. (ایران در زمان ساسانیان، ترجمه ص ۲۷۶).
- ۹- نند؛ مخلوطی از مشک و عود و عنبر اشهب.
- ۱۰- صنایع ایران باستان.
- ۱۱- بابان، رهنمای شعبه مکرکات.
- ۱۲- زاره، صنایع ایران باستان.
- ۱۳- باربذ که مؤلفین عرب و ایرانی آنرا معرب نموده فهلبذ نوشته‌اند، پهلوی آنرا بهلبذ دانسته‌اند، باربذ را در خط پهلوی می‌توان بهلبذ خواند و چون در نسخ خطی فارسی غالباً بین حرف ب و پ امتیازی نمی‌گذارند این کلمه بهلبذ نیز خوانده شده‌است و بغلط آنرا از ریشه پهلوی که بمعنی پهلوانان است شمرده‌اند، از طرف دیگر اگر در اصل بهلبذ میبود هرگز آنرا باربذ نمی‌توانستند بخوانند پس صحیح‌ترین صورت این اسم باربذ است.

دستان پرتو فرخار را به سمع او رسانید... در برهان قاطع نام سی لحن باربذ که برای بزم خسرو پرویز ساخته مسطور است و با مختصر اختلافی نام آنها در خسرو و شیرین نظامی نیز ضبط است... مطابق روایتی که پروین نقل کرده باربذ برای بزم خسرو ۳۶۰ دستان ساخته بود چنانکه هر روز دستانی نو می‌نواخت... بعضی دستانها در وصف قدرت و ثروت خسرو پرویز بوده‌است مثل باغ شیرین و باغ شهربار و آورنگیک (یعنی سرود تخت) و تخت طاقدیس و هفت گنز (گنج) و گنز واد آورد و گنز گاو و شبدیز^۱. تاج خسرو پرویز و قباوی که از پارچه زرین و مرصع بجواهر و مزین به مروارید بود... زره و خود و ران‌بند و بازوبند و شمشیر وی که همه از طلا بود بدست عرب افتاد... شمشیرها و تاج خسرو را نزد خلیفه عمر بردند عمر تاج را در کعبه آویخت^۲.

پرویز. [پَوز] (إخ) نام فرزند اصغر احمدشاه دُرّانی. (مجمَل التواریخ ابوالحسن گلستانه صص ۱۱۷-۱۱۸).

پرویز. [پَوز] (إخ) سلطان. مؤلف قاموس الاعلام گوید پسر جهانگیر از ملوک تیموریه دهلی هندوستان. وی در سال ۱۰۲۵ هـ. ق. بر پدر عصیان آورد و دستگیر شد و به امر جهانگیر برادر بزرگ او میرزاشاه جهان وی را به دکن برده بدانجا بکشند. او را طبع شعر نیز بوده‌است و بیت ذیل ازوست:

خونم بجرم دوستی خویش ریختی
این خون یک حساب به صد خون برابر است.

پرویز. [پَوز] (إخ) (مولی...) رومی. متوفی به سال ۹۸۷ هـ. ق. او راست ترجمه هیئت مولی علی قوشچی از فارسی بترکی در سال ۹۸۷ هـ. ق. برای ابراهیم پاشا. و نیز او راست رساله فی الولاء و تلخیص تلخیص المفتاح و شرح آن.

پرویز خاتون. [پَوز] (إخ) رجوع به پروین خاتون شود.

پرویز لارستان. [پَوز] (إخ) (قلعه...) فرسخی بیشتر جنوبی قریه مریوت از ناحیه مضافات شهر لار، کوه کوچکی افتاده آنرا قلعه پرویز و پرویزن گویند به ده نفر مستحفظ محفوظ بماند آیش از آب‌انبار بارانی و چاهی عمیق دارد آیش شور است. (فارس‌نامه ناصری نسخه خطی).

پرویز فلک. [پَوز] (ف) (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از خورشید است. (برهان قاطع).

پرویزن. [پَوز] (ف) (تثنی) بود که بدان بیختنیا چون شکر و آرد و امثال آن بیزند. پرویز (مخفف آن). پرویزن. آردبیز. ماشو. ماشوب. گرمه‌بیز. گرمه‌ویز. تنگ‌بیز. غیربال.

الک. پالونه. پالوانه. ترشی‌بالا. مسخل. سُخل. سحاق‌بالا. لهلال:

که همچو یکی بر آتش اژدرها
که همچو یکی بر آب پرویزن. ناصر خسرو.
آب به پرویزن در چون بود
جان تو آب و تن پرویزن است. ناصر خسرو.
دهر به پرویزن زمانه فروبیخت
مردم را چه خیاره و چه رذاله. ناصر خسرو.
خلق را چرخ فروبیخت نمی‌بینی
خس بمانده‌ست همه بر سر پرویزن.
ناصر خسرو.

کرده از گرز و نیزه بر دشمن
استخوان آرد پوست پرویزن. سنائی.
بریش خویش چرا گوی می‌فرویزی
اگر نه ریش تو پرویزن نیست که بالای.
سوزنی.

تا چه پرویزن است او که مدام
بر جهان آتش بلا بیزد. انوری.
هزار دام نبینی، چو دانه‌ای آید
هزار چشم بدید آیدت چو پرویزن.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

همی‌بالید خون از حلقه تنگ زره بیرون
بر آن گونه که آب نار بالای به پرویزن.
شهاب مؤید نسفی (از المعجم).
در تم یک جایگه بی زخم نیست
این تم از تیر چون پرویزن نیست. مولوی.
در ره این ترس امتحانهای نفوس
همچو پرویزن به تمیز سبوس. مولوی.

به پرویزن معرفت بیخته
بشهد عبارت^۳ بر آمیخته. سعدی.
زمانه خاک تو هم عاقبت به پرویزن
فروگذار اگر ماورای پرویزی.

نزاری قهستانی.
پرویزن گو. [پَوز] (گ) (ص مرکب)
غریبالی. (دهار).

پرویزی. [پَوز] (ص نسبی) منسوب است
به پرویز (خسرو دوم) پادشاه ساسانی، و شاید
از اولاد وی. و بدین نسبت مشهور است:
عبدالله احمدین محمدین الفضل البریزی
السرخی. وی ساکن مرو بود و مولدش به
سرخس... (سمعانی).

پرویش. [پَوز] (ف) (فرویش. کاهلی. سستی
درکار. عطلت. تقصیر در کار. کوتاهی. تنبلی
به کار. اهمال:

اژدها پیش است و تیغ اندر عقب ایام شد
ره مده ای دوست سوی خویشان پرویش را.
امیر خسرو.

و این کلمه در غیر این شعر یافته نشد.
پروین. [پَوز] (إخ) نام یکی از دیه‌های
فرح‌آباد مازندران. (مازندران و استراباد
رابینو).

پروین. [پَوز] (إخ) شش ستاره است یک

به دیگر خزیده مانند خوشه انگور. (التفهیم
بیرونی). چند ستاره کوچک باشد یکجا جمع
شده در کوهان ثور و آنرا بره‌بی ثریا خوانند و
نام منزلی است از جمله ۲۸ منزل قمر و بعضی
گویند این ستاره‌ها دنبه حمل است نه کوهان
ثور و اول آصَح است. (برهان قاطع). شش
ستاره کوچک که با هم مجتمع‌اند و در ایام
زمستان از اول شب نمایان باشند. (غیبات
اللفات). پروین را بره‌بی ثریا، هم چنین النجم
گویند. در منظومه ستاره‌های برج ثور دو
گروه ستاره موجود است که یکی همین
پروین است و به یونانی پله‌ایادس^۴ گفته‌اند
یعنی انبوه که ثریا بره‌بی هم همان معنی را
دارد و از ستاره‌های شفاف ثریا یکی را
هادی‌النجم و دیگری را تالی‌النجم و سومی را
که از پشت سر اینها می‌آید دبران گویند. گروه
دوم را به مناسبت ستاره شفاف بزرگ آن
بره‌بی الفنیق (شتر نر، حیوان نر) و ستاره‌های
اطراف آن را القلاص (شتران کوچک) و به
یونانی هیادس^۵ گفته‌اند. پروین چند ستاره
خرد باشد نزدیک هم و مردم آن را یکدیگر
بسیار نمایند چه گویند بر اجتماع دلالت دارد
برخلاف بنات‌النعمش که بر تفرقه دلیل کند و
بدین سبب به یکدیگر ننمایند. (صحاح
الفرس). پرو. پروه. پَرن. پَرنند. نرگسه. نرگسه
چرخ. نرگسه سقف لاجورد. رفه. رمه. و
رجوع به ثریا شود:

هست پروین چو دسته نرگس
همچو بنات‌نمش رنگینان.

فیروز مشرقی (از فرهنگ رشیدی).
ستاره چو گل‌گشت و گردون چو باغ
چو پروانه پروین و مه چون چراغ.

فردوسی.
در و دشت گفتی که ز زمین شده‌ست
کمرهاز گوهر چو پروین شده‌ست.

فردوسی.
بت‌آرای چون او نبینی بچین
بر او ماه و پروین کنند آفرین.

فردوسی.
دولشکر بنا گه بهم باز خورد
به پروین برآمد خروش نبرد.

فردوسی.
وز آنروی لشکر سوی چین کشید
سر نامداران به پروین کشید.

1 - Browne.

۲- ترجمه اسیان در زمان ساسانیان
صص ۳۱۶-۳۴۵.

۳- راجع به تاج خسرو در مکه صاحب‌نهایه
(چ بیرون ص ۲۵۷) گوید: «امروز هم در
همانجاست». (ایران در زمان ساسانیان، ترجمه،
ص ۳۶۰).

۴- ن: ظرافت.

5 - Les Pléiades.

6 - Pléiades. 7 - Hyades.

ازینسان یکی شارسان ساختم
 سرش را به پروین برافراختم. فردوسی.
 جهان گشت چون روی زنگی سیاه
 نه خورشید پیدا نه پروین نه ماه. فردوسی.
 کسی کش پدر ناصرالدین بود
 سر تخت او تاج پروین بود. فردوسی.
 سزد که پروین بارد دو چشم من شب و روز
 کنون کز این دو شب من شعاع برزد پرو.
 کسائی.
 با سماع چنگ باش از جاشنگه تا آن زمانک
 بر فلک پروین بدید آید جو سیمین شفتنگ.
 عسجدی.

وز تیانچه زدن این دو رخ زرانودم
 آسمان گون شد و اشکم شده چون پروینا.
 عروضی.

بجای نعل نومه بسته بریای
 بجای دُر پروین بفته بریش. اسدی.
 نادان اگر نیاید پیشم عجب چه داری
 پروانه چون بر آید هرگز بخرخ پروین.
 ناصر خسرو.

آنکه یقین بدان که پروین آید
 از کوه تن بجای گهر پروین. ناصر خسرو.
 چشم و دهن و دو بینی و گوش
 پروین تو است خود همی بین. ناصر خسرو.
 صبح را بنگر پس پروین بدان ماند درست
 کز پس سیمین تدروی بسدین عتقاستی.
 ناصر خسرو.

پروین چو هفت خواهر خود دایم
 بنشته اند پهلوی یکدیگر. ناصر خسرو.
 پروین بجای قطره بیارد ز میغ
 گرمیغ بگذرد ز بر برزشش. ناصر خسرو.
 جمع برآمد همی شکوفه چو پروین
 باز شود چون بنات نعش پریشان.
 عثمان مختاری.

آن قوم که بودند پراکنده تر از نعش
 گشتند فراهم ز سخای تو چو پروین. سنائی.
 گاویت در آسمان سنامش پروین^۱
 یک گاو دگر نهفته در زیر زمین
 چشم خردت گشای ای مرد یقین
 زیر و زیر دو گاو مثنی خربین. خیام.
 که تا مهد بر پشت پروین کشم
 بیاد شه آن جام زرین کشم. نظامی.
 همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت
 وانچه در خواب نند چشم من و پروین است.
 سعدی.

بتابد بسی ماه و پروین و هور
 که سر برنداری ز بالین گور.
 سعدی (بوستان).
 اگر خود روز را گوید شب است این
 بیاید گفت آنک ماه و پروین.
 سعدی (گلستان).
 مگر پروین نماید بر سواد شب که این خازن

بروی نطق مشکین ریخت مشت لولوه لالا.
 نظام استرآبادی.
 گز پرویش چون بنات النعش
 جمع دشمن همه پریشان باد. ؟
 مگر که پروین بر آسمان سیاه تو شد
 که هیچ حادثه آتر از هم نکرد جدا ؟

پروین اعتصامی. [پَرْوِیْنِ اِعتِصامِی] (بخ)
 ممتا به رخشنده. شاعره ایرانی. دخت
 مرحوم یوسف اعتصامی (اعتصام الملک
 آشتیانی). وی در ۲۵ اسفندماه ۱۲۸۵ ه. ش.
 در تبریز متولد گردید. در کودکی با پدر به
 تهران آمد و بقیه عمر خود را در این شهر
 گذراند. ادبیات فارسی و عرب را نزد پدر
 آموخت و دوره و مدرسه انائیه امریکائی
 تهران را در خرداد (جوزا) ۱۳۰۳ به پایان
 رسانید. در تیر ۱۳۱۳ با سرعموی پدر خود
 ازدواج کرد. و او را شوهر به کرمانشاهان برد
 لیکن این وصلت نامناسب بیش از دو ماه ونیم
 نپائید و به خانه پدر بازگشت و تقریباً نه ماه
 بعد رسماً تفریق کردند. چندی در کتابخانه
 دانش سرای عالی تهران سمت کتابداری
 داشت و در شب شنبه ۱۶ فروردین ۱۳۲۰
 پس از ۱۲ روز ابتلاء به مرض حصه نیمه شب
 از تهران درگذشت و به قم در صحن جدید در
 مقبره خانوادگی پهلوی قبر پدر خود مدفون
 شد. او از طفولیت (در حدود هفت سالگی) به
 شعر گفتن آغاز کرد قریحه سرشار و استعداد
 خارق العاده وی همواره مورد استعجاب
 فضلا و دانشمندی که با پدر او خلطه داشتند
 می بود. (رجوع شود به دیوان پروین ج ۱۳۲۳
 ه. ش. ص ۳۷۱). دیوان وی تا کنون هشت
 هزار نسخه (بسال ۱۳۱۴ و ۱۳۲۰ و
 ۱۳۲۳ ه. ش.) بچاپ رسیده است طبع اخیر
 قسمت عمده قصائد و مثنویات و تمثیلات و
 مقطعات و مفردات را شامل است. پروین یک
 قسمت از اشعار خود را که مطبوع طبع و قناد
 وی نبود چند سال پیش از مرگ خود
 بوخت و بعض اشعار وی پیش از آنکه
 بصورت دیوان منتشر شود در مجله دوم مجله
 بهار که به قلم پدر والا گهر او مرحوم یوسف
 اعتصام الملک انتشار می یافت چاپ میشد
 (شعبان ۱۳۳۹ جمادی الاول ۱۳۴۱ ه. ق.).

آقای ملک الشعراء بهار را در چاپ اول
 دیوان^۲ دیباجه ای است که قسمتی از آنرا ذیلا
 نقل می کنیم: این دیوان ترکیبی است از دو
 سبک و شیوه لفظی و معنوی، آمیخته با سبکی
 مستقل؛ و آن دو، یکی شیوه شعراء خراسان
 است خاصه استاد ناصر خسرو و دیگر شیوه
 شعراء عراق و فارس بویژه شیخ مصلح الدین
 سعدی؛ و از حیث معانی نیز بین افکار و
 خیالات حکما و عرفا است و این جمله با
 سبک و اسلوب مستقلی که خاص عصر

امروزی و بیشتر پیرو تجسم معانی و
 حقیقت جوئی است ترکیب یافته و شیوه بدیع
 بوجود آورده است. قصائد این دیوان، بوی و
 لمحای از قصائد ناصر خسرو دارد و در
 ضمن آنها ابیاتی که زبان شیرین سعدی و
 حافظ را فریاد می آورد بسیار است، و
 بالجمله در بند و اندرز و نشان دادن مکارم
 اخلاق و تعریف حقیقت دنیا از نظر فیلسوف
 عارف و تسلیت خاطر بیچارگان و
 ستمدیدگان و مفاد «قُلْ مَتَاعُ الدُّنْیَا قَلِیلٌ» و
 «نَجِی الْمَخْفُونِ» دل خونین مردم دانا را
 سراسر تسلیتی است، در همان حال، راه
 سعادت و شارع حیات و ضرورت دانش و
 کوشش را نیز بطریقی دلپسند بیان میکند و
 میگوید در دریای شوریده زندگی با کشتی
 علم و عزم راهتورد باید بود و در فضای امید
 و آرزو با پروبال هنر پرواز باید کرد:

علم سرمایه هستی است نه گنج زر و مال
 روح باید که از این راه توانگر گردد.
 میتوان گفت در «قصاید» طرز گفتارش
 طور بست و در «قطعات» طوری دیگر. زیرا
 چنانکه خواهیم گفت بیشتر قطعات بطرز
 «سؤال و جواب» یا «مناظره» بسته شده و
 گویا این شیوه از قدیم الایام خاص ادبیات
 شمال و غرب ایران بوده و در آثار پهلوی قبل
 از اسلام هم «مناظرات» دیده شده و در میان
 شعراء اسلامی نیز بیشتر «مناظرات» به
 شاعران آذربایجان و عراق اختصاص داشته
 است... در اینجا باز استقلال فکر خانم پروین
 روشن میشود، زیرا اگر تنها پای بند تبع شده
 بود چون مناظرات بندرت از اساتید باقی
 مانده و بیشتر اسلوب شعراء خراسان در مد
 نظر بوده و کتب چاپ شده هم از همان جنس
 بیشتر در دسترس میباشد بایستی این قسمت
 یعنی قطعات مناظره از این دیوان حذف میشد
 و از اصل به خیال گوینده نمیرسید. لکن
 پیداست که شاعره ما میراث قدیم نیا کان
 عراقی خود را در گنجینه روح ذخیره داشته و
 با وجود تأثیر مطالعه قصاید شاعران خراسان
 یا کلیات شیخ شیراز باز نخیه و جل گفتارش
 در زمینه عادات و رسوم زادبوم اصلی است...
 بالجمله، آنچه معلوم است خانم پروین از
 روی فطرت و غریزه خویش، بار دیگر این
 شیوه پسنندیده را در قطعات جفاوید خود
 احیاء کرده است. باری، از قرائت قصائد
 پروین لذتی بردم و دیگر بار نعمات دلفریب

۱- به تصحیح قیاسی مؤلف. و در نسخ:
 گاویت در آسمان و نامش پروین. (گاو
 پروین) خود نام نور است و بیت به صورت متن
 نیز درست است.
 ۲- مورخ ۱۳۱۴ ه. ش. در زمان حیات شاعر.

دیرینه با گوشم آشنا شد. در خلال این نغمه‌های سوزون و شورانگیز که پرده و نیم‌پرده قدیم را فریاد می‌آورد. آهنگهای تازه نیز بگوش رسید که دل شکسته و خاطر افسرده را پس از آن بیانات حکیمانه و تسلیم‌های عارفانه به سوی سعی و عمل، امید، حیات، اغتمام وقت، کسب کمال و هنر، همت و اقدام، نیکبختی و فضیلت، رهنمائی میکند:

دیوانگی است قصه تقدیر و بخت نیست
از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست
در آسمان علم، عمل برترین پر است
در کشور وجود هنر بهترین غناست
میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است
میوی گرچه راه تو در کام اژدهاست.

خواننده در این قصائد خود را یکبار در عوالمی رنگارنگ که بصورت یک عالم مستقل درآمده باشد می‌بیند. طرز بیان ناصر خسرو را در تمثیلات سنائی و استغنائی حافظ را در فصاحت و صراحت سعدی مینگرد. حکیمی عارف و عارفی حکیم و ناصحی پاک سرشت جای بجای در خودنمائی و جلوه‌گری است. و عجب آنکه اینهمه ساز و برگ و آراستگی و ترکیب‌های مختلف را چنان در یک کالبد جای داده و قبلاً در ضمیر مرکب ساخته است که گوئی این اشعار همه در یک ساعت گفته شده‌است. احساسات متضاد و احوال و حوادثی که شاعر را برانگیخته، هیچوقت طرز و سبک خاص او را از اختیاراتش بیرون نیاورده‌است:

با خبر باش که بی مصلحت و قصدی

آدمی را نبرد دیو به مهمانی

آزدهای طمع و گرگ طبیعت را

گر برتری، توانی که برسانی

گر توانی، به دلی توش و توانی ده

که مبادا رسد آن روز که توانی

خون دل چند خوری در دل سنگ، ای لعل

مشریه‌است برای گهر کانی.

خواننده همین که خواست از خواندن قصاید خسته شود بقسمت «قطعات» که روح این دیوان است میرسد. اینجا دیگر خستگی نیست لطف بیان و دقت معانی و ذوق ابتکار در اینجا اتفاق و امتزاجی بسزا دارد. گوینده ماهر، خود را در این قسمت زیادتز نشان میدهد، یا بقول مخفی زیادتز پنهان میکند:

در سخن مخفی شدم چون رنگ و بو در برگ گل

هر که خواهد دید گو اندر سخن بیند مرا.

از پنج شش غزل (که چون غزل‌سازی ملایم طبع پروین نبوده، قصاید کوتاهش باید خواند) چون بگذریم، میرسیم به مثنویهای کوتاه و مختلف الوزن و قطعه‌های زیبای

دلپذیر و طرزهای کهنه و نو، که پروین زیادتز استقلال و شخصیت خود را در آنها بکار برده؛ عالم خیال و حقیقت و عواطف رقیقه را در هر قطعه، ماهرانه بهم آمیخته و ریخته کاری کرده‌است. خانم پروین در «قطعات» خود مهر مادری و لطافت روح خویش را از زبان طیور، از زبان مادران فقیر، از زبان بیچارگان بیان میکند. گاه مادری دلسوز و غمگسار و گاه در اسرار زندگی با ملای روم و عطار و جامی سرهمقدمی دارد:

مرغک اندر بیضه چون گردد پدید

گوید اینجا بس فراخ است و سپید

عاقبت کان حصن سخت از هم شکست

عالمی بیند همه بالا و پست

گه پرد آزاد در کھسارها

گه چند سرمست در گلزارها.

ولی بیشتر خود پروین است که اینجا به خانه‌داری پرداخته است و افکار لطیف و پرشور اوست که به صد هزار جلوه بیرون آمده و سزاوار است که با صد هزار دیده آنرا تماشا کنند. هنر آنجاست که از زبان همه چیز سخن میگوید: چشم و مژگان، دام و دانه، مور و مار، سوزن و پیرهن، دیگ و تاوه، خاک و باد، مرغ و ماهی، صیاد و مرغ، شبیم، ابر و باران، کرباس و الماس، کوه و کاه، بالاخره جماد و نبات و انسان و حیوان و معانی مانند امید و نومی و لطافت و بدایع دیگر... و عاقبت، خواننده را در عالم «الف لیله» و «کلیله و دمنه» و عوالم طفولیت و جوانی و پیری و هزاران احوال درونی و برونی سیر میدهد و تسلیم می‌بخشد. ما کیان، کیبوتر، گنجشک، گریه دزد، رویاهی که در کمین ما کیان است، جوجه‌های مرغ، کودک فقیر، عجز مسکین ناتوان، گل پژمرده، مرکب از قسمتی از خیالات گوینده بوده و ما را در زیر غرقه‌ای میشاند و با این اسباب و ابزارها به صد رنگ آمیزی و افسونگری آندوهگین میکند و متفکر میدارد و بندرت می‌بخنداند. دائماً در فکر است، بیشتر نگران و وظائف مادری است. وقتی که از این اندیشه‌ها خسته میشود به یاد لطف خدا میافتد و قطعه «لطف حق» را مردانه میراید و خواننده را با حقایق و افکاری بالاتر آشنا میسازد و در همان حال نیز از وظیفه مادری دست برنمیدارد و باز هم مادری است نگران:

مادر موسی چو موسی را به نیل

درفکند از گفته زب جلیل

خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه

گفت کای فرزند خرد بی‌گناه

گر فراموش کند لطف خدای

چون رهی زین کشتی بی ناخدای

گر نیارد ایزد پاکت بیاد

آب، خاکت را دهن نا گه بیاد.

نفس را مطابق تعبیر عرفا میشناسد. اهرمین را که روح آریائی با آن وجود دوزخی کینه دیرینه دارد، همه جا در کمین جان پاک آدمی میدانند. مهر و عاطفت و اشفاق و علم و فضائل اخلاق را طریقه رستگاری دانسته و تشکیل خانواده مهربان و کودکان نارس و سعادت آرام و بسی سر و صدا را نتیجه حیات می‌پندارد. این دیوان از افکار و خیالات و تعبیرات دیگران خالی نیست. ممکن است تتبع خانم پروین با حافظه قوی و ادراک پاک او بر ماخذ و مصدر فلان تعبیر یا تشبیه آگاه نباشد؛ لکن هر چه هست، نتیجه از خود اوست. فی‌المثل، اگر اختلاف و گفتگوی دل و دیده را در رباعی سعدی دیده‌است:

تقصیر ز دل بود و گناه از دیده

آه از دل و صد هزار آه از دیده.

و همین معنی را باز از زبان باباطاهر عریان شنیده:

ز دست دیده و دل هر دو فریاد

که هر چه دیده بیند، دل کند یاد.

نخوسته است از سر این مضمون درگذرد و قطعه «دیده و دل» را ساخته، اما تمامت و لطیف‌تر و با نتیجه‌ای که خواننده قانع و راضی شده فراموش میکند که این معنی را پیش از این باختصار شنیده‌است:

ترا تا آسمان، صاحب‌نظر کرد

مرا مفتون و مست و بی‌خبر کرد

شما را قصه، دیگرگون نوشتند

حساب کار ما با خون نوشتند.

هر آن گوهر که مژگان تو میسفت

نهان با من هزاران قصه میگفت

مرا شمشیر زدگیتی، ترا مشت

ترا رنجور کرد اما مرا کشت

اگر سنگی ز کوی دلبر آمد

ترا بر پای و ما را بر سر آمد

ترا یک سوز و ما را سوختن‌هاست

ترا یک نکته و ما را سخن‌هاست.

... در ایران که کان سخن و فرهنگ است اگر شاعرانی از جنس زن که دارای این قریحه و استعداد باشد و با این توانائی و طی مقدمات تتبع و تحقیق، اشعاری چنین نغز و نیکو بسراید، از نوادر محسوب و جای بسی تعجب و شایسته هزاران تمجید و تحسین است. خانم پروین بتمام شرایط شاعری عمل کرده‌است اگر احياناً بقول نظامی عروضی، دوازده هزار بیت شعر از اساتید حفظ نداشته باشد باز بقدری که وی را بتوان با کلمات و اصطلاحات و امثال متقدمین تا درجه‌ای که ضرورت دارد آشنا خواند، آشناست. هرگاه

تھا غزل «سفر اشک» از این شاعره شیرین زبان باقیمانده بود، کافی بود که وی را در پارگاہ شعر و ادبیات حقیقی جایگاه عالی و ارجمند بخشد؛ تا چه رسد به «لطف حق»، «کعبه دل»، «گوهر اشک»، «روح آزاد»، «دیده و دل»، «دریای نور»، «گوهر و سنگ»، «حدیث مهر»، «دژره»، «جولای خدا»، «نغمه صبح» و سایر قطعات که هر یک برهان آشکار بلاغت و سخنپردازی است. شاید خواننده شوریده سری از ما پرسد: پس این دیوان درباره عشق که تنها چاشنی شعر است چه میگوید؟ آری نباید این معنی را از یاد برد، زیرا هرچند شاعره مستوره را عزت نفس و دورباش عصمت و عفاف رخصت نداده است که یک قدم در این راه بردارد؛ اما باز چون نیک پسنگری صحیفه‌ای از عشق تھی نمانده است، لکن نه آن عشقی که در مکتب لیلی و مجنون درس میدادند عشقی که جور یار، زردی رخسار، جفای رقیب، سوز و گداز فراق و هزاران افسانه دیگر جزو لاینفک آن میبود، عشقی که اتفاقاً امروز مفهوم حقیقی خود را از کف داده و جز الفاظی چند بر زبان مقلدان مکتب قدیم از آن برجای نیست. چنین عشق و طریقه مبتذل، در این دیوان نمیتوانست بوجود آید، زیرا با حقیقت‌گویی مخالف و با شخصیت‌گوینده نیز مغایر بود. از این معنی که بگذریم، میرسیم به عشق واقعی؛ آن عشقی که شعرای بزرگ بدان سر نیاز فرود آورده‌اند، عشقی که به حقایق و معنویات و معقولات وابسته است، عشقی که بنیان آفرینش انسان بر آن نهاده شده. چنین عشقی، همان قسم که گفتیم، اساس این دیوان است. هنر بزرگ شاعره ما در همین جاست که توانسته است این معنی بزرگ را همه جا در گفتار خود بشکلی جاذب و اسلوبی لطیف پیروارد و حقیقت عشق را مانند میوه پاک و مژه‌هی که از الیاف خشن و شاخ و برگ بیهوده و مسموم جدا ساخته باشند، با صفای اثر و رخشندگی نور و چاشنی روح بر سر بازار سخن رواج دهد^۱.

پروین خاتون. [پَز] [اخ] شاعره‌ای است باستانی که از شعر او در لغت‌نامه اسدی به شاهد آمده است و در بعضی نسخ پروین‌خاتون ضبط شده و ظاهراً پروین خاتون درست باشد این دو بیت از اوست:

طفل را چون شکم بدرد آید
همچو آفتی ز رنج، او بر بیخت^۲
گشت ساکن ز درد چون دارو
او^۳ بیاچوچه^۴ در دهانش ریخت^۵

بیت ذیل نیز در موضعی از لغت فرس (ص ۵۰۶) بنام پروین [ظ: پروین] خاتون

برای لغت دهنه به شاهد آمده است لکن در دیوان منوچهری نیز همین بیت دیده میشود؟ تا توانی شهریارا روز امروزین مکن
جز بگردم خرامش جز بگردم دن دهنه.

پروین گسل. [پ گ س / س] [انسف مرکب] پروین شکن. شکسته پروین در زیبایی:

ایست لطف دل که از یک مشت گل
ما و او چون می شود پروین گسل. مولوی ۷.

پوه. [پ ز ر / پ ر] [د] درختکی کائوچوکی دشتی نام آن در بندرعباس پره است و بسواحل عمان تا ۱۳۰۰ گزی ارتفاع دیده شود و نام دیگر آن پرخ است. رجوع به پرخ شود. (گاوبا).

پوه. [پ ز ر / پ ز ر] [ر] [د] حلقه و دایره لشکر از سوار و پیاده، خطی که از سوار و پیاده کشیده شود و آزا برعربی صف خوانند. (برهان). حلقه زده لشکریان سوار و پیاده برای حصار دادن نخجیر و جز آن:

ز گلبنان شکفته چنان نماید باغ
که میر پژه زدستی بدشت بهز شکار. فرخی.

مرغ از آن پژه برون رفت ندانست همی
ز استواری که همی پژه زدند آن لشکر. فرخی.

در میان پره در تاخت کمان کرد به زه
جفت با عزت و با دولت و با فتح و ظفر. فرخی.

گردایشان پره‌ای بستی مانند عقاب
زان برون رفت ندانست همی زایج کنار. فرخی.

از غلامان حصاری چو حصاری پره کرد
گرددشتی که بصدره نیرد مرغ به پر. فرخی.

آید بر کشتگان هزار نظاره
پژه کشند و بایستند کنار. منوچهری.

سپه پره زده همچون حصاری
حصاری گشته در وی هر شکاری.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
همه لشکر پره داشتند و از ددگان و نخجیر
برانده بودند. (تاریخ بیهقی ج ۱ ص ۵۱۳).
چون پره تنگ شد نخجیر را در باغی رانند.
(تاریخ بیهقی ص ۵۱۳).

دو لشکر زدند از دو سو پره باز
بید دست جنگ دلیران دراز.
اسدی (گرشاسب‌نامه نسخه خطی کتابخانه مؤلف، ص ۱۷۷).

پرنده جهان ز تو و در پشت
دایم زده آز و آرزو پره. ناصر خسرو.

بزمی است این که هست سراسر سعد چرخ
پره زده بگرد بساط تو چون خم. مسعود سعد.

در درون پژه افتد از برون نی
شیر و گاو آسمان روز شکارت. انوری.

ور پره زند لشکر عزمت نبود تک
جز داخل آن نیز ردیف سرطان را. انوری.

از سواران پژه بسته بدشت
رمه گور سوی شاه گذشت. نظامی.

||دامن. کناره. طرف:
همیدون پژه‌های کوه قارن
به پیشش هم چنان آید که گلشن.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
بدین خیمه‌های تھی و چهارپای شبانی چند
منگرید که خصمان در پره بیابان‌اند و کمین‌ها
ساخته تا خللی نیفتد. (تاریخ بیهقی ص ۴۹۳).
بکتفدی حاجب و غلامان در پژه بیابان
میرانند بر اشتر. (تاریخ بیهقی ص ۳۸). اعیان
و مقدمان با لشکر انبوه و ساخته در پره
بیابان‌اند. (تاریخ بیهقی ص ۶۱۸). چون بمر و
رسیدیم شهر و غلات بدست ما افتد و
خصمان به پره‌های بیابان افتند. (تاریخ بیهقی
ص ۶۳۱).

بر نشان پای آن سرگشته راند
گرداز پره بیابان برفشاند. مولوی.

چو لشکر جمع شد در پژه کوه
زمین بر گاو مینالید ز انبوه.

شرف یزدی (از فرهنگ شعوری).
||دندان چرخ و دولاب. دندان آسیا. پر آسیا.
بال آسیای بادی. ناعره. هر یک از تخته‌های
پهن متصل به ستونه آسیا که آب بدانها خورد
و گردند:

ستوران و پیلان چو تخم گیا
شد اندر دم پژه آسیا. فردوسی.

نرگس بسان چرخ یکی «پژه» آسیاست
آن چرخ آسیا که ستون زمردین کنی. منوچهری^۸.

[صف ستارگان ز] پر چرخ زود گرد
چون پژه‌های سیمین بر چرخ آسیا. معزی.

بازه پدر و مثقب و کمانه و مقل
بخط مهره گردون و پره دولاب. خاقانی.

آبی است زیر پره که میگردد آسیا
سریست زیر پرده که میگردد آسمان. قآنی.

||دکلان را گویند که دوک پشم رشتن باشد.
||ترمه چپ و راست بینی. جانب وحشی هر

۱- دیوان قصائد و مثنویات و تمیلات و
مقطعات خصانم پروین اعتماسی ج ۳
صص ۷-۱۴.

۲- بر بیختن؛ بر بیچیدن.
۳- ظ: زن.

۴- ماچوچه؛ داروریز که در گلوی کودکان
بدان دارو ریزند. (اسدی). نایژه. انبوه.

۵- کتاب لغت لمرس اسدی ج تهران
صص ۵۰۶-۵۰۵.

6 - Euphorbia Larlica.

۷- مثنوی ج نیکلسن دفتر یک ص ۲۴۵.

۸- ج جدید تهران ۱۳۲۶ ه. ش. ص ۷۶.

یک از منخرین از جهت سفلی. پره بینی. ازبه. بچش. (برهان). پشک. کِنْفَرَة: چون بوم بام چشم به ابرو برد به خشم وز کینه گشته پره بینی بیل وار. سوزنی. || جزوی از قفل را گویند که قفل را بدان محکم و مضبوط سازند. (جهانگیری). پره قفل. گره قفل. دندانه قفل. فراشه. گِرژ. شب پره. دندانه کلید. (فرهنگ ابوهی). شباه. شباه. افراش؛ پره در قفل کردن: دو دوست چون بهم آیند همچو پره قفل که تا دمی رخ هجرانشان نیاید دید. ستانی. گرای روشنت نه کلید جهان بود در کام قفل شب شکند پره نهار. اثیرالدین اخیسکی.

چون قفل و پره آلت بند است روز و شب زان لاجرم کلید در غم نیافت کس. خاقانی. چو پیغام شه با تو کردم بدید مزین پره قفل را بر کلید. نظامی. ناطقه بی اختیار مدح تو سازد پره قفل سخن کلید زبان را. سیف اسفرنگ. افراشه در. کوژابند. کوژانوک. || برگ خرد؛ بر توانم گرفت پره کاهی ز ضعف گرچه بصورت یکی است روی من و کهریا. خاقانی.

از بهر جذب خنجر بیجاده رنگ تست در آخر مجره اگر پره کهست. ظهیر فاریابی. || پهلو. جنب. (برهان): همی پره بشکافت بر تیز تیر بدان سان زند مرد نخبجیر گیر. فردوسی. این بار گران بکوبدت بی شک هم گردن و پشت و مهره و پره. ناصر خسرو. هر یک از خانه های مرکبات که با پرده و غشائی از دیگران ممتاز است: یک پره پرتقال. یک پره توسرخ. || تَنْجَج. || در بعض لغات چون مزید مؤخری آمده است مانند: بادپره. || پره زدن. پره کردن. پره داشتن. پره بستن. پره کشیدن؛ بمعنی گرداگرد گرفتن و حلقه زدن و چنبره زدن. و دور کردن و دایره بستن است. پره پره کردن. به پرده جدا کردن لیمو و نارنگی و پرتقال و امثال آن.

پره. [پ ر] (بخ) ۱ ناحیه ای در فلسطین قدیم. واقع در مشرق اردن و پایتخت آن پلا ۲ نام داشت.

پره آسیا. [پ ر ز / ر ی] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به پره شود.

پره اهزه. [پ ر ز / ز] (۱) رگویی سوخته و چوب یوسیده که بر زیر سنگ چخماق نهند و چخماق بزنند تا آتش در آن درگیرد و آرزای پده و خف و بود نیز گویند. (جهانگیری) (برهان قاطع).

پره هام. [پ ر] (بخ) نسامی است پارسی باستانی (کذا) و معرب آن براهیم است.

(برهان قاطع).
پره بیابان. [پ ر ز / ر ی] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به پره شود.
پره بینی. [پ ر ز / ر ی] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به پره شود.
پرهختن. [پ ر ه ت] (مص) پرهیختن. ادب کردن. فرهنجیدن.
پره دار. [پ ر / ر / پ ر ز / ر] (نصف مرکب) دارنده پره و دندانه. || جنسی از قفل که صاحب انواعی است، مقابل بیج.
پره راس. [پ ر ه] (ص مرکب) پرترس. پریم؛ همی بود ازیشان دلش پره راس کدروزی شوند اندرو ناسپاس. فردوسی. دبیران برفتند دل پره راس ز شبگیر تا شب گذشته سه پاس. فردوسی. ز دادار گیهان دلم پره راس کجاگشته بودم ازو ناسپاس. فردوسی. به یزدان نباید شدن ناسپاس دل ناسپاسان بود پره راس. فردوسی. ز دیوان هر آنکس که بد ناسپاس وزیشان دل انجمن پره راس. فردوسی. بیامد. به یزدان شده ناسپاس سری پر ز کین و دلی پره راس. فردوسی. از آن رفته بودی دلش پره راس نیایش کنان بود در شب سه پاس. فردوسی. جهان را ازو بود دل پره راس همی داشتندی شب و روز پاس. فردوسی. ز نوشین روان شد دلش پره راس همی رای زد روز و در شب سه پاس. فردوسی.

پره زدن. [پ ر ز / ر / پ ر ز / ر] (مص) (مرکب) رجوع به پره شود.
پره سنگ. [پ ر س] (بخ) نام یکی از دیه های امل مازندران. (مازندران و استراباد راینوی).
پره قفل. [پ ر ز / ر ی] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به پره شود.
پره کوه. [پ ر ز] (بخ) نام یکی از دیه های هزارجریب مازندران. (مازندران و استراباد راینوی).
پره لا. [پ ر] (۱) قسمی مرغابی است.
پره هما. [پ ر ز / ر ه] (ترکیب اضافی، مرکب) کلفی که از پره های بعضی مرغان سازند اتاقه یا اتاقه نیز گویند. (غیث اللغات). قدما چون سایه هما را میمون و مبارک می شمردند بر آرزای برکلا و مغفر و امثال آن میزدند و نیز پرهما صورتی از فرهما است. رجوع به فرهود.
پره همت. [پ ر ه م] (ص مرکب) بزرگ همت. جوانمرد. دلیر. باعزم. کوشا. پرخواش. قوی. پراستقامت.

پرهنر. [پ ر ه ن] (ص مرکب) ۵ پرهضیلت. پرهض. کنیرالفضل. صاحب فضیلت بسیار. صاحب صنایع: گفت هنگامی یکی شهزاده بود گوهری و پرهنر و آزاده بود. رودکی (از سندبادنامه). ستودش فراوان و کرد آفرین بر آن پرهنر پهلوی پاکدین. فردوسی. شنیدند مردم سخنهای شاه از آن پرهنر مرد با دستگاه. فردوسی. چنان بد که یک روز مام و پدر بگفتند با دختر پرهنر. فردوسی. برهنم چنین داد پاسخ بدوی که ای پرهنر مهتر دادجوی. فردوسی. چو بشنید شاپور کرد آفرین بر آن پرهنر دختر پیش بین. فردوسی. از آن پس چنین گفت با موبدان که ای پرهنر نامور بخردان. فردوسی. نگه کرد پس ایرج پرهنر بدان مهربان شاه، قرخ پدر. فردوسی. بدو گفت کای پرهنر شهریار چرا کرد خواهی مرا خا کسار. فردوسی. چو اغریث پرهنر آن بدید دل اندر بر او یکی بردمید. فردوسی. که بخشود بر ما جهاندار ما شد اغریث پرهنر یار ما. فردوسی. که این پرهنر نامدار دلیر سر مرزبانان بدارد بزیر. فردوسی. بگفتا نکوهش کند زال زر همان نیز رودابه پرهنر. فردوسی. در ایوان آن پیره سر پرهنر بزایی به کیشرو نامور. فردوسی. کجا بیلمس بود نام جوان گوی پرهنر بود و روشن روان. فردوسی. چنین گفت از آن پس به افراسیاب که ای پرهنر شاه با جاه و آب. فردوسی. به ایران و توران تویی شهریار ز شاهان یکی پرهنر یادگار. فردوسی. بجوئیم رخشت بیاریم زود ای پرهنر مرد کارآزمود. فردوسی. وزان پس چنین گفت با بیلتن که ای پرهنر مهتر انجمن. فردوسی. برو شهر ایران کنند آفرین

۱- نال: پَر. بیت فوق را بعضی لغت نویسان شاهد معنی مزبور آورده اند و صحیح نمی نماید. 2 - Perée. 3 - Pella. ۴- هما را استخوان خوار و استخوان ریا و استخوان رند نیز نامند و آن را به لاتینی Ortraie Pandion haliaetos و به فرانسه Ortraie گویند که از لفظ لاتینی Ossifraga مشتق است. ۵- هنر معادل لفظ فرانسوی Vertu و گاهی Talent است.

فردوسی.	همه داد و پرهیز کار تو باد.	فردوسی.	چو پیش آیدت روزگار نبرد.
فردوسی.	خداوند فرهنگ و پرهیز و دین	فردوسی.	چهل روز با لشکر آویز بود
فردوسی.	ازو باد بر شاه روم آفرین.	فردوسی.	گهی رزم و گه روی پرهیز بود.
فردوسی.	برزم و بیزم و به پرهیز و داد	فردوسی.	وزو هر که داندش پرهیز به
فردوسی.	چنو کس ندارد ز شاهان بیاد.	فردوسی.	گلوی ورا دشته تیز به.
فردوسی.	تو دانی که سالار توران سپاه	فردوسی.	چنین گفت کز دور چرخ بلند
فردوسی.	نه پرهیز دارد نه ترس از گناه.	فردوسی.	چو خواهد رسیدن کسی را گزند
فردوسی.	بد خسروان را چنان کدخدای	فردوسی.	بیرهیز چون باز دارد کسی
فردوسی.	به پرهیز و داد ^۱ و به دین و به رای.	فردوسی.	اگر سوی دانش گراید بسی.
فردوسی.	فزون کرد خوبی و پرهیز و داد	فردوسی.	که او را به بیهوده آزردهای.
فردوسی.	همه پادشاهی بدو گشت شاد.	فردوسی.	از او گر نوشته بمن بر بدیست
فردوسی.	چه نیکو زد این داستان هوشیار	فردوسی.	نگردد بیرهیزگان ایزدیست.
فردوسی.	که نیکوست پرهیز با شهریار.	فردوسی.	نوشته نگردد بیرهیز باز
فردوسی.	چو باشد فزاینده نیکوئی	فردوسی.	نباید کشیدن سخنها دراز.
فردوسی.	بیرهیز دارد دل از بدخوئی.	فردوسی.	بخواهد بدن بیگمان بودنی
فردوسی.	سخت کوش است بیرهیز و بزهد	فردوسی.	نکاهد بیرهیز افزودنی.
فرخی.	تو مراو را بجوانی منگر.	فردوسی.	زمانه چو آید به تنگی فراز
فردوسی.	عادت خود طاعت و پرهیز دار	فردوسی.	همانا نگردد به پرهیز باز.
ناصرخسرو.	تا فلک و خلق بر این عادت است.	فردوسی.	چو هنگامه رفتن آید فراز
ناصرخسرو.	چون نیز هیچ خدمت بر گردنت نماند	فردوسی.	زمانه نگردد بیرهیز باز.
ناصرخسرو.	آنگاه کرد خواهی پرهیز و پارسائی.	فرخی.	از بخیلی چنان کند پرهیز
ناصرخسرو.	مریم عمران نشد از قانتین	فرخی.	که خرده مند پارسا ز حرام.
ناصرخسرو.	جز که بیرهیز پرو بر زنی.	فردوسی.	نکوروی نکو خوئی نکو طبیعی نکو خواهی
ناصرخسرو.	دست بر پرهیز دار و خوب گوی و علم جوی	فرخی.	ترا پرهیز پیران داده یزدان در بیرناهی.
ناصرخسرو.	تا به اندک روزگاری خویشتن قارون کنی.	فردوسی.	چو مرگ آمد و گاه رفتن بیود
ناصرخسرو.	جز به پرهیز و زهد و استغفار	اسدی.	نه دانش نماید نه پرهیز سود.
ناصرخسرو.	کار ناخوب کی شود مغفور.	فردوسی.	چون کنند از نام من پرهیز آخر، چون خدای
ناصرخسرو.	با زخم تیغ دنیا بس باشد	ناصرخسرو.	در مبارک ز ذکر خود گفته ست نام پولهب.
ناصرخسرو.	پرهیز جوشن و زره دینم.	ناصرخسرو.	چو خشم آری مشو چون آتش تیز
ناصرخسرو.	نه مالی دیدم افزون از قناعت	ناصرخسرو.	کز آتش بغردان را هست پرهیز.
ناصرخسرو.	پرهیز تخم مایه دین است زی خدای	ناصرخسرو.	از ایذاء مردمان پرهیز واجب دیدم. (کلیله و
ناصرخسرو.	پرهیزکار مردم با دین و بی ریاست.	ناصرخسرو.	دمنه). و چون ایام رضاع به آخر رسید در
ناصرخسرو.	تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی	ناصرخسرو.	مشقت تعلم و تأدب و محنت دارو و پرهیز...
سعدی.	که دل بکس ندهم، کل مدح کذاب.	ناصرخسرو.	افتد. (کلیله و دمنه).
سعدی.	هر که پرهیز و علم و زهد فروخت	سعدی.	بگفت طفل جستی راه پرهیز
سعدی.	خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت. (گلستان).	سعدی.	بگفت انبیا از خواب برخیز. (اسرارنامه).
سعدی.	یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و	سعدی.	که گفت پیرهزن از میوه میکند پرهیز
سعدی.	شب خیز و موع زهد و پرهیز. (گلستان).	سعدی.	دروغ گفت که دستش نمیرسد بدرخت.
سعدی.	تسفاوت. (بهران قاطع). احتیاط.	سعدی.	— امثال:
سعدی.	قناعت (۴). اعتدال (۴). روزه ترسایان ^۲ .	سعدی.	مشک خالی و پرهیز آب.
سعدی.	روزه نصاری: ایام پرهیز. نزد محققین	سعدی.	تهوی. ثقی. اتمام. تهیه. بازایستادن از حرام.
سعدی.	اجتناب از ماسوی الله نمودن باشد. (بهران	سعدی.	پارسائی. عفت. وزع:
سعدی.	قاطع).	سعدی.	بمردی و پرهیز و فرهنگ و رای
سعدی.	پوهیزانه. [پ ن / ن] (مترکب) روزه.	سعدی.	جوانان با دانش و دلگشای...
سعدی.	اغذا که برای مریضان بنوی شفا یافته کنند.	سعدی.	برین هم نشانست پرهیز نیز
سعدی.	خوراکی که بیمار یا تازه شفا یافته مأذون	سعدی.	که نفر و شد او راه یزدان بجیز.
سعدی.		سعدی.	سپهر گزارنده یار تو باد

۱- ن: زادی.

2 - Diète (فرانسوی).

۳- یاران پیغمبر.

خنک مرد با شرم و پرهیزکار. فردوسی.
 خنک مرد بیرنج و پرهیزکار
 بویژه کسی کو بود شهریار. فردوسی.
 زن ارچه خسرو است ار شهریار
 و یا چون زاهدان پرهیزکاری...
 فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
 و چون به تهائی خود نقل فرمود [باری
 تعالی] امام پرهیزکار القادر بالله را که رحمت
 ایزدی پرو باد در مردگی و زندگی. [تاریخ
 بیهقی ص ۳۰۹]. و بهمن با بارین پرهیزکار که
 رستم فرستاده بودش بگریختند. (مجمل
 التواریخ و الفصص ص ۵۳).
 مفتی را دید آن پرهیزکار
 بر در سلطان نشسته روز بار. عطار.
 خداترس را بر رعیت گمار
 که معمار ملک است پرهیزکار.
 سعدی (بوستان).
 نه پرهیزکار و نه دانشورند
 همین بس که دنیا به دین میخرند.
 سعدی (بوستان).
 اگر خنده روی است و آمیزگار
 عقیفش ندانند و پرهیزگار. سعدی (بوستان).
 خردمند و پرهیزکارش^۱ بر آ
 گرش دوست داری بنارش مدار.
 سعدی (بوستان).
 اقناع. || با احتیاط. ج. پرهیزکاران.
 پارسایان. انقیاء. صلحاء. مرتاضان. برزّة.
 بدان تا ز کردارهای کهن
 بیرسد ز پرهیزکاران سخن. فردوسی.
 - پرهیزکار بودن؛ ورع داشتن. پارسا بودن.
 پاکدامن بودن. انقیاء. تقیه.
 - پرهیزکار شدن؛ تقوی گردیدن. پارسائی
 کردن. پارسا گردیدن. دوری از حرام و منکر.
 إحسان. توّرع.
 - پرهیزکار گردانیدن؛ بازگردانیدن کسی را
 از حرام. پارسا کردن. اعفاف.
پرهیزکاری. [پ] [احسانص مرکب]
 پارسائی. بازایستادن از حرام. خویشتن داری
 از حرام. تقوی. تقی. انقیاء. تقیه. ثقیة. دین.
 (منتهی الارباب). عفت. عفاف. اعفاف. وّرع.
 توّرع. کفّ نفس. زهد. شرف. (منتهی الارباب):
 چو پرهیزکاری کند شهریار
 برآساید از کینه و کارزار. فردوسی.
 و تناسخیان گویند که وی (جمال) خلعت
 آفریدگار است که به مکافات آن پاکسی و
 پرهیزکاری که بنده کرده بود اندر پیش... او را
 کرامت کند. (نوروزنامه).
 جهان آفرین گرنه یاری کند
 کجا بنده پرهیزکاری کند. (بوستان).
پرهیزکاری کردن. [پ ک د] [مصص
 مرکب] پارسائی کردن. پارسا گردیدن. توّرع.
 تعفف. استعفاف. نسا کة.

پرهیز کردن. [پ ک د] [مصص مرکب]
 دوری کردن. خودداری کردن. حذر کردن.
 حذر. حذار. محاذره. احتراز. تحرز. اجتناب
 کردن. مجتنب بودن. مجانبیت. تجنّب. تجنب.
 تحفظ. إلاّحة. اساک. استار. تطّرس. (منتهی
 الارباب). اسْتَر. اکتلاه. احتماء. تحمی. تحاشی.
 اشاحة:
 که پرهیز از آن کن که بد کرده ای
 کداو را به بیهوده آزرده ای. فردوسی.
 ز بدها نباید پرهیز کرد
 چو پیش آیدت روزگار نبرد. فردوسی.
 پرهیز کن از کسی که نشاند
 دنیا و نعیم بی قوامش را. ناصر خسرو.
 گر نخواهی رنج گر از گرگان پرهیز کن.
 ناصر خسرو.
 چون نیز هیچ خدمت بر گردنت نماند
 آنگاه کرد خواهی پرهیز و پارسائی.
 ناصر خسرو.
 یا عاقلی که از عواقب غفلت پرهیز کند.
 (کليلة و دمنه).
 ز خورد ناسزا پرهیز کردن
 به است از داروی بستار خوردن.
 فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
 لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از
 بی ادبان که هر چه از ایشان در نظرم ناپسند
 آمد از فعل آن پرهیز کردم. (گلستان).
 دیدار مینمائی و پرهیز میکنی
 بازار خویش و آتش ما تیز میکنی.
 (گلستان).
 پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد
 گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان.
 حافظ.
 || ترسیدن. || پارسائی کردن. تقوی پیشه
 ساختن. توقی. انقیاء. تقیه. تقی. تطهر. (منتهی
 الارباب). شدالمترز.
پرهیز کردن. [پ ک د / و] [نص مرکب]
 اجتناب کرده. دوری کرده. حذر کرده.
پرهیز نده. [پ ز د / و] [نص] دوری کننده.
 حذرتیب. حذرتکننده. محترز. مجتاط. آزر.
 || انگیبان. حافظ.
پرهیزی. [پ] [ص نسبی] منسوب به
 پرهیزی. || (حامص) در مرکبات. مجموع
 مرکب معنی مصدری دهد: لقمه پرهیزی:
 مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
 چرا ملامت رند شرابخواره کنم. حافظ.
پرهیزیدن. [پ د] [نص] پرهیز کردن.
 دوز شدن. دوری کردن. دوری جستن.
 اجتناب. تجنب. مجانبیت. تحرز. احتراز. حذر
 کردن. تحذیر. خودداری کردن. انقیاء. اساک.
 اشاحه. مان:
 بجنگ آنگهی شو که دشمن ز جنگ
 پرهیزد و سست گردش جنگ. فردوسی.

که از تست جان و تنم پر ز مهر
 چه پرهیزی از من تو ای خوب چهر.
 فردوسی.
 از ایشان مبرهیز و تن پیش دار
 که آمدگه کینه و کارزار. فردوسی.
 تو از من مبرهیز و خیز ایدر آی
 که ما را دگرگونه گشته ست رای. فردوسی.
 پرهیز از آن مرد ناسودمند
 که خیزد ازو درد و رنج و گزند. فردوسی.
 پرهیز از این رزم و آویختن
 به بیاد برخیره خون ریختن. فردوسی.
 ز نیکی مبرهیز هرگز به رنج
 مکن شادمان دل به بیاد و گنج. فردوسی.
 کسی کو تپرهیزد از خشم ما
 همی بگذرد تیز بر چشم ما... فردوسی.
 که او یست جاوید و ما برگذر
 تو از آ ز پرهیز و انده مخور. فردوسی.
 چه پرهیزی از تیز جنگ ازدها
 که گر زاهنی زو نیابی رها. فردوسی.
 کسی کو پرهیزد از بدکنش
 نیالاید اندر بدبها تنش. فردوسی.
 پرهیز از این جنگ و پیش من آی
 نمانم که باشی زمانی نیای. فردوسی.
 پرهیز و خون بزرگان مریز
 که نفرین بود بر تو تا رستخیز. فردوسی.
 پرهیز تا بد نگرددت نام
 که بدنام گیتی نبیند بکام. فردوسی.
 سد دیگر که بر بد توانا بود
 پرهیزد و ویژه دانا بود. فردوسی.
 اگر بد بود گردش آسمان
 پرهیز بیشی نگیرد زمان. فردوسی.
 پرهیز و تن را بیزدان سیار
 بگیتی جز از تخم نیکی مکار. فردوسی.
 کسی کز مرگ نندیشد نه از کشتن پرهیزد
 ز بیم و هیبت شمشیر او بر اسب خون میزد.
 فرخی.
 ز دشمن کی حذر جوید هنرجوی
 ز دریا کی پرهیزد گهرجوی.
 فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
 و از هر چه نکو دیده تر از آن دور شود و
 پرهیزد. (تاریخ بیهقی).
 مشو در ره تنگ هرگز سوار
 ز دزدان پرهیز در رهگذار.
 اسدی (گرشاسب نامه).
 تلاتوف آن کسی را گویند که خویشتن را از
 پلید پاک ندارد و تپرهیزد. (لغت نامه اسدی
 نخجوانی).
 به بیوسی چو گر به چند کنم
 زانکه چون سگ ز بد تپرهیزد. انوری.
 تو من گم هست زو پرهیز

در من و تو به ابلهی ماویز. مولوی
 چوندر نیستانی آتش زدی
 ز شیران بیرهیز اگر بخردی. سعدی
 پرهیزم از آن عسل که با شهد آمیخت
 بگریزم از آن مگس که بر مار نشست.
 (از تاریخ گیلان مرعی).
 || تقوی جستن. پارسانی کردن. اتقاء. تقیه.
 پایاستادن از حرام. تَوَرَح. || حفظ کردن.
 نگاهبانی کردن. نگاه داشتن:
 مکن یاوه نام و نشان مرا
 بیرهیز جان و روان مرا.
 شمس (یوسف و زلیخا).
 که این بنده را اندر آن قعر چاه
 بیرهیز و از آب دارش نگاه.
 شمس (یوسف و زلیخا).
 بیرهیز ز اهریمن بیرهم
 همی داردمت از بدی کوتهم.
 شمس (یوسف و زلیخا).
پوی. [پ] (۱) موجود متوهم صاحب پر که
 اصلش از آتش است و بچشم نیاید و غالباً
 نیکوکار است بعکس دیو که بدکار باشد.
 فرشته، مقابل دیو. همزاد. جان. جن. جنی.
 چَنَته. خافی. خافیه. خافیه. حوری. مَلک.
 روحانی. خندله. (متهی الارب). نوعی از
 زنان جن که نهایت خوبرو باشند. (غیث
 اللغات). بعضی از تفلان که جن و انس باشد؛
 پس هفت تن از پریان بر پیغمبر صلی الله علیه
 و سلم بگذشتند و بایستادند و آواز قرآن
 خواندن او بشنیدند. (تاریخ طبری ترجمه
 بلعمی). این خلقها از آدمیان و پریان. (تاریخ
 طبری ترجمه بلعمی). و هرچ بجهان اندر بود
 از دیو و پری و وحوش و جمنندگان. (ترجمه
 تفسیر طبری).
 پری و پلنگ انجمن کرد و شیر
 ز درندگان گرگ و ببر دلیر. فردوسی.
 نگونی مرا تا مراد تو چیست
 که بر چهر تو فرّ چهر پرست. فردوسی.
 که جمشید با تاج و انگشتری
 بفرمان او مرغ و دیو و پری. فردوسی.
 جدا گشت از او کودکی چون پری
 بچهره بسان بت آزی. فردوسی.
 زمانه برآسوده از داوری
 بفرمان او دیو و مرغ و پری. فردوسی.
 تو داری جهان زیر انگشتری
 دد و مردم و مرغ و دیو و پری. فردوسی.
 سپاهی دد و دام و مرغ و پری
 سپهدار با کبر کند آوری. فردوسی.
 یکایک پیامد خجسته سروش
 بسان پری پلنگینه پوش. فردوسی.
 همان تازی اسبان همچون پری.
 فردوسی.
 گویند که فرمانبر جم گشت جهان پاک

دیو و پری و خلق و دد و دام رمازم.
 عنصری (از حاشیه لغتنامه اسدی ننجوانی).
 پری خواندم او را و ز آنروی خواندم
 که روی پری داشت آن پرنیان بر. فرخی.
 گریزان همی شد جم اندر جهان
 پری وار گشته ز مردم نهان.
 اسدی (گرشاسب نامه).
 یکی دخترش بود کز دلبری
 پری را برخ کردی از دلبری.
 اسدی (گرشاسب نامه).
 دیوش مطیع گشته بمال و پری بعلم
 آن یابد این که هوش و خردش آشنا شده است.
 ناصر خسرو.
 بچهره شدن چون پری کی توانی
 به افعال مانند شو مر پری را. ناصر خسرو.
 چون پری جمله پرندند که صلح ولیک
 بگه شر همه ابلیس لعین را حشراند.
 ناصر خسرو.
 اگر دیو را با پری دیده ای
 و گرنی تست دیو و جانت پرست.
 ناصر خسرو.
 پریت ای برادر برهنه چراست
 اگر دیوت اندر خن ششتر است. ناصر خسرو.
 دیوت از طاعت پری گردد چنانک
 چون به زرگیری کمر گردد دوال.
 ناصر خسرو.
 گرچه نهان شد پری از چشم ما
 زین نکند عیب کسی بر پری. ناصر خسرو.
 چرا اگر خداوند قولی و فعل
 پری باشی از قول و دیو از فعال.
 ناصر خسرو.
 تا روزی گفت خدایا زمین را همه پریان دارند
 و فساد می کنند. (قصص الانبیاء).
 گفت ای چو پری نشسته دلشاد
 از صحبت دیو مردم آزاد.
 امیر حمینی سادات.
 جمشیدی و حشم چو پری مر ترا مطیع
 خورشیدی و عدوز تو چون دیو در فرار.
 سوزنی.
 جان و انسان بنده فرمان برش بادا مدام
 تا بتازی هست انسان آدمی و جان پری...
 سوزنی.
 بطبع بینم آتش صفات مردم را
 از آن گریزان از هر کسی پری وارم.
 خاقانی.
 نیست مانندای آتش آن پری
 گرچه اصلش اوست چون می بنگری.
 مولوی.
 هرچه بدهر آدمی است و پری
 نیست مگر بهر پرستش گری.
 امیر خسرو دهلوی.
 می چنانست کند بنادانی

که بز ماده را پری خوانی. اوحدی.
 پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن
 بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبی است.
 حافظ.
 طفیل هستی عشقند آدمی و پری
 ارادتی بنما تا سعادت می ببری. حافظ.
 تذعّب، ترسانیدن کسی را پری. (متهی
 الارب).
 - امثال:
 مثل پری از آتش گریختن.
 ترسند را چه پری چه عفريت. (از مجموعه
 مختصر امثال چ هند).
 || در آخر بعض اسماء مرکبه آمده است مانند
 ناف پری (نوعی شیرینی). ناز پری نام دختر
 پادشاه خوارزم که در حباله بهرام گور بود.
 (سرهان قاطع). || آدمی را از بسیاری
 خوشگلی و تر و تازگی و لطافت گاه پری
 گویند. || نوعی از قماش است در نهایت
 ملائمی بسان مخمل، خوابکی هم دارد و
 رنگارنگ می باشد و از آن مسند و فرش
 سازند. (غیث اللغات از بهار عجم).
پری. [پ] (ق) دوهنگام پیش. دوبار پیش.
 مخفف پریر است که پریروز (کذا) باشد که
 روز پیش دیروز است. (برهان قاطع). پری،
 روز گذشته است (کذا) که مخفف پریر باشد و
 پریر نیز به یای مجهول است چون یای
 مجهول و او مجهول در روزمره عراقیان
 بلکه اکثر اهل ایران نمانده و همه معروف شده
 بمعنی روز گذشته هم به یای معروف خوانند.
 (غیث اللغات از سراج اللغات و بهار عجم).
 حمام بکام انوری بود پری
 در وی صنمی دلبری بود پری. انوری.
 مرد امروزی هم از امروز گوی
 از پری و دئی و فردا دم مزن. مغربی.
 - پریدوش؛ دو شب پیش از امشب.
 - پریروز، دو روز پیش از امروز.
 - پریشب، دو شب پیش از امشب.
پری. [پ] / پُ زری [حسامص] حالت و
 چگونگی پر. آکندگی. زفتی. مملوی. ایتلاء.
 بیلا، بیلائے. انباشتگی. بَسْم. کظله؛
 نیشکری باش ز پُری خموش
 چند زدن چون نی خالی خروش.
 امیر خسرو.
 - ایتلاء معده:
 مرد را چون متغلی شد از حسد کار افتراست
 بدمزاجان را قی افتد در مجالس از پری.
 انوری.
 || اکثرت:

۱- ظ. پری مستقلاً و براسه بمعنی دو بار پیش،
 دو هنگام پیش باشد و با الفاظ روز و شب و
 دوش جمع شود و مخفف پریر نیست.

علی مرادخان زند درآمد.^۱
پریچاکلا. [پ ک] [ایخ] نام یکی از دیه های ساری مازندران.^۲
پریچه. [پ چ / ج] [اصفر] پوست و پوشال خرما که ریمان تابند. لیف خرما، پشن. پیشند. آژوغ. آژوغ.
پریچه. [پ چ] [ایخ] یکی از مسلحه های مازندران^۳، ولی در تاریخ طبرستان ابن اسفندیار (چ طهران صص ۷۲-۷۴ و ۱۸۰ و...) تریچه آمده و صحیح همین است. تریچه مشتق از توران جیر است. (تاریخ طبرستان ص ۷۲).
پریچهره. [پ چ] [ص مرکب] که چهره و سیمای پری دارد. پریچهره. پریروی؛ پریچهره هرج او فتادش بدست همه در سر و مفر خواجه شکست. (بوستان).
پریچهره. [پ چ ز / ر] [ص مرکب] که چهره و سیمای پری دارد. پریچهره. پریروی. بسیار زیبا. بسیار جمیل. خوبروی؛ چو گشت آن پریچهره بیمار غنچ برید دل از سرای سینج. رودکی. پریچهره فرزند دارد یکی کز او شوختر کم بود کودکی. ابوشکور. نیام همی زین جهان بهره ای بدیدار فرخ پریچهره ای. فردوسی. سه خواهر ز یک مادر و یک پدر پریچهره و پاک و خسرو گوهر. فردوسی. پریچهره را بچه بد در نهان از آن شاد شد شهریار جهان. فردوسی. پریچهره را بچه بد در نهان از آن خوب رخ شادمان شد جهان. فردوسی. پریچهره سیندخت در پیش سام زبان کرد گویا و دل شادکام. فردوسی. پیاسخ سیاوخش نگشاد لب پریچهره برداشت از رخ قصب. فردوسی. پریچهره بر گاه بنشست پنج همه در سران تاج و در زیر گنج. فردوسی. ز رومی همان نیز خادم چهل پریچهره و شهره و دل گسل. فردوسی. وزان پس بیامد بشادی نشست پریچهره پیش اندرون می بدست. فردوسی. که ترکان بدیدن پریچهره اند بچنگ اندرون پاک بی بهره اند. فردوسی. که آرد پریچهره می گار نهد بر کف دادگر شهریار. فردوسی. بیامد پریچهره می گار یکی جام بر کف بر شهریار. فردوسی. پریچهره هر روز صد چنگ زن بشادی بدرگه شدی انجمن. فردوسی. بگیریم از ایشان پریچهره چند بنزدیک خسرو شویم ارجمند. فردوسی.

پریچهره بینی همه دشت و کوه بهر سوبشادی نشسته گروه. فردوسی. همه خوردنی شان ز مردم بدی پریچهره هر زمان گم بدی. فردوسی. چو رستم بدان سان پریچهره دید زهر دانشی نزد او بهره دید. فردوسی. بر آن انجمن شاد بنشانند وزان پس پریچهره را خواندند. فردوسی. پریچهره گریان ازو بازگشت ابا انده و درد انباز گشت. فردوسی. کجا آن پریچهرگان جهان کز ایشان بدی شاد جان مهان. فردوسی. کجا آن پریچهرگان جهان کزیشان نیستم بگیتی نشان. فردوسی. پریچهرگان رد برد داشتند بشادی شب و روز بگذاشتند. فردوسی. پریچهرگان پیش خسرو بیای سر زلفشان بر سمن مشک سای. فردوسی. خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی خوشا با پریچهرگان زندگانی. فرخی. که هست این عروسی بهر خدای پریچهره ای ستری منظری. منوچهری. سوی باغ با دایه نا گه ز در درآمد پریچهره سیم بر. فردوسی. اسدی (گر شاسب نامه). نگاری پریچهره کز چرخ ماه نیارد درو تیز کردن نگاه. فردوسی. اسدی (گر شاسب نامه). پریچهره را دید جم نا گهان بدو گفت: ماها چه بینی نهان؟ فردوسی. اسدی (گر شاسب نامه). وشاقی پریچهره در خیل داشت که طبعش بدو اندکی میل داشت. سعدی (بوستان). پریچهره را هم نشین کرد و دوست که این عیب من گفت و یار من اوست. سعدی (بوستان). کدنا که نظر زی یکی بنده کرد پریچهره در زیر لب خنده کرد. سعدی (بوستان). نرفته ز شب هم چنان بهره ای که نا که بکشتش پریچهره ای. سعدی (بوستان). طبیعی پریچهره در مرو بود که در باغ دل قامتش سرو بود. سعدی (بوستان). پریچهره ای بود محبوب من بدو گفتم ای لمبت خوب من. سعدی (بوستان). ببرد از پریچهره زشت خوی زن دیوسیمای خوش طبع گوی. سعدی (بوستان).

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت. حافظ.
پریچهره. [پ چ ز] [ایخ] نام دختر زابل شاه. همر جمشید و مادر ثور.^۴
پریخان. [پ] [ایخ] موضعی است به سرحد ایران و ترکیه که خط سرحدی از آن میگذرد.
پریخوان. [پ خ / وا] [نف مرکب] شخصی که تسخیر جن کند. جن گیر. پری افسای. پری سای. پری بند. عزائم کننده پری. مزعم. افسونگر. افسون خوان. جادو و هر کس را که رنجی باشد یا بیمار شود ضیافت کند و پری خوان را بخواند و رقصها کنند. (جهانگشای جوینی).
 فسون بخوانم و بر روی آن پری بدمم از آنکه کار پریخوان همیشه افسون است. مولوی.
 من شخص پریدارم من مرد پریخوانم. مولوی.
 هم چنانکه پریخوان در حال که افسون در شیشه خواند پری در شیشه رونماید. (بهاء الدین ولد). مرا بر خاتونی تعلق شده بود و خود را بر صفت پریخوانان می کردم و چشم می پوشیدم و میگفتم ارواح چنین میگویند. (انیس الطالیبن و عدة السالکین صلاح بن مبارک بخاری).
 پری خانه سازیم بخانه را پریخوان در آن پیر کاشانه را. هاتفی.
پریخوانی. [پ خوا / خا] [حامص مرکب] تسخیر جن. افسونگری. عزیمت خوانی:
 در پریخوانی یکی دل کرده گم بر نجوم آن دیگری بهاده شم. مولوی.
پریدار. [پ] [نف مرکب] آنکه جن داشته باشد. کسی که جن او را گرفته باشد. پری گرفته:
 چون پریداران درخت گل همی لرزد زیاد چون پری بندان بر او بلبل همی افسون کند. قطران.
 چون خواهر او بهر نوع از هذیانات پریداران با او سخنی میگفت تا او اشاعت میکرد. (جهانگشای جوینی).
 من شخص پریدارم من مرد پریخوانم. مولوی.
 ساغر بزم پری جام پریدار بود چون پریدار کف آورده بلب زان باشد. سلمان ساوجی.
 ۱- مجمل التاریخ گلستانه. نام پریجهان در فهرست اعلام پریچهر آمده است.
 ۲- مازندران و استراباد راینو ص ۱۲۰.
 ۳- مازندران و استراباد راینو ص ۱۳۶ و ۱۶۵.
 ۴- مجمل التواریخ و القمصص ج طهران ص ۲۵.

پریده. [پَ / دَ / دِ] (نمف) پرشده. معلو. متملی. انباشته.
پری دیدار. [پَ] (ص مرکب) پری پیکر. پری رخسار. پری منظر.
پری دیدده. [پَ دی / دَ / دِ] (نمف مرکب) جن دیدده. پری گرفته.
پریو. [پَ] (ق) مخفف پریروز. روز پیش از روز گذشته. روز قبل از دی. دو روز پیش. **اَوَّل مِن اَمْسٍ:**
 بر مراد دل من بود او از دی و پریر
 بر مراد دل او باشم از امروز فراز. فرخی.
 گرنیوم به مراد دل او دی و پریر
 براد دل او باشم زامروز فراز. فرخی.
 پریر قبلة احرار زاولستان بود
 چنانکه کعبه است امروز اهل ایمان را.
 ناصر خسرو.
گرشکر خوردی پریر و دی یکی نان جوین
همیر است امروز ناچار این جوین با آن شکر.
 ناصر خسرو.
 چون دی و پریر و پار و پیرار گذشت
 شادی و غم و صحت و تیمار گذشت...
 خیام (از فرهنگ شعوری).
میزد پریر سخت ز تیمار... نغیر
بگذشت از پریر خروشی که دوش کرد.
 سوزنی.
 پریر وقت سحر چون نسیم باد شمال
 همی رساند به ارواح بوی عنبر تر. انوری.
جنگ میکردند حملان پریر
تو مکش تا من کشم حملش چو شیر.
 مولوی.
 او پریر از دار دنیا نقل کرد
 مرد و زن از واقعه‌ی او روی زرد. مولوی.
 مردمان را بچشم وقت نگر
 از خیال پریر و دی بگذر. وصفی کرمانی.
 پریر ابلیس با جمعی ز اتباع
 بلفظی دلگشا میکرد تقریر.
 رکن الدین بکرانی.
پریو پریو. [پَ ری / پَ] [م مرکب، ق
 مرکب] روز پیش از پریر. (فرهنگ شعوری).
پریوخ. [پَ ری / رُ] (ص مرکب) که روی
 چون پری دارد. پریرخسار. پریچهره.
 پریروی. خوبری. بسیار زیبا. فرشته‌روی:
 خردمند را گردیده نام بود
 پریرخ دلارام بهرام بود.
 فردوسی.
 پریرخ شده شادمان توید
 همی بدنهان را ز دل بد امید.
 اسدی (گرشاسب‌نامه).
 بتی پریرخ و آهن‌دلی و بی رخ تو
 چنین پریزده کردار و شیفته‌ست شمن.
 سوزنی.
 ز سرتیزی آن آهنین دل که بود

به عیب پری رخ زبان برگشود.
 سعدی (بوستان).
پریوو. [پَ] (ص مرکب) پریروی. که روی
 چون پری دارد. پریچهر. پریچهره. پریرخ.
 خوبرو. زیبارو:
 ز هر شهری سبهداری و شاه‌ی
 ز هر مرزی پریرونی و ماه‌ی.
 فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
 پریرو تاب مستوری ندارد
 چو در بندی ز روزن سر برآرد.
پریروز. [پَ] (ق مرکب) پریر. یک روز
 پیش از دیروز. روز پیش از روز گذشته. روز
 قبل از دی. روز پیش. **اَوَّل مِن اَمْسٍ.**
پریروی. [پَ] (ص مرکب) پریرو. که
 روی چون پری دارد. پریچهر. پریچهره.
 پریرخ. خوبرو. زیبارو:
 پریروی دندان بلب بر نهاد
 مکن گفت از این گونه بر شاه یاد.
 فردوسی.
 ده اسب گرانمایه با تاج زر
 پریروی ده با کلاه و کمر.
 برآمیز دینار و مشک و گهر
 پریروی ده با کلاه و کمر.
 فراوان پرستنده بر گرد تخت
 بتان پریروی بیدار بخت.
 همی لختکی سیب هر بامداد
 پریروی دختر بدین گرم داد.
 قباد آن پریروی را پیش خواند
 بزبانوی کند آورش بر نشاند.
 پریروی گلرخ بتان طراز
 برفتند و بردند پیشش نماز.
 ده اسب آوردش بزیرین لگام
 پریروی زرین کمر ده غلام.
 دو پنجه پریروی بسته کمر
 دو پنجه پرستار با طوق زر.
 فراوان پرستنده بر گرد تخت
 بتان پریروی فرخنده بخت.
 ز ساقیان پریروی پرنیان برگیر
 می چنانکه چو جان در بدن بود در دن.
 سوزنی.
 صف زده بینم پریرویان به پیش صدر او
 چون سلیمانست گویی خواجه و ایشان پری.
 سوزنی.
 مبادت یکرمان جان و دل از لهو و لعب خالی
 جز از عشق پریرویان نباشد در دلت
 سودا.
 سوزنی.
 بگفت آنجا پریرویان نغزند
 چو گل بسیار شد بیلان بلغزند.
 سعدی (گلستان).
 سمن بویان غبار غم چو بنشینند نشانند
 پریرویان قرار از دل چو بستیزند بستانند.

حافظ.
 نه بزم باده‌ای نی شوخ چشمی نی پریرونی
 بدین آشفگی چون بشکفانم چین ابروئی.
 طالب آملی.
پریوی. [پَ] (ص نسبی) منسوب به پریر.
 پریرینه.
پریورینه. [پَ نَ / نِ] (ص نسبی) منسوب
 به پریر. پریری.
پریوز. [پَ] (ا) فریاد. فغان. نمره:
 از پریزت چنان بلرزد کوه
 که زمین بومهن بلغزاند.
 حکیم علی فردی (از جهانگیری).
 [[بیدگیا. (کازیمیرسکی) (شلیمر).]] سبزه‌ای
 که در کنار جوی و رودخانه و تالاب و جانی
 که آب بسیار باشد پیروید. (بهران قاطع)
 (فرهنگ جهانگیری). [[مخفف پریوزن.
 آردبیز. غربال.
پریزاد. [پَ] (نمف مرکب) پریزاده. فرزند
 پری. پری‌نژاد.
پریزاد. [پَ] (اخ) رجوع به پاریزاتیس و
 پروشات شود.
پریزاد. [پَ] (اخ) نام کنیزک شیرین است.
پریزاده. [پَ / دَ / دِ] (نمف مرکب) پریزاد.
 فرزند پری. پری‌نژاد:
 همه رخ چو دیبای رومی برنگ
 خروشان ز چنگ پریزاده چنگ. فردوسی.
 پریزاده‌ای یا سیاوخشا
 که دل را به هرت همی تخشیا. فردوسی.
 سیاوش نیم نژ پریزادگان
 از ایرانم از شهر آزادگان. فردوسی.
 پریزادگان رزم را دل پسند
 پیولاد پوشیده چینی پرند. عنصری.
پریزپ. [پَ ری / پَ] (فرانسوی، ا)
 پریوزوپ. جنسی از حشرات اورتوتیتر.
 راه‌رونده، از دستهٔ فاسمیده^۱ که در نواحی
 گرمسیر مرطوب^۵ یافته میشود.



پریزپ

- 1 - Prisope.
- 2 - Orthoptères (فرانسوی).
- 3 - Famille (فرانسوی).
- 4 - Fasmidés (فرانسوی).
- 5 - Tropicales (فرانسوی).

پری زدگی. [پَ رِ زَ دِ] (حامص مرکب) جن زدگی. سفع. صرع.

پری زدن. [پَ زَرِ زَ دِ] (مص مرکب) در تداول اطفال پریدن و پرواز کردن است.

پری زده. [پَ رِ زَ دِ] (نمف مرکب) مصروع. جن زده. مجنون. مسفوح. شَبْرَقُ.

بمن نمای رخ و اندکی بمن ده دل که با پری زده دارند اندکی آهن. سوزنی.

بتی پری رخ و آهن دلی و بی رخ تو چنین پری زده کردار و شیفته است شمن.

پری زن. [پَ رِ زَ] (نمف پرویزن است که آردبیز باشد. غربال. لهلال.

پری زه. [پَ رِ زَ] (نمف) در چهار فرسخ و نیم غربی دشت است. (فارسنامه خطی ناصری).

پری سا. [پَ] (نمف مرکب) مخفف پریسای. رجوع به پریسای شود.

پریسای. [پَ] (نمف مرکب) مخفف پری افسای. کسی که افسون پری خواند.

تسخیرکننده جن. افسونگر. پریخوان. پری بند. عزیمت خوان. عزائم کننده پری.

گهی چو مرد پریسای گونه گونه صور همی نماید زیر نگیته لیلاب^۱.

لیبی (از صحاح الفرس). **پریستری.** [پَ رِ تِ] (نمف) نام قله و ذروه

کوهی میان مناسر و پرسپه کولی به ارتفاع ۲۳۵۹ گز. و آن قله کوه سوهاغوره است و نام دیگر این کوه ترجقه باشد. (قاموس

الاعلام ترکی). **پریستلی.** [پَ رِ تِ] (نمف) (جوزف...)

شیمی دان و عالم فیزیک و فیلسوف و متأله انگلیسی. متولد بسال ۱۷۳۳ م. وی ازت را

کشف کرد و امر تنفس نباتات را دریافت و

اکتشافات دیگر نیز دارد و بسال ۱۸۰۴ م. درگذشت.

پریستنی کوس. [پَ رِ تِ نِ] (نمف) (فرانسوی، [پَ رِ تِ] جنسی از حشرات

کولتوپتر^۵. گوشتخوار از خانواده کارابیده^۶. مخصوص نواحی معتدل غربی دنیای قدیم.

پریستی پم. [پَ رِ تِ] (نمف) (فرانسوی، [پَ رِ تِ] جنسی از ماهیان. آکانتوپتر^۸. نوع کامل

تیره^۹ پریستی پوماتینه^{۱۰}. مشتعل بر انواع متعدد که در دریاها گرم منتشر است.

پریستور. [پَ رِ تِ] (نمف) جنسی از ماهیان سلاسن^{۱۲} از خانواده سیلی نیده^{۱۳} که

نوع کامل آن در دریاها اروپا زیست میکند.

پریستوفر. [پَ رِ تِ] (نمف) پریستی یوفور. نوعی آرمه ماهی که در

دریاها استرالیا و ژاپن منتشر است.

پریسکلا. [پَ رِ سِ] (نمف) زوجة اکیلای یهودی متقی معروف بود و همواره زوج خود را در

امور خیر و ضیافتی که با سندنه کلیسا در خانه خود مینمود کمک میکرد. (قاموس مقدس).

پری سلطان. [پَ رِ سُلْطَانِ] (نمف) پری سلطان.

وی در عصر شاه اسماعیل بهادرخان داروغه ولایت فوشنج بود و هنگام فتنه ابوالقاسم از

امراء بخشی در بیرون هرات، با سیصد تن از غازیان به هرات آمده با مدد مردم شهر در

کوچه باغ سرفراز (به نیم فرسنگی هرات) با ابوالقاسم جنگ کرد و ابوالقاسم مغلوب شد و

به حدود غرجهستان گریخت.^{۱۵}

پریسوار. [پَ رِ سِ] (فرانسوی، [پَ رِ سِ] قسمی زورق باریک و طویل که در رودها بکار برند.

پریسوز. [پَ رِ سِ] (نمف) نام دیری و معبدی در زمان خسرو پرویز و بعضی گویند نام مقامی

است که شیرین از دشت انجوک به آنجا رفت. (برهان قاطع):

از آنجا تا در دیر پری سوز پری دندی پری رویان در آن روز.

نظامی (از فرهنگ جهانگیری). **پری سیوت.** [پَ رِ سِ] (نمف) (ص مرکب) که

روش و طریقه پری دارد.

پریش. [پَ رِ شِ] (نمف) (نمف مرخم) پریشان. پریشیده. پراکنده. تار و مار. متفرق. جدا کرده.

پراشیده. باز پاشیده. (نمف) فروشانده. بسیفشاند. افشانده. بیاداده: زلف پریش

(بصورت اضافه): نیک ماند خم زلفین سیاه تو به دال

نیک ماند شکن جعد پریش تو به جیم. فرخی.

|| (نمف مرخم) در کلمات مرکبه ذیل مخفف پریشنده، بمعنی پریشان کننده، پراکننده است:

خساطر پریش. خاک پریش. و شاید دندان پریش نیز از این قبیل باشد:

در خموشی نبود لهواندیش گاه گفتن نبود لغو پریش.

سنائی (از فرهنگ جهانگیری). باد بر سده تو هم نرسد

باد فکرت نه باد خاک پریش. انوری. **پرشان.** [پَ رِ شَانِ] (نمف) (ق) در حال پریشانی.

در حال پریشیدن. || پریش. پریشیده. پراشیده. پراکنده. متفرق. منتشر. مشتت.

متخلخل. متقمص. صعصع: قردحمة: رای پریشان. فکر پریشان:

باد بیرون کن ز سر تا جمع گردی بهر آنک خاک را جز باد نتواند پریشان داشتن.

سنائی. روزگار ضایع و مال هدر و جواهر پریشان. (کلیده و دمنه).

گفت لیلی را خلیفه کاین تویی کز تو مجنون شد پریشان و غوی. مولوی. گفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و

سخنهای پریشان بگفتی. (گلستان). و دفتر از گفته های پریشان بشویم. (گلستان).

در هیأتش نظر می کرد صورت ظاهرش پاکیزه و صورت حالش پریشان. (گلستان).

مرا ز مستی و عشق است نام زلف تو پر دن که قصه های پریشان ز عشق خیزد و مستی.

اوحدی. || درهم و برهم شده. بهم برآمده. مختلط. ژولیده. گوریده. پشولیده. بشوریده. شوریده.

وژگال. آفته. آشفته: از هم فروشانده و از هم باز کرده و بیفکنده و بیباد برداده. افشانده.

شعواء (در موی و زلف): سیه گلیم شریعت سهیل زین زنیم

که هست ریش پریشان او چو سرخ گلیم. سوزنی.

کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند خاطر مجموع ما زلف پریشان شما. حافظ.

آن ولایت را چون زلف بتان پریشان و مانند چشم خوبان خراب یافت. (روضه الصفا از کاتر مرا).

آنکه برهم زن جمعیت ما شد یارب تو پریشان تر از آن زلف پریشانش کن.

|| مضطرب. متوحش. بدحال. بسی حواس. سرگردان. سرگشته. متردد. مغموم. غمناک.

المناک. دلنگسنگ. محزون. || تنگدست. تهی دست. فقیر. بسی چیز. بسی مکننت.

بی بضاعت. بدبخت. - پریشان حدیث: حدیث پراکنده و بی اساس.

- پریشان خوردن: خوردن نه به اوقات معینه آن و آن مضر باشد. بی ترتیب خوردن.

- بخت پریشان: بخت بد. طالع بد. تقدیر ناسازگار:

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد گناه بخت پریشان و دست کوتاه ماست.

حافظ. - خواهیهای پریشان: اصفاف احلام. که تأویل

۱- ن:ل: همی نماید از این بند آنگینه قیاب.

2 - Pérístéri. 3 - Priestley.

4 - Pristonychus.

5 - Coléoptères (فرانسوی).

6 - Carabidés (فرانسوی).

7 - Prístipome.

8 - Acanthoptères (فرانسوی).

9 - La tribu (فرانسوی).

10 - Prístipomatínés (فرانسوی).

11 - Prístiure.

12 - Sélaciens (فرانسوی).

13 - Scylliidés (فرانسوی).

14 - Prístiophore.

۱۵ - حبیب السیر جزو ۴ از ج ۳ ص ۳۶۵ و ۳۸۰.

16 - Péríssoire.

و تعجیر آن برای اختلاطها راست نیاید. خوابهای آشفته. خوابهای درهم و برهم. - سخن پریشان: سخن بیهوده و بی معنی. هذیان. کلام مهجور. کلام بی ربط. - گفتار پریشان: کلام هجر. کلام بی ترتیب. سخن بی نظام.

پویشان. [پَ] [اِخ] نام دریاچه‌ای است در سه فرسخی مشرق شهر کازرون فارس میانه بلوک کازرون و بلوک نامور. طول آن گاه از یک فرسخ و نیم بگذرد و پهنای آن نزدیک به نیم فرسخ است. در سال تقریباً پانصد من ماهی از آن صید کنند.

پویشان بودن. [پَ] [د] [مص مرکب] متفرق بودن. پراکنده بودن. [درهم بودن. ژولیده بودن. آشفته بودن. اضطراب داشتن. متوحش بودن. خیالات واهی داشتن. سرگردان بودن. اغمناک بودن. دلنگن بودن. [افقیر و تهی دست بودن. بدحال بودن. [افشانده بودن. از هم باز و پراکنده و متفرق بودن.

پویشان حالی. [پَ] [حامص مرکب] اضطراب. بدحالی. بدبختی. تنگدستی. تهرورگاری:

دوست آن باشد که گرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی. سعدی. [املاّت. دلنگی.

پویشان حواس. [پَ] [ح] [ص مرکب] مضطرب. پراکنده فکر.

پویشان خاطر. [پَ] [ط] [ص مرکب] مضطرب. مشوش. آشفته خاطر. [دلنگ. مغموم.

پویشان خیال. [پَ] [ص مرکب] مضطرب. پراکنده فکر.

پویشان دل. [پَ] [د] [ص مرکب] پریشان خاطر. آشفته خاطر. پراکنده فکر:

دو درویش در مسجدی خفته یافت پریشان دل و خاطر آشفته یافت. (بوستان). بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد.

پویشان رو. [پَ] [ر] [و] [نسف مرکب] خودسر. بی فرمان. خلیع.

پویشان روزگار. [پَ] [ز] [ز] [ص مرکب] بد حال. بی سرانجام. تهرورگار. لهیف. هرگاه که یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت به امید اجابت بدرگاه حق تعالی بردارد. (گلستان).

پویشان شدن. [پَ] [ش] [د] [مص مرکب] پراکنده گشتن. متفرق و مشتت شدن. تقشّم. تفرّق. افشان شدن. بیاد داده شدن. تذذع. تَبَدّد. تَحْتَرُف. برقشه. اصداغ. تصدّع: مگر که نار کفیده است چشم دشمن تو

کز او مدام پریشان شده‌ست دانه ناز. فرخی. حکیمان ز بهر تو شد در طبایع جواهر نه از بهر ایشان پریشان. ناصر خسرو. [تنگدست و گددا شدن. بدبخت شدن. مضطرب شدن. التدام. [اضطرب شدن. لمط. **پویشان فکر**. [پَ] [ف] [ص مرکب] پراکنده فکر. سرگشته. [اضطرب.

پویشان فکرت. [پَ] [ف] [ز] [ص مرکب] پراکنده فکر. سرگشته. مضطرب. آشفته: پریشان فکرت در کارها حیران بود. (کلیله و دمنه).

پویشان کردن. [پَ] [ک] [د] [مص مرکب] پراکندن. متفرق کردن. مشتت و تار و مار کردن. تَرّ. تَرّرة. طحطحه. صمصعه. درویش مر آن نقد و جنس را به اندک زمان بخورد و پریشان کرد و باز آمد. (گلستان). چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهی است تو چرا خلق را پریشان میکنی. (گلستان). [افشاندن. پراکندن (دانه): تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری. (گلستان).

- پریشان کردن موی یا زلف: از هم باز کردن تارهای آن:

پریشان کرده‌ای زلف دو تار را. [گورانندن. آشفتن. آفتن. آشفته و آفته ساختن.

پویشان کنند. [پَ] [ک] [ن] [د] [و] [نف مرکب] پریشنده.

پویشان گفتار. [پَ] [گ] [ص مرکب] پریشان گوی. یاهه گوی. یاهه سرا. یاهه سرا. بیهوده گوی. باطل گوی. پراکنده گوی.

پویشان گفتن. [پَ] [گ] [ت] [مص مرکب] هذیان گفتن. هجر. یاهه گفتن. بیهوده گفتن. یاهه سرائی کردن. پراکنده گفتن. باطل گفتن: گفت چندان مبالغه در وصف ایشان

بکردی و سخنها پریشان بگفتی. (گلستان). و من بعد پریشان نگویم. (گلستان).

پویشانی. [پَ] [حامص] پراکندگی. پاشیدگی. تفرقه. تفرق. تَبَدّد. تَذذع: چون بدو بنگری آنگاه بصلح آید

این خلاف از همه آفاق و پریشانی. ناصر خسرو.

آبادی میخانه ز ویرانی ماست جمعیت کفر از پریشانی ماست. خیام. وجود پریشانی خلق از اوست

ندارم پریشانی خلق دوست. (بوستان). تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی جز این دو رکعت و آنهم به صد پریشانی.

سعدی. [آشفته‌گی. شوریدگی. اختلاط. ژولیدگی. بی نظمی. بی ترتیبی. [اضطراب. تشویش. بیقراری:

عارفان گرد نکرند و پریشانی نیست. سعدی.

غم موجود و پریشانی معدوم ندارم نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم.

سعدی (گلستان). [افقر. تنگدستی. تهی دستی. بی چیزی. بی سامانی.

- پریشانی حواس: ناجمعی و تفرقه حواس. پراکندگی فکر.

- پریشانی خاطر: اضطراب. تشویش. آشفته‌گی خاطر. دلنگی:

پریشانی خاطر دادخواه براندازد از مملکت پادشاه. (بوستان).

پویشاندیدن. [پَ] [د] [مص] پراکندن. متفرق کردن. مشتت کردن. تار و مار کردن. [بدحال و پریشان گردانیدن. بیخود گردانیدن. مضطرب کردن. [تنگدست کردن.

پویشم. [پَ] [ش] [ق] [مرکب] دو شب پیش. شب پیش از شب گذشته. پزندوش (پزیدوش؟). پردوش. بارحه اولی.

پویش کردن. [پَ] [ک] [د] [مص مرکب] رجوع به پریشان کردن شود.

پوی شکم. [پَ] [ی] [ش] [ک] [ترکیب اضافی. اِص مرکب] بطنه. کظّه. سیری. [آبستنی. حاملگی.

پویشم. [پَ] [ش] [ا] [اِبریشم. رجوع به ابریشم شود.

پویشن. [پَ] [ش] [ص] مخفف پریشان باشد. (برهان). [افشاندن (۴). فشاندن (۲). (اوبهی). پریشان کردن. (برهان قاطع).

پویشندگی. [پَ] [ش] [د] [و] [حامص] عمل پریشیدن. عمل پریشان کردن.

پویشنده. [پَ] [ش] [د] [و] [نف] آنکه یا آنچه پریشان کند.

پویشیدگی. [پَ] [د] [و] [حامص] حالت پریشیده. پریشان شدگی.

پویشیدن. [پَ] [د] [مص] پریشیدن. پریشان کردن. پراکنده ساختن. متفرق کردن. پخش کردن. پاشیدن. طحطحه. صمصعه. تَرّ. تَرّرة:

ز چندین مال و چندین زر که بریاشی و بیریشی عجب باشد که باشد در جهان تنگی و درویشی. فرخی.

مرد بددل خیانت اندیشد راز خود پیش خلق بیرشد. سنائی. [افشاندن. بریاد دادن. پریشان کردن:

بر بنفشه بنشینم و پریشم خظت تا به دو دست و دل و پای بنفشه سپریم^۱ منوچهری.

پشولیدن. بشولیدن. ژولیدن. درهم کردن. آشفتن. آفتن. [بدحال شدن و بدحال

۱- ظ. این مصراع چنین باشد: تا به دو دست و به دو پای بنفشه سپریم.

گردانیدن، بیخود گشتن.

پریشیدنی. [پَ دَ] (ص لیاقت) قابل پریشیدن.

پریشیده. [پَ دَ / و] (ن مفع) پراشیده، پیریشان شده، متفرق گشته، متفرق ساخته، پراکنده شده.

گفت بر پریشان ریشیده
 طبل عطار شد پریشیده. عصری.
 پریشیده عقل و پراکنده هوش
 ز قول نصیحت گر آکنده گوش.

سعدی (بوستان).
 || افشاند. بریاد داده:

برون آمد ز خیمه و زان دو زلف
 بنفشه پریشیده بر نسترن.

(از لغت نامهٔ اسدی).
 من عاشق آن ترک پریزاد که او را
 هم جعد پریشیده و هم زلف خمیده ست.

مزمی.
پری صورت. [پَ رَ] (ص مرکب) که
 چهره و سیمای پری دارد، پریروی،
 پریبیکر، پریرخ، پریرخسار، خویروی،
 زیباروی.

پری فش. [پَ فَ] (ص مرکب) پریوشه؛
 کنیزان یکی خیل پیشش بیای
 پری فش همه گلرخ و دلربای.

(گرشاسب نامه).
پریکا. [پَ] (ل) ^۱ لفظ زندگی بمعنی پری.
پریکان. [پَ رَ] (لخ) رجوع به پری تکان
 شود.

پری کانت. [پَ رِ / پَ] (فرانسوی، ل) ^۲
 جنسی از ماهیان اکتوتیتر ^۳ از خانوادهٔ
 پرسیده ^۴ مشتمل بر ماهیان متوسط مستطیل و
 از فلس های بزرگ مستور و مخصوص
 دریاهای منطقه حاره اند.

پری کلا. [پَ کَ] (لخ) از دیده های مجاور
 بارفروش (بابل) مازندران. (مازندران و
 استرآباد راینو ص ۱۱۹).

پریکلس. [پَ لَ] (لخ) ^۵ از مردان سیاسی و
 خطبای بزرگ و جنگاوران قدیم آتن است که
 در سال ۴۹۴ ق.م. متولد شد و در ۴۲۹ ق.م.
 درگذشت. پریکلس در جوانی نزد
 آناکزاگراس ^۶ و جمعی دیگر از دانشمندان
 زمان به تحصیل علوم وقت پرداخت. پس از
 آن چون سیمون پسر میتیاداس سردار
 معروف آتن بر طبقهٔ اشراف ریاست داشت
 پریکلس بر آن شد که ریاست عوام را بدست
 آورد و سرانجام به نیروی کوشش بدین امر
 نائل آمد و به مقام استراتگوس ^۷ رسید و
 سیمون ^۸ را تبعید کرد (۴۶۰). سپس به ازدیاد
 قوای بحری آتن همت گماشت و بر
 متصرفات آن شهر بیفزود و جزائر ابونا ^۹
 ساموس ^{۱۰} را تصرف کرد و در جنگهای

پلوپونزوس ^{۱۱} مداخله کرد. (از ۴۴۰ تا ۴۳۱
 ق.م.) ولی در جنگهای اخیر شکست یافت و
 آتینیان احضار سیمون را لازم شمردند و
 اندکی از اقتدارات پریکلس بکاست. پس از
 مرگ سیمون (۴۴۹) پریکلس مجدداً قدرت
 یافت و توسیدیدس ^{۱۲} را تبعید کرد (۴۴۴) و
 جزیرهٔ شامس را که سر از اطاعت آتن پیچیده
 بود مجدداً تسخیر و مردم آنرا تنبیه کرد سپس
 برای آنکه اقتدارات خود را در جمع عوام
 محفوظ دارد از اهالی آتیکا ^{۱۳} آنان را که از پدر
 و مادر آتنی متولد نشده بودند از حقوق
 سیاسی محروم کرد و جمعی از مردم بیکار را
 بکار گماشت و برای انجام این مقصد به بنای
 ابنیه ای مانند پارتون ^{۱۴} و ادئون ^{۱۵} و معبد
 الوزیس ^{۱۶} و غیره پرداخت. در زمان وی
 شعرانی مانند سوفوکلس ^{۱۷} و اری پیدوس ^{۱۸}
 پدید آمدند و دورهٔ حکومت او از جهت
 ادبیات و صنایع به پایهای رسید که آنرا از
 سایر ادوار بستر شمرده قرن پریکلس
 خواندند ^{۱۹}. از خطابه های پریکلس چیزی بر
 جای نیست لکن او در این فن مهارت بسیار
 داشته است چنانکه حتی رقیب وی
 توسیدیدس نیز مهارت او را کتمان کردن
 نتوانست. (فرهنگ اعلام و اصطلاحات تمدن
 قدیم). در تاریخ ایران باستان آمده است ^{۲۰}:
 پریکلس پسر کسان تیپ و از طرف مادر از
 خانوادهٔ الکتیونید ^{۲۱} یعنی نجیب زاده بود
 کسان تیپ همان کسی است که در جدال
 میکال فرماندهی لشکر آتن داشت. پریکلس
 مدت سی سال در مشاغل مختلف بود و
 حکمران واقعی آتن بشمار میرفت، چنانکه
 توسیدیدس گوید: که این مدت را باید سلطنت
 پریکلس نامید. نظر و عمل او را مورخین
 بسیار ستوده اند این ناطق معروف، آتن را اول
 دولت دریائی یونان ساخت و پایهٔ بحریهٔ آنرا
 بر مبنائی محکم نهاد و بعد به مستملکات آتن
 توسعه داد و شهر آتن را با عمارات و ابنیهٔ
 تاریخی بیاراست و ادبیات و صنایع را بدانجا
 تشویق کرد. و قسمتی از جنگهای آتن با ایران
 در زمان او روی داد. این جنگها اگرچه بگفتهٔ
 یونانیها برای آتنیها درخشان بود، ولی
 فایده ای برای آتن نداشت زیرا دولت
 هخامنشی دارای وسایل بی حد و حصر بود و
 میتوانست جنگها را بدرازا بکشاند. از طرف
 دیگر آتن مجبور بود همواره پول و سپاه
 بخارج یونان بفرستد بالاخره چون دیدند که
 نهائی برای این جنگها نیست عقد عهدی را
 استقبال کردند و هم در زمان او آتن در
 جنگهای درونی یونان شرکت جست و
 بواسطهٔ سیاست دربار ایران با حال
 فلاکت باری از این جنگ بیرون آمد. باوجود
 این جنگها پریکلس در بستر مرگ میگفت:

«یک زن آتیکى بواسطهٔ من عزادار نشد.» و
 مقصودش این بود که تمام این جنگها را من به
 اقتضای سیاست و دولت کردم، نه از غرض
 شخصی و نفعی خصوصی.
پری گرفته. [پَ رَ / تَ] (ن مفع)
 مرکب) کسی را گویند که جن با او یار
 شده باشد و او را از مغیبات خیر دهد و از
 ماضی و مستقبل گوید و دزدبُرهٔ پیدا کند و
 هرچیز که در خاطر میگذرانی و ازو بپرسی
 بگوید و اگر خوابی دیده باشی و آنرا فراموش
 کرده باشی از او بپرسی جواب گوید و تعبیر
 نماید و از احوال غایب نیز خبر دهد و بمری
 او را کاهن خوانند. (برهان قاطع). جن زده،
 پریدار. مصروع: یزدان بخش برائی فرود
 آمد، خداوند سرای را گفت بدین شهر شما
 هیچ کاهن هست یا هیچ پری گرفته ای او را
 بخوانید، گفت زنی هست او را بیاوردند.
 (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی).

خُم چو پری گرفته ای یافته صرع و کرده کف
 خط مُعزّمان شده برگ رز از مزعفری.

خاقانی.
پریگور. [پَ گَ] (لخ) ^{۲۲} پایتخت ولایت ^{۲۳}
 دوردونی ^{۲۴} و پایتخت قدیم پریگور ^{۲۵} بر
 کنار ایسی ^{۲۶}. دارای راه آهن، به ۴۷۲
 هزارگزی جنوب غربی پاریس.

پریگور. [پَ گُز] (لخ) ^{۲۷} نام قدیم بخشی از
 کشور فرانسه در شمال گوین ^{۲۸} که بسال
 ۱۵۸۹ م. در عصر هانری چهارم به قلمرو

- | | |
|--|---|
| 1 - parika. | 2 - Priacanthé. |
| 3 - Acanthoptères. | (فرانسوی). |
| 4 - Percidés. | (فرانسوی). |
| 5 - Périclès. | 6 - Anaxagore. |
| 7 - Stratège. | 8 - Simon. |
| 9 - Eubée. | 10 - Samos. |
| 11 - Péloponèse. | |
| 12 - Tucidide. | 13 - Attique. |
| 14 - Parthénon. | |
| ۱۵ - پلوتارک گوید (پریکلس، بند ۲۲): | أدیان (Odéon) یکی از بناهای معروف آتن موافق
نقشه ای که پریکلس کشیده بود ساخته شده و او
چنانکه گویند نقشهٔ کشک خشاپارشا را در نظر
داشته است. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۰۰). |
| 16 - Eleusis. | 17 - Sophocle. |
| 18 - Euripide. | |
| ۱۹ - قرن پریکلس را قرن طلائی آتن
خوانده اند. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۹۴۵). | ۲۰ - ج ۲ صص ۹۲۴-۹۲۶. |
| 21 - Alcméonides. | |
| 22 - Périgueux. | |
| 23 - Département. | (فرانسوی). |
| 24 - Dordogne. | |
| 25 - Périgord. | 26 - Isie. |
| 27 - Périgord. | 28 - Guyenne. |

سلطنت بیوست و اکنون ولایت دوردونی و قسمتی از ولایت لت و گارون^۱ را تشکیل میدهد.

پری لائوس. [پ] [اِخ] ^۲ نام سردار آنتیگون یکی از سرداران اسکندر والی سوریه. وی در کاریه از پولی کلیت سردار سلکوس و بطلمیوس در خشکی و دریا شکست یافت.^۳

پریلاس. [پ] [اِخ] ^۲ نام رئیس یونانی دسته یونانی از سیسیلیان که در جدال میکال^۵ که بین ایرانیان و یونانیان روی داد کشته شد.

پریلیپ. [پری / پ] [اِخ] ^۶ رجوع به پرلیه^۷ شود.

پریوم. [پ] [اِخ] فریم. قصبه ناحیت کوه قارن است [به دیلمان] و مستقر سپهبدان بلشکرگاهی است بر نیم فرسنگ از شهر. و اندر وی مسلمانانند و بیشتر غریبانند پیشه‌ور و بازرگان زیرا که مردمان این ناحیت جز لشکری و برزیگر نباشد. (حدود العالم).

پریوم. [پ] [اِخ] ^۸ (کوه...) کوه مرتفعی است در ولایت سالونیک از سلسله کوههای ورودوب در حدود بلغارستان و قلّه آن بنام یل تپه دارای ۲۶۸۱ گز ارتفاع است. (قاموس الاعلام ترکی).

پریوم. [پ] [اِخ] ^۹ جزیره‌ای است در منتهای جنوبی بحر احمر در بغاز باب‌المندب بدرازای ۱۲۰۰۰ گز و پهنای ۵۰۰۰ گز و آنرا بندری زیباست و انگلیسان در ۱۸۵۷ این جزیره را غصب کردند. (قاموس الاعلام ترکی).

پریوم. [پری / پ] [اِخ] ^{۱۰} نام یکی از ژنرالهای اسپانیا در زمان ایزابل. او یکی از طرفداران تجدد بوده‌است پس از آنکه به او لقب کنتی و مقام ژنرال داده بودند در ۱۸۴۴ م. او را حبس کردند و در ۱۸۵۳ م. آنگاه که میان روسیه و دولت عثمانی در کریمه جنگ پیوست به طرفداری عثمانیان در جنگ شرکت جست و پس از فتحی که در مراکش نصیب وی گردید عنوان مارکی به او دادند و آنگاه که اسپانیا به مکزیک سپاه فرستاد او سالار سپاه بود و وی در مقابل سیاست ناپلئون سوم ایستادگی کرد و از تأسیس امپراطوری مکزیک معانعت کرد و در ۱۸۷۰ م. شخصی از هواخواهان جمهوریت او را بکشت. (قاموس الاعلام ترکی).

پریوم. [پری / پ] [اِخ] ^{۱۱} (دن ژوان) ^{۱۲} مرد سیاسی و سردار اسپانیولی. متولد در رس^{۱۳} بسال ۱۸۱۴ م. وی یکی از مسببین سقوط ایزابل^{۱۴} دوم است چون اختیار امور ملکی را بدست گرفت درصدد برآمد که پادشاهی برای اسپانی بسپارد و به خاندان هوهن‌زولرن^{۱۵}

رجوع کرد این اقدام سبب بروز جنگ ۱۸۷۰ م. گردید. پریم بسال ۱۸۷۰ درگذشت.

پریماتیس. [پری / پ] [اِخ] فرانچسکو پریماتیک چپو (معروف به ل پریماتیس)، نقاش و حجار و معمار ایتالیائی. متولد در شهر بولونی بسال ۱۵۰۴ م. وی در تزیین قصر فونتینبلو و شامبر شرکت داشت. او به امر فرانسوی اول پادشاه فرانسه مجسمه‌ها و پرده‌های بسیار از عهد قدیم در فرانسه گرد کرد و بسال ۱۵۷۰ م. درگذشت.

پری ماه. [پری / پ] [اِخ] ترکیب اضافی، [مص مرکب] حالت بدر: و پری ماه را استقبال خوانند. (التفهیم ابوریحان).

پرین. [پری / پ] [اِخ] ^{۱۶} نام شهری از آسیای صغیر قدیم (یونیه) مقابل جزیره شانس، بین کوه میکال و مصب ماندرا^{۱۷} در ساحل دریا. این شهر دو بندر معمور داشت و اطراف آن اکنون نزدیک دهکده سامون بجانب شمال غربی دیده میشود.

پرین. [] [اِخ] (درد...) قسریه‌ای بر شش فرسخ و نیم شمال فهلیان است.

پری نیوس. [پری / پ] [اِخ] (فرانسوی، ^{۱۸} [اِخ] جنسی از حشرات کلئوپتر^{۱۹}، درازشاخ^{۲۰}، از خانواده پریئیده^{۲۱} مخصوص ناحیه مدیترانه.

پرینت. [پ] [اِخ] نام قدیم قصبه ارکلی بر ساحل روملی به مرمره که بعدها به هراکلیا موسوم شد. این ناحیه از متفقین جمهوری آتن بود و در برابر فیلیپ مقدونی دیری مقاومت کرد و در آخر بسال ۳۴۱ م. فیلیپ آنجا را تسخیر کرد. الکیاداس در دومین تبعید و نفی خویش بدانجا اقامت داشت. (قاموس الاعلام ترکی).

پری نژاد. [پری / پ] [اِخ] (ص مرکب) که اصل و تبار از پری دارد. پری زاد، پری زاده (کنایه از معشوق):

گوری کنیم و باده کشیم و بُویم شاد
بوسه دهیم بر دولبان پری نژاد.

رودکی.
یاری گزیدم از همه گیتی ^{۲۲} پری نژاد
ز آن شد ز پیش چشم من امروز چون پری.

فرخی.
پری نه. [پری / پ] [اِخ] (ص نسبی) (از پری

بمعنی بریر و اینه که علامت نسبت است چون ی و بین) پریروزی. پریروزینه.

پری نیا. [پری / پ] [اِخ] (فرانسوی، ^{۲۳} پرنده‌ای از تیره گنجشکان ^{۲۴} دانتی رستر^{۲۵} از خانواده لوسی تیده^{۲۶} که در آسیای شرقی و گنگبار (بحرالجزایرها) این حدود منتشرند.

پری واز. [پری / پ] [اِخ] (ص مرکب) مانند پری. چون پری. پریش:

یکی خوی و لظنی پریشوار داشت

یکی روی در روی دیوار داشت.

سعدی (بوستان).

پریواس. [پری / پ] [اِخ] ^{۲۷} مرکز ولایت اردش^{۲۸} بر کنار رود اووز^{۲۹}. سکنه آن ۷۲۳۰ تن و در ۶۰۸ هزارگری جنوب شرقی پاریس واقع است.

پریوت. [پری / پ] [اِخ] صاحب فرهنگ شعوری بنقل از لغت نعمت‌الله گوید: بیماری‌ای است که در زیر ناخن پیدا آید و بترکی آنرا قورل‌غان گویند یعنی داخس. و ظاهراً این کلمه مصحف پریون است و پریون نیز بمعنی قوباء است نه بیماری ناخن.

پریوتل. [پری / پ] [اِخ] ^{۳۰} جنسی از طيور بالارونده^{۳۱} از خانواده تر گنیده^{۳۲} مخصوص جزیره کویا^{۳۳}.

پریور. [پری / پ] [اِخ] ^{۳۴} متیو. شاعر و مرد سیاسی انگلیسی متولد در ویسبورن^{۳۵} بسال ۱۶۶۴ م. شعر وی دلپسند و ظریف است و بسال ۱۷۲۱ درگذشته است.

پریورت. [پری / پ] [اِخ] (ص مرکب) خانه پریورت؛ خانه صاحب اطاق‌های بسیار.

پریورد. [پری / پ] [اِخ] (ص مرکب) پریورت. رجوع به پریورت شود.

پریوش. [پری / پ] [اِخ] (ص مرکب) مانند پری. پری‌وار. چون پری:

گاه به الحان تناسری تو باشم
گاه غزل‌گوی بر بتان پریوش. سوزنی.

1 - Lot et Garonne.

2 - Périllaüs.

۳- ایران باستان ج ۲ ص ۲۰۳۳.

4 - Périlas.

5 - Mycale.

6 - Prilip.

7 - Perlépé.

8 - Périn.

9 - Périn.

10 - Prim.

11 - Prim.

12 - Don Juan.

13 - Reus.

14 - Isabelle.

15 - Hohenzollern.

16 - Prilène.

17 - Méandre.

18 - Prinobius.

19 - Coléoptères (فرانسوی).

20 - Longicornes (فرانسوی).

21 - Prionidés (فرانسوی).

۲۲- ن: مردم.

23 - Prinia.

24 - Passereaux (فرانسوی).

25 - Dentirostres (فرانسوی).

26 - Lussinidés (فرانسوی).

27 - Privas. 28 - Ardèche.

29 - L'Ouvèze. 30 - Priotèle.

31 - Grimpeurs (فرانسوی).

32 - Trogonidés (فرانسوی).

33 - Cuba.

34 - Prior, Mathew.

35 - Wimborne.

عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند
وین همه منصب از آن حور پرویش دارم.
حافظ.

دائم که بگذرد ز سر جرم من که او
گرچه پرویش است ولیکن فرشته خوست.

حافظ.

پروین [پ] [ب] [ا] علتی باشد با خارش که
آنها «گر» گویند و بعضی جرب خوانند. (برهان
قاطع). خارش. قوباء. (زمخشری). پروین:
پسارسی قوباپروین باشد. (ذخیره
خوارزمشاهی). سوم آفتگاهی است که اندر
پوست پدید آید. از آن خراشیده شود. چون
پسروین که بتازی قوبا گویند. (ذخیره
خوارزمشاهی). چون گر و خارش و پروین و
آبله. (ذخیره خوارزمشاهی). صاحب فرهنگ
شعوری گوید پروین بیماری باشد که در زیر
ناخن پیدا آید و بترکی آنها قولول غارن گویند
و در بعض نسخ به آن معنی تمرکو داده اند.
رجوع به پروت شود.

پویه [پ ی] [ا] [خ] ^۱ کازیمیر پیر. بانگذار
ثروتمند و سیاستمدار فرانسوی. متولد در
گرنبل ^۲ بسال ۱۷۷۷ م. وی از پاریس
بنیامندگی مجلس انتخاب گردید و در سال
۱۸۳۱ م. وزیر کشور شد و شورشهای پاریس
و لیون را با شدت فرونشاند و بهلژیک را بر
ضد هلند حمایت کرد و اطیشیها را با اعزام
دسته جنگی به شهر آنکن ^۳ متوقف ساخت
و در سال ۱۸۳۲ م. بمرض ویا درگذشت.
برادر او کامیل ژرف ^۴ پریه نیز سیاستمدار
بود (۱۷۸۱-۱۸۴۴). و اگوست کازیمیر، پسر
وزیر مزبور است.

پویه [پ ی] [ا] [خ] ^۵ نام مرکز سلوک
مانش ^۶ در ۱۶ هزارگزی کوتانس، ^۷ دارای
۲۲۰۲ تن سکنه. و راه آهنی از آن میگذرد.

پرویسول [پ ر ی] [س] [ا] (فرانسوی،
[ا] جنسی از حشرات کلئوپتر هترومر ^۸ از
تیره ^۹ هیلوپینه ^{۱۰} که مشتمل حیوانات
کشیده قامت سیاه یا خرمائی و درخشنده ^{۱۱}
است. این حشرات در مناطق حاره آفریقا
زیست می کنند.

پوین [پ ر ی] [ا] (فرانسوی، [ا] ^{۱۲} جنسی
از طیور پالمی پد ^{۱۳} از خانواده پوفی نیده ^{۱۴} که
در دریای جنوبی منتشرند.

پوین [پ ر ی] [ا] (فرانسوی، [ا] ^{۱۵} جنسی
از حشرات کلئوپتر درازشاخ ^{۱۶}. نوع کامل
تیره پروینینه ^{۱۷} که در نیمکره شمالی منتشرند.

پوین [پ ر ی] [ا] [خ] ^{۱۸} نام شهر قدیم
یونیه زادبوم بیاس فیلسوف که غالباً او را بنام
فیلسوف پریین خوانند. این محل اکنون
سامون ^{۱۹} نام دارد.

پروینت [پ ر ی] [ن] (فرانسوی، [ا] ^{۲۰}
جنسی از ماهیان آرکانوپتر ^{۲۱} از خانواده

تریگلیده ^{۲۲} که در دریاهای آمریکا و ژاپن
منتشرند.

پروینتک [پ ر ی] [ن] (فرانسوی،
[ا] ^{۲۳} جنسی از حشرات کلئوپتر ^{۲۴} هترومر ^{۲۵}
مخصوص شمال آفریقا.

پروینور [پ ر ی] [ا] (فرانسوی، [ا] ^{۲۶}
جنسی از ماهیان آرکانوپتر ^{۲۷} از خانواده
تئی دیده ^{۲۸} که در دریاهای ژاپن و آمریکای
جنوبی منتشرند.

پزو [پ] (فرانسوی، [ا] ^{۲۹} بمعنی وضع و
تظاهر و ادعا. در زبان فارسی بمعنی ریخت و
هیأت و شکل و صورت: پزش را باش، یعنی
هیأت و ظاهر او را نگر.

— بدیز؛ بدشکل. بدریخت.
— خوش پز؛ خوش هیأت. خوش ریخت.

زیبا.

— امثال:

پز عالی جیب خالی.
پزو [پ] (نف مرخم) مخفف پزنده و این لفظ
چون مزید مؤخر در آخر بسیاری از کلمات
درآید: آجرپز، آشپز، آهک پز، پاچه پز،
بی تی پز، پلوپز، جای پز، جلوپز، حلواپز،
حلیم پز، خاصه پز، خرجی پز، خرده پز،
خشت پز، خشکه پز، خوراک پز، خوردی پز،
دست پز، دستی پز، دیزی پز، دیگ پز (طباخ)،
شله پز، شیره پز، شیرینی پز، صابون پز،
فرنی پز، قابلمه پز، قلیه پز (قلاء)، کاشی پز،
کیاب پز، کله پز، کوزه پز، کوفته پز، کپیاز پز،
گج پز، گرده پز، گنده پز، لواط پز، مزدی پز،
هریسه پز، یخنی پز. [ا] (نف مرخم) پخته:
ناپز، نیم پز. [ا] در بعض کلمات مرکبه بمعنی به
آب پخته آید چون آب پز: تخم مرغ آب پز،
گوشت آب پز. [ا] (مص) گاه بصورت مصدر
استعمال شود: پخت و پز. [ا] (فعل امر) امر
است از پختن.

— امثال:

آقندر بیز که بتوانی بخوری.
پزو [پ] [ا] [خ] پز، عقبه، کُتل، پشته بلند و نیز
رجوع به پز شود.

پزا [پ] (نف) صفت فاعلی دائمی از
پزیدن، که زود پزد، آنچه که در حرارت کم
پخته شود و بیشتر در حبویات گویند: لپه پزا،
نخود پزا. (مقابل نایز و نایزا). [ا] در کلمات
مرکبه مانند نایزا بمعنی ناپزنده یا دیرپزنده و
دست پزا بمعنی دست پخته است.

پزائی [پ] (حامص) حالت و چگونگی
آنچه زود پزد. پزا بودن: این نخود را بشرط
پزائی خریدیم.

پزاختن [پ ت] (مص) گداختن.

پزارو [پ ز] [ا] [خ] ^{۳۰} شهری است به ساحل
ادریاتیک در ۲۴۰ هزارگزی شمال شرقی
روم نزدیک مص رود پولیا، دارای ۲۰ هزار

تن سکنه و بدانجا موزهای و چندین
کلیاست و این شهری قدیم است و
کارخانه های چینی و بلور و شمع و
پارچه های نخی دارد. (قاموس الاعلام
ترکی).

پزان [پ] (نف، ق) صفت فاعلی بیان
حالت از پختن. در حال پختن. [ا] پزاندن:
گرمای توت پزان. آش برگ پزان.

پزاندن [پ د] (مص) پزاندن. پختن.

پزاندده [پ ن د] (نف) آنچه پزد،
منضج: و ضامدها و طلبه پزاندده. (ذخیره
خوارزمشاهی). چند که این علامتها پدید
آید... طبیعت را به تدبیر هاء پزاندده یاری باید
داد. (ذخیره خوارزمشاهی). و داروهای
پزاندده که اندر آن وقت بکار دارند تا سر کند
و ریم بیالاید، نظرون است و بوره و انگزد و
مر و سرگین خطاف و سرگین خروس و بلبل
و جندیدستر و نوشادر و هزاراسفند و خردل
و تخم ترب... (ذخیره خوارزمشاهی).
حب الصنوبر و لعوق او پزاندده است. (ذخیره
خوارزمشاهی). نضج ماده انا پزاندیدن ماده
زکام گرم و رقیق را کشک آب باید فرمود.
(ذخیره خوارزمشاهی). و لعوق او پزاندده
است. (ذخیره خوارزمشاهی).

پزانیاس [پ] [ا] [خ] ^{۳۱} از سرداران نامی
اسپارت ^{۳۲} بود که به کمک آریستیدس ^{۳۳}
ماردونیوس ^{۳۴} سردار سپاه ایران را در محل

- 1 - Périer , Casimir-Pierre.
- 2 - Grenoble. 3 - Ancône.
- 4 - Camille-Joseph.
- 5 - Périers. 6 - Manche.
- 7 - Coutances. 8 - Prioscèle.
- 9 - Coléoptères hétéromères (فرانسوی).
- 10 - Hélopinés.
- 11 - Luisants. 12 - Prion.
- 13 - Palmipèdes.
- 14 - Pufinidés. 15 - Prione.
- 16 - Longicornes (فرانسوی).
- 17 - Prioninés (فرانسوی).
- 18 - Priène. 19 - Samsoun.
- 20 - Prionote.
- 21 - Arcantoptères (فرانسوی).
- 22 - Triglidés (فرانسوی).
- 23 - Prionothèque (فرانسوی).
- 24 - Coléoptères (فرانسوی).
- 25 - Hétéromères (فرانسوی).
- 26 - Prionure.
- 27 - Acantoptères (فرانسوی).
- 28 - Teuthidés (فرانسوی).
- 29 - Pose. 30 - Pesaro.
- 31 - Pausanias.
- 32 - Sparte. 33 - Aristide.
- 34 - Mardonius.

پلاته^۱ شکست داد (۴۷۹ ق.م). لکن پس از چندی بر آن شده که در اسپارت حکمران مستبد گردد و با خشایارشا که بدو در عوض خیانتی وعده سلطنت یونان را داده بود همدستان شد و سنای اسپارت او را به مرگ محکوم ساخت. و او به معبد می‌نروا^۲ پناه برد و چون مردم اسپارت درهای معبد را از هر سو مسدود ساختند وی در آنجا از گرسنگی بمرد (۴۷۷ ق.م). معروف است که برای مسدود کردن درهای معبد اولین سنگ را مادر او نهاد. (شرح اعلام کتاب تمدن قدیم).

پزائیدن. [پَ دَ] (مص) پزائیدن. پختن. انضاج. (زوزنی). [ا] رسانیدن دمل و امثال آن: چون گندم که اندر شکم غذاست... و چون بر بیرون نهی جراحیها را پزائند. (الابنیه). و اگر پزائیدن حاجت آید علاج پزائیدن خنق کنند و چون پخته شد... (ذخیره خوارزمشاهی). حرارت غریزی همیشه به اندازه خویش رطوبتها را می‌چیناند و می‌پزائند. (ذخیره خوارزمشاهی). و آماس را نرم کند و پزائند. (ذخیره خوارزمشاهی). تا مؤنت پزائیدن بر وی سبک تر آید. (ذخیره خوارزمشاهی). و اگر روزی چند بگذرد بچیزهای پزائنده و تحلیل‌کننده حاجت آید... (ذخیره خوارزمشاهی).

پزاهو. [پَ و / و] [ا] پزاهو. داش و کوره را گویند که در آن ظروف سفالین و خشت و گچ و آهک پزند. (برهان قاطع). آوه. و عوام آنرا پجاوه گویند. (غیات اللغات).

پزتا. [پَ زَ] [اسپانیایی]. [ا] نام مسکوکی در اسپانیا.

پزده. [پَ] [ا] خون باشد که برعربی دم گویند و بعضی بمعنی جان گفته‌اند که برعربی روح خوانند. (برهان قاطع). روان.

پز دادن. [پَ دَ] (مص) مرکب) (از پز فرانسه) به کبر نمودن شأن و منزلت یا جامه‌های قیمتی خود را. به هیأت و لباس خود تظاهر کردن. خودنمایی کردن. تکبر نمودن.

پز داغ. [پَ / پ / پَ] [ا] مصقله که بدان آینه و شمیر و جز آن زدایند و روشن کنند. (شوری از شرفنامه). رجوع به پز داغ شود.

پز دک. [پَ دَ] [ا] کرمکی باشد که گندم را خورد و خراب کند. (برهان قاطع). شپشه.

پزش. [پَ زَ] [امص] اسم مصدر پختن. عمل پختن.

پزشک. [پَ زَ / زَ] [ا] کسی که بدرد بیمارار رسیدگی کند و بتدبیر و دارو شفا بخشد. پزشک. بجشک. طبیب. متطبب. حکیم. آسی. مُعالج:

بر روی پزشک زن میندیش

چون هست درست بسیار. رودکی^۴. و ابرص همچنین است زیرا که مرض برص چیزی است که پزشکان همه مقررند که علاج نپذیرد. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی).

همه دیده‌ها زو شده پر سرشک جگر پر ز خون شد نه پیدا پزشک. فردوسی.

چو زین بگذری خسروا دیو رشک یکی دردمندی بود بی پزشک. فردوسی.

چو چیره شود بر دل مرد رشک یکی دردمندی بود بی پزشک. فردوسی.

هر آنکه که دل تیره گردد ز رشک مر آن درد را دیو گردد پزشک. فردوسی.

وگر چیره شد بر دلت کام و رشک سخنگوی تا دیگر آرم پزشک. فردوسی.

بشد پیش خاتون دوان کدخدای که دانا پزشکی نو آمد بجای. فردوسی.

بسان پزشکی پس ابلیس تفت بفرزانی نزدیک رضا ک رفت. فردوسی.

بیارید پیران ز مژگان سرشک تن پیل‌سم درگذشت از پزشک. فردوسی.

پزشکی که باشد بتن دردمند ز بیمار چون باز دارد گزند. فردوسی.

ز پیش بگشاد یک روز خون پزشک آمد از هر سوئی رهنمون به دارو چو یک هفته بستی پزشک دگر هفته خون آمدی چون سرشک. فردوسی.

سه دیگر پزشکی که هست ارجمند ز داندگان نام کرده بلند. فردوسی.

سوم آنکه دارم یکی نو پزشک که علت بگوید چو بیند سرشک. فردوسی.

سرآمد مرا روزگار پزشک تو بر من می‌لای خونین سرشک. فردوسی.

نه آن خستگان را به بالین پزشک همه جای غم بود و خونین سرشک. فردوسی.

بگرییم چونین بخونین سرشک تو باشی بدین درد ما را پزشک. فردوسی.

هر آنکس که پوشید درد از پزشک ز مژگان فروریخت خون سرشک. فردوسی.

همیشه همی ریخت خونین سرشک بدان درد شطرنج بودش پزشک. فردوسی.

پزشکان فرزانه گرد آمدند همه یک بیک داستانها زدن. فردوسی.

پزشکان گیتی بسام انجمن همی چاره سازند از مرد و زن. فردوسی.

پزشکان که دیدند کردند امید بخون دل و مغز دیو سپید. فردوسی.

به ایران زمین باز بردندشان بدان پزشکان سپردندشان. فردوسی.

بپزشکانت احتیاج میاد. لبیبی (از فرهنگ خطی).

مثل زند که آید پزشک ناخوانده چو تندرستی تیمار دارد از بیمار.

ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی ص ۲۸۱). دار نکو مر پزشک را که صحت تات نکو دارد او به دارو و درمان.

ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی ص ۶۵۰). چون زدستی خود تیر بر پای خود خود پزشک خویش باش ای دردمند.

ناصر خسرو. نباشد پزشکش کسی جز که شاه که درمانش سازد بگنج و سپاه.

اسدی (گرشاسب‌نامه کتابخانه مؤلف ص ۵۴). بیدوائی که دید آن بیمار گشت چندین پزشک در تیمار.

نظامی - امثال: بزاهد فریه و پزشک نزار مگروید.

عقاقیری با سرمایه جراح جوان باید پزشک بپیر کار افتاده می‌شاید مداوا را^۵.

||عزاف. - سرآمدن روزگار پزشک کسی را: از پزشک درگذشتن او. لاعلاج و بی‌درمان بودن درد او:

بیارید پیران ز مژگان سرشک تن پیل‌سم درگذشت از پزشک. فردوسی.

سرآمد مرا روزگار پزشک تو بر من می‌لای خونین سرشک. فردوسی.

پزشک. [پَ] [ا] جفند باشد و آن پرنده‌ای است معروف. (برهان قاطع).

پزشک‌خانه. [پَ زَ نَ / نَ] [ا] مرکب) جای پذیرائی پزشکان خارج از بیمارستان. (فرهنگستان). مطب. کلینیک^۶.

پزشک دستیار. [پَ زَ دَ] [ا] مرکب) طبیب معاون. (فرهنگستان).

پزشکی. [پَ زَ] [احامص، ا] بجشگی. طب. معالجه. اِسَاء. اَسو. مواسات:

اگر در پزشکیت بهره بدی وگر نامت از دور شهره بدی. فردوسی.

پزشکی و درمان هر دردمند در تندرستی و راه گزند. فردوسی.

پزشکی چون کنی دعوی که هرگز نیابد راحت از بیمار بیمار. ناصر خسرو.

جز که گمراه و بتن رنجه نباشی چو همی رهبر از گمراه جوئی و پزشکی ز سقیم. ناصر خسرو.

عرب بر ره شعر دارد سواری

1 - Platée. 2 - Minerve.

3 - Peseta.

۴ - این بیت به لبیبی نیز منسوب است.

5 - Il faut avoir jeune chirurgien. Vieux médecin et riche apothécaire.

6 - Clinique.

لیکن این گفته رشیدی بر اساسی نیست. | جویبی که جامه را بوقت شستن بر او ززند. (صالح الفرس). جوب گازران. کدین.

پژاوه. [پَ / و /] (و) رجوع به پژاوه شود. **پژپژ.** [پُ / پُ] (و) صوت کلمه‌ای باشد که شبانان بز را بدان نوازش کنند و بسوی خود خوانند و آنرا پژپژی هم گویند. بیج بیج:

نشود دل بحرف قرآن پُ
نشود بز به پژپژی فربه.
و رجوع به بیج بیج شود.

پژخور. (ص) یعنی سرخ‌رو. (لغت‌نامه اسدی).^۱ شاید مصحف قرفور و پرفور یا فرغیر باشد.

پژردگی. [پَ / ژَ / دَ] [د] (حامص) پژرده شدگی.

پژردن. [پَ / ژَ / دَ] (مص) (در تداول عامه) مروسیدن بیمار را. طفل را و پیر را پرستاری کردن. تر و خشک کردن طفل یا بیمار. تیمارداری. (و لفظ بجزمق آذری از این کلمه آید).

پژردنی. [پَ / ژَ / دَ] (ص لیاقت) قابل پژردن.

پژرده. [پَ / ژَ / دَ] (نصف) پرستاری یافته.

پژرندگی. [پَ / ژَ / دَ] [د] (حامص) عمل پژرند.

پژرنده. [پَ / ژَ / دَ] [د] (نصف) آنکه بُپژرد و پرستاری کند.

پژرغند. [پَ / جَ / غَ] (و) برغند. (شرفنامه از فرهنگ شعوری). عشقه. (تحفة السعاده).

رجوع به پژرند شود.

پژغورک. [پَ / جَ / رَ] (اخ) پژغورک. عقبه غورک. و آن موضعی است نزدیک پروان

بحوالی غزنی: امیر [مسعود] از این نامه اندیشمند شد جواب فرمود که اینک آمدیم و از راه پژغورک می‌آئیم... (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۶۹). و امیر [مسعود] بتعجیل برفت و بیروان یکروز مقام کرد و از پژغورک بگذشت چون بچوگانی رسید دو سه روز مقام بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۷۰). و رجوع به پژرند.

پژگاله. [پَ / لَ / لَ] (و) پژگاله. حصه و بهره و لخت و پاره باشد از هر چیز و پاره و وصله را نیز گویند که بر جامه دوزند و در عربی رقه خوانند. (برهان قاطع). و رجوع به پژگاله شود

و ظاهراً یکی از این دو صورت تصحیف دیگریست. یا صحیح همان پژگاله است.

پژم. [پَ] (و) یعنی کوه باشد که بربری جبل خوانند. (برهان قاطع). | پژم. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به پژرند.

پژم. [پَ / ژَ] (ص) مردم فرومایه که بتازی ردل گویند. (فرهنگ رشیدی). این کلمه در جای دیگر دیده نشد.

پژم. [پَ] (و) صاحب فرهنگ شعوری از

المشکلات نقل میکند: هو مایسقط من الشلج فی اللیل. ظاهراً مصحف نزم است. ژاله. شب‌نم. صقیع. و رجوع به نزم شود.

پژم. (اخ) ناحیتی است بزرگ از دیلمان به دیلم خاصه. (حدود العالم).

پژمان. [پَ / پَ / پَ] (ص) مرکب از پژم که بمعنی کوه است و لف و نون نسبت. (بهار عجم از غیث اللغات). و این دعوی بر اساسی نیست. پژمرده. افسرده. غمناک. غم‌نده. غمگین. مغموم. از غم فروپژمرده. اندوهگین. اندوهگن. اندوهناک. بی‌رونی. دژم. آسی. (نصاب الصبیان). آس. آسیان:

اندر این خانه بوده‌ام هممان
کرده‌ام شاد از او دل پژمان.

عنصری (از اسدی در نسخه خطی لغت‌نامه اسدی).

از این هر زمان نو فرستم یکی
تو با درد پژمان^۱ مباح اندکی. فردوسی.
چنان چون فرستاده پژمان^۲ شود
ز دیدارتان سخت ترسان شود. فردوسی.

بدان ملک فرمانت هزمان روان
که دشمنت را دوست پژمان روان.

اسدی (گرساسب‌نامه نسخه خطی مؤلف ص ۳۶۰).

همی حیران و بی‌سامان و پژمان حال گردیدی
اگر دیدی بصف دشمنان سام نریمانش.

ناخرخسرو.
حمل سرود نواشد [کذا] بمن همی شب و روز
چنانکه بختم از او گشت رنجه و پژمان.

مسعود سعد.
گاه بر فرزندگان چون بیدلان والله شویم
که ز عشق خانمان چون غافلان پژمان شویم.

سنائی.
در بخارا دلی مدان امروز
که نه در فرقت تو پژمان است. سوزنی.

تو دور از من و غمهای تو بمن نزدیک
تو شاد بی من و من بی تو با غم و پژمان.

سوزنی.
در انتظار عهد شب قدر زلف تو
پژمان تر از چراغ به روزم زمان زمان.

سیف اسفرنگ (از فرهنگ جهانگیری).
| پشیمان. | انامید. | امخور. (برهان قاطع).
رجوع به بی‌پژمان شود.

پژمانی. [پَ / پَ / پَ] (حامص) اندوهگینی. وحشت. نفرت. غمگینی. مسائه. خدوک. رجوع به بی‌پژمانی شود.

پژمایون. [پَ] (اخ) گاوی بوده‌است مر
شاه افریدون را. (حاشیه لغت‌نامه اسدی
نخجوانی):

مهرگان آمد جشن ملک افریدونا
آن کجا گاو نکو بودش پژمایونا. دقیقی.

و ظاهراً پژمایون تحصیف پرمایون است و

رجوع به برمایون و برمایه و برمایه شود.
پژمران. [پَ / مَ] (نصف) صفت فاعلی بیان حالت. در حال پژمریدن.

پژمراندن. [پَ / مَ / دَ] (مص) پژمراندن. پژمرده کردن. اذواء. اذبال. اذواء^۱:

همی پژمراند رخ ارغوان
کند تیره دیدار روشن روان. فردوسی.

پژمراننده. [پَ / مَ / نَ / دَ] (نصف) که پژمراند. پژمرده کننده.

پژمرانیدن. [پَ / مَ / دَ] (مص) پژمراندن. پژمرده کردن. اذواء. اذبال. اذواء^۲:

همی پژمراند رخ ارغوان
کند تیره دیدار روشن روان. فردوسی.

پژمردگی. [پَ / مَ / دَ] [د] (حامص) حالت آنکه پژمرده باشد. افسردگی. ذبول.

| غمناکی:
بکار اندرآی این چه پژمردگی است
که پایان بیکاری افسردگی است. نظامی.

پژمردگیت در پی هر تازگی که هست
پیوسته روی تازه نباشد عروس را.
(از تاریخ گیلان مرعی).

پژمردن. [پَ / مَ / دَ] (مص) پژمریدن. پژمرده شدن. پلاسیدن. خوشیدن. خشکیدن.

ترنجیدن. درهم کشیده شدن. انجوخ گرفتن. (لغت‌نامه اسدی). اذواء. ذب. ذبوب. ذوی. ذبول. ذبل. کببو. کببو. ذآو. ذآی. قبوب. افسردن. فسرندن. افسرده شدن. پخیدن. فزولیدن:

چو دانست کامد بنزدیک مرگ
ببیزمرد خواهد همی سبز برگ. فردوسی.

چو آن کرده شد روز برگشت و بخت
ببیزمرد برگ کیانی درخت. فردوسی.

پيامش چو بشنید شاه یمن
ببیزمرد چون زآب گنده سمن. فردوسی.

چو خاقان چین آن سخنها شنید
ببیزمرد و شد چون گل شنبلید. فردوسی.

چو برخواند آن نامه را پهلوان

۱- این لغت فقط در یک نسخه (ع) هست بدون مثال. ضبط آن معلوم نشد و در فرهنگها هم آنرا به این هیئت نیافتیم. (حاشیه لغت‌نامه اسدی ج عباس اقبال).

۲- در نسخه خطی کتابخانه مؤلف که در حدود ۸۵۰ هـ. ق. کتاب شده است بجای پژمان «ویژه» آمده است.

۳- من گمان میکنم فردوسی این کلمه را نمی‌شناخته است و این دو بیت و دو سه بیت دیگر که ولف در نسخ دیگر از آن خبر میدهد مجعول یا منقول است.

۴- الواء در معنی متعدی در کتب معتبره دیده نشده، معهذاً یادداشتی در یادداشتهای من بود که بخاطر ندارم از کجا نقل کرده‌ام.

۵- رجوع به پاورقی قبل شود.

چون برگ لاله بوده‌ام و اکنون چون سیب پژمریده بر آونگم. رودکی.
از این دو همیشه یکی آبدار یکی پژمریده شده برگ و بار. فردوسی.
گزانمایه سیدخت را خفته دید رخس پژمریده دل آشفته دید. فردوسی.
روی تو چون سنبل تر برشکفته بامداد وان من چون شبلیله پژمریده در چمن. منوچهری.

چو کشتی بود مهرش پژمریده امید از آب و از باران بریده. فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
گلی تازه بودستی آری ولیک شدستی کنون پژمریده زیر. ناصر خسرو.
پژن. [پَژْ] (۱) زغن. غلیواژ. گوشت‌ریا.

پژند. [پَژْ] (۲) در لغت‌نامهٔ اسدی آمده‌است: برغست باشد و آن گیاهی بود که خر بیشتر خورد و آنرا بتازی قنابری خوانند و گلکی زرد دارد. و صاحب مهذب الاسماء در معنی قنابری یچند آورده‌است و صاحب برهان گوید: برغست و آن گیاهی است خودروی و خوشبوی مانند اسفناج که داخل آش کنند و آنرا عرب قنابری خوانند. بیژند. مؤجبه. (تحفه حکیم مؤمن). مچه. و رجوع به این لفظ شود. [اختیار. (لغت شاهنامهٔ عبدالقادر) (لغت شاهنامهٔ ولف). [اختیار صحرائی. قشاه الحمار. (فرهنگ نعمت‌الله). غملول. کملول. هجند. (فرهنگ رشیدی در لفظ پژند و هجند). و این سه کلمه اخیر معنی برغست است:

نه هم قیمت لعل باشد بلور نه همرنگ گلنار باشد پژند. عسجدی.
پیزنی دید و چیزی در بغل گرفته، گفتا زالای چه داری؟ گفت نکانک^۱ و پژند. (تاریخ سیستان ص ۲۷۰). خصان را بخواند و به دوازده هزار درم مرد را باخزید. ازهر گفت من نکانک و پژند زال خورده‌ام عمرو سیم از خزینه بداد. (تاریخ سیستان ص ۲۷۱). و چنان شد که عمرو را با همه لشکر به پژند مهمان کرد. (تاریخ سیستان ص ۲۷۱). بیرون شد پیرزن سوی سبزه (یا تره) و آورد پژند چیده برتریان. (اسماعیل رشیدی از نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ اسدی). [حفظ. (برهان قاطع) (جهانگیری):

بوی خلقت به هر زمین که گذشت نیشکر آورد بجای پژند.

(از فرهنگ نعمت‌الله).
و رجوع به هجند شود.
پژواک. [پَژْ / پَژْ] (۱) آوازی که در کوه و گرمابه و دره و گنبد و مانند آن بیچد. صدا. آواز منعکس. عکس‌الصوت.

پژول. [پَژْ] (۲) بژول. بسجول. بسجول.

شتانگ. اشتانگ. کعب. غاب. قاب. قاپ. چنگاله کوب. (زمخسری ص ۴۰):
نه اقص سرون و نه نقرس دویای نه اقص پژول و نه شم [شاید: سم] ز آستر. بوعلی الیاس (از لغت‌نامهٔ اسدی).
چه که بر تخت ناز خسی خوش چه که بر گل نهی دو دست و پژول. [ایستان زنان. پستان نرم. [افندق. بندق. [گلولهای که طفلان بدان بازی کنند. (برهان قاطع).

پژولانیدن. [پَژْ] (مص) رنجه کردن: گروان من پژولانند زود صد در محنت بر ایشان برگشود. مولوی.
پژول باز. [پَژْ] (نصف مرکب) قاب‌باز. (فرهنگ شعوری).
پژول بازی. [پَژْ] (حامص مرکب) بازی قاب‌بازی.

پژولش. [پَژْ] (مص) پژولش. پشولش. بشولش. و صاحب فرهنگ رشیدی گوید: صحیح در این کلمات بای تازی است و زاید است و اصل کلمه ژولش و ژولیدن است و شولش و شولیدن است... لیکن چون حرف با بسیار مستعمل شده گویا از اصل شده، بنابر آن در بای تازی مذکور شد و در پای فارسی خطاست - انتهی. (فرهنگ رشیدی). درهم‌شدگی. پریشانی. [پژمردگی.

پژولیدن. [پَژْ] (مص) پژمرده شدن. پژمرده کردن. [درهم شدن. درهم آمیختن. پریشان شدن. تداخل:

یکشب این دیوانه راه‌همان آن زنجیر کن ور پژولاند سر زلف تو را ژولیده گیر. مولوی (از فرهنگ جهانگیری در لغت پژولش).

[انرم شدن. (مؤید الفضلاء از فرهنگ خطی). [انصیحت کردن. (برهان قاطع). [جستجو و بازپرسی و تفحص کردن. (برهان قاطع) ۲.

پژولیده. [پَژْ] (د / د) (نصف) پژمرده. بی‌آب و تاب. افسرده. درهم. پریشان. آشفته: صبح‌دمان مست برآمد زکوی

زلف پژولیده و ناشسته روی. سنائی.
زن کنیزک را پژولیده بدید درهم و آشفته و دنگ و مرید. مولوی.
نبرده آن هوا آب گلش را پژولیده نکرده سنبلش را.

جامی (از فرهنگ شعوری).
[انرم گردیده. [ابترشده. [انصیحت کرده شده. [بازپرسی کرده شده (؟) (شاید مصحف پژوید. (برهان قاطع).

پژوم. [پَژْ] (ص) درویش. گسدا. فقیر. مسکن. بی چیز. بی‌نوا. [بی‌اعتبار. خوار. ذلیل.

پژوند. [پَژْ] (۱) چوبی باشد که در پس در

گذارند تا در گشوده نگرند و چوب گازران را نیز گویند و کنایه از مردم پس درنشین و دیوث باشد و به این معنی به فتح اول و ثانی هم آمده‌است. (برهان قاطع). و نیز رجوع به پژوند شود.

پژوه. [پَژْ / پَژْ] (مص) بازجستن بود. (لغت‌نامهٔ اسدی). تفحص. تجسس. [پرسش. بازخواست. [انف) جوینده. طالب. خواهند. تفحص‌کننده. و به این معنی چون مزید مؤخر استعمال شود: افسون‌پژوه. دین‌پژوه. کین‌پژوه. گیتی‌پژوه. دانش‌پژوه. نهفته‌پژوه. خبرپژوه. لشکرپژوه:

یکی جادوی بود نامش ستوه گذارنده‌راه و نهفته‌پژوه. دقیقی.

چو خورشید برزد سر از تیغ کوه بیامد سبک مرد دانش‌پژوه. فردوسی.

بیامد یکی مرد دانش‌پژوه کز ایشان خبر آورد زی گروه. فردوسی.

جام‌گیر و جای‌دار و نام‌جوی و کامران بت‌فریب و کین‌گذار و دین‌پژوه و ره‌نمای.

منوچهری. سبهد برآمد بر آن تیغ کوه بشد نزد آن پیر دانش‌پژوه.

(از لغت‌نامهٔ اسدی ج طهران ص ۵۱۴).

[(فعل امر) امر از پژویدن یعنی بسخواه و بطلب. [(۱) پشته بلند. [آستر قبا و مانند آن. (برهان قاطع). و ظاهراً این صورت به معانی پشته و آستر قبا و مانند آن به فتح بی و فتح واو باشد.

پژوه. [(اخ) صاحب ریاض‌الشعراء آنرا نام دهی از مضافات اصفهان دانسته و نام دیگر آن بقول مؤلف مذکور شقر است (۴). (تعلیقات لباب‌الالباب ج ۱ ص ۳۵۹).

پژوهان. [پَژْ / پَژْ] (نصف) صفت فاعلی بیان حالت. در حال پژویدن. جویان.

پژوهش. [پَژْ / هَژْ] (مص) اسم مصدر پژویدن. عمل پژویدن. پژوهش^۳. بی‌جوئی. جویائی. بازجستن. جستجو. بازجوئی.

۱ - نکانک: معرب آن نناق است و آن رودهٔ آکنده بگوشت و پیه است. و مرادفها یا انواع آن است: جهردانه و سختو و زویج و چرغند و چرب‌روده و زناج و جگرآکند و سفدو و ولوایی و زیجک و غازی و کدک و گشاک و عصب، و معادل Cervelas, Saucisson, Saucisse و غیره. رجوع به معالم القره فی احکام‌الحبه ص ۹۴ شود.

۲ - ظ. معانی اخیر برای پژویدن است.

۳ - آنکه او این سخن شنید از ش باز پیش آر تاکنند پژوهش در حاشیهٔ لغت‌نامهٔ اسدی نسخهٔ نخجوانی این لفظ معنی مقابله و روبرو کردن آمده لکن محتمل است که معنی خودکلمه پژوهش باشد.

بازجست. فحص. تفحص. بحث. تجسس. رسیدگی. بررسیدن. تحقیق. استفسار. تتبع. تنقیب. تفقه. تَمَرَف. تَفَقُّد:	وزین بند رأی گشایش کنید... فردوسی.
اگر روزی از تو پژوهش کنند همه مردمانت نکوهش کنند. ابوشکور.	کنند انجمن پیش تخت بلند فردوسی.
دو دیگر که در جای ننگ و نبرد پژوهش نجویند مردان مرد. فردوسی.	ز کار سپهری پژوهش کنند. فردوسی.
نه از پا یک یزدان نکوهش بود. نه شرم از یلان چون پژوهش بود. فردوسی.	همانا که ما را نکوهش کنند. فردوسی.
ز کردار خوب ار پژوهش بود. ترا این ستایش نکوهش بود. فردوسی.	چو از رزم جوئی پژوهش کنند. فردوسی.
همی جان من در نکوهش نهی چرا دل نه اندر پژوهش نهی. فردوسی.	پژوهش همی کرد و نگشاد راز. فردوسی.
پژوهش نمای و بترس از کمین سخن هر چه باشد بزرگی بین. فردوسی.	چنین تا ز خوان خوردن آمد فراز. اسدی (گرشاسب نامه ص ۲۱ نسخه خطی متعلق به مؤلف).
جز از موی بر وی نکوهش نبود بدی دیگرش را پژوهش [کذا] نبود. فردوسی.	سدی (گرشاسب نامه ص ۲۱ نسخه خطی متعلق به مؤلف).
بیرسید کار سپه شاه از وی چنین گفت کای شه پژوهش مجوی [کذا]. اسدی (گرشاسب نامه ص ۲۱۹).	ز هر کدام پژوهش کنی ز باب و نیا جواب ندهد جز نام مادر و خواهر بدان صفت که تفاخر بنام مام کند کس ار ز باب پژوهش نماید از استر. قآنی.
پژوهش کنان پهلوان بلند چه مردی، بدو گفت، سال تو چند؟ اسدی (گرشاسب نامه ص ۲۳۳).	پژوهشگر. [پ / پَ / هَگ] (ص مرکب) پژوهش کنند.
بجز بخدمت تو بنده التجا نکند ^۱ به هر کجا که پژوهش رود به اصل و نژاد ^۲ . کمال اسماعیل.	پژوهندگی. [پ / پَ / هَذ] (حامص) عمل پژوهنده. تفحص. تجسس. جستجو:
سرپرستی. تیمار: بدین بندگان نیز کوشش نبود هم از شاه ما را پژوهش نبود. فردوسی.	در او کرد باید پژوهندگی که از ما ندارد شکوهندگی. نظامی.
بازپرسی. مواخذة. عقاب: بدین گیتی اندر نکوهش بود بروز شمارت پژوهش بود ^۳ . فردوسی.	پژوهنده. [پ / پَ / هَذ / د] (نصف) پژوهش کننده. جوینده. جستجو کننده. بازجست کننده. فاحص. باحث. متبّع. محقق. مستفسر. متجسس:
جاسوسی. خیرچینی. - پژوهش حال؛ استفسار حال. احوالپرسی. استعلام حال.	پژوهنده نامه باستان که از مرزبانان ^۴ زند داستان. فردوسی.
پژوهش کردن. [پ / پَ / هَکَ ذ] (مص) مرکب) پژوهیدن. جوینا شدن. پی جوئی کردن. بازجوئی کردن. بازجستن. جستجو کردن. تفحص کردن. تجسس کردن. تحقیق کردن. کاویدن. استفسار. تتبع. تفقد. تنقیب:	دگر گفت کز گردش آسمان پژوهنده مردم شود بدگمان. فردوسی.
ز هر کشوری گرد کن مهتران از اختر شناسان و افسونگران سخن سر بسر مهتران را بگویی پژوهش کن و راستی بازجوی. فردوسی.	اگر در نهانی سخن دیگر است پژوهنده را راز با مادر است. فردوسی.
وزین هر چه گویم پژوهش کنید اگر خام باشد نکوهش کنید. فردوسی.	پژوهنده روزگار نخست گذشته سخنها همه بازجست. فردوسی.
که گر بازبایی بیچی ز درد پژوهش مکن گرد رازش مگرد. فردوسی.	یکایک بدین بارگاه آمدند پژوهنده نزدیک شاه آمدند. فردوسی.
که دانم که چون این پژوهش کنید بدین رای بر من نکوهش کنید. فردوسی.	شدند اندر آن مؤیدان انجمن ز هر در پژوهنده و رای زن. فردوسی.
که دانم که چون این پژوهش کنید که دانم که چون این پژوهش کنید	دبیر پژوهنده را پیش خواند سخنها ی آکنده را برفشاند. فردوسی.
	چو یکسر بر این بارگاه آمدند پژوهنده نزدیک شاه آمدند. فردوسی.
	بگوهر سوی بچگان آمد او ز تخم پژوهندگان؟ آمد او. فردوسی.
	پژوهنده رای شاه عجم نصیحت گر شهریار زمن. فرخی.
	پژوهنده ای بود و حجت نمای در آن انجمن گشت شاه آزمای. نظامی.
	همه کودکان را پیاموخت زند به تندى و خشم و بیانگ بلند یکی کودکی مهتر اندر برش پژوهنده زند و استا سرش. فردوسی.
	طالب. خواهان:
	ترا ی پدر من (اسفندیار) یکی بنده ام نه از بهر شاهی پژوهنده ام. فردوسی.

همی برد با خویشتن شست مرد پژوهنده روزگار نبرد. فردوسی.

||جاسوس. مفتش. خیرچین. کار آگاه. منهی: پژوهنده راز بیخود راه. فردوسی.

بیلخ گرین شد سوی کاخ شاه. فردوسی.

کدام است مردی پژوهنده راز که بیاید این ژرف راه دراز. فردوسی.

پژوهندگان دار بر راهرو همی دان نهان جهان نو به نو. اسدی (گرشاسب نامه نسخه کتابخانه مؤلف ص ۱۹۷).

پژوهنده دیگر آغاز کرد که دارا نه چندان سپه ساز کرد. نظامی.

||حکیم. خردمند. دانا. زیرک. (برهان قاطع). **پژوهنده اخترا.** [پ / پَ / هَذ / دِ اَث] (ترکیب اضافی) منجم. ستاره شناس:

بجوید سخنگوی و دانش پذیر پژوهنده اختر و یادگیر. فردوسی.

پژوهیدگی. [پ / پَ / دَ / د] (حامص) حالت آنچه پژوهیده باشد.

پژوهیدن. [پ / پَ / ذ] (مص) پژوهش کردن. جوینا شدن. پی جوئی کردن. بازجوئی کردن. بازجستن دانستن را. جستجو کردن. فحص. تفحص. جس. (تاج المصادر بیهقی).

تجسس. بحث. تحقیق. استفسار. تتبع. تفقد. تنقیب کردن. کاویدن زمین و سخن و جز آن. تنقیب:

چنین گفت پرسنده را راهجوی که بیژوه تا دارد این ماه شوی. فردوسی.

یکایک ز ایران سر اندر کشید پژوهید و هر گونه گفت و شنید. فردوسی.

بسی رایزن موبد نیکرای پژوهید و آورد بازی بجای. فردوسی.

بر مادر آمد پژوهید و گفت که بگشای بر من نهان از نهفت. فردوسی.

پژوهید بسیار و پرسید چند نیامد ز خوبان کس او را پستند. فردوسی^۵.

چنین گفت کاندز جهان این سخن پژوهیم تا بر چه آید بین. فردوسی.

گمانی چنان برد کورا پدر پژوهد همی تا چه دارد بسر. فردوسی.

سبک سوی خان فریدون شتافت^۶ فراوان پژوهید کس را نیافت. فردوسی.

۱- نل: بغیر خدمت من بنده اتما نکند.
 ۲- نل: پژوهش کنند زاصل و نژاد.
 ۳- نل:
 همین را بدان سر پژوهش بود بدان در چورفتی پژوهش بود.
 ۴- نل: پهلوانان.
 ۵- این بیت در گرشاسب نامه اسدی نیز آمده است (نسخه خطی مؤلف ص ۱۵۶).
 ۶- سوی خانه آفریدون شتافت.

گر او رفت ما از پس او رویم
 بداد خدای جهان بگریوم. فردوسی.
 همان تخت [طاقدیس] پرویز ده لخت بود
 جهان روشن از قرآن تخت بود
 چو اندر بره خور نهادی چراغ
 پیش دشت بودی و در پیش باغ. فردوسی.
 یلان سینه آمد پس او دوان
 بر اسب تکاور بسته میان. فردوسی.
 بیامد پیش لشکر بی شمار
 نشنند جمله بگرد حصار. فردوسی.
 به برگشتت پیش در چاه باد
 پست باد و بارانت همراه باد. فردوسی.
 بیامد ز قلب سپه پیلتن
 پس او فرامرز با انجمن. فردوسی.
 پس ساوه بهرام چون پیل مست
 کماتی به بازو کمندی به دست. فردوسی.
 بیامد چون آگهی یافت شاه
 فرستاد مردم پس ما براه. فردوسی.
 چو بشنید کامد پس او سپاه
 تهمت به پیش اندرون کینه خواه. فردوسی.
 ز رفتند از ایشان پس گوی کس
 بمانند بر جای نا کام و پس. فردوسی.
 ورا گفت بردار یا این زمان
 بیا از پس ما به دل شادمان. فردوسی.
 سپه رانی و ما ز پس بر شویم
 بگوئیم و زان در سخن بشنوم. فردوسی.
 سوی کشتند آمد اسب جوان
 نگهبان اسب از پس او دوان. فردوسی.
 گوی پیلتن با سپاه از پس است
 که اندر جهان کینه خواه او بس است. فردوسی.
 سواران ایران بگردار دیو
 دمان از پیش برکشیده غریو. فردوسی.
 شب آمد بر آن دشت سندی نماند
 سکندر سپاه از پس اندر براند. فردوسی.
 بر آئین شاهان پیشین رویم
 همان از پس قرّه و دین روم. فردوسی.
 همی تاختند از پس اردشیر
 به پیش اندرون اردوان با وزیر. فردوسی.
 بگفت این و زان پس برانگیخت اسب
 پس او همی تاخت ایزدگشوب. فردوسی.
 اگر چند مانی بیاید شدن
 پس آن شدن نیست باز آمدن. فردوسی.
 سه فرسنگ چون ازدهای دمان
 همی شد تهمت پس بدگمان. فردوسی.
 سپهرم پس و بارمان پیش رو
 خبر شد بدیشان ز سالار نو. فردوسی.
 من اینک پس نامه برسان باد

لفظ بمعنی مقابله و روبرو کردن و شعر رودکی
 به شاهد آمده است در فرهنگ اوبهی نیز لغت
 پژوهش بمعنی مقابله آمده است. لکن ظاهراً
 کلمه مخفف پژوهش است در همه معانی آن.
پژیدن. [پَ دَ] (مص) در فرهنگ شعوری
 بمعنی یزیدن و پختن و طبخ آمده است. و آن
 ظاهراً صورتی از یزیدن است.
پس. [پَ] (ل) پشت (مقابل پیش). پشت سر.
 از پشت. عقب. در عقب. دنبال. بدنبال. پی. در
 پی. خلف. وراء. ظهره.
 چون رسنگر ز پس آمد همه رفتار مرا
 بسفر^۱ مانم کو باز پس اندازد^۲ تیر^۳.
 ابوشکور.
 ما بر فتم و شده نوزان و کلان (?) از پس ما
 بشی گفتی تو کش سلب از اتقاس است.
 منجیک.
 مجاشع بن مسعود السملی را پس یزدجرد
 بفرستاد. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). چون
 لشکر از بیابان بیرون آمد بازرگانان هنوز از
 پس بودند و راه بیسناک نبود. (تاریخ طبری
 ترجمه بلعمی). زکریا علیه السلام از شهر
 بگریخت و روی سوی شام نهاد که از پس
 مریم برود و خلق از پس وی سر بیرون
 نهندند. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). اردشیر
 سپاه برگرفت و از پس اردوان برفت و او را
 اندر یافت. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی).
 مروان از سپاه خود سرهنگی را بیرون کرد و
 چهل هزار مرد بدو داد و بدان راه فرستاد که
 هزار طرخان همی آمد و خود از پس او
 همیرفت. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی).
 بیامد پس او گزیده سوار
 پس شهریار جهان نیوزار. دقیقی.
 به ایران شویم از پس کار اوی
 نترسم از آزار و پیکار اوی. دقیقی.
 بیا تا شویم از پس کار اوی
 نگر تا ترسی ز پیکار اوی. دقیقی.
 نرم زمک ز پس پرده بجا کرنگرید^۴
 گفتی از میغ همی تیغ زند گوشه ماه. کسایی.
 پس منجنیق اندرون رومیان
 ابا چرخ ها تنگ بسته میان. فردوسی.
 پس اندر سواران برفتند گرم
 که بر شیر جنگی بدرند چرم. فردوسی.
 پس اندر دلیران زابلستان
 برفتند با شاه کابلستان. فردوسی.
 چو گودرز برخاست از پیش اوی
 پس پهلوان تیز بنهاد روی. فردوسی.
 بر از ستاره چنوکس نبود
 ز رای و بزرگی ز کس پس نبود. فردوسی.
 پس هریک اندر دگرگون درفش
 همه با دل (?) و تیغ و زریه کفش. فردوسی.

ولی گر ترا رأی جنگ است و کوه
 از ایدر برو پیش زال و پژوه. فردوسی.
 جام گیر و جای دار و نامجوی و کامران
 بت فریب و کین گذار و دین پژوه و رهنمای.
 منوچهری.
 در پژوهیدن اسرار علوم
 شوی از کاهلی آخر محروم. مؤیدالدین.
|| طلب کردن:
 بدو گفت اگر نیستش بهره زین
 نه دانش پژوهد نه آئین و دین. فردوسی.
|| پرسیدن به چسب. (فرهنگ اوبهی).
|| خواستن. (برهان قاطع).
 - با یکدیگر پژوهیدن علم؛ مباحثه. مفاقه.
 (تاج المصادر بیهقی). و نیز رجوع به
 واپژوهیدن شود. این فعل یک مصدر بیش
 ندارد.
پژوهیدنی. [پَ / پَ دَ] (ص لیاقت) قابل
 پژوهیدن. سزاوار پژوهیدن. لایق پژوهیدن.
 که پژوهیدن آن ضروری است.
پژوهیده. [پَ / پَ دَ] (ن مف) پژوهش
 کرده. بازجسته. کاویده.
 سخن شد پژوهیده از هر دری
 ز شاهی و تاج و زر که شوری. فردوسی.
|| خردمند. عاقل. دانا. زیرک:
 پژوهیده سودابه را شاه گفت
 که این رازت از من نباید نهفت. فردوسی.
 بعض فرهنگها معانی فوق را آورده و بیت
 مذکور را هم شاهد آن قرار داده اند لیکن هم
 معنی و هم شعر درست نمی نماید.
پژوی. [پَ زَ] (ص) پژوی. مردم فرومایه.
 (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع). و امروز
 پژوانی گویند.
پژوین. [پَ زَ] (ص) چرگن. چرکین.
 شوخکن:
 پیشم آرد دوات بن سوراخ
 قلم سست و کاغذ پژوین. سنائی.
|| چرکین داشتن؟ || چرکین شدن؟ (برهان).
پژه. [پَ زَ] (ل) گریوه. گردنه. سرکوه. کُتل.
 عقبه. و رجوع به پژه شود. || زمین پشته.
 (برهان قاطع). || آستر جامه و غیره.
پژه. [پَ زَ] (ن ف) مخفف پژوه است.
پژهان. [پَ] (ل) پژوهان. آرزو. خواهش
 دل. آرزوی نیکیهای دیگران بی بریده شدن از
 او. غبطه. ظاهراً این صورت مصحف پژدهان
 (بمله فیه) است. رجوع به پژوهان شود.
پژهان بردن. [پَ بُ دَ] (مص مرکب)
 اغتباط. غبطه خوردن. رجوع به پژوهان
 شود.
پژهش. [پَ هَ] (مص) پژوهش. مقابله.
 آنکه او این سخن شنید از
 باز پیش آرد تا کند پژوهش.
 در حاشیه لغت نامه اسدی نسخه نخبوانی این

۱- نل: بشکر. شاید: بپش.

۲- نل: اندازم. ۳- شاید: میز.

۴- نل: از پس پرده نهانی سوی چا کر نگرید.

بیایم بنزد تو ای پا کزاد.	فردوسی	و آهن سلب شوند یلان از پس یلان. فرخی.
برفتند با او سران سپاه	فردوسی	دل پس تن رود و تن پس دل باید رفت
پس رستم اندر گرفتند راه.	فردوسی	ای دل اینک تن من را بره خویش بیار.
پس اندر همی تاخت شاه اردشیر	فردوسی	فرخی.
ابا برق شمشیر و باران تیر.	فردوسی	جهان را ز پس انداز و ره خدمت او گیر
پس اندر چو یاد بزبان اردوان	فردوسی	تراره نمودم ز حرامی بحلالی. فرخی.
همی تاخت همواره تیره روان.	فردوسی	همی دوم بجهان اندر از پس روزی
پس رومیان در همی تاختند	فردوسی	دو پای پرشغه و مانده با دلی بریان.
در و دشت از ایشان پیرداختند.	فردوسی	عسجدی.
گریزان شد از گویو پیران شیر	فردوسی	سر و رویم شده چون نیل زبان گشت تمنده
پس اندر همی تاخت گویو دلیر.	فردوسی	ز بالا در باران ز پس و پیش بیابان.
پس اندر همی تاخت شاپور گرد	فردوسی	عسجدی.
بگرد از هوا روشنائی ببرد.	فردوسی	برکرده پیش جوزا و ز پس بنات نعش
هر آنکس کز ایشان گریزان برفت	فردوسی	این همچو باد بیزن و آن همچو بابزن.
پس اندر همی تاخت بهرام تفت.	فردوسی	عسجدی.
پس اندر همی آمد اسفندیار	فردوسی	در رز بست بزنجیر و بقفل از پس و پیش.
زره دار با گرزۀ گاوسار.	فردوسی	منوچهری.
پس لشکر اندر همی راندند	فردوسی	تن من جمله پس دل رود و دل پس تو
ابر شهریار آفرین خواندند.	فردوسی	تن هوای دل و دل جمله هوای تو کند.
چو هشیار گردد پدر بی گمان	فردوسی	منوچهری.
سواران فرستد پس من دوان.	فردوسی	دیگر خدمتکاران او را [احمد ارسلان را]
پس او سپاهی بکرادر آب	فردوسی	گفتند... که هرکس پس شغل خویش روند.
سپهدارشان شاه افراسیاب.	فردوسی	(تاریخ بیهقی ص ۶۸).
من اینک پس اندر چو یاد دمان	فردوسی	طلایه به پیش اندر ایرانیان
بیایم نسامز درنگ و زمان.	فردوسی	بنه از پس و لشکر اندر میان.
بره کنده پیش و پس اندر سپاه	فردوسی	اسدی (گرشاسب نامه خطی کتابخانه مؤلف
پس کنده با لشکر و پیل شاه.	فردوسی	ص ۵۵).
جهود آن در خانه از پس بیست	فردوسی	بامروز ما باز کی در رسمیم
بیاورد خوان و بخوردن نشست.	فردوسی	که تا بیش تازیم پیش از پسیم.
سپهدار با چار پیل و سپاه	فردوسی	اسدی (گرشاسب نامه).
پس رستم اندر گرفتند راه.	فردوسی	هر کز پس تو آید، از مکر و از مرائی
گشاده نباید که دارید راه	فردوسی	گوئی که من تراام چونانکه تو مرائی.
دورویه پس و پیش آن رزمگاه.	فردوسی	ناصر خسرو.
همیرفت پیش اندرون زال زر	فردوسی	صعب باشد پس هر آسانی
پس او بزرگان زرین کمر.	فردوسی	نشیدی که خار با خرماست. مسعود سعد.
فرستاد سوی دژ گنبدان	فردوسی	و همچون کسانی نباشند که مشت در تاریکی
گرفته پس و پیش اسپهبدان.	فردوسی	زنند و سنگ از پس دیوار می اندازند. (کلیله و
پس ما بیاید سپاهی گران	فردوسی	دمنه). پس آن شب غلامان شمشیر کشیده از
همه نامداران و جنگ آوران.	فردوسی	راه آب درآمدند از پس تخت متوکل. (مجمل
مر او را ستودند یک یک مهان	فردوسی	التواریخ والقصص).
همان کز پس پرده بودش نهان.	فردوسی	حکیم نوزده چون پیر خفته پشت شود
پس از پیش تاختش گرازید سام	فردوسی	گهی که از پس خود کنده جوان ببند.
پسش پهلوانان نهادند گام.	فردوسی	سوزنی.
بفرمودمش تا بود بنده وار	فردوسی	پیش و پس ساخت صف کبریا
چو آید پس پرده شهریار.	فردوسی	پس شعرا آمد و پیش انبیا. نظامی.
من اینک پس نامه بر سان باد	فردوسی	گروهی بماندند مسکین و ریش
بیایم دهم هرچه دارم بیاد.	فردوسی	پس چرخه نفرین گرفتند پیش.
زواره در این بود کز پس دوان	فردوسی	سعدی (بوستان).
سواری درآمد چو شیر زیان.	فردوسی	چه سود آفرین بر سر انجمن
سواران جنگ از پس و پیل پیش	فردوسی	پس چرخه نفرین کنان پیرزن.
همه برگرفته دل از جان خویش.	فردوسی	سعدی (بوستان).
جانی که برکشند مصاف از پی مصاف	فردوسی	برگ عیشی بگور خویش فرست

کس نیارد پس تو پیش فرست.

سعدی (گلستان).
ولذت عیش دنیا را لذتۀ اجل در پس است و
نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش.
(گلستان). گفت ای برادر حرم در پیش است و
حرامی در پس. (گلستان). ما در این حالت
بودیم که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند
و آهنگ قتال ما کردند. (گلستان).

— امثال:

آدمیان را سخنی بس بود

گاوبود کش خله از پس بود.

امیر خسرو دهلوی.

از پا پس میزند با دست پیش میکشد.

بعد نومیدی بسی امیدهاست

از پس ظلمت بسی خورشیدهاست.

در پس هر گریه آخر خنده ایست. مولوی.

گفتند کی آمدی گفت پس فردا، گفتند پس

فردا هنوز نیامده گفت پیش افتادم تا پس

نیفتم.

مال مرده پس مرده میروند. (از مجموعه امثال

چ هند).

یک خواب و ز پس اینهمه بیدارها!

— پس بودن هوا؛ مساعد نبودن اوضاع و

احوال و حوادث با مقصودی.

|| (ق) کلمۀ موصول بمعنی بعد. گاهی برای

تعیین آید... و تعقیب آن است که ثانی را

محض، تأخر در زمان باشد و اول را مدخلی

در وجود ثانی نبود چنانکه گوئی اول زید آید

پس مسفرد پدرش پس برادرش. (غیاث

اللغات). سپس. از پس. بعد از. من بعد. ثم.

مؤخر. آخر. (زمخشری):

کنه را در چراغ کرد سبک

پس در او کرد اندکی روغن. رودکی.

پس تبری دید نزدیک درخت

هر گهی بانگی بجستی تند و سخت. رودکی.

اندی که امیر ما باز آمد پیروز

مرگ از پس دیدنش روا باشد و شاید

پنداشت همی حاسد کو باز نیاید

باز آمد تا هر شفکی ژاژ نخاید. رودکی.

این آتش و این باد و سیم آب و ز پس خاک

هر چار موافق نه بیک جا و نه هامال.

خسروی (از لغت نامه اسدی).

جامه براهکنند بر رژه چو درآمد

پس بتماشای باغ زی شجر آمد. نجیبی.

پس از پس داود پسرش سلیمان سپادشاهی

بنشست. (تاریخ طبری ترجمۀ بلعمی).

جرجیس هم با یام ملوک طوایف بود از پس

عیسی. (تاریخ طبری ترجمۀ بلعمی). و گویند

که نخستین بنائی که از پس طوفان کرده اند

این [صنعا] است. (حدود العالم).

بیامد پس از سروران سپاه

پس تهم جاماسپ دستور شاه. دقیقی.

سوار من خیلانش سلطانی خواهد رسید. (تاریخ بهیقی). خواجه بوسعید... آنچه در طلب آن بودم مرا عطا داد و پس بخط خویش نشست. (تاریخ بهیقی). باید بننده تأمل کند احوال مردمان را هرچه از ایشان وی را نیکو می آید بداند که نیکو است و پس حال خویش را با آن مقابله کند. (تاریخ بهیقی). پس از این عصر مردمان دیگر غصه‌ها به آن رجوع کنند. (تاریخ بهیقی). یاوردهام... آنچه بر دست وی رفت... پس از آنکه امیرمحمود از ری بازگشت. (تاریخ بهیقی). من [مسعود] میخواستم که وی را [التوتاش را] به بلخ برده آید و پس آنجا خلعت و دستوری دهم تا سوی خوارزم بازگردد. (تاریخ بهیقی). از نشابور حرکت کردیم پس از عید دوازده روز نامه رسید از حاجب علی قریب. (تاریخ بهیقی). پس از رسیدن ما بنشابور رسول خلیفه در رسید. (تاریخ بهیقی). گفته آمد تا... جمله لشکر بدرگاه حاضر آیند و پس از آن فوج فوج آمدن گرفتند. (تاریخ بهیقی). امیر بانگ بر ایشان زد و خوار و سرد کرد پس مرا بخواند و... گفت چنین مینماید که خوارزمشاه مستوحش رفته است. (تاریخ بهیقی). پس از آن چون خواجه بزرگ احمد در رسید مقررتر گردانید تا باد حاسدان یکبارگی نشسته آمد. (تاریخ بهیقی). آنچه... بفرغ دل بازگردد باید نشست... پس بسر کار شوم. (تاریخ بهیقی). پدر ما خواست که وی را ولیعهدی باشد... تا آن کار بزرگ با نام راست شد و پس از آن... ما را بمولتان فرستاد. (تاریخ بهیقی). بیاوردهام... آنچه بر رفت وی را از سعادت بفضل ایزد... پس از وفات پدرش. (تاریخ بهیقی). قصد شکارگاه کردم... یاقتم سلطان را همه روز شراب خورده پس بخرگاه رفته. (تاریخ بهیقی). ایشان را به حرس بردند پس از آن نان خواست. (تاریخ بهیقی). خواجه... دو رکعت نماز بکرد و پس بیرون از صدر نشست. (تاریخ بهیقی). امیر سبکتکین مدتی بنشابور بود... پس بسوی هرات بازگشت. (تاریخ بهیقی). امام بصادق را نگاه داشتند... پس از آن به اندک مایه روزگار قاضی قضاتی ختلان وی را داد. (تاریخ بهیقی). پس از این مجلس نیز بوسهل البته باز نایستاد از کار. (تاریخ بهیقی). پس از برافتادن آل برمک جریده کهن بود نزد من بازنگریستم در ورقی دیدم نبشته... آنجا بیار رفت. (تاریخ بهیقی). پس از حسنک این میکائیل بسیار بلاها دید و محتها کشید. (تاریخ بهیقی). طاهر... بر آن سخت تازه و شادمانه شد پس از آن میان هر دو ملاطفت و مکاتبات پیوسته گشت. (تاریخ بهیقی). پس از الحاح که کردی ترا اجابتی کردیم در باب قاسم. (تاریخ بهیقی). سه روز بساود پس

بیاراست لشکرش را همچنین. فردوسی.
 زمین را بیوسید و دل شاد کرد. فردوسی.
 ز بند غمان پس دل آزاد کرد. فردوسی.
 جهاندار پس گویا بر پیش خواند. فردوسی.
 بر آن نامور تخت شاهی نشاند. فردوسی.
 به ایران همی بود شکل دو ماه. فردوسی.
 فرستاد پس مهتری نزد شاه. فردوسی.
 تا بدین شادی و نشاط خوریم. فردوسی.
 قدحی چند باده از پس نان. فرخی.
 همی از پس رنجهای دراز. فردوسی.
 بطرطینوش اندر آمد فراز. عنصری.
 بشب از پس رنجهای دراز. عنصری.
 بیکی جزیره رسیدند باز. عنصری.
 همه را زاد به یک دفعه نه پیشی نه پس. منوچهری.
 امیر مسعود... زمین بوسه داد و پس بنشست و گفت... (تاریخ بهیقی). پس از آنکه چون این سخنان به امیرمحمود بگفتند خجل شد. (تاریخ بهیقی). این سخت بدست رکابداری فرستاده آمد سوی قدرخان که وی زنده بود هنوز و پس از این به دو سال گذشته شد. (تاریخ بهیقی). پس از وفات سلطان محمود صاحب دیوانی غزنه بدو داده آمد. (تاریخ بهیقی). پس اگر بگویند اینک جواب آنچه ترا باید داد در این مشافهه فرمودیم نشستن. (تاریخ بهیقی). بدرون میدان شدم... پس دویت و کاغذ آوردند. (تاریخ بهیقی). و پس از او مثال داد آن مدت که بر درگاه بودی تا یگروز مقدم ما باشیم و دیگر روز برادر ما. (تاریخ بهیقی). یاورم پس از اینکه بر هر یکی از اینها چه رفت. (تاریخ بهیقی). پس از وی [اسکندر] پانصد سال که ملک یونان در امان بماند در روی زمین از یک تدبیر راست بود که ارسطاطالیس استاد اسکندر کرد. (تاریخ بهیقی). پس از وفات وی (پیغمبر ص) چه کردند و اسلام را به کدام درجه رسانیدند. (تاریخ بهیقی). چون... شرط کردم که در اول نشستن هر پادشاهی خطبه بنویسم پس برانند تاریخ مشغول شوم اکنون آن شرط نگاه دارم. (تاریخ بهیقی). مودب چون بازگشتی نخست آن دو تن بازگشتندی و برفتندی پس امیرمسعود پس از آن به یک ساعت. (تاریخ بهیقی). پس از آنکه حصار سده آمد لشکر دیگر در رسید و همگان آفرین کردند. (تاریخ بهیقی). آنجا دو روز بود... پس از آنجا بیار رفت. (تاریخ بهیقی). در این روزگار که امیرمسعود بر تخت ملک رسید پس از پدر این زن را سخت نیکو داشتی. (تاریخ بهیقی). قراتگین... بهرات نقابت یافت و پس از نقابت حاجب شد. (تاریخ بهیقی). ایشان را پس از نان خوردن چیزی بخشیدی. (تاریخ بهیقی). پس از این

از آن پس نشستند شاه و سپاه بدیدار رستم یل رزمخواه. فردوسی.
 بدان ازدها گفت برگوی نام. فردوسی.
 کزین پس نینی تو گیتی بکام. فردوسی.
 ز تختی که هستی فرود آرمت. فردوسی.
 از این پس بکس نیز شمارمت. فردوسی.
 نهادند خوان پیش یزدان پرست. فردوسی.
 گرفتند پس باژ و برسم بدست. فردوسی.
 پس اندر نهادند ایرانیان. فردوسی.
 بدان لشکر بعر چینان. فردوسی.
 بیادش یکی جام می درکشید. فردوسی.
 پس آن چرخ زه را به زه درکشید. فردوسی.
 پس سام تا تو شدی پهلوان. فردوسی.
 نبودیم یگروز روشن روان. فردوسی.
 بدرند بر تنت بر پوست و رگ. فردوسی.
 سپارند پس استخوانت به سگ. فردوسی.
 نینی ز من یک سخن بیش و کم. فردوسی.
 تو زین پس مکن روی بر من دژم. فردوسی.
 ز من هرچه گویند از این پس همان. فردوسی.
 ز تو بازگویند بر بدگمان. فردوسی.
 ببوشید پس جامه را شهریار. فردوسی.
 بیاویخت آن تاج گوهرنگار. فردوسی.
 پدر را بکشت از پی تاج و تخت. فردوسی.
 کز این پس مبیناد خود روی بخت. فردوسی.
 بدان تازن و کودکانشان نگاه. فردوسی.
 بدارد پس از مرگ آن کشته شاه. فردوسی.
 که من از پس پور کاوش شاه. فردوسی.
 فرییز نازان بدو تاج و گاه. فردوسی.
 از آن پس بپرسیدش از رنج راه. فردوسی.
 از ایران و از شاه و کار سپاه. فردوسی.
 نخواهند از آن پس بشاهی ترا. فردوسی.
 بره و گاو او را و ماهی ترا. فردوسی.
 ز پیشین سخن وانکه گفתי ز پس بگفتار دیدم ترا دسترس. فردوسی.
 فرستاد پس موبدان را بخواند بر تخت شاهی بزانو نشاند. فردوسی.
 حکیم چو کس نیست گفتن چه سود. فردوسی.
 از این پس بگو کافرینش چه بود. فردوسی.
 نخستین که آتش ز جنبش دمید. فردوسی.
 ز گرمیش پس خشکی آمد پدید. فردوسی.
 پس از تو هر آنکس که قیصر شود. فردوسی.
 جهانگیر و با تخت و افسر شود. فردوسی.
 پس از هر دوان [بویکر و عمر] بود عثمان کزین خداوند شرم و خداوند دین. فردوسی.
 پس از تو جهان را چه ماتم چه سور. فردوسی.
 پس آگاهی آمد به افزایسب. فردوسی.
 که آمد سیاوش از این روی آب. فردوسی.
 نگه کرد پس شاه هاماوران. فردوسی.
 همه کشته دید از کران تا کران. فردوسی.
 پس ارجاسب شاه سواران چین. فردوسی.

بدرگاه آمد. (تاریخ بیهقی). دانست تخت ملک پس از پدر وی را خواهد بود. (تاریخ بیهقی). فصلی خواهم نبشت در ابتدای این حال بر دار کردن این مرد و پس بشرح قضیه تمام کنم. (تاریخ بیهقی). پس از این هشیارتر و خویشتر دارتر باش. (تاریخ بیهقی). ایزد... سبکتکین را... مسلمانی عطا داد و پس برکشید. (تاریخ بیهقی). اردشیر بابکان... سستی از عدل میان ملوک بنهاد و پس از وی گروهی بر آن رفتند. (تاریخ بیهقی). اسکندر مردی بود که آتش‌وار سلطانی وی نیرو گرفت... پس خا کستر شد. (تاریخ بیهقی). اگر بدرگاه عالی پس از این هزار مهم افتد و طمع آن باشد که من بتن خویش بیایم... (تاریخ بیهقی). بیارم پس از این که در باب علی چه رفت تا آنگاه که فرمان یافت. (تاریخ بیهقی). پس از آنکه این نامها گسیل کرده آمد امیر حرکت کرد... بر جانب بلخ. (تاریخ بیهقی). پس از این کس را زهره نباشد که سخن وی گوید. (تاریخ بیهقی). پس از این آشکارا گردید کار رضا علیه‌السلام. (تاریخ بیهقی). عاقبت وی آن حق را فراموش کرد پس بچند سال که در خراسان تشویش افتاد از جهت ترکمانان، دیو راه یافت بدین جوان کارناده تا سر بباد داد. (تاریخ بیهقی). مردیها و جدیهای وی را اندازه نبود و پس از این بیاورم بجای خویش. (تاریخ بیهقی). آنرا خداوند بخط خویش جواب نویسد و پس از جواب توفیق کند. (تاریخ بیهقی). انگشتری... ملکست و بتو دادیم تا مقرر گردد که پس از فرمان و مثالهای ما مثالهای خواجه است. (تاریخ بیهقی). آن سگندنامه پیش داشتند... پس خواجه بر آن خط خویش نبشت. (تاریخ بیهقی). یکی^۱ بود از ندیمان این پادشاه... بگریست و پس بدیدهٔ نیکو گفت. (تاریخ بیهقی). امیر... چون نامه بخواند سجده کرده پس برخاست و بر قلعت پرفت. (تاریخ بیهقی). و هم از استاد عبدالرحمن قوال شنودم پس از آنکه این تاریخ شروع کرده بودم. (تاریخ بیهقی). و پس از این پیام آنچه رفت در باب این بازداشتن بجای خویش. (تاریخ بیهقی). آن وقت پیغام آوردند از امیر و پس بیرسش خود امیر آمد. (تاریخ بیهقی). فضل ربیع را بخواند و وزارت او داشت از پس آل برمک. (تاریخ بیهقی). پس تیرگی روشنی گیرد آب برآید پس تیره شب آفتاب.

اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۳۱). نشود غره خردمند بدان کز پس من چو پس میر نیاید نه تگین و نه بشیر. ناصر خسرو. تو که ندانی همیش روز پس او

من که بدانستام چگونه ندانم. ناصر خسرو. و از پس او پهمورث بنشت. (نوروزنامه). یارب زدبوی دین تو مرا در حصار دار زین پس ممان بلسلهٔ او مرا اسیر. سوزنی. من غریب خواهم بود کز پس یک ماه بر آن رباط مرا نیز میمان بیند. سوزنی. از پس هر مبارکی شومی است وز پی هر محرّمی صفر است. خاقانی. گزیدی کرد چون به نیکی خفت از پس مرده بد نیاید گفت. نظامی. پس بگفتندش امیران کاین فنی است از عنایتهاست، کار جهد نیست. مولوی. پیش تو مردن از آن به که پس از من گویند نه بصدق آمده بود آنکه به آزار پرفت. سعدی. نوشیروان اگرچه فراوانش گنج بود جز نام نیک از پس نوشیروان نماند. سعدی. ||حرف عطف برای بیان نتیجه. گاه برای تفریع آید و تفریع آن است که اول را با وجود تقدم ذاتی و زمانی دخل در وجود ثانی بود چنانکه گفته شود که زید به اکل سقمونیا علت و سبب پس او را اسهال شد اکل سقمونیا علت و سبب است برای اسهال. (غیاث اللغات). از این رو. بنابراین. لذا. لهذا. بناء علیهذا. بناء علیه. علیهذا. معادل فاء تفریعیّهٔ عرب. در این صورت. در این حال: گراو شهریار است پس من کیم بدین تنگ زندان ز بهر چیم. فردوسی. چرا پس تو ما را نجوئی همی بشاهی ز خسرو گونئی همی. فردوسی. چو از یک تن این رنج شاید ترا پس این پادشاهی چه باید ترا. فردوسی. شنیدی که او گفت کاوس کیست گراو شهریارست پس طوس کیست. فردوسی. نه لسی نکو و نه مال و نه جاه پس این غنچه کردن ز بهر چراست. ؟ (از حاشیهٔ لغت‌نامهٔ اسدی نخبوانی). از جانب لشکر فور بانگی به نیرو آمد و فور را دل مشغول شد... اسکندر... وی را بزد و بکشت پس اسکندر مردی بوده‌است با طول و عرض. (تاریخ بیهقی). بازگرد و کار راست کن تا به نزدیک سلطان روی پس بازگشتم و کار رفتن ساختم. (تاریخ بیهقی). ما را از غم عشق تو ای دوست بس آخر آن شادی وصل تو کجا رفت پس آخر وصل تو ز من رفت و پس وی نگرانم گریزانگردد بکنند روی پس آخر. سوزنی. حسن [بصری] مریدی داشت که هرگاه کسی آیتی از قران بشنودی خویشتر بر زمین زدی، یکبار بدو گفت ای مرد اگر اینچ می کنی توانی که نکتی پس آتش نیستی در معامله

جملهٔ عمر خود زدی و اگر نتوانی که نکتی ما را به ده منزل از پس پشت بگذاشتی. (تذکرهٔ الاولیاء ج ۱ ص ۲۸). هر کس که او را هرچه آید باید، پس هرچه او را باید آید. (اوصاف الاشراف خواجهٔ طوسی). || آنگاه. آنگه. آن وقت. آن زمان. اذن: پس آمد بدان پیکر پرنیان که یال یلان داشت و فرکیان. فردوسی. رسیدند پس پیش سام سوار بزرگان ابا نوذر نامدار. فردوسی. بفرمود پس تا منوچهر شاه نشست از بر تخت زر یا کلاه. فردوسی. بدیشان چنین گفت پس پیلتن که با هم چه گفتید از من سخن. فردوسی. بدان نامداران چنین گفت پس کز نسان دلار ندیده‌ست کس. فردوسی. ||عاقبت. آخر الامر. بعد از همه. آخر کار. ||۱) یکی از نهایت‌های طول را پیش نام است و دیگری پس. (التفهیم). ||ذکر. کون. عَواء. شرح: آهی کن و ز جای بجه گرد برانگیز کخ کخ کن و برگرد و بدر، بر پس ابزار. حقیقی صوفی (از لغت‌نامهٔ اسدی نخبوانی). ||چون مزید مقدم در اسماء و افعال بکار رود بمعنی عقب و پشت یا بعد: پس افتادن، پس افکندن، پس انداختن، پس رفتن، پس نشستن، پس گرفتن، پس انداز، پس اندیش، پس خورده، و از خواص لفظ پس یکی آن است که مقطوع‌الاضافت هم می‌آید چون پس کوچه و پس دیوار و پس فردا و پس نگاه. (غیاث اللغات). — پس و پیش‌نگر؛ محتاط، خدُور؛ تا همی ساده‌دل خویش نگهداشتمی بخدا بودمی از عشق پس و پیش‌نگر. فرخی. — از پس افکندن؛ بدنبال انداختن. بتأخیر انداختن. — از پس انداختن؛ بدنبال انداختن. — از پس کسی برنیامدن؛ از عهدهٔ او برنیامدن. یا او برنیامدن. طاققت و توانائی مقاومت با کسی نداشتن. — باز پس تر؛ عقب‌تر. — باز پس دادن؛ بازگرداندن. رد کردن بدو؛ گرتضرع کنی و گر فریاد

۱- ظ. مکی بود، و این مرد قول‌سرای، بگمان من، آن است که منوچهری در بیت ذیل از او یاد کرده‌است: یکی چون معبد مطرب دوم چون زلزل رازی سیم چون سنی زرین چهارم چون علی مکی. منوچهری. سنی، سنی زرین کمر است که ابوالفضل بیهقی در تاریخ ذکر او آورده‌است.

پساگو. [پ] (اخ) یکی از بلوک کلات خراسان است.

پساگلا. [پ ک] (اخ) نام دهی در سوادکوه مازندران. (مازندران و استرآباد رایونی).

پساتیک اول. [پسا / پ م ک ا و] (اخ) ۶ فرعون سائیس و منفیس. وی بیست و ششمین سلسلهٔ فراعنهٔ مصر را بسال ۶۶۶ ق.م. تأسیس کرد و در ۶۱۱ ق.م. درگذشت. کار عمدهٔ او احیاء قدرت نظامی مصر است.

پساتیک دوم. [پسا / پ م ک د و] (اخ) پادشاهی از بیست و ششمین سلسلهٔ فراعنهٔ مصر. وی از سال ۵۹۲ تا ۵۸۹ ق.م. از میلاد فرمانروائی مصر داشته‌است.

پساتیک سوم. [پسا / پ م ک س و] (اخ) مؤلفین قدیم وی را پساتیک^۷ نیز نامیده‌اند. او فرعون مصر بود و بسال ۵۲۵ ق.م.

چون ایرانیان بر مصر دست یافتند خلع شد و نام این پادشاه در منابع شرقی فسمتیخ آمده‌است.^۸ هنگامی که کبوجیه به مصر حمله کرد آمازیس فرعون مصر بود ولی دیری نگذشت که وی وفات کرد و پساتیک

جانشین او شد. «این پادشاه کسی نبود که بتواند مصر را در این موقع مشکل و باریک از چنگ دشمنی نیرومند مانند کبوجیه، برهاند».^۹ لشکر ایران از غزه که در ساحل دریای مغرب واقع است داخل کویر شد و در

مدت سه روز آن را به کمک اعراب پیمود و پس از گذشتن از کویر به پلوزیوم^{۱۰} رسید و در مقابل قشون مصر صفوف خود را آراست... این جنگ به اعلی درجه سخت بود

و هر دو طرف تلفات زیاد دادند ولی بالاخره مصریها روی بهزیمت نهادند... پس از تسخیر ارگ منفیس، کبوجیه پساتیک را که فقط شش ماه سلطنت کرده بود در حومهٔ شهر

نشاند و خواست مردانگی او را امتحان کند، توضیح آنکه دختر او را بر آن داشت که رخت کنیزان پوشد و با دختران خانواده‌های معروف، که نیز همان لباس را دربر داشتند،

۱- پیشادست؛ نقد: ستد و داد جز به پیشادست داوری باشد و زیان و شکست. لیبی. ۲- نل: الفت. ۳- Psarus. ۴- ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۰۵. ۵- Anthère (فرانسوی). ۶- Psammétique. ۷- Psamménile. ۸- ایران باستان ج ۱ ص ۴۸۸. ۹- ایران باستان ج ۱ ص ۴۸۸. (بسر مصابول شعبهٔ نیل از طرف - 10 Pélusium مشرق واقع بود).

ذیل را که معنی آن مفهوم نیست شاهد آورده‌است:

جناب از هوا در زمین برد بیخ پس آهنگ شد در زمین چارمخ. نظامی. آهنگی باشد که کفشگران در پس کفش نهند تا به آن کفش را فراخ کنند آنگاه که قالب را در کفش کنند و به تازی موئل گویند.

پسا. [پ] (ق) این پسا: تانسوزد نیز گیرد رنگی کش این پسا از همه‌ها نمی بکش. دهخدا (دیوان ص ۵۱).

آن پسا. در این وقت. در آن وقت. در این نوبت. بدان نوبت.

پسا. [پ] (اخ) نام شهری است به فارس و فسا مغرب آن است. مؤلف حدود العالم آورده‌است: پسا شهری است بناحیت پارس خرم و بزرگ و او را قهندز است و ریض است و جای بازرگانان است و با خواستهٔ بسیار

است و شهرکهای کردیان و خسر (۵) از پسات. و نیز رجوع به فسا شود.

پسایش. [پ] (م مرکب) پس و پیش. قبل و بعد. اطراف. جوانب: چگونه است که کار خود را جد دانی و پسایش کارهای خود را نگاه میداری. (کتابالمعارف).

پسایش شدن. [پ ش د] (مص مرکب) تغییر محل دادن.

پساجین. [پ] (م مرکب) میوه‌ای که در باغها پس از چیدن میوه جابجا بر سر درخت ماند. سیدچین (۵). (برهان قاطع در ذیل کلمهٔ سیدچین).

پسادست. [پ د] (م مرکب) نسیه باشد (مقابل دستادست و پیشادست^۱، نقد) که بهاء متاع خریده در زمان خرید ندهند و بوقتی دیگر محول کنند:

ستد و داد مکن هرگز جز دستادست که پسادست خلاف آرد و صحبت^۲ ببرد. ابوشکور.

پساروس. [پسا / پ] (اخ) نام رودکی به ده‌فرستگی تارس کرسی کیلیکیه^۳.

پساسیری. [پ] (اخ) رجوع به بساسیری شود.

پساگ. [پ] (م) بساگ. عمارا. کلیل ریحان. تاجی که از گلها و اسپرغها و ریاحین ساختندی و پادشاهان و بزرگان پروزهای عید و جشن‌ها و دیگر مردمان روز دامادی و یا بازگشتن از فتحی و ظفری بر سر زدنند:

همه امیدش آنکه خدمت تو بر سرش می‌نهد ز بخت پساگ. ابوالفرج رونی (از فرهنگ شعوری).

و فرهنگستان این کلمه را بجای آتره^۴ بمعنی قسمت بالای پرچمهای گل گرفته‌است. و رجوع به بساگ شود.

دزد زر بازیس نخواهد داد. سعدی. - بازیس شدن؛ بازگشتن.

- بازیس نهادن؛ بجا نهادن، ماندن چیزی را پس از خود.

- پای پس؛ عوض؛ ضیافت پای پس هم دارد.

پس. [پ] (م) مخفف پس، چه پسر به ضم «پ» باشد چنانکه در سامی معرب بنظر رسیده. (فرهنگ رشیدی). پور. ابن: آن کرنج و شکرش برداشت پاک

واندر آن دستار آن زن بست خاک این زن از دکان فروآمد چو یاد پس فلرزنگش بدست اندر نهاد. رودکی. جز بمادندر مانند این جهان کینه‌جوی

با پسندر کینه دارد همچو با دختردار. رودکی.

نخستین کی نامدار اردشیر پس شهریار آن نبرده دلیر. دقیقی.

بیامد پس از سروران سپاه پس تهم جاماسب دستور شاه. دقیقی.

پس آگاه کردند زان کارزار پس شاه را فرخ اسفندیار. دقیقی.

پس شاه لهراسب گشتاسب شاه نگهدار گیتی سزاوار گاه. دقیقی.

بیامد پس او گزیده سوار پس شهریار جهان نیوزار. دقیقی.

بیامد نخست آن سوار هزیر پس شهریار جهان اردشیر. فردوسی.

آنکه رزبانش را بخواند دهقان دو پسر خویش را و دو پس رزبان.

متوجهی.

پس آب. [پ] (م مرکب) مقابل سرآب، آب دوم که از انگور فشرده یا گوشت پخته و غیر آن گیرند که آنرا مزه و قوتی یا بوئی کم مانده باشد: پس آب گلاب.

پس آمدن. [پ م د] (مص مرکب) پس آمدن با... غلبه کردن بر. حریف شدن به. برابری کردن با: من از پس او بر نمی‌آیم. - پس آمدن (مطلق)؛ بازگشتن.

- امثال: سکهٔ شاه ولایت هر جا رود پس آید.

پس آنگاه. [پ] (ق مرکب) سپس: برو کرد جوشن همه چاک چاک پس آنگاه به تارکش ریخت خاک.

فردوسی.

پس آنگاه بهرام و ایزد گشوب نشستند با جنگجویان بر اسب. فردوسی.

پس آوردن. [پ و د] (مص مرکب) مراجعت دادن چیزی. رد کردن چیزی خریده به مالک اولی آن.

پس آهنگ. [پ ه] (م مرکب) ساقه و مؤخرهٔ لشکر. فوج پسین. (بهار عجم). و بیت

فرستاد آب بیاورند. وقتی که دختران مزبور از پیش پدران خود با ناله و زاری میگذشتند، این‌ها از مشاهده وضع تنگین دختران خود صبر و شکیبائی را از دست داده سخت می‌نالیدند و صدای ضجه و شیونشان بلند میشد فقط پسامتیک ساکت ایستاده به این وضع نظاره میکرد و بعد سر خود را بیزیر می‌افکند. پس از آنکه دختران گذشتند، کبوجیه پسر پادشاه مصر را با دوهزار مصری دیگر که همسن او بودند به قتل‌گاه فرستاد این‌ها را با ریسمان به یکدیگر بسته بودند و میبایست بتلافی قتل سفیر کبوجیه و اهالی می‌تین کشته شوند... پسامتیک دید که پسر او را به قتل می‌برند با وجود این خودداری کرد... پس از آن یک نفر مصری پیر، که ثروت خود را از دست داده و به فقر افتاده بود و از سربازان تکدی میکرد از پیش چشم پسامتیک گذشت، این شخص سابقاً از دوستان پادشاه مصر بود و وقتی که پسامتیک او را دید، سخت گریست و پسر خود زده او را به اسم بخواند. در اطراف پسامتیک مستحفظینی بودند، که از احوال او کبوجیه را آگاه میکردند این قضیه باعث تعجب او شد و پیامبری نزد پسامتیک فرستاد، تا این سؤال را بکنند، شاه کبوجیه می‌پرسد: چرا، وقتی که دختر خود را به آن وضع دیدی و از بردن پسرت به قتل‌گاه آگاه شدی، گریه و زاری نکردی و وضع این مرد فقیر تو را برقت آورد، و حال آنکه او از اقربای تو نیست؟ پسامتیک جواب داد: مصائب و محن خود من نه به اندازه‌ای است که بتوانم گریه کنم، ولی وضع این مرد، که در پیروی از سعادت و ثروت محروم و دچار فقر گشته، مرا برقت آورد. این جواب را کبوجیه صحیح دانست... و برقت آمده امر کرد پسر پادشاه را از دست جلاذ نجات دهند و خود او را از حومه شهر نزد وی آرند... پسامتیک را نزد کبوجیه آوردند. از این زمان او با کبوجیه بود و بی‌اعتدالی نسبت به او نمیشد، حتی اگر توانسته بود ساکت بنشیند و کنکاش بر ضد پارسیها نکند حکمرانی مصر به او برمیگشت، زیرا پارسیها عادتاً با نظر احترام به اولاد شاهان مینگرند اینگونه رفتار در نزد آنها قاعده‌ای است و موارد زیاد آنرا تأیید میکنند... پسامتیک از جهت کنکاشی که برای شورانیدن مصریها کرد کشته شد، یعنی پس از این که کبوجیه بر قضیه اطلاع یافت، امر کرد به او خون گاو نر را خورایندند و او فوراً بمرد^۱.

پسامن. [سام م] (لخ)^۱ نام کاهنی مصری که در معبد آمون خدمت میکرد. (ایران باستان ج ۱ صص ۴۸۸-۴۹۲). وی هنگامی که اسکندر به آن معبد رفت با وی ملاقات

کرد و گفت: که خدا پادشاه مردمان است و بنابراین هر موجودی که بر مردمان حکم میکند، موجودی الهی است. اسکندر از این عقیده بسیار مشعوف شد بخصوص که خود نیز نظری در این باب داشت^۲.

پسامنیت. [م] (لخ) رجوع به پسامتیک شود.

پسان پرووز. [پ پ] (ق مرکب) سه روز پیش از دیروز.

پسان پویشب. [پ پ ش] (ق مرکب) سه شب پیش از شب گذشته.

پسان پیروارسال. [پ] (ق مرکب) سه سال پیش از بار.

پسانتن. [پ ت] (مص) بلغت زند و پازند بمعنی افشاندن باشد و به این معنی به اضافه‌ها نیز بنظر آمده‌است که پسهانتن باشد و پسانمی و پسهانی بمعنی افشانم و پسانید و پسهانید یعنی بیشانید. (برهان قاطع). ظاهراً این صورت تصحیف فشاندن است.

پسان فردا. [پ ف] (ق مرکب) دو روز بعد از فردا.

پسان فرداشب. [پ ف ش] (ق مرکب) دو شب بعد از فرداشب.

پسائیدن. [پ د] (مص) آب دادن کشت و باغ. سقایت. مشروب کردن^۳.

ای روزی دلها رسان جان کسان و نا کسان
ترکاری و باغی پسان هموار و ناهمواره‌ای.

مولوی (از فرهنگ جهانگیری).
پساوند. [پ و] (ل مرکب) قافیه شعر را گویند. (برهان قاطع). و بیت ذیل را مثال آورده‌اند:

همه پیاوه^۴ همه خام و همه سست
معانی باژگونه^۵ تا پساوند. لیبی.

لکن در این بیت که در لغت‌نامه اسدی به شاهد آمده‌است پساوند بمعنی مقطع قصیده و غزل و غیر آن بنظر می‌آید و مصراع ثانی نیز ظاهراً بدین صورت بوده‌است: معانی از چکاده تا پساوند. صاحب فرهنگ رشیدی گوید: معنی ترکیبی [پساوند] آنکه نسبت به آخر دارد چه آوند کلمه نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت. [مزید مؤخر. پسوند.

پساویدن. [پ د] (مص) پساویدن. دست مالیدن. دست سودن. لمس کردن:

مرگوهر خرد را نپسواد
نه هیچ مدبری نه شیطانی. ناصر خسرو.

[استی کردن. (برهان قاطع). اما در این معنی ظاهراً مصحف مس کردن است.

پس استاندن. [پ ا] (مص مرکب) بازپس گرفتن. واستدن.

پس استدن. [پ ا ت] (مص مرکب) مخفف پس استادن. واستدن.

پس افت. [پ ا] (نصف مرکب) ذخیره.

یعنی. اندوخته. [آنچه از اقساط بدهی و قرضی در موعد خود پرداخته نشده باشد.

پس افتادگی. [پ ا د / د] (حماص مرکب) عقب افتادگی. تأخیر. [انکس. بازگشت بیماری در حال نقاهت. اغش کردن یا مردن. افتادن به پشت و مردن.

پس افتادن. [پ ا د] (مص مرکب) عقب افتادن. تأخیر:

چونکه گله بازگردد از ورود
پس فند آن بز که پیش‌آهنگ بود. مولوی.

[انکس. عود مرض در حال نقاهت. اغش کردن یا مردن. افتادن به پشت و مردن.

پس افتاده. [پ ا د / د] (نصف مرکب) کسی را گویند که در راه از رفقا بازمانده باشد. (برهان قاطع). [پس افت. اندوخته. پس انداز. ذخیره. پس افکند. پس اوگند.

پس افکند. [پ ا ک] (نصف مرکب) پس اوگند. پس افکند. ذخیره. پس افتاده. پس انداز. اندوخته. مانید. یعنی:

هم بعلم خودش بده پندی [کذا]
که ندارد جز این پس افکندی. اوحدی.

[امیرات. (برهان قاطع).
پس افکندن. [پ ا ک د / د] (مص مرکب) چیزی از درآمد خود ذخیره کردن. اندوخته ساختن. ذخیره کردن. [تأخیر. عقب انداختن. [امیرات گذاشتن. (برهان قاطع). [پس افکندن کار را، مساوفه.

پس افکنده. [پ ا ک د / د] (نصف مرکب) چیزی که از درآمد و دخل کنار نهاده باشند برای زمانهای دیگر. ذخیره. اندوخته. پس انداز. پس افتاده. [پسخال طائران و سرگین دواب. (غیاث اللغات).

پس انداختن. [پ ا ت] (مص مرکب) تعویق. تأخیر. تملک. [قطعی از دین را بموعده ندادن. [... زن، حیض را دیر کردن. [در تداول عوام، بلغت اهریعی، زادن. زائیدن. تولید کردن: سه بچه پس انداخته‌است. سه تا کره پس انداخته‌است.

پس انداز. [پ ا] (نصف مرکب) ذخیره. پس افکند. پس اوگند. یعنی. نهاده. چیز نهادن کرده. اندوخته. الفقهه. دست‌پس.

۱- تاریخ هروودت از ایران باستان ج ۱ صص ۴۸۸-۴۹۱.

۲- ایران باستان ج ۲ صص ۱۳۵۶.

۳- نل: برج. برج.

۴- نل: معانی با حکایت. نل: معانی با چکامه: همه باد و همه خام و همه سست

معانی با چکامه تا پساوند. (از صحاح الفرس). شاید:

همه بافه همه خام و همه سست
معانی از چکاده تا پساوند.

۲ - Psammon.

پس دست. پستانی.
 - صندوق پس انداز!؛ صندوقی که در آن نقد حاصل از صرفه جویی در خرج نهند.
پس انداز کردن. [پَ اَکَ دَ] (مص مرکب) یعنی نهادن. ذخیره کردن. انداختن. پس دست نگاه داشتن. پستانی کردن. پس افکندن. اذخار.
پس اندازی. [پَ اَ] (حامص مرکب) عمل پس انداختن و پس انداز کردن.
پس اندوز. [پَ اَ] (نصف مرکب) پس اندوخته. پس انداز؛
 گر ملک فریدونت پس اندوز بود روزت ز خوشی چو عید نوروز بود در کار خود از بخواب غفلت باشی ترسم که چو بیدار شوی روز بود.
 وزیر سلطان طغرل بن ارسلان بن طغرل (از تاریخ گزیده).
پس اوفتادن. [پَ دَ] (مص مرکب) رجوع به پس افتادن شود.
پس اوگند. [پَ اَگَ] (نصف مرکب) رجوع به پس افکندن شود.
پس باختن. [پَ تَ] (مص مرکب) در قمار برده را باختن.
پس بال. [پَ] (مرکب) پری که در عقب شهر است. خافیه.
پس بردار. [پَ بَ] (نصف مرکب) پسه بردار. خادمه که دامان بلند خاتون را گاه رفتن بدست برداشتی تا بزین ناسید.
پس برداری. [پَ بَ] (حامص مرکب) عمل پس بردار.
پس بودن. [پَ بُو دَ] (مص مرکب) بعقب بردن. [با از گردن آیدن. رجعت دادن.
پس بودن. [پَ دَ] (مص مرکب) عقب بودن. [ادون مرتبه یا درجه کسی یا چیزی بودن.
پس پا شدن. [پَ سِ شُ دَ] (مص مرکب) پس پایکی رفتن. بقیه رفتن. پس پسکی رفتن. پس رفتن. نکص. نکوص. منکص؛ أحجم عنه؛ پس پا شد از بیم. (منتهی الارب).
پس پای. [پَ سِ] (مرکب) پشت پای یا شاید بمعنی تپا و اردنگ؛ در جمله نزدیک آمد که این هراس فکرت و ضجرت بر من متولی گرداند و به یک پس پای در موج ضلالت افکند. (کلیله و دمنه).
پس پایگی. [پَ سِ یَ / ی] (حامص مرکب) پس پسکی. بقیه رفتن.
پس پایگی رفتن. [پَ سِ یَ / ی رَ تَ] (مص مرکب) پس پا شدن. پس پسکی رفتن. (منتهی الارب). نکص. نکوص. منکص.
پس پود. [پَ سِ پُ دَ] (نص مرکب) اضافی. [مرکب] پشت پرده. شبتان. سرای. خانه. حَرَمَ:

پس پرده ما یکی دخترست
 که از مهتران در خور مهرتست. فردوسی.
 کزادر پس پرده دختر بود
 اگر تاج دارد بداختر بود. فردوسی.
 پس پرده شهریار جهان
 سه ماهست با زبور اندر نهان. فردوسی.
 پس پرده نامور کدخدای
 زنی بود پاکیزه و پاکرای. فردوسی.
 پس پرده او یکی دختر است
 که رویش ز خورشید روشن تر است. فردوسی.
 پس پرده او بی دختر است
 که با برز و بالا و با افسر است. فردوسی.
 ||عالم غیب؛
 ناامید مکن از سابقه لطف ازل
 توجه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت. حافظ.
||در نهان؛
 پس پرده بیند عملهای بد
 هم او پرده پوشد به آلائی خود. سعدی.
پس پس. [پَ پَ] (بخ نام دهی در کجور مازندران. مازندران و استراباد را بنوی).
پس پیروز. [پَ پَ] (ق مرکب) دو روز پیش از دیروز.
پس پریشب. [پَ پَ شَ] (ق مرکب) پرندوش. دو شب پیش از شب گذشته.
پس پسان پیروز. [پَ پَ] (ق مرکب) چهار روز پیش از دیروز.
پس پسان پریشب. [پَ پَ شَ] (ق مرکب) چهار شب پیش از شب گذشته.
پس پسان پیرا سال. [پَ پَ] (ق مرکب) چهار سال پیش از پار.
پس پسان فردا. [پَ پَ فَ] (ق مرکب) سه روز بعد از فردا.
پس پسان فردا شب. [پَ پَ فَ شَ] (ق مرکب) سه شب پس از فردا شب.
پس پسکی. [پَ پَ سِ] (حامص مرکب) قهقرا. عقب.
 - پس پسکی رفتن؛ پس پایگی رفتن. پس پا شدن. پس پایگی رفتن. (منتهی الارب در لغت نکص). نکص. نکوص. منکص.
پس پشت. [پَ سِ پَ] (مرکب) عقب. دنبال. پشت سر. عقب سر. در عقب. ظهري. (مذهب الاسماء)؛ مروان را سپاه صدو پنجاه هزار تمام شد و با سپاه اندر تعبیه همی رفت تا به شهرستان سمندر آنکه ملک خزران آنجا نشستی و خاقان بگریخت و مروان از آنجا برگذشت و آن شهر را پس پشت خویش کرد و به رود سقلاب فرود آمد. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی).
 پس پشت لشکر به دستور داد
 چراغ سپهدار فرخ نژاد. دقیقی.

همی تاخت تا پیش آن کاخ اسب
 پس پشت او بود ایزد گشسب. فردوسی.
 پس پشت او چند از ایرانیان
 به پیکار آن گرگ بسته میان. فردوسی.
 پس پشتشان ژنده پیلان مست
 همی کوفتند آن سپه را بدست. فردوسی.
 سپاهی کشیدند بر چار میل
 پس پشت گردان و در پیش پیل. فردوسی.
 پس پشت و پیش اندر آزادگان
 بشد تیز تا آذر آبادگان. فردوسی.
 نگه کرد خسرو پس پشت خویش
 از آن چار، بهرام را دید پیش. فردوسی.
 غلامی پدید آمدی خوب روی
 سپاهی گران از پس پشت اوی. فردوسی.
 بدست اندرون نیزه جانستان
 پس پشت خود کرد آنگه ستان. فردوسی.
 پس پشت گودرز گسهم بود
 که فرزند بیدار گزدهم بود. فردوسی.
 سپاهی پس پشت او نیزه دار
 سپهد بکردار شیر شکار. فردوسی.
 شهنشاه نوذر پس پشت اوی
 جهانی سراسر پر از گفتگوی. فردوسی.
 برفتند سوی سیاوش گرد
 پس پشت و پیشش سپه بود گرد. فردوسی.
 بیاید پس آن فرخ اسفندیار
 سپاه از پس پشت و یزدانش یار. فردوسی.
 به پیش سپه رستم پهلوان
 پس پشت او سرکشان و گوان. فردوسی.
 پس پشت پنجه هزار از یلان
 پیاده همه تنگ بسته میان. فردوسی.
 وزانجا بیامد سوی طیسفون
 سپاهی پس پشت و پیش اندرون. فردوسی.
 پس پشت لشکر گیومرث شاه
 نبره به پیش اندرون با سپاه. فردوسی.
 سپه سازی و ساز جنگ آوری
 که اکنون دگر گونه شد داوری
 که بختش پس پشت او در نشت
 از این تاختن باد ماند بدست. فردوسی.
 کنیزک پس پشت ناهید شست
 از آن هر یکی جام زرین بدست. فردوسی.
 دگر پیشتر کشته و خسته بود
 پس پشتشان نیزه پیوسته بود. فردوسی.
 بدام آیدش ناسگالیده میش
 پلنگ از پس پشت و صیاد پیش. فردوسی.
 پس پشت گرسبوز کینه خواه
 که دارد سپه را ز دشمن نگاه. فردوسی.
 کشیدند لشکر بدشت نبرد
 الانان دریا پس پشت کرد. فردوسی.
 به پیش اندرون کویانی درفش
 پس پشت گردای زرینه کفش. فردوسی.

فردوسی.	بیکروی گودرز و بیکروی طوس	فردوسی.	برون رفت تازان بمانند گرد
فردوسی.	پس پشت او بیل با بوق و کوس.	فردوسی.	درفشی پس پشت او لاژورد.
فردوسی.	پس پشت ایشان سواران جنگ	فردوسی.	پس پشت او اندر آمد چو گرد
فردوسی.	پیاکنده ترکش به تیر خدنگ.	فردوسی.	سنان بر کمر بند او راست کرد.
فردوسی.	سپاهی کشیدند بر چار میل	فردوسی.	یکی مؤبدی طوس یل را بخواند
فردوسی.	پس پشت گردان و از پیش پیل	فردوسی.	پس پشت تو گفت لشکر نماند.
فردوسی.	سپاه اندر آمد پس پشت پیل	فردوسی.	به پیش اندرون خون همی ریختند
فردوسی.	زمین شد بگردار دریای نیل.	فردوسی.	یلان از پس پشت بگریختند.
فردوسی.	پس پشت او اندر آمد سپاه	فردوسی.	دلیران ایران پس پشت او
فردوسی.	ستاره شد از پر و پیکان سپاه.	فردوسی.	بکینه دل آکنده و جنگجوی.
فردوسی.	تلی بود خرم یکی جایگاه	فردوسی.	فریرز را داد پس میمنه
فردوسی.	پس پشت آن رنج دیده سپاه.	فردوسی.	پس پشت لشکر هجیر و بنه.
فردوسی.	سپه دید چون کوه آهن روان	فردوسی.	درفشی درفشان پس پشت اوی
فردوسی.	همه سر پر از گرد و تیره روان	فردوسی.	یکی کابلی تیغ در مشت اوی.
فردوسی.	پس پشت گردان درفشان درفش	فردوسی.	وزان روی کندر سوی میمنه
فردوسی.	بگرد اندرون سرخ و زرد و بنفش.	فردوسی.	پیاده پس پشت او با بنه.
فردوسی.	ز ترکان بسی در پس پشت اوی	فردوسی.	پس پشت شاه اندر ایرانیان
فردوسی.	یکی کابلی تیغ در مشت اوی.	فردوسی.	یکایک بگردار شیر زیان.
فردوسی.	چو بر لشکر ترک بر حمله برد	فردوسی.	پس پشت شاه اندر ایرانیان
فردوسی.	پس پشت او خود نماند ایچ گرد.	فردوسی.	دلیران و هر یک چو شیر زیان.
فردوسی.	به پیش سپاه اندرون بوق و کوس	فردوسی.	نهادند بر گردنش پالهنک
فردوسی.	درفش از پس پشت گودرز و طوس.	فردوسی.	دو دست از پس پشت بسته چو سنگ.
فردوسی.	سپاه از پس پشت و گردان ز پیش	فردوسی.	دو دست از پس پشت بستش چو سنگ
فردوسی.	نهاده بکف بر، همه جان خویش.	فردوسی.	گره زد بگردنش بر پالهنک.
فردوسی.	پس پشتشان رستم گرزدار	فردوسی.	یکی گرگ پیکر درفش سپاه
فردوسی.	دو فرسنگ برسان ابر بهار.	فردوسی.	پس پشت گیو اندرون با سپاه.
فردوسی.	تهمتن برانگیخت رخس از شتاب	فردوسی.	هزاران پس پشت او سرفراز
فردوسی.	پس پشت جنگ آور افراسیاب.	فردوسی.	عنان دار با نیزه های دراز.
فردوسی.	پس پشت او پور گشواد بود	فردوسی.	پس پشت شیدوش بد با درفش
فردوسی.	که با جوشن و گرز پولاد بود.	فردوسی.	زمین گشته زان شیر پیکر بنفش.
فردوسی.	پس پشت او را نگه داشته	فردوسی.	درفش از پس پشت آن شیر [گودرز] بود
فردوسی.	همی نیزه از میغ بگذاشته.	فردوسی.	که جنگش بگرز و بشمشیر بود.
فردوسی.	به آئین پس پشت لشکر چو کوه	فردوسی.	سواران ترکان پس پشت طوس
فردوسی.	همی رفت گودرز خود با گروه.	فردوسی.	روان پر ز کین و زبان پرفسوس.
فردوسی.	پس پشتش اندر سپاهی گران	فردوسی.	همی گرز بارید گفتی ز ابر
فردوسی.	همه نیزه داران و جوشن وران.	فردوسی.	پس پشت پر جوشن و خود و گبر.
فردوسی.	بگرد اندرش خیمه ز اندازه پیش	فردوسی.	شهنشاه نوذر پس پشت اوی
فردوسی.	پس پشت بیلان و شیران به پیش.	فردوسی.	جهانی سراسر پر از گفت و گوی.
فردوسی.	عماری بماه نو آراسته	فردوسی.	دمان از پس پشت پیکر همای
فردوسی.	پس پشت او اندرون خواسته.	فردوسی.	همی رفت چون کوه رفته ز جای.
فردوسی.	پس پشتشان ژنده بیلان مست	فردوسی.	پس پشتشان زال با کقیباد
فردوسی.	همی کوفتند آن سپه را بدست.	فردوسی.	بیکدست آتش بیکدست باد.
فردوسی.	پس پشتش اندر یکی حصن بود	فردوسی.	دوان بیژن اندر پس پشت اوی
فردوسی.	برآورده سر تا بجرخ کبود.	فردوسی.	یکی تیغ برنده در مشت اوی.
فردوسی.	نبینی مرا جز بروز نبرد	فردوسی.	یلان یا فریرز کاوس شاه
فردوسی.	درفشی پس پشت من لاچورد.	فردوسی.	درفش از پس پشت در قلبگاه.
فردوسی.	قیاد از پس پشت پیروز شاه	فردوسی.	پس پشت و دست چپ و دست راست
فردوسی.	همیراند چون باد لشکر بره.	فردوسی.	همیرفت با او از آنو که خواست.
فردوسی.	پس پشت بد شارسان هری	فردوسی.	همه کوه یکسر سپاه است و کوس
فردوسی.	به پیش اندرون تیغ زن لشکری.	فردوسی.	درفش از پس پشت گودرز و طوس.
فردوسی.	پس پشت ایشان یلان سینه بود	فردوسی.	
فردوسی.	سپاهی که در جنگ دیرینه بود.	فردوسی.	
فردوسی.	که من بی گمانم که پیران بجنگ	فردوسی.	
فردوسی.	بباید پس پشتمان بیدرنگ.	فردوسی.	
فردوسی.	بدینسان همی تاخت فرسنگ سی	فردوسی.	
فردوسی.	پس پشت او قارن پارسی.	فردوسی.	
فردوسی.	ز هر سوسه بازچید اردشیر	فردوسی.	
فردوسی.	پس پشت او بد یکی آبگیر.	فردوسی.	
فردوسی.	چو بهرام یل گشت بی توش و تاو	فردوسی.	
فردوسی.	پس پشت او اندر آمد تراو.	فردوسی.	
فردوسی.	امیر بدین خبر سخت شاد شد که شفل دلی از	فردوسی.	
فردوسی.	پس پشت برخاست. (تاریخ بیهقی ص ۴۴۱).	فردوسی.	
فردوسی.	و چنین میگویند که سه جای کمین سوی بنه و	فردوسی.	
فردوسی.	ساقه ساخته است که از لب رود درآیند و از	فردوسی.	
فردوسی.	پس پشت مشغولی دهند. (تاریخ بیهقی	فردوسی.	
فردوسی.	ص ۳۵۱). و زن و بچه... گسیل میکردند	فردوسی.	
فردوسی.	بحصاری قوی و حصین که داشتند در پس	فردوسی.	
فردوسی.	پشت. (تاریخ بیهقی). حسن [بصری] مریدی	فردوسی.	
فردوسی.	داشت که هرگاه کی آیتی از قرآن بشنودی	فردوسی.	
فردوسی.	خویشتن را بر زمین زدی یکبار بدو گفت ای	فردوسی.	
فردوسی.	مرد اگر اینچ میکنی توانی که نکنی پس آتش	فردوسی.	
فردوسی.	نیستی در معامله جمله عمر خود زدی و اگر	فردوسی.	
فردوسی.	توانی که نکنی ما را به منزل از پس پشت	فردوسی.	
فردوسی.	بگذاشتی. (تذکره الاولیاء عطار ج ۱ ص ۲۸).	فردوسی.	
فردوسی.	پس پشت افکندن. [پ س پُ اَک دَ]	فردوسی.	
فردوسی.	(مص مرکب) فراموش کردن. إظهار. اظهار.	فردوسی.	
فردوسی.	تظهير. [ترک گفتن. مهمل گذاردن. اهمال	فردوسی.	
فردوسی.	کردن. از دست نهادن.	فردوسی.	
فردوسی.	پس پشت افکنده. [پ س پُ اَک دَ /	فردوسی.	
فردوسی.	د] (نصف مرکب) فراموش کرده شده.	فردوسی.	
فردوسی.	اظهارئ.	فردوسی.	
فردوسی.	پس پشت انداختن. [پ س پُ اَ تَ]	فردوسی.	
فردوسی.	(مص مرکب) رجوع به پس پشت افکندن	فردوسی.	
فردوسی.	شود.	فردوسی.	
فردوسی.	پس پشت انداخته. [پ س پُ اَ تَ]	فردوسی.	
فردوسی.	(نصف مرکب) رجوع به پس پشت افکنده	فردوسی.	
فردوسی.	شود.	فردوسی.	
فردوسی.	پس پشت گذاشتن. [پ س پُ گُ تَ]	فردوسی.	
فردوسی.	(مص مرکب) بعقب گذاشتن: پس پشت	فردوسی.	
فردوسی.	گذاشتن دشمن را.	فردوسی.	
فردوسی.	پس پیروز. [پ] (ق مرکب) سال پیش از	فردوسی.	
فردوسی.	پیروز. دو سال پیش از پار. سه سال پیش.	فردوسی.	
فردوسی.	پست. [پ] (ص) مقابل بالا. پائین. تحت.	فردوسی.	
فردوسی.	سفل. زیر. مقابل بالا و روی. مقابل علو و	فردوسی.	
فردوسی.	فوق.	فردوسی.	
فردوسی.	بیامد چو گودرز را دید، دست	فردوسی.	
فردوسی.	بکش کرد و سر پیش نهاد پست.	فردوسی.	
فردوسی.	بکش کرده دست و سرافکنده پست	فردوسی.	
فردوسی.	همی رفت تا جایگاه نشست.	فردوسی.	
فردوسی.	پراندیشه بنشست بر سان مست	فردوسی.	
فردوسی.	بکش کرده دست و سرافکنده پست.	فردوسی.	
فردوسی.	کسی کو جوان بود تاجی بدست	فردوسی.	

بر قیصر آمد سرافکنده پست. فردوسی.
 بکش کرده دست و سرافکنده پست
 بر تخت شاهی بزانو نشست. فردوسی.
 توانا خداوند بر هر چه هست
 خداوند بالا و دارای پست. فردوسی.
 گرفته سیر پیش و زوین بدست
 بیالانهاده سر از جای پست. فردوسی.
 بر آوردش از جای و بنهاد پست
 سوی خنجر آورد چون باد دست. فردوسی.
 همه دستهاشان فرومانده پست
 در زور یزدان بریشان بیست. فردوسی.
 برستم درآویخت چون پیل مست
 بر آوردش از جای و بنهاد پست. فردوسی.
 فرویاختی سوی خورشید، پست
 سر خویش، چون مردم خورپرست.
 اسدی (گرشاسبنامه نسخه خطی مؤلف
 ص ۱۱۷).
 تو بودی به پیشم سرافکنده پست
 چنان چون منم پیش تو بسته دست.
 اسدی (ایضاً ص ۸۱).
 ز کشته چنان گشت بالا و پست
 که هامون ز مرکز فروتر نشست.
 اسدی (ایضاً ص ۲۲۲).
 فراوان کس از پیل افتاد پست
 بسی کس نگون ماند بی پا و دست.
 اسدی (ایضاً ص ۱۸۳).
 سیر نمی و سرش با کتف و دست
 بزخمی یفکنند هر چار پست.
 اسدی (ایضاً ص ۷۷).
 ز شبیدز چون شب یفتاد پست
 برون شدش چوگان سیمین ز دست
 بزدر روز بر جرمة تیزبوی
 بهیدان پیروزه زرنه گوی...
 اسدی (ایضاً ص ۷۵).
 امیر اگر چه چپال از سر گنبد
 فرودید و به پست آمد از بلند حصار.
 مسعود سعد.
 آب کم جو تشنگی آور بدست
 تا بجوشد آبت از بالا و پست. مولوی.
 بعزت هر آنکس فروتر نشست
 بخواری نیفتد ز بالا به پست. سعدی.
 اگر بصورت و ترکیب هستی از اجسام
 چرا به بالا تازی ز پست چون ارواح. ؟
 (ل) پستی. فرود.
 چون آب ز بالا بگریاید سوی پستی
 وز پست چو آتش بگریاید سوی بالا.
 عنصری.
 انبیب. قنوج. (منتهی الارب). (ص) دون.
 دانی:
 گشاده شود کار چون سخت بست
 کدامین بلندی است نابوده پست. ابوشکور.
 ابا سپهر کجا همت تو باشد پست

ابا بهشت کجا مجلس تو باشد خوار. فرخی.
 ای که با همت تو چرخ برافراشته پست
 ای که با حلم گران تو گران کوه چو کاه.
 فرخی.
 جدا مانده بیچاره از تاج و تخت
 بدرویشی افتاد و شد شوربخت
 سر تخت پستش برآمد بهماه
 دگر باره شد شاه و بگرفت گاه. عنصری.
 همتی دارد چنان عالی که چرخ برترین
 با فرودین پایگاه همتش دون است و پست.
 سوزنی.
 (ص) کوتاه. کوتاه و پهن شده. (لغتنامه
 اسدی). کم ارتفاع. قصیر:
 چراش ریش دراز آمده است و بالا پست
 محال باشد بالا چنان و ریش چنین.
 منجیک (از لغتنامه اسدی).
 بیرسیدند صفت پیغامبر. علی گفت: بیالایانه
 بود نه درازی دراز و نه کوتاهی کوتاه پست.
 (مجمل التواریخ والقصص).
 در نعل سمنند او شکل مه نو پیدا
 وز قد بلند او بالای صنوبر پست. حافظ.
 از این رباط دودر چون ضرورت رحیل
 رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست.
 حافظ.
 قُرُوحَة: زن پست قد. قَرَاة: مرد پست قامت.
 آهنخ: پست گردن و خمیده قامت کوتاه.
 (منتهی الارب). آنچه با زمین راست باشد.
 هموار. یکسان با خاک. برابر با خاک. برابر با
 زمین:
 چو هامون دشمنانت پست یادند
 چو گردون دوستان والا همه سال. رودکی.
 ز تیر خدنگ اسب هومان بختست
 تن بارگی گشت با خاک پست. فردوسی.
 بیالای برآمد بکردار مست
 خروشش همی کوه را کرد پست. فردوسی.
 اگر تان ببیند چنین گل بدست
 کند بر زمین تان همانگاه پست. فردوسی.
 سرانسان بگرز گران کرد پست
 نشست از بر تخت جادو پرست. فردوسی.
 نهاد آن سرش پست بر خاک بر
 همی خواند نفرین بضحا ک بر^۱. فردوسی.
 فرمود تا آن حصار با زمین پست کردند.
 (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۱۱۴).
 سم اسب سنان زمین کرد پست
 گروههاگره را گراهون شکست.
 اسدی (گرشاسبنامه خطی مؤلف ص ۸۲).
 بیردند نزد پدر هم بجای
 فکندند دژ پست در زیر پای.
 اسدی (ایضاً ص ۱۷۴).
 بیامد بهو دید هر سو شکست
 کز ایران سپه خیمهها گشته پست.
 اسدی (ایضاً ص ۶۷).

بهر سو نگون هندوئی بود پست
 چه افکنده بی سر چه بی پا و دست.
 اسدی (ایضاً ص ۷۹).
 گیابده که چون سوی او مرد دست
 کشیدی شدی خفته بر خاک پست.
 اسدی (ایضاً ص ۱۱۳).
 یکی رافکنده ز تن پا و دست
 یکی راسر و مغز از گرز پست.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 یکی درج در بر سر از گرز پست
 یکی راسر افتاده خنجر بدست.
 اسدی (گرشاسبنامه)
 زمانی بکردار مست اشتری
 مرا پست بسپرد زیر سیل. ناصر خسرو.
 (ل) زمین هموار. (برهان قاطع). (گو. مفاک.
 منخفص. فیج: گو پست و نزدیک تک از
 زمین. خیر: جای پست. قرار. قراة: زمین
 پست هموار. هبطه: زمین هموار پست. خبز:
 جای پست و هموار. هبر: هموار و پست از
 زمین. هجل: زمین هموار پست میان کوه یا
 عام است. هضم: زمین پست و هموار. (منتهی
 الارب) (گودی. گو. (ص) خراب (در مقابل
 آباد). (برهان قاطع):
 بگودرز فرمود پس شهریار [کیخسرو]
 که رفتی کمر بسته کارزار
 نگر تا نیازی به ییاد دست
 نگردانی ایوان آباد پست. فردوسی.
 جهانی ز ییاد او گشت پست
 ز دستش بسر بر نهاده دو دست. فردوسی.
 بسی پاره و دژ که کردیم پست
 نیارود کس دست من زیر دست. فردوسی.
 بند گسسته گشت و سیل اندر آمد و همه زمین
 یمن پست گشت و هامون و هیچ عمارت
 نماند مگر جائی که بر بلند بود. (مجمل
 التواریخ والقصص).
 نگر تا نیازی به ییاد دست
 که آباد گردد ز ییاد پست.
 سراج الدین سکرزی (از فرهنگ خطی).
 اذلیل. زبون. بی مقدار. بی اعتبار. خوار.
 مغلوب:
 کنون کین سپاه عدو گشت پست
 از این پس ز کشتن بدارید دست. دقیقی.
 ورا بر زمین هوم افکنند پست
 چو افکنده شد بازوی او بیست. فردوسی.
 پس از جنگ پیشین که آمد شکست
 بتوران پر از درد بودند و پست. فردوسی.
 سرش را بقتراک شیرنگ بست
 تنش را بختا ک اندر افکنند پست. فردوسی.
 ۱-زل:
 نهاد آن در رخساره بر خاک بر
 همی خواند نفرین بضحا ک بر.

هر آنکس که شاعر ورا کرد پست نگیردش گردون گردنده دست. فردوسی (نسخه خطی مؤلف؟). کنون بنده ناسزاوار پست بیامد بتخت کیان برنشست. فردوسی. کنون گیو را ساختی پیل مست میان یلان گشت نام تو پست. فردوسی. برآشف و گیسوی او را بدست گرفت و بروی اندر افکند پست. فردوسی. به تخت من و جای من برنشست مرا سر بخاک اندرون کرد پست. فردوسی. جزین تا بخاشاک ناچیز و پست نیازد کسی ناسزاوار دست. فردوسی. ببنداختندش بشمشیر دست فکندند بی جانش بر خاک پست. اسدی (گرشاسب نامه خطی مؤلف ص ۱۷۹). نابود. معدوم: سپهری که پشت مرا کرد گوز نشد پست گردون [ووارون؟] بجایست نوز. فردوسی. سخنها که گفتی تو بر گشت باد دل و جان آن بدکش پست باد. فردوسی. اسفله. فرومایه. لثیم. خسیس. بیخیل. (لغت نامه اسدی و برهان قاطع). خس. دون. دون همت. دنی. دنیه. ردیل. ردل. مردول. رُذال. سماخ. بی ارج. حقیر. ناکس. رذی. هیچکاره. مهین. بی سروپا. درخور استخفاف و توهین. توهین کردنی. تنگ چشم. اندک بین. کاسد. کاسده. نزد محققین آنکه تواند به بال همت پرواز عروج به مدارج کمالات حقانی یا مرتبه ای از مراتب دیگر کند. (برهان قاطع). انبهره. (اق) از بن و بیخ: فرستاده را سر برید پست ز گردان چینی سواری بجست. فردوسی. ز لشکر هر آنکس که آید بدست سران شان بیرم بشمشیر پست. فردوسی. یکی دشته بگرفت رستم بدست که از تن ببرد سر خویش پست. فردوسی. که بگرفت ریش سیاوش بدست سرش را برید از تن پاک پست. فردوسی. بباید بریدن سر خویش پست بخون غرقه کردن تن و تیغ و دست. فردوسی. سرانشان بختگر برید پست بفتراک شیرنگ سرکش بیست. فردوسی. سرش را بفرجام برید پست بفکند پیش و بخوردن نشست. فردوسی. بفرمود تا گوش و بینش پست بریدند و بر بارگی برنشست. فردوسی. سر کرگ را پست برید و گفت بنام خداوند بی یار و جفت. فردوسی.	که بودند با من همه دوش مست سران شان بختگر برید پست. فردوسی. به پیش اندرون سرخه را بسته دست بریده و رازاد را یال پست. فردوسی. زدند آتش اندر سرای نشست هزار اسب را دم بریدند پست. فردوسی. چو برید رستم سر دیو پست [ا کوان] بر آن باره پیل پیکر [رخش] نشست. فردوسی. برند ناگه سر شاه پست بگیرند شهر و برآرند دست. اسدی (گرشاسب نامه خطی مؤلف ص ۲۲۷). آسان. سهل. تند. چاپک. چالا که گرازه چو از باد بگشاد دست بزمین بر شد آن ترک بیدار پست. فردوسی. ساده. سهل التناول. آسان: پست میگویم به اندازه ای عقول عیب نبود این بود کار رسول. مولوی. افارغ بال. آسوده. مستریح. راحت. آرام. بی حرکت: دل از دنیا بردار و بخانه نشین پست فرو بند در خانه ^۱ به فلیح و به پژاوند. رودکی. بر این گونه ببیش بیفتاد و پست همه خلق را دل پرو بر بخت. فردوسی. پست نشسته تو در قبا و من اینجا کرده ز غم چون رکوک بوق جو آهن. پسر رامی. ابر کوهه پیل در قلب گاه بلورین یکی تخت چون چرخ ماه بهاو از بر تخت بنشسته پست بسر بر یکی تاج و گریزی بدست. اسدی (گرشاسب نامه خطی مؤلف ص ۸۰). دویدند هر کش همی دید پست [زنگی را] گرفت آفرین بر چنان زور دست اسدی (ایضاً ص ۱۷۴). خروشی بزد پیل و بتفاد پست سبک پهلوان جست و بفراخت دست. اسدی (ایضاً ص ۲۲۵). ببفشرد با دشته چنگش بدست بیک مشتش از پای بفکند پست. اسدی (ایضاً ص ۸۴). که تو چون روانی چنین پست منشین که با تو نمائد بسی این روانی. ناصر خسرو. پست منشین که ترا روزی از این قافله گاه گریچه دیر است همان آخر بر باید خاست. ناصر خسرو. بمن بر گذر داد آیزد ترا تو در رهگذر پست بنشسته ای. ناصر خسرو. بخانه ای کسان اندری پست منشین مدان خانه خویش خانه ای کسان را. ناصر خسرو.
این آسیا دوان و در او من نشسته پست ایدون سپیدسار در این آسیا شدم. ناصر خسرو. ای فکنده امل دراز آهنگ پست منشین که نیست جای درنگ. ناصر خسرو. نبینی کز خراسان من نشسته پست در یمکان همی آید سوی من یک بیک هر چم همی باید. ناصر خسرو. پست منشین و چشم دار و بدانک زود زیر و زبر شود نیرنگ. ناصر خسرو. پست بنشستی و زی خریدی نیستی آگه که در ره اجلی. ناصر خسرو. جمله رقیقت رفته اند و تو نادان پست نشستی و کنار پر ارزن. ناصر خسرو. شکم مادرت زندان اول بودت که آنجا روزگاری پست بنشستی. ناصر خسرو. من بکنجی در، پست خفته بودم سرمست ... در زده دست از برای جلقو. سوزنی. در بحر بلا فته ام پست حیران چو صدف نه پا و نی دست. خاقانی (تحفة العراقرین). بر کنار بامی ای مست مدام پست بنشین یا فرود آ و السلام. مولوی. هراسان. مضطرب. مشوش: همان جام زرین گرفته بدست همه دل ز بیم شهنشاه پست. فردوسی. آنا گوار. تلخ: گرافراسیاب از رهی بی درنگ به ایران یکی لشکر آرد بچنگ بباید بر آن پیر کاوس دست شود کام و آرام ما جمله پست. فردوسی. اسست. ضعیف: شگفت است کامد بر ایشان شکست سپهبد مباد ایچ را رای پست. فردوسی. ببهوش. بی خبر از خود: بفرمود [منیره] تا داروی هوش بر پرستنده آمیخت با نوش بر بدادند و چون خورد و شد مرد [بیژن] مست ابی خویشتن سرش بنهاد پست. فردوسی. برین گونه ببیش بیفتاد و پست همه خلق را دل بر او بر بخت. فردوسی. چون بلند سخن میداد دست مستمع ببهوش می افتاد و پست. عطار. اسخت خرد و ریزه و نرم (له در تداول عوام): چو بگرفت شاه اردشیر آن [جام] بدست زدستش بیفتاد و بشکست پست. فردوسی.	

چون نشکنی و پُست نیرائی. ناصر خسرو. **پست**. [پ] [فرانسوی،] اداره‌ای که نامه‌ها و اسانات از جایی بجائی برد و رساند. چاپارخانه. [شخصی که نامه‌ها و اسانات رساند: چاپار. چپیر. پیک. برید.] [منزلی در راه شهرها که در آن مرکوب برای حمل مسافر و بار نگاه دارند.] [محل خدمت مأمورین انتظامی.] [شغل. پایگاه. در ادارات دولتی.] [پاسگاه. (از لغات فرهنگستان).

— غلام پُست؛ مأموری که با بسته‌های پستی و نامه‌ها از شهری به شهری همراه رود. — فراش پست؛ آنکه نامه و بسته‌های امانات به صاحبان آن برد. پیک. گسی‌بنده. و رجوع به گسی‌بنده شود.

پست. [پ] [اِخ] نام وادیی به اربل.

پست. [پ] [اِخ] پایتخت مجارستان که اردوی مغول در عصر اوکئای قآن (متوفی بسال ۶۲۹ ه. ق.) آنرا گشودند و تا نزدیک وینه از طرفی و تا سواحل بحر ادریاتیک از طرفی دیگر پیش رفتند ولی از آن جهت که مردم مجارستان یعنی مجارها (هنگرها) با مغول از یک نژاد بودند پس از یک سال [مغول] مملکت ایشان را رها کرده بهمان تبعیت رسمی قناعت کرد. (تاریخ مغول عباس اقبال ج ۱ ص ۱۴۸). پایتخت مجارستان بوداپست است و آن دو جزء است: بودا و پست و مجموع آن دو را چون مفردی استعمال کرده بوداپست گویند و رود دانوب این دو جزء را از هم جدا کند. رجوع به بوداپست شود.

پستا. [پ] [ا] بر سر کاری رفتن که قبل از این شروع در آن شده باشد. (برهان قاطع). [ذخیره. اندوخته.] [بار. کثرت. دفعه: این پستا سیرآهک بساز.] [نوبت: من از آسیا می‌آیم تو می‌گویی پستا نیست. آسیا و پستا.] **پستائی**. [پ] [ا] ^۱ اندوخته. ذخیره. ذخیره. یخنی. دست‌پس. پس‌انداز.

پستائی کردن. [پ] ک [د] (مص مرکب) بر نهادن. اندوخته کردن. پس‌انداز کردن. ذخیره کردن.

پستادست. [پ] د [د] (مرکب) بمعنی نسیه باشد و آن خریدن اسباب و اجناس است که بعد از چند روز قیمت بدهند. (برهان قاطع). خریدی که پول آنرا بهنگام دیگر گزارند نسیه باشد و پیشادست نقد بود... (فرهنگ خطی). پسادست.

پستالوجی. [پ] ل [اِخ] ^۲ یا پستالودزی (ژان هانزی). یکی از علمای تعلیم و تربیت از مردم سوئیس. متولد در زوریخ بسال ۱۷۴۶ م. وی به اصلاح و بهبود تعلیم و تربیت کودکان فقیر همت گماشت و بسال ۱۸۲۷ م. درگذشت. یکی از علمای نوع‌دوست سوئیس

است او را در بسیاری از علوم و فنون و بالخاصه در السنهٔ مختلفه و امر زراعت یدی طولی بود. در یکی از مزارع ارگوپا با خسرچ شخصی خویش مکتبی تأسیس کرد و اطفال فقرا و ایتام را در آن گرد آورد و خود بشخصه بی‌عوضی بتعلیم و تربیت آنان پرداخت و او را در فن تربیت و تعلیم اصولی مخصوص بود علوم ریاضیه و طبیعی و السنه و زراعت و پاره‌ای صنایع با یکدیگر در یک وقت بطفل تعلیم میداد و پیش از شروع به هر علمی سعی میکرد تا غایت و مقصود آن علم را برای طفل روشن کند. دولت سوئیس حسن طریقهٔ او را دریافت و تقدیر کرد لکن از سوء حظ این مؤسسه در زمان خود او از میان برفت. او را در فن تربیت اطفال بعض تحقیقات فنیه هست و تألیفاتی نیز دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

پستان. [پ] [ا] دو غدهٔ بزرگ بر سینۀ آدمی که نزد زنها بزرگتر است و از آن شیر برای بچه می‌تراود. غده‌های برآمده بر شکم حیوانات که از آن شیر بیرون می‌آید. عضوی از حیوان ماده که شیر دهد «پستانها دو عضو غددیند مخصوص ترشح شیر که در قدام و وسط صدر مابین ضلع سیم و هفتم در قدام عضلهٔ کبیر صدر واقع نسج حجروی رخوی که دارای صفات کیمة مصلی است میان آنها و عضلهٔ مذکوره فاصله شده است (شاینک) در دختران قبل از بلوغ و در مردان مادام‌العمر کوچک در هنگام حمل و مخصوصاً پس از وضع حمل بسیار بزرگ میشوند حجمشان نسبت به اشخاص و اسنان زیاده مختلف است به اعتقاد «سای» حد وسط آن قطر عرضی یازده تا دوازده عمودی ده قدام و خلفی پنج تا شش صد یک قطر عرضی هم در زن و هم در مرد پستانهای اضافیه قائل شده‌اند. جلد ساتر پستانها از بابت شدت لطافت شایان ملاحظه و دقت است. در دور حلمه‌های ثدی قرصی است که در دختران کوچک گلی و در زنان زائیده اسمر است و آنرا هاله یا دائر نامیده‌اند عرض آن چهار الی پنج صد یک قطر است پست و بلندی آن بواسطه غده‌های شحمیهٔ عدیده و اغلب بسبب بعض جرابهای شمعی است. (تشریح میرزا علی ص ۶۸۵) بر. دیس، لغت عراقی است. ثدی. ثدی. ضرع. کُعب. ضَره. لابنه. عدانه (در زن). خلف (در شتر). تندوه. گوشت پستان مرد و بن آن. (منتهی الارب):

یادکن زیرت اندرون تن شوی
تو برو خوار خوانیده ستان
جمد مویانت جمعد کنده همی

ببریده برون تو پستان. رودکی. تذرو تا همی اندر خرنند خایه نهد

گوزن تا همی از شیر پر کند پستان.

ابوشکور. چگونگی جدری (؟) جدری کجا ز پستانش هنوز هیچ لیبی به وی ناگرفته‌لین. منجیک. ایدون فروکشی بخوشی آن می حرام گوئی که شیر مام ز پستان همی مکی. کسائی.

تهی دید پستان گاوش ز شیر
دل مزبان جوان گشت پیر. فردوسی.
ببزد ز پستان نخجیر شیر
شود آب در چشمهٔ خویش قیر. فردوسی.
به پستان چنین خشک شد شیر اوی
دگرگونه شد رنگ و آزر اوی. فردوسی.
پرونده اندر خانهٔ مملکت
پستان دولت روز و شب در دهن. فرخی.
چو مشک بویا لیکش نافه بوده ز غزم
چو شیر صافی پستانش بوده از پاشنگ.

عسجدی.
چو بچه را کند از شیر خویش مادر باز
سیاه کردن پستان نباشد از پیکار.
ابوحنیفه اسکافی.
شیر عاشقت به پستان در جفرا شده‌ست
چشم دارد که فروریزد در کبیر تو. طیان.
زمین است چون مادری مهرجوی
همه رسته‌ها چو پستان اوی.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

از آنکه در دهشتن این زمان نهد پستان
دگر زمان بستاند بقهر پستان را.
ناصر خسرو.
خوردم ز مادران سخن هر یک
شیری دگر ز دیگر پستانی. ناصر خسرو.
این سخن شیر است در پستان جان
بی‌کشنده خوش نمیگردد در روان. مولوی.
عقل دوراندیش بر ما راه روزی بسته‌ست
ورنه هر انگشت پستانی است طفل شیر را.
صائب تبریزی (از فرهنگ شعوری).
اجماع؛ جملهٔ پستان اشتر بیستن. (زوزنی).
ز شیر ابر شود غنچه سیر و خنده زند
به روی مادر پستان چو طفل پستان‌خوار.
ظاهر دکنی.

طیبی، طیبی؛ سر پستان مادیان سیاع و خر و اسب و ناقه و جز آن. ثَدیْ شُکعب، ثَدیْ کاعب؛ پستان برآمده. خنصره؛ زن سطر پرگوشت کلان پستان. ذار. ذنار. مالیدن پستان ناقه را. ذمیم؛ شیری که از پستان گوسپند چکد. عَرهٔ پستان شتر. (تاج المصادر بسهقی). مُقعد؛ پستان فرونشسته. نَاقَةُ مَجْدَدُ الْأَخْلَاف؛ ناقه‌ای که پستانش از پستان‌بند ریش گردیده. اَلس؛ پستان لیسیدن

۱- این لفظ در تکلم عوام «پسا» گفته میشود.
2 - Pestalozzi. Pestalodzl.

کودک بی‌مکیدن. مرده؛ پستان مالیدن کودک بدست. تدئئ شکتکمب؛ پستان نو برآمده. احتجام؛ همه شیر پستان دوشیدن. طُرْطَب و طُرْطَب؛ پستان بزرگ فروهشته. ضَرْعُ لَحْضُ؛ پستان بسیارگوشت که شیرش بدشواری برآید. ههکک؛ کلان گردیدن پستان زن چون بزادن نزدیک گردد. اهتشم؛ همه شیر پستان دوشیدن. لفاق؛ پستان پیشین ستور. نهود تدی؛ برخاستن و بیرون آمدن پستان زن. (منتهی الارب). || برآمدگی جای برگ در شاخ؛ و یک پستان بریند از آنکه [از پوستی که] در کاسه‌ای آب انداخته باشند [پسوند کردن درخت را]. (فلاح‌نامه). چنانکه حوالی پوست آن پستان در زیر پوست آن شکافته بود. (فلاح‌نامه).

— پستان دادن؛ شیر دادن.
— پستان سر دست گرفتن؛ عملی است که زنان گاه دعا یا نفرین کردن کنند.
— پستان سفید کردن؛ بازکردن طفل از شیر. فطام. بر روی پستان چیزی دمزه مالیدن؛ القی میدید با بخت سیاهم زان سبب کرد در روز نخستین دایم پستان سفید. قاسم مشهدی.
— پستان سیاه کردن؛ سر پستان را رنگ سیاه زدن یا اندک تلخی گاه بازگرفتن طفل از شیر (فطام) تا طفل به شیر بی‌رغبت گردد.
— پستان مادرش را گاز گرفته یا پستان مادر را گزیده یا پستان مادر بریده؛ کنایه از ناسپاس و حق‌ناشناس و کافر نعمت و حریص و بی‌حمیت و بی‌وفا. (برهان قاطع).
— سر پستان؛ نوک پستان. قُرَاد. اَسْحَم. (منتهی الارب).
— سگ پستان؛ سپتان. رجوع به سپستان شود.

— سیه پستان؛ فرزندکش؛
از خون دل طفلان سرخاب زخ آمیزد
این زال سیه‌ابرو وین مام سیه‌پستان. خاقانی.
— شش پستان؛ زنی را گویند که پستانهای او نرم و بزرگ و افتاده باشد و کنایه از زن پیر هم هست و بفتح اول دشنامی باشد زنان را چه ایشان را به سگ نسبت کنند و سگ را نیز گویند که تازی کلب خوانند. (برهان قاطع).
— نارپستان؛ آنکه پستان برآمده و سخت و خوش هیئت دارد؛

بتی نارپستان بدست آورد
که بر نار پستان شکست آورد. فردوسی.
کاعب؛ دختر نارپستان. (منتهی الارب).

پستان‌بند. [پ بَ] (م مرکب) جامه‌ای که زنان پستان را دارند و آنرا به بر سوی بندند، تا پستان کلان نماید. پارچه‌ای که پستان را زنان زیر پیراهن بدان بندند تا برجسته نماید. پیراهن کوتاهی بی‌آستین که زنان بر روی تن

پوشند و جای پستان در آن برجسته باشد؛ چون یکی چنبوت^۱ پستان‌بند اوی شیر دوشی زو، پروزی یک سبوی^۲. طیان. صرار؛ پستان‌بند ناقه. (منتهی الارب).

پستان‌دار. [پ] (نق مرکب)^۳ (حیوان...) جانوری که صاحب پستان است و بچه خود را بدان شیر دهد. پستانداران. دوده حیواناتی که بچه‌های خود را شیر دهند. ذوات‌الشدی.
پستان‌درد. [پ دَ] (م مرکب) بیماری که پستان را رسد و آنرا دردناک کند.

پستانک. [پ نَ] (م صفر)^۴ طرفی از بلور یا غیر آن شبیه به پستان که مادران بی‌شیر، شیر حیوان یا زنی دیگر در آن کرده بدهان طفل نهند. || پستک. جیلان. سنج‌گرگانی. سنجد. غیراء. غیبیه بادام^۵. || پستانک تفنگ؛ آهنی سوراخ‌دار که بر روی انتهای سفلی تفنگ و امثال آن است و چاشنی بر وی نهند که با تصادم شیطانک آتش از آن بر باروت جهد.

پستان‌کردن. [پ ک دَ] (مصص مرکب) برآمدن و آماسیدن پستان زن یا حیوان آبستن از شیر، کمی پیش از زادن؛ اراد؛ پستان کردن گوسپند و جز آن پیش از زادن. (منتهی الارب). زهو... و پستان کردن میش نزدیک زادن. (صراح‌اللفه). رسدت‌الناقه ترمیداً؛ پستان کرد شتر ماده. الماع؛ پستان کردن مادیان و ماده خر و ماده شتر. (منتهی الارب). || شیر به پستان آوردن. پرشدن پستان از شیر.

پست امدادی. [پ بَ] (ت مرکب) وصفی، [م مرکب] یساریگه. (از لغات فرهنگستان). پست امدادی آموزشگاهها، شفاخانه. (از لغات فرهنگستان).

پست بادام. [پ بَ] (بخ) موضعی در جنوب بیابانک. ظاهراً صورتی از پست بادام باشد. رجوع به پست بادام شود.

پست بالا. [پ] (ص مرکب) رجوع به پست شود.

پست بریدن. [پ بَ دَ] (مصص مرکب) از بن و بیخ بریدن. رجوع به پست شود.

پست پست. [پ پَ] (ق مرکب) نرم‌نرمک. آهسته آهسته؛
عشق میگوید بگوش پست پست
سید بودن بهتر از صیادی است. مولوی.

پستچی. [پ چَ] (ص مرکب) [م مرکب] پیک. برید. فراش. پست. نامه‌رسان.
پستخانه. [پ نَ / ن] (م مرکب) محل صدور و ورود نامه‌ها و بسته‌های امانات. اداره‌ای که مراسلات و امانتها را گرفته به مقصد میرساند. اداره پست. پیک‌خانه. پیک‌کده. بریدخانه. بریدکده. چاپارخانه. چپرخانه. چپرچی‌خانه.

پست دادن. [پ دَ] (مصص مرکب) کشیک

دادن نبوت.

پس ترو. [پ تَ] (ص تفضیلی) دیرتر. عقب‌تر. از عقب. از دنبال. اختباء؛ تمعی کردن بر کسی چیزی پس‌تر؛ پرسیدن او را از آن. (منتهی الارب)؛

سپه رانی و ما ز پس‌تر شوم
بگوئیم و زین در سخن پشتنوم. فردوسی.
|| ادنی.

پس تروک. [پ تَ زَ] (م صفر، ص، ق مرکب) بُمید هذا. اندکی متأخر؛ و او (یعنی کوبک علوی) مستقیم است تا آنگاه که بوقت برآمدن آفتاب آنجا رسد که اگر آفتاب آنجا بجای او بودی از پس‌ترک از نماز پیشین بودی. (ابوریحان از التفهیم). || هر چیز صیقلی که در لای کاغذ گذارند تا محفوظ ماند. || فواتی که شخص در دم مردن زند. (ناظم‌الاطباء).

پستروم. [پ تَ زَ / زُ] (ل) یخ. || ذاله. || ازاع. کلاغ. (ناظم‌الاطباء).

پس قرین فردا. [پ تَ قَ] (ق مرکب) سه روز بعد.

پست شدن. [پ شَ دَ] (مصص مرکب) فرود شدن. سفال. سفول. هُفات. انهفات. (منتهی الارب). || ایران شدن. منهدم گشتن. فرود آمدن. خراب شدن؛

دیوار کهن گشته نه بردار پادیر^۷
یک روز همه پست شود رنجش بگذار.
رودکی.

شدی باره دژ هم آنگاه پست
نماندی در او جایگاه نشست. فردوسی.
در باغهای پست شده هم بدین امید
نونو همی بنفشه نشانند و نسترن. فرخی.
پست شمردن. [پ شَ مَ دَ] (مصص مرکب) تحقیر. ترذیل.

پست شور. [پ] (نق مرکب) کبچه‌ای که بدان پست آشورند؛ میجذح؛ کبچه پست‌شور. مخوض؛ کبچه یا چیزی که بدان شراب زند تا آمیزد و میجذح پست‌شور باشد. نیاج؛ کبچه پست‌شور. میزهف؛ کبچه پست‌شور. (منتهی الارب).

پست فطرت. [پ فَ زَ] (ص مرکب) ناکس. دون. دنی. سفله. فرومایه. رذل.

پست فطرتی. [پ فَ زَ] (حامص مرکب)

۱- ذل: جنبوت.
۲- یعنی از او شیر توانی دوشیدن هر روزی به مقدار سبوی.
3 - Mammifères (فرانسوی).
4 - Biberon (فرانسوی).
5 - Elaeagnus angustifolia Sorbus (لاتینی).
6 - Chien de fusil (فرانسوی).
۷- ذل: پادیر.

پستی. فرومایگی. ناکسی. دنانت.
پست قامت. [پَ مَ] (ص مرکب) رجوع به پست شود.
پست قد. [پَ قَ] (ص مرکب) رجوع به پست شود.
پستک. [پَ تَ] (ص مضاف) کوتاه‌قد. کوتاه‌بالا. قصر. قُصُص. قُصُصَه. قُلاش؛ پستک ترنجیده. قَلَمَزَه؛ زن پستک ناکس. کمل؛ مرد پستک ناکس. وَحزَه؛ زن سرخ‌رنگ پستک. قُتُل؛ پستک زفت نافرجام. کیص و کیص؛ پستک نازک‌اندام پرگوشت. اکوتلال؛ پستک شدن. مُکَفَظَه؛ پستک سطراندام. کوزال؛ پستک مع فحج که رفتاریست یعنی پیش پایها نزدیک و پاشنه‌ها دور. (منتهی الارب). || (ا مرکب) قسمی نیم‌تنه از نمودن خشن که بیشتر ستوربانان یعنی مهران اصطبل و چابک‌سواران پوشند. جامه‌ای از نم‌بی‌آستین یا از پارچهٔ پشمین زفت. نیم‌تنهٔ نم‌دین سخت خشن. نیم‌تنه. یَلک. اشتربانه. زُرمانقه.
پست کردن. [پَ کَ دَ] (مص مرکب) فرود آوردن. فرود افکندن. پائین آوردن. زیر افکندن. تنزل دادن. هبت. (منتهی الارب)؛ خداوند این علت را باید که... در خواب بقفا بازخسبید و باین پست کنید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و امروز زیر سر را کوتاه کردن گویند؛ تدمیح؛ فرود آوردن و پست کردن سر خود را. تَطَاطُوه؛ پست کردن سر را. طَاطَاة. طَاطَا رَأْسَه؛ پست کرد سر را. طَمَانٌ ظَهْرَه؛ پست کرد پشت سر را. قُبِح؛ پست کردن سر در سجده. (منتهی الارب). || آهسته گردانیدن؛ استهلال؛ پست کردن متکلم آواز را. (منتهی الارب). || اخوار کردن. دلیل و زیون کردن. بی‌قدر و بی‌اعتبار کردن؛ که رستم که باشد که یمان من کند پست و پیچد ز فرمان من. فردوسی. || بریدن؛
 پختن زبانش ز بن پست کرد
 ز مویش زنج چون کف دست کرد.
 اسدی (گرشاسب‌نامهٔ خطی مؤلف ص ۲۱۶).
 || ابا زمین یکسان کردن. با زمین هموار کردن. با زمین مساوی کردن؛
 به تیغ، طرهٔ ببرد ز پنجهٔ خاتون
 بگرز پست کند تاج بر سر چپال. منجیک.
 شغ گاو و دنبال گرگی بدست
 بکوپال سر هر دو را کرد پست. فردوسی.
 چو شیر اندرافتاد و چون پیل مست
 همی کششان و همی کرد پست. فردوسی.
 به پیری بسی دیدم آوردگاه
 بسی بر زمین پست کردم سپاه. فردوسی.
 بشمشیر بران چو بگذاشت دست
 سر سرفرازان همی کرد پست. فردوسی.

ازیشان [از دیوان] دو بهره به افسون پست
 دگرشان بگزر گران کرد پست. فردوسی.
 بیای پست کند برکشیده گردن شیر
 بدست رخنه کند لاد آهنین دیوار. عنصری.
 فرمود تا آن حصار با زمین پست کردند تا
 بیش هیچ مقدی آنجا ماوی ناسزد. (تاریخ بیهقی).
 صف زنده پیلان همه کرد پست
 سوار و پیاده بهم برشکست.
 اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۶۴).
 ترا به هر جا فرمان برند و ماورند
 اگرچه دارند اقدام منکر آتش و آب
 مثل ز باختر و خاور اربجویشان
 دوند پست‌کنان کوه و کرد در، آتش و آب.
 مسعود سعد.
 چون اردشیر او را [اردوان را] بدست خویش
 بکشت اندر حرب خونش بخورد و برگردش
 بایستاد بعد از آنکه سرش به لگد پست کرد.
 (مجمل التواریخ والقصص). آنگاه [متوکل]
 بفرمود تا گور حسین بن علی رضی الله عنهما با
 زمین پست کردند چنانکه هیچ اثرش نماند.
 (مجمل التواریخ والقصص). و امان طلبید
 بجهت اصحاب قلعه و تسلیم کردند. اصفهید
 آنرا خراب و پست کرد. (تاریخ طبرستان). و
 کوشک جاولی من دیدم شاه اردشیر پست
 کرد. (تاریخ طبرستان).
 که چرا بر من زد و دستم شکست
 یا چرا بر من فتاد و کرد پست. مولوی.
 قولهم، طَأً بِن هَذِهِ الْحَقِيرَةِ، علی صیغهٔ الامر؛
 یعنی پست کن گو آتش خوبانیدن را. (منتهی الارب). || کوتاه کردن. کاستن. گفتند آمرنا
 خدایگان بقص اللحن و عفو الشارب؛ یعنی که
 ما را خدایگان فرمود که ریش پست کنیم و
 سبلت بگذاریم. (مجمل التواریخ والقصص).
 || خراب کردن. زائل کردن. نابود کردن.
 معدوم کردن. از میان بردن. دور کردن؛
 نخستین به می ماه را مست کن
 زد دل بیم و اندیشه را پست کن. فردوسی.
 که از تف آن کوه آتش برست [سیاوش]
 همه کامهٔ دشمنان کرد پست. فردوسی.
 سپاهی ز توران بهم برشکست [رستم]
 همه کامهٔ دشمنان کرد پست. فردوسی.
 بگیو آنگهی گفت مندیش از این
 که رستم نگرداند از رخس زین
 مگر دست بیژن گرفته بدست
 همه بند و زندان او کرده پست
 به نیروی یزدان و فرمان شاه
 برآرم من او را ز تاریک چاه. فردوسی.
 روز و مه و سالش نکند پست ازیراک
 پاینده بدویست شده روز و مه و سال.
 ناصر خسرو.
 || اکشتن؛

چو آمد بر آن مرز بگشاد دست [ارجاسب]
 کسی را که دیدی همی کرد پست. فردوسی.
 فرود آوردش شه تازیان.
 بدان تا کند پست شاه کیان. فردوسی.
 دو کس را بزخم لگد کرد پست
 یکی را سر از تن بپندان گمست. فردوسی.
 خیر شد بضحا که بد روزگار
 ازان پشه و گاو و آن مرغزار
 بیامد پر از کینه چون پیل مست
 مر آن گاو بر پایه را کرد پست
 همه هرچه دید اندرو چارپای
 بیفکند و زیشان بیرداخت جای. فردوسی.
 بدین برز و بالا و این زور دست
 کنی ازدها را بشمشیر پست. فردوسی.
 - پست کردن آتش؛ فرونشاندن آن؛
 آتشی را که همه روزه کند روزه بلند
 شامگاهان یکی لحظه کند پست ققاع.
 سوزنی.
پستگان. [پَ تَ] (لخ) نام قریه‌ای به مرو
 فستقان.
پست گردیدن. [پَ گَ دَ] (مص
 مرکب) پائین آمدن. تنزل یافتن؛
 هشتم من آن بلند که گشتم ز چرخ پست
 هشتم من آن عزیز که ماندم ز دهر خوار.
 سنائی.
 || خراب شدن؛
 که گفتی جهان سر بسر گشت پست
 پس آنگه یکی گفت کایوان شکست.
 فردوسی.
 || ابا زمین هموار شدن. یکسان شدن با زمین.
پست گشتن. [پَ گَ تَ] (مص مرکب)
 پست گردیدن. || تنزل کردن؛
 امروز پست گشت مرا همت بلند
 زنگار غم گرفت مرا تیغ غمزدای. مسعود سعد.
پستم. [پَ تَ] (لخ) ^۱ نام شهر قدیم ایتالیا در
 ۴۰ هزارگزی ناپل دارای اطلال تاریخی
 از جمله معبد زیبای پتون ^۲.
پست نشستن. [پَ نِ شَ تَ] (مص مرکب)
 آسوده نشستن. راحت بودن. آرام داشتن.
 فارغ‌بال بودن. مستریح بودن. و نیز رجوع به
 پست شود.
پستنگ. [پَ تَ نَ] (ل) پستانک. سنجد.
 سنجد گرگان. جیلان. غنیده بادام. غیرا. سه
 گونه‌از این درخت در ایران یافت شود، دو
 گونه در جنگلهای خزر و یک گونه در نواحی
 خشک. و نیز رجوع به غیرا و پستانک شود.
پستوه. [پَ] (مرکب) صندوق خانهٔ کوچک.
پسته. [پَ / پَ تَ / تَ] (ل) ^۳ نام میوه‌ای

1 - Pæstum. 2 - Neptune.
 3 - Pistacia vera. Pistacia
 ←

است که درخت آن در نقاط مختلف ایران از جمله داسفان و قزوین و رفسنجان و اردستان غرس شود و در مراوه تپه بحال وحشی است و پوست آن برای رنگ کردن مصرف می‌شود. مؤلف قاموس مقدس گوید که آن در اصل از آسیای صغیر بسیار امکانه مشرق و اروپای جنوبی انتشار یافت. فستق، بَطْم اخضره:

دهان دارد چو یک پسته لبان دارد به می شسته جهان بر من چنین بسته بدان پسته دهان دارد.^۱ شهید^۲ (از لغت نامه اسدی)، منم خور کرده با بوش چنان چون باز برمسته چنان بانگ آرم از برش چنان چون بشکی پسته. رودکی،

تو شادمانه و بدخواه تو زانده و رنج دریده پوست به تن بر، چو مغز پسته، سفال. منجیک،

هم از خوردنیا و هر گونه ساز که ما را بیاید بروز دراز... همان ارژن و پسته و نارदान بیارد یکی مؤید کاردان... فردوسی، دو چشمش چو دو نرگس آبگون لبانش چو پسته رخانش چو خون. فردوسی،

جز خوی بد فراخ جهانی را بر تو که کرد تنگ تر از پسته. ناصر خسرو، گرچه کشف چو پسته بود سبز و گوز پست حاشا که مثل پسته خندان شناسمش.

خاقانی، بنگر این هر سه ز خامی رسته را جوز را و لوز را و پسته را، (مثنوی)، نخود و کشمش و پسته خرک و میوه تر قصبانجیر^۳ و دگر سرمش سفید بیار. بسحاق،

||دهان معشوق. - پسته بن^۴؛ درخت پسته. - پسته خندان؛ پسته دهان باز؛ مهرزن بر دهن خنده که در باغ جهان سر خود میخورد آن پسته که خندان باشد. صائب (از فرهنگ شعوری)،

- پسته دهان؛ لقب معشوق؛ ای بت بادام چشم پسته دهان قندلب در غم عشق تو چیست چاره این مستمند؟ سوزنی،

- پسته زمینی^۵؛ کازو. - پسته شکر فشان؛ کنایه از لب و دهان معشوق است. (برهان قاطع). - پسته غالیه؛ حبالبان. (بحر الجواهر). - پسته لب؛ کنایه از معشوق. - پسته مغز؛ مغز پسته.

پسته. [بَ تَ] (۱) حریر بود که عطاران مشک در او بندند؛

از نقش و از نگار همه جوی و جویبار پسته حریر دارد ووشی معمد^۶. معروفی، **پسته ای.** [بَ تَ / تَ] (ص نسبی) منسوب به پسته. از پسته. مثل پسته. فستق. |پرنگ درون مغز پسته. سبزی روشن چنانکه سبزه اول بهار. سبزی خوش. رنگی سبز که کمی بزرگی زند. سبز پسته ای. |پسته فروش. || (۲) دکان پسته فروش.

پسته وحشی. [بَ تَ / تَ ی وَ] (ترکیب وصفی، مرکب)^۷ بته، بن، ون. دو گونه از این درخت در ایران یافت شود که بعلت شباهت تمامی که باهم دارند به هر دو نامهای زیرین دهند: خجک، بطم. حبه الخضره، بانقش. بوکلک، کلخنگ، نانکش^۸. پنک، چتلاقوش. **پستی.** [بَ] (حامص) پائینی. فرود، بسفل، شفل، سفح. حضيض، مقابل بالا و بالائی؛

چو آگاه شد رستم نامجوی ز پستی بیالا نهادند روی. فردوسی، ز جنگش به پستی بپیچید [گیو] روی گریزان همی رفت پر خاشجوی. فردوسی، کمی و فزونی و نیک اختری بلندی و پستی و کند آوری. فردوسی، وگر خوار گیرد تن ارجمند به پستی نهد روی، سرو بلند. فردوسی، چون آب ز بالا بگرید سوی پستی وز پست چو آتش بگرید سوی بالا. عصری،

تادر بر هر پستی پیوسته بلندیت تادر پس هر لیلی آینده نهاریست. فرخی، گز بالا سوی پستی باز گردد سرنگون گز پستی بر فرورد سوی بالا برشود. فرخی، آخر فزون شود که فزونی ز کاستی است وز پستی آردش به بلندی ده و چهار.

مسعود سعد، هدهده؛ فرود آوردن چیزی را از بلندی به پستی. (منتهی الارب). - امثال:

هر پستی یک بلندی دارد. ||انحطاط، انخفاض. ||انشب، قنوع. (منتهی الارب). ||گودی، لجاج، پستی و تک چاه و پستی وادی. (منتهی الارب). ||کوتاهی، کم ارتفاعی. ||همواری زمین، مططح بودن، جای مططح. ||خواری، زبونی، ذلت، بی اعتباری؛

ای دم از دست تو رسیده به پستی زرز ز بخشیدنت فتاده بخواری. فرخی، ||دنائت، و ذالت، سفالت، خست، خستاست، لآمت، پست فطرتی، نانجیبی، ناکسی، هیچ کسی، فرومایگی، دونی؛ نکند مستی دانا نخورد عاقل می نهد مرد خردمند سوی پستی پی. سنائی،

||کوته نظری. تنگ چشمی. **پس تیکو.** [بَ سَ] (اخ) پاسی تیکریس. نام رود کارون در نزد پارسیان قدیم، معنی آن پس دجله است زیرا چنانکه از کنیه بیستون داریوش معلوم است دجله را پاسی های قدیم تیگر میگفتند. (کتیبه های بیستون چ موزه بریتانی، ستون ۶ بند ۱۸)^۹.

پستی گرفتن. [بَ گَ رَ تَ] (مص مرکب) فرود آمدن، تنزل، نزول کردن، نازل شدن؛ چو شب رفت و بر دشت پستی گرفت هوا چون مغ آتش پستی گرفت.

عصری، نالم به دل چو نای من اندر حصار نای پستی گرفت همت من زین بلندجای.

مسعود سعد، ||پست گشتن^{۱۰}، کوتاه شدن، انحطاط، دنات.

پس جانشین. [بَ نَ] (ف مرکب) کنایه از شخصی است که چون صاحب دکان برخیزد او بجای صاحب دکان بنشیند و کالا بفروشد. (برهان قاطع).

پسخنیوس نیژر. [بَ چَ جَ] (اخ) یکی از سرداران روم، او در ابتدا والی سوریه بود و پس از مرگ پرتی تا کسی در ۱۹۳ م، سپاهیان او را به امپراطوری برگزیدند و در ایلیریا، سپتیم سور نیز بهمین دعوی برخاست و مدتی برای جمع بین این دو دعوی مساعی بکار

→ Narbonensis pistacia relicielata

(فرانسوی) Pistache، (لاتینی)

۱- این بیت در لغت نامه اسدی چ پاول هورن به ابوشکور منسوب است.

۲- در متن چاپی: چو یک بسته آمده است، و صورت متن تصحیح مؤلف است.

۳- این کلمه قصبانجیر که شاید بمعنی انجیر به رشته کشیده باشد در غیر این بیت بسحاق دیده نشده است و احتمال قوی می رود که قصبالجیب گلستان سعدی در جمله هذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش که در بسط زمین رفته و قصبالجیب حدبشش که چون نشکر میخورند، همین قصبانجیر باشد. و این حدس را دوست فاضل من آقای دکتر صدیقی در این مورد زنده.

۴- (فرانسوی) Pistachier - 4

۵- (گل گلاب) Arachis - 5

۶- در متن چ طهران مغمد آمده و آن خطاست. وشی مُعْتَد نوعی است از نگار جامه. (منتهی الارب).

۷- (فرانسوی) Térébinthe pistacia - 7

۸- ظ. مصحف بانکش باشد که معرب آن بانقش است.

۹- ایران باستان ج ۲ صص ۱۴۰۹-۱۴۱۰ و ۱۵۴۶ ج ۳ صص ۲۰۱۲ و ۲۰۲۰.

۱۰- امروز پست گشت مرا همت بلند زنگار غم گرفت مرا تیغ غم زدای. مسعود سعد.

سوی پسر کا کو و دیگران... نامه‌ها فرمودیم بقرار گرفتن این حالها بدین خوبی و نیکوئی. (تاریخ بیهقی). و پسر علی را و سرهنگ محسن را بمولتان فرستادند^۳. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۸۸). چون آنجا رسید یکسر تا سرای پسر مسعود شود. (تاریخ بیهقی).

که پسر بود دو، مر آدم را
به قایل و کهرش هایل. ناصر خسرو.
فخر بر عالم ارواح و بر ارواح کند
آنکه در عالم اجسام چنینش پسر است.
ناصر خسرو.

پسر گرچه کور است زین خانه دور
بچشم پدر شب چراغست و نور.
مذکار؛ زن که همه پسر زاید و عادتش پسر
زادن باشد. (منتهی الارب). از کار؛ پسر زادن.
(تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). مُذْکِر؛
زن که همه پسر زاید. اِطَابَة؛ پسران نیک
سیرت زادن. دَعْوَة؛ بپسری خواندن.
اِسْتِطَاعَة؛ پسر خواندن غیری را. اِطَابَة؛ پسر
خواندن کسی را. (منتهی الارب). اِفرزند.
طفل. صَبِيّ. جوان. غلام. خطاب است به
کودکی یا جوانی خواه پسر متکلم باشد یا
پسر دیگری:

جمله صید این جهانم ای پسر
ما چو صوه مرگ بر سان زغن. رودکی.
گفت خیز اکنون و ساز ره بسیج

رفت بایدت ای پسر مغز تو هیچ. رودکی.
آسرور؛ پسر خرد. کودک. طَشَة؛ پسر
خردسال. (منتهی الارب). اِی یکی از سه اقنوم
اهل تثلیث. عیسی. یکی از اقایم ثلثه نزد
نصاری. این.

— پسران؛ ابناء. ذکره. (منتهی الارب). بنین.
بنون. اغلمه.

— پسران خدای؛ بعضی برآند که قصد از این
لفظ یا ملاتکه یا ارواح طاهره می‌باشند لکن
بعضی دیگر گویند که قصد از این لفظ
اشخاص مقدس و محترمی هستند که پسران
اشخاص مقدس و محترم بوده در تقوی و
پرهیزکاری و خداشناسی شهرت داشتند.
(قاموس کتاب مقدس).

— پسران عنبر؛ بلعبر یعنی بنوالعنبر و آن
قبیله‌ای است از بنی تمیم. (منتهی الارب).
— پسراندر، پسندر؛ پسر شوی از زن دیگر یا
پسر زن از شوی دیگر. ربیب.

۱- اصل این لفظ پوئره است و امروز به کسر
«پ» مستعمل است جز نزد مردم آذربایجان که
اصل آنرا محفوظ داشته‌اند و پسر به ضم «پ»
تلفظ کنند.

۲- نزل: خانه تو.

۳- درج فیاض؛ و پسر علی را، سرهنگ
محسن بمولتان فرستادند.

چیزی را که از کسی گرفته باشند. رد کردن
چیزی گرفته از کسی را به او. خریده را
بفروشنده بازگردانیدن و بهای داده را ستدن.
رد. باز او دادن. وادادن. (زوزنی). استرداد.
(زوزنی). اِزهدین. از برون سوی بیرون دادن
به تراوش؛ این کوزه آب پس میدهد. این
مشک نم پس میدهد. اِخواندن متعلم درس
فرار گرفته را نزد مُعلم تا معلم داند که او آموخته
است. درس را روان کرده به استاد خواندن.
مقابل پیش دادن.

پس دا کوه. [پ] [اِخ] نام قسمتی از
مصیف (بیلاق) مردم یشتر و زوار و لنگا از
توابع تنکان مازندران. پس دا کوه و
یش دا کوه دو جزء دا کوه شمرده میشود.
(مازندران و استرآباد رایتی ص ۲۵).

پس درد. [پ] [د] (اِ مرکب) اوجاعی که زن
را پس از وضع حمل پدید آید و آنرا عرب
جَسّ گویند. دردی که زاهو را باشد پس از
ولادت.

پس دست. [پ] [س] [د] (اِ مرکب) ذخیره.
پس انداز. یخنی. ذخیر.

— پس دست خود داشتن و پس دست نگاه
داشتن؛ ذخیر. اذخار. ذخیره کردن برای موقع
احتیاج. پس انداز کردن. یخنی نهادن.
— پس دست کردن؛ پنهان کردن. اندوختن.
ذخیره نهادن:

وگر بخانه زری ماند زن کند پس دست.
امیر خسرو دهلوی (از فرهنگ رشیدی).

پس دوزی. [پ] [حامص] (مرکب) دوخت
پشت لباس و امثال آن با دست و آن نوعی
دوختن باشد در اصطلاح خیاطان.

پسر. [پ] [س] [ا] پور. پوره. (برهان
قاطع). پُسر. فرزند نرینه. ریکا. ابن. ولد.
ریمن؟. (برهان قاطع). واد. (برهان قاطع).
ابنم. (منتهی الارب):

پسر بُد مر او را یکی خو بروی
هر مند و همچون پدر نامجوی. فردوسی.
بخوردن نشتند با یکدگر

سیاوش پسر گشت و پیران پدر. فردوسی.
کنون کارگر شد که بیکار گشت
پسر پیش چشم پدر خوار گشت. فردوسی.

پدر کشته گردد بدست پسر
پسر هم بدانسان بدست پدر. فردوسی.
چنین گفت مر زال را ای پسر
نگر تا نباشی جز از دادگر. فردوسی.

چو آگاه شد شاه کامد پسر
کلاه کئی بر نهاده پسر. فردوسی.

خنک آن میر که در خانه آن^۱ بار خدای
پسر و دختر آن میر بود بنده و داه. فرخی.
پسر آن ملکی تو که بمردی بگشاد
ز عدن تا جروان و ز جروان تا ککری. فرخی.

فرخی.

رفت لکن موافقتی دست نداد و کار به محاربه
کنید و صاحب ترجمه هر چند در چند نوبت
در میدان جنگ غالب آمد ولی در آخر
مغلوب شد و در ابتدا به آتیکوس و سپس به
شاهشاه ایران پناهنده شد و در ۱۹۵ م. یکی
از کسان وی او را بکشت. (از قاموس الاعلام
ترکی). و نیز رجوع به پس سن نیوس نیگر
شود.

پس خانه. [پ] [ن] [ن] (اِ مرکب) پشت خانه.
داخل و اندرون سرای. اِبْنه و اسیاب شاهی
یا امیری که از پس آزند. از آنکه در راه
محتاج ایله نباشد. مقابل پیشخانه.

پس خریدن. [پ] [خ] [د] (مص مرکب) باز
خریدن چیز فروخته خوش.

پس خریدن. [پ] [خ] [د] (مص مرکب)
وایس خریدن. خزیدن بعقب؛
برگرفت آن آن آسیاسنگ و بزد
بر مگس تا آن مگس واپس خزد.

مولوی.
پس خم زدن. [پ] [خ] [ز] [د] (مص مرکب)
گریختن. فرار. در رفتن (در تداول عوام).
(غیاث اللغات).

پس خم گرفتن. [پ] [خ] [ر] [ت] (مص
مرکب) پس سر کردن. روگردانیدن. (از
مصطلحات از غیاث اللغات).

پس خواستن. [پ] [خو] / خات [مص
مرکب) باز خواستن. خواستن چیزی را داده.
طلبیدن فرستاده‌ای را.

پس خواندن. [پ] [خو] / خا [د] (مص
مرکب) خواندن کسی را که بازگردد. مراجعت
خواستن از کسی. دعوت به بازگشت کردن.

— پس خواندن صیغه؛ فسخ کردن عقدی.
فسخ کردن با عبارات رسمی.

پس خور. [پ] [خو] / خُر [ن] (نص مرکب)
آنکه بازمانده غذای دیگران خورد. اِن‌مف
مرکب) مخفف پس خورده یا بازمانده یا فضله
طعام و غذا. سُور.

پس خورد. [پ] [خو] / خُر [ن] (نص مرکب)
رجوع به پس خورده شود.

پس خورده. [پ] [خو] / خُر [د] [ن] (نص
مرکب) پس مانده. باقی مانده طعام یا شراب
پس از خوردن و آشامیدن کسی آنرا. سُور.
تَبِه. غُمَجِه. اسار؛ پس خورده بازگذاشتن.
(تاج المصادر بیهقی). اِشْتَفَی‌الْاَناء کله؛
خورد تمامه آب آوردن که پس خورده نماند.
دِعْرَم؛ شتری که آب پس خورده شتران را
خورد. (منتهی الارب).

پس خیزه. [پ] [ن] (نص مرکب) شاگرد و نومشوق
کشتی‌گیران چرا که بعد از تعلیم همه شاگردان
استاد بجهت تعلیم با او کشتی گیرد. (بهار
عجم و شرح از غیاث اللغات).

پس دادن. [پ] [د] (مص مرکب) باز دادن

— پسر بچه: پسری که از مرحله طفلی گذشته و به مرحله جوانی نرسیده باشد. —
مؤلف فرهنگ شعوری بنقل از مؤیدالفضلا گوید (ج ۱ ص ۲۶۹): بمعنی پسران بدکار و ناخلف باشد.

— پسر برادر: برادرزاده. —
فرزند برادر.

— پسر پسر: نوه. —
سیط.

— پسرچه: پسر کوچک.

— پسر خواندگی: متقدمین و اشخاص زمان حال را عادت این بوده و هست که بچگان غیر را برای خود برمیگزینند و بجای اولاد خود شمرده حقوق وراثت و غیره را آن طرز که باید در حق ایشان مرعی میداشتند. (قاموس کتاب مقدس). قوم اسرائیل لفظ پسر را بسیار توسیع داده اند چنانکه گاهی برای نسیبه و گاهی برای خویش بسیار دور استعمال کرده اند. — انتهى. (قاموس کتاب مقدس).

— پسر خوانده: آنکه بجای پسر گیرند. —
متبتی. دَعَى، زَمِمَ، مَزَمَ، مَزَنَدَ، اَزِيبَ، مُسَبِحَ، مُلْصَقَ، مُلْصَقٌ، سَنِدَ، سُنَدَ، لَمَسَ، مُدْخَلَ، مُذْعَجَ، حَمِيلَ. (منتهی الارب) ۱.

— پسر خواهر: خواهرزاده.

— پسرزاده: پسر پسر. —
دختر پسر. —
آمد؛ پسر ریش نیاورده.

— پسرزن (یا سکون راء) ناپسری؛ پسندر.

— ریب. مادرش را بگیر تا پسرش به دو معنی پسرزنت باشد.

— پسر شوهر (یا سکون راء پسر)؛ ناپسری. —
پسندر.

— پسرگیر: پسر خوانده را گویند.

— پسر مرده: آنکه پسر وی در گذشته است.

پسراک. (ا) لفظ ترکی است بمعنی استر که از جفت شدن خر نر و اسب ماده پیدا میشود. (از مصطلحات از غیاب اللغات).

پس ران. (ب) [(مربک) جانب پسین ران. گوشت پسین ران.

پس ران. (ب) [(نف مرکب) حاد. راننده شتر.

پس رانندن. (ب) [(مص مرکب) بمعقب رانندن. عقب زدن.

پس روانه. (ب) [(ص نسبی، ق) منسوب به پسر.

پسر بکرو. (ب) [(ب) [(بخ) ابن حمران. ۲ بروایت اصح وی مسلم بن عقیل را در کوفه شهید کرده سرش را به پیش عبیدالله بن زیاد حاکم کوفه برد و تنش را از بام قصر بزمیر انداخت. (روضه الشهداء از حبیب السیر جزء ۱ از ج ۲ در حالات امام حسین علیه السلام).

پسر خالو. (ب) [(مربک) پسر برادر مادر. —
پردائی. —
پسرخال. دائی زاده.

پسر خاله. (ب) [(ل) [(ل) [(مربک) پسر خواهر مادر. —
خاله زاده.

— پسر خاله دسته دیزی؛ در تداول عوام به مزاج و سخریه، خویشاوند نزدیک؛ او پسر خاله دسته دیزی من نیست.

پسر دائی. (ب) [(مربک) پسر برادر مادر. —
پسر نیا. —
نیا بمعنی خالوست. —
برهان قاطع. —
پسرخال. —
پسرخالو. —
پسر نیای پدری.

پسر داود. (ب) [(ب) [(بخ) مؤلف قاموس کتاب مقدس گوید: این لغت بواسطه نبوات وارده در عهد عتیق قصد از نسل داود است که سلطنت پایدار مستقبل [ظ: مستقل] و با جلالی داشته باشد —
انتهی.

پسر درغوش. [(ب) [(بخ) یکی از شعرای دربار خضرخان بن طغاج خان ابراهیم از ملوک ترک خانیة مساوراءالنهر بوده است. آقای قزوینی حدس میزند که کلمه درغوش چنانکه صاحب میزان الافکار شرح معیارالشعار خواجۀ طوسی گفته است لحنی است از درویش. —
انتهی. ولی کتیبه داریوش و صور آن را اهالی آن نواحی نام صورت درویشان دهند و از مجموع این دو روایت بگمان من مانند میرزا آقاخان کرمانی باید گفت درویشان سکنه نواحی کتیبه داریوش و هم چنین درغوش در پسر درغوش شاید صورت مصحف و مکسر نام دارا یاوش باشد. —
والله اعلم.

پسر رامی. (ب) [(بخ) قصار اُمی. شاید یکی از این دو تصحیف دیگری است و آن نام شاعری است باستانی و از او ابیات ذیل در فرهنگ اسدی شاهد آمده است از جمله: در لفظ قبا که نام شهری است:

پست نشسته تو در قبا و من اینجا

کرده ز غم چون رکوک بوق چو آهن (۴).

و در لفظ رکوک (کرباس) گوید:

بار بیسته ست در رکوک من اینجا

کرده رخم چون رکوک و بوق (۴) چو آهن.

در لغت کفا (معنی سختی و رنج) بیت ذیل بنام قصار ۳ امی بشاهد آمده است:

میر ابواحمد محمد خسرو ایران زمین

آنکه شاد است او و دور است از همه رنج و کفا ۴.

پسر رومی. (ب) [(بخ) نامی است که ابوالفضل بیهقی به علی بن عباس بن الرومی شاعر معروف داده است ۵. رجوع به ابن رومی شود.

پس رس. (ب) [(نف مرکب) آنچه از میوه که دیررسد. میوه ای که دیر بدست آید (مقابل پیش رس).

پسر عباس. (ب) [(بخ) مؤلف مجمل التواریخ (ص ۱۷) عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب را چنین نامیده است. رجوع به ابن عباس شود.

پسر عم. (ب) [(مربک) پسر نیای

پدری. —
عم زاده. —
پسر عمو. —
عموزاده. —
ابن عم. —
قتل. (منتهی الارب): کلاه؛ پسران عم دورتر. (منتهی الارب).

پسر عمو. (ب) [(مربک) رجوع به پسر عم شود.

پسر عمه. (ب) [(مربک) پسر خواهر پدر. —
عمه زاده.

پس رفتن. (ب) [(ب) [(مص مرکب) عقب رفتن. —
انتزاع (مقابل پیش رفتن و پیش آمدن، ترقی): دَعَفَقَ... پس رفتن. —
دغغجه؛ پس رفتن. (منتهی الارب).

پسر فولاد. (ب) [(بخ) رجوع به ابن فولاد شود.

پسر گک. (ب) [(مصر) فرزند خرد. —
بُنِّي: یا بُنِّي: پسرک من.

پسر گک. (ب) [(بخ) نام یکی از دیه های کوهسار استراباد. (مازندران و استراباد رایتو ص ۱۲۹ و ۱۶۲).

پسر کاگو. (ب) [(بخ) محمد بن ابوالعباس دشمن یازار کا کویه مکنی به ابی جعفر و لقب به علاءالدوله از دیالمة کا کویه صاحب اصفهان و مضافات. وی پسرخال والده مجدالدوله بن فخرالدوله بود و کا کویه بفارسی خال است ۷. وی در زمان سلطان محمود غزنوی از جانب سیده مادر مجدالدوله حکومت اصفهان داشت چون مادر مجدالدوله از پسر جدا شد در کار ابوجعفر خللی پدید آمد و او قصد بهاءالدوله دیلمی کرد و مدتی نزد وی بماند آنگاه که سیده مادر مجدالدوله با پسر اصلاح کرد و به ری بازگشت ابوجعفر از نزد بهاءالدوله بگریخت و نزد سیده آمد و او وی را دیگر بار به اصفهان فرستاد ۸. ابوجعفر در آنجا استقرار یافت و شأن و اعتبار حاصل کرد و ابتداء دولت دیالمة کا کویه چنان بود که محمد بن

۱- در مرادفای عربی که برای پسر خوانده آمده است با آنکه در لغت نامه های عربی بفارسی از قبیل منتهی الارب و غیره ضبط شده است لکن جز در کلمه متبتی، در دیگر کلمات معنی زشتی نیز در آنها ملحوظ است.

۲- این نام بهمین صورت در حبیب السیر آمده است.

۳- نل: فصار.

۴- نل: آنکه پیش آرد در شادی چو پیش آید کفا. و مراد از ابواحمد ظاهرأ محمد بن محمود سبکتکین باشد چه کتیب محمد، ابواحمد بوده است. —
والله اعلم.

۵- ج ادیب ص ۳۷۱.

۶- ترجمه تاریخ یمنی نسخه چاپی ص ۳۸۵.

۷- و خال را بلغت دیلم کا کو یا کا کویه گویند. (حواشی چهارمقاله ص ۲۵۱).

۸- ابن الاثیر، حوادث سال ۳۹۸ هـ. ق. (جزء ۹ ص ۸۶).

دشمنزبار یکی از نزدیکان خویش ابوالفضل بن نصرویه را به رسالت بخدمت خلیفه القادر بالله فرستاد و رسول در سال ۴۰۹ ه. ق. از بغداد بیامد و از خلیفه تاج و طوق و لوا و لقب علاءالدوله آورد و منشور بمخاطبت عضدالدین علاءالدوله و فخرالملة و تاج الامه ابی جعفر محمد بن دشمنزبار حسام امیر المؤمنین^۱ علاءالدوله در سال ۴۱۴ ه. ق. بر همدان استیلا یافت و آن شهر و حوالی آنرا تملک کرد و سبب این که سماءالدوله ابوالحسن بن شمس الدوله بن بویه صاحب همدان بقصد فرهاد بن مرداویج دیلمی که اقطاع بروجرد داشت برخاست و او را محاصره کرد پس فرهاد به علاءالدوله پناه برد و علاءالدوله او را حمایت کرد و هر دو بسوی همدان رفتند و آن شهر را محاصره و خواربار را بر مردم شهر تنگ کردند پس لشکریان از شهر بیرون شدند و جنگ درگرفت بعد علاءالدوله به گلپایگان (جرفاذقان) رفت و سیصد تن از لشکر وی بسبب شدت سرما هلاک شدند تاج الملک^۲ کوهی رئیس (مقدم) لشکر همدان بسوی وی آمد و علاءالدوله را در گلپایگان محاصره کرد علاءالدوله با کردانی که همراه تاج الملک بودند بساخت، کردان از گرد او بپراکنندند و علاءالدوله از حصار رهائی یافت و بار دیگر به آرایش لشکر برای محاصره همدان پرداخت و بسوی آن شهر حرکت کرد سماءالدوله با تاج الملک و لشکریان خویش با لشکر علاءالدوله تلافی کرد و دو گروه جنگ کردند و عسکر همدان منهزم گشت و تاج الملک به قلعه^۳ پناه برد و علاءالدوله سوی سماءالدوله رفت. سماءالدوله از اسب فرود آمد و وی را خدمت کرد و به خیمه خویش فرود آورد و مال و مایحتاج لشکر را نزد وی آوردند و هر دو به سوی پناهگاه تاج الملک رفتند. علاءالدوله تاج الملک را محاصره کرد و آب را بر قلعه بست بعد تاج الملک امان خواست و علاءالدوله وی را امان داد و او نزد وی آمد و با وی به همدان رفت علاءالدوله پس از تصرف همدان به دینور و سپس به شاپورخواست رفت و آن دو شهر را بقلرو ملک خویش افزود و بر امراء دیلم که به همدان بودند دست یافت و آنان را در قلعه ای نزدیک اصفهان زندانی کرد و اموال و اقطاع دیلمیان را بگرفت و هر کس از آنان را که اهل شر بود دور گردانید و آنان را که اهل شر نبودند نزد خویش نگاهداشت و چون بسیاری از مردم را بکشته بود هیبت وی در دلها جا گرفت و مردم از وی بترسیدند و مملکت به ضبط درآمد و قصد حسام الدوله ابوالشوک کرد و او سلطان مشرف الدوله

ابوعلی بن بهاءالدوله را بشفاعت نزد علاءالدوله فرستاد و وی شفاعت مشرف الدوله بپذیرفت^۴. در سال ۴۱۵ ه. ق. سلطان مشرف الدوله دختر علاءالدوله بن کاکویه را بزنی خواست بصدق پنجاه هزار دینار و سید مرتضی خطبه نکاح بخواند^۵. در سال ۴۱۷ میان لشکر علاءالدوله و کردان جوزقان جنگی شدید روی داد و سبب آن که علاءالدوله پسر عم خویش ابوجعفر را بر شاپورخواست و آن نواحی عامل گردانید و کردان جوزقان را به وی منضم ساخت و ابوالفرج البایونی را که منسوب به بطنی از آن کردان بود بر آنان رئیس گردانید و با وی همراه کرد سپس میان ابوجعفر و ابوالفرج مشاجره درگرفت و کار به منافرت کشید پس علاءالدوله آنان را آشتی داد و هر یک را بکار خود فرستاد اما کینه قوی گشت و شر تجدید شد و ابوجعفر ابوالفرج را به لثی که در دست داشت بزد و بکشت. کردان جوزقان بجملمگی برآشفند و به نهب و فساد پرداختند. علاءالدوله لشکری به ریاست ابومنصور پسر عم خویش که برادر مهتر ابوجعفر بود به دفع آنان فرستاد و فرهاد بن مرداویج و علی بن عمران را همراه کرد. چون کردان جوزقان این امر بدانستند بزد علی بن عمران فرستادند و از وی درخواستن تا میان آنان را با علاءالدوله بصلاح آرد و جماعتی از کردان پیش علی رفتند و او به امر اصلاح آغاز کرد پس ابوجعفر و فرهاد از علی بن عمران خواستند که جماعتی را که نزد وی رفته بودند به آنان تسلیم کند و خواستند که آنان را به قهر از وی بازگیرند پس علی بن عمران به جوزقان رفت و میان دو طایفه چند بار جنگ روی داد و آخر کار فتح علی بن عمران و کردان جوزقان را بود پس فرهاد منهزم گشت و ابومنصور و ابوجعفر پسران عم علاءالدوله اسیر گردیدند و ابوجعفر را بقصاص ابوالفرج بکشتند و ابومنصور را بزدان افکندند پس چون ابوجعفر کشته شد علی بن عمران دانست که میان او با علاءالدوله کار تباه گشته است و اصلاح بار دیگر میسر نتواند بود پس با وی راه حزم و احتیاط پیش گرفت^۶ و در ربیع الاول سال ۴۱۸ ه. ق. بین علاءالدوله و اسپهبد جنگی سخت درگرفت و سبب آن که علی بن عمران از طاعت علاءالدوله بیرون شد و به اسپهبد صاحب طبرستان که در ری با ولکین بن وندرین مقیم بود نامه نوشت و او را به تسخیر بلاد جبل تحریض کرد و مکتوبی نیز به منوچهر بن قابوس بن وشمگیر نگاشت و از او استمداد کرد و به آنان چنان نمود که بلاد مذکور را در تصرف خویش دارد و آنها را مدافعی نیست. اسپهبد که با علاءالدوله دشمن

بود با ولکین بسوی همدان رفت و آن شهر و اعمال جبل را بتصرف آورد و اعمال علاءالدوله را از آن نواحی براند و لشکر منوچهر نیز با علی بن عمران به آنان پیوست و قوت اسپهبد افزون گشت و همگی بجانب اصفهان رفتند علاءالدوله در شهر متحصن گشت و آنان وی را محاصره کردند و بین آنان قتال روی داد و علاءالدوله به کسانی که از لشکر مخالف نزد وی می آمدند مال فراوان می بخشید و به ایشان احسان میکرد اسپهبد و یاران وی چهار روز بماندند و خواربار بر ایشان تنگ شد سپس بازگشتند و علاءالدوله آنان را دنبال کرد و از کردان جوزقان استمالت کرد و بعضی آنان بسوی پیوستند علاءالدوله بدنبال دشمنان بنهاند شد و نزدیک آن شهر جنگی سخت درگرفت که بسیاری کشته و اسیر شدند و علاءالدوله پیروز گشت و دو پسر ولکین در جنگ کشته شدند و اسپهبد با دو پسر وی و وزیرش اسیر گردیدند و ولکین با چند تن بجرجان رفت و علی بن عمران به قلعه کنگور پناهنده شد پس علاءالدوله بسوی وی حرکت و او را محاصره کرد و اسپهبد نزد علاءالدوله مجبوس بماند تا آنکه در رجب سال ۴۱۹ ه. ق. بمرد و ولکین بن وندرین پس از خلاصی از آن وقعه نزد منوچهر بن قابوس شد و او را بگرفتن ری تطمع کرد و امر تصاحب بلاد را خاصه با اشتغال علاءالدوله بمحاصره علی بن عمران سهل و آسان جلوه داد و چیزی که بر این مزید شد این بود که پسر ولکین شوی دختر علاءالدوله بود و علاءالدوله شهر قم را بوی به اقطاع داده بود پس وی عصیان آورد و با پدر همراهی شد و نزد وی فرستاد و او را به تسخیر بلاد تحریض کرد پس ولکین با لشکر خویش و آن منوچهر قصد بلاد کردند و به ری آمدند و با مجدالدوله و یارانش بجنگیدند و میان دو گروه حوادثی روی داد و اهل ری ظفر یافتند پس چون علاءالدوله چنین دید با علی بن عمران صلح کرد ولکین این خیر بشنید و

۱- منجم التتواریخ والقصاص صص ۴۰۲-۴۰۳.

۲- در ذیل ترجمه ابوعلی سنا در همین لغت نامه تاج الدوله آمده و آن خطاست.

۳- نام این قلعه در ترجمه ابوعلی سنا بردان ذکر شده است و صحیح آن فردجان است و ذکر آن بیاید.

۴- ابن الاثیر، حوادث سال ۴۱۴ ه. ق. (جزء ۹ ص ۱۳۷).

۵- ابن الاثیر، حوادث سال ۴۱۵ ه. ق. (جزء ۹ ص ۱۴۱).

۶- ابن الاثیر، حوادث سال ۴۱۷ ه. ق. (جزء ۹ ص ۱۴۶).

بدون کامیابی بترک ری گفت و علاءالدوله سوی ری آمد و بمنوچهر نامه نوشت و وی را سرزنش و تهدید کرد و اظهار قصد بلاد وی کرد لکن چون شنید که علی بن عمران بمنوچهر نامه فرستاده و او را تطمیع کرده و وعده یاری داده و به بازگشت ری تشجیع کرده است علاءالدوله از حرکت بسوی بلاد منوچهر درگذشت و خود را بدفع علی بن عمران آماده ساخت علی از منوچهر استمداد کرد و منوچهر ششصد تن سوار و پیاده با قائدی از قانندان خویش بمدد وی فرستاد و علی بن عمران جمله ذخائر خویش گرد کرد و در کنگور متحصن گشت علاءالدوله او را محاصره کرد و بروی سخت گرفت علی صلح خواست و علاءالدوله شرط کرد که او قلعه کنگور و کشتندگان ابوجعفر (پسر عم علاءالدوله) و قائدی را که منوچهر نزد علی فرستاده بود تسلیم کند علی آن شروط پذیرفت و آنان را نزد وی فرستاد علاءالدوله قاتلان پسر عم خویش را بکشت و قائد را بزندن افکند و قلعه را بتصرف آورد و بعوض آن شهر دینور را به اقطاع به علی سپرد منوچهر سوی علاءالدوله فرستاد و صلح خواست پس علاءالدوله قائد وی را آزاد گردانید.^۱ در سال ۴۲۰ ه. ق. پس از آنکه سلطان محمود ری و بعض بلاد جبل را بتصرف آورد علاءالدوله در اصفهان خطبه بنام سلطان خواند و محمود به خراسان بازگشت و امیر مسعود را در ری بجانشینی خویش بگذاشت پس مسعود قصد اصفهان کرد و آنرا از علاءالدوله بگرفت و یکی از کسان خویش را آنجا بنشانند و اهل اصفهان بر او بشووریدند و او را بکشتند پس مسعود بازگشت و جمعی از آنان را قریب به پنج هزار تن بکشت و به ری رفت و آنجا مقام کرد.^۲ در همین سال محمود غزن را از خراسان براند و دوهزار خرگاه از آنان به اصفهان رسیدند پس محمود به علاءالدوله مکتوبی فرستاد که آنان یا سر آنان را نزد وی فرستد علاءالدوله به نائب خویش دستور داد که طعامی بسازد و آنان را بخواند و بقتل رساند. پس نزد غزن فرستاد و گفت که وی قصد دارد اسامی آنان را برای دخول به خدمت خویش ثبت کند و دیلمان در بستنها کمین کردند پس جمعی کثیر از غزن حاضر شدند و مملوکی ترک از آن علاءالدوله آنان را بدید و حقیقت حال را به آنان اعلام کرد غزن بازگشتند و نائب علاءالدوله خواست آنان را از مراجعت بازدارد غزن نپذیرفتند. یکی از قانندان دیلم به یکی از آنان حمله برد وی او را با تیر بزد و بکشت دیلمان بشیندند و خروج کردند و اهل شهر نیز به آنان پیوستند و جنگ میان غزن و

دیلمان درگرفت پس دیلمان غزن را منهنم ساختند و ایشان خیمه های خویش بکندند و بشدند و بر هر ده که بگذشتند آنرا غارت کردند تا به آذربایجان به وهسودان پیوستند.^۳ در سال ۴۲۰ چون علاءالدوله دانست که طائفه غز از ری بسوی آذربایجان رفته اند به ری شد و به امیرمسعود اظهار اطاعت می کرد و نزد ابوسهل حمدوی فرستاد و از وی درخواست که مالی را که وی باید [در ازای عمل ری] بپردازد معلوم کند تا وی به تأدیبه آن اقدام کند ابوسهل از ترس [تخلف و غدر] او به وی پاسخ نداد پس علاءالدوله نزد غزن فرستاد و از آنان خواست که اقطاعی به ایشان بدهد و آنان وی را به ضد ابوسهل حمدوی مددکنند قریب به هزاروپانصد تن از غزن به ریاست قزل بازگشتند و بقیه به آذربایجان رفتند چون آن گروه به نزد علاءالدوله رسیدند او به آنان احسان کرد و آن قوم نزد وی بماندند سپس بر یکی از قانندان خراسانی که نزد علاءالدوله بودند معلوم شد که علاءالدوله غزن را برای خروج و عصیان بر بوسهل خواسته است علاءالدوله او را حاضر کرد و بگرفت و در قلعه طبرک بزندن افکند پس غزن از این امر برسیدند و از وی دور شدند علاءالدوله در تسکین آنان بکوشید ولی سود نیخشید و آنان به فساد و غارت و راهزنی پرداختند وی بار دیگر به بوسهل حمدوی که در طبرستان بود نامه نوشت و درباره ری با وی قرار داد که آن ناحیت به اختیار او باشد و او به امیرمسعود اطاعت کند ابوسهل به این امر رضا داد و به نیشابور رفت و علاءالدوله در ری بماند.^۴ طائفه ای از غزن که به آذربایجان رفته بودند به ریاست منصور و گوکناش به همدان شدند و آن شهر را که در اختیار ابوکالیجار بن علاءالدوله بن کاکویه بود محاصره کردند ابوکالیجار با اهل بلاد بر دفع آنان متفق گشت و جنگ میان آنان درگرفت و جماعتی کثیر از دو جانب کشته شدند و غزن همچنان در همدان باقی ماندند پس چون ابوکالیجار ضعف خویش را در برابر آنان بدید نزد گوکناش فرستاد و با وی صلح و خویشی کرد و طائفه ای دیگر از غزن که قصد ری کرده بودند آن شهر را که علاءالدوله بن کاکویه در وی بود محاصره کردند و فناخسروین مجدالدوله و کامرو دیلمی صاحب ساوه نیز بغزن پیوستند و جمع آنان فزونی یافت و شوکشان بسیار شد پس چون علاءالدوله قوت آنان و ضعف خویش بدید برسید و در رجب این سال شبانه از شهر بیرون شد و به فرار سوی اصفهان رفت^۵ چون غزن بر ری دست یافتند از ری به همدان رفتند تا بحصار آن شهر پردازند ابوکالیجار این بشنید و در

خود تاب مقاومت ندید و از شهر با وجوه بزرگانان و اعیان به کنگور رفت و آنجا متحصن گشت. غزن به سال ۴۳۰ ه. ق. بهمدان شدند و از مقدمان آن قوم گوکناش و بوفا و قزل آنجا جمع آمدند و فناخسروین مجدالدوله بن بویه با عده ای کثیر از دیلم با آنان بود چون داخل شهر شدند آنرا بصورتی منکر غارت کردند بنحوی که در جای دیگر آن چنان نکرده بودند... پس به ابوکالیجار بن علاءالدوله پیغام فرستادند و با وی صلح کردند و از وی خواستند که نزد آنان آید تا به تدبیر کار ایشان بپردازد و زوجه وی را که از غزن به زنی گرفته بود نزد او فرستادند ابوکالیجار نزد آنان شد پس به وی حمله بردند و مال و دواب او را غارت کردند و او بگریخت چون این خبر به علاءالدوله رسید از اصفهان بجبال رفت و با طائفه ای کثیر از غز ملاقی شد و با آنان جنگ کرد و فاتح شد و جماعتی از آنان را بکشت و اسیر کرد و پیروز به اصفهان بازگشت.^۶ در سال ۴۲۱ مسعود بن محمود با لشکری به همدان رفت و آن شهر را بگرفت و نواب علاءالدوله را از آنجا خارج کرد و روی به اصفهان نهاد و چون به اصفهان نزدیک شد علاءالدوله از شهر بیرون رفت و مسعود ذخائر و دواب و سلاح وی را بغنیمت گرفت زیرا علاءالدوله چون در ترک شهر عجله داشت نتوانست جز قسمتی از اموال خود را با خویش ببرد علاءالدوله به شوشر (تتر) رسید تا از ملک ابوکالیجار و از ملک جلالالدوله یاری خواهد و به بلاد خویش بازگردد و آنرا مستخلص سازد پس مدتی نزد ابوکالیجار بیود و ابوکالیجار با آنکه پس از انهم از جلالالدوله ضعیف شده بود وعده داد که پس از صلح با جلالالدوله با علاءالدوله یاری کند و لشکر دهد در همین وقت خیز مرگ یحیی الدوله محمود (ربیع الاول ۴۲۱ ه. ق.) و حرکت مسعود به خراسان به وی

۱- ابن الاثیر، حوادث سال ۴۱۸ ه. ق. (جزء ۹ صص ۱۴۸-۱۴۹).

۲- ابن الاثیر، حوادث سال ۴۲۰ (جزء ۹ صص ۱۵۵).

۳- ابن الاثیر، حوادث سال ۴۲۰ (جزء ۹ صص ۱۵۷).

۴- ابن الاثیر، حوادث سال ۴۲۰ (جزء ۹ صص ۱۵۸-۱۵۹ ج مصر).

۵- ابن الاثیر، حوادث سال ۴۲۰ (جزء ۹ صص ۱۵۹).

۶- ابن الاثیر، حوادث سال ۴۲۰. و عجیب است که مؤلف در حوادث این سال ذکر وقایع سال ۴۳۰ کرده است.

۷- ابن الاثیر، حوادث سال ۴۲۰ (جزء ۹ صص ۱۶۰).

رسید^۱. هنگام مرگ محمود، مسعود به اصفهان بود چون آن خبر بشنید یکی از کسان خویش را با دسته‌ای از لشکر بجان‌شینی به اصفهان گذاشت و آن شهر را ترک کرد اهل شهر به والی حمله کردند و او را با لشکریان وی بکشند این خبر به مسعود رسید و به اصفهان بازگشت و آنرا محاصره کرد و به قهر بگشود و جمعی را بکشت و اموال را غارت کرد و مردی کافی بدنانجا بنشانند و قصد خراسان کرد^۲. علاءالدوله که در خوزستان بود و لشکریانش پراکنده شده بودند و خود می‌ترسید که مسعود از اصفهان قصد وی کند چون خبر مرگ محمود بشنید شاد شد و آنرا فرجی شمرد و قصد اصفهان کرد و آن شهر بگرفت و همدان و بلاد دیگر را تازی و حدود ملک انوشیروان^۳ بن منوچهر بن قابوس مسخر کرد و خوار ری و دماوند را نیز از قلمرو حکومت وی بتصرف آورد پس انوشیروان به مسعود مکتوبی فرستاد و به وی تهنیت گفت و در امر مالی که بایست به وی فرستد پیرسید امیر مسعود به او پاسخ نوشت و لشکری از خراسان به مدد وی فرستاد و آنان دماوند را بازپس ستند و عازم ری شدند و به ایشان مدد رسید از آن جمله علی بن عمران بود چون جمع آنان بسیار شد ری را که علاءالدوله در آن بود محاصره کردند و جنگی شدید روی داد و لشکر به قهر با فیلان وارد شهر شدند و جماعتی از اهل ری و دیلم را بکشند و شهر را غارت کردند و علاءالدوله منهزم گشت و جمعی از لشکر بدنبال وی رفتند و سر و شانه او را زخم زدند وی میلی دینار سوی آنان پراکند بجمع آن مشغول شدند و او نجات یافت و به قلعه فردجان به پانزده فرسنگی همدان رفت و آنجا بماند تا جراحت وی بهبود یافت و در ری و ملک انوشیروان بنام مسعود خطبه خواندند^۴. ابوالفضل بیهقی در تاریخ خویش آورده است: امیر مسعود [هنگام مرگ پدر خویش محمود بسال ۴۲۱ در اصفهان بود] رسولی نامزد کرد سوی بوجعفر کا کو علاءالدوله فرستاده آمد و مسافت نزدیک بود سوی وی و پیش از آنکه این خبر [مرگ سلطان محمود] رسد امیرالمؤمنین [القائم بالله] بشفاعت نامه نوشته بود تا سپاهان بدو [پسر کا کو] باز داده آید و او خلیفت شما [سلطان] باشد و آنچه نهاده آید از مال ضمانی میدهد، و نامه آور برجای بماند و اجابت می‌بود و نمی‌بود، لکن اکنون بغنیمت داشت امیر مسعود این حال را، و رسولی فرستاد و نامه و پیغام بر این جمله بود که ما شفاعت امیرالمؤمنین را بسمع و طاعت پیش رقتیم که از خداوند بندگان را فرمان باشد نه شفاعت و با آنکه مهمات

بزرگتر از مهمات سپاهان در پیش داشتیم، و هیچ خلیفه شایسته‌تر از امیر علاءالدوله یافته نیاید و اگر اول که ما قصد این دیار کردیم و رسول فرستادیم و حجت گرفتیم آن ستیزه و لجاج زفته بودی، این چشم‌زخم نیفتادی لیکن چه توان کرد، بودنی. میباید، اکنون مسئله دیگر شد و ما قصد کردن بر آن سو، یله کردیم که شغل فریضه در پیش داریم و سوی خراسان می‌رویم که سلطان بزرگ گذشته شد... اکنون باید که امیر [علاءالدوله] این کار را سخت زود بگذارد و در سؤال و جواب نیفتد تا بر کاری پخته از اینجا بازگردیم. پس اگر عشوهد دهد کسی نخرد که او را گویند با سستی باید ساخت که مسعود بر جناح سفر است و اینجا مقام چند تواند کرد، نباید خرید و چنین سخن نباید شنید که وحشت ما بزرگ است و ما چون بوحشت بازگردیم دریافت این کار از لونی دیگر باشد. والسلام. این رسول برفت و پیغامها بگزارد و پسر کا کو نیکو بشنید و به غنیمتی سخت تمام داشت و جوابی نیکو داد و سه روز در مناظره بودند تا قرار گرفت بدانکه وی خلیفت امیر باشد در سپاهان در غیبت که وی را افتد و هر سالی دویست هزار دینار هریوه و ده هزار طاق جامه از مستعلمات آن نواحی بدهد بیرون هدیه نوروز و مهرگان از هر چیزی و اسباب تازی و استران با زین و آلت سفر از هر دستی و امیر رضی‌الله عنه عذر او بپذیرفت و رسول را نیکو بناوخت و فرمود تا بنام بوجعفر کا کو منشوری نوشتند به سپاهان و نواحی و خلعتی فاخر ساختند و گسیل کردند، و پس از گسیل کردن رسول امیر [مسعود] از سپاهان حرکت کرد با نشاط و نصرت پنج روز باقی مانده بود از جمادی‌الآخر [سال ۴۲۱ ه. ق.].^۵ بعد از چندی نامه از ری رسیده بود که اینجا سالاری باید محتشم و کاردان امیر مسعود با خواجه احمد حسن و اعیان و ارکان دولت در این باب رای زنده خواجه احمد حسن گفت: «بسنده را خوش‌تر آن آید که آن نواحی [ولایت ری] را به پسر کا کو داده آید که مرد هر چند نیم‌دشمنی است از وی انصاف توان ستد و به لشکری گران و سالاری آنجا ایستائیدن حاجت نیاید، و با وی مواضعی نهاده شود مال را که هر سالی میدهد و قضات و صاحب بریدان درگاه عالی با وی و نائبان وی باشند در آن نواحی، امیر گفت این اندیشیده‌ام و نیک است اما یک عیب بزرگ دارد و آن عیب آن است که وی سپاهان تنها داشت و مجدالدوله و رازیان دادم از وی به رنج و دردرس بودند، امروز که ری و قم و قاشان و جمله آن نواحی بدست وی یافتنیک دو سال از وی راستی آید پس از آن باد در سر

کند و دعوی شاهنشاهی کند و مردم فرار آورده باشد و ناچار حاجت آید که سالاری محتشم باید فرستاد با لشکر گران تا وی را برکنده آید. و آن سپاهان وی را بسنده باشد بخلیفتی ما، و سالار و کدخدائی که امروز فرستیم بر سر دل وی باشد و ری و جبال ما را باشد و پسر کا کو از بن دندان سر بزیز میدارد خواجه گفت اندرین رای حق بدست خداوند است...»^۶ در سال ۴۲۲ مسعود بن محمود امارت ری و همدان و جبال را به تاش فراش داد و وی به محل حکومت خویش رفت و آنجا سیرت بدگردانید^۷. پس از آنکه علاءالدوله از ری منهزم شد و به قلعه فردجان رسید و آنجا چندی برای التیام جراحت بماند بسال ۴۲۳ فرهاد بن مرداویج به مدد وی آمد و هر دو از قلعه به بروجره رفتند پس تاش فراش رئیس لشکر خراسان سپاهی به ریاست علی بن عمران به دفع علاءالدوله فرستاد چون علی نزدیک بروجره رسید فرهاد به قلعه سلیموه [کذا] رفت علاءالدوله بشابورخواست نزد کردان جوزقان شد لشکر خراسان بروجره را تصرف کردند و فرهاد نزد کردانی که با علی بن عمران بودند پیغام فرستاد و آنان را بخویش مایل گردانید و آنان با وی یار شدند و خواستند که علی را بناگاه بگیرند و کارش را بسازند علی از این قصد آگاه گردید و شبانه با خاصان خویش سوی همدان رفت و در راه به دهی منیع بنام «کسب» فرود آمد و آنجا استراحت کرد فرهاد و لشکریان وی با کردان که به وی پیوسته بودند در رسیدند و او را در قریه محاصره کردند علی چاره ندید پس امان خواست و به هلاک خویش یقین کرد قضا را در این روز باران و برف بیارید و برای فرهاد و همراهانش مقام در آنجا دشوار گشت زیرا چادر و خرگاه و لوازم زمستانی نداشتند پس علی را بگذاشتند و برفتند و علی با میر تاش فراش پیغام فرستاد و از وی خواست تا لشکری بمدد وی به همدان فرستد فرهاد و

- ۱- ابن‌الاکثیر، حوادث سال ۴۲۱ (جزء ۹ ص ۱۶۵).
- ۲- ابن‌الاکثیر، حوادث سال ۴۲۱ (جزء ۹ ص ۱۶۶).
- ۳- سنوچهر بن قابوس بن وشمگیر در سال ۴۲۰ بمرد و پسر وی انوشیروان پیداشاهی رسید. (ابن‌الاکثیر، حوادث سال ۴۲۰).
- ۴- ابن‌الاکثیر، حوادث سال ۴۲۱ (جزء ۹ ص ۱۶۸ چ مصر).
- ۵- تاریخ بیهقی ج فیاض صص ۱۵-۱۷.
- ۶- تاریخ بیهقی صص ۲۶۲-۲۶۴.
- ۷- ابن‌الاکثیر، حوادث سال ۴۲۲ (جزء ۹ ص ۱۷۶).

علاءالدوله به بروجرد آمدند و هر دو قصد همدان کردند. علاءالدوله به اصفهان فرستاد و برادرزاده خویش را که آنجا بود بخواند تا با سلاح و مال نزد وی آید. برادرزاده علاءالدوله دستور عم خویش را اطاعت کرد و براه افتاد. علی بن عمران چون این خبر بشنید از همدان بگریخته قصد وی کرد و بناگاه در گلیاگان بر وی درآمد و او را با بسیاری از لشکریانش اسیر کرد و بکشت و آنچه از سلاح و مال و غیر آن با ایشان بود بقتیمت بگرفت. هنگامی که علی از همدان بیرون شد علاءالدوله بشهر درآمد و آنرا تصرف کرد و چنان پنداشت که علی از آن شهر گریخته است. علاءالدوله از همدان به کرج رسید و آنجا خبر برادرزاده خویش شنید و سست گشت. علی بن عمران بعد از آن رفته به سوی اصفهان رهسپار شد به طمع آنکه بر آن شهر و بر مال و اهل علاءالدوله دست یابد. لکن اهل شهر و لشکری که در آن بود وی را منع کردند و او از آنجا بازگشت. علاءالدوله و فرهاد با وی تلاقی کردند و جنگی درگرفت و علی شکسته شد و اسیران را از وی بگرفتند. جز ابو منصور^۱ برادرزاده علاءالدوله را زیر علی او را نزد تاش فراش فرستاده بود علی از میدان جنگ به فرار سوی تاش فراش رفت و با او در کرج تلاقی کرد و به وی در تأخیر عتاب نمود و هر دو بسوی علاءالدوله و فرهاد حرکت کردند. علاءالدوله به کوهی نزدیک بروجرد تحصن جسته بود پس تاش و علی از دو سو یکی از پشت و دیگر از راه مستقیم قصد وی کردند و علاءالدوله این ندانست تا هنگامی که لشکر در وی افتادند پس او با فرهاد بگریختند و جمعی بسیار از مردان آن دو فریق کشته شدند. علاءالدوله به اصفهان رفت و فرهاد بر قلعه سلیموه صعود کرد و آنجا متحصن گشت.^۲ در سال ۴۲۴ ه. ق. مسعود بسبب گرفتاری در خراسان و هند نزد علاءالدوله فرستاد و امارت اصفهان را به وی داد بشرط آنکه هر سال مالی به سلطان بپردازد و علاءالدوله نیز از وی همین را خواسته بود.^۳ و نیز در این سال مسعود ابوسهل حمدونی را به ری فرستاد تا به امور آن بلاد رسیدگی و به حفظ آن قیام کند و چون ابوسهل به ری آمد به مردم عدل و نیکی نمود و اقساط و مصادرات را برداشت و پیش از وی تاش فراش بلاد را پر از ظلم و جور کرده بود تا آنکه مردم رهائی از آنان و از دولت آنان را تمنا میکردند. شهرها خراب شده بود و اهل آنها پیرا کننده بودند چون حمدوی^۴ ولایت یافت و بساط احسان و عدل بگشود شهرها آبادان شد و مردم ایمنی یافتند. ابوالفضل بهقی در این باب آورده است: «سال اربع و عشرين و اربعمائه

درآمد، غره ماه و سال روز پنجشنبه بود. در راه نامه صاحب برید ری رسید که اینجا تاش فراش حشمتی بزرگ نهاده است و پسر کاکو و همگان که به اطراف بودند سردرکشیدند... و هیچ خللی نیست...»^۵ چون در همین سال طاهر دبیر کدخدای ری و آن نواحی پهلوی نشاط و آداب آن مشغول می‌باشد... و اگر این اخبار به مخالفان رسد که کدخدائی اعمال و اموال و تدبیر برین جمله است و سپاه سالار تاش نیز و دیگران در لهو و طرب بدو اقتدا می‌کنند چه حشمت ماند و جز در درد و شغل دل نیفزاید... امیر [مسعود] سخت تنگدل شد... امیر خادمی را که پرده نگاه میداشت آواز داد و فرمود که بوسهل حمدوی را بخوان، بر حکم فرمان بخواندند و بیامد و پیش رفت و بنشست امیر گفت ما ترا آزموده‌ایم در همه کارها و شهم و کافی معتمد یافته، شغل ری و آن نواحی مهم تر شغلهاست و از طاهر آن می‌ناید، و حال وی بگفت و آنگاه باز نمود که اختیار ما بر تو می‌افتد، بازگرد و کار بساز تا بروی، آنچه باید فرمود تا بفرمائیم...^۶ دیگر روز امیر رضی الله عنه بار داد و پس از بار خالی کرد با وزیر و بوسهل حمدوی و بونصر مشکان، امیر بوسهل را گفت دوش در حدیث ری و جبال عراق اندیشه کردیم صواب چنان نمود ما را که فرزند امیر سعید را با تو بفرستیم ساخته با تجملی بسزا تا وی نشانه بود و تو بکدخدائی قیام کنی چنانکه حل و عقد و خفض و رفع و امر و نهی بتو باشد و فرزند گوش به اشارت تو دارد و حشمتی بزرگ باشد بوسهل گفت رأی عالی برتر رأیهاست و خداوند را احوالی که آنجاست مقررتر است و فرمان خداوند راست، اگر دستوری باشد بنده به مقدار دانش خویش و آنچه دیدار افتاده است وی را و داند بازگوید و پس از آن فرمان عالی کار میکند. امیر گفت بشرح باز باید نمود که مناصحت تو مقرر است، گفت زندگانی خداوند دراز باد، حال ری و جبال امروز برخلاف آن است که خداوند بگذرانده بود و آنجا فترتها افتاده است و بدین قوم که آنجا رفتند پس قوتی ظاهر نگشت چنانکه مقرر است که اگر گشته بودی بنده را بتازگی فرستاده نیامدی و ری و جبال پر از مخالفان است و خراسانیان را مردم آن دیار دوست ندارند و خزائن آل سامان همه در سر ری شد تا آنگاه که بوالحسن سیمجور با ایشان صلحی نهاد میان خداوندان خویش و آل بسویه و مدتی مخالفت برخاست و شمشیرها در نیامد. و پسر کاکو که امروز ولایت تفتلیهان و همدان و بعضی از جبال وی دارد مخالفی داهی است و گریز، هم مال دارد

و هم لشکر و هم زرق و حیل و مکر، تا دندان بدو نموده نیاید چنانکه سزای خویش بیند و بر نعمت ولایت نماند و یا سر بر خط آرد و پسر را بدرگاه عالی فرستد و بنده و طاعت‌دار باشد و مال قوی که با وی نهاده آید سال بسال میدهد و اصحاب اطراف بدو نگرند و دم درکشند؛ جز چنین کار ری و جبال نظام نگیرد. و طاهر و تاش و آن قوم که آنجا اند بشراب و نشاط مشغولند و غافل نشسته کار چون پیش رود؟ و من بنده که به ری رسیدم آنجا یک ماه پیاشم و قصد سپاهان و پسر کاکو کنم و تاز شغل وی فارغ دل نگردم دل به ری نهم، و اگر خداوندزاده با من باشد بهیچ حال روا ندارم که وی را به ری مانم که بر رازیان اعتماد نتوانم کرد و ناچار وی را با خویشتن برم و چشم از وی برتوانم داشت، و چون روی بخصمی نهاده ندانم که صلح باشد یا جنگ اگر صلح باشد خود نیک و اگر جنگ باشد چون من بنده بسیار بندگان در خدمت و رضای خداوند روان شوند در طاعت خویش باشد (؟) ندانم تا حال خداوندزاده چون شود، و از آن مسافت دور تا به نشاپور رسد صدهزار دشمن پیش است، اگر خداوند بیند نام ولایت ری و عراق بر وی نهاده شود و بنده به خلیفتی وی برود و بنام وی خطبه کند و یک ماهی به ری بیاید تا عمل بر کار شوند و کار تاش و لشکری که آنجاست بسازد و هم چنین کار لشکری که از درگاه با بنده نامزد شود، و ساخته قصد پسر کاکو کنیم و کار او را به صلح یا بجنگ بر قاعده راست بداریم و

- ۱- ابومصور کنیه فرامرز پسر علاءالدوله نیز هست و از مطالبی که بهیچ در حوادث سال ۴۳۱ ه. ق. آورده است معلوم میشود که فرامرز بن علاءالدوله در زمان حیات پدر در لشکر سلطان مسعود به اسیری بر می‌برده، بنابراین ممکن است که ابن ابومصور همان فرامرز پسر علاءالدوله باشد نه برادرزاده وی، خاصه که بگرفتاری فرامرز در لشکر سلطان ابن الاثیر اشارتی نکرده است. از طرف دیگر ملاحظه میکنیم که ابومصور فرامرز هنگام مرگ پدر بسال ۴۳۳ جانشین وی گردید پس محتمل است که بعد از وقعه دندانقان (۴۳۱) چنانکه در تاریخ بهیقی اشاره شده است ابومصور فرامرز بوسیله لشکریان طغرل آزاد گشته باشد.
- ۲- ابن الاثیر، حوادث سال ۴۲۳ (جزء ۹ صص ۱۷۶-۱۷۷).
- ۳- ابن الاثیر، حوادث سال ۴۲۴ (جزء ۹ صص ۱۷۸).
- ۴- در اصل همه جا حمدونی آمده است و آن خطاست. رجوع به تاریخ بهیقی شود.
- ۵- تاریخ بهیقی صص ۳۶۱.
- ۶- تاریخ بهیقی صص ۲۸۷-۳۸۹.

پسر کاکو را از لشکر منصور هزیمت افتاد و آن نواحی جبال آرام گرفت و سواری چند ترکمانان کز خراسان سوی خود نواخته بود و زر داده سوی خراسان بازگشتند بر راه طلس. امیر برسیدن این خیر شادمانه شد و بوق و دهسل زدند و میشران را خلعت دادند و بگردانیدند و بسیار چیز یافتند و جوابها نبشته آمد با حماد خواجه عمید عراق بوسهل حمدوی و تاش سپاه سالار و گفته شد که اینک رایت ما حرکت خواهد نمود جانب بست و از آنجا به هرات آیم و حالها دریافته آید، و میشران بازگشتند. و وصف این جنگها از آن نمی‌نویسم که تاریخ از نسق نیفتد».^۷

«در صفر سال ۴۲۸ نامه‌ها رسید از بوسهل حمدوی عمید عراق که چون پسر کاکو را سر بدیوار آمد و بدانست که بجنگ می‌برناید عذرخواست و التماس میکند تا سپاهان را بمقاطععه بدو داده آید و بنده بی‌فرمان عالی این کار برنوانست گزارد رسول او را نگاه داشت. و نامه‌ها که وزیر خلیفه راست محمد ایوب به مجلس عالی و به بنده که در این باب شفاعت کرده است تا این مرد را بجای بداشته آید آن را فرستاده آمد و بنده منتظر است فرمان عالی را در این باب تا برحسب فرمان کار کرده آید. بونصر این نامه‌ها را ببطخ خویش نکت بیرون آورد تا این عارضه [بیماری امیرمسعود] افتاده بود بیش چنین میکرد و از بسیار نکته چیزی که در آن کراهیتی نبود میفرستاد فرود سرای بدست من و من به آغاچی خادم میدادم و خیرخیز جواب میاوردم و امیر را هیچ ندیدمی، تا این نکته بردم و بشارتی بود آغاچی هستد و پیش برد پس از یک ساعت برآمد و گفت ای بوالفضل ترا امیر می‌بخواند پیش رفتم...

و امیر را یافتم آنجا بر زیر تخت نشسته پیراهن تویزی [بر تن] و مخفقه در گردن، عقدی همه کافور، و بوالعلاء طیب [را] آنجا زیر تخت نشسته دیدم گفت «بونصر را بگوی. جواب بوسهل بیاید نبشت که این مواضعت را امضا باید کرد سپس آنکه احکام تمام کرده آید و حجت بر این مرد گیرد که این بار دیگر این مواضعت ارزانی داشتیم حرمت شفاعت وزیر خلیفه را و اگر پس از این خیانتی ظاهر

و بطاعت بازگردد تا بر حکومت بقیت بلاد مستقر گردد و رابطه‌اش با مسعود اصلاح شود رسولان از دو جانب آمد و شد کردند ولی کار بجائی نرسید پس ابوسهل به اصفهان رفت و اصفهان را تصرف کرد و علاءالدوله چون از بازجست وی بترسید از پیش او بگریخت و به ایدج که متعلق به ملک ابوکالیجار بود برفت و چون ابوسهل بر اصفهان مستولی گشت خزائن و اموال علاءالدوله را غارت کرد و ابوعلی بن سینا در خدمت وی بود کتب وی را بنقیمت بگرفتند و بگزونه حمل کردند و در خزائن کتب آن شهر نهادند تا آنکه لشکریان حسین بن حسین غوری آنرا بسوختند.^۳ در ربیع الاول سال ۴۲۶ امیرمسعود بدهستان رفت تا بخوارزم و بلخان کوه نزدیک باشد و به ری و جبال خبر رسد که امیر از نشاپور بر آن جانب حرکت کرد و بوسهل و تاش و حشم که آنجا بودند قوی‌دل کردند و پسر کاکو و دیگر عاصیان سر ببطخ آرند و تاش تا همدان برود که آنجا منازعی نبود و آنچه گرد شده بود بنه ری از زر و جامه بدرگاه آرند.^۴ در جمادی‌الآخری سال ۴۲۶ ه. ق. «ملطفه‌ای از صاحب برید ری بونصر بیهقی برادر امیرک بیهقی پس از قاصدی رسید... نبشته بود در ملطفه که سپاه سالار تاش فرارش را مالشی رسید از مقدمه پسر کاکو، و جواب رفت که «در کارها بهتر احتیاط باید کرد و ما از شغل گرگان و طبرستان فارغ شدیم و اینک از آمل بر راه دماوند می‌آیم سوی ری که بخراسان هیچ دل مشغولی نیست و این از بهر تهویل نیستیم تا مخالفان آن دیار بترسند که بخراسان چندان مهم داشتیم که ری و پسر کاکو یاد نیامد».^۵ در سال ۴۲۷ طاقه‌ای از لشکریان خراسانی که با وزیر ابوسهل حمدوی در اصفهان بودند بطلب خواربار پرداختند علاءالدوله کس بگماشت که آنان را بجمع‌آوری غله در نواحی نزدیک مقام وی تطمیع کند آنان بی آنکه بدانند که علاءالدوله به آنان نزدیک است بحوالی محل اقامت وی رفتند چون علاءالدوله این بشنید بر آنان بناخت و آنچه با ایشان بود بغارت ببرد و جمع وی افزون گردید و دسته‌ای از دیلم و دیگر مردم را گرد کرد و بسوی اصفهان آمد. ابوسهل با لشکریان مسعود از شهر بیرون آمد و با وی بجنگید پس ترکان به علاءالدوله غدر کردند او منهزم گشت و متاع و اسباب وی را غارت کردند او به بروجرد و از آنجا به طارم [در متن الطرم] رفت ابن‌السلار او را نپذیرفت و گفت من قدرت مخالفت با خراسانیان ندارم پس علاءالدوله از نزد وی بازگشت.^۶ «و روز پنجشنبه هشتم ذی‌القعدة [سال ۴۲۷] نامه رسید از ری با سه سوار مبشر که علاءالدوله

فارغ‌دل سوی ری بازگردیم و خداوند را آگاه کنیم آنگاه خداوندزاده بر قاعده درست حرکت کند و به ری آید و مشغولی دل نمائند باشد. بنده را آنچه فراز آمد باز نمود رأی عالی برتر است. امیر خواجه بزرگ و بونصر را گفت شما چه گویید؟ احمد گفت رأی سخت درست است و خود جز این نشاید، واجب است امضا کردن، بونصر گفت هر چند این نه نبشته^۱ من است من باری از این سخن بوی فتح سپاهان یافتم، امیر بخندید و گفت رأی من هم چنین بود که بوسهل گفت و صواب جز این نیست، و آنجا لشکر قوی است و زیادت چند باید و عمال را اختیار باید کرد از این قوم که بدرگاهند. بوسهل گفت هر چند آنجا لشکری بسیار است بنده باید که ازینجا ساخته رود با لشکری دیگر [تا] هم جانب بنده را حشمتی افتد در دل موافق و مخالف و هم پسر کاکو و دیگران بدانند که از جانب خراسان لشکری دمامد است و حشمتی تمام افتد. امیر گفت نیک آمد، و اعیان و مقدمان لشکر را شناسی، سختی کن و در خواه تا نامزد کنیم، بوسهل دوات و کاغذ خواست، از دیوان رسالت بیاوردند، بوسهل نبشتن گرفت، پسر ارسلان جاذب را بخواست و گفت هم نام دارد و هم بتن خویش سرد است، اجابت یافت. و دو سرهنگ سراسی محتشم نیز بخواست با دویمت غلام سراسی گردن‌کش مبارزتر بریش نزدیک، اجابت یافت، و بوسهل بگرم، ساختن گرفت و تجمل و آلت بسیار فراز میاورد و کار میساخت... تا باری رفت... و دیگر روز امیر... بار داد اولیا و حشم بخدمت آمدند و خواجه بوسهل حمدوی و قومی که با وی نامزد بودند جامه راه پوشیده پیش آمدند و خدمت وداع کردند امیر ایشان را نیکوئی گفت و تازه بناخت و سوی ری برفتند پس از نماز روز آینه غره رجب این سال اربع و عشرين و اربعمائه (۴۲۴ ه. ق.)، و کارها رفت سخت بسیار در این مدت که این مهتر بزرگ به ری بود بر دست وی از هر لونی پسندیده و ناپسندیده آنچه مثال وی نگاه داشتند و آنچه بر طریق استبداد رفتند تا آنگاه که بنشاپور باز آمدند نزدیک این پادشاه که پس از آن حادثه دندناتان اتفاق افتاد...» در سال ۴۲۵ علاءالدوله و فرهاد بن مرداویج بجنگ با لشکر سلطان مسعود اتفاق کردند و لشکرهای سلطان پریاست ابوسهل حمدوی از خراسان بیرون آمدند و جنگی شدید بین دو گروه روی داد و از هر دو جانب پایداری شد سپس علاءالدوله منهزم گشت و فرهاد کشته شد علاءالدوله بجبال میان اصفهان و گلپایگان پناه برد و لشکر مسعود بکرج رسید و ابوسهل نزد علاءالدوله فرستاد که مالی بدهد

۱- ظ: بیه. (حاشیه مصحح).

۲- تاریخ بیهقی صص ۳۹۲-۳۹۵.

۳- ابن‌الانیر، حوادث سال ۴۲۵ (جزء ۹ صص ۱۸۱-۱۸۲).

۴- تاریخ بیهقی صص ۴۴۴ (نقل باختصار).

۵- تاریخ بیهقی صص ۴۶۶-۴۶۷.

۶- ابن‌الانیر، حوادث سال ۴۲۷ (جزء ۹ صص ۱۸۶).

۷- تاریخ بیهقی ج فیاض صص ۵۰۱.

و اصفهان حکومت میکرد و چون در سال ۴۴۳ سلاجقه این نواحی را مسخر کردند دیالمة کا کویه از استقلال افتادند^{۱۱}. در تاریخ بیهقی آمده است: «... به غور آمدیم [در رمضان ۴۳۱ ه. ق.] و بر منزلی فرو آمدیم گروهی دیگر میرسیدند و اخبار تازه تر می آوردند اینجا آشنایی را دیدم [یعنی مؤلف کتاب، بیهقی] سگری مردی جلد هر چیزی می پرسیدم، گفت آنروز که سلطان برفت [بفرار از دندانقان] و خصمان [ترکمانان] چنان چیره شدند دست بفرات بردند... میان دو نماز علامتها دیدم که در رسید گفتند طفل و بیغو و داود است و پسر کا کویه با بند بر سر اشتری بود دیدم که وی را از اشتر فرو گرفتند و بندش بشکستند و بر اشتری نشانده که از آن خواجه عبدالصمد گرفته بودند و نزدیک طفل بردند^{۱۲}». و نیز مؤلف تاریخ بیهقی گوید: «آنجا که این حال افتاده بود خیمه ای بزدند و تخت بنهادند و طفل بر تخت بنشست و همه اعیان بیامدند و به امیری خراسان بر وی سلام کردند و فرامرز پسر کاکورا پیش آوردند و طفل او را بخواست و گفت رنجها دیدی دل قوی دار که اصفهان و ری بشما داده آید^{۱۳}». چون علاءالدوله محمد بن کا کویه پدر وی بسال ۴۳۳ درگذشت ابومنصور فرامرز جانشین او شد فرامرز فرزند ارشد وی بود ابوکالیجار کرشاسف فرزند دیگر علاءالدوله محمد به نیاوند رفت و به ضبط اعمال ولایت جبال پرداخت. فرامرز

کاکو و دیلمان و کردان، ایشان را دیده ام و آزموده و آن احوال پیش چشم من است وزیر گفت انشاء الله که به دولت خداوند همه خیر و خوبی باشد^{۱۴}. در ذوالحجۀ ۴۲۸ «امیر [مسعود] گفت... چنانکه بوسهل حمدوی نبشته است پسر کاکورا بس قوتی نیست و از مردم او هیچ کاری نباید و ترکمانان بر گنثار وی اعتماد نمی کنند، نباشد آنجا خللی...»^{۱۵}. «و روز سه شنبه سوم جمادی الآخر (۴۲۹) نامه ها رسید از خراسان و ری سخت مهم و در این غیبت [امیرمسعود] ترکمانان در اول زمستان بیامده بودند و طالقان و فاریاب غارت کرده... و ری خود حصار شده بود و امیر رضی الله عنه پشیمان شد از رفتن بهندوستان و سود نداشت... دیگر روز نامه رسید از نسا بور که بوسهل حمدوی اینجا آمد که به ری نتوانست بود چون تاش فراش کشته شد و چندان^{۱۶} از اعیان بگرفتند و مدتی دراز وی به حصار شد^{۱۷} و ترکمانان ستولی شدند... تا فرصت یافت و بگریخت و در این وقت که بوسهل بنسا بور رسید حاجب بزرگ سباشی آنجا بود^{۱۸}. - انتهی. در سال ۴۳۲ مهلهل برادر ابوالشوک نزد علاءالدوله رفت و از وی از تعدی برادر خویش دادخواهی و استعانت کرد علاءالدوله با وی حرکت کرد و چون به کرمانشاه رسید ابوالشوک بهلوان بازگشت. علاءالدوله وی را دنبال کرد تا به مرج و نزدیک ابوالشوک رسید پس ابوالشوک عزم قلعه سروان کرد تا بدانجا تحصن جوید و به تجلد نزد علاءالدوله فرستاد که من از نزد تو برای نگاهبانی تو و اعظام قدر تو و استعفاف از تو بازگشتم پس اگر مرا وادار بکاری کنی که مرا از آن چاره نباشد معذور خواهم بود اگر من بر تو ظفر یابم دشمنان در تو طمع کنند و اگر تو بر من ظفر یابی قلاع و بلاد خویش را بملک جلالالدوله تسلیم خواهم کرد. پس علاءالدوله با وی صلح کرد بشرط آنکه دینور از آن وی باشد و خود از آنجا بازگشت و در راه بیمار گردید و در محرم سال ۴۳۳ درگذشت و پسر بزرگ وی ظهیرالدین ابومنصور فرامرز در اصفهان جانشین پدر گردید^{۱۹}. دو پسر دیگر او ابوکالیجار کرشاسب و ابوحرب نام داشتند علاءالدوله محمد بن دشمن یار کا کویه همان امیر است که خواجه ابوعلی سینا یک چند در دربار وی میزیست ولی بخلاف آنچه در بعضی مأخذ آمده است هیچگاه وزیر وی نبوده است^{۲۰}. و نیز رجوع به این کا کویه و ابوعلی بن سینا شود.

پسر کاکو. [پ س ر] (بخ) فرامرزی محمد بن دشمن یار بن کا کویه مکنی به اسی منصور و ملقب به ظهیرالدین از امرای دیالمة کا کویه که از ۴۳۳ تا ۴۴۳ ه. ق. در کردستان

گرداستیصال خاندانش باشد، و جواب وزیر خلیفه بیاید نبشت چنانکه رسم است به نیکویی در این باب، آن نامه که به بوسهل نبشته آید تو یاری تا توقع کنیم که مثال دیگر است. من [بوالفضل] بازگشتم و اینچه رفت با بونصر بگشتم سخت شاد شد و سجده شکر کرد خدای را عز و جل بر سلامت سلطان و نامه نبشته آمد نزدیک آغاجی بردم و راه یافتم تا سعادت دیدار همایون خداوند دیگر باره یافتم و آن نامه را بخواند و دوات خواست و توقع کرد و بمن انداخت و گفت دو خیتانش معروف را باید داد تا ایشان با سوار بوسهل بزودی بروند و جواب بیاورد^۱. «و روز یکشنبه بیست و یکم این ماه [جمادی الاولی] نامه ها رسید از بوسهل حمدوی و صاحب برید ری که سخن پسر کاکو زرق و افتعال بود و دفع الوقت، و مردم گرد کرد از اطراف و فراز آمدند و بعضی از ترکمانان قزلیان و یغمریان و بلخان کوهیان نیز که از پیش سلجوقیان بگریخته اند بدو پیوستند که مرد زر بسیار دارد و خزانه و اصناف نعمت، و ساخته روی به ری نهاد و بیم از آن است که میداند که خراسان مضطرب است از سلجوقیان و مدد بما نتواند رسانید و آنچه جهد است پندگان می کنند تا ایزد عز ذکره چه تقدیر کرده است امیر سخت اندیشمند شد و جوابها فرمود که «وزیر و حاجب بزرگ و لشکرها بخراسان است کفایت کردن کار سلجوقیان را و ما نیز قصد خراسان داریم، دل قوی باید داشت و مردوار پیش کار رفت که بدین لشکر که با شجاعت همه عراق ضبط توان کرد و این جوابها به اسکدار و هم با قاصدان برفت و در بای فرد بحدیث ری این احوال تمامی شرح کنم^۲». «و روز شنبه نیمه رمضان وزیر بفرزین رسید و امیر را بدید و خلوتی بود با وی و صاحب دیوان رسالت تا نماز پیشین، هرچه رفته بود و کرده همه باز نمود و امیر را سخت خوش آمد و وزیر را بسیار نیکویی گفت و وزیر بازگشت و دیگر روز خلوتی دیگر کردند وزیر گفته بود که اگر خداوند بهرات آمدی در همه خراسان یک ترکمان نماندی و مگر هنوز^۳ مدتی سیری نشده است بودن ایشان را باری تا حاجب بزرگ و لشکرها در شهرها باشند از ایشان فسادی نرود اما دل بنده بحدیث ری و بوسهل و آن لشکر و حمل زر و جامه که با ایشان است و خصمی چون پسر کاکو سخت مشغول است که از نآئیدن رایت عالی بخراسان توان دانست تا حال ایشان چون شود. امیر گفت نباشد آنجا خللی که آنجا لشکری تمام است و سالاران نیک و بوسهل مردی کاری، ندارند بس حمیتی پسر

۱- تاریخ بیهقی صص ۵۱۰-۵۱۱.

۲- تاریخ بیهقی ص ۵۲۱.

۳- شاید: که هنر.

۴- تاریخ بیهقی ص ۵۲۳.

۵- تاریخ بیهقی ص ۵۳۰.

۶- شاید: چند تن. (حاشیه صحیح).

۷- در تاریخ بیهقی (ص ۵۴۶) آمده است که پسر کاکو در اواخر رمضان در ری بود.

۸- تاریخ بیهقی ص ۵۳۵.

۹- کتاب الکامل تألیف ابن الاثیر، حوادث سال ۴۳۲ و ۴۳۳ (جزء ۹ صص ۲۰۵-۲۰۶).

۱۰- حواشی چهارمقاله ص ۲۵۱. و آنچه در لغت نامه در ذیل نام ابوعلی در این باب آمده است باید اصلاح شود.

۱۱- ترجمه طبقات سلاطین اسلام تألیف استانی لین پول ص ۱۳۰.

۱۲- تاریخ بیهقی ج فیاض صص ۶۲۶-۶۲۷.

۱۳- تاریخ بیهقی ص ۶۲۸. و از این مطالب معلوم میشود که او قبلاً در لشکر سلطان مسعود به اسیری بسر میرد لکن چنانکه در کتاب الکامل ابن الاثیر دیده میشود علاءالدوله محمد پدر وی در ۴۳۳ ه. ق. درگذشت و فرامرز پس از او جانشین وی گردید. (ابن الاثیر، در وقایع سال ۴۳۳).

فرامرز و دولت دیالمه کا کویه در آن شهر پسیان پذیرفت. مؤلف مجمل التواریخ والقصص آورده است: رایت سلطان معظم ابوطالب محمدبن میکائیل بن سلجوق پیدا شد بخراسان از جانب شمال مشرق، و لقب او طغرل یک و از آن وقت باز که ابتداء دولت بود و سلطان مسعودبن محمود را به دندنانقان بشکست، در سنه احدی و ثلاثین و اربعمانه (۴۳۱ هـ. ق.)، از آن پسر ری و اصفهان بگرفت بعد از آنک با فرامهر [ظ: فرامرز] بن علاءالدوله صلح کرد، و او را اقطاعی معین کرد در جمله یزد و ابرقوه، که آنجا مقام گرفت. - انتهى^۷. و نیز رجوع به ظهیرالدین فرامرز شود.

پسرکشته. [پ س ک ت / ت] (ن مسف مرکب) آنکه فرزند ذکوروی بقتل رسیده باشد.

پسر مهران. [پ س ر م] (ایخ) وزیر ابواحمد محمدبن سلطان یحیی الدوله محمودبن سبکتکین. سلطان در حیات خویش پسر مهران را بوزارت محمد معین کرد^۸ و ظاهراً محمد هنگامی که بجوزجان رفت وزیر را با خود بدانجا برد.

پسر نوح. [پ س ن] (ایخ) پسران نوح چند تن بودند بنام سام و حام و یافث و کنعان و کنعان کافر بود و چون پسر نوح مطلق در شعر و غیر آن گویند غرض کنعان است. مؤلف مجمل التواریخ والقصص گوید: پس طوفان برآمدن گرفت از بالا و زیر پسر نوح، کنعان و بدیگر روایت نام او یام، در کشتی نشست و با خود گفت چون آب غلبه گیرد، بر کوه گریزم، نوح گفت: لاعاصم الیوم من امرالله الا من رجم، اندرین سخن بود که موج آب طوفان او را درگردانید - انتهى:

پسر نوح با بدان نشست

خاندان نبوتش گم شد. (سعدی (گلستان). و نیز رجوع به حام و سام و یافث و کنعان و یام شود.

پسرنیا. [پ س ن] (مرکب) پسرنیای پدری. ابن عم، پسرعمو. || پسرنیای مادری. ابن عم خال، پسرخاله. || پسرنیای نزدیک. ابن عم لَح. || پسرنیای دور. ابن عم کلاله. (مهذب الاسماء در لفظ ابن). صاحب برهان قاطع در لفظ نیا گوید: بمعنی جد باشد مطلقاً خواه پدر

بگرفت فرامرز مضطرب گشت و لشکری بزرگ بیاراست و بسوی آنان فرستاد ملک ابوکالیجار لشکری دیگر به مدد لشکر اول گسیل کرد میان دو قوم جنگ درگرفت و پس از قتال و بیاداری، مقدم لشکر فرامرز امیراسحاق بن ینال اسیر شد و نواب ابوکالیجار آنچه را که فرامرزیان از کرمان گرفته بودند بازستند^۳. در سال ۴۳۷ بنام ملک ابوکالیجار دیلمی به اصفهان و اعمال آن خطبه خواندند و امیر ابومنصور فرامرز بطاعت وی درآمد و سبب آن بود که چون فرامرز بر ابوکالیجار عصیان آورد و قصد کرمان کرد و بطاعت طغرل یک التجاء نمود آنچه که از طغرل یک چشم داشت بدو نرسید پس چون طغرل به خراسان بازگشت فرامرز از ابوکالیجار بترسید و بازگشت به طاعت به وی نامه نوشت ابوکالیجار پذیرفت و صلح میان آن دو برقرار گردید^۴. در سال ۴۳۸ طغرل مدینه اصفهان را محاصره کرد و فرامرز به اصفهان بود طغرل بر او تنگ گرفت لکن بالاخره بر شهر دست نیافت و آن دو با یکدیگر صلح کردند مشروط بر آنکه فرامرز مالی به طغرل دهد و در اصفهان و اعمال آن بنام طغرل خطبه بخواند^۵. لکن فرامرز با طغرل بر طریق ثابت سلوک نمیگرد گاه به اطاعت می پرداخت و گاه خلاف میورزید چون طغرل بیک بسال ۴۴۲ از خراسان به بلاد جبال آمد که آن شهرها را از برادرش ابراهیم ینال بازگیرد و آن کار را انجام داد به اصفهان رفت تا آنجا را از ابومنصور فرامرز بستاند. فرامرز این خیر بشنید و در شهر متحصن شد و به باره های آن حمایت جست و طغرل در محرم سال مذکور به اصفهان رسید و قریب به یک سال به محاصره پرداخت و جنگهای متعدد میان آن دو وقوع یافت. طغرل بر سواد شهر مستولی شد و چون حصار بطول انجامید و اعمال شهر ویران گشت کار بر فرامرز و اهل شهر سخت شد سوی طغرل فرستادند و بطاعت و پرداخت مال رضا دادند اما طغرل خواهش آنان را اجابت نکرد و جز به تسلیم شهر قانع نشد آنان پایداری کردند تا آنکه خواریار و توشه نماند و صبر و توان مردم بی پایان رسید و مواد منقطع گردید مردم مضطرب شدند تا آنجا که چوبهای مسجد جامع را از شدت حاجت بکار سوختن بردند چون حال سختی به این پایه رسید سر به اطاعت فرود آوردند و شهر را به وی تسلیم کردند طغرل با مردم بخوشی رفتار کرد و ناحیت یزد و ابرقویه را به اقطاع به فرامرز داد و خود در اصفهان تمکن جست و در محرم سال ۴۴۳ به شهر درآمد و مال و ذخائر و سلاح وی را از ری به اصفهان آوردند^۶ و کار ابومنصور

او را در کار خویش آزاد گذاشت و نزد مردی که از جانب پدر او مستحفظ قلعه نطنز بود کس فرستاد و چیزی از اموال و ذخائر که پیش وی بود درخواست مستحفظ مذکور از دادن امتناع کرد و عصیان آورد فرامرز با برادر کوچک خود ابوحرب سوی قلعه نطنز رفت که آنرا متصرف شود ابوحرب به قلعه شد و با مستحفظ به ضد برادر سازش کرد فرامرز به اصفهان بازگشت و ابوحرب به ری نزد غزان سلجوقی فرستاد و از آنان مرد و لشکر خواست طائفهای از آنان به قاجان [ظ: قاسان = کاشان] آمدند آن شهر را غارت کردند و به ابوحرب دادند و خود به ری بازگشتند فرامرز لشکری فرستاد که شهر را از برادر بازگیرد ابوحرب از کردان و غیرآنان جمعی به اصفهان فرستاد تا آن شهر را تصرف کنند فرامرز نیز لشکری به دفع آنان فرستاد. شکست بر لشکر ابوحرب افتاد و جماعتی از آنان اسیر شدند لشکر فرامرز پیش رفتند و ابوحرب را محاصره کردند چون وی چنین دید بترسید و بخفا از قلعه بزیر آمد و به شیراز نزد ملک ابوکالیجار صاحب فارس و عراق رفت و او را برقتن اصفهان و گرفتن آن شهر از برادر خویش ترغیب کرد ابوکالیجار به اصفهان رفت و آنرا محاصره کرد فرامرز سر از تسلیم باززد و آخر کار ابوکالیجار و فرامرز صلح کردند مشروط بر اینکه فرامرز به اصفهان بماند و مالی به ملک ابوکالیجار بدهد و ابوحرب به قلعه نطنز بازگشت و محاصره بر او تنگ و سخت گردید پس پیش برادر فرستاد و از وی صلح خواست دو برادر با یکدیگر صلح کردند مشروط بر اینکه ابوحرب بخشی از آنچه در قلعه گرد آمده بود به برادر دهد و در قلعه باقی ماند. بعد سیفالدوله ابراهیم ینال [برادر طغرل بیک] [از خراسان^۱] به ری آمد [و بر آن مستولی شد] و نزد فرامرز فرستاد و از وی صلح و آشتی خواست لکن فرامرز دعوت وی پذیرفت و به همدان و بروجرد رفت و آن دو شهر را تصاحب کرد بعد با برادر خویش ابوکالیجار کرشاسپ صلح کرد و همدان را به اقطاع به وی داد و بر منابر بلاد کرشاسپ بنام فرامرز خطبه خواندند و میان دو برادر یگانگی و اتفاق حاصل شد و در حصول این اتفاق کیا ابوالفتح حسن بن عبدالله کوشش کرد و او مدیر کار آنان بود^۲. در سال ۴۳۵ فرامرز پیمانی را که با ملک ابوکالیجار دیلمی داشت بشکست و لشکری بنواحی کرمان فرستاد لشکر دو حصن آنجا را بگرفتند پس ابوکالیجار پیش وی فرستاد که آنها را باز پس دهد فرامرز نیز پذیرفت ابوکالیجار لشکری بیاراست و به ابرقوه فرستاد و آن جا را

۱- الکامل ج ۹ ص ۲۱۱.

۲- الکامل ج ۹ صص ۲۰۶-۲۰۷.

۳- الکامل ج ۹ ص ۲۱۶.

۴- الکامل ج ۹ ص ۲۲۰.

۵- الکامل ج ۹ ص ۲۲۲.

۶- الکامل ج ۹ ص ۲۳۴.

۷- مجمل التواریخ والقصص ص ۴۰۷.

۸- ترجمه تاریخ یمنی ج طهران ص ۳۹۷.

پدر و خواه پدر مادر و بمعنی برادر مادر که خالو باشد و برادر بزرگ هم بنظر آمده است... انتهی.

پس رو. [پَ رَ / ژ] (نصف مرکب) مخفف پس رونده. پی رو. تبع. تابع. (مذهب الاسماء) (منتهی الارب) (صراح اللغه). تبع. (دهار) (منتهی الارب). آتف. (مذهب الاسماء). تالی. (منتهی الارب). مقتدی. مأموم؛ همه گر پس رو و گر پیشوائیم در این حیرت برابر می نمایم. عطار. سته. پس رو قوم. استلاء؛ پس رو چیزی شدن خواستن کسی را. تلو؛ پس رو چیزی. (منتهی الارب). اذنبال؛

دعای خالص من پس رو مراد تو باد که به زیاد توام نیست پیشوای دعا. خاقانی. - پس روان؛ اتباع. اخلاف. قطنین. حشم. (دهار). امت. توابع. اعقاب. آل. تبع. سئل. داجه؛ پس روان لشکر. (منتهی الارب).

پس رو. [پ س / ا] (مضمر) مضمر پس. پسرک. پسر خرد. پسر کوچک. پسرجه. نیمچه پسر؛ چشم خوش تو که آفرین باد بر او بر ما نظری نمیکند ای پسر.

پس روار. [پ س / ا] (ص مرکب) مانند پسر. ا|| (مرکب) سهم پسر (در ارث).

پس رودکه. [پ ا] (اخ) (ده...) قریه ای در هجده فرسخی میانه شمال و مغرب کلهوار است. (جغرافیای سیاسی کیهان).

پس رونده. [پ رَ / دَ] (نصف مرکب) پس رو. پی رو. تبع. تابع. تبع؛ و دبران را نیز تابع النجم خوانند. ای پس رونده پیروین. (التفهیم).

پس روی. [پ رَ] (حامص مرکب) پیروی. اتباع. اتباع. تبعیت. متابعت؛

نیکخوا گشتی چو کونه کردی از هر کس طمع پیرو گشتی چو کردی عاقلان را پس روی. ناصر خسرو.

پس روی کردن. [پ رَ کَ] (مص مرکب) پیروی کردن. تابعیت کردن. متابعت. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). تبع. اتباع. اتباع. تبعاع. اقتداء. افتاء. مسأله؛ استتباع؛ پس روی کردن خواستن. تبعاع؛ پس روی عمل کسی کردن. تبعاع؛ پس روی کردن با یکدیگر. تکاتب؛ پس روی کردن با یکدیگر. (منتهی الارب).

پسر هندی. [پ سَ رِ هَ] (اخ) معاویه؛ داستان پسر هند مگر نشیدی که از سرکشی او به پیمبر چه رسید.

پسر هندیو. [پ سَ رِ هَ] (اخ) پسر هند. نام وی در ترجمه یعنی آمده است؛ ابو نصرین محمود الحاجب به سببی از اسباب به ولایت شمس المعالی افتاد و شمس المعالی او را به مال مدد کرد و به مناصبت نصرین الحسن بن

فیروزان به قومس فرستاد و او بارها بر سر نصر دونید تا او را و سپاه وی را متفرق و آواره کرد و جستان بن داعی و پسر هند^۱ را با چند کس از اخوان او بگرفت و نصر از پیش او بهزیمت به سمان افتاد.^۲

پسری. [پ سَ] (حامص) حالت و چگونگی پسر. بُوت.

پسر بچه. [پَ / پَ / ا] (پَ / پَ / سَ / جَ / جَ) (لامضمر) پسر کوچک. ا|| پسر بدکاره. (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی). در فرهنگ پسر بچه بوزن جنیده آورده بمعنی پسران بدکار. (در لغت نامه خطی مجهول). ا|| مردم سفله. (برهان قاطع). بدکار و سفله باشد. کذا فی المؤید. مردم پست فرومایه. دون. رذل.

پسری گوده. [پ سَ کَ / دَ] (نصف مرکب) پسر خوانده. دَعَمی؛ پسر و دختر بر حقیقت آنرا باشد که آنرا اهل و آفریده باشد و پسری کرده آن گیرد که او محتاج باشد. (تفسیر ابو الفتح رازی ج ۳ ص ۳۴).

پسری نه. [پ سَ نَ / نَ] (ص نسبی) منسوب به پسر. نرینه در فرزند آدمی؛ چنین گویند که در این ایام حمزه آذرک در سیزوار زیادت از سی هزار مرد و کودک پسریته بکشت. (تاریخ بیهقی). اطفال پسریته را جمله خارجیان بکشند. (تاریخ بیهقی). و آنج پسریته بودند از فرزندان سلطان هر چند خرد بودند بکشند. (جهانگشای جوینی).

پس زانو نشستن. [پ سَ نَ / شَ تَ] (مص مرکب) زانوهارا به سینه چسبانیده و نشیمن بر زمین نهاده هر دو زانو را در میان دو دست محاط کردن. چمباتمه نشستن و مجازاً اندوه بردن و غم خوردن؛

پس زانو نشین و غم بیهوده مخور که ز غم خوردن تو روزگ نگر د کم و بیش. ؟

پس زدن. [پَ زَ] (مص مرکب) دور کردن چنانکه خاشاک را از روی آب و امثال آن عقب زدن. ا|| بدنبال گذاردن. پیش افتادن از همکاران؛ همه هم در سان خود را پس زده است.

- امثال: از پا پس میزند با دست پیش میکشد؛ چیزی را که بزبان از قبول آن سر میزند در معنی طالب آن است و با کنایات و دیگر کارها خواستاری خود را می نماید. و نیز رجوع به پس... شود.

پس ستاندن. [پ سَ] (مص مرکب) پس ستدن. باز پس گرفتن.

پس استدن. [پ سَ تَ] (مص مرکب) رجوع به پس ستاندن شود.

پس نظره. [پ سَ] (مرکب) پشت سر. عقب سر. قفا. قذال. قمدوده. ذفری؛ پس سر

و گردن. (منتهی الارب).

- پس سر کسی بدگفتن؛ غیبت او کردن.

پس سر نمودن. [پ سَ سَ / نَ / نَ] (مص مرکب) کنایه از روگردانیدن بخجالت باشد و کسی را که مغل طبیعت باشد بلطایف الحیل از سر او کردن. (برهان قاطع). روگردانیدن از خجالت. (فرهنگ رشیدی).

پس سرین. [پ سَ سَ] (ترکیب اضافی، مرکب) کفل. (منتهی الارب).

پس سن نیوس نیگر. [پ سَ گَ] (اخ) ^۳ نام سردار رومی که پس از قتل یرتی ناکس^۴ امپراطور روم خود را امپراطور خواند و تفصیل آن بدین قرار است که کمودوس^۵ قیصر روم را در ۱۹۲ م. کشتند و پس از او یرتی ناکس نامی امپراطور شد. ولی چون میخواست اصلاحاتی در دولت روم کند، سلطنتش بیش از سه ماه اول سال ۱۹۳ م. طول نکشید و او را نیز بکشند. جانشین او تازه معین شده بود که سه سردار رومی در جاهای مختلف ممالک روم نخواستند از او تمکین کنند و هر یک خود را امپراطور خواند یکی از آنها کلودیوس آلبی نوس بود که در بریتانیا اقامت داشت، دیگری سپتی موس سوریوس در پان نونینا بود و سومی پس سن نیوس نیگر در سوریه. وقتی که نیگر خود را امپراطور خواند و قبل از اینکه معلوم شود که او باید با اسلحه این مقام خود را به رومیها بقبولاند دولت یارت و پادشاهانی که دست نشاندۀ شاهان اشکانی بودند سفرائی نزد نیگر فرستاده او را تبریک گفتند و نیز اظهار داشتند که اگر کمکی لازم داشته باشد حاضرند قوه ای برای او بفرستند. نیگر، چون تصور میکرد، که او بی جنگ به امپراطوری روم شناخته خواهد شد، این تکلیف را با ادب رد کرد ولی پس از آن بزودی دانست که مدعی پرزوری دارد و سوریوس که به امپراطوری روم شناخته خواهد شد، این تکلیف را با ادب رد کرد ولی پس از آن بزودی دانست که

مدعی پرزوری دارد و سوریوس که به امپراطوری شناخته شده است با لشکری نیرومند به آسیا می آید، تا او را از میان بردارد. بنابراین او سفرائی نزد شاه اشکانی و پادشاهان ارمنستان و الحضر، که تابع شاهان اشکانی بودند، فرستاده کمک آنها را طلبید. (هرودیان کتاب ۳، بند ۱). در این وقت بلاش در موقع مشکلی واقع شد، زیرا نمیخواست کمکی به نیگر بکند و از طرف دیگر ملاحظه داشت جواب رد بدهد. بالاخره او جواب داد که به ولات خود امر خواهد کرد قوائی جمع کنند ولی عجله در اجرای این وعده نکرد و از

۱- در نسخه خطی مؤلف: پسر هند.
۲- نسخه چاپی ص ۲۶۹.

طرف دولت پارت قوامی برای نیکر فرستاده نشد. پس از آن مشاهده میشود که برسمیوس پادشاه الحضر فرستادگان نیکر را می‌پذیرد و دسته‌های از کماندارانش را به کمک او میفرستد. (هرودیان، کتاب ۳، بند ۱ و ۲۷). چون الحضر در این وقت دست‌نشانده پارت بود و بی‌اجازه یا تصویب بلاش نمی‌توانست چنین اقدامی کند باید به این عقیده باشیم که چون شاه اشکانی در موقعی مشکل واقع شده، به این پادشاه دست‌نشانده اجازه داده‌است که مکنی به نیکر بکند یا این مقصود که اگر نیکر فائق آمد، بگوید به وعده‌اش وفا کرده و اگر شکست خورد و سیوروس بهره‌مند گردید، در مقابل شکایت یا خصومت او بتواند اظهار کند که دولت پارت بیطرف بود و پادشاه الحضر از پیش خود بی‌اجازه بلاش اینکار کرده... جنگ بین نیکر و سیوروس یعنی بین دو مدعی امپراطوری روم بطول انجامید و در ۱۹۴ م. هنوز دوام داشت لکن عاقبت در همین سال سیوروس بر رقیب خود یعنی نیکر غالب آمد.

پس شاشیدن. [پَ شَ] (مص مرکب) در تداول عوام، تنزل کردن. عقب رفتن. بد شدن پس از نیکویی؛ مثل شتر پس میشاشد. روز بروز پس میشاشد.

پس شام. [پَ] (مرکب) بمعنی سحور باشد و آن طعمی است که در ایام رمضان نزدیک به صبح خورند. (برهان قاطع). طعام سحری که بتازی سحور گویند. (فرهنگ رشیدی). چیزی که روزه گریان پیش از بامداد خورند.

پس طلبیدن. [پَ طَ] (مص مرکب) بازخواستن داده‌ای یا فرستاده‌ای را.

پسغده. [پَ سَ] (ص) آماده و مهیا ساخته باشد. (برهان قاطع). آراسته. ساخته. سیجیده. چیره. (لغت‌نامهٔ اسدی نخجوانی). بی‌سیجیده. (برهان قاطع در همین لفظ).

پس غیژیدن. [پَ] (مص مرکب) بسوی عقب غیژیدن.

پس فتادن. [پَ فَ] (مص مرکب) مخفف پس افتادن. عقب ماندن. بدنبال افتادن.

چونکه گله بازگردد از ورود پس فتد آن بز که پیش‌آهنگ بود. مولوی. [بازگشتن مریض به مرض پس از آنکه رو به بهبود نهاده بود. رجوع به پس افتادن شود.

پس فردا. [پَ فَ] (ق مرکب) یک روز بعد از فردا. بعد غد.

پس فرداشب. [پَ فَ شَ] (ق مرکب) یک شب بعد از فرداشب.

پس فرستادن. [پَ فَ] (مص مرکب) عودت دادن. بازگرداندن.

پس فروختن. [پَ فَ تَ] (مص مرکب) فروختن خریدهای را به فروشنده.

پس فکند. [پَ فَ / فِ کَ] (ن مف مرکب) مخفف پس افکند. پس انداز. ذخیره. ذخیر. یخنی؛

زر و درم بنماند نظر بمعنی دار که پس فکند بزرگان بجز ثنا نبود.

کمال خجندی یا کمال اسماعیل؟. و نیز رجوع به پس افکند شود.

پس فکندن. [پَ فَ / فِ کَ] (مص مرکب) رجوع به پس افکندن شود.

پس فراول. [پَ قَ] (مرکب) (مقابل پیش فراول) مؤخره الجیش. بنگاه لشکر و مؤخر آن. (منتهی الارب در کلمه ساقه). ساقه.

پس قلعه. [پَ قَ] (لخ) نام قریه‌ای محقر در کوهستان شمالی تهران از دیه‌های شمیران و اکنون از بیلاقهای پایتخت است و آشپز آن معروف میباشد. کوه‌های پس‌قلعه دارای معدن سرب است. سابقاً اطلاع بر وجود این ده بعلت کوچکی و دورافتادگی و صعوبت طریق مشکل بود و بهین سبب در مثل گویند: اگر فضول نباشد شاه چه میدانند پس‌قلعه کجاست؟؛ مراد اینکه اگر شاه بر این قریه محقر و صعب‌الطریق خراج نهاده به سعایت نمانان است.

پس‌قویی. [پَ] (لخ) نامیست که ترکان به آپس‌قویی دهند و آن قصبه کوچکی است در ساحل جنوب غربی جزیره قبرس، در مص رودی کوچک. (از قاموس الاعلام ترکی).

پسک. [پَ] (لخ) موضعی نزدیک ما کوی آذربایجان.

پسکادر. [پَ] (لخ) نام گنجگاری به مغرب فرمز که فرانسویان آنرا در ۱۸۸۵ م. اشغال کردند و از ۱۸۹۵ م. ژاپون آن را بتصرف آورد و دارای ۵۴ هزار تن سکنه است.

پس کار بنشستن. [پَ سَ بَ نَ / نَ شَ تَ] (مص مرکب) ترک مقصود خود کردن و از کسار درگذشتن. (سراج‌اللغات از غیث‌اللغات).

پس کردن. [پَ کَ] (مص مرکب) بعقب گذاردن. طی کردن. پیمودن؛

راهی دراز و دور ز پس کرد ای ملک تا من بکام دل برسیدم بدین مکان. فرخی. [کنار زدن. یکسو کردن.

— پس کردن برگها و خاشاک را از روی آب و غیره.

— پس کردن لحاف از رو.

— پس کردن مردم را برای پیش رفتن.

پس کشیدن. [پَ کَ / کَ] (مص مرکب) بعقب بازگشتن. بقیه‌را شدن.

پسکلایه. [پَ کَ] (لخ) نام یکی از دیه‌های تنکابن مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۰۷).

پسکل تارکی. [پَ کَ] (ل) صاحب فرهنگ شعوری گوید نوعی پسته در دیار مغول (۲).

پسکله. [پَ] (لخ) ظاهراً نام محلی است؛ و از عباس‌آباد کوچ کرد و به پسکله نزول فرمود. (جهانگشای جوینی).

پسکوه. [پَ کَ] (لخ) نام شهری است کرسی و مرکز ایالتی بهین نام در ملتقای رود پسکوه و لیکایه دارای ۵۲ هزار تن سکنه. خانه‌های این شهر از چوب است و ایالت پسکوه از شمال به ایالت پطرزبورگ و نووگراد محدود است و از جانب شرق به توار و اسملینسک و از سمت جنوب به ایالت وی‌توسک و از غرب به ایالت ریگا، طول آن ۳۴۰ و عرض ۲۲۵ هزارگر است و سکنه آن نزدیک ۸۰۰ هزار تن است. و چون اراضی آنجا نهایت حاصل‌خیز است می‌توان محصولات بسیار از آنجا بدست آورد. (از قاموس الاعلام ترکی).

پس کوچه. [پَ چَ / چَ] (مرکب) کوچه کوچکی که به کوچه دیگر پیوسته است.

پسکوه. [پَ سَ] (لخ) نام یکی از دیه‌های ناحیهٔ سراوان بلوچستان. (جغرافیای سیاسی ایران کیهان). و آن در مغرب دزک مکران واقع است. و نام شعبه‌ای است از طائفهٔ ناحیه

۱- ایـران — استان ج ۳ ص ۲۱۷۶ و ۲۵۰۴-۲۵۰۶.

۲- ن: ل: که پس فکند بزرگان به از ثنا بود.

۳- نظیر این مثل است نزد مردم اصفهان: اگر فضول نباشد شاه چه داند گنج و هاردنگ کجاست. و گنج و هاردنگ نیز گویا اسم دو قریه در حوالی اصفهان است بهین صفت. (امثال و حکم).

4 - Pescadores.

۵- صاحب فرهنگ شعوری بحسب غالب احتمالات بازبچهٔ چند تن ایرانی مقیم ترکیه شده‌است و این اشخاص برای او لغات و شواهد معمول بسیار ساخته‌اند و او با سادگی و سلیم‌دلی همهٔ آنها را پذیرفته و در تألیف خویش آورده‌است بحدی که هیچ صفحه از چندین کلمهٔ معمول با اشعاری معمول‌تر که نه وزن و نه قافیه و نه معنی دارد خالی نیست و شعرهای امیرنظمی و ابوالمعالی و امثال آن چند شاعر منحوت و مصنوع این کتاب را پر کرده‌است، عجب‌تر اینکه منسکی و لکلرک و حتی دزی در دام سلامت نفس این ترک افتاده‌اند.

۶- از سوء‌حظ یادداشت فوق بهین صورت بود و از جوینی ظاهراً مراد جهانگشاست لکن چون شمارهٔ صفحهٔ آن نوشته نشده بود تحقیق میسر نگردید.

سراوان از طوایف کرمان و بلوچستان، مرکب از پانصد خانوار.

پس کوهک. [پ ه] [اِخ] نام دهی است در حومه شیراز و در سه فرسنگ و نیمی میانه شمال و مغرب شیراز واقع است. (فارسنامه ناصری).

پسکوهه. [پ ه / ه] [اِخ] عقب زین، قسمت خلفی زین. آخره سرچ، مؤخره. (مقابل قریوس. پیشکوهه، قیقب.

— پسکوهه پالان؛ عقب پالان. آخره الزحل. **پسکی.** [] [اِخ] محلی در شمال غربی اوج آجی حوالی جنوبی چهارجوبی.

پسکی ارا. [پ ا] [اِخ] نام شهری مستحکم در ایتالیا واقع در ناحیت ونسی بر کنار رود مینچوآ و دریاچه گارد و دارای ۲۸۰۰ تن سکنه.

پس گذاشتن. [پ گ ت] [مص مرکب] بعقب گذاردن؛ همه مسابقه کنندگان را پس گذاشت.

پس گردن. [پ س گ د] (ترکیب اضافی) پشت گردن. پس سر. عقب سر. قفا. مؤخر عنق. قفله. قافیه. قفن. (منتهی الارب). قذال.

پس گردنی. [پ س گ د] (مرکب) اسم است زخم کف دست را بر قفا. زدن یا کف به پشت گردن کسی. پی سر. پشت گردنی. کاج. قفا.

پس گرفتن. [پ گ ر ت] (مص مرکب) گرفتن چیزی بعد از آنکه داده باشند. بازستدن چیزی که داده باشند. فرازگرفتن. بازگرفتن. واستدن. استرداد (ابدأ استرد ماوهب اللههر فیالیت جوده کان یخلا).

— پس گرفتن بایع سلمه را از مشتری و غیره؛ بازگرفتن بایع متاع فروخته را از مشتری و ردّ بهای آن.

— پس گرفتن درس طفل و غیره؛ شنیدن معلم سبق خوانده و آموخته طفل را از طفل.

|| پاداش و بادافراه یافتن. بمکافات رسیدن. — امثال:

از هر دست بدهی پس میگیری، یا از هر دست دادی پس میگیری.

پس گفتن. [پ گ ت] (مص مرکب) جواب گفتن. پاسخ دادن، خاصه دشنام را؛ دشنامهای او را پس گفتن.

پس گوش افکندن. [پ س ا ک د] (مص مرکب) کنایه از فراموش کردن باشد. (برهان قاطع). فراموش کردن. (فرهنگ رشیدی). گذراندن هنگام در کار و بدور و درازا کشانیدن آن. دفع الوقت. مُماتله. تکل.

پسلس. [پ س / پ س ل] (اِخ) ^۳میشل. مرد سیاسی و نویسنده بیژنسی. مشاور ایساک کمین و میشل هفتم. مجدد فلسفه افلاطونی.

مولد بسال ۱۰۱۸ م. و وفات ۱۰۷۸ م.

پس لشکر. [پ س ل ک] (ترکیب اضافی، مرکب) عقبه سپاه. ساقه:

درفش و پس لشکر و جای خویش برادرش را داد و خود رفت پیش. دقیقی.

پسله. [پ س ل / ل] (ل) در تداول عامه جای نهانی. نهان جای. نهان. پنهان. پشت. نهفت. پشت و پسله و کنج پسله از اتباع است.

— در پسله؛ در خفا. نهانی. سرأ.

پسله خور. [پ س ل / ل / خور / خُر] (نف مرکب) آنکه در حضور دیگران کم خورد و به نهانی بسیار.

پسله خوری. [پ س ل / ل / خور / خُر] (حامص مرکب) حال و چگونگی پسله خور.

پس ماندن. [پ د] (مص مرکب) سپس ماندن. عقب ماندن. بدنبال افتادن. دیری کردن. (منتهی الارب در لفظ تقاعس).

تقاعس. تأخر. ایلاء. صری. إساءة؛ یکساعت پس ماندن. اسرق عنهم؛ پس ماند از آنها. خدر؛ پس ماندن آهو از گله. طرَح الجندی؛ پس ماند لشکری. (منتهی الارب).

— پس ماندن از قافله یا از لشکر؛ عقب افتادن از آن. تلخُر. (منتهی الارب).

پس مانده. [پ د / و] (ن مف مرکب) آنکه در عقب ماند. سپس مانده. عقب مانده. بدنبال مانده. دیری کرده؛

ساخت از بی پس ماندگان و گمشدگان میان بادهها حوضهای چون کوثر. فرخی. خیزی ای پس مانده دیده ضرر

باری این حلوی یخنی را بخور. مولوی. || طعامی که پس از سیر خوردن کس یا کسانی بر جای ماند. طعام یا شراب که پس از

سیری مردم بماند. پس خورده. ته مانده. ته سفره. پیش مانده. نیم خورده. سؤر. فضلُه طعام.

— امثال: پس مانده گاو را به خر باید داد. (جامع التمثیل).

|| بقیه هر چیزی؛ لُفاظَه؛ پس مانده از هر چیزی. مجاعَه؛ پس مانده خرما. (منتهی الارب). || وامانده. ترکه. مُخَلَّفَه.

پس مانده خور. [پ د / د / خور / خُر] (نف مرکب) آنکه بر سفره بزرگان نتواند حاضر آمدن و لکن پس از آنکه آنان صرف طعام کنند جزو چاکران و خدمتکاران بقیه طعام تواند خوردن. باقی خوار. سؤرخوار.

پس میختن. [پ ت] (مص مرکب) پس شاشیدن. رجوع به پس شاشیدن شود.

پسند. [پ س] (ن مسف مرخم) مخفف پسندیده. مقبول. پذیرفته. قبول کرده. (برهان قاطع). خوش آمد. مطبوع. مرضی. خوش آیند؛

پسند بزرگان فرخ نژاد

ندارد جهان چون تو شاهی بیاد. فردوسی. پسند من آن است کو را پسند.

|| استوده. مدوح. || انفر. خوب. نیک. نیکو. || پسندافتاده. گزیده. مختار. مجتبی. || دلخواه. قبول. استحسان. (فرهنگ شعوری):

نگه کن کنون تا پسند تو چیست وزین خواسته سودمند تو چیست. فردوسی.

به پسند تو سخن گفتن کاربست بزرگ اندرین میدان این باره نگرده بنان وز دیران جهان هیچ کسی نیست که او

نامه ای را پسند تو نویسد عنوان. فرخی. || مرغویت:

هر آن چیز کان دور گشت از پسند بدان چیز نزدیک باشد گزند. فردوسی.

|| (نف مرخم) مخفف پسندنده. قبول کنند. (برهان قاطع). پذیرنده. و مخفف پسندیده و به این معنی چون مزید مؤخر در بعض الففاظ استعمال شود مانند نعت فاعلی و مفعولی:

ایرانی پسند. بازار پسند. بد پسند. جاهل پسند^۴. چوپان پسند. خاطر پسند. خیره پسند. خدا پسند. خواری پسند.

خلق پسند. خود پسند. درشت پسند. دژ پسند. دشوار پسند. دنیا پسند. دل پسند. دوست پسند.

دیر پسند. ردل پسند. روستائی پسند. شاه پسند. طبع پسند. شرع پسند. عامه پسند. عقل پسند. عوام پسند. فرنگی پسند.

قاضی پسند. گوش پسند. محکمه پسند. مشتری پسند. مشکل پسند. نظاره پسند. || (مص) اختیار (مقابل آئین یعنی جبر):

بیرسید مؤید ز کار جهان سخن برگشای آشکار و نهان که آئین گزینیم از او گر پسند اگر گردش کار ناسودمند. فردوسی.

و شاید در این بیت نیز پسند بمعنی مختار باشد:

بگیتی درون جانور گونه گون پسند از گمان وز شمردن فزون ولیک از همه، مردم آمد پسند که مردم گشاده ست و ایشان به بند.

اسدی (گرشاسب نامه).

|| (فعل امر) امر از فعل پسندیدن.

— پسند دل؛ مطبوع خاطر.

پسند آمدن. [پ س م د] (مص مرکب)

۱ - Peschiera. 2 - Mincio. 3 - Psellos. ۴ - از جاهل مراد جوان است، عوام گویند بعضی جزء جاهل پسند است یعنی مردم آن جزء همیشه جوان باشند یعنی در جوانی میرند و به پیری نرسند چون طبق کشی و زه تابی و کناسی و شیشه سازی و چینی سازی و سیمان سازی.

خوش آمدن. مطبوع افتادن. مقبول گشتن. گزیده آمدن. احساب. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی):

نیاید جهان آفرین را پسند
بفرجام بیجان شویم از گزند.
چو بپشنید رومی^۱ پسند آمدش
سخنهای او سودمند آمدش.
نیاید پسند جهان آفرین
نه نیز از بزرگان روی زمین.
نگه کن بدین تا پسند آیدت.
به پیران سر این سودمند آیدت.
بگیتی نگه کن رستم بسی
ز گردان نیامد پسندش کسی.
همی گشت چندان که آمد ستوه
پسندش نیامد یکی زان گروه.
نگه کرد خسرو به هر کس بسی
نیامد ز گردان پسندش کسی.
از این بد نباشد تنت سودمند
نیاید جهان آفرین را پسند.
هر آن چیز کانت نیاید پسند
دل و دست دشمن بدان درمبند.
پسند تو آمد؟ [سیاوش] خردمند هست؟
از آواز به یا ز دیدن بهیست؟
ندارم من از شاه خود باز پند
وگرچه نیاید مر او را پسند.
نیاید جهان آفرین را پسند
که جویند بر بی گناهان گزند.
چو از کار آن نامدار بلند
براندیشم آتم نیاید پسند.
از آن گفتم این کم پسند آمدی
بدین کارها فرهمند آمدی.
چو دید اردوان آن پسند آمدش^۲
جوانمرد را سودمند آمدش.
یکی نامه فرمود پس پهلوی
پسند آیدت چون ز من بشنوی.
نیامدش [تور را] گفتار ایرج پسند
نه نیز آشتی نزد او ارجمند.
چو بهرام را آن نیامد پسند
همی بد ز گفتار خواهر نژند.
پسند آمدش سخت بگشاد روی
نگه کرد و بشنید گفتار اوی.
اگر شاه بپند پسند آیدش
هم آواز من سودمند آیدش.
از ایشان پسند آمدش کاز کرد
به افراسیاب آن زمان نامه کرد.
فروماند سیندخت زین گفتگوی
پسند آمدش زال را جفت اوی.
پسند آمدش کار پولادگر
ببخشیدشان جامه و سیم و زر.
بگیتی درون جانور گونه گون
بپند از گمان وز شمردن فزون
ولیک از همه، مردم آمد پسند

که مردم گشاده‌ست و ایشان به بند.
(گرشاسب‌نامه نسخه خطی مؤلف ص ۸).
کاری که ز من پسند نایدت
با من مکن آن چنان و مپسند. ناصر خسرو.
بر کسی مپسند کز تو آن رسد
کت نیاید خویشتن را آن پسند. ناصر خسرو.
آن ده و آن گوی ما را کت پسند آید به دل
گر بیاید زانت خورد و گر بیایدت آن شنید.
ناصر خسرو.
قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد.
(گلستان).
ز حادثات زمانم همین پسند آمد
که خوب و زشت و بد و نیک درگذرد دیدم.
ابن یعین.
تقیظ؛ پسند آمدن چیزی کسی را به گرمی.
(منتهی الارب).
پسند بودن. [پ س د] (مص مرکب)
مطبوع بودن. مقبول بودن:
پسند باشد مر خواجه را پس از ده سال
که بازگردد پیر و پیاده و درویش^۳. رودکی.
شب تیره و پیل جسته ز بند
تو بیرون شوی کی بود این پسند. فردوسی.
چنین گفت کیخسرو و هوشمند
که هر چیز کان نیست ما را پسند
نیارم کسی را همان بد بروی
اگر چند باشد دلم کینه‌جوی. فردوسی.
نپسند همی دشمن از هیچ سو
پسندش بود زیستن بآرزو. فردوسی.
پسند منت امشب این چنگ‌زن
تو این فال بد تا توانی مزین. فردوسی.
نباشد پسند جهان آفرین
که پیداد جوید جهاندار و کین. فردوسی.
نباشد پسند جهان آفرین
که تو سر بیبچی ز مهر و ز دین. فردوسی.
نباشد پسند جهان آفرین
نه نزدیک آن پادشاه زمین. فردوسی.
پسندش نبود جز او در جهان
ز خویان و از دختران شهان. فردوسی.
کسی کز بدش بر تو ناید گزند
چو با او کنی بد نباشد پسند. اسدی.
پسند داشتن. [پ س ت] (مص مرکب)
پسندیدن. قبول کردن: و در عقد نکاح و
عروسی وی [طفرل] تکلف‌ها بی محل نمود
چنانکه گروهی از خردمندان پسند نداشتند.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۵۴). || استودن. حمد.

پسندار. [پ / پ س د] (لا مرکب) مخفف
پسراندر است که پسر زن باشد از شوی دیگر
یا پسر شوهر باشد از زن دیگر. (برهان قاطع).
پسر پدر باشد یعنی برادر پدری. (اوبهقی).
ناپسری. پسر شوهر. پسر شوی. پسر زین.
ریب:

جز بماندر نماند این جهان کینه‌جوی
با پسندر کینه دارد همچو یا دختردارا.
رودکی (از لغت نامه اسدی نسخه نخجوانی)^۴.
پسند رو. [پ س د] (لخ) نام یکی از
نهرهای مازندران. (مازندران و استرآباد
راینو ص ۶ و ۲۴ و ۲۵).
پسند شدن. [پ س ش د] (مص مرکب)
مقبول افتادن. مطبوع گردیدن:
چو خواهی که بانوی ایران شوی
بگیتی پسند دلیران شوی... فردوسی.
بزدگرز و بشکست زنجیر و بند
چنین زخم زان نامور شد پسند. فردوسی.
پسند کردن. [پ س ک د] (مص مرکب)
پسندیدن. قبول کردن:
ازو هرچه یایی به دل کن پسند
گریدون که جان را نخواهی گزند.
فردوسی.
مکن دلت را بیشتر زین نژند
تو داد جهان آفرین کن پسند. فردوسی.
بر این کار باشم ترا یارمند
ز دیوان کتم هرچه باید پسند. فردوسی.
بدین بخشش کرد باید پسند
مکن جاننت نسیاس و دل را نژند. فردوسی.
نکردی پسند ایچکس را بهوش
همی داشتی راز این روز گوش.
اسدی (گرشاسب‌نامه نسخه کتابخانه مؤلف
ص ۱۷).
|| گزیدن. || اکتفا.
- پسند کردن بر؛ ترجیح دادن:
که یارد آنجا رفتن مگر کسی که کند
پسند بر گه شانشهی چه ارژنگ. فرخی.
پسند نمانگی. [پ س د د] (حاصص)
حالت و چگونگی پسندنده. || عمل پسندنده.
پسند نماند. [پ س د د] (نصف) آنکه
پسندد.
پسند. [پ س د] (نصف مرخم)
پسندیده. مقبول. مطبوع. مرغوب.
خوش آیند. سزاوار. برگزیده. (برهان قاطع).
مختار:
آن چیست ز کردار پسند که ترا نیست
آن چیست ز نیکوتی و خوبی که نداری. فرخی.
به نیزه هر یک از ایشان ستوده غزنین
به تیر هر یک از ایشان پسند بلغار. فرخی.

۱- ن: قیصر.
۲- ن: بدید اردوان و پسند آمدش.
۳- ن:
روا مدار که از خدمت تو برگرود
پس از زمانی پیر و پیاده و درویش.
۴- در بعض فرهنگها این بیت منسوب به
عنصری است.
۵- ظ. با این معنی پسند کرده باشد.

پسندهست با زهد عمار و بوذر^۱
 کندمدح محمود مر عصری را؟
 ناصر خسرو.
 نیک بخت آنکسی که بنده اوست
 در همه کارها پسنده اوست. سنائی.
 ||نفر. خوب. نیکو. نیک. || (۱) نوعی از کباب
 و آن قرصهای قیمه باشد که در روغن بریان
 کنند و گاهی بی روغن بریان کنند. (غیاث
 اللغات).
پسنده. [پ س د] (بخ) نام یکی از دیه‌های
 تنکابن مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو
 ص ۱۰۶).
پسنده‌دگی. [پ س دی د / د] (حامص)
 حالت و چگونگی آنچه پسنده باشد؛
 گوهری نیست پسنده‌تر از گوهر تو
 با پسنده‌دگی گوهر فخر گهری. فرخی.
پسنده‌یدن. [پ س دی د] (مص) پذیرفتن.
 قبول کردن. راضی شدن به. رضا دادن.
 ارتضاء (تاج المصادر بهقی) (زوزنی).
 رضوان. خوش آمدن. مطبوع داشتن. گزیدن
 بر. صواب شمردن. تصویب. برگزیدن. (برهان
 قاطع در لغت پسنده):
 گر نه بدبختی مرا که فکند
 یکی جاف جاف زود غرس
 او مرا پیش شیر پیسند
 من تاووم بر او نشسته مگس. رودکی.
 عاشقی خواهی که تا پایان بری
 بس که پیسند باید ناپسند.
 رابعه بنت کعب قزداری.
 مخاعه گفت خواسته به چهار یک باید کردن
 خالد گفت پسنیدم. (تاریخ طبری ترجمه
 بلعمی).
 اگر شاه پیروز پیسند این
 نهادیم بر چرخ گردنده زین. فردوسی.
 همه کار یزدان پسنیده‌ام
 همان شور و تلخی بسی دیده‌ام. فردوسی.
 بدیشان چنین گفت سام سوار
 که این کی پیسند ز ما کردگار. فردوسی.
 به مهراب گفت ای هشیوار مرد
 پسنیده‌ای در همه کار کرد. فردوسی.
 بر آن است کاکون ببندد ترا
 بشاهی همی بد پیسند ترا. فردوسی.
 من این را پسنم که بر تخت عاج
 ندارد بتن یاره و طوق و تاج. فردوسی.
 پسنیدم آن هدیه‌های تو [قیصر] نیز
 کجارجنج بردی ز هر گونه چیز
 بشیروی بخشیدم آن برده رنج
 پی افکندم او را یکی تازه گنج. فردوسی.
 من او را یکی چاره سازم که شاه
 پسنده از این بنده نیکخواه.
 بمالید رخ را بر آن تیره خاک
 چنین گفت کای داور دادپاک

تو دانی که گر من ستم‌دیده‌ام
 بسی روز بد را پسنیده‌ام
 مکافات کن بدکش را بخون
 تو باشی ستم‌دیده را رهنمون. فردوسی.
 پسنیدی و هم داستانی کنی
 که جان داری و جان ستانی کنی. فردوسی.
 سر تاجداری میر بیگناه
 که پیسند این داور هور و ماه. فردوسی.
 ز شاهان مرا دیده بر دیدن است
 ز تو داد و از من پسنیدندست. فردوسی.
 وزان پس بدو گفت چون دیدمت
 بمشکوی زرین پسنیدمت. فردوسی.
 چنین کی پسنده ز من کردگار
 کجا بر دهد گردش روزگار. فردوسی.
 فرستم به نیکی بنزد پدر
 چنان چون پسنده همی دادگر. فردوسی.
 مگر نام گرگین تو نشینده‌ای
 کزینگونه خود را پسنیده‌ای. فردوسی.
 بدو گفت بهرام را دیده‌ای
 سواری و رزمش پسنیده‌ای. فردوسی.
 نه از من پسنده جهان آفرین
 نه شاه و نه گردان ایران زمین. فردوسی.
 پیسند گردان لشکر ترا
 برمدی پسنده یک یک مرا. فردوسی.
 بگیتی همه کام دل دیده‌ام
 به هر رزم میدان پسنیده‌ام. فردوسی.
 تو از ما گسسته بدینگونه مهر
 پسنده چنین کردگار سپهر. فردوسی.
 بدو گفت این نزد بهرام بر
 بگو ای سبک‌مایه بدگهر
 تو خاقان چین را پسنیدی همی!
 گزند بزرگان پسنیدی همی! فردوسی.
 اگر داد باید که ماند بجای
 بیاری زان پس بدانان نمای
 چو دانا پسنده پسنیده گشت
 بجوی تو در آب چون دیده گشت. فردوسی.
 ز خوبی خوی و خردمندیم
 بهانه چه سازی که پیسندیم^۳. فردوسی.
 زلف او حاجب لبست و لبش
 پیسندد بهیچکس بیداد. فرخی.
 خواجه گفت این دیگران را خداوند میدانند کرا
 فرماید. امیر گفت بوالفتح رازی را می‌پسندم
 چندین سال پیش خواجه کار کرده‌است.
 (تاریخ بهیقی ج ۴ ادیب ص ۳۴۱). امیر اندران
 بدید و آنرا سخت پسنید. (تاریخ بهیقی ج
 ادیب ص ۴۰۳). ما [سه تن از امراء طاهری]
 در دست امیریم و خداوند ما پرافتاد با ما آن
 کند که ایزد عزّ ذ کره پیسندد. (تاریخ بهیقی ج
 ادیب ص ۲۴۸). خدای عزّوجلّ پسنیدد.
 (تاریخ بهیقی ج ۴ ادیب ص ۲۷). خواست
 [خواجه احمد] که بر جراحت دلش [احمد
 بنالتکین] را مرهمی کند چون امیر وی را

پسنید. (تاریخ بهیقی ص ۲۶۸). گفت ایشان
 را پسنید. (تاریخ بهیقی ص ۱۰۱). گفتم
 [احمد بن ابی دؤاد] الله یا امیرالمؤمنین که
 این خونی است ناحق و ایزد عزّ ذ کره پیسندد.
 (تاریخ بهیقی ص ۱۷۰). حضرت رضا
 علیه‌السلام از آنچه او بکرد وی را [طاهر را]
 پسنید و بیعت کردند. (تاریخ بهیقی
 ص ۱۳۷). سیلان را عرض کردند
 هزاروششدهفتاد تر و ماده پیسندید سخت
 فربه و آبادان بودند. (تاریخ بهیقی ص ۲۸۵).
 یکی درد و یکی درمان پسنده
 یکی وصل و یکی هجران پسنده
 من از درمان و درد و وصل و هجران
 پسنده آنچه را جانان پسنده. باباطاهر.
 پسنید و گفت از تو چونین سزید
 که زشتیست بند بدان را کلید. اسدی.
 چنان بود پیماناش با ماهروی
 که جفت آن گزیند که پسنده اوی.
 اسدی (گرشاسب‌نامه نسخه خطی مؤلف
 ص ۱۱۷).
 نه میر خراسان پسنده او را
 نه شاه سجستان نه میر ختلان. ناصر خسرو.
 گریار بخون من کمر دریندد
 ای دل مکن آنچه‌اش خرد پیسندد.
 مجیر بیلقانی.
 گر خود همه عیب‌ها بر این بنده در است
 هر عیب که سلطان پیسندد هنر است.
 (گلستان).
 حاکم این سخن را عظیم پسنید و اسباب
 معاش یاران فرمود تا بر قاعده ماضی مهیا
 دارند. (گلستان).
 کسانی که بد را پسنیده‌اند
 ندانم ز نیکی چه بد دیده‌اند. سعدی.
 در کوی نیکامی ما را گذر ندادند
 گر تو نمی‌پسنیدی تقیر کن قضا را. حافظ.
 [اروا داشتن. سزاوار دانستن: اگر خواهی
 تمام‌مرد باشی آنچه بخود پیسندی بدیگران
 پیسند. (منسوب به انوشروان، از قابوسنامه).
 ستم پیسند از من بر تن خویش
 ستم از خویش بر من نیز پیسند.
 ناصر خسرو.
 بر کسی پیسند که تو آن رسد
 کت نیاید خویشتن را آن پسنده. ناصر خسرو.
 مر مرا آنچه خواهی که بخزی مفروش

۱-زل: عمار یاسر.

۲-در متن انگلیسی «پسنده» آمده‌است و
 ظاهر همین صحیح باشد.۳-زل: ز خوشی و خوی خردمندیم
 بهانه چه داری که پیسندیم.این بیت به اسدی نیز منسوب است.
 (گرشاسب‌نامه خطی نسخه مؤلف ص ۲۵).

بر تم آنچه تن را نپسندی پسند.

ناصرخسرو.

و هر کار که مانند آن بر خويشتن نپسندد در حق ديگران روا ندارد. (کليله و دمنه).

حسادت را در دل و در پشت شکست است جز پشت و دل حاسد پسند شکسته.

سوزنی.

یاد دارم ز پير دانشمند

تو هم از من بياد دار اين پند

هر چه بر نفس خويش نپسندی

سعدی.

نيز بر نفس ديگری پسند.

هر يد که بخود نمی پسندی

با کس مکن ای برادر من

گر مادر خويش دوست داری

سعدی.

دشنام مده بمارد من.

|| استودن. حمد. || نیک شمردن. مستحسن

داشتن. استحسان؛ و همه ارکان و اعيان

دولت وی را پسندیدند بدان راستی و امانت و

خدمتی که کرد در معنی آن خزانه بزرگ.

(تاریخ بیهقی).

این جور مکن که از تو نپسندد

سلطان زمانه خسرو والا. مسعود سعد.

|| گزیدن. انتخاب کردن. ترجیح دادن؛

قند جداکن ز وی دور شو از زهر دند

هر چه به آخر به است جان ترا، آن پسند.

رودکی.

بر دل مکن مسلط گفتار هر لتبر

هرگز کجا پسندد افلاک جز ترا سر.

شا کر بخاری.

|| آزمودن؟ ||

وگر خود کشد تن جهان دیده ای

همه نیک و بدها پسندیده ای. فردوسی.

پسنديده. (بَ سَ دَ / دِ) [ن م ف] پسند.

پسند. مقبول. پذیرفته. خوش آمد.

خوش آیند. قبول کرده. (برهان قاطع). مطبوع.

مرضی. مرضیه. مرتضی. (مهذب الاسماء).

رضی. رضیه. راضیه؛ میان پیغمبر صلی الله

علیه و سلم و ابوبکر دوستی بود و ابوبکر اندر

میان قریش پسندیده و بزرگوار بود و مال

بسیار داشت و مردمان او را استوار داشتندی.

(تاریخ طبری ترجمه بلعمی).

چشم گوانند و اسپهبدان

گزیده پسندیده ام موبدان. دقیقی.

چنین دان که آن دختران مند

پسندیده و دلبران مند.

وزانچایگه بازگشتند شاد

پسندیده داراب یا رشواد.

یکی مرزبان بود با سنگ و رای

بزرگ و پسندیده و رهنمای.

که خرم بهشت است آنجای او

پسندید هم جای و هم رای او.

همان کین و رشکش بماند نهان

پسندیده او باشد اندر جهان. فردوسی.

بدو گفت ما را ستایش به چیست

بزدیک هر کس پسندیده کیست. فردوسی.

بر دادگر نیز و بر انجمن

نباشد پسندیده پیمان شکن. فردوسی.

همه ساله خرم ز کردار خود

پسندیده مردم پر خرد. فردوسی.

صد و شصت یاقوت چون ناردان

پسندیده مردم کاردان. فردوسی.

چو شد هفت سال آمد ایوان [مدائن] بجای

پسندیده خسرو [پرویز] نیک رای. فردوسی.

چو با ما یکایک بگفت این بمرد

پسندیده جانش بیزدان سپرد. فردوسی.

پسندیده تر کس ز فرزند نیست

چو پیوند فرزند پیوند نیست. فردوسی.

کنون خلعت آمد سزاوار تو

پسندیده و در خور کار تو. فردوسی.

چه گوئی پسندیده آید ترا؟

بجستی فریبرز شاید ترا؟ فردوسی.

پسندیده باد آن نژاد و گهر.

همان مام کو چون تو زاید پسر. فردوسی.

د دیگر که پیمان شکستن ز شاه

نباشد پسندیده نیکخواه. فردوسی.

مردی کافی و پسندیده است. (تاریخ بیهقی ج

ادیب ص ۳۷۹). امیر احمد را گفت بشادی

خرم و هشیار باش و قدر این نعمت بشناس و

شخص ما را پیش چشم دار و خدمت

پسندیده نمای تا مستحق زیادت نواختن

گردی. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۲). اگر این دزدیها

و خیانتها که بوالقاسم کثیر و شاگردان وی

کرده اند دریایی و به بیت المال بازاری خوب

پسندیده خدمتی کرده باشی. (تاریخ بیهقی

ص ۳۴۲). و این خبر به امیر بردند پسندیده

آمد. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۰). بر ایشان واجب

و فریضه گردد که چون یال برکشند خدماتی

پسندیده نمایند. (تاریخ بیهقی). بوسعید سهل

روزگار گذشته وی را خدماتی پسندیده از

دل کرده بود. (تاریخ بیهقی). استعانت از

دیگران عیب نباشد یاری و مدد به دیگران

پسندیده است. عیسه راضیه؛ ای مرضیه یعنی

زیست پسندیده و خوش. (منتهی الارب).

تقیظ؛ پسندیده بودن چیزی برای گرمای

تابستان. || نغز. خوب. نیکو. نیک. مستحسن.

زکی؛

یکی جای خرم بپیراستند

پسندیده خوانی بیاراستند. فردوسی.

آفرین باد بر آن رای پسندیده کزو

شاه شاد است و سپه شاد و جهان آبادان.

فرخی.

بسجیده چون کار هر نیکخو

پسندیده چون مهر هر مهربان. فرخی.

پس نیکوتر و پسندیده تر آن است که میان ما

دو دوست [مسعود و قدرخان] عهدی باشد و

عقدی بدان پیوسته گردد. (تاریخ بیهقی ج

ادیب ص ۲۱۰).

هنر آن پسندیده تر دان ز پیش

که دشمن پسندد بنا کام خویش. اسدی.

تا از وی شیری پسندیده تولد کند. (ذخیره

خوارزمشاهی). شیر پسندیده از خون صافی

تولد کند و شیر ناپسندیده یا از خون صفرائی

تولد کند یا از خون بلغمی یا از خون سودائی.

(ذخیره خوارزمشاهی). و بسیار باید نوشت تا

خط نیکو و پسندیده آید. (نوروزنامه). شتر به

آنرا [مرغزار را] پسندیده و لازم گرفت.

(کلیله و دمنه). || برگزیده. (برهان قاطع).

گزیده. منتخب. مختار. پسند افتاده. ممتاز؛

دبیری که کار جهان دیده بود

خردمند و دانا پسندیده بود. فردوسی.

بدو پیرزن گفت کاین مرد کیست

که از زخم او بر تو باید گریست

پسندیده هوش تو بر دست اوست

که نه مغز بادش بگیتی نه پوست. فردوسی.

دبیر پسندیده را پیش خواند

سخن هر چه بایست با او براند. فردوسی.

بروز چهارم چو بر تخت عاج

بسر بر نهاد آن پسندیده تاج. فردوسی.

که او بود از ایران سپه پیش رو

پسندیده و خویش سالار نو. فردوسی.

به رستم سپردش دل و دیده را

جهانجوی پور پسندیده را. فردوسی.

دبیری بلغمی پسندیده ای

خردمند و دانا جهان دیده ای. فردوسی.

جهاندیدگان را منم خواستار

جوان پسندیده و پردبار. فردوسی.

بدین دوده اندر کدماست مه

جز از تو پسندیده و روزبه. فردوسی.

بگشتاسب گفت ای پسندیده شاه

ترا کرد باید به بمن نگاه. فردوسی.

ای پسندیدگان خسرو شرق

همنشیان او بیزم و بخوان. فرخی.

و داود از همه فرزندان سلیمان را پسندیده تر

داشت. (مجمل التواریخ و القصص).

فریدون وزیری پسندیده داشت

که روشن دل و دوربین دیده داشت.

سعدی (بوستان).

حکایت شنو، کودک نامجوی

پسندیده پی بود و فرخنده خوی.

سعدی (بوستان).

نه همه گفتار ز انسان خوش است

هر چه پسندیده بود آن خوش است

گفته که رمزش نباشد ز بن

۱- پسند در این بیت امر است از پسندیدن.

۲- ن: سترده.

لحن بود زمزمه بی سخن. امیر خسرو.
|| ستوده (مقابل نکوهیده). ممدوح. محمود.
حمید:

ای برآورده سلطان و پسنديده خلق
ای ز فضل تو رسیده همه خلق خیر. فرخی.
چند آثار ستوده و سیرتهای پسنديده. (تاریخ
بیتهی ج ادیب ص ۳۸۵). او سیرتی سپرد
سخت پسنديده. (فارسنامه ابن البلیخی).
نیکوئی همه زبانهها ستوده است و همه خردها
پسنديده. (نوروزنامه).

از همه چیزهای بگزیده
هست جو دالمقل پسنديده. سنائی.
بر آنچه ستوده عقل و پسنديده طبع است
اقبال کنم. (کلیله و دمنه). پسنديده تر سیرتها
آن است که بتقوی و عفاف کشد. (کلیله و
دمنه). و پسنديده تر افعال و اخلاق مردمان
تقوی است. (کلیله و دمنه).

هر چه بر لفظ پسنديده او رفت ورود
پادشاهان جهان را به از آن نیست تحف.
سوزنی.
کار لشکر شکنی دارد و کشورگیری
در چنین کار پسنديده چرا این تأخیر.
سوزنی.

|| محمود:
بر آن نامه مهر نهاد شاه
بخواند آن پسنديده نیکخواه. فردوسی.
— پسنديده حريم؛ نیک پیرامون:

در حريم تو امانست و ز غمها فرج است
شاد زی ای هنری حُر پسنديده حريم.
فرخی.
— پسنديده خوی؛ نیک خوی. پای کیزه خوی.
خوش خوی:

شادمان باد و بکام دل خویش
آن پسنديده خوی خوب سیر.
فرخی.
بر همین شادی برافروخت روی
پسنديد و گفت ای پسنديده خوی. سعدی.
رگت در تن است ای پسنديده خوی
زمینی در آن سبب و شصت جوی.

سعدی (بوستان).
— پسنديده رای؛ آنکه رای و عقیده وی را
تحسین کنند. نیکرای. نیکورای. خوب رای:
پسنديده رائي که بخشید و خورد
جهان از پی خویشتن گرد کرد.

سعدی (بوستان).
— پسنديده سیر؛ آنکه سیرت و کردار وی
نیک بود. نیکوسیر:
جاودان شاد و تن آزاد زیاد
آن نکوروی پسنديده سیر. فرخی.
شکر باید کند ایزد را سلطان که کند
بچنین شاه نکو رسم پسنديده سیر. فرخی.
— پسنديده کار؛ آنکه کارهای وی نیک و
مستحسن باشد. نیکوکار:

پسنديده کاران جاوید نام
تطاول نکردند بر مال عام. سعدی.
مُطرُس؛ مرد ریزه کار و پسنديده کار. (منتهی
الارب).

— پسنديده کیش؛ آنکه رفتار یا آئین نیکو
دارد:
کله دلو کرد آن پسنديده کیش
چو جبل اندر آن بست دستار خویش.
سعدی (بوستان).

— پسنديده گوی؛ آنکه گفتار وی نیکو و
مطبوع و خوش آیند باشد.
— پسنديده مرد؛ نیکمرد:

فرستاده گفت ای پسنديده مرد
سخنهای دانا توان یاد کرد. فردوسی.
به بهرام گفت ای پسنديده مرد
بر آید بدست تو این کار کرد. فردوسی.
بدو گفت شاه ای پسنديده مرد
کلیله روان مرا زنده کرد. فردوسی.
ز لهراسب شاه آن پسنديده مرد
که ترکان بکشتندش اندر نبرد. فردوسی.
بدو گفت شاه ای پسنديده مرد
سخن گوی و از راه دانش مگرد. فردوسی.
بیامد به ایوان پسنديده مرد
ز هرگونه اندیشهها یاد کرد. فردوسی.

— پسنديده هوش؛ عاقل:
چنین گفت پیری پسنديده هوش...

سعدی (بوستان).
پسنديده بودن. [بَسْ دِ دِ / دِ دِ]
(مص مرکب) پسنديد بودن. مطبوع بودن. مقبول
بودن:

سخن گرچه دارد ز اختر فروغ
پسنديده باشد چو بود دروغ. فردوسی.
و نیز رجوع به پسنديد بودن شود.

پسنديده داشتن. [بَسْ دِ دِ تَ]
(مص مرکب) پسنديد داشتن. پسنديدن. قبول
کردن. مصاب شمردن رای او. تصدیق کردن.
مقبول شمردن؛ آن استاد که این عمارت
همی کرد چون دیوارها تمام برآورد و بجای
خم رسانید اندازه ارتفاع آن با ابریشمی
بگرفت و در حقههای نهاد و به مهر کرد
بخزانهدار شاه سپرد و روی درکشید و پنهان
شد... تا بعد از دو سه سال باز آمد و پیش شاه
رفت و گفت بفرمای تا حقههای که به مهر من
خزینهدار را سپردم بیارند که آن اندازه و قامت
دیوار است چون بیارند پیوندند چند ارش
از اندازه کمتر بود دیوارها، از آنچه دیوارها
در این مدت فرونشسته بود. گفت اکنون از این
عیب ایمن شدم و پایهها قرار گرفت با کنی
نیست و او را بدان پسنديده داشتن و تمام
کرد. (نزهت نامه علائی). از آنجا که کمال
سخن شناسی و تمیز پادشاهانه بود آنرا
پسنديده داشت. (کلیله و دمنه). و ملک و

جملگی حاضران آنرا پسنديده داشتند. (کلیله
و دمنه). و نیز رجوع به پسنديد داشتن شود.
پس نشانندن. [بَسْ نَ دَ] (مص مرکب) پس
نشانیدن. لشکر خصم را بعقب نشستن داشتن.
پس نشانيدن. [بَسْ نَ دَ] (مص مرکب)
رجوع به پس نشانندن شود.

پس نشستن. [بَسْ نَ شَ تَ] (مص مرکب)
بعقب رفتن لشکر در جنگی. عقب نشستن.
عقب نشینی کردن.

پس نشين. [بَسْ نِ] (نصف مرکب) ردیف.
(السامی).
پس نشينی. [بَسْ نِ] (حماص مرکب)
عقب نشینی.

پس نشينی کردن. [بَسْ نِ كَ دَ] (مص
مرکب) بعقب کشیدن. عقب نشینی کردن
چنانکه لشکری از برابر خصم.

پسنگک. [بَسْ گَ] (ا) تگسگ. || زاله.
(برهان قاطع). حب الفعام. سنگچه. شیخ کاسه.
پسنگیکا. [بَسْ سَ] (لخ) نام محلی در
لاریجان مازندران. (مازندران و استرآباد
راینو ص ۱۱۶).

پس نماز. [بَسْ نَ] (ا) مرکب) آنکه پشت امام
یعنی پیش نماز نماز گزارد. مأوم: قلب تو در
نماز جماعت با پس نمازانت. (تفسیر
ابوالفتح ج ۴ ص ۱۴۱).

پس نهاد. [بَسْ نَ / نَ] (نصف مرکب) ذخیره.
پس انداز. یخنی. || میراث. ترکه. تراث.
|| گنج.

پس نهادن. [بَسْ نِ / نَ] (مص مرکب)
ذخیره کردن. اندوخته کردن. پس انداز
کردن. یخنی نهادن.

پسنى. (لخ) نام موضعی به مشرق بحر عمان.
پسنبوس نيزر. [بَسْ نِ نِوِ زَ] (لخ)
رجوع به پس سن نبوس نیکر شود.

پس وازتک. [بَسْ زَ نَ] (ا) — (مرکب)
بازگشت مرض. رجعت بیماری. پس افتادگی.
نکس. نکاس. عود. نکس و عود.

پس و پيش. [بَسْ سُ] (ا) مرکب) یا پیش و
پس. پس و پیش یکی شدن. دو مجرای شرم
زن بهم پیوستن. افضاء: إمارة مفضاء: زن که
پیش و پس او یکی گردیده باشد. (منتهی
الارب).

پس و پيش کردن. [بَسْ كَ دَ] (مص
مرکب) تغییر جا دادن بصورتی که آنچه پیش
است بعقب برند و عقب را پیش آرند. || ...
مردم را برکنار کردن. به یکسو زدن راه جستن
را.

۱- ظ. این صورت مصحف کلمه بشک، است
یا مصحف سنگک و سنگچه.
2 - Reçulte. Retour d'une maladie
(فرانسوی).

پس و پیش نگر. [پَسْ نِ گَ] (نفس مرکب) مال بین. عاقبت اندیش: من همه ساله دل از عشق نگه داشتمی بخدا بومدی از عشق پس و پیش نگر.

فرخی.

پس و پیش نگرستن. [پَسْ نِ گَ تَ] (مص مرکب) یا پس و پیش نگه کردن. گذشته و آینده را بنظر داشتن. به قبل و بعد اندیشیدن. عاقبت اندیشیدن:

شنیدم که راهی [دین زرتشت] گرفتی تپاه بخود روز روشن بکردی سپاه...

تپه کردی آن پهلوی کیش را

چرا ننگریدی پس و پیش را.

بلشکر بترسان بدانیش را

بزرگی نگه کن پس و پیش را. فردوسی.

پسودن. [پَسْ دَ] (مص) دست مالیدن. لمس کردن. دست زدن. (برهان قاطع در لفظ پسوده). بیودن. بیسودن. مس.

پسوده. [پَسْ دَ / دِ] (نفس) دست زده. دست رسیده. و دست مالیده باشد و سوراخ کرده را نیز گویند. (برهان قاطع).

پس وردار. [پَسْ وَ دَارَ] (نفس مرکب) پسه بردار. رجوع به پس بردار شود.

پسوم. [پَسْمُ / پَسْمُ] (اخ) نام کتابی از عهد عتیق مرکب از ۱۵۰ مزمور مقدس که کاتولیکها آنرا بدادو نسبت کنند و آنها از حیث زیبایی شعر و خیالات عالی شاهکار شعر تغزلی بشمار است و بهود آن مزامیر را هنوز عالیترین سرود مذهبی دانند و در نزد کاتولیکها نیز آن مزامیر اساس ادب و مراسم دینی قرار گرفته است. آن کتاب را بزبان ما زبور خوانند و مزامیر نیز گویند. در قاموس کتاب مقدس آمده است: مزامیر، اشعار روحانی است که با آواز محض تمجید و تقدیس حضرت اقدس الهی بتوسط آواز مزمار و نی خوانده میشد. کتاب مزامیر به پنج کتاب منقسم و در آخر هر قسمتی لفظ آمین مکرر گشته و اغلب برآند که این لفظ را جمع کنندگان کتاب در آخر هر کتاب افزوده اند. و ابتدا دخلی به مصنف ندارد. خلاصه کتاب اول دارای ۴۱ مزمور است که ۳۷ از آنها منسوب به داود و ۴ اول و دوم و دهم و سی و سوم باشد به مؤلفان نامعلوم منسوب است. کتاب دومین دارای ۳۱ مزمور است یعنی از ۴۴ الی ۷۲ که ۷ عدد از آنها منسوب به بنی قورح و یک مزمور به آساف و ۱۸ به داود و سه مزمور به مؤلفان غیر معروف منسوب است و یک مزمور از برای سلیمان یا از خود سلیمان است و در آخر همین قسم است که میگوید «و تمامی زمین از جلال او پر بشود آمین و آمین دعاهای داود بن یستی تمام شد». کتاب سومین دارای ۱۷ مزمور

می باشد یعنی از ۷۲ الی ۸۹ که ۱۱ عدد از آنها به آساف و ۳ عدد به بنی قورح و یک مزمور به داود و یکی به همان از راحی و بنی قورح و یکی به ایشان از راحی منسوب است. کتاب چهارمین دارای ۱۷ مزمور است یعنی از مزمور ۹۰ الی ۱۰۶ و باقی به مؤلفان غیر معلوم منسوب است. کتاب پنجمین دارای ۴۴ مزمور می باشد یعنی از ۱۰۷ الی ۱۵۰ که پانزده تا به داود و یکی به سلیمان و باقی به مؤلفان غیر معروف منسوب است و تمامی سرودهای صعود مخصوصاً به اشخاصی که به شهر مقدس بالا میرفتند اختصاص دارد. در این کتاب است مز ۱۲۰-۱۳۴ و نیز تمامی مزامیر تهلیلیه یعنی ۱۴۶ الی ۱۵۰ در این کتاب است و همچو خاتمه کتاب مزامیر می باشد. و تقسیم مزمور فوق به عصر نحیما منسوب می باشد و در ۱ تو ۳۵:۱۶ و ۳۶ از تبیحات کتاب چهارمین مزامیر اقتباس شده و همین تقسیم در ترجمه هفتگانه نیز وارد است لکن برخی از مسیحیان مقدمین آنرا رد نموده گفتند چون با آنچه که در اعمال ۱: ۲۰ می باشد مخالف است لهذا این تقسیم مناط اعتبار نیست چونکه در آنجا نمیگوید (اسفار یا کتابها) بلکه (لفظ در کتاب زبور) نوشته شده است. بعضی از علما عقیده بر این دارند که تقسیم مسطور فوق، محض مشابهت به اسفار خمسۀ موسی می باشد و یا بواسطۀ نظام تاریخی یا بواسطۀ متابعت و پی در پی آمدن مؤلفین و یا بواسطۀ موضوعات و منضمات آنها یا بواسطۀ مناسبت از برای پرستش و غیره و غیره می باشد اما بخوبی واضح است که این تقسیم بطور محتاج الیه پرستش و عبادت تقسیم یافته. بعضی از مزمورها که اشاره شد مکرر گشته اند مثل مزمور ۱۴ که در ۵۳ تکرار شده و مزمور ۴۰ در ۷۰ و تمه ۵۷ و ۶۰ در ۱۰۸ تکرار شده است و از این دلایل معلوم میشود که کتب منقسمۀ پنجگانه بطور مختلف جمع گشته و معین نمودن وقت جمع کردن تمام آنها در یک مجلد خالی از اشکال نیست بلکه امکان ندارد ولی از بعضی از مطالب کتاب چهارم و پنجم مزمور چنان استفاد میشود که بعد از اسیری بابل جمع شده اند. بهر صورت کتاب مزامیر متدرجاً در یک مجلد جمع و فراهم گشته و متضمن مطالب سالهای عدیده می باشد یعنی از زمان حکومت الهی تا زمان مراجعت نمودنشان از اسیری بابل.

عنوانات: هر مزموری را عنوانی است الا ۳۴ مزمور که تلمود آنگونه مزامیر را مزامیر تیمه نامیده برخی را عقیده بر آن است که عبارت «هللویا خدا را تسبیح بخوانید» که در لفظی بعضی از مزامیر دیده میشود همان عنوان آن

مزامیر است. در این صورت شماره مزامیر تیمه ۲۴ میشود و اصل این عنوانات بهیچ وجه معلوم نیست لکن بعضی را عقیده این است که جمع کنندگان کتاب آن عنوانات را افزوده اند چنانکه عنوانات اناجیل و تمه رساله ها را افزودند. علی ای حال عنوانات مزامیر خیلی قدیم و از برای تفسیر مفید و در جمع نسخه های عبرانی موجود می باشد لکن معنای بعضی بقدری نامعلوم است که ترجمه هفتگانه آنرا ترجمه نکرده خلاصه آنچه ما از آنها می فهمیم آن است که بر وضع تقالید مشهوره که قبل از ترجمه مذکوره شهرت تامی داشته و بر وضع آن اسبابی که در وقت خواندن مستعمل بوده و بر طور خواندن و وضع تاریخی و شخصی می آگاهاند و ملاحظات اخیرۀ اختصاص به مزامیر داود دارد و اغلب آنها اشاره به حوادث و وقایع حیات او می باشد و بیشتر آنها حرف به حرف و کلمه به کلمه از اسفار تاریخی استنسخ شده مثل عنوان مزمور ۵۲ که با اشمو ۹: ۲۲ و مز ۵۴ که با اشمو ۱۹: ۲۳ و مز ۵۶ که با اشمو ۱۱: ۲۱-۱۵ مطابقت است. و علماء در خصوص معنی لفظ سلاه اختلاف بسیار دارند و قول معتبر آن است که اشاره به اسبابی است که مختص خواندن می باشد. امری غریب و بسیار عجیب است که مزامیری را که اسرائیلیان متقی و پرهیزکار قرنهای متعدده قبل از مسیح نگاشتند فعلاً در عبادت کلیسای مسیحی معمول و مناسب ذوق جمیع طوایف مسیحی می باشد و همین مطلب دلیل قوی بر صحت آنها می باشد که الهامی و از جانب خداست^۱ و از اعماق قلب انسانی صادر شده از تمامی احساس بنی نوع بشر اخبار می نماید و از شکر و حمد و توبه و حزن و غم و امید و شادی عمومی مطلع میسازد بطوری که در هر زمان و مکان هر نفس ذکیه و متقی مناسبت آنها را ملتفت میشود. و اگر چنانچه بطور شایسته قوت و اثر هر مزموری را احساس نکنیم سببش آن است که جهات و موجبات و اسباب تألیف آنها را ندانسته و نفهمیده ایم چه که مزامیر کلیۀ شعر می باشند. علیهذا مفسر شعر نیز باید بطوری احاطه بر احساسات شاعر پیدا نماید که اشعار او را کما هو حقه بتواند تعبیر و تفسیر کند زیرا که بعضی از این مزامیر را جز در اوقات رودادن تجربه و تنگی نتوان فهمید و بعضی را در موقع زحمت و مرارت و غیره و بعضی را در وقت شادی و سرور میتوان فهمید. و هر قدر ما در

1 - Psalms.

۲- باید یاد داشت که قاموس کتاب مقدس از انتشارات تبلیغاتی مسیحی است.

— در پی ماندن؛ در تداول عوام، کامیاب نگردیدن و عقب ماندن.

پسی. [(خ)] نام موضعی به شمال شهر زور. **پسیمت قالی.** [پسی / پی] (خ) نام جزیره‌ای کوچک که بین سالامین و قازّه واقع بود و نام آن در تاریخ جنگهای ایران و یونان ذکر میشود. ایرانشهر در جنگ خشایارشا با یونان قوه‌ای به آن جزیره فرستادند تا بر طبق نقشه آنان یونانیان نتوانند فرار کنند. جنگ می‌بایست در بوغازی روی دهد که این جزیره در آن واقع بود و داشتن قوه در این جا برای کشتی‌های آسیب یافته لازم بود ولی در اواخر جنگ بگفته هروودوت، آریستید عده بسیار از آنتی‌های سنگین اسلحه با خود برداشته وارد آن جزیره گردید و پارسهائی را که در آن جزیره بودند ریز کرد.^۱

پسیج. [پ] (ارجوح به بسیج شود.

پسیجیدن. [پ د] (مص) رجوع به بسیجیدن شود.

پسیجیده. [پ د / و] (ن مف) رجوع به بسیجیده شود.

پسیجیدن. [پ د] (مص) رجوع به بسیجیدن شود.

پسی خان. [پ] (خ) رودی است در گیلان که موازی را از فومن جدا میکند و از مشرق فومن میگذرد. (جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان ص ۲۷۵).

پسیدونیوس. [پ د] (خ) عالم معروف یونانی در ریاضیات و هیات. مولد او آقامه سوریه در ۱۳۵ ق. م. و او در ۵۰ ق. م. در روم درگذشت. و مدتی در جزیره ردم سکنی داشت. و معلم سیرون خطیب معروف روم بشمار می‌رود و معروف است از این حیث، که دوم شخصی بوده که خواسته بزرگی کره زمین را معلوم دارد. نتیجه کار او چنین است که محیط کره زمین از ۱۸۰ هزار تا ۲۴۰ هزار استاد است ولی چون نمیدانند استاد یونانی صحیحاً چند متر است طول این مسافت را هم نمی‌توانند صحیحاً معین کنند (استاد را از ۴۹ تا ۸۵ متر میدانند ولی محققاً معلوم نیست) بطور کلی روشن است که اسلوب اراستین عالی‌تر از اسلوب پسیدونیوس بوده‌است. از کارهای دیگر پسیدونیوس نیز این است که می‌خواسته مسافت زمین را تا ماه و آفتاب معلوم کند و به این نتیجه رسیده‌است که مسافت اولی مساوی ۵۲ و یک هشت یک شعاع زمین است و مسافت دومی معادل ۱۲۰۹۸ برابر همان شعاع ولی معلوم نیست

۱۴۲. (۴) مزامیر سیاحت یعنی مزمور ۱۱۰-۱۲۴. (۵) مزامیر تاریخی که رفتار خدا و الطاف و مرحمتی را که درباره قوم خود داشته‌است بیان می‌کند. مز ۷۸ و ۱۰۵ و ۱۰۶ و ۱۱۴. (۶) مزامیر نبوتی و مسیحی می‌باشد که کلیه مبنی بر وعده خدا به داود و اولاد او میباشد. ۲ سمو ۱۲:۷-۱۶ و ۲ و ۱۶ و ۲۲ و ۴۰ و ۴۵ و ۶۸ و ۶۹ و ۷۲ و ۹۷ و ۱۱۰ و ۱۱۸. (۷) مزامیر تعلیمی است که شخص را از قرار تفصیل ذیل تعلیم میدهد: ۱- در خصایص عادلان و شریران و بهره و نصیب ایشان. مز ۱ و ۵ و ۷ و ۹-۱۲ و ۱۴ و ۱۵ و ۱۷ و ۲۴ و ۲۵. ۲- در تقدیس و پاک‌ی و نیکی شریعت الهی است. مز ۱۹ و ۱۱۹. ۳- در بطالت زندگانی انسان. مز ۳۹ و ۴۹ و ۹۰. ۴- در تکالیف واجبه حکام. مز ۸۲ و ۱۰۱. (۸) مزامیر است که شامل دعا بر گناه کاران می‌باشد و اکثر آنها منسوب به داود است. مز ۳۵ و ۵۲ و ۵۸ و ۵۹ و ۶۹ و ۱۰۹ و ۱۲۷.

پسوسه. [(خ)] مرکز ایل پیران در ساوجبلاغ آذربایجان.

پسهانتن. [پ ن ت] (هزاروش، مص) بلغت زند و یازند بمعنی افشاندن باشد و پسهانی بمعنی افشانم و پسهانید یعنی بیفشانید. (برهان قاطع). و ظاهراً این لفظ تحریف فشاندن باشد.

پسه بردار. [پ س / س / ب] (ن مف مرکب) پسه‌بردار و رجوع به پس‌بردار شود.

پسه برداری. [پ س / س / ب] (حامص مرکب) پس‌برداری. عمل پسه‌بردار.

پس هشتن. [پ ه / ه ت] (مص مرکب) (به...) به پس گذاشتن. بمقب گذاردن.

پس هشه. [(خ)] نام دهی، هفت فرسخ میانه جنوب و مشرق شهر لار است. (فارسنامه ناصری).

پسه‌وردار. [پ س / س / ب] (ن مف مرکب) خادمه که دامان بلند خاتون را گاو حرکت بردارد تا بزین ناید.

آن کسان را که تو بینی پسه‌وردار لباس جامه‌شان بنده و خود خواجه خدمتکارند.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۶۳).

پسی. [(ل)] حرفی از حروف یونانی که پسی تلفظ میشود و آن بیست و سیمین از حروف یونان قدیم است و نیز رجوع به پسی شود.

پسی. [پ] (حامص) تأخر. مقابل پیشی. تقدم.

تو بر نصیحت آن پسی جاهل پیشین

شده‌ستی از شرف مردمی بسوی پسی.

ناصر خسرو. || تنگی. نیازمندی: گفت خاموشی که در پسی مزلت‌ها به که حاجت پیش کسی بردن. (گلستان).

امر دین اطلاع تام و کامل حاصل نمائیم تعجب و حیرت ما در مناسبت مزامیر می‌افزاید که چگونه از برای اقسام مختلفه حیات بنی نوع بشر موافق و مناسب است بدین لحاظ هیچیک از اسفار الهامی جز اناجیل بقدر مزامیر خوانده نمی‌شود. مزامیر اساس و بنیاد اغلب سروده‌های مسیحیان است و در عبادت بالاتر از شخصی و هم در عبادت جماعتی که در تمام جهان بجا آورده می‌شود مستعمل بوده و هست. و شخص مسیحی بسیار خوشحال خواهد شد وقتی که ببیند که همین مزامیر است که در موسی و داود و آساف مؤثر بوده‌است. تألیف مزامیر در مدت هزار سال یعنی از ایام موسی تا مراجعت از اسیری تا به ایام عزرا کرده شد ولیکن اکثر آنها در زمان داود و سلیمان تألیف و بر حسب عنوانات آنها هفتاد و سه مزمور به داود منسوب است و از آنهاست ۳-۹ و ۱۱-۴۱ و ۵۱-۶۵ و ۶۸-۷۰ و ۱۰۱ و ۱۰۳ و ۱۰۸-۱۱۰ و ۱۱۲ و ۱۲۴ و ۱۳۱ و ۱۳۳ و ۱۳۸-۱۴۰. و چون او مشهورترین مؤلفین و رئیس ترنم‌کنندگان اسرائیل بوده بدان واسطه تمام مزامیر «مزامیر داود» گفته شده و این مزامیر تماماً بیسط و دارای عبارت محکم می‌باشد که دل‌سوزی طفل و ایمان شخص شجاع را داراست. و ظاهراً صورت انسانی را بنظر ما می‌آورد که بر ضد موانع خارجی و داخلی شهر خدا سعی است و دوازده مزمور به آساف منسوب است یعنی ۷۳-۸۳ و ۵۰ و آساف شخصی لاوی و یکی از رؤسای آلات طرب و سرود داود بود. او ۱۶:۱۷ و ۱۹ و ۲ تو ۲۹:۳۰. و یازده مزمور به بنی قورح منسوب است و اینان خانواده و سلسله شمرائی می‌باشند که در ایام داود به وظیفه کهنات سرفراز بودند. آسو ۲۲:۶ و ۱۹:۹ و ۱:۲۶ و ۲ تو ۱۹:۲۰. و آن مزامیر از قرار تفصیل است. مز ۴۲:۴۲ و ۴۴:۴۹ و ۸۴:۸۵ و ۸۷:۸۷ و ۸۸:۸۸ و هفت تا از این مزامیر مخصوصاً به ایام داود و سلیمان اختصاص دارد. و مزامیر بواسطه نیکوئی شعر و خیالات عالی به داود و مزمور ۷۲ و ۱۲۷ به سلیمان و مزمور ۹۰ به موسی نبی منسوب است و تقسیمات مزامیر از قرار تفصیل است: (۱) مزامیر حمد و تسبیح است که مزمور ۸ و ۱۹ و ۲۴ و ۲۳ و ۳۴ و ۳۶ و ۹۶ و ۱۰۰ و ۱۰۳ و ۱۰۷ و ۱۲۱ و ۱۴۶-۱۵۰ باشد. (۲) مزامیر شکرانه است که از برای مراسم و الطاف خدائی نسبت به اشخاص معین گفته شده یعنی مزمور ۹ و ۱۸ و ۲۲ و ۳۰ و یا از برای قوم اسرائیل انشاء گشته یعنی ۴۶ و ۴۸ و ۶۵ و ۹۸. (۳) مزامیر توبه‌آمیز است یعنی مزمور ۶ و ۲۵ و ۳۲ و ۳۸ و ۵۱ و ۱۰۲ و ۱۳۰ و

1 - Psytllie.

۲- ایران باستان ج ۱ ص ۸۱۰ و ۸۱۶.

3 - Posidonius.

که بچه وسیله و با کدام اسلوب به این نتیجه رسیده‌است این عالم تحریراتی هم راجع به تاریخ دارد زیرا وقایع را از فوت اسکندر تا چند سال قبل از اینکه درگذرد نوشته‌است، ولی فقط قسمت‌هایی از این تألیف مانده‌است و باقی مفقود است. از نوشته‌های او برای تاریخ ایران پس از اسکندر نیز می‌توان اطلاعاتی بدست آورد. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۷۸).

پسیروا. [پسی / پ] [لخ] نام جزیره‌ای است کوچک نزدیک ساحل در شمال خلیج میرابله به ساحل شرقی افریطس (کرت). (قاموس الاعلام ترکی).

پسیشیه. [پسی / پ ش] [لخ] در اساطیر یونان نام دختری زیبا زوجۀ اِوس یا کوپیدن رب‌النوع عشق و تجسم نفس. افسانه پیشه ظاهراً از اختراعات افلاطونیان و ممثل سرنوشت نفس است که از محل رفیع خویش هیوط کرده و پس از رنج و محنت بسیار برای ابد با عشق الهی اتحاد خواهد یافت افلاطونیان جدید آن داستان را اشارتی دانند به تجدید حیات آینده که با سعادت دائم مقرون خواهد بود. جمع کثیری از هنرمندان قدیم و جدید از افسانه پیشه ملهم شده‌اند. مشهورترین آنان در نقاشی رئالیست و ژرار و داوید و پرودن و روبنس است. و در ادبیات لافتن و کرنی و مُلییر.

پسیل. [پ] [لخ] نام رواقی در شهر آتن (ایتنه) که در آنجا شاهکارهای نقاشی را محفوظ می‌داشتند.

پسیل. [پسی / پ] [لخ] نام ساکنان قدیم لیبی است و آنان به مارافسانی مشهور بودند.

پسیل توسیسی. [پسی / پ] [لخ] نام جزیره‌ای در رود سند که اسکندر در آن فرود آمد و قربانی کرد. جزیره مذکور بگفته آریان چشمه‌ها و بندر مناسبی داشت و آریان آنرا سیلوت یا کِلوت نامیده است. (کتاب ۶ فصل ۶ بند ۲). پلوتارک آنرا سیلوس تیس نوشته ولی گوید که بعضی آنرا پسیل توسیسی نامند (اسکندر، بسند ۸۷). (ایران باستان ج ۲ صص ۱۸۴۶-۱۸۴۸).

پسیلوریتیس. [پسی / پ ل] [لخ] نام قدیم ایدا، کوهی واقع در افریطس. ارتفاع قلۀ آن ۲۵۰۰ گز است و بر طبق اساطیر یونانی آن کوه مولد پدر خدایان ژوپیتر (مشتری) است.

پسین. [پ] [ص نسبی] (خلاف نخستین و پیشین) بازپسین. واپسین اخیر. آخرین. مؤخر. آخره. آخری. آخر. متأخره. نخستین فطرت^۷ پسین شمار توفی خویش را با بازی مدار. فردوسی. ندانم که دیدار باشد جز این

یک امشب بکوشیم دست پسین. فردوسی. فراوان ز گردان گردنفرزاد ز بهر پسین حمله را دادر باز. اسدی. ز پیغمبران او [محمد ص] پسین بد درست ولیک او شود زنده زیشان نخست. اسدی (گرشاسب‌نامه نسخه مؤلف ص ۲).

پسین مردم آمد که از هر چه بود بدش بهره و بر همه پرفزود. اسدی (گرشاسب‌نامه ایضاً ص ۱۰۲) و اصحاب ابوحنیفه... بدین قول پسینند. (هجویری از کشف‌المحجوب).

اندر جهان نخواهد بودن پس از تو شاه ای شاه تا قیامت شاه پسین تویی. مسعود سعد.

این هر مه؛ پسین فرزندان و مرد که کلانسال باشد. (منتهی الارب). اهزغ؛ پسین تیر که در کیش ماند ردی باشد یا جید یا آن بهترین تیرها باشد که جهت شداید و پیکار سخت نگاه دارند یا ردی تر. (منتهی الارب). || مابین ظهر و غروب و عصر. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی).

— پسین خلیفه؛ یعنی امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب رضی الله عنه. خاقانی گوید: بهتر خلف از پسین خلیفه. (از فرهنگ رشیدی).

— روز پسین؛ قیامت. یوم‌الآخره؛ پرستش همان یشه کن یا نیاز همه کار روز پسین را بساز. فردوسی. ای پسر و امخواه روز پسین جان ستاند برهن و پایندان. نزاری.

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد. حافظ.

— صبح پسین؛ صبح صادق؛ گرچه بین عمر شد روز به پیشین رسید راست جو صبح پسین از همه خوشدم‌تریم. خاقانی.

— نماز پسین؛ نماز عصر. صلوة عصر. صلوة وسطی. نماز دیگر. **پسین فردا.** [پ ف] [ق مرکب] دو روز بعد از فردا. سه روز بعد.

پسین فردا شب. [پ ف ش] [ق مرکب] دو شب بعد از فردا شب.

پسینوفت. [پ سن] [لخ] شهری است قدیمی در جهت غربی شهر باستانی گردیم بر ساحل نهر سنگاریوس در خطه گالاسیای قدیم واقع در اناتولی و از پیش در آنجا معبدی بوده الهه یونانی قدیم را موسوم به سیل^۹ و قبر آتیس نیز بدانجا بوده‌است. (قاموس الاعلام ترکی).

پسینه. [پ ن / ن] [ل مرکب] صندوق‌خانه. پستو (بلهجه قزوین). پسنه. || (ص نسبی)

پسین. آخرین. مقابل پیشینه. **پسینیان.** [پ] [ص مرکب، مرکب] (مقابل پیشینان) آخرینان. متأخران. آیندگان؛ نیکبختان بحکایت و امثال پیشینان پندگیزند از آن بیشتر که پسینان بواقعه ایشان. (گلستان).

پش. [پ] [ل] موی گردن و کتا کل اسب را گویند... (برهان قاطع). یال. عرف (در اسب): کفله‌اش گرد و پش و دم دراز بر و بال فریبی و لاغر میان. پوره‌های جامی (از فرهنگ جهانگیری).

بجای نعل نومه بسته بر پای بجای دَر پروین بسته بر پش. لطیفی (از فرهنگ شعوری).

ظفر چو تیغ بدست تو دیدگفت به تیغ همه سلامت آن روی چون نگار تو باد چو دید فتح پش اسب تو به اسبت گفت همه سعادت آن زلف چون نگار تو باد.

|| طره که بر سر دستار و کمر گذارند و فش معرب آن است. || پست. ناقص و فرومایه از هر چیز. || شبیه و نظیر و مانند. (برهان قاطع).

|| و بمعنی بش و فش است یعنی بند آهنین و سیمین که بر صندوق و در زنند. آهن جامه. صَبّه. هر بندی آهنین که به تخت و تخته‌های رخت‌دان برای سختی بندند. بندهائی بود از آهن یا از مس نیک پهن کرده که بر درها و تختها و صندوقها زنند و بندی که کاسه‌بندان بر کاسه چینی و چوبین و غیره زنند و حلقه و کمر که بر میان بندند. و بند آن چیز را پش گویند

از آبئوس دری اندر او فراشته بود بجای آهن، سیمین همه پش و سمار. ابوالمؤید.^{۱۰}

بر دل هر شکسته زد غم تو چون طبق بند از صناعت، پش. شهید. مراگفت بگرفتمش زیر کش همی بر کمر ساختم بند و پش. فردوسی. || بند. وصل؛ التضمین؛ پش برزدن چیزی را و به آهن بستن. (زوزنی). || هر بند و گیره. — پای‌پش؛ جمعاً بمعنی آواز پای باشد گاه رقتن:

باز کرد از خواب زن را نرم و خوش گفت دزدانند و آمد پای‌پش. رودکی. **پش.** [پ] [ل] جغد را گویند و آن پرنده‌ای

1 - Psyra. 2 - Psyché.

3 - Pécile. Poecile.

4 - Psylles. 5 - Psiltucis.

6 - Psilorititis.

۷-ن: خلقت.

8 - Pessinonte.

9 - Cybèle.

۱۰- به نام منجیک نیز هست.

است نامبارک. (برهان قاطع). بوم. پُشک. و رجوع به پشک شود.

پش. [پ] [ق] مخفف پیش است. (برهان قاطع). رجوع به پیش شود.

پشاپویه. [پ] [ی] [ا]خ] فشافویه. نام بلوکی در جنوب شرقی طهران. دو بلوک غار و پشاپویه از شمال محدود است به کوه سه‌پایه و حومه طهران و کن و از مغرب به شهریار و از جنوب به دریاچه قم و کویر و از مشرق به ورامین. قسمت شمالی آن موسوم به غار و قسمت جنوبی پشاپویه است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۵۸). ناحیت فشافویه، و در او سی پاره دیده است. کوشک و علی‌آباد و کیلین [ظاهراً کلین] و جرم و قوج‌اغاز^۱ معظم قرای آنجا است. (نزهةالقلوب حمدالله مستوفی ص ۵۴). و هم چنین در ولایت نشابوریه [ظ. پشاپویه] و [در] شهریار، پشته سرخی است در زیر آن پشته غاریست و در آن غار مثال پستانهای شتر آویخته است و از قوچ‌تار میچکد و در اکثر اوقات آن غار از آن قوچ‌تار پر آب است و مردم معلول را مفید است و به تبرک بجایها برند و گویند از برکت امامزاده است که در آن نواحی آسوده است. (نزهةالقلوب ص ۲۸۷ از تحفةالغریب). **پشام.** [پ] [ص] هر چیز تیره‌رنگ را گویند. (برهان قاطع). تیره‌فام. سیه چرده.

پشان. [پ] [ا] بمعنی چشان است و معنی چشان را در یک فرهنگ لفظ گذر نوشته بودند با ذال نقطه‌دار و در دو فرهنگ دیگر گزربا زای نقطه‌دار. والله اعلم. (برهان قاطع). گرز که از سلاح جنگ است. عمود. و ظاهراً هیچ‌یک از دو معنی که صاحب برهان به پشان داده‌است صحیح نیست چه خود او در کلمة هزارچشان یعنی کرمةالبیضاء میگوید معنی آن هزارگز است چه چشان بمعنی گز باشد و اگر این دعوی صاحب برهان که میگوید پشان چشان است صحیح باشد نه لفظ گذر و نه لفظ گرز هیچ‌یک صحیح نیست، بلکه هر دو مصحف گز است والله اعلم.

پشاور. [پ] [و] [ا]خ] نام شهری از هندوستان (در قسمت پاکستان کنونی) در ایالت شمال غربی. این شهر چون در معبر هند به افغانستان قرار دارد موقع نظامی آن مهم است. سکنه آن بالغ بر ۱۰۵ هزار تن است و آنرا پشاور نیز نامند.

پش بالاند. [پ] [بلا / ب] [ا]خ] اورانات طبیعی اکسیدورادیم.

پش خوران افشار. [پ] [پ] [خ] [ن] [ا] [ا]خ] نام رودی به خره خزل تویسرکان.

پشت. [پ] [ا] قسمت خلفی تن از کمر به بالا. ظهر. آزر. قرا. قری. قروان و قروان. حاذ. مطا. قصب. سرة. قرق. قرقری. (منتهی

الارباب):

پشت خوهل سر تویل و روی بر کردار قیر^۳ ساق چون سوهان و دندان بر مثال دستره. غواص (از لغت‌نامهٔ اسدی).

بسته کف دست و کف پای شوخ
پشت فروخته چو پشت شمن. کسائی.

همی دوختشان سینه‌ها تا به پشت
چنین تا بسی سرکشان را بکشت. فردوسی.

نگه کرد گو اندر آن دشت جنگ
هوا دید چون پشت جنگی پلنگ. فردوسی.

خم آورد پشت و سان ستیخ
سر برده بر کند و هفتاد میخ. فردوسی.

چو پیش آمد این روزگار درشت
ترا روی بیند بهتر که پشت. فردوسی.

بدو گفت کسری که رامش کراست
که دارد بشادی همی پشت راست. فردوسی.

کنون شد مرا و ترا پشت راست
نباید جز از زندگانش خواست. فردوسی.

خداوند تاج آفریدون کجاست
که پشت زمانه بدو بود راست. فردوسی.

کنون چنبری گشت پشت پلی
ناید همی خنجر کابلی. فردوسی.

دل و پشت بیدادگر بشکنید
همه بیخ و شاخش زین برکنید. فردوسی.

از آن لشکر روم چندان بکشت
که یک دشت سر بود با پای و پشت. فردوسی.

همه پشت پیلان به رنگین درفش
بیاراسته سرخ و زرد و بنفش. فردوسی.

چنین است رسم سرای درشت
گهی پشت زین و گهی زین به پشت. فردوسی.

یکی کفشگر دید بر پشت شیر
نشسته چو بر خر سوار دلیر. فردوسی.

ز کوزی پشت من چون پشت پیران
ز سستی پای من چون پای بیمار. فرخی.

مرد را کرد گردن و سر و پشت^۴
کوفته سر بر بکاج و بمشت. عنصری.

از دل و پشت مبارز می‌برآید صد تراک
کز زه عالی کمان خسرو آید یک ترنگ. عسجدی.

وی... اثرهای فرزاندگی فراوان نمود و از
پشت اسب مبارز بزد. (تاریخ بیهقی ج ادیب

ص ۱۰۹). امیر چنان کلان شد که همه شکار
بر پشت پیل کردی. (تاریخ بیهقی).

ای خواجه ازین مار و ازین باز حذر کن
زیرا الف پشت تو زینهاست شده دال. ناصر خسرو.

دوات شده‌ست پشت یکتا کن
زان پس که فرودی و همی‌گاهی. ناصر خسرو.

تو غافل و بهفتاد پشت، شد چو کمان

تو خوش بخفته و عمرت چو تیر رفته ز سست.
عطار.

برائی لشکری را بشکنی پشت
بشمثیری یکی تاده توان کشت.

گفت کز چوب خدا این بنده‌اش
میزند بر پشت دیگر بنده خوش. مولوی.

پارسایان روی در مخلوق
پشت بر قبله می‌کنند نماز. سعدی.

||نشنگاه، مقعد:
کسی را گش تو بینی درد کولنج

بکافش پشت و زو سرگین برون لنج.
طیان (از لغت‌نامهٔ اسدی).

— امثال:

اگر پشت گوشت را دیدی فلان کس یا فلان
چیز را خواهی دید.

کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من.
گل پشت و رو ندارد.

مهاسا؛ پشت شکستن. هدم؛ پشت شکستن.
ظهر آقطن؛ پشت خم و منحنی. قردّه؛ اعلای

پشت. (منتهی الارباب). اسناد؛ پشت بکسی
وا گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی). سند الیه

سنودا؛ پشت باز نهاد بسوی آن. اسناد؛ پشت
باز نهادن بسوی چیزی. تسانّد الیه؛ پشت

باز نهادن بسوی آن. قَلَبَ الشیء؛ پشت آن
بجانب شکم گردانید. (منتهی الارباب). اراکاح؛

پشت بجای باز نهادن. اسناد؛ پشت بچیزی
وا گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی). سند، تساند؛

پشت بچیزی باز نهادن. تدبیح؛ کوز کردن
پشت. ادبار؛ پشت دادن. تبرق؛ بر پشت

افتادن. تعمر؛ پشت بسوی باد کردن. (منتهی
الارباب). تسویه؛ پشت بگردانیدن. (تاج

المصادر بیهقی) (منتهی الارباب). تقلیب؛ پشت
چیزی بسوی شکمش کردن. صلامطاط؛

پشت دراز. صلاً مطاط؛ پشت دراز. هزره؛
بعصا سخت زدن بر پهلو و پشت کسی.

(منتهی الارباب). ||مقابل روی؛
از باد روی خوید چو آب است موج موج

وزنوسه پشت ابر چو جزع است رنگ رنگ.
خسروانی (از لغت‌نامهٔ اسدی).

||بالا. زیر:

کمر بند بگرفت وز پشت زین
بر آورد و زد نا گهان بر زمین. فردوسی.

شنید آنکه شد شاه ایران درشت
برادرش بندوی نا گه بکشت

چو بشید دستش بدنان بکند

۱ - در جغرافیای سیاسی کیهان (ص ۳۴۹)
«قرج آغاز» ضبط شده‌است.

۲ - Pechblende.
۳ - نل: نیل.
۴ - نل: سرو را گشت گردن و سر و پشت

سر بر کوفته...

از سوی ناف و ز پشت دو گرنامهیه شهد
عیبشان نیست گر آن مادرکانشان سپند.
منوچهری.
اگر ایدونکه بکشتن نمرند این پسران
آن خورشید و قمر باشند این جانوران
زان کجا نیست مه روشن و خورشید مران
به نسب باز شوند این پسران یا پدران
وگر ایدونکه یباشند ز پشت دگران
از پس کشتن زنده نشوند ای و ربی^۱!

منوچهری.
کهنه گفتند از پشت تو بیرون آید فرزندی.
(تاریخ سیستان).
ده آزاده پاک پیکر همه
ز یک پشت فرخ برادر همه.
شمسی (یوسف و زلیخا).
بی فضل کمتری تو ز گنجشکی
گرچه ز پشت جعفر طیاری. ناصر خسرو.
از پشت اتابک چو تو شاهی زاید
زیرا که ز شیر بچه هم شیر آید.
مجیر بیلقانی.
ای که بر روی زمینی همه وقت آن تو نیست
دیگران در رحم مادر و پشت پدرند. سعدی.
بهفت پشت ما هم بس است. || (ص) مدد.
قوت. یار. یاریگر. یاور. معاضد. معین.
حامی. پناهگاه. پناه. کمک. پشتیبان. (برهان
قاطع). ظمیر. ملاذ. ملجأ. سرپرست. ولی.
مولی. نیرودهنده.
چو پشت است مر مرد را خواسته
گرا خواسته کار [ش] آراسته. ابوشکور.
سپهدار لشکر نگهبان کار
پناه جهان بود و پشت سوار. دقیقی.
زریر سپهد برادرش [گشتاسب] بود
که سالار گردان لشکرش بود...
پناه جهان بود و پشت سپاه
نگهدار کشور سپهدار شاه. دقیقی.
نگهدار شاهان ایران منم
به هر جای پشت دلیران منم. فردوسی.
همی گفت کاین ازدها را که کشت
مگر آنکه بودش جهاندار پشت. فردوسی.
بدو گفت زال ای دلیر جوان
سر نامداران و پشت گوان. فردوسی.
همی گفت پشت دلیران منم
یکی پهلوانی ز ایران منم. فردوسی.
یکی نامه باید نوشتن درشت
ترا فر و نام و نژاد است و پشت. فردوسی.
برو [رستم] آفرین کرد خسرو بهمر

دعا کم الی حجه فاجیوه. خدای عزوجل آن
آواز ابراهیم همه خلق جهان بشنوانید و
ایشان که در پشتهای پدران نیز اندر بودند هر
آن کسی که خدای عزوجل مرو را حج روزی
کرده است آن روز پاسخ کردند. (تاریخ طبری
ترجمه بلعمی).
گرا پشت و شمشر و دینار باشد
بیلا تن نیزه [شاید: بیلا و تن برز و] پشت کیانی^۱.
دقیقی (از تاریخ بهیقی فیاض ص ۲۸۷).
برادر ز یک کالبد بود و پشت
چنان پرخرد بی گنه را بکشت. فردوسی.
پسر کو ز راه پدر بگذرد
دلیرش ز پشت پدر نشمرد. فردوسی.
بتوران یکی شهریار نو است
کجانام او شاه کیخسرو است
ز پشت سیاوش یکی شهریار
هنرمند وز گوهر نامدار. فردوسی.
بدو داد پاسخ که من بهمنم
ز پشت جهاندار روئین تم. فردوسی.
ز پشت من است این و نام اورمزد
درخشنده چون لاله اندر فرزد...
گرانمایه [اورمزد] از دختر مهرک است
ز پشت من [شاپور] است این مرا بیشک است.
فردوسی.
یکی کودکی دارم اندر نهان
ز پشت تو ای شهریار جهان. فردوسی.
دو کودک ز پشت کسی دیگرند
نه از پشت شاهند و زین مادرند. فردوسی.
چو خم در دوال کمند آورم
سر جاودان را به بند آورم
همان من نه از پشت اهریمنم
که با فر و برز است جان و تم. فردوسی.
بدو [سیاوش] گفت [کائوس] کز کردگار جهان
یکی آرزو دارم اندر نهان
که ماند ز تو نام تو یادگار
ز پشت تو آید یکی شهریار. فردوسی.
همی خواند او زند زردشت را
بیزدان سپرده کئی پشت را. فردوسی.
گر این کودک از پاک پشت من است
نه از تخم بدگوهر آهرمنست. فردوسی.
از ایشان هر آنکس که دهقان بدند
از ایران و پشت دلیران بدند
تهمتش خوانند و رستم بنام
پدر زال و از پشت دستان سام. فردوسی.
نبیره پسر خسرو زادشم
ز پشت فریدون و از تخم جم. فردوسی.
نبیره پسر پشت کائوس پیر
تبه شد بدین جایگه خیر خیر. فردوسی.
که از پشت تو شهریاری بود
که اندر جهان یادگاری بود. فردوسی.
رزیان گفت که این لعنتکان بی گنهند
هیچ شک نیست که آیت ز خورشید و مهند

فرود آمد از پشت زین سمند. فردوسی.
گوپلتن را چو بر پشت زین
ندیدند گردان در آن دشت کین... فردوسی.
چنین است رسم سرای درشت
گهی پشت زین و گهی زین به پشت.
فردوسی.
بر و یال و کتف سیاوش جز این
نخواهد همی نیز بر پشت زین. فردوسی.
فرود آوردند از پشت زین
بر آن مهتران خواندند آفرین. فردوسی.
|| بام. سقف:
نشسته روز و شب بر پشت ایوان
نهاده چشم بر راه خراسان.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
خروش من بپدزد پشت ایوان
فغان من بپندد راه کیوان.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
نعمان منذر او را از پشت سدیر بسزیر افکند.
(لغت نامه اسدی).
|| روی:
بر آمد ز لشکر ده و دار و گیر
بیوشید روی هوا پز تیر
چو خورشید را پشت تاریک شد
بدیدار شب روز نزدیک شد. فردوسی.
از آن پوست گآهنگران پشت پای
بیوشد هنگام زخم درای. فردوسی.
|| ورا. پس. سپس. خلفه:
نگاهش همی داشت پشت سپاه
همی کرد هر سو به لشکر نگاه. دقیقی.
به پیش اندرون شهر و دریا به پشت
دژی بر سر کوه و راهی درشت. فردوسی.
سپرد آن زمان پشت لشکر بدوی
که بد جای گردان پرخاشجوی. فردوسی.
همی گشت با او به آوردگاه
خروشی برآمد ز پشت سپاه. فردوسی.
به پشت سپه گبو گودرز بود
که پشت و نگهبان هر مرز بود. فردوسی.
|| آن سوی: خانه ما پشت بانک ملی است.
پشت دیوار. || بیرون هر چیز را گویند. (برهان
قاطع). جانب خارج. || پی. دنبال. متعاقب. در
تلو. تالی. || صلب (مقابل شکم. رحم). هر
نسلی از طرف اجداد یا اولاد. طبقه. سبط.
نژاد. تبار. دودمان. تخمه. نسب. اصل. دوده:
و فرزندان را بگیرم به گناه پدران تا پشت
چهارم. (توراه). جبرئیل گفت یا ابراهیم
مردمان ببح خون و علی کل ضامر یا تینین
کل فح عقیق. (قرآن ۲۲ / ۲۷)، تا آخر آیه
آنجا که فرماید وَ لَهِ عاقبة الامور. پس ابراهیم
علیه السلام گفت کرا خوانم بدین کوهها اندر
که هیچکس نیست جبرئیل گفت تو بخوان تا
خدای عزوجل بشنواند آن کسی را که خواهد
ابراهیم آواز کرد ایها الناس قد بنا الله لکم پیتا و

۱- در مجمع الفصحا چنین نوشته شده است:
نبايدش تن سرو و پشت کیانی. (حاشیه
مصحح).
۲- یعنی: آری قسم به پروردگارم. بعضی الفاظ
این بند بقیاس تصحیح شده است.

که جاوید بادا بکامت سپهر...	ز هر بد بزال و برستم پناه	نایب پیغمبر و پشت امیرالمؤمنین. فرخی.
توئی تاج ایران و پشت مهان	که پشت سپاهند و زیبای گاه.	میر آزاده سیر یوسف بن ناصر دین
نخواهیم بی تو زمانی جهان.	بدین کار پشت تو یزدان بود	پشت اسلام و هم از پشت پدر ایران شاه.
توئی از نیاکان مرا یادگار	هماواز تو بخت خندان بود.	فرخی.
همیشه کمر بسته کارزار	ستون گوان پشت افراسیاب	معین دین نبی باد و پشت و بازوی حق
دل شهریاران و پشت کیان	کنون شاه را تیره شد آفتاب.	به تیغ و دولت مؤمن فرا و کافر گاه. فرخی.
بفریاد هر کس کمر بر میان.	گزین کیانی و پشت سپاه	سپیدروئی ملک از سپاه رایت اوست
	نگهدار ایران و لشکر پناه.	سیاه رایت او پشت صد هزار عنان. فرخی.
تهمتن پیوشید رومی زره	که اهرن بود مر مرا یار و پشت	بهمه کار تر یار و قرین باد خرد
برافکنند بند زره را گره	ندارد مگر باد دشمن به مشت.	در همه حال ترا پشت و معین باد آله.
به پیش خداوند خورشید و ماه	بدو گفت سیندخت کای پهلوان	فرخی.
بیامد ورا کرد پشت و پناه.	سر پهلوانان و پشت گوان.	امیر یوسف را با ده سرهنگ و فوجی لشکر
بدو گفت اگر شاه ایران توئی	بگجو آنکھی گفت [کیخرو] رستم کجاست	بقصدار فرستاد تا پشت جامه دار باشد.
نگهدار و پشت دلیران توئی.	که پشت بزرگان و تخم وفاست.	(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۰).
شهنشاه ایران و توران منم	نگهدار ایران و پشت مهان	بدان ای دلاور یل پهلوان
سپهدار و پشت دلیران منم.	سر تاجداران و شاه جهان.	که بادی همه ساله پشت گوان.
ترا پشت باشم بهر کارزار	دریغ آن برادر فرود جوان	اسدی (گرشاسب نامه نسخه خطی مؤلف
به هر انجمن خوانمت شهریار.	سر نامداران و پشت گوان.	ص ۲۴۶).
به پشت سپه گویو گودرز بود	پناه گوان پشت ایرانیان	همواره پشت و یار من پیونده بر هتجار من
که پشت و نگهبان هر مرز بود.	فرازنده اختر کاویان.	خارا شکن رهوار من شدید ز حال و رخس عم.
قیاد آن زمان چون بمردی رسید	چو خسرو نباشد ورا یار و پشت	لامعی.
سر سو فرای از در تاج دید	ببیند ز من روزگار درشت.	بدو گفت ای داور داد من
بگفتار بدگوهرانش بکشت	خنک آنکه باشد ورا چون تو پشت	امید من و پشت و فریاد من.
که او بود در پادشاهیش پشت.	بود ایمن از روزگار درشت.	شمسی (یوسف و زلیخا).
سپهدار چون قارن رزم خواه	نگهدار ایران و مکران توئی	چنین گفت کای جمله همزاد من
چو شاپور نستهو پشت سپاه.	بهر جای پشت دلیران توئی.	چراغ دل و پشت و فریاد من.
کرا پشت و یاور جهاندار نیست	لشکری را که چنو پشت بود	شمسی (یوسف و زلیخا).
ازو خوارتر در جهان خوار نیست.	از همه خلق نباشد تیمار.	سخت بی پشت بودند و ضعفا قومی
مرا پشت بودی گر ایدر بدی	ای شهریار ملوک عالم	که تو پشت سپه و قوت ایشانی.
بقنوج و بر کشورم سر بدی.	ای روی دینی و ای پشت اسلام.	ناصر خسرو.
تو بدردو باش ای جهان پهلوان	پشت اهل ادب است او و خریدار ادب	خداوند زمان و قبله حق
که بادی همه ساله پشت گوان.	زین همی تیز شود اهل ادب را بازار.	مرا پشت است و حصن از شر شیطان.
نگوئی مرا کاین ددان را که کشت	تیغ او چیست بنام و تیر او چیست بفعل	ناصر خسرو.
که او را خدای جهان باد پشت.	تیغ او بازوی فتح و تیر او پشت ظفر.	آباد و خرم است ز جاه تو ملک و دین
توانی مگر کردن او را تپاه	هر که چون محمود پشتی دارد اندر روز جنگ	زیرا که این و آنرا پشت و معین توئی.
که اویست سالار و پشت و پناه.	چون سر لشکر مقدم باشد اندر کارزار.	مسعود سعد.
چنان دان که این گنج ما پشت تست	مردمان گویند سلطان لشکری دارد قوی	ایا پناه و دل و پشت لشکر توران
زمانه کنون پا که در مشت تست.	پشت لشکر اوست در هیجا بحق کردگار.	که هست لشکر توران بتو گرفته جهان.
توئی تاج ایران و پشت سران	بشرف تاج ملوکی بسخا فخر ملوک	سوزنی.
سرافراز و ما پیش تو که تران.	بلقا روی سپاهی به هنر پشت سپاه.	پشت صد لشکر سواری میشود. مولوی.
دل و پشت گردان ایران توئی	اندر نبرد پشت و پناه تو کردگار	چو دولت مساعد بود بخت پشت
بچنگال و نیروی شیران توئی.	واندر سریر مونس جان تو ماه تو.	برهنه نشاید باطور کشت. (از العراضه).
جهاندار خسرو گرفتش بیر	جاودان شاد زیاد و بهمه کام رساد	خسرد رهنمون بزرگ و پشت قویست.
که ای پشت مردی و کان هنر.	پشت و یاری گر او باد هماره یزدان.	(تحفة الملوک).
که اکنون چه سازیم از این رزمگاه	پشت سپه میر یوسف آنکه برویش	— امثال:
چو شد پهلوان پشت توران سپاه.	روز بزرگان خجسته گشت و همایون.	برادر پشت برادرزاده هم پشت.
بدو [سیاوش] گفت پیران که ای سرافراز	سر سران سپه باش و پشت پشت ملک	یکی را چوب پیا میزدند میگفت وای پشتتم.
مکن خیره اندیشه بر دل دراز	خدا یگان زمین باش و پادشاه زمان.	گفتند چرا چنین گوئی گفت اگر پشت دانشمی
که افراسیاب از بلا پشت تست	ناصر دین خدای و حافظ خلق خدای	کس مرا بر پای زدن نتوانستی.
بشاهی نگین اندر انگشت تست.		یا مشت یا پشت یعنی یا زور یا حامی و
ستون کیان پشت ایران سپاه		مددکار.
چو کاوه نبد هیچکس نیکخواه.		یاوری. حمایت. مدد. پشتی؛

به پشت: پدر بر پدر. پدر در پدر. نسلا بعد نسل. نسلی بعد نسلی. همه پدران و جدان: والامنشی که پشت در پشت آگاه بر شاه جهان عزیز و بر حاجب شاه. منوچهری.

— پشت باد خوردن کسی را یا پشت کسی باد خوردن: در مورد کسی گویند که چندی بیکار گذرانیده و اکنون تحمل کار بر وی دشوار است.

— پشت پییزی دادن: اتکاء بدان کردن.

— پشت بر دیوار ماندن: کنایه از بی‌روتی و خالی از جلوه گشتن:

گرز روی خود براندازی قناب

پشت بر دیوار ماند آفتاب. صائب.

— پشت به آفتاب: آنجا که آفتاب نتابد.

— پشت پنجه: ظاهر کف.

— پشت پیش کردن جامه: جامه را وارونه کردن تا نو نماید و در مثلی عامیانه آمده است: قیام را پشت و پیش کردم و سرم را رشک و شیش کردم.

— پشت تاپو بار آمده بودن: هنوز معاشرت با مردمان نکرده بودن.

— پشت جامه: آن سوی که به تن ساید.

— پشت چشمها باز ماندن: در تداول عوام، پشت چشمهایم باز میماند، به طعن و تعریض، از این معنی هیچ مضطرب یا متأثر نخواهم شد.

— پشت چمن: کنایه از صحن چمن باشد. (برهان قاطع).

— پشت چوگان: پشت خمیده. کوزپشت: بار چون برگرفت پرده ز روی^۱ کرو دندان و پشت چوگانست^۲. رودکی.

و در بیت ذیل معنی کلمه بر ما مجهول است: بدانگه که گیرد جهان گرد و میغ کل پشت چوگانت گردد ستیغ. ابوشکور.

— پشت خم: کنایه از مردم کوژ و راکع و خاضع باشد. (برهان قاطع).

— پشت خم دادن یا پشت خم کردن: کوز کردن پشت را. خمیدن. خم شدن: رکوع؛ پشت خم دادن. (منتهی الارب).

— پشت دادن لشکر و پشت از هم دادن: هزیمت شدن آن:

چو بینی که لشکر ز هم پشت داد به تنها مده جان شیرین بیاد. سعدی.

— پشت دشمن دیدن: دیدن گریز دشمن. فرار

در اسامی امکنه ذیل نیز چون مزید مؤخری آمده است: ائهران پشت آب. بسابل پشت. پهبشت. تالار پشت. جوب پشت. رود پشت. رود پشت پائین. کته پشت. گته پشت. لسه پشت. ماچک پشت. هتکا پشت. هلی پشت.

— بر پشت (پشت نامه یا رقه یا سند): ظهر آن: عبدالله چون جواب بر این جمله دید سخت غمناک شد رقه را با جواب بر پشت آن بدست معتمدی از آن خویش سخت پوشیده نزدیک فضل [بن ربيع] فرستاد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۹). صد ریال که پرداخته‌ای در پشت سند بنویس. (لغت فرهنگستان).

— بر پشت خفتن: بر قفا خفتن. استلقاء. کنایه از فسارغالبال و آسوده خاطر بودن است. آسوده خفتن:

جهان نوشد از داد نوشین روان
بختند بر پشت پیر و جوان. فردوسی.

بخت داری برو به پشت بخواب.

— بقدر پشت خاک انداز: در تداول عوام، خانه‌ای بقدر پشت خاک انداز یا خانه‌ای بقدر پشت غربال. خانه‌ای بسیار کوچک.

— به پشت افتادن: ستان افتادن. طاق باز خفتن.

— به پشت افکندن یا به پشت باز افکندن: ستان خوابانیدن. طاق باز افکندن: عبدالله بن معود او را به پشت باز افکند و نیک بدیدش تا بشناختش. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی).

— به پشت اندر آمدن: از دنبال آمدن:

تهمتن از ایشان فراوان بکشت
فرامرز و طوس اندر آمد به پشت. فردوسی.

— به پشت خفتن و به پشت باز خفتن: طاق باز خفتن. بر قفا خفتن. استلقاء. مستلقى خفتن: واندر زکام گرم و سرد به پشت نشاید خفت تا ماده به سینه فرو نرود. (ذخیره خوارزمشاهی). خداوند علت مستلقى بخسبد، یعنی به پشت باز خسبد. (ذخیره خوارزمشاهی).

— پس پشت. پشت. دنبال. قفا:

ز خورشید تابان نهان کرد روی
همی رفت خور در پس پشت اوی. فردوسی.

— عماری به ماه نو آراسته

پس پشت او اندرون خواسته. فردوسی.

یکایک بنه در پس پشت کرد
بیامد نگه کرد جای نبرد. فردوسی.

سراپرده زد گرد گیتی فروز

پس پشت او لشکر نیمروز. فردوسی.

و نیز رجوع به پس پشت در همین لغت نامه شود.

— پشت اندر پشت یا پشت در پشت یا پشت

دل شاه ترکان پر از خشم و جوش
ز تندى نبودش بگفتار گوش
برانگیخت اسب از میان سپاه
بیامد دمان تا به آوردگاه
ز ایرانیان چند نامی بکشت
چو خسرو بدید اندر آمد پشت. فردوسی.

بقوت نم و پشت نعمت (کذا) اویست
امید یافته بر لشکر نیاز ظفر.
مسعود سعد (دیوان چاپی ص ۲۰۲).

|| تکیه. محل اتکاء. اتکاء:

پشت احکام قرآن بود بشمشیر خدای
بهر از تیغ سخن را نبود هیچ ظهیر.
ناصر خسرو.

از روزگار و خلق ملولم کنون از آنک
پشتم بگردگار و رسول است و ملتش.
ناصر خسرو.

گر ترا پشت بسططان خراسان است
هیچ غم نیست ز سلطان خراسانم.
ناصر خسرو.

نیم یار دنیا بدین است پشتم
که سخت و بلند است محکم حصارش.
ناصر خسرو.

— پشت هشتن به: تکیه کردن به:

سخن‌ها دراز است و کاری درشت
بیزدان کنون باز هشتم پشت. فردوسی.

|| مقابل دمه و لبه: با پشت قمه زدن. کل:
پشت شمشیر. (منتهی الارب). || هزیمت:

سپاهی بگردار کوچ و بلوچ
سگالنده جنگ مانند غوج
که کس در جهان پشت ایشان ندید
برهنه یک انگشت ایشان ندید. فردوسی.

نیند کسی پشت ما روز جنگ
اگر چرخ جنگ آرد و کوه سنگ. فردوسی.

|| باطن. || دنباله. بقیه. بازمانده: این باران
پشت دارد؛ دیری خواهد بارید. || هر چیزی
که برای تقویت شکر داخل شراب کنند.
(غیبات اللغات). || فوجی از اهل خانه.
(قاموس کتاب مقدس). || یک دوره از حیات
و عمر بنی نوع بشر که طولش مساوی عمر
یک نفر باشد و یا مدت یکصد سال. (قاموس
کتاب مقدس). || صنفی از بنی نوع بشر (؟).
(قاموس کتاب مقدس). || وقتی از اوقات (؟).
(قاموس کتاب مقدس). || آنکه شهوت
غیر طبیعی انتقالی دارد. جنایت ضد طبیعت.
بدکار. مخنت. حیز. (برهان قاطع). پسر بد:
تو که خم گشته مگر پشٹی.

|| چون مزید مؤخر در دنبال بعض الفاظ
درآید که گاه بمعنی ظهر است مانند
آزرده پشت. خساریشت. سنگ پشت.
کاسه پشت. کوز پشت. گوز پشت. لا ک—
پشت. و گاه بمعنی روئیده مانند پریشت.
کم پشت (در موی و در کشت). || و این کلمه

۱-نل:

باز چون برگرفت دست از روی

کرده دندان و پشت چوگان است.

۲- کرو بمعنی سُجُوف و میان تهی است و با کلمه Crasum لاطینی متأخر از یک ریشه است.

نل: گروه دندان و پشت چوگان است.

خضم:

چو تو پشت دشمن بینی بچیز
میار و میرداز هم جای نیز. فردوسی.
- پشت دوتا بودن؛ خمیده بودن و کنایه از
خم شدن در برابر کسی تعظیم را؛
یکتا نشود حکمت مرطع شما را
تا بر طمع مال شما پشت دوتانید.
ناصر خسرو.
نیست آگه زانکه گر من فتنه دینی بدم
پشت من چون پشت او پیش شهان دوتاستی.
ناصر خسرو.
- پشت دوتا گشتن؛ خمیدن، خمیده گشتن از
پیری؛ اقسنان، اقسنان الرجل؛ کلان سال و
پشت دوتا گشت مرد. (منتهی الارب).
- پشت زمین؛ روی زمین؛ طریق آن است
که بحیثیت در پی کار او ایستم تا پشت زمین
را وداع کند. (کلیله و دمنه).
- پشت سر کسی افتادن؛ او را تعاقب کردن.
در عقب او برای خیالی بد رفتن. با اعمالی
برای جلب او مشغول شدن.
- پشت سر هم؛ پایی، متوالی.
- پشتش را آوردن؛ نریدن و قطع نکردن
دنباله اقدامی و مذاکره و شمری را و جز آن.
- پشتش را به خاک رسانیدن یا پشتش را
بر زمین آوردن یا پشتش را بخاک مالیدن؛ به
رسم کشتی گیران او را بر پشت بر زمین زدن و
مجازاً سخت مغلوب کردن.
- پشت قوی کردن؛ قوت و نیرو بخشیدن؛
اقرار کن بدو و بیاموز علم او
تا پشت دین قوی کنی و چشم دل قریر.
ناصر خسرو.
- پشت قوی گشتن؛ دلیر و امیدوار گشتن.
جرأت یافتن؛ پس هرون گفت حق تعالی تو را
چیز نوی داده است گفت بلی، عصا بر وی
نمود و صفت آن عصا بگفت پشت ایشان
قوی گشت. (قصص الانبیاء ص ۹۸).
- پشت کسی شکستن؛ فتر.
- پشت کمان دیدن دشمن؛ کنایه از حمله
کردن باشد؛
نبیند ز من دشمن بدگمان
بجز روی شمیر و پشت کمان. فردوسی.
- پشت کمان بر کسی افکندن؛ کنایه از
تیرانداختن بسوی کسی چه در حالت
تیرانداختن پشت کمان جانب حریف باشد.
(از مصطلحات غیث اللغات).
- پشت ملک؛ کنایه از قوت ملک و کسی که
قوام ملک به او باشد.
- پشت ندادن اسب؛ توسنی کردن آن.
شماس. (دهار). شمس.
- پشت و بازو؛ حامی، مددکار. یاریگر.
ظهیر:
بدو گفت هر کس که بانو توئی

به ایران و چین پشت و بازو توئی. فردوسی.
- پشت و پسله (از اتباع)؛ در نهانی.
- پشت هم؛ متعاقب. متوالی. یکی در پی
دیگری. یکی در دنبال دیگری.
- تا مرا داری پشت بده و چوب بخور؛ مزاح
گونه‌ای است که از آن این خواهند که از او
برای تو یا دفاع از تو فایده‌ی نیست.
- در پشت کسی حرف زدن؛ در غیاب او
بدگوئی کردن.
- دیده یا سر از پشت پای خجلت برنگرفتن؛
دیده یا چشم‌ها را از شرمندگی بزر افکندن و
برنداشتن؛ دیگر عروس فکر من از بی‌جمالی
سر برنارد و دیده‌ی آس از پشت پای خجلت
برندارد. (گلستان).
- شکسته پشت؛ آنکه استخوان ظهر وی
خمیده یا شکسته باشد و کنایه از مغلوب و
منکوب و رنج و مصیبت رسیده است؛
همی شدند به بیچارگی هزیمتیان
شکسته پشت و گرفته گریغ را هنجار.
عصری.
- مثل پشت خر؛ سخت مجروح، با بسیار
جراحت و خستگی.
- مثل پشت ماهی؛ آبی را بدان تشبیه کنند که
با نسیمی نرم موجهای بسیار چون پیشیزه
ماهی پیدا آرد.
- هم پشت؛ یار. یاریگر. متحد. باهم؛
بکوشید و هم پشت جنگ آورید
جهان را بکاموس تنگ آورید. فردوسی.
نیاید که هم پشت باشند هیچ
جز اندر گه رزم کردن بیج. اسدی.
تعالی؛ هم پشت شدن. (زوزنی).
- یک پشت ناخن؛ مقداری اندک.
- امثال:
- پشتش به کوه است یا پشتش به شاه کوه
است (مثل)، یعنی وی حامی و پشتیبان
نیرومند دارد.
پشت. [پُ] [اخ] یا قوت گوید؛ پشت^۱
شهری است در نواحی نیشابور مشتمل بر
دویست و بیست و شش قریه و گویند مرعب
پشت است بفارسی چه آن مانند پشت است
برای نیشابور. (معجم البلدان از علامه قزوینی
در حواشی چهارمقاله ص ۱۲۴ و نیز رجوع به
لفظ پشت در برهان قاطع شود). و خازن زنج در
این ناحیه واقع است؛
ز گرگان پیامد سوی راه پشت
پر آژنگ رخساره و دل درشت. فردوسی.
پشت. [پُ] [اخ] نام قصبه‌ای از ولایت
بادغیس در خراسان [بین سیستان و غزنین و
هرات]. (نزهة القلوب ص ۱۵۳) (برهان
قاطع. مؤلف حبیب السیر گوید: قریه پشت
داخل قرای ولایت غرجهستان است و به کوه
زاغ اتصال دارد. (جزء ۳ از ج ۳ ص ۳۱۷).

بست مرعب آن است و ابو الفتح علی بن محمد
البستی شاعر و کاتب معروف از آنجاست.
رجوع به بست شود.
پشت آب. [پُ] [اخ] نام ناحیتی از ولایت
سیستان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۱۲).
پشت آسمان. [پُ] [اخ] نام موضعی در
جنوب غربی سبزووار و مغرب کلاچاه بنواحی
تربت حیدری.
پشتا پشت. [پُ] [اص مرکب، ق مرکب]
پشت سرهم. پایی متوالی. مسلسل. متصل؛
و از شیخ ابو عبدالله خفیف می‌آید رحمة الله
علیه که چون از دنیا بیرون شد چهل چله
پشتا پشت بداشته بود. (هجوری). پس از
مطبخها هاون‌ها و چیزهای سنگی بیاوختند
از نهیب جان، و بر سر او می‌زدند پشتا پشت تا
سست شد و کشته گشت. (مجمل التواریخ
و القصاص). در این دعوی چهار بار پشتا پشت
این سوگند بخورد. (تفسیر ابو الفتح ج ۴
ص ۱۶).
سیدی روز، صنع کیت در دهر و سیاهی شب
که میگردند بر یک دور پشتا پشت چون طاحون.
سنائی.
زخم پشتا پشت بر دل باز خورد از غم مرا
نیک بشکستی از این غم گر همه سندان بدی.
مجیر بیلقانی.
از تو پرسم چگونه دارد دل
ور بود آفریده ز آهن و سنگ
طاقث غصه‌های پشتا پشت
قوت زخمهای رنگارنگ. مجیر بیلقانی.
- پشتا پشت گرفتن؛ به دفعات و پی هم و
متوالیاً گرفتن؛
گور اگر گرفت پشتا پشت
کمتر از چار ساله پنج نکشت.
نظامی (هفت پیکر ص ۶۹).
پشتاره. [پُ] [ر] [ا] (مرکب) مخفف پشتواره
است و آن مقداری باشد از هر چیز که به پشت
توان برداشت. (برهان قاطع). پشتوار.
(فرهنگ شعوری). پشت باره. کوله بار. بسته
که به پشت توان کشید. بار. حمل: ایالة و أبالة؛
پشتاره کلان از هیزم. پله پشتاره‌ای کلان از
هیزم. ضبر الکتب؛ پشتاره کرد و یک جای
کرد کتابها را. (منتهی الارب). [پشتیان.
پشتیان.
پشت بادام. [پُ] [اخ] رجوع به رباط
پشت بادام شود.
پشت بارو. [پُ] [اخ] محله‌ای است در
مرکز شهر اصفهان.
پشت باغ. [پُ] [اخ] نام دهی از توابع بیضا
۱- در حدود العالم پشت جزء شهرهای
ماوراء النهر آمده است. (لغت نامه شاهنامه تألیف
ؤلف).

فرسخی بیشتر میانه شمال و مغرب تل بیضاست. (فارسنامه ناصری).

پشت بام. [پُ بَ] (ترکیب اضافی، مرکب) غلطی است بمعنی بام و سطح در تداول عوام. بام به معنی سقف یعنی پوشش فوقانی اطاق است نه سطح فوقانی این پوشش بنابراین پشت در معنی بالا و روی بکار رفته است.

پشت بام. [پُ] (اخ) موضعی در شمال غربی شغان از نواحی غربی بجنورد.

پشتبان. [پُ] (مرکب) چوب یا سنگ یا ثقیل دیگری که بر پشت در نهند تا به آسانی گشاده نشود. پشتبان. پشتیوان. پشت وان؛ سپه را پشتبان بادی جهان را پادشاه بادی.

فرخی.

دریغ مرد حکیمی که تاز را پس پشت هماره چون در دروازه پشتبان بیند. سوزنی. || پشت و پناه. حامی. ظهیر. رجوع به پشت و پناه شود. و نیز رجوع به پشت وان شود.

پشت بدان. [پُ بَ] (مص مرکب) ادبار. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). دیور. || اگر یخیز از میدان جنگ. فرار از خصم.

پشت بو. [پُ بَ] (اخ) موضعی است به گیلان و از آنجاست شیخ الاسلام عبدالقادرین ابی صالح موسی بن جنگی دوست الجبلی مولد ۴۷۰ و وفات ۵۶۱ ه. ق.

پشت بر آوردن. [پُ بَ و] (مص مرکب) روی گردانیدن؛

بگیرید یکسر زردشت بسوی بت چین برآید پشت. دقیقی.

پشت برگاشتن. [پُ بَ] (مص مرکب) روی گردانیدن. پشت کردن. || اگر یخیزن. فرار. بهزیمت رفتن؛

بزرگان چنین پشت برگاشتند بشب دشت پیکار بگذاشتند. فردوسی.

در آن خستگی پشت برگاشتند در و دشت پیکار بگذاشتند. فردوسی.

چو گویند کز جنگ برگاشت پشت از آن به که گویند دشمنش کشت. اسدی.

پشت بست. [پُ بَ] (مرکب) گلیمی یا شالی که برزیگران و باغبانان چیزی در آن نهند و بر پشت بندند. (برهان قاطع). || گلیمی که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید؛

ستی پشت پشت بستنی بستنی پیش بستنی ستی بسی بستنی است.

عنصری (از لغت نامه اسدی).

پشت بسطام. [پُ بَ] (اخ) از بلوکات ولایت شاهرود خراسان است عده قراء آن بیست و سه و مساحت آن ۱۶ فرسخ مربع است مرکز آن قلعه نوخرقان و حد شمالی آن قراء اریعه و حد شرقی بلوک میامی و حد جنوبی بلوک بسطام و حد غربی قراء استرآباد

است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۰۷).

پشت بند. [پُ بَ] (مرکب) دیواری کوتاه در پی دیواری بلند برای نگاه داشتن آن از افتادن. بنائی پشت دیوار تا برپای ماند.

|| مدد. معین. ردیف. || ذخیره در سپاهی. || طعام دوم که در چلوکبابی ها آرند کمتر از اولی. بار دوم چلوکباب در دکانهای چلوپزی. || بشقاب دوم و سوم چلوکباب که پس از خوردن بشقاب اول آرند. || در بازی ورق، ورقی که بر اعتبار ورقه های دیگر افزایش؛ پشت بندش آس است. || متمم. مکمل. پشت بندش را نیارود یعنی آنرا ناقص و ناتمام گذاشت.

پشت بندی. [پُ بَ] (حماص مرکب) عمل پشت بند نهادن. || حالت و چگونگی پشت بند.

پشت بندی کردن. [پُ بَ کَ] (مص مرکب) پشت بند نهادن (اصطلاح بنائی). || غذائی مختصر خوردن به انتظار آنکه موقع طعام رسد و سیر خوردند.

پشت به پشت دادن. [پُ بَ بَ] (مص مرکب) یا پشت به پشت هم دادن یا پشت به پشت آوردن یا پشت به پشت آوردن در انجام کاری بیکدیگر یاری دادن. متحد شدن. اتفاق کردن. اتحاد کردن. مظاهر. معاضدت. مساعدت؛

اگر پشت یکسر به پشت آورید بر و بوم ایشان به مشت آورید. فردوسی.

ز دانا تو نشیدی این داستان که برگوید از گفته باستان

که گر دو برادر دهد^۱ پشت پشت تن کوه را باد ماند به مشت. فردوسی.

بکشید و با پشت پشت آورید مگر بخت روشن به مشت آورید. فردوسی.

بکین پدر پشت پشت آوریم مگر دشمنان را به مشت آوریم. فردوسی.

همه یکسر پشت پشت آوریم مگر نام رفته به مشت آوریم. فردوسی.

شمایان پشت بر پشت آرید و چنان کنید که مرگ من امشب و فردا پنهان ماند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۵۶). اگر... در تدارک این کار پشت در پشت نیارید و کلیل دریا را جرأت افزایش. (کلیله و دمنه).

پشت پا. [پُ بَ] (ترکیب اضافی، مرکب) پشت پای. ظاهر قدم (مقابل کف پا). قدم. (مهذب الاسماء). حمازه؛

گهی بر طارم اعلی نشینم گهی بر پشت پای خود نینیم.

سعدی (گلستان).

|| مخنث. حیز. (برهان قاطع). بغا. تاز. کلبه. یک شبی گفت کای فلان برخیز

خارش پشت پای بنشانم گفتمش حلقه در خاصیت کندر که دست تیز سوهانم. روحی و لوالجی. - دیده بر پشت پا داشتن؛ سر از شرم و خجلت فروافکندن؛

به پیران پشت از عبادت دوتا ز شرم گنه دیده بر پشت پا

چراغ یقیمن فرا راه دار... سعدی (بوستان).

- آشی پشتِ پا؛ آشی که بشگون و تفال پس از مسافری پزند و کمان و همسایگان و قرا را فرستند و یا بخانه خوانند خویشان و اقربا را. آشی که بروز سیم پس از رفتن مسافری به سفر برای سلامتی او پزند.

- پشت پاپازن؛ آئین و رسم پختن آش پشت پا.

پشت پائی. [پُ] (ص نسبی) حمیز. بی تنگ؛

که پامردی نماید وارهاند مرا از دست مشتی پشت پائی. امیدی.

پشت پا خاریدن. [پُ] (مص مرکب) پا پشت پای... کنایه از شاد شدن و خوش آمدن و خوشحال گردیدن باشد. (برهان قاطع)؛

اینکه او پشت دست میخاید همه را پشت پای میخارد. انوری.

پشت پا زدن. [پُ] (مص مرکب) (یا... بر چیزی) با تحقیر و استخفاف رد کردن.

بدور افکندن. رها کردن. چشم پوشیدن. ترک گفتن. ترک دادن. (برهان قاطع). اعراض نمودن. ول کردن. (در تداول عوام)؛ اما

می ترسیم که از سر شهوت برخاستن و لذت نقد را پشت پای زدن کاری دشوار است. (کلیله و دمنه).

زده پشت پای همت اوست هرچه ایام خشک و تر دارد. انوری.

آن کو زند ز روی جفا پشت پای من بوسم چو دانش بلب اعتبار پای. کمال.

غایت آرزو چو دست نداد پشت پائی زدم برآسودم. ابن یسین.

آستین بر هرچه افشاندم دست ما گرفت رو بما آورد بر هر چیز پشت پا زدیم.

صائب.

دست و پائی زدیم و درنگرفت پشت پائی زدیم و وارستم.

|| منهنم شدن. (برهان قاطع). || بسی قدر و اعتبار کردن؛

مرصع دو خلخال آن دلربای زده حلقه ماه را پشت پای.

شمسی (یوسف و زلیخا).

پشت پور. [پُ] (اخ) نام قریه ای است به

یازده فرسنگی میانه شمال و مغرب بشکان. (فارسانامه ناصری).

پشت پلنگ. [پُ پَ لَ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از ابلق است؛ از سبزه زمین بساط بوقلمون شد و ز میخ هوا به صورت پشت پلنگ.

منوچهری.

پشت تنگ. [پُ تَ] (ایخ) نام قریه‌ای است به هشت فرسنگی میانه شمال و مغرب فین. (فارسانامه ناصری).

پشت جغوری. [] (ایخ) موضعی در شمال ماهان کرمان نواحی شمالی دریاچه نمک.

پشت خوب. [پُ تَ] (ایخ) نام یکی از دیه‌های تنکابن. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۰۶).

پشت چشم نازک کردن. [پُ تَ چَ زُ کَ دَ] (مص مرکب) یا پشت چشم تنگ کردن؛ به کبر مژگان را بهم نزدیک کردن. به ناز و غرور دیدن. [تغافل کردن. [آزردگی ناز آمیز. [اظهار بیدماغی و رنجش. (غیاث اللغات از بهار عجم). بچشم آلوس دیدن.

پشت حسن. [پُ حَ سَ] (ایخ) نام محلی کسار راه رشت و پهلوی میان زمرده و کورابرج در ۲۵۹ هزارگری طهران.

پشت خار. [پُ] (مرکب) آهنی باشد چون چند شانه بهم پیوسته گرفتن گرد و موی زاید را از ظاهر بدن اسب و آستر و غیره. قشو. فرجول. کبیجه. فرجون.

پشت خمیدن. [پُ حَ دَ] (مص مرکب) خمیده گشتن پشت از پیری. پشت دوتا گشتن. گوژپشت شدن. [سخت خسته و شکسته شدن؛ از مردن پسر پشتم خمید.

پشت دادن. [پُ دَ] (مص مرکب) یا پشت بدان؛ آتکاء. تکیه کردن. استناد کردن. [روگردانیدن. روی برگردانیدن. روگردان شدن. (برهان قاطع). آکساء؛ پشت دادن. کصم کصوماً؛ پشت دادن و برگردیدن بجائی که آمده بود. ادبار؛ پشت دادن و سپس رفتن. دبر؛ پشت دادن و سپس رفتن. (منتهی الارب). [اگر بختن. فرار. رو به فرار نهادن. مهزوم شدن. روی تافتن؛ و امیر بوری و امیر طاهر پشت بدادند و پیادگان را بدست ایشان بگذاشتند. (تاریخ سیستان ص ۳۷۲). یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت بدادند. (گلستان).

یارش از کشتی بدرآمد که پشتی کند همچنین درشتی دید و پشت بداد. (گلستان).

دید عدو روی شه و پشت داد
پشه توقف نکند پیش باد. عماد.

|| زائل گشتن:
خوابم ز خیال روی تو پشت بداد.

— پشت دادن کاغذ؛ رنگ مرکب بر یک روی از روی دیگر پدید شدن. مرکب از یک روی کاغذ بدیگر روی نفوذ کردن. بیرون دادن کاغذ بد، رنگ مرکب را از پشت صفحه. سیاهی و مرکب را بجانب دیگر نشر دادن و آن عیبی است در کاغذ؛ این کاغذ پشت میدهد.

|| آماده شدن مادینه پذیرفتن نرینه را.

— پشت دادن (اسب و ستور)؛ حاضر و رام بودن برای سواری. رامی و آرامی نمودن اسب گاه سوار شدن سوار را؛ اسب یکه‌شناس آن است که جز بصاحب یا رانض خود پشت ندهد. شمس؛ اسب که پشت ندهد. (مذهب الاسماء).

|| پایان رسیدن. تدهور؛ به آخر رسیدن شب و پشت دادن. سفرت الحرب؛ پشت دادن حرب. (منتهی الارب).

— پس پشت دادن؛ گریختن؛ چون طوسیان تنگ دررسند من پذیره خواهم شد و یکرمان دست آویزی بکرده پس پشت داده و بهزیمت برگشته... (تاریخ بیهقی ص ۴۳۵).

پشتدار. [پُ] (نصف مرکب) پشتوان. پشتیان. پشت و پناه. یاریگر. مددکار. پشتواره؛

ور همی بیند چرا نبود دلیر
پشتدار و جانسپار و چشم‌سیر. مولوی.
نه مار را مدد و پشت‌دار موسی خواست
نه لحظه لحظه ز عین جفا وفا سازد.

مولوی (از رشیدی) (از فرهنگ شعوری).
|| هر چیز که به او ضخامت باشد خصوصاً از جنس پوشیدنی. (برهان قاطع).

پشت دره. [پُ دَ] (مرکب) وجع الظهر. ظهر. (منتهی الارب).

پشت دری. [پُ دَ / پُ تَ] (مرکب) آنچه از پارچه چون اطلس و ململ و توری در پشت پنجره و در از جانب اطاق آویزند تا از شدت تابش آفتاب بدرون کاسته شود.

پشت دست. [پُ تَ دَ] (ترکیب اضافی، مرکب) ظهر کف؛

نوزد کسی را تب دیگران
مگر پشت دستی که ساید بر آن. امیر خسرو.

— پشت دست بر زمین نهادن یا پشت دست بر زمین گذاشتن؛ کنایه از کمال فروتنی نمودن و زاری و فروتنی کردن. (غیاث اللغات).

— پشت دست برکندن؛ پشت دست به دندان گزیدن. پشیمانی نمودن؛

بلنب از غصه پشت دست برکنند
گریبان چاک‌زد از سر بیفکنند. نزاری.

— پشت دست خائیدن؛ افسوس خوردن. پشیمان شدن. ندامت. تحسر. تأسف؛
هر که او پای‌بست روی تو شد

پشت دست از نهیب سر خاید. خاقانی.
— پشت دست داغ کردن؛ خود را ملزم به عدم تکرار کاری و گفتاری کردن.

— پشت دست زدن؛ ضرب با پشت دست؛
بیک پشت دست آن گو [رستم] بافرین
بزد پیش او [کیکاوس] طوس را بر زمین.
فردوسی.

چو بندوی دید آن بزد پشت دست
به خوان بر، بر روی چلیپا پرست. فردوسی.
که بندوی نا کس چرا پشت دست
زند بر رخ مرد یزدان پرست. فردوسی.

— پشت دست کشیدن یا پشت دست به دندان کشیدن؛ پشیمان شدن. ندامت. (برهان قاطع).

پشت دست گزیدن. [پُ تَ دَ گَ زَ] (مص مرکب) یا پشت دست بدندان گزیدن؛ کنایه از ندامت و پشیمانی و تأسف باشد. (برهان قاطع). نادم گشتن. پشیمان شدن. افسوس خوردن.

پشت دستی. [پُ تَ دَ] (مرکب) زدن با پشت دست به پشت دست کسی. ضرب‌های که با کف دست به پشت دست کسی زنند. [دستکش بی پنجه زنان.

پشت دوتا کردن. [پُ دُ کَ دَ] (مص مرکب) خم کردن. خمیده ساختن پشت؛
هر که دل یکتا کند در بیعت و پیمان تو
دور گردون پشت او را کرد نتواند دوتا. معزی.

|| پشت خم کردن برسم عباد و بندگان در برابر کسی تعظیم را خم شدن. تعظیم با خم کردن پشت؛

ای شکم خیره به نانی بساز
تا نکنی پشت بخدمت دوتا. سعدی.
پشت راست کردن. [پُ کَ دَ] (مص مرکب) پس از نهادن باری سنگین که پشت خم کرده بود راست ایستادن. [از صعوبت و سختی رهائی یافتن.

پشتراغ. [پُ تَ] (۱) پشتراغ. پشتروغ. پشتراغ. پشترق. شبرق. پشتراغ خشک و رس. ضریح. اسپرک. نوعی خار سمی و مهلک شتران.

پشت‌رو. [پُ] (ص مرکب، ق مرکب) وارونه. وارون. واژون. باژگون. باژگونه. آشن؛ پیراهنت را پشت‌رو پوشیده‌ای.

پشت‌رودبار. [پُ] (ایخ) نام یکی از دیه‌های هزارجریب در مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۳).

پشتروغ. [پُ تَ / پُ تَ] (۱) پشتراغ. رجوع به پشتراغ شود.

پشت‌روگردن. [پُ کَ دَ] (مص مرکب) وارون کردن بدانگونه که جانب آنسی وحشی شود و ابره بزیر و آستر به روی افتد. وارونه

کردن جامه و غیر آن. واژگون کردن چنانکه جامه یا کیکه یا قبانی را.

پشت ریزه [پ] [ق مرکب] پیایی. متوالی. پی در پی.

پشت ریش. [پ] [ص مرکب] مجروح به ظهر (در ستور). ذبر. [تاج المصادر بهیقی]:

بر آن صفت که خر پشت ریش را بر ریش قفو ززند بتو باد صد هزار قفو. سوزنی.

مگر کین فرومایه زشت کیش بکارش نیاید خر پشت ریش. (بوستان).

ادبارة پشت ریش کردن ستور را پلان. مَوْقَع؛ پشت ریش شده. جَمَلٌ مُتَمَدٌّ؛ شتر پشت ریش که پلان نهند بر وی تا به شود. تمسح، مسح؛

پشت ریش کردن. مداره؛ پشت ریش گردیدن ستور کسی. مسخ؛ پشت ریش کردن. (منتهی الارب).

پشت زدن. [پ] [ذ] [مص مرکب] یا پشت پا زدن؛ رد کردن چیزی. (غیاث اللغات از چهارشریت و سراج و مصطلحات).

پشت سر. [پ] [ت] [س] [ترکیب اضافی]، [مرکب] قفا. [انہانی]. در خفا. در غیبت. در غیاب (مقابل پیش رو).

پشت سر کسی بد گفتن؛ پیش رو خاله پشت سر چاله.

پشت سر کسی دیدن؛ زوال کسی را دیدن. (غیاث اللغات).

فلکها را توانی پشت سر دید بنور عشق اگر دل زنده باشی.

صائب (از فرهنگ ضیاء).

پشت سر کسی؛ در قفای او. در غیاب او.

پشت سرهم. [پ] [ت] [س] [ه] [ق مرکب] دُمَادُم. پیایی. پی در پی. متتابع. متوالی. متوالیاً.

پشت شکستن. [پ] [ش] [ک] [ت] [مص مرکب] نهایت درجه متأثر شدن (در غمی یا در پیش آمد بدی). ضعیف و ناتوان ساختن. ناامید و دل شکسته کردن؛ «اوکار چون بیفتاد خروش بزرگ از لشکر مخالفان برآمد که مردی سخت بزرگ بود وی را قوشم بر بودند و ببرند و پشت علی تکبیران بشکستند. (تاریخ بهیقی ج فیاض ص ۴۶۶).

پشت شهیدان. [پ] [ش] [ایخ] نام موضعی در مغرب میرانشاه.

پشت قوی. [پ] [ق] [ص مرکب] مستظهر. نیرومند شده.

جاوید باش و پشت قوی باش و تند رست تو شادخوار و ما رهیان از تو شادخوار.

پشت قوی شدن؛ استظهار. (منتهی الارب).

پشتقه. [پ] [ت] [ق] [ایخ] نام دیهی سه فرسخ کمتر مشرقی گاوکان است. (فارسانامه

ناصری).

پشتک. [پ] [ت] [مصفر] مصفر پشت. [پریدن بطوری که با پشت بر آب آیند. نوعی جستن شناوران به آب یا ورزشکاران بر زمین. نوعی از بازی است و آن چنان باشد که شخص کف دستهای خود را بر زانوهای گذاشته خم شود تا دیگری از پشت او بجهد و بعضی گویند پشتک آن است که کف دستها را بر زمین گذارند و پاها را بر هوا کرده بدست راه روند. (برهان قاطع). اسکندر. (فرهنگ جهانگیری). کزدم. (فرهنگ جهانگیری).

قسی معلق. [جامه کوتاهی را گویند که تا کمرگاه باشد و بیشتر مردم دارالمرز پوشند. (برهان قاطع). پشتی. (فرهنگ رشیدی). عجایی. (فرهنگ رشیدی). کمری. کلاپشته

اگرچه خاره را مستحکم ز تو بس کنم پشتکی زدن نجی.

سوزنی (از جهانگیری).

[مرضی است که عارض اسب و استر و خر میشود چنانکه دانهها بر دست و پای آنها برمیاید و پخته میشود و بسبب آن از رفتار بازمی مانند. (برهان قاطع).

پشتک وارو؛ قسمی معلق. قسمی جستن شناوران به آب یا کشتی گیران بر زمین. پریدن کسی که پشت به آب ایستاده معلق زند و بر آب آید.

پشتک. [پ] [ت] [ص] صاحب فرهنگ شعوری گوید بمعنی شبین است و در بعض نسخهها بمعنی پشتگ گوسفند و بز آمده است و بیت ذیل شمس فخری را شاهد آورده است:

شیر در بیشه ازدها در کوه بفتند از نهب او پشتک!

پشت کار. [پ] [ک] [ار] (مرکب) قوه به انجام رسانیدن کاری آغاز کرده. پایداری در اتمام عملی^۲. [تکیه گاه. معتمد: و عزالدین حسین خرمیل که والی هراة بود و روی بازار و پشت کار ملک سلاطین. (جهانگشای جویسی).

پشت کار داشتن؛ داشتن قوه‌ای که آدمی را به اتمام و انجام کاری دارد.

پشت کاری را گرفتن؛ پیوسته به آن مشغول بودن. مستمراً به اندیشه آن بودن. دنبال کردن کاری را.

پشتک چارکش. [پ] [ت] [ک] [ک] [ک] [ار] (مرکب) نوعی بازی و آن چنان باشد که شخص کف دستهای خود را بر زانوهای گذاشته خم شود و دیگری از پشت او بجهد. جفتک چارکش. و نیز رجوع به پشتک شود.

پشت کردن. [پ] [ک] [ذ] [مص مرکب] ادبار (مقابل رو آوردن، اقبال). استبداز. زبوی برگردانیدن. روی تافتن. رو بر تافتن. رو

تابیدن. تولی. [اگر یختن (از جنگ دشمن). بهزیمت رفتن. فرار کردن. [تکیه کردن. اتکاء. اتکال. اعتماد:

بدا دار کن پشت و انده مدار گذر نیست از حکم پروردگار. فردوسی. بگفت این و زی دادگر کرد پشت دلش تیره از روزگار درشت. فردوسی. روا بود که بعمر اجل تو پشت کنی اگر که امیر اجل باز دارد از تو اجل.

ناصر خسرو. - پشت کردن بر چیزی؛ ترک آن گفتن. اعراض کردن از آن:

زن برون کرد کولک از انگشت کرد بر دوک و دوک رسی پشت. لیبی. چو بیند به آن روی بر آب و تاب کند ماه نو پشت بر آفتاب.

طغرا (از فرهنگ ضیاء).

پشت کردن به؛ اعراض. - پشت کردن کتاب؛ تجلید. (مجمّل اللفظ).

جلد کردن کتاب. - پشت کرده؛ پوست کرده. مُجلد. جلد کرده.

- فراپشت کردن؛ جامه بر دوش کسی انداختن. چون فرّجی پیش شیخ بنهادند، شیخ گفت فراپشت ما کنید، فراپشت شیخ کردند. (اسرار التوحید ص ۱۷۴).

پشتک زدن. [پ] [ت] [ذ] [مص مرکب] جستن شناوران به آب یا ورزشکاران بر زمین بدانگونه که در هوا بطول یکبار بگرد خود گردیده باشند.

پشتک زن. [پ] [ت] [ز] [ف مرکب] آنکه با پشتک بر آب پرد. آنکه با پشتک بجهد. رفتار با پشتک. [چهارپایانی که بسبب مرض پشتک رفتار معیوب دارد و پای زند: اتان زُموح برجلها؛ ای نفوح. اتان ضحور؛ خرماة پشتکزن.

پشت کلان. [پ] [ک] [ار] (مرکب) تشی. سیخول. ریکاسه. دُکُلُ.

پشت کنند. [پ] [ک] [ن] [ذ] [ف مرکب] مستدبر.

۱ - شعوری در نقلها نیز مرتکب غلطهای بسیار میشود. شمس فخری که خود او نیز چندان طرف اعتماد نیست گوید: نشگ؛ درخت کاج باشد، نیز نشگ دیگر دندان بزرگ مار و سگ و شیر و گرگ را گویند و ناب نیز گویند: چون تو گردد مخالف او گردد شاخ بید از خلاف همچون نشگ.

شیر در بیشه ازدها در کوه بفتند از نهب تیغ تو نشگ.

و شمس فخری نیز پشتک بمعنی دندان... را بغلط نشک و پشتک بمعنی شب‌نم را نیز بخطا پشتک خوانده است.

۲ - (فرانسوی) Persévérance 2 -

پشتکوارو. [بُتْ] (ا مرکب) رجوع به پشتک شود.

پشتکوز. [بُ] (ص مرکب) پشتکوز. خمیده. خم گشته. پشت دوتا. خمیده قامت. پشت خم:

وگر بیاید زانگونه باز باید گشت

که خان زدشت کتر پشتکوز و روی آزیگ.

فرخی.

[[کنایه از فلک باشد.

پشتکوه. [بُتْ] (اِخ) نام سلسلهٔ جبالی در مغرب ایران. از درهٔ دیاله تا آب دیز (آب دز) کوههای این ناحیه به دو قسمت جداگانه تقسیم میشود: اولی را پشتکوه و دومی را پشتکوه می‌نامند و این دو قسمت بواسطهٔ درهٔ رود سیمزه (گاماساب و کرخه) از یکدیگر جدا میشود. (جغرافیای ایران تألیف کیهان ص ۴۸). از ذهاب به بعد بطرف جنوب یک سلسلهٔ کوه موازی بطور منظم وجود دارد برآمدگی این چین خوردگی بیشتر بطرف جنوب غربی ولی در ذهاب و اطراف آن از شمال غربی بجنوب شرقی ممتد میباشد و پشتکوه از لرستان بواسطهٔ درهٔ عمیقی مجزا میگردد... سلسلهٔ جبالی که در طرف راست سیمزه و دشت عراق وجود دارد به اسم پشتکوه معروف و رشتهٔ عمدهٔ آن کبیرکوه است که بسیار منظم و بعضی از قلهٔ آن ۲۸۰۰ گز میرسد. مابین کبیرکوه و عراق چین‌های کوچکی هم یافت میشود که ارتفاعات آنها بتدریج کم شده بعضی از آنها را رسوبات دجله می‌پوشاند. از دامنهٔ کبیرکوه رودخانه‌های کوچکی جریان دارد که هیچکدام به دجله نمیرسد و غالباً از چین‌های مذکور عبور کرده دره‌ها و تنگه‌های عمیقی حفر مینماید. از همه مهمتر تنگهٔ و بیج داروژن رودخانهٔ آفتاب میباشد که سرچشمهٔ آن در انجیرکوه و دره‌ای در آن برای خود حفر کرده‌است (انجیرکوه بعد از کبیرکوه مهمترین رشتهٔ جبال پشتکوه میباشد). (جغرافیای ایران تألیف کیهان ص ۲۷). پشتکوه مانند پشتکوه امتدادش از شمال غربی محدود به کوههای کلهر و از شمال شرقی و مشرق و جنوب شرقی به رود سیمره و کرخه و از مغرب و جنوب غربی محدود به جلگهٔ خوزستان است. مهم‌ترین رشتهٔ آن سوانکوه است که از شمال غربی متصل به مانشت کوه و بنوکوه و جبال کلهر میشود. در جنوب سوانکوه ارتفاع چین خوردگیها کم گشته و مبدل به ارتفاعات کوچکی در درهٔ سیمره میشود ولی در عوض در مجاورت آنها چین خوردگی مرتفعی موسوم به کبیرکوه پدید آمده که ارتفاعش از سایر کوهها بیشتر و طول آن قریب ۱۶۰ کیلومتر است و بموازات آن

رشته‌های دیگری به اسم انجیرکوه که از کلهر شروع شده و سرآب‌کوه یا سراوانکوه جای دارد. در حوالی سرحد رشته‌های انارک داغی و غیره واقع شده‌است که همه در یک امتداد نیست و مانند کبیرکوه و انجیرکوه ارتفاع بسیار ندارد و فقط از جلگهٔ خوزستان که پست‌تر واقع شده کوههای مرتفعی بنظر می‌آید. (جغرافیای طبیعی ایران تألیف کیهان صص ۵۲-۵۳). کوههای پشتکوه مانند قسمت پیشکوه از شمال غربی بجنوب و جنوب شرقی به سیمره و کرخه و از جنوب غربی و جنوب به عراق و از ۳۱ درجه و ۳۰ تا ۳۴ درجه عرض شمالی و ۴۳ درجه و ۳۰ تا ۴۶ درجه و ۱۵ طول شرقی واقع شده، آب و هوای پشتکوه مانند پیشکوه ولی دارای تغییرات شدید برحسب ارتفاع است مثلاً در دره‌های مرتفع همیشه دارای برف دائمی ولی ناحیهٔ جنگلها که در گرمسیر واقع شده هیچوقت برف ندارد و آب و هوای مراتع درهٔ سیمره معتدل‌تر از هوای تپه‌های غربی و در موقع گرما تنها ناحیهٔ قابل سکنی اراضی واقع بین انجیرکوه و کبیرکوه و قسمتهای دیگر که تقریباً بی‌آب است بواسطهٔ خشکی بدون حاصل میباشد. هوای قسمتهای مرتفع در موقع شب بقدری سرد است که میزان‌الحراره در شهبای تابستان چند درجه زیر صفر میرود ولی به فاصلهٔ قلیلی میتوان نقاطی یافت که آب و هوای آنها بکلی گرم باشد. بارانهای بهاری پشتکوه بسیار شدید و برف بسیار دارد و به محض بارندگی جویبارها تبدیل به رودهای بزرگی شده مقداری درختهای عظیم را کنده به جلگه می‌آورد. بارانهای تابستانی نیز چندان کم نیست و اثر رطوبت در دامنه‌های تپه‌ها بواسطهٔ نباتات مختلف اقلان تا پانزده روز باقی‌مانده و مانند داخلهٔ ایران زود خشک نمیشود. با این وضعیت واضح است که رطوبت زیاد و گرمای کافی و زمین حاصلخیز نباتات بسیاری بعمل آورده و زمین پوشیده از جنگلهای انبوه میشود. در دره‌های ۵۰۰ تا ۱۵۰۰ گزی جنگلها بسیار انبوه و دارای درختهای مختلف از قبیل بلوط و افاقیا و انار و انجیر و موی جنگلی است و گردو و افرا قسمت مهم درختها را تشکیل میدهد در نقاط مرتفع‌تر درختها کوتاه‌تر و گلهای رنگارنگ و مراتع و علفها با آنها مخلوط میشود. پائین‌تر از ۵۰۰ متر درختان خرما و مرکبات و انار به مقدار کثیر روئیده و مراتع وسیع زمستانی تمام سطح جلگه را می‌پوشاند و از اواسط زمستان علفها سبز شده و گله‌ها بتدریج در آنها میچرند. در موقع ^{بهار} گیاه که گوسفند به بیلاق می‌رود علفها زرد و خشک شده و چنانکه اشاره شد آنها را آتش

میزند و زمین بکلی سیاه میشود. هوای این نقاط بطوری که تصور میشود در فصل تابستان صاف نیست زیرا که دود علفها و گرد و خاک آنرا تیره میکند و صاف‌ترین مواقع هوا پس از بارندگی میباشد. در این کوهها و جلگه‌ها حیوانات وحشی و وسیع و شکار فراوان یافت میشود. سکنهٔ پشتکوه مخلوطی از طوایف لرلیلی و کردلکی هستند که باهم بکلی مخلوط میباشند ولی در شمال اکثریت با کردها و در جنوب با لرهاست^۱. طوائف مهم پشتکوه عبارتند از ملکشاهی، یوسفوند، در دامنهٔ جنوب، گراوند، در انجیرکوه کردهای دیناروند و غیاث‌وند، در کوههای مشرف به خوزستان... آثار خرابه‌های متعدد در قسمت غربی پشتکوه و همچنین اسبابها و آلات سنگ چخماق که آثار انسان اولیه است بسیار دیده میشود. خرابه‌های دورهٔ ساسانی نیز بسیار میباشد. در نزدیکی شیروان در دو هزارگری خرابه‌های شهر هارداپانو از زمان ساسانیان باقی مانده و آجرهای زیاد دارد و قسمتی از آنها با سنگهای تراشیده و گچ ساخته شده و اغلب بناهای آنها هنوز باقی و کویچه‌ها منظم و خانه‌ها بحالت اصلی برجاست. بیشتر خانه‌ها دارای طبقهٔ فوقانی و تحتانی و علت عمدهٔ اهمیت این نقاط مجاورت با طیسفون پایتخت ساسانیان و اشکانیان بوده. بین کرمانشاه و پشتکوه دو جاده موجود است یکی از ایوان‌ده میگذرد و به آفتاب ختم میشود و دیگری از شیروان و ایوان و گردنهٔ ملاقوام با ارتفاع ۲۲۸۰ گز میگذرد و دنبالهٔ کبیرکوه را گرفته تا پل تنگ امتداد می‌یابد جادهٔ دیگری از سربل شروع شده و از کلهر گذشته به پشتکوه میرسد. از شرحی که راجع به... پشتکوه داده شد معلوم میشود این ناحیه برای زراعت و آبیادی استعداد کافی دارد زیرا دارای آب فراوان و اراضی بکر و جنگلهای وسیع و هواهای مختلفهٔ گرمسیری و سردسیری است و بنابراین موجبات عمران آن کاملاً موجود است... (جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان صص ۴۶۴-۴۶۵). یونانیان کوههای پشتکوه و پشتکوه را زاگرس می‌نامیدند و ظاهراً اسم فارسی آنها پاتاق است زیرا کوه‌های مزبور تمام شکل طاق است. (جغرافیای طبیعی ایران تألیف کیهان صص ۳ و ۴۸). ناحیت پشتکوه در عهد قدیم جزء مملکت عیلام بود.

۱- از نظر جغرافیایی پشتکوه و پشتکوه کاملاً بیکدیگر شباهت دارند ولی از نظر سکنه و طوایفی که در این دو محل سکونت دارند با یکدیگر اختلافاتی دارند. (جغرافیای سیاسی ایران کیهان ص ۴۵۹).

(ایران باستان ج ۱ ص ۱۳۰). کوره ماسبذان که در کتب قرون ابتدائی هجری مذکور است همان است که امروز پشتکوه گویند. (رجوع به حواشی تاریخ سیستان ص ۱۵۰ و ۲۲۴ و حواشی مجمل التواریخ و التخصص ص ۳۹۴ شود). اطراف خرم‌آباد و اراضی پشتکوه را در عصر مغول لر کوچک میخوانده‌اند. (تاریخ مفصل ایران ج ۱۱ حمله چنگیز تا تشکیل دولت تیموری ص ۴۴۲):

آفتابی بود با فر و شکوه

وقت شام آمد نهان در پشتکوه. قهوه‌رخی. **پشتکوه.** [پ] [اِخ] در ولایت خمه واقع و دارای معدن آهن و سرب است.

پشتکوه. [پ] [اِخ] در جنوب کوه گیلویه واقع است و کوه گیلویه به دو ناحیه بزرگ تقسیم می‌شود: قسمت شمالی و شرقی کوهستانی و سردسیر و موسوم است به کوه گیلویه و پشتکوه. قسمت جنوبی و غربی گرمسیر و معروف بزرکوه و بهبهان می‌باشد. (جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان ص ۸۸).

پشتکوه. [پ] [اِخ] نام بلوکی در گلیایگان دارای ده قریه و تقریباً ۹۲۸ خانوار و در حدود ۴۶۴۰ سکنه. (جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان صص ۴۰۶-۴۰۷). مساحت آن ۸ تا ۱۰ فرسخ حد شمالی سه ده، شرقی شهر، جنوبی رودخانه و غربی کوه بربرود.

پشتکوه. [پ] [اِخ] موضعی است به گیلان. رجوع به جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان ص ۳۷۵).

پشتکوه. [پ] [اِخ] نام بلوکی است از چهاردانگه هزارجریب مازندران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۹۱).^۱

پشتکوه. [پ] [اِخ] از بلوکات یزد، حد شمالی مهریز و میانکوه و پیشکوه، حد شرقی جاده کرمان و قسمت شمالی شهر بابک، حد جنوبی گردنه ابرقو و حد غربی کوهستان و کویر بین آباده و نائین. مرکز نیرو، عده قری ۳۰ و مساحت آن ۲۰۰ فرسخ است. سکنه آن ۱۶۵۱۰ تن است. دارای معدن سرب و زغال‌سنگ است.

پشتکوه. [پ] [اِخ] (ده...) دو فرسخ و نیم جنوب باشت است. (فارسنامه ناصری).

پشت گاشتن. [پ] [تَن] (مص مرکب) برگشتن. بازگشتن. پشت برگرداندیدن و دور شدن. پشت بگرداندیدن. پشت کردن. پشت نمودن. تولیه. تولی. تولی:

سبک پشت بر یک‌دگر گاشتن

ز دل کینه بر خاک بگذاشتند. فردوسی.
که بر من چنین پشت برگاشتی
برین دژ مرا خوار بگذاشتی. فردوسی.
همه پشت بر تاجور گاشتن

میان سوارانش بگذاشتند. فردوسی.
||بزمیت رفتن. گریختن. فرار کردن:

یکی پشت بر دیگری برگناشت
بگذاشت آن پایگه را که داشت. فردوسی.
چو گویند کز جنگ برگناشت پشت
از آن به که گویند دشمنش کشت. اسدی.

پشتگاه. [پ] [اِ مرکب] کفل. (دهار).

پشت گردانیدن. [پ] [گَ دَ] (مص مرکب) پشت کردن. تولیه. تولی. اعراض.

پشت گردن. [پ] [تَ گَ دَ] (تـ مرکب اضافی، ا مرکب) قفا. پس سر. سپس گردن. پی سر. پشت سر. رقیه. (منتهی الارب).

پشت گردنی. [پ] [گَ دَ] [اِ مرکب] زخم با کف دست بر قفا. ضربه با دست به پشت گردن. سیلی که به پشت گردن نوازند. کاج. پی سر. قفا. صفع. قذل. (منتهی الارب).

— پشت گردنی خوردن؛ قفا خوردن.

— پشت گردنی زدن؛ گردنی زدن. سیلی به پشت گردن زدن. صفع. قذل.

پشت گردوکوه. [پ] [گ] [اِخ] نام ییلاقی در شاهکوه و ساور استرآباد. (مازندران و استرآباد راینو ص ۱۲۶).

پشت گرم. [پ] [گَ] (ص مرکب) مستظهر. محتمد. متکی؛ بدانکه منزلت تو نزد امیرالمؤمنین منزلت راست‌گوی امین است نه گمان‌زده تهمت‌ناک، چرا که امر حکومت را بتو سپرده و پشت‌گرم شد بتو نه بر تو. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۲).

— پشت کسی را گرم داشتن؛ مدد کردن به وی. یاری و مددکاری کردن به او. امداد:

نه هم پشتی که پشتم گرم دارد. نظامی.
— پشت‌گرم بودن؛ مستظهر بودن:

فریب چون گل رعنا نیم‌خورم زنهار
در این چمن که مرا پشت از خزان گرم است.

سلیم (از فرهنگ ضیاء).

پشت گرمی. [پ] [گ] (حامص مرکب) اعتماد. مظاهر. قوی‌پشتی. استظهار. اطمینان:

کرا پشت‌گرمی ز یزدان بود
همیشه دل و بخت خندان بود. فردوسی.

هم ایدر مرا پشت‌گرمی بدوست
که هم پهلوانست و هم شاه‌دوست.

فردوسی.
مرا پشت‌گرمی بد از خواسته
بفرزند بودم دل آراسته. فردوسی.

||مددکاری و تقویت. (غیات اللغات). امداد. یاری کردن:

خورشید جودت ار نکند پشت‌گرمی
سرما کند شمار من از کشتگان برف.

کمال‌اصفهان (از فرهنگ ضیاء).

پشت گلی. [پ] [تَ گَ] (ص مرکب) رنگ سرخ کم‌رنگ. رنگی چون رنگ پشت برگ

گل سرخ. سرخ روشن. گلی روشن. صورتی. آلا. آل. اکرمی است در آمریکا و مصر و هندوستان که بزراعت پنبه خسارت وارد می‌سازد.

پشت کوز. [پ] (ص مرکب) رجوع به پشت‌کوز شود.

پشت گوش انداختن. [پ] [تَ اَ تَ] (مص مرکب) دیر انجام کردن. معاطله کردن.

بسپوختن. سپوزکاری کردن.

پشت گوش اندازی. [پ] [تَ اَ] (حامص مرکب) سپوزکاری.

پشت گوش فراخ. [پ] [تَ فَا] (ص مرکب) کنایه از تبل. (فرهنگ ضیاء). درنگی در کارها و در وفای و عود. سپوزکار.

پشت گوش فراخی. [پ] [تَ فَا] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پشت گوش‌فراخ. اهمال. سستی. سپوزکاری.

پشت لوزیدن. [پ] [لَ دَ] (مص مرکب) و پشت بلرزیدن کسی را. نهایت ترسیدن؛ از دیدن سیاه ایران پشت ترکان بلرزید.

پشتلنگ. [پ] [لَ] (ص) هرزه و ناقص و معیوب و بی‌معنی باشد. (برهان قاطع). بیهوده:

در ملک تو بسنده نکردند بنگی

نمرود پشه خورده و فرعون پشتلنگ.

سوزنی.

||پس‌افتاده. (برهان قاطع). و نیز رجوع به پشتلنگ شود.

پشت مازو. [پ] [اِ مرکب] پشت مازّه.

پشت مازه. [پ] [زَ زَ] [اِ مرکب] پشت مازو. سلک استخوانهای میان پشت^۲. (برهان قاطع). گوشت دو جانب ستون فقرات. راسته. پشت‌مزه. پشت‌ناو. (زمخسری). صلب. فاقره:

بدان گهی که بطعن سنان و زخم تبر

ز پشت مازّه گردان گریز جوید باه^۳

بر آسمان ز پس گرد و خون ستاره حوت

ز بیم تیغ پدریا دراوفند بشاه.

حکیم ازرقی (از فرهنگ جهانگیری).

شکمت همچو مشک گردان پر

گشته از دوغ پشت مازّه من. سوزنی.

به پشت مازّه گاو زمین رسد آسیب

چو در کرمش خر خصمانه را بیار هجا.

سوزنی.

خَرَزَه: درد پشت مازه. (منتهی الارب). مازه بمعنی ستون فقرات است و پشت مازه

۱- در کتاب مازندران و استرآباد راینو ص ۵۷ پشتکوه جزو بلوکات اربعه دودانگه ذکر شده‌است.

(فرانسوی) Filet - 2

۳- در نسخ: ماه. تصحیح قیاسی است.

گوشتی است که بر دو سوی ستون جای دارد که آن گوشت را در تداول خانگی «راسته» نیز خوانند لکن چنانکه مشهود شد زمخشری پشت مازه را بمعنی صلب و فاقره آورده و ازرقی و سوزنی و شیخ ابوالفتح رازی نیز بهمان معنی استعمال کرده‌اند لکن صاحب ذخیره خوارزمشاهی متوجه این معنی بوده‌است. چنانکه بیاید.

— گوشت پشت مازه یا گوشت پشت مازو؛ گوشت دو طرف مازه یعنی گوشت طرفین استخوان فقرات یا شوک خلفی. گوشت که بر دو طرف ستون فقرات است از گوسفند و گاو و مانند آن. گوشتی که در دو طرف درونی استخوان پشت می‌باشد. (برهان قاطع). راسته: جابر گفت چون او را بدیدم گوشت پشت مازه من بلرزید. (تفسیر ابوالفتح رازی). و گوشت پشت را به شهر من [یعنی گرگان] پشت مازه گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). گوشتابه [طعامی است] که از پهلوی و پشت مازه بزغالله سازند. (ذخیره خوارزمشاهی).

پشت ماهی. [پُ] (ص مرکب) تطیحی بطول که میان آن برجسته‌تر از دو طرف باشد. تطیحی بصورت پشت ماهی. خرپشته (خلاف مسطح). [ا] (مرکب) کنایه از شب است که بعربی لیل خوانند. (برهان قاطع):

سوادی که در وی سیاهی نبود و اگر بود جز پشت ماهی نبود. نظامی (از فرهنگ رشیدی و ضیاء). — پشت ماهی کردن؛ خریدن کردن.

پشت مزه. [پُ مَ زَ / ز] (ا مرکب) مخفف پشت مازه است. رجوع به پشت مازه شود. **پشت مغز.** [پُ مَ] (ا مرکب) نخاع، مغز حرام، حرامه مغز، حرام مغز.

پشت مهره. [پُ مَ زَ / ر] (ا مرکب) ستون فقرات. فقره. (مهذب الاسماء). فقره‌ای از ستون فقرات.

پشت میز نشین. [پُ تَ نَ] (نف مرکب) ۱ عضو (کارمند) دیوانها و ادارات.

پشت ناو. [پُ] (ا مرکب) پشت مازو. (زمخشری). پشت مازه. صلب.

پشتنگ. [پُ تَ نَ] (ص مرکب) فرومایه. پست. معیوب. و نیز رجوع به پشتلنگ شود.

پشت نمودن. [پُ نَ / نَ / نَ دَ] (مص مرکب) یا پشت بنمودن؛ برگشتن. بازگشتن. روی برگرداندیدن. روگردان شدن. (برهان قاطع). [عراض. ادبار. پشت کردن؛

ز پیش پدر گوی نمود پشت دلش پر ز گفتارهای درشت. فردوسی. بگفتند با شاه چندی درشت که بخت فروزانت نمود پشت. فردوسی. تا چو شهریور درآید باز گردد عندلیب

تا چو فروردین درآید پشت بنماید غراب. فرخی. [اگر یختن. (برهان قاطع). فرار کردن از جنگ. بهزیمت رفتن. مهزم شدن. پشت دادن:]

یفکند شمشیر هندی ز مشت بنومیدی از جنگ بنمود پشت. فردوسی. فراوان از آن نامداران بکشت

چو بیچاره تر گشت بنمود پشت. فردوسی. فراوان کسی از لشکر او بکشت

چو طایر چنان دید بنمود پشت. فردوسی. بشمشیر از ایشان دو بهره بکشت

چو چویان چنان دید بنمود پشت. فردوسی. دلیران بدشمن نمودند پشت

از آن کار باد اندر آمد به مشت. فردوسی. بدشمن هر آنکس که بنمود پشت

شود زان سپس روزگارش درشت. فردوسی. سرانجام گشتاسب بنمود پشت

بدانگه که شد روزگارش درشت. فردوسی. شدم تنگدل رزم کردم درشت

جفایبشه ماهوی بنمود پشت. فردوسی. مرا جنگ دشمن به آید ز ننگ

یکی داستان زد برین برین پلنگ که خیره به بدخواه منمای پشت

چو پیش آیدت روزگار درشت. فردوسی. چهل دیگر از نامداران بکشت

غمی شد سپهدار و بنمود پشت. فردوسی. بسی نامداران ما را بکشت

چو یاران برفتند بنمود پشت. فردوسی. نمودی بمن پشت همچو زنان

برفتی غریوان و مویه کتان. فردوسی. ز پیش سواری نمودند پشت

بسی از دلیران توران بکشت. فردوسی. بگفتش سخنها ازینسان درشت

به تندی از آنجای بنمود پشت. فردوسی. وزان نامداران فراوان بکشت

بسی حمله بردند و نمودند پشت. فردوسی. ز ایران فراوان سران را بکشت

غمی شد دل طوس و بنمود پشت. فردوسی. از ایشان کسی از بیم نمود پشت

بسی نامور شاه ایران بکشت. فردوسی. صد و شصت مرد از دلیران بکشت

چو گهرم چنان دید بنمود پشت. فردوسی. نماید گهی رومی از بیم پشت

گریزان و آن زرد خنجر به مشت. فردوسی. اسدی (گرشاسب‌نامه).

لشکر عشق تو باز بر دل من ران گشاد گر همه در خون کشد پشت نباید نمود. خاقانی. سواری که در جنگ بنمود پشت نغضود را که نام اوران را بکشت. سعدی (بوستان).

|| ترک دادن. (برهان قاطع). — پشت نمودن خورشید؛ غروب کردن آن:

چو خورشید تابنده بنمود پشت هوا شد سیاه و زمین شد درشت. فردوسی.

پشت نویسی. [پُ نَ] (نف مرکب) آنکه در ظاهر اسناد نویسد. ظهور نویسی. || (ن مف مرکب) سندی که در پشت آن نوشته شده.

|| (امص مرکب) ظهور نویسی.

پشت نویسی. [پُ نَ] (حاصص مرکب) نوشتن در پشت سند یا حواله برای انتقال آن به دیگری^۲. ظهور نویسی.

پشت نهادن. [پُ نَ / نَ دَ] (مص مرکب) پشت دادن. تساند. استادا.

پشتو. [پُ / بُ] [ا] (بخ یا پختو نام لهجه‌ای در افغانستان و آن شعبه‌ای است از زبانهای

ایرانی. (دائرة المعارف اسلامی ج ۱ ص ۱۵۲). پشتو ظاهرًا از لفظ پشتون یا

پختون آمده‌است که نام قبیله‌ای از آریاهای ایرانی است^۳. آقای عبدالصی حبیبی

آورده‌اند: ...این زبان اصلاً جزء زبانهای هندواروپایی است و با زبانهای قدیم آریائی

مانند سانسکریت و زند قرابت مستقیم دارد... این زبان منسوب به قوم پشتون است لفظ

پشتون در ریگویدا پکهت^۴ آمده و با نام بخدی، بختی که در کتاب اوستا برای باختر و

بلخ ذکر شده ربط دارد. هرودوت مورخ یونانی آنرا پکتیس و پکتویس و سرزمین آنها

را پکتیکا ذکر کرده^۵ و بطلمیوس هم آنرا پکتین نوشته است پس نام پشتو از همان

پکهت - پکتویس - پکتین ساخته شده و پشتو و پختو تلفظ میشود... در پشتو سی

حرف موجود است که نیست و شش حرف آن صامت و چهار مصوت است. آثار ادبی

پیش از اسلام این زبان بدست نیامده ولی بعد از قرن اول هجری اشعار و منظوماتی موجود

است که بر حیات ادبی این زبان در اوائل اسلام دلالت میکند. کتاب پته خزانه (گنجینه

پنهان) که بسال ۱۱۴۲ هـ. ق. ۱۷۲۹ م. در قندهار نوشته شده باستاد کتب قدیمه پشتو

برخی از منظومات و اشعار پشتو را که به قرن دوم هجری تعلق دارد نقل کرده‌است. شعرای

قدیم پشتو که اشعارشان تا کنون بدست ما رسیده بقرار ذیل است:

قدیم‌ترین شاعر پشتو که یک منظومه حماسی او را مؤلف کتاب پته خزانه به استناد تاریخ

1 - Bureaucrate (فرانسوی).

2 - Endos . endossement (فرانسوی).

۳- رجوع شود به ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۶۶.

4 - Paktas.

۵- در پشتو این نام پشتونخواو Pashtunkhaw آمده‌است.

خوشی بن کندنډن خوشبون است که در شرح حال فتوحات سوات و تقسیم زمین‌های آنجا در حدود ۸۲۰ ه. ق. / ۱۴۱۷ م. نوشته شده است. ۹ - تاریخ کجوجان رانی‌زی حاوی تاریخ سوات و بئر که در حدود سال ۹۰۰ ه. ق. / ۱۴۹۴ م. نوشته شده است. ۱۰ - غرغشت‌نامه منظومه دوست محمد کا کر ولد بابرخان که بسال ۹۲۹ ه. ق. / ۱۵۲۲ م. نظم شده و حاوی شرح غرغشت و دیگر بزرگان افغان بود. ۱۱ - بوستان اولیا تألیف شیخ بوستان ولد محمد اکرم قوم بُریخ که بسال ۹۹۸ ه. ق. / ۱۵۸۹ م. در شوراوک قندهار نوشته شده و مؤلف آن در سال ۱۰۰۲ ه. ق. / ۱۵۹۳ م. در احمدآباد گجرات وفات یافته است. ۱۲ - خبر البیان تألیف بایزید پیروشان ولد عبدالله متولد بسال ۹۳۲ ه. ق. / ۱۵۲۵ م. مدفون در بته‌پور حاوی تبلیغات مسلکی وی. ۱۳ - مخزن‌الاسلام آخوند درويزه‌بن گداین سدی متوفی ۱۰۴۸ ه. ق. / ۱۶۲۸ م. که در پشاور مدفون است و کتابش حاوی مسائل دینی و تبلیغات مخالف پیروشان است. ۱۴ - کلید کامرانی تألیف کامران‌خان بن سدوخان سرسلسله قوم سدوزانی است که بسال ۱۰۳۸ ه. ق. / ۱۶۲۸ م. آنرا در شهر صفای قندهار نوشته و شرح حال بسی از شعرا و بزرگان افغان را در آن نگاشته است. ۱۵ - تحفه صالح تألیف ملااله یا الکوژزانی که تذکره رجال مشهور افغان است در حدود سال ۱۵۹۰ ه. ق. / ۱۶ - سلوک الغزاة تألیف ملامست زمند در حدود ۱۶۱۰ م. حاوی مضامین تبلیغی درباره جهاد. ۱۷ - ارشاد القراء منظوم خانم نیک بخته بنت شیخ اله داد قوم مموزی که بسال ۹۶۹ ه. ق. / ۱۵۶۱ م. منظوم شده است. ۱۸ - ترجمه منظوم بوستان سدی که زرغونه بنت ملادین محمد کا کر در سال ۹۰۳ ه. ق. / ۱۴۹۷ م. منظوم داشته. ۱۹ - دیوان رابعه حاوی اشعار وی در سال ۹۱۵ ه. ق. / ۱۵۰۹ م. گرد آمده است. ۲۰ - پته خزانه یعنی گنجینه پنهان تألیف محمد بن داودخان هوتک تذکره الشعرا مهم زبان پشتو که در سال ۱۱۴۲ ه. ق. / ۱۷۲۹ م. در قندهار به امر شاه حسین هوتک نوشته و این کتاب در سال ۱۳۲۳ در کابل به تصحیح و تحشیه عبدالحی حبیبی از پشتو توله نشر شده است. محمد هوتک متولد بسال ۱۰۸۴ ه. ق. / ۱۶۵۳ م. دو کتاب دیگر هم به پشتو نوشته که یکی خلاصه الفصاحه و دیگر خلاصه الطب نام

هجری کتب و دیوانهای بسیار بزبان پشتو موجود است که عدد آنها به ناصد میرسد و آن کتب در دین و تصوف و تبلیغ و شعر و ادب و فلسفه و اخلاق و فقه و طب و غیره است در ذیل نام برخی از آنها ذکر میشود: ۱ - قدیم‌ترین کتابی که بزبان پشتو نوشته شده ولی نسخه آن موجود نیست اما مؤلف پته خزانه از آن ذکر میکند کتاب سالوزمه یعنی نسیم ریگستان است که مؤلف آن زبده الفصحا ابومحمد هاشم‌بن زیارالروانی البستی است و بسال ۲۲۳ ه. ق. / ۸۲۷ م. در سروان هلمند متولد و بسال ۲۹۷ ه. ق. / ۹۰۹ م. در بست وفات یافته. وی از شاگردان ادیب معروف عرب بن خلاد ابوالعیناست و کتاب سالو و زمه را در بحث اشعار عرب نوشته است و مؤلف کتاب پته خزانه وجود این کتاب را بنقل از لرغونی پشتانه نوشته است. ۲ - تذکره الاولیای افغان که بعد از سال ۶۱۲ ه. ق. / ۱۲۱۵ م. در ارغسان قندهار نگاشته شده و مؤلف آن سلیمان بن بارک خان قوم ما کوصازی است. این کتاب شرح حال بسیاری از شعرا و اولیاء افغان را آورده است و بسال ۱۳۱۹ ه. ش. در کابل شش صفحه آن در جلد اول پشتانه شعرا عکس برداری شده و نشر یافته است. ۳ - دخدای مینه یعنی محبت خدا که مجموعه اشعار شیخ متی قوم خلیل است این شاعر در سال ۶۲۳ ه. ق. / ۱۲۲۶ م. متولد و بسال ۶۸۸ ه. ق. / ۱۲۸۹ م. درگذشته است و در قلات قندهار مدفون است. ۴ - اعلام اللوذعی فی الاخبار اللودی. کتابی بود بزبان پشتو از احمد بن سعید لودی که بسال ۶۸۶ ه. ق. / ۱۲۸۷ م. در شرح حال خاندان شاهان لودی نوشته و اشعار وی در آن کتاب نقل شده است. ۵ - تاریخ سنوری تألیف محمد بن علی البستی در شرح حال خاندان شاهان غور که قصاید قدیم دربار شاهان سوری و غوری بزبان پشتو در این کتاب آمده است سه کتاب مذکور در حدود سال ۱۲۰۰ م. تألیف شده است. ۶ - لرغونه پشتانی یعنی افغانهای قدیم تألیف شیخ کته‌بن یوسف بن متی قوم خلیل است که در حدود سال ۷۰۰ ه. ق. / ۱۳۰۰ م. نوشته شده و حاوی شرح حال بسیاری از مشاهیر شعرا و علما و بزرگان است و مؤلف کتاب پته خزانه بسی از آثار ادبی زبان پشتو را از این کتاب نقل کرده است. ۷ - تذکره الاولیاء افغان تألیف شیخ قاسم بن شیخ قدم بن محمد زاهد بن میرداد بن سلطان بن شیخ کته سابق‌الذکر است که شیخ قاسم در ۹۵۶ ه. ق. / ۱۵۴۹ م. در بدنی پشاور متولد و بسال ۱۰۱۶ ه. ق. / ۱۶۰۷ م. وفات یافته است. ۸ - دفتر شیخ ملی، تألیف آدم بن ملی بن یوسف بن مندی بن

سوری نقل کرده امیر کرور^۱ پسر امیر پولاد سوری است که بسال ۱۳۹ ه. ق. / ۷۵۶ م. در مندش غورامیر بود و بسال ۱۵۴ ه. ق. / ۷۷۰ م. در جنگلهای پوشنج هرات مرده است. دیگر از شعرای قدیم که اشعار وی را پته خزانه از کتاب لرغونی پشتانه^۲ یعنی افغانهای قدیم نقل کرده ابومحمد هاشم بن زیاد السروانی بستی است که بسال ۲۲۳ ه. ق. / ۸۲۷ م. در سروان هلمند متولد شد وی بزبان پشتو کتاب دسالوزمه یعنی نسیم ریگستان را نوشته است. دیگر از شعرای قدیم پشتو شیخ رضی لودی برادرزاده شیخ حمید لودی پادشاه ملتان است که در حدود سال هزار بیسی میزیست. شعرای دیگر که پیش از سال هزار مسیحی درگذشته‌اند بقرار ذیل‌اند بیتی^۳ در حدود سال هزار مسیحی، اسماعیل سرنی در حدود سال هزار مسیحی، شیخ اسعد سوری شاعر دربار سوریه‌ای غور (متوفی بسال ۴۲۵ هجری / ۱۰۳۳ م.) شکارندوی بن احمد کوتوال فیروزکوه غور متوفی در حدود سال ۱۱۵۰ م. ملک‌یار غرشین متوفی در حدود سال ۱۱۵۰ م. تایمتی متوفی در حدود سال ۱۱۵۰ م. قطب‌الدین بختیار کاکی بن احمد بن موسی متولد بسال ۵۷۵ ه. ق. / ۱۱۷۹ م. و متوفی بسال ۶۲۳ ه. ق. / ۱۲۳۵ م. شیخ تین‌بن کا کر متوفی در حدود سال ۱۱۵۰ م. شیخ متی بن شیخ عباس بن عمر بن خلیل متوفی بسال ۶۲۳ ه. ق. / ۱۲۲۶ م. باباهوتک متولد بسال ۶۶۱ ه. ق. / ۱۲۶۲ م. و متوفی بسال ۷۴۰ ه. ق. / ۱۳۳۹ م. سلطان بهلول لودی متوفی بسال ۸۹۴ ه. ق. / ۱۴۸۸ م. خلیل خان نیازی متوفی در حدود سال ۱۱۸۸ م. اکبر زمین داوری متوفی در حدود سال ۱۳۵۰ م. شیخ عیسی یشوانی متوفی در حدود سال ۱۴۶۵ م. شیخ بستان بریخ متوفی در حدود سال ۹۹۸ ه. ق. / ۱۵۵۹ م. ملاالف هوتک متوفی در حدود سال ۱۵۹۱ م. ملامست زمند متوفی در حدود سال ۹۵۰ ه. ق. / ۱۵۴۳ م. میرزاخان انصاری متوفی در حدود سال ۱۵۹۱ م. دولت‌الله لوانی متوفی در حدود سال ۱۵۹۱ م. زرغون‌خان نورزی فراهی متوفی بسال ۹۲۱ ه. ق. / ۱۵۱۵ م. دوست‌محمد کا کر متوفی در حدود سال ۹۰۰ ه. ق. / ۱۴۹۴ م. علی سرور لودی متوفی بسال هزار ه. ق. / ۱۵۹۱ م. بعد از سال هزار هجری شعراء و مصنفان بسیار بزبان پشتو سخن گفته‌اند از آن جمله خوشحال خان ختک و عبدالرحمن بابا متولد بسال ۱۰۴۲ ه. ق. / ۱۶۳۲ م. و حمید مهمند متوفی در حدود سال ۱۶۹۰ م. و پیرمحمد کا کر متوفی در حدود سال ۱۷۷۰ م. از بعد از سال هزار

1 - Krur.

2 - Larghoni Pashtanah.

3 - Bitnay.

دارد.

غیر از این: کتب بسیار از نظم و نثر در پشتو موجود است که در اینجا ذکر نشده و بسی هم غیر مطبوع مانده است. از عصر احمدشاه بابا پشتو در افغانستان زبان دربار شاهان بوده و اولین کتاب درسی آنرا در عصر احمدشاهی پیرمحمد کا کرنام معرفه الافغانی نوشته است بعد از آن اولین دستور افعال زبان پشتو در سال ۱۲۲۰ هـ. ق. / ۱۸۰۵ در هند بنام ریاض المحبة از طرف نواب محبت خان پسر حافظ رحمت الله خان مشهور قوم بریخ افغان نوشته شده و نواب الله یارخان پسر دیگر حافظ رحمت خان بسال ۱۲۲۲ هـ. ق. / ۱۸۰۸ م. کتاب لغات پشتو را بنام عجائب اللغات نوشت. در حدود سال ۱۲۹۰ هـ. ق. / ۱۸۷۳ م. امیر شیر علیخان القاب مأمورین و عناوین عسکری را به پشتو ترجمه کرد و بعد از سال ۱۳۰۰ هـ. ق. / ۱۸۸۲ م. کتب بسیار بزبان پشتو در کابل نشر شد بعد از سال ۱۹۲۰ م. که پشتو مرکه (انجمن ادبی پشتو) در کابل تأسیس شد کتب درسی و دستور زبان و لغات پشتو را نوشتند ولی در حدود سال ۱۹۳۷ م. در کابل پشتو تولنه (فرهنگستان پشتو) تأسیس و بسی از کتب درسی - علمی و ادبی - بزبان پشتو طبع و نشر شد^۱ - انتهی^۲. مسئله احیای زبان پشتو حلقه‌ای از سلاسل فریب و رشتنمای از حباتل حیلۀ سیاست‌های غربی است که برای تجزیه و تفریق ملل شرقی از دیرباز گسترده شده است و درست بدان ماند که امروز ملت فرانسه زبان غنی و بلیغ خود را بلهجه برتن^۳ یا باسک^۴ و ایران زبان فردوسی و حافظ را بزبان ولایتی سمنانی و بلوچی تبدیل کردن خواهد و مکروا و مکراالله و الله خیرالما کرین. (قرآن ۳ / ۵۴).

|| مرطبان سفالین باشد و معرب آن بستوق است. (برهان قاطع). و آنرا بستو نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). بستوی ترشی و غیره. **پشتو**. [پ] [اِخ] نام کوهی در سَدَن رستاق. (مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۲۶).

پشتوار. [پ] (ص مرکب) پشتیان باشد. (فرهنگ جهانگیری). پشتدار. پشتوان. یاریگر:

نه مار را مدد و پشتوار موسی ساخت
نه لحظه لحظه زمین جفا وفا سازد.

مولوی (از فرهنگ جهانگیری).

پشتواره. [پ] ز / ر / [ا] (ص مرکب) مقداری باشد از هر چیز که یک کس به پشت تواند برداشت و از جانی بجائی تواند برد و آنرا پشتاره نیز گویند. (از فرهنگ جهانگیری) (غیات اللغات). آن مقدار باشد از بار که بدوش و پشت برتوان گرفت. (صحاح الفرس). آنچه از

بار که یک تن بر پشت دارد. باری کوچک بر پشت کسی. کوله بار. بار. شُغنه. حال. وزر. ضمامه. اضمامه. اضباره. (منتهی الارب): مال بدست کردم تا تو کافر دل پشتواره بندی و بیری. (کلیله و دمنه).

هرکه را روی چون گلش باید^۵

مدتی خار پشتواره کند. عطار.
طُن: پشتواره نی و هیزم و مانند آن. (منتهی الارب). طَوِي: پشتواره‌ای از سلاح و متاع. کازَه: پشتواره جامه و طعام. عکم: پشتواره جامه. (منتهی الارب).

پشتوان. [پ] [ا] (ص مرکب) بمعنی پشتیان باشد و آن چوبی است که بجهت استحکام دیوار یکسر آنرا بدیوار و سر دیگر آنرا بر زمین نصب کنند... (برهان قاطع). پشتیوان. پشتیان. شمع (اصطلاح بنائی). هر بنائی که برای استحکام بنائی دیگر، بدو پیوندند چنانکه برای پل و مانند آن: پلی بود قوی پشتوانهای قوی برداشته و پشت آن استوار پوشیده. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۲۶). || چوبی که پشت در افکنند تا باز نشود. چوبی که درودگران بر پس در دوزند. شجار. || آنچه پشت بدو باز نهند. تکیه گاه جماعتی از بهر حطام دنیا و رفعت منزلت میان مردمان دل در پشتوان پوسیده بسته. (کلیله و دمنه). || (ص مرکب) کسی که پناه و محکمی و قوت دیگری باشد. پشت و پناه. ظهیر. جانب دار. (برهان قاطع). ممد. معاون. (برهان قاطع). حامی. یاریگر: و بطوس مقام کنند و پشتوان قوم باشند. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۴۸).
باده و شادی و رادی هر سه یکجا زاده اند این مر آن را پشتوان و آن مر این را دستیار.

مسعود سعد.

پشتوان کمال چون باید

میخ حزم تو استوار شود. مسعود سعد.

چنین خلل که به بنیاد دین درآمده بود

گر اعتضاد (اعتماد) برین پشتوان نبودی وای.

کمال اسماعیل.

پناه ملکات اسلام و پشتوان سپاه

صفی حضرت سلطان ولی دولت شاه.

مظهر کرنی (از فرهنگ شعوری).

پشتوانه. [پ] ن / ن / [ا] (ص مرکب) پشتیوان.

پشتیان. || سپرده‌ای است که کسی برای اعتبار خود در بانک معین میکند^۶. (از لغات فرهنگستان).

پشتوای. [پ] [ا] (روسی، ا) (از روسی پچت

= پست و آوی = سلامت نسبت، پستی)

کشتی حامل پست. کشتی حامل نامه‌ها و مرسولات دیگر پستی.

پشت و پای. [پ] ت [ا] (ترکیب عطفی، ا

میسرکی) یا رگ پشت و پای. بسلیق.

(زمخشری).

پشت و پسله. [پ] ت [ا] [ا] [ا] (ص مرکب، از اتباع) رجوع به پشت شود.

پشت و پناه. [پ] ت [ا] [ا] (ترکیب عطفی، ا

مرکب) مددکار. یاریگر. حامی. ظهیر. ثمال. (مذهب الاسماء):

بهر کار پشت و پناهم تویی

نماینده رای و راهم تویی. فردوسی.

بیامد ترا کرد پشت و پناه

کنون زو چه دیدی که بردت ز راه.

فردوسی.

که هستی تو پشت و پناه سپاه

ز تو بر فرزند گردان کلا. فردوسی.

ای مرا سایه درگاه تو سرمایه عمر

وز بلاها و جفاهای جهان پشت و پناه.

فرخی.

از پرستیدن آن شاه که دست و دل اوست

جود را پشت و پناه و امن را یسر و یسار.

فرخی.

هر چند شها پشت و پناه ضغائی

دانی که دعای ضغفا پشت و پناه است.

سوزنی.

سری که خلق جهان را دل است و پشت و پناه

امین دین اله است و سعد ملکات شاه.

سوزنی.

فتادگان جهان را سری و پشت و پناه

که خائفان جهان را پناه تست رجا.

ابوالعلاء گنجه‌ای.

ما را عجب از پشت و پناهی بود آن روز

کاروز کسی را نه پناهم و نه پشتیم.

سعدی.

خدا پشت و پناهان؛ خدا پشت و پناه شما.

دعائی است.

پشت و رو کردن. [پ] ت [ا] [ا] (ص مرکب)

مرکب) مقلوب کردن. منقلب کردن.

برگرداندن جامه بصورتی که رو پشت و پشت

رو شود.

پشت و رویکی. [پ] ت [ا] [ا] (ص مرکب)

بی پشت و رو. موجه. در جامه‌ها و قماش‌ها.

پشت و یشتاسپان. [پ] [ا] [ا] (ص مرکب)

پشت و پناه گشتاسب است و اسم دیگری

است از برای کوه ریوند. در فقرة ۳۴ فصل ۱۲

بندهش مندرج است: «کوه گناود (گناباد) در

۱- اقتباس و تلخیص از مقاله عبدالحی حبیبی

در سالنامه کابل سال ۱۳۲۵-۱۳۲۶ هـ. ش.

ص ۲۴۸ بیعد.

۲- از اینکه تمام سنوات در این جا با سالهای

مسیحی تطبیق شده و در بعضی سنوات تنها

بتاریخ میلادی اکتفا شده، ظاهراً اصل این مقاله

انگلیسی بوده است.

3 - Le Breton. 4 - Le Basque.

۵-ن: هرکه او روی چون گلش خواهد.

6 - Gouverture (فرانسوی).

نه فرسنگی طرف غربی پشته ویستاسیان واقع است در آنجائی که محل آذر برزین مهر است. در فصل ۱۷ بندهش فقره ۸ آمده: «آذر برزین مهر تا زمان گشتاسب در گردش بوده پناه جهان می بود تا اینکه زرتشت انوشه روان دین آورد و گشتاسب دین پذیرفت آنگاه گشتاسب آذر برزین مهر را در کوه ریوند که آن را نیز پشته ویستاسیان خوانند فرو نهاد.» (پشته تفسیر آقای پورداود ج ۲ ص ۳۲۰).

پشته (پَ ت / تِ) [ا مرکب] مقداری که با پشته توان برداشت. هر چیز که بر پشته گیرند از هیمة و جز آن. کوله. کوله بار. باره شب زمستان بود کپی سرد یافت کر مک شب تاب نا گاهی بتافت کپان آتش همی پنداشتند پشته هیزم بدو برداشتند.

رودکی (از کلیله و دمنه). روز دگر آنگهی بناوه و پشته در بن چرخشان بمالد حمال. منوچهری. بیرون آمدند هر یکی پشته نی بگردن بر نهاده و اندر هر پشته از آن شمشیری مجرد... ایشان همچنان اندر شدند با آن پشته ها. (تاریخ سیستان).

دسته گل گر ترا دهد تو چنان دانک دسته گل نیست آن که پشته خار است.

ناصر خسرو. بر بنا گوشی که رنگ او بچشم عاشقان دسته دسته گل نمودی پشته پشته خار شد.

سوزنی. گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم... بگوشه صحرائی بیرون رفتم و خارکنی را دیدم پشته خار فراهم آورده. (گلستان). چون بشهر رسیدند کودکی را دیدند پشته هیزم آنجا نهاده وی را مشاهده کردند. (قصص الانبیاء ص ۱۷۹). ارتفاعی نه بس بلند از زمین. بلندی. تل. (حبیش تغلیسی). زمین بلند. تپه. توده. نجد. ربو. (منتهی الارب). ربوه. رابیه. رباه. رباوه. رباة. حودله. حجب. عقبه. هضبة. اكمة. تلعه. ثنية. ظرب. یقع. یفاع. زَمعة. ذریعة. کلندی. کلد. قازة. قرز. عفازة. ضوعة. ددغه. دف. قنادة. فرق. فرط. بنجة. (منتهی الارب). جرداحة. جرداح.

از کوه تا بکوه بنهسته است و شنبلید از پشته تا به پشته سمن زار و لاله زار.

فرخی. چنان شد ز ایرانیان روی دشت ز کشته بهر سوی چون پشته گشت همه دشت پای و سر و کشته بود ز کشته بهر سوی در پشته بود. فردوسی. بکشند چندان ز توران سپاه که از کشته شد پشته تا چرخ ماه. فردوسی.

بسی دیو در دست او کشته گشت ز کشته بسی دشت چون پشته گشت. فردوسی. چو پشته گشته از آن کشته پیش روی امیر فراخ دشتی چون روی آینه هموار. فرخی. اینک همی رود که بهر قلعه بر کند از کشته پشته پشته و زاتش علم علم. فرخی. آهو از پشته بدشت آید و ایمن بپرد چون کسی کو را باشد نظر میر پناه. فرخی. یکی پشته سازید پهن و بلند پس از باد پر آتش اندر فکند. اسدی (ایضاً ص ۱۲۰).

رهی سخت دشخوار ششماهه پیش همه کوه و دریا و پشته است پیش. اسدی (ایضاً ص ۲۰۴). بهر سو در آن دشت کین تاختی ز کشته همی پشته ها ساختی. اسدی (ایضاً ص ۸۲).

بر سر آن پشته حصار می ساختند. (مجمعل التواریخ والقصص). راهی چون پشته پشته سنگ و در آن راه سیئه بازار بعل گشته مصور. مسعود سعد. تن نازک مثال نی کردم تا چنین پشته زیر پی کردم.

سنائی (سیرالعباد). عمل شمس همی باید و تأثیر فلک ورنه هر پشته به یک نور همی کان نشود. سنائی.

تا عرض دهد لشکر پیروزه سلب را بر پشته و بالای زمین راجل و را کب.

سوزنی. چون مسافت میان دو لشکر نزدیک شد امیر ناصرالدین منکروار بر پشته رفت. (ترجمه تاریخ یمنی نسخه خطی مؤلف ص ۲۷). سلطان چون حدت باس و شدت مراسم آن قوم مشاهده کرد بر پشته ای فرو آمد. (ایضاً ص ۲۶۸).

همچو عرصه پهن روز رستخیز نه گو و نه پشته نه جای گریز. مولوی. چون به پشته فراجون رسیدم به پیری ملاقات شد. (انس الطالین بخاری). چون بکنار قلان ناشی رسید برف تمامت گوها را با پشته برابر کرده بود. (جهانگشای جوینی). از خون بکوه و دشت روان گشت جویبار وز کشته پشته های عظیم آمد آشکار. امیل. ذریع: پشته ریگ که یک میل عرض او باشد. (صراح). ذریع: پشته ها. (منتهی الارب). ضواجم: پشته ها. کُمره: پشته ای از خاک یا ریگ. کُفر: پشته ای از کوه. مَصدا: پشته بلند. مَصدا: پشته بلند. (منتهی الارب). قوداء، طنی: پشته بلند. قوعلة، قضا: پشته

خرد. قائده: پشته دراز گسترده بر زمین. کراخ: پشته دراز و بیرون برآمده از زمین سنگلاخ سوخته. عقبه مَحوج: پشته دور. عقبه مَنوح: پشته دور و دراز. بَلطقة: نام پشته ای. قَصفة: پشته ای که از یک سنگ نماید. کتول الارض: پشته های زمین و آنچه بلند برآمده باشد از آن. قَفد: پشته های تنگ در راه. هُدود: پشته شاقه. عقبه شاقه. صواح: پشته بلند از زمین. خوصاه: پشته بلند زمین. مداخل: پشته بلند مشرف بر زمین سیراب. صَلغ: پشته سرخ. اكمة مفرشة الظهر: پشته گسترده هموار است. اكمة عبالا: پشته درشت. عمش: پشته بسی گیاه. عثال: پشته ای است درشت یا رودباری در زمین جذام. فرزه: راه بر پشته. ذناب: آب و میان دو پشته. خشن: پشته ریگ. خشرم: پشته بلند که سنگ ریزه های آن املس باشد. مخرم الاكمة: پشته یا کوه که منفرد باشد از دیگر. خرما: هر پشته که از آن بزمن پست فروروند. خرم الاكمة: پشته یا کوه که جدا باشد از دیگر. خشبل: پشته سخت. ضرس: پشته درشت. دمام: پشته های نرم خاکین. رخص: پشته ریگ مجتمع. دکاء: پشته زمین از خاک نرم. هدمل: پشته بلند فراهم آمده. شعبه، هذلول، زیراء، زبراء، زیری، زازبنة، زیراء، زیراء: پشته خرد. صهوة: برج بر سر پشته و توده. عباید یا عبادید: پشته ها. غطول: پشته بلند. غفو، غفیه: پشته بلند که آب بر آن نرود. غلباء: پشته بزرگ و بلند. عنز: پشته سیاه. عنز: پشته خرد. عنوت و عنوت: پشته دشوار گذار. قارة عطاء: پشته بلند. عقاب: پشته و هر بلندی زمین که بسیار دراز نباشد. (منتهی الارب). اکور (در زراعت). || این کلمه چون مزید مؤخر در اعلام جغرافیائی بکار رود: جور پشته. راه پشته. رکا پشته. سه پشته. چل پشته. گل پشته. قلعه پشته. میان پشته. هلو پشته. کلا پشته. — از کشته پشته ساختن: بسیار کشتن. — پشته انداختن یا پشته کردن قنات: فرو ریختن مجرای آن. پاره هائی از سقف و دیوار آن واریز کردن (اصطلاح مقینان). — پشته بندی کردن: زمین را پشته ها کردن برای بعض کشت ها چون کشت سیب زمینی و غیره. — پشته قنات: مسافت میان دو میله است. رجوع به میله شود. — پشته ناک: زمینی که پشته بسیار دارد: طلغ: زمین پشته ناک. (منتهی الارب). — دو پشته یا سه پشته ایستادن: به دو تن یا ۱- نل: کپاش.

سدن یا به دوصف و سه صف ایستاده بودن. **پشته.** [پ] [اخ] نام یکی از قرای آمل مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۴).

پشته از رک دون. [پ ت ی آ ز] [اخ] نام قدیم پشته‌ای در بارفروش مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۴۶).

پشت هم انداختن. [پ ت ه آ ت] (مص مرکب) پشت هم اندازی در اوراق قمار کردن، یعنی ورق‌ها را بدانگونه پشت یکدیگر جای دادن که اوراق برنده نصیب دغل‌باز شود. دسیسه، تقلب کردن. شادی کردن. [در دنبال یکدیگر قرار دادن چنانکه برگه‌ها و یادداشتهای کتاب لغتی را به ترتیبی خاص. **پشت هم انداز.** [پ ت ه آ] (نف مرکب) گریز. محیل. مکار. فریبده. حیل‌باز. [مرتب‌کننده برگه‌ها و یادداشتهای کتاب لغتی بر ترتیب خاص.

پشت هم اندازی. [پ ت ه آ] (حامص مرکب) تنظیم القبانای فیش‌ها. [در قمار، ورق‌ها را بحیل بر وفق نفع خود قرار دادن. [حیلت و تزویر و دسیسه برای انجام کاری بنفع خویش. کلاغ و کبوتر جفت کردن].

— پشت هم اندازی کردن. رجوع به پشت هم انداختن شود.

پشتی. [پ] (ص نسبی) منسوب به پشت. رجوع به پشت شود. [!] جامهٔ انباشته بحشوی از پنبه و غیره، غالباً مربع یا مستطیل که بر آن تکیه کنند. قسمی توشک که بر دیوار راست کرده بر آن تکیه دهند و یا بر کرسی و تخت و کالسکه و غیره گذارند تکیه دادن را. مخدّهٔ بزرگ که بر دیوار راست نهند و بر آن پشت دهند. مکانی پهن که بر روی مخدّه‌ای بر دیوار نهند. بالشی که بر دیوار نهند تکیه گاه را. وساده‌ای که بر آن تکیه کنند. متکا. بالش. وساده. میصدغه. یخده. [جامهٔ کوتاهی را گویند که تا کمرگاه باشد و آنرا بیشتر مردم دارالمرز پوشند... (برهان قاطع):

قیاء خاصه و پشتی خود نسج بزر یکی مکمل کرده کمر بگوهرها. معزی. هر دم از پشتی والای زرافشان آمده چون صبا با گل سحر دست و گریبان بوده‌ام.

نظام قاری (دیوان الیه). [ص] یاری‌کننده. همدست. حامی. کمک. مدد. مدد. معاون. (برهان قاطع). [حامص] یارمندی. یاری. امداد. نگهداری. یآوری. مدد. کمک. عنایت. وقایه. حمایت. مظهرت:

که ایشان به پشتی من، جنگجوی سوی مرز ایران نهادند روی. فردوسی. چگونه دوستی یابی و پشتی ز فرزندی که پایش را بکشتی. فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

شمیر مرتضی بجز از آهنی نبود پشتی دین حق لقبش ذوالفقار کرد. ظهیر. بود از پشتی سنجاب و سمور و قاقم این که بر لشکر سرما زدم و کوشیدم.

نظام قاری (دیوان الیه). [تعصب. (در حال وصف) تخنیت. [مخشی. و نیز رجوع به پشت شود. [!] جزو کوش (اصطلاح اداری).

— قفل یا کشو پشتی؛ قفلی که از پشت در کوبیده باشند. قسمی قفل در.

پشتیاره. [پ ز / و] (مرکب) پشتواره. **پشت یافتن.** [پ ت] (مص مرکب) کتابه از قوت یافتن است. (برهان قاطع).

پشتیان. [پ] (مرکب) چوبی که بجهت استحکام بر دیوار نصب کنند. (برهان قاطع). بنائی که برای حفظ بنائی دیگر سازند؛ چه غم دیوار است را که باشد چون تو پشتیان چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشیان. (گلستان).

هرچه از دلها کنی تعمیر پشتیان تست سعی در آبادی دل کن چو معمار خودی.

صائب (از فرهنگ ضیاء). پشتوان. (برهان قاطع). پشتیان. حامی. دعمة. دعامة. دعام. رُجبه. [چوبی که درودگران بر پس در و امثال آن دوزند؛ شجار؛ پشتیان تخت که بدان تخت راستوار کنند. عارضه؛ پشتیان در و بالارو. (منتهی الارب). [تکیه گاه. رجوع به پشتوان شود. [آنچه بدان قوت باشد. پشت و پناه. یاریگر. یاری‌دهنده. حامی. معاون. (برهان قاطع). معین. مدد. مددکار. کمک. معاضد. ظهیر. ناصر. نصیر. مدد. عون. زیاد. (منتهی الارب). این نوشته‌ای است از جانب... ابوجعفر... بسوی یاری‌دهندهٔ دین خدا... و پشتیان خلیفه او. (تاریخ بیهقی ج ۱ ص ۳۰۶). و نیز رجوع به پشتوان و پشتبان و پشتیان شود.

پشتیانی. [پ] (حامص مرکب) یاری. یارمندی. حمایت. مدد. مظهرت. کمک. **پشتی کردن.** [پ ت ک د] (مص مرکب) پشتیانی کردن. یاری کردن. مدد کردن. مظهرت. حمایت. معاضدت. امداد: اگر از پشتی کند گردون چه باید پشتی لشکر چه باید یاری مردم کرا یاور بود دولت. قطران.

دگر ره دایه گفت ای سرو سیمین نه فرزند من است آزاده رامین کم‌من فرزند را پشتی نمایم بدان کز بند مهرش برگشایم اگر وی را کند دادار پشتی نپیدا ز آسمان هرگز درشتی. فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

یارش از کشتی بدرآمد تا پشتی کند همچنان درشتی دید. (گلستان). دردجه؛ باهم یکی شدن و پشتی کردن دو کس در دوستی. (منتهی الارب).

— پشتی کردن از کسی یا پشتی کسی را کردن؛ از او حمایت کردن.

پشتیوان. [پ] (مرکب) چوبی که بر دیوار نصب کنند بجهت استحکام. (برهان قاطع). پشتیان. پشتوان. پشتبان؛ آرزو؛ پشتیوان در. (منتهی الارب). لزاز؛ پشتیوان در. (منتهی الارب). تکیه گاه

که پشتیوان و پشت روزگاری. نظامی. [یار. یاریگر. مددکار. معین. ظهیر. ناصر. پشت و پناه؛ و امیر یوسف را با فوجی لشکر قوی به قصدار فرستاده بود و گفت که پشتیوان شماست. (تاریخ بیهقی ج ۱ ص ۲۴۴). و نیز رجوع به پشتوان و پشتبان و پشتیان شود.

پشتیوانه. [پ ن / ن] (مرکب) پشتیوان. **پشتیون.** [پ و] (مرکب) پشتیوان.

پشچک. [پ چ] [!] گوش. پشک. پُچک. **پشخیدن.** [پ د] (مص) پشاشیدن:

پشاش؛ آنچه پیشخند از خون. (السامی فی الاسامی). صورت صحیح این لفظ پشخیدن است. رجوع به این پشخیدن شود.

پشخیز. [پ] [!] صاحب فرهنگ شعوری از مشکلات نقل می‌کند که هو شجر صلب تخذ منه القشر و يعملون منه القوس و ترجمهٔ ترکی آنرا یای آغاجی می‌آورد ولیکن اصل این کلمه پشجیر است و بشجیر پوست درخت نع است.

پشک. [پ / پ] [!] پشگ. پشکل. فضلهٔ گوسفند و بز و شتر و آهو و خر و اشتر و هم از گاو آنگاه که سخت و مدور باشد. سرگین گوسفند و بز و آهو و امثال آن. پشکر. پشکره. پشکله. (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی). بر. بره و آن فضلهٔ حیوان باشد از ذوات الخف و ذوات الظلف. ذبلة. وعلة. عرّة. (منتهی الارب):

پشک بز ملوکان مشک است و زعفران مستان تو مشکشان و مده زعفران خویش. ابوالعباس (از لغت نامهٔ اسدی).

مشک تبتی به پشک مفروش مستان بدل شکر تیزین. ناصر خسرو. دل بر آن نه که باشد از خانه

پشک تو به که مشک بیگانه. سنائی. مشک و پشکت یکی است تا تو همی

ناکده را ندانی از عطار. سنائی.

1 - Tramer (فرانسوی).

۲- نل: کرا.

3 - Crotin (فرانسوی).

جائی که مشک و پشک بیک نرخ است عطار گو ببنده دکان را.

و قولنج راستینی پنج نوع است یکی آنکه نقل در روده‌ها خشک گردد و بنادق شود بر سان پشک اشتر و دیگر جانوران که پشک ایشان را بنازی برعه گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).

ورنه مشک و پشک پیش اخشمی هر دو یکسان است چون نبود شمی. مولوی. گفت جایش را بروب از سنگ و پشک و بود تر ریز بر وی خاک خشک. مولوی (از فرهنگ رشیدی).

اگرچند زاهو بود پشک و مشک ولی پشک چون مشک نارد بها. ابن یمن. ارض مدعوه که زمین که از کثرت مردم و کثرت پشک و کمیز شتران فاسد گردیده باشد... ارض مدکده که زمین که از کثرت پشک و کمیز شتر فاسد شده باشد. دمال؛ پاسرده ستوران از پشک و خاشاک. دمن؛ پشک شتر و گوسپند و جز آن. عبس؛ سرگین و پشک و جز آن خشک شده بر ذنب ستور. (منتهی الارب). || سرگین مگس و زنبور عسل:

بطبل نافه‌ای مستقیان بخورد جراد بیاد روده قولنجیان به پشک ذباب. خاقانی. || در تداول عامه، برجستگی دو سوی بیرونی بینی از طرف زیرین. هر یک از دو طرف وحشی سفلی بینی. نرمی و پره‌های بینی. طرف بینی. پیش. آرنیه^۱. || قرعه را گویند که شریکان میان خود بجهت تقسیم اسباب و اشیاء بیندازند. (برهان قاطع). میان دو نفر یا بیشتر قرعه کشند و به اسم یکی درآید. و با انداختن صرف شود.

پشک. [پ ش] (۱) بشک. شبسم. (برهان قاطع). آن نم سبید که بامدادان بر دیوارها و سبزی نشیند. (لغتنامه اسدی نخجوانی). و برف‌گونه‌ای که شب‌های تیرماه افتد بر زمین بی‌ابری در آسمان. زیوال (بلغت آذری). ایشک. افشک. (فرهنگ جهانگیری). زاله منجمد. بز. صقیع. جلید. قس. سقیط. ضرب. طرف. (منتهی الارب):

پشک آمد بر شاخ درختان گتر درداهای طیلیمان. بوالعباس عباس. ارض مصقوعه؛ زمین پشک‌زده شده. ارض مضروبه؛ زمین پشک زده شده. هجارس؛ ریزه‌ترین باران سرما مثل پشک. هلب؛ ترکردن آسمان قوم را به پشک و تری. (منتهی الارب).

— پشک کردن موی؛ جمعید. (از روزنی) (تاج المصادر بیهقی).

پشک. [پ] (۱) برابر کردن. موافق ساختن. (برهان قاطع). برابری کردن. برابری. (فرهنگ رشیدی):

بحسن افتاده با خورشید در پشک بقامت سرورا افکنده در رشک.

نزاری (از فرهنگ رشیدی). || در آویختن. (برهان قاطع). آویزش. (فرهنگ رشیدی). || عشق و عاشقی. (برهان قاطع). مهر. || جعل؛ و آن جانوریست که سرگین را گلوله سازد. (برهان قاطع)^۲. || جغد و آن پرنده‌ای است بنحوست مشهور و به این معنی با سین هم بنظر آمده‌است. (برهان قاطع)^۳. || نام علنی است که اسبان را بهم میرسد^۴. || جمعید موی. موی مجعد. (زمخشری). مجعد.

— پشک شدن موی؛ جمودت. (دستوراللفظ ادیب نظری).

پشک. [پ ش] (۱) بلغت ماوراءالنهر گریه باشد و آن جانوریست معروف که بعربی ستور خوانند. (برهان قاطع). گریه، که پوشک نیز گویند. (فرهنگ رشیدی)^۵:

دل مجروح را شفا قرآن جان پردرد را دوا قرآن تو کلام خدای را بی شک گرنه‌ای طوطی و حمار و پشک

اصل ایمان و رکن تقوی دان کان یاقوت و گنج معنی دان. ستانی (از فرهنگ جهانگیری).

از چرخ تا کیوتر و از مرغ تا شتر از گرگ تا به بره و از موش تا پشک^۶ روزی خوران خوان پر از نعمت تواند هر گوشه که مینگرم صد هزار لک.

کمال غیاث (از فرهنگ جهانگیری). || خسم. خمچه. (برهان قاطع)^۷. مرتبان. خمیره. بستوی ترشی. || نام درختی. (برهان قاطع)^۸.

پشکال. [پ] (هندی). (۱) مرکب از پشک، شبسم و آل علامت نسبت) فصل باران هندوستان را گویند. (برهان قاطع). موسم برسات. (غیاث اللغات). بسارة. موسم بادها و بارانهای موسمی هند.

پشک انداختن. [پ آت] (مص مرکب) قرعه زدن. قرعه کشیدن^۹. مقارعه. قرعه افکندن. اقتراح. استهام. || فضله افکندن گوسفند و بز و آهو و اشتر و خر و جز آن.

پشک. [پ ک] (۱) بمعنی پشک است که سرگین گوسفند و بز و آهو و شتر باشد. (برهان قاطع).

پشک. [پ] (۱) (اخ) (ده...) میانه شمال و مشرق بهیان است. (فارسنامه ناصری).

پشک. [پ ک ز] (۱) بمعنی پشکر است که پشکل گوسفند و امثال آن باشد. (برهان قاطع).

پشکل. [پ ک] (۱) سرگین گوسفند و آهو و اسب و خر و اشتر و از گاو آنگاه که

سخت و مدور باشد. ذبلة. دمة. بعر. (منتهی الارب): صد هزار مرد و زن و کودک بیرون آمده بودند با انواع نثار از خاشاک و سرگین و پشکل و خاکستر. (راحة الصدور راوندی). شأو؛ پشکل نافه. حنة؛ پشکل نرم. کزته؛ پشکل پاره. کزته؛ پشکل گنده‌بوی که بدان زره را جلا دهند. ذبل و ذبول؛ پشکل انداختن. (منتهی الارب).

— پشکل برچین؛ سخت بی سروپا. سخت فقیر و حقیر.

— پشکل به تنور کردن؛ (بمزاج) پی‌درپی خوردن.

— پشکل ناک؛ آلوده به پشکل؛ مُتَدَمَن؛ آب پشکل ناک. (منتهی الارب).

— مثل پشکل؛ سخت خرد. || سخت بسیار. و نیز رجوع به پشک شود. || این کلمه با فعل انداختن صرف شود. بعر. ذبول. (منتهی الارب).

پشکل دره. [پ ک ز] (اخ) پشکلدره و کوهپایه از بلوکات قزوین در شمال اقبال

1 - Narine (فرانسوی).

۲ - صاحب برهان یکی از معانی پشک را جغد مینویسد: «و جغد را نیز گفته‌اند که پرنده‌ای است به نحوست مشهور و به این معنی با سین بی نقطه نیز بنظر آمده‌است». در فرهنگ سروری مینویسد: «پشک بسوزن اشک جغد باشد». جهانگیری مینویسد: «پشک شش معنی میدهد که چهارم آن جُغَل و ششم آن جغد است». و هیچک شاهدهی بر مدعا نقل نکرده‌اند. تنها جهانگیری در پشک به باء یک‌نقطه مینویسد: «و در بعضی فرهنگها پشک بمعنی زلف مرفوم است، و شاهد از عنصری:

پشک مشقوق چون سفید شود دل عاشق از او شود بستوه.

بی‌شک صاحبان این فرهنگها جعد را جغد و جعل خوانده‌اند. چنانکه در دستورالاحوان دهار در ترجمه جعوده، «پشک شدن موی» نویسد. و در مجمل‌اللفظ مینویسد: الجعوده، پشک شدن موی یعنی بیکدیگر بسته شدن... مانند موی حیثیان و زنگیان و نیز در روزنی مسی آورد پشک شدن موی. و نیز در روزنی جمعید بمعنی پشک کردن موی آمده‌است و همچنین معنی دیگری که فرهنگ نعمه‌الله به پشک میدهد دندانان بعضی درنده‌هاست و آن هم پشک است. پشک خوانده‌است.

۳ - رجوع شود به پاورقی قبل.

۴ - به این معنی شاید تحریف پشک باشد.

۵ - و در لغات ترکی برای معنی گریه به کسر اول و فتح ثانی است. (غیاث اللغات).

۶ - و امروز پیشک گویند.

۷ - به این معنی شاید تحریف پشک باشد.

۸ - به این معانی در برهان قاطع به ضم اول آمده‌است.

9 - Tirer au sort (فرانسوی).

پشم و گوی رنگین از پشم که بر هودج آویزند. جزیره؛ پاره‌ای از پشم. لئد؛ هر پشم و موی نشسته بر چغسیده. لئد؛ طسره؛ پشم گوسپند. طر؛ پشم نو برآمده. عثکوله؛ پشم و جز آن که جهت زینت به هودج و مانند آن آویزند و از باد بجنبند. قشیر؛ بدترین پشم. قرغه، قرغ؛ پشم ریز ستور. هدلقه؛ پشم زیر زنج شتر. ععبه؛ پشم گوسفند سرخ‌رنگ. عطم؛ پشم رنگین زده. عفریه و عفری؛ پشم پیشانی ستور. عنکث؛ پشم انبوه برهم نشسته. عقیق؛ پشم شتر بچه. (منتهی الارب).
[[هیج (در تداول عوام)؛

من که رسوای جهانم غم عالم پشم است.
- پشم اندر پشم؛ که تار و بود هر دو از پشم دارد.
- پشم در کلاه داشتن؛ عزت و اعتبار داشتن. (غیاث اللغات از مصطلحات).
- [[غرور دولت کردن. (غیاث اللغات از چهارشربت).
- پشم در کلاه نداشتن؛ مفلسی و خواری. (غیاث اللغات از سراج). بی‌برگ و نوا بودن. پشم در کلاه ندارد؛ کنایه از این است که مالی و مرتبای و دانشی ندارد و کسی را نیز گویند که غیرتی و نفسی نداشته باشد یعنی صاحب نفس و صاحب غیرت نباشد. (برهان قاطع).
قدر و اعتبار ندارد؛

شکوه زهد می بر من نگه داشت
نه زان پشمی که زاهد در کله داشت. نظامی.
آنکه به پشمینه بردشان ز راه
پشم ندارد مگر او در کلاه. خواجو.

دلیل صومعه دیدم کسی براهش نیست
گدای میکند هم پشم در کلاش نیست.
طالب (از فرهنگ ضیاء).

- پشم‌ریزان؛ هنگام ریختن پشم بعضی چهارپایان چون بز و شتر و امثال آن؛ قعال؛ پشم‌ریزان از شتر. (منتهی الارب).

- پشم زدن؛ پشم را با کمان و امثال آن از هم باز کردن؛ تولید؛ پشم زدن و تر کرده بر نیام دوختن جهت حفاظت حمایل شمشیر. نفس؛ پشم و پنبه زدن. (منتهی الارب).

- پشم شدن؛ بمعنی پراکنده شدن و پراکنده ساختن باشد و جدائی کردن را نیز گفته‌اند. (برهان قاطع).

- پشمش ریخته؛ از قدرت و قوت پیشین افتاده.

- پشم و نخ؛ پارچه پشم و نخ که در نسج آن پشم و پنبه بکار رفته باشد.

- گفت چه کشکی چه پشمی؟ یعنی بالتمام انکار کرد.

- پشمی از کلاهش کم؛ تقصانی است بغایت سهل که بحساب درنیايد. (فرهنگ رشیدی).

پشم. [پ ش] (اخ) قسم. نام دهی مرکز

رودبار از ییلاتهای طهران. (از جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان ص ۳۵۳).
پشم. [پ ش] (اخ) (دره...) از دره‌های سه گانه رودبار مجاور طهران. قراء آب‌نیک و لالان و زایکان در آن دره واقع است. (از جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان ص ۳۵۳).

پشماق. [پ] (ترکی) (ا) کفش و این لفظ ترکی است؛
کرده خون کشته هجران به یک ره پایمال
ور نمی‌داری مسلم رنگ پشماقش بین.
خواجو.

و آنرا بشماق و باشماق نیز گویند.
پشماگند. [پ گ] (نصف مرکب، مرکب) چیزی باشد که آنرا پرپشم کنند و مابین پشت ستور و تنگ بار گذارند. (برهان قاطع). خوی‌گیر. زین یا جل شتر که پالان بر زبر آن نهند. بردعه. (منتهی الارب). بردعه. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). جلس. (دستوراللقه) آ. (کاف). وکافه. قرطان. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). قرطاط. (نصاب) (منتهی الارب). قرطاط. و لیس. (منتهی الارب):

کفش عیسی مدوز از اطلس
خر او را مساز پشم آگند. سنائی.
تا چنوخ ز بهر پشما کند
ببرد گالوت نقل و شراب. سوزنی.
سبه گلیم خری ژنده جل و پشما کند
که ژندگیش نه دربی پذیرد و نه رفو.

هم سگان را قلاده زرین است
هم خران را خز است پشما کند. خاقانی.
که بجان آدمز ز محنت و رنج
داغ بطار و بار پشم آ کند. سعدی.

بردعی؛ پشما کند فروش. (تفلیسی). [[پالان الاغ. (برهان قاطع). پالان چهارپایان.
پشمالو. [پ] (نصف مرکب) صاحب پشم بیار.

پشمان. [] (اخ) ناحیه‌ای است کوچک مرکب از هفت قره در جنوب غربی صوفی‌لو از سنجاق دده‌آغاج از ولایت ادرنه. (قاموس الاعلام ترکی).
پشم چال. [پ] (اخ) رجوع به پشمه‌چال شود.

پشم چاه. [پ] (اخ) نام بلوکی در لاهیجان واقع در شمال آن دارای ۱۰۵۹ خانوار. (از جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان ص ۲۷۱).

پشم چین. [پ] (نصف مرکب) آنکه بپیرین کند. آنکه پشم اغنام و جز آن بزد. [[(مرکب) افزاری که بدان پشم تن حیوانات ببرند.

پشم چینی. [پ] (حامص مرکب) عمل

چیدن یا بریدن پشم حیوانات.
پشم خوار. [پ خوا / خا] (نصف مرکب) حشره پشم‌خوار، چون پت و مانند آن.
پشم درکشیدن. [پ دک / ک د] (مص مرکب) دور کردن معرید و هرزه‌گوی از خود به لطائف‌الحیل. (فرهنگ رشیدی)؛
در نمی‌کنجد اگر موی شود بیهده گوی
هر که بیهوده کند عربده پشمش درکش.
نزاری (از بهار عجم).

کشیدم پشم در خیل و سپاهش
نظامی (از فرهنگ رشیدی).
پشمک. [پ م] (مصفر) مصفر پشم.
[[حلوئی است مشهور. (برهان قاطع). قسمی شیرینی. حلوئی که با کثرت ورزش و کشش چون موی و پشم سازند. نوعی حلوا یعنی شیرینی که بتارهای سید از هم جدا باشد؛ میکشد کشکک بچربی هر زمان مشتاق را می‌برد پشمک بشیرینی دل عشاق را.
بسحاق اطعمه.

- پشمک قندی؛ همان حلوائی پشمک را گویند.
پشم کشیدن. [پ ک / ک د] (مص مرکب) کنایه از تفرقه و پریشانی انداختن در چیزی. (بهار عجم)؛
کشیدم پشم در خیل و سپاهش.
نظامی (از بهار عجم).

[[کنایه از دور کردن معرید و هرزه‌گوی باشد از خود به لطائف‌الحیل. [[هلاک کردن. (غیاث اللغات).
پشمکی. [پ م] (ص نسبی) منسوب به پشمک. [[پشمک فروش. [[سبک از حیث وزن.
پشمناک. [پ] (ص مرکب) باپشم. پرپشم. ویر. آویر. آذن مهو بره؛ گوش بسیار موی یا پشمناک. بپیر هر؛ شتر پرگوش پشمناک. کبش موسب؛ قچاق پشمناک. ناقه هیره؛ شتر پرگوش پشمناک. (منتهی الارب).

پشم و پیل. [پ م] (مرکب، از اتباع) پشم و جز آن.
پشم و پبله. [پ م ل / ل] (مرکب، از اتباع) پشم و مانند آن. پشم و جز آن. و این پبله یا پیلوس^۱ لاتینیه از یک اصل است.

پشم و ران. [پ و] (مرکب) ذوات الصوف. حیوانات چون گوسفند و مانند آن که پشم بر تن دارند.

۱ - روسها نیز این کلمه را از ترکان گرفته و در همین معنی بکار برند.
۲ - در منتهی الارب مجلس بمعنی گلیم سطر که بر پشت شتر زیر بردعه نهند آمده‌است.
3 - Poilu (فرانسوی).
4 - Pilus (Poiil) (فرانسوی).

شمس‌الدین... نام پسر ملک سلنفر شاه‌بن اتابک احمدبن اتابک یوسفشاه بن اتابک شمس‌الدین اب ارغون‌بن اتابک هزاراسفین ابوطاهر بن محمد بن علی بن ابوالحسن فضلوئی^۱ عم‌زاده و داماد اتابک نورالورد^۲ پسر سلیمان شاه‌بن اتابک احمد. از اتابکان لر بزرگ است. چون اتابک نورالورد با شیخ ابواسحاق اینجو کمک کرده بود امیر مبارزالدین محمد بن غیاث‌الدین حاجی (۷۱۸ - ۷۶۵ ه.ق.) از ملوک آل مظفر در سال ۷۵۷ ه.ق. بسروکوبی او به لرستان رفت و «بعد از تسخیر ملک در اواخر صفر سنه‌المذکور (۷۵۷) اتابک شمس‌الدین پشنگ که... حسباً و نسباً مستحق بود بفرماندهی آن دیار مقرر شد و اتابک پشنگ به محاصره آن قلعه [قلعه‌ای که اتابک نورالورد در آن تحصن جمته بود] مشغول شد تا مستخلص گردانید و اتابک نورالورد را میل کشید. و اتابک پشنگ تا سال ۷۹۲ ه.ق. باقی بود.^۳

پشنگ. [پَشْ] [اخ] قلعه‌ای است بحوالی قندهار. (فرهنگ رشیدی).

پشنگان. [پَشْ] [اخ] (...سه فرسخ میانه شمال و مغرب گاواگان است. (فارسانامه ناصری).

پشنگ زدن. [پَشْ] / [پَشْ] [د] (مص مرکب) کمی آب پاشیدن با دست. گل‌نم زدن.

پشنگک. [پَشْ] [گ] [ا] (مصفر) ژاله. (فرهنگ جهانگیری). و نیز رجوع به تگرگ شود.

پشوتن. [پَشْ] [اخ] در اوستا فقط یک بار به اسم پشوتن (پشوتنو)^۴ برمی‌خوریم آنهم در ویشتاسپ‌یشت که معمولاً در جزو اوستای حالیه نوشته نشده‌است در فرگرد اول یشت مذکور در فقره ۴ زرتشت به کی‌گشتاسب دعا کرده گوید: «بکند که تو از ناخوشی و مرگ ایمن بشوی چنانکه پشوتن شد». این پشوتن بزرگترین پسر کی‌گشتاسب است در سنت که زرتشت او را شیر و درون (نان مقدس) بداد و او را فنانا پذیر و جاویدانی کرد. در فصل ۳۲ در فقره ۵ از بندهشن آمده است «اروتدتر کشاورزی بوده و در (ور) جمشید که در زیر زمین است رئیس و بزرگ می‌باشد خورشیدچهر جنگ‌آوری بوده اینک سپهبد لشکر پشوتن پسر ویشتاسپ می‌باشد در گنگ دیز پسر میبیرد... ریاست باغ جمشید (ورجمگرد) با اروتدتر پسر زرتشت است اینک در اینجا می‌بینیم که ریاست لشکر پشوتن در گنگ با سومین پسر زرتشت خورشیدچهر می‌باشد که بنا به سنت نخستین رزمی است. بهمن‌یشت که بخصوصه از آینده و از ظهور سوشیانتها و آخرالزمان صحبت

میدارد مکرراً از ظهور پشوتن در آخر دهمین هزاره با صدوپنجاه تن از یارانش از گنگ دیز یاد کرده‌است. در فصل ۳ در فقرات ۲۵-۲۹ گوید «در انجام دهمین هزاره اهورامزدا دو پیک خود سروش و نریوسنگ را به گنگ دیز که سیاوخش ساخت خواهد فرستاد آنان خروش برآورده گویند ای پشوتن نامدار ای پسر کی‌گشتاسب ای افتخار کیانیان تو ای پاک و استوار سازنده دین از این کشور ایران برخیز آنگاه پشوتن با صدوپنجاه تن از یاورانش که از پوست سمور سیاه لباس پوشیده‌اند برخیزند»^۵. در کتاب نهم دینکرد در فصل ۱۵ در فقره ۱۱ نیز آمده‌است «پشوتن پسر ویشتاسپ (گشتاسپ) با صدوپنجاه تن از یاورانش که پوست سمور سیاه در بر دارند از گنگ دیز صد کنند (خندق) و ده‌هزار درفش (دارنده) بدرآیند». از این فقرات اخیر معلوم میشود که پشوتن و یاورانش از مملکت بسیار سردی می‌آیند چه پوست سمور در بر دارند. (ترجمه و تفسیر یشتها از پورداود ج ۱ صص ۲۲۰-۲۲۱). دز بهمن‌یشت فصل ۲ فقره ۱ آمده زرتشت از اهورامزدا خواست که گوپت‌شاه و گشت‌فریان و چتروک میان پسر گشتاسپ را که پشوتن باشد فنانا پذیر کند. (ترجمه و تفسیر یشتها از پورداود ج ۱ صص ۲۶۹). پشوتن در سنت از یاوران جاودانی سوشیانت است و با یاوران جاودانی دیگر کیشرو و گیو و گودرز و طوس و گرشاسب سام نریمان و نرسی و اغریث در روز واپسین برخاسته رستخیز خواهند برانگیخت و سوشیانت را در کار نو کردن جهان و تازه ساختن گیتی یاری خواهند کرد و از پرتو فر ایزدی که با آنان است دروغ رخت بر بسته زندگی راستی جاودانی و مینوی روی خواهد کرده. در بندهشن فصل ۳۰ فقره ۱۷ پانزده تن مرد و پانزده تن زن از یاران سوشیانت شمرده شده‌اند که اسامی برخی از آنان ذکر شد. (ترجمه و تفسیر یشتها از پورداود ج ۲ صص ۱۰۱ و ۲۶۱ و ۲۷۴ و ۳۴۹):

سپه‌را همه با پشوتن دهم
ورا تاج شاهی بسر برنهم.
پشوتن دگر گرد شمشیرزن
شہ نامبردار لشکر شکن.
دقیقی.
دقیقی.

۱- تاریخ گزیده ج عکسی ص ۶۷۲
۲- در اصل نورآورد آمده و آن خطاست.
۳- رجوع به تاریخ گزیده ص ۶۷۲ و ۷۲۳ و ۷۲۵ و ۷۴۵ و تاریخ مغول تألیف اقبال صص ۴۴۷-۴۴۸ شود.

(مجمع‌الفرس سروری).
پشندی. [پَشْ] (ص نسبی) منسوب به پشند طهران. قسمی سیب‌زمینی از نوع خوب.
پشندی. [پَشْ] (اخ) (کوه...) کوهی در نواحی رود دونه در شمال غربی پنجور.
پشنزه. [پَشْ] [ز] [ا] رجوع به پشنزه شود.
پشنگ. [پَشْ] [ا] (شنگ. میل آهنی دراز و سرتیز که بنایان بدان دیوار سوراخ کنند. (برهان قاطع). دیلم. آلت گلگران بود یعنی بیرم [کذا]. (لغت‌نامهٔ اسدی). [چهارچوبی است دراز با چهار دسته که خشت و گل با آن کشند. زینر. و آن گلیمی یا ختمه‌ای باشد که بر دو سر آن دو چوب تعبیه کنند و بدان خشت و گل و خاک و امثال آن کشند. (برهان قاطع). زنبه
با دوات و قلم و شعر چه کار است ترا
خیز و بردار تش و دستره و بیل و پشنگ.
ابوحنیفه اسکانی.
|| اهرم. بارخیز:
ناظر به تست دیدهٔ افراسیاب وقت
دارای ملک توران، از تو روز او پشنگ.
شاهی که تازیانه‌ش را خود رستم ار بجای
بودی، ز جای برنگرفتی بصد پشنگ.
سوزنی.
همچون پشنگ کز و وزکنا ک و شوخنا ک
گوئی که گرز توری در قبضهٔ پشنگ
آنرا که از تو خورد و بنا جایگه فتاد
برداشت از زمین نتوانش بی پشنگ.
سوزنی.
|| جفا. جور. ستم. محنت. (برهان قاطع).
|| تشریح آب و غیر آن و به این معنی بکر اول
و ثانی هم درست است. (برهان قاطع).
افشاندن آب و غیره. || آب مترشح. یک
پشنگ آب. (فرهنگ سروری):
بی تیغ از آن اجل خبه سازد عدوت را
کز خون فاسدش نرود بر کسی پشنگ.
درویش عبدعلی (از فرهنگ جهانگیری).
|| تیشه.
پشنگ. [پَشْ] [اخ] برادرزادهٔ فریدون و پدر منوچهر و شوهر ماه‌آفرید دختر فریدون.
پشنگ. [پَشْ] [اخ] نام پسرزادهٔ تورین فریدون، پدر افراسیاب، شاه توران:
نخواهیم شاه از نژاد پشنگ
فسیله نه نیکو بود با پلنگ.
فردوسی.
پشنگ. [پَشْ] [اخ] نام داماد طوس سردار ایران.
پشنگ. [پَشْ] [اخ] نام دیگر شیده پسر افراسیاب است. (از مجمل‌التواریخ والقصص صص ۴۹ و ۹۰).
پشنگ. [پَشْ] [اخ] (اتابک

شمس‌الدین... نام پسر ملک سلنفر شاه‌بن اتابک احمدبن اتابک یوسفشاه بن اتابک شمس‌الدین اب ارغون‌بن اتابک هزاراسفین ابوطاهر بن محمد بن علی بن ابوالحسن فضلوئی^۱ عم‌زاده و داماد اتابک نورالورد^۲ پسر سلیمان شاه‌بن اتابک احمد. از اتابکان لر بزرگ است. چون اتابک نورالورد با شیخ ابواسحاق اینجو کمک کرده بود امیر مبارزالدین محمد بن غیاث‌الدین حاجی (۷۱۸ - ۷۶۵ ه.ق.) از ملوک آل مظفر در سال ۷۵۷ ه.ق. بسروکوبی او به لرستان رفت و «بعد از تسخیر ملک در اواخر صفر سنه‌المذکور (۷۵۷) اتابک شمس‌الدین پشنگ که... حسباً و نسباً مستحق بود بفرماندهی آن دیار مقرر شد و اتابک پشنگ به محاصره آن قلعه [قلعه‌ای که اتابک نورالورد در آن تحصن جمته بود] مشغول شد تا مستخلص گردانید و اتابک نورالورد را میل کشید. و اتابک پشنگ تا سال ۷۹۲ ه.ق. باقی بود.^۳

پشنگ. [پَشْ] [اخ] قلعه‌ای است بحوالی قندهار. (فرهنگ رشیدی).

پشنگان. [پَشْ] [اخ] (...سه فرسخ میانه شمال و مغرب گاواگان است. (فارسانامه ناصری).

پشنگ زدن. [پَشْ] / [پَشْ] [د] (مص مرکب) کمی آب پاشیدن با دست. گل‌نم زدن.

پشنگک. [پَشْ] [گ] [ا] (مصفر) ژاله. (فرهنگ جهانگیری). و نیز رجوع به تگرگ شود.

پشوتن. [پَشْ] [اخ] در اوستا فقط یک بار به اسم پشوتن (پشوتنو)^۴ برمی‌خوریم آنهم در ویشتاسپ‌یشت که معمولاً در جزو اوستای حالیه نوشته نشده‌است در فرگرد اول یشت مذکور در فقره ۴ زرتشت به کی‌گشتاسب دعا کرده گوید: «بکند که تو از ناخوشی و مرگ ایمن بشوی چنانکه پشوتن شد». این پشوتن بزرگترین پسر کی‌گشتاسب است در سنت که زرتشت او را شیر و درون (نان مقدس) بداد و او را فنانا پذیر و جاویدانی کرد. در فصل ۳۲ در فقره ۵ از بندهشن آمده است «اروتدتر کشاورزی بوده و در (ور) جمشید که در زیر زمین است رئیس و بزرگ می‌باشد خورشیدچهر جنگ‌آوری بوده اینک سپهبد لشکر پشوتن پسر ویشتاسپ می‌باشد در گنگ دیز پسر میبیرد... ریاست باغ جمشید (ورجمگرد) با اروتدتر پسر زرتشت است اینک در اینجا می‌بینیم که ریاست لشکر پشوتن در گنگ با سومین پسر زرتشت خورشیدچهر می‌باشد که بنا به سنت نخستین رزمی است. بهمن‌یشت که بخصوصه از آینده و از ظهور سوشیانتها و آخرالزمان صحبت

میدارد مکرراً از ظهور پشوتن در آخر دهمین هزاره با صدوپنجاه تن از یارانش از گنگ دیز یاد کرده‌است. در فصل ۳ در فقرات ۲۵-۲۹ گوید «در انجام دهمین هزاره اهورامزدا دو پیک خود سروش و نریوسنگ را به گنگ دیز که سیاوخش ساخت خواهد فرستاد آنان خروش برآورده گویند ای پشوتن نامدار ای پسر کی‌گشتاسب ای افتخار کیانیان تو ای پاک و استوار سازنده دین از این کشور ایران برخیز آنگاه پشوتن با صدوپنجاه تن از یاورانش که از پوست سمور سیاه لباس پوشیده‌اند برخیزند»^۵. در کتاب نهم دینکرد در فصل ۱۵ در فقره ۱۱ نیز آمده‌است «پشوتن پسر ویشتاسپ (گشتاسپ) با صدوپنجاه تن از یاورانش که پوست سمور سیاه در بر دارند از گنگ دیز صد کنند (خندق) و ده‌هزار درفش (دارنده) بدرآیند». از این فقرات اخیر معلوم میشود که پشوتن و یاورانش از مملکت بسیار سردی می‌آیند چه پوست سمور در بر دارند. (ترجمه و تفسیر یشتها از پورداود ج ۱ صص ۲۲۰-۲۲۱). دز بهمن‌یشت فصل ۲ فقره ۱ آمده زرتشت از اهورامزدا خواست که گوپت‌شاه و گشت‌فریان و چتروک میان پسر گشتاسپ را که پشوتن باشد فنانا پذیر کند. (ترجمه و تفسیر یشتها از پورداود ج ۱ صص ۲۶۹). پشوتن در سنت از یاوران جاودانی سوشیانت است و با یاوران جاودانی دیگر کیشرو و گیو و گودرز و طوس و گرشاسب سام نریمان و نرسی و اغریث در روز واپسین برخاسته رستخیز خواهند برانگیخت و سوشیانت را در کار نو کردن جهان و تازه ساختن گیتی یاری خواهند کرد و از پرتو فر ایزدی که با آنان است دروغ رخت بر بسته زندگی راستی جاودانی و مینوی روی خواهد کرده. در بندهشن فصل ۳۰ فقره ۱۷ پانزده تن مرد و پانزده تن زن از یاران سوشیانت شمرده شده‌اند که اسامی برخی از آنان ذکر شد. (ترجمه و تفسیر یشتها از پورداود ج ۲ صص ۱۰۱ و ۲۶۱ و ۲۷۴ و ۳۴۹):

سپه‌را همه با پشوتن دهم
ورا تاج شاهی بسر برنهم.
پشوتن دگر گرد شمشیرزن
شہ نامبردار لشکر شکن.
دقیقی.
دقیقی.

۱- تاریخ گزیده ج عکسی ص ۶۷۲
۲- در اصل نورآورد آمده و آن خطاست.
۳- رجوع به تاریخ گزیده ص ۶۷۲ و ۷۲۳ و ۷۲۵ و ۷۴۵ و تاریخ مغول تألیف اقبال صص ۴۴۷-۴۴۸ شود.

(زمخشری) (مهدب الاسماء). || نام درخت سده است که بعربی شجره‌الباق خوانند. (برهان قاطع). درختی است که درون بارش پر از پشه است و بعربی شجره‌الباق گویند. (فرهنگ رشیدی). لکن این درخت را باری نیست بعضی برگهای آن ترنجیده شود و در میان آن جانورانی خرد چون پشه گرد آید. رجوع به پشه‌دار شود.

پشه‌خوار. [پَ شَ / شِ خِوَا / خِا] (مرکب) مَلَج. رجوع به ملج شود.

پشه‌خورد. [پَ شَ / شِ خِوَز / خِز] (ن‌مف مرکب، مرکب) ریشی و جراحی است باشد که بیشتر در ملک بلخ بهم رسد و دیر خوب شود و گمان مردم اینکه از گزیدن پشه بهم میرسد و آنرا بعربی قرحه بلخی گویند و این از مسالک و مسالک منقول است. (فرهنگ رشیدی).

پشه‌دار. [پَ شَ / شِ] (مرکب) ^۱ درختی است چون بید که کیه بندد و در آن پشه پر شود. نارون. شجره‌الباق. سیاه‌درخت. (انجمن آرا). قره‌اغاج. بوقیصا. نشم‌الاسود. دردار. دردارو. (در ادویه منفردة کتاب قانون تألیف شیخ الرئیس دردارو یعنی شجره‌الباق آمده. و ظاهراً همان دردار مراد است). پشه‌خانه. پشه‌خار. سارخکدار. سارخکدار. ناژبین. کزم. لامشکر. آغال‌پشه. کنجک.

پشه‌دان. [پَ شَ / شِ] (مرکب) رجوع به پشه‌بند شود.

پشه‌ریزه. [پَ شَ / شِ زَ / زِ] (مرکب) پشه‌خاکی. بعوضه.

پشه‌زرین. [پَ شَ / شِ زَ / زِ] (ترکیب و صفی، مرکب) شراره آتش را گویند. (برهان).

پشه‌غال. [پَ شَ / شِ] (مرکب) پشه‌دار است که شجره‌الباق باشد. (برهان قاطع). نارون. و نیز رجوع به نارون و پشه‌دار شود.

پشه‌گوره. [پَ شَ / شِ رَ / رِ] (مرکب) پشه خرد. پشه‌ریزه.

پشه‌گزیدگی. [پَ شَ / شِ گَ دَ / دِ] (احماص مرکب) ریش بلخی. رجوع به ریش بلخی شود.

پشه‌فاکن. [پَ شَ / شِ] (ص مرکب) پربشه. که پشه بسیار دارد. بَعُوضَة. مَبْعُوضَة. اَرْضٌ بَعُوضَة. زمینی پشه‌ناک.

پشه‌نامه. [پَ شَ / شِ مَ / مِ] (مرکب) سیاهه و ریز تمام جهیز عروس که به امضای داماد رسانند و به کسان عروس دهند. صورت و سیاهه اسباب و جهاز زن که بخانه شوی آرد.

پشی. [پَ] (مرکب) مسخف پشیز است. و آن پول‌ریزه کوچک بغایت تنک و نازک باشد که از مس یا برنج سازند و سکه بر آن زنند.

(برهان قاطع). پول‌ریزه.

نرخ... از پشی رسید به دینار

کار فروشنده راست وای خریدار. سوزنی.

|| فلس ماهی. (فرهنگ جهانگیری). پولک

ماهی. (انجمن آرا). پشیزه ماهی. درم ماهی.

پشیا. [پَ] (لخ) موضعی در ۴۵ هزارگری

جنوب غربی فلورانس از ناحیهٔ نَسکان

دارای ۲۰ تن سکنه و کارخانه‌های ابریشم و

حریر بافی. (قاموس الاعلام ترکی).

پشیان. [پَ] (لخ) بگفتهٔ حمدالله مستوفی نام

دیگر قصبهٔ دماوند. (نزهة القلوب ص ۱۶۲).

پشیز. [پَ] (مرکب) سکهٔ مسین ساسانیان.

|| شصت یک درم است؛ و همچنان عادت

مردمان بر این رفت تا درم را به شصت پشیز

کردند. (التفهیم بیرونی). || پول‌ریزه نازک

بسیار تنک رایج را گویند. (برهان قاطع). پولی

باشد که از مس زنند و خرج کنند و بعضی

گویند درم برنجین بود و چیزی که بجای درم

ستاندند. درم برنجین. (نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ

اسدی). چیزی باشد که بجای درم رود.

(لغت‌نامهٔ اسدی). درم بد مسین بود بی قیمت.

(حاشیهٔ لغت‌نامهٔ اسدی). بمعنی فلس و پول

ریزه کوچک که از مس باشد ظاهراً آن است

که در دیار ما عالمگیری مشهور است. (غیاث

اللغات). خرد و کوچکترین پول سیاه در قدیم

که از برنج بوده. پول کوچک مسین کم‌بها.

پول ریزه باشد که از مس یا برنج سازند.

پشیزه. پشی. فلس. درم زبون. پول ریزهٔ

کم‌ارز. پول سیاه. منغز. منغزک. چنک. تسو.

طسوج. سکهٔ خرد. قزاز. (در تداول عوام).

پاپاسی:

چه ^۱ فضل میر ابوفضل بر همه ملکان

چه فضل گوهر و یا قوت بر نهره پشیز.

رودکی (از لغت‌نامهٔ اسدی).

پشیزی به از شهریاری چنین

که نه کیش دارد نه آئین نه دین. فردوسی.

ز داد تو هر ذره مهری شود

ز فزت پشیزی سپهری شود. فردوسی.

چو بخت عرب بر عجم چیره شد

همی بخت ساسانیان تیره شد

برآمد ز شاهان جهان را قفیز

نهان شد زر و گشت پیدا پشیز. فردوسی.

بویژه ز بهرام و زریونیز

همی جان خویشم نیززد پشیز. فردوسی.

از این هر چه گفتم نخواهد چیز

وگر کس ستاند از آن یک پشیز. فردوسی.

گرچه زرد است همچو زر پشیز

یا سبید است همچو سیم ارزیز. لیبی.

و اگر به آن نفس و خرد و همت اصل بودی

نیکوتر بودی که عظامی و عصامی بس نیکو

باشد ولیکن عظامی بیک پشیز نیززد چون

فضل و ادب و درس ندارد. (تاریخ بهقی ج

ادیب ص ۴۱۵).

همی تا بود جان توان یافت چیز

چو جان شد نیززد جهان یک پشیز.

اسدی (گرشاسب‌نامهٔ اسدی).

پشیزی بدست تو بهتر بسی

ز دینار بر دست دیگر کسی.

اسدی (گرشاسب‌نامهٔ اسدی).

که‌ای بانوی مصر و جفت عزیز

فکنده زر و بر گرفته پشیز.

شمسی (یوسف و زلیخا).

سخن تا نگویی به دینار مانی

ولیکن چو گفتی پشیز مینوی. ناصر خسرو.

بفعل و قول همان یک نهاد باش و مباح

به‌دل خلاف زبان چون پشیز زرانود.

ناصر خسرو.

پیری ای خواجه یکی خانه تنگ است که من

در او را نه همی یابم هر جا که دوم

بل یکی پایه پشیزست که تا یافتش

نه همی دوست پذیرد ز منش نه عدم.

ناصر خسرو.

دند و ملک یکی شعر و بهره جوی باش

از بدره زر ملک و از پشیز دند.

ناصر خسرو.

گرچه بخرد کسی پشیز به دینار

هر دو یکی نیستند سوی حکیمان.

ناصر خسرو.

چون سوی صراف شوی با پشیز

رانده شوی و خجلی بر سری. ناصر خسرو.

خره بدادی به پشیز جهان

دژ گرانمایه و دینار خویش.

ناصر خسرو.

پشیزی که امروز بدهی ز دل

به در همت بدهند فردا بدل. ناصر خسرو.

مرد بی‌تمیز با هشیار

بمثل چون پشیز و دینارند. ناصر خسرو.

از جان یکی شکسته پشیزی تو

وز تن یکی مجرّد دیناری. ناصر خسرو.

تا تو ز دینار ندانی پشیز

به شناسی غل از انگشتری. ناصر خسرو.

گر مایه جویست یا پشیزی. ناصر خسرو.

پیش طبع حدیث دریا، راست

هست در پیش‌گان حدیث پشیز. انوری.

گر دیدی ز آینه او یک پشیز

بی خیالی زو نمائی هیچ چیز. مولوی.

بچشم اندرش قدر چیزی نبود

ولیکن بدستش پشیزی نبود.

سعدی (بوستان).

وگر یک پشیز آورد سر میچ

1 - Orme (فرانسوی).

۲ - نل: چو. و چون مقدم این بیت در دست نیست تغییر آن جائز نباشد.

گران است اگر راست خواهی بهیج. سعدی (بوستان).
چنان روزگارش بکنجی نشانند
که بر یک پشیزش تصرف نماند. سعدی.
آنرا که به کیسه نیست چیزی
خواری کشد از بی پشیزی.
امیر خسرو (از فرهنگ جهانگیری).
قشاش؛ پشیز هیچکاره. (منتهی الارب).
|| سهم و حصه کوچک. ذره.
سپاه ترا کام و راه ترا
همان زنده بیلان و گاه ترا
چو صف بر کشیدم ندارم بچیز
ننیدم از لشکرت یک پشیز. فردوسی.
سراوردم این رزم کاموس نیز
درازست و نفتاد از او یک پشیز. فردوسی.
|| سکه قلب:
تو ایرانیان را بفرمای نیز
که تا گوهر آید پدید از پشیز. فردوسی.
|| فلس ماهی^۱. درم ماهی. پولک ماهی.
حرف. (منتهی الارب).
می بر آن^۲ ساعدش از ساتگنی سایه فکند
گفتی از لاله پشیزستی بر ماهی سیم. معروفی.
چیزی ماهی است دراز و آملس که پشیز
ندارد. (منتهی الارب). || گلها از زر و سیم که
بر دوال کمر دوزند زینت را. نوپلکهای چرم
که بدامن چادر دوزند و بند از آن گذرانند:
چو پای باز در آن بیشه پر جلاجل بود
ستا کهای درخت از پشیزهای^۳ کمر. فرخی.
- پشیز از دینار ندانستن؛ قوه تمیز و
تشخیص نیک از بد و صحیح از سقیم
نداشتن:
تا تو ز دینار ندانی پشیز
به نشناسی غل از انگشتری. ناصر خسرو.
- به پشیزی نیرزیدن؛ سخت بی ارج و بی قدر
بودن. سخت ناچیز بودن:
ز پرویز خسرو میندیش نیز
کز او یاد کردن نیرزد پشیز. فردوسی.
همی از درت بازگردد بچیز
همه چیز گیتی نیرزد پشیز. فردوسی.
چنین گفت کاکنون شود آگهی
بدین ناجوانمرد بی قرهی
که موبد بزندان فرستاد چیز
تن و جان بر او نیرزد پشیز.^۴ فردوسی.
جهان را بدیدم چیزی نیرزد
همه ملک عالم پشیزی نیرزد.
و نیز رجوع به پشیزه شود.
پشیزه. [پَ / ز /] (|| پول ریزه باشد بغایت
تنک و کوچک. (فرهنگ جهانگیری). گویند
زری باشد قلب در نهایت نازکی و کوچکی.
(برهان قاطع). پول خرد از مس یا برنج. پشیز.
پشی. فلس. درم زبون. پول سپاه. || چیزی را

گویند از برنج و امثال آن در نهایت تنگی که
مابین دسته و تیغه کارد وصل کنند. (برهان
قاطع). چیزی است که میان تیغه و دسته کارد
وصل کنند برای استواری. (فرهنگ سروری).
حرف؛ پشیزه کارد و شمشر. (منتهی
الارب). || درم ماهی را نیز گویند و بعضی
گفته اند پشیز فلس و پشیزه درم ماهی باشد
چه ها برای نسبت آمده. (فرهنگ رشیدی).
درهم ماهی. فلس ماهی. درمغه^۵ ماهی بود.
(دوبهی):
یکی پیکر بسان ماهی شیم
پشیزه بر تنش چون کوب سیم.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
تخت ملک است و مسند شاهی
کوه ازو پر پشیزه ماهی.
سنائی (در صفت اسب).
سموم قهر تو یا آب اگر عتاب کند
پشیزه داغ شود بر مسام ماهی سیم. انوری.
سَهف، حَرْشَف؛ پشیزه ماهی. (منتهی الارب).
|| چرمی باشد که بر دامن خیمه دوزند و
ریمانی بدان گذرانند. (برهان قاطع). چیزی
است. [ظ: چرمیست؟] که در دامن خیمه
دوزند تا پایزه بدان استوار کنند. (فرهنگ
سروری). اقفاء؛ باز دوختن توشه دان و پشیزه
را میان دو پشیزه آن در آوردن. گُلویه؛
پشیزه ای که بر توشه دان و جز آن دوزند.
(منتهی الارب). || آنچه از آهن بر در و تخته
کوبند زینت را. آهنی که بر روی در یا تخته
پوشند بصورت سوسماری یا کتیفی. ضَبَّه.
کتیف. کتیفه؛ تضییب؛ پشیزه بر در زدن.
(مجمَل اللغه). || فلس سیمین یا آهنین بر عتاق
اسب. (السامی فی الاسامی). زری یا سیم چون
فلس ماهی که کمر بند را سراسر بدان پوشند و
از آن چون فلس جدا جدا کنند تا کمر بند را
توان تافت و نوردید:
چو زر ساوچکان بلک از او چو بنشتی
شدی پشیزه سیمین عبیه جوشن.^۶
شهید (در صفت آتش سده).
چو پای باز در آن بیشه پر جلاجل بود
ستا کهای درخت از پشیزه های کمر فرخی.
چنانکه بر سپر خیزران پشیزه سیم
حجاب و دایره آب و قطره باران.
کمال اسماعیل (از فرهنگ جهانگیری).
- پشیزه پشیزه؛ پوسه پوسه:
پشیزه پشیزه تنش همچو نیل
از آن هر پشیزه مه از گوش پیل. اسدی.
- پشیزه خرما؛ چیزی خرد است که بر سر
خرماست. دمچه خرما؛ تفریق؛ پشیزه سر
خرما. فیسط؛ پشیزه سر خرما و دمچه خرما.
(منتهی الارب).
- پشیزه نشان؛ پولک نشاند. و نیز رجوع به
پشیزه شود.

پشیطوه. [پَ] (|| از ریشه بیسط) ترجمه
تحت لفظ تورات بزبان سریانی. رجوع به
ارمی شود.
پشیکه. [پَ] (|| گربه. سنور.
پشیل. [پَ] (|| نوعی از حشرات اُر توپتر
جهنده از تیره گریلیده در لهجه مازندران،
آبزدک^۷. زمین سنبه. انگشت بُرک. (حشره)
معروف).



پشیل

پشیم. [پَ] (ص، ل) مخفف پشیمان باشد.
(برهان قاطع). || پراکندگی. جدائتی. (برهان
قاطع). دوری از هم. تفرقه.
پشیمانان. [پَ] (ص) در پهلوی پشامان
خوانده شده شاید از «پس» که سین به شین
مبدل شده و از مان (منش) ترکیب یافته باشد.
(فرهنگ ایران باستان ص ۷۳). نام. مُتَنَدَم.
ندمان. ندیم. سادم. سدمان. منیب. تائب:
رو بخور و هم بده که گشت پشیمان^۸
هر که نداد و نخرورد از آنج بیلغخت.
رودکی (از لغت نامه اسدی).
بس که بر گفته پشیمان بوده ام
بس که بر نا گفته شادان بوده ام. رودکی.
چو ایدر بیانی و فرمان کنی
روان از نشستن پشیمان کنی. فردوسی.
پشیمان مبادی ز کردار خویش
بتو باد روشن دل و دین و کیش. فردوسی.
پشیمانم از هر چه کردم زد
کنون گر ببخشد ز یزدان سزد. فردوسی.
برین کردها بر پشیمان تری
گنه کار جان پیش یزدان بری. فردوسی.
که گر داد گیرید و فرمان کنید
ز کردار بد دل پشیمان کنید. فردوسی.
من امروز با این سپه آن کم
که از آمدن تان پشیمان کم. فردوسی.

1 - Écaille (فرانسوی).

۲- نل: لاله بر.

۳- نل: پشیزه. رجوع به پشیزه شود.

۴- نل: نیرزد تن ما برش یک پشیز.

۵- این لغت در جای دیگر دیده شد.

۶- نل:

چو زر ساوه چکان ایژک ازو لیکن چو بنشتی
شدی زرساوه چون سیمین پشیزه عبیه جوشن.
(فرانسوی) Courtilière - 7

۸- نل: بخور و بده که بر پشیمان نود

هرکه بخورد و بداد از آنک بیلغخت.

می خور و می ده کجا نبرد پشیمان

هرکه بخورد و بداد از آنکه بیلغخت.

پشیمان شود چونکه بیدار گشت. فردوسی.	همی بود در بلخ چندی دژم
چو خشم آوری هم پشیمان شوی	ز کرده پشیمان و دل پر ز غم.
بیوزش نگهبان درمان شوی. فردوسی.	که بخشایش آراد یزدان بر او
چو آزرده گشتی تو ای پلین	مبادا پشیمان از آن گفتگو.
پشیمان شدم خاکم اندر دهن. فردوسی.	که من زین پشیمان کنم شاه را
که هرکس که بر دارد از راه سنگ	برافروزم این اختر و ماه را.
پشیمان شود زآنکه دارد بچنگ	ازو فر و بختم بسامان بود
وگر بر ندارد پشیمان شود	و یا دل ز کرده پشیمان بود.
ز هر دو به دل سوی درمان شود. فردوسی.	مخدوم ز یادی و تو مبادی
وزانروی بهرام شد پر ز درد	از خدمت شاه جهان پشیمان.
پشیمان شده زانهمه کارکرد. فردوسی.	که شه بر همه بد بود کامکار
همی راند بهرام پیش اندرون	چو گردد پشیمان نیاید بکار.
پشیمان شده دل پر از درد و خون.	نروم نیز بکام تن بی دانش
فردوسی.	چون روم نیز چو از رفته پشیمانم.
هم آنگاه من زان پشیمان شدم	ناصر خسرو.
دل خسته شد سوی درمان شدم. فردوسی.	زان پشیمانی که لرزاندیش
چو رستم بنزدیک توران رسید	چون پشیمان نیست مرد مُرْتَش.
پشیمان شد آه از جگر برکشید. فردوسی.	پشیمان ز گفتار دیدم بنی
پشیمان شد از کشتن یار خویش	پشیمان نشد از خموشی کسی.
کران تیره دانست بازار خویش. فردوسی.	هر چه گفتیم جز حکایت دوست
بر آنم که بینی پشیمان شوی	از همه گفته ها پشیمانیم.
وزین کردها سوی درمان شوی. فردوسی.	ز گفتن پشیمان بسی دیده ام
شما زین گذشته پشیمان شوید	ندیدم پشیمان کس از خامشی.
بنوی دگر باز پیمان شوید. فردوسی.	اگر پشیمان باشی از نگفتن به که پشیمان
پشیمان شوی زین بروز دراز	باشی از گفتن. (جامع التمثیل). تفککه، تندم؛
پیچی همانا بگرم و گداز. فردوسی.	پشیمان بودن. اندام؛ پشیمان گرداندن. (تاج
پشیمان شد از رای و کردار خویش	المصادر بیهقی). اُیْقَط فسی یدیه (سجھولاً)؛
همه تیره دانست بازار خویش. فردوسی.	پشیمان شد و سرگشته گردید. (منتهی الارب).
مکن ای جهاندار و باز آر هوش	(حماص) پشیمانی (مثل تشنه بمعنی
پشیمان شود مرد بیهوده کوش. فردوسی.	تشنگی). ندَم، تَدَم، ندامت؛
چون روزگاری بر آمد هرون پشیمان شد از	بیرسید کسری که برگوی راست
بر انداختن برمکیان. (تاریخ بیهقی). تغیر ندم	که تا از گذشته پشیمان کراست. فردوسی.
بهیچ چیز از آنها که وقت بیعت مذکور شده و	کنون ز آنچه کردی و خوردی توبه
برنگردم از آن هرگز و پشیمان نشوم	همی کن ستغفار و میخور پشیمان.
هیچوقت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۶)؛	ناصر خسرو.
چون آتش خشم بنشست پشیمان میشوم.	- پشیمان دل؛ تأسف، نادم؛
(تاریخ بیهقی). آخر سلطان بحسک داد و	کمند اندر افکند و برکاشت روی
پشیمان شد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۷۳).	ز کرده پشیمان دل و چاره جوی. فردوسی.
پشیمان شد از گفته خود بهو	- کور و پشیمان؛ از اتباع است؛ سخت
ندید اندر آن چاره از هیچ سو.	پشیمان.
اسدی (گرشاسب نامه ص ۱۱۰).	پشیمان شدن. [پَشْ دَ] (مص مرکب)
گردیوار از آنچه کرد پشیمان نشد	ندَم، تَدَم، ندامت. ندمان. نادم شدن. ندامت
من نفس را ز کرده پشیمان کنم.	حاصل کردن. سَدَم، (تاج المصادر بیهقی)؛
ناصر خسرو.	اگر پند من یک به یک نشنوی
سود ندارد پشیمان شدن	بفرجام کارت پشیمان شوی. فردوسی.
چون شود آن روز گمانت عیان.	پشیمان شد از کشتن موبدان
ناصر خسرو.	ز درگاه کم گشتن بخردان.
چون پیش طالوت آمدند طالوت نیز پشیمان	گراز گفته خود پشیمان شوی
شده بود. (قصص الانبیاء ص ۱۴۹). از این	چو درماندگان سوی درمان شوی. فردوسی.
زرق... روزی پشیمان شوی. (کلیله و دمنه).	پشیمان نشد هر که نیکی گزید
شیر... از فرستادن دمنه پشیمان شد. (کلیله و	که بد زاب دانش نیارد مزید.
دمنه). تهکن؛ پشیمان شدن. قَرَحَ فَلَانٌ یَسْتَه،	بخواب اندرست آنکه بیکار گشت

پشیمان گردید و برهم سائید دندان را از ندامت. تَفَدَم، إِفَاخَة؛ پشیمان شدن. تفکن؛ پشیمان شدن برگزشته. (منتهی الارب).

|| توبه. انابت؛
چيست پشیمانی آنکه باز نگردد
مرد بکاری کز آن شده است پشیمان.

ناصر خسرو.
پشیمانی. [پَشْ] (حماص) حالت و چگونگی پشیمان. ندامت. ندَم، تَدَم. حسرت بر فعلی یا ترکی رفته. سَدَم، تأسف. اُسف. دریغ. ارمان. (برهان قاطع). ید. ندمان. کفر. (لغت نامه اسدی نخجوانی) (تفلیسی) (برهان قاطع). تفککه. لهف. حسر؛

نخواستم ز تما مگر که دستوری

نیاقتم ز عطاها مگر پشیمانی. رودکی.
پشیمانی آید بفرجام زود
گل آرزو را نشاید پسود. فردوسی.
ز راه خرد هیچ گونه متاب
پشیمانی آرد دلت را شتاب. فردوسی.
بدو گفت کین بودنی کار بود
ندارد پشیمانی و درد سود. فردوسی.
همه یاد کردند رزم فرود

نبد جز پشیمانی و درد سود. فردوسی.
بجای بزرگی و تخت نشست
پشیمانی و رنج بودش بدست. فردوسی.
سپهدار توران ز کردار خویش
پشیمان شود هم ز گفتار خویش
پشیمانی آنکه نداردش سود
که برخیزد از بوم آباد دود. فردوسی.
مفرمای اکنون و تیزی مکن
که تیزی پشیمانی آرد به بن.

فردوسی.
ز بیشی و از گردن افراختن
وزین کوشش و غارت و تاختن
پشیمانی افزون خورد ز آنکه مست
بشب زیر آتش کند هر دو دست. فردوسی.
پشیمانی از کار نیکی کراست
که دل بر پشیمانی او گواست. فردوسی.
دریغ آنهمه رنج و بیکار من
پشیمانی آمد همه بار من.

فردوسی.
بسجید و اندر عماری نشست
پشیمانی و درد بودش بدست. فردوسی.
عتاب و بدی کار آهرمنست
پشیمانی و رنج جان و تست. فردوسی.
پشیمانی آنکه نداردت سود
که شمشیر من سر بکینه درود. فردوسی.
تهمتن همی در عماری نشست
پشیمانی و رنج بودش بدست. فردوسی.

بخاقان یکی نامه ارژنگ وار
نباشند بر پو و رنگ و نگار
بیوزش کزان کرده هستم بدرد
دلی بر پشیمانی و باد سرد. فردوسی.
همانگه پشیمانی آمد به پیش

پراز غم شده دل ز کردار خویش. فردوسی.
با همه زیرکی و رندی و کاردانی
نخل این کار بر آورد پشیمانی. منوچهری.
ره نیابد بدو پشیمانی
زانکه باشد بوقت خشم حلیم.
ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی).
چه سود خواهد داشت پشیمانی در میان دام.
(تاریخ بیهقی).

مکن بد که چون کردی و کار بود^۱

پشیمانی از پس ندارد ت سود. اسدی.
پشیمانی از دی ندارد ت سود
چو چشمت به امروز می ننگرد. ناصر خسرو.
مردم چرا از کاری پشیمانی خوردند که دیگر
بار خورده باشند. (انوشروان از قابوسنامه).
آفت مردمی پشیمانی است. (مسعود سعد).
جزع آن (مال) بوجه کند (شخص) پشیمانی
آرد. (کلیله و دمنه). و هرگاه که متقی در کار
این جهان گذرنده تأملی کند هر آینه مقابح آنرا
بنظر بصیرت... و کارها بر قضیت عقل پردازد
از پشیمانی فارغ آید. (کلیله و دمنه). عاقل
بدانند که خواهش دنیوی... بجز پشیمانی
ثمره ای ندارد. (کلیله و دمنه).
از آن آتش برآمد دودت اکنون
پشیمانی ندارد سودت اکنون. نظامی.
اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی بردن
که چرا گفتم. (گلستان سعدی).

پشیمانی بود در هرزه گردی

پرشانی بود در سوبوسی. مغربی.
از پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست رفت.
؟

عید؛ پشیمانی. فکته؛ با پشیمانی بر گذشته.
(منتهی الارب).

— امثال:

اگر پشیمانی شاخ بود فلان شاخش به آسمان
میرسد.

|| توبه. اناثه:

درد گنه را نیافتند حکیمان

جز که پشیمانی ای برادر درمان

چيست پشیمانی آنکه باز نگرده

مرد بکاری کز او شده ست پشیمان.

ناصر خسرو.

پشیمانی خوردن. [پْ خُوْرُ / خُوْرُ دَ]
(مص مرکب) ندامت. تَنَدُم. تَأْسَف. تَلَهْف. تَفَكُّه. مردم چرا از کاری پشیمانی خوردند که
دیگر بار خورده باشند. (از قابوسنامه). گویند
که بر همین از کشتن چندان مردم پشیمانی
خورد و گفت... (مجمعل التواریخ و القصاص).
آن پشیمانی که خوردی از بدی

ز اختیار خویش گشتی مهندی. مولوی.

آنچنان مستی میباش ای پر خرد

که بعقل آید پشیمانی خورد. مولوی.

اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی

خوردن که چرا گفتم. (گلستان سعدی).

نیست با ک از کشتن ترسم پشیمانی خورد
آنکه فتوای هلاک دوست از دشمن گرفت.

سنجر کاشی (از فرهنگ ضیاء).

هر که مال نخورد پشیمانی خورد. (از
مجموعه امثال چ هند). تهکُم؛ پشیمانی
خوردن بر فوت کاری. (منتهی الارب).

پشیمانی نمودن. [پْ / نْ / نْ / نْ دَ]
(مص مرکب) اظهار دریغ و حسرت. تَنَدُم.

(تاج المصادر بیهقی) (روزنی).

پشیم شدن. [پْ شْ دَ] (مص مرکب)
پشیمان شدن باشد. || پرا کندگی و جدائی
ورزیدن. || نشناختن. (برهان قاطع).

پشین. [پْ] (اِخ) نام پسر بزرگ کبیقباد است
و سهراب و لهراسب پسران اویند و بعضی

گویند پسر سومین کبیقباد است. (برهان قاطع).

نام پسر کبیقباد که کی پشین گویند. (فرهنگ

رشیدی). نام پسر سوم کبیقباد برادر خرد

کیکاوس که لهراسب پدر گشتاسب پسر

اوست. (فرهنگ سروری)؛

پشین بود از تخمه کبیقباد

خردمند شاهی دلش پر ز داد. فردوسی.

و نیز رجوع به کی پشین شود.

پشین کالا. [پْ کْ] (اِخ) نام یکی از قراء
سَدَن رستاق مازندران. (مازندران و استرآباد

راینو ص ۱۲۶).

پطاس اکال. [پْ اَکْ کْ] (مَ مرکب)
رجوع به پطاس محرق شود.

پطاس محرق. [پْ سْ مَ حْ رْ] (مَ مرکب)
هیدرات پطاسیم^۲ که سستی قوی است و آنرا

پطاس محرق نیز گویند تا از پطاس تجارته

که کربنات پطاسیم غیرخالص است ممتاز

باشد. پطاس اَکال یا محرق جسمی بازی^۳ و

سفیدرنگ و جامد و محرق^۴ است که در

پزشکی و لباسشویی و ساخت صابونها

یا ک کردن رنگهای نقاشی بکار میرود. ایشان

محرق. حرَضْ محرق.

پطر. [پْ] (اِخ) ملقب به کبیر. نام تسار

روسیه که از ۱۶۷۲ تا ۱۷۲۵ م. حکومت کرد

وی در مکتو سال ۱۶۷۲ م. تولد شد و با

قوت اراده قدرت استرالیته را از میان برد و

بر آن شد که قوم خویش را به ملتی متحدین

مبدل سازد و تمدن مغرب را در کشور خویش

منتشر کند. «بعد از تشکیل پروس [در قرن

هجدهم] مهمترین واقعه تاریخ اروپای

شمالی و شرقی تشکیل دولت روسیه است که

تا این تاریخ بواسطه عدم ارتباط با ممالک

دیگر و ضعف پادشاهان آن از سیاست

عمومی اروپا خارج مانده و صاحب اعتبار و

شوکتی نبوده است. ظهور مرد بزرگی مثل پطر

کبیر این مملکت را یک باره از انحطاط و

ضعف نجات داده و مثل پروس همشان

ممالک عظیمه اروپا کرده است. روسیه را

بمناسبت اسم مکتو پایتخت آن در قرن

هفدهم مملکت مکتوی میگفتند و این

مملکت محدود میشد از شمال به اقیانوس

منجمد و بحر ابیض شمالی، از مغرب به

ولایات ساحلی بالتیک (از تصرفات سوئد)

و لهستان که تا مرکز جلگه امروزی روسیه را

در تصرف داشت و از جنوب به عثمانی که

مالک تمام سواحل بحر سیاه بود، با این

ترتیب مملکت مکتوی از هیچ راه

نمیوانست آزادانه با اروپای غربی مربوط

شود مگر از راه شمال که آن هم بواسطه

میخ بنندان اکثر مدت سال چندان راه مناسبی

نبود مملکت مکتوی بمناسبت نزدیکی به

آسیا و مجاورت با ساکتین زردپوست مثل

ایران سالها از مغولها و تاتارها در زحمت

بوده و مدت چند قرن سلاطین آن بدادن

خراج ایشان مجبور شده اند - مردم این

مملکت از نژاد اسلاو (هم نژادان لهستانیها و

چکها و صربها) پیرو مذهب ارتدکس بودند و

چنانکه در تاریخ قرون وسطی دیدیم مبادی و

مقدمات تمدن را هم از مردم روم شرقی

آموخته بودند حکومت مکتوی در دست

یک نفر پادشاه مستبدی بود بنام «تزار» که پدر

رعیت و سایه خدا محسوب میشد همانطور

که پدر نسبت به اعضای خانواده خود صاحب

همه نوع تسلط و اختیار است تزار هم نسبت

به رعایای خویش بهر قسم میخواست

میتوانست رفتار کند چنانکه هر کس به او

احترام نمیکرد و یا راه خلاف میرفت فوراً

بقتل میرسید تزارهای مکتوی در قصر

معروف کرملین^۵ که از عمارات عالیه مکتو

است اقامت میکردند و از این قصر بوسیله

صدور احکام و فرامین مخصوص اراده سینه

خود را به مردم ابلاغ مینمودند. قشون تزارها

مثل سپاهیان سابق عثمانی مادام العمر

بخدمت نظامی سر میکردند و معیشت ایشان

یا از اراضی که تزار به آنها میبخشید اداره

میشد یا از مشاغلی که در غیر موقع خدمت

برای خود تهیه میکردند. مردم این مملکت از

علم و تمدن و صنعت و هنر بهره ای نداشتند و

بجهالت و در بند تعصب و قیود قدیمه و

عادات کهنه پرستی سر میکردند اگر تجارته

وجود داشت در دست تجار یهود یا مهاجرین

اروپائی بود. اهالی مکتوی جز خشونت و

۱- ن: مکن بد که چون بد ترا کار بود.

2 - Hydrate de Potassium . Potasse

caustique (فرانسوی).

3 - Basique (فرانسوی).

4 - Caustique (فرانسوی).

5 - Kremlin..

شراخواهرگی چیز دیگر نمیدانستند. در ابتدای قرن هفدهم یعنی در ۱۶۱۳ م. تاج سلطنت مسکوی بشخصی رسید بنام میخائیل رومانف و او مؤسس سلسله‌ای حساب میشود که تا ۱۹۱۷ م. و قبل از انقلاب اخیر روسیه در این مملکت امپراطوری میکردند تا اواخر قرن هفدهم جانشینان میخائیل برای افتتاح روابط تجارتي و سياسي با اروپاي غربي مساعي بسيار بكار بردند و عده‌اي از اهل علم و صنعت را هم به مسكو جلب نمودند ولي چون مشكلات بسيار در اين راه موجود بود نتايج عمده از اين زحمات بدست نيامد. (دوره تاريخ عمومي اقبال ج ۴ صص ۲۲-۲۴). در قرن هجدهم اوضاع سياسي و اجتماعي روسيه تغيير فراوان کرده‌است. چنانکه در ضمن اوضاع اين مملکت در قرن هفدهم اشاره کردیم دولت روسيه پيش از سلطنت خاندان رومانف دولتي ناتوان و از حيث اخلاق و آداب اجتماعي شبیه برخی از ملل آسيائي بود. در قرن هجدهم از پرتو وجود سلاطين کارداني مانند پترکبير و کاترين دوم اين کشور قدرتي يافت و در زمره دولتهای بزرگ اروپا داخل شد و توانست با همسايگان زورمندی مانند سوئد و عثماني که تا آن زمان برو تسلط داشتند مصادف دهد و قسمتي از تصرفات آن دو دولت را ضميمه خاک خویش سازد. همچنين موفق شد که به نيروي تدبير و سياست دولت لهستان را از ميان بردارد و از آن سو نیز بر تصرفات خویش بيفزاید.

مقدمات سلطنت پترکبير: پترکبير فرزند تزار آلکسيس ميخائيلويچ و برادر فتودور سومين تزار خانواده رومانف بود. فتودور دو برادر داشت يکي پانزده ساله بنام ايوان و ديگري سه ساله بنام پتر که از مادري ديگر بوجود آمده بود. ايوان عليل المزاج و سفيه بود ولي پتر هوشي سرشار داشت. علاوه برين دو برادر، فتودور را چند خواهر نیز بود که از آن جمله يکي صوفي نام داشت و دختری جاه‌طلب و خودخواه بود. چون فتودور درگذشت و از او فرزندی نماند امرا و نجيبای روسيه با پوياردها بر آن شدند که پتر را به سلطنت بردارند و مادر او را تا پسرش بسن رشد نرسيده‌است نائب‌السلطنه شناسند. ولي صوفي شورشی برانگيخت و ايوان برادر پتر را نیز در سلطنت با وی شريک شمرده خويشتن به نيابت سلطنت نشست (۱۶۸۲ م). صوفي پس از رسيدن به مقام نيابت سلطنت برادر خود پتر را برخلاف مرسوم قديم از قصر سلطنتي کرملين خارج ساخت و او را به قريه‌ای در نزديکی مسکو که در جوار محله بيگانگان بود فرستاد. خروج از قصر

کرملين که في الحقيقه زنداني باشکوه بود در تربيت روحی و اخلاقی پتر تأثير بسيار کرد. پتر در اقامتگاه تازه خویش با چند تن از بيگانگان دوستی گرزيد که از آن جمله دو تن هلندی، يکي معمار و ديگري نجار بودند پتر از طريق آميزش با بيگانگان اندکی به تمدن ممالک غربي اروپا آشنا شد و چون بخدمات لشکري اشتياق فراوان داشت جمعی از کودکان همسال خویش و جوانان خارجي را گردآورد و ازیشان دسته سپاهي ترتيب داد و اين سپاه کوچک پس از هفت سال صورت لشکري آراسته گرفت که ميتوان آنرا منشأ و اساس سپاه منظم روسيه در قرون بعد شمرد. پتر سپاه خود را غالباً بعنوان بازی بجنگهائي مشغول میکرد و گاه آن جنگهائی کودکانه صورت محاربات حقيقي می‌يافت و چند تن مجروح و کشته ميشدند ولي صوفي بر کارهای برادر و سپاه کوچک او بديده بی‌اعتنائی مينگرست و اعمال او را از جمله کارهای کودکانه ميشمرد.

سلطنت پتر: صوفي چون هفت سال بعنوان نيابت سلطنت بر روسيه حکومت کرد بر آن شد که حکمروائی خویش را تا پايان عمر ادامه دهد و برادر را از سلطنت محروم سازد. ولي پتر با سپاه آراسته خویش با وی از در مخالفت درآمد و چون موافقان صوفي نیز او را ترک گفتند به آسانی بر خواهر مسلط شد و او را در صومعه‌ای مجبوس ساخت و خود رسماً بسلطنت نشست (سپتامبر ۱۶۸۹ م). پتر پس از پادشاهی يافتن نیز با بيگانگان ترک مرآوده نکرد و در ضمن معاشرت با ایشان تا حدی بطرز زندگانی مردم ممالک غربي اروپا و تفاوت فوق‌العاده آن با زندگانی مردم روسيه پي برد و چون اندکی بزبانها و علوم ممالک غربي آشنا شد سخت فريفته تمدن تازه مغرب گرديد و مصمم شد که حتی‌الامکان رعايای نيم‌وحشی خویش را نیز بدان تمدن رهبری کند.

مقاصد پتر: برای اینکه ملت روسيه به تمدن ملل غربي اروپا آشنا شود لازم بود که با آن ملل مربوط گردد و اين امر بسبب وضع سياسي روسيه امكان‌ناپذير مینمود زیرا چنانکه در فصول پيش گذشت دولت سوئد ايالات ساحلی دریای بالتيک مانند ليونی و استونی و انگري و فنلاند را در تصرف داشت و بين روسيه و دریای مذکور سدی کشيده بود. دولت عثماني هم بر نواحی مصب رودهای دني‌پير و دُن حکمروائی میکرد و راه دریای سیاه را به روی روسيه بسته بود. دولت لهستان نیز روسيه را از اروپای مرکزی جدا ميساخت در اين صورت بر پتر واجب بود که بنابر گفته خود او، در ميان ديوارهای

سه گانه‌ای که دول سوئد و لهستان و عثماني گرد روسيه کشيده بودند، بچانب ملل غربي پنجره‌ای باز کند. بنابرین پتر دو وظیفه دشوار داشت: يکي تغيير وضع اجتماعي و طرز زندگانی مردم در داخل مملکت و ديگري تبديل وضع روسيه از لحاظ سياست خارجي.

اخلاق و اوصاف شخصي پتر: پترکبير مردی قوی‌هیکل و بلندقامت و زورمند بود و در تحمل رنج و خستگی يگانه عصر خویش بشمار ميرفت. از کار و کوشش فرسوده نمیشد و بيوسته در هيجان و حرکت بود. گاه در سربازخانه بترتيب امور لشکري اشتغال داشت و گاه از سرحدی به سرحد ديگر روسيه سفر میکرد. گاه نیز در کارخانه‌های کشتی‌سازی شخصاً به نجاری می‌پرداخت یا در امر ساختمان شهرها مداخله مینمود. زماني يا سلمانيان در تراشيدن ريش يا با خياطان در کوتاه کردن لباس مردم کهنه‌پرست و متعصب روسيه کمک میکرد و گاه با جلادان در شکنجه کردن و سر بریدن مقصرين شرکت می‌جست. حرکات و رفتار او بمرم و وحشی شباهت تام داشت گاه چنان خشمگين ميشد که رعايت آداب سياسي را فراموش میکرد و حتی سفرای خارجي را بسختی ميزد و گاه دل بمسخرگی‌ها و حرکات زشت نساپند خوش ميساخت. در مسافرتهاي خویش به اروپا غالباً خانه ميزبانان را غارت میکرد و آنچه را می‌پسندید با خويشتن ميرد يا اثاثه خانه را می‌شکست و پرده‌های نقاشی گرانها را ميدريد غالباً بظواهر فريفته ميشد و بحقايق امور نمی‌پرداخت. بهمين سبب در اخذ تمدن اروپا تناسب آنرا با اخلاق و روحيات رعايای خویش رعايت نکرد و اعمال او در گرفتن تمدن بيشتر بظاهرسازی و تقليد شباهت داشت. در کارهای خویش سخت بی‌صبر و کم‌حوصله و عجول بود و به تنظيم و ترتيب متانت توجه نداشت ولي در عوض در ثبات عزم و کوشش يگانه بود. از شکستهای پايی دلسرده نمیشد و بر انقلابات داخلی وقعی نمی‌نهاد. معروف است که چون چندین بار از سپاه سوئد شکست يافت گفت «سپاهيان سوئد چندی ما را شکست خواهند داد ولي ما بالاخره از بسيار شکست خوردن طريقه شکست دادن را از ایشان خواهيم آموخت». بزرگترين صفت نیک پتر آن بود که جز خدمت به ميهن خود مقصودی نداشت و زندگانی و فکر و قواي خود را در انجام اين مقصود صرف میکرد. زندگانی او بسيار ساده بود و چون بجای خواهر بسلطنت نشست، ميراث هنگفت پدر را از ضياع و عقار به

مملکت بخشید و خود بمزرعه کوچکی که هشتصد رعیت داشت قناعت کرد. امر معاش او از عوائد این مزرعه و حقوق ناچیزی که از دولت میگرفت میگذشت. گاه حقوق دیوانی را در برابر شغلی که در نجارخانه دولتی پذیرفته بود میگرفت و در این هنگام ماهی ۲۶۶ روبل (قریب ۱۷۰ تومان) داشت. ماهی ۴۰ روبل (قریب ۲۵ تومان) نیز بعنوان حقوق لشکری از صندوق وزارت جنگ دریافت میکرد و چون در سال ۱۷۰۷ م. به رتبه سرهنگی رسید این حقوق ۴۶۰ روبل (قریب ۲۹۰ تومان) شد. چون عوائد او کفاف مخارج سلطنتی را نینداده غالباً با لباس ژنده و چکمه مستدرس و جوراب وصله خورده حرکت میکرد و از ضیافت‌های درباری احتراز میجست. عوائد دولتی را فقط در طریق اصلاح امور کشوری و لشکری بکار میرید و بهمین سبب توانست در اندک زمانی برای روسیه سپاه منظم و نیروی دریائی کافی فراهم سازد.

جنگ پطر با دولت عثمانی و تصرف بندر آرف: پطر در سال پنجم سلطنت خویش بر آن شد که به هر وسیله باشد بین روسیه و اروپا راهی باز کند و چون از قدرت دولت سوئد بیم داشت حمله بخاک عثمانی را برتر شمرد. علاوه برین چون ترکان شهر قسطنطنیه مرکز دینی فرقه ارتدکس را در تصرف داشتند در جنگ با عثمانی احساسات مذهبی مردم روسیه نیز پشتیبان و حامی وی بود. پس در سال ۱۶۹۵ م. از راه خشکی بر بندر آرف (واقع در مصب رود دن) حمله برد ولی از ترکان شکست یافت و ناچار عقب نشست. سال بعد از طریق دریا بقلمه مزبور حمله کرده آنرا محصور و فتح نمود (ژوئیه ۱۶۹۶ م.).

جنگهای پطر با دولت سوئد: چنانکه در فصول پیش اشاره کردیم دولت سوئد در پایان قرن هفدهم تقریباً تمام سواحل دریای بالتیک را از امالک روسیه و پروس و لهستان و دانمارک گرفته و چنانکه گوستاو آدولف هنگام سلطنت خویش آرزو داشت دریای بالتیک را به دریاچه‌های سوئدی تبدیل کرده بود. در پایان قرن هفدهم سلطنت سوئد بچوانی هفده ساله رسید که شارل دوازدهم نام داشت (۱۶۹۹ م.). دلی که در جنگهای پیشین خود با دولت سوئد ولایت ساحلی بالتیک را از دست داده بودند به گمان اینکه اکنون حریف ایشان کودکی بیش نیست موقع را برای بازگرفتن اراضی از دست رفته مساعد پنداشتند و با یکدیگر بر ضد دولت سوئد همداستان شدند و بموجب عهدنامه‌هایی که در مسکو و کپنهاک منعقد

گردید، پترکبیر تزار روسیه و اگوست دوم پادشاه لهستان و فردریک چهارم پادشاه دانمارک سپاهیان خود را برای حمله به مستصرفات سوئد آماده ساختند (۱۶۹۸-۱۷۰۰ م.). نخست پطر لشکر به ایالت لیونی کشیده قلعه معروف ناروا^۱ را محاصره کرد. ولی برخلاف گمان سلاطین مذکور شارل دوازدهم جوانی هوشیار و بی‌باک و شجاع بود و با حملات پیایی و سریع خویش دشمنان را در اندک مدتی از پای درآورد. چنانکه در ماه مه سال ۱۷۰۰ م. ناگاه با سپاهی شهر کپنهاک را محاصره کرد و فردریک چهارم را مجبور ساخت که از در صلح درآید و از متحدین خویش جدائی گیرد. سپس با قریب نه هزار سوار متوجه قلعه ناروا که در محاصره پطر بود گردید و به یک حمله چهل هزار سپاه روس را درهم شکسته قلعه مزبور را از محاصره نجات داد. پس از فتح ناروا شارل دوازدهم بجای اینکه وارد خاک روسیه شود و بجانب مسکو راند متوجه لهستان گردید و مدت شش سال از ۱۷۰۱ تا ۱۷۰۶ م. با اگوست پادشاه لهستان مصاف داد و بالاخره او را از سلطنت برداشته استانیلاس لکزینسکی^۲ را به پادشاهی لهستان نشانید (۱۷۰۴) و اگوست را مجبور کرد که پادشاهی استانیلاس را تصدیق کند (۱۷۰۶). در این مدت پطر موقع را مغتنم شمرده بر قوای خویش می‌افزود و پادشاه لهستان را در برابر شارل تقویت میکرد. برای اینکه بر عده سپاهیان روس بیفزاید ب نظام وظیفه توسل جست و برای تهیه توپ ناقوسهای کلیساها را آب کرد و چون قوای خویش را کامل و مستعد دید به سواحل بالتیک حمله برد و ولایات انگری و لیونی و استونی را تسخیر کرد (۱۷۰۱-۱۷۰۴) و در سال ۱۷۰۳ در ساحل رود نوا^۳ شهر سن پترزبورغ^۴ و قلعه معروف کرنشتات^۵ را بنیان نهاد.

جنگ پلتاوا: شارل پس از آنکه اگوست را از سلطنت لهستان خلع کرد و استانیلاس را بجای وی نشانید متوجه روسیه شد و در ژانویه سال ۱۷۰۸ م. با ۳۳ هزار سپاه بر آن کشور تاخت. پطر نخست از در صلح درآمد و حاضر شد تمام ولایاتی را که در ساحل بالتیک تسخیر کرده‌است بدو باز دهد مشروط بدانکه شارل یکی از بنادر ساحل بالتیک را به روسیه سپارد ولی شارل بدین امر راضی نشد و او را جوابی سخت داد. پطر برای اینکه قوای دشمن را ناتوان سازد به حيله‌ای متوسل شد و از پیش شارل به داخل روسیه گریخت و در راه هرچه غلات و آذوقه بود ناچیز کرد. سپاهیان سوئد که از دنبال لشکر

پطر می‌تاختند عاقبت بواسطه کمی آذوقه و راه دراز فرسوده و درمانده شدند و شارل ناچار بجای آنکه راه مسکو را پیش گیرد متوجه اوکرائنی و جنوب روسیه گردید. در همان حال جمعی از سپاهیانش بسررداری لون‌هویت^۶ که از صاحب‌منصبان کارآزموده وی بود در کنار دنی‌پیر بسختی از دشمن شکست یافتند و چون زمستان سخت سال ۱۷۰۹ در رسید چندین هزار از لشکریان او از سرما تلف شدند و از اسبان و آذوقه و مهمات سپاه چیزی برجای نماند. چون شارل نزدیک قلعه پلتاوا^۷ رسید از ۳۳ هزار سپاهش چهارده هزار تلف شده بودند و از توبه‌های او چهار عراده بیش باقی نمانده بود. در چنین حالی پطر با شصت هزار سپاه و ۷۲ توپ در رسید و جنگی سخت بین دو سپاه در گرفت و عاقبت سپاهیان سوئد جملگی مقتول و اسیر شدند. ولی شارل بواسطه زخمی که ده روز پیش از آن برداشته بود گریخته بخاک عثمانی پناه برده بود. جنگ پلتاوا کاخ اقتدار و عظمت سوئد را یکباره وازگون کرد و موجب قدرت و وسعت امپراطوری روسیه گردید و اروپا را با دولت توانای خطرناکی مواجه ساخت.

جنگهای دیگر پطر با دولت عثمانی: در ماه نوامبر ۱۷۱۰ م. دولت عثمان بحریک شارل دوازدهم با روسیه از در جنگ درآمد. پطر نیز بگمان اینکه مسیحیون عثمانی با او یاری خواهند کرد به ایالت مولداوی حمله برد و وارد خاک دشمن شد و با تهور بسیار پیش راند. ولی ناگاه با جمع فراوانی از سپاهیان ترک که در عدد پنج برابر لشکر وی بودند مصادف گشت و شکست و هلاک خویش را معاینه دید. لکن از فساد اخلاق و رشوه‌خواری سران دشمن استفاده کرد و به کمک زن خود کاترین که تمام جواهر و اندوخته خویش را بدو سپرد مبلغ دوست هزار روبل نزد وزیر اعظم عثمانی فرستاد و او را به صلح راضی کرد و بموجب عهدنامه‌ای که بین دو دولت بسته شد پطر و سپاهش از خطر رهائی یافتند و بندر آرف بار دیگر بتصرف دولت عثمانی درآمد (ژوئیه ۱۷۱۱).

تقسیم ممالک سوئد: پس از جنگ پلتاوا پطر ایالت فنلاند و جزایر آلاند^۸ را نیز از مستصرفات سوئد ضمیمه روسیه کرد. در

1 - Narva.
2 - Stanislas Leczinski.
3 - Neva.
4 - Saint Petersburg.
5 - Kronstadt. 6 - Loevenhaupt.
7 - Pollava. 8 - Aland.

همانحال اگوست پادشاه لهستان نیز به کشور خود بازگشته استانیاسلا را منتهزم ساخت و بار دیگر سلطنت نشست. فردریک گیوم اول پادشاه پروس هم ایالت پومرانی^۱ (پومرن) را تصاحب نمود و پادشاه دانمارک به تهیه سفاین پرداخت تا بخاک سوئد حمله برد. مهذا شارل دوازدهم از خاک عثمانی بیرون نمی‌رفت و میکوشید که سلطان را بار دیگر بجنگ روسیه برانگیزد ولی در سال ۱۷۱۴ م. از دولت عثمانی نومید شد و از پناهگاه خود گریخته درصدد برآمد که به کمک دولت اسپانی سرزمین نروژ را از دانمارک بگیرد ولی در نخستین جنگی که میان دولتین روی داد بقتل رسید. (۱۱ دسامبر ۱۷۱۸). پس از شارل خواهرش اولریک اله‌نونور^۲ بجای وی نشست و با دول لهستان و پروس و دانمارک از در دوستی درآمد و متصرفات ایشان را تصدیق کرد و بالاخره در سال ۱۷۲۱ نیز ایالاتی را که پتر در ساحل بالتیک گرفته بود رسماً به او وا گذاشت.

مسافرت‌های پتر: پتر پس از تسخیر بندر آرزوف در سال ۱۶۹۷ به قصد مشاهده تمدن اروپای غربی راه سفر پیش گرفت و بنام پتر میخائیلویچ قسمتی از آلمان را سیاحت نموده به هلند رفت و چهار ماه در آن مملکت توقف کرد. در این مدت بیشتر در کارخانه‌های کشتی‌سازی و نجاری مشغول کار بود. سپس به انگلستان سفر کرد و سه ماه نیز در آن مملکت بسر برد و چون لوسی چهاردهم به وسائلی او را از ورود به فرانسه مانع شد به وین رفت. در این سفر پتر جمع کثیری از مهندسين و معماران و افسران و دریانوردان و پزشکان هلندی و انگلیسی را استخدام کرده به روسیه فرستاد تا هریک در فن مخصوص خویش آموزگار ملت وی باشند. سفر دوم پتر در سال ۱۷۱۶ آغاز شد. در این سفر نیز ممالک آلمان و دانمارک و هلند را گردش کرد و به فرانسه رفت تا مگر با آن دولت عهدنامه‌ای سیاسی بندد ولی بدین مقصود نرسید.

خدمات پتر: اقداماتی که پتر کبیر در رهبری روسیه به راه تمدن یا به گفته خود او در «تبدیل شکل روسیه» کرد مبتنی بر نقشه اساسی و صحیحی نبود و این امر غالباً بر اثر هوی و هوسها و احتیاجات آنی وی صورت گرفت. درباب تغییر اوضاع اجتماعی و اخلاقی قدیمی ملت روس پتر معتقد بود که باید «ملت روسیه را که چون گله حیوانات است به لباس آدمی درآورد» بهمین سبب چنانکه سابقاً هم اشاره کردیم در سال ۱۶۸۹ م. فرمانی صادر کرد و ریش و زلف و قبای بلند را ممنوع ساخت و به مردم روسیه پنج

سال مهلت داد که صورت ظاهر و لباس خود را تغییر دهند. سپس امر کرد که زنان روسیه حجاب از روی برگریند و از خانه‌نشینی احتراز جسته مانند اروپائیان با مردان معاشرت کنند (۱۷۱۸) به امور اقتصادی و زراعتی و استخراج معادن نیز توجه خاص داشت، چنانکه در زمان او ترعه‌های بسیار کنده شد و در حدود دویست کارخانه در روسیه برپا گشت و داتره زراعت و تجارت توسعه یافت و مدارسی چند مانند مدرسه دریانوردی و مدرسه جراحی و مدرسه مهندسی تأسیس شد ولی چون شاگردان این مدارس از معلومات مقدماتی بی‌نیصیب بودند از مؤسسات مزبور فائده قابلی بدست نیامد. پتر سراسر کشور را به دوازده ایالت و هر ایالت را بچندین ولایت تقسیم کرد و هر ایالتی را حاکمی معین نمود. حکومت مرکزی مرکب از شورای دولتی یا سنا و ده وزارتخانه بود و تمام امور مملکت بوسیله آنها حل و عقد میشد. ریاست روحانیون روسیه تا زمان پتر با بطریق بزرگ بود که از طرف کشیشان انتخاب میشد. پتر این مقام را برانداخت و از روحانیون انجمنی بنام مجمع سن سنی‌نود^۳ تشکیل کرد و نماینده‌ای نیز از جانب خود بدان انجمن فرستاد. بدین طریق زمام اداره روحانی کشور را نیز بدست گرفت و آنرا وسیله اجرای مقاصد خویش ساخت. در تشکیلات سپاهی روسیه نیز تغییرات فراوان داد و سپاه مملکت را به سبک سپاهیان آلمان تربیت کرد. در پایان سلطنت او عده سپاه روس گذشته از قزاقان قریب ۹۴ هزار تن بود و از این جمله ۵۸ هزار پیاده و ۳۶ هزار سوار بودند. مبالغ کثیری نیز در تهیه کشتیهای جنگی بکار برد و عده کشتیهای را که از خرد و بزرگ در زمان پتر ساخته شد از هزار متجاوز نگاهشته‌اند. بنای شهر سن پترزبورگ بزرگترین دلیل عزم و اراده ثابت پتر کبیر است. محلی را که پتر برای بنای این شهر انتخاب کرد زمینی باتلاقی در ساحل دریای بالتیک بود که شصت رود نوا از اطراف آن بدریا میریخت. در ای ناحیه هیچگونه وسائل ساختمان یافت نمیشد و ناگزیر بودند که همه چیز را از خارج و شهرهای دوردست تهیه کنند. کارگرانی را که برای ساختمان این شهر بدانجا آوردند همگی روستائیان روسیه بودند که بزور بدانجا بردند و بکار گماشتند و چون در آن سرزمین وسائل آسایش نبود چندین هزارتن از ایشان تلف شدند. بنای شهر در سال ۱۷۰۳ م. آغاز شد و خانه‌های نخستین آنرا با چوب ساختند ولی در همان حال پتر فرمانی صادر کرد که بموجب آن هر کس جز در شهر سن پترزبورگ بنائی از سنگ

هرگه پتر: پتر چون مایل نبود که پسر فرزند مقتولش آلکسیس به امپراطوری روسیه رسد در سال ۱۷۲۱ قواعد قدیم وراثت پادشاهی روسیه را ملغی کرد و فرمانی صادر نمود که بموجب آن تساران روسیه از آن پس در تعیین ولیعهد خویش مختار و آزاد میشدند. لکن در ۲۸ ژانویه سال ۱۷۲۵ ناگهان در ۵۳ سالگی به مرض ذات‌الریه درگذشت و فرصت آنکه جانشین خود را تعیین کند نیافت. پس از مرگ پتر زنش کاترین که از رختشویی بدان مقام رسید بود به یاری یکی از درباریان موسوم به منچیکوف^۴ ملکه یا امپراطریس روسیه شد. (تاریخ عمومی در قرون هفدهم و هجدهم تألیف نصرالله فلسفی).

پطرا. [پ] [لخ]^۵ نام شهری در عربستان قدیم که امروز بنام وادی موسی معروف است

1 - Poméranie . Pomern.

2 - Ulrique-Éléonore.

3 - Saint Synode.

4 - Mentchikoff.

5 - Petra.

و در میان بحر احمر و بحرالمت واقع بود و متوالیاً ادمیان و نبطیان و در عصر استیلاء رومیها فلسطین سوم آنرا پایتخت خود کردند آن شهر به طبقات در دره عمیق کوه هور^۱ ساخته شده بود و با فنیقیه و فلسطین تجارتی مهم داشت. اکنون خرابه‌هایی از آثار عصر رومیها در آنجا باقی است. در کتاب از پرویز تا چنگیز آمده است (ص ۱۵-۱۶): در جنوب بحرمیت و فلسطین و در شمال خلیج عقبه و شمال شرقی شبه جزیره سینا در اراضی کوهستانی قوم نبطی عربی نژاد ساکن بودند که از قرن چهارم قبل از مسیح دارای دولت و تمدن بودند. پایتخت این مملکت که آنرا مورخین یونان و روم پترا می‌نامیدند و شاید اسم عربی آن سلح بود در کنار شرقی وادی العربیه در خط میان بحرمیت و خلیج عقبه در ۳۰ درجه و ۱۹ دقیقه عرض شمالی و ۲۵ درجه و ۳۱ دقیقه طول شرقی واقع بوده و هم اکنون خرابه‌های آن موجود است. در سال ۳۱۲ ق.م. پادشاه مقدونیه آنتیگونوس به آن مملکت حمله برد ولی نتوانست [آنرا] فتح کند و پس از آن تاریخ سلاطین این مملکت استقلال و قدرت و عظمت داشتند... بعدها کم‌کم زیر حمایت و تبعیت روم آمدند تا در سنه ۱۰۶ م. امپراطور روم ترازان آن مملکت را بسخر و جزو تصرفات روم کرد اسامی قریب ۱۳ نفر از سلاطین آنها بدست آمده است. وقتی پترا پایتخت نبطی‌ها که ایستگاه قوافل میان جنوب عربستان و شامات و عراق و مرکز تجارتی بود در اوایل قرن دوم مسیحی بدست رومیها افتاد تدمر در شمال بادیه‌الاشام این مقام را احراز کرده و رو به ترقی و رونق گذاشت - انتهی. در تاریخ ایران باستان (ج ۳ ص ۲۰۸ به بعد) آمده است: آنتی‌گون [از سرداران قوی لشکر مقدونی اسکندر] پس از اینکه بر تمام سوریه و فنیقیه تسلط یافت خواست با اعراب نبطی بچنگد زیرا می‌پنداشت که نبطی‌ها با او دشمن‌اند با این مقصود ۴۰۰۰ پیاده سبک‌اسلحه و ۶۰۰ سوار بپرداری اینه نام داده گفت بر اعراب مزبور ناگهان بتازد و دارائی آنها را تصرف کند... روز عیدی نزدیک شد و انباط عازم گشتند بجائی که محل اجتماع همه است برای خرید و فروش برونند اینها قبلاً زنان و کودکان و پیرمردان و خواسته‌های خودشان را در پطرا که در دو روز راه از ولایت معموره است جا دادند. این محل حصارى ندارد ولی قلعه‌ای محکم بشمار می‌آید در این وقت اینه موقع را مناسب دید به پطرا حمله کند و بنابر این از ولایت ادمیان ۲۲۰۰ استاد (۷۳ فرسنگ) در سه شبانه‌روز پیاموده در وسط شب وقتی که

اعراب بیخبر بودند بر آنها تاخت بعض آنها را کشته، برخی را اسیر کرد و مقدار زیادی کندر و مُرمکی از انبارها بیرون کشیده و پانصد تالان [دومیلیون و هفتصد و پنجاه هزار فرانک طلا یا سیزده میلیون و هفتصد و پنجاه هزار ریال] پول برداشته زود از پطرا بیرون رفت تا میادا کمکی به اعراب برسد و کار او سخت شود (دیودور گوید که فقط یک پاس شب توقف کرد). یونانها پس از بیرون رفتن از پطرا، دویمست استاد (هفت فرسنگ) راه رفته از شدت خستگی اردو زدند، زیرا یقین داشتند که دشمن اگر هم بخواهد آنها را تعقیب کند، نخواهد رسید اما اعرابی که به جشن‌های عید مشغول بودند همین که از واقعه پطرا آگاه شدند به محل مزبور شتافتند و پس از اینکه از زخمی‌ها کیفیات آن را دانستند به عده ۸۰۰۰ نفر به تعقیب دشمن پرداختند از طرف دیگر اسرای نبطی که در اردوی یونانی بودند همین که از نزدیک شدن انباط اطلاع یافتند فرار کرده خودشان را به آنها رسانیدند و محل و موقع دشمن را نشان دادند. در نتیجه اعراب شبانه بر یونانها که غرق خواب بودند تاختند و عده زیادی را از سپاهیان بسر بریده یا با تیر از پای درآوردند. خلاصه آنکه از پیاده نظام کسی جان در نبرد و از سواران فقط پنجاه نفر فرار کردند... (دیودور کتاب ۱۹ بند ۹۵). پس از اینکه انباط به این خوبی دشمنان خود را تنبیه کردند با مال و منال زیاد به پطرا برگشتند و نامه‌ای به خط سربانی به آنتی‌گون نوشته او را از جهت تعدیش توبیخ و از خودشان دفاع کردند. آنتی‌گون چون میخواست نبطی‌ها را اغفال کند جواب داد که آنها محق‌اند از خود دفاع کنند و تقصیر از اینه است که برخلاف دستور او رفتار کرده ولی در باطن میخواست ناگهان بر اعراب بتازد. بعد هر چند انباط از جواب آنتی‌گون خوشنود گشته از نگرانی بیرون آمدند ولی احتیاط را هم از دست نداده بر بلندیا دیده‌بانانی گماشتند تا اگر حمله‌ای از طرف آنتی‌گون بشود آگاه‌گردند. پس از اینکه آنتی‌گون بمقیده خودش اعراب را اغفال کرد ۴۰۰۰ پیاده کارآزموده با ۴۰۰۰ سوار برگزیده به پطرا دستریوس داد و او را مأمور کرد تا ناگهان بر انباط تاخته آنها را سخت تنبیه کند دمتریوس برای اینکه حرکت خود را پنهان بدارد از بی‌راهه سه روز راه پیامود ولی دیده‌بانان انباط حرکت دشمن را دریافته با آتش‌ها این خبر را به هموطنان خود رسانیدند و آنها ساخولوی برای دفاع پطرا گذارده و حشمتان را به گله‌هایی تقسیم کرده به صحرا رفتند. دمتریوس به پطرا نزدیک شده آنرا محاصره کرد و چون نتوانست قلعه را بگیرد یورش بروز دیگر محول گشت در این

روز وقتی که دمتریوس می‌خواست حمله کند یکی از اعراب نبطی فریاد زد: «ای دمتریوس پادشاه، چه از جان ما می‌خواهی، چرا با ما می‌جنگی؟ با مائی که ما کنمان در کویر است نه آب داریم نه غله نه شراب و نه چیزی که مورد احتیاج شما باشد ما بدین جاها که فاقد چیزهای ضروری زندگانی است پناه آورده‌ایم تا برده نشویم ما یک زندگانی دور از تمدن برگزیده‌ایم و به شما هم آزاری نرسانیده‌ایم از تو و از پدرت خواستاریم که بی‌عدالتی نسبت به ما روا مدارید هدایای ما را پذیرفته دور شوید و ما را دوستان خود بدانید زیرا اگر هم بخواهی در اینجا روزی چند بمانی از جهت نبودن آب و آذوقه نخواهی توانست این کار کنی و دیگر تو قادر نیستی وضع زندگانی ما را تغییر دهی و اگر هم چند نفر اسیر بگیری این‌ها بردگانی خواهند بود که نخواهند توانست در تحت قانونی دیگر زندگانی کنند». دمتریوس پیشهاد نبطی‌ها را پذیرفته لشکرش را از پطرا دور کرد و بعد فرستادگانی خواسته عهد صلح بست پس از آن به ساحل دریاچه آسفالتیت (دریاچه قیر) عزیمت کرده و از آنجا بتزد پدرش رفت. آنتی‌گون پس از اینکه از گزارشات آگاه شد پسرش را از عقد صلح سرزنش کرده گفت این بیگانگان آشتی را بر ضعف تو حمل خواهند کرد، نه به جوانمردیت و بعد راجع به دریاچه قیر پنداشت که می‌تواند عایدات زیادی از اینجا بردارد و با این مقصود هی‌یرونیوم مورخ را مأمور کرد که قیر این دریاچه را حمل کرده به انبارهایی برای فروش بریزد او کشتی‌هایی ترتیب داده به این کار پرداخت ولی اعراب به عده ۶۰۰۰ نفر در کرجی‌هایی که از نی ساخته بودند حمله کرده تقریباً تمام کسان هی‌یرونیوم را کشتند و آنتی‌گون چون کارهای مهم تری داشت، این قضیه را دیگر تعقیب نکرد. (دیودور کتاب ۱۹ بند ۹۶-۱۰۰) و نیز رجوع به پترا در همین لغت‌نامه شود.

پترزبورغ. [پ ط] [اخ] رجوع به پترسبورگ شود.

پترزبورگ. [پ ط] [اخ] سن پترزبورغ. رجوع به پترسبورگ شود.

پطرس. [پ ر] [اخ] یا پطرس یا فطرس حواری در کتاب قاموس مقدس آمده است: در زبان سریانی پطرس را کیفاس خوانند یعنی سنگ و او یکی از جمله دوازده حواری و هم یکی از آن سه نفر اصحاب خاص خداوند بود محتمل است که اهل بیت صیدا یو ۴۴:۱ و پسر یونس یا یوحنا ماهی‌گیر و

برادر اندریاس حواری بوده اولاً اسم او شمعون بود. مت ۱۷:۱۶، ع ۱۴:۱۵ و اول دفعه که توسط اندریاس در دشت با عیسی ملاقات نمود آن حضرت وی را کیفاس نامید یو ۳۵:۱ و ۴۰-۴۲ و در حالتی که وی در دریای جلیل که قریب به کفرناحوم است با برادر خود اندریاس و رفقای ایشان یعقوب و یوحنا به پیشه ماهی‌گیری مشغول بوده. مت ۱۸:۴-۲۳، مر ۱۶:۱-۲۰، لو ۸:۵-۸:۵ مسیح او را به متابعت خود دعوت فرموده وی را آدم‌گیری آموخت در این وقت منزل او و برادر و زن و مادرزانش در کفرناحوم بود. مت ۱۴:۸، مرا: ۲۱ و ۲۹-۳۱. ظاهراً پیشه خوب و خانه و مکتب خود را محض پیروی مسیح ترک نمود. مر ۱۰:۲۸ و بعد از آنکه مدتی با شاگردان پسربرد بدرجه و منصب رسالت مختار و مقرر گردید که یکی از دوازده رسول محبوب گردد. مت ۱۰:۱-۱۱، مر ۳:۱۳-۱۴، لو ۱۲:۶-۱۶. در ایسن وقت مجدداً به کیفاس یا پطرس ستمی شد و ثبوت مفاد و معنای این اسم در وقتی بود که با رسولان دیگر مسیحیت و الوهیت مسیح را به دلیری اقرار نمود. مت ۱۶:۱۶-۱۸ این اسم یعنی پطرس و کلامی که مسیح فرمود یعنی که «بر این سنگ کلیسای خود را بنا میکنم» فی‌الحقیقه نبوتی بود که پطرس مخصوصاً در قرون اولیه کلیسا صاحب چه درجه عالی خواهد بود و روز پنطیکاست از جانب رسولان تکلم مینمود که در آن حال سه هزار نفوذ یهود ایمان آورده بکلیسا افزوده شدند. ع ۱:۲ و در واقعه ایمان آوردن کرنیلیوس خداوند پطرس را برگزید که قبایل را به کلیسای مسیح دعوت نماید. ع ۱۱:۱ و ۱۵:۷ مقابل اقر ۳:۱۱، اف ۲۰:۲-۲۲، مکا ۲۱:۱۴ اقتداری که او در کلیسا داشت بعد از آن به عموم شاگردان نیز داده شد. مت ۱۸:۱۸؛ طبیعت غیور و مقتدر و امیدوار او و میلی که به افضلیت و ترجیح داشت در ضمن واقعات متعجبه مسطوره در اناجیل بخوبی معلوم است که از آن واقعات اشتباهات او را که در مقصد تجسم مسیح داشته و بسبب آن توبیخ سختی یافت. مت ۲۱:۱۶-۲۳ و محبت گرمی که با معلم الهی داشت. یو ۶۷:۶ و ۶۹ و نذر مقتضراتی که او بر خود قرار داد که در هر حال بخداوند متمسک باشد و انکار نمودن خداوند و توبه سخت بعد از آن در مت ۲۶:۳۱-۳۵ و ۶۹-۷۵ مر ۱۴:۲۷-۳۱ و ۶۶-۷۲ و لو ۲۲:۲۱-۲۴ و ۳۴-۵۷-۶۲ یسو ۱۳:۳۶-۳۸ و ۱۸-۱۵:۱۸ و ۲۵-۲۷ مذکور است و اول حواری‌گی که مسیح را بعد از قیامتش مشاهده نمود او بود لو ۲۴:۲۴ اقر ۵:۱۵ و پس از آنکه سه مرتبه محبت خود را

نسبت به مسیح اقرار کرد موافق سه مرتبه انکاری که نموده بود مسیح وی را از برای هدایت کلیسا مأمور فرمود. یو ۱۵:۲۱-۱۹، وفات و قیام مسیح و حالات متعلقه به آن اثر غریبی در خاطر این رسول نموده من بعد رفتار او تقریباً بلااستثناء دلیر و ثابت و شایسته اسم او بود در دوازده باب اول کتاب اعمال رسولان او در سخن و عمل مشهور بود. بعد از آنکه از زندان تخمیناً در سال ۴۴ م. اعجازاً خلاصی یافت از نظر ما محو گشته تا اینکه در سال پنجاهم میلادی در مجلس شورائی که در اورشلیم منعقد شد ظاهر گشت. اگرچه رئیس مجلس نبود ولی در جواب دادن سوالات مهمه در خصوص نسبت مسیحیان قبایلی به شریعت موسی شراکت داشته. ع ۱:۱۵ دو سال بعد از آن پولس که خود را به هیچ وجه پست تر و کمتر از پطرس نمی‌دانست. غلا ۱:۱۵-۱۶ و ۲:۶-۹ وی را از جهت رفتار غیرموافق و بیجانی که در انطاکیه نموده بود توبیخ مینماید. غلا ۲:۱۱ ولی این توبیخ بهیچوجه باعث اضطراب و سردی محبتی که پطرس در حق «برادر محبوب خود پولس» داشت نگردید. ۲ پتر ۳:۱۴ پولس مجدداً او را در سال ۵۷ م. یعنی در وقتی که با زوجه خود بکار رسالت مشغول بود ذکر می‌نماید. ۱ قر ۵:۹، محتمل است که این شغل در میان یهودیان پراکنده‌ای که در آسیای صغیر سکن داشتند بوده باشد. ۱ پتر ۱:۱۱ ظاهراً چنین مینماید که پطرس در قرتنس. ۱ قر ۱:۱۲ و ۳:۲۲ و هم در بابل ۱ پتر ۱۳:۵ مشغول تبلیغ بوده است مصنفین پایانی برآنند که او خلیفه رومیه بوده مدت ۲۵ سال در آنجا سکن داشت اما برهان قوئی بر رد این مطلب اقامه شده است. اولاً اینکه پولس در نامه‌ای که در سال ۵۸ م. به رومیان نوشت هرچند که سلام محبت‌آمیز و مؤدبانه به مردان و زنان معارف آنجا میفرستد بهیچوجه پطرس را ذکر نکرده ثانیاً اینکه از بیان الهامی که در کتاب اعمال و یا از نامه‌های متعدده که پولس در رومیه نگاشت که سلامهای بسیاری نسبت به رومیان در آن درج می‌نماید بهیچ وجه معلوم نمیشود که در سال ۶۱ م. یعنی در زمانی که پولس به آنجا رسید و یا در مدت حبس او پطرس در آنجا بوده یعنی در سال ۶۱-۶۳ م. ع ۱:۲۸-۳۱ و نیز بهیچ وجه معلوم نیست که پطرس سابقاً در آنجا بود مصنفین سلف مسیحی برآنند که پطرس در روما قریب بهمان وقتی که پولس شهید شد بدرجه شهادت رسید اما زمان آن را معین نمی‌کنند ممکن است که در سال ۶۴ یعنی در هنگام ستمکاری نیرون بعد از حریق عظیم معروف

شهر روما پطرس وفات نموده باشد ولی احتمال کلی دارد که در سال ۶۶ یا ۶۸ م. جهان را بدرود گفت میگوید که مصلوب شد. یو ۱۸:۲۱ و ۱۹ و اریجن میگوید که محض اینکه خود را شایسته ندانست که در طور و طرز مرگ مثل خداوند خود باشد درخواست نمود که وی را سرازیر مصلوب کردند. در کتاب مقدس کلامی نیست که دلالت نماید بر اینکه پطرس بر حواریان دیگر صاحب تسلط و اقتدار بوده. ع ۱:۶-۶ و ۱۳:۵ و ۱۳:۲۲. اقر ۱:۱۲ و ۱۳ و ۲۱:۳ و ۲۲، غل ۲:۲ و ۶-۹ و ۱۱ یا بر اینکه در تأثیری که به او میدهند (چونکه او آن سابق‌ترین و چابک‌ترین و امین‌ترین اشخاصی که خداوند را ملاقات کرده بودند می‌بود جانیشینی داشته باشد) برخی معتقدند بر اینکه انجیل مرقس که پطرس او را فرزند خود مینماید. ۱ پتر ۵:۱۳ در تحت توجه پطرس نگارش یافت. دو نامه داریم که عموم کلیسای مسیحین معتقدند بر اینکه آنها به پطرس منسوب است اصلیت نامه اولی بهیچوجه متکری ندارد و معدودی از مصنفین معاصر حواریان برآنند که نامه مرقوم خطاب به کلیساهای مسیحی آسیای صغیر است که دارای یهودیان جدیدالایمان و هم دارای جدیدالایمانان قبایل بودند. ۱ پتر ۴:۳ محتمل است که در بابل بکنار رود فرات نوشته شده باشد. ۱ پتر ۱۳:۵ خلاصه بعضی آنها را برای شهر رومیه تفسیر کرده‌اند و برخی بابل را قریه کوچکی دانند که قریب به قاهره میباشد. امتحان آتشی که در آن زمان بکلیسا رخ نمود دور نیست که ظلم و ستمهایی بود که در اواخر سلطنت نیرون در سال ۶۸ م. به انتها رسید واقع شده پطرس ایشان را به ملاحظه صدق مژده و ایقان نجات در مسیح به ایمان و اطاعت و صبر ترغیب مینماید. نامه دوم پطرس. این نامه نیز بهمان اشخاصی که نامه اول به آنها مکتوب بود نگارش یافته است مقصد کلی این رساله آن است که تعلیماتی را که در رساله قبیل داده شده ثابت و برقرار نماید و مؤمنین به مسیح را بر رفتار شایسته که لایق این ادعای عالی ایشان یعنی اخلاص داشتن به مسیح باشد برانگیزاند. کلیسای سلف در نگارش یافتن این رساله و نسبت آن به رسول اول چندان اطمینان نداشتند ولی دلیل مقنعی نداریم بر اینکه نامه خارج از کتب قانونی الهی و یا اینکه تصنیف پطرس نباشد. ۲ پتر ۱:۱ و ۱۸ و ۳:۱۰ مقابل ۱ پتر ۳:۲۰ و پتر ۵:۲ در بسیاری از کلمات شباهت به نامه یهودا دارد و هر دو نامه پطرس فیمابین تعلیمات پطرس و پولس توافق کلی میدهد و غلبه با محبت و حلم توفیق الهی را در مصنفین آشکار میازد

ایمانی که به توسط پولس شرح شده در کلمات پطرس با امید کامل قرین است و در اقوال یوحنا با محبت مقرون میباشد. - انتهی. پطرس را در بعض کتب اسلامی شمعون و شمعون الصفا نوشته‌اند.

پطرس. [پِ رُ] (اخ) نام کشیشی که از طرف امریکا در حفريات پابل نظارت داشت. این حفريات از ۱۸۸۵ م. از طرف امریکائها و آلمانی‌ها شروع و آثار بسیاری از معابد و غیره کشف شد از جمله معبد شهر نیپ‌پور است بعد دفتر معاملات و اسنادی بسیار که راجع به قرون ۱۸-۱۳ ق.م. میباشد و در بعض موارد تا زمان تسلط پارسیها پائین می‌آید. نتیجه این کاوشها را نوشته در امریکا منتشر کردند^۱ و پطرس کتابهایی در این باب بطبع رساند^۲.

پطرس. [پِ رُ] (اخ) غالی پاشا. رجوع به غالی پاشا و بطرس شود.

پطرس پاتریسیوس. [پِ رُ] (اخ) نام سفیری است که از جانب دربار بیزانس بحضور خسرو اول [انوشروان] سفارت سیاسی فرستاده شد و عامل مصالحه سال ۶۵۲ م. گردید وی سفرنامه تاریخی نوشته است که بعضی قطعاتش در نامه گزارش سفارتها^۳ نقل شده و باقی مانده است^۴.

پطروگرا. [پِ رُ] (اخ) یا پطروگرا. رجوع به پترسورگ و سن پترسورگ و لنین‌گرا و پطر شود.

پطروباس. [پِ] (اخ) مسیحی رومانی که پولس در رساله‌ای به رومیان ۱۴:۱۶ وی را سلام میفرستد در خانواده امپراطور، یک یا دو نفر به این اسم بودند قی ۱۳:۱ و ۲۲:۴. (قاموس کتاب مقدس).

پطروناس. [پِ] (اخ) (به معنی زندگانی پدرش) و او مرد مسیحی رومی بود که بعضی برآوند که از جمله هفتاد شاگرد بوده بعد اسقوف بوطولی شد و در آنجا در ۴ تشرین دوم بدرجه شهادت رسید. بنا بر این اهالی شهر برای او عید سالیانه نگاه میداشتند و در باب ۱۴:۱۶ نامه رومیان مینویسد که پولس وی را سلام میفرستد. (قاموس کتاب مقدس).

پطرونه خلیل. [پِ نَخ] (اخ) در دوره سلطان احمدخان ثالث یکی از ضباط ینی‌چریها و از مردم آرنآؤدستان (آلبانی) بود و چون با خلیل پهلوان ینی‌چری آغاسی و رفقای او به پاره‌ای اعمال مفسدانه برخاستند به امر دولت کشته شدند. (قاموس الاعلام ترکی).

پطریارخ. [پِ] (اخ) (شیخ‌القبايل) حاکم و فرمانفرمای طایفه و خانواده را گویند و این مطلب در عهد جدید به ابراهیم عب ۴:۷ و پسران یعقوب ع ۸:۷ و ۹ و داود ع ۱ ۲۹:۲

نسبت داده شده‌است. در ترجمه هفتاد این لفظ ترجمه رأس یا سرور طایفه میباشد ۱ تو ۲۲:۲۷ ولی این لفظ عموماً در کتاب مقدس مقصود از اشخاصی است که قبل از موسی بوده‌اند طور و طرز حکومتی که از لفظ مستور متفاد میشود در ابتدای تاریخ عبرانیان متداول بوده‌است چنانکه پدر مادام‌الحیات در خانواده و نسلهای خود صاحب اقتدار و تسلط تامی بود و پس از مرگ غالباً این جلال و رتبه بعهده اول زاده موکول بود اما نه همیشه. پید ۲۷:۲۹ و ۲۹:۲۹ و ۱:۵ و ۲ و از رؤسا و پطریارخهای طایفه یک مردی را اختیار میکردند. ۱ عد ۴:۱-۱۶ ملاحظه در پیران یا مشایخ و پس از خرابی اورشلیم قوم یهود دو نفر رئیسی را که بر سه‌دهم ریاست داشتند پطریارخ میگفتند و این لفظ در بعضی از شعب کلیسای مسیحی نیز متداول شده برای تعیین محترمی که اعظم بودند استعمال میکردند. (قاموس کتاب مقدس).

پطریق. [پِ] (اخ)^۵ (سن...) یکی از بزرگان مسیحی است. مولد او بسال ۳۷۷ م. در ارموریک بود و در عفوان شباب حکمران ایرلند موسوم به اونیل وی را به اسیری گرفت و او به گل (فرانسه قدیم) گریخت و در ۴۷۲ م. به ایرلند بازگشت و به تبلیغ دین مسیحی پرداخت مردم ایرلند که بدو سخت معتقد میشدند پاره‌ای خوارق عادت به وی نسبت کنند و او ترجمه حال خویش و بعض چیزهای دیگر نیز نوشته‌است یادکرد (ذکران) او در هفدهم مارس است.

پطمس. [] (اخ) در کتاب قاموس مقدس آمده‌است مکا ۹:۱ جزیره‌ای است در ارجیل (مجمع‌الجزایر - گنگبار) روم که فعلاً آنرا پطمه گویند و اندازه بعد مسافت از طرف جنوبی ساموس بدانجا تخمیناً بیست میل و از طرف غربی آسیای صغیر بیست و چهار میل میباشد و رومیان خطا کاران و مقصرین را به آنجا میفرستادند چنانکه یوحنا ای انجیلی نیز در سال ۹۴ م. یعنی در زمان سلطنت دومیشیانس بهمین جهت به آنجا فرستاده شد. خاکش بسیار حاصلخیز است زیرا که زمیانش کلیه مرکب از سنگهای خشک میباشد که قدری خاک روی آنها را پوشیده‌است گویند این جزیره بقایای آتش‌فشان است و به مسافت قلیلی از ساحل حجره و مغاره‌ای است که گمان می‌برند یوحنا سفر مکاشفات را در آنجا مرقوم داشت - انتهی.

پنغاز. [پِ] (ا) عجب و تکبر و خودستایی را گویند. (برهان قاطع). پندار. خودپسندی.

پنغاز. [پِ] (ا) چوبکی باشد که درودگران در شکاف چوبی که شکافتند گذارند و

کفش‌دوزان مابین کفش و قالب نهند و در مؤید الفضا با رای بی‌نقطه بر وزن هزار نوشته شده‌است. (برهان قاطع). چوبکی باشد که درودگران در میان شکاف چوبی که آنرا بشکافتند بنهند تا زود شکافته شود و کفش‌دوزان در فاصله کفش و کالبد فرورند تا کفش گشاده شود و آنرا پنهان و پانه و فانه نیز خوانند... و بعضی لغویین به بای تازی متوج و فا و رای غیرمنقوله تصحیح کرده‌اند همانا که ایشان را سهو افتاده است. (فرهنگ جهانگیری). چوبی که درودگران میان چوب اره کشیده گذارند تا بهم نیاید. گاو. گوه.

ژاژ میخایم و چون ژاژم خشک خاراها دارم چون نوک پغاز.

ابوالعباس (از فرهنگ جهانگیری) ۶.

پغمان. [پِ] (اخ) سلسله کوهی نزدیک کابل به هندوکش و کوه‌بابا پیوسته‌است سرچشمه رود هلمند. (هیرمند - هندمند) از سلسله غربی آن کوه است. احتمال دارد که کوه‌اوشیدران یا اوشیدم که هر دو یکی است و مکرراً در اوستا یاد شده همان سلسله کوهی باشد که رود هلمند از آن میخیزد. (از تفسیر یشتها تألیف پورداود ج ۲ ص ۲۹۷).

پغنه. [پِ ن / نِ] (ا) پله و پایه و زینت نردبان را گویند. (برهان قاطع):

پغنه بام دولت باشد
این چهار آخشیج و هفت فلک.

شهاب‌الدین (از فرهنگ جهانگیری) (از رشیدی).

پغه. [پِ] (ا) (صوت) بادی بود که از دهان پدر آرنند برای کشتن چراغ یا تیز کردن آتش یا سرد کردن چیزی گرم و امثال آن. پغو. فوت.

1 - The Babylonian Expedition of University of Pennsylvania.

۲- ایران باستان ج ۱ صص ۵۴-۵۵.

3 - Excerpta de Legationibus.

۴- ایران در زمان ساسانیان ترجمه رشید یاسمی ص ۴۳.

5 - Patrick.

۶- در لغت‌نامه اسدی چ طهران این کلمه با بابه موحده آمده‌است و گویند چوبی بود که در وقت شکافتن چوب در میان شق وی نهند تا زود شکافته شود. و در نسخه دیگری از اسدی آمده: چوبکی بود که درودگران در میان شکاف چوب نهند و کفش‌گران بر کالبد موزه نهند. و نیز در نسخه‌ای دیگر: چیزی بود در میان شکاف همزم نهند تا آسان‌تر شکافتند، ابوالعباس گویند:

ژاژ میخایم ژاژم شده خشک

خار دارد همه چون نوک پغاز - انتهی.

ولی این شاهد برای رساندن این معنی بالغ نیست چه پغاز اگر معنی مزبور باشد خار ندارد. والله اعلم.

7 - Marche. Degrés. (فرانسوی).

دم باد:

معاذالله که من نالم ز چشمش^۱
وگر شمشر یارد ز آسمانش
بیک پف خف توان کردن مر او را
بیک لیج پخج هم کردن توانش.
یوسف عروزی (از لغت نامه اسدی ج پاول
هورن).

هر که در سر چراغ دین افروخت
سبلت پف کنانش پاک بسوخت. سنائی.
خط بمن انداخت گفت خوه برو خوه نی
کشت چراغ امید من به یکی پف. سوزنی.
از پف هر ناقص این چراغ نمیرد
نورالیهش ضامن است باتمام.
اثیر اخیسکتی.
کاین چراغی را که هست او نوردار
از پف و دمه‌های دزدان دور دار. مولوی.
کی شود دریا بیوز سگ نجس
کی شود خورشید از پف منطس. مولوی.
- امثال:
به پفی مشتعلند و به تفی خاموشند.
کسی که از شیر سوخت دوج را پف کرده
خورد.

|| آماس. ورم.

پفالو. [پ] [نمف مرکب] پف آلود. در تداول
خانگی آماس کرده و مائل بزردی و بیشتر در
پشت چشم و روی مردم بکار رود. ۴ آماسیده
روی. مهتل. (منتهی الارب).

پف تلنگر. [پ] [ت] [گ] [ا] مرکب] از پف
بمعنی دم و تلنگر. زدن با نوک ناخن وسطی
فشرده به ایهام. || نان از شب مانده که بار دیگر
بر سر آتش نهاده و نرم کنند.

پفنج. [پ] [ا] کف دهان و خویوی دهان باشد.
(فرهنگ اویهی):

قی اوفتد آترا که سر و روی تو بیند

زان خلم و از آن پفنج چکان بر برو بر روی.

شهد.

و رجوع به پفنج شود.

پفخیم. [پ] [خ] [ق] در بعض لغت‌نامه‌ها و از
جمله شعوری آمده‌است که این کلمه بمعنی
بسیار است و بیت ذیل را شاهد آورده‌اند:

بدان ماند بنفشه بر لب جوی

که در آتش زنی گوگرد پفخیم. منجیک.

لیکن این کلمه پفخیم است با بای موحده
مکسوره نه پ. و باء جزء کلمه نیست و اصل
پفخیم است بمعنی بسیار. رجوع به فخم شود.

پفوه. [] [ا] در لغت‌نامه شعوری بقتل از
لغت‌نامه نعمه‌الله بمعنی آلت جولاهاگان
آمده‌است. لکن صحیح آن پفته است. رجوع
به پفته شود.

پفشردن. [] [مص] در لغت‌نامه شعوری
این صورت آمده‌است و بدان معنی برافشاندن
داده‌است. لکن ظاهراً مصحف پفتردن باشد

بمعنی از هم دریدن.

پف فرس. [پ] [ف] [ا] [خ] نام^۲
قصبه‌ای در سویس از بخش سن‌گال و که
۱۶۷۵ تن سکنه دارد و دارای چشمه‌های
آب‌معدنی است.

پف فل. [پ] [ف] [ا] [خ] توفیل -
گنار. داستانرا^۳ و ادیب آلمان متولد در
کلنار سال ۱۷۳۶ م. و متوفی در همان محل
سال ۱۸۰۹.

پفگت. [پ] [ف] [ا] (مصفر) آلتی از نی یا چوب
میان کاواک که کودکان بدان با گلوله‌های
گلین گنجشک شکار کنند. لوله‌ای که کودکان
مهره گلین در آن نهاده و بفشار دم و نفس مهره
را جهاند و گاه بدان گنجشک شکار کنند.
چوب میان کاواک یا نی که کودکان مهره و
گلوله گلین در آن نهند و بزور دم و نفس
بپفکنند و بنجشک شکارند:

... دارم که نام دارد نیمور

همچون پفک عقیق کش مهره بلور. سوزنی.
تفک. تزتک^۴. || نوعی شیرینی سخت سبک
که از سفیده تخم مرغ و قند سازند که در دهان
زود آب شود. قسمی شیرینی کم‌وزن و
میان‌خالی.

پف کاسه گری. [پ] [ف] [س] / [س] [گ]
(ترکیب اضافی، مرکب) فوت کاسه گری.
تعبیری مثلی است. نهانی و دقیق‌ترین قسمت
فنی. گویند مردی از ایران به آموختن هنر
چینی‌سازی به چین شد و در کارخانه آن هنر
بیاموخت و به ایران بازگشت لکن ظرف‌های او
خشن و ناهموار می‌آمد بار دیگر به چین شد
و نزد استاد خود از ناصافی و ناهمواری

کارهای خویش شکایت برد او بشا گردگفت
تا کار استاد را بار دیگر از اول تا آخر ببیند
مگر نقص کار خویش بیابد. شاگرد دست
استاد را می‌پایند تا هنگام گذاشتن کاسه در
کوره استاد کاسه را در دست گرفته و سخت
در آن پف کرد تا گرد و غبار آن یکبارہ زائل
شد و سپس در کوره نهاد شاگرد نقص کار
خویش دریافت و پس از آن گاه به کوره
گذاشتن کاسه‌ها را پف میکرد و ظروف هموار
و لغزان می‌آمد. (نقل بمعنی از فرهنگ نظام):

آن دلبر کاسه گر که چون حور و پرست
جان در تن من ز هجر رویش سرفیست

گر لب به لبم نهد ز سر جان یابم
کارم موقوف یک پف کاسه گریست.

باقر کاشی (از لغت‌نامه ضیاء).

و نیز رجوع به پف شود.

پف کردگی. [پ] [ک] [د] [ا] [مص] حالت و چگونگی آماسیده.
مرکب) حالت و چگونگی آماسیده.

پف کردن. [پ] [ک] [د] [ا] (مص مرکب) دهن
را بسته از میان دو لب دم برآوردن و دمیدن
برای تیز کردن یا کشتن آتشی یا سرد شدن

حازّی. دمیدن. فوت کردن. (در تداول عوام):
هر آن شعی^۷ که ایزد بر فرورد
هر آن کسی^۸ پف کند سبلت بسوزد.
بوشکور (از لغت‌نامه اسدی نخجوانی).

هر که بر روی مه فشانند تف

یا کند بر چراغ آنجم پف. جامی.
|| آماسیدن. آماهییدن. نفع کردن. خیز
برداشتن چنانکه روی و پشت پای و پشت
دست و جز آن. برآمدن. باد کردن. ورم کردن.
بالآمدن: روی بچه پف کرده است. کوکو پف
کرد. شامی پف کرد. || مجازاً بمعنی تکبر
کردن در تداول عوام.

پف کوه. [پ] [ک] [د] / [د] (نمف مرکب)
آماسیده. ورم کرده. برآمده. || پفالو.

پفکی. [پ] [ف] [ا] (ص نسبی) در تداول عوام
سخت سست و ضعیف. سخت بی‌دوام.

پف نیم. [پ] [ن] [ا] (مرکب) نمی که کلاهدوزان
به کلاه و قهوه‌چیان به تنبا کوزند با آبی که در
دهان گیرند. و با زدن صرف شود.

پفوه. [پ] [ا] [ا] [ا] پف. فوت. باد. دم. نفخه:
آنکه بر شمع خدا آرد پفو

شمع کی میرد، بسوزد پوز^۹ او. مولوی.
پفور تسیم. [پ] [ف] [ر] [ت] [س] [یم] نام^{۱۰}
شهری در آلمان (در ناحیه باد) برکنار رود
اینس شعبه‌ای از کنار، دارای ۸۰ هزار تن
سکنه. مرکز صنعت جواهرسازی آلمان.

پفورتن. [ف] [ت] [ا] [خ] [ا] لوتی شارل هانری
دو. مرد سیاسی اهل باواریا متولد در رید^{۱۱}. وی
حریف بیسمارک بود و در مبارزه با او مغلوب
گردید. و مولد او ۱۸۱۱ و وفات ۱۸۸۰ م.
است.

پفیدگی. [پ] [د] [ا] [مص] حالت و
چگونگی آنچه آماسیده و برآمده باشد.
پف کردگی.

پفیدن. [پ] [د] [ا] (مص) پف کردن. آماسیدن.
ورم کردن: با سر و روئی پفیده. و صاحب
لغت‌نامه شعوری به پفیدن معنی کشتن و
اطفاء و خاموش کردن آتش و چراغ میدهد.

پفیده. [پ] [د] [ا] (نمف) پف کرده.
آماس کرده. برآمده. ورم کرده.

پفیفر. [پ] [ف] [ا] [خ] [ا] (ایدا...) نام زنی
۱- ظ: خشش.

۲- Pfaeffers. 3 - Pfeffel.

۴ - Fabuliste (فرانسوی).

۵- نل: چیزی.

۶ - Sarbacane (فرانسوی).

۷- نل: چراغی را.

۸- نل: هر آن کشت.

۹- نل: ریش.

10 - Pforzheim.

11 - Pfordten. 12 - Ried.

13 - Pfeiffer.

سیاح و رحاله از اهالی اطریش متولد وین در ۱۷۹۷ م. و مستوفات بهمانجا در ۱۸۵۸ م. شوی وی در جوانی بمرود او پس از آنکه فرزندان خویش را بزرگ کرد در ۴۷ سالگی بعملی کردن آرزوی دیرین خود یعنی سیاحت عالم پرداخت و اول به روملی و آسیای صغیر و فلسطین و مصر و سپس به سوئد و نروژ و ایسلاند رفت و مابین ۱۸۴۶ تا ۱۸۵۱ م. با تصادف به هزاران مهالک دو بار دور کره زمین را بگردید و در کورت دوم در جزیره ماداگاسکار مبتلای تب شد و با همان تب درگذشت. سیاحتنامه او را در آلمان طبع و نشر کرده‌اند و به دیگر السنه نیز ترجمه و منتشر شده‌است. (از قاموس الاعلام ترکی).

پفیوز. [پ] (ص) در تداول عوام، سست و ضعیف و بیکاره، پنه پنه، پخمه، چلمن.

پکته. [پ] (ل) غوک، وزغ، چغز، قرباغه، بزغ، مکمل، (اوبهی)، قاس، غنجموش، ضفدع؛ ای همچو یک پلید و چنو دیده‌ها برون مانند آن کسی که مر او را کنی خَبَک تا کی همی درآئی و گردم همی دوی حقا که کمتری و فزاگن تری ز یک.

دقیقی یا لیبیی (از لغت‌نامهٔ اسدی).
 ارعنائی بود و گرد کسی برگردیدن نیز طمع گویند ولیکن از آن پیشین درست‌تر است. (لغت‌نامهٔ اسدی). خودآرای و خودپسند را گویند و به این معنی به ضم اول هم گفته‌اند. (برهان قاطع):
 تا کی همی درآیی و گردم همی دوی حقا که کمتری و فزاگن تری ز یک.
 خسروانی (از لغت‌نامهٔ اسدی).
 آن یکی بی هنر عزیز چراست وین دگر خوارمانده زیر سمک این علامت نه آن هستی بود؟
 پس چه دعوی کنی بدو و چه پک؟
 خسروی (از لغت‌نامهٔ اسدی).
 اهر یک از پله‌های نردبان. (برهان قاطع). پایهٔ نردبان. [تک و پوی. (اوبهی).] آلات خانه را از کاسه و کوزه و غیره گویند. (اوبهی).
پکته. [پ] (ل) هسر چیز گندهٔ ناهموار و ناتراشیده را گویند و مرادف لک باشد چنانکه گویند لک و پک. (برهان قاطع):
 ای شوربخت مدبر معلول شوم بی وی ترش‌روی ناخوش مکروه لک و پک.
 پوربهای جامی.
 [جامهٔ سخت و درشت؛ در آن بارگه گفت پک پیش شاخ میانهای دنداننش از گو فراخ.
 نظام قاری (دیوان البسه).
 خیال فاسد بافندگان و معنی من
 چو جامهٔ خواب پکست و قطیفهٔ اخضر.
 نظام قاری (دیوان البسه).

[[ص) مخفف پوک که بمعنی بی مغز و پوچ و میانه‌تهی باشد. (برهان قاطع):
 تیزی و بی‌طعام و نفه چون پیر و دوغ بی‌ذوق و خشک‌مغز و تهی همچو جوز پک.
 پوربهای جامی.
 [[ل) پتک و مطراق آهنگران (مخفف پتک):
 با من مشو چو آهن و پولاد سخت چشم تا نشکنم سر تو چو سندان بزخم پک.
 پوربهای جامی.
 [نام یک طرف بجلول (قصاب‌بازی) که آنرا عاشقی گویند. (برهان قاطع). و روی دیگر را جیک خوانند:
 دست در شش بجل سبک نرنی
 نخوری ریو و چار پک نرنی.
 ؟ (از فرهنگ رشیدی).
 [برجستن و فروجستن باشد. (برهان قاطع).
 - پک زدن: یک بار نفس زدن به غلیان و چیق و سیگار و مانند آن: دو پک به غلیان زدن. یک یک چیق کشیدن.
پکک. [پکک] (ل) بسند انگشت دست و انگشت پای را گویند. (برهان قاطع). [[ل) (صوت) نقل آواز خندهٔ ناگهانی که مانع شدن از آن را نیز خواهند: پکی زد بخنده، یعنی با آنکه میخواست از خنده خودداری کند و دهان فراهم آورده بود بی‌اختیار لب‌های او باز شده و سخت بخندید.
پک. [پ] (لخ) نام دهستان سن و آواز از ایالت ورسای. دارای ۴۶۰۳ تن سکنه. و راه‌آهن از آن میگذرد.
پکا. [پ] (ل) صاحب فرهنگ شعوری گوید نوعی درخت است.
پکاری. [پ] (فرانسوی، ل) نوعی خوک وحشی آمریکای جنوبی است و گوشت آن بسیار نازک و ترد است.
پکام. [] (ل) حب‌الاس است. (فهرست مخزن الأدوية).
پک تیک. [پ] (فرانسوی، ل) ماده‌ای را گویند که لرزانک‌های نباتی را غلظت بخشد و نیز حموضتی که از تأثیر جسم قلیائی بر «پکتین» حاصل آید.
پک تین. [پ] (فرانسوی، ل) مادهٔ خاص که در بسیاری از میوه‌ها هست.
پک تی نی پرافش. [پ] (فرانسوی، ل) شعبه‌ای از نواعم گاسترئید که اعضاء تنفسی آنها دارای برگه‌ها و وریقه‌های مضرّس است.
پکرو. [پک] (ص) گسیج و متحیر شده از حوادثی بد که پیش آمده‌است. که فکر نتواند کرد از پیری یا کثرت مصائب. گنج از هجوم مصائب و یا پیری بسیار و مانند آن. خرف. [خرف از پیری.
 - پکر شدن؛ حالت گنجی و بی‌فهمی پیدا کردن.

- پکر کردن؛ ایجاد حالت گنجی و بی‌فهمی.
پکرو. [پک] (ل) قسمی بازی ورق.
پک زدن. [پ ز د] (مص مرکب) یک بار دود غلیان و سیگار و چیق و مانند آنرا بدهان و گلو درکشیدن.
پکس. [پک] (ل) استخوان انگور باشد که در میان غُوم بود یعنی دانهٔ انگور؛ آن خوشه بین چنانکه بکی خیک پر نرید سر بسته و نبرده بدو دست هیچکس بر گونهٔ سیاهی چشم است غُوب اوی هم بر مثال مردمک چشم ازو پکس.
 بهرامی (از صحاح الفرس).
 دیدهٔ حامد بتو چون غُوب انگور است سرخ در لگدکوب عنا بادش جدا آب از پکس.
 سوزنی (از صحاح الفرس).
 در لغت‌نامهٔ اسدی شعر بهرامی برای تکس (که آنرا تکو و تکش نیز گویند) بشاهد آمده‌است و ظاهراً همین سه صورت اخیر صحیح است و پکس در اشعار مذکور محرف تکس است. صاحب صحاح الفرس نیز خود در مادهٔ تکش گوید: استخوان انگور بود چون تکز. رجوع به تکش و تکز و تکس شود.
پکسان. [پ] (لخ) هانزی ژرف. سرتیپ فرانسوی، متولد در شهر متز. مخترع توپ‌های خمپاره‌اندازی بنام او. مولد وی بسال ۱۷۸۳ و وفات بسال ۱۸۵۴ م.
پک سودار. [پ] (لخ) نام مردی که در عصر اسکندر آداملکهٔ کازیه را از تخت شاهی محروم کرد. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۶۸).
پکفته کردن. [پک ت / پک د] (مص مرکب) در اصطلاح بنایان پسر کردن بالای دیوار از زیر سقف با پاره‌آجر و گل و گچ و امثال آن.
پکله. [پ ل] (لخ) ^۱ زان کسلود اُزن. طبیعی‌دان فرانسوی متولد در بزانشن. وی را تحقیقاتی سودمند در مبحث حرارت است و

۱- این بیت به این معنی فقط در یک نسخه لغت‌نامهٔ اسدی هست و نسخه‌های دیگر این بیت را که جزء قطعه‌ای است و در معنی دیگر پک آوردم بعنوان مثال برای پک بمعنی چغز نقل کرده‌اند و آنرا در نسخه‌ای از دقیقی و در نسخه‌ای دیگر با اندک تفاوتی از لیبیی و در نسخه‌ای دیگر از سیمجور (کذا) دانسته‌اند. (حاشیهٔ مصحح). این کلمه پک است بمعنی غوک و ضفدع. و معانی دیگر غلط است.
 ۲- نل: نه آن هیت بوده نه فر هستی.
 ۳- ظ. این کلمه «پک» است به قرینهٔ «دو» که در همین مصراع است.
 4 - Pecq. 5 - Pécar.
 6 - Pectique. 7 - Pectine.
 8 - Pectinibranches.
 9 - Paixhans , Henri-Joseph.
 10 - Péclét , Jean-Claude-Eugène.

بسال ۱۸۵۷ م. در گذشته است.

پکلی. [پ] [لخ] نام ضلع از مضافات کشمیر. (غیاث اللغات).

پکمال. [پ] / [پ] ^۱ [لخ] افزار کنشگران باشد که بدان خط کشند و بهریی مخط گویند. (برهان قاطع). آهن چرم دوزی که بدان خط کشند و نقش کنند. خط کش کفاشان. میخط. محط. (منتهی الارب). مِخَطَه. حَط... صیقل کردن چرم و نقش نمودن بر آن به پکمال. (منتهی الارب).

پکمز. [پ] [م] ^۲ [لخ] دوشاب. شیر.

پکن. [پ] [ک] [لخ] ^۳ خانباغ. رجوع به پکینگ شود.

پکنده. [پ] / [پ] [ک] ^۴ [لخ] بسلفت ولایت خوارزم نان را گویند و بهریی خبز خوانند. (برهان قاطع). بزبان خوارزم نان چنانکه سوپ ^۵ آب و در نسخه سروری به کسر پی گفته‌اند و آن اصح است. (فرهنگ رشیدی):

محنت سوپ و پکنده او که از بیخم بکند طبع موزون همی زاندیشه ناموزون کند.

انوری.

پکنه. [پ] / [ن] / [ن] (ص) مردم فربه کوتاه‌بالا را گویند. (برهان قاطع). کوتاه‌قد و کلفت و سروته یکی. در تداول عوام تاپو. خپله:

آن دختر پکنه عصمت‌الدین سرمایه زهد و نیک‌نامی است.

انوری (از فرهنگ جهانگیری).

پکنی. [پ] ^۱ [لخ] نوعی از شراب باشد که بهریی نیید گویند. پاده‌ای که از برنج و ارزن و جو سازند. بمعنی شرابی است که از ارزن سازند زیرا که منسوب است به پکین و پکین و پکن بمعنی ارزن است. حکیم نزاری قهستانی گفته:

مست گشتم ز جرعه پکنی
شد مزاجم ز بنگ مستغنی.

(از انجمن آرای ناصری).

|| پنگان و عرب آن فنجان. بمعنی هر کاسه و پیاله عموماً و طاس مس ته‌سوراخ که بدروی آب گذارند برای تعیین ساعات. و نیز رجوع به بگنی شود.

پکنیج. [پ] [لخ] نهری است به باویر در ایالت ماین علیا منبع آن قصبه کوچکی است به همین نام سپس از نورمبرگ گذرد ابتدا بطرف جنوب و بعد از آن بجانب غرب جاری شود و پس از طی سدهزار گز مسافت به رود رکنیج پیوندد. (از قاموس الاعلام ترکی).

پک و پوز. [پ] [ک] [لخ] (ص) (مرکب، از اتباع) پک و پوزه. از اتباع. بصورت تحقیر. در تداول عوام. شکل. ریخت. هیأت ظاهری. صورت ظاهر کسی اعم از بدن و لباس: پک و پوزی را بین. بدپک و پوز. || بطور اخص، دهان و اطراف آن: پک و پوز را خرد کرد.

— بی‌پک و پوز؛ سست و ضعیف در سخن.

پک و پوزه. [پ] [ک] [ز] / [ز] (ص) (مرکب، از اتباع) رجوع به پک و پوز شود.

پک و پهلو. [پ] [پ] [لخ] (ص) (مرکب، از اتباع). سینه و قسمت راست و چپ آن.

پکوک. [پ] ^۱ [لخ] پتک آهنگران باشد و بهریی مطراق خوانند. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری). || تکیه گاه چوبین که بر کنار بام نصب کنند و آترا بهریی محجر خوانند. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری). طارمی. نرده چوبین که بر کنار بام و صفه و ایوان سازند تا کس نیفتد. || عمارت عالی. (فرهنگ جهانگیری).

پکول. [پ] ^۱ [لخ] تالاری باشد که بر بالاخانه سازند. (برهان قاطع). صاحب فرهنگ جهانگیری پکوک را بمعنی عمارت عالی آورده‌است و ظاهرأ لفظ پکوک محرف پکول است.

پک و لک. [پ] [ل] [ص] (مرکب، از اتباع) گنده و درشت و ناهموار باشد. (برهان قاطع). و نیز رجوع به پک شود.

پک و لک. [پ] [ک] [ل] (ص) (مرکب، از اتباع) تک و پوی و گرد مردم برآمدن. (برهان قاطع). || بسی هنری و رعنائی. (فرهنگ سروری). || آلات خانه و به این معنی به تقدیم لک بر پک هم گفته‌اند و مشهور نیز این است. (برهان قاطع):

چو لوت و پوت شود تار و مار، مرد فقیر
چه میکند خر و بز، یا چه میکند لک و پک.

(از فرهنگ سروری).

پکه. [پ] [ک] [لخ] ^۲ [لخ] طسبیب و کالبدشکاف فرانسوی. متولد در دیپ مولد ۱۶۲۲ و وفات ۱۶۷۴ م. او کاشف مجاری کیلوس است.

پکیانگ‌هو. [پ] [لخ] رودی است در مملکت چین در ۲۶ هزارگزی شمال غربی نان‌یونگ فو، و آن بطرف جنوب جریان دارد و از شهر کانتن گذرد و از فرود سوی این شهر بدریای سی‌کیانگ ریزد طول این رود ۴۵۰ هزارگز است. (از قاموس الاعلام ترکی).

پکی باغ. [پ] [لخ] نام دیهی در تنکابن که اکنون سکنه آن به امیج‌کلا قریه مجاور آن هجرت کرده‌اند. (مازندران و استرآباد را بنویس ص ۲۵).

پکیدن. [پ] [د] [ص] (در لهجه شیرازیان) ترکیدن. || مردن.

پکیده. [پ] [د] / [د] (ن) (ص) (مف) مرده. ترکیده.

پکیده. [پ] [ص] (ص) درهم فرورفته. انبوه سر بهم آورده و شاخهای آن [سرخه‌دار] بسیار و بهم پکیده هستند. (نامه کشاورزی شماره هفتم سال هشتم ص ۴۲۴). چون شاخهای چنانکه در فوق گفتیم بهم پکیده

مانع عبور میشود. (نامه کشاورزی ص ۴۲۵). **پکین.** [پ] [لخ] ^۷ ایلیونیس. قصبه‌ای است در کشورهای متحد آمریکا بر ساحل نهر ایلیونیس و به هشتاد و سه هزارگزی شمال اسپرینگ فیلد. دارای شش هزار تن سکنه است. (از قاموس الاعلام ترکی).

پکین. [پ] [لخ] قصبه کوچکی است در ولایت ایسلیسان. از ایالت مناستر در آرتاودستان (آلبانی) بر ساحل یمین رود اشکومی بر دامنه کوهی در کنار بیشه‌ای در ۶۶ هزارگزی شرقی ساحل ادریاتیک و در ۳۰ هزارگزی غرب ایلیسان. خانه‌های آن بر فراز تپه‌ها و پراکنده‌است و نزدیک ۱۸۰۰ تن سکنه دارد. در وسط این قصبه چهارسویی است و دو مسجد جامع و یک تکیه و یک مدرسه و یک برج ساعت و اطراف آن شالی‌زار است و از این رو هوائی گرفته و خفه دارد و اما قضای پکین که این قصبه در آنجا واقع است از مشرق محدود است به ایلیسان و از شمال غرب به اشقوده و سنجاق دراج و از جنوب به یانیه و سنجاق برات و مرکب از ۹۱ قریه است و زراعت آنجا برنج و ذرت (بسال) و سایر حبوبات و زیتون است. بر حسب سرشماری رسمی سکنه آنجا ۱۵ هزارتن است و همگی مسلمان‌اند و دارای ۲۷ مسجد جامع و یک مدرسه و هفت مکتب و سه تکیه باشد. (از قاموس الاعلام ترکی).

پکینگ. [پ] [لخ] ^۸ پکن. خانباغ نام پایتخت سلسله سلاطین کین که با سلاطین سونگ در آخر قرن ششم هجری بر آسیای شرقی و سواحل اقیانوس کبیر یعنی دو مملکت کره و چین اصلی حکومت میکردند سلاطین کین رؤسای یک دسته از زردپوستان منچو بودند که بر ختا یعنی چین شمالی مسلط آمده و بر آن سرزمین حکومت میکردند و نسبت به چینها قومی خارجی محسوب میشدند پایتخت این سلسله گاهی شهر پکینگ (پکن) بود و گاهی شهر کائی‌فونگ در کنار نهر زرد (هوانگ‌هوه) ^۹. چنگیزخان در سال ۶۱۲ ه. ق. شهر پکینگ را مسخر کرد. قویلای قاآن پس از آنکه خود

1 - Tranchet (فرانسوی).

2 - Sapa (فرانسوی).

3 - Pékin (فرانسوی).

۴- پکند با Paris لاطینه شبیه است.

۵- این کلمه اصل «سوی» است (=سوف) بمعنی آب و شاید ریشه سوپن Supen (آلمانی: Souper) همین کلمه است.

6 - Pequet, Jean.

7 - Pékin.

8 - Pékin. Pe-King.

۹- تاریخ مغول عباس اقبال ص ۶.

را قآن و امپراطور خواند مقر سلطنت خود را در شهر قدیم پکینگ قرار داد و اسم آن را برگردانده خان‌بالیغ یعنی مقرّ خان گذاشت. هولاکو پس از تسخیر دارالخلافه نصف غنایمی را که از غارت آن شهر بدست آورده بود به خان‌بالیغ پیش برادر خویش قوبیلای قآن بعنوان هدیه و پیشکش روانه داشت. (از تاریخ مغول اقبال صص ۱۶۱-۱۶۳). پکن اکنون پایتخت هوپه^۱ است و ۸۰۰ هزار تن سکنه دارد. رصدخانه و کتابخانه‌های عمومی و ابنیه زیبایی آن مورد توجه است و آن سابقاً به چند قسمت تقسیم میشد شهر خارجی یا قسمت چینی و شهر داخلی یا قسمت تاتاری یا منچوئی و شهر زرد یا امپراطوری و شهر سرخ یا قسمت ممنوع که کاخ امپراطور در آنجا بود. صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید: پکن یا پکینگ شهری بزرگ پایتخت دولت کین است و در میان دو رود «بی‌هو» و «یونگ‌تینگ هو» واقع است در کنار جنگلی و در ۵۵ هزارگزی جنوب سد مشهور و ۱۳۰ هزارگزی شمال غربی خلیج پیچیلی در ۳۹ درجه و ۵۴ دقیقه عرض شمالی و ۱۱۴ درجه و ۶ دقیقه طول شرقی واقع است طول این شهر از شمال به جنوب ۸۵۰۰ گز و عرض متوسط آن ۷۰۰۰ گز است و طول حصار این شهر ۳۳۰۰۰ گز باشد. لکن سکنه آن متناسب با وسعت این شهر نیست بیشتر اطراف این شهر خالی از سکنه و قبرستان و باغچه‌ها و ویرانه‌هاست این شهر که سابقاً مردمش تخمیناً چندین میلیون می‌رسیده است امروز شاید در حدود نیم‌میلیون جمعیت دارد و از دو قسمت یعنی شهر چینی و شهر تاتاری و ۱۲ محله دیگر مرکب است. پکن تاتاری در قلعه درونی واقع است و پکن چینی در خارج آن است. مردم آنجا قسمی منچو و قسمی دیگر تاتارند و نزدیک صدهزار تن مسلمان و عده‌ای مسیحی باشند و ارباب حرف و صنایع بیشتر مسلمانانند و مسیحیان غالباً ساعت‌سازی دارند. باروهای اطراف این شهر نهایت مرتفع و وسیع است و دو کوچه وسیع آنجا هست لکن کوچه‌های دیگر بسیار تنگ است و هر کوچه دروازه‌ای دارد که به شب آنرا بندند و کوچه‌ها پیاده‌رو ندارد و خانه‌ها در یک ردیف و رسته ساخته نیست سفالها که بام سقفها را با آن پوشانند رنگارنگ است و هر صنفی از مردم آنجا را رنگی خاص است و شهر را دوازده دروازه است و بر حصار شهر عده‌ای کثیری برجها و باروهاست و پیرامون این شهر خندقی بعرض ۱۸ متر است در زمستان این خندق از آب مملو شود و به تابستان کمی از آن برجای ماند و گنده گردد و هوای شهر را ناسالم کند بهترین ابنیه این شهر

خانه حکمران و خانه‌های اعضاء حکومت است که در قسمت تاتارها واقع است. در قدیم اقامت چینیان و تاتارها در آنجا ممنوع بود لکن این منع امروز برداشته شده‌است و چینیان بدون آن تجاوز کرده و تجارت را در دست گرفته‌اند و سرای حا کم و چند جنگل و تپه و دریاچه مصنوعی و باغچه‌ها و کوشک‌های متعدد در آنجا واقع است و در حقیقت جائی مزین و مفرح باشد بر روی یکی از این دریاچه‌ها پلی به ده چشمه از مرمر کرده‌اند و در اطراف سرای حا کم چندین معبد بزرگ هست و در دیگر جوانب شهر نیز خانه‌های مزین و مهمانخانه‌ها و بت‌خانه‌های جسیم و پاره‌ای طاق نصرتها (خازه) باشد. و مدرسه بزرگی برای آزمایشها و امتحانات علمی و آموزشگاهی برای آموختن زبانها و فنون جدیده و کتابخانه بزرگ از طرف یو‌عیین و یک مطبعه و یک رصدخانه در آنجا دائر است و مسلمانان را چندین مسجد جامع هست بناگفته چینیان شهر پکن در ۱۲۰۰ ق.م. تأسیس شده‌است و در ۱۱۲۵ م. چنگیزخان آنجا را تسخیر کرد و نیبره او قوبیلای قآن بر توسیع و تزین شهر پرداخته‌است و در ۱۶۴۴ م. به ضبط قوم منچو درآمده و حکومت آن امروز در دست همین قوم است. در ۱۶۶۲ م. سیصد هزارتن از زلزله تلف شده‌اند و باز هفتاد سال پس از آن ده‌هزار کس بزلزله بمرده‌اند و در ۱۸۶۰ انگلیسها و فرانسویها متفقاً شهر را ضبط کرده و معاهده‌ای بجزیر با امپراطور آنجا بنفع خود بستند نخستین کس از اروپائیان که این شهر را دیدار کرده‌است مارکوپولو است. - انتهی.

پگت. [پ] (ص) زن نارپستان را گویند. (برهان قاطع). زن و دختر لیموستان. کاعب. || (و) گلوله و بندی که طفلان بدان بازی کنند. (برهان قاطع). گروهه. (فرهنگ سروری). تپله. [گاورس. (برهان قاطع).] [دستار. این لفظ هندی است. (غیاث اللغات).

پگاز. [پ] (ایخ) در اساطیر یونان نام اسب بالدار است که چون برسه سر مدوز را بیرید از خون مدوز پیدا شد و آن پهلوان بر اسب سوار شد و برای نجات آندرومده که در پنجه قهر غولی دریائی گرفتار بود شتافت و پلروفون پگاز را در جنگ شمر بکار برد. پگاز با یک لگد از کوه هلیکون چشمه‌ای بنام هیپ‌پکرن پدید آورد و بقول یونانیان شعرا از آنجا ملهم می‌شدند خود او نیز علامت و رمز قریحه شعر است و پندارند که وی شعرا را با خود بسوی هلیکون برزد.

پگاه. [پ / ق] (ا) مرکب، ق (مرکب) بگا. سخت زود. زود (بامداد). سپیده‌دم. سفیده صبح. صبح زود. صبح نخستین. صبح صادق.

سحر. سرگاه. بکر. بکره. فجر. عَجَسَة. غدوة. غداة. غدیة. (منتهی الارب): سپهبدش راگفت [خاقان چین] فردا پگاه بخواه از همه پادشاهی سپاه. دقیقی. بود آن شب و بامدادن پگاه فردوسی. گرنامایگان برگرفتند راه. فردوسی. چو شب روز شد بامدادان پگاه فردوسی. تپیره برآمد ز درگاه شاه. فردوسی. بود آن شب و بامداد پگاه فردوسی. بپرسش بیامد بدرگاه شاه. فردوسی. همی گفتم از بامداد پگاه فردوسی. بیوزش بیایم بر تو بره. فردوسی. چو شب روز شد بامداد پگاه فردوسی. بفرمود تا بازگردد سپاه. فردوسی. بخسپ امشب و بامداد پگاه فردوسی. برو تا به ایوان او بی سپاه. فردوسی. بود آن شب و بامداد پگاه فردوسی. چو خورشید بنمود زین کلاه... فردوسی. بخت آن شب و بامداد پگاه فردوسی. بیامد بدرگاه بمر سپاه. فردوسی. بود آن شب و بامداد پگاه فردوسی. ز ایوان بیامد بتزدیک شاه. فردوسی. بود آن شب و بامدادان پگاه فردوسی. به آرام بر تخت بنشست شاه. فردوسی. بفرزند گفت ای گزین سپاه فردوسی. مکن جنگ تا بامداد پگاه. فردوسی. دگر روز هم بامداد پگاه فردوسی. بخوان برمی آورد و بنشست شاه. فردوسی. بمیدان شدی بامداد پگاه فردوسی. برفتی کسی کو بدی دادخواه. فردوسی. سپیده‌دمان مرد با مهر شاه فردوسی. بر مؤبدان مؤبد آمد پگاه. فردوسی. دگر روز گرسوز آمد پگاه فردوسی. بیاورد با هدیه پیغام شاه. فردوسی. چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه فردوسی. نشست از بر تخت پیروز شاه. فردوسی. شبی با سیاوش چنین گفت شاه فردوسی. که فردا بسازیم هر دو پگاه فردوسی. ایا گوی و چوگان به میدان شویم فردوسی. زمانی بتازیم و خندان شویم. فردوسی. چنان بد که یک روز موبد پگاه بیامد بنزدیک آن نیک‌خواه فردوسی. چو از خواب بیدار گشتی پگاه فردوسی. همی تاخت باید به آئین شاه. فردوسی. چنین داد پاسخ که فردا پگاه فردوسی. بکوه هواون رسند آن سپاه. فردوسی. چنان بد که یک روز مزدک پگاه

ز خانه پیامد بنزدیک شاه.	فردوسی.	نماز بیگه خفتن ز بامداد پگاه	اسدی (گرشاسب‌نامه نسخه خطی مؤلف ص ۳۹۹).
به نخچیر شد شاه روزی پگاه	فردوسی.	بهر مرادی فرمانبر تو باد فلک	فرسته بر پهلوان شد پگاه
خردمند شاپور با او برآه.	فردوسی.	بهر هوائی یاری‌گر تو باد آله.	خبرداد از کار شاه و سپاه.
تو بردار زین و لگام سپاه	فردوسی.	ز بهر تهنیت عید بامداد پگاه	اسدی (ایضاً ص ۲۲۱).
برو سوی آن مرغزاران پگاه.	فردوسی.	بر من آمد خورشید نیکوان سپاه ^۲ .	سرمه یکی نامه آمد پگاه
چنان بد که ابلیس روزی پگاه	فردوسی.	خجسته باشد روز کسی که دیده بود	ز جفت سپهبد بنزدیک شاه.
بیامد بسان یکی نیکخواه.	فردوسی.	خجسته روی بت خویش بامداد پگاه.	اسدی (گرشاسب‌نامه).
بدو گفت بهرام فردا پگاه	فردوسی.	بفرخی و بشاردی و شاهی ایران شاه	پدرش از پی کینه روزی پگاه
چو آید مقتوره دینارخواه	فردوسی.	بمهرگانی بنشست بامداد پگاه.	همی خواست بردن بکابل سپاه.
مخند و برو هیچ مگشای چشم	فردوسی.	بامدادان پگاه آمد با روی چو ماه	اسدی (گرشاسب‌نامه نسخه خطی مؤلف ص ۳۳).
مده پاسخش گر دهی جز بخشم.	فردوسی.	آنکه آراسته زو گردد هر عید سپاه	پسر هر بامداد پگاه بخدمت آمدی، سلطان
چنان بد که مهراب روزی پگاه	فردوسی.	اندکی غالیه بر زلف سپه برده بکار	چون از حجره خاص بیرون آمدی نخست
برفت و بیامد از آن بارگاه.	فردوسی.	عید را ساخته و تاخته از حجره پگاه.	روی او دیدی. (نوروزنامه).
چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه	فردوسی.	بفرمود تا آسنستان پگاه	از عمر وی از غایت دیری و دداری
فرستاده آمد بنزدیک شاه.	فردوسی.	بیامد بنزدیک رخشنده ماه.	تا شام قیامت نشود روز پگاه است. سوزنی.
چنان بد که ابلیس روزی پگاه	فردوسی.	آمد نوروز ماه می خور و می ده پگاه	از چشم بدان آن ملک نیک نگه را
یکی انجمن کرد پنهان ز شاه.	فردوسی.	هر روزه تا شامگاه هر شب تا بامداد.	تا شام قیامت نشود روز پگاه است. سوزنی.
وزان پس بفرمود تا ساز راه	فردوسی.	منوچهری.	بامدادان پگاه خواب‌زده
بسازند هرچش بیاید پگاه.	فردوسی.	چون دو انگشت دیرانه کند فصل بهار	آمد آن دلبر شراب‌زده.
کنیزک بدو گفت فردا پگاه	فردوسی.	بدوات بسدین اندر شیگیر پگاه. منوچهری.	جمال‌الدین عبدالرزاق.
شوند این بزرگان سوی جشنگاه.	فردوسی.	من سخت پگاه آمدهام پنداشتم که خداوند	بهر صبح از درم مست درآمد نگار
پرانندیشه شد جان شاپور شاه	فردوسی.	بفراغتی مشغول است و بگمان بودم از بار	غالیه برده پگاه بر گل سوری بکار. خاقانی.
که فردا چه سازد کنیزک پگاه.	فردوسی.	یافتن و نیافتن. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۶۹).	بشرطی که چون روز راند سپاه
به هشتم بیامد سیاوش پگاه	فردوسی.	هرچند پگاه است. (تاریخ بیهقی). و روز	ترانیز چون صبح بینم پگاه. نظامی.
اباگرد پیران به نزدیک شاه.	فردوسی.	چهارشنبه سوم ماه ذیقعدة این سال در رسید	رفت پس پیش کفن خواهی ^۳ پگاه
مراگفته بودی که فردا پگاه	فردوسی.	سخت پگاه با غلامی بیست... و سخت	که بیبجم در نمده پیش راه. مولوی.
ز هر سو بجنگ اندر آم سپاه.	فردوسی.	تاریک بود از راه بدرگاه آمد. (تاریخ بیهقی).	که برون آرند آن روز از پگاه
به هشتم تهمن بیامد پگاه	فردوسی.	پنجم شعبان امیر از پگاه نشاط شراب کرد.	سوی میدان بزم و تخت پادشاه.
یکی رای شایسته زد با سپاه.	فردوسی.	(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۱۶). سه دیگر	یکی با طمع پیش خوارزم شاه
فرستاده را گفت فردا پگاه	فردوسی.	روز امیر از پگاهی نشاط شراب کرد. (تاریخ	شنیدم که شد بامدادی پگاه.
چو آبی بدر پاسخ نامه خواه.	فردوسی.	بیهقی ج ادیب ص ۴۶۱). خلعت را رسول‌دار	سعدی (بوستان).
بدو گفت بهرام فردا پگاه	فردوسی.	پگاه بسرای رسول رفته و بیرده. (تاریخ بیهقی	شنیدم که یک هفته ابن‌السبیل
بیام بینم من آن جشنگاه.	فردوسی.	ج ادیب ص ۳۷۶). قاضی منصور پگاه رفته	نیامد به مهمانسرای خلیل
چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه	فردوسی.	بود و بنشاط مشغول شده و شراب او را نیک	ز فرخنده‌خوئی نخوردی پگاه ^۴
نویسنده نامه را خواند شاه.	فردوسی.	دریافته. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۰۵).	مگر بینوائی درآید ز راه. سعدی (بوستان).
همه نامداران لشکر پگاه	فردوسی.	بخفت و پگاه برخاست و بخدمت رفت.	خنک نسیم معنبر شمامه دلخواه
برفتند بر سر نهاده کلاه.	فردوسی.	(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۲۶). پگاه کوس	که در هوای تو برخاست بامداد پگاه. حافظ.
که من خود برآتم کزایدر پگاه	فردوسی.	فروکوفتند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۸۲).	از چه رو شاهی رسد خورشید را بر اختران
بدان سوی جیحون گذارم سپاه.	فردوسی.	امیر ما [مسعود] نیم‌شب خورد و پس بامداد	خاک درگاه او نویسد بنده‌وارش هر پگاه.
که شبگیر از ایدر بر فتم پگاه	فردوسی.	پگاه برخاست و کوس بزدند و برنشستند.	ابسن یسمن (از فرهنگ شعوری) (از
بگشتم همه گرد ایران سپاه.	فردوسی.	(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۴۱).	جهانگیری).
به تنها بر فتم ز خیمه پگاه	فردوسی.	بأسرت بفرمود کایدن پگاه	هیه؛ ساعتی که از پگاه باقی باشد. اتیه ^۵
بلشکر بهر جای کردم نگاه.	فردوسی.	بدشت آر آشاسب را با سپاه.	صُبُوح و ذاصبوح؛ یعنی آدمم او را پگاه.
چنین گفت موبد که فردا پگاه	فردوسی.	اسدی (گرشاسب‌نامه).	
بیاییم یکسر بدین بارگاه.	فردوسی.	کنون بر هیون بسته او را پگاه	۱- نل: همیشه تا نترانده...
بیاساید امروز و فردا پگاه	فردوسی.	فرستم بدرگاه ضحاک شاه.	۲- نل: نیکوان از راه.
همی راند اندر میان سپاه.	فردوسی.	اسدی (گرشاسب‌نامه).	۳- ظ: کفن‌دوزی (۹).
عید خوبان هری آمد و خورشید سپاه	فرخی.	نریمان شد و برد خلعت پگاه	۴- در این بیت سعدی پگاه ظاهرأ معنی
جامه عید پوشید و بیاراست پگاه.	فرخی.	پوشید و شد شاد فقور شاه.	صبحانه و ناشتائی یعنی غذای اول روز آمده
روز منجوس بدیدار تو فرخنده شود	فرخی.		است.
خنک آنکس که ترا بیند هر روز پگاه.	فرخی.		
همیشه تا که تواند شناخت چشم درست	فرخی.		

صُبْحَة: ناقه‌ای که آن را پگاه دوشند. تَصَحُّح؛
پگاه خفتن... صُبْحَة: خواب پگاه و هر چه
بدان پگاه تملل و مشغولی کنند. غَطَاط،
غَطَاط؛ اول پگاه. (منتهی الارب). [زود
(مقابل دیر)؛

از آنکه مرتبه تو چو دید عقلش گفت
بود هنوز چنین چیزها پگاه ترا.

سید حسن غزنوی.

پس از چندین صبوری داد باشد
که گویم بوسه‌ای گوئی پگاه است! انوری.
یک شب یاران گفتند او دیر می‌آید بی‌آید تا ما
نان بخوریم و بخسیم تا او بعد از این پگاه‌تر
آید. (تذکره‌الاولیاء عطار).

چند در دهلیز قاضی ای گواه
حبس باشی ده شهادت از پگاه.

مولوی.

[غلس؛ آخر شب که هنوز تاریک باشد:
غَسَلَس الصلوة؛ پگاه کرد نماز بامداد را.
بتاریکی گزارد نماز را. (زمخشری).
غَلَسُوا الماء؛ بتاریکی آمدند به آب، پگاه
آمدند به آب.

— پگاه‌تر؛ زودتر؛ رسم بود که روز آدینه
احمد پگاه‌تر بازگردد و همگان سلام وی
روند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۲۷). دیگر
روز خصمان قوی‌تر و دلیرتر و بسیارتر و
پگاه‌تر آمدند. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۵۹۱).

— پگاه خاستن؛ سحرخیزی کردن. صبح زود
از خواب برخاستن. بگور؛
پگاه خاستن آمد نشان نهمت مرد
که روز ابر همی باز به رسد بشکار.
ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۲۷۷).

و نیز رجوع به بگاه شود.

پگاه خیز. [پ / پ] (نف مرکب) سحرخیز.
بَکَر. بَکِر. (منتهی الارب).

پگاه خیزی. [پ / پ] (حامص مرکب)
سحرخیزی. بگور.

پگو. [پ] [اِخ]¹ پایتخت قدیم مملکتی
به‌مین نام در بیرمانی. دارای ۱۴ هزار تن
سکنه. اکنون ناحیه‌ای است از بیرمانی که
مرکز آن رانگون است.

پگوی. [پ] [ص] (ص) بلغت زند و پازند مؤید و
حکیم و دانا را گویند. (برهان قاطع). فرزانه.
دانا. دانشمند. حکیم.

پگه. [پ / پ] [گ] (ق) مرکب) مخفف پگاه
است که سحر و صبح [زود] باشد. (برهان
قاطع)؛

فردون پگه کرد سوری چنین
که به زان نبد دیده فغفور چین.

اسدی (گرشاسب‌نامه نسخه مؤلف ص ۳۱۹).
تورو زور پوزش من بجوی

که فردا من آیم پگه نزد اوی.

اسدی (ایضاً ص ۳۰).

پگه آمد ولیک دیر آمد.

سنائی.

کاس می و قول کاسه گر خواه

چون کوس پگه فغان بر آورد.

خاقانی.

از پگه حمال آورد او چو باد

زود آن صندوق بر پشتش نهاد.

مولوی.

گفت قصد کعبه دارم از پگه

گفت هین با خود چه داری زاد راه.

مولوی.

[زود؛

کاله معیوب بخریده بدم

شکر کز عیش پگه واقف شدم.

مولوی.

صاحب فرهنگ رشیدی گوید پگاه و پگه

اصح به پای تازی است. لکن این گفته ظاهراً

براساسی نیست.

پگه خیزه. [پ / پ] [گ] (نف مرکب) مخفف

پگاه‌خیز؛ آنکه بامداد زود از خواب برخیزد.

سحرخیز. بَکِر. بَکَر؛

ز نخجیر و از می بهره‌ز باش

بشب دیر خسب و پگه‌خیز باش.

اسدی (گرشاسب‌نامه نسخه خطی مؤلف

ص ۲۶۷).

پگه خیزی. [پ / پ] [گ] (حامص مرکب)

مخفف پگاه‌خیزی. سحرخیزی. بگور؛

چون غراب اندر پگه‌خیزی علم بیرون ز نیم

سوی طاوسان بستانی هزار آوا و من.

اثیر اخسیکتی.

بخت بیدارت خراسان سحرگه‌خیز را

از پگه‌خیزی که هست از چشم صبح انداخته.

انوری.

آنکه چون صبح از پگه‌خیزی

در دل از مهر حق چراغ افروخت.

ابن یعین (از فرهنگ شعوری).

پگی. [پ] [اِخ] شارل.² نویسنده فرانسوی،

متولد در آرلستان بسال ۱۸۷۳ م. وی

عرفانی مسلک و وطن پرست بود و در ۱۹۱۴

م. وفات کرد.

پگین. [پ] [اِ] (ب) بلغت زند و پازند ارزن را

گویند و آن غله‌ای است معروف. (برهان

قاطع).

پل. [پ] [اِ] طاقی باشد که بر رودخانه آب

بندند و آن را به عربی قطره خوانند. (برهان

قاطع). طاقی که بر روی آب بندند. چیزی که

روی رود برای عبور سازند. یول. میبَر. چشَر.

چَشَر. (منتهی الارب). خَدَک. دَهْلَه. و بر

دجله پلی است از کشتیها کرده. (حدود

العالم).

چو بر دجله یک بر دگر بگذرند

چنان تنگ پل را ببی بسرند.

فردوسی.

یکی پل بفرمود موبد دگر

بفرمان آن کودک تاجور.

فردوسی.

پل و راه این لشکر آباد کن

علف ساز و از تیغ ما یاد کن.

فردوسی.

به ره بر هر آن پل که ویران بدید

رباطی که از کاردانان شنید.

فردوسی.

تخوار آن زمان پیش خسرو رسید

که گنج و بنه سوی آن پل کشید.

فردوسی.

یکی رود بد پهن در شوستر

که ماهی نکردی برو بر گذر

پزانوش گفتا اگر هندسی

پلی سازی این را چنان چون رسی

که ما بازگردیم و این پل بجای

بماند بدانانی رهنمای

برش کرده بالای این پل هزار

بخواهی ز گنج آنچه آید بکار

... چو این پل برآید سوی خان خویش

برو تازنی باش مهمان خویش.

فردوسی.

پلی بود قوی پشتوانهای قوی برداشته.

(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۶۱).

مشو سوی رودی که نائی بدر

به یک ماه دیر آی و بر پل گذر.

اسدی (گرشاسب‌نامه نسخه مؤلف ص ۱۶).

رفتند بجمله یارکانت

بسیج تو راه را هلاکین

زیرا که پل است خر پسین را

در راه سفر خر نخستین.

ناصر خسرو.

پلی شناس جهان را و تو رسیده بر او

مکن عمارت و بگذار و خوش ازو بگذر.

ناصر خسرو.

همه آبها بزیر پل است.

سنائی.

بر روی محیط پل توان بست

نتوان لب خلق را زبان بست.

امیر خسرو.

دست طمع که پیش کسان میکنی دراز

پل بسته‌ای که بگذری از آب روی خویش.

صائب.

پل بر زبر محیط قلمز بستن

راه گردش بچرخ انجم بستن.

مشراب.

چنین داد فرمان به خیل مغل

که بر روی جیحون بیستند پل.

مولانا هاتقی (از فرهنگ شعوری).

مژگان نیارم برهم نهادن

بر روی دریا بپند کسی پل.

عماد (از فرهنگ ضیاء).

ز بلها بر آن رود پیدا نشان

چو در تیره شب بر فلک کهکشانشان.

هدایت.

— امثال:

هر که از پل بگذرد خندان بود.

قطره عقیقه و قطره جدید البتاء و بلاتاء، پل

کهنه و نو. قطره؛ پل بزرگ. جسر؛ پل بستن.

(منتهی الارب).

1 - Pegou.

2 - Paguy, Charles.

3 - Pont (فرانسوی).

[[لخ] کنایه از پل صراط:

گرت بیرسد ز کردهات خداوند
روز قیامت چگونیش بسر پل. ناصر خسرو.
[[پسوند] مزید مؤخر امکانه: افرایل. آنچه پل.
چاله پل. چینه پل. سه پل. گالش پل.
(سانسکریت، [[قسمتی از دائره. [[
کسوله خاس. رجوع به کسوله خاس شود.
[[مخفف پول که عرب فلوس میگویند.
(برهان قاطع). تقدینه. فلس. (نصاب). دینار و
درم. زر و سیم و مس و نیکل و جز آن چون
مسکوک و رائج باشد:
بار حسرت میکشم از بی کسی
خاک بر سر میکنم از بی پلی.

نزاری قهستانی (از فرهنگ جهانگیری).
[[آنچه مثل فلوس از پشت بعض اقسام ماهی
برمی آید. (غیث اللغات). فلس. پیشزه.
- بابت سر پل: ناچیز. فرومایه. بلایه. زیون.
بابت گلخن:

خارین گرچه رست و بالا کرد
سر او را سپهر والا کرد
تو طمع زو مدار میوه و گل
یار بد هست بابت سر پل. سنائی ۱.
- پل آن سوی رود بودن؛ کنایه از کار بیهوده
است:

اگر خود پولی از سنگ کیود است
چوبی آبت پل آن سوی رود است. نظامی.
- پل خربگیری؛ تعبیری مثلی است که از آن
مورد و موضع پدید آمدن خبط و خطا یا
جرمی خواهند.
- پل رومی؛ شادروان ۲.
- پلش آن سر آب است؛ بمعنی کارش
بنهایت خراب و تباه است.

پل. [پ] [ل] (ل) کورت. کرد. کردو. مرز باشد و آن
زمینی است که بجهت سبزی کاشتن یا چیزی
دیگر مهیا سازند و کنارهای آن را بلند کنند.
(برهان قاطع). کورت زمینی که برای کاشتن
کنارهایش را قدری بالا آورند. مرز باشد که
فاصله شود میان قطعه های کشت.

پل. [پ / پ] [ل] [لا] پاشنه پای. عقب:
دریغ این بر و برز و بالای تو
رکیب دراز و پل و پای تو.

فردوسی (از فرهنگ رشیدی).
همیشه کفش و پلش را کفیده بینم من
بجای کفش و پلش دل کفیده بایستی.
معروفی (از لغت نامه اسدی).

پل بکفش اندر بکفت و آبله شد کابلج
از پس غمهای تو، تا تو مگر کی آتیا.
عسجدی.

پل. [پ] [ل] اشکلک خیمه و آن چوبیکی
باشد به مقدار چهار انگشت که ریسمانی بر
کمر آن بندند و بدان بالا و پائین خیمه را بهم
وصل کنند و آن بمنزله گوی گریبان و تکمه

کلاه باشد در خیمه. (برهان قاطع). پناجه بند
(در خیمه و خرگاه). ۲. [[چوبکی را گویند که
طسفلان ریسمانی بر میان آن بندند و در
کشاکش آوردند تا آوازی از آن ظاهر گردد و
هر چیز را که ریسمان بر کمرش بندند و در
کشاکش آوردند تا بانگ کند پل گویند. (برهان
قاطع). گرده چوب یا چوب یا چرمی که
بچه ها ریسمان از میانش گذرانده به کشاکش
آوردند تا بچرخد و آواز کند. یله. پهنه. گردا.
فرموک. فرنک. چرخوک. فرفر. فرفر وک.
فرفره. بادفر. بادبر. لایو. گردنا. بادفرا. بادفره.
بادافرا. بادافراه. بادافره. شیربانگ. بادپر.
بادفرنک. دوامه ۳. [[چوبی است به مقدار یک
وچوب یا کمتر و هر دو سر آن را تیز کنند و
بدان بازی کنند به این طریق که آن را بر زمین
گذارند و چوبی دیگر به مقدار سه وچوب بر
دست گیرند و بر یکسر آن زنده تا از زمین بلند
شود و در وقت برگشتن بر کمر آن زنده تا دور
رود و عرب آن را قلّه گویند. (برهان قاطع).
دولک. در بازی الکدولک.

پل. [] [لخ] رجوع به اسیوند (طائفه...) شود.
پل. [پ] [لخ] نام دهی از دهستان اوزرود
نور مازندران. رجوع به پیل شود.
پل. [پ] [لخ] محلی در ۱۶۴ هزارگزی
طهران میان نودژ و قم و آنجا ایستگاه ترن
است.

پل. [پ] [لخ] ۵ از مردم اگینه ۴. یکی از
اطلبای قدیم یونان است اندکی بیش از این که
عمروبن العاص اسکندریه را فتح کند او در آن
شهر بوده است و کتابی بنام اختصار طب دارد
مرکب از هفت کتاب و این کتاب در علم طب
اثری معتبر است. (از قاموس الاعلام ترکی).

پل آب زلال. [پ] [ل] پ ز [ل] یکی از
آثار دوره ساسانی در خوزستان.

پل آبگینه. [پ] [ل] [ن] [ل] (لخ) بر کنار راه
شیراز و کازرون میان کاروانسرای میانکتل و
کازرون در ۹۹۹۶ گزی طهران.

پلا. [پ] [لا] [ل] (لخ) نام پایتخت قدیم مقدونیه،
زادبوم فیلیپوس و اسکندر. سلوکیان سربازان
از کارافتاده مقدونی را بدین جا میفرستادند.

گویند آنتیگون سردار اسکندر آن شهر را
بساخت و سپس آن را آپاما نامیدند آپاما در
دامنه کوهی بطرف رود ارنیس در میان
چسمنهای حاصلخیز بنا شده بود و
اسلحه خانه سلوکیان بشمار میرفت. اسم این
شهر از اسم آپامه دختر سیتی تاین زن ایرانی
سلوکوس است که در موقع زواج مقدونیه با
زنان ایرانی نصیب او گردید و با او سلطنت
کرد. (از تاریخ ایران باستان تألیف پیرنیا ج ۳
ص ۲۱۱۱ و ۲۱۱۲ و ۲۰۲۵ و ج ۲
ص ۱۸۷۲). صاحب قاموس الاعلام گویند:
شهری قدیم از مقدونیه است در خطه امانتیا که

اسم قدیم آن لودیاس بوده است بر ساحل رود
قره آصق. فیلیپوس پدر اسکندر در اول
پایتختش ادسه یعنی وودینه بود و سپس به
این شهر منتقل شد. بعض خرابه های این شهر
قدیم بر جای است. قصبه دیگری نیز
مقدونیان به این اسم داشتند که امروز بصورت
دهکده ای بنام البوجه خوانده میشود - انتهى.

پلاتا. [لخ] رجوع به پلاته شود.

پلاتو. [ت] [لخ] (امل...) نام زنی لهستانی
که پیشوای انقلاب ۱۸۳۱ م. لهستان بود. او در
شهر ویلنا بسال ۱۸۰۶ م. متولد شد و در
۱۸۳۱ م. درگذشت.

پلاتسبورگ. [پ] [لخ] قصبه ای
است در ۲۲۰ هزارگزی شمال شرقی آلبانی بر
ساحل دریاچه شاپلن در جمهوریت
نیویورک از کشورهای متحد امریکای شمالی
دارای شش هزار تن سکنه. (از قاموس
الاعلام ترکی).

پلات کلا. [ک] [لخ] نام محلی کنار راه
چالوس به شهوار میان آزارود و ولی آباد در
۴۴۷۵۰۰ گزی طهران.

پلاتن. [پ] [لخ] نام اصلی
افلاطون حکیم یونانی است. رجوع به
افلاطون شود.

پلاتن. [پ] [لخ] کارل اگوست
دو... نام شاعر تفزلی آلمان در انشباخ مولد
سال ۱۷۹۶ م. و وفات بسال ۱۸۲۵ م.

پلاتوسانترال. [پ] [لخ] مسایف
سانترال. نام نجدی شامل یک پنجم مساحت
فرانسه دارای رصیفهائی مدرج و به طبقات
که بر فراز آنها در مشرق کوههای لو فورژ ۷ و
در مرکز کوههای اوورنی ۸ و در مغرب
کوههای لیموز واقع است. این کوهها از سنگ
ساق (گرانیت) تشکیل شده و قاعده جنوبی
آن نچه های آهکی موسوم به کوس ۹ است
حدود شرقی آن سلسله جبال مرکزی سیون ۱۰
است که شعب آن بسوی جنوب غربی یعنی
پیرنه و بجانب شمال غربی یعنی کوههای وز ۱۱
در میان لولوار ۱۲ و لو ژن ۱۳ و امتداد لاسون ۱۴

۱- اکنون شواهد را بخاطر نندارم لکن گمان
میکم بر سر پل غزنین یا شهری دیگر بوده است
که خوردنی و پوشیدنی های کم قیمت بدانجا
می فروخته اند.

- 2 - Aqueduc (فرانسوی).
- 3 - Piquet.
- 4 - Toupie (فرانسوی).
- 5 - Paul.
- 6 - Egin.
- 7 - Le Forz.
- 8 - Auvergne.
- 9 - Causses.
- 10 - Cévennes.
- 11 - Les Vauges.
- 12 - Le Loire.
- 13 - Le Rhône.
- 14 - La Saône.

کشیده شده است.

پلاته. [پلا / پ ت] (اخ) نام یکی از شهرهای بئوسیا بوده است که پزانیاس و اریستیدس در آنجا بر ماردنیوس سردار ایرانی غالب آمدند (۴۷۹ ق.م). پلاته در زمان جنگهای پلویونزوس به آتیان پیوست و بدین سبب بدست سپاهیان اسپارتا در سال ۴۲۷ ق.م. ویران شد و بالاخره اسکندر پادشاه مقدونیه آن را مجدداً آباد کرد. (از حواشی ترجمه تمدن قدیم تألیف فوستل دوکلاژز بقلم نصرالله فلسفی). در باب ارتباط شهر پلاته با تاریخ ایران قدیم در تاریخ ایران باستان آمده است: وقتی که آتی‌ها در ماراتن بودند اهالی پلاته مانند یک نفر به کمک آنها آمدند جهت این بود که سابقاً پلاته در مقابل اهالی تب کمکی از اسپارتا خواسته بود و آنها جواب داده بودند «ما از شما دوریم از آتن کمک بخواهید» بعد چون آتی‌ها به آنها کمک کرده بودند حالا اهالی پلاته خواستند حق‌شناسی خود را نموده باشند.^۱ عده اهالی پلاته در جنگ مذکور بنا بر روایت ژوستن هزار نفر بوده است.^۲ اهالی پلاته با وجود اینکه مردان دریائی نبودند در جدالهای ارتیزیوم بواسطه رشادت با آنها در دادن نفرات شرکت کردند.^۳ پس از زد و خوردهای متعدد که میان ایرانیان با یونانیها روی داد یونانیها تصمیم گرفتند که بمحل پلاته روند زیرا این محل به ملاحظات نظامی از اری‌تر بهتر بود و بعلاوه آب وافر داشت بنابراین حرکت کرده به سرچشمه گارگانی رفتند و به مردمانی تقسیم شده نزدیک اندروکرات اردو زدند^۴ و مقدمات جدال پلاته آغاز شد (۴۷۹ ق.م).

نقوات طرفین متخاصمین.

غیب‌گونیها: پس از آن یونانیها به آراستن صفوف مشغول شدند. هرودوت عده قشون یونانیها را چنین نوشته: مینه راه‌دهزار لاسدمونی اشغال کرد. از این عده پنجهزار نفر اسپارتی بودند، که سی و پنج هزار نفر اسلحه‌دار سیک‌اسلحه ایلوت^۵ همراه داشتند (مردم ایلوت بومیهای لاسدمون و مغلوبین اسپارتیها بودند و اینها با مردم مزبور به قسمی بدرقتاری میکردند که نظیر آن کمتر در جاهای دیگر دیده شده. میتوان گفت که آنها برده‌وار در تحت آقائی مطلق اسپارتیها میزیستند و آریابها مخصوصاً سعی داشتند مردم ایلوت را دائماً در وحشت نگاهدارند تا فرصتی برای شورش نیابند. اگر خشیارشا یا مردونیه خواسته بودند وارد پلویونس گردند، تمام مردم ایلوت بر ضد اسپارتیها می‌شوریدند. مترجم). پس از آنها ۱۵۰۰ نفر از اهالی تیره که تماماً سنگین‌اسلحه بودند، جا

گرفتند. بعد، ۵۰۰۰ نفر گرتی و پس از آنها ۳۰۰ نفر پوتی‌دیاتی^۶ که از شبه جزیره پالان^۷ آمده بودند. پوزانیاس سپهسالار قشون یونان این جای پرافتخار را به آنها بواسطه خواهش گرتی‌ها داده بود. بعد، ترتیب مردمان یونان از حیث جاها چنین بود ۶۰۰ نفر آرکادی، سپس ۳۰۰۰ نفر سی‌ونی پس از آنها ۸۰۰ نفر ایی دریانی، بعد ۱۰۰۰ نفر تریزانی، پس از تریزانیها ۲۰۰ نفر لپ‌ریاتی^۸ و ۴۰۰ نفر از اهل می‌سین‌وتی رنت^۹: عده سایر مردمان یونانی را هرودوت ۷۹۰۰ نفر و عده آتی‌ها را ۸۰۰ نفر نوشته. آتی‌ها به سرداری لی‌زی‌ماک پسر اریستید در میسره قشون بودند و بدین جهت بقول هرودوت ابتداء و انتهای لشکر محسوب میشدند. عده کل قشون یونان چنین بود: سپاهیان سنگین‌اسلحه ۳۵۷۰۰ نفر، عده سپاهیان با اسپارتی‌ها بودند و باالتمام اسلحه خوب داشتند. ۲۵۰۰۰ نفر (از قرار هفت نفر برای یک اسپارتی) و بالاخره عده سپاهیان که مانند ایلوت‌های سبک‌اسلحه همراه لاسدمونیها و یونانیها بودند، به ۳۴۵۰۰ نفر میرسید. بنا بر گفته هرودوت قشون یونان در پلاته به ۱۰۸۲۰۰ نفر بالغ بود و از این عده ۳۵۷۰۰ نفر سنگین‌اسلحه بودند، ولی خود هرودوت بعد میگوید که اگر سپاهیان تسالی را هم حساب کنیم عده نفرات به ۱۱۰۰۰۰ نفر میرسید. (کتاب ۹، بند ۲۸-۳۰). مردونیه لشکر ایران را پس از عزاداری برای مانیس تیوس، بطرف رود آسپ حرکت داده در آنجا بدین ترتیب بیاراست: پارسیها را در مقابل لاسدمونیها قرار داد و چون عده پارسیها زیادتر بود، این قسمت چند صف بست و بر حسب مشورت با اهالی تب سپاهیان زبده پارسی در مقابل لاسدمونیها و عده‌ای که ضعیف‌تر بود، روبروی اهالی تیره واقع شدند. پس از پارسیها مادیها جا گرفتند، بدین ترتیب که روبروی گرتی‌ها و پوتی‌دیاتها و سی‌ونیها ایستادند. پهلوی مادیها باختریها در مقابل ایی دریانها و تریزانیها صف بستند. پس از باختریها هندیان و سکاها در مقابل مردمان دیگر یونانی ایستادند و بعد از سکاها سپاهیان یونانی ایران، مانند بآسی و لگروی و ملیانی و تسالی و فوسیدی صف بستند. اینها در مقابل آتی‌ها و مردم مگار و پلاته ایستادند. علاوه بر آن مردونیه مردم مقدونی را هم در مقابل آتی‌ها جا داد. ترتیب پیاده‌نظام چنین بود و سواره‌نظام جاهای جداگانه داشت. عده قشون مردونیه را هرودوت ۳۰۰۰۰۰ نوشته و گوید، در میان آن غیر از مردمانی که من نامیدم، حبشیا و مصریها و بعض مردمان آسیای صغیر نیز

بودند. نظر به اینکه در ارقام هرودوت مبالغه زیاد است، این عده را هم نمی‌توان صحیح دانست. عده سپاهیان یونانی مردونیه را مورخ مذکور تا پنجاه هزار تن تخمین کرده، اگرچه علاوه میکند که اطلاع درستی ندارد. این عدد هم اغراق‌آمیز است، زیرا بنا بر این یونان میبایست یکصد و شصت هزار سپاهی تهیه کند و این کار از قوه و استطاعت آن خارج بود. هرودوت گوید پس از آنکه طرفین در مقابل یکدیگر صف بستند در هر دو طرف مراسم قربانی شروع شد و نتیجه جنگ را هر دو طرف از غیب‌گوهائی که داشتند سؤال کردند در قشون یونانی غیب‌گوی معروفی بود موسوم به تی‌سامن^{۱۰} برادر هزیاس^{۱۱} که فال گرفت و گفت اگر یونانیها جنگ دفاعی پیش گیرند، فاتح و اگر از رود آسپ بگذرند مغلوب خواهند شد. در طرف دیگر مردونیه میخواست جنگ را شروع کند ولی تفاهای غیب‌گوها مساعد نبود. آنها نیز میگفتند که مردونیه، اگر جنگ دفاعی کند غالب خواهد بود و الا مغلوب. غیب‌گوی معروف قشون مردونیه هوزیسترات^{۱۲} یونانی از اهل ایل^{۱۳} بود. این غیب‌گو سابقاً اسپارتیها را خیلی آزاده بود و اینها او را گرفته و در کنده و زنجیر کرده میخواستند با انواع عقوبتهای سخت بکشند. هوزیسترات، چون دید قبل از مرگ باید تحمل زجرهای گوناگون کند، تصمیم بر کاری کرد که شایان حیرت است. توضیح آنکه با آهن تیزی که در محبس اتفاقاً بدستش افتاد، پاشنه و کف پای خود را تا نزدیکی انگشتان بریده پای را از کنده بیرون آورد و بعد دیوار محبس را سوراخ کرده گریخت. روزها پنهان میشد و شبها راه میرفت. تا خود را شب سوم به تیره رسانید. اسپارتیها وقتی که نصف پای او را در کنده دیدند، در حیرت شدند و هر چند تلاش کردند، نتوانستند او را بیابند. هوزیسترات در تیره به معالجه پا پرداخت و بعد یک پای چوبین برای خود سفارش داد و دشمن علنی اسپارتی‌ها گردید. اگرچه اسپارتی‌ها بعدها او را بدست آورده کشتند، ولی این قضیه بعد از جنگ پلاته روی داد. در پلاته او طرف توجه مردونیه بود و پول

- ۱- ایران باستان ج ۱ ص ۶۷۲
- ۲- ایران باستان ج ۱ صص ۶۸۰-۶۸۱
- ۳- ایران باستان ج ۱ ص ۷۸۸
- ۴- ایران باستان ج ۱ ص ۸۴۳

- 5 - Ilote.
- 6 - Potidéates.
- 7 - Pallène.
- 8 - Lépréates.
- 9 - Tisamène.
- 10 - Hégias.
- 11 - Hégésistrate.
- 12 - Elée.

زیاد از او میگرفت. این شخص نظر به کینه‌ای که نسبت به اسپارتها میورزید و نیز از جهت بخششهای سرشار مردونیه با نهایت جد صمیمانه بقریان کردن و تغال پرداخت. با وجود این نتیجه برای جنگ مساعد نبود. در قشون یونانی مردونیه نیز غیب‌گوی دیگری موسوم به هیپوماک^۱ فال گرفت و بهمان نتیجه رسید. وضع بدین متوال بود، و حال آنکه همه روزه بر عده قشون مخاصم یعنی یونانی می‌افزود و مردونیه از این جهت و نیز بواسطه کمی آذوقه عقیده داشت که زودتر جنگ را شروع کند. هفت روز طرفین در تردید گذراندند و روز هشتم شخصی از اصل تب تیمونیس^۲ نام به مردونیه پیشنهاد کرد که قوه‌ای بفرستد تا معبر سی‌ژن^۳ را بگیرند چه همینکه یونانیها از این واقعه آگاه شوند، جمعی را برای دفاع معبر حرکت خواهند داد و میتوان عده زیادی از آنها کشت (توضیح آنکه این معبر از خطوط ارتباطی قشون یونانی بود و آذوقه به آنها از این راه میرسید. مترجم) مردونیه این پیشنهاد را پذیرفت و دسته‌ای که مأمور این کار شد، در موقعی به معبر مزبور رسید که پانصد رأس چهارپا آذوقه از پلوپونس برای قشون یونانی می‌آورد. پارسی‌ها چهارپایان و مردان را کشتند و آذوقه را برگرفته به اردوی مردونیه برگشتند. پس از این واقعه دو روز دیگر گذشت، بی‌آنکه جنگ شروع شده باشد. پارسی‌ها تا رود آشپ پیش میرفتند تا بدین وسیله یونانیها را بچنگ بکشاند، ولی هیچ کدام از طرفین نمیخواست از رود مزبور بگذرد. اما سواره‌نظام پارسی بدستور مردونیه بدستهائی تقسیم شده به قشون یونانی همواره زحمت میداد و اهالی تب، که جداً طرفدار ایران بوده با حرارت برای پارسی‌ها میجنگیدند، همواره به قشون یونانی نزدیک میشدند، بی‌اینکه داخل جنگ گردند و پارسیها و مادها بکمک آنها آمده کارهای نمایان می‌کردند. از زمانی که طرفین روبروی هم اردو زدند، روز روز گذشت و جدالی نشد روز یازدهم به قشون یونانی کمک زیاد رسید و از طرف دیگر مردونیه از تطل خسته شد و با آرتیباز پسر فرانس یکی از پارسیها که مورد توجه و احترام خشیارشا بود - مشورت کرد. او گفت عقیده من این است که اردو را حرکت داده به دیوارهای تب نزدیک شویم. چه در آن شهر آذوقه برای قشون و علیق برای اسبها و چهارپایان زیاد است. پس از آن چون در آنجا طلای مسکوک و غیرمسکوک و نقره زیاد داریم، تمام این فلزات کرمیه و نیز آبخورها را برای یونانیهای که در شهرها نفوذ دارند، بفرستیم

شکی نیست که یونانیها پس از دیدن این مقدار طلا، نقره و اشیاء قیمتی آزادی خودشان را خواهند فروخت و ما بسی جنگ، که خطر دارد، بمقصد خود نایل میشویم. اهالی تب هم به این عقیده بودند، ولی مردونیه این عقیده را نپسندید و گفت قشون ما برآب بیش از قشون یونان است و بهتر این است که تغالهای هیزبسترات را کنار نهاده موافق آئین پارسی و عاداتمان جدال را شروع کنیم. چنین بود رأی مردونیه و چون فرماندهی قشون را خشیارشا به او داده بود، آرتیباز مقاومت نکرد و دیگران نیز مخالفت نوزیدند. (کتاب ۹، بند ۳۱-۴۳). پس از آن او سران سپاه پارس و نیز سرکردگان قشون یونانی را که با او بودند خواسته گفت: آیا شما شنیده‌اید که یک غیب‌گو گفته باشد، قشون ایران در یونان معدوم خواهد شد. حضار جوابی ندادند، چه عده‌ای از آنها اصلاً نمیدانستند که غیب‌گویی چیست و برخی از ترس مردونیه نمیخواستند چیزی بگویند. در این حال مردونیه چنین گفت: چون شما چیزی نمیدانید یا جرئت ندارید بیان کنید من مانند شخصی آگاه حرف خواهم زد، موافق گفته غیب‌گویی مقدر است، که پارسی‌ها معبد دلف را خراب کنند و بعد از آن در یونان هلاک شوند، ولی چون ما بر این پیش‌گویی آگاهیم، ابدأ دست به معبد نخواهیم زد و بآلتیجه در یونان هلاک نخواهیم شد (این نوشته هرودوت هم دلیل نظری است که در صفحه ۸۰۰ اظهار شد، راجع به اینکه ایرانیها اصلاً در صدد خراب کردن معبد دلف نبوده‌اند. م) بنابراین از میان شما آنهایی که دوست پارسی‌اند، شاد و مشعوف باشند که ما بر یونانیها برتری داریم (روی سخن معلوم میشود به یونانیهای بوده که در قشون مردونیه حضور داشتند. م) پس از این نطق مردونیه امر کرد تدارکات لازم را ببینند و چنان پندارند که فردا در طلیمه صبح جدال شروع خواهد شد. بعد شب دررسید و بجایهای لازم قراول و کشیک گذاشتند. چون پاسی از شب گذشت و در هر دو اردو غرق خواب شدند، اسکندر پسر آمین‌تاس پادشاه مقدونی، که یکی از سرداران لشکر پارس بود، سوار اسب شده خود را به پیش قراول سپاه یونانی رسانید و گفت، میخوامم با سرداران قشون یونان مذاکره کنم. خبر سرداران دادند و آنها به محل پیش‌قراول شتافتند. پس از آن اسکندر به آنها چنین گفت: «آنتی‌ها، میخوامم سرتی را بروز دم، که اگر بجز پوزانیاس به کسی دیگر بگویند، باعث فتای من خواهد شد. اگر من دوست مهربان نبودم، این سرتی را بروز نمیدادم. من

یونانی‌ام و نیاکان من از زمانی بودند، که خیلی قدیم است. و نمیخواهم یونان را اسیر بینم. پس از این مقدمه بشما میگویم، که قربانیها و تغالها نسبت به مردونیه مساعد نیست و اگر چنین نبود تا حال جنگ شده بود ولی او تصمیم کرده که اعتنائی به نتیجه تغالها نکرده فردا در طلیمه صبح جنگ را شروع کند بنابراین حاضر جنگ باشید. اگر احیاناً مردونیه جنگ را بتأخیر انداخت، محکم در جاهای خودتان بمانید، زیرا آذوقه قشون او برای چند روزی بیش نیست. هرگاه کارها موافق آرزوی شما انجام یافت، عدالت اقتضا میکند در فکر شخصی هم باشید که خود را بخطر انداخته شما را از مکنونات مردونیه آگاه کرد تا خارجها ناگهان بشما حمله نکنند. من اسکندر مقدونی میباشم (این همان اسکندر است که خواهرش را بقول هرودوت به بوبارس پارسی داده بود. م) اسکندر این بگفت و بجای خود در اردوی ایران بازگشت. پس از آن سرداران یونانی به میمنه رفته آن چه را که شنیده بودند. به پوزانیاس سپهسالار قشون یونان گفتند و چون او از پارسی‌ها میترسید، چنین گفت: حالاً که بنا است فردا جنگ بشود، لازم است که شما آنتی‌ها در مقابل پارسی‌ها بایستید و ما در مقابل سپاهیان پاسی و یونانیهای دیگر که روبروی شما اردو زده‌اند، جاگیریم، جهت این است که شما پارسیها را می‌شناسید و میدانید چگونه جنگ میکند، زیرا در ماراثن با آنها نبرد کرده‌اید ولی ما با آنها جنگ نکرده‌ایم. اما ما جنگیان پاسی و تسالی را بهتر از شما میشناسیم چه با آنها جنگیده‌ایم. پس اسلحه خودتان را برداشته به میمنه بروید و ما از میمنه به میره خواهیم رفت. آنتی‌ها در جواب گفتند که این نقشه موافق همان نکته‌ای است که ما دریافته بودیم، ولی جرئت نمیکردیم بگوئیم. این است که با مسرت آن را پذیرفته اجرا خواهیم کرد. یونانیهای پاسی که در قشون مردونیه بودند این نقشه را دریافته در حال آن را به مردونیه اطلاع دادند و چون او بر این تفسیر آگاه شد، فوراً امر کرد پارسیها از جاهای خود حرکت کرده در مقابل لاسدمونی‌ها بایستند. از طرف دیگر پوزانیاس نیز از نقشه مردونیه مطلع شد و چون دید که مردونیه نقشه او را دریافته، مجدداً امر کرد لاسدمونیها بجای خودشان برگردند و همین که آنها چنین کردند مردونیه نیز پارسیها را بجایهای اولی آنها برگردانید.

1 - Hippomaque.

2 - Témégénides.

3 - Cithéron.

پس از آنکه لاسدمونیا در جاهای خود قرار گرفتند. مردونیه رسولی نزد اسپارتیا فرستاد که این پیغام را برساند: «اسپارتیا، در این مملکت شما را مردان شجاع دانسته از این جهت که هرگز از جنگ فرار نمی‌کنید، از صفوف خود خارج نشوید و در جاهای خود محکم مانده میکشید یا می‌میرید، شما را ستایش میکنند. این است آنچه میگویند ولی چیزی نیست که از حقیقت بقدر این شهرت شما دور باشد زیرا قبل از آنکه جدال را شروع کرده دست بگریبان شویم شما صفوف خود را ترک کرده میگریزید و آتی‌ها را در مقابل ما جا داده خودتان روپروی بندگان ما می‌ایستید (مقصود سپاهیان پآسی و تسالی یعنی یونانی‌هایی است که مطیع ایران بوده‌اند، هرودوت مطیع را غالباً بنده نوشته. م.) چنین اقدامی درخور مردان بلندهمت نیست و معلوم میشود در عقیده خود نسبت به شما بخطا رفته‌ایم. ما متوقع بودیم که رسولی نزد ما فرستاده پارسیها را بجنگ با خودتان بتنهائی دعوت کنید، ولی انتظار ما برآورده نشد زیرا شما از ترس پنهان میشوید. حالا چون از طرف شما چنین پیشنهادی نشده آنرا من پیشنهاد میکنم. چرا ما به عده مساوی با هم جنگ نکنیم؟ شما از طرف یونانیا و ما از طرف خارجیها. اگر سپاهیان دیگر هم میخواهند بجنگند، میتواند جنگ کنند و اگر نخواهند بجنگند، جنگ ما کافی خواهد بود، با این شرط که هر طرف غلبه کرده تمام سپاه آن طرف غالب محسوب شود». رسول پس از بیان مطلب چندی مکث کرد و چون جوابی نشنید، برگشت و آنچه را که دیده بود به مردونیه گفت. سردار پارسی از سکوت یونانیا مشعوف گردید و سواره‌نظام خود را مأمور کرد به یونانیا حمله کند. (کتاب ۹، بند ۴۹). سواره‌نظام که ماهرانه زوبین پرتاب میکرد و تیر میانداخت تلفات زیاد به یونانیا وارد کرد، زیرا نه به دشمن نزدیک میشد و نه میگذاشت دشمن به آن نزدیک شود. سواران پارسی پیش رفتند تا آنکه به چشمه گارگافی رسیده آن را کور کردند. بر اثر این اقدام، چون پارسیها نمیگذاشتند یونانیا از رود آسپ هم آب ببرند، سپاهیان بی‌آب مانده به سرداران خود رجوع کردند و آنها در میمنه جمع شدند تا در باب بی‌آبی و صدماتی که از سواره‌نظام ایرانی به آنها وارد میشد، شور کنند. علاوه بر بی‌آبی آذوقه هم نداشتند و کسانی که برای حمل آذوقه به پلوپونس روانه شده بودند، نمیتوانستند به اردو برگردند. سرداران یونانی به این عقیده شدند که اگر پارسیها باز جنگ را بتأخیر اندازند، یونانیا به جزیره‌ای که در مقابل پلاته واقع و به مسافت ده‌استاد از رود

آسپ و چشمه گارگافی است، بروند. این جزیره که اوژا نام دارد، از انشعاب رودی بوجود آمده که از کوه سی‌ترون جاری است. بنابر عقیده مذکور سرداران یونانی تصمیم کردند که در پاس دوم شب به آن جزیره بروند چه میترسیدند که اگر زودتر حرکت کنند، پارسیها ملتفت شده آنها را تعقیب خواهند کرد. بر اثر این تصمیم قرار دادند، که بعد از ورود به جزیره، نیمی از قشون خود را به کمک، که عقب آذوقه رفته بودند، بفرستند، زیرا ایرانیها معبر را گرفته مانع از رسیدن آذوقه به اردوی یونانی بودند. تمام روز سواره‌نظام پارس زحمات زیاد به یونانیا رسانید و چون شب در رسید، به اردوی خود برگشت. پس از آن عده‌ای زیاد از یونانیا در وقت معهود حرکت کردند، ولی نه برای اینکه بجای مقرر (یعنی جزیره) بروند، بل با این مقصود، که هزیمت کنند، زیرا همینکه حرکت کردند، به این بهانه که میخواهند از سواره‌نظام پارس در امان باشند، راه را بطرف پلاته کج کرده فرار کردند و به معبد ژوتن^۱ که به مسافت بیست‌استاد (تقریباً دوثلث فرسخ) از چشمه گارگافی بود، درآمدند. بعد از حرکت این یونانیا پوزانیاس سپهسالار یونانی، چون تصور میکرد که سپاهیان مذکور بطرف جزیره حرکت کرده‌اند به لاسدمونیا نیز فرمان داد حرکت کنند و آنها میخواستند این امر را مجری دارند، ولی آموفارت پسر پولیاد^۲ که سرکرده دسته پی‌تانات^۳ بود، سر پیچیده گفت ما از پیش دشمن فرار نخواهیم کرد و حاضر نیستیم این بی‌شرافتی را برای اسپارت باعث شویم. جهت استتکاف آموفارت از اینجا بود که در مشورت سرداران حاضر نبود و نیدانست برای چه یونانیا حرکت کردند. پوزانیاس از عدم اطاعت سرکرده اسپارتی افسرد، ولی چون نمیتوانست راضی شود که دسته اسپارتی تنها مانده مضمحل گردد، تصمیم کرد بماند و آموفارت را راضی کند که مخالفت نرزد، چه سرکردگان دیگر لاسدمونی اشکال در عزیمت نمیکردند. اما آتیها، چنانکه هرودوت گوید، نگرانی از عدم حرکت لاسدمونیا نداشتند، چه میدانستند، که فعل آنها با حرفشان تفاوت دارد. بالاخره زمانی رسید که تمام قشون یونان بر حسب تصمیم مجلس مشورت بطرف جزیره اوژا حرکت کرد و آتی‌ها رسولی نزد پوزانیاس فرستادند، تا دستور بگیرد و ضمناً بفهمد، که لاسدمونیا حرکت کرده‌اند یا نه. این رسول وقتی رسید، که پوزانیاس و اوریاناس^۴ با آموفارت محاجه میکردند و دعوا شروع شده بود. در این حال آموفارت سنگی را با دست بلند

کرده در پیش پای پوزانیاس گذارد و گفت «با این سنگ من رأی میدهم، که از پیش بیگانه‌ها فرار نکنیم» برای فهم این جمله باید بخاطر آورد، که لاسدمونیا با سنگهای ریز رأی میدادند. هرودوت در اینجا نیز گوید، که لاسدمونی‌ها بر بره‌ها را بیگانه میگفتند. (کتاب ۹، بند ۵۵). او از اینجا صریحاً استنباط میشود، که کلمه بربر را بعض یونانی‌ها مانند آتی‌ها بمعنی بیگانه یا غیر یونانی استعمال میکردند و برخی مانند لاسدمونیا بجای بربر بیگانه میگفتند. م. پوزانیاس به سرکرده اسپارتی جواب داد «تو دیوانه شده‌ای» و بعد برگشته به رسول آتی گفت: به آتی‌ها بگو، که وضع چنین است، لازم است بدینجا بیایند و راجع بحرکت هرچه ما کردیم بکنند. رسول برگشت و مشاجره بین پوزانیاس و آموفارت تا سپیده صبح دوام یافت، بی اینکه نتیجه داده باشد. تا بالاخره به نظر پوزانیاس چنین رسید، که اگر لاسدمونیا حرکت کنند آموفارت نخواهد ماند. بنابراین، فرمان حرکت را داد و لاسدمونیا براه افتادند و سپاهیان تزه هم دنبال آنها روانه شدند، ولی راهی، که لاسدمونیا می‌پیمودند، غیر از راه آتی‌ها بود، چه لاسدمونیا از ترس سواره‌نظام ایران در کوهپایه سی‌ترون حرکت میکردند و آتی‌ها در جلگه. بعد آموفارت، چون دید لاسدمونی‌ها بحرکت آمده‌اند، او هم با دسته خود حرکت کرده آهسته از دنبال آنان روانه شد. سواره‌نظام پارس همینکه دید یونانی‌ها جاهای سابقشان را ترک کرده‌اند پیش رفته بنای تعرض را گذارد. هرودوت گوید: وقتی که به مردونیه خبر رسید، که یونانیا شبانه از اردوگاه خود حرکت کرده‌اند، تراکس^۵ را، که از اهل لاریس^۶ بود با برادران او خواسته چنین گفت: «پسران آله‌اس^۷، شما که همسایه‌های لاسدمونیا هستید، میگفتید، آنها هیچگاه از جنگ فرار نمیکندند. حالا که اردوگاه آنان را خالی می‌بینید، چه خواهید گفت. لاسدمونیا، همینکه دیدند با مردان شجاع طرف خواهند شد، جاهای خود را در صف تغییر دادند و حالا فرار کردند. اینها در واقع امر ترسوهائی هستند و اگر امتیازی دارند نسبت بر سایر یونانیا است، که نیز ترسو میباشند. چون شما هنوز شجاعت پارسی‌ها را ندیده‌اید، من از تمجیدات شما از

۱ - Junon بقیعه یونانیا و رومیان قدیم زن خدای بزرگ بود.

2 - Ammopharète fils de Poliade.

3 - Pitantes. 4 - Euryanax.

5 - Thoraxe. 6 - Larisse.

7 - Aléas.

لاسدمونیا بشما ایرادی ندارم، ولی تعجب من از ارتباز است؛ که پیشنهاد میکرد، ما در شهر تب خود را محصور کنیم من در موقع خود این صلاح بینی او را بعرض شاه خواهم رسانید. عجالتاً نباید گذاشت که این یونانیها از جنگ ما بیرون روند و باید آنها را تعقیب کرده جزای بدی هائی را، که به ما کرده اند، در کنارشان گذاشت. (کتاب ۹، بند ۴۹ - ۶۰).

جدال پلاته (۴۷۹ ق.م.):

هرودوت گوید، (همان جا): مردونیه پس از این نطق فرمان داد که قشون ایران از آسپ گذشته یونانیها را تعقیب کند، چه او پنداشته بود، که یونانیها واقعاً فرار میکنند و تمام حواس او متوجه لاسدمونیا و اهالی تزه بود، زیرا کوه مانع بود از اینکه سپاهیان پارس آنها را در جلگه ببینند سرداران دیگر قشون ایران همینکه دیدند پارسها یونانیها را تعقیب میکنند، آنها هم بیرقها را برداشته بی نظم و ترتیب دنبال پارسها رفتند. در این حال فریادکنان می تاخند و قیل و قال موحشی میکردند، مثل اینکه بخواهند یونانیها را بر بایند پوزانیاس، چون دید در تحت فشار سواره نظام پاریسی واقع شده سواری نزد آتنیها فرستاده چنین پیغام داد: «آتنیها، در چنین جدالی، که آزادی یا بندگی یونان به آن بسته است، متحدین ما به ما و شما خیانت کردند، چه شب گذشته آنها گریختند (مقصود پوزانیاس آن عده بود، که فرار کرده به معبد ژونن رفته بودند) و با وجود این ما برای دفع دشمن و کمک کردن بیکدیگر استقامت میورزیم. اگر سواره نظام دشمن به شما حمله میکرد، ما و اهالی تزه، که نسبت به ما باوفایند، به کمک شما می شتافیم، ولی چون تمام سواره نظام دشمن با ما جنگ میکند و ما را خسته کرده، بر شمامت که به کمک ما بیایند. اگر نمیتوانید کمک کنید، تیراندازانی برای ما بفرستید. حرارتی، که شما در این جنگ نشان دادید و از طرف ما شایان قدردانی است، ما را امیدوار می کند، که شما خواهش ما را خواهید پذیرفت». بر اثر این پیغام آتنیها برای افتادند، تا به لاسدمونیا رسیده آنها را کمک کنند، ولی یونانیها، که در قشون شاه بودند، حمله به آتنیها کرده آسیب زیاد وارد کردند و نگذاشتند، که آنها به لاسدمونیها برسند لاسدمونیها، که عده شان به ۵۳۰۰ نفر میرسید، مشغول مراسم قربان کردن شدند، تا معلوم شود که اوضاع برای جنگ با مردونیه مساعد است یا نه. جواب تفأل مساعد نبود. در این احوال بر تلفات یونانیها می افزود و همواره عدهای بیشتر زخم بر میداشت چه پارسها در پناه سنگری، که از سپرها ساخته بودند، چنان باران تیر بر

اسپارتیها می باریدند، که یونانیها را عاجز کرده بودند. چون مراسم قربانی دوام داشت و علائم آن برای جنگ مساعد نبود، بالاخره پوزانیاس روی خود را به معبد ژونن کرده استغاثه کرد که ربه التوع مزبور نگذارد امید سپاهیان او مبدل به یأس گردد. پوزانیاس مشغول استغاثه بود، که سپاهیان تزه از جا کنده بطرف پارسیها یورش بردند. دعا و استغاثه پوزانیاس هنوز تمام نشده بود، که تفأل علایم مساعد برای جنگ نشان داد و لاسدمونیها حمله کردند. پارسیها پا فشرند و جدال در ابتدا در نزدیکی سنگر سپرها در گرفت. پس از اینکه این سنگرها خراب شد، جنگی سخت مدت مدیدی در نزدیکی معبد سرس^۱ دوام داشت و پارسیها مدتی پا فشرند، تا اینکه یونانیها موفق شدند آنها را از آن مکان خارج کنند. پارسیها نیزه یونانیها را از دست آنان گرفته میشکستند. هرودوت گوید (کتاب ۹ بند ۶۲): «در این روز پارسیها نه از حیث زورمندی کمتر از یونانیها بودند و نه از حیث جسارت، ولی چون سبک اسلحه بودند و چابکی و احتیاط دشمن خود را نداشتند، تک تک، یا دهنفر دهنفر و بل بیشتر، حمله به اسپارتیها می کردند و همه ریز ریز میشدند. (کتاب ۹، بند ۶۲). از این گفته هرودوت صریحاً استنباط میشود، که اگر اسلحه پارسیها محکم میبود، فائق می شدند، زیرا عدهای زیاد از آنها از جهت نداشتن اسلحه کشته میشدند، و حال آنکه جسارتشان بقدری بود، که نیزه را از دست دشمن ربوده میشکستند. بعد هرودوت میگوید (همانجا، بند ۶۳): «پارسیها، که در اطراف مردونیه بودند، فشاری سخت به یونانیها میدادند. او سوار اسبی سفید بود و خود شخصاً با هزار نفر سپاهی زبده پارسی میجنگید و تا او زنده بود، پارسها در مقابل لاسدمونیها پا فشرده مردانه جنگیدند و عدهای زیاد از آنها کشتند، ولی پس از کشته شدن سردار مذکور این قسمت که بهتر از قسمت های دیگر قشون پارسی بود، شکست خورد، سایر قسمتها هم رو بفرار گذاشتند و فتح نصیب لاسدمونیها گردید. پارسها دو منقصت بزرگ داشتند، یکی لباس بلند، که بر پای آنها را میگرفت و دیگر اسلحه سبک. اهمیت نقص آخری در این مورد بیشتر بود، چه پارسها با مردانی جنگ میکردند، که سنگین اسلحه بودند». (راجع به لباس پارسها، که هرودوت در این جا بدان اشاره کرده، باید گفت، که معلوم نیست لباس پارسها در ابتدا چه شکلی داشته، ولی پس از غلبه بر مادها، چنانکه بالاتر گذشت، کسوروش لباس بلند مادی را پسندید و

پارسیها به این لباس ملبس شدند. م). بعد هرودوت شرح وقایع جنگ را دنبال کرده میگوید، «در این روز اسپارتیها با مرگ مردونیه تلافی مرگ لئونیداس را، چنانکه غیبگو گفته بود، کردند و فتح درخشانی، که نظیر آن را تا حال نشنیده ایم حکایت کرده باشند، نصیب پوزانیاس پسر کل لم برست و نوه آنا کساندرید گردید. ما وقتی که اسلاف پوزانیاس را شمرده ایم اشاره به اسلاف لئونیداس نیز کردیم، زیرا نیاکان یکی نیاکان دیگری هم بودند. مردونیه را یکنفر اسپارتی ممتاز کشت و نام او آمینس توست^۲ بود، این شخص چندی بعد از جنگ پارسیها با سید نفر، که در تحت حکم او بودند، در جنگی با اهالی میسین کشته شد. پارسها پس از شکست فرار کرده و به اردوی خود پناه برده در پشت دیوار چوبین، که ساخته بودند، پنهان شدند، من تعجب دارم از اینکه چرا آنها بیجنگل سیرش پناه نبرند و نخواستند در نزدیکی معبد این ربه التوع بچیرند و در جای غیر مقدس معدوم گردیدند. اگر جایز است، که شخص حیات خود را راجع به امور آسانی ابراز کند، من عقیده دارم، که ربه التوع نگذاشت آنها داخل محل او گردند، چه آنها معبد او را در لوزیس سوزانده بودند». (کتاب ۹، بند ۶۴). بعد مورخ مذکور گوید: «ارتباز پسر فرناس، که در ابتدا با ماندن مردونیه در یونان موافق نبود، پس از اینکه دید مردونیه بدلیل او راجع بجنگ نکردن با یونانیان گوش نمیدهد، مصمم شد، که چنین کند؛ چون او سردار قسمت مهمی بود که عده اش به ۴۰۰۰ نفر میرسید، پس از اینکه جنگ شروع شد از آنجا که نمیدانست نتیجه جنگ چه خواهد بود، به سپاهانی که در تحت فرمان او بودند، امر کرد از او پیروی کنند و خودش پیش افتاده چنان وانمود که میخواهد در جنگ شرکت کرده حمله برد، ولی قدری، که پیش رفت و دید، که پارسها فرار میکنند، شتابان بطرف ولایت فوسی دیان^۳ حرکت کرد، تا زودتر خود را به هلس پونت برساند». از این جای کتاب هرودوت صراحتاً استنباط میشود، که این سردار از راه ضدیت با مردونیه از دخول در جنگ خودداری کرده و بموقع بجنگ وارد نشده، تا ببیند که فتح با کدام طرف است. اگر با پارسها شد، حرکت کرده در جنگ شرکت کند و الا راه فرار پیش گیرد و وقتی که دیده، پارسها از طرف لاسدمونیها سخت در

۱ - سرس (Cérès) بعقیده یونانیها دختر ساتورن و ربه التوع زراعت بود.
2 - Aïmnestus. 3 - Phocidiens.

تمام اشخاصی، که رشادتها کرده بودند، یونانیها افتخارات زیاد قائل شدند ولی آریستودم راستینی داشته گفتند، که او در جستجوی مرگ بود، تا لکه بی شرفی را از خود پاک کرده باشد. مان تی نیان^۱ وقتی رسیدند، که جنگ خاتمه یافته بود و خواستند تلافی حرمان خود را کرده ارتباز را تعقیب کنند ولی لاسدمونیا مانع شدند. پس از آن اینها با تأسف به خانه‌های خود برگشته سرکرده‌های خود را اخراج کردند. اهالی اِلِه هم بعد از آنها آمدند و بعد با تأسف بخانه‌های خود برگشته سرکردگان خود را بیرون کردند. لامپن^۲ نامی از اهل اژین نزد پوزانیاس سپهسالار لشکر یونانی رفته گفت: «افتخاری تو تحصیل کرده‌ای، که تا حال نصیب هیچیک از یونانیها نشده و باید برای تکمیل آن تلافی کاری را، که خشایارشا با لئونیداس کرده، بکنی و دست مردونیه را ببری» پوزانیاس جواب داد: «از غنایتی که نسبت به من داری متشکرم و قدر آن را میدانم، ولی، پس از اینکه مرا این قدر بلند کردی، حالا میخواهی پست کنی، که بند میدهی مرده‌ای را توهین کنم. این کار شایسته خارجی‌ها است نه یونانیها. اینهمه کشته، که می‌بینی برای انتقام لئونیداس کافی است. برو و دیگر چنین نصیحتی بمن مده و خشنود باش، که مجازات نشوی.» بعد پوزانیاس حکم کرد، که کسی دست به غنایم نزنند و دستور داد آن را در جایی جمع کنند. ایلوت‌ها در اردوگاه متفرق شده بجستجوی اشیاء پرداختند و چیزهایی، که یافتند از این قرار بود: خیمه‌هایی، که از زر و سیم بافته بودند، تخت‌خوابهای مطلا و مفضض، کاسه‌ها و آبجوهرها و سایر اشیاء که برای آشامیدن آب بکار می‌برند و تماماً از طلا بود، دیگهای طلا و نقره، که در کيسه‌ها جا داده و بر آرابه‌ها استوار کرده بودند. ایلوت‌ها از کشتگان طوق‌ها و یاره‌ها و قمه‌های زرین را خارج کرده نگاه میداشتند و فقط اشیائی را نشان میدادند، که نمیتوانستند پنهان کنند. اشیاء مسروقه را به اهالی اژین فروختند و ثروت اهالی مزبور از این راه بود، که طلا را به قیمت برنج می‌خریدند. غنایم را چنین تقسیم کردند: یک ده یک برای خدایان موضوع کرده باقی را که بقول هرودوت،

1 - Phasiens. 2 - Minerve Aléa.

3 - Glauçetés.

۴ - نطق دموستین، نطق معروف یونان، برضد تیموکرات.

5 - Aristodème.

6 - Posidonius.

7 - Mantinéens.

8 - Lampon.

داخل اردوگاه گردیدند یونانیهای توه اول کسانی بودند، که داخل شده خیمه مردونیه را غارت کردند. در میان اشیاء دیگر آخورهای اسبهای او که از مفرغ ساخته شده و در نهایت زیبایی بود، مخصوصاً جلب توجه کرد و این آخورها را به معبد می‌نرو آله^۳ هدیه کردند. اما غنایم دیگر را بجائی بردند که سایر غنایم را یونانیها در آنجا جمع کرده بودند. وقتی که دیوار خراب شد، خارجها بیرون آمدند و کسی شجاعت سابق خود را بخاطر نیاورد از وحشت و اضطرابی، که از محصور شدن یک جمعیت زیاد در جای کوچکی حاصل شده بود، محصورین بقدری کم مقاومت نشان دادند که از ۳۰۰۰۰ نفر به استثنای آن ۴۰۰۰ نفر، که با ارتباز رفته بودند، فقط ۳۰۰۰ نفر جان بدر بردند.» (کتاب ۹، بند ۷۰). بعد هرودوت گوید: «تلفات لاسدمونیا فقط نودویک نفر بود و تلفات اهالی تزه شانزده و کشتگان آتی پنجاه و دو» و حال آنکه چند سطر بالاتر گفته، که حملات لاسدمونیا شدید بود و چون از فن محاصره بی‌بهره بودند، تلفات زیاد میدادند. این هم مسلم است که محاصرین در موقع حمله خیلی بیش از یونانیها غارت کردند هرودوت در اینجا همان آخورهای مفرغ را ذکر کرده، ولی از منابع دیگر یونانی معلوم است، که صندلی مردونیه پایه‌های نقره داشته و قمه او سیصد دریک (۱۲۰۰ تومان به پول امروز) میارزیده. این دو شیء نصیب آتینها گشت و اینها آن را در خزانه ارگ آتن برای افتخار نگاهداشته خزانهدار ارگ که گلوئوس^۴ نامی بود، این دو شیء نفیس را بعدها دزدید^۵. موافق منبع یونانی پیاده‌نظام پارس و سواره‌نظام سکائی و مردونیه از تمام افراد قشون ایران بهتر جنگیدند و در میان یونانیها اهالی تزه و آتینها دلاوری نشان دادند ولی لاسدمونیا از آنها بهتر جنگیدند، زیرا اینها با بهترین قشون ایران طرف بودند. هرودوت گوید: «آریستودم^۶ از تمام یونانیها بهتر نبرد کرد، زیرا او در جنگ ترموپیل فرار کرده بود. بعدها وقتی که از مردان جنگ پلاته مذاکره شد، اسپارتیها، یعنی مردمی که پهلوی او ایستاده بودند، شهادت دادند، که آریستودم برای شستن لکه بی شرافتی مذکور، با این نیت از صف خارج شد، که جنگ کند و کشته شود و کارهای حیرت‌آور کرد، تا افتاد بعد گفتند، که پوسیدونیوس^۷ هم رشادتهاهای حیرت‌انگیز کرد، ولی نیت کشته شدن را نداشت و بنابراین افتخار دومی بیش از اولی است. چنین گویند، ولی شاید حسد در این حرفها بهره زیاد داشته باشد. بالاحاصل برای

فشارند، حرکت کرده به این عنوان که به کمک آنها می‌رود، ولی بعد که قدری پیش رفته، راه را کج کرده و به طرف هلس پونت روانه شده والا اگر ضدیدت با مردونیه نداشت، بایستی بموقع داخل جنگ گشته یا لاقبل با عده ۴۰۰۰۰ نفری راه را بر فراریها بسته آنها را به دشت نبرد برگردانیده باشد. منبع یونانی گوید: «یونانیهای پآسی مدتی مدید با آتینها جنگ کردند، ولی سایر یونانیها، که هواخواه شاه بودند، عمداً خود را ترسو نشان دادند. از اهالی تب، آتینها که طرفدار پارسها بودند، با حرارت جنگیده بقدری پا فشردند، که سیصد نفر از اعظام و مردان دلیر آنها بدست آتینها کشته شدند، ولی آنها هم بالاخره فرار کرده به شهر تب پناه بردند. کلیه متحیدین یونانی پارسها که جمعیشان به هزاران نفر میرسد، کار درخشانی نکردند و بی اینکه جنگ کنند، رو به فرار گذاشتند. فرار خارجها دلیل نفوذ پارسها نسبت به آنها است: اگر آنها قبل از اینکه داخل جنگ شوند، فرار کردند، از این جهت بود، که لشکر پاری سر مشق بدی برای آنها گردید. نتیجه این شد، که به استثنای سواره‌نظام و مخصوصاً سواره‌نظام پآسی تمام قشون فرار کرد. سواران پآسی به فراریها کمک میکردند. توضیح آنکه، چون یونانیها فراریهای پاری را می‌راندند و میکشند، جنگیهای پآسی همواره به آنها نزدیک شده از دوستان خود که مورد تعقیب یونانیها واقع شده بودند، حمایت میکردند، در حالی که خارجها فرار میکردند، به یونانیهایی که در اطراف معبد ژون اردو زده و در جنگ شرکت نکرده بودند، خبر رسید، که جنگ روی داد و پوزانیاس فاتح شد. بر اثر این خبر کُرتی‌ها، مگاراها و فلیاسیها^۸ فرار کرده بعضی از راه کوه‌پایه و برخی از راه جلگه به معبد سرس رفتند و، چون سواره‌نظام تب دید، که آنها با صفوف مشوش بطرفی می‌شتابند، حمله کرده ۶۰۰ نفر را از آنها بزمین افکند و مابقی را تا کوه سی‌ترونی تعقیب کرد. اینها کشته شدند بی اینکه افتخاری حاصل کرده باشند. پارسها و تمام خارجها فرار کرده پناه به سنگرهای خود بردند و بقدری که توانستند، به استحکام آن پرداختند بعد، وقتی که لاسدمونیا نزدیک شدند، حمله به دیوار شروع شد. حملات ایسان سخت و دفاع آنان کمتر از حملات لاسدمونیا نبود و عده‌ای زیاد از اینها کشته شدند زیرا پارسها از این جهت که لاسدمونیا از فنون محاصره بهره نداشتند، فایق بودند ولی وقتی که آتینها رسیدند، حملات سخت‌تر گردید و بطول انجامید. بالاخره بواسطه شجاعت و استقامت آتینها قسمتی از دیوار خراب شد و یونانیها

عبارت بود از زنان و اسبان و چهارپایان و طلا و نقره و اشیاء قیمتی بین یونانیها برحسب لیاقتی، که نموده بودند، تقسیم کردند و سهم پوزانیاس ده یک اموال مزبور بود بعد هرودوت گوید: «گویند، وقتی که خشایارشا از یونان رفت، اثاثه خود را، که عبارت از ظروف طلا و نقره و قالیهای رنگارنگ بود، برای مردونیه گذاشت و وقتی که پوزانیاس این ثروت را مشاهده کرد، خبازان و آشپزان مردونیه را خواسته گفت: برای من غذائی تهیه کنید، چنانکه برای آقای خودتان میکردید. بعد، پوزانیاس بر اثر این حکم دید، که بسترهایی از زر و سیم آوردند و میزهای زرین و سیمین نهاده تمام اسباب و لوازم ضیافت درخشانی را تهیه کردند. پوزانیاس با حیرت به این ثروت و تجمل نگاه کرده بعد به خدمت خود گفت، غذائی موافق عادت لاسدمونیا برای من تهیه کنید و، چون غذا تهیه شد، از تفاوتی، که بین دو نوع غذای مزبور بود، در شگفت شده امر کرد سرداران یونانی را احضار کنند و رو به آنها کرده و گفت: یونانی شما را احضار کردم، تا ببینید، که این سردار پارسی چقدر دیوانه بوده، با وجود داشتن چنین میزی میخواست این میزها را هم، که به این درجه حقیر است، از ما بگیرد» از این حکایت و حکایات دیگر هرودوت چنین مستفاد میشود، که ایرانیان قدیم روی میز غذا میخوردند و بر صفههای مینشستند اگرچه هرودوت در دو جای کتاب خود این صفت را بستر گوید و برای خواننده ممکن است این گمان حاصل شود، که ایرانیهای قدیم، خوابیده غذا صرف میکردند ولی تصور میروند، مقصود او چیزی بوده مانند نیصکت کنونی، به این معنی که هنگام صرف غذا روی آن مینشستند و در وقت خواب بر آن میخوابیدند. مورخ مذکور گوید: «مدتها پس از این جدال صندوقهای میبافتند، که بر از طلا، نقره و ثروت‌های دیگر بود و بعدها، چون از کشتگان گوشت زایل شد، جمجمه‌ای یافتند، که از یک استخوان ساخته شده بود. این استخوان را اهالی پلاته با استخوانهای دیگر در جای معین جمع کردند و نیز سری یافتند، که دندانهای فک اعلی و اسفلش از آسیابی و غیر آن از یک پارچه استخوان ترکیب یافته بود و نیز استخوانهایی مشاهده کردند، که قد صاحب آن پنج ذراع بود. نقش مردونیه را یک روز بعد از جنگ دزدیدند و نمینوتم بگویم، کی دزدید، ولی شنیدم، که چند نفر از ملل مختلفه نقش او را بخاک سپردند و اشخاصی، که این خدمت را کرده بودند از طرف آرتونوس^۱ پسر مردونیه به پاداش رسیدند. اما من نتوانم از روی یقین

بدانم، که کی نقش او را دزدیده آخرین وظیفه را نسبت به آن بجا آورد. شایع است، که دیونیسیوفان^۲ نامی از اهل ایش این کار کرده». (کتاب ۹، بند ۸۴). یونانیها پس از تقسیم غنائم و دهن مرده‌ها مجلس مشورتی آراسته قرار دادند، که به تب حمله کرده از اشخاصی، که طرفدار پارس بودند، انتقام بکشند. بنابراین روز یازدهم پس از جنگ پلاته به تب رسیده از اهالی تقاضا کردند، که این گونه اشخاص را به آنها تسلیم کنند و مخصوصاً تسلیم تسی‌مه‌زیداس^۳ و آت‌تازینوس^۴ را خواستند. اهالی تب جواب رد دادند و یونانیها شروع به غارت زمین‌های آنها کرده بعد به تخریب دیوارهای تب پرداختند. سپس تی‌مه‌زیداس به تبها گفت: «اگر ما را مطالبه میکنند، تا پولی به آنها بدهید، بهتر است بدهید، زیرا ما تنها طرفدار پارس نبودیم و جمهوری این تصمیم را اتخاذ کرده بود، ولی هرگاه مقصود یونانیها پول نیست، ما نزد آنها میرویم، تا از خود دفاع کنیم». تب‌ها قبول کرده رسولی نزد پوزانیاس فرستادند، که مطلب را به آنها برساند و پس از آن آت‌تازینوس فرار کرد و اطفال او را نزد پوزانیاس بردند. او آنها را مرخص کرده گفت در این سن آنها نمیتوانستند در این جنایات شرکت داشته باشند، اما سایر تب‌ها با این امید نزد پوزانیاس رفتند، که بواسطه پول براءت خودشان را حاصل کنند. پوزانیاس چون از نیت آنها مطلع شد، از ترس اینکه مبادا موفق شوند، تمام قشون متحدین را مرخص کرد و تبها را با خود به کرنه برده با شدیدترین زجرها کشت. ارته‌باز، چنانکه منبع یونانی گوید، وقتی، که از لشکر مردونیه جدا شد، بطرف بیژانس شتافت. هنگامی که از تسالی عبور میکرد، اهالی با نهایت گرمی او را پذیرفتند و چون از واقعه پلاته بی‌خبر بودند، احوال سایر قسمتهای قشون پارس را پرسیدند. ارته‌باز دید، که اگر حقیقت را بگوید، مورد حمله خواهد شد. بنابراین جواب داد من برای انجام امر مهمی بطرف مقصد میشتابم و بزودی قشون مردونیه، که از عقب من حرکت میکند، خواهد رسید. این لشکر را خوب پذیرائی کنید و بدانید، که هیچگاه پشیمان نخواهید شد. بعد با عجله از تسالی گذشته به مقدونیه درآمد، از آنجا به تراکیه رفته و راه را میان بر کرده خود را به بیژانس رسانید و از راه هلنس پونت به آسیا گذشت. در این حرکت ارته‌باز از پلاته تا هلنس پونت عده‌ای زیاد از قشون، چه از گرسنگی و چه از حمله اهالی تراکیه، تلف شد. (کتاب ۹، بند ۸۹).^۵ هرودوت گوید شایعه فتح پلاته همین که بین یونانیها انتشار یافت دل آنها را قوی

کرده باعث شد که یونانیها با حرارتی بیشتر در میکال با خطر مواجه گردند... جنگ پلاته صبح روی داد و جنگ میکال بعد از ظهر و چندی بعد معلوم شد که هر دو جنگ در یک روز و در یک ماه اتفاق افتاده قبل از اینکه این خیر برسد یونانیها از بابت جنگ پلاته مضطرب بودند، چه میدانستند که جزایر هلنس پونت جایزه فتح فاتح خواهد بود. (هرودوت کتاب ۹ بند ۱۰۰ - ۱۰۱). شرح مذکور از حسیات مذهبی و ملی هرودوت ناشی شده زیرا محقق نیست که جنگ پلاته و میکال در یک روز واقع شده باشد و بعض محققین عقیده دارند که جنگ میکال بر اثر فتح یونانیها در پلاته وقوع یافته است.^۶ عدم بهره‌مندی ایرانیها در بعض جنگها نه از ترس و عدم شجاعت آنها بوده بل از این دو جهت: اولاً اسلحه‌شان بقدر کفایت خوب و محکم نبود و غالباً فاقد اسلحه دفاعی بودند بنابراین با اینکه در بعض موارد مانند جدال پلاته نیزه و زوبین را از دست دشمن میرایند بالاخره از زیادی تلفات مجبور میشوند عقب بنشینند. ثانیاً چون سپاهیان غالباً چریکی بودند نظم و اطاعت نظامی در میان آنان استوار نبود زیرا در اکثر موارد پس از اینکه سردار بخاک می‌افتد یا شاه از میدان جنگ خارج میشود تمام سپاه رو بهزیمت میگذازد و حال آنکه جنگ دارد بهره‌مندی ایرانیها خاتمه می‌یابد شکی نیست که اگر در این موارد سپاه ایران عادت کرده بود بجای سردار مقتول سرداری دیگر در جای او بنشیند یا بجای شاه سپهسالاری را در بسیاری از جنگها مخصوصاً در جنگ پلاته و گوگمل بهره‌مندی با سپاه ایران میشد.^۷

پلاتین. (پلا / پ) (فرانسوی، ا) زر سفید. طلای سفید. رجوع به پلاطین شود.

پلاچکاویتزا. (ایخ)^۸ نام کوهی است بزرگ در قسمت شرقی ولایت قوصوه از بالای اشتیگ شروع کرده از میان دو مجرای واردار و قره‌صو ابتدا بسوی مشرق و بعد بطرف جنوب شرقی تمتد گشته به کوه مالش واقع در قسمت شمالی ولایت سالونیک متصل میشود. آبهایی که از شیب شمال غربی جریان پیدا میکند به نهر واردار میریزد. نهر تابع به رودخانه قره‌صو و موسوم به استرومجه هم

1 - Artontes. 2 - Dionysiophans.

3 - Timegenidas.

4 - Attaginus.

۵- ایران باستان ج ۱ صص ۸۴۴-۸۶۴.

۶- ایران باستان ج ۱ صص ۸۶۷.

۷- ایران باستان ج ۲ صص ۱۴۸۲.

8 - Platchkavitza.

در شیب جنوبی جریان دارد و در دامنه‌های جنوب غربی این کوه جنگلهای چندی هست. قاموس الاعلام ترکی تحت عنوان پلاچقاویچه).

پلاچیدیا (بخ) دختر تنودوسیوس اول امپراطور روم. مولد او بسال ۳۸۸ م. در قسطنطنیه و وفات در ۴۵۰ م. در تاریخ ۴۱۰ زمان محاصره روم به دست آلاریک سرکرده گتها اسیر شد و او وی را به برادر زن خود اتولف تزویج کرد پس از وفات شوهر برادر او هونوریوس بسفیدیه وی را از اسارت بازخرد و به کونستانس که یکی از سرداران وی بود به زنی داد و کونستانس بکوشش پلاچیدیا به لقب آوگوست ملقب گردید و آنگاه که برادرش هونوریوس امپراطور شد صاحب نفوذی کامل گردید و در زمان امپراطوری پسرش والتینیان مدت سی و پنج سال این زن نیابت سلطنت داشت. قاموس الاعلام ترکی).

پلاخور [بَخ] رجوع به پلاخور شود. **پلاخیم** [بَخ] پلخم. خربق سفید. خربق ایض. کندس. کندش. بیخ گازران. **پلاخوار** [بَخ / خا] به لغت تتکابن جوشیصا است. رجوع به جوشیصا و پلاخور شود.

پلاخور [بَخ / خَز] این نام را در دره چالوس و در کرج و مرزهای فوقانی جنگلهای شمالی ایران و در اراضی خشک و کوهستانی و استپهای کرمانشاه و لرستان و شیراز بگونه‌ای از شونگ میدهند^۲ و آن نام را در درفک به زین دار و هفت کول دهند و در گیلان دقزانه را پلاخور گویند (گاوبا). و نیز رجوع به زین دار و دقزانه شود.

پلاخون [بَخ] رجوع به شون شود. **پلاده** [بَخ / د] (ص) بیهوده. رجوع به فلابه شود.

پلارک [بَخ] پلارک. جنسی است از یولاد گوهردار. جنسی است از آهن پولاد هندی. (نسخه‌ای از لغت نامه اسدی). پلارک. بلالک:

چه چیز است آن رونده تیر خسرو
چه چیز است آن پلارک تیغ بزآن
یکی اندر دهان حق زبان است
یکی اندر دهان مرگ دندان.

عصری^۳ (از لغت نامه اسدی). بدست هر یک از ایشان یکی پلارک تیغ چنانکه باشد در دست دیو شعله نار. (از لغت نامه اسدی نخجوانی).

از آن آهن لعل‌گون تیغ چار
هم از روئی و پلارک هزار.
چو بر دریا زند تیغ پلارک
به ماهی گاو گوید کیف حالک.
اسدی. نظامی.

اشمشیر. تیغ جوهردار. پرنده: با پلارک پلارک و برزن آن دو تیغ است و آن یکی مسکن. (فرهنگ منظومه از فرهنگ جهانگیری).

دست از جان خصم نگذار
چون برآید پلارک ز میان. سنجر کاشی.
|| جوهر شمشیر. جوهر تیغ:

ولایس ان نذکر ما عرفناه من جهة ذوی البصر
بجواهر السیوف مستفاده من الهنود. و اشرف
انواعه و اسرفها یسمى پلارک بالباء المعربة
بالفاء و منه سیوفهم الشفیفة و خنانجر هم
الشیفة... (کتاب الجواهر بیرونی ص ۲۵۴).

حصرم دیدی کزو چکدی
در معرکه بین پلارک وی.

خاقانی (از فرهنگ جهانگیری).
پلارک چنان تافت از روی تیغ
که در شب ستاره ز تاریک میخ.

نظامی (از فرهنگ رشیدی).
درفشان یکی تیغ چون چشم گور
پلارک برو تافت چون پز مور.

نظامی (از فرهنگ رشیدی).
پلارگنیم [بَخ / نسی] (لاتینی).^۵
پلارگونیم. نباتی از تیره شمعدانیها^۶، و آن را
پلارگنیه^۷ نیز خوانند.



پلارگنیم

پلاژ [بَخ] نام یکی از پیشوایان نوعی از ارتداد به انگلستان در اواسط قرن چهارم میلادی. او منکر تأثیر غفران و نیز اثر خطیة اولیه بود و هر چند گروندگان این مذهب آزادی نداشتند معهذًا تا قرن ششم میلادی پیروانی داشته است.

پلاژ [بَخ] (بخ) پادشاه استوریا (اشتریه)، ایالتی در جهت شمالی اسپانیا. او در اول همدست در دیک پادشاه اسپانیا بود و پس از آنکه در دیک بدست مسلمین مغلوب شد وی به کوهستانهای کنتاربه بگریخت و در میان مسیحیان آن ناحیت چندین سال مخفی و متواری میزیست و در ۷۱۸ م. بر مسلمین خروج کرد و در دامنه‌های کوه برانس (پرنه) چندبار بر مسلمانان غلبه کرد و از این رو لقب

پادشاهی اشتریه یافت و بانی شهر اوویدو هموست. (قاموس الاعلام ترکی).^۱

پلاژ [بَخ] (بخ) قومی باستانی که در ازمنه ماقبل تاریخ میزیستند یونان و گنک بارازه و سواحل آسیای صغیر و ایتالیا را اشغال کرده بودند. این قوم بدوی هیچگاه ملتی تشکیل نداده است و یونانیان قدیم آنان را از اراضی متصرفی خویش بیرون کرده و یا به بندگی و اسارت گرفتند. پلاژها پیش از آنکه یونانیان آنان را از اراضی متصرفه اخراج کنند مردمی آرام و زراعت پیشه بودند و به گرد شهرهای خویش حصارهای جسمی از تخته‌سنگ‌های عظیم برآورده داشتند که با اینکه ملاط نداشت ویران کردن آن آسان و میسر نبود و امروز علمای فن اتفاق دارند که مردم قدیم تراکیه و آفریغیا و لیدیه و کاریه و اتروسکها و اسپردها و ایلیریان و ایطالت‌ها (یعنی سامنیت‌ها و اسکها و غیره) و مردم آلبانی فعلی تقریباً شعبی مختلط با این قوم است. نام این قوم در تاریخ ایران باستان مرحوم پیرنیا پلاسک آمده است. (ج ۱ ص ۶۲۶ و ۷۲۳ و ۷۴۱ و ۳ ص ۱۹۶۹). در قاموس الاعلام

ترکی آمده است: پلاژ نام یکی از قدیمترین اقوام آریائی است. در ازمنه مجهول و بسیار قدیم این قوم از آسیای وسطی به اروپا مهاجرت کردند و هنگام وصول به وادی نهر طونه (دانوب) گروهی به شبه جزیره بالکان درآمده و از اینجا به تراکیه و مقدونیه و ایلیریه و یونانستان وارد شدند و از راه بوغاز (باب) هلنس پونت در میسه و فریجیه و لیدیه و دیگر جهات آسیای صغیر پراکنده شدند و دسته دیگری هم در طول مجرای نهر طونه رو به بالا روان و در ایتالیا مسکن گزیدند این مردم و دسته‌های مهاجران باستانی از سرزمین بلخ و هرات در این نقاط رحل اقامت انداختند و مدت‌های مدید بزیستند سپس هلن‌ها یعنی یونانیان آریائی نژاد به این نواحی رحلت

1 - Placidie.
2 - Ellebore blanc. (فرانسوی).
3 - Lonicera. Lonicera arborea Rheder.
Lonicera Kurdistanica.
Lonicera mummularifolia.
Lonicera persica. Lonicera xylosteum.
۴- این اشعار نام رودکی نیز ضبط شده است.
5 - Pelargonium.
6 - Geraniacées. (فرانسوی).
7 - Pelargonier. (فرانسوی).
8 - Pélage.
۹- پلاژ را با اسپانیایی پلابو و در کتب عربی بلایی گویند. (لغت نامه مصور لاروس).
10 - Pélages.

کردند و سواحل یونانستان را به ضبط آوردند و پلاژها را از این قطعه بکوههای آرکاندایای یونانستان راندند خطهٔ پلاسیویته، تسالیه هم از قوم مذکور سکون بود و علاوه بر این در اطراف و جوانب شبه جزیرهٔ بالکان و قسمت شمال غربی آسیای صغیر پلاژها مسکن و مأوا داشتند بعدها پاره‌ای از اقوام آریائی نیز به ایتالیا مهاجرت کردند ولی به امحاء این قوم نایل نشدند زیرا فرقه‌ای با مردم تازه‌وارد اختلاط پیدا کرده و دستهٔ دیگر هم به جبال و جزایر پناه بردند. پلاژها مدنیت عالی نداشتند ولی در زراعت و استخراج معادن و فن معماری مهارت پیدا کرده بودند و ساختمانهای خود را با سنگ‌های تراشیده بنا میکردند. پاره‌ای از آثار باقیهٔ این نوع ابنیه هنوز هم از بین نرفته است. پلاژها اجرام فلکی و جن و پری و بتان و نظائر ایشان را پرستش می‌کردند. اساطیر یونان و رومیهای باستانی از اعتقادات ایشان مأخوذ است. مورخین باستانی یونانستان مانند هرودوت و غیره گویند که اکثر اسامی ارباب انواع یونانی از پلاژها به میراث مانده است و معبد مشهور دودون نیز در یونان مخصوص این قوم بوده است. این پرستشگاه در دوره‌های تمدن درخشان یونان زیارتگاه اهالی آن کشور شمرده میشد و در ابر واقع بود. خدام این معبد به زبان پلاژ تکلم میکردند و زوآر بوسیلهٔ ترجمانان حوائج خود را بر می‌آوردند. از اقوام منسوب به پلاژ قوم آرنآود است که در حالی نسبتاً خالص باقی مانده‌اند. این طایفه از احفاد ایلیریان باستانی میباشند و اکثر اصطلاحات اساطیر یونانی که از زبان پلاژ گرفته شده امروز با اندک مایه تفسیری در زبان آرنآود موجود و مستعمل است. به عقیدهٔ پاره‌ای از متأخرین کلمهٔ پلاژ اسم علم نیست، این کلمه در زبان اقوام باستانی بمعنی پیر و کهن‌سال بوده چنانکه مورخین قدیم یونان این کلمه را بمعنی مذکور به اقوامی اطلاق میکردند که قبل از یونانیان در یونان زمین میزیسته‌اند. استعمال امروزی کلمهٔ پلاژ در زبان آرنآود هم مؤید ادعای فوق تواند بود چونکه پیر را پلاک گویند و ممکن است این لفظ از تحریف پلاژ بوجود آمده باشد. (قاموس الاعلام ترکی تحت عنوان پلاسج).

پلاژ اول. [پ ژ ا و] [اخ] پاپ رم از سال ۵۵۶ تا ۵۶۰ م.

پلاژ دوم. [پ ژ و] [اخ] پاپ رم از ۵۷۹ تا ۵۹۰ م. این پاپ با آن مذهب که در ایستریا ظهور آمد مخالفت میکرد. (قاموس الاعلام ترکی: پلاج).

پلاژی. [پ] [اخ] نام قدیمه‌ای از نصاری

است در قرن پنجم میلادی. وی دختری بود که در تماشاخانهٔ انطاکیه بازی میکرد و سپس به نصرانیت گروید (سال ۴۵۳) و به ریاضت و رهبانیت پرداخت و در جبال قدس میزیست. ذکران وی به هشتم حزیران است و مولد او در حدود ۴۳۰ و وفات در حدود ۴۵۷ م. بوده است.

پلاژی. [پ] [اخ] نام قدیمه‌ای از نصاری از اهل انطاکیه. در سال ۳۱۱ م. او برای حفظ ناموس خود از بالای تخته سنگی مرتفع خود را بزیر افکند و وفات یافت. ذکران وی روز نهم حزیران است. (قاموس الاعلام ترکی: پلاجیه).

پلاژی. [پ] [اخ] ^۱ (سنت...) زندان مشهور پاریس که سابقاً در پاریس کوچک «پوئی دو لرمیت» واقع بوده و بسال ۱۷۹۲ م. تأسیس شده و بسال ۱۸۹۹ منهدم گردیده است. محبوسین سیاسی و نویسندگان را در آنجا زندانی میکردند.

پلاژیک. [پ] [اخ] ^۲ (خلیج...) امروز خلیج «وُلُو»، واقع در جنوب شرقی تالی در ساحل بحر اژه.

پلاس. [پ] [ا] پشمینهٔ سطر که درویشان پوشند و نیز بمعنی قسمی پشمینهٔ گسترده‌تری باشد شبیه به جاجیم، چیزی است مثل کرباس که از ریمان پوست درخت سن بافند به هندی تات گویند... و در مدار و لطائف و سراج نوشته نوعی از پشمینهٔ سطر و در بهار عجم نوعی از جامهای کم‌بها. (غیاث اللغات). گلیم درشت. گلیم سطر. گلیم بد. کساء. پلاه. ^۳ بسج. (منتهی الارب)، مساح. (دهار)، و از وی [از چغاتیان] اسب خیزد اندک، و جامهٔ پشمین و پلاس و زعفران بسیار. (حدود العالم). و از وی [از موقان] رودینه خیزد و دانکوهاء خوردنی و جوال و پلاس بسیار خیزد. (حدود العالم). و از این ناحیت [گوزگانان] اسبان بسیار خیزد و نمد و حقیبه و تنگ اسب و زلیوی و پلاس. (حدود العالم).

بود جامه‌هاشان سراسر پلاس ندارند در دل زیزدان هراس. فردوسی. یکی خانه بگزین که دارد پلاس خداوند آن خانه دارد سپاس. فردوسی. به دستان‌گری مانند این چرخ پیر گهی چون پلاس است و گه چون حریر. فردوسی.

و گر بر گذشته ز شب چند پاس بدزد ز درویش دزدی پلاس. فردوسی.

شوم پیش یزدان بیوشم پلاس نباشم ز کردار او ناسپاس. فردوسی.

بی مورچه بر پلاس سیاه

شب تیره دیدی دو فرسنگ راه. فردوسی. دو مخالف امام گشتند

چو سپید و سنیه خز و پلاس. ناصر خسرو. گرچه ز پشمند هر دو هرگز نبود سوی تو ای دوربین پلاس چو پرنون.

ناصر خسرو.

هر چند که پشم است اصل هر دو

بسیار بهت از پلاس قالی. ناصر خسرو.

زیرا که بر پلاس نه نیک آید

بر دوخته ز شوشتری یاره. ناصر خسرو.

چون گشته‌ای بسان پلاس سیه درشت

نابسته هیچکس ره تو سوی بیرمی.

ناصر خسرو

نیز بخوانمت گلیم و پلاس

چونت نینم که خز ادکتی. ناصر خسرو.

و با داود گریستندی تا آن پلاس در آب چشم

غرق شدی. (قصص الانبیاء ص ۱۵۵). و چون

نوحه کردی در محراب شدی و هفت پلاس

بیفکندی. (قصص الانبیاء ص ۱۵۵).

کرده گردون ز توزی و دیبا

کسوت و فرش من بشال و پلاس.

سوس را با پلاس کینی نیست

کین او یا پرند شوشتر است. خاقانی.

بجای صدرهٔ خارا چو بطریق

پلاسی پوشم اندر سنگ خارا. خاقانی.

بهر ولی تو ساخت و ز بی خصم تو کرد

صبح لباس عروس شام پلاس مصاب.

خاقانی.

بر چون پرند و لیک دلش گونهٔ پلاس

من بر پلاس صبر کنم از پرند او. خاقانی.

جهد کن تا آن فتور از کار من بیرون شود

خوش نباشد جامهٔ نیمهٔ اطلس و نیمهٔ پلاس.

ظہیر فاریابی.

تا چو عروسان درخت از قیاس

گاه قصب پوشی و گاهی پلاس. نظامی.

آتشی کرده با گیا خویشی

گلرخی در پلاس درویشی.

نظامی (هفت پیکر).

و لباس سری و سروری را از سر ایشان

برکشند و پوستین و پلاس بر ایشان پوشانند.

(کتاب المعارف).

که کند خود مشک با سرگین قیاس

آب را با بول و اطلس با پلاس. مولوی.

زاهدی در پلاس پوشی نیست

زاهد پاک باش و اطلس پوش. سعدی.

باقتم من پلاسی از موئی

ورنه این رشته نیست جز یکتا.

نظام قاری (دیوان البسه).

۱ - Pélagie (Sainte).

۲ - Pélasgique.

۳ - تبدیل سین به ها در فارسی بسیار رایج است، چون آماس و رویاس بجای آماه و رویاه.

صورت دیو پلاس است و پری کسمان دوز نیک و بد شال و حریرست بنزد احرار. نظام قاری (دیوان البسه). بسکه با من کیج پلاسی کرد چرخ بدپلاس دوش بختم را پلاس دادخواهی شد لباس. شانی تکلو گوخر قدام پلاس بود لقمه‌ام سبوس. احلاس؛ پلاس پوشیدن شتر. جلس؛ پلاس شتر. مسج؛ پلاس رهبان. (السامی فی الاسامی). حلاس؛ پلاس فروش. مساح؛ پلاس فروش. (دهار). پلاس، گلیم، معرب از پلاس فارسی. (منتهی الارب). || پارچه زبر و درشتی است که از موی بز یا شتر بافته میشود و در قدیم ایلام از برای جوال مستعمل بود و چون کسی را ماتم و حزن فوق العاده واقع میشد لباس از پلاس میکرد و گاهی عوض عبا استعمال میشد. (قاموس کتاب مقدس). || یک قطعه پارچه و کهنه:

مردمان بر تو بختند ای برادر بی گمان چون پلاس و ژنده را سازی بدبیا آستر. ناصر خسرو. || در شاهنامه یک مورد به جای تازیانه بکار رفته است:

پرستنده تازانه شهریار [بهرام گور] بیابویخت از درگه ماهیار...
چو خورشید تابنده بنمود تاج زمین شد بگردار رخشنده عاج بیامد سپردار و ژوبین کشان بچستند از آن تازیانه نشان...
هر آنکس که تازانه دانست باز برفتند و بردند پیشش نماز...
... پرسنده گفت ای جهان دیده مرد ترا بر زمین شاه ایران که کرد...
سپاه است چندان بدرگاه تو که گر بگذری تنگ شد راه تو هر آنکس که آید بدرگه فراز برند آن پلاس کهن [تازیانه] را نماز.

فردوسی (چ بروخیم ج ۷ ص ۲۱۷۰).
|| مکر و حيله و طرز و روش مکر و حيله دانستن هم آمده است و به عربی مکار گویند. (برهان قاطع) ۲.
- امثال:

با همه پلاس، با من هم پلاس؟ گویند مفلسی مقروض چون از عهده ادای همه دیون برآمدن نمی‌توانست به اشارت یکی از وامخواهان اظهار حسرت را در جواب مطالبت هر طلبکاری کلمه پلاس می‌گفت به این شرط که چون داتان بر دیوانگی او یقین کرده پراکنده شوند وام او را بگزارد. مرد چنین کرد و وامخواهان او را دیوانه پنداشته کم کم از مطالبت دیون خویش دست بازداشتند. چون وامخواه نخستین به پیمان رفته به تقاضای

دین خویش آمد مفلس در جواب او نیز این کلمه بگفت و او متحیر مانده گفت با همه پلاس با من هم پلاس؟
چند گوئی سنائی آن من است
با همه کس پلاس با من هم. سنائی.
خواستم گفتن که دست و طبع او بحر است و کان عقل گفت این مدح باشد؟ نیز با من هم پلاس؟ انوری.

کرده انداز سیه گری خلقی
با همه کس پلاس با ما هم. کمال اسماعیل.
و شاید کیج پلاس شعر شانی تکلو نیز از این قبیل باشد:
بسکه با من کیج پلاسی کرد چرخ بدپلاس دوش بختم را پلاس دادخواهی شد لباس. شانی تکلو.
و برای نظایر رجوع به امثال و حکم ج ۱ ص ۳۷۰ شود.

- پرستش پلاس؛ پوشش زاهدان. لباس عبادت:
بیوشید (لهراسب) جامه پرستش پلاس خرد را برین گونه باید سپاس بیفکند یاره فروهشت موی سوی داور دادگر کرد روی. دقیقی.

- پلاس در گردن کردن؛ عزادار شدن:
از مردن شاه دین فلک شیون کرد در ظلمت شب پلاس در گردن کرد در صبح عزا چرخ گریبان بدرید وز مهر فلک داغ بدل روشن کرد.
میرزا رفیع (از آندراج).
- تیم پلاس؛ ظاهراً نام تیمی بوده است به نخشب:

کیش خورشید پرستان را باطل نکند هر که در تیم پلاس آمد از روی قیاس. سوزنی.
ز بهر نور بینائی مرا ای دیدن رویت بدیده در کشم خاک در تیم پلاس ای جان. سوزنی.
کم از غیرت غیبان (؟) نصاری ویران قبله شان تا نبود سوی در تیم پلاس. سوزنی.
- مار پلاس؛ کربش. کرباسو، چلباسه. || نامی است که در شیرکوه به پلت آ دهند و رجوع به پلت شود.

پلاسی. [پلا / پ] [اخ] ۳ نام قریه‌ای بزرگ است در ولایت مستاجر از آرنشادستان و سنجاق و قضای کوریجه. در ۱۲ هزارگزی شمال شرقی کوریجه نزدیکی ساحل چپ نهر دودل. بسیاری از وزرای دولت عثمانی زاده این آب و خاکند و نیز مسکن یک خاندان شوالیه قدیم بوده که «اسماعیل پاشای پلاس» یکی از افراد آن خاندان میباشد. در و دیوار شکسته قصر امارت این خاندان هنوز نمایان است پلاس در زبان آرنه‌اود بقصر می‌گویند.

خاندان پویان هم قرابت و مناسبتی با این خاندان داشته‌اند مصطفی پاشای گریته معروف به این خاندان آخری منسوب است. (قاموس الاعلام ترکی در تحت عنوان پلاسه) **پلاس.** [پ] [اخ] ۴ نام نویسنده روم. وی کتابی بزرگ در مهرپرستی تألیف کرده است. (یشتها تفسیر و تألیف پورداود ج ۱ ص ۴۱۱). **پلاس آخور.** [پ] [اخ] ۵ توبره:
از تمنای پلاس آخور خاص تو فتاد بر سر نفس نباتی هوس نشو و نما. سیف اسفرنگ.

|| اجزا بمعنی شرم زن:
گرد پلاس آخور دریده نگردم گنبد سیمین همی خواهد دل و رایم. سوزنی.
پلاساندن. [پ] [د] (مص) پلاسانیدن. بزم‌ناریندن برگ و مانند آن. لؤاء.
پلاس افکن. [پ] [اک] (ف مرکب) آنکه پلاس گسترده:

پلاس افکن آخور مرکبانش فناخسرو و تخت کرمان نماید. خاقانی.
پلاس انداختن. [پ] [آت] (مص مرکب) کنایه از پریشان ساختن و پراکنده کردن باشد. (برهان قاطع)، پریشان و پراکنده ساختن. (فرهنگ رشیدی).

پلاس باف. [پ] (ف مرکب) سازنده و کننده پلاس. لؤاف. (محمود بن عمر ربنجی). **پلاس زنی.** [پ] [اخ] ۶ نامی است که در ازمنه قدیم به سرزمین یونان و پلوپونزوس و جزیره لیسبس (که امروز به می‌تی‌ان معروفست) داده میشد. (حواشی ترجمه تمدن قدیم تألیف فوستل دو کولانژ).

پلاسیک. [پ] [س] (لاصغر) پلاس کوچک: پلاسی پوشیده هر سه روز قرصکی نان، طعام وی بودی. (قصص الانبیاء ص ۲۰۲).
|| فلاکت و نکبت باشد. (برهان قاطع). بدبختی. تنگی:
در گوش مال خصم محابا روا مدار بل کان سیه گلیم سزای پلاسیک است. شرف‌الدین شفروه (از فرهنگ رشیدی).

پلاسگری. [پ] [گ] (حامص مرکب) بافتن پلاس:
با دیلمان پلاسگری اشتمل کند

1 - Hailion. Froc.
2 - در لغت‌نامه آندراج آمده است که به این معنی پلاس بیای تازی است چه مردی مفلس مقروض در جواب مطالبه طلبکاران جز این کلمه جواب نداد، حمل بر جنون او کردند از وی درگذشتند. رجوع به «با من هم پلاس» در همین ماده شود.
3 - Acer insigne. (فرانسوی).
4 - Plasse. 5 - Pallas.
6 - Pélasseigle.

گرداند از نداند آن شوخروی شنگ سوزنی. اما صحیح کلمه به لاسگری است در معنی ابریشم بافی. رجوع به لاسگری شود.

پلاسنچیا. [پلا / پ / س] [اِخ] نام قصبه‌ای است در خطه استرما دوره و ایالت کارچرس در ۵۶ هزارگزی شمالی کارچرس. عده سکنه آن ۹۰۰۰ تن است. یک قلعه و پاره‌ای از آثار رومیان قدیم با یک مجرای آب خراب کهن در این قصبه دیده میشود. در ازمئه فتوحات اسلامی قصبه نامبرده ویران شد و در سال ۱۱۸۹ م. آلفونس هفتم آنجا را ترمیم کرد و به پاره‌ای از امتیازات مخصوص ساخت. (قاموس الاعلام ترکی).

پلاسنجی. [پ / س / د / د] [حامص] حالت و چگونگی پلاسنده. **پلاسنده.** [پ / س / د / د] [نفس] پژمرده. آنچه پژمرد.

پلاسی. [پلا / پ / اِخ] نام قصبه‌ای است در ایالت کلکنده هندوستان در ۸۴ هزارگزی جنوبی مرشدآباد. عساکر انگلیس در سال ۱۷۵۷ م. نواب بنگاله را در این قصبه مغلوب ساختند. (قاموس الاعلام ترکی).

پلاسید. [پلا / پ / اِخ] (سن...) رهبان بندیکتن متولد در رم، او همراه سن بنا به کوه کاسن رفت. ذکران او پنجم اکتبر است. **پلاسیدگی.** [پ / د / و] [حامص] حالت و چگونگی پلاسیده. رجوع به پلاسیده شود. **پلاسیدن.** [پ / د] [مص] پژمردن برگ و امثال آن. پژمردن بقول. ذوی. [ارو بفساد نهادن و کهنه شدن میوه. این فعل یک مصدر بیش ندارد.

پلاسیدنی. [پ / د] [ص] آنچه قابل پلاسیدن باشد. آنچه تواند پلاسید.

پلاسیده. [پ / د / د] [د] (منف) پژمرده. [اکنه و رو بفساد نهاده (در میوه).

پلاسین. [پ] [ص نسبی] منسوب به پلاس. از پلاس:

شبی گیسو فروهشته بدامن پلاسین معجر و قیرنه گرز. منوچهری.

پس به ساروج بیندود همه بام و درش جامه‌ای گرم بیفکنند پلاسین برش.

منوچهری. چنگ زاهد تن و دامانش پلاسین لیکن با پلاسی رگ و پی سر بسر آمیخته‌اند. خاقانی.

پلاش. [پ] [اِخ] نام شهری است. (اوبهی). و نیز رجوع به ولاش آباد شود.

پلاشان. [پ] [اِخ] نام پهلوان تورانی که در بعضی مآخذ بلاشان نیز آمده است. رجوع به فرهنگ شاهنامه تألیف ولف شود.

پلاشان. [پ] [اِخ] سیزدهمین پادشاه از اشکانیان و پسر پلاش دوم. او در موقع وفات

پدر به تخت سلطنت ایران جلوس کرد و ۱۲ سال حکمرانی داشت. (قاموس الاعلام ترکی).

پلاطل مینت. [پلا / پ / ط] (از فرانسوی، [ا] طبقه‌ای از کرم طویل و پهن مانند کرم کدو (تیا) و دووها و پلاترها. این لفظ مترادف پلاتد^۶ است.

پلاطور. [پلا / پ] (از فرانسوی، [ا] جنسی از خزندگان آفیدین پرتروگلیف^۸ از تیره هیدرفینه مخصوص به اقیانوس هند و اقیانوس کبیر غربی.

پلاطی سفال. [س] (از فرانسوی، [ا] جنسی از ماهیان اکاتوپتر. از خانواده تریگلیده، شامل قریب سی نوع در دریاها و گرم با سری کمبایش سطح و تیغ دار، این ماهیان تا نیمه بدن به شن فرو میروند و بیحرکت در کمین طعمه میمانند.

پلاطین. [پلا / پ] (از فرانسوی، [ا] زر سید. اسپدزر. طلای سفید.

پلاطین طیبی. [ن] [ص] طریقی در چاپ عکسی که پیزی گلی^{۱۱} و هوپل^{۱۲} اختراع کردند و آن مبنی بر عمل نور در املاح پلاطین و املاح آهنی است.

پلاکت. [پلا / پ] (فرانسوی، [ا] ورقه یا لوح آهن یا برنج و مس و غیره که روی آن نام کسان و شغل و امثال آن نقر و بر در خانه یا روی اشیاء نصب کنند. صفیحه. لوح.

پلاکو. [پ] (فرانسوی، [ا] نوعی کشتی در دریای مدیترانه که دکلهای یک پارچه^{۱۴} و شرعهای مربع دارد.

پلاگونیا. [پلا / پ] [اِخ] نام باستانی خطه کوچکی است از قسمتهای شمال غربی مقدونیه. این خطه عبارت است از حول و حوش شهر مناسر. گویند این کلمه از پلاژ مشتق است و چون پلاژها در این خطه

بسکونت داشته‌اند این نام را به اینجا داده‌اند اما این وجه تسمیه ناموجه است زیرا همه جای مقدونیه مسکن و مأوای پلاژها بود و به این خطه خصوصیت ندارد. استرابون که یکی از مشاهیر جغرافیون قدیم است گوید: اهالی ایلیریا و اپیر و مقدونیه از طرف چند مجلس سران اداره میشد و این مجالس را پلاگونیا می‌نامیدند احتمال دارد که خطه نامبرده پس از فتوحات فلیپ و اسکندر امتیاز اصول اداره بوسیله پلاگونیا یعنی مجلس پیران را

محفوظ داشته است و بنظر میرسد که همین معنی وجه تسمیه معقول آن باشد. اکنون نیز همین اصول در آرنآودستان معمول و مجری است و مجلس پیران را پلاگونیا خوانند.

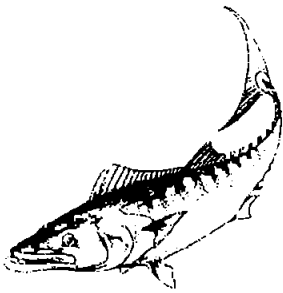
(قاموس الاعلام ترکی ذیل پلاغونیا). **پلاکت.** [پ] [ا] جنسی از فولاد جوهردار را گویند که از آن شمعی سازند.

(فرهنگ خطی). پلارک. بلارک. رجوع به پلارک شود.

پلامدس. [پلا / پ / م] [اِخ] نام کسی که در داستان پیدایش خط در یونان از او نام برده میشود و او را مخترع برخی از حروف یونانی دانسته‌اند. چنانکه پلوتارخس و پلینوس نوشته‌اند چهار حرف را به الفبای قدیم پلامدس افزوده است. (فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ص ۱۴۵).

پلاموط. [پلا / پ] [اِخ] ناحیه‌ای است در ولایت آیدین و سنجاق صاروخان و شمال قضای مغنیا و تابع مغنیاست، شامل ۲۹ قریه و اراضی کوهستانی و جنگلی دارد. بمناسبت کثرت محصول پلاموط بچنین نام تسمیه شده است. (قاموس الاعلام ترکی).

پلامید. [پ] (فرانسوی، [ا] جنسی از ماهیان اکاتوپتر^{۱۶} از خانواده سکومبریده در دریاهای اروپا و اقیانوس هند.



پلامید

پلامید. [پ] (فرانسوی، [ا] جنسی خزنده آفیدین^{۱۷} پرتروگلیف از خانواده تیدروفی‌ایده. شامل مارهای دریائی زهردار که دم آنها از پهلو مسطح است و در اقیانوس هند و اقیانوس کبیر (نواحی حاره) زیست میکنند.

پلان. [ا] [ا] خوگیر زین. عرفگیر. (آندراج).

۱- ن: گر داند و نداند...

- 2 - Plasencia. 3 - Plassey.
- 4 - Se flétrir (فرانسوی).
- 5 - Plathelminthes (فرانسوی).
- 6 - Platodes (فرانسوی).
- 7 - Plature (فرانسوی).
- 8 - Ophidiens (فرانسوی).
- protéroglyphes
- 9 - Platycéphale (فرانسوی).
- 10 - Platine (فرانسوی).
- 11 - Pizzighili. 12 - Hubl.
- 13 - Plagme.
- 14 - Mâts à pibles (فرانسوی).
- 15 - Pélamide. Pélamyde.
- 16 - Acanthoptères (فرانسوی).
- 17 - Ophidiens.

اما در اثر مقاومت اهالی با الیون مبادله شد. طول دریاچه ۴ هزارگزر و عرض اعظم به سه هزار و پانصد گزر بالغ میشود. پارهٔ انواع ماهی‌ها در اینجا یافت شود. (قاموس الاعلام ترکی ذیل پلاوه).

پلاون. [پلا / پ] و [ا] (بخ) نام شهری در آلمان (ساکس) دارای ۱۱۲۰۰۰ تن سکنه. مرکز بزرگ صنعت قلاب‌دوزی (برودری) و منسوجات است.

پلاهنک. [په] (ا) عنان و مهار و رسن. (آندراج). پالانگ.

پلایس. [س] (ا) رجوع به پلیس شود.

پل ابریشم. [پل ل اش] (بخ) این نام در حبیب‌السر (جزء ۳ از ج ۳ ص ۲۱۷) آمده است و ظاهراً پلی است در نواحی خراسان. در آندراج آمده است که آن پلی است در بطام.

پل ابواسحاق. [پل ل ا] (بخ) نام پلی در تبریز. (ذیل جامع التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص ۲۴۴).

پل اسی. [پل ل ا] (بخ) نام محلی در دوراهی حرملک به زابل میان لوتک و پل محمدآباد در ۱۰۴۵۰۰ گزی دوراهی حرملک.

پل الله وردی خان. [پل ل ال لاه] و [ا] (بخ) در اسپهان روی زاینده‌رود توسط یکی از سرداران شاه عباس ساخته شده است.

طول آن ۲۹۵ گزر و عرض ۱۲ گزر دارای ۳۴ پایه و ۲۳ طاق مساوی است. و از جمله ابنهٔ تاریخی میباشد این پل بین شهر اصفهان و جلفا واقع است و چون سی‌وسه طاق دارد به

سی‌وسه پل معروفست و آن را پل چهارباغ و پل جلفا نیز گویند. رجوع شود به جغرافیای طبیعی ایران تألیف کیهان ص ۸۹. در وسط

این پل خیابانی برای عبور سواره و در دو طرف قسمت مرتفع‌تری شبیه به دالان پوشیده‌ای برای عبور پیاده است طاقهای پل

را با آجر ساخته‌اند ولی پایه‌های آن از سنگ است. (جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان ص ۴۱۴). و در کتاب اصفهان تألیف حسین

نورصادقی آمده است: پل الله وردی خان که آن را پل جلفا و سی‌وسه چشمه هم می‌نامند،

بستوسط شاه عباس کبیر به سرکاری الله وردیخان سردار کل قشون و دوست شاه عباس کبیر ساخته شده به سال ۱۰۱۱

مغولستان فرستاده شود این مأمورین علاوه بر این وظیفه می‌باید مغول را بترک ظلم و جور نسبت به عیسویان دعوت کنند و دل

ایشان را با خود یکی کنند. ریاست یکی از این دو هیئت با پلان کارین بود که در

قوریلای انتخاب گیوک (۶۴۴ ه. ق.) حضور یافت. هیئت دوم که از چهار نفر روحانی

مرکب بود و از طرف پاپ اینوسان چهارم هم به ایشان دستورهای داده شده بود به سمت

ایران حرکت کردند تا به نزدیکترین اردویی از مغول که رسیدند مأموریت خود را ابلاغ کنند.

این جماعت بعد از آنکه در راه دو نفر دیگر از روحانیین آشنا به اوضاع مشرق را هم با خود

برداشتند در سال ۱۲۴۷ م. (۶۴۵ ه. ق.) از طریق قلیس به ایران رسیدند و در این تاریخ

سرداری کل قشون مغول در ایران غربی با بایجو نویان بود. مذاکرات ما بین بایجو و

فرستادگان پاپ به کدورت سخت منتهی گردید چه نمایندگان عیسوی در عظمت شأن

پاپ غلو کردند و گفتند که ایشان و پاپ هرگز نام خاقان مغول را نشنیده‌اند بلکه فقط نام

قومی وحشی بگوش ایشان خورده است که از اقصای مشرق آمده و ممالکی عظیم فتح

کرده و مردمانی بی‌شمار بقتل آورده‌اند. بایجو و بعضی از امرای او خواستند فرستادگان پاپ

را در نتیجهٔ این جسات بقتل رسانند ولی بالاخره برای رعایت مقام سفارت و نمایندگی

از سر خون آن عده گذشته ایشان را با دو مراسله بعنوان پاپ و دو نفر نمایندهٔ مغولی به

ممالک خود روانه کردند و این دو نماینده در سال ۱۲۴۸ م. (۶۴۶ ه. ق.) بخدمت پاپ

رسیده نامه‌ها را رسانیدند و غرض از این سفارت دعوت پاپ بود به قبول اطاعت مغول

و رفتن بخدمت خاقان و اظهار تبعیت کردن. پلانو کارینو از مسافرت خود به مغولستان

شرحی نوشته است که برای فهم اوضاع جغرافیائی و تاریخ آن ایام ممالک مغول از منابع مهمه است.^۱

پلانی. [پ] (ص) اسب گمراه و کندرو.

(برهان قاطع). پالانی.

پلاو. [پ] (ا) نعمت. (غیاث اللغات). [اطعام معروف که از برنج و گوشت سازند. پلو.

پلاوا. [پلا / پ] (بخ) نام قصبه‌ای است در ۱۱ هزارگزی شمال شرقی کوسینه و در قضای

کوسینه. این قضا تابع سنجاچ ایپک است و سنجاچ ولایت قوصوه میباشد و واقع در

نزدیکی حدود قره‌داغ و در شمال آرناتودستان است قصبه نامبرده در ساحل رودخانه لیم و در کنار دریاچهٔ پلاوا در جلگهٔ نزهی واقع

شده. سکنهٔ آن ۳۵۰۰ تن جامع و ۳۰ باب دکان دارد بموجب قرارداد کنگره برلن این

قصبه به انضمام کوسینه به قره‌طاغ واگذار شد

پلانار. [پلا / پ] (بخ) فرانسوادو... نویسندهٔ فرانسوی مؤلف نمایشنامه‌ها و قطعات اپرا کبیک. مولد وی در میلو بسال ۱۸۷۴ م. و وفات در ۱۸۵۳.

پلانائزونه. [پلا / پ ن] (بخ) نام سلسلهٔ پادشاهان انگلیس که اصل آنها از آئوه است و از هانری دوم تا جلوس هانری هفتم در

انگلستان پادشاهی کرده‌اند. (۱۱۵۴ - ۱۴۸۵ م.) و در قرن چهاردهم بدو شعبهٔ رقیب

یکدیگر تقسیم شده‌اند (یورک و لانکاستر) و جنگ دو رز (دو گل سرخ) جنگ این دو

خاندان است. این خاندان به سلسلهٔ آئوه نیز معروفند ژوفروای پنجم کنت دانز و ملقب به

پلاتائزونه با زن بیوهٔ پادشاه انگلستان هانری پنجم ساتیلده ازدواج کرد. این زن دختر

هانری اول پادشاه انگلستان بود و فرزندی که مولود این ازدواج بود در سال ۱۱۵۴ بنام

هانری ثانی بر تخت سلطنت جلوس کرد و سلالهٔ او ۳۳۱ سال در کشور انگلیس

حکمرانی کردند. (اسامی سلاطین این سلاله در کلمهٔ انگلیس دیده شود).

پلاتن. [پلا / پ ت] (بخ) کریستف. نام فرانسوی صاحب چاپخانه که در حدود سال

۱۵۲۰ م. در سن آواتن (تور...) متولد شد و در آنورس مستقر گشت و در حدود سال ۱۵۸۲

وفات کرد. **پلافته.** [پلا / پ ت] (بخ) گاستن. طبیعی‌دان فرانسوی متولد در ارتز (۱۸۳۴ - ۱۸۸۹ م.)

او اولین آکومولاترا ساخت. **پلاتته.** [پلا / پ ت] (بخ) فرانسس. برادر گاستن پلاتته، متولد در ارتز. وی در نواختن

پیانو مهارت داشت. (۱۸۳۹ - ۱۹۴۳ م.). **پلان سینا.** [پلا / پ] (بخ) نام زن پی‌زو،

والی سوریه در عصر ژرمانیکوس و اشک هیجدهم اردوان سوم. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۳۹۷).

پلانش. [پلا / پ] (بخ) گوستاو. ناقد ادبی فرانسوی، متولد در پاریس بسال ۱۸۰۸ م. و در سال ۱۸۵۷ وفات کرد.

پلانکت. [پلا / پ ک] (بخ) ژبر. ترانه‌ساز فرانسوی. مولد او پاریس بسال ۱۸۴۸ م. وی

اپرتهائی ساخت و در سال ۱۹۰۳ وفات کرد. **پلانکومت.** [پلا / پ ک و] (بخ) کرسی

بخشی در ایالت کت دو ژر از شهرستان دینان دارای ۱۹۳۲ تن سکنه و راه‌آهن.

پلانوکارپینو. [پلا / پ ن ن] (بخ) پلان کارین. نام سفر پاپ اینوسان چهارم که در

سیاست خاتان مغول دخالت داشته است. در شورای مذهبی که در سال ۱۲۴۵ م. (۶۴۳

ه. ق.) در شهر لیون از بلاد فرانسه تشکیل شد چنین مقرر گردید که دو هیئت برای تبلیغ

مغول و درآوردن ایشان به آئین مسیح به

1 - Plantagenets.

2 - Orthez.

3 - Compositeur (فرانسوی).

4 - Plancoet. 5 - Plano Carpino.

۶ - تاریخ مغول تألیف اقبال ص ۱۵۳.

۷ - تاریخ مغول ص ۱۵۹.

۸ - تاریخ مغول ص ۱۵۴ و ۴۹۴.

9 - Plava.

10 - Plauen.

است که در آن رودخانه بمنزله اسکله واقع شده. در دو خیابان این پل دو عمارت قشنگ برای شاه ساخته‌اند^۱. دو چیز شاه را مشوق شد که در این محل پلی بنا کند یکی صفا و منظره رودخانه، دیگری مجاورت محله گبرها به آن مکان که آنها از روی پل رفت و آمد کنند و دیگر به خیابان بزرگ چهارباغ نروند زیرا که از روی این پل راهشان برای رفتن به شهر بسیار نزدیکتر میشد. (این محله گبرها قریه بزرگی است که اولین خانه‌های آن از کنار رودخانه شروع میشود) و آن خیابان که از اصفهان بطرف این پل می‌آید از خیابان چهارباغ هم طولانی‌تر و هم عرض بیشتر بود در دو طرف هم همانطور درخت چنار کاشته شده بود اما وسطش نهر نداشت این پل از ۱۰۵۲ تا ۱۰۷۷ ساخته شد^۲ و با پل اللهوردی خان قریب دو هزار ذرع فاصله دارد و دارای ۲۱ دهنه میباشد. طبقه تحتانی آن که آب از دهنه‌های آن خارج میشود به طرز خاصی ساخته شده که از غرائب طرحهای معماری و مهندسی است. در طرف مغرب و مشرق طبقه اول مهتابی‌ها به هر طرف ساخته شده که بواسطه معابر کوچک زیر چشمه‌ها بیکدیگر متصل‌اند. جلو دهنه هر چشمه کشویی سنگی قرار دارد که آن را با تخفته چوبی میشود گرفت تا آب رودخانه بالا بیاید. مهتابی‌های طرف غربی وسیع ولی بیکدیگر اتصال ندارند و دارای نوک تیزی هستند که شبه جلو کشتی است و از فشار آب میکاهد در سمت شرقی مهتابی‌ها بوسیله سنگهای بهی که بر روی رودخانه انداخته‌اند بیکدیگر اتصال می‌یابد و هر یک از آنها دارای پلکانهای سنگی است که یازده پله تا کف رودخانه میخورد. در زیر پل سکوه‌های وسیعی ساخته شده که هنگام کمی آب و در فصل تابستان مردم در آنجا می‌نشینند و وقتی انسان در یکی از آنها بایستد سکوه‌های دیگر را تماماً می‌بیند. در بهار که آب طغیان میکند و تا روی مهتابی‌ها بلکه سکوه‌های پل را فرامیگیرد اهالی از روی پل رفت و آمد میکنند. روی پل در وسط خیابان وسیع دارد و در طرفین غرفه‌هایی ساخته شده و در وسط پل عمارت دو طبقه گچبری شده بنا کرده‌اند که گچ‌بری و نقاشی آنها از بین رفته بود ولی اخیراً آن را تعمیر کرده‌اند و بصورت خوشی

مهتابی‌ها که بواسطه نداشتن زرده عبور از آنها مشکل است تغییر و از راه سنگی هم که بزرگ پل بوده آثار مختصری باقی است. در این اواخر بعضی از چشمه‌های پل هم سدود و از خاک و شن مستور شده بود لیکن چند سال قبل آنها را پاک کرده‌اند و اکنون در وقت سیلابی آب در تمام چشمه‌ها بشکل زمان اسکندریک که تعریف کرده دیده میشود. فلاندن در سفرنامه خود گوید طاق آخری پل هم بر روی چهار برج سنگی قرار دارد و امروزه هم باقی است و در سمت شمال پل هم دو برج مشابه دیگر در طرفین واقع است که به شکل هشت ضلعی است و از سنگهای بزرگ که بر روی هم گذاشته‌اند ساخته شده است. (کتاب اصفهان حسین نور صادقی صص ۳۳ - ۳۵).

پل امیل. [ب] [ا] (بخ) کنسول روم در ۲۱۹ و ۲۱۶ ق.م. که در نبرد کان بقتل رسید.

پل امیل. [ب] [ا] ملقب به لو ماسدونیک (مقدونی). پسر پل امیل مذکور در فقره قبل. کنسول در ۱۸۱ و ۱۶۸ ق.م. و فاتح پرسیه در پیدنا یکی از رؤسای گروه اشرف در روم. مولد بسال ۲۳۰ و وفات در ۱۶۰ ق.م.

پل اول. [ب] [ا] [و] (بخ) پاپ از سال ۷۵۷ تا ۷۶۷ م.

پل اول. [ب] [ا] [و] (بخ) امپراطور روسیه پسر کاترین دوم متولد در پترسبورگ بسال ۱۷۵۴ م. وی از ۱۷۹۶ تا ۱۸۰۱ م. سلطنت کرد و بر اثر توطئه درباری کشته شد.

پل بابا رکن‌الدین. [ب] [ا] [ر] [س] دی [ا] (بخ) این پل توسط شاه‌عباس ثانی در سر راه شیراز ساخته شده و آن را به اسماء مختلف مانند پل شیراز، پل خواجو، پل گبرها و پل حسن‌آباد و پل امیر حسن‌بیک نیز می‌خوانند و این قسمت از پل را که تمام سنگ است امیر حسن‌بیک آق‌قویونلو ساخته^۳ و طبقه دوم را شاه عباس اول از آجر بنا کرده است. لیکن بقول محمد مهدی اگر این پل بنای امیرحسن میبود و شاه‌عباس بزرگ این وضع و اسلوب را میدید هرگز راضی به وضع و هیات پل سی‌وسه چشمه نمیشد چه همت و سلیقه شاه‌عباس خواهش تصرف بهتری میکرد. تاورنیه که در زمان شاه‌عباس ثانی به اصفهان بود و در تمام جاها و جشن‌ها و غیره حضور داشت پس از شرح مفصلی که راجع به پل اللهوردی‌خان نوشته گوید: سه پل دیگر هم بر روی رودخانه زده شده یکی بالا دست آن و دو دیگر زیر دست آن که از بناهای شاه عباس دوم است. این پل به همان سبک و نمونه پل جلفا ولی قشنگتر ساخته شده و بعضی خصایص دارد که آن دیگر ندارد. از جمله در وسط پل فضای مسدود وسیعی

اسکندریک می‌نویسد: پل عالی مشتمل بر چهل چشمه بطرز خاص میان گشاده که در هنگام طغیان آب در کل یک چشمه بنظر درمیاید. معلوم میشود هفت چشمه از آن بعدها خراب شده که به سمت جنوب یعنی آن طرف شهر بوده است. فاصله این پل با پل مارنان دوهزار زرع است و معبر عمومی برای رفت و آمد جلفائی‌ها به شهر میباشد. سر پرسی سایکس^۴ طول آن را ۳۸۸ یارد و عرضش را شش پا نوشته. این پل تماماً از آجر و سنگ بنا شده و سطح آن به یک میزان است. زیر پل چندین چشمه و طاق از سنگ ساخته شده در دو کنار پل تاورنیه می‌نویسد یک گالری دیده میشود بطول پل و بعرض هشت و نه پا که چندین طاق با پایه‌های مرتفع به ارتفاع بیست‌وپنج یا سی پا سقف آن را نگاه داشته‌اند اشخاصی که میخواهند هواخوری کنند از بالای سقف گالری‌ها عبور میکنند ولی راه عمومی از زیر گالری‌هاست که در واقع زرده و نگهدارنده و روزنه‌هایی بطرف رودخانه دارند و زمین گالری‌ها از متن پل خیلی بلندتر است و بتوسط پله‌های راحت بالای آنها میروند. فضای وسط پل مخصوص عبور اتومبیل و کامیون و غیره است و تقریباً چنانچه پاسکال کست می‌نویسد عرض آن ۹/۲ گز است و عرض دهنه‌ها ۵/۵ گز میباشد. تاورنیه در سفرنامه خود مینویسد معبر دیگری هم دارد که در تابستان و موقع کمی آب بواسطه خنکی خیلی مطبوع است و آن از میان خود رودخانه است در خط مخصوصی که تخفته‌سنگها نزدیک هم گذاشته است که میتوان از روی آنها عبور کرد بدون اینکه پا تر شود از تمام دهنه‌های زیر پل بواسطه درهائی که به هر چشمه گذارده‌اند میتوان عبور کرد و از یک راه پله که در قطر پایه پل ساخته شده از روی پل بزرگ چشمه‌ها و طاقها پائین میروند و همینطور راه پله‌ها در دو طرف دارد که به بالای مهتابی‌ها به روی گالری‌ها میروند و دو پلکان دیگر هم در وسط ساخته‌اند که معلوم می‌شود بعد از زمان صفویه ساخته شده زیرا تاورنیه و شاردن می‌نویسند از اول گالری‌ها تا آخر آنها میشود رفت بدون اینکه به سانی برخورد کرد. عرض راه پله‌ها بیش از چهار زرع و در دو طرف زرده کشیده بودند که از پرت شدن حفظ میکرد و امروز این زرده‌ها بر جای نیست. تاورنیه گوید در روی این پل شش معبر موجود است یکی در وسط چهار در دو طرف بزرگ و رو و یک راه پله هم که به زیر پل می‌رود. اکنون در اصل پل با زمان تاورنیه تفاوتی نکرده فقط راههای گالری‌ها و روی آنها بواسطه پلکانهایی که در وسط پل ساخته‌اند و

۱- عالم‌آرای عباسی.

۲- مؤلف تاریخ ایران.

۳- اصفهان، سید جلال‌الدین طهرانی.

۴- این فضای مسدود سه طبقه بود که طبقه فوقانی بکلی از بین رفته است.

۵- سالنامه معارف اصفهان ۱۳۱۳ - ۱۳۱۴.

در آورده‌اند هر یک از دهنه‌های پل بزیر و رو کاشی‌کاری داشته و دارد.

کرزن می‌نویسد این کاشیها از زمان صفویه نیست اخیراً بیشتر کاشیهای آن از بین رفته بود ولی اکنون قسمت مهمی از آنها را تعمیر کرده‌اند و کاشی‌هائی نفیس بطرز پیش‌قرار داده‌اند. بر روی طرفین طبقه فوقانی دو مهتابی بزرگ بطول پل دیده میشود که در وسط وسیعتر و محل نشیمن است. طول آن ۱۲۶ و عرض هریک از دهنه‌ها ۲/۴ متر میباشد. (از کتاب اصفهان تألیف حسین نور صادقی صص ۳۶ - ۳۸).

پل بالان. [پُل ل] [لِخ] پلی و بندی است نزدیک هرات. گویند اسکندر، اول آن پل را ساخته و پس از آن هرات را بنا کرده است. این نام در حبیب‌السر (چ طهران جزء ۳ از ج ۳ ص ۲۵۴) بصورت بالیان آمده است و در موضع دیگر (جزء ۲ از ج ۳ ص ۱۲۰) بصورت بالان.

پل بامیان. [پُل ل] [لِخ] نام پلی در غزنین قدیم. ابوالفضل بیهقی گوید: و این پل بامیان در آن روزگار (قبل از نهم رجب ۴۲۲) بر این جمله نبود پلی بود قوی به ستونهای قوی برداشته، و پشت آن استوار پوشیده، کوتاه‌گونه، و بر پشت آن دو رسته دکان برابر یکدیگر، چنانکه اکنون است و چون از سیل تباه شد عبویّه بازرگان آن مرد پارسای باخیر رحمة‌الله علیه چنین پلی برآورد یک طاق، بدین نیکویی و زیبایی و اثر نیکو ماند و از مردم چنین چیزها یادگار ماند. و نماز دیگر را پل (ظ. باران) آنچنان شد که بر آن جمله یاد نداشتند... و پاسی از شب بگذشته سیلی در رسید که اقرار دادند پیران کهن که بر آن جمله یاد ندارند و درخت بسیار از بیخ بکنده می‌آورد و مغافصه در رسید. گله‌داران بچستند و جان گرفتند (؟) و همچنان استرداران و سیل گاو و استران را در ربود و به پل رسید و گذر تنگ چون ممکن شدی که آن چندان زغار (؟) و درخت و چهار پای به یک‌بار توانستی گذشت. طاقهای پل را بگرفت چنانکه آب را گذر نبود و بیام افتاد و مد سیل پیوسته چون لشکر آشفته می در رسید و آب از فراز رودخانه آهنگ بالا داد و در بازارها افتاد چنانکه بصرافان رسید و بسیار زیان کرد و بزرگتر هنر آن بود که پل را با دکانها از جای بکند و آب راه یافت اما بسیار کاروانسرای که بر رسته وی بود ویران کرد و بازارها همه ناچیز شد و آب تا زیر انبوه زده (؟) قلعت آمد چنانکه در قدیم بود پیش از روزگار یعقوب لیث... و این سیل بزرگ مردمان را چندان زیان کرد که در حساب هیچ شمار گیر نیاید و دیگر روز از دو جانب رود مردم ایستاده بود

بنظاره، نزدیک نماز پیشین مدد سیل بگست و بچند روز پل نبود و مردمان دشوار از اینجانب بدان و از آن جانب بدین می‌آمدند تا آنگاه که باز پلها راست کردند. (تاریخ بیهقی ج فیاض صص ۲۶۰ - ۲۶۲).

پل بت قا. [بُ پ] [لِخ] معاون قونول فرانسه در موصل بسال ۱۸۴۲ م. او بتصور اینکه نیوای قدیم در این محل است در تپه «کویونجیک» برای نخستین دفعه به کاوش پرداخت، چون از حفاریات مذکوره نتیجه‌ای که مترقب بود بدست نیامد تپه «خورساباد» متوجه شد و حفاریاتی کرد که نتیجه بخشید، باقیمانده قصر ساکن پادشاه آسور را با دیوارهایی که پر از حجارهای برجسته قشنگ بود یافت و در حال صورتهائی از آن نقاشی کرده با مجموعه‌ای از آثار برای موزه «لوور» فرستاد.

پل بونجی. [بُ ل پ ر] [لِخ] پل و قریهای است در حومه شیراز و چهارفرسنگی جنوب شیراز. (فارسنامه ناصری).

پلیس. [پُل ل] [لِخ] پل و قریهای است در حومه شیراز و چهارفرسنگی جنوب شیراز. (فارسنامه ناصری).

پلیس. [پُل ل] [لِخ] پل و قریهای است در حومه شیراز و چهارفرسنگی جنوب شیراز. (فارسنامه ناصری).

پلین. [پُل ل] [لِخ] کرسی بخشی در ایالت فی‌نیست از شهرستان شاتلن دارای ۴۵۷۹ سکنه.

پل پتروویچ. [بُ پ ر وی] [لِخ] نام یکی از امپراطوران روس پسر پتر سوم و کاترین دوم، مولد، ۱۷۵۴ م. آنگاه که پدر وی کاترین را طلاق گفت قصد کرد که پل را نیز از وراثت محروم کند لیکن چون بزودی درگذشت کاترین صاحب تخت و تاج شد لکن پسر خویش را به امور دولتی راه نداد. پس از وفات او در ۱۷۹۶ م. پل به امپراطوری رسید و رجال و مشاورین مادر خویش را عزل و قبض کرد و اصول قدیمه دولت را اعاده داد وی امپراطوری باشکوه و جبار بود و بر حسب فرمانی، مردم روسیه هر گاه که او را میدیدند بایستی سجده افتند. و در ۱۸۰۱ بر حسب بعضی روایات کشته شد. وی مفتون بناپارت بود چنانکه با او به عهد اتفاقی مبادرت جست.

پل پخت. [بُ ل پ] [لِخ] مرکب، از اتباع در تداول عوام، ساخت و پاخت، قرارهای محرمانه.

پلیس. [بُ ل] [لِخ] نواده «ژویتر» و پسر «تانتال» پادشاه لیدی، که بدست پدر کشته

شد و در ضیافتی که پدر وی به افتخار خدایان در قصر خویش بر پا کرد خواست گوشت او را به خدایان بخوراند و تنها «بیرس» که در غم فقدان دختر خود مستغرق بود از آن غذای موحش بخورد. ژویتر پلیس را دوباره زنده کرد و شانه‌ای از عاج (بجای شانه‌ای که سرس خورده بود) بدو عطا کرد. بعدها پلیس با «هیپپ پودامی» دختر «انومانس» ازدواج کرد و خود جانشین پدرزن شد و در «پلوپنز» سلطنت کرد. پسران وی بنام پلوپید مشهورند. در قاموس الاعلام ترکی در ماده پلوپس آمده است: پلوپس، نام پسر تانتال پادشاه لیدی بود. این سرزمین باستانی در طرف آیدین از قطعه آناطولی واقع شده نظر به تاریخ اساطیری یونان باستان پدر وی برای رب‌النوعی که مهمان وی بود او را کشته به سفره نهاده بود. گرچه یک شانه‌اش را سرس که رب النوع زراعت بود خورد ولی ژویتر دانست که این غذا از گوشت آدمیست و اجزا و اعضای آن را جمع‌آوری کرد و زندگی نوبه وی بخشید و بجای شانه‌ای کول‌شانه‌ای از عاج به وی داد و بعدها پلیس به سرزمین یونان رفت و سلطنت شبه جزیره موره یافت و از این رو این شبه جزیره را بنام وی نسبت داده پلوپونس یعنی جزیره پلیس خواندند.

پلپل. [پ پ] [لِخ] فلز. و فلز مغرب آن است. (برهان قاطع). از ابزار دیگ است و از آن سبید و هم سیاه باشد گرم و خشک است و پلپل سفید قوی‌تر از سیاه است. (از ذخیره خوارزمشاهی). یکی از ادویه است که در طعام بکار میبرند: و از وی [اورشفین به هندوستان] پلپل و نیزه بسیار خیزد. (حدود العالم). بنزدیک ایشان کوهی است بر او خیزران و دارنیزه و پلپل و جوز هندی بسیار روید. (حدود العالم). و از آنجا [از ملی به هندوستان] دارنیزه و پلپل بسیار خیزد. (حدود العالم). [زحل دلالت دارد بر] پلپل و شاه بلوط. (التفهیم).

نگار من چو حال من چنان دید
بیارید از مژه باران و ابل
تو گفستی پلپل سوده بکف داشت
پرا کنداو ز کف بر دیده پلپل.
گر سرکه چکاندت کسی بر ریش
بر پاش تو بر جراثش پلپل.

ناصر خسرو.
ریزه آبی دادشان گیتی و ایشان بر امید

1 - Pleyben.
2 - Paul Petrovitch.
۳- پُل و پُخت. (فرهنگ فارسی معین).
4 - Pelops.
5 - Poivre. (فرانسوی).

ای بسا پلپل که در چشم گمان افشاندند.
خاقانی.

خاصیت کافور مجوئید ز پلپل.

سلمان ساوجی.

— پلپل خام؛ فلفل سفید را گویند.

— پلپل دراز؛ عرق الذهب، دارپلپل، دارفلفل، (تاج العروس)، دارفلفل؛ پلپل دراز است. (منتهی الارب).

— پلپل سپید؛ فلفل ابیض. دانج ابروج. قرطم هندی.
— امثال:

پلپل یا فلفل به هندوستان بردن؛ نظیر: زیره به کرمان بردن. رجوع به امثال و حکم شود.

گل آورد سعدی سوی بوستان

بشوخی و فلفل به هندوستان. سعدی.

هنر بحضرت تو عرضه داشتن چون است

چنانکه بار به هندوستان بری پلپل.

ابن یعین.

و نیز رجوع به فلفل شود.

پلپل. [پ پ] (بخ نام موضعی است در شمال شرقی بختیاری. (فارسنامه ناصری).

پلپل مشک. [پ پ / م / م] (ا مرکب) مشک‌دانه را گویند و آن دانه‌هایی باشد سیاه‌رنگ که بوی مشک دهد.

پلپلمویه. [پ پ / ی / ی] (ا مرکب) بیخ درخت کبابه، فلفلمویه. و آن چون دارو بکار رود.

پل پنجم. [پ ل پ ج] (بخ بُرگز. پاپ از ۱۶۰۵ تا ۱۶۲۱م. بفرمان وی بنای کلیسای سن پیر را به پایان بردند.

پلت. [پ ل] (ا) نام گونه‌ای از درخت افرا. چوب آن از تبریزی محکم‌تر و برای بنا بکار می‌رود و در جنگلهای مازندران و گیلان از آن بسیار است این کلمه در گیلان و در رودسر و رامسر و شسوار به آس آسنسی^۱ گفته می‌شود و در لاهیجان و دیلمان به سفیدار^۲ و در کلارستاق و گیلان به شیردار^۳ و نامهای دیگر آن گندلاش (در آستارا) و پلاس (در کوه درفک) بستام و بکام و بُسکم (در طولاش) و بلس (در لاهیجان).

پلمت. [پ ل] (ا) (تسمی ماهی خوراکی که در بحر گیلان صید می‌شود.^۵ این ماهی را بزبان گیلکی سسه گویند و آن با ماهی کپور تقریباً هم‌وزن و از حیث جثه نیز همانند است کلمه سس در بیشتر نقاط گیلان یعنی «بی‌نمک و بی‌مزه» است و بعید نیست بمناسبت اینکه گوشت آن دارای طعم و مزه‌ای نیست این نام بدو داده شده باشد، در دهانه سفیدرود و حسن گیاده آن را پلمت ماهی می‌نامند که معنی بولدماهی باشد. (از مقاله ماهیهای دریای خزر که نام گیلکی دارند نگارش منوچهر ستوده).

پلمت. [پ] (بخ نام موضعی در کیلیکیه قدیم. (ایران باستان ج ۲ ص ۹۹۹).

پلمت. [پ ل / پ ل] (بخ) پلوتوس. از شعرای فکاهی باستانی روم. وی آثار قلمی خود را در صحنه بموقع تماشا می‌گذاشت و ریاست هیأتی از بازیگران را هم عهده‌دار بود و در اکثر بازیهای تماشاخانه شخصاً امتیازی میکرد و از این راه ثروتی عظیم بدست کرد ولی اقبال وی چندان وفاداری نکرد و کار او بجائی رسید که مزدور آسیابانی شد و عاقبت‌الامر به شغل اول رجوع کرد. وی قریب ۱۲۰ مضحکه نوشته که ۲۰ مضحکه از آنها اکنون در دست و مشهور است که مُلیر اکثر آنها را تقلید کرده است. مولد وی بسال ۲۲۷ ق. م. و وفات در ۱۸۳. (قاموس الاعلام ترکی ذیل پلاوتوس).

پل تابان. [پ ل] (بخ نام پسی بر آب مرغاب در خراسان قدیم. (حبیب‌السیر جزء ۱۳ از ج ۳ ص ۲۶۰ و ۲۹۳).

پلتاس. [پ ل] (بخ) شهری است در برزیل (ریو گراند دُ سول) دارای شصت هزار تن سکنه.

پلتاوا. [پ] (بخ) نام شهری در اوکرائی در مغرب خارکف و ۱۴۰۰ هزارگزی جنوب شرقی نشین‌گردد. دارای نودودو هزار تن سکنه. شارل دوازدهم پادشاه سوئد بسال ۱۷۰۹م. در این محل از پتر کبیر شکست یافت. رجوع به پتر کبیر شود.

پلتاوا. [پ] (بخ) نام ایالتی از ایالات روسیه محدود به ایالات چرنیکوف، کورسک، خارکف، یکاترینوسلاو، و کیف. مساحت آن ۴۹۸۹۵ هزار گز مربع و اراضی آن عبارت است از جلگه‌های حاصلخیز پهنانور و چراگاههای زیبا. و در این سرزمین اسب‌های بسیار بعمل می‌آورند. (قاموس الاعلام ترکی ذیل پولتاوه).

پلتسک. [پ ل] (بخ) نام شهری در لهستان بر کنار رود نارف. دارای نوزده هزار سکنه. بسال ۱۸۰۶م. فرانسویان در این محل روسها را شکست دادند. (قاموس الاعلام ترکی). در ماده پلوچوق تلفظ ترکی پلتسک آمده است: پلوچوق نام قصبه مرکزی وویوودی است در لهستان. این قصبه در ۹۰ هزارگزی شمال غربی ورشو در ساحل راست نهر ویستول واقع است و عده نفوس آن ۱۲۰۰۰ تن می‌باشد. یک مکتب اعدادی، یک سینا گوگ (معبد یهود) بزرگ و یک کلیسای باشکوه و کارخانه‌های پوست و دباجخانه‌ها دارد. وویوودی پلوچوق از طرف مشرق به روسیه و از جانب شمال و مغرب به حدود پروس میرسد و از جهت جنوب و جنوب شرقی محدود است به ویووده آوغوستووه، سیدلک

و مازوویا. مساحت طول آن ۲۶۰ هزار و عرض ۹۰ هزار گز است و ۵۰۰۰۰۰ تن نفوس دارد.

پلت کلا. [پ ل ک] (بخ) نام دیهوی در تنکابن. و بدانجا درختان مرکبات بسیار است. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۴ و ۱۰۶).

پلت کلادنباله. [پ ل ک د م ل] (بخ) نام رودی کوچک در مازندران. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۶).

پلت کوه. [پ ل] (بخ) نام یکی از دیه‌های کلارستاق. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۰۸).

پل تنگ. [پ ل ت] (بخ) رجوع به قلعه پل تنگ شود.

پل تولکی. [پ ل] (بخ) نام پلی در شمال شرقی هرات. (حبیب‌السیر جزء ۳ از ج ۳ ص ۲۴۱).

پلتون. [پ ل / پ ل ت ن] (بخ) یکی از دانشمندان روم. او در سال ۳۵۵م. در قسطنطنیه متولد گشت و بسال ۱۴۵۲ درگذشت و مدتی مدید در فلورانس اقامت گزید و تألیفاتی در فلسفه و تاریخ دارد. وی افلاطون را بر ارسطو ترجیح میداد و با یورکی طریزونی در این زمینه مباحثات و معارضات دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

پلتیه. [پ ل ی] (بخ) پیر. کیمیاوی فرانسوی. متولد در پاریس، یکی از شوقین تداول گنه گنه (۱۷۸۸ - ۱۸۴۲م).

پل جاجرم. [پ ل ج] (بخ) نام پلی در قصبه جاجرم بخراسان. (حبیب‌السیر ج طهران جزء ۳ از ج ۳ ص ۲۵۲).

پل جاجروود. [پ ل] (بخ) ده کوچکی است از بخش افچه در شهرستان تهران دارای ۴۹ تن سکنه. کاروانسرای شاه عباسی دارد که قابل استفاده است. اطراف این محل شکارگاه سلطنتی است. دو قهوه‌خانه سر پل و سر راه شوسه واقع است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

پل جلفا. [پ ل ج] (بخ) رجوع به پل الله‌وردی‌خان شود.

1 - Carthame indien (فرانسوی).

2 - Acer insigne (فرانسوی).

3 - Populus. Alba - populus hybrida (لاتینی).

4 - Acer laelum (لاتینی).

5 - Barbus Capito. chabot. Meunier.

6 - Plaute. Plautus.

7 - Pelotas.

8 - Poltava. Pultava.

9 - Pléthon.

10 - Pelletier, Pierre.

پل جویی. [پُلِ لِ] (اِخ) و بسعی از مورخین آنرا پل چویی نوشته‌اند. این پل برای رفت و آمد هفت دست و آئینه‌خانه بود و روی این پل جوی آبی روان بوده به این مناسبت آن را پل جویی می‌نامیدند. فاصله این پل تا پل چهارباغ تقریباً هزار ذرع است. تاریخ ساختمان آن را ۱۰۶۵ و همچنین ۱۰۵۴ نوشته‌اند این پل اکنون از اهمیت سابق خود افتاده و کمی خراب شده لیکن عبور و مرور از آن بخوبی میسر است. در وسط پل طاق بزرگی هشت‌ضلعی ساخته‌اند که در موقع سیلاب آب از تمام دهنه‌ها می‌رود. جوی سنگی روی پل هم از بین رفته. (از کتاب اصفهان تألیف حسین نورصادقی صص ۳۵-۳۶). این پل در مشرق پل اللهوردی‌خان است.

پل جوی انجیر. [پُلِ لِ] (اِخ) پل انجیر. پل است در هرات. (تاریخ هرات سیف هروی صص ۳۰۲ و ۵۲۲ و ۷۱۳).
پل جوی نو. [پُلِ لِ] (اِخ) پل در هرات. (حیب السیر ج طهران خاتمه صص ۳۹۷).

پل چکنم. [پُلِ لِ] (اِخ) نام پل است در شیراز گویند... تاجری مال خود را صرف می و معشوق کرد و بر سر آن پل نشسته چکنم چکنم میگفت از آن باز به پل چکنم شهرت گرفته است. (آندراج).

پل چلیک. [پُلِ لِ] (اِخ) نام محلی کنار راه دوراهی حرمک به زابل میان پل محمدآباد و نهر آب. در ۱۱۰۷۵۰ گزی دوراهی حرمک.

پل چوم. [پُلِ لِ] (اِخ) نام پلی در اصفهان و آن یک فرسخ دورتر از پل شهرستان است و چوم نام قریه مجاور آن است. (کتاب اصفهان تألیف حسین نورصادقی صص ۳۹).

پل چهارم. [پُلِ لِ] (اِخ) کارافا. پاپ از ۱۵۵۵ تا ۱۵۵۹ م. وی متحد فرانسه و مخالف فیلیپ دوم بود.

پلچی. [پُلِ لِ] (اِخ) خرمره را گویند... (برهان قاطع). پلچی. (مذهب‌الاسماء). خرز.
پلچی فروش. [پُلِ لِ] (اِخ) (نصف مرکب) خرمره فروش را گویند. (برهان قاطع). خزاز. خرز. خزاز. مهره فروش.
بر سر بازار دانش چون نهد دکان که هست رونق پلچی فروشان بیشتر از جوهری. این یعنی.

من گرفتم عطاردی بخرد
کوهنر را کسی که مشتری است
چون به نزدیک اهل عصر کنون
مرد پلچی فروش جوهری است. این یعنی.
پل حطاب. [پُلِ لِ] (اِخ) نام پلی در نواحی خراسان. (حیب السیر ج طهران جزء

۳ از ج ۳ ص ۸۸۲).

پلخ. [پُلِ لِ] (اِخ) حلق و گلو را گویند. (برهان قاطع).

ز بس افغان و نغره و فریاد
مردمان را فرو گرفته پلخ.
نزاری.

پل خاب. [پُلِ لِ] (اِخ) رجوع به پل خواب شود.

پل خاتون. [پُلِ لِ] (اِخ) نام محلی در ۷۲۰۰۰ گزی سرخس در خراسان. این نام در حیب السیر (ج طهران جزء ۳ ج ۳ صص ۲۵۲) آمده است.

پل خالص. [پُلِ لِ] (اِخ) نام پلی در دوازده فرسنگی بغداد. (حیب السیر ج طهران جزء ۳ از ج ۳ صص ۱۶۱).

پلخته. [پُلِ لِ] (اِخ) / پُلِ لِ / ت / ت / [پُلِ لِ] (اِخ) قالبی مشبک یا غربال‌گونه‌ای که از شاخه پید و مانند آن سازند و پنبه را روی آن نهند تا آب آن برود و آن را به اسپانولی پلینا گویند. رجوع شود به ذیل قوامیس عرب تألیف دزی ج ۱ ص ۱۰۹ س ۱.

پل خداآفرین. [پُلِ لِ] (اِخ) نام پلی در حوالی اژان به شمال آذربایجان. (ذیل جامع التواریخ رشیدی صص ۲۴۵). در دامنه ارتفاعات کوه‌های قرجه‌داغ و اکنون از بله‌های مرزی ایران و شوروی است بر روی ارس.

پلخدار. [پُلِ لِ] (اِخ) سفیدار. رجوع به سفیدار شود. و این نامی است که در طوالتش به سفیدار دهند.

پل خربگری. [پُلِ لِ] (اِخ) (ترکیب وصفی، مرکب) در اصطلاح عوام، گزک. موقع امتحان.

پل خرد. [پُلِ لِ] (اِخ) نام دیه‌ی در استرآباد رستاق. (مازندران و استرآباد تألیف رابینو صص ۱۲۷).

پل خستی. [پُلِ لِ] (اِخ) نام محلی در جنوب یارم‌تپه در ساروترکمان.

پلخیم. [پُلِ لِ] (اِخ) / پُلِ لِ / خ / خ / (اِخ) فلاخن را گویند و آن کفه‌ای است که از پشم یا از ایریشم بافتند و بر دو طرف آن دو ریمان بندند و شبانان و شاطران بدان سنگ اندازند. (برهان قاطع). قلاب‌سنگ. و بعضی به پای تازی گفته‌اند. (فرهنگ رشیدی). قلماسنگ؛

گله‌بانان او نهند از قدر
مهر و مه را چون سنگ در پلخیم.

مؤیدالدین (از فرهنگ رشیدی).
قلمخ معرب آن است.

پل خمار تکین. [پُلِ لِ] (اِخ) نام موضعی در بلق که ناحیه‌ای است نزدیک غزنه و جزء زابلستان است. (تاریخ بیهقی ج فیاض صص ۲۴۴ و حاشیه ۱).

پلخمان. [پُلِ لِ] (اِخ) فلاخن است که شبانان

بدان سنگ اندازند. (برهان قاطع). بلخیم. قلاب‌سنگ. قلماسنگ.

پل خنبه. [پُلِ لِ] (اِخ) نام پلی به هرات. (هرات‌نامه سیف هروی صص ۳۲۰).

پل خواب. [پُلِ لِ] (اِخ) / خا / (اِخ) دهی جزء دهستان ارنکه در بخش کرج از شهرستان تهران در ۳۴ هزارگزی شمال خاور کرج کنار راه شوسه کرج به چالوس. در دره رود کرج. این ده سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

پل خواجو. [پُلِ لِ] (اِخ) / خا / (اِخ) رجوع به پل بابارکن‌الدین شود.

پلخوم. [پُلِ لِ] (اِخ) رجوع به شون شود.

پل دختر. [پُلِ لِ] (اِخ) پلی است که شاه‌صفی بر روی رودخانه قزل‌اوزن در سنه ۱۰۴۲ ه. ق. میان میانج و زنجان ساخته که از جمله ابنیه تاریخی ایران است.

پل دختر. [پُلِ لِ] (اِخ) قریه‌ای در ۴۲۲ هزارگزی طهران میان برجین و میانه و آنجا استگاه ترن است.

پل دختر. [پُلِ لِ] (اِخ) نام پلی بر آب‌کلیان که حد فاضل میان سوادکوه و شیرگاه است. (سفرنامه مازندران و استرآباد تألیف رابینو صص ۴۳).

پل دخترورجه. [پُلِ لِ] (اِخ) نام محلی کنار راه خرم‌آباد به دزفول میان قلعه حسینه و قلعه پلارود در ۷۷۰۱۰۰ گزی طهران.

پل درفراه. [پُلِ لِ] (اِخ) نام پلی در هرات. (حیب‌السیر ج طهران خاتمه صص ۳۹۷) (از هرات‌نامه صص ۷۱۳).

پل دزفول. [پُلِ لِ] (اِخ) در شهر دزفول بر روی آب‌دیز واقع است و از ابنیه معروف زمان ساسانیان است و جزء آثار تاریخی ایران بشمار می‌رود.

پل دشت. [پُلِ لِ] (اِخ) نام جدید قریه عرب که در مشرق ما کو واقع است. رجوع شود به اصطلاحات فرهنگستان.

پلدشت. [پُلِ لِ] (اِخ) پلشت. دهی جزء دهستان بهنام یازکی در بخش ورامین از شهرستان طهران در ۱۸ هزارگزی شمال ورامین و دوهزارگزی جنوب راه خراسان دارای ۸۱۷ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

پل دماغ. [پُلِ لِ] (اِخ) (ترکیب اضافی، مرکب) برجستگی دماغ، یعنی مغز برجستگی استخوانی که در آن دماغ جای دارد.

پل دوآب. [پُلِ لِ] (اِخ) نام محلی کنار راه

1 - Clayo. Éclisse (فرانسوی).

2 - Protubérance cérébrale (فرانسوی).

سلطان آباد و ملایر میان قهوه‌خانه حضرت عباس وفر، در ۳۱۷۹۰۰ گزی طهران.

پل دوازده پله. [پِلْ لِي دَوَاذَهْ پِلْ لِي] (اخ) نام پلی که در آمل بر روی رود هراز ساخته شده است. این پل را در اواخر مائنه یازدهم شیخ الاسلام آمل بنا نهاد و بعد در دوره قاجاریه میرزا شفیع وزیر مازندران آن را تجدید کرد. (از سفرنامه مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۳۶ و ۱۵۶).

پل دوم. [پِلْ لِي دَوُوْ] (اخ) پاپ از ۱۴۶۴ تا ۱۴۷۱ م.

پل دیاکر. [پِلْ لِي] (اخ) یسا وارنفرید، مورخی از مردم لمباردی. (۷۴۰-۸۰۱ م.).

پل ذهاب. [پِلْ لِي ذَهَاب] (اخ) نام پلی در استان پنجم (ایلام).

پلر. [پِلْ لِي] (اخ) (کوه...) کوهی در کجور مازندران و قریه فیروزآباد در دامنه آن واقع است. (سفرنامه مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۱۰۹).

پل رضاشاهی. [پِلْ لِي رِضَا شَاهِي] (اخ) نام محلی کنار راه طهران و فیروزکوه میان تونل و ملک‌سلیم در ۱۲۹۶۰ گزی طهران.

پلرم. [پِلْ لِي] (اخ) نام دیهیی در فندرسک. (سفرنامه مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۱۲۸).

پلرن. [پِلْ لِي رِن] (اخ) کرسی بخشی از ایالت لوار سفلی، در شهرستان سن نازر. مجاور رود لوار، دارای ۲۲۵۲ تن سکنه.

پل رود. [پِلْ لِي رُوْد] (اخ) نام محلی کنار راه راسر به لنگرود میان قلعه‌چای و شیرمحله در ۵۱۴۱۰۰ گزی طهران.

پل رود. [پِلْ لِي] (اخ) رودخانه‌ای است که به بحر خزر میریزد و محل صید ماهی است. (از جغرافیای اقتصادی ایران تألیف کیهان ص ۳۲).

پل رومی. [پِلْ لِي] (ترکیب وصفی، مرکب) شادروان، پلی که طاق آن صورت نیم‌دایره دارد.

موضعی به هرات. (هرات‌نامه سیفی هروی ص ۱۳۴ و ۲۴۸ و ۷۰۴ و ۷۰۵ و ۷۱۳).

پل زاغول. [پِلْ لِي] (اخ) بسراه بسبجان در حدود اندخود خراسان. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۳۳).

پل زال. [پِلْ لِي] (اخ) رجوع به قلعه پل زال شود.

پلزانس. [پِلْ لِي] (اخ) در قاموس‌الاعلام ترکی (تحت عنوان پلزانسه) آمده است، آن را به زبان ایتالیائی پیانچنجه^۴ نامند. نام مرکز ایالتی است در قسمت شمالی ایتالیا و در دوک‌نشین ملعاپارمه. این شهر در نزدیکی ساحل یمن نهر یو، و در ۵۲ هزارگزی شمال غربی واقع است. عده سکنه آن ۳۵۰۰۰ تن است. مکتب بزرگی

موسوم به آلبرونی، و مدرسه مخصوص به مجسمه‌سازی و نقاشی، کتابخانه، راه‌آهن، قصر مخصوص دوکهای قدیم، استحکامات، جاده زیبا، منسوجات ابریشمی و پشمی، و انواع مشروبات دارد. پلزانس از شهرهای بسیار قدیم است و صحنه وقایع تاریخی بسیار بوده است. ایالت پلزانس از جانب شمال به میلان و کرمونه و از سوی مغرب به پاری و از جهت جنوب غربی به ژن و از طرف جنوب و مشرق نیز به ایالت پارم محدود می‌باشد. مساحت آن ۲۳۵۵ هزارگزر مربع و عده نفوس ۲۲۶۷۲۰ تن منقسم به دو قضا. و جامع ۷ ناحیه است. قسمت جنوبی آن کوهستانی و از دامنه‌های کوه پناست که ۱۷۳۵ گزر ارتفاع دارد و قسمت شمالی آن جلگه باصفا و سبز و خرمی است و چندین رودخانه از دامنه‌های کوه نامبرده سرچشمه گرفته این جلگه را سیراب ساخته به نهر میریزد. محصولات عمده آن حبوب‌گوناگون، شراب، توت، شاه‌بلوط و میوه‌های دیگر است. مراتع فراوان و پنیر مشهور دارد از احجار آن برای ابنیه و گچ‌پزی استفاده می‌کنند.

ساختن. پل کردن. پل بستن و بنا کردن پل: یکی پول دیگر ببايد زدن شدن را یکی راه و باز آمدن. فردوسی. **پل زرينه.** [پِلْ لِي زَرِيْنَه] (اخ) نام موضعی در حوالی زنجان نزدیک عقبه ماینج. (ذیل جامع التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص ۲۲۹ و ۲۳۹).

پل زغال. [پِلْ لِي زُغَال] (اخ) نام موضعی در دره چالوس کنار راه طهران به چالوس میان ماکارود و چالوس در ۱۹۰۳۰۰ گزی طهران.

پل زمانخان. [پِلْ لِي زَمَانْ خَان] (اخ) در اصفهان. دارای دو دهنه، یکی بزرگ و دیگری کوچک که بر روی سه پایه سنگی طبیعی قرار دارد و محل عبور اهالی چهارمحال است. (کتاب اصفهان تألیف حسین نورصادقی ص ۳۳).

پل زنگوله. [پِلْ لِي زَنْگُولَه] (اخ) میان کندوان و چالوس نزدیک آغاز جنگل.

پل زنگینه و چکان. [پِلْ لِي زَنْگِيْنَه وَ چَكَان] (اخ) موضعی به هرات. (حبیب السیر چ طهران خاتمه ص ۳۹۷).

پلزیان. [پِلْ لِي] (اخ) ۵ گيوم د. یکی از قضاات مشاور مشهور فیلیپ ل پل.

پلزین. [پِلْ لِي] (اخ) نام قدیم ایالت رویگو^۶ در ایتالیا.

پلژی. [پِلْ لِي] (ا) بلجی. (محمودبن عمر ربنجی).

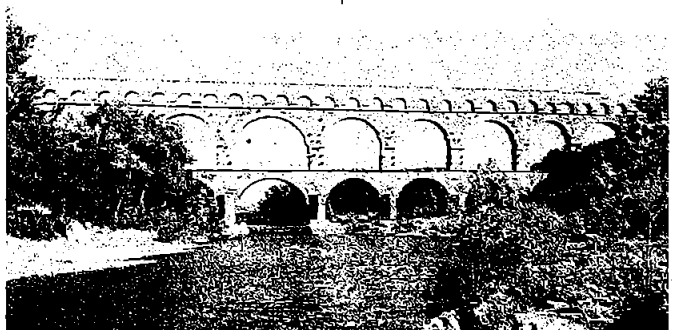
پلژی فروش. [پِلْ لِي] (نصف مرکب) بلجی فروش. بلژی فروش. صیدلانی. صیدنانی. یعنی پیلهور. (مهذب‌الاسماء). خراز. خرزی. خرازی. مهره فروش.

پل سالار. [پِلْ لِي] (اخ) موضعی به نزدیکی هرات. (حبیب السیر چ طهران جزء ۴ از ج ۳ ص ۳۸۰ و نیز ج ۳ از ج ۳ ص ۱۸۰ و ۲۵۲ و ۲۸۰).

پلستک. [پِلْ لِي] (ا) پرستوک باشد و آن برنده‌ای است که در سقف خانه‌ها آشیان کند و به عربی خطاط گوید. (برهان قاطع). پرستک. (فرهنگ جهانگیری). پرستو.

پلستن ل گرو. [پِلْ لِي لُ گِرُو] (ا) ریو^۸ (اخ) کرسی بخشی از ایالت «کت دو نر» در شهرستان لانون بر کنار دریای مانش دارای ۳۱۹۸ تن سکنه.

پل سروش. [پِلْ لِي سُ] (اخ) نام محلی کنار راه زاهدان به خواش میان سیاه‌جنگل و سنگان در ۱۲۹۰۰۰ گزی زاهدان.



پل رومی

- 1 - Pellerin.
- 2 - Aqueduc romain (فرانسوی).
- 3 - Plaisance. 4 - Piacenza.
- 5 - Plaisians. 6 - Polésine.
- 7 - Rovigo.
- 8 - Plestin-les-Grèves.

پل ریکنه. [پِلْ لِي كِنَه] (اخ) نام پل و **پل زدن.** [پِلْ لِي زَدَن] (مص مرکب) پل

پل سروش بادران. [پل ل س] (بخ) در اصفهان که پل دشتی هم میخوانند. یک فرسخ با پل چوم فاصله دارد. محمد مهدی می نویسد نزدیک آن قریه واقع شده و رود در آنجا بطرف دیگر گشته و پل بدان طرف آب مانده است. اکنون هم در کنار رودخانه واقع است و آب از آن عبور نمی کند و چشمه هایش از ریگ پر شده است. (کتاب اصفهان تألیف حسین نورصادقی ص ۳۹).

پلس سد هانف. [پل ل س] در دهان د [بخ] یعنی بزرگترین کتاب نجوم منسوب به پولس یونانی. (التفهیم ج هفتم ص ۱۸۴ حاشیه د).

پل سفید. [پل ل س] (بخ) نام ایستگاهی از راه آهن طهران و بندر شاه. فاصله اش تا طهران ۲۸۶/۲ هزار گز و آن ایستگاه هفدهم راه آهن شمال است از سوی طهران.

پل سفید. [پل ل] (بخ) نام پلی بر رود طالار دارای دو چشمه در سی میلی شمال فیروزکوه و ۴۲ میلی جنوب ساری. (سفرنامه مازندران و استرآباد رایبو ص ۴۲ و ۴۳).

پل سلطان. [پل ل س] (بخ) نام موضعی میان حلب و حماة. (حبیب السیر ج طهران جزء ۴ از ج ۲ ص ۱۹۹).

پل سمیاسطی. [پل ل س] (بخ) یکی از بزرگان مذهب مسیحی است از مردم سمیاسط که در اول سمت سکوبائی یعنی اسقفی شهر خویش داشت و در ۳۶۰ م. بدرجه بطریقی شهر انطاکیه ارتقا یافت و چون الوهیت عیسی و تثلیث را منکر شد سن فلیکس پاپ، وی را تکفیر کرد. (از قاموس الاعلام ترکی).

پل سنگین. [پل ل س] (بخ) نام موضعی در استرآباد. (حبیب السیر ج طهران جزو ۳ از ج ۳ ص ۲۸۱).

پل سنگین. [پل ل س] (بخ) نام موضعی در حدود ختلان. (حبیب السیر ج طهران جزء ۳ از ج ۳ ص ۱۲۶).

پل سوم. [پل ل س] (بخ) (اسکندر قازن) پاپ از ۱۵۳۴ تا ۱۵۴۹ م. مؤسس سنودس (کنسلی) ترانت.

پلسی لتور. [پل ل س] (بخ) قریه ای از ایالت «اندرالوار» در شهرستان تور. اطلال کاخی که لوتی یازدهم ساخته و در آن بسال ۱۴۸۳ م. وفات کرده است بدانجا برجای است.

پل شادروان. [پل ل] [؟] (بخ) پل شوشتر. در مرآت البلدان ناصری (ماده تستر) آمده است: (شادروان در لغت سرایرده و فرش منقوش و بساط گرانمایه را گویند و چون زمین رودخانه یعنی بنیان این پل را از سنگ سرمر فرش کرده بودند آن را شادروان

خواندند و بعضی شادروان را به جدول و راهرو آب نیز ترجمه کرده اند و این معنی را با این محل مناسبت بیشتر است) عقیده بعضی این است که شهر شوشتر قبل از ظهور ساسانیان چند گاهی خراب بود و چون اردشیر بابکان که اول پادشاه ساسانیان است سلطنت یافت در صدد تجدید بنای شوشتر برآمد و از هر جا جمعیتی را کوچانیده به شوشتر سکن داد و حکم کرد تا در این شهر خانه بسازند و در این باب مبالغت کرد و در اندک زمانی عمارت و برج و باروی شهر را تمام کردند و خیال داشت که پائین دهنه دریا را که زیر پل دزفول واقع است به عرض رودخانه شادروانی بنا کند که آب بلند شود و در نهر دریا جاری گردد و اجل او را فرصت نداد. نبیره اردشیر، شاپور ذوالاکتاف چون در سلطنت استقلالی یافت در حوالی شهر ادس که به اورفه نیز معروف است با والریان (ورلین) قیصر روم جنگ کرده لشکر او را شکست داد و قیصر را به اسیری گرفت و حکم کرد تا این پل و این بند را بنا کند قیصر مهندسان و معماران از روم و فرنگ با زر و اموال بسیار طلبیده اولاً از زیر کوهی که بقعه سید محمد گیاه خوار در آن است و آب رودخانه از زیر آن کوه بطرف مغربی شهر جاری بود رخنه کردند که آب را بطرف جنوب برند از زیر آن کوه تا بند قیر که دوازده فرسخ مسافت است برینند و آب را بدان طرف سر دادند و نوره و گچ را بشیر گوسفند خمیر کردند و سنگهای بزرگ با علم جزائفال بکار بردند و هر دو سنگ را با طوق آهن بهم بستند و از دهنه مافاریان تا زیر پل را به یک ترازو فرسش کردند و بسا سرب آب کرده رخنه های سنگها را مسدود کردند و بعرض رودخانه شادروانی ساخته پل عظیم برای سهولت عبور و مرور با کمال استحکام ساختند و آن رخنه هایی که از زیر بقعه سید محمد گیاه خوار کرده بودند از همان نوره و سرب آب کرده مسدود کردند تا شادروان و بند میزان تمام شد آنگاه آب را به مجرای مطلوب جاری کردند و چنان کردند که چهار دانگ آب به رود قدیم از زیر پل میگذشت و دو دانگ دیگر برای مصرف باغات در رودخانه کرکر و بطرف جنوبی شهر جاری شد لهذا قریه ای که پهلوی رود قدیم بود به چهاردانگه و دیهی که پهلوی این رود بود به دودانگه موسوم شد و باغات و بساتین بعمل آوردند و زراعت صیفی بسیار شد و آبادی بدرجهای رسید که صحرای عسکر و اراضی داویان را زمین مینو نام دادند و معروف است که پل دزفول را نیز والریان بنا کرده اگر چه از آن زمان الی الان چندین بار پل مسطور

خراب شده و تعمیر کرده اند و اما بنیان پل که معروف به شادروان است باقی و چندین سال دیگر هم برقرار خواهد بود و یک مرتبه از چند مرتبه که این پل خراب شد در زمان بنی امیه بود که شیب خارجی خروج کرد و شوشتر را مقر سلطنت خود ساخت و مکرر لشکر از شام بجنگ او آمدند و مغلوب شدند تا در زمان عبدالملک بن مروان که حجاج بن یوسف والی عراقین و خراسان شد و بسا لشکری جزا بر سر شیب آمد. شیب در قلعه شوشتر حصاری شده هر روز با سپاه خود از قلعه بیرون می آمد و با حجاج جنگ میکرد و شب به قلعه باز میگشت تا یکروز وقتی که شیب از رزمگاه مراجعت میکرد و اتفاقاً آن وقت آب رودخانه طغیان کرده بود و شیب به تماشای سیلاب بکنار رودخانه آمده بود و اسب میساخت در این بین شخصی مادانی سوار و از پیش روی شیب میراند اسب شیب بمادیان رغبت کرد او بدهن اسب زد اسب حرکتی کرده با را کب خود در آب افتاده هر دو غرق و هلاک شدند و فردا صبح حجاج وارد شهر شد و از اهل ولایت بازخواست کرد که چرا شیب را به شهر راه دادید اهل شهر گفتند او با سپاهی بسیار غفله بشهر داخل شد و ما را تاب محاربه با او نبود لهذا حجاج حکم کرد تا پل را خراب کردند که علی الغفله کسی به شهر وارد نشود. و در این اواخر در عهد خاقان مغفور (فتحعلی شاه) شاهزاده محمدعلی میرزا نیز این شادروان را مرمت و تعمیر کامل کرده است فاصله شادروان تا شهر تقریباً یک میل است. در سال هزار و دویست و چهل و پنج خاقان خلدآشیان (فتحعلی شاه) طاب الله ثراه تشریف فرمای شوشتر شده و در کنار شط سرابرد خاقانی افزاشته روز دیگر به تماشای سدی که نواب غفران مآب محمدعلی میرزا مرمت کرده و ساخته بود رفتند بعد از تماشای سد بباد آن فرزند دلیند افتاده بسیار متحسر و متأسف گردیدند. بالجمعه پل شوشتر و پل دزفول هر دو را سه چشمه است و در وسط شهر شوشتر تپه ای است موسوم به تپه روم، گویند خاک این تپه را والریان به حکم شاپور از مملکت روم به این محل نقل کرده که پل مذکور و بعضی اینبه دیگر را با این خاک بسازند آنچه میبایستی بکار بنائی رود رفته اینکه حالا هست و بمصرف نرسیده فاضل آن خاک است. این تفصیل به عقیده مؤلف به افسانه شیه است و محل اعتنا و اعتماد نیست و آنچه محقق است که خاک اطراف شهر

1 - Paul de Samosate.
2 - Plessis-les-Tours.

شوشتر سست و مخلوط به شن است و از برای ابنیه‌ای که بخواهند چندین سال دوام داشته باشد بی مصرف است لهذا خاک این تپه را که مصنوعی است نه طبیعی از چند فرسخ دورتر آورده‌اند و بقدری که لازم بوده به مصرف ساختن پل رسانیده‌اند و باقی موجود است. مشربه و کوزه‌های شوشتر که به لطافت معروف است و آب را خنک میکند از خاک این تپه ساخته میشود و بسببی که ذکر شد از خاکهای دیگر اطراف شوشتر نمیتوان کوزه و مشربه لطیف ساخت. گویند بعضی رومیها را که بحکم والریان برای ساختن پل آمده بودند از آب و هوای شوشتر خوش آمده در آنجا ماندند و کارهای غریب کردند و از جمله قریب به چشمه آب گرمی که در دوفرسخی شهر در طرف شمال واقع است معدن قره‌ای پیدا کرده بودند و هر سال مبالغی کلی از آن منتفع میشدند و وجه معتدبه از این بابت به شاپور میدادند و احدی از اهل ایران را در آن کار مداخله نبود و اکنون آن مکان بر کسی معلوم نیست. (تذیل) در قدیم ایلام خیلی بالاتر از شوشتر پلی بر روی رودخانه کارون در یک دره تنگی بسته بودند. از آثار چنین مستفاد میشود که از بناهای سلاطین کیان بوده است. پائین‌تر از پل آثار دو قلعه مغربه موجود است که شباهت به بناهای سلاطین ساسانیه دارد. قلعه سمت راست موسوم بقلعه رستم و قلعه سمت چپ را قلعه دختر مینامند و مغاره‌هایی که از سنگ تراشیده شده در اطراف شط کارون بسیار است به عقیده مؤلف اینها دخمه اموات بوده در نزدیکی قلعه رستم آجر پاره و آثار خرابه بسیار پیداست. ممکن در ازمئه قدیمه شهر بزرگی در این محل بوده است. رود کارون از موضعی که مصب آن به شط العرب است تا حوالی شوشتر کشتی‌رو است. در میان شوشتر و راهرمز چشمه نفت سفید است که از حیث سفیدی بهترین نفتهای عالم محسوب میشود.

پل شاه. [پ ل] [اِخ] محلی در حوالی کرمانشاه. رجوع شود به مجمل التواریخ گلستانه ص ۱۶۸.

پلشت. [پ ل / پ ل / پ ل] [ص] آلوده. ناپاک. پلید. (اوبهی). فرخج. فزه. (لغتنامه اسدی نسخه نخجوانی). فزاکن. فزاک. (لغتنامه اسدی). شوخکن. چرک. چرکین. مردار و نجی را گویند. (برهان قاطع):

زنی پلشت و تلاوتف و اهرمن کردار
نگر نگر دی از گرد او که گرم آئی.^۱ شهید.

با دل پاک مرا جامه ناپاک رواست
بد مر آنرا که دل و جامه پلید است و پلشت.
کائی (از لغتنامه اسدی).

با دو کوزدم نکرد زشتی هیچ

با دل من چرا شد ایدون زشت
زشت خوی پلید کرد مرا
هر کرا خو پلید هست پلشت. کائی.
و آن نیز گریه‌ای است پلشت و بیاستو.
فخری (از فرهنگ ضیاء).
[این لفظ در فرهنگستان معادل عفونی^۲
پسذیرفته شده است و پلشت بر را بمعنی
ضد عفونی^۳ گرفته‌اند و پلشت بری را بمعنی
ضد عفونی کردن. (واژه‌های فرهنگستان تا
پایان سال ۱۳۱۹ ه. ش.) و این وضع نماینده
کمال بی‌اطلاعی از لغت و دوری تمام از ذوق
ادبی و لغوی است.

پل شکستن بو. [پ ش ک ت ب] (مص
مرکب) کنایه از محروم ماندن و بی‌نصیب^۴
شدن باشد. (برهان قاطع). بی‌بهره گردانیدن.
(آندراج):
فلک پل بر دلم خواهد شکستن
کز آب عافیت بوئی ندارم.
خاقانی (از فرهنگ رشیدی)
عاشق محتشم پی داری
پل همه بر من گدا شکنی.
خاقانی (از فرهنگ رشیدی).
آسمان پل بر سر آن خاکیان خواهد شکست
کآبروی اندر ره آن دلستان افشاندند.
خاقانی.
دشمنان از داغ هجرش رسته‌اند
پل همه بر دوستان خواهد شکست. خاقانی.
[بعضی گویند بمعنی غرق کردن باشد. (غیاث
اللفاظ).
- پل شکن؛ خراب کننده پل:
عمر پلیست رخنه‌سز، حادثه سیل پل شکن
کوش که نارسیده سیل از پل رخنه بگذری.
خاقانی.
پل شوشتر. [پ ل ش] [اِخ] رجوع به پل
شادروان شود.
پل شهرستان. [پ ل ش ر] [اِخ] در
اصفهان این نام بمناسبت قریه‌ای است که
مجاور آن قرار دارد. تاورنیه می‌نویسد یک
پل کهنه دیگر هم در ربیع لیو، زیر دست پل
گبرهاست که راه معمولی شیراز به اصفهان
بوده اکنون این پل بر جا و پایه‌های آن از
سنگ ساخته شده است اما قسمت فوقانی پل
که جهت عبور و مرور بوده خراب شده است
و فقط پیاده میتوان از روی آن عبور کرد.
(کتاب اصفهان تألیف حسین نورصادقی
صص ۳۸-۳۹) و شهرستان کنار راه اصفهان
به نائین میان اصفهان و حسن آباد در
۴۰۰۰ گزی اصفهان واقع است.
پل صراط. [پ ل ص] [اِخ] صراط.
پلیست گذرده بر پشت دوزخ که ذکر آن در
حدیث صحیح وارد است. (منتهی الارب).
عقاید مسلمین درباره پل صراط مشابه است

با آنچه مزدستان درباره پل چینوت گویند و
نیز رجوع به چینوت شود.
پلطار. [پ ل] [اِخ] اصل کلمه مستعمل در
عربی، پلطار. کلمه اسپانیولی. قسمت فوقانی
داخل دهان. سقف دهان. سق (در تداول عوام)
و گاه کام را نیز به این معنی استعمال کرده‌اند.
رجوع شود به ذیل قوامیس عرب تألیف دزی
در پلطار ج ۱ ص ۱۱۲.

پل طالار. [پ ل] [اِخ] نام محلی کنار
جاده قائمشهر و بابل میان قائمشهر و پل
نوری کلا در ۲۵۸۷۰۰ گزی طهران.

پلطر. [پ ل / پ ل] [از یونانی،] از مقادیر و
مقیاسهای طول یونانی مساوی ۳۰/۷۸ گز.
(ایران باستان ج ۱ ص ۱۶۶ و ج ۲ ص ۹۹۹).

پل عطا. [پ ل ع] [اِخ] موضعی به حوالی
بلخ. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۰۶) (تاریخ
سیستان ص ۲۵۶).

پلغ بلغ. [پ ل ب ل] [اِصوت] حکایت
آواز جوشیدن مایعی زفت و غلیظ با تیرکها و
جوشهای بزرگ.
- پلغ بلغ زدن؛ جوشیدن یا جوشهای بزرگ و
بیشتر در مایعی زفت چون آش و مانند آن.
پلغنده. [پ ل د] [ص] تسخمرغ و
میوه‌ای که درون آن گندیده و ضایع شده
باشد. (برهان قاطع). و گویند مرغ بیضه‌ای را
پلغده کرد؛ یعنی گنده کرد و بچه نیاورد.
پوسیده و درهم شده. (فرهنگ رشیدی):
دو خایه گنده^۵ پلغده شده هم اندر وقت
شکست و ریخت همانجا سپیده و زرده.
سوزنی.
عَرَقَلَه: پلغده گردیدن تسخمرغ و خریزه.
(منتهی الارب).
پلغندگی. [پ ل غ د] [ص] (حامص)
پلغندگی. برجستگی. بیرون آمدگی. برآمدگی.
پلغنده. [پ ل غ د] [اِ] پرونده. بقچه.
رزمه.
پلغیدگی. [پ ل غ غ د] [ص] (حامص)
پلغیدگی. حالت و چگونگی پلغیده. رجوع به
پلغیده شود.
پلغیدن. [پ ل غ غ د] [ص] پلغیدن.
بیرون جستن و برجستن و برآمدن و بیرون
خریدن چیزی چنانکه تیرک دیگ جوشان و
چشم در بعض بیماریها. بیرون آمدن چیزی از

۱- شاید بمعنی گرم اوفتی سعدی است، آنجا که گوید:
چو زبور خانه بیاشوفتی
گریز از محلت که گرم اوفتی.
2 - Septique (فرانسوی).
3 - Antiseptique (فرانسوی).
۴- به تصحیح قیاسی، نسخه‌ها «بی طافت» است.
۵- ن: نل: کرده.

مفیدی نیاموزد ویرا پدزی داشته است» صنعت خیمه‌دوزی آموخت. (ع ۱) ۱۸۶: ۳ و ۲۰: ۲۳۴، تسلو ۸: ۱). چون سسی سال از سنش گذشته بود در میان قوم یهود مشار بالنان و شخصی نافذالامر گشته از تعلیمات غملائیل فواید بسیار یافته در شریعت و علوم دینی مهارت تام و تمامی بهم رسانیده بر حسب قواعد فریسیان تن به ریاضات شاقه سپرده عالمی مراتض و حافظ قوی و منتصب دین یهود و دشمن تلخ و سخت دین مسیحی گردید. (ع ۱) ۳: ۸، ۲۴: ۹ - ۱۱). در این حال بر حسب مسطورات کتاب اعمال (ع ۹ و ۲۶): مسیح در راه دمشق بدو مکشوف گشته اعجازاً هدایت یافته تابع دین مسیح شده مسیح برای او عمده مقصد گردید (ع ۱۵: ۲۶ اقر ۱۵: ۸): دل و جان و اندیشه و قوت و قدرت خود را تماماً به مسیح سپرده من بعد چه در حیات و چه در ممات غلام عیسی مسیح بود و تمام قوا و غیرت و مجاهدات و اندیشه خود را وقف محافظت و انتشار انجیل مسیح نمود. خصوصاً در میان قبایل چنان مینماید که افکار او در خصوص روح دین پاک و عالی مسیح چه در عبادت و چه در اثر اعمالش دارای اهمیت مخصوص بود ضدیت او به رسوم و قواعد عبادت و دین یهود وی را در هر جا مورد کینه و دشمنی اهالی وطن خود کرد و بالاخره بواسطه شکایت اهالی وطن بدین وسایل بر وی شکایت آورده بتوسط رومیان در قیصریه محبوس گردید و چون مدت دو سال بر این برآمد وی را از قیصریه برای استنطاق به رومیه فرستادند زیرا که خود خواهش نمود که در حضور امپراطور حاضر شود. حکایاتی که نویسندگان کلیسای سلف در خصوص پولس ذکر میکنند چندان محل اطمینان نیست ولی در قرنهای اول رأی ذیل محل قبول عامه بود یعنی که در پولس خطائی نیافتند و در آخر دو سال که تقصیری بر او ثابت نتوانستند کرد پاکدامنی وی ظاهر شده از حبس مستخلص گردید، بعد از آن دوباره به رومیه مراجعت کرد و نرون ثانیاً او را حبس کرده مقتول گردانید. چنان مینماید که پولس در تمام علومی که در آن وقت در میان یهود متداول و معروف بود مسلط بوده و از مهارت و تسلطی که در زبان یونانی داشته است معلوم میشود که از نوشتجات یونانیان نیز بی‌اطلاع نبوده با فیلسوفان ایشان مباحثات بسیار کرده از شعرای آنها مثل اریس (ع ۱۷: ۲۸) و میتدر (اقر ۱۵: ۳۳ و ۱) پای مندیز (تیط ۱: ۱۳) اقتباس میکند اما

عیسی دعوت کرد و او پذیرفت و بدین جهت سرجیوس را نسبت بدو کرده پاولوس خواندند سن پل در قبرس و آناتولی و یونان و سالونیک و اطنه و سائر شهرها علناً به دعوت انجیل پرداخت و در سال ۵۸ م. که به موطن خویش قدس شریف بازگشت یهودیان با او مخالفت آغازیدند و حاکم فلسطین موسوم به «فلیکس» او را دو سال در قیصریه محبوس ساخت و پس از آن وی را به روم فرستاد و در آنجا او را تیرنه کردند و هم به شهر روم مردمان را به دین مسیح دعوت کرد. سپس به مشرق بازگشت و کرت دیگر در سال ۶۲ یا ۶۴ م. به روم شد و در آن وقت عیسویان در روم بسیار بودند و نرون امپراطور روم او را خواست و از وی مؤاخذه کرد و او جوابهای درشت گفت از این رو در سال ۶۶ با پطروس حواری (یعنی سن پیر) به امر نرون مقتول گشت و جسد او را در راه «اوستیه» به خاک سپردند و بعدها مسیحیان استخوانهای وی را به کلیسای سن پیر نقل دادند. ذکران او را در بیست‌ونهم حزیران گیرند. چهارده خطبه از او در دست است و در کتاب اعمال رسولان انجیل ترجمه حال وی آمده است. (قاموس الاعلام ترکی). در کتاب قاموس مقدس آمده است: در لغت بمعنی کوچک میباشد و او را در زبان عبرانی شاول میگفتند و او حواری ممتاز قبایل بود. (روم ۱۱: ۱۲). اول ذکر وی که از این اسم داریم در «ع ۱۳: ۹» میباشد. بعضی بر آنند که سبب تسمیه و تبدیل شاول به پولس که اسم رومانی است مطابق رسم یهودیانی بود که در دول خارجه میبودند و یا اینکه بواسطه احترام سرجیوس پولس که دوست او و یکی از جدیدالایمانان سلف بود که در آیه ۷ مذکور است این اسم را بر خود قبول نمود امکان دارد که در طفولیت به همین دو اسم خطاب شده معروف بوده است. و او در شهر طرسوس قلیقه متولد گشت و امتیاز رعیتی روم را ارتقا از پدر یافت والدیش از سبط بن‌یامین بودند که او را بر حسب رسوم و قواعد یهود تربیت کردند و همچو عبری از عبریان نشو و نما کردنی ۵: ۲. شهر طرسوس از حیث علم و تربیت بسیار معروف و مشهور بود و پولس همواره در علم و آداب و معرفت و تربیت ترقی می‌کرد تا در موقع مناسب والدیش او را به اوزشلیم فرستادند تا در خدمت غملائیل که از مشاهیر علمای آن زمان بود تعلیم و تحصیلات خود را کامل نمایند لکن معلوم نیست که در زمان ظهور مسیح در اورشلیم بود یا نه. احتمال می‌رود که بعد از مراجعتش به طرسوس بر حسب رسم عمومی یهود که میگفتند «آنکه پسر خود را صنعت

جای خود به بیرون برجستگی چیزی. جحظ. و نیز رجوع به بیرون نشستن شود. **پلغیدنی.** [پُلْ لُغْ غِیْ دَ] (ص لیاقت) درخور و سزاوار پلغیدن. پلغیدنی.

پلغیده. [پُلْ لُغْ غِیْ دَ / دَ] (ن مص) در تداول عامیان، برجسته و از حد طبیعی زیاده بیرون آمده و اکثر در چشم متداول است. بیرون‌جسته: چشم پلغیده: مایل بسوی بیرون. جاحظ.

پلغته. [پُلْ لُغْ تَ / تَ] (!) پارچه‌ها و گلوله‌های علف سوخته را گویند که چون آتش در خانه علفی افتد زور آتش آنها را بر هوا برد. (برهان قاطع). آن باشد که چون آتش در خانه کاه‌پوش افتد گلوله‌های کاه سوخته که هنوز آتش در میناش باشد بزور آتش در هوا رود. (فرهنگ جهانگیری) (رشیدی). آتش پاره که هوا آن را ببرد و به هندی آن را چنگاری گویند. (غیاث اللغات).

پل فردوس. [پُلْ لِ فِ دَ] (لخ) نام محلی کنار راه طهران و فیروزآباد، میان سعیدآباد و تونل در ۱۰۹۰۰۰ گزی طهران.

پل فسا. [پُلْ لِ فَ] (لخ) واقع در ۱۶۰۰۰ گزی شیراز کنار راه شمرز و جهرم میان اجوار و باباجاچی.

پل فسا. [پُلْ لِ فَ] (لخ) (نهر...) آبش شیرین ولی بسیار سنگین و ناگوار، از چشمه پیرناب برخاسته از صحرای قره‌باغ حومه شیراز و پل فسا گذشته به دریاچه مهارلو فروریزد. (فارس نامه ناصری).

پل فلاورجان. [پُلْ لِ فَ وَ] (لخ) در اصفهان است و دو فرسخ با پل بابامحمود فاصله دارد. (کتاب اصفهان تألیف حسین نورصادقی ص ۲۳).

پل فوشنج. [پُلْ لِ شَ] (لخ) موضعی در حوالی هرات. (حبیب السیرج طهران جزء ۴ از ج ۳ ص ۳۷۹).

پل فیروزی. [پُلْ لِ] (لخ) لقبی بود که روسها و امریکائیا و انگلیسها و فرانسوی‌ها در جنگ بین‌المللی دوم به ایران دادند.

پلق پلق. [پُلْ لُ لُ] (صوت) رجوع به پلغ پلغ شود.

پل قدیس. [پُلْ لِ قِ دِیْ] (لخ) سن پل ۲. بولس، پاولوس. پولس. یکی از حواریون است که در سال دوم میلادی به طرسوس متولد شده است. پدر او از یهود بود و اسم اصلی پاولوس (شائول) است. تربیت او در قدس شریف بود و در اول امر با دین ترسانی خصوصت میوزید بعد در راه دمشق معجزه‌های دید و به دین عیسی گروید و یکی از بزرگان دعاة مذهب مسیح شد. یکی از سرداران روم را در «پافوس» یعنی «یاف» موسوم به «سرجیوس پاولوس» به دین

1 - Pont de victoire (فرانسوی).

2 - Saint Paul.

نیتوان گفت که کلیه در علوم ایشان عالم بوده. از رسوم مؤثره سبیه و طبیعت او قصد عام و عالم‌گیر و روحانیت دین مسیح و آثار مطهره و شرف بخشای بر قلوب مؤمنین بخوبی معلوم میگردد دین مسیح و اثر مطهر آن آتش محبت و خیال نجات‌بخشی تمامی مردم را از خود ناجی اقتباس نمود. (کل ۱:۱۲) چنان مینماید که بسیاری از حواریان و سایر معلمان بیشتر به اصول دین یهود و قوانین و رسوم و آدابی که در آن تربیت یافته بودند متوجه بوده اعتنا نمیدادند یعنی آنها را اصل و مسیحی‌گری را چون فرع میدانستند که بر تنه قدیم پیوسته شود یعنی که وجود و حیات شاخهای نوبسته بوجود و حیات تنه است لکن پولس یکی از آنهائی بود که از این کوتاه‌نظری صرف‌نظر کرده دین مسیح را در روشنائی حقیقی‌اش چون مذهب عام و عالم‌گیر تصور مینماید. دیگران بر آن بودند که کسی که بخواهد بدین تازه متدین شود باید اول یهودی شود و یوغ اطاعت شریعت موسی را بر خود گیرد لکن پولس بر آن بود که این دیوار حایلگی که اسباب نفاق یهود و قبایل است از میان بردارد و بنماید که تمام ایشان در مسیح یکی هستند و نتیجه تمام اعمال او همین بود و به هیچ‌وجه از پیروی این مقصود عظیم دست نکشید و از تنبیه پطرس که نظرش به زمان بود باز نایستاد و حیات خود را در مقابل تعصب هموطنان خود در خطر گذاشت و فی‌الحقیقه به همین واسطه بود که مدت پنجسال در اورشلیم و قیصریه و رومیه محبوس شد.

خلاصه تاریخ سرگذشت پولس:

ایمان آوردن پولس (اع ۹): سال ۳۷ م. سکونتش در عربستان ۳۷-۴۰ م. سفر اولش به اورشلیم. (غلا ۱:۱۸). سکونتش در طرسوس. (اع ۹:۲۳-۳۰). و مسافرتش در انطاکیه. (اع ۱۱:۲۸) ۴۰ م. سفر دومش به اورشلیم با بارنابا از زمان قحطی و آوردن اعانه از برای فقرا (اع ۱۱:۳۰) ۴۴ م. سفر اولش برای بشارت در اطراف با بارنابا و مرقس در قیصریه و انطاکیه پیسیده و ایقونیه و لستره و دریه و مراجعتش به انطاکیه. (اع ۱۳:۱۴) ۲۵-۴۱ م. انسجمن شدن حواریان در اورشلیم. دشمنی میان یهود و قبایل در کلیسا. سفر سیمش به اورشلیم با بارنابا و تیتس و اصلاح خصومت و موافقت یهود و مؤمنین قبایل. مراجعت پولس به انطاکیه. مباحثه با پطرس و بارنابا در انطاکیه و جدائی موقتی بارنابا (اع ۱۵:۲۱-۳۰). سفر ثانی پولس برای بشارت از انطاکیه به آسیای کوچک و قلیقیه و لیکاونیه و غلاطیه و تراوس و شهرهای یونان یعنی فیلیپی و

تسالونکی و بیریه و اطینا و قرنتس (اع ۱۵:۳۰-۱۸:۱). و در این سفر بود که به بشارت دادن در اروپا شروع کرد ۵۱ م. توقفش یکسال ونیم در قرنتس و تصنیف دو رساله تسالونیکان ۵۲-۵۳ م. سفر چهارمش به اورشلیم و چندی توقف در انطاکیه (اع ۱۸:۱۱-۳۳). بعد سفر سیمش از غلاطیه و فریجیه در پاتیز برای بشارت (اع ۱۹:۱). توقفش مدت سه سال در افسس و تصنیف رساله غلاطیان (اع ۲۰:۱) در سال ۵۶ یا ۵۷ م. و رفتش به مقدونیه و قرنتس و کریت که در کتاب اعمال مطبوع نیست. تصنیف رساله اول به تیمونیوس و مراجعتش به افسس. و تصنیف رساله اول به قرنتیان در بهار سال ۵۷-۵۷ م. مسافرتش از افسس در تابستان و رفتش به مقدونیه و تصنیف رساله دوم به قرنتیان و رساله‌ای به تیتس سال ۵۷ م. توقفش سه ماه در قرنتس و تصنیف رساله‌ای برومیان در سال ۵۸ م. سفر پنجمش به اورشلیم در بهار و گرفتار شدن و فرستادنش به قیصریه در سال ۵۸ م. (اع ۲۰:۳-۲۱:۱۱). سفر پنجمش به اورشلیم، (اع ۲۰:۳-۲۱:۱۵) محبوسیش در قیصریه. اجرای حکم بر او در حضور فیلکس، فسوس و اغریاس و شروع تصنیف انجیل لوقا و کتاب اعمال حواریان (اع ۲۱:۱۷-۲۶:۳۲) ۵۸-۶۰ م. سفرش به روم در پانز و شکستن کشتی در نزدیکی ملیطه و پیش رفتنش به روم (اع ۲۷:۱-۲۸:۱۶) در بهار سال ۶۰-۶۱ م. اسیری اولش در رومیه (اع ۲۸:۳۰) و تصنیف رساله‌ای به قلسیان و افسسیان و فیلیپیان و قیلومن ۶۱-۶۲ م. حریق رومیه در تابستان و اذیت مسیحیان در سلطنت نرون و شهادت پولس بزعم آنانی که میگویند پولس یکدفعه در روم محبوس شد. تصنیف رساله دوم تیموتیوس سال ۶۴ م. اشخاصی که گویند پولس دفعه ثانی اسیر و دستگیر شد معتقدند بر اینکه از اسیری اولش در سال ۶۲ آزاد شده پس از آن محتمل است که در اسپانیا روم (۲۴:۱۵ و ۲۸) و افسس و مقدونیه.

۱ تیمو ۳:۱ و کریت تیط ۵:۱ و آسیای صغیر. ۲ تیمو ۵:۱ و نیکا پولس تیط ۳:۱۲ سفر کرد. در این صورت تصنیف رساله به تیموتیوس و تیتس در این اثنا بوده سال ۶۳-۶۷ م. و بعد تقریباً تنها و بی‌رفیق معاون تازه شهادت خود را با خوشنودی منتظر بود. این سفرهای مختلفه که اکثر آنها را پولس پیاده طی کرد با مکتوبات الهامی کتاب اعمال رسولان و بیانات مؤثره زحمات خود پولس فی‌نفسه که در ۲ قمر ۱۱:۲۳-۲۵ و غیره مطبوع است باید با نقشه مطابق کرده و

خوانده شود. و چون بنظر آوریم ولایاتی را که از آنها عبور کرده بشارت داد و اشخاصی را که ایمان آوردند و کلیسایی را که بر پا کرد و زحمات و خطرهای امتحاناتی را که متحمل شد و معجزاتی که از دست وی صادر شد و الهاماتی که یافت و خطبه‌ها و نوشته‌های او که در آنها دین مسیح را توضیح نموده از جمله سایر ادیان محافظت میکند و محسنات زایدالوصفی را که خدا بتوسط او بعمل آورد و دلیری و عمر و شهادت او را ملاحظه نمائیم می‌بینیم که فی‌الحقیقه یکی از اشخاص بی‌نظیر است. سبیه پولس در نامه‌هایش بطور کمال مصور است و چنانکه کرسس توم میگوید «در دهان مردم در تمام جهان هنوز زنده است که بتوسط او نه تنها مردان او بلکه تمام مؤمنین تا امروز هم تمام مقدساتی که هنوز از عدم بوجود نیامده‌اند تا باز آمدن مسیح برکت یافته و خواهند یافت در آنها می‌بینم که قوه تبدیل، ترفیع و توفیق شخصی را که اولاً مایه فتنه و اغتشاش میشد و تندمزاج بود چگونه تبدیل یافته نمونه و سرمشق فضایل انسانیت و سبیه مسیحیت گردانیده است و با وجود جرأت و ثبات باملاحظه و مؤدب و نجیب و بشاش و وطن‌پرست بوده صرف‌نظر از لذات خود کرده در تمام تصورات و تأثیرات خود بی‌نظیر بود.» (قاموس مقدس ص ۲۲۸، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲).

پلندگی. (ب' ل' ق' د / د) [حامص] رجوع به پلندگی شود.

پلنیدگی. (ب' ل' ق' سی / د) [حامص] رجوع به پلنیدگی شود.

پلنیدن. (ب' ل' ق' سی / د) [مص] رجوع به پلنیدن شود.

پلنیدن. (ب' ل' ق' سی / د) [ص لیاقت] رجوع به پلنیدن شود.

پلک. (پ / پ / ل / پ / ل) [۲ پوست گرداگرد چشم. (غیاث اللغات). و پدیده متحرک که چشم را می‌پوشانند و مؤرگان از لب آنها روئیده است. پلک. بام چشم. نیام چشم. (برهان قاطع و بهار عجم از غیاث اللغات) جفن. غیر. (منتهی الارب):

دولب چونار کفیده و دو پلک سوسن سرخ
دورخ چونار شگفته دو پلک لاله لال.

فرخی [در صفت تذرو].
بچندان که او پلک بر هم زدش

۱- ضبط دوم و سوم و چهارم از برهان قاطع است و چهارمی در اشعار امیر خسرو به کار رفته است چنانکه متعارف اهل هند است. (از فرهنگ رشیدی).

پل گاماسیاب. [پُل لِ] (اِخ) واقع در ۴۰۰۰ گزی بیستون میان بیستون و هرسین در راه بیستون به خرم آباد.

پلکان. [پُل لِ / لِ] (ل) پلکان. نردبان و زینة چوبین. (چراغ هدایت از غیاث اللغات). در فارسی معمول امروزی این کلمه فقط با کاف تازی است و صورت متن ثقیل است.

پل گردان. [پُل لِ گَ] (تَرکیبِ وصفی، مرکب) پل متحرک.

پل گردن. [پُل لِ گَ دَ] (اِخ) نام قریه‌ای در گلجیان رستاق ساری مازندران. (سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۲۱).

پلگرو. [پُل لِ] (اِخ) کُرسی بخشی از ایالت ژیرند، شهرستان لانگن دارای ۱۵۵۱ تن سکنه.

پلگزینی. [پُل لِ] (اِخ) پلگرو. از نقاشان و مشاهیر معماران ایتالیا مولد سنه ۱۵۲۷ م. در بولونیه و وفات در سال ۱۵۹۲. بناهای مشهور بسیار در ایتالیا و اسپانیا کرده است. و چند تن نقاش مشهور دیگر و یک معنی هم به این نام بوده‌اند. (قاموس الاعلام ترکی).

پلگرنی. [پُل لِ] (اِخ) ژان اتوان. نقاش ایتالیائی، متولد و متوفی در ونیز (۱۶۷۵ - ۱۷۴۱ م.).

پل گوادر. [پُل لِ دُ] (اِخ) نام محلی کنار راه شاه‌آباد به مهران میان تنگ ژومرک و گردنه قلاجه، در ۳۰۰۰ گزی شاه‌آباد.

پل لاخور. [پُل لِ] (اِخ) نام محلی کنار راه شیراز به جهرم میان سروستان و برج چنار در ۹۱۵۰۰ گزی شیراز.

پلان ل پتی. [پُل لِ / لِ] (اِخ) کُرسی بخشی در ایالت کت دو تر از شهرستان دینان دارای ۱۰۹۴ تن سکنه.

پلان ل گران. [پُل لِ] (اِخ) کُرسی بخشی در ایالت ایل اویلین از شهرستان رن دارای ۲۹۳۵ تن سکنه.

پل ل سیلانتیو. [پُل لِ تِ] (اِخ) پاولوس دبیر. یکی از شعرای روم به زمان یوستی نیانوس. او تاریخی برای ایاصوفیه بنظم داشته است. (قاموس الاعلام ترکی).

پل ل شوالیه. [پُل لِ شُ یِ] (اِخ) ملاح فرانسوی. مولد او در دریا نزدیک مارسی سال ۱۵۹۸ م. و وفات بسال ۱۶۶۹.

پللو. [پُل لِ] (اِخ) ژیر کنت دُ. رجل سیاسی فرانسه، متولد در رن بسال ۱۶۹۹ م. وی بمیل خود با سه هزار تن داوطلب بمدد استانیلاس اول پادشاه لهستان به دانتزیک رفت و همتاجا بسال ۱۷۳۴ م. درگذشت.

پل لوکس. [پُل لِ] (اِخ) کاستر و پل لوکس دو پهلوان افسانه‌ای که بقفیده یونانیان قدیم پسران ژوپیتر و لدا باشند که به آسمان برداشته شدند و صورت توأمان محسوخ آن

دو پهلوان است. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۷۷ و ۱۷۴۱).

پل لوه. [پُل لِ / لِ] (اِخ) پل وه (نیکلادو). کاردینال فرانسه. یکی از رؤساء «لیگ». (۱۵۱۸ - ۱۵۹۴ م.).

پل لیسن. [پُل لِ] (اِخ) پل. ادیب معاصر لوئی چهاردهم. متولد در بریه بسال ۱۶۲۴ م. وی از کارمندان زیردست فوکه بود و پس از مفضوب گشتن او از کار برکنار شد و به زندان افتاد و به دفاع فوکه تذکره‌های شیوا و دلیرانه نوشت و پنج سال در حبس باستیل بماند. بعدها لوئی چهاردهم او را وقایع‌نگاری خود داد. و وی مؤلف کتابی است در تاریخ آکادمی فرانسه و در ۱۶۹۳ م. وفات کرد.

پل لیثم. [پُل لِ لَ تَ] (اِخ) پلی که لیثم دیلمی بر روی شیم‌رود در مشرق ناتل ساخت. (سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۱۱).

پل لیکو. [پُل لِ] (اِخ) ادیب ایتالیائی متولد در سالوس. وی نه سال در زندانهای شپیل برگ^{۱۱} محبوس ماند و کتاب الم‌انگیز خویش را بنام «زندانه‌های من» بنوشت. (۱۷۸۹ - ۱۸۵۴ م.).

پل لیوان. [پُل لِ] (اِخ) (تریکا) نام محلی کنار راه حیدرآباد به خانه. میان خالدار و زرکنان در ۶۵۰۰ گزی حیدرآباد.

پلم. [پُل لِ] (ل) خاک راگویند و به عربی تراب خوانند. (برهان قاطع):

کجاتور و کجا ابرج کجا سلم
اجل پاشید^{۱۲} بر رخسارشان پلم.

زراتشت بهرام.
اگل زردی شبیه به زعفران که تخم آن کاجیره است^{۱۳}. کاجیره. کازیره. کافشه. کافیشه. کاییشه. کاویشه. کاغاله. کاغله. کناله. گل کاغاله. بهرامن. بهرامن. گله. زرد. زرنک. عصف. مصفر. عَشَر. شوران. خسق. خسک. خسک‌دانه. قرطم. احریض.
پلم. [پُل لِ] رجوع به شون شود.

پل ماریانان. [پُل لِ] (اِخ) پل مارنان. در اصفهان از پل فلورجان چهار فرسنگ فاصله دارد و به نیم‌فرسنگی شهر واقعست. این پل در قدیم محل عبور ارمانه از شهر به جلفا بود. تاورنیه می‌نویسد این پل بسیار ساده لیکن برای اهالی جلفا بسیار راحت است زیرا از روی آن راه را میان‌بر کرده برای کسب و کار خود به شهر آمد و شد می‌کنند. (از کتاب اصفهان تألیف نورصادقی ص ۳۳).

پل مارک. [پُل لِ] (ل) منسب رئیس سپاهیان در یونان قدیم.

پل مارنان. [پُل لِ] (اِخ) رجوع به مارنان و پل ماریانان شود.

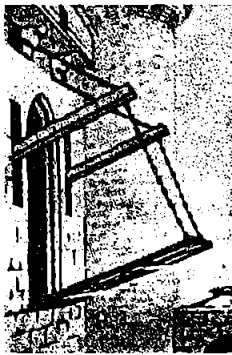
پلماس گردن. [پُل کَ دَ] (مص مرکب)

دست مالیدن به هر سوی برای جستن چیزی چنانکه کوران همیشه و بینایان در شب. رجوع به پرماسیدن شود.
پلماسیدن. [پُل دَ] (مص) رجوع به پرماسیدن شود.

پل مالان. [پُل لِ] (اِخ) پلی و بندی است نزدیک هرات. گویند اسکندر اول آن پل ساخت و بعد از آن هرات را بنا کرد. (آندراج). و نیز رجوع شود به حبیب السرج طهران جزء ۳ از ج ۳ ص ۲۱۳ و ۲۶۲ و ۲۸۰ و ۲۸۱ و ۲۸۲ و اختتام ص ۳۹۷ و ۴۰۶.

پلمبیرو بن. [پُل لِ یِ لِ بَ] (اِخ)^{۱۴} نام کُرسی بخشی در ایالت وژ از شهرستان ایپینال دارای ۱۶۵۹ تن سکنه و راه‌آهن و آبهای معدنی که سولفات شدی ارسنیکی دارد.

پل متحرک. [پُل لِ مَ تَ حَ رَ] (تَرکیبِ وصفی، مرکب)^{۱۵} پلی که میتوان آن را حرکت داده بالا برد و فرود آورد. پل گردان.



پل متحرک

پل محمدآباد. [پُل لِ مَ حَ مَ مَ] (اِخ) محلی کنار راه دوراهی حرملک به زابل میان پل اسبی و پل چلیک در ۱۰۹۶۰۰ گزی دوراهی حرملک.

پل محمدحسن خان. [پُل لِ مَ حَ مَ حَ خَ]

- 1 - Pellegrue.
- 2 - Pellegrini. Pellegrino.
- 3 - Pellegrini, Jean Antoine.
- 4 - Pléian - le - Petit.
- 5 - Pléian - le - Grand.
- 6 - Pléio. 7 - Pollux.
- 8 - Pellevé ou Pelvé.
- 9 - Pellisson. 10 - Pellico.
- 11 - Spielberg.

۱۲- ن: بر ریخت.

- 13 - Safranon. Safran batard. Cartham. Carthame.
- 14 - Plombières - les Bains.
- 15 - Pont- levis.

س] [اِخ] نام پلی است که محمدحسن خان قاجار در بارفروش بر روی بابل در موضع اتصال آن با آب هرون که از سوی مغرب می‌آید ساخته است. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۴۴).

پل محمودی. [پُل ل م] [اِخ] موضعی مجاور قریه محمودی در نواحی مرو. (حبیب السیر ج طهران جزء ۴ از ج ۳ ص ۳۵۶).

پلمرد. [پُل ل م] [د/د] (ص مرکب) پزمرده و افسرده. (آندراج). فسرده از سرما (زنپور).

پلمس. [پُل م] [اِ] پلمسه. مضطرب شدن و دست و پاگم کردن. (برهان قاطع). اضطراب. || مهم ساختن. (برهان قاطع). || دروغ گفتن. (برهان قاطع).

پلمسه. [پ م س / س] [اِ] بمعنی پلمس است. (برهان قاطع). در نسخه میرزا و در مؤید پلمه آورده بحذف سین. (فرهنگ سروری). و نیز رجوع به پلمس شود.

پل مگاک. [پُل ل م] [اِخ] موضعی است به حوالی سمرقند. (حبیب السیر ج طهران جزء ۳ از ج ۳ ص ۲۸۷).

پل مغز. [پُل ل م] [اِ] ترکیب اضافی، ! مرکب) برجستگی جلو مغز کوچک. (از لغات فرهنگستان).

پلم کوتی. [پُل ل ا] [اِخ] نام یکی از قریه‌های امل. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۴).

پلملیدن. [پُل ل ی] [د] (مص) با خود سخن گفتن. (شعوری). در جای دیگر دیده نشد.

پلمن. [پُل ل م] [اِخ] نام یکی از حکمای یونان باستان. مولد وی در حدود سال ۳۴۰ ق. م. و وفات در ۲۷۳. وی از شاگردان کنوکرانس است و پس از وی به ریاست حوزه درس استاد رسید. کرانس و کرانتر و زنون و ارسزیلاس از شاگردان اویند.

پلمن. [پُل ل م] [اِخ] آنطونیوس. نام یکی از سوفسطائیان یونان که از ۹۸ تا ۱۳۸ م. در ازبیر بتدریس پرداخته و دوگفتار از وی در دست است.

پل مناره‌دار. [پُل ل م ز] [اِخ] نام پلی به حوالی هرات. (حبیب السیر ج طهران اختتام ص ۳۹۷).

پلمن اول. [پُل ل م ن ا و] [اِخ] از پادشاهان دولت بنطس (پونتوس) قدیم (اولایت طریزون کنونی) پسر زنون. وی از جانب رومیان در شهر لائودیکیه واقع در بیتینه حکمرانی میکرد مارک انتوان، پلمن را به فرمانفرمائی قسمت شرقی بنطس نصب کرد. وی به اکتاو (اگوست) خدمات شایان تقدیر کرد و اکتاو پس از فیروزی حکومت ارمنستان کوچک و بفر را به وی داد چون در ابتدای امر تنها قسمتی از بنطس را تحت

اختیار داشت وی را بنطس پولمونیاک میخواندند. پایتخت او شهر سیده بود که امروز ویرانه‌های آن در قضای فاتسه مشاهده میشود و همین بلد را بعدها بنام وی متب ساخته بولمونوم خواندند. اکنون مکان و موقع ویرانه‌های مذکور و حوالی و اطراف آنها و همچنین نهر جاری در این محل را پولمان نامند و این کلمه محرف نام مذکور است. (از قاموس الاعلام ترکی).

پل منجیل. [پُل ل م] [اِخ] نام پلی در راه قزوین و رشت میان منجیل و بالا بازار رودبار در ۲۶۰۰۰۰ گزی طهران.

پلمن دوم. [پُل ل م ن د و] [اِخ] نام یکی از پادشاهان دولت بنطس (پونتوس) پسر پلمن اول با نیابت مادر خود پیئودوروس وارث تخت و تاج پدر شد و در سال ۶۳ م. یژن سرزمین او را به امپراطوری ملحق ساخت و او به قطعه‌ای از کیلیکیه قناعت کرد. (از قاموس الاعلام ترکی). و نیز رجوع به کلمه پنت شود.

پلمنیوم. [پُل ل م ن م] [اِخ] پایتخت دولت قدیم بنطس (نوپتوس) در زمان پلمن اول سیده. اسم اصلی آن محل به پلمنیوم تبدیل شد (سال ۳۷ - ۲ ق. م). ویرانه‌های آن را در فاتسه قضای سنجاق جانیک و در مصب نهر بولمان مشاهده توان کرد. (از قاموس الاعلام ترکی).

پل مورد. [اِخ] نام رودخانه‌ای در فارس، آبش شیرین و گوار است. رودخانه شش‌پیر به آب چشمه تاسک و چشمه کِل پیوسته در پل مورد آن را رودخانه پل مورد گویند. (فارس‌نامه ناصری).

پل مورد. [اِخ] (ده...) موضعی در چهار فرسخ میانه جنوب و مشرق فهلیان است. (فارس‌نامه ناصری).

پلمه. [پ م / م] [اِ] لوحی که ابجد و غیر آن بر آن نویسند تا اطفال بخوانند. (برهان قاطع). تخته و تکه آهنی که نخست الف‌بیا برای آموختن کودکان نویسند. || نوعی از گل است

سخت‌شده و سیاه که ورقه‌ورقه جدا می‌شود و می‌توان برای نوشتن بکار برد. سنگ لوح^۲: نخست چون پدرم پلمه در کنار نهاد

چه علمها که بخواندم^۵ از آن بغیر زبان. خواجه عمید لوبکی (از فرهنگ جهانگیری). || (مص) دروغ گفتن. || ابهانه کردن. || مهم ساختن و تهمت نمودن. || دست و پاگم کردن. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری)^۶.

پلمه سنگ. [پ م س] [اِ] حجر منورق. سنگی که ورقه‌ورقه جدا شود. (از لغات فرهنگستان).

پلن. [پ ل ل] [اِخ] نام شهری در یونان قدیم نزدیک مرزهای سی‌سیونی^۸. اطلال این شهر

نزدیک دهکده زوگرا^۱ موجود است و در قاموس الاعلام ترکی (ماده پلنه)^{۱۰} آمده است: نام شهری باستانی است در خطه آخائایی (آکائی) یونانستان و یکی از بلاد دوازده گانه‌ای بود که هیأت متفق آخائیان را تشکیل میداد این شهر در خلیج کورنت واقع گشته و پاره‌ای از ویرانه‌های آن باقی مانده است.

پلنتاین. - [پ ل ی] [اِ] بارتگ. بارهنگ.

خنک. خسرگوشک. خسرگوش. خرغول. خرغوله. چرغول و چرغون. جرغول. جرغوله. ریم آهنک. ریم آهنج. سُرّی زبانهک. زبان‌بره. لسان‌الحمل. نبروشه. خوبکلا. خمجم. تخم سیبید. بردوسلام. خبیده. ابلتاین. (ذیل قوامیس عرب تألیف دزی ج ۱ ص ۳).

پلنجاسف. [پ ل س] [اِ] بسوی مادران. رجوع به برنجاسف شود.

پلنده. [پ ل ل] [اِخ] نام قریه‌ای در سوادکوه. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۶).

پلندین. [پ ل ل] [اِ] پیرامن در باشد. (لغت‌نامه اسدی نسخه خطی نخجوانی). پیرامون و چوب بالائین در خانه باشد و بعضی چهارچوب در خانه را هم گفته‌اند. (آندراج):

در او افزاشته درهای سیمین

جواهرها نشانده در پلندین. شاکر بخاری.

پلنسا. [پُل ل ل] [اِخ] نام قصبه‌ای است در جزیره میورقه از جزائر بالار اسپانیا در ۴۷ هزارگزی شمال شرقی پاله دارای ۹۰۰۰ تن سکنه و یک مدرسه. مرداب آلبورقه (محرف البسیره) در این مکان است. (از قاموس الاعلام ترکی).

پلنفس. [پ ل / پ ل ن] [اِخ] کرسی بخشی از ایالت «کت دو نور» در شهرستان سن بریو بر ساحل مانش. دارای ۳۰۴۲ تن سکنه و حمامهای دریائی.

پلن فرزر. [پ ل ف ز] [اِخ] کرسی

1 - Protubérance cérébrale (فرانسوی).

2 - Polémon. 3 - Polemonium.

4 - Ardoise (فرانسوی).

۵ - نل (در فرهنگ جهانگیری و فرهنگ رشیدی): چه علمها که نخواندم از این بغیر زبان.

۶ - چهار معنی اخیر برای لفظ پلمس و پلمه نیز آمده است چنانکه گذشت، و صاحب فرهنگ رشیدی گوید بدین معنی پلمسه آمده است نه پلمه.

7 - S. histe. 8 - Sicyonie.

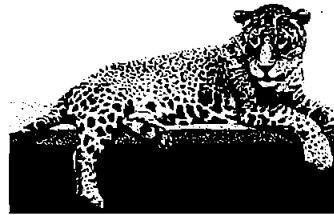
9 - Zugra. 10 - Pellène.

11 - Piantain. 12 - Pollense.

13 - Pléneuf.

کتاب قاموس مقدس آمده است: این لفظ در عبرانی بمعنی نقاطی میباشد تا اشاره بپشه‌هایی که در آن حیوان است باشد. (از ۲۳:۱۳) و پلنگ از جنس گربه است و طولش از بینی الی اول دم چهار قدم و طول دمش دو قدم و قدری است و در کوههای لبنان و فلسطین کمیاب است لکن در کوههای شرقی و در جلعاد و موآب و حوالی دریای لوط بسیار است. پوستش بسیار گران‌قیمت و برای پوشش زین و سجادات بکار آید و از جمله عاده‌های این حیوان که در کتاب مقدس مذکور است کمین کردن در حوالی شهرها (ار ۶:۵) و در سر راه حیوانات یا مردم است (هو ۷:۱۳) و از جمله علامات صلح و سلامتی در ملکوت مسیح هم‌خواه شدن پلنگ با ببر است بدون ضرر. (اش ۶:۱۱) و پلنگ از

بخشی از ایالت «ایل یولین» در شهرستان سن مالو دارای ۲۱۲۵ تن سکنه و راه آهن. **پل نگا.** [بَلْ لَ نِ] (لخ) نام پلی بر رودخانه نکا در مازندران. (سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو ص ۵۹ و ۱۶۰ و ۱۶۶). **پلنگه.** [بَلْ لَ كَ] (لخ) پلنگا. به این اسم در روم ایلی و بلغارستان و صربستان و مجارستان عدّه بسیاری قصبه و قریه کوچک موجود است. از همه مشهورتر اکری پلنگه میباشد که مرکز قضاست و در سنجاق اسکوب و ولایت قوصوه در ۷۵ هزارگری شمال شرقی اسکوب نزدیک حدود بلغارستان واقع شده عدّه سکنه آن به ۴۰۰۰ نفر بالغ میگردد. نهرهای اکری دره و دوراق از میان این خاک میگردد و پلهای متعدد دارد در این مرکز دو جامع، یک حمام، یک ساعت زنگی، یک خرابه قلعه قدیم و قریب صد و پنجاه مغازه وجود دارد و باغها و باغچه‌های سبز و خرم گرداگرد آن را فرا گرفته است. (قاموس الاعلام ترکی).



پلنگ معمولی



پلنگ برفی



پلنگ سیاه

پلنگه. [بَلْ لَ كَ] (لخ) پلنگا. نام قضایی است. این قضا از طرف مشرق و شمال شرقی به بلغارستان، و از جانب شمال به حدود صربستان و از سوی مغرب به پره‌شو و کومانو و از جهت جنوب نیز به قضا‌های قره‌طوه و قوچانه، میرسد و از ۴۶ قریه مرکب است. قسم اعظم اراضی آن سنگلاخ و ریگزار است محصولات آن از احتیاجات محلی تجاوز نمی‌کند. میوه‌جات علی‌الخصوص آلو سیاه فراوان دارد. (قاموس الاعلام ترکی). **پلنگ.** [بَلْ لَ] (۱) جانوری است از رده پستانداران از راسته گوشخواران جزو تیره گربه‌سانان یا خالهای سیاه روی پوست و گونه‌های متعدد، گویند که دشمن شیر است. (از فرهنگ فارسی معین) (از برهان قاطع). جانوری شبیه گربه از جنس یوزپلنگ که در افریقا و هند بسیار است. پوست آن به رنگ زرد و دارای لکه‌هایی بگونهٔ مرممر است (بعض پلنگها سیاه رنگ‌اند). پلنگ حیوانی است درنده و دلیر و چابک و قوی که بجملة جانوران حتی انسان حمله کند و از شاخ درختان بالا رود و در کمین نشیند. در ایران زیباترین نوع آن موجود است و در مازندران و اغلب جبال ایران یافت میشود. سراج‌الدین علیخان آرزو در شرح گلستان نوشته است که اکثر مردم بی‌تحقیق هندوستان پلنگ جانوری را داند که به هندی آن را چیتا گویند و این خطاست زیرا که پلنگ جانور دیگری است که به عربی نمر گویند و چیتا را در فارسی یوز گویند نه پلنگ و در بهار عجم نوشته که پلنگ درنده‌ای است غیر از یوز که به هندی چیتا گویند... (غیاث اللغات). در

کشم. (منتهی الارب):
 ز شاهین و از باز و بزبان عقاب
 ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب
 همه برگزیدند فرمان اوی [خسرو پرویز]
 چو خورشید روشن شدی جان اوی.
 فردوسی.
 مرا جنگ دشمن به آید ز ننگ
 یکی داستان زد بر این بر پلنگ
 که خیره بیدخواه منای پشت
 چو پیش آیدت روزگار درشت.
 فردوسی.
 وز آن پس برفتند سیصد سوار
 پس بازداران همه یوزدار
 بزنجیر هفتاد شیر و پلنگ
 بدیباي چین اندرون بسته تنگ.
 فردوسی.
 یکی گرگ در وی [پیشه] بسان نهنگ
 بدزد دل شیر و چرم پلنگ.
 فردوسی.
 بیوشد تن را بچرم پلنگ
 که جوشن نبد آنکه آیین جنگ.
 فردوسی.
 همه راغها شد چو پشت پلنگ
 زمین همچو دیبای رومی برنگ.
 فردوسی.
 ز خون یلان سیر شد روز جنگ
 بدریا نهنگ و پخشکی پلنگ.
 فردوسی.
 از آواز کوشش همی روز جنگ
 بدزد دل شیر و چرم پلنگ.
 فردوسی.
 از بی خدمت تو تا تو ملک صید کنی
 به نهاله‌گو تو راند نخجیر پلنگ.
 فرخی.

1 - Palanka.

2 - Panthère (فرانسوی).

نهاله گاه بخوشی چو لاله زاری گشت
 ز خون سینه رنگ و ز خون چشم پلنگ.
 فرخی.
 بزرگواری جنسی است از فعال امیر
 چنانکه هیبت نوعی است از خصال پلنگ.
 فرخی.
 بیک خدنگ دژآهنگ جنگ داری تنگ
 تو بر پلنگ شیخ و بر نهنگ دریابار.
 عنصری.
 هر که او مجروح گردد یک ره از نیش پلنگ
 موش گرد آید پرو تا کار او زیبا کند.
 منوچهری.
 ور زانکه بغردی بنا گاهان
 پیرامن او پلنگ یا بیری.
 منوچهری.
 چون نهنگان اندر آب و چون پلنگان از جبال
 چون کلنگان در هوا و همچو طاووسان بکوی.
 منوچهری.
 برده ران و برده سینه برده زانو برده ناف
 از هیون و از هزبر و از گوزن و از پلنگ.
 منوچهری.
 دشت را و بیشه را و کوه را و آب را
 چون گوزن و چون پلنگ و چون شتر مرغ و نهنگ.
 منوچهری.
 چون کلنگان از هوا آهنگ او سوی نشیب
 چون پلنگان از نشیب آهنگ او سوی فراز.
 منوچهری.
 نهجد از بر تیغت نه غضنفر نه پلنگ
 نرهد از کف رادت نه بضاعت نه جهاز.
 منوچهری.
 ور گاو گشت امت اسلام لاجرم
 گرگ و پلنگ و شیر خداوند منبرند.
 ناصر خسرو.
 با همت باز باش و با کبر پلنگ
 زیبا بگه شکار و پیروز بچنگ.
 مسعود سعد (از کلیله بهرامشاهی).
 ز رشک (ز عکس؟) زین پلنگش ز چرخ بدر منیر
 سیاه و زرد نماید همی چو پشت پلنگ.
 ازرقی.
 در عشق تو من ز خون دیده
 دارم چو دم پلنگ رخسار.
 عبدالواسع جبلی.
 رنگیم و با پلنگ اجل کارزار ماست
 آخر چه کارزار کند با پلنگ رنگ
 کبر پلنگ در سر ما و عجب مدار
 کز کبر پامال شود پیکر^۱ پلنگ. سوزنی.
 از بار هجو من خر خمخانه گشت لنگ
 آن همچو شیر گنده دهان بیس چون پلنگ.
 سوزنی.
 بندگان شه کمند از چرم شیران کرده اند
 در کمر گاه پلنگان جهان افشاندند.
 خاقانی.
 که خرگوش حیض النسا دارد و من
 پلنگم ز حیض النساء می گریزم.
 خاقانی.

چه خطر بود سگی را که قدم زند بجائی
 که پلنگ در وی آرزو ره خطر نیاید.
 خاقانی.
 بهر پلنگان کین کرد سراب از محیط
 بهر نهنگان دین کرد محیط از سراب.
 خاقانی.
 روز و شب از قائم و قندز جداست
 این دله پیسه پلنگ ازدهاست.
 نظامی.
 در کمر کوه ز خوی دورنگ
 پشت بریده است میان پلنگ.
 نظامی.
 سیر نکند شیر غران ز جنگ
 نیندیشد از تیغ بران پلنگ.
 سعدی.
 صیاد نه هر بار شکاری ببرد
 افتد که یکی روز پلنگش ببرد.
 سعدی (گلستان).
 هر بیشه گمان مبر که خالیست
 شاید که پلنگ خفته باشد.
 سعدی (گلستان).
 ببال و پر چو هزبری بخشم و کین چو پلنگ
 بخال و خط چو تدروی بدست و پا چو غزال.
 طالب آملی.
 ختمه؛ پلنگ ماده. هر ماس؛ بچه پلنگ. عویر؛
 بچه پلنگ. (منتهی الارب). و نیز رجوع به
 ادقچه شود. || برنگ پوست پلنگ. با خالهای
 درشت. هر چیز که در آن نقطه‌ها از رنگ
 دیگر باشد. (برهان قاطع):
 ز دریا برآمد یکی اسب خنگ
 سرون گرد چون گور و کوتاه لنگ
 دمان همچو شیر ژبان پر ز خشم
 پلنگ و سیه‌خایه و زاغ چشم.
 فردوسی.
 به پرده درون خیمه‌های پلنگ
 بر آئین سالار ترکان پشنگ.
 فردوسی.
 سرپرده از دیبه رنگ‌رنگ
 بدو اندرون خیمه‌های پلنگ.
 فردوسی.
 ز هر سو سرپرده رنگ‌رنگ
 همان خرگه و خیمه‌های پلنگ.
 اسدی.
 بمن فرشا دادش از رنگ‌رنگ
 سرپرده و خیمه‌های پلنگ.
 اسدی (گرشاسبنامه نسخه خطی مؤلف
 ص ۶۱).
 || از پوست پلنگ:
 بدید آن نشست (زین) سیاوش پلنگ
 رکیب دراز و جناغ خدنگ.
 فردوسی.
 ز رشک (ز عکس؟) زین پلنگش ز چرخ بدر منیر
 سیاه و زرد نماید همی چو پشت پلنگ.
 ازرقی.
 || نوعی از رنگ کبوتر باشد. (برهان قاطع).
 || جساتوری که آن را زرافه هم میگویند.
 (برهان قاطع). رجوع به شترگاو پلنگ شود.
 || چارپایه را گویند و آن چهار چوب است بهم
 وصل کرده که میان آنرا با نوار و امثال آن
 بیافند و بر آن بخوابند و این در هندوستان
 بیشتر متعارف است. (برهان قاطع). چارپایه

چوبین که به نوار بافتند و در دیار هندوستان
 بیشتر متعارف است و در اشعار قدما مذکور
 است. (فرهنگ رشیدی). تخت خوابی است
 که میانش را با نوار بافته و استوار کرده باشند.
 - بان پلنگ؛ که صفات پلنگ دارد.
 - پلنگان گوزن‌افکن؛ کنایه از دلوران.
 (برهان قاطع). مردان دین. (آندراج).
 - پیشانی پلنگ خاریدن؛ بکار پرخاطر
 پرداختن. به امر خطیر مشغول شدن.
 - چرم پلنگ؛ پوست پلنگ.
پلنگ. (پ ل [] (ا)) از پیش آستانه تا نهایت
 ضخامت دیوار را گویند یعنی میان در. (برهان
 قاطع). از پیش آستانه تا نهایت ضخامت
 دیوار که برابر در واقع است. (فرهنگ
 رشیدی) (فرهنگ جهانگیری). || پشت پا، در
 اصطلاح پشت پا زدن هنگام راه رفتن (لهجه
 قزوین). فلنگ.
پلنگ. (پ ل [] (ا)) ابونصر. رجوع به ابونصر
 پلنگ شود.
پلنگ آباد. (پ ل [] (ا)) نام قریه‌ای در
 دهستان نشای تکابین. (سفرنامه مازندران و
 استرآباد تألیف ربینو ص ۱۰۶).
پلنگ آباد. (پ ل [] (ا)) دهی جزء دهستان
 اشتهارد در بخش کرج از شهرستان تهران در
 ۵۴ هزارگزی جنوب شرقی کرج و سر راه
 شوسه کرج به اشتهارد. دارای ۱۵۹ تن سکنه.
 ایسل شاهسون در بهار به این ده آمده
 بر میگرددند. این ده امامزاده‌ای دارد که بنای آن
 قدیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
 ۱).
پلنگ آباد. (پ ل [] (ا)) دهی است جزء
 دهستان مزددقانچای در بخش نوپران از
 شهرستان ساوه در ۲۶ هزارگزی جنوب غربی
 نوپران دارای ۱۶۴ تن سکنه. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۱).
پلنگ آواز جدید. (پ ل [] (ا)) ده
 کوچکی است از بخش افجه شهرستان تهران
 در ۴۳ هزارگزی جنوب گلندوک دارای ۱۵
 تن سکنه. ساکنین آن از طایفه هداوند هستند
 و در تابستان به لار میروند. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۱).
پلنگ آواز قدیم. (پ ل [] (ا)) دهی
 جزء دهستان سیاه‌رود در بخش افجه از
 شهرستان تهران در ۴۳ هزارگزی جنوب
 غربی گلندوک دارای ۱۸۵ تن سکنه. ساکنین
 آن از طایفه هداوند هستند و در تابستان به
 یلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
 ۱).
پلنگان. (پ ل [] (ا)) (ده...) موضعی در
 دوفرسخ و نیمه میانه جنوب و مشرق نیریز و
 ۱-ن: پوست بر.

در چهارفرسنگی میانه جنوب و مشرق طارم. (فارسانامه ناصری).

پلنگان. [پَلْ] [اِخ] نام موضعی در هشت میلی توسکابن. (سفرنامه مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۶۰ و ۶۱).

پلنگان اسطوخ. [پَلْ] [اِط] [اِخ] نام استخری نزدیک قلعه پلنگان و ترک اسطوخ در مازندران. (سفرنامه مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۶۱).

پلنگانه. [پَلْ] [ن / نِ] [ق، ل] همانند پوست پلنگ یا به رنگ و مانند پوست پلنگ. ظاهراً عبابی صوفیان یا علما را بوده است: عبابی پلنگانه در بر کنند بدخل حبش جامه زر کنند.

سعدی (بوستان).
پلنگ افکن. [پَلْ] [اَک] [نِ] (نصف مرکب) کنایه است از دلاور و دلیر و شجاع. پرزور. قوی:

نوک خاری نیست کز خون شکاری رنگ نیست
آفتی بود آن پلنگ افکن کز این صحرا گذشت.

نظیری.
پلنگ بربری. [پَلْ] [گ بَب] [تَرکِیْب] وصفی، مرکب، جنسی از پلنگ:

پلنگی که خوانی همی بربری
ازو چارصد پوست بدر بر سری. فردوسی.
پلنگ پوش بهادر. [پَلْ] [بَب] [دُ] [اِخ] نام یکی از سران سپاه سلطان حسین میرزا باقرا (حبیب السیرج طهران جزو ۳ از ج ۳ ص ۲۶۰) که با وی در دفع میرزا ابابکر در گرگان همراه بود.

پلنگتوش. [پَلْ] [اِخ] نام شخصی است که به وکالت شاه توران نزد شاه عباس رفت و بعضی از محققین نوشته اند که پلنگتوش به یاه تختانی است. بمعنی پهلوان سینه چه یل بمعنی پهلوان و انگ از حروف اضافت و توش به واو مجهول در تزکی بمعنی سینه است. (غیاث اللغات).

پلنگ دروازه. [پَلْ] [دَر] [اِخ] نام قریه ای از دهستان یالورود (یالورد) نور. (سفرنامه مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۱۱۱).

پلنگ دره. [پَلْ] [دَر] [اِخ] دهی جزء دهستان بهنام یازکی در بخش ورامین از شهرستان تهران. در ۴ هزارگزی شمال ورامین. دارای ۲۱۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

پلنگ دژ. [پَلْ] [دِ] [اِخ] نام یکی از بخش های سقر کردستان که پیشتر عربلنگ نامیده میشد. (از مجموعه لغات فرهنگستان).
پلنگر. [پَلْ] [گ] [اِخ] نام پادشاهزاده زنگیان که در میدان بدست اسکندر کشته شد. (برهان قاطع). پادشاه زنگبار در جنگ با اسکندر:

پلنگر که او بود سالار زنگ

بترسید کآمد ز دریا نهنگ. نظامی.

پلنگ رنگ. [پَلْ] [ر] [ص مرکب] انصر. برنگ و گونه پلنگ: نمر؛ پلنگ رنگ شدن. (منتهی الارب). اسی که رنگ پلنگ داشته باشد. (آندراج).

پلنگ رود. [پَلْ] [اِخ] نام رودی کوچک که در مجاورت کلارستاق جاری است و پس از دوری از سرچشمه، سلم رود خوانده میشود. (سفرنامه مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۱۹ و ۲۶).

پلنگک. [پَلْ] [گ] [اِصوت] آواز انگشتان و زنجیر.

پلنگ کلار. [پَلْ] [؟] [اِخ] نام قریه ای در تنکابن مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۰۶).

پلنگ کوه. [پَلْ] [اِخ] نام کوهی است در غربی سیستان.

پلنگ گوهری. [پَلْ] [گ] [گُ] [وَه] (حامص مرکب) کبر و تکبر، متکبری: با این پلنگ گوهری از سگ بتر بوم گرزین سپس چو سگ دوم اندر قفای نان.

خاقانی.

پلنگمش. [پَلْ] [م] [اِ] (ل) پلنگمشک. نام داروئی است و وجه تسمیه آن به پلنگمشک آن است که گل آن دارو به گلهای پشت پلنگ و به رنگ آن ماند و بسوی مشک میدهد و بیدمشک را هم گفته اند. (برهان قاطع). گیاهی است که به رنگ شبیه است به پلنگ و در بو به مشک و به عربی سنجلاط گویند. (رشیدی). نباتی که به عربی سنجلاط گویند... و در شرح سامی فی الاسامی مسطور است که پلنگمشک هو نبت له نور بهیته الورد یشبه لونه لون الثمر و ریحه ریح المسک. (سروری). رستنی باشد خوشبو. داروئی نباتی. اصابع الفیتیات. فلنجمک. فرنجمک. فرنجمشک:

یاد ناری پدرت را که مدام
گد پلنگمش چدی و گه خنچک.
معروفی (از لغت نامه اسدی).

عطر کنند از پلنگمشک بیفداد
و آهوی مشک آید از هوای صفاهان.
خاقانی.

با سنبلی که آهوی چین خاید
عطر پلنگمشک چه سگ باشد. خاقانی.

پلنگی. [پَلْ] [اِخ] رجوع به طایفه شیانی شود.

پلنگی پوش. [پَلْ] [نِ] (نصف مرکب) که لباسی از پوست پلنگ کرده باشد. پلنگینه پوش: صیدگاهش ز خون دریا جوش گاه گرنگه گه پلنگی پوش.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۲۵).

پلنگی ده. [پَلْ] [دِ] [اِخ] موضعی است به سه فرسخ میانه جنوب و مغرب میناب و سه فرسخ بیشتر به مغرب پالنگری. (فارسانامه ناصری).

پلنگین. [پَلْ] [ص نسی] پلنگ دار: رخت مارین و کهارش پلنگین گیاه و سنگش از خون تورنگین.

فخرالدین اسمد (ویس و رامین).
پلنگینه. [پَلْ] [ن / نِ] [ص] از پوست پلنگ. لباس یا جوشنی که از پوست پلنگ کنند:

کیومرث شد بر جهان کدخدای
نخستین بکوه اندرون ساخت جای
سر تخت و بختش برآمد ز کوه
پلنگینه پوشید خود با گروه. فردوسی.
بدو گفت مردی چو دیو سیاه
پلنگینه جوشن از آهن کلاه. فردوسی.
|| ساخته یا پوشیده شده از پوست پلنگ:

ز اسبان تازی پلنگینه دزین
بزین و ستامش نشانده نگین. فردوسی.
جواهر بخروار و دیا بتخت
پلنگینه خرگاه و زرینه تخت. نظامی.
|| مشابه پوست پلنگ. || نوعی از جامه که در نقوش مشابه به پوست پلنگ باشد. (غیاث اللغات):

بگفت آنکه این رنجم از یک تن است
که او را پلنگینه پیراهن است. فردوسی.
پلنگینه پوش. [پَلْ] [ن / نِ] [نِ] (نصف مرکب) آنکه لباس از پوست پلنگ دارد. ملبس به پلنگینه. پلنگی پوش:

بگفتند کای مرد با زور و هوش [به رستم]
برین گونه پیل پلنگینه پوش
پدر نام تو چون بزادی چه کرد
کمندافکنی یا سپهر نبرد؟ فردوسی.
یکایک بیامد خجسته سروش
بان پری پلنگینه پوش. فردوسی.
سرنده از کران دید دیوی بجوش
بزیر ازدهائی پلنگینه پوش.
اسدی (گرشاسنامه نسخه خطی مؤلف ص ۳۵).

پلنگینه پوشان زاول بکین
پس برکشاندند ناگه کمین.
اسدی (گرشاسنامه نسخه خطی مؤلف ص ۶۷).

پلنو. [پَلْ] [اِ] [دوغ ترش سترشده باشد، گروهی آن را کشک گویند که بمالند و قاتق آنها کنند یعنی قروت. (اوبوی). ظاهراً این تصحیف پینو باشد.

پل نوری کلا. [پَلْ] [ک] [اِخ] نام محلی کنار جاده قانمشهر و بابل میان پل طالار و ۱- سنجلاط در منتهی الارب نام ریحانی است. و نیز رجوع به فرنجمشک شود.

پلوپس افروغیانی. (پ لُ پُ س ؟) [خ] مقصود از آن پلوپونس است. (ایران باستان ج ۱ صص ۷۰۵ - ۷۰۶). و نیز رجوع به پلوپونز شود.

پلو پونز. [پ لُ پُ ن] [خ] ۱۰ پلوپونس. پلوپونزوس. شبه جزیره جنوبی یونان است که خود به شبه جزیره های متعدد تقسیم شده. این ناحیه را نخست بنام ساکنین قدیمی آن پلاسیا میخواندند و بعدها بنام پلوپس معروف به پلوپونزوس یعنی جزیره پلوپس گردید. میدان جنگهای آتن و اسپارطا که ۲۰ سال پس از جنگهای ایران و یونان روی داد و بزوال قدرت آتن منتهی شد در این ناحیه بوده است. و بدین سبب آن را جنگهای پلوپونزوس می نامند (۴۳۱ - ۴۰۴ ق.م). این شبه جزیره که خود مرکب از چندین شبه جزیره است بوسیله تنگه کرت به هلاذ میبندد و شامل آرگلیدا، لاکتی، مسنی، الید، اکائی، آرکادی است و امروزه مره نامیده میشود.

پلوپونز. [پ لُ پُ ن] [خ] ۱۱ (جنگ...) این نام بجنگ تاریخی که از سال ۴۳۱ تا ۴۰۴ ق.م بین اسپارطا و آتن ادامه یافت و بتخریب آتن منتهی شد اطلاق میگردد. چند واقعه فرعی از قبیل مداخله آتن در مشاجرات کرسیر و کرت موجب خصومت و مجادله گردید ولی علت اصلی جنگ پلوپونز در تعقیب جنگهای مادی تفوق بحری آتن ایونی و دارای حکومت عامه (دموکراسی) بود چه بر ضد او ملل بزی دزی که دارای حکومت اشرافی بودند عصیان کردند. جنگ پلوپونز به قسمت تقسیم میشود: از ۴۳۱ تا ۴۲۱ ق.م: جنگجویان متقابل سرزمینهای طرف مقابل را خراب میکردند بدون آنکه به نتیجه قطعی برسند. این دوره با صلح نیسیاس که صلح را به مدت پنجاه سال تضمین میکرد (ولی در ۴۱۶ دوباره آتش جنگ شعله ور شد) پایان میرسد. از ۴۱۶ تا ۴۱۳ ق.م. دوره دوم این جنگ است. در این مدت اسپارتیان به صقلیه (سیسیل) حمله بردند و جهازات بحری و سپاهیان آتنی را در مقابل سیراکوز شکست دادند و منهدم ساختند. دوره سوم از ۴۱۲ ق.م. آغاز می شود: آتینان در مقابل ملیط (میله) واقع در

عجب نبود گران بار از فروغزد به آب و گل که بختی لوک گردد چون گذر باشد به پلواتش.

امیرخسرو. سبکباری گزین تا سهل تانی از جبل پری که گربه از شتر بهتر تواند رفت بر پلوان. امیرخسرو.

||پشتواره کاه. (برهان قاطع).
پلواسکا. [پلو / پ] [خ] مرکز بخشی از ایالت فی نیتر در شهرستان مرله نزدیک دریای مانش دارای ۴۰۰۲ تن سکنه.

پلواوک. [پلو / پ اوک] [خ] مرکز بخشی از ایالت کت دو تر در شهرستان سن بریوک دارای ۳۶۸۵ تن سکنه و راه آهن.

پلوا یگنو. [پلو / پ این] [خ] مرکز بخشی از ایالت فی نیتر در شهرستان سوریه دارای ۳۵۹۱ تن سکنه.

پلو نرمل. [پلو / پ لُ م] [خ] مرکز بخشی از ایالت مریان و نام شهرستان در ۵۶ هزارگزی وان دارای راه آهن و ۵۳۵۰ تن سکنه و حبوب و شاهدانه و اغنام و احشام و عمل است.

پلونه. [پلو / پ] [خ] مرکز بخشی از ایالت مریان در شهرستان لوریان دارای ۴۵۰۰ تن سکنه.

پلوباله. [پلو / پ] [خ] مرکز بخشی از ایالت کت دو تر در شهرستان دینان بر ساحل مانش دارای ۲۱۱۹ تن سکنه.

پل و پا. [پ لُ و پا] [خ] (مرکب، از اتباع) پا، پر و پاز:

درین ایخ بر و برز و بالای تو رکیب دراز و پل و پای تو. فردوسی.

پل و پخت. [پ لُ و پ] [خ] (مرکب، از اتباع) قراردادهای نهانی دو تن با یکدیگر. سزا کرده و قرار و عهد مخفی. قرارداد در خفا. قرارداد نهانی. ساخت و پاخت (در تداول عوام).

پل و پخت کردن، پل و پخت کردن با هم، پل و پختشان یکی بودن؛ قرار نهانی با یکدیگر گذاردن. قرارداد کردن در نهان.

پلوپز. [پ لُ و پ] [خ] (نق مرکب) آنکه پلو پزد.

پلوپزخانه. [پ لُ و پ ن] [خ] (مرکب) جایی که در آن پلو پزند. پلوپزی.

پلوپزی. [پ لُ و پ] [خ] (حامص مرکب) عمل پختن پلو. ساختن پلو. طبخ پلو. || (مرکب) محلی که آنجا پلو پزند. پلوپزخانه.

پلوپس. [پ لُ پُ س] [خ] پلوپس برحسب اساطیر یونانی پسر تانتال پادشاه لیدی که پدرش او را بکشت و از جسد وی برای خدایان طعامی ساخت لکن از خدایان جز یک تن از آن طعام نخوردند و ژوپیتر پلوپس را عمر دوباره داد. پلوپس چندی بعد به ایس رفت و آن ناحیه بنام او به پلوپونزوس موسوم شد.

بابل در ۲۶۴۶۰۰ گزی طهران.
پلته. [پ لُ و پ] [خ] رجوع به پلن شود.
پلنی. [پ لُ ن] [خ] نام فرانسوی کشور لهستان. رجوع به لهستان شود.

پلو. [پ لُ و لو] [خ] (طعامی است که از برنج کنند و در آن گوشت و کشمش و خرما و مانند آن با ادویه کنند و آن را اقسام است. اگر با یکی از حبوبات مانند عدس و باقلی و لوبیا و ماش پخته شده باشد با اضافه آن کلمه عدس پلو و باقلی پلو و لوبیا پلو و ماش پلو سبزی پلو و آلوبالو پلو و زرشک پلو و هویج پلو و کلم پلو و امثال آن گویند و اگر بی گوشت و چیزهای دیگر باشد بر آن چلو پلاو اطلاق کنند.

پلو. [پ لُ و لو] [خ] رجوع به پلااس شود.
پلو. [پ لُ و لو] [خ] مرکز بخشی از ایالت کانتال در شهرستان موریاک دارای ۲۰۰۴ تن سکنه.

پلو آرت. [پلو / پ ر] [خ] مرکز بخشی از ایالت کت دو نور در شهرستان لانیون دارای ۲۵۰۲ تن سکنه و راه آهن.

پلو آگا. [پلو / پ] [خ] مرکز بخشی، از ولایت کت دو تر در شهرستان گولنگام دارای ۱۷۶۷ تن سکنه.

پلواررود. [پ لُ و ر] [خ] نام رودی است در فارس که بجوار تخت جمشید گذرد. مهمترین واردات دریاچه پختگان رود کر یا کورش است که در قسمت سفلی، آن را بند امیر می نامند. سرچشمه اصلی این رود از اوجان و خسرو شیرین و ابتدا به شمال غربی رفته و بعد به جنوب شرقی برگشته بنام کام فیروز موسوم می شود، شعبه دیگری موسوم به پلوار که سرچشمه آن از حوالی ده پید و از شمال به جنوب جاری و از مرغاب و سیوند میگذرد، در جنوب غربی خرابه های استخر به کام فیروز یا کر متصل شده از بند امیر گذشته از مغرب وارد پختگان میگردد. (جغرافیای طبیعی ایران تألیف کیهان ص ۹۱).

پلواس. [پ لُ و] [خ] فریب و چابلوسی باشد. (برهان قاطع). آن را پلوس نیز گویند. (آندراج).

پلوان. [پ لُ و ن] [خ] بلندی اطراف زمینی را گویند که در میان آن زراعت کرده باشند و مزارعان بر بالای آن آمد و شد کنند تا زراعت پایمال نگردد و معنی ترکیبی آن پل مانند است چه وان بمعنی شیبه و مانند هم آمده. (برهان قاطع). پلوان و پلون اطراف زمین که میان آن سبزی و غله کاشته باشند و مزارعان بر آن آمد و شد کنند تا غله پایمال نگردد و آب در زمین بایستد... (رشیدی). بلندی گرداگرد زمین کاشته. پلوار. (آندراج در ماده پلوان). مرز:

- 1 - Pologne.
- 2 - Pelew.
- 3 - Pleaux.
- 4 - Plouaret.
- 5 - Plouaga.
- 6 - Plouescat.
- 7 - Ploeuç.
- 8 - Ploërmel.
- 9 - Pèlops phrygien
- 10 - Péloponnèse.
- 11 - Péloponnèse.

پیرنیا فریگانی نوشته است.

پی‌سوت‌نِس، که با داریوش مخالفت میکرد با سپاهیان آتنی در جزیره یازس نشسته بود. بالاخره ایرانیها خوب بخاطر داشتند که زحمات وارده بر آنها از زمان داریوش اول تا آن روز با پیش‌قدمی آتنی‌ها شروع می‌شد و غالباً موافق منظور آنها خاتمه می‌یافت.

اتحاد ایران با اسپارت: بنا بر جهانی که ذکر شد دربار ایران پیشنهاد تیسافرن را پذیرفت و او با خالسیداس نماینده اسپارت معاهده‌ای بست، که مضمون آن، چنانکه توسیدید گوید (کتاب هشتم، بند ۱۸) چنین بود: ۱ - تمام ممالک و شهرهایی، که در تصرف شاهان یا متعلق به اجداد او بودند، در تحت اطاعت او باقی خواهند ماند. ۲ - شاه و لاسدمونیها و متحدین آنها مانع خواهند شد از اینکه آتنی‌ها از این شهرها که منبع عایدات آنها است، چیزی به هر اسم و رسم که باشد، دریافت دارند. ۳ - شاه و لاسدمونیها و متحدین آنان معاً با آتنی‌ها جنگ خواهند کرد و جانشین نخواهد بود که شاه یا لاسدمونیها و یا متحدین آنان بی‌رضایت یکدیگر با آتنی‌ها صلح کند. ۴ - اگر کسانی از اتباع شاه بر ضد او باشند دشمن لاسدمونیها و متحدین آنان نیز بشمار خواهند رفت. ۵ - اگر کسانی از اتباع لاسدمونیها بر ضد آنان قیام کنند دشمن شاه نیز محسوب خواهند شد (۴۱۴ ق. م). در آتن همینکه شنیدند اسپارتی‌ها با ایران داخل مذاکره شده‌اند متوحش گشتند ولی کاری نتوانستند بکنند. اتحاد ایران با اسپارت باعث شد که جزیره خیوس و شهر می‌لت بر آتنی‌ها شوریده به تیسافرن تسلیم شدند و تیسافرن ارگی در می‌لت ساخته ساخلوبی در آنجا گذاشت. بعد بحریه اسپارت حمله به جزیره یازس کرد و چون آتنی‌ها نتوانستند کاری کنند سپاهیان اجیر یونانی که دور آترگیس جمع شده بودند به تیسافرن اظهار اقتیاد کردند ولی سپاهیان ایرانی نسبت به آترگیس باوفا ماندند. بعد لاسدمونیها چنانکه بالاتر ذکر شد، به هر سری یک دریک گرفته و سایر سکنه یازس را به تیسافرن وا گذاردند و او آمرگیس را بشوش فرستاد و در آنجا گویا او را هم مانند پدرش بدار آویختند. پس از آن لاسدمونیها پنداشتند معاهده‌ای که بین خالسیداس و تیسافرن منعقد شده ناقص است و چنانکه می‌شایست و می‌بایست بنفع

نایزه این جنگ ۲۷ سال مشتعل بود (۴۳۱-۴۰۴ ق. م). ولات ایرانی در آسیای صغیر بخصوص تیسافرن چنانکه بیاید، از مشغول شدن یونان به خود فرصتی یافته کارهایی با آتن و اسپارت کردند که شرح آن را توسیدید^۲ و گزنفون^۵ شاهدین جنگهای مزبور نوشته‌اند و در جای خود ذکر خواهد شد.

سفارت‌های یونان در دربار شوش:

از منبع یونانی چنین مستفاد میشود که پس از اشغال نایزه جنگ آتن و اسپارت هر دو سفارت‌هایی بدربار شوش فرستاده‌اند ولی معلوم نیست که نتیجه این سفارتهای چه شده و اردشیر چه جوابی داده است^۶. پس از بهره‌مندی تیسافرن در گرفتن پی‌سوت‌نِس داریوش به وعده خود وفا کرده او را والی لیدیه و فرنازاد را والی ایالتی کرد که در ساحل هلس‌پونت واقع بود.^۷ در این زمان چنانکه بالاتر گذشت جنگهای درونی یونان شروع شده بود و آتن و اسپارت با ابرامی هر چه تمامتر با هم می‌جنگیدند و هر یک از طرفین میخواستند برای غلبه بر دیگری کمکی از ایران بگیرند ولی تیسافرن از بدو ورود به ایالت خود سیاست خود را بر این قرار داد که تا ممکن است بهیچ کدام از طرفین کمک نکند و اگر دید طرفی دارد فائق می‌آید بطرف دیگر کمک کند تا زمانی که طرف قوی ضعیف گردد و چون ضعیف بواسطه کمک ایران قوی شد از رسانیدن کمک دریغ دارد تا باز از قوت او بکاهد و بدین متوال نه غالب معلوم گردد و نه مغلوب و جنگ هم به درازا کشد. تیسافرن چنین حساب می‌کرد که در نتیجه جنگ طولانی یونان بقدری ناتوان خواهد گشت که هیچ یک از دول آن دیگر در فکر حمله به متملکات ایران در آسیای صغیر نخواهد بود. بنا بر این سیاست در اوائل جنگ مزبور تیسافرن چنین تشخیص داد که ایران هیچ‌گونه کمکی به آتن یا اسپارت نکرده آنها را بخود وا گذارد و داریوش هم با این نظر موافق بود ولی پس از آنکه سفر جنگی آتنی‌ها بجزیره سیسیل کاملاً به عدم بهره‌مندی آنها خاتمه یافت، تیسافرن بدربار ایران پیشنهاد کرد که دولت به اسپارتیها کمک بکند جهات این پیشنهاد چنین بود: اولاً آتن در دربارها بر اسپارت برتری داشت و مانع بود از اینکه مستعمرات یونانی در آسیای صغیر در تحت اطاعت ایران درآیند، از طرف دیگر دربار ایران نمیخواست از باج مستعمرات یونانی صرف نظر کند و از ولات خود آن را مطالبه میکرد. ثانیاً لیکون آتنی و سپاهیان اجیر آتن به پی‌سوت‌نِس بر ضد داریوش کمک کرده بودند و آترگیس پسر

سی‌زیک بر ارژینوزها غلبه کردند ولی اسپارتیان که با وجود دولت ایران تقویت میشدند لامپساک را تسخیر کردند و در اگس پتاس بال ۴۰۵ پیروز شدند و به ملت آتن حکومت مرتجع و خشن سی‌جابر را تحمیل کردند. در تاریخ ایران باستان آمده است: آتن پس از جنگهای ایران و یونان بواسطه لیاقت رجالی مانند تیمستوکل، آریستید، سیمون، می‌روئید^۱ و ناطقینی مثل پریکلس^۲، ایزوکرات^۳ و پیروان او در یونان برتری یافت و اتحادی موسوم به اتحاد یلس منعقد کرد و نیز دولت آتن دیوارهای آتن و بنادر آن را بساخت و دارای بحریه قوی گردید ولی طولی نکشید که این قوت آتن باعث تشویش همسایگان او مانند تیب و کرت شد و چون اسپارت هم با نظر خصومت به قوت یافتن آتن و ساخته شدن دیوارهای آن می‌نگریست تیبی‌ها و کرتی‌ها باالطبع متمایل به اسپارت شده با آن عهد اتحادی بستند تا از بزرگ شدن آتن جلوگیری کنند چه همه بیم آن را داشتند که آتن پس از چندی شهرها یا دولت‌های کوچک یونان را بلعیده بعد اسپارت را هم مطیع خود کند. معلوم است که هواخواهان آتن هم تصمیم بر تقویت آن کردند و بدین متوال تمام یونان به دو قسمت تقسیم شد: ۱ - تمام شبه‌جزیره پلوپونس با یونان مرکزی در تحت ریاست اسپارت درآمد ۲ - جزائر دریای اژه (بحرالجزائر) با سواحل این دریا در تحت فرماندهی آتن قرار گرفت خصومتی که از تباین منافع حاصل شد بر ضدیت‌هایی که از دیرگاه بین یونانی‌ها وجود داشت افزود، چنانکه بی‌تردید میتوان گفت، که جنگ پلوپونس از سه سرچشمه آب میخورد: ۱ - از سایش یا اصطکاک منافع مادی، ۲ - از ضدیت قومی بین یونانیها و دریانیها (آتنی‌ها و یونانی‌ها و لاسدمونی‌ها دریانی بودند)، ۳ - از میانیت حکومت ملی با اشرافی، چه از آنچه در فوق ذکر شده معلوم است که آتن نماینده اولی بود و اسپارت نماینده دومی. بنا بر این جای تعجب نیست که جنگ دو گروه یونانی با یکدیگر محدود بخاک یونان نگشت بل به تمام صفحات یونانی‌نشین یعنی بسواحل آسیای صغیر و تراکیه و قبرس و ایطالیا و غیره سرایت کرد و در شهرهای یونانی مردم به دو بخش تقسیم شده در سر حکومت ملی یا اشرافی چنان بجان یکدیگر افتادند که تاریخ کمتر نظائر آن را نشان میدهد. جهت بلاواسطه جنگ شورشی بود که کرسیر مستعمره کرت، بر ضد شهر مادری خود کرد. کرتی‌ها شکایت این قضیه را به اسپارت بردند و دولت مزبور چاره را در جنگ دید.

1 - Myronide. 2 - Périclès.

3 - Isocrate. 4 - Thucydide.

5 - Xénophon.

۶- ایران باستان ج ۲ صص ۹۴۱-۹۴۲.

۷- فریگیه (افروغیا) سقلی، کرسی این ایالت را داس‌کیلون می‌نامیدند.

اسپارت بسته نشده. این بود که از حضور ترامس یکی از رجال خود در توروم^۱ استفاده کرده معاهده دیگری منعقد کردند. مضمون معاهده این بود (توسیدید کتاب هشتم، بند ۳۷): «نظر به موافقتی که بین لاسدمونیا و متحدین آنان از یک طرف و شاه داریوش و اولاد شاه مزبور و تیسافرن از طرف دیگر بعمل آمده بین آنها صلح و مودت بشرايط ذیل برقرار خواهد بود: ۱- تمام صفحات و شهرهائی، که متعلق بشاه است یا متعلق به پدر و اجداد او بود معرض جنگ یا خسارتی از طرف لاسدمونیا یا متحدین آنها واقع نخواهد شد. ۲- لاسدمونیا یا متحدین آنان هیچگونه باجی از این ممالک نخواهند گرفت. شاه داریوش یا تبعه او با لاسدمونیا و متحدین آنان در جنگ نخواهند شد و خسارتی به آنها وارد نخواهد کرد. ۳- اگر لاسدمونیا و متحدین آنها از شاه خواهشی کنند یا شاه از لاسدمونیا و متحدین آنان تقاضائی کند و تقاضای طرفی را طرف دیگر بپذیرد آنچه در نتیجه آن کنند صحیح خواهد بود. ۴- طرفین معاً با آنتیها و متحدین آنان جنگ خواهند کرد. ۵- اگر بخواهند صلح کنند، عهد صلح باید با شرکت یکدیگر منعقد شود. ۶- هر سپاهی که کیهان بتقاضای شاه در خاک او اقامت کند، مخارجش را باید شاه بپردازد. اگر شهری، که با شاه معاهدهای منعقد کرده بر ضد حکومت او باشد سایر شهرها مخالفت و از حقوق شاه دفاع خواهند کرد. ۷- اگر شهری که جزو مملکت شاه یا در تحت اطاعت او است، به خاک لاسدمونیها یا متحدین آنان تجاوز کند شاه مخالفت و از حقوق آنان دفاع خواهد کرد». از مقایسه این معاهده با معاهده اولی روشن است، که لاسدمونیا و متحدین آنان خواستهاند از مسئولیت خود بکاهند و با این نظر هر تهدیدی که لاسدمونیا راجع به عدم تجاوز به مستملکات شاه کردهاند نسبت بخودشان و متحدینشان است، نه نسبت به آنتیها و متحدین آنان بنابراین لاسدمونیا مسئول تجاوزات آنتیها بخاک ایران و خسارت وارده از این جهت نشدهاند و دیگر اینکه مخارج قشون لاسدمونی که به میل شاه داخل خاک ایران می شود بعهده شاه است و نیز طرفین حق دلتنگی یا رنجش از یکدیگر از بابت عواقب تقاضائی که کردهاند، ندارند. علاوه بر این باید در نظر داشت، که در معاهده اولی بند اول فوق العاده بنفع ایران بود و چون نمیتوان گفت که لاسدمونیا بمعنی آن پی نبرده معاهده را امضاء کرده بودند، این بند میرساند که در آن موقع لاسدمونیا احتیاج شدید به کمک ایران داشتهاند. در معاهده

ثانوی این بند به شکل دیگر ابقاء شده. توضیح آنکه در بند یک معاهده اولی تصریح شده: «تمام ممالک و شهرهائی که در حیطة اقتدار شاهاند یا متعلق به اجداد او بودهاند در تحت حکومت او باقی خواهند بود» و چون در زمان داریوش اول تراکیه و مقدونیه و جزائر بحرالجزائر و در زمان خشایارشا چندی تسالی و تب و غیره یعنی یونان شمالی و وسطی جزو ایران بودند این ماده به ایران حق میداد که این ولایات را استرداد کند. و در معاهده دوم لاسدمونیا و متحدین آنان متعهد میشوند که ممالک شاه بهمان حدودی که در معاهده اولی تصریح شده معرض جنگ و خسارت واقع نگردد و عبارت «باقی خواهد بود» حذف و تا یک اندازه بنفع اسپارت اصلاح شده است. باری پس از آنکه تیسافرن تا اندازه ای بمقصود خود رسید یعنی شهر میلت و جزیره خیوس تابع ایران شدند جزیره یازس هم بتصرف ایران درآمد و امرگس دستگیر گردید از احتیاج او به لاسدمونیا کاست و نسبت به آنها سرد شد، بخصوص که در این موقع آلسیاد آنتی در نزد تیسافرن بر ضد اسپارتهای کار میکرد در اینجا مقتضی است این شخص را معرفی کنیم. آلسیاد اصلاً آنتی و از شاگردان سقراط حکیم و مورد محبت و توجه او بود. بعد از او بواسطه لیاقت ذاتی و کفایتش رئیس حزب ملی گردید، ولی چون باغلی درجه خودخواه و جاه طلب بود پابند اصلی از اصول اخلاقی نبود و ثبات قدم در مسلکی نداشت چنانکه برای کسب شهرت و جلب توجه عامه نسبت بخود از هیچ وسیله مضایقه نمیکرد. مثلاً سگی داشت گران بها که به ۶ هزار درهم (تقریباً دوهزاروپانصد تومان یا ۲۵ هزار ریال) خریده بود و از حیث هوش و قشنگی و سایر صفات در آتن مثل و مانند نداشت. آلسیاد روزی دم چنین سگی را که در تمام آتن معروف بود برید تا این قضیه نقل مجالس پای تخت و باعث شهرت او گردد. این کار او ضرب المثل شد چنانکه امروز هم اگر در اروپا بخواهند کسی را چنین معرفی کنند که طالب شهرت است نه خواهان نام و افتخار حقیقی گویند «دم سگ را بریده». این شخص دولت آتن را به جنگ با سیل تحریک کرد ولی سفر جنگی او به شکست فاحش آنتیها تمام شد و او را مقصّر دانسته از آتن بیرون کردند. در این احوال او بطرف لاسدمونیا رفت و برای آنها کار کرد. بعد بقول توسیدید (کتاب هشتم بند ۴۵) پس از قوت خالسیداس مذکور لاسدمونیا از او ظنین شده در صدد کشتش برآمدند. در این وقت او برای حفظ جان خود نزد تیسافرن رفت و شروع به

تحریرات ضد اسپارت کرده به او گفت: صلاح ایران نیست این قدر همراهی با اسپارت کند. شما باید هر دو طرف را نگاه دارید تا یکی بر دیگری نبرد و بعدها اگر طرفی تخطی به خاک شما کرد شما بتوانید طرف دیگر را بر ضد آن برانگیزید. آتن برای شما بقدر اسپارت خطر ندارد چه او دولت دریائی است و جزایر را میخواهد ولی اسپارت اگر قوی گردد به قاره دست خواهد انداخت و امروز مستعمرات یونانی را در آسیای صغیر بشما میدهد تا آن را از چنگ آتن بیرون آرد ولی همینکه رقیب خود را از میان برد این مستعمرات را بطریق اولی در دست شما که خارجی هستید نخواهد گذاشت. این حرفهای آلسیاد در مزاج تیسافرن اثر کرد زیرا سیاست او نیز اقتضاء میکرد که نگذارد هیچ کدام از طرفین قوی گردد. بر اثر این تحریرات تیسافرن به اسپارتهای اعلام کرد که خزانه ایران بعد از این بجای یک درهم روزانه نیم درهم به هر سپاهی اسپارتی خواهد داد و برای اینکه اسپارتهای راضی باشند، هدیه ای برای سردار اسپارتهای فرستاد (درهم به پول امروز معادل ۹۳ سانتیم طلا بود که تقریباً چهار ریال و نیم میشود) این قضیه هنگامه ای برپا نکرد و به آرامی گذشت. بعد تیسافرن دید موقع آن رسیده که قدری هم آنتیها را استمالت کند تا از پیشرفتهای اسپارت بسیار مأیوس نشوند. بنابراین به آلسیاد آنتی میدان داده چنین وانمود که در تحت نفوذ او رفته. چون شخص مذکور هم تلاش میکرد که تیسافرن را از اتحاد با اسپارت منصرف سازد و از طرف دیگر روابط خود را با آتن اصلاح کند با این مقصود به سپاهیان آنتی در سائس رسانید که او نزد تیسافرن بسیار مقرب است و والی به حرفهای او گوش میدهد. آنتیهای مزبور از شنیدن این خبر قوت قلب یافته در صدد تخریب حزب ملی آتن برآمدند، زیرا آلسیاد صریحاً اظهار میکرد که اگر میخواهد به وطن خود برگردد فقط برای این است که حکومت ملی یعنی حکومتی را که او را بیرون کرد براندازد و با حکومت عده ای قلیل همراهی کند. بالحاصل پیشنهاد آلسیاد را در میان قشون آنتی در جزیره سائس موضوع شور قرار دادند و بعد این خبر به شهر سرایت کرد و چند تن از معروفین سائس برای مذاکرات نزد آلسیاد رفتند و او گفت، اگر میخواهید، حالا تیسافرن و بعد شاه دوستان شما باشند باید حکومت ملی را براندازید و این یگانه وسیله ای است که با آن جلب اعتماد شاه را

خواهید کرد پس از آن اشخاص مزبور به سائس مراجعت کرده طرفداران بسیار یافتند و بعد در قشون آتن اعلام کردند که اگر آلیبیاد برگردد و حکومت ملی ملفی شود، شاه دوست آتنی‌ها خواهد گردید و پول خواهد داد. اکثر آتنی‌ها از این پیشنهاد رضایت نداشتند ولی چون میدیدند که به این وسیله از شاه کمک خرج دریافت خواهند کرد ساکت ماندند و این پیشنهاد قبول شد بعد هم قسمها رسولانی به آتن فرستادند تا در آنجا برای برگشتن آلیبیاد و تغییر حکومت ملی اقدام کنند. در قشون آتنی سرداری بود فری نیخوس نام که میدانست آلیبیاد نه طرفدار حکومت ملی است و نه خواهان حکومت عدلای قلیل بلکه تمام مقصود او از این تشبثات این است که به آتن برگردد و متنفذ شود. بنابراین او در نظر گرفت که با نقشه آلیبیاد مخالفت ورزد و چون مترسید که آلیبیاد به مقصود خود برسد و مخالفت‌های او را تلافی کند محرمانه به آس تیوخوس^۱ سردار قشون لاسدمونی اطلاع داد که آلیبیاد برای آتنیها کار میکند و تیسافرن را به طرف آتن میکشاند او هم قضیه را به آلیبیاد گفت و این شخص فوراً قضیه را به هم‌قسم‌های سائس اطلاع داده توصیه کرد فری نیخوس را بکشند. سردار مزبور چون خود را در خطر دید نامهای به سردار لاسدمونی نوشته او را از افشاء سزوی که به او سپرده بود ملامت کرد و گفت: «اگر لاسدمونیها بخواهند موافق راهنمایی من تمام قشون آتنی را ریزرز کنند اشکالی ندارد و این پیشنهاد من هم مستوجب توبیخ و ملامت نیست چه جان من بواسطه دوستی با لاسدمون در خطر است و دیگر برتری لاسدمون را ترجیح میدهم به این که قربانی بدترین دشمن خود گردم» آس تیوخوس مضمون این نامه فری نیخوس را هم به آلیبیاد اطلاع داد. وقتی که این خبر هم به فری نیخوس رسید او فوراً سپاهیان آتنی را جمع کرده گفت شهر ما بی حفاظ است و تمام کشتی‌ها هم نمیتوانند به بندر درآیند و چون لاسدمونیها میخواهند به این جا حمله کنند پس لازم است دیوار شهر را بازیم. سپاهیان جد کرده دیوار را ساختند و نیرنگ آلیبیاد در مقصر کردن فری نیخوس نتیجهای نبخشید چه سپاهیان آتن باور نکردند که سردار آنها سردار لاسدمونی را برای تخریب شهر دعوت کرده باشد و پیش خود گفتند اگر چنین میبود خود او پیشقدم در ساختن دیوار نمیشد در این احوال آلیبیاد همواره تیسافرن را تحریک میکرد به آتن نزدیک شود و در تحریکات خود پهرمند بود. توضیح آنکه

چون تیسافرن دید لاسدمونیها بواسطه تقویت ایران در دریا قوی‌تر از آتنی‌ها شده‌اند ترسید که مبادا دست‌اندازی به مستعمرات یونانی در آسیای صغیر کنند و چنین وانمود که در تحت نفوذ آلیبیاد است و دوستی آتن را ترجیح میدهد. مقارن این زمان نمایندگان سائس وارد آتن شده در مجمع ملی بیانات خود را کردند بعضی زعمای آتنی که طرفدار حکومت ملی بودند فریاد برآورده گفتند چگونه آلیبیاد را به آتن راه دهیم و حال آن که او قوانین ما را نقض کرده و مردود مذهب است (زمانی که آلیبیاد در سیل بود هیکل خدای جنگ ناقص شد و این قضیه را تقصیر او دانستند) بی‌زاندروس یکی از نمایندگان سائس مخالفین را دور خود جمع کرده از هر یک جدا گانه پرسید: در صورتی که بحریه لاسدمون کمتر از بحریه آتن نیست و عدله شهرهایی که متحدین لاسدمونیها هستند بیشتر است و از شاه و تیسافرن هم پول میگیرند، شما چگونه میخواهید جمهوری را نجات دهید؟ ولی اگر آلیبیاد را اجازه دهید بیاید و حکومت را تغییر دهید این رفتار باعث اعتماد شاه شده پول دریافت خواهیم کرد. حالا این کار باید بشود بعد که از خطر جستم می‌توانیم باز تیسافرنی که مقتضی باشد بدیم اشخاصی که طرفدار حکومت ملی بودند نتوانستند به این سؤال جواب بدهند و بالاخره با وجود آنکه از حکومت عدلای قلیل تنفر داشتند از ترس خطر راضی شدند که حکومت ملی ملفی گردد و ده نفر انتخاب شدند که نزد تیسافرن بروند و با آلیبیاد نیز داخل مذاکره گردند بی‌زاندروس و رفقای او مطالب خود را به تیسافرن گفتند و آلیبیاد نیز از مذاکرات مطلع شده مشی خود را بر این قرار داد که تیسافرن را از خود نرنجانند و به آتنی‌ها هم بنهاند که تیسافرن از او شوائبی دارد بنابراین و نیز چون میدانست که اتحاد ایران با آتن سر نخواهد گرفت زیرا تیسافرن از آتن و اسپارت هر دو بی‌مانک بود و غلبه هیچیک را نمیخواست به تیسافرن گفت شرایط اتحاد را سخت کن تا آتنی‌ها زیر بار نروند. پس از آن نزد آتنی‌ها رفته آنها را چنین تهدید کرد: اگر یافشاری در قبول نکردن بعضی شرایط تیسافرن کنید و موفق نشوید خودتان مقصرد، زیرا من نفوذ خود را در نزد تیسافرن بکار بردم. با این نقشه آلیبیاد در حضور تیسافرن تکالیف بسیار به آتنی‌ها کرد از قبیل اینکه باید تمام ولایات یونانی را به ایران وا گذارند و جزائر همجوار را به ایران بدهند و غیره و غیره. این شرایط با وجود اینکه سخت بود پذیرفته شد. بعد در جلسه دیگر آلیبیاد گفت آتنی‌ها این را هم

بدانید که شاه میخواهد یک بحریه قوی تشکیل دهد این بحریه حق خواهد داشت که در سواحل مستملکات ایران هر جا که بخواهد برود و شما نباید مانع شوید. عدله کشتی‌ها هم بته بنظر شاه است در این موقع آتنی‌ها عنان بردباری را از دست داده این شرط را رد کردند و بعد مأوسانه به جزیره سائس برگشته دانستند که آلیبیاد آنها را فریب داده او نه فقط نفوذی در مزاج تیسافرن ندارد بلکه آلت دست او است. اکنون باید دید که روابط تیسافرن در خلال این احوال با لاسدمونی‌ها چگونه بود یعنی در حین بازی با آتنی‌ها با لاسدمونی‌ها چه میکرد. بالاتر گفته شد که این والی جیره روزانه سپاهیان اسپارت را از یک درهم مبدل به نیم درهم کرد بعد وقتی که خواست ظاهراً به آتن نزدیک شود این نیم درهم را هم به این بهانه که پول نرسیده منتظماً نپرداخت و پس از چندی صریحاً گفت که دیگر جیره سپاهیان را نخواهم داد. سردار اسپارتی لیخاس بر خود پیچید و چون میخواست تیسافرن را نرم کند در این موقع به خاطر آورد که معاهده لاسدمون با ایران (معاهده خالسید اس) در صلاح یونان بسته نشده زیرا به ایران حق میدهد که تمام سواحل آسیای صغیر و جزائر بحرالجزائر و تراکیه و مقدونیه و تسالی و بساوسی و غیره را مطالبه کند. بنابراین مانع از تجدید معاهده شده گفت اسپارت هرگز چنین معاهده‌ای را مجدداً امضاء نخواهد کرد و بهتر است که ما از پول ایران صرف نظر کنیم این حرفها ظاهر کار بود و باطناً لیخاس میخواست تیسافرن را بترساند و پول بگیرد ولی این تهدید در مزاج تیسافرن اثر نکرد سردار اسپارتی به لاسدمون رفت و روابط اسپارت با ایران اگر چه قدری کدر شد ولی باز در مجرای سابق جریان یافت زیرا اسپارتی‌ها از ترس اینکه مبادا تیسافرن با آتن اتحاد کند روابط خودشان را با او به هر نحو که بود حفظ میکردند بعد وقتی که آتنی‌ها آزاده خاطر از نزد تیسافرن رفتند و او دید که اینها نتیجه‌اند و روابط با اسپارت هم کدر است اندیشناک گردیده صلاح خود را چنین تشخیص داد که با اسپارتی‌ها باز چندی بازی کند. جهات این تصمیم چنین بود: تیسافرن فکر میکرد، اگر جیره سپاهیان اسپارت را نرسانم ممکن است که بحریه اسپارت مغلوب بحریه آتنی گردد (در این وقت بحریه لاسدمونی بواسطه نرسیدن پول بی‌کار در جزیره ردس مانده بود) و آتنی‌ها چون بی کمک من به مقصود خود نائل شوند، بنای

ضدیت را با من بگذاردند و شاید هم بواسطه کمی آذوقه در شهرهای یونانی مشغول تاخت و تاز گردند بنابراین به شهر کونس رفت و برای لاسدمونی‌ها هدایایی فرستاده آنها را طلبید که به می‌لت آمده عهدی ببندند و وعده کرد که جیره سپاهیان لاسدمونی را بپردازد. بر اثر این پیشنهاد در زمانی که آلسی‌پداس^۱ افور^۲ اسپارت بود بین نمایندگان آن دولت و تیسافرن و هی‌یرامن و پسران فارتاس^۳ نمایندگان شاه درم آندر عهدی بدین مضمون منعقد شد (توسیدید کتاب هشتم بند ۵۸): «۱- تمام مملکت شاه، که در آسیات در تحت اقتدار شاه باقی خواهد ماند و آن را چنانکه بخواهد اداره خواهد کرد. ۲- لاسدمونیها و متحدین آنان به مملکت شاه با نیت بد داخل نخواهند شد و شاه هم با نیت بد به مملکت لاسدمونی‌ها و متحدین آنان تجاوز نخواهد کرد. ۳- اگر کسی از لاسدمونیها یا متحدین آنان به خاک ممالک شاه با نیت بد برود لاسدمونیها و متحدین آنان ممانعت خواهند کرد و اگر کسی از مملکتی که در تحت اقتدار شاه است بر لاسدمونیها یا متحدین آنان قیام کند شاه با او مخالفت خواهد ورزید. ۴- تیسافرن به بحریه کنونی کمک پولی خواهد رسانید، تا بحریه شاه وارد شود. ۵- پس از ورود بحریه شاه لاسدمونیها یا متحدین آنها مختار خواهند بود بحریه خود را نگاه دارند (یعنی جیره سپاهیان را پرداخته نگذارند متفرق شوند) و اگر بخواهند کمک پولی از تیسافرن دریافت کنند او خواهد پرداخت ولی همینکه جنگ تمام شد لاسدمونی‌ها و متحدین آنان پولی را که دریافت کرده‌اند پس خواهند داد. ۶- وقتی که بحریه شاه آمد بحریه مزبور و بحریه لاسدمونیها و متحدین آنان متفقاً جنگ خواهند کرد. این مطلب منوط بنظر تیسافرن و لاسدمونی‌ها و متحدین آنان است و اگر بخواهند با آن صلح کنند، با موافقت یکدیگر خواهند کرد». تفاوت بینی که بین این معاهده و معاهده اولی و ثانوی دیده میشود در بند اول است و معلوم است که بر اثر اعتراض لیخاس لاسدمونیها طوری این بند را انشاء کرده‌اند که شامل مستملکات سابق ایران در اروپا نگردد. این معاهده بقول توسیدید در سال ۱۳ سلطنت داریوش بسته شد (سال بیستم جنگهای پلپونوس). تیسافرن پس از عقد این معاهده جیره را میرسانید و مانند سابق همواره وعده میداد که بحریه ایران قریباً خواهد رسید و حال آنکه از آن خبری نبود زیرا نه فنیقیها میخواستند مجدداً با آنتی‌ها دست به گریبان شوند و نه سرداران ایران که در بحریه مذکوره بودند. تیسافرن هم میدانست که وعده‌هایی بر

خلاف حقیقت میدهد و اگر هم بحریه برسد آن را بکار نخواهد انداخت زیرا شکی نداشت که بحریه آتن در مقابل بحریه ایران و لاسدمون مضمحل خواهد شد و چنین پیش‌آمد که به جنگ خاتمه میداد بر خلاف سیاست او بود با وجود این از دادن وعده‌های بی‌اساس یا کسی نداشت چه سران قشون لاسدمون را با هدایا یا پول خریده بود. پس از اینکه پی‌زاندروس از نزد تیسافرن مایوسانه به سائس برگشت اهالی این جزیره تصمیم بر ایجاد حکومت عده‌ای قلیل کرده حکومت ملی را ملغی داشتند و بعد پی‌زاندروس را به آتن فرستادند تا این شکل حکومت را در آتن و تمام شهرهای متحدین آن هم برقرار کند. بنابراین حکومت بدست چهارصد نفر برگزیده افتاد و عقیده آنها بر این شد که با اسپارت صلح کرده به دشمنان داخلی بپردازند این حکومت نظر خوبی نسبت به آلسیاد نداشت چه او نتوانسته بود مسئله معاهده آتن و ایران را حل کند بنابراین همینکه آلسیاد اوضاع جدید را با خود مساعد ندید طرفدار حکومت ملی گردید و به ملیون وعده داد که ایران را با سیاست آنها همراه کند اینها مشعوف شده بجزیره سائس رفتند و آلسیاد گفت: از بحریه پارس تشویش نداشتی باشی، با وجود قرارداد ایران و اسپارت من میخوانم بحریه مزبور را به منافع آتن بکار اندازم، ولی در ازاء آن باید حقوقی که از من سلب شده است برگردد. توضیح آنکه در زمان اخراج او از آتن حقوق مدنی را از او سلب کرده بودند. نماینده‌های ملیون این شرط را قبول کرده مشعوف شدند که کار روش خوبی یافته و تقریباً جنگ به بهره‌مندی آنها خاتمه خواهد یافت. در این احوال تیسافرن بحریه اسپارتی را بکار انداخت و بوسط آن آیدس و یکی دو جای دیگر را از آنتی‌ها انتزاع کرد ولی بعد این محل را خیلی کوچک دیده باز نسبت به اسپارتیها بی‌مهر شد و نیم درهم جیره روزانه را برید. سپاهیان اسپارتی گرسنه ماندند و فرناپاذ والی شهرهای هلنس بونت برخلاف تیسافرن صلاح دید که آنها را از این حال بیرون آرد زیرا به این اندازه‌ها مایوس کردن آنها را مقتضی ندید. این بود که آنها را خواست و نواخت و اسپارتی‌ها بیزانس و جرسوس را از آنتی‌ها گرفتند و بعد نرسیدن روزی نیم درهم و گرسنگی سپاهیان باعث شد که آنها شوریدند و شورش شهر می‌لت هم سرایت کرد تیسافرن در این موقع گفت بحریه ایران رسید. واقعه هم بحریمای رسید و دارای ۱۴۰ کشتی بود. اسپارتیها مشعوف شده به تیسافرن گفتند: فرمان بده، تا حرکت کنیم او جواب داد: نه، موافق شأن شاه نیست،

1 - Alcipidas.

2- افورها رجال درجه اول اسپارت بودند و بی مشاوره با آنها پادشاهان اسپارت در کارهای دولتی اقدامی نمی‌کردند.

3 - Pharnaces.

4- یعنی معلوم شد که تیسافرن اصلاً نمیخواهد بحریمای را برای هیچیک از دو طرف بکار برد.

رقابت هم ساختگی بود یعنی وقتی که اسپارتها از تیسافرن سخت میرنجیده‌اند او قدم پیش نهاده آنها را استمالت میکرده تا بکلی مایوس و مغلوب آنتی‌ها نگردند باری پس از فتح آنتی‌ها در دریا تیسافرن دید در بی‌اعتنائی خود نسبت به اسپارتها بسیار تند رفته و باز فوراً روش خود را تغییر داده به داردانیل شتافت تا با امیرالبحر اسپارت ملاقات کرده او را از کمک‌های خود مطمئن سازد. اسپارتها چون فریب او را مکرر خورده بودند حرفهایش را باور نکردند و او برای اطمینان آنان حکم کرد آلیبیاد را که بسعت سردار ملیون آتن با خانه والی مرواده داشت توقیف کنند و انتشار داد که جهت توقیف این است که ایران با آتن در حال جنگ میباشد. پس از چندی این خبر به دربار ایران رسید و از او پرسیدند: «مگر با آتن در جنگ شده‌ای؟» او جواب داد «نه مگر تصمیم کرده‌اید که با آتن بجنگید؟» در دربار مقصود او را فهمیدند و کسی باور نکرد که او واقعاً با آتن در جنگ شده باشد از طرف دیگر آلیبیاد هم در توقیف‌گاه خود فهمید که آنچه در این مدت با تیسافرن میرشته به اصطلاح «پنبه شده» پس از چندی او از محبس فرار کرد و خرسونس را گرفته از کشتی‌هایی که از دریای سیاه می‌آمدند باج گرفت. در این احوال که آنتی‌ها تا اندازه‌ای قوت یافته بودند اسپارتی‌ها بدین عقیده شدند که با آتن صلح کنند ولی فرناپاد صلاح ایران را در آن ندید و به جمع‌آوری قشون و ساختن کشتی‌هایی برای اسپارت پرداخت تا آن را از خیال صلح باز دارد. پس از آن زد و خورد‌های کوچکی بین آنتی‌ها و سپاهیان فرناپاد روی داد و بالاخره در سال ۲۳ جنگ‌ها (۴۰۸ ق. م.) آلیبیاد به این خیال افتاد که بیزانس و کالدسون را از اسپارتها بگیرد. او موفق شد و فرناپاد نتوانست ممانعت کند. پس از آن در موقع مذاکره راجع به این شهر قرار شد که سفرای آتن مستقیماً به دربار ایران رجوع کرده مطالب خود را بگویند و داخل مذاکره شوند، ولی با این شرط که آنتی‌ها حمله بجاهایی که جزو مستملکات ایران است نکنند آنتی‌ها خوشوقت شدند چه تصور میکردند که از مذاکرات مستقیم با دربار نتیجه خواهند گرفت از طرف دیگر وقتی که این خبر به اسپارتها رسید در تشویش شده بالاخره تصمیم کردند که آنها هم سفرائی به دربار شوش بفرستند تا آنتی‌ها تنها به قاضی نرفته باشند. فرناپاد اشکالی نکرد و بنابراین پنج نفر آنتی و دو نفر از اهالی آرگس و چند نفر از اسپارت و اهالی سیرا کوز به دربار ایران روانه شدند بواسطه زمستان سفراء در

گرد واقع در فریگیه ماندند بعد در راه به سواره‌نظامی ممتاز برخوردند که از ایران می‌آمد و معلوم شد که کوروش پسر شاه به سمت فرمانفرمائی تمام آسیای صغیر غیر از قسمتهائی که در قلمرو حکمرانی تیسافرن و فرناپاد بود معین شده و به مقرر حکمرانی خود می‌رود کوروش سفراء را برگردانیده گفت بیهوده این راه دور را نپیمائید. تمام اختیارات به من داده شده هر حرفی دارید به من بزنید و ضمناً گفت من پیش از پیش به اسپارت کمک خواهم کرد. بعد برای اینکه عملاً این نیت خود را نشان بدهد حکم کرد نگذارند سفرای آتن با آتن مکاتبه کنند و حتی میخواست حکم توقیف آنها را بدهد ولی فرناپاد گفت من قول داده‌ام که آنها آزاد خواهند بود کوروش در حال ملتفت نکته شده گفت بسیار خوب ولی باید در تحت نظر تو باشند اینها سه سال در کاپادوکیه ماندند و پس از تسخیر آتن بدست اسپارتها بدانجا برگشتند.

سیاست کوروش، خاتمه جنگ پلپوئوس:
با ورود کوروش سیاست ایران نسبت به یونان در مرحله جدیدی داخل شد. او برعکس تیسافرن مطالب خود را واضح گفت و سیاست خود را از بدو ورود روشن کرد. توضیح آنکه پس از ورود به آسیای صغیر با امیرالبحر اسپارت موسم به لیزاندر که شخصی مجرب و بی‌طمع و سرداری لایق بود روابط گرمی یافت و بسیار او را نواخت امیرالبحر از تیسافرن شکوه کرد و کوروش او را مطمئن ساخت که من بعد جیره و آذوقه بحریه اسپارت را مرتباً خواهد رسانید. بعد گفت «الان من پانصد تالان دارم پس از آنکه این مبلغ تمام شد عایدات دیگر در اختیار من است و اگر لازم است تخت زرین خود را هم فروخته به مخارج این جنگ می‌رسانم آتن باید خراب شود» اسپارتها از این اظهارات کوروش خوشنود شده خواستند که جیره سپاهیان روزی یک درهم باشد. کوروش جواب داد که چون در قرارداد روزی نیم درهم معین شده بیش از آن نمیتوانم بدهم ولی بعد که کوروش در سر سفره سلامتی امیرالبحر باده نوشید به او گفت اگر خواهشی داری بکن امیرالبحر جواب داد: «نیم درهم دیگر برای هر یک سپاهی» این اصرار امیرالبحر و اینکه از برای سپاهیان خود کوشش میکرد کوروش را خوش آمد و خواهش او را پذیرفت. پس از آن بقایای جیره سپاهیان اسپارتی و حقوق یکماهه آنها را پرداختند و اسپارتی‌ها مشغول تدارکات جنگی گردیدند از طرف دیگر در آتن دسته ملیون قوت گرفت و آلیبیاد که اکنون با ملیون بود خواست انتقامی از تیسافرن بکشد.

این بود که بساحل کاریه درآمد خراج و عوارضی از اهالی آن به مقدار صد تالان گرفت و بعد به آتن رفت. از وقتی که او را از آتن اخراج کرده بودند این شهر را ندیده بود. در آتن او نوبه میداد که سفرای آتن در دربار ایران نتیجه خواهند گرفت و نمیدانست که آنها در کاپادوکیه مانده‌اند پس از چندی که السیبیاد به جزیره سائس رفت و در آنجا از قضیه مطلع شده فهمید که مذاکرات آتن با دربار ایران بجائی نخواهد رسید بر اثر این خبر خیر توسط تیسافرن به کوروش پیغام داد که صلاح او نیست همراهی با یکی از طرفین کند و باید بگذارد آنتی‌ها و اسپارتی‌ها یکدیگر را بخورند تیسافرن از این پیغام که موافق ذوق و سلیقه او بود و خودش مدت‌ها این سیاست را اعمال میکرد خوشنود شد ولی کوروش با نفرت این پیشنهاد را رد کرد وقتی که این خبر در ساسم به آنتی‌ها رسید چنانکه گزنفون گوید عده‌ای از ملاحان کشتی‌ها فرار کردند. آلیبیاد برای اینکه سپاهیان خود را مشغول کند به کوم که مطیع آتن بود رفت و آن را غارت کرد ولی اهالی او را تعقیب کردند و اموال غارتی را پس گرفتند پس از آن نایب او از اسپارتها در افس شکست خورد و کشته شد و یازده کشتی آنتی بدست اسپارتها افتاد بر اثر این احوال باز آنتی‌ها با او بددل شدند و سپاهیان آلیبیاد او را متهم کردند که عیاش است و در فکر کارش نیست پس از آن گفتند که او با فرناپاد در مذاکره است که بحریه آتن را به او تسلیم کند. آنتی‌ها بر اثر این اخبار او را معزول کردند و او پس از آن به خرسونس رفته در جاهای محکمی که برای خود ساخته بود تا آخر جنگ بماند زیرا فهمید که زمان او سپری شده است. بعدها فرناپاد او را برای خوش آمد لیزاندر بقتل رسانید. احوال بحریه اسپارت چنین بود که ذکر شد ولی در این احوال دولت اسپارت لیزاندر را احضار و بجای او امیرالبحر دیگری معین کرد کوروش را این عزل و نصب خوش نیامد و بدین سبب کالی‌کراتید^۱ امیرالبحر جدید را پذیرفت و حقوق سپاهیان را نداد، در این موقع پاریک امیرالبحر به اهالی میلت و جزائر رجوع کرده به هر زبانی که بود بولی از آنها گرفت و پس از آن به طرف جزائر حرکت کرده پیشرفتهائی حاصل کرد و بالاخره به امیرالبحر آنتی که کُن نام داشت برخورد چون عده سفاین اسپارتی‌ها ۱۴۰ و عده کشتی‌های آنتی هفتاد بود امیرالبحر آتن از جنگ احتراز کرده به بندر می‌تی‌ان درآمد و در اینجا شکستی فاحش خورد. اسپارتها

سی کشتی گرفته و مابقی را در بندر محاصره کردند. امیرالبحر خیر شکست خود را به آتن رسانید و در آن جا جد حیرت‌انگیزی بروز داده فوراً یکصد و پنجاه کشتی بکمک او فرستادند بعد امیرالبحر اسپارت در آرگی‌نوز^۱ شکست خورده کشته شد (۴۰۶ ق. م) و دولت اسپارت باز لیزاندر را امیرالبحر کرد چه کوروش دیگری را نمی‌پذیرفت. با ورود لیزاندر اوضاع تغییر کرد جیره و آذوقه فراوان رسید شهرهای یونانی کمک کردند و از همه بیشتر کوروش مساعدت کرد. در این احوال کوروش به دربار احضار شد جهت آن ظاهراً این بود که داریوش چون نزدیکی مرگ را احساس کرد خواست او را که کوچکترین پسرش بود ببیند ولی چنین نظر می‌آید، که این احضار باطناً جهت دیگر داشت. توضیح آنکه کوروش از بدو ورود به آسیای صغیر برای محکم کردن مقام خود حالاً و مآلاً چنین تشخیص داد که قشونی در تحت تعلیم صاحب‌منصبان یونانی ترتیب دهد. با این مقصود لازم دانست یونان نزدیک شود و در میان دول یونانی توجه خود را به اسپارت متوجه داشت زیرا چنین تشخیص داده بود که طرز حکومت اسپارت و اوضاع آن دولت با مقاصد او بهتر از اوضاع آتن که دولت دریائی است موافقت میکند. این بود که بر خلاف رویهٔ تیسافرن سیاست خود را روشن و کمک‌های بسیار به اسپارت کرد. تیسافرن از خیالات او مطلع شده دربار را آگاه ساخت و داریوش او را برای دادن توضیحاتی احضار کرد. شاید در احضار او پروشات هم برای اجرای مقاصد خود دست داشته چنانکه پائین‌تر جهت این حدس روشن خواهد بود. بهر حال کوروش لیزاندر را بسارد خواسته به او گفت: «من می‌روم و خزانه را با اسوال شخصی و هر چه دارم به تو می‌بخشم. جنگ را به آخر برسان و هر آنچه برای فتح لازم است از خزانه بردار» پس از آن او را به سمت مأمور ایران برای جنگ با آتن معین کرده به ملاقات پدر شتافت. بعد از چندی یک جنگ دریائی بین اسپارتها و آتنها در گرفت که در تاریخ موسوم به جنگ اِگس پُتامس^۲ میباشد (این محل در بالای سِس تَس واقع بود) در این جنگ آتنی‌ها شکستی فاحش خوردند: از ۱۸۰ کشتی آتن فقط ۱۲ سفینه فرار کرد و تمام سرداران آتن به استثنای کُنَن که فرار کرده به جزیره قبرس پناه برد گرفتار شدند. پس از آن امیرالبحر اسپارت سائس را گرفته مردم آنجا را مجبور کرد به آتن فرار کنند با این نقشه که سکنهٔ آتن بیشتر شوند و آذوقه نداشته باشند چه امیرالبحر راه حمل آذوقه را به آتن از طرف دریای سیاه بریده بود.

احوال آتن: در این وقت احوال آتن فلاکت‌بار بود و گزنفون آن را چنین توصیف کرده (تاریخ یونان کتاب ۲ بند ۲): آتنی‌ها که از خشکی و دریا در محاصره بودند نمی‌دانستند چه کنند نه بحریه داشتند و نه متحدینی و نه آذوقه. این‌ها منتظر بودند بلیاتی را تحمل کنند که خود آنها نسبت به متحدین اسپارت روا داشته بودند فقط از این جهت که چرا این دول کوچک متحدین اسپارت شده‌اند. از ترس چنین پیش‌آمدها با وجود قحطی و گرسنگی و با اینکه کسان زیاد تلف میشدند آتنی‌ها نخواستند تسلیم شوند ولی گندم تمام شد و چاره را در این دیدند که سفرائی نزد لاسدمونیا فرستاده درخواست صلح کنند به این شرط که دیوارهای پیره خراب نشود (پیره بندر آتن بود این بندر را آتنی‌ها پس از جنگهای ایران و یونان بسی و اهتمام تمستوکل ساخته بودند و دیوارهایی مستند آن را به آتن اتصال داده بود) ولی آژیس اسپارتی به آنها جواب داد که چون اختیاراتی ندارد سفرای باید به اسپارت بروند. آتنی‌ها راضی شدند که سفرای به اسپارت بروند ولی پس از ورود به سلاسی همینکه افورها (رجال درجهٔ اول اسپارت) دانستند که به آنها پیغام دادند: آمدن شما به اسپارت بی‌حاصل است مگر اینکه برگردید و پس از شور صحیح بیایید (یعنی تمام شرایط را بپذیرید. مترجم). سفرای این جواب را به مردم ابلاغ کردند و بر اثر این جواب یاسی شدید در همه جا حکمفرما شد. مردم آتن تصور میکردند، که آنها را برده‌وار خواهند فروخت و نیز میدیدند که تا سفیر دیگری بفرستند عذهای بسیار از مردم از گرسنگی خواهند مرد. از طرف دیگر کسی جرأت نمی‌کرد پیشنهاد خراب شدن دیوار آتن و پیره را بکند زیرا آریستوکرات که گفته بود باید شرایط اسپارتی‌ها را قبول کرد به محس افتاده بود و شرایط اسپارتی‌ها این بود که دیوار آتن و پیره از هر طرف (این بندر را دو دیوار با آتن اتصال میداد) به مسافت ده استاد (تقریباً ۱۸۵۰ ذرع) خراب شود اینکه سهل است آتنی‌ها قرار داده بودند که این مسئله موضوع مشورتی واقع نشود. احوال چنین بود تا اینکه ترامن^۳ اظهار کرد که اگر بخواهند او را نزد لیزاندر امیرالبحر اسپارت بفرستند خواهد توانست بفهمد که مقصود اسپارتی‌ها از خراب کردن دیوارها اسارت آتن است یا میخواهند اجرای مقاصد خودشان را تأمین کنند. آتنی‌ها او را نزد امیرالبحر اسپارتی فرستادند و او بیش از سه ماه نزد لیزاندر ماند زیرا تصور میکرد که قحطی آتنی‌ها را بقبول تمام شرایط اسپارت

مجبور خواهد کرد. در ماه چهارم ترامن برگشت و گفت که لیزاندر مرا نگاهداشته بود و بالاخره به من جواب داد که او اختیاراتی برای مذاکره صلح ندارد و باید ترامن به اسپارت نزد افورها برود. پس از این جواب مردم آتن سفارتی مرکب از ده نفر که دهمین همان ترامن بود به اسپارت فرستادند و لیزاندر هم آریستوت^۴ را که از آتن اخراج کرده بود نزد افورها فرستاد پیغام داد: من به آتنی‌ها گفته‌ام که فقط شما (یعنی افورها) میتوانید حکم صلح یا جنگ واقع شوید پس از ورود ترامن و سایر سفرا به سلاسی افورها پرسیدند، قصد شما چیست و آنها جواب دادند که اختیاراتی برای عقد عهد صلح داریم. پس از آن افورها مجلسی از یونانیهای متحد تشکیل کردند و کسرتی‌ها، تیبی‌ها و سایر یونانیها جواب دادند که نباید داخل هیچ نوع مذاکره‌ای با آتن شد بل باید آن را زبیح و بن خراب کرد. لاسدمونیا گفتند که نمی‌خواهند شهری را که در مواقع خطرناک خدماتی بزرگ به یونان کرده به اسارت افکنند پس از آن عهد صلح بدین شرایط بسته شد: دیوارهای مستند آتن و استحکامات پیره خراب خواهد شد آنها بیجز ۱۲ کشتی تمام بحریهٔ خودشان را تسلیم خواهند کرد. دوستان و دشمنان اسپارت دوستان و دشمنان آتن خواهند بود بهر جا لاسدمونیا بروند آتنی‌ها از دنبال آنان خواهند رفت و تبعیدشدگان آتن مجاز خواهند بود به شهر مزبور برگردند ترامن و رفقای او به آتن برگشته نتیجه را اعلام کردند. در بدو ورود انبوه مردم آنها را احاطه کرده بودند زیرا میرسیدند که سفرای بی عقد عهد صلح برگشته باشند روز دیگر سفرای نتیجهٔ مأموریت را ب مردم اظهار داشتند و چون قحطی آذوقه آخرین رمق را از دست سکنه می‌ربود گفتند که باید این شرایط را قبول کرد. چند نفر مخالفت کردند ولی اکثر مردم این پیشنهاد را پذیرفتند و فرمانی صادر شد که شرایط پذیرفته گردد.

وای بر مغلوبین. چنان بود توصیف گزنفون که ذکر شد. پس از آن امیرالبحر اسپارت وارد شهری گردید که از گرسنگی آخرین رمق خود را از دست می‌داد و کوچه‌های آن پر بود از مرده‌ها یا اشخاصی که جان می‌کنند. سردار فاتح به محض ورود امر کرد اسلحه‌خانه‌ها را خراب کنند کشتی‌هایی را که می‌ساختند، بسوزند و دیوارهای آتن را

1 - Arginusae.

2 - Aegus Potamos.

3 - Téramène. 4 - Aristote.

جهت بود که دولت مزبور با خیالات آوزیلاس بر ضد ایران همراه نگرددید چون این اظهارات نصّ واقع بود و ایرانی‌ها هم از گفته‌های سفیر بی‌اطلاع نبودند، اردشیر سفیر تب را بسیار بناوخت و گفت چه همراهی از من می‌خواهید. سفیر جواب داد آن خواهیم، که یسن از قید اسپارت آزاد باشد و آتشی‌ها با بحریه خود سواحل پآسی را تهدید نکنند. دربار ایران پس از آنکه مطالب سفرای دول یونانی را فهمید با مقاصد اهالی تب همراه گردیده اعلام کرد، که تب باید شهر اول یونان باشد و هرکس بر خلاف آن رفتار کند، شاه مجبورش خواهد کرد که مطیع شود و اگر آن خلع اسلحه از خود نکند با آن همان معامله خواهد شد، که با یاغی می‌کنند. اهالی تب از حکم شاه شادبها کردند فرمان او را بدست گرفته اینجا و آنجا برده به همه نشان دادند و مضمون آن را در تمام یونان منتشر ساختند، ولی یونانی‌های دیگر نخواستند برتری تب را بشناسند و باز منازعه شروع شد و پس از کشمکش‌های بسیار آتن باز سفیری به دربار ایران فرستاده مساعدت شاه را درخواست کرد و اردشیر با آن بی‌قیدی که در امور داشت، گفت چه عیب دارد؟ آتن مجاز است، که بحریه خود را حفظ کند و شهر آمفی‌پولیس را هم داشته باشد.

پلوتارخس. [پلو / پ خ] (بخ) فلوطرخس پلوتارک^۲. مورخ یونانی که تقریباً بین ۵۰ تا ۱۲۰ م. می‌زیست. او علوم وقت را در آتن بیاموخت و پیرو فلسفه افلاطون گردید. بعد به مسافرتها پرداخته به ایتالیا رفت و طرف توجه رومیها شد. مدتی هم در مصر اقامت داشت و راجع به مذهب مصریها تحقیقاتی بعمل آورد. کتابهایی که نوشته بسیار است و شخصی لامپرس نام که تصور میکنند از شاگردان او بوده عده تصنیفات این عالم را ۲۱۰ کتاب دانسته. نوشته‌های او را به دو قسمت تقسیم کرده‌اند تاریخی و فلسفی: ۱ - کتابهای تاریخی عبارت است از: شرح احوال رجال که بیشتر آنها یونانی یا رومی بوده‌اند و باید به این تصنیفات شرحی را که پلوتارک راجع به اردشیر دوم هخامنشی نوشته علاوه کرد. بعضی نوشته‌های او در باب رجال با تاریخ ایران مربوط است. (مثلاً: اردشیر، تمستوکل، آوزیلاس، اسکندر و غیره) مقصود او در این قسمت انتقاد وقایع و یافتن جهات آن نبوده بلکه می‌خواسته اشخاص را با یکدیگر مقایسه

درست‌نویسی است ما نوشته‌های او را متابعت کردیم از کتاب مذکور گزنفون هم استفاده شده است...^۱

پلوپیداس. [پ ل] (بخ) سردار و فرمانده قوای تب (طیس)، دوست اپامی‌نداس. وی در اخراج اسپارتیان از تب بسال ۳۷۸ ق. م. دست داشت و در فتح لوکتر سهم بود. پلوپیداس بسال ۳۶۵ ق. م. در سینوفال (تالی) کشته شد. وی به شجاعت و ثروت مشهور بود و به کرات در تسالیا و مقدونیه بر ضد اسپارتیان محاربه کرد در تاریخ ایران باستان (ج ۲ ص ۱۱۴۹) آمده است: چند سال پس از صدور فرمان صلح (فرمان اردشیر دوم بسال ۳۸۷ ق. م.) اسپارتی‌ها که از اوضاع یونان بواسطه فتح اهالی تب و برتری آنها در یونان ناراضی بودند باز آتالییداس را بدربار ایران فرستاده خواستار شدند که شاه دخالت کرده شرایط صلح را بموقع عمل گذارد (۳۷۲ ق. م.). دربار ایران این تقاضا را پذیرفته فیلیس کوس نامی را به یونان فرستاد تا اعلام کند که دول یونانی باید موافق فرمان صلح رفتار کنند این فرستاده چنانکه گزنفون گوید (تاریخ یونان کتاب ۷، بند ۱) ضمناً پولی به دولت اسپارت داد، تا قشونی تهیه کند، زیرا دولت اسپارت بر اثر همراهی ایران با دشمنان او بقدری در این زمان ضعیف شده بود، که دیگر مورد ملاحظه و بیم نبود و بمکس دولت تب که بواسطه فتح خود نسبت به اسپارت قوتی یافته بود نگرانی‌هایی ایجاد میکرد. آرامش موقتاً برقرار شد، ولی دوامی نداشت، زیرا اهالی تب که همواره در صدد بودند، برتری در یونان داشته باشند به این خیال افتادند که اگر دربار ایران را با خود همراه کنند، از این راه می‌توانند بمقصد خود برسند. بنابراین متحدین خود را جمع کرده به آنها گفتند، که دول یونان هر یک سفیری در دربار اردشیر دارند و لازم است که ما هم سفیری به دربار او روانه کنیم بر اثر این فکر پلوپیداس را که از رجال سهم تب بود، انتخاب کرده به ایران فرستادند. این سفیر چند نفر نماینده از قسمت‌های دیگر یونان مانند آرکادی و آرگس همراه خود آورد (۳۶۷ ق. م.). آتشی‌ها نیز، هینکه از رفتن سفرای تب بدربار ایران آگاه شدند، گفتند ما هم باید سفیری بفرستیم تا آتن بی‌مدافع نباشد. اردشیر سفیر تب را خیلی گرم پذیرفت زیرا اولاً تبی‌ها نسبت به اسپارتی‌ها در لکترا فاتح شده و در لا کونی بهره‌مندبها یافته بودند ثانیاً سفیر تب به اردشیر گفت که در جنگ پلاته (در زمان خشایارشا) تب در میان دول یونانی یگانه دولتی بود، که طرفداری از ایران کرد و اگر اخیراً اسپارت با تب طرف شد از این

تا پیره و استحکامات این بندر را از بیخ و بن برافکنند. بر اثر این حکم نی‌زنان اسپارتی می‌نواختند و زنان و کودکان آتشی گروه‌بر گروه حساب اجبار سرهاشان را با تاج گل‌های رنگارنگ زینت داده میرقصیدند و دیوارها خراب میشد چنین بود عاقبت جنگ پلوپونس یا جنگهای داخلی یونان که ۲۷ سال طول کشید (۴۳۱ - ۴۰۴ ق. م.) و بالاخره آتن و متحدین آن را از پای درآورد (۴۰۴ ق. م.) پس از آن حکومت آتن از طرف اسپارتیها به لیژاندر محول شد و سی نفر از آتشیها به تصویب دولت اسپارت انتخاب شدند که امور آتن را اداره کنند. اینها ظلم و تعدی بسیار به مردم آتن کردند و بعد خواستند دشمنان خودشان را نابود کنند، از جمله آلسیبیاد بود که فرار کرد تا بدربار ایران رود ولی در عرض راه او را یافته منزلش را آتش زدند و در این حریق او هم بسوخت، راجع بمقدار پولی که دربار ایران به اسپارتی‌ها داده بود اطلاع صحیحی در دست نیست ولی گزنفون گوید لیژاندر از وجوهی که کوروش به اختیار او گذارده بود و میبایست به مخارج جنگ برسد مبلغ یکصدوهفتاد تالان نقره زیاد آورد و آن را با غنائم و علامات فتح به دولت اسپارت تسلیم کرد (تاریخ یونان کتاب ۲، فصل ۳) در موقع ورود اسپارتی‌ها به آتن و کارهایی که در آنجا کردند یکنفر سپاهی ایران نبود ولی معلوم است که سیاست کوروش و پول وافری که او به امیرالبحر اسپارت داد فتح را نصیب لاسدمونی‌ها کرد و آتن را که می‌خواست یک امپراطوری یونانی تشکیل دهد و اول دولت بحری عالم آن زمان گردیده بود به این حال پرملاز افکنده از هستی ساقط ساخت. به این سؤال که فتح اسپارت و این حال آتن از نظر منافع ایران صحیح بود یا نه وقایعی که ذکرش بیاید جواب خواهد داد ولی این نکته مسلم است که ایران بدست اسپارتیها تلافی کارهایی را کرد که از زمان مراجعت خشایارشا از اروپا به آسیا تاحلح سیمون، آتشی‌ها در مستملکات ایران در آسیای صغیر و قبرس و مصر مرتکب شده بودند. در خاتمه مقتضی است گفته شود که شرح جنگهای پلوپونوس را دیگران هم نوشته‌اند مثلاً گزنفون (تاریخ یونان، کتاب اول و از کتاب دوم فصل ۱-۳) و دیودور (کتاب ۱۲-۱۳) و زوستن (کتاب ۵) ولی هیچکدام وقایع این جنگها و روابط ایران و یونان را در این مدت مدید مانند توسیدید روشن نکرده‌اند. بنابراین و نیز از این نظر که توسیدید خودش در مدت ۲۱ سال از ابتدای این جنگ در این جنگها شرکت داشته یا شاهد قضایا بوده (توسیدید کتاب ۸ بند ۱۰۹) و بعلاوه مورخ

۱ - ایران باستان ج ۲ صص ۹۶۵-۹۸۷.

2 - Pálopidas.

3 - Plutarque (املائی فرانسوی).

کند و از اینجا نتایج اخلاقی بگیرد. از این جهت در بعض موارد به شرح زندگانی یک شخص تاریخی اکتفا نکرده رجال نامی یونان را با رجال معروف روم مقایسه کرده در جزئیات احوال آنها داخل شده و زندگانی خصوصی و صحبت‌ها و کلمات قصار اشخاص را در کتاب خود گنججایده. ۲ - تصنیفات فلسفی او بیشتر راجع به اخلاق است و اخلاق را مربوط به مذهب میدارد از این تصنیفات او که برای تاریخ مشرق قدیم و ایران اهمیت دارد کتابی است که در باب «ایزیس» و «آزیریس» نوشته (آزیریس را مصریهای قدیم خدای آفتاب غروب‌کننده و ایزیس را زن او یا ربّه‌النوع ماه میدانستند). پلوتارک در این کتاب از کتب یونانی زمان خود که از جمله کتابهای مان‌تُن و هکاتئوس آبدری است استفاده کرده در میان کتب قدیمه این تألیف پلوتارک اطلاعات کاملتری راجع به مصری‌های قدیم میدهد و تصور می‌کند که این کتاب را زمانی که در مصر بود نوشته. مورخ مزبور در کتاب مذکور اطلاعات مفیدی هم راجع به مذهب ایرانیان قدیم میدهد. قسمت‌هایی را از این کتاب آثار تاریخی تأیید میکند ولی قسمت‌هایی هم از نظر یونانی نوشته شده یعنی چنانکه یونانی‌ها مذهب مصریها را می‌فهمیدند. این کتاب را پلوتارک به اسم کاهنهٔ ربّه‌النوع «ایزیس» در معبد دلف واقع در یونان نوشته و خود مؤلف هم در معبد مزبور کاهن بود. بطور کلی پلوتارک از کتب متقدمین و نیز از منابعی استفاده کرده که بعضی آنها در قرون بعد مفقود شده و از این حیث هم نوشته‌های پلوتارک اهمیت دارد. از جمله کتب مفقوده کتاب «دی‌نُن» یونانی است که در دربار اردشیر دوم هخامنشی میزیست و چیزهای بسیار راجع به وقایع آن زمان نوشته بود که به ما نرسیده است. (ایران باستان ج ۱ صص ۸۴-۸۵). در حواشی ترجمه کتاب تمدن قدیم (از نصرالله فلسفی) آمده است: پلوتارکوس از مورخان بزرگ یونان است که در سال ۵۰ م. تولد یافت و پس از فرا گرفتن علوم ضروری وقت به مصر و ایتالیا سفر کرد و چندی در شهر روم به تدریس فلسفه و ادبیات پرداخت. پس از آن به یونان بازگشت و در اواخر سلطنت آدریانوس یا در آغاز سلطنت انتونوس در حدود سال ۱۴۰ م. درگذشت. او مجموعهٔ زندگانی مردان بزرگ یونان و روم را دودیدو با یکدیگر مقایسه کرده و شرح زندگانی هر یک را بیان نموده است و قیصر و اسکندر و لیکورگوس و نومادوستن و چیچرو از آن جمله‌اند. در قاموس الاعلام ترکی (ماده پلوتارک) آمده است. پلوتارک یا پلوتارکوس

از مشاهیر مؤرخان یونان باستان است در سال ۴۸ یا ۵۰ م. در قصبهٔ خرونیای بیوسی تولد یافت و فلسفه و ادبیات را در آتن آموخت و به مشاغل دولتی درآمد در زمان دومین به روم وارد شد و توجه ترانان را جلب کرد و به تربیت و تعلیم آدریان مشغول شد سپس به فرمانداری ایلیریا منصوب گشت. هنگام مراجعت به وطن در شمار یکی از رؤسای کشور بود و به سندات معبد افولن انتخاب گشت وی عمری طویل یافت و در سال ۱۲۸ یا ۱۴۰ درگذشت. آثار ادبی و تاریخی و سیاسی و فلسفی بسیار دارد. مشهورتر آنها کتاب موسوم به تراجم احوال قیاسی میباشد که در این تألیف همیشه دو نفر از مشاهیر متشابه‌الاحوال یونان و روم را انتخاب کرده با مقایسه و سنجش آن دو یکدیگر ترجمهٔ حال آنها را مینگارند این تألیف اکنون موجود است و تنها پاره‌ای از ترجمهٔ حال‌ها ناقص می‌باشد. بعضی دیگر از تألیفات وی نیز در دست است. کلیات وی مکرر بطبع رسیده. وی در حکمت تابع افلاطون و به بقای نفس قائل بوده است.

پلوتارک. [پُلُو / پُ] (انج) رجوع به پلوتارخس شود.

پلوتز. [پُلُ / (انج) اوز]. نام قومی است که در قرن ۱۱ میلادی از آسیا به روسیه مهاجرت کرده با مردم بومی اختلاط یافته آنگاه در ساحل بحر اسود و میان دو نهر دن و آلوته مکن کردند سپس به اتفاق پچنگ‌ها و اولاخها قطعه‌ای از تسالیا را ضبط کردند. همین قوم در قرن ۱۳ به اتفاق رومیان با بلغارها جنگیده. و در حملهٔ مغول یا روسها برای جلوگیری از مغولان متفق شده ولی کاری از پیش نبردند و مغلوب و محو گشتند. محتملت که این طایفه اصلاً از اقوام تورانی‌نژاد بوده باشند این مطلب از کلمهٔ اوز که از مشتقات اوزبک باشد بخوبی معلوم میشود. (قاموس الاعلام ترکی در مادهٔ پولورچ). این گمان بر اساسی نیست چه در مازندران ایران نیز دو محل یکی بنام اوز و دیگری اوزکلا موجود است و مردم آن ترک نیستند. این قوم را در السنهٔ اروپایی کمان یا کومان نامند. و نیز رجوع به کمان شود.

پلوتن. [پُلُو / پُ] (انج) خدای عالم مردگان و خدای مردگان در یونان قدیم و برادر زویتر و نپتونوس بود که جهان را با آن دو تقسیم و سلطنت عالم مردگان را اختیار کرد در سرزمین لاسیوم چندی افراد مردم را در راه او قربان میکردند. (از حواشی ترجمهٔ تمدن قدیم آقای فلسفی). در قاموس الاعلام ترکی (مادهٔ پلوتون) آمده است: پلوتون، در اساطیر یونان باستان خداوند عالم مردگان و

پسر زحل و رآ و برادر مشتری و نپتون میباشد. بزعم افسانه‌نویسان یونانی بعد از تقسیم جهان با برادر خود بجنگ دیوان پرداخت و سلیکوپ نام عفريت زره مخصوصی برای وی ساخت که چون آن را در بر میکرد نامرئی میشد و بوسیلهٔ همین زره به دیوان فیروز شد پروسرینه دختر سرس ربّه‌النوع زراعت را از جزیرهٔ صقلیه دررود و به جهان مردگان برد و با وی ازدواج کرد این ربّه‌النوع را در روی تختی از آبنوس تصویر میکردند در حالی که پروسرینه نزد وی نشسته و گاهی نیز وی را بشکل سوار بر گردونه که هشت اسب آن را میکشید نشان میدادند. این خدا شبانگاه گاوهای نر سیاه را ذبح میکرد و درخت سرو و گل ترگس بدو منسوب است. او در یونان و روم پرستشگاههای مخصوص داشت و معبد سیراکوس بزرگترین معبد پلوتن بشمار میرفت.

پلوتن. [پُلُو / پُ] (انج) نهمین سیارهٔ کوچک از منظومهٔ شمسی پس از نپتون که لوزیّه در ۱۹۱۵ م. بحساب از وجود و جای آن خبر داد و در رصدخانهٔ آری‌زونا (در ایالات متحدهٔ امریکا) در ۱۹۳۰ م. آن را یافتند.

پلوتن. [پُلُو / پُ] (انج) ۶ پلوتینس یا فلوطین که او را در کتب اسلامی شیخ‌الیهونانی نامند. معروفترین فیلسوف از افلاطونیان اخیر است در کتاب سیر حکمت آمده است: مؤسس این سلسله [افلاطونیان اخیر] را امونیوس سا کاس^۷ از اهل مصر میدانند که در اواخر مائهٔ دوم و نیمهٔ اول مائهٔ سوم میلادی در اسکندریه میزیست و لیکن از احوال و تعلیمات او چندان اطلاعی در دست نیست و کلیهٔ فلسفه‌ای که به افلاطونیان اخیر منتسب است و در واقع باید حکمت اشرافی و عرفان نامید مربوط به فلوطین نامی است از یونانیان مصر که اصلاً رومی بوده و در اسکندریه درک خدمت امونیوس سا کاس کرده و به برکت صحبت او از فلسفه و عرفان بهره‌مند و طالب آشنائی با حکمت ایرانیان و هندو گردیده و برای این مقصود همراه گردیانوس امپراطور روم که با شاپورین اردشیر ساسانی جنگ داشت به ایران آمد و در مراجعت به روم رفته تا آخر عمر آنجا بماند و تعلیم و ارشاد کرد تا در سال ۲۷۰ م. درگذشت. بسیار کسان به او

1 - Polowtses. 2 - Uzi. Ouzes.
3 - Comans. Comaniens. Cumans.
4 - Pluton. 5 - Pluton.
6 - Plotin.
7 - Ammonius Sacas.

ارادت میورزیدند که از جمله گالیانوس امپراطور روم و زوجه او بود. و نزد مریدان و پیروان مقامی ارجمند داشت و صاحب کشف و کرامتش می‌شمردند. در اینکه اهل سلوک و ریاضت بوده حرفی نیست. وی زندگانی دنیا را بچیزی نیشمرد و هیچ‌گاه از کسان و خویشان و متعلقات دنیوی سخن نمی‌گفت. از گفتن روز و ماه و ولادت خویش که میخواستند عید بگیرند خودداری میکرد. وقتی تقاضا کردند بگذارد شمایل او را نقش کنند گفت تن اصلی چه شرافت دارد که بدلی هم برای او بسازیم. بدن برای روح بمنزله گور و زندان است سایه و تصویر اوست و قابل آن نیست که سایه و تصویر برای او قرار دهیم. یکی از شرفای روم از تأثیر تعلیمات او چنان آشفته شد که همه اموال و کسان خود را ترک گفت و از مقام‌های دنیوی گذشت و زندگانی درویشی اختیار کرد چنانکه هر به دو روزی یکبار غذا می‌خورد. باری فلوطین تا دیرگاهی به تعلیم شفاهی اکتفا کرده بتصنیف کتب نمی‌پرداخت عاقبت به اصرار دوستان فلسفه خود را در پنجاه و چهار رساله به تحریر درآورد و فرفوربوس صاحب رساله ایساغوجی که از مریدان خاص او بود آن را در شش مجلد هر یک مشتمل بر نه رساله مرتب کرد و از این رو آن تصانیف رسالات نه‌گانه نامیده شده است. فلسفه فلوطین^۱ وحدت وجودی است^۲ یعنی حقیقت را واحد میداند و احدیت را اصل و منشأ کل وجود می‌شمارد موجودات را جمیعاً تراوش و فیضانی^۳ از مبدأ اول و مصدر کل میانگارد و غایت وجود را هم بازگشت بسوی همان مبدأ می‌داند که در قوس نزول عوالم روحانی و جسمانی را ادراک میکند و در قوس صعود به ادراک^۴ و تسعّل^۵ و اشراق و کشف و شهود^۶ نایل میشود. بقیعه فلوطین مبدأ اول^۷ که موجود کل موجودات است صورت مطلق و فعل تام میباشد (به اصطلاح ارسطو) و قوه^۸ فعاله است (قوه بمعنی قدرت نه مقابل فعل). باری تعالی و توحید: احدیتش مبری از تعداد و شمار و تقسیم است. محیط بر کل و غیر محاط و نامحدود^۹ است. نمیتوان گفت صورت دارد یا زیباست یا عاقل است زیرا که او منشأ و نفس صور و زیبایی و فکر و عقل است. نباید گفت عالم و مدرک است چه او و رای علم و ادراک است. بعبارة اخیری نسبت دادن علم و ادراک به او منافی توحید است یعنی سواى او چیزی نیست که معلوم او تواند شد. مرید نیست زیرا که نقصی در او نیست تا طالب چیزی باشد. کلّ اشیا است اما هیچیک از اشیا نیست. فلوطین از مبدأ و مصدر کل گاهی تعبیر به احد^۱ میکند، زمانی

به خیر^{۱۰}، وقتی به فکر مجرد^{۱۱} یا فعل تام^{۱۲}، اما هیچ‌یک از این تعبیرها را هم تمام نمیداند و هر تعبیر و توصیفی را مورت تحدید و تصغیر او میخواند که او برتر از وصف و وهم و قیاس است حتی اینکه او را وجود نمیگوید و فوق وجود و منشأ وجود می‌شمارد و میگوید برای وصول به او باید از حس و عقل تجاوز کرد و به سیر معنوی و کشف و شهود متصل شد. هرچند فکر و تفعل نردبان عروج بسوی حق است اما برای وصول به او قاصر است و وارد حرم قدس نمیتواند بشود و در این باب بین افلاطون و فلوطین مختصر اختلافی است یعنی با آنکه فلوطین سیر و سلوک در عوالم وجد و حال را از افلاطون آموخته نظرش در باره حق و اصل وجود از استاد برتر رفته است زیرا که افلاطون خیر و حق را اعلی مرتبه^{۱۳} مَثَل و رأس معقولات میداند و فلوطین او را فوق آنها می‌پندارد. مبدأ اول چون کامل است و بخل و دریغ ندارد البته فیاض و زاینده است. پندر موجودات و مصدر آنهاست، زایش میکند همچنانکه خورشید نور می‌آورد و جام لبریز سرریز میشود. عالم وجود فیضانی از مبدأ اول است و فرزند بلاواسطه او یعنی آنچه بدو از او صادر میشود در مراتب کمال به او نزدیک است اما البته به پایه او نیست آن صادر اول عقل است و عالم معقولات (زیرا که عاقل و معقول متحدند) و او وجود است (زیرا چنانکه گفتیم مبدأ و مصدر فوق وجود است) و صور کلیه (بقول افلاطون مَثَل) در این عالند و بقیعه فلوطین نه تنها کلیات یعنی اجناس و انواع دارای مثل میباشد بلکه هر فردی از افراد محسوسه در عالم معقولات مثالی دارد. خلاصه این عالم نور و صفاست و معقولات با وجود کثرت واحدند هر یک همه‌اند و همه یکی و عقل آنها را بلاواسطه یعنی به اشراق و شهود ادراک میکند. بعبارة اخیری نخستین آینه^{۱۴} احدیت عقل است و معقولات نخستین مظهر او میباشد. این صادر اول خود مصدر نیز هست و آنچه از او صادر شده نفس است که برای ادراک معقولات به تفکر و استدلال و تفکیک و تحلیل احتیاج دارد و در جنب عقل بمنزله ماه است نسبت به خورشید که روشنائی از او کسب می‌کند، صادر دوم نفس است احدیت^{۱۵} (که او را خیر و فعل مجرد یا مبدأ و مصدر اول نیز میخوانند) و عقل^{۱۶} (یا عالم معقولات^{۱۷} که از او بوجود^{۱۸} نیز تعبیر میکنند) و نفس (روح^{۱۹}) اقسام^{۲۰} ثلاثه میباشد و هر یک بقدر مرتبه خود لاهوتی^{۲۱} هستند. عقل واسطه بین ذات و احدیت و نفس است و نفس واسطه بین مجردات (عالم روحانی) و محسوسات (عالم جسمانی)

میباشد. همچنانکه عقل کل شامل معقولات و کلیه عقول است (مَثَل افلاطونی و صور کلیه ارسطو)، نفس کل^{۲۰} هم منشأ نفوس جزئیه و شخصیه^{۲۱} و شامل آنهاست (عقول و نفوس جزئیه) هر چند هر نفس برای خود استقلال دارد با نفس کل نیز متحد است. در هر حال نفس مایه حیات و حرکت میباشد و هر چه در عالم متحرک است دارای نفس است. بعبارة اخیری نفس کل در اجسام و ابدان حلول کرده و هر یک از آنها بقدر استعداد به‌راهی از آن یافته و به این طریق نفوس جزئیه صورت پذیرفته است اما جسم^{۲۲} که آخرین و ضعیف‌ترین پرتو ذات احدیت است صورتی است که در ماده قرار گرفته است.

«عالم جسمانی»: حقیقت اجسام همان صورت است که مایه وجود آنهاست و ماده (هولی) همان قوه غیر معینی است که پذیرنده صورت است. صورت جنبه وجودی جسم و ماده جنبه عدمی آن است و بنابراین عالم جسمانی مذبذب بین وجود و عدم است این است که دائم در تغییر و تبدیل میباشد و در واقع شدن^{۲۳} است (یعنی صورت است) نه بودن. (صورت و ماده را به همان معنی که مراد ارسطو بوده در نظر باید گرفت).

«ماده»: ماده یعنی بی‌صورتی و بدی و زستی و نقص و عیب و آن مایه کثرت^{۲۴} میباشد همچنانکه صورت عبارت از نیکی و زیبایی و کمال و وحدت است. عقل و نفس هم با همه

۱ - حکمای اسلامی آنرا تا سوعات نامند. (مرحوم دهخدا).

- 2 - Panthéiste (فرانسوی).
 - 3 - Émanation (فرانسوی).
 - 4 - Perception.
 - 5 - Raisonnement (فرانسوی).
 - 6 - Intuition.
 - 7 - Le Premier Príncipe (فرانسوی).
 - 8 - Infini. Illimité (فرانسوی).
 - 9 - L'un (فرانسوی).
 - 10 - Le Bien (فرانسوی).
 - 11 - Pensée pure (فرانسوی).
 - 12 - Acte pur (فرانسوی).
 - 13 - L'unité. L'un (فرانسوی).
 - 14 - L'intelligence (فرانسوی).
 - 15 - Les Intelligibles (فرانسوی).
 - 16 - L'Être (فرانسوی).
 - 17 - L'âme (فرانسوی).
 - 18 - Hypostase.
- یعنی وجود اصل. اقوم لفظ سریانی است.
- 19 - Divin (فرانسوی).
 - 20 - L'âme universelle (فرانسوی).
 - 21 - Les âmes particulières (فرانسوی).
 - 22 - Corps (فرانسوی).
 - 23 - Le Devenir (فرانسوی).
 - 24 - Pluralité. Multiplicité (فرانسوی).

مقام لاهوتی که دارند جنبهٔ نقص و مایهٔ تکرر و سبب حرمانشان از احدیت مطلقه منتسب به ماده است. فعلیت و واقعیت هر حقیقتی بسته بدرجهٔ وحدت و اتحاد اجزای آن است و هر حقیقتی که اجزای آن کاملاً متحد نباشد بهره‌اش از وجود فعلی تمام نیست و واحدی فوق او نگهدارندهٔ اوست چنانکه مایهٔ اتحاد اجزای بدن روح است و همینکه روح از بدن مفارقت کرد اجزای او پراکنده میشوند و حقیقت او از میان برمیخیزد این است که گفتیم مایهٔ وجود احدیت مطلقه است که فعل مطلق میباشد و مادهٔ صرف یعنی قوهٔ مطلق موجب کثرت و مایهٔ نیستی است.

«مراد از حکمت»: فلوطین چون وحدت وجودی است و کلیهٔ موجودات را ناشی از مبدأ کل و متصل به او میداند در پی توجیه عالم ظاهر و بیان چگونگی محسوسات نیست بلکه مرادش از حکمت وصول بحق یعنی بعالم باطن یا معقولات است و عبور از عالمی که نیل سعادت و معرفت در آن ممکن نیست بعالمی که این منظور در آن حاصل میشود.

«قوس نزول»: توضیح آنکه روح یا نفس انسان در قوس نزول^۱ از عالم ملکوت بعالم ناسوت آمده گرفتار مادهٔ شده و به آلائشهای این عالم و نقص و زشتی و بدی که خاصیت ماده است آلوده گردیده است پس اگر توجیه خود را بیشتر به جسم و محسوسات که عالم مجازی است و بهره‌اش از حقیقت ضعیف و ابتلاش به ماده قوی است معطوف سازد و از عالم معقولات و روحانیت که عالم حقیقت است منصرف نشود سقوطش کامل و حرمانش از سعادت و معرفت تمام خواهد بود و مقدرات او تباه و به مرتبهٔ ادنی تنزل خواهد کرد الا اینکه در این عالم ناسوت هم اشخاص مراتب دارند. آنانکه بکلی آلوده به شهوات باشند در درجات سافلند و کسانی که اعمال خود را بر طبق فضایل اجتماعی قرار میدهند یعنی بجای مردم‌آزاری خدمت به خلق را شیوهٔ خود میسازند سعادت‌مندر از آنان میباشند اما نفوسی که بخواهند رجعت به مبدأ کنند و قوس صعود^۲ را پیمایند باید از عالم مادی اعراض جسته به نظاره و سیر^۳ عالم معنی بپردازند.

«قوس صعود»: نخست تزکیه و تطهیر کرده خود را از آلائش اغراض دنیه و خواهشهای پست پاک کنند آنگاه در راه سلوک قدم نهند و این سلوک معنوی سه مرحله دارد هنر^۴ و عشق^۵ و حکمت^۶.

هنر: هنر طلب حقیقت و جمال است. یعنی جستجوی راستی و زیبایی که هر دو یکی است زیرا آنچه راست است زیباست و هیچ

زیبایی جز راست نتواند بود و زیبایی همان صورت است که ماده را در تحت قدرت خود درمی‌آورد و وحدت میدهد. تابش روح است که بر جسم میافند و پرتو عقل است که بر نفس میتابد چنانکه زیبایی نور بسبب دوری او از جسمانیت است که نسبت بجسم بمنزلهٔ روح میباشد. شوق و وجد و حالی که از مشاهدهٔ زیبایی برای روح دست میدهد از آن است که به همجنس خویش برمیخورد و آنچه خود دارد در دیگری میابد چنانکه نعمات صوت صدای آهنگهایی است که در نفس موجود است و از آن سبب از استماع آنها نشاط حاصل میشود (در این فصل هر جا صورت میگوئیم به اصطلاح ارسطوست).

عشق: یاری اهل ذوق و ارباب هنر دنبال تجلیات محسوسهٔ زیبایی و حقیقت میروند اما زیبایی محسوس یعنی جسمانی پرتوی از زیبایی حقیقی میباشد که امری معقول است یعنی بقوای عقل ادراک میشود زیرا اصل و حقیقت زیبایی چنانکه گفتیم صورت است چه زیبایی بدن از نفس است (روح) و زیبایی نفس از عقل و عقل عین زیبایی یعنی صورت صرف میباشد پس همان وجد و شوری که برای ارباب ذوق از مشاهدهٔ زیبایی جسمانی دست میدهد برای اهل معنی از مشاهدهٔ زیبایی معقول یعنی فضایل و کمالات حاصل میشود و این عشقی است که مرحلهٔ دوم سیر و سلوک نفوس زکیه است.

عشق تمام با حکمت: در این مقام هنوز عشق ناتمام است و عشق تام یا حکمت آن است که به ماورای زیبایی و صورت نظر دارد یعنی به اصل و منشأ آن که خیر و نیکی است و مصدر کل صور همهٔ موجودات و فوق آنها و مولد آنهاست. زیبایی نفوس و عقول مطلوبیت و معشوقیت نمی‌یابد مگر آنکه به نور خیر منور و به حرارتش افروخته شده باشد چنانکه در عالم ظاهر شمایل و پیکر بیجان دل نمیرباید و لطیفهٔ نهانی که عشق از آن خیزد جان است از آنرو که بخیر نزدیک است. پس نفس انسان از زیبایی و صورت محسوس و معقول نظاره و مشاهده میخواید اما هنوز آرام نمیگیرد و بقرار است و آنچه مطلوب حقیقی اوست خیر یا وحدت است و به مشاهدهٔ او قانع نیست بلکه وصال او را

طالب و جوایب اتحاد^۷ با اوست چه وطن حقیقی وحدت است. آرزوی ما بازگشت به آن وطن میباشد و سیر به سوی آن وطن با قدم سر [کذا] میر نیست. چشم سر را باید بست و دیدهٔ دل را باید گشود آنگاه دیده میشود که آنچه میجوئیم از ما دور نیست بلکه در خود ماست و این وصال یا وصول بحق حالتی است که برای انسان دست میدهد و آن

بیخودی^۸ است. در آن حالت شخص از هر چیز حتی از خود بیگانه است بیخبر از جسم و جان فارغ از زمان و مکان از فکر مستغنی. از عقل وارسته. مست عشق است و بین خویش و معشوق یعنی نفس و خیر مطلق واسطه نمی‌بیند و فرق نمیگذارد و این عالمی است که در عشق مجازی دنیوی عاشق و معشوق بتوهم در پی آن میروند و به وصل یکدیگر آن را میجویند و لیکن این عالم مخصوص بمقام ربوبیت است و نفس انسان مادام که تعلق به بدن دارد تاب بقای در آن عالم نیآورد و آن را فنا و عدم می‌پندارد. الحاصل آن عالم دمی است و دیردیر دست میدهد و فلوطین مدعی بود که در مدت عمر چهار مرتبه آن حالت دیده و این لذت چشیده است. از بیان اجمالی که از حکمت فلوطین کردیم ظاهر میشود که از تحقیقات جمع دانشمندان سلف بهره برده و با نظر به حکمت ارسطو بالاخصاص پیرو افلاطون بوده و از آرای حکما و عرفای مشرق زمین هم استفاده کلی کرده و به این ملاحظه است که محققین فلوطین را از حکمای التقاطی شمرده‌اند و به این معنی توجه کرده که آن حکیم در قائل شدن به اقامت ثلاثه جمع بین نظر افلاطون و ارسطو و رواقیان کرده است یعنی آنچه را او مصدر اول خوانده همان است که افلاطون خیر مطلق نامیده است و عقل را که ارسطو مبدأ یا منتهای کل وجود میدانند فلوطین صادر اول و مصدر دوم شمرده و نفس را که رواقیان پروردگار عالم میدانستند فلوطین ثالث اقامت قرار داده است. با اینهمه شک نیست که فلوطین مردی صاحب نظر بوده و از مایهٔ طبیعی خود دائرهٔ تحقیقات فلسفی را بط کلی داده و حکمتی تأسیس کرده که میتوان نظیر حکمت افلاطون و ارسطو دانست. اما اینکه آیا عرفا و اشراقیون ما مشرب عرفان را از فلوطین و پیروان او اخذ کرده یا مستقیماً از منابعی که فلوطین اقتباس کرده گرفته‌اند مسئلهٔ غامضی است که حل آن اگر ممکن باشد محتاج به تفحص بسیار و از گنجایش این رسالهٔ مختصر بیرون است. نظر به کمال شباهت حکمت افلاطونیان اخیر با تعلیمات عرفانی و تصوف مشرق زمین و به

1 - Procession dans le monde

(فرانسوی).

2 - Conversion vers Dieu (فرانسوی).

3 - Contemplation.

4 - L'art (فرانسوی).

5 - L' amour (فرانسوی).

6 - La Philosophie (فرانسوی).

7 - Union.

8 - Extase (فرانسوی).

ملاحظه اینکه در مائه ششم میلادی جمعی از حکمای یونان که از افلاطونیان اخیر بودند به ایران آمدند بعضی از محققین بر این شده‌اند که عرفان و تصوف ما از آن منبع بیرون آمده است اما از آنجا که میدانیم فلوطین برای استفاده از حکمت مشرق به ایران آمده و از گفته‌های دانشمندان و اشرافیون اسلامی هم بر می‌آید که از قدیم‌الایام در این مملکت حکمائی بوده‌اند که در مسلک اشراق قدم می‌زدند میتوان تصور کرد که افلاطونیان اخیر عقاید خود را از دانشمندان مشرق گرفته باشند. اشاراتی که بعضی از نویسندگان یونانی به مرتاضین هند کرده و ایشان را حکمای عریان^۱ خوانده‌اند نیز مؤید این نظر باید دانست.^۲ افلاطونیان اخیر یعنی بیروان فلوطین بسیار بوده و بعضی از ایشان در حکمت مقام بلند داشته‌اند اما جماعتی هم در عقاید باطنی و سری مبالغه کرده به اوراد و از کار برداختند بلکه به طلسم و سحر و جادو نیز اشتغال یافتند و معجزات و کرامات خوارق عادات را پیشه خود ساختند [گذا]^۳. در قاموس الاعلام ترکی آمده است: پلوتن از مشاهیر دانشمندان یونانی است در سال ۲۵ م. در شهر لیکوپولیس از مصر تولد یافت و در ۲۸ سالگی از حکیم آمونیوس ساکاس فلسفه آموخت و تابع مذهب افلاطون گردید. برای اطلاع به افکار حکمای مشرق‌زمین به همراهی گوردیا در سال ۲۴۴ به ایران سفر کرد در حدود چهل سالگی به روم آمد و اقامت اختیار کرد سپس به کامپانیا رفت و در سال ۲۷۰ درگذشت. او مذهب تصوف مخصوص بوجود آورد و از اصحاب مذهب وحدت وجود شد بنا بر مسلک وی نفس انسانی بوسیله ریاضت و خلوت به مقام وصال و رؤیت باری تعالی نایل تواند شد و او خود مدعی است که به این درجه علیا وصل شده است. او مقالات بسیار در باب این مذهب نوشته، پورفیر که یکی از شاگردان اوست اکثرین مقالات را جمع‌آوری کرد و نه کتاب موسوم به **اناد** ترتیب داد که فعلاً موجود است. پلوتن در نظر داشت که آراء سیاسی افلاطون را بموقع اجرا و تجربه درآورد یعنی زندگانی کامل عالی (ایده‌آل) را در معرض نمایش بگذارد از امپراطور گالین رخصت حاصل کرد که این مدینه جدید را در کامپانیا تأسیس کند و به پلاتونوپولیس یعنی شهر افلاطون موسوم سازد اما حوستان نگذاشتند که این فکر مرحله عمل درآید. و نیز رجوع به اتولوجیا و تاولوجیا و میامر و میامیر شود.

پلوتوس. [پلو / پ] (بخ) ^۴ در اساطیر یونان رب‌النوع ثروت پسر دیته^۵ و ژاسون^۶ یا پسر ایرن^۷ یعنی صلح. تمثال او را به شکل

کودکی حامل مال یا بصورت پیرمردی کور، کیه در دست تصویر می‌کردند.

پلوچ. [پ] (بخ) رجوع به بلوچ شود.

پل و چفته. [پ ل ج ت / ت] (ترکیب عطفی، امرکب) ال‌کده‌ولگ.

پلوخور. [پ ل / ل سو خور / خزن] (نف مرکب) خوردنده پلو. تناول‌کننده پلو. اکتایه از تروتمند و توانگر.

پلودال مزو. [پلو / پ م ز] (بخ) ^۸ مرکز بخش از ایالت فی‌نیستر در شهرستان برست. دارای ۳۸۶۷ تن سکنه.

پلودیری. [پ ل / پ ل] (بخ) ^۹ مرکز بخش از ایالت فی‌نیستر در شهرستان برست دارای ۱۱۸۶ تن سکنه.

پلودیو. [پ ل / پ ل] (بخ) ^{۱۰} نام بلغاری فیلی‌پولی، شهری به بلغارستان.

پلور. [پ] (بخ) نوعی ماهی در بحر خزر.

پلور. [پ] (بخ) نام قریه‌ای از دهستان بالالاریجان در مازندران. (سفرنامه مازندران و استراباد تألیف رابینو ص ۱۱۴).

پل ورزنه. [پ ل و ر ز ن] (بخ) پلی در اصفهان در اواخر بلوک رودشت، نزدیک قریه‌ای به اسم ورزنه. (کتاب اصفهان تألیف حسین نورصادقی ص ۳۹)

پلور محله. [پ م ح ل] (بخ) نام قریه‌ای از دهستان میان‌سی در هزارجریب مازندران. (سفرنامه مازندران و استراباد تألیف رابینو ص ۱۲۴).

پلورود. [پ] (بخ) رودی در دومیلی دوست‌کوه که از سام‌کوه سرچشمه می‌گیرد. (سفرنامه مازندران و استراباد رابینو ص ۱۸).

پلوز. [پ] (بخ) ^{۱۱} پلوزیوم. شهر مستحکم مصر قدیم واقع در طرف شرقی پلادلتا بر مصب اول شعبه نیل. جنگ قطعی میان کیوجیه و پساتیک سوم بسال ۵۲۵هـ بفتح ایرانیان خاتمه پذیرفت در این محل وقوع یافت این شهر تا قرن سیزدهم میلادی بنام ترمه باقی بود و هنگامی که شعبه نیل بنام پلوز از گل و لای پرشد آن شهر نیز از میان رفت و اکنون شهر تینته جای آن را گرفته است. در قاموس الاعلام ترکی (در کلمه پلوسه) آمده است: نام شهر و اسکله قدیم است که در مصب شرقی‌ترین شعبه نیل واقع بود و قبطیان قدیم آنرا پلوز می‌نامیدند. محل واطلال آن اکنون در نزدیکی پرت سعید ظاهر است و به اسم طینه موسوم شده. این محل زادبوم صاحب مجسطی یعنی بطلمیوس است.

پلوز. [پ] (بخ) ^{۱۲} تشوفیل ژول. شیمی‌دان فرانسوی. تولد در والنسی بسال ۷-۱۸۰۷ م. و وفات در ۱۸۶۷. وی تبجعاتی درباب قند چغندر کرده و به کشف بعض عناصر جدید

توفیق یافته است.

پلوزوده. [پلو / پ ز و] (بخ) ^{۱۳} کرسی بخش در ایالت فی‌نیستر در شهرستان مُرله دارای ۱۸۸۱ تن سکنه.

پلوس. [پ] (بخ) ^{۱۴} مخفف چاپلوس است که فریب دادن به چرب‌زبانی باشد. (بهرهان قاطع). چرب‌زبانی و فریب. (فرهنگ خطی). ||ص) فریبنده که به چرب سخن مردم را از راه برد.

پلوس. [پ] (بخ) ^{۱۵} پاؤلوس. صورت لاطینی نام پل.

پلوس پرسا. [پ پ] (بخ) پلوس فارسی. پل ایرانی. حکیمی از مردم ایران. او راست کتابی در فلسفه بنام اوتشیروان و در این کتاب جایگاه دانش را بالاتر از دین قرار داده است و میرساند که فلسفه عبارت از شناسائی خود است تا بدین وسیله همه چیز شناخته شود چنانکه خدای تعالی نیز به همه چیز بدانش ذاتی خود علم دارد. (نقل از تاریخ فلسفه در اسلام تألیف ت. ج. دی بور استاد دانشگاه آمستردام). در کتاب ایران در زمان سامانیان آمده است (ترجمه آقای رشید یاسمی ص ۲۹۹ و بعد): یک نفر عیسوی موسوم به پلوس پرسا^{۱۵} که ظاهراً همان شخصی است که در زمان جاثلیقی ژوزف جانشین مارها مطران نصیبین بود، مختصری از منطق ارسطو را برای شاه به زبان سریانی ترجمه کرده و عقاید مختلفی را که راجع به خدا و عالم هست بطریق ذیل بیان کرده است: «بعضی بیک خدا قائلند و برخی بخدایان بسیار عقیده دارند جماعتی گویند خدا صفات متضاد دارد و برخی منکر آن صفات در خدا هستند جمعی معتقدند که خدا بر همه چیز قادر است

(فرانسوی). Gymnosophistes - ۱
 ۲ - چنین نظر میرسد که فلوطین در ممالک ما معروف نبوده و رسالتش ترجمه نشده است اما قسمتی از رسائل نه گانه او را بعنوان اتولوجی به عربی ترجمه کرده و به ارسطو نسبت داده‌اند. همچنین بعضی از رسائل بیروان فلوطین نزد مسلمین به ارسطو منسوب گردیده و از اینرو حکمای ما پاره‌ای از عقاید فلوطین را در ضمن حکمت ارسطو اختیار نموده‌اند چنانکه الهیات شیخ‌الرئیس بعقاید فلوطین نزدیک است.
 ۳ - سیر حکمت در اروپا ج ۱ صص ۸۴-۹۵.
 4 - Ploutas. Plulus.
 5 - Déméter.
 6 - Jasion.
 7 - Eirène.
 8 - Ploudalmézeau.
 9 - Plaudiry.
 10 - Plovdiv.
 11 - Péluse. Pelusium.
 12 - Pelouze, Théophile Jules.
 13 - Plouzévédé.
 14 - Paulus.
 15 - Paulus Persa.

و گروهی انکار میکنند که بر همه چیز قادر باشد. جماعتی گویند دنیا و مافیها را او آفریده و بعضی انکار می‌کنند که او خالق تمام چیزها باشد. برخی معتقد به حدوث و گروهی معتقد به قدم عالمند...». «بعقیده کازارتلی نویسنده شرح فوق عقاید جاریه ایرانیان عهد خود را ذکر کرده است. علی‌ای حال همین قدر که در کتابی که مخصوص مطالعه خسرو بود پولوس این قبیل مسائل را آورده و مطالب دیگر را جمع به آراء فلاسفه بر آن افزوده و تا حدی مدعی تفوق فلسفه بر دین شده می‌توانیم چنین نتیجه بگیریم که انوشیروان به بعضی از افکار فلاسفه که چندان به مذاق نبودن خوش نمی‌آمده توجه داشته است. آگاتیاس صریحاً این مطلب را تصدیق کرده ولی چنانکه شیوه یونانیانی است که نسبت به پادشاهان خارجی سخن میرانند این مسئله را با تحقیر غرور آمیزی بیان کرده است - انتهی. و پناه دادن انوشیروان هفت تن از حکمای روم را در ایران مؤید دیگر این دعوی است.

پلوسن. [پ س] [اِخ] کرسی بخش لورا در ناحیه سنت‌انین و ۲۵ هزارگزی آن. دارای ۳۲۶۹ تن سکنه.

پلوسه. [پ س] [اِخ] رجوع به پلوز شود.
پلوش. [پ ل و] [اِخ] [اِلو] نوسئل آنتوان. ادیب و عالم فرانسوی. او راست: مناظر طبیعت (۱۷۳۲ م.) که تقریباً به تمام زبانهای اروپائی ترجمه شده است. تاریخ آسمان (۱۷۳۹) و غیره. مولد وی بسال ۱۶۸۸ و وفات در ۱۷۶۱.

پلوک. [پ ل] [اِو] [اِو] غرفه و مخارجه و تالاری که بر بالاخانه سازند. (برهان قاطع). تالاری باشد که بر بام سازند و نشست‌گاه چوبین که فراز بام بود و مخرجه عمارت بالاخانه که بعبری غرفه گویند... و پکوک نیز آمده که بجای لام کاف باشد. (سروری). مصحف پکوک است. (آندراج). [تکیه گاه چوبین کنار بام که به تازی محجر خوانند. (سروری). [پتک و چکش آهنگران که به عربی مطراق گویند. (برهان قاطع) (سروری از تحفه). رجوع به تکوک در برهان قاطع شود.

پلوکس. [پ] [اِخ] [اِخ] از سوفسطائیان یونان است که در مصر تقریباً در اواخر سلطنت آدریانوس متولد شد و در ۵۸ سالگی درگذشت.

پلوکس. [پ] [اِخ] [اِخ] نام یکی از مورخان یونان است که در قرن چهارم یا پنجم م. میزیسته و پیرو دین مسیح بوده است. (از حواشی کتاب تمدن قدیم ترجمه فلسفی).

پلوگ. [پ] [اِو] [اِو] شموری در فرهنگ گوید پشک اشتر یعنی بعره باشد. در جای دیگر

دیده نشد و به شعوری اعتمادی نیست.

پلوگاستل دانولاس. [پ ل و] [اِو] [اِو] نام دهستانی از ایالت فنیستر در شهرستان پرست در شبه جزیره‌ای از خلیج پرست دارای ۶۹۱۴ تن سکنه.

پلوگناست. [پ ل و] [اِو] [اِو] نام کرسی بخش از ایالت کُت دو نور در شهرستان سن بریو دارای ۲۵۱۳ تن سکنه.

پلولیه. [پ ل و] [اِو] [اِو] نام اسلاری طاشلیجه است. رجوع به طاشلیجه شود. (قاموس الاعلام ترکی).

پلومارتن. [پ ل و] [اِو] [اِو] نام کرسی بخشی در ایالت وین از شهرستان شاترو دارای ۱۳۲۰ تن سکنه و راه آهن.

پلون. [پ ل و] [اِو] [اِو] بمعنی پلوان است که بلندی اطراف زمین زراعت باشد. (برهان قاطع). مرز.

پلون. [پ ل و] [اِو] [اِو] پلونا. شهری در بلغارستان دارای ۲۹ هزار سکنه. سپاه روس و رومانی آن را در ۱۸۷۷ م. پس از مقاومت شدید عثمان پاشا تسخیر کردند. در قاموس الاعلام ترکی (کلمه پلونه) آمده: پلونه قصبه مرکز لوانسی واقع در بلغارستان در ۱۳۸ هزارگزی شمال شرقی صوفیه در ساحل رود توچینچه. پلونه هنگامی که مستقیماً بسنگی بدولت عثمانی داشت بیش از ۱۷۰۰۰ سکنه و ۱۸ جامع داشت در زمانهای اخیر اکثر مسلمانان از آن جا رحلت کرده و فعلاً بیش از ۱۴۰۰۰ سکنه ندارد و اکثر جوامع آن رو به ویرانی نهاده است این قصبه در یک زمین مسطح واقع شده ولی گرداگرد آن با تپه‌ها احاطه گشته این سرزمین محل تقاطع راههای بسیار حائز اهمیتی مییابد. اسیه آن عادی و کوچه‌های ناپاک دارد. پایداری و مقاومت مردانه غازی عثمان پاشا در مقابل عسا کر روسیه و رومانی در همین قصبه بود و این قصبه به شهرت این محل افزوده است. در سال ۱۸۷۷ م. هنگامی که نیروی روس از رود دانوب گذشته بود غازی مذکور در این جا دوبار به پیروزی بزرگ نایل شد سپس این قصبه عاری از هر گونه استحکامات را با وسایل خاکی استوار ساخت و طریق صوفیه را باز گذارده از تموز سنه مذکور تا کانون اول همان سال مدت پنج ماه با نیروهای روس و رومانی مشغول زد و خورد بود و پای پی می‌جنگید و تلفات خصم از ۴۰،۰۰۰ متجاوز شد و شهرت نظامی دولت عثمانی در جهان افزوده گشت آخر الامر روسیه لشکر فراوانی گرد آورد و به میدان کارزار فرستاد در این حال طریق صوفیه هم مددوگر دید. ناچار پاشای دلیر بنای حمله و هجوم را گذارده دلیرانه میکوشید و در نتیجه

دو ردیف از استحکامات دشمن را ضبط کرد لکن چون نیروی روسها چندین برابر نیروی عثمانی بود عاقبت در ۱۰ کانون اول این مرد شجاع مجروح گردید و از این رو با ۳۵۰۰۰ تن لشکر مجبور به تسلیم شد این تسلیم نسگین نبود امپراطور روس دلاوری و رشادت پاشا را تقدیر و تحسین کرد تا آنجا که شمعی وی را نگرفتند و از عزت و احترامش نکاستند.

پلونده. [پ ل و] [اِو] [اِو] بسنه قماش را گویند و به عربی رزمه خوانند. (برهان قاطع). بسنه جامه و قماش را گویند. (جهانگیری). پرونده. پروند. (رشیدی). این تبدیل همان پرونده است که گذشت اصل آن نیز بنده یعنی بسنه قماش است. (آندراج). ظاهر این لفظ مرکب است از پل، پول بمعنی نقدینه و ونده بمعنی بنده. مجموع کلمه بمعنی کیسه و صره است. (مؤلف):

راه باید برید و رنج کشید
کیسه باید گشاد و پلونده.
سوزنی.
و نیز رجوع به پرونده شود.

پلونه. [پ ل و] [اِو] [اِو] رجوع به پلون شود.

پلونه. [پ ل و] [اِو] [اِو] نام سنجاقی است که از شمال شرقی به زشتوی و از شمال غربی به راخوده و از طرف مغرب به وراج و از جانب جنوب به سنجاق لوفجه میرسد و ۱۰۰۸۷۰ تن سکنه دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

پلونیا. [پ ل و] [اِو] [اِو] (فرانسوی) [اِو] در نبات شناسی گیاهی از تیره گل میمون. تنها نوع آن پلونیا امپریال است که آن را به ژاپونی هزی نامند و آن درختی بزرگ است که به ارتفاع ۲۵ گز میرسد و تنه آن مستقیم و پوست آن اندک شکاف دار است و سر آن پهن میشود گل آن بزرگ و آبی رنگ است این نبات به اسم آنا پلونیا دختر تزار روسیه پل اول پلونیا نامیده شده است.

پل وو. [پ] [اِخ] [اِخ] مجموعه ارتفاعات کوهی از آلپهای بالا (دیفینه) در فرانسه و نیز نام قلّه آن کوه به ارتفاع ۳۹۵۴ گز:

پل و ویرژنی. [پ ل و] [اِو] [اِو] نام داستانی تألیف بیرناردن دو سن‌بیر (۱۷۸۷ م.) راجع به دو کودک که در آب و هوای خوش «ایل دو

- 1 - Pélussin.
- 2 - Pluche.
- 3 - Pollux.
- 4 - Pollux.
- 5 - Plougastel - Daualas.
- 6 - Plouguenast.
- 7 - Plevlié.
- 8 - Plevna.
- 9 - Paulownia.
- 10 - Scorfularinées (فرانسوی).
- 11 - Pelvoux.

فرانس، پرورش یافته و زندگانی کرده‌اند این داستان بدیع و مؤثر که پر از احساسات طبیعت‌دوستی است شهرت و حسن قبول بسیار یافت. رجوع به سالمان و ایال شود.

پلوونیه. [پلو / پ و ی، ی] (اخ) کرسی بخشی در ایالت مَزیان از شهرستان لوریان دارای ۵۴۱۰ سکنه و راه آهن.

پلوه. [پ و / پ ل و] (اخ)^۲ نیکلادو. کاردینال فرانسه، یکی از رؤسای لیگ (اتحاد کاتولیکها در فرانسه در اواخر مائه شانزدهم م.) مولد ژوی سوتل بسال ۱۵۱۸ م. و وفات در ۱۵۹۴.

پلوه‌ا. [پلو / پ] (اخ)^۲ پلوا. مرکز بخش از ایالت کت دو نر در شهرستان سن برلو، دارای ۴۴۱۲ تن سکنه.

پله. [پ ل / ل] (ل) ال‌ک‌دک، رجوع به ال‌ک‌دولک شود.

پله. [پ ل / ل] (ص) ست. نیمه‌حال. - پله‌مَرده: زنبور از سرما فرسده. و رجوع به پلمرده شود.

پله. [پ ل / ل] (ل) صورتی از پهل (پهلوی). رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۸۴ شود.

پله. [پ ل] (اخ)^۴ سیلئوس. پسر آک^۵ پادشاه داستانی ایولخس^۶ شوی تیس و پدر آشیل (اخیلوس). در قاموس‌الاعلام ترکی (ماده پلئوس) آمده است: پلئوس. نام پدر آشیل (اخیلوس) پهلوان مشهور است که در محاصره تروا شرکت جست. اصلاً پسر ایاک پادشاه آگینه بود از روی سهو برادرش را بکشت و به ترک میهن خویش مجبور گشته به حکمران قتیوتید التجا جست و در نتیجه با دختر این حکمران ازدواج کرد. بعدها او را نیز در شکارگاه بقتل رسانید و به ایولخوس عزیمت کرد. زن آکاست پادشاه ایولخوس عاشق وی شد و به روابط نامشروع دعوتش کرد. پلئوس به این امر تن در نداد در نتیجه به تعرض و تجاوز ناموس متهم گشته به امر پادشاه در جنگلی مصلوب شد و به حلیه ریسمان را پاره کرد و آکاست را با زوجه وی بقتل رسانید و صاحب تاج و تخت ایولخوس گردید پس از وفات زن اول با تیس که یکی از پریان بود ازدواج کرد و از این زناشویی آخیلئوس (اشیل) بوجود آمد.

پله. [پ ل] (اخ)^۷ (کوه...) قله آتش‌فشانی به ارتفاع ۱۳۳۰ متر مارتیک که در آتش‌فشان سال ۱۹۰۲ م. شهر سن پیر را ویران کرد.

پله. [پ ل / ل] (ل)^۸ نام درختی است خودرو که برگش به پنجه آدمی و گلش به ناخن شیر ماند و بیخ گل سیاه و برگ آن نارنجی میشود و در جنگلهای هندوستان بسیار است. (برهان قاطع بکسر پی هم آمده است). دهاک. (غیات اللغات). درختی خورد (خودرو؟) که

در جنگل هندوستان بسیار بود و به هندی پلاس گویند و گل نارنجی مانند ناخن شیر و بیخ آن گل سیاه بود. گره‌بید. بیدموش. بهرامه. بهرامج. شاه بید. گله موش. پنجه گربه. خلاف بلخی. بید طبری. گربه. گریکو. مشک‌بید. زنف. عطف. و نیز رجوع به بید مشک شود:

گوشتمی سازند از بهر تو
از خس و خوار و پله کاندرا فلاست. ناصر خسرو.
پنجه گشاده گل لعل پله
غرقه بخون ناخن شیر پله.^۹
امیر خسرو (از فرهنگ رشیدی).

بیدمشک و گره‌بید و بیدموش و شاه‌بید و پنجه گربه و خلاف بلخی و بید طبری و مترادفات دیگر آن درخت معروفی است که در ایران بسیار است و همه دیده‌اند و گل او سرخ و برگش نارنجی نیست و بهرام‌های که شعرا غالباً برای نشان دادن سرخی در شعرهای خود می‌آورند بی‌شک درخت دیگری است که گلش سرخ و برگش نارنجی است لکن چنانکه ملاحظه شد اهل لغت این دو کلمه را بهم خلط و مشتبه کرده‌اند. [پله که شیر حیوان نوزائیده باشد. (برهان قاطع). آغوز. شیر حیوان نوزائیده را خوانند که چون بر آتش نهند مانند پیر تر که آن را دلمه گویند بسته شود و لذیذ باشد و آن را فله و زهک نیز نامند. (فرهنگ جهانگیری). [بضاعت قلیل و اندک. (برهان قاطع) (سروری):

بر پله پیره‌زنان ره مزن
شرم بدار از پله پیرزن.
[اموی اطراف سر. (برهان قاطع) (سروری). [چوبکی که ریسمان بر کمر آن بستند و در کشاکش آرند تا آوازی از آن ظاهر گردد. (برهان قاطع). [کفه ترازو. (برهان قاطع): دزد بشمشیر تیز گرزند کاروان
بر در دکان زند خواجه بزخم پله. سنائی.
[جیب در لهجه طبری.

پله. [پ ل / ل] (ل) مهمل پول در ترکیب. پول و پله، از اتباع است بمعنی نقد و جنس پیدا و پنهان. (آندراج). پول مول. رجوع به پول و پله در جای خود شود.

پله. [پ ل / ل] (ل) ابریشم بود و آنچه کرم ابریشم بر خود تنیده باشد. (برهان قاطع). پله. [پلک چشم. (سروری). [درخت بیدی که برگش پنجه را ماند و بعضی گویند درخت بیدمشکی است که بیدمشک آن پنجه‌دار است. (برهان قاطع و مولف برهان شبیه این معانی را برای لفظ پله نیز آورده است) [چوبکی را گویند بمقدار یک قبضه و هر دو سر آن تیز می‌باشد و آن را بر زمین گذارند و چوب درازی به مقدار سه و پنج بر سر آن زند تا از زمین بلند شود و در وقت فرود آمدن

بر کمر آن زند تا دور رود و آن بازنی است مشهور که آن را پله چوب خوانند. ال‌ک‌دولک. و رجوع به ال‌ک‌دولک شود. [پایه نردبان:

مالک مملکت‌ستان بارگمش در امان
بام دراز نردبان چرخ فرودترین پله.
فلکی شیروانی (از سروری).

پله. [پ ل / ل] (ل) بمعنی درجه و مرتبه باشد. (برهان). [هر مرتبه و پایه از نردبان را گویند و به این معنی با تانی مخفف هم درست است. (برهان قاطع). [ترازو (۴). (غیاث اللغات). [کفه. کبه. کیه ترازو:

کاربی دانش مکن چون خرمنه
در ترازو بارت اندر یک پله. ناصر خسرو.
و رجوع به پله شود.

پله. [پ ل / ل] (ل) کفه ترازو را گویند. [هر مرتبه و پایه از نردبان باشد، و به این وزن و به این معنی بجای حرف اول تایی قرشت نیز بنظر آمده است. (برهان قاطع). رجوع به پله شود.

پله. [پ ل / ل] (ل) کفه. کبه. (نصاب). کیه ترازو. کفه ترازو:

ز بس برسختن زرش بجای مادحان هزمان
ز ناره بگسگد کپان ز شاهین بگسگد پله.
فرخی (دیوان ص ۳۵۰).
ترازو را همه رشته گشته
دو پله مانده و شاهین شکسته.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
گرینجد سپهر حلم ترا
بشکند خرد پله شاهین. ابوالفرج رونی.
اگر بنسجم خود را به نیک و بد امروز
بر آن نهم که در آن روز عرض می‌زانم
هیم^{۱۱} به پله نیکی ز یک سپندان کم
به پله بدی اندر. هزار سندانم^{۱۲}. سوزنی.
در پله ترازوی اعمال عمر ماست
طاعات دانه‌دانه و عصیان تنگ تنگ^{۱۳}. سوزنی.

1 - Pluvigner.

2 - Pelvé. Pellevé, Nicolas de...

3 - Plouha. 4 - Pélée.

5 - Eaque. 6 - lolcos.

7 - Pelée.

8 - Saule musqué. saule égyptien

(فرانسوی)

۹- نل:

پنجه گشاده است درخت پله

راست بخون ناخن شیر پله.

۱۰- در لغت‌نامه آسادی این شعر به نام دقیقی آمده است.

۱۱- هیم یعنی هتم.

۱۲- نل: چندانم.

۱۳- نل: در پله ترازوی اعمال عمر ما طاعات دانه‌دانه و عصیان تنگ تنگ.

حلم تراکمانه همی کرد نا گهان بگست هر دو پله میزان روزگار. انوری. خاصه که مهر سپهر گوشه خوشه گذاشت و آتش گردون گرفت پله لیل و نهار. خاقانی. سر نهد از دامن پر آدمی پله جو پر گشت بیوسد زمی. امیر خسرو دهلوی. پایاۑ سردپان. سردبان پایه. سمرقات. درجه. ازینه خانه بلند و بالاخانه و جز آن: نه دام الامدام سرخ^۱ پر کرده صراحی‌ها نه تله بلکه حجره خوش بساط اوکنده^۲ با پله. عسجدی.

یکی پله‌ست این منبر مجره زده گردش قط از آب روین. منوچهری. **پله آس و ملی زاندر.** [پل / پ ل و م] (اِخ)^۳ نمایشنامه غنائی شامل ده بخش و سیزده پرده. رساله مستخرج از درام مورس متریک به همین نام و موسیقی آن تصنیف کلود دبوی می‌باشد (۱۹۰۲ م). این تصنیف به علت تازگی سبک نمایش و لحن موسیقی خود قابل توجه است. **پله چفته.** [پ ل / ل چ ت / ت] (اِ مرکب) در اصفهان بازی الکتولک را گویند. رجوع به الکتولک شود.

پله چوب. [پ ل / ل / ل] (اِ مرکب) بازی الکتولک. رجوع به الکتولک شود.

پله سوا. [پ ل / س] (اِخ) نام قریه‌ای از دهستان نشادر تکابن. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۰۶).

پل هفت طاق. [پ ل / ه] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کتابی از هفت فلک باشد. (فرهنگ رشیدی) (برهان قاطع).

پله کوه. [پ ل / ل / ل] (ص مرکب)^۴ پله کوب. نیم کوب. پله کوب.

- پله کوب کردن؛ نیم کوب کردن. نیم کوفته کردن. کبیده کردن. جشن. بلغور کردن.

پلهم کوتی. [پ ه / ه] (اِخ) نام یکی از مراتع و چراگاههای اشرف. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۶۴).

پلهو. [پ ه / ه / ه] (اِ) رجوع به پهلو شود. **پلیهم.** [پ ل] به لغت طبری غالیسی است که

به یونانی بمعنی متن الرایحه است و در قانون در حرف عین آمده است. (تحفه حکیم مؤمن در لفظ پلیهم و غالیسی). در مفردات قانون این کلمه را نیافتیم.

پلی. [پ ل] (اِخ)^۵ نام قصبه‌ای است واقع در جنوب هندوستان در قضای کدابه از ایالت مدرس در ساحل نهر چیر که تابع رود پز می‌باشد، دارای ۱۶۹۵۰ سکنه که بعضی آنان مسلمانند. (قاموس الاعلام ترکی در کلمه پولی).

پلیاس. [پ ل] (اِخ)^۶ پسر نیتونوس. پادشاه ایولنخس از بلاد تسالی. دختران او به اغوای

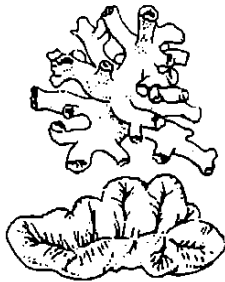
میده به امید اینکه جوانی از سر گیرد او را سر بریده و قطعه قطعه کردند و با ایسانی کورکورانه در آب جوش انداختند. در قاموس الاعلام ترکی آمده است: پلیاس، در اساطیر یونان نام فرزندی است که از پرویتون بعمل آمده و تیروزن کرتیاس پادشاه ایولنخس بود مولود را به کوهی انداخته بودند و چوپانان به پرورش او پرداختند هنگام وفات کرتیاس برادرش تخت و تاج را ضبط کرد و اهل و عیال وی را بکشت فقط یاسون از چنگش رهائی یافته بود برای امحاء این تن نیز او را به سیاحت بحری موسوم به آرگنت شویق کرد. دختران او به نیت اعاده جوانی پدر به ساحرهای مسماۑ به مدیا مراجعه کردند ساحره گفت نخست باید خون این پسر را از تن وی بیرون کرد. دختران قول او را باور کرده پدر خود را بکشتند.

پلیسیم. [پ ل] (اِخ) پلیس^۷ از مورخان بزرگ یونان است که در حدود ۲۱۰ تا ۲۰۰ ق. م. در شهر میگالوپولیس تولد یافت و در حدود ۱۲۵ درگذشت. کتاب تاریخ عمومی او که مرکب از چهار مجلد بود و اکنون از آن جز پنج مجلد در دست نیست بهترین آثار تاریخی قدیم است. (حواشی ترجمه تمدن قدیم فوستل دو کولاتز از فلسفی). این مورخ یونانی بین ۲۱۲ و ۱۰۵ ق. م. تولد شده و بین ۱۳۰ و ۱۲۵ ق. م. درگذشته. نوشته‌های او راجع به جغرافیا و تاریخ عالم قدیم است ولی بیشتر کتابهای او گم شده. مهم ترین نوشته‌های او در چهار کتاب راجع به تاریخ عمومی بوده و از این عده فقط پنج کتاب اول و قسمتهائی از کتاب دیگر و کتاب ۱۷-۱۹-۲۰ تا زمان ما باقی است. این کتابها را پولی بیوس در واقع برای تاریخ روم نوشته، چنانکه میتوان گفت مضامین آن تاریخ ۵۳ سال از دوره رومی است و مربوط به زمانی بین ۲۲۰-۱۶۸ ق. م. است. راجع بخود مورخ باید در نظر داشت که نسبت به رومیها خوش بین است و حتی خواسته بنماید که دست تقدیر دنیا را بطرفی میبرد، که تماماً در تحت اداره یک ملت قوی درآید. بنابراین سه نقص بزرگ در نوشته‌های او هست: ۱- به وقایعی که نظر او را نمرساند اهمیت نداده و میگوید قابل تحقیق و تدقیق نیست. ۲-

وقایعی که به روم یا به دوستان فراوانی که در روم داشته و منتفذ بوده‌اند برمیخورد به سکوت گذشته یا بطور دیگر تعبیر شده. ۳- مقصود مهم او این است که از تاریخش درسهای عبرت گیرند و حکمت عملی آموزند بنابراین تشبیهات و قضاوتهائی که میکند غالباً برای تأیید نظری است که صحیح یا سقیم قبلاً اتخاذ کرده و بابت نتیجه جهات

وقایع یا تفسیر حکومتها و غیره مبنی بر تأویل و تفسیری است که از عقیده او ناشی گشته. با وجود این کتابهای او برای مورخ مهم است زیرا او همواره سعی داشته که جهات وقایع را روشن کرده ارتباط حوادث را با یکدیگر نشان دهد و به این مناسبت تاریخ خود را تاریخ «پراگماتیک» نامیده. جاهائی از کتابهای پولی بیوس با مشرق قدیم و ایران مربوط است و بهمین جهت با وجود اینکه او کتابهای خود را برای تاریخ روم نوشته، شمه‌ای از این مورخ و نوشته‌های او ذکر شد. (ایران باستان ج ۱ صص ۷۶-۷۷ تحت عنوان پولی بیوس). و در قاموس الاعلام ترکی (در کلمه پولیب) آمده است: پولیب از مورخان یونان قدیم است که در سال ۲۰۶ ق. م. در میگالوپولیس تولد یافته و در سنه ۱۶۶ بطریق رهن به روم رفت و مدت مدیدی در آنجا اقامت گزید و به امور سیاسی و نظامی رومیان و قوف پیدا کرد و با پل امیل و پسران وی انتساب جست و به همراهی اسکپیون که یکی از آنان بود به افریقا و محاصره قرطاجنه رفت و مدتی در افریقا و اسپانیا و گالیبا به سیاحت پرداخت، سپس از طرف رومیان به مأموریتهای مخصوصی به یونان اعزام شد و در ۱۲۴ ق. م. بسن ۸۲ سالگی وفات کرد. وی تألیفاتی در تاریخ و فلسفه و تراجم احوال دارد، مشهورتر از همه تاریخ عمومی است که حاوی وقایع عصر خود اوست لکن نسخ موجوده این کتاب ناتمام است. از دیگر آثار وی بیش از چند جزء در دست نیست. - انتهی.

پلیسیه. [پ بی] (فرانسوی، اِ) توده جانور مرکب از پولیب‌ها که در خانه‌های مجزا گرد می‌آیند. پلیسها به شکل‌های نرم و سخت و آهکی دیده میشوند.



پلیسه

۱- نال: تلخ. ۲- برانکنده‌ست.
3 - Pelléas et Mélleandre.
۴- Piller و Pillor فرانسوی شیب و از یک ریشه است.
5 - Pall.
6 - Péllas.
7 - Pallbe.
8 - Polylier.

پلیت. [پ] (ص) پلید. نجس و ناپاک، (آندراج). رجوع به پلید شود.

پلیتگی. [پَبَ / تَبَ / تَبَ] (حماص) فیه بودگی. تافته بودگی چون فیه.

پلیته. [پَبَ / تَبَ / تَبَ] ^۱ پنه یا لته تاب داده را گویند و معرب آن فیهله است خواه فیهله چراغ باشد و خواه فیهله داغ. (برهان قاطع). پنه یا ریمان یا لته تاب داده و فیهله معرب آن است... ریمان یا پنه تاییده برای چراغ. ذبالة. ذبالة. (منتهی الارب). فیهله. کنه. مشل. (منتهی الارب); مصباح آن آلت که روغن و پلیته در او باشد و سراج پلیته پیچیده باشد. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۴ ص ۴۱).

چون بدل اندر چراغ خواهی افروخت علم و عمل بایدت پلیته و روغن.

ناصرخسرو.

و صبر برکه... بسایند و پلیته کنند و بدان بیالیند و بردارند. (ذخیره خوارزمشاهی). بگیرند افاقیا و قلفطار و موی خرگوش و خاک کندر و سرگین خر. تر و خشک همه را به آب گندنا برشند و پلیته سازند و به بینی اندر نهند. (ذخیره خوارزمشاهی). از خاک پلیته کالبدت را و از آب روغن او ساختند... چنانک آن آتش پلیته و روغن را بسوزاند و نور گرداند. (کتاب المعارف بهاءالدین ولد). شعله؛ آتش سوزان در پلیته یا پلیته سوزان. ضریبه؛ پلیته دسته‌ای کرده از پشم و باغنده که بریند. (منتهی الارب).

— پلیته برتر کردن؛ بالا کشیدن فیهله چراغ. ابر دعوی افزودن.

|| پلیته (در جراحت); سبار. مَشَعَلَة: آنچه حاصل آید از چرک چون پلیته خرد و باریک آن را فیل خوانند. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۳ ص ۳۷۱).

پلیتیک. [پَبَ] (فرانسوی، ^۱) سیاست. علم سیاست مدن.

پلیتیک دان. [پَبَ] (نف مرکب) سیاسی. رجل سیاسی. سیاست شناس. دانا به سیاست.

پلی تیمت. [پَبَ] [پَبَ] (ایخ) ^۲ نامی است که جغرافی دانان قدیم یونان به نهر زرافشان بخارا داده‌اند. (قاموس الاعلام ترکی در پولیتیمت).

پلیده. [پَبَ] (ص) ناپاک. شوخ. شوخگن. شوخگین. چرک. چرکین. پلشت. فزاک. فزاک. فزاکن. فزاکین. فزکن. فزه. فزغند. فزغنده. فزکنده. فرخج. گست. (حاشیه لغت نامه اسدی نسخه نخوانی). پلیت. (آندراج). وسخ. ^۴ قَدَر. ساطن. کَزَی. طَفَس. (منتهی الارب). رجس. نجس. خبیث. (تقلیسی). مردار. (برهان قاطع). داعر. دَیس. نَصَف. نَصِیف. نَطِیف. کلخج. فقیع. (منتهی الارب):

آن کرنج و شکرش برداشت پاک و اندر آن دستار آن زن بست خاک این زن از دکان برون آمد چو باد پس فلرزنگش بدست اندر نهاد شوی بگشاد آن فلرزش خاک دید بانگ زد زن را و گفتش ای پلید.

رودکی (از منظومه سندیادنامه). به ظاهر یکی بیت پرتش آزر به باطن چو خوک پلید و گرازی.

مصعبی (از تاریخ بیهقی ص ۳۷۷).

ابرهه... بفرمود تا عرب را بفرماید تا به حج بدان کلیسیا آیند و بگویند که این کلیسیا از آن خانه کعبه نیکوتر و فاضل تر است که ایشان در آن خانه بتان دارند و آنرا پلید کردند و این کلیسیا کس پلید نکرده است. (ترجمه طبری بلعمی). گفت این مشرکان پلید و خانه خدای پاک است مگذار که به خانه خدای اندر آیند. (ترجمه طبری بلعمی).

گنده و قلتیان و دون و پلید ریش خردم و جمله تش کلخج.

عمارة مروزی.

حاکم آمد یکی بغیض و سبشت ریشکی گنده و پلیدک و زشت. معروفی.

فرود آمد آن بیدرفش پلید سلیجش همه پاک بیرون کشید. دقیقی.

پس آن بیدرفش پلید سترگ به پیش اندر آید چو درنده گرگ. دقیقی.

با دل پاک مرا جامه ناپاک رواست بد مر آنرا که دل و جامه پلید است و پلشت. کسایی.

بیامد پس آن بیدرفش سترگ پلیدی سگی جادوی یرگرگ. فردوسی.

ابر دست آن بیدرفش پلید شود شاه آزادگان ناپدید. فردوسی.

چو روشن شد و پاک طشت پلید بگرد آن که شسته بدش پرینید. فردوسی.

چنین گفت پس با شغاد پلید که اکنون که بر من چنین بد رسید. فردوسی.

نهان دل آن دو مرد پلید ز خورشید روشن تر آمد پدید. فردوسی.

ناید که آن بدنزاد پلید چو این بشنود گوهر آرد پدید. فردوسی.

ای همچو یک پلید و چنو دیده‌ها برون مانند آن کسی که مر او را کنی خبک. لیبی. ^۵

از نید آمد پلیدی جهل پیدا بر خرد چون بود مادر پلید آید پس زو جز پلید؟

ناصرخسرو.

چه خطر دارد این پلید نید عند کأس مزاجها کافور. ناصرخسرو.

آنجات سلیل دهند آنکه کاینجا پلید دانی صها را. ناصرخسرو.

غره مشو بدان که تو را طاهر است نام طاهر نباشد آنکه پلید است و بی ظهور.

ناصرخسرو.

این زشت و پلید و آن به و نیکو آن گنده تلخ و این خوش و بویا.

ناصرخسرو.

ناشنیدستی که پیغمبر چه گفت من شنیدستم ز من باید شنید گفت ایاکم و خضراء الدمن دور از آن پاک ی که اصل آن پلید.

سعود سعد.

ملک او از طعنه خصمان کجا یابد خلل آب دریا از دهان سگ کجا گردد پلید.

معزی.

خاصه که بیشتر مردمان قاروره پلید و ناشسته و اندر خرقة‌های پلید و زشت عرضه کنند. (ذخیره خوارزمشاهی). نقل است که

خلیفه عهد پیش او نماز میکرد و در نماز با محاسن حرکتی میکرد سفیان گفت این چنین

نمازی نماز نبود این نماز را فردا در عرصات چون رکونی پلید برویت باززنند. (تذکره

الاولیاء عطار). و گفت بسا مردا که بمرز رود و پاک بیرون آید و بسا مردا که در کعبه رود و

پلید آید. (تذکره الاولیاء عطار).

چه شود پیش و کم از این دریا خواجه گریا که و گر پلید آید. عطار.

آب بهر آن بیارد از سماک تا پلیدان را کند از خبث پاک. مولوی.

از... باقی نطفه میچکد ران و زانو گشته آلوده و پلید. مولوی.

گر پلیدم و در نظیم ای شهان این نخوانم پس چه خوانم در جهان. مولوی.

با بدان کم نشین که صحبت بد گرچه پاک ی ترا پلید کند. سعدی.

سگ بدریای هفت گانه مشوی که چو تر شد پلیدتر باشد. سعدی (گلستان).

قدر؛ پلید داشتن چیزی. (تاج المصادر بیهقی). هجان؛ مرد پلید. رجل ذقطة؛ مرد

پلید. رجل ذقیط؛ مرد پلید. صَمَن؛ پلید و بد شدن بوی. مَقْدَر؛ مرد پلید. مَقْدَر؛ مرد پلید.

استقذار؛ پلید شمردن. تطبیع؛ پلید گردانیدن چیزی را. مِعْط الذئب مَمْطاً؛ پلید گردید گرگ.

شاطن؛ پلید و بدخوی. عتریف؛ پلید بدکار. عَرُوف؛ پلید بدکار. رجل عارم؛ مرد پلید.

عُغارة؛ مرد سخت پلید. عُقَرَة؛ پلید. هروم؛

1 - Mèche (فرانسوی).

2 - Politique. 3 - Polytymète.

۴ - صاحب غیث گوید کسانی که پلید بجای دال به تای فوقانی نویسد و گویند، خطاست. (آندراج).

۵ - این بیت را به دقیقی نیز منسوب کرده‌اند.

زن پلید بدخوی. عَرَكَة؛ مرد خبیث و پلید. انجاس؛ پلید ساختن. تنجیس؛ پلید ساختن. (منتهی الارب). اَبْدَكَار. شریر. بدعمل. تباہ کار:

بدوگفت خسرو توئی بیگمان

ز تخت پدر گشته ناشادمان

ز دست یکی بدکنش بندهای

پلید و منیفش پرستنده‌ای.^۱ فردوسی.

بود مردی که خدا او را زنی

سخت دانا و پلید و رهنزی.

مولوی.

مگر هنوز یزید پلید در دنیاست

مگر هنوز بناهای جور او بریاست.

عِنْفَص؛ زن پلید تباہ کار. دخن؛ بد شدن خوی

کس. ردی و پلید گردیدن وی. خبیثه^۲ و اعره؛

زن پلید تباہکار. لصوص^۳ دلازمه؛ دزدان پلید

زشت. (منتهی الارب). و آنجا کافران پلید تر و

قوی تر بودند و مضایق بسیار و حصارهای

قوی داشتند. (تاریخ بیهقی). اَكْشَنده. قتال:

ماری پلید؛ خبیث. ماری که زهر آن کشته یا

صعب‌العلاج باشد:

یزد یک دم آن ازدهای پلید

تنی چند از آنها بدم درکشید.

فردوسی.

اَفاسَده و جراحت‌ها، بد را نافع بود (اشق) و

گوشت پلید را بخورد و گوشت پاکیزه

برویانند. (ذخیره^۴ خوارزمشاهی). و اگر ریش

خورنده و پلید باشد آهک آب نرسیده و...

طلی کنند. (ذخیره^۵ خوارزمشاهی). اَفْعَل (ماضی)

یعنی جستجو کرد و تفحص کرد. (آنندراج)

(برهان قاطع).

دیو پلید؛ دیو شریر. دیو بدکار. اهریمن:

ره رستگاری ز دیو پلید

بگردار خوبی بیاید پدید.

فردوسی.

ته شد بگفتار دیو پلید

شنیدی بدبها که او را رسید.

فردوسی.

همی گفت مانا که دیو پلید

بر پهلوان بد که این خواب دید.

فردوسی.

دگر آنکه گفتمی که دیو پلید

دل و راه من سوی دوزخ کشید.

فردوسی.

سخن چون بگوش سیامک رسید

ز کردار بدخواه دیو پلید...

فردوسی.

مکن نیز فرمان دیو پلید

ز فرمان او بر تو این بد رسید.

فردوسی.

همگان لشکر فریشتانند

گرچه دیوان پلید و غدارند.

ناصرخسرو.

پلید زار؛ زانی.

پلید چشم؛ بدچشم. نجیثی العین. (دهار).

پلید خوی؛ بدخوی. بدخلق. تمسح؛ نیک

دروغگوی و سبّته؛ پلیدخوی. (منتهی

الارب).

پلید طبع؛ بدسرشت.

پلی داماس. (پ) [اِخ] پهلوانی در

اساطیر یونانی از اهالی تسالی. وی زور و نیروی شگرف و عظیم داشت و هنگامی که قصد کرد صخره^۶ عظیمی را که افتادن میخواست از سقوط بازدارد در زیر صخره بماند و ببرد.

پلیدور. (پ) [د] [اِخ] نام یکی از فرزندان

پریام پادشاه ترواست. هنگام محاصره تروا

پدر او وی را با خزاین موفور نزد داماد خود

پُلیم تَشْتَر روانه کرد و او وی را بکشت.

پلید زادگی. (پ) [د] [د] (حامص مرکب)

ناپا کزادگی:

اندر پلیدزادگی و پا کزادگی

تو چغز حوض گلخن و من شیم کوثرم.

سوزنی.

پلیدزاده. (پ) [د] [د] (ان مف مرکب / ص

مرکب) ناپا کزاده. مقابل پا کزاده، یعنی

حلال زاده.

پلیدزبان. (پ) [ز] (ص مرکب) آنکه به بد

گفتن از مردمان خوی گرفته. آنکه دشنام

بسیار گوید. آنکه عادت به دشنام و بدگویی

دارد. بدزبان. ناسزا گوئی. زشت گوئی. بددهن.

فحاش. بذی اللسان. پس مردی برخاست و

گفت من دروغزن و پلیدزبانم دعا کن تا

خدای تعالی این زبان از من ببرد. پیغمبر صلی

الله علیه و سلم او را دعا کرد. (ترجمه طبری

بلعمی). الجلاعة؛ پلیدزبان شدن. (تاج

المصادر بیهقی). الجملة؛ زن پلید زبان.

(ربنجی). دقراة؛ مرد کوتاه بالای پلیدزبان.

ذَعْمَطَة؛ زن پلیدزبان. شبوة؛ زن پلیدزبان.

(منتهی الارب). یسوة؛ زن پلیدزبان

بیرون آمده از شوی بغدا. ضابص و ضیص؛

پلیدزبان. طمل؛ مرد پلیدزبان شوخ چشم

بی باک. صحاب؛ مرد درشت آواز پلیدزبان.

عِفْص؛ زن پلیدزبان کم حیا... عَنْفَقِر؛ زن

پلیدزبان. مُدْنَخ؛ بسیار پلیدزبان. همری؛ زن

با بانگ و فریاد و درشت آواز پلیدزبان.

عِفْص؛ زن تند و پلیدزبان بی شرم. جِرْبانَة؛

زن بسیار فریاد پلیدزبان. رجل غظیان؛ مرد

فاحش پلیدزبان. (منتهی الارب).

پلیدزبانی. (پ) [ز] (حامص مرکب)

بدزبانی. دشنام گوئی. ناسزا گوئی. بدگوئی.

بددهنی. زشت گوئی. فحاشی. جلاعت.

(تاج المصادر بیهقی). طُمولت. (منتهی

الارب).

پلید شدن. (پ) [ش] [د] (مص مرکب) پلید

گردیدن. ناپا ک شدن. شوخن شدن. چرک

شدن. پلشت شدن. رجس. (تاج المصادر

بیهقی). قدر. (تاج المصادر). قذارت. (منتهی

الارب). رجاست. نجس شدن. (تاج

المصادر). نجاست. تنجس. (زوزنی) (منتهی

الارب). خبائت. (دهار) (تاج المصادر

بیهقی). طَرَم الماء؛ پلید شد آب. (منتهی

الارب).

الارب). نجس. نجاست. ناپا ک و پلید گردیدن. (منتهی الارب).

پلید کار. (پ) [ص مرکب] زنا کار. زانی.

زانیه. (مذهب الاسماء). قحبه. روسپی. جلب.

(زمخشری). بدکار. بغی. عاهر. عاهره (زن).

سُناح.

پلید کاری. (پ) [حامص مرکب] زنا.

(دهار) (مذهب الاسماء) (مجمل اللغه).

تهکاری.

پلید کردن. (پ) [ک] [د] (مص مرکب) آلوده

و ناپا ک کردن. شوخن کردن. چرک کردن.

نجس کردن. انجاس. تنجیس. (دهار).

اخبث. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

پلیدن. (پ) [د] (مص) مخفف پالیدن است که

بمعنی جستجو کردن و تفحص باشد. (برهان

قاطع). پیروهش کردن. تجسس کردن.

اَهْت بجانئ درشدن. خزیدن؛ دزد [در

تاریکی شب] هر چند حیلہ کرد چیزی

ن توانست دزدید به طویلہ پلید که ستوری نیکو

بگیرد آن شب شیری در میان ستوران درآمده

بود. دزد دست بر پشت ستوران می نهاد تا هر

کدام فریه تر باشد ببرد از قضا دست بر پشت

شیر نهاد و از دیگر ستوران فریه تر بود.

(سندبادنامه).

پلیدناک. (پ) [ص مرکب] آلوده به

پلیدی. ناپا ک؛ اعذار؛ پلیدناک شدن جای.

(منتهی الارب).

پلیدی. (پ) [حامص] ناپا کی. شوخی.

شوخنگی. وزن. اُریخ. چرک. فز. رجس.

قُذَر. و سَخ. قذارت. رَجاست؛ همه پلیدی ها را

با آب شویند و پلیدی آب از هیچ چیز شسته

نشود. (از مجموعه امثال طبع هند). قَشَف؛

پلیدی پوست. ریذة؛ هر پلیدی. (منتهی

الارب). اَلْ رُبانَة. آخال. آشفال. (در تداول

عوام). آل آشفال (در تداول عوام). خَماش.

خماشه. خاش. خس و خاش. خاش و خس.

خاشاک. خا کروبه^۷ هواتی به این تدرستی و

پاکیزگی بسبب نجار پلیدیا که اندر شهر

هست هوا ناخوش و زیانکار میشود. (ذخیره^۸

خوارزمشاهی). اَسواد زانئ. خبث. ریم؛

پلیدی را چنان بیندازد که آتش پلیدی سیم

را. (تفسیر ابوالفتوح ج ۲ ص ۱۹ س ۲).

انجاست. خبثه. خبث. خبث. (دهار).

خبائت. گوه. گه. سرگین آدمی. برزاز. غافظ.

نجو. طوف. رجبع. طمة. سخیمه. قَذَح. قحمة.

دبوقا. دَخْص. مَلعنة. رُجس. رجس. رگس.

رَجس. رَجس. (منتهی الارب). عَنزرة.

(دهار). عاذر. عاذرة. فضلة. ثقل. ذوالیطن.

(منتهی الارب)؛ نوح بفرمود تا آنکس که با

۱-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۲-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۳-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۴-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۵-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۶-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۷-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۸-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۹-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۱۰-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۱۱-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۱۲-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۱۳-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۱۴-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۱۵-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۱۶-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۱۷-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۱۸-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۱۹-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۲۰-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۲۱-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۲۲-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۲۳-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۲۴-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۲۵-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۲۶-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۲۷-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۲۸-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۲۹-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۳۰-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۳۱-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۳۲-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۳۳-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۳۴-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۳۵-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۳۶-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۳۷-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۳۸-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۳۹-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۴۰-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۴۱-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۴۲-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۴۳-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۴۴-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۴۵-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۴۶-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۴۷-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۴۸-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۴۹-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۵۰-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۵۱-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۵۲-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۵۳-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۵۴-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۵۵-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۵۶-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۵۷-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۵۸-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۵۹-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۶۰-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۶۱-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۶۲-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۶۳-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۶۴-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۶۵-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۶۶-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۶۷-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۶۸-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۶۹-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۷۰-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۷۱-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۷۲-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۷۳-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۷۴-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

۷۵-ن: پلید و منش فاش پرستنده‌ای.

وی بکشتی اندر بودند آن روز روزه داشتند و این دو خلق زیادت که از کشتی بیرون آمده بودند یکی خوک بود و یکی گربه ایسان بزمن بر نبودند پیش از طوفان و خدای تعالی ایشان را بکشتی اندر آفرید زیرا که در کشتی سرگین با پلیدی مردم بسیار شد و گند خاست و مردمان بی طاقات شدند نزدیک نوح رفتند و گفتند که ما را اندر این گند طاقات نماند دست به پشت پیل فرومالید خوک از کون پیل بیرون جست و آن پلیدیها همه بخورد و آن گند بشد... (ترجمه طبری بلمعی).

بیفکنی خورش پاک را ز بی اصلی
بیاکتی به پلیدی جو ماکیان تو کز آرا^۱.

بهرامی.

خورند از آنکه بماند زمن ملوک زمین
تو از پلیدی و مردار پر کنی زاغر. عنصری.
چون ابریه رفت آن خانه را ببند آنجا نجاست
را دید گفت کرا زهره آن بود که این پلیدی
کرده است. (قصص الانبیاء ص ۲۱۳). (زحل)
دلالت کند بر... رود کانی و پیشیار و پلیدی.
(التفهیم).

این خورد گردد پلیدی زو جدا
و آن خورد گردد همه نور خدا. مولوی.
پلیدی کند گربه در جای پاک
چو زشتش نماید بیوشد بخاک. سعدی.

خرء، پلیدی مردم و ستور و جز آن. خرءه؛
ریدن و پلیدی انداختن. خرء، ریدن و پلیدی
انداختن. خراءه؛ ریدن و پلیدی انداختن.
صص الصبی؛ حدث کودک و پلیدی آن.
خنوء؛ پلیدی مردم و ستور و جز آن. طئاً طئاً؛
پلیدی افکندن. سلح سلحاء؛ سرگین کرد. مَتَر
بَسَلِحِهِ مَتَرًا؛ پلیدی انداختن. مَتَحْ بَسَلِحِهِ
مَتَحًا؛ پلیدی انداختن. طاف طوفاً؛ پلیدی
انداختن. اطیاف؛ پلیدی انداختن. لئاً؛ پلیدی
انداختن. قمصه؛ پلیدی انداختن یکبار.
جَلَّالَةٌ؛ ماده گاو پلیدی خوار و فی الحدیث،
نهی عن لبین الجلاله. تنس؛ پلیدی و سرگین
انداختن. قَهَّه و قَهَّقَه؛ پلیدی کودک. قَمُوص؛
پلیدی مردم و جز آن. عَرَّه؛ پلیدی مردم.
عَفَّارَةٌ؛ خبیثی و پلیدی. هجانه؛ خبیثی و
پلیدی. عَرَّه؛ پلیدی شتر مرغ و پرند. فضع؛
پلیدی انداختن. جمع؛ پلیدی مردم.
جمعوس؛ پلیدی مردم و غیر آن. (منتهی
الارباب). || (حامص) فسق (مجازاً). خبث
نفس. شر. بدکاری. تباه کاری. بدکرداری.
دریقا مسلمانیا که از پلیدی نامسلمانی اینها
بایست کشد. [احمدبن ابی داود در باب آفتین
گوید]. (تاریخ بیهقی ج ۱ ادیب ص ۱۷۳).

چون شهره شود عروس مصوم
پاکی و پلیدیش چه معلوم. امیر خسرو.
عَلَه؛ پلیدی نفس و پلیدنش گردیدن. قدور؛
زن کناره کش از مردان و پا کیزه و دور از

پلیدیها و مرد کناره گزین. عَسَجَرَه؛ بدی و
پلیدی. دَعَرَه؛ تباهی و فسق و پلیدی. دَعَرَه و
دَعَرَه؛ تباهی و فسق و پلیدی. دَعَارَه؛ تباهی و
فسق و پلیدی. (منتهی الارباب). || (ل) نوعی از
خرزبه و در فرهنگ بعد از یای اول نون ساکن
زیاده کرده و الله اعلم. (فرهنگ رشیدی). و
نیز رجوع به پلیدی شود.

پلیدی کردن. [پ ک د] (مص مرکب)
ریدن. ریستن. تَفُوط. غانظ کردن. تَطْفُش.
طفش. طفس؛ اکبار؛ پلیدی کردن کودک.
تجمس؛ پلیدی کردن. (منتهی الارباب).

پلیدی ناکه. [پ] (ص مرکب) آوده به
نجاست. سرگین آوده.

پلیس. [پ] (ل) در اصطلاح بنایان،
ناهمواری.

پلیس. [پ] (فرانسوی، ل) لفظ فرانسوی که
در فارسی بمعنی پاسیان اداره شهربانی
(نظمیه) و گناه بمعنی آن اداره شهربانی
استعمال میشد. عس. محتب.

پلیس. [پ ل] (لخ) نام نهری است در
کشور آلمان. این نهر از ساکس شروع شده رو
به شمال جاری میشود و پس از طی
۱۱۰ هزار گز به رودخانه الستر بلاتش
میریزد. (قاموس الاعلام ترکی در ماده
پلایسه).

پلیست. [پ] (فرانسوی، ل) جنسی از
حشرات هیمنو پتر نیش دار از خانواده
وسپیده و آن زنبوری است طویل با شکم
بیزی برنگ سیاه یا سمر.

پلیس مخفی. [پ م] (ترکیب وصفی، ل)
مرکب) کار آگاه. (از لغات فرهنگستان).
عس و محتبی که لباس خاص ندارد تا
شناخته نشود. و پلاکی که در بغل دارد گاه
ضرورت ارائه کند.

پلیسن. [پ س] (لخ) ^۵پُل. ادیب معاصر
لوتی چهاردهم متولد در بزیه. در ۱۶۲۶م. نظر
برایطه بافو که پس از آنکه وی مورد خشم
شاه گردید، پلیسن در دفاع از او
یادداشت‌های فصیح و حاکی از جرأت و
جسارت نگاشت و مدت پنج سال در زندان
باستیل بسر برد ولی در آخر لوتی چهاردهم او
را به عنوان وقایع نگار خویش برگزید. وی
مؤلف تاریخ آکادمی (آکادیمیا) فرانسه
است. و در ۱۶۹۳ درگذشت.

پلیسه. [پلی / پ س] (فرانسوی، ص)^۶
جامه یا خیاطی بانورد یعنی چین دار.

پلیسیه. [پ سسی] (لخ) ^۷ژان ژاک. دوک
مالاکف، فرمانده قوای فرانسه، مولد مارن
(ایالت سن سفلی) او فاتح سباستوپل است و
به سفارت به لندن مأمور گشت و پس از آن
حاکم کل الجزیره شد. مولد او بسال ۱۷۹۴ و
وفات در ۱۸۶۴م. و صاحب قاموس الاعلام

ترکی گوید: پلیسه نام یکی از مارشال‌های
فرانسه است... وی در ضبط الجزائر شجاعتی
به کمال نشان داد و در آنجا بدرجات عالیه
رسید. در محاربه کریمه سردار کل نیروی
فرانسه بود و مالاکف را ضبط کرد و از این رو
حائز عنوان دوک مالاکف گردید و به رتبه
مشیری ترفیع یافت سپس به ریاست ثانی
مجلس اعیان و سفارت لندن و بالاخره به
فرمانداری الجزائر رسید و در همین
مأموریت درگذشت.

پلی فم. [پ ف] (لخ) ^۸در اساطیر یونانی
نام عفرتی از سیکلپاها است که از نپتون
رَب النوع دریا و یک پری بنام تومه بوجود
آمده و بدنی بسیار جسیم و چهره‌ای بغابت
زشت و مهیب داشت و تنها دارای یک چشم
بود و در سیسل در مغازهای واقع بر کنار دریا
مزیست. خوراک وی گوشت آدمی و شیر
گوسفندانی بود که در چمن‌ها می‌چرانید.
اولیس بعد از آنکه کشتی وی بشکست در
همین ساحل، بچنگ آن عفرت گرفتار شد.
وی بقول همر یا میخی چشم پلی فم را کور
کرد و به چابکی از چنگ او بگریخت.
(قاموس الاعلام ترکی در کلمه پولیفم).

پلیکرات. [پ] (لخ) ^۹پسلوکراتس. جبار
شهر شماس. در حدود ۵۳۲ ق. م. اقتدار
فراوان یافت چنانکه کوجیه پادشاه ایران و
آمریس فرعون مصر با وی از در اتحاد
درآمدند سرانجام حاکم سارد او را دستگیر
ساخته بر دار زد. (۵۲۱ ق. م.). (از حواشی
تمدن قدیم بقلم فلسفی). در قاموس الاعلام
ترکی (کلمه پولیکرات) آمده است. پولیکرات
نام پادشاهی است که از سال ۵۳۵ تا سنه
۵۲۴ ق. م. در سیسام (؟) (شامس؟) سلطنت
کرد و صاحب ثروت و اعتباری فراوان گردید
و بسیاری از جزائر واقع اطراف ملک خود را
بضبط آورد. او حامی علوم و فنون بود و
بدرجه‌ای اقتدار و احترام پیدا کرد که
پادشاهان ایران و مصر به اتفاق وی مایل
شدند و بالاخره به هوس جهانگشائی
خواست یونیه (ایونی) یعنی سواحل غربی
اناطولی را تصاحب کند ولی والی ایران در
شهر سارد او را اسیر کرده به دار کشید. گویند
در هر کار بختیار بود و به هرچه دست
می‌یازید کامیاب می‌شد از این رو برای دفع

۱- ن: بی‌کنتی به پلیدی تو ماهیان به کزار.
2 - Police. 3 - Pleisse.
4 - Poliste. 5 - Pellisson, Paul.
6 - Plissé.
7 - Pélissier, A. Jean - Jacques.
8 - Polyphème.
9 - Polycrate.

است بنام دوونپورت. (قاموس الاعلام ترکی).

پلیموث. [پل / پ] (بخ) ۱۳ نام قصبه‌ای است دارای اسکله در جمهوریت ماساچوست. از کشورهای متحد امریکا. این قصبه در ۵۶ هزارگزی جنوب شرقی ستن در ساحل اقیانوس اطلس واقع شده و دارای ۷۰۰۰ سکنه است. و آن نخستین قصبه‌ای است که انگلیس‌ها در آمریکای شمالی تأسیس کردند. (قاموس الاعلام ترکی در کلمه پلیموث).

پلیمه. [پ م / م] (ص) معتدل (در هوا). نه گرم و نه سرد؛ هوایی پلیمه؛ هوایی نه گرم و نه سرد. [انیمی یا بر و نیم صحو (آسمان).

پلین. [] (بخ) قریه‌ای است در یک‌فرسنگی جنوب رام‌هرمز. (فارس‌نامه ناصر).

پلین. [پل / پ] (بخ) کانیوس پلینیوس سکوندوس ۱۲ معروف به پلین بزرگ. عالم طبیعی و نویسنده رومی مولد، کم ۱۵ در عصر تی‌بر سال ۲۳ م. متوفی در زمان تیتوس بسال ۷۹. وی در سپاه روم به خدمت پرداخت و از جنگهای روم کتابی در فن پرتاب کردن زوبین هنگام سواری به یادگار گذاشت و هم کتابی در ۲۰ جزء راجع به جنگهای روم در زمانی تألیف کرد و نیز کتابی بنام استودیوسوس ۱۶ برای آموختن فن خطابه به خواهرزاده خویش پلین کوچک و دیگر کتابی در کلمات مشکوک و تاریخی در ۳۱ جزء و بالاخره تاریخ طبیعی در ۳۷ جزء و آن کتابی است بسیار مهم و تنها تألیف او که به ما رسیده است همین کتاب است. نرون امپراطور او را به اسپانیا فرستاد و او هنگامی که در سال ۷۹ م. آتش‌فشانی وزوو شروع شد در یاسالار جهاز می‌سن بود و بر خلاف نامه‌های صریح و دقیق پلین کوچک جمعی گفته‌اند که او در قلعه وزوو در راه خدمت به علم جان سپرد و این گفته‌ای داستانی و دور از صحت است او در واقع فدای وظیفه‌شناسی و بشردوستی گشت و ضمناً مشاهدات خود را در کیفیت امر آتش‌فشانی نیز یادداشت میکرد و بمحض اینکه خطر ظاهر شد او با

پلیک‌ینان. [پ] (بخ) ۶ قوم ایتالیایی مرکزی قدیم (سامنیوم) در مشرق روم که اکنون به ناحیه شیته‌تی موسوم است. این قوم از طوایف پلاز یعنی اهالی قدیم ایتالیا بودند. (از قاموس الاعلام ترکی در کلمه پلینی).

پلیل. [پل / پ ل ی] (بخ) ۷ ترانه‌ساز ۸ متولد در روپرشتال نزدیک وینه. مؤسس کارخانه معروف پیانوسازی در پاریس (مولد ۱۷۵۷ م. وفات ۱۸۳۱ م.). پسر وی کامیل پلیل نیز پیانوساز بود و در اشتراسبورگ به سال ۱۷۸۸ م. متولد شد و در ۱۸۵۵ م. وفات کرد ماری پلیل زوجه کامیل پلیل نیز پیانونواز قادری بود که در پاریس به سال ۱۸۱۱ م. متولد شده و در ۱۸۷۵ م. وفات کرده است.

پلیله. [پ ل] (ل) بمعنی بلیله است. (آندراج). رجوع به بلیله شود.

پلیم. [پ] (ل) رجوع به شون شود.

پلیم‌دشت. [پ د] (بخ) نام کوهی از سه‌هزار تنکابن و آن یکی از ییلاقهای مردم تنکابن است. (سفرنامه مازندران و استراباد رابینو ص ۱۵۳ و ۲۱).

پلیمنستر. [پ ن ت] (بخ) ۹ در قاموس الاعلام ترکی (کلمه پلیمنستر) آمده است: نام پادشاه شبه‌جزیره تراکیه یعنی سرزمین گالی پولی است او با ایلیونه دختر پادشاه پریام ازدواج کرد و قبل از ضبط تروا، پریام خزاین خویش را بهمه‌راهی پسر خود پولیدور نزد وی فرستاد پلیمنستر برادر زن خود را بکشت و خزائن را به ضبط آورد. هکویه زن پریام پس از خرابی تروا از این داماد انتقام گرفت. یعنی چشمهای او را کور کرده و فرزند وی را بکشت.

پلیمنی. [پ] (بخ) ۱۰ در اساطیر یونان الهه اشعار غنائی است. شکل او را در حال تفکر انگشت‌بدهان تصویر میکردند. (قاموس الاعلام ترکی در کلمه پولینیا).

پلیموث. [پل / پ] (بخ) ۱۱ نام شهر و اسکله‌ای است در ایالت دون ۱۲ از انگلستان. این شهر در میان خلیجی بزرگ در مصب نهر پلیم در ۴۳۶ هزارگزی جنوب غربی لندن واقع است. دارای ۲۱۰۰۰۰ سکنه و لنگرگاه نظامی بزرگ و محکم مرکب از چهار قسمت و استحکامات کامل و یک فانوس بحری بزرگ هست و راه‌آهن این شهر را به لندن متصل می‌سازد. در این شهر تماشاخانه زیبا، و بیمارستان و دو سربازخانه بزرگ نیز موجود است. و دانشگاه آن به آئنه موسوم است و مدرسه بحریه و یک رصدخانه و یک کارخانه بحری نیز دارد. این کارخانه مشتمل است بر کارگاههای کشتی‌سازی و جایگاه اداره امور دریائی و آن در ابتدا یکی از محلات شهر بوده

چشم‌زخم یک حلقه انگشتی گرانهای خود را بدریا افکند اما بخت همایون وی آن را نیز در شکم یک ماهی بخود وی بازگردانید.

پلیک‌سوا. [پ س] (بخ) قریه‌ای در ناحیه کسگر در گیلان.

پلیکسن. [پ س] (بخ) ۱ نام دختر پریام پادشاه مشهور تروا که در محاصره تروا اسیر شد و اخیلوس شیفته جمال وی گردید و با موافقت دوستان و یاران میخواست که با او ازدواج کند اما پسر پریام به وی مهلت نداده او را با عروس مرگ هم‌آغوش ساخت پولیکسن نیز از یاس خود را بکشت و بنا به روایت دیگر پیروس پسر اخیلوس س روی را روی قبر پدر خود ببرد. (قاموس الاعلام ترکی در کلمه پولیکسته).

پلیکلت. [پ ل ل] (بخ) ۲ یکی از مشاهیر معماران مجسمه‌ساز یونان باستان مولد ۴۸۰ ق. م. در شهر سیکیونه یا آرگوس. مشهورترین آثار وی پیکر بسیار بزرگ یونون (ژون) بوده که رو و سینه و بازوهای آن از عاج و جامه‌های آن تماماً از زر بود. او کتابی در ترکیبات بدن انسانی کرد. و مجسمه موسوم به قانون که تصویر کامل تن آدمی بود ساخت. (قاموس الاعلام ترکی در کلمه پولیقت).

پلی‌کو. [پ ل ل ک] (بخ) سیلیو. ادیب ایتالیائی. متولد در سالوس. وی مدت نه سال در زندان سیل‌برگ ۳ بسر برد و در آنجا کتاب جانگداز «حسب‌های من» ۴ را نوشت. صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید: پلیکو از ادبای مشهور ایتالیاست مولد ۱۷۸۹ م. و وفات ۱۸۵۴ م. وی در شهر لیون علوم وقت را فراگرفت. در اوایل حال به معلمی زبان فرانسه اشتغال ورزید و سپس با جمعی از دوستان به قصد نشر افکار آزادی‌خواهی روزنامه‌ای تأسیس کرد و دولت اطرش آن را توقیف کرد. در همان اوقات چند تراژدی نیز نوشت در سال ۱۸۲۰ م. هنگام ظهور حوادث و اختلال در ناپل و یه‌من به تهمت دخالت در شورش و انقلاب توقیف و محکوم به اعدام شد ولی این مجازات به پانزده سال قایق‌رانی تبدیل گردید. او نه سال در اسپیلبرگ محبوس بود سپس رهائی یافت. وی زندانی شدن خود را بصورت داستانی بنگاشت و آن را به حبیات من ۵ موسوم ساخت. در زندان چند تراژدی مأخوذ از تاریخ ایتالیا و چند منظومه دیگر نوشت بعد از رهائی در کتب عزلت مشغول مطالعه شد. اکرم بک از ادبای معروف عثمانی اثر موسوم بزندان شدن من را از ترجمه فرانسه بترکی ترجمه کرده است. (قاموس الاعلام ترکی). و نیز رجوع به پل لیکو شود.

- 1 - Polyxène.
- 2 - Polyclète.
- 3 - Spielberg.
- 4 - Mes prisons.
- 5 - Le mie Prigioni.
- 6 - Peligniens.
- 7 - Pleyel, Ignace.
- 8 - Compositeur (فرانسوی).
- 9 - Polymnestor.
- 10 - Polymnie.
- 11 - Plymouth.
- 12 - Devon.
- 13 - Plymouth.
- 14 - Pline l'Ancien. Le Naturaliste (Caius Plinius Secundus).
- 15 - Côme.
- 16 - Studiosus.

صاحب الطلسمات تألیف کردم از این قرار: کتاب زحل، کتاب المریخ، کتاب الشمس الاکبر، کتاب الشمس الاصغر، کتاب الزهرة، کتاب عطارد، کتاب القمر الاکبر، کتاب الاعراض، کتاب يعرف بخاصية نفيه، کتاب العشي، و در عنوان «معزین و مشعبدین و غیره» آرد^{۱۹}: «پلیناس حکیم از مردم طوانه از بلاد روم است و گویند او نخستین کسی است که در باره طلسمات سخن گفته است و کتاب او در باب طلسم‌هایی که در شهر

روان و در قسمتی بد تشخیص داده‌اند - انتهی. صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید: پلین از مشاهیر حکمای طبیعی و در حکم موجود تاریخ طبیعی است در سال ۲۵ م. در شهر کومه و یا ورونه از ایتالیا متولد شد. در مبادی حال در زمرة سربازان بود سپس به شغل قضاوت اشتغال ورزید و ضمناً به علوم و ادبیات پرداخت. بعدها متصدی پاره‌ای از مأموریتها گردید. در سال ۶۸ فرماندار اسپانیا و در سنه ۸۴ سردار نیروی دریائی مینه شد. تمام اوقات فراغت خود را صرف کنجکاوای در علوم و فنون می‌کرد و شوق عجیب به علم و دانش داشت. کتاب رفیق سفر و انیس پلین و بستر وی بود و بالاخره در راه همین عشق جان داد. هنگام اشتغال کوه آتشفشان وزوو در سنه ۷۹ م. برای کنجکاوای و مشاهده آتشفشان به کوه نزدیک شد و از خطر نهراسید تا از تأثیر سوء گازهای مهلک به هلاکت رسید. کتابهای متعدد در علم حقوق و تاریخ نگاشته است ولی نسخ آنها مفقود است فقط یک تألیف او راجع به تاریخ طبیعی موجود است. این کتاب را در ۳۷ فصل مرتب ساخته و در حقیقت مجموعه‌ای از فنون مختلفه پرداخته است. در اینجا از احوال زمین و علم جو، و جغرافیا، و هیأت و نباتات و حیوانات و معادن و مفردات طبی و حتی نقاشی و مجسمه‌سازی بحث کرده است و اگر چه این تألیف از نقص و عیب خالی نیست لکن طلاقت و فصاحت بیان مؤلف تلافی آن نقائص را میکند. وی عالم طبیعت را مانند بوفن مصور و مجسم ساخته است و این کتاب مکرر طبع و نشر و به اکثر السنه ترجمه شده است... - انتهی. پلین (پلینوس) را در بعض منابع اسلامی با ابولونیوس (پلینوس و پلینس) و پلیناس) اشتباه کرده‌اند. رجوع به پلینوس شود. دوست عزیز فاضل جوان من آقای دکتر محمد معین را تتبع و تحقیقی انبیب در ترجمه پلیناس است که در مجله دانش طبع رسیده و اینک ما آن را از آنجا نقل میکنیم:

نامها و القاب مختلف - در کتابهای پارسی و تازی: نام دو تن از دانشمندان قدیم به اشکال «پلیناس»^۲، «پلیناس»^۳، «پلینوس»^۴، «ابلینوس»^۵، «پلینس»^۶، «ابولونیوس»^۷، «ابلینوس»^۸، «ابولونیوس»^۹ و «ابولونیوس»^{۱۰} آمده است، و اغلب، او را به لقب «حکیم»^{۱۱} و گاه «صاحب‌الطلسمات»^{۱۲} و زمانی «مطملم»^{۱۳} و «جادو»^{۱۴} و هنگامی ابلینوس یا ابولونیوس «نچار»^{۱۵} یاد کرده‌اند^{۱۶}.

ماخذ تازی - ابوالفرج محمدبن اسحاق الندیم در «الفهرست» مؤلف بسال ۳۷۷ در ترجمه «جابرین حیان» آرد^{۱۸}: «جابر گفت... من سپس ده کتاب برآی و عقیده پلیناس

کشتی‌های خود برای نجات کسانی که در خطر بودند به ساحلی که مورد تهدید بود نزدیک شد لکن نتوانست آنان را رهائی بخشد زیرا دریا کشتی‌ها را بطرف ساحل میراند و مانع حرکت آنها بود. وی در استابی^۱ در خانواده آشنائی که میخواست افراد آن را نجات دهد فرود آمد و آنجا پس از گذراندن شب و روزی پر بیم و اضطراب از اثر بخارهای گوگرد بخیه ببرد. پلین مردی سخت پرکار بود ولی به انتقاد اخبار و روایات توجه نداشت. تاریخ طبیعی او که علاوه بر علوم طبیعی شامل علم فلک و طبیعیات بمعنی اخص (فیزیک) و جغرافیا و کشاورزی و بازرگانی و پزشکی و صنایع است اقتباسات مفصل و گرانبائی از بیش از دو هزار کتاب که عده معدودی از آنها در دست است میباشد. پلین قصص و خرافات علمی را بدون تحقیق پذیرفته است مع ذلک دانشمندان بزرگ مانند بوفن تاریخ طبیعی وی را ستوده‌اند و در کتاب وی نظریات و آراء هوشمندانه در شرح بسیاری از امور دیده میشود. مبنای فلسفه او بر بدبینی و اقوال وی به حزن و غم مقرون است چه او پیوسته به طبیعت انسان و خدا تعرض می‌کند. در ایران باستان. (ج ۱ ص ۷۹) آمده است: ... عالم مذکور کتابهای بسیار نوشته که بقول پلین کوچک عددهاش از یکصد و شصت تجاوز میکند ولی این کتابها مفقود گشته و فقط سی و هفت کتاب او موسوم به تاریخ طبیعی^۲ تا زمان ما باقی مانده. میتوان گفت که این کتابها دائره المعارف عهد قدیم است زیرا کتب مزبور پر است از همه گونه اطلاعات (گیاه‌شناسی، حیوان‌شناسی، علم احجار، ستاره‌شناسی، طب، فیزیک، جغرافیا، شناسائی احجار کریمه و غیره). خود مؤلف گوید که برای تألیف این کتابها دوهزار کتاب خوانده و بیست هزار یادداشت کرده. در این کتابها او اسامی ۳۲۷ نویسنده یونانی و ۱۴۶ نویسنده رومی را ذکر میکند و چون نوشته‌های اینها غالباً مفقود شده از این حیث هم کتابهای پلین بزرگ، مهم است. از کتب مزبوره ۳۷ کتاب را پلین در ۲۷ م. به تیتوس امپراطور روم هدیه کرد. اهمیت این کتابها برای تاریخ عهد قدیم از این حیث است که اطلاعاتی در باب ممالک مختلفه مشرق قدیم و ایران میدهد. راجع به متدرجات کتب او باید گفت تمامی آنچه را که نوشته نمیتوان صحیح دانست ولی از شخصی هم که خواسته از همه چیز حرف بزند نمیتوان متوقع بود که هر چه نوشته صحیح باشد. انشاء او بعقیده محققان در نوشته‌های او مختلف است یعنی آن را در بعض جاها منقلب و پیچیده در برخی

1 - Stabies.

2 - Historia Naturalis.

۳- رجوع شود بتاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۵۰۶ و ۵۲۷ و ج ۲ ص ۱۰۰۸ و ۱۰۷۶ و ۱۴۵۶ و ۱۵۱۶ و ۱۶۰۸ و ۱۹۰۸ و ج ۳ ص ۲۰۶۶ و ۲۱۱۳ و ۲۲۰۷ و ۲۲۰۸ و ۲۶۲۸ و ۲۶۴۴ و ۲۴۵۸ و ۲۴۶۶ و ۲۴۵۵ و ۲۶۸۷ و ۲۶۹۷ و ۲۶۹۸.

۴ - Balinās (مجمعل التواریخ و القصص ج بهار ص ۱۲۹؛ هفت بیکر نظامی ج وحید ص ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۷، ۲۷۴ و ۲۷۶؛ الفهرست ابن الندیم ج مصر ص ۵۰۳؛ کشف الظنون ج ۱ ص ۲ ص ۲۸۶؛ تحفة حکیم مؤمن ج ۱ ص ۱۲۷ ه. ق. ص ۱۰؛ برهان قاطع و قاموس الاعلام ترکی).

۵ - Boloniās (معجم البلدان یا قوت، ذیل: پلیناس).

۶ - Balinus (تاریخ الحکماء فقط ج لیبک ص ۳۱۶؛ الفهرست ص ۳۷۳ و ۳ و دائره المعارف اسلام، ذیل: پلینوس).

۷ - تاریخ الحکماء صص ۶۱-۶۲؛ الفهرست ص ۳۷۳.

۸ - Balis (دائره المعارف اسلام ذیل: پلینوس).

۹ - تاریخ الحکماء ص ۶۴.

۱۰ - تاریخ الحکماء ص ۶۱.

۱۱ - Abulunius (مختصر الدول ابن العبری ج بیروت ص ۶۳).

۱۲ - معجم البلدان ذیل: پلیناس و عیون الانباء ج ۱ ص ۷۳ و برهان قاطع ذیل: پلیناس.

۱۳ - معجم البلدان ذیل: پلیناس و عیون الانباء ج ۱ ص ۷۳ و مجمل التواریخ ص ۴۸۸، و در شرفنامه نظامی ص ۲۲۳. صاحب طلسم.

۱۴ - مجمل التواریخ و القصص ص ۱۴ و ۱۲۹. ۱۵ - تاریخ الحکماء ص ۶۱ و ۶۴؛ مختصر الدول ص ۶۳.

۱۶ - شرفنامه ج وحید ص ۲۴۵.

۱۷ - ظ-نچار» عنوانی بوده که بمهندسان عالمیقام نیز اطلاق میشده است چنانکه ابن العبری هم «ابولونیوس» و هم «اولقیدس» را، که هر دو مهندس بودند، بلقب نچار خوانده است (مختصر الدول ص ۶۳) و خاقانی بعکس، پدر خود «علی نچار» را «مهندس» نامیده.

شیخ مهندس لقب، پیر دروگر علی کازر و اقلیدسند عاجز برهان او

(دیوان ج عبدالرسولی ص ۳۷۴).

۱۸ - الفهرست ص ۵۰۳.

۱۹ - همان کتاب ص ۴۳۴.

خویش و کشورهای پادشاهان عمل کرده، معروف و مشهور است». و نیز ابن‌الندیم در ذکر «ابولونیوس» گوید: «ابولونیوس، صاحب کتاب المخروطات، بنوموسی در اول کتاب المخروطات گفته‌اند که بلنیوس از مردم اسکندریه بود، و نیز یاد آور شده‌اند که کتاب وی در مخروطات بمللی فاسد شده بود، از جمله به علت صعوبت [قرائت] نسخه و ترک استقصاء (دانشمندان) جهت تصحیح آن، دوم بدان جهت که کتاب کهنه شده و ذکر آن از میان رفته، و اجزاء وی در دست مردم پراکنده بود، تا مردی در عسقلان ظهور کرد بنام «اوطوقیوس»^۲ و او در علم هندسه سرز^۳ بود. و بنوموسی گفته‌اند که او را کتابهای نیکو در علم هندسه است که البته هیچیک از آنها به ما نرسیده است و چون از کتاب (مزبور) آنچه میسر بود گرد آمد، چهار مقاله آنرا اصلاح کردند، و هم بنوموسی گویند که (اصل) کتاب هشت مقاله بوده است، و از آن هفت مقاله و بخشی از مقاله هشم موجود است و چهار مقاله نخستین را هلال‌بن ابی‌هلال^۴ الحمصی به مراقبت احمدبن موسی ترجمه و سه مقاله دیگر را ثابت‌بن قره‌الحرانی به عربی نقل کرده است، و از مقاله هشم چهار شکل در دست است. و او راست: کتاب المخروطات هفت مقاله و بخشی از مقاله هشم، کتاب قطع الخطوط علی نسبة دو مقاله، کتاب فی‌النسبة المحدودة^۵ دو مقاله که نخستین را ثابت اصلاح کرده و مقاله دوم بعبری نقل شده و نامفهوم است؛ کتاب قطع السطوح علی نسب یک مقاله، کتاب الدوائر العماسه، و ثابت‌بن قره‌گوبید که او را نیز مقاله‌ای است در باب اینکه دو خط چون بمقدار کمتر از دو زاویه قائمه اخراج شوند، یکدیگر را تلاقی کنند.^۶ ابوالحسن جمال‌الدین علی‌بن یوسف قفطی (۵۶۸-۶۲۶ ه. ق.) در «تاریخ الحکماء» گوید^۷ «کندی در رساله خویش «در اغراض کتاب اقلیدس» آرد که این کتاب را شخصی بنام «ابلیس النجار» تألیف و آن را بر پانزده قول بخش کرده است... و هم قفطی در زمره کتب «ثابت‌بن قره» آرد^۸: «اصلاح وی مقاله اولی از کتاب ابولونیوس در «قطع النسبة المحدودة»^۹ و این کتاب دارای دو مقاله است و ثابت (ابن قره) مقاله نخستین را اصلاح و شرح و توضیح و تفسیری نیکو کرده است و مقاله دوم را وی اصلاح نکرده و آن غیر مفهوم است.» و نیز در موضع دیگر تاریخ الحکماء آمده^{۱۰}: «کتاب مخروطات بلنیوس از محمد (بن موسی بن شا کر)» و در عنوان «ابولونیوس النجار» گوید: «عالم ریاضی قدیم‌الهدست و او از اقلیدس بزمانی دراز اقدم است و او راست: کتاب المخروطات فی علم احوال

الخطوط المنحیة لیست بمستقیمه و لامقوسه، و چون کتبی از روم برای مأمون آوردند، از این کتاب فقط جزئه اول را که مشتمل بر هفت مقاله است اخراج کردند و چون کتاب ترجمه شد، از مقدمه مستفاد گردید که آن شامل هشت مقاله بوده است و مقاله هشم مشتمل بر معانی مقالات هفتگانه و تعلیقات بوده و مؤلف در آن شروط مفید و فوائدی آورده بوده است، و از آن زمان تا عصر ما، اهل این فن از این مقاله بحث کرده خبری نیافته‌اند و بدون شک آن از ذخایر پادشاهان بوده است چه این علوم نزد ملوک یونان عزیز بود... و این کتاب یعنی مخروطات از این ابولونیوس است و کتابی دیگر تصنیف وی در این نوح وجود داشته است و همین دو پس از دیر زمانی سبب تألیف کتاب اقلیدس شده است»^{۱۱}. ابوالعباس موفق‌الدین احمدبن المقاسم بن خلیفه معروف به ابن ابی‌اصیبه در «عیون الانباء فی طبقات الاطباء»^{۱۲} گوید: «ثم ملک بعد (اسفاسیانوس)^{۱۳} طیطوس^{۱۴} ابنه سنتین و وجدت فی تاریخ مختصر (قدیم) رومی انه ملک بعد^{۱۵} طیطوس، طمییدیوس^{۱۶} و فی زمانه کان بلیناس الحکیم صاحب الطلسمات. ثم ملک بعده دومیطیانوس^{۱۷} اخوطیطوس». ابوالفرج جمال‌الدین غریفوربوس بن حکیم معروف به ابن العبری (۶۶۲-۶۸۵ ه. ق.) در «تاریخ مختصر الدول» آرد: «پس از تالیس، در علوم ریاضی مخصوصاً ابولونیوس نجار شهرت یافت...^{۱۸} ابو عبدالله شهاب‌الدین یاقوت الحموی بن عبدالله (۵۷۵-۶۲۶ ه. ق.) در «معجم البلدان» گوید: «بلیناس خیره و شهرک و حصاری است در سواحل حمص بر کنار دریا، و شاید بنام حکیم بلیناس صاحب طلسمات خوانده شده است». منابع پارسی: مؤلف مجمل‌التواریخ و القصص (سال تألیف ۵۲۰ ه. ق.) در ذکر سلطنت طاسیس و استیانوس^{۱۹} گوید^{۲۰}: «و بدین عهد اندر بود برخاستن بلیناس مظلم، و من آن را بکتابی تازی اندر یافتم، و این جایگاه در آردم که بعهد نام این ملک گفته بود. چنان روایت کرده است که بلیناس بن بطاس (؟) را پدر برد، و مادرش عظیم درویش بود؛ و آن جایگاه کیشه‌ای بود که سال یکبار درش باز گشادندی. روز عیدی که رسم بود ایشان را، و بسیاری بتان بودند در آن کیشه نهاده، پس همه کس کودکان را آنجا بردندی، و هر کودکی جایی که خواستی پیش بت بنشستی تا دانستندی که از آن کودک چه صنعت و کار خواهد آمد، که این تجربت کرده بودند. پس چنان افتاد که مادرش بلیناس را آنجا برد. بلیناس رفت و پیش بتی بیارامید که تعلق

بعلم نجوم و فسوتها و سحر و صناعتها [؟] بزرگ داشت، و جماعتی در آن ایام بودند اهل آن علم و صنعت، مادرش بلیناس را پیش ایشان برد، قبول نکردند. از بسیاری شفاعت و زاری که کرد [و] گفتا خدمت‌کننده‌ای باشد، که سخت ضعیف و بدحال، و شما را ثواب باشد، آخر رضا دادند و گفتند: ایدر همی گردد^{۲۱} و مدت هفت سال برآمد، و بلیناس عظیم زیرک بود و صاحب اقبال، بسیاری علم آموخت دزدیده، و حکیمان او را محلی نهادندی، که چیزی از نهنان وی گویند، و نخت کتابها برداشت. پس چنان افتاد که عید ایشان فراز رسید، و همه خلایق بکنیه جمع شدند. بلیناس رفت و پیش آن بت بنشست تا چیزی خواند از علم. جماعتی از بزرگ‌رگان بر وی خواری کردند از خداوندان تعلیم و گفتند: تو از کجا؟ و بلیناس را براندند. برخاست و از پس آن بت مهین برفت از غم، و آنجایگاه خوابش بیرد. چنین روایت کند که در این کیشه شیطانی مقام داشت از بقیت خداوندان علم که اندر عهد سلیمان پیغامبر

۱- همان کتاب ص ۳۷۳.

۲- Eutocius و در تاریخ الحکماء (ص ۶۲): اوطوقیوس.

۳- و در تاریخ الحکماء: و معلم آن فن بود.

۴- در تاریخ الحکماء: هلال‌بن هلال الحمصی.

۵- در تاریخ الحکماء: کتاب فی‌النسبة للحدود.

۶- قفطی در تاریخ الحکماء (صص ۶۱-۶۲) همین قول را با جزئی تغییر نقل کرده است.

۷- ص ۶۴ ۸- ص ۱۱۹.

۹- در اصل چنین است، و صحیح المحدودة (ابن‌الندیم) است.

۱۰- ص ۳۱۶.

۱۱- قفطی در اینجا خواننده را بترجمه اقلیدس حواله میدهد.

۱۲- ج- مطبعة الوهبة ۱۲۹۹ ه. ق. ج ۱ ص ۷۳.

۱۳- محرر: و اسپاسیانوس Vespasianus رجوع شود به: مختصرالدول ص ۱۱۷: اسفیانوس.

14 - Titus.

۱۵- در اصل: بعده.

۱۶- در مختصرالدول ص ۱۱۸: «ذومیطیانوس قیصر» Domitianus پس از طیطوس سلطنت رسیده و صحیح همین است.

۱۷- ص ۶۳.

۱۸- در اینجا مؤلف از کتاب مخروطات باد میکند.

۱۹- در کتاب حمزه (ص ۴۹): طاطس و استیانوس، و صحیح، اسفاسیانوس (و سفاسیانوس) مذكور است.

۲۰- ص ۱۲۹.

۲۱- یعنی: اینجا برگردد و راه برود. (بهار).

علیه السلام بودند، و عادت چنان بود که چون مردم بیرون آمدندی، در کنیه سخت گشتی تا سالی دیگر همان وقت گشاده شدی [و] کس ندیدی^۱. چون مردمان بیرون رفتند در کنیه سخت گشت و شیطان پیش آن بت بزرگ بنشست، و کتاب علم و فسونها بزبان جنی همخواند به آواز بلند، بلیاس بیدار گشت، و دل و هوش بدو سپرد و همی شنید و بهری یاد گرفت، چون تمام بخواند، بلیاس از پس صنم بیرون آمد. شیطان گفت: چه کسی و ایدر چکار داری، که این ساعت بسوزمت به آتش؟ بلیاس زاری و ضعیفی و بیچارگی گفتن گرفت و کم خردی و درویشی، و گفت مرا بکشی سخت نیکو کرده باشی تا از محنت روزگار بازهرم و خلاص یابم^۲ شیطان را رحمت آمد بر وی، گفت برو اکنون از ایدر! بلیاس گفت: یکی بتفضل اندر طالع من نگر تا مرا محنتها چه خواهد رسیدن؟ پس کتاب را بنگرید^۳ آن شیطان، و طالع ساعت را [و] بلیاس را گفت: واجب کند که مادرت همین ساعت برده است و ترا چنین مینماید که کارت بزرگ گردد، و پیش پادشاهان منزلت یابی. بلیاس گریه آغاز کرد. گفت چه باشد اگر این دفتر یک لحظه بعاریت بمن دهی تا در آن بنگرم و پس هر چه خواهی بکن، اگر بکشی و اگر بسوزی. شیطان او را بانگ برزد و بیم نمود، تا از بس زاری که بلیاس بکرد شیطان کتاب او را داد و گفت: همین زمان بنگر و مرا ده، بلیاس کتاب بستد و همی نگریت آنچه خواست. شیطان گفت پس اکنون یازده، بلیاس گفت: اگر همین ساعت بیرون روی، و اگر نه فسونی کنم که ناچیز گردی! شیطان بترسید و در دست و پای بلیاس افتاد و زاری کرد و گفت: مرا بنگار تا هم ایدر باشم، و من خود دیده بودم که این کتاب از من برود، اما بتو گمان نبردم. اکنون رحمت کن. بلیاس گفت: روا باشد، و افسون بخواند در باز شد از آن کنیه، و او بیرون آمد، و مردمان خیره شدند که آن عادت نبود. پس بلیاس با پیش استادان آمد و هیچ پیدا نکرده، و ایشان بشب اندر فسونها کردند. و زسان مهتران نیکو روی را به افسون بیاوردندی، و بساقی گری بداشتندی. این شب گفتند: ما را فلان زن باید، و افسون خواندن گرفتند. بلیاس افسونهاء استادان باطل کرد و کس نیامد. ایشان همه خیره بماندند و گفتند: این چه تواند بود؟ و عاجز شدند. بلیاسی گفت: آزمودن رایگانست^۴. ایشان گفتند: روا باشد. بلیاس فسون برخواند و آن زن همان ساعت بیامد بی خویشتن، و تا روز شراب همی داد، پس برفت و استادان از بلیاس عظیم خیره ماندند و حسد دریشان کار کرد.

پس از بلیاس درخواستند که ملک طانیس^۵ را به افسون ببارد تا ایشان را ساقی کند، بلیاس گفت: دانم که در این چه اندیشیده‌اید، و لکن من این کار بکنم و همچنان کرد، و ملک بی خویشتن تا سحرگاه ساقی همی کرد، و پس دستوری دادندش، گفت: این در خواب می‌بینم، برفت مانده گشته، و بخفت همچنان با موزه. چون برخاست از کسان پرسید که مرا چه افتاد دوش؟ گفتند: ندانیم، تو بشب اندر خاستی مدهوش و موزه پوشیدی و برفتی تا سحرگاه. پس یاد آمدش که نشانی در موزه نهاده بود، بازجست و بیافت، و حقیقت شدش که نه در خواب دیده است، و گمان برد که که کار حکیمان و فسون‌گرانست. کس فرستاد و ایشان را بخواند و از آن کار پیرسید. استادان بلیاس را پیش ملک اندر سپردند^۶. و گفتند: ما نخواستیم، وی کرد و فسوس^۷ داشت بر ملک. بلیاس گفت. من کردم و ایشان فرمودند، لیکن مقابلت این کار را چیزی سازم که در عالم کس را نباشد. پس طلسمی کرد که از هر چهار سامان که دشمن آهنگ ایشان کردی سوار طلسم از آن روی حرکت کردی و آواز جلاجل برخاستی. ملک بدان شادمان شد و سالها بماند تا بهدی که زن پادشاهی، وقت^۸ از دریا جوهری همی خرید، ملک بحرین گفت: بها از آن جلاجل سوار یکی همی خواهم، و آن مالها که بهبهاه آن همی دادند نستند. زن فریفته شد، و از آن سوار جلاجل پرکند و بفرستاد، و آن طلسم باطل گشت. پس آن ملک با سپاه قصد حرب کرد و آن شهر خراب کرد و پیروزی یافت، و آنرا قصه‌هاست.

پس کار بلیاس بزرگ شد، و به رومیه و عموریه و مصر و بسیاری (شهرها) طلسمها کرده است بدفع هر چیزی که پادشاهان اندر خواستندی، و بر سر مناره اسکندریه آینه هم وی ساخت، و هر یکی را علی حده قصه‌ای هست که چه ساخت، و چه سبب را، و طلسمی عظیم داشت در این کار، و بسیار از صنعتهای او هنوز بجای است، و از بعد صدویست سال از عرش بشهر مصر بمرده. و اندر کتاب همدان^۹ چنان خوانده‌ام که قباد او را بفرستاد بدفع آفات، شهرها را طلسم ساختن، و بهمدان سرما و کزدم و مار را طلسم کرد [۱] اند [۲] آن شیر سنگین که پیداست، و دیگری که در زیر زمین است، و چون از مردم شهر ناخشوند بود و از همدان بخواست رفتن، در پایان کوه اروند طلسمی کرد که مردمانش همه مخالف یکدیگر باشند و بدنهان، و هرگز موافقتی اصلی نباشد و نفاق کنند با هم، و این حدیث همدان در قصه بلیاس ذکر ندارد و از

تاریخ قباد تا^{۱۰} این عهد بلیاس هم بسیار تفاوت است». و نیز در مجمل التواریخ بعنوان «در تاریخ پادشاهان روم و حکما و غیرهم» آمده^{۱۱}: «از گاه بلیاس مطلق^{۱۲}: هزارویست و نه سال». و در جای دیگر مؤلف گوید^{۱۳}: «سکندر دوازده پاره شهر بنا کرد: اسکندریه اندر مصر که عجایب تر بنیاد و مناره بست^{۱۴} و طلسم آن بلیاس کرد در عهد خویش». همچنین در موضع دیگر آرد^{۱۵}: «ذکر بلدالرومیة... از عجایب آنجا آن درخت است از روی، که بلیاس بن بطیاس صاحب الظلمعات ساخته است اندر کنیه، و صورت سودانی^{۱۶} هم از نحاس بر سر آن درخت ساخته، و هر سالی بوقت رسیدن زیتون این سودانی آنجا صغیری بزند بلند، بعد از آن هر سودانی که در آن حدود و دیار باشند آنجا جمع آیند بقدرت خدای تعالی، و با هر یکی سه زیتون یکی در مقدار و دو در مخلب، و هر یکی بر سر آن سودانی نشینند و زیتون آنجا فروکنند و ساکنان آنجا بر میدارند و چندان زیتون جمع کنند که روغن کنیه را تا سال آینده حاصل کنند، و بسیار بفروشند، و اعتماد آن نواحی بر آن باشد، و همه ناحیت از آن روغن بکار برند و این از عجایب دنیاست. عبدالله عمر گفت که عجایب عالم چهارست:

- ۱- در این عبارت سقطی است. (بهار).
- ۲- لغتی است از: یابم. (بهار).
- ۳- ظ: بگریه، یا اینکه: بنگرانید. لهجه‌ای است از بنگریه که معروف نیست (?). (بهار).
- ۴- ظ: آزمون رایگان، مثلی است. رجوع به امثال و حکم شود.
- ۵- در کتاب حمزه: طلائس. (بهار). و صحیح طیطوس است که مذکور شد.
- ۶- در سپردن و اندر سپردن کسی را! بمعنی سعایت کردن در حق او و باصطلاح امروز چغلی کردن او باشد. سنانی فرماید: بی‌بلا نازنین شمرد او را چون بلا دید در سپرد او را. (مرحوم دهخدا).
- ۷- فسوس و افسوس بمعنی استهزا است. (بهار).
- ۸- وقتی را با حذف یاء تکبیر نوشته. (بهار).
- ۹- ظ: همدان «همدان نامه» تألیف عبدالرحمن بن عسی الکاتب. رجوع شود به مجمل التواریخ ص م (بقلم محمد قزوینی).
- ۱۰- در اصل: و. (بهار).
- ۱۱- ص ۱۴.
- ۱۲- تا سال ۵۲۰ ه. ق. (تألیف کتاب).
- ۱۳- ص ۵۷.
- ۱۴- ظ: مناره‌یست. (بهار).
- ۱۵- ص ۴۸۸.
- ۱۶- برهان گوید: سودانیات... بلفظ سریانی مرغی باشد سبزرنگ و مقدار دراز بزرگی دارد و درختان را بمقدار سوراخ کند و آنرا بشیرازی «دارنمک» خوانند. (بهار).

این کنیسه و درخت که یاد کردم و مناره اسکندریه، و آن آینه که در آنجا نهاده است، و این هر دو صنعت پلیناس است.» و در موضع دیگر آن کتاب آمده^۱: «و بر سر بالای آن بر مناره^۲ پلیناس آینه‌ای ساخته بود در عهد خویش که چون در آن نگریدندی، جمله کشتیها بر در روم و قسطنطنیه بدیدندی، و دریاها جمله، و هیچ پوشیده نماندی.»

نظامی و پلیناس: ابومحمد نظام‌الدین الیاس بن یوسف بن زکی مؤید نظامی گنجوی در اقبال‌نامه «مفلووم بین ۶۰۷، ۶۱۵» در عنوان «خلوت ساختن اسکندر با هفت حکیم» یعنی ارسطو^۳، والیس^۴، پلیناس، سقراط^۵، فرفوروس^۶، هرمس^۷، افلاطون^۸ گفتار هر یک را در آفرینش نخست، یاد کند^۹. پلیناس سومین فیلسوف است که رای خویش را چنین اظهار کند^{۱۰}: پلیناس دانای بزرگو نشست

زمین را طلسم زمین بوسه بست^{۱۱} که چندانکه هفت آفرینش بجای شها! بر تو باد آفرین خدای ز دانش مبادا دل شاه دور که با نور به دیده، با دیده نور چو فرهنگ خسرو چنان بازجت که پیداکنم رازهای نخست نخستین طلسمی که پرداختند زمین بود و ترکیب ازو ساختند چو نیروی جنبش در او کرد کار به افسردگی زو برآمد بخار از او هر چه رخسند و پا ک بود سزاوار اجرام افلاک بود دگر بخشها کان بلندی نداشت بهر مرکزی ماهیه‌ای می‌گذاشت یکی بخش از او آتش روشن است که بالاترین طاق این گلشن است دوم بخش ازو باد جنبنده خوست که تا او نجنبد، ندانند کوست سوم بخش ازو آب رونق‌پذیر که هشت ز راوق‌گری ناگزیر همان قسمت چارمین هست خاک ز سرکوب گردش شده گردناک.

و هم نظامی در اقبال‌نامه مزبور در عنوان «انجایش روزگار پلیناس» گوید^{۱۲}:
مغنی‌نامه:

مغنی درین پرده دیرسال
نوائی برانگیز و با او بنال
مگر بر نوای چنان ناله‌ای
خرد بارذ از اشک من ژاله‌ای.

پلیناس را چون سر آمد جهان^{۱۳}
چنین گفت در گوش کارآ گه‌ان
که هنگام کوچ آمد اینک فراز

بجای دگر می‌کنم ترک‌تاز
گلین خانه‌ای کو سرای منست
نه من، هیکلی دان که جای من است
به این هفت هیکل که دارد سپهر
سرم هم فروناید از راه مهر
من آن اوج گردون پنا خسروم
که در خانه می‌آیم و میروم
گهی درخزم غنچه‌ای را بکاخ
گهی بریرم طائوسی را بشاخ
پر یوارم از چشمها ناپدید
به هر جا که خواهم توانم پرید
شد آمد بقدر زمان کی کنم
زمان را کجا بی نهم، پی کنم
چو کوشم، نهم بر سر سدره پای
چو خواهم، کنم در دل صخره جای
بدشت و بدریا توانم گذشت
هم الیاس دریا و هم خضر دشت

جز این هر چه یابی در ایوان من
نه من، هم‌نشینی است بر خوان من
من آنم که خواهم شدن بر فراز
برون دان ز من هر چه یابند باز
چو گفت این ترنم به آواز نرم
سوی هم‌رهان بارگی کرد گرم
بر آسود از آشوب‌های جهان
که جششی بود مرگ با هم‌رهان.
هم نظامی در هفت‌پیکر، در وصف «سمنار»
معمار می‌گوید^{۱۴}:

چون پلیناس روم صاحب رأی
هم رسیدند و هم طلسم‌گشای.
در فرهنگهای پارسی ذیل «آذر همایون» آمده: «نام ساحرهای از نسل سام که خدمت آتشکدهٔ اسفغان میکرد و ذوالقرنین او را به پلیناس حکیم داد و بدین سبب پلیناس را جادوگر می‌گفتند^{۱۵}. منشأ این افسانه اسکندرنامهٔ نظامی است^{۱۶}:

بهاری کهن بود و چینی نگار
بسی خوشتر از باغ در نوبهار
به آئین زردشت و رسم مجوس
بخدست در آن خانه چندین عروس
همه آفت‌دیده و آشوب‌دل
ز گل‌شان فرورفته در پایگل
در او دختری جادو از نسل سام
پدر کرده آذر همایوش نام
چو برخواندی افسونی آن دل‌ترب
ز دل هوش بردی ز دانا شکیب
بهاروتی از زهره دل برده بود
چو هاروت صد پیش او مرده بود
سکندر چو فرمود کردن شتاب
بدان خانه تا خانه گرد گردد خراب
زن جادو از هیکل خویشتن
نمود ازدهایی بدان انجمن
ز بیم وی افتان و خیزان شدند

بزد سکندر گریزان شدند
که هست ازدهایی در آتشکده
چو قاروره در مردم آتش زده
کسی کو بدان ازدها بگذرد
همان ساعتش پاکشد، یا خورد
شه از راز آن کیمیای نهفت
ز دستور پرسید و دستور گفت
پلیناس داند چنین رازها
که صاحب طلسم است بر سازها
پلیناس را گفت شاه این خیال
چگونه نماید به ما بدسگال؟
خرمند گفت: اینچنین پیکری
ندانند نمودن جز افسونگری
اگر شاه خواهد شتاب آورم
سر ازدها در طناب آورم
جهاندار گفت: اینت پیتاره‌ای

۱- ص ۴۹۴.

۲- یعنی مناره اسکندریه.

۳- Aristoteles (۳۸۴-۳۲۲ ق. م.).

۴- قسطنطی در تاریخ‌الحکماء آورده: فالیس المصری و ربما قیل والیس الرومی کان حکیماً فاضلاً فی الزمن الاول قیماً بعلم الریاضة و احکام النجوم و له فی ذلک المؤلفات الجمیلة المشتقة من هذا النوع علی المقاصد الجلیله و هر مؤلف الکتب المشهور بین اهل هذه الصناعة المسمى بالزیریدج (در متن: بریدج، و در الفهرست: الزیرج) الرومی و نرسه بزجمهر... و استاد یولیوس لیبرت محشی کتاب، هویت وی را تعیین نکرده است. (تاریخ‌الحکماء ص ۲۶۱). ولی والیس رومی یا اسکندرانی در حقیقت والیس Vettlius Valens منجم یونانی از اهل انطاکیه است که در اواسط قرن دوم م. میزیسته. برای اطلاع بیشتر به گاه‌شماری تألیف تقی‌زاده ص ۳۱۶ و ۳۱۷ متن و حاشیه رجوع شود.

۵- Socrates (۴۷۰ یا ۴۶۸-۴۰۰ یا ۳۹۹ ق. م.).

۶- Porphyrios (۲۳۳-۳۰۶ م.).

7 - Hermes (?).

۸- Platon (۴۲۹ یا ۴۲۷-۳۴۷ ق. م.).

۹- بدیهی است که (صرفنظر از هرمس) بین سال شهادت سقراط تا سال وفات فرفوروس، متجاوز از هفت قرن است و اجتماع این دانشمندان در یک زمان امکان‌پذیر نبوده است! و ظاهراً نظامی که از شهرت و حکمای سبعا، آگاه بوده (رجوع شود به: شمارهٔ هفت و هفت‌پیکر نظامی بقلم محمد معین ص ۳۳) خواسته است هفت حکیم را بدین طریق در منظومه خود گرد آورد.

۱۰- چ از رفان صص ۱۲۶-۱۲۷.

۱۱- اشاره بطلم‌بندی پلیناس که مذکور شد.

۱۲- اقبال‌نامه صص ۲۷۴-۲۷۶.

۱۳- نل: زمان. ۱۴- هفت‌پیکر صص ۵۹

۱۵- برهان قاطع، لغت‌نامهٔ دهخدا.

۱۶- شرفنامه صص ۲۴۲-۲۴۵.

- 3 - Pline.
۴- ذیل: پلیناس.
5 - Pliny.
6 - F. Johnson, Dictionary Persian, Arabic and English, London, 1852.
7 - Herbelot. 8 - Plinius.
9 - Côme. 10 - Trajanus.
11 - Panegyricus.
12 - Naturel Historie.
13 - Du secret de la Création.
14 - Tuwāya.
15 - Tuwāna طرانة بضم اول، شهری است در نغور مصیفة. (معجم البلدان).
16 - Tyane.
17 - S. de Sacy, Le Livre du Secret de la Création, par le Sage Bélinous, dans Notices et extraits, t.IV (an7: 1799), pp. 107-158.
18 - Hermélique.
19 - چنانکه در نسخه لیدن ۱۲۰۷ چنین آمده است، در نسخه قاهره «حکمة» ۳۵۱: کتاب الحاوی بالاشیاء.
20 - بقول روسکا ص ۱۲۴، نسخه گتتهالسا Gotha ۸۲ دارای عنوان «تکوین الخلق و علل الاشیاء» است.
21 - چنانکه در نسخه اوپسالا Uppsala ۳۳۶ (رجوع شود به روسکا ص ۱۲۵) آمده، نسخه قاهره «حکمة» ۳۵۱ سه عنوان ذیل را جمع کرده است. کتاب سر الخلیفة و صنعة الطیبة و هو کتاب العلل الجامع للاشیاء مما وضعه بلیئوس الحکیم صاحب الطلسمات و العجائب.
22 - Dr. L. Leclerc, De l'identilé de d' Balinas et d' Apollonius de Tyane, dans J A S Vie série t. 14 (1869), pp. 439-446: Histoire de la Médecine Arabe, Tome 1er, Paris 1876, pp. 214-215.
23 - M. Steinschneider, Apollonius von Thyana (oder Balinas) dans ZD M. G, XLV, 1891, pp. 439-446.
24 - Fr. Nau, Une ancienne traduction latine de Bélinous arabe (Apollonius de Tyane) dans Revue de l'Orient Chretien, 1907, pp.99-106.
25 - Gottheil, Apollonius of Tyana, dans ZDMG, XLVI (1892), pp. 466-470.
26 - J. Ruska, Tabula Smaragdina, ein Beitrag zur Geschichte der hermetischen Literatur, Heidelberg, 1926, notamment, p. 122 et suiv.
27 - M. Plessner, Neue Materialien zur Geschichte der Tabula Smaragdina, dans Der Islam, XVI (1928), pp.77-113.
28 - Paul Kraus, Jâbir ibn Hayyân, vol. II, p. 270 sqq. (Mémoires présentés a l'Institut d'Égypte, t. 45) Le Caire, 1942.
29 - Ibid, p. 270.

فارسی، عربی به انگلیسی نیز بلیئاس را بر پلینی^۵ (پلینیوس) منطبق می‌کند.^۶ و هر بلو^۷ هم همین عقیده دارد. دو پلینیوس^۸ در جهان علم و ادب شهرت دارند: پلینیوس قدیم یا کبیر و پلینیوس جوان برادرزاده پلینیوس بزرگ، دومین ادیب رومی است که به سال ۶۲ م. در کومه^۹ متولد شده و با طرایانوس^{۱۰} دوست بود او مؤلف «مدیحة طرایانوس»^{۱۱} و نامه‌های مشهور است و وفات وی به سال ۱۲۰ م. اتفاق افتاده است اما پلینیوس بزرگ (۲۳-۷۹ م.) دانشمند و نویسنده رومی، تعداد تألیفات وی از ۱۶۰ تجاوز می‌کرده ولی از آن جمله فقط کتابی جسمیم موسوم به «تاریخ طبیعی»^{۱۲} بجای مانده است مشتمل بر سی و هفت جزء که شامل دائرةالمعارفی است از جغرافیا و ملل و اقوام آدمی و جانوران و گیاهان و انواع داروهای نباتی و حیوانی و معادن و غیره. اما صفاتی که برای بلیئاس یا پلینیوس (و محرقات آن) شمرده شده مانند: مطلقم، ساحر، مهندس؛ بر پلینیوس صادق نیست و علت عمده تطبیق پلینیوس و پلینیوس، همان تشابه اسمی است و به همین لحاظ نسخه‌ای که موسوم به «راز آفریش»^{۱۳} به نام پلیناس در کتابخانه ملی پاریس محفوظ است، سابقاً به پلینیوس نسبت داده می‌شد، ولی چون مؤلف در آن کتاب گفته است که اصل وی از طرایه^{۱۴} است و این کلمه قطعاً مصحف طوانه^{۱۵} است که همان تیان^{۱۶} باشد بنابراین شکی نمی‌ماند که مؤلف آن ایپولونیوس طوانه‌ای است. «ایپولونیوس طوانه‌ای» سیلوستر د ساسی وحدت بلیئاس و ایپولونیوس را نخستین بار اثبات کرد^{۱۷} و نشان داد که این نام اولین دفعه در ادبیات عرب، در یکی از مؤلفات هرمی^{۱۸} متعلق به عهده ی کهن، یاد شده، نام این تألیف طبق نسخ خطی موجود «کتاب الجامع للاشیاء»^{۱۹} یا «کتاب العلل»^{۲۰} و یا «کتاب سر الخلیفة و صنعة الطیبة»^{۲۱} است.
بسیاری از محققان اروپائی مانند دکتر لکلرک^{۲۲}، شتین شیدر^{۲۳}، ناو^{۲۴}، گت هیل^{۲۵}، روسکا^{۲۶}، پلسنر^{۲۷}، تحقیقات د ساسی را تعقیب کردند و همه متفق شدند که بلیئاس همان ایپولونیوس است و کوشیدند که پرده از اسرار کتاب مذکور بردارند ولی به مقصود نرسیدند. پس از دانشمندان مزبور پاول کراوس در کتاب «جایزین حیان» تحقیقاتی سودمند در این باب کرده است^{۲۸}. کراوس می‌گوید^{۲۹}: «در آثار جابر نام بلیئاس حکیم

بروگر توانی بکن چاره‌ای خردمند شد سوی آتشکده سیاه ازدها دید سر برزده چو آن ازدها در بلیئاس دید ره آنگینه بر العاس دید برانگیخت آن جادوی ناشکیب بسی جادوییهای مردم فریب نشد کارگر هیچ بر چاره‌ساز سوی جادوی خویشتن گشت باز هر آن جادوئی کان نشد کارگر بجادوی خود باز پس کرد سر بچاره گری زیرک هوشمند فنون فاینده را کرد بند بوقتی که آن طالع آید بدست کز جادویی را در آید شکست بفرمود کارآند لختی سداب^۱ بر آن ازدها زد چو بر آتش آب بیک شبیده بست بازیش را تبه کرد نیرنگ‌سازیش را چو دختر چنان دید کان هوشمند ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند بیایش در افتاد و زنهار خواست به آزر شاه جهان بار خواست بلیئاس چون روی آن ماه دید تنای خود را بدو راه دید بزنهار خویش استواریش داد ز جادوگشان رستگاریش داد بریروی را برد نزدیک شاه که این ماه بود ازدهای سیاه
.....
و گر خدمت شاه را درخور است مرا هم خداوند و هم خواهر است چو شه دید رخسار آن دلفریب برآراسته ماهی از زر و زینب بلیئاس را گفت کاین رام تست سزاوار می خوردن جام تست... بلیئاس بر شکر تسلیم شاه رخ خویش مالید بر خاک راه بریروی را بانوی خانه کرد پری چند از ننگونه دیوانه کرد برآموخت زو جادوییها تمام بلیئاس جادوش از آن گشت نام. علاوه بر آنچه گفته شد در تاریخ قم، فصل هفتم (چ طهرانی صص ۸۶-۸۸) شرح طلسم بستن بلیئاس در قم آمده و نیز نام بلیئاس در کتب طبی یاد شده چنانکه حکیم مؤمن ذیل «ارنب بری» از او نقل می‌کند^۲. اکنون باید دانست که بلیئاس کیست و هویت او چیست؟ مؤلف قاموس الاعلام ترکی، بلیئاس را همان پلین^۳ (پلینیوس) مشهور می‌داند^۴. و ترجمه حال وی را به ترجمه پلین ارجاع کرده است. جانسن مؤلف فرهنگ

۱- سداب تخم گیاهی است که برای دفع جادو بعقیده پیشینیان سودمند بوده. (وحید).
۲- تحفة المؤمنین ج ۱۲۷۷. ه. ق. ص ۱۰.

آمده است^۱. و این نام جز صورت محرف اپولونیوس، نیست؛ بدون شک مقصود همان «اپولونیوس طوانه‌ای» حکیم فیثاغوری جدید است. در آثار جابر علاوه بر بلیناس^۲، گاه بلینیوس^۳ نیز دیده میشود. در نسخ کتاب «سرالخیقة» این دو شکل بطور تساوی یاد شده، صحیح آن است که این دو را بصورت بلیناس^۴ و بلینیوس^۵ تصحیح کنند و یا لاقبل بلیناس (بفتح اول و سکون دوم و فتح سوم) تلفظ کنند. شکل اخیر از نسخه خطی کتاب «جوامع العلوم» بدست آمده که نوعی دائرةالمعارف است تألیف یکی از شاگردان ابوزید بلخی و مورخ بسال ۳۹۶ ه. ق. است^۶. اپولونیوس از فیثاغوریان جدید و آخرین مبلغ و نماینده آیین شرک که بعلمت رواج مسیحیت در شرف احتضار بود محسوب میشد و هدف وی آن بود که با تفریاتی در آداب و افکار، آیین شرک را از زوال حتمی نجات بخشد. اپولونیوس در زمان حیات خویش چندان مورد احترام بود که ستایش او با خرافات توأم شده بود و سه چهار قرن پس از مرگ، وی را همرتبه خدایان می‌توانند. اهالی زادگاه اپولونیوس، برای او معبدی ساختند و در جاهای دیگر پیکر او را در جنب خدایان جای دادند. نام او را یاد میکردند به امید آنکه کراماتی از وی سرزند یا از حمایت آسمانی او برخوردار شوند. امپراطوران در جستجو بودند تا کوچکترین اقوال و کمترین آثار زندگانی وی را بدست آورند. یک نویسنده تاریخ فلسفه او را خدایی میدانند که به زمین فرود آمد. آخرین مدافعان مذهب شرک همواره او را در برابر عیسی که با وی معاصر بود علم کرده‌اند.

«ترجمه احوال»: در میان اینهمه ابراز علاقه تشخیص حقیقت بسیار مشکل است، مخصوصاً اگر توجه شود که آثار اپولونیوس به ما نرسیده است، چه ۸۴ نام و مدیحه به اسم دومپتیانوس (دمیسین) که بنام او باقی است، اصالت آنها بکلی مورد شک است. ترجمه حال اپولونیوس پس از ۱۲۰ سال بعد از مرگ وی توسط فیلوسترانوس^۷ و بدستور ملکه یولیا^۸ زوجه سوروس^۹ که به فیلسوف مزبور ارادت و ایمان کامل داشت نوشته شده است منابع فیلوسترانوس چه بوده؟ چنانکه خود او می‌گوید، منابع وی روایات عجیب روحانیان، اساطیری که در معابد محفوظ مانده بود، دو مکتوب میهم، خاطرات دامیس^{۱۰} (مروزه در دست نیست) که مردی ساده‌لوح و محدودفکر بود و بخش مهم زندگانی خود را با اپولونیوس گذرانیده، و با او به کلد و هند رفته بود، دامیس در نوشته‌های خود از کرامات و خرق عادات چیزی نقل

نکرده است. با اینهمه آنچه را که میتوان قریب به حقیقت درباره حیات و عقاید او بدست آورد، در ذیل نقل میکنیم:

وی در زمان سلطنت اغسطس^{۱۱} در آغاز قرن اول میلادی، از خانواده‌ای ثروتمند و مشهور در طوانه، کرسی کابادوکیه متولد شد. در سن چهارده سالگی، پدر اپولونیوس او را به طرسوس^{۱۲} فرستاد تا آنجا تحت هدایت اوزودیمس^{۱۳} فینیقی، صرف و نحو و معانی و بیان آموزد؛ اندکی بعد، وی با اسکسس^{۱۴} فیلسوف دیدار کرد و این دانشمند، حکمت فیثاغورسی بدو تعلیم کرد. اپولونیوس، کردار استاد مزبور را با گفتار و دروس وی منطبق نیافت، پس او را ترک گفت و از آن پس خود فیثاغورس را در همه امور سرمشق خویش قرار داد. و بالنتیجه، از آن زمان تا هنگام مرگ با کمال زهد روزگار میگذرانید. از گیاهان تغذیه و از اغذیه حیوانی کاملاً پرهیز میکرد، از بساده گساری دوری میجست، از زنان احتراز میکرد، بر بستر خشن می‌خفت، پای برهنه میرفت، موهای خویش نمی‌سترد، هرگز جامه‌ای جز پشمین نمی‌پوشید و اموال خویش به فقراء می‌بخشید. اپولونیوس ریاضتی طاقت‌فرسا که عبارت از سکوت و صمت در مدت پنج سال بود، متحمل شد. گویند این عمل در زمانی انجام شد که وی سفرهای خویش را آغاز کرد. او بترتیب در پامفیلیه و کیلیکیه و انطاکیه سیاحت کرد، و چون میخواست که به منابع افکار فیثاغورسی دست یابد، به مشرق شتافت و مدت چهار سال در بابل بماند و با مغان مذاکره و مباحثه کرد و از آنجا به قفقاز شد و به هند سفر کرد و در آن سرزمین با برهمنان مصاحبت و در آیین ایشان مطالعات کرد؛ و همچنین در انظار حبشه، مصر علیا، یونان و ایتالیا به سیاحت پرداخت. و به روم رفت تا چنانکه خود می‌گفت، ببیند که یک تن طاغیه^{۱۵} چگونه جانوری است؟ در روم دختری جوان را که مردم مرده می‌پنداشتند زندگانی بخشید، ولی این کار با فرمان نرون امپراتور (۵۴-۶۸ م.) که به مدلول آن سحران را تبعد میکردند مخالف بود، ازینرو وی را از شهر روم تبعد کردند و او همچون پیامبری سیاح در ایالات مختلف امپراتوری روم سیاحت پرداخت. لکن سپس وسفاسیانوس (و سیزانین) امپراتور (متوفی بسال ۷۹ م.) با او چون هاتف و سروشی غیبی مشورت میکرد. ولی دومپتیانوس (دمیسین) امپراتور (۸۱-۹۶ م.) بفرمود تا موی سر و ریش او بترند. اپولونیوس بخنده گفت: انتظار نداشتم که موی سر و ریشم در معرض خطر افتد. همین بذله گوئی موجب شد که او را شکنجه

کنند و وی با کمال شجاعت آن را تحمل می‌کرد.

اپولونیوس همواره یا خود بتعلم مشغول بود و یا به روشن کردن افکار دیگران می‌پرداخت و میکوشید که رفتار او بر کردار روحانیون و کشیشان رجحان داشته باشد. در همه سفرها افتخارات بسیار کسب کرد و همه جا او را با نهایت اعزاز و احترام پذیرفتند. وی طغیان نواحی مختلف را خاموش میکرد. گویند روزی در حین تدریس در مجلس عام، با قیافه حیرت‌زده فریاد برآورد: «این جبار ظالم را بزنید! این جبار ظالم را بزنید!» آنگاه گفت همین دم دومپتیانوس را کشته‌اند. این پیشگوئی تحقق یافت. برای تعلیل این داستان میتوان گفت که اپولونیوس در توطئه ضد دومپتیانوس دست داشته است، اما چون فاصله جایگاه اپولونیوس از محل وقوع حادثه ۴۰۰ فرسنگ بوده، این قول افسانه بنظر میرسد.

عظمت اپولونیوس: چنانکه گفتیم وسفاسیانوس (وسیازین) امپراتور با اپولونیوس بمنزله هاتف و سروش مشورت میکرد. سری که مرگ او را نمان داشت، بر خرافاتی که هاله‌وار وی را احاطه کرده بود، افزود زیرا چنان تصور شد که اپولونیوس پس از عمری دراز، ناگهان زمین را ترک گفته است بدون آنکه توانسته باشند آخرین لحظات عمر و یا نحوه مرگ او را دریابند. برخی وفات او را در افسس^{۱۶} بسال ۹۷ م. به زمان سلطنت نروا^{۱۷} دانسته‌اند. اپولونیوس در آن شهر مکتبی فیثاغورسی ایجاد کرده بود. اپولیوس^{۱۸}، اپولونیوس را در ردیف موسی و زرتشت قرار داده است. دیو کاسیوس^{۱۹} که یولیا دنا^{۲۰} مشوق و برکننده اوست در «تاریخ» خود^{۲۱} میگوید که کاراکالا^{۲۲} امپراتور (۲۱۱-۲۱۶ م.) پرستشگاه یا بنائنی بیادگار حکیم مزبور بر پا

1 - Ibid, p. 196. sqq.

2 - Balfnás. 3 - Balfnús.

4 - Balaniyās. 5 - Balaniyus.

6 - P. Kraus, p. 274, note.

7 - Philostratos.

8 - Julia. 9 - Severus.

10 - Damis. 11 - Augustus.

12 - Tarsos. 13 - Eulthydemos.

14 - Euxenos. 15 - Tyrant.

۱۶- یا: افسس Ephesos.

17 - Nerva. 18 - Apuleius.

19 - Dio Cassius.

20 - Julia Domna.

21 - LXXVII, 18.

22 - Caracalla.

کرد. لامپریدیوس گوید^۱ که الکساندر سوروس امپراتور روم (۲۲۲-۲۳۵ م.) هیکل اپولونیوس را با مسیح، ابراهیم و ارفاوس^۲ میان خدایان کاخ خویش جای داده بود.^۳ و پس کوس گوید^۴ آنگاه که اریانوس امپراتور (۲۷۰-۲۷۵ م.) طوانه زانگاه اپولونیوس را محاصره کرده بود، اپولونیوس بدو ظاهر شد و بآنتیجه امپراطور نذر کرد معبدی برای او برپای سازد فروریوس و یامیلیقوس^۵ او را یکی از مآخذ خویش در تألیف «حیات فیثاغورس» یاد کرده‌اند. جالب توجه است که هیروقلیس^۶ کنسول مقدم بئینه^۷ در عهد دیوقلیانوس^۸ در انتقاد ادعاهای مسیحیان، کرامات اپولونیوس را یاد آور شده است تا نشان دهد که معجزه مخصوص مسیح نبوده است. ژر^۹ و اگوستین^{۱۰}، اپولونیوس را به بزرگی یاد کنند. سیدنیوس اپولیناریس^{۱۱} گوید:

شاید هیچ مورخی نتواند در ازمنه قدیم فلسوفی بیاید که زندگانی وی شیبه زندگانی اپولونیوس باشد. ایمانوس مارلینوس^{۱۲} و اناپیوس^{۱۳} هم اپولونیوس را ستوده‌اند.^{۱۴} آنچه که از مطالعه حیات اپولونیوس و نیز از افسانه‌هایی که درباره او روایت شده، بر می‌آید این است که اپولونیوس پیش از آنکه فیلسوف باشد یک روحانی مجدد و حکیمی اخلاقی و دینی و عارف مسلک است. از این رو با آنکه او شاگرد و پیرو فیثاغورس است کمتر نظریاتی در فلسفه اظهار کرده است.^{۱۵} اپولونیوس برای ریاضیات، نجوم و موسیقی درجه دوم اهمیت را قائل بود در صورتی که در نظر فیلسوفان دیگر همان مکتب، این سه، علوم اولیه محسوب می‌شدند. اپولونیوس می‌کوشید که به تشریفات دینی و معتقدات مذهبی معنی و مفهومی عالی‌تر دهد و اساساً هدف همه فعالیت‌های وی، اقامت متدش در معابد، مذاکرات او با روحانیان ممالک مختلف و شاید هم مؤلفات وی که یکی از آنها به قول فیلوسترآتوس درباره قربانها و دیگری درباره پیشگویی به وسیله ستارگان نوشته شده همین امر بوده است. اپولونیوس مانند افلاطون به روحانیان خرده می‌گیرد که به وسیله افسانه‌های بیرون از موازین اخلاقی، شعله علاقه به تقوی و تفکر در باره الوهیت را در دل‌های مردم خاموش کرده‌اند. وی برای مداوای این درد می‌خواست به سن اولیه نوع بشر دست یابد و برای کسب آنها در میان ملل قدیم مشرق به جستجو و تتبع پرداخت.

از گفته‌هایی که اپولونیوس در مواقع مختلف بر زبان رانده و شاگرد او دامیس آنها را حفظ کرده، چنین برمی‌آید که او همه کره زمین را

بمنزله یک وطن می‌نگریست و کلیه افراد بشر را همچون برادرانی می‌دانست که باید همه مواهب طبیعت را بین خود تقسیم کنند. در این امر، او همان اصل زندگی اشتراکی را که مکتب فیثاغورسی از آغاز می‌خواست به مرحله عمل درآورد، تعمیم کرده است. ارزش نظریات وی در خصوص آیین، از نظریات اخلاقی او کمتر نیست. اپولونیوس از خون ریختن و قربانی وحشت داشت. وی قربانها، حتی هدایای پاک و ساده را شایسته درگاه خدا نمی‌دانست و می‌گفت خدا به هیچ چیز نیازمند نیست. هر شیء ارضی، در برابر او ناپاک نماید؛ تنها کلماتی شایسته حضرت اوست که حتی به خروج از میان دو لب احتیاج ندارند.^{۱۶} بنابراین بر خلاف آنچه گفته‌اند نمی‌توان قائل شد که چنین مردی به تفأل و پیشگویی به وسیله خون معتقد بوده، بلکه باید گفت که او بدین اعمال مشرکان معنی و مفهومی عمیق‌تر و به تعبیر دیگر آنها را به نظریه عرفانی قسمی الهام باطنی و کشف و شهود شخصی استاد می‌داده است. تأثیر اپولونیوس در حیطه فلسفه بمعنی اخص نیز - هر چند کمتر است - مورد اعتناست. وی دو عالم مشرق و مغرب (یونان) را که تا آنگاه از یکدیگر مجزی بودند بهم نزدیک کرد. اپولونیوس یکی از نخستین کسانی است که به تحقیق رشته نامرئی سستی که افراد و اقوام دو جهان مزبور را به یکدیگر مرتبط می‌ساخت، پرداخته است. هم او یکی از پیشوایان مکتب عالی اسکندریه است که بنظر می‌رسد در برابر مسیحیت - که تازه نشأت یافته بود می‌خواست همه مساعی عقلانی و فکری عالم قدیم را در یکدستگاه ملخص و منظم سازد^{۱۷} آثار وی. از آثار متنب اپولونیوس «مراسم قربانها»، یک «وصیت نامه»، «پیشگوییها»، «زندگانی فیثاغورس» و «پیشگویی بوسیله ستارگان» را می‌توان نام برد. لکلرک گوید^{۱۸}:

«برخی از نوشته‌های اپولونیوس^{۱۹} برای خالدین یزید ترجمه شده. از تحقیق در این ترجمه‌ها چنین برمی‌آید که آثار اپولونیوس صاحب الطلسمات را به گیران انتساب می‌دادند، چنانکه در فهرست کتب وی در این‌التدیم آمده است.^{۲۰} کتاب اسرار الطبیعه تألیف حکیم پلینوس توسط کشیشی بنام «سجیوس»^{۲۱} که شناخته نیست به عربی نقل شده است. د ساسی در باب این کتاب که به ما رسیده^{۲۲}، تحقیقی فاضلانده در مجلد چهارم «ملاحظات و مستخرجات» منتشر کرده است.

در کتابخانه اسکوریال^{۲۳} شماره ۹۱۶، کتابی است بنام بولیناس^{۲۴} در باب تأثیرات

نجومی، که توسط حنین بن اسحاق ترجمه شده است، و شاید این ترجمه همان باشد که در کتابخانه پاریس، در زمره کتب عربی به شماره ۱۰۱۶ بنام بلیانوس^{۲۵} ضبط شده و موضوع آن هم احکام نجوم است، و آن ترجمه‌ای است از نسخه عربی حنین به زبان عبری. کارا دو وو^{۲۶} در «دائرةالمعارف

- 1 - Lampridius, Life of Alexander Severus, XXIX.
- 2 - Orpheus.
- 3 - B. Russell, History of Western Philosophy, p.304.
- 4 - Vopiscus, Life of Aurelianus, XXIV.
- 5 - Jamblichus.
- 6 - Hierocles, Discursus philalethes c. 305.
- 7 - Bythynia. 8 - Diocletianus.
- 9 - Jérôme. 10 - Augustine.
- 11 - Sidonius Apollinaris.
- 12 - Ammianus Marcellinus.
- 13 - Eunapius.
- 14 - Maurice A. Canney, in Encyc. Britt: Apollonius of Tyana.
- 15 - Philostr., lib. III, c. 30.

۱۶- ارباب حاجتیم و زبان سزال نیست در حضرت کریم تنها چه حاجت است؟ حافظ.

- 17 - Ibid, lib. III, c. 35; lib. IV, c. 30. Cf. M. Wundt, Apollonius von Tyana prophetic und Mythenbildung, 1906; Dictionnaire des sciences, par une société de professeurs de philosophie, t. 1er. Paris 1843, pp. 162-165; Chassang, Le Merveilleux dans l'antiquité, Apollonius de Tyana, 1892; Encyc. Britt: Apollonius of Tyana.
- 18 - L. Leclerc, Hist. de la Médecine Arabé, t. 1er, pp. 214-215.

۱۹- منسوب بوی.
۲۰- در الفهرست ج مصر ص ۳۷۲ و ۴۳۴ چنین انتسابی نیامده است.

۲۱- روسکا در کتاب خویش که ذکر شد (ص ۱۳۰) این نام را به اشکال سرجیس، Sergicos، ثیاجنوس، Theogenos، ثیافنوس، Theophanos، ثیافلوس Theophilos خوانده و پاول کراوس در کتاب خود که مذكور افتاد (ص ۲۷۷) علاوه بر قرائت‌های روسکا، سیخیوس را یساده می‌کند و آنرا مخفف [Me] sychius دانده و امثله‌ای برای حذف «های» اول یاد کرده است.

- 22 - Paris, no. 954, British Museum, no 444.
- 23 - Escurial. 24 - Bulinas.
- 25 - Balianus.
- 26 - B. Carra de Vaux.

آمده است: پولونیاس. بمعنی گنگبار (مجمع الجزایر) نام قسمتی از سه قسمت اُکیانیاست که بمعنی جزائر بحر محیط است، و از طرف مغرب محدود است به میکرونیا و ملانسیا و در طرفین خط استوا جا دارد و تا نزدیکیهای سواحل آمریکا امتداد پیدا میکند. تعداد این جزایر بسیار و بیشتر آنها بغایت کوچک است و بدستهای جزائر مجتمعه انقسام یافته‌اند و در بین ۱۶۰ درجه طول شرقی با ۱۰۵ درجه طول غربی و بین ۲۵ درجه عرض شمالی و ۵۶ درجه عرض جنوبی در میان اقیانوس کبیر پراکنده‌اند و مساحت سطح کلیه آنها به ۷۸۸، ۲۹۹ کیلومتر مربع و سکنه آنها ۸۴۸۰۰۰ تن بالغ میشود و از این رو پیداست که این جزائر متعدد از حیث وسعت جمعاً بسیار کوچکند و در مسافتهای دور از یکدیگر واقع شده‌اند. دسته‌های از این‌ها از اراضی برکاتی (آتش‌فشان) و کوهستانی، ولی اکثر نیز از اراضی مرجانی بوجود آمده و پستند، هوای این جزایر به نسبت درجه عرض مختلف و کلیه گرم است. عمده این جزائر ابتدا از مغرب گنگبار ایس، ویتی، ساموا، تونگا، فنیکس، کوک، سوسیسی توبوآی، تزاره، پوموتو، کارلین، ما کیز، سامارنگ، سانویچ، میدوی و در منتهای شرقی جزیره پاسکالیه و جزیره سالای گومز واقع شده‌اند. تفصیلات و معلومات راجع به هر یک از این جزائر در محل مقتضی خواهد آمد. در اینجا فقط به ذکر شرحی مختصر از احوال اهالی پولونیاس قناعت میکنیم: اهالی پولینیسی تندرت، قوی و توتمندند و رنگ آنان اسمر و اصفر و یا

مسامه را اپولونیوس کشف کرده و بعد بنام بطلمیوس شهرت یافته است.^{۱۱} قطع مخروطات در اسکندریه سال ۱۷۱۰م. توسط گرگوری و هاله^{۱۲} منتشر شده است.

بجز دو اپولونیوس مزبور، پنج اپولونیوس بنام: اپولونیوس اسکندرانی، اپولونیوس سوفسطائی اسکندرانی، اپولونیوس ملن، اپولونیوس رسی، اپولونیوس ترالی، در علوم ادب شهرت یافته‌اند^{۱۳} که هیچیک با موضوع مقاله ما مربوط نیست. (محمد معین). **پلین.** [پلی / پ] [اخ] کانیوس پلینوس کلسیوس سکوندوس. خواهرزاده پلین سابق‌الذکر. ادیب رومی متولد در کم و دوست ترازان و مؤلف مدایح ترازان و نامه‌های معروف که برای معرفت اخلاق قدیم مفید است (تولد بسال ۶۲، وفات در حدود ۱۲۰م). در قاموس‌الاعلام ترکی آمده است: پلین همشیره زاده و پسرخوانده بلیناس اول است مولد به سال ۶۱م. در کومه و وفات در ۱۱۵. وی فرماندار پشاه‌های از ایالت‌های آناتولی و منظور نظر ترازان بود و تمام نفوذ و اقتدار خود را به تشویق و حمایت اهل علم و هنر و تأسیس مدارس و کتابخانه‌ها مصروف داشت. تألیفات تاریخی او مفقود است لیکن یک رساله دائر به مدح امپراطور ترازان و پاره‌ای از نوشته‌های او موجود میباشد.

پلین. [پلی / پ] [اخ] یکی از نویسندگان یونان باستان در قرن دوم میلادی در مقدونیه مدنی در روم به وکالت اشتغال داشت و کتابی در حیل نظامی نگاشته است که موجود است. (قاموس‌الاعلام ترکی در کلمه پولیان).

پلین تری. [پلی / پ] [اخ] یکی از اعیاد آطن (اثنه) بود که به افتخار می‌نروا اقامه میشد و آن روز مجسمه ربه‌النوع مزبور را شستشو میدادند. روز عید پلین تری در نظر یونانیان شوم بود و بدین واسطه عموم معابد را در آن روز تعطیل میکردند. (حواشی تمدن قدیم بقلم فلسفی).

پلیندی. [پلی / پ] [اخ] نام نوعی از خربزه باشد که عربان بطیخ گویند. (برهان قاطع).

پلینزی. [پلی / پ] [اخ] یکی از تقسیمات بزرگ اقیانوسیه که شامل تمام جزایر پراکنده اقیانوس کبیر در مشرق استرالیاست. اغلب پلینزی را که در شمال خط استواء قرار دارد میکرونزی نامند. مهمترین گنگبارهای پلینزی عبارت است از کارلین و ماریان و مارشال (در میکرونزی) و هاوائی و مارکیز و تواتو و جزایر سوسیته و تونگا و ساموا و جز آن. سکنه پلینزی محتلاً از اصل ماله باشند که اکنون در حال انقراض میباشند. در قاموس‌الاعلام ترکی (در کلمه پولونیاس)

اسلام» ذیل «بلینوس» علاوه بر رساله احکام نجوم که حنین بن اسحاق ترجمه کرده (او در بالا گذشت) نویسد: «یک نوع تاریخ طبیعی بنام کتاب‌العلل»^۱ که نسخه آن در لیدن موجود است بدو نسبت داده شده^۲. و نیز کتابی در خصوص «اجرام سبعه» حاجی خلیفه^۳ بوی اسناد داده است^۴.

از آنچه در ترجمه اپولونیوس طوانه‌ای گفته شد، نیک برمی‌آید که بلیناس حکیم صاحب الطلسمات هم اوست. اما اپولونیوس مهندس و مؤلف مخروطات بلاشک نمیتواند او باشد. کار او در دایرة‌المعارف اسلام می‌نویسد: «بلینوس گناه درباره اپولونیوس تیانی (طوانه‌ای) و گناه در باب اپولونیوس برغه‌ای اطلاق شده، اما اصولاً اپولونیوس تیانی در نزد عرب کمتر شناخته شده است و بعکس مؤلفات مهندس بزرگ برغه کاملاً نزد آنان معروف و دقیقاً مورد مطالعه دانشمندان مشرق بوده است.»

اپولونیوس برغه‌ای^۵ او مهندس و منجمی یونانی از مردم برغه^۶ در پامفیلیه^۷ و ساکن اسکندریه بود و ظهور وی در حدود سال ۲۰۵ ق. م. و معاصر بطلمیوس چهارم و شاگرد ارسیمیدس و یکی از بانیان علوم ریاضی است. این اپولونیوس نخستین کس است که خواص قطع مخروطات^۸ را دریافته است و رساله‌ای در هشت مقاله از او برجای است (که مقاله هشتم ناقص است).

قول ابن‌الدیم و قطبی را درباره مؤلفات این اپولونیوس در بخش اول این مقالات آورده‌ایم^۹. در دایرة‌المعارف اسلام آمده: «رساله مخروطات اپولونیوس هشت کتاب (مقاله) بوده است، آخرین آنها (به استثنای چهار شکل) مفقود شده است. چهار مقاله نخستین توسط هلال بن ابی‌هلال حمصی (متوفی در حدود سال ۲۷۰ ه. ق.) ترجمه شده. و سه کتاب دیگر و چهار شکل موجود است. مقاله هشتم را ثابت بن قره ترجمه کرده است. نسخه‌ای از این ترجمه‌ها در اسکندریه موجود است و ترجمه ثابت بن قره در بسیاری از کتابخانه‌ها یافت می‌شود. دانشمندان دیگر عرب مخروطات او را مورد مطالعه قرار داده و در آن اصلاحاتی کرده‌اند مانند: احمد بن موسی، ابوالفتح اصفهانی، نصرالدین طوسی، یحیی بن ابی‌الشکر، و محیی‌الدین المغربي. علاوه بر این تصنیف عمده، علمای شرق رسایل ذیل را بنام اپولونیوس می‌شناخته‌اند: کتاب قطع‌الخطوط علی نسبة، که ثابت بن قره شرحی نیکو بر آن نگاشته است، کتاب فی النسبة المحدودة، کتاب الدوائر المعماة و چند مقاله^{۱۰}. برتراند رسل گوید که فرضیه دوایر

1 - Liber de Causis.

۲- روسکا در کتاب خویش (ص ۱۳۲-بعده) درباره کتاب بلینوس الحکیم فی‌العلل بحث و از آن نقل کرده است.

۳- در کشف‌الظنون ج ۱ و ۲ ضمن نام «کتاب»ها فقط بذکر «کتاب بلیناس» اکتفا شده.

۴- علاوه بر مأخذ مذکور، رجوع شود به دایرة‌المعارف اسلام: Balfinús

5 - Apollonius Pergaeus.

6 - Perga. 7 - Pamphylia.

8 - Sections coniques (فرانسوی).

۹- لغت‌نامه دهخدا: اپولونیوس اسکندرانی.

۱۰- رجوع به دایرة‌المعارف اسلام (بلینوس) شود.

11 - B. Russell, History of Western Philosophy, p. 238.

12 - Gregory & Halley.

۱۳- رجوع به دایرة‌المعارف بریتانیکا و دایرة‌المعارف آلمانی بروکهاوس شود.

14 - Polyen.

15 - Plyntéries.

16 - Polynésie.

مایل به زیتونی است موهاشان سیاه و دراز و اغلب خوشه خوشه و به شکل کاکل روی سر ایشان دیده میشود. ریش و سبیل آنان کم، بینی‌های ایشان دراز و گاهی کمایش متقارمانند است لبهای سطر و دندانهای بسیار سفید دارند معمولاً تن خود را با انواع نقوش و صور منقش میسازند، گوش، بینی، و لب‌ها را سوراخ کرده گوشواره و زینت آلات و گاهی چیزهای بسیار بزرگ بدان‌ها می‌آویزند. منازل خود را با میخ چوبین کوبیده‌بزمین میسازند و روی آنها را با برگ و گلش می‌پوشانند. لباس مردان عبارت است از یک کمر بند یا فوطه و لنگی که از یک نوع برگ یا گیاه می‌بافتند. زنان تن خود را از کمر تا زانو می‌پوشند پوشیدن از کمر بی‌الا هم مخصوص زنان اغنیاست. از غرائب عادات آنان یکی این است که در مقام حرمت و تعظیم تن خود را تا کمر باز میکنند. غذای عمده ایشان از نارگیل، موز و میوه درخت نان و نظائر اینهاست پاره‌ای از ریشه‌های نباتی، طیور و ماهی و خوک هم جزو مأكولات آنان است عادت متفوق خوردن گوشت آدمی نیز دارند ولی این برای امرار حیات و مایه زندگی نیست بلکه یکی از مراسم دینی ایشان است. اهالی جزائر برکاتی و کوهستانی تمدن‌ترند و کشت و زرع در بین آنان مرسوم است اما اهالی اراضی پست و مرجانی بسیار عقب مانده‌اند. معاش آنان از ماهی دریاست که با دست میگیرند و با نبات هم تغذیه می‌کنند. بموجب روایت پاره‌ای از ایشان در موقع ورود فرنگیان به سرزمین ایشان روشن کردن آتش را هم نمیدانستند و کلیهٔ آزار بکار بردن معادن بی‌خبر بودند. اسلحهٔ آنان عبارت است از دنگک و تخماق و سنگهای نوک‌تیز و تیرها و نیزه‌هایی از استخوان و نظائر اینها ایشان باطلیمهٔ ذکی، باهوش و با استعدادند لیکن تأثیر و استیلای اروپائیان و پرتو تمدن بشری چشم آنان را خیره کرده و با تسلط بیگانگان به تغییر و ترک عادات مجبور ساخته است از طرف دیگر ارمغان اروپائیان یعنی مسکرات هم کار خود را صورت داده سیفلیس و سایر امراض ساریه و مرض سل و غیره موجب تلفات بسیار گردیده و عدهٔ آنان روز بروز بحالتی حیرت‌انگیز نقصان می‌یابد مثلاً سکنهٔ پاره‌ای از جزایر که پنجمین صد سال پیش کاپیتن کوک و سیاحان دیگر قریب به ۴۰۰۰۰ و ۶۰۰۰۰۰ تن میرسیده اکنون بیش از ۴۰۰۰۰ یا ۵۰۰۰۰ تن نیست. دین آنان عبارت است از اعتقاد به خدائی تابونام، به جن و پری هم عقیده دارند و ارواح اقربا و اجداد را نیز پرستش میکنند هر چند بعضی آنان بتوسط دعوات مسیحی صورتاً پروتستان

یا کاتولیک نامیده میشوند ولی اعتقادات آبا و اجدادی خود را هنوز از دست نداده‌اند. در بحریمائی با قایقهای خود بسیار ماهر و بی‌باکند و بوسیلهٔ نوعی قایق سفرهای دور و دراز می‌کنند تعدد ازدواج در بین آنان معمول و در باب ناموس بسی‌قیدند و به دزدی نیز حرص و آزی دارند. گذشته از این دو امر عادات اخلاقی قابل انتقاد ندارند و حلیم و سلیم و خوش خلق و بانشاط میباشند جای بسی حیرت است که اهالی این جزائر پراکنده در هر طرف اقیانوس کبیر به فاصله‌های بسیار دور و غیر مجاور منسوب به یک نژاد و متکلم به یک زبان میباشند گو اینکه اهالی هر یک از جزائر مجتمع زبان مخصوصی دارد ولی مشابهت السنهٔ مذکور ثابت میکند که آنها تماماً از یک اصل مشترک مأخوذند. از حیث اخلاق و عادات و اعتقادات هم تفاوتی در بین آنها نیست در میکرونسیا و ملانسیا جنس پولینسیائی مختلط با بومیان مشاهده و جنس سلائی (مردم سازئی) مختلط با جنس پولینسیائی دیده میشود. پولینسیائیها از جنس اقوام آسیائی بوده در زمانهای مقتضی خواه ناخواه با جریانه‌های اقیانوس کبیر به این جزائر دور و دراز افتاده با اهالی دریانورد جزایر مناسبات و اختلاط و امتزاج پیدا کرده‌اند - انتهی.

پلین مشرق. [پلی / پ ن م ر] [بخ] لقبی است که اروپائیان به زکریابن محمدبن محمود قزوینی مکتبی به ابویحیی عالم ایرانی صاحب کتاب آثار البلاد و عجائب المخلوقات داده‌اند. رجوع به زکریابن محمد شود.

پلینی. [پ] [بخ] رجوع به پلینگیان شود.
پلیو. [پ ی] [بخ] ^۱ پل. شرق‌شناس فرانسوی معاصر، دارای تألیفات متعدد و تحقیقات مفید دربارهٔ زبان و تمدن آسیای مرکزی و چین است.

پلیوس. [پ] [بخ] رجوع به پله شود.

پلیون. [پ یُن] [بخ] ^۱ کوهی در تسالی مجاور آسا. برطبق اساطیر یونانی هنگامی که غولان بر ژوبیتر عصیان کردند و خواستند به آسمان عروج کنند پلیون را بر روی آسا فروریختند. (از اساطیر یونانی).

پم. [پ] [بخ] ^۲ کرسی بخشی در ایالت اُت سن (فرانسه) از شهرستان وزول دارای ۷۷۱ تن سکنه.

پم. [پ] [بخ] جان. نام وکیل از پارلمان انگلیس، مولد بریمر. او در پارلمان دسته‌ای از مخالفین حکومت مطلقه شارل اول را اداره میکرد. (۱۵۸۴ - ۱۶۴۳م).

پماد. [پ] [فرانسوی،] ترکیبی نرم از اختلاط اجسام چرب و عطری و داروها برای

معالجهٔ مو و بشره. مروخ.
پم پروکت. [پ بژک / پ رکت] [بخ] ^۳ بندر بریتانیای کبیر (گال) دارای ۱۵۰۰۰ تن سکنه و زرادخانه. در قاموس الاعلام ترکی (در کلمهٔ پمپروک) آمده است: پمپروک نام قصیه‌ای است که مرکز قدیم ایالتی بوده به همین اسم در خطهٔ ولس (گال) از انگلستان در میان خلیج ملبور در ۳۳۲۵ کیلومتر غربی لندن... لنگرگاهی مستحکم و کارخانهٔ بحری ^۵. پاره‌ای استحکامات دارد.

پم پروکت. [پ بژک / پ رکت] [بخ] ^۶ نام کنتشینی است که از طرف شمال شرقی به ایالت کادیگان و از سوی مشرق به ایالت کرمارتن و از جهت جنوب به کانال بریتول و از جانب شمال غربی به کانال سنت جرج محدود میشود مساحت طول آن ۶۰ هزار گز و عرض آن ۴۴ هزار گز است و ۹۲۰۰۰ هزار تن سکنه دارد کرسی فعلی آن هاورفوردوست ^۷ میباشد. (قاموس الاعلام ترکی در کلمهٔ پمپروک).

پمپف. [پ ب] [بخ] ^۸ کرسی بخشی در ایالت لواری سفلی از شهرستان سن نازر دارای ۲۵۱۸ تن سکنه. بندر مهم و لنگرگاه برکنار رود لواری دارای محصولات شیئیائی و راه‌آهن و کشتی‌رانی داخلی و مدرسهٔ دریاشناسی.

پمپ بنزین. [پ پ] [ترکیب اضافی،] مرکب محلی که به صاحبان اتوموبیل و وسائل نقلیهٔ مانند آن بوسیلهٔ تسلیه بنزین دهند.

پمپل. [پ پ] [بخ] کرسی بخشی در ایالت کت دو نور از شهرستان سن بریو با ۲۶۷۱ تن سکنه. بندری است برکنار دریای مانش دارای راه‌آهن و تسکیلات برای صید ماهی مرو ^۱.

پمپلا. [پ] [بخ] ^{۱۱} نام کوهی در خطهٔ قدیم پیریا از مقدونیه و در نزدیکی اولمپ یعنی لیمپوس، بزعم یونانیان باستان ارباب انواع، حامی علوم و صنایع و موسوم به موسدها (موزها) در این مکان اقامت داشتند. (قاموس الاعلام ترکی).

پم پم. [پ پ] [صوت] آواز کمان حلاج. حکایت صوت کمان حلاج آنگاه که پنبه زند.

پمتینا. [پ] [بخ] ^{۱۱} (مرداب...) ناحیه‌ای

- 1 - Paul Pelliot.
- 2 - Pélion.
- 3 - Pesmes.
- 4 - Pembroke.
- 5 - Arsenal.
- 6 - Pembroke.
- 7 - Hevierfordwest.
- 8 - Paimboeuf.
- 9 - Morue.
- 10 - Pimpla
- 11 - Marais Pontins.

پنام از لوازم اتربانان (موبدان) است از هیچ جای اوستا مفهوم نمیشود که بهدینی هم باید آن را در مراسم دینی بکار برد. در فرگرد ۱۸ وندیداد در قفره اول آمده است: «چنین گفت اهورا مزدا در میان مردمان هست کسی که پنام بسته اما بندی از دین بعیان بسته ندارد و خود را بدروغ اتربان (موبد) مینامد. ای زرتشت پاک تو نباید که چنین کسی را اتربان بخوانی.» در ایران قدیم نیز کسی که بنزد شاه میرفت بایستی برای احترام و ادب پنام بیایزد این طرز ادب در دربار پادشاهان چین هم معمول بوده است - انتهی^۱. بلغت زند و پازند پارجهای باشد چهارگوشه که در دو گوشه آن دو بند دوزند و متابعان زردشت در وقت خواندن زند و پازند و اوستا آن را بر روی خود بندند. (برهان قاطع). صاحبان فرهنگ رشیدی و جهانگیری گویند: گویا که پارچه چهارگوشه را بواسطه آنکه روی را پوشیده میدارد پنام نامیده اند (؟): بشد بر تخت زر اردای ویراف پنامی بر رخ و کشیش بر ناف.

بهرام پژدو (از فرهنگ رشیدی).
||تعویذی باشد که به جهت دفع چشم‌زخم بکار آرند. (برهان قاطع). تعویذ بود که به جهت چشم‌زخم با خود دارند و آن را چشم‌پنام نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). حرز. وقایه. || آنچه برای چشم‌زخم کنند. (برهان قاطع). و من گمان میکنم که در بیت ذیل کلمه پنام که نسخه بدل آن نیز بیاد است همین پنام است:

پنام طره دل‌بند خویش خیری کن
که تا خداهش نگهدارد از پریشانی. حافظ.
||پوشیده. پنهان. (برهان قاطع). مخفف پنام [پنهام؟] یعنی پنهان. (فرهنگ رشیدی):
با اکابر به مجلس خلوت
گفتگوی پنام می‌خواهم.

کمال اسماعیل (از رشیدی).
- چشم‌پنام؛ حرز و تعویذ که از چشم‌زخم نگاهدارد:

بتا نگارا از چشم بد تیرس و مکن
چرا نداری با خود همیشه چشم‌پنام.
شهید بلخی.

پنامیدن. [پَ دَ] (مص) متع کردن. بازداشتن.

پنانج. [پَ نَ] (و) در فرهنگ شعوری آن را معنی پنانج داده است. رجوع به پنانج شود.

پنانک. [پَ نَ] (و) صمغ. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). صمغ درخت. (برهان قاطع).

پناور. [پَ وَ] (و) صاحب فرهنگ شعوری گوید معنی کورک است که در عربی آن را دَمَل گویند و آندراج این کلمه را با آن معنی

از شعوری نقل کرده است و به شعوری اعتمادی نیست.

پناوه. [پَ وَ / وِ] (و) در فرهنگ شعوری آمده است بفتح نون و واو و اخفاء هاء بمعنی توکل است. استاد عنصری راست:

بیرکه باشد چو کشته پرکنه را
دور باشد پناوه ترسنه را

این بیت در لغت‌نامه اسدی برای لفظ کیسنه شاهد آمده است و می‌نویسد کیسنه ریسمان بر دوک پیچیده بود چون خایه و در نسخه دیگر از همین لغت‌نامه کیسنه ریسمان بر دوک پیچیده بود بر مثال خایه و دوپخچه و دوپخچه همین بود و در حاشیه یکی از نسخ همین لغت‌نامه کیسنه، ریسمان بر دوک پیچیده و چون خایه گردانیده وقت حاجت از او باز کنند عنصری گوید:

سر که تابد [شاید یابد؟] گسته کیسنه را
دور باشد پناوه گرسنه را.

و در نسخه‌ای نیک باید گرسنه را. معنی توکلی را که صاحب فرهنگ شعوری بلفظ پناوه میدهد در شعر مذکور بهیچ وجه محل ندارد و معنی مجموع مصراع دوم را نیز نمی‌توان فهمید شاید معنی این باشد که فاصله میان تاوه و گرسنه هر قدر کوتاه برای شخص گرسنه دور باشد لکن این معنی نیز با مصراع اول تناسب ندارد اگر مقدم و مؤخر این شعر پیدا میشد شاید معنی بدست می‌آمد.

پناه. [پَ] (و) حمایت. (برهان قاطع). پستی. زینهار. زینهار. امان. حفظ. کنف. (زمخشری). ذرا. ضَع. ظل. دَرَف. حُفْرَة. حُفْرَة. جَنح. جَنَاح. (منتهی الارب):

هر آنکس که در بارگاه تواند
ز ایران و اندر پناه تواند
چو گسهم و شاپور و چون اندیان

چو خراد برزین ز تخم کیان... فردوسی.
چو دشمن بدیوار گرد پناه

ز پیکار و کیش نترسد سپاه. فردوسی.
جهان سر بسر در پناه منست

پسندیدن داد راه منست. فردوسی.
هر آنکه که دیدی شکست سپاه

گوان را همیداشتی در پناه. فردوسی.
بدان سرکشان گفت بیدار بید

همه در پناه جهاندار بید. فردوسی.
که یکسر شما در پناه منید

نه جوینده تاج و گاه منید. فردوسی.
ز چین تا بخارا سپاه ویند

همه مهتران در پناه ویند. فردوسی.
هر آن کس که بر بارگاه تواند

ز ایران و اندر پناه تواند. فردوسی.
همه یکسر اندر پناه منند

اگر دشمن از نیکخواه منند. فردوسی.
ز گیتی پناه ترا برگزید

چنان کرد کز نامداران سزید. فردوسی.
همه یکسر در پناه منید

اگر چند بدخواه گاه منید. فردوسی.
اندر پناه خویش مرا جایگاه داد

کایز دنگاهدار تو باد و پناه تو. فرخی.
شیخ العمید صاحب سید که ایمنست

اندر پناه ایزد و اندر پناه میر. منوچهری.
ذُش نهفته باشد عز آشکار باشد

و اندر پناه ایزد در زینهار باشد. منوچهری.
ما در پناه دولت... این ملک روزگار خرم

گردانیده‌ایم. (کلیله و دمنه). و بدین مقامات و مقدمات هر گاه حوادث بر عاقل محیط شود

باید در پناه صواب رود. (کلیله و دمنه).
عادل غضنفری تو و پروانه تو من

پروانه در پناه غضنفر نکوتر است. خاقانی.
||سعادت (در مقابل گزند بمعنی نحوست).

حمایت. مهربانی؛
دگر گردش اختران بلند

که هم باپناهند و هم با گزند. فردوسی.
که گاهی پناه است و گاهی گزند

گهی ناز و نوش است و گاهی کند. فردوسی.
||حامی. حافظ. پشت. نگاهبان. نگاهدار.

حارس. شمال. مجیر؛
زریر سپید برادرش [گشتاسب] بود

که سالار گردان لشکرش بود...
پناه جهان بود و پشت سپاه

نگهدار کشور سپهدار شاه. دقیقی.
نیا کان من پهلووانان بندند

پناه بزرگان و شاهان بندند. فردوسی.
که ما را ز بدها تو باشی پناه

که گم شد کنون فر کاوس شاه. فردوسی.
ز گیتی که را گیری اکنون پناه

پناهت خداوند خورشید و ماه. فردوسی.
کدای خسرو خسروان جهان

پناه دلبران و پشت مهان. فردوسی.
پناه گوان پشت ایرانیان

فرازنده اختر کاویان. فردوسی.
بمؤید چنین گفت کین دادخواه

ز گیتی گرفتست ما را پناه. فردوسی.
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه

که دادار باشد ز هر بد پناه. فردوسی.
بر او [به رستم] آفرین کرد گودرز گوی

کدای نامبردار سالار نیو
ترا جاودان باد ایزد پناه

یکام تو گردند خورشید و ماه. فردوسی.
پناهی بود گنج را پادشا

نوازنده مردم پارسا
تن شاه، دین را پناهی بود

پناه‌دهنده و نگاهدارنده و حامی: الفت‌پناه، ایران‌پناه. جهان‌پناه. جان‌پناه. داراپناه. دولت‌پناه. دین‌پناه. رعیت‌پناه. زمانه‌پناه. صف‌پناه. عالم‌پناه. گیتی‌پناه. لشکرپناه. معدلت‌پناه. مغفرت‌پناه: برفت از در شاه داراپناه بکردار باد اندر آمد ز راه. فردوسی. قباد و چو کوشاؤ ز زین کلاه بسی نامداران گیتی‌پناه. فردوسی. شماساس کین توز لشکرپناه که قارن بکشش به آوردگاه. فردوسی. دمان رفت تا پیش توران سپاه یکی نعره زد شیر لشکرپناه. فردوسی. خروش آمد از قلب ایران سپاه چو پیروز شد گرد لشکرپناه. فردوسی. - پشت و پناه. رجوع به پشت و پناه شود. - پناه با کسی (یا بکسی) دادن؛ ملتجی شدن به او؛ استناد؛ پناه با کسی دادن. (تاج المصا‌در بهیقی). لوث؛ پناه با کسی دادن. (تاج المصا‌در بهیقی). ارزاء؛ پناه با کسی دادن. (تاج المصا‌در). اعتصار؛ پناه با کسی یا با چیزی دادن. (تاج المصا‌در) (زوزنی). تعصر؛ پناه با کسی یا با چیزی دادن. (تاج المصا‌در). - پناه بچیزی بردن؛ ملتجی شدن. التجاء. اعتصار؛ پناه بچیزی بردن. - پناه بر خدا؛ اعوذ بالله. نمود بالله. استغفرالله. عیاذاً بالله. - پناه جهان؛ ملجأ عالمیان؛ سپهدار لشکر نگهبان کار پناه جهان بود و پشت سوار. دقتی. - جای پناه؛ پناهگاه. جای محفوظ. جای مصون؛ معاک؛ جای پناه. عقل؛ جای پناه. (منتهی الارب). صدمه پناه نیازمندان. لفظ پناه با افعال گرفتن و بردن و آوردن و کردن و داشتن و دادن صرف شود. - در پناه؛ در ظل. در کنف.

پناه آباد. [پ] ((نام سکه‌ای که رئیس ایل جوانشیر در پناه‌آباد (یعنی قلمه شوشی) ضرب کرد و به اسم پناه‌آبادی و سپس پناه‌آباد و پناه‌باد و پنا‌باد مشهور شد و آن از تیره است و نیم‌قران یعنی ده شاهی ارزش دارد. رجوع به ابراهیم خلیل‌خان شود.

پناه آوردن. [پ وَ د] (مص مرکب) پناهندن. التجاء. ملتجی شدن: بیش از این از من نمی‌آید که آوردم پناه از تف دوزخ بخاک آستان این جناب. مفید بلخی. تَفَقُّ؛ پناه آوردن بکسی. (منتهی الارب).

پناه‌یاد. [پ] ((رجوع به پناه‌آباد شود.

پناه بردن. [پ وَ د] (مص مرکب) پناهندن. اندخیدن. ملتجی شدن. در

که چون رفت و آرامگاهش کجاست نهان گشت ازیدر پناهی کجاست. فردوسی. کجبات آن پناه‌های کرده بلند که بودت یکاپک پناه از گزند. فردوسی. از آن کرده‌ام دشت مندر پناه که هرگز ندیدم نوازش ز شاه. فردوسی. دو دیگر که دارند یار من است پناهست و مهرش حصار من است. فردوسی. تویی در همه بد به ایران پناه ز تو برفرزند گردان کلاه. فردوسی. سیاوش که از شهر ایران برفت پناه از جهان درگه او گرفت. فردوسی. به اندیشه از بی‌گزندان بود همیشه پناهنش به یزدان بود. فردوسی. چنین گفت با هوم کاوش‌شاه به یزدان سپاس و بدویم پناه. فردوسی. هر آن کز غم جان و بیم گناه بز نهار این خانه گیرد پناه ز بدخواه ایمن شود وز ستم چو از چنگ یوز آهو اندر حرم. اسدی. از علم پناهی بساز محکم تاروز ضرورت بدو پناهی. ناصرخسرو. عالیان در کنف عدل و رأفت و پناه احسان و عاطفت آسوده گشتند. (ابن البلخی). خصم را نیست بجز درگه او هیچ پناه صید را هیچ حصاری نبود به ز حرم. معزی. کسی کو ز جاهت ندارد پناه کسی کو ز عدلت ندارد سپر چو جسمی بود کش نباشد روان چو چشمی بود کش ندارد بصر. معزی. بوزینگان... پناهی میجستند. (کلیله و دمنه). و همگی ارباب هنر و بلاغت پناه و ملاذ جانب او شناختندی. (کلیله و دمنه). شه مشرق که مغرب را پناه است قزل شه کافرش بالای ماه است. نظامی. از حف [ظ: خسف] چه پاک چون پناهم درگاه خدایگان ببینم. خاقانی. در زمانه پناه خویش الٰه در شاه جهان نمی‌یابم. خاقانی. شد محمد الب الخ خوارزمشاه در قتال سبزواری بی‌پناه. مولوی. تخفّر؛ پناه خواستن از کسی. خفیر؛ پناه‌یافته. استذراء؛ پناه گرفتن به چیزی. (منتهی الارب). [اسایه دیوار. (برهان قاطع).] (فعل امر) امر بدین معنی هم هست یعنی پناه ببر و پناه بگیر. (برهان قاطع). فعل امر از پناهندن: ز هر بد بزال و به رستم پناه که پشت سپاهند و زیبای گاه. فردوسی. ز هر بد بدارای گیتی پناه که او راست بر نیک و بد دستگاه. فردوسی. [((چون مزید مؤخر استعمال شود بمعنی

که دین بر سر او کلاهی بود. فردوسی. بجز داد و نیکی مکن در جهان پناه کهان باش و فر مهان. فردوسی. بر او آفرین کرد گشتاسب و گفت که با تو خرد باد همواره جفت برقتت یزدان پناه تو باد به باز آمدن تخت و گاه تو باد. فردوسی. مر او را بخواند بدین رزمگاه که اویست ایرانیان را پناه. فردوسی. به هر نیک و بدها پناهم تویی منم چون کنارنگ و شاهم تویی. فردوسی. کمر بسته شهریاران بود به ایران پناه سواران بود. فردوسی. بدو گفت اولاد نام تو چیست چه مردی و شاه و پناه تو کیست. فردوسی. به پیش خداوند خورشید و ماه بیامد ورا کرد پشت و پناه. فردوسی. جهان متابع او باد و روزگار مطیع خدای ناصر او باد و بخت نیک پناه. فرخی. اندر پناه خویش مرا جایگاه داد کایزد نگاهدار تو باد و پناه تو. فرخی. اندر نبرد پشت و پناه تو کردگار و ندر سریر مونس جان تو ماه تو. فرخی. بندیان داشت بی زوار و پناه برد با خویشتن بجمله براه. عنصری. ای بارخدا و ملک بارخدایان شاه ملکاتی و پناه ضغاثی. منوچهری. پناه سپه شاه نیک‌اختر است چو شه شد سپه چون تن بی‌سراست. اسدی. پناهت جهان آفرین باد و بس که از بد جز او نیست فریادرس. اسدی. پناه روان است دین از نهاد کلید بهشت و ترازوی داد. اسدی. کرا از مگس داشت باید نگاه ز بد چون بود دیگران را پناه. اسدی. زلیخا زنش بود موصوف بود بحسن اندر آفاق و معروف بود عزیز هنرمند بر وی پناه که تابنده‌تر بود رویش ز ماه. شمس (یوسف و زلیخا). چنین که از همه سو دام راه می‌بینم به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست. حافظ.

[[پناهگاه. اندخواره. جای استوار. ملجأ. ملتجأ. (نصاب). جای التجاء. معاذ. ملاذ. کف. کف امان. عناصر. مفاز. مفاز. مقل. مَفْرَع. مَوْتَل. مَوْتَلَة. (منتهی الارب). مأوی. مشوی. محیص. مهرب. منجات. مُلْتَحِد. حصن. وَرَر. مَعْتَصِم. (منتهی الارب در ماده وَرَر) مجهر. عقل. (منتهی الارب). حرز: که ایرانیان با درفش و سپاه گرفتند کوه همان پناه. فردوسی.

حمایت کسی در آمدن. زنهار خواستن. التجاء. عوذ. عیاذ. اعاده. استعاذه. تعوذ. معاذ. معاذه. ضبی. ضبو. لوذ. اهداف. (منتهی الارب). ارز:

چو بر دم به دادار گیهان پناه
بدل شادمان گشتم از تاج و گاه. فردوسی.
پس پناه برد امیرالمؤمنین دنبال این حادثه
المهرسان و واقعه‌ای که سایه انداخت بر آنچه
خدا آن را از او خواسته است. (تاریخ بیهقی
ص ۳۱۰). زنان و اطفال را در حصی محکم
نشان و خویشتن پناه به ملک‌الروم بر.
(فارسانامه ابن‌اللیثی ص ۱۰۰).
پناه می‌برم از جهل عالمی بخدای
که عالمست و بمقدار خویشتن جاهل.

سعدی.
بحسن عارض و قد تو برده‌اند پناه
بهشت و طوبی، طوبی لهم و حسن مآب.
حافظ.

لَطَأَ لَطْوَاً؛ پناه برد به سنگ یا به غار. لَخَجَ الیه؛
پناه برد به وی. کرز الیه؛ پناه برد به او. (منتهی
الارب). عوک و معا ک؛ پناه بردن بکسی.
(منتهی الارب). و با فعل جستن و گرفتن نیز
صرف شود.

— [پناه می‌برم بخدا! معاذ الله. اعوذ بالله. پناه
می‌بریم بخدا. تعوذ بالله.
پناه جان. [پَ] [م] (ترکیب اضافی، [مرکب]
تقیه باشد. حاشیهٔ منتهی ج علاءالدوله):
گفت ترسایان پناه جان کنند

دین خود را از ملک پنهان کنند. مولوی.
پناه جای. [پَ] [ا] (مرکب) پناه گاه. جای
استوار. ملجأ. مأمن. ملاذ. بیلوذه. حرز.
شنصیر. مناص. معجم. وُزْر. محجأ. ضیع.
مَلْحَص. سِحن. ملاز. مَشمَل. مفازه. مَلْجِج.
لجاء. ملیز. مَعْقِل. مَفْرَج. مَفْرَعَة. مَأوی. مأوأة.
عوذ. عواذ. عیاذ. معاذ. مَعكَد. مَعْتَصِر. وُعْل.
وُعْل. قلعه؛ پناه‌جای بر کوه که از دشمن
نگاهدارد. (منتهی الارب). [ا] [ب] [ت].

پناه جستن. [پَ] [جَ] [تَ] (مص مرکب) (پناه
بردن و پناه خواستن) پناهیدن. عوذ. استعاذه.
استظلال. فَرَعَ الیه؛ پناه جست. عقل؛ پناه
جستن بکسی. عقول؛ پناه جستن بکسی.
(منتهی الارب).

پناه خان. [پَ] [ا] [خ] (یکی از سران طایفه
جوانشیر، او قلعه شوشی را بنا کرده و پناه‌آباد
نام نهاد. کریم‌خان زند هنگام عزیمت عراق او
را با دیگر امرا با کوچ و بنه در رکاب خویش
به عراق آورد. (مجمل‌التواریخ تألیف
ابوالحسن گلستانه حواشی ص ۳۴۱). رجوع
به ابراهیم خلیل‌خان و پناه‌آباد شود.

پناه‌خان. [پَ] [ا] [خ] قسماً ببری. او
ابراهیم‌خان برادرزادهٔ نادرشاه را در محلی
موسوم به قله بر، از توابع خمسه گرفتار کرد و

ابراهیم‌خان به امر شاه‌رخشاه پسر
رضاقلی میرزا افشار کشته شد. (مجمل
التواریخ تألیف ابوالحسن گلستانه حواشی
ص ۲۹۶).

پناه خسرو. [پَ] [خَ] [رُ] [ا] [خ] (رجوع به
پناخسرو و فناخسرو شود.

پناه دادن. [پَ] [دَ] (مص مرکب) زنهار
دادن. در حمایت خویش گرفتن. پستی کردن.
اعاده. ایواء. تاویه. تحصیه. صری. خفر؛ پناه
دادن کسی را. (منتهی الارب). [ا] [پناه بردن؛ و
چنانکه مرغ پناه به آشیان دهد ایشان پناه
بذکر من دهند. (کیمیای سعادت). متوجه مرد
گشته برسیدند و پناه بدو دادند. (جهانگشای
جویزی).

پناه داشتن. [پَ] [تَ] (مص مرکب) ملجأ
داشتن:

کسی کوز جاهت ندارد پناه
کسی کوز عدلت ندارد سپر
چو جسمی بود کش نباشد روان
چو چشمی بود کش نباشد بصر. امیر معزی.
پناه کردن. [پَ] [کَ] [دَ] (مص مرکب) پناه
بردن. زنهار خواستن. التجاء. در حمایت
کسی یا چیزی در آمدن:

چو کردم به دارای گیتی پناه
بدل شادمان گشتم از تاج و گاه. فردوسی.
بکوشید و کردار مردان کنید
پناه از بلاها به یزدان کنید. فردوسی.
آسمان سرگشته کی ماندی اگر
بائبات دولت کردی پناه. انوری.
عاجزی بود کرد با تو پناه
از بد روزگار بدگوهر. انوری.
[پناه دادن:

دین و دنیا را تو کردستی پناه از اضطراب
ملک و دولت را تو دادستی امان از اضطراب.

امیر معزی.
پناهگاه. [پَ] [ا] (مرکب) آنجا که برای حفظ
جان و سلامت پناه برند. اندخسواره. جای
استوار. ملجأ. معاذ. ملاذ. مفازه. منجات.
مناص. حصن. (مجمل‌اللغه). مأوی. موئل.
مَعْقِل. کنف. (دهار). مَفْرَج. مَشمَل. وُزْر. لوذ.
جرز. (محمود ربنجینی). حصار. و نیز رجوع
به پناه‌جای شود.

پناه گرفتن. [پَ] [گَ] [رَ] [تَ] (مص مرکب)
التجاء. (منتهی الارب). لَجاء. (دهار). ملجأ.
(صراح‌اللغه). عوذ. عیاذ. معاذ. معاذه. لوذ.
لیاذ (تاج‌المصادر). تعوذ. استعاذه. عصر.
اعتصار. لوث. (منتهی الارب):

بدیوار ویران که گیرد پناه. اسدی.
و اگر خردمند بقلعه‌ای پناه گیرد و وقت افزایش
الته بعضی منسوب نگردد. (کلیله و دمنه). وَاَلْ
الیه وَاَلْ و وُؤَلَا و وُؤَلَا؛ پناه گرفت به وی.
ارقاء؛ پناه گرفتن بکسی. (منتهی الارب).

استنزاء؛ پناه گرفتن بکسی. (تاج‌المصادر
بیهقی). لاق؛ به لِقْأً و لِقْأً؛ پناه گرفت بکسی.
لاَزَ لِرِزاً؛ پناه گرفت بکسی. لاز الیه لوزاً؛ پناه
گرفت بکسی. اَزَرَّتْ الِحِیةُ؛ پناه گرفت مار
بسوراخ خود. اَوْتُتْ منزلی و الیه تاویه؛ پناه و
جای گرفت به آن. اِتَوْتُتْ منزلی و الیه بالأبدال
و الادغام و اِتَوْتُتْ علی الصحیح؛ پناه و
جای گرفت به آن. تَأَوُّتْ منزلی و الیه؛ پناه و
جای گرفت به آن. عکد؛ پناه گرفتن بکسی.
اعکاد؛ پناه گرفتن بکسی. تَصَّوْرُ؛ پناه گرفتن
بکسی. (منتهی الارب).

پناه گه. [پَ] [گَ] [ا] (مرکب) مخفف پناه گاه.
رجوع به پناهگاه شود.

پناه‌نگی. [پَ] [هَ] [دَ] (حامص) حالت و
عمل پناهنده.

پناه‌نده. [پَ] [هَ] [دَ] (ف مرکب) آنکه
بکسی یا پییزی پناه برد. پناهیده. پناه گیرنده.
(برهان قاطع). پناهنه‌آورده. (آنتدرراج).
زینهار. زنهاری. ملجی. جار. مولی:

درگذر از جرم که خوانده‌ایم
چارهٔ ماکن که پناهنده‌ایم. نظامی.
[پناه‌دهنده. ظاهراً نظامی از پناهنده. ذات
باری تعالی را اراده کرده است و این تمامی
است که تنها به نظامی می‌برازد:

پناهنده را یاد کرد از نضت
نیت کرد بر کامکاری درست. نظامی.

پناه‌نده شدن. [پَ] [هَ] [دَ] [شَ] [دَ] (مص
مرکب) پناهیدن. پناه بردن. التجاء.

پناهی. [پَ] [ا] [خ] (یکی از شعرای عثمانی
است از اهالی روم‌ایلی در قرن دهم هجری.
(قاموس‌الاعلام ترکی).

پناهی. [پَ] [ا] [خ] (مولانا...) در تذکرهٔ
مجمع‌الخواص آمده است: او از همدان و
فرزند مرد آن ولایت خواجه میرم بیک کلانتر
است. الحق خانوادهٔ خوبی هستند و ارباب
فهم و اصحاب طبع را رعایت میکردند و شعرا
اغلب در مجالس ایشان می‌بودند. مولانا
لسانی علیه‌الرحمة میگفته که شراب خواجه
میرم از آب دیگر اکابر و اشراف حلالتر است.
با مولانا پناهی سالها مصاحب بودیم: [و او
راست:]

داغ جنون که بر سر سودائی من است
مجنون عشقم این گل رسوائی من است.
ای وای بر آن کشته که فردای قیامت
بمسل شده تیغ جفای تو نباشد.

دو شیوه هست خوبان را که جانوس است و عاشق کن
در اول آن ریمینها در آخر آرمینها.

۱- ز خشم این کهن گرگ زکاره
ندارم جز درت اندخسواره. لبیبی.
۲- ترجمهٔ آن سفارسی بقلم عبدالرسول
خیام‌پور (ص ۲۷۶).

پنبه نیک خیزد و بسیار پنبه ایشان بر درخت بود و سالهای بسیار بر دهد (۴). (حدود العالم).
 ازین [دختران] هر یکی پنبه بردی بسنگ یکی دوکدانی ز چوب خدنگ...
 نرفتی سخن گفتن از خواب و خوردن کزان پنبهشان بود ننگ و نبرد شدندی شبانگه سوی خانه باز شده پنبهشان ریمان دراز. فردوسی.
 چو بنهاد بر نامه بر، مَهر شاه بفرمود تا دوکدانی سیاه بیارند با دوک و پنبه در اوی نهاده بسی ناسزا رنگ و بوی. فردوسی.
 موی همچون پنبه روئی چون زریر آمده با دو ویتیم و دو اسیر. عطار.
 آتش می گرچه جهان بفروخت پنبه قزاقه ز آتش سوخت.
 امیر خسرو (از آندراج).
 رومی ابریشم و روحویت دگر پنبه ز وصف سومین روح بود پشم بگتم یکبار.
 نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۲).
 در جوانیم موی شد سبید
 دهر پنبه کرد چرخ هر چه رشت. قآنی.
 فوف؛ پاره‌های پنبه. خرفع؛ پنبه تپاه بکار نیامدنی در غلاف خود. خرفع؛ پنبه زده شده بکمان. قطنه؛ پنبه پاره. قَصَصه؛ لته یا پنبه پاره و جز آن که زن حائض اندام خود را بدان پاک سازد. سَكَمَل؛ پنبه دانه دار. قَصیم؛ پنبه دیرینه. تربید؛ پنبه زدن. حُرَیمله؛ درختی است که پنبه آن نهایت نرم و سبک باشد و در بالشهای سلاطین کنند. قور؛ پنبه نو یا پنبه یک‌ساله. توضیح؛ جبهه بر دوختن بعد پنبه نهادن در آن. توشیع؛ باغنده ساختن پنبه را بعد زدن. قشقه؛ پنبه اندرون نی (و آن چیزی است چون پنبه که در میان نی است). هفوف؛ بردن و جنبانیدن باد پشم و پنبه را. تجرید؛ پنبه بیرون آوردن از پنبه دانه. عَفَازه؛ بار پنبه. عَطَبه؛ پاره پنبه. سَدوف؛ پنبه زده. (منتهی الارب). نَدیف؛ پنبه زده. (دهار). نواجذ؛ پاره‌های پنبه بهم چسبیده. (منتهی الارب).
 پنبه از جمله نباتات صنعتی است. در ایران اقسام مختلفه زراعت پنبه میشود. بهترین جنس آن از مازندران، کاشان، محلات بدست می‌آید. موقع کشت آن اوایل اردیبهشت و پس از ۲۵ یا ۳۰ روز آب میدهند و اقلّ شش مرتبه باید آب داده شود. حاصل غوزه‌های رسیده آن از آخر مرداد شروع و تا مهر و آبان طول میکشد تا غوزه‌های ترسیده آن تمام برسند. در جغرافیای اقتصادی ایران تألیف کیهان آمده است: پنبه کشت بهاری است که

جوانی دزم ره زده بر در است
 که گوئی بچهر از تو نیکوتر است
 ز گیتی بدین در پناهده می
 سه جام می لعل خواهد همی.
 اسدی (گرشاسبنامه نسخه خطی مؤلف ص ۱۸).
 دل شیر جنگی بر آورد شور
 به یزدان پناهید و زو خواست زور.
 اسدی (گرشاسبنامه نسخه خطی مؤلف ص ۲۱۲).
 مران ویزگان را همانجا بماند
 به یزدان پناهید و باره براند. اسدی.
 ز بیم فلک در ملک می پناهیم
 ز ترس تبر در گیا میگریم. خاقانی.
 دست در دامن عنایت ازلی زد و بدو پناهید.
 (ترجمه تاریخ یمنی نسخه خطی مؤلف ص ۲۶۸).
 در که پناهیم توئی بی نظیر
 در که گریزم توئی دستگیر. نظامی.
 داورخان بجوار تقلیس پناهید. (جهانگشای جوینی).
 ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهیم
 مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد خدا را. حافظ.
 الفزع؛ بر رسیدن و واپنایدن. (تاج المصادر یعنی).
 پناهیدنی. [پ د] [ص لیاقت] قابل پناهیدن. که پناهیدن را سزد.
 پناهیده. [پ د / د] [ن مف] پناه گرفته. پناه کرده. التجایافته. ملتجی شده.
 هم آنگاهشان خواند از جای خویش
 به یزدان پناهیده رفتند پیش. فردوسی.
 [پناهدهنده. (برهان قاطع) آندراج].
 پنبینین. [پم ب / ب] [ص نسبی] از پنبه و هیچگونه نمی‌توانستیم دانستن که از جامه‌ها [کدام] ابریشمین یا پشمین یا پنبین. (مجله التواریخ).
 پنبوق. [پم ب] [د] (تلفظ ترکی این کلمه از پنبه فارسی مأخوذ است. قطن.
 پنبه. [پم ب / ب] [د] [ص] گیاهی که از الیاف غوزه آن ریمان و پارچه کنند. کرسف. کرسف. کرسف. کرسف. قضم. قطب. پزش. قطن. قطن. قطن. قطن. قور. شحم الارض. رازقی. خرفف. ندف. دمس. عَطَب. عَطَب. عَطَب. عَطوب. (منتهی الارب).
 میخ مانند پنبه است ورا باد نداف
 هست سد کیس درونه که بدو پنبه زتند. ابوالمؤید.
 گریخواهی که بفخمتد ترا پنبه همی
 من بیایم که یکی فلخمه دارم کاری. حکاک.
 و از این شهرها [نمیس، هرکنده، اورشین، سندر، اندرس. از هندوستان بناحیت دهم]

مخنت زده‌های کوچک رسوائی
 خونین جگران گوشه تنهائی
 حاصل ز غم عشق نکردند بجز
 بدنامی و رسوائی و بی‌پروائی.
پناه یافتن. [پ ت] [مص مرکب] ملجأ یافتن:
 از همتش اتاپک و سلطان پناه یافت
 کوداشت هر دو را به پناه یک اهتمام.
 خاقانی.
پناهیدگی. [پ د / د] [حامص] حالت و چگونگی پناهیده. رجوع به پناهیده شود.
پناهیدن. [پ د] [مص] پناه بردن. پناه کردن. اندخسیدن. پناه جستن. عود. لود. التجاء. ملتجی شدن. حمایت خواستن:
 به یزدان پناهید بروز نبرد
 نخواهد بچنگ اندرون آب سرد. فردوسی.
 به یزدان پناهید ازو جست بخت
 بدان تا بیارید آن نو درخت.
 شما تیفها را همه برکشید
 به یزدان پناهید و دشمن کشید.
 به یزدان پناه و به یزدان گرای
 که اویست بر نیکوئی رهنمای.
 به یزدان پناهید کو بد پناه
 نماینده راه گم کرده راه.
 بدو گفت مؤبد به یزدان پناه
 چو رفتی دلت را بشوی از گناه.
 بگفتی که ای دادخواهندگان
 به یزدان پناهید از بندگان.
 ز گیتی به یزدان پناهید و بس
 که دارنده اویست و فریادرس.
 همین است رای و همین است راه
 به یزدان گرای و به یزدان پناه.
 به یزدان گرای و به یزدان پناه
 بر اندازه رو هر چه خواهی بخواه.
 ز هر بد به دادار گیهان پناه
 که او راست بر نیک و بد دستگاه.
 دگر ها فروشم بزر و بسیم
 بقیصر پناهیم بیچم ز بیم.
 سواران دوده همه برنشاند
 به یزدان پناهید و نامش بخواند.
 چو بشند از او آن سخن خوشنواز
 به یزدان پناهید و بردش نماز.
 نمائد برین خاک کجاوید کس
 ز هر بد به یزدان پناهید و بس.
 بیچسید بر خویشتن بیژنا
 به یزدان پناهید ز اهریما.
 چو اسفتدیار آن شگفتی بدید
 به یزدان پناهید و دم در کشید.
 بدید آن بد و نیک بازار اوی
 به یزدان پناهید در کار اوی.
 بدین سایه رز پناهده همی
 سه جام می لعل خواهد همی.
 فردوسی.

مهم دیگر میباشند) و بر حسب اطلاعاتی که در دست است در هندوستان کرم خاردار از ۱۰٪ الی ۷۰٪ غوزه‌های پنبه را فاسد میکند و میگویند در مصر خسارتهای که از کرم خاردار وارد میشود تا ۲۵٪ محصول میرسد و در ستواتی که این آفت شیوع کلی داشته باشد تا به سه چهارم محصول هم ممکن است خسارت وارد شود. بوسیله کرم خاردار هم به اقسام پنبه محلی و هم به اقسام پنبه تخم آمریکا صدمه وارد میشود.

خلاصه اطلاعات راجع به مراحل نشو و نمای کرم خاردار: پروانه کرم خاردار که طول پره‌های باز آن ۲۲ میلیمتر بوده و طول بدن آن تا ۹ میلیمتر میرسد رنگ پره‌های جلوی آن سبز گلایی رنگ و گاهی زرد و قهوه‌ای رنگ است و علت سبزی رنگ آن بواسطه این است که کرم مزبور در اواخر تابستان و پائیز تولید میشود و پره‌های عقبی آن سفیدرنگ و حاشیه پره‌های مزبور تیره رنگ است. تخمهای پروانه مزبور مدور است و ساختمان مخصوص دارد و اندازه آن‌ها پنج دهم میلیمتر است. رنگ تخمها بدو آبی کبود آسمانی است و بعد به آسمانی سربی رنگ و سربی میدل میشود. کرمهای خاردار تا ۱۵ میلیمتر طول یافته و رنگ آنها سبز زیتونی و قهوه‌ای قمرز رنگ است و خالهای تیره رنگی دارد. روی بدن کرم مزبور برآمدگیهای کوتاه ضخیمی (مانند خار) است که شکل مخصوص کرم خاردار نتیجه وجود آنها است. شیره‌های کرم خاردار از ۹ الی ۱۱/۵۰ میلیمتر طول داشته و تبدیل کرم خاردار به شیره بوسیله پیله‌های ضخیم مانند اینریشم که بشکل کرجی کوچک و دارای سکانی است صورت میگردد و رنگ پیله‌های مزبور سفید و یا قهوه‌ای رنگ روشن است. طریقه زندگی کرم خاردار در ایران تقریباً هیچ مطالعه نشده است ولی در ضمن عملیات آتیه باید توجه مخصوص بتعیین وصف حال و زندگی کرم خاردار مبذول گردد و در جلوگیری آن اقدامات علمی و عملی بشود. در باب شرح حال کرم خاردار در ایران میتوان اطلاعات خیلی مختصری را بیان نمود. کرم خاردار در اواسط ماههای شهریور و مهرماه به زراعت پنبه بطور محسوس صدمه مینزند. مرحله شیره کرم مزبور ۱۷ الی ۲۲ روز طول میکشد. تا به حال مشاهده نشده است که از کرم مزبور جز به غوزه‌های پنبه

فلاحتی از مملکتی به مملکت دیگر سرایت کرده است و بروز آفات خارجی در نواحی جدید در صورتی که وضعیت آب و هوای نواحی مزبوره جهت نشو و نما و توسعه آن متناسب باشد معمولاً خسارات عمده را در نواحی مزبوره که جدیداً مبتلا شده است ایجاد کرده و در این گونه موارد حتماً لازم است بهر قیمتی که باشد اقدامات جدی برای دفع آفت مزبور چه از طرف دولت و چه از طرف اهالی محل بعمل آید. مثال برجسته‌ای که در این باب میتوان بیان کرد موضوع آفت انگور موسوم به فیلوکسرا^۲ است که از آمریکا به اروپا سرایت کرده و این حشره که از حیث جثه خیلی کوچک (یک میلیمتر) است سرعت تا کستانهای اروپا را که مورد سرایت آن واقع شد معدوم ساخته و به زراعت انگور اروپا خسارت عمده وارد کرده است. فعلاً در آمریکا و آفریقا و هندوستان و آسیای صغیر و بلوچستان و بین‌النهرین و هندوچین و اسپانی و بعضی ممالک دیگر یک سلسله حشرات موزیه متشابهی وجود دارد که خسارت عمده به زراعت پنبه وارد کرده ضمناً ممالک دیگر را که هنوز به آفت مزبور مبتلا نشده است به سرایت خود تهدید میکند. بروز این آفت ممکن است در ممالک مزبور نیز در آتیه سکنه مهمی به توسعه طبیعی زراعت پنبه وارد سازد. حشره نوک‌دراز^۳، کرم پشت‌گلی^۴ را در آمریکا و کرم پشت‌گلی و همچنین کرم خاردار را در مصر و هندوستان میتوان از این قبیل آفات محسوب داشت. از این به بعد ما توجه خود را به موضوع کرم خاردار تمرکز خواهیم داد چه ممکن است انتشار آن در ایران توسعه یافته و اسباب خسارت بسیاری گردد.

اولین دفعه که کرم خاردار در ایران مشاهده شد در سنه ۱۹۲۷ م. بوسیله متخصص حشره‌شناس شوروی موسوم به م. م. سیازف بوده و مشارالیه آفت مزبور را در نواحی بم و کرمان و رفسنجان کشف کرده است. از سنه ۱۹۳۰ کرم مزبور بمقدار خیلی کم در سایر نقاط ایران نیز دیده شده است. اهالی از وجود آفت مزبور بکلی بی‌اطلاع و تصور میکنند خساراتی که بوسیله کرم خاردار وارد میشود نتیجه تأثیرات آب و هوا و قارچهای دودی رنگ و شاید هم میکروبهایی طفیلی میباشد در صورتی که علت اصلی آفت مزبور همان کرم خاردار است که فوقاً ذکر شد. کرم خاردار از نقطه نظر اقتصادی جهت زراعت اهمیت فوق‌العاده‌ای را حائز است و بموجب مطبوعات و کتب خارجه کرم خاردار یکی از مهمترین آفات سه گانه زراعت پنبه است (حشره نوک‌دراز و کرم پشت‌گلی دو آفت

مواظبت بسیار لازم دارد و متناوباً بعد از گندم یا جو باید کاشته شود. در نواحی جنوبی ایران بندرت بعد از محصول خشخاش میکارند. موقع کشت آن اواخر فروردین و اوایل اردیبهشت و پس از بیست و پنج یا سی روز آب میدهند و اقلأ شش مرتبه باید آب داده شود (مقدار آب لازم برای پنبه دو برابر گندم و خشخاش است). حاصل غوزه‌های رسیده آن از آخر مرداد شروع و تا مهر و آبان طول میکشد تا غوزه‌های نرسیده آن تمام برسد. در ایران اقسام مختلفه پنبه زراعت میشود و در کرمان، رفسنجان، یزد، اسپهان، کاشان، قم، محلات، کمره، دلجان، ساوه، زرنده، تهران، خوار، سمنان، دامغان، شاهرود، استرآباد، سبزوار، نیشابور، ترشیز، مشهد، مازندران، قزوین و تبریز عمل میاید. بهترین جنس آن از مازندران، کاشان، محلات بدست می‌آید. محصول کلیه پنبه در تمام نقاط ایران امریکائی در تمام نقاط ایران عمل میاید ولی تخم پنبه مصری بواسطه اینکه حرارت زیاد لازم دارد در مناطقی که حرارت و رطوبت بسیار باشد خوب بهره میدهد. اراضی خوزستان اگر با ترتیب صحیحی آبیاری شود معادل تمام محصول فعلی ایران پنبه خواهد داد و جنس آن نیز از بهترین جنس پنبه دنیا خواهد گردید. در نتیجه جنگ عمومی، محصول پنبه ایران بکلی از بین رفته بود بطوری که در سنه ۱۲۹۹ ه. ش صادرات پنبه ایران از ده میلیون من قبل از جنگ به ۴۶۱۰۰ من تنزل کرد ولی در سنوات بعد به زراعت پنبه اهمیت بسیار داده شد و رقم صادرات در سنه ۱۳۰۶ معادل ۵۲۷۵۷۱۲ من، در سنه ۱۳۰۷ مقدار ۶۵۰۰۰۰۰ من بوده است.

مملکت ایران استعداد عمل آوردن چهار برابر محصول فعلی پنبه را دارد و اگر در جور کردن تخم و ترتیب زراعت و پاک کردن و بستن عدل و غیره اقدامی بشود یکی از مهمترین صادرات مملکت را تشکیل میدهد. صدی هشتاد صادرات پنبه ایران بخاک روسیه است.

کرم خاردار و اهمیت اقتصادی آن در زراعت پنبه: آفات فلاحتی از نقطه نظر تشکیلات عملی معمولاً به دو دسته تقسیم میشود: ۱- آفات محلی که از قدیم در داخله مملکت شیوع داشته. ۲- آفات خارجی که سابقاً در مملکت وجود نداشته و از ممالک دیگر که محل نشو و نما و اقامتگاه دائمی آنهاست سرایت کرده است. در موضوع عملیات فلاحتی دنیا و خصوصاً در باب زراعت پنبه مکرر اتفاقی افتاده است که آفت

۱- آمار مربوط به زمان تألیف لغت‌نامه (پیش از ۱۳۳۰ ه. ش.) است.

2 - Phylloxera vastatrix.

3 - Antonomus grandis.

4 - Pectinephora grossyplella.

بسمتهای دیگر بوته نبات یعنی بساقه‌های جوان آن صدمه وارد آید. بموجب اطلاعاتی که از نشریات خارجه بدست آمده میتوان نتایج ذیل را اخذ کرد: پروانه کرم خاردار در موقع شب پرواز کرده و روزها در مزارع پنبه و پائین علفهای هرز و غیره پنهان میشود. پروانه‌های مزبور پس از رسیدن بحد بلوغ در طول مدت ۴ الی ۵ شب متوالی بر روی غنچه گل و غوزه و سایر قسمتهای بوته تخم میگذارد و تخم‌گذاری پروانه‌های مذکور بیشتر روی گیاه پنبه و بامیه و کنف و سایر نباتات متعلق به خانواده پنبه‌کرم صورت میگیرد. عمر آن پروانه‌ها قریب یک ماه است و هر یک از ۱۴۰ الی ۲۳۰ تخم میگذارد. از تخمهای مزبور پس از مدت ۳ الی ۱۲ روز (به تفاوت اوضاع آب و هوای و درجه حرارت و رطوبت آن) کرم تولید میشود و در طول مدت یک سال از حشره مزبور ۴ الی ۵ نسل تولید میگردد. کرم‌های مزبور غوزه‌های پنبه را سوراخ کرده بدان داخل میشوند و خود را به تخمهای پنبه رسانده و از پنبه‌دانه‌های سالم تغذیه می‌کنند و کرم‌های مزبور پس از دخول به غوزه الیاف پنبه را فاسد می‌کنند قسمی که الیاف مزبور در اثر عملیات مضرة آنها یا بکلی و یا تا حدی از حیز انتفاع اقتصادی می‌افتد تخمهایی که صدمه دیده است الیاف پنبه اطراف آن مرده و فاسد میشود و بوسیله سوراخهای فوق‌الذکر که کرم خاردار بداخل غوزه کنده است قارچهای دوده و شاید هم بعضی میکربهای دیگر داخل شده و سایر قسمتهای الیاف پنبه را نیز که در غوزه مزبور سالم مانده است بکلی فاسد میکند. بطوری که در نشریات مربوطه تکرار داده شده است در ممالک خارجه کرم خاردار نه تنها به غوزه پنبه بلکه به شاخه‌های جوان آن نیز صدمه میزند بدین ترتیب که ساقه جوان را سوراخ کرده و در اثر آن شاخه‌های جوان خشک شده و از بین میرود و علاوه بر این نیز اظهار شده است که کرم‌های مزبور غنچه‌های گل پنبه را نیز سوراخ میکنند و غنچه‌های مزبور بالمال سیاه و خشک میشود. طول مدت زندگی کرم خاردار از ۱۵ الی ۲۸ روز است و جریان نشو و نماي شفیره آن از ۱۰ الی ۵۲ روز طول میکشد. مبارزه با کرم خاردار و دفع آن عمل بسیار مشکلی است و حتی در ممالکی که کرم مزبور شیوع کلی داشته و وصف حال و شرح زندگانی آن مورد مطالعه واقع شده هنوز ترتیبات اساسی جهت دفع آن بدست نیامده است و علت آن این است که آفت مزبور در موسمی که مضر است یعنی در موقعی که تشکیل کرم خاردار میباشد زندگی مستوری داشته و بدین سبب استعمال مقادیر

زیاد مواد شیمیائی جهت دفع آن میسر نیست. در ممالک مذکور عملیات دفع کرم خاردار بوسیله معدوم ساختن آن در محل اقامتگاه زمستانی صورت میگردد بدین معنی که جبراً اهالی را به جمع‌آوری و سوزاندن باقی‌مانده‌های مزارع پنبه ملزم نموده و یا اقدامات دیگر فلاحی (از قبیل ایجاد مزارع مخصوص جهت جلب کرم مزبور و یا شخم زدن مزارع پنبه) بعمل می‌آورند. موضوع جمع‌آوری و سوزاندن غوزه‌های آفت‌زده توصیه میشود. برای جلوگیری از توسعه کرم خاردار در ایران و برای اینکه در زراعت پنبه از آفت مزبور کاسته شود لازم است که پنبه کاران و اشخاص ذینفع اقدامات ساده ذیل را بموقع اجراء بگذارند: ۱- مزارع پنبه که از حیث فلاحات دارای اهمیتی است از روی کمال دقت معاینه شده و تفحصات مخصوص در مزارع نمونه که جهت تجربه اقسام مختلفه پنبه است بعمل آید. ۲- معاینه مزبور در مزارع مختلفه صورت گیرد (از حیث ارتفاع و نوع زمین و آبیاری و نوع پنبه که زراعت شده است و غیره). ۳- در موقع معاینه باید حتی‌الامکان قسمت عمده سطح مزارع پنبه کاری را مورد معاینه قرار داد تا اینکه مساحت وسیعی از مزرعه مزبور تحت معاینه و تفحص قرار گیرد. ۴- باید غوزه‌های آفت‌زده را جمع‌آوری کرده و سوزاند. ۵- در موقع معاینه مزارع پنبه باید هر یک از بوته‌های پنبه که معاینه میشود تمام غوزه‌های آن را یکایک و بدقت معاینه کرد. ۶- باید از تعداد بوته‌های پنبه که معاینه شده است و همچنین از تعداد بوته‌هایی که از آفت مزبور خسارت دیده و نیز از غوزه‌های آفت‌زده آن با دقت تمام ثبت برداشت و ضمناً باید حد متوسط تعداد کلیه غوزه‌های مزرعه مزبوره را معین کرد. ۷- باید کلیه مزارع پنبه خصوصاً مزارعی را که دوچار آفت کرم خاردار شده است پس از جمع‌آوری محصول با دقت تمام آتش زده و بوسیله شخم زیر و رو کرد. ۸- باید موضوع جلب کرم خاردار را بوسیله زراعت نباتات دیگری که بیشتر به آنها مایل باشد امتحان و نوع این نباتات را معین کرد. اگر چه هنوز معلوم نیست اوضاع طبیعی ایران تا چه اندازه توسعه و نشو و نماي مقدار زیادی از آفت مزبور را تقویت کرده و یا مانع خواهد شد و اگر چه در اثر تفحصات و عملیات اکتشافی میتوان گفت که فعلاً توسعه کرم خاردار در ایران هنوز بسیار جزئی و غیر مهم است ولی در هر حال موضوع ذیل بنفع زارعین پنبه خواهد بود که در بدو امر و در ابتدای توسعه آفت مزبور همه گونه اقدامات مربوطه جهت جلوگیری از توسعه و سرایت

آن از محلی بمحل دیگر بعمل آید. سوزاندن غوزه‌های آفت‌زده و آتش زدن حتمی مزارع آفت‌زده و از کلیه نباتات آن پس از جمع‌آوری محصول و زیر و رو کردن مزارع بوسیله شخم اقداماتی است که بوسیله آنها ممکن است مزارع پنبه را جهت سنوات آتی بحد معتابیهی از این آفت مصون داشت. در خاتمه ما توجه زارعین ذینفع پنبه کاران را بدین نکته جلب می‌کنیم که اجرای اقدامات و عملیات دفع این آفت پنبه نهایت ضرورت را داشته و باید بموقع خود عملی گردد - انتهى.

امثال:

سگ سفید ضرر پنبه فروش است.

- آتش و پنبه؛ دو چیز مخالف و متضاد و گردنیامدنی.

- با پنبه دیگری ریسمان ساختن؛ یعنی کار دیگری کردن که برای خود او انتفاعی نباشد. (آندراج).

- با پنبه سر بریدن؛ با نرمی و تدبیر آزار و اضرار را سبب شدن.

- پنبه‌آب؛ دوغاب رقیق گچ که پنبه آغشته بدان را بر روی گچ دیوار و سقف کشند تا سپید و هموار و تازه شود.

- پنبه از گوش بیرون کردن یا پنبه از گوش برکشیدن یا پنبه از گوش برداشتن یا پنبه از گوش بیرون آوردن یا پنبه از گوش برآوردن؛ ترک غفلت. ترک تقاضا. هوشیار گشتن یا هوشیار ساختن. بهوش آمدن یا بهوش آوردن. متنبه شدن و متنبه ساختن. ترک آرزوئی گفتن؛ اگر بفرمانی نزدیک وی روم و پنبه از گوش وی بیرون کنیم. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۴۸).

شو پنبه جهل برکش از گوش

بشو سخنی بطعم شکر. ناصر خسرو.

ز پنبه شد بنا گوشت کفن بوش

هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش. نظامی.

- پنبه‌ای؛ منسوب به پنبه. از پنبه. قُطنی؛ الیچه پنبه‌ای.

- پنبه به ریش کس گذاشتن؛ یعنی بفن و تدبیر کار از دست او گرفتن.

- پنبه بگوش فرو نهادن و پنبه در گوش کردن و نهادن و افکندن؛ کنایه از غفلت داشتن و سخن نانشودن باشد. (آندراج). تقاضا کردن؛ پنبه اندر گوش خود باید نهاد تا جز از ذکر تو دیگر نشنود.

ضیاءالدین (از آندراج)

اگر بصحبت عرفی به سهو پشینی

بگوش پنبه فرو نه که سر بسر لاف است.

عرفی (از آندراج).

- پنبه طبی؛ پنبه هیدروفیل.

— سرخاب پنبه‌ای؛ نوعی پنبهٔ سرخاب سیر آغشته که گلگونه از آن کنند.

— سیب پنبه‌ای؛ قسمی سیب بهارهٔ نرم و پیش‌رس.

— وشل پنبه؛ سخت سپید و نرم؛ نانی یا ریشی مثل پنبه.

پنبهٔ باروتی. [پَنْبَبْ / پِ بِ ي] (ترکیب وصفی، مرکب)^۱. قسمی از مادهٔ حاصله از عملی ازتی در مادهٔ عامله خاص اجسام آلیه که اصل جزء جامد نباتی است.

پنبهٔ بودی. [پَنْبَبْ / پِ بِ ي] (ترکیب وصفی، مرکب) لوتی. قِصَف. (منتهی الارب).

پنبهٔ بز. [پَنْبَبْ / پِ بِ ي] (نصف مرکب) پنبهٔ بز. پنبهٔ زن^۲. کسی که پنبه از هم باز کند. حلاج. نَداف:

پنبهٔ بز^۳ فاش کرد یک نکت از سر عشق در همه عالم فتاد شور از آن مسئله.

نزاری هفتانی.

پنبه پای. [پَنْبَبْ / پِ بِ ي] (مرکب) نوعی از پای‌افزار باشد. (آندراج).

پنبه تخم. [پَنْبَبْ / پِ بِ ي] (مرکب) پنبه‌دانه. بزر پنبه. بذر پنبه.

پنبه چولی. [پَنْبَبْ] (اِخ) نام قریه‌ای از دهستان آندرود در فرح‌آباد مازندران که جمعی از کردان سُندان‌لو در آنجا مقیمند. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۰ و ۱۲۰).

پنبه خیز. [پَنْبَبْ / پِ بِ ي] (ص مرکب) محلی که پنبه در آن بسیار حاصل شود؛ مصر مملکتی پنبه‌خیز است.

پنبه دار. [پَنْبَبْ / پِ بِ ي] (نصف مرکب) که حشو از پنبه دارد. صاحب حشو از پنبه؛ قباء پنبه‌دار. تیان پنبه‌دار.

— پنبه‌داردوزی؛ دوختن پنبه بحشو لباس و مانند آن.

— پنبه‌دار کردن، پنبه گذاشتن؛ نهادن پنبه بحشو لباس و مانند آن.

پنبه دان. [پَنْبَبْ / پِ بِ ي] (مرکب) سببی که زنان ریشنده دارند پنبه را.

پنبه دانه. [پَنْبَبْ / پِ بِ ي] (مرکب) تخم پنبه. بزر پنبه. بذر پنبه. ککچه. قُرُزج. خیسفوج. (منتهی الارب). حب القطن. حَبْ قَطْن:

ماهها باید که تا یک پنبه‌دانه ز آب و خاک شاهی را حلهٔ گردد یا شهیدی را کفن.

سنائی

تجربید: پنبه بیرون آوردن از پنبه‌دانه. (منتهی الارب).

— امثال: شب پنبه‌دانه دُر می‌نماید. شتر در خواب بیند پنبه‌دانه.

ز کوهٔ تخم مرغ یک پنبه‌دانه است.

پنبه درگوش. [پَنْبَبْ / پِ بِ ي] (ص مرکب) کنایه از مردم غافل و سخن‌ناشنو باشد. (برهان قاطع):

نظامی بس کن این گفتار خاموش چه گوئی با جهان پنبه‌درگوش. نظامی.

— پنبه در گوش داشتن، پنبه در گوش کردن، پنبه در گوش نهادن؛ غفلت داشتن. تغافل کردن. سخن ناشنودن. سخن نشنیدن. حرف نشنیدن:

بمعنای که ز جودت مرا سؤال کنند نهاد باید ناچار پنبه در گوشم. ظهیر فاریابی.

— امثال: بگو مبین، چشم می‌بندم، بگو مشنو، پنبه در گوشم می‌نهم، بگو مدان، نمی‌توانم.

پنبهٔ دوخ. [پَنْبَبْ / پِ بِ ي] (ترکیب اضافی، مرکب) لوتی؛ و دیوار خانه بگل پا کیزه اندوده باشند و اگر بعوض گاه اندر آن گل، پنبهٔ دوخ کرده باشند سخت نیک باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

پنبه دوز. [پَنْبَبْ] (نصف مرکب) بمعنی کهنه‌دوز است یعنی کسی که پارچهٔ کهنه و خرقة و امثال آن دوزد. (از صراح اللغات) (از غیث اللغات).

پنبه دوزی. [پَنْبَبْ / پِ بِ ي] (حامص مرکب) طرز دوختن جامه‌ای که حشو پنبه دارد.

پنبه دهان. [پَنْبَبْ / پِ بِ ي] (ص مرکب) پنبه‌دهن:

پنبه‌دهانی به زمان دراز با همه کس گرم‌سر و سوزساز.

امیر خسرو (از آندراج).

پنبه دهن. [پَنْبَبْ / پِ بِ ي] (ص مرکب) پنبه دهان. کنایه از کم‌گو و کم‌سخن. (غیث اللغات):

پنبه‌دهنا کدام روئی سوزن پلکا کدام سوئی؟

امیر خسرو (از آندراج).

از دو بیت شاهد پنبه‌دهان و پنبه‌دهن معنی مفهوم نمی‌شود، محتاج تأیید است.

پنبه رسه. [پَنْبَبْ زَسْ] (اِخ) نام محله‌ای به قزوین. پنبه‌رسه.

— امثال: یک خانه داریم پنبه‌رسه میان هفتاد ورته.

پنبه رسه. [پَنْبَبْ سْ] (اِخ) پنبه‌رسه.

پنبه زار. [پَنْبَبْ / پِ بِ ي] (مرکب) زمینی که در آن پنبه کشته‌اند. مَطْن. (دهار). مَطْقَطَه. (منتهی الارب): اتفاقاً برقی عظیم افتاده بود و دشت و صحرا پنبه‌زار شده و کوه و کنار از صحبت سرما چادر گازی در سر گرفته.

(العراضه): ریش چون روی پنبه‌زار شده روی چون پشت سوسمار شده. سنائی.

نشگفت اگر یکی ز دهاتین عدل تو سیراب سازد از عرق شعله پنبه‌زار.

طالب آملی (از آندراج).

پنبه‌زاری بود یکسر پیش ازین هامون برف برق نیسان آتشی انگیخت در آن پنبه‌زار.

قائنی

پنبه زدن. [پَنْبَبْ / پِ بِ ي] (مص مرکب) بیرون کردن پنبه از تخم. حلاجی کردن پنبه. تندیف. نَدَف. خَلَج. نَدَش. (منتهی الارب).

|| پر کردن پنبه در چیزی:

هر روز بهر پنبه زدن بر دواج چرخ صح از عمود مشتہ کند وز افق کمان.

اثیر اخبکتی (از آندراج).

تفدیک، تفتیک؛ پنبه زدن. (منتهی الارب).

پنبه زرگوتی. [پَنْبَبْ زَا] (اِخ) نام قریه‌ای از دهستان رودسی در فرح‌آباد مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۰).

پنبه زن. [پَنْبَبْ / پِ بِ ي] (نصف مرکب) پنبه‌بز. پنبه‌وز. پنبه. بهین. حلاج. نَداف. (دهار):

آن شنیدی که بود پنبه‌زنی مفلس و غلبانش خواند زنی. سنائی.

پنبه زنی. [پَنْبَبْ / پِ بِ ي] (حامص مرکب) عمل بیرون کردن پنبه از پنبه‌دانه. محلولج کردن پنبه. حلیج کردن پنبه. حلاجت. تندیف. نَدَف.

پنبه شدن. [پَنْبَبْ / پِ بِ ي] (مص مرکب) نرم و سفید شدن. || اگر یختن. || متفرق و پریشان گردیدن. (برهان قاطع):

پنبه کنم لشکرشان را چنان کز تشان پنبه شود استخوان.

امیر خسرو (از آندراج).

|| از کسی بی‌وجوب بریدن. (برهان قاطع). به هرزه بریدن. (فرهنگ خطی). نرم شدن. (فرهنگ خطی). نرم و هموار شدن. (فرهنگ رشیدی). || بسپوده شدن. باطل و بی‌سود ماندن کار و سخنه‌ای پیش: هرچه رشتیم پنبه شد.

پنبه‌غاز کردن. [پَنْبَبْ / پِ بِ ي] (مص مرکب) مَسَح. (منتهی الارب). تمزيع. (منتهی الارب). حلاج. حلاجت.

پنبه فرخ‌میدن. [پَنْبَبْ / پِ بِ ي] (مص مرکب) پنبه فلخیدن. پنبه فسخیدن. بیرون کردن پنبه از پنبه‌دانه. حلاج. حلاجت. حلاجی کردن.

پنبه فروش. [پَنْبَبْ / پِ بِ ي] (نصف مرکب) آنکه تجارت پنبه کند. قَطَّان.

پنبه کار. [پَنْبَبْ / پِ بِ ي] (نصف مرکب) آنکه تخم

1 - Pyroxyline (فرانسوی).

2 - Cardeur de colon (فرانسوی).

۳- حلاج، حسین بن منصور.

پنبه در خاک کند برای کشت آن. آنکه بذر پنبه کارد.

پنبه کاری. [پَب / پ] (حامص مرکب) عمل پنبه کار. زراعت پنبه.

پنبه گردن. [پَب / پ ک د] (مصص مرکب) کنایه از گریختن و گریزانیدن. (برهان قاطع) (فرهنگ خطی). واریستن. رشته را باز کردن بصورت پنبه. [پیشانی و پراکنده ساختن و متفرق گردانیدن. (برهان قاطع). متفرق کردن. (فرهنگ خطی):

رای تو پنبه کرد سر بوالفضول را
کآگنده بود گوش قبول از ندای ملک.
اثیر اخسیکی (از آندراج).

پنبه کنم لشکرشان را چنان
کز تشنان پنبه شود استخوان. امیر خسرو.
[کنایه از خاموش کردن. (برهان قاطع):

چون بیاید مرورا پنبه کنید
هفته‌ای مهمان باغ من شوید. مولوی.
[دفع و محو کردن. (برهان قاطع):

چو خواجه را اجل از ملک پنبه خواهد کرد
چه اعتبار ز پشمی که در کلاهش نیست.
اوحدی.

منکر شدن. (برهان قاطع) (فرهنگ خطی):
نش در آن زن که ز تو نوش خورد
پشم در آن کش که ترا پنبه کرد. نظامی.

[عاجز گردیدن. (برهان قاطع). عاجز گردانیدن. (فرهنگ خطی). [انرم ساختن. (غیث اللغات). [نومید کردن:

از خود مکتم پنبه از آن پیش که پشم
این پنبه ناز برکشد از گوشت.
رزخالی سرخسی (از لباب‌الالباب ج ۱ ص ۲۱۹).

پنبه کوهی. [پَب / پ ی] (ترکیب وصفی، [مرکب] حجرالفیله. آذرشست. آذرشین و آذرشب هر دو غلط است و آذرشت صحیح آن است و ما در آذرشین و آذرشب بقلط رفته‌ایم. رجوع به الجواهر بیرونی شود. معدن آن در خراسان و کرمان و بلوک کوه بنان است. رگه‌های پنبه کوهی در یک فرسخی شمال کوچار (اطراف کوه بنان) که مخلوط با توده‌های آهکی و گچی است دیده شده و از نقطه‌ای که کار کرده‌اند بقطر بیست و پنج سانتیمتر رگه دیده میشود. وسعت تمام این معدن شاید از دویست متر تجاوز نکند. در دو فرسخی معدن فوق رگه‌های دیگری که باریکتر است کشف گردیده و قطر آنها در اغلب نقاط یک سانتیمتر میباشد ولی این معدن بواسطه قلت و کمی ثروت قابل استفاده نیست. (جغرافیای اقتصادی کجهان صص ۲۶۲).

پنبه مخلوج. [پَب / پ ی م] (ترکیب وصفی، [مرکب] پنبه زده. پنبه حلج.

پنبه نهادن. [پَب / پ ن / ن د] (مصص مرکب) قرار دادن پنبه در جامه یا جز آن:

بجذب امر کشی حرف از زبان سکوت
بدست نهی نهی پنبه در دهان صد.

ظهوری (از آندراج)
[کنایه از فریب دادن باشد. (برهان قاطع) (رشیدی). [کنایه از راضی ساختن کسی در امری. (برهان قاطع). [کنایه از روانه کردن کسی بجائی. (برهان قاطع):

سایه را پنبه بر نه احمدوار
تا شود ابر سایبان خلوت. خاقانی.
عقل جولاهی است زودش پنبه نه منصوروار
تا چه خواهی کرد این اشتر دل جولاه را.

مولوی (از فرهنگ رشیدی).
پنبه وز. [پَب / پ و] (نف مرکب) پنبه‌زن. پنبه‌یز. حلاج. نداف. (برهان قاطع):

سر انا الحق نبود در سر هر پنبه‌وز
لایق حلاج بود مرتبه دار عشق.

نزاری قهستانی (از جهانگیری).
پن پول. [پَن] (اخ) پهل پل.^۲ کرسی بخشی در ایالت «کت دو نور» از شهرستان «سن بریو» دارای ۲۷۰۰ تن سکنه و راه آهن.

بندر آن بر کنار دریای مانس و تجهیزات کامل برای صید ماهی روغن دار^۲ است.

پنفت. [پَن] (اخ)^۵ نام ولایت شمالی آسیای صغیر بر کنار پونتوکسن^۶ دریای سیاه (بحر اسود) و آن را به لاطینی پنتوس (بنتس عربی) می‌گفتند. دولتی در آن سرزمین در عهد قدیم تشکیل شد که به دولت پنت معروف است ایرانیان در عصر داریوش از این سرزمین ایالتی (خشتریاو) تشکیل دادند که بتدریج استقلال یافت و بعد در قلمرو دولت اسکندر درآمد ولی امیر آن مهرداد دوم قدرت خویش را حفظ کرد. پس از مرگ اسکندر مهرداد عنوان پادشاهی بخود گرفت و به کنیتس^۷ (مؤسس) ملقب گشت. پایتخت پادشاهان پنت اماسه نام داشت. (ایران باستان ج ۱ ص ۹۲). و باز در تاریخ ایران باستان آمده است:^۸ دولت پنت کاپادوکی یکی از سلسله‌های پادشاهانی که نیشان را به پارسیا می‌رسانیدند و واقعاً هم پارسی‌نژاد بودند، دودمان پادشاهان پنت بود چنانکه بالاتر گفته شد پنت به آن قسمتی از کاپادوکیه اطلاق میشد که در کنار دریای سیاه واقع است و به همین جهت پنت را صحیحاً کاپادوکیه پنتی مینامیدند. از اجداد این سلسله یعنی نخستین جدی که نامش در تاریخ ذکر میشود مهرداد نامی بود پسر ارن-توبات. بعضی نسب او را به یکی از رؤساء شش خانواده درجه اول پارسی که در واقعه بردیای دروغی از هم‌قسم‌های داریوش بودند می‌رسانند (بوشه لکلرک، تاریخ سلوکی‌ها) و

برخی گویند که نسبت او به خود داریوش میرسد (آب بیان جنگهای مهرداد کتاب ۱۲ بند ۱۱۲ و بعد). ممکن است که هر دو روایت صحیح باشد زیرا چنانکه میدانیم شاهان هخامنشی زنان خود را از میان خانواده درجه اول پارسی انتخاب میکردند و بنابراین ممکن بود که نسب مهرداد به داریوش و هم به یکی از رؤساء خانواده‌های مذکور منتهی شده باشد. نیا کنایه مهرداد از ولات پارسی بشمار میرفتند و در اداره‌شان محلهای بسیاری در کنار دریای سیاه داشتند. خود مهرداد در زمان اردشیر دوم (با حافظه) هخامنشی یک شهر یونانی را که در کنار دریای مرمره واقع موسوم به کیوس بود، گرفت (تقریباً ۳۸۷ ق. م) و بعد تمایلی بسیار به تمدن یونانی یافت، چنانکه نوشته‌اند به خرج خود مجسمه‌ای برای افلاطون بساخت و آن را در آکادمی آتن گذارد. پسر این مهرداد آری برزن نام داشت و بقدری محب یونانها بود که آنها عنوان افتخاری «آنتی» و «اسپارتی» به او دادند. پس از آن آری برزن به امید کمک یونانها به سه سردار ایران، یعنی آرتیباذ و داتام و آرونت همدست شده بر اردشیر دوم یساعی شد ولی اشخاص مذکور بزودی دریافتند که امیدشان بیجا بوده زیرا یونانها نتوانستند کمکی مؤثر بکنند و دربار ایران آری برزن و تمامی متحدین او را شکست داده قوای آنها را تار و مار ساخت مهرداد پسر آری برزن که باید مهرداد دوم نامید به اشاره اردشیر دوم هخامنشی دامی برای داتام گسترده خائنه او را کشت بعد به پدرش خیانت کرده او را به اردشیر سوم تسلیم کرد.

پس از آن دیگر اطلاع مهمتی از این خانواده تا زمان اسکندر نداریم. در این وقت که اسکندر به آسیا آمد، شهر کیوس را از مهرداد گرفت، ولی او تمکین نکرد و چون اسکندر دشمنی نیرومند مانند داریوش سوم در مقابل خود میدید اعتناء به امرائی مانند مهرداد نکرد. بخصوص که مهرداد دور از راهی که اسکندر می‌پیمود اقامت داشت. پس از فوت اسکندر، وقتی که جانشینان او بهم افتادند، مهرداد طرفدار آن‌تی‌گون گردید، ولی یک سال قبل از جنگ ایپ سوس یعنی در ۳۰۲ ق. م. آن‌تی‌گون از مهرداد ظنین شده گمان برد که امیر ایرانی با دشمن او کاساندر راهی دارد و

۱- در مثنوی مولوی این شعر یافته نشد.

2 - Amiante, Asbeste.

3 - Paimpol. 4 - Morue.

5 - Pont. 6 - Pont - Euxin.

7 - Clistes.

۸- ایران باستان ج ۳ صص ۲۱۳۱-۲۱۴۹.

او را گرفته بکشت.

مهرداد سوم - پسر این مهرداد، که نیز مهرداد نام داشت، (مهرداد سوم) دوست صمیمی دمیتریوس پسر آن تی‌گون گردید. پلوتارک راجع به این مهرداد چنین گوید (دمتریوس بند ۵): او نسبت به آن تی‌گون خیلی متواضع بود و رفتارش نشان نینداد که بدخواه او باشد ولی از جهت خوابی که آن تی‌گون دید، از او هم بدگمان شد. آن تی‌گون شبی در خواب دید که تخم طلا می‌افشانند و این بذرافشانی حاصل طلا میدهد بعد از او از این مزرعه رفت و چون برگشت، دید، که خوشه‌ها را تمام چیده‌اند و شنید، که گفتند: «طلاها را مهرداد ربود و بطرف دریای سیاه فرار کرد». بر اثر این خواب آن تی‌گون دمیتریوس را نزد خود خواند و پس از اینکه بقید قسم قول گرفت، که راز او را به مهرداد نکوید، خوابش را برای او بیان کرده گفت که باید مهرداد را هم مانند پدرش نابود ساخت. دمیتریوس از آنجا که رفیق مهرداد بود از این تصمیم پدرش بسیار مغموم گشت، و چون نمیتوانست بواسطه قسمی، که خورده بود، شفاهاً چیزی به مهرداد بگوید، او را صحبت‌کنان به کناری کشید و در آنجا با نوک نیزه‌اش بر زمین نوشت: «مهرداد فرار کن» پس از آن مهرداد دریافت که برای او خطری هست و شبانه فرار کرده به کاپادوکیه رفت و در آنجا مملکتی بدست آورده و مؤسس سلسله‌ای شد، که در نسل هشتم به دست رومیها معدوم گردید. آن تی‌گون، چون کارهای مهم دیگر داشت فرصت نیافت او را تعقیب کند و بزودی در جنگ ایپ سوس شکست خورده کشته شد (۳۰۱ ق. م). بعد، وقتی که لیزیماک و سلوکوس و کاساندر به تقسیم ترکه آن تی‌گون مشغول بودند، مهرداد از موقع استفاده کرده وادی رودهالیسی (قزل ایرماق) را که قسمتهائی را از کاپادوکیه و پافلاگونیه شامل بود، تصرف کرد و بعد چون دید که اقبال با سلوکوس است، قبل از جنگ کوروپدیون طرفدار او گردید و پس از آن خود را پادشاه خواند. پس از جنگ مزبور سلوکوس خواست این سلسله جدید را براندازد و با این مقصد لشکری به سرداری دیودور بقصد او فرستاد، ولی مهرداد سپاهی از شهر هراکله (ارکله) بکمک طلبید و سردار مزبور را شکست داد. بعد چیزی نگذشت که سلوکوس را بطلمیوس کراتونوس کشت و پسرش آن تیوخوس بقدری گرفتار تشکیلات و ترییات دولت جوان سلوکی بود، که فرصت نیافت به مهرداد بیردازد بنا بر آنچه گفته شد، مهرداد سوم از این خانواده اول کسی بود که خود را پادشاه خواند از این جهت است که او را بعضی مهرداد اول گویند و برخی

مهرداد سوم، ما ترتیب آخری را متابعت کرده‌ایم. باری آن تیوخوس از راه مال‌اندیشی نخواست با مهرداد سوم درافتد و استقلال او را در پنت شناخت بعد دیری نگذشت که مهرداد هم حق‌شناسی خود را به او نمود. توضیح آنکه بطلمیوس دوم پادشاه مصر خواست تمامی قسمتهای آسیای صغیر را تصاحب کند و لشکری به آن طرف فرستاد. آن تیوخوس بموقع کاری برای دفاع مستملکات خود نکرده، ولی مهرداد سپاهی از گالی‌هائی، که ذکرشان گذشت، آراسته مصرها را شکست داد و کشتی‌های آنها را خراب کرده لنگرهای کشتی‌ها را به یادگار این فتح برگرفت. پس از آن سپاهیان اجیر گالی در آسیای صغیر برقرار شدند. و کرسی ولایتشان را که به اسم گالی‌ها گالاتیا نام داشت «آنکور» نامیدند و آنکور در یونانی بمعنی لنگر کشتی است (این شهر را اکنون آقره نامند و چنانکه معلوم است پایتخت ترکیه میباشد) در ۲۶۶ ق. م. مهرداد سوم درگذشت و پسر آری برزن بجای او نشست او شهر آماستریس (هُمَاشْتَر) را به قلمرو سلطنت خود ضمیمه کرد، ولی جالب توجه است، که خود را دست‌نشانده خانواده سلوکی دانست و ضرب سکه طلا را موقوف داشت. جانشینان او هم همین سیاست را دنبال کردند جهت درست معلوم نیست ولی میتوان حدس زد که خانواده مهرداد با مردم گالی دائماً در جنگ و ستیز بودند و نمیتوانستند با سلوکی‌ها هم درافتند.

مهرداد چهارم - آری برزن در ۲۴۹ ق. م. درگذشت و پسرش مهرداد چهارم که نوجوان بود گرفتار یاغی‌گری سپاهیان اجیر خود، یعنی گالی‌ها گردید، ولی ده سال پس از جلوس بتخت توانست ترتیبی به دولت خود داده اطاعت نظامی را در سپاهش استوار کند. ضمناً باید گفت، که هراکله در موقع گرفتاریهای مهرداد چهارم کمک‌های گرانها به او کرد. در زمان مهرداد چهارم عادت جدیدی در این دودمان داخل شد و بالاخره این سلسله ایرانی را یونانی کرد. جهت از جمله این بود که خانواده پادشاهان پنت با سلوکیها وصلت کرد و مهرداد چهارم لادیس دختر آن تیوخوس دوم خواهر سلوکوس دوم را گرفت و فریگه علیا جهیز زنش گردید پس از آن برادر کوچکتر سلوکوس که آن تیوخوس هی‌را کس نام داشت، به تحریک مادرش بر برادر بزرگتر یاغی شد و مهرداد بکمک آن تیوخوس شتافته از جهت رشادت سپاهیان اجیر گالی، در آقره شکستی فاحش سلوکس داد. در این جنگ بیست هزار نفر مقدونی تلف شد و زن غیر عقدی سلوکوس که میثا نام داشت، اسیر گردید او را به بازار

برده فروشی در شهر رُدس فرستادند، ولی چون خود را نامید رُدسی‌ها او را شناختند و بازخریده نزد سلوکوس روانه داشتند. پس از سلوکوس دوم آن تیوخوس مذکور به تخت نشست اما خوشبخت نبود، زیرا در جنگی با مردم گالی کشته شد و پس از او آن تیوخوس سوم که کبیرش خوانده‌اند، به تخت سلوکی رسید. در این وقت پسر عمومی او، آخه لائوس نام، بر او یاغی شد و خود را پادشاه آسیای صغیر خواند، و چون مهرداد چهارم نماندست کدام یک از طرفین فاتح خواهد شد، به هر یک از دو پادشاه مزبور، یکی از دختران خود را داد، ولی بزودی آخه لائوس اسیر و معدوم گردید و زن او از اهمیت افتاد، اما زن آن تیوخوس چون ملکه ماند، مورد ملاحظه مهرداد بود و از این جهت این پادشاه پنت متحد بسیار نزدیک داماد خود گردید.

بعد در ۱۹۰ ق. م. آن تیوخوس از رومیها در ماگزی شکست خورد و مهرداد باز از راه احتیاط منتظر وقایع شده کمکی به وی نکرد. پس از چندی مهرداد از مرضی درگذشت و یک دولت متشکل نیرومندی برای پسر خود فرناک گذاشت. مدت سلطنت مهرداد چهارم را شصت سال نوشته‌اند.

فرناک اول - این پادشاه پنت در ۱۸۳ ق. م. شهر سی‌نوب یونانی را گرفت و سواحل دریای سیاه را بتصرف درآورده به کالاتیا دست انداخت ولی بعد، از سیاه کاپادوکی و پرگامی شکست خورد. موقع فرناک خیلی باریک بود اما دخالت رومیها او را نجات داد، توضیح آنکه رومیها چون نیخواستند، دولتی نیرومند در آسیا باشند، اومنس پادشاه پرگام را مجبور کردند، قشون خود را از پنت بیرون برد. این دخالت سنای روم تمام پادشاهان آسیای صغیر را دوچار تشویش و اضطراب کرد و بر اثر آن پنج پادشاه، یعنی پادشاهان پرگام کاپادوکیه، بی‌تی‌یه، ارمنستان، و پنت در ۱۶۹ ق. م. درگذشت. از مورخین عهد قدیم پولی بیوس او را خیلی بد توصیف کرده، چنانکه گوید. «از تمامی پادشاهانی که قبل از من بودند، غدارى مانند او نبوده». (کتاب ۲۷، فصل ۱۷، بند ۱).

مهرداد پنجم - پس از فرناک برادر او مهرداد به تخت نشست او را ائورگت میخواندند که به یونانی بمعنی خیر است. از او چیزی در تاریخ نمانده، جز اینکه لادیس دختر آن تیوخوس چهارم را که ملقب به ایپ‌فان بود، گرفت و از این نکاح پسری تولد یافت که مهردادش

نامیدند. در ۱۲۱ ق. م. مهرداد پنجم را در سی‌نوپ کشتند و پسر او را که در تاریخ معروف به مهرداد اوپاتر یا مهرداد ششم است، بر تخت نشاندند (اوپاتر یونانی یعنی دارای پدر خوب). این پادشاه پنت که از نوادر روزگار بود دشمن نیرومندی برای رومیها گردید و کارهایی کرد که واقعا حیرت‌آور است و اگر کوچکی پنت و بزرگی روم را در نظر گیریم شاید بی‌تظیر باشد. او را هان‌نی‌بال ثانی گفته‌اند (هان‌نی‌بال یکی از سه بزرگتر سردار تاریخ عالم است که از طرف دولت قرطاجنه لشکر به ایتالیا کشید روزگار رومیها را تیره و تاریک کرد لشکرکشی‌های او از گوه‌های پیرنه و آلپ در زمستان و شکست‌های پی‌درپی که به رومی‌ها داد از شاهکارهای فنون جنگی است) شرح کارهای او در این جا خارج از موضوع میباشد اما شرح احوال مهرداد ششم این است.

مهرداد ششم - این پادشاه در سن پانزده سالگی به تخت نشست. در بدو سلطنت احوالی داشت بس مشوش و دلخراش، نه فقط نزدیکیان و مستحفظین او میخواستند به هر وسیله که باشد، او را از تخت دور کنند، بل مادرش هم بر ضد او بود. بالاخره او در میان آنهمه شدايد طاقت فرسا مجبور گردید فرار کرده، سرگردان از جایی بجایی برود؛ نه منزل و مأوایی داشت و نه پناه گاهی. هفت سال تمام به این وضع گذرانید و در این مدت چیزهای بسیار آموخت. اولاً در اسب‌سواری و تیراندازی سرآمد اقران خود گردید، در فن شکار کسی حریف او نمیشد از حیث چشه و زورمندی مثل و مانند نداشت، چنانکه یک نفر رومی نمیتوانست سلاح او را در بر کند. مهرداد می‌توانست روزی یکصد میل راه پیماید و گردونه‌ای را که به ۱۶ اسب قوی می‌بستد بخوبی اداره کند. زبانهای او را که در مملکت او حرف می‌زدند آموخته بود و روان حرف می‌زد و حال آنکه عده این زبانها و لهجه‌ها را ۲۲ نوشته‌اند. محب صنایع یونان بود مخصوصاً موسیقی یونانی را بسیار دوست میداشت و ادبیات یونانی را خوب میدانست اطلاعات بسیاری هم از انواع جوهر و اسباب و اشیاء عتیقه داشت و کلیه وقتي که در صفات گوناگون او چنانکه از تاریخ معلوم است می‌نگریم به این عقیده میشویم که از اجداد خود از طرف پدر و مادر یعنی از ایرانیهای قدیم و نیز از مقدونیه ارت برده بود. اکنون باید دید که چه کرد. وقتی که مهرداد پس از هفت سال در بدری به مملکت خود برگشت و زمام امور را بدست گرفت، صلاح خود را در آن ندید که با روم طرف شود

و تمام توجه خود را به تسخیر ولایاتی که در شمال و مشرق دریای سیاه واقع بود معطوف داشت در این راه یونانیهای قریم و کنار دریای آزو از دل و جان به کمک او شتافتند زیرا شهرهای اینها همواره در معرض تاخت و تاز مردمان وحشی شمال از قبیل سکاها و سارماتها بودند و یونانیهای مزبور مهرداد را یک نفر مقدونی میدانستند: اولاً او زبان یونانی را بخوبی حرف می‌زد و دیگر تشکیلات و ترتیبات لشکر او بهمان طرز و اسلوب فالانتهای مقدونی بود و بالاخره دو سردار نامی او یعنی دیوفانت و نه آپ‌تولم یونانی بودند. مهرداد بزودی نشان داد که سرداری است ماهر و زیرک چه با لشکری مرکب از ده‌هزار نفر یک قشون هشتاد هزار نفری مردمان سکائی و سارماتی را شکست داد. بر اثر این فتح شهرهای یونانی او را آقای خود دانستند و حدود مملکت این پادشاه در سواحل شمالی دریای سیاه به رود عظیم نیپیر رسید پس از آن مهرداد بتوسعه مملکت خود در آسیای صغیر پرداخته ارمنستان کوچک را ضمیمه کرد، تیگران پادشاه ارمنستان را محرک شد که پارتیها را از آنجا بیرون کند و برای اتحاد دختر خود را که کلئوپاتر نام داشت به تیگران داد سپس گهی با زور و گاهی بسا حسیله و تزویر صاحب کاپادوکیه و پافلاگونه‌گردید و پس از بیست سال سلطنت بقدری قوی شد، که در آسیای صغیر کسی نمیتوانست بسا او طرف شود و پس از آن تیوخوس کبیر احدی به این مقام نرسیده بود. پادشاهان آسیای صغیر که مالکشان را از دست داده بودند، شکایت مهرداد را به روم بردند ولی روم در این وقت بواسطه جنگهای داخلی یا اجتماعی نمیتوانست کاری بکند. پس از چندی بالاخره دولت روم سولا را مأمور کرد که به آسیای صغیر رفته مهرداد را به تخلیه کاپادوکیه و پافلاگونه مجبور گرداند. پادشاه پنت مأمور روم را خیلی گرم پذیرفت و هر دو صفحه را تخلیه کرده وعده داد که قریم را تخلیه کند ولی همین که سولا از آسیای صغیر رفت، مهرداد هر دو صفحه مذکور را از نو اشغال کرد و به توسعه ممالک خود از طرف قریم ادامه داد. دولت روم باز مأموری آک ویلیوس نام به آسیای صغیر فرستاد و مهرداد مدزرت خواست ولی چون مأمور روم از مقدار هدایای مهرداد راضی نبود، راپرت مساعدی به دولت روم نداد و این نکته باعث شد که دولت مذکور به پادشاه پنت اعلان جنگ کرد.

جنگ اول با روم: این جنگ برای رومیها مشکل بود، زیرا تمام آسیای صغیر طرفدار سلسله ایرانی گردیدند. یونانیها، که از

حکومت روم ناراضی بودند، حتی خود رومیانی که تحصیلداران عوارض بشمار میرفتند و نیز کسانی از رومیها، که منافشان غلبه پنت را اقتضا میکرد، تماماً طالب فتح مهرداد بودند، در بهار ۸۸ ق. م. لشکر مهرداد به سرداری آرخه‌لائوس و نه‌آپ تولم یونانی بی‌تی‌نه را اشغال کرد و پس از آن دیری نگذشت که تمام آسیای صغیر در تحت فرمان پادشاه پنت درآمد. بر اثر این وقایع آک ویلیوس رومی را گرفته نزد مهرداد آوردند و او خیلی بیرحمانه با او رفتار کرد. توضیح آنکه گفت چون این رومی از طلا هیچگاه سیر نمیشود، در حلق او چندان طلائی ذوب شده بریزید، تا شکمش از طلا پر شود. این امر اجراء شد و پس از آن مهرداد شقاوتی نسبت به رومیها بروز داد، که در تاریخ کمتر نظیر دارد؛ وقتی که در ایس بود، امر کرد، ایتالیائیها و رومی‌های آسیای صغیر را قتل عام کنند و بر اثر این حکم ۸۰۰۰۰ (و به روایتی ۱۵۰۰۰۰) ایتالیائی و رومی را نابود کردند. شکی نبود، که بعض مقتولین بواسطه حرص بی‌پایانی که برای غارت اموال مردم ابراز کرده بودند باعث این کشتار گشتند، ولی مردم بسیاری هم بی‌تصیر قربانی حرص و طمع رومیهای غارتگر شدند. به حال باید گفت که این قتل عام نام مهرداد ششم را پست کرده و او را از پادشاهانی میدانند که در شقاوت کمتر نظیر داشته‌اند پس از آن مهرداد، چون دید که از طرف رومیها حرکتی نمیشود، به خیال تصرف تخت [پسای؟] اسکندر افتاد و پسر خود را با لشکری جزار به اروپا فرستاد. او با بهره‌مندی تراکیه و مقدونیه را از قواء دشمن جرابوب کرد و در همان اوان بحریه مهرداد کشتی‌های روم را از بحرالجزایر براند. بزودی پس از این بهره‌مندی‌ها آتن و شبه‌جزیره پلوپونس از جهت ناراضمندی از رومیها، با طیب خاطر طرفدار مهرداد شدند و از عجایب روزگار اینک همان یونان، که بسا خشایارشا آن جنگهای نامی را کرد، اکنون با شفع و شادی یکی از اعقاب این شاه را به آقائی پذیرفت. بهره‌مندیهای مهرداد دوام داشت تا آنکه در ۸۷ ق. م. سولا با لشکری مرکب از ۳۰۰۰۰ نفر مأمور دفع او شد. این سردار رومی در لیر پیاده شده، با سرعت خود را به یونان وسطی رسانید، بعد آرخه‌لائوس سردار مهرداد را شکست داد، آتن را محاصره کرد، آنتیها سخت یا فشرند ولی بالاخره مجبور گشتند تسلیم شوند. در این وقت وضع سولا هم در روم خوب نبود، زیرا دشمنانش سخت به او حمله میکردند و اگر مهرداد میگذاشت سرداران او جنگ دفاعی پیش گرفته امرار

وقت کنند، سولا، بواسطه طول مدّت مجبور میگشت بجای خود کسی را معین کرده به ایتالیا برود و با این پیش آمد کارهای مهرداد بهتر میشد ولی چون پادشاه پنت دور از میدان جنگ بود و نمیتوانست قضایا را خوب بسنجد به سرداران خود امر کرد به سولا حمله کنند. در نتیجه فالانتهای پنت نتوانستند از عهده لژیونهای رومی برآیند: در خرونه واقع در بآسی یونان شکستی بزرگ نصیب قشون مهرداد گردید و این فتح باعث شد که سولا به سمت سرداری باقی بماند (۸۶ ق. م). سال بعد سولا فتح دیگری در آرخومین در اسپارت کرد و یونان مجبور شد از نو متحد روم گردد. پس از آن مهرداد درخواست صلح کرد و عهدهی بسته شد که بموجب آن پادشاه پنت از نتیجه فتوحاتش دست کشید و بعنوان غرامت سه هزار تالان پرداخت (۸۴ ق. م).

جنگ دوم - ده سال از قضایائی که ذکر شد، گذشت و این مدّت را مهرداد صرف تجدید قوای خود کرد، تا از نو به رومیها بتازد و آنها را از آسیای صغیر براند، دولت روم هر چند از تدارکات مهرداد آگاه بود ولی بواسطه نزاع داخلی بین مارکوس ماریوس و سولا قادر نبود حرکتی کند، بالاخره سرتوریوس، یکی از سرداران ماریوس در اسپانیا به مهرداد پیشنهاد کرد که او طرفدار ماریوس گردد و در عوض چهار ولایت بسی تی، نیه، پافلاگونه، گالاتیه و کاپادوکیه از آن او باشند مهرداد تصور کرد، که چنین موقعی را نباید از دست بدهد، بنابراین طرفدار ماریوس گردیده به سنای روم اعلان جنگ داد و نتیجه فتوحات سابق خود را از نو بدست آورد. از طرف دیگر سرتوریوس از طرف مارکوس ماریوس مأمور شد، تشکیلات نظامی قشون مهرداد را تکمیل کند، ولی در این وقت در اسپانیا سرتوریوس را کشتند و دولت روم هم تمام توجه خود را بطرف مهرداد معطوف داشت. بر اثر این وضع لوکولوس با لشکری مأمور شد که کار مهرداد را بسازد (این شخص در تاریخ معروف است از این حیث، که سفره‌ای رنگین داشته و ضیافت‌های بزرگ و درخشان میداده. نیز باید گفت، که سردار قابلی هم بود) قبل از ورود لوکولوس به آسیای صغیر، مهرداد سردار رومی را، که مارکوس کوت تا نام داشت در خشکی و دریا (در کالدون یا قاضی کوی کتونی) شکست داد و شهر سیزیکوس را محاصره کرد، تصمیم مهرداد بر تسخیر این شهر برای او شوم بود لوکولوس در جثائی اردوی خود را زد که خطوط ارتباطیه لشکر مهرداد را تهدید میکرد و در همین احوال بحریه پنت، که در دریای سیاه بی‌منازع بود، بواسطه طوفانی از کار افتاد و

لشکر پنت دوچار گرسنگی و قحطی آذوقه شد. بر اثر این وضع دویست هزار نفر از لشکر مهرداد تلف شد و مابقی را او به کشتها نشانده بطرف سی‌نوپ راند لوکولوس او را دنبال کرد، و مهرداد به محل کابریا عقب نشست. در اینجا او دو شکست خورد و با دوهزار نفر فرار کرده به ارمنستان رفت و به تیگران پادشاه ارمنستان، که دامادش بود پناهنده شد، اما لوکولوس به پنت درآمده، با پافشاری چند شهر ساحلی آن را گرفت و این جنگها دو سال بطول انجامید بعد سردار رومی از تیگران خواست که مهرداد را تسلیم کند ولی او این تکلیف را رد کرد و لوکولوس داخل ارمنستان شده شهر تیگران ثرت را محاصره کرد. تیگران با قوه بسیار بکمک شهر مزبور شتافت و چون کمی عده رومیها را دید گفت این عده برای سفارت بسیار زیاد و برای جنگ کم است، با وجود این از عده کم رومیها شکست خورد. پس از آن تیگران میخواست صلیحی با رومیها منعقد دارد، ولی مهرداد مانع شد و فرماندهی لشکر ارمنی را بزور بدست گرفت. در این زمان مهرداد شصت سال داشت و با وجود این در سواری و جنگ، بخصوص در جنگ تن‌به‌تن چنان مهیب بود، که بالاتر ذکرش گذشت. مهرداد سواره‌نظامی تشکیل کرد، که به لژیونهای رومی آسیب زیاد میرسانید، و هر چند رومیها میکوشیدند که با او در دشت نبرد روبرو شوند، موفق نمیشدند. مهرداد همان اسلوب را بکار میرد که معروف به جنگ و گریز است و چنانکه بیاید سواران پارتی با همین اسلوب کسرا را نسبت به لژیونهای نیرومند رومی فاتح گشتند. اگر چه لوکولوس نمیتوانست در مقابل چنین سواره‌نظامی سواره‌نظامی هم از رومیها تشکیل کند، ولی چنین نکرد، زیرا گرفتارهایی برای او پیش آمد، چون اموال مردم را غارت و خودش آن را ضبط میکرد در روم از او ناراضی شدند. از طرف دیگر در میان لژیونهای رومی نخوت لوکولوس و اطاعت نظامی شدیدی که او از زیردستان میخواست، باعث ناراضندی بسیار گردید و برادر زنش، که پوبلیوس کلودیوس نام داشت، پرداخت به اینکه شورش بر ضد او بر پا کند. در این احوال لوکولوس خواست کار نمایانی بکند و با این مقصود به ارمنستان حمله کرد، ولی فصل زمستان و برف و یخ بسیار در این جاهای عاری از آذوقه اردوی رومی را مختل و ضعیف گردانید و نزدیک بود شورش روی دهد، که سردار رومی حکم عقب‌نشینی را داد. مهرداد که بیدار کار خود بود بیدرتنگ از موقع استفاده کرده به پیش قراول رومیها حمله برد و پس از غلبه بی‌مانع

داخل مملکت خود شد، همینکه مردم پنت از مراجعت او آگاه شدند همه مانند یکسفر به کمک او قیام کردند و بر اثر این احوال تری یاریوس رئیس ساخلوی رومی در پنت فرار کرده به کابریا، رفت ولی در آنجا قبل از اینکه لوکولوس بکمک او برسد با تمامی سپاهش معدوم گشت. پس از آن مهرداد باز پادشاه پنت گردید. اینکه سهل است بسی تی نیه و کاپادوکیه هم او را آقای خودشان دانستند. با این وضع سردار رومی نتوانست کاری بکند و چاره را در این دید، که عقب نشسته به طرف سواحل دریا برود (۷۳ ق. م). رومیها برای او کمکی نفرستادند، زیرا اغتشاشات داخلی و جنگ با راهزنان دریائی سیسیل و کریت مانع بود و دزدان مزبور قوتی بزرگ یافته خطوط ارتباطیه بحریه روم را قطع کرده بودند. باری مهرداد هشت سال تمام از طرف رومیها نگرانی نداشت و لوکولوس جرئت نمیکرد به وی حمله کند. چون مهرداد هم نمیخواست رومیها را به جنگ بطلبد، پیش‌قراولان هر دو طرف در مقابل یکدیگر ایستاده بودند، بی‌اینکه جدالی کنند.

جنگ سوم - اوضاع چنین بود تا در روم بومیه روی کار آمد و دزدان دریائی را قلع و قمع کرد. پس از آن او به سمت سرداری لشکر روم به آسیا آمد و بر خلاف سلفش از کارهای دیپلوماسی آغاز کرد. اول قدمی که برداشت این بود، که با دولت ایران، یعنی پارتها، داخل مذاکره شده آنها را بیطرف کرد. بعد اشخاصی را نزد تیگران پادشاه ارمنستان که پسر تیگران مذکور و از طرف مادر نوه مهرداد بود، فرستاد، تا بین نوه و جد نقاری تولید کنند و آنها بهره‌مند شدند. بر اثر این اقدامات مهرداد تنها ماند و بومیه در ۶۶ ق. م. با لشکری بسیار از سرحد دولت پنت گذشت. در ابتداء مهرداد از در صلح وارد شد و بعد چون دید که بومیه برای بستن پیمانی حاضر نیست، همان اسلوب جنگ و گریز را پیش گرفت، یعنی عقب‌نشینی اختیار کرد و در همان حال به رومیها آسیب بسیار میرسانید. بومیه چون از رفتار لوکولوس آموخته بود که نباید داخل ارمنستان گردیده در بیغوله‌های این مملکت دوچار آن همه مرارت شود، راه دیگری پیش گرفته مهرداد را تا رود لیکوس (زاب بزرگ یا علیا) تعقیب و کنار جنوبی رود مزبور را اشغال کرد، مهرداد هم در مقابل او اردو زد، در اینجا بومیه دسته‌ای فرستاد که راه عقب‌نشینی مهرداد را بگیرد و بعد منتظر شد، تا دسته دیگر راه ارمنستان را برای مهرداد سد کرد. پس از آن حکم یورش داد و مهرداد باز عقب نشست و بدسته دومی که راه را گرفته بود برخورد، در اینجا سپاه مهرداد

بین دو قشون واقع شده شکست خورد و بنه و خزانه او بدست رومیها افتاد ولی خود پادشاه پُنت با کمی از هواخواهان و زن غیر عقدی خود از میان گرودار جسته بطرف ارمنستان رفت بعد بزودی معلوم شد، که مهرداد در ارمنستان پناهگاهی نخواهد داشت زیرا پادشاه ارمنه تازه از جنگی با پارتها پس از مسراتهای بسیار خلاصی یافته بود و نمیخواست با رومیها داخل جنگی جدید شود. این بود که با آنها داخل مذاکره شده قیمتی برای سر مهرداد معین کرد، ولی پادشاه پُنت بوقع آگاه شده به طرف قفقازیه گریخت و از آنجا به طرف دریای آزو رفت. در ابتداء پومیه تصور کرد، که تعقیب او آسان است و تا رود فازیس (ریون کنونی) او را تعقیب کرد ولی به او نرسید. در این حال غضب خود را متوجه تیگران کرده شهر آرتا کسانارا، که پایتخت ارمنستان بود، گرفت و این دولت را مجبور کرد خسارتی به مبلغ شش هزار تالان (۳۸۰۰۰ ریال) بپردازد. خود ارمنستان هم تابع روم گردید. بعد پومیه خواست مهرداد را دستگیر کند و با این مقصود تا رود کورا (کوروش) تاخت و با مردم آلان، جنگ کرد. بعد بطرف دریای سیاه رفت و باز اثری از مهرداد نیافت. در این حال تصمیم کرد بطرف دریای خزر برود، ولیکن، در عرض راه دید، که باید با مارها جنگ کند و خسارت زیادی هم از مردمان کوهستانی گرجستان به او رسید. این بود که بی بهره‌مندی برگشت اما مهرداد به شبه جزیره قریم رفت و پسرش را که ماخارس نام داشت و بر پدرش یاغی شده خود را پادشاه پارتی کاپیوم میخواند، شکست داد و از نو پادشاه آنجا شد (سابقاً هم این محل جزو مستملکات پُنت بشمار میرفت). در این وقت مهرداد یک پیرمرد بقاعده بود ولی بر عکس دیگران هر قدر سنش بالا میرفت، گوئی بر جد و همت او میافزود، زیرا با سالخوردگی، که داشت، ذره‌ای از پای نمی‌نشست و همواره نقشه‌های بزرگ برای طرف شدن با رومیها میکشید، از جمله آنکه لشکری مرکب از ۳۶۰۰۰ نفر سکائی بترتیب لژیونهای رومی تشکیل کرد (معلمین و مشاقان این سپاه رومیها فراری بودند) و بعد بحریه‌ای هم ترتیب داده درسد بر آمد، که از راه اروپای شرقی و جنوب شرقی و آلپ‌های یولیایی بنفس ایتالیا حمله برد. این نقشه بقدری عجیب و مهروانه بود، که همینکه افشاء شد، باعث بهت و تشویش سربازان او گردید، زیرا هیچ نمیتوانستند تصور کنند، که او در اینکار بهره‌مند گردد. بزودی این حال سربازان او به یاسی شدید و پس از آن بشورش مبدل گردیده فرناک پسر

مهرداد از موقع استفاده کرده در رأس شورشیان قرار گرفت و بر پندر یاغی شد. مهرداد در این وقت بواسطه مرضی نتوانست کاری کند و شورشیان او را محاصره کردند و در ابتداء خواست داخل مذاکره شده جان خود را نجات دهد، ولی پسرش راضی نشد. بالاخره موقعی رسید، که وضع مهرداد کاملاً یأس‌آور گردید، و او تصمیم کرد که با زهر به حیات خود خاتمه دهد تا بدست دشمنانش نیفتد، بر اثر این تصمیم زهری را، که از زمان شکست آخیش با خود داشت در کاسه‌ای ریخت و حاضر شد که آن را بیاشامد ولی در این وقت دو دختر او مهرداد و نساتامان که یکی از آنها نامزد پادشاه مصر بود و دیگری نامزد پادشاه قبرس نزد پدر آمده اصرار کردند که با پدرشان بعینند، تا در تحت اختیار مطلق برادر واقع نشوند مهرداد راضی شد و آنها از کاسه زهر آشامیدند و درگذشتند بعد مهرداد از همان کاسه آشامید ولی زهر اثر نکرد، زیرا از دیرگاهی از ترس اینکه او را مسموم کنند زهر میخورد تا طبیعتش را به زهر عادت دهد. مهرداد چون از اثر زهر چیزی احساس نکرد گردشی بسیار کرد تا مگر کمکی به زهر کند، این اقدام هم مفید نیفتاد و در این حال او به یکی از صاحب منصبان خود که گالی بود و بی‌توفی توس نام داشت، رجوع کرد و از او خواستار شد که آخرین خدمت را به او کرده نابودش سازد، تا نقشه دشمنانش عقیم بماند (یعنی دشمنانش وجد و شرف بدست آوردن او را نداشته باشند) صاحب‌منصب مزبور از خواهش مهرداد در اندوه شد، ولی بالاخره نتوانست تمنای او را رد کند و شمشیر خود را کشیده در دل مهرداد فرورید. فرناک نعش پدرش را نزد پومیه فرستاد و او با وجود اینکه مهرداد را بدترین دشمن خود و رومیها میدانست خودش را جوانمردتر از فرناک نسبت به مهرداد نشان داده امر کرد جنازه او را دفن کنند. پس از آن او فرناک را در بوسفور کمری که در کنار بوغاز کرچ کنونی واقع بود به سمت پادشاه کوچکی شناخت و لشکر خود را بر داشته بسوریه رفت. چنین بود مرگ مهرداد، که در ۶۹ سالگی درگذشت و از دولت کوچک پنت مملکتی ساخت که وسیع و قوی بود، چنانکه چهل سال تمام در مقابل رومیها ایستاد و هر چند گاهی از رومیها شکست خورد، ولی در عوض به سرداران مجرب رومی هم مانند کاسیوس، مانیوس آکولیوس، آپ پیوس، کت تا، تری یاریوس، شکستهای فاحش داد. مکرر در جنگها زخم برداشت ولی دائماً عزم و همتش با مهارت جنگی او مقابلی میکرد. مرگ او باعث جشن‌های ملی در روم گردید و رسول پومیه،

وقتی که خبر مرگ او را برای رومیها می‌برد، سر خود را با تاجی از برگهای درخت غار زینت داد (نوعی از برگهای این درخت امتیازی بود که به فاتحین داده میشد) و بعد وقتی که پومیه خواست مراسم فتح خود را، چنانکه در روم معمول بود بگیرد چیزی که تمام انظار اهالی روم را بخود جلب میکرد صورت مهرداد بود که بر بستر مرگ دخترانش افتاده درگذشته بود. این جشن‌ها و این مراسم فتح و اظهار شادی و شمع از خودکشی پادشاهی بود که در پیری همه او را رها کرده بودند. درباره مهرداد ششم باید گفت که تبعه‌اش او را بسیار دوست داشتند زیرا اهالی آسیای صغیر او را از اعتقاد داریوش بزرگ میدانستند و وقتی آنها تبعه این شاه بودند، یونانی‌های اروپا و آسیای صغیر نیز به او می‌گرویدند زیرا خون مقدونی و یونانی هم در عروقت جاری بود و بعلاوه زبان یونانی را دوست میداشت. از نویسندگان قرون اخیر راسین شاعر و ادیب معروف فرانسوی از قرن هفدهم در نمایشی حزن‌انگیز او را بطور مؤثری ستوده و این تصنیف خود را «مهرداد» نامیده.

چنانکه بالاتر گفته شد، لقب مهرداد فیلیپا تر بود (محب پدر) و او را بمناسبت این لقب ایوپا تر بزرگ نیز میخوانند (ایوپا تر به یونانی یعنی کسی که پدر خوب دارد). در دوره استیلای عنصر مقدونی و یونانی بر مشرق مهرداد قوی‌ترین شخصی است، که مشرق بوجود آورد ولی چنانکه از حیث قوت و چابکی و عزم در عصر خود نظیر نداشت، متأسفانه در شقاوت هم بی‌نظیر بود، در خاتمه زائد نیست بیفزایم که جنگهای او را آپ بیان شرح داده و ما هم بیشتر روایات او را پیروی کرده‌ایم. بنا بر آنچه گفته شد شجره نسب پادشاهان پُنت چنین بود:

اَرِنُتْ بَات

مهرداد اول (فوت ۳۶۳ ق. م).

آرئی بَرَزَن اَوَّل (فوت ۳۳۷ ق. م).

مهرداد دوم (۲۳۷-۳۰۲ ق. م).

مهرداد سوم (۲۶۶-۳۰۲ ق. م).

آرئی بَرَزَن دوم (۲۶۶-۲۴۹ ق. م).

مهرداد چهارم (۱۹۰-۲۴۹ ق. م).

مهرداد پنجم (۱۶۹-۱۲۱ ق. م).

فرناک اول (۱۶۹-۱۹۰ ق. م).

مهرداد ششم ایوپا تر بزرگ (۱۲۱-۶۳ ق. م).

فرناک دوم پادشاه بوسفور (۶۳-۴۷ ق. م).

مهرداد ششم اولاد بسیار داشته و اسامی نوزده نفر آنها معلوم است: آریارات پادشاه کاپادوکیه، اراتفرن ماخارس پادشاه بوسفور قریم، فرناک که دست‌نشانده رومیها گردید. از دختران اسامی اینها ذکر شده: آثانیس. نسا،

مهرداد، دری پسته تی. نا. کلتویاتر، زن تیگران پادشاه ارمنی، اویاترا، آرساباریس، لادایسه، مهرداد، آرکائیاس، کسی فار، اُکژاتر، داریوش - کوروش (یوستی، نامه‌های ایرانی ص ۴۰۱ چ ماریورگ ۱۸۹۵م) - انتهی. در تاریخ ایران باستان راجع به مهرداد ششم پادشاه پنت آمده است: ^۱ ژوستن گوید (کتاب ۳۸، بند ۴): مهرداد سربازانش را مخاطب داشته چنین میگفت: باید فکر کرده جنگ یا صلح را با روم اختیار کنیم، ولی هر کس به ما حمله کند، باید یا فشاریم این اصلی است، که در آن باب تردیدی نیوان داشت، مگر اینکه از فتح مایوس باشیم. هر کس شمشیر خود را بر ضد راهزنی بکار میرد، تا اگر زندگانش را نجات ندهد، لااقل انتقام مرگ خود را بکشد، وقتی که کینه‌ها بجداال خاتمه یافت، دیگر موقع آن نیست، که فکر کنیم، که آیا صلح میسر است یا نه. در این وقت باید فکر کرد و یافت، که امیدها و وسایل امتداد جنگ در چیست اما من از بهره‌مندی خودمان مطمئن هستم ولی بشرط اینکه، دارای جرئت باشیم شما بقدر من میدانید، که رومیانی که در بسی‌تی‌نیه آکوی لیوس و در کاپادوکیه مالی‌نوس را شکست دادند غیر مغلوب نیستند، اگر در میان شما کسانی باشند، که از تجربیات خودشان کمتر متأثر میشوند تا از آزمایشهای دیگران، باید در نظر گیرند، که آیا پیروز پادشاه اسپر فقط با پنجهزار نفر مقدونی در سه جدال رومیها را مغلوب ساخت. آیا نیگوبند هان‌نی‌بال در مدت ۱۶ سال در ایتالیا فاتح بشمار می‌آید و اگر متوقف گشت نه از نیروی رومیها بود، بل از رقابت و حسد درونی مردمان قرتاجنه، مردمان گالی، که آن طرف آلپ سکنی دارند، داخل ایتالیا گردیده در آنجا شهرهای عمده و نیرومند را تصاحب کردند. مقدار اراضی، که گالی‌ها در ایتالیا بدست آوردند، بیش از زمین‌هایی بود، که در آسیا تصرف کردند و حال آنکه میگفتند، آسیا مدافعی نداشت. رومیانی، که از گالیا نه فقط شکست خورده بل شهرشان را از دست داده بودند، فقط تپهای برای پناهگاه خود داشتند و آنها این دشمن مهیب را با طلا از خود دور کردند نه با آهن... (سیس مهرداد از وقایع بعد ایتالیا و کارهای رومیها صحبت میدارد، ولی، چون برای مقصود ما اهمیت ندارد میگذریم) بعد مهرداد گوید: اما نژاد خود را که از طرف پدر به کوروش و داریوش بانیان دولت پارس و از طرف مادر به اسکندر بزرگ و سلوکوس نیکاتور مؤسس دولت مقدونی (یعنی سلوکی) میرسد آیا میتوانیم با نژاد این دسته درهم و برهم خارجیها مقایسه کنیم و اگر ملت را با

رومیا بستجم می‌بینم، که نه فقط با آنها مساوی است، بل در مقابل خود مقدونیها پا فشرده، مللی که در اطاعت منند، هیچکدام یک دفعه هم مطیع خارجی نشده‌اند، هیچکدام تمه شاهی نبوده‌اند، که از خودش بیرون نیامده باشد. اگر پافلا گونیه، کاپادوکیه یا پنت و بی‌تی‌نیه و یا ارمنستان بالا و پائین را در نظر گیرید، خواهید دید، که نه اسکندر توانست خللی به اینها وارد آرد، نه هیچکدام از جانشینان او، اما سکاها، دو پادشاهی که قبل از من بودند، یعنی داریوش و قلیپ، خواستند داخل مملکت آنها شوند، و با زحمت بسیار توانستند از آنجا بیرون روند، و چنین مردمی امروز در مقابل رومیها قویترین کمک منند. من جنگهای پنت را با رعب بیشتر و اعتمادی کمتر شروع کردم، زیرا جوان و نسبت به اسلحه بیگانه بودم (مقصود جنگهایی است که در شمال قریمه و جنوب روسیه کنونی کرد و با عده بالنبه کمی شکستی بزرگ به لشکر کثیرالعدة سکاها و سارماتها داد. مترجم،) با صرف نظر از این نکته، سکاها علاوه بر شجاعت و خوبی اسلحه‌شان در حمایت بیابانهای لم‌پزرع وسیع و سختی آب و هوایشان بودند. این اوضاع و احوال باعث جنگی سخت و خطرناک برای دشمنانمان میگشت و در میان این همه خطرات امیدی برای بدست آوردن غنائمی نبود، زیرا از مردمانی صحرا گرد که نه نقره دارند و نه طلا، چه امیدی میتوان داشت؟ چنین بود احوال سکاها ولی جنگی که امروز در پیش داریم بکلی شرایط و احوالی دیگر دارد، هر صفحه‌ای، که در نظر گیرید، از حیث اعتدال آب و هوا، حاصلخیزی زمینها و عده شهرهایش، از آسیا پست‌تر است. هر روز جنگ تقریباً در تعیثات خواهد گذشت، نه در جنگ و جدال، یک سفر جنگی آسان‌تر از دیگری خواهد بود و مقدار غنائمش از سهولت جنگ هم بیشتر. آیا نشنیده‌اید چه صحبتها از ثروت آتال (پادشاه پرگام) و وفور نم یونیه و لیدیه میکنند؟ همه این ثروتها بی‌جنگ از آن ما خواهد بود. آسیا با کمال بیطاعتی مرا میطلبد، زیرا ظلم تحصیلداران روم، حرص و طمع پر و قنول‌های آن، بی‌عدالتی قضاتش مردم را از اسم روم متفرق داشته. برای شما کافی است، که از دنبال من بپائید و فکر کنید، که لشکری نیرومند با سرداری، که بی‌کمک حثی یکفخر سرباز کاپادوکیه را پس از کشتن پادشاهش به اطاعت درآورد و اول شخصی بود که پنت و سکانیه را مسخر داشت، چه کارها تواند کرد. اما راجع به جوانمردی و عدالت، من بشهادت سربازانم که این هر دو صفت مرا آزموده‌اند

استناد میکنم. یادگارهای جوانمردی و عدالتم را در ممالکی خواهند یافت که بیگانه بودند و به ممالک نیا کان من افزودند، از تمامی پادشاهان من یگانه شخصی بودم، که گلخید و پافلا کونیه و بوسفور را در ازاء خوبی‌هایم بدست آوردم.

چنین است نقلی، که موافق روایت ژوستن مهرداد ششم پنت خطاب به سربازانش برای تشجیع و تحریص آنها به جنگ کرده است. این نقلی را در این جا گنجنایدم تا روشن باشد، که چرا ستروک مقام بیطرفی را اختیار کرد. او میدید، که اهالی آسیای صغیر از روم متفرقند و باطناً طرفدار پادشاهی که روم را به مبارزه میطلبد، و نمیخواست با چنین کسی درافتد. از طرف دیگر در مقابل سیاست تعرضی تیگران پادشاه ارمنستان در صلاح خود هم نمیدید، که به مهرداد کمک کند - انتهی. پس از مرگ مهرداد هفتم (۶۵ ق. م.) سرزمین وی به امر سنای روم در میان چهار والی رومی تقسیم شد. فارناس دوباره وحدت حکومت آن ناحیت را تجدید کرد ولی سزار قیصر روم او را مغلوب ساخت و ملک وی در قلمرو امپراطوری روم درآمد (۴۷ ق. م.) و پس از حوادث گوناگون در عصر قسطنطین آن سرزمین به دو ایالت هلن پنت^۱ و پنت پلینیا ک^۲ تقسیم گردید.

پن تا پیل. (پن پیل) (پن تا پیل) نامی است که در قدیم به بسیاری از کوره‌ها که شامل پنج شهر بزرگ بود اطلاق میشد مخصوصاً پن تا پیل لیبی یا برقه (قورینا یا قیروان) ارسنی نونه، افسولونی، برنیس یا برتیقه و پتولمائیس (بطلیموسیوه) و پن تا پیل فلسطین (سدوم، غُمره، آداما، بیگورسپوئیم) مشهورند.^۵ پن تا پیل ایتالیا را پین از لباردیها گرفته و به یاپ الماتین دوم داد و آن شامل ری‌می‌نی، پسارو، فنو، سی‌نی‌گالیا آن‌کن بود. در قاموس‌الاعلام ترکی (در کلمه پنداپول) آمده است:

جغرافیون قدیم یونان این اسم را که بمعنی پنج شهر است به امکان بسیار میدادند. مهمترین آن امکنه عبارت است: ۱ - قیروان قدیم، برنیکه، آسنون، آیولونیا و پتولمائیس و این پنج شهر در خطه برقه واقع بود. ۲ - سدوم، غوموره، ادمه، سونیم، و سفور این پنج شهر در قسمت جنوبی فلسطین بود و

۱ - ایران باستان ج ۳ صص ۲۲۸۰-۲۲۸۳.

2 - Hélènepont.

3 - Pont Polémoïque.

4 - Pentapole.

۵ - این پنج شهر همان شهرهای قوم لوط است که آنان را مژ تفکات نیز نامند.

چهار شهر نخستین از صاعقه ویران گردید.^۱
 ۳ - غزه، عفران، ازوت، غاد و آکارون این پنج شهر در جنوب غربی فلسطین واقع بود. ۴ - کئیده، استانکوی، لندوس، پالیوس و کامروس این پنج شهر در جنوب غربی آسیای صغیر و از مستعمرات دوریانه بود. ۵ - ریمنی، پسارو، فانو، سینیگالیا و آنکونه و این پنج شهر در ایتالیا بود.

پن تانک. [پَنْ تَنْ] (بخ) ^۱ اسفار خشمه و نخستین کتب عهد عتیق. این کتب عبارتند از سفر تکوین که از وقایع استقرار عبرانیان در مصر بحث کرده، سفر خروج که مهاجرت بنی اسرائیل را از مصر شرح میدهد، سفر لایوان که قوانین مذهبی را حاوی است، سفر اعداد که قوه مادی ملت بنی اسرائیل را بیان می کند و سفر تثنیه که مکمل کتب قبل است. و نیز رجوع به پنج سفر موسی شود.

پنتافیلون. [پَنْ] (یونانی، پان) نام نباتی است که در مرض استسقا نافع است و آن را پنج انگشت هم گویند. (آندراج). پنتافیلون. و نیز رجوع به پنج انگشت شود.

پنتاکسن. [پَنْ اَسْ] (بخ) ^۲ نام قدیم دریای سیاه یا بحر اسود. و آن را در کتب اسلامی بحر بنطس نامند، و نام دولت پنت از همین لفظ مأخوذ است.

پنت کابادوکی. [پَنْ تْ] (بخ) سرزمین پنت است در کنار دریای سیاه. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۰۶۹ و ۲۱۲۲ و ۲۱۷۵).

پنتو. [پَنْ تْ] (بخ) ^۳ مانیس. سیاح پرتغالی متولد در مونتمارولهو. وی در هند شرقی سیاحت کرد و سفرنامه‌های نوشت بعنوان سفرهای پرحوادث^۴. (۱۵۰۹ - ۱۵۸۳ م).

پنتوری کیو. [پَنْ یْ] (بخ) بستراردو بتی (معروف به...) نقاش دینی ایتالیایی متولد در پروز و صاحب آثاری جالب نظر است. (۱۴۵۴ - ۱۵۱۳ م).

پنتی. [پَنْ] (ص) (در تداول عامه) آنکه از شوخی و پلیدی احتراز نکند. سخت شوخ و با جامه و سر و روی آلوده که نظافت نداند، در اصطلاح «مشتیان» مقابل لوطی، جَبان، بسی حیمت، بسی غیرت، چرک، دَبَس، قذر. لالابی در پاکی و نظافت. فِزاکن، پِچَل.

پنتیور. [پَنْ یْ] (بخ) ^۵ نام قدیم کنتنشین ایالت برتانی فرانسه منبسط از لامبال تا گین گام بود.

پنتیور. [پَنْ یْ] (بخ) لونی دو بورین دوک دو، متولد در رامبویه فرزند کنت دو تولوز و پدرزن مادام دو لامبال و فیلیپ اگالیه. وی برکننده و حامی فلوریان بود. (۱۷۲۵ - ۱۷۹۳ م).

پنج. [پَنْ] (عدد، ص، ل) عددی از یکانها پس از چهار و پیش از شش (با کلمه یونانی پنت^۶

اصل مشترک دارد، هم چنین با کلمه پنجه سانکریت). خَمَس، خَمَسَة، (منتهی الارب)، نماینده آن در ارقام هندی «۵» و در حساب جُمل از آن به ۵ عبارت کنند:

شاعر که دید به قد کاونجک
 بیهوده گوی و نَحسک و بوالکنجک
 از کون خر فروتر پنج آرش
 می برجهد سبکتر از منجک. منجیک.

این زمان پنج پنج میگردد
 چون شده عابد و مسلمانا. عبید زا کانی.
 دور مجنون گذشت و نوبت ماست
 هر کسی پنج روزه نوبت اوست. حافظ.
 [ما] پنج برادریم کز یک پشیم
 بر ساعد روزگار پنج انگشتم. ؟
 إخماس؛ پنج شدن. (منتهی الارب).
 - امثال:

خدا پنج انگشت را یکسان خلق نکرده است. [اشاره به حواس خمسه ظاهره است که سامعه و باصره و ذائقه و لامسه و شامه باشد. (برهان قاطع).] [پنج، چنگ، چنگال: گریه پنج انداخت بر روی فلان.

پنج. [پَنْ] (ل) گرفتن عضوی باشد با سر دو ناخن چنانکه برد آید. (برهان قاطع). گرفتن قسمتی از بدن یا دو انگشت و ناخن که برد آید. نشگون. صاحب برهان در معنی کلمه اشتباه کرده است رجوع به پَنج شود.

پنج. [پَنْ] (بخ) ^۸ نام یکی از آب راه‌های جیحون.

پنجاب. [پَنْ] (بخ) سرزمین پنج رود میان رود سند (از غرب) و جمنا (از شرق) و پنج رود به نامهای جهلم، جناب، راوی، بیاس، ساتلج آن را مشروب می سازد. دشتی است آبرفتی و هموار. نام یکی از ایالات شمال غربی هندوستان و جنوب شرقی ایران است^۹ و با گنگ ناحیتی تشکیل میدهد که از قدیم به ثروت طبیعی و کثرت محصولات معروف و از همان قرون اولیه جلب نظر ملل تمدنه را کرده و آن جزو ایالات ایران قدیم بود. اسکندر مقدونی و بعض فاتحان دیگر عزم تصرف این ناحیه را کرده اند و پنجاب بمعنی پنج رود است یعنی ناحیتی که از شعب سند مشروب میشود و دارای ۲۱ میلیون سکنه و پایتخت آن لاهور است و شهرهای مهم آن امریتسر، راول پندی، دهلی و محصول آن غلات و برنج و پنبه است. در قاموس الاعلام ترکی آمده است: پنجاب نام خطه‌ای وسیع از هندوستان شمالی که از رود سند مشروب میشود و چون آن مرکب از پنج نهر است از این رو خطه مزبور را پنجاب خوانده اند.

موقع و حدود و مساحت پنجاب:
 پنجاب عبارتست از قسم اوسط انحرافی که از دامنه‌های سفلی جبال هیمالیا تشکیل شده

است و از شمال محدود است به کشمیر و قسمتی از افغانستان و از غرب افغانستان و بلوچستان و از گوشه غرب جنوبی خطه بمبئی و قسمتی از خطه سند و از جانب جنوب راجپوتانا و از جانب شرق و شمال شرقی مملکت تبت. طول اعظم آن که از شمال غربی بجنوب شرقی کشیده میشود ۹۰۰ و عرض اعظم آن ۸۳۵ هزار گز است و واقع است در میان ۲۷ درجه و ۳۹ دقیقه و ۲۵ درجه و ۲ دقیقه عرض شمالی و ۶۷ درجه و ۱۵ دقیقه و ۷۶ درجه و ۴۴ دقیقه طول شرقی. مساحت سطح آن ۲۶۸۹۲۱ کیلومتر مربع است و پیش از این ۲۷۲۱۶۱ کیلومتر از این ناحیت در تحت اداره انگلیس و ۹۲۷۶۰ کیلومتر در تحت سلطه حکومتهای نیم مستقل محلی بود.

شکل طبیعی جبال و انهار: تنها قسمتی از شمال شرقی پنجاب به پشت جبال هیمالیا میرسد و نقاط مرتفع جبال نامبرده در داخله کشمیر واقع گشته، و قسمت‌های تحتانی دامنه‌ها، داخل پنجاب است در حدود شمال غربی این قطعه دامنه‌های کوه سلیمان است و این طرف ارتفاع متوسط دارد. قسم اعظم این سرزمین عبارت است از صحراها و دشتهای کم‌شیب. رودهای پنجگانه‌ای از دامنه‌های هیمالیا سرچشمه گرفته از شمال شرقی رو به جنوب غربی روان میشوند و سرزمین پهناور پنجاب را سیراب می‌سازند. بزرگترین آنها نهر سند است که غربی‌ترین آنهاست و رودهای دیگر توابع آند و آنها عبارتند از جهلم، تپین آب، راوی، ساتلج و این چهار رود به هم در آمیخته به رودخانه سند میریزند و با سند به سرزمین پنجاب درمی‌آیند بستر این رودها چندان عمق ندارد و غالباً تبدیل مجرا میدهند. سه رود اولی از کشمیر می‌آید و دو دیگر از داخل کشور سرچشمه میگردد و بدین ترتیب خطه پنجاب کاملاً تابع شیب عمان است ولی از حوضه گنگ هم که تابع شیب خلیج بنگاله است چندان دور نیست در حد شرقی آن رود جمنا جریان دارد که تابع رود گنگ است این خطه دریاچه بزرگ ندارد ولی دریاچه‌های

- ۱ - این پنج شهر همان شهرهای قوم لوط است که آنان را مؤتفکات نیز نامند.
- 2 - Penlateuque.
- 3 - Pontus Euxinus (لاتینی) pont - (فرانسوی).
- 4 - Mendès Pinto.
- 5 - Voyages aventureux.
- 6 - Penthièvre. 7 - Penle.
- 8 - Pandj.
- ۹ - بیش از تقسیم شبه‌قاره هند به هندوستان و پاکستان.

پنجاب

کوچک و مردابهای آن متعدد است بعضی از دریاچه‌های مصنوعی آن که در جوار بخانه‌ها احداث شده بعدی بزرگ است که بشمار دریاچه‌های طبیعی درمی‌آیند. در بین رودهای آن مجراهای بسیار دیده میشود. پاره‌ای از آنها در عصر ملوک اسلامی و برخی نیز در زمان انگلیس‌ها احداث شده است.

آب و هوا، و محصولات و حیوانات و منبع ثروت: پنجاب از اقلیم حاره است در تابستان هوای آن بسیار گرم و زمستان آن نیز بسیار سرد است از ۱۵ تموز تا آخر ایلول در این سرزمین باران می‌بارد و هوا بسیار گرم و مرطوب است فصل دوم باران هم در آغاز کانون ثانی شروع میشود ولی چندان ادامه ندارد این بارانها و آب پرفهای کوههای هیمالیا سرزمین پنجاب را مشروب میکند. اما خاکش فی حد ذاته خشک است و فقط صحراهای واقع در قسمت جنوب غربی از خاکهای رسوبی تشکیل شده و عبارتست از گلهائی که رودها با خود آورده‌اند. هوای روز آن با هوای شب بسیار تفاوت دارد گاهی روزهای گرم و شبهای بسیار خنک دارد. ارتفاع مکان نیز در هوا بی‌تأثیر نیست در جاهای مرتفع مثلاً سیلا هنگام تابستان درجه حرارت از ۳۰ تجاوز نمیکند اما در زمستان به چند درجه پائین تر از صفر میرسد ولی در جاهای پست مثلاً دهلی و لاهور گرماتسج هنگام تابستان به ۴۵ درجه صعود و در فصل زمستان ۲ درجه نزول میکند.

اراضی پنجاب نسبت به سایر اراضی هندوستان خشک و دارای هوای یابس است. خاک این سرزمین بسیار حاصل‌خیز میباشد و از آن سالی دو بار محصول بر میدارند یکی بهار دیگری در پائیز. عمده محصولات بهاری آن عبارت است از: گندم، جو، نخود، تباکو، سبزه، حبوبات روغنی، و چای موسوم به کنگره و محصولات عمده پائیزی آن عبارت است از: برنج، ارزن، زرت، باقلی، پنبه‌دانه، نیشکر، نل، کتان، کف و غیره. کشت و زرع با اصول قدیمه اجرا میشود و آثار ترقی در این کار مشهود نیست. جنگلهای آن بسیار نیست فقط دولت انگلیس جنگلهائی احداث کرده. اشجار شمره در قصبات و قراء فراوان است مانند: موز، انار، زردآلو، سیب، پسته، شتالی، آناناس، پرتقال، لیمو و غیره. پرتقال‌های پیشاور معروف است در جوار «دراجات» واقع در جهت جنوب غربی جنگلهای وسیع درخت خرما مشاهده میشود. اراضی این ناحیت بکر، از علف مستور است و مراتع بسیار دارد حیوانات اهلی آن عبارت است از: اسب،

استر، الاغ، گاو، گوسفند، بز، اشتر، خوک و غیره. در مؤسسات حکومتی از جفت‌گیری اسبان نر عربی و انگلیسی و مصری مادبانها و استرهای بسیار خوب بعمل می‌آورند. گوسفندانی که در وادیهای سلتج بعمل می‌آیند مشهورند بنا بر احصائیه سنه ۱۸۸۲. در پنجاب متجاوز از شش میلیون و نیم گاو، ۸۶ هزار اسب، ۳۵۲ هزار خر و استر، ۵ میلیون گوسفند و بز، ۱۷۵ هزار اشتر، ۶۶ هزار خوک موجود بود. سیب و وحوش آن نیز کم نیست، مانند: پلنگ، کفتار، خرس، گرگ، شغال، روباه، انواع بز کوهی، گوزن، خوک وحشی، بوزینه، مرغ وحشی، کبک، طوطی، باز و طیور دیگر و تمساح و انواع بسیار مارهای زهردار. در صحراها و مواضع پست این سرزمین مقداری معدن شوره (ماده‌ای که باروت را از آن بعمل می‌آورند) و سنگ گچ وجود دارد اما در دامنه‌های هیمالیا معادن آهن، سرب، مس، و در برخی از مواضع قره و سنگ زیبای ساختمانی یافت میشود. در طرف شمال غربی این قطعه معادن نمک فراوان است، و نفت و گوگرد و زغال سنگ و آبهای گوگردی معدنی نیز موجود است. اسامی ایالات و حکومتها و مساحت و عده سکنه آنها بر وجه ذیل است:

تعدادالویه و حکومتها	عده نفوس	هزار گز مربع	ایالت
۳	۱۹۰۷۹۸۴	۱۴۵۲۹	دهلی (۱)
۳	۱۳۱۱۰۶۷	۲۱۶۳۸	حصار (۲)
۳	۱۷۲۹۰۴۳	۱۰۲۶۴	امیاله (۳)
۳	۳۲۴۲۱۷۸۱	۳۲۵۵۷	جلاندر (۴)
۳	۲۷۲۹۱۰۹	۱۳۸۶۶	امریچان (۵)
۳	۲۱۹۱۵۱۷	۲۳۲۷۵	لاهور (۶)
۴	۱۷۱۲۳۹۴	۵۲۳۶۱	ملتان (۷)
۴	۲۵۳۰۵۰۸	۳۹۹۷۴	راول پندی (۸)
۳	۱۱۳۷۵۷۲	۴۵۷۹۱	دراجات (۹)
۳	۱۱۸۹۴۵۳	۲۱۷۰۵	پیشاور (۱۰)
۳۲	۱۸۵۸۰۴۳۷	۲۷۶۱۶۰	مجموع ایالات حکومتات
۱۱	۳۰۹۶۰۴۰	۶۴۹۲۲	صحرائی
۲۵	۷۶۵۶۴۳	۲۷۸۳۹	حکومت جبال
۶۸	۲۲۷۱۲۱۲۰	۳۶۸۹۲۱	مجموع پنجاب

جمعیت، زبان، و مذهب: بنا بر احصائیه ۱۸۸۱م. عده نفوس پنجاب به ۲۲،۷۱۲،۱۲۰ تن بالغ میشود نصف آن یعنی ۱۱،۶۶۲،۴۳۴ نفر مسلم و ۹،۲۵۲،۲۹۵ تن برهنمنی و ۱،۷۱۶،۱۱۴ تن سیخ و ۲۳۶۹ تن نصارا و ۳۲۵۱ تن بودایی و ۴۶۵ تن زردشتی هستند و بقیه دارای ادیان دیگرند اهالی این آب و خاک به نزادهای گوناگون منسوبند مانند اقوام آریائی. طوایفی که قبل از آنان در آنجا اقامت

به ۲۵ و عده دومی به ۱۱ بالغ میشود. یکی از بزرگترین حکومتهای نیم مستقل حکومت پاتیهال است و مساحت سطح این سرزمین به ۱۵۲۴۷ هزار گز مربع بالغ میشود و ۱،۴۶۷،۴۳۳ تن سکنه دارد و دیگری حکومت اسلامی بهوپال است که مساحت آن به ۲۸۸۴۸ کیلومتر مربع میرسد و ۵۷۳۴۴۹ نفر سکنه دارد اما حکومت جیلی نیم مستقل کوچکترند و بزرگتر آنها عبارت است از

حکومت جامبه و حکومت باشهر و مجموع مساحت آنها از ۸۰۰۰ کیلومتر مربع متجاوز میباشد اولی ۱۱۵۰۰۰ تن و دومی ۶۴۰۰۰ تن سکنه دارد.

شهر و قصبه و قراء: در پنجاب ۵۲۷۷۰ شهر و قصبه و قریه موجود است از مجموع اینها ۱۸۵۴۶ عدد در دست حکومت نیم‌مستقل و بقیه در تحت اداره مستقیم انگلیس میباشد بزرگترین شهر حکومت نیم‌مستقل پاتاله است که عدّه نفوسش به ۵۲۶۲۹ میرسد، مالر کوتله و ترمول از بلاد درجه دوم است که عدّه سکنه آن بیش از بیست هزار میباشد و دو قصبه مشتمل بر متجاوز از پانزده هزار سکنه است. عدّه اهالی پنج قصبه نیز بیش از ده هزار تن است. ۲۷ قصبه بیشتر از پنجاهزار سکنه دارد اهالی ۴۵ قصبه در بین سه هزار و پنجاهزار است. دهلی بزرگترین شهر ایالتی است که مستقیماً در تحت اداره انگلیس میباشد. زمانی این شهر پایتخت دولت تیموری هند بود و اخیراً مرکز سیخ‌ها و شهر درجه دوم بلده امریجان میباشد و عدّه سکنه آن به ۱۵۱۸۹۶ تن بالغ میگردد. شهر لاهور در درجه سوم و مرکز پنجاب است. دارای ۶۷۲۰۰۰ تن سکنه. پنج شهر دیگر که متجاوز از ۵۰ هزار تن سکنه دارند: پیشاور ۱۲۰۰۰۰ تن سکنه، ملتان ۱۱۹۰۰۰ تن، امباله ۶۷۴۴۳ تن، راول پندی ۵۲،۹۷۵ تن و سکنه جلاندر ۵۲،۱۱۹ تن، ۱۳ شهر متجاوز از بیست هزار تن سکنه دارد. ۱- سیالکوت ۴۵۷۶۲ تن. ۲- لودیانه ۴۴۱۶۳ تن. ۳- فیروزپور ۳۹۷۵۰ تن. ۴- بهوانی ۳۳۷۶۲ تن. ۵- پانیپت ۲۵۰۲۲ تن. ۶- پتاله ۲۴۲۸۱ تن. ۷- رورای ۲۳۹۷۲ تن. ۸- کرتال ۲۳۱۳۳ تن. ۹- کوچرانواله ۲۲۸۸۴ تن. ۱۰- دراغازی‌خان ۲۲۳۰۹ تن. ۱۱- در اسماعیل‌خان ۲۲۱۶۴ تن. ۱۲- هوشیارپور ۲۱۳۴۳ تن. ۱۳- جلام ۲۱۷۰۷ تن. ۱۱۱ شهر و قصبه دیگر نیز بین ۲۰ هزار و ۵ هزار سکنه دارند. سکنه ۱۰۶ قصبه از ۵ هزارتن کمتر است. دولت انگلیس در لاهور یک دانشگاه و مدارس و دانشسراهای متعدد تأسیس کرده. مسلمانان نیز مدارس بزرگ و مکاتب عصری دارند و تحصیلات آنان به زبانهای عربی و فارسی و اردوست. صنایع عمده پنجاب عبارتست از چپتای معروف به «هندیانه» و شال‌های کشمیری و نوعی از نمک و کاشی‌های مستعمل در نقش و نگار داخل جوامع و مقابر، شمشیرهای معروف گجرات، و اسلحه جارحه و بعض اسلحه ناری، ظروف گوناگون از مس و برنج و قماشهای ابریشم و پنبه‌ای که بعض آنها زربفت و گلاتون‌دار است و نیز منسوجات زربفت از پشم شتر و

غیره. برای یافتن چیت در خانه‌ها و کارخانه‌ها جمعاً ۹۱۹۳۹۰ دستگاه بافندگی وجود دارد و بعضی کارخانه‌های جدید نیز برای بافندگی وجود دارد. پنجاب با سایر نواحی هند، بوسیله خط آهن ارتباط دارد. بسبی، با اروپا و نیز با چین و تبت و ترکستان شرقی، و افغانستان و ایران امتعه تجارتهی و محصولات زمینی مبادله می‌کند و نیز رجوع به کلمه هند شود - انتهی. عدّه سکنه، ولایات پنجاب بر حسب ضبط قاموس الاعلام ترکی و قدیمی است. رود پنجاب که در ایالت پنجاب جاری است بنام جهلم نیز خوانده میشود و نام قدیم آن هیداسپس است و این بطول آن را نهرالسند نامیده است.

پنجاب [پ] [اخ] نام قریه‌ای از دهستان به رستاق لاریجان. (سفرنامه سازندران و استرآباد رایینو ص ۴۰ و ۱۱۴ و ۱۵۷).
پنجاب [پ] [اخ] نام موضعی به کرمان. (لباب‌الالباب ج ۲ لیدن ج ۲ ص ۳۴۹). در آن وقت که در پنجاب کرمان محسوب بود گفته است:

ای سنجر سخن ز خراسان دولتی
در پنج آب محنت بر غز چه میکنی.
شمس‌الدین مبارک شاهین السنجری.
(از لباب‌الالباب ج ۲ ص ۳۴۹).

پنجاب [پ] [اخ] (سمر...) این پنجاب چنانکه از مواضع مختلفه این کتاب (تاریخ جهانگشای تألیف علاءالدین عطاملک بن بهاءالدین محمد جوینی) معلوم میشود معبری بوده است از جیحون در حدود بلخ و ترمذ و نام این موضع مکرر در تضاعیف این کتاب برده شده است از جمله در ج ۱ ص ۱۱۳ و ج ۲ ص ۱۱۱، و ورق ۹۳ ب و ابن‌الاثیر گوید (ج ۱۲ ص ۲۴۱): «لسانک الکفار سمرقند عمد جنگرخان لعنه‌الله و سیر عشرین الف فارس و قال لهم اطلبوا خوارزم شاه این کان ولو تعلق بالسماء... فلما امرهم جنگرخان بالسیر ساروا و قصدوا موضعاً [من جیحون] یسمى فنج آب و معناه خمس میاه فوصلوا الیه فلم یجدوا هنا ک سفینه الخ... و در جهان‌نامه که کتابی است در معرفت بلدان مؤلف در سنه ۶۶۵ ه. ق. و نام مصنف آن درست معلوم نیست گوید (نسخه پاریس ورق ۱۹۱): «جیحون خوارزم... منبع این جیحون از بلاد و خان باشد از کوههای تبت و بر حدود بدخشان بگذرد پس بحدود ختلان و وخت پنج آب دیگر بزرگ بدو پیوندد و آن موضع را پنج آب خوانند و از سوی قبادیان همچنین آنها بدو پیوندد و بحدود بلخ بگذرد و به ترمذ آید آنگاه به کالف آنگاه به وم آنگاه به آمو تا به خوارزم رسد آنگاه به بحریه جند و خوارزم ریزد. (از حواشی علامه قزوینی برج

۲ جهانگشای جوینی ص ۱۰۸).
پنجال [پ] [ا] پنج. چنگ. نشگون.
پنجابه [پ] [عدد، ص.] عددی از دهگانها بعد از چهل و نه و بیش از پنجاه و یک و نماینده آن در ارقام هندیه این صورت است ۵۰ و در حساب حمل از آن به «ن» عبارت کنند. خمسون. خمسین:

چگونه گرد پنجاه قلمه معروف
یکی سفر که کند در نواحی لوهر. عنصری.
بهر تلی بر از کشته گروهی
بهر غفجی بر از فرخسته پنجاه. عنصری.
ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج‌روزه دریایی. سعدی.
به پنجاه تیر خدنگش بزد
که یک چوبه بیرون ترفت از نمذ. سعدی.
هدف؛ به پنجاه نزدیک گردیدن. اهداف؛ به
پنجاه نزدیک گردیدن. (منتهی الارب).
|| مسخف پنجاه دم که ۱۶۰ مثال است یعنی
ده سیر یا یک چارک.

پنجاه تیمور [پ] [ا] (مرکب) تفنگی که پنجاه فشنگ خود.

پنجاهه [پ] [ه/ه] [ا] (مرکب) اعتکاف زاهد ترسایان و آن پنجاه روز باشد. (از فرهنگ خطی). مدت اعتکاف نصاری و آن پنجاه روز باشد چنانکه چله اهل اسلام چهل روز است. (برهان قاطع):

پس از چندین چله در عرض سی سال
روم پنجاهه گیرم آشکارا. خاقانی.
از بی پنجاهه در ماهی خوران
بهر عیسی نزل خوان کرد آفتاب. خاقانی
اژ کران و یادکرد کسی در پایان پنجاه سال.
پنجاه هزار [پ] [ه/ه] [ا] (عدد مرکب، ص
مرکب، [مرکب] پنجاه بار هزار. خمسون‌الف.
پنجاه هزار [پ] [ه] [اخ] نام دهستانی (روستا) در مازندران. (سفرنامه سازندران و استرآباد رایینو ص ۶۹ و ۱۲۵ و ۱۳۱ و ۱۶۰ و ۱۱۶۵) و آن واقع است به میان جنگل در حوالی ساری. (حبیب السیر ج طهران جزو ۲ از ج ۳ ص ۱۱۲ و ۱۱۳).

پنجاه هزار سال [پ] [ه/ه] [ا] (مرکب) (روز...) روز قیامت.

پنج احشام [پ] [ا] [اخ] از تسقیمات حکومت ولایت لارستان فارس به طول ۳۶ و عرض ۹ کیلومتر در مغرب لار. محصول مهم آن تبا کو و مرکز آن بیرم است و ۱۰ قریه دارد. (جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان).

پنج‌ارش [پ] [ا] [ا] (مرکب) شاه‌ارش. شاه‌ارش. یعنی ارش بزرگ و آن مقداری است از سرانگشت میانین دست راست تا سرانگشت میانین دست چپ وقتی که دستها را از هم بکشایند و آن را به عربی باع و به ترکی قلاج گویند و آن مقدار پنج ارش

کوچک باشد و ارش کوچک از سرانگشت میانین است تا مرفق که بندگان ساعد و بازوست و شاه‌ارش را به این اعتبار پنجه‌ارش می‌گویند. (برهان قاطع در کلمه شاه‌ارش).

پنجه ارکان. [پَ اَ] (مرکب) عبارت از پنج بنای اسلام است و آن کلمه طیبه و نماز و روزه و حج و زکوة است. (غیث اللغات).

پنجه ارکان حج. [پَ اَ نَ حَجَّ ج] (مرکب) نزد شافعی اول احرام بستن، دوم سعی کردن میان صفا و مروه، سوم وقوف عرفات، چهارم مزدلفه، پنجم طواف کعبه. و نزد امام اعظم سه ارکان سوای سعی و مزدلفه. (غیث اللغات).

پنجه امام. [پَ اَ] (لِخ) نام زیارتگاهی در استراباد که به امامزاده پنجه‌تن نیز معروف است. (سفرنامه مازندران و استراباد رایسنو ص ۲۹ و ۵۵ و ۷۴).

پنجه انگشت. [پَ اَ گَ] (مرکب) مجموع انگشتان هر یک از دست و پا که به کف پیوسته است. || انگشته، و آن افزایش است که بر زرگران بدان دانه و کاه به یاد دهند تا از هم جدا شود. (لغتنامه اسدی). چوبی است بلند که بر سر آن از چند چوب کوتاه چون پنجه آدمی سازند و بدان خرمن کوفته را بر باد دهند تا کاه دورتر و دانه نزدیکتر فروریزد. پنجه، رجوع به پنجه شود. مدری. هاگو (در تداول مردم گیلان). آشور (در تداول مردم بروجرد).

چه کردم از پس آزاد کردن

بنامش آخری بنیاد کردم

ز بهر آخر او خرمن ماه

به پنج انگشت حکمت باد کردم. سوزنی.

|| بنایی که آن را دل آسوب خوانند و بوته و درخت آن در کنار رودخانه‌ها روید و برگ آن مانند برگ شاهدانه باشد و آن را بعرابی ذوخسته اوراق و ذوخسته اصابع خوانند تخم آن را حب الفقد گویند و در علت استقا بکار برند. (برهان قاطع). پنجه‌گشت باشد و معرب آن پنجه‌گشت است. (برهان قاطع). گرم است در اول و گویند در دوم خشک است در سوم. محلل و ملطف بود و تفتیح سده کبد کند و چون به سکنجبین بیاشامند صلابت سیرز را سودمند آید و صداع آرد و مصلحش صغ عربی است و شربتی از او یکدرم است. و آن را ذوخسته اوراق خوانند و ذوخسته اصابع نیز گویند و درخت وی در کنار رودها روید و ورق آن مانند ورق شهدانج بود و مستعمل از وی گل وی بود پس ورق و تخم وی و چوب وی نباید که استعمال کنند. بهترین آن تازه بود طبیعت آن گرم بود در اول و گویند در سیم و خشک در سیم و در وی قبض است با تفتیح و محلل و ملطف بود و جهت صداع سر ضامد

کردن نافع بود و سده جگر و صلابت سیرز را با سکنجبین نافع بود و اگر در شیب پشت بگترند منع احتلام و نفوظ کند و خوردن وی گزیدگی مار را نافع بود و برگزیدگی سگ دیوانه و بهایم ضامد کردن سودمند بود و مقدار شربتی از وی یک مثقال بود و لیکن مصدع و مسبت بود و چون بریان کنند درد سر کمتر آورد و مضر بود به مجامعت و اسحاق گویند مصلح وی صغ عربی است. این درختچه در بعض نقاط ایران و از جمله در راه دهنک به شاه‌رود کنار رودخانه مشاهده شده است (گاویا). و نام محلی آن فلفل است. وحشی این درختچه در جنوب کرج و حوالی نیک‌شهر و چاه‌بهار هست (گاویا) گیاهی از يتوعات. هزارجشان. فاشرا. يتافلون. فتافلون. بتافلن. فلفل بری. شجره ابراهیم. کف مریم. بستگله. گنک. بنجنخت. بنجکت. سکنبویه. اصابع صفر. فقد. پنجه برگ. (ذخیره خوارزمشاهی). ستیره. آغنس. و بعضی گفته‌اند فنتافلون نباتی است که آن را پنجه‌گشت گویند. (ذخیره خوارزمشاهی):

کند چون دود پنج انگشت رازن

بزر خود کند کم شهوتش را

و گر مردش کند در زیر خود دود

برد انگیز و زور و قوتش را.

یوسفی طبیب (از فرهنگ جهانگیری).

هست از شهوت اگر داری گزند

بوی پنج انگشت جوعت سودمند.

عطار (از فرهنگ رشیدی).

- تخم پنج انگشت؛ حب الفقد. فلفل

الصقالیه. بزرالحرف المشرقی.

|| اشنان. (برهان قاطع).

پنجه انگشت. [پَ اَ گَ] (لِخ) نام موضعی نزدیک به مراغه آذربایجان. (برهان قاطع).

پنجه انگشت. [پَ اَ گَ] (لِخ) موضعی در

حدود همدان، نزدیک دینور و در آنجا سنجر

در هشتم رجب ۵۲۶ ه. ق. لشکر خلیفه را

مغلوب کرده و قراجه فرمانده آن سپاه را

بکشت. و نیز رجوع به حبیب‌السرچ طهران

جزو ۳ از ج ۲ ص ۱۱۶ س آخر شود. از

پنجه‌انگشت حدود همدان که آوردی او بود

رسولان خلیفه را اجازت انصراف فرمود.

(جامع‌التواریخ رشیدی).

پنجه انگشت. [پَ اَ گَ] (لِخ) (کوه... کوهی

در کردستان و ترکان آن را بش‌یرماق خوانند.

سفیدرود از این کوه سرچشمه میگیرد.

(نزهةالقلوب حمدالله مستوفی ج فرنگ

ص ۲۱۷).

پنجه باشه. [پَ شَ / شِ] (مرکب) شنگار.

شنجار. خست‌الحمار.

پنجه برگ. [پَ بَ] (مرکب) بتنافلون.

(ذخیره خوارزمشاهی). و نیز رجوع به

پنجه‌انگشت شود.

پنجه بوخت. [پَ بُخْت] (مرکب) یک

دسته از اسامی ایرانیان با کلمه بوخت از فعل

بوختن و بوختن که در پهلوی بمعنی نجات

دادن و رهانیدن است ترکیب شده است مثل

سه‌بوخت (بُخت) یعنی هومت هومت

هورشت (پندار نیک گفتار نیک کردار نیک)

نجات داد. پنجه‌بوخت یعنی اهتود اهتود

اسپتمد و هوخشتر و هشتواشت (پنجه‌گانها)

نجات داد. همچنین است ماه بوخت و

یزدان‌بوخت (یشتها تفسیر و تألیف پورداود

ج ۱ ص ۱۷۷).

پنجه بوده. [پَ دَ / دِ] (مرکب) نصف عشر

است زیرا که ده‌بوده عشر را گویند که ده‌یک

باشد. (آنتدراج).

پنجه بیچاره. [پَ زَ / رِ] (مرکب) خمسة

متعیره را گویند یعنی زحل و مشتری و مریخ

و زهره و عطارد. (برهان قاطع). کیوان و

زاووش و بهرام و ناهید و تیر. پنجه بیچاره.

پنجه یشه. [پَ شَ] (لِخ) موضعی در جنوب

غربی آب‌گرم.

پنجه پا. [پَ] (مرکب) خرچنگ را گویند و

آن جانوری است که در آب و در خشکی هر

دو مییاشد و به عربی سرطان خوانند. (برهان

قاطع). جانور آبی که به فارسی خرچنگ و به

عربی سرطان گویند. (غیث اللغات).

پنجه پایک. پنجه پایه:

جوقی لثم و یک دو سه کوسیر، کوژسار

چون پنجه پای آبی و چون چارپای خاک.

خاقانی.

|| (لِخ) برج چهارم از دوازده برج فلکی.

(برهان قاطع). برج سرطان.

پنجه پایک. [پَ یَ] (مرکب) پنجه‌پا.

پنجه پایه. خرچنگ. سرطان: غوک با

پنجه پایک دوستی داشت. (کلیله و دمنه).

|| (لِخ) برج سرطان. و نیز رجوع به پنجه پایه

شود.

پنجه پایه. [پَ یَ / یِ] (مرکب) جانوری

باشد دریائی برابر غوک... و به عربی سرطان

خوانند. (غیث اللغات). بمعنی پنجه پایک

است که سرطان باشد. (برهان قاطع). پنجه‌پا.

خرچنگ:

هر که دزدی کند از این گفتار

پنجه پایه است زشت و کج رفتار. سنائی.

|| (لِخ) نام برج چهارم است از بروج فلک.

(برهان قاطع). نام برج چهارم از بروج فلک

که آن را سرطان نام است. (غیث اللغات):

1 - Vitex agnus (لاتینی)، Petit poivre.

Castus arbre à poivre.

Gatillier (فرانسوی).

2 - Crabe (فرانسوی).

ولی باشد ز عقل ما کفایه
بسمت سر مدار پنج پایه.

پنج پنج [پَبْ] [ق مـ مرکب] پنجگان پنجگان. پنج تا پنج تا؛ این زمان پنج پنج میگردد تا شده عابد و مسلمانا. عیب زاکانی.

پنج پوشیده [پَبْ / دِ] [لامرکب] پارسی خسته محتبیه است و آن پنج علم است، اول کیمیا دوم لیمیا سوم سیمیا چهارم ریمیا پنجم هیمیا. (آندراج).

پنج پهلوی [پَبْ] [لامرکب] صاحب پنج ضلع، ذو خسته اضلاع.

پنج پیکر [پَبْ / ک] [اخ] نام یکی از بخشهای گرگان و بجای بش بسوسقه برگزیده شده است. (فرهنگستان).

پنج تن [پَبْ / ت] [اخ] پنج تن آل عبا. پنج تن پاک، محمد، علی، فاطمه، حسن و حسین سلام الله علیهم اجمعین. خسته آل عبا. خسته طیه.

پنج قن [پَبْ / ت] [اخ] نام دهی جزء دهستان یاطری در بخش گرمسار از شهرستان دماوند در ۱۳ هزارگزی مغرب گرمسار و ۴ هزارگزی جنوب ایستگاه راه آهن یاطری دارای ۱۰۰ تن سکنه است. قلعه ای خرابه و امامزاده ای قدیمی دارد. ساکنان آن از طایفه اصائلو هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

پنج قن [پَبْ / ت] [اخ] نام مزاری در آمل. (سفرنامه مازندران و استرآباد راینو ص ۳۹).

پنج قیو [پَبْ] [لامرکب] نوعی تفنگ که پنج فشنگ خورد.

پنج تیغه [پَبْ / عَ / غ] [لامرکب] کارد و قلم تراش که پنج تیغه دارد.

پنج چوبه [پَبْ / ب] [لامرکب] نوعی خیمه است. (آندراج).

پنج حس [پَبْ / ح س س] [لامرکب] پنج قوت های دریافت و آن سمع است و بصر و شم و ذوق و لمس. حواس خسته؛ کان دین را مایه ای همچون بدن را پنج حس لشکری مر ملک عز را چون نبی را چاربار. سنائی.

|| پنج قوه باطنی، و آن عبارتست از حس مشترک و خیال و واهمه و حافظه و متصرفه؛ پنج گوهر دادیم در درج سر پنج حس دیگری هم مستر. مولوی.

پنج داتگ [پَبْ] [لامرکب] نصف و ثلث. (زمخشری).

— پنج دانگ و نیم؛ ثلثان و ربع. (زمخشری).

پنج دری [پَبْ / د] (ص نسب) اطالی که پنج در یک سو (معمولاً رو بصحن) دارد، و این نوع بنا سابقاً بیشتر معمول بوده.

پنج دستی [پَبْ / د] (ص نسب) بازی ورق که پنج حرف با هم بازند.

پنج دعا [پَبْ / د] [لامرکب] کنایه از پنج نماز است. (غیاث اللغات). صلوٰة خمس؛ چار علم رکن مسلمانی پنج دعا نوبت سلطانتی. نظامی.

پنج دکان شرع [پَبْ / د ک ک ن ش] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از اصول دین است؛ کلک آن رکن چون مهندس عقل پنج دکان شرع را معمار. خاقانی.

پنج ده [پَبْ / دِه] [اخ] پنج دبه خمس قری. در نزهة القلوب حمدالله مستوفی (ص ۱۵۹) آمده است: سروالرو از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات ضر و عرض از خط استوا لوک از قصبات آن پنج دبه بوده که سلطان ملک شاه ساخت. دور باروش پنج هزار گام است و گرمسیر است اما هوای درست دارد و آبی گوارنده و اکثر اوقات آنجا ارزانی بود و از میوه هاش انگور و خربزه سخت نیکوست چند پاره دبه از توابع آن است - انتهی. مرحوم علامه قزوینی گوید: پنجاه ناحیه معروفی بوده است در خراسان از نواحی شهر مروالرو (بالامرغاب امروزی) و در نسبت به آن پنج دبه و فنج دبه و بندهی (بندهی، پنج دبه) همه این صور استعمال شده است. (معجم البلدان) و اکنون نیز نام قریه پنج دبه در نقشه های مبسوط بر لب رود مرغاب در خاک روسه بکلی نزدیک سرحد شمالی افغانستان اندکی در شمال غربی قصبه بالامرغاب دیده میشود. (شدالازار تألیف معین الدین ابوالقاسم جنید ص ۲۱۶ حاشیه ۲) بقلم علامه قزوینی.

پنج دهنه [پَبْ / دَهْن / ن] (ص مرکب) دارای پنج دهانه. پنج چشمه (پل).

پنج دهنه [پَبْ / دَهْن / ن] [اخ] نام موضعی است در پایان ولایت بحرآباد خراسان. (از حبیب السیرج طهران جزو ۳ از ج ۳ ص ۲۵۱ س آخر).

پنج دهی [پَبْ / دِه] (ص نسبی) نسبت به پنج ده، از اعمال مروالرو است و پنج دبه و پنج دبه و بندهی و فنج دبه و بندهی نیز همان است. و نیز رجوع به پنج ده شود.

پنج دبه [پَبْ] [اخ] پنج دبه، از اعمال مروالرو؛ اسیری بود بحدود مروالرو و پنج دبه و طالقان. (جهانگشای جوینی). رجوع به پنج ده شود.

پنج دبهی [پَبْ] (ص نسبی) از مردم پنج دبه، رجوع به پنج دهی شود.

پنجره [پَبْ / ج] (ل) مخفف پنجره است و هر چیزی که مشبک و شبکه دار باشد. (برهان قاطع). هرچه مشبک باشد و آنچه از چوب و غیره جانی سازند (۱). (غیاث اللغات). || اقص. (برهان قاطع). رجوع به پنجره شود.

پنج رستاق [پَبْ / ر] [اخ] نام یکی از دهستانهای (بلوک) کجور در مازندران و آن را پنجک رستاق نیز نامند. (سفرنامه مازندران و استرآباد راینو ص ۳۰ و ۱۰۹). و نیز رجوع به پنجک رستاق شود.

پنج رودک [پَبْ / د] [اخ] نام قریه ای از قریه رودک بنواحی سمرقند و آن قصبه و قطب رودک است و ابوعبدالله رودکی از این پنج رودک است و نسبت بدان پنجی است. (از انساب سمعانی).

پنج روز [پَبْ] [لامرکب] کنایه است از مدت اندک چنانکه گویند دنیا پنج روز است؛ گل همین پنج روز و شش باشد وین گلستان همیشه خوش باشد. سعدی.

پنج روزه [پَبْ / ز] [لامرکب] کنایه از مدت اندک باشد؛ این پنج روزه مدت ایام آدمی آزار مردمان نکند جز مغفلی. سعدی. ای که پنجاه رفت و در خوابی مگر این پنج روزه دریایی. سعدی. — امثال: هر کسی پنج روزه نوبت اوست. — پنج روزه دنیا؛ کنایه است از مدت عمر.

پنج روزی [پَبْ] [لامرکب] اندرگاهان. دزدیده. پنجه گزیده. خسته مسترقه. ایام المسترقه. ایام المخفاره؛ خسروان چون نوروز بودی بر تخت نشستندی و پنج روز رسم بودی که حاجت مردم روا کردند و عطاهای فراوان دادندی و چون این پنج روزی بگذشتی به لهو کردندی... مشغول شدندی. (روضه المنجمین).

پنجره [پَبْ / ج / ر] (ل) درجه ای بود در دیوار که به بیرون نگرند. (لغتنامه اسدی نسخه نخجوانی). آنچه در بعضی عمارات مشبک سازند. (غیاث اللغات). درجه ای بود مشبک. مشبکی باشد که در سرایها بر درجه ها نهند. (صحاح الفرس). بالگانه (حاشیه لغتنامه اسدی نسخه نخجوانی). غلّو کن در. غلیکن در؛ سوی باغ گل باید آکتون شدن چه بینم از بام و از پنجره. بونصر (از لغتنامه اسدی نسخه نخجوانی). بدل پنجره بر گردش سیمین جوین بدل کنگره بر برجش زرین مفتر. فرخی. پس هر پنجره بنهاد برافشاندن را بدره و تنگ بهم پر ز شیبانی و شکر. فرخی.

۱ - Fenêtre (فرانسوی).

۲ - ذل: باغ، و ظاهرآ متن و نسخه بدل هر دو غلط است، مگر اینکه دیدن به معنی فایده و سود بردن باشد.

در آرزوی آنکه بینی شگفتی
بر منظری نشسته و چشمت به پنجره.

ناصر خسرو.
||هرچه مشبک باشد. (غیاث اللغات). ||تکة
آهنی پرسوراخ. ||دیده‌بان کشتی. ||خانه
چوبین که برای درندگان و طیور سازند.
(غیاث اللغات). قفص. (الفت‌نامه مقامات
حریری) (منتهی الارب). قفس.
- پنجره لاجورد؛ کنایه از آسمان است.
(برهان قاطع).

- مثل پنجره؛ شبکه‌دار. مشبک. دریچه‌دار.
مُغْرَبَل.

پنج‌سو. [پ س] (م مرکب) (در قمار)
هنگامی که پنج ورق مشابه در بازی آس
بدست یک تن آید مانند پنج آس یا پنج شاه
غیره.

پنج سفر موسی. [پ س ر] (اخ)
کتاب‌های پنجگانه‌ای است که در اول مجلد
عهد عتیق واقع است و این قسم از کتاب
مقدس را در ۲ تو ۱۴:۳۴ «کتاب تورا خداوند
که بواسطه موسی نازل شد» نامیده است و در
کتاب ۲ تو ۹:۱۷ «کتاب تورا خداوند».

خوانده شده و در ۲ یاد ۲۱:۲۳ «کتاب عهد» و
در عز ۶:۷ «تورا موسی» و در نح ۱۸:
«کتاب تورا موسی» و در عز ۱۸: ۶ و نح
۱:۱۳ و ۱:۲۵ و ۴:۲۵ و ۱۲:۲۵ «کتاب موسی» و

در مت ۵:۱۲ «تورات» و در لو ۱۰:۲۶ و یو
۵:۸ و ۱۷ «تورات» خوانده شده. سفر پیدایش
از تاریخ اول خلقت تا فوت یعقوب گفتگو
میکند؛ سفر خروج از تأسیس احکام دینی بر
کوه سینا، سفر لاویان از نظم و نظام احکام
دینی و شرایع و قواعد و حدود سبط لاوی

صحبت میدارد، سفر اعداد از مسافرت
بنی‌اسرائیل در دشت و فتح اراضی کنعان
گفتگو میکند، سفر تثنیه تکرار و مراجعی
شرایع را بطور اختصار مذکور میدارد و
مجموع این پنج کتاب نظام و قواعد دین
موسوی را بوضوح بیان مینمایند و در کتاب

اولی و آخری صفات و وقایع عمومی که
نسبت به عموم بشر دارد بیشتر از کتاب اعداد
و لاویان و خروج دیده میشود و صفات و
وقایع این سه کتاب بیشتر اختصاص به
بنی‌اسرائیل دارد یعنی سفر خروج وضع نبوت
نظام موسوی و سفر لاویان وضع کهناتی و
سفر اعداد وضع سلطنتی را بیان میکند. و در

آخر کتاب تثنیه خیر موت و دفن موسی
مذکور است و اسماء اما کنی که ابتدا از برای
آن اما کن جز بعد از فتح کنعان و حبرون
مستعمل نبوده مذکور است. بطوری که در
متفولات فوق ذکر شده قرن‌ها مسیحیان
عقیده داشتند که نویسنده پنج کتاب موسی
خود او بوده است. یکی دو قرن پیش این

مطلب کراراً تحت مباحثه درآمد و یک عده
از علماء عقیده دارند که این کتاب سالها بعد از
موسی از روی چند نسخه‌ای که هم با دست
موسی و هم با دست سایرین نوشته شده است
از تواریخ مختلفه جمع‌آوری شده و بشکل
حالیه درآمد است اما باز معدودی از علماء

به این عقیده معتقدند که تمام این پنج کتاب
جز فصل آخر سفر تثنیه بوسیله موسی نوشته
شده است اگر چه شاید نسخه دیگری که در
زمان او وجود داشته بکار برده باشد. هزارها
از اشخاص مسیحی حقیقی عقیده این دسته و
آن دسته متصک شده‌اند اما در هر یک از این

دو حالت که باشد از اهمیت حقایق روحانی
این کتب نمی‌کاهد. در اینجا نمیشود شرح
جزئیات عقیده این دو دسته را بیان کرد اما از
هر یک دلائل مهمه‌ای را اشعار میدارد.

آنهائی که عقیده دارند موسی این پنج کتاب را
نوشت دلائل ذیل را قاضی میکنند و هنوز
معتقدند که موسی نگارنده این کتب بوده
است. ۱- در پنج کتاب موسی واضح است
که او شخصاً نویسنده بعضی از قسمتهای آن
بوده: خر ۱۷:۱۴ عدد ۲:۳۳ تثنیه ۱۹:۳۱ و ۲۲

و ۳۰ تثنیه ۴۴:۳۲ خر ۱۸:۱۵-۱:۱۸ خر ۲۴:
تثنیه ۹:۳۱ نسخ و عبارات کتابهای دیگر عهد
عتیق یوشع ۷:۱ و ۸ عزرا ۱۸:۶ و گفتار مسیح

و رسولانش در این باب شهادت بر کتاب
موسی میدهند (مرقس ۱۰-۳:۵ و ۱۲:۶۲). ۲-
روایات مسیحیان و یهودیان چنین حاکی
است که موسی نویسنده این کتب بوده است.

۳- بعضی از وقایع که در این کتب ذکر میشود
بعد از موسی اتفاق افتاده این اسامی و وقایع
ممکن است که پس از موسی علاوه شده باشد
اما موسی خود باز نویسنده اغلب این کتب

بوده است. بسیاری دیگر از این اسامی و
وقایع را بطریق دیگر میتوان شرح داد. ۴-
موسی بواسطه تحصیل و تربیتش در مصر
استعداد و توانائی نوشتن این پنج کتاب را
داشته و هم اسرائیلیان آن عصر از خواندن و
نوشتن سررشته داشته‌اند از این جهت احتمال

کلی می‌رود که موسی این پنج کتاب را برای
آنها نوشت. هیچ ضدیّت و خللی بر او وارد
نیشود که او نسخه‌ها و قوانین ابراهیم را
بکار برده باشد ملاحظه در ابراهیم. اشخاصی
که عقیده دارند موسی نویسنده این کتب نبوده
ادعا میکنند که:

اولاً این پنج کتاب بطور وضوح میرساند که از
چند نسخه تشکیل یافته است مثلاً در سفر
پیدایش دو دفعه حکایت خلقت را در آنجا
یافته‌اند. حکایت اول در پیدایش ۱:۱-۳:۲ و

حکایت دوم در پیدایش ۲:۲-۴:۲۵ آسمی که
بجهت خالق در حکایت اول استعمال شده
«خدا» (در عبرانی «الوهیم») و در حکایت

دوم یهوه خدا «خداوند» (در عبرانی «یهوه
الوهیم») نوشته شده و بهمین ترتیب که در
سفر لاویان یک صورتی از شریعت موسی
داده شده است و در تثنیه صورت دیگر که
خیلی بعد از آن نوشته شده عقاید چندی در
این مورد ظاهر شده که چند نسخه موجود
بوده است که کتب موسی از آن ترکیب
یافته‌اند.

ثانیاً خیلی از صفحات پنج کتاب موسی دلیل
بر آن میشود که بعد از موسی نوشته شده
است، مثلاً تثنیه باب ۳۴ پیدایش ۳۱:۳۴ پیدا
۱۴:۱۴ تثنیه ۱:۳۴ مقابل یوشع ۴۷:۱۹ پید
۱۸:۱۳ و ۲۳:۲۳ مقابل یوشع ۱۵:۱۴ داودان
۱:۱.

ثالثاً اختلافات عبارات و عقاید و نسخ (از
روی طرز زبان عبرانی) ثابت مینماید که این
کتب بوسیله یک شخص نوشته نشده است.

بعلاوه عقاید مختلفه‌ای درباره زمان نوشته
شدن نسخی که پنج کتاب موسی از آن
اقتباس شده میباشد یعنی میگویند غیر از
قسمتهای منظوم مثل پیدایش ۲۳:۴ مابقی

نسخ در زمان پادشاهان نوشته شده بود (۸۵۰
ق. م.) و خود پنج کتاب به رشته تحریر
در نیامده بوده است تا زمانی که یهود از

اسارت بابلها برگشتند. این اشخاص عقیده
دارند که رجوعات «بکتاب تورات موسی» و
غیره که در ابتدای این مقاله بعضی اقتباسات
از آن شده است به تمام پنج کتاب مربوط
نیست بلکه فقط به «کتاب عهد» مرجوع
میشود. (خراب ۲۰-۲۲) و این شامل قوانین

حقیقی موسی است (خروج باب ۴:۲۴ و ۷)
اما بالاخره نوشته تمام نشده تا در سنه ۹۵۰
ق. م. و نیز رجوع به پن تا تک است.

پنج‌سو. [پ] (م مرکب) (اصطلاح هندسه)
مخمس. پنج ضلعی. پنج پهلو. پنج بر.
پنج سوره. [پ ر] (اخ) پنج سوره از قرآن
که سوره یس، فتح، واقعه، ملک و نبأ باشد.

پنجش. [پ ج] (ا) گلوله پنبه حلاجی‌کرده
را گویند. (برهان قاطع). کلوج. پاغنده. و نیز
رجوع به پنجک شود.

پنج‌شاخه. [پ خ / خ] (م مرکب) قسمی
شعدان فلزین یا بلورین. نوعی جار و
چل‌چراغ با کاسه بلورین که پنج شع خورد.

پنج شعبه. [پ ش ب / ب] (م مرکب) کنایه
از حواس خمسّه ظاهره است که آن سامعه،
بصره، لامسه، ذائقه و شامه باشد. (برهان
قاطع):

یک دو شد از سه چرخش چاراصل و پنج‌شعبه
شش‌روز و هفت‌آخر نه‌نقص و هشت‌منظر.
خاقانی.
پنجشنبه. [پ ش ب / ب] (م مرکب) روز
ششم هفته پیش از جمعه. یوم‌الخمیس.

(منتهی الارب). خمیس. در علم احکام نجوم، ربّ آن مشتری است و منسوب بدان سیاره است.

پنجشنبه. [پَ شَمَبَ] (اخ) شهری است در سمت شرقی سمرقند به فاصله سه فرسنگ.

پنجشنبه. [پَ شَمَبَ] (اخ) نام ناحیه‌ای است مرکب از ۴۲ قریه که به قضای اردوی ولایت و سنجاق طبریزون اتصال دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

پنجشنبه بازار. [پَ شَمَبَ] (اخ) نام محلی کنار راه آستارا به رشت میان سیدر فشاء و رضوان ده در ۶۹۸۰۰ گزی رشت.

پنجشنبه شب. [پَ شَمَبَ] (پ / ش) [لا] مرکب شبی که فردای آن جمعه است. شام پنجشنبه.

پنج شیور. [پَ] (اخ) قسریه‌ای است در پنج فرسنگی میانۀ شمال و مشرق دهرم. (فارس نامه ناصری).

پنج صد. [پَ ص] (عدد مرکب، ص مرکب، مرکب) عددی از صدگانها، پانصد. خمسة: ورا بد جهان سالیان پنج صد

نیفکند بکروز بنیاد بد. فردوسی. به بد [فریدون] در جهان پنج صد سال شاه

به آخر شد و ماند زو جایگاه. فردوسی. برین بگذرد سالیان پنج صد

بزرگی شما را پایان رسد. فردوسی. دگر پنج صد دژ خوشاب بود

که هر دانه‌ای قطره‌ای آب بود. فردوسی. **پنج ضلعی**. [پَ ض] (ترکیب وصفی، لا

مرکب) پنج سو. مخمس. ذوخمسة اضلاع. پنج پهلو.

پنج عیب شرعی. [پَ ع / ع پَ ش] (ترکیب وصفی، مرکب) مراد از سرقت و زنا و شیسر و شراب‌خواری و دروغ‌گویی. (آندراج).

پنج فال. [پَ] (اخ) از تقسیمات حکومتی ولایت لارستان فارس. طول آن ۴۸ هزار و عرض ۱۲ هزار گز است در جنوب غربی لار.

مرکز اشکنان و عده قرای آن ۹ است. **پنج قازی**. [پَ] (مرکب) قسمی پول خرد

مین. پانقازی. **پنجک**. [پَ ج] (لا) گلوله پنبه حلاجی کرده باشد. (برهان قاطع). گلوله ندافی کرده برای

رشتن. پنجش. پندش. پنده. بند. پاغنده. گاله. (رشیدی). پندک. پاغند. (فرهنگ جهانگیری). کلوج:

یکی از ایشان پنجکستان و پنبه فروش کدریش کاوی نامه است و نام او عنوان حکیم زجاجی (از فرهنگ جهانگیری). **پنجک**. [پَ ج] (لا) گیاهی است. و آن پنج شاخ می‌باشد و مانند عشقه بر درخت می‌پیچد. (برهان قاطع). [پنبه. فنجه.

پنج روزی. پنجه گزیده. پنجه دزدیده. خمسة مترقه. ایام المترقه. ایام المختاره. [انوعی رقص. فنزج. رقص دستبند. فنجکان.

(مخشی المرّب جوالیقی ص ۲۳۷). چوبی. و نیز رجوع به پنجه شود. **پنج کرانگی**. [پَ کَ نَ / ن] (حامص

مرکب) چگونگی پنج کرانه. [تخمس. **پنج کرانه**. [پَ کَ نَ / ن] (لا - مرکب) مخمس.

پنجک رستاق. [پَ جَ رُ] (اخ) پنج رستاق. نام یکی از دهستانهای کجور در مازندران. عده قرای آن ۱۷ و جمعیت تقریبی آن ۲۲۴۰ تن است. (از جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان).

پنج کسب. [پَ کَ] (اخ) تیغ کسب یا غیر آن دو. از محال ملایر. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۱۴۶).

پنج کوهه. [پَ هَ / ه] (مرکب) سیاهی که پنج فوج داشته باشد و به عربی آن را خمیس گویند. مقدمه. قلب. میمه. میره و ساقه. و کوهه بمعنی کوه و حمله و موج بزرگ و سیلاب آمده و همه اینجا مناسباند. (آندراج).

پنجکیه. [پَ جَ کَ یَ] (ص) پنجکیه. قال ابوزید: البنجکیه معناه: أن أهل خراسان

كان كلّ خمسة منهم علی حمار و ربّما قالوا یرمون بخمس نشابات فی موضع. (المعرب جوالیقی ص ۷۱). پنجگان.

پنجگان. [پَ] (لا - مرکب) پنج تا پنج تا. پنج پنج: و ده گان و پنجگان راهمی

درخواندندی و همی کشتند. (مجمل التواریخ و القصص). [آظهاراً نوعی تیر: و امرهم ان

تکون قسیم مؤترّة] و قال اذا امرتکم ان ترموا فارموم رشقاً بالبنجگان و لم یکن اهل الیمن

راوا النشاب قبل ذلک. (تاریخ طبری، قصه یمن و دوزرا). و نیز رجوع به پنجکیه شود.

- پنجگان پنجگان: پنج پنج. پنج تا پنج تا. خماس. [انوعی بازی. (مخشی المرّب جوالیقی

ص ۲۳۷ ح). فنجکان. فترجان. پنجک. پنجه. فنزج.

پنجگانه. [پَ نَ / ن] (ص نسبی، لا) پنج تائی. مُحَسَّن. [انماهای پنج وقت. **پنج گاه**. [پَ] (لا - مرکب) اوقات نماز

پنجگانه. [نام پرده‌ای از موسیقی. (غیاث اللغات). - گوشه پنج گاه: گوشه‌ای در موسیقی.

[خانه پنجم نرد که برای برگرفتن یک مهره از آن پنج خال کمین باید. رجوع به شش گاه و یک گاه شود. [کنایه از حواس خمسه باشد. (غیاث اللغات).

پنجکرو. [پَ کَ] (اخ) نام قریه‌ای به

نیشابور.

پنج گزی. [پَ گَ] (ص نسبی، مرکب) قسمی پارچه بود که آن را به عربی خمیس می‌گفتند.

پنج گشت. [پَ گَ] (لا - مرکب) نباتی است که به هندی ستهانو گویند. (غیاث اللغات). تخم آن را فلفل صفالیه نامند. پنج انگشت. رجوع به پنج انگشت شود.

پنج گنج. [پَ گَ] (لا - مرکب) کنایه از حواس خمسه است که سامه و باصره و لامسه و ذائقه و شامه باشد. (برهان قاطع). حواس

خمسه. دیدن و شنیدن و بوئیدن و چشیدن و بسودن. [اصوات خمس را گویند که پنج وقت نماز باشد. (برهان قاطع). [لا] (اخ) خمه نظامی. (غیاث اللغات). [پنج خزانه از جمله

هشت گنج (۴) پرویز و آن ابن است: اول گنج بادآورد که آن را شایگان نیز گویند دوم گنج

گاو، سوم گنج عروس، چهارم گنج سوخته، پنجم گنج شادآورد. (غیاث اللغات). [انام کتاب حدائق البلاغه که در پنج حدیقه است

تألیف میرشمس الدین محمد فقیر. **پنج گوش**. [پَ] (لا - مرکب) که پنج زاویه دارد.

پنج گوشه. [پَ شَ / ش] (لا - مرکب) مخمس. (زمخشری) (منتهی الارب).

- پنج گوشه کردن: تخمس. **پنج گوهر**. [پَ گَ / گُو هَ] (لا - مرکب) پنج حس ظاهر:

پنج گوهر دادیم در درج سر پنج حس دیگری هم متر. مولوی.

پنج لو. [پَ] (لا - مرکب) ورق قمار که پنج خال دارد.

پنجم. [پَ جَ] (عدد ترتیبی، ص نسبی) بعد از چهارم و پیش از ششم. خامس. (منتهی الارب). پنجمی. پنجمین:

و هم چار چیزش که بی پنجم‌اند بنوباگی نغز هفت‌انجم‌اند. نظامی. **پنج ماهه**. [پَ هَ / ه] (ص مرکب) که پنج ماه از عمر او گذشته است.

پنج مر ۵۵. [پَ مَ دَ / د] (ص لیاقت) درخور و لایق پنج تن.

پنج مره. [پَ مَ رَ] (اخ) موضعی در شمال کارده در نواحی شمالی مشهد مقدس.

پنجم رواق. [پَ جَ رَ] (لا - مرکب) کنایه از آسمان پنجم است که فلک مریخ باشد. (برهان قاطع). سپهر پنجم. (فرهنگ رشیدی).

پنج مقابل. [پَ مَ پَ] (لا - مرکب) پنج برابر. **پنجمی**. [پَ جَ] (ص نسبی، لا) پنجمین. پنجم. عدد ترتیبی بعد از چهارم و قبل از ششم. خامس.

پنجمین. [پَ جَ] (ص نسبی، لا) رقم ترتیبی بعد از چهارم و قبل از ششم. پنجم. پنجمی.

خامس:

پنجمین کشور از تو آبادان
وز تو شش کشور دگر شادان.

نظامی (هفت پیکر ص ۳۱).
پنجمگشت. [بَ جْ گُ] (ا م س ر ک ب)
فنجگشت. پنجگشت. پنجگشت. فقد. رجوع
به پنج انگشت شود.

پنجم نماز. [بَ نَ] (ا م ر ک ب) نماز صبح و ظهر
و عصر و مغرب و عشا:

شکر تو بر ما فرض است چو هر پنج نماز
بیشتر گردد هر روز و نگیرد نقصان. فرخی.
ای مهر تو چون چهار طبع اندر خور
وز پنج نماز شکر تو واجب تر. مسعود سعد.

زر که ترازوی نیاز تو شد
فاتحه پنج نماز تو شد.

پنجم نوبت. [بَ نَ / نُوبَ] (ا م ر ک ب) نوبت
پنجم وقت که بر در پادشاهان زنند و این از
عهد سلطان سنجر مقرر شده است. و پیش از
این سه نوبت میزدند. (غیاث اللغات). نقاره‌ای
است که پنج وقت بر در سرای ملوک
میزده‌اند. پنج وقت نقاره‌ای باشد که در
شبان روز بر در سرای سلاطین نوازند:

خواهی که پنج نوبت الصابری زنی
تعلیم کن ز چار خلیفه طریق آن. خاقانی.
ای پنج نوبه کوفته در دار ملک امر
لا در چهار بالش وحدت کشد ترا. خاقانی.
در هیچ چار شهر خراسان مکرمت
کس پنج نوبه نازده چون سنجر سخا.

خاقانی.

زده در موکب سلطان سوارش
بنوبت پنج نوبت چار یارش. نظامی.
پنج نوبت زن شریعت پاک
چار بالش نه ولایت خاک.

نظامی (هفت پیکر ص ۶).

سرخ گل را بسبز میدانی
پنج نوبت زنان بطلانی. نظامی.
فردا که او پنج نوبت ارکان شریعت بزند و چتر
دولت او سایه بر اطراف عالم گسترده...
(مرزبان نامه).

پنج نوبت می‌زنندش بر دوام
هم چنین هر روز تا روز قیام. مولوی.
گر پنج نوبت بدر قصر میزند
نوبت بدیگری بگذاری و بگذری. سعدی.
آنرا که چار گوشه عزلت میسر است

گو پنج نوبه زن که شه هفت کشور است. ؟
[پنج چیزی که می‌توانند چون دهل و دمامه و
طنبک و نای و طاس. (غیاث اللغات). پنج
آلت اعلام جنگ را نیز گویند که دهل و دمامه
و طبل و سنج و دف باشد. [کنایه از بانگ
نماز پنجگانه. (غیاث اللغات). پنج وقت
نماز:

ز چار ارکان برگردد و پنج ارکان جوی

که هست قائد این پنج، پنج نوبت لا.

خاقانی.

ندای هاتف غیبی ز چار گوشه عرش
صدای کوس الهی به پنج نوبت لا. خاقانی.
— پنج نوبت زدن؛ اظهار جاه و سلطنت
کردن. (غیاث اللغات)؛ و در قنبرت دیلم
محمد بن یحیی که جد حسنویه بودست پنج
نوبت زد و این معنی آیین ماند میان ایشان تا
اکنون که اتابک چاولی برداشت. (فارسنامه
ابن البلخی ص ۱۶۵).

پنجم نوش. [بَ] (ا م ر ک ب) معجون باشد
مرکب از پنج چیز که بجهت تقویت دل
خورند، و معرب آن فنجنوش است. (برهان
قاطع). نوعی است از ترکیب که مرکب باشد از
سیماب و مس و آهن و این را هندیان پنج
امرت گویند یعنی پنج آب حیات و اطباء
فرس فقط ریم آهن را گویند معرب آن
فنجنوش است. (از شرح خاقانی، غیاث
اللغات). معرب آن فنجنوش بود و اکنون به
معجون فنجنوش اشتهار دارد. (فرهنگ
جهانگیری). معجون است مرکب از پنج
جزو که مقوی و مفرح دل است و فنجنوش
معرب آن و معنی ترکیبی آن پنج حیات است.
(فرهنگ رشیدی):

در چار سوی فقر در آ تا ز راه ذوق
دل را به پنج نوش سلامت کنی دوا. خاقانی.

هفت جوش آینه داد تو نیز

پنج نوش از کلک صفرائی فرست. خاقانی.

— پنج نوش سلامت؛ حواس خسته باطن.

(آندراج). و نیز رجوع به فنجنوش شود.

پنجم و چهار. [بَ جْ جَ] (ا م ر ک ب) کنایه از
نه فلک یا پنج حواس و چهار طبع. (غیاث
اللغات).

پنجم و ده. [بَ جْ دَه] (ا م ر ک ب) معامله.
سروکار:

خردان و بزرگان فلک را بگه سعد
جز با شه ما با دگران پنج و دهی کو؟ سنائی.
پنجوسور. [] (انج) نام یکی از امراء عصر
شیر شاه پادشاه دهلی. رجوع شود به تاریخ
شاهی تألیف احمد یاذگار ص ۱۷۲ و ۱۸۸ و
۲۰۵ و ۲۲۴ و ۲۵۵.

پنجم و شش. [بَ جْ شَ / شَ] (ا م ر ک ب)
حواس خمه و جهات ششگانه:

پس بپرسیدش که این احوال خوش
که برونست از حجاب پنج و شش. مولوی.

پنجم و شش و هفت و چهار. [بَ جْ
شَ / شَ شَ هَ تَ جَ] (ا م ر ک ب) کنایه از
پنج حس و شش جهت و هفت گوکب و
چهار طبع باشد.

پنجم وقت. [بَ وَ] (ا م ر ک ب) اوقات خمه
نماز:

خاقان اکبر آنکه دو عید است در سه بعد

شش روز و پنج وقت ز چار اصل گوهرش.

خاقانی.

پنجول. [بَ] (ا) در تداول کودکان و زنان،
صورتی از پنجه با ناخنهای تیز و دراز.

پنجول زدن. [بَ وَ] (ا م ر ک ب) در
تداول زنان و کودکان، با ناخنهای دست
خراشیدن یا ریش کردن روی یا تن کسی را.
با نوک ناخن‌ها خستن خواستن: گریه پنجول
زد.

پنجه. [بَ جَ / جَ] (ا) پنج انگشت با کف
دست و پا باشد از انسان و حیوانات دیگر.
(برهان قاطع). پنج انگشت دست از مج تاسر
انگشتان. راحة. (منتهی الارب). تمام کف با
انگشتان و نیز انگشتان به تنهایی بی کف.
(زمخشری). (منتهی الارب). [ا برتن] (در شیر و
سایر درندگان). مخلب (در عقاب و سایر
پرندگان شکاری):

چو دیلمان زره پوش شاه، موگانش
به تیز و زوین بر پیل ساخته خنگال
درست گوئی شیران آهین چرمند
همی جهانند از پنجه آهین چنگال.

عسجدی.

برداشت تاجهای همه تارک سمن
برداشت پنجه‌های همه ساعد چنار.

منوچهری.

تا نشود بسته لب جویبار
پنجه دعوی نگشاید چنار. نظامی.

بسر پنجه مشو چون شیر سرمست
که ما را پنجه شیرافکنی هست. نظامی.

رکاب از شهرند گنجه بگشای
عنان شیر داری پنجه بگشای. نظامی.

بسر پنجه شدی با پنجه شیر
ستونی را قلم کردی بشمشیر. نظامی

سروز بالای سر پنجه شیران نمود
لاله که آن دید ساخت گرد خود آتش حصار.
خاقانی.

پنجه ساتی گرفت مرغ صراحی بدام
ز آتش صبح اوفتاد دانه دلها بتاب. خاقانی.

سعدی هنر نه پنجه مردم شکستن است
مردی درست باشی اگر نفس بشکنی.

سعدی.

پنجه نهان کن چو بشران رسی. خواجو.

از بس به ره عشق در او خار خلیدست
همچون دم ماهی شده هر پنجه بایم.

سلیم (از آندراج).

قبض؛ به پنجه گرفتن. (منتهی الارب). [پنج
انگشت بدون کف؛ این دستکش پنجه ندارد.
ضبات؛ پنجه شیر. (منتهی الارب). فقاچه؛
پنجه دست. فقهه؛ پنجه دست. (منتهی

۱- رجوع به پنج نوبت زدن در ذیل همین ماده
شود.

الارب). همز؛ درختن و فشردن به پنجه و جز آن. فتوح؛ بندهای پنجه شیر. (منتهی الارب). خطا؛ پنجه بر پشت کسی زدن. (تاج المصادر بیهقی). عَجَسْ؛ به پنجه گرفتن چیزی را. (منتهی الارب). || دست؛ همان روز قیدافه آگاه بود که اندر کفت پنجه^۱ شاه بود. فردوسی. || صورت دستی که از نقره و طلا کنند و به مشاهده مقدسه فرستند نیاز را. || رقصی را گویند که جمعی دست یکدیگر را گرفته با هم رقصند، و معرب آن فزنج است. (برهان قاطع). پاکوبیدن که گروهی دست هم گرفته و بازی کنند. نوعی رقص که دستهای یکدیگر می‌گیرند و رقص میکنند^۱. پنجهک. پنجه. دست‌بند. چسویی. پتزه. پتزه. (فرهنگ رشیدی). فزنج، معرب پنجه و آن رقصی است مرعجم را که جمعی دست یکدیگر را گرفته رقصند. (منتهی الارب). || گلوله‌های سنگ باشد که دیدنیان برای جنگ نگاه دارند. || سنگ منجیق. || سنگی که از کشتی بکشتی غنیم اندازند. || آگاهی که بر درخت پیچد و آن را عشقه خوانند، و به این معنی بکسر اول هم آمده است. (برهان قاطع). || آلتی که بدان گندم و نوع آن را باد دهند. دندان. پنج‌انگشت. رجوع به پنج انگشت شود. || فنج. پنجهک. خمسه مترقه؛ پنجه دزدیده؛ ایام المترقه. ایام‌المختاره. پنجه گزیده. فروردگان. فروردجان. || ماهی. (برهان قاطع). || ادام و قلاب و شست ماهی را هم گفته‌اند. || (اصطلاح موسیقی) قسمت زبرین دست تار که گوشه بدان پیوندد. - پنجه آفتاب یا پنجه خورشید؛ آفتاب را بنا بر خطوط شعاعی که مانا به انگشت است و مشابهت تمام به پنجه دارد چنین گویند. (از آندراج): چون بقصد رقص گردد پای‌کویان سرو او آسمان از پنجه خورشید دستک میزند. تأثیر (از آندراج) ماه من از ضیا رخس بس که به آب و تاب شد سهره^۲ چو بست عارضش پنجه آفتاب شد. خالص (از آندراج). - || بکنایه، رخسار و عارضه؛ کف شکرانه کشم بر رخ چون زر و آنکه پنجه در پنجه خورشید درخشان نزنم. سنائی (از آندراج در شرح کلمه پنجه در پنجه کردن). در تداول عوام مثل پنجه آفتاب، تشبیهی مبتذل است که از آن کمال جمال خواهند. - پنجه بخون کسی تر کردن؛ کشتن او. بقتل رسانیدن وی. - پنجه تاک؛ برگ رزق؛ از آن شراب مرا شیرگیر کن ساقی

که هم‌چو پنجه شیر است پنجه تا کش. صائب. - پنجه چنار؛ برگ چنار. - پنجه خونی؛ مجازاً که تهمت زود زند؛ فلان پنجه خونست. - پنجه خونین بر کسی زدن و کشیدن؛ او را در معرض تهمت قرار دادن. - پنجه در پنجه کسی کردن، پنجه در پنجه کسی داشتن و افکندن؛ با او ستیزه کردن. مبارزه کردن با کسی؛ حریت وصل تو چون دست و دل از کار ببرد پنجه در پنجه خورشید توانم کردن. مسیح کاشی (از آندراج). دل شیرین غبار آلوده غیرت بود صائب و گر نه پنجه‌ای در پنجه فرهاد می‌کردم. صائب (از آندراج). اشک عقیق از بن مرگان همی کنم تا پنجه‌ای به پنجه مرجان درافکند. ظهوری (از آندراج). - پنجه لاله و پنجه گل و پنجه بنفشه؛ کنایه از چند گل که از یک شاخ رسته و بهم پیوسته باشد و در غنچگی به پنجه انگشتان ماند. (آندراج)؛ به آویزش سنبل زلف خویش نهد شانه از پنجه لاله پیش. طغرا (از آندراج) مکن ای باغبان منعم چه تاراج آید از دستی که از سستی بزور پنجه گل بر نمی‌آید. دانش (از آندراج). - پنجه مرجان؛ شاخ مرجان؛ بیهوده دست بر دل ما میزند طیب با شور بحر پنجه مرجان چه میکند. (از آندراج) پنجه. (پنج) (۱) پیشانی به زبان ساوراه‌النهر. (لغت‌نامه اسدی نسخه نخجوانی). رجوع به پنجه شود. || بمعنی پیشانی باشد که عربان ناصیه گویند. (برهان قاطع). و نیز رجوع به پنجه شود. به تیغ طره ببرد ز پنجه خاتون به گرز بست کند تاج بر سر چیتال. منجیک. بیچد دلم چون ز پنجه بتم گشاید به رغم دلم پنجه‌بند. عسجدی (از لغت‌نامه اسدی). || موی را نیز گفته‌اند که از سر زلف ببرند و آن را بیچ و خم داده بر پیشانی گذارند^۵. (برهان قاطع). پنجه. (پنج) (عدد، ص. ۱) مخفف پنجاه است؛ بدین اندرون سال پنجاه رنج ببرد و ازین ساز بنهاد گنج دگر پنجه اندیشه جامه کرد که پوشند هنگام بزم و نبرد. فردوسی.

ز سالش چو یک پنجه اندر رسید سه فرزندش آمد گرمی پدید. فردوسی. صد اشتر ز گنج و درم کرد بار (قیصر روم) ز دینار پنجه ز زهر نثار... به مریم فرستاد و چندی گهر یکی نغز طاوس کرده بزر. فردوسی. دگر پنجه از نامداران چین بفرمود تا کرد پیران گزین. فردوسی. ز لشکر گزین کرد پنجه هزار جهان‌دیده گرد از در کارزار. فردوسی. چو عارض بر آورد پنجه هزار دلبران و مردان خنجر گزار. فردوسی. صد اسب گرانمایه پنجه بزین همه کرده از آخور ما گزین. فردوسی. من یقیم که درین پنجه سال ایچ کسی درخور نام او نامه بکس نفرستاد. فرخی. که خواند تخت عیسان تو که درفتاد ز تخت پنجه پایه به چاه پنجه‌باز. سوزنی. مرا از بعد پنجه‌ساله اسلام نزیبید چون صلیبی بند بر پا. خاقانی. پس از پنجه نباشد تندرستی بصر کنده یزید پای سستی. نظامی. نه پنجه سال اگر پنجه هزار است سرش بر نه که هم ناپایدار است. نظامی. چهل پنجه هزاران مرد کاری گزین کرد از یلان کارزاری. نظامی. بس از ن کو صد از پنجه نداند عطارد را بزرق از ره براند. نظامی. **پنجه افشردن.** (پنج / ج / آش د) (مص مرکب) پنجه بردن و پنجه پیچیدن و پنجه تافتن و پنجه تاییدن، کنایه از غالب آمدن بر حریف باشد. (آندراج). **پنجه افکندن.** (پنج / ج / آک د) (مص مرکب) پنجه زدن و پنجه کردن و پنجه انداختن. پنجه گرفتن. ستیزه کردن. زور کردن با کسی به پنجه. **پنجه انداختن.** (پنج / ج / آت) (مص مرکب) درهم کردن دو تن پنجه‌های دست خود را برای زور آزمائی. || جنگ و ستیزه کردن. پنجه افکندن؛ هرچه خواهی کن که ما را با تو ای جنگ نیست ۱- به معنی اول نیز تواند بود. 2 - Farandole. Fandango. ریشه در دو کلمه فرانسه و اسپانیولی، همان پنجه فارسی است که بتوسط عرب به اسپانیا رفته و بدین صورت بفرانسه رسیده است. ۳- سپهره چیزی است که از مروارید یا از گلهای سازند و هنگام عروسی بر سر داماد بپندند، و این رسم هند است. (از آندراج: پنجه آفتاب). 4 - Front. 5 - Toupet. (فرانسوی).

پنجه با زور آوران انداختن فرهنگ نیست. قدسی (از آندراج).

پنجه با ساعد سیمین چو نیندازی به. ؟
— پنجه انداختن به روی کسی؛ کنایه از درشتی و ستیزه کردن نسبت به بزرگتر از خودی.

پنجه باز. [بَ جَ] (مَرکَب، ص مَرکَب) بدرازی پنجه باغ و قَلّاج:

که خواند تختۀ عصیان تو که درفتاد ز تخت پنجه پایه به چاو پنجه باز. سوزنی.
پنجه باشی. [بَ جَ] (مَرکَب) (از: پنجه، پنجه + باشی ترکی، سر و رئیس) رئیس پنجه تن از سپاهیان. منصبی در نظام دورۀ قاجاریه.

پنجه بر روی کسی زدن. [بَ جَ / ج بَ ی کَ زَ] (مَص مَرکَب) کنایه از روسیاه کردن باشد. (برهان قاطع). || به روی کسی ایستادن و یک و دو کردن.

پنجه بند. [بَ جَ] (مَرکَب) ^۱ (از: پنجه، پیشانی + بند) پیشانی بند. به زبان ماوراءالنهری. عصابه‌ای باشد که زنان بر پیشانی بندند:

ببچد دلم چون ز پنجه بتم گشاید به رغم دلم پنجه بند. عسجدی.

پنجه بیچاره. [بَ جَ / ج ی زَ / ر ا] (مَرکَب) پنج بیچاره. خسته سیاره. پنج ستاره روان. پنج ستاره گردان، تیر و ناهید و بهرام و برجیس و کیوان. عطارد و زهره و مریخ و مشتری و زحل. خسته متحیره. کواکب متحیره. (برهان قاطع):

از هجر مرادلی است صد یاره بیچاره تر از پنجه بیچاره.

بدیعی سیفی (از فرهنگ جهانگیری).
پنجه پایه. [بَ جَ ی / ی] (مَرکَب) پنجاه پایه. پنجاه پله:

بی بَدَل صدی ورای تو بَدَل داند زدن تخت پنجه پایه بر اعدا به چاه شست باز.

سوزنی.
که خواند تختۀ عصیان تو که درفتاد

ز تخت پنجه پایه به چاه پنجه باز. سوزنی.

پنجه پرده. [بَ جَ / ج بَ دَ / د] (ص مَرکَب) ^۲ که انگشتان پنجه با یکدیگر بوسیله غشائی پیوند دارد چنانکه در مرغابی و وزغ. || حیوان که انگشتان با غشائی بهم پیوسته دارد ^۳.

پنجه پوشیده. [بَ جَ / ج ی دَ / د] (ترکیب وصفی، مَرکَب) کیمیا ولیمیا وهیما و سیمیا ورمیما. خسته محتجبه.

پنجه تیز کردن. [بَ جَ / ج کَ دَ] (مَص مَرکَب) کنایه از آمادگی برای جنگجویی و ستیزه کردن باشد.

پنجه داران. [بَ جَ / ج] (مَرکَب) ^۴

جانورانی که دارای پنجه‌اند. (از لغات فرهنگستان، در معنی انگلی کوله). و این غلط است چه کلمۀ انگلی کوله بمعنی ناخن ور و ذوالظفر است نه صاحب پنجه.

پنجه دزدیده. [بَ جَ / ج ی دَ دَ / د] (ترکیب وصفی، مَرکَب) ^۵ ترجمۀ خسته مترقه است و آن پنج روزی باشد که در آخر تقویمها نویسند. و وجه تسمیه به دزدیده از آن جهت است که وزیر یکی از پادشاهان عجم حاصل این پنج روز را از تمام ممالک او همیشه از میان میرده و به حساب در نمی آورده است (؟!) (برهان قاطع). بسالهای ناقص که هر ماهی از آن سی روز داشت که دوازده ماه ۳۶۰ روز می‌شد و در آخر ماه هشتم (آبان ماه) و بعدها در آخر ماه دوازدهم (اسفندارمذ) پنج روز می‌افزودند تا سال کامل شود و آن را پنجه دزدیده یا خسته مترقه می‌نامیدند. خسته مترقه و در تاریخ ایرانی پنج روز باشد از آخر آبان و نام آنها این است:

اَهَوَد، اَشْتَوَد، اسفندمذ، خشت، هشتویش، و این پنج روز را از دوازده ماه نشمرند. فروردگان، فروردجان، اندرگاه، اندرگاهان.

بهیزک، پنجه، فنج، پنجک، پنچی، فنجی، پنج روزی، پنجه گزیده، ایام المترقه، ایام المختاره، پنجه فضل السنه، پنجه کبیه.

پنجهور. [بَ جَ] (لُخ) از اعمال کابل است. پنجهور.

پنجه ریخته. [بَ جَ / ج بَ / بَ] (ص مَرکَب) پنجه‌ریزیده، که پنجه آن جدا شده و فرو ریخته باشد:

مردانه من کزین سکو پنجه ریخته خرمن کنم بیاد که در جاش آکنند. سوزنی. و «سکو» آلتی است که بدان خرمن به باد کنند.

پنج هزار. [بَ هَ / ه] (عدد مَرکَب، مَرکَب) رقمی که پس از چهار هزار و نه صد و نود و نه آید. خمس الف، خمسۀ آلاف.

پنج هزار. [بَ هَ] (لُخ) نام دهستانی (بلوک) در اشرف مازندران. (سفرنامه مازندران و استراباد رابینو ص ۶۲ و ۶۴ و ۱۲۵).

پنج هزاره. [بَ هَ زَ] (لُخ) از دهستانهای اشرف. عده قریب ۱۶ و مساحت آن ۲۰ فرسنگ است مرکز آن گلگاه و حد شمالی آن دریا و حد شرقی رود پی و حد جنوبی چهاردانگه و حد غربی شهر اشرف است.

سکنۀ آن ۷۷۶۵ تن میباشد. (از جغرافیای سیاسی تألیف کیهان ص ۲۸۷).

پنجهزاری. [بَ هَ / ه] (ص نسبی، مَرکَب) سکه از نقره که پنج قران ارزد، || مسکوک زر که ده قران ارزیدی.

پنجهزاری. [بَ هَ] (لُخ) قریه‌ای است در زیر علی آباد نزدیک کویر بخوار.

پنجه زدن. [بَ جَ / ج زَ دَ] (مَص مَرکَب) پنجه انداختن برای زور آزمائی. || ستیزه کردن. نزاع کردن:

پس از پنجاه چله در چهل سال مزن پنجه درین حرف ورق مال. نظامی. آفت این پنجه را لاچورد

پنجه در او زد که بدو پنجه کرد. نظامی. پنجه با شیر و مشت بر شمشیر زدن کار خردمندان نیست. (گلستان).

با شیر خود چه پنجه تواند زدن شغال. سلمان ساوجی.

کشتی شکته باد مخالف کناره دور نز دانش است پنجه که با ناخدا ز نیم. قاتنی. || چنگال زدن. با پنجه آزدن.

پنجه سرگردان. [بَ جَ / ج ی سَ گَ] (ترکیب وصفی، مَرکَب) خسته متحیره، زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد. رجوع به پنجه بیچاره شود.

پنجه عروس. [بَ جَ / ج عَ] (مَرکَب) نوعی خرما (در جیرفت) و آن را لشت نیز نامند.

پنجه علی کوه. [بَ جَ عَ] (لُخ) نام کوهی در جنوب کردستان.

پنجه فضل السنه. [بَ جَ / ج ی فَ نَ سَ] (مَرکَب) رجوع به پنجه دزدیده شود.

پنجه کبک دری. [بَ جَ / ج ی کَ کَ دَ] (مَرکَب) نام لحن هفتم است از سی لحن بارید. مقامی است از ساخته‌های بارید، در موسیقی بقول بعضی. (برهان قاطع).

پنجه کبسه. [بَ جَ / ج ی کَ سَ] (مَرکَب) رجوع به پنجه دزدیده شود.

پنجه کردن. [بَ جَ / ج کَ دَ] (مَص مَرکَب) ستیزه کردن، نبرد کردن. نزاع کردن: هر که با بولاد بازو پنجه کرد ساعد سیمین خود را رنجه کرد.

سعدی (گلستان).
سعدیا با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد
گرچه بازو سخت داری زور با آهن مکن.
سعدی.

شاید ای نفس تا دگر نکتی
پنجه با ساعدی که سیمین است. سعدی.
|| پنجه در زمین فشردن. مجازاً، ثبات قدم نمودن:

نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت

1 - Bandeau.
2 - Patte palmée. Palmipède (فرانسوی).
3 - Patte palmée. Palmipède (فرانسوی).
4 - Onguiculés (فرانسوی).
5 - Les cinq jours complémentaires (فرانسوی). (Epagomène).

استوا لوله. شهری وسط است و هوای خوش دارد. حاصلش غله و اندکی میوه باشد: بکتالگی رفته او پنجهیر ریمده از او مرغک گرمیر. بوشکور. گویند هفت مرد است در پنجهیر بذ زان هفت دو مسلمان و آن پنج هیربذ من پنجهیر دیدم و آن پنج هیربذ از پنجهیر بذ نشود پنجهیربذ.

(از ترجمان البلاغه رادویانی). امیر از آنجا [باغ خواججه علی میکائیل] برداشت سعادت و خرمی با نشاط و شراب و شکار میرفت میزبان بر میزبان: به خلم و به پیروز، و نخجیر. [ظ: پنجهیر: حاشیه مصحح] و بیدخشان، احمد علی نوشتگین آخرسالار که ولایت این جاها برسم او بود. [تاریخ بیهقی ص ۲۴۶]. و بترکستان پوشیده فرستاده بوده است [احمد ینالتگین] بر راه پنجهیر تا وی را غلامان ترک آرند [تاریخ بیهقی ص ۴۰۲]. و مسعود محمد لیث را برسولی فرستاد نزدیک ارسلان خان با نامه ها و مشافهات در معنی مدد و موافقت و مساعدت و وی از غزنین برفت براه پنجهیر. [تاریخ بیهقی ص ۶۴۳]. نام رودی بر جبال نزدیک بدخشان.

پنجهیری. (ص) پنجهیری. منسوب است به پنجهیر که شهری است به نواحی بلخ. (انساب سمانی).

پنجهیری. (پ) [اخ] پنجهیری. پنجهیری مکی (۱). نام شاعری است معروف منسوب به پنجهیر. (معجم البلدان یاقوت در کلمه پنجهیر). رادویانی بیت ذیل را در ترجمان البلاغه از پنجهیری مکی آورده است:

من و تو سخن چون توانیم گفتن
من از بی دلی و تو از بی دهانی.

پنجهی. (پ) [حامص] پنج بودن. (اص) نسبی، (ا) رجوع به پنجه دزدیده شود.

پنجهیدن. (پ) [د] (مص) صاحب فرهنگ شعوری از مشکلات احمدبن اسماعیل نقل می کند که پنجهیدن بمعنی پاره کردن است.

پنجه یک. (پ) [ی] (ا) (مربک) خُمس. خفیس. دوبرابر عشر. دوبرابر ده یک. ملک ز پنج یک آنجا نصیب یافته بود دو بیست پیل و دو صندوق لؤلؤ شهور. فرخی. و پیش از وی چنان بود کی از جایی سه یک

اندام پنج انگشت. گویند مریم مادر عیسی علیه السلام در هنگام وضع حمل بر آن گیاه چسبیده بود. (برهان قاطع). چنگ مریم. (فرهنگ رشیدی). شجره مریم. (ابن البطار). بخور مریم، و آن گیاهی است جالی و مفتوح و مدر بول و حیض و مسقط جنین و کثیرالنفیع. در دوم خشک و در سوم گرم. و بیخ آن عرطیثا باشد. این گیاه از خانواده پامچالها و تیره لیژی ما کیه است و شامل تقریباً ۱۲ نوع است که در اروپای مرکزی و جنوبی و شمال افریقا میروید. سیکلامن. سیکلمه:



پنجه مریم

شد ز اعجاز نطق او درهم
کار عیسی چو پنجه مریم. سلیم (از آندراج).
چو دایگان ز بی زادانش نهاده صدف
ز شاخ مرجان در آب پنجه مریم.

سلیم (از آندراج).
پنجه هزار. (پ) [ه] [ه] (عدد مرکب، ا) (مربک) پنجاه هزار. رجوع به شواهد پنجه شود.

پنجهیر. (پ) [اخ] پنجهیر. شهری است در نواحی بلخ. (انساب سمانی در کلمه پنجهیری). در حدود العالم آمده است: پنجهیر و جاریابه دو شهر است و اندر وی معدن سیمت و رودی میان این هر دو شهر بگذرد و اندر حدود هندوستان افتد [چ تهران ص ۶۲ و ۲۰]: شهری است بنواحی بلخ و در آن معدن سیم است و اهل آن اخلاطاند و در میان ایشان عصیت است... (معجم البلدان). این بطوطه گویند این کلمه مرکب است از پنج بمعنی خمسه و هیر بمعنی کوه لکن شاید این لفظ مخفف پنج هیربذ باشد. رجوع به شاهد از ترجمان البلاغه شود. مستوفی در نزهة القلوب (ص ۱۵۵) گویند: پنجهیر از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات بب. و عرض از خط

چو شیران پنجه کرد اندر زمین سخت. نظامی. [کتابه از قبض کردن و گرفتن باشد.
پنجه کردی. (پ) [ج] [ک] (ترکیب وصفی، ا) مرکب) آهنگی از موسیقی.
پنجه کش. (پ) [ج] [ک] (ا) (مربک) نوعی نان برشته و نازک. قسمی نان گرده.
پنجه کشو. (پ) [ج] [ک] (ا) (مربک) در رامیان سیاهین را نامند.
پنجه کلاغ. (پ) [ج] [ک] (ا) (مربک) غازاباغی. سبزی است صحرائی که در آنها کنند. رجوع به آطریلال شود. [ا] قسمی دوختن. زینتی شبه به پنجه.

پنجه کلاخی. (پ) [ج] [ک] (ص) نسبی، ا) (مربک) بوته ای است با برگهای زمینی (و این غیر پنجه کلاخی نخل است). رجوع به آطریلال شود.

پنجه کلاخی. (پ) [ج] [ک] (ص) نسبی، ا) (مربک) (نخل...) نوعی نخل شامل درختانی با ساقه های نوبه کوتاه که سر آنها برگ دار است و چند نوع آن در مناطق حاره آسیا و استرالیا دیده میشود.

پنجه گربه. (پ) [ج] [ک] (ص) نسبی، ا) (مربک) بیدمشک را گویند و آن را گربه و گربه بید نیز خوانند. (برهان قاطع). و آن گلی است... برنگ زرد مانند پنجه گربه. (آندراج). رنگ آن سبز پسته ای روشن است نه زرد. رجوع به بیدمشک شود.

پنجه گومک. (پ) [ج] [ک] (ترکیب اضافی، ا) (مربک) گیاهی است که بر روی ساقه آن برگهای کوچک بهم فشرده بسیار روئیده و تا حدی شبیه به خزه ها تمیز داده میشود، ساقه آن نیز آوندهای کامل دارد. ریشه آن بجای آنکه تشکیل ریشه های فرعی دهد همیشه به دو شاخه میشود و هر یک از شاخه های آن نیز دو شاخه میشوند و همین وضع را در تقسیم شاخه های آن میتوان بخوبی مشاهده کرد. این وضع در شاخه شدن ساقه و ریشه در نباتات دورانهای قدیم که اغلب آنها از تیره پنجه گرگان بوده اند بسیار دیده شده است. (گیاه شناسی گل گلاب ص ۱۷۲).

پنجه گزیده. (پ) [ج] [ک] [د] (ترکیب اضافی، ا) (مربک) رجوع به پنجه دزدیده شود.

پنجه گشادان. (پ) [ج] [ک] [د] (مص) (مربک) باز کردن چنگال: شیر دندان نمود و پنجه گشاد

خویشن گاو فته کرد سقیم. ابوحنیفه اسکافی.
پنجه هلال. (پ) [ه] (ا) (مربک) ناخشان معشوق.

پنجه موریم. (پ) [ج] [ک] (ترکیب اضافی، ا) (مربک) گیاهی باشد خوشبوی به

1 - Cyperus. 2 - Livistona.
3 - Antennaria dioica. pied de chat (خلبندر).
4 - Cyclamen persicum.
و از این نام معلوم میشود که اصل این نبات بومی ایران است.

همی کرد با وی بسی پند یاد. فردوسی.
 چو بشنید پند جهاندار نو [کیخسرو]
 پیاده شد از باره تدررو. فردوسی.
 بدانست [اردشیر] کامد بنزدیک مرگ
 همی زرد خواهد شدن سبز برگ
 بفرمود تارفت شاپور پیش
 ورا پندها داد ز اندازه بیش. فردوسی.
 سپید سپه را همی داد پند
 همیداشت با پند لب را به بند. فردوسی.
 سخنها بر اینگونه پیوند کن
 و گر پند نپذیردش بند کن.
 یکی تاج بر گوهر شاهوار
 یکی تخت با طوق و با گوشوار
 سنجاب سفدی به گودرز داد
 بسی پند و منشور آن مرز داد. فردوسی.
 مگر بشنود پند و اندرزتان
 بداند سر مایه و ارزتان. فردوسی.
 هم اندر زمان پای کردش به بند
 که از بند گیرد بداندیش پند. فردوسی.
 به تن زورمند و به بازو کند
 چه روز فسوس است و هنگام پند.
 فردوسی.
 به گودرز گفت این سخن درخور است
 لب پیر با پند نیکوتر است. فردوسی.
 یکی نامه سوی برادر برد
 نوشت و ز هر کارش آگاه کرد...
 دگر گفت با شهریار بلند
 بگوی آنچه از من شنیدی ز پند. فردوسی.
 پذیرفت از او هر که شنید پند
 همی جست هر یک ز راه گزند. فردوسی.
 یکی گوش بگشای بر پند گو^۱
 به گفتار بدگوی از ره مشو. فردوسی.
 ز لشکر ده و دو هزار دگر
 دلاور بزرگان پرخاشخ
 بخواند و بسی پندها دادشان
 براه الاتان فرستادشان. فردوسی.
 یکی پند آن شاه یاد آورم
 ز کزی روان سوی داد آورم. فردوسی.
 چو جان رهی پند او کرد یاد
 دلم گشت از پند او رام و شاد. فردوسی.
 بگویم ما نیکی آریم و داد
 خنک آنکه پند پدر کرد یاد. فردوسی.
 ز ماهوی سوری دلش گشت شاد
 بر او بر بسی پندها کرد یاد. فردوسی.

طریق کشف این نسخه رایج شد گواهی میدهد
 که چقدر مردم این کشور به کتاب مزبور
 اهمیت میداده‌اند. تقریباً در همان ایام به زبان
 سریانی نیز نقل شد و چندی بعد این‌المقطع آن
 را به عربی ترجمه کرد (و ترجمهٔ حال برزویه
 را به صورت دیباچه بر آن افزود). سپس
 بلعسی آن را به پارسی از عربی برگردانید و
 رودکی آن را بفارسی نظم کرد و سایر شعرای
 ایران نیز آن را با مختصر تحریفاتی به شعر
 درآوردند یا مأخذ حکایات خود قرار دادند؛
 از جمله کللیله و دمنهٔ ترتیب دادهٔ نصرالله
 مشی و انوار سهیلی، کاشفی و داستانهای
 بیدپای از بخاری. رجوع به ایران در زمان
 ساسانیان ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۳۰۱ شود.
پنجه یا یکنه. [پنج / ی] [م مرکب] پنجه پایه.
 سرطان. خرچنگ.
پنجر شدن. [پنج / ش] [اصص مرکب]
 سوراخ شدن لاستیک^۲ چرخ اتوموبیل و
 امثال آن و بیرون شدن هوای آن.
پنجه. [پنج / ج] [م] پنجه. بنجه. پیشانی.
پنجه بند. [پنج / ج] [م] [م مرکب]
 پنجه‌بند. پیشانی‌بند. عصابه.
پنده. [پنج / ن] [م] آن است که به عربی نصیحت
 گویند. (برهان قاطع). اندرز. نُصح. وعظ.
 موعظت. موعظه. عبرت. (مهذب‌الاسماء).
 نُخيلة. وِصاة. ذِکری. ذِکر. تذکیر. (مستهی
 الارب). صلاح‌گویی. تذکره.
 مرا به روی تو سوگند و صعب سوگندی
 که روی از تو نیچم نه بشنوم پندی
 دهند پندم و من هیچ پند نپذیرم
 که پند سود ندارد بجای سوگندی.
 شهید بلخی.
 سیرت آن شاه پندنامهٔ اصلی است
 زانکه همی روزگار گیرد از او پند
 هر که سر از پند شهریار بیچد
 پای طرب را بدام گرم درآفکند. رودکی.
 پس پند نپذیرم و این شعر بگفتم
 از من بدل خرما بس باشد کتجال.
 ابوالعباس (از لغت‌نامهٔ اسدی نسخهٔ
 نخجوانی).
 دل شاد دار و پند کسائی نگاهدار
 یک چشم‌زد جدا مشو از رطل و از نفاغ.
 کسائی.
 زبان بزرگان پر از پند بود
 تهستن بدرد از جگر بند بود. فردوسی.
 دگر گفت با شهریار بلند
 بگوی آنچه از من شنیدی ز پند. فردوسی.
 بزانش نام و خردمند بود
 زبان و روانش پر از پند بود. فردوسی.
 دگر گفت [کیخسرو] با طوس کای نامدار
 یکی پند گویم ز من یاد دار. فردوسی.
 دل شاه [کیخسرو] گشت از فرامرز شاد

موجود خراج بودی و از جایی پنج‌بیک و
 همچنین تا شش‌بیک رسد. (فارسنامهٔ ابن
 بلخی ص ۹۳). خَمَس؛ پنج‌بیک شدن. (تاج
 المصادر بهقی) (دهرا).
پنجیوه. [پنج / ده] [م مرکب] بمعنی
 نصف عشر است چه ده‌یوه عشر را گویند که
 ده‌بیک باشد. (برهان قاطع).
پنچ. [پنج / انگلیسی، ل] [م مخلوطی از
 مسکری سخت قوی با اجزاء دیگر مانند
 آبلیمو و چای و قند و جز آن.
پنچانتترا. [پنج / تتر] [لغ] مجموعهٔ
 مشهور قصص و داستانهای هندی که جنبهٔ
 اخلاقی دارد و اساس کتاب کللیله و دمنهٔ
 فارسی و عربی است. این مجموعه فضایل
 اخلاقی و اجتناب از رذائل و رعایت وظائف
 نسبت به خانواده و اجتماع و تدبیر ملک را
 بوسیلهٔ امثال و سخنان خدیایان و مردم و
 حیوانات که احساسات و کلمات انسانی به
 آنها منسوب گشته تعلیم میکند و شامل پنج
 فصل است و به همین مناسبت آن را پنچا
 (پنج). تن ترا (کتاب) نامیده‌اند. صورت
 سانسکریت فعلی آن نسبتاً جدید است و
 انشاء آن را به حکیمی برهنم بنام ویشنو
 کرمن^۳ که در قرن پنجم میلادی مزریسته
 نسبت کنند معذلک اصل کتاب بسیار قدیم
 است و شاید به عصری که اعتقاد به تناسخ
 ظهور کرده مربوط باشد. بسیاری از
 داستانهای آن در ژالکس^۴ بودائی دیده میشود
 و سرمشق قصص ازوب^۵ (ایوبوس) یونانی
 است. در رسالهٔ شرح حال عبدالله بن المقفع
 فارسی (صص ۳۸-۳۹) آمده است: از قسمت
 اصلی یعنی داستانهای هندی کتاب کللیله و
 دمنه پنج حکایت آن (باب الاسد والثور،
 باب الحمامة المطوقه، باب البوم والفربان،
 باب الفرد والسلفاة، باب الناسک و ابن
 عرس) بصورت مجموعه‌ای از قدیم در
 هندوستان معروف بوده و اکنون نیز اصل
 سانسکریت آن باقی است و خود این
 حکایات پنجگانه نیز که «پنج تتر» یعنی پنج
 کتاب نام دارد تهذیبی است از مجموعهٔ
 قدیمی دیگری که بعقیده «هرتل» مستشرق
 آلمانی بتوسط یک نفر برهنم در حدود
 سنه ۳۰۰ م. تألیف شده است.^۶ یک نسخه از
 این مجموعه یعنی پنج تتر بقول مشهور در
 عهد انوشیروان (۵۳۱-۵۷۹ م.) به دست
 ایرانیها افتاد و ایرانیها آن را با بعضی
 داستانهای دیگر هندی از سانسکریت به
 پهلوی ترجمه کردند و از مجموع آنها کتاب
 کللیله و دمنه را ساختند - انتهی. برزویه اصل
 این نسخه (کللیک و دمنک) را از سفر هند با
 خود آورده به پهلوی ترجمه کرد. قصه‌ها و
 افسانه‌هایی که در میان ایرانیان رایج به

1 - Punch. 2 - Pantchatantra.
 3 - Vichnou - Carman.
 4 - Jalakas. 5 - Esope.
 ۶ - بروکلن، مقالهٔ دائرةالمعارف اسلام ج ۲
 ص ۷۳۷ ب.
 7 - Le pneu.
 8 - Conseil. Exhortation. Maxime.
 ۹ - گوی؛ برادر طلحنه.

پس آنگاه نامه بر زال زر نهاد و بدو داد پند پدر. فردوسی.	وین شعر من مرا او را جز بند و زیب و فر نیست. ناصرخسرو.
دو فرزند را کرد پدرود و گفت که این پند ما را نباید نهفت. فردوسی.	از پند و ز علم آنچه برون نامد ازین در ناصرخسرو.
به پیران نه زینگونه بودم امید همی پند او باد شد من چو پید. فردوسی.	بپذیر ز من پندی ای برادر پندی که از آن خوتر نباشد. ناصرخسرو.
مده شهر توران بخیره بیاد میاد که پند من آیدت یاد. فردوسی.	از عطای پند برتر نیست در عالم عطا. ناصرخسرو.
بگرستم زار پیش آن کام و هوا گفتا مگری پند همی داد مرا پنداشت مگر آب نمائد فردا توان کردن تهی بساغر دریا. فرخی.	نخستین پند خود گیر از تن خویش وگر نه نیست پندت جز که ترفند. ناصرخسرو.
تو نشیدی چه گفت آن مرد تیمار که داد او را رفیقی پند بسیار رفیقا بیش از این پندم میاموز که برگنبد نیاید مر ترا گوز. فخرالدین اسعد (ویس و رامین).	با پند چو دُر و شعر حجت منگر بکتاب زند و یازند پند از حکما پذیر ازیراک حکمت پدر است و پند فرزند. ناصرخسرو.
بشنو از هر که بود پند و بدان باز مشو که چو من بنده بود ابله و با قلب سلیم. ابوحنیفه اسکافی.	چه باید پند چون گردون گردان همه پند است بل زند است و یازند. ناصرخسرو.
پیوسته ویرا بنامه‌ها مالیدی و پند میداد که ولیعهدش بود. (تاریخ بیهقی).	ترا گر همی پند خواهی گرفتن زیان فلان و فلاته است فانه. ناصرخسرو.
این دو قصیده و با چندین تنبیه و پند نبشته آمد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۹۱).	چو صبر تلخ باشد پند لیکن بصیرت پند چون صبرت شود کند. ناصرخسرو.
پادشاهان محترم و بزرگ با جد را چنین سخن باز باید گفت درست و درشت و پند تا نبشته آید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۹۱).	پند ز حجت بگوش فکرت بشنو ورچه بتلخی چو حفظ است و مهاتل. ناصرخسرو.
به مست و بدیوانه مدهید پند. بدو گفت هر چند رای بلند تو داری مرا نیست چاره ز پند. اسدی (گرساشبانه نسخه خطی مؤلف ص ۱۹۵).	این پند نگاهدار هموار ای تن برگرد کسی که یار خصم تو متن. ابوالفرج رونی.
پندم چه دهی نخست خود را محکم کمری ز پند دریند چون خود نکنی چنانکه گوئی پند تو بود دروغ و ترفند. ناصرخسرو.	پند من گرچه نیکخواه توام کی کند در تو سنگدل تأثیر. (از کلیله و دمنه).
بشنو پدرانه ای پسر پندی این پند که داد نوح سامش را. پندیت داد حجت و کردت اشارتی ای پور بس مبارک پند پدر پذیر. ناصرخسرو.	نیکخواهان دهند پند و لیک نیکبختان بوند پندپذیر. فرزندان پند پدر و موعظه او هر چه نیکو تو بشوندند. (کلیله و دمنه). هرگز پند نپذیری. (کلیله و دمنه). و دیگر آنکه پند و حکمت و لهو و هزل بهم پیوستند. (کلیله و دمنه).
از که دادت حجت این پند تمام از امام خلق عالم بوتیم. چنان چون مر ترا پند است مرده جد بر جدت. تو مر فرزند فرزندان فرزندان را پندی. ناصرخسرو.	دادبک از رای او دست ستم بند کرد زانکه همی [همه] رأی ^۱ او حکمت نابت و پند گر زره پند او داد دهد دادبک چوزه ز بن بر کند شهر بر باز و پند. سوزنی. بس پند که بود آنگه بر تاج سرش پیدا صد پندتو است اکنون در مغز سرش پنهان. خاقانی.
از پند میباش خامش ای حجت هر چند که نیست پند را قابل. ناصرخسرو.	گرچه ناصح را بود صد داعیه پند را ازنی بیاید واعیه. مولوی.
پند چه دهی و چه گوئی سخن حکمت و علم این خران را که چو خریکسره از پند کردند. ناصرخسرو.	پند گیر از مصائب دگران تا نگیرند دیگران ز تو پند. سعدی.
بر حجت خراسان جز پند مشهر نیست	پندی اگر بشنوی ای پادشاه

در همه دفتر به ازین پند نیست. سعدی.
گوش کن پند ای پسر از بهر دنیا غم مخور
بر سر اولاد آدم هر چه آید بگذرد. سعدی.
پدر چون دور عمرش منقضی گشت
مرا پیرانه پندی داد و بگذشت. سعدی.
گرچه دانی که نشوند بگوی
هر چه میدانی از نصیحت و پند. سعدی.
مرا روشن روان پیر خردمند
ز روی عقل و دانش داد این پند
که از بیدولتان بگریز چون تیر
وطن در کوی صاحب دولتان گیر. سعدی.
بیاد دار که این پندم از پدر یاد است
تو یا ک باش و مدار ای برادر از کسی پاک.
سعدی.
أمحوضه پند خالص از غرض و از تمهت.
(منتهی الارب). لفظ پند با افعال پذیرفتن و
شنیدن و شنودن و کردن و بردن و دادن و گفتن
و گرفتن صرف شود.
- پندپذیر؛ پندگیر.
- پندشنو؛ نصیحت پذیر. اندرزپذیر.
نصیحت آموز. اندرزنیوش؛
در مجلس دین گوش سرت پندشنو باد
در عالم جان چشم دلت نادره بین باد.
سنائی.
- پندگیر؛ نصیحت آموز. عبرت آموز؛
مزن نیز با مرد بدخواه رای
اگر پندگیری به نیکی گرای. فردوسی.
- پندنیوش؛ پندشنو.
||چاره. تدبیر. بند. فند. مکر. حيله؛
ندانند شمعبد ورا پند چون
ندانند مهندس ورا دور چند. متجیک.
همه مر ترا پند و تبتل فروخت
به آروند چشم خرد را بدوخت. فردوسی.
یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود
سیصدوشصت پند فاخر بدانستی... مگر
گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان
خویش میلی داشت سیصدو پنجاهونه پندش
در آموخت مگر یک پند... استاد دانست که
چوان بقوت از او برتر است بدان پند غریب که
از او نهان داشته بود با او درآویخت.
(گلستان).^۲ ||زغن. غلیواج. (برهان قاطع).
غلیواژ. غلیو. چوزهریا. چوزهلوا.
گوشتریای. (حاشیه فرهنگ اسدی نسخه
نخجوانی). موش گیر. جداته. بند. (حاشیه
فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی). خاد. اخاد.
(حاشیه فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی).
موش ریای؛
چون پند فرومایه سوی چوزه گراید

۱- زن: همه عمر.

۲- پند، به معنای اخیر در فرهنگی خطی و
بی نام دیده شده، لکن صحیح آن «بند» است.

شاهین ستنه بتدروان کند آهنگ.
جلاب بخاری (از لغت نامه اسدی).
تا نبود چون همای فرخ، کرکس
همجو نباشد بشبه باز خشین پند...
فرخی (از لغت نامه اسدی).

دادبک از رای او دست ستم بند کرد
زانکه همی [همه؟] رای او حکمت نایست و بند
گرز ره پند او داد دهد دادبک
چوزه ز بن بر کند شهپر بر باز و پند.

سوزنی.
پند را فرهما آید پدید اندر هوا
از بر کاخ هما یونت او بود پرواز پند. سوزنی.
||عهد. میثاق.

پنده. [پ] (ا) نشتگاه را گویند و به عربی
مقعد خوانند. (برهان قاطع). **دُبر** (پندی کنایه
از امر دست):

پند و نره حامدی آن کشته مفاجا
بر... نجوم آرخ بر خایه طب فنج.
سیف اسفرنگ (از جهانگیری).

پنده. [پ] (ا) گلوله پنبه حلاجی کرده باشد.
(برهان قاطع). گلوله پنبه زده. باغنده. غنده.
(فرهنگ جهانگیری). گاله. پنجش. پنجک.
پندش. پنده. پندک. و رجوع به باغنده شود.
||برآمدگی روی شاخه درخت که مبدل به
جوانه شود و آن را برای پیوند می‌برند (در
گناباد خراسان).

پنده. [پ] (ا) قسمتی است از تقسیمات
باغستان (در قزوین). **فند**. هر قطعه باغ انگور
دارای پنجاه بوته رز.

پنده. [پ] (ا) نام کوهی در شمال یونان
قدیم میان تسالی و ایبر، مخصوص اپولون و
موزها^۱. اکنون آن را آگرافا خوانند.

پند آگین. [پ] (ص مرکب) انباشته و پر
از پند:

آن خواننده‌ای بخوان سخن حجت
رنگین برنگ معنی و پند آگین. ناصر خسرو.
پند آموز. [پ] (نمف مرکب) آموزنده پند.
ناصر. واعظ. اندرزگوی. ||سوجب عبرت.
عبرت افزا. موجب انتباه:

بوسه خواهم داد و یحک بند پندآموز را (?)
لاجرم زین بند چنبروار شد بالای من.

خاقانی.
پند آمیز. [پ] (نمف مرکب) آمیخته به
نصیحت و اندرز.

پندار. [پ] (امص، ا) تکسر و عجب را
گویند. (برهان قاطع). و معنی... خود را بزرگ
پنداشتن نیز آمده است. (برهان قاطع).
بادسری. خودپینی. باد. برمنشی.
خودپندی. خودپرستی. نخوت. پغار. منی.
برتی. (مقابل فروتنی). بزرگ‌خویشی.
(کیمیای سعادت). خویش بینی. کبر.
استکبار. خودفروشی. بالاش. خودنمایی.

خودستائی. خودخواهی. بطر: نور من در
جنب نور حق ظلمت بود عظمت من در جنب
عظمت حق عین حقارت گشت عزت من در
جنب عزت حق عین پندار شد. (تذکره الاولیاء
عطار).

ای بر در پامداد [کذا] پندار
فارغ چو همه خران نشسته
نامت پیمان مردمان در
چون آتشی از خیار جسته. انوری.

برو پیل پندار از کعبه دل
برون ران کز این به وغانی نیایی. خاقانی.
جو خطبه لمن الملک بر جهان خواند
برون برد ز دماغ جهانیان پندار.

ظهر (از فرهنگ سروری).
گرچه حجاب تو برون از حد است
هیچ حجابیت چو پندار نیست. عطار.

تاکی از تزویر باشم خودنمای
تاکی از پندار باشم خودپرست. عطار.
چون همه رخت تو خا کستر شود
ذره پندار تو کمتر شود. عطار.

یکی را که پندار در سر بود
مپندار هرگز که حق بشنود. سعدی.
نیبند مدعی جز خویشتن را
که دارد پرده پندار در پیش.

سعدی (گلستان).
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند. حافظ.
رندیئی کان سبب کم‌زنی من باشد
به ز زهدی که شود موجب پندار مرا.

اوحدی.
بندگی طاعت بود پندار نی
علم دانستن بود گفتار نی.

امیرحسینی سادات.
فرمودند کار صاحب پندار در این راه بغایت
مشکل است. (بخاری). ||خیال و تصور.
(برهان قاطع). گمان. خیاله. تخیل. ظن. وهم.
حسیان. (منتهی الارب). ترجمه هومت به
پندار نیک، خوب نیست و پنداشت نیک بهتر
است. پندار بمعنی پنداشت و بمعنی کبر و
عجب در فردوسی نیامده است. و در دو جا که
در لغت‌نامه‌ها استشهد کرده‌اند یکی غلط و
مصحف بیدار است و دیگری از ابیات الحاقی
است:

بتو حاجت آنستم ای مهربان
که پندار باشی و روشن روان. فردوسی.
ز دشمن چه آید جز اینها بگوی
جز این است آیین و پندار اوی.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ص ۱۶۲۸
س ۲۳ در ابیات الحاقی).
پای برفتار یقین سر شود
سنگ به پندار یقین زر شود. نظامی.

بخسرو بیش از آتش بود پندار

کزان نیکوترش باشد طلبکار. نظامی.
لیکن از کس حریف پنداری
عقل طمن آورد براین پندار. خاقانی.
گفت کان شهپاز در نسرین گردون ننگرد
بر کبوتر پر گشاید اینت پنداری خطا.

خاقانی.
هر جا که در ره آمد لاف یقین بسی زد
لکن نصیب جاتان پندار یا گمان نیست.

عطار.
به پندار نتوان سخن گفت زود
نگفتم ترا تا یقینم نبود. سعدی.

ندیدم چنین نیک پندار کس
که پنداشت عیب من اینست و بس. سعدی.
مشو غره بر حسن گفتار خویش
بتحسین نادان و پندار خویش.

سعدی (گلستان).
||فکر. (برهان قاطع). اندیشه:
صد چون مسیح زنده ز انقاش
روح‌الامین تجلی پندارش. ناصر خسرو.

||معنی پندار در اشعار ذیل معلوم نیست و
شاید در بعضی آنها ریاء و چشم‌پدیدی باشد:
چه ز نار مغ در میانت چه دلق
که در پوشی از بهر پندار خلق. سعدی.

ای بناموس کرده جامه سفید
بهر پندار خلق و نامه سیاه.

سعدی (گلستان).
||پنداشتن. ||(فعل امر) امر از پنداشتن و بر
این قیاس، پنداشت. (فرهنگ رشیدی). ||(نمف
مرخم) مخفف پندارنده: نیکوپندار!

نیکوپندارنده.
پندار. [پ] (ا) بزرگترین شاعر
غزل‌سرای یونان متولد در سی‌نوسفال^۲
(۴۴۱-۵۲۱ ق. م.). مجموعه اشعار وی بنام
اپسینی‌سیا^۳ در ستایش پهلوانان فاتح
مصارعات و مسابقات یونانی است. تهور در
افکار و استعارات و حسن تألیف و
برجستگی و علوانشاه و کثرت تشبیهات از
صفات ممتازة غزلیات اوست معذک اشعار
وی گاهی از ابهام و اطناب خالی نیست.

پندار. [پ] (ا) در کتاب احوال و اشعار
رودکی تألیف سعید نفیسی آمده است:
کمال‌الدین ابوالفتح پندار بن ابونصر خاطری
رازی شاعر معروف زبان پهلوی و مداح
مجدالدوله دیلمی (۳۸۷-۴۲۰ ه. ق.) بوده و
در سال ۴۰۱ در گذشته است. رجوع کنید به
مجمع‌القصاء ج ۱ ص ۱۷۱. گذشته از هفده
بیتی که در آنجا بنام پندار آمده است این
ابیات نیز از او در سینه‌ها ثبت شده:

۱ - Les Muses.
۲ - Gynocéphales.
۳ - Epinicia.

مرا گویند زن کن زانکه اندر دل هلاک آتی
 عروسک پر چهیزک پر ز جامه طمطراک آتی
 نخواهی زن نخواهی زن که نه مه بگذرد حالی
 رید بر ریش تو گرچه زمان دیک و داک آتی.
 و این قصیده که در کتاب مونس‌الاحرار بنام
 او آمده تحریف بسیار در آن راه یافته و
 درست مفهوم نیست ولی در این مورد ثبت
 کردم که شاید بعد تصحیح کرده آید:

خور رنگین و ماهک سروبالا
 ابالای توام بر سرو بالا

کی‌اج دیمت نمو بکنج نافش
 بی‌الایت نمو سرو ابیج بالا
 سهای بشن و بالای تو داره
 دل پر درد و میشم خیره بالا
 و نقشه فرشقاقت بنده فریند
 هلاله فرد هارت لایه ورلا
 به آن بریندت اسرم بوشانید

بلا فرلاتیه لایم پراج لا
 مرا خانه کیش دوشارر در دل
 ترا فرسیم زاره عنبر آلا

همان دو غالیه در سیمت آلو
 مراسی زعفران فرزرت آلا
 بیار دیم من کن دیم تو دست
 بهمر آج دل بهل جنگ وولالا
 بدامان عنبرین بخط مشکین
 بدسته نرگسی بچشم شهلا

بنش تو کنه شمشاد نازش
 بچشم تو کنه جادو تولا
 تولا تو کردش این دل ریش
 چرا داری بیمارش تو ولا
 فراسرم گر کنند ورزیگران کشت
 ز می نهبلند کامی بکالا

نخته چشمکان فامانک و پروین
 همه شف می برم تا روح ویلا
 ار از من که دانستی بگهان
 گرم دو شارنه کردی بدولا
 چنین کت مارکی من رفتی راست
 اگر بنه شهای دینم بچولا

چو سویه بوسین راز من ایگون
 فر آورده سها بهشهر الا
 مرا بیننده فرخان واک مدار
 که پر کردش سها مولی بمولا
 سهای فادلم هم خواب و خورده
 بروش خواب چشمانم دکرلا
 منی کم هم نشین دزومینه دوشار
 که چشمش بنه گوشش بکالا
 مراکت دوست کج من طبع بر
 وجیم دو رویه لولوی لالا

گنم بیوسیکجی هم کنی منع
 گنش من بکنم ایگون تو می لا
 منم چون کشتی و موج و غرقاب
 تبه لنگر شیه صبرم سجلا

دجلای سخن چشم قوافی

یکی دهم دگر ضد نم لا
 دلا کردیش حسنت لا ملف نی
 تمامه بالف بکن تو میرا

گنه هر کس نباشد در و یاقوت
 دشرش نهلند فاروز و دیفا
 دیفا کت هلاله سر بسر کوه

دوشی کته بنفشه سر بسر پا
 بگرن گد نرگس جام زرین
 دو گل دیمه نواج مهد مینا

هناخوه جنده واپوشی که ایون
 بیرزه به حریر و وید بویا
 و نقشه فاشقاق اروج هم تست

عقیق سرخه فاشیر وجه همتا
 این پهلوی نیز بنام او در کتاب المعجم آمده:
 مشکین کلکی سروین بالائی

و او چشم شهلا و چه شهلانی.
 و هم این بیت در آن کتاب بنام اوست:
 دیم من و دیم دوست آن آشایه این آج درد

چونان گل دو دیمه نیم سرخ و نیم زرد.
 و نیز این بیت همانجا بنام اوست:
 نایا خونکوئی که منی را

بولم و اتو دوا اواج یاسه.
 این دو بیت در همان کتاب بنام او آمده است:
 ای همه فرو تا باید زمانه

ولایت بواج هر وی مصفا
 سنانش در دل دشمن نشینه
 دی دل و کیان را در ننه پا.

این بیت نیز در فرهنگ جهانگیری بنام
 اوست:
 لحن اورامن و بیت پهلوی

زخمه رود و سماع خسروی.
 درباره نام او نیز اشکالی هست و آن این است
 که در بیشتر کتابها بندار نوشته‌اند و در چند جا

بندار آمده ولی ظهیر فاریابی جانی در
 مفاخرت می‌گوید:
 در نهان خانه طبعم بتماشای بنگر

تا ز هر زاویه‌ای عرضه دهم پنداری.
 و پیداست که در این شعر اشارت به او کرده و
 کلمه پندار را به هر دو معنی آورده یعنی معنی

حقیقی از پنداشتن بمعنی وهم و گمان و هم
 اشاره بنام این شاعر کرده و از این جا پیداست
 که نام او پندار بوده است و اگر در کتابها بندار

نوشته‌اند به املائی قدیمی و به رسم الخط سابق
 بوده که پ را هم یک نقطه می‌گذاشته‌اند. مؤلف
 کشف‌الظنون کتابی بنام منتخب‌الفرس در لغت

فارسی به او نسبت داده است. (کتاب احوال و
 اشعار رودکسی تألیف نفیسی ج ۳
 صص ۱۱۴۰-۱۱۴۳). در قاموس‌الاعلام

ترکی آمده است: کمال‌الدین رازی یکی از
 شعرای ایران و از اهل ری بود. در اوائل قرن
 پنجم هجری میزیست و به مجدالدوله پسر

فخرالدوله دیلمی انتصاب داشت اسماعیل بن
 عباد وی را تربیت کرد خواجه ظهیر فاریابی
 او را ستوده. به زبان عربی و فارسی و لهجه
 دیلمی اشعار سروده است این رباعی از
 اوست:

از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست
 روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست
 روزی که قضا باشد کوشش نکند سود
 روزی که قضا نیست در او مرگ روا نیست
 - انتهی. و نیز رجوع به بندار شود.

پندارگان. [پ] [ا]خ) شیخ... الکردی السبحانی.
 یکی از اجداد شیخ زاهد تاج‌الدین ابراهیم
 گیلانی مرشد شیخ صفی‌الدین جد پادشاهان
 صفوی است. (از حبیب السیرج طهران جزو
 ۴ از ج ۳ ص ۳۲۵).

پندارگان. [پ ز / ر] [ا] ج بنداره و بمعنی
 تخیلات. (از برهان قاطع: پنداره).
پندارندگی. [پ ز / د] [د] (حماص) حالت
 و چگونگی پندارنده.

پندارنده. [پ ز / د] [د] (نف) خیال‌کننده.
 گمان‌برنده.

پنداره. [پ ز / ر] [ا] بمعنی... پندار است
 که فکر و خیال و تخیل باشد و پندارگان
 بمعنی تخیلات. (از برهان قاطع).

پنداری. [پ] [ا] (ق) گویی. گویا. گویا.
 همانا. مانا. ظاهرأ. گمان بری:

از آب جوی هر ساعت همی بوی گلاب آید
 درو شسته‌ست پنداری نگار من رخ گلگون.
 (منسوب به رودکی).

سیاوخش است پنداری میان شهر و کوی اندر
 فریدون است پنداری به زیر درخ و خوی اندر.
 دقیقی.

یکی حال از گذشته دی یکی از نامده فردا
 همی گویند و پنداری که و خورشورد یاد کندا.
 دقیقی.

جوانی زود پنداری بخواهد کرد بدرودم
 بخوادم سوختن آخر که هم اینجایی پر هورم.
 کسانی.

گر به بیغاله از کدو فکنتی
 هست پنداری آتش اندر آب. عنصری.

وز دژم روی ابر پنداری
 کاسمان آسمان‌نایست خدنگ. فرخی.

فاخته وقت سحرگاه کند مشغله‌ای
 گوئی از یارک بدمهر است او را گله‌ای
 کرده پنداری گرد تله‌ای هروله‌ای
 تا در افتاده بخلقش در مشکین تله‌ای.

منوچهری.
 پنداری تبخاله خردک بدیمیده است
 بر گرد عقیق دولب دلبر عیار. منوچهری.

خاک پنداری بهما و مشتری آبتن است
 مرغ پنداری که هست اندر گلستان شیرخوار.
 منوچهری.

عروسانند پنداری بگرد مرز پوشیده
همه گنجا بساغرها همه سرها به افراها.

منوچهری.

زمین محراب داود است از بس سبزه پنداری
گشاده مرغکان بر شاخ چون داود حنجرها.

منوچهری.

راست پنداری بلورین جامهای چینان
بر سر تصویر زنگاری که بندند آینه [کذا].

منوچهری.

شاه نگاه کرد و آن همای را پدید با جماعت
گفت پنداری این همان است که ما او را از
دست آن مار برهائیدیم. (نوروزنامه).

تا دل من آس شد در آسیای عشق او
هست پنداری غبار آسیا بر سر مرا. معزی.

||ص نسبی|| مسمج، ||خیالی، وهسی،
تصوری.

پنداریدن. [پ د] (مص) پنداشتن. گمان
کردن. خیال کردن:

زشت باید دید و پندارید خوب
زهر باید خورد و پندارید قند.

رایهٔ بنت کعب قزداری.
||عجب و تکبر نمودن.

پندارید. [پ د / د] (نصف) پنداشته.
گمان کرده.

پن داژنه. [پ ژ ن] (ایخ) ^۱ مرکز دهستان در
ایالت بوتا گارن ^۲ از شهرستان ویل
نوو سولو. بندری واقع در کنار لو ^۳ دارای
۱۹۷۱ تن سکنه و راه آهن.

پنداشتم. [پ] (مص مرخم، امص) اسم از
پنداشتن. پندار. خیال. ظن. گمان. وهم.

حبا، محسبه: الهی پنداشتم ترا شناختم
اکنون پنداشت خود را در آب انداختم.
(خواجه عبدالله انصاری از آندراج).

پنداشت نیست، هست حقیقت، از این سخن
زینسان سخن بگوش تو از هر زبان رسید.

سوزنی.

این رنگ همه هوس بود یا پنداشت
او بی رنگ است رنگ او باید داشت.

عین القضاة همدانی

الرجم؛ به پنداشت سخن گفتن. (زوزنی).
||فکر؛ هومت؛ پنداشت نیک. ||فرض. تقدیر.

شمار. ||تکبر. (آندراج). غرور. عجب: و
تاینکو یا لشکر جزار در پنداشت و اغترار و
قدرت خود فریفته. (جهانگشای جونی). ||و

در مثال ذیل ظاهراً پنداشت بمعنی پنداشتن
بمعنی قهر (مقابل آشتی) آمده است: و یکبار

یکی در مسجدی دید که نماز میکرد گفت اگر
پنداری که این نماز سبب رسیدن است به

خدای تعالی غلط میکنی که همه پنداشت
است نه مواصلت. (تذکرة الاولیاء).

پندا اشتگی. [پ ت / ت] (حامص) حالت
و چگونگی پنداشت.

پندا اشتن. [پ ت] (مص) گمان بردن.
تصور کردن باشد. ^۱ (برهان قاطع). گمان برده

شدن. ظن بردن. ظن کردن. خیال کردن. وهم.
(دهار). توهم کردن. اعتقاد داشتن. حبا،

محسبه. زعم:
شب زمستان بود کپی سرد یافت

کرمکی شب تاب ناگامی بتافت
کیان آتش همی پنداشتند

پشته هیزم بدو برداشتند. رودکی.
اندی که امیر ما باز آمد پیروز

مرگ از پی دیدنش روا باشد و شاید
پنداشت همی حاسد کو باز نیاید

باز آمد تا هر شفکی ژاژ نخاید. رودکی.
ای غافل از شمار چه پنداری

یکت خالق آفرید نه بر کاری ^۵
عمری که مر تراست سرمایه

وید است و کارهاست بدین زاری. رودکی.
تو چه پنداریا که من ملخم

که برسم ز بانگ سنی و طاس ^۶. خسروی.
همی نوسواریش پنداشتند

چو خود از سر شاه برداشتند. فردوسی.
همه دست بر آسمان داشتند

که او را همی کشته پنداشتند. فردوسی.
که ما بوم آباد بگذاشتیم

جهان در پناه تو پنداشتیم. فردوسی.
به ایران برویوم بگذاشتن

سپهدار را باب پنداشتن (?)
بزابل شدی بلیخ بگذاشتی

همه رزم را بزم پنداشتی. فردوسی.
یکی زین اسبان تبرداشتند

همی رزم را خوار پنداشتند. فردوسی.
سیاوش ندانست بازار اوی

همی راست پنداشت گفتار اوی. فردوسی.
فرستاده را گفت سوی هری

همی رو چو پیدا شود لشکری
چنان دان که بهرام جنگ آور است

میتدار کان لشکر دیگر است. فردوسی.
دو روزه بیکروز بگذاشتی

شب تیره را روز پنداشتی. فردوسی.
شه زابل او را نکو داشتی

فزونتر ز فرزندش پنداشتی. فردوسی.
همی ویژه در خون لشکر شوی

تو پنداری از راه دیگر شوی. فردوسی.
گر همی فرعون قومی سحره پیش آرد

رسن و رشتهٔ جنبنده بمار انگارد
بالله و بالله و بالله که غلط پندارد

مار موسی همه سحر و سحره او بارد.
منوچهری.

عیشی است مرا یا تو چونانکه نیندیشی
حالیست مرا یا تو چونانکه پنداری.

منوچهری.
مرد... مبادا... چیزی کند زشت و پندارد که

نیکو است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۹۸).
حاجب پنداشت که هر یکی را بیستگان

چوب فرموده است. (تاریخ بیهقی). و ما
[محمود] تا این غایت دانی که به راستی تو

چند نیکویی فرموده ایم و پنداشتیم که با ادب
برآمدهای و نیستی چنانکه پنداشتیم.

(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۵۳). و گفتند امیر
در بزرگ غلط افتاده و پنداشته است که

ناحیت و مردم این بران جمله است که دید.
(ایضاً ص ۱۱۲). گفت: آری سیر خورده

گرسنه را مست و دیوانه پندارد. گناه ما راست
که بر این صبر می کنیم. (ایضاً ص ۳۲۳). پنداشتم

که خداوند بفرغتی مشغول است بگمان بودم
از بار یافتن و نیافتن. (تاریخ بیهقی).

و گر شد در هوای تن گرفتار
تو آن کس را بجز شیطان میندار.

ناصر خسرو.
مر مرا همچو خویشتن نشگفت

که نگوینار و غمر پندارند
که نگوینار مرد پندارد

که همه راستان نگوینارند. ناصر خسرو.
بر نخوانده خلق پنداری همی

مسلمات مؤمنات قاتانات. ناصر خسرو.
تعطیل باشد این و نیندارم

من چیز این همی که تو پنداری.
ناصر خسرو.

زینهار ای پسر این گنبد گردان را
جز یکی کار کن و بنده پنداری.

ناصر خسرو.
وان قتنه شده ز دست این دشمن

بستاند زهر و نوش پندارد. ناصر خسرو.
بنی اسرائیل پنداشتند که این بقوت و هنر

ایشان بود. (قصص الانبیاء ص ۱۷۸). ایزد
تعالی بر سیل عادت و عرف فرمود چنانکه

تقریرکننده گوید که پنداری که دست من بتو
نرسد. (قصص الانبیاء ص ۱۳۴). و خلق او را

مسخر گشتند و پنداشتند که او سلیمان است.
(قصص الانبیاء ص ۱۶۸). یاران پنداشتند که

مرده است. (کلیله و دمنه). بطی در آبگیر
روشنائی ماه میدید پنداشت که ماهی است.

(کلیله و دمنه). شتر به حدیث دمنه بشنود... و
در سخن او ظن صدق و اعتقاد نصیحت

پنداشت. (کلیله و دمنه). که چون شیر سخن
دمنه بشنود پنداشت که نصیحت خواهد

1 - Penne- d'Agenais.

2 - Bol - et - Garonne.

3 - Le Lot.

4 - Imaginer. S'imaginer.

(فرانسوی) Croire.

۵- نل: کت آفرید خالق بیکاری.

۶- نل: تشت.

کردن. (کلیله و دمنه). پنداشت که استخوان دیگر است. (کلیله و دمنه). چون دوم قدح بخوردم نشاطی و طریبی در دل من آمد که شرم از چشم من برفت... و پنداشتم میان من و شاه هیچ فرقی نیست. (نوروزنامه). از هوش بشد و ما پنداشتم که بمرد. (تاریخ برامکه).
تو پنداری که بازیست این میدان چون مینو تو پنداری که بر هرزه‌ست این ایوان چون مینا و گر نر بهر دینستی در اندر بنددی گردون و گر نر بهر شرعستی کمر بگشایدی جوزا.

سنانی.
چون نیست ز هر چه هست جز باد بدست چون هست بهر چه هست نقصان و شکست پندار که هست هر چه در عالم نیست انگار که نیست آنچه در عالم هست. (منسوب به خیام).
همی گوید که از نسل خر عیسی است نسل من دروغی نو همی بافد که تا من راست پندارم. سوزنی.

مزاحی کردم او درخواست پنداشت دروغی گفتم او خود راست پنداشت. نظامی.
کار تو زانجا که خیر داشتی برتر از آن شد که تو پنداشتی. نظامی.
پندار سر خر و بن خار در عرصه بوستان بینم. خاقانی.
من ز بی‌یاری چو در خود بنگرم هم نه پنداری که یاری داشتم. خاقانی.
تو غرق چشمه سیماب و قیر و پنداری که گرد چشمه حیوان و کوثری بچرا. خاقانی.

مانم بکودکی که ز نارنج کفه ساخت پنداشت کو ترازوی زر عیار کرد. خاقانی.
و گفت پنداشتم که من او را دوست میدارم چون نگه کردم دوستی او مرا سابق بود. (تذکره الاولیاء عطار). و گفت دنیا چه قدر آن دارد که کسی گذاشتن آن کاری پندارد که محال باشد. (تذکره الاولیاء).
خویشتن را بزرگ پنداری راست گفتند یک دو بیند لوج. سعدی (گلستان).

ترا با چنین گرمی و سرکشی پندارم از خاکی از آشتی. سعدی (گلستان).
جوانمردی و لطفست آدمیت همین نقش هیولانی میندار. سعدی (گلستان).

تو میندار که خون‌ریزی و پنهان ماند. سعدی (گلستان).
خطیبی کسریه‌الصوت مر خویشتن را خوش‌آواز پنداشتی. (گلستان).
حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست تا پنداری که احوال جهانداران خوش‌است. حافظ.

ما ز یاران چشم یاری داشتیم خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم. حافظ.
خلقی زی من و تو در گفتارند چون نام من و تو بر زبان می‌آرند گویند فلانی و فلانی یارند ای کاش چنان بدی که می‌پندارند. (از فرهنگ سروری).
روزگار و هر چه در وی هست بس ناپایدار است ای شب هجران تو پنداری برون از روزگاری. داوری مازندرانی.

چندانکه زدم ناله نشد چشم تو بیدار پنداشتم از طالع من خفته‌تری نیست. یغما.
پنداشت ستمگر که ستم با ما کرد بر گردن او بماند و از ما بگذشت. ؟
کافر همه را بکیش خود پندارد. ؟
ذآب؛ حقیر پنداشتن. ذم؛ حقیر پنداشتن. (منتهی الارب). || شمردن. بحساب آوردن. فرض کردن. انگاشتن. گرفتن. تقدیر: گفت پندارم کاین دخترکان زان مند چون دل و چون جگر و چون تن و چون جان مند. منوچهری.

|| عجب و تکبر نمودن. (برهان قاطع).
پنداشتنی. [پ ت] (ص لیساق) قابل پنداشتن. که آن را می‌توان پنداشت.
پنداشته. [پ ت / ت] (ن سف) بمعنی تصور کرده و اندیشه کرده یعنی خیال کرده ... (آندراج). || موهوم. (مذهب الاسماء).
پنداشتنی. [پ] (حامص، لا) عقیده. خیال. پنداشت. رای. || گمان باطل:
من از تخمه ایرج پا کزاد [گشتاسب] وی از تخمه تور جادونواد چگونه بود در میان آشتی ولیکن مرا بود پنداشتی.

دقیقی. و با قوت و شوکت خویش در پنداشتی بودند. (جهانگشای جوینی). و به آوازه سلطان جلال‌الدین مردم هنوز در پنداشتی بودند. (جهانگشای جوینی). || پنداشت. پندار. غرور. کبر. || قهر (ضد مهر و صلح و آشتی):
نگارانه همه پنداشتی کن زمانی دوستی و آشتی کن. فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
چو بنمائی بدل پنداشتی را بمائی جای لختی آشتی را. فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

همه کارش آشوب و پنداشتی است از او آشتی جنگ و جنگ آشتی است. اسدی (گرشاسبنامه ص ۸۸).
تو را بود از آغاز پنداشتی که پند مرا خوار بگذاشتی. اسدی (گرشاسبنامه ص ۳۶۰).
ولیکن نه هنگام پنداشتی است

که هنگام مهر و گه آشتی است. شمس (یوسف و زلیخا).
مرا با شما کرده شد آشتی نباشد کنون خشم و پنداشتی. شمس (یوسف و زلیخا)
بود در جهان جنگ و پنداشتی ولیکن بود بعد از آن آشتی.

شمس (یوسف و زلیخا) || (ق) گفنی. مانا. همانا: ابوبکر گفت چنین مگوی که خدای تعالی پیغامبر را گفت: آنک میت و انهم میتون. عمر گفت پنداشتی که هرگز این آیت نخوانده بودم. (مجمل التواریخ).

پندام. [پ] (!) این صورت در شعری مغلوپ از رودکی که شاید بدین صورت تصحیح توان کرد، آمده است:

گیردی آب جوی را پندام چون بود بسته نیک راه ز خسی. و در این حال شاید بمعنی سده و انسداد و مانند آن باشد. و در کتاب الابیه عن حقایق الادویه در باب میاه آمده است: و آن آب که نه فایز بود و نه سرد شکم پندام کند و معده را سست گرداند و شهوت را ضعیف کند و تشنگی تشاند.

پند پذیر. [پ ت] (ف مرکب) که قبول اندرز و نصیحت کند. مَظَنَّة: نیک‌خواهان دهند پند و لیک نیکبختان بوند پندپذیر. عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند بروای خواجه که عاشق نبود پندپذیر.

سعدی.
پند پذیرفتن. [پ ت] (م ص مرکب) قبول اندرز و نصیحت. اَتَمَّاعًا. (منتهی الارب):

دی ماه فحاست پند پذیر چون بلبل و نحل گوشه‌ای گیر کاندر مه دی بیاغ و کهسار بلبل لال است و نحل بیکار. خاقانی (تحفة العراقین).

پند توز. [پ] (ف مرکب) نصیحت‌گذار: آمدند از رغم عقل پندتوز در شب تاریک بر کشته ز روز. مولوی.
پند دادن. [پ ت] (م ص مرکب) نصیحت کردن. اندرز دادن. وعظ کردن. تذکر. (تاج المصادر). تذکره. عظة. (دهار). مناصحت. موعظت. نصاحت. نصاحت. نُصَح. (منتهی الارب):

هر آنکوبه نیکی نهان و آشکار دهد پند او خود بود رستگار. اسدی.
مردم را پیش خلق پند دادن چون ملامت باشد. (قابوسنامه).
پند مده‌شان که پند ضایع گردد

خار نبوشد کسی بزیر خز و لاد.
 ناصرخسرو.
 چشم و دل و گوش هر یکی همه شب
 پند دهد با تن نزار مرا. ناصرخسرو.
 پندیت داد حیثت و کردت اشارتی
 ای پور بس مبارک، پند پند پذیر.
 ناصرخسرو.
 چون بدهی پند کس خویش را
 ای متحیر شده در کار خویش. ناصرخسرو.
 از هر که دهد پند شتودن باید.
 ابوالفرج رونی.
 دل بانو موافق شد درین کار
 نصیحت کرد و پندش داد بسیار.
 هر که پندش داد پندش سخت کرد
 در دل او پند خلقان خوار شد. عطار.
 ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من
 تنائی بکن گفت آن همی خواهم که دگر باره
 زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده...
 (گلستان).
 تو بصد تظلیف پندش میدهی
 او ز پندت میکند یهلو تهی. مولوی.
 بهترین چیزی که بخود دهند پند است.
 (منسوب به هوشنگ از تاریخ گزیده).
 دهد مرده پند و جهان بشنود
 ولی زنده‌ای کو که آن بشنود. امیر خسرو.
 قضی علیه عهد؛ پند داد او را. نصیح؛ پند
 دهنده. (منتهی الارب).
پندور. [پَ دَ] (بخ) نام قلعه‌ای است به بالای
 کوه در حوالی شیراز.
پندرجان. [پَ دَ] (بخ) دهی جزء دهستان
 حمزلو در بخش خمین کمره از شهرستان
 محلات در ۲۴ هزارگزی شمال خمین دارای
 ۵۴۵ تن سکنه. مزرعه انجیرک جزء این ده
 است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
پندروز. [پَ دَ] (ل) زردی. (آنندراج).
 ||سوزن کلان که بدان جوال و مانند آن دوزند.
 (آنندراج). ||سکین و کارد بزرگ که بدان
 کفشگران کار کنند. (آنندراج). و این لغت
 مجعول می‌نماید.
پندوره. [پَ رَ] (ص) احمق و بی‌وقوف.
 (آنندراج). ظاهراً مجعول است.
پندش. [پَ دَ] (ل) گلوله پنبه حلاجی کرده
 را گویند. (برهان قاطع). پنجک. (فرهنگ
 جهانگیری). پندک و پند. یاغند. یاغنده.
 کلوج پنبه. گلوله. و نیز رجوع به پند شود.
پندگه. [پَ دَ] (ل) پننجک. (فرهنگ
 جهانگیری). پندش است که گلوله پنبه
 حلاجی کرده باشد. (برهان قاطع). و نیز
 رجوع به پند و پندش شود.
پندگه. [پَ دَ] (بخ) در قاموس الاعلام ترکی
 آمده است: پندک نام قریه بزرگی است در
 ساحل بحر مرمر کنار خط آهن از میدان

نزدیکی استانبول. این قریه تابع قضای قرتال
 است که باامانت شهر ملحق میباشد و در
 ۲۴ هزارگزی اسکدار و ۷ هزارگزی جنوب
 شرقی قرتال واقع گشته قصور و خانه‌های
 تابستانی و دکانهای بسیار داشته ولی در اثر
 آتش‌سوزی اخیر بکلی ویران شده است.
 پندک از قصبه‌های قدیم و نام باستانی آن
 پندیخون است. ایستگاه راه‌آهن و اسکله
 کشتی دارد - انتهی.
پندگرفتن. [پَ گِ رِ تَ] (مص مرکب)
 عبرت گرفتن. تذکر. اتمام. (تاج المصادر
 بهیقی). اعتبار. مَحْتَمَط شدن. تذکر. (منتهی
 الارب):
 پندگیر از مصائب دگران
 تا نگیرند دیگران ز تو پند. سعدی.
پندگوه. [پَ] (ف مرکب) پندگوی. ناصح.
 واعظ. اندرزگو. نصیحت‌گر. نصیحت‌گذار:
 چو از پندگوی آن شنید اردشیر
 بگلنار گفت این سخن یادگیر.
 فردوسی.
 کافور بر جراحتم الماس ریزه شد
 ای پندگو بیاش کزین ریشتر شود.
 باقر کاشی (از آندراج).
 پیاله گر بکف آید به پندگو منگر
 چو گل بود نظر از روی باغبان بردار.
 کلیم کاشی (از آندراج).
پندمنت. [پَ مَ] (بخ) ۱ هی بولیت. شاعر
 ایتالیائی. مولد، ورن سال ۱۷۵۳. وفات در
 ۱۸۲۸.
پندهند. [پَ مَ] (ص مرکب) حاوی
 نصیحت و اندرز. نصیحت‌آمیز. پرپند:
 بدو گفت کاین نامه پندمند
 بیر سوی دیوار حصن بلند. فردوسی.
 مگر کو زال سام گشاید یکی پندمند
 سخن بر دل شهریار بلند. فردوسی.
 بدو گفت این نامه پندمند
 بیر نزد آن دیو جسته ز بند. فردوسی.
 نگه کن بدین نامه پندمند
 مکن چشم و گوش خرد را به بند. فردوسی.
 چنین گفت کاین نامه پندمند
 بنزد دو خورشید گشته بلند... فردوسی.
 اگر شاه بیند ز رای بلند
 نویسد یکی نامه پندمند. فردوسی.
 یکی پاسخ پندمندش دهیم
 سر او فرازیم و پندش دهیم. فردوسی.
 نگه کن بدین نامه پندمند
 دل اندر سرای سپنجی میند. فردوسی.
 بفرمود تا نامه پندمند
 نبشتند نزدیک آن پرگزند. فردوسی.
 فرستادمش نامه پندمند
 دگر عهد آن شهریار بلند. فردوسی.
 دگر گفت کان نامه پندمند

فرستاده شد هم بکن هم به پند.
 اسدی (گرشاسبنامه ص ۵۷).
پندنامک. [پَ مَ] (ل مرکب) پندنامه. کتاب
 اندرز و نصیحت. اندرزنامه. نصیحت‌نامه.
پندنامه. [پَ مَ / مَ] (ل مرکب) پندنامک.
 اندرزنامه. نصیحت‌نامه:
 بگفتم همه گفتنی سر بر سر
 تو زرف اندرین پندنامه نگر. دقیقی.
 گر بیند اندر رغبت کنی ای خواجه
 پندنامه‌ست ترا دفتر اشعارش. ناصرخسرو.
 ||نامه مشتمل بر پند و نصیحت: به پندنامه و
 رسول شفل گرگانیان راست شود. (تاریخ
 بهیقی ج ادیب ص ۴۵۴).
پنداند. [پَ دَ] (هزوارش، ل) فرزند است به
 لغت زند و پازند. (برهان قاطع).
پندنیسه. [پَ سَ] (بخ) ۲ پندنیسوم. نام قدیم
 بهسنی است، و آن قصبه‌ای است به ملاطیه.
 رجوع به بهسنی شود. (قاموس الاعلام
 ترکی).
پندوه. [پَ] (ل) جرجیر. ککیز. ککج. ایبلان.
 انداو. تزه‌تیزک. کیکیز. کیکش. شاهی. تندک.
 تزه‌تندک. حرف. خردل فارسی.
پندوه. [پَ] (ل) در فرهنگ شعوری (ج ۱
 ص ۲۶۱) بمعنی آواز آب و کته آمده است.
 لکن بفرهنگ شعوری اعتماد نمیتوان کرد.
پنده. [پَ دَ] (ل) ۲ قطره را گویند اعم از
 قطره آب و قطره باران و قطره خون و امثال
 آن. (برهان قاطع). چکه. یوجه. لک. لکه.
 اشک. خال. ||قطه و ذرات. (برهان قاطع).
پندی. [پَ] (ل) در تاج المصادر بهیقی در
 معنی کلمه حجیان گوید: برجستن مرغ و
 پندی و شتر پی کرده در رفتن - انتهی. ظاهراً
 پندی زاغ و کلاغ باشد یا صورتی از پند
 بمعنی غلیوژ.
پندی. [پَ] (ص) منسوب به پند:
 پذیرند از تو شاهنشاه صاحب
 همه گفتارها بندی و پندی. سوزنی.
پندیات. [پَ دی یسا] (ل) ج عربی پندی
 (منسوب به پند).
پندیان. [پَ دی دَ] (مص) نصیحت
 کردن. (برهان قاطع). پند کردن. اندرز کردن.
 ||نصیحت پذیرفتن و نصیحت شنیدن و قبول
 کردن. (برهان قاطع).
پندیوت. [پَ] (بخ) ۲ نام قصبه‌ای است در
 ایالت کمبرلند انگلستان. در ۲۸ هزارگزی
 جنوب شرقی کارلایل دارای ۷۵۰۰ تن سکنه
 و کارخانه‌های پارچه‌بافی.

1 - Pindemonte, Hippolyte.
 2 - Pendenisse. Pendenisum.
 3 - Goutte (فرانسوی).
 4 - Penriith.

ص ۲۵۷

پنگن. [پَ کَ] (ل) غربال و بیزنه. (آندراج).
و ظاهراً از معجولات شعوری است.

پنکوب. [پَ] (ل) آچار که از مغز جوز و شیر و جفرا ت سازند ترش بود و در لسان الشعرا بای اخیر نیز فارسی است. (آندراج). رجوع به بتکوب شود.

پنگه. [پَ کَ / کَ] (ل) بادزن که از سقف آویزند و با برق یابی آن به حرکت آید.

پنکیدن. [پَ دَ] (مص) در فرهنگ شعوری (ج ۱ ص ۲۶۰). بمعنی با خود سخن گفتن و حدیث نفس آمده است و معمول است.

پنگه. [پَ] (ل) خوشه خرما. (برهان قاطع).
خوشه خرما پس از جدا کردن خرما که به

مصرف سوختن میرسد. خوشه موز. [چوب که ترکان اجاج گویند. (برهان قاطع).] اوقت

بامداد که به عربی صبح خوانند. [ادریچه خانه. (برهان قاطع).] اکفن. ولف در فرهنگ

شاهنامه بمعنی کفن یا نقش گمان کرده و آن را از لغت شاهنامه عبدالقادر و بعضی نسخ

شاهنامه از حکایت بردن بشوتن تابوت اسفندیار رانزد گشتاسب و از حکایت

پادشاهی همای نقل کرده و در این دو حکایت در نسخی که در دسترس ما بود بجای پنگ

کلمه تگ هست و اغلب صفت تابوت است.

پنگ. [پَ] (ل) کاسه مسین یا روئین پیمودن آب روان را که ته آن سوراخ تنگی کنند و در

آب گذارند چون برگردد و در ته نشیند یک پنگ شود و اکثر آبیاریان میدارند و در مقم

آب نهند. (فرهنگ رشیدی). پنگان. [یک حصه از ده هزار حصه شبانه روز است چه

شبانه روز را بده هزار قسمت کرده اند و هر قسمتی را یک پنگ خوانند. (برهان قاطع).

یک حصه از ده حصه شبانه روزی چه شبانه روز را بده قسمت کرده اند و هر قسمتی را

پنگی گویند. (آندراج). [پنج. پنجال. گرفتن گوشت کسی با سرانگشتان. نشگون.

پنگاره. [پَ رَ / رَ] (ل) در فرهنگ آندراج بمعنی طشت و کاسه و طبّی آمده. و این

ظاهراً تحریف پنگان است.

پنگاشتن. [پَ تَ] (مص) نقش کردن. (آندراج). و ظاهراً این کلمه تحریف

بنگاشتن است.

پنگان. [پَ] (ل) طاسی باشد از مس و امثال آن که در بن آن سوراخ تنگی کنند بقدر

زمانی معین یعنی چون آن طاس را بر روی

و از مشرق به کولخس و از جنوب به کپادوکیه و از مغرب به غلاطیه محدود بود و

در ایام خداوند ما یهودیان در آنجا سکونت داشتند و در مائه اول تاریخ مسیحی مؤده

نجات در آنجا داخل شده جماعتی از اهالی به دین یا ک مسیح گرویدند. و پطرس رسول هم

رساله اول خود را بدیشان خطاب کرد و همین پطرس مسقط الرأس اکیلا رفیق پولس بود. (۱ ع ۲:۱۸).

و خود بنفشه مملکت مستقل و از جمله شهریارانش یکی سزدانس معروف بود و در زمان یوپیوس در جزء املاک رومیان

محسوب شد - انتهى. و نیز رجوع به بنطس شود.

پنطوس. [پَ] (ل) حمدالله مستوفی گوید:... خلیج پنجم بحر روم و فرنگ است و

در میان او آبادانی است آن را بحر قسطنطینه نیز خوانند و اهل یونان پنطوس گفته اند و آن

بر هیأت مرغ درازگردن است. طولش از خلیج زقاق که متصل به بحر مغرب و محیط

است تا قلجه اسکندر یک هزار و سیصد فرسنگ گفته اند و فراخترین عرضش از

اسکندریه است تا دیار فرنگ دویت و شصت فرسنگ نهاده اند.

(نزهة القلوب ج فرنگ ص ۲۳۷). و نیز رجوع به بنطس شود.

پنقور. [پَ] (ل) طعانی است که از سر و بال طایران می سازند. (آندراج). و ظاهراً کلمه

مجموع است.

پنگ. [پَ] (ل) (هزارش، ل) به زبان زند و پازند آلوچه را گویند و آن میوه ای است

معروف. (برهان قاطع). صاحب برهان گوید: بمعنی آلوچه است و چنان نیست و آن منک

است بنون بمعنی آوی کوهی. (آندراج). و گفته آندراج نیز غلط است و کلمه نلک است.

پنگ. [پَ] (ل) (و) وجب باشد که به عربی شیر خوانند. (برهان قاطع). وژه. (آندراج).

پنگ. [پَ] (ل) (و) گرفتن اعضای آدمی باشد با دگر انگشت یا ناخن چنانکه به درد آید.

(برهان قاطع). گرفتن عضوی از اعضای آدمی باشد به دو انگشت یا پنجه چنانکه به درد آید.

و آن را پنج و پنجال نیز گویند و تبدیل جیم با کاف شده. (آندراج). نشگون. و لله باشی

معنی دریاچه خانه و وقت بامداد یعنی صبح را نیز بدان افزود. و احتمال میدهد که بمعنی آلو مصحف نلک باشد.

پنگاقترا. [پَ تَ] (ل) (ل) (خ) پسنچاتترا. نام کتاب کللیک و دمک (کلله و دمه) است که

مأخوذ از اصل سانسکریت میباشد. (از ایران در زمان ساسانیان ترجمه رشید یاسمی

ص ۳۰۱). و نیز رجوع به پنچاتترا شود.

پنگار. [پَ] (ل) غرور و خودبینی. (آندراج). و ظاهراً از معجولات شعوری است. (ج ۱

پن رین. [پَ] (ل) (خ) جزیره ای کوچک از مجمع الجزایر کوک واقع در اقیانوسه متعلق به زلاند جدید.

پنزا. [پَ] (ل) (خ) نام ایالتی است در روسیه. از طرف شمال محدود به نیونی نوگورود و از

سوی مشرق به سیمبرسک و از جانب جنوب به ساراتوف و از جهت مغرب به

تامیوف. مساحت آن به ۲۸۸۳۹ هزار گز مربع بالغ میشود و ۲۸۶۷۰۱۴ تن سکنه دارد

مرکب از روس، چوواش، کالموک، باشکیر و اقوام دیگر. هوای آن معتدل و اراضی آن نبات خیز است. محصولات عمده آن حبوبات

و کتان است و معادن آهن و گوگرد و زاج نیز دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

پنزا. [پَ] (ل) (خ) شهری است در روسیه (ولگای اوسط). واقع در کنار سورا. دارای

۹۲۰۰۰ تن سکنه و کارخانه چرم سازی و صابون سازی. در قاموس الاعلام ترکی آمده

است: نام شهر مرکزی ایالتی است در روسیه موسوم به همین اسم در ۲۹۸ کیلومتری

جنوب شرقی مکو در ملتقای نهر پنزا و سورا... تجارت پوست و صابون و کارخانه

شیشه گری دارد.

پنزانس. [پَ] (ل) (خ) شهری است بحری در ایالت کرنوای انگلستان. واقع در ساحل

مانش در صد هزارگری جنوب لنچستون و آن لنگرگاه کشتی های کوچک است و حمامهای دریائی و هوائی خوش و معدن

سرب و ۱۲۱۰۰ تن سکنه دارد.

پنزه. [پَ زَ / زَ] (ل) نوعی رقص است و آن چنان باشد که جمعی دست یکدیگر را گرفته

با هم برقصند. (برهان قاطع). پنجه. فنزج. پنجهک. و نیز رجوع به پنجهک و پنجه شود.

پنس. [پَ] (انگلیسی، ل) مکوکی در انگلستان و آن دوازده یک یک شلینگ باشد و بیست شلینگ یک لیره است.

پنس. [پَ] (فرانسوی، ل) گیره و ماشه. و آن بصورت های گوناگون است.

پنساوه. [پَ] (ل) (خ) محلی در مشرق چاه رهن و ناحیه جنوبی بم کرمان.

پن سیلوانی. [پَ سیلَ] (ل) (خ) پنسیلوانا یکی از ممالک متحده آمریکا (اتلانتیک

وسطی) دارای ۹۶۵۰۰۰۰ تن سکنه. پایتخت آن هاریس برگ و شهرهای عمده آن

پیتس برگ و فیلادلفی است. دارای معادن ذغال سنگ و صنایع فلز سازی است.

پنطافلون. [پَ فَ] (ل) بیونانی پنج انگشت را گویند و آن نباتی است معروف. (آندراج).

رجوع به پنج انگشت شود.

پنطس. [پَ طَ] (ل) (خ) در قاموس کتاب مقدس آمده است (دریا ابط ۱۱): اسم مقطعه شرقی آسیای صغیر. در کنار بحرالاسود واقع

1 - Penrhyn.

2 - Penza.

3 - Penza.

4 - Penzance.

5 - Pince.

6 - Pennsylvania.

۷- و این کلمه با Pince از یک ریشه است.

8 - Clepsydre (فرانسوی).

آب ایستاده نهند بقدر آن زمان معین پر شود و به ته آب نشینند و بیشتر آب باران و مزارعان دارند چه آن را در تقسیم در میان تغار آبی نهند بقدر آنچه میان ایشان مقرر شده باشد بعضی را یک پنگان و بعضی را بیشتر آب دهند که به زراعت ایشان رود و در هندوستان به جهت دانستن ساعات شبانروزی معمول است. (برهان قاطع در کلمه پنگ). کاسه مسین که آن را در آب انداخته اندازه گهری [گری؟] گیرند و آن کاسه را نیز گهری [گری؟] گویند... (آندراج) (غیاث اللغات). و فنجان معرب آن است و در یزد آن را سبو گویند. (فرهنگ خطی). گری. گریال. طشت و سبو. پنگ. [ساعت آبی. صندوق ساعت. طاس ساعت. پنکام (ج. پنکامات)؛ در این صندوق ساعت عمرها این دهر بیرحمت

چو ماهارند بر اشتر بدین گردنده پنگانها. ناصر خسرو. که دانست از اول چه گوئی که ایدون زمان را بپیود باید به پنگان. ناصر خسرو. از بدبیتی و ناتوانایی پر مشغله و تهی چو پنگانی. ناصر خسرو. در جهانی چه بایدت بودن که به پنگان توانش پیودن. سنائی. [ده برخ و بهره شبانه روز چه شبانه روز را به ده هنگام کرده اند. [طاس. (لفت نامه اسدی). هر کاسه و طاس روئین و مسین را که طرف طعام و یا آب باشد پنگان گویند و فنجان معرب آن است. کاس. (آندراج). [تجوک او آن ظرفی است که بقالان در آن میوه و جز آن کنند و در ترازو نهند. سر طاس. [جام. زلفه. زلفه. قرو. اجانه. اجانه. ایجانه. (منتهی الارب)؛

سر و بن چون سر و بن پنگان اندرون چون درون باتنگان. بوشکور (از لغتنامه اسدی). چیست این گنبد که گوئی پرگهر دریاست یا هزاران شمع در پنگانی از میناستی. ناصر خسرو. که آرید چه میگوئی تو هر شب سبز گنبد را بدین نورسته ترکشا و زرانود پنگانها^۱. ناصر خسرو (دیوان ص ۲۰). و دردی روغن زیت که اندر پنگان مسین بر آتش نهاده باشند یا اندر آفتاب تا سطر شود. (ذخیره خوارزمشاهی). بیمار را بنشانند و دو پنگان آب گرم بفايت، اندر زیر دامن او نهند. (ذخیره خوارزمشاهی).

بر سر آید ز تهی مغزی خصمت چه عجب زاب چون گشت تهی آید پنگان بر سر. کمال الدین اسماعیل (از فرهنگ خطی). چون روز شد معلوم کردند که هیچ غایب

نشده بود جز یکی پنگان زرین و وزیر وی از مال خالص خود پنگانی فرمود که وزن او هفتصد مثقال بود. (تاریخ بخارا). تو همچون جمندهای در بن پنگان آسمان و زمین مانده. (کتاب المعارف). سطل؛ پنگان بادسته. سِطَل؛ پنگان بادسته. (منتهی الارب). [طشت. (آندراج). تشت؛ گر بانگ بی ماینه مان باید انگشت بر زمین به پنگانی. ناصر خسرو. چو مست خفت بیایش بر تو ای هشیار مزن گزافه به انگشت خویش پنگان را. ناصر خسرو. نویم گریب و سلطان میزند مه گرفت و خلق پنگان میزند. مولوی. — امثال:

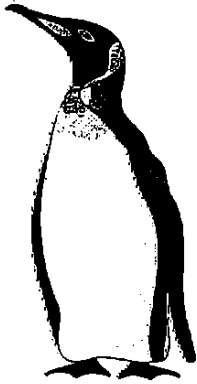
مست خفته را پنگان مزن. بر بالین مست خفته پنگان مزن. — پیروزه پنگان؛ کنایه از آسمان؛ دشت محرم صحن محشر گشته وز لیک خلق نفضه صور اندر این پیروزه پنگان دیده اند. خاقانی. — نیلی پنگان؛ کنایه از آسمان. (آندراج)؛ حاصل از چشم عدوی تو و اشعار من است جمله آبی که درین نیلی پنگان دیدم. رضی الدین نیشابوری (از آندراج). و شعر ذیل را که بعضی لغت نامه ها شاهد برای معنی آسمان آورده اند. غلط است. کلمه پنگان نیست، پیکان است، جمع پیک؛ گریابورم نداری ازین شرح نکته ای پیکان هفت دایره دارند باورم. عطار. **پنگانچه**. [پنج / چ / ج] (مصفر) مصفر پنگان. پنگان کوچک. فنجان کوچک. فنجانه. سولمه. طره جاره. طره جاله. (منتهی الارب). قیف. راحتی. بتو. تکاب. تکاه.

پنگاه. [پنج] (بمعنی کوه باشد [؟]. (آندراج). ظاهراً معمول است. **پنگرو**. [پنج] نام دهی در سه فرسنگ و نیمه مغربی اشکنان است. (فارسنامه ناصری). **پن گره**. [پنج / ز / ر] (دیگ بزرگ و طشت و کاسه. (آندراج). [انوعی بادزن است که بر گندم و غله زند تا کاه از دانه جدا شود. از مجعولات شعوری است و همان را نیز صاحب آندراج غلط ترجمه کرده است. **پنگره**. [پنج] (پنج) [الکساندر گسی. عالم فلکی فرانسوی، دارای مؤلفات معتبر در ذوات الاذئاب. مولد، پاریس ۱۷۹۱م. وفات ۱۷۹۶.

پنگو. [پنج] (پنج). فنجان. ظرف مسی است دارای درجه که بجای ساعت در تقسیم آب بکار می رود و ته آن سوراخ است آن را در ظرف بزرگتری که آب دارد می گذارند (این کلمه در کتاباد معمول است و شکسته پنگان

(است).

پن گوئن. [پنج] (فرانسوی، [؟] قسمی از مرغان پالمی بد با بالهای کوتاه که در سواحل نواحی قطبی زیست می کنند.



پن گوئن

پنگی. [پنج] (پنج) فنجانی است که مقدار قسمت آب را مشخص کند. (حاشیه منتهی الارب در کلمه سمادیر) (منتهی الارب). و آن شکسته پنگان است.

پنلپ. [پنج / ل] (پنج) زن اولیس و مسادر تلماک. وی در مدت غیبت شوی خود اولیس خواستاران بسیار را به بهانه نسجی که در دست داشت و به اتمام آن مایل بود دفع میداد و میگفت چون این کار پایان رسد یکی از این خواستگاران را خواهد گزید لیکن هر شب بافته روز خود میشکافت. پنلپ در ادبیات مغرب برای وفای زن نسبت بشوی چون مثلی اعلی است و کار او نیز برای امری پایان نیافتی (مانند پالان خر دجال) مثل دیگر است.

پنلپ. [پنج / ل] (پنج) منظومه ای است غنائی تألیف رنه فوشوبا، موسیقی ژفور (۱۹۱۳م).

پن لوه. [پنج / ل] (پنج) ریاضی دان و سیاستمدار فرانسوی، عضو آکادمی علوم، متولد در پاریس. تألیفات او در مباحث آنالیز و مکانیک است. وی در سال ۱۹۱۷ و ۱۹۲۵م. نخست وزیر بود. مولد وی بسال ۱۸۶۲ و وفات در ۱۹۳۳م.

پن مارش. [پنج] (پنج) از ناحیه اکس دارای ۴۲۷۰ تن سکنه و در آنجا عساری روغنهای نباتی و از جمله زیتون هست.

پن مارش. [پنج] (پنج) نام شهری واقع در

۱- زن: پیکانها.

2 - Pingré.

3 - Pingouin.

4 - Painlevé, paul.

5 - Penmarch.

فنیستر از ناحیه کبیر دارای ۲۷۰۳۷ تن سکنه و بدانجا صید ماهی کنند.

پن مارش. [پ] [اِخ] (پسوانت دو...) (در لهجه برون، سراسب) دماغه‌ای در جنوب شرقی بال اودترین.

پن میرابو. [پ بُ] [اِخ] (ل...) کمون بوش دو رُم، از بخش اِکس دارای ۴۲۷۰ تن سکنه و کارخانه روغن‌های نباتی.

پننه. [پ نُن] (ص میهم) این صورت در لغت‌نامه شعوری آمده است و به آن معنی عدد مجهول میدهد. ولیکن این کلمه مجعول و یا مصحف اند و آیند است.

پنتنگ. [پ نُن] / [پ نُن] (ل) در مؤیدالفضلا این کلمه آمده و آن را دربیچه خانه معنی کرده است. والله اعلم.

پنو. [پُن] / [پ ن] (فرانسوی، ل) لاستیک چرخهای ماشینه‌های سبک و اتوموبیله‌ها.

پنور. [پ] (ل) دگرگون‌شده نیور است. رجوع به نیور شود.

پنم پن. [پُن] / [پ ن] (اِخ) / فنم پن. کرسی کامبوج در ساحل یکنگ. دارای ۱۰۳۰۰۰ تن سکنه.

پنه. [پ ن] (اِخ) شطی است در تنالی که از کوه‌های پندسرازیز شده و دره «تامیه» را که میان «اَسا» و «اَلْمپ» واقع شده است مشروب میکند و آن را شط پلوینز نامند و نام فعلی آن شط سلام دریا باشد. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۷۵۲ و سطر به آخر مانده و ص ۷۶۸ ص ۶ و ص ۷۷۰ ص ۱۵ شود.

پنه. [پ ن] / [ن] (ل) در لغت‌نامه شعوری این صورت آمده است و بدان معنی مزبله داده، و این کلمه از مجعولات شعوری است.

پنه. [پ ن] (ل) مخفف پناه. رجوع به پناه شود.

طبیعت شود مرد را بخردی به امید نیکی و بیم بدی گر این هر دو در پادشه یافتی در اقلیم و ملکش پنه یافتی. سعدی.

پنهار. [پ] (اِخ) شهری از کمون فنیستر از ناحیه (کبیر) دارای ۴۶۸۵ تن سکنه.

پنهاله. [پ ل] / [ل] (ل) صاحب فرهنگ شعوری گوید آن حلوا و شیرینی است که عرب بدو لوزینه گوید و به ترکی صمصمه خوانند و شعری بی‌معنی از ابوالمعالی نام شاعر مجعولی شاهد آورده است. خود کلمه نیز از مجعولات شعوری است. دیگران نیز مانند آستندراج به تعبیت شعوری در لغت‌نامه‌های خود آورده‌اند و بر اساسی نیست.

پنهام. [پ] (ص) پنهان؛ هرچه پنهان‌کرده فلک است. آه خاقانی آشکار کند.

با اینکه عوام امروز نیز پنهام می‌گویند این شعر بی مؤید دیگری برای صحت این دعوی کافی نیست چه ممکن است در این شعر پنهان نیز مانند پنهام خوانده شود.

پنهان. [پ] / [پ] (ص، ق) مخفی. پوشیده. راز. نهان. خافی. خافیه. خفاء. خفی. مُذغمر. خفوة. دقیقه. مستور. باطن. نهفته. دفين. مدفون. مُذخمس. (مستهی الارب). مَخْبِی. مُخفنی. نامرئی. متواری. مکتوم. کتیم. در خفاء. در خفیه. در سر. سرأ. محرمانه. نامحسوس:

کسی را فرستاد [سودابه] نزدیک اوی که پنهان سیاوش را رو بگویی که اندر شستان شاه جهان نباشد شگفت ار شوی نا گهان. فردوسی.

بفرجام شیرین بدو زهر داد شد آن دختر خوب قیصر نژاد

از آن چاره آگه‌نبد هیچکس که او داشت آن راز پنهان و بس. فردوسی.

نیارست رفتش در پیش روی ز پنهان همی تاخت برگرد اوی. فردوسی.

بدو گفت پنهان ازین جادوان همی رخس را کرد باید روان. فردوسی.

پس آن نامه پنهان بخواهرش داد سخنهای خاقان همه کرد یاد. فردوسی.

کنون اندر آرام شاهان روید وز این لشکر خویش پنهان روید. فردوسی.

گوئی اندر دل پنهانت همی دارم دوست به بود دشمنی از دوستی پنهانی. منوچهری.

هجا کرده است پنهان شاعران را قریح آن کور ملعون چشم گشته. عسجدی.

ز پنهان مردم بدل ترس دار که پنهان مردم برون ز آشکار. اسدی.

ز زخمش [روزگار] همه خستگانیم زار بود زخم پنهان و درد آشکار.

اسدی (گرشاسب‌نامه نسخه خطی مؤلف ص ۱۱۶۰).

گویند که پنهان جواب نامه رسول نوشت که گویم به رسالت تو، و لکن از بیم ملک خویش نیوانم مسلمان شدن. (قصص الانبیاء ص ۲۲۵). بسیار بار چیزها خواستی پنهان. (تاریخ بیهقی ص ۱۰۷). و پنهان از بدر شراب میخورد. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۶).

مرا بنمود حاضر هر دو عالم بیکیجا در تم پیدا و پنهان. ناصر خسرو.

بیدار کرد ما را بیداری پنهان ز بیم مستان بتهفته. ناصر خسرو.

به آشکار بدم در نهان ز بد بترم خدای داند و من ز آشکار و پنهانم. سوزنی.

خبر دادند موری چند پنهان که این بلیسی گشت و آن سلیمان. نظامی. آینه‌رنگی که پیدای تو از پنهان به است

کیمیافعلم که پنهانم به از پیدای من. خاقانی.

به من آشکارا ده آن می که داری به پنهان مده کز ریا میگر بزم. خاقانی.

چشمه پنهان در حجاب و بر درخت دست دولت شاخ پیرا دیده‌ام. خاقانی.

هر چه پنهان پرده فلکست آه خاقانی آشکار کند. خاقانی.

هر کیوتر کز حریم کعبه جان آمده زیر پریش نامه توفیق پنهان دیده‌اند. خاقانی.

خواست که ابوبکر را نیز مالشی بدهد، روی درکشید و در گوشه‌ای پنهان نشست. (ترجمه تاریخ یمنی نسخه خطی مؤلف ص ۳۱۷).

خنده‌ها در گریه پنهان و کسیم گنج در ویرانه‌ها جو ای کلیم. مولوی.

گناه‌کردن پنهان به از عبادت فاش اگر خدای پرستی هواپرست مباح. سعدی.

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ بیانگ بربط و نی رازش آشکاره کنیم. حافظ.

دانی که چنگ و عود چه تقرر میکنند پنهان خورید باده که تکفیر میکنند. حافظ.

دل می‌رود ز دستم صاحب‌لان خدارا دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا. حافظ.

— امثال: گناه‌کردن پنهان به از عبادت فاش.

— از پنهان. وز پنهان؛ از کمینگاه. از ممکن. از کمین؛

ز پنهان بدان شاهزاده سوار [زریر] پینداخت [بیدرفش] ژوبین زهر آبدار

گذاره شد از خسروی جوشش بخون تر شد آن شهریاری تش. دقیقی.

شفق خواهی و صبح، می بین و ساغر اگر در شفق صبح پنهان نماید. خاقانی.

امر مُذْذِر؛ کار پنهان. اذغان؛ پوشیده و پنهان کردن کسی را. خوعلقه؛ پنهان ماندن از تهمت، اخذار؛ پنهان کردن بیشه یا درختستان شیر را.

متذعلب؛ پنهان‌رونده. اذلیلاء؛ پنهان رفتن. استدراع؛ پنهان شدن بچیزی. تذعلب؛ پنهان رفتن. خسجا؛ پنهان بخانه در آمدن و آرام گرفتن با زن. خثلمه؛ پنهان گرفتن چیزی را.

خاذز؛ پنهان شده از پادشاه و از داتن. اخبان؛ پنهان کردن چیزی را در نیغه سلوار. ختل؛ پنهان شدن گرگ برای شکار. تدیس؛ پنهان کردن چیزی را در خاک. اندساس؛ پنهان شدن در خاک. دمیس؛ چیز پنهان کرده شده.

دَمَس؛ چیز پنهان کرده شده. دَمَس؛ پنهان کردن چیزی را در خاک. تدلیس؛ پنهان کردن عیب متاع را بر خریدار. هید کور؛ پنهان شونده جهت فریفتن. تجسوه؛ گرفته پنهان ساختن چیزی را. تجسُت؛ بخود پنهان ساختن کسی را. دَفَن؛ پوشیدن و پنهان کردن در

خاک. امرأة دفين؛ زن پنهان شده. امرأة دفينه؛ زن پنهان شده. الماء؛ پنهان بردن چیزی را. (منتهی الارب). اهلاس؛ پنهان راز گفتن. دس؛ پنهان فرستادن. (تاج المصادر بیهقی). اکنان؛ در دل پنهان کردن. اُناس؛ پنهان شدن صیاد برای صید. تکمی؛ پنهان شدن در سلاح. (زوزنی). اکتام؛ پنهان شدن در خانه. کمین؛ پنهان شدن در رزم. کناس؛ پنهان شدن آهو در خوابگاه خود. تَکُنْس؛ پنهان شدن آهو بکناس. کمی؛ پنهان داشتن منزل را از مردم. جدور؛ پنهان شدن پس دیوار. اِهمات؛ پنهان داشتن سخن و خنده را. (منتهی الارب). پنهان خندیدن. (تاج المصادر بیهقی). حَجَبْتَه؛ پنهان کردن اندیشه خود را. تخافت؛ پنهان با یکدیگر راز گفتن. هَزَلَمَه؛ پنهان بیرون آمدن از میان چیزی. تلبیس؛ پنهان داشتن مکر و عیب از کسی. لَوَط؛ پنهان کردن چیزی را. (منتهی الارب). دَمَس؛ پنهان کردن و پوشانیدن خبر. (تاج المصادر بیهقی). پنهان کردن در خاک. مکاشحه؛ پنهان داشتن دشمنی را. تکمیت؛ پنهان داشتن خشم را. کن و کون؛ پنهان داشتن چیزی را در دل. اکنان؛ پنهان داشتن در دل. اِستعار؛ پنهان داشتن ترس و بیم در دل. ضلال؛ پنهان گشتن و گم شدن. مَسَد؛ پنهان شدن میان سنگها و نگرستن دشمن را از میان آن. قنبة؛ در خانه پنهان شدن. خنوس؛ پنهان شدن و واپس شدن. سفقة؛ پنهان کردن در خاک. طی؛ پنهان کردن کار را. انطلاس؛ پنهان گشتن اثر، و پوشیده شدن کار کسی و مشبه شدن آن. غَت؛ خنده پنهان داشتن. دَح؛ پنهان کردن چیزی در زمین. هَب و هبة؛ پنهان شدن از کسی. امر مَدخمس؛ کار پنهان. تَدَوُّو؛ پنهان شدن از چیزی جهت فریب دادن آن را. ناقة کمون؛ ناقة‌ای که آبتنی خود پنهان دارد. مِش و مِشقة؛ پنهان داشتن بعضی خبر و آشکار کردن بعضی آن را. کسبة؛ پنهان رفتن ترسناک. اِقتاب؛ پنهان شدن از بیم غریب یا از ترس سلطان. اِختاء؛ پنهان شدن از کسی به شرم یا به بیم. (منتهی الارب). تمس؛ پنهان شدن در خانه صیاد. (تاج المصادر بیهقی). تَدَادُو؛ پنهان شدن بچیزی. کنیف؛ پنهان‌کننده هر چه باشد. لمحقة؛ دزدیدگی نگاه. و پنهان‌دیدگی. قَت؛ پنهان در پی کسی رفتن تا اراده او معلوم کند. مَخباة؛ زن بسیار پنهان کرده شده. (منتهی الارب).
 - پنهان از کسی؛ بی‌خبر او. بی آگاهی او.
 - رو پنهان کردن؛ خود را از دائن یا محصل و مأمور دیوانی و امثال آن نهفتن؛ فضل ربیع روی پنهان کرد. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۰).
 - روی در پرده تراب پنهان کردن؛ مردن.
پنهان بودن. [بَ / پَ] [دَ] (مص مرکب)

پوشیده. مستور، مخفی بودن؛
 خروشیدن سیل چندان بود
 که دریای جوشنده پنهان بود. فردوسی.
 مار تا پنهان باشد نتوان کشت او را
 نتوان کشت عدو تا آشکارا نشود. منوچهری.
 سخن تا نگویند پنهان بود
 چو گفتند هر جا فراوان بود.
 شمس (یوسف و زلیخا).
 همچو خورشید متور سخن پیداست
 گریه فرسوده تن از چشم تو پنهانم.
 ناصر خسرو.
 از این بیان ستاره به روز پنهانیم
 ز چشم خلق و شب رهرویم و بیداریم.
 ناصر خسرو.
 نگه دار دست که داراست این
 نه پنهان چو روز آشکاراست این. نظامی.
 - امثال:
 مرد در زیر سخن پنهان است.
 چیزی که از خدا پنهان نیست از بنده چه پنهان.
 فتنه آن به بهمه روی که پنهان باشد.
 سلمان ساوجی.
پنهان پسله. [بَ / پَ] [سَ / لَ] [قَ] [کَ]
 مرکب، از اتیاع) پنهان و پسله. پنهان. در خفا.
پنهان حال. [بَ / پَ] [طَ] [مَ] (منتهی الارب).
پنهان خانه. [بَ / پَ] [نَ / نَ] [اَ] (مرکب)
 پنهان‌خانه؛
 از صیانت و ز خیانت عاملان ملک را
 جوف کلک توست پنهان‌خانه امید و بیم.
 سوزنی.
پنهان داشتن. [بَ / پَ] [تَ] (مص مرکب)
 پوشیده داشتن. مستور داشتن. اخفاء. تزکین.
 اکتام. (منتهی الارب). الطاط. (منتهی الارب).
 تخبئة. تخبئة. (تاج المصادر بیهقی).
 کم. کتمان. مکاتمة. استخفاء. اسرار. اهماج؛
 این حدیث را پنهان دار و با کسی مگوی که
 سخت بد بود. (تاریخ بیهقی ص ۶۸۵). فضل
 را هر چند که پنهان دارند آخر آشکار شود
 چون بوی مشک. (تاریخ بیهقی). این خیر را
 پنهان داشته و آشکار نکردند. (تاریخ بیهقی
 ص ۲۸۸).
 راز پنهان نداشت هیچ نیب
 در غم و علت از حبیب و طیب. سنائی.
 بیار آن ماه را یکشب در این برج
 که پنهان دارمش چون لعل در درج. نظامی.
 سخنی دارم و آن از تو ندارم پنهان
 ز آنکه هرگز نکند سوخته پنهان آتش.
 اثیر اومانی.
پنهان شدن. [بَ / پَ] [شَ] [دَ] (مص مرکب)
 اختفاء. اکتام. جیوه. جباء. اختباء. اُنماس.
 (منتهی الارب). مخفی شدن. پوشیده شدن.

استخفاء. اجتنان. تذهلب. اکتان. ضبء.
 ضبوء. (منتهی الارب) (اصراح). استرار.
 (زوزنی) (منتهی الارب). اذلیلاء. (منتهی الارب). توارى. (زوزنی). کمون. (دهار).
 اعتماد. ضر. تابع. روی درکشیدن. نرز.
 ترأَّه. اندساس. (زوزنی). انکاء. (زوزنی).
 خفاء. خسر. مخامرة. (تاج المصادر بیهقی).
 خنس. خنوس. (دهار). ایتماس. اکتان. قرح.
 طلمة. اضطباء. انقباع. استار. عبط. اعتبار.
 اطلاع (از اضداد است). تعقق. طبر. ضوب.
 عزوب. تکثم. طلوع (از اضداد است). غایب
 گشتن. تخذَّر. اندقان. خجخجه. تدَفَّن. تدافن.
 (منتهی الارب):
 جعدی سیاه دارد کز گشتی
 پنهان شود بدو در سر خاره. رودکی.
 بجائی که پنهان شود آفتاب
 بدان جایگه ساخت آرام و خواب. فردوسی.
 همه خود مر او را بفرمان شدند
 بدان از جهان یا ک پنهان شدند. فردوسی.
 بدل گفت پنهان شود آفتاب
 شب آید شود گاه آرام و خواب. فردوسی.
 پس تل درون، هر سه پنهان شدند
 از اندیشه جان غریوان شدند. فردوسی.
 همان به که پنهان شوم ز ازدها
 کم تاج و تخت کیانی رها. فردوسی.
 شب شود پنهان چو گردد نور خورشید آشکار.
 معزی.
 مور و ماهی را بر خاک و بدریا در
 نیست پنهان شدن از وی بشب تازی.
 ناصر خسرو.
 تا تو پیدا آمدی پنهان شدم
 زانکه با معشوق پنهان خوشتر است. عطار.
 مهر درخشنده چو پنهان شود
 شب‌بره بازیگر میدان شود.
پنهان کردن. [بَ / پَ] [کَ] [دَ] (مص
 مرکب) ۱ پنهان ساختن. نهان کردن. نهفتن.
 پوشیدن. تزیل. اخفاء. دَس. تدسیة. اسرار.
 راز کردن. مخفی داشتن. اختفاء. کتمان.
 مکوم داشتن. کم. اکنان. (منتهی الارب).
 طمر. (دهار). اجنات. تدمیس. دَس. (تاج
 المصادر بیهقی). نهفتن. دَسو. (تاج المصادر
 بیهقی). خبء. (دهار). اختباء. خفی. خبن.
 کن. لَط. ذخمرة. جمجمة. تدبیء. خبو. خباء.
 خبع. تخبئة. تختم. اضمار. اخذاع. جاؤ.
 کشح. (منتهی الارب):
 ایای پلایه اگر کار کردن پنهان بود
 کنون توانی باری خشوک پنهان کرد.
 رودکی یا حنچیک.
 گونامور دست بر دست زد

چو پنهان کند گفت هنگام بد.
از آن به نباشد که پنهان کنم
ز گردنکشان نام او بفکنم.
چنان کرد روشن جهان آفرین
که پنهان نکرد ازدها را زمین.
اگر چند پنهان کند مرد راز
پدید آردش روزگار دراز.
اسدی یا فردوسی.

چو دانا توانا بدو دادگر
از ابرو نکرد ابیع پنهان هنر.
مالی که حاصل شد بیشتر پنهان کرد و اندک
مایه چیزی بدرگاه عالی فرستاده. (تاریخ
بیهقی ص ۴۰۹).

به آشکار تن اندر که کرد جان پنهان
بزد او دار این آشکار و پنهان را.

ناصر خسرو.
این نشانیهاست مردم را که اینها میدهند
سوی گوهرها گهی در خاک و گه پنهان کنند.
ناصر خسرو.

در تقویم... چنین کسان سعی پیوستن
همچنان باشد که کسی... شکر در زیر آب
پنهان کند. (کليلة و دمنه).

مرادری است اندر دل که گر گویم زبان سوزد
وگر پنهان کنم ترسم که مغز استخوان سوزد؛

پنهان کرده. [پ / پ ک / د / و] (از مصف
مرکب) مکثوم. مستور. مکثون. مخبوء.
حَبَّ. حَبِيء. حَبِيَّة. (منتهی الارب). کمون.
(دهار).

پنهان گردیدن. [پ / پ گ / د] (مصص
مرکب) مستور. مخفی. پوشیده شدن؛ چون
ضعیفی افتد میان دو قوی... معایب و مثالب
ظاهر گردد و محاسن و مناقب پنهان گردد.
(تاریخ بیهقی).

هر جای که آفتاب رخشان گردد
پیدا باشد که سایه پنهان گردد.
عطار.
و رجوع به پنهان شدن شود.

پنهان گشتن. [پ / پ گ / ت] (مصص
مرکب) پنهان شدن. مستور. مخفی. پوشیده
گردیدن. تفریب. (منتهی الارب)؛

گراز چشم سرت گشته ست پنهان
بچشم عقل در هست او مُشهر. ناصر خسرو.
رویش اندر میان ریش تو گفتی

پنهان گشته است زیر جفیت کفتار. نجمی.

و رجوع به پنهان گردیدن و پنهان شدن شود.
پنهان ماندن. [پ / پ / د] (مصص مرکب)
مستور. پوشیده. مخفی ماندن؛ چنان کند که
مرگ من امشب و فردا پنهان ماند. (تاریخ
بیهقی ص ۳۵۶).

— امثال:

حرف پنهان نیماند.

هیچ چیز پنهان نیماند.

تو میندار که خون ریزی و پنهان ماند. سعدی.

پنهانی. [پ / پ] (ص نسبی. ق) نهانی.
نفته. خبیء. (منتهی الارب). حَبَّ. (منتهی
الارب) (دهار). پوشیده. مستور. غیب.
(منتهی الارب). خبیئة. مخفی. مقابل پیدا و
آشکار:

گوئی اندر دل پنهانت همی دارم دوست
به بود دشمنی از دوستی پنهانی. منوچهری.
نشست در مجلس عالی بحضور اولیای دولت
و دعوت و زعیمان به پنهانها و آشکارها.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۱).

ز آنروز برترس کاندر او پیدا
آید همه کارهای پنهانی. ناصر خسرو.

غرضی کز تو نیست پنهانی
تو برآور که هم تو میدانی. نظامی.
دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود. حافظ.

— امثال:

که زیر رنج بود گنجهای پنهانی.

مجیر یلقانی.
— پنهانی گفتن؛ تخافت. خفت. (منتهی
الارب).
|| مخفیانه. در خفا.

پنی. [پ] (اخ) ^۲ جوانی فرانسیکو. نقاشی
مشهور از مردم فلورانس پیرو سبک رفائل.
مولود در حدود ۱۴۸۸ و وفات ۱۵۲۸م.
بردهای چندی از آثار او بجا مانده و
شابهت تام به آثار استاد وی دارد. چندانکه
تشخیص آنها با کارهای استاد حتی برای
متخصصین فن بسیار صعب است.

پنیو. [پ ی] (اخ) ^۲ آتسین گساریل.
کتاب شناس فرانسوی. مولد، آرک آن باژوا
سال ۱۷۶۵م. و وفات در ۱۸۴۹.

پنی تاگراس. [پ گ] (اخ) ^۲ پادشاه
قبرس. معاصر اسکندر مقدونی و فرمانده
جناح چپ بحریه او. رجوع به ایران باستان ج
۲ ص ۱۳۳۷ شود.

پنیو. [پ] (ا) نسانخوری است از شیر
کلچیده و آن چنان است که شیر را پس از
نیم گرم کردن با مقداری معلوم از مایه‌ای که در

شیردان بره است (یعنی انفحه) بیامیزند و در
کیسه‌ای کنند و آن شیر ببندد و آب آن
فروچکد. و آن را انواع است چون: پنیو
کیسه‌ای و دلّمه و شور و خیکی و کوزهای و
یرچک. و صاحب قاموس مقدس گوید: پنیو

معروف است که در قدیم الایام بعض گلهای
خاردار در شیر ریختندی چون منجمد شدی
آن را برگرفته در سبد گذارده بوقت حاجت
بکار بردندی - انتهی. جَبْن. جَبْن. جَبْن.
(منتهی الارب). ابومسافر. سَنُوط. سَنُوط.
نیرو ^۵: اجتناب؛ پنیو ساختن شیر را. (منتهی
الارب). یک قالب پنیو. جینه. یک قرص
پنیو. لیکه. پنیو با پست آمیخته. (منتهی

الارب). دلماج. دُیماج || اُرْتَه؛ پنیو تر و شراب
و دانه‌ای است که شیر را پنیو میگرداند.
(منتهی الارب). گریص؛ پنیو با طرثوث یا با
حمصیص آمیخته یا پنیو بی آمیغ یا پنیو با
خرما آمیخته و جایی که در آن پنیو سازند.
مُصل؛ پنیو ساختن. (منتهی الارب)؛

شبانش همی گوشت جوشد بشیر
خود او نان ارزن خورد بی پنیو. فردوسی.

بدو گفت لختی پنیو کهن
ابا مغز بادام بریان بکن. فردوسی.

بکن مغز بادام بریان و گرم
پنیو کهن ساز با نان نرم. فردوسی.

که از تو پنیو کهن خواستم
زبان را بخواهش بیاراستم. فردوسی.

خریدی گر او را بدانگی پنیو
بدی با من امروز چو شهد و شیر. فردوسی.

که چو موشان نخورد خواهم من
زهر داروی تو به یوی پنیو. ناصر خسرو.

خوش خوش فرود خواهد خوردنت روزگار
موش زمانه را توئی ای بی خرد پنیو.

ناصر خسرو.

اگر عامه بد گویدم ز آن چه باک
رها کرده‌ام پیش موشان پنیو. ناصر خسرو.

قیمت و عزت کافور شکسته نشود
گرز کافور به آمد بسوی موش پنیو.

ناصر خسرو.

هست آسمان چو سفره و خورشید قرص او
انجم چو گوز و مه چو پنیو اندر آسمان.

سوزنی.

به بعینت چه بود کشکنه و بورانی
به یسارت چه بود نان و پنیو و ریچار.

بسحاق اطعمه.

|| مغز سر درخت خرما. جمار. رجوع به پنیو
خرما شود.

— پنیو خشک؟ ماده بیاض البیضی که جزو
عمده شیر است.

— پنیو کردن طفل شیر را؛ قی کردن طفل شیر
بسته و کلچیده را.

— مثل پنیو؛ سپید و نرم.

— یوز و پنیو؛ رجوع به یوز شود.

پنیو آب. [پ] (ا) مرکب) ماء الجبن. (ذخیره

1 - Secrètement. En cachette. En secret. Latent (فرانسوی).

2 - Penni, Jean - Francesco.

3 - Peignot, Etienne Gabriel.

4 - Pénitagosas.

۵- یکی از مواردی که نشان میدهد لغت‌نامه
عربی را اوّل بار فارسی‌زبانان فارسی‌بهری
نوشته‌اند همین کلمه است که پنیو را بعد نیبر
خوانده‌اند و آنرا عربی گمان برده‌اند.

6 - Caséine (فرانسوی).

پنیکسی - [پنی / پ] [اخ] نام میدانی به اُتینه (آتن) که در قدیم اجتماعات عام بدانجا منعقد میشد. و اکنون از آن اثری بر جای است. (از فرهنگ ترجمه تمدن قدیم ص ۴۶۶).

پنیلو - [پنی] [اخ] جایی باشد در شهر که در آن اسباب و غله و امثال آن فروشد. (برهان قاطع). و صاحب برهان قاطع در حرف یا معنون این کلمه را بار دیگر بصورت پنیلو آورده و مینویسد: جا و مقامی را گویند از هر شهر که اسباب و اتمه و غله آنچه از اطراف آورند در آنجا فروشد و بمعنی کاروان و قافله هم آمده است و اسباب و اتمه را نیز گفته‌اند - انتهى. و ظاهرأ همان صورت اولی صحیح باشد:

چون پنیلو در میان شهرها از نواحی آید آنجا بهرها. مولوی.
پنین - [پنی] [اخ] (آلب‌های...) سلسله‌ای از جبال آلب‌های مرکزی^{۱۱} که از سُن بلان تا سُنْتِن کشیده است.

پو - (۱) رجوع به پوئیدن و پو گرفتن شود.
پو - [پنی] [اخ]^{۱۲} بزرگترین رود ایتالیا است که در قسمت شمالی این کشور حوضه بزرگی تشکیل میدهد. منبع این رود در کوه زوو و از سلسله جبال آلب واقع در حدود ایتالیا و فرانسه میباشد از اینجا رو بسوی مشرق جریان خود را آغاز میکند و از میان شهرها و قصبه‌های کارینیان، تورینو، کازاله، پلزانس کرمونه و گوستاله میگذرد و پس از طی مسافت ۲۵۰ هزارگرم به دو شاخه بزرگ و شعبات چند منقسم شده به خلیج ونزدیک میریزد. از طرف چپ کوههای آلب و از طرف راست جبال آپنین بر این رود احاطه دارد نهرهای بسیاری هم که از یکی دو سلسله جبال نبعان دارد وارد این رود میشود. مهمترین انهار که از طرف چپ به رود مزبور وارد میشود: دریا ریباریا، استوریا، دوریا بالیا، سیاه، تسین، آدا، اولیو، مینچو، و عمده‌ترین نهرها که از جانب راست بدو

پنیرک آفتاب‌گردک است و آفتاب‌گردک بمعنی جریبا و نیلوفر نیز هست. این دو معنی را به پنیرک نیز داده‌اند:
ذبولی^۲ که خیزد ز داه‌الشانین
تلافیش مشکل بود از پنیرک.

اثر احسیکی.
پنیروک بستانی - [پنی زکی بی] (ترکیب وصفی، مرکب) ملوخیا.

پنیروک مشکین - [پنی زکی می] (ترکیب وصفی، مرکب)^۳ نوعی پنیرک که از آن روغنی مطهر به بوی مشک گیرند^۵.

پنیرو ماهیه - [پنی ئی / ی] (لا مرکب)^۶ چیزی است در شیردان بره و بزبچه نوزاد و امثال آن پیش از آنکه جز شیر خورده نباشد و آن را برای کلچانیدن شیر بکار برند تا پنیر شود و در بعضی لغت‌نامه‌ها آمده است: چیزی است زرد رنگ که از شکم بره و بزغاله شیرخواره برآید و آن را بر پاره پشم بردارند پس سطر و خشک گردد مانند پنیر. و نیز روده و یا شکبه خشک کرده بجه مذبوح گوسفند و میش و گاو و گاو میش که هنوز چیزی جز شیر نخورده باشد که در شیر زنده تا بسته شود. و بیفحه. بیفحه. اینفحه. (ذخیره خوارزمشاهی). فرش. ماهیه. سنیق. ماهیه پنیر. || پنیر ماهیه خرس؛ إنسفحة الغدب. || پنیر ماهیه خرگوش؛ انفقحة الارنب.

پنیرو نخل - [پنی زنی] (ترکیب اضافی، مرکب) چیزی است شیرین سپید رنگ قریب به طعم شیر که در درون گلوگاه و سر نخل جای دارد و چون آن را بپرند یا زخمی بر آن کنند نخل از ثمر بازماند. جمار. شحم النخل. لب النخل. قلب النخل. پنیر خرما. رجوع به پنیر خرما شود.

پنیرو - [پنی ز / ری] (لا) پنیرک. خبازی، ملوکیه، نان کلاغ. و صاحب برهان گوید که آفتاب‌گردک را نیز گویند که نیلوفر است و جانوری هم باشد که به سریانی حربا گویند. لکن این دو معنی اخیر هر دو غلط است و از ترجمه پنیره به آفتاب‌گردک به اشتباه افتاده‌اند. رجوع به پنیرک شود.

پنیروز - [پنی ز / ری] (لا) صورتی از پنجه، نوعی رقص. پنجه^۷. رجوع به پنجه شود.

پنیسکالا - [پنی ک] [اخ]^۸ قصبه مستحکمى در اسپانیا از ایالت والنسیه در ۱۳۰ هزارگرم شمال شرقی والنسیه، بر صخره‌ای که بصورت شبه جزیره کوچکی است و بسال ۱۲۲۳ م مسیحیان آن را از مسلمین متنزع ساختند و مقر بنوای سیزدهم و کلمان هشتم (۱۴۱۵ - ۱۴۲۵) دو مدعی مقام پایی بود.

پنی سیلین - [پنی] (فرانسوی، لا) داروی ضد میکروب قوی که از کشت نوعی کپک بدست می‌آید.

خوارزمشاهی). و آن آبی است که از پنیر تر برمی‌آید: پس پنیر آب که بکنجین افیمون کرده باشند بکار دارند. (ذخیره خوارزمشاهی).

پنیر آب دادن نشاید به بیش که یابد در او قطره خون خویش. نظامی.

پنیرو تراش - [پنی ت] رنده‌ای که بدان پنیر تراشیده و باریک کنند.

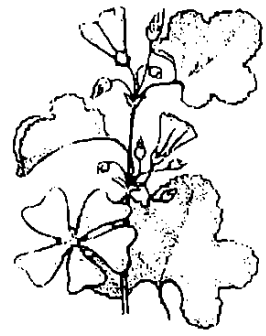
پنیرو قن - [پنی ت] (لا مرکب) ماده‌ای است سرخ‌رنگ مایل به سیاهی که از جوشانیدن آب کشک حاصل کنند و آن بغایت ترش است و چاشنی آنها کنند و به ترکی آن را قره قوروت نامند. ترف سرخ. لیولنگ. هبولنگ هلیاک. (فرهنگ اسدی). مصل. کشک سیاه. و رجوع به لیولنگ شود.

پنیرو خرما - [پنی رخ] (ترکیب اضافی، مرکب) ماده‌ای است چون پنیر دلمه سپید و نرم و شیرین که در زیر پوست سر نخل باشد و آن را بشکافند و بیرون آرند و گاهی به اندازه دنبه بزرگ گوسفندی باشد. شحم النخل. جمار. رجوع به پنیر نخل شود.

پنیرو سایی - [پنی] (لا مرکب)^۱ پنیر خردکن. آلتی است که با آن پنیر نرم کنند برای پاشیدن روی ما کارونی و امثال آن.

پنیرو فروش - [پنی ف] (نم مرکب) جبان. (دهار) (منتهی الارب).

پنیروک - [پنی ز] (لا مرکب)^۲ گیاهی است که در مناطق معتدله روید با گل‌های سرخ و روشن و در طب بکار است. و شبیه به خطمی با برگهای خرد و همیشه میل به جانب آفتاب دارد و با گردش آفتاب بگردد. در فرهنگ اسدی خطمی آقای نخجوانی آمده است: پنیرک گیاهی است سبزی و برگ او گرد هر جا که قرص خورشید می‌رود از آنسو همی گردد - انتهى. خبازی. ملوکیه، نان کلاغ. ورتاج. آفتاب‌گردک. خطمی. خوشک. توله. پنیره. و تخم پنیرک را به شیرازی تخم خرو نامند.



پنیرک

|| بعضی لغت‌نامه‌ها که به پنیرک معنی نیلوفر و حریاء داده‌اند غلط است چون یکی از معانی

- 1 - Moulin à - fromage (فرانسوی).
- 2 - Malva. Sylvestris. Mauve.
- ۳ - نل: زبونی.
- 4 - Mauve Musquée (فرانسوی).
- 5 - Musc Végétal (فرانسوی).
- 6 - Présure (فرانسوی).
- ۷ - اصل کلمه Fandango اسپانیایی همین کلمه فارسی است که بتوسط عرب به اسپانیا رفته است.
- 8 - Peniscota. 9 - Pénicilline.
- 10 - Pnyx.
- 11 - Les Alpes Centrales.
- 12 - Pê.

غربی جاری است و به اقیانوس کبیر داخل می‌شود. قوی‌ترین این میاه ریوما ککاله نام دارد. و از نزدیکی مرکز کشور گذشته کوه‌های واقع در طرف جنوب را می‌شکافد و به جمهوری گونرو درمی‌آید. اراضی آن حاصلخیز و منبت می‌باشد ولی چنانکه باید بکار انداخته نمیشود. معادن نمک و نقره بسیار دارد. تجارت آن در زمان گذشته بسیار رواج و رونق داشت اکنون کمی کاسته شده آثار عتیقه مربوط به اهالی اصلیه در این سرزمین بسیار است و مشهورتر آنها شولوله می‌باشد.

پوئرتو تولو. [پوئرتو تولو] (لنگرگاه زیبا) قصبه و اسکله‌ای است در کلمبیا که از یک برزخ بوجود آمده است و در ساحل دریای آنتیل، در ۷۰ هزارگزی شمال غربی پاناما واقع است این لنگرگاه را در سنه ۱۵۰۲ م. کریستوف کولومب کشف کرد. اسپانیولها در سال ۱۵۸۴ قصبه مزبور را تأسیس کردند و مدت مدیدی قبل از کشف طریق تنگه هورن، در طی سالهای فراوان یکی از بزرگترین اسکله‌های آمریکا بود، هوای آن سنگین می‌باشد.

پوئرتو پونسیب. [پوئرتو پونسیب] (پوئرتو پونسیب) ساتاماریا دل پوئرتو^{۱۰} شهر و کرسی ایالتی در جمهوری کوبن دارای ۲۵۰۰۰ تن سکنه. تجارت شکر و قهوه آن بسیار رایج است و هوای آن سنگین است.

پوئرتو رآل. [پوئرتو رآل] شهری در ساحل جنوبی اسپانیا در ایالت قادس (کادیکس)، و در ۱۱ هزارگزی جنوب شرقی قادس، ۱۰۶۳۰ تن سکنه و یک لنگرگاه، رصیف، صید ماهی، و تجارت نمک دارد.

پوئرتو کابلو. [پوئرتو کابلو] نام شهری در جمهوری ونزولا از آمریکای جنوبی و آن کرسی ایالت است و در کنار خلیج تربست (دریای آنتیل) واقع شده، ۱۲۰۰۰ تن سکنه یک لنگرگاه زیبا و استوار، و استحکامات ویران دارد این شهر بر فراز جزیره کوچکی جایگیر شده و بوسیله پلی با ساحل مربوط است. مردابهایی چند در حوالی آن هست و به همین جهت هوای آن سنگین است.

پوآتیه. [پوآتیه] کرسی ایالت وین پایتخت قدیم پوآتو، در فرانسه در ملتقای رودخانه کلن و پوآوره و در ۳۲۲ هزارگزی جنوب غربی پاریس. عده سکنه ۴۶،۵۴۶ تن یک دانشگاه (شامل دانشکده حقوق، ادبیات و علوم) و فرهنگستان و مدرسه متوسطه و یک مدرسه مخصوص به رهبانان، یک کتابخانه و باغ نباتات و موزه آثار عتیقه و تاریخ طبیعی و چند کلیسای رومی و برخی از آثار عتیقه مربوط به زمان رومیان. کارخانه‌های فابریکافی و چینی‌سازی، و رنگرزی، و مشروبات و تجارت آن رونق دارد یک سور قدیم با هفت دروازه شهر را احاطه کرده کوجه‌های آن کج و معوج و تنگ است و وقتی هم مرکز خطه پوآتو بوده است.

پوآتسو. [پوآتسو] لونی. یکی از مشاهیر حکمای ریاضی و هندسه فرانسه است. مولد وی پاریس بمال ۱۷۷۷ م. و وفات در سنه ۱۸۵۹. وی یکی از موجدین مکانیک است و آثار معتبره بسیار در ریاضی دارد.

پوازی. [پوازی] درد و سوزش و آن را به عربی جوئی خوانند. (برهان قاطع).

پوآسی. [پوآسی] کرسی کانتن سن و آواز، از ناحیت ورسای، در کنار رود سین و دارای ۱۲۳۸۶ تن سکنه و آردفروشی، دستگاه تقطیر و کارخانه‌های دیگر. راه‌آهن از آن گذرد. کلیسای رومی زیبایی بدانجاست. این شهر مولد سن لونی است.

پوئبلا. [پوئبلا] شهری در مکزیک، واقع در ۱۲۲ هزارگزی جنوب شرقی مکزیکو و ۱۱۱۰۰۰ تن سکنه، مدرسه متوسطه و مدرسه رهبانان و کلیساهای متعدد، کارخانه‌های بزرگ چینی‌سازی و تعداد بسیار از مؤسسه‌های حرف و صنایع و تجارت رایج دارد. شهر مزبور در ۱۸۶۳ م. بدست فرانسویان تسخیر شد.

پوئبلا. [پوئبلا] کشوری در مکزیک مرکزی محدود از طرف مشرق و شمال شرقی به ورا کروز و از طرف مغرب به هیدالگو، و تلافزاله، مکزیکو و مریلند و از جهت جنوب به مملکت گوئیز و اواخا کا. مساحت سطح آن ۳۶۱۶ هزار گز مربع یا ۲۱۱۳۳ تن سکنه و آن به شکل مثلث غیر منتظم است و بتدریج از شمال رو بسوی جنوب وسعت یابد. قسمت شمالی آن نسیه مسطح و شامل جلگه‌هاست. شعبه و دامنه‌های سلسله جبال آن‌هاوک^۸ در قسمت جنوبی این مثلث دیده می‌شود. مرتفعترین قله این جبال قله پویوکاتل و قله ایزتاچهو آتل می‌باشد. میاه قسمت شمالی این جمهوری بسوی شمال شرقی روانست و به خلیج مکزیک میریزد و آبهای قسمت جنوبی و وسطی بسوی جنوب

ملحق میگردد عبارت است از: تاناریو، اسکریویا، تریا، تارو لنجه، کروتولو، سکیا، یا ناروورتو، و علاوه بر این در نزدیکی مصب خویش بوسیله چند شعبه با نهر آدیج ارتباط و اختلاط پیدا میکند. در ساحل این رود سدهای بسیار قدیمی دیده میشود چه در موسم بارانها از همان زمانهای قدیم طغیان میکرده و مجاورین رود خود را دچار خسارت می‌ساخته است. سیر سفائن در این رود کار دشواری است از آنکه آب آن ماسه بسیاری با خود آورده و دهانه را سد میکند. حوضه این رود دشت بسیار باصفا و پهناوری است و حاصلخیزترین قسمت اراضی ایتالیا بشمار میرود. محصول کلی آن برنج است نام باستانی این رود اریدانوس است و در زمان رومیان به پادوس مشهور بوده است.

پو. [پو] نام شهر مرکزی ایالت پیرنه سفلی فرانسه. در ساحل رود گارد پو در ۷۵۷ هزارگزی جنوب غربی پاریس دارای ۳۸۹۶۲ تن سکنه و موزه و کتابخانه با منظره باصفا، و قصر قدیمی و تفرجگاه عمومی و تأثیری زیبا و دباغ‌خانه‌های متعدد، بنگاههای رنگرزی، و کارخانه‌های پارچه‌بافی و شراب بسیار خوب. این شهر مولد هنری چهارم پادشاه فرانسه است و مجسمه‌ای از او در میدان شهر بریاست.

پوآتو. [پوآتو] خطه‌ای در تقسیمات قدیمه که از طرف شمال به ناحیه برتانیه، آنژو و تورنه و از سوی مغرب به اقیانوس اطلس و از جانب جنوب به خطه آنکوموا، سنتوزره، و اوئیس و از سمت مشرق به خطه بری و مارشه محدود است. مرکز این ناحیت شهر پوآتیه است که مسکن قوم پیکناوی بود. این سرزمین منقسم به پوآتوی سفلی و پوآتوی علیاست، پوآتوی علیا امروز، ایالت‌های ایکی سوره وینه را بوجود آورده و پوآتوی سفلی هم ایالت واند را تشکیل میدهد این ناحیت از جهت حاصلخیزی متوسط است. جنگل‌ها و حیوانات شکاری و ماهی فراوان دارد. انجیمون و معادن آهن و سنگ ساختمانی و مرمر در این ناحیه بسیار است. مستحاثات کثیره در این خطه یافت میشود. وقتی به اکتیان ملحق بوده و در زمان شارلمان کنت‌نشین (اسارت) جدا گانه تشکیل شده بود و کنت‌های این کنت‌نشین بتدریج حائز عنوان دوکی گردیده اکتیان را هم ضبط کردند. در سال ۱۱۳۷ م. این ناحیه در تملک پادشاه فرانسه بود و سپس بدست دولت انگلیس افتاد و مدت مدیدی مایه نزاع و کشمکش دو دولت مزبور شد و بالاخره در اواخر مائه ۱۴ م. بصورت قطعی به فرانسه ملحق گردید.

- | | |
|---|----------------------|
| 1 - Pau. | 2 - Poitou. |
| 3 - Poitiers. | 4 - Poinsoil, Louis. |
| 5 - Poissy. | 6 - Puebla. |
| 7 - Puebla. | 8 - Anahuac. |
| 9 - Puerto- Bello. | |
| 10 - Puerto- Principe. Santa- Mariá del Puerto. | |
| 11 - Puerto- Real. | |
| 12 - Puerto- Cabello. Porto- Cabello. | |

پوئلیس. [پ] [اِخ] پوئلیس. قومی از اقوام اصلیهٔ آمریکای جنوبی که در آرژانتین سکنی دارند این قوم مخصوصاً در جنوب پامپا، و شمال ریوکلرادو تا حدود ریونگرو دیده میشوند. افراد این قوم سواران ممتازند و سواره حیوانات وحشی ناحیه را شکار میکنند.

پوئیدگی. [د] [د] (حماص) حالت و چگونگی پوئیدن.

پوئیدن. [د] (مص) رفتن. مشی. شدن. ذهاب:

بدانش بود مرد را آبروی
به پیدانشی تا توانی مپوی.
ستیزه نه خوب آید از نامجوی
بپرهیز و گرد ستیزه مپوی.
گیارست با چند گونه درخت
بزیر اندر آمد سرانشان ز بخت.
بیالک ندارد جز این نیرویی
نیوید چو پوئندگان هر سوئی.
اگر دشمن آید سوی من پیوی
تو با دیو و شیران مشو جنگجوی.
سوی روم ره بادرنگ آیدت
سوی چین نیوئی که ننگ آیدت.
بگفتند کای نامور پهلوان
اگر سوی البرز پوئی نوان...
کسی سوی دوزخ نیوید پیای
دگر خیره سوی دم ازدهای.
بدو گفت رو با سپید بگوی
که امشب ز جایی که هستی مپوی.
همه کینه و جنگ جوید همی
بفرمان یزدان نیوید همی.
بیایم بگویم سخن هر چه هست
و گر نه نیوم بسوی نشست.
بدو گفت شوی از چه گوئی همی
بفال بد اندر چه پوئی همی.
ترا کردم آگه کزین برتری
بیچی و پوئی ره کهرتری.
بیوم بفرمان یزدان پاک
برآرم ز ایوان ضحاک خاک.
چو رستم از اینگونه گوید همی
بفرمان ورایم نیوید همی.
گیاشان بود زین سپس خوردنی
پیوید هر سو به آوردنی.
گرانی درآید تو را در دو گوش
نه تن ماندت بر یکی سان نه توش
نبشی بچشم و نیوئی بیای
بگوئی بیانگ بلند ای خدای.
چون سینه بجنباند و یک لخت پیوید
از هر سر برش بجهد صد در شهور.
دگر تا بوی یافه زینسان مگوی
بدشتی که گمراه گردی مپوی.
اگر گرد این چرخ گردان تو پوئی

تهی جایگاهی است بی حد و پایان.
ناصرخرو.
حجت تراست رهبر زی او پوی
تا علم دینت نیک شود والا.
در فراز و نشیب آن لختی پوئیدم. (کلیله و دمنه).
بنده چون زی حضرتت پوید ندارد بس خطر
نجم سفلی چون شود شرقی ندارد بس ضیا.
خاقانی.
که ای خیره سر چند پوئی پیم
ندانی که من مرغ دامت نیم.
بارها گفته ام و بار دگر میگویم
که من دلشده این ره نه بخود میوم.
گردیت الحرام خم حافظ
گر نرید بسر پیوید باز.
گرت باید نظر کردن ببنو
بسوی مشهد سید حسن بو.
این عین.
ایشتاب رفتن. دویدن. شتافتن و شتابیدن در رفتن. سعی. رفتنی باشد نه بشتاب و نه نرم.
(لغت نامهٔ اسدی): الوخذ والوخذان و الخده و الوخید: پوئیدن شتر. السلان: پوئیدن گرگ.
خَب، خیب، خَبْ: پوئیدن یعنی دویدن نرم.
الارقال: پوئیدن شپش. (روزنی):
چه پوئی بدینگونه گم کرده راه
بروز سید و شبان سیاه.
بیریم و با مرغ جادو شویم
بیوئیم و در چاره آهو شویم.
بدو گفت مهتر کزیدر بیوی
چنین هم بماهوی سوری بگوی.
کنون سوی ایران پیوید همی
ز توران سپه رزم جوید همی.
چنین گفت با خواهران شیر مرد
کزیدر پیوید بر سان گرد.
بیوم بگیرم سر راه را
بینم شما را سر ماه را.
خداوند خانه پیوید سخت
بیاویخت آن شیب را بر درخت.
چنین گفت کامد ز توران سوار
بیوم بگویم به اسفندیار.
خروشان همی رفت نیزه بدست
که ای نامداران یزدان پرست
یکایک بنزد فریدون شویم
بدان سایهٔ فراو بغنوم
پیوید کاین مهتر (ضحاک) آهرنست
جهان آفرین را به دل دشمن است.
بدو گفت شبگیر از ایدر بیوی
بدان مرزبانان لشکر بگوی.
بدین مایه لشکر تو تندی مجوی
بتیزی به پیش دلبران مپوی.
بفرمود تا با پیام و درود
فرستاده پوید سوی شاه زود.
و گر چو گرگ نیوید سمندش از گرگانج

کی آرد آنهمه دینار و آنهمه زیور. عنصری.
اگر چند پوئی و جوئی بسی
ز گیتی بی انده نیایی کسی.
چند پوئی به گرد عالم چند
چند کوبی طریق پوئی.
بیاران گفت چون تندر پیوید
مگر فرهاد را جایی بجوید.
چو دنیا را نخواهی چند جوئی
بدو پوئی بد او چند گوئی.
سبک طوق و زنجیر از او باز کرد
چپ و راست پویدن آغاز کرد.
بازدان کز پی چه میوئی
چون ندانستهای چه میجوئی.
پوئیدن. [د] (ص لیاقت) درخور پوئیدن.
از در پوئیدن. [ا] که پوئیدن آن ضرور است.
پوئیده. [د] [د] (ن سف) نعت مفعولی از پوئیدن.
پوئینک. [ن] [اِخ] دهی جزء دهستان بهنام بازکی بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در ۱۰۰۰۰ گزی شمال باختر ورامین. بوسیلهٔ خیابان مشجر به راه شوسهٔ ورامین و تهران متصل است. جلگه‌ای معتدل. سکنه ۸۰۱ تن شیعه، فارسی‌زبان. آب آن از قنات. محصول آن غلات، صیفی و چغندر قند است. دبستان دارد. شغل اهالی زراعت. راه ماشین‌رو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
پوب. [ا] کاکل مرغان که چون تاجی بر سر آنان است و آن پری چند است درازتر از دیگر پره‌های سر.
از مادهٔ زاغت بجان در سوک پوب از سرکنان طاق فلک ندهد نشان جنسی موافق مثل این؟
خواجه عمید.
[پوب]. و در ملایر و توپسکان و آن نواحی تاج گوشتن خروس را نیز پوب گویند.
[اهدهد]. مرغ سلیمان. شانه‌بسر. [افرش]. (فرهنگ اسدی نسخجوانی). گستر دنی. (از همان نسخه):
شاه دیگر روز باغ آراست خوب
تختها بنهاد و برگستره پوب.
پوبش. [ب] [ا] هدهد. (زمخسری). پوبیک. رجوع به پوشش شود.
پوبلیوس کرنلیوس. [ک] [ن] [اِخ]^۲
پوبلیوس کرنلیوس سببی. فرمانده سواران روم به روزگار کامیلیوس بسال ۳۹۵ ق. م. (فرهنگ ترجمهٔ تمدن قدیم ص ۴۶۶).
پوبلیوس کرنلیوس. [ک] [ن] [اِخ]^۳
پوبلیوس کرنلیوس سببی آفریکانوس. یکی

1 - Pehuelche.
2 - Publius Cornélius Scipien.
3 - Publius Cornélius Scipion Africanus.

از افراد خانواده سیپو. مولد او ۲۳۵ ق. م. و وفات در ۱۸۳ ق. م. سردار رومی. او در جنگهای روم و قرطاجنه (کارتاج) به فتوحاتی چند نائل آمد و در ۲۰۲ ق. م. آنیال را در «زاما» واقع در بیست فرسنگی قرطاجنه شکستی سخت داد و از این رو او را لقب آفریکانوس دادند و در آخر از روم او را تبعید کردند و او در منفای خویش بمرد. (فرهنگ ترجمه تمدن قدیم صص ۴۶۶-۴۶۷).

پوپلیوس کرنلیوس - [کُ نِ] [اِخ] پوپلیوس کرنلیوس سیپونازیکا کُرکولوم. پسر پوپلیوس نازیکا و او را بعلمت خوش قلبی و نیکه‌دای کرکولوم لقب داده بودند. وی در سال ۱۶۲ ق. م. به مقام کنسولی روم رسید و در بسیاری از جنگها که با دشمنان روم کرد فاتح آمد. (فرهنگ ترجمه تمدن قدیم صص ۴۶۷).

پوپلیوس کرنلیوس - [کُ نِ] [اِخ] پوپلیوس کرنلیوس نازیکا، یکی از افراد خانواده سیپو. مولد او در حدود سال ۲۲۹ ق. م. وی در بیست و هفت سالگی به مقام کنسولی روم نائل شد و در سال ۱۹۴ ق. م. پنجاه شهر از بلاد اسپانیا را مطیع روم ساخت. (فرهنگ ترجمه تمدن قدیم صص ۴۶۷).

پوپه - [ب / پ] [اِخ] رجوع به پوپه شود. **پوپ** - [پُ پ] [اِخ] یکی از مشاهیر شعرای انگلیسی. مولد وی لندن بسال ۱۶۸۸ و وفات ۱۷۴۴ م. او در سن دوازده سالگی بشرف گفتن آغاز و شهرت عظیمی بدست کرد و از آثار قلمی خود کسب ثروت و سرمایه بزرگ گرد آورد و منظومه‌های غزای بسیار سرود، هزلیاتی چند نیز دارد. وی ایلیاد هومر را نظماً به انگلیسی ترجمه کرده است.

پوپ - [اِخ] رجوع به پوپ شود. **پوپایان** - [پُ پ] [اِخ] شهری در کلمبیا، کرسی ایالت کواک^۳ (آمریکای جنوبی) نزدیک ریومولینو^۲، در ۳۷۰ هزارگزی جنوب غربی بوگوته و در ارتفاع ۱۶۶۶ گز از سطح دریا در نزدیکی دوکوه آتشفشان در محلی بسیار شاعرانه جای دارد دارای ۱۰۰۰۰ تن سکنه، دانشگاه و دارالضرب و تجارت آن بسیار رایج است در سال ۱۵۳۷ م. اسپانیولها این شهر را بنا نهاده‌اند و بعدها هم وسعت یافت ولی در اثنای جنگهای استقلال و از زلزله دچار خسارت شد. هوای حوالی آن بسیار لطیف و منبت است و معادن زر فراوان دارد.

پوپرینگه - [پُ پ گِ] [اِخ] شهری در بلژیک در ایالت فلاندر غربی و در ۱۱ هزارگزی غربی ایپره دارای ۱۱۶۴۰ تن سکنه. کارخانه‌های منسوجات پشم سرخ و ریسمان بافی و دباغخانه‌های متعدد دارد.

پوپش - [پوپ] [اِ] هدهد. (برهان قاطع). پوپش - شانه‌سر. پوپو. پوپک. **پوپشمن** - [پوپ م] [اِ] به لغت زند و پازند، خودی را گویند از آهن که روز جنگ بر سر گذارند. (برهان).

پوپک - [پوپ] [اِ] مرغی است خوش خطوخال که کاکلی بر سر دارد. هُدهد. و در مفردات طب آمده است در دویم گرم و خشک، و مهرباخته آن با شست جهت درد گرده و مثانه مجرب و زهره او برای بیاض چشم نافع است. پوپو. هدهد. (منتهی الارب). پوپش. (زمخشری) (لغت‌نامه اسدی). ابوالربیع. پوپه. مرغ سلیمان. شانه‌سر. شانه‌سرک. پوپو. بودبود. و این نامها بیشتر حکایت صوت این مرغ است:

پوپک دیدم بحوالی سرخس بانگک بر پرده به ابر اندرا چادرکی دیدم رنگین بر او رنگ بسی گونه بر آن چادرا. رودکی. الا تا بازگویند از سلیمان که با بلقیس وصلش داد پوپک. هندوشاه. [دختر بکر. دوشیزه. (برهان).] پوپ خرد. کاکل خرد بعض طيور.

پوپل - [پوپ] [اِ] فوفل. بار درختی است و آن را به هندی سپاری^۸ گویند. و گویند این درخت در غیر هندوستان یافت نشود. رعبه. (منتهی الارب). و آن چیزی است شبیه به جوز بوا و در هندوستان با برگ پان ختورند. (آندراج). و مقوی دل و اعضاست:

در او درختان چون گوز هندی و پوپل که هر درخت بسالی دهد مکرر بر. فرخی. **پوپو** - [اِ] هُدهد. (اسدی) (دهاز). ابوالربیع. مرغ سلیمان. پوپه. پوپک. پوپش. (برهان). پوپش. (زمخشری). شانه‌سر. شانه‌سرک. شانه‌سر. بودبود:

خلاف نیست که شاه پرندگان باز است اگر چه تاج وطن بر چکاد پوپو کرد. اثیر اخیسکی.

وصال بلبل با گل هنوز نابوده بخیره شور بر آورده شانه‌سر، پوپو. [اِ] (صوت) حکایت صوت هدهد. آواز هدهد را نیز گفته‌اند، چنانکه آواز فاخته را کوکو خوانند. (برهان).

پوپوک - [پُ پ] [اِ] هدهد: پوپوک پیکی نامه زده اندر سر خویش نامه که باز کند که شکند در شکنا. منوچهری. پوپوک^۹ پیک^{۱۰} بریدست که در ابر [دند] چون بریدانه مرقع بتن اندر فکند راست چون پیکان نامه بر اندر بزند نامه که باز کند که بهم اندر شکند بدو مقار زمین چون بشیند بکند گوئی از سهم کند نامه تهان بر سر راه.

منوچهری. **پوپه** - [پوپ / پ] [اِ] پوپو است که هُدهد باشد. و نیز به این کلمه معنی آرزومندی داده‌اند و بیت ذیل را شاهد آورده‌اند:

تورا پوپه دخت سهراب خواست دلت خواهش سام نیرم کجاست؟ فردوسی. و در لفظ پوپه و پوپه نیز همین معنی را یاد کرده و همین شعر را شاهد آورده‌اند. و شاید اصل پوپه باشد. رجوع به پوپه شود.

پوپهام - [پُ پ] [اِخ] یکی از امیرالبحرهای انگلیس است. وی در توسعه مستلکات انگلیسی در اقیانوس هند بسیار کوشید و مواضع بسیاری از هلندیها را ضبط کرد و درباره سیر سفانن به بعض کشفیات نایل آمد. او در سال ۱۷۶۲ م. متولد شده و در سنه ۱۸۲۰ درگذشته است.

پوت - [اِ] مهمل لوت. در جمله اتباعی لوت و پوت این کلمه آمده است:

شیرخواره کی شناسد ذوق لوت مر پری را بوی باشد لوت و پوت. مولوی. عشق باشد لوت و پوت جانها

جوع از اینروی است قوت جانها. مولوی. لوت بمعنی طعام است و پوت چون تابی

برای آن. و کلمه دیگری هست و آن قلبیه پوتی است که از جگر گوسفند سازند و از این رو در لغت‌نامه‌ها گمان برده‌اند که یکی از معانی پوت جگر است. والله اعلم. و صاحب برهان گوید: نوعی از خرزبه هم هست.

پوت - [اِ] بود. پوط. وزنی از اوزان روس معادل پانچ من و نیم تبریز.

پوتالانا - [اِخ] نام بزرگترین معبد بت پرستان تابع دین بودا در نزدیکی شهر لاهاسا از سرزمین تبت و آن تحت اداره بزرگترین رئیس روحانی بودائیان دالای لاما میباشد.

پوتسدام - [پُ ت] [اِخ] شهری در ایالت براندنبورگ از پروس، در ۳۰ هزارگزی جنوب غربی برلن، بساحل راست نهر هاوِل بین دو دریاچه دارای ۶۶۰۰۰ تن سکنه و مدارس نظامی متعدد، مدرسه صنایع، مدرسه باغبانی، مدارس متوسطه، کتابخانه، موزه تاریخ طبیعی، قصور متعدد، کارخانه اسلحه‌سازی.

- 1 - Pope.
- 2 - Popayan.
- 3 - Cauca.
- 4 - Rio Molino.
- 5 - Poperinghe.
- ۶- نل: بی‌من.
- 7 - Arec.
- ۸- نل: سپاری.
- ۹- در نسخ چاپی: هدهدک، و بی شبهه غلط است.
- ۱۰- نل: نیک.
- 11 - Popham.
- 12 - Poutala.
- 13 - Potsdam.

کارخانه تند، کارخانه تنباکو، کارخانه منسوجات پشمی، کارخانه مشمع سازی و غیره.

پوتک. [ت] [ا] رجوع به پوته شود.

پوت کشی. [ک / کب] (حامص مرکب) اصطلاحی است مقیمان را، و فعلاً معنی آن را فراموش کرده ایم.

پوتمکین. [پ ت] [ا] (بخ) یکی از پادشاهای معروف روسیه، وی در سایه حسن و جمال خود منظور نظر کاترین دوم بود. در سال ۱۷۷۳ م. در محاربه با دولت عثمانی فاتح شد و به رتبه مشیری و عنوان پرنس نایل و مورد لطف امپراتریس گردید و بعد به مقام رئیس وکلای رسید. انقسام لهستان را پیش نهاد و کریمه را ضبط کرد. وی مردی حریص بود و نسبت به اهالی سرزمینهای مسخر ظلم و ستم بسیار روا داشت و توجه و مقنویت کاترین وی را مغرور کرد و بنای کبر و بزرگ منشی گذاشت تا آنجا که توجه و التفات امپراتریس را از دست داده و در سال ۱۷۹۱ م. درگذشت.

پوتنزه. [پ ت ز] [ا] (بخ) شهر و مرکز لوکانی به ایتالیای جنوبی در مشرق ناپولی دارای ۱۸۶۰۰ تن سکنه.

پوتنگ. [ت] [ا] نوعی پودنه جنگلی در زیارت گرگان. (گالبا).

پوتنی. [ن] [ا] (بخ) نام شهری در ایالت سوری از انگلستان در نهزارگری غربی لندن و آن مسقط الرأس مورخ مشهور گیبون است.

پوتو. [ت] [ا] (بخ) نام کرسی کانتن سین از ناحیت سن دئی، در ساحل سین (فرانسه) در هشت هزارگری مغرب پاریس دارای ۲۸۲۳۳ تن سکنه. لنگرگاه و اسکله مخصوص به زغال و زغال سنگ و شراب و کارخانه‌های صنایع مکانیک، عطر سازی، دریاچه‌ها و قصر عالیه دارد. راه آهن از آن میگذرد.

پوتورو. [ا] [ا] درختچه‌ای است در نواحی حاره از جمله اطراف بندرعباس و چاه‌بهار و تیس و سه گونه از آن در بلوچستان است، و آن را پوتوروخ نیز نامند. (گالوبا).

پوتوروخ. [ا] [ا] رجوع به پوتورو شود.

پوتوسی. [پ ت] [ا] (بخ) شهر مرکزی ایالتی به همین نام در جمهوری بلیوی^۷ از آمریکای جنوبی. عرض جنوبی این شهر ۱۹ درجه و دقیقه و طول غربی ۶۷ درجه است و ارتفاع آن از سطح دریا به ۴۱۶۰ گز می‌رسد. دارای ۳۰۰۰۰ تن سکنه و معادن تفره و قلمی آن مشهور است. موقع آن ناهموار و غیر مستوی و کوچه‌ها غیر منظم و هواپاش سریع التحول است. ایالتی در بلیوی که از طرف مشرق به ایالت شارکاس و از سوی

شمال به ایالت اورورو و کوشامبه و از جهت جنوب با جمهوری آرژانتین و از جانب مغرب به اقیانوس کبیر محاط و محدود است و مساحت سطح آن ۱۴۰۶۳۱ هزار گز مربع است. کوههای بلند، معادن تفره، آبهای معدنی و دریاچه‌های شور دارد.

پوته. [ت] [ا] پوتک. ظاهراً اصل کلمه فوطه است؛ دل بفرغت نه و لنگوته بند.

از جهت زر نه بجان پوته بندند. شاه داعی، در لغت‌نامه‌ها به این کلمه معنی گنج و گنجینه و خزانه و مخزن داده‌اند و پوتک را مرادف آن آورده‌اند و همین شعر را شاهد گذرانیده لکن از این شعر ظاهراً چنین معنی مفهوم نمی‌شود.

پوتی. [ا] [ا] نام نوع کبکی که در هندوستان بر پوست توز می‌نوشته‌اند.

پوتی. [پ] [ا] (بخ) قصبه و اسکله‌ای است در ایالت کوتائیس از قفقاز در ساحل بحر اسود و مصب نهر ریونی. این قصبه مبدأ خط آهنی است که از طریق تغلیس به بادکوبه می‌رود و شعبه دیگری هم دارد که به باطوم منتهی می‌شود، نام قدیمی نهر ریونی، فاش، بوده و به همین ملاحظه تواریخ عثمانی این قصبه را بنام فاش قلعسه یاد میکنند و این خاک جزو ممالک عثمانیه بود و در سنه ۱۸۲۹ م. روسها گرفته‌اند.

پوتیدیا. [پ] [ا] (بخ) شهری قدیمی در برزخ شبه جزیره کسندریه در نزدیکی سالونیک که جزو مستملکات آتنی‌ها بشمار میرفت فیلیپ آنجا را ضبط کرد. کساندر از حکمرانان مقدونیه بتوسیع و تزئین این شهر پرداخت و آن را کساندریا نامید. اکنون ویرانه‌های آن برجاست و یک قریه‌ای مسمی به پنا که در جوار آن هست.

پوتیفار. [ا] [ا] (بخ) عزیز مصر، مولای یوسف بن یعقوب علیهما السلام و او شوهر زلیخاست و آنگاه که زلیخا یوسف را بدریدن پیراهن خویش متهم کرد، پوتیفار یوسف را زندانی کرد. رجوع به تفسیر ابوالفتح رازی از سوره یوسف و سفر تکوین تورات و یوسف و زلیخای شمسی و یوسف و زلیخای بختیار و تواریخ اسلامی شود.

پوتین. (از فرانسوی، [ا] مأخوذ از فرانسوی بتین^{۱۰}. کفش با دیواره‌های بلند که تا بالای غوزک پا را پوشد. موزه. نیم چکمه.

پوتیه. [پ] [ا] (بخ) [ا] دم زرف. عالم موسیقی و مذهبی فرانسوی، مولد وی بوژمن. وی آبه سن و اندریل بود. وی را یکی از نخستین کسانی شمارند که سرود گرگوری را احیاء کرده است (۱۸۳۵ - ۱۹۲۳ م).

پوج. (ص) درشت و ناهموار و گرد و عاری از لطافت. (شعوری). از مجعولات شعوری

است.

پوج. (ص) کاواک، پوک، بی مغز، میان تهی؛ پسته پوج، گردکان پوج، بادام، تخمه، فندق پوج، آهیج، مهمل، ناچیز، سخت کم، بسیار قلیل، و رجوع به پُج شود.

— پوج شدن مغز؛ بشدن خرد و مختل گشتن فکر؛

صائب از گفت و شنود خلق مغزم پوج شد گوش سنگین و به لب خاموش می‌سازد مرا. صائب.

— حرف پوج؛ سخنی بی معنی. کلامی بیهوده، جفنگ، لا طائل، باطل، دعوی بی دلیل.

— خوابهای پوج؛ اضافات احلام؛

خواب پوج این عزیزان قابل تعبیر نیست.

— هیچ و پوج؛ از اتباع است؛

شبنم بوعده و روزم به انتظار گذشت.

به هیچ و پوج مرا روز و روزگار گذشت.

شاپوره؛

دریغ از یک هل [هل] پوج؛ یعنی هیچ بمن نداد.

— امثال؛

یار مرا یاد کند، یک هل پوج؛ یعنی هدیه دوست هر چند ناچیز باشد، نماینده محبت اوست.

|| آنچه سبک و منخلخل شده باشد از سوختن یا پوسیدن، چنانکه ذغالی بسیار بحال آتش مانده یا چوبی پوسیده یا دندان یا استخوانی تپا شده، پوک، کرو. || بلیط و قرعه که در آن چیزی نباشد. || بی اخلاق حسنه، شخصی بی اراده، بی مردانگی؛

گفت‌ای کدخدای خام طمع

پیر پوج بغل زن چمچاچ.

سوزنی.

پوچال. (م مرکب) (از پوج + ال، پسوند نسبت) آنچه از دم رنده نجار پیدا آید و مانند آن، پوشال.

پوچالی. (ص نسبی) ^{۱۲} پوچالی؛ دولت پوچالی؛ دولت پوچالی ^{۱۳}.

1 - Potemkin. 2 - Potenza.

3 - Puntney. 4 - Puteaux.

5 - Grewia popufolia. Grewia

betulaefolia. Grewia

گونه اول: Chadra tenax گونه دوم: asiatica

گونه سیم: Grewia bicolor و

discolor و قرانسه نوع آن Grewia است.

6 - Potosi. 7 - Bolivie.

8 - Poti. 9 - Potidée.

10 - Bottine.

11 - Pothier (Dom Joseph).

12 - Futile. Frivole. Vaine.

Insignifiant. (فرانسوی).

13 - État tampon. (فرانسوی).

پودج فانی. [(لخ)] امیر مجارستان به زمان شاه عباس کبیر و سلطان احمد عثمانی.

پوچکان. [(لخ)] شهری از خراسان که تا نیشابور سی و هشت فرسنگ مسافت دارد و تا هری سی فرسنگ. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۷۷ - ۱۷۸).

پوچ گو. (تف مرکب) هرزه گو؛ حدیث پوچ گویان بی تأمل بر زبان آید کف بی مغز هرگز در دل دریا نمیماند.

صائب.

پوچ مغز. [م] (ص مرکب) کنایه از احمق است.

پوخ. [(ترکی)] سرگین آدمی و لفظ ترکی است. (غیاث). [ایپوده. (آندراج).]

پوختن. [ت] (مص) پختن؛ همه کس بهر غارت حیل میبوخت شه غازی بت و بتخانه میبوخت.

امیر خسرو دهلوی.

پوده. [(ل)] رشته‌ای باشد که در پهنائی جامه بافته میشود، و تار بدرازی جامه. (برهان قاطع). ریمانی که جولاهه بریسته بعرض در میان تار اندازد و قماش بافته شود. رشته و ریمانی باشد که بعرض جامه آن را میاندازند به هندی بانا گویند و تار و پود بمعنی تانا بانا می‌آید. (غیاث). لحمه. ایشی. حایل. نیر. هدب. (منتهی الارب). نابل. مقابل تار. سدئ. تان. تانته. [عالم] بود کردن جامه را. (منتهی الارب). آواقی؛ نی جولاهه که بر آن پود میبشد. (منتهی الارب)؛

بیامختشان رشتن و تافتن به تار اندرون پود را بافتن. فردوسی.

بیارید از آن ابر تاریک برف زمین شد پر از برف و بادی شگرف هوا پود شد برف چون تار گشت سپهدار [اسفندیار] از آن کار بیچار گشت. فردوسی.

چو خسرو بر آنگونه بر، کار دید فلک پود دید و زمین تار دید به یزدان همی گفت بر پهلوی که از برتران پاک برتر توی. فردوسی.

چو او تخت پر مایه بدرود کرد خرد تار و مهر مرا پود کرد. فردوسی.

یزدان و از ما بر آنکس درود که تارش خرد باشد و داد پود. فردوسی.

گلها کشیده‌اند بسر بر کیودها نه تارها پدید بر آنها نه پودها. منوچهری.

هر یکی را درخور خدمت ثیابی داد خوب خلعتی کو را بزرگی پود پود و قخر تار. فرخی.

لباس جاه تو بادش همیشه ز دولت پود و از اقبال تاره. (از لغت نامه اسدی).

خدا یگانا چون جامه‌ایست شهر نکو که تا ابد نشود پود او جدا از تار.

(ابوحنیفه اسکافی از بهیجی ج ادیب ص ۲۸۱).

به حُلّه دین حق در پود تنزیل به ایشان یافت از تأویل تاری. ناصر خسرو.

من نپندم تو را به پود کتون چون نپسندی همی به تار مرا. ناصر خسرو.

نیست آمیخته با آب هنر خاکش نیست آویخته در پود خرد تارش. ناصر خسرو.

میوه او را نه هیچ بوی و نه رنگ است جامه او را نه هیچ پود و نه تار است. ناصر خسرو.

تنت چو پیرهنی بود جانئت را و کتون همه گسسته و فرسوده گشت تارش و پود. ناصر خسرو.

اندر او پود علم و نیکی باف کومر این هر دو پود را تار است. ناصر خسرو.

تو ای ناصی خامش ایراکه تو نه‌ای آگه از پود و تار علی. ناصر خسرو.

لباسهای طبیعت نگر که چون بافد سپهر گردان از پود و تار آتش و آب. مسعود سعد.

تا تن به غم عشق تو مأخوذ شده است تن تار بلا و رنج را پود شده است. ابوالفرج رونی.

نساج نسیم که صناعات فکر من الا ز تار و پود خرد جامه تن نداشت. خاقانی.

بخت ریمده را نتوان یافت چون توان زان تار کافتاب دمد پود و تار کرد. خاقانی.

چون بدین زودی کفن می‌بافت او را دست چرخ کاشکی در بافتن تن تار او را پودمی. خاقانی.

هر دو جهان پوده‌ایست پیش رخ تو لیک در این پرده پود و تار نیایی. عطار.

دست تھی به زیر زرخندان کند ستون و ندر هوا همی شمرد پود و تان پرف. کمال اسماعیل.

عالم چو کارخانه جولاهه و گرد باد سازد کلافه از جهت پود و تان برف. طالب املی.

از ره مرو به جلوه ناپایدار عمر بکت موجّه سراب بود پود و تار عمر. صائب.

— جهان تا بود تار تو پود باش؛ جمله دعائیه است؛

بقیاده گفتا که بدرود باش جهان تا بود تار تو پود باش. فردوسی.

سیاوش بدو گفت بدرود باش جهان تار و تو جاودان پود باش. فردوسی.

[(ص) کهنه. (برهان). مندرس. پوده. پوسیده. (رشیدی).] و در بعض لغت‌نامه‌ها بیت ذیل را

از فردوسی شاهد این معنی آورده‌اند: شهی کو ترسد ز درویش بود به شهنامه او را نباید ستود. و بعضی بیت فوق را بدین گونه نقل کرده‌اند: شهی کو ببرد ز درویش سود به شهنامه او را نباید ستود. شاید هر دو صورت غلط و اصل بیت این است: شهی کو بترسد ز درویش بود بشهنامه او را نباید ستود. و این صورت اخیر که در کمال سلاست است و هر ذوق سلیم صحت آن را تصدیق میکند مطابق است با نسخه‌ای از فردوسی متعلق به کتابخانه مؤلف این لغت‌نامه که تقریباً در نیمه قرن نهم هجری از نسخه کهن تر نقل شده است. [خف. پوده. پند. پده. بود. بد. پیغه. قاو. (لغت‌نامه اسدی). قو. حرّاقه. حرّاق. آتش‌گیره. (برهان قاطع). و هر چیز سریع الاحتراق که آتش چخماق بر آن افکنند چون رکوی سوخته و چوب پوسیده و جز آن، سوخته‌ای بود که آتش بدان زند. (اوبهی). چیزی باشد که با چخماق آتش بر آن زند. (برهان). رکوی سوخته و چوب پوسیده که زیر چخماق نهند تا آتش گیرد. (رشیدی). پوسیده‌ای باشد که آتش بدان درگیرانند. (جهانگیری)؛

گر بر فکتم گرم دل خویش به گوگرد بی پود ز گوگرد زبانه زند آتش. منجیک ترمذی.

[پودنه. (نسخه‌ای از لغت‌نامه اسدی). — بی تار و پود گشتن؛ از میان بشدن؛ ز نالدین بوق و بانگ سرود هوا گشت از آواز بی تار و پود. فردوسی.

پود. (روسی، ل) پوت، وزنی از اوزان روسیه. رجوع به پوت شود.

پودات. [(ص) صاحب برهان گویند بمعنی محسوس باشد و بوداتان بمعنی محسوسات یعنی آنچه بنظر و حس درآید — انتهی. این کلمه از جملهٔ معمولات دستاير است. رجوع به فرهنگ دستاير ص ۲۳۹ شود.

پودز. [(لخ)] قریه‌ای به مغرب فارس.

پودز. (فرانسوی، ل) ^۲ بمعنی غبار و گرد، و در تداول فارسیان گرد سپیدی که زنان بجای سپید آب بکار برند.

پودراتچی. [(ب)] (مرکب) (از: روسی پدرات + چی ترکی) مقطعه کار برای تسطیح جاها و غیره. کتراتچی.

پودرها. [(لخ)] ^۲ (توطئه...) توطئه‌ای که در انگلستان توسط بعض کاتولیک‌ها برای

1 - Bockai. 2 - Poudre. 3 - Poudres (Conspiration des).

عزل ژاک اول و انحلال مجلس شوری بعمل آمد (۵ نوامبر ۱۶۰۵ م).

پودگوریتزا. [پُدْگُ] (اِخ) شهری در قره‌طاغ در ۲۴ هزارگزی شرقی چپتینه و ۲۵ هزارگزی شمال غربی اشکودره در ساحل نهر موراجه. در تپه فوقانی آن قلعه‌ای هست که به سوری محاط است و روی نهر موراجه پل بسیار متین و زیبایی قرار دارد موسوم به پل وزیر در زمان دولت عثمانی چارسوقی معمور و تجارت بسیار رائجی داشت اما از وقتی که بنا بر عهدنامه برلن به قره‌طاغ واگذار شد تنزل کرد زیرا اکثریت اهالی مسلمان بودند و پس از معاهده مزبور از آنجا به اشکودره هجرت کردند مع هذا پودگوریتزا بزرگترین شهر قره‌طاغ میباشد. و ابوالفتح سلطان محمد خان ثانی بانی آن بوده است. ویرانه‌های دیوکیلیسا شهر مشهور رویان در جوار این شهر دیده میشود و قریه‌ای موسوم به دوکله در روی این ویرانه واقع است.

پودل. [اِخ] قریه‌ای به نوزده فرسنگی مشرقی بستک در فارس. (فارسنامه ناصری). و بستک قصبه ناحیه جهانگیریه در مشرق شهر لار (فارس) است. (فارسنامه ناصری).

پودلاشی. [پُدْ] (اِخ) پودلاکی. یکی از ایالات قدیمه لهستان. محدود است از طرف شمال بیالیستک، و از جانب مغرب به ماژوی، و ساندومیر، و از جهت جنوب به لوبلین. نهر بوگ در طرف مشرق و رود ویستول در جهت مغرب این ناحیه جریان دارد. طول این ناحیه ۲۰۰ هزار و عرض ۱۶۰ هزار گز است مرکز وی شهر شیدلتیه^۳ است و شهرهای عمده لوبلین، بیالا، لوکو است.

پودنساگه. [پُ د] (اِخ) کرسی کانتن ژیرند، از ناحیه ژردو در کنار گازن، دارای ۱۴۱۷ تن سکنه و شراب است. و راه آهن از آنجا گذرد.

پودنک. [اِخ] قسریه‌ای است بسه یک فرسنگی مشرق شیراز. (فارسنامه).

پودنه. [اِخ] (پُ د) قسمی گیاه معطر از احرار بقول شبیه به نعنای در تداول امروزی. و در قدیم پودنه بمعنی نعنای و نعنای (دهار) و پودنه بستانی مستعمل بوده است. و این گیاه را که امروز پودنه میخوانیم در قدیم پودنه لب جوی و پودنه جویاری (ذخیره خوارزمشاهی) و نعنای وحشی میگفتند. پودنه. پونه. پونا. غاغغه. حقی. حقیق الماء. شاخ. پودینه. حقیق التمساح. و معرب آن قوتنج و فودنج است. نَمَام. نفع الماء. فودنج النهری. کوهینه. غلیجن. جلنجوجه. جلنجویه. صحرالفرس. سحر فارسی. فلیه. راقوته. پودنگ و آن از نوع سینبره است.

— امثال:

مار از پودنه بدش می‌آید پودنه در لانه‌اش سبز میشود.

در بعض کتب ضومران و ضیمان را مترادف پودنه آورده‌اند و صحیح نیست ضومران و ضیمان شاهسفرم است که آن را ریحان دشتی و ریحان فارسی نیز نامند. رجوع به ضومران شود.

پودنه بری. [اِخ] (پُ د) ترکیب وصفی، مرکب^۲ پودنه صحرانی. ظفیره. ظفیرا. فودنج صحرانی. فودنج جبلی. پودنه کوهی. پودنه دشتی. فودنج بری. رجوع به پودنه شود.

پودنه دشتی. [اِخ] (پُ د) ترکیب وصفی، مرکب) نعنای. نعنای. پودنه باغی. پودنه بستانی: صاحب ذخیره خوارزمشاهی گوید از دیگر افزایشهاست گرم و خشک است بدرجه سیم و لطیف‌کننده است. و در جای دیگر گوید: و باشد که به طلیه‌های گرم حاجت آید چون خردل و انجیر و پودنه دشتی. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به پودنه و پودنه بری شود.

پودنه صحرانی. [اِخ] (پُ د) ترکیب وصفی، مرکب^۸ مشکطرامشیم. مشکطرامشیر. قطامانون. بقلة الفزال. پودنه بری. رُنک. رجوع به پودنه و پودنه بری شود.

پودنه لب جوی. [اِخ] (پُ د) ترکیب وصفی، مرکب) پودنه جویاری. نعنای وحشی. رجوع به پودنه شود: ملک علاءالدین (از سلاطین غور) قصد بهرامشاه کرد و بهرامشاه با او در کنار آب باران مصاف داد با وجود اینکه دوستان قبیل جنگی داشت از علاءالدین منزه شد و شب از شدت سرما پناه بخرابه‌ای برد دهقانی دید گفت طعام چه داری مرد دهقان نیز و پودنه لب جوی آورد. (جامع التواریخ رشیدی).

پودولسک. [اِخ] یکی از نواحی اروپای جنوب شرقی که سکنایه هردوت شامل آن نیز هست. (ایران باستان ص ۶۱۵).

پودولیا. [پُ د] (پُ د) ناحیتی در مغرب اوکرائی که از طرف شمال به وولهنیا و از سوی شمال شرقی به کیف و از جهت مشرق به خرسون و از جانب جنوب شرقی به ساریابا و از جهت جنوب غربی به گالیسی محدود است و از این قسمت بوسیله نهر دنیستر مفروز میشود. طول آن ۴۰۰ عرض وی ۱۸۰ هزار گز است شهر عمده، کاپیتزپدلسک اراضی بسیار حاصلخیز دارد و حبوبات، کسوف، رزک (هوبلون) توت و محصولات دیگر در اینجا بعمل می‌آید. حیوانات و معدن آهن و معدن نمک هم دارد.

پوده. [د] (ص) در لغتنامه اسدی آمده

است: پوده. چون پوسیده گشته باشد و هرچه پوسیده گشته باشد گویند پوده باشد. پوک. پوج. میان تهی. خالی. بود. پده. سخت سوده و ریخته. (مؤید الفضلاء): آب هرچه^{۱۱} بیشتر نبرو کند بند و وزغ سست و پوده بفکند^{۱۲}. رودکی. دو دستم بستنی چو پوده پیاز دو پایم معطل دو دیده غزن.

بوالعباس عباسی. دگرکت ز دار مسیحا سخن بیاد آمد از روزگار کهن... کسی را چه خوانی همی سوگوار که کردند پیغمبرش را بدار که گوید که فرزند بزبان بد اوی بدان دار برگشته خندان بد اوی چو فرزند بُد رفت سوی پدر تو اندوه آن چوب پوده مخور. فردوسی. بدیشان چنین گفت پس شهریار که آن کس سزاوار باشد بدار که غمگین نباشد بدر پدر نخوانش جز بدتن و بدگهر نباید که دارد بدو کس امید که او پوده تر باشد از پوده بید. فردوسی. به بر آورد بخت، پوده درخت من بدین شادم و تو شادی سخت. عنصری. نم بر آمد ز ریگ فتنه زمین بر برون زد ز شاخ پوده شجر. سعود سعد. چه می‌پچی در این دام گلوییچ که جویزی پوده بینی در میان هیچ نظامی. زانکه این مشتی دغلباز سیه گرتا نه دیر همچو بید پوده ریزند در تحت التراب. عطار. یکی عالم بینه بید پوده کند آن بید پوده جمله سوده.

عطار (اسرارنامه). جگرگاه بیچاره بشکافتد جگر پوده و دل سیه یافتد. نزاری قهستانی. || عفن. (مهدب الاسماء). گندیده. || ارکوی سوخته و چوب پوسیده که آن را بجهت آتشگیره مهیا کرده باشند و بعربی حرّاقه

۱ - Podgoritzna.
 2 - Podlachie. 3 - Siedlce.
 4 - Podensac.
 5 - Mentha- viridis. Mentha pulegium (لاتینی).
 Menthe aquatique. Pouliot (فرانسوی).
 6 - Mentha Sylbestris (لاتینی).
 7 - Pouliot sauvage (فرانسوی).
 8 - Dictamne. Diciame (یونانی: Diktamon).
 ۹- از یونانی.
 10 - Podolie.
 ۱۱- ن: نل: بر کند.
 ۱۲- ن: نل: گرچه.

گویند. (برهان). پُده. پود. (لفتنامهٔ اسدی نخجوانی). خف. قاو. (لفتنامهٔ اسدی). قَو: گر بر فکنم گرم دل خویش به گوگرد بی پوده ز گوگرد زبانه زند آتش. منجیک. ایی مغز. سبک مغز. نادان. کم مایه: نظم گوهریار جان افزای عقل افروز تو کرده شعر شاعران پوده را یکسر هب. ستانی. - پوده مغز؛ بی مغز. سبک مغز: یکدوست که بر سیرت نیکوست کجاست هی هی که درین زمانه خود دوست کجاست بسته دهستان پوده مغزند همه از مغز طمع بریدم آن پوست کجاست.

؟ (از جنگی مورخ سال ۵۵۱ ه. ق.).
|| کهنه. دیرینه. || اتنبل. کاهل: پوده تر؛ کاهل تر. || پود. مقابل تار. (برهان).
- پوده پوده؛ پودهای آن از هم گسیخته و ریخته. مقابل تار تار؛ تالیاس عمر اعدایش نگرده دوخته تارتار و پوده پوده شد فلات آن فوات. (منسوب به رودکی و نسبت غلط است).
پوده ۵۵۰. [د] (اخ) قریهٔ مرکز بلوک سمیرم سفلی در اصفهان.

پوده ۵۵۰. [د] (اخ) دهی جزء دهستان سیرتاق بخش ییلاقی رودسر شهرستان لاهیجان. ۴۹ هزارگزی جنوب رودسر ۱۲ گزی جنوب خاور سی بل. کوهستانی، سردسیر، سکنه ۱۸۰ نفر، زبان گیلکی و فارسی، آب آن از چشمه. محصولات، غلات، بنشن، لبنیات و پشم، شغل اهالی زراعت و چارواداری، شال و جوراب بافی. راه مالرو و صعب العبور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

پوده کباب. [د / دِک] (ا مرکب) کبابی که از گوشت خوابانیده و تُرد و نرم کرده سازند؛ و در بعضی فرهنگها کبابی که گوشت آن نرم بکوبند و سپس سیخ بریان کنند:

دلم توره و عشق آتش و فراق تو داغ
جگر معلق بریان و سل^۱ پوده کباب. طیان.
پوده کردن. [د / دِک] (مص مرکب) نقل کردن. تخمه کردن. (لفت محلی شوشتر). رودل کردن.

پوده نوبه. [د ی] (اخ) ده کوچکی از دهستان خیر بخش بافت شهرستان سیرجان، واقع در ۶۳ هزارگزی جنوب باختری بافت و دو هزارگزی جنوب راه فرعی خیر به دشت بر. کوهستانی و سردسیر. دارای ۱۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پوده نوبه. [د ی] (اخ) دهی از بخش میانکنگی شهرستان زابل، واقع در دو هزارگزی جنوب باختری ده دوست محمد. کنار راه مالرو ده دوست محمد به زابل. جلگه، گرم، معتدل، دارای ۳۴۸ تن سکنه

است و آب آن از رود هیرمند می باشد. محصول آنجا غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پود بیروان. [پ] (اخ)^۲ نام یکی از پادشاهان چهلستان (بوهم). وی اصلاً یکی از اشراف آن کشور بود و برای خلع آلبرت دوم داماد سگیموند پادشاه متوفی بسال ۱۴۳۷ م. با مادر زن خویش باره اتفاق کرد و بجنگ پرداخت و در سنه ۱۴۴۴ م. بقیموت لادیسلاس صغیر تعیین شد ولی لادیسلاس در سنه ۱۴۵۸ م. وفات یافت و در نتیجه پودبیراد مالک تخت و تاج گردید لکن بعلت بعض امور دنیه پاپ وی را از کلیسا طرد و داماد او ماتیاس کورون که حکمران مجارستان بود وی را در سنه ۱۴۶۸ خلع کرد و او بسال ۱۴۷۱ م. درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

پودینه. [ن / ن] (ا) پونه. پودنه. فوتنج. حبق. نغناع. نفع. غاغ. (منتهی الارب). پودینه بستانی. فودنج. || پودینه نهری. پودینه جویاری؛ حبق الماء. حبق النماح؛ پونه متداول امروز. رجوع به پودنه لب جوی شود. || پودینه کوهی؛ ستر. آویشن. صعتر. پودینه بزگی. رجوع به آویشن شود. صاحب بحر الجواهر آرد: من البقول المعروفة نهري و بستانی و بری و جبلی. حارّ یابس فی الثالثه. یجذب من عمق البدن و یقطع و یجفف و ینفع من الجذام و الفواق و الخفقان و الیرقان و الفتیان و الاستسقاء و هو قوی فی اخراج الاخلاط الغلیظه اللزجه من الصدر و یقطع الباه و یمنع الاحتلام.

پود. (ا) پده. قاو. قو. خف: گر بر فکنم گرم دم خویش به گوگرد بی پود ز گوگرد زبانه زند آتش.

منجیک ترمذی.
رجوع به پود شود.
پوده. [د / دِ] (ا) پوک. پده. رجوع به پوده شود.

پوده. [د / دِ] (ا) پود. رجوع به پود شود. || (ص) پوک. پوج.

پودینه. [ن / ن] (ا) نفع. نغناع جویاری. رجوع به پودینه شود.

پور. (ا) در اوستا و پارسی باستان پوتره^۳ و در سانکریت پوتره^۴ و در پهلوی پوس و پسر و بوهر و پور. (یشتها تألیف پورداود ج ۲ ص ۶۲). پسر. مقابل دختر. ابن. پوره. پُس. فرزند نرینه:

نه چون پور میر خراسان که او
عطا را نشسته بود کردگار. رودکی.
سوی میره گرد بستور بود
زریر سهدار را پور بود. دقیقی (از شاهنامه).

بیامد همانگاه بتور شیر
نبرده کیان زاده پور زریر.

دقیقی (از شاهنامه).

پدر زنده و پور جویای گاه
از این خام تر نیز کاری مخواه. فردوسی.

ندیدند جز پور طهماس زو
که فز کیان داشت فرهنگ گو. فردوسی.

چنین گفت من پور اسفندیار
سر راستان بهمن نامدار. فردوسی.

که نزدیک ما پور شاه آمده است
پر از کینه و رزمخواه آمده است. فردوسی.

بخندید با رستم اسفندیار
چنین گفت کای پور سام سوار. فردوسی.

که چون بودتان کار یا پور سام
بدیدن به است، ار به آواز و نام. فردوسی.

بفرمود تا در میان پور طوس
بگردد به هر جای با بوق و کوس. فردوسی.

متم پور نوذر جهان شهریار
ز تخم فریدون متم یادگار. فردوسی.

سه پور فریدون سه داماد اوی
نخوردند می جز که بر یاد اوی. فردوسی.

گروهی که بایست کردند گرد
بر شاه شد پور او یزدگرد. فردوسی.

بیابک چنین گفت از آن پس جوان
که من پور ساسانم ای پهلوان. فردوسی.

بیاورد پور سیاوخش را
جوان خردمند جان بخش را. فردوسی.

کنون هفت سال است تا پور تو
بمانده است نزدیک دستور تو. فردوسی.

چو پور سیاوش شنیدش پیام
متم پیشرو گفت بهرام نام. فردوسی.

همان نیز پور سپهبد چه کرد
از ایران و توران بر آورد کرد. فردوسی.

ترا نوز پورا گه رزم نیست
چه سازم که هنگامهٔ بزم نیست. فردوسی.

مرا جز بدو نیست امروز جنگ
من و گرز و میدان پور پشنگ. فردوسی.

تو پور گو پیلتن رستمی
ز دستان سامی و از نیرمی. فردوسی.

متم پور گودرز کشوادگان
سر سرکشان گوی از آزادگان. فردوسی.

چنین تا بر آمد برین روزگار
تهمتن بیامد بر شهریار...

برستم سیردش دل و دیده را
جهانجوی پور پسندیده را. فردوسی.

سیامک خجسته یکی پور داشت
که نزد نیا جای دستور داشت. فردوسی.

نیارد کس او را ز گردان نیو

۱- ربه. شش.

2 - Podibrade. 3 - puthra.

4 - putra.

میناب به بافت. کوهستانی، گرمسیر، دارای ۳۶۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا خرما. شغل اهالی زراعت و راه آنجا مالرو است. ساکنین از طایفه احمدی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پور آقین. [ا] (بخ) مراد فریدون قاتل ضحاک است و پور آبتین مصحف آن است. رجوع به آبتین و رجوع به فریدون شود.

پور آزر. [ر] (بخ) مراد ابراهیم بیغمبر، پدر اسماعیل علیهما السلام است؛ چنین خواندم که پیش پور آزر از آتش نرگس و گل رست و ریحان.

ناصر خسرو. این کعبه نور ایزد و آن سنگ خاره بود آن کعبه پور آزر و این کردگار کرد. خاقانی.

رجوع به ابراهیم شود. **پورا.** (بخ) پایتخت گدروزی که اسکندر آن را فتح کرد. این شهر را با فهرج کنونی تطبیق میکنند. (ایران باستان پیرنیا ج ۳ ص ۱۸۵۹).

پور ارتک. [ت] (بخ) روز هشتم از ماه یسالگن از اعیاد هندوان: «و یعملون فیه للبراهمه من الدقیق و السنن ضروبا من الاطمه». (مالهند بیرونی ص ۲۹۰).

پوراسونی. (بخ) نام محلی است در قفقاز در شمال کوریر قره یاز، بین کاخ و گرجستان.

پوران. (۱) جمع پور. پسران. (۲) خلیفه. جانشین. (۳) یادگار. (برهان).

پوران. (بخ) نام شهر کنوج (قنوج). (جهانگیری). فوران. (رشیدی). رجوع به پور و رجوع به پورا شود. (دهی است بخراسان. (رشیدی).

پوران. (بخ) ملکه ایران. رجوع به پوراندخت و رجوع به بوران شود.

پوران تروش. (بخ) نام ساحری که در زمان خود مثل و مانند نداشت. (برهان قاطع). صاحب انجمن آرای ناصری گوید نام ساحری بود معاصر زردشت - انتهی. باید دانست که طبق سنت زرتشتیان شهادت زرتشت بدست یکتن تورانی بنام براترک رش^۱، برات رش^۲، برات ریش^۳ و یا بردارش^۴ (به اختلاف قرائت‌های پهلوی) انجام گرفت. نام این شخص در بندهش و زادسیرم ذکر شده و جزو پنج برادری که از

ز مردم آن بودای پور آزین دو پای روان که فعل دهر فرینده را خبر دارد.

ناصر خسرو. این جهان خوابست خواب ای پور باب شاد چون باشی بدین آشفته خواب؟ ناصر خسرو.

در نام نگه مکن که فرق است در زاده عوف و پور ملجم. خاقانی. عدل یتیم مانده ز پور قباد گفتا

کز تیغ فتح زابت به مادری ندارم. خاقانی. بشنوی پور پند خاقانی جان تست این روان علم طلب. خاقانی. ای پور ز خاقانی اگر پند پذیری زین پس نشود عالم خاک آبخور تو.

خاقانی. پور سبکتکین توئی دولت یار خدمت بنده بدور دولتت رشک روان عصری. خاقانی.

چو میل آورد سوی آن پشته گاه بود پور هم پشت با او برآه. نظامی. چنین گفت با پور دهقان پیر که تغلیس ازو [اسکندر] شد عمارت پذیر.

نظامی. پس معرف گفت پور آن پدر این برادر ز آن برادر خردتر. مولوی. در ترکیب بعض اعلام چون مزید مؤخری بکار رود: بسفور، سففور، پهلوان پور. (فردوسی). شاپور، شاه پور، شهپور. (فردوسی). انبیره. نیبه:

چو زو آگهی یافت کاوس کی که آمد ز ره پور فرخنده بی پذیره شدش با رخی ارغوان ز شادی دل پیر گشته جوان. فردوسی. [دُرّاج] آنکه خود را نادان و هیچ میدان و انصاید. (برهان). [انل]. (برهان).

پور. (بخ) فور^۱ نام رای شهر کنوج (قنوج). نام یکی از ملوک قدیمه هند. وی در زمان استیلای اسکندر مقاومتی کرد ولی به اسارت افتاد. وقتی که او را به حضور اسکندر بردند از وی پرسید: «می خواهی که با تو چه معامله کنم؟» گفت: «معامله شاهانه» این پاسخ موافق طبع اسکندر افتاد و از سر خون او در گذشت و ممالک وی را با بعضی نواحی دیگر بدو بخشید. پور نیز در آراه این محبت تسهیل فتوحات او اعانت کرد اما پس از وفات اسکندر سرداران وی بر او نیخشودند و او را بقتل رسانیدند. رجوع به فور شود. بر روایت فردوسی فور در میدان نبرد بدست اسکندر کشته شده است.

پور. (بخ) مرکز دهستان احمدی بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس، واقع در ۱۱۴ هزارگزی حاجی آباد. سر راه مالرو

جز از نامور پور گودرز، گوی. فرامر ز پور جهان پهلوان دلیر است و بیدار تخم گوان. فردوسی. چنین داد پاسخ که باز آر هوش که من پور قیدافام، قیدروش. فردوسی.

منم پور شاپور کو پور تست ز فرزند مهرک بزادم درست. فردوسی. بگیتی بماند ز فرزند نام که این پور زال است و آن پور سام. فردوسی.

ورا هوش در زاوولستان بود بدست تهم پور دستان بود. فردوسی. سر نامه از دادگر کرد یاد دگر گفت کاین پند پور قباد.... فردوسی.

چو برگشت از آن جایگه پهلوان بیامد بر خسته پور جوان. فردوسی. پس آگاهی آمد همانگه به گوی ز گم بودن رزمزن پور نیو. فردوسی.

میادا که گرد بدو کینه خواه ز خشم پدر پور سازد تپاه. فردوسی. سرافراز پور یل اسفندیار ز گشتاسب اندر جهان یادگار. فردوسی.

یکی چشمه ای دید تا پان ز دور یکی سروبالا دلارام پور یکی جام می برگرفته بچنگ بسر بر زده دسته گل برنگ. فردوسی.

پس پرده تو ای نامجوی یکی پاک پور آمد از ماهروی. فردوسی. چو ز زده و دو رسانید سال برافراخت یال بلی پور زال.

(داستان کک کوهزاد).

مر او را گفت پورا چند گویی در آتش آب روشن چند جوئی. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). چو بختش به هر کار منشور داد سپهرش یکی نامور پور داد. اسدی.

تخم بخت نیک پورا نیست چیزی جز هنر بار بخت نیکت از شاخ هنر باید چدن. ناصر خسرو.

گرت هوشست و دل ز پیر پدر سخنی خوب گوشدارای پور. ناصر خسرو. دانی که چگونه گشت خواهی اندر پدرت نگه کن ای پور. ناصر خسرو.

به دین از خری دور باش و بدان که بی دینی ای پور بی شک خریست. ناصر خسرو.

برسایش ما را ز جنبش آمد ای پور در این زیر زرف دریا. ناصر خسرو. پورا اگر پندپذیری همی پند من اینست ترا و السلام. ناصر خسرو.

چنین خواندم که پیش پور آزر از آتش نرگس و گل رست و ریحان. ناصر خسرو.

1 - Francollin. 2 - Porus.
3 - Pura. 4 - Brâtrok - rêch.
5 - Brat - resh.
6 - Brat - rôylsh.
7 - Brad - rêsh.

خاندان کرب^۱ بودند معرفی شده است. در بهمن‌یشت فصل ۲ بند ۲ آمده: «زرتشت از اهورمزدا بیرگی (جاودانی) خواست. اهورمزدا در پاسخ گفت: اگر من ترا جاودان سازم آنگاه تور برادرش، هم بیرگ خواهد شد^۲ و بنابراین رستاخیز هم ممکن نخواهد بود». در داستان دینیک (کتاب دینی پهلوی) آمده^۳: «برادر کرش بهترین مردان (یعنی زرتشت) را بکشت». در سنت مزدیسنان آمده که در حین شهادت، در دست زرتشت مهره ستایشی (تسیجی) بود و چون آن گنجسته (ملعون) خواست وی را بکشد، زرتشت مهره بگسیخت و او را بسوزانید. طبق روایات داستانی، این واقعه در حمله دوم ارجاسپ تورانی ببلخ صورت گرفت. در آن زمان گشتاسب در سیستان بود و در بلخ جز لهراسب پدر پیر و منزوی گشتاسب کس نبود. او نیز در جنگ کشته شد. تورانیان به آتشکده نوش آذر که مقام زرتشت بود رفتند و وی را با هشتاد هرید دیگر بکشتند. فردوسی این واقعه را بتفصیل آورده است. مؤلف انجمن آرا گوید: «بعد از سی سال از حکومت گشتاسب، ارجاسپ از ترکستان بدارالملک بلخ تاخته لهراسب را بکشت و تور براتور به آتش‌خانه آمد و زرتشت را از پای درآورد و مدت عمرش هفتاد و هفت سال بوده است.» (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی دکتر معین صص ۷۹ - ۸۰). و بدیهی است که (پوران تروش) مصحف نام تورانی مذکور است.

پوران تروی. [پُورِ ر] (اِخ)^۴ به آلمانی پرونت - روت^۵. کمونی در سویس (برن)، در ژورا^۶؛ شهر عمده آرا، دارای ۶۹۵۲ تن سکنه و صنایع ساعت‌سازی و کفافی.

پوران دخت. [د] (اِخ) مشهور با بام فارسی و لکن در سکه‌های پهلوی با بام موحده است (پوران) بدون کلمه دخت. رجوع شود به سکه‌های ساسانی تألیف دمرگان. بروایت شاهنامه وی دختر خسرو پرویز بن هرزبن انوشیروان و ملکه ایران پس از قتل شهریار و پیش از آزر می دخت و پادشاهی او هیجده ماه بوده است و خواری می در مفتاح لقب او را سعیده گفته و او بیست و پنجمین شاه از شاهان ساسانی است. در ترجمه تاریخ طبری بلعمی آمده است: «فصل. در ذکر خبر پادشاهی پوران دخت بنت پرویز. پس چون پوران دخت پادشاهی بنشست عدل و داد کرد و جور و ستم برگرفت و آن مرد که شهر ایران را^۷ کشته بود بخواند و بناوخت و او از خراسان بود. نام او سفروح (پوس فرخ). پوران دخت او را وزیري بداد نامدای نوشت به همه سپاهها تا همه بحضرت

او گرد آمدند و آن نامه بر ایشان بخواند و از آن نسخه نامه به هر شهری نوشتند و اندر آن نامه چنین نوشته بود که این پادشاهی نه بمردی توان داشتن، بلکه بعنایت حق سبحانه و تعالی و به عدل و سیاست پادشاه نگاه توان داشتن. و بسپاه دشمن توان شکستن مگر ببطا دادن بسپاه و سپاه نگاه نتوان داشت مگر بداد و عدل و انصاف و چون پادشاه دادگر بود ملک بتواند نگاه داشتن اگر مرد بود و اگر زن و من چنان امید دارم که شما عدل و عطا از من بینید چنانکه از هیچکس ندیده باشید. و بفرمود که هر چه در ولایت بر مردم از روزگار پرویز بقایای خراج بمانده بود همه بیفکنندند و آن دفترها بنشستند و داد و عدل بگسترانید چنانکه بهیچ روزگار ندیده بودند و آن چوب چلیپا که از روم آورده بودند و پرویز باز نداده بود آن را بملک روم باز داد تا او را به پوران دخت میل افتاد و رها نکرد که کسی در پادشاهی او بعجم رود و به روزگار او پیغمبر صلی الله علیه و سلم از دنیا مفارقت کرد و ابوبکر بخلافت بنشست و پوران دخت یکسال و چهار ماه پادشاه بود و آن سفروح^۸ (پوس فرخ) خراسانی وزیر او بود چون پوران دخت بمرد، مردی از خویشان پرویز نام او حسید^۹ از پس پوران دخت بملک بنشست و یکماه بود پس بمرد و پادشاهی به آزر می دخت رسید.» (بلعمی نسخه خطی مؤلف ورق ۲۳۲، ص دست راست). و در شاهنامه آمده است:

یکی دختری بود پوران بنام

چو زن شاه شد کارها گشت خام^{۱۰}

که از تخم ساسان همان مانده بود

بسی دفتر خسروان خوانده بود

بر آن تخت شاهیش بنشانند

بزرگان برو گوهر افشانند

چنین گفت پس دخت پوران که من

نخواهم پرا کندن انجمن

کسی را که درویش باشد ز گنج

توانگر کنم تا نماند برنج

مبادا بگیتی کسی مستمند

که از داد او بر من آید گزند

ز کشور کنم دور بدخواه را

بر آیین شاهان کنم راه را.

گفته شدن پیروز خسرو:

نشانی ز پیروز خسرو بجمت

بیاورد بیگانه مردی درست

خبر چون بتزدیک پوران رسید

ز لشکر بسی نامور برگزید

فرستاد او را گرفتند خوار

بیستند پایش به بند استوار

ببرند پیروز را پیش اوی

بدو گفت کای بدتن زشتخوی

ز کاری که کردی بیایی جزا

چنان چون بود درخور ناسزا

ز آخور هم آنگه یکی کوزه خواست

بزین اندرون نوز، نا گشته راست

به بپش بر آن اسب بی زین چو سنگ

فکنده بگردن درش پالهنگ

چنان کوزه تیز نادیده زین

بمیدان کشید آن خداوند کین

سواران بمیدان فرستاد چند

بفراک بر گرد کرده کمند

که تا کره او راه می تاختی

زمان تا زمانش برانداختی

زدی هر زمان خویشتن بر زمین

بر آن کره بر بود چند آفرین

چنین تا برو بر بذرید چرم

همیرفت خون از تنش نرم نرم

سرانجام جان را بخواری بداد

چرا جونی از کار بیداد داد

جز از بد نباشد سکافات بد

چنین از ره داد دادن سزد

همیداشت پوران جهان را بهمر

نجست از بر خاک باد سپهر

چو شمشاه بگذشت بر کار او

بید نا گهان کژ پرگار او

به یک هفته بیمار بود و بمرد

ابا خویشتن نام نیکی ببرد

چنین است آئین چرخ روان

توانا بهر کار و ما ناتوان

چه درویش باشی، چه مرد دم

چه افزون بود زندگانی، چه کم

چه بر کام دل کامکاری بود

چه بر آرزو تن بخواری بود

اگر مرد گنجی و گر مرد رنج

نه رنجت بود جاودانه نه گنج

چه صد سال شاهی بود، چه هزار

چه شصت و چه سی و چه ده یا چهار

1 - Karap.

۲- زیرا در علم ازلی چنین مقدر شده بود که او قاتل زرتشت باشد.

۳- فصل ۲ ص ۲۱۸ (ضمن کتب مقدس مشرق و ست).

4 - Porrentruy. 5 - Pruntrut.

6 - Jura.

۷- در مجمل التواریخ والقصص ص ۸۷ نیز شهرایران آمده است و ظاهرأ کلمه شهر برآز است.

۸- نل: فسفروخ (ص ۱۱۹۸ نسخه چاپی).

۹- در مجمل التواریخ والقصص، جشنبنده (جشنف بنده؟).

۱۰- مثل رسول الله صلی الله علیه و آله: من استخلفوا (ای الفرس)؟ قالوا: ابته، پوران دخت. قال علیه السلام: لن یصلح قوم اسدوا امرهم الی امرأة.

چو شد اسپری روز هر دو یکست
گرافزون بود سال و گر اندیکست
ترا یاز کردارها باد و بسی
که باشد بهر جات فریادرس
رها کن ز چنگ این سپنجی سرای
که پرمایه تر زین ترا هست جای
به آموختن گر ببندی میان
ز دانش روی بر سپهر روان.

و صاحب حبیب السیر گوید: «اردشیرین شیرویه ملقب بکوچک بود. در سن هفت سالگی قائم مقام پدر شد و یکی از اکابر عجم بنیایش مهمات را فیصل میداد و چون این خیر بسمع شهریار که در سلک اعظام اسرا انتظام داشت و بضبط سرحد روم اشتغال مینمود رسید، در خشم شد که چرا بی مشورت من کودکی را پادشاه ساخته اند و لشکر بمدین کشید و اردشیر را بقتل رسانید و متصدی امور حکومت گردید. مدت ملک اردشیر یکسال بود و شهریار را بعضی مورخان بشهربراز تعبیر کرده اند و صاحب شهنامه نامش را گراز گفته و طبری شهریار ایران در قلم آورده و بر هر تقدیر چون او از خاندان پادشاهان نبود اکابر عجم از خدمتش عار داشتند و سه برادر از سپاه اصطرخ بر قتلش اتفاق کردند و در حین سواری بزخم سیف و ستان از پشت زین به روی زمین انداختندش. مدت سلطنتش بقول اکثر ارباب اخبار چهل روز بود و پوران دخت بنت پرویز بعد از قتل شهریار به اتفاق اعیان عجم قدم بر مستند سلطنت نهاد و بکمال عقل و تدبیر اقارب و اعیان و سپاهیان را بلفظ و احسان فراوان مستمال گردانید و ابواب عدل و انصاف بگشاد اما حقیقت حال آن است که،
نظم:

چو تاج کیانی بیوران رسید
شکوهی در آن خاندان کس ندید
بیاد آور این قول سنجیده را
بخوان قول مرد سخن دیده را
شکوهی نماند در آن خاندان
که بانگ خروس آید از ما کیان.

پوران دخت چون یکسال و نیم سلطنت گذرانید رخت بعالم آخرت کشید و چشنده^۱ بقول زمره ارباب اخبار در سلک ابن اعمام خسرو انتظام داشت و بعضی بر آند که او از خاندان ملک نبود نامش فیروز است و چشند [کذا]^۲ لقب اوست و او بنایت بزرگسر بود و در آن وقت که افسر بر سرش نهادند گفت این تاج تنگ است. عقلا از شنیدن این سخن تطیر کردند و جزم دانستند که زمان دولتش اندکی خواهد بود، و ابن اثیر گوید: و کان ملکه اقل من شهر و قتله الجند لأنهم انکروا سیرته. و هیچکس زمان ملکش را زیاده از دو ماه

نگفته اند.» (حبیب السیر جزو ۲ از ج قدیم تهران ج ۱ ص ۸۹). صاحب مجمل التواریخ والقصص گوید: پوران دخت، دختر پرویز بود از دختر قیصر مادر شیرویه و خشب الصلیب که ترسایان دار مسیحا خوانند بیروم بازفرستاد، بجائالیقان و خویشان، و اندر پیروز نامه گوید دختر نوشیروان بود نام او هجیر، و روایت پیشین حقیقت تر است. پیرهنی وش سبز داشت و شلوار آسمانگون و تاج همچنان. بر تخت نشسته، تبریزی در دست. (مجمل التواریخ والقصص ص ۳۷). و باز گوید: پادشاهی پوران دخت پرویز، یکسال و چهار ماه بود، و روزگار قوت اسلام بود و سپاه همفرستاد بحرب عرب و همان مدت بمدین بمر. (مجمل التواریخ ص ۸۲). و در جدول شرح کسروی گوید، پادشاهی پوران دخت پرویز یکسال و چند روز بود. (مجمل التواریخ ص ۸۸) و هم گوید: اندر عهد پوران دخت پیغامبر علیه السلام گذشته بود و ابوبکر صدیق بخلیفتی نشسته و آخر عهدش بود، چون سه ماه از ملک پوران بگذشت خلافت بعمر خطاب رضی الله عنه رسید. و سپهبد رستم بود که بحرب قادسیه کشته شد و فرخزاد برادرش و مهران و بهمن جادو و جابان و بسیاری دیگر اندر این مدت از پادشاه نشاندن نپرداختند. (مجمل التواریخ ص ۹۷). و نیز گوید: خالد، انبار بصلح بگشاد و سوی مرزبانان و سپهبدان کس فرستاد بمداین بدعوت اسلام و اندر آن وقت پوران دخت را همی نشانندن پس ایشان بهمن جادویه را پذیره فرستادند و خالد ایشان را هزیمت کرد. (مجمل التواریخ والقصص ص ۲۶۹). و دخمه او را به مدائن گفته است. (مجمل التواریخ ص ۲۶۴). کریستنن گوید: خسرو سوم پسر کواذ برادرزاده خسرو پرویز بود. در قسمت شرقی کشور او را بسلطنت سلام دادند ولی فرمانفرمای خراسان او را بقتل آورد و در تیسفون دهبیم شاهی را بر سر پوران دختر خسرو پرویز نهادند و او در مقابل خدمت شایسته‌ای که پوس فرخ بخانواده سلطنتی کرده بود مقام وزارت را باو سپرد و پس از عقد مصالحه قطعی با دولت روم جهان را وداع گفت. مدت پادشاهی او تقریباً یکسال و چهار ماه بود. ایرانیان پیش از آنکه گفتگوی مصالحه اخیر با دولت روم بجائی برسد خاج مقدس را که در عهد خسرو پرویز از بیت المقدس آورده بودند رد کردند. تاریخ جشن بزرگی که باین مناسبت در بیت المقدس گرفته شده سال ۶۲۹ م. است. (ایران در زمان ساسانیان ترجمه رشید یاسمی ص ۳۵۵).

پور اسفندیار. [وِجَ] [اِخ] مراد بهمن پسر اسفندیار است:

چنین گفت من پور اسفندیار
سرراستان بهمن نامدار.
فردوسی.
پورب. [بَ] [اِ] (۳) مشرق در تداول مردم هند. پورب ویش، ناحیه المشرق. (مالهند بیرونی ص ۸۲ و ۱۴۵ و ۱۴۶ و ۲۵۰).

پوریا پتریت. [بَ] [رَ] [تَ] [اِ] (۴) از منازل آسمان در تداول مردم هند. (مالهند بیرونی ص ۱۰۷ و ۱۲۰ و ۱۴۸ و ۲۴۴ و ۲۶۲ و ۳۱۶).

پوریا پلکنی. [بَ] [کَ] [اِ] (۵) از منازل آسمان در تداول مردم هند. (مالهند بیرونی ص ۱۰۷ و ۱۴۶ و ۱۴۸ و ۲۴۴ و ۲۶۲ و ۳۱۶).

پوریاشار. [اِ] (۶) از منازل آسمان در تداول مردم هند. (مالهند بیرونی ص ۱۰۷ و ۱۴۵ و ۱۴۸ و ۲۴۴ و ۲۶۲ و ۳۱۶).

پور بوجهل. [وِجَ] [اِخ] پور ابوجهل. نام عکرمقبن ابی جهل است که مسلمانی گرفت:

پور آن بوجهل شد مؤمن عیان
پور آن نوح نبی از گرهان. مولوی.

پوربهای اسفزاری. [بَ] [اِ] [اِخ] شاعری معاصر غوریان در قرن ششم هجری. وی در بساب جنگ و جدال قطب‌الدین اسفزاری و مردم سیستان با سلطان غیاث‌الدین، این اشعار را ساخته است:

شاهها دگر به پستی ستان سیستان
آهنگ جنگ لشکر ایزانیان مکن
ریش و بروت بیش نیند اهل سیستان
زندهار تکیه بر نمد و ریسمان مکن.

(از سعدی تا جامی یا ترجمه ج ۳ تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد برون انگلیسی ص ۱۹۷).

پوربهای جامی. [بَ] [اِ] [اِخ] از شعرای معروف خراسان، مردی مستعد و فاضل بود. آباء و اجداد او قضات ولایت جام بوده‌اند و او مردی خوش طبع بود، بدین پایه سر فرو نیاورد، و همواره با مستعدان نشست و بیشتر اوقات، در هرات روزگار گذرانیدی. وی شاگرد مولانا رکن‌الدین جنابذی است که به قبائی مشهور شده. او نخست مداح خواجه وجیه‌الدین زنگی بن خواجه طاهر فریومدی متوفی خراسان بود و سپس بتبریز رفت و با خواجه هم‌الدین مشاعره کرد و آنجا در دستگاه خواجه شمس‌الدین جوینی صاحب دیوان در آمد و از مداحان او گردید. وفات

۱- جشننده (جشنف بنده؟).
۲- جشننده (جشنف بنده؟).

- 3 - Pūrva.
- 4 - Pūrvabhādrapādā.
- 5 - Pūrvaphalgunī.
- 6 - Pūrvāshādhā.

پورپها سال ۶۹۹ ه. ق. است و وی در بحور مشکله قصائد دارد و این غزل او راست:
 بر بیاض آفتاب از شب رقم خواهد کشید
 ماه را بر صفحه خوبی قلم خواهد کشید
 یارب این یک قطره خون کو را همی خوانند دل
 تا کی از بیداد مهرویان الم خواهد کشید
 امشبای شمع از سر بالین بیماران مرو
 بیدلی سر در گریبان عدم خواهد کشید
 بر حذر باش امشبای همسایه بیت الحزن
 کز سرشک چشم من دیوار نم خواهد کشید
 میکشد بار غم محبوب و میگوید بها
 هر که عاشق شد ضرورت بار غم خواهد کشید.
 و این قصیده هم او راست در مدح خواجه
 وجیه الدین زنگی در اصطلاح و لغت مغولی و
 بسیار مستعدانه گفته و برین نسق شعر، بگفته
 دولتشاه، در دواوین استادان کم دیده شده
 است. و آن این است:

قصیده

ای کرده روح بالبل لعل تو نوکری
 محبوب از یکی و نگاری و چادری
 نوئین نیکوئی و ترغولب ترا
 از قند صد تقار بریزد بساوری
 در یرلغ غم تو ز بی ناله های سخت
 خون شد دل چریک و رعایا و لشکری
 هندوستان زلف ترا چشم ترک تو
 بلغاق کرده همچو قشون نکودری
 قامان طره های تو چون کلک بخشیان
 کردند مشق بر رخ تو خط ایغوری
 تا باسقاق عشق تو در ملک دل نشست
 از یارغوی هجر تو برخاست داوری
 کردند ترکه بر لب جیحون چشم من
 خیل خیال تو چو تومان یساوری
 کوچ و قلان خویش بدیوان عشق تو
 که جان دهم بمالی و که سر بقبجوری
 تمفاجی غم تو زد از اشک آل من
 تمغای سرخ بر ورق زر جعفری
 کردم تکشمی لبت و جان بیوسه ای
 سورغامی نیکند از راه کافری
 تا بشمشی کنیم بهم در مجادله
 زین قصه پیش داور آفاق یکسری
 بیلگا لغ بتکجی قان اعظم آنک
 دارد ره بتکجی و راه بهادری
 ای صاحبی که هست به یرلغ حکم تو
 ترک و مغول و تازی و رومی و بربری
 ارتاق گشت با لقبیت تا بشرق و غرب
 تنسخ برد برای تو خورشید خاوری
 تنقاوان عقل تو در راه مملکت
 بستند دست فتنه و جور از سمگری
 بر شیوه سخای تو آش عطا دهند
 با ورجیان بکاسه زرین مشتری
 قوشجی همت تو ز بهر قراتفو
 بر بست بال نسر پیر کیوتری

هر کو عنایت تو اغز لامشی کند
 بر سر کشد برندق او چرخ چنبیری
 آن کس که او رسید بیاسای حکم تو
 در خاک تیره خشت لحد کرد بر سری
 اختاجی سیاست از قمچی اجل
 در گردن عدوی تو بندد دو چنبیری
 پور بها دعاجی درگاه دولتت
 گشتت اشکبار و غم او نمیخوری
 سوغات حضرت تو فرستاد این دعا
 پادش مگر بخاطر عاطر درآوری
 نوشد مگر ز سرغوت انعام عام تو
 در طوی بخشش تو ایام توانگری
 یا وشمشی کند چو کنی تربیت ورا
 در شعر با نظامی و قطران و انوری
 هرگز نگفته اند درین اصطلاح شعر
 فردوسی و دقیقی و بندار و عنصری
 نشینده است در عرب و در عجم کسی
 زینسان قصیده ای ز معزی و بحتری
 تا هست کار ملک بیاسای پادشاه
 تا هست حکم شرع بدین پیمیری
 در حفظ خویش ایزدت اسرامشی کناد
 پاینده باد ذات تو از فضل تنگری.
 و نیز او راست:

همی تا بود نزد اهل خرد
 سقرلاط افزون بها از لکین
 بمان جاودان شادمان دوست کام
 خدایت حفظ و نصیر و معین.
 (از آندراج در کلمه لکین بمعنی نمند).
 و نیز از اوست:
 پیش باز آمدند و چوک زدن
 چوک چون اشتران لوک زدن.
 (چوک زدن بمعنی زانو زدن شتر و مجازاً
 بمعنی زانو زدن است تعظیم را. فیه مافیة
 ص ۳۴۲).
 هم او راست:
 گر شد گهری ز درج سمینت کم
 در حسن نگشت هیچ تمکینت کم
 صد ماه ز اطراف رخت می تابد
 گوپاش ستاره ای ز پروینت کم.

(از آتشکده آذر ص ۷۳).
 و نیز دو قطعه ذیل او راست که هر دو بسبک
 محکم و سخته شعری درباری سروده شده و
 پر است از صنایع دقیقه لفظی و استعارات
 بعیده بخصوص از نظر تعیین تاریخ انشاء آن
 قابل توجه است. قطعه نخستین راجع است به
 انهدام شهر نیشاپور بر اثر زلزله بسال ۶۶۶
 ه. ق. و قطعه دوم مربوط است به تجدید بنای
 آن که در سال ۶۶۹ ه. ق. به حکم ابا قاسم
 صورت گرفته است و هر دو قطعه را از نسخه
 کمیاب مجمل فصیحی خوانی نقل میکنم:
 ز زخم زلزله زیر و زبر شده است چنانک
 سماک زیر سمک شد، سمک فراز سما

بجور و قهر برانداختش ز بن بنیاد
 بکل و جزء فروریختش ز هم اجزا
 نهاده سر به زمین بی سجود مقصوره
 مناره قامت خود بی رکوع کرده دوتا
 کتابخانه نگون، رسم مدرسه مدروس
 خراب مسجد آدینه، منیر اندروا
 گمان میر که ز نقصان او بد این نکبت
 ز من مرس اگر نیست باورت که چرا
 چو حق عنایت بسیار داشت در حق او
 نظر فکند بر احوال او بچشم رضا
 چو هیت نظر و پر تو تجلی او
 برافزاد، ز هیت دراوفتاد ز یا
 نه از تجلی او کوه طور پاره شده است
 کلیم چون بدعا خواست از خدای لقا
 چو کهنه بود و قدیمی بنای نیشاپور
 نهاد روی سوی او خرابی از هر جا
 خدای خواست که بازش ز نو بنا سازند
 بهمد دولت نوشیروان عهد ابقا
 خدایگان جهان پادشاه روی زمین
 جهانگشای عدوبند، شاه شهرگشا
 بسال ششصد و شصت و نه اتفاق افتاد
 بنا نهادن این شهر شهره زیبا
 اواخر رمضان آفتاب و زهره بنور
 قمر بحوت و عطارد نشسته در جوزا
 بنا نهادن شهر نوت مبارک باد
 بهمد دولت تو شهر باد هر صحرا
 بدولت تو نیشاپور کهنه نو شد باز
 بسان پیر خرف گشته کو شود برنا
 سه چیز باد و بماناد هر سه تا به ابد
 بقاء خواجه، دگر شهر و شعر پورپها.

(از سعدی تا جامی ص ۱۳۶).
پورپسر. [] (ص مرکب) کسی را گویند که
 خود را نادان و هیچ مدان و انامید. و نیز نادان
 گرفتن پیشینه. (آندراج).

پورپشن. [پ پ ش] (اخ) پسر پشن و
 ظاهراً مخفف پور پشنگ:
 ای بهنگام سخا کردن چون پور قباد
 وی بهنگام سخن گفتن چون پور پشن.
 قطران.

رجوع به پور پشنگ شود.
پورپشنگ. [پ پ ش] (اخ) افراسیاب:
 مرا جز بدو نیست امروز جنگ
 من و گرز و میدان پور پشنگ.

فردوسی.
 ارزنی باشد به پیش حمله اش ارژنگ دیو
 پشه ای باشد به پیش گرز هاش پور پشنگ.
 منوچهری.
پورپوان. [پ و] (فرانسوی) نوعی
 جامه مردانه معمول در اروپا در قرن سیزدهم

که نیمه بالای تن را پوشیدی از گردن تا کمرگاه.



پوریوان

پورپورا. [پُ پُ] (اِخ) (نیکلا) ^۱ ترانه‌ساز و آهنگ‌ساز موسیقی مذهبی. مولد ناپل (۱۶۸۶ - ۱۷۶۶ م.).

پورت آرتور. [پُ] (اِخ) ^۲ نام بندری به چین (در ژاپونی ریوجون و در چینی لوشون یا لوشونکو است) و در شبه جزیره لیائوتونگ واقع و پایگاه دریائی است کنار دریای زرد.

پورتا. (اِخ) ده کوچکی از دهستان تمین بخش میرجاوه شهرستان زاهدان، واقع در ۴ هزارگزی جنوب باختری میرجاوه و ۱۲ هزارگزی باختر راه فرعی میرجاوه به خاش. دارای ۲۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پورتالگر. [پُ ل] (اِخ) نام قصبه‌ای متحکم در ایالت آلمیتور پرتقال، واقع در ۱۰۰ هزارگزی شمال شرقی اووره. دارای قلعه باستانی. (قاموس الاعلام ترکی).

پورتالگر. [پُ ل] (اِخ) ^۳ نام قصبه و اسکله‌ای در برزیل، واقع در ۱۱۷۰ هزارگزی جنوب غربی ریودوژانیرو در ساحل نهر «یا کوهی» مرکز ایالت ریوگرانده دوسول. بدانجا دستگاههای مخصوص کشتی‌سازی باشد. (قاموس الاعلام ترکی).

پورت ابرنس. [پُ اُز] (اِخ) ^۴ بندر پرنس یا پورت ریوبلیکن (بندر جمهوری) نام اسکله شهر مرکزی جزیره هائیتی از جزائر آنتیل آمریکا و از مستملکات فرانسه واقع در ساحل غربی آن جزیره. دارای ۳۵۰۰۰ تن سکنه و مدرسه نظامی و ضرابخانه و مدرسه طبی و دارالصنای بحری و در این مکان زلزله بسیار شود و بهمین ملاحظه خانه‌ها را از چوب سازند. هوایش بسی گرم است و اطراف آن مردابها هست که موجب سنگینی هواست. صادرات آن قهوه، قند، کاکائو، پنبه، موم و

غیره است. (قاموس الاعلام ترکی).

پورت دسپانی. [پُ دُ نئ] (اِخ) ^۵ بندر اسپانیا. نام قصبه مرکزی جزیره ترینته از جزائر آنتیل از مستملکات انگلیس، واقع در خلیج پاریا. دارای ۸۰۰۰ تن سکنه و لنگرگاهی محکم. (قاموس الاعلام ترکی).

پورت دوفرانس. [پُ دُ] (اِخ) ^۶ بندر فرانسه. نام قصبه و اسکله‌ای بساحل غربی جزیره کالدونیای نو در اقیانوس کبیر، تجارتگاه و مرکز جزیره مذکور. (قاموس الاعلام ترکی).

پورت سعید. [پُ س] (اِخ) ^۷ بندر سعید. نام شهرت بمصر در متهای شمالی کانال سوئز بین بحر سفید و دریاچه منزله، واقع در ۱۷۶ هزارگزی شمال شرقی قاهره. دارای ۲۵۰۰۰ تن سکنه و لنگرگاه مصنوعی بسیار زیبا و کوچه‌های مستقیم و گشاد و پناهای آباد اروپائی و آن انبار تجاری بزرگیست که بنام خدیو مصر سعید پاشا نامیده شد. شهری اروپائی است و هوائی نیک دارد و بوسیله کانالی آب شیرین بدانجا برده‌اند. رجوع به پرت سعید شود.

پورتسموث. [پُ] (اِخ) ^۸ شهری به ممالک متحده امریکا (ویرجینی). دارای شصت هزار سکنه. (قاموس الاعلام ترکی).

پورتسموث. [پُ] (اِخ) ^۹ نام اسکله و شهری از نیوهم شیر به ممالک متحده امریکا. در ساحل اقیانوس اطلس. دارای ۲۵۰۰۰ تن سکنه و لنگرگاهی نظامی و دارالصنای بحری و دانشگاهی بنام آتیه.

پورتسموث. [پُ] (اِخ) ^{۱۰} نام شهر و اسکله‌ای در ایالت سوتامپتون از انگلستان در گوشه جنوب غربی جزیره پورچستا ببحر مانش و آن بوسیله پلی بساحل مربوط است در مدخل جون اسپی تید، در ۱۱۵ هزارگزی جنوب غربی لندن واقع و بندر درجه اول انگلستان باشد و آن رانگراهی بسیار زیبا و پهناور و دارالصنای بحری بزرگ و مدارس بحریه و رصدخانه و دستگاههای وسیع برای کشتی‌سازی و مخزن‌های بزرگ و توپخانه و کارخانه طناب‌بافی و جزیره مصنوعی محتوی بر استحکامات لازمه، خط آهن، حمامهای معدنی، تفرجگاههای دلکش و مرکز نیروی دریائی انگلستان و از شهرهای باستانی است. نام قدیم آن پونوس مانیوس یعنی بندر بزرگ بوده است. (قاموس الاعلام ترکی).

پورت کاستری. [پُ] (اِخ) ^{۱۱} نام قصبه و اسکله‌ای در ساحل غربی جزیره سنته لوسیه از جزائر آنتیل انگلیس. این قصبه مرکز جزیره مذکور است و ۶۰۰۰ تن سکنه دارد.

پورت گلاسکو. [پُ گُ] (اِخ) ^{۱۲} نام قصبه

و اسکله‌ای است به اسکوچیا در خلیج کلیده نزدیک مصب نهر کلیده، واقع در ۳۰ هزارگزی غربی گلاسکو در ناحیه آکس در انگلستان. دارای یازده هزار تن سکنه و لنگرگاهی زیبا و خط آهن و تجارتی پررونق. (قاموس الاعلام ترکی).

پورتگینز. [پُ تَ] (اِخ) ^{۱۳} پورتگیس. کشور پرتقال ^{۱۴}. رجوع به پرتقال و رجوع به پرتگیس شود.

پورتگین. [پُ] (اِخ) ظاهرأ از غلامان مسعود غزنوی است. رجوع به تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۵۷۰ و ۵۷۱ شود.

پورتگین. [پُ] (اِخ) ابواسحاق ابراهیم پورتگین (بوری تکین) پسر ایلک ماضی. از امرای ترک و همان کسی است که بعدها پادشاه بزرگی شد بنام طغان‌خان ابراهیم. این مرد با سلطان مسعود غزنوی آغاز مخالفت کرد و مسعود برای دفع وی در سال ۴۳۰ از جیحون گذشت ولی پیش از آنکه به دستگیری او موفق شود بنا به اشاره احمدبن عبدالصمد بعثت حملات سلجوقیان مجبور بازگشت گردید. این مرد در نبردهائی که سلجوقیان با مسعود داشتند شرکت داشت، بویژه در جنگ دندلقان مرو، و در تاخت و تازهای دیگر نیز مدد و یار سلجوقیان بود. بوری در ترکی بمعنی گرگ است. (ترکستان پارتلد ص ۳۰۰). بنابراین ظاهرأ بوری تکین از پورتگین مناسب تر باشد.

پورتگین که خشم خدای اندرو رسید او را از این دیار دواند بدان دیار. منوچهری. رجوع به بوری تکین و رجوع به تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۵۲۷ و ۵۲۸ و ۵۵۷ تا ۵۵۹ و ۵۶۲ تا ۵۶۴ و ۵۶۶ و ۵۶۹ و ۵۹۴ و ۶۱۶ و ۶۱۹ شود.

پورتلاند. [پُ] (اِخ) ^{۱۵} نام جزیره کوچکی به انگلستان، در دریای مانش نزدیک ساحل کنتی دورست بمسافت شش هزارگزی از

- 1 - Porpora.
 - 2 - Port - Arthur.
 - 3 - Portalegre.
 - 4 - Port - au - Prince.
 - 5 - Port - d'Espagne.
 - 6 - Port - de - France.
 - 7 - Port - Saïd.
 - 8 - Portsmouth.
 - 9 - Portsmouth.
 - 10 - Portsmouth.
 - 11 - Port - Castries.
 - 12 - Port - Glasgow.
 - 13 - Portugais.
- (این کلمه بیشتر پرتقالی «منسوب به کشور پرتقال» معنی میدهد).
- 14 - Portugal.
 - 15 - Portland.

قهوه، تبا کو، پنبه دانه، الوار، و اشجار صنعتی و غیره. حیوانات: طیور اهلی و حیوانات شکاری بسیار دارد و ماهی نیز در سواحل آن فراوان است. این جزیره در سال ۱۴۹۳ م. بوسیله کریستوف کلمب کشف شده و در آن عهد ۶۰۰۰۰ تن سکنه داشته است که از اهالی اصلیه آن سرزمین بوده‌اند، ولی مهاجران اسپانیولی این بیچارگان را محو و معاندشان را در ظرف اندک زمانی ضبط کردند. در اوائل قرن ۱۷ م. این جزیره بچنگ انگلیسیان افتاد لیکن طولی نکشید که دوباره به اسپانیول بازپس داده شد. (قاموس الاعلام ترکی).

پورتوسانتو. [پُ تَ تَ] (بخ) نام جزیره کوچکی روبروی ساحل غربی آفریقا واقع میان ۳۲ درجه و ۲ دقیقه و ۵۴ ثانیه عرض شمالی و ۱۸ درجه و ۳۹ دقیقه و ۱۲ ثانیه طول غربی. مساحت آن به ۴۴ هزارگرم مربع بالغ میشود و دارای ۱۷۵۰ تن سکنه است. (قاموس الاعلام ترکی).

پورتوسگورو. [پُ تَ س رُ] (بخ) نامی (یعنی بندر متین و مستحکم) نام قصبه و اسکله‌ای در ایالت باهیا از برزیل. کنار اقیانوس اطلس و در مصب نهر بورانهلن و در ۴۰۷ هزارگرم جنوب غربی باهیا واقع و دارای ۴۸۷۷ تن سکنه است. (قاموس الاعلام ترکی).

پورتوفراژو. [پُ تَ ف رُ] (بخ) نام قصبه و اسکله‌ای در جزیره الب که بمخلفه توسکانه و ایالت لیورور نواز ایتالیا ملحق شده است و ۵۶۳۵ تن سکنه دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

پورتوفلیز. [پُ تَ فِ] (بخ) نام قصبه‌ای در برزیل در ایالت سائوپاولو، واقع در ۱۱۷ هزارگرم غربی پاولو. در ساحل چپ نهر تیه. دارای ۹۰۰۰ تن سکنه. (قاموس الاعلام ترکی).

شرقی لیبون واقع شده و دارای ۱۰۵۸۲۸ تن سکنه و مدارس جراحی، فلسفه، بحریه و تجارت و غیره است. کتابخانه و موزه و لنگرگاهی استوار و ابنیه زیبا دارد و نیز دارای تجارتی با رونق و کارخانه‌های قند و شیرینی و کلاه و غیره و دباغ‌خانه‌هاست و آن در دامنۀ دو تپه واقع گشته و منظری زیبا دلکش دارد. پل کشنکی این شهر را با خلیج‌های کوچک ویلانوه و غایه مربوط می‌سازد. از شهرهای باستانی است و نام قدیم آن پورتوکاله و مدتها مرکز پرتقال بوده و ظاهراً همین شهر نام خود را یکشور پرتقال داده است. (قاموس الاعلام ترکی).

پورتو آمیدوکل. [پُ تَ پ دُ] (بخ) نام قصبه و اسکله‌ای به ایتالیا در ایالت جرجتی از جزیره صقلیه (سیسیل)، واقع در پنجهزارگرم جنوب غربی جرجتی. دارای ۸۱۷۵ تن سکنه و تجارتی بسیار رایج. (قاموس الاعلام ترکی).

پورتوبلو. [پُ تَ پ لُ] (بخ) نام قصبه‌ای در ایالت ادمیورگ از اسکوت به انگلستان. در چهار هزارگرم شرقی ادمیورگ و در خلیج فیرت اوف فورث و مصب نهر فریگاته لورن. دارای ۶۹۲۵ تن سکنه و رسیف‌های^{۱۰} باصفا و کارخانه‌های سفال‌سازی و آجرپزی و ظروف و کاغذ و شیشه. (قاموس الاعلام ترکی).

پورتوبلو. [پُ تَ پ لُ] (بخ) نام اسکله کوچکی در آمریکای جنوبی در ایالت پانان از کشور کلمبیا، واقع در ۳۲ هزارگرم شمال شرقی کولون. (قاموس الاعلام ترکی).

پورتوریکو. [پُ تَ کُ] (بخ) یکی از جزائر آنتیل آمریکا و از مستملکات اسپانیا و شرقی‌ترین جزیره از جزایر نامبرده، واقع در ۱۷ درجه و ۵۵ دقیقه و ۸ ثانیه و ۶۸ درجه و ۳۲ دقیقه و ۲۳ ثانیه عرض شمالی و ۶۷ درجه و ۵۸ دقیقه و ۶۹ درجه و ۳۲ دقیقه و ۳۵ ثانیه طول غربی. شکل آن مستطیل غیر منتظم است و از مشرق بمغرب امتداد مییابد.

مساحت آن به انضمام پاره‌ای از جزایر صغیر ملحق بوی به ۹۶۲۰ و پشتهائی به ۹۱۱۴ هزارگرم مربع بالغ است و دارای ۷۵۴۳۱۵ تن سکنه میباشد. قریب نیمی از مردم از نژاد سیاه و دورگ و باقی مرکبند از اسپانیولی‌ان یا از مردم دیگر ممالک اروپا. این جزیره بصورت ایالتی اداره میشود و مرکز آن شهر سان‌جوان است. سواحلی ناهموار دارد و دارای رشته کوه‌های کم‌ارتفاعی است که از مشرق بوسی مغرب امتداد پیدا کرده است. انهار بسیار از این جبال جاری و اراضی جزیره را سیراب می‌کند. هوایش معتدل و خاکش حاصلخیز است. محصولاتش عبارت است از: شکر،

دیومت. دارای ۹۰۰۰ تن سکنه و لنگرگاه نظامی بسیار زیبا و استحکامات بزرگ، سنگ‌های ابنیه آن معروف و مشهور است. (قاموس الاعلام ترکی).

پورتلانده. [پُ] (بخ) شهر و اسکله‌ای به اتازونی (پن) دارای ۷۸۰۰۰ تن سکنه و لنگرگاهی زیبا و خط آهن و مردمی صاحب فن و تجارتی بارونق. و آن بسال ۱۶۳۲ م. تأسیس گشت و در ۱۷۷۵ م. انگلیسیان آن را سوختند اما متعاقباً تجدید و ترمیم شد.

پورت لولی. [پُ] (بخ) نام قصبه ناحیه مرکزی در ایالت موریهان فرانسه، واقع در شش هزارگرم جنوبی لوریان و ساحل چپ نهر بلاوه کنار اقیانوس اطلس. دارای ۳۰۰۰ تن سکنه و بیمارستانی مخصوص به بحریه، صید ماهی و حمام‌های دریائی آن مشهور و در سال ۱۶۲۵ م. لوسی سیزدهم آن را پس افکنده است. (قاموس الاعلام ترکی).

پورت لولی. [پُ] (بخ) نام اسکله و شهر مرکزی جزیره موریس (یا جزیره فرانسه که در خاور ماداگاسکار از مستملکات فرانسه است) و در ساحل شمال غربی جزیره قرار دارد و دارای ۳۵۰۰۰ تن سکنه و لنگرگاهی دلکش و رسیفهای^۳ خوش و خرم و دستگاه‌های مخصوص بکشتی‌سازی و بیمارستان نظامی و تآتر است. در عصر جمهوریت نام پورت لیبرته و در زمان ناپلئون نام پورت ناپلئون داشت. (قاموس الاعلام ترکی).

پورت موریس. [پُ] (بخ) نام قصبه‌ای به ایتالیا در خلیج ژنو در شش هزارگرم شمال شرقی شهر نیس مرکز ایالت و دارای ۸۰۰۰ تن سکنه و محصولاتی چون روغن زیتون، شراب، ما کارونی و پرتقال و لیمو، خشکیار و غیره. (قاموس الاعلام ترکی).

پورت موریس. [پُ] (بخ) نام ایالتی مرکب از سنجاق‌های پورت موریس، سان رمو و اونلیا به ایتالیا. دارای ۱۳۲۰۰۰ تن سکنه.

پورت ناتال. [پُ] (بخ) نام قصبه و اسکله‌ای است در منتهای جنوبی آفریقا و در ساحل ناتال در مصب نهر پورت ناتال. دارای تجارتی بسیار بارونق و خلیجی کوچک که در سال ۱۴۷۸ م. بوسیله پرتقاله کشف شده است و قصبه را بسال ۱۸۲۴ م. بنا کرده‌اند و اینک در حکم محلی از شهر دوربان است. (قاموس الاعلام ترکی).

پورتو. [پُ تَ] (بخ) نام شهر درجه دوم پرتقال و بعد از لیبون بزرگترین و رایج‌ترین تجارتی‌ترین شهرهای کشور مذکور. دارای اسکله‌ای است و مرکز خطه مینهوست و در مصب نهر دورو در ۲۴۸ هزارگرم شمال

- 1 - Portland.
- 2 - Port - Louis.
- 3 - Récif. (تل سنگهای سطح آب).
- 4 - Port - Mourice.
- 5 - Port - Mourice.
- 6 - Port - Natal.
- 7 - Porto.
- 8 - Porto - Empédocle.
- 9 - Portobello.
- 10 - Récif. (تل سنگهای سطح آب).
- 11 - Portobello.
- 12 - Porto - Rico.
- 13 - Porto - Santo.
- 14 - Porto - Seguro.
- 15 - Portoferraio.
- 16 - Porto - Feliz.

پورتونوو. [پُ تُن وُ] (بخ) نام اسکله و شهر مرکزی حکومت کوچکی بهمن اسم در ساحل غربی افریقا و گینه شمالی و تحت الحمايه فرانسه، جمعیت آن را تا ۴۰۰۰۰ تن نوشته‌اند و مرکب است از دو قسمت: قسمتی مخصوص فرنگیان با ابنیه و مغازه‌ها و دکانها و قسمتی دیگر مخصوص اهالی محلی و بومیان با کلبه‌های معمولی از خاک و نی. تجارت آن رایج است و بومیان شهر را آجاشه نامند. (قاموس الاعلام ترکی).

پورتونوو. [پُ تُن وُ] (بخ) (کشور...) از جهت مغرب به داهومی و از جانب مشرق به لاگوس، از مستعمرات انگلیس محدود و مساحت آن ۱۹۰۰ هزار گز مربع و عده نفوس آن میان ۱۵۰۰۰ و ۲۵۰۰۰۰ تن است. اراضی این قطعه مطبخ و پست و پر مرداب و هوای آن بسیار سنگین و درجه حرارت در تابستان میان ۳۰ و ۴۰ درجه می‌باشد و در زمستان تا ۲ درجه پائین می‌آید. اهالی زنجی و بت پرست و مرکب از دو جنس اند موسوم به جیبی و ناگو. از حیث قیافه این دو جنس تفاوتی ندارند اما اولی حاکم و دومی محکوم می‌باشد و دین و زبان آنان یکی نیست و کارهای داخلی در ید اقتدار حکام است منتهی مناسبات آنان با اروپائیان و امور تجارتی‌شان از طرف کنسول فرانسه اداره میشود. (قاموس الاعلام ترکی).

پورتونوو. [پُ تُن وُ] (بخ) نام قصبه‌ای در قسمت جنوبی هندوستان در ساحل خلیج بنگاله در ایالت جنوبی دایره مدرس. موسوم به آرکوت و مصب نهر لار. و در رشته تانجوره از خط آهن مدرس واقع و دارای ۷۸۲۵ تن سکنه است و نصف اهالی مسلمانند. (قاموس الاعلام ترکی).

پورت هورون. [پُ رُ] (بخ) نام قصبه‌ای است در جمهوری میشیگان از جماهیر متفقہ آمریکا و در ساحل راست نهر سنت کلر نزدیک محلی که رود مزبور بدریاچه هورون میریزد. دارای ۸۸۸۵ تن سکنه. این قصبه محل تقاطع چندین رشته خط آهن است و تجارت بسیار رایجی دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

پورتیچچی. [پُ] (بخ) نام قصبه و اسکله‌ای است در ایالت ناپولی (ناپل) از ایتالیا و در دامنه کوه وزوو. در شش هزارگزی جنوب شرقی ناپولی (ناپل). دارای ۵۵۰۰ تن سکنه. قصری مخصوص بخانواده سلطنت و قصور دیگر. این قصبه در محل شهر باستانی هرکولانوم (که در این اواخر از زیر مواد آتشفشانی کوه آتشفشان بیرون آورده‌اند) واقع است. (قاموس الاعلام ترکی).

مورخ بجای اُکسی کانوس نوشته است. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۴۲).

پورچنگی. [چ] (بخ) ده کوچکی از دهستان نازیل بخش خاش شهرستان زاهدان، واقع در ۶۷ هزارگزی شمال باختری خاش و پنجه‌ارگری شوشه زاهدان به خاش. دارای ۴۵ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پورحسن اسفراینی. [ح س ن ف ی] (بخ) دولتشاه سمرقندی گوید: مردی عارف و شاعر و موحد و مجذوب سالک است و مرید شیخ جمال‌الدین احمد ذا کر که از جمله خلفای شیخ الاسلام و المسلمین رضی الحق والدین علی لالاست قدس الله تعالی روحهما. هر چند ذکر او داخل سلسله اولیاست اما در شاعری نیز مکمل بوده و اشعار ترکی و فارسی نیکو میگوید و در ترکی حسن اوغلی تخلص میکند و دیوان او در آذربایجان و روم شهرتی عظیم دارد و این غزل او راست، غزل: شوخ و بیرحم فداهست نگارم چه کنم برد اندیشه او صبر و قرارم چه کنم سرز نش میکندم خلق که زاری تاکی من دل سوخته چون عاشق زارم چه کنم ماه‌رویم چو پدیدار نیامد روزی شب تاریک ستاره نشمارم چه کنم یار دل برد و نیرداخت بدلداری من او ز من فارغ و من بیدل و یارم چه کنم غم معشوق درافکنند ز پایم چه دوا گشت از عشق پریشان سرو کارم چه کنم چون خدا در دو جهان روی نکو دارد دوست من که پورحسن دوست ندارم چه کنم. اما شیخ الشیوخ قطب فلک الولاية رضی الدین علی بن سعید لالا قدس الله تعالی سره العزیز غزنوی بوده و عم زاده حکیم سنائی است و پدر او همراه حکیم سنائی عزیمت کعبه کرد و در خرو شیرگیر که از اعمال ولایت جوین است کدخدا شد. و ولادت شیخ رضی الدین علی لالا در خرو شیرگیر مذکور بوده. و شیخ تمامی ربع مسکون را سیاحت کرده و از چهار صد شیخ بزرگ اجازت ارشاد ستانیده و به آخر دست بیعت شیخ عالم عارف ابوالجانب نجم‌الدین کبری قدس الله تعالی روحه داده و ابوالرضا بابارتن، هندی را رضی الله عنه در هند دریافته و بابارتن شانه‌ای از جمله شانه‌های خود که رسول صلعم بدو داده بود داده و جان بحق تسلیم کرده و گویند که بابارتن صحبت مبارک رسول را صلعم دریافته و بعضی گویند که از حواریان حضرت عیسی علیه السلام بود و عمر بابارتن را یک هزار و چهار صد سال میگویند (!) اما وفات شیخ رضی الدین علی لالا قدس الله سره در شهر سنه اثنی و

اربعین و ستمائة (۵۶۴۲ ه. ق.) بوده و هفتاد و شش سال و بعضی گویند که هفتاد و نه سال عمر یافت و شیخ الشیوخ سعد الملة والدین الحموی قدس سره هشت سال بعد از وفات شیخ رضی الدین علی لالا بجوار رحمت حق پیوست و عزیزی در تاریخ وفات شیخ سعدالدین حموی فرماید:

وفات شیخ جهان سعد دین حموی که نور ملت و اسلام و شمع تقوی بود بروز جمعه نماز دگر به بحر آباد بسال ششصد و پنجاه و عید اضحی بود. (تذکره دولتشاه سمرقندی).

آذر در آتشکده دو بیت ذیل را از او آرد که با اندک تفاوتی دو بیت اخیر غزل مذکور در تذکره دولتشاه است:

روز روشن چو نمی‌بینم‌ای ماه رخت شب تاریک ستاره نشمارم چه کنم چون خدا روی نکو در دو جهان دارد دوست من که پورحسن دوست ندارم چه کنم. **پورخلیل.** [رخ] (بخ) مراد ابراهیم پیغمبر است. بشد ز ملت پورخلیل، حمزه پدید که بد بقوت اسلام احمد و حیدر. ناصر خسرو.

رجوع به ابراهیم شود.

پور دخت عمران. [ر د ت ع] (بخ) عیسی بن مریم:

ای زنده شد بتو تن مردم مانا که تو پور دخت عمرانی. ناصر خسرو. رجوع به عیسی بن مریم شود.

پور دستان. [ر د] (بخ) مراد رستم فرزند زال است. پهلوان داستانی معروف:

ورا هوش در زاولستان بود بدست تهم پور دستان بود. فردوسی.

یکی موبدی رفت و پیمود راه بَر پور دستان، یل کینه‌خواه. فردوسی.

رجوع به رستم شود.

پوردگان. [پ و د / د] (بخ) فارسیان خمه مسترقه را بر پنج روز آخر آبان‌ماه می‌افزایند که مجموعاً ده روز شود و آن ده روز را پوردگان میگویند و در این روزها جشن سازند و شادی نمایند و آن را جشن پوردگان خوانند و مغرب آن فوردجان است. (برهان).

پوردیان. فروردگان. فروردجان. رجوع به فروردجان و رجوع بفروردگان شود.

پوردیان. [پ و د] (بخ) رجوع به پوردگان و

1 - Porto - Novo.
2 - Porto - Novo.
3 - Porto - Novo.
4 - Port - Huron.
5 - Portici.

فروردگان شود.

پور زال. [رَا] [اِخ] مراد رستم است. پهلوان داستانی معروف؛ نگهدار جان باش از پور زال بچنگت نباشد جز او کسی همال. فردوسی. بدانکار خوشنود شد پور زال بزرگان که بودند با او همال. فردوسی. چو نزد ده و دو رسانید سال برافراخت یال یلی پور زال. فردوسی. پور تو فردا بگرید بر سرگور تو زار گر تو امروز از دلیران همسری با پور زال. مزنی.

اگر پیر زالی و گر پور زال. سعدی. **پور زریو.** [رِو] [اِخ] مراد نستور (بستور) است نبه گشتاب شاه؛ پیامد همانگاه نستور [بستور] شیر نبرده کیان زاده پور زریو.

دقیقی (از شاهنامه). **پور ساسان.** [رَا] [اِخ] پسر ساسان بن ساسان و پدر اردشیر بابکان؛ بیابک چنین گفت از آن پس جوان که من پور ساسانم ای پهلوان. فردوسی.

پور سام. [رَا] [اِخ] مراد زال است؛ که چون بودتان کار با پور سام بدیدن به است ار باواز و نام. فردوسی. || مراد رستم است؛

بخندید با رستم اسفندیار چنین گفت کای پور سام سوار. فردوسی. **پور سان.** (فرانسوی، [اِ] ^۱ بمعنی درصد. و سنجش را بکار رود. صد چند. **پور سانتاز.** (فرانسوی، [اِ] ^۲ معیاس سنجش با واحد که معمولاً صد باشد، صد چندی.

پور سبکتگین. [رِش بُت] [اِخ] مراد محمود غزنوی است؛ پور سبکتگین تویی دولت یار خدمتت بنده بدور دولت رشک روان عنصری. خاقانی.

پور سقا. [رِش قَا] [اِخ] در لغت نامه های فارسی می نویسد که پور سقا همان شیخ صفان است که عاشق دختری ترسا شد و دین او اختیار کرد و سپس توبه کرد. و گویند هفتصد مرید داشت. خاقانی گوید؛

بدل سازم به زنار و به برنی ردا و طیلسان چون پور سقا. خاقانی. منیری در شرفنامه آرد؛ نام مردی عالم ربانی و زاهدترین خلائق که بر دختر مجوسی عاشق شد و دین مغان برگزید و چون آن دختر بچباله نکاح او درآمد حق تعالی او و منکوحه او و بیشتر مغان را هدایت معرفت دین اسلام روزی کرد.

پور سنا. [رِش] [اِخ] ^۳ نام پادشاه شهر کلو سیوم. و کلو سیوم در خطه قدیمه اتروپیا

از ایتالیا واقع است، پورستا در ۵۰۸ ق. م. بیهانه اعاده تارکین به تخت سلطنت بروم لشکر کشید و آن کشور را ضبط کرد ولی در همان اوان مغلوب شد و لاتین ها روم را از چنگ وی برون آوردند و فقط پاره ای از اراضی روم در دست وی ماند.

پور سیاوش. [رِو] [اِخ] مراد کیخسرو است؛ بیاورد پور سیاوش را جوان خردمند جان بخش را. فردوسی. رجوع به پور سیاوش و رجوع به کیخسرو شود.

پور سیاوش. [رِو] [اِخ] مراد کیخسرو است؛ چو پور سیاوش شنیدش پیام من پیش رو، گفت بهرام نام. فردوسی. رجوع به پور سیاوش و کیخسرو شود.

پور سینا. [رِو] [اِخ] مراد ابوعلی حسین بن عبدالله بن سینا حکیم مشهور است؛ من مقیم دهر و عقل از نفقه المصدور من مایه احیای روح پور سینا ساخته. جلال الدین فریدون.

رجوع به ابن سینا شود. **پورش.** [رِو] [اِخ] نفس. مرده فانه من بسمون النفس پورش و مناه الرجل بسبب انها الحی فی الوجود. رجوع به ماللهند بیرونی ص ۱۵ و ۱۹ و ۱۶۴ و ۱۶۵ و ۱۶۹ و ۱۷۷ و ۱۸۲ و ۱۸۷ و ۱۹۳ و ۲۵۹ شود.

پور شسپ. [رِش] [اِخ] نام پدر زردشت و او پسر پیترسپ است. زراتشت بهرام گوید؛ بگفتش همه راز با پور شسپ همه مرده بردند زری پیترسپ. (از فرهنگ شعوری).

صورت اوستائی کلمه پوروشسپ است. رجوع به «پ اورو شسپ» و پوروشسپ شود.

پور شش. [رِش] [اِخ] نام مردی خیاط در شعر مولوی و سبب نامگذاری آنکه در وجه تسمیه شش نوشته اند که چون شش با آدمی باید یعنی نفس در آن داخل میشود و از آن خارج میگردد و چون مروحه دائماً بادپیمائی میکند چنانکه مروحه قلب نیز بهمین سبب او را میگویند و آن خیاط بیهوده گو و بادپیمایا بوده است پور شش لقب او نهاده اند. (حاشیه مشوی ج علاءالدوله)؛

گفت خیاطی است نامش پور شش اندرین دزدی و چستی خلق کش. مولوی. **پورش هورا تر.** [رِش ث] [اِخ] یعنی یوم النفس الکلیه. (ماللهند بیرونی ص ۱۶۹).

پور صدف. [رِو] [اِخ] (ترکیب اضافی، [رِو] مرکب) قره العین صدف. کنایه از دُر و گوهر باشد. (آندراج).

پور طوس. [رِو] [اِخ] پسر طوس؛ بفرمود تا در میان پور طوس بگردد به هر جای با بوق و کوس. فردوسی. **پور ظهماس.** [رِو] [اِخ] مراد زو میباشد از پادشاهان پیشدادی؛ ندیدند جز پور ظهماس زو که فرکیان داشت و فرهنگ نو. فردوسی.

پور عذراء. [رِو] [اِخ] مراد عیسی بن مریم است. رجوع به عیسی شود. || ترکیب اضافی. (مرکب) شراب انگوری.

پور علی. [رِو] [اِخ] خاقانی گاهی خود را چنین میخواند، چه پدر او علی نجار بوده است؛ دل در سخن محمدی بند ای پور علی، ز بوعلی چند؟ خاقانی.

پور عمران. [رِو] [اِخ] موسی علیه السلام. || هارون. (شرفنامه منیری). **پور عنقا.** [رِو] [اِخ] مراد زال پندر رستم است چه گویند او را سیمرخ بزرگ کرد و سیمرخ را عنقا نیز خوانند. (برهان قاطع)؛ بی یاری زال پور عنقا بر خصم ظفر نیافت رستم.

پور فان. [رِو] [اِخ] گدایان شوخ چشم را گویند. گدایان شوخ. (آندراج). **پور فریدون.** [رِو] [اِخ] از اهالی شیراز و از شعرای ایران است. مردی صاحب دل و اهل حال بوده و اشعار دلکش سروده که از آن جمله است؛

عزیزا مردی از نامرد تاکی [نایه] فغان و ناله از بیدرد تاکی [نایه] حقیقت بشنو از پور فریدون که شعله از تنور گرم تاکی [نایه].

پور فیر. [رِو] [اِخ] ^۴ فرفور یوس. از فلاسفه مکتب اسکندریه و شاگرد فلوطین (پ لوتن) (۲۳۳ یا ۲۳۲ - ۳۰۴ م.) از مشاهیر حکماست و نام اصلی او بسریانی ملک است. در ۲۳۳ م. در شهر صور تولد یافت و در آن از لونجین ادبیات و فصاحت و از پلوتن (فلوطین) فلسفه آموخت و در شاگردی این حکیم پشت کاری غریب نمود و او را تعلیمی غیر مفارق گشت تا آنجا که پس از وفات استاد در تدریس جانشین وی گشت و مانند استاد خود به پاره ای افکار متصوفانه پیابند بود. وی گفته است: بشر در سایه توحید و مراقبه کامل برویت حضرت حق نایل شدن تواند و حتی مدعی بود که خود از جمله واصل شدگان است و این دانشمند آثار معلم خود را نشر و ترجمه کرده و کتب فلسفی

1 - Pour - cent.
2 - Pourcentage.
3 - Porsena. 4 - Porphyre.

بسیار نوشته که پاره‌ای از آنها موجود است. وی را رادیهای بر نصارا بوده که به اسر تودوس دوم، نسخ آن را گردآوری کرده و آتش زده‌اند. وی بسال ۳۰۴ م. در روم درگذشته است. [نام مورخی است. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۱۶ و ج ۳ ص ۲۳۳۸ و ۲۲۴۰ و ۲۶۰۹ شود.]

پورفیرجنت. [پُ رُ جِ نَ] (بخ) ۱ عنوان و لقبی پسران امپراطوران قسطنطین را بالعموم و قسطنطین هفتم را بالخصوص. رجوع بقسطنطین شود.

پور قباد. [پُ رُ قِ] (بخ) مراد انوشیروان شاهنشاه ساسانی است. رجوع به انوشیروان شود.

پورک. [رَ] (بخ) نام دختر پور (فور) رای قنوج که در حباله بهرام گور بود و او را فورک نیز گویند.

پورگان. (بخ) دهی جزء دهستان ارنگه بخش کرج شهرستان تهران، واقع در ۱۱۰۰۰ گزی شمال کرج و ۵۴ هزار و سیصدگزی تهران متصل براه کرج به چالوس، در دره رود کرج. سردسیر، دارای ۲۲۱ تن سکنه. آب آن از رود کرج، محصول آنجا غلات و میوه و لبنیات. شغل اهالی زراعت است و دبستانی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

پورگان. (بخ) دهی از دهستان میمنه بخش شهر بابک شهرستان یزد، واقع در ۴۳ هزارگزی خاور شهر بابک و چهارهزارگزی راه پاقلعه بشهر بابک. کوهستانی، معتدل، مالاریائی. دارای ۳۶۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان قالیچه و کرباس‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

پورگان. (بخ) ده کوچکی از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان، واقع در ۹۲ هزارگزی شمال باختری راور و ۱۷۰ هزارگزی شمال راه فرعی راور به یزد. دارای ۴۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پورکاوس. [پُ رِ] (بخ) سیاوش. رجوع به سیاوش و سیاوخش شود.

پورکله. [] (بخ) نام شاعری فارسی‌زبان. و نظامی عروضی ذکر وی در عداد شاعرانی چون قمری گرگانی و رافعی نیشابوری و کفائی گنجه‌ای و کوسه فالی که اسامی ملوک طبرستان بدانان باقی مانده، آورده است. (چهار مقاله عروضی چ اروپا ص ۲۸).

پورکنده. [کَ] (بخ) طاق و ایوان و منزل را گویند و به این معنی با زاء نقطه دار هم بنظر آمده است و در بعضی لغت‌نامه‌ها آن را گنبدخانه و طاق منزل گفته‌اند. رجوع به

پوزکند شود.

پورکهور. [کَ] (بخ) ده کوچکی از دهستان سیاوه مرکزی شهرستان بندرعباس، واقع در ۱۰۸ هزارگزی شمال بندرعباس و سه هزارگزی شمال راه مالرو سیاوه به گهره. دارای ۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پورکیوس فستوس. [] (بخ) کسی که در سال ۶۰ م. جانشین فیلکس حا کم یهودیه گردید. رجوع به فستوس شود. (قاموس کتاب مقدس).

پورکشسب. [رِ گُ شَ] (بخ) مراد بهرام چوبینه است.

اگر نیز بهرام پورکشسب بر آن خاک درگاه بگذارد اسب. فردوسی. رجوع بهرام چوبینه شود.

پور مریم. [رِ مِ یَ] (بخ) عیسی علیه السلام. رجوع به عیسی شود.

پورمغان. [رِ مَ] (ترکیب اضافی، مرکب) منبجه. فرزند مغان.

می که پیر مغان ز دست نهاد جز بیور مغان نشاید داد. نظامی.

پورمک. [رِ مَ] (بخ) بورک. کفک. ظاهراً مصحف بورک باشد. (رودکی نفیسی ج ۳ ص ۱۱۸۲).

پورملجم. [رِ مَ جِ] (بخ) ابن ملجم عبدالرحمان مرادی قاتل علی بن ابیطالب علیه السلام.

در نام نگه مکن که فرق است از [در] زاده عوف و پورملجم. خاقانی.

رجوع به عبدالرحمن بن ملجم شود.

پورملخ. [رِ مَ لَ] (ترکیب اضافی، مرکب) پوره ملخ. تخم ملخ. دانه‌های چندی از ده تا بیست و پنج در کوزه مانند کوچکی به اندازه نصف انگشت کوچک دست عادی و آن دانه‌ها، تخم ملخ است که به پورملخ مشهور است. سره. سرو. (متهی الارب). تخم غوغا. تخم دیا.

پورمند. [مَ] (ص مرکب) صاحب پسر. (انجمن آرای ناصری) (جهانگیری). صاحب برهان گوید: صاحب فرزند و عیالند را گویند. [] (با ثانی مجهول نام گیاهی است خوشبو. (برهان) (جهانگیری).

پورن. [نَ] (بخ) و اما نهر نلن بر تاملان هنمارگ سوهمک پورن گذرد و ایشان همگی صلحاء و پاکان از شَرُند. (ماللهند بیرونی ص ۸۳).

پورندان. [زَ] (بخ) نام یکی از سیلاقات اشکور گیلان. (سفرنامه رابینو بخش انگلیسی ص ۲۱).

پورندر. [رِ دَ] (بخ) نام «اندرا» بنابر آنچه در بشن یران است. (ماللهند بیرونی ص ۱۹۴).

پورنمل. [] (بخ) نام یکی از رایان هند بروزگار شیرشاه پادشاه هند. رجوع بتاریخ شاهی تألیف احمد یادگار ص ۱۹۱ و ۲۱۶ تا ۲۲۰ شود.

پورنمه. [نَ] (بخ) استقبال (از اصطلاحات شمس و حرکات آن) در تداول هندیان. (ماللهند بیرونی ص ۱۷۶ و ۲۹۰ و ۲۹۵).

پورنودر. [رِ نَ دَ] (بخ) طوس: منم پور نودر جهان شهریار ز تخم فریدون منم یادگار. فردوسی. رجوع به طوس شود.

پوروز. [پُ رُ زَ] (بخ) نام طایفه‌ای از طوایف ساکن مابین شمال و مشرق هند. (ماللهند بیرونی ص ۱۵۷).

پوروا. (بخ) دهی از دهستان هزار جریب بخش چهار دانگه شهرستان ساری، واقع در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری کیاسر. کوهستان جنگلی، معتدل مرطوب، مالاریائی، دارای ۶۱۵ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا برنج و غلات و لبنیات و ارزن. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

پوروا. (بخ) دهی از دهستان رجه سورتیجی بخش چهاردانگه شهرستان ساری، واقع در ۴۸ هزارگزی شمال کیاسر. کوهستان جنگلی. مرطوب، معتدل، دارای ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و ارزن، لبنیات و عل. شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

پوروچست. [چَ] (بخ) نام دختر زرتشت و تلفظ اوستائی کلمه پوروچست^۵ و بمعنی پُردان است. (مزدیسنا دکتر معین ص ۷۲ و ۷۸).

پوروژ. [پُ] (بخ) مأخوذ از فرانسوی بمعنی سرخ‌پوستان هندیان امریکا.

پوروس. [پُ رُ] (بخ) نام یکی از جزایر یونان در بحر الجزائر، قرب شمال شرقی موره واقع و مساحت آن ۲۲ هزارگر مربع و دارای ۷۰۲۰ تن سکنه است. و همگی از نژاد آرنآؤد هستند و بزبان آرنآؤد تکلم کنند، مرکز آن قصبه‌ای است بهمین اسم که ۵۰۰۰ تن سکنه دارد و دارالصنایع بحری دولت یونان است، رسیف^۸ و لنگرگاه قشنگی دارد. اراضی آن

1 - Porphyrogénète.
2 - Purandara. 3 - Pûrîmîâ.
4 - Paurava. 5 - Poura cîsta.
6 - Peaux - Rouges.
7 - Poros.
8 - Récif (تخل سنگهای سطح آب).

در گذشته است. رجوع به تذکره صبح گلشن و قاموس الاعلام ترکی و ریحانة الادب و مجالس العشاق شود. از اوست:

آنم که پیل [چرخ] برتابد لت ما
بر چرخ زند نوبت شوکت ما
گر در صف ما مورچه‌ای گیرد جای
آن مورچه شیر گردد از دولت ما.

و نیز او راست:

بهشت و دوزخت با تست در پوست
چرا بیرون ز خود میجویی ای دوست.
و هم از اوست:

افتادگی آموز اگر طالب فیضی
هرگز نخورد آب زمینی که بلند است.
درباره پوریای ولی افسانه‌هایی در میان
پهلوانان و زورخانه کاران رایج است.

پوریتن. [ت] [اخ] قومی از مسیحیان که
بظاهر انجیل عمل کنند و مستصب و متعبد
باشند و آنگاه که خاندان استوارت بتغذیب و
شکنجه آنان پرداختند بسیاری از ایشان به
آمریکا مهاجرت کردند.

پوز. (۱) پرامون دهان. پوزه. بتفوز. فطیسه.
فطیسه. فرطیسه. فرطیسه. و در لغت نامه
اسدی نخبوانی آمده است: پوز و بتفوز. این
هر دو نام برآمد و بهایم توان گفت. زفر.
(فرهنگ اسدی نخبوانی). و صاحب غیاث
اللغات گوید: بینی چهارپایان و چهره بهایم.
پوز. کلفت. (اسدی در معنی کلمه بتفوز). لُج.
نول. لُج. فرنج. پرامن دهان. فوز. گرد دهان.
پیش دهن ستور. نس. پیرامون و گردا گرد
دهان جانوران و مردم. گردا گرد لب.
(شرفنامه):

امروز باز پوزت ایدون بتافتهست
گوئی همی به دندان خواهی گرفت گوش.

منجیک.

وز پی صید آهوی خوش پوز

چشها پر ز سرمه کرده چو پوز. سنائی.

از قضا گاو زال از پی خورد

پوز روزی بدیگش اندر کرد. سنائی.

سعی او بازوی دلیران است

سهم او پوزبند شیران است. سنائی.

دور دارد شب خود از روزش

که بترسد که بشکند پوزش. سنائی.

کی شود خورشید از پف منظمس

کی شود دریا پوز سگ نجس. مولوی.

آنکه بر شمع خدا آرد پفو

شمع کی میرد بسوزد پوز او. مولوی.

در سر آیم هر دم و زانو ز نم

اوروشپ « و رجوع به خرده اوستا ص ۳۱
و یشتها ج ۲ ص ۲۷۳ و ۳۷۴ شود.

پوره. [ز] [ر] (۱) پور. پوره.

خرد پوره آدم چه خبر دارد ازین دم
که من از جمله عالم به دو صد پرده نهانم.

مولوی (کلیات بیت ۱۶۹۱۸).

|| بیجه ملخ. || اتخم ملخ. پور ملخ. رجوع به
پور ملخ شود. || تنه درخت. (برهان). جذخ. و

تنه درخت خرما را عرب جذخ گوید. و در
بعض لغت‌نامه‌ها به پوره معنی سر درخت
داده‌اند. || بزبان هندی بمعنی تمام باشد.

(برهان). || فضول آفیون پس از سوختن آن
برای کشیدن و آن غیر از شیر و سوخته
تریاک است.

پوره. [ز] [ر] (فرانسوی). (۲) بمعنی غذائی
که با آرد نرم نخود، لوبیا و سیب زمینی پزند، و

در فارسی بمعنی سیب زمینی یا سبزی پخته
و نرم سوده است.

پورهاجر. [ر] [ح] [اخ] اسماعیل پیغمبر
(ع) فرزند ابراهیم. رجوع به اسماعیل شود.

پوره افشار. [ز] [ر] [ا] (مرکب) نام آلتی
مطبخی پوره کردن سبزیها و امثال آنرا.

پوره پوره کردن. [ز] [ر] [ک] [د] (مص
مرکب) در تداول قزوینیان تطل و دست‌دست

کردن. مس‌مس کردن. این دست و آن دست
کردن. باری بهر جهت کردن.

پور همای. [ر] [ه] [اخ] اسکندر مقدونی:
نوشتند نامه به پور همای

سپاهی بیاورد بمر ز جای. فردوسی.

رجوع به اسکندر شود. || اداراب.

پوری. (اخ) یا جاگزینات^۵ نام قلعه
مستحکم به هندوستان بر ساحل خلیج

بنگال و آن مشهورترین شهرهای مذهبی هند
بشمار می‌رود و دارای چهل هزار تن سکنه

است و تعداد زائرینی که در دو عید مذهبی
باین شهر آید به یک میلیون بالغ شود و این

جمعیت در این اعیاد بدسته‌های بسیار عظیم
مقسم گردد و در شهر بگردش درآید در حالی

که مجسمه رب النوعی را پیشاپیش برند و
شاید پوریان که در لغتنامه‌های فارسی نام

شهر پور (پور رای کنوج) (قنوج) بوده است)
دانسته شده همین شهر باشد.

پوریان. (اخ) نام شهر پور. و پور رای کنوج
(قنوج) است. (انجمن آرای ناصری). صاحب

برهان این نام را بر متوطنان شهر کنوج اطلاق
کرده است. چه پور نام رای شهر کنوج نیز

هست.

پوریای ولی. [ر] [و] [اخ] پهلوان
محمود خوارزمی ملقب به پوریای ولی و نیز

ملقب به قتالی. اصل او از مردم گنجه است.
شجاعی عارف بود. او را مثنوی است بنام

کنزالحقائق. وی بسال ۷۲۲ ه. ق. در خیوق

سنگلاخ است و ویرانه‌های معبدی بزرگ
مخصوص به پتون در آنجا دیده میشود. بزعم
یونانیان قدیم پتون رب النوع دریا بود،
دموستن مشهور به این پرستشگاه پناه آورد و
خود را مسموم ساخت. (قاموس الاعلام
ترکی).

پوروس. [پ] [ر] [اخ] نام نهری به
آمریکای جنوبی. این نهر از سلسله جبال آند
که در پرو واقع شده سرچشمه گیرد و از آنجا
به طرف مشرق جاری شود و داخل برزیل
گردد و پس از طی ۸۰۰ هزارگرم مسافت برود
آمازون ریزد. (قاموس الاعلام ترکی).

پوروشا پورا. [اخ] نام شهری در دره رود
سند بمهد اشکانیان که شاید همان پیشاور
فعلی باشد. (احوال و اشعار رودکی نجفی
ج ۱ ص ۱۶۸).

پوروشسپ. [ش] [اخ] صورت پهلوی
نام پدر زرتشت. پوروشسپ. این اسم مرکب

است از صفت پوروش که بمعنی پیر است
چنانکه در وندیداد فرگرد ۷ فقره ۵۷ آمده

است و از کلمه اسب. پوروشسپ که بمعنی
دارنده اسب پیر است، پدر زرتشت است و در

آبان یشت فقره ۱۸ زرتشت پسر پوروشسپ
نامیده شده است. همچنین در فرگرد ۱۹

و ندیداد در فقرات ۴ و ۶ و ۴۶ مسعودی در
مروج الذهب ج ۲ ص ۱۲۳ که سلسله نسب

پیغمبر ایران را نام میرد نام پدر زرتشت را
پوروشسپ ضبط کرده است. راجع بسلسله

نسب زرتشت به بندش باب ۳۲ و به
زادسیرم باب ۱۳ فقره ۶ و به دینکرد کتاب

هفتم فصل ۲ فقره ۷۰ و یسنا ج ۱ تألیف
پسورداد ص ۴۶ و ۴۹ و ۱۰۸ و ۱۶۳

فرهنگ ایران باستان تألیف پورداد ص ۲۲۹
رجوع شود. نام پدر زرتشت بقول مسعودی

پوروشسپ و بقول طبری یوسنسف و بگفتار
مؤلفین فرهنگهای پارسی پوروشسپ پسر

پیتراسپ (فدراسف - فرداسف) بوده اصل
این نام پوروشاسپ است. فرهنگ‌نویسان

نوشته‌اند که نسب پوروشسپ به دوازده واسطه
بشاهنشاه ایران منوچهر بن ایرج بن فریدون

منتهی میشود و این درست مطابق
شجره‌النسی است که در جدول (جدول

مقابل ص ۷۰ کتاب مزدینا) ثبت شده و نیز
در فرهنگها نام وی (پوروشسپ) بدون سین

آمده. زراتشت بهرام پزند نام وی و پدر او را
در این بیت آورده است:

بگفتش همه راز با پوروشسپ

همان مزده بردند زی پیترسب.

این نام در اوستا نیز آمده است. (نقل از کتاب
مزدینا و تأثیر آن در ادبیات فارسی دکتر

معین ص ۷۰). و رجوع به جدول مقابل
ص ۷۱ همان کتاب و به پوروشسپ و « پ

1 - Poros. 2 - Pūroshasp.
3 - Purée. 4 - Presse - Purée.
5 - Djaggemat.
6 - Puritains. 7 - Museau.

پوز و زانو زان خطا پر خون کنم. مولوی.
 || توسعاً دهان:
 روی پنهان می کند زایشان بروز
 تا سوری باغش بنگشاید پوز. مولوی.
 فلسفی و آنچه پوزش می کند
 قوس نورت تیردوزش می کند. مولوی.
 گنگ تصدیش بگرد و پوز او
 شد گواه متی دلسوز او. مولوی.
 در مکن در کرد شلم پوز خویش
 که نگرده با تو او هم طبع و کیش. مولوی.
 میرفت و هزار دیده با او
 همچون شکرش لیبی و پوزی. سعدی.
 شیرین و خوش است تلخ از آن لب
 دشنام دعا بود از آن پوز. عنعلیب.
 || امابین لب و بینی را نیز گویند. || بمعنی ساق
 درخت هم آمده است. (برهان). تنه؛ پوز
 درخت، تنه آن، قلب و اوسط درخت.
 (آندراج). || استقرار مرغان را نیز گفته اند.
 (برهان). و با زای فارسی هم درست است
 یعنی پوز. (برهان).
 — پک و پوز؛ بد پک و پوز؛ بدقیافه.
 — دک و پوز؛ دک و پوز کسی را خرد کردن؛
 او را سخت مغلوب کردن.
پوز [پز] (فرانسوی، ^۱) پز. مأخوذ از کلمه
 فرانسوی مصطلح در موسیقی. مکتبی که برابر
 یک ضرب باشد. || علامتی که این مکتب را
 برساند.
پوزار. [پ] (مرکب) شکسته پازار (از یا
 و افزار) ^۲ کفش، پاپوش، چموش. پاچنگ.
 پازنگ، پاژنگ، پاچیله، پاهنگ. پای افزار.
 پازار. و بالاخص کفش درشت و خشن و
 گنده و بددوخت روستائیان. اربی، پازار.
 چارخ.
 — امثال:
 از پردیدن پوزار پاره می شود.
پوزانیاس. [پ] (اخ) ^۳ سیاح و نویسنده
 یونانی از قرن دوم میلادی. محل تولد وی
 درست معلوم نیست، گمان میرود که در لیدی
 آسیای صغیر بدنیا آمده و دوران جوانی را
 آنجا بسر برده باشد. کتابهای او توصیف یونان
 است و ده کتاب دارد که هر کدام راجع به یکی
 از ولایات یونان میباشد. اطلاعات تاریخی و
 داستانی و افسانه‌ها و روایات مردم عوام در
 کتابهای او بسیار است ولی تمام کتابهای وی
 یکتواخت نیست. در برخی بیشتر و در برخی
 کمتر کار کرده است. در برخی ساده لوح و در
 برخی شکاک است. چون داستانها و روایات
 مردم در کتابهای او بسیار است از این جهت
 گاهی کتاب او یگانه منبع اطلاعاتی راجع به
 این قسمت‌ها میشود. انشاء وی را نمی
 پسندند و از چیز نویسی مورخین قدیم چون
 «توسیدید» و «هرودوت» بسیار دور است.

(ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۷۸ و ۲۱۷۹).
پوزانیاس. [پ] (اخ) ^۴ از خویشان
 خانواده سلطنتی مقدونی بمهد فیلیپ دوم
 پادشاه مقدونیه. وی بمهدستی پادشاه تراکیه
 میخواست تخت مقدونیه را تصرف کند.
 (ایران باستان ج ۳ ص ۱۱۹۴).
پوزانیاس. [پ] (اخ) ^۵ سردی مقدونی
 الاصل از محل آریس تیس از قراولان
 پادشاهی فیلیپ پادشاه مقدونیه. وی بعلت
 صاحت منظر مورد توجه پادشاه بود. اما
 بزودی دریافت که پوزانیاس نام دیگری نیز
 محبوب شاه است و از این جهت روزی بدو
 گفت: «ای که مردی و هم زن و همه جایی».
 پوزانیاس دوم کینه پوزانیاس اول را به دل
 گرفت و بر آن شد که در موقع مناسب تلافی
 کند و همیتقدر شرح قضیه را یکی از دوستان
 خود آتالوس که از متنفذین دربار و برادرزاده
 کلوپاتر زن جدید فیلیپ بود گفت. پس از
 چندی پوزانیاس دوم در جنگی که فیلیپ با
 ایلیری‌ها میکرد چون نزدیک پادشاه ایستاده
 بود کشته شد. وقتی این خبر منتشر شد،
 آتالوس پوزانیاس اول را نزد خود طلبید و
 پس از آنکه او را مست کرد چند نفر از مردم
 ردل را بر آن داشت که با پوزانیاس عمل شنیع
 انجام دهند. فیلیپ چون این خبر را شنید
 سخت برآشف و ولی چون آتالوس تازه با
 قشون به آسیا رفته بود و او را لازم داشت و
 بعلاوه خویش وی بود وی را تیبیه نکرد اما
 عطایاتی به پوزانیاس داد و رتبه او را در میان
 مستغظین بالا برد. غضب پوزانیاس
 فرونشست و تصمیم کرد که نه تنها آتالوس
 را مجازات کند بلکه از کسی که احقاق حق
 نکرده است یعنی فیلیپ نیز انتقام بکشد و
 پس از آنکه از هر موکرات سوفسطائی استاد
 خود سؤالی مبنی بر کیفیت بدست آوردن
 شهرت کرد و او فهماند که نام کشنده مردی
 بزرگ همدوش نام مقتول جاویدان خواهد
 ماند، بر تصمیم خود راسخ تر گردید و برای
 اجرای نقشه خویش موقع بازيها را مناسب
 دید و پس از آنکه اسپهائی قبلاً نزدیک
 دروازه شهر آماده ساخت و قمه‌ای در زیر
 لباس بکمر آویخت بخیا بان‌های نمایشگاه
 درآمد و هنگامی که فیلیپ بدوستان خود امر
 پیشروی میداد و قراولان را بازپس ماندن
 مفرمود تا تنها وارد تاتر شود پوزانیاس دوید
 و قمه را در پهلوی شاه فروبرد و فیلیپ بیفاد
 و در حال بمرد. قاتل بی درنگ فرار کرد اما
 پردیکاس و رقفای او که بتقیب پوزانیاس
 پرداخته بودند رسیدند و ضرباتی بر او زدند
 که از آن درگذشت. (ایران باستان ج ۲
 ص ۱۲۰۸ و ۱۲۰۹).
پوزانیاس. [پ] (اخ) ^۶ پسر کله أم پرست ^۷

و نوه آنا کساندرید اسپارتی سهالار قشون
 یونان در جنگ یلاته و فاتح آن نبرد (۳۷۹ ق.
 م) و پادشاه اسپارت. وی باتکاء ایرانیان،
 جبار و فرمانروای همه یونان گردید و در
 حدود سال ۴۷۴ ق. م. درگذشت. (ایران
 باستان ج ۱ ص ۸۳۸ و ۸۴۲ و ۸۴۴ و ۸۴۹ و
 ۸۵۰ و ۸۵۲ و ۸۵۵ و ۸۵۷ و ۸۶۱ و ۸۶۲ و
 ۸۶۴ و ۸۸۰ و صص ۸۹۴ تا ۸۹۷).
پوزانیاس. [پ] (اخ) ^۸ از قراولان فیلیپ
 دوم و محبوب وی که در جنگ با ایلیری‌ها
 کشته شد. رجوع به شرح حال پوزانیاس نام
 مقدونی الاصل که فوقاً گذشت شود. (ایران
 باستان ج ۲ ص ۱۲۰۸).
پوزنیدون. [پ] ز د [اخ] خُندی
 اساطیری دریاها در یونان قدیم. رجوع به
 پوسیدون و رجوع به نپتون شود.
پوزینه. [پ] (مرکب) آلتی که بر پوزه خر
 و گاو و مانند آن بندند که از کشت نچرد و
 بدهان سگ بندند تا نگرند و نیز بدهان بره و
 بزغال و گوساله کنند تا بیش شیر نمکند.
 پوزه بند؛
 سعی او بازوی دلبران است
 سهم او پوزبند شیران است. سنائی.
 پوزبند و سوسه عشق است و بس
 ورنه کی و سواس را بسته‌بست کس. مولوی.
 علمهای اهل حس شد پوزبند
 تا نگردد شیر از آن علم بلند. مولوی.
 زاهد ششصد هزاران ساله را
 پوزبندی ساخت آن گوساله را. مولوی.
 جهم؛ پوزبند بر دهن شتر کردن تا از گزیدن و
 چریدن باز ماند. (منتهی الارب).
پوز ترگردن. [ت ک د] (مص مرکب)
 دهان تر کردن. لب تر کردن؛
 ترک این شرب ار بگوئی یک دو روز
 تر کنی اندر شراب خلد پوز. مولوی.
پوز خاوان. (اخ) ناحیتی بجنوب تایینی
 در افغانستان.
پوزخند. [خ] (لا مرکب) تبسمی بقصد
 انکار یا تحقیر و استهزاء. خنده به استهزاء.
 تهافف. ^۹ پوزه خند. پوزخند. لب‌خندی که
 خداوند آن خواهد با قهقهه خندد لیکن
 خودداری کند. ^{۱۰} از بیت ذیل خاقانی ظاهراً
 چنین مستفاد میشود که اصل این کلمه
 پوست خند یا پوست خنده بوده است؛
 و در چه نگشائی لب و در پوست بخندی

1 - Pause. 2 - Chaussure.
 3 - Pausanias. 4 - Pausanias.
 5 - Pausanias. 6 - Pausannias.
 7 - Cléombroste.
 8 - Pausanias. 9 - Ricanerie.
 10 - Ricaner.

زابلستان گرز ایران سپاه	بدین کار پوزش چه پیش آورم	از رسته جانم گره غم بگشائی. خاقانی.
هر آنکس که آیدن فریادخواه	که دلشان بگفتار خویش آورم.	پوزخند زدن. [خ ز د] (مصص مرکب)
بدار و پیوزش بیاری مهر	برآید بکام تو این کار زود	خندیدن یا تبسم کردن بر سبیل استهزاء و
ننگه کن بدین کار گردان سپهر.	چو بشنید سیندخت پوزش نمود.	تسخیر یا انکار.
ز قیصر بیوسید و پوزش گرفت	بر زال زر پوزش آراستند	پوز سفید. [س] [ا] (اخ) دهسی از دهستان
بر آن رومیان بر فروزش گرفت.	زبانها بلاهه بیبراستند.	عباداللهی بخش هندبجان شهرستان
ز گفتار او ماند اندر شکفت	برفتند فغفور و خاقان چین	خرم شهر، واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب
زمین را بیوسید و پوزش گرفت.	بر شاه با پوزش و آفرین.	باختری هندبجان. سر راه فرعی اتومبیل رو
ز گفتارها پوزش آورد پیش	بزد اسپ از پیش چندان سپاه	هندبجان بساحل خلیج فارس. دارای پنجاه
بپیچید از آن بیهده رای خویش.	بیامد پیوزش بنزدیک شاه.	تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
زمین را بیوسید و پوزش نمود	بزرگان پیوزش فراز آمدند	پوزش. [زا] (مصص) اسم از مصدر
بر آن مهتری آفرین بر فزود.	هجیر از در مرگ ^۱ باز استند.	فراموش شده پوزیدن مستعمل در ویس و
سخنهای دستان چو بشنید شاه	بقیصر سی کرد پوزش گراز	رامین. عذر. (دهار). معذرت. اعتذار.
پسند آمدش پوزش نیکخواه.	بکوشش نیامد ز دامش فراز ^۲ .	عذرخواهی. بهانه. عذر خواستن. (اوبهی).
سر نامه کرد آفرین از نخست	بگو تا چه بود اندر این پوزشت	استفغار. طلب عفو. عذر که از قصور یا
بر آنکس که کینه پیوزش بشت.	چه گفتی که پیش آید آمرزشت.	تقصیری خواهند.
سکندر بدو گفت پوزش مکن	بنزدیک یزدان چه پوزش برم	پوزش بپذیرد و گناه ببخشد
مران پیش فغفور زین در سخن.	بد آید ز کار پدر بر سرم.	خشم نراند بمفو کوشد و غفران. رودکی.
سوی موبدان نامه ای همچین	بیزدان کند پوزش آن گناه	گراید و نکه پوزش پذیری ز من
بر افروزش و پوزش و آفرین.	ورا بنده گردد به آئین و راه.	و گر نیست ارنج آید از خویشتن. ابوشکور.
سیاوش را تنگ در بر گرفت	بیزدان کند پوزش او از گناه	از آن شهر هر کس که بد پارسا
ز کردار بد پوزش اندر گرفت.	گراینده گردد به آئین و راه.	پیوزش بیامد بر پادشا.
سیاوش را دید بر پای خاست	پیاده سوارش بماند ز اسپ	از ایدر پیوزش بر شاه رو
بخندید و بسیار پوزش پخواست.	پیوزش رود پیش آذر گشپ.	چو بیئی ورا بندگی ساز نو.
شهنشاه را شاد در بر گرفت	ترا پوزش اکنون نیاید بکار	پیوزش بیامد بر شهریار
وز آن گفته ها پوزش اندر گرفت.	نه بیگانه را خواستی شهریار.	که ای از جهان بر شهان کامکار.
فرستاده را گفت کای هوشیار	تو رو زوره پوزش من بجوی	پیوزش بنزدیک موبد شدند
نایست پوزش ترا خود بکار.	که فردا من آیم بنزدیک اوی.	همه راه جویمان و بخرد شدند.
کنون پوزش این همه باز جوی	چنان کرد بد گوهر افراسیاب	پیوزش بیاراست قیصر زبان
بدین نامداران ایران بگوی.	که پیش تو پوزش نیند بخواب.	بدو گفت بیداد رفت ای جوان.
که آزرده گشته است از تو پدر	چو آشفته شد شاه زان گفتگوی	پیوزش بیامد سپهدار طوس
یکی پوزش آور مکش هیچ سر.	سپه سوی پوزش نهادند روی.	بپیش شه اندر شد او چاپلوس.
که پیغامی از قیصر آمد بشاه	چو از دور شه دید بر پای خاست	پیوزش کنم نرم خشم ورا
بر از درد و پوزش کنان از گناه.	بسی پوزش اندر گذشته پخواست.	بیوسم سر و پا و چشم ورا.
گر آرام گیری سخن تنگ نیست	چو ایرانیان بر گشادند چشم	دلیران ایران بمانم شدند
ترا پوزش اندر پدر تنگ نیست.	بدیدند چهر ورا [اسفندیار را] پر ز خشم.	پر از غم بدرگاه رستم شدند
من امروز نر بهر جنگ آمدم	برفتند پوزش کنان پیش شاه	پیوزش که این ایزدی کار بود
بی پوزش و نام و تنگ آمدم.	که گر شاه بیند ببخشد گناه.	که را بود آهنگ جنگ فرود.
می چند خوردند و برخاستند	چو پاسخ کنی نامه از خوب و زشت	پیوزش مگر کردگار جهان
زبانها ز پوزش بیبراستند.	همین پوزش ما بیاید نوشت.	بمن بر ببخشاید اندر زمان.
ورا یهلوان زود در بر گرفت	چو خشم آوری هم پشیمان شوی	پیوزش همه پیش نوذر شدند
ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت.	پیوزش نگهبان درمان شوی.	سراسر به آیین کهرت شدند.
ورا تنگ سهراب در بر گرفت	خرد چون بود با دل شه براز	پیوزش یک اندر دگر نامه ساز
بدان پوزش آسایش اندر گرفت.	بشرم و پیوزش نیاید نیاز.	مگر خسرو آید به راه تو باز.
وز آن جایگه جنگ دشمن بیج	دگر آنکه گفتی که پوزش بگوی	به خاقان یکی نامه ارژنگ وار
ز رای و ز پوزش میاسای هیچ.	کنون تویه کن راه یزدان بجوی.	نیشتنند بر رو و رنگ و نگار
وز آن کرده خویش پوزش گرفت	دو رخ را بخاک سپه بر نهاد	پیوزش کز این کرده هشتم بدرد
به پیچید از آن روزگار شکفت.	همی کرد پوزش ز کار شغاد.	دلی پر پشیمانی و باد سرد.
	ز بس خوبی و پوزش و آفرین	به خزاد گفت ای رد رادمرد
	که پیدا شد از گفت خاقان چین...	برنجی دگر گرد پوزش مگرد.
	ز چیزی که باشد به ایران زمین	بدو گفت راهب که پوزش مکن
	فرستیم با پوزش و آفرین.	بیرس از من از بودنیها سخن.

۱- نل: و گر نیز: نل: و گر زینت:

۲- نل: از سر مرگ.

۳- نل: ز دانش فراز.

و سده دفع کند، فرخی پرهای ملون و زیبای تذررو را که به پوشش منسوج بر قطن میری افتاده تشبیه می کند، لایق راندن شکم باز امیر خوب خصال می شمارد. و کلمه مرکب دیگری از این ماده هست بصورت چاه پوز (که فرهنگها بدان معنی قلابی می دهند که چیزهای افتاده در چاه را بدان بیرون کشند) شاید تا حدی مؤید این دعوی باشد. و در بیت دیگر فرخی که در ذیل بیاید نیز شاید کلمه بمعنی مطلق راندن و ورزش باشد:

آن معطی که روز و شب از بهر نام نیک
در پوزش مروت و در دادن عطاست.

فرخی، این اسم با مصادر آراستن، آوردن، اندر گرفتن، انگختن، بردن، پذیرفتن، جستن خواستن، فرستادن، کردن، گرفتن، گفتن و نمودن صرف شود. رجوع به امثله پوزش و رجوع به همین کلمات مرکب در ردیف خود شود.

پوزش آراستن. [زَ تَ] (مص مرکب)^۱
پوزش ساختن. پوزش کردن. پوزش گفتن:
بر زال زر پوزش آراستند

زبانها به لابه پیراستند. فردوسی.

و رجوع به پوزش شود.
پوزش آوردن. [زَ دَ] (مص مرکب)
پوزش کردن:

ز گفتار او پوزش آورد پیش
بیچید از آن بیهدهای خویش. فردوسی.

ز دیدار تو شرم دارم همی
بدین کردها پوزش آرم همی. اسدی.

رجوع به پوزش شود.
پوزش اندرگرفتن. [زَ اَ دَ گَ رَ تَ]
(مص مرکب) پوزش آغازیدن:

شهنشاه را شاد در برگرفت
وز آن گفتهها پوزش اندرگرفت. فردوسی.

و رجوع به پوزش شود.
پوزش انگختن. [زَ اَ تَ] (مص مرکب)
پوزش آوردن:

سران سپه پوزش انگختند
همه در قفایش درآویختند. امیر خسرو.

رجوع به پوزش شود.
پوزش بردن. [زَ بَ دَ] (مص مرکب)
پوزش کردن:

بزدیک یزدان چه پوزش برم
بد آید ز کار پدر بر سرم. فردوسی.

و رجوع به پوزش شود.
پوزش پذیر. [زَ پَ] (نف مرکب) پذیرنده
پوزش. اواب. قابل الثوب. عذرپذیر.

عذرپذیرنده. معذور دارنده. بخشنده:
به دل یاد کار گذشته مگیر

بسی پوزش از بهر دختر بخواست. اسدی.

بهر نامه صد لابه آراستی
بیودنش پوزش همی خواستی. اسدی.

تو رو زو ره پوزش من بجوی
که فردا من آیم بگه نزد اوی. اسدی.

دگر، گونه گون هدیه آراستند
وزو پوزش بی کران خواستند. اسدی.

دگر هر که را بد سزا هدیه داد
بنامه بسی پوزش آورد یاد. اسدی.

ز دیدار تو شرم دارم همی
بدین کردها پوزش آرم همی. اسدی.

منه پیش او در گه خشم پای
چو خشم از تو دارد تو پوزش نمای. اسدی.

یکی نامه با این همه خواسته
ورا پوزش بی کران خواسته. اسدی.

دست بر کن زلف مهرویان بگر
پوزش خجلت ز نادانی بخواه. خاقانی.

رسول را بازخواند و بر گذشته پشیمانی نمود
و پوزشها کرد و عذرها خواست. (ترجمه تاریخ

یعنی). فخرالدوله چون آن پوزش و
تضرع دید بر شیخوخیت او رحمت کرد.
(ترجمه تاریخ یعنی).

پیوزش پیش میرفتند میران
پس اندر، شاهزاده چون اسیران. نظامی.

چو شمه پوزش رای دستور یافت
دل خویش از آن داوری دور یافت. نظامی.

به احسان خود پوزش من پذیر
که جز تو ندارم کسی دستگیر. عطار.

سران سپه پوزش انگختند
همه در قفایش درآویختند. امیر خسرو.

|| التماس:
ز جای دگر چون مهیا نبود
بسی جهد کردیم و پوزش نمود
بزاری و زر درنیارود سر
نظرها بحیرت در آن بی بصر.

زاری (دستورنامه ص ۶۶).
|| حجت. (شرفنامه منیری). دلیل که معتذر
آرد بر بی گناهی خویش:

پیوزش کنی بی گناهی درست
همان بنده باشی که بودی نخست. اسدی.

|| اینکه در بیت ذیل فرخی مانند اسم مصدری
از پوختن یا پوزیدن بنظر می آید بمعنی راندن
شکم قصیده در صفت تذرروی است که امیر
یوسف بن ناصرالدین برادر محمود بزاری
فرخی فرستاده است:

دولب [دولب تذررو] چونار کفیه جو برگ سرن زرد
دو رخ چونار شکفته چو برگ لاله لال
چو قطن میری در زیر پوشش منسوج
برای پوزش باز امیر خوب خصال. فرخی.

در بازنامهها خوانده اند که چون قبض و
سدهای در امعاء شکره پیدا آید پر، یا
گنجشکی یا پر بدو دهند و این پر شکم او براند

و گر با تو گردد [شاه] بچیزی دژم
پیوزش گرای و مزن هیچ دم. فردوسی.

هر آنکس که پوزش کند بر گناه
تو پذیر و کین گذشته مخواه. فردوسی.

هر آنکس که دارد روانش خرد
گناه آن سگالد که پوزش برد. فردوسی.

هم آن را دگر باره آویزش است
گنهکارا اگر چند با پوزش است. فردوسی.

همان نیز جانم پر از شرم شاه
زبان پر ز پوزش روان بر گناه. فردوسی.

همه شارسان ماند اندر شکفت
بیزدان شَقَف پوزش اندر گرفت. فردوسی.

همه نامداران فروماندند
پیوزش برو آفرین خواندند. فردوسی.

همی راند از دیده خون در کنار
همی کرد پوزش بر کردگار. فردوسی.

همی راند جمشید خون در کنار
همی کرد پوزش [از ناسپاسی خویش] بر کردگار. فردوسی.

همی کرد پوزش ز کرده گناه
ورامی بجستند هر سو سپاه. فردوسی.

همی کرد پوزش که بدخواه من
پر آشوب کرد اختر و ماه من. فردوسی.

همی گفتم از بامداد پگاه
پیوزش بیایم بر تو براه. فردوسی.

یکایک بدان رایشان شد درست
کز آن روی چاره بیایست جست
که سوی فریدون فرستند کس
پیوزش کجا چاره این بود و پس. فردوسی.

یکی گنج بخشید بر هر کسی
به جان آفرین کرد پوزش بسی. فردوسی.

اگر پوزش نکو باشد ز کهنتر
نکوتر باشد آموزش ز مهتر.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

چو رامین دید کو را دل بیازرد
نگر تا پوزش آزار چون کرد.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

از آن پیش کت بسته زی شهریار
برم پوزشت ناید آنکه بکار. اسدی.

ازو وز گرو خواست پوزش نخست
شد آنکه بدان چشمه و تن بشت. اسدی.

بیر خلعت و بند بردار از اوی
پیوزش دلش پاک از آنده بشوی. اسدی.

به بر یکدگر را گرفتند شاد
پیوزش دمی چند کردند یاد. اسدی.

پیوزش کنی بی گناهی درست
همان بنده باشی که بودی نخست. اسدی.

بسی خواست زو پوزش دلپذیر
که این بد که پیش آمد از من مگیر. اسدی.

بسی هدیه گونه گونه ساختند
پیوزش بر پهلوان تاختند. اسدی.

بشادیش بر تخت شاهی نشاست

که یزدان به بندهست پوزش پذیر.

فردوسی.

چو پیمان کند شاه پوزش پذیر

فردوسی.

کزین پس نیندیشد از کار پیر...

خداوند بخشنده دستگیر

کریم خطابش پوزش پذیر.

سعدی (بوستان).

|| (اخ) نامی از نامهای خدای تعالی. || که

پوزش تواند پذیرفت. که لایق و درخور

پوزش تواند بود. گناهی پوزش پذیر.

پوزش پذیرفتن. [ز پ ر ت] (مص

مرکب) قبول پوزش کردن. بحل کردن.

بخشیدن:

چو بشنید آرزو بهمن نیک بخت

نپذیرفت پوزش، بر آشفست سخت. فردوسی.

پوزش پذیری. [ز پ] (حامص مرکب)

عمل پوزش پذیر. عذرپذیری.

پوزش جستن. [ز ج ت] (مص مرکب)

پوزش خواستن. پوزش طلبیدن. عذر

خواستن:

کنون پوزش این همه بازجوی

بدین نامداران ایران بگوی... فردوسی.

و رجوع به پوزش شود.

پوزش خواستن. [ز خوا / خاست]

(مص مرکب) پوزش طلبیدن. عذر خواستن.

بحلی خواستن:

سیاوش را دید، بر پای خاست

بخندید و بسیار پوزش بخواست. فردوسی.

و رجوع به پوزش شود.

پوزش خواہ. [ز خوا / خا] (نف مرکب)

عذرخواه. طلبنده پوزش.

پوزش خواهی. [ز خوا / خا] (حامص

مرکب) عمل پوزش خواه. عذرخواهی.

پوزش ساز. [ز] (نف مرکب) عذرخواه.

پوزش آرای:

سوی خواجه شدند پوزش ساز

یافتندش کشیده پای دراز. نظامی.

پوزش طلبیدن. [ز ط ل د] (مصص

مرکب) پوزش خواستن. عذر خواستن.

رجوع به پوزش شود.

پوزش کردن. [ز ک د] (مصص مرکب)

پوزش خواستن. پوزش آوردن. عذرخواهی

کردن:

بقیصر بسی کرد پوزش گراز

بکوشش نیامد ز دامش فراز. فردوسی.

و گر چند من نیز پوزش کنم

که این سنگدل را فروزش کنم.

رجوع به پوزش شود.

پوزش کنان. [ز ک] (نصف مرکب، ق

مرکب) صفت بیان حالت از پوزش کردن. در

حال پوزش خواستن:

برفتند پوزش کنان پیش شاه

که گر شاه بند بیخشد گناه. فردوسی.

همی رفت پوزش کنان پیش او

پراز شرم جان بداندیش او. فردوسی.

پوزشگر. [ز گ] (ص مرکب) شفیع.

عذرخواه. خواهشگر:

چو بشنید پرویز پوزشگران

برانگیخت از هر سوی، مهتران

ببزد پدر تا بیخشد گناه

نبرد دم و گوش اسپ سپاه. فردوسی.

که گرفت بت صد هزار کودک و مرد

بدو شدند فریادخواه و پوزشگر. فرخی.

پوزش گرفتن. [ز گ ر ت] (مصص

مرکب) پوزش آغازیدن:

ز گفتار او ماند اندر شگفت

زمین را ببوسید و پوزش گرفت. فردوسی.

و رجوع به پوزش شود.

پوزش گری. [ز گ] (حامص مرکب)

عمل پوزشگر. اعتذار. || خواهشگری.

شفاعت.

پوزش گفتن. [ز گ ت] (مصص مرکب)

بزیان آوردن پوزش. توبه کردن:

دگر آنکه گفتی که پوزش بگوی

کنون توبه کن راه یزدان بجوی... فردوسی.

و رجوع به پوزش شود.

پوزش نمودن. [ز ن / ن د] (مصص

مرکب) اظهار پوزش کردن:

برآید بکام تو این کار زود

چو بشنید سیندخت پوزش نمود. فردوسی.

زمین را ببوسید و پوزش نمود

بر آن مهتری آفرین بر فرزند. فردوسی.

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود

بداندیش را دل به نیکی ربود.

سعدی (بوستان).

پایش درافتاد و پوزش نمود

بخندید لقمان که پوزش چه سود.

سعدی (بوستان).

و رجوع به پوزش شود.

پوزکنند. [ک] (ا) ایوان باشد. (اوبهی).

پوزکنند. رجوع به پوزکنند شود.

پوزگا. [پ ز] (اخ) نام قصبه مرکز ایالت

در خطه اسکلاورونیا از کشور هنگری

(مجارستان) کنار نهر اورلیسواه. واقع در ۸۰

هزارگزی جنوب شرقی اسک. دارای ۵۰۰۰

تن سکنه و مدرسه متوسطه، قلعه و تجارت

تبا کوو ابریشم و غیره. آنجا مدت مدیدی

تحت اداره دولت عثمانی بوده است. (قاموس

الاعلام ترکی).

پوزگا. [پ ز] (اخ) نام ایالتی محدود از

طرف شمال و مغرب باایالت وروویج و از

جنوب به عسکره و از سوی مشرق به

خرواتستان. دارای ۱۰۰ هزارگزر درازا و سی

هزارگزر پهنا و قریب ۱۰۰۰۰۰ تن سکنه.

(قاموس الاعلام ترکی).

پوزم. (اخ) دهسی از دهستان کنارک

شهرستان چاهبهار. واقع در ۳۱ هزارگزی

باختر چاهبهار. کنار دریای عمان. جلگه.

گرمسیر، مالاریائی. دارای ۲۰۰ تن سکنه.

آب آن از چاه و باران، محصول آنجا ماهی و

خرما و لیسناث. شغل اهالی زراعت و

گلهداری و صید ماهی و راه مالرو است. (از

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پوزمال. (حامص مرکب) مالش پوز.

سیاست و تنبیه کسی با قول یا فعل مانند

گوشمال.

پوزمال دادن. [د] (مص مرکب) مالش

دادن پوز کسی. تنبیه وی را بفعل یا بقول.

پوزن. [پ ز] (اخ) ^۱ پوسان، ^۲ بفرانسه

پوزناتی، ^۳ نام شهری مستحکم، مرکز ایالتی

بهمن نام در پروس کنار نهر وارته، واقع در

۲۵۵ هزارگزی شرقی برلن و دارای ۶۸۳۱۵

تن سکنه و مدرسه صنعتی، مدرسه متوسطه،

مدرسه مخصوص برهبانان، کلیای بدیع

البتا و ابنیه تماشائی و کارخانه های

چیت سازی، کرباس بافی، اسلحه سازی، و

غیره و تجارتی با رونق. (قاموس الاعلام

ترکی). اکنون کرسی پوزناتی در لهستان است

و ۲۵۰۰۰ تن سکنه دارد.

پوزن. [پ ز] (اخ) ^۴ یکی از ایالات کشور

پروس محدود از طرف شمال بخود پروس و

از سوی مغرب به براندنورگ و از جنوب به

سیلیریا و از مشرق به لهستان بمساحت

۲۸۹۵۶ هزارگزر مربع. و دارای ۱۷۱۵۶۱۸

تن سکنه. نصف بیشتر لهستانی و باقی آلمانی

و مرکز آن پوزن میباشد و منقسم است بدو

سنجاق: پوزن و برومیرگ. اراضی این

سرزمین مسطح و پست است حتی کوههای

واقع در قسمت شمالی موسوم به لیخیرگ نیز

پیش از ۱۹۴ گزر ارتفاع ندارد. تمام خطه در

حوزه رود اودر واقع شده. و بزرگترین نهر آن

رود وارته است که در مرکز جریان دارد و

پس از آن نهر نیچه که تابع وارته است و از

برومیرگ میگذرد. علاوه از اینها انهار و

جویها و برکه های بسیار در این قطعه دیده

میشود. هوای آن سرد و زمستان سخت و

تابستان بسیار گرم ولی سالم و پاییزی متد و

بسیار دلکش و فرحزا دارد. محصولات

عبارت از حبوبات متنوعه و علف

آبجو سازی و حیوانات بسیار است. قسمت

اعظم اراضی در دست اغنیاست که

- 1 - Pardonner.
- 2 - Poséga.
- 3 - Poséga.
- 4 - Posen.
- 5 - Poznan.
- 6 - Posnanle.
- 7 - Posen.

مزرعه‌های بزرگ بوجود آورده‌اند. این خطه اصلاً جزو لهستان بوده، بخشی در سال ۱۷۷۲ م. و قسمتی در سنه ۱۷۹۳ م. بچنگ پروس افتاده است یعنی هنگام مقاسمه اول و دوم لهستان. (قاموس الاعلام ترکی). اکنون ایالتی است در لهستان که در ۱۹۱۹ با پروس مجزا گردیده و در ۱۹۲۵ به لهستان مسترد گردیده و کرسی آن پوزن است.

پوزن. [ز] (ل) زمینی را گویند که بجهت زراعت کردن پاک کرده باشند. (برهان). پوزن. (شرفنامه).

پوزن. [پ] [ز] (لخ) نام بخشی از آروش ولایت پری‌وا. کنار رود رن بفرانسه. دارای راه آهن و ۲۷۵۰ تن سکنه.

پوزناتی. [پ] (لخ) پوزن. بوستان. رجوع به پوزن شود.

پوزنج. [ن] (ل) عذر و پوزش و معذرت. (آندراج).

پوزنولی. [پ] [ز] (لخ) نام قصبه‌ای است از ایالتا در ایالت ناپل، در ۱۰ هزارگری شمال غربی شهر ناپل. دارای ۹۰۰۰ تن سکنه و آن از قصبه‌های باستانی و نام قدیم آن پوتولی است. در روزگار گذشته بسیار بزرگ بوده و بواسطه حمامهای معدنی شهرت عظیم داشته و خرابه‌ها و آثار باستانی بسیار گرداگرد قصبه را فرا گرفته است. ستونهای معبد معروف سراپیس نیز در این محل تا کنون موجود است. (قاموس الاعلام ترکی).

پوزورسین. (لخ) پسر هابلوم از پادشاهان گوتی که بابل را در تصرف داشتند. (کردو یوستگی نژادی و تاریخی آن ص ۳۱).

پوزوز. [ز] (لخ) نام کرسی بخش «وانده» از ولایت فن تتی - لو - کنت بفرانسه. دارای راه آهن و ۲۲۶۵ تن سکنه.

پوزول. [ز] (لخ) نام بندر کوچکی در ایالتا نزدیک ناپل. دارای ۲۸ هزار تن سکنه.

پوزه. [ز] [ز] (ل) پیرامون و گرداگرددهان. پوز. فرطوسه. فرطیسه. بتفوز. مجموع دهان و فکین حیوان. فوز. زفر. بدفوز. فریش. فش. فرنج. فوزه. تانول. (لفت نامه اسدی). کلفت. [دهان‌بند. فطیسه. فطیسه. [تسه درخت. (برهان). پوز. (برهان). پوزه. (شعوری). ساق درخت. تسه. پوزه درخت. [ساق پای انسان. (مذهب الاسماء). پوزه. (شعوری).

پوزه. [ز] (لخ) ده کوچکی از دهستان ثلاث بخش کنگان شهرستان بوشهر. واقع در ۴۸ هزارگری جنوب خاور کنگان. کنار راه اتومبیل‌رو کنگان به لنگه. دارای ۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

پوزه باریک. [ز] [ز] (ص مرکب) دارای زنج لاغر و بی گوشت.

پوزه‌بند. [ز] [ز] (ل مرکب) آلتی که بر

دهان حیوان چون اسب و خر و گاو و گوساله و گوسفند و سگ و امثال آن بندند تا زیان بکشت نرسانند یا نگرند یا آواز نکنند و یا بیش از حد پستان مادر نمکند. پوزبند. بتفوزبند. دهن‌بند. کمام: تو یا کمدار که ما آن چنانکه بتان ترا سبز کردیم همه چرندگان را پوزه‌بند برتسیم. (از نامه سنائی بصر خیام). فدام: بتفوزبند گاوآن. (مستهی الارب). [لویشه. و لیسه.^۸

پوزه زرچون. [ز] [ز] (لخ) نام محلی کنار راه شیراز بجهرم میان جنگل و اکبرآباد در صد و سی و سه هزار و پانصدگری شیراز.

پوزه سنقری. [ز] [س] [ق] (لخ) نام محلی در راه شیراز و اردکان میان شیراز و مسجد بردی در سه هزارگری شیراز.

پوزه کوه. [ز] (لخ) ده کوچکی از دهستان چهار فرسخ بخش شهداد شهرستان کرمان، واقع در ۱۶ هزارگری شمال باختری شهداد. سر راه مالرو شهداد بکرمان. دارای ۱۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پوزه گاو. [ز] (لخ) پوزه گاه. قریه‌ای است در دوفرنگی شمالی بندر ریگ در ناحیه حیات داود. رجوع به پوزه گاه شود.

پوزه گاه. [ز] (لخ) دهی از دهستان حیات داود بخش گناه شهرستان بوشهر. واقع در ۱۸ هزارگری خاور گناه. کنار راه فرعی گناه به برازجان. جلگه. گرمسیر. مرطوب، مالاریایی. دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). پوزه گاو.

پوزه لنگر. [ز] [ل] [گ] (لخ) محلی در مشرق کال از ناحیه فراه.

پوزی. [پ] (لخ) (ساموئل ژان)^۹ پزشک فرانسوی. مولد برزراک. (۱۸۲۶ - ۱۹۱۸ م.).

پوزی. (ل) نوعی از ساز اسب. (آندراج). **پوزیپ پوس.** (لخ) از معاریف یونان بهد اسکندر که جلای وطن کرده و طرفدار ایران شده بود و در جنگ اسکندر با داریوش سوم اسیر مقدونیان گشت. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۲۲).

پوزیدان. (مص) عذر آوردن و اعتذار. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۲۶۹). و کلمه ظاهراً مصحف پوزیدن باشد. رجوع به پوزیدن شود.

پوزیدن. [د] (مص) عذر آوردن و معذرت خواستن. (برهان). [استردن؟ بردن؟ تهی کردن؟ مطلق راندن؟

چه باید این خردکت داد بزندان و چه دردت را نخواهد بود درمان نه بوزد جانت را از درد و آزار

نه شوید دلت را از داغ و تیار. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). رجوع به پوزش در معنی راندن شکم شود. [در بیت ذیل انوری ظاهراً پوزیدن به معنی آوردن یا سبب شدن است و یا همان راندن، اگر در شعر تصحیفی راه نیافته باشد:

گفتش‌هان چگونه داری حال
زیر این ورطه یاب حادثه پوز
گفت‌ویحک خیر نداری تو

که به گو باز گشت آخر گوز. انوری.
و در کلمه چاه‌پوز بمعنی برآورنده و بیرون کننده از چاه یعنی قلابی که چیز افتاده در چاه را بیرون آرد معنی بیرون کردن و بر آوردن دارد.

پوزیدنوس. [پ] [د] (لخ) ^{۱۰} مورخ و فیلسوف رنونی. مولد سوریه (حدود ۱۲۵ تا ۵۰ ق. م.).

پوزی لیب. [پ] (لخ) ^{۱۱} کوهی نزدیک ناپل. بدانجا بنایی است که گور ویرژیل نام دارد و هم غازی است پورفای هفتصدگر.

پوزینه. [ن] [ن] (ل) ^{۱۲} بوزینه. کبیه. میمون. قرد. ج. پوزینگان: بشما همان رسد که به پوزینگان رسید. (سندبادنامه ج استانبول ص ۸۰). رجوع به بوزینه شود.

پوز. (ل) در نسخه‌ای از لنت نامه اسدی آمده است: میان لب بالا و بینی بود. و در نسخه دیگری از همان کتاب آمده: پوز زفر بود. ولی ظاهراً این صورت تصحیف یا صورتی دیگر از پوز و پوزه است و آن مجموع پیش آمدگی دهان چهارپایان است از سگ و گربه و اسب و اشتر یعنی همان که قدما بتفوز میگفته‌اند. و بیت ذیل منجیک را که برای پوز شاهد آورده بودیم بدین صورت برای پوز مثال گذرانیده‌اند:

امروز باز پوزت ابدون بتافته است
گونئی همی بدنجان خواهی گرفت گوش.

منجیک
پوزل. [ز] (لخ) ^{۱۳} نام کرسی بخش «ژیرند» از ولایت لیورن بفرانسه. دارای ۶۶۹ تن سکنه.

پوزن. [ز] (ل) آبله‌ها که از کثرت کار بدست پدید آید. [ازمین پاک. (آندراج). زمین پاک‌کرده. (شرفنامه منیری). پوزن. (برهان).

- | | |
|--------------------|---|
| 1 - Pauzin. | 2 - Pozzuoli. |
| 3 - Pouzauges. | 4 - Pozzoles. |
| 5 - Mufle, Museau. | 6 - این کلمه ظاهراً مرکب از تا بمعنی حتی و نول است. |
| 7 - Muselière. | 8 - Torche - nez. |
| 9 - Pozzi. | 10 - Postdonius. |
| 11 - Pausilippe. | 12 - Singe. |
| | 13 - Pujols. |

پوژنس - [ژ] [اِخ] (ژُوف) ^۱ ادیب فرانسوی. مولد پاریس. (۱۷۵۵ - ۱۸۳۳ م.).

پوژتک - [] [اِ] رقه و پاره. (ذیل برهان قاطع چ کلکته و در جای دیگر یافت نشد).

پوژولا - [اِخ] (ژان ژُوف فرانسوا) ^۲ مورخ فرانسوی. مولد لافار (پوش - دورن) (۱۸۰۸ - ۱۸۸۰ م.).

پوژون - [اِخ] (پیر تومی تو، رئیس ایل هونی هه ^۳ چین در حدود نیمه اول قرن هفتم میلادی. (احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۹۲).

پوژه - [ژ] [اِ] ساق درخت و ساق انسان و حیوان. (شعوری ج ۱ ص ۲۷۰). پوزه.

پوژه - [ژ] [اِخ] (پیر) ^۴ از هنروران مشهور فرانسه. وی در رسامی و پیکر سازی و معماری مهارت تامه داشت و بسال ۱۶۲۲ م. در ماسری تولد یافت و در ۱۶۹۲ م. درگذشت. آثار برجسته بسیار از این صنعتگر بجای مانده و مجسمه او را در ماسری نصب کرده‌اند.

پوژه - [ژ] [اِخ] (لویزا) ^۵ ترانه‌ساز فرانسوی. مولد پاریس. (۱۸۱۰ - ۱۸۸۹ م.).

پوژه تنیه - [ژ] [اِخ] ^۶ نام کرسی بخش (آلب. ماری تیم) از ولایت نیس. کنار رود وار بفرانسه. دارای ۱۲۷۹ تن سکنه.

پوژینه - [ن] [اِ] (ایمون. شعوری ج ۱ ص ۲۷۰). فرد. کپی. رجوع به بوزینه و رجوع به بوزینه شود.

پوس - [اِ] چسب زبانی و فریب دادن و فروتنی کردن و بزبان خوش مردم را فریفتن باشد. (برهان). تملق.

بتدبیر شاید جهان خورد و پوس
چو دستی نشاید گردیدن پیوس.

سعدی (بوستان).
این شاهد محتاج بتأیید است چه در بعض نسخ بوستان این کلمه لوس آمده است با لام بجای پ و گفته‌اند پوسانه نیز بهمین معنی است؟ (۴)

پوسار - [اِخ] ده کوچکی از دهستان دیرندگان بخش خاش شهرستان زاهدان، واقع در ۷۰ هزارگزی جنوب خاش و ۱۹ هزارگزی خاور شوسه ایرانشهر به خاش. دارای ۳۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پوسان - (نف، ق) صفت بیان حالت از پوساندن، پوسته.

پوساندن - [د] [مِص] بیوسیدن داشتن. پوسانیدن.

- هفت‌تکفن پوساندن؛ دیری بر چیزی گذشتن: هفت‌تکفن پوسانده است؛ دیری است مرده و از میان رفته است.

پوساننده - [د] [ن] آنچه پوساند.

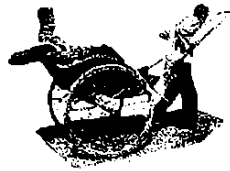
آنکه بیوسیدن دارد.

پوسانه - [ن] [اِ] (امص) فریب دادن و فروتنی و بزبان خوش مردم را فریفتن. (برهان قاطع). بزبان شیرین کسی را فریفتن. (شرفنامه).

پوسانیدن - [د] [مِص] بیوسیدن داشتن. تلبیه. ابلاء. پوساندن. پوسیده کردن. بگردانیدن صورت چیزست اعم از تر و خشک با گذرانیدن زمان بر او یا بعلاجی. (ذخیره خوارزمشاهی): دیگر آنکه بیشتر خوردنهای می‌پوسانند پس میخورند، چون ترینه و چغندر آب و شلغماب و غیر آن. (ذخیره خوارزمشاهی).

پوسانیده - [د] [ن] (نصف) آنچه را که پوسیده کرده باشند.

پوسپوس - (فرانسوی، [اِ]) درشکه سبکی به شرق اقصی که آن را کارگری بجای چهارپای کشد.



پوسپوس

پوست - [اِ] غشائی که بر روی تن آدمی و دیگر حیوان گسترده است و آن دو باشد بر هم افتاده که رویین را بشره ^۹ و زیرین را درم ^{۱۰} گویند. جلد ناپیراسته حیوان چون گوسفند و مانند آن. مقابل گوشت. مک. چرم. جلده. عرض. ملمس. (متهی الارب). صله. (دهار):

چاه پر کرباسه و پر کزدمان
خورد ایشان پوست روی مردمان. ^{۱۱} رودکی.
چو پوست روبه بینی بخان وانگران
بدان که تهمت او دینه بشدکار است؟
رودکی.

سرخی خفجه نگر از سرخ بید
معصفرگون پوستش ^{۱۲} او خود سپید. رودکی.
و جمله استخوانها و گوشت و پوست او
ریزیده. (تفسیر طبری). و از این ناحیت (سند)
پوست و چرم خیزد. (حدود العالم). بربریان
شکار پلنگ کنند و پوست ایشان بشهرهای
مسلمانان آرند. (حدود العالم).

چون زورق فرکنده فتاده بجزیره
چون پوست سر و پای شتر بر در جزار.
خسروی.

به خار پشت نگه کن که از درشتی موی
به پوست او نکند طمع پوستین‌بیری.
کسانی.

تو شادمانه و بدخواه تو ز انده و رنج

دریده پوست بتن بر، چو مفر پسته، سفال.
منجیک.

همان چرم کانهگران پشت پای
پوشند هنگام زخم درای.
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد...

بدان بی بها نامزاورار پوست
پدید آمد آوای دشمن ز دوست.
فردوسی.

که آشوب گیتی سراسر بدوست
بباید کشیدن سراپای پوست.
فردوسی.

چنین تا سه مه بود آویخته
همه پوست از تن فروریخته.
فردوسی.

کلاهور با دست آویخته
پی و پوست و ناخن فروریخته.
فردوسی.

تبردمی پوست بر تازیان
ز دانش زیان آدمم بر زیان.
فردوسی.

ز سر برد شاخ و ز تن بدرد پوست
بصیدگاه ز بهر زه و کمان تورنگ.
فرخی.

نیاید ز دشمن به دل دوستی
و گر چند با او ز یک پوستی.
اسدی.

چون بیکی پاره پوست ملک توانی گرفت
غبن بود در دکان کوره و دم داشتن. خاقانی.

صد هزاران پوست از شخص بهائم برکشند
تا یکی ز آنها کند گردون درفش کاویان.
خاقانی.

دل خاقانی ازین درد برون پوست بسوخت
وز درون غرقه خون گشت و خبر کس رانی.

خاقانی.
برده‌ام در پوست بوی دوست من
کی ستانم جامه‌ای جز پوست من. عطار.

اطلس و اکسون لیلی پوست است
پوست خواهد هر که لیلی دوست است.
عطار.

چون قضا آمد نبینی غیر پوست
دشمنان را باز نشناسی ز دوست. مولوی.

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست
چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست.
سعدی (بوستان).

مورچگان را چو بود اتفاق
شیر زیان را بدراندند پوست.

۱ - Pougens [jinss].
2 - Poujoula. 3 - Huel He.
4 - Pugel. 5 - Puget.
6 - Puget Théniers.
7 - Pouss - Pouss.
۸ - و در شعر تخفیف را پُست تلفظ شود.
9 - Epiderme. 10 - Derme.
۱۱ - بگمان من این بیت رودکی و یکی دو بیت
دیگر که فعلاً فراموش کرده‌ام از منظومه
ارداویرافنامه است. یعنی رودکی چنانکه کلیله و
دمه و سندبادنامه را بنظم آورده، ارداویرافنامه
را نیز بشعر کرده بوده است.
۱۲ - نل: پوشش.

سعدی (گلستان).
 که مردم نه این استخوانند و پوست
 نه هر صورتی جان و معنی دروست.
 سعدی (بوستان).
 شنیدم که نامش خدا دوست بود
 ملک سیرت و آدمی پوست بود.
 سعدی (بوستان).
 با دوست چنانکه اوست می باید داشت
 خونابه درون پوست می باید داشت. سعدی.
 گر خود ز عبادت استخوانی در پوست
 زشتست گر اعتقاد بندی که نکوست. سعدی.
 ای در دل من رفته چو جان در گ و پوست
 هرچ آن بسم آید از دوست نکوست. سعدی.
 در آن حال پیش آدم دوستی
 از او ماند بر استخوان پوستی. (بوستان).
 از بس که بیازرد دل دشمن و دوست
 گویی بگناه منخ کردندش پوست. سعدی.
 نه هر که بصورت نیکوست سیرت زیبا
 دروست کار اندرون دارد نه پوست. (گلستان).
 بهشت و دوزخ با تست در پوست
 چرا بیرون ز خود میجویی ای دوست.
 پوریای ولی.
 مجرود؛ آنکه پوست از وی دور کرده باشند.
 سحاق؛ لبس؛ پوست تنک سر. ادیم. سلوم؛
 پوست پیراسته بیرگ سلم. کیمخت؛ پوست
 ترنجیده. منیقه؛ پوست تر نهاده جهت دباغت.
 هنبر؛ پوست هیچکاره ... رق؛ پوست و کاغذ
 نازکی که بر آن نویسند. لغت محلی شوشتر
 ذیل رق). قلیل، قافل؛ پوست خشک. لصف؛
 خشک شدگی پوست. هتک؛ پوست پاره که
 بر روی بچه در کشیده از شکم برآید. ماعزا
 پوست بز. قده؛ پوست بزغاله. طلیه؛ پوست
 دراز مشته؛ پوست بازرنگی از اندام بز. دن.
 محله؛ پوست بره شیرخواره که در آن شیر
 نهند. سحاه؛ پوست هر چیزی. کرثی، کرفته؛
 پوست بیرون بیضه. اسحیه؛ پوست که بر
 استخوان گوشت باشد. نغله؛ تپاهی پوست.
 (منتهی الارب). غرف؛ پوست بغرف تراشیدن.
 تقوب؛ پوست بشدن. (تاج المصادر). مرق؛
 پوست بوی گرفته. مسک؛ پوست بزغاله.
 صفن؛ پوست خایه مردم. صله؛ پوست
 خشک ناپیراسته. سفن؛ پوست درشت مانند
 پوست نهنگ. سلف؛ پوست کم پیراسته.
 سلفه؛ پوست تنک که در آستر موزهها و جز
 آن بکار برند. سروط؛ پوست گوسفند که در
 آن خیک می نهند. قوبه؛ زن پوست برکنده.
 مسلاخ؛ پوست مار. پوست بز. منجوب؛
 پوست پیراسته ییوست درخت یا بیوست تنه
 طلع. غنین؛ پوست تر زیر چیزی نهاده تا
 پشم بریزد. سلی؛ پوستی که چنین در آن بود

بفارسی یارک گویند. جریه؛ پوست پاره و
 مانند آن که بر کنار چاه اندازند یا آن پوست
 پاره که در نهر اندازند تا آب بر آن رود. عین؛
 چند دایره تنک بر پوست. (منتهی الارب).
 تزلیع؛ پوست پا از گوشت جدا شدن. لصب؛
 پوست در تن گرفتن از نزاری. اجلاب؛
 پوست تر بر پالان یا بر زمین کردن تا بروی
 خشک شود. و پوست فراهم آوردن جراحی.
 (تاج المصادر). مراق البطن، پوست شکم.
 (ذخیره خوارزمشاهی). صفاق؛ همه پوست
 شکم. استعمال؛ درشت گردیدن پوست.
 متعلج؛ مرد درشت پوست. فقاء، فقاء،
 فاقیاء؛ پوست که با بچه بیرون آید از رحم. یا
 پوست پاره تنک که بر بینی بچه باشد و دور
 ناکردنش در حال موجب هلاکی بچه باشد.
 جنبه؛ پوست پهلوی شتر. ارتخ؛ پوست
 خشک. مُتیر، پوست گنده و سطر. جبلة؛
 پوست روی. جسخو؛ فراخی پوست و
 استرخای آن. فاثور؛ پوست شتر باز کرده.
 نصح؛ هر پوست سفید. میثره؛ پوست. هلال؛
 پوست مار که اندازه، جحش، جحش؛ پوست
 باز کردن، پوست باز بردن. غاضر؛ پوست
 نیکو پیراسته. غضبه؛ پوست بز کوهی
 کلانسال. و سپر مانندای از پوست شتر.
 عرعره؛ پوست سر. جنبه، پوست پهلوی شتر.
 صحیح الادیم؛ پوست ناریده. ضرح؛ پوست
 تنک. ادلم؛ پوست سیاه. دارش؛ پوست سیاه
 کانه فارسی الأصل. سالم؛ پوست میان بینی و
 چشم. خله؛ پوست با نقش و نگار. خام؛
 پوست دباغت یافته. اشق؛ پوست پاره پاره
 شده. (منتهی الارب).
 - امثال:
 بدرد نار چون پرگرددش پوست.
 (ویس و رامین).
 پوست خرس زرده فروختن؛ بدشت آهوی
 نا گرفته بخشیدن.
 پوست سگ بر وی کشیدن؛ بی شرم و خجالتی
 گفتن سخنی یا کردن کاری.
 پوست شتر بار خراست.
 دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین.
 سعدی.
 گاه چون مزید مؤخری آید و معنی خاص دهد
 چون: هم پوست (فردوسی)، یک پوست
 (فردوسی)، گاو پوست، (فردوسی)،
 تنک پوست؛
 نوک تیر مژه از جوشن جان میگذرانی
 من تنک پوست نگفتم تو چنین سخت گمانی.
 سعدی.
 ||مقابل مغز. قشر نازک یا ستر که بر روی
 میوهها و دانهها کشیده است چون پوست
 زردآلو و پوست هلو و بادرنگ و خیار و لویا
 و جو و گندم و نخود و ماش و خریزه و

هندوانه و جز آن؛
 چنین گفت کآنکس که دشمن ز دوست
 نداند مبادا ورا مغز و پوست. فردوسی.
 بشهرم بکی مهربان دوست بود
 که با من ز یک مغز و یک پوست بود.
 فردوسی.
 تو با چرخ گردون مکن دوستی
 که گاه مغز یابی و گاه پوستی. فردوسی.
 بدشمن همی ماند و هم بدوست
 گهی مغز یابی از او گاه پوست. فردوسی.
 سپید ننگیمان زندان اوست
 کز واداشتی بیشتر مغز و پوست. فردوسی.
 پوست هر یک بکنند و ستخوان و جگرش
 خونشان کرد بخم اندر و پوشید سرش.
 منوچهری.
 با آن دوست که از روی معنی همه مغز بی
 پوست بود از پوست بدر آمد و مقصود در
 میان نهاد. (مرزبان نامه).
 بی قلم از پوست برون خوان تویی
 بی سخن از مغز درون دان تویی. نظامی.
 گزیدم ز هر نامه نغز او
 ز هر پوست برداشتم مغز او. نظامی.
 هزار قطره خونین بجای دل در بر
 درو کشیده ز غم پوستی بسان انار.
 کمال اسماعیل.
 پوست بی مغز بضاعت را نشاید. (گلستان).
 من و دوستی چون دو مغز در پوستی صحبت
 داشتم. (گلستان).
 اگر ز مغز حقیقت بیوست خرسندی
 تو نیز جامه آزرق بیوش و سر متراش.
 (بوستان).
 دو تن در جامه ای چون پسته در پوست
 بر آورده دوسر از یک گریبان. سعدی.
 چو خرما بشیرینی اندوده پوست
 چو بازش کنی استخوانی دروست.
 (بوستان).
 کرم ورزد آن سر که مغزی دروست
 که دون همتانند بی مغز و پوست. (بوستان).
 عبادت با خلاص نیت نکوست
 و گرنه چه آید ز بیمغز پوست. (بوستان).
 زن و مرد با هم چنان دوستند
 که گویی دو مغزند و یک پوستند. (بوستان).
 نداندند صاحبان دل بیوست
 و گر ابلهی داد بیمغز اوست. (بوستان).
 هست نیک و بد عالم همه پوست
 آنچه مغزست درو نام نکوست. جامی.
 قشر رمان؛ پوست انار. لیب؛ پوست درخت
 خرما. (منتهی الارب). قطمار و قظمیر؛ پوست
 خرما یا پوست تنک دانه خرما. (منتهی
 الارب) (دهار). سلیخه؛ پوست شاخه های

درختی است خوشبو. شگفت؛ پوست درخت غاف، شکیر، قرافه؛ پوست درخت. قشره؛ پوست درخت و جز آن. نذر؛ پوست درخت مقل. قصر، قصره؛ پوست بالای دانه. نجب؛ پوست درخت هر چه باشد یا پوست بیخ آن یا پوست سلیخه یا پوست درخت درشت. همل؛ پوست برکنده از درخت خرما. سلب؛ پوست نی، پوست درخت مقل، پوست درختی به یم که از آن رسن سازند. غلفق؛ پوست خرمابن. (منتهی الارب). سحاله؛ پوست گندم و جو و مانند آن.

— مثل پوست؛ سخت سطر.

— مثل پوست پیاز؛ سخت باریک، بسیار نازک.

— مثل پوست خر، مثل پوست کرگدن؛ سخت محکم و سطر، آنکه دیر متأثر شود، سخت بی شرم.

— مثل پوست خربزه؛ کفشی سخت بی دوام. || هر یک از طبقات تشکیل دهنده پیاز؛ پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست که پنداشت چون پسته مغزی دروست. (بوستان).

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز پوست بر پوست بود همچو پیاز. (گلستان).

|| غلاف سبز غنچه گل؛ نشسته هر یکی چون دوست با دوست نمی گنجید کس چون غنچه در پوست. نظامی.

نازک بدنی که می ننگجد در زیر قبا چو غنچه در پوست. سعدی.

جهاندار از نسیم گوی دوست چو غنچه خواست بیرون افتد از پوست. امیر خسرو.

|| لاک سنگپشت: سگ؛ پوست باخه که از آن شانه سازند. (منتهی الارب). رق. (لفت محلی شوش). || غلاف سخت و شکننده بیضه طيور^۱. || چیزی خشک که بر روی قرحه و جراحت بندد. دله. جلیه. (منتهی الارب). کترمه^۲. اجلاب؛ پوست فراهم آوردن جراحت. (زوزنی). ادمال؛ پوست بر سر آوردن. || غشائی تنگ که بر روی برخی مایعات یا نیم مایعات پدید آید چون سرشیر و زرده تخم مرغ و جز آن: قیقه؛ پوست تنگ اندرون تخم مرغ زیر قیض. مستیث؛ پوست تنگ چسبیده بسپیده خایه مرغ قثنی؛ پوست تنگ چسبیده بسپیده تخم مرغ. طهاقه؛ پوست تنگ مانند سرشیر. (منتهی الارب). || قسمتی از درخت که بر روی چوب است. لحاء. (دهار). نجب. خشکبازه. (برهان)^۳. هایه. حَب. (منتهی الارب). سَدَب. سَدَبَة. قلافة. (منتهی الارب). || جلد کتاب؛ مجلد؛ بیوست کرده. || جلد تنگ که بر روی کاسه

تار و سازهای مانند آن کشند. || جلد آش کرده و پشم سترده مهیای برای جامه و کفش و تجلید کتاب و غیره. چرم. صرم. (منتهی الارب). ادیم^۴. || کلاه پوستی. کلاه که ابره آن پوست بره است با پشم. مقابل کلاه ماهوتی که ابره‌ای از ماهوت دارد. || کوکنار. || افیون. تریاک

ربط همچون پینکی و پوست با هم داشتیم خورد بر تریاک او چون خوردم از تریاک او. واله هروی.

— آب زیر پوستش رفتن؛ کمی فربه شدن پس از لاغری.

— از پوست برآمدن؛ کنایه از کشف راز و احوال خود کردن و ترک دنیا نمودن و از خودی و نفسانیت شکستگی و شادی باز آمدن و خندان بودن. بمقصد رسیدن. (برهان) (غیاث).

— از پوست برآمدن یا بدر آمدن (با کسی)؛ با او گستاخ شدن. رو درباستی را با او کنار گذاشتن. رک و راست با او گفتن؛ با آن دوست که از روی معنی همه مغز بی پوست بود از پوست بدر آمد و مقصود ... در میان نهاد. (مرزبان‌نامه).

پیش تو از بهر فروز آمدن خواستم از پوست بیرون آمدن. نظامی.

— از پوست بیرون آمدن (با کسی)؛ با وی خالص و مخلص و یگانه و گستاخ شدن. شرم یکسو نهادن؛ یکی از پوست بیرون آید چون گل که بر من پوست زندان مینماید. سید حسن غزنوی.

مأمون به استقبال ابوعلی بیرون آمد و در اجلال قدر و بتجلیل محل و تعظیم مکان و اقامت رسم تواضع و تفضی از عهده حق رفادت او از پوست بیرون آمد و با نزال وافر و اقامات بسیار و بخششهای کامل بدو تقرب نمود. (ترجمه تاریخ یمنی چاپی ص، ۱۳۰ و نسخه خطی کتابخانه مؤلف ص ۱۶۱).

با تو خصم از پوست گر بیرون نباید چون پیاز گردش گردون بگزش سر فروکوبد چو سیر. سلمان ساوجی.

در ادای درد دل چندانکه امشب پیش یار همچو اشک از پوست بیرون آمد باور نداشت. عبدالرزاق فیاض.

— از پوست بیرون آوردن؛ پوست کردن؛ غنچه زد لاف لطافت با دهان تنگ دوست زان صبا تند آمد و آورد بیرونش ز پوست. ثنائی (از آندراج).

— از پوست در رفتن و از پوست بدر رفتن؛ پوست انداختن. رجوع به پوست انداختن شود.

— بیوست کردن؛ در غلاف کردن؛ دست من

سست شد و زمان گنگ، شمشیر بیوست کردم. (تاریخ سیستان).

— پوست از سر (سرق) کشیدن؛ نوعی از تعذیب و سیاست مقرر؛ به یک ساغرم گر کتی شیر گیر کشم پوست از فرق این گرگ پیر. ظهوری. (از آندراج).

— پوست از سر یا کله کسی کشیدن یا پوست کسی را کشیدن؛ تعذیبی سخت کردن.

— پوست بر تن سبز شدن؛ کنایه از کبود شدن اندام است (آندراج)؛ چون غنچه پوست بر بدنش سبز میشود هر کس گره کند بدل تنگ خورده را؟! صائب (از آندراج).

پوست بر تن خضر را از آب منت سبز شد حفظ آب روی خود از آب حیوان خوشتر است. صائب.

— پوست دریدن کسی را؛ سخت عیب جویی او کردن. سخت بد او گفتن؛ جهاننیده را هم بدرند پوست که سرگشته و بخت برگشته اوست. (بوستان).

رجوع به پوستین دریدن شود.

— در پوست کسی افتادن؛ غیبت او کردن. بد او در غیاب او گفتن. در پوستین کسی افتادن.

— در پوست ننگینیدن؛ نهایت مسرور و شادان بودن. در پیراهن ننگینیدن؛ نشسته هر یکی چون دوست با دوست نمی گنجید کس چون غنچه در پوست. نظامی.

ندائم از چه سبب می ننگجد اندر پوست مگر ز خوردن خون منش برآمد کام. رفیع الدین لبانی.

— || نهایت لطیف بودن؛ نازک بدنی که می ننگجد در زیر قبا چو غنچه در پوست. (بوستان).

— دست و پای کسی را توی پوست گردو گذاشتن؛ عرصه بر او تنگ کردن.

— یک پوست و بیک پوست و در یک پوست بودن با؛ بسیار یگانه و گستاخ بودن با؛ بشهرم یکی مهربان دوست بود تو گفتی که با من به یک پوست بود. (بوستان).

همه را رفیق طریق و یار غار و دوست یک پوست ... یا قتم. (مقامات حمیدی).

|| غیبت. (انجمن آرا). غیبت که بدگویی و مذمت باشد. (برهان).

1 - Coque.

2 - Croûte. (در تداول اهالی خراسان کیره گویند)

3 - Écorce.

4 - Cuir.

پوست آوردن. [اَوْدَ] (مص مرکب) براو پوست نور روئیدن چنانکه درخت و عضو سوخته و مجروح و جز آن.
پوست آهو. [بِت] (امرکب) ^۱ جلد آهو؛ کاغذ پوست آهو؛ کاغذی که از چرم آهو کنند و آن در قدیم متداول بوده است.
پوست افکندن. [اَوکَدَ] (مص مرکب) پوست انداختن. سلخ؛
 حرف بگذاشته چون دل سخنی
 پوست بکنده همچو مار تنش.
 کجاست زهره که بر صدر عشق بنشیند
 که پوست افکند از هیئت پلنگ آنجا.
 سالک.

رجوع به پوست انداختن شود.
پوست انداختن. [اَوَّتَ] (مص مرکب) از پوست دررفتن. بدل کردن پوست چنانکه مار و زنجره. پوست از تن بدر کردن بعض جانوران ^۲ چون مار و چزد (زنجره). منسلخ شدن. انسلخ ^۳. || سخت رنج دیدن. رنجی فراوان بردن برای نیل بمقصودی. تعبی سخت بردن در راهی یا کاری یا از شدت حرارت آفتاب. سخت تعب بردن از درازی یا سختی کار یا راه یا هوا؛ از گرمای امسال پوست انداختیم.

پوست باز کردن. [اَوکَدَ] (مص مرکب) کندن پوست حیوان یا میوه و درخت و دانه و جز آن. پوست کندن. پوست کردن. سلخ (در حیوان). ^۴ (دهار). ^۵ تقشیر. ادم. جزر. (دهار). سلوخ. قشر. لحي. تلاحي. لحو. (منتهی الارب). التحاء. (تاج المصادر). سحج. قرم. شطب. سبء. تبصل. تبصیل. تبیق. مثن. (منتهی الارب). شطب. (تاج المصادر بیهقی). تجرید. جفل. (منتهی الارب). تجفیل. جلف. تجلید. جرش. سفن. (تاج المصادر). هلت. (منتهی الارب). جحش. جرد. تشذیب. قشو. (تاج المصادر). الفناء. تقشیه. (منتهی الارب)؛ مادرش گفت چون گوسفند را بکشد از مثله کردن و پوست باز کردن دردمش نیاید. (تاریخ بیهقی). قرف؛ پوست بازکردن ریش. (تاج المصادر). قلف؛ پوست باز کردن درخت و خشودن (پیراستن). (منتهی الارب). اجترار؛ پوست باز کردن اشتر. (تاج المصادر). نجو. انجاء؛ پوست از گوشت بازکردن. (تاج المصادر). جلط؛ پوست بازکردن از آهو ماده. امظظت السود الرطب؛ پوست بازکردم از چوب تر تا خشک گردد. لغت اللحاء عن الشجر؛ پوست بازکرد از درخت. لئخ فلانا بالسوط؛ پوست بازکرد بتازبانه او را. شذب؛ پوست بازکردن از درخت. (منتهی الارب). || کنایه از اظهار ته دلی کردن و گفتن باشد. (آندراج).
پوست باز کرده. [اَوکَدَ] (ن مسف

(مرکب) پوست برآورده. پوست کنده، که پوست وی برکنده باشند. که پوست وی برآورده باشند. مجرود. نجو. نجا. کشاط. مقشو. (منتهی الارب). || زُک. پوست کنده. فئاش. صریح. بسی پرده. واضح. بی رودبایستی. آشکار. روشن؛ و پوست باز کرده از آن گفتم که تا وی را در باب من سخن گفته نیاید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۷۸). زهار تا این تدبیر خطا را بزودی دریابد و پوست باز کرده بنویسد. (تاریخ بیهقی). و اگر عیاداً بالله شغبی و تشویشی کنید ... این شش هزار سوار و حاشیت یکساعت دمار از شما برآرند و تنی چند نیز اگر به علی تکین پیوندند شما را پیش وی قدری نماند و این پوست باز کرده از آن گفتم تا خوابی دیده نیاید. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۹). در این خلوت پوست باز کرده باز نمودند و گفتند یک سوارگان کاهلی می کنند که رنجه کشیده اند و نویدانند گرسنه. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۳۹).

پوست بخارا. [بِتْ] (ترکیب اضافی، امرکب) پوست بخارائی، پوست یره بخارائی. پوستی که از بخارا آرند ^۶.

پوست بر آوردن. [بَوْدَ] (مص مرکب) پوست کندن از ... پوست بازکردن از ... || سخت عذاب و شکنجه کردن؛
 چو نتوان ز دشمن برآورد پوست
 از او سر بسر چون رهی هم نکوست.
 اسدی.

پوست بر پوست. [بِتْ] (ص مرکب) تهی و بیغمز و پوچ؛

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز
 پوست بر پوست بود همچو پیاز. (گلستان).

پوست بر تن دریدن. [بِتْ دَ] (مص مرکب) پوست بر تن شکافتن؛

خون ز غیرت بر وجود پوست بر تن می درد
 تالب زخم که را تیغش دگر سیراب کرد.
 صائب.

پوست بردن. [بُوْدَ] (مص مرکب) جحف. (منتهی الارب). ستردن پوست از تن؛
 گرش نبرد ز تن آفتاب لطفت پوست
 چو زاله آب چه ریزد ز استخوان گوهر.
 حسین ثنائی (از آندراج).

پوست بر دهل بستن. [بِتْ دُهْلَ] (مص مرکب) از بین بردن. منهدم ساختن؛
 فلک بشادی ما قرعه زد کنون وقتست
 ز پرده دل غم پوست بر دهل بستن.
 مسیح کاشی.

پوست بر کسی زندان شدن. [بِتْ کَ] (مص مرکب) در عذاب و رنج بودن از زندگانی؛
 یکی از پوست بیرون آی چون گل

که بر من پوست زندان می نماید.
 سید حسن غزنوی.
پوست بر کشیدن. [بِتْ کَ] (مص مرکب) پوست کندن. پوست برکندن.
پوست بوگندن. [بِتْ کَدَ] (مص مرکب) سلخ. پوست بازکردن. مخن. محش. (منتهی الارب)؛

بردران ای دل تو ایشان را مایست
 پوستشان بر کن کشان جز پوست نیست.
 مولوی.

چون فرومانی سختی تن بمعجز اندر مده
 دشمنان را پوست بر کن دوستان را پوستین.
 (گلستان).

سلق فلاناً بسوط؛ پوست بر کند فلان را
 بتازبانه. (منتهی الارب). مققوب؛ پوست برکنده از خارش و گز. تمشق؛ پوست کنده شدن شاخ. (منتهی الارب).

پوست بیرون کردن. [کَدَ] (مص مرکب) پوست انداختن. || تسلخ. پوست بردن. پوست کندن؛

دشمنان را فلک دم داد و بیرون کرد پوست
 این کند ناچار قصابی که بز را بر مید.

امیر خسرو.

پوست پاره. [رَ] (امرکب) قطعه ای از پوست. پاره پوست. پاره چرم؛ آن پوست پاره ها که در خانه کزدم می بیند اثر آن است. (گلستان). ذوباق؛ پوست پاره آویزان بر مؤخر پالان. شطیبه؛ پوست پاره دراز. غضبه؛

پوست پاره میان هر دو شاخ گاو نر. پوست پاره ماهی. پوست پاره سر. جُؤ؛ پوست پاره ای که در خجیک وصل کنند. ماسکه؛

پوست پاره ای که بر روی جنین و اسب کزّه باشد. سنس؛ پوست پاره درشت از پوست سوسمار یا پوست ماهی که بدان تیر تمام ناتراشیده را تابان کنند تا اثر کارد کمان تراش برود. قضاة؛ پوست پاره باشد تنک بر روی جنین در کشیده. گاه ولادت. (منتهی الارب).

و رجوع به پاره پوست شود. || علم کاوه آهنگر. آن پوست که کاوه آهنگر هنگام غدر ضحاک بر سر نیزه نهاد، بر سر فریدون داشته، چون ضحاک را دستگیر کردند فریدون آن پوست را بجواهر مرصع گردانید و علم خود ساخت و مبارک گرفت. و آن را اختر کاوانی و اختر کاویانی، و درخش کاویانی، و درفش کاوانی، و درفش کاویانی نام کرد. (شرفنامه منیری)؛

که پوست پاره ای آید هلاک دولت آن

1 - Parchemin.
 2 - Faire peau neuve.
 3 - Muer. 4 - Eplucher.
 5 - Ecorcer. 6 - Astrakan.

که مفر بیگهان را دهنده به اژدها. خاقانی.
پوست پسته‌ای. [تَبَّ تَ / تَبَّ] (ص
نسی مرکب) منسوب به پوست پسته. و این
پوست در رنگ کردن پشم قالی بکار است.
|| رنگ سبز روشن و خوش.

پوست پلنگ پوشیدن. [تَبَّ لَ دَ] (مص
مرکب) جامه از پوست پلنگ به تن
کردن. || (تعبیر مثلی) سخت بدشمنی و
معادات برخاستن. یا رسول الله قریش بیکبار
با تو پوست پلنگ پوشیده‌اند. (تفسیر
ابوالفتوح رازی ج ۱ ص ۵، ص ۱۰۲ س ۱۱).
محتمل است این جمله ترجمه تعبیری از
عربی باشد.

پوست پلنگی. [تَبَّ لَ] (ص نسبی
مرکب) منسوب به پوست پلنگ با دو رنگ
زرد و سیاه بدرازا کشیده^۱. آل‌پلنگی. چل.
چلچل (در تداول مردم قزوین).
پوست پوش. (نف مرکب) گدای بینوا و
عاشق. (آندراج):

پوست‌پوشش ناهه در صحرای چین
چشم آهو مردم صحرانشین. زلالی.
بس که معنی ز لفظ دزدیدی
پوست‌پوش از غم تو گوشت کباب.

نظام دست غیبی.
پوست پوشی. (حامص مرکب) گدایی و
عاشقی. (آندراج).

پوست پیوا. (نف مرکب) آنکه پوست رادم
دهد. آنکه پوست حیوانات آتش نهد.^۲ پوست
پیرای. دباغ. (منتهی الارب) (دهار) (دستور
اللغة ادیب نظری). آتش‌گر. چرم‌گر. صرام.
|| افزاء. وانگر. پوستین‌دوز؛ امحص؛ پوست
پیرای ماهر و زیرک. (منتهی الارب). دباغ
ماهر. آشگر حاذق و آزموده.

پوست پیرالی. (حامص مرکب)^۳ حرفه و
عمل پوست‌پیرا. دباغت. (تاج المصادر).
دباغی. آتش‌گری. دبیغ. (دهار). دباغ. (دهار)
(منتهی الارب). || چرم‌گری. || (مرکب) آنجا
که پوست پیرایند. مدبغه. دباغخانه.

پوست پیراستن. [تَبَّ] (مص مرکب)
آش نهادن پوست حیوان. آش نهادن پوست و
مهای جامه کردن. دبیغ. دباغ. دباغت. دباغی.
سلم. (یا سلم، پیراستن پوست به سلم است).
(تاج المصادر بهقی). || سخت عذاب و
شکنجه دادن چنانکه امروز پوست‌کندن
گویند

پوستیم مکن که از غم و درد
فلکم پوست می‌پیراید. انوری.

پوست پیرای. (نف مرکب) رجوع به
پوست پیرا شود.

پوست تخت. [تَبَّ] (مرکب) پوست آش
کرده که پشم آن نترده باشند و درویشان آن
را گاه نشستن و خفتن چون گستردنی و

بساطی گسترند و گاه رفتن بر دوش افکنند و
آن از پوست گوسفند و گاهی شیر و ببر و
پلنگ باشد:

اگر از فقر هوای تو بفرمان باشد
پوست تخت تو کم از تخت سلیمانی نیست.
تأثیر.

|| سجازاً، مقام درویش. || اسند.
- پوست تخت ارشاد؛ مسند ارشاد.

پوست تخت افکندن. [تَبَّ أ كَ دَ] (مص
مرکب) پوست تخت انداختن. مقیم
شدن. لنگر انداختن. دیر ماندن.

پوست تخت انداختن. [تَبَّ أ تَ] (مص
مرکب) پوست تخت افکندن. دیر ماندن.
مقیم شدن. لنگر انداختن.

پوست تخته. [تَبَّ تَ / تَبَّ] (لامرکب)
تخته پوست. قطعه پوست. پوست تخت؛
پادشاه ملک فقیرم و قناعت رخت ماست
طاقی ما تاج ما و پوست تخته تخت ماست.
نصیرای بدخشانی.

بپوست تخته ابلق نشین جو درویشان
مخواه تخت منقش ز آبنوس و ز عاج.
سالک یزدی.

پوست ختنه گاه. [تَبَّ خَ نَ / نَ] (لامرکب)
مرکب) قشر موضع ختنان. پوستی که
مسلمانان و یهود برند گاه ختنان. غلفه.
(دهار)^۴. قلفه.

پوست خرکن. [تَبَّ خَ كَ] (نف مرکب)
آنکه پوست خرم مرده کند. || اندک‌بین.
خردک‌نگرش. طماع. خام‌طمع. تناذیت
مردم همدان را و مراد از آن طمع و اندک‌بینی
است. لقب زشتی که مردم دیگر شهرها به اهل
همدان دهند.

پوست خیکی. [تَبَّ] (ص نسبی مرکب)
نوعی پیراستن موی سر که باندازه بلندی
موی خیک بر جای ماند. قسمی زدن موی سر
که باقی مانده بلندی پوست خیک باشد.

پوست دادن. [دَ] (مص مرکب) حالت
جدائی گرفتن قشر از مغز و آن علامت
رسیدن برخی دانه‌هاست. || جدائی پذیرفتن
قشر برخی دانه‌ها گاه تر نهادن و خیس کردن.
|| حالتی پوست بدن را از بیماری خاص.
|| اظهار ته‌دلی کردن و مافی الضمیر گفتن.
(برهان).

پوست دار. (نف مرکب) دارنده پوست. که
پوست دارد. رجوع به پوست شود.

پوست درهم دریدن. [دَهَدَ دَ] (مص
مرکب) کنایه از طمن زدن و نکوهش کردن و
غیبت کردن و عیب گرفتن:

خلق را پوست چه در هم درم از بیمفزی
هیچ کاری به ازین نیست که در خویش افتم.
ظهوری (از آندراج).
رجوع به درپوستین یا به پوستین افتادن شود.

پوست دریدن. [دَدَ] (مص مرکب)
پاره کردن پوست. چرم دریدن:

خدادوست را گر بدرند پوست
نخواهد شدن دشمن دوست دوست. سعدی.
بتا جور دشمن بدردش پوست
رفیقی که بر خود بیازرد دوست. سعدی.

عیب پیراهن دریدن می‌کندم دوستان
بی‌وفا یارم که پیراهن همیدرم نه پوست.
سعدی.

دشمن که نمیخواست چنین کوس بشارت
همچون دهلس پوست بچوگان بدریدیم.
سعدی.

سر نتوانم که برآرم چو چنگ
ور چو دم پوست بدرد قفا. سعدی.
|| پوست دریدن کسی را؛ سخت بد او گفتن.
غیبت او کردن:

غنی را بغیبت بدرند پوست
که فرعون اگر هست در عالم اوست. سعدی.
جهان‌دیده را هم بدرند پوست
که سرگشته بخت برگشته اوست. سعدی.

پوست دیگر پوشیدن. [تَبَّ كَ دَ] (مص
مرکب) کنایه است از تغییر روش دادن.
رفتار دیگر کردن؛ احمد حسن شمایان را
نیک می‌شناسد. باید تا پوست دیگر پوشید و
هر کس شفل خویش کند. (تاریخ بهیقی)،
احمد حسن شمایان را نیک شناسد. بر
آنجمله که تا اکنون بوده است فراستاند، باید
تا پوست دیگر پوشید. (تاریخ بهیقی
ص ۱۵۴).

پوستر قال. [تَبَّ] (لخ)^۵ خطه کوچکی در
قطعه تیرول از اطریش. مرکز آن قصبه
بردکن است و بصورت سنجاقی اداره شود.
دارای ۱۴۰ هزارگز درازا و ۴۰ هزارگز پهنا و
۱۰۰۰۰ تن سکنه. سلسله جبال اتیک از
کوههای آلپ از وسط این خطه گذرد.
(قاموس الاعلام ترکی).

پوست سگ به روی کشیدن. [تَبَّ
سَبَّ كَ / كَ دَ] (مص مرکب) بیشرم و
خجلی سخنی گفتن یا کاری کردن. کنایه از
بیشرمی و بیجانی است. (برهان).

پوست شوران. (لخ) دهی از دهستان
قلقل رود شهرستان تویسرکان. واقع در ۳۶
هزارگزی جنوب باختری شهر تویسرکان و ۳
هزارگزی جنوب رودخانه تویسرکان.
کوهستانی، سردسیر، دارای ۱۵۰ تن سکنه.
آب آن از چشمه و چاه، محصول آنجا غلات

(با تعبیر فوق بهتر آن است که Tigrée، 1 -
پوست بیری گفته شده).
2 - Mégissier. Tanneur.
3 - Tannage. Mégie.
4 - Prépuce. 5 - Pusterthal.

و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری، راه آنجا مارو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

پوست فروش. [ف] (ف مرکب) آن که پوست فروشد. جلودی. [فژا، فصرام].

پوست فروشی. [ف] (حامص مرکب) شغل پوست فروش. [ا مرکب] آنجا که پوست فروشد. دکه پوست فروشی.

پوستک. [ت] (امصفر) پوست خرد. خرده پوست. پوست نازک؛ و اگر سوء المزاج خشک باشد پوسته لها میپرد و پوستهای بساریک از وی بر خیزد. (ذخیره خوارزمشاهی). غضن؛ پوستک بیرون چشم. مجله؛ پوستک آبله که در آن آب گرد آید از اثر کار. (منتهی الارب). الادواء، پوستکی که بر سر شیر آید بخوردن. تدویه؛ پوستکی سبک فاسر شیر آوردن. (زوزنی). مریطاء؛ پوستکی تنک میان ناف ... (منتهی الارب). قهقر؛ پوستکی خرد بر سر خرماین. (منتهی الارب). [ظاهر] قسمی گسترده زبون و ناچیز؛

یکی را کند صوف و اطلس لباس یکی را دهد پوستک با پلاس.

نظام قاری (دیوان البه). منت پذیر کرد ز زیلو که با نمند از بویرا و پوستکت بی نیاز کرد.

نظام قاری (دیوان البه). ای که پهلو بشکم داری و سنجاب و سور آنکه بر پوستکی خفته ز حالش یاد آر.

نظام قاری (دیوان البه). [پوسته. رجوع به پوسته شود.

پوست کردن. [ک د] (مص مرکب) پوست کنند. پوست باز کردن. سلخ. باز کردن پوست میوه و جز آن. از پوست بر آوردن. [غیبت و بدگوئی کسی کردن.

[پوست کردن کتابی؛ جلد کردن آن. جلد انداختن بدو. پشت کردن آن. مجلد کردن کتاب. تجلید. (زوزنی). المجلد؛ آنکه کراسه را پوست کند. (مهذب الاسماء). [انیس و محرم ساختن. (برهان قاطم).

پوست کرده. [ک د / د] (نمف مرکب) پوستکنده. پوست باز کرده. پوست بازگرفته. از پوست بر آورده؛ در حال مرغی از هوا درآمد پیازی پوست کرده در تابه انداخت. (تذکره الاولیاء عطار). [پشت کرده. جلد کرده. مجلد.

پوست کلا. [ک] (اخ) دهی از بخش بندپی شهرستان بابل، واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب بابل. دشت، معتدل، مرطوب، مالاریائی. دارای ۶۴۰ تن سکنه. آب آن از سجادرود و چشمه. محصول آنجا پرنج و غلات، شغل اهالی زراعت و راه مبارو است و عده ای از

سکنه تابستان به بیلاق بندپی میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

پوست کلفت. [ک ل] (ص مرکب) که پوست ستر دارد چون هندوانه. [مقاوم در سختها و مصائب. که تحمل مشقات تواند. [ا که بسی گرانجان است. گرانجان. سخت جان.

پوست کلفتی. [ک ل] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پوست کلفت. صفت پوست کلفت. [مقاومت در سختها. [گرانجانی.

پوست کن. [ک] (ف مرکب) سلاخ. کسی که در کشتارگاه از حیوان پوست کند. آنکه چرم از تن حیوانات کشته باز کند. [انمف مرکب] دانه مغز از قشر جدا کرده.

پوست کندن. [ک د] (مص مرکب) پوست باز کردن. پوست گرفتن. پوست بر آوردن. پوست کردن. پوست بازگرفتن از [بناخن بر پیچهره میکند پوست

که هرگز بدین کی شکیم ز دوست. سعدی. [پوست برگرفتن از حیوان. سلخ. جلد.

پوست کندن از حیوان. [قشر از مغز جدا کردن. برداشتن پوست چنانکه در سیب و خیار و جز آن؛ تقشیر؛ پوست کندن از درخت و میوه و امثال آن. [پوست کندن از کسی؛ مجازاً او را سخت عذاب و شکنجه دادن. پوست پیراستن. مال بسیار از او سندن. هر چه دارد از او گرفتن؛

مراعات دشمن چنان کن که دوست مر او را بفرصت توان کند پوست. سعدی. [غیبت کردن و عیب گرفتن و طمن زدن و نکوهش کردن. (آندراج). ظاهر کردن عیب کسی. (غیاث)؛

بعد چندین پوست کندن این خوش آمدهای تو همچو از استاد رگزن پنبه برچسبانندست.

پوست کنده. [ک د / د] (نمف مرکب) پوست بر آورده. که پوست آن برداشته باشند. پوست باز کرده. مقشر. مقشور^۴؛ شعیر مقشر؛ جو پوست کنده^۵.

— مثل هلوی پوست کنده؛ سرخ و سفید (آدمی) صورتی یا مجموع اندامی شاداب. [سلوخ.

— گوسپند پوست کنده؛ منسلخ. [اکنایه است از رُک. بی پرده. صریح. واضح. آشکارا. فاش. برملا. روشن. بی کنایه. پوست باز کرده^۶. راست و صاف. بی رودربایستی (سخن یا گفتار)؛

سربسته همچو فندق اشارت همی شنو می پرس پوست کنده جو بادام کآن کدام. خاقانی. چرا چون گل زنی در پوست خنده

سخن باید چو شکر پوست کند. نظامی. — پوست کنده گفتن؛ رُک و بی پرده گفتن؛

در حق سرتراش این حمام سخن راست بنده میگویم می کند پوست از سر مردم سخن پوست کنده می گویم. برهان ابرقوی.

پوستگال. (مرکب) پوست بی موی که زیر دنبه گوسفند و زیر مقعد گوسفند باشد. (از برهان). پوستگاله. پوست دبر گوسفند که سرگین از مویهای آن آویخته است. (برهان). حمیره؛

از غلام آنکه زی عیال آید او ز دنبه پوستگال آید. سنائی.

پوستگاله. [ن ل / ل] (مرکب) پوستگال؛ دوستی کز پی پیاله کنند بدل دنبه پوستگاله کنند. سنائی.

و ایمان بزرگ آب است ... ولیکن این خاشاک و سوسه ها و پوستگاله ها و چرم پاره ها و تخته و بویرا پاره های غفلت چندانی جمع میشود، نزدیک است این آب روشن ایمان را نبینی. (کتاب المعارف). رجوع به پوستگال شود.

پوست گاو. [ت] (ترکیب اضافی، [مرکب] جلد و چرم گاو. گوذر. جوذر.

پوست گرفتن. [ک ر ت] (مص مرکب) پوست کنند.

پوست مار. [ت] (ترکیب اضافی، [مرکب] پوستی که مار از تن اندازد. هلال. ملاح. (دهار). (منتهی الارب). سلخ الحیه. شرانق. شرانق. سبی الحیه. سلخ. خرشاء. (منتهی الارب). [مثل پوست مار؛ سخت نازک.

پوست ماری. [ت] (ص نسبی مرکب) منسوب به پوست مار. [انوعی قماش. قسمی جامه سخت تنک و ماننده پوست مار که زنان از آن چارقد کردند. [ا کفش یا پارچه ... چون پوست مار، برنگ یا بنازکی و سختی.

پوست وا شدن. [ش د] (مص مرکب) باز شدن پوست. برکنده شدن پوست. تقشر. (تاج المصادر بهیتی). تقوب. تکشؤ. توسف. تقشش. (از منتهی الارب).

پوست وا شده. [ش د / د] (نمف مرکب) مرکب پوست برکنده شده. از پوست برآمده. پوست به یک سوی شده. پوست باز شده.

پوست واکردن. [ک د] (مص مرکب) پوست باز کردن. پوست کنند. رجوع به

1 - Ecorcer.
2 - Eplucher. decortiquer.
3 - Depouiller.
4 - Ecorcé. Decortiqué.
5 - Orge écorcée. orge perlée.
6 - Clair. sans déguisement. franchement. ouvert. ouverement.

پوست باز کردن شود. تर्फ؛ پوست واکرده شدن چراخت.

پوست واکرده. [کَ / دَ] (نصف مرکب) پوست باز کرده. پوست کنده. رجوع به پوست باز کرده و رجوع به پوست کنده شود.

پوست و استخوان شدن. [تَ / اُ تَ / خَا / خَا شَ دَ] (مص مرکب) سخت لاغر و نزار شدن. سخت نزار و نحیف و مهزول شدن. || یک پوست و استخوان شدن. سخت لاغر شدن.

پوسته. [تَ / تَ] (ن) پوست. || پوستک. پوستی نازک. قشاره. || شورهٔ سر. قطعات کوچک سفید رنگ که در سر آدمی بگه شوخگی پدید آید و چون بشانه زند فرو ریزد. هریه. پوسه. رجوع به پوسه شود.

پوسته پوسته شدن. [تَ / تَ / تَ / تَ شَ] (مص مرکب) صورت پوستها گرفتگی. به ورقه‌های نازک مبدل شدن.

پوستی. (ص نسبی) منسوب به پوست. از پوست. جلدی. قشری.

— کاغذ پوستی یا کاغذ پوست آهو؛ کاغذی از پوست تنک کرده^۱. قسمی کاغذ سفاف و محکم و شکننده.

— کلاه پوستی؛ کلاه از پوست بره و بیشتر برنگ سیاه. مقابل کلاه ماهوتی یا مقواتی.

|| پوست فروش. || آنکه پوست کونکار خورد و این در هند و در ایران قدیم معمول بوده است. || مرد کاهل و ست. تریاکی.

پوستین. (ص نسبی) منسوب به پوست. جامهٔ پوستی؛

همی پوستین بود پوشیدنش ز کسک و ز ارزن بدی خوردنش. فردوسی. || (مرکب) پوست؛ و گریه را از خون مار پوستین آهار داد. (سندبادنامه ج استانبول ص ۱۵۲).

ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش پوستین شیر را بر خود میوش. مولوی. ای من آن رویاه صحراکز کمین

سر بریدندم برای پوستین. مولوی. برهنه من و گریه را پوستین. سعدی.

|| جامه‌ای از پوست کرده. پوستی. جامهٔ فراخ چون عبائی از پوست آشی کردهٔ گوسفند بی آنکه پشم آن سترده باشند و جانبی که پشم بر آن است چون آستر و بطانه و جانب بی پشم چون ظاهره و ابرهٔ این جامه باشد. توساً همین جامه از پوستهای دیگر چون خز و سنجاب و قاقم و مرغزی و سمور و فتک و رویاه و خرگوش و حواصل و وشق و قندز و رویاه رنگین و بره و جز آن که پشم آن بر جای باشد نه آنکه چون چرم موی آن بسترند. پوستین خز. خرقة خز؛ پوستین سنجاب. خرقة سنجاب. فرو. (دهار). فروه. شعراء.

مزن. خیل. قشام. قشع. (منتهی الارب)؛

از شعر جبه باید و از گیر پوستین باد خزان برآمدی بوالبصر درفش. منجیک.

تو نام جو و ارزن و پوستین فراوان بجستی ز هر کس بچین. فردوسی.

کسی کرد توان ز زهر انگین ناسزد ز ریکاسه کس پوستین. عنصری.

همی تا سمور است و سنجاب چین نپوشد ز ریکاسه کس پوستین. اسدی.

بمیدان دین من همی اسب تازم تو خوش خفته چون گربه در پوستینی.

ناصر خسرو. ای کرده خویشتن بجفا و ستم سمر تا پوستین بودت یکی بادبان سمور.

ناصر خسرو. با کوشش او شیر آسمان شیریست مزور ز پوستین. انوری.

سرد نفس بود سگ گرمکین روبه از آن دوخت مگر پوستین. نظامی.

خلوت از اغیار باید نی ز یار پوستین بهر دی آمد نی بهار. مولوی.

پوستین آن حالت درد تو است که گرفته‌ست آن ایاز آن را بدست. مولوی.

بنگریند از یسار و از بعین چارق بدریده بود و پوستین. مولوی.

و آنچه بمشاهره و غیر آن ایشان را فرمودی از جامه‌ها و پوستین و بالش خود مثل آب جاری که آن را بهیچوجه انقطاع نیفتادی. (جهانگشای جویی).

چون بسختی در بمانی تن بمعجز اندر مده دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین. سعدی.

ای خداوندی که اندر دفع فاقه جود تو آن اثر دارد که اندر باد صرصر پوستین بنده‌ای کز مهر تو بوده‌ست دائم پشتگرم چون روا داری که سرما افتدش در پوستین گر نباشد پوستینش می‌نگردد پشتگرم تا نباشد از بره خورشید خاور پوستین. ابن بعین.

شام را بر فرق بنهاد کلاهی از سمور صبح را در بر فکنده پوستینی از فنک. نظام قاری (دیوان البسه).

پوستین بخیه چو از جیب نماید بندند تسمه از گرز گره بر بن ریشش ناچار. نظام قاری (دیوان البسه).

اطلس است امرد و ایاری سیزست بخت پوستین صاحب ریش است و در آنهم اطوار. نظام قاری (دیوان البسه).

جزر؛ پوستین زنانه. ینم؛ پوستین کهنه یا پوستین سر کوتاه تا سینه. کبل؛ پوستین کوتاه. افتراء؛ پوستین پوشیدن، پوستین در پوشیدن. قشع؛ پوستین کهنه. کبل؛ پوستین بسیار پشم.

(منتهی الارب). — امثال:

از برهنه پوستین چون برکنی. مولوی. از گرگ پوستین دوزی نیاید.

ای ایاز آن پوستین را یاد آر. مولوی. پوستین بهر دی آمد نی بهار. مولوی.

پوستین پاره‌ای ز دوشم (... مثل است این که سر فدای شکم). بهائی.

تو نیز اگر بختی به که در پوستین خلق افتی. (گلستان سعدی).

چه ماند از کار پوستین؟ یک برگه و دو آستین. دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین. سعدی.

ناید از گرگ پوستین دوزی. ناسزد ز ریکاسه کس پوستین. عنصری.

نکند گرگ پوستین دوزی. نکند گرگ پوستین دوزی. عنصری.

— از برهنه پوستین کندن؛ کار بیهوده کردن؛ نی برای آنکه تا سودی کم وز برهنه پوستینی برکنم. مولوی.

— بیوستن یا در پوستین کسی افتادن یا رفتن؛ بد او گفتن. غیبت او کردن. او را هجا گفتن. در غیاب او بدی وی گفتن. مرطله.

اطالۀ لسان؛ تو نیز اگر بختی به که در پوستین خلق افتی. (گلستان).

مردکی خشک مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب‌جاه. سعدی.

اگر پارسایان خلوت‌نشین بعیش فتادند در پوستین. سعدی.

— در پوستین خود بودن (و افکندن)؛ قیاس بنفس کردن (؟) از خود حکایت کردن (؟)؛ رئیس امین را چو بینی بگوی که گرد فضولی بسی می‌تتی مکن، پوستین باشگونه مکن که در پوستین خودم افکنی. انوری.

ترا هر که گوید فلان کس بد است چنان دان که در پوستین خود است. سعدی (از بعض لغت‌نامه‌ها).

— مثل پوستین تابستان؛ چیزی نه بجایگاه خود. بی‌ارز. بیهوده؛

روئی که چو آتش برمستان خوش بود امروز چو پوستین تابستانست. سعدی.

|| در لغت‌نامه‌ها پوستین مطلق معنی عیب داده و این بیت انوری را شاهد آورده‌اند:

از عقاب و پوستینش گر نگوید به بود گر چه در دریا تواند کرد خریط گازی. انوری.

در بیت زیرین از فرخی معنی پیل پوستین معلوم نشد:

تو شادخوار و شادکام و شادمان و شاددل بدخواه تو غلطیده اندر پای پیل پوستین.

فرخی.
پوستین بازگونه کردن. [بَا نَ / نِ کَ
 [د] (مص مرکب) سخت تصمیم گرفتن. عظیم
 مصمم شدن. پوستین باشگونه کردن:
 بانگ برزد عزت حق کای صفی
 تو نمیدانی ز اسرار خفی
 پوستین را بازگونه گر کنم
 کوه را از بیخ و از بن بر کنم. مولوی.
 و رجوع به پوستین باشگونه کردن شود.
 || باطن را ظاهر کردن:
 چون کند جان بازگونه پوستین
 چند داویلا بر آید ز اهل دین. مولوی.
پوستین باشگونه کردن. [بَا نَ / نِ کَ
 [د] (مص مرکب) سخت مصمم شدن. رجوع
 به پوستین بازگونه کردن شود. || تغییر روش و
 رفتار و معامله دادن:
 باشگونه کرده عالم پوستین
 رادمردان بندگان^۱ را گشته رام. ناصر خسرو.
 رئیس امین را جو بینی بگوی
 که گرد فضولی بسی می تنی
 مکن، پوستین باشگونه مکن
 که در پوستین خودم افکنی. انوری.
پوستین بر سر کسی زدن. [بَ سَ رِ
 کَ زَ دَ] (مص مرکب) او را اذیت و آزار و
 شکنجه و عذاب دادن:
 سال یارین با تو ما را چه جدال و جنگ خاست
 سال امسالین تو با ما درگرفتی جنگ و کین
 باش تا سال دگر نوبت کرا خواهد بدن
 تا که را می بایدم زد بر سر وی پوستین.
 منوچهری.
پوستین بکن حریر پیوش. [بَ کَ حَ
 [ب] (ا مرکب) نام مرغی که پیش از دیگر
 مرغان در نزدیکی نوروز خوانندن آغاز و
 خواندنی طویل دارد و آن را چرخ ریسک و
 چله ریسک نیز نامند^۲. || حکایت صوت مرغ
 مزبور.
پوستین بگازر. [بَ زَ / زُ] (ص مرکب)
 صاحب برهان میگوید: کنایه از بدگوی و
 عیب جوینده باشد. لکن در قطع ذیل ظاهراً
 بمعنی ملوخی و پوست کننده و بی پوست و بی
 آلت دفاع است:
 زیر قدم همیشه گونی
 کز زلزله خاک بی درنگ است
 با من که زمین ثابتی نیست
 زینست که آسمان بچنگ است
 من رویه پوستین بگازر
 زین گرسنه شرزه شیر چنگ است. انوری.
پوستین به گازر دادن. [بَ زَ / زُ] [د]
 (مص مرکب) صاحب برهان گوید کنایه از
 بدگویی و عیب جوئیست. لکن در بیت های
 ذیل معزی و انوری چنین مینماید که بمعنی
 کار بغیر اهل آن گذاردن است:

کی شود غره بگفتار مخالف چون تویی
 مرد دانا کی دهد هرگز بگازر پوستین.
 معزی.
 بلیمان نگر که از سر داد
 پوستین امل بگازر داد. سنائی.
 گرت باید که ست گرد زه
 اولا پوستین بگازر ده. سنائی.
 معشوقه دل ببرد و همی قصد دین کند
 با آشنا و دوست کسی این چنین کند...
 دل پوستین بگازر غم داد و طرفه آنک
 روز و شبنم هنوز همی پوستین کند. انوری.
 رجوع بکتاب امثال و حکم شود.
پوستین به گازر داشتن. [بَ زَ / زُ
 [ت] (مص مرکب) کار بغیر اهل آن واگذار
 شده بودن:
 از غم صدف دو دیده پر دارم
 وز حادثه پوستین بگازر دارم. انوری.
پوستین به گازر ده. [بَ زَ / زُ] [د] (نف
 مرکب) کنایه است از آنکه کار را بغیر اهل
 سپارد. شاید جمله ای است برای تحقیر و
 استخفاف:
 تا چند که پوستین بگازر ده
 خرم دل آنکه پوستین دارد. انوری.
پوستین به گازر فرستاندن. [بَ زَ / زُ
 فِ رِ دَ] (مص مرکب) پوستین به گازر دادن:
 پوستین رایه اولین منزل
 بفرستاد سوی گازر دل. سنائی.
پوستین به لای اندر مالیدن. [بَ آ
 [د] (مص مرکب) چون مظلومان و مظلومان
 جامه گل آلوده کرده بشکایت بردن:
 دادخواهی، و بر بخوانند از تو داد
 پس به لای اندر بمالی پوستین. ناصر خسرو.
پوستین بید. (ا مرکب) بید پوستین. پت.
 بید. دیوجامه. کرم فرش^۳.
پوستین پیرای. (نف مرکب) پوستین دوز.
 فراء. وانگر:
 بخار پشت نگه کن که از درشتی موی
 به پوست او نکند طمع پوستین پیرای.
 کسائی.
 || او انوری در بیت ذیل از پوستین پیرای معنی
 مؤدب و مهذب یا عذاب دهنده و شکنجه کننده
 خواسته است:
 گر حدودت بیست عاجز نیست
 ازدها از جواب مارافسای...
 بشب و روزشان سپار که نیست
 زین نکوتر دو پوستین پیرای. انوری.
پوستین پیرایی. (حاصص مرکب) عمل
 پوستین پیرای.
پوستین دریدن. [دَ دَ] (مص مرکب)
 دریدن پوست بر کسی. || پرده از راز نهانی
 برداشتن. افشای راز کردن:
 بدشنام مرا پاک فرزند او را

بدری همی پوستین محمد. ناصر خسرو.
 عشق توام پوستین گر بدرد گو بدر
 سوخته گرم رو تا چه کند پوستین. خاقانی.
 روا باشد ار پوستینم درند
 که طاقت ندارم که مغزم خورند. سعدی.
 - پوستین کسی دریدن، یا پوستین بر کسی
 دریدن؛ در غیبت یا حضور دشنام و بد او
 گفتن:
 ابا دشمنی پاک فرزند را
 بدری همی پوستین محمد. ناصر خسرو.
 بگیتی نام من هر کس شنیدی
 بزشتی پوستین بر من دریدی.
 (ویس و رامین).
 زبون باش تا پوستینت درند
 که صاحبان بار شوخان برند. سعدی.
پوستین دوز. (نف مرکب) آنکه پوستین
 دوزد. فزاه. (دهار). وانگر^۴. مونیته دوز.
پوستین دوز. (بخ) دهی از دهستان بالا
 رخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه،
 واقع در ۴۸ هزارگزی شمال خاوری کدکن.
 دامنه معتدل. دارای ۵۰ تن سکنه. آب آن از
 قنات. محصول آنجا غلات و خشکیار، شغل
 اهالی زراعت و گلهداری و کرباس بافی و راه
 آن مالرو است. از حیدرآباد و حاجی آباد
 میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی
 ایران ج ۳).
پوستین دوز. (بخ) دهی از دهستان
 پیچرانلو بخش باجگیران شهرستان قوچان،
 واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب باختری
 باجگیران و سه هزارگزی شمال راه مالرو
 عمومی باجگیران به بی بهره. کوهستانی،
 سردسیر. دارای ۱۲۴ تن سکنه. آب آن از
 چشمه. محصول آنجا غلات و تریاک. شغل
 اهالی زراعت و گلیم و قالیچه بافی و راه آن
 مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج
 ۹).
پوستین دوز. (بخ) دهی جزء بخش
 سراسکند شهرستان تبریز، واقع در
 هشت هزارگزی جنوب سراسکند و
 هشت هزارگزی شوسه سراسکند بسپاه چمن و
 سه هزارگزی خط آهن مراغه به میانه.
 کوهستانی، معتدل. دارای ۳۱۰ سکنه. آب آن
 از چشمه و رودخانه. محصول آنجا غلات و
 حیوانات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه

۱ - مراد ترکان سلجوقی است. در جای دیگر
 گوید:
 ترکان رهی و بنده من بوده اند
 من تن چگونه بنده ترکان کنم. ناصر خسرو.
 2 - Grive.
 3 - Tinea lapezella. Teigne des
 fourrures.
 4 - Fourrurier.

آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پوستین دوزی. (حامص مرکب) شغل پوستین دوز. وانگری:

از بدان نیکوئی نیاموزی نکند گرگ پوستین دوزی.

سعدی. — امثال: از گرگ پوستین دوزی نیاید. ناید از گرگ پوستین دوزی. || (مرکب) محل دوختن پوستین.

پوستین سرا. [س] [اخ] دهسی جزء دهستان حومه بخش صومعهسرای شهرستان فومن، واقع در هفتزارگری شمال باختری صومعهسرا. کنار راه شوسه صومعهسرا به ابانر. جلگه، معتدل مرطوب. دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه ماسوله. محصول آنجا برنج و توتون و سیگار و ابریشم و چای. شغل اهالی زراعت و مکاری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

پوستین فروش. [ف] [نف مرکب] آنکه پوستین فروشد. آنکه تجارت پوستین کند. فزاء. وانگر.

پوستین فروشی. [ف] [حامص مرکب] شغل پوستین فروش. وانگری. || (مرکب) دکان و جای فروش پوستین.

پوستین کردن. [ک] [د] (مص مرکب) ... کسی را، او را رسوا کردن. او را مفتضح کردن. او را رعیب کردن. (اوبهی). بدگوئی او کردن. (برهان):

در رکابش ماه خواهد رفت اگر اسب حسن اینست کوزین میکند بارخ و دندانش روز و شب فلک پوستین ماه و پروین میکند. انوری.

پوستینم مکن که از غم و درد فلکم پوست می پیراید. انوری. معشوقه دل ببرد و همی قصد دین کند با آشنا و دوست کسی اینچنین کند دل پوستین بگازر غم داد و طرفه آنک

روز و شبم هنوز همی پوستین کند. انوری. از سر جوی عشوه آب بیند بیش ازین گرد پای حوض مگرد تا مرا در میان تابستان مر ترا پوستین نباید کرد.

انوری. و در قطعه ذیل نیز بهمین تعبیر مثلی اشاره است:

پوستینی بخواستیم از تو تا زمستان بسر بریم در آن قیمت ما بر تو بود چنانک قیمت پوستین بتابستان

بده ای خواهه پوستینم هین بیشتر ز آنکه پوستینت هان (یعنی پوستینت کنم).

کمال اسماعیل. و در دو بیت ذیل سنائی و انوری معنی پوستین کردن و سوخته پوستین را ندانستم: آنان فسرده اند که شان پوستین کنی ما را ز غم چو سوخته پوستین مکن.

سنائی.^۱ منکر مشو از آنکه تو در پوست نیستی کآزادگان بخیره ترا پوستین کنند. انوری. **پوسدن.** [س] [د] (مص) مخفف پوسیدن. رجوع به پوسیدن شود.

پوسده. [س] [د] [د] (نصف) مخفف پوسیده. رجوع به پوسیده شود.

پوسکان. [اخ] دهی از دهستان کمارج بخش خشت شهرستان کازرون. در ۴۸ هزارگری خاور کنار تخته و دامنه جنوبی کوه سلب. کوهستانی، گرمسیر. مالاریائی، دارای ۸۳ تن سکنه، فارسی زبان. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

پوسکلان. [اخ] نام عشیرتی کرد ساکن در قضای کاخه از سنجاق ملاطیه از ولایت معموره العزیز. (قاموس الاعلام ترکی).

پوسموروک. (۱) یا پوسمولوک. (در تداول زنان) لاغر و گریز و مکار. کسی و غالباً زنی لاغر و باریک با صفت گریزی و حيله و مکر.

پوسن. [س] [اخ] یکی از مشهورترین نقاشان فرانسه. مولد بسال ۱۵۹۴ م. در آندلی و وفات بسال ۱۶۶۵ م. در روم. لونی سیزدهم توجه کاملی به وی داشتی و در انعام و اکرام او کوتاهی نکردی. وی پاره ای از وقایع تاریخی و غیره را در کمال مهارت و تردستی تصویر کرده و بیادگار گذارده است.

پوسنایا. [ب] [اخ] رجوع به پوزن و رجوع به پوزنایی شود.

پوسندگی. [س] [د] [د] (حامص) چگونگی و صفت پوسنده. چژندگی (در تداول مردم قزوین).

پوسنده. [س] [د] [د] (نصف) آنکه پوسد. آنکه چژد (در تداول مردم قزوین).

پوسه. [س] [س] (۱) ریسمانی را گویند که بوقت رشتن بر دوک پیچند. (برهان قاطع). || مخفف پوسته. پوستکی بس نازک جدا شده از چیزی^۲. صفیحه. ورقه. پشیره. پوسه

پوسه: پشیره پشیره، ورقه ورقه. پوسه پوسه شدن: ورقه ورقه شدن. چنانکه طلق و زرنیخ و غیره و مانند آن و ظاهراً اصل آن پوسته و پوستک باشد. رجوع به پوسته و رجوع به پوستک شود. || قطعات سپید و نازک که گاه شانه کردن موی سر بگاہ شوخگی فروریزد. شوره. هبریه. مشاطه^۵. مخفف پوسته. || اتو. تا لا: دیوار دو پوسه یا سقف دو پوسه: دارای

دو تو.

پوسه پوسه شدن. [س] [س] / [س] [س] شُ [د] (مص مرکب) با ورقه های خرد جدا شدن. به ورقه های بسیار باریک جدا شدن. رجوع به پوسته پوسته شدن شود.

پوسیدگی. [د] [د] (حامص) چگونگی و حالت پوسیده. صفت چیز پوسیده. رمام.^۶ رثاقت. رثوثة. (منتهی الارب). بلاء. تا کل. چژندگی. (در تداول مردم قزوین). تباهی. || فساد. گندگی. عفونت. تعفن.^۷ پوسیدگی دندان^۸; کرم خوردگی آن. رمام اسنان; پوسیدگی دندانها. رمام عظام; پوسیدگی استخوانها^۹. ادمان، دمن، دمان; پوسیدگی سیاهی که بخرماین رسد. (منتهی الارب).

پوسیدن. [د] (مص)^{۱۰} متخلخل و سبک شدن چیزی از گذشتن زمان بر وی یا یعنی دیگر. چژیدن (در تداول مردم قزوین). سخت سوده و نزدیک بریخته شدن. (شرفنامه):

زری که در لحد خاک بود پوسیده کفن دریده و گردید مسکه دینار. سلمان.

ریزیدن. بریزیدن. انزار. (منتهی الارب). پوسیده شدن. لبس. (تاج المصادر بیهقی). سلس. (المنجد). بلاء. تا کل: سلس الخشبة;

پوسید و ریزه ریزه گردید چوب. (منتهی الارب). رمیم، رمه، رسم: پوسیدن استخوان. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). || عفن. عفونت. نخر. وهی. (از منتهی الارب). بلاء:

طبایع گر بتن استن ستون راه هم بیوسد بن نگرده هرگز آن فانی کنش از طاعت زنی فانه. کسائی.

تبه گردد این روی و رنگ رخان پیوسد بخاک اندرون استخوان. فردوسی.

دلم ز روزه بیوسید و هم ز توبه گرفت چنان همی نتوان برد روزگار بسر. فرخی. یارسی عفونت پوسیدن است. یعنی رطوبتی تباه شده و از حال خویش بگردیده. (ذخیره خوارزمشاهی). و اگر اندر تن رطوبتها و خلطها فرونی باشد آن را عفن کنند یعنی پوسیده کند. و پوسیدن خلط آن باشد. که گنده و تباه گردد و مایه تب شود. (ذخیره

۱ - این بیت در غزلی در دیوان سنائی آخر باب نون (چاپ سنگی قدیم طهران) هست ولی آن غزل در چاپ آقای مدرس رضوی نیست.

2 - Poussin. 3 - Posnanie.
4 - Lame. 5 - Pellicule.
6 - Putréfaction.
7 - Pourriture.
8 - Carie des dents.
9 - Carie des os.
10 - Sere carier. Putréfier. Se corrompre, Pourrir.

مدخل خلیج سلاتیک و در ساحل غربی شبه جزیره کسندره، متد بجانب جنوب غربی. (قاموس الاعلام ترکی).
پوش. (۱) جامه. لباس:
 تا چند کنی پوش ز پوشی کسان
 از جامه عاریت نشاید برخورد.
 نظام قاری (دیوان الیه ص ۱۲۲).
 در دو بیت ذیل از فردوسی و اسدی پوش نیز
 بمعنی جامه و پوشش و لباس آمده است:
 ز پیشی و بیشی ندارند هوش
 خورش نان کشکین و پشمینه پوش.
 فردوسی.
 سرند از کران دید دیوی بجوش
 بزیر ازدهانی، پلنگینه پوش.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 رجوع به پوش کردن شود. [چادر. خیمه،
 خرگاه. سرپرده: پوش سلطنتی؛ چادر
 سلطنتی. [انف مرخم، ن مف مرخم] در
 کلمات مرکب ذیل گاه بمعنی پوشنده و گاه
 بمعنی پوشیده آمده است: آهن پوش.
 ازرق پوش. بالا پوش. برپوش. پایوش.
 پرده پوش. پسرینان پوش. (عماد).
 پشمینه پوش. پلنگینه پوش. یولاد پوش.
 پتخت پوش.
 تن پوش. تیر پوش. حصیر پوش.
 جرم پوش. خرقة پوش. خز پوش. خس پوش.
 خطا پوش. (حافظ). خفتان پوش.
 خوش پوش. دراعه پوش. درع پوش.
 دلق پوش. راز پوش (ستار). رو پوش.
 روی پوش. زیر پوش. زره پوش. زرد پوش.
 زیر پوش. زین پوش. ژنده پوش.
 ساغری پوش. سایه پوش (ظله). سیز پوش.
 سزیوش. سیر پوش. سرخ پوش. سفال پوش.
 سفید پوش. سنجاب پوش. سیاه پوش.
 سینه پوش. سیه پوش (فردوسی). شالی پوش.
 شب پوش. شیک پوش. طساقچه پوش.
 عیب پوش. قبا پوش. قوری پوش. کالی پوش.
 کجاو پوش. کفل پوش (در اسپ). کفن پوش.
 کهنه پوش. لاله پوش (فردوسی). لعل پوش.
 مجمه پوش. مجموعه پوش. مخمل پوش.
 نی پوش. یال پوش.

پوش. (۱) پوش دربندی. شیافی است
 متخلخل و سبک که از کوفته برگ درختی
 کند و این درخت برگش بیرگ حنا ماند و
 تخمش مدور و از شاهدانه کوچکتر و مایل
 بزردی باشد و از دربند و ارمینه آرند و
 طسبعت آن سرد است در دوم و خشک در
 آخر درجه اول و آن رادع و ملین و مرید بود و
 طلاء آن جهت اورام حاد و تحلیل و منع

جماعتی از بهر حطام دنیا و رفعت منزلت
 میان مردمان دل در پشتوان پوسیده بسته.
 (کليلة و دمنه).
 تو آن گندم‌نمای جوفروشی
 که در گندم جو پوسیده پوشی. نظامی.
 عهد فاسد بیخ پوسیده بود
 وز شمار لطف بریده بود. مولوی.
 سیب پوسیده بسی بد ریخته
 گفت ازین خور ای بدرد آمیخته. مولوی.
 عظام زنخدان پوسیده یافت. سعدی.
 [عفن. (منتهی الارب). متعفن: و اگر اندر تن
 رطوبتها و خلطها فرونی باشد آن را عفن کند
 یعنی پوسیده کند و پوسیدن خلط آن باشد که
 گنده و تبه گردد. (ذخیره خوارزمشاهی). و
 در جمله سبب تولد سنگ، امتلاست و
 رطوبتهای لزج که از اطعمای تولد کند چون
 گوشت گاو و ... گوشتها پوسیده. (ذخیره
 خوارزمشاهی).

خاصه مرغ مرده پوسیده‌ای
 پُر خیالی اعمی بی دیده‌ای. مولوی.
 عظام نخره: استخوانهای پوسیده. (از منتهی
 الارب). ریز ریز شده. عظام بالیه: سخت
 پوسیده و نزدیک ریختن شده. هشیم؛ درخت
 پوسیده. دعر؛ چوب پوسیده و ردی. عود
 داعر؛ چوب پوسیده و ردی. ادهم؛ آثار کهنه و
 پوسیده. حبل رمام و رمم؛ رسن کهنه و
 پوسیده. (منتهی الارب).

پوسیده چوب. [د / د] (ترکیب وصفی، ا
 مرکب) ظاهراً پاره چوبهای پوسیده است در
 زمینهای نمناک هند که مانند کرم شب تاب و
 کرم خاکی و امثال آن بشب روشنی دهد:

چو پوسیده چوبی که در کنج باغ
 فروزنده باشد بشب چون چراغ.
پوسیده شدن. [د / د] [مصح
 مرکب) پوسیدن، چریدن. (در تداول مردم
 قزوین):

تازه رویم بعثل لاله نعمان بود
 گاه پوسیده شد آن لاله نعمانم. ناصر خسرو.
 نخر. (تاج المصادر بهیقی). عفن. (دهار)
 (منتهی الارب). عفونت. (منتهی الارب).
 وهی. و رجوع به پوسیدن شود. رمة؛ پوسیده
 شدن استخوان. نخر؛ پوسیده شدن استخوان.
 لخن؛ پوسیده شدن مغز. عفن. عفونة؛ پوسیده
 شدن در نم. عطن؛ پوسیده شدن پوست در
 پیراستن. (تاج المصادر بهیقی). قضاء؛ پوسیده
 شدن ریمان بسبب دیرماندگی در زمین.
 (منتهی الارب).

پوسیده گشتن. [د / د] [مصح
 مرکب) پوسیدن، پوسیده شدن:

چو پی سست و پوسیده گشت استخوان
 دگر قصه سخت‌روئی مخوان. نظامی.
پوسیدی. [ب] [بخ] نام دماغی واقع در

خوارزمشاهی).
 جوهر او نیوسد اندر آب
 آتش او را نسوزد اندر تاب. اوحدی.
 زود پوسد جامه پرهیز ما
 کاین قصب بر ماهتاب انداخته است.
 اوحدی.
 او در لغت‌نامه‌ها بکلمه پوسیدن معنی
 آماسیدن هم داده‌اند. [پژمرده شدن.
 (شرفنامه). [سخت سوده کردن. (شرفنامه).
پوسیدنی. [د] [ص لیاقت] درخسور
 پوسیدن. که پوسد. که سبکی و تخلخل و
 تباهی پذیرد. که بچرد. چریدنی (در تداول
 مردم قزوین).

پوسیدون. [پ س] [بخ] نام یونانی
 نبتون است که بزمع قدما رب النوع دریا
 می‌باشد. رجوع به نبتون و رجوع به یوزنیدون
 شود.

پوسیدونیوس. [بخ] ^۲ از مشاهیر
 حکماست. متولد بسال ۱۲۲ ق. م. در قصبه
 افامیه از سوریه و متوفی بسال ۴۹ ق. م. وی
 مدت مدیدی در ایتالیا و اسپانیا و ایلیریا و
 دیگر نقاط سیاحت کرد. آنگاه در رس
 اقامت گزید و بتدریس پرداخت و در آنجا
 چنان شهرت کرد که بخدمتش از نقاط مختلفه
 عالم استفادات را می‌آمدند. پومیوس و
 سیرون مشهور نیز از حلقه درس وی کب
 معرفت کرده‌اند. در علوم ریاضی و طبیعی و
 فلسفه ید طولانی داشت و برای دست آوردن
 و اندازه گرفتن دایره محیط بر زمین و تعیین
 درجه ارتفاع هوا و کشف بعد اجرام سماویه
 کوششهایی کرده بود ولی حدسیات وی بسیار
 دور از حقیقت امر و هدف حقیقی بود.
 مناسبات جزر و مد دریا را با قمر نیز نخستین
 بار این حکیم کشف کرد. آثار بسیار در علوم
 و فنون و فلسفه و تاریخ داشته ولی بسیاری از
 آنها از بین رفته است. (قاموس الاعلام).

پوسیده. [د / د] [ن مف] ^۳ متخلخل و
 سبک شده از طول زمان یا علتی دیگر. رمیم.
 نخر. نخره. پوده. بالی. بالیه. رمة. ریزیده.
 رث. سوداء. چریده. (در تداول مردم قزوین):
 زآنهمه وعده نیکو ز چه خورسند شدی
 ای خر دمند بدین نعمت پوسیده غاب.

ناصر خسرو.
 تازه رویم بعثل لاله نعمان بود
 گاه پوسیده شد آن لاله نعمانم. ناصر خسرو.
 بنگر که این غلیژن پوسیده
 یا قوت سرخ و عنبر سارا شد. ناصر خسرو.
 آن به که زیر نقرین باشد همیشه جاهل
 مردار گنده بهتر پوسیده گشته سرگین.

ناصر خسرو.
 پیوسیده وز هم گسته رسن
 همی زیر چاهم فرستی بنفن. اسدی.

1 - Poseidon. 2 - Posidonius.
 3 - Carié, Corrompu.
 4 - Possidl.

از دیاد آن و اوجاع حازه و نقرس و رمس و صداع نافع است. و رازی گوید: چون آن را با آب غنبلت سوده و بر نقرس طلا کنند منفعتی عظیم دارد و بدلتش شیاف مامیا و حوض و غنبلت و بزراهند باست و آن را بوش و بوش دربندی با بیا موحده نیز نامند.

پوش آباد. (بخ) دهی از دهستان حومه بخش اشنویه شهرستان ارومیه، واقع در ۴/۵ هزارگزی جنوب اشنویه و راه ارابهرو به اشنویه، جلگه، معتدل، مالاریائی. دارای ۱۷۷ تن سکنه. آب آن از قادرچای. محصول آنجا غلات، حبوبات و توتون. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی جاجیم بافی. راه ارابهرو است و تابستان از راه اشنویه میتوان اتوبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پوشاک. (۱) پوشیدنی. پوشش. جامه. ثوب. لباس. ملبس. لیس. لبوس. جامگی. کسوة. ملبوس. کساء^۱، مقابل خوراک. مرکب از بوش مخفف پوشش و آک لفظ مفید معنی نسبت. (از غیث): کساء؛ پوشاک دادن.

پوشاکی. (ص لیاقت) در خور پوشیدن. پوشیدنی. مقابل خوراک. (۱) جامه. لباس. کسوة.

پوشال. (۱) مرکب) (از یوج یا پوک یا بوش + آل حرف نسبت) چیزهای سبک و میان تهی و هیچکاره چون تراشه و رندیده چوب^۲ و خرده نجاری. الیاف و ساقه های برخی رستی ها چون برنج و جز آن. پوچال. رندش. (۲) پر و پوشال، از اتباع است بمعنی آنچه از مرغ بجای ماند بعد از او بردن آن از پر و چینه دان و امعاء دور افکندنی آن.

پوشالی. (ص نسبی) منسوب به پوشال. از پوشال. (ص لیاقت) دولت یا مملکت پوشالی؛ دولت یا مملکتی کوچک و ضعیف که میان دو دولت قوی قرار گیرد تا تماسی میان دو دولت قوی نباشد^۳.

پوشاندن. [د] (مص) رجوع به پوشاندن شود.

پوشانده. [د] [د] (نصف) رجوع به پوشانده شود.

پوشانیدن. [د] (مص) پوشاندن. جامه در بر کسی کردن. در پوشاندن. ملبس کردن. لباس. (تاج المصادر بیهقی):

و گر زآنکه دانی که با آن هزیر
نمای تو خود را میوشان بگری. فردوسی.
سندس رومی در ناروان پوشانیدن.

منوچهری.

خلعت هارون پنجشنبه هشتم ماه جمادی
الأولی سنة ۴۲۳ ه. ق. بر نیمه آنچه خلعت
پدرش بود راست کردند و در پوشانیدند.

(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۱). امیر فرمود تا وی را به جامه خانه بردند و خلعت گرانمایه بشکنی ری بپوشانیدند. (تاریخ بیهقی). چنان خلعتی که رسم قدیم بود سفالاران را بپوشانیدند. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۷). ششم جمادی الاولی خلعت پوشانیدند. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۱). غلامی از آن وی را حاجبی دادند و خلعت پوشانیدند. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۱). بیاید دانست که برکشیدن تقدیر ... پیراهن ملک از گروهی و پوشانیدن در گروهی دیگر اندران حکمت است ایزدی. (تاریخ بیهقی ص ۹۱). امیر فرمود تا پسر وزیر عبدالجبار را خلعت پوشانیدند. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۳). مسعود کردن. پوشاندن: استجلس الثب: انبه شد گیاه که پوشانید زمین را. (منتهی الارب). (نهنن. نهان کردن. پنهان کردن. ستر. اخفاء^۵. مخفی کردن. پوشیدن: نهان و جاسوسان برای این کارها باشند، تا چنین دقایق را نپوشانند. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۶). ناچار انهی میبایست کرد این بی تیماری، که زیان داشتی پوشانیدن. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۴). اسقف ساختن برای جائی. سقف کردن خانه و جز آن. سقف زدن. سقف ساختن خانه را با تیر و گل و شفته و کالی و شالی و سفال و آهن و حصیر و نی و امثال آن: فرسب درخت ستر بود که بدو بام را پوشانند. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).

پوشانیده. [د] [د] (نصف) پوشاننده. در بر کرده کسی را، ملبس ساخته: گروهی را پیراهن نعمت پوشانیده. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۳).

پوشته. (بخ) ده کوچکی از دهستان باهو کلات بخش دیار دشتیاری شهرستان چابهار، واقع در ۵۸ هزارگزی جنوب دشتیاری. کنار دریای عمان. دارای ۴۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پوش دربندی. [ش د ب] (تسریب وصفی، مرکب) رجوع به پوش شود.

پوشش. [ش] (مص) اسم مصدر از پوشیدن. عمل پوشیدن: هریک برگی از درختان بهشت بر خود نهادند و بدان پوشش کردند. (قصص الأنبیاء ص ۱۹). (۱) ستر. حجاب. غطاء. ساتر. [کنف. زی. ذرأ. کنیف. (منتهی الارب). ملاح. جتیل. (منتهی الارب). قراض. سلب. (تفلیسی). غفیره. غشوة. غشاوة. غشیه. غاشیه. غشایه. سحیه. ستارة. ستره. استارة. مستر. جامه. لباس. کسوة. ملبس. ملبس. پوشاک. پوشیدنی. لبس. (منتهی الارب). جامگی. لبوس. (دهار):

از اویم خور و پوشش و سیم و زر
از او یاقتم جنبش و پای و پر. فردوسی.
بیتوران همی رفت چون بیهشان

مگر یابد از شاه جائی نشان...

خورش گور و پوشش هم از چرم گور
گیا خورد گاهی و گاه آب شور. فردوسی.

بخسرو چنین گفت پس رهنمای
که این نیست شاها بپوشش بیای. فردوسی.

بخورد و بپوشش بیا کی گرای
بدین دار فرمان یزدان بیای. فردوسی.

بدو ایمنی یابد و خوردنی
همان پوشش نغز و گسترده. فردوسی.

برهنه جو زاید ز مادر کسی
نیاید که نازد بپوشش بسی. فردوسی.

بگنجور گفتیم تا هر که چیز
ندارد دهد پوشش و خورد نیز. فردوسی.

پرستنده و پوشش و خوردنی
ز چیزی که بایست گسترده. فردوسی.

پس از پشت میش و بره پشم و موی
برید و برشتن نهادند روی

بکوشش از آن پوشش آمد بجای
بگسترده بد هم او رهنمای. فردوسی.

بزیر زمین در، چه گوهر چه سنگ
کز خورد و پوشش نیاید بچنگ. فردوسی.

تو گفتی زمین کوه آهن شده است
همان پوشش چرخ جوشن شده است.

فردوسی.

چو رفتند و دیدند پیر و جوان
بدانگونه بر، پوشش پهلوان

بمانند از آنکار هر کس شگفت
دل هر کس اندیشه ای برگرفت. فردوسی.

چو روزی بر آمد نبودش زوار
نه خورد و نه پوشش نه آنده گسار. فردوسی.

خور و خواب و آرامان از منت
همان پوشش و کامتان از منت. فردوسی.

ز برگ گیا پوشش، از تخم خورد
بر آسوده از بزم و روز نبرد. فردوسی.

زره کرد پوشش بجای حریر
بیازی کمان خواست با گرز و تیر. فردوسی.

زمین بستر و پوشش از آسمان
بره دیده بان تا کی آید زمان. فردوسی.

سوم ره بخواب اندر آمد سرش
ز بیریان داشت پوشش برش. فردوسی.

فرستادش افکندن^۶ و خوردنی
همان پوشش نغز و گسترده. فردوسی.

مر او را درم داد و دینار داد
همان پوشش و خورد بسیار داد. فردوسی.

همان خواب گودرز و رنج دراز
خور و پوشش و درد و آرام و ناز. فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

۶- ظ: افکندنی.

1 - Vêtement. Habillement.

2 - Raclure. 3 - Etat tampon.

4 - Revêtir. Habiller.

5 - Cacher.

پوش کشان. [ک] [اخ] دهی از دهستان ژان بخش دورود شهرستان بروجرد، واقع در ۱۲ هزارگزی شمال باختری دورود و هزارگزی باختر راه شوسه دورود به بروجرد. جلگه، معتدل. دارای ۲۴۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

پوشکین. (اخ) [آلکساندر] ۷ از مشاهیر شعرای روسیه. در سال ۱۷۹۹ م. در مسکو تولد یافت و بسال ۱۸۳۷ م. درگذشت. شعر و منظومه و درام بسیار دارد و آثارش به بیشتر زبانهای اروپائی ترجمه شده است. از جمله آثار اوست: روسلان و لودمیلا، انیه گین، بوریس گدوف ۱۰.

پوشگان. [ش] [ا] صاحب برهان گوید: نام نوائیت از موسیقی [بمعنی مغنیات هم هست یعنی چیزهایی که در عالم غیبتند ۱۱].
پوشگان. (ا) مقامی است از مقامات سالک که آن را به عربی غیب الغیب گویند و آن برنگ سبز است که به عربی خضرا خوانند و چون سالک قطع این مقام کند ذات مقدس تجلی نماید و فانی در حق و باقی درو گردد [اخ] نام جانی و مقامیست نزدیک به نیشابور.

پوشل. [ش] [اخ] دهی است جزء دهستان دهسال بخش آستانه شهرستان لاهیجان، واقع در ده هزارگزی شمال خاور آستانه و سه هزارگزی دهسال. جلگه، معتدل و مرطوب. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از استخر و نهر. محصول آنجا برنج و ابریشم و کنف، شغل اهالی زراعت و صید مرغابی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

پوشنجه. [ش ج / ج] [ص نسبی] منسوب به پوشنج (پوشنگ). پوشنجه: نوشم قلدح نبید پوشنجه هنگام صبح و ساقیان رنجه. منوچهری.

1 - Écorce.

۲- نل: پوستش. و در این صورت بیت شاهد نخواهد بود.

3 - Étage.

۴- از چرخ تاکبوتر و از مرغ تا شتر از گرگ تا بیره و از مرش تا بیشک روزیخوران خوان پر از نعمت تواند هر گوشه‌ای که می نگرم صد هزار لک. (کمال غیاث).

۵- نل: بغیض. ۶- نل: بغضاره اندر.

7 - Pouchkine.

8 - Roussian et Ludmila.

9 - Oniéguine.

10 - Boris Godounov.

۱۱- ظ: این لغت بدین معنی از نوع لغات داستایی باشد.

حصین ابن نمیر بود. (مجمل التواریخ والقصص). [الحاف. (منتهی الارب): باسراحت مشغول شد و از دهقان پوشش خواست (بهرامشاه). (تذکره دولتشاه).
|| پوست. لحاظ ۱:

سرخ خفجه نگر از سرخ بید معصفرگون پوشش ۲ او خود سپید. رودکی.
|| طبقه. آشکوب ۳:

پیش قدرش سپهر نم پوشش همچو ویرانه چار دیواریست. جویخی.
|| سقف و آسمانه خانه و آنچه از آن سقف کنند از چوب و نی و حصیر و آهن و جز آن:
افزار خانه از زمی و بام و پوشش هر چه بخانه اندر سر شاخ و تیر بود.
کسائی.

تیبی بدو اندر ایوان و خان مگر پوشش آن همه استخوان. فردوسی.
خانه نبود ساخته بی پوشش و بی در بستان نبود خرم بی سیزه و اشجار. فرخی.
دارُ مأمونیه: خانه دو پوشش. غمء، غمء؛ پوشش خانه. || اَلْحَدُّ كَفْنٌ؟
تراخت و سختی و کوشش مرا

ترا تاج و تابوت و پوشش مرا. فردوسی.
|| آبره؟ ظاهر؟ روی؟ رویه؟
تهمت پوشید ساز نبرد

همه پوشش بود یاقوت زرد. فردوسی.
|| در بیت ذیل معنی کلمه پوشش را ندانستم شاید پوشش باشد:

رخ شاه تابان بگردار هور
نشستگش را ستونها بلور
ز بر پوشش جزع بسته بزر
بر او بافته چند گونه گهر.

پوشگنه. [ش / ش] (ا) به لغت ماوراءالنهر گره باشد و این صورتی از کلمه پیشک یا پیشک ۲ و پیشک متداول زبان آذری است. پوشنگ. (برهان). سَبُور. هِرْ:
چند بر دارد این هریوه خروش
نشود باده بر سماعش نوش
راست گوئی که در گلوش کسی
پوشکی را همی بمالد گوش.

ابوالحسن شهید.
بینی آن نانت و آن قلیه مصنوعات چونک پوشک بنشته بصفا اندر. منجیک.
|| نوعی گیاه است از احرار بقول.
پوش کردن. [ک د] (مص مرکب) بوش کردن. کوشش کردن: التجرمز، التجرد؛ بوش کردن در کاری یعنی کوشش. (مجمل اللغة).
|| پنهان کردن. ذخیره نهادن:

آن دوره گوش خر سر سبکی فروش دزد از هر خم عصری دو دوره پوش کرد یک یک جو چنبر دهلش کرد خار خار بر یاد بوق میره بوسهل نوش کرد. سوزنی.

همه راه پر پوشش و خوردنی از آسایش بزم و گستر دنی. فردوسی.
همه هر چه از ما پرا کند نیست گراز پوشش و گرز، ز افکند نیست. فردوسی.
خورشها پاک و جان افزا و نوشین چو پوشش های نغز و خوب و رنگین.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

برهنه بدی کآمدی در جهان
نبد با تو چیز آشکار و نهان.
چنان کآمدی همچنان بگذری

خور و پوشش افزون ترا بر سری. اسدی.
چو بیشت دهد پوشش و خورد و ساز
پس آنکه چو گرگان بدردت باز. اسدی.
یکی جامه زندگانیست تن
که جان داردش پوشش خویشتن

بفرساید آخرش چرخ بلند
چو فرسود جامه باید فکند
تن ما چو میوه است و او میوه دار
بچینند یک روز میوه ز دار. اسدی.
تا همچو مار بی خور و بی پوشش
کوشش کنی و مال بدست آری.
ناصر خسرو.

در صومعه خراب چونی
بی پوشش و خورد و خواب چونی.
امیر حسینی سادات.
گر نباشد ز برای شرف عیبی کس
پوشش سم خر از اطلس و اکون نکند.

فلکی.
غلاف؛ پوشش شیشه و شمشیر و جز آن. کین.
رکان؛ پوشش و پرده هر چیزی. (دهار).
غشاء؛ پوشش دل، پوشش زین و شمشیر.
اغلاف؛ پوشش ساختن. عرش، عریش؛ هر پوشش که سایه افکند. شخاف؛ پوشش دل.
تَزْیَی؛ پوشش گرفتن. تَزْیَی؛ پوشش دادن.
تَطْیْق؛ یا پوشش شدن. (دهار). طَبْق؛ پوشش هر چیزی. سُدْفَه؛ پوششی که بر دروازه سازند تا آن را از باران نگاه دارد. غغرة؛ پوشش چیزی. جُل؛ پوشش ستوران. جلب؛ پوشش پالان. قرن؛ پوشش هود. قَرَقَر؛ پوشش زنان. قَشَر؛ پوشش هر چه باشد. غشاة؛ پوشش چشم. (دهار). غاشیه؛ پوشش زین، زین پوش و پوشش دل و هر پوشش دیگر. غشاء؛ پوشش شمشیر و زین و پوشش دل و جز آن. خفاء؛ پوشش و هر چه بدان چیزی را پوشند از گلیم و جز آن. غمء؛ پوشش که بدان اسب را پوشند تا خوی آرد. طُف و طُف و طُف و طُف؛ پوشش در سرا. || جامه کعبه. کسوت خانه. لیس الکعبه. (منتهی الارب)؛ پادشاهی از حمیر یمن کعبه را پوشش فرستاد. (مجمل التواریخ والقصص). و منجیق انداختند بر کعبه و کسوت خانه سوخته شد و بروایتی می گویند سوختن پوشش خانه بوقت حصار

پوشید لهراسب خفتان جنگ. فردوسی.
 بجوشید و برخاست از خوابگاه
 پوشید خفتان و رومی کلاه. فردوسی.
 پوشید زربفت شاهنشهی
 بسر بر نهاد آن کلاه مهی. فردوسی.
 بسا لشکرا کزی بی کین من
 پوشند جوشن به آیین من. فردوسی.
 پوشید پس جامه زرنگار
 بسر بر نهاد افسر شاهوار. فردوسی.
 پوشیده آن جوشن پهلوی. فردوسی.
 سلج برادر [بهرام چوبینه] پوشید زن
 نشست از بر باره گامزن. فردوسی.
 تهمتن پوشید بیر بیان
 نشست از بر ازدهای زیان. فردوسی.
 تهمتن پوشید بیر بیان
 بگردن پیاورد گرزگران. فردوسی.
 چنان دان که چاره نباشد ز جفت
 ز پوشیدن و خورد و جای نهفت. فردوسی.
 پوشید خفتان جهاندار گرد
 سپه را بفرخ پشوتن سپرد. فردوسی.
 همه پاک پوش و همه پاک خور
 همه پندها یاد گیر از پدر. فردوسی.
 پوشید سهراب خفتان رزم
 سرش بر ز رزم و دلش بر ز بزم. فردوسی.
 پوشید دستان سام سوار
 سلج نریمان بی کارزار. فردوسی.
 بگفت و یکی درخ فیروزه رنگ
 پوشید بر تن بی نام و ننگ. فردوسی.
 بگفت این و پوشید رومی زره
 به ابروزده از سر کین گره. فردوسی.
 پوشید جامه برآمد به اسب
 بیامد بگردار آذرگشسب. فردوسی.
 پوشید بر خویش رخت سیاه
 یک اسبه برون رفت و بگرفت راه. فردوسی.
 چو شیرین شنید آن کبود و سیاه
 پوشید و آمد بنزدیک شاه. فردوسی.
 بر آیین مردان پوشید زن
 برفتند شادان دل آن هر سه تن. فردوسی.
 شود تیره گیتی بدو [بخورشید] روشنا.
 فردوسی.
 از نعمت تو گردد پوشیده
 هر کس که از خلاف تو شد عریان. فرخی.
 چو سر کفته شد غنچه سرخ گل
 جهان جامه پوشید همرنگ مل. عنصری.
 پیرهن در زیر تن پوشی و پوشد هر کسی

نظام قاری (دیوان البسه).
پوشیدگی. [د / د] (حمامص) حالت و
 چگونگی پوشیده. ستوری. مستور بودن.
 ستر. خفاء. استار. خفیه. (دهار). احتجاب.
 کسوف. غماء. (دهار). خفایه. (منتهی
 الارب):
 سه دیگر که بالا و رویش بود
 پوشیدگی نیز خویش بود. فردوسی.
 || انهام. التباس. قذحمة. و فی المثل صرحت
 بقذحمة، ای وضحت القصة بعد التباس.
 (منتهی الارب). تشابه، شبهة؛ پوشیدگی کار و
 مانند آن. (منتهی الارب). غشاوة؛ پوشیدگی
 چشم. اشکال؛ پوشیده شدن. (منتهی
 الارب). اشکال؛ پوشیدگی بردن و هذا من
 باب السلب والایجاب. (تاج المصادر بهی).
 عفاء؛ پوشیدگی و ناپدیدگی. (منتهی الارب).
پوشیدن. [د] (مص) ۲ در بر کردن. بتن
 کردن. در تن کردن. پوشیدن جامه ای را.
 ملیس شدن. در پوشیدن. بر تن کردن. بر تن
 راست کردن. لبس. تلبس. مکتسی شدن.
 اکتساء. (منتهی الارب). رخت پوشیدن. لبس.
 (تاج المصادر بهی). التاب. (منتهی الارب):
 آن روز نخستین که ملک جامه اش پوشید
 بر کنگره کوشک بدم همچو غلیواج.
 ابوالعباس.
 آن کن که بدین وقت همی کردی هر سال
 خز پوش و بکاشانه شو از صف و فروار.
 فرالاری.
 چو پوشد همی شاه خود جوشنا
 کی ارجاسب خواهد همی جستنا.
 دقیقی (از شاهنامه).
 یکی زرد پیراهن مشکبوی
 پوشید [شیرین] و گلنارگون کرد روی...
 جو روی ورا [خسرو پرویز را] دید بر پای خاست
 بیرویز بنمود بالای راست. فردوسی.
 سر تخت و بخشش [کیومرث] برآمد ز کوه
 پلنگینه پوشید خود با گروه. فردوسی.
 کنون خیز و دیبای رومی بیوش
 ینه بر سر افسر چنان همچو دوش. فردوسی.
 یکی گیر پوشید زال دلیر
 بجنگ اندر آمد بگردار شیر. فردوسی.
 فرامرز پوشید بیر بیان
 تو گفتی که ببر است و شیر ژیان. فردوسی.
 یکی را دهد نوش از شهد و شیر
 پوشد بدیبا و خز و حریر. فردوسی.
 چو جوشن پوشند روز نبرد
 ز چرخ برین بگذرانند گرد. فردوسی.
 چو ایشان پوشند از آهن قیای
 بخورشید و ماه اندر آرند پای. فردوسی.
 درین ماه ار ایدونکه خواهد خدای
 بیوشم برزم آهنینه قیای. فردوسی.
 چو توران سپاه اندر آمد بتنگ

پوشنده. [ش / د / د] (نف) آنکه چیزی بر
 تن یا بر چیز دیگر پوشد. آنکه پوشد. || آنکه
 مستور دارد. آنکه مخفی کند. آنکه کتمان کند.
 ساتر. ساترة. کاتم. کاتمه ۱:
 بر فضل تست تکیه امیدوار از آنک
 یاشنده عطائی و پوشنده خطا. خاقانی.
 || بسیار پوشنده. ستار.
پوشنگ. [ش] [اخ] پوشنج. فوشنگ.
 فوشنج. پوشنجه. پوشنگ. باقوت میگوید
 شهرکی است میان آن و هرات ده فرسنگ در
 دره کوهی پر درخت و پرمیوه و بیشتر
 خیرات شهر هرات از آنجا آرند و از این شهر
 عده بسیاری از اهل علم برخاسته اند. (معجم
 البلدان): سلطان فرمود نامه ها نوشتند به
 هرات و پوشنگ و طوس. (تاریخ بهی
 ص ۴۴). قریه ای است میان قندهار و مولتان.
 (برهان). رجوع به فوشنج شود.
پوشنگ. [ش] [!] پوشک. گریه. (برهان).
 رجوع به پوشک شود.
پوشنی. [ش] [!] مطلق پوشیدنی که دستار
 را شاید. پوشش. پوشیدنی. لباس. جامه: و
 پوشنی ستر زنده و مرده است. نظام قاری
 (دیوان البسه ص ۱۰۸). || ظاهرآ پیارچه و
 جامه تک و نازک است:
 میزند بادت از آنرو که چو رخت گرما
 پوشنی راز بر خویش جدا میداری.
 نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۳۱).
پوشی. [!] جامه ای که از آن عامه و شال
 کمر میکرده اند:
 قاری، مصنفات تو بر پوشی و برک
 هر جا رفوگران هنر تو نوشته اند.
 نظام قاری (دیوان البسه).
 دارم بسی ز ریشه پوشی خیالها
 یابم ز عقد طره دستار حالها.
 نظام قاری (دیوان البسه).
 این سرکشی که در سر پوشی مصری است
 کی دست کوثهم بیانش کمر شود.
 نظام قاری (دیوان البسه).
 نشان پوشی و نقش علم نخواهد ماند
 نمائد بندی و ریشه هم نخواهد ماند.
 نظام قاری (دیوان البسه).
 میان شده و معجز خصوصتی افتاد
 چنانکه پوشی و دستار را مقالات است.
 نظام قاری (دیوان البسه).
 تا چند کنی پوش ز پوشی کسان
 از جامه عاریت نشاید برخورد.
 نظام قاری (دیوان البسه).
 بخشد کهن آنکش نوپوشی نمین باشد
 یک نکته از این دفتر گفتیم و همین باشد.
 نظام قاری (دیوان البسه).
 بس که بر کوه و کمر سر زده پوشی میان
 هیچ واقف نشد از معنی پشمین سلوار.

1 - Qui cache. Qui couvre.

2 - S'habiller. Mettre ses habits.

Se vêtir.

پیرهن بر تن تو تن پوشی همی بر پیرهن.
منوچهری.

من در تو فکنده ظن نیکو
و ابلیس ترا ز ره فکنده
مانند کسی که روز باران
بارانی پوشد از کونده.

لیبی.
یوعلی بر استری بود بند دریای پوشیده و جبه
عبایی سبز داشت. (تاریخ بیهقی).

و تاج از سرش برگیر و حله از برش برگیر و
پشمینه در وی پوش که عاصی شده است.
(قصص الانبیاء ص ۷۵).

ز بهر چیست که دلبا و خز همی پوشند
کنون که آمد گرما فراز و شد سرما.

سعود سعد.
یا طعام لذیذ پس خوردن
یا بالوان لباس پوشیدن^۱.

ابن یمن (دیوان ج باستانی راد ص ۴۹۸).
تجرید؛ جامه کهنه پوشیدن. اجتاب القمص؛
پیراهن پوشید. تجلبب؛ جلباب پوشید.
تقمت المرأة؛ پوشید زن قناع را و تقح فلان؛
پوشید خود را بجامه. طرفس طرفه؛ پوشید
جامه‌های بسیار. نهک الثوب نهکا؛ پوشید
جامه را تا کهنه گردید. تسرول؛ ازار پوشید.
تخشن؛ پوشید لباس درشت غیر املس.
سلب؛ جامه سوک پوشیدن. تسربل؛ پوشید
پیراهن را. تدر بالثوب؛ پوشید جامه را. تدر؛
پوشیدن دثار. تدرع؛ پوشیدن زره آهن و
پوشیدن زن پیراهن و مرد دراعه را. طرز فی
الملبس؛ لباس پستندیده و فاخر پوشید.
تمدرع؛ مدرعه پوشیدن. اطباق؛ پوشیدن تو
بر تو. (منتهی الارب). || پوشاندن. جامه بر
تن کسی کردن. متلبس کردن. لباس. ملبس
کردن. پوشانیدن.

پوشید بازش بدیبا ی زرد
سر تنگ تابوت را سخت کرد. فردوسی.
چنین گفت کاین را بدیبا ی زرد
پوشید کز گرد شد لاچورد. فردوسی.
اندر وقت دو حله آوردند از بهشت بنور و
رنگ خورشید و بر شیت پوشیدند. (تاریخ
سیستان). علی دایه را بجامه خانه بردند و
خلعت سپاهالاری بر او پوشیدند. (تاریخ
بیهقی ص ۳۴۷).

جان را بعلم پوش چو پوشیدی
تن را بشتری و بکا کوئی. ناصر خسرو.
پند مدهشان که پند ضایع گردد
خار نبوشد کسی بزیر خز و لاد.

ناصر خسرو.
بهرام کمان را با استخوان یار کرد و بر تیر
چهار پر نهاد و کمان را توز پوشید.
(نوروزنامه). بکه آمد و کعبه را بپوشید و
بموسم حجاج را طعام داد. (مجمل للتاریخ).
دهقان گفت ای جوان خدای تعالی میداند که

بغیر از جل گاوی هیچ چیز ندارم، اگر اجازت
فرمائی بر تو پوشم. (تذکره دولت شاه).
تسلب؛ جامه سوک پوشیدن زن بر شوی و
غیر آن. (منتهی الارب). || پوشاندن^۲.
پوشانیدن. ستور کردن. فرو پوشیدن. جز.
(تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). تطف.
(منتهی الارب). ستر. (منتهی الارب) (تاج
المصادر بیهقی). غم. جن. کم. التظاط. (منتهی
الارب):

بنفشه زار بپوشید روزگار به برف
چنار گشت دو تاه و زیر شد شکرگرف.

کسائی.

یکی باد برخاست از رزمگاه
هوا را بپوشید گرد سیاه. فردوسی.

یکی باد با تیره گرد سیاه
بر آمد که پوشید خورشید و ماه. فردوسی.

بنخجیرگاه رد افراسیاب
پوشیم تابان رخ آفتاب. فردوسی.

وز آن چرم کاهنگران پشت پای
پوشند هنگام زخم درای. فردوسی.

پس ابلیس واژونه این ژرف چاه
بخاشاک پوشید و بپرد راه. فردوسی.

یکی باد گردی بر آمد سیاه
بپوشید دیدار خورشید و ماه. فردوسی.

ز زابل شد اختر بپرداخت رخت
بدو تخته داد و بپوشید تخت. فردوسی.

بپوشیده شد چشمة آفتاب
ز بیکانهای درفشان چو آب. فردوسی.

بدرش ز دیده فرو ریخت آب
بگل در بپوشید دَر خوشاب. فردوسی.

ز نیزه نیستان شد آوردگاه
بپوشید دیدار خورشید و ماه. فردوسی.

بدانجای بازارگانان شد او ی
بر افکند چادر بپوشید روی. فردوسی.

اگر بیچه شیر ناخورده شیر
پوشد کسی در میان حریر. فردوسی.

بفرمود تا سر بپوشید و پای
بزین بر نشست و بیامد ز جای. فردوسی.

بپوشید از آن پس بمغفر سرش
بیامد بر نامور لشکرش. فردوسی.

چون برند نیلگون بر روی پوشد مرغزار
بزیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار. فردوسی.

پوست هریک بفکند و ستخوان و جگرش
خونشان کرد بضم اندر و پوشید سرش. منوچهری.

عنکبوت آمد آنگاه چو نساجی
سر هر تاجی پوشید بدیبا جی. منوچهری.

مرد سر خمستار استوار بپوشد
تا بچگان از میان خم بنجوشد. منوچهری.

نوروز روزگار نشاطست و ایمنی
پوشیده ابر دشت بدیبا ی ارمنی. منوچهری.

و آن کشتگان سخت کوش نکوشند
پس بکواره فرو نهند و بیوشند. منوچهری.
سپیده دم از بیم سرمای سخت
بپوشید بر کوه سنجابها. منوچهری.
اگر عورتی آید از ایشان تو اولیتری که
بپوشی. (تاریخ بیهقی).
بپوشید پهنای هامون ز مرد
ببد خشک دریای گردون ز گرد. اسدی (گرشاسبنامه).

و دو من آب در وی کند و سر دیگ بپوشند و
به گل گیرند. (ذخیره خوارزمشاهی). کم؛
فرو پوشیدن نهال خرما را بپیزی و مصون و
محفوظ داشتن آن را تا توانا گردد. تکمات
علیه الارض؛ پوشید او را زمین و پنهان کرد.
تجویح الرجل؛ پوشیدن پای را. غردقه؛
پوشیدن گرد مردم را و شب هر چیز را. تلمات
الارض به (او علیه)؛ فرا گرفت زمین آن را و
برابر شد بر وی و پوشید. طبق السحاب الجو؛
پوشید ابر هوا را. دا دا الشیء؛ پوشید آن را
بپیزی. اقلوده النعاس؛ بپوشید او را خواب و
غالب شد. طمر؛ پوشیدن در زمین. شعف
بحیه؛ پوشید دوستی او دل او را. (منتهی
الارب). || نهفتن. مخفی کردن. پوشانیدن.
إخفاء. (منتهی الارب). مخفی نگاه داشتن.
بکسی نگفتن. مخفی ساختن. پنهان کردن.
ستور داشتن. نهان ساختن نهان کردن. کفر.
(منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). تکفیر.
(منتهی الارب). اکتنام. کتم. کتمان. مکاتمة.
(از منتهی الارب). موارات. (وزوزنی). اسرار
(از اضداد است). تدیس. مدامسة. جاؤ.
اعماس. معامسة. تعریز. تنقیل. تنطی. اغطاء.
(منتهی الارب). لطف. (تاج المصادر بیهقی).
دَحس. تدبیبی. اجنان. (از منتهی الارب).

تصیت. ابهام. (تاج المصادر بیهقی)؛
ستاره شعر زان غمی گشت سخت
بپوشید بر خسرو نیکبخت. فردوسی.
شب تیره با درد و غم گشت جفت
بپوشید و آن خواب با کس نگفت. فردوسی.
بهمراه کن مر مرا قیدروش
ازو سر بسر این سخنها بپوش. فردوسی.
هر آنکس که پوشید درد از پزشک
ز مرگان فرو ریخت خونین سرشک. فردوسی.

ز داندگان گر بپوشیم راز
شود کار آسان بما بر دراز. فردوسی.
مرا گفت چون راز گویی بکوش

۱- نل:

با طعام لذیذ را خوردن
یا لباس لطیف پوشیدن

2 - Habiller. Vêlir.

3 - Couvrir. 4 - Cacher.

ز پوشیدنی یا ز گسترده	آن روی بین که حسن پوشیده ماه را	فردوسی	سختها ز بیگانه مردم بیوش.
همه بی نیازیم و از خوردنی.	و آن دام زلف و دانه خال سیاه را.	فردوسی	که در پرده پوشیده رویان اوی
مرا خورد و پوشیدنی زین جهان	— پوشیدن چشم؛ بر هم نهادن دو پیلک آن.	فردوسی	ز دیدار آنکس نپوشند روی.
بس از شهریار آشکار و نهان.	بستن آن؛ گفتند چشم خود را پوش و از	فردوسی	ز پیران پوشید و پیچید روی
فرستاد هر گونه‌ای خوردنی	دریای و خش گذرانیدند. (انیس الطالین	فردوسی	سپید بدید آن غم و درد اوی.
ز پوشیدنی هم ز گسترده.	بخاری).	فردوسی	پس از شه یکماه بوزر جمهر
همه کار مردم نبود بزرگ	بدو گفت برز که باز آر هوش	فردوسی	بیوشید در پرده خاک چهر.
که پوشیدنیسان همی بود بزرگ.	دو چشم خرد را بدینسان میوش.	فردوسی	گر بخواهی نیاز پوشیدن
ز پوشیدنی هم ز آکنندی	— صرف نظر کردن. درگذشتن از ...	فردوسی	تو همی آب در کواره کنی.
ز هر سو بی‌آورد آوردنی.	اغماض کردن.	فردوسی	(از حاشیه فرهنگ اسدی خطی نخبجوانی).
هر آنچه بیایست از خوردنی	— درپوشیدن (در معنی لازم و متعدی هر دو)؛	فردوسی	و چیزی خوش طعم چون انگبین و شکر به
ز پوشیدنی هم ز گسترده.	بتن کردن. پوشیدن؛ خلعتها راست کردند و	فردوسی	آن [دارو که طعم و بوی آن ناخوشست] یار
ز پوشیدنیها و افکنندی	درپوشیدند و پیش آمدند. (تاریخ بهقی	فردوسی	کنند تا بوی و طعم آن بدان بیوشند. (ذخیره
ز گسترده و پراکنندی.	ص ۳۴۴). چون حجاب شب روشنی روز را	فردوسی	خوارزمشاهی).
ز گسترده هم ز پوشیدنی	پوشانید همگان سلاح درپوشیدند و بر اسبان	فردوسی	فضل را روزگار کی پوشد
بباید بهائی و بخشیدنی.	آسوده نشستند. (فارسنامه ابن البلخی	فردوسی	کس بگل آفتاب تنداید.
از او [کیومرث] اندر آمد همی پرورش	ص ۸۰).	فردوسی	خدای از هر نشیب و هر فرازی
که پوشیدنی نو بد و نو خورش.	بهاری نو برآر از چشمه نوش	فردوسی	نپوشیده‌ست بر من هیچ رازی.
درخور نهفتن. نهفتنی. سزاوار پنهان کردن.	سخن را دست‌بانی تازه درپوش. نظامی.	فردوسی	از تف این بادیه جوشیده‌ای
پنهان کردنی.	— روی هوا را بتیر پوشیدن؛ بتندی تیرباران	فردوسی	بر تو نپوشند که پوشیده‌ای.
پوشیده ۵. [د / د] (نمف) بتن کرده. ملبس	گرفتند.	فردوسی	عارفان که جام حق نوشیده‌اند
شده. مغطی. ملبس. بالباس. مقابل برهنه؛ و	بگفت این سخن پیش پرویز پیر	فردوسی	رازاها دانسته و پوشیده‌اند.
اندر این شهر [خران، مستقر ملوک سودان]	بیوشید روی هوا را به تیر.	فردوسی	بدامن عیب نردان پوش زاهد
مردان و زنان پوشیده‌اند و کودک تا ریش	— فروپوشیدن؛ پوشیدن و مستور کردن؛	فردوسی	لباس زهد پوشیدن چه حاجت.
برآرد برهنه باشد. (حدود العالم).	کس نبیند بخیل فاضل را	فردوسی	حق جل و علا می بیند و می‌پوشد همسایه
زمین گاه پوشیده زوگه برهنه	که نه در عیب گفتش کوشد	فردوسی	نمی بیند و می‌خروشد. (سعدی). داخله؛ پوشید
شجر زوگهی مفلس و گه توانگر.	ور کریمی دو صد گنه دارد	فردوسی	چیزی که میدانست آن را و ظاهر کرد غیر
ناصرخسرو.	کرشم عیبا فروپوشد. (گلستان).	فردوسی	آزرا. استکنا؛ پوشیدن خواستن. مدهانت؛
پوشیده کسی بینی فردای قیامت	پوشیدنی ۶. [د] (ص لیاقت) چیزی در خور	فردوسی	پوشیدن کاری را. کهمله؛ پوشیدن سخن را و
کارموز برهنه است و برو عاریتی نیست.	پوشیدن. که توان پوشید. آنچه که پوشیدن را	فردوسی	تمعی نمودن آن. غفران؛ پوشیدن گناه. (منتهی
سعدی.	سزد. لایق پوشیدن. هر چه پوشیده شود.	فردوسی	الارباب). اختران. کتمان؛ پوشیدن راز. (دهار)
شکوفه گاه شکفته است و گاه پوشیده	جامه. لباس. پوشاک. کسوة؛ گفتند شاها هر	فردوسی	(تاج المصادر). نمس؛ پوشیدن راز. (تاج
درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده.	یکی (از فیل گوشان) چند گزی‌اند. برهنه و دو	فردوسی	المصادر) (از منتهی الارباب). طوی الحدیث؛
(گلستان).	گوش دارند چون گوش فیل، نه افکنندی دارند	فردوسی	پوشید سخن را. لباس؛ پوشیدن کار بر کسی.
عزیزان پوشیده از چشم خلق	و نه پوشیدنی. (اسکندرنامه نسخه سعید	فردوسی	استلفات؛ پوشیدن خبر را. کمت الغیظ؛ پوشید
نه ز نارداران پوشیده‌دل.	فقیسی).	فردوسی	خشم را. (منتهی الارباب). إغما؛ پوشیده و
سعدی.	ز گسترده‌ها و از پیش و کم	فردوسی	مشبه شدن خبر بر کسی. (منتهی الارباب)
محن؛ پوشیده و کهنه ساختن جامه را. (منتهی	ز پوشیدنیها و گنج و درم.	فردوسی	(تاج المصادر). پوشانیدن بام یا تیر و گل و
الارباب). استور. مکسوف. محبوب.	همان جامه و تخت و اسب و ستام	فردوسی	تخته و نی و جز آن؛ تسقیف؛ خانه پوشیدن.
مطرفه. مطنفة. گرفته. مستعمده؛ السماء	ز پوشیدنیها که بردند نام.	فردوسی	(منتهی الارباب). اندودن؛
مطنفة مطرفه؛ ای مستعمده فی السحاب؛	ببخشید [خسرو پرویز] بر فیلسوفان روم	فردوسی	چنین داد پاسخ بت دل‌گل
پوشیده از ابر. (منتهی الارباب). مستوره؛	برفتند شادان از آن مرز و بوم.	فردوسی	که خورشید پوشید خواهی بگل.
روی پوشیده؛	بدرویش بخشید چندی درم	فردوسی	اسدی (گرشاسنامه).
مرا شاد دل شد ز پیوند اوی	ز پوشیدنیها و از پیش و کم.	فردوسی	رجوع به اندودن شود. بر سر نهادن؛ چوبی
بویژه ز پوشیده فرزند اوی.	ز پوشیدنی هم ز افکنندی	فردوسی	بزرگ برسم گله‌بانان بدست گرفته و کلاهی از
فردوسی.	ز گسترده هم ز آکنندی.	فردوسی	نمد پوشیده نزدیک من آمد. (بخاری).
به پیران ققجاق پوشیده گفت	ز پوشیدنیها و از خوردنی	فردوسی	بستن چنانکه در را؛
که زن روی پوشیده به در نهفت.	نیازش نبود و گسترده.	فردوسی	بدژ در شد و در بیستند زود
نظامی.	ز پوشیدنی هم ز گسترده	فردوسی	دریغ آن دل و نام جنگی فرود
متدهم؛ پوشیده و فرا گرفته شده. (منتهی	ز افکنندی هم پراکنندی.	فردوسی	بشد با پرستندگان مادرش
الارباب). چیزی بر چیزی فروافکنده. پنهان.	نه افکنندی هست و نه خوردنی	فردوسی	گرفتند پوشیدگان در برش.
در چیزی نهفتن. مدفون؛	نه پوشیدنی و نه گسترده.	فردوسی	— بیوشیدن؛ تحت الشعاع آوردن؛
اجل چون دام کرده گیر پوشیده بخاک اندر			
صیاد از دور نک دانه برهنه کرده لوسانه.			

کائی.

زر کاخ و گنجش تهی کرد پاک
بر آورد پوشیده‌ها از مفاک.

اسدی (گرساسنامه).
دفن؛ پوشیده و پنهان کردن در خاک. دسج؛
پوشیده شدن رگ در گوشت. ادفان؛ پوشیده و
پنهان کردن کسی را اجتنان؛ پوشیده شدن.
استجنان؛ پوشیده گردیدن. تلجف؛ پوشیده و
ناپدید شدن چاه. (منتهی الارب). اسخفی.
مخفی. مخبئ. نهفته. نهان. پنهان. خفیه.
عارج. مقابل آشکارا. ناپیدا. نامحسوس.
ناپایدار. نامعلوم. نامشهود. لایری. غیر مرئی.
نهفته. خفی. خفا. خافی. خافیة. هسس. غیب.
سز. خفوة. (منتهی الارب)؛

سری را کجا مغز جوشیده نیست
برو بر چنان کار پوشیده نیست. فردوسی.
بر آورد پوشیده راز از نهفت
همه پیش سالار ترکان بگفت. فردوسی.
که خراد برزین بر شهریار
سخنهای پوشیده کرد آشکار. فردوسی.
نه نیکوست نزد یکی سرفراز
که پوشیده دارید زینگونه راز. فردوسی.
کسی را که پوشیده دارد نیاز
که از بد همی دیر یابد جواز. فردوسی.

عنوان پوشیده کرد و پیش خود نهاد. (تاریخ
بیهقی ص ۳۶۹). حال حستک بر تو پوشیده
نیست ... (تاریخ بیهقی). خردمندان اگر اندیشه
را بر این کار پوشیده بگمارند ... ایشان را
مقرر گردد که آفریدگار ... عالم اسرار است.
(تاریخ بیهقی). بر خان پوشیده نیست که حال
پدر ما امیر ماضی بر چه جمله بود. (تاریخ
بیهقی ص ۳۷۹). پوشیده از ریحان خادم فرود
سرای خلوتها میکرد. (تاریخ بیهقی ص ۵۲۷).
گفت یا بونصر رفته است و نهان رفته است. بر
ما پوشیده کرده‌اند. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۲).
اکنون دست در چنین حیلته‌ها بزدند و این
مقدار پوشیده گشت بر ایشان که چون قاید
مرد، مرا فروتواند گرفت. (تاریخ بیهقی
ص ۳۲۷). چنانکه پدر وی بر وی جاسوسان
داشت پوشیده، وی نیز بر پدر داشت. (تاریخ
بیهقی). از احوال این فرزندان چیزی بر وی
پوشیده نماندی. (تاریخ بیهقی). من که
بونصر امانت نگاهداشتم و برفتم و با امیر
بگفتم و درخواستم که باید پوشیده بماند و
نماند. (تاریخ بیهقی).

پوشیده نماند آن زمان کاری
کآترا تو کتون همی بیوشانی. ناصر خسرو.
بل روز و شب بقولی پوشیده
پندی همی دهند بهر حینم.

ناصر خسرو.
چرا واقف شدند اینها برین اسرار ای غافل
نگشتی تو واقف بر چنین پوشیده فرمانها.

ناصر خسرو.

بود پیدا بر اهل علم اسرار
ولی پوشیده گشت از چشم اغیار.

ناصر خسرو.
جمله کشتها ... بدیدندی و هیچ پوشیده
نماندی. (مجله التواریخ و القصص).
نیست پوشیده زو قلیل و کثیر
نز تقیر ایچ چیز و نز قطمیر.
سنائی (حدیقه ص ۶۱۰).

جائی که گناه امت بزرگ بود پوشیده نماند.
(کليلة و دمنه). چه اگر این معنی بر وی
پوشیده بماند انتفاع او از آن صورت نبندد.
(کليلة و دمنه). شیر خواست که بر دمنه حال
هراس خویش پوشیده گرداند. (کليلة و دمنه).

به هر کس نامه‌ای پوشیده بنوش
بر ایشان کرد نقش خوب رازش. نظامی.
نباشد بر ملک پوشیده رازم
که من جز با دعا با کس نازم. نظامی.
و در اکثر بلاد اسلام از مغرب و مشرق قومی
پدید آمدند بعضی پوشیده و بعضی آشکارا.
(جهانگشای جوینی). تنی چند از بندگان
سلطان محمود گفتند حسن میمندی را که
سلطان امروز در فلان مصلحت ترا چه گفت.
گفت بر شما هم پوشیده نباشد. (گلستان).

ملک در دل آن راز پوشیده داشت
که قول حکیمان نیوشیده داشت. (بوستان).
بر علم او هیچ پوشیده نیست
که پیدا و پنهان بنزدش یکست. (بوستان).
عرض کرد پادشاه تو خود دانی بر تو پوشیده
نماند میگوید که گناهکار دارم. (قصص
العلماء ص ۲۴۵).

نقش حیران را خبر از حالت نقاش نیست
معنی پوشیده را از صورت دیا میرس.
صائب (از آندراج).

امر مدهمس و منهمس و مدعمس و
مدحمس؛ کار پوشیده. تفاتح؛ بهم سخن
پوشیده گفتن. هتملة؛ سخن پوشیده گفتن.
اخفاء؛ پوشیده و نهان کردن چیزی را. دمس
علی الخیر؛ پوشیده داشت آنرا. دسیس؛
پوشیده داشتن مکر و حيله را. تدلس؛ پوشیده
داشتن. (منتهی الارب). اسخفیانہ بطور
خفاء. در خفا. نهانی. پنهانی. به نهانی؛ امیر
آواز ابوحامد بشنوید بیگانه پوشیده نگاه کرد
مردی را دید. (تاریخ بیهقی ج ۱ ص ۴۲۷).
هرون پوشیده کسان گماشته بود که هر کس
زیر دار جعفر گشتی ... عقوبت کردند.
(تاریخ بیهقی ص ۶۰۸). بونصر دبیر خویش را
نزدیک من فرستاد پوشیده ... و پیغام داد که
من دستوری یافتم برفتن سوی خوارزم.
(تاریخ بیهقی ص ۱۱۷). خواجه ... پیغام داد
پوشیده به امیر که بوسهل زوزنی حرمتی
دارد. (تاریخ بیهقی). و شنودم بدست که این

سرهنگان را پوشیده سلطان مسعود گفته بود
که گوش یوسف میدارید چنانکه بجائی نتواند
رفت. (تاریخ بیهقی ص ۱۰۶). پوشیده
مشرافان داشت از قبیل غلامان و فرانشان.
(تاریخ بیهقی ص ۶۲۲). پوشیده حصیری بمن
گفت تا مرا زندگانی است مکافات خواجه
بونصر نتوانم کرد. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۷).
استادم پوشیده گفت چه کردی و چه رفت،
حال باز گفتم. (تاریخ بیهقی ص ۱۰۰). پیغام
داد سخت پوشیده سوی بونصر. (تاریخ
بیهقی). رقعہ را ... بدست متعددی از آن
خویش سخت پوشیده نزدیک فضل فرستاد.
(تاریخ بیهقی). در آن روزگار با دبیری و
مشاھرہ که داشت (مظفر) مشرفی غلامان
سرائی برسم وی بود سخت پوشیده. (تاریخ
بیهقی ص ۲۷۲). بهمه حالها این روزها نامه
صاحب برید در رسد پوشیده. (تاریخ بیهقی
ص ۳۲۶). او را (حضرت رضا را) بجائی نیکو
فرود آوردند پس یکپخته که بیاسوده بود در
شب طاهر نزدیک وی آمد سخت پوشیده.
(تاریخ بیهقی ص ۱۲۶). پوشیده مثال داد تا
حاجب نوبتی بنشست و بخانه بوسهل رفت.
(تاریخ بیهقی ص ۳۲۰). گفت (مأمون) کس
پوشیده باید فرستاد نزدیک طاهر. (تاریخ
بیهقی ص ۱۲۶). میان امیر مسعود و
منوچهرین قابوس والی گرگان و طبرستان
مکاتبت بود سخت پوشیده. (تاریخ بیهقی ص
۱۲۹). بونصرو دبیر خویش را نزدیک من که
بونصرم فرستاد پوشیده. (تاریخ بیهقی
ص ۷۹). پوشیده نگاه کرد. (تاریخ بیهقی
ص ۱۲۲). پوشیده مرا گفت؛ سلطان را بگوی
که این راز بر عبدوس و بوسهل پیدا نیاید کرد.
(تاریخ بیهقی ص ۳۲۱). مرد را پوشیده بجائی
بشاندند و ملاحظها را نزدیک امیر بردند.
(تاریخ بیهقی ص ۵۲۸). قاضی بوالهشم
پوشیده گفت. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۵). کس
پوشیده باید فرستاد نزدیک طاهر و بیاید بدو
نشست که ما چنین و چنین خواهیم. (تاریخ
بیهقی ص ۱۷۰). امیر ... پوشیده گفت نزدیک
بونصر بازرو و او را بگوی که نیکو رفته است.
(تاریخ بیهقی ص ۶۲۰). بوسهل کس فرستاده
بود پوشیده و منشور و فرمانها بخواسته ... باز
فرستاد. (تاریخ بیهقی ص ۴۲). خردمندان
دانستند که نه چنان است و سری
میجانیبندی و پوشیده خنده میزدندی که
وی [بوسهل] گزافگوی است. (تاریخ بیهقی
ص ۱۷۶). شب دیگر بقلعه رفت و یک سر
پوشیده را که داشت پوشیده بزیر آورد.
(جهانگشای جوینی).

نگه کرد پوشیده در کار مرد
خلل دید در کار هشار مرد. سعدی.
قرص بزرگی از شیو پوستین بیرون کرد و

پوشیده در کنار من نهاد ... من نیز آنان را پوشیدم. (انیس الطالین بخاری نسخه کتابخانه مؤلف). || پوشانیده. مستور کرده: یکی را ... قوت شهوانی بر قوت عقل غالب گشته و نور بصیرت او را بحجاب ظلمت پوشیده. (کلیله و دمنه). || پوشانیده. نهان کرده:

بفرمان شه مرد پوشیده راز

ز راز نهفته گره کرد باز. نظامی.
|| مشکل. مبهم. مشتبه. ملتبس. حاکل. (منتهی الارب): ابهام؛ پوشیده بگذاشتن. (تاج المصادر). کلام غامض؛ سخن پوشیده. || خلعت. (غیاث). || دام صیاد. (غیاث). || دختر. زن. پردگی. ستوره. ستیر. ستیره. (منتهی الارب). اهل حرم. ج. پوشیدگان:
ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک
شده رام با او ز بیم هلاک. فردوسی.
وز آن پس بفرمود شاه جهان
که آرند پوشیدگان را [اهل حرم را] نهان. فردوسی.

چو سودابه پوشیدگان را بدید
بتن جامه خسروی بردید. فردوسی.
مرا شاد شد دل ز پیوند اوی
بویژه ز پوشیده فرزند اوی. فردوسی.
پس پرده پوشیدگان [اهل حرم] را ببین
زمانی بمان تا کنند آفرین. فردوسی.
چو آمد بتنگ اندر اسفندیار
دو پوشیده را دید چون نوبهار. فردوسی.
غریو و ناله پوشیدگان پرده او
درید پرده صبر و خرد ز درد عظیم. سوزنی.
چون آن پوشیده (زن ابوالاسود الدثلی) قدم
در مسجد حرام نهاد (تاریخ بیهقی). و او را
سه پوشیده آمد در آخر عمر از ترکیه‌ای که
کنیزک او بود. (تاریخ بیهقی). ابتدای تزویج او
با ... افتاد پس با پوشیده‌ای از معادیان و او را
از این پوشیده معادی چهار دختر بود. (تاریخ
بیهقی). هر دو گفتند ما را وکیل کن تا این هر
سه پوشیده را بدین هر سه بسر دهیم بعقد
نکاح. (تاریخ بیهقی). چون بارم آمد پوشیده‌ای
داشت عم زاده او بود در آن خانه شد. پوشیده،
چویی که آن را به مازندران و فره گویند
برگرفت و پیش باز شد و گفت ای بی حمت.
(تاریخ طبرستان). از شاهزادگان گیلانی زنی
بخواست از آن پوشیده او را پسری آمد
جیلان شاه نام نهاد. (تاریخ طبرستان). و میان
پوشیدگان اصفهد، دو زن بودند یکی دختر
اصفهد فرخان (تاریخ طبرستان).
به آواز پوشیدگان گفت خیز
گزارش کن از خاطر گنج ریز. نظامی.
به پیران قفقاج پوشیده گفت
که زن روی پوشیده به در نهفت. نظامی.
فرو خورد شیخ این حدیث کرم

شوندند پوشیدگان حرم. سعدی.
رجوع به پوشیده روی شود. و بهمین معنی
است سرپوشیده. و آنچه با وی بود و در
سرپوشیدگان حرم بود از خزانه بحاجب
سیرد. (تاریخ بیهقی ص ۶۶).
مشورت دارند سرپوشیده خوب
در کنایه با غلط افکن مشوب. مولوی.
شب دیگر بقلمه رفت و یک سرپوشیده را که
داشت پوشیده بسزیر آورد. (جهانگشای
جسویی). و نیز بهمین معنی است
روی پوشیده:

همه روی پوشیدگان را بهمیر
پر از خون دلست و پر از آب چهر. فردوسی.
مه روی پوشیده در زیر میخ
بگوهر زبانی درآمد چو تیغ. نظامی.
رجوع به سرپوشیده و روی پوشیده شود.
|| مستغف. آسانه دار.

|| پوشیده در این بیت فردوسی به معنی پارسا
و متقی است. محبوب؛ فقیر متعفف:
در گنج بگشاد و چندان درم
که بودی پرو بر، ز هر مرقم
بیاورد و گریان بدرویش داد
چو درویش پوشیده بدیش داد. فردوسی.
|| آهسته. بتداول امروزمین یواش: از پدر
شنودم که قاضی بوالهیم پوشیده گفت. و او
مردی فراخ مزاج بود؛ ای ابوالقاسم بیاد دار که
قوادیه به از قاضی گری است. (تاریخ بیهقی).
پوشیده بودن. [د / دِ] (مص مرکب)
مستور بودن. مقابل برهنه بودن. || آشکارا
نیودن. مخفی بودن؛ اما حال املاک ایشان،
حال آن بر ما پوشیده است، و ندانیم که ...
(تاریخ بیهقی).

پوشیده بین. [د / دِ] (نف مرکب) بستند
نهانی:
آن است نیکبخت که پوشیده بین دلش
از حشر بر یقین بگواهی گیا شده است.
ناصر خسرو.

پوشیده چشم. [د / دِ] (ص مرکب)
کور. نابینا. (آندراج). اعمی. بی دیده:
چو پوشیده چشمی نبینی که راه
نداند همی وقت رفتن ز چاه. سعدی.
کسانی که پوشیده چشم و دلند
همانا کزین توتیا غافلند. سعدی.

در آن دم یکی مرد پوشیده چشم
بیرسیدش از موجب کین و خشم. سعدی.
پوشیده چهر. [د / دِ] (ص مرکب)
مستور. روی پوشیده. || مخفی. نهان. مهم:
بدل گفتم این راز پوشیده چهر.
نبیند مگر جان بوزر جمهر. فردوسی.
پوشیده حال. [د / دِ] (ص مرکب) که
احوال او مخفی است. که احوالش آشکارا

نست. نهان. مخفی. ناپیدا.

پوشیده حالی. [د / دِ] (حامص مرکب)
چگونگی پوشیده حال:

نست از بی جوهری پوشیده حالهای من
آسمان چون تیغ در زیر سپر دارد مرا.
صائب (از آندراج).

پوشیده حرف. [د / دِ] (ص مرکب)
رموز (?):

از آن کیمایهای پوشیده حرف
برانگیختم گنجدانی شگرف. نظامی.

پوشیده خواستن. [د / دِ] (خوا / خات)
(مص مرکب) مخفی خواستن. نهانی طلب
کردن. استکام. (تاج المصادر بیهقی).

پوشیده داشتن. [د / دِ] (مص
مرکب) ملبس کردن. مقابل برهنه داشتن.
|| نهفتن. پنهان داشتن. پنهان کردن. نهان
کردن. مخفی داشتن. رمسی. اخفاء:

بیاسای اکتون تو پوشیده دار
بدان تا نداند کس از روزگار. فردوسی.
از آن کودکان نیز بسیار گفت
همیداشت پوشیده اندر نهفت. فردوسی.
گفت ... باز گرد و این حدیث پوشیده دار.
(تاریخ بیهقی).

بوالعجب واقعه‌ای باشد و مشکل کاری
که نه پوشیده توان داشت. نه گفتن یارند.
سعدی.

چو پوشیده میدارم اخلاق دون
کند هتیم زیر و عجبم زبون. سعدی.
درد دل پوشیده داری تا جگر پر خون شود
به که با دشمن نمائی حال زار خویش را.

سعدی.
لطفً عنه الخیر لطفاً؛ پوشیده داشت خبر را.
(منتهی الارب).

آنکه عیب تو گفت یار تو اوست
و آنکه پوشیده داشت مار تو اوست.

اوحدی.
پوشیده دل. [د / دِ] (ص مرکب)
کوردل:

کسانی که پوشیده چشم و دلند
همانا کزین توتیا غافلند. سعدی.

پوشیده دلق. [د / دِ] (ص مرکب) دلق
بتن کرده. صوفی. || مجازاً ظاهر ساز. مظاهر.
ریا کار:

عزیزان پوشیده از چشم خلق
نه ز نارداران پوشیده دلق. سعدی (بوستان).

پوشیده دندان. [د / دِ] (ص مرکب)
لب فرو بسته. مقابل خندان. || مجازاً دور از
سپیده بام. تاریک. فرورفته در سیاهی:

شب آن به که پوشیده دندان بود
که آن لحظه میرد که خندان بود. نظامی.

پوشیده رازی. [د / دِ] (حامص مرکب)
اخفاء سر. نهانی راز:

ز پوشیدن راز شد روی زرد که پوشیده‌رازی دل آرد بدرد. نظامی.	همان خواهران را و پیوند من. فردوسی.
پوشیده‌رخ. [د / دِر] [ص مرکب، ا مرکب] روی پوشیده. محبوب. نقابدار. پوشیده‌روی. [دختر. زن. پردگی؛ سه پوشیده‌رخ با سه دهم‌جوی سزا را سزاوار بی‌گفت و گوی. فردوسی.	هر آنکس که پوشیده دارد بکوی. فردوسی.
پوشیده‌روی. [د / د] [ص مرکب، ا مرکب] پوشیده رو. روی پنهان کرده. نقاب‌دار. محبوب. روی نهفته. پوشیده‌رخ؛ بان زنان مرد پوشیده‌روی همی رفت با جامه و رنگ و بوی. فردوسی.	که در پرده پوشیده‌روی آن اوی ز دیدار آن کس نپوشند روی. فردوسی.
بمادر نمایند رخ یا بشوی. نظامی. بیا ساقی آن بکر پوشیده‌روی بمن ده گرش هست پروای شوی. نظامی. نهان. مخفی؛ جهانی دگر هست پوشیده‌روی به آنجا توان کرد این جستجوی. نظامی.	چو پوشیده‌روی آن سپاه امیران شدند از بد کینه‌خواه. فردوسی.
روی پوشیده. مستوره. پردگی. پوشیده رخ. دختر. زن؛ ز پوشیده‌روی آن یکی شهرناز دگر یا کدام بنام ارنواز. فردوسی.	همه دخت شاهان پوشیده‌روی کسی کونامد ز پرده بکوی. فردوسی.
پس هست و پوشیده‌روی آن بسی چنین خسته و بسته هر کسی. فردوسی.	یکی دختری یافت پوشیده‌روی سه مرد گرنامه‌ی و نامجوی. فردوسی.
همه نام پوشیده‌روی آن من ز پرده بگسترد بر انجمن. فردوسی.	گفت [امیر محمد] باز گرد [خطاب به عبدالرحمن قول] و این حدیث پوشیده دار. [تاریخ بهیقتی]. چنانکه دیدم چندبست که من آنجا رسیدم و سوی هندوستان خواهد رفت و از من پوشیده کرده، میگوید بغزین خواهم بود یکچند. [تاریخ بهیقتی ص ۶۶۷].
ز پوشیده‌روی آن جاسپ پنج برفتند با مویه و درد و رنج. فردوسی.	ز اسبان و پوشیده‌روی آن و تاج دگر مهد پیروزه و تخت عاج. فردوسی.
بفرمود از آن پس که هنگام خواب که پوشیده‌روی آن افراسیاب. فردوسی.	نگه کن بفرزند و پیوند من پوشیده‌روی آن دلبد من. فردوسی.
بیرده درون دخت پوشیده‌روی بجویش مهرش بر آن مهرجوی. فردوسی.	بزدیک پوشیده‌روی آن شاه بیامد یکی مرد با دستگاه. فردوسی.
نشسته بر شاه پوشیده‌روی بتن در یکی جامه کافور بوی. فردوسی.	نه مادرت بیند نه خویشان بروم نه پوشیده‌روی آن مرز و بوم. فردوسی.
ز پوشیده‌روی آن جز از سرزنش نیابند شاهان برتر منش. فردوسی.	بشد هوش ز پوشیده‌روی آن اوی پر از خون دل جمع مویان اوی. فردوسی.
ز چندین یکی را نبوده‌ست شوی که دوشیزگانیم و پوشیده‌روی. چو ما را که بودیم پوشیده‌روی برهنه بیاورد از ایوان بکوی. فردوسی.	پوشیده‌روی. [د / د] [حامص مرکب] عمل پوشیده‌روی؛ چه سازیم تا نرم خوبی کند ز بیگانه پوشیده‌روی کند. نظامی.
که پوشیده‌روی آن در جهان بر آرد بر خویشتن در نهان. فردوسی.	پوشیده شدن. [د / دِش د] [مصص مرکب] مجلس شدن. بتن کرده شدن. تخطی. تختی. تستر. استار. انتقاب. فرا گرفته شدن چیزی بچیزی. انخفاف. انغمام. [تاج المصادر]. اکتان. [تاج المصادر] [منتهی الارباب]. تکتن. تظلس. انطماس. لیه. التظاط؛ پوشیده شدن زن. [منتهی الارباب]. تلبس. لود، لواذ. لیاذ؛ پوشیده شدن بچیزی. تکفر؛ پوشیده شدن در سلاح. [تاج المصادر]. تدجیح؛ پوشیده شدن بسلاح. [از منتهی الارباب]. مخفی شدن. پنهان ماندن. پنهان شدن. بوص. [منتهی الارباب]. اکتان. [منتهی الارباب] [تاج المصادر]. استبطان. اشکال. [تاج المصادر]. اشتباه. ادحال. دسوة. ضره. انطماس. کمون. [منتهی الارباب]. انکتام. [تاج المصادر]. سرق. [منتهی الارباب]. استهام. وَدَس. [تاج المصادر] [منتهی الارباب]. تواری. [منتهی الارباب]. التباس. تکسی. [تاج المصادر] [منتهی الارباب]؛ چنانکه دسام قاصدان میرسیدند و مزد ایشان میدادند تا کار فرو نماند و چیزی پوشیده نشود. [تاریخ
ز پوشیده‌روی آن ده آراسته بیاورد گنجور و آن خواسته. فردوسی.	
از آن درد پوشیده‌روی آن داغ شده لعل رخسارگان چون چراغ. فردوسی.	
همه دخت ترکان پوشیده‌روی همه سروقد و همه مشک‌موی. برفتند پوشیده‌روی آن دو خیل عماری یکی در میان جلیل. که پوشیده‌روی آن و فرزند من	

بهیقتی ص ۳۶۶). انطلاس؛ پوشیده شدن کار.
[منتهی الارباب]. اشتباه؛ پوشیده شدن کار.
عمامة؛ پوشیده شدن خبر. [تاج المصادر].
پوشیده کردن. [د / دِک د] [مصص
مرکب] مجلس کردن. پوشیده داشتن.
پوشیدن. بچیزی فرا گرفتن چیزی را.
||مستور داشتن. ||نهان کردن. پوشیدن.
پوشیده داشتن. مخفی کردن. تعمیه. [تاج
المصادر]. ادغام؛ پوشیده کردن چیزی در
چیزی؛ چنانکه دیدم چندبست که من آنجا
رسیدم و سوی هندوستان خواهد رفت و از
من پوشیده کرده، میگوید بغزین خواهم بود
یکچند. [تاریخ بهیقتی ص ۶۶۷].
پوشیده گذاشتن. [د / دِک ت] [مص
مرکب] نهان داشتن. مخفی گذاردن.
پوشیده گردانیدن. [د / دِک د] [مص
مرکب] پوشیدن. مستور داشتن. نهان داشتن.
مخفی گردانیدن؛ شیر خواست که بر دهنه حال
هراس خویش پوشیده گرداند. (کلیله و دمنه).
پوشیده گردیدن. [د / دِک دی د] [مص
مرکب] فرو گرفته شدن چیزی بچیزی.
تستر. استار. اکتان. [منتهی الارباب].
پوشیده گفتن. [د / دِک ت] [مصص
مرکب] ابهام. در سرگفتن. در خفا گفتن. نهانی
گفتن.
پوشیده ماندن. [د / دِک د] [مصص مرکب]
مستور ماندن. پنهان ماندن. مخفی ماندن؛ از
احوال این فرزند چیزی بر وی پوشیده
نماندی. [تاریخ بهیقتی]. و هیبت و سهم او
چنان بود که مدتی مرگ او پوشیده ماند و
کسی نیارست پرسیدن. [مجمعل التواریخ
والتقصص]. پوشیده نماند؛ مخفی نماند؛ و
پوشیده نماند که علم طب بنزدیک همه
خردمندان و در همه دنیا ستوده است. (کلیله و
دمنه). پوشیده نماند که سخن من از محض
شفقت رود. (کلیله و دمنه).
پوشینه. [ن / نِ] [لا مرکب] سروپوش هر
چیزی. [آندراج].
پوطه. (روسی، ل) و آن وزنی است معادل پنج
من و نیم تبریز، و مالیات را بکار است. یک
بوطه، یک حلب؛ هجده لیر.
پوطیولی. [لخ] شهرست از ایتالیا
بمسافت ۸ میل شمال غربی ناپولی واقع و آن
را در حال یزولی گویند و ده هزار تن سکنه
دارد. (قاموس کتاب مقدس).
پوشا. [لخ] قریه‌ای بجنوب دریایچه وان.
پوفه. [ف ف] [لا صوت] حکایت آواز
دمیدن هوا با لبهای به هم آمده بر چیزی گرم.
||ل|| در زبان کودکان شیرخواره هر خوردنی
و آشامدنی گرم چون آش و پلو و چای و جز
آن. پوف. پوفه. پوفه.

پوفندرفه. [ف دُ] (ایخ) (ساموئل) ۱ طابع آلمانی. مولد شام تیس (۱۶۳۲ - ۱۶۹۴ م.).

پوفه. [ف ف] (ا صوت) پوف. رجوع به پوف شود. (۱) در تداول شیرخوارگان هر خوردنی و آشامیدنی گرم و احياناً سرد چون آش و پلو و چای و جز آن. بوف. بوفه. پوف.

پوک. (ص) هر چیز متخلخل و سبک شده از اثر گذشتن زمان و پوسیدگی چنانکه چوبی، یا بی مغز از میوه‌های خشک کرده مانند فندق و گردو و بادام و غیره، و میان تهی چنانکه گردکائی یا پسته‌ای و امثال آن. کاواک. بی‌مغز. بود. بوده. پده. پوج. پوش. میان کاواک. اجوف. مجوف. خالی. خالیه. میان تهی ۲. اسر. (منتهی الارب): سر یا مغزی پوک: بی مغز. بی عقل. دندانی پوک: دندانی که میان آن پوسیده و ریزیده باشد. کرو. (برهان). (۱) هر چیز سبک و زودسوز مانند قشو و سوخته پنبه که آتش از چخماق در آن افتد افروختن آتش را. آتش گیره. خف. سوخته چخماق. بود آتش. بوده. پد. سوخته. سوته. حراق. (اوبهی). حراقه:

گر بر فکتم گرم دم خویش بگوگرد
بی پوک ز گوگرد زبانه زند آتش.

منجیک (از اسدی در لغت فرس).

و در نسخهٔ وفائی آمده است که پوک بادی باشد که در هنگام آتش روشن کردن دمند تا برافروزد و بیت فوق را شاهد آورده و به آغاجی نسبت کرده است. (خاشاک و خاک و گیاه ریزه که بر سر غله در چال کرده ریزند تا از نم و طیور مصون ماند:

غله کردی بر زیر پوک نهان
چون بر آرد پوک بر سر تو. طیان مرغزی.

و این شاهد برای کلمهٔ پوک بمعنی پوک (پوق) نیز آمده است. رجوع به پوک در این معنی شود:

پوک بادات بر سر ای میشوم
بیش از آن کز بر ده انبار است.

(از فرهنگ اسدی نخجوانی).

|| پوک. غلهٔ پنهان کرده در چال و چاه که خاشاک و خاک بر سر آن ریزند:

بر مرگ پدر گر چه پسر دارد سوک
در خاک نهان کنش مانند پوک.

منجیک یا طیان.

|| پوک. بمعنی پلیدی و اصل کلمهٔ پوق (پُخ) آذریت:

غله کردی بر زیر پوک نهان
چون بر آرد پوک بر سر تو. طیان.

|| در گیلان و دیلمان جانی که جو را برای خشک کردن در آن ریزند و عموماً در قسمت فراز خانه سازند که از دود کردن چوب استفاده بشود.

پوکان. (ایخ) ۳ نام طائفتی در مغرب هند بنا بر

آنجبه در سنگت آمده است. (مالهند بیرونی ص ۱۵۵).

پوکر. [ک ز] (ایخ) نام موضعی بهند. (مالهند بیرونی ص ۲۷۵).

پوکر. [پ ک] (انگلیسی، ۱) و آن گونه‌ای بازی است با ورق همچون بازی آس، اما از آن کاملتر.

پوکک. [ک] (ایخ) دهسی از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل، واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب خاوری ده دوست محمد نزدیک مرز افغانستان. جلگه، گرم، معتدل. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از هیرمند. محصول آنجا غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پوک کردن. [ک د] (مصص مرکب) (... خاک)، یا خاکستریا سرگین از صلابت زفتی آن کاستن.

پوکوک. [پ ک] (ایخ) ۵ نام یکی از سیاحان انگلیسی، وی بسال ۱۷۰۴ م. در سوتامپتون تولد یافت و در سال ۱۷۶۵ م. درگذشت. وی در مشرق زمین سیاحت پرداخت، مصر، سوریه، جزیرهٔ العرب، و آناتولی را بدید و سیاحت‌نامه‌ای در سه جلد بنگاشت. (قاموس الاعلام ترکی).

پوکوک. [پ ک] (ایخ) ۶ یکی از مستشرقین انگلیسی متولد بسال ۱۶۰۴ م. و متوفی بسال ۱۶۹۰ م. وی مدرس زبان عرب در آکسفورد بود و تاریخ ابوالفرج و بعض دیگر از آثار عربیه را بانگلیسی ترجمه و نقل کرده است. (قاموس الاعلام ترکی).

پوکوک. [پ ک] (ایخ) ۷ پسر پوکوک مستشرق انگلیسی مذکور در مادهٔ قبیل. وی بزبان عرب آشنائی داشت و در معیت پدرش تاریخ مصر عبداللطیف و پاره‌ای از کتب دیگر عربی را به انگلیسی نقل و ترجمه کرده است. (قاموس الاعلام ترکی).

پوکولائیس. [پ ک] (ایخ) ۸ یکی از یاران پارمین یون در کنکاش کشتن اسکندر مقدونی. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۶۱). || یکی از سرداران اسکندر مقدونی. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۱۸).

پوکه. [ک / ک] (۱) فشنگ که باروت و گلوله در آن نهاده باشند. غلاف فشنگ بی سرب و باروت یا خالی شده از سرب و باروت پس از تیراندازی. فشنک که مادهٔ سوزنده و گلوله ندارد. || پوک.

— زغال پوکه: زغال که یکبار آن را افروخته و کشته باشند. پوکه زغال. زغال که یکبار آتش شده بود و بار دیگر آتش و سپس زغال شود.

— || زغالی از چوبهای سست.

— مرارید پوکه: مرارید که صلابت و سختی آن بواسطهٔ کهنگی و مرور زمان بر او شده باشد.

پوکه ویل. [پ ک] (ایخ) (لورنت) ۹ ادیب فرانسوی. مولد مرلرولت (آرن) [۱۷۷۰ - ۱۸۳۸ م.].

پوک. (۱) پوک. رجوع به پوک در معنی پلیدی و در معنی غلهٔ پنهان کرده در چاه شود.

پوکان. (۱) زهدان. رحم. (از فرهنگ اسدی نخجوانی):

وزین همه که بگفتم نصیب روز بزرگ
غدود و زهره و سرگین و خون و پوکان کن.
کسائی.

و مراد از روز بزرگ روز قیامت است.

پوگرفتن. [گ ر ت] (مصص مرکب) دویدن. دویدن آغاز کردن:

شیر سگی داشت که چون پوگرفت
سایهٔ خورشید بر آهوگرفت. نظامی.

و در بعض لغت‌نامه‌ها پوگرفتن را کوس بستن گفته‌اند.

پوکون. (ایخ) نام قضائی در سنجاق ارکری از ولایت پانیه. مرکز آن قریهٔ ووشتینه است که در ۲۵ هزارگزی جنوب شرقی ارکری واقع گشته. این قضا مرکب است از ۴۴ قریه که ۲۰۰۰ تن سکنه دارد. اراضی این قطعه کوهستانی است ولی دره و دشتهای حاصلخیز نیز دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

پول. (۱) از بهلولی پوهل ۱. قنطرة. جسر. و به این معنی در زبانهای ایرانی بسیار کهنسال است. طباق و سقف‌گونه‌ای که بر رودی یا نهر و مادی بر عرض آن بسندند گذشتن مردم و چارپایان را. کرپی (در تداول مردم قزوین و ظاهراً ترکی باشد): و پولی ساختند و خلاق و چهارپایان بدان میگذشتند. (ترجمهٔ بلعی تاریخ طبری).

خردمند گوید که هست این جهان
یکی پول بر راه و ما هم‌رهان.

ابوشکور بلخی.

یکی پول دیگر بیاید زدن
شدن را یکی یک بیاز آمدن ۱۱. فردوسی.

ترا هست محشر رسول حجاز
دهندهٔ بیول چنیور ۱۲ جواز. عنصری.

- | | |
|------------------|----------------|
| 1 - Pufendorff. | 2 - Vide. |
| 3 - Vokkana. | 4 - Poker. |
| 5 - Pococke. | 6 - Pococke. |
| 7 - Pococke. | 8 - Peucolais. |
| 9 - Peuqueville. | |
- ۱۰ - Puhl - دزفول شهر معروف مرکب از کلمهٔ دز و فول بمعنی پل و پول است.
- ۱۱ - نل: شدن را یکی راه و باز آمدن.
- ۱۲ - صحیح: چنوت = صراط.

و آن پول سدبور ز همه باز عجتز
کز هیکل او کوه شود ساحت پیدا. عنصری.
بگذرد زود بیساعت از پول صراط
بجهد باز بیک جستن از کوه خراز.

منوچهری.

بروزت شیر همراه و شب غول
نه آبت را گذر نه رود را پول.

(ویس و رامین چ کلکته ص ۱۲۱).

بدانی که انگیزش است و شمار
همیدون بیول خنیور گذار. اسدی.

بیول خنیور که چون تیغ تیز
گذار است و هم نامه و رستخیز. اسدی.

چو پولی است زی آن جهان این جهان
بر او عبره ما را و ما کاروان. اسدی.

چو پولی است این مرگ کانبام کار
برین پول دارند یکسر گذار. اسدی.

و در زیر پول تکان بگذرد (رود طاب) و
ریشهر را آب دهد. (فارسنامه ابن البلخی چ

ارویا ص ۱۵۰). و پولی بر آن رود است یک
نیمه شهر که ازین جانب رود است بر کوه

نهاده‌ست. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۳۹). و
از آثار او [شاپور] در عمارت جهان آن است

که این شهرها و بندها و پولها که یاد کرده آید
او بنا کرده است. (فارسنامه ابن البلخی

ص ۷۲). و رودی عظیم که آن را نهر طاب
گویند و منبع آن از حدود سیرم است آنجا

میگذرد زیر پول تکان. (فارسنامه ابن البلخی
ص ۱۴۸). و عمارت راهبها مسلمانان و پولها

و مانند این خیرات بسیار کرد. (فارسنامه ابن
البلخی ص ۹۵). تا برسیدند بیولی از سنگ و

قلعی ساخته. (مجمعل التواریخ والقصص).
پول نهروان... براق، ابن وهرز بن به آفرید

کرده‌است. (فارسنامه ص ۹۶).
آمد باران غم پول سلامت ببرد

بر سر یک مشت خاک تاکی باران او.
خاقانی.

راند بسی رود خون از بی حقان و خصم
زیر پل سکه شد پول بر در شکست.

خاقانی.

و مساجد و رباطها و پولها و آبگیرهای راه
حجاز. (راحة الصدور راوندی).

تنای شه آنکه آید بدست
که در روی دریا توان پول بست. نظامی.

برین سرسری پول ناپایدار
چگونه توان کرد پای استوار. نظامی.

به آمل آمد جمله پولها و گذرها خراب فرمود.
(تاریخ طبرستان ابن اسفندیار). چون به پول

سرخ مراضه رسیدند. (تاریخ غازان خان
ص ۱۴۹).

از سر جیحون توان بازجست
عبره توان کرد ولیکن بیول. نزاری.

پول صراط. پل صراط. پل چینوت؛ پل

باریکتر از موی و برنده تر از شمشیر که
فاصله میان دوزخ و بهشت است و سعید و
شقی را از آن نباید گذشتن و آن را پول محشر
نیز گویند:

از عدل دید خواهی هم راستی و هم خم
در ساق عرش آیزد در طاق پول محشر.

خاقانی.

صبر چون پول صراط آن سو بهشت
هست با هر خوب یک لالای زشت. مولوی.

— امثال:

اگر خود پولی از سنگ کیود است
چو بی آبت پل ز آنسوی رود است.

نظامی.

پول آن سر رود بسته بودن؛ از سلامت و
نجات دور بودن و دسترسی نداشتن:

میان موج بلا غرقه‌ای، خلاص موجی
که هست پول سلامت از آن کران بسته.

رفیع الدین لبنانی.

پول بر دریا بستن؛ اسری محال و منتع
خواستن:

تنای شه آنکه آید بدست
که بر روی دریا توان پول بست. نظامی.

رجوع به صراط و رجوع به چینوت شود.
پول (۱) زر و سیم یا فلز دیگر مسکوک

رائج. و توسعاً بانک تُت و اسکناس. ظاهراً
این کلمه از زمان اشکانیان از بول یونانی

گرفته شده است. رجوع به ترجمه ایران در
زمان ساسانیان کریستن سن چ ۱ طهران

ص ۲۷ و ۲۸ شود. دیوبول. ابول. همیوبول.
مهری مسین که در خرید و فروخت روان

میشود. (شرفنامه). و قدما بجای پول، سیم،
زر، سیم و زر، درم، درم و دینار، درهم و دینار

گفتندی و گاه وجه و تنخواه و نقد و فلوس و
مسکوک و آقچه و عین و نقدینه و فلس و پُل

(نصاب)؛ پس مشتى رند را سیم دادند که
سنگ زنت. [جسد حنک را بر دار] و مرد

خود مرده بود. (تاریخ بیهقی). معامله آنجا
(اخلاط) پول باشد. (سفرنامه ناصر خسرو ج

برلین ص ۹).

آنکس که بدینار و درم مال بپندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد. سعدی.

بار حسرت میکشم از بی کسی
خاک بر سر میکشم از بی پولی. نزاری.

دوشینه بکوی میفروشان
پیمانه می بزر خریدم

و امروز خراب و سرگرانم
زر دادم و درد سر خریدم.

و صاحب قاموس مقدس گوید: در قدیم الایام
و در میان طوایف غیر متمدنه معامله یا

معاوضه جنس با جنس بود پس از آن در
مبادله اجناس مواشی را در عوض نقد بکار

میردند سپس طلا و نقره و مس غیر مسکوک

معمول شد. بالاخره فلزات را بحکم سلطان یا
حاکم وقت با نشانی مخصوص و وزن
مخصوص معین کردند و نشانی قرار دادند تا
عیار و بار آن را معلوم کند و قیمتش بر حسب
تعیین عیار معین باشد — انتهی.

— امثال:

آدم پول را پیدا میکند پول آدم را پیدا نمیکند.
با آن زبان خوشت یا پول فراوانت یا راه

نزدیکت.

بقدر پولت میزمن بنه.

پول پول می آورد.

پول پیدا کردن آسان است نگاه داشتن آن
مشکل است.

پول سفید برای روز سیاه خوب است.

پول عاشقی بکجه بر نمیگردد.

پول غول است و ما بسم الله.

پول نداده است و میان لحاف خوابیده.

جهود هم خیلی پول دارد.

من ندر قلم و پول میخواهم.

هر چه پول بدهی آش میخوری.

هر کجا پولت آنجا دلگشاست.

— به یک پول سیاه یا بدو پول یا پولی
نیریزد؛ سخت ناچیز بودن؛ سر بسر پولی

نیرزد. (فیه مافیه). آن گوینده که قوم را از
ملاحت بدر نبرد دو پول نیرزد. (فیه مافیه). هر

که از یاران ما این طریقت نوزرد [طریقت
حرفت و کسب] پولی نیرزد. (افلاکی).

— پولش از یارو بالا رفتن؛ عظیم توانگر
بودن.

||سکه خرد کم‌ها از غیر سیم و زر که در این
اواخر معادل چهل یک قران بود و آن را نیم

شاهی نیز میگفتند؛ سه پول یعنی یک شاهی و
نیم و در قدیم کم‌بهارترین مسکوک مسین و

امثال آن بوده است. پول سیاه. پشیز. غاز.
پاپاسی:

اسرار ملک بین که به غول افتاده‌ست

و آن سکه زر بین که بیول افتاده‌ست

و آن دست برافشاندن مردان ز دو کون

اکنون بترانه و کچول افتاده‌ست.

(منسوب به ابوسعید ابی الخیر).

بجای لقمه و پول ار خدای را جستی

نشسته بر لب خندق ندیدمی یک کور.

مولوی.

منبلی نی کو بود خود برگ‌جو

منبلی‌ام لا ایالی مرگ‌جو

منبلی نی کو بکف پول آورد

منبلی چستی کزین پل بگذرد. مولوی.

و همچنین اغنیاء... پول پول جمع می کنند و

۱- صحیح: چینوت = صراط.

۲- صحیح: چینوت = صراط.

حبه حبه. (فیه مافیه). کار آن که و میخ چوبین یا آهنین که قیمت آن پولی است بر می آید. (فیه مافیه).

— امثال:

یک پول جگرگ سفره قلمکار نمیخواهد.

|| مال. دارائی: مردی پولدار. مردی پرپول.

مردی خریول، مردی بی پول، کم پول، بی پول.

کم پولی، بی پولی.

— پول زرد؛ پول از طلا.

— پول سفید؛ پول از نقره.

— پول سیاه؛ پول که از غیر سیم و زر باشد.

— دیش پولی؛ دیش بترکی دندان را گویند و

دیش پولی وجهی است که برشوه مأموران

دولت در دوران استبداد از مردم میگریفتند

بعنوان دندان مرد ناهار خوردن بدانسان که

پول را پیش از ناهار سر سفره میگذاشتند و

هم اکنون این شیوه در ملایر و تویسرکان

معمول باشد.

— مثل پول یا مثل پول سرخ شدن؛ تفته شدن

به آتش یا هر نوع حرارت و سرخ گردیدن. در

کتاب التوقد العریبه (فهرست سیزدهم

ص ۲۱۹ تا ۲۳۴) فهرستی از اسماء تقود رائج

در عرب آمده است. اطلاع را بدانجا رجوع

شود. ابراهیم پورداود راجع به کلمه پول در

کتاب هرمزنامه (ص ۲۳۳ تا ۲۷۴) مقالته

متنع دارند که در ذیل نقل میشود: ریال در ۲۷

اسفند ۱۳۰۸ ه. ش. از برای تعیین واحد پول

ایرانیان برگزیده شده بجای قران، اما هنوز

کلمه قران از میان نرفته است.

ویال - بنا بعبادت دیرین ریال کنونی را باز

قران خوانند درست است قران لغت بیگانه و

عربی است. ریال هم بهمان اندازه بیگانه و

اسپانیایی است و بیش از چهار صد سال است

که بدستیاری پرتغالیها و اسپانیاتیها در ایران

شناخته شده است: پرتغالیها در سال ۹۲۰

ه. ق. / ۱۵۱۴ م. بفرماندهی البوکوک^۱

جزیره هرمز را در خلیج فارس بچنگ

آوردند و در فاصله بیش از یکصد سال

همچنان در دست داشتند تا در روزگار شاه

عباس بزرگ (۱۰۰۳ - ۱۰۳۸ ه. ق.) دگر باره

از آن ایران گردید. آمد و شد پرتغالیها

بکرانهای دریای فارس از زمان شاه اسماعیل

اول که سرسلطه خاندان صفوی است (۹۰۷ -

۹۲۰ ه. ق.) آغاز میگردد. از سال ۹۸۸

ه. ق. یعنی سال چهارم پادشاهی شاه محمد

خداپنده چهارمین پادشاه صفوی که کشور

پرتغال بدست اسپانیا در آمد و تا سال ۱۰۵۰

یعنی سیزدهمین سال شهریاری شاه صفی

(۱۰۲۸ - ۱۰۵۲ ه. ق.) در دست آن دولت

بود - ایران هم با اسپانیا سر و کار بهمرسانید

- ناگزیر از همین روزگاران، بازرگانی و داد و

سد آنان با ایرانیان آغاز میگردد و بدستیاری

آنان ریال اسپانیایی در ایران شناخته شده

است. پس از یادآوری این پیش آمد تاریخی

پیداست که در قرن دهم هجری، پول

اسپانیایی با نام اسپانیایی خود از راه خلیج

فارس بایران راه یافت، ناگزیر در هیچیک از

آثار فارسی پیش از آن روزگار نباید از ریال

نام و نشانی باشد. پیش از اینکه ریال رسماً

نام واحد پول ایران گردد و بجای قران درآید

عبارت بوده است از بیست و پنج شاهی. هر

ارزشی که ریال در این چند قرن اخیر در

ایران داشته این کلمه اصلاً اسپانیایی است و

آن نام یک سکه نقره بوده رایج آن دیار و لفظاً

بمعنی شاهی است. درست مانند کلمه لاتین

رگالیس^۲ = شاهی از بنیاد رکس^۳ = شاه.

رتال در مرز و بوم دیرین خود، اسپانیا نخست

در سال ۱۴۹۷ م. سکه زده شد و تا سال ۸۷۰

پول نقره رایج آنجا بود و در مستعمرات

اسپانیا نیز چنانکه در بخش جنوبی آمریکا

هم رواج داشت. شاید غرض از برگزیدن ریال

بجای قران این بوده که یک لغت بیگانه

بفارسی تبدیل شده باشد، یا اینکه از نام پول

رایج عهد قجر دوری کرده باشند. بهر مقصود

که باشد تقض غرض شده. نه ریال فارسی

است و نه یادآور روزگار خوشی است.

چنانکه گفتیم یادآور روزگاری است که

بیگانگان بکرانههای دریای فارس

دست اندازی کرده بودند. از این که بگذریم

ریال نام واحد پول ایران بخصوصه نگردیده،

از این ره آورد اسپانیایی، عربستان سعودی

هم از آن بهره برگرفته و اکنون پول شان ریال

خوانده میشود. برگزیدن چنین لغتی یکی از

آن صدها گواه بی مایگی لغت سازان ماست.

الرابیوس^۴ در زمان شاه صفی (۱۰۳۸ -

۱۰۵۲) در ایران بوده، در سخن از سکه های

رایج آن زمان چون خدا بندهای، عباسی،

یستی، لاری و جز اینها گوید که ایرانیان در

داد و ستد، ریال اسپانیایی را هم در کمال میل

میپذیرند.

قران - از اینکه ریال جانشین قران گردید

جای افسوس نیست نه آمدن این به خوشی و

شادمانی ارز و نه رفتن آن بدر و دریغ. ریال

از ره آوردهای اسپانیایی است در روزگاران

صفوی و از همان دوران در سر زبانها مانده تا

اینکه در این چند سال اخیر نام رسمی واحد

پول ایران گردیده است. چنان که از همان

دوران، سکه رایج زمان شاه عباس بزرگ به

نام عباسی، تا کنون در سر زبانهاست و آن

امروز چهار شاهی است. اما قران اگر از برای

آن یک شخصیت قائل شویم نسبت به ریال

برتری نژادی ندارد و در زبان ما از شرافت

قدمت هم برخوردار نیست. ناگزیر این کلمه

در اصل صاحبقران بوده که در روی بسیاری

از سکه های ایران از خاندان صفوی گرفته تا ناصرالدین شاه قاجار (۱۲۶۴ - ۱۳۱۳ ه. ق.) دیده می شود. اینک برخی از آنها:

بگیتی سکه صاحبقرانی

زد از توفیق حق عباس ثانی.

این سکه نقره در سال ۱۰۵۹ ه. ق. در تبریز

ضرب شده است.

ز بعد هستی عباس ثانی

صفی زد سکه صاحبقرانی.

صفی دوم پسر عباس دوم از آغاز بهار سال

۱۰۷۹ ه. ق. نام سلیمان از برای خود برگزید.

بگیتی سکه صاحبقرانی

زد از توفیق حق طهماسب ثانی.

ضرب قزوین در سال ۱۱۳۵ ه. ق.

سکه بر زر زد توفیق الهی در جهان

ظل حق عباس ثالث، ثانی صاحبقران.

ضرب اصفهان در سال ۱۱۴۵:

سکه صاحبقرانی زد توفیق اله

همجو خورشید جهان افروز ابراهیم شاه.

ضرب تفلیس، ابراهیم برادر عادل شاه است.

هست سلطان بر سلاطین جهان

شاه شاهان نادر صاحبقران.

ضرب شیراز در سال ۱۱۵۰:

شاه شاهان نادر صاحبقران

هست سلطان بر سلاطین جهان.

ضرب اصفهان در سال ۱۱۵۲:

همین شعر در روی سکه های نادر ضرب

مشهد و تفلیس و سند و جز اینها نیز دیده

میشود.

بزر تا شاهرخ زد سکه صاحبقرانی را

دوباره دولت ایران گرفت از سر جوانی را.

شاهرخ (۱۱۶۱ - ۱۱۶۳ ه. ق.) نوه نادر شاه

است. در سکه ای از فتحعلی شاه قاجار ضرب

سال ۱۲۲۲ ه. ق. چنین نقش بسته: «سکه شه

فتحعلی خسرو صاحبقران»^۵. ناصرالدین شاه

قاجار در سال ۱۲۹۳ به یادگار سال سیام

پادشاهی خویش در یک سکه زرین ضرب

تبریز خود را «ناصرالدین شاه غازی خسرو

صاحبقران» خواند. از این شعرها و عنوانهای

بسیار خنک بخوبی پیداست که قران از کجا

بسیار خنک بخوبی پیداست که قران از کجا

بسیار خنک بخوبی پیداست که قران از کجا

بسیار خنک بخوبی پیداست که قران از کجا

بسیار خنک بخوبی پیداست که قران از کجا

بسیار خنک بخوبی پیداست که قران از کجا

بسیار خنک بخوبی پیداست که قران از کجا

بسیار خنک بخوبی پیداست که قران از کجا

بسیار خنک بخوبی پیداست که قران از کجا

بسیار خنک بخوبی پیداست که قران از کجا

بسیار خنک بخوبی پیداست که قران از کجا

بسیار خنک بخوبی پیداست که قران از کجا

بسیار خنک بخوبی پیداست که قران از کجا

بسیار خنک بخوبی پیداست که قران از کجا

بسیار خنک بخوبی پیداست که قران از کجا

بسیار خنک بخوبی پیداست که قران از کجا

1 - Albuquerque.

2 - Regalis. 3 - Rex.

4 - Oléarius.

۵- نگاه کنید به:

The Coins of the Shāhs of Persia (Safavis, Afghāns, Etshāris, Zand and Kajars), by Reginald Stuart Poole, London 1887, pp. 26-91; Coins, Medals and Seals of the Shāhs of Persia (1500-1941), by H.L.Rablno di Borgamale, 1945, pp. 36-64.

سرچشمه گرفته است. گذشته از این سکه‌ها که فقط از برای نمونه برخی را یاد کردیم، در طی تاریخ سلسله گورکانها یا تیموریان بسا بعنوان حضرت صاحبقرانی برمیخوریم. شاید همین عنوان از برای پادشاهان بیشتر هم بکار میرفته است و تعیین قدمت این ترکیب از روی نوشته‌های فارسی برای بیان مقصود ما اهمیتی ندارد.

تومان - یا تومن لغتی است ترکی در زبان ما بسیار بیشتر از لغت اسپانیایی ریال و قران عربی (نام سکه‌ای مخصوص) راه یافته و در حدود هفت قرن پیش از این در ایران زمین شناخته شده است. پیش از سر کار آمدن ریال هر ده قران یک تومان بوده هنوز هم تومان در سر زبانهاست. معمولاً هر ده ریال را یک تومان می‌نامند. بویژه هر آنگاه که سخن از مبلغ هنگفتی باشد و سر بیلینوها ریال زند کلمه تومان بکار برند و این چنین ده برابر از آن مبلغ بکاهند. کلمه تومان از ره آورده‌های چنگیزی است، چنانکه میدانیم این درنده مغولی در سال ۶۱۶ ه. ق. / ۱۲۱۹ م. به ایران زمین روی آورد و با این آسیب دوزخی بسیاری از لغتهای مغولی هم در فارسی رخنه کرد. یک رشته از این لغتها متعلق بامور لشکری و سپاهی مغولی است. تومان و مین و یوز که در جزء کلمات مرکب امیر تومان و مین‌باشی و یوزباشی بمعنی سر و سردار و یا فرمانده ده هزار و صد دیده میشود یادگاری است از آن روزگار تیره. تومان نیز در همان روزگار نام سکه‌ای بوده که بده هزار دینار تقسیم میشده است. هنوز هم تومان که گفتیم در سر زبانهاست چنین است. حمدالله مستوفی در نزهة القلوب که در سال ۷۴۰ ه. ق. نوشته شده، در سخن از جزیه‌ای که عراق عرب در زمان خلیفه عمر میرداخته در هم آن زمان را بتومان، پول رایج زمان خود، چنین بشمار آورده: «مبلغ آن خراج و جزیه صد و بیست و هشت بار هزار هزار (میلیون) درهم بود که باصطلاح این زمان دو هزار و صد و سی و سه تومان و کسری باشد. تفاوت عدل عمری و ظلم حججایی چندین اثر کرد^۱. محمود کاشغری در کتاب خود «دیوان لغات الترك» که در سال ۴۶۶ ه. ق. تألیف شده دومین را نخست بمعنی ده هزار و دیگر بمعنی «بسیار» و سوم بمعنی «مه» گرفته است^۲ بمعنی مه دومان هم گفته میشود^۳. تومان در تقسیم لشکری عبارت بوده از ده هزار سرباز و گاهی نیز تومان بمعنی ایل گرفته میشد و همچنین بسرزمین اطلاق میگردد، مثلاً عراق ایران به نه تومن بخش شده بود^۴. در کتابهای تاریخ مغول غالباً تومان بمعنی ده هزار یاد شده است از آن

جمله در جامع التواریخ رشیدالدین فضل‌الله که در سال ۷۰۴ ه. ق. تألیف آن پایان یافته آمده:

«چون آنجا رسید قآن سی تومان لشکر مغول و هشتاد تومان لشکر خنای ترتیب فرمود». با تومان جزء نامهای خاص مغولی بکار رفته است؛ و تولوی خان را با دو تومان لشکر براه تبت روانه فرمود و قرب یک تومان لشکر بر کشتی نشسته بگریختند. مونکاکا قآن بر یکنای نویاترا با ده تومان لشکر از ترکان دلاور بسر حد اولوغ طاق... فرستاد^۵. همچنین در تاریخ و صاف که در میان سالهای ۷۲۷ - ۷۳۶ ه. ق. نوشته شده تألیف شهاب‌الدین عبدالله بن عزالدین فضل‌الله شیرازی، همزمان رشیدالدین فضل‌الله نویسنده جامع التواریخ و پسرش خواجہ غیاث‌الدین محمد وزیر^۶ تومان بمعنی ده هزار و مسکوک ده هزار دیناری بکار رفته است: «قبلا قآن در شهور سنه احدی و سبعین و ستمائه (۶۷۱ ه. ق.) پانجاه تومان لشکر جان‌شکر (بجین) روان فرموده^۷. تومان (= دومان = تومن = دومن) در زبان مغولی درست معادل بیور فارسی است که در اوستا پتور^۸ آمده و در پهلوی مانند فارسی بیور گویند:

سپه برد بیور سوی کارزار

که بیور بود در عدد ده هزار. فردوسی. بیوراسب عنوانی است که بزحاک (=دهاک) داده شده یعنی دارنده ده هزار اسب:

جهانجوی را نام زحاک بود

دلیر و سیکسار و ناپاک بود

همان بیوراسبش همی خواندند.

چنین نام بر پهلوی راندند

کجا بیور از پهلوانی شمار

بود در زبان دری ده هزار^۹.

چاو - اسکناس، پس از ریال اسپانیایی و قران عربی و تومان ترکی بجاست از چاوچینی (پول کاغذی) و اسکناس روسی (اصلاً فرانسه و لاتینی) یاد کنیم. امروزه لغت چاو بمعنی پول کاغذی در ایران مورد استعمال ندارد. اینگونه وسیله مبادله را اکنون اسکناس خوانند. چاو که در تاریخ ایران به آن برمیخوریم اینچنین بیمان آمده: کیکاوختوخان (۶۹۰ - ۶۹۴ ه. ق.) برادر ارغوخان (۶۸۳ - ۶۹۰) از پادشاهان مغول نژاد از خاندان چنگیز مردی بود هرزه و زن‌باز و پاده‌خوار و تن‌آسان و خوشگذران، وزیر او صدر جهان زنجانی نیز مردی بود دست‌باز و بلندگرای، ریخت و پاش و بخششهای بیجای این دو، خزانه دولتی را بیش از پیش تهی ساخت. کار بجائی رسید که از برای هزینه آشپزخانه شاهی بدرهم و دینار

یا تومان دسترس نداشتند از برای چاره این کار چنین اندیشیدند که مانند چین بجای زر و سیم پول کاغذی که چاو خوانده میشد رواج دهند. بتاریخ جمادی الاخری ۶۹۳ ه. ق. از سوی کیکاوختو، برلینی صادر شد که از آن روز دیگر داد و ستد با مسکوک زر و سیم باز داشته شده است و نباید هیچیک از بده و بستانها با پول فلزی انجام گیرد و هر که از این فرمان سر پیچد بسزای سخت دچار آید. از این پول کاغذی که چاو مبارک خوانده شده در همه کتب تاریخ این دوره سخن رفته است. در تاریخ و صاف که گفتیم میان سالهای ۷۲۷ - ۷۳۶ نوشته شده نسبتاً بتفصیل یاد گردیده است. اینک چند جمله از آن کتاب: «و باطرف ممالک عراق عرب و عجم و دیار بکسر و ربیعه و موصل و میافارقین و آذربایجان و خراسان و کرمان و شیراز میری بزرگ بدین مهم پر خطر نامزد شد و در هر ملکی چاوخانه بنیاد کردند... و در هر طرفی مبالغ مال در مؤونت چاو صرف شد... و صورت چاو بدین منوال بود پیرامون سطح کاغذ پاره مربع کلمه بخط خطائی که محض خطا این بود نوشته و بر بالای آن از دو طرف لاله الا الله محمد رسول الله... و فروتر از آن

۱- نزهة القلوب ج لیستراج لیدن ص ۲۹.

۲- دیوان لغات الترك ج استانبول ۱۳۳۳ (ج ۱ ص ۲۳۷) و نگاه کنید به:

Mitteltürkischer Wortschatz (Nach Mahmud Al Kashgharis Lughat Al - C.Bruckelmann, Leipzig(Turk), von 1928, s. 217.

3 - Dictionnaire Turk ppar Oriental Courteille.

4 - Encyclopédie de l'Islam, Tome IV, p. 880; History of the Nation of the Archer (The Monguls Grigor of Akanc), Edited by Rober P.Blacke and Richard N. Frye, Harvard Yenchin Insitute 1949, p.436.

۵- نگاه کنید به: جامع التواریخ رشیدالدین فضل‌الله ج ادگار بلوئه، لیدن ۱۹۱۱، ص ۱۹ و ۲۰ و ۱۶۵ و ۲۹۹ و ۴۲۵ و ۴۲۷ و ۴۴۸.

۶- تاریخ تألیف و صاف از محمد قزوینی است که در تاریخ جهانگشای جرینی ج ۱ بخط خود در حاشیه نوشته: «وصاف علی الاظهر مابین سنوات ۷۱۷ - ۷۳۶ ه. ق. تألیف شده. دانشمند نامور میرزا محمدبن عبدالوهاب قزوینی در آدینه شب ۶ خرداد ۱۳۲۸ ه. ق. در تهران ببخشایش ایزدی پیوست.

۷- وصاف الحضره ج بسینی، سال ۱۲۶۹ ه. ق. ص ۲۰.

8 - Baevar.

۹- نگاه کنید به: ج ۱ يشتها، تفسیر اوستای پورداو، ص ۱۸۹.

ایرینجین تورجین تحریر کرده^۱ و در میانه دایره کشیده خارج از مرکز صواب و از نیم درم تا ده دینار رقم زده و بشوئه مسطور در قلم آورده که پادشاه جهان در تاریخ سنه ثلث و تسعین و ستمائنه (۵۶۹۳ ق.) این چاود مبارک را در ممالک روانه گردانید، تغیر و تبدیل کننده را با زن و فرزند بیاسا رسانیده، مال او را جهت دیوان بردارند و چاوانامه بشیراز آوردند بنهایت مسلول... زیده تقریرات آنکه چون چاود مبارک در عوض زور... جاری شود فقر و فاقه... از میان خلائق مرتفع گردد و غلات و حبوب رخص پذیرد و غنی و فقیر در درجه تساوی گیرد و شعرا و افاضل عصر در مدح آن بر حسب میلان خاطر پادشاه و صاحب دیوان نتایج فکر خود باظهار رسانیدند نمودار را این بیت از قطعه یکی از افاضل ثبت کرده شد:

چاود اگر در جهان روان گردد
رونق ملک جاودان گردد.

و چون حکم رفته بود تا تمامت ارباب حرف که زر و نقره در انواع صناعات خود استعمال میکنند تارک شوند ایشان را از چاواخانه مبارک متدارک کردند و برحسب استحقاق حکام ملک مواجب و ادرارات مرتب و موظف گردانند و هر گاه که چاوست اندراس گیرد باز چاواخانه برند و هر ده دینار رانه دینار چاود مجدد ستانند... در ماه ذی قعدة سنه ثلث و تسعین و ستمائنه (۵۶۹۳ ق.) در تبریز چاود روان شد...^۲ بعد از سه روز فر و بهی از دیار [تبریز] دورگشت... دکا کین و اسواق ایوب معاملات را مسدود گردانیدند یکمن نان بدیناری رایج اگر میفر و خندت یابنده رایج بود و بائع سامح... فقیر و زفر و جوش و خروش خلائق بفلک البروج پیوست و حکام و لشکریان را طاقت طاق شد، عوام الناس روز جمعه در مسجد تضرع و استهال نمودند بریلغ بنفاد پیوست چاود را ابطال کنند ایلیچیان بقطع ماده شر و رفع قاعده محنت عام باطراف روانه گشتند و بفضل حق... این داهیه... متدفع شد... چاود را برهنمایی عزالدین مظفر که از نزدیکان صدر جهان بود و از پول کاغذی چین آگاه بود خواستند در ایران رواج دهند مردم از بدعت او بسیار برآشفته بودند و در هجو او اشعاری در و صاف یاد شده است. جنکانک ایلیچی قویلی قان در دربار کینخاوقان نیز در این کار راهنمایی کرد. پول کاغذی که در چین «چا» و یا «چااو» خوانده شده در همان زمان کینخاوتن در کشورهای پهناور قویلی قان = قوبلای (۶۷۹ - ۵۶۹۳ ق.) پسر تولی برادر هولاکو، نوه چنگیزخان رواج داشت.^۳ چنانکه در تاریخ پیداست قویلی قان پس از

برانداختن خاندان پادشاهی سونگ و رام ساختن چین شهر پکینگ را تختگاه خود برگزید و آن را خان بایلیغ یعنی شهر خان (شهر امپراتور) نامید، کاغذ خان بایلیغ که در ایران معروف بود از همان زمان است. مارکوپولوی ایتالیایی و ابن بطوطه طنجی (بندر مراکش) هر دو از چاود در سیاحت نامه های خود یاد میکنند: مارکوپولو در سالهای (۱۲۷۵ - ۱۲۹۲ م.) با پدر خود نیکولوپولو و عسوی خود ماثوپولو از بازرگانان ونیزی در چین بودند. در این مدت هفده سال در دربار قویلی قان آمد و شد داشت و طرف توجه امپراتور و مشاور وی بود و از سوی وی بکارهای بزرگ گماشته میشد و در سرزمینهای پهناور چین بسیار گردید و خیرهای سودمندی از آن روزگاران از چین در سیاحتنامه خود بیادگار گذاشت. او نخستین اروپایی است که از آسیای شرقی آن روزگاران سخن میدارد و در سفرنامه خود که پس از بازگشت به ونیز تدوین شده در باره پول کاغذی که موضوع سخن ماست در فصل ۲۴ گوید: «پول کاغذی خان بزرگ که در سراسر کشورش رواج دارد. ضرابخانه (= چاواخانه) خان بزرگ در همین شهر خان بایلیغ است پدرستی میتوان گفت که اینگونه پول بکار آوردن یکی از رازهای شیمایی است از درخت توت^۴ که برگهایش خوراک کرمهای ابریشم است پوستها را برگیرند و آن رشته های باریک را که در میان پوست درشت و چوب درخت است جدا کرده بخیسانند، آنگاه در هاون کوبیده خمیر کنند و از آن کاغذ سازند، همانند آن ماده پنبه ای که از آن کاغذ سازند، اما سیاه رنگ، پس از آنکه این ساخته شد، آن را بپاره های مختلف بریده برخی چهار گوشه و برخی دیگر اندکی درازتر...^۵ این پول کاغذی برای اینکه رسمی شود و رواج گیرد مراسمی در پی دارد و آنچنانکه سکه زرناب و سیم مراسمی دارد و چند تن از پاپوران در سر این کار گماشته هستند که گذشته از نوشتن نامه های خود در آن ورقها، آنها را مهر زنند، پس از آنکه این کارها بترتیب انجام گرفت گماشته مخصوص اعلیحضرت، مهر پادشاهی را برنگ شگرف زده به آن پاره کاغذ مهر زنند، آن مهر رنگ زده بروی آن ورقه طبع گردد با این ضمانت، آن ورقه اعتبار گیرد و پول رایج شود و هر که تقلب کند و چیزی مانند آن بسازد بسزای سخت دچار گردد. از این پولهای کاغذی باندازه هنگفتی در هر بخش از کشور خان بزرگ در گردش است، هیچکس را یاری آن نیست که آنها را در داد و ستد نپذیرد، جز اینکه زندگی خود بخطر اندازد. همه رعایای

او بیدرنگ آن را میپذیرند و هر کالایی که دلشان بخواهد با آن خریداری میکنند، خواه آن کالا مروراید یا جوهر و یا زر و سیم باشد. بسا در سال کاروانهای بزرگ وارد خان بایلیغ میشوند و در میان کالاهای خود پارچه های زربفت، بخان بزرگ عرضه میدارند. خان بزرگ دوازده تن از مردم کالا شناس و بسا سلیقه را بدربار خود میخواند تا کالا را آنچنانکه باید بسایزایند و هر کدام را که پسندیدند از روی وجدان ارزش آنها را معین کنند و یک سود شایسته هم بهریک از آنها بیفزایند. بهای هر آنچه را که برگزیدند با پول کاغذی میدارند و صاحب کالا هم ایرادی ندارد زیرا با آنچه او دریافت داشته میتواند بهزینت خود برساند و هر کالایی که خواست با همان پول بخرد. اگر آن سود از کشوری باشد که اینگونه پول در آنجا رواج نداشته باشد با این پول در چین کالاهایی بدست می آورد که در بازارهای کشور خودش به آنها نیازمندند. اگر کسی از این پول کاغذی در دست داشته باشد که بواسطه استعمال خراب و مندرس شده باشد میتواند آن را بضرابخانه (چاواخانه) برده و با سه درصد کسر، پول کاغذی نو بستاند. اگر کسی از برای حرفه خود بزر و سیم نیازمند باشد و خواسته باشد با اینگونه فلزات پیهال یا کرمبند یا چیز دیگری بسازد میتواند با پول کاغذی خود از ضرابخانه شمش زر و سیم بخرد. اعلیحضرت حقوق لشکریان خود را با همین پول کاغذی میدارند و نزد ایشان همان ارزش زر و سیم را دارد با وجود این میتوان یقین گفت که خان بزرگ بیش از هر پادشاهی در این جهان از گنجینه برخوردار است»^۶. ابن بطوطه که در

- ۱- ایرینجین تورجین عنوان کینخاوت - قان است.
- ۲- برسخی دیگر ماه شوال ۵۶۹۳ ق. نوشته اند.
- ۳- در وصف الحضرة در سخن از ه گشادن قبلاً قان چین را (ص ۲۲) از چاود هم یاد میکند: «حکم رفت تا چاوی که در ممالک چین ایوب معاملات بدان مفتوح بودی بیاوردند از خزانه زر و جوهر و ثياب عوض داد و در شهر منادی ندا کرد که ملک قان است و چاود چاود فغفور، بعد از مدتی فرمود تا چاری که در ممالک قان چون نقد عدل و بذل او جاری و رایج بود بیرون آوردند و باز منادی برنشاند که ملک قان و چاود چاود قانست... بالضرورة چاود قاننی را قبول بایست کرد... (از فغفور، پادشاه خاندان سونگ Sung اراده شده است).
- ۴ - Morus alba.
- ۵- در اینجا از بزرگی و کوچکی چاوا و ارزشی که برای آنها معین شده یاد میکند.
- ۶- نگاه کنید به:

سال ۷۲۴ هـ. ق. در چین بوده در ذکر دراهم الکاغذ التي بها يبيعون و يشترون، گوید: «مردم چین با دینار و درهم چیز نمی‌فروشند، خرید و فروش آنان با پاره کاغذی است بزرگی کف آدمی که در چاپخانه پادشاهی طبع شود، هرگاه این کاغذها در دست مردم خراب و پاره شود آنها را بجایی برند که مانند ضرابخانه ماست، کهنه‌ها را داده نو بستانند و مزدی نمی‌پردازند زیرا کسانی که به این کار گماشته هستند از پادشاه روزی خود را دریافت می‌کنند. در سر این ضرابخانه (چاوخانه) یکی از سران بزرگ گماشته شده است. اگر کسی با درهم سیم و دینار، از برای خرید بیابازار برود آن پول را از او نپذیرند و نیز به آن توجه نکنند.^۱ پس از قویلائی قان و تیمور قان (۶۹۴ - ۷۰۶) پول کاغذی فزون و فراوان بگردش درآمد، چون زر و سیمی که آنهمه چاو را پشتیبان باشد در خزینة دولتی چین نبود ناگزیر کاغذی شد بی بها و از گردش افتاد. پول کاغذی بسا پیشتر از عهد مغول در چین رواج یافته بود. گذشته از زمان پادشاهی خاندان سونگ (۹۶۰ - ۱۲۸۹ م.) که یاد کردیم، در هنگام شهریارى خاندان سونی (۵۸۹ - ۶۱۸ م.) بواسطه پیش آمد جنگهای پی در پی و نیازمندی پول بناچار پول چرمی و کاغذی بکار افتاد.^۲ پول کاغذی در ایران دوامی نداشت اما نام آن در تاریخ و ادبیات ما بجاست، در چند فرهنگ فارسی، در آن میان فرهنگ رشیدی کلمه چاو یاد شده و از این بعین که در سال ۶۸۵ هـ. ق. تولد یافت و در سال ۷۶۹ در گذشت این شعر را بگواه آورده است:

روان شد چو از موکب شیخ عهد
رهی ناروان ماند مانند چاو.

از این گذشته در زبان فارسی بهیئت چاپ و چاپخانه مانده که بجای کلمات عربی طبع و مطبوعه بکار می‌رود. شک نیست که این کلمه یادگار روزگار کبخاتوخان و چاو و چاوخانه آن زمان است. در هند هم این کلمه بجای مانده است و کلمات چهارب، چهاپه، چهاپه خانه، چهاپئی و چهاپنا (چاپ کردن) موجود است. اگر پول کاغذ یا چاو زود در ایران از میان رفت امروزه همان پول کاغذی باسم روسی اسکناس (اصلاً لاتین) در ایران، چنانکه در سراسر روی زمین بجز نزد قبایل وحشی، رواج دارد. واژه اسکناس گویا میانجی روسها به ایران رسیده باشد زیرا در این زبان اسگوناس^۳ گویند، ناگزیر این لغت ریشه و بن اسلاو ندارد بلکه از زبان لاتین است روسها آن را از فرانسه گرفته‌اند و آن اسینه^۴ میباشد از کلمه لاتین اسینو^۵ یعنی حواله امضا. پول کاغذی فرانسه یا «اسینه»

که در سال ۱۷۸۹ م. بگردش افتاد و زود جا تهی کرد و لغتش بما رسیده، سرانجام بهتری از چاو نداشت. این اسکناس از همان آغاز بگردش در آمدن رو به نشیب رفت و چندی ناپید که روی بکاهش نهاد و در پایان سال ۱۷۹۱ م. هشت درصد پائین آمد، در سال ۱۷۹۲ م. ارزش یک اسینه صد لیره‌ای، رسید به ۷۲ فرانک و در سال ۱۷۹۳ م. به ۲۲ لیره گزیدید، پس از چندی درنگ، در سال ۱۷۹۵ رسید به ۲ لیره و در مارس سال ۱۷۹۶ این صد لیره کاغذی فقط ۳۰ سانتیم ارزش داشت.^۶ این است باختصار سرگذشت پولهای ناپایدار چاو و اسینه و لغاتی که از آنها بهیئت چاپ و اسکناس در زبان ما هنوز پایدار است.

پول - پس از آنکه دانستم رسال و قران و تومان و چاو و اسکناس از کجاست، اینک به بنیم خود کلمه پول که همه مسکوکات بهمین نام خوانده میشود، از کجاست. پول مانند کلمات دیگری که در این گفتار یاد کردیم قدمت ندارد. پول بمعنی جسر که امروزه پل بی او نویسند پیوستگی با کلمه‌ای که موضوع سخن ماست ندارد. در نوشته‌های پیشینان فقط در سفرنامه ناصرخرو و بنظر نگارنده رسیده که پول آلت مبادله یا داد و ستد یاد گردیده است. ناصرخرو در هیجدهم جمادی الاولی ۳۲۸ هـ. ق. در شهر اخلاط (از شهرهای ارمنستان) بود و درباره آن مینویسد: «و در این شهر اخلاط سه زبان سخن گویند تازی و پارسی و ارمنی و ظن من آن بود که اخلاط بدین سبب نام آن شهر نهاده‌اند و معامله آنجا بی‌پول باشد و رطل ایشان سیصد درم باشد»^۷. اگر خوانندگان در سندی قدیمتر به این کلمه برخورد باشند باز یونانی بودن آن ثابت است و آن از ابلس^۸ یونانی است که در لاتین ابلوس^۹ و در فرانسه ابل^{۱۰} شده است. ابلس یک ششم درهم (= درخمه)^{۱۱} بوده از سیم و مس سکه زده میشد. همین سکه ناچیز بوده که یونانیان بدهان مرده خود می‌گذاشتند و عقیده داشتند که روان پس از مرگ بقایقی نشسته از رود مینوی استیکس^{۱۲} گذشته بجهان دیگر رسد. این ابلس مزد قایق‌بان خارون^{۱۳} میباشد^{۱۴}. در گفتار برنج (ص ۲۸ کتاب هرمزدنامه) گفتیم که چینیان از برای هزینه و توشه سفر واپسین مردگان خود صدف (گوشماهی) و برنج می‌گذاشتند.

پاره - شاید یک لغت فارسی که تا بنادزهای مفهوم کلمه پول را برساند پاره باشد. در نوشته‌های پهلوی کلمه پارک بمعنی پول بکار رفته است، بویژه پارک بمعنی رشوه و پارک‌ستان و پارک‌ستانه^{۱۵} بمعنی

رشوه‌خواری بسیار آمده و چنانکه در ارداویرافنامه و مینوخرود و جز اینها و در زبان ترکی عثمانی پارک (پازا یا پاره) که از فارسی گرفته شده بمعنی پول است. خود کلمه پاره یادآور نخستین مرحله سکه است، پیش از اینکه فلزات را سکه زند و آنها را به نقش یا خطی بیاریند پاره فلزات از برای داد و ستد بکار میرفت و آن را یاد خواهیم کرد. واژه پاره در فرهنگهای فارسی بمعنی رشوه و بخشش و بها و پول یاد شده و در نظم و نثر پیشینان بهمان معانی بکار رفته است:

هر آنجا که پاره شد از درون

شود استواری ز روزن برون. عصری.
چون نار پاره‌پاره شود حاکم
گر حکم کرد باید بی پاره. ناصرخرو.

ما پادشاه پاره و رشوت نبوده‌ایم

بل پاره‌دوز خرقة دلهای پاره‌ایم. مولوی.
بر پاره زر گردد جایی که خوری می
بر چشمه خون گردد جایی که کشی کین.

فرخی^{۱۶}.
شفته - در اوستا نیز بواژه‌ای برمی‌خوریم که مفهوم پول و مسکوک از آن برمیآید و آن واژه

→ The Travels of Marco Polo,
New York 1926, pp. 156-8

و نگاه کنید به:

Sino-Iranica, by Laufer, Chicago 1919,
p. 560.

۱- رحلة ابن بطوطة، الجزء الثاني، القاهرة
۱۹۳۴، صص ۲۴۸ - ۲۴۹.

2 - China Seine Dynastien Verwaltung
Und Verfassung, von Ferd Heigl,
Berlin 1900, s.131-132; Geschichte
Chinas, von Wilh. Schuler, Berlin 1912,
s.479.

3 - Assiguñs. 4 - Assignat.

5 - (Signum) Assigno.

۶- نگاه، کنید به:

Cours D'Economie Politique,
troisième édition, par Charles
Gide, Paris 1913, pp. 377 - 381.

۷- سفرنامه ناصرخرو ج برلین ۱۳۴۱
صص ۸-۹.

8 - Obolos. 9 - Obolus.

10 - Obole. 11 - Drachme.

12 - Styx. 13 - Chàron.

۱۴- در افسانه یونان در ادبیات متأخر یونانی
خاروس (Charos) یا خارتناس (Charontas)
دیو مرگ دانسته شده است. نگاه کنید
به:

Mythologie Der Griechen und
Romer, von Otto Seemann 5.Auflage,
Leipzig 1910, S.167.

15 - Stanishnih.

۱۶- در این کتاب چندین شاهد دیگر یاد
گردیده است. رجوع شود بکلمه پاره.

- Wörterbuch, von Chri Bartholomae, Strassburg 1904.
- 4 - asperena. Wolff, Spiegel, Darmesleter: در تفسیر اوستایی: و دیگران نیز شته بمعنی ثروت، خواسته گرفته شده است.
- 5 - Farhang I Oim Ausgab, von Hans Reichelt in Wiener Zeitschrift für die Kunde des Morgenlandes XIV Band 1900.
- 6 - asperenô maza.
- 7 - asperenô mazangh.
- 8 - asparun masâk.
- 9 - Masâk Cigon jojan âvak.
- ۱۰ - نگاه کنید به: Avesla Grundtöxte Samml Der.. Huzvâresch uhersetzung I Band: der Vendidad, von F Spiegel Wien 1853, s.67; Pahlavi Vendidad, by Behramgore .Anklesaria, Bombay 1949, p.130
- 11 - Zuzan.
- ۱۲ - نگاه کنید به: An Old Pahlavi Pazand Glossary, Edited by H.J. Asa and M.Haug, Bombay - London 1870, p.135 and 243.
- و به فصل ۱۸ فرهنگ پهلویک: Farhang I Pahlavik, Edited by Heim. Junker, Heidelberg 1912.
- و به فصل یک آن و به ص ۷۸ یوستی در فهرست لغات پهلوی بندهش: Bundelesh, von Justi, Leipzig 1868, s.147
- دودن هم یاد کرده است. زوزن = جوجن مثبته نشود با زوزن که از توابع خواف (در خراسان) است، نگاه کنید به: نزهة القلوب حمدالله مستوفی ص ۱۵۴ و صفحات اول تاریخ بیهقی که از زوزنی یاد میکند.
- 13 - Idengramme.
- ۱۴ - نگاه کنید به: Sacred Books of the East, vol. V, by West, p. 241.
- هوست؛ کلمه هزارش را gûgan خواننده و «دارمستر» در ترجمه اوستای خود zûzû آورده است. و نگاه کنید بکلمه asperena در: Alliranisches Wörter, Von Bartholomae sp. 218.
- 15 - Shâyast - ne Shâyast, by Jehangir Tavadia, Hamburg 1930, p. 135.
- 16 - Die Traditionelle Literatur Der Persen, von F. Spiegel, Wien 1860, s. 88; Zoroastrian Civilization, by M. N. Dhalla, New York 1922, p. 367
- 17 - Akkadische Fremdwörter, von Zimmern, Leipzig 1917, s. 21.
- 18 - Ostiranische Kultur, von W. Geiger Erlangen 1882, s. 397.

شایسته نه شایسته فقره ۲ آمده: «و هر ستیر چهار درهم سنگ»^{۱۵} یا آنچه‌آنکه در روایات آمده: «و هر استیر چهار درهم بود»^{۱۶}. بنابراین از اسپرنه در اوستا یک گونه مسکوک یا پول یا وسیله داد و ستد اراده شده و مفسرین نامه دینی در زمان ساسانیان آن را نیز چنین چیزی دانسته‌اند که معادل آن را جوجن (درهم) آورده‌اند از این که در زمان اوستایی پول بوده یا خود اجناس بهم مبادله میشده سخن خواهیم داشت. در اینجا باید گفته شود که جوجن = زوزن از لغات ایرانی نیست بلکه از لغات بیگانه است که آن را هزارش نامند این گونه لغات سامی (آرامی) در نوشته‌های پهلوی فزون و فراوان است، لغت مورد بحث ما نیز از آنهاست که از یک زبان قدیمتر سامی که اکدی باشد داخل زبان آرامی شده است «زوزو» در زبان اکدی به معنی یک پاره سیم (قره) یاد شده و در آرامی نام یک پول قره‌ای کوچک است^{۱۷}.

داد و ستد در اوستا - برخی از دانشمندان گویند که در زمان اوستایی هنوز پول مسکوک در ایران نبوده و نیاستی در اوستا از آن سخن رفته باشد^{۱۸}. درست است در کهنترین بخش اوستا از آن سخنی نیست، زیرا از قرن ششم پیش از مسیح پول در ایران شناخته شده است اگر در بخشهای متأخر اوستا مسکوک یاد شده باشد نباید شگفت‌آمیز باشد اما معمولاً در اوستا، در بخشهایی هم که نسبتاً متأخر دانسته شده از برای مزد کاری و دیه گناهی از جنس سخن رفته و بویژه چهارپایان وسیله داد و ستد است و همچنین است در ودا و تورا و همة آثار کهنی قدیم. از برای نمونه چند فقره از فرگرد (فصل) هفتم و نندیداد را که در آن از مزد پزشکی و ستور پزشکی (بیطار) سخن رفته یاد میکنیم: در فقرات ۴۱ - ۴۳ آن فرگرد آمده: «آتوربان (موبد) را درمان کنند برای یک آفرین نیک، خاندنهای را درمان کنند به ارزش پست‌ترین ستور، ده‌خدای ده را درمان کنند به ارزش یک ستور میانگین، شهربان شهر را درمان کنند به ارزش بهترین ستور، شهریار کشور را درمان کنند به ارزش یک گردونه چهاراسب. در فقره ۴۲ از زن خاندنهای (کدبانو) و زن ده‌خدای و زن

شسته^۱ است که در فروردین‌یشت، فقره ۶۷ و اشانات یشت، فقره ۱ و فرگرد (فصل) چهارم و نندیداد، فقره ۴۴ و جز اینها آمده و در همة فرهنگهای کلمات اوستایی و در تفسیر اوستا، خاورشناسان آن را بمعنی پول و نقد گرفته‌اند. شته ونت^۲ را بمعنی پولدار یا ثروتمند دانسته‌اند^۳ گزارندگان (مفسرین) اوستا در روزگار ساسانیان در هر جای از اوستا که به این کلمه رسیدند آن را در زبان پهلوی، زبان رایج زمان خودشان، به خواستگ گردانیده‌اند، همان واژه‌ای که در فارسی «خواسته» شده و بمعنی مطلق مال و ثروت گرفته میشود.

دانش و خواسته است نرگس و گل که به یک جای نشکند بهم هر کرا دانش است خواسته نیست و آنکه را خواسته است دانش کم.

شهید بلخی.

از این که بگذریم، در یکی از قطعات اوستایی بواژه‌ای بر میخوریم که باید نام یک سکه و پول مخصوص باشد و آن اسپرنه^۴ میباشد^۵. همین کلمه با کلمات دیگری ترکیب یافته چون اسپرنومه^۶ که در فقره ۴۸ از فصل چهارم و نندیداد آمده، اسپرنومزنگه^۷ که در فقره ۶۰ از فصل پنجم و نندیداد آمده و در هر دو جا در پهلوی شده: اسپرون مسا ک^۸ چنانکه دیده میشود در تفسیر پهلوی، همان کلمات اوستایی بهیئت پهلوی بکار رفته، آنچه‌آنکه دانسته نمیشود اسپرنه چه ارزشی داشته، اما در تفسیر پهلوی فقره ۶۰ از فصل پنجم و نندیداد کلمه‌ای افزوده شده که در زمان ساسانیان، در زبان پهلوی، رایج بوده و آن «جوجن»^۹ است که تا باندازهای میرساند اسپرنه اوستایی چه ارزشی داشت^{۱۱} در تفسیر پهلوی اوستا آنچه‌آنکه یاد کردیم و در نوشته‌های پهلوی چون فرهنگ پهلویک که مناخاتای خوانده میشود و بندهش و شایسته نه شایسته، بهیئت «۲۲» نوشته شده. (در فرهنگ پهلویک زوزن^{۱۱} هم نوشته شده)^{۱۲}.

این نشان با علامت ایدنوگرام^{۱۳} در قرائت سنتی زرتشتیان جوجن خوانده شده همان است که در برهان قاطع جوجن یاد گردیده: جوجن بلغت زند و پازند بمعنی درم باشد که چهل و هشت حبه است. باز برهان قاطع تحت کلمه جوجره آورده: جوجره درم را گویند که چهل و هشت حبه است و بار سوم در لغت زوزن نوشته: «زوزن بکر ثالث بر وزن مؤمن درم باشد که بربری درهم گویند و آن چهل و هشت حبه است». شبهه نیست که جوجن = زوزن در متون پهلوی بجای درهم آورده شده^{۱۴} و ارزش آن چهارم یک ستیر (= سیر) است یا آنچه‌آنکه در فصل اول

1 - shaêta. 2 - shaêtavant.
3 - Awestasprache, von W. Geiger, Erlangen 1877; Zendsprache, von F. Justi, Leipzig 1864; Avesta Language, by K.E.Kanga, Bombay 1867; La Langue de L'Avesta par C. De Harlez, Paris 1882. Alliraniches

شهریان و زن شهریار سخن رفته و مزد پزشکی که بیماری آنان را چاره بخشیده باشد بحسب ترتیب، یک ماده خر و یک ماده گاو و یک مادبان و یک ماده شتر معین شده است. در فصره ۴۳ دربارهٔ مزد پزشکی که بزرگ‌زاده‌ای را از ناخوشی برهاند و مزد ستور پزشکی (بیطار) که چارپایان را تندرست سازد آمده:

«بزرگ‌زاده را درمان کنند به ارزش بهترین ستور، بهترین ستور را درمان کنند بارزش ستور میانگین، ستور میانگین را درمان کنند بارزش پست‌ترین ستور. ستور پست‌ترین را درمان کنند به ارزش یک پاره گوشت»^۱. در اوستا اینگونه فقرات که میرساند مزد کار و داد و ستد با جنس بوده، بسیار است همه آنها را یاد کردن سخن را بدرازا میکشاند. در ایران و در همه جای روی زمین پیش از اختراع سکه، جنسی که بدان نیازمند بودند با جنس دیگر مبادله میشد در میان چیزهای گوناگون برخی از آنها بیشتر از برای مبادله اختصاص یافت از آنهاست گوشه‌امی که در بخش بزرگی از سرزمینها از اقیانوس آرام گرفته تا کرانه‌های مکزیک رواج داشت. شک نیست که وسیلهٔ مبادله از حیث زمان و مکان تغییر میکرده و نزد قومی جنس مخصوصی طرف توجه بوده مثلاً نزد اقوام اولیه سنگ چخماخ^۲ بیشتر خواستار داشت.^۳ نزد چینه‌ها مروارید و سنگ یشم، کاسهٔ سنگیست و ابریشم و کتان در داد و ستد بجای پول بکار میرفت. پارچهٔ کتان بایستی به پنا و درازای معینی بریده شده باشد. در زمان پادشاهی وتوی^۴ (۱۴۰ - ۸۷ ق.م) بزرگان کشور، یا خویشان و بستگان که روزانه یا در هنگام جشنها به دربار می‌آمدند، پاره‌های چهار گوشه‌ای از پوست جانوران به امپراتور خود تقدیم میکردند. این چرم‌پاره‌ها پس از آن مهری یافته در میان مردم در داد و ستد بکار میرفت با اینکه پول فلزی مسکوک سالها پیش از آن در چین رواج داشت.^۵ در ایران هم در زمان داریوش و جانشینان وی با آنکه پول مسکوک موجود بود، چیزهای دیگر هم بجای سکه بکار میرفت و از آن یاد خواهیم کرد. از زمان اولیه که بگذریم در نزد بسیاری از اقوام شبان و گله‌دار، چارپایان خانگی چون گاو و گوسفند وسیلهٔ معامله بوده، چنانکه در اشعار هومر یونانی ارزش زین‌افزارهای (السلحه) برخی از ناموران و دلبران به گاو برآورده شده است و در اشعار اشیل یونانی (۵۲۵ - ۴۵۶ ق.م) گفته شده زبان خموشی کسی را میتوان به گاو خرید و روی زبانش یک گاو گذاشت، از این عبارت پول اراپده شده، زیرگاو وسیلهٔ خرید و

فروش بود. همچنین لغت پکونیه^۶ که در زبان لاتین بمعنی پول و ثروت آمده از پکوس^۷ که چارپای خانگی یا گله و رمه است درآمده است. پلینیوس در نخستین سدهٔ میلادی مینویسد: «نام پول پکونیه از پکوس در آمده که گله یا چارپای اهلی است. نخستین کسی که مس سکه زد پادشاه سورویوس^۸ بود. پیش از او در روم پاره فلز بدون اینکه سکه خورده باشد و دارای نشانی باشد بجای پول بکار میبردند»^۹. در زبان فرانسه کلمهٔ پکون^{۱۰} بمعنی پول و مشتقات آن پکونیو، پکونیویر^{۱۱} یادگاری است از همان روزگاران. دیگر از چیزهایی که در مرز و بوم معنی رواج داشته و وسیلهٔ معامله بوده برنج است در ژاپن، و بستهٔ چای قالب‌زده در آسیای مرکزی، و پوست جانوران (مانند سمور و سنجاب) در سرزمینهای خلیج هودسون در آمریکای شمالی، و پارچهٔ پنبه‌ای یا نمک کلوخی در آفریقای مرکزی. در میان همهٔ اینها و بسا چیزهای دیگر که هریک در جایی چون پول بکار میرفت، برخی از همان روزگاران کهن برتری یافته بده و بستانها با آنها انجام میشده و رفته‌رفته در همه جا و نزد همهٔ مردم روی زمین پذیرفته گردید و آن زر و سیم و مس است که در طبیعت پیش از هر چیز پایدارتر است و دیرتر تباه میگردد»^{۱۲}. در تورات هم در کهن‌ترین بخش آن مانند اوستا در بسیاری از موارد مبادلهٔ کالا بعهده‌یگر یاد شده، بویژه سیم (نقره) وسیلهٔ داد و ستد بوده. در سفر پیدایش، باب ۲۲ از این سخن رفته که ساره زن ابراهیم در صد و بیست و هفت سالگی در کنعان از جهان درگذشت، ابراهیم در آنجا سرزمینی برگزید چهار صد و پنجاه متقال سیم با ترازو سنجید و آن زمین را خرید و ساره را بخاک سپرد. در بخشهای پسین‌تر از «اسفار خصه» از درم زر سخن رفته، چنانکه در باب دوم از کتاب عزرا که از آزاد شدن اسرائیلیان بفرمان کورش هخامنشی و از بردگی بیرون آمدن آنان و برگشتن از بابل به اورشلیم برای ساختن خانهٔ خدا، سخن رفته در فقرات ۶۸ - ۶۹ آمده: «از جمله هدایایی که آنان از برای پیشرفت کار بگنجینهٔ آنجا دادند شصت و یک یکهزار درم زر و پنج هزار منای سیم و صد دست رخت از برای کاهان بود»^{۱۳}. هم چنین در بسیاری از جاهای تورات از شقل که آن را یاد خواهیم کرد، نامبرده شده است و در سفر خروج^{۱۴} در باب ۳۰ فقره ۱۳ گفته شده یک شقل بیست قیراط است. در آن بخشهایی از نامهٔ دینی یهود از پول سکه زده یاد شده که پس از تأسیس پادشاهی هخامنشیان نوشته شده، یعنی زمانی پس از گشوده شدن بابل (در سال ۵۳۹ ق.م) بدست ایرانیان و آزاد شدن

یهودیان بفرمان کورش^{۱۵}. پیدایش سکه - آنچنانکه در تاریخ معروف است اختراع سکه از سدهٔ هفتم پیش از مسیح از کشور لیدیا سرچشمه گرفته است. هردوت هم در سدهٔ پنجم ق.م. نوشته: «در میان مردمان و ملت‌هایی که ما میشناسیم مردمان لیدیا نخستین کسانی هستند که از برای

۱ - بجای مرید - خانخدا - دهخدا - شهریان - شهریار، بحسب ترتیب در متن آمده:
Athraivan - Dainghu Patii Vispañti -
در نوشته‌های پهلوی پست‌ترین nmânô paili ستور و ستور میانگین و بهترین ستور بحسب ترتیب خر و گاو و اسب یا شتر است - ستور در اوستا ستوره Staura بمعنی مطلق چارپایان بزرگ است در فارسی ستور به اسب اطلاق میشود - در مقابل چارپایان بزرگ در متن انومیه Anumya آمده که چارپایان خرد چون بز و میش باشد. در نوشته‌های پهلوی ستور پزشک بیطار است. کلمهٔ دامپزشک در این چند سال اخیر ساخته شده و بد ساخته اند. چنانکه دیده میشود مزد پزشک نظر بطبقات مردم بارزش (ارجنگه Arejangh) چارپایان است. این مزد از آفرین نیک یا دعای خیر موبد شروع میشود و با یک پارچهٔ گوشت یا یک خوراکی از طرف صاحب بز یا میش انجام میدید.

- 2 - Silex.
- 3 - Harmsworth History of the World, Vol XIV, London 1914, p. 5707.
- 4 - Wu - li.
- 5 - China Seine Dynastien, von F. Heigel, Berlin 1900, s. 127
- 6 - Pecunia. 7 - Pecus.
- 8 - Severius.
- 9 - Plinius, Historia Naturalis XVIII 3. 2, XXXIII 132.
- پکوس Pecus لاتین مطابق است با پاسو Pasu یا فشو Fshu اوستایی که نیز بمعنی چارپای خانگی و جانور اهلی است، از همین کلمه است شبان (بضم شین) در فارسی که در پهلوی شویان گویند - لفظاً یعنی نگهبان گله و رمه فشو + Pa یعنی پانیدن. افتادن حرف فاء اوستایی از سر واژه‌های فارسی بسیار رایج است مانند فشرمه Fsharema که در فارسی شرم شده است - هیت دیگری از این کلمه در فارسی چوپان است. پس این کلمه با چوب و چماق ترکیب یافته است.
- 10 - Pecune.
- 11 - Pecunieux و Pecuniaire.
- 12 - Cours D'Economie Politique, par Charles Gide, 3 ème édition, Paris 1913, p. 335-6.
- ۱۳ - به نحیاب ۷ فقرات ۷۰ - ۷۲ نیز نگاه کنید که از درم طلا و منای نقره یاد شده است.
- 14 - Exodus.
- 15 - Numismatique Ancien, par J. B. A. A. Barthelemy, Paris 1866, p. 7.

مصرف خود از زر و سیم سکه زدند^۱. بنا به تحقیق دانشمندان امروزه ثابت است که اختراع سکه در روزگار شهریار ی خاندان مرمناد بود^۲. پنج تن از این خاندان در لیدیا که پایگاهش ساردس (در فرس هخامنشی سپردا)^۳ خوانده شده پادشاهی راندند^۴. این خاندان تاریخی بخشی از آسیای کوچک را از کرانه دریای اژه گرفته تا رود هالیس (امروزه قزل ایرماق) بفرمان خود داشتند و در مرز جنوب غربی لیدیا سرزمین یونیه (در فرس هخامنشی یوانا) بود که از سده هفتم پیش از مسیح جزء پادشاهی لیدیا گردید. گروهی از دانشمندان برآنند که این یونها (مهاجرین یونانی) بودند که در خدمت دولت لیدیا سکه زدند و این اختراع را که پس از پیدا شدن خط، بزرگترین اختراع است جهانیان مدیون یونها میباشند. کهن ترین سکه‌ای که امروزه در دست داریم از قرن هفتم ق. م. است. اختراع سکه از زمان گیگس سرسلسله خاندان مرمناد آغاز شده است. بنا بیک سنگ‌نبشته (کتیبه) آشوری این پادشاه در سال ۶۶۰ ق. م. هنوز زنده و فرمانروای لیدیا بود. کار سکه در زمان پنجمین پادشاه، کروسوس بخصوصه رونق یافت. این کروسوس همان آخرین پادشاه لیدیا است که در سال ۵۴۷ یا ۵۴۶ ق. م. بدست کورش شکست یافت و کورش جزء امپراطوری هخامنشیان گردید. کشور لیدیا بخصوصه از فلزات گرانبها بسیار برخوردار بود. کهن ترین سکه لیدیا از فلزی است که الکترون خوانده میشود و آن فلزی است آمیخته بزر و سیم، در حدود سی درصد آن نقره است. الکترون از رود یا کتولوس که پایگاه ساردس (سپردا) در کنار آن افتاده بدست می‌آمد.^۵ گویند ورقهای زرین با آب روان بود، هنوز هم در زبانه‌های اروپائی نام یا کتولوس در مجاز و استعاره بمعنای «سرچشمه ثروت» گرفته میشود. کوه تمولوس که اسپردا در پایه آن افتاده از کان زر بهره‌مند بود، از آنجاست ورقهای زرین رود یا کتولوس که از آن کوه سرازیر میشد^۶. پول مسکوک از لیدیا در همان سده هفتم پیش از میلاد، بشهرهای یونانی‌نشین و مرکزهای بازرگانی یونانیان راه یافت^۷. و در قرن ششم ق. م. به سیل و ایتالیا رسید، چندی پس از آن بمردم خاورزمین شناسانده شد.

سکه در ایران - بی شک پیش از بسر کار آمدن هخامنشیان و گشوده شدن لیدیا بدست کورش در سال ۵۴۷ یا ۵۴۶ ق. م. ایرانیان از اختراع پول و رواج آنها در خاک همسایه خود آگاه بودند، زیرا ایرانیان در روزگار شهریار یاری مادها با لیدیا همسایه بودند و با آن مرز و بوم سر و کار بهم‌سازیدند. در زمان

سومین پادشاه توانای ماد هوخشتره (۶۲۴ - ۵۸۵) (کیاکساره) از سال ۵۹۰ ق. م. میان ایران و لیدیا جنگ درگرفت، این نبرد هوخشتره با آلیاتس، پدر کروسوس پنج سال دوام داشت. گاهی بسود ایرانیان و گاهی بسود مردمان لیدیا بود، در این گیر و دار هوخشتره در سال ۵۸۵ ق. م. از جهان درگذشت و پسر جوانش ایشتویگو (آستیاخ) جانشین وی آن جنگ را هم چنان ادامه داد تا اینکه در روز ۲۸ ماه مه ۵۸۵ ق. م. کوف تمام روی داد، تاریکی همه جا را فرا گرفت، هماوردان این گرفتگی خورشید را نشانه خشم آسمانی دانسته، بیم و هراس بهمه چیره شد و دست از پیکار برداشتند و باشتاب با همدیگر سازش و آشتی آغاز کردند. گویند تالس فیلسوف و دانای یونانی از یونهای آسیای کوچک که در سال ۶۲۴ در مiletos تولد یافت و در سال ۵۴۳ درگذشت، این گرفتگی خورشید را از پیش خبر داده بود. در این میان پادشاه بابل و پادشاه کیلیکیا میانجی این سازش بودند، زیرا پیشرفت و کشورگشائی ماد از برای این دو سرزمین پر آسیب مینمود^۸. رود هالیس مرز خاوری لیدیا و امپراطوری ماد گردید. در این سازش و آشتی اریئیس دختر آلیاتس بازواج به ایشتویگو پسر هوخشتره داده شد^۹. این سرگذشت تاریخی را از اینرو یاد کردیم تا دانسته شود که از اختراع سکه یا پول در لیدیا ایرانیان نسبه زود آگاه شدند. پس از افتادن لیدیا بدست کورش، این کشور با سرزمین یونیه یکی از خستره پاون‌نشین (ساتراپی) هخامنشیان گردید و ساردس (سپردا) همچنان پایتخت آن بود و کارگاه سکه‌زنی (ضرابخانه) آنجا در زمان کورش و کمبوجیه نیز پول سکه میزد^{۱۰}.

سکه داریوش - داریوش بزرگ سومین شاهنشاه خاندان هخامنشی (۵۲۱ - ۴۸۵ ق. م.) پس از آرام کردن کشورهای پهناور خود و فرونشاندن آشوبهایی که با سر کار آمدن گوماته (اکبر ۵۲۲ کشته شد) و دست‌اندازی وی بتاج و تخت هخامنشیان، برخاسته بود، بر آن شد که پولی بوجود آورد که در همه جا پذیرفته شود و شایسته شاهنشاهی وی باشد، بی‌وزنه در زمان وی بواسطه سکه‌های گوناگون، کار داد و ستد دردم و برهم بود و بایستی سکه‌ای بیمان آید که در سراسر کشورهای فراخ هخامنشیان، در نزد همه اقوام اعتبار داشته باشد و بر خلاف مسکوکات موجود، ارزش محلی نداشته باشد یا شهروا نباشد که در دیاری رواج داشته و در دیار دیگر بهیچ نستانند^{۱۱}. این سکه‌های گوناگون که تا آن روز در مرز و بومهای شاهنشاهی ایران روان بود هیچیک از آنها از

پادشاهان ماد نبود و نه از کورش و پسرش کمبوجیه. نخستین سکه ایرانی که به ما رسیده و در نوشته‌های پیشین یاد گردیده، همان سکه زرین داریوش است که شهرت جهانی یافت و در همه جا و نزد همه کس پذیرفته

1 - Herodotos, 1, 94.

2 - Merminade. 3 - Sparda.

4 - Gyes, 2 Ardy, 3 Sadyattes, 4

Alyattes, 5 Kroisos.

5 - Geschichte des Altertums, von E. Meyer, Band III, Stuttgart 1937, s. 507-8.

6 - Leitfaden Der Alten Geographie, von H. Hohn, Leipzig 1882, s. 94-5.

7 - Geschichte Des Orientalischen Völker im Altertum, von Justi, Berlin, s. 342 - 3, Griechische Geschichte von Ettore Ciccolti, Goltha 1920, s. 48.

۸- دو پادشاه که میانجی سازش بودند: پادشاه کیلیکیه بنام Siennésis و پادشاه بابل بنام Labynète (Herodotos 1.74) خوانده شده چنانکه نولدکه Nöldeke گوید: هرودوت به اشتباه نام پادشاه بابل آن زمان را Labynetos (= Nabunaid در فرس هخامنشی نیونیه Nabunaita) یاد کرده، این پادشاه نبرکندتر Nebucad nezar بوده که نرنید Nabunaid جانشین اوست. نگاه کنید به:

Aufsätze Zur Persischen Geschichte, von Nöldeke, Leipzig 1887, s. 10-11

۹- نگاه کنید به:

Geschichte der Meder und Perser, von Justin v. Prasek I Band, Goltha 1906, s. 163; Geschichte des Alten Persiens, von F. Justi, Berlin 1874, s. 13-14; Geschichte des Altertums, von Eduard Meyer 3. Band. Zweite Vollig neubearbeitete Auflage, Stuttgart 1937, s. 163-166; Orientalische Und Griechische Geschichte, von Wilh, Soltau I Band, Breslau 1913, s. 94-96.

کوف کامل که در هنگام جنگ هوخشتره در لیدیا روی داد همان کوف معروف ۲۸ ماه مه ۵۸۵ ق. م. است، نه کسوفی که پیش‌تر از آن در ۳۰ ماه سپتامبر ۶۱۰ ق. م. روی داده و در میان تاریخ‌نویسان نو، رانکه Ranke به اشتباه آن را در جنگ لیدیا یاد کرده است:

Geschichte des Altertums, von Leopold V. Ranke, Berlin-Stuttgart 1937, s. 108.

10 - Histoire de L'art dans L'Antiquité, par Georges Perrot et Charles Chipiez, Tome V, Paris 1890, p. 856.

۱۱- وجود مردم دانا مثال زر تلی است که هر کجا که رود قدر و قیمت داند بزرگ‌زاده نادان بشهروا ماند که در دیار غریبش بهیچ نستانند. سعدی.

داریه وهو Dārayavahu بوده لفظاً یعنی دارنده
وهی = بهی یا یکی نگاه کنید به:

Alliranisches Wörterbuch, von Bartholomae SP. 138; Old Persian (Gram. Tex. Lex.), by Roland G. Kent, New Haven, 1950, p. 187.

5 - Akkadische Fremdwörter, von Heinrich Zimmern, Leipzig 1917, s. 21; Histoire de la Civilisation (11 La Judée. La Perse, L'Inde), par Will Durant, Traduction de Charles Mourey, Paris 1946, p. 76.

6 - Daraniya. 7 - Zaranya.

8 - Hiranya.

۹- دال در فارسی باستان در زبان اوستایی به
زا مبدل میشود. نگاه کنید بفرهنگ ایران باستان
تألیف پروداد ج ۱ ص ۷۲.

10 - Darniyakora.

11 - Numismatique Ancienne, par Barthelemy, p. 3-4; The Coins of the Shahs of Persia (Safavi, Afghan, Esharies, Zand and Kajars) by, R. S. Poole, Paris 1887, p. XXXIII and LXXXIII; Coins, Medals and Seals of the Shahs of Iran (1500 - 1941), by H. L. Rabinov, 1945, p. 32 and 48.

12 - Herodotos III, 95 - 96.

13 - Talente.

14 - Diodorus Siculus XVII, 66 übersetzt, von Julius F. Wurm, Stuttgart 1839.

یوستی گوید داریوشی طلا به ارزش ۲۱ مارک
Mark و هزار داریوشی یک تالنت زر
Goldtalente بود. نگاه کنید به:

Geschichte Irans, von Ferd. Justi Im Grundriss der Iranischen Philologie, 2. Band Strassburg 1896-1904, s. 439.

15 - Aryandes.

16 - Herodotos IV, 166 Translated by G. Enoch Powell, vol. 1, Oxford 1949, p. 339; Encyclopédie Robert Numismatique Ancienne, par B.A.A. Barthelemy, Paris 1866, p. 15.

و فقرات ۲۷ - ۲۹ از بخش هفتم کتاب هردوت
هم ملاحظه شود که از فراوانی داریوشی طلا یاد
میکند.

17 - Karsha. 18 - Karshapana.

19 - Niska.

۲۰- در همه فرهنگهای سانکریت این دو
لغت یاد گردیده است.

۲۱- گزارشهای باستان شناسی، تألیف محمد
تقی مصطفوی، تهران ۱۳۲۹، ص ۱۴.

۲۲- کلماتی که در فارسی آوردیم در متن
پارسی باستان هم بکار رفته. پوسه Pusa که در
متن آمده در فارسی و پهلوی پس شده بمعنی

پور و پسر:

بیامد نخست آن سوار هژیر

پس شهریار جهان اردشیر. فردوسی.

داریوش میخواهد یادگاری از خود بجای
گذارد، که هیچیک از پادشاهان بدان دست
نیافته بودند، او نیز همان را تقلید کرد تا اینکه
بسزای خود رسید. داریوش از خالصترین
طلا سکه زد. اریاند، مرزبان (ساتراپ) مصر
هم از نقره سکه‌ای زد بنام «اریاندی». هنوز
هم اریاندی از خالصترین سکه‌های نقره
شمار می‌رود. پس از آنکه داریوش از آن آگاه
شد فرمان داد او را بگناه خودسری بکشد. ۱۶
اما از همین سختگیریها و اعتبار دولت
هخامنشی و عیار درست و فلز خالص خود
سکه‌های طلای آن دوران بود که در زمانی
پول ایران در سراسر جهان اعتبار و رواج
داشت.

گوشه - واحد پول رایج زمان هخامنشیان
کرشه ۱۷ خوانده شده است و این یگانه کلمه
درست ایرانی است. که در میان نامهای
گونگون که هر کدام از سرزمین و قوم
بیگانه‌ای است، بما رسیده است. بجای بود
همین کلمه را بجای «ریال» برمیگزینند.
اینچنین یک لغت بسیار کهنال زنده میشد و
ایراد تغیر دادن «قران» عربی به «ریال»
اسپانیایی که هیچ یک از این دو نزد ما شرافت
قدمت هم ندارد، بر کسی وارد نمی‌گردید.

چنانکه میدانیم نامهایی که به بسیاری از
مسکوکات داده‌اند و برخی از آنها را یاد
خواهیم کرد، از نامهای اوزان است، کرشه هم
نام وزنی است و هم نام یک پول مخصوص.
همچنین در سانکریت کرشه پنه ۱۸ که نام
وزنه و پولی است، درست مانند کلمه دیگر
سانکریت نیشکه ۱۹ میباشد ۲۰ چندین
کرشه یا وزنه از روزگار هخامنشیان بیادگار
مانده، یکی از آنها اینک در موزه ایران باستان
در تهران نگهداری میشود. این وزنه از یک
پاره سنگ سخت تیره سبزرنگ تراشیده و
صقلی گردیده و بروی آن سه زبان پارسی
باستانی و بابلی و عیلامی بخط میخی
کنده‌گری شده و یادگاری است از زمان خود
داریوش، کسی که نخستین بار در ایران پول

سکه زد، این وزنه صد و بیست کرشه است.
در سال ۱۳۱۶ ه. ش. در هنگام خاکبرداری
یکی از سراجیه‌های طرف جنوبی گنجینه
تخت جمشید پیدا شده است ۲۱. نپشته‌ای که
در آن بزبان پارسی باستان کنده‌گری شده این
است: «صد و بیست کرشه - منم داریوش،
شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه دیها (کشورها)،
شاه این (مرز) بومها، پسر ویشناسب
(گشتاسب) هخامنشی ۲۲». وزنه دیگر بوزن

بود. این سکه را نویسندگان یونانی بنام خود
داریوش، دریکوس^۱ خوانده‌اند. یعنی از نام
«داریه وهو»^۲ که یونانیان داریوس گفتند،
صفت دریکوس^۳ (داریوشی) ساخته شده
است. ۴ این صفت چنانکه برخی پنداشته‌اند^۵
به هیچ روی پیوستگی با لغت درنیه^۶ ندارد که
در پارسی باستان به معنی زرین است و در
اوستایی زرنیه^۷ و در سانکریت هیرنیه^۸ به
همین معنی است ۹ همچنین کلمه مرکب
دارنیه کره^{۱۰} در فارسی باستان (فرس
هخامنشی) به معنی زرگر است. از اینکه
سکه‌ای در روزگاران کهن به نام پادشاهی که
آن را سکه زده، نامیده شده، همانند بسیار
دارد، از آنهاست کروسوس پولی که به نام
آخرین پادشاه لیدیا خوانده می‌شد و عباسی،
در زمان متأخر که هنوز در سرزبانهاست و به
شاه عباس بزرگ صفوی (۱۰۰۳ - ۱۰۲۸
ه. ق.) باز خواننده شده و محمودی، سکه‌ای
است منسوب به محمود افغانی که چند سالی
در ایران پادشاهی راند (۱۱۳۵ - ۱۱۳۷
ه. ق.) و جز اینها^{۱۱}. برای اینکه سکه
داریوشی در همه جا رواج گیرد و همه کسی
آن را بپذیرد، داریوش فرمان داد که آن را از
زر ناب بسازند. هردوت گوید: «ارزش زر
نسبت به سیم سیزده بار بیشتر بود، زر و سیم
را که به رسم باژ و ساو پرداخته می‌شد،
گداخته در قالبهای سفالینی می‌ریختند پس از
آنکه آن گداخته سرد می‌شد قالبها را شکسته
شمشها را در گنجینه‌ای انباشته نگاه
می‌داشتند و به اندازه‌ای که لازم می‌آمد آنها را
سکه می‌زدند» ۱۲. دیودروس در تاریخ خود
که در آخرین قرن ق. م. نوشته شده در سخن
از رزم اسکندر با داریوش سوم، آخرین
پادشاه هخامنشی می‌نویسد:

«آنگاه که اسکندر در شهر شوش بکاخ
پادشاهی درآمد در خزینه آنجا پیش از چهل
هزار تالنت^{۱۳} سیم و زر غیر مسکوک انباشته
دید اینها را پادشاهان از زمان پیش دست
نخورده بجای گذاشته بودند، تا اگر روزی
ناگهان حادثه‌ای روی آرد از این ذخیره پولی
بدست آید، از این گذشته، زر مسکوک یعنی
داریوشی (دریکوس) به ارزش نه هزار تالنت
موجود بود ۱۴. جز شاهنشاه کسی حق ضرب
پول طلا نداشت. خستره پاونها (ساتراپها) و
شهریارانی که در کشورهای خود نمایند
شاهنشاه بودند، اجازه داشتند تا باندهای در
قلمرو فرمانروایی خود پول نقره ضرب زنند.
ده سکه نقره مساوی بود با یک سکه طلا.
هردوت مینویسد: «اریاند^{۱۵} را که کمبوجیه
بحکومت مصر گماشته بود، چندی پس از آن
کشته شد، برای اینکه خود را با داریوش
یکسان پنداشت. چون او شنیده و دیده بود که

1 - Dreikos. 2 - Daraya vahu.

3 - Dreikos.

۴ - خود نام داریوش که در فرس هخامنشی

الصرح. استار، ده درم سنگ باشد و در بعضی موضع شش و نیم درم سنگ دارند باختلاف مواضع». ابو منصور عبدالملک ثعالبی (۳۵۰ هـ - ۴۲۹ هـ.ق.) در سخن از زردشت و آئین وی مینویسد: «و قال الاطلاق الاباحد ثلاثة الزنا والسحر و ترک الدین و حرم السكر والزنا

1 - Persia Past and Present, by A. V. Williams Jackson, New York 1906, pp. 181-4.

۲- دربارهٔ این چهار کرشه و نبشتهٔ آنها نگاه کنید به:

Old Persian, by R.G. Kent, New Haven 1950, p. 114 and p. 156-7; Die Keillschriften der Achämeniden, von F. H. Weissbach, Leipzig 1911, s. 104. و بساخ دانشمند آلمانی که روز چهارم دسامبر ۱۹۴۳ از جهان در گذشت در این کتاب فقط کرشهٔ موزهٔ لندن را یاد کرده است.

۳- نگاه کنید به:

History of the Persian Empire, by A. T. Olmstead, Chicago 1948, Plate XXIX.

۴- گزارشهای باستان شناسی، تألیف محمد تقی مصطفوی، ص ۱۴.

5 - Pondó. 6 - Shekel.

7 - Persepolis Treasury Tablets, by George G. Cameron, Chicago 1948, p. 2.

8 - Kur - Sha - Um.

9 - Shekel.

۱۰- از برای ارزش کرشه و شکل نگاه کنید به: History of the Persian Empire, by A. T. Olmstead, Chicago 1948, pp. 186-191.

11 - Shaghálu.

۱۲- شقل الدینار، وزن کرد دینار را، بنجید. (منتهی الارب).

13 - Siglos.

14 - Assyrisches Handwörterbuch, von F. Delitzsch, Leipzig 1896, s. 685-6; Akkadische Fremdwörter, von H. Zimmern, Leipzig 1917, s. 23; The Foreign Vocabulary of the Qurân, by Arthur Jeffery, Baroda, 1938, p. 258; Webster's New International Dictionary.

در متن عیلامی الواح پن سو کش Pan-Su Kash بجای شکل آمده است. همین کلمه است که در آلمانی Sekel و در فرانسه Sicle شده است.

15 - Mana. 16 - Manu.

17 - Mâneh. 18 - Mnâ.

19 - Mina. 20 - Mnâ.

21 - Histoire de L'Asie Antérieure de L'Inde et de la Crète, par Hrozny, Traduction Française, par Madeleine David, Paris 1947, pp. 144-145.

سرزمین بابل به ایران رسیده و سکه‌های که ده یک کرشه بوده در زمان هخامنشیان چنین خوانده شده، لغت‌های «من» و «سیر» هم که هنوز در فارسی رواج دارد از همان سرزمین است و در اصل نامهای اوزانی بوده و بسا هم مسکوکات را چنین خوانده‌اند. من، وزنی که امروز رسماً برابر است با سه کیلو، در هر جای ایران متفاوت بوده، مقداری کم و بیش داشته است. مثلاً من آذربایجان دو برابر من ری است. در عربی من و جمع آن امان نزد جوالیقی معرب است: «المن الذي یوزن به، قال اصمعی هو اعجمی معرب» (المعرب ص ۳۲۴). اگر از اعجمی ایرانی اراده شده باشد، بسی شک سهوی است مانند بسیاری از سهوهای دیگر در تشخیص کلمات. ممکن است کلمهٔ من اصلاً سامی نباشد زیرا در زبان شومر قوم غیر سامی و غیر آریایی لغت منه^{۱۵} بجای مانده و از آنان به اکدیها رسیده منو^{۱۶} گفتند و در عبری مانه^{۱۷} شده است و همین کلمه است که در یونانی مناس^{۱۸} و در لاتین مینه^{۱۹} و در هندی قدیم منا^{۲۰} گردیده است. «من» اساساً وزنی بود پس از آن نام پولی گردید و بحرور زمان نزد اقوام مختلف، ارزشهای مختلف پیدا کرد. نزد شومریها و اکدیها یک من (در حدود نیم کیلو) دارای شصت شقلو (شکل) بود^{۲۱}. الخوارزمی در قرن سوم هجری وزن یک من را در زمان خود چنین یاد کرده: «السنا وزن مائین و سبعة و خمین درهماً و سبع درهم و بالمثاقیل مائة و ثمانون مثقالاً». (مفاتیح العلوم ص ۱۱).

سیر و ستیر:

خدنگی و پیکان او ده ستیر

ز ترکش برآورد گرد دلیر. فردوسی.

سیر = استیر = ستیر که در هند هم امروزه نام وزنی است و در عربی استار و جمع آن استیر از لغات بسیار کهنسالی است که از سرزمین بابل بایران و کشورهای دیگر رفته است. وزن استیر یا استار متفاوت یاد شده، امروزه در ایران ۷۵ گرم است. در نوشته‌های پهلوی ستیر نام پول و وزنی است. در شایست نه شایست در فصل اول فقرات ۱ - ۲ گفته شده که «در وندیداد (فرگرد) ۴ فقرات ۵۴ - ۱۱۴ مراد است) از هشت پایه گناه سخن رفته و از برای هریک از این گناهان وزنی معین شده چون فرمان چهار ستیر و هر ستیر چهار درهم (جوچن) باشد». در بحر الجواهر آمده:

«استار هو اربعة مثاقیل و نصف، قال الاقسرائی، هو ستة دراهم و ثلاثة اسباع درهم قال صاحب التذكرة الاستار الطبی ستة دراهم و ثلثا درهم قال الشيخ الاستار ستة دراهم و نصف فی

شصت کرشه که آن هم درست مانند وزنه موزهٔ تهران از داریوش بزرگ است و نبشتهٔ آن به سه زبان بی‌کم و بیش همانند آن وزنه است اکنون در موزهٔ آسیائی لنینگراد می‌باشد. این وزنه را خاورشناس آمریکائی چکسن در سال ۱۹۰۳ م. در سفر خود به ایران، در مزار شاه نعمت‌الله ولی، در ماهان نزدیک کرمان دیده و در کتاب خود «ایران پارینه و کنونی» بتفصیل از آن سخن داشته و سه عکس آن را که هر یک نمودار خط میخی پارسی باستان و عیلامی و بابلی است چاپ کرده است^۱. دو کرشهٔ دیگر از داریوش بجای مانده که یکی از آنها در موزهٔ لندن نگاهداری می‌شود^۲. یک وزنه نیز بشکل شیر در موزهٔ لوور پاریس موجود است و نبشته‌های ندارد^۳. گفتیم وزنه‌های که در موزهٔ تهران است یکصد و بیست کرشه است و آن به وزن امروزی میشود ۹ کیلو و ۹۵۰ گرم، یعنی ۵۰ گرم کمتر از ده کیلوگرم. این چنین یک کرشه نزدیک به ۸۳ گرم است^۴. از همین وزن که بجای پوندو^۵ لاتین است واحد پول ایران خوانده شده، کرشه گفتند. در لوحه‌های عیلامی که در پایان سال ۱۳۱۲ در تخت جمشید پیدا شده (در حدود ۳۰ هزار لوحه) مزد کارگران به کرشه و شکل^۶ (بکسر شین و کاف) پرداخته شده و بسا هم مزد کار با جنس داده میشد، چون گوسفند و شراب. یک گوسفند معادل سه شکل و یک کوزه (سبو) شراب بجای یک شکل بشمار آمده^۷. کرشه در متون عیلامی این الواح کورشه اوم^۸ آمده است.

شکل - شکل^۹ از مسکوکات رایج روزگار هخامنشیان، یک دهم کرشه میباشد^{۱۰}. آنچه‌نکنام سکة کرشهٔ هخامنشی از وزنه کرشه است، نام سکة شکل از یک وزنه معین است. گفتیم پیش از اختراع سکه خود فلز چون زر و سیم غیر مضروب، بجای پول یا فلز ضرب شده بکار میرفت، شکل هم در اصل مقداری از همان فلز است. این کلمه که دیرگاهی است به ایران راه یافته، از لغتهای سامی است و در همهٔ زبانهای سامی چون اکدی و بابلی و آشوری و فینیقی و آرامی و سریانی و عبری همین واژه با اندک تغیری موجود است. شقالو^{۱۱} در زبان بابلی بمعنی سنجیدن است و در زبان عربی شقل بهمین معنی یادآور مفهوم اصلی و دیرین کلمه است. همچنین در بابلی شقلو نام وزنی است^{۱۲}. در توراة شقل در بسیاری از موارد نام پول است. در یونانی این کلمه سیگلس^{۱۳} شده است^{۱۴}.

من و سیر:

تو گوئی کز ستیغ کوه سیلی

فرود آرد همی احجار صد من. منوچهری. آن چنانکه لغت شکل بهشت آرامی از

و السرقه و جعل عقوبة الزانى ان يضرب ثلاثا خشبة او يؤخذ منه ثلاثة اساتير فضة و عقوبة السارق اذا شهد بسرقة بها ان يخرم فى انفه او اذنه و يفرم مثل قيمة مسارق»^۱.
گفتم سیر (= استار = استیر) هم از سرزمین بابل است. این کلمه در اصل ایشثار است که نام الهه نامور آشور و بابل است، او پروردگار زندگی و نماینده ستاره زهره و معشوق پروردگار تموز است. تموز هم نزد ما جزو ماههای سریانی^۲ معروف است. بسا در ادبیات فارسی از این کلمه تابستان اراده میشود: عمر برف است و آفتاب تموز (سعدی). ستایش ایشثار در سرزمین عراق کنونی بسیار قدیمتر از روزگار فرمانروایی بابل و آشور است. زیرا ستایش وی میراثی است که از سومر و اکد بپایلیها و آشوریها رسیده است. در فلسطین و فنیقیه هم ستایش وی بنام استرته^۳ رواج داشت. بخشی از تورا، کتاب استر معروف است. در این کتاب از اخشورش (خشايارشا) چهارمین شاهنشاه هخامنشی و زنت استر یاد گردیده است. آنچه‌تاکه در آنجا آمده: «خشايارشا در سال سوم شهریارى خویش بزمى از برای همه بزرگان و سران کشورهای خویش در پایتخت شوش بیاراست. در هفتمین روز آن جشن با شکوه پادشاه خواست که ملکه ایران وشتی^۴ با تاج خسروی به آن جشن درآید تا مهمانان او را ببینند. زیرا ملکه بسیار زیبا بود. اما ملکه فرمان نپذیرفت و نخواست خودنمائی کند. پادشاه از این نافرمانی خشمگین شد و دادوران دربار آن را سرپیچی از فرمان شاه بازشناختند. آنگاه پادشاه همه را آگاه ساخت که دیگر وشتی ملکه ایران نیست و بجای وی ملکه دیگری خواهد برگزید. پس از آن از سراسر کشورهای ایران دختران زیبا در شوش گردآمدند. در میان آنان دختر یتیمی بود از خاندان یهود که در هنگام استیلای پادشاه کلد، نبودکندر^۵ (در سال ۵۸۶ ق. م.) از اورشلیم بشوش مهاجرت کرده بود و پسر عمش مردخای او را تربیت میکرد. پسند خشايارشا گردید. این دختر یهود استر است که تاج شاهی بسر او گذاشتند». غرض از یادآوری این داستان کهنسال همان نام استر (= ایشثار = استار = استیر = سستیر = سیر) است. برخی از دانشمندان و خاورشناسان خواسته‌اند میان ایشثار الهه بابلی و اناثا (ناهید) ایزد عونت ایرانی ارتباطی بدهند. پنجمین پشت که یکی از دلکش‌ترین بخش‌های اوستاست و آبان‌یشت خوانده میشود در نیایش ناهید است: ناهید فرشته نگهبان آب آنچه‌تاکه در آبان‌یشت تعریف گردیده یادآور ایشثار، بابلی

است^۶. از اینکه نام این الهه بمفهوم وزنی گرفته شده و بسا هم مسکوکاتی بنام او خوانده شده، از ایروست که پیش از اختراع پول در لیدیا در روی پاره‌های زر و سیم که از برای مبادله و داد و ستد بکار میرفت، سر و پیکر برخی از خدایان ضرب میشد. سر ایشثار هم در سرزمینهایی که ستایش وی رواج داشت در روی اینگونه فلزات ضرب شده بنام سر ایشثار معروف بود. پس از اختراع سکه هم در بسیاری از یولهای رایج یونان و سرزمینهای دیگر سر خداوند گارانی چون زئوس^۷، اپولون^۸، ارتیس^۹، افرودیت^{۱۰} و دیگران ضرب شده است. توکیدیدس^{۱۱} تاریخ‌نویس یونانی که در سال ۴۴۴ ق. م. تولد یافت و گویا در حدود سال ۳۹۵ ق. م. درگذشت و بنابراین همزمان اردشیر اول و داریوش دوم هخامنشی بوده، در تاریخ خود «جنگ پلپونوس^{۱۲}» سکه زرین داریوش را با کلمه استر (= استیر) آورده (استاتر دریکوس)^{۱۳} یعنی استیر داریوشی». چنانکه دیده میشود در پانصد سال پیش از مسیح پول طلای ایران استر (= ایشثار) خوانده شده و بسیاری از مسکوکات یونانی نیز چنین نامیده میشد، از آنهاست استر فیلب مقدونی، پدر اسکندر. گذشته از اینکه این کلمه نام برخی از مسکوکات بوده، نام وزنی هم بوده. در سراسر دوران تاریخی ایران این کلمه خواه سکه و خواه وزن، رایج بود و در زمان ساسانیان یک ستر چهار درهم ارزش داشت. جوالیتی در المعرب گوید: «الاستار: قال ابوسعید سمعت العرب تقول لاربمة «استار» لانه بالفارسیة (چهار) فأعربوه فقالوا «استار»... نویسنده فرهنگ انجمن آرای ناصری در کلمه «ستیر» بفرهنگ‌نویسان دیگر تاخته و گوید «آنچه درباره وضع آن نوشته‌اند خطاست و نیز: «ستیر» مخفف استار است و عربی است نه پارسی و وزن استار چهار متقال و نیم بود». دانگ - در میان لسنفهای اوزان و مسکوکات شایسته است که دانگ یاد گردد. دانگ یا دانگ برخلاف بسیاری از اینگونه لغات فارسی است و در اوستا دانا^{۱۴} و در سانکریت دهننا^{۱۵} (دهانه)^{۱۶} بمعنی دانه است و در پهلوی دانگ^{۱۷} بهمین معنی است. در برخی از فرهنگهای فارسی، چنانکه در سروری، دانگ بمعنی دانه یاد گردیده است^{۱۸}. از اینکه وزن معینی و سکه مخصوصی از کلمه دانه گرفته شده همانند دارد، چون جو (شعیره) و خرده^{۱۹} و نخود و باقلی^{۲۰} و فندق و جز اینها و خود کلمه حبه (عربی) معادل دو جو است.^{۲۱} در زبانهای فرانسه و انگلیسی نیز گرن^{۲۲} از کلمه لاتین

گرنوم^{۲۳} که بمعنی دانه است، نام کوچکترین وزن هم میباشد. در نوشته‌های پهلوی دانگ هم وزن و اندازه و هم پول است و بسا بجای آن لغت آرامی (هزارش) مد^{۲۴} بکار رفته است. مد در زبان عربی هم داخل شده، الخوارزمی در مفاتیح العلوم (ص ۱۱) در سخن از مکائیل العرب و اوزانها درباره مد (جمع امداد) گوید: «لمد رطل و ثلث». در مقدمه الادب زمخشری (ص ۶۶ س ۹) آمده: «مد» پیمانه یک منی. المد رطل و ثلث عند اهل الحجاز و رطلان عند اهل العراق». میدانی در السامی فی الاسامی درست مانند زمخشری المد را تعریف کرده است. در متهمی الارب آمده: «مد» باقلم پیمانه است باندازه دو رطل نزد اهل عراق و یک و ثلث رطل نزد اهل حجاز یا مقدار پری دو دست مرد میانه

- ۱ - غر اخبار ملوک الفرس و سیرهم، تألیف ابوالمنصور الشعالی، به اهتمام زنتیرک (Zotenberg)، پاریس ۱۹۰۰، صص ۲۶۰ - ۲۶۱.
- ۲ - دو تشرین و دو کانون و پس آنگه شباط و آذر و نیسان ایار است حزیران و تموز و آب و ایلول نگهداراش که از من یادگار است.
- ابونصر فراهی (نصاب الصیان).
- 3 - Astaré. 4 - Washli.
- 5 - Nabukadnazar.
- ۶ - نگاه کنید پشتها به ج ۱ صص ۱۵۸ - ۱۷۶ تفسیر پورداود.
- 7 - Zeus (Jupiter).
- 8 - Apollon.
- 9 - (Diana) Artemis.
- 10 - Aphrodite.
- 11 - Thukyrides.
- 12 - Peloponnesos.
- 13 - Stater Dereikos.
- 14 - Dâna. 15 - Dhânâ.
- 16 - Dhâniya. 17 - Dânak.
- ۱۸ - دانوکرش dâno - karsh یعنی دانه کش در اوستا صفت مورچه است. نگاه کنید به فرهنگ ایران باستان، تألیف پورداود ج ۱ صص ۱۹۸.
- ۱۹ - والشعیره ایضا سته خرداد. نگاه کنید به بحر الجواهر.
- ۲۰ - باقلاة یونانیة وزن اربع و عشرين شعیره؛ باقلاة مصریة وزنها ثمان و اربعون شعیره و هر اثنا عشر فیراط؛ باقلاة اسکندریة تسعة قراریط، البندقه وزن درهم. نگاه کنید به مفاتیح العلوم خوارزمی ج مصر ۱۲۲۲، صص ۱۰۵ و به بحر الجواهر.
- ۲۱ - شعیره، یک جو. حبه، دو - والحبه، شعیرتان. نگاه کنید بمقدمه الادب زمخشری، صص ۶۶.
- 22 - Grain. 23 - Granum.
- 24 - Mad.

چون هر دو کف را پر کند^۱. در فارسی نیز دانگ و دانگانه بمعنى پول است:

ازدهائی چون ستون خانه‌ای

میکشیدش از بی دانگانه‌ای.

مولى. معرب آن دانق^۲ و جمعش دوانیق است. ابودوانیق کنیه دومین خلیفه عباسی ابوجعفر المنصور معروف است که مردی بخیل بود. در بسیاری از کتب تواریخ آمده که بمناسبت بخل وی واندوختن سیم و زر و فراهم آوردن درهم و دینار یا انباشتن دانگ (پول) او را چنین خوانده‌اند. در نامه پهلوی «شهرستانهای ایران» ابومنصور با همین کنیه یاد گردیده. «شاهستان بکدات ابوجعفر چگون شان ابودوانیق خوانتت کرت.» یعنی شهرستان بغداد را ابوجعفر که او را ابودوانیق خوانند ساخت.^۳ ابوجعفر المنصور (برادر ابوالعباس السفاح) در ذیحجه ۱۳۶ هـ. ق. به خلافت رسیده و در ذیحجه ۱۵۸ مرد، همان خلیفه بدکنشی است که تیسفون پایتخت ساسانیان را ویران کرد و بغداد را ساخت.

دینار و درهم:

بی آنکه درآید بخزانه درمی سیم اندر همه گیتی نه درم ماند و نه دینار.

فرخی.^۴

دینار و درهم که دیرگاهی است در ایران زمین شناخته شده هنوز در سر زبانهاست. ریال واحد پول ایران بصد دینار تقسیم شده، چنانکه پیش از رسمی شدن ریال در ۲۷ اسفند ۱۳۰۸ هـ. ش. قران نیز عیارت بوده از هزار دینار. درهم در هنگام چیره شدن اسکندر بایران، در پایان سده چهارم ق. م. بدستاری یونانیان در ایران رواج گرفت، دینار از کلمه یونانی دناریوس^۵ (دناریون)^۶ میباشد و در لاتین دناریوس^۷ شده^۸ و یک سکه قدیم فرانسه بنام دنیه^۹ از همین لفت لاتینی است. همچنین درهم (= درم) از کلمه یونانی دراخمه^{۱۰} میباشد و معنی لفظی آن را در یونانی یک مشت پر یا یک چنگ پر یاد کرده‌اند.^{۱۱} خوارزمی در مفاتیح العلوم درخمی (جمع درخمیات) را که بخوبی یادآور تلفظ یونانی کلمه است، یکی از اوزان طبی یاد کرده: «درخمی اثنان و سبعون شعیره»^{۱۲}. محمدبن زکریای رازی در کتاب طب المنصوری که در میان سالهای ۲۹۰ - ۲۹۶ هـ. ق. تألیف شده در وزن درهم مینویسد: «الدرهم الطبی هو ثمانیة و اربعون شعیره من اواسط جنوب الشعیر، یقتض عن درهم الکلیل بشعرتین و خمس شعیره»^{۱۳}. غرض از ذکر این چند فقره از اوزان برای اینست که دینار و درهم در ایران در قرون متفاوت چه پیش از اسلام و چه پس از آن نام اوزانی هم بوده آنچنانکه نزد یونانیان هم نام

اوزان و مسکوکاتی بوده. در یونانی بودن این دو کلمه امروزه کسی اندک شبهه‌ای ندارد اما در پارینه لغوین عرب زبان در سر آنها بسیار گفتگو کردند بویژه که هر دوی آنها در قرآن آورده شده: در سورة آل عمران آیه ۷۵ کلمه دینار و در سورة یوسف آیه ۲۰ کلمه دراهم جمع درهم آمده است. ابن درید و جوالیقی و راغب اصفهانی و سیوطی در مزر و تعالیی در فقه اللغة از دینار و درهم سخن میدارند: ابن درید در جهمرة اللفظة گوید: و الدینار فارسی معرب: درهم معرب و قد تکلمت به العرب قدیماً اذ لم یعرفوا غیره؛ جوالیقی در المعرب گوید: الدینار فارسی معرب و اصله دنار و هو و ان كان معرباً فلیس تعرف له العرب اسماً غیر الدینار. و باز جوالیقی گوید: درهم معرب و قد تکلمت به العرب قدیماً اذ لم یعرفوا غیره. راغب اصفهانی که گویا در سال ۵۰۲ هـ. ق. درگذشت، در کتاب المفردات الفاظ القرآن، کلمه دینار را از دو لفت فارسی مرکب دانسته: «وقیل اصله بالفارسیه دین آر، اى الشریعة جائت به». شک نیست که دینار و درهم در زبان عرب از کلمات دخیله است و معرب از فارسی نیست. ابن دو لفت دیرگاهی است که از یونانی داخل زبانهای سامی چون عبری و سریانی و آرامی و حبشی (امهری) و جز اینها گردیده، ناگزیر از این زبانها بزبان عربی رسیده است. در سرزمین سوریه از آغاز سال چهارم میلادی سکه طلای دینار رواج داشت، ناگزیر عربها نیز در زمانی نسبتاً قدیم با این مسکوکات آشنا شدند و نام آن را شنیدند هر چند که خود سکه‌ای نداشتند. در روزگار ساسانیان دینار، سکه زر، و درهم، سکه سیم بوده. از همه پادشاهان خاندان ساسانی مسکوکات فراوان بجای مانده است. چون در این گفتار مقصود ما بحث سکه‌شناسی^{۱۴} نیست، باید از جزئیات بگذریم. در نوشته‌های پهلوی دینار و درهم یاد شده: از آنهاست در کارنامک اردشیر پاپکان و شایست نه شایست و شکند گمانیک و بیجار و جز اینها و بسا بجای درهم^{۱۵} علامت «ایدنوگرام»^{۱۶} جوجن که از لغات آرامی (هزوارش) است بکار رفته و از آن یاد کردیم. در میان مسکوکات گوناگون، دینار و درهم در ادبیات ما پایه استواری پیدا کرده و هرگاه که سخن از پول یا مسکوکاتی باشد همین دو کلمه بکار رفته و با هم بجای پول که گفتیم در نوشته‌های پیشینیان دیده نشده، درم گفته‌اند. در حدود العالم در سخن از ناحیت هند گوید: «سلابور شهری بزرگ است با بازارها و بازرگانان و خواسته‌ها و پادشاهی از آن رأی قنوج است و درم‌های ایشان گوناگون است که داد و ستدشان بر اوست

...»^{۱۷}. پس از بر چیده شدن دستگاه شاهای

۱ - نگاه کنید به مانتخای (فرهنگ پهلویک)، فصل ۸۱ ترجمه Haug و Asa و به Junker ص ۱۱۴.

۲ - دانج هم معرب دانگ چنانچه در شاه دانج - دتق، هو سدس درهم معرب، و هو عند الاطباء ثمان شعیرات و یقال دانق بفتح النون و کسرها و داناق. نگاه کنید بمفید العلوم و مفید الهموم (و هو تفسیر الفاظ الطبیة و اللغویة الواقعة فی الکتب المنصوری للرازی) لابن الحشاء ج رباط ۱۹۴۱ م. ص ۴۷؛ الدرهم ستة دوانیق و الدانق ست حبات والحة شعیرتان. نگاه کنید به السامی فی الاسامی در وباب الثانی و المشرون فی ذکر الموازن والحساب.

۳ - شاهزادگان ایران فقرة ۶۱؛ جمله‌ای که درباره بنای بغداد یاد شده گویا بعدها در عهد خسرو المنصور افزوده شده است. خود شاهزادگان باید کهتر از آن عهد باشد. نگاه کنید به:

A Catalogue of the Provincial Capitals Erānshahr, by J. Markwart, Edited byof Messina, Roma 1931, p. 5 and 114.G.

۴ - فردوسی در نامه یزدگرد سوم بمرزبان طوس درم و دانگ را چنین یاد کرده:

بدین روزگار تبه و دزم

بیاید ز گنجور ما چل درم

پس آنکه کسی کو بود زیر دست

یکی زان درمها گراید بشت

از این شصت برتر شش و چار دانگ

بیاید نوشته بخواند بیانگ.

5 - Denarios. 6 - Denarion.

7 - Denarius.

۸ - نگاه کنید به:

.Historia Naturalis Plinius, XXXIII 13.

9 - Denier. 10 - Draxme.

11 - (as much as one can hold in the hand.)

نگاه کنید به:

The Foreign Vocabulary of the Quran, by Arthur Jeffery, Baroda 1938, p. 129 and 133; Griechische Geschichte, von Ettore Ciccotti, Gotha, s. 48 (Hand Voll).

درهم لفظاً یک چنگ پر میباشد. چنانکه ابلس (پول) که یک ششم درهم است، لفظاً بمعنی خرده و پاره یا بقدری کم و ناچیز است.

۱۲ - مفاتیح العلوم، ص ۱۰۵.

۱۳ - مفید العلوم و مفید الهموم ابن الحشاء، طبع رباط ۱۹۴۱، ص ۴۷.

14 - Numismatique.

15 - Drahm. 16 - Idéogramme.

۱۷ - حدود العالم ج تهران ص ۴۵. در این کتاب یکی از آن درمهای رایج سلابور، شبانی یاد شده. در چاپ لندن گراد هم شبانی یاد گردیده، در فرهنگ اسدی چاپ گتنگن (از شهرهای آلمان) و هم چاپ تهران، شبانی آمده و بشعر ←

کلی ندارد. اهالی آن مرکب از لاتن و مسلمانند مانند مایسورهای دیگر در تحت اداره بیرقار خود می‌زند. (قاموس الاعلام ترکی).
پولاد. (۱) آهن خشکه و ابدار که شمشیر و جز آن کنند و معرب آن فولاد است. مصاص الحديد المتقى من خبثه. (المعرب جوالیتی ص ۲۴۷). آهن ناب پاک. یلب. (منتهی الارب). ابن الیطار از قول غافقی نقل کند: «فولاد، هو المتخلص من نرم آهن». و در بعضی لغتنامه‌ها آمده است که پولاد قسمی از حدید جوهردار است. و صاحب غیث بنقل

→ فرخی گواه آورده شده: به اندازه لشکر او نبودی
 گر از خاک و از گل زندی شیانی.

برهان قاطع شیانی را مانند لغتنامه اسدی چ تهران درمی رابیح خراسان دانسته است.

1 - Geschichte des Alten Persien, von F. Justi, Berlin 1879, s. 242.

۲- تاریخ یعقوبی، الجزء الثالث ج نجف ۱۳۵۸، ص ۲۶. در مجمل التواریخ چ تهران ۱۳۱۸ هـ. ش. ص ۳۰۴ سخن از عبدالملک گوید: «و اندر سال هفتاد و شش نقش زر و درم فرمود کردن» و نگاه کنید به:

A Catalogue of the Arab-Sassanian Coins, by John Walker. London 1941, p. XXXIX.

3 - Coins of Tabarestān and Some Sassanian Coins From Susa, by J. M. Unvala, Paris 1938, p. 7.

4 - Zeitschrift des Dedschen Morgenländischen Gesellschaft, 33. Band, Leipzig 1879, s. 83.

5 - Encyclopédie de L'Islam, Tome I, pp. 1002-3 et pp. 1005-6.

۶- تجارب السلف چ تهران ۱۳۱۳، هـ. ش. ص ۷۵.

7 - Phollis. 8 - Follis.

۹- پیشز یعنی پول خورد و ریز و کم‌بها بجای فلس یا ابلس Obolos میباشد:

چه فضل میر ابوالفضل بر همه ملکان
 چه فضل گوهر و باقوت بر نبیره پیشز. رودکی.

سخن تا نکتی بدینارمانی
 ولیکن چو گفتی پیشز منی. ناصر خسرو.
 بمعنی پولک ماهی:

می بر آن ساعدش از سانگی سایه فکند
 گنتی از لاله پیشزستی بر ماهی شیم. معروفی.

یکی پیکر بان ماهی شیم
 پیشزه بر تنش چون کوبک سیم.

(ویس و رامین).

پشی بمعنی پیشز در یک شعر شاعر انگیز سوزنی
 بکار رفته است. و نگاه کنید به:

Encyclopédie de L'Islam, Tome I, p. 50; Zeitschrift der Deutschen Morgenländischen Gesellschaft, Leipzig 1894, s. 491-492

10 - Pola.

که بجز دو سه تایی از آنها، هریک از سرزمینی بکشور ما راه یافته است، همچنین است نامه‌های بسیاری از سکه‌ها نزد اقوام دیگر. در این گفتار فقط بذکر نامه‌های برخی از این سکه‌ها که در ایران رواج داشته و ارزش تاریخی و لغوی یافته بسنده کردیم تا نمونه‌ای باشد از برای صدها سکه دیگر که با نامه‌های گوناگون خود با سرکار آمدن پادشاهی از خاندان ایرانی یا بیگانه، چندی در اینجا ماندند و سپس سپری شدند.

پول. (اِخ) قصبه‌ای از دهستان زانو سرستان بخش مرکزی شهرستان نوشهر، واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب نوشهر و ۱۲ هزارگزی باختری کجور. کوهستانی سردسیر. دارای ۲۲۵۰ تن سکنه. کردی و گیلکی و فارسی‌زبان و کردها از ایل خواجوند هستند. آب آن از چشمه و رودخانه مونج، محصول آنجا غلات و ارزن و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری است. عده‌ای در زمستان بقشلاق حدوده شوسه چالوس برای تهیه چوب و زغال می‌روند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

پول. (اِخ) پاولوس. رجوع به این دو کلمه در قاموس الاعلام ترکی شود.

پولاب. (اِخ) ۱۰ اسکله و شهر مستحکم در خطه ایستریا از اطریش، واقع در ۱۱۰ هزارگزی جنوبی تریست، در ساحل دریای آدریاتیک. دارای ۲۵۱۷۵ تن سکنه و لنگرگاه نظامی زیبا و صید ماهی و استحکامات و مرکز نیروی دریائی اطریش. دارالصنایع بحری دارد و از شهرهای قدیمی است. در اطراف و حوالی آن برخی از آثار قدیمه مربوط بزمان رومیان مشاهده میشود. رنگی که در شیشه‌ها و آئینه‌های وتدیگ بکار می‌رود در حوالی این شهر یافت شود. (قاموس الاعلام ترکی).

پولاب. (۱) بمعنی حس باشد. (برهان قاطع). و ظاهراً پولاب و پولابی هر دو مجعول باشد.

پولایی. (ص نسبی) منسوب به پولاب. حسی باشد یعنی آنچه بحس و نظر درآید. (برهان). و رجوع به پولاب شود.

پولاتان. (اِخ) قریه‌ای در نواحی جنوبی مرو شاهجان بجنوب بخشی.

پولاتی. (اِخ) یکی از مایسایها یعنی نواحی کوهستانی اشکودره می‌باشد که در شمال شرقی اشکودره و در شمال غربی رود درین روبروی ناحیه دکا کین واقع شده و رودخانه شاله که آب نهر شوشی را اخذ می‌کند نیز از وسط این ناحیه جاری می‌شود و به گودالی می‌ریزد. اراضی این قطعه کوهستانی و سنگلاخ است لذا محصولات

ساسانیان، دینار و درهم فراوان به دست عربها افتاد. در سال شانزدهم هجرت که تیفون گشوده و غارت شد به هریک از شصت هزارتن از لشکر عرب، دوازده هزار درهم رسید.^۱ سکه‌های دینار و درهم ساسانی با تصویر پادشاهان این خاندان و خط پهلوی و علامت آتشکده همچنان در میان عربها و ایرانیان رواج داشت، جز آنکه در کنار آنها «بسم الله» افزوده شده است. تا اینکه عبدالملک بن مروان پنجمین خلیفه اموی (۶۵ - ۸۶ هـ. ق.) نخستین باریک سکه عربی بوجود آورد. این رسته (ابوعلی احمد بن عمر) در کتاب الاعلاق النغسیه (ج لیدن ص ۱۹۲) که در سال ۲۹۰ هـ. ق. نوشته شده گوید: «و اول من نقش بالعمیه علی الدرهم عبدالملک بن مروان ...». یعقوبی معروف به ابن واضح (احمد بن ابی یعقوب بن جعفر بن وهب الکتائب) که در سال ۲۹۲ هـ. ق. درگذشت می‌نویسد: «و فی ایام عبدالملک تقش الدرهم والدینار بالعمیه^۲». قدیمترین سکه‌ای که می‌توان آن را عربی نامید از همین عبدالملک است که در تاریخ ۷۵ هـ. ق. زده شد. این سکه نقره بیشک به تقلید درهم ساسانی ضرب شده است. درهم که با اردشیر پاپکان (۲۲۶ - ۲۴۱ م.) بوجود آمد تا سال ۱۸۰ هـ. ق. در تبرستان با خاندان اسپهبدان پایدار ماند.^۳ آخرین سکه ساسانیان از یزدگرد سوم است که در سال بیستم پادشاهی وی یعنی همان سالی که کشته شد در یزد ضرب شده است.^۴ کهن‌ترین سکه زر، دیناری است که در تاریخ ۷۷ هـ. ق. از همین عبدالملک به جای مانده و به تقلید دینار بیزانس (روم السقلی) ضرب شده است. آخرین دینار اندکی پیش از برافتادن خلافت عباسی و کشته شدن مستعصم در سال ۶۵۶ هـ. ق. در بغداد سکه خورده^۵. همین عبدالملک بن مروان که دینار و درهم ایرانی را به دینار و درهم عربی بگردانید، در زمان او دیوان را از لغت پارسی به لغت عربی نقل کردند.^۶ دینار و درهم هنوز هم در برخی از کشورها نام سکه مخصوصی است، آنچنانکه در اخم در یونان و دینار در یوگلاوی و عراق و در ایران هم یک ریال بیکصد دینار تقسیم شده است. در پایان نا گفته نماند فلس (جمع فلوس)، نام سکه مسین عرب نیز یونانی است، از یونانی بیزانس (روم السقلی) فولیس^۷ گرفته شده و خود این کلمه از لاتین «فولیس»^۸ میباشد، چنانکه پیشز ایرانی که بجای فلس عربی است و پیشزه که بمعنی فلس ماهی گرفته شده و پشی که همان پیشز است اصلاً ایرانی نیست، بلکه آرامی است.^۹ این است به اختصار نامه‌های بعضی از سکه‌ها

از مؤید و کشف و رشیدی گوید: نوعی از آهن که بغایت سخت باشد. آهن پاک و نساب (آندراج). فولاد. فولاد. ذکر. (زمخشری). ذکور. (منتهی الارب). روهنا. بلارک. (منتهی الارب). روهینی؛ فولاد طبیعی، شاپورکان. شاپورقان. (از مفردات کتاب قانون ابن سینا). شاپرن. روهنی. شاپورن. شاپرقان. آهن خشک. مقابل نرم آهن. انیت؛ انگشت بر رویش مانند بلور است^۱ فولاد برگردن او همچون لاد است. ابوطاهر خسروانی. چو روزش فراز آمد و بخت شوم شد آن ترگ پولاد برسان موم. فردوسی. بجنید دشت و بتوفید کوه ز بانگ سواران هر دو گروه همی گرز پولاد همچون تگرگ بیارید بر جوشن و خود و ترگ. فردوسی. برآمد چکاچاک زخم سران چو پولاد با پتک آهنگران. فردوسی. بیلا شود چون یکی سرو برز بگردن برآرد ز پولاد گرز. فردوسی. نبیند رویش مگر با سپاه نهاده ز پولاد بر سر کلاه. فردوسی. هر آنکس که از شهر بغداد بود ابانیزه و تیغ پولاد بود. فردوسی. که یابید بگیتی رهائی ز مرگ اگر تن بیوشد بیولاد ترگ. فردوسی. وگر نه بیولاد تیغ و تیر بیرم همه سنگ را سر بسر. فردوسی. ز بسکه رنج سفر بر تن عزیز نهاد همی ندانم کان تن تن است یا پولاد. فرخی. پری زادگان رزم را دل پسند بیولاد پوشیده چینی برند. عنصری. از این گونه سنباذه زر برند هم ارزیز و پولاد و گوهر برند. اسدی. همچنان لادست پیش تیغ تو پولاد نرم پیش تیغ دشمنان همچنان پولاد لاد. قطران. طمع چون کردی از گمره دلیلی نروید هرگز از پولاد شمشاد. ناصر خسرو. رسته ز دلشان خلاف آل محمد همچو درخت زقوم رسته ز پولاد. ناصر خسرو. دل سندان ازو گر بد سگالد فرویزد دل سندان پولاد. ناصر خسرو. بیک زخم آن گرز پولاد لخت ستد جان از آن آبنوسی درخت. نظامی. که از پولادکاری خصم خونریز درم را سکه زد بر نام برویز. نظامی. تن قلمه‌ها پیش پولاد تیغش چو قلمی حل کرده لرزان نماید. خاقانی. شایدم کالماس بارد چشم از آنک

بند من بر کوه پولاد است باز. خاقانی. پولاد بسی دیدم کو آب شد از آتش تو آب شوی زین پس پولاد نخواهی شد. خاقانی. در آن چه عیب که از سرب بشکند الماس هنر در آنکه ز الماس بشکند پولاد. خاقانی. ببرت ماند کافور که در فنصور است بدلت ماند پولاد که در ایلاق است. رافعی. نکته‌ها چون تیغ پولاد است تیز گر نداری تو سپر واپس گریز. مولوی. ندیدمش روزی که ترکش نبست ز پولاد پیکانش آتش نجت. سعدی. پولاد هندی بحلب و آبیگینه حلبی بیمن. (گلستان). گرتیر تو ز جوشن پولاد بگذرد پیکان آه بگذرد از کوه آهنتین. سعدی. بشمشیر پولاد به دستبرد که از خنجر گوشتین کس نبرد. امیر خسرو. آهن و پولاد گرچه هر دو از یک جوهر است این یکی تیغ شهان و آن دگر نعل خراست. المذکر؛ آن شمشیر که کناره پولاد بود و میانه نرم آهن. (مذهب الاسماء). ذکرة؛ پاره پولاد که بر تیر و جز آن باشد. ذکر؛ آهن و پولاد نیکو. تذکیر؛ پولاد نهادن بر سر تیر و جز آن. (منتهی الارب). — مثل پولاد؛ سخت محکم. — امثال: پولاد بهند بردن؛ زیره بکرمان بردن. || گرز. (آندراج): نمایم بگیتی یکی دستبرد که گردد ز پولاد من کوه خرد. نظامی. || شمشیر. (آندراج): مخور غیرت هند بی یاد من که هندی تراست از تو پولاد من. نظامی. **پولاد**. (لخ) نام پهلوانی ایرانی به روزگار کی قیاد. (شاهنامه فردوسی). || نام پهلوانی تورانی که بمدد افراسیاب آمد و رستم او را بکشتی بر زمین زد و او را پولادوند نیز گفتندی. (شرفنامه) (شاهنامه فردوسی). نام دیسوی از دیوان مازندران. (جهانگیری). رجوع به پولاد غندی شود. || نام غلام امیر تیمور گورکان. (تاریخ عصر حافظ تألیف غنی ص ۴۳۳). **پولاد**. (لخ) ابن شادی یک. از فرزندان جوجی خان بن چنگیزخان (بیست و ششمین) حاکم دشت قیچاق. (حبیب السیر ج خیام، تهران ج ۳ ص ۷۶). **پولاد**. (لخ) (قلمه...) نام قلعتی به مازندران. (حبیب السیر ج خیام تهران ص ۴۶۶). **پولاد بازو**. (ص مرکب) آنکه بازو از پولاد دارد. مردی سخت زورمند؛ هر که با پولاد بازو پنجه کرد

ساعد مسکین^۲ خود را رنجه کرد. (گلستان). **پولادبست**. [ب] [نمف مرکب] با پولاد استوار کرده: کسیده شد از صف پیلان مست یکی باره ده میل پولادبست. اسدی. بزر اندرش گفتی آن پیل مست سه کش دزی بود پولادبست. اسدی. ز گردش چو دیوار پولادبست گرفتند و بر وی گشادند دست. اسدی. **پولادبهار**. [ب] [د] (لخ) فولاد بهادر. نام یکی از سرداران سپاه تیمور گورکان. و او آنگاه که ترکان ارلات یاغی شده بکزروان گریخت بموجب فرمان تیمور پولادبهار او را تعاقب کرد و در کنار آب فاریاب بوی رسید و پس از جنگی ترکن منهزم گشت و پولاد بهادر شخصاً بوی رسیده او را بکشت. (حبیب السیر ج قدیم تهران جزو ۳ از ج ۳ ص ۱۳۵ و ج خام تهران ج ۳ ص ۴۲۴). **پولادبیک**. [ب] [لخ] از کسان و یاران ظهیرالدین بابر. (تاریخ شاهی ص ۱۳۰). **پولاد پای**. (ص مرکب) که پائی چون پولاد سخت و نیرومند دارد: اشتر پوینده پولاد پای کوه‌نما از تن کوهان‌نمای. میر خسرو. **پولادپشت**. [ب] [ص مرکب] که پشتی چون پولاد ضخیم و قوی دارد: بدین گونه آن مرد پولادپشت بسی مرد لشکرشکن را بکشت. نظامی. **پولادپوش**. (نمف مرکب) که پولاد پوشد. || که زره و جوشن یا برگستوان آهنین دارد: تو گفندی که دریا بیجوش آمده‌ست برو موج پولادپوش آمده‌ست. فردوسی. ز پولادپوشان لشکرشکن تن کوه لرزنده بر خویشتن. فردوسی. آهنین رمحش چو آید بر دل پولادپوش نه منی تیغش چو آید بر سر خنجرگذار... متوجه‌ری. هزار دگر پیل پولادپوش ابا چل هزار از یل رزم‌کوش. اسدی. نشستند بر تازی تیزجوش همه خاره خفتان و پولادپوش. نظامی. خیر شد بخاقان که صحرا و کوه شد از نعل پولادپوشان ستوه. نظامی. شبخون دارا درآمد ز راه ز پولادپوشان زمین شد سیاه. نظامی. همه پولادپوش و آهن‌خای کین کش و دیوبند و قلمه گشای. نظامی. پیشش اندرون پیل پولادپوش پس او دلبران تندر خوش. نظامی.

۱- نل: مانند ملوک. نل: مانند تگرگ است.
۲- نل: سیمین.

ز پولادپوشان الماس تیغ
 بخورشید روشن درآورد میغ. نظامی.
 چگونه بود پیل پولادپوش
 ز شیر زیان چون برآید خروش. نظامی.
پولادپیکان. [پ / پ] (ص مرکب) تیر
 که پیکان پولادین دارد. [ادارنده پیکان
 پولادین.
پولادترک. [ت] (ص مرکب) که ترک از
 پولاد دارد. آهنین خود:
 بگوش جوانان پولادترک
 زبان ستان گفت پیغام مرگ.
 (از حبیب السری).
پولادتن. [ت] (ص مرکب) که تن سخت و
 قوی دارد:
 همه خیل کابل شدند انجمن
 بر آن کشته پیلان پولادتن. اسدی.
پولادچنگ. [چ] (ص مرکب) که چنگی
 از پولاد دارد. که چنگی سخت قوی دارد.
 فولادین مخلب:
 پس و پیش ترکان طاووس رنگ
 چپ و راست شیران پولادچنگ. نظامی.
 چنان تیشه زد مرد پولادچنگ
 که آتش برون آمد از تاب سنگ. نظامی.
 زیم عقابان پولادچنگ
 نگردد کسی گرد آن خاره سنگ. نظامی.
پولاد چنگ سانگ. [ا] (اِخ) (المیر...)
 پولادچنگ سانگ. سفر قان در دربار
 کیخاتو خان. صدر جهان با مشاوره او به تهیه
 چاو و رائج کردن آن بجای پول طلا و نقره
 پرداخت. (تاریخ مغول عباس اقبال
 ص ۲۴۹). در زمان غازان خان عده ای از
 کودکان مغول که مانند غلامان فروخته
 میشدند به امر غازان خان در عرض دو سال
 نزدیک یک تومان مغول بچه خریدند و
 ولایت مراغه در وجه اقطاع لشکر زرخزید
 معین شد و امارت آن تومان به پولاد
 چنگانک مفوض گشت. (حبیب السری ج
 قدیم تهران جزو ۱ ج ۳ ص ۶۱). و پروزگار
 سیورغتمش پولاد چینگ سانگ واسطه
 ازدواج پادشاه خاتون بکیخاتو خان گردید. و
 آنگاه که رشیدالدین فضل الله در زمان
 غازان خان بنوشتن تاریخ مغول پرداخت
 اطلاعات شفاهی از پولادچینگ سانگ سفر
 خاقان چین در دربار ایلخان گرفت. رجوع به
 حبیب السری ج قدیم تهران جزو ۱ ج ۳ ص
 ۴۷ و ۶۱ و تاریخ مغول عباس اقبال ص
 ۲۴۹، ۲۰۴، ۴۰۶، ۴۸۸ و تاریخ غازان خان
 ص ۶۵، ۷۵، ۱۱۱، ۱۴۲ و ۳۱۲ شود.
پولادخانه. [ن / ن] (اِخ) رجوع به
 پولتخانه شود.
پولادخای. (نص مرکب) مرد یا اسب قوی
 و پرزور. آهن خای. صاحب انجمن آرا گوید:

کنایه از اسب پرزور باشد و آن را آهن رگ و
 آهن رگ نیز گویند. (انجمن آرای ناصری). و
 آهن خای یعنی لجام خای. چه وقتی اسب
 مستعد دویدن است لجام و دهنه میخاید:
 ز آواز او اندر آید ز جای
 دل مرد جنگی پولادخای. فردوسی.
 ز پولادخایان شمشیر زن
 کمر بسته بودی هزار انجمن. نظامی.
 ز راجه منم پیل پولادخای
 که بر پشت پیلان کشم پیل پای. نظامی.
 روارو زنان تیر پولادسای
 دراندام شیران پولادخای. نظامی.
 نچنبد ز یا جوج پولادخای
 سکندر چو سد سکندر ز جای. نظامی.
پولاددورخ. [ا، د] (ص مرکب) که زره
 پولادین دارد. مرد قوی:
 ز پولاددورغان الماس تیغ
 بسی کشت و هم کشته شدای دریغ. نظامی.
پولاددست. [ا، د] (ص مرکب) دارای
 پنجه و دستی چون پولاد. خداوند دستی
 نیرومند:
 بدو گفتا من آن پولاددستم
 که دینت را بدین خواری شکستم. نظامی.
 نخستین دلیران پولاد دست
 بیستند دست و گشادند شست. هاتمی.
پولادریگ. [ر] (ص مرکب) آهن رگ.
 کنایه از اسب پرزور باشد. (برهان قاطع).
پولادسای. (نص مرکب) که پولاد را ساید.
 بسیار سخت و محکم:
 روارو زنان تیر پولادسای
 در اندام شیران پولادخای. نظامی.
 چو شه دید کز سنگ پولادسای
 خراشیده میشد سم چارپای. نظامی.
پولادسم. [س] (ص مرکب) که سمی
 سخت دارد:
 سیه چشم و بور ابرش و گاو دم
 سیه خایه و تند و پولادسم. فردوسی.
 چنان تاخت ارغون؟ پولادسم
 که در گنبد از گرد شد ماه گم. اسدی.
پولادسنب. [ش، س] (نص مرکب) که
 پولاد را سنبد. عظم سخت:
 عزم تو کشورگشا و خشم تو بدخواه سوز
 رمح تو پولادسنب و تیغ تو جوشن گداز.
 فرخی.
پولادسنج. [س] (نص مرکب) جنگی.
 دلاور. شجاع. اسلحه دار. (انجمن آرا). ج.
 پولادسنجان:
 ترازوی پولادسنجان بمیل
 ز کفه بکفه همی راند سیل. نظامی.
 گزارنده شد تیغ بی هیچ رنج
 دو نیمه شد آن کوه پولادسنج. نظامی.
 رسیدند پولادسنجان چو باد

اساسی نهادند محکم نهاد. میر خسرو.
پولاد غندی. [غ] (اِخ) نام دیوی
 مازندرانی:
 نه ارژنگ مانم نه دیو سپید
 نه سنجه نه پولاد غندی نه بید. فردوسی.
 نمائی مرا جای دیو سپید
 همان جای پولاد غندی و بید. فردوسی.
پولاد قیا. (اِخ) یا پولادکیا یا پولاد آقا.
 صورتی دیگر از نام پولاد چینگسانگ است.
 رجوع به پولاد چنگ سانگ و رجوع به
 تاریخ مغول عباس اقبال ص ۲۶۵ و ۲۸۲ و
 تاریخ غازان خان ص ۱۱۱ و ۱۱۵ و ۱۱۶
 شود.
پولادکانی. [و] (ترکیب وصفی) فولاد
 معدنی. شاپورکان. شابرکان. ذکر اسطام.
پولادکلا. [ک] (اِخ) دهی از دهستان نایب
 بخش نور شهرستان آمل، واقع در ۱۰
 هزارگری باختر آمل. دشت معتدل مرطوب
 مالاریائی، دارای ۳۰۰۰ تن سکنه. آب آن از
 چشمه. محصول آنجا برنج و لبنیات. شغل
 اهالی زراعت و مکاری. صنایع دستی زنان
 شال و جوراب بافی. راه آنجا مالرو است.
 تابستان اهالی اکثر به یلاق گزناسرا میروند.
 (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
پولادکوه. (اِخ) ده کسوجکی است از
 دهستان کوهستان بخش چالوس شهرستان
 نوشهر. واقع در ۲۵ هزارگری جنوب باختری
 مرزان آباد و ۶ هزارگری شوسه چالوس به
 تهران. دارای ۱۷ تن سکنه. (از فرهنگ
 جغرافیائی ایران ج ۳).
پولادگر. [گ] (ص مرکب) آنکه پولاد
 سازد. توسماً آهنگر:
 بدان دست بردن آهنگران
 چو شد ساخته کار گرزگران
 پسند آمدش کار پولادگر
 بیخشدشان جامه و سیم و زر. فردوسی.
 بفرمود خسرو [کی خسرو] پولادگر
 که بندگران ساز مسمار سر
 هم اندر زمان پای کردش [گرگین را] ببند
 که از بند گیرد بداندیش پند. فردوسی.
 بفرمود خسرو بپولادگر
 که سازد برو بند و غل و تبر (؟).
پولادلو. (اِخ) دهی از دهستان باراندوز
 جای بخش حومه شهرستان ارومیه، واقع در
 ۲۲ هزارگری جنوب خاوری ارومیه. در
 مسیر شوسه ارومیه بهاباد، جلگه، معتدل.
 مالاریائی، دارای ۷۰ تن سکنه. آب آن از رود
 درین قله، محصول آنجا غلات و حبوبات و
 انگور و توتون و چغندر. شغل اهالی زراعت،
 صنایع دستی جوراب بافی و راه شوسه است.
 (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پولادمحلہ. [مَحَلّ لَ / لَ] (اِخ) موضعی به مازندران. (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۲۶ بخش انگلیسی).

پولادمخلب. [م ل] (ص مرکب) که مخلب و چنگال از پولاد دارد. که مخلبی قوی دارد. پولادچنگ. فولادین چنگال.

پولادمیخ. (ص مرکب) دارای میخ فولادی و محکم (چنانکه نعل):

ز نعل سندان پولادمیخ
زمین را ز جنبش برافتاد بیخ. نظامی.

پولادنعل. [ن] (ص مرکب) که نعل پولادین دارد:

سم بادپایان پولادنعل
بخون دلیران زمین کرده لعل. نظامی.

ز تاج مرصع بیاقوت و لعل
ز تازی سندان پولادنعل. نظامی.

پولادنهاد. [ن / ن] (ص مرکب) از صفات دلوران. (آندراج). دارای نیرویی بسیار و قوی.

پولادوند. [و] (اِخ) تیره‌ای از طائفهٔ چهار لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۷۶). دارای شعب هیودی، سالاروند، خانه جمالی، خانه قانندی، گراوند.

پولادوند. [و] (اِخ) نام پهلوانی تورانی که رستم او را بپکند. (شاهنامه):
چو خاراشکافی کند آهش
چه پولادوند و چه روئین تش.

رجوع به پولاد شود.
امیرخسرو.

پولاده. [د / د] (ا) جنس فولاد. جوهر پولاد:

پولاده تیغ منزپالای
سره‌ای سران فکنده در پای.

نظامی.
پولاد هندی. [د ه] (ترکیب وصفی، ا مرکب) کنایه از شمشیر است. (برهان):

زده بر میان گوهر آگین کمر
درآورده پولاد هندی بسر.

نظامی.
پولادی. (ص نسبی) فولادی. فولادین.

منسوب به پولاد. از پولاد:

مجرمان را تن پولادی فرسوده شدی
گر تو اندر خور هر جرم دهی بادافرا.

فرخی.
پولادین. (ص نسبی) برنگ پولاد. فولادی. پولادی:

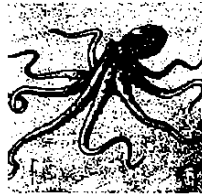
چون سنجق شاهش بجنبید
پولادین صخره را بستید.

نظامی.
پولانی. (ا) نوعی از آش آرد. (برهان). طعامی است. (شرفنامه).

پولپ. [ل] (اِخ) قومی در شمال هند طبق

سنگت. (ماللهند بیرونی ص ۱۵۶). در سانسکریت پوروه^۱.

پولپ. (فرانسوی، ا^۲) نام غالب نواعص مرجول‌الرأس (نرم‌تان پابر سر) که گاه جثهٔ آنها بسیار بزرگ با بازوهای بلند شود. اختاپوس.



پولپ

پول پوست. [پ ز] (انف مرکب) پول‌دوست. که بیول علاقهٔ وافر دارد.

پول پوستی. [پ ز] (حامص مرکب) صفت پول‌پرست.

پول شدن. [ش د] (مص مرکب) شکسته شدن ظرف چینی و مانند آن بقطعات بسیار خرد. بقطعات خرد و کوچک شکسته شدن چنانکه ظرفی چینی یا سفالی.

پول پولی. (ا) مرکب) نام قسمی مالیات اصناف. پولی پولی. رجوع به پولی پولی شود.
پولتخانه. [ل ن / ن] (اِخ) پولادخانه. این کلمه محرف پلاتانه است که بمعنی چنار است و نام اسکله و قصبه‌ای است مرکز قضای آقچه‌آباد و این قضا در ولایت و سنجان طرابزون واقع است. قصبهٔ نامبرده در ۱۷ هزارگزی غربی طرابزون واقع است و قریب ۵۰۰۰ تن سکنه و یک لنگرگاه مستحکم دارد. قرب قصبه قلعه‌ای قدیمی دیده میشود

که از سنگ سفید بنا شده و بمناسبت همین دژ سفید نام قضا را آقچه‌آباد گذارده‌اند. (قاموس الاعلام ترکی).
پول خرد. [ل خ] (ترکیب وصفی، ا مرکب) پول خرده. پول سیاه. پیشیز.
پول خسرو. [خ ز] (اِخ) موضعی نزدیک ایوبکرآباد موغان آذربایجان. (تاریخ غازان خان ص ۱۸۸).

پولدار. (نف مرکب)^۳ که پول دارد. غنی. توانگر. ثروتمند.

پولداری. (حامص مرکب) صفت پولدار. توانگری. ثروتمندی.

پول دوست. (ص مرکب) که بتقدینه عشق ورزد. ||مجازاً زفت و بخیل.

پول دوستی. (حامص مرکب) حالت پول‌دوست. عمل پول‌دوست.

پول زرد. [ز] (ترکیب وصفی، ا مرکب) پول از طلا. رجوع به پول شود.

پولس. [ل] (اِخ)^۴ پولس السلیج. (ابن

التدیم). صاحب قاموس کتاب مقدس آرد: در لغت بمعنی کوچک میباشد و او را در زبان عبرانی شاول میگفتند و او حواری ممتاز قبایل بود. بعضی بر آنند که سبب تسمیه و تبدیل شاول به پولس که اسم رومانی است مطابق رسم یهودیانی بود که در دول خارجه میبودند و یا اینکه بواسطهٔ احترام سرجیوس پولس که دوست او و یکی از جدیدالایمانان سلف بود این اسم را بر خود قبول نمود. امکان دارد که در طفولیت هم بهین دو اسم خطاب شده معروف بوده است. و او در شهر طرسوس قلیقه متولد گشته است و امتیاز رعیتی روم را ارثاً از پدر یافته. والدینش از سبط بن‌یامین بودند که او را بر حسب رسوم و قواعد یهود تربیت نمودند. تحصیلات خود را در اورشلیم فرا گرفته صنعت خیمه‌دوزی را نیز یاد گرفت.

در راه دمشق اعجازاً هدایت یافته تابع مسیح شده مسیح برای او عمدتاً مقصد گردید دل و جان و اندیشه و قوت و قدرت خود را تماماً به مسیح سپرده من بعد چه در حیات و چه در ممات غلام عیسی مسیح شد. (قاموس کتاب مقدس). شهادت وی بسال ۶۷ م. در روم صورت گرفت. ذکران وی ۲۹ ژوئن است.

پول سفید. [ل س] (ترکیب وصفی، ا مرکب) پول از تفره. رجوع به پول شود.

پولسی. (اِخ)^۵ شاعر ایتالیائی. مولد فلورانس بسال ۱۴۳۲ م. و متوفی بسال ۱۴۸۴ م.

پول سیاه. [ل س] (ترکیب وصفی، ا مرکب) پول خرد. پیشیز. مس مسکوک که بهندی پیا گویند. (غیاث). پول از غیر سیم و زر.

— به یک پول سیاه نیرزیدن؛ سخت بی‌ارزش بودن. رجوع به پول شود.

پولشری. [ش] (اِخ) پولخزری. پولخزیره^۶. یکی از ملکه‌های مشرق، دختر ارکادایوس. مولد قسطنطنیه در ۳۹۹ م. وی از سال ۴۱۴ تا ۴۵۲ م. امپراتریس شد و در زمان برادرش تئودر دوم صاحب نفوذ و امر و نهی گردید و پس از وفات وی بستخت نشست. در همین اوقات با یکی از رجال معروف موسوم به مارکیان ازدواج کرد و بموجب تمهد قبلی از معاملهٔ زن و شوهری امتناع ورزید و تازک دنیا شد و قصر خود را بصورت یک صومعه درآورد و بقیام بعبادت و ریاضت عمر گذرانیده؛ بدین جهت از مقدسات رومیان بشمار است. ذکران وی ۱۵ ایلول و به احترام او روز مذکور تعطیل عمومی است.

1 - Paūrava.

2 - Poulpe. Pieuvre.

3 - Pécunieux. 4 - Saint Paul.

5 - Pulci. 6 - Pulchérie.



پوما

پومار. [پ] [اخ] ۱۱ نام کمونی از کت در واقع در استان یُن بفرانسه. دارای ۹۰۷ تن سکنه و شرابه‌ای ارغوانی مشهور.

پوماره. [پ] [اخ] ۱۲ نام سلسله‌ای که در تاتی پس از سال ۱۷۹۳ م. سلطنت کرده است.

پوما کسارث. [پ] [اخ] ۱۳ نام مردی پارتی کشنده کراسوس سردار لشکر روم در جنگ با سورنا سردار ایرانی بمهد ارد اول اشک سیزدهم پادشاه اشکانی. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۳۲۲ و ۲۳۲۶ و ۲۳۲۷).

پوم بادشا. [اخ] ۱۴ موضعی در بین النهرین قدیم. (ایران در زمان ساسانیان ترجمه یاسمی ج ۲ ص ۵۴).

پومبادور. [پ] [اخ] ۱۵ (آنتوانت پواسون سارکیزدو) محبوبه لوسی پانزدهم. مولد پاریس (۱۷۲۱ - ۱۷۶۴ م.).

پومپئی. [پ] [اخ] ۱۶ نام ناحیه و شهری در دامنه کوه آتشفشان وزوو به ایتالیا، نزدیک نابل و آن شهرکی بوده است دارای سی هزار جمعیت که در سال ۷۹ م. زیر

پولوس پوسا. [پ] [اخ] مردی عیسوی بمهد انوشیروان. وی ظاهراً بزمان جاتلیقی یوسف جانشین ماریها، مطران نصیین بوده و مختصری از منطق ارسطو را برای شاه بریانی ترجمه کرده است. (ترجمه ایران در زمان ساسانیان ج ۲ ص ۴۴۹).

پولوست. [اخ] نام طایفه‌ای که در گذشته در حوالی بحر خزر سکنی داشته‌اند. (التدوین).

پولوکدر. [ل] [ک] [د] [اخ] ۴ از جزایر کشتین هندوچین. دارای ۱۰۰۰ تن سکنه.

پوله. [ل] [ا] [خ] (خربزه و هندوانه که درون آن فاسد و تباه شده باشد و میوه‌های دیگر را نیز که درونشان نرم و گنده شده باشد پوله گویند. تولید در تداول مردم قزوین، اقی. لهید. له. چریده.

پوله. [ل] [اخ] قریه‌ای در کنار رودخانه خرسان از ناحیه نوئی فارس. (فارسنامه ناصری ص ۲۷۵).

پولیا. [اخ] دهی از دهستان حومه بخش اشنویه شهرستان ارومیه، واقع در ۴ هزارگزی شمال خاوری اشنویه و سه هزارگزی شمال باختری راه ارابیه رو نالیوان. کوهستانی، سردسیر، دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و توتون، شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی جاجیم‌بافی، راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پولی پولی. [ا] (مرکب) پول پولی. قسمی مالیات که از دکانها میگرفتند.

پولین. [پ] [ی] [فرانسوی، ص نسبی] ۵ در باب عملی اطلاق میشود که بوسیله آن طلبکاری می توانست الفای حکمی راکه بدهکاری برای اثبات حق خود بقلب صادر کرده است بخواهد.

پولین. [پ] [اخ] ۶ رجوع به بناپارت شود. [یکی از قهرمانان «پولیوکت» داستان حزن‌انگیز «کرنی».

پولین دنل. [پ] [د] [اخ] (سن) ۷ کشیش (نل). متولد در بردو (۳۵۳ - ۴۳۱ م.).

پوم. [اخ] دهی از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در ۱۵۰ هزارگزی جنوب کهنوج سر راه مالرو انگهران به میناب. کوهستانی گرمسیر. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات و خرما، شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پوم. [پ] [فرانسوی، ۸] نام نوعی بازی. **پوما.** [ا] (فرانسوی، ۹] یکی از حیوانات پستاندار گوشتخوار درنده آمریکا. نام عامیانه آن کوهگوار ۱۰ است.

پولک. [ا] (امصغر) مصغر پول. پول خرد. پول کوچک. [امصغر پول، پل، پل کوچک: سرپولک نام محله‌ای از طهران. [اصفحه. صفحه کوچک مدور. [جای کلید قفل‌های مغزی و پستی. [فلوس ماهی. (آندراج). [اندسه سیر. [پشیزه. [پشیزه فلزین. زرک. نقده. فلس ۱. فلوس. [پشیزه از برنج و مس و جز آن. حرشف. [پشیزه زرین یا سیمین یا از جنسی دیگر که بر جامه دوختندی یا بر روی عروس چسبانیدندی. چیزی از فلز برنج برنگ زره به اندازه عدس و سوراخی در میان که از آن جامه‌ها را زینت می‌داده‌اند به دوختن آن در جامه بصور و اشکال گوناگون.

پولک دوزی. [ا] (حامص مرکب) عمل دوختن پولک و از آن صورتها و اشکال برآوردن جامه‌ها و پرده‌ها و گسترده‌ها چون سوزنی و روسینی و غیره.

پولکی. [ل] (ص نسبی) منسوب به پولک. پولک‌دار. [که پول دوست گیرد: بچه را نباید پولکی کرد. [که رشوه بپذیرد. که عادت به پول گرفتن دارد. آنکه معتاد به پول گرفتن است. مرتشی. رشوه‌گیر. رشوه خوار. معتاد به رشوه.

پول کباده. [د] [اخ] دهی از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل. دشت، معتدل، مرطوب، مالاریائی، دارای ۱۴۰ تن سکنه. مازندرانی و فارسی‌زبان. آب آن از چشمه، محصول آنجا برنج و صیفی، شغل اهالی زراعت، راه آنجا مالرو است. این ده از دو محل بالا و پائین تشکیل گردیده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

پولکی بودن. [ا] [د] (مص مرکب) اعتیاد باخذ پول و رشوه.

پولکی شدن. [ا] [ش] [د] (مص مرکب) عادت یافتن باخذ پول و رشوه.

پول لوسیلانسیر. [پ] [ل] [ی] [اخ] ۲ شاعر و مورخ یونانی قرن ششم، رئیس «سیلان سیر»ها یا منشیان «ژوستی نین».

پول مول. [ا] (مرکب، از اتباع) از اتباع است. پول و پله. رجوع به پول و پله شود.

پول مون. [ل] [م] [اخ] ۳ نام سفیری که فرهاد چهارم پادشاه اشکانی باسکندریه نزد آن‌تونیوس فرستاد. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۳۷۴).

پولند. [] [] [اخ] (دیه...) منزل هفتم از شیراز به آباد در ۴۲ فرسنگی شیراز. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۶۱).

پول و پله. [ل] [پ] [ل] [ا] (مرکب، از اتباع) پول مول. رجوع به پول شود.

- 1 - Paillette.
- 2 - Paul le Silenciaire.
- 3 - Poléon.
- 4 - Poulo - Codor.
- 5 - Paulien.
- 6 - Pauline.
- 7 - Pauline de Nole (Saint).
- 8 - Paume.
- 9 - Puma.
- 10 - Couguars.
- 11 - Pommard.
- 12 - Pomaré.
- 13 - Pomaxanthe.
- 14 - Pumbadiha.
- 15 - Pompadour.
- 16 - Pompéi.

مواد مذاب آتشفشان کوه وزوو مدفون گردید، و در ۱۷۴۸ م. دهقانی مجسمه‌هایی از آنجا یافت و پس از چندی حفاری شروع شد و تا قرن بیستم بطول کشید.

پوم پلی. (بخ) از علمای معروف آمریکائی. وی در نزدیکی عشق‌آباد حفاریاتی کرد و در گورکان آتو بعضی اشیاء یافت که شباهت باشیاء سومری و عیلامی داشت. (ایران باستان ج ۱ ص ۳۲). مأمور مؤسسه کارخانه جی آمریکائی برای تحقیقات راجع به آثار عتیقه بابل و کلدیه. کارهای مهمی بدست وی انجام یافته است. (ایران باستان ج ۱ ص ۵۵).

پومپونیوس مالا. (بُ پُ م) [بخ] ۱ جغرافیادان رومی در قرن اول میلادی. (احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۶۶).

پومپه. (بُ پ) [بخ] ۲ (کنوس) ملقب به کبیر. کنسول روم به اتفاق کراسوس از ۷۰ ق. م. و از یاران سیلا. مقتول در ۴۷ ق. م. هنگام فرار از چنگ سزار بمصر. (رجوع به تاریخ رم آیرماله و ایران باستان ج ۳ شود).

پومپه ایوپولیس. (بُ پِ ی بُ) [بخ] ۳ نام شهری به آسیای صغیر ساخته پومپه. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۳۹۷).

پومپه دیوس. (بُ پ) [بخ] از سرکردگان پارتی بعد ارد اول پادشاه اشکانی. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۴۵).

پومپه. (بُ پ) [بخ] ۴ کسونی از مرت ایزل استان نانی. نزدیک منزل بفرانسه. دارای ۴۸۰۴ تن سکنه و راه آهن.

پوم پمپیان. (بُ پ) [بخ] ۵ (ژاک، لو فرانس. مارکی دو). شاعر فرانسه. مولد متنویان. (۱۷۸۴ - ۱۷۰۹ م.).

پومر یوم. (بُ م) [بخ] نام جاده‌ای بعرض ۱۶۶ پا که گرداگرد شهر روم ساخته بودند و فی الحقیقه حدّ مقدس شهر مزبور بود. پومریوم را چندین نفر از سران روم مانند رومولوس و سرویوس تولیوس و اگوستوس و کلودیوس و امثال آنان از محل نخستین فراتر بردند و بنا بر اصول مذهبی تغییر پومریوم جز بواسطه کسانی که روم را بعظمت رسانده بودند امکان پذیر نبود. (ترجمه تمدن قدیم فوستل دکولاتز ص ۴۶۷).

پومنان. (بُ م) [بخ] ده کوچکی از دهستان منوجان بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در ۸۴ هزارگزی جنوب کهنوج. سر راه فرعی کهنوج به میناب. دارای ۴۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پومون. (بُ م) [بخ] ۶ الهه میوه‌ها و باغها در اساطیر یونان.

پومیه. (بُ ی) [بخ] (فرانسوی، ص) ۷ استاد در بازی «بوم». || سازنده و فروشنده ادوات لازم

برای بازی «بوم».

پون. (ا) نمدزین. (بهران). تکتلو. (آندراج). یون. رجوع به یون شود.

پون. (بُ و ن) [ا] در سانسکریت پونه^۸. در زیجات هند برای عدد نه (۹) بکار رود. (مالهند بیرونی ص ۸۶).

پونا. (بخ) ۹ شهری از هند، در ایالت بمبئی. دارای ۲۴۰ هزار تن سکنه و آب و هوای معتدل. رجوع به پونه شود.

پون تارناس. [ا] نام شهری دریائی از شیلی. کرسی ناحیه ماژلان. دارای ۲۴ هزارتن سکنه.

پونتاریون. (بُ ی) [بخ] ۱۱ نام کرسی در کاتون (کروز)، استان گره بفرانسه. دارای ۴۱۸ تن سکنه.

پونتامارک. (بُ ر) [بخ] ۱۲ نام کرسی بخش «ترده» استان لیل بفرانسه. دارای ۸۷۵ تن سکنه و راه آهن.

پونتاموسون. (بُ س) [بخ] ۱۳ نام کرسی بخش «مرت - امزل» استان نانی بفرانسه. دارای ۱۲۶۴۶ تن سکنه.

پونت اوکسن. (بُ ا س) [بخ] ۱۴ دریای سیاه. بحر اسود. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۸۶).

پونتوس. (بخ) (کشور) نام قدیم ناحیتی در ساحل غربی دریای سیاه. (پشته‌ها ج ۱ ص ۳۹۳ و ۴۰۹).

پوتی فکس. (بُ ف) [بخ] کاهنان بزرگ روم را پوتی فکس میخواندند و این مقام در آغاز امر فقط با افراد طبقه پاتریسیوس اختصاص داشت. در سال ۳۰۰ ق. م. بموجب قانون «گولینا» افراد طبقه پلیس نیز بمقام پوتی فکس نائل آمدند. عده پتی فکس‌ها نخست سه نفر بود و از زمان سیلا پانزده نفر رسید. وظیفه آنان مراقبت در انجام شرایط دینی و تقدیم قربانیا و تعیین اعیاد و تنظیم تقویم بود. (ترجمه تمدن قدیم فوستل دکولاتز، ص ۴۲۸).

پونخو. (بخ) نام جزیره‌ای از جزایر مملکت چین.

پوند. (بُ) (انگلیسی، ا) واحد پول بریتانیا. || واحد وزنی تقریباً معادل ۴۵۲/۶ گرم.

پوندر. (بُ ر) [بخ] ۱۵ نام ناحیتی از مشرق هند بنا بر آنچه در سنگت آمده است. (مالهند بیرونی ص ۱۵۳ و ۳۱۴).

پوندیشری. (بُ ش) [بخ] ۱۶ از شهرهای هندوستان که از مستملکات فرانسه بود. دارای ۴۸۸۰۰ تن سکنه.

پونریس. (بُ ر) [بخ] ۱۷ نام منزل هتم از منازل قمر بهندی. راسالتنوامین. الفزراع. رجوع به مالهند بیرونی ص ۱۰۷، ۱۴۸، ۲۲۳، ۲۴۳، ۲۴۵، ۲۶۲، ۲۸۶، ۲۸۸ شود.

پونک. (بُ ن) [بخ] دهی جزء دهستان حومه بخش کن شهرستان تهران. واقع در ۶۰۰۰ گزی خاوری کن و ۱۲۰۰۰ گزی راه عمومی. دامنه، معتدل. دارای ۱۷۵ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات، انار و انجیر و میوه‌جات و صیفی. شغل اهالی زراعت است. امامزاده دارد. از طریق باغ فیض ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پونک. (بُ ن) [بخ] (قنات...) از قنات شهر تهران در سمت مغرب، مقدار آب آن سه سنگ و مسافت مادرچاه تا شهر یک فرسنگ و نیم است.

پونل. (بُ ن) [بخ] مهمترین قریه ناحیه گل دولاب در طالش دولاب گیلان، بین چاپ‌سرا و شفارود و بواسطه راه آهن کوچکی برداب متصل شود. و معدن سنگ دارد. در فرهنگ جغرافیائی آمده: دهی جزء دهستان میانده بخش رضوانده شهرستان طوالش. واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب هشت پر و ۲۸ هزارگزی بندر انزلی، سر راه شوسه انزلی به آستارا، دهنه کوه، معتدل مرطوب، دارای ۱۷۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه شفارود. محصول آنجا برنج و پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و جوراب‌بافی است. راه آهن که برای حمل سنگ ساختمانی موج‌شکن احداث شده بود در این نقطه تمام میشود. چند بنای مرغوب متعلق باداره بندر دارد که فعلاً بخشدارای از آن استفاده مینماید. و باغ محله و بیجارکن جزئه این ده بوده و ییلاق ساکنین آن آق مسجد است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

پون نان. (بخ) نام ایالتی از چین. مساحت آن ۳۲۰۵۱۰۰۰ گز مربع و عده نفوس آن نزدیک دوازده میلیون.

پونو. (بخ) دهی از دهستان کوهسارات بخش مینودشت شهرستان گرگان، واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری مینودشت، کوهستانی، سردسیر، دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه، محصول آنجا

- 1 - Pomponius Mela.
- 2 - Pompée.
- 3 - Pompéopolis.
- 4 - Pompey.
- 5 - Pompignan.
- 6 - Pomone.
- 7 - Pampier.
- 8 - Pavona.
- 9 - Poona [pou].
- 10 - Punta - Arenas [Poun'arenas]
- 11 - Pontarion.
- 12 - Pont - á - Mareq.
- 13 - Pont - á - Mousson.
- 14 - Pont - Euxin.
- 15 - Paundra.
- 16 - Pondichery.
- 17 - Punarvasu.

غلات و لبنیات و ابریشم. شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی زنان بافتن پارچه ابریشمی و چادرشرب، راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

پونه. [ن] (ا)خ^۱ شهری بهندوستان. رجوع به پونا شود.

پونه. [ن / ن] (ا) پودنه. بودینه. فودنج. غاغ. حبق. سنهاری. (برهان). جلنجوجه. (برهان). جلنجویه. سترالفرس. نناع. نعام. حبق التمساح. نعتن الماء. فوتنج نهری. حبق الماء. غلیجن. رافونه. غاغه. راقونه. (برهان). فوتنج. پودن (در تداول مردم شیراز). پونا (در تداول مردم قزوین). پونته (در تداول عامه). [پونه جویباری. پودنه لب جوی. حبق الماء^۳. آنکه امروز پونه گویند به اطلاق.

— امثال:
ماز از پونه بدش می آید در لانه اش سبز میشود. رجوع به پودنه شود.

پونه زار. [ن / ن] (ا)خ از توابع تهران و دارای معدن زغال سنگ است.

پونی. (ا)خ^۲ راتول. استاد پیانو و ترانه ساز فرانسوی. مولد پاریس (۱۸۵۲ - ۱۹۱۴ م.).

پونیس. [ن] (ا)خ^۵ قبیله ای هندسی (سرخ پوست) در ممالک متحده امریکا (نیب راسکا).

پونیک. (ا)خ^۶ (جنگهای...) نامی که بمشاجرات طولانی میان روم و قرطاجنه (کارتاز) که منتهی بخرابی ناحیت اخیر گردید، دهند.

پونیک. (ا)خ از قرای بلوک ورامین در ایالت تهران.

پوویس د شاون. [د] (ا)خ^۷ پیر. نقاش فرانسوی. مولد لیون (۱۸۲۴ - ۱۸۹۸ م.).

پوهو. [ه] (ا)خ^۸ نام شهر بخارا بنا بیضط هوان جوانک مسافر چینی که در ۶۳۰ م. به آنجا رفته است. (احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۷۶).

پوهول. [ه و] (ا) نام طعامی شیرین بهندی. (مالهند بیرونی ص ۲۹۰).

پوی. (امص) ریشه فعل از مصدر پویدن. رفتنی باشد نه بشتاب و نه نرم. رفتار متوسط نه تند و نه آهسته و برخی رفتار تند را گویند. (آندراج). تک. عدو. پویه.

شیرگام و پیل زور و گرگ پوی و گورگرد ببرد آهوجه و روپاه عطف و رنگ تاز.

منوچهری.
گورساق و شیرزهره یوزتاز و غرم تک پیل گام و گرگ سینه رنگ تاز و گرگ پوی.
منوچهری (در صفت اسب).
یوزجست و رنگ خیز و گرگ پوی و غرم تک بپرسه آهودو و روپاه حبله گوردن. منوچهری.

نوند شتابنده هنجارجوی چنان شده که بادش نه دریافت پوی. اسدی. بس سالها برآمد تا تو همی پوئی زین پوی پوی حاصل پر رنج و در عنائی. ناصر خسرو.

رجوع به پوی پوی شود. [(ن)ف مرخم] این کلمه با کلمات دیگری ترکیب شود و افاده معنی خاص کند چون: چالاک پوی؛

چو باندن پنهان و چالاک پوی
چو سنگند خاموش و تسبیح گوی. سمدی.
ترکیبها:

— راه پوی. سگ پوی. گرگ پوی. رجوع بشعر شاهد منوچهری در فوق شود. شلیوی. پویه پوی. (فردوسی). رجوع به پویه پوی شود. تکاپوی؛

ازین صرف دهر و تکاپوی دوران
غرض چیست آن را که این کرد باور.
ناصر خسرو.

با همه عیب خویشتن شب و روز
در تکاپوی عیب اصحابی. سمدی.
سعدی جفانبرده چه دانی تو قدر یار
تحصیل کام دل بتکاپوی خوشتر است.

سعدی.
تکاپوی حرم تاکی خیال از طبع بیرون کن
که محرم گر شوی ذات حقایق را حرم گردد.

سعدی.
[(فعل امر) امر از پویدن بمعنی رفتن و خرامیدن.

پوی. (ا)خ^۹ یا آپولیا^{۱۰}. نام خطه ای از پادشاهی قدیم ناپل شامل ایالات: کاپیتانته، تراوی لاپور و اوترانته امروزی و در اواسط قرن ۱۱ م. اول بصورت یک کشتی و بعداً بشکل یک دوکی دولت مستقل جدا گانه ای درآمد و در زمان بنی اغلب بدست اعراب افتاد و در عصر سلطان سلیمان قانونی، از طرف پیاپه پاشا ضبط و تخریب شد. (قاموس الاعلام ترکی).

پویا. (ن)ف پوینده. رونده و برخی دونده را گویند. (برهان). که پویده
طفل تاگیرا و تا پویا نبود
مرکش جز شانه بابا نبود. مولوی.

عشوه کرد اهل عشق را پویا
بلبل از عشق گل شده گویا. لطیفی.

پویائی. (حامص) حالت و چگونگی پویا. صفت پویا. پویندگی؛

چند پوئی [گردی] بگرد عالم چند
چند کوبی [پوئی] طریق پویائی. عمیق.

پویا پوی. (ق مرکب) پویان پویان. پوی پوی.

پویاستروک. (ا)خ^{۱۱} نام کرسی بخش در (پرنه علیا) از ایالت تارب بفرانسه. دارای ۳۷۴ تن سکنه.

پویاقه. [پ ق] (ا)خ (نام کرسی «لوار علیا» از ناحیه «بریود» بفرانسه. دارای ۱۴۷۲ تن سکنه و راه آهن.

پویاک. (ا)خ^{۱۲} مرکز «ژیرند» از ناحیه «برود» در کنار «ژیرند» بفرانسه. دارای ۴۸۲۶ سکنه، و لنگرگاه و شراب و راه آهن.

پویان. (ن)ف صفت فاعلی بیان حالت از پویدن. پوینده. دونده. (صحاح الفرس):

نوندی برافکنند پویان براه
بنزدیک پیران ایران سپاه. فردوسی.
جوآنمرد پویان بگلنار گفت

که اکنون که با رنج گشتم جفت. فردوسی.
گر آئی بدین جای جویان شده
چنین در تک پای پویان شده.

(گر شاسبنامه.)

هوای گریان لؤلؤ فشانند بر صحرا
صبای پویان شنگرف ریخت بر کهار.
مسعود سعد.

کفر و دین هر دو در رهت پویان
وحده لاشریک له گویان. سنائی.
نمدها و کرباسهای سطر
ببندند بر پای پویان هزبر. نظامی.

مثنوی پویان، کشنده ناپدید
ناپدید از جاهلی کش نیست دید. مولوی.
روزگاری در طلبش متلطف بود و پویان و
مترصد و جویان. (گلستان).

[(ق) در حال پویدن:
فرستاد نزدیک افراسیاب
همی تاخت پویان چو کشتی بر آب.

فردوسی.
پیاده شد از اسب زوبین بدست
همی رفت پویان بکردار مست. فردوسی.

همی راند پویان براه دراز
چو خورشید تابان بگشت از فراز. فردوسی.
وز آن روی رومی سواران شاه
برفتند پویان بدان بارگاه. فردوسی.

همی رفت یکماه پویان براه
چو آمد بدان مرز او با سپاه. فردوسی.
شتابید گنجور و صندوق جست
بیاورد پویان بمهر درست. فردوسی.

بیامد سخن جوی پویان ز بس

- 1 - Poona [pou].
- 2 - Pouliot.
- 3 - Menhe aquatique.
- 4 - Pugne.
- 5 - Pawnies [pônis.]
- 6 - Punique (guerres).
- 7 - Puvic de Chavannes.
- 8 - Pu - hoe. 9 - Pouill.
- 10 - Apulie. 11 - Pouyastruc.
- 12 - Paulhaguet (Pôyahghè).
- 13 - Pouillac.

داردوست. عشق پیچان. لبلاب. رجوع به لبلاب شود.

پوی دودوم. [دُ دُ] (بخ) ^۱ سلسله جبال کوچکی است به فرانسه میان ایالت هنام خود که از جبال سونه معدود و از طرف جنوب با مونت دوره مربوط است. ۴۵ هزارگر درازا دارد و بلندترین قله آن دارای ۱۲۴۵ گز ارتفاع است. پاسکال عالم طبیعی معروف تجارب اولیه بارومتری خود را بالای این کوه انجام داده است.

پوی دودوم. [دُ دُ] (بخ) ^۲ از ایالات وسطای فرانسه. مرکب از اورنی و بوربونه و فرزند. متشکل از ۴ استان و پنجاه کانتون و ۴۷۳ کمون و ۴۸۶۱۰۵ تن سکنه.

پویش. [ئ] [ا] پویو. پویک. هدهد. شانه بسر. مرغ سلیمان. (شعوری ص ۲۶۶ ج ۱). و کلمه مصحف پویش است. رجوع به پویش شود.

پویگان. [ا] رحم. بوگان. رجوع به بوگان شود. [چیزی آب زده. (آندراج).

پویلورنس. [ا] [ز] (بخ) ^۳ نام کرسی بخش «تارن» استان کاستر بفرانسه. دارای ۲۵۰۶ تن سکنه.

پویلوک. [ا] [و] (بخ) ^۴ نام کرسی بخش «لت» استان کائوس نزدیک لت بفرانسه. دارای ۱۷۲۵ تن سکنه و راه آهن.

پویندگان. [ئ] [د] [ا] ج پوینده. ز پویندگان هر که موش نکوست بکشت و بر ایشان برآهیخت پوست. فردوسی.

بیالا ندارد جز این نیروی
نپوید چو پویندگان هر سوی. فردوسی.

ز پویندگان هر که بد تیزرو
خورش کردشان سبزه و کاه و جو. فردوسی.

بدینگونه از چرم پویندگان
پوشید بالای گویندگان. فردوسی.

پویندگی. [ئ] [د] [ا] (حاصص) حالت و چگونگی پوینده. عمل پوینده.

پوینده. [ئ] [د] [ا] (نف) دونده. پویان. دوان. جانور متحرک. آنکه پوید، ج، پویندگان. رجوع به پویندگان شود.

چو پوینده نزدیک دستان رسید
بگفت آنچه دانست و دید و شنید. فردوسی.

تو رای پدر من یکی بنده‌ام
همه با زروی تو پوینده‌ام. فردوسی.

1 - Puy de Dôme.
2 - Puy de Dôme.
3 - Puy-laurens.
4 - Puy - l'Évêque.

۲۵ هزارگری شمالی اولونیه واقع شده است. (قاموس الاعلام ترکی).

پویان. (بخ) قریه‌ای است در سنجاق و قضای کوریجه در ۱۰ هزارگری شمال شرقی کوریجه. (قاموس الاعلام ترکی).

پویان. (بخ) دهی از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۲۶ هزارگری خاور دیزگران و ۳ هزارگری جنوب کلکان نثار. کوهستانی سردسیر، دارای ۲۲۰ تن سکنه. کردی فارسی‌زبان. آب آن از چشمه و زه‌آب رود محلی، محصول آنجا غلات و حبوبات و لبنیات، میوه‌جات، شغل اهالی زراعت. صنایع دستی قالیچه و جاجیم‌بافی، راه مالرو است و تا نزدیکی آبادی از شاهپورآباد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

پویانندگی. [ن] [د] [ا] (حاصص) حالت و چگونگی پویاننده. عمل پویاننده.

پویاننده. [ن] [د] [ا] (نف) آنکه کسی را بیویدن دارد. براه برنده. دواننده. بیویه دارنده. بیویه برنده.

پویان هزبر. [ا] [ز] [ا] (مرکب) کتابه از اسب است. (آندراج).

پویانیدن. [د] (مصص) به بیویه بردن. [خجباب: اخبُ فَرَسُهُ پویانید اسب را. (مستهی الارب). ایجاف: پویانیدن ستور. ارتاک:

پویانیدن شتر. (تاج المصاادر).
پویانیدنی. [د] (ص لیاقت) که توان پویانید. که بیویدن توان داشت. که نتوانست بیویه برد.

پوی پوی. (ق مرکب) مسابقه در آمدن و رفتن یعنی تند تند و دوان دوان. (آندراج):
بره گیو را دید پزمرده روی

همی آمد آسیمه و پوی پوی. فردوسی.
نید راه بر کوه از هیچ روی
بگشتم بسی گرد او پوی پوی. فردوسی.

به پیشم همه جنگجوی آمدند
چنین خیره و پوی پوی آمدند. فردوسی.

کنون ای سرافراز با آبروی
به ایران باید شدن پوی پوی. فردوسی.
بدو گفت شاه از کجایی بگوی
کجارت خواهی چنین پوی پوی. فردوسی.

و آن یار جفت جوی بگرد تو پوی پوی
با جعد همچو قیر دمیده درو عبیر. ناصر خسرو.

کجا عزم راه آورد راهجوی
زاند چو آشتگان پوی پوی. نظامی.

بزدیک من پوی پوی آمدی. حمله حیدری.
[امر به پویدن. یعنی بدو و زود براه برو. (آندراج).

پویچه. [ب] [ج] [ا] [ا] عشقه و آن گیاهی است که بر درخت پیچد. (برهان). مهربانک.

نبد آگه از راه او هیچکس.
همی راند یکماه پویان براه
برنج آمد از راه شاه و سپاه. فردوسی.
زنی یا جوالی میان پرز گاه
همی بود پویان میان سپاه. فردوسی.
فرستاد او را پیاده ز راه
بیاورد پویان پیش سپاه. فردوسی.
برفتند پویان بر شهریار
همه زیج و صلاحها بر کنار. فردوسی.
دوان داغ دل خسته روزگار
همرفت پویان سوی مرغزار. فردوسی.
چون بره کاید بمادر گوسپند چرخ را
سوی تیغ حاج پویان و غریوان دیده‌اند.

خاقانی.
چو گاوی در خراس افکنده پویان
همه ره دانه ریز و دانه جویان. نظامی.

زید از پس او چو سایه پویان
وز سایه او خلاص جویان. نظامی.
آمد بیدار یار پویان
لیک زنان و بیت گویان. نظامی.

سوی ملک مداین رفت پویان
گرامی ماه را یک ماه جویان. نظامی.
دگر روز آمدش پویان بدرگاه
بیوی آنکه تمکینش کند شاه. سعدی.

[[شتابان. دوان:
جهانجوی پویان ز بردع براند
ز گردان لشکر کسی را نخواند. فردوسی.

برین شهر بگذشت پویان دو تن
پر از گرد و بی آب گشته دهن. فردوسی.
نهادند بر نامه بر مهر شاه
فرستاده برگشت پویان براه. فردوسی.

برفتند پویان بگردار غرم
بدان بیشه کش نامور خواند خرم. فردوسی.
چو بشید پویان بشد پیشکار
بنزد براهام شد کاین سوار. فردوسی.

برین گونه پویان براه آمدند
بهفتم بزدیک شاه آمدند. فردوسی.
با بانگ و شغب و خروش می آمدند دوان و
پویان. (تاریخ بهیجی ج ادیب ص ۴۳۴).

بدان گنج پویان شدم چون عقاب
سوی پشته مال کردم شتاب. نظامی.
در ترکیب با کلماتی آورده شود چون:
راه پویان. (فردوسی).

پویان. (بخ) این اسم تحریفی است از کلمه آپولونیا و چند پارچه قریه با این نام در آرناؤدستان یافت میشود که هریک از آنها در

زمانهای گذشته شهر یا شهرکی معمور بوده، چنانکه ویرانه‌های موجود در گرداگرد اکثر آنها. شاهد صادق این معنی میباشد. و مشهورتر از همه این قری سه قریه است که یکی از آنها قریه یونانی که در قضای اولونیه

از سنجاق برات از ولایت یانیه است که در

از سنجاق برات از ولایت یانیه است که در

از سنجاق برات از ولایت یانیه است که در

سراینده نزدیک دستان رسید.	فردوسی.	پوی و تک. [ئ ت] (لا مرکب، از اتباع).
چو نامه بهمه اندر آورد گفت	فردوسی.	رجوع به پوی و رجوع به تک و رجوع به تک
که پوینده را آفرین باد جفت.	فردوسی.	و پو و تکاپو شود؛
برانگیخت آن رخس پوینده را	فردوسی.	راهشان یوز گرفته‌ست و ندارند خیر
همی جست آن جنگجوینده را.	فردوسی.	ز آن چو آهو همه در پوی و تک و بابطرند.
زمین سم اسب ورا بنده بود	فردوسی.	ناصرخسرو.
به رایش فلک نیز پوینده بود.	فردوسی.	پویه. [ئ / ی] (امص) اسم از پویدن.
تو گفستی همه دشت پهنای اوست	فردوسی.	رفتاری متوسط نه آهسته و نه تند. (برهان).
زمین زیر پوینده بالای اوست.	فردوسی.	رفتن نه بشتاب و نه نرم. رواغ. (منتهی
بفرمود تا مرد پوینده تفت	فردوسی.	الارب). تاخت. بیویه رفتن، پویدن؛
سوی کلبه مرد نخاس رفت.	فردوسی.	زواره چو بشنید آن پند اوی
چو پوینده بشنید گفتار اوی	فردوسی.	بیویه فکند اسب و بنهاد روی. فردوسی.
بگردید و آمد سوی نامجوی.	فردوسی.	یکی شارسان دید و جای بزرگ
اگر تخت یابی و گر تاج و گنج	فردوسی.	براندند با پویه اسپان چو گرگ. فردوسی.
وگر چند پوینده باشی برنج.	فردوسی.	تاکی دوم از پویه او [تو] رسته برسته.
بگرد بیابان همی بشگرید	فردوسی.	بوظاهر (از حاشیه فرهنگ اسدی نخبجوانی).
دو ترک اندر آن دشت پوینده دید.	فردوسی.	بگرمی چو برق و بزمی چو ابر
که پوینده گشیم گرد جهان	فردوسی.	بیویه چو رنگ و به کینه چو بیر. لیبی.
بشم آدمم از کهان و مهان.	فردوسی.	تاکیت که بر پشته حرف متشابه
بچنید گودرز از جای خویش	فردوسی.	آورد کند اسبش با پویه و جولان.
بیاورد پوینده بالای خویش.	فردوسی.	ناصرخسرو.
بر این کار پوینده‌ای کرد راست	اسدی.	روز گذشته را و شب ناریده را
ز شاه کیان هم بدین نامه خواست.	اسدی.	درهم زنی بیویه اسپان بادپای. سوزنی.
اگر کز اگر راست پوینده‌اند	اسدی.	چو زین بر پشت گلگون بست شیرین
همه کس ره راست جوینده‌اند.	اسدی.	بیویه دست برد از ماه و پروین. نظامی.
همواره پشت و یار من پوینده بر هنجار من	لامعی.	درین منزل که پای از پویه فرسود
خارا شکن رهوار من شدید حال و رخس عم.	لامعی.	رسیدن دیر می‌بیم شدن زود.
و آنکس که بخود فرونیامد	خاقانی.	عقاب خویش را در پویه پر داد
پوینده حق گزین شمارش.	خاقانی.	ز نعلش گاو و ماهی را خیر داد.
ز ره پوشان دریای شکن گیر	نظامی.	بحکم آنکه این شیرنگ شبذیر
بفرق دشمنش پوینده چون تیر.	نظامی.	بگاه پویه بس تند است و بس تیز.
گنبد پوینده که پاینده نیست	نظامی.	پایش از آن پویه درآمد ز دست
جز بخلاف تو گراینده نیست.	نظامی.	مهر دل و مهره پشش شکست.
نگویم چون اگر گوینده‌ای گفت	نظامی.	در شب تاریک بدان اتفاق
که من بیدارم از پوینده‌ای خفت.	نظامی.	برق شده پویه پای براق.
بچاره گری نامد آن در بچنگ	نظامی.	تیز به آن پایه ازو درگذشت
که پوینده یابد زمانی درنگ.	نظامی.	رخش به آن پویه بگردش نگشت.
جهاندار چون دید کان آب و خاک	نظامی.	رقص میدان گشاد و دایره بست
ز پوینده اسپان برآرد هلاک.	نظامی.	پر درآمد بیبای و پویه بدست.
بدو هیچ پوینده را راه نیست	نظامی.	هر دو در پویه گشته بادخرام
خردمند ازین حکمت آگاه نیست.	نظامی.	تا ز شب رفت یک دو پاس تمام.
برو راه بر بسته پوینده را	نظامی.	رونده یکی تخت شاهنشهی
گذرگم شده راه جوینده را.	نظامی.	نشیندش از پویه بی آگهی.
همه رهگذرها برو بند پاک	نظامی.	بیویه سوی کره نغز خویش
ز سنگی که پوینده شد زو هلاک.	نظامی.	برون آورد ره بهنجار پیش.
خری دید پوینده و باربر	سعدی.	پایی که بسی پویه بیفایده کرده‌ست
توانا و زورآور و کارگر.	سعدی.	دیربست که در دامن‌اندوه کشیده‌ست. عطار.
پس ای مرد پوینده بر راه راست	سعدی.	دگر مرکب عقل را پویه نیست
ترا نیست منت خداوند راست.	سعدی.	عناش بگیرد تحیر که ایست.
پویو. [ی ئ] (فرانسوی، ^۱) نام مرغی		پویه که این گرگ چو سگ میزند
خوش آواز.		مرد چنانست که تگ میزند. امیرخسرو.
		غرش تندر ز عکس دود چه جوئی

بهایان - (بخ) ^۱ نام قصبه مرکز قضائی در هندوستان، در ایالت روال پنییری از خطه پنجاب، (قاموس الاعلام ترکی).
بهایان - (بخ) ^۲ نام قضائی در هندوستان ولایت پنییری از خطه پنجاب، (قاموس الاعلام ترکی).

پهانه - (پَ نَ / نَ) (۱) چوبیکی باشد که درودگران در شکاف چوبیکه بازمی شکافتند فروبرند و کفشگران مابین کفش و قالب نهند و گاهی در زیر در گذارند تا بسته و گشوده گردد. (برهان). پانه، فانه، فهانه، رجوع به پانه شود.
پهای - (پَ یَ / یَ) (بخ) از اعیاد هندوان در روز پانزدهم که قمر در منزل «یوتی» است، (سالهند بیرونی ص ۲۸۸).
په‌آن - (پَ اَ / اَ) (بخ) یزشک خدایان، وی «مارس» را که بدست «دیوید» مجروح شده بود، معالجه کرد.

په‌اونیه - (پَ اَ یَ / اَ یَ) (فرانسوی، ۱) ^۴ در گیاهشناسی بنوع پیوان ^۵ (خطمی درختی) اطلاق میشود.

په‌ای با - (پَ اَ / اَ) (بخ) ^۶ نام کشور هلند، رجوع به هلند شود.

په به پهلو در آمدن - (پَ هَ / هَ) ^۷ (بخ) ^۸ پَ دَمَ دَا (مص مرکب) فربه شدن؛ صد جگر پاره شد ز هر سوئی تا درآمد بپی به پهلوئی.

پهپشت - (پَ پَ / پَ) (بخ) موضوعی به هزار جریب مازندران، (سفرنامه رابینو ص ۱۲۳ بخش انگلیسی).

په پگی - (پَ پَ / پَ) (حامص) ^۹ حالت و چگونگی په په (پیه)، پخمگی، چلمنی، گولی، رجوع به پیه و په په شود.

په پن - (پَ پَ / پَ) (بخ) ^{۱۰} لو ویسو یا (په‌پن دلاندن)، مباشر کاخ «استرازی»، در زمان «کلوتر دوم»، «دا گویر اول» و «سی ژیر دوم»، وی پدر گری مولدو متوفی بسال ۶۴۰ م است. ^{۱۱} په‌پن در یتال ^{۱۲}، مباشر کاخ «استرازی» پسر «آن سوزیل» و نواده په پن دلاندن، چون در تستری، «تیری سوم»، پادشاه «نوستری» را مغلوب کرد، آن کشور را مسخر ساخت (۶۸۷ م)، وی بسال ۷۱۴ م وفات کرد و او پدر شارل مارتل است. ^{۱۳} په‌پن لو برف ^{۱۴}، متولد در ۷۱۴ م، در ژوپیل (بلژیک)، پسر «شارل مارتل»، دوک «نوستری»، «بورگنی» و «پرونس»، بسال ۷۴۱ م برادر خود «کارلمان» شرکت داشت و کارلمان «استرازی» را اداره میکرد. وی بر ضد «آ کی تی‌ها»، «آلامان‌ها»، «پاوارای‌ها» و «سا کسن‌ها» جنگید، وی با حمایت کلیسا، در ۷۵۱ م، پادشاه فرانسه گردید و «شیلدریک سوم» را برانداخت و «لمباردی‌ها» را مجبور کرد که اکتزاک‌نشین

«راون» و «پانتایل» را بیاب تسلیم کنند. وی با «برث بزرگ پا» ازدواج کرد و از او دو پسر یافت: شارلمانی، کارلمان. وی نخستین پادشاه سلسله «کارلن ژین» میباشد. او بسال ۷۶۸ م وفات کرد.

په پن - (پَ پَ / پَ) (بخ) پسر شارلمانی، پادشاه ایتالیا از سال ۷۸۱ تا ۸۱۰ م.

په پن اول - (پَ پَ نَ / نَ) (بخ) پسر لویی دیونر، پادشاه «اکتین» از ۸۱۴ تا ۸۳۸ م.

په پن دوم - (پَ پَ نَ / نَ) (بخ) پسر په‌پن اول.

په په - (پَ پَ / پَ) (بخ) (فلورستان) ^{۱۱} سرتیب ایتالیائی، متولد در «سکیلاس» (۱۷۸۰ - ۱۸۵۱ م). ^{۱۲} برادرش، گیوم وطن‌پرست و سرتیب (۱۷۸۲ - ۱۸۵۵ م). این دو برادر در حکومت آزادی‌خواه سال ۱۸۲۰ م، شرکت کردند.

په په - (پَ پَ / پَ) (ص) ^{۱۳} پیه، پخمه، گول، چلمن، سلیم، پیفوز، آبدندان، ساده، ساده‌دل، چلمه، صاف و ساده، رجوع به پیه شود.

په په - (پَ هَ / هَ) (صوت) کلمه‌ای است از توابع که در هنگام تحسین با حیرت آمیخته گویند. (برهان). آفرین، زه، مخفف واه واه، (غیبات)، مکرر په، په به په؛ روحانیان چوبینند ابکار فکر من په په زند بر وی و نام خدا برند.

کمال اسماعیل.

دیده را و مژه را دید دلم خشک و چه گفت گفت په په نبود بخت بدین شادابی.

مسح کاشی، بوحدت فروناوری هیچگه سر چو حلوا خوری زود گویی که په په. ؟

|| په به. (در زبان اطفال)، شراب یا غذائی شیرین یا لذیذ.

— با په په چیزی را خوردن؛ با التذاذ تمام خوردن. خوردن چیزی را و تحسین کردن آنرا. سخت از آن ملذذ شدن.

په په گگی - (پَ پَ / پَ) (حامص) په‌پگی، رجوع به په‌پگی شود.

په پیاز - (پَ هَ / هَ) (مربک) اشکنه، پیازو (پیاز آب)؛

ای دریاگر بدی پیه و پیاز په‌پیازی کردمی گر نان بدی. مولوی. نقل است که وقتی خادمهٔ رابعه په‌پیازی میکرد که روزها بود تا طعامی ناخته بودند. (تذکره الاولیاء)، گفت تو امروز چه خوردی؟ گفت اندکی په‌پیاز. (تذکره الاولیاء عطار).

پهتگری - (پَ) (۱) اسم هندی زاج سفید است. (تحفه حکیم مؤمن).

په تی ریس - (بخ) نام مردی که در تقسیم مصر توسط اسکندر بدو ایالت، والی یکی از دو ایالت شد اما نپذیرفت. (ایران باستان ج ۲

ص ۱۲۵۸).
په تیکک - (پَ) (بخ) ولایتی از تراکیه (آسیای صغیر). (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۴۵).

په‌دررو - (پَ دَ / دَ) (بخ) نام موضعی به مازندران. (سفرنامهٔ رابینو ص ۶ و ۲۰ بخش انگلیسی).

په‌ره - (پَ) (۱) مدرسهٔ جهودان، دبستان یهودان. (برهان).

په‌ره - (پَ) (۱) یک حصه از چهار حصهٔ روز و چهار حصهٔ شب و بیشتر در تداول مردم هندوستان باشد. (از برهان). بهره؛ چو په‌ری ز تیره شب اندر جمید که آن نام در پیش یزدان خمید.

فردوسی (از جهانگیری).

په‌ره - (بخ) نام رودی در سند. رجوع به په‌پن شود. (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۰۷).

په‌رآباد - (پَ اَ / اَ) (بخ) دهی از دهستان بناجو بخش بناب شهرستان سراغه، واقع در ۱۳ هزارگزی شمال خاوری بناب در مسیر شوسهٔ مراغه بیانندآب، جلگه، معتدل، مالاریائی، دارای ۱۱۱۷ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ صوفی و قنات، محصول آنجا غلات و چغندر و کشمش و حبوبات و بادام، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی آنجا جاجیم‌بافی و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

په‌رست - (پَ رَ / رَ) (بخ) ده کوچکی است از دهستان بیرم، بخش گاوبندی شهرستان لار، واقع در ۹۱ هزارگزی شمال خاوری گاوبندی، دارای ۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

په‌رک - (پَ رَ / رَ) (بخ) بهره، فهرج. رجوع به فهرج شود. (تاریخ سیستان).

په‌رو - (پَ) (۱) ^{۱۳} دربی، وصله، پینه.

په‌رو کردن - (پَ کَ / کَ) (مص مرکب) ^{۱۴} دربی کردن، وصله کردن، پینه کردن.

په‌ره - (پَ رَ / رَ) (۱) پاس و محافظت. (برهان).

په‌ره - (پَ رَ / رَ) (بخ) (قریه...) محلی در حدود افغانستان و سیستان. بهرک، رجوع به فهرج

- 1 - Phallian.
- 2 - Phallian.
- 3 - Péon.
- 4 - Paeoniée.
- 5 - Pivoine.
- 6 - Pays-bas.
- 7 - Bonhomie.
- 8 - Pépin le Vieux ou de Landen.
- 9 - Pépin d'Héristal.
- 10 - Pépin le bref.
- 11 - Pepe [Pépe].
- 12 - Débonnaire.
- 13 - Pièce rapportée.
- 14 - Rapiécér.

شود. (تاریخ سیستان) (حبیب السیر ج قدیم تهران ج ۲ ص ۲۶۰). || پهره. از نواحی هند. (تاریخ شاهی ص ۱۵۷).

پهره دار. [پَ رَ / ر] (نم مرکب) پاسدار. محافظت کننده. (برهان):
خلیل از بیم آن زنهارخواران
مرتب داشت جمعی پهره داران.

نزاری (از جهانگیری).
په ریتاس. [پ] (ایخ) نام سگ اسکندر مقدونی. || نام شهری که اسکندر بیاد سگ محبوب خود و پس از مرگ آن حیوان بنا کرد. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۹۳).

پهر یخته. [پَ تَ / ت] (نم منف) پرهخته. مؤذب. فرهخته: هفت مرد بودند... بغایت عظیم پهریخته بودند. (مقدمه ارداویرافنامه ترجمه قدیم ج معین در کتاب یادنامه پورداود ص ۲۰۸). رجوع به پرهخته شود.

په ریداس. [پ] (ایخ) نام مردی که اسکندر مقدونی همراه رسولان کثائی مقیم آن طرف سیحون که بدریار او آمده بودند سفارت نزد سکاها فرستاد. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۲۲).

په بست. [پ س] (ایخ) پسه ستاس (سوماتوفیلا کس). نام مردی مقدونی از یاران اسکندر و کسی که در جنگ مالیان اسکندر را نجات داد. وی آنجا نخست کسی بود که اسکندر را با سپر پوشید. پس از مرگ اسکندر در تقسیم ثنونی ولایات، پارس بالاخص نصب این مرد گردید. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۵۷، ۱۳۲۵، ۱۸۲۷، ۱۸۷۵، ۱۸۸۴، ۱۸۸۵، ۱۸۹۳ و ج ۳ ص ۱۹۹۳، ۲۰۰۸ تا ۲۰۱۰، ۲۰۱۳، ۲۰۱۴، ۲۰۱۶، ۲۰۲۰ و ۲۰۳۰).

په بستاس. [پ س] (ایخ) رجوع به په بست شود.

په بستاس سوماتوفیلا کس. [پ س] (ایخ) رجوع به په بست شود.

په سوس. [پ] (ایخ) از شهرهای آسیای صغیر. داریوش کبیر آن را هنگام تسخیر مجدد یونیه و کاریه گشوده است. (ایران باستان ج ۱ ص ۴۵۱).

پهظه. [] (|| هر یسه. تحفه حکیم مؤمن).

پهک. [پَ هَ] (|| خرما) بسیار ریز نضج ناگرفته پیش از آن که خمال شود.

په کالا تیس. [پَ کَ آ] (ایخ) په سلاتیه. نام ناحیتی در حدود سند. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۴۶).

پهل. [پَ] (ایخ) پهلوی. پارت در تداول مردم ارمنستان. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۸۴ - ۲۶۱۱). || بلخ. با کتر. باختر. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۸۴).

پهل. [پَ] (|| انبوه و جماعت مردمان.

(آندراج).

پهل. [پَ] (|| پل. پول. پوهل. قطره. معجم البلدان ذیل قصر روناش). نیز رجوع به پول و پل و پوهل شود.

پهل. [پَ هَ] (ایخ) دهی از دهستان خمیر بخش مرکزی شهرستان بندرعباس. واقع در ۷۹ هزارگزی جنوب باختری بندرعباس. سر راه فسرعی خمیر به بندرعباس. جلگه. گرمسیر. دارای ۶۲۳ تن سکنه. آب آن از چاه و باران. محصول آنجا خرما و غلات. شغل اهالی زراعت و صید ماهی و راه آنجا فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پهل آراوادن. [پَ لَ دَ] (ایخ) نام شهری در کوشان. پهل شاهسدان بگفته موسی خورنی. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۸۴ و ۲۵۹۵). رجوع به پهلوی و رجوع به پهل شاهسدان شود.

پهلانوه. [] (|| هندی بلاد است. تحفه حکیم مؤمن).

پهلید. [پَ یَ] (ایخ) پهلید. بارید. رجوع به بارید و رجوع به ترجمه ایران در زمان ساسانیان ج ۲ ص ۵۰۶ شود.

پهل شاهسدان. [پَ لَ هَ] (ایخ) پهل شاهستان. پهل آراوادن (موسی خورنی). پارت، بالاخص در تداول ارامنه یا آنچنانکه در مدارک ارمنی آمده است. این صفحه بین کپت داغ و سرخس بوده است. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۸۳ و ۲۵۹۵ و ۲۵۹۷ و ۲۶۱۱). رجوع به پهلوی شود.

پهلنگ. [پَ لَ] (ایخ) نام طائفه قدیم ساکن ناحیه وسطای هند. رجوع به مالهند بیرونی ص ۱۵۰ شود.

پهلوی. [پَ] (|| هر دو طرف سینه و شکم. غیاث). راستا و چپای شکم مردم. (شرفنامه منیری). جنب. حقو. صقله. صقل. ضیف. معد. دث. ملاط. فقر. کشح. صفح. (منتهی الارب). جانحه. (دهار). (منتهی الارب). نضغان. (منتهی الارب):

فروریخت از دیده سیندخت خون
که کودک ز پهلوی کی آید برون. فردوسی.
ز پهلوش بیرون کشیدم جگر
چه فرمان دهد شاه پیروزگر. فردوسی.
اگر با من دگر کاوی خوری ناگه
بسر بر تیغ و بر پهلوی شگین. فرالوی.
دو چیزش بشکن و دو بر کن
مندیش ز غلغل و غرنه
دندانش بگاز و دیده بانگشت

پهلوی به دیوس و سر به چینه. لیبی.
رویت ز در خنده و سبلیت ز در تیز
گردن ز در سلی و پهلوی ز در لت. لیبی.
چریده دیو لاخ آکنده پهلوی

بن فربه، میان چون موی لاخر. عتصری.
تا نیاموزی اگر پهلوی نخواهی خسته کرد
با خرمدندان نشاید جنت هم پهلویی.

ناصر خسرو.
خدا جبرئیل را بفرستاد که ایشان را از این
پهلوی به آن پهلوی بگرداند. (قصص الانبیاء
ص ۲۰۰).

گشت ز پهلوی باد خاک سیه سبز پوش
گشت ز پستان ابر دهر خرف شیر خوار.

خاقانی.
ترا به بیشی همت بکف شود ملک
بلی ز پهلوی آدم پدید شد هوا. خاقانی.
ترا پهلوی فربه نیست نایاب

که داری در یکی پهلوی دو قصاب. نظامی.
بسی کوشید شیرین تا بصد زور
غذای شیر گشت از پهلوی گور. نظامی.

زن از پهلوی چپ گویند برخاست
مجوی از جانب چپ جانب راست. نظامی.

ترا تیره شب کی نماید دراز
که خسی ز پهلوی پهلوی ناز. سعدی.

بمرد از قهیدستی آزادمرد
ز پهلوی سکنین شکم پر نکرد. سعدی.

تو برداشتی آمدی سوی من
همی در خلاندی پهلوی من. سعدی.

خارست بزیر پهلوانم
پیروی تو خوبگاه سنجاب. سعدی.

بیاد روی گلیوی گل اندام
همه شب خار دارم زیر پهلوی. سعدی.

زدن بر خر یکنه چند بار
سر و دست و پهلوش کردن فکار. سعدی.

در خواب نمیروی که بی یار
پهلوی نه خوشست بر حریرم. سعدی.

نشی کردی از درد پهلوی نخفت
طبیعی در آن ناحیت بود گفت. سعدی.

حراش باد بدعهد بداندیش
شکم پر کردن از پهلوی درویش. سعدی.

هر که این روی ببیند بدهد پشت گریز
گرداند که من از وی به چه پهلوی خفتم.

سعدی.
هر جا که عدلت بگذرد بوم آن زمین را نسرد
در پهلوی آهو خورد خون جگر شیر اجم.

سلمان.
پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری
مگر آمه ازین پهلوی به آن پهلوی بگرداند.

شفائی.
مطلب کام که در کشور هند ای درویش
تن مردم همه چربست و پی و پهلوی نیست.

سلیم (از آندراج).
انقراع. پهلوی بپهلوی گشتن. جحشر: اسبی که
استخوان پهلوی او کوتاه باشد. تدغلب: بر
پهلوی خفتن. متدغلب: بر پهلوی خفته. عکم:
اندرون پهلوی. اعکی: درشت و سطر هر دو

پهلوی. هزر؛ بمصا سخت زدن بر پهلوی و پشت کسی. اهضم؛ بهم درآمده پهلوی. هضم؛ بهم درآمدن پهلوی. جانحة؛ استخوانهای پهلوی نزدیک سینه. تکیث؛ پهلوی خمائیدن کشتی را و نقل کردن رخت آن بدیگر کشتی. (منتهی الارباب). تشطیب؛ پهلوی بیپهلوی کردن جوز و خربزه و مانند آن. (تاج المصادر). جنب؛ پهلوی چسبیدن شش از غایت تشنگی. جنبه؛ شکست پهلوی او را. ضجوع، ضجع، پهلوی بر زمین نهادن. (منتهی الارباب). اضطجاع. (دهار) (منتهی الارباب). بر پهلوی خفتن. [دنده. ضلع. جانحة. (منتهی الارباب). و ده پهلوهاء دیگر که باقیست از هر سوئی پنج پاره است، طبیبان آن را اضلاع الخلف گویند، یعنی پهلوهاء پس. (ذخیره خوارزمشاهی). و بجانب پهلوهائی کوچک که اضلاع الخلف گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). و از این جمله چهارده پاره است که آنها را پهلوهائی سینه گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). جوانح؛ کشها و استخوانهای پهلوی نزدیک سینه. (منتهی الارباب). [اضلع. کناره. حد؛ شش پهلوی. چهار پهلوی. سه پهلوی. دو پهلوی؛ (مربع) آن است که هر چهار پهلوی او با یکدیگر راست و برابر باشند و زاویه هر چهار قائمه. (التفهیم). پهلوی سمسو ضلع مثلث. (دانشنامه علانی ص ۳۹).

درختیست شش پهلوی و چاربیخ تنی چند را بسته بر چارمیخ. نظامی. بمیدان در آمد چو عفریت مست یکی حربۀ چار پهلوی بدست. نظامی. فرق میان ارکان و حدود آن است که ارکان چهار زاویه مربع باشد و حدود چهار پهلوی باشد. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۲۰). [تاج؛ همچون خربزه دوازده پهلوی. (التفهیم).

— پهلوی کردن خربزه را؛ کوزه کوزه کردن آنرا. تشدید. (زمخسری).

[جانب^۱. جنبه. (منتهی الارباب). جنب. کناره؛ ز پهلوی ره شیری آمد پدید غریبونده چون رعد در کوهسار. فرخی. لحيقة الباب؛ پهلوی در. خطل؛ پهلوی خیمه و جامه که درازا بر زمین کشان بود. تسخویع؛ شکستن توجبه پهلوهائی وادی را. دق؛ پهلوی از هر چیز یا کناره آن. دق؛ پهلوی یا کناره هر چیز و روی آن. کبد؛ پهلوی و مابین دو طرف علاقه کمان. (منتهی الارباب).

— جای قند پهلوی؛ مقابل جای شیرین. قند نیامیخته. که حبه‌های قند بکنار استکان نهند. [سو. جهت؛

شدم باز پس چشم بر هر سوی زمانی دیدم ز هر پهلوی. فردوسی. [طرف. دست. قیل. سوی. جانب؛ بگشا بند قبا تا بگشاید دل من

که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود. حافظ.

[ازد. پیش. جوار. کناره؛ پهلوی... بر. نزد، پیش. نزدیک؛ پهلوی او نشتم. پهلوی او رقتم؛ چنان چون بگویند اندر مثلها که پهلوی هر گل نهادهست خاری. فرخی. سرو بالا دار در پهلوی مورد چون درازی در کنار کوهی. منوچهری. آغاز کرد تا پیش خواجه رود. گفت بجان و سر سلطان که پهلوی من روی. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۶۶۲).

پروین چو هفت خواهر خود دایم بنشسته‌اند پهلوی یکدیگر. ناصر خسرو. المطیع، وی را هم کور کردند و هم در آن برد و به پهلوی دیگرانش دفن کردند. (مجمل التواریخ والقصص). آنجا طبلی دید [روباه] پهلوی درختی افکنده. (کلیله و دمنه).

پهلوی عیسی نشینم بعد ازین بر فراز آسمان چارمین. مولوی. گفت آری پهلوی یاران خوشست لیک ای جان در اگر نتوان نشست. مولوی. ای بسا اصحاب کف اندر جهان پهلوی تو، پیش تو هست این زمان. مولوی. منقص بود عیش آن تندرست که باشد بپهلوی بیمار ست. سعدی. بر لوح معاصی خط عذری نکشیدیم پهلوی کبائر حسانتی نوشتم. سعدی. [سود و نفع. (آندراج). [سخت نزدیک. (شرفنامه).

— از پهلوی خود یا او خوردن؛ غم بسیار خوردن.

— [از طرف او تمتع شدن. از اصل مایه خوردن؛ نباشی پس ایمن بازوی خویش خوردگاو نادان ز پهلوی خویش. فردوسی. بدخواه دولت تو ز پهلوی خود خورد همچون سگی که او خورد از استخوان خویش. معزی.

— از پهلوی کسی کاری کردن؛ کاری به امداد وی کردن؛ دیدم گوهر بدامان ریخت از پهلوی اشک ابر دایم ریزش از پهلوی دریا میکند. هاشم (از آندراج).

— به پهلوی ناز خفتن؛ در بستر راحت و آسایش غنودن؛ ترا تیره شب کی نماید دراز که خسی ز پهلوی پهلوی ناز. سعدی. — پک و پهلوی؛ از ابتاع. — پهلوی خود خوردن؛ بکسب دست و رنج خود چیزی بهمرسانیدن و منت کسی

نکشیدن. (آندراج). — پهلوی چرب؛ چرب پهلوی، پهلودار. رجوع به پهلوی چرب شود. — پهلوی کسی راه رفتن؛ در عرض او رفتن برابر او رفتن. — چرب پهلوی. رجوع به چرب پهلوی و پهلوی چرب شود. — چهار پهلوی. — درست پهلوی؛ اسلام فخر کرد بدور همام و گفت ملت درست پهلوی ازین پهلوان ماست. خاقانی. — دوپهلوی (در سخن)؛ که دو معنی تواند داد. مبهم. رجوع به دوپهلوی شود. — سینه پهلوی؛ ذات‌الجنب. — شازده پهلوی. (سفرنامه ناصر خسرو). — هشت پهلوی. — هم پهلوی؛ تا نیاموزی اگر پهلوی نخواهی خسته کرد باخردمندان نشاید جست هم پهلویی. ناصر خسرو. چو بر بارگی کامرانیش داد به هم پهلوی پهلوانیش داد. نظامی. رجوع به هم پهلوی شود. — یک پهلوی؛ یک‌دنده، لجوج. سخت سمج در عقیده‌های غلط خود. **پهلوی**. [پَ] [لِخ] نام پسر سام‌بن نوح و پارس پسر او بوده و پارس و پهلوی بدیشان منسوب است. و معرب آن فهلوی است. (برهان).

پهلوی. [پَ] [لِخ] بهله. پارت. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۹۲ و ۲۵۹۳). پرتو. اسم پارت در زبان پارسی باستان پرتوه^۱ بوده (کتیبه‌های داریوش بزرگ)، برور زمان پرتوه به پروه و پلوه بدل شده است، بعضی نویسندگان ارمنی «پهلوانی» را موافق تلفظ زمان خود پهلونی^۲ ضبط کرده‌اند، سپس برای سهولت تلفظ «ه» بر «ل» مقدم شد و حرکت واو حذف گردید و پهلوی^۳ شد. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۸۴). بنابراین معنی اصلی و اولی پهلوی یعنی پارت و پهلوی یعنی پارتی. فردوسی بهمین معنی گوید (در لشکر کشیدن سیاوش): گزین کرد از آن نامداران سوار دلیران جنگی ده و دو هزار هم از پهلوی، پارس، کوچ و بلوچ زگیلان جنگی و دشت سرچ. و بعدها بهمین مناسبت عنوان و لقب رؤسای خاندانهای: قارن، سورن و اسپاهبذ که از نژاد اشکانیان بوده‌اند و هم در عهد اشکانی و هم

1 - Côté. 2 - parthava. 3 - palhowni. 4 - pahlow.

سسانی اعتبار داشتند «پهلوی» بود، چنانکه میگفتند: قارن پهلوی، سورن پهلوی، اسپاهبذ پهلوی. (ترجمه ایران در زمان ساسانیان کریستن سن ج ۲ ص ۱۲۴). اما اینکه مؤلف برهان قاطع «پهلوی» را بمعنی شهر دانسته و همچنین نواحی اصفهان، بعید نیست چنانکه ماد - نام قوم بزرگ شمال و شمال غربی ایران - بعدها بصورت ماه (پهلوی ماد) به عده‌ای از شهرها و نواحی مانند ماه نهاوند و ماه بصره و ماه کوفه و ماهی‌دشت (تهریز) و غیره اطلاق شده است. همانگونه نیز نام پرتوه، پارت، پهلوی، به عده‌ای از شهرها و نواحی که با این قوم رابطه داشته اطلاق شده است از آن جمله است پهل شاهمدان، مورخان قدیم، پهل شاهمدان را در ناحیتی در صفحه کوشان دانسته‌اند و شاهمدان بدل شاهستان است و موسی خورنی مورخ ارمنی (در کتاب ۲ بند ۲) پهل شاهمدان را پهل آراوادن نوشته. ارشک بزرگ (مؤسس سلسله اشکانی) در همین پهل سلطنت را بدست گرفت و ظاهراً پهل شاهمدان همان گرگان کنونی است. (ایران باستان ص ۲۵۹۵ متن و حاشیه) (از حاشیه فرهنگ برهان قاطع ج دکتر معین ذیل لغت پهلوی). نواحی اصفهان. (برهان)، اصفهان و ری و همدان و نهاوند. و زبان منسوب بدین شهرها پهلوی است. (انجمن آرا) (آندراج).	کجا شیر گیرد بخرم کند. فردوسی.
فربریز باشد سپه کش برآه	فردوسی.
چو رستم بود پهلوی کینه‌خواه.	فردوسی.
از آن پس پراکنده شد انجمن سوی خانه شد پهلوی یلتن.	فردوسی.
گرفتش سنان و کمان و کمند	فردوسی.
گران گرز را پهلوی دیوبند.	فردوسی.
چه دانستم ای پهلوی نامور	فردوسی.
که باشد روانم بدست پدر.	فردوسی.
گزین بزرگان کیخسرو است	فردوسی.
سر نامداران و هم پهلوی است.	فردوسی.
ببخشایدت شاه پیروزگر	فردوسی.
که هستی چو من پهلوی پیرسر.	فردوسی.
خروشی برآمد ز هر پهلوی	فردوسی.
تلی کشته دیدند بر هر سوی.	فردوسی.
که فرمود سالارگیتی فروز	فردوسی.
سر سرکشان پهلوی نیمروز.	فردوسی.
هزار آفرین باد بر شهریار	فردوسی.
بویژه برین پهلوی نامدار.	فردوسی.
ستودش فراوان و کرد آفرین	فردوسی.
بر آن پرهنر پهلوی پا کدین.	فردوسی.
دهاده برآمد ز هر پهلوی	فردوسی.
چکچاکا ک برخاست از هر سوی.	فردوسی.
نشستم نامه سوی مهتران	فردوسی.
بپهلوی بزرگان و جنگاوران.	فردوسی.
سواری برافکنند بر هر سوی	فردوسی.
فرستاد نامه به هر پهلوی.	فردوسی.
دو پهلوی بر آشوبد از چشم بد	فردوسی.
نخستین ازین بد به ایران رسد.	فردوسی.
چو بازارگانان درین دژ شویم	فردوسی.
ندانند کسی از دژ که ما پهلویم.	فردوسی.
چو نزدیک رستم فراز آمدند	فردوسی.
به پیشش همه در نماز آمدند	فردوسی.
بگفتند گای پهلوی نامدار	فردوسی.
نشاید از اینجاست کردن گذار.	فردوسی.
بپرند نامه به هر پهلوی	فردوسی.
کجا بود در پادشاهی گوی.	فردوسی.
ز لشکرکه پهلوان تادو میل	فردوسی.
کشیده دو رویه رده ژنده پیل.	فردوسی.
دل پهلوی پسر بساز آورد	فردوسی.
ساز مهرش ^۱ همه فراز آورد.	عنصری.
بقلب‌اندرون پای خود را فشرد	فردوسی.
بهر پهلوی پهلوی را سپرد.	نظامی.
کنده هر پهلوی خسرو نشانی	فردوسی.
تو هم خود خسروی هم پهلوانی.	نظامی.
شه ایران و توران را مسلم شد به یک هفته	فردوسی.
بلاد خسرو توران بسی پهلوی ایران.	عبدالواسع جبلی.
پهلوی ایران گرفت رفته ملک	فردوسی.
وز دگران بانگ شاهقام برآمد.	خاقانی.
هستد گاه بخشش و کوشش غلام او	فردوسی.
حاتم بزرفشانی و رستم به پهلوی. ابن یعین:	
سسانی اعتبار داشتند «پهلوی» بود، چنانکه میگفتند: قارن پهلوی، سورن پهلوی، اسپاهبذ پهلوی. (ترجمه ایران در زمان ساسانیان کریستن سن ج ۲ ص ۱۲۴). اما اینکه مؤلف برهان قاطع «پهلوی» را بمعنی شهر دانسته و همچنین نواحی اصفهان، بعید نیست چنانکه ماد - نام قوم بزرگ شمال و شمال غربی ایران - بعدها بصورت ماه (پهلوی ماد) به عده‌ای از شهرها و نواحی مانند ماه نهاوند و ماه بصره و ماه کوفه و ماهی‌دشت (تهریز) و غیره اطلاق شده است. همانگونه نیز نام پرتوه، پارت، پهلوی، به عده‌ای از شهرها و نواحی که با این قوم رابطه داشته اطلاق شده است از آن جمله است پهل شاهمدان، مورخان قدیم، پهل شاهمدان را در ناحیتی در صفحه کوشان دانسته‌اند و شاهمدان بدل شاهستان است و موسی خورنی مورخ ارمنی (در کتاب ۲ بند ۲) پهل شاهمدان را پهل آراوادن نوشته. ارشک بزرگ (مؤسس سلسله اشکانی) در همین پهل سلطنت را بدست گرفت و ظاهراً پهل شاهمدان همان گرگان کنونی است. (ایران باستان ص ۲۵۹۵ متن و حاشیه) (از حاشیه فرهنگ برهان قاطع ج دکتر معین ذیل لغت پهلوی). نواحی اصفهان. (برهان)، اصفهان و ری و همدان و نهاوند. و زبان منسوب بدین شهرها پهلوی است. (انجمن آرا) (آندراج).	پهلوی. [پَ] [!] شیرمرد و دلیر و مردانه بود. (لغت‌نامه اسدی). مرد شجاع و دلاور، (برهان). دلیر بمناسبت شجاعت و دلیری قوم پارت. پهلوان. گرد. گندآور. ج. پهلوان؛ چو دستور گردنکش پا کتن چو نوش آذر آن پهلوی رزم‌زن. دقیقی (از شاهنامه فردوسی).
بیازند زی پهلوی نامدار	فردوسی.
بر آن تا برآرد ز دشمن دمار.	فردوسی.
سرانجام سنگی پینداختند	فردوسی.
جهان را ز پهلوی پیرداختند.	فردوسی.
رمیدند از آن پهلوی نامور	فردوسی.
دلاور بیامد بنزدیک در.	فردوسی.
به یک هفته می بود با سوک و درد	فردوسی.
سر هفته پهلوی سپه گردکرد.	فردوسی.
بنامه درون سرپسر نیک و بد	فردوسی.
نمودش بر آن پهلوی پرخرد.	فردوسی.
وزو آفرین بر سپهدار زال	فردوسی.
یل زالیلی پهلوی بی‌همال.	فردوسی.
بر آن کوه بر خویش کیخسرو است	فردوسی.
که یک سوی او به ز صد پهلوی است.	فردوسی.
فراوان از آن لشکر بشمار	فردوسی.
بگفتند با پهلوی نامدار.	فردوسی.
که تا کیست این پهلوی پرگزند	فردوسی.

پهلوار. [پ] (ص) مانند پهلوی. چون پهلواز دلیری و شجاعت. کلمه در شاهنامه آمده و ممکن است مصحف پیلوار باشد. رجوع به پیلوار شود.

پهلوان. [پَ لَ / لِ] (م) منسوب به پهلوی (پارت) با الف و نون علامت نسبت نه جمع، و مجازاً بمعنی سخت توانا و دلیر و زورمند بمناسبت دلیری قوم پارت. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). مردم سخت و توانا و دلاور و قوی‌جته و بزرگ و ضابط و درشت‌اندام و درشت‌گسوی. (برهان). دلیر^۱. بطل. سرد زورمند. یل. کمی: پهلوان این کارست؛ بنیرو و دلیری از عهدۀ آن برمی‌آید. || امیری که بمردی و سپاهکشی از او بهتر نباشد. (نسخه‌ای از لغت‌نامه اسدی). سپهبد بر لشکر: (صاحح الفرس). سپهبد لشکر باشد بر لشکر تمام. (نسخه‌ای از لغت‌نامه اسدی)؛

همانا بفرمان شاه آمدی
گراز پهلوان سپاه آمدی. فردوسی.
نهادند آوردگاهی بزرگ
دو جنگی بگردار ارغنده‌گرگ
به آوردگه شد سپه پهلوان
بقلب‌اندرون با گروه گوان. فردوسی.
بدان تن سراسیمه گردد روان
سپه چون زید شاد بی پهلوان. فردوسی.
برآراست رستم سپاهی گران
زواره شدش بر سپه پهلوان. فردوسی.
بسا پهلوانان کز ایران زمین
که با لشکر آیند پر درد و کین. فردوسی.
کسی کو بود پهلوان جهان
میان سپه در نماند نهان. فردوسی.
نه مویب بود شاد و نه پهلوان
نه او در جهان شاد و روشن‌روان. فردوسی.
و را پهلوان کرد بر لشکرش
بدان تا به آیین بود کشورش. فردوسی.
بزانوش بد نام آن پهلوان
سواری سرافراز و روشن‌روان. فردوسی.
چو شب تیره شد پهلوان سپاه
به پیلان آسوده بریست راه. فردوسی.
بیامد سبک پهلوان با سپاه
بیاورد لشکر بنزدیک شاه. فردوسی.
چنین گفت پس شاه با پهلوان
که ایدر همی باش روشن‌روان. فردوسی.
همه پهلوانان ایران زمین
بشاهی برو خواندند آفرین. فردوسی.
فرستاده‌ای جست روشن‌روان
فرستاد مویب بر پهلوان...
فرستاده مویب آمد دوان
ز جانی که بد تا در پهلوان. فردوسی.
یکی پهلوان داشتی نامجوی
خردمند و بیدار و آرامجوی. فردوسی.
چو جنگ آمدی نورسیده جوان

برفتی ز درگاه با پهلوان. فردوسی.
چه نیکوتر از پهلوان جهان
که گردد ز فرزند روشن‌روان. فردوسی.
چنین گفت با پهلوان زال زر
چو آوند خواهی بتیغ نگر. فردوسی.
که تا من شدم پهلوان از میان
چنین تیره شد بخت ساسانیان. فردوسی.
شهنشاه را نامه کردی بدان
شهنشاه را نامه کردی بدان. فردوسی.
هم از بدتر مرد و از پهلوان.
پرسید از او پهلوان از نژاد
بر او یک بیک سروین کرد یاد. فردوسی.
چو دانی و از گوهری پهلوان
مگر با تو او برگشاید زبان. فردوسی.
مرایا چنین پهلوان تاو نیست
و گر رام گردد به از ساو نیست. فردوسی.
کجا او بود من نیامد بکار
کجا او پهلوانست و گردد و سوار. فردوسی.
اگر پهلوان زاده باشد رواست
که بر پهلوانان دلیری سزاست. فردوسی.
یکی جام پر پادۀ خسروان
بکف بر نهاد آن زن پهلوان. فردوسی.
یکی پهلوان بود شیروی نام
دلیر و سرافراز و جوینده‌نام. فردوسی.
یکی پهلوان بود دهقان نژاد
دلیر و بزرگ و خرمدند و راد. فردوسی.
خروشیدن پهلوانان بدر
کنان گوشت از بازو آزاده مرد. فردوسی.
جوان بود و از گوهر پهلوان
خردمند و بیدار و روشن‌روان. فردوسی.
بیامد سوی کاخ دستان فراز
یل پهلوان رستم سرفراز. فردوسی.
ز خوشی بود مینوآباد نام
چو بگذشت از پهلوان شادکام. اسدی.
خضر علیه‌السلام گفت پهلوان و مقدمه لشکر
مرایا بود. پس اسکندر همه لشکر در
فرمان او کرد. (اسکندرنامه، نسخه نفسی).
اما جهان پهلوان بزرگتر مرتبتی بوده است از
بعد شاه و از فرود آن پهلوان و سپهبد برآسان
که اکنون امیر گویند. (مجمل التواریخ
والتلخیص ص ۴۲۰).

فرزانه سید اجل مرتضی رضا
کاولاد مرتضی و رضا راست پهلوان. سوزنی.
نامیست از پهلوان شرق و همچون پهلوان
دل ز مهر زر بریده همچو مهر زرنگار. سوزنی.
کیخسرو دین که در سپاهش
صد رستم پهلوان ببینم. خاقانی.
وی پهلوان ملکت داودیان بگوهر
شام بکهرتیت که بدگوهری ندارم: خاقانی.
روز و شب است ابلق دورنگ و گفته‌اند
کز نام پهلوان عجم داغ ران ماست. خاقانی.

اسلام فخر کرد بدور همام و گفت
ملت درست پهلوی ازین پهلوان ماست. خاقانی.
شهریار فلک‌غلام که هست
هر غلامش پهلوان ملوک. خاقانی.
از غلامان سرایش هر شاق
بر عراقین پهلوان باد از ظفر. خاقانی.
شمشیر دو قطعتش به یک زخم
پهلوی سه پهلوان شکافد. خاقانی.
سلام من که رساند بپهلوان جهان
جز آفتاب که چون من دردم خریدۀ اوست. خاقانی.
ترسان عروس ملک چو دخت فراسیاب
در ظل پهلوان تهمتن مکین گریخت. خاقانی.
هر غلامش را ز سلطانان
پهلوان جهان خطاب رساد. خاقانی.
تو ای پهلوان کآمدی سوی من
نگهدار پهلوی ز پهلوی من. نظامی.
کندهر پهلوی خسرو نشانی
تو هم خود خسروی هم پهلوانی. نظامی.
گفت پیغمبر که آن فی‌البیان
سحراً و حق گفت آن خوش پهلوان. مولوی.
- امثال:
پهلوان زنده را عشقست.
گرز خورند پهلوان باید باشد.
الح پهلوی:
چو پرویز بیا ک بود و جوان
پدر زنده و پور چون پهلوان. فردوسی.
چنین بود آیین شاه جهان
چنین بود رسم سر پهلوان. فردوسی.
چنین گوید از دفتر پهلوان
که پرسید مویب ز نوشین‌روان. فردوسی.
- پهلوان افسانه: بطل الروایه. بطل القصة.
ترجمه کلمه فرانسه هروا. قهرمان. مرد
داستان. مرد فوق‌العاده.
|| در تداول فارسی زبانان قرون اخیر،
کشتی‌گیر، زورخانه کار، که فنون کشتی‌نیک
داند. که بقنون زورآوری و ورزشکاری آشنا
باشد. ج. پهلوانان.
- پهلوان سپهر؛ مریخ.
- جهان پهلوان.
- سپه پهلوان. (فردوسی).
رجوع به هر یک از این کلمات در ردیف خود
شود.

پهلوان. [پَ لَ] (اخ) جد نهم بختیار جهان
پهلوان و سپهبد خسرو پرویز. (تاریخ سیستان
ص ۸).

پهلوان. [پَ لَ] (اخ) دهسی از بخش

1 - Brave. Vaillant.
2 - Héros.

مسیان‌کنگی شهرستان زابل، واقع در ۸ هزارگزی جنوب باختری ده دوست محمد و یکهزارگزی جنوب راه مارلو ده دوست محمد به زابل. جلگه، گرم، معتدل، دارای ۱۱۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه هرنند. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پهلوان. [بَ لَ] [اِخ] دهسی از دهستان حومه بخش تکاب شهرستان مراغه، واقع در ۷ هزارگزی شمال باختری تکاب و پانصد گزی جنوب راه اراپه‌رو تکاب به شاهین‌دژ. دامنه، معتدل، دارای ۱۹۵ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سارها، محصول آنجا غلات، بادام، حبوبات، کرفس، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی گلیم‌بافی، راه آنجا مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پهلوان ابوبکر دیوانه. [بَ لَ اَبَ رِ] [اِخ] رجوع به کتاب جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۲۴ و ۱۲۶ و ۱۳۲ شود.

پهلوان افکن. [بَ لَ / لِ اَکَ] [نِ سَفِ] مرکب) که پهلوان افکند. قوی، زورمند. مردافکن.

پهلوان بازید. [بَ لَ یَ] [اِخ] رجوع به بازید و رجوع به حبیب السیرج خیام ج ۳ ص ۴۴۴ شود.

پهلوان بچه. [بَ لَ / لِ بَ چَ / چَ چَ] [اِ] مرکب) پهلوان‌زاده، بچه پهلوان، کودک زورمند. پهلوان خردسال، بچه پهلوان (در تداول مردم قزوین):

یکی پهلوان بچه شیردل
نماید بدین کودکی چیردل. فردوسی.
پس از باره رودابه آواز داد
که‌ای پهلوان بچه‌گردزاد. فردوسی.
آنچه.

پهلوان پای تخت. [بَ لَ / لِ پَ یَ تَ] [اِ] (ترکیب اضافی، مرکب) رئیس پهلوانان، پهلوان پهلوانان.

پهلوان پنبه. [بَ لَ / لِ پَ نَبَ] [بَ] [اِ] مرکب) مسخره‌ای که تمام تن خود را به پنبه گیرد و او با حلاجی که کمان در دست دارد برقص آید و حلاج در میان رقص کم کم پهلوان را با زدن کمان عور و برهنه کند یعنی تمام پنبه‌های تن او را بر باد دهد و در اصطلاح پهلوان‌پنبه مردی درشت‌اندام و قوی‌هیکل بی‌زور و قوت را گویند که ظاهری دلیر و دلی‌جان دارد. بظاهر پردل و بی‌باطن ترسو، بی‌التجی پهلوان. لاقزند:

به پیکار سرما که تنها بلرزد
مگر پهلوان‌پنبه باشد محارب.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۲۸)

زانه‌م رخت زنان را بگه آرایش
پهلوان‌پنبه خوش آمد بنظر و افزارش.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۸۷).
پهلوان پور. [بَ لَ / لِ] [اِ] (مرکب) پسر پهلوان.

پهلوان جمال. [بَ لَ جَ] [اِخ] رجوع به جمال... و رجوع به حبیب السیرج خیام ج ۳ ص ۶۰۳ شود.

پهلوان جهان. [بَ لَ جَ] [اِخ] ضیاء الدین. قاضی تولک. رجوع به قاضی تولک و رجوع به لباب الالباب ج ۲ ص ۲۳۴ و ۲۳۵ شود.

پهلوان حاجی. [بَ لَ] [اِخ] رجوع به حاجی و رجوع به جامع‌التواریخ رشیدی ص ۸۷ شود.

پهلوان حسن دامغانی. [بَ لَ حَ سَ] [اِخ] نام پادشاه یازدهم از خاندان سربداران است (۷۶۲ - ۷۶۶ ه. ق.). و این خاندان یکی از خاندانهای است که پس از انقراض سلالة چنگیزیان در ایران ظهور کرده‌اند. این مرد پس از وفات پهلوان حیدر سبب جلوس خواجه لطف الله شد، و بعدها بسال ۷۶۲ ه. ق. وی را بقتل رسانید و خود بتخت نشست و آنگاه بمحاصره استرآباد پرداخت. در خلال این احوال خواجه‌علی مؤید، سبزواری پایتخت او را ضبط کرد و یکی از نزدیکان و ملازمان پهلوان سر او را بریده و نزد خواجه‌علی برد. (قاموس الاعلام ترکی). نیز رجوع به حبیب السیرج خیام ج ۳ ص ۳۶۵ بید و تاریخ مغول تألیف اقبال ص ۴۷۵ بید شود.

پهلوان حسنعلی سلطان. [بَ لَ حَ سَ] [اِخ] رجوع به حسنعلی سلطان... در حبیب السیرج خیام (ج ۴ صص ۲۹۵ - ۲۹۷) شود.

پهلوان حسین. [بَ لَ حَ سَ] [اِخ] رجوع به حسین... در حبیب السیرج خیام (ج ۴ صص ۵۳، ۵۶، ۶۴، ۶۵، ۷۵، ۹۲) و مجالس الغنائس ص ۵۲ و ۲۲۵ شود.

پهلوان حیدر قصاب. [بَ لَ حَ دَ رِ] [اِخ] نام پادشاه نهم از ملوک سربداران. در غیبت خواجه ظهیر بسال ۷۶۰ ه. ق. بتخت سلطنت جلوس کرد و سیزده ماه حکم راند و در هنگام محاصره اسفراین یکی از اطرافیش او را کشت. (قاموس الاعلام ترکی). دولتشاه در تذکره گوید: او از دو چشم است و نوکر خواجه علی شمس‌الدین بوده و در روزگار مشارالیه یکی از تربیت‌یافتگان او حیدر بوده و بعد از خواجه علی شمس‌الدین در میان سربداران حشمتی یافت و مرد پهلوان و اهل مروت بود و سفره عام داشت. مدت یکسال و یک ماه حکومت کرد و

نصرالله باشتینی در اسفراین بدو یاغی شد و او پنج هزار مرد بدر قلعه اسفراین آمد و مدت یک ماه حصار را دربندان کرد و بعد از آن روزی پهلوان حسن دامغانی که از بزرگان سربدار بود و از روزگار خواجه مسعود در میان سربداران مشارالیه بود و سپهسالار پهلوان حیدر قصاب بود با محمد خطابادی و قتلوق بوغا اتفاق کردند و در طهارت گاه پهلوان حیدر را زخم زده شهید کردند و در بیرون حصار شهر، سر او را ببریدند و پهلوان نصرالله باشتینی را آواز دادند و خواجه لطف‌الله پسر خواجه مسعود در حصار اسفراین بود و پهلوان نصرالله و پهلوان حسن دامغانی هر دو اتابک خواجه لطف‌الله بودند، تقاره بنام امیرزاده لطف‌الله زدند و سر پهلوان حیدر را بسبزواری فرستادند و کان ذلک فی شهر ربیع الثانی سنه احدی و ستین و سبعمائة (۷۶۱ ه. ق.). (تذکره دولتشاه سمرقندی). و نیز رجوع بتاریخ مغول تألیف اقبال ص ۴۷۲ بید شود.

پهلوان درویش محمد. [بَ لَ دَ رِ] [اِخ] رجوع به درویش محمد... و حبیب السیرج خیام، فهرست ج ۴ شود.

پهلوان رئیس. [بَ لَ رِ] [اِخ] نام کشتی‌گیری کرمانی بمهد شاه شجاع، آنکه یمش چکبک پهلوان خراسانی را بیفکند. (تاریخ عصر حافظ غنی ج ۱ ص ۲۷۹).

پهلوان زاده. [بَ لَ / لِ دَ] [اِ] (مرکب) زاده پهلوان. فرزند پهلوان. از نسل پهلوان: نگهبان برو کرد پس چند مرد گو پهلوان‌زاده با داغ و درد. دقیقی.

چنان پهلوان‌زاده بی‌گناه
ندانست رنگ سپید از سیاه^۲. فردوسی.
که‌ای پهلوان‌زاده پره‌ر
زگردان که‌ان برآورده سر. فردوسی.

بیرسد چون دید روی هجیر
که‌ای پهلوان‌زاده شیرگیر. فردوسی.
که‌ای پهلوان‌زاده بچه شیر
نژاید چو تو زورمند دلیر. فردوسی.

که‌ای پهلوان‌زاده بی‌گزند
یکی رزم پیش آمدت سودمند. فردوسی.
اگر پهلوان‌زاده باشد رواست
که‌از پهلوان این دلیری سزاست. فردوسی.

پس آگاهی آمد بکاس کی
از آن پهلوان‌زاده نیک‌بی. فردوسی.
که‌چون بودی ای پهلوان‌زاده مرد
بدین راه دشوار با یاد و گرد. فردوسی.

پهلوان زنده. [بَ لَ / لِ زَ دَ] [اِ] (ترکیب وصفی، مرکب) پهلوان حاضر و

موجود.

— امثال:

پهلوان زنده را عشق است؛ تعبیری مثلی نظیر سیلی نقد به از حلوائی سیه:

پهلوان زنده را عشق است ساقی می بیار چند میگوئی سخن از رستم و اسفندیار.

دهقان سامانی.

پهلوان صلاح‌الدین. [بَ لَ صَ حُدْ

دی] [اِخ] میزبان. رجوع به صلاح‌الدین... در حبیب السیر ج ۴ ص ۶۳۸ شود.

پهلوان علی. [بَ لَ عَ] [اِخ] دارکسی.

رجوع به علی دارکی... و حبیب‌السیر ج ۴ ص ۲۸۲ شود.

پهلوان علی. [بَ لَ عَ] [اِخ] قورچی.

رجوع به علی قورچی... در حبیب‌السیر ج ۴ ص ۳۱۸ شود.

پهلوان عیاشاه بمی. [بَ لَ عَ و بَ]

[اِخ] رجوع به عیاشاه بمی در حبیب‌السیر ج ۴ ص ۲۸۴ شود.

پهلوان کاتب. [بَ لَ تَ] [اِخ] رجوع به

کاتب... در مجالس‌التفانی (ص ۸۸ و ۲۶۲) شود.

پهلوان کچل. [بَ لَ / لَ کَ چَ] [اِخ] (مرکب)

نام یکی از بازیها [تاترها] ی متداول ایران است که مقلدین و بازیگرها در مجالس عروسی و غیره آن را می‌نمودند. فسوسی.

رجوع به فسوسی شود. قهرمان خیمه شب‌بازی. پهلوان کچکل^۱.

پهلوان کشی. [بَ لَ کَ] [اِخ] دهسی از

دهستان ساحلی بخش اهرم شهرستان بوشهر، واقع در ۲۴ هزارگزی باختر اهرم و

پنجهزارگزی خاور ساحل خلیج فارس. جلگه، سردسیر، مالاریائی، دارای ۱۰۰ تن

سکنه. آب آن از چاه. محصول آتجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه فرعی است. (از

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

پهلوان کل. [بَ لَ کَ] [اِخ] دهسی از

دهستان جالانجولان بخش حومه شهرستان بروجرد، واقع در ۲۹ هزارگزی جنوب

خاوری بروجرد و چهار هزارگزی خاور راه شوسه بروجرد به دورود. جلگه معتدل. دارای

۳۸۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آتجا غلات و تریاک و لبنیات. شغل اهالی زراعت

و گلهداری. صنایع دستی زنان قالی‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

پهلوان محمد. [بَ لَ مَ حَ مَ] [اِخ]

رجوع به محمد... در حبیب‌السیر ج ۴ ص ۳۰۷ و مجالس‌التفانی (ص ۲۶۴)

شود.

پهلوان محمد. [بَ لَ مَ حَ مَ] [اِخ]

ابوسعید. رجوع به محمد، مکتی به ابوسعید...

در مجالس‌التفانی (ص ۴۶ و ۸۹ تا ۹۱) شود.

پهلوان محمود. [بَ لَ مَ] [اِخ] فهاد.

رجوع به محمود فهاد در حبیب‌السیر ج ۴ ص ۲۷۵ شود.

پهلوان محمود بکیار. [بَ لَ مَ و بَ]

[اِخ] یکی از متابعان پهلوان محمود بکیار قدس روحه در آمد. (انیس‌الطالبین بخاری

نسخه مؤلف ص ۱۱۵). درویشی از متابعان پهلوان محمود بکیار علیه‌الرحمة نیز خدمت

ایشان موافقت کرد. (انیس‌الطالبین ص ۱۰۷).

پهلوان محمود خوارزمی. [بَ لَ مَ

و خَ و خَا رَ] [اِخ] متخلص به قتالی و لقب به پوریای ولی. در جوانی بر همه پهلوانان

ایران و توران بقوت جسمانی غلبه داشت و در پیروی بر جمعی سالکان و راهروان عالم به

نیروی روحانی مقدم شد و بسال ۷۲۲ هـ. ق. درگذشت. مزارش در خیوق زیارتگاهی

بزرگ است. او راست: مثنوی کتزل الحقائق. رجوع به پوریای ولی شود.

پهلوان مراد اخی ابرک. [بَ لَ مَ اَ اَ

رَ] [اِخ] رجوع به مراد اخی ابرک (؟)... در ذیل جامع‌التواریخ رشیدی (ص ۱۶۳) شود.

پهلوان ملک غوری. [بَ لَ مَ لَ کَ]

[اِخ] نام یکی از سران غازان‌خان. هنگام قتل صدر جهان صدرالدین احمد زنجان، روز

یکشنبه بیست و یکم رجب، در جوی جاندار یکدست صدر جهان را امیر سوتای و دست

دیگر او را این پهلوان ملک غوری گرفت و قتلشاه او را از میان دو نیم زد. (حبیب‌السیر

چ خیام تهران ج ۳ ص ۱۵۰).

پهلوان مهذب. [بَ لَ مَ هَ ذَ] [اِخ]

رجوع به مهذب... در حبیب‌السیر ج ۴ ص ۳۱۶، ۳۲۰) شود.

پهلوانی. [بَ لَ / لَ] [اِخ] (ص نسبی) منسوب

به پهلوان و پهلوانان و پهلو (پارت)^۲. بمناسبت شجاعت و دلیری این قوم. پارتی.

پهلوی:

فزون از پسر داشتنی قیصرش بیاراستی پهلوانی برش.

فردوسی. سکندر دل پهلوانی گرفت. سخن گفتن خسروانی گرفت.

فردوسی. تنش را یکی پهلوانی قبابی پوشید و از کوه بگذارد پای.

فردوسی. که برگردد این گرز و کویال من همین پهلوانی بر و یال من.

فردوسی. نهادند بر پشت شیرنگ زین کمرخواست با پهلوانی نگیں.

فردوسی. و را گفت کاین کاویانی درفش هم این پهلوانی و زرینه کفش.

فردوسی. سپاه ترا مرزبانی دهم ترا افسر پهلوانی دهم.

یکی جامه خسروانی بخواست

همان جوشن پهلوانی بخواست. فردوسی.

بیابانیان پهلوانی کنند

ملکزادگان دشتانی کنند. نظامی.

لگام پهلوانی بر سرش کن

بزیر خود ریاضت پرورش کن. نظامی:

نه هر که دعوی زورآوری کند با ما

بسر رود، که سعادت بپهلوانی نیست.

سعدی.

— اعصار پهلوانی: ادوار قهرمانیت. دوره پهلوانی. دوره پارتی. (ایران باستان ج ۲ ص ۲۲۶۵ و ۲۶۰۱).

|| شهری. زبان شهری. (برهان). زبان فارسی باستانی. (جهانگیری) (برهان). (و مراد از فارسی باستانی زبان پهلوی است). منسوب

به پهلو. پارت^۳. پهلوی. رجوع به پهلوی (زبان... خط...)

شود:

کج‌بازور از پهلوانی شمار

بود در زبان دری ده هزار. فردوسی.

اگر پهلوانی ندانی زبان

بتازی تو آرند را دجله خوان. فردوسی.

و را نام کندز بدی پهلوی

اگر پهلوانی سخن بشنوی. فردوسی.

ابر پهلوانی برو مویه کرد

دو رخساره زرد و دل پر ز درد. فردوسی.

اگر پهلوانی ندانی زبان

ورزورد را ماوراء‌النهر خوان. فردوسی.

سیاوش غمی گشت از ایرانیان

سخن گفت بر پهلوانی زبان. فردوسی.

سکندر دل خسروانی گرفت

سخن گفتن پهلوانی گرفت. فردوسی.

چنین تا بتازی سخن رانند

از آن پهلوانی همی خواندند. فردوسی.

|| پارسی (فصحی):

بسی رنج بردم بسی نامه خواندم

بگفتار تازی و از پهلوانی. فردوسی.

گشاده زبان و جوانیت هست

سخن گفتن پهلوانیت هست. فردوسی.

|| (احماص) جوانمردی. (تاریخ تمدن جرجی

زیدان ج ۵ ص ۶۱). || (۱) زردلوشی خاص

شهر یزد. (از شرح‌نامه منیری).

پهلوانی. [بَ لَ] [اِخ] از عبارت ذیل محمد

عسوفی در لباب‌الالباب (ج ۲ ص ۳۳۴) چ

اروپا) ذیل ترجمه احوال مجدالدین افتخار

الحکماء ابوالسحرى الصندلی که گوید:

۱ - Marionnette.

۲ - ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۸۳ و ۲۲۶۵ و ۲۶۲۳.

۳ - ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۸۳ و ۲۲۶۵ و ۲۶۲۳.

۴ - نل: و وارود.

«صندلی که در زیر فلک آبنوسین خورشید بر مثل او سایه نگسترده و مادر دولت در حجره فضل فرزند چون او نیروورده، خاطر خطیر او در اختراع لطایف معانی و اختراع ابتکار ید بیضا و دم سبحا نموده و آفتاب سمانی که بر سپهر ازرقی دعوی انوری میکند و از علو مدایح معزی و لطایف پهلوانی او در حجاب خجالت محتجب گشته... الخ» بر می آید که نام شاعری لطیفه سرا است.

پهلوانی. (پَ لَ) [اخ] دهی از دهستان آس پاس بخش مرکزی شهرستان آباده، واقع در ۴۶ هزارگزی جنوب باختری اقلید و یکهزارگزی راه فرعی اسپاس به ده بید. جلگه، گرمیر، مالاریائی. دارای ۴۹۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات و تریاک و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). قریه‌ای است در یک فرسنگی جنوب اسپاس. (فارسانامه ناصری ص ۲۲).

پهلوانی دادن. (پَ لَ / لَ / لَ) [مصص] مرکب) بزرگی و اعتبار دادن. (آندراج):

چو بر بارگی کامرانش داد

بیم پهلوی پهلوانش داد. نظامی.
پهلوان یزدی. (پَ لَ یَ) [اخ] پهلوانی در دیار ناصرالدین شاه که بر دیگر پهلوانان غالب آمد.

پهلوان یزدی. (پَ لَ یَ) [اخ] ابوالبشر. دجال. ابوالبشر پهلوان بن شهر مزین بن محمد بن یوراسف (کمارایت به خطه هکذا فی آخر شرح المصایب للبعوی) الیزدی دجال کذاب، زعم انه سمع من شخص لا يعرف بعد السبعین و خمسمائة صحیح البخاری قال اخبرنا الداودی. (تاج العروس).

پهلوانی سخن. (پَ لَ سَ خَ) [مرکب] سخن پهلوی. زبان پهلوی. (مص مرکب) که پهلوی سخن گوید. که سخن و زبان پهلوی داند:

یکی پیر بد پهلوانی سخن

بگفتار و کردار گشته کهن، فردوسی.

و را نام کندز بدی پهلوی

اگر پهلوانی سخن بشنوی، فردوسی.

پهلوانی سرود. (پَ لَ سَ) [ترکیب] وصفی، (مرکب) سرود بزبان پهلوی یا پارسی فصیح:

ترا گاه بزم است و آوای رود

کشیدن می و پهلوانی سرود، فردوسی.

بفرمود تا خوان بیاراستند

می و رود و رامشگران خواستند

برامشگری گفت کامروز رود

بیاری با پهلوانی سرود، فردوسی.

سخنهای رستم به نای و به رود

بگفتند بر پهلوانی سرود. فردوسی.
مغنی سحرگاه بر بانگ رود
بیاد آور آن پهلوانی سرود. نظامی.

پهلوانی سماع. (پَ لَ سَ) [ترکیب] وصفی، (مرکب) سرود و آوای خوش به پهلوی یا پارسی فصیح:

بشنو و نیکو شنو نغمه خنیا گران

پهلوانی سماع بخسروانی طریق،

معودسعد.

پهلوان یوسف. (پَ لَ سَ) [اخ] شیرازی. رجوع به یوسف شیرازی... در حبیب السیرج خيام (ج ۴ ص ۸۹) شود.

پهلوانی. (پَ) [ص نسبی] منسوب به پهلوی، جنبی. جانبی. کناری. (ا) قسمت جنبین دامن:

آنکه پهلوی پهلوی زنده با من

پهلوانی را نداند از دامن. سنائی.

پهلوی بپهلوی شدن. (پَ پَ سَ) [مص] مرکب) در حال درازکشیدگی از طرفی بطرفی غلطیدن.

پهلوی بپهلوی کسی زدن. (پَ پَ پَ یَ) [مص] گزردن (مص مرکب) برابری کردن با. رجوع به پهلوی زدن شود.

پهلوی بچیزی زدن. (پَ پَ زَ) [مص] مرکب) برابری آن کردن. (آندراج). رجوع به پهلوی زدن شود.

پهلوی اسود. (پَ لَ نَ أَوَ) [اخ] نواده سام بن نوح بروایت حمدالله مستوفی. (تاریخ گزیده ج اروپا ص ۲۷).

پهلوی بندی. (پَ پَ) [حاصص] مدد مالی بکسی. کمک و مساعدت مالی نسبت بزیردستی.

پهلوی تهی کردن. (پَ پَ تَ کَ) [مص] مرکب) کناره کردن از کاری. (غیاث). برهیز کردن و کناره نمودن از کاری و چیزی. (انجمن آرا). کناره کردن و دوری گزیدن و برهیز و اجتناب نمودن از چیزی و از کسی تنها شدن. (برهان). پهلوی خالی کردن. گریختن. پشت دادن. (شرفنامه). از زیر کار دررفتن. شانه خالی کردن. پهلوی کردن. (آندراج):

پهلوی تهی کند اجل از تیغ تو ولی

از دشمنان دولت تو بر کند شکم.

ظهر فاریابی.

پهلوی از من تهی مکن که مرا

پهلوی چرب هم ز پهلوی تست، خاقانی.

کسی کانتچنان دید بنیاد او

تهی کرد پهلوی ز پولاد او، نظامی.

تو بصد تلطیف پندش میدهی

او ز پندت میکند پهلوی تهی، مولوی.

آنکه پهلوی تهی کند از کان

صرة سیم و زر کجا یابد، ابن یعین.

پهلوی تهی ز نکت گل میکند مشام
امشب که در بر آن بت مشکین کلاه نیست.
طالب.

ز لعب آنچه درین هفته الب سفر کرد
زحل برسد و پهلوی تهی کند بهرام. مختاری.
پهلوی چرب. (پَ جَ) [ص مرکب] چرب پهلوی. پهلودار.

پهلوی چرب. (پَ وِ جَ) [ترکیب] وصفی، (مرکب) پهلوی چرب. (جمعیت و فائده معتدبه. (آندراج):

در روزگار پهلوی چربی ز کس ندید

دائم بود مکیدن انگشت کار شمع.

ملک قمی.

رجوع به پهلوی شود.

پهلوی خاریدن. (پَ دَ) [مص] مرکب) کسی را کاستن از وی:

تونی بر خواب و خورفته همانا خود تشی آگه

که مر پهلوت را گیتی بخواب و خور همی خارد.

ناصر خسرو.

پهلوی خالی کردن. (پَ کَ دَ) [مص] مرکب) پهلوی تهی کردن. شانه خالی کردن.
پهلوی خوردن. (پَ خَ وِ رَ) [مص] مرکب) صدمه خوردن در پهلوی و بدن. (غیاث) (آندراج):

ز موج لاله از پی خورده پهلوی

بود راهش بصد باریکی مو. ملاطفرای.

پهلوی دادن. (پَ دَ) [مص] غنی کردن. سود رساندن. مدد کسی نمودن. (غیاث). منفعت رسانیدن. (برهان). امداد و عنایت:

در پناه عارضت خط ملک خوبی را گرفت

دشمن خود را چرا کس اینقدر پهلوی دهد.

کلیم.

در خراباتت هر کس صاحب دست و دلیست

خوش سیوی باده پهلویی بستان داده است.

دانش.

اهل دنیا کی به والا قدر پهلوی میدهند

بدقماشان را برنگ آستر رو میدهند. تأثیر.

|| نزدیک نمودن. (برهان): اکتشک الصید

فارمه؛ یعنی پهلوی داد و توانا کرد ترا شکار پس

تیر بینداز بر وی. (مستهلک العرب). || دوری

کردن. پهلوی کردن. کناره گزیدن. رو گردانیدن.

(برهان). گریختن و روی برتافتن. (انجمن آرا). اجتناب و احتراز کردن. (انجمن آرا).

رجوع به پهلوی کردن شود.

پهلودار. (پَ) [نص] (نص مرکب) دارنده پهلوی. (چرب پهلوی. (که بکسان و نزدیکان و چا کران خود نعمت و مال رسانند. که توکران او از او بسیار منتفع شوند. منتفع رسان. (برهان). سود رسان. نافع. کریم و جوانمرد. (آندراج). آقائی پهلودار؛ که نفع او بچا کران و نزدیکان برسد. که بزیردستان خود فواید

بسیار رساند. که چاکران بسبب کمکهای وی غنی شوند:

روزگاریست ز اینای زمان غیر سخن هیجکس را نشنیدم که بود پهلودار. ظهوری. و این شعر برای معنی ذیل نیز شاهد تواند بود. — سخن پهلودار؛ گوشه دار. که گزندگی و دشنامی در ضمن داشته باشد. (برهان). سخن که زیاده از یک محمل داشته باشد و میان دو کس نفاق اندازد. (آندراج). کلامی متضمن معنایی تند و گزنده:

گر گشایی در چمن بند قبا گاه خرام
بشنوی از لاله و گل حرف پهلودار سرد.

عیش پهلودار؛ ثابت و پایدار. (آندراج): غم بسی را کرده صاحب دستگاه پشست کس بر عیش پهلودار نیست. ظهوری.

پهلوداری. [پ] [احامص مرکب] حالت، عمل و چگونگی پهلودار.

پهلو داشتن. [پ] [ت] [مص مرکب] نفع و فایده داشتن. نفع و فایده دادن بکسی. مفید بودن. خلاف بی پهلوئی.

پهلورد. [پ] [د] [ا] [مرکب] ^۱ درد پهلو. رجوع به درد پهلو و رجوع به ذات الجنب شود.

پهلو دریدن. [پ] [د] [مص مرکب] پاره کردن پهلو. دریدن پهلو:

درم پهلوئی پهلو انان تیغ
خورم کرده گردن بدیرغ.

|| دریده شدن پهلوئی کسی. || رسیدن صدمه به پهلوئی کسی. (از آندراج).

پهلو دزدیدن. [پ] [د] [مص مرکب] خویشتن را بازداشتن از چیزی بتهجی که کسی بر آن مطلع نشود. (غیثات آندراج):

بغیر از تکیه کم سیم و زر دزدیده پهلو را
غنی، از پهلوئی من هر تهیدستی توانگر شد.

پهلو رسانیدن. [پ] [د] [مص مرکب] صدمه زدن. (آندراج). برابری کردن در قدر و مرتبه با کسی. (آندراج). پهلو زدن.

پهلوزبان. [پ] [ل] [ز] [ص مرکب] پهلوئی زبان. متکلم به زبان پهلوئی. که بپهلوئی سخن گوید. [ازبان پهلو:]

بهرای گنجش چو پدram کرد
بپهلو زبانش هری نام کرد.

پهلو زدن. [پ] [ز] [د] [مص مرکب] (... یا چیزی یا کسی) برابری کردن با کسی. با او دعوی برابری کردن. برابری کردن در مال و قدر و مرتبه. (برهان). پهلو سوند. پهلو سایدن. مقابلی. مقابلی با او کردن. پهلو رسانیدن: قصری که به آسمان پهلو زدی. (از بلندی). جمالی که با فرشته آسمان پهلو زدی

(از زیبایی):

با بزرگان بزرگان جهان پهلو زدی
ابله آنکس کو بخواری جنگ با خارا کند.
منوچهری.

آن قصر که با چرخ همی زد پهلو
بر درگه او شهان تهادندی رو
دیدیم که بر کنگره اش فاخته ای
بنشسته و میگفت که کوكوكوكو.

آنکه پهلو همی زند با من
پهلویی را نداند از دامن.
سائی.

تخت ساز از حرص تا فرمان دهی بر تاج بخش
پشت کن بر آرز تا پهلو زنی با پهلو ان.
خاقانی.

هر چند لاله صحن چمن را دهد فروغ
پهلو کجا زند به بیهی با گل طری؟
مجد همگر.

زمانه با تو چه دعوی کند به بدمهری؟
سهر با تو چه پهلو زند به غداری؟
سعدی.

با زنده بیل پشه چو پهلو همی زند
گر جان بیاد بر دهد الحق سزای اوست.
ابن یعین.

سحر با معجزه پهلو نژند دل خوشدار
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد.
حافظ.

ندارد کوتهی در دلر بانی زلف از عارض
که مصرع چون رسا افتد بدیوان میزند پهلو.
صائب.

ستاره ای است در گوش آن هلال ابرو
ز روی حسن بخورشید میزند پهلو. ریاحی.

با تن خاکی ز بس آتش مزاج افتاده ایم
شعله بگذارد اگر پهلو زند بر گرد ما.
طالب آملی.

ای که با شیر میزنی پهلو
پهلوئی خویش را دریده بدان. شبانی.

— با (بر) چرخ پهلو زند؛ برابری کردن با آسمان (در بلندی و رفعت):

آن قصر که با چرخ همی زد پهلو. خیام.
— پهلو زدن بر کسی؛ بر او برتر آمدن. بر وی فائق آمدن.

پهلوزن. [پ] [ز] [ن] [ف مرکب] که پهلو زند. پهلو سائی. مدعی بزرگی و همسری برتری جو:

اگر تیر پهلو زنی را بکشت
ازو بهتری را قوی کرد پشت. نظامی.

پهلوسای. [پ] [س] [ف مرکب] پهلو زن. برابری کننده در مال و قدر و مرتبه. (برهان). رجوع به پهلو سایدن و پهلو سوند شود:

سای یا من پهلو با بلهی چندین
که نیک ناید با بیل پشه پهلو سائی. سوزنی.
نی که یک آه مرا هم صد موکل بر س راست
ورنه چرخستی مشیک ز آه پهلو سائی من.
خاقانی.

|| هم مرتبه. هم نشین. موازی. (شرفنامه منیری).

پهلو سایدن. [پ] [د] [مص مرکب] پهلو زدن. مقابلی کردن. دعوی برابری کردن. پهلو سوند:

هر جای که مسعود سعد باشد
کس با او پهلو چگونته ساید. مسعود سعد.

رجوع به پهلو سائی و پهلو سوند شود.
پهلو سوند. [پ] [د] [مص مرکب] پهلو زدن. پهلو سایدن. ادعای برابری کردن. مقابلی کردن.

پهلو شدن. [پ] [ش] [د] [مص مرکب] بیکسو شدن. گوشه گرفتن.

پهلوشکاف. [پ] [ش] [ن] [ف مرکب] که پهلو شکافت. درنده پهلو:

چو فردا علم بر کشد بر مضاف
خورد شربت تیغ پهلو شکاف. نظامی.

بمقراضه تیر پهلو شکاف
بسی آهو افکنده با نافه ناف. نظامی.

پهلو غلط. [پ] [غ] [ن] [ف مرکب] کسی که بپهلو غلط. (آندراج):

رود بکوی توام طفل اشک پهلو غلط
که همچو رابعه آمد بکعبه احباب. ملاطفر.

پهلو کردن. [پ] [ک] [د] [مص مرکب] کناره کردن. (غیثات). پهلو تهی کردن. روی بر تافتن. (برهان). دوری کردن. احتراز کردن. (اوهبی). پرهیز کردن. گریختن. (شرفنامه). اجتناب نمودن. (برهان):

با اینکه حلال تست باده
پهلو کن از آن حرام زاده. نظامی.

شه آرم او به که بیکسو کند
کز آن پهلو ان بیل پهلو کند. نظامی.

به از پهلو کند زین نوگس مست
نهد پیشم چو سوسن دست بر دست. نظامی.

خار پهلو کند ز صحبت گل
گر ز خلق تو بو ستاند باغ. مجد همگر.

پهلو کند از آهم آن را که دلی باشد
تا در که رسد ناگه سوز دل دردم. نزاری.

— پهلو کردن خریزه؛ کوزه کوزه کردن. تشرید. (زمخشری).

پهلو کژ. [پ] [ک] [ص مرکب] کژ پهلو. قصری. (زمخشری). که پهلو یعنی طرفین شکم ناراست دارد.

پهلو گذار. [پ] [گ] [ن] [ف مرکب] که از پهلو بگذرد. که از پهلو تواند گذشت:

ز دندش یکی تیغ پهلو گذار
که از خون زمین گشت چون لاله زار. نظامی.

پهلو گرفتن. [پ] [گ] [ر] [ت] [مص مرکب] (... کشتی)، با ساحل پیوستن آن. بکران آب

هزار و چهل سنجق پهلوی
روان در پی رایث خسروی. نظامی.
— غزل پهلوی: سرود و تصنیف بلحن
پهلوی:
مرغان باغ قافیه‌سنجند و بذله گوی
تا خواجه می خورد بتزلهای پهلوی.
حافظ.
— گلبانگ پهلوی؛ لحن پهلوی. آهنگ
پهلوی:
بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی. حافظ.
|| منسوب به پهل به معنی شهر، شهری.
(برهان).
پهلوی. [پَ لَ] (اخ) (زبان و خط...) زبان
پهلوی. زبان پهلوی یا پهل، پارت، پرتوه،
پهلوانی. زبان مستداول دوره اشکانیان و
ساسانیان. فارسی میانه و آن میان فرس
باستانی و فرس امروزی جای دارد. این زبان
را فرس متوسط نیز گویند. زبان مردم پارت؛
پارتهای بزبان پهلوی شمالی (پارتی) که جزئی
تفاوت با پهلوی جنوبی دارد سخن میگفتند.
(ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۹۴) و پهلوی
جنوبی (پاریسیک) در عهد ساسانیان رواج
داشته است. زبان پهلوی، زبان ایران در دوره
اشکانیان و ساسانیان بود ولی آثار آن غالباً از
دوره ساسانیان باقی مانده یعنی از وقتی که با
کتیبه‌های سلسله ساسانی ادبیاتی خاص رو
بترقی گذاشت، اما یما فقط کتب مذهبی
رسیده است. آموختن زبان پهلوی بطرز منظم
و مرتب اشکال دارد و دلیلش یکی آن است
که این زبان علامات کافی برای آوازه‌ها و
اصوات خود ندارد و دیگر آنکه ایدئوگرام‌ها
بجای مانده است، یعنی کلمات را بسامی
نویسند و بسپهلوی خوانند. (هزوارش،
زوارش). (راه‌نمای زبان پهلوی دکت
آبراهامیان ص ۶۹). زبانی که مردم آذربایجان
وری و همدان و اصفهان و ماه نهایند بدان
تکلم میکردند. (ابن المقفع از ابن الندیم در
الفهرست). فهلویه. یاقوت در معجم البلدان (ج
مصر ج ۶ ص ۴۰۶). بنقل از حمزه اصفهانی
در کتاب التنبیه آرد: «پهلوی، کلام پادشاهان
در مجالس خویش بدان زمان بود، و این لثی
است منسوب به فلهه...» و مؤلف غیث آرد:
پهلوی زبان پهلوانان پای تخت کیان:
تہمتن ازو در شگفتی بماند
همی پهلوی نام یزدان بخواند. فردوسی.

همه کار ایران مر او راسپرد
که او را بدی پهلوی دستبرد. دقیقی.
بی‌آورد پس جامه پهلوی
یکی اسب با آلت خسروی. فردوسی.
همه جامه پهلوی کرد چاک
خروشان بسر بر هم‌ریخت خاک. فردوسی.
بفرمود پس خلعت خسروی
ز رومی و چینی و از پهلوی. فردوسی.
چو نزدیکی شهر ایران رسید [ارستم]
همه جامه پهلوی بردید. فردوسی.
ز اسب اندرافتاد پیران بخاک
همه جامه پهلوی کرد چاک. فردوسی.
ز ره نیز کرده بیر پهلوی
درفشان سر از مغفر خسروی. فردوسی.
همه بارشان دبیہ خسروی
ز رومی و چینی و از پهلوی. فردوسی.
وزان پس بدو گفت رستم تویی
که داری بر و بازوی پهلوی. فردوسی.
درآمد برو پستان همچو باد
بکین بازوی پهلوی برگشاد. فردوسی.
چو بشید بابک فروریخت آب
از آن چشم روشن کزو دید خواب
بی‌آورد پس جامه پهلوی
یکی اسب با آلت خسروی. فردوسی.
پرستند ای سوی در بنگرید
بی‌آخ اندرون چهره جم بدید
جوانی همه پیکرش پهلوی
فروزان ازو فره ایزدی. اسدی.
شہ ترک ناگه یکی بنگرید
کشاورز مردی تناور بدید
ستاده بدان دشت همچون هیون
بتن همچو کوه و بچهره چو خون
قوی گردن و سینه و بر فراخ
بتن چون درخت و بیازو چو شاخ
بدان پهلوی بازوان دراز
همی شاخ بشکست آن سرفراز.
عطائی (برزونامه).
هستد گاه بخشش و کوشش غلام او
حاتم بزرفشانی و رستم به پهلوی. ابن یعین.
و رجوع به پهلوانی شود.
— بیت پهلوی؛ فهلویه. شعر بلحن پهلوی.
رجوع به فهلویه شود:
لحن او را من و بیت پهلوی
زخمه رود و سماع خسروی. بندار رازی.
— ره پهلوی یا راه پهلوی؛ آهنگی است در
موسیقی:
سرایندگان ره پهلوی
ز بس نغمه داده نوارا نوی. نظامی.
— سرود پهلوی؛ لحنی است در موسیقی:
سرود پهلوی در نامه جنگ
فکنده سوز آتش در دل سنگ. نظامی.
— سنجق پهلوی؛ علم پهلوانی:

آمدن آن. باحال آمدن آن:
کشتی خاص خلیفه بو گرفت
در کران اندر زمان پهلوی گرفت. دهخدا.
پهلوگه. [پَ گَ] (ا مرکب) کنار. جنبه:
پهلوگه دخمه را گشادند
در پهلوی لیلیش نهایند. نظامی.
پهلومنش. [پَ لَ مَ ن] (ص مرکب) که
منش پهلوان دارد. پهلوطبیعت. پهلوان
طبیعت. دارای طبع پهلوانان.
پهلونژاد. [پَ لَ ن] (ص مرکب)
پهلونوب. از دوده پهلوانان و بزگان:
که شاید چو ما هر دو پهلونژاد
ز کار بشایسته آریم یاد. فردوسی.
چونامه بهر اندر آمد بباد
بدست یکی گرد پهلونژاد. فردوسی.
چهارم سپه را بگودرز داد
بدو گفت کای گرد پهلونژاد. فردوسی.
پهلونشین. [پَ ن] (ف مرکب) مصاحب و
مقرب. (آندراج). یار. همدم:
آینه‌دار روی تو شرم و حیا بست
پهلونشین سرو تو بند قبا بست. صائب.
پهلونگاه داشتن. [پَ ن تَ] (مص
مرکب) پهلونگه داشتن. پهلوی کردن. دوری
کردن.
پهلونگه داشتن. [پَ ن گَ تَ] (مص
مرکب) پهلوی کردن. دوری کردن:
تو ای پهلوان کامدی سوی من
نگهدار پهلوی ز پهلوی من. نظامی.
پهلونهادن. [پَ ن / ن دَ] (مص مرکب)
خوابیدن. (غیثات). دراز کشیدن. (آندراج):
پهلونمه که یارت پهلوی تو نشسته
برگیر سر که این سر خوش زان سر است امشب.
مولوی.
یار از چاک دلم خاتم دهد عکس نگین
مینماید حال دل بر خاک اگر پهلونهد.
وحید.
هر که او را خار خار بستر سنجاب نیست
میتواند بر دم تیغ بلا پهلونهد. ملک قمی.
بتی کز غایت خوبی زند با مهر و مه پهلوی
بیک جاکمی نهد یا عاشقان روسیه پهلوی.
بابا فغانی.
بکنج گلخمن نی بستری باشد نه بالینی
چو خاکستر بر اخگر می نهم پیوسته پهلوی را.
کلیم.
پهلوی. [پَ لَ] (ص نسبی) منسوب به
پهل، پارت، پهلوانی. (جهانگیری). فهلوی.
(شرفنامه):
بیامد هم اندر زمان بیدرفش
گرفته بدست آن درفش بنفش
نشسته بر آن باره خسروی
پیوشیده آن جوشن پهلوی.
دقیقی (از شاهنامه فردوسی).

در واقع تقاطعی که از طرف یونانیان قدیم
 بمیدیا شهرت یافته بود تکلم می نمودند. در
 کردستان و عراق عرب تابع ایران هم شیوع
 داشت، و از این رو با لسان سریانی هم روبرو
 شده بود. زبان اوستا که زبان دینی قدیم ایران
 بود و بمروور زبانی غیر قابل فهم گشته بود، در
 زمان ساسانیان این کتاب را بزبان پهلوی
 ترجمه کردند، این ترجمه الیوم موجود میباشد
 و علاوه بر این کتیبه‌های موجوده در اَبَسَه و
 آثار باقیه آن دوره‌ها نیز با این لسان نوشته
 شده‌اند، لسانیون و علمای تحقیق السنه کتاب
 لغت و کتاب صرف زبان پهلوی را ترتیب داده
 و مناسبات آن را با زبان قبلی و بعدیش یعنی
 فارسی امروزی تعیین نموده و کلمات
 مأخوذه از زبان سریانی را مفروز کرده‌اند.
 هنگامی که در ایران لسان پهلوی جای زبان
 رسمی و تحریری را اشغال کرد یک زبان
 دیگر مسمی به «دری» هم معتبر بود و در
 دربار شهریاران آن زمان این زبان را بکار
 می بردند. فتوحات اسلامی ضربه بزرگی
 بزبان پهلوی وارد آورد و خط پهلوی هم
 متروک گشت و چند صد سال بعد، ایرانیان
 زبان خود را با الفبای عربی بکار می بردند. از
 روی اتفاق شیوه اقلیم پارس یعنی فارسی
 کنونی تفوق پیدا کرد و در نتیجه زبان ادبی و
 تحریری گشت، زبان پهلوی بزبان فارسی
 بسیار شباهت دارد، و کلمات و تعبیرات
 سریانی مستعمله در پهلوی در فارسی جای
 خود را بکلمات و تعبیرات عربی واگذار
 کرده‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی). نیز رجوع
 به ص ۵۷۱ تون ۱ ص ۱۴ همین کتاب شود.
خط پهلوی - خط مردم پهلوی، پارت، پرتوه،
 پرتوه. این خط در زمان اشکانیان و ساسانیان
 معمول بوده و در سکه و نقوش و کتب آن عهد
 دیده میشود. و غیر از منقورات احجار و
 سکه‌ها و مهرها قدیم‌ترین نوشته که بدست
 آمده یکی الواحی است راجع بمذهب مانی که
 در خرابه‌های شهر تورقان (در ترکستان
 چین) بدست آمده و دیگر عده‌ای اوراق که در
 ناحیه فیوم مصر بر روی پایپروسها (پیزر)
 نوشته شده است؛
 نوشته بر آن تیر بد پهلوی
 که‌ای شاه داننده گر بشنوی. فردوسی.
 نبشتن یکی نه که نزدیک سی
 چه رومی چه تازی و چه پارسی
 چه سفدی چه چینی و چه پهلوی... فردوسی.
 نوشتن بیاموختش پهلوی
 نشست سرافرازی و خسروی. فردوسی.
 یکی خط نوشتند بر پهلوی

زبان پهلوی را اوستادم
 کتاب عاشقی را مسطرستم
 خدایا عشق طاهر بی نشان به
 که از عشق بتان بی با سرستم. بابا طاهر.
 مردمش سفیدچهره و ترک‌وش میباشند و
 بیشتر بر مذهب حنفی میباشند و زیانشان
 پهلوی معرب است. (نزهةالقلوب حمدالله
 مستوفی، راجع بمردم مراغه در قرن هفتم).
 روخ چکاد، مرد اصلع باشد پهلوی مرغزی.
 (فرهنگ اسدی نخجوانی). نیز رجوع به
 فهلویه و فهلویات و المصمم ج ۱ مدرس
 رضوی ص ۷۶ شود.
 منقولات فرهنگها و کتب دیگر: ابن الندیم
 گوید (الفهرست ج قاهره ص ۱۹): «قال
 عبدالله بن المقفع: لغات الفارسیة: الفهلویة و
 الدریة... فاما الفهلویة فممنسوب الی فهلة اسم
 یقع علی خمسة بلدان و هی: اصفهان والری و
 همدان و ماه نهاوند و آذربایجان». یاقوت در
 معجم البلدان ذیل قهلو (ج مصر ج ۶
 صص ۴۰۶ - ۴۰۷) آرد: «کلام ایرانیان در
 قدیم بر پنج زبان جاری بود از این قرار:
 پهلوی، دری، پارسی... اما پهلوی، کلام
 پادشاهان در مجالس خویش بدان زبان بود،
 و این لغتی است منسوب بپهله، و آن نامی
 است که بر پنج شهر اطلاق شود: اصفهان،
 ری، همدان، ماه نهاوند و آذربایجان و
 شیرویه بن شهر دار گوید: و شهرهای پهلویان
 هفت است: همدان، ماسبدان، قم، ماه بصره،
 صیره، ماه کوفه، کرمانشاه، و ری و اصفهان
 و کومش و طبرستان و خراسان و سگستان و
 کرمان و مکران و قزوین و دیلم و طالقان از
 شهرهای پهلویان نیست...» (از مقدمه برهان
 ج معین ص بیست و نه). صاحب غیاث
 اللغات آرد: نام زبانیست از هفت زبان فارسی
 و آن زبان شهری است چه پهلوی یعنی شهر
 است و بعضی گویند منسوب به پهلوی که نام
 ملک ری و اصفهان و دیونور است و جمعی
 گویند که پهلوانان پای تخت کیان بدان تکلم
 میکردند. (از برهان). و در سراج اللغات
 نوشته که پهلوی منسوب به پهلوی که بمعنی
 اعیان و ارکان است و مجازاً بر محل اجتماع
 ایشان که اردوست اطلاق کنند. پس پهلوی
 زبان اردوست و دری منسوب به درب‌خانه
 پادشاه است. (غیاث). صاحب قاموس
 الاعلام ترکی گوید: پهلوی، یک لسان قدیمی
 ایرانی است و در زمان ساسانیان زبان رسمی
 کشور مزبور گردید، کلمات و تعبییرهای
 بسیاری از زبان سریانی داخل این لسان شده
 بود و با ۲۶ حرف که هم از زبان سریانی اخذ
 کرده بودند می نوشتند و این الفبا از طرف
 راست بچپ نوشته میشد. با این لسان در
 جهات موسوم به پهله یعنی ری و اصفهان و

ورا نام کندز بدی پهلوی
 اگر پهلوانی سخن بشنوی.
 نگه کن سحرگاه تا بشنوی
 ز بلبل سخن گفتن پهلوی.
 همان بیوراسبش همی خواندند
 چنین نام بر پهلوی راندند.
 نبشته من این نامه پهلوی
 به پیش تو آرم نگر نتوی.
 بیامد سینود را بر نشانند
 همی پهلوی نام بزبان بخواند.
 یکی نامه بنوشت بر پهلوی
 بر آئین شاهان خط خسروی.
 اگر پهلوی را ندانی زبان
 بتازی تو اورند را درجله خوان.
 کلیله بتازی شد از پهلوی
 بدیشان که اکنون همی بشنوی.
 فراوانش بستود بر پهلوی
 بدو داد پس نامه خسروی.
 چنان دان که این هیکل از پهلوی
 بود نام بتخانه ار بشنوی.
 چنین گفت کای داور تازه روی
 که بر تو نیاید سخن عیب جوی.
 نوشتم سخن چند در پهلوی
 ابر دفتر و کاغذ خسروی...
 ولیکن پهلوی باشد زبانش
 نداند هر که برخواند بیانش
 نه هر کس آن زبان نیکو بخواند
 وگر خواند همی معنی نداند
 فراوان وصف چیزی برشمارد
 چو برخوانی بسی معنی ندارد.
 فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
 بلفظ پهلوی هر کس سراید
 خراسان آن بود کز وی خور آید
 خراسان پهلوی باشد خور آمد
 عراق و پارس را زو خور برآمد.
 فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
 || زبان شهری. زبان فارسی. (برهان). مقابل
 تازی. فارسی فصیح. زبان معمولی امروزه
 ز من گشت دست فصاحت قوی
 بیرداختم دفتر پهلوی.
 در فضل و گوهرش بتوان یافتن کنون
 مدح هزار ساله بگفتار پهلوی.
 گر سخن را قیمت از معنی پدید آید همی
 معنوی باید سخن چه تازی و چه پهلوی.
 ادیب صابر.
 مثنوی مولوی معنوی
 هست قرآن در زبان پهلوی.
 || الهجیات محلی ایران که بنیاد قدیم و با زبان
 پهلوی قرابت دارند. فهلویه (معرب) ج،
 فهلویات:
 اگر روزی دو سه بارت بوینم
 بجان مشتاق بار دیگرستم

۱- نل: اگر پهلوانی (در این صورت اینجا
 شاهد نیست).

گوید: خط پهلوی مأخوذ از عبری است (مجمل التواریخ والتقصص ص ۳۰۴). در نوشته‌های محققان غالباً بحث از زیب پهلوی با خط پهلوی آمیخته است، و ما

دارد یعنی «ه» گاهی آوای «ح» میدهد و «ت» گاهی آوای «ط» و «الف» گاهی آوای «عین» و «ج» گاهی آوای «ص» و «کاف» گاهی آوای «ق» را دارا می‌شده‌اند، و اگر چه برای

	Insche.	Hds.	Transcr.			Insche.	Hds.	Transcr.	
1	لا	۵	ن	a	12	—	۲	ی	γ
2	ل	۷	ب	b	13	}	۱۶	ی	l, ۱
3	ح	۵	ز	g	14	۵	۴	۵	۱۱
4	ق	۵	د	d	15	{	۱	۱	۱۱
5	س	۴	پ	—	16	۷	۵۵	۵	۵
6	ز	۱	ت	t	17	2	۱	۷	—
7	س	۵	ز	z	18	۴	۵	۵	p, f
8	ق	۵	پ	h, z	19	۴	۹	۷	۴
9	{	—	۵	—	20	2	۱	۶	۱۱
10	ق	۵	ی	izy	21	۲۱	۵	۵	۵
11	ز	۱	د	k	22	{	۳	۶	t

جدول الفبای پهلوی (شامل الفبای کتیبه‌ها و الفبای نسخ خطی).

ذیل نمونه‌ای از آنها را نقل می‌کنیم. آقا پورداد نوشته‌اند: پهلوی یا پارسی میا یعنی لهجه سرزمین پارت، همان سرزمینی در پارسی باستان در سنگ نبشته‌ها هخامنشیان پرتوه^۵ خوانده شده، یعنی خراسان کنونی و میان پارسی میانه و پارت نو که زبان رایج کنونی است یا فارسی، زبا دیگری فاصله نیست، وجه تسمیه مذکور ناگزیر به این اعتبار است که پس از برچیا شدن شاهنشاهی هخامنشی و سپری شد شهریاری خاندان سلوکس، زبان رسمی ایرا لهجی بوده زبانزد اقوام پارت، خاندان پادشاهی اشکانیان یکی از آن اقوام بو آنتچانکه پارسی باستان و پارسی نو (فارسی برزمین پارس باز خوانده شده زبان پهلوی هم بمرز و بوم پارت (خراسان) باز خوانا شده است. کلمه پهلوی بزبان دوره اشکانیا

«ث» و «ذ» هم حرف خاصی ندارد، اما حرف «ت» گاهی بجای «ث» و گاهی بجای «ذ» می‌نشته است. و حرف «پ» که آوای «ج» و «ف» و «ز» نیز میداده، گاهی آوای وار داشته و ظاهراً او مذکور اوای بوده است میان «پ» و «و» و «ف» که آن را بعدها «فاء عجمی» نام نهادند مانند حرف دوم کلمه اوام، اقام و جز آن. خط پهلوی و لهجه پهلوی بدو دسته تقسیم شده است: یکی خط و لهجه اشکانی که آن را پهلوی شمالی میانند و سابقاً پهلوی کلدانی می‌گفتند^۲، دیگر خط و لهجه ساسانی^۳ که آن را پهلوی جنوب و جنوب غربی می‌گفتند. سواى این دو قسم خط که با حروف مقطع نوشته می‌شده است و گویا مختص کتیبه‌ها بوده، خط دیگری هم داشته‌اند که از برای تحریرات معمولی بکار برده می‌شده و این خط با حروف متصل نوشته می‌شده و از حیث شکل با خطوط دیگر تفاوت داشته است. خط پهلوی بعد از اسلام بسبب دشواری که در خواندن و نوشتن داشت نتوانست مانند دیگر آداب و فرهنگ ملی ساسانی مقاومت کند و در ملت غالب اثر بخشید، چندی نگذشت که خط مذکور منحصر بموبدان زردشتی شد و بسرعتی عجیب رو بقنا و زوال نهاد^۴. صاحب مجمل التواریخ

۱- الفبای آرامی از الفبای فینیقی مأخوذ است رجوع بفرهنگ ایران باستان پورداد ج صص ۱۵۰-۱۶۱ و برهان قاطع ج معین آرامو شود.

۲- پارتی. ۳- پارسیک.

۴- سبک‌شناسی ج ۱ صص ۷۰-۷۴ و ۸۶. - Parthava.

و بزبان دوره ساسانیان اطلاق میشود. نامی که خاورشناسان در این اواخر به این زبان داده و پارسی میانه خوانده‌اند. به این اعتبار است که زبانی است در میان زبان رایج روزگار هخامنشیان و زبانی که پس از اسلام در ایران رواج یافته است. دوره رسمی زبان پهلوی نهمصد سال است یعنی از سال ۲۵۰ ق. م. با سرکار آمدن نخستین اشک، سر سلسله اشکانیان که از پارت (خراسان) برخاست، تا ۶۵۱ م. / ۳۱ ه. ق. که سال کشته شدن یزدگرد سوم، پسرین پادشاه دودمان ساسانی است که از فارس بودند. به این مدت باز باید چند سال دیگر افزود، زیرا در قرن سوم و چهارم هجری نیز چند کتاب بسیار گرانبها بزبان پهلوی نوشته شده و امروزه از استاد خوب و پرمایه این زبان بشمار میرود. از قرن پنجم و ششم یا بیشتر هم نوشته‌هایی بزبان پهلوی بمانده است اما سستی و نادرستی آنان گویای زبان ساختگی است و بخوبی پیداست که از روزگار رواج آن سالهاست دور شده‌اند. از برای این مدت طولانی که پیش از هزار و دویست سال است، آثار کتبی که از زبان پهلوی بمانده است، نسبتاً بسیار کم است و میتوان گفت ناچیز است. در تألیفات نویسندگان ایرانی و عرب قرون پیش، نامهای بسیاری از کتب پهلوی یاد شده و در طی تاریخ هم برمیخوریم که بسیاری از کتابهای یونانی و سانسکریت پهلوی گردانیده شده است اما امروز با افسوس و دریغ جز همان نامها چیز دیگری بجای نمانده است. باید یاد داشت که گزندهای سهمگین به ایران روی داده، آنچه را عرب در این سرزمین برینداخت و تباہ ساخت پس از چند قرن دیگر یکسره بدست مغول نابود گردید. در اینجا باید بفرمانیم که گذشته از شکست ایران بدست تازیان که بناچار در اینگونه پیش آمدهای سخت سرمایه معنوی قومی از دست میرود، بویژه اگر آن هماورد پیروزمند خود به هیچ روی از تمدن بهره‌ای نداشتند باشد و تعصب شدید هم دچار باشد. سبب دیگری که از ذخیره هنگفت کتب پهلوی روزگار ساسانیان بی بهره ماندیم، تغییر یافتن خط پهلویست بخط ملت فاتح. پس از رواج خط عربی در ایران زمین و منسوخ شدن خط دیرین، دیگر کسی نسخ موجود پهلوی را بهمان خط ننوشت، رفته رفته با آن بیگانه شدند و از یاد بردند، دیگر کسی نتوانست آن را بخواند، جز مشت زردشتیان. ناگزیر آنچه طرف توجه و استفاده کسی نبود... از پهلوی دوره اشکانیان (۲۵۰ ق. م. تا ۲۲۴ م.) جز از نام چند کس و چند نوشته کوتاه سند کتبی دیگری در دست نداریم، آنچه امروزه از این

زبان در دست داریم همه از روزگار ساسانیان یا از قرون اولی هجری است. این آثار عبارت است از سنگنبشته‌ها و سکه‌ها و نگین‌ها و مهرها و ظرفها و کتابها. همین آثار پراکنده و پریشان اگر گردد شود تصور نیروی که کمتر از ده هزار لغت غیر مکرر در آن بکار رفته باشد و این خود گنجینه گرانبهائست. تا کنون فرهنگی که دارای همه لغات پهلوی باشد فراهم نشده، اما چند نوشته پهلوی، از آن جمله تفسیر پهلوی وندیداد و تفسیر پهلوی یسنا و چند کتاب دیگر پهلوی که لغات آنها در فهرستی یاد شده، بخوبی میرساند که از زبان روزگار ساسانیان لغات فراوان بجای مانده است. اگر بخواهیم همه این اسناد را بشمریم سخن بدرازا خواهد کشید، از اینرو کوتاه گرفته برخی از آنان را یاد خواهیم کرد. در سر اسناد کتبی پهلوی باید تفسیر اوستا (زند) را یاد کرد. تفسیر یا گزارش پهلوی اوستا مانند خود متن اوستا، از آسب زمانه بر کنار نمانده؛ چون تفسیر پس از هر آیه اوستایی می‌آمده، ناگزیر آنچه از متن از میان رفته با تفسیرش از میان رفته است. تفسیری که امروزه در دست داریم عبارتست از: تفسیر پهلوی یسنا. تفسیر پهلوی ویسپرد. تفسیر پهلوی وندیداد، تفسیر پهلوی برخی از یشتها چون هرمزدیشت و اردیبهشت‌یشت و بهرام‌یشت و جز اینها. تفسیر پهلوی پنج نیایش و دوسویروزه (کوچک و بزرگ) و برخی دیگر نمازها و درودهای خرده اوستا. تفسیر پهلوی اوستا ناگزیر از روزگار اشکانیان آغاز شده اما آنچه از تفسیر اوستا امروزه در دست داریم همه بزبان پهلوی رایج روزگار ساسانیان یعنی بلهجه جنوبی ایران است که پس از سرکار آمدن ساسانیان، که از فارس بودند، زبان رسمی گردید. این تفسیر ناگزیر در سراسر دوران پادشاهی آنان دوام داشت و در طی همین تفسیر نام گروهی از گزارندگان یا مفسران اوستا نیز یاد گردیده است. در فرگرد (فصل) چهارم وندیداد در فقرة ۴۹ از مزدک بامداتان یاد شده و یک فریتار نابکار خوانده شده است؛ این نام میرساند که نگارش تفسیر اوستا تا زمان مزدک پسر بامداد که در سال ۵۲۸ م. کشته شده است دوام داشت. از تفسیر پهلوی اوستا (=زند) که بگذریم سنگ نبشته‌هایی که از خود پادشاهان ساسانی مانده کهنترین نوشته پهلوی است. این سنگ نبشته‌ها که از سده سوم و چهارم میلادی است یادگاریست که از نخستین پادشاهان ساسانی و از خود سرسلسله این دودمان آغاز میگردد. اردشیر بابکان (۲۲۶ - ۲۴۱ م.)، شاپور (۲۴۱ - ۲۷۲ م.)، نرسی (۲۹۲ - ۳۰۱ م.) و چند

سنگنبشته دیگر از برخی پادشاهان دیگر این خاندان نقش رجب و نقش رستم و حاجی‌آباد و غار شاپور (در فارس) و طاقستان (نزدیک کرمانشاه) از آن جاهایی است که از این سنگنبشته‌ها برخوردارست. در میان اینها سنگنبشته شاپور در حاجی‌آباد و در کعبه زرتشت بزرگتر و مهتر است. بویژه این سنگنبشته اخیر از دومین پادشاه ساسانی است در اهمیت همانند سنگنبشته بختان (بیتون) است که از داریوش سوم هخامنشی است و چهار سنگنبشته نیز از کرتیر^۱ موبدان موبد ایران در روزگار شاپور، بهرام دوم بجای مانده؛ یک سنگنبشته کوتاه در نقش رجب، یک سنگنبشته شاپور و دو سنگنبشته بلند دیگر در نقش رستم و در سر مشهد. در همین سر مشهد آثاری از بهرام دوم (۲۷۵ - ۲۹۲ م.) پنجمین پادشاه ساسانی به سه زبان و به سه خط است: پهلوی اشکانی یا پارتی و پهلوی ساسانی یا پارسیک و یونانی. یکی از این سنگنبشته‌های بزرگ و مهم امروزه بیرون از مرز و بوم ایران در سرزمین کردنشین عراق کنونی است و آن از آثار نرسی است در پایکولی^۲ در جنوب سلیمانیه. نخست در سال ۱۸۴۴ م. راولسون^۳ بویژه پایکولی برخورد و پس از وی در ماه ژوئن ۱۹۱۱ م. هرستفلد^۴ آثار آن بناهای فروریخته و خطوط آنها را کاملاً مورد آزمایش و تحقیق قرار داد. خواندن خط پهلوی که بر سنگها کنده‌گری شده بسیار دشوار است و همانند خطی که بر اوراق نوشته شده نیست. خط پهلوی سنگنبشته‌ها در یکصد و شصت سال پیش از این بدستاری سیلوستر دوساسی^۵ کشف شده است.

در سالهای آغاز قرن بیستم میلادی اسناد گرانبهایی در فیوم (مصر) و در تورفان (ترکستان شرقی چین) راجع بدین مانی پیدا شده است. میتوان امیدوار بود که باز در تک ریگ و خاک نوشته‌های پهلوی پنهان باشد و آشکار شدن آن در آینده بنیاد بسیاری از لغت‌های فارسی را استوارتر گرداند. اینک نامهای برخی از کتابهای پهلوی را در اینجا برمی‌شمریم: برخی از این نامه‌ها از روزگار ساسانیان است و بیشتر آنها پس از استیلای عرب نوشته شده و نامهای بسیاری از نویسندگان و زمان تألیف آنان معلوم است: کارنامه اردشیر پایکان، یادگار زریران، خسرو کوتان و وریکت، درخت آسوریک، و یسچارشن شترنگ (ماتیکان شترنگ).

1 - Karir. 2 - Paikuli.
3 - Rawlinson. 4 - Hertzfeld.
5 - Silvestre de Sacy.

۲۸۰ واژه است و ۱۴۵۰ واژه پازند در آن آمده است. و فقط پنج فقره اوستایی آن در اوستایی که امروزه در دست داریم یافت میشود. بیست و چهار فقره دیگر از نکهای از دست رفته است. (مقدمه برهان قاطع چ معین مقاله پورداود ص هفت تا ده).

دین محمد در کتاب قواعد دستور زبان پهلوی آرد: زبانی که در اواخر دوره اشکانی و عصر ساسانی لغت رسمی و دینی و ادبی ایران بود به اسم پهلوی نامزد میشود. سوای اوستا تمامی آثار ادبی راجع بدین زردشتی که در میان ما باقی است بخط و زبان پهلوی است و پهلوی مبدأ زبان کنونی ایران که به فارسی معروف است میباشد. پهلوی تا چند قرن پس از اسلام نیز بین ایرانیان متداول بود و بعضی از تصنیفات مهمه که در آن زبان یافت میشود در عصر اسلامی انشاء شده است ولی بعد از نقل دیوان فارسی به عربی که در اواخر قرن اول هجری در زمان عبدالملک بن مروان بوقوع پیوست پهلوی کم کم جای خود را به عربی که از هر حیث کامل تر و سودمندتر بود داد و ایران و ایرانیان را سبب پیشرفت عظیمی در معارف و ادبیات شد، چنان که اگر ایران در این سالیان متمادی همان خط پهلوی را داشت حصول آن ممکن نبود.

فرهنگ‌نویسان فارسی مراد از کلمه پهلوی را بغاوت چنین گفته‌اند: منسوب به «پهلو» که اسم پدر «پارس» بود یا پهلوی به «پهله» نسبت داده شده که اسم ولایتی در ایران میباشد که مشتعل بر ری و اصفهان و دینور بوده است. پهلوی نیز به معنی «شهر» آمده و زبانی که مردم شهرها بدان ناطق می‌بوده‌اند پهلوی خوانده شده و از این جهت «پهلوی» با اسم شهری هم یاد شده است: پهلوی یعنی زبان پایتخت شاهان کیان نیز هست. چنان آشکار است که هر سه وجوه اخیر در حقیقت یکی است که پهلوی را نسبت بمقامی یا ولایتی میدهند، وجه اول بدون شک بنای آن یکی از روایات قدیمه میباشد و سزاوار اعتنا نیست. لفظ پهلوی در فارسی یعنی مرد دلیر و توانا و ضابط آمده است و شجاعت و درستی و خوبی را نیز به پهلوی تعبیر کرده‌اند.

بدان پهلوی بازوان دراز
همی شاخ بشکست آن سرفراز. فردوسی.
جوانی همه بیکرش پهلوی
فروزان ازو فرقه خسروی. اسدی.
هستد گاه بخشش و کوشش غلام او
حاتم به زرفشانی و رستم به پهلوی.
ابن یمن.

ایرانی می‌نشانند. مثلاً بجای ایدنوگرام‌هایی که بایستی بلهجه آرامی: جلنا - ملکا - شیر - یقیون بخوانند. معادل آنها را که لغات ایرانی: پوست - شاه - وه = به - استادن باشد بزبان می‌آوردند. خود کلمه هزوارش (زوارش) از مصدر اوزوارتن^۱ بمعنی بیان کردن، تفسیر کردن و شرح دادن است و بهمین معنی در نامه‌های پهلوی چون دینکرد و بندهش و نامکهای منوچهر، و چیتکهای زادسیرم و شکند گمانیک و بیچار و در نوشته‌های تورفان (ایزوارتن) بکار رفته است. بنا بر این اسم مصدر اوزوارش (هزوارش) در پهلوی بمعنی شرح و تفسیر و توضیح و بیان است. اگر اصلاً یاد کردن اینگونه لغات هزوارش (آرامی) در فرهنگهای فارسی لازم باشد، نگفته پیداست که باید ریشه و بن آنها را از همان زبان آرامی یا زبانهای دیگر سامی چون سریانی و عبری و بالاتر از آنها، از زبانهای بابلی و آشوری و اكدی بدست آورد. معادل بسیاری از آنها در زبان عربی که هم از خویشاوندان این زبانهای سامی است موجود است. همین کلمات آرامی است که در برهان قاطع بی ددرس همه از «لغات زنده و پازند» یاد گردیده است.

زنده و پازند - زند در اوستا ازنتی^۲ بمعنی شرح و تفسیر است و جز این معنی دیگری ندارد. زنده اوستا یعنی متن اوستا با تفسیر پهلوی آن که یاد کردیم. بنابراین زنده زبان یا لهجه‌ای نیست. گاهی در ادبیات ما همین کلمه بجای اوستا بکار رفته است:

که ما راست گشتیم و هم دین پرست
کنون زنده زردشت زی ما فرست.

دقیقی (از شاهنامه فردوسی).
پازنده گویا از «پا + زند» ترکیب یافته باشد و آن پس از اسلام در ایران بوجود آمده و عبارتست از پهلوی ساده‌تر شده بدون لغات هزوارش، یعنی بجای آن ایدنوگرامهای آرامی، خود کلمات ایرانی معادل آنها را نگاشته‌اند. پازند معمولاً بخط ساده اوستائی که دین دبیری خوانند نوشته میشود نه با خط دشوار و ناخوانای پهلوی، و گاهی نیز بخط فارسی نوشته میشود. بسیاری از نامه‌های پهلوی که برشمرده نسخه‌ای از پازند آنها را نیز در دست داریم و در میان نوشته‌های پازند سه کتاب را که سودمندتر است و باید در ردیف مأخذی که از پارسی باستان و اوستا و پهلوی بجای مسانده بشمار آوریم از سرچشمه‌های بسیاری از لغتهای فارسی بدانیم، در اینجا یاد میکنیم: دانای میخورده؛ انوکمدنچا؛ ایاتکار جاماسیک. در پایان یاد آور میشود که در نامه زنده انوکمدنچا بیست و نه فقره اوستائی بکار رفته که رویهم‌رفته

ماتیکان هزار داتستان. فرهنگ اونیم. فرهنگ پهلویک. شهرستانهای ایران. ارداویرافنامه. اندرز آذرپاد. مهراسپندان. اندرز پیشکان. اندرز اوشردانا ک. پندنامک زرتشت. پندنامک بزرگمهر. اندرز خسرو کوآتان. چیتک اندرز پوریوتکیشان. خرداد روز فروردینماه. دینکرد. ماتیکان گجستک ابالیش. یوشت فریان. بندهشن (= دین آگاسیه). نامکهای منوچهر. داتستان دینیک. چیتکهای زادسیرم. شکند گمانیک و بیچار. شایست نشایست. نیرنگستان. هیرستان. پهلوی روایات. اودیهای سیتان (شگفتی‌های سیتان) و جز اینها. چند نامه اولی این فهرست غیر دینی است و بیشتر احتمال میرود که از خود روزگار ساسانیان باشد. شهرستانهای ایران که در جغرافیاست در زمان ابوجعفر المنصور معروف بابودانق (برادر ابوالعباس سفاح) که در ذی الحجه ۱۳۶ ه. ق. بخلافت رسید و در ذی الحجه ۱۵۸ ه. ق. مرد... باید نوشته شده باشد، زیرا در پایان این کتاب در فقره ۶۱ المنصور دومین خلیفه عباسی با کیشاش یاد گردیده: «شاسترستان بکدات ابوگافر چگونشان ابودوانیک خوانست کرت». تاریخ تألیف برخی از این نامه‌ها چنانکه گفتیم روشن است. از برای اختصار از ذکر آنها خودداری می‌شود. در میان این کتابها اتفاقاً فرهنگ اونیم و فرهنگ پهلوی دو لغت‌نامه است. «اونیم» نامهای که با اولین کلمه کتاب باز خواننده میشود، یک فرهنگ اوستا و پهلویست، دارای ۱۰۰۰ لغت اوستائی و ۲۲۵۰ لغت پهلوی و در حدود ۸۸۰ لغت اوستائی در آن پهلوی معنی شده است. این لغت‌نامه بسیاری از جمله‌های اوستائی را، که امروزه در اوستائی که در دست داریم دیده نمیشود در بردارد، بنابراین آیاتست از نکهای از دست‌رفته اوستا. در فرهنگ پهلویک که آن را هم با اولین کلمه کتاب باز خواننده مناختای نامند از برای هر یک از لغات سامی (آرامی) که هزوارش خوانند معادل آن یک لغت ایرانی یاد کرده است چون منا = ختای (خدای)، میا = آب، تورا = گاو و غیره. هزوارش - در سراسر نوشته‌های پهلوی، چه در سنگ‌نبشته‌ها و چه در گزارش پهلوی اوستا (زنده) و در کتابهای پیش از اسلام و پس از اسلام (باستتای آثار تورفان مانوی)، هزارها کلمه سامی از لهجه آرامی بکار رفته است. به اینگونه کلمات که فقط در کتابت می‌آمده و بزبان رانده نشده هزوارش نام داده‌اند. بعبارت دیگر هزوارش ایدنوگرام یا علامت و نشانه‌ای بوده بهشت یک کلمه آرامی که بجای آن در خواندن یک کلمه

پهلوان و پهلوی نیز بمعنی مذکوره در فوق آمده:

به بابک چنان گفت ز آن پس جوان
که من پور ساسانم ای پهلوان. فردوسی.
فرستاد نزدیک شاه اردوان
فرستاده بابک پهلوان. فردوسی.
چو نزدیک رستم فراز آمدند
به پیشش همه در نماز آمدند
بگفتند کای پهلوی نامدار
نشاید از این جات کردن گذار. فردوسی.
زبان پهلوی به اسم پهلوانی نیز خوانده شده:
اگر پهلوانی ندانی زبان
به تازی تو اوروند را دجله خوان. فردوسی.
بسی رنج دیدم بسی گفته خواندم
بگفتار تازی و از پهلوانی^۱
بچندین هنر شصت و دو سال بودم
که توشه برم ز آشکار و نهانی. فردوسی.
[که] نهم است در پهلوانی زبان
به مردی فزون ز اژدهای دمان. فردوسی.
ایران شناسان اروپائی نیز در این خصوص
نظریات مختلفی ابراز داشته‌اند. بنا بقول دکتر
اشپگل آلمانی پهلوی هم معنی پرتو است که
در سانسکریت معادل عظیم یا وسیع میباشد.
محقق فرانسوی انکی تل دویرون گمان کرد
که پهلوی مشتق از پهلوی یا پهل است. و چنان
که معلوم است اسم یکی از ولایات ایران
میشود. مارتن هوک انگلیسی با محقق
نامبرده هم عقیده بوده است. کامر فرانسوی را
عقیده این بود که پهلوی یکی از اسماء شاهان
اشکانی بود و بعلمت آن که اشکانی‌ها یک
ملت بسیار دلیر و جنگ‌جو بوده‌اند از پهلوی و
پهلوی و پهلوانی مرد شجاع و جنگ آزما
اراده شده است. از بیانات «سخن‌دان پارس»
که تألیف ذی‌قیمتی به زبان اردو راجع بتاريخ
زبان فارسی دارد چنان برمی‌آید که در کتب
مقدسه هندوان از قومی ذکر شده است که از
اصل ایرانی و اسم آن پهلوا بوده و زبان آن
قوم پهلوی نام داشته.

چنان که ظاهر است پهلوی و پهلوان و
پهلوانی هر سه کلمه از پهلوی مشتق است و از
این جهت معانی مختلفه که در فوق از برای
این کلمه آورده شده هر کدام قرینه صحت این
قیاس است. ولی بعقیده نگارنده نزدیک‌تر به
حقیقت این است که پهلوی به پهل یا پهلوی
نسبت داده شود که اسم یکی از ولایات ایران
است، زیرا زبان یک ملت معمولاً با اسم
مملکتی یا ولایتی منسوب می‌شود که اهالی
بدان ناطق میباشند. مثلاً عربی و چینی و
ژاپنی و کردی علی‌الترتیب زبان‌های عرب،
چین، ژاپن یا کردستان را میگویند - بعلاوه
وقتی زبانی در مملکت دیگری رایج میشود
اسم اصلی آن برقرار میماند مثلاً زبان ولایات

متحدۀ آمریکا و مصر به اسماء اصلی خود
یعنی برتریب انگلیسی و عربی نامیده می‌شود.
این هم درست است که گاهی اسم یک زبان
بعضی از مزایای مخصوصه آن زبان را نشان
میدهد چنان که زبان ساکنین ساحلی غربی
افریقا سواحلی خوانده میشود. و نیز «اردو»
که در هند حاضر متعارف است چندین قرن
پیش در عهد مغول زبان اردو (یعنی لشکر)
بوده اما این از نوادریست. عقیده نگارنده از
جهت دیگری نیز تقویت میشود و شرح آن
این است که از کلمه پهلوی لهجه فرعی یا لغت
ولایتی هم اراده شده است. حمدالله مستوفی
در کتاب «ترهة القلوب» که در قرن هشتم
هجری نوشته شده راجع بزبان اهالی بلده
مراغه چنین مینویسد: «مردمش سفیدچهره و
ترک‌وش میباشند و بیشتر بر مذهب حنفی
میباشند و زبان‌شان پهلوی معرب است». -
مقصود از پهلوی معرب، لغت بومی یا مقامی
است که مخلوط به کلمات عربی بوده.
کسروی تبریزی که از نویسندگان معروف
ایران حاضر است در رساله کوچکی بنام
«آذری» که در این سالیان اخیر بطبع رسیده
است میگوید: «در این روزهاست که نام
آذری از میان رفته و دیگر از آن نام در
کتاب‌ها دیده نمیشود و زبان آذربایگان را
مسندت زبان‌های ولایتی بنام (پهلوی)
مخوانند». در جای دیگر در رساله مزبور
چنین میخوانیم: «اساساً مردم بلکه شعرا هم بر
ضبط و نگهداری این آثار کمتر میکوشند
چنانکه در بسیاری از تذکرها حتی یک بیت
از فهلویات یا اشعار ولایتی نتوان یافت». -
بندار رازی که در لهجه ولایت خود یعنی
«ری» شعر گفته است زبان اشعارش «پهلوی
رازی» نامیده میشود و بابا طاهر عریان زبان
اشعار خود یعنی لهجه لرستانی یا لری را در
اشعار ذیل به اسم پهلوی تعبیر کرده است:

اگر روزی دو سه بارت بوینم
به جان مشتاق بار دیگرستم^۲

زبان «پهلوی» را اوستادم
کتاب عاشقی را مطرستم^۳

خدایا عشق طاهر بی نشان به
که از عشق بتان بی با سرستم.^۴

یک نفر سیاسی گفته است که مقصود از تکلم
و تحریر پنهان کردن افکار و خیالات پشت
الفاظ میباشد. شاید این قول نسبت بزبان‌های
دیگر اشتباه باشد ولی در حق پهلوی تا
اندازهای درست است.

فخرالدین گرجانی شاعر معروف که مثنوی
ویس و رامین را از پهلوی به فارسی نظم کرده
زبان پهلوی را در اشعار ذیل وصف کرده
است و حق گفته:

ولیکن پهلوی باشد زبانش

نه داند هر که بر خواند بیانش
نه هر کس آن زبان نیکو بخواند
وگر خواند همی معنی نداند
فراوان وصف چیزی بر شمارد
چو بر خوانی بسی معنی ندارد.

بر فرض اگر از پیچیدگی و ابهام رسم‌النطق که
از آن در جای خود صحبت می‌رود صرف نظر
شود، عنصر زوارشن که دخالت عظیمی در
نوشتن و خواندن پهلوی میداشته است
موجب زحمات بسیار در تحصیل پهلوی
میشود. در اینجا لازم است که کلمه زوارشن
بطور مختصر شرح داده شود. چنان که مؤلف
فرهنگ جهانگیری، در حق پهلوی میگوید
زوارش (نوعی از خوانندگی است) که از روی
آن برخی کلمات را که عده آن بالغ بر یک
هزار میباشد به لغات سامی می‌نوشتند ولی در
موقع خواندن لغات پهلوی میگذاردند - این
الندیم در «الفهرست» در جایی که از خط‌های
قدیم ایران صحبت داشته «زوارش» را به این
نحو وصف کرده است: «و لهم هجاء یقال له
زوارشن یکتبون بها الحروف موصول و
مفصول و هو نحو الف کلمة لیفصلا بها بین
المتشابهات مثال ذلک انه من اراد ان یکتب
گوشت و هو اللحم بالعریبه کتب براسه و یقرأه
گوشت علی هذا المثال:

(۵۵۵)

و اذا اراد ان یکتب نان و هو الخبز بالعریبه کتب
لهما و یقرأه نان علی هذا المثال:

(۵۵۶)

و علی هذا کل شیء ارادوا ان یکتبوه الا لاشیاء
لا یحتاج الی قلبها تکتب علی اللفظ». -
«زوارش» بر کلمات مفرد فقط محدود
نمیشود بلکه لفاظ مرکب نیز به این طریق
نوشته و خوانده میشود... اینک نمونه‌ای از
عبارت پهلوی که کاشف هر دو طریق نوشتن
و خواندن است:

۱- در اینجا مراد فارسی است.

۲- در متن «هستم».

۳- در متن «هستم».

۴- در متن «هستم».

۵- صحیح کلمه (بیریا ریب) می باشد.

۶- محقق دانشمند سهراسب جمشید جی
بلسارا در این باره این عقیده دارند که در آمدن
عصر سامی در پهلوی برای آن بود که زبان
مزبور اقوام غیر ایرانی یا سامی را که در آن عصر
در تحت سیادت ایران زندگانی میکردند به
آسانی دریافته شود - در نظر محقق مشارالیه در
شهرها و دیگر جاهای بزرگ که مردم سامی و
ایرانی در آنجا با هم می‌آمیختند کلمات سامی را
چنانکه نوشته بودند تلفظ میکردند ولی در
جاهای دیگر به جای الفاظ سامی در خواندن
الفاظ معادل ایرانی به کار می‌برده‌اند.

شمرده میشود. ولی در اینجا باید گفته شود که در خصوص الفبای اوستائی و پهلوی اختلاف دست داده است. بعضی از ایران‌شناسان بدلائل و براهین ثابت میکنند که ایران از ایام قدیم دارای الفبایی بوده که اوستا در آن نوشته شده است و خط پهلوی از خط اوستائی گرفته شده است^۱. در سالیان اولیه اسلام خط کوفی عربی که در آن روزها در عرب معمول بوده در ایران انتشار یافت. ایرانیان اصلاحات دلفریب و زیبا در آن کردند و در دست خوش‌نویسان ایران در حسن و جودت مشهور جهان گشت که از فنون ظریفه محسوب میشود. قلم شیوا و زیبای مذکور به اسم نستعلیق شهرت دارد و نتیجه ذوق سلیم و فکر بلند ایرانیان است و باید که به جای رسم‌الخط عربی باسم درست خودش یعنی، خط ایرانی، نامیده شود - این را هم نیز باید گفت که خط کوفی عربی از خط مملکت حیره اخذ شده که اصل آن الفبای پهلوی بوده است^۲. برخی از شرق‌شناسان را عقیده این است که اثر الفبای پهلوی در «خط ایرانی» دیده میشود. مطابق قول مؤلف الفهرست، خط مزبور مبتنی بر خط قرآن میباشد که، قیراموز، نامیده میشود. اما امروز هیچ اطلاعی در دست نیست که این خط چه بوده و لفظ قیراموز چه معنی داشته است. خط مسکوکات و کتیبه‌های پهلوی با خطی که در نوشتن کتب بکار برده شده بسیار متفاوت است و مثل خط مؤخر‌الذکر در خواندن دشوار و مبهم نیست. این خط به دو بهره است: یکی پهلوی اشکانی یا کلدانی و دیگری پهلوی ساسانی. هر یک از این خط‌ها دارای هیجده حرف است. خط پهلوی کلدانی کهنه‌تر از خط پهلوی ساسانی میباشد. و مشابهت الفبای آن بحروف کلدانی موجب تسمیه خط مزبور به این اسم بوده است. خط در نوع دیگر که بیشتر در مسکوکات و کتیبه‌های عهد ساسانی بکار برده شده تدریجاً بصورت حروف کتابی تبدیل یافته است. پس از انقراض دولت ساسانیان تا چند سال سکه‌های فاتحان عرب یزبان و خط پهلوی بوده است بویژه در طبرستان. ولی در زمان عبدالملک بن مروان بعربی تبدیل یافت. قدیمترین کتیبه ساسانی از زمان اردشیر اول میباشد، کتیبه‌های نقش رستم و نقش رجب بسه زبان پهلوی اشکانی و پهلوی ساسانی و یونانی میباشد. کتیبه مشهور حاجی‌آباد که از شاپور اول بیادگار مانده است در پهلوی اشکانی و ساسانی است و بعضی از کتیبه‌ها فقط در پهلوی اشکانی

۱- این قول بر اساسی نیست.

۲- این قول نیز بر اساسی نیست.

برای اظهار کردن حرکات ثلاثه یعنی ضمه و فتحه و کسره علامات مخصوصه وجود داشته ولی در پهلوی هیچ علامت برای سراغ دادن صداهای مزبور نیست و هیچ وسیله که وجود این حرکات را نشان دهد جز از تلفظ مشاع کلمات پهلوی نمی‌باشد. چه چیزها موجب اختراع این نوع رسم الخط بود؟ جست و جو و کاوش شرق‌شناسان در این زمینه بطور قطع کشف حقیقت نکرده است. حسن پیرنیا در تألیف بسیار مهم و مفید خود موسوم به (ایران باستان) ضمن بحثی در این موضوع میگوید: «بعضی تصور میکنند که شاهان ساسانی میخواستند این خطوط و تحریرات ادارات ایرانی را بیگانگان نتوانند بخوانند زیرا سوء ظن در این دوره نسبت بیونانی‌ها رومها بسیار بوده ولیکن این تصور مبنای صحیحی ندارد چه مابین اشخاص غیر رسمی مثل تجار و غیره نیز این خط استعمال میشده است. برخی این ترتیب خط را از دیران آرامی که در دفترخانه‌های ایرانی بوده‌اند میدانند بدین معنی که آرامی‌ها خواسته‌اند خط را مشکل نمایند تا احتیاج به آنها بیشتر شده باشد ولی بحقیقت نزدیک‌تر این است که زوارش، معمول مالک دیگر هم در آسیای پیشین بوده، مثلاً بابلی‌ها و آشوری‌ها در زمان بسیار قدیم کلمات سومری را استعمال میکردند و بابلی میخواندند». از نتایج ایجاد این نوع خط در ایران ساسانی این بوده است که معمولاً علم و پیش و فضل و کمال و لهذا اقتدار سیاسی و قوت مذهبی هرچه بیشتر در دست مأمورین حکومت و شیوخ دین قرار داده شود و عوام تا اندازه‌ای از مراتب علم و معرفت بی بهره مانند. شبیه این شیوخ در تاریخ باستان هند آریایی هم نظر میرسد و همین گونه افکار و مقاصد براهمه را بر آن داشته که وسایل گوناگون برانگیزند و عوامی ترتیب دهند تا عوام از داشتن سواد بی‌بهره مانند و پیشرفتی در علوم مادی و معنوی نکنند و بکسب قوت سیاسی نایل نیایند. اما میتوان گفت که عملاً در ایران از آن روزها علوم و معارف فقط به طبقات مخصوصه چنانکه در هند قدیم، مخصوص نبوده است. در نتیجه آمیزش و اختلاط با اقوام سامی در علوم ایران تحت نفوذ سامی و از آن بسیار متأثر است و نیز ثبوت خود مؤثر در علوم سامی گشته است. خط میخی که قدیم‌ترین یادگار خطی و ادبی ایران میباشد از دو خط سامی که در اشوریا و بابل متداول بوده اقتباس شده بوده است. الفبای آرامی که در قرن دهم ق. م. نسبت بخط‌های دیگر که در شال و مشرق ایران رواج داشته مهم‌تر و کامل‌تر بوده مبنای خط پهلوی و اوستائی

«یمللویت» ریتک «ایغ» انوشک
گویت ریتک کو انوشک
یهوونیت مرتان ی پهروم
بوت مرتان ی پهروم
سپرم ی یاسمین هو بودتر
سپرم یاسمین هو بودتر
ماش بود ایتون چیگون
چه اش بود ایتون چیگون
بودی خوتایان مانیت
بودی خوتایان مانیت.
اردوان رای کنیزکی اپایشنیک
اردوان رای کنیزکی اپایشنیک
بوت «مون» «من» اپاریک کنیزکان
بوت «که» «ااز» اپاریک کنیزکان
اژرمیک تر و گرامیک تر
اژرمیک تر و گرامیک تر
داشت و «پون» «کلا»
داشت و «په» «هر»
اینی نک پرستش اردوان
اینی نک پرستش اردوان
«یهوونت» «زک» کنیزک کرت
«بوت» «آن» کنیزک کرت
«یکوی مونات» - «یومی» «امت»
«ایستات» - «روژی» «چیگون»
ارتخشیر «پون» ستورگاس
ارتخشیر «په» ستورگاس
«یتی بونست» تبورزت و
«نشت» تبورزت و
سروت و اژیک و خورمی کرت
سروت و اژیک و خورمی کرت
«ول» ارتخشیر دیت و پنتش
«اوی» ارتخشیر دیت و پنتش
نیازان بوت نیازان بوت
فراژ «یا متونیت» پیشوتن ی بامیک
فراژ «ریت» پیشوتن ی بامیک
فراژ «یامتونیت» «لوتا» ی
فراژ «ریت» «اپا ک» ی
۱۵۰ «گیرا» ی هاوشت
۱۵۰ «مرت» ی هاوشت
«مون» سیه سمور «یخسوند»
«که» سیه سمور «دارند»
و «وخدوند» تخت گاس ی
و «گیرند» تخت گاس ی
دین و خوتایه ی «نفا»
دین و خوتایه ی «خویش»
چنان که در جای خود بیاید، الفبا در خط پهلوی تا حدی ناقص است و برای تعیین کردن هر کدام از آوازهای مختلفه دارای حروف جداگانه کافی نمیشد. بر عکس در اوستا که الفبای آن دارای قریب به پنجاه حرف است و تمامی آوازهای مطلوب به حروف علیحده تعبیر میشود. باز در اوستا از

مقوش است. گذشته از اطلاعات تاریخی، از خواندن این کتیبه‌ها چنان برمی‌آید که خط پهلوی اشکانی از اواخر قرن سوم میلادی رو به انحطاط گذارده و خط پهلوی ساسانی جای گیر آن شده و نیز خط پهلوی ساسانی از وسط قرن چهارم میلادی تا آخر قرن ششم تغییر یافته و مبدل بخط تازه‌تری گردیده است. قدیمترین آثار کتابتی پهلوی که اکنون در دست است در فیوم مصر یافته‌اند که روی کاغذ حصیری قدیم نوشته شده است، در هند نیز آثار این کتابت سراغ داده شده است. در قرن پنجم میلادی بر ساحل مالابار یک قطعه زمین برای بنا کردن کلیسای سریانی بجمعی از نصاری عطا شده بود و لوح‌های که روی آن تاریخ این عطیه ثبت است محتوی بر بیست و پنج امضا میباشد، یازده بخط عربی کوفی و ده به پهلوی ساسانی و چهار به عبری. علاوه بر نوشته‌های مذکور در محلی در نواحی بمبئی روی عبادت‌خانهٔ بدھا عباراتی بخط پهلوی موجود است که متعلق بقرن یازدهم میلادی میباشد.

را انداخته بودیم ما آن را در حضور شهرداران و خانزادگان و بزرگان و آزادگان انداخته بودیم (بعد) ما قدم خود را در اینجا در نزدیکی این غار قرار کرده بودیم و تیر را بهدف زده بودیم ولی آن پرند که سویس تیر زده بودیم به هیچ جا در این محل یافت نمیشد. تا آن که هدف چنان ساخته شود که نشانهٔ تیر را سراغ دهد ما حکم فرمودیم که از برای تیراندازی یک هدف که درخور ما شاهنشاه آسمانی‌نژاد باشد درست کرده شود. با آنکه زبان پهلوی یک زمان طویل (از آخر قرن سوم قبل از میلاد تا قرن سوم هجری) معمول بوده آثار ادبی که از آن زمان باقیمانده بسیار نیست. نیز کتابهایی که از دورهٔ ساسانیان بمانده خیلی کم است و قسمت عمدهٔ کتابهایی که امروز موجود است متعلق به قرون بعد از دورهٔ ساسانی یعنی زمان تسلط عرب بر ایران میباشد. بی‌نیاز از گفتگوست که از عصر یزدگرد تا بحال چندین کتاب پهلوی از دست حوادث محو و نابود شده است. ولی مطابق آنچه از تدقیق و کاوش

مزبوره وظیفهٔ معینی را دارا بود و گذشتن از طبقهٔ پایین طبقهٔ بلندتر بغایت دشوار بود. معمولاً معارف از مختصات طبقهٔ روحانیون بوده یعنی آنها بایستی با علم و معرفت باشند. اینهم لازم بود که عدهٔ معدودی از طبقهٔ سوم در نزد روحانیون کسب معارف نمایند تا بعد خدمات دولتی تفویض بدیشان گردد. اما همهٔ مردم عامی موفق نمیشدند که نوشتن و خواندن بیاموزند. قطع نظر از این در آن عصر دیرینه در همهٔ عالم دایرهٔ علوم و وسایل کسب و نشر و معارف بسیار تنگ و عدهٔ مردمان باسواد و نویسندگان و طبقهٔ دوستان علم بغایت کم بوده است. در هند قدیم نیز که بر حسب اتفاق آراء آنان که تحقیق و تدقیق عمیق در این مسایل نموده‌اند از حیث علوم و معارف ممتازترین ملل آن روزگاران بشمار میروند، دارای سرمایهٔ کتبی بسیار بزرگ نبوده‌اند. گذشته از این پهلوی از حیث زبان دارای نقایصی است. از این جهت بوسیلهٔ آن از سواد بهره‌مند شدن کار آسانی نیست، بالخصوص از برای عوام که وسایل تحصیلات آنان ناگزیر بسیار محدود هم هست. چنانکه در فوق گفته شده کلیهٔ آثار ادبی که از زبان و خط پهلوی بازمانده بغایت قلیل است و مطابق مندرجات «الفهرست» کتابهایی که در عصر ساسانیان و در دورهٔ نخستین اسلام بزبان پهلوی تحریر شده بقرار ذیل تقسیم میشود: ۱- ترجمه‌ها و تفسیر اوستا - در این قسمت ترجمه‌های پهلوی از اوستا که اصل آن فعلاً در دست نیست نیز داخل است. ۲- دینیات - یعنی کتابهایی که در آن از مسائل و امور دین سخن می‌رود. ۳- کتب اخلاقی. ۴- کتب تاریخی. ۵- کتب متفرق. در تصانیف پهلوی که ابن الندیم در کتاب مذکور ذکر کرده است هیچ کتاب که چیزی از دستور این زبان داشته باشد نیست و چنان بنظر میرسد که تدوین قواعد دستور مثل شعر و عروض و اعداد هندسی و رسم الخط حالیهٔ ایران از عرب گرفته شده باشد. عدم اصطلاحات مخصوصی در پهلوی و فارسی در این خصوص نیز رأی نگارنده را قوت میدهد. (دستور پهلوی تألیف دین محمد، ص ی - خ). مرحوم بهار نوشته‌اند: زبان پهلوی را فارسی میانه نام نهاده‌اند و منسوبست به «پرتوه»، نام قبیلهٔ بزرگی یا سرزمین وسیعی که مسکن قبیلهٔ پرتوه بوده و آن سرزمین خراسان امروزیست بقومس (دامغان حالیه) و از نیم‌روز بسند و زابل پیوسته و مردم آن سرزمین از ایرانیان «سکه» بوده‌اند که پس از مرگ اسکندر در ۲۵۰ ق. م. از خراسان بیرون تاختند و یونانیان را از ایران راندند و دولتی بزرگ و پهناور تشکیل کردند و در ۲۲۶ م.

۱. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰. ۱۱. ۱۲. ۱۳. ۱۴. ۱۵. ۱۶. ۱۷. ۱۸. ۱۹. ۲۰. ۲۱. ۲۲. ۲۳. ۲۴. ۲۵. ۲۶. ۲۷. ۲۸. ۲۹. ۳۰. ۳۱. ۳۲. ۳۳. ۳۴. ۳۵. ۳۶. ۳۷. ۳۸. ۳۹. ۴۰. ۴۱. ۴۲. ۴۳. ۴۴. ۴۵. ۴۶. ۴۷. ۴۸. ۴۹. ۵۰. ۵۱. ۵۲. ۵۳. ۵۴. ۵۵. ۵۶. ۵۷. ۵۸. ۵۹. ۶۰. ۶۱. ۶۲. ۶۳. ۶۴. ۶۵. ۶۶. ۶۷. ۶۸. ۶۹. ۷۰. ۷۱. ۷۲. ۷۳. ۷۴. ۷۵. ۷۶. ۷۷. ۷۸. ۷۹. ۸۰. ۸۱. ۸۲. ۸۳. ۸۴. ۸۵. ۸۶. ۸۷. ۸۸. ۸۹. ۹۰. ۹۱. ۹۲. ۹۳. ۹۴. ۹۵. ۹۶. ۹۷. ۹۸. ۹۹. ۱۰۰.

۱. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰. ۱۱. ۱۲. ۱۳. ۱۴. ۱۵. ۱۶. ۱۷. ۱۸. ۱۹. ۲۰. ۲۱. ۲۲. ۲۳. ۲۴. ۲۵. ۲۶. ۲۷. ۲۸. ۲۹. ۳۰. ۳۱. ۳۲. ۳۳. ۳۴. ۳۵. ۳۶. ۳۷. ۳۸. ۳۹. ۴۰. ۴۱. ۴۲. ۴۳. ۴۴. ۴۵. ۴۶. ۴۷. ۴۸. ۴۹. ۵۰. ۵۱. ۵۲. ۵۳. ۵۴. ۵۵. ۵۶. ۵۷. ۵۸. ۵۹. ۶۰. ۶۱. ۶۲. ۶۳. ۶۴. ۶۵. ۶۶. ۶۷. ۶۸. ۶۹. ۷۰. ۷۱. ۷۲. ۷۳. ۷۴. ۷۵. ۷۶. ۷۷. ۷۸. ۷۹. ۸۰. ۸۱. ۸۲. ۸۳. ۸۴. ۸۵. ۸۶. ۸۷. ۸۸. ۸۹. ۹۰. ۹۱. ۹۲. ۹۳. ۹۴. ۹۵. ۹۶. ۹۷. ۹۸. ۹۹. ۱۰۰.

۱. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰. ۱۱. ۱۲. ۱۳. ۱۴. ۱۵. ۱۶. ۱۷. ۱۸. ۱۹. ۲۰. ۲۱. ۲۲. ۲۳. ۲۴. ۲۵. ۲۶. ۲۷. ۲۸. ۲۹. ۳۰. ۳۱. ۳۲. ۳۳. ۳۴. ۳۵. ۳۶. ۳۷. ۳۸. ۳۹. ۴۰. ۴۱. ۴۲. ۴۳. ۴۴. ۴۵. ۴۶. ۴۷. ۴۸. ۴۹. ۵۰. ۵۱. ۵۲. ۵۳. ۵۴. ۵۵. ۵۶. ۵۷. ۵۸. ۵۹. ۶۰. ۶۱. ۶۲. ۶۳. ۶۴. ۶۵. ۶۶. ۶۷. ۶۸. ۶۹. ۷۰. ۷۱. ۷۲. ۷۳. ۷۴. ۷۵. ۷۶. ۷۷. ۷۸. ۷۹. ۸۰. ۸۱. ۸۲. ۸۳. ۸۴. ۸۵. ۸۶. ۸۷. ۸۸. ۸۹. ۹۰. ۹۱. ۹۲. ۹۳. ۹۴. ۹۵. ۹۶. ۹۷. ۹۸. ۹۹. ۱۰۰.

۱. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰. ۱۱. ۱۲. ۱۳. ۱۴. ۱۵. ۱۶. ۱۷. ۱۸. ۱۹. ۲۰. ۲۱. ۲۲. ۲۳. ۲۴. ۲۵. ۲۶. ۲۷. ۲۸. ۲۹. ۳۰. ۳۱. ۳۲. ۳۳. ۳۴. ۳۵. ۳۶. ۳۷. ۳۸. ۳۹. ۴۰. ۴۱. ۴۲. ۴۳. ۴۴. ۴۵. ۴۶. ۴۷. ۴۸. ۴۹. ۵۰. ۵۱. ۵۲. ۵۳. ۵۴. ۵۵. ۵۶. ۵۷. ۵۸. ۵۹. ۶۰. ۶۱. ۶۲. ۶۳. ۶۴. ۶۵. ۶۶. ۶۷. ۶۸. ۶۹. ۷۰. ۷۱. ۷۲. ۷۳. ۷۴. ۷۵. ۷۶. ۷۷. ۷۸. ۷۹. ۸۰. ۸۱. ۸۲. ۸۳. ۸۴. ۸۵. ۸۶. ۸۷. ۸۸. ۸۹. ۹۰. ۹۱. ۹۲. ۹۳. ۹۴. ۹۵. ۹۶. ۹۷. ۹۸. ۹۹. ۱۰۰.

۱. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰. ۱۱. ۱۲. ۱۳. ۱۴. ۱۵. ۱۶. ۱۷. ۱۸. ۱۹. ۲۰. ۲۱. ۲۲. ۲۳. ۲۴. ۲۵. ۲۶. ۲۷. ۲۸. ۲۹. ۳۰. ۳۱. ۳۲. ۳۳. ۳۴. ۳۵. ۳۶. ۳۷. ۳۸. ۳۹. ۴۰. ۴۱. ۴۲. ۴۳. ۴۴. ۴۵. ۴۶. ۴۷. ۴۸. ۴۹. ۵۰. ۵۱. ۵۲. ۵۳. ۵۴. ۵۵. ۵۶. ۵۷. ۵۸. ۵۹. ۶۰. ۶۱. ۶۲. ۶۳. ۶۴. ۶۵. ۶۶. ۶۷. ۶۸. ۶۹. ۷۰. ۷۱. ۷۲. ۷۳. ۷۴. ۷۵. ۷۶. ۷۷. ۷۸. ۷۹. ۸۰. ۸۱. ۸۲. ۸۳. ۸۴. ۸۵. ۸۶. ۸۷. ۸۸. ۸۹. ۹۰. ۹۱. ۹۲. ۹۳. ۹۴. ۹۵. ۹۶. ۹۷. ۹۸. ۹۹. ۱۰۰.

۱. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰. ۱۱. ۱۲. ۱۳. ۱۴. ۱۵. ۱۶. ۱۷. ۱۸. ۱۹. ۲۰. ۲۱. ۲۲. ۲۳. ۲۴. ۲۵. ۲۶. ۲۷. ۲۸. ۲۹. ۳۰. ۳۱. ۳۲. ۳۳. ۳۴. ۳۵. ۳۶. ۳۷. ۳۸. ۳۹. ۴۰. ۴۱. ۴۲. ۴۳. ۴۴. ۴۵. ۴۶. ۴۷. ۴۸. ۴۹. ۵۰. ۵۱. ۵۲. ۵۳. ۵۴. ۵۵. ۵۶. ۵۷. ۵۸. ۵۹. ۶۰. ۶۱. ۶۲. ۶۳. ۶۴. ۶۵. ۶۶. ۶۷. ۶۸. ۶۹. ۷۰. ۷۱. ۷۲. ۷۳. ۷۴. ۷۵. ۷۶. ۷۷. ۷۸. ۷۹. ۸۰. ۸۱. ۸۲. ۸۳. ۸۴. ۸۵. ۸۶. ۸۷. ۸۸. ۸۹. ۹۰. ۹۱. ۹۲. ۹۳. ۹۴. ۹۵. ۹۶. ۹۷. ۹۸. ۹۹. ۱۰۰.

۱. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰. ۱۱. ۱۲. ۱۳. ۱۴. ۱۵. ۱۶. ۱۷. ۱۸. ۱۹. ۲۰. ۲۱. ۲۲. ۲۳. ۲۴. ۲۵. ۲۶. ۲۷. ۲۸. ۲۹. ۳۰. ۳۱. ۳۲. ۳۳. ۳۴. ۳۵. ۳۶. ۳۷. ۳۸. ۳۹. ۴۰. ۴۱. ۴۲. ۴۳. ۴۴. ۴۵. ۴۶. ۴۷. ۴۸. ۴۹. ۵۰. ۵۱. ۵۲. ۵۳. ۵۴. ۵۵. ۵۶. ۵۷. ۵۸. ۵۹. ۶۰. ۶۱. ۶۲. ۶۳. ۶۴. ۶۵. ۶۶. ۶۷. ۶۸. ۶۹. ۷۰. ۷۱. ۷۲. ۷۳. ۷۴. ۷۵. ۷۶. ۷۷. ۷۸. ۷۹. ۸۰. ۸۱. ۸۲. ۸۳. ۸۴. ۸۵. ۸۶. ۸۷. ۸۸. ۸۹. ۹۰. ۹۱. ۹۲. ۹۳. ۹۴. ۹۵. ۹۶. ۹۷. ۹۸. ۹۹. ۱۰۰.

۱. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰. ۱۱. ۱۲. ۱۳. ۱۴. ۱۵. ۱۶. ۱۷. ۱۸. ۱۹. ۲۰. ۲۱. ۲۲. ۲۳. ۲۴. ۲۵. ۲۶. ۲۷. ۲۸. ۲۹. ۳۰. ۳۱. ۳۲. ۳۳. ۳۴. ۳۵. ۳۶. ۳۷. ۳۸. ۳۹. ۴۰. ۴۱. ۴۲. ۴۳. ۴۴. ۴۵. ۴۶. ۴۷. ۴۸. ۴۹. ۵۰. ۵۱. ۵۲. ۵۳. ۵۴. ۵۵. ۵۶. ۵۷. ۵۸. ۵۹. ۶۰. ۶۱. ۶۲. ۶۳. ۶۴. ۶۵. ۶۶. ۶۷. ۶۸. ۶۹. ۷۰. ۷۱. ۷۲. ۷۳. ۷۴. ۷۵. ۷۶. ۷۷. ۷۸. ۷۹. ۸۰. ۸۱. ۸۲. ۸۳. ۸۴. ۸۵. ۸۶. ۸۷. ۸۸. ۸۹. ۹۰. ۹۱. ۹۲. ۹۳. ۹۴. ۹۵. ۹۶. ۹۷. ۹۸. ۹۹. ۱۰۰.

۱. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰. ۱۱. ۱۲. ۱۳. ۱۴. ۱۵. ۱۶. ۱۷. ۱۸. ۱۹. ۲۰. ۲۱. ۲۲. ۲۳. ۲۴. ۲۵. ۲۶. ۲۷. ۲۸. ۲۹. ۳۰. ۳۱. ۳۲. ۳۳. ۳۴. ۳۵. ۳۶. ۳۷. ۳۸. ۳۹. ۴۰. ۴۱. ۴۲. ۴۳. ۴۴. ۴۵. ۴۶. ۴۷. ۴۸. ۴۹. ۵۰. ۵۱. ۵۲. ۵۳. ۵۴. ۵۵. ۵۶. ۵۷. ۵۸. ۵۹. ۶۰. ۶۱. ۶۲. ۶۳. ۶۴. ۶۵. ۶۶. ۶۷. ۶۸. ۶۹. ۷۰. ۷۱. ۷۲. ۷۳. ۷۴. ۷۵. ۷۶. ۷۷. ۷۸. ۷۹. ۸۰. ۸۱. ۸۲. ۸۳. ۸۴. ۸۵. ۸۶. ۸۷. ۸۸. ۸۹. ۹۰. ۹۱. ۹۲. ۹۳. ۹۴. ۹۵. ۹۶. ۹۷. ۹۸. ۹۹. ۱۰۰.

۱. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰. ۱۱. ۱۲. ۱۳. ۱۴. ۱۵. ۱۶. ۱۷. ۱۸. ۱۹. ۲۰. ۲۱. ۲۲. ۲۳. ۲۴. ۲۵. ۲۶. ۲۷. ۲۸. ۲۹. ۳۰. ۳۱. ۳۲. ۳۳. ۳۴. ۳۵. ۳۶. ۳۷. ۳۸. ۳۹. ۴۰. ۴۱. ۴۲. ۴۳. ۴۴. ۴۵. ۴۶. ۴۷. ۴۸. ۴۹. ۵۰. ۵۱. ۵۲. ۵۳. ۵۴. ۵۵. ۵۶. ۵۷. ۵۸. ۵۹. ۶۰. ۶۱. ۶۲. ۶۳. ۶۴. ۶۵. ۶۶. ۶۷. ۶۸. ۶۹. ۷۰. ۷۱. ۷۲. ۷۳. ۷۴. ۷۵. ۷۶. ۷۷. ۷۸. ۷۹. ۸۰. ۸۱. ۸۲. ۸۳. ۸۴. ۸۵. ۸۶. ۸۷. ۸۸. ۸۹. ۹۰. ۹۱. ۹۲. ۹۳. ۹۴. ۹۵. ۹۶. ۹۷. ۹۸. ۹۹. ۱۰۰.

نمونهٔ خط پهلوی ساسانی کتیبه‌ها

در این زمینه برآمده است، وجود سرمایهٔ بزرگی از علوم و معارف ایران قبل از اسلام امکان نداشته و مقایسهٔ معارف و ادبیات آن عصر با مقام بلندی که علوم در چند قرن بعد بسویژه در دورهٔ عباسیان داشته خطاست. ایرانیان مانند طبقات جداگانه تقسیم میشدند: اول - روحانیون. دوم - جنگی‌ها. سوم - مستخدمین ادارات دولتی. چهارم - زارعین و صنعت‌گران. هر کدام از طبقات

این تحریر از متن کتیبه‌ای است از شاپور اول که روی دیوار کوه به دهانهٔ یک غار در نواحی حاجی‌آباد (چند فرسخی پارس پولیس) (تخت جمشید) یافت شده. عبارت این کتیبه مهم می‌نماید و ممکن است در تحت اللفظ معنایی داشته باشد که علی‌الظاهر واضح نیست. تحریر مزبور ظاهراً راجع به یک میدان تیراندازی از برای آن شاهنشاه آسمانی‌نژاد میباشند. ترجمه: «چون ما این تیر

بوده است و بعد ابیات آن کتاب مفسوش و دست‌کاری شده است و فعلاً اثر و نظمی است مختلط و این کتاب هم بر حسب عقیده «هرتسفلد» بلهجه پهلوی شمالی است و نامش «درخت آسوریک» است.^۱ بعد از کشته شدن «اردوان پنجم» که وی را «آدم» یعنی آخرین نیز مینامیدند خاندان نجیب و بزرگ «پرتوی» برجیده شد و دولت اشکانی مستقر گردید و شهنشاهی از خانواده مشرقی بخانواده جنوبی (فارسی) که بدست «ارتخستر = اردشیر» پسر بابک تأسیس شده بود انتقال یافت، آن دولتی که بعدها خود را وارث بهمن اسفندیار و جانشین کیان شمرد. در این دوره خط و زبان رسمی همان خط و زبان پهلوی است که آن را برای تفکیک از

۱- اتفاقاً در همان جای دو عدد پوست آهوی دیگر که قبلاً زمینی است بخط یونانی بتاریخ ۱۵۰ ق.م. بدست آمده و از این رو میتوان دانست که در ظرف این مدت (بین ۱۵۰-۱۲۰) خط یونانی بخط آرامی برگشت است و این در دوره اشکانیان بوده است و دلایلی هست که قدیمتر از این زمان نیز خط آرامی که خط پهلوی از آن گرفته شده است در ایران متداول بوده و بعد از آمدن یونانیان منسوخ شده و باز دوباره رواج یافته است.

۲- این اصطلاح صحیح نیست.
۳- اینک خاورشناسان اصطلاح پارتی را بکار میرند.

۴- پهلوی شمالی بخطی نوشته میشد که آن را خط اشکانی مینامند.

۵- تورقان ایالتی است از ترکستان چین در ناحیه کوهستانی تیانشان، در شمال غربی چین و ذکر آن در تاریخ چین آمده است. آنجا در دست مردمی ایرانی و مانوی بوده و بعدها ترکان بر آن دست یافته‌اند و تادیری مرکز مانویان بوده و سپس خرابه‌های آن بدست مسلمین افتاده است.

۶- هیئت اعزامی انگلیس بریاست «اشتابن» در ۱۹۰۰-۱۹۰۱ م. و هیئت آلمانی بریاست «گرون» و غیره در سال ۱۹۰۲-۱۹۰۳ و بریاست «لکک» و «بارتوس» در سال ۱۹۱۳-۱۹۱۴ و هیئت فرانسوی بریاست «پلوی» در سال ۱۹۰۶-۱۹۰۹ و چندین هیئت روسی که دو هیئت آنها بریاست «دولان بورک» رفته‌اند و آخرین آنها در سنه ۱۹۱۴-۱۹۱۵ بوده است و هیئتهای ژاپونی هم از سال ۱۹۱۰ بعد مسافرتی به آنجا نموده‌اند. رجوع به «ماسانیان - کریستن سن» شود.

۷- مجمل التواریخ والقصص ج تهران. بهار. صص ۹۳-۹۴ (ولی این تعداد قطعی نیست).

۸- این کتاب در بعضی در ضمن متون پهلوی بطبع رسیده است و بسیار مورد اعتنای خاورشناسان و عالمان بزبان پهلوی قرار دارد و مجموع آن ۵۴ فقره در شصت صفحه (صص ۱۰۹ تا ۱۱۴) است.

کردستان چند سال پیش بخط پهلوی اشکانی^۲ و بزبان پهلوی بر روی کاغذ پوست آهو بدست آمده و تاریخ آن مربوط بصد و بیست سال ق. م. مسیح است. در یکی از آن قباله‌ها خواندم که از طرف دولت قید گردیده و خریدار پذیرفته است که اگر باغی را که خریداری میکند آباد نگاه ندارد و آن را ویران سازد مبلغ معینی جریمه بپردازد، و از این قباله اندازه اعتنا و توجه پادشاهان ایران را به آبادانی کشور میتوان قیاس کرد. اسناد قدیمی دیگری که در دست است، باقیمانده کتب و آئین مانی و سایر مطالب از قبیل فصولی از عهد جدید و مطالبی از کیش بودائی است که در آغاز قرن حاضر از طرف خاورشناسان از خرابه‌های شهر «تورقان»^۳ پیدا شد و بدست دانشمندان خوانده شد و قسمتی از آنها انتشار یافت.^۴ هر چند که دانشمندان تردید دارند که آیا بهتر است این خط و زبان را منسوب به «سندی» بدارند یا منسوب به پهلوی شمالی؟ این اوراق غالباً روی پوست آهو یا بر پارچه نوشته شده است. خطوط آن نوعی از خط پهلویست و نوعی دیگر که از خط پهلوی گرفته شده و از بالا پیاپی نوشته شده است و بعدها خط «ایغوری» که خط ایغورها و مغولها باشد از این خط گرفته شده است. مطالب آنها دینی و اخلاقی است و لغات دری که در پهلوی جنوبی دیده نمیشود، در این اوراق دیده میشود و با پهلوی جنوبی بسیار تفاوت دارد و آن اوراق بزبانی است که بلاشک پایه زبان مردم سمرقند و بخارا و بنیان زبان قدیم مردم خراسان شرقی محسوب میشود و پایه و اصل زبان دری را نیز بایستی در این زبان جستجو کرد. در خصوص اسناد دوره اشکانیان بدیخانه بجائی دسترسی نداریم، و از این روی اطلاع زیادی از پهلوی شرقی و شمالی و تفاوت آن با پهلوی جنوبی در دست نیست و در لهجه‌های مختلف خراسان غربی و طبرستان و آذربایجان و طولانش نیز که بدون شک مخلوطی از پهلوی شمالی و شرقی «اشکانی» و پهلوی جنوبی و دری است کنجکاو و بررسی کامل نشده است. ورنه آگاهیهای زیادتری بدست خواهد آمد. خاصه هرگاه از اوراق تورقان و از زبان ارمنی استفاده شود. کتب عهد اشکانی هفتاد کتاب بوده است که نام چهار کتاب از آن باقی است، چنانکه در مجمل التواریخ والقصص گوید: «و از آن کتابها که در روزگار اشکانیان ساختند هفتاد کتاب بوده از جمله کتاب مروک (مردک)، کتاب سندیاد، کتاب یوسفاس، کتاب سیماس»^۵. و رساله‌ای است به پهلوی در مناظره نخل و بز بشعر دوازده هجائی مخلوط به نثر که گویا در آغاز منظوم

مقرض شدند و ما آنان را اشکانیان گویم و کلمه پهلوی و پهلوان که بمعنی شجاع است از این قوم دلیر که غالب داستانهای افسانه‌ای قدیم شاهنامه ظاهرآ از کارنامه‌های ایشان باشد باقیمانده است. مرکز حکومت آنان را که ری و اصفهان و همدان و ماه نهاوند و زنجان و بقولی آذربایجان بوده بعد از اسلام مملکت پهلوی نامیدند و در عصر اسلامی زبان فصیح فارسی را پهلوانی زبان و پهلوی زبان خواندند و پهلوی را برابر تازی گرفتند نه برابر دری و آهنگی که در ترانه‌های «فهلویات» میخواندند نیز پهلوی و پهلوانی میگفتند و پهلوانی سماع و پهلوانی سرود و گلبانگ پهلوی اشاره به فهلویات باید باشد. گفتیم زبان مردم پارت را زبان «پرتوی» گفتند و کلمه پرتوی بقاعده تبدیل و تقلب حروف «پسلهوی» و «پهلوی» گردید و در زمان شاهنشاهی آنان خط و زبان پهلوی در ایران رواج یافت و نوشته‌هایی از آنان بدست آمده است که قدیمترین همه دو قبالة ملک و باغ است که بخط پهلوی اشکانی بر روی ورق پوست آهو نوشته شده و از اورامان کردستان بدست آمده است و تاریخ آن به ۱۲۰ ق. م. میکشد.^۱ زبان پهلوی زبانی است که دوره‌ای از تطور را پیموده و با زبان فارسی دیرین و اوستائی تفاوتی دارد، خاصه آثاری که از زمان ساسانیان و اوایل اسلام در دست است بزبان دری و فارسی بعد از اسلام نزدیکتر است تا بفارسی قدیم و اوستائی. زبان پهلوی و خط پهلوی بدو قسمت تقسیم شده است: ۱- زبان و خط پهلوی شمالی و شرقی که خاص مردم آذربایجان و خراسان حالیه (نیشابور، مشهد، سرخس، گرگان، دهستان، استوا، هرات و مرو) بوده و آن را پهلوی اشکانی یا پارتی و بعضی پهلوی کلدانی^۲ میگویند، و اصح اصطلاحات «پهلوی شمالی» است.^۳ ۲- پهلوی جنوب و جنوب غربی است که هم از حیث لهجه و هم از حیث خط با پهلوی شمالی تفاوت داشته و کتیبه‌های ساسانی و کتب پهلوی که باقی مانده به این لهجه است و بجز کتاب «درخت آسوریک» که لغاتی از پهلوی شمالی در آن موجود است دیگر سندی از پهلوی شمالی در دست نیست مگر کتیبه‌ها و اوراقی مختصر که گذشت. معذک لهجه شمالی از بین نرفت و در لهجه جنوب لغات و افعال زیادی از آن موجود ماند. (سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص ۱۵ و ۱۶).

نیز مرحوم بهار در سبک‌شناسی آرد: قدیمترین آثار پهلوی اشکانی - قدیمترین آثاری که از خط و زبان پهلوی در دست دو قبالة ملکی است که در ایالت اورامان

پهلوی قدیم «پهلوی جنوبی» می‌نامند، خط پهلوی جنوبی نیز از الفبای آرامی گرفته شده است و با خط شمالی تفاوت‌هایی داشته است که بعد گفته خواهد شد. اما زبان پهلوی جنوبی یکی از شاخه‌های فرس قدیم محسوب می‌شود و بواسطه دخالت اصطلاحات مذهبی و لغات شکسته بسته اوستائی و اختلافات دیگری که از حیث بعضی لغات و صرف و نحو^۱ با پهلوی شمالی داشته است، لهجه‌ای از لهجه‌های پهلوی بشمار می‌آید. امتیاز آشکاری که بین خط پهلوی و خط زبانهای شرقی ایران بوده در مسئله «هژوارش» است، که بدست کاتبان سامی وارد رسم الخط پهلوی شد، چنین که لغاتی را بزبان آرامی نوشته و بیپارسی میخواندند. این رسم در نوشته‌های تورخان و آثار مانی دیده نمی‌شود لکن در دو قبالة ملک اورامان و کتیبه‌های اشکانی و «درخت آسوریک» موجود است و معلوم می‌شود که در پهلوی اشکانی نیز موجود بوده است.^۲ کهنه‌ترین سندی که از پهلوی جنوبی در دست است سکه‌های شاهان پرتهدار فارس^۳ است، بعد سکه‌های اردشیر پاپیکان، دیگر کتیبه اردشیر پاپیکان در نقش رستم بدو لهجه اشکانی و ساسانی و به یونانی، دیگر کتیبه شاهپور اول که اخیراً در کاوشهای شهر «شاپور» بدو لهجه شمالی و جنوبی و بدو خط اشکانی و ساسانی بدست آمده است و غیره. اما کتابهایی که بخط و زبان پهلوی موجود است، هر چند معین نیست که در زمان خود ساسانیان تألیف شده باشد، و بعض آنها علی التحقیق متعلق بدوره اسلامی است مانند «دین کرت» (اعمال دین، کرده‌های دین) تألیف موبد آذر فرنیغ معاصر مأمون عباسی و غیره، معذک ممکن است ترجمه هائی از اوستا از قبیل قسمتهائی از شتها و قسمتهای دیگر اوستا که بزبان پهلوی است و فصولی از بندهش که از کتب معتبر سنت مزدیسنی است و «درخت آسوریک»^۴ و «خسرو کواتان وریذکی» و «ایاتکار زیران»^۵ و غیره و در عهد شاهنشاهان تألیف یافته باشد. و نیز قسمت عمده داستانهای ملی مانند کارنامک اردشیر و خواتینامک و «آئین نامک»^۶ محتمل است که بدوره ساسانیان بییوند چنانکه گویند خواتینامک به امر یزدگرد شهریار تدوین گردید. بالجمله هر چند زمان تألیف کتب و رسالات پهلوی غالباً در قرون اسلامی است اما مواد آنها قدیمی است. اینک ما یادگارهایی که از پهلوی جنوبی ساسانی باقی است بترتیب ذکر میکنیم: ۱- کتیبه‌های ساسانی - مهمترین کتیبه‌های پهلوی ساسانی برقرار ذیل است: کتیبه اردشیر اول در

نقش رستم که به سه زبان پهلوی ساسانی و پهلوی اشکانی و یونانی نوشته شده است. کتیبه شاپور اول در نقش رجب که به سه زبان مذکور نوشته شده است. کتیبه شاپور اول در حاجی آباد که به دو زبان پهلوی ساسانی و اشکانی نوشته شده است. کتیبه شاپور اول که بر روی ستون جلوخان عمارت شهر شاپور فارس به دو زبان ساسانی و اشکانی کنده شده و اخیراً کشف شده است. کتیبه ساسانی از موبد «گاردیر»^۷ هرمزد در نقش رجب و کتیبه دیگر از همو در بالای نقش برجسته شاپور در نقش رستم که این کتیبه بسیار ضایع شده است. کتیبه نرسی در پاپوکولی (شمال قصر شیرین) که به دو زبان ساسانی و اشکانی نوشته شده است و استاد هرئفلد آلمانی در (۱۹۱۳-۱۹۱۴ م.) آن را خوانده و کتابی در دو جلد در آن باب نوشته است. کتیبه پهلوی ساسانی در روی نقش وهرام اول در شاپور فارس که از طرف نرسی کنده شده است. کتیبه کوچک پهلوی ساسانی از شاپور دوم در طاق کوچک طاق وستان کنده شده است. کتیبه پهلوی ساسانی از شاپور سوم که در سمت چپ کتیبه شاپور دوم در طاق کوچک طاق وستان کنده است. کتیبه‌های پهلوی ساسانی تخت جمشید یکی از طرف شاپور پسر هرمز برادر شاپور دوم که مأمور پادشاهی سگستان بوده کنده شده است و دو کتیبه دیگر در همانجا به امر دو تن از بزرگان کشور بنام شاپور دوم ساخته شده. کتیبه‌های کوچک دیگر که در دریند به فرمان امرای آنجا نقر شده و تاریخ آنها اواخر عهد ساسانیان است. کتیبه پهلوی که در قاعده کعبه زردشت در نقش رستم بوسیله هیئت حفاری دکتر اشمیت بسال ۱۳۱۵ ه. ش. حفاری و پیدا شده است، ولی متأسفانه دوباره روی آن را گنج مالیده و پوشانیده‌اند و هنوز قرائت نشده است. کتیبه‌های متفرقه متعلق ببعده از اسلام نیز بدست آمده است که مهم نیست. ۲- کتب و رسالات پهلوی - کتابها و نامه‌ها و مقالاتیست که بعضی از چند صد صحیفه نیز تجاوز میکند چون «دین کرت» و «بندهشن» و بعضی بصد صحیفه نرسد چون «ایاتکار زیران» و بعضی از چند سطر نمیگذرد. مجموع این یادگارها با مواظبت ضبط شده است و بعضی مانند «کاروند» و «آیین نامک» معلوم نیست بچه سبب از میان رفته است، و بعضی چون «هزار داستان» و «خوتای نامک» و «کلیک و دمنک» و غیره ترجمه‌اش باقی و اصل فانی شده است.

ما اکنون از آنچه هنوز باقی است صورتی به اختصار نقل میکنیم^۸ آنچه از اوستا بزبان پهلوی ترجمه شده است، مجموعاً ۱۴۱۰۰۰

کلمه ۱- وندیداد «پهلوی» تقریباً ۴۸۰۰۰ کلمه ۲- ینا «پهلوی» تقریباً ۳۹۰۰۰ کلمه ۳- نیرنگتان «پهلوی»^۹ ۳۲۰۰۰ کلمه اوستائی و ۶۰۰۰ کلمه پهلوی ترجمه آن و ۲۲۰۰۰ کلمه پهلوی شرح و توضیح و ۱۸۰۰ کلمه اوستائی. ۴- ویشتاسپشت پهلوی تقریباً ۵۲۰۰ کلمه پهلوی. ۵- ویسپ رد تقریباً ۳۳۰۰ کلمه پهلوی. ۶- فرهنگ اویم ایوک ۲۲۵۰ کلمه پهلوی و ۱۰۰۰ کلمه اوستائی. ۷- اوهرمز دیشت ۲۰۰۰ کلمه پهلوی. ۸- بهرام‌بشت ۲۰۰۰ (ظ) کلمه پهلوی. ۹- هادخت نک ۱۵۳۰ کلمه پهلوی. ۱۰- ائوگمادانچا. این کتاب مخلوطی است از ۲۹ فقره اوستائی در ۲۸۰ کلمه و ۱۴۵۰ کلمه پازند. ۱۱- چیتک اویستاگ گاسان تقریباً ۱۱۰۰ کلمه پهلوی و

۱- منجمله ضمیر اول شخص مفصل در پهلوی جنوبی «من» با نون غنه و در شمالی «از» بوده است. دیگر بعضی اسامی در شمالی صرف میشد، مانند «وناسیدن» یعنی زبان کردن که در جنوبی تنها اسم جامد آن «وناس» بمعنی گناه معمول بوده است. دیگر فعل «کردن» از ریشه «کر» و اسم مصدر «کرشن» و امر «کر» و مضارع «کزم - کری - کرد الخ» در شمالی هست و در جنوبی این فعل یا اسم مصدر «کشن» و امر «کن» و مضارع «کنم - کنی - کند» صرف میشود و بر این قیاس است لغات و مصطلحات دیگر. ۲- از آنجمله در دو قبالة اورامان دو هژوارش تازه دیده شد یکی «زنیوتن» بمعنی خریدن؛ دیگر «مزنیوتن» بمعنی فروختن که تازگی داشت، همچنین هژوارشهایی در کتاب درخت آسوریک دیده میشود که جای دیگر نیست. ۳- رجوع شود به تاریخ سکه‌های مشرقی دمورگان ج ۱.

۴- یعنی درخت سرزمین آسورستان که بین‌النهرین باشد. «یک» همان یاه نسبت است. ۵- آیاتکار - در اصل «اذنی واتکار» که یادگار شده است، مرکب است از «یاد» حافظه و «کار» بمعنی جنگ و واقعه یعنی یادداشت کار، و «زیران» با الف و نون نسبت منسوب به «زیریر» برادر و سهپالار گشتاسپ که در جنگهای دینی بدست «ویدرفش» جادو کشته شد. ۶- آئین نامک مجموعه آداب و تشریفات فرهنگ ملی و درباری ساسانیان که بعد از عرب باقی بوده است و این تئیه مکرر گوید آن کتاب را قرائت کرده است و امروز فصولی از آن در کتب ادب موجود و خود آن کتاب از بین رفته است.

۷- طبق قرائت خاورشناسان «کرتیر». ۸- برای تفصیل بکتاب فقه اللغة ایرانی قسمت جمع آوری «وست» رجوع شود. ۹- این کتاب مخلوطی است از اوستائی و پهلوی و رساله عملی است در باب اجرای مراسم دینی زردشتی و با «انیرستان» با هم در یک جلد چاپ شده است.

۴۰۰ کلمه اوستائی. ۱۲- آتھش نیایش تقریباً ۱۰۰۰ کلمه پهلوی. ۱۳- وچرکرت دینیک، این کتاب مخلوطی است از تفسیر پهلوی و متن دینی، متن دینی دارای ۱۷۵۰۰ کلمه پهلوی است و ۲۶۰ کلمه اوستائی و ترجمه اش دارای ۶۳۰ کلمه اوستائی است که این کلمات به ۹۰۰ کلمه پهلوی ترجمه و تفسیر شده است و دو «وچرکرت» است یکی «دینیک وچرکرت»؛ دیگر «وچرکرت دینیک». ۱۴- آفرینگان گاهنبار تقریباً ۴۹۰ کلمه پهلوی. ۱۵- هپتان یشت تقریباً ۷۰۰ کلمه پهلوی. ۱۶- سروش یشت هادخت تقریباً ۷۰۰ کلمه پهلوی. ۱۷- سی روچک بزرگ تقریباً ۶۵۰ کلمه پهلوی. ۱۸- سی روچک کوچک تقریباً ۵۳۰ کلمه پهلوی. ۱۹- خورشید نیایش تقریباً ۵۰۰ کلمه پهلوی. ۲۰- آبان نیایش تقریباً ۴۵۰ کلمه پهلوی. ۲۱- آفرینگان دهمان تقریباً ۴۰۰ کلمه پهلوی. ۲۲- آفرینگان گانه تقریباً ۲۰۰ کلمه پهلوی. ۲۳- خورشید یشت تقریباً ۴۰۰ کلمه پهلوی. ۲۴- ماه یشت تقریباً ۴۰۰ کلمه پهلوی. ۲۵- قطعه ای از یشت ۲۲ تقریباً ۳۵۰ کلمه پهلوی و ۶۰ کلمه اوستائی. ۲۶- آفرینگان فروردگان نام دیگر است از برای آفرینگان دهمان. ۲۷- ماه نیایش (۵).

کتاب دینی و اخلاقی و ادبی قریب ۴۴۶۰۰۰ کلمه. ۲۸- دین کرت تقریباً ۱۶۹۰۰۰ کلمه پهلوی. ۲۹- بندھش تقریباً ۱۳۰۰۰ کلمه پهلوی. ۳۰- داستان دینیک تقریباً ۲۸۶۰۰ کلمه پهلوی. ۳۱- تفسیر بر وندیداد پهلوی تقریباً ۲۷۰۰۰ کلمه پهلوی. ۳۲- روایات پهلوی تقریباً ۲۶۰۰۰ کلمه پهلوی. ۳۳- روایات همت آشووهشتان تقریباً ۲۲۰۰۰ کلمه پهلوی. ۳۴- دینیک وچرکرت. (رجوع کن بشماره ۱۳). ۳۵- منتخب از زاتسیرم تقریباً ۱۹۰۰۰ کلمه پهلوی. ۳۶- شکند گمانیک وچار تقریباً ۱۶۷۰۰ کلمه پهلوی. ۳۷- شایست نی شایست تقریباً ۱۳۷۰۰ کلمه پهلوی. ۳۸- داستان مینوک خرت تقریباً ۱۱۰۰۰ کلمه پهلوی. ۳۹- نامه های منوچهر تقریباً ۹۰۰۰ کلمه پهلوی. ۴۰- ارتای ورازنامک تقریباً ۸۸۰۰ کلمه پهلوی. ۴۱- ستایشن سی روزه کوچک تقریباً ۵۲۶۰ کلمه پهلوی. ۴۲- جاماسپ نامک تقریباً ۵۰۰۰ کلمه پهلوی. ۴۳- بهمن یشت تقریباً ۴۲۰۰ کلمه پهلوی. ۴۴- ماتیکان یوشت فریان تقریباً ۳۰۰۰ کلمه پهلوی. ۴۵- پرسشهایی که به آیات اوستا پاسخ داده شده است تقریباً ۳۰۰۰ کلمه پهلوی. ۴۶- اندرچ اتورپات مارسپندان (چهار یک این رساله از بین رفته است و بنظر «وست» نسخه کامل آن اگر در دست بود شامل تقریباً ۳۰۰۰ کلمه

میشد. وست کتاب خاصیت روزها را که با این رساله همراه است نیز در ذیل همین عنوان یاد کرده است و گوید مجموع آن شامل ۳۰۰ کلمه است. اندرز مذکور و سی روزه ضمیمه آن در متون پهلوی انکلساریا صص ۵۸ تا ۷۱ طبع شده و نگارنده آن را بشر ترجمه کرده و ببحر متقارب بنظم آورده است که در سال دوم مجله مهر بطبع رسیده است). ۴۷- پیتت ایرانیک تقریباً ۲۲۰۰ کلمه پهلوی. ۴۸- پندنامک وژرک میتر بوختکان تقریباً ۱۷۶۰ کلمه پهلوی. ۴۹- پیتت اتورپات مارسپندان تقریباً ۱۴۹۰ کلمه پهلوی. ۵۰- پندنامک زردشت تقریباً ۱۴۳۰ کلمه پهلوی. ۵۱- اندرچ اتوشزدانا ک تقریباً ۱۴۰۰ کلمه پهلوی. ۵۲- آفرین شش گاهنبار تقریباً ۱۳۷۰ کلمه پهلوی. ۵۳- واچسکی ایچند اتورپات مارسپندان تقریباً ۱۲۷۰ کلمه پهلوی. ۵۴- ماتیکان گجستک ابالش تقریباً ۱۲۰۰ کلمه پهلوی. ۵۵- ماتیکان سی روچ تقریباً ۱۱۵۰ کلمه پهلوی. ۵۶- پیتت ورتکان تقریباً ۱۱۰۰ کلمه پهلوی. ۵۷- پیتت خوت تقریباً ۱۰۰۰ کلمه پهلوی. ۵۸- ماتیکان هپت امهرسپنت تقریباً ۱۰۰۰ کلمه پهلوی. ۵۹- اندرزهایی بمزدیسنان تقریباً ۹۸۰ کلمه پهلوی. ظاهراً این رساله همان است که بنام «اندرز دانا گان بمزدیسنان» جزو متون پهلوی انکلساریا از صفحه ۵۱ الی ۵۴ طبع شده و دارای چند واژه اوستائی است. ۶۰- اندرز دستوران بر بهدیان تقریباً ۸۰۰ کلمه پهلوی. ۶۱- خصایص یک مرد شادمان (عدد کلمات این رساله را «وست» معین نکرده است و بنظر میرسد که این رساله همان باشد که جزو متون انکلساریا بنام «ابرخیم و خرت فرخ مرت» یعنی «در خوی و خرد مرد فرخ» از صفحه ۱۶۲ تا ۱۶۷ طبع رسیده و عدد کلمات آن ۹۲۰ است بتقریب). ۶۲- ماتیکان ماه فرورترین روچ خورت تقریباً ۷۶۰ کلمه پهلوی. ۶۳- آفرین هفت امهرسپنتان (امشاستان) یا آفرین دهمان تقریباً ۷۰۰ کلمه پهلوی. ۶۴- پدری پسر خود را تعلیم میدهد تقریباً ۶۰۰ کلمه پهلوی. ۶۵- ستایش درون (نان معروف) تقریباً ۵۶۰ کلمه پهلوی. ۶۶- آفرین ارتا فروشی تقریباً ۵۳۰ کلمه پهلوی. ۶۷- اندرز دانا کمرت تقریباً ۵۳۰ کلمه پهلوی. ۶۸- اشیرواد تقریباً ۳۵۰ - ۵۶۰ کلمه پهلوی. ۶۹- آفرین میزد تقریباً ۴۵۰ کلمه پهلوی. ۷۰- اندرچ خسروی کوتاتان تقریباً ۲۸۰ کلمه پهلوی. ۷۱- چم درون (نان مقدس) تقریباً ۳۸۰ کلمه پهلوی. ۷۲- نماز اوهرمزد تقریباً ۳۴۰ کلمه پهلوی. ۷۳- سخنان اتور فرنیخ و بوخت آفرید دو رساله است و مجموعاً شامل ۳۲۰

کلمه است^۳. ۷۴- نرنگ بوی داتن تقریباً ۲۳۰ تا ۲۶۰ کلمه پهلوی. ۷۵- نام ستایشیه تقریباً ۲۶۰ کلمه پهلوی. ۷۶- پنج دستور از موبدان و ده پند برای بهدیان تقریباً ۲۵۰ کلمه پهلوی. ۷۷- آفرین وژرگان تقریباً ۲۰۰ کلمه پهلوی. ۷۸- آفرین گاهنبار چشمنیه تقریباً ۳۰۰ کلمه پهلوی. ۷۹- اور متن شه ورهرا و رچاوند تقریباً ۱۹۰ کلمه پهلوی. ۸۰- داروک خسرندهیه تقریباً ۱۲۰ کلمه پهلوی. ۸۱- پاسخهای سه مرد دانشمند بشاه تقریباً ۹۰ کلمه پهلوی. ۸۲- ماتیکان سی یژتان تقریباً ۸۰ کلمه پهلوی. متون غیر دینی پهلوی قریب ۴۱۰۰۰ کلمه. ۸۳- قانون مدنی پارسیان در عهد ساسانی^۴ تقریباً ۴۲۰۰۰ کلمه پهلوی. ۸۴- کارنامک ارتخشتر پاپکان تقریباً ۵۶۰۰ کلمه پهلوی. ۸۵- ادی واتکار زیربان تقریباً ۳۰۰۰ کلمه پهلوی. ۸۶- خسرو کوتاتان وریذکی تقریباً ۱۷۷۰ کلمه پهلوی. ۸۷- فرهنگ پهلویک تقریباً ۱۳۰۰ کلمه پهلوی. ۸۸- ابرادوسن نامک نشستن تقریباً ۹۹۰ کلمه پهلوی. ۸۹- شتر وهای ایران تقریباً ۸۸۰ کلمه پهلوی. ۹۰- وچارشن چترنگ (ماتیکان چترنگ) تقریباً ۸۲۰ کلمه پهلوی. ۹۱- درخت آسوریک تقریباً ۸۰۰ کلمه پهلوی. ۹۲- ابرستایینی تاربه سور آفرین تقریباً ۴۰۰ کلمه پهلوی. ۹۳- افدیها و سهیگیهای سگستان تقریباً ۲۹۰ کلمه پهلوی. سوی این گرد آوردها باز هم قسمتهائی هست که یادآوری نشده از قبیل «اندرچ پیشنگان» در چهار فقره و ۲۸۰ کلمه که جزو متون پهلوی انکلساریا صفحه ۳۹ طبع رسیده است و «چیتا کاندراج فریود کیشان» که از صفحه ۳۱ تا ۵۰ متون مزبور

۱- قسمت مختصری از یک وچرکرت که شبیه بسی روزه است در صفحه ۱۲۸ متون پهلوی طبع جاماسپی منوچهر متن و حاشیه بچاپ رسیده است.
۲- آقای پور داود گویند که «مارکوارت» این نام را «امیت» میخواند یعنی امید.
۳- جزو متون پهلوی دو مقاله است یکی موسوم به «سخن ایوچند اتور فرنیخ فرخ زنان» قریب ۱۰۰ کلمه، دیگر موسوم به «سخنان بوخت آفرید و اتورپات زرشتان» قریب ۲۳۰ کلمه و ظاهراً وست این دو مقاله را در نظر داشته و آندو را در هم ریخته است.
۴- دکتر وست مینویسد این کتاب بیش از ۴۲۰۰۰ کلمه بوده است، ازین مقدار بنظر میرسد که ۲۴ هزار کلمه موجود باشد و این همان قسمتی است که در ضمن بیست جزوه بدست «تهمورث دین شاه جی» افتاد. از قرار گفته «وست» باید این همان «ماتیکان هزار داتستان» باشد که طبع رسیده است و نام آن هم در فهرست «وست» دیده نمیشود.

طبع رسیده و مجموع آن ۱۸۲۰ کلمه است و «اندروچ و یهزات فرخ پیروز» در صفحه ۷۲ همان کتاب تقریباً ۴۶۶ کلمه و «ابور پنج خیم هوسران».

متون غیر دینی پهلوی:

در همان کتاب از صفحه ۱۲۹ الی ۱۳۱ در ۲۶۰ کلمه دیگر «اورپتمانی کتک خوتانی» از صفحه ۱۴۱ تا ۱۴۳ همان کتاب در ۴۵۹ کلمه دیگر «واچکی چند هج وژرک متر» صفحه ۸۵ و «افسون گزندگان» و قسمت‌های بی سر و ته دیگر که باز در همان کتاب طبع شده است. و مهتر از همه «ماتیگان هزار داتستان» یعنی گزارش هزار فتوای قضائی است. کتبی نیز بوده است که در عهد اسلامی از آنها استفاده می‌شده و بعدها از میان رفته است. مانند «آئین نامک» که محتوی مجموعه‌ای بوده است از اخلاق و فرهنگ و رسوم و آداب و بازیها و ورزشها و سخنان بزرگان و آئین رزم و بزم و عزا و سور و زناشویی و غیره و این قتیبه و دیگر ادبای عرب بسیاری از فصول این کتاب را نقل کرده‌اند و در خانمه مادیکان چترنگ که بزبان پهلوی باقی است گوید «اصل بازیدن شطرنج این است که نگرش (ملاحظه) توخشش (سمی) در نگاه داشتن و مواظبت ابزار خود بیشتر کنی تا در بردن و زدن ابزار طرف بازی و به امید و طمع زدن ابزار حریف دست بد بازی نکنی. و شمار ابزار خود را بدارد چنانکه یکی را بکارانندازی و دیگری را ببرهیز و احتیاط گذاری و نیز همواره باصل بازی توجه کنی و پایان را در نظر داشته باشی، چنانکه در آئین نامه نهشته است. از این قبیل است «خوتای نامک» و «کاروند» که جاحظ در البیان و التبین از قول شوئبه از آن هر دو کتاب و فصاحت و بلاغت هر یک تعریف میکند و میگوید:

«و من احب ان یبلغ فی صناعة البلاغة و یعرف الغریب و یتبحر فی اللغة فلیقرأ «کتاب کاروند» و من احتاج الی العقل و الادب و العلم بالمراتب و العبر و المثلات و الالفاظ الکریمه و السعانی الشریفه فلینظر الی «سیرالملوک»^۱. دیگر کتاب «دستوران» یکی از کتب قضائی عهد ساسانیان که در آغاز به زبان پهلوی بوده است و اکثر منابع آن با «ماتیگان هزار داتستان» یکی است و فعلاً ترجمه این کتاب بزبان سریانی موجود است - این نسخه در قرن هشتم میلادی پوسید^۲ رئیس نزاری ایران «عیشو بخت» تألیف یا ترجمه شده است اما مترجم عیسوی مزبور قواعد حقوقی ایران را تغییر داده است تا با اوضاع و احوال همکیشان او مناسبت باشد^۳. دیگر کتبی مانند ویس و رامین و

زالمان^۴ که تلخیصات مولر را مجدداً بخط عبری طبع نموده و فهرست لغاتی بر آن افزوده. دو زبان سابق الذکر را درست تشخیص نداده‌اند. اختلاف اصلی این دو زبان پهلوی را آندراس^۵ معلوم کرده و بعد تدسکو^۶ آن را با شرح و تفصیل بیشتری تأیید کرده است. زبان اشکانیان متعلق بلفت ایران مرکزی است که فعلاً لهجه‌های ایالات ساحلی بحر خزر و سمنان و لحن‌های نواحی کاشان و اصفهان و لهجه گورانی و غیره از آن حکایت میکند. این دو زبان را که معمولاً بنام لهجه شمالی یا شمال غربی و لهجه جنوب غربی میخوانند، امروز کاملاً مورد دقت قرار داده و از رموز صرف و نحوی و صوتی آنها آگاهی حاصل کرده‌اند. این اطلاع دقیق دانشمندان را موفق کرده است که مقدار تأثیر زبان اشکانی را در پهلوی ساسانی معلوم کنند و معلوم است که تأثیر زبان نشانه نفوذ تمدن اشکانی در تمدن ساسانی است. لغات بسیار که مربوط بمفاهیم دینی و سیاسی و اجتماعی است یا اسم اسلحه و وسایل ارتباط و اصطلاحات پزشکی و عبارات عادی حتی بعضی افعال متداول که در زبان ساسانیان و فارسی کنونی هم رواج دارد، صورت اشکانی خود را حفظ کرده‌اند. بسی از مستثنیاتی که در فونتیک فارسی هست و خلاف قاعده شمرده میشود، نتیجه نفوذ کلمات شمالی در لغت زبان جنوب غربی است که بعد از طلوع ساسانیان زبان رسمی کشور گردید. (ایران در زمان ساسانیان کریستنن ترجمه یاسمی ج ۲ مقدمه صص ۶۲ - ۶۳). و نیز در ذکر منابع تاریخی سیاسی و مدنی عهد ساسانیان آرد: ۱- مآخذ ایرانی معاصر ساسانیان - ادبیات پهلوی نخست باید دانست که مقداری کتیبه موجود است که بعضی از آنها را کاملاً نمیتوان خواند و بطور دقت نمیتوان بر اجزاء آنها اطلاع حاصل کرد. مفصلترین کتیبه‌های عهد ساسانی یکی نقوش پایکولی واقع در

کتابی در منطق که ترجمه عربی آن باقی است و «کتاب السکین» که سعودی نقل می‌کند، و اصل پهلوی «شکند گمانیک وچار» و آنچه بعدها در جای خود اشاره خواهد شد.

آثار دیگر سوای سکه‌ها که از حیث لغات مخصوص و رمز شهرهائی که سکه در آنها زده می‌شده است، و شکل تاجها که هر یک علامت مخصوص و دارای ویژگیهای تاریخی و اشارات مخصوص است، مهرها است که از آن عهد بدست آمده و می‌آید و بر این مهرها کلماتی غیر از نام‌های خاص بعنوان شگون و میعت نقش می‌شده و صورت حیوان یا علاماتی دیگر نیز بر آن منقوش میگرددیده است. در ضمن این مهرها نام چند موبد و چندین لقب نیز دیده شده است.^۳

(سبک‌شناسی بهار ج ۱ صص ۳۸ - ۵۱). کریستنن آرد: پهلوی از زبانهای متوسط ایران و بر دو قسم است: پهلوی ساسانی که در جنوب غربی ایران (پارس) متداول و زبان رسمی ساسانیان بشمار میرفته است، دیگر زبانی که در برخی کتیبه‌های پادشاهان ساسانی در کنار خطوط پهلوی سابق الذکر منقور است و در آغاز دانشمندان آن را لغت کلدانی پهلوی می‌نامیدند که چندان اسم مناسبی نبود. آندراس^۴ این لغت اخیر را پهلوی اشکانی که زبان رسمی دربار پارت بوده است تشخیص داد. این هر دو زبان را با خطی که مشتق از القباوی آرامی است می‌نوشته‌اند با قدری تفاوت در اشکال حروف. آثار دینی زردشتیان عهد ساسانی را بلغت پهلوی ساسانی می‌نوشته‌اند، لکن آنچه امروز باقی است استسخا است که بعد از انقراض ساسانیان کرده‌اند و غلط و اشتباه بسیار در آن راه دارد. از این جهت در قرائت آثار قدیم خوانندگان دچار خطا و تردید شده‌اند. بعلاوه بسیاری از کلمات حتی از معانی معمول و متداول را با ایدنوگرام‌های آرامی می‌نوشته‌اند، یعنی بجای بعضی کلمات در کتابت لغات آرامی می‌نشانند ولی در خواندن فارسی آن را بزبان می‌رانده‌اند، فقط بدنبال بعضی از ایدنوگرامها بخصوص در افعال، مزید مؤخر ایرانی اضافه میکردند. در ترکستان چین ناحیه تورفان قطعات بسیار از آثار دینی مانویان بدست آمد، که بخط سریانی موسوم به استرانگلو^۵ بدون ایدنوگرام و هزاروارش، نوشته شده و همه کلمات آن بصورت ایرانی خالص است. آندراس^۶ فوراً متوجه شد که هر دو زبان پهلوی سابق الذکر درین قطعات هست. اما مولر^۷ که اول کسی است که ایرانی بودن این متون را ثابت و نخستین تلخیص آنها را منتشر کرد و نیز

۱- البیان والتبین ج ۳ قاهره ج ۳ صص ۶-۷.

۲- ترجمه ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستن سن (ص ۳۰) تهران.

۳- چندین سنگ قیمتی بدست آمده است که صورت و نام موبدان بر آنها منقوش است از جمله یکی «پاپک» موبد خسرو شاد هرمز، دیگر «دات شاهپور» موبد اردشیر خره، دیگر «فرخ شاهپور» موبد ازان خوره شاهپور، دیگر «بافرک» موبد میشان. (ترجمه ایران در زمان ساسانیان کریستن سن ج ۱ تهران ص ۷۷).

4 - Andreas. 5 - Estranghelo.

6 - Andreas. 7 - F.W.K. Müller.

8 - C. Salemann.

9 - Andreas. 10 - P. Tedesco.

کردستان، شمال قصر شیرین و دیگری کتیبه‌ای است که در نقش رستم بر دیوار شرقی بنای مشهور به «کعبه زرتشت» منقور است. کتیبه اول را که به دو زبان رسمی آن عهد یعنی پهلوی اشکانی و پهلوی ساسانی نوشته شده، در روی چهار ضلع یک برج مربعی رسم کرده‌اند. پیکر برجسته نرسی پادشاه ساسانی در هر چهار طرف برج مرتسم بوده، اما برج خراب شده و جز قاعده آن بر جای نیست. بیشتر سنگهایی که دارای خطوط بوده از بین رفته و باقیمانده آنها در اراضی اطراف پراکنده گشته است. ترجمه بسیار ناقص از بعضی قطعات این کتیبه در سال ۱۸۶۸ م. بوسیله توماس در مجله انجمن پادشاهی آسیایی انتشار یافت و مآخذ آن رونویسی بود که سابقاً راولنسن نموده بود. بعد از آنکه آندراس توجیه فضل را به کتیبه پایکولی جلب کرد، هرتسفلد در ۱۹۱۱ م. به دیدار آن شتافت و در ۱۹۱۳ م. مجدداً به آن نواحی مسافرت کرد و عکسها و قالب‌گیرهایی از قطعات موجود سنگ برداشت. در ۱۹۱۴ م. مقدمه شرحی از مستدرجات این کتیبه را در یادداشت‌های آکادمی برلن منتشر کرد و در ۱۹۲۴ م. صورت اصلی نقوش پایکولی را با کتیبه‌های دیگر در دو مجلد بزرگ طبع نمود^۱ و ترجمه انگلیسی و شرح و توضیح کاملی با فهرستی جامع از لغات مندرجه بر آن افزود. جلد دوم این کتاب مخصوص عکسهای احجار مذکور است. مؤلف کوشیده است که در اجزاء پراکنده این کتیبه نظمی بدهد و به این ترتیب حتی الامکان صورت اصلی آن را تجدید کند. این کتاب حاوی اطلاعات بسیار سودمند است و انتشار این کتیبه با وجود شکستگی و پراکندگی موجب افزایش اطلاع ما نسبت بدو زبان پهلوی سابق الذکر شده است. کتیبه «کعبه زرتشت» که بزبان پهلوی ساسانی است، در سال ۱۹۳۶ م. توسط هیئت علمی انستیتیوی شرقی شیکاگو به سرپرستی اریش اشمیت^۲ کشف و توسط اشپرلینگ^۳ در مجله آمریکائی زبان و ادبیات سامی^۴ به سال ۱۹۳۷ م. منتشر شده است. تصویری از آن در طی مقاله دیگری از همین نویسنده در مجله انجمن شرقی آلمان، ج ۹۱ ص ۲۵۶ و بعد، دیده می‌شود. اشپرلینگ این کتیبه را از نرسه دانسته است ولی من بدلائی که در گزارش تقدیمی خود به بیستین کنگره مستشرقین (منعقد در سال ۱۹۳۸ م.) بروکسل ذکر کرده‌ام، معتقد بودم که بانی این کتیبه شاپور اول است. این گزارش قرار بود به صورت مقاله‌ای در یادگارنامه ویلیس جکسون در بمبئی طبع شود، ولی متأسفانه انتشار این

کتاب بتعویق افتاد. بعد از آن آقای هنینگ^۵ در بولتن شرقی، ج ۹ صص ۸۴۹ - ۸۲۳ با دلایل قطعی همین مطلب را ثابت کرد. در این کتیبه پس از ذکر عده‌ای از شهرهای سوریه، جنگهای شاپور اول با روم و اسارت والریانوس قیصر روم بیان شده است. این قسمت متأسفانه از گذشت زمان آسیب فراوان دیده ولی آقای هنینگ آن را با کمال دقت مورد مطالعه قرار داده است. در آخر کتیبه که بهتر محفوظ مانده و هنینگ به نقل بخشی از آن در مقاله فوق‌الذکر پرداخته است، شاپور اول به ذکر آتشگاههایی که برای خود و اعضای خاندان سلطنت و عده‌ای از بزرگان دولت تأسیس کرده است می‌پردازد.

صورت کتیبه‌های ساسانی: کتیبه اردشیر اول در نقش رستم که به سه زبان نوشته شده است (پهلوی ساسانی و پهلوی اشکانی و یونانی) و حکایت میکند که دو تصویر نقش برجسته، یکی پادشاه اردشیر و دیگری خداوند اهورمزداست. (هرتسفلد، پایکولی، ج ۱، ص ۸۴ و مابعد). کتیبه شاپور اول در نقش رجب که به سه زبان مذکور نوشته شده است و نشان می‌دهد که نقش متعلق به شاپور پسر اردشیر است (هرتسفلد پایکولی، ج ۱ ص ۸۶ ج ۲ تصویر ۲۰۹). کتیبه شاپور اول در حاجی‌آباد که به دو زبان پهلوی ساسانی و پهلوی اشکانی نوشته شده و حکایت تیر انداختن پادشاه است، متن این کتیبه در آخر کتاب بندهشن چاپ وسترگارد^۶ انتشار یافته، همچنین عین کتیبه و آخرین ترجمه آن در کتاب پایکولی (ج ۱ صص ۸۷ - ۸۹) مطور است. کتیبه بنای شاپور اول در شهر شاپور به دو زبان پهلوی اشکانی و پهلوی ساسانی. (رجوع کنید به گیرشمن^۷، مجله صنایع آسیایی^۸، دوره دهم صص ۱۲۳ - ۱۲۹ و همچنین مقالات اولاف هازرن^۹ در مجله انجمن شرقی آلمان، دوره ۹۲، ۱۹۳۸ ص ۴۴۱ و بعد). کتیبه پهلوی ساسانی از شاپور اول در کعبه زرتشت نقش رستم، برای توضیح بیشتر رجوع شود به مقاله اشپرلینگ^{۱۰} در مجله آمریکائی زبان و ادبیات سامی^{۱۱} دوره ۵۳، شماره ۲، صص ۱۲۶ - ۱۲۴ و نیز مقاله دیگر همین نویسنده در مجله انجمن شرقی آلمان دوره ۹۱ صص ۵۸۲ - ۶۲۵ و مقاله هنینگ در بولتن شرقی، دوره ۹ صص ۸۲۳. کتیبه پهلوی ساسانی از موبد کرتیر هرمزد در نقش رجب. صاحب کتیبه شرحی از پارسایی خود و خدمانی که به کشورایران در عهد شاپور اول و هرمزد اول و وهرام اول و وهرام دوم نموده بیان کرده است. (هرتسفلد، پایکولی ج ۱ صص ۹۲ - ۸۹)

کتیبه دیگری از همین شخص در بالای نقش برجسته شاپور اول در نقش رستم کنده شده، ولی بسیار تباها گردیده است (هرتسفلد، پایکولی، صص ۹۲ - ۹۳) (مقایسه شود با تاریخ باستان صص ۱۰۰ - ۱۰۱). کتیبه نرسی در پایکولی، که بدو زبان پهلوی نوشته شده و شرح جنگ این پادشاه با وهرام سوم است و تفصیل اطاعت بزرگان را نسبت به شاهنشاه بیان می‌کند. (هرتسفلد پایکولی ج ۱ صص ۹۴ - ۱۱۹). کتیبه پهلوی ساسانی که در روی نقش وهرام اول در شاپور فارس کنده شده و حاکی از اسامی و القاب شاه نرسی و پدر و جد اوست. (هرتسفلد، پایکولی ج ۱ ص ۱۲۱). (مقایسه شود با ص ۱۷۳ همانجا). کتیبه پهلوی ساسانی که به امر شاپور دوم در غار کوچک طاقستان در کنار نقش دو شاپور ساخته شده و حاکی از اسامی و القاب شاپور دوم و پدر و جد اوست. (هرتسفلد، پایکولی ج ۱ ص ۱۲۳). کتیبه پهلوی ساسانی شاپور دوم که در سمت چپ کتیبه فوق واقع شده و حاوی نام و القاب شاپور سوم و پدر و جد اوست (هرتسفلد، پایکولی ج ۱ ص ۱۲۲). کتیبه پهلوی ساسانی تخت جمشید که در سال دوم سلطنت شاپور دوم تفر شده است. (هرتسفلد، پایکولی ج ۱ ص ۱۲۱). کتیبه دیگر به خط پهلوی ساسانی در تخت جمشید که به امر دو تن از بزرگان کشور بنام شاپور دوم ساخته شده است. (هرتسفلد، پایکولی ج ۱ ص ۱۱۲). کتیبه‌های متعدد کوچکی که در دربند به فرمان امراء آنها ساخته شده و تاریخ آنها قرون اخیر عهد ساسانیان است. (نیرنگ، سالنامه انجمن علمی آذربایجان، یادکوبه ۱۹۲۹ م.) (به زبان روسی). کتیبه‌هایی که در کنیسه جهودان شهر دورا نقش شده است. برای اطلاع بیشتر رجوع شود به پالیارو، کتیبه‌های پهلوی کنیه دورا (کاوشهای دورا، مرحله ششم،

۱ - پایکولی شرح بنا و کتیبه اوایل تاریخ شاهنشاهی ساسانیان، برلن ۱۹۲۴ م. و همچنین رک: صنایع ایران پوپ ۱ ص ۵۶۸ و مابعد.

2 - Erich F. Schmidt.

3 - Spelling.

4 - American Journal of Semitic Languages and Literature.

5 - W.B. Henning.

6 - Westergaard.

7 - Girshman.

8 - Revue des arts asiatiques.

9 - Olaf Hansen.

10 - Spelling.

11 - American Journal of Semitic Languages and Literature.

نشریات دانشگاه سیل ۱۹۳۶ م. ۱. پاپیروس‌های پهلوی: پاپیروس‌های پهلوی در مجموعه پاپیروس موزه‌های دولتی برلن ناشر اولاف هانزن (از نشریات آکادمی پروس ۱۹۳۷).^۲ خطوط مهرهای ساسانی اسامی و القاب عده کثیری را نشان میدهد و مشتمل بر عبارات مختصر و بی‌تغییر است.^۳

سکه‌های پهلوی: سکه‌های پهلوی ساسانی برای تاریخ این عهد بسیار مهم است. از آنجا که سلاطین ساسانی هریک تاج مخصوصی داشته‌اند میتوانیم از روی این سکه‌ها در حجابیهایی که دارای خط نیستند، پادشاهان را بشناسیم. ظاهراً مسکوکات عهد ساسانی دو قسم بوده است یکی طلا و دیگری نقره، ولی میان قیمت طلا و نقره نسبت ثابتی موجود نبوده است. مسکوکات طلا (دینار) بندرت بدست می‌آیند. پادشاهان نخستین این سلسله گویا سکه طلایی داشته‌اند، که از حیث وزن، با سکه امپراطوران روم در آن عصر که اوری^۴ نام داشته ساوی بوده است. بعلاوه فعلاً بولهای طلائی از آن عهد در دست است که از حیث بزرگی با هم اختلاف دارند. درهم نقره را همیشه تقریباً به یک وزن ضرب میکردند و آن وزن هم مأخوذ از دره‌های فینیقی است که آخرین پادشاهان اشکانی بتقلید آن سکه زده‌اند. سنگینی این درهم‌ها بین ۳/۶۵ و ۳/۹۴ گرم است. بطور کلی قیمت درهم ساسانی معادل ۷/۹ - فرانک طلا بوده است. این درهم برخلاف درهم‌های اشکانی پهن و نازک است. ستر (ساتر) ارزش چهار درهم داشته است. سکه‌های کوچک نقره هم ضرب می‌کرده‌اند از این قرار: دیوبول^۵ (معادل نیم درهم) و اویول یا دانگ (معادل یک ششم درهم) و «هیوبول» (معادل یک دوازدهم درهم). مقداری سکه مخلوط مس و قلع و سرب از عهد اردشیر اول و شاپور دوم باقی است. انواع سکه‌های مس، که قیمت مختلف داشته و گویا اساس آنها مأخذ نقره بوده در دست است. کوچکترین پولی که اسم آن بما رسیده پیشتر است. امراء و فرمانفرمایان شرق، ملقب به کوشان شاه، سکه‌هایی بتقلید مسکوکات شاهنشاهی ضرب کرده و صورت و نام و لقب خود را بر آن نگاشته‌اند.^۶ در یک طرف درهم‌های ساسانی تمثال شاهنشاه و در طرف دیگر نقش آتشدان دیده میشود. بخط پهلوی نام و لقب شاهنشاه را در یک طرف نگاشته‌اند و غالباً در طرف دیگر هم باز اسم شاهنشاه تکرار میشود. گذشته ازین هر سکه دارای علامت و نشانی خاص است، که گاهی از حروف و گاهی از نقوش مختلف ترکیب گردیده است، گاهی هم سال سلطنت پادشاه

را در آن قید کرده‌اند. (ترجمه ایران در زمان ساسانیان ج ۲ صص ۶۸ تا ۷۳).

پهلوی. [پَ لَ] (اخ) (قوم...) پارت. مردم سرزمین پارت. (پرتوه) و یسمی هذا الصقع [صقع الجبل] بلاد البهلویین و هی همدان و ماسبدان و مهران قذف و هی الصیره و قم و ماه البصره و ماه الکووفه و قمراسین و ماینسب الی الجبل و لیس منه الری و اصهبان و قومس و طبرستان و جرجان و سجستان و کرمان و قزوین و الدیلم. (کتاب البلدان ابن القتیبه).

پهلوی. [پَ لَ] (اخ) (بندر...) نامی که در فاصله معینی به بندر انزلی دادند. رجوع به بندر انزلی شود.

پهلوی. [پَ لَ] (اخ) (سلسله...) نام سلسله‌ای که پس از برافتادن سلسله قاجاریه توسط رضاشاه پهلوی در سال ۱۳۰۴ ه. ش. تأسیس شد و در بهمن سال ۱۳۵۷ ه. ش. با پیروزی انقلاب اسلامی منقرض گردید.

پهلوی. [پَ لَ] (!) (کلاه...) کلاهی دارای آفتاب‌گردان. نظیر کلاه سربازان فرانسه.

پهلوی. [پَ لَ] (!) مسکوکای زرین خاص ایران در دوره سلسله پهلوی.

پهلوی خوان. [پَ لَ خوا / خا] (نف مرکب) که پهلوی خواند. که بپهلوی سخن گوید. آنکه سخن پهلوانی گوید. کسی که پهلوی سراید:

پهلوی خوان پارسی فرهنگ
پهلوی خواند بر نوازش چنگ. نظامی.

پهلوی دژ. [پَ لَ دِ] (اخ) دهسی مرکز دهستان پهلوی دژ بخش بانۀ شهرستان سقز، واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری بانۀ و ۳ هزارگزی عباس‌آباد و ۵ هزارگزی مرز ایران و عراق. کوهستانی سردسیر. دارای ۱۶۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و توتون و ارزن و گردو و زغال و مازوج و قلفاف. شغل اهالی زراعت. راه مالرو است. پاسگاه انتظامی دارد. نام قدیم آن نور بوده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

پهلوی دژ. [پَ لَ دِ] (اخ) نام یکی از دهستانهای هفتگانه بخش بانۀ شهرستان سقز. این دهستان در جنوب باختری بخش واقع شده و محدود است از طرف شمال بدهستان سیدلو، از باختر بدهستان سرشیو، بخش مرکزی سقز. از طرف خاور بدهستان پشت آریابا از بخش بانۀ، از طرف جنوب بمرز ایران و عراق. منطقمای است کوهستانی و جنگلی، هوای آن سردسیر، آب آن از چشمه‌سارهای متعدد. سرچشمه دو رودخانه بنام سلیسان‌بیک و بویون در این دهستان یعنی در کوه‌های بین این دهستان و سرشیو است و هر دو رودخانه در دهستان پشت آریابا بهم

ملحق میشوند و تشکیل رودخانه نیروان را میدهند. بلندترین قلۀ کوه‌های مرز در این دهستان کوه کوه‌ترش میباشد که ۲۸۴۲ گز از سطح دریا ارتفاع دارد. از قتل مرتفع بین این دهستان و دهستان سرشیو قلۀ کوه هفت‌تاش را میتوان نام برد که ۲۴۴۶ گز ارتفاع دارد. گودترین نقطه دهستان اراضی آبادی شترمل میباشد که ۱۵۲۵ گز ارتفاع دارد. محصول عمده دهستان غلات و مختصر حبوبات و لبنیات و انواع محصول جنگلی از قبیل مازوج، سقز، قلفاف و غیره است. شغل سکنه زراعت و گلهداری و تهیه زغال و هیزم است. این دهستان از ۳۰ آبادی کوچک تشکیل شده و سکنه آن در حدود ۳ هزار تن است. قراء مهم آن بشرح زیر است: پهلوی‌دژ، بویون بالا و پائین، کانی ناو، دوسینه. زبان مادری

1 - A. Pagliaro, the Pehlevi Dialect in the Dura Synagogue (Excavation at Dura Europos, 6th. Season, Yale University press 1936).

2 - Papyri Die Mittelpersischen Papyri der Papyrussammlung des Staatlichen Mussen zu Berlin, herausg. Von Olaf Hansen.

۳- هرن در مجله شرقی آلمان ج ۴۴ ص ۶۶۰ و مابعد، مهرهای ساسانی Sassanidische Sigelsteine Steindorf ناشر هرن و اشتاین درف. برلن ۱۸۹۱. هرتفلد، پاپیولی ص ۷۴ و بعد. تاریخ صایع، ج ۱ ص ۷۸۴ - ۸۱۵ (Phillis) (ackerman) ص ۴ ص ۵۶ - ۲۵۵

4 - Aurei. 5 - Diobole.

۶- کتب جدید راجع بمسکوکات ساسانی بقرار ذیل است: فردنجی، مسکوکات ساسانی، بمبئی ۱۹۲۴

Furdonjee. D. I. Paruch, Sassanian Coins.

واسر، مسکوکات ساسانی در موزه ارمیتاژ مجله مسکوکات ۱۹۲۸ ص ۲۴۹ بعد

R. Vasmer, Sassanian Coins in the Ermitage, Numismatic Chronicle, 1928.

مقاله ووندتزل Wundzettel بزبان روسی در کارهای دانشکده شرقی دانشگاه آسیای مرکزی تاشکند ۱۹۲۷ هرتفلد، مسکوکات کوشان و ساسانی Kushano - Sasanian Coins (پادشاهی باستان‌شناسی هند

Mem. of the Archeol. Survey of India شماره ۳۸، سال ۱۹۳۰)، مقابله شود با پاپیولی، ص ۳۵ بعد؛ جسی، الل، Allan، ل. و ترور C. Trever. در تاریخ صنایع ایران پوپ (!) صص ۸۱۶ - ۸۳۰ و صص ۲۵۱ - ۲۵۴.

راجع باصطلاحات پهلوی رک: فرهنگ پهلوی Junker The Farhang i Pahlavik ج پونکر Junker هایدلبرگ ۱۹۱۲ فصل ۳۰ شایست نی شایست (چ تاوادی هامبورگ ۱۹۳۰ مقدمه صص ۱۴ - ۱۶).

— تخته پهن؛ پهن خشک گسترده زیر حیوانات بارکش و سواری ده در طویله خوابیدن او را.

پهن. [پَ هَ] (ص) پهن. عریض؛ پر پهن آسمان راست چنان طوطی کز هوس بیجان باز کند پر، پهن. ابوالمفاخر رازی.

چون گل سوری شده گرد و پهن لعل تر از لاله بروی چمن. امیر خسرو. رجوع به پهن شود. || (۱) شیری که بسبب مهربانی در پستان مادر طغیان کند. (برهان). پهنه:

پستان مثال غنچه پر از شیر شبنم است از مهر طفل سبزه برون آیدش پهن. آنی (یا) آبی (از جهانگیری).

پهن. [پَ] (ص) فراخ. وسیع. متسع. فراخ و گشاده. (آندراج). مقابل تنگ: جاده پهن؛ جاده فراخ:

و دیگر چو گیتی ندارد درنگ سرای سنجی چه پهن و چه تنگ. فردوسی. بیابان باید چو دریا گذشت

ببینی یکی پهن بی آب دشت. فردوسی. برآمد غو بوق و هندی درای

بجوئید لشکر بدان پهن جای. فردوسی. بیاراسته همچو چشم خروس. فردوسی. بیاورد لشکر بدریای چین

برو تنگ شد پهن روی زمین. فردوسی. عصای موسی، تیغ ملک برابرشان

چو ازدها شده و باز کرده پهن، زفر. عصری. فکنده پهن بساطی بر زیر پای نشاط

بمهر کوه و دور و دراز کرده امل. ناصر خسرو. هر که عکس رخ تو می بیند

دهنش پهن باز میماند. عطار. چنان پهن خوان کرم گستر

که سیمخ در قاف روزی خورد. سعدی. — پهن دشت؛ دشتی فراخ و پهناور. رجوع به پهن دشت شود.

|| عریض^۱. پهناور. دارای پهنا: یکی رود بد پهن در شوشتر

که ماهی نکردی برو بر گذر. فردوسی. یکی خانه دیدند پهن و دراز

برآورده بالای او شست باز. فردوسی. یکی چادری جوی پهن و دراز

بیاویز چادر ز بالای گاز. ازرقی. جانی درو چو منظره عالی کنم

پهله. [پَ لَ] (لخ) نامی است که اطلاق میشده است بر اصفهان و ری و همدان و ماه نهاوند و آذربادگان. (مفاتیح). ولایت اصفهان و ری و دینور. (برهان). نام مجموع پنج ناحیت اصفهان و ری و همدان و ماه نهاوند و آذربایجان. (ابن المقفع از ابن الندیم). نام قسمت شمال غربی ایران یعنی قطعه‌ای که یونانیان قدیم آن را میدیا مینامیدند و عبارت بود از ناحیه ری و اصفهان... (قاموس الاعلام ترکی).

پهله. [پَ لَ] (لخ) دهی مرکز بخش زرین آباد از شهرستان ایلام. واقع در ۱۴۴ هزارگزی جنوب خاوری شهر ایلام. کوهستانی، گرمسیر، آب آن از رودخانه میمه و چشمه سار. محصول آنجا غلات و حبوبات و تریاک و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری، راه مالرو و صعب‌العور است. اداره بخشداری، پاسگاه ژاندارمری و زیارتگاهی بنام سید نصرالدین در ۲۱ هزارگزی شمال باختر ده دارد، و محل زیارتگاه اهالی پشتکوه است. جمعیت آن در حدود ۴۰۰ تن و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

پهلیمان. [پَ] (لخ) نام شهری است در حوالی قلمسید پارس و طویای الوار پارس در آن ساکن هستند و در حوالی آن نرگس‌زار وسیعی است. (انجمن آرا). رجوع به پهلیمان شود.

پهمدان. [پَ مَ] (لخ) دهی جزء دهستان دهسال بخش آستانه شهرستان لاهیجان، واقع در ۱۱ هزارگزی شمال خاوری آستانه. جلگه، معتدل مرطوب. دارای ۱۵۰۱ تن سکه، آب آن از حشمت‌رود از سفیدرود، محصول آنجا برنج و ابریشم و کف و صیفی‌کاری. شغل اهالی زراعت است، و ۷ باب دکان و ماشین برنج‌کوبی دارد. راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

پهمزک. [پَ مَ زَ] (ل) خارپشت تیردار را گویند و آن را سیخول نیز گویند که سیخ اندازد. (انجمن آرا). تسی. خارپشت بزرگ تیرانداز. سیخول. (برهان). اسفر که خارهای ابلق دارد و چون کسی قصد او کند آن خارها چون تیر بسوی او اندازد. (از جهانگیری).

پهن. [پَ هَ] (ل) فضله اسب و استر و خسر. روث. سرگین اسب و خسر و استر. سرگین سمداران. آزاله (در تداول مردم قزوین).

— امثال: پهن بارش نمیکنند؛ آبرو و اعتبار و ارزش ندارد.

پهن یا میزند؛ سخت بی‌کاره و ولگرد است. رجوع به پهن یا زدن شود.

ساکنین دهستان کردی است. راههای دهستان مالرو است و فقط تابستان و فصل خشکی از بانه تا آبادی عباس‌آباد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

پهلوی دژ. [پَ لَ دَ] (لخ) یکی از بخشهای شهرستان گنبد قابوس که نام فعلی آن آق‌قلعه است. این بخش در قسمت مرکزی دشت و طرفین رودخانه گرگان واقع و محدود است از شمال به بخش انترک و از جنوب ببخش مرکزی شهرستان گرگان و از خاور ببخش مرکزی گنبد قابوس و از باختر ببخش گییشان. هوای بخش معتدل مرطوب و مالاریائی، آب آشامیدنی ساکنین از رودخانه گرگان، محصول عمده غلات و حبوبات و صیفی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. این بخش از ۲۰ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۲ هزار تن است. مرکز بخش قصبه آق‌قلعه و قراء مهم آن عبارت است از: دازویلیقی که از چند آبادی تشکیل شده، دوگونچی، صحنه بالا، محمد آق، دوجی، کلخه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

پهلوی دژ. [پَ لَ دَ] (لخ) قصبه مرکز بخش پهلوی دژ. که نام فعلی آن آق‌قلعه است. این قصبه در ۱۸ هزارگزی شمال گرگان کنار رودخانه گرگان واقع است. و از دوره صفویه پل آجری روی رودخانه گرگان باقی است. بعد از سال ۱۳۱۰ ه. ش. از طرف اداره املاک اختصاصی تغییرات بسیاری در آن داده شده است: خیابانهای مستقیم و عریضی احداث و ابنیه زیبایی بنا نموده‌اند. روزهای پنجشنبه هر هفته بازار عمومی در این قصبه دایر است و معاملات عمده‌ای صورت میگیرد. در حدود یکصد باب دکان، و یک دبستان و دو آسیای موتورری دارد. اداره بخشداری، حوزه ۳ آمار، پزشک بهداری، دفتر پست، تلگراف، تلفن، پاسگاه نگهبانی در این قصبه ساکن هستند. جمعیت قصبه در حدود ۱۰۰۰ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). || نام قلعه مبارک آباد ساحل گرگان.

پهلوی کیش. [پَ لَ] (ص مرکب) که دین پهلوی دارد. متدین بدین پهلوی. متدین بکیش ایرانیان باستان:

تبه کردی آن پهلوی کیش را چرا ننگریدی پس و پیش را. دقیقی (از شاهنامه فردوسی).

پهلوی نامه. [پَ لَ مَ] (ل مرکب) نامهای بیهلوی کرده. نامه بخط و زبان پهلوی. || نامه به آیین پهلوان:

یکی پهلوی نامه از خط شاه فرستاده آورد و پیمود راه. فردوسی.

جائی فراخ و پهن چو میدان کنم.

ناصر خسرو.
چون مدتی بر آمد شاخه‌اش بسیار شد و
بلنگها پهن گشت. (نوروزنامه).
اینهمه کارهای پهن و دراز
تنگ و کوته بیک قفس گردد. خاقانی.
رکن مستهف؛ ستون پهن. مصحف؛ پهن از هر
چیزی. مصلطح؛ پهن فراخ. هجفت؛ دراز پهن.
فرطاس؛ پهن هر چه باشد. وأن؛ پهن و عریض
از هر چیزی. عریض؛ پهن از هر چه باشد.
(منتهی الارب). || گسترده. پهن پخت.
(برهان). بخش. (برهان). پت (در تداول مردم
تهران). پنج (در تداول مردم قزوین). مقترش؛
چو آستان اشکم آورده پیش
چو خرمایان پهن فرق سری. منوچهری.
زر را برای صرف کند سکه دار پهن
لغت بر آن کسی که وررا گرد میکند. ؟
رأس فرطاح؛ سر پهن. تتجبل؛ پهن ساختن
چیزی را. اصفاح؛ پهن کردن چیزی را.
(منتهی الارب). تندخ؛ پهن داشتن گوسفند در
چرا کردن. || مسطح. || ضخیم. مقابل باریک.
- آفتاب پهن؛ جاشگاه فراخ.
|| قسمی نان؛

نان داری اندر اتیان ده گونه باستانی
چه قرص و چه میانه چه پهن و چه فرانی.
لامعی.

پهن. [پ] [خ] (چشمه... رجوع به چشمه
پهن در مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۲ شود.

پهن آبا. [پ] [خ] دهی از دهستان چهار
بلوک بخش سیمینه رود شهرستان همدان،
واقع در ۱۱ هزارگزی شمال خاوری همدان و
۶ هزارگزی شمال شوسه همدان بملایر.
دامنه، سردسیر، دارای ۱۸۵ تن سکنه، آب آن
از رودخانه قوری چای و قنات، محصول آنجا
غلات، حبوبات، انگور، لبنیات، شغل اهالی
زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان
قالی‌بافی، راه آنجا اتومبیل‌رو است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پهنا. [پ] [خ] ده کسوجکی از دهستان
چادگان بخش داران شهرستان فریدن، واقع
در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری داران.
کوهستانی، معتدل، دارای ۸۰ تن سکنه. آب
آن رودخانه، محصول آنجا غلات، شغل
اهالی زراعت و راه آنجا مالرو است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

پهنا. [پ] [ا] عرض. مقابل درازنا. مقابل
دراز. مقابل بالا. مقابل طول. پهنی. خلاف
دراز. بلندی. (منتهی الارب). صفح. (منتهی
الارب). در: پر پهنا؛ پرده؛ و این ناحیت
(مجفزی) مقدار صد و پنجاه فرسنگ درازی
اوست اندر صد فرسنگ پهنای وی. (حدود
العالم). درازای مرکز خانه خدای عز و جل

سیصد و هفتاد ارش و پهناش سیصد و پانزده
ارش. (حدود العالم). خانه مکه را بیست و
چهار ارش و نیم درازاست و پهناش بیست و
سه ارش و نیم. (حدود العالم).
چهل رش بیلا و پهنا چهل
نکرد از بنه اندرو آب و گل.
دقیقی (از شاهنامه فردوسی).

زمین را ز خون رنگ دیبا کنیم
ز بالای بدخواه پهنای کنیم. فردوسی.
زمین هشت فرسنگ بالای اوی
همانا که چارست پهنای اوی. فردوسی.
ز ده رش فزون بود پهنای او
چهل رش همان نیز بالای او. فردوسی.
بفرمود خسرو بدان جایگاه
یکی گنبدی تا به ابر سیاه
دراز و پهنای آن ده کند

بگرداند رش طاقهای بلند. فردوسی.
ز شهر کجاران بدریای پارس
چو گوید ز بالا و پهنای پارس. فردوسی.
ارش پانصد بود بالای اوی
چو نزدیک صد باز پهنای اوی. فردوسی.
چو خورشید بنمود پهنای خویش
نشست از بر تند بالای خویش. فردوسی.
زمین چار فرسنگ بالای اوست
برین هشتان نیز پهنای اوست. فردوسی.
میان دولشکر دو فرسنگ بود
که پهنای دشت از در جنگ بود. فردوسی.
چنین تا سپاهش بدانجا رسید
که پهنای ایشان ستاره ندید. فردوسی.

تتش زیر موی اندرون همچو نیل
دو گوشش پهنای دو گوش پیل.
به ابر اندر آورده بالای اوی
زمین کوه تا کوه پهنای اوی. فردوسی.
وزان بگذری رود آبت پیش
که پهنای او از دو فرسنگ بیش. فردوسی.
یکی کنده کرده بگرداندرون
پهنا ز پرتاب تیری فزون. فردوسی.
سه فرسنگ بالا و پهنا چهل
بجائی ندید اندرو آب و گل. فردوسی.

که بالا و پهنای دژ را بین
دری سوی ایران دری سوی چین. فردوسی.
یکی کره از پس بیلای او
سرین و برش هم به پهنای او. فردوسی.
بدو گفت شاه ای خداوند مهر
چه باشد به پهنا فزون از سیهر. فردوسی.
زمین شهر تا شهر بالای او
همان کوه تا کوه پهنای او. فردوسی.

چو آمد بدان جایگاه دست آخت
دو فرسنگ بالا و پهنا ساخت. فردوسی.
زمین آنکه بالاست پهنا کنم
بدان دشت بی آب دریا کنم. فردوسی.
ز هر اوستادی یکی خانه خواست

دراز و پهناش صد گام راست. فردوسی.
بنش ژرف و پهناش کوتاه بود
بدان رفتن مرد گمراه بود. فردوسی.
صد و بیست رش نیز پهناش بود
که پهناش کمتر ز بالاش بود. فردوسی.
و عادت مردمان چنان رفته است که
درازترین بعدی را طول نام کنند ای درازا
و آنکه ازو کمتر است او را عرض نام کنند ای
پهنا. (الفهیم). سه گونه‌اند (بدها) یکی درازا
و دیگر پهنا و دیگر ژرفا. (الفهیم).

گذرگاه سپاهش را ندارد عالمی ساحت
تمامی ظل چترش را ندارد کشوری پهنا. فرخی.
ز سوی پهنا چندانکه کشتی دو سه روز
همی رود چو رود مرغ گرسنه سوی خور. فرخی.

بیلا و پهنا چو پیل بلند
که از بیم او پیل کردی فرار. فرخی.
زمینی همه روی او سنگلاخ
بدیدن درشت و پهنا فراخ. عنصری.
بزخمی دو نیمه شد از روی زور
ز بالا سوار و ز پهنا ستور. اسدی.

جزیری پر از بیشه‌ها بد و غیش
بیلا و پهنا دو صد میل بیش. اسدی.
یکی شهر بودش دلارام و خوش
دراز و پهناش فرسنگ شش. اسدی.
چون تیر سخن راست کن آنگاه بگویش
بیهوده مگو چوب میر تاب ز پهنا.

ناصر خسرو.
چه گویم از چه عالم را پدید آورد از اول
نه ماده بود و نه صورت نه بالا بود و نه پهنا.
ناصر خسرو.

یکی نامه است بس روشن تن تو
بدین خوبی و پهنا و درازی. ناصر خسرو.
بفرای قامت خرد و فکرت
مفرای طول پیرهن و پهنا. ناصر خسرو.
نه بی سوز لقای او نجوم سعد را بختی
نه با پهنای ملک او فلک را هیچ پهنایی.

ناصر خسرو.
دریاست یکی روزگار کان را
بالا نشناسد کسی ز پهنا. ناصر خسرو.
و آن تخت را چهل ذراع بود بالا و چهل ذراع
پهنا. (قصص الانبیاء ص ۱۶۵). اما اسماعیل
را پرسی آمد که ملک همه عرب بود چهل گز
بالای آن و هفت گز پهنای آن، همه ملک
عرب مطیع او شدند. (قصص الانبیاء ص ۱۵۷).

ای شاه بیسود زمین را و فلک را
چاه تو و قدر تو بیلا و پهنا. مسعود سعد.
آینه رنگ عیبهای دیدم
راست بالاش درخور پهنا. مسعود سعد.

عریض جاهش پهنای هر دیار گرفت بلندقدش بالای هر فلک پیمود.

موسعد.

تیفت در آب آذر شده، چرخ و زمین مضطرب شده دودش بیلا برشده، رنگش ز پهنای ریخته.

خاقانی.

رخش همت را ز گردون تنگ می بست آفتاب گفت بس کاین تنگ پهنای برتابد پیش ازین.

خاقانی.

اسیران زنجیر بر پا و دست بیلا و پهنای چو پیلان مست.

بداند زمین را که پست و بلند درازاش چند است و پهنایش چند. نظامی.

— امثال:

آدم برهنه کرباس پهنادار خواب می بیند. درازی شاه خانم به پهنای ماه خانم.

هداب؛ برگی که پهنای ندارد. هذب؛ هر برگ که بی پهنای باشد مانند برگ سرو و طاق. خشم؛

پهنای سرگوش و مانند آن. ختم؛ پهنای بینی و سطری آن. صفح؛ پهنای هر چیزی، پهنای شمشیر. تظیح، قطع، فرطحه؛ پهنای گردانیدن

چیزی را. جزع؛ بر پهنای بریدن وادی را یا عام است. تفتیح؛ پهنای ساختن. بقه؛ شیش پهنای

سرخ بدیو. سدیل؛ چیزی که پهنای کرده شود در سمع خیمه. (منتهی الارب).

— پهنای عمر؛ حسن معاش. (آندراج):

ما به پهنای عمر افزودیم خضر اگر سعی در درازی کرد. ظهوری.

افراخا. فراخا. فراخانی. گشادگی. سعة. وسعت:

آسمان زیر نگین تست و بر اعدای تو تنگ پهنای زمین چون حلقه انگشتری.

سوزنی.

یک دهن خواهم پهنای فلک. رفت آن ماهی ره دریا گرفت

مولوی.

راه دور و پهنای پهنای گرفت. یکی قطره باران ز ابری چکید

سعدی.

خجل شد چو پهنای دریا بدید. — پهنای زمین؛ بیط خاک.

|| (ص) فراخ. پهن. عریض. گشاده. (آندراج): ضلع؛ چوب کج و پهنای. (منتهی الارب). || (ب) قطر. نمخ. سطر:

پهنای دیوار او بر سوار برفتی به تندی برابر چهار. فردوسی.

ز بالای مه نیزه بفراستی ز پهنای که خشت بگذاشتی. فردوسی.

و منصور بفرمود تا خشت زدند یک گز اندر یک گز، یک بدست پهنای. (مجمعی التواریخ

والقصص). || در مثال ذیل کلمه زمین غیر جاده و یا دور از جاده معنی میدهد و جای دیگر ندیده ام: «و چهار فرسنگ لشکرگاه بودی و بر جاده فرود آمدی و اینجا لشکرگاه

بر جاده نزد بر پهنای فرود آمد». (اسکندرنامه نسخه نفیسی). || آگاه (در تداول) بمعنی درازا

آید چنانکه گویی پردهای بر عرض ده ذرع پهنای و یک ذرع و نیم درازا آویخته بود.

— از بالای چیزی یا کسی پهنای کردن؛ رجوع به پهنای کردن... شود.

با پهنای؛ عریض. فراخ:

تا چه عالمهاست در سودای عقل تا چه با پهنایست این دریای عقل. مولوی.

هر یکی از حال دیگر بی خبر ملک با پهنای بی پایان و سر. مولوی.

— بر پهنای؛ دارای عرض بسیار.

— پهنای چیزی را بکسی نمودن؛ عظمت و بزرگی آن را بدو نمودن و فهماندن؛ یک

چندی میدان خالی یافتند و دست بزرگ وزیری عاجز نهادند و ایشان را زبون گرفتند

بدیشان نمایند پهنای گلیم تا بیدار شوند. (تاریخ بیهقی ص ۱۶۳).

— پهنای چیزی را دانستن؛ عظمت و اهمیت آن را دریافتن؛ مرد آنگاه آگاه شود که نشستن

گیرد و بداند که پهنای کار چیست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۷۱).

— دولا پهنای؛ دارای عرض مضاعف. دو چند عرض.

— رزه پهنای؛ عریض. فراخ.

— کم پهنای؛ باریک.

پهنائی. [ب] [لخ] دهی از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند، واقع در ۱۲

هزارگزی جنوب باختری قاین و ۶ هزارگزی باختر شوسه عمومی قاین به بیرجند، جلگه،

معتدل، دارای ۸۳۶ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات، زعفران و تریاک،

شغل اهالی زراعت و مالداری و قالچه بافی، راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی

ایران ج ۹).

پهناب. [ب] [لخ] نام بلوک کوچکی است از دهستان گیلخواران در شمال خاوری

جویبار و قراه آن شرح زیر است: پهناب، محله. چمازک، شاهرضا، آزادبن، طالش

محله، ترک محله، کیامحله، ماندی محله، زاهد محله. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

پهناباد. [ب] [لخ] موضعی محدود تبریز. (تاریخ غازان خان ص ۹۶).

پهناب محله. [ب] [لخ] نام دهی از بلوک پهناب دهستان گیلخواران بخش

مرکزی شهرستان شاهی (علی آباد)، واقع در ۹ هزارگزی شمال خاوری جویبار. دشت معتدل مرطوب مالاریائی، دارای ۲۰۰ تن

سکنه. آب آن از سیاهرود و چاه، محصول آنجا پنبه، غلات، صیفی، کنبج، شغل اهالی زراعت، گلهداری، راه آنجا مالرو است. (از

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

پهنای پشت. [ب] [ب] (ص مرکب) دارای پشتی پهن و عریض؛ اذک؛ اسب پهنای پشت یا

عام است. (منتهی الارب).

پهنای پهن. [ب] [ب] (لخ) دهی از دهستان فراش بند بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد،

واقع در ۱۰ هزارگزی شمال فراش بند. جلگه، گرمسیر. دارای ۲۳۲ تن سکنه. آب آن از

چاه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت. صنایع دستی گلیم بافی و راه مالرو

است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

پهنادار. [ب] [ب] (نص مرکب) دارنده پهنای. پردر. بر عرض. دارای پهنای. عریض.

پهنای گردن. [ب] [ب] (مص مرکب) مطح کردن. هوار کردن. || مجازاً زیر و زیر

کردن. دگرگون کردن. قلع و قمع کردن؛ زمین آنکه بالاست پهنای کم

بدان دشت بی آب دریا کم. فردوسی.

— پهنای کردن از بالای چیزی یا کسی؛ جدا کردن به قطعات آن را در طول:

زمین را از خون رنگ دبا کم ز بالای بدخواه پهنای کم.

پهنالیلی. [ب] [ل] (لخ) دهی از دهستان چرام بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان، واقع

در ۳۲ هزارگزی جنوب خاوری چرام، مرکز دهستان و ۲۴ هزارگزی شمال خاوری راه

شوسه آرو به بهبهان. کوهستانی. سردسیر. دارای ۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه،

محصول آنجا غلات و ذرت و تبا کو و پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم داری و

صنایع دستی جاجیم و جوال و گلیم بافی و راه مالرو است و ساکنین از طایفه چرام هستند.

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

پهنانه. [ب] [ن] (ب) بوزینه. بوزینه. بوزنه. کبی. حمدونه. قرده. نوعی از میمون بواسطه آنکه

رویش پهن است. (انسجمن آرا). بهنانه. (برهان):

اگر ابروش چین آرد سزد گر روی من بیند که رخسارم پر از جینست چون رخسار پهنانه.

کسائی خنک زند چو بوزنه چنیک زند چو خرس

این بوزغاله ریشک پهنانه منظرک. خاقانی. || کلیچه روغنی. (برهان). نان میده بود که با

روغن بسیند و آن را کلیچه خوانند. (جهانگیری).

پهناور. [ب] [ب] (ص مرکب) بسیار عریض. دارای پهنای. پهنادار. سخت عریض. پیر پهنای.

عراض. مصفح. (از منتهی الارب). صلاطع. پهن؛ مجتثل؛ پهناور و راست ایستاده. عریض

اریض؛ پهناور. رأس مفرطح؛ سر پهناور. (منتهی الارب). || دوسعه. متسع. فراخ. وسیع. بافضا؛ کشوری پهناور، وسیع:

به آتش در شود گرنی چو خشم اوست موزنده
بدریا در شود ورنه چو جود اوست پهناور.
(از فرهنگ اسدی نخبجوانی).

چه ابر با کف دینار بار تو و چه گرد
چه بحر با دل پهناور تو و چه شمر. فرخی.
دست او ابر است و دریا را آمد باشد ز ابر
نیز از دشتش جهان دریای پهناور شود.

فرخی.
امیر صفه‌ای فرموده بود بر دیگر جانب باغ
برابر خضرا، صفه‌ای سخت بلند و پهناور.
(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۹).

چون تو دانا بیست گرد جهان
تنگدل زین جهان پهناور. سنائی.
چو کودک بدست شناور در است

نترسد اگر دجله پهناور است. سعدی.
قَصْمَةُ صَلْحَةُ؛ کاسه پهناور قریب تک.

رحرحان، رحرح، رحراح؛ چیز فراخ و
پهناور. صفح؛ روی پهناور از هر چیزی.
(منتهی الارب). اُدور. اِبهن اندام؛ جاریه
سلطحه؛ دختر عریض و پهناور. جاریه
صلدحه؛ دختر پهناور. سلطحه؛ زن پهناور.
صلندحه؛ ماده شتر پهناور. (منتهی الارب).

پهناور کرد احمد. [پ وَ کَ اَمْ] (اخ)
(پهنواز کرد احمد) دهی جزء دهستان دیزمار
باختری بخش ورزقان شهرستان اهر، واقع در
۴۶ هزارگزی شمال باختری ورزقان و ۴۱
هزارگزی شوسه تیریز به اهر. کوهستانی،
گرمسیر، دارای ۱۴۵ تن سکنه. آب آن از
چشمه و رودخانه کلو. محصول آنجا غلات،
برنج، پنبه، انجیر و انار و سردختی. شغل
اهالی زراعت و گلهداری و کب، صنایع
دستی جاجیم‌بافی و راه آنجا مالرو است. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پهناور کردن. [پ وَ کَ دَا] (مص مرکب)
اعراض. (منتهی الارب). پهناور گردانیدن.

پهناور گردانیدن. [پ وَ کَ دَا] (مص
مرکب) پهناور کردن. فراخ و متسع گردانیدن؛
شیخ الشیء؛ پهناور گردانید چیزی را. (منتهی
الارب).

پهناور گردیدن. [پ وَ کَ دِی دَا] (مص
مرکب) تشخیص. انسداخ. (منتهی الارب).
پهناور شدن.

پهنآوری. [پ وَ] (حامص مرکب) صفت
پهناور. حالت و چگونگی پهناور. پهنی.

پهن اندام. [پ اَ] (ص مرکب) پهن بر.
پهن تن.

پهن بازو. [پَ] (ص مرکب) دارای بازویی
پهن و ضخیم؛ رجلُ شیخ الذراعین و مشبوح
الذراعین؛ مرد پهن بازو. (منتهی الارب).
شباحه؛ پهن بازو گردیدن.

پهن بو. [پ بَ] (ص مرکب) پهن اندام.
پهن تن؛ صیادی سگی معلم داشت، ازین

پهن بری، بساریک ساقی. (سندبادنامه ج
استانبول ص ۲۰۰).

پهن بینی. [پَ] (ص مرکب) که بینی پهن
دارد. که بینی پخت دارد. افضس. (زمخشری).
افطح. (از منتهی الارب). فطاً. افضط. (منتهی
الارب). اخشم. (از منتهی الارب)؛ مردمانش
(مردمان خمدان مستقر فغفور چین)
گردویند و پهن بینی. (حدود العالم).

پهن پا. [پَ] (ص مرکب) پهن پای. که پایی
پهن دارد؛ رجلُ شرداخ القدم و شرداخ القدم؛
مرد سطر پهن پای. (منتهی الارب). ا||
مرکب) اشتر. شتر.

پهن پا زدن. [پ وَ زَ دَا] (مص مرکب)
سرگین ستوران را که برابر آفتاب گسترده
باشند برای خشک شدن بیای گردانیدن.
||سجازا ولگردی کردن. رجوع به پهن شود.

پهن پازن. [پ وَ زَا] (نف مرکب) که پهن
بازند، که سرگین سم داران را که برابر آفتاب
گسترده باشند خشک شدن را، با پای بگرداند.
رجوع به پهن شود. ||سجازا ولگرد. بیکار.
هیچکاره. که کاری را نشاید.

پهن پازنی. [پ وَ زَا] (حامص مرکب)
عمل پهن پازن. ||ولگردی.

پهن پشت. [پَ] (ص مرکب) که پشتی
فراخ و با پهنای دارد. آنکه دارای پشت عریض
است. ائیح. (تاج المصداق)؛

سخت پای و ضخیمان و راست دست و گردسم
تیز گوش و پهن پشت و نرم چرم و خردموی.
منوچهری.

تیزگوشی پهن پشتی ابلقی
گردسمی خردمویی فرهبی. منوچهری.

پهن پیشانی. [پَ] (ص مرکب) که پیشانی
فراخ و گشاده دارد. اصفح. (منتهی الارب).

پهن تن. [پ تَا] (ص مرکب) پهن بر. پهن
اندام. و آن؛ ضخمة، زن پهن تن. (منتهی
الارب).

پهن جای. [پَ] (ص مرکب) جای فراخ و
پهناور؛

برآمد غو بوق و هندی درای
بجو شید لشکر بدان پهن جای. فردوسی.

پهن چشم. [پَ چَ / چَ] (ص مرکب) دارای
چشمی پهن. ||شوخ و بیحیا. (غیثات)
(آندراج)؛

بحر و کان با تو حرف جود زدند
پهن چشم این و آن دریده دهان. ظهوری.

پهن حاجی. [پَ] (اخ) نام یکی از قراء
هفتگانه رکن کلا از دهستان تالار پی بخش
مرکزی شهرستان شاهی است. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۳).

پهنخانه. [پَ نَ / نَ] (ص مرکب) عرض
خلیه. کندوی عمل؛ شتیق چویست که بر آن
قرصه شهد را بردارند و در پهنخانه زنبور

عمل آن را بر پا کنند و این وقتی باشد که
زنبور اولاد و بچگان خود را شهد خوراند.
(منتهی الارب).

پهنده. [پَ هَا] (ص مرکب) دامی باشد که بدان آهو
گیرند. (برهان). تله؛
چون نهاد او پهنده را نیکو

قید شد در پهنده او آهو. رودکی.
پهندر. [پَ هَدَا] (اخ) قلمه بندر شیراز.

فهندر. قلمه‌ای است در سمت شرقی شیراز.
بمسافت کمتر از میلی و باغ دلگشا در پایه آن
واقع شده است. و آن کوهیست طبیعی و
ارتفاع چندانی ندارد. و یک طرف آن دامنه‌دار
است و منتهی بصحرا میشود و اطراف
دیگرش اتصال بکوه دیگر دارد ولی جوانب
آن را از سنگ و گچ برج و بارو ساخته‌اند که
از یورش دشمن مصون ماند. اکنون از آن

سدها جز آثاری باقی نیست و بر سر آن کوه
که وسط قلعه باشد چاهی است بسیار عمیق
مریبا حفر شده و چهارگز دور دهانه آن است
و عمق آن قریب یکصد ذرع و آب ندارد... و
نشان فاحشه مقصره واجب القتل را در آن
برده می‌افکندند. این قلعه محققاً قبل از ظهور
اسلام بنا شده است زیرا حجاریه‌های آن تقریباً
نظیر حجاریه‌های مروتدشت است. (شدالآزار
حاشیه ص ۲۷۴ و ۲۷۵ و ۲۷۶. از آثار عجم
فرصت شیرازی و کتاب ده هزار میل در ایران
سرپرسی سایکس و منابع دیگر). اینکه برخی
قهندز و پهنده نوشته‌اند مبنی بر اشتباه و
تصحیف خوانی است.

پهن دریای. [پَ دِیَا] (ص مرکب) دریای فراخ.
دریای دامن‌گشاده. بحر عریض؛

اگر چون دلت پهن دریاستی
ز دریا گهر موج برخاستی. فردوسی.

پهنده ز. [پَ دِ] (اخ) تصحیف پهنده. رجوع
به پهنده شود؛ قسطویه خروج کرد و او را
بگرفت و بقلعه پهنده محبوس کرد. (فارسانامه
ابن البلیخی ص ۱۶۶). و ابوغانم پسر
عمیدالدوله چون بر قلعه پهنده بود خراب
کرد. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۱۳۳).

پهن دشت. [پَ دَشْت] (ص مرکب) دشتی
عریض. دشتی فراخ. دشتی پهناور. صحرای
وسیع و متسع؛

ز سم ستوران در آن پهن دشت
زمین شد شش و آسمان گشت هشت.

فردوسی.
ندانست کش دست آزرده گشت
ز پیکار شد خیره در پهن دشت. فردوسی.

همه رنج و تیمار تو باد گشت
که رستم پدید آمد از پهن دشت. فردوسی.

نبیره پسر بود گودرز را هفتاد و هشت
از ایشان نبد جای بر پهن دشت. فردوسی.
همی بود [کیخسرو] بر پیل بر پهن دشت

هزارگری طرف فوقانی مصب نهر مذکور و آن مرکز حکومتی اسلامی و مستقل بهمین اسم میباشد. (قاموس الاعلام ترکی).

پهنک. [پَهْ] [اِخ] نام کشوری است در طرف جنوب شرقی از شبه جزیره ملاقه، واقع در بین ۴۰ درجه و ۵۰ دقیقه و ۲ درجه و ۴۰ دقیقه عرض شمالی و ۱۰۱ درجه و ۱۰ دقیقه و ۹۹ درجه طول شرقی از طرف شمال بدو کشور «ترینکانو» و «کلنتان» و از سمت شمال غربی بمملکت براق و از سوی مغرب بدو کشور «سلانغور» و «نکری سبیلان» و از جهت جنوب بکشور «جوهور» و از جانب مشرق بدریای چین محدود و محاط میباشد، و طول ساحلش به ۱۵۰ هزارگز و مساحت سطح تمام کشور به ۲۵۹۰۰۰۰۰ گز مربع بالغ گردود تمام نقاطندرونیش هنوز کاملاً معلوم نیست، ولی بطور کلی این کشور حوضه نهر پهنک را تشکیل میدهد، و دو نهر دیگر نیز که قسمت شمال غربی کشور مرتفع و کوهستانی و سرچشمه نهر پهنک است و زنجیره‌ای از جبال بوی جنوب امتداد یافته، مرزهای مغربی را تشکیل میدهد و زمینهای آن بغایت خوب و حاصلخیز میباشد، چراگاهها و جنگلهای بسیار دارد ولی بیش از صدی یک آن بهره برداری نشده است، محصولاتش برنج، جوز هندی و برخی از میوجات، کمی گندم و حبوبات دیگر است که رفع احتیاجات محلی را نیز نمیکند، معادن طلا و غیره بسیار است، ریزه و قراضه‌های زر در نهر یافت شود ولی تماماً دست نخورده و جزء دفتینه‌های طبیعی است، نبودن طرق و شوارع مانع استفاده از ثروت طبیعی و خداداد میباشد. اهالی سواحل و مجرای نهر از جنس ملانی و متدین بدین اسلامند و نفوس نقاط داخل و کوهستانی سیاهان نیم وحشی هستند. (قاموس الاعلام ترکی).

پهنک. [پَهْ] [اِخ] (نهر...) بعد از رود براق بزرگترین رود شبه جزیره ملاقه میباشد، و در شمال غربی مملکتی مسمی بهمین اسم از سه منبع سرچشمه گرفته از وسط آن کشور بسوی جنوب شرقی و آنگاه بطرف مشرق روان میشود و از وسط پایتخت کشور عبور میکند و بدریای چین وارد میگردد، و طول مجرایش به ۳۵۰ هزارگز میرسد و در برخی از نقاط وسعت بسیاری دارد و با این وصف قابل سیر سفائن نمیشد. (قاموس الاعلام ترکی).

پهن گردانیدن. [پَهْ گَدَ] [مِص]

پهن شانه. [پَهْ نَ / نِ] [ص مرکب] دارای شانه پهن. پهن دوش. دارای کتفی عریض؛ کتف؛ پهن شانه گردیدن. (منتهی الارب).
پهن شدن. [پَهْ شُدَ] [مِص مرکب] منبسط شدن. پخت شدن. گسترده شدن. پهنج شدن. پهن گشتن. پهن گردیدن. انکشاف. (تاج المصادر). تفتح. (منتهی الارب). امتداد؛ پهن و بلند شدن. (تاج المصادر). ختم؛ پهن شدن سرکلند. (تاج المصادر). [مجازاً نشستن از کاهلی؛ فلان هر جا میرسد پهن میشود. (فرهنگ نظام).

— پهن شدن نام؛ کنایه از مشهور شدن نام است. (آندراج).

پهنک. [] [] (بهدنی قنب است. تحفه حکیم مؤمن).

پهن کردن. [پَهْ کَدَ] [مِص مرکب] منبسط کردن. گستردن. باز کردن گستردها. گسترانیدن فرش و جز آن. فرش کردن، انداختن، چنانکه رختخواب و جز آن. بسط. انقراض. تهید. گشودن. پهنیدن. (تاج المصادر). تشیح. (تاج المصادر). قطع. (از منتهی الارب). اعراض. (از منتهی الارب)؛ گل‌گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش. حافظ.

تصفیح؛ پهن کردن چیزی. (تاج المصادر). طبل؛ پهن کردن چیزی یا نان. (منتهی الارب). تعریض؛ پهن نمودن چیزی. (منتهی الارب). [تسطیح. (دهار) (زوزنی).] [عریض ساختن چیزی، چون قطعات فلزات از زخم پتک. پخت کردن. (در تداول مردم قزوین). افزودن بر سطح چیزی از هر جانب.

پهن کرده. [پَهْ کَدَ / دَ] [نِ مِص مرکب] گسترده (فرش و جز آن). مفروش ساخته. باز کرده. انداخته. مهد. [فراخ کرده. [پخت کرده (قطعه فلز و جز آن). با پهن ساخته. عریض کرده (جاده یا قطعه زمین و نظایر آن).

پهنکره. [] [] (با لغت هندی از قول امین الدوله صاحب جامع، گل گیاهی است در شکل شبیه بانجندان و از نباتات انجندان بزرگتر و مایل بسرخ و به تیرگی و بی طعمی و بوی بین ندارد و مخصوص بلاد هند است و بولس را اعتقاد آنکه سرد و تر است و جهت شری صفاوی و حمزه و حصه نافع است و اهل صناعت از آن خواص بسیار ذکر نموده‌اند و بدلش برگ بید انجیر را میدانند. رجوع به پهنکره شود.

پهن کلاه. [پَهْ کَلَا] [اِخ] موضعی به فرح آباد مازندران. (سفرنامه رابینو ص ۱۲۰ و ۱۲۱ بخش انگلیسی).

پهنک. [پَهْ] [اِخ] پکان^۳. نام قصبه مرکز تجارت در هند و چین. در جنوب شرقی شبه جزیره ملاقه کنار نهری بهمین نام، و در ۲۰

بدان تا سپه پیش او درگذشت. فردوسی.
بیامد به پیش سپه برگذشت
بیاراست لشکر بر آن پهن دشت. فردوسی.
یکی مرد بر گرد لشکر بگشت
که یکتن مبادا درین پهن دشت
که گوری فروشد بیازارگان
بدیشان دهند اینهمه رایگان. فردوسی.
بدو گفت رستم که او خود گذشت
نشسته‌ست هومان در این پهن دشت.

فردوسی.
چو شد روز روشن از آن پهن دشت
بدیدند هر سو که لشکر گذشت. فردوسی.
ستاده‌ست از آنگونه بر پهن دشت
کزبان سیاهی برو برگذشت. فردوسی.
دگر گفت چون لشکرت بازگشت
تو تنها بمانی درین پهن دشت. فردوسی.
تو باری چه مانی درین پهن دشت
که مرگ آمد از دشت سوی تو گشت.

فردوسی.
همی بود چندان بدان پهن دشت
که لشکر فراوان برو برگذشت. فردوسی.
دگر باره از آب اینسو گذشت
بیاراست لشکر بر آن پهن دشت. فردوسی.
یکی پیشه دید اندر آن پهن دشت
که گتفی برو بر نشاید گذشت. فردوسی.
چو از روز نه ساعت اندرگذشت
ز ترکان نید کس بر آن پهن دشت. فردوسی.
همی تاخت اسب اندر آن پهن دشت
چو یک روز و یک شب برو برگذشت.

فردوسی.
ز کوه اندر آمد بهامون گذشت
کشیدند لشکر بر آن پهن دشت. فردوسی.
قضا را خاوند آن پهن دشت
در آن حال منکر برو برگذشت. سعدی.

پهن دوش. [پَهْ] [ص مرکب] دارای دوشی پهن. دارای کتفی عریض. پهن شانه؛ بعد از مکثی خلیفه برادر وی مقتدر پسر معتضد نام وی جعفر بود و کنیت وی ابوالفضل که مادر وی کتیزی بود رومی نیکوروی... مردی بود... نیکوروی بلندبینی پهن دوش کوتاه‌ران. (ترجمه طبری بلعنی).

پهن ریش. [پَهْ] [ص مرکب] که ریش پهن دارد. پهن محاسن.

پهن ساز. [پَهْ] [نِ مِص مرکب] که پهن کند. که عریض سازد. که با پهن نماید و عریض جلوه دهد؛

به پهنی شدی [آینه] چهره را پهن ساز
درازیش کردی جبین دراز. نظامی.

پهن سو. [پَهْ سَو] [ص مرکب] که سری پهن دارد. افطح. (تاج المصادر بیهقی).

پهن سینه. [پَهْ نَ / نِ] [ص مرکب] دارای سینه گشاده و فراخ. دارای صدری عریض.

1 - Étendre. Étaier.

2 - Étendu. 3 - Pahang.

4 - Pakan.

مرکب) پهن کردن. تشیح. (از منتهی الارب):
تصفیح: پهن گردانیدن چیزی را. (منتهی
الارب). || تطیح. رجوع به پهن کردن شود.
پهن گردیدن. [پ گ د] [مصص
مرکب) پهن شدن. عرض. (منتهی الارب).
عراضة. (منتهی الارب). پهن گشتن. یخچ
شدن. گسترده شدن. رجوع به پهن شدن شود.
پهن گشادن. [پ گ د] [مصص مرکب)
بسط کردن. پهن واکردن.

— پهن گشادن گوش؛ بدقت شنودن؛
چو قیدافه آگه شد از قیدروش
ز بهر پسر پهن بگشاد گوش. فردوسی.
بفرمود شه تا زبان برگشاد [فرستاده]
سخنها همه سر بسر کرد یاد
فردون بدو پهن بگشاد گوش
چو بشنید مغزش برآمد بجوش. فردوسی.
بدو گفت گودرز بازار هوش
سخن بشنو و پهن بگشای گوش. فردوسی.
تو ای گرد پیران بسیار هوش
بدین گفته‌ها پهن بگشای گوش. فردوسی.
پهن گشتن. [پ گ ت] [مصص مرکب) پهن
گردیدن. گسترده شدن. مبسط شدن. عرض
گشتن. پخت شدن. یخچ شدن. رجوع به پهن
گردیدن شود.

پهن گشته. [پ گ ت / ت] [ن مف مرکب)
پهن گردیده. پخت شده. یخچ شده؛
سری بی تن و پهن گشته بگزر
تنی بی سر افکنده بر خاک برز. ابوشکور.
پهن گوش. [پ] [صص مرکب) که گوش
پهن دارد. ارفش. (تاج المصادر): خطلاء؛
گوسپد پهن گوش. (منتهی الارب).
پهن محاسن. [پ م س] [صص مرکب) پهن
ریش.

پهن میدان. [پ م / م] [ا مرکب) میدانی
فراخ و با وسعت. متع.
پهن نمودن. [پ ن / ن / ن د] [مصص
مرکب) ترضی. تطیح. (منتهی الارب).
پهن واشدن. [پ ش د] [مصص مرکب)
انبساط. (تاج المصادر): امتداد. تندج؛ پهن
واشدن گوسفند در چراگاه. (تاج المصادر
بهی).

پهن و دراز. [پ ن د] (ترکیب عطفی،
صص مرکب) عریض و طویل. باعرض و طول.
دارای پهنای و درازای:

یکی خانه دیدند پهن و دراز
برآورده بالای او شت باز. فردوسی.
ابنداح؛ پهن و دراز شدن. فراخ شدن جای.
(منتهی الارب).

پهنور. [پ] [ا] چیزی چون دستبو. (انجمن
آرا). چیزی چون دستبوی که بتازی حنظل
گویند و قنای النعام. (آندراج) (برهان). || پهی
که خرزهره باشد. (برهان).

پهنه. [پ ه ن / ن] [ا] پهن. شیری که بسبب
مهربانی بسیار در پستان مادر طغیان کند.
(برهان). رجوع به پهن شود.

پهنه. [پ ن / ن] [ا] فسحت. عرصه.
عرض. (برهان). ساحت. میدان. (جهانگیری)
(برهان):

جرم هلال چرخ برین سبز پهنه چیست
مانا ز سم اسب تو بر وی نشان رسید.

کمال اسماعیل.
— پهنه کارزار؛ میدان جنگ.

پهنه. [پ ن / ن] [ا] مقابل گوی. طبطاب.
راکت^۲ (در گوی و پهنه). قسمی چوگان که
سر آن مانند کفچه پهن است و گوی را در آن
نهاده برافکنند و چون نزدیک بفرود آمدن
شود باز سر پهنه را بر او زند و هم چنین کنند
و نگذارند بر زمین آید تا بمقصد برسائند.
(جهانگیری) (انجمن آرا). کفچه بود که بدان
گوی بازند و آن را طبطاب خوانند و غازیان
نیز دارند. چون کفچه باشد که بدو گوی بازی
کنند به گوی خود و غازیان بیشتر دارند.
بازی طبطاب خوانندش. (فرهنگ اوبهی)
(فرهنگ اسدی):

بدان امید که روزی بدست شاه افتد
چو پهنه گهر آگین شده‌ست هفتورنگ.

فرخی.
گاهست که یکباره به کشمیر خرامیم
از دست بتان پهنه کنیم از سر بت گوی.

فرخی.
هنر نماید چندانکه چشم خیره شود
بتیر و نیزه و زوبین و پهنه و چوگان.

فرخی.
ز دستهاشان پهنه ز پایها چوگان
ز گرد سرها گوی اینت شاه و اینت جلال.

فرخی (دیوان چیر دیرسایقی ص ۲۱۷).
سپید عارض معشوق زیر زلف بود
چو پشت پهنه سیمین برزده بدخان.

بنات العنش چون طبطاب سیمین
نهاده دسته زیر و پهنه از بر.
هر چند در میان دو گویم؛ زمین و چرخ
لیک این دو گوی را به یک اندیشه پهنام.

سنائی.
سر اندر راه ملکی نه که هر ساعت همی باشی
تو همچون گوی سرگردان وره چون پهنه بی پنا.

سنائی.
|| پهنی ران آدمی و حیوانات دیگر از جانب
درون و آن را بهری قطن خوانند. (برهان)
(جهانگیری). قطن. صاحب ذخیره
خوارزمشاهی در علاج حرقة البول گوید:

رگ باسلیق فرماید زد و اگر نامنی نباشد بر
پهنه که بتازی قطن گویند حجامت فرمایند.
(ذخیره خوارزمشاهی). درد کمرگاه باشد... و
فرو سو تا پهنه که آن را بتازی التطن گویند...

فرود آید. (ذخیره خوارزمشاهی). اختلاج
قضیب و تمدد اوعیه منی از آماسی گرم، رگ
زدن و بسر پهنه حجامت کردن. (ذخیره
خوارزمشاهی). استفرغ یفصد و باسهال و
حجامت بر پهنه و روی ران. دیوچه افکندن
بر پهنه. (ذخیره خوارزمشاهی). رگ اکحل و
باسلیق و صافن زدن بر پهنه. و روی ران
حجامت کردن. (ذخیره خوارزمشاهی). و
علاج بر وفق که آفتی از وی تولد نکند آن
است که رگ باسلیق میزند و بر پهنه و کمرگاه
و بسر روی ران حجامت میکنند. (ذخیره
خوارزمشاهی). عدد مهرها (مهره‌های گردن
و پشت) سی مهره است و پنج بخش است.
یک بخش مهره‌های گردن است و عدد آن
هفت است. دوم مهره‌های پشت است و عدد
آن دوازده است و سوم مهره‌های کمرگاه است
و بتازی آتجایگاه را قطن گویند و حقوقیند
و عدد آن پنج است و به سرو پهنه گویند.
(ذخیره خوارزمشاهی). || چوبی مخروطی
تراشیده که اطفال ریسمان بر آن پیچند و
نوعی بر زمین اندازند که تا دیرباز میگردد.
(برهان). فرموک. (شرفنامه). گردنای.
(شرفنامه).

پهنه باختن. [پ ن / ن ت] [مصص مرکب)
با نوعی چوگان که پهنه گویند بازی کردن.
پهنه بازی کردن:

نامه نویسند بدیع و نظم کند خوب
تیغ زند نیک و پهنه باز و چوگان. فرخی.

پهنه باز. [پ ن / ن] [نفص مرکب) که پهنه
بازد. رجوع به پهنه شود:

پهنه بازی و کسندافتنی و چوگان باز
ناوک اندازی و زوبین فکن و سخت کمان.

فرخی.
پهنه بو. [پ ن ب] [اخ) دهی از دهستان
نجف آباد شهرستان بیجار، واقع در ۱۶
هزارگزی شمال خاوری نجف آباد کنار شوسه
بیجار به سنجج. تپه ماهور، سردسیر، دارای
۱۶۵ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول
آنجا غلات، لبنیات، شغل اهالی زراعت و
گلهداری. صنایع دستی قالیچه و جاجیم،
گلیم بافی، پاسگاه ژاندارمری دارد. راه آنجا
مالرو است. تابستان اتومبیل میتوان برد. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

پهنه بو. [پ ن ب] [اخ) دهی از دهستان
زنگوان بخش شیروان چرداول شهرستان
ایلام، واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب چرداول.
کنار راه اتومبیل رو زنگوان. کوهستانی،
سردسیر، دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از
رودخانه زنگوان، محصول آنجا غلات،

۱-ن: نه شان رنگ ماند و نه فز و نه برز.
2 - Étiendue. 3 - Raquette.

میان محیط دایره را با قطر آن. نسبت طول محیط هر دایره بقطر آن، و آن تقریباً مساوی ۳/۱۴ است و آن را بدین علامت π نمایش دهند.

تاریخ عدد «پی» در شرق و غرب: همچنانکه نخستین مخترع کسرهای اعشاری غیاث‌الدین جمشید کاشانی است، عدد «پی» را نیز وی در رسالهٔ محیطیه با شانزده رقم اعشاری دقیق^۵ «پی» حساب کرده و دقتی که او در محاسبه بکار برده حدود دو قرن بی رقیب مانده است. با بکار بردن چهار رقم اعشاری عدد «پی» میتوان محاسباتی را که عملاً مورد احتیاج هستند با دقت کافی انجام داد. مثلاً برای تهیه نقشه بهترین هواپیماها چهار رقم اعشاری دقیق عدد «پی» کافیت.

اگر ۱۶ رقم اعشاری عدد «پی» را بکار بریم طول دایره‌ای که شعاعش مساوی با فاصله زمین از خورشید باشد با خطای کمتر از قطر یک مو بدست خواهد آمد^۶. با سی رقم اعشاری دقیق «پی» میتوان محیط جهان مرئی را حساب کرد، بقسمی که خطای حاصل آنقدر کوچک باشد که قویترین میکروسکوپهای کنونی از عهده اندازه‌گیری آن برنیایند^۷. طول هر دایره متناسب با قطر آن می‌باشد. مساحت هر دایره متناسب با مربع شعاع آن است. در هر دو مورد ضرب تناسب عدد «پی» است که تقریباً مساوی ۳/۱۴ است. این مطلب را امروزه هر کودک دبستانی میداند، اما یونانیان برای اثبات این موضوع دو قرن صرف وقت کردند. آنتین^۸ که معاصر سقراط بود و از ۴۶۹ تا ۳۹۹ ق. م. میزیست یک مربع در دایره‌ای محاط کرد، سپس آن مربع را به هشت ضلعی تبدیل نمود و فکر کرد که عدد اضلاع را آنقدر دو برابر کند تا وقتی برسد که چند ضلعی حاصل عملاً بدایره منطبق شود. اقلیدس (۳۰۰ سال ق. م.) در کتاب «اصول» با دقت بیشتری روش افشاء را بسط داد، یعنی عدد اضلاع چندضلعی‌های محاطی و محیطی را دو برابر کرد و نشان داد که تفاضل محیطها رفته‌رفته کم میشود. روش افشاء^۹ عبارت از اینست که ثابت

1 - Phouldjar. 2 - Phou - yen.

۳- در اصطلاح علمی گیاه‌شناسی ناشی
Nerium odorum. (۱۷۱).

4 - Peripherea.

5 - Décimales exactes.

6 - Les Grands courants de la Pensée mathématique présentés par F.le Lionnais. Paris 1948.

7 - Les Mathématiques pour tous, Par Lancelot Hoghen. Paris 1950.

8 - Jura. 9 - Exhaustion.

مؤمن).

پهولپور. [۱] (بخ) نام قصبه‌ای است در هندوستان. در ۳۲ هزارگزی شمال غربی بنارس و یکی از ایستگاههای خط آهن میان اوده و رحیلند. (قاموس الاعلام ترکی).

پهولپور. [۱] (بخ) نام قصبه مرکز قضائی در ایالت الله‌آباد هندوستان، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال الله‌آباد و ساحل رود گنگ. دارای ۸۰۲۵ تن سکنه. (قاموس الاعلام ترکی).

پهولجار. (بخ) ۱ قصبه مرکزی حکومتی نیمه مستقل در اواسط هندوستان در ایالت چاتیکر. این حکومت ۲۵۰ پارچه قریه و ۶۵۸۸۰ تن سکنه دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

پهوند بالا. [ب] و [د] (بخ) دهی از دهستان دیچه بخش گنوند شهرستان شوشتر، واقع در ۱۳ هزارگزی باختری گنوند، در شمال خاوری راه شوسه دزفول به شوشتر. دشت، گرمسیر، دارای ۸۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت است. راه در تابستان اتومبیل‌رو است و ساکنین از طایفه بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

پهوند پائین. [ب] و [د] (بخ) دهسی از دهستان دیچه بخش گنوند شهرستان شوشتر، واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب باختری گنوند، کنار راه شوسه دزفول به شوشتر. دشت، گرمسیر، دارای ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و در تابستان راه اتومبیل‌رو است. و ساکنین از طایفه بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

پهون. [پ هوی] (بخ) نام قصبه مرکز ایالت در قسمت شرقی هندوچین، در کشور آنام، واقع در چهارصد هزارگزی جنوب شرقی هونته. (قاموس الاعلام ترکی).

په وی به. [پ ی] (بخ) از شهرهای یونان قدیم. خشایارشا آن را تسخیر کرده است. (ایران باستان ج ۱ ص ۷۹۸).

پهیی. [پ] (ل) خرزهره. (برهان). ۳ || پهنور. (آندراج). حنظل و آن را خریزه تلخ هم میگویند. (برهان). دفلی. || در زبان شیرخوارگان: خوب. بهی.

پهین. [پ] (ص) فراخ و گشاده. (آندراج).

پهین. [پ] (ص نسبی) از پیه. آلوده به پیه.

پهین تروود. [۱] (ل) به هندی سنای مکی است. (تحفه حکیم مؤمن).

پهین چمو. [] (ل) بهندی فطر است. (تحفه حکیم مؤمن).

پیی. (ل) مختصر کلمه یونانی پری فریا^۴ بمعنی دایره. علامتی مختار نشان دادن رابطه ثابت

حیویات، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).
پهنه بو. [ب] و [ب] (بخ) دهی از دهستان چهار بلوک بخش سیمینرود شهرستان همدان، واقع در ۳۴ هزارگزی شمال باختری همدان، کنار شوسه همدان به سندج. کوهستانی، سردسیر، دارای ۴۱۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و چاه. محصول آنجا غلات و لبنیات و حیویات، شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

پهنه در. [ب] و [د] (بخ) دهی از دهستان فریم بخش دودانگه شهرستان ساری، واقع در ۴ هزارگزی باختر کهنه‌ده، سر راه عمومی فریم به پل سفید، دشت، معتدل، مرطوب، مالاریائی، دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از نهر عروس داماد، محصول آنجا برنج و غلات، شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

پهنه کلا. [ب] و [ک] (بخ) دهی از دهستان گلجیان رستاق بخش مرکزی شهرستان ساری، واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب خاوری ساری و ۲ هزارگزی باختر راه عمومی ساری به دودانگه. کوهستان جنگلی، معتدل، مرطوب، مالاریائی، دارای ۱۳۰۰ تن سکنه. آب آن از رود تجن و چشمه، محصول آنجا برنج و پنبه و غلات و عسل و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های نخی. راه مالرو است. گلهداران تابستان به بیلاق سوادکوه میروند. دبستانی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). پهن کلا (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۲۱ بخش انگلیسی).

پهنه ور. [ب] و [و] (بخ) دهی از دهستان جلال‌آزرک بخش مرکزی شهرستان بابل، واقع در ۱۵ هزار و پانصد گزی باختر بابل، دشت، معتدل مرطوب مالاریائی، دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه کازی. محصول آنجا برنج و کتف و صیفی و مختصر غلات و پنبه و نیشکر. شغل اهالی زراعت، راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

پهنی. [ب] (حامص) مقابل درازی. عرض و پهن داشتن. پهن بودن. || عرض و پهن. **پهنیدن.** [ب] و [د] (مص) پهن ساختن. (آندراج).

پهوان. [ب] (بخ) ده کوچکی از دهستان طیس مستیا بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع در ۲۵ هزارگزی شمال باختری درمیان دامنه، معتدل، دارای ۱۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

پهوپور. (ل) بهندی اهل است. (تحفه حکیم

میکنند تفاضل دو مقدار از یک کیمت بسیار کوچک است و از آن صرفنظر میکنند. ارشمیدس (۲۸۷ تا ۲۱۲ ق. م.) این نتایج را یکجا جمع کرد و آن را توسعه داد و ثابت کرد که مساحت سطح دایره مساویست با نصف حاصل ضرب شعاع آن در طول محیطش، و نشان داد که نسبت محیط دایره بقطر آن بین دو عدد زیر محصور است:

$$\frac{31}{70} = \frac{22}{7} = \frac{3}{14285} \quad \text{و} \quad \frac{31}{71} = \frac{3}{14084}$$

برهان این مطلب در کتاب شرح عیون الحساب موسوم به کفایة اللباب فی شرح مشکلات عیون الحساب تألیف محمد باقر بن محمد حسین بن محمد باقر یزدی که نوه مؤلف متن عیون الحساب است نوشته شده. (نسخه خطی آن در کتابخانه مجلس شورای ملی است) و نیز برهان مطلب مذکور در کتاب دانستنی‌های هندسه^۱ تألیف فوری مفصلاً نوشته شده است. خارج از یونان نیز در قدیم اشخاصی برای تعیین عدد «پی» کار کرده‌اند. در مصر مؤلف پاپیروس ریند^۲ مقدار «پی» را مساوی با:

$$\pi = \frac{(16)^2}{81} = \frac{256}{81} = 3/16.04$$

تعیین می‌کند و این عدد تقریباً مساوی است با عدد $\pi = \sqrt{10} = 3/16222$ (متولد ۵۹۸ ق. م.) در هند برای «پی» بدست داده است. در هند اریاباتا (متولد ۵۰۰ م.) مقدار دقیق $3/1416$ را حساب کرده است. در چین چوشونگ شی^۳ (متولد ۴۳۰ م.) ثابت کرد که عدد «پی» بین دو مقدار: $3/1415926$ و $3/1415927$ محصور است و مقدار تقریبی: $3/1415929$ را در محاسبات بجای «پی» بکار برد. در سال ۱۲۲۰ م. فیبا کسی^۴ ایتالیایی که بمصر و شام و یونان مسافرت کرده بود در کتاب «هندسه عملی» خود حدود زیر را برای «پی» معین کرد^۵:

$$3/1410 < \pi < 3/1427$$

در حدود سال ۱۵۹۳ م. فرانسوا ویت^۶ فرانسوی محیط 392216 ضلعی را حساب کرده و یازده رقم اعشاری دقیق «پی» را بدست آورد. آدرین^۷ در سال ۱۵۹۳ پانزده رقم اعشاری «پی» را بدست آورد و لودلف^۸ آلمانی قسمتی از عمر خود را صرف بررسی این مسأله کرد و در ۱۵۹۶ م. با روشی که تقریباً همان روش ارشمیدس است ۳۵ رقم اعشاری دقیق «پی» را بدست آورد. برحسب وصیت لودلف این ۳۵ رقم اعشاری را روی سنگ قبرش نوشتند و هموطنانش بعد از او عدد «پی» را عدد لودلف نامیدند^۹ و از این

تاریخ بعد در اروپا برای محاسبه رقم اعشاری عدد «پی» روشهای جدیدی بکار بردند. امروزه ۷۰۷ رقم اعشاری «پی» حساب شده است. بدین معنی که در سال ۱۸۷۴ م. ویلیام شانکس انگلیسی ۷۰۷ رقم اعشاری دقیق عدد «پی» را حساب کرد. شصت رقم اعشاری آن اینست:

$$\pi \quad 3/141592653589793238462643383279502884197169399375105820974944$$

اینک کارهای ریاضی‌دانان ایرانی: در حدود سال ۸۳۰ م. (۲۱۵ هـ. ق.) محمد بن موسی خوارزمی بزرگترین ریاضی‌دانان و منجمان دربار مأمون عباسی در کتاب جبر و مقابله خود مقادیر زیر را برای «پی» تعیین کرده است:

$$\frac{22}{7} \quad \text{و} \quad \sqrt{10} \quad \text{و} \quad \frac{62832}{10000}$$

مقلار اول، یک مقدار تقریبی و دومی برای مهندسان و سومی برای منجمان است ولی ظاهراً خوارزمی این مقادیر را از هندیان اقتباس کرده است^{۱۰} و^{۱۱} استاد غیاث الدین جمشید کاشانی ریاضی‌دان بزرگ ایرانی در سال ۸۲۷ هـ. ق. ۱۴۲۳ م. رساله‌ای بنام «رساله محیطیه» در باب محاسبه نسبت محیط بقطر دایره یعنی عدد «پی» نوشته است که نسخه اصل آن بخط مصنف در کتابخانه آستانه قدس رضوی محفوظ است. این نسخه نفیس از دو جهت دارای اهمیت و ارزش فوق‌العاده است: نخست از جهت تاریخ ریاضیات، زیرا موضوع این رساله محاسبه عدد «پی» بوسیله یک ریاضی‌دان ایرانی در سال ۱۴۲۳ م. است. در قسمت اول این بحث دیدیم که تا قبل از سال ۱۵۹۳ م. فقط رقم اعشاری دقیق «پی» بدست آمده بود و در حدود سال ۱۶۰۰ م. بود که در فرانسه یازده رقم اعشاری و دقیق، و در آلمان ۳۵ رقم اعشاری دقیق «پی» را حساب کردند، ولی استاد غیاث‌الدین جمشید در ۱۴۲۳ یعنی حدود دو قرن زودتر از اروپائیان ۱۶ رقم دقیق اعشاری عدد «پی» را بدست آورد. مخصوصاً اهمیت این محاسبه و شاهکار غیاث‌الدین جمشید را وقتی بهتر درک خواهیم کرد که بدانیم در آن موقع محاسبات بیشتر در دستگاه شتگانی (سنینی) صورت می‌گرفته و بنابراین استخراج جذر و اعمال دیگر حساب بسیار مشکلتر از امروزه بوده و بعلاوه طریقه‌ای را که غیاث‌الدین جمشید برای استخراج جذر بکار برده خود ابداع کرده است. اهمیت دیگر نسخه مذکور از این جهت است که این نسخه بدست مصنف آن نوشته شده و بنابراین به هیچ روی احتمال اینکه بواسطه یسودی و سهل‌انگاری کاتبان و نسخه‌نویسان تصرفی در آن شده یا غلطی

در آن روی داده باشد نیست. بخصوص که استاد بنا بقول خودش هریک از این محاسبات را در این رساله دو تا سه بار امتحان کرده و پس از آنکه از درستی آن اطمینان بدست آورده در زیر آن عمل علامت «صح» نهاده و صحت عملیات و اعداد را تصدیق فرموده است. چون مقدمه این رساله شامل تاریخ بسیار دقیقی از محاسبه عدد «پی» در مشرق زمین می‌باشد که بقلم استادی موشکاف و محقق همچون غیاث‌الدین نوشته شده ترجمه قسمتی از آن نقل می‌شود:

«... نیازمندترین مردم خدا به آمرزش و بخشش او جمشید پسر مسعود بن محمود طیب کاشانی ملقب به غیاث‌الدین که خداوند حال او را نیکو بگرداند چنین می‌گوید: ارشمیدس ثابت کرده است که محیط دایره از سه برابر قطر آن بیشتر است و این زیادتی از قطر کمتر و از سه آن بیشتر می‌باشد. تفاوت بین این مقدار مساوی است و دایره‌ای که قطرش ۴۹۷ باشد محیطش بین یک ذرع مجهول و مشکوک است. (به اصطلاح امروز مقدار تقریبی محیطش فقط تا یک ذرع معلوم است). و در دایره عظیمه‌ای که بر کره زمین فرض شود بین پنج فرسخ مجهول است زیرا قطر آن بر حسب فرسخ تقریباً پنج برابر مقدار مزبور می‌باشد و در دایره البروج بین بیش از صد هزار فرسخ مجهول است و این خطاها که در مورد محیط دایره این اندازه بسیار است در

- 1 - Curiosités Géométriques. Par Fourrey Paris.
- 2 - Rhind. قدیمترین مدرک از ریاضیات قدیم که در دست می‌باشد و تقریباً در هزار و پانصد سال قبل از میلاد تألیف شده است. رجوع بحاشیه ۷ صفحه قبل و حاشیه ۱۲ همین صفحه شود.
- 3 - Tsu - chug - chih.
- 4 - Fibonacci.
- 5 - جبر و مقابله خیام به انضمام تاریخ علوم ریاضی تا زمان خیام تألیف دکتر غلامحسین مصاحب چ تهران ۱۳۱۷ هـ. ش.
- 6 - Viète.
- 7 - Adrien Romain.
- 8 - Ludolf.
- 9 - Récréations mathématiques et Problèmes des temps anciens et modernes. Par W. Rouse Balle. Paris 1919. II.
- 10 - Curiosités géométriques. Par Fourrey. Paris.
- 11 - Récréations mathématiques et Problèmes des temps anciens et modernes. Par W. Rouse Balle. Pares 1919. II.

۸۰۵۱۰۳۶۸ باشد و همچنین محیط آنها را حساب میکند. سرانجام دو برابر عدد «پی» را بحساب ستینی مساوی با: و یونظ کج الدنا مویدن یعنی:

۶ ۱۶ ۵۹ ۲۸ ۱ ۳۴

درجه و دقیقه و ثانیه و ثالثه و رابعه و خامسه

۵۱ ۴۶ ۱۴ ۵۰

و سادسه و سابعه و ثامنه و تاسعه

و در دستگاه اعشاری مساوی:

۶/۲۸۳۱۸۵۳۰۷۱۷۹۵۸۶۵

به دست می‌آورد. به این حساب عدد «پی» مساوی است با:

۳/۱۴۱۵۹۲۶۵۳۵۸۹۷۹۳۲

و این ۱۶ رقم اعشار با ۱۶ رقم اعشار مقدار واقعی «پی» موافق است.

این راه هم تا گفته نگذاریم که شیخ بهائی در خلاصه الحساب مقدار «پی» را مساوی (۳/۱۴۱۵۹۲۶۵۳۵۸۹۷۹۳۲) از مقاله آقای ابوالقاسم قربانی در شماره ۵ سال ۶ مجله سخن صص ۳۹۹ تا ۴۰۷.

پی. [پ / پ] (پسوند) مزید مؤخر امکانه چون: احمدچاله پی. اسارویی. امجله پی. برف آب پی. بزروپی. بندپی. پایین رودپی. تالاری. تجری اسپ شورپی. خاقاقه پی. خشک رودپی. دروپی. راسب آب پی. راست پی. رودپی. ساری رودپی. سدی. سیاه خان پی. سیاه رودپی. طولندر پی. علمدار پی. کلارودی. کردپی. کلابی. کلورودی. کولابی. گرمودی. هزارپی.

پی. (ا) نام حرف «پ» یعنی باء فارسی به نقطه تحتانی و آن از حروف مخصوصه فارسی است و در تعریب و غیر تعریب به فاء بدل شود، چون پیل و فیل؛ و بیای موحده چون تپ و تب؛ و به جیم چون پالیز و جالیز؛ و به غین مجمله چون: پرویزن و غرویزن؛ و به کاف تازی چون: پیخ و کیخ؛ و به لام چون سراندیپ و سراندیل؛ و به میم چون سپاروک و سماروک؛ و به واو چون چارپا و چاروا. (غیاث).

پی. (ا) نام حرف شانزدهم از حروف یونانی و نماینده ستاره‌های قدر شانزدهم و صورت آن اینست:

π

پی. (صوت) (بکسر اول و بیاء کشیده) آوازی است نماینده تعجب و شگفتی.

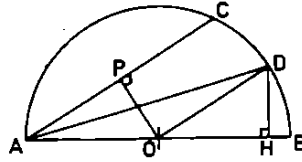
پی. (ا) مخفف یه. (صاح الفرس). مخفف یه که در چراغ سوزند و شمع نیز سازند. (برهان). شحم. په. وزده.

سوس پرورده پی بگداخته

خوب درمانی زنان را ساخته.

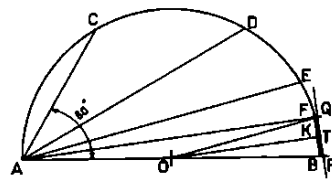
رودکی.

مرا غرمج آبی بختی به پی



$$R(AB + AC) = AD^2$$

و سپس نتیجه می‌گیرد که اگر شعاع دایره و طول وتر AC در دست باشد و وتر AC را با قطر AB جمع و حاصل را در شعاع ضرب کنیم مربع وتر AD بدست می‌آید. در فصل دوم نیم‌دایره‌ای بقطر $AB = 2R$ را در نظر می‌گیرد و کمان AC را مساوی با 60° درجه اختیار میکند و وسط کمان BC را نقطه D و وسط کمان BD را نقطه E و وسط کمان BE را نقطه F می‌نامد و می‌گوید از روی قضیه‌ای که در فصل اول ثابت شد میتوان طول وترهای AD و AE و AF را بدست آورد و این عمل را تا هر جا بخواهیم میتوانیم ادامه دهیم و آنگاه وسط کمان BF را نقطه T می‌نامد و OT را رسم میکند تا BF را در نقطه K قطع کند و در نقطه T مماسی بر دایره رسم میکند تا امتداد OF را در نقطه Q و امتداد OB را در نقطه P قطع کند و می‌گوید اگر BF ضلع چند ضلعی منتظم محاط در دایره باشد PQ ضلع چند ضلعی منتظم محیطی مشابه آن خواهد بود و صحت رابطه زیر را ثابت میکند:



$$\frac{OK}{R - OK} = \frac{BF}{PQ - BF}$$

و می‌گوید که OK نصف AF است و اگر OK و BF معلوم باشند از رابطه فوق میتوان PQ یعنی ضلع چند ضلعی منتظم محیطی را بدست آورد.

در فصل سوم ثابت میکند که برای آنکه محیط دایره‌ای را که قطرش 60000 برابر قطر زمین باشد طوری استخراج کنیم که تفاوت بین حاصل و حقیقت از یک مو کمتر باشد کافیست که ثلث محیط را چنانکه در فصل دوم گفته شد 28 مرتبه نصف کنیم. و سپس در فصل‌های چهارم و پنجم 28 بار عمل مذکور در فصل دوم را انجام میدهد و به این ترتیب ضلع چند ضلعی‌های منتظم محاطی و محیطی را که عدده اضلاعشان

مورد مساحات چهارم اندازه خواهد بود؟ و این از آنجهت است که ارشمیدس طول محیط نود و شش ضلعی محاط در یک دایره را استخراج کرده است و محیط آن از محیط دایره کمتر است... «و اما ابوالوفاء بوزجانی (محمد بن یحیی بن اسماعیل بن عباس بوزجانی از مردم بوزجان، شهرکی میان هرات و نیشابور، حاسب مشهور و صاحب استخراجات غریبه در هندسه و بزرگترین عالم ریاضی اسلام، مولد مستهل رمضان ۳۲۸ و وفات ۳۷۶ ه. ق. / ۹۳۹ تا ۹۸۶ م.) و ترقوس نیم درجه دایره‌ای را که قطرش 120 باشد بحساب تقریبی بدست آورده و آن را 720 ضرب کرده و محیط هفتصد و بیست ضلعی منتظم محاطی را حساب کرده و همچنین محیط هفتصد و بیست ضلعی منتظم محیط در دایره را نیز حساب کرده و گفته است: هرگاه قطر 120 باشد محیط 376 و کسری میشود و این کسز 59 دقیقه و 10 ثانیه و 59 ثلثه بیشتر و از 59 دقیقه و 28 ثانیه و 54 ثلثه و 12 رابعه کمتر است. و این در دایره عظیمه‌ای که بر کره زمین فرض شود تقریباً هزار ذرع میشود...» برهان صحت استخراج ابوالوفاء نیز در کتاب شرح عیون الحساب نوشته شده است. اگر اعداد فوق را بدستگاه اعشاری تبدیل و نسبت محیط را بقطر حساب کنیم معلوم میشود که ابوالوفاء بوزجانی عدد «پی» را محصور بین دو عدد $3/14158$ و $3/14155$ بدست آورده است. «اما ابوریحان بیرونی و ترقوس دو درجه‌ای را حساب کرده و طول محیط 180 ضلعی منتظم محاطی را مساوی یا (و یونظ ی مح ها) بدست آورده است، و نصف مجموع اینها را طول محیط دایره گرفته... و این در دایره عظیمه‌ای که بر کره زمین فرض شود تقریباً یک فرسخ میشود...». پس از بیان این مقدمات غیاث‌الدین جمشید در رساله محیطی مینویسد: «چون این اعمال مختل بود خواستم محیط دایره را بر حسب قطر آن طوری استخراج کنم که یقین داشته باشم در دایره‌ای که قطرش 60000 برابر قطر زمین باشد تفاوت نتیجه حساب من با حقیقت یک مو نرسد و یک مو عبارتست از یک ششم عرض جو معمولی و این رساله را که شامل استخراج محیط دایره است در ده فصل و یک خاتمه نوشتم و آن را محیطی نامیدم...» در فصل اول رساله محیطی استاد قضیه زیر را ثابت میکند: اگر روی نیم‌دایره‌ای بقطر $2R = AB$ کمان دلخواه AC را در نظر بگیریم و وسط کمان CB را که مکمل AC است نقطه D بنامیم و وتر AD را رسم کنیم رابطه زیر برقرار است:

به پی از چه پختی تو ای^۱ روسی. خجسته.
 سختان را گرچه یکمن پی دهد شوره دهد
 و اندکی^۲ چربو پدید آید ساعت در قصب.
 ناصرخرو.
 با تو کجا بس بود خصم تو کاندز جهان
 هیچ بزی را نبود گوشت ز پی چرب تر.
 عمادی شهریاری.
پی. [پ / پ] (۱) کزوت. نوبت. بار. دفعه ۲.
 مرتبه. راه. دست. مژه. چند پی؛ چند مرتبه و
 بار. (برهان):
 ای دلبری که قرطه زنگاردار گل
 از رشک چهره تو قباشد هزار پی.
 شمس طیبی.
 ای خداوندی که با تأیید عشقت مشتری
 هر زمان صد پی بذات تو تیرک میکند.
 سیف اسفرنگ.
 بگذار این سخن که به راز طاق او عقول
 در پای اوفتند زمانی هزار پی.
 سیف اسفرنگ.
 خیز و گلگشت چمن کن که بماندهست براه
 چشم نرگس که تو یک پی بخرامی بروی.
 میرخسرو.
 فرضان آش پنج پی خوردن
 و تروست قدح تهی کردن. اوحدی.
 ملازمان درش را بپوس صد پی پا
 دعای من بجناب یکان یکان برسان.
 سلمان ساوجی.
 مرکب عزم تو از هر جا که یک پی برگرفت
 آسمان صد پی همانجا روی مالد بر جبین^۳.
 سلمان ساوجی.
 کاتبی صد پی گریبان چاک کردی در فراق
 دانش بگذار از کف چونکه دیر آمد بدست.
 کاتبی.
پی. [پ / پ] (۱) عصب. (ذخیره
 خوارزمشاهی). (غالباً با رگ استعمال شود).
 رشته مانندی سخت که در بدن آدمی و حیوان
 برای آسانی حرکت اعضاء خلق شده است.
 چیزی سبید و نرم در پیچیدن و سخت در
 گستن که در بدن حیوانات بهم میرسد و آن
 را در عربی عصب نامند. (غیات). ریشه. (در
 رگ و ریشه. رگ و پی). عضله. عضیله.
 (منتهی الارب). رشته سفید و سخت پراکنده
 در تمامی اندام آدمی و حیوان که بمغز منتهی
 شود و وسیله ارتباط مغز و عضو باشد. رجوع
 به عصب شود. فتر. (منتهی الارب):
 که دشنام او ویژه دشنام ماست
 که او از پی و خون و اندام ماست. فردوسی.
 همه مهره پشت او همچونی
 شد از درد ریزان و بگست پی. فردوسی.
 یکی دست بگرفت و بفشاردش
 پی و استخوانها بیازاردش. فردوسی.
 بدردی و پوستشان از نهیب

عنان را ندانند باز از رکیب. فردوسی.
 همه رودگانش سوراخ کرد
 بمغز و به پی راه گستاخ کرد. فردوسی.
 بیندازی عظام و لحم و شحم
 رگ و پی همچنان و جلد منشور.
 منوچهری.
 هزار پاره پی و استخوان و گوشت بین
 چگونگی بست یک اندر دگر به یک مسمار.
 ناصرخرو.
 آنکه شریفست همچو دون، نه بترکیب
 از رگ و موست و استخوان و پی و خون.
 ناصرخرو.
 آنگاه هفتاد و سه پاره آن استخوانها را در
 یکدیگر مسمار کردم و آن هفتاد و سه پاره را
 مجوف گرداندم. (قصص الانبیاء ص ۱۱).
 غضروف چیزست نرمتر از استخوان و
 سخت تر از پی. (ذخیره خوارزمشاهی).
 شرابی که برشی زنده... آرزوی مجامعت برده
 و پیها را سست کند. (نوروزنامه).
 چون کمان خدمت تو خواهم کرد
 تا ترا پی بر استخوان باشد.
 در پی ازدهای رایت تو
 مار افعی شود عدو را پی. ظهیر.
 سری بود از مز و از پی تهی
 فرومانده بر تن همه فرهبی. نظامی.
 نجوید جان از آن قالب جدائی
 که باشد خون جامش در رگ و پی. حافظ.
 مهر جانان ز دل برون نتوان
 که چو جان جا گرفته در رگ و پی. یغما.
 عصب: پی مفاصل. علد: پی گردن. عثلول: پی
 گردن اسپ که بر آن یال روید. فار: پی مردم.
 خصیله: هر پی که با گوشت درشت باشد.
 عجاایه، عجاوه: پی هر چه باشد. (منتهی
 الارب). [[استخوان مانندی نرم و یرنگ زرد و
 شفاف در تن حیوان. [[(پی در پا) وتر. وتر
 ارغوب. رگی زهی که بر پشت پاشنه است،
 میان پاشنه و ساق پای. قسمت غضروفی
 بالای پاشنه پا:
 شکمشان بدرید و ببرید پی
 همی ریخت بر رخ همه خون و خوی. فردوسی.
 بنزدیک دژ بیژن اندر رسید
 بزخمی پی پاره او برید. فردوسی.
 ساق چون بولاد پی همچون کمان رگ همچو زه
 سم چو الماس و دلت چون آهن و تن همچو سنگ.
 منوچهری.
 سپاهیان رنج عوام می نمودند... روزی
 مردمان شهر بنظم آمدند. شاه بفرمود تا
 پانصد عوان را پی پا برکشیدند و بیدادها
 برداشت. (اسکندرنامه نسخه خطی نفیسی).
 کسی را که پیهای پای سست شود برتواند
 خاست و یا پیوندهای پا و زانو بگیرد... پای

را در میان آب جو بنهد تا بصلاح باز آید.
 (نوروزنامه). و همه چهارپایان را بشمشیر پی
 میرید. (مجموع التواریخ و القاصص).
 جاه تست آن ز جهان بیش جهانی که درو
 وهم را پی ببرد حیرت و فکرت را پر.
 انوری.
 دوم چون مرکبت را پی بریدند
 وز آن بر خاطرت گردی ندیدند. نظامی.
 دو اسبه تا ندواند پی زمانه ببر
 ملایم از نرود گوش روزگار بمال.
 شاپور (از آندراج).
 پی کردن اسپ را؛ و تر ارغوب او را بیک زخم
 بریدن. رجوع به پی کردن و پی بریدن شود.
 عجاایه، عجاوه: پی که در آن سر استخوانهای
 بند دست ستور ترتیب یافته یا پی دست یا
 پای یا پی باطن سم اسب و گاو. (منتهی
 الارب). خلج: گستن پی پاشنه کسی.
 (منتهی الارب). خالغ: پیچیدگی پی پاشنه و
 گستگی آن. (منتهی الارب). عرقوب: پی
 سطر پاشنه مردم. پی پای ستور. (منتهی
 الارب). دابره: پی پاشنه مردم. (منتهی
 الارب). اسروح: پی باطن پای و دست آهو.
 (منتهی الارب). عقب: پی بر کمان پیچیدن.
 (تاج المصابر بیهقی) (منتهی الارب). [[پی
 در کمان] زه که بر کمان پیچند. چیزی که بر
 کمان و زین اسپ و بر تیر جایی که پیکان در
 آن کنند پیچند. (برهان):
 پی در گاو است و گاو در کهسار است
 ماهی سریشمین بدریا بارت
 بز در کمر است و توز در بلغار است.
 زه کردن این کمان بسی دشوار است.
 (منسوب به ابوسعید ابی الخیر).
 ز زنجیر بر وی زهی ساختند
 ز گردش پی و توز پرداختند.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 بدان کان کمان آهنت از درون
 دگر چوب و توز و پی است از برون.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 سرعان: پی هر دو جانب استخوان پشت است
 بر شکل موی مجتمع. پس آن را از گوشت
 پاک کنند و از آن زه کمانهای غریبه سازند.
 جلماق، جرماق: پی که بر کمان پیچند. جلز:
 پی پیچیده در اطراف تازیانه. درجله: پی
 پیچیدن بر کمان خود. عقیه: پی که از آن زه
 سازند و ریمان بافتند. جلاز: پی پیچیده در
 اطراف تازیانه و بر کمان و جز آن. جلز: پی

۱- اصل: گربه پختی توتی. متن تصحیح قیاسی است.
 ۲- اصل: زانگی.
 ۳- 3 - Fois.
 ۴- ظ: روی مالید و جبین.

پیچیدن بر دسته کارد و غیر آن. (مستهی الارب).

پی. [پ / پ] (۱) قوه مقاومت. تاب و توانایی. طاقت. پای. قوت مقاومت. تاب و طاقت. (برهان):

فرستاده را اگر کم سرد و خوار ندارم پی و مایه کارزار.

بتاراج داد آن همه بوم و بر کرابود با او پی و پا و پر.

بیاورد هر کس بر او باژ و ساو نه پی بود با او کسی را نه تاو.

همه پاک با هدیه و باژ و ساو نه پی بود با او کسی را نه تاو.

چرا کرده‌ای نام کاوس کی که در جنگ شیران ندراری تو پی.

چنین داد پاسخ بدیشان که من نیستم کسی اندرین انجمن

که دارد پی و تاب افراسیاب مرا رفت باید جو کشتی بر آب.

ز چیزی که ما را پی و تاب نیست ز باجوج و ماجوجمان خواب نیست.

شوم بر گرایم تن بیلمس بیستم چه دارم پی و زور و دم.

کشنده ستم مانده بی پای و پی شمارنده از رنج خون گشته خوی.

پی. [پ / پ] (۲) ریح (در گندم و آرد و جز آن). قوه کش آمدن. کشش. چسبندگی و قوت: این خمیر پی دارست؛ چسبندگی و کشش دارد. گندمی پی دار؛ دارای قوت کش آمدن، باربع. این آرد پی ندارد؛ بی کشش است.

پی. [پ / پ] (۳) آنچه در زیر ستونها از زمین کنند و آن را با آهک و سنگ و جز آن استوار کنند استحکام بنا را. بنیان دیوار خانه که در زمین کنند و بخاک و آهک و سنگ استوار سازند. پایه دیوار و بنا زیرتر از سطح زمین. بنیری. بنوری. بنوره. اس. اساس. قاعده. بنیاد. بنیان. بنلاد. پایه. بنا. پای بست. شالوده. شالوده:

کند تازه آیین لهراسپی

بماند پی دین گشتاسپی.

همه خانه‌ها کرده از چوب نی

زمینش هم از نی فرورده پی.

ز هر کشوری دانشی شد گروه

دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه

ز پی تا سرتغ بالای اوی^۳

چو صد شاهرش بود پهنای اوی.

که از زرف دریا بر آورد پی

بر آن گونه دیوار بیدار کی.

فردوسی. بچند روز پل نبود و مردمان دشوار از این جانب بدان جانب و از آن جانب بدین جانب

می آمدند و میرفتند تا آنگاه که باز پی‌ها راست کردند. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۳ ج ادیب).

اسکندر آن زمان که هری را نهاد پی

گر داشتی ز دولت و اقبال تو خبر

در وی بجای خاک سرشتی همه عبیر

در وی بجای سنگ نشاندی همه گهر.

امیر معزی. از رعیت کسی که مال ربود

گل ز پی برگرفت و بام اندود.

سعدی. [بیخ. اساس. بنیان. بنیاد. ریشه. بن:]

نشسته بدان حقه تاریخ آن

پدیدار کرده پی و بیخ آن.

فردوسی. بدان ای برادر که بیداد شاه

پی پادشاهی ندارد نگاه.

فردوسی. پدر مرزبان بود ما را به ری

تو افکندی این جستن تخت پی.

فردوسی. بفرمان دادار یزدان پاک

بیرم پی اژدها را ز خاک.

فردوسی. نعمان بجایی پی خوشنواز

به هیتال و ترک از شیب و فراز.

فردوسی. به آب اندرست او کنون ناپدید

پی او ز گیتی بیاید برید.

فردوسی. پی او ز روی زمین برگسل

نه نیروش بادا نه دانش نه دل.

فردوسی. برانگیزم از گاه کاوس را

از ایران بیرم پی طوس را.

فردوسی. ابا هر که پیمان کنم بشکنم

پی و بیخ رادی بخاک افکنم.

پی جاودان بگسلاند ز خاک

پدید آورد راه یزدان پاک.

فردوسی. بدانست بهرام آذر مهان

که این پرشش شهریار جهان

چگونه است و آن را پی و بیخ چیست

فردوسی. کزان بیخ ما را بیاید گریست.

فردوسی. بریدم پی و تخمه اژدها

جهان گشت از جادوئیها رها.

اسدی. حطب را اگر تیشه بر پی زنت

درخت برومند را کی زنت.

سعدی. - پی افکندن؛ بنیان نهادن. رجوع به پی

افکندن شود.

فردوسی. - پی و پایه؛ از اتباع. رجوع به پی و پایه

شود.

فردوسی. **پی**. [پ / پ] (۴) پایه. قائمه:

که خاک منوچهر گاه من است

پی تخت نوذر کلاه من است.

فردوسی. کسی کش پدر ناصرالدین بود

پی تخت او تاج پروین بود.

فردوسی. **پی**. [پ / پ] (۵) رذ. ایز. اثر. نشان. اثر

پای. ردیا. اثر پای بر زمین. نشان و داغ پای

بسر زمین: زکریا علیه السلام از شهر

بگریخت... خلق از وی سر بیرون نهادند

فردوسی. ۱- نل: بیاورد پس هر کسی.

۲- Base. Fondement.

۳- نل: زمین (و در این صورت اینجا شاهد نیست).

۴- Piste.

و بر در شهر درختی بود... زکریا به آن درخت درشد، ایشان پی همی آوردند چون به آنجا رسیدند گفتند ندانم اکنون کجا شد. (ترجمه طبری بلعمی).

چو از دشتیان آن سخنها شنید

بنخجیرگه بر پی شیر دید.

فردوسی. چنین گفت کاید ز خرد و بزرگ

نناید که ماند پی شیر و گرگ.

فردوسی. درازا و پهنای آن دشت پاک

همه بد پی گله بر روی خاک.

فردوسی. چنین گفت کامشب شکار می است

که از شیر بر خاک چندین پی است

فردوسی. که فردا بیاید مرا شیر جست

بخسید شادان دل و تندرست.

فردوسی. بکشید چندی نیامدش سود

فردوسی. که بر باره دژ پی شیر بود.

فردوسی. چو خورشید تابان بگنبد رسید

بجایی پی گور و آهو ندید.

فردوسی. بدان خو میداد که مردم بود

چو باشد پی مردمی گم بود.

فردوسی. خوک چون دید بدشت اندر تازه پی شیر

گرش جان باید ز آنسو نکند هیچ نگاه.

فردوسی. بکشت آنهم مرغ و کند آب و نی

ندید از ددان هیچ جز داغ پی.

اسدی. پی کور کنان حریف جویان

زانگونه که هیچکس ندانست.

انوری. روباه وار بر پی شیران نهد پی

تا آید از کفل گه شیران کبابشان.

خاقانی. روز آمد و روز شد جهان را

کسی یک پی کاروان ندیده ست.

خاقانی. دو گرگ جوان تخم کین کاشتند

پی روبه بیر برداشتند.

نظامی. به آیین غلامان راه برداشت

پی شیدیز شاهنشاه برداشت.

نظامی. پی غولان درین بیغوله بگذار

فرشته شو قدم زین فرش بردار.

نظامی. سواران همه شب تک تاختند

سحرگه پی اسب بشناختند.

سعدی. فریبنده را پای در پی منه

چو رفتی و دیدی امانش مده.

سعدی. کرده بودند پی ز دنیا گم

سید قوم بود خادمهم.

اوحدی. مسکین دل من گم شد و من در طلب وی

بردم بکمانخانه ابروی تو اش پی.

سلیمان ساوجی.

درآمد پی بادپایان به سنگ پالیده دانه تو گشتم خاک پی تو در بهشتم پی بر پی او نهاد و بشتافت در تشنگی آب زندگی یافت پی شاه اگر آفتابی کند به هر جا که تا به خرابی کند سالها بگذرد که حادثه را نرسد در حریم ملک تو پی پس از عزم اهو گرفتن به پی لگد خورده از گوسفندان حی دل نره زنان ملک جهان می طلبد پیوسته حساب جاودان می طلبد مسکین خبرش نیست که صیاد اجل پی در پی او نهاده جان می طلبد چو خواهی بر تر از عالم نهی پی بگو ترک جهان و هر چه در وی امیر خسرو حشمت مین و سلطنت گل که بسپرد فراش باد هر ورقش را بزیر پی مردان رهش بهمت و دیده روند زان در ره او نشان پی پیدا نیست ؟ (از انیس الطالین بخاری نسخه خطی مؤلف ص ۷۵) مقدار درازی یک کف پا؛ بشهر اندرآمد سراسر سپاه پی را نبد بر زمین هیچ راه بگیتی پی خاک تیره نماند که مهر نگین مرا برنخواند برآمد خروش از در هر دو شاه پی را نبد بر زمین هیچ راه به صد پی اندر ده جای ریگ چون سرمه به ده پی اندر صد جای سنگ چون نشتر فرخی نکرد یک شب خواب و نخورد یکرز آب نیافت یک پی راه و ندید یک تن یار مسعود سعد یک پی زمین نماند که از زخم تیغ تو از خون کنار خاک چو دریا کنار نیست مسعود سعد بوالفضولی سؤال کرد از وی چیت این خانه شش بدست و سه [دو] پی سنائی خبرت هست که زین زیر و زیر بیخردان نیست یک پی ز خراسان که نشد زیر و زیر انوری گوی من صد پی از آن سوی سر میدان شد گرچه باگوی میدان شدنم نگذارند خاقانی خاک هر پی خون تست از کوی یار پی ز کوی یار نگستی هنوز خاقانی فاصله میان دو پاگاه راه رفتن. پا. قدم؛ رفتن من دو پی بود و آنگاه	تکه بر چوب و بر عصا باشد. مسعود سعد. قدم. قدم؛ پی میزبان بر تو فرخنده باد همه تاجداران ترا بنده باد. فردوسی درخت بدنیت خوشیده شاخست شه نیکو نیت را پی فراخست. نظامی ز لهراسب دارد همانا نژاد پی او بر این بوم فرخنده باد. فردوسی - اقبال پی؛ آن یکی پرسید اشتر را که هی از کجا می آیی ای اقبال پی! - بخشنده پی. (فردوسی). - پسندیده پی؛ حکایت شنو کودک نامجوی پسندیده پی بود و فرخنده خوی. سعدی - پیایی. رجوع به پیایی شود. - پی در پی. رجوع به پی در پی شود. - پی شوم؛ بتاراج برد آن بر و بوم را که ره بسته باد آن پی شوم را. نظامی - پی مبارک؛ هست ما را بفر و تارک او همه چیز از پی مبارک او. نظامی - تیزی پی؛ وز آنجا یکی تیزی برگرفت ره ساریانان قیصر گرفت. نظامی پسر برد روزی دو در رود و می دگر باره شد مرکبش تیزی پی. نظامی - خجسته پی؛ خجسته پی و نام او زردهشت که آهن من بدکنش را بکشت. دقیقی - خشک پی. - در پی. رجوع به پی (در معنی دنبال) شود. - سبک پی؛ سبک پی چو یاران بمنزل رسند نخبد که وامانگان از پسند. سعدی - سبیدی پی. - سخت پی (فردوسی). - ست پی؛ من از تخمه بهمین و پشت کی چرا ترسم از رومی سست پی. نظامی - شوم پی (فردوسی). - فرخ پی؛ بدو گفت فرخ پی و روز تو همان اختر گیتی افروز تو. فردوسی او همانست که محمود جهان را بگشود سبب او بود و بفرخ پی او یاقوت ظفر. فرخی که جام جهان بین و تخت کیان چگونست بی فرخ بیان. نظامی که این اختران گرچه فرخ بیند ز نافرخی نیز خالی نیند. نظامی - فرخنده پی؛	یکی آفرین کرد پر مایه کی کدای نامداران فرخنده پی. فردوسی چه کم گردد ای صدر فرخنده پی ز قدر رفیعت بدرگاه حی. سعدی - فیروزی پی؛ نپنداری ای خضر فیروزی که از می مرا هست مقصود می. نظامی - گم کرده پی؛ سلاطین عزلت سلاطین حی منازل شناسان گم کرده پی. سعدی - مبارک پی. - نیک پی؛ ز گفتار او شاد شد شهر یار ورا نیک پی خواند و به روزگار. فردوسی بخوان و شکار و بیزم و به می بزدیک خاقان بدی نیک پی. فردوسی گرانمایه اغریث نیک پی از آمل گزارد سپه را به ری. فردوسی دو شاه سرافراز و دو نیک پی نیبره سرافراز کاووس کی. فردوسی بمجنون یکی گفت کای نیک پی چه بودت که دیگر نیایی به حی. سعدی - نیکو پی؛ جان من کمتر ز طوطی کی بود جان چنین باید که نیکو پی بود. مولوی و گاه مضاف افتد چون: پی. [پ] [!] [!] دنبال. عقب. پشت. پس. دنباله. عقب. اثر: پی او؛ دنبال او. بر اثر او؛ یکی غم تازان پی یک سوار که چون او ندیدم به ایوان نگار. فردوسی بر آشفتم و برداشتم زین و لگام بشد بر پی رخس ناشاد کام. فردوسی یکایک چو از جنگ برگاشت روی پی اندر گرفتیم رسیدم بدوی. فردوسی بفرمان رودایه ماه چهر پی گل بر قسیم زیدر بهمه. فردوسی گر آتش ببیند پی شصت و پنج شود آتش از آب پیری بزنج. فردوسی همه کس پی سود باشد دوان نخواهد کسی خویشش را زیان. اسدی کسی کو پی رهبر و پیر گردد ره راست او راست از خلق یکسر. ناصر خسرو پویم پی کاروان و سواس غم بدرقه همعنان ببینم. خاقانی مسیح وار پی راستی گرفت آن دل که بازگونه روی داشت چون خط ترسا. خاقانی بالله که گر بتیرگی و تشنگی بمیرم دنبال آفتاب و پی کوثری ندارم. خاقانی
--	---	--

دل تاجور شادمانی گرفت
 بشادی پی کامرانی گرفت. نظامی.
 دشمن دانا که پی جان بود
 بهتر از آن دوست که نادان بود. نظامی.
 چو نادانی پی دین برگزتم
 خمار عاشقی از سر گرفتم. نظامی.
 ز گرمی روی خسرو خوی گرفته
 صبح خرمی را پی گرفته. نظامی.
 که گر بانو بفرماید بشیگر
 پی شیرین برانم اسب چون تیر. نظامی.
 ای که مذمت کنی کز پی نیکوان مرو...
 پی نیکمردان بیاید شتافت
 که هرک این سعادت طلب کرد یافت. سعدی.
 سگ اصحاب کهف روزی چند
 پی نیکان گرفت و مردم شد. سعدی.
 هر کس پی زندگان گزیند
 کس روی گذشتگان نبیند. امیر خسرو.
 زن چو داری مرو پی زن غیر
 چو روی در زنت نماند خیر. اوحدی.
 هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان
 بیدار شو که خواب عدم در پی است هی. حافظ.
 صید را چون اجل آید پی صیاد رود. جامی.
 صیاد پی صید دودین هنری نیست
 صید از پی صیاد دودین مزه دارد. ؟
 - امثال:
 پی آتش آمدن؛ بازگشتن را سخت شتاب
 نمودن.
 پی کارت برو. پی این کار باید رفت.
 پی نخود سیاه فرستاند؛ دست بسر کردن. از
 سر باز کردن.
 - از پی (ز پی):
 بیامد یکی مرد مهر پرست
 بیاخ از پی باژ و برسم بدست. فردوسی.
 بنزدیک من با یکی جام می
 سزدگر فرستی هم اکنون ز پی. فردوسی.
 یکی ابر بست از پی گردسم
 برآمد خروشدن گاو دم. فردوسی.
 پرستنده را گفت درها بیند
 کسی را بتاز از پی گوسفند. فردوسی.
 روزی که جدا ماندمی از تو ز پی من
 صد راه رسول آمده بودی و طلیکار. فرخی.
 بفال نیک شه پردل آب را بگذاشت
 روان شدند همه از پی شه آن لشکر. فرخی.
 درش استوار از پی او بیست
 که تا میمانش کند استوار. عنصری.
 شاه بفرست بدانست که از دنبال آهوی بیاید
 رفتن تا قدر نیم فرسنگ شاه از پی آهوی
 برفت. (اسکندرنامه نسخه نفیسی). گفت یا
 قوم بدانید که مرا خدای تعالی گفت در میان

مردم خلیفه باش و از پی هوا مرو که هر که از
 پی هوای نفس برود... (قصص الانبیاء
 ص ۱۵۵).
 آزرده چرخم نکنم آرزوی کس
 آری نرود گرگ گزیده ز پی آب. خاقانی.
 نه سوره از پی ابجد همی شود مرقوم
 ز معنی از پی اسما همی شود پیدا. خاقانی.
 گویی سکندرم ز پی آب زندگی
 عمرم گذشت و چشمه حیوان نیافتم. خاقانی.
 که قبله ز کوی یار میساخت
 گه از پی گور و وحش میساخت. نظامی.
 که دیدی کآمد اینجا کوس پیش
 که بر نامد ز پی بانگ رحیلش. نظامی.
 هر آنک او نماند از پیش یادگار
 درخت وجودش نیاورد بار. سعدی.
 بگیتی حکایت شد این داستان
 رود نیکبخت از پی راستان. سعدی.
 غمی کز پیش شادمانی بری
 به از شادی کز پیش غم خوری. سعدی.
 بر باد پای روان و غلامی چند از پی دوان
 (گلستان).
 از پی کاروان تهی دستان
 شاد و ایمن روند چون مستان. اوحدی.
 آنکه پیرسش آمد و فاتحه خواند و میرو
 گونفسی که روح را میکنم از پیش روان. حافظ.
 ذخیره ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار
 که میرسند ز پی رهنان بهمی و دی. حافظ.
 گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد
 وای اگر از پی امروز بود فردایی. حافظ.
 هشیار شو که مرغ سحر مست گشت هان
 بیدار شو که خواب عدم از پی است هی. حافظ.
 ردف؛ از پی کسی در نشستن. عقب، عقوب؛
 از پی درآمدن. استرداد؛ از پی در نشاندن
 خواستن. تعقیب؛ از پی در داشتن. اطراق؛ از
 پی یکدیگر فراشدن اشتر. (تاج المصادر).
 تعاقب؛ از پی یکدیگر درآمدن. (دهار).
 افتقار؛ از پی رفتن چیزی را. اکتیاف؛ از پی
 رفتن کسی را. تبع؛ از پی فراشدن. (تاج
 المصادر). افتقار؛ از پی رفتن. قفو؛ از پی
 فراشدن. تباعه، ردف، اقتصاص، تقصص،
 ارداف، استبدار، تقفی، تبع، تقفر، تقری، قس.
 اتباع؛ از پی فراشدن. (تاج المصادر). خلف؛
 از پی کس درآمدن. مشایعت؛ از پی کسی
 فرارفتن. تعجس؛ از پی چیزی فراشدن.
 ترتیب؛ از پی یکدیگر فراهان. اعقاب؛ از پی
 در آوردن.
 - امثال:
 از پی دشمن گریخته نروند.
 از پی هر شبی بود روزی. مکتبی.

از پی هر غمیست خرمی. مکتبی.
 از پی هر گریه آخر خنده ایست. مولوی.
 صید از پی صیاد دودین مزه دارد.
 - اندر پی:
 استاد رشیدی را شریعت ردیفش
 چون زلف بتان نغز و بهنجار شکسته
 من سوزنیم شعر من اندر پی آن شعر
 نرزد یکی سوزن سوفار شکسته. سوزنی.
 آن عمر که مرگ باشد اندر پی آن
 آن به که بخواب یا بمستی گذرد.
 ز هر جانب یکی میراند بشتاب
 بسان تشنگان اندر پی آب. نظامی.
 ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
 ما کجا نیم درین بحر تفکر تو کجایی. سعدی.
 بدو گفتم این ریمانست و بند
 که می آید اندر پیت گوسفند. سعدی.
 - بر پی:
 گریزان چو باشی بشب باش و بس
 که تا بر پی از پس نیایدت کس. اسدی.
 بر پی و بر راه دلالت برو
 نیک دلایلا که ترا مصطفاست. ناصر خسرو.
 راه غلط کردستی باز گرد
 روی بنه بر پی آثار خویش. ناصر خسرو.
 بر پی شیر دین یزدان شو
 از پی خر گرافه اسپ ماز. ناصر خسرو.
 و گروهی غلامان پدر او بر پی او آنجا شدند.
 (تاریخ سیستان). و سوی بست رفت بر پی
 سپاه. (تاریخ سیستان). بهیچ تأویل بر پی
 ایشان نتوانستم رفتن. (کلیله و دمنه).
 گهی دیو هوس میردش از راه
 که میبایست رفتن بر پی شاه.
 نظامی (خسرو و شیرین ص ۱۷۲).
 - به پی:
 به پی اسپ جبرئیل مرو
 تا نگیرد دیو زیر رکاب. ناصر خسرو.
 - پی چیزی بودن؛ درصدد کسب چیزی
 بودن.
 - پی چیزی داشتن؛ بدنبال آن بودن. بر اثر او
 بودن:
 تا من پی آن زلف سرافکنده همی دارم
 چون شمع گهی گریه و گه خنده همی دارم.
 خاقانی.
 - پی کاری را گرفتن؛ آن را دنبال کردن. آن
 را تعقیب کردن برای به آخر رسانیدن آن:
 پی پی عشق گیر و کم عقل
 لب لب جام خواه و دم دم صبح. خاقانی.
 - پی کاری رفته بودن؛ پی کار خود رفته
 بودن. دنبال کار خویش گرفتن.
 - پی کردن کاری را؛ دنبال کردن. رجوع به
 پی کردن شود.

— پی کس فرستادن؛ دنبال و عقب او روانه کردن، سراغ او فرستادن، او را خواندن.

— در پی:

چنان کانداز پس گرماست سرما
دگر ره در پی سرماست گرما.

(ویس و رامین).

کودکان بر در گرمابه بازی میکردند، پنداشتند که ما دیوانگانیم در پی ما افتادند و سنگ می انداختند. (سفرنامه ناصر خسرو). هر عسلی را حظلی در پی است و هر نعمتی را محنتی بر اثر. (قصص الانبیاء ص ۲۴۱). طریق آن است که بحیث در پی کار او ایستم. (کلیله و دمنه).

بیزغاله گفتند بگریز گفتا

خاقانی.

که قصاب در پی کجا میگریزم.

در پست یا رب پنهان منست

خاقانی.

یا رب آن یا رب پنهانت رساد.

پیش من از عشق بر سر میزند

خاقانی.

در پی اندر پی بی من میکند.

همچنین در پی یاران میباید

خاقانی.

یار یار از ن بهتانه مخور.

خار غم تو گل طرب دارد

خاقانی.

جان در پی تو سر طلب دارد.

در پی ازدهای رایب تو

ظهیر.

مار اقمی شود عدو را پی.

هزار و چهل منجق پهلوی

نظامی.

روان در پی رایب خسروی.

وحشی دو سه در پی اوفتاده

نظامی.

چون او همه عور و سر گشاده.

معجیبی یا خود قضامان در پی است

مولوی.

ورنه این دم لایق چون تو کی است.

مادر فرزند جویان وی است

مولوی.

اصلها مر فرعها را در پی است.

بیرون کشم و پا ککنم هم در پی

از پای تو موزه و از بنا گوش تو خوی.

چو سلطان فضیلت نهد در پیم

سعدی.

ندانی که دشمن بود در پیم.

میندار سعدی که راه صفا

سعدی.

توان رفت جز در پی مصطفی.

پسر در پی کاروان سر نهاد

سعدی.

ز دشنام چندانکه بایست داد.

فرستی مگر رحمتی در پیم

سعدی.

که بر کرده خویش و اوق نیم.

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت.

سعدی.

(گلستان). با طایفه بزرگان بکشتی نشسته

سعدی.

بودم که زورقی در پی ما غرق شد. (گلستان).

سعدی.

اتفاقا من و این جوان هر دو در پی هم دوان.

سعدی.

(گلستان). خسته و مجروح در پی کاروان

افتاد. (گلستان).

گر همه عالم بعیب در پی ما اوفتند

سعدی.

هر که دلش با یکیت غم نخورد از هزار.

اعتقاب؛ در پی کس شدن و آمدن. اتلاء؛ در پی کردن کسی را. (منتهی الارب). متابعه؛ در پی یکدیگر رفتن در عمل. تلی؛ در پی کس شدن. تلو؛ در پی کس رفتن. تتالی؛ در پی کس یکدیگر شدن امور. تباعه، تبع؛ در پی کسی رفتن. اتباع؛ از پی رفتن. (منتهی الارب).

|| بعد. پس:

کاش از پی صد هزار سال از دل خاک
چون غنچه امید بردمیدن بودی. خیام.
بود در احکام خسرو که پی سی و دو سال
خسف آب و باد خواهد بود در اقلیم ما.
خاقانی.

— از این پی؛ از این پس. از این پس. از این پی بعد:

کنون ای سنگدل بر خیز و بازای
مرا و خویشتن را رنج مفرای
که من با تو چنان باشم ازین پی
چو دانش با روان و شیر با می.
(ویس و رامین).

|| در غیبت. در غیاب:

خلقی ز پی من و تو در گفتارند
چون نام من و تو بر زبانها آرند
گویند فلانی و فلانی یارند
ای کاش چنان بدی که می پندارند.
(از صحاح الفرس).

|| عزم. صدد. قصد:

بگذر ازین پی که جهانگیری است
حکم جوانی مکن این پیری است. نظامی.
دشمن دانا که پی جان بود
بهر از آن دوست که نادان بود. نظامی.
بیرون شد پیر زن پی سبزه
و آورد بژوند چیده بر تریان.
اسماعیل رشیدی.

— اندر پی؛ اندر صدد. در صدد:
من طالب خنج تو شب و روز
اندر پی کشتنم چرائی. عنصری.
— پی چیزی چون زغال یا گندم؛ تحصیل آن.
در طلب آن.

— در پی؛ در صدد:

لیک تو آیس مشو هم پیل باش
ورنه پیلی در پی تبدیل باش. مولوی.
پی. (ب / پ / ی) [حرف اضافه] برای. بهر.
ل. جهت. علت. واسطه. سبب:
من امروز نز بهر جنگ آدمم
پی پوزش نام و ننگ آدمم. فردوسی.
سپه را بگردار پروردگار
بهر جای بردم پی کارزار. فردوسی.
آتش بر دیگ پی کار تست
آب به بیگار تو در آسیاست. ناصر خسرو.
ایا که فتنه شدهستی در آرزو مانی
پی نگارگری روی آن نگار نگر. سوزنی.

پی تیرک هر کس در او زند انگشت
ندانند این ز کجا آمد آن دگر ز کجا. سوزنی.
زبان بسته بمدح محمد آرد نطق
که نخل خشک پی مرهم آورد خرما.
خاقانی.

پی ثنای محمد بر آری تیغ ضمیر
که خاص بر قد او یافتند درخ ثنا. خاقانی.
یا چو غریبان پی ره توشه گیر
یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر. نظامی.

ابر برناید پی منع زکات
وز زنا افتد و با اندر جهات. مولوی.
زانکه آواز ترا در بند کرد
خویش او مرده پی این بند کرد. مولوی.

رنج و غم را حق پی آن آفرید
تا بدین ضد خوشدلی آید پدید. مولوی.
آنکه کشتنم پی مادون من
می نداند که نخبند خون من. مولوی.

یا پی احسن و شاباش و خطاب
خویشتن مردار کن پیش کلاب. مولوی.
سایه قیج را پی قریان مکش. مولوی.

— از پی (ز پی)، بعلت. از بهر. بسبب. از برای.
جهت. بواسطه؛ از پی فلان کار یا چیز؛ از برای
آن. (برهان). از پی مغز خاکیان؛ از برای تری
دماغ آدمیان. (آندراج):

ای از گل سرخ رنگ بر بوده و بو
رنگ از پی رخ روده، بو از پی مو.
(منسوب به رودکی).

خویش بیگانه گردد از پی سود
خواهی آن روز مزد کمتر دیش. رودکی.
دگر گنج خضرا و گنج عروس
کجا داشتیم از پی روز بوس. فردوسی.

به مادر چنین گفت کز مهتری
همی از پی گو کنی داوری. فردوسی.
بجای سرش ز آن سر بی بها
خورش ساختند از پی ازدها. فردوسی.

همه از پی سود بردم بکار
بدر داشتن لشکر بیشمار. فردوسی.
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش
همان از پی گنج و پیوند خویش. فردوسی.

شهنشاه ایران [گیتی] مرا افر است
نه پیوند او از پی دختر است. فردوسی.
سواران و گردان ایران زمین
همه بردشان از پی جنگ و کین. فردوسی.

که ضحا ک را از پی خون جم
ز جنگ آوران جهان کرد کم. فردوسی.
بریزند خون از پی خواسته
شود روزگار بد آراسته. فردوسی.

بمیدان آمل دو دار بلند
زدند از پی تیره دزد توند. فردوسی.
گر این آمدن از پی خواسته ست
خرد بیگمان نزد تو کاسته ست. فردوسی.

سزاوار او جای بگزید شاه

از بی تهنیت روز نو آمد بر شاه	اگر نیستی از بی نام بد	بیاراستند از بی ماه گاه.	فردوسی.
سده فرخ روز دهم بهمن ماه.	و یا سوی یزدان سرانجام بد.	پس آنگاه سام از بی پور خویش	فردوسی.
گفتم جان پدر این خشم چیست	سپر بر سر آورد بهرام گرد	هنرهای شاهان بیاورد پیش.	فردوسی.
از بی یک بوسه که بر دم به نرد.	تهمت بیامد بی دستبرد.	که آن آمدنش از بی بچه بود	فردوسی.
از بی خدمت مبارک تو	پدر را بکشت از بی تاج و تخت	نه از بهر سیمرخ او رنجه بود.	فردوسی.
مهران کهران کنند طلب.	کزین پس دو چشمش میناد بخت.	شما را کتون از بی کیست جنگ	فردوسی.
آنچه او کرد بتزویج یکی بنده خویش	فردوسی.	چنین زخم شمشیر و چندین درنگ.	فردوسی.
نکنند هیچ شهی از بی تزویج پسر.	در آمد ز درگاه من آن نگار	چنین گوی کاین تاج و انگشتری	فردوسی.
از بی آن تا دهی بر نانت دندان مردمان	غراشیده و از بی کارزار.	بمن داد شاه از بی مهتری.	فردوسی.
میزبانی دوست داری شاد باش ای میزبان.	باغ تو بر درخت سایه و رست	بر آراست طوس از بی کارزار	فردوسی.
فردوسی.	از بی خویشتن یکی بگزین.	بخواند آنچه بودند مردان کار.	فردوسی.
گفتم که چرا چو ابر خون بارانم	باد خزان ز ابر پیلان کرده است	بخوردند آب از بی خرمی	فردوسی.
گفت از بی آنکه چون گل خندانم	از بی آن تا ترا کشند عماری.	ز خوردن نیامد بدو در کمی.	فردوسی.
گفتم که چرا بی تو چنین پژمانم	آنکه زاد ای بزرگوار ترا	رها کردشان از بی نام را	فردوسی.
گفت از بی آنکه تو تنی من جانم.	از بی رادی و بزرگی زاد.	همان از بی شادی و کام را.	فردوسی.
افکنده همچو سفره مباحش از برای نان	کوه غزنی ز بی خسرو زر زاد همی	بدو گفت این رزم آهرمنست	فردوسی.
همچون تنور گرم مشو از بی شکم.	زاید امروز همی زمرد و یاقوت بهم.	نه این رستخیز از بی یک تست.	فردوسی.
منوچهری.	آنکه برتر ملکی خوارترین بنده ش را	مرا ایزد از بهر جنگ آفرید	فردوسی.
ایزد ما این جهان نزی بی جور آفرید	دست بوسد ز بی آنکه بدو باید جناه.	ترا از بی زین و تنگ آفرید.	فردوسی.
نزی بی ظلم و فساد نزی بی کین و نقم.	ایزد او را از بی سالاری ملک آفرید	مریزد خون از بی تاج و گنج	فردوسی.
منوچهری.	زو که اولیتر بگنج و لشکر و تاج و نگین؟	که بر کس نماند سرای سینج.	فردوسی.
بلکه ز بهر خدای وز بی خلق خدای	از بی خدمت تو تا تو ملک صید کنی	تو جان از بی پادشاهی مده	فردوسی.
وز بی رنج سپاه وز بی ستر خدم.	به نهاله که تو راند تخمیر پلنگ.	تنت را بخیره تباهی مده.	فردوسی.
منوچهری.	از بی نام بلند و از بی جاه عریض	گرو از بی دین شود زشتگوی	فردوسی.
کسی کش از بی ملک ایزد آفریده بود	ملک او و مال او را نزد او مقدار نیست.	تو از بیخرد هوشمندی مجوی.	فردوسی.
ز چاه بر گاه آردش بخت یوسف وار.	فردوسی.	که ایدر من از بهر جنگ آمدم	فردوسی.
ابوحنیفه اسکافی.	از بی خدمت تو کرد جدا از تن خویش	به رنج از بی نام و ننگ آدم.	فردوسی.
مرد هنرپیشه خود نباشد ساکن	بهترین بهره خداوند همه ترکستان.	یکی از بی آنکه او [یوسف] کودک است	فردوسی.
کز بی کاری شده ست گردون گردان.	بر در پرده سرای خسرو پیروز بخت	دگر آنکه همتای او اندک است.	فردوسی.
ابوحنیفه اسکافی.	از بی داغ آتشی افروخته خورشیدوار.	همانا ندانی که من کیستم	فردوسی.
از بی خرمی جهان ثنای	فردوسی.	بدین رزمگه از بی چیستم.	فردوسی.
باز باران جودگشت مقیم.	باخت از بی پس ماندگان و گمشدگان	چرا برد باید همی روزگار	فردوسی.
ابوحنیفه اسکافی.	فردوسی.	که گنج از بی مرد آید بکار.	فردوسی.
جهان را نه بر بیهده کرده اند	فردوسی.	شنیدی که بر ایرج نیکبخت	فردوسی.
ترا نزی بی بازی آورده اند.	هر که نزدیک تو مدح آرد آورده شود	چه آمد ز تور از بی تاج و تخت.	فردوسی.
شهان از بی آن فرزند گنج	از بی بردن آن زر که باشد بجوال.	بماند از بی پاسخ نامه را	فردوسی.
که از تن بدو باز دارند رنج.	تا بشاهی نشستی از بی تو	یکشت آتش مرد خودکامه را.	فردوسی.
تو گنج از بی رنج خواهی همی	فردوسی.	چو بشتید خاقان که بهرام را	فردوسی.
فزوده بزرگی بگاهی همی.	چو کوه رو بمصافش نمود و بر لب رود	چه آمد بروی از بی نام را.	فردوسی.
اسدی.	نمود گرد سپاه و ستاد از بی کار.	بدین پنج فرسنگ اگر پنج مرد	فردوسی.
کنون نیز هر جا که شاهی بود	فردوسی.	بباید بره از بی کار کرد.	فردوسی.
و یا دانشی پیشگاهی بود	هزار سال ملامت کشیدن از بی او	که از تور بر ایرج نیکبخت	فردوسی.
چو میرد بی را بهم چهر اوی	توان و زآن بت روزی جدا شدن توان.	چه آمد پدید از بی تاج و تخت.	فردوسی.
پرستش کنند از بی مهر اوی.	فردوسی.	درم خواست وام از بی شهریار	فردوسی.
زمین از گرانی بید سرگرای	فردوسی.	بر او انجمن شد بسی مایه دار.	فردوسی.
که بیچاره گشت از بی چارپای.	از بی تهنیت خلیفه بتو	گرفتار شد اردوان در میان	فردوسی.
اسدی (گرشاسنامه).	بفرستد کس، ار بفرستاد.	بداد از بی تاج شیرین روان.	فردوسی.
ای مظفر شاه اگر چه تو نیارایی بچنگ	برقت گرم و بدستور گفت کز بی من	چو آن نامه بر خواند قیصر سپاه	فردوسی.
از بی آرایش جیش مظفر بیرون آی.	تو لشکر و بنه را رهنمای باش و بیار.	فراز آورید از بی رزمگاه.	فردوسی.
؟ (از لفت نامه اسدی).	فردوسی.	مده از بی تاج سر را بیاد	فردوسی.
دشنام دهی باز دهندت ز بی آنک	مجلس او ز بی اهل ادب	که با تاج خود کس ز مادر نژاد.	فردوسی.
دشنام مثل چون درم دیر مدارست.	بسفر ساخته همچون بحضر.		
ناصر خسرو.	سیم را شاید اگر در دل و جان جای کنم		
از درختان دیگران بر چین	از بی آنکه بماند بینا گوش تو سیم.		

حاضر آریم از پی این درد را. مولوی.
 شراب از پی سرخ رویی خوردند
 وزو عاقبت زرد رویی برند. سعدی.
 پستندیده رایبی که بخشید و خورد
 جهان از پی خویشتن گرد کرد. سعدی.
 دو کس چنه کنند از پی خاص و عام
 یکی خوب سیرت، یکی زشت نام. سعدی.
 یکی حجره خاص از پی دوستان
 در حجره اندر سرا بوستان. سعدی.
 سؤال کرده که چندین تفاوت از پی چیست
 که فرق نیست میان دو نوع بسیاری. سعدی.
 نان خود خوردن و نشستن به که کمر زرین از
 پی خدمت بیان بستن. (گلستان).
 دست دراز از پی یک جبه سیم
 به که بیرند بدانگی و نیم. (گلستان).
 مکن تحمل جور رقیبش از پی آنک
 ز مار مهره بدست آید و ز خار رطب.
 ابن یعین.
 هر کسی را ز پی کار دگر ساخته اند.
 ابن یعین.
 بخاوران ز پی چاشت خوان زرگتر
 بیاختر ز پی شام همچنان برسان.
 سلمان ساوجی.
 عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست
 عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما. حافظ.
 ملک دنیا ز پی طاعت دادار گزید
 طالب گنج باید که بویران گذرد. قآنی.
 - [په] خور. در. از پی. از در. در خور.
 صالح برای. سزاوار. بایب.
 ریش از پی کندن پیایی
 سر از در سیلی دمام.
 (از فرهنگ اسدی نسخه مدرسه سپهسالار).
 |عوض. بجای:
 مکن ای دوست ز جور این دلم آواره مکن
 جان پی پاره بگیر و جگرم پاره مکن. مولوی.
پی آب. [پ] (ا) نامی که در دامغان و خوار
 به پده دهند. رجوع به پده شود. و نیز آن را در
 این نواحی پی چوب گویند. رجوع به پی
 چوب شود. پده اصطلاح مردم نواحی میان
 سیرجان و بندرعباس است و آن نوعی از
 سفیدار باشد و سفیدار از تیره سالی کاسه^۱ و
 از جنس پوپولوس^۲ است و سه گونه آن در
 ایران موجود است. (جنگل شناسی سماعی ج
 ۱ ص ۱۸۹).

پی آوردن. [پ] و [د] (مص مرکب) دنبال
 کردن نشان پای. برداشتن ایزه زکریا به آن
 درخت در شد. ایشان پی همی آوردند چون به
 آنجا رسیدند. گفتند ندانم اکنون کجا شد.
 (ترجمه طبری بلعمی).
پیما. (ص) در لهجه لری: مرد کامل و رسیده و
 مجازاً بمعنی بالرج و ارزنده. |در تداول
 عامه، متصل. صاحب اعتبار. صاحب مکانت

و منزلت. صاحب مقام و مرتبت: برای خود
 پیائی شد. برای خودش پیائی است.
پیما. (لخ) (فلیکس) آنسوینده درام و
 سیاستمدار فرانسوی. مولد ویرژن (۱۸۱۰ -
 ۱۸۸۹ م.).
پیانوزو. [ء ز ز] (لخ) نام دریاچه‌ای
 است در قسمت شمالی روسیه، در ایالت
 آرخانگلسک، در قضای کم و در ۲۰۰
 هزارگزی شمال غربی کم، طول آن ۷۵ و
 عرض آن ۲۰ هزارگزا است و بوسیله نهرهایی
 با دریاچه‌های واقع در گرداگرد خود و هم با
 دریاچه‌های فنلاند مرتبط میگردد. (قاموس
 الاعلام ترکی).
پیالوهی. (لخ) نهری است در برزیل که از
 ایالتی بهین اسم سرچشمه گیرد و بسوی
 شمال روان شود و پس از طی ۵۰۰ هزارگزا
 در ۹ درجه و شصت ثانیه عرض جنوبی به
 رود پاراناها پیوندد. (قاموس الاعلام
 ترکی).
پیالوهی. (لخ) سلسله جبالی در ایالتی
 بهین اسم در برزیل، و بین همین ایالت یا دو
 ایالت باهیا و پرنامبوگ در ۹ درجه و ۱۱
 دقیقه عرض جنوبی، از جنوب غربی بسوی
 شمال شرقی امتداد یابد و از طرفین هم با
 سلسله‌های جبال دیگر متصل است و حوزه
 ساقرانسیکو را از حوزه پاراناها جدا
 سازد. (قاموس الاعلام ترکی).
پیالوهی. (لخ) یکی از ایالات شمالی
 برزیل و در ترتیب اخیر یکی از جماهیر متفق
 برزیل بشمار است، از دو طرف جنوب شرقی
 و جنوب غربی بوسیله یکسرشته جبال از دو
 جمهوری باهیا و پرنامبوگ مفروز گشته
 است، و از سمت مغرب بجمهوری سآرا و از
 طرف مشرق بجمهوری مارانهائو محدود
 میگردد. از سوی شمال رفته رفته باریک
 میشود، و فقط جزئی ساحلی در مصب
 پاراناها باقی میماند. مساحت آن ۳۰۱۷۹۷
 هزارگزا مربع است. مرکزش شهر اوپیراس
 است. شهرها و قصباتی هم دارد مانند
 پاراناها و پیراروگه. دو طرف جنوب و
 مغرب آن کوهستانیست و در جهت شمال
 دشتهای وسیعی دارد. هوایش بسیار گرم و
 اراضی آن پس حاصلخیز است، لیکن در حال
 حاضر ثروت عمومی آنجا منحصر
 بچهاربایان میباشد. (قاموس الاعلام ترکی).
پیایب. [پ] (ا) مرکب پایاب که بن حوض و
 ته دریا باشد و به عربی قمر گویند. (برهان).
 پایاب. ته دریا. بن دریا. قمر.
 - بی پیاب، بی پایاب، جایی که پایاب آن
 نرسد. (انجمن آرا).
 |انهایت هرچیز. |تاب و طاقت. (برهان). و
 رجوع به پایاب شود.

پیایی. (پ) / پ / پ / پ / پ (ص مرکب، ق
 مرکب) از اتباع است. پی در پی. پی هم.
 پشت سرهم. پشت هم. یکی پس دیگری.
 متابع. یکی از پس دیگری. متعاقب. پیوسته.
 مسلسل. متوالی. متواتر. دمام. مکرر. در پی
 یکدیگر. پشت سر یکدیگر. متالی. مترادف.
 مذعنین. (منتهی الارب). علی التوالی. متوالیاً.
 بتوالی. در پی. علی الاتصال. (آنندراج). یکی
 عقب دیگری. دنبال هم. بدنبال یکدیگر. در
 دنبال هم. موالاة. (دهار). مره بعد آخری. کره
 بعد آخری. متصلاً. تارة بعد آخری. تتری.
 (منتهی الارب). دهاق. پی به پی. (شرفنامه).
 پیایی همی تیغ و خنجر زدند
 گهی بر میان گاه بر سر زدند. فردوسی.
 تاز دور آسمان اهل زمین را دیدنیست
 تیر و تابستان پیایی چون زمستان و بهار.
 سوزنی.
 ای حکم ترا قضا پیایی
 وی امر ترا قدر دمام. انوری.
 لشکر بر عقب او پیایی میرفت. (ترجمه تاریخ
 یعینی). لشکر پیایی میرسید. (اسکندرنامه
 نفیسی).
 لبالب جام بر دونان کشیدی
 پیایی جرعه‌ها بر من فشانیدی. خاقانی.
 لبالب کرده ساقی جام چون نوش
 پیایی کرده مطرب نغمه در گوش. نظامی.
 همان تشنه گرم را آب سرد
 پیایی نشاید بیکباره خورد. نظامی.
 فروخته کاری پیایی غمی
 نه کس غمگساری نه کس همدمی. نظامی.
 درودی پیایی رساندش نخست
 فرستادگی کرد بر خود درست. نظامی.
 پیایی رطلها پرتاب میکرد
 ملک را شهر بند خواب میکرد. نظامی.
 رخ شیرین ز خجملت گشته پرخوی
 که نزل شاه چون سازد پیایی. نظامی.
 اگر چه پادشاهی بود و گنجش
 ز بی یاری پیایی بود رنجش. نظامی.
 پیایی شد غزلهای عراقی
 برآمد بانگ نوشانش ساقی. نظامی.
 شراب لعلگون افکنده در جام
 پیایی کرده جام از صبح تا شام. نظامی.
 جام در ده پیایی ای ساقی
 تاکنم جان خویش بر تو تثار. عطار.
 در آن دم که دشمن پیایی رسید.

1 - Salicacées.
 2 - Populus. 3 - Plat [Pla].
 4 - P'aozéro. 5 - Plauhy.
 6 - Plauhy.
 7 - Consécutif, consécutivement.
 coup sur coup, une fois après l'autre.

کمان کمانی نشاید کشید. سعدی.
 پیایی^۱ بدبنال صیدی براند
 شیش دست داد از حشم بازماند. سعدی.
 هزار زخم پیایی گر اتفاق افتد
 ز دست دوست نشاید که انتقام کنند. سعدی.
 پیایی پیشان از آینه گرد
 که صیقل نگیرد چو زنگار خورد. سعدی.
 هزار نامه پیایی نوشتم که جواب
 اگر چه تلخ دهی در سخن شکرباری.

سعدی.
 هلب؛ پیایی باریدن باران بر قوم. هک؛ پیایی
 نیزه زدن. خوی، خواه؛ پیایی شدن بر کسی
 گرسنگی. دراک؛ پیایی شدن چیزی بر چیزی.
 تدریک؛ پیایی باریدن باران. ادفاف؛ پیایی
 رسیدن امور بر کسی. خت؛ پیایی نیزه زدن.
 هجهجه؛ پیایی بانگ کردن شتر. هتلان،
 هتال، هتول، هتل؛ پیایی باریدن یا تنک
 باریدن. هتن؛ پیایی باریدن ابر. تابع؛ پیایی
 درفتادن. هزمجه؛ سخن متابع و پیایی.
 هزاج؛ آواز پیایی. انهال؛ پیایی آمدن بر
 کسی و فرا گرفتن او را به دشنام و ضرب.
 تهکم؛ پیایی نیزه زدن. تهافت؛ پیایی آمدن.
 هطل؛ پیایی شدن باران بزرگ متفرق قطره.
 (منتهی الارب). اشعال؛ پیایی آب از مشک
 آمدن. (تاج المصادر بهقی). اشعال؛ پیایی
 خون از جراحت چکیدن. (تاج المصادر).
 عود، اعتیاد؛ پیایی آمدن. تقاضع؛ پیایی مردن
 قوم. ارمعلال، ارمغلال؛ پیایی افتادن
 قطره‌های اشک از چشم. قطقط؛ پیایی بارنده.
 اسبال؛ پیایی آمدن باران. (از منتهی الارب).
 اتقاق؛ پیایی بانگ کردن. (تاج المصادر).
 تطلب؛ پیایی جستن. (منتهی الارب). تتویب؛
 پیایی خواندن. (تاج المصادر). تبلبل؛ پیایی
 خوردن شتر گیاه را چنانکه هیچ فرونگذارد.
 تکلح، الهاب؛ پیایی درخشیدن برق. (منتهی
 الارب). انسجار؛ پیایی رفتن. رکض. عل؛
 پیایی زدن. (تاج المصادر). تتابع، تکانع،
 تقاطر، تواتر، ترادف، توالی؛ پیایی شدن.
 (دهسار) (زوزنی) (منتهی الارب). سكب،
 تاتل؛ پیایی شدن. (از منتهی الارب). تطلیل؛
 پیایی شراب دادن. (تاج المصادر). موالات،
 مرازمه، متابعه؛ پیایی کردن. (تاج المصادر).
 لجاذه؛ پیایی کردن کاری را. تقاطر؛ پیایی
 گردیدن چیزی. (منتهی الارب). ||هم‌قدم؛

رود انصاف با طبعش پیایی
 دود اقبال با امرش برابر. سعدسعد.
پیاتره. [ز] (اخ)^۲ قصبه مرکزی ایالت
 نیامچو در خطه بغداد از رومانی، واقع در
 ۲۸۲ هزارگزی بخارست و در ساحل چپ
 بیستریجه در دامنه کوه مرتفعی بهمین نام.
 دارای راه آهن و تجارت و بازاری سالانه. و
 آن از قصبات باستانی است. (قاموس الاعلام

ترکی).

پیاتیگورسک. (اخ)^۳ قصبه مرکز قضا در
 جهت جنوبی روسیه، واقع در ۱۷۲ هزارگزی
 شمال غربی ولادی قفقاز؛ کنار رود
 پیودوقوموق از شعب رود قوموق. دارای
 حمامهای معدنی. (قاموس الاعلام ترکی).
پیاتیگورسک. (اخ)^۴ قضایی در جنوب
 شرقی روسیه، دارای ۲۳۲۲۶ هزارگزی مربع
 مساحت. (قاموس الاعلام ترکی).

پیاجنچه. [چ ج] (اخ) شهری به ایتالیا.
 پلزانسه. (قاموس الاعلام ترکی).
پیاجه. [ج] (اخ)^۵ قصبه‌ای در جزیره
 سیل (صقلیه)، واقع در ۳۰ هزارگزی
 جنوب شرقی شهر کاتانیرته. (قاموس
 الاعلام ترکی).

پیاجی. (اخ)^۶ یکی از مشاهیر منجمان
 ایتالیا. وی سال ۱۷۴۷ متولد و در ۱۸۲۶ م.
 در نابولی وفات یافته است. او مؤسس و مدیر
 رصدخانه پالرم بوده و سیاره موسوم به
 «سیروس» را کشف کرده است و دفتری
 نجومی محتوی بر ۷۶۴۶ عدد ستاره ترتیب و
 تنظیم کرده و بر اثر ابراز خدمات علمی و فنی
 شایان توجه به مدیری رصدخانه نابولی
 برگزیده شد. وی در اکثر آکادمیهای اروپا
 سمت عضویت داشته است و آثار معتبری در
 علم نجوم دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیادان. (اخ) ده کوچکی از دهستان کراچ
 بخش حومه شهرستان اصفهان. واقع در ۷
 هزارگزی جنوب خاوری اصفهان و یک
 هزارگزی راه کراچ بیراگون. دارای ۲۲ تن
 سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

پیادگان. [د / د] (ا) ج پیاده. مقابل
 سوارگان. خش. (منتهی الارب). رجاله.
 بنوالعمل. (منتهی الارب). شوکل. (منتهی
 الارب): پیادگان یا سلاح سخت بسیار در
 پیش ایستاده. (تاریخ بهقی ص ۳۷۶ ج
 ادیب). بتن عزیز خویش پیش کار برفت با
 غلامان و پیادگان و تکبیر کردند. (تاریخ
 بهقی). تورو؛ پیادگان سلطان که بی وظیفه
 همراه لشکر باشند. عدی؛ گروهی از مردم که
 پیشتر حمله کنند از پیادگان. (منتهی الارب).
 - پیادگان حاج؛ متوکلین بر راه حجج.
 پیادگان حاج باده بسر بردند و بتر شدند.
 (گلستان).

- پیادگان عاج؛ پیاده‌های شطرنج.
پیادگی. [د / د] (حماص) حالت و
 چگونگی پیاده. مقابل سوارگی.
پیاده. [د / د] (ص، ق، ل) آنکه با پای راه
 سپارد نه با ستور و امثال آن. کسی که بی
 چاروا و امثال آن و با پای خود راه رود. مقابل
 سوار و سواره. پیاده. (انجمن آرا). مقابل راکب
 و فارس. بی مرکب. صاحب غیث اللغات و

آندراج آرنند: مرکب از پی بمعنی پا و آده
 کلمه نسبت است زیرا که رفتار از لوازم پاست
 و پیاده را سروکار با پاست و برین تقدیر باید
 بفتح باشد لیکن مشتهر بکسر است - انتهی^۸.
 رَجَل. رَجَل. رَجَل. رَجَلان. رَجَلان. ماشی.
 راجل. (منتهی الارب). جریده (در تداول
 مردم الموت و رودبار قزوین و کلمه را بمعنی
 تنها نیز بکار برند). این کلمه با مصدر شدن و
 رفتن و آمدن صرف شود. ج. پیادگان:

پیاده برفتی بر نره شیر. فردوسی.
 پیش اندرآمد یکی خارسان. فردوسی.
 پیاده بیود اندر آن کارسان. فردوسی.
 پیاده بیامد از ایوان بکوی. فردوسی.
 کنون دست‌بسته پیاده کشان. فردوسی.
 کجافسر و گاه گردنکشان. فردوسی.
 پیاده فرستاد بر هر دری. فردوسی.
 بجنگ اندرآمد گران لشکری. فردوسی.
 پیاده همی راند تا رود شهد. فردوسی.
 نه پیل و نه تخت و نه تاج و نه مهد. فردوسی.
 پیاده بیامد به بیت‌الحرام. فردوسی.
 سماعیلیان زو شده شادکام. فردوسی.
 سوار و پیاده همی برشمرد. فردوسی.
 نگه کرد تاکیست سالارگرد. فردوسی.
 پیاده بیابورد و چندی سوار. فردوسی.
 هر آنکس که بود از در کارزار. فردوسی.
 پیاده شو، از شاه زنهار خواه. فردوسی.
 بخاک افکن این گرز و رومی کلاه. فردوسی.
 پیاده همه پیش اندر دوان. فردوسی.
 برفتند بر خاک و تیره روان. فردوسی.
 بکوشیم چون اسپ گردد تپاه. فردوسی.
 پیاده درآیم در رزمگاه. فردوسی.
 پیاده سبهد پیاده سپاه. فردوسی.
 پر از خاک سر برگرفتند راه. فردوسی.
 پیاده شود مردم رزمجوی. فردوسی.
 سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی. فردوسی.
 چنین گفت پیران از آن پس بشاه. فردوسی.
 که نتوان پیاده شدن تا سپاه... فردوسی.
 پر از شرم رفتند هر دو ز راه. فردوسی.
 پیاده دوان تا بنزدیک شاه. فردوسی.

۱- نل: نکاور (و در این صورت اینجا شاهد نیست).
 2 - Peatra. 3 - Piatigorsk.
 4 - Piatigorsk. 5 - Piazza.
 6 - Piazz. 7 - A pied.
 ۸- این وجه اشتقاق بر اساسی نیست، چه
 اصل کلمه در پارسی باستان padâta (قن):
 سانکریت padâti, padâtika. معرب آن
 بیدق) است. (از برهان قاطع ج معین).

پیاده شوم سوی مازندران

کشم خود و شمشیر و گرز گران. فردوسی.

چو آمد بنزدیک شاه و سپاه

فریدون پیاده بیامد براه. فردوسی.

پیاده بیامد بنزدیک اوی

بدو گفت کای مهتر نامجوی. فردوسی.

پیاده مرا ز آن فرستاده طوس

که تا اسب بستام از اشکیوس. فردوسی.

همانگاه گوی دلاور رسید

نگه کرد و او را پیاده بدید. فردوسی.

بخواری ببردش پیاده کشان

دوان و پر از درد چون بیهشان. فردوسی.

عدو پیاده بود خشم تو سوار دلیر

پیاده را بتواند گرفت زود سوار. فرخی.

از ارغوان کمر کنم از ضمیران زره

از نازون پیاده و از ناروان سوار. منوچهری.

وگر خان را بترکستان فرستد مهر گنجوری

پیاده از بلاساغون دوان آید به ایلاقش. منوچهری.

سوار بود بر اسبان چو شیر بر سر کوه

پیاده جمله بخون داده جامه را آهار. عنصری.

منم همچون پیاده تو سواری

ز رنج پایم آگاهی نداری. (ویس و رامین).

و سیصد پیاده گزیده... (تاریخ بیهقی ج ادیب

ص ۳۵۲). یا برابر نباشد ظاهر گفته‌ام با باطن و

کردارم. پس لازم باد بر من زیارت خانه خدا

که در میان مکه است سی بار پیاده نه سواره.

(تاریخ بیهقی ص ۳۱۹). امیر از هرات برفت

با سوار و پیاده بسیار. (تاریخ بیهقی).

پیاده سلاح اوفتاده ز دست

بزیر سواران شده پای‌خست.

پروین (از حاشیه فرهنگ اسدی نخبجویان).

پیاده چو دیوار بر پای، پیش

سواران در آمد شد از جای خویش. اسدی.

وگر خیل دشمن پیاده بود

صف رزم بر دشت ساده بود. اسدی.

بجنگ ار سوار ار پیاده بدی

جهان از یلان دشت ساده بدی. اسدی.

هر که پیاده بکار نیستش

نیست سواره هم او بکار مرا. ناصر خسرو.

پیاده به بسی از خر سواری

تهی غاری به از پرگرگ غاری. ناصر خسرو.

گاه سخن بر بیان سوار فصیح^۱

گاه محال سفر^۲ پیاده و لایم. ناصر خسرو.

چو پیش عاقلان جانن پیاده‌ست

نداری شرم از رفتن سواره. ناصر خسرو.

راه مخوف باشد از پیاده دزد. بهترین دیهه‌ها

آن مختل است. (فارسنامه ابن البلخی

ص ۱۲۴).

دارم از اشک پیاده ز دم سرد سوار

در سلطان فلک زین دو حشر درگیرم.

خاقانی.

بر هر چه در زمانه سواری به نیکویی

جز بر وفا و مهر، کزین دو پیاده‌ای.

خاقانی.

پیاده نباشم ز اسباب دانش

گر اسباب دنیا فراهم ندارم. خاقانی.

ترا دل بر دو خر بیتم نهاده

تترسی کز دو خر گردی پیاده. عطار.

پای مسکین پیاده چند رود

کز تحمل ستوه شد بختی. سعدی.

خواب نوشین بامداد رحیل

باز دارد پیاده را ز سیل. سعدی.

ترا کوه پیکر هیون میرد

پیاده چه دانی که خون میخورد. سعدی.

عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون

سوار خفته. (گلستان). پیاده‌ای سر و پا بر نه

از کوفه با کاروان حجاز همراه ما شد.

(گلستان).

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من

پیاده میروم و همراهان سوارانند. حافظ.

چون طفل نی سوار بیدان روزگار

در چشم خود سواره ولیکن پیاده‌ایم ؟

— امثال:

الهی نان سواره باشد و تو پیاده.

ایتقدر خر هست و ما پیاده میرویم.

پیاده شو با هم راه برویم.

سواره از پیاده، سیر از گرسنه خبر ندارد.

هزار سواره را پیاده میکند.

ترتور؛ پیاده سلطان که بی وظیفه همراه باشد.

(منتهی الارب).

— پای پیاده؛ رفتی بسختی و رنج، بی هیچ

استفادت از مرکوب، بی هیچ برنشستی؛ پای

پیاده تا قم رتم؛ هیچ بر نشستم.

|| غیر را کب. که بر مرکبی سوار نباشد. در

حال پیادگی. مقابل سواره.

به دل گفت گوی این بجز شاه نیست

چنین چهره جز از درگاه نیست

پیاده بدو تیز نهاد روی

چو تنگ‌اندر آمد بنزدیک اوی. فردوسی.

بزرگان پیاده پذیره شدند

ابی کوس و طوق و تیره شدند. فردوسی.

|| مردم یسواد یعنی علم و فضل کسب نکرده.

(برهان). کم‌مایه. نازآموده. داودبیک بومحمد

غاری^۳ مردی سخت فاضل و نیکوآدم و

نیکوشهر ولیکن در دبیری پیاده. (تاریخ

بیهقی ج ادیب ص ۱۳۹). درین حضرت

بزرگ... بزرگانند. اگر براندن تاریخ این

پادشاه مشغول گردند... برمدان نمایند که

ایشان سوارانند و من پیاده. (تاریخ بیهقی).

گفتند بوسهل را باید گفت تا سخت کند که

دانستندی که او در این راه پیاده است. (تاریخ

بیهقی ص ۶۴۴). || است. ضعیف. عاجز:

بداد و بگاد است میل تو لیکن

به دادن سواری به گادن پیاده. سوزنی.

|| که بر نگین نشانده بود (احجار نفیسه).

نگینی که در خانه انگشتری و مانند آن تعبیه

نکرده باشند. (آندراج). و بدین معنی سنگ

پیاده (و مقابل آن: سنگ سوار) نیز گویند. || بر

برنیاورده: ملخ پیاده؛ ملخ بومی که بیشتر

بجهد و طیران دراز ندارد. غوغاء. (مهذب

الاسماء) (ملخص اللغات). ملخ که بدون پر از

جا بجهد و آن غیر پرواز است. (آندراج).

صاحب ملخص اللغات یعنی حسن خطیب

کرمانی گوید: المراده؛ ملخ پیاده. و صاحب

صحاح گوید: المراده کسحابه؛ المراده

الانثی^۴. || جنس کوتاه از درختان زیرا که

پیاده نسبت به سوار کوتاه و پست میباشد.

(آندراج):

قدی چو سرو پیاده، سری چو کنده گور^۵

لیی چو کشته آلو، رخی چو پرده نار.

سوزنی.

|| از انواع بید. نوعی از درخت بید و تاک

انگور. (برهان). نوعی از بید و ظاهر آنهم در

نوع خود پست خواهد بود. (آندراج):

از بی بید پیاده در بهار خلق تو

بادهای دی عنان اشهب غیر کشند.

— سرو پیاده؛ مقابل سرو سواره. سرو

کوتاه‌قامت.

— گل پیاده؛ از اقسام گل سرخ رزای^۶

(لاطینی) است:

گر کند خلق ترا شاعر مانند بگل

نه پیاده دمد از شاخ گلی، نی رعنا.

مختاری.

گل پیاده مدانش که از کمال شرف

کمیت سرکش اقبال را سوار آمد.

احمد کشانی متوفی.

جایی که بره کنند گلگشت

در کوچه دمد گل پیاده. امیر خسرو.

مرحوم قزوینی در حواشی لباب الالباب

عوفی (ج ۱ ص ۳۲۶) در شرح بیت ذیل از

جمال‌الدین محمد بن نصر (ج ۱ ص ۱۱۷)

۱- ظ: سرار و فصیحی.

۲- ظ: محال [بضم می] و سفه.

۳- بیهقی چاپ آقای دکتر فیاض (ص ۱۴۴

حاشیه): ادیبک ابو محمد دوغابادی.

۴- یکی از جاها که دلیلش بر اینکه اول لغت

عربی بفارسی نوشته شده همین جاست، عراده

ملخ پیاده است یعنی ملخ که بجهد و نبرد یعنی

ملخهای بومی و چون عراده را بهارسی ملخ

پیاده نوشته‌اند در نسخه‌های پیاده را ماده خوانده

و به انثی ترجمه کرده‌اند. (دهخدا).

۵- کذا و شاید: دهان چو کنده گور؟

نوشته‌اند:

لاله رفت ارچه پای در گل بود
گل اگر چه پیاده بود رسید.

گل پیاده هر گلی را گویند که آن را درختی
نباشد چون نرگس و لاله و نحو آن. این معنی
برای بیت فوق مورد تأمل است.

— ناخوشی پیاده: مرض مزمن^۱، مقابل
سواره. مرض حاد^۲: سل پیاده؛ مقابل سل
سواره.

|| املازم، فراش قاضی، فراش احضار؛ پیاده
قاضی، ابو مریم^۳؛

چون پیاده قاضی آمد این گواه
که همی خواند ترا تا حکم‌گاه

مهلتی خواهی تو از وی درگریز
گریزید شد و گر نه گفت خیز.

مولوی،
شُرطی؛ پیاده کوتوال، شُرطی، تُوُرور. (منتهی

الارباب.) || نام یکی از مهرهای شطرنج که
بیدق معرب آن است. (آندراج.) پیاده.

(انجمن آرا.) شانزده مهره صف پیشین شطرنج
هشت در یک سو و هشت در سوی دیگر.

هشت مهره صف اول هر سوی شطرنج، و
حرکت آن یک خانه یک خانه و گاه در آغاز

دو خانه است و از چپ و راست زند. بیدق.
بذق^۴؛

پیاده بدانند و پیل و سپاه

رخ و اسب و رفتار فرزین و شاه. فردوسی.
چو شاه شطرنج ار چه قویست دشمن تو

چو یک پیاده فرستی ز خان و مان بجهد.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

نایافته شه رخی ز وصلش یک راه
شد سیم به پیل وار خرج آن ماه

بر دست گرفت کجروی چون فرزین
تا ز اسب پیاده مانند از وی ناگاه.

جمال‌الدین عبدالرزاق.
چند پیاده از داستان دستان زنان بر نطق سمع

شاه برانندند. (سندبادنامه ص ۱۶۰.)
پیاده که او راست‌آیین شود

نگون‌سار گردد چو فرزین شود. نظامی.
اگر بر جان خود لرزد پیاده

بفرزینی کجا فرزانه گردد. عطار.
کس با رخ تو نیاخت عشقی

تا جان چو پیاده در نینداخت. سعدی.
پیاده عجاج عرصه شطرنج بسر میرد و فرزین

میشود. (گلستان.) بند؛ پیاده فرزین. (منتهی
الارباب.)

پیاده آمدن. [د / دِمَ] (مص مرکب)
مقابل سواره آمدن. راه پیمودن بی مرکب.

رجوع به پیاده و شواهد آن شود.
پیاده بودن. [د / دِ] (مص مرکب)

مقابل سواره بودن. راکب و فارس نبودن. بی
مرکب بودن؛ سالی نزاع در میان پیادگان حاج

افتاد و داعی نیز همراه و پیاده بود. (گلستان.)

|| پیاده بودن در کاری؛ ناآزموده بودن. بی
بهره و بی اطلاع بودن. کم‌مایه بودن در آن.

مایه و بهره‌ای از آن نداشتن؛
پیاده باشم ز اسباب دانش

گر اسباب دنیا فراهم ندارم. خاقانی.
وزیر ابوالعباس در عربیت پیاده بود امثله و

مناشیر دیوانی و احکام سلطانی را فرمود که
بپارسی نوشتند. (آثار الوزراء عقلی.)

— از چیزی پیاده بودن؛ در آن تسلط نداشتن؛
بر هر چه در زمانه، سواری به نیکویی

جز بر وفا و مهر کزین دو پیاده‌ای. خاقانی.
پیاده دزد. [د / دِ] (ا مرکب) دزد که

مرکب و برنشت ندارد؛ و آن راه مخوف
باشد از پیاده دزد و هوای آن سردسیر است و

معتدل. (فارستامه ابن البلیخی ص ۱۳۴.)
پیاده دوآیندن. [د / دِ] (مص

مرکب) کس فرستادن. بشتاب روانه کردن؛
آن بود که پیاده بدرگاه گیتی پناه دوآیند و

عرضه داشتی بدین حضرت فرستاد. (نصفه
المصدر، از سبک‌شناسی ج ۳ ص ۱۲۵.)

پیاده رفتن. [د / دِ] (مص مرکب)
مقابل سواره رفتن. رفتن نه بر مرکب. ترجل.

(دهار.) پیاده شدن. طی طریق بی مرکب؛
پیاده رفتن و ماندن به از سوار بر اسبی

که ناگهت بزمین بر زنده چنانکه نمائی.
سعدی.

پیاده‌رو. [د / دِ] (ا مرکب) قسمتی
از دو طرف راه یا خیابان یا کوچه که گذرگاه

پیادگان فقط می‌باشد. مقابل سواره‌رو، یعنی
قسمت میانی رهگذر یا خیابان. هریک از دو

کناره یا بر خیابان برای رفتن پیادگان. پیاده
گرد. || (نف مرکب) آنکه غیر سواره رود. آنکه

با پای خود بی مرکبی طی طریق کند. مجرد
رو. (آندراج)؛ مردم پیاده‌رو را حال بتر از

این بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۲۶.) و
مردم آن جمله ایراهستان سلاح‌ور باشند و

پیاده‌رو و دزد و راه‌زن. (فارستامه ابن البلیخی
ص ۱۳۲.) و مردم پیاده‌رو و سلاح‌ور و دزد و

خونخواه باشند. (فارستامه ابن البلیخی
ص ۱۴۱.)

در حضرتش از علو پایه
ارواح پیاده‌رو چو سایه.

میرزا فصیحی (از آندراج).
پیاده‌روی. [د / دِ] (حماص مرکب)

عمل پیاده‌رونده. رفتن غیر سواره. طی طریق
با پای بی مرکب. راه پیمودن بی برنشتی.

پیاده شدن. [د / دِ] (مص مرکب)^۵
فرود آمدن از ستور. پیاده گردیدن از مرکب یا

کشتی یا درشکه و اتومبیل یا هر وسیله نقلیه
دیگر، بجز آمدن از آن. پائین آمدن و

فرو آمدن از آن؛
ز پیش سپه تیز رفتی بجنگ.

پیاده شدی پیش جنگی پشنگ. فردوسی.
همه پیش کسری پیاده شدند

کمر بسته و دل گشاده شدند. فردوسی.
بگفت این و آمد بتوران سپاه

پیاده شد و رفت نزدیک شاه. فردوسی.
پیاده شد و برد پیش نماز

بدیدار او بد نیازا نیاز. فردوسی.
پیاده شد و پیش اسبش دوید

چو افراسیابش پیاده بدید. فردوسی.
چو دیدش سپهدار هاماوران

پیاده شدش پیش با مهتران. فردوسی.
فرود آمد از دژ دوان اردشیر

پیاده بشد پیش او شهرگیر. فردوسی.
چو پیران بنزد سیاوش رسید

پیاده شد از دور کو را بدید. فردوسی.
پسر نیز چون روی مادر بدید

پیاده شد و آفرین گسترید. فردوسی.
همه سرکشان خود پیاده شدند

به پیش گو اسفندیار آمدند. فردوسی.
پیاده شد از اسب رسم چو باد

بجای کله خاک بر سر نهاد. فردوسی.
چون بوالمظفر را بدید پیاده شد و زمین بوسه

داد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۵.) امیر
در رسید، پیاده شدند خدمت را و باز

برنشتند و برانندند. (تاریخ بیهقی.) استرچال؛
پیاده شدن خواستن. || پیاده رفتن. ترجل.

(تاج المصادر بیهقی)؛

پیاده همی شد ز بهر شکار

خشنبار دید اندر آن رودبار. فردوسی.
|| معزول شدن. برکنار شدن از کاری و شغلی.

|| از فرور پائین آمدن و دلیل شدن. (فرهنگ
نظام.)

پیاده فروکردن. [د / دِ] (مص
مرکب) پیاده گماشتن. (آندراج)؛

آنجا که یک پیاده فروگرد عزم تو
ملکی توان گرفت به نیروی یک سوار.

انوری.
پیاده کردن. [د / دِ] (مص مرکب)^۶

فرود آوردن از اسب یا هر مرکب دیگر.
ارجال. (منتهی الارب.) پیاده گردانیدن. از

مرکب بجز آوردن. پائین آوردن از ستور یا
کشتی یا اتومبیل یا هر وسیله نقلیه دیگر؛

پیاده کند ترک چندان سوار

کز اختر نباشد مر آن را شمار. فردوسی.
— پیاده را فرزین کردن؛ او را به آخر صفحه

شطرنج رسانیدن و بجای آن مهره سواری

1 - Chronique. 2 - Aigu.

۳ - رجوع به ابو مریم شود.

4 - Pion.

5 - Mettre pied à terre.

6 - Descendre.

گرفتن.

سوارها را پیاده کردن (تعبیر مثلی)؛ سخت سلیطه بودن (زن)؛ شاهرا از اسب پیاده میکند؛ سخت سلیطه و بی شرم است.

|| معزول کردن. از کار دور داشتن. برکنار کردن کسی را از شغلی. منزل ساختن؛ او را از آن عمل پیاده کردیم، عزل کردیم. || جواهر برنشانده را از جای بیرون کردن. بیرون کردن گوهر از نگین. برداشتن نگین انگشتری از نگین دان. نگین از انگشتری باز کردن. از نگین دان بیرون کردن احجار کریمه. فص. (از منتهی الارب). || جدا کردن اجزاء بهم پیوسته ماشین یا دستگاه یا چرخ یا کارخانه یا توپ و امثال آن برای اصلاح و تعمیر یا نشان دادن اجزاء مرکبه و تعلیم کردن. انفصال قطعات. باز کردن اجزاء بهم پیوسته آن. مقابل سوار کردن. || در اصطلاح معماران و بنایان صورت خارجی دادن یعنی ساختن و بنا کردن نقشه‌ای را که مهندس و معمار بر کاغذ رسم کرده است. طرحی را که بر کاغذ است در خارج ساختن.

پیاده گرد. [ذ / دگ] (ا مرکب) پیاده‌رو. قسمتی از جانب کوی یا خیابان یا کوچه یا راه که ستور و ارابه و دیگر وسایط نقلیه از آن نگذرد و مخصوص پیادگان باشد. مقابل سواره‌رو.

پیاده گردیدن. [ذ / دگ دی د] (مص مرکب) پیاده شدن. فرود آمدن از مرکبی. || ... از چیزی؛ کوتاه دست شدن از آن. دور ماندن و بی بهره شدن از آن؛

ترا دل بر دو خر بینم نهاده

نترسی کز دو خر گردی پیاده. عطار. **پیاده گونه.** [ذ / دن / ن] (ا مرکب) چون پیادگان. || (ص مرکب) بی بهره. کم بهره؛ برنایی بکار آمده و نیکوخط و در دبیری پیاده گونه و بجزوانی روز گذشته شد. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۲۷۴).

پیاده نظام. [ذ / دن / ن] (ا مرکب) پیاده سپاهی. مقابل سواره نظام. سپاهیان پیاده منظم. لشکریان بی مرکب؛ پیاده نظام عروس میدان جنگ است.

پیاده نهادن. [ذ / دن / ن د] (مص مرکب) زبون داشتن و عاجز انگاشتن. (برهان). حقیر و زبون پنداشتن. (آندراج). زبون داشتن و اعتنا نکردن. (انجمن آرا). || طرح دادن؛

پیاده نهاده رخس ماه را

فرس طرح کرده بسی شاه را. نظامی.

فرس بکند جوش من نیل را

رخ من پیاده نهد پیل را. نظامی.

پیاده قاضی. [ذ / دی] (ترکیب اضافی، ا مرکب) مأمور احضار. ابومریم^۱. فراش احضار قاضی؛

چون پیاده قاضی آمد این گواه

که همی خواند ترا تا حکم گاه. مولوی. نیز رجوع به پیاده شود.

پیازک. [ز] (ا) مرغی است مشابه بلبل در صورت و صوت لیکن سبزرنگ و خردتر از آن. (آندراج)^۲.

پیازند. [ز] (ا) پرند. درختچه‌ای است^۳. رجوع به پرند شود.

پیاروآ. (اخ)^۴ نام قومی از اهالی اصلی آمریکای جنوبی که در جمهوری ونزوئلا و اطراف مجرای نهر اورنوک در کمال توحش در جنگلها میگردند و در کوخهای جنگلی پناهنده میباشند، از حیث شکل و سیما باهالی دیگر آمریکای جنوبی شباهت دارند و رنگ بدنشان گندمگون تیره است و با این حال پاره‌ای از آنها و مخصوصاً زنها سیمای خوشی دارند. به پری و تناسخ معتقدند و چنان پندارند که ارواح اجدادشان بجد حیوانی شبیه بخوک موسوم به تاییر حلول میکند. (قاموس الاعلام ترکی).

پیارون. (ا) بهترین نوع خرما در حاجی آباد. **پیاز.** (ا) سوخ. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). بصل. دوفص^۵. بصله. (منتهی الارب). عنبرة القدر. (منتهی الارب). گیاهی خوردنی که حصه داخل زمینی آن مدور یا شبیه به آن است بقدر تخم مرغ یا کوچکتر و یا بزرگتر و با شاخی سبز و باریک و میان کارواک و طعمی تند. رنگ ته پیاز سفید و زرد و سرخی خاص است و در آن چند طبقه روی هم هست. در قاموس کتاب مقدس آمده؛ نباتی است شبیه بزنبق که در مصر بسیار میروید و پیاز مصری بواسطه بزرگی و نیکی طعم معروف است و بدین واسطه اسرائیلیان خوردن آن را بر من و سلوی ترجیح میدادند. (قاموس کتاب مقدس)؛ دو دستم بستی چو پوده پیاز دو پایم معطل دو دیده غرن.

ابوالعباس عباسی. ای تن ار تو کارد باشی گوشت فربه بر همه چون شوی چون داسگاله خود نبری جز پیاز. ابوالقاسم مهرانی.

مردم بیهش جوید بدل مشک پیاز.

قطران. صبر کن بر سخن سردش زیرا کان دیو نیست آگاه هنوز ای پسر از نرخ پیاز. ناصر خسرو.

ای رای تو بر سپهر تدبیر

صورتگر آفتاب تقدیر

راز کره پیاز مانند

پیش دل تو برهنه چون سیر.

(از سندیادنامه).

بمانی چون پیازی پوست بر پوست

همی سوزی چو مغزت نبود ای دوست.

عطار (اسرارنامه).

چون پیازی تو جمله تو بر تو

گر تویی تو شوی ترا بخشد. عطار.

هست این راه بی نهایت دور

توی بر توی جمله مثل پیاز. عطار.

سلب گرچه ده تو کند چون پیاز

شود کوفته زیر گرزت چو سیر.

کمال اسماعیل.

دست ناپاک چون دراز کند

بشل گر سوی پیاز کند

یک بیک جامه‌هاش بستاند

همچو سیرش برهنه گرداند. کمال اسماعیل.

تو ملاف از مشک کان بوی پیاز

از دم تو میکند مکشوف راز. مولوی.

ای دریناگر بدی پیه و پیاز

به پیازی کردمی گران بدی. مولوی.

وقت ذکر غزو شمشریش دراز

وقت کر و فر تیش چون پیاز. مولوی.

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز

پوست بر پوست بود همچو پیاز. سعدی.

پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست

که پنداشت چون پسته مغزی دروست.

سعدی.

چار ارکان مختلف در دیگ آش سرکه هست

رو پیاز و مس چغندر، دینه سیم و گوشت زر.

بحاق اطعمه.

فریاد^۶ ز دست فلک شعیده باز

شهرزاده بذلت و گدازاده بناز

نرگس ز برهنگی سر افکنده به پیش

صد پیرهن حریر پوشیده پیاز. ؟

قزاح؛ پیاز و دیگر دیگ‌افزار فروش. (منتهی الارب).

بصل^۷ حریف؛ پیاز تندزبان گز. (از منتهی الارب).

— امثال:

از سیر تا پیاز؛ بی اشتهاء.

از سیر تا پیاز برای کسی گفتن؛ بنامه شرح

دادن.

بن نگرختن پیاز کسی؛ کونه نبستن آن، مجازاً

به فایده و نتیجه نرسیدن کوششهای وی؛

پیاز نیکی من هیچگونه بن نگرفت

بدین سزد که بکوبند سر چو سیر مرا.

سوزنی.

پیاز آدم هر جایی کونه نمی‌بندد؛ همیشه بخت

یار نیست.

پیاز برای کسی یا بریش کسی خرد نکردن؛

۱- رجوع به ابومریم شود.

۲- ظ، مصحف مشارک^۸.

3 - Pteropyrum Aucherii.

4 - Piaroas. 5 - Oignon.

۶- نل: افسوس.

نظیر تره خرد نکردن. اعتنائی نمودن. پیاز خوردن و صد تومان دادن. پیاز کسی کونه کردن؛ منفعت یافتن و ترقی کردن در مال.

پیاز هم جزو میوه شد. حرام خوردن آنهم پیاز.

کسی را از نرخ پیاز خیر دادن؛ سزای کار زشت او را بدو دادن؛

چو سیر کوفته دارد سر ستم پیشه خیر دهد ستم‌اندیش را ز نرخ پیاز. سوزنی. نه سر پیازم نه ته پیاز؛ دخالتی در آن ندارم. هم پیاز را خورده هم چوب را.

هم چوب میخورد هم پیاز و هم پول میدهد. یکی نان نداشت بخورد پیاز میخورد اشتهاش باز شود.

— مثل پوست پیاز؛ بسیار ننگ. سخت نازک. — مثل پیاز؛ پوست بر پوست. همه پوست. بی‌مغز. درون تهی.

|| کونه هر نوع گیاه که به کونه پیاز خوردنی ماند، چون سنبل و عنصل و نرگس و زعفران و غیره. کونه بعضی گیاهان چون لاله و سنبل و نرگس و جز آن. بصله. حصه زیرزمینی هر گیاه شبیه به ته پیاز خوردنی چون نرگس و زنبق و جز آن؛ پیاز گل، کونه بوته آن. || پیاز تیره مغز؛ بصل النخاع. پیاز مغز.^۱

پیازآباد. (بخ) دهی جزء دهستان شراه سفلی بخش وفس شهرستان آراک، واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری وفس و ۱۲ هزارگزی راه مارو عمومی. کوهستانی، سردسیر، دارای ۲۷۰ تن سکنه. آب از رودخانه شراه. محصول آنجا؛ غلات، یونجه، شغل اهالی زراعت، گله‌داری. قالیچه‌بافی، راه آنجا مارو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

پیازآباد. (بخ) دهی از دهستان زردلان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۷۲ هزارگزی جنوب خاوری ماهیدشت و ۳۷ هزارگزی سراب فیروزآباد. کوهستانی، سرد مستدل، دارای ۴۷۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه صمیره و چشمه. محصول آنجا غلات، لبنیات و تریاک. شغل اهالی زراعت و تهیه هیزم و زغال، راه مارو است و اهالی از طایفه کوشوند هستند. تابستان به کوه نمیر میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

پیازآو. [۱] (مرکب) غذائی مرکب از پیاز و آب و روغن یا پسه و گاه با سفز گردکان. پیازآب. به پیاز. اشکنه. رجوع به پیازو شود. **پیازآه.** (مرکب) بصلیه. رجوع به بصلیه شود. **پیاز کوشی.** [ت] (مرکب) پیاز که در سرکه افکنند و چند گاه بنهند.

پیازچال. (بخ) موضعی بدان کوه توچال از سلسله البرز در شمال شهر تهران.

پیازچه. [ج / ح] (امصفر) مصفر پیاز. پیاز خرد. || قسی از احرار بقول با کونه خرد برنگ و طعم پیاز و ساقی سبز و باریک و دراز و میان‌کاوا ک. قسی سبزی خوردنی و آن پیازی باشد با کونه خرد و ساقه میان‌تهی سبز بلند باریک.

پیاز حسرت. [ز ع ز] (ترکیب اضافی، مرکب) گل حسرت. پیاز سگ.

پیازحلقه. [ح ق / ق] (مرکب) طباحان ولایت (ایران) پیاز را حلقه حلقه کرده می‌پزند. وحید در صفت طباخ؛ دارم چشمی به روی جانان

چون چشم پیازحلقه حیران. (آندراج). **پیازداغ.** (مرکب) پیاز خرد بریده در روغن سرخ کرده. پیاز بقطعات کوچک و خرد بریده و بر روغن سرخ کرده. پیاز روغن.

پیازدانه. [ن / ن] (مرکب) تخم پیاز. **پیاز دشتی.** [ز د] (ترکیب وصفی، مرکب) پیاز موش. عُنْصَل. عُنْصَل. عُنْصَلَاء. (منتهی الارب). پیاز صحرائی. بصل الفار. اسقال. (منتهی الارب). اسقیل. (منتهی الارب). دوانیست که آن را بعربی بصل الفار گویند. اگر موش بخورد بمیرد و از خواص او آن است که اگر گریگ پای بر برگ او بگذارد همینکه بردارد لنگ شده باشد و اگر ساعتی توقف کند البته بیفتد و بمیرد. (برهان).

پیاز روغن. [ز / زو غ] (مرکب) پیاز داغ. **پیاز سگ.** [ز س] (مرکب) گل حسرت. **پیاز سنبل.** [ز سُم ب] (ترکیب اضافی، مرکب) کونه سنبل. رجوع به پیاز شود.

پیاز صحرائی. [ز ص] (ترکیب وصفی، مرکب) پیاز دشتی. بلبوس. بصل الفار. پیاز موش. پیاز عنصل. سفادهکوس. اسقیل. رجوع به پیاز دشتی شود.

پیاز عنصل. [ز ع ص] (ترکیب اضافی، مرکب) پیاز صحرائی. اسقیل. رجوع به پیاز دشتی شود. **پیاز فروش.** [ث] (نف مرکب) که پیاز فرود شد. بصال. (منتهی الارب).

پیازک. [ز] (امصفر) مصفر پیاز. پیاز خرد. پیاز کوچک. || پیاز موا بیخ مو. اصل الشعر. رجوع به پیاز موی شود. || گاهی را گویند که از آن بوریا بافند. (برهان) (جهانگیری). || قسی سبزی کوهی خوردنی. || نوعی از گرز باشد که سر آن را با زنجیر یا دولی بر دسته نصب کنند و آن را بتزکی چون خوانند. (برهان). و آن را پیازی نیز گویند و بزکی کسکن خوانند. (جهانگیری).

|| (بخ) نام دهی است در دامن کوهی که معدن لعل است و لعل پیازی و پیازکی منسوب بدانجاست. چنانکه خواجه در جواهرنامه آورده: نه اینکه گمان کنند که لعل پیازی لعلی

است که برنگ پیاز باشد. (آندراج) (انجمن آرا). رجوع به پیازکی شود.

پیازک. [ز] (بخ) نام کوهی در ناحیه لاریجان. (سفرنامه رابینو ص ۴۱ بخش انگلیسی).

پیازکله. [ز ک ل ل / ل] (ترکیب اضافی، مرکب) نوعی پیاز سفید و شیرین طعم که از آبادی کله آرند (در تداول مردم قزوین).

پیاز کوهی. [ز] (ترکیب وصفی، مرکب) عُنْصَل. بصلیه. اسقیل. (ذخیره خوارزمشاهی).

پیازکی. [ز] (ص نسبی) منسوب به پیازک. (برهان). برنگ پوست پیاز. سرخ پوست. برنگ سرخ پوست گونه‌های از پیاز.

— لعل پیازکی؛ لعلی باشد قیتمی. لعل سرخ بود قیتمی. (لفت‌نامه اسدی). لعل پیازی. نام لعلی است که از کانی خیزد که قرینه پیازک نزدیک آن است. (جواهرنامه). ابوریحان در الجواهر فی معرفة الجواهر آرد: و ربما [نسبت اللعل] الی ما قاربها من القری و البقاع کالبیاضی^۵ فانها نسبت الی انف جبل هنا ک یسمی پیازک، لاتصال له بشئ من ذکر البصل^۶.

لعل پیازکی رخ تو بود و زرد گشت اشکم ز درد اوست چو لعل پیازکی. لؤلؤی. از چشم برده قاعده جزع معدنی و زلب شکسته قیمت لعل پیازکی.

عجمی گرگانی. **پیاز لیزو.** (مرکب) نوعی از پیاز دشتی باشد و آن را به عربی بصل الزیز خوانند. منفعت آن بسیار است. (برهان). بصل زیز.

پیاز مار. [ز] (ترکیب اضافی، مرکب) گیاهی است؟ **پیاز هرگز.** [م ک] (بخ) نام موضعی میان سوادکوه و فیروزکوه به مازندران. (سفرنامه رابینو ص ۴۲ بخش انگلیسی).

پیاز مریم. [ز م ی] (ترکیب اضافی، مرکب) کونه بوته مریم. رجوع به پیاز شود. **پیاز موش.** [ز] (ترکیب اضافی، مرکب) گیاهی است دوائی. عنصل. (منتهی الارب). پیاز دشتی. پیاز صحرائی. اسقیل. (برهان). قردمانا. (برهان). بیخی که بتازیش عنصل گویند و بعضی گویند نام داروئی است که بعربی اسقیل نامند. بصل الفار. اسقیل. و این نام از بهر آن گویند که موش را بکشد. (ذخیره

1 - Bulbe rachidien.
2 - Colchique de Perse.
3 - Scille.
4 - Scorodoprasum. Rocambole.
5 - اصل: نیازکی و آن غلطست.
6 - اصل: النصل. و آن غلطست.

خوارزمشاهی). سفادیکوس^۱.
پیاز موی. [ز] (ترکیب اضافی، مرکب) بن موی در پوست تن که موی بر آن استوار است. کونه موی در پوست تن. بیخ مو. اصل الشعر^۲. پیازک.

پیاز نرگس. [ز ن گ] (ترکیب اضافی، مرکب) بصل النرجس. بیخ نرگس. (آندراج). کونه بوته نرگس. عصل. (منتهی الارب). رجوع به پیاز شود.

پیازو. [ز] (مرکب) مرکب از پیاز = بصل و او = آب. طعامی که آن را اشکنه گویند. اشکنه. په پیاز. طعامی مرکب از آب و پیاز داغ و پیه یا روغن. رجوع به پیازو شود.

پیازون. (ا) به لغت مصری اسم پشین است. پیارون. (تحفة حکیم مؤمن).

پیازه. [ز / ز] (ص نسبی، پسوند) (دو...) - دوپیازه؛ طعامی است. رجوع به دوپیازه شود. (از لغت محلی شوشتر نسخه خطی).

پیازه چال. [ز] (بخ نام ییلاقی میان ده دیزان طاقان و المر کلارستاق به مازندران. (سفرنامه رابینو ص ۱۰۸ بخش انگلیسی).

پیازی. (ص نسبی) منسوب به پیاز. || آلوده به پیاز. || برنگ پوست پیاز سرخ. برنگ پوست سرخ بعضی پیازها. پیازکی. چیزیکه رنگ پیاز داشته باشد چون لعل پیازی و اشک پیازی. (آندراج).

- اشک پیازی؛ اشک خونین؛ تا چشم تو آراته سرمه ناز است از دیده عشاق دهد اشک پیازی.

علی خراسانی.
 - پوست پیازی؛ سخت بی دوام و نازک. رجوع به پوست شود.

- لعل پیازی؛ پیازکی. نوعی گوهر. نوعی لعل قیمتی. (برهان).

اشکم از شوق تو چون لعل پیازی وانگهی تو طبیعت مرا هر لحظه می کوبی چو سیر. رضی نیشابوری.

دریای گندرانگ از تیغ شاه گلگون لعل پیازی از خون یک یک پشیز والش. خاقانی.

|| نوعی از گرز و آن چنانست که چند گوی فولادی را بچند زنجیر کوتاه مضبوط کرده بدستهای از چوب محکم نصب کنند و آن را بترکی کوچک گویند. (برهان). پیازکی. || جگر و شش گوسفند که با پیاز بسیار سرخ کنند و بخورند. (فرهنگ نظام).

پیازی. (بخ) ده کوچکی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. واقع در ۱۹ هزارگزی باختر فریمان و ۸ هزارگزی باختر شوسه عمومی مشهد بفریمان. دامنه معتدل. دارای ۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

متناهی میشود و سپس بطرف شمال روان میگردد و در رود دودیتا و آگاهانه را با خود همراه میسازد و پس از طی مسافت ۵۰۰ هزارگزی وارد اقیانوس منجمد شمالی می شود. بترش عمیق و وسیع و قابل سیر سفائن میباشد. فقط اکثر ایام سال در حال انجماد است و بیش از ۷۵ روز در سال مساعد کشتی رانی نمیشاند. (قاموس الاعلام ترکی).

پیاک. (بخ) نام قومی است در کشور کامبوج. واقع در جهت شرقی هندوچین. در دهکده های متشکل از خانه های متفرق در بین جنگلهای سکنی دارند و بوسیله رؤسای خود اداره میشوند و اکثر زنانشان دو شوهر و بیشتر دارند و تنها دختران از ارث بهره میبرند و بجن و پری اعتقاد دارند. (قاموس الاعلام ترکی).

پیاکو. [ک] (بخ) نام رودخانه ای است در شمال یکی از دو جزیره ای که زلاند جدید را تشکیل میدهد. این نهر از میان دشتی مردابی برمی خیزد و پس از طی ۱۱۰ هزارگزی بخلیج هوآرا کی میریزد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیالنه. [م] (بخ) نام قصبه ای است در خطه ختن از ترکستان شرقی تابع چین. واقع در ۸۰ هزارگزی مغرب شهر ختن و در دامنه کوه گیلپانی و در ۲۷ درجه و ۲۵ دقیقه عرض شمالی و ۷۶ درجه و ۴۵ دقیقه طول شرقی. در ارتفاع ۱۳۲۵ متر و قصبه وسیعی است دارای خانه های بسیار پراکنده. (قاموس الاعلام ترکی).

پیاله. [ل / ل] (ا) قلع آبگینه. (لغتنامه اسدی). کاسه خرد که در آن شراب خورند و آن از شیشه و بلور بوده است. جام. پیغاله. (عصری). رجوع به پیغاله شود. قلع شراب. (صحاح الفرس). گاسی. قلع. (دهار). کاسه که بدان شراب زند و آن را جام و ساغر نیز گویند. (شرفنامه). چمانه. قاروره. (دهار). ساغر. اجانه. ایجانته. (منتهی الارب). رکابی. (لغت محلی شوشتر ذیل رکابی). گویا اصل کلمه یونانی است و عرب از آن فالجبه ساخته است یا اینکه کلمه را یونانها از ایرانیان گرفته و بهمین معنی بکار برده اند:

از دور چو بینی مرا بداری
 پیش رخ رخشنده دست عمدا
 چون رنگ شراب از پیاله گردد
 رنگ رخت از پشت دست پیدا. رودکی.

پیاس. (بخ) نام قصبه مرکز قضا و اسکله ای در سنجاق جبل برکت از ولایت آطن. در ساحل شرقی از خلیج اسکندرون و آن از قصبات باستانی است با آثار عتیقه بسیار. بازاری سربو شده از ابنه مرحوم کوپرین محمد پاشا. یک باب رباط. یک باب مدرسه مشتمل بر ۲۰ حجره و یک باب جامع. یک باب عمارت حکومتی. دو باب کلیسای مخصوص بارامنه و یونانیان دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

پیاس. (بخ) نام قضائی در سنجاق جبل برکت از ولایت آطن. این قضا بانضمام ناحیه یمرطه لاق مشتمل بر ۴۹ پارچه قریه است. اراضی آن از دامنه ها و سواحل تشکیل میشود و چند رشته نهر کوچک از کوه فرو میریزد و قضا را آبیاری می کند. خاکش خوب و بس حاصلخیز و حبوبات و محصولاتش بیش از اندازه احتیاج محلی است. جنگلهای و مرکبات بسیار دارد و مقداری ایریشم صادر میکند. دو لنگرگاه موجود در اندرون قضا دارای اهمیت است و آثار عتیقه بسیار نیز دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیاست. (بخ) نام مؤسس سلسله ای در لهستان. وی در ابتدای کار بزرگزی ساده در قویاویا بود و بر اثر اقتدار و فضائل نفس هموطنانش وی را بسمت دوکی انتخاب کردند و همانطور که انتظار میردند مین خود را بطرف عمران و آبادی سوق داد و در اخلاق و اطوار اولی خود ثابت برقرار ماند. فلاحت و تجارت کشور را باوج ترقی رسانید و عدالت و رعیت پروری را از دست نداد و پس از ۱۹ سال حکمرانی بمال ۸۶۱ م. درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

پیاست. (بخ) نام سلاله ای از سلاطین لهستان که از سال ۸۴۲ م. تا ۱۳۷۰ مدت ۵۲۸ سال فرمانفرمانی کرده و شعبه ای از آن تا ۱۶۷۵ باقی بوده است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیاستر. (ا) غروش. قروش. نام پولی خاص کشور عثمانی. || سکه سیمین اسپانیولی.

پیاستو. (ا) یاستو. دهان دره. خمیازه: پیاستو نبود خلق را مگر بدهان ترا بکون بودای کون بسان دروازه.

معروفی.
 || بوی دهان. (شعوری ج ۱ ص ۲۶۱). نیز رجوع به پیاستو شود.

پیاسینه. [ن] (بخ) نام رودخانه ای در ایالت ینی سئی. واقع در جهت شرقی از سیری و از دریاچه ای بهمین اسم و نیز از برکه های کوچک دیگر سرچشمه میگردد و گاهی بسوی مشرق و زمانی بسمت مغرب

- 1 - Scille.
- 2 - Bulbe de cheveux.
- 3 - Piast.
- 4 - Piassina.
- 5 - Piak.
- 6 - Piako.
- 7 - Pialma.

هزارگری جنوب شیروان و ۷ هزارگری باختر مالرو امیران به دولت آباد. کوهستانی، معتدل. دارای ۱۰۱-تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه، شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

پیاله. [اَل] (بخ) نام برده وفادار و فداکار شاهزاده قورقود برادر سلطان سلیم خان. وی در معیت مخدوم خود بته گریخت و در آنجا گرفتار و به بروسه تبعید شد و پس از کشته شدن مولایش مجاورت آرامگاه ویرا بدو سپردند و بقیت عمر در سر مزار مولای محبوب خود بتضرع و زاری گذراند. (قاموس الاعلام ترکی).

پیاله پاشا. [اَل] (بخ) امیر البحر، سلطان سلیمان اول عثمانی. یکی از غازیان و مشاهیر دربانوردان در عصر سلطان سلیم خان قانونی از سنه ۹۶۱ هـ. ق. تا ۹۷۵ مدت چهارده سال فرمانده نیروی بحری بود و چندین بار با سفان جنگی بسفر دریای سفید رفت و جزائر: ساقز، هران، تلمسان و جربه، میورقه و جزائر دیگری که شماره آنها اعم از بزرگ و کوچک بشصت و هفت رسد ضبط کرد و نیروی بحری جنوا (ژن)، ناپولی (نابل)، صقلیه (سییل)، مالطه و دول دیگر نصاری و مخصوصاً نیروی دریائی دولت اسپانول یعنی دسته سفان فیلیپ دوم را که در آن زمان به اوج عظمت و قدرت رسیده بود مغلوب و پریشان ساخت و کاپیتانهای معروف و مشهور بسیاری مانند دون الواره و غیره را اسیر کرد و سفان و غنائم فراوانی از دشمنان گرفت و سواحل ایتالیا را از خصمان پاک کرد و با فتح و فیروزی درخشان بقسطنطنیه عودت کرد، سلطان سلیمان بنا احتشام تمام به استقبال وی شتافت، بعدها پاشا مصمم ضبط مالطه شد و در معیت طورغود پاشا در این راه جد و جهد نمود و تلفات و خسارات هنگفت بخصم وارد آورد ولی این بار کاری از پیش نرفت. طورغود پاشا بقتل رسید و وی به استانبول مراجعت کرد. اصل پیاله پاشا اصلاً از خروات بود و به ازدواج گوهر سلطان دختر شهزاده سلیم خان نایل گردید. در موقع جلوس سلطان سلیم خان ثانی مأموریت وکالت در مجلس خاص را پیدا نمود سپس با کشتی های جنگی وی را جهت فتح قبرس فرستادند و بسال ۹۸۵ هـ. ق. درگذشت و در جوار جامعی که در قاسم پاشا بنا کرده بود در آرامگاه مخصوص خود بخاک سپردند. در نزدیکی جامع نامبرده مدرسه، مکتب و تکیه ای بنا کرده و جامعی دیگر مسمی بکوچک پیاله در قاسم پاشا ساخت و نیز در ساقز جامع بزرگی بنا کرد و

که در آتش فروشد داغ لاله. زلالی. شراب شیرستان پیاله چراغ سرو و نور چشم لاله. زلالی. و با لفظ نوشیدن و کشیدن و خوردن و زدن و گرفتن و پیمودن کنایه از شراب خوردن و با لفظ یله کردن بمعنی پیاله کج کردن مستعمل. میگویند این پیاله را یله کن و با لفظ بستن و شکستن نیز آمده.

پیاله بر کفم بند تا سحرگه حشر
بمی زد دل بیرم هول روز رستاخیز. حافظ.
جریده رو که گذرگاه عاقبت تنگ است
پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است. حافظ.

پیاله ای بر اهل صلاح خوردم دوش
که توبه همه را باعث شکست شدم. شانی تکلو.
چه زهرها که بجام حضور احباب است
خوشا پیاله که بر یاد دوستان خوردیم. نادم گیلانی.

چشم تو پیاله های مستی
یکیک بسر شراب بشکست. طالب آملی.
مردان اگر پیاله زهری رسد ز غیب
خندان لب و شکسته دل و تازه را خورند. طالب.

گذشت عمر و می دیرساله ای نزدیک
بحکم گوشه چشمی پیاله ای نزدیک. طالب.
خورد چو لاله زستان انجمن هر دم
بیاد چشم تو آهو پیاله در صحرا. سلیم.
بماهتاب وصال آنکه شب پیاله کشید
چو شمع گوش رحلیش نقاره صبح است. سلیم.

کشیدنهاز خون غم پیاله
که تا یک نیزه روید شاخ لاله. زلالی.
هوا خمارشکن گل پیاله گردان است
پیاله نوش و میتدیش از خماری امروز. صائب.

عس: پیاله بزرگ. ناجود: پیاله شراب. (از مستهی الارب). ||ظرف کوچک مقرر دیواره دار از چینی و بلور و جز آن از جنس بادیه و کاسه. ||سجازا نید: بیزارم از پیاله وز ارغوان و لاله

ما و خروش و ناله، کنجی گرفته تنها. کائی.
||در اصطلاح سالکان کنایت از محبوب است و برخی گفته اند هر ذره از ذرات موجودات پیاله است که از آن مرد عارف شراب معرفت می خورد. (کشاف اصطلاحات الفنون). ترکیبها:

— هم پیاله. پیاله دار. پیاله بیما. پیاله فروش. رجوع به این کلمات در ردیف خود شود.
پیاله. [اَل] (بخ) دهی از دهستان میلانو بخش شیروان شهرستان قوچان، واقع در ۷۳

ساقیا مر مرا از آن می ده
که غم من بدو گسارده شد
از قنینه برفت چون مه نو
در پیاله مه چهارده شد. ابوشکور.

بشکفت لاله ها چو عقین پیاله ها
و آنکه پیاله ها همه آکنده مشک و بان.

پیاله روان شد چنانکه از خوان همه مستان بازگشتند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۵۳۲).
صخری پیاله شراب در دست داشت و بخواست خورد. (تاریخ بهیقی ص ۶۸۳).
تو به پیاله نبد خور که مرا بس
حبر سیاه و قلم نبد و پیاله.

ناصر خسرو (دیوان ج تهران ص ۳۸۹).
ماه نو و صبح بین پیاله و باده
عکس شباهنگ بر پیاله فتاده. خاقانی.
در میی کآسمان پیاله اوست
آفتابی عیان کنی امروز. خاقانی.

هر زمان چون پیاله چند زنی
خنده در روی لعبت ساده. سعدی.
دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود. حافظ.
دادگرا فلک ترا جرعه کش پیاله باد
دشمن بدسگال تو غرقه بخون چو لاله باد. حافظ.

زاهد شراب کوثر و عارف پیاله خواست
تا در میانه خواسته کردگار چیست. حافظ.
اوراق کهنه کی به می کهنه میرسد
ذوقی که در پیاله بود در رساله نیست. طالب.

از یک نگاه ساقی شد دین و دل ز دستم
پنهان نمیتوان کرد از یک پیاله مستم. ؟
جام: پیاله از سیم و آبگینه و جز آن. (مستهی الارب).
— امثال:

اول پیاله و بدستی.
اول پیاله و دُرد.
به یک پیاله مست است.
شفا به ته پیاله است.
لانجین پیاله کن که لب یار نازکت.
مثل پیاله.

صاحب آندراج آرد: سرشار، روشن و آینه فام، گوهر نگار، گوهر نشان، یاقوت نوش، لاله گون، لب تشنه، توبه خوار، مردافکن، مرد آزما و خاموش از صفات اوست و: پستان، ناف، چشمه، گردآب، چشم، گوش، گل، کوکب، ماه، هلال از تشبیهات او است:

دماغ ما نرسیده ست از گزیدن صبح
گل پیاله نجیدیم از دیدن صبح. وحید.
در چشمه پیاله حباب شراب نیست
ما را هوای باده لعل تو خام کرد. غنی.
می سر کرد در ناف پیاله

آثار خیریه دیگری هم دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیاله پاشا. [ن] [اخ] (اوزون) یکی از فرماندهان نیروی دریائی زمان سلطان ابراهیم خان است. قبلاً رئیس دارالصنائع کشتیهای جنگی بود و برای استخلاص کریمه و نواحی آزو از دست قزاقها با نیروی دریائی بیحر اسود سفر کرد و موفق شد و پس از نیل بدرجهٔ فرماندهی در نیروی دریائی با سقائین جنگی وارد دریای سفید گردید و هنگام عودت هدایای مهمی برای تقدیم به اعلیحضرت سلطان از طرف طرابلس غرب همراه وی فرستاده بودند، پاشا برخی را برای خود کنار گذارده بود و از این رو وی را به خاک و خون کشیده مالش را مصادره نمودند و در قاسم پاشا در باغچهٔ خویش مدفون گردید. (قاموس الاعلام ترکی).

پیاله پیما. [ن] [پ] [پ] (نف مرکب) که پیاله پیماید. [اشرابخوار. (آندراج). باده-خوار. باده-نوش. پیاله کش. جام-گیر. صراحی کش. جام-پیمای. کشتی کش. دریا کش. لای-نوش. می پرست. جام-دار: صوفی پیاله پیمای حافظ قرابه پرهیز ای کوته آستینان تاکی درازدستی. حافظ. و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۱۵۶ شود.

پیاله ساز. [ن] [ل] [ف] (نف مرکب) که پیاله دارد. خداوند پیاله. صاحب پیاله. [که محافظت پیاله با اوست. رکابدار. (فت محلی شوشر نسخه خطی ذیل کلمه رکابدار). [اشرابخوار. ج. پیاله داران. (از آندراج): میکرد گریه ساقی بر گرد لاله زاری گویا به بادش آمد دور پیاله داران. آصفی. [نام نوعی از رستی ها. رجوع به پیاله داران شود.

پیاله داران. [ن] [ل] [ا] (مرکب) ج پیاله دار. [تیره ای از دولیله ای بی گلبرگ، بیشتر درختان منطقه معتدله شمالی ازین تیره است و بیش از چهار صد جنس آن جنگلهای وسیع را تشکیل میدهند. چون میوه آنها در پیاله ای که از بهم پیوستن برگکهای گل تشکیل یافته قرار گرفته است آنها را پیاله دار مینامند. ^۱ (گیاهشناسی گل گلاب ص ۲۷۶).

پیاله دست. [ن] [ل] [د] (ص مرکب) آنکه پیالهٔ شراب در دست داشته باشد. (آندراج): از بادهٔ عشق مست میباش وز داغ پیاله دست میباش. ^۲ (از آندراج).

پیاله زدن. [ن] [ل] [د] [م] (مص مرکب) باده نوشیدن. می نوشیدن. صراحی کشیدن. شراب خوردن.

پیاله زن. [ن] [ل] [ز] (نف مرکب) آنکه پیاله زند. باده نوش. میخوار.

پیاله فروش. [ن] [ل] [ف] (نف مرکب) آنکه

پیاله فروشی کند. رجوع به پیاله فروشی شود.

پیاله فروشی. [ن] [ل] [ف] (حماصص مرکب) عمل پیاله فروش. با پیاله یعنی ظرفهای کوچک چون گیلان فروشتن شراب و دیگر مسکرات که در دکان می فروشی یا میخانه ها صرف شود نه با بطری و قرابه که بخانه برند و صرف کنند.

پیاله کاری. [ن] [ل] [ک] (حماصص مرکب) پیمودن شراب. شراب دادن. نظیر: لاله کاری. (آندراج). [اشحون از پیاله کردن: هم کرد باغها را از گس پیاله کاری هم کرد چهره ها را پیمانه لاله کاری. ظهوری.

پیاله کردن. [ن] [ل] [ک] [د] (مص مرکب) در اصطلاح عوام مصوفه و درویشان. مردن و درگذشتن خاصه درگذشتن پیری یا مرادی.

پیاله کش. [ن] [ل] [ک] [ک] (نف مرکب) پیاله پیمای. (آندراج). می خوار. میخواره. پیاله پیمای: رند پیاله کش را تأثیر واگذاریم کاری بما ندارد ما را به او چه کار است. محسن تأثیر.

رجوع به مجموعه مترادفات ص ۱۵۷ شود.

پیاله گردان. [ن] [ل] [گ] (نف مرکب) بدور درآورندهٔ جام. صراحی گردان. می دهنده. آنکه با پیاله جمع را می دهد. ساقی. (مجموعه مترادفات ص ۲۰۶): هوا خمار شکن گل پیاله گردان است پیاله نوش و میدیش از خمار امروز.

پیاله گردانی. [ن] [ل] [گ] (حماصص مرکب) عمل پیاله گردان. ساقی گری. سقایت شراب کسان را با پیاله.

پیاله گرفتن. [ن] [ل] [گ] [ر] [ت] (مص مرکب) قلع گرفتن. صراحی گرفتن. کنایه از نوشیدن شراب و باده خواری است: پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است... حافظ.

به احتیاط ز دست خضر پیاله بگیر مباد آب حیات دهد بجای شراب. صائب.

پیاله گل آگین کردن. [ن] [ل] [گ] [ک] [د] (مص مرکب) پز می کردن پیاله. پز کردن جام. **پیاله نوا.** [ن] [ل] [ن] [ا] (مرکب) اکل و شرب. (آندراج).

پیاله نوش. [ن] [ل] [ن] (نف مرکب) پیاله پیمای. باده خوار. شرابخوار: در عهد پادشاه خطابهش جرم پوش حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش. حافظ.

پیاله نوشی. [ن] [ل] [ن] (حماصص مرکب) عمل پیاله نوش. شرابخواری. باده کشی. باده پیمانی.

پیاله جور. [ن] [ل] [ج] (ترکیب اضافی). [مرکب] پیاله مالامال. پیاله پر، چه جور یکی از خطوط جام جم است که بر لب بود. (از آندراج). رجوع به «جور» شود.

پیاله زو. [ن] [ل] [ز] (ترکیب اضافی). [مرکب] آفتاب. (مجموعه مترادفات ص ۱۲).

پیاله شراب. [ن] [ل] [ش] (ترکیب اضافی). [مرکب] جام می. رجوع به مجموعه مترادفات ص ۸۳ شود.

پی اول. [ی] [ا] [و] [ا] [ول] [ا] [خ] ^۱ (سن...). پاپ مسیحی از سال ۱۴۰ تا ۱۵۵ م. مولد آکیه وی به ژد و جرح دو طریقۀ مسی به «وانستین و مارقیون» پرداخته و در زمرهٔ انمهٔ نصاری درآمده است. (قاموس الاعلام ترکی).

پی پنجم. [آی] [پ] [ج] [ا] [خ] ^۲ (سن) پاپ مسیحی از سال ۱۵۶۶ تا سال ۱۵۷۲ م. وی جمعی کثیر را به انکیزیسیون (قتلش عقاید مذهبی) گرفتار و پیمانی علیه دولت عثمانی منعقد ساخته است. کاتولیکهای وی را در زمرهٔ قدیمان درآورده اند.

پی چهارم. [آی] [ج] [ز] [ا] [خ] ^۳ پاپ مسیحی از ۱۵۵۹ تا ۱۵۶۵ م.

پی دوازدهم. [آی] [د] [د] [ا] [خ] (باسلی) ^۵ پاپ مسیحی وی از ۱۹۳۹ م. بمسند پایبی نشست.

پی دوم. [آی] [د] [و] [ا] [خ] ^۶ (انستاس سیلویوس بیکولومی) پاپ مسیحی از ۱۴۵۸ تا ۱۴۶۴ م. وی علیه دولت عثمانی تجهیز جنگ صلیبی کرد. عهدنامه هائی با برخی از دول منعقد ساخت و دوک دوپورگنی پادشاه فرانسه را برانگیخت تا خود بمیدان نبرد شتابد. او پیش از رسیدن بمقام کاردینالی دبیر امپراطور فردریک سوم بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

پی دهم. [آی] [د] [ا] [خ] (سارتو) ^۷ پاپ مسیحی. از سال ۱۹۰۳ تا سال ۱۹۱۴ م. او ضد تجدد بود.

پی سوم. [آی] [ب] [و] [ا] [خ] ^۸ پاپ مسیحی در ۱۵۰۳ م. میلادی. مولد زن ^۹. وی ۲۷ روز در مقام پایبی پیش نبوده است.

پی ششم. [آی] [ش] [ش] [ا] [خ] ^{۱۰} پاپ مسیحی از سال ۱۷۷۵ تا سال ۱۷۹۹ م. وی نخست دست باصلاحاتی زد، اما بر اثر اختلافی که با امپراطور آلمان و جمهوری فرانسه یافت و

1 - Cupullfères.

2 - Pie I. 3 - Pie V.

4 - Piei IV.

5 - Pie XII (Pacelli).

6 - Pie II AEneas Sylvius Piccolomini.

7 - Pie X(Sarto).

8 - Pie III.

9 - Stienne.

10 - Pie VI.

فردوسی. بیاورد از آن نامداران پیام.
 پیامی همی نزد قیصر برم
 فردوسی. چو پاسخ دهد نزد مهر برم.
 پیامی فرستاد برآمده را
 فردوسی. مر آن مهر کشور و دوده را.
 چو آمد فرستاده گفت این پیام
 فردوسی. چو بشنید ازو مرد جوینده نام.
 فرستاده آمد بگفت آن پیام
 فردوسی. ز پیغام بهرام شد شادکام.
 نشنند سالی چنین سوگوار
 فردوسی. پیام آمد از داور کردگار.
 برین نیز هر چند می بنگرم
 فردوسی. پیام تو باید بر خواهرم.
 از ایران یکی کهترم چون سمن
 فردوسی. پیام آوریده بشاه یمن.
 چو بشنید دایه ز دختر پیام
 فردوسی. سبک رفت و میزد بره تیزگام.
 ای باد بگذرد به ایران زمین
 فردوسی. پیامی ز من بر شاه گزین.
 پیام بزرگان بخاقان بداد
 فردوسی. دل شاه توران از آن گشت شاد.
 بپرسید و بست ازو نامه سام
 فردوسی. فرستاده گفت آنچه بودش پیام.
 پیام گرانمایه قیصر بداد
 فردوسی. فرستاده خود با خرد بود و داد.
 پیام من این است سوی جهان
 فردوسی. بنزد کهان و بنزد مهان.
 گفت کم دوش پیام آمده از زردشت
 فردوسی. که دگر باره بیاید همگی را کشت.
 از تو ما را نه کنار و نه پیام و نه سلام
 فردوسی. مکن ای دوست که کفر بری و درمانی.
 منوچهری.
 چرا چو سوی تو نامه و پیام نفرستد
 فردوسی. ترا بهر کس نامه و پیام باید کرد.
 ناصر خسرو.
 ایزد پیام داد ترا: کاهلی مکن
 فردوسی. در کار، اگر تمام شندوستی آن پیام.
 ناصر خسرو.
 رو دست بشوی و جز بخاموشی
 فردوسی. پاسخ مده ای پسر پیامش را.
 ناصر خسرو.
 حکمت بشنو ز حجت ایراکو
 فردوسی. هرگز ندهد پیام درگاهی.
 ناصر خسرو.
 غفل چه آورد زگردون پیام
 فردوسی. خاصه سوی خاص نهانی ز عام.
 ناصر خسرو.
 گفتی هریک رسولست از خدا
 فردوسی. سوی ما و نورهاشان چون پیام.
 ناصر خسرو.

خود به فونتن بلو برد و وی آنجا چون اسیری
 میزیست. وی ناگزیر در ۱۸۱۳ پیمان دیگری
 مبنی بر کناره گیری از حکومت ظاهری و
 اقامت در فرانسه منعقد ساخت و سرانجام
 بسال ۱۸۱۴ م. بر اثر سقوط ناپلئون به رم
 بازگشت و زمام امور کشور خویش را بدست
 گرفت.

پی یازدهم. [ي د هُ] [إخ] (راتی) ^۴ پاپ
 مسیحی از سال ۱۹۲۲ تا سال ۱۹۳۹ م. وی با
 حکومت ایتالیا پیمان لاتران^۵ را بسال ۱۹۲۹
 مبنی بر استقلال ارضی مقرّ پاپ امضا کرده
 است.

پیام. [بَ] [ا] رسالت. پیغام. (جهانگیری).
 خبر و پیغام. (برهان). از زبان کسی چیزی
 گفتن و آن را پیغام زبانی هم میگویند و پیغام
 کاغذی، پیغامی که بوسیله مکتوب آدا کنند.
 (آندراج). در تداول امروزی شافها بوساطت
 کسی گفتاری را بسومی فرستادن است لکن
 در قدیم این لفظ عام بوده است از کس و نامه.
 صاحب آندراج آرد: پیام با گزاردن و کردن و
 دادن و رسانیدن و آمدن و آوردن و بردن
 متعمل است و شواهدی ذکر کند. الوک.
 (منتهی الارب):

نزد آن شاه زمین دادش پیام
 داروئی فرمای زامهران بنام. رودکی.
 خرزاسب را از آن (از نامه گشتاسب) خشم
 آمد و نامه ای کرد بگشتاسب در جواب نامه او
 و اندر آن پیغامها داد سخت تر از آنکه او
 نوشته بود. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).

پیامیست از مرگ موی سفید
 بیودن چه داری تو چندین امید. فردوسی.
 هم آنکه چو بنشست بر پای خاست

پیام سکندر بیاراست راست. فردوسی.
 کجاخود پیام آرد از خویشتن
 فردوسی. چنان شهریاری سرانجمن.

پیام سپهدار توران بداد
 سیاوش ز پیغام او گشت شاد. فردوسی.
 پیام درشت آوردیم بشاه

فرستده پرخشم و من بیگناه. فردوسی.
 برآشفت از آوازش اسفندیار
 فردوسی. پیامی فرستاد زی گرگسار.

وز آن پس فرستیم یک یک پیام
 مگر شهریاران بیایند کام. فردوسی.
 جهان بد به آرام زان شادکام
 ز یزدان بدو نوبو بد پیام. فردوسی.

یکی نامه باید چو برنده تیغ
 فردوسی. پیامی بکردار غرنده میغ.
 پیامد سپهد بکردار باد

فردوسی. بکاسوس یکسر پیامش بداد.
 بدو گفت رستم که از پهلوان
 فردوسی. پیام آوردیم بروشن روان.
 پیامد بنزدیک دستان سام

استقامتی که در برابر دیرکتوار کرد بدست
 ژنرال برتیه توقیف شد. و بناپارت قسمتی از
 کشور وی و شهر رم را ضبط کرد و او
 سرگردان بفرانسه رفت و آنجا بمرد.

پی نهم. [ي ن هُ] [إخ] (ماستائی - فرتی)^۱
 پاپ مسیحی از سال ۱۸۴۶ تا سال ۱۸۷۸ م.
 صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: وی ۳۲
 سال یعنی پیش از همه اسلاقتش حکمرانی
 نموده است. از ابتدای امر اصلاحات زیادی
 در امور پایی بموقع اجرا گذارد ولی در خلال
 همین احوال نهضتی استقلالی در تمام کشور
 ایتالیا ظهور کرده بود و موجب اعلام

جمهوریت گردید و در نتیجه پاپ بیادشاه
 ناپل ملنچی شد و سرانجام پس از یکسال
 توسط ناپلئون سوم به رم بازگشت. ولی
 احوال سیاسی بکلی تغییر یافته بود. اوضاع و
 احوال کشور اجازه اصلاحات نمیداد. ناچار
 کافه امور سیاسی را بکف کفایت کاردینال
 آنژولنی واگذار کرد و خود به امور دینی
 صرف پرداخت. در خلال این احوال جمعی از
 علمای نصارا مسئله مصیب بودن پاپ را
 مطرح کردند و خواستند وی را مضمون از خطا
 قرار بدهند ولی اتحاد ایتالیا در ترقی بود و

اکثر قلمرو پاپ را به پادشاهی کشور ملحق
 ساختند و فقط رم و اطرافش بدستاری و
 کمک عساکر فرانسه در برابر گاریبالدی
 پایداری توانستند. بسال ۱۸۷۰ م. فرانسه
 مغلوب آلمان گردید و بدین طریق پاپ بی
 حامی و سرپرست ماند و راه لشکر ایتالیا به
 رم باز شد. پس پادشاه وقت ویکتور امانوئل
 پای تخت را از فلورانس به رم منتقل ساخت،
 و بدین طریق حکومت ظاهری پاپ خاتمه

پیدا کرد، و حکومت روحانی وی بموجب
 عهدنامه ای تصدیق شد و سالانه مبلغ
 ۳۲۰۰۰۰۰ فرانک بمسند پایی تخصیص داده

شد. اما پی نهم نه معاهده و نه تخصیص
 هیچکدام را نپذیرفت و خود را بدست اسیری
 شناساند و از آن زمان به بعد از واتیکان قدم

بیرون نهاد و پس از وفات ویکتور امانوئل
 بسال ۱۸۷۸ م. درگذشت. و لئون ۱۳ پاپ
 مسیحی و خلفش شیوه او را پیش گرفت.

ملک خویش را مضروب و خود را اسیر
 معرفی کرد.

پی هشتم. [ي ه ت] [إخ] ^۲ پاپ مسیحی از
 سال ۱۸۲۹ تا سال ۱۸۳۰ م.

پی هفتم. [ي ه ت] [إخ] ^۳ (شیارامستی)
 پاپ مسیحی از سال ۱۸۰۰ تا ۱۸۲۳ م. وی
 پیمانی (بسال ۱۸۰۱) یا ناپلئون بست و به
 فرانسه رفت و تاج امپراطوری را بر سر وی
 نهاد. اما این دوستی دیری نپایید و ناپلئون
 املاک او را از حیطة تصرفش بدر آورد و
 بسال ۱۸۰۹ م را نیز ضبط کرد و پاپ را با

1 - Pie IX, Mastai - Ferretti.

2 - Pie VIII.

3 - Pie VII Chiaramonti.

4 - Pie XI, Ratti.

5 - Latran. 6 - Message.

نوک پیکانها چو پیکان قضا
از اجل آرند خصمان را پیام.
صد هزار اهل درد وقت سحر
آرزومند یک پیام تواند.
مرا خیال تو بالله که غمگسارتر از تست
خیال باز مگیر ار پیام بازگرفتی.
خضر از زبان کعبه پیام رساند و گفت
احسانش رد مکن که ولی نعمت منست.
خاقانی.
کآفتاب از پیام حالی زر
نکند با هزار ساله مسیر.
جبریل که این پیام شنید
جانی ستد از زبان کعبه.
پیش پیام و نامهات طوفان گریست چشم
چندین بگرد مونی طوفان چگونه باشد.
خاقانی.
چشم براهم مرا از تو پیامی رسد
وز می وصل تو لب بر لب جامی رسد.
خاقانی.
گاهی بدست خواب پیام خیال ده
که بر زبان باد سلام وفا فرست.
آمد نفس صبح و سلامت برسانید
بوی تو باورد و پیامت برسانید.
پیش پیام و نامهات بر خاک باز غلظم
در خون و خاک صیدی غلظان چگونه باشد.
خاقانی.
پیام دوست نسیم سحر دریغ مدار
بیا ز گوشه نشینان خیر دریغ مدار.
گوش رباب از هوا پیام طرب داشت
از سه زبان راز آن پیام برآمد.
پیام داد بدرگاهش آفتاب که من
ترا غلامم از آن بر نجوم سالارم.
گر صد پسر بدم همه را کردمی فدا
آنروز کامدش ز رسول اجل پیام.
موی سید از اجل آرد پیام
پشت خم از مرگ رساند سلام.
بگفت ای وفادار فرخنده خوی
پیامی که داری بلبلی بگویی.
گر نیاید بگوش رغبت اُکس
بر رسولان پیام باشد و بیس.
بهر این گفت آن رسول خوش پیام
رمز موتوا قبل موت یا کرآم.
سخنی داشت لبت با من و ایروی کجست
ناگه از گوشه‌ای آمد که گزارد پیغام
چون میان من و تو هیچ نمیگنجد موی
خود چه حاجت که بحاجت دهی البته پیام.
سلمان ساوجی.
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی.
بجان او که بشکرانه جان برافشانم
اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست.
حافظ.

عجب از وفای جانان که عنایتی نفروم
نه بنامه‌ای پیامی نه به خامه‌ای سلامی.
حافظ.
جان بر قدمش بیاید افشانند
پیکی که ازو دهد پیامی.
آورد پیامی که ازان روز که رفتی
در خانه ما بیش نه دودست و نه چرغند.
؟ (از آندراج).
|| نزد صوفیه اوامر و نواهی را گویند. (کشاف
اصطلاحات الفنون).
پیام. [پ] [اِخ] نام یکی از ایستگاههای
راه آهن آذربایجان که بجای ایستگاه پیام
پذیرفته شده است. (فرهنگستان).
پیام. [پ] [اِخ] میر شرف‌الدین. یکی از امرا
و شعرای هندوستان. وفات ۱۱۶۶ هـ. ق.
(قاموس الاعلام ترکی).
پیام آور. [پ و] [ن] (نصف مرکب) رسول. آنکه
واسطه ابلاغ سخنی و گفتاری از کسی
بدیگری باشد خواه زبانی و خواه بنوشته.
پیغام آور. قاصد. (شعوری). ایلیچی.
(شعوری):
رسولی رسیده‌ست با رای و هوش
پیام‌آوری چون خجسته سروش. نظامی.
درآمد پیام‌آور سرفراز
پرستش‌کنان برد شه را نماز. نظامی.
اگر من بچشم تو نام‌آورم
سکندر نیم زو پیام‌آورم. نظامی.
در آیین شاهان و رسم کیان
پیام‌آوران ایمنند از زبان. نظامی.
ترنم‌سرای تهی‌مایگان
پیام‌آور دیگ همایگان. نظامی.
نماید که در حضرت شهریار
پیام آورم بازخواهد بار. نظامی.
به بیفاره گفتا ییاور پیام
پیام‌آور از بند بگشاد کام. نظامی.
- پیام‌آور مختار؛ پیغمبر اکرم؛
هر کس که سخن گفته همه فخر بدو کرد
جز کایزد دادار و پیام‌آور مختار. ناصر خسرو.
پیام آوردن. [پ و] [د] (مص مرکب)
پیغام گزاردن. رساندن سخنی یا نامه متضمن
گفتاری از کسی بدیگری. پیام آوردن؛
یارب از فردوس کی رفت این نسیم
یارب از جنت که آورد این پیام؟ سعدی.
تا پای مبارکش ببوسم
قاصد که پیام دلبر آورد. سعدی.
نسیم سیزه و بوی ریاحین
پیام آورده از خسرو به شیرین. ؟
پیام‌آوری. [پ و] (حامص مرکب) عمل
پیام‌آور. رسالت. پیغام‌گزاری؛
سکندر بحکم پیام‌آوری
بر خویش خواندش بنام‌آوری. نظامی.
پیام آوردن. [پ و] [د] (مص مرکب) پیام

آوردن. رجوع به پیام آوردن شود.
پیامبر. [پ ب] (نصف مرکب) پیغامبر. پیغمبر.
پیغمبر. و خشور. نبی. رسول. آنکه واسطه ابلاغ
سخنی باشد از کسی بدیگری خواه بزبان و
خواه بنامه. رجوع به پیغامبر و پیغمبر و پیغمبر
شود. || قاصد. برید. پیک. پیک خبر رساننده.
(شرفنامه). || پیام‌آور. رجوع به پیام‌آور شود.
پیام بودن. [پ ب و] [د] (مص مرکب)
رساندن سخنی و گفتاری از کسی بدیگری.
اداء رسالت کردن. پیام رساندن.
پیامبری. [پ ب] (حامص مرکب) عمل
پیامبر. پیغمبری. و خشوری. رسالت.
پیام‌گزاری.
پیام دادن. [پ د] (مص مرکب) پیغام
دادن. پیغام فرستادن. پیغام کردن. پیام کردن.
پیام فرستادن؛
فرستاده آمد بدادش پیام
ز شاه و زگرسبوز نیکام. فردوسی.
تو اکنون ازیدر بشادی خرام
بخاقان بگو آنچه دادم پیام. فردوسی.
ز شاه و زگردان بیرسید سام
وز ایشان بدو داد نودر پیام. فردوسی.
ایزد پیام داد ترا کاهلی مکن
در کار. اگر تمام شتودستی آن پیام.
ناصر خسرو.
پیام دادم نزدیک آن بت کشمیر
که دل بحلقه زلف تو از چه راست اسیر
جواب داد که دیوانه شد دل تو ز عشق
بره نیارد دیوانه را مگر زنجیر. معری.
سوی خسرو شدی پیوسته شاپور
بصد حیلت پیامی دادی از دور. نظامی.
پیام دادم و گفتم بیا خوشم میدار
جواب دادی و گفتمی میا خوشم بی تو. سعدی.
این چرا گفتم چرا دادم پیام
سوختم بیچاره را از گفت خام. مولوی.
و رجوع به پیغام دادن شود.
پیام داشتن. [پ ت] (مص مرکب) حامل
پیام بودن.
پیام رساندن. [پ ر و] [د] (مص مرکب)
پیام بردن. الاکتة
اگر وقتی کنی بر شه سلامی
بدان حضرت رسان از من پیامی. نظامی.
پیام فرستادن. [پ ف و] [د] (مص مرکب)
پیام دادن. پیغام دادن. پیام کردن. پیغام
فرستادن؛
چرا چو سوی تو نامه و پیام نفرستد
ترا بهر کس نامه و پیام باید کرد.
ناصر خسرو.
پیام کردن. [پ ک و] [د] (مص مرکب) پیام
۱- نزل. ورنه نیاید بگوش همت.

فرستادن. پیام دادن. پیام دادن: نزد آن شاه زمین کردش پیام دارونی فرمای زامهران بنام. چرا چو سوی تو نامه و پیام نفرستد ترا بهر کس نامه و پیام باید کرد.

ناصرخرو.
پیام‌گزار. [پَ گُ] (نصف مرکب) رسول. پیامبر. پیام‌آور. پیام‌رسان. مبلغ رسالت. پیغام‌آور. || قاصد. پیک. برید.
پیام‌گزاردن. [پَ گُ دَ] (مص مرکب) رسالت. پیام بردن. پیام آوردن. پیام رساندن: هزبرانی که شیران شکارند بیای خود پیام خود گزارند. نظامی.

کرامت مجال سخن می‌رود بحضرت دوست مگر نسیم صبا این پیام بگزارد. سعدی.
گوش دلم بر درست تا چه باید خبر چشم امیدم براه تا که گزارد پیام. سعدی.
پیام‌گزاری. [پَ گُ] (حماص مرکب) عمل پیام‌گزار. رسالت. قاصدی. پیامبری.

پیامن. [م] [اِخ] (دهی از دهستان زردلان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. واقع در ۷۳ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه و ۳۱ هزارگزی سراب فیروزآباد. کوهستانی. سردسیر. معتدل. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه صمیر. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و تهیه هیزم و زغال. راه آن مالرو است و ساکنین از طایفه کوشوند هستند و تابستان بکوه نمیر می‌روند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیاموش. [ز] (۱) نوعی پیاز سفید بیابانی دواتی. بصل الفار. (شعوری). و ظاهراً مقلوب پیاموش باشد.

پیاموش. (۲) نوعی پیاز سفید. اسقل. بصل. عضل. (شعوری). ظاهراً مخفف پیاموش باشد.

پیامونته. [مُن تَ] [اِخ] (دامنه کوه). پیمون نام خطه بزرگی در انتهای شمال غربی ایتالیا، از دو طرف مغرب و شمال محاط ببقعه جبال آلپ و از جهت جنوب محدود بسلسله جبال آپنین قسمت علیای حوضه نهر پورا تشکیل دهد. از طرف شمال، بسویس، از سمت مغرب بفرانسه و از جانب جنوب بلیگوریا و از سوی مشرق به لومبا، دیا محدود باشد و میان ۴۴ درجه و ۴۶ درجه و ۲۷ دقیقه عرض شمالی و ۵ درجه و ۱۱ دقیقه و ۶ درجه و ۵۲ دقیقه طول شرقی امتداد یافته است. طول اعظم متدهاش از جنوب غربی بسوی شمال شرقی به ۲۸۲ و عرض اعظمش به ۱۷۸ هزارگز میرسد. مساحت آن ۲۹۳۴۹ هزارگز مربع و کرسی آن شهر تورینو است و این خطه بجهار ایالت: تورینو، کونی، نواره، الکساندریا منقسم شده است. پیامونته تماماً

در ساحل آدریاتیک واقع گشته و طرف علیای حوضه نهر پورا تشکیل میدهد و علاوه بر این رود، نهرهای: تانارو، استوره، یورمیدا، تریبا، دواره، سنا و تسین نیز از جبال واقعه در اطراف خطه سرچشمه گرفته و پس از سیراب کردن اراضی تماماً وارد نهر پورا میشوند. جهات شمال و مغرب و جنوب این ایالت از دامنه‌های دو سلسله جبال آلپ و آپنین تشکیل شده است، قسمت وسطی و جهت شرقی آن جلگه است و با این وصف بازونی از او بسوی شمال امتداد یافته تا اواسط کشانیده شود و علاوه بر این در میان تورینو و الکساندریا کوهی ممتد از مشرق بسوی مغرب و در بین جلگه‌ها چندین تل و پشته نمایان است و در نتیجه مواقع و مناظری بس دلکش و خرم پدید آورده است. هوایش در کوهستانها بسیار سرد ولی سالم و در جلگه‌ها معتدل و در عین حال سریع‌التحول میباشد. اراضی بسیار حاصلخیزی دارد علی‌الخصوص که فعالیت و سرزندگی سکنه‌اش بر رونق آن افزوده است و عمده محصولات آن عبارتست از: گندم، ذرت، کتان، کتف، برنج و دیگر حبوبات و تغذی عمده اهالی از ذرت است. باغ و باغچه‌های فراوان در دامنه جبال و بغازه‌ها دیده میشود و شراب بسیار خوب دارد، از آنجا ابریشم کلی بدست می‌آید، معدن آهن و غیره بسیار دارد ولی بسبب نبودن سوخت استخراج نمیشود و مرمرهای بسیار عالی سفید، سبز، زرد، ساقی و احجار بنبانی بسیار زیبا دارد، معادن نمک متبلور آن نیز بسیار است. چراگاههای فراوان نیز دارد، اما حیوانات اهلیش آنقدرها نیست. اسبهایش پرزور ولی کوچکند، حیوانات وحشی در کوههای بلند یافت میشود در جاهای پست حیوانات شکاری اندک است، صنایع آنجا روزبروز رو بترقی می‌رود و مخصوصاً کارخانجات منسوجات ابریشمی، نخی، پشمی فراوان دارد، ادوات و آلات فراوان از آهن و پولاد می‌سازند، کارخانجات اسلحه‌سازی و دبناغخانه‌های بسیار دارد، خطوط آهن آن بسیارست و بوسیله تونلی در سلسله آلپ با خطوط آهن فرانسه اتصال یافته و تجارت پرفعالیتی بوجود آورده است. اهالی آنجا مردمی دلیر و کوشا هستند و با یک نوع زبان ایتالیایی قریب بزبان فرانسه ولایتی معمول در جنوب فرانسه تکلم میکنند که با زبان ایتالیایی ادبی بس متفاوتست و برخی نیز بزبان فرانسه سخن میگویند. خطه پیامونته در ازمنه قدیمه مسکن گلها یعنی اقوام کلت بوده، بعدها رومیان آنجا را تصرف کردند و هنگام سقوط ایسن دولت تدریجاً بدست هرولها و

استروگوته‌ها و لومباردها افتاد و بالاخره تابع شارلمانی شد و سپس شکل نواحی ملوک‌الطوایفی گرفت و در اوائل قرن یازدهم میلادی هومبرتو کنت ساووا پاره‌ای از نقاط پیامونته را ضبط کرد و احفاد وی متدرجاً ممالک خود را توسعه دادند چنانکه آمده هشتم از آن خاندان بسال ۱۳۹۱ م. عنوان دوک ساووا یافت و همچنین ویکتور آمده دوم بر فرانسه و اسپانیول و اتریش در ۱۷۲۰ غلبه کرد و عنوان پادشاهی ساردنی را بدست آورد. در ۱۷۹۶ بناپارت پیامونته را ضبط کرد و بفرانسه ملحق ساخت و در نتیجه ویکتور امانوئل اول بساردنی منتقل شد و پس از سقوط بناپارت در ۱۸۱۴ بجای خود بازگشت و از سال ۱۸۴۸ پیامونته برای پرورش فکر اتحاد ایتالیا مرکزی پیدا کرد چنانکه ویکتور امانوئل بدستاری نیروهای فرانسوی اکثر نقاط ایتالیا را از دولت اتریش بازپس گرفت و عنوان پادشاهی ایتالیا را بدست آورد و بکمک گاریبالدی و ماچینی و کاوروک اتحاد ایتالیا را بپست داد و پایتخت را اول به فلورانس و سپس به رم منتقل ساخت. (قاموس الاعلام ترکی).

پیامی. [پَ] [اِخ] عبدالسلام. از اهالی استانبول و از شعرای دوره سلطان مرادخان ثالث است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیامی. [پَ] [اِخ] از شعرای هندوستان است و در عصر اکبر شاه میزیسته و قرابتی نیز با شاه داشته است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیامی. [پَ] [اِخ] (ملا...) مروی است. اکثر اوقات در شیوه قلندری میگشت. میگویند آخر پابرمیرزا او را تربیت کرده صدر ساخته بود. این ابیات ازوست:

وفا وعده کردی جفا مینمائی

مه من عجب بیوفا مینمائی

چو بیگانگان مگذر ای نور دیده

که در چشم من آشنا مینمائی

پیامی چو زلف بتان ببقراری

بدام کسی مبتلا مینمائی.

(مجالس الفانس ص ۱۵۳ و ۱۵۴).

پیامیغ. [پَ] (۱) گوشت ماهی. (فرهنگ شعوری ص ۲۳۵ ج ۱).

پیان. [پَ] [اِخ] دهی از دهستان سوسن بخش ایزه شهرستان اهواز. واقع در ۱۸ هزارگزی شمال ایزه. کوهستانی، گرمسیر، دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه محصول آنجا گندم و جو. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیان. (روسی، ص) مت. سکران. مست

پی. بند پای. زنجیر و پای بند ستوران. (آندراج).

پی بندی. [پ / پ ب] (حامص مرکب) عمل محکم کردن پی بنا با سنگ و آهک و سیمان و امثال آن. عمل بستن پی. با فعل کردن و شدن صرف شود.

پی بندی. [پ / پ ب] (ص نسیبی مرکب، مرکب) ^۱ ذوات الارجل المفضلیة. ج، پی بندیان.

پی بندی شدن. [پ / پ ب ش د] (مص مرکب) بسته شدن پی و بنیاد دیوار در رفته با سنگ و آهک و سیمان و جز آن. رجوع به پی بندی شود.

پی بندی کردن. [پ / پ ب ک د] (مص مرکب) محکم کردن پی و بنیاد بنا با سنگ و آهک و سیمان و جز آن.

پیپ. (لخ) مرکز دهستان لاشار بخش بمپور شهرستان ایرانشهر. واقع در ۶۷ هزارگزی جنوب بمپور، کنار شوشه بمپور به چاه‌هار. کوهستانی، گرمسیر، مالاریائی دارای ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و خرما و لیبیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن شوشه است و دارای پاسگاه ژاندارمری، دبستان، تلفن و تلگراف میباشد. ساکنین از طایفه میرلاشاری هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیپ. (فرانسوی) ^۲ چتی خرید ظریف. سیل در تداول عامه.



پیپ

پیپ. (ل) چلیک. بشکه. چلیک. پیت. رجوع به پیت شود.

پی پا. [پ / پ ی] (ل) مرکب عرقوب. پی باشد. رجوع به پی (بمعنی عصب) شود؛ عقبة: پی که از آن زه سازند. (منهی الارب). - پی پاخشک؛ آنکه دیر از کاری بازآید.

پی پر کردن. [پ / پ پ ک د] (مص مرکب) قوی شدن کره خر و اسب و توانا شدن برای سواری.

پی پر کردن. [پ / پ پ ک د / د] (ن مف مرکب) کره اسب و خر قوی شده و جز آن در. [کنایه است از زیرک و مجرب. (فرهنگ نظام). مرد کارآزموده و گرم و سرد روزگار چشیده. (آندراج):

نفس پای ناقه را از رشک می‌بوشد بخاک چون صبا هرگز ندیدم رند پی پر کرده‌ای. میر محمد علی رابع.

کوچک و نوک تیز. خفاش. در آسیا و اروپا و شمال آفریقا فراوان است.

پی پیش. [پ بی] (ص مرکب) (اصطلاح بازی اطفال) در مرتبه و نفر دوم در حق بازی کردن. بعد از پیش. پشت‌سردو (در تداول مردم قزوین).

پی پیش. (ل) در تداول اطفال، گریه. پی پیشی.

پی پیشی. (ل) پی پیش. گریه در تداول کودکان.

پی پینگ. [پ بی] (لخ) ^۹ نام قدیم پکن پایتخت قدیمی چین. امروزه کرسی (هویه)، در جوار دیوار عظیم چین، دارای ۸۰۰۰۰۰ تن سکنه و رصدخانه و کتابخانه‌ها و ابنیه زیبا. پی پینگ سابقاً دارای چند قسمت مشخص بود: شهر خارجی یا شهر چینی؛ شهر داخلی یا شهر تاتاری یا منچو؛ شهر زرد یا شهر امپراتوری؛ شهر سرخ یا حرم، که در آنجا قصر امپراطور بود. این شهر در ۱۸۶۰ م. بدست فرانسویان و انگلیسیان سپس در ۱۹۰۰ سرعت توسط دول اروپائی اشغال گردید.

پیپت. (ل) ^{۱۰} پیپ. چلیک. چلیک. تئکه. خنب فلزین. چلیک فلزی (آهنی، حلبی) برای نقت و روغن و امثال آن. ظرف از حلبی یا تئکه آهن مکعب مستطیل شکل برای حفظ و حمل نفت و روغن و مانند آن دو.

پیپت. (لخ) ^{۱۱} نام طبقه‌ای در جزیره پنجم از دیبات هفتگانه. (رجوع به مالهند بیرونی ص ۱۲۷ شود).

پیپت. (ل) پت. غثه. بید. کرمی که در جامه افند و تباہ کند. متع پشم. سوس. (منتهی الارب).

پیپت. (ل) در تداول مردم قزوین، پیچ پتلی.

پیپت. (لخ) ^{۱۲} ویلیام (لرد چانام) ^{۱۳}. سیاستدار انگلیسی (۱۷۰۸-۱۷۷۸ م.) مولد وستمنستر. وی در زمان جنگهای هفت ساله رهبری سیاست انگلستان کرد. صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: یکی از سیاسیون انگلستان است، وی بسال ۱۷۰۸ م. در وستمنستر تولد یافت، پدرش، توماس پیت،

بیاد نواساز پر کرده پی ز خویشم تهی ساز و بردار پی. ظهوری. طالب دنیا عجب نامرد پی پر کرده است داده دایم پشت بر دنیا که دنیا رو کند. (از فرهنگ نظام).

پی پشت. [پ ب] (لخ) دهی از بخش قسم شهرستان بندرعباس واقع در ۲۸ هزارگزی باختر قسم. سر راه مالرو باسعید و بقشم. جلگه، گرمسیر، دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و صید ماهی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیپک. [پ] (ل) (مصفر) ^۴ آب دزدک. ^۲ پوار ^۳ برای تزریق آب در معده. ظرفی از کائوچوک یا لاستیک و غالباً بصورت اسرودی بزرگ میان کاواک با لوله‌ای از استخوان و جز آن که بدان آب یا مایع دیگر بدون معده فشانند. **پیپ کشیدن.** [ک / ک د] (مص مرکب) چتی کشیدن. استعمال پیپ، و آن نوعی چتی ظریف خرد است.

پی پل. [پ] (ل) بهندی قوفل است. (تحفه حکیم مؤمن).

پی پلامور. [پ] (ل) بهندی دارفلفل است. (تحفه حکیم مؤمن).

پی پوس. [پ پو] (لخ) ^۵ دریاچه‌ای است واقع بین روسیه و استونی که بوسیله رود ناروا به خلیج فنلاند می‌پیوندد.

پیپوس. [پ پو] (لخ) ^۶ یا دریاچه چود ^۷. دریاچه‌ای است در روسیه، میان ایالات: پتربورگ، پسکوف، ریگاو رول. دارای ۱۱۰ هزارگز طول و ۴۵ هزارگز عرض و چندین نهر وارد این دریاچه شود و نیز بوسیله نهر فلین با خلیج لیونویا، و بواسطه نهر نارووه با خلیج فنلاند مرتبط گردد. (قاموس الاعلام ترکی).

پی پی خاتون. (لخ) نام محلی در ۲۰۴۵۰۰ گزی بوشهر میان بطانه و بندر دیر.

پی پیستول. [پ] (فرانسوی) [ل] نوعی شب‌کور کوچک و قهوه‌ای رنگ با گوشه‌های



پی پیتل

- 1 - Arthropodes (فرانسوی).
- 2 - Pipe.
- 3 - Glysopompe (فرانسوی).
- 4 - Poire (فرانسوی).
- 5 - Peipous. 6 - Peipus.
- 7 - Tchoudskoé Oero.
- 8 - Pipistrelle. 9 - Pei-Ping.
- 10 - Tonneau. Futaille Barrique.
- (فرانسوی).
- 11 - Pita. 12 - Pitt, William.
- 13 - Lord et comte de Chatham.

رود بدان پیوند که بزرگتر آنها را کوربیللاک نامند، در اکثر نقاط سواحلس را تخته‌سنگها فرا گرفته‌اند، قسمت تحتانی آن صلاحیت سیر سفائن دارد و مناظری دلکش در حوضه این نهر هست. (قاموس الاعلام ترکی).

پیتاپور. (بخ) نام قصبه‌ای است در هندوستان، در ایالت کوداوری از دائره مدراس، در ۵۴ هزارگزی شمال شرقی راجه ماندی و در فاصله ده هزارگزی از ساحل خلیج بنگاله. عشر سکنه آن مسلمانند و مدارس مشهور دارد و مرکز قضا باشد. و این قضا وقتی راجه‌نشین مستقل بوده است. (قاموس الاعلام ترکی). اکنون جزء مملکت هندوستان است.

پیتاکوس. [کش] (بخ) یکی از حکمای سبعة^۱ یونان باستان. وی در سال ۶۵۰ ق.م. پیش از میلاد در جزیره می‌تی لن تولد یافت و در ۵۷۹ درگذشت. پیتاکوس خطابه‌ای چند درباره قوانین داشته است که اکنون در دست نیست. (ترجمه تمدن قدیم فوستل دو کولانژ ص ۴۶۷).

صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: از حکمای سبعة معروف یونان قدیم است. وی بسال ۶۵۰ ق.م. در مدلی متولد شد و بسال ۵۷۹ وفات یافت و برای طرد و منکوب ساختن غاصبان اداره مین خوش اتحادی منعقد ساخت. در موقع کشمکش با فریون از سرداران آن این عهدنامه را بیارچه سفیدی پیچیده زیر سهر خود نگاهداشته بود و در نتیجه بغیروزی نایل گردید. هموطنانش وی را بسر کار آوردند و بتشکیل یک اداره حکیمانه موفق شد. نظامات و قوانین بسیار خوب وضع و آنگاه که کناره گیری کرد مقداری اراضی به وی دادند مختصری برداشت و بقیه را باز پس داد. امثالی حکیمانه از وی نقل کرده‌اند. (قاموس الاعلام ترکی).

پیتاگور. [گ] (بخ) فیثاغورس در تداول فرانسویان. فیلسوف و ریاضی‌دان یونانی قرن ششم ق.م. رجوع به فیثاغورس شود. **پی تاگور.** [گ] (بخ) نام غیگونی برادر آپولودور آمفی‌بولیس^۲. مشاق قشون بهمد اسکندر. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۹۲۰ و ۱۹۱۹).

پیتاگراس. [گ] (بخ) فیثاغورس. پیتاگور. رجوع به فیثاغورس شود.

پیت. (بخ) نام تنگه‌ای است در انتهای جنوبی شیلی در کشور ماژلان و در بین جزیره شاتام و ساحل پتاگونیا و آن از سوی شمال غربی بجانب جنوب شرقی امتداد یافته است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیت. (بخ) نام جزیره‌ای سنگلاخ ملحق به دومینیون. واقع در امریکای شمالی و متعلق به انگلیس و آن در ۵۳ تا ۵۴ درجه عرض شمالی است و بوسیله تنگه گرنویل از ساحل و بوسیله پرنچیپه از جزیره بانتس مفروز شده، طولش به ۹۵ هزارگزی میرسد اما عرضش بین ۱۵ تا ۱۵ هزارگزی است. و مساحت سطحش به ۱۵۲۵ گزی بالغ گردد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیت. (بخ) نام دریاچه‌ای در قطعه دومینیون واقع در امریکای شمالی. (قاموس الاعلام ترکی).

پیت. (بخ) نام کوهی منسوب بسلسله کاسکاد واقع در بین دو ایالت جا کون و کلانات از جمهوری اورگون از جماهیر متفقه آمریکا دارای قریب ۲۸۰۰ گزی ارتفاع. نقاط واقع در جهت شرقی این کوه عبارت از بیابانها و دریاچه‌های نمک است برعکس نقاط غربی که بمنظره‌های دلکش، جنگلها، چراگاهها، مزرعه‌ها، و آبهای جاری آکنده است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیت. (بخ) نام نهری در جمهوری کالیفرنیا از جماهیر متفقه و منبع عمده رود سا کرمته. (قاموس الاعلام ترکی).

پیت. (بخ) نام یکی از جزیره‌های مجمع‌الجزائر موسوم به جیلبرت واقع در قسمت میکرونسیا از اقیانوس کبیر و شمالی‌ترین آن جزائر. مثلثی شکل و سنگلاخ و قسمت درونی آن از دریاچه تشکیل شده و سی هزارگزی مربع مساحت آن است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیت. (بخ) نام جزیره‌ای ملحق به زلاند جدید. واقع در طرف جنوب شرقی جزیره واراوری و بوسیله تنگه‌های بهمین نام از جزیره نامبرده جدا شده است و آن جمله جزائر غیرمسکونه و مستور بخار مغیلان است و تعدادی جزائر کوچک گرداگرد آن قرار دارد. و فقط در ساحل شمالی لنگرگاه مستحکم دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیت. (بخ) نام نهری از شعب رود ینی‌سی در ایالت ینی‌سی واقع در جهت شرقی سیری که از کوهی بهمین اسم واقع در کشور تونگوز سرچشمه میگردد و اول بجانب جنوب بعداً بسوی مغرب و سرانجام بسمت جنوب غربی روان گردد و پس از یک جریان ۳۰۰ هزارگزی در قریه پیت سکا به علیا وارد نهر ینی‌سی شود و در اثنا جریان چندین

والی مدراس بود. وی در ابتدا بمشاغل نظامی پرداخت، مزاجش مساعد این شغل نبود لذا بنای تحصیل علم حقوق و ادبیات را گذارد و دنبال فصاحت و بلاغت رفت و ملکه لازمه را در این فنون بدست آورد و بسال ۱۷۳۵ م. بعضویت مجلس شورا انتخاب گردید در آنجا به انتقاد کابینه پرداخت و در سایه نطق و بیان و فصاحت و بلاغت خویش شهرت بزرگی نایل گردید بعدها از طرف جورج دوم پادشاه انگلستان مأموریت‌های مهمی به وی داده شد. بسال ۱۷۵۵ م. بقصد انتقاد آزادانه از کابینه مأموریت خویش را ترک کرد و داخل مجلس شورا گشت و سال بعد نظارت کابینه منصوب شد و متعاقباً رئیس وکلا گردید و اوضاع مالی را اصلاح نمود، و پیشرفتها و ترقیات بسیار در کشور ایجاد کرد و در نتیجه پیروزی عسکر انگلیس را در کشورهای فرانسه و آلمان و آمریکا تأمین کرد. ولی در موقع جلوس جورج سوم اعتنائی بوی نکردند، اما بسال ۱۷۶۶ م. بعنوان کنت چاتام نایل گردید و بتشکیل کابینه مأمور شد پس هایتی از ارباب اقتدار را بکار جلب کرد و خود بمنصب مهاداری قناعت نمود ولی پیری و وضع مزاجی وی اجازه فعالیت شدید نمیداد و لذا بسال ۱۷۶۸ از کار کناره گیری کرد و با این وصف از دخالت در امور سیاسی خودداری کردن نمی‌توانست و لذا بسال ۱۷۷۸ م. با وجود ضعف و ناتوانی شدید وسایل دخول بمجلس شورا را فراهم کرد و در آنجا با نطق مفصل و بلیغی با اعطای استقلال به آمریکا مخالفت آغاز کرد ولی ضعف و ناتوانی به اتمام آن نطق و خطابه اجازه نداد بهمان حال بخانه‌اش برگردانند و پس از چند روز کشته شد. وی نطق‌ها و اشعاری دارد.

پیت. (بخ) ویلیام. از رجال سیاسی معروف انگلستان و پسر ویلیام پیت مشهور. وی بسال ۱۷۵۹ م. تولد یافت در سایه کفایت و لیاقت خود در ۲۳ سالگی بهیات وکلا درآمد و بسال ۱۷۷۳ با همان هیأت معزول و در اواخر همان سال باز بمقام ریاست وکلا و وزارت مالیه نایل شد و اوضاع اقتصادی انگلستان را اصلاح نمود و از واردات تجملی با وضع حقوق گمرکی سنگین جلوگیری کرد و با این وصف طبق توصیه و میل پدرش در راه خصوصت فرانسه مصارف و تکلفات فوق‌العاده متحمل شد ولی صرفه‌ای از این کار نبرد و شکست خورد و بسال ۱۸۰۶ درگذشت. وی مردی باشرف و مین‌پرست و طرفدار حقانیت بود خطابه‌ها و برخی از آثارش را نشر کرده‌اند. (قاموس الاعلام ترکی).

1 - Pit.

2 - Pitapour.

3 - Pittacos.

4 - Les sept sages.

5 - Pythagore. 6 - Pythagore.

7 - Apollodore d'Amphipolis.

8 - Pythagoras.

پی تا گراس. [گ] [اخ] ^۱ از مردم لاسدمون، از سرداران یونانی و فرمانده سی و پنج کشتی که در ایسوس به کوروش اصغر ملحق شد. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۰۵).

پی تا گراس. [گ] [اخ] فرزند اِوَا گراس، از سرداران یونان. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۲۵).

پیغام. [پ / پ] [ا] پیغام، پیام، رجوع به پیام و رجوع به پیام شود.

پی تان. [اخ] ^۲ نام شهری به آسیای صغیر، (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۴۲). رجوع به پی تانه شود.

پی تانات. [اخ] ^۳ نام دسته‌ای از سپاهیان یونانی در جنگ با ایران بهمد خشیارشا برکردگی آسوفارت پسر پولی‌یاد و سپهسالاری یوزانیاس. (ایران باستان ج ۱ ص ۸۵۲).

پی تانه. [ن] [اخ] ^۴ نام یکی از شهرهای آسیای صغیر جزء ایالات رومی آسیا. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۸۱). رجوع به پی تان شود.

پیتم پیت. [ا صوت] پیچ، نجوی، زیرگوشی، سخن آهسته با کسی گفتن که دیگری درنیابد.

پیتم گوردن. [ک د] [مص مرکب] سخن گفتن برمی با کسی که دیگری درنیابد. نجوی، بیخ گوش کسی حرف زدن با هستگی. (فرهنگ نظام). پیچ کردن.

پیتم خوردن. [خوز / خُز د] [مص مرکب] پیچ خوردن، بدور خود پیچیدن، تاب برداشتن، تافته شدن چنانکه نخ پیچیده.

— پیت خوردن یا پیچیدن یا هنگام رفتن پیتلی خوردن (در تداول مردم قزوین).

پیتم داندن. [د] [مص مرکب] (در تداول مردم قزوین) پیچاندن، پیچ دادن.

پیتر پوچیا. [پ] [اخ] ^۵ نام قصبه‌ای است در ایالت کالتانیرته از سیل، در قضای پیاچه آرمینا و در ۲۰ هزارگزی مرکز قضا و بر کنار نهری از توابع رود سالوکه از جانب جنوبی جزیره بدریای مدیترانه وارد میگردد، قرار گرفته است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیترخانه. [ت ن / ن] [ا] جواب و پاسخ. (آندراج).

پیترسپ. [ت ز] [اخ] نام پدر پورشپ که جد زردشت باشد. (برهان). فذراسف. در پهلوی پتراسپ ^۶:

بگفتش همه راز با پورشپ همان موده بردند زی پترسپ.

زراتشت بهرام (مزدیسنا ص ۷۴).

پیترمار یچبورگ. [ت] [اخ] ^۷ نام قصبه

مرکزی ناحیه ناتال از مستعمرات انگلیس در افریقای جنوبی واقع در ساحل چپ نهرلیله بوشمان، در ۷۰ هزارگزی شمال غربی دوربان، کنار راه آهن مستد از پورت ناتال به لادیسیت، نیمی از سکنه فرنگی و بقیه مالائی و چینی و زنگی هستند. قصبه‌ای است زیبا و منظم با هوایی بسیار خوب. (قاموس الاعلام ترکی).

پیترود. [اخ] نام ده کوچکی دارای صد خانوار از توابع انارمرز در ساری مازندران. (سفرنامه رابینو ص ۴۸ و ۴۹ بخش انگلیسی).

پیترودلاواله. [ی ر دِل لا وال ل] [اخ] خاورشناس نامی.

پیترسبورگ. [اخ] ^۸ نام چند شهر از مالیک متحده امریکای شمالی و از آن جمله شهری در جمهوری پنسیلوانیا و مرکز آن ناحیه، واقع در کنار دریاچه اهایو دارای ۶۷۳ هزار تن سکنه و یکی از بزرگترین مراکز صنایع سنگین فلزی جهان.

پیستون. [ت ن] [اخ] ^۹ نام قصبه‌ای است در امریکای شمالی در ایالت لوزرنه از جمهوری پنسیلوانیا، واقع در ۱۴۸ هزارگزی شمال شرقی هارلسبورگ کنار نهر سوسکهانه شرقی، این قصبه پلهای متعدد، کوچه‌های مستقیم و وسیع و معدن زغال‌سنگ و کارخانجات اسلحه گرم، کاغذسازی، آپجوسازی، منسوجات نخی، ظروف چینی و آجرسازی دارد، و حوالی آن دارای مناظر بسیار زیباست. (قاموس الاعلام ترکی).

پیستنی. [ت تی] [اخ] ^{۱۰} نام قصبه‌ای به رومانی در مرکز ایالت آرچییش، واقع در ۱۰۶ هزارگزی شمال غربی بخارست در نزدیکی ساحل راست نهر آرچییش و بر خط آهنی که از این شهر به ازلاتینه رود واقع است، هر سال یک بازار مکاری در این مکان دائر شود و تجارت آن کلی است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیتنس فیلد. [اخ] ^{۱۱} نام قصبه‌ای در جمهوری ماساچوست از جماهر متحده امریکای شمالی، در ۱۷۶ هزارگزی شمال غربی بوستون و کنار نهر هوساتونیک علیا دارای کارخانجات متعدد، منسوجات پشمی، ابریشمی و نخی. چندین دریاچه برگرد آن دیده شود که سرریز آب آنها داخل نهر هوساتونیک گردد و خط آهنی که از نیویورک به نورث آدامس امتداد یافته است از این قصبه گذرد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیتنس فیلد. [اخ] ^{۱۲} نام قصبه‌ای است در جمهوری ایلیونیس از جماهر متحده امریکای شمالی واقع در ۱۰۳ هزارگزی

جنوب غربی اسپرینگفیلد، در محل تلاقی دو خط آهن دارای تجارتی پسررونق و کارخانجات تبا کو. (قاموس الاعلام ترکی). **پیتنک.** [ت] [ا] (مصفر) کسری است که جامه‌های پشمی را بخورد و ضایع کند. (برهان) (جهانگیری). پیت، بید، پیو، کرم پشم‌خوار.

پیتنک. [ت] [ا] پنجه دزدیده، خصمه مترقه در تداول مردم مازندران. پنج روز اضافه بر دوازده ماه سی‌روزه سال که به آخر آبانماه افزوده میشد.

پیتنکا. [اخ] دهی از دهستان بابل کنار بخش مرکزی شهرستان قائم‌شهر واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب باختری قائم‌شهر کنار راه فرعی بابل به درازکلا، دامنه، معتدل، مرطوب، مالاریائی، دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه بابل، محصول آنجا برنج و غلات و نیشکر و کتان و صیفی و ابریشم، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و نخی، راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

پیتنکانی. [ا] منجنیق. (شعوری ج ۱ ص ۲۶۴).

پیتنکون. [ک] [اخ] ^{۱۳} نام جزیره‌ای است، در قسمت پولینسیا از بحر محیط کبیر، در جنوب غربی مجمع‌الجزائر تواموتو از مستعمرات فرانسه، واقع در ۵۰۰ هزارگزی جنوب شرقی جزیره گامبیه و از ملحقات آن مجمع‌الجزائر در ۹۳۲۵ عرض جنوبی و ۲۶۱۳۲ طول غربی و آن با جزیره اوتنو واقع در ۱۴۰ هزارگزی شمال غربی، و جزیره هندرسون واقع در ۲۴۲ هزارگزی شمال شرقی و جزیره دوسیای واقع در ۶۴ هزارگزی شرقی مجمع‌الجزائری تشکیل دهند. مساحت آن به ۱۷ هزارگر مربع بالغ است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیتم نیاک. [اخ] ^{۱۴} نام قصبه و قلعتی در خانی‌خیوه، در ۸۲ هزارگزی جنوب شرقی خیوه، در ساحل چپ آمودریا (جیحون)، و در وسط واحه کوچک محاط بیابانی واقع است. (قاموس الاعلام ترکی). و امروزه جزو روسیه شوروی باشد.

پیتون. [ت ن] [اخ] ^{۱۵} نام ازدهائی که در کوه

- 1 - Pythagoras Lacédémonien.
- 2 - Pitane.
- 3 - Pitanales.
- 4 - Pitane.
- 5 - Pielrarperzia.
- 6 - Pairâsp. Patragtarâsp.
- 7 - Pietemaritzburg.
- 8 - Pittsburg.
- 9 - Pittston.
- 10 - Pitesti.
- 11 - Pittsfield.
- 12 - Pittsfield.
- 13 - Pitcairn.
- 14 - Pitniak.
- 15 - Python.

پیته لوس. [ت] (۱) نوعی مار بمازندران که شکاف‌گونه‌ای در زیر دارد و پشت خوابد و حشرات بر آن شکاف گرد آیند و چون انبوهی بسیار گرد آیند مار آن شکاف بهم آرد و آن حشرات را هضم کند. لو (در تنکبان).

پیته نو. [ت ن] (۱) [خ] دهسی از دهستان شهریار بخش چهاردانگه شهرستان ساری واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب باختری به شهر ۲ و هزارگزی جنوب رودخانه نکا. کوهستانی. جنگلی. معتدل. مرطوب، مالاریائی. دارای ۷۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه گت چشمه، محصول آنجا غلات و ارزن و لبنیات. شغل اهالی زراعت و مختصر گلهداری. صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) (سفرنامه رابینو ص ۱۲۳ بخش انگلیسی).

پی تی. (۱) دیزی کوچک. دیزی. تیره (در تداول مردم قزوین). [آبگوشت.

پی تی. (۱) پیچی. (در تداول مردم قزوین). لقمه. پته.

پی تی. (۱) [خ] نام زنی غیبگوی در معبد دلف. رجوع به پی‌تیا و ایران باستان ج ۱ ص ۲۷۲ و ۶۶۵ و ۶۶۷ و ۷۴۹ و ۷۸۱ و ج ۲ ص ۱۲۱۴ و ۱۲۲۶ و ۱۲۲۷ (شود).

پی تیا. (۱) [خ] بی‌تی. یونانیان کاهنه آپولو را در دلفی بی‌تیا می‌خواندند. کاهنه مزبور نخست از دوشیزگان انتخاب میشد ولی چندی بعد او را از میان زنان پنجاهساله برگزیدند. بی‌تیا را مخصوصاً از میان زنان فقیر و بی‌اطلاع و گم‌نام دلفی انتخاب می‌کردند و همیشه عقیده خدایان در باب هر امری بواسطه او استفسار میشد بدین طریق که بی‌تیا نزدیک گودالی که از آن دود کند و عطریات متعاضد بود می‌ایستاد و برگ غاز در دهان می‌جوید. سپس در وی اضطراب و هیجانی که به گمان یونانیان ناشی از توجه خدایان بود پدید می‌آمد و کلماتی ادا میکرد که کهنه ثبت میکردند و آن کلمات را از جانب خدایان پنداشته کار می‌بستند. (ترجمه تمدن قدیم فوستل دکولاژ صص ۴۶۷-۴۶۸).

پیتیا. (۱) [خ] نام نهری است در سوئد که از کوه کولن سرچشمه گیرد و بطرف جنوب شرقی جاری شود و بوتینا را بشکافد و پس از طی

مقدونی به مجمع بوسیان فرستاد تا در مقابل دموستن معارضه کند و مانع آید که آنان تحت تأثیر نطقهای او درآیند. این مرد مهارتی بزا داشت و از حیث آرای رسا و سخن بلیغ معروف بود و با همه مهارتی که در سخنگویی و طلاقتی که در لسان و بلاغتی که در بیان داشت توانست با دموستن مقابلی کند زیرا بگفته دیودور (کتاب ۱۶ بند ۸۵) این نطق نطق خود را نوشته است و عقیده دارد که جوابش به نطق پی‌تون بهترین نطق است که کرده و خود او گوید: «در این زمان من زمین را در مقابل پی‌تون از دست ندادم و حال آنکه امواج فصاحت او ما را فرو گرفته بود و از هر طرف فشار می‌آورد». (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۰۲ و ۱۲۰۳).

پیتونک. [ن] (۱) [خ] نمتاخ (در دیلمان و گیلان).

پیتونه. [ت ن] (۱) [خ] نام خاندانی که مغلوب گرشاسب شد. (مزدیسنا ص ۴۲۰).

پی تونیک. [ت] (۱) [خ] نام زنی یونانی بدکاره. هارپالوس از سرداران اسکندر که اسکندر هنگام لشکرکشی از بابل به هند ویرا برای حفاظت خزانه و وصول مالیاتها در بابل گذارده بود این زن را از یونان خواست و به او هدایای بسیار داد و پس از فوت جنازه وی را تشییع مطظنی کرد و مقبره باشکوهی برای او در آتیک ساخت. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۸۲).

پیته. [] (۱) [خ] بهندی مراره است. و رجوع به پته شود. (تحفه حکیم مؤمن).

پیته. [ت / ت] (۱) یک قطعه کوچک جداشده از جامه مدرس و این در طالقان قزوین معمول است و در درکه تهران. خرقه. کهنه. لته. لقمه. ژنده. فلرز. فلرزنگ. جنده. جری و چنده (در تداول مردم قزوین). جندره. رکو. قطعه جدا کرده از جامه مدرس و فرسوده. [کهن. دیرینه: پیته کت؛ کت کهنه. کلمه پیته با این معانی در مازندران معمول است و در درکه نزدیک اوین بشمال غربی تهران نیز. [لقمه. نواله. تکه. پیچی. پیچی (در تداول مردم قزوین). هر تکه از طعام که یک بار بدهان فرو نهند. [قتیله چراغ. (شعوری ج ۱ ص ۲۶۲).

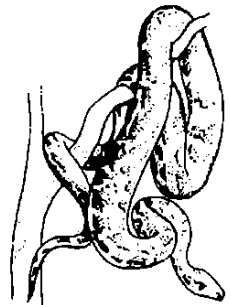
پیتروپی. [ت پ] (۱) [خ] دهی از بخش بندپی شهرستان بابل. واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب باختری بابل و ۹ هزارگزی جنوب شوسه بابل به امل. دشت، معتدل، مالاریائی. دارای ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از کلارود، محصول آنجا برنج و غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

پیته کله. [ت ل] (۱) [خ] (بلهجه طبری) باز. بازی. مرغ شکاری معروف.

پارناس، آپولون^۱ وی را بکشت و بازیها و جشنهای پی‌تی^۲ را بیادگار این غلبه بنیاد نهاد. صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: نظر بخرافات و اساطیر یونانی اژدهائی است که پس از طوفان دوکالیون در کوه پارناس ظهور کرد و گویا رب‌الروح مسمی به آپولون آن را کشت و از این رو معبد موسوم به دلف در نزد همین کشتارگاه بنا شد.

پیتون. [ت ن] (۱) [خ] یکی از سرداران اسکندر کبیر که پس از وی بوالگیری عراق عجم و آذربایجان نایل گردید، و بهمرامی پردیکاس بصر رفت و در این دیار در زمرة طاغیان و قاتلان درآمد و آنگاه به نیابت سلطنت و قیمومت پسر اسکندر منصوب گردید ولی متعاقباً از این امر روی برتافت و بطرفداری از آنتیاتر برخاست و هم علیه اومن یاری آنتیگون کرد، و سرانجام به وی نیز وفادار نماند از این روی در سال ۳۱۶ ق.م. توفیق و مقتول شد. (قاموس الاعلام ترکی). درباره پیتون و شرح کارهای وی که پس از مرگ اسکندر والی ماد بزرگ بوده است رجوع کنید به ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۲۴، ۱۸۲۴ و ۱۸۲۴، ۱۸۴۴، ۱۸۴۶، ۱۸۶۹، ۱۹۲۹، ۱۹۳۳ و ج ۳ ص ۱۹۵۸، ۱۹۵۹، ۱۹۶۷، ۱۹۶۹، ۱۹۷۰، ۱۹۷۴، ۱۹۹۱، ۱۹۹۲، ۱۹۹۳، ۲۰۰۵ تا ۲۰۰۹، ۲۰۱۲، ۲۰۱۵، ۲۰۱۹، ۲۰۲۹، ۲۰۳۰. [در صفحات ۱۹۶۹ و ۲۰۵۷ کتاب مذکور از پیتون پسر آژنور^۳ نامی نیز اسم برده شده است که رئیس مستعمرات یونانی و مقدونی هند و حاکم شمال شرقی پنجاب است پس از مرگ اسکندر. اتحاد شخصین محتمل میباشد.

پیتون. [ت ن] (۱) [خ] (فرانسوی، [۵] ساری عظیم‌الجثه که وزنش تا ۱۰۰ کیلو و درازیش تا ۱۰ متر نیز میرسد و مخصوص آفریقا و جنوب شرقی آسیات. محل زندگیش بیشتر در کنار رودخانه‌هاست و با شکار ماهی بیشتر تغذیه میکند ولی در صورت احتیاج یک گوسفند را هم می‌بلعد.



پیتون

پی تون. [ت ن] (۱) [خ] نام ناطقی که فیلیپ

1 - Apollon.

2 - Les jeux pythiques.

3 - Pithon.

4 - Agénor.

5 - Python.

6 - Python.

7 - Pitona.

8 - Pythonice.

9 - Lambeau. Linge (فرانسوی).

10 - Pythie.

11 - Pitea.

۲۵۰ هزار گز در نزدیکی قصبه‌ای بهمن اسم داخل خلیج بوتنا گردد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیتاس. (لخ) ^۱ یکی از منجمان و سیاحان قدیم در قرن چهارم قبل از میلاد که در شهر مارسلیا میزیسته است. هموطنانش وی را مأمور سیاحت جهان شمالی کردند. وی پس از دور زدن اسپانیول وارد دریای مانش گردید و تا جزیره توله رفت. تواریخ قدیمه سیاحت دیگری نیز بدو نسبت دهند. شاید این بار بدریای بالیک هم رفته باشد و کتابی درباره آقیانوس اطلس نگاشته، مناسبت مد و جزر را با قمر کشف کرده و عدم تصادف و تطابق کامل ستاره قطبی را با نقطه حقیقی قطب بیان کرده و طول و عرض مارسلیا را تعیین نموده است. فقراتی از آثارش را پیدا و طبع و نشر کرده‌اند. (قاموس الاعلام ترکی).

پی تپاس. (لخ) دوست دامن و این دو فیلسوف از پیروان طریقه فیثاغورس بودند. وقتی جبار سرقومه، دنیس جوان بکشتن پی تپاس فرمان داد و پی تپاس درخواست که او را زمان دهند تا بموطن خود رود و کارهای بازماندگان خویش را سامان دهد و دوست وی دامن ملتزم گردید بجای وی در بند ماند تا اگر پی تپاس در موعد مقرر بازنگشت بجای او کشته شود. دنیس این تعنی بپذیرفت و پی تپاس برقت در ساعت معهود آنگاه که دامن را بجای پی تپاس کشتن میخواستند پی تپاس از راه برسد و دنیس را از مشاهده این جد از صداقت رقت آمد و فرمان خویش نقض کرد و از آنان درخواست تا در این دوستی ذات‌البین او را نیز بعنوان ثالثی بپذیرند لکن آن دو از قبول این تقاضا سر باز زدند.

پی تی پز. (پ) [نف مرکب] دیزی پز. تیره پز (در تداول مردم قزوین).

پی تی پزی. (پ) [حامص مرکب] عمل پی تی پز. دیزی پزی. تیره پزی (در تداول مردم قزوین).

پی تی دس. [د] (لخ) ^۲ نام مردی معاصر اشک هفتم، پادشاه اشکانی. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۴۳ شود.

پی تی لی. (ل) (در تداول مردم قزوین) پیت. پیچ. پیچیدن (پا).

پی تی لی خوردن. [خوز / خزد] (مص مرکب) (در تداول مردم قزوین) پیچ خوردن یا. پیت خوردن یا. پیچیدن یا.

پیتوزه. [ز] (لخ) ^۳ نام تعدادی جزائر کوچک مقابل ساحل اسپانیا. در جهت جنوب غربی از جزائر بالیا. بزرگتر آنها را ایویسا و فورمانترا نامند، این جزائر با جنگلهای کاج پوشیده شده و به این مناسبت

یونانیان این محل را پیتوزه یعنی کاجستان نامیده‌اند. (قاموس الاعلام ترکی).

پیتویه. [وی] (لخ) ^۴ نام قصبه‌ای مرکز قضا در ایالت لوآره از فرانسه واقع در ۴۱ هزارگزی شمال شرقی اورلئان. دارای راه آهن. (قاموس الاعلام ترکی).

پی تیوس. (لخ) ^۵ نام مردی از مردم لیدی، پسر آتیس ^۶. (ایران باستان ج ۱ صص ۷۱۶ - ۷۲۱ و ج ۳ صص ۲۰ - ۲۰۲).

پیجامه. [م / م] (ل) [م] [م] پیژاما. شاید از کلمه هندی پوی جاما ^۷ و آن نوعی شلوار گشاد است که زنان هند پوشند. لباسی گشاد و سبک مرکب از نیم تنه و شلوار بنددار برای داخل خانه و خواب.

پیجان. (لخ) پیشان. نام قصبه‌ای در ترکستان شرقی تابع دولت چین، در دامنه سلسله تیان شان، در ۸۰ هزارگزی مشرق تورفان در ۴۲ درجه و ۲۵ دقیقه عرض شمالی و ۸۸ درجه و ۲۰ دقیقه طول شرقی. قسمتی از آن محاط سور و نقاط همجوار آن بسیار حاصل خیز است. آنجا پنبه، کنجد، حبوبات و انواع میوه‌ها بعمل آید و مرکز قضایی ملحق به ایالت کانچو میباشد. در اوایل اسلام آنجا مرکز حکومت خان مقتدر اوغوری بوده است. (قاموس الاعلام ترکی).

پی جان. (پ) [لخ] ده کوچکی است از دهستان حومه بخش رودسر شهرستان لاهیجان. واقع در ۹ هزارگزی جنوب خاوری رودسر. جلگه، معتدل، مرطوب. دارای ۴۰ تن سکنه. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیجان. (پ) [لخ] دهی جزء دهستان رحیم آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع در ۹ هزارگزی جنوب رودسر و ۴ هزارگزی شمال باختر رحیم آباد. جلگه، معتدل، مرطوب. دارای ۸۵ تن سکنه. آب آن از نهر پل رود. محصول آنجا برنج، شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پی جو. (پ) [پ] [نف مرکب] جوینده اثر یا. مجازاً، فاحص. کاونده. جستجوکننده.

— پی جوی کسی (چیزی) شدن؛ در جستجوی آن بودن.

پی جوئی. (پ) [پ] [حامص مرکب] عمل پی جو. جستن اثر یا. مجازاً، جستجو. تنجیح. تنجس. تفحص. فحص. تفتیش. گردش. کاوش. تعقیب. بازکاوییدن. فحص اثر. تجسس اثر. جستن از اثر پای.

پی جوئی کردن. (پ) [پ] [ک] [د] (مص مرکب) کاوش کردن. تجسس کردن. آیز جستن. رد پای کسی را برداشتن.

پی جوپ. (پ) [پ] [لا مرکب] (از: پی

بمعنی دنبال + جوپ، مصحف جوی، نهر آب قسی سفیدار، و در منجیل و خوار و دامغان بدین نام مشهور است. پده، پی آب ^۱.

پی جو. (پ) [پ] [نف مرکب] مصحف پی جو. (در تداول عامیانه، پی جو). رجوع به پی جو شود.

پی جو شدن. (پ) [پ] [ش] [د] (مص مرکب) پی جو شدن. رجوع به پی جو شدن شود.

پی جوئی. (پ) [پ] [حامص مرکب] عمل پی جو. مصحف پی جوئی. رجوع به پی جوئی شود.

پی جوئی کردن. (پ) [پ] [ک] [د] (مص مرکب) پی جوئی کردن. رجوع به پی جوئی کردن شود.

پی جو شدن. (پ) [پ] [ش] [د] (مص مرکب) جستن اثر یا. مجازاً، درصدد تجسس برآمدن. بجستجو برخاستن.

پیجون. (پ) [لخ] دهی از دهستان کلانتران بخش زرآب شهرستان سنج. واقع در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری زرآب و ۱۱ هزارگزی راه شوسه مریوان بستندج کوهستانی. سردسیر. دارای ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و لبنیات و توتون. شغل اهالی زراعت گلهداری و زغال فروشی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پی جوی. (پ) [پ] [نف مرکب] پی جو. اثرجوی.

— پی جوی کسی یا چیزی شدن (عوام پی جو گویند)؛ بجستجوی وی برخاستن؛ تفتیش حال وی کردن. رجوع به پی جو شدن شود.

پیچ. (ل) ^۲ اسم از مصدر پیچیدن. هر یک از خمهای چیزی بر روی خویش گردیده. گردش. گشت. خمیدگی. کجی. چرخ. شنی. مطوی. عطف. تاب. خم. تا. انشاء. حلقه. شکن. تایی. ماز:

سبه زلف آن سرو سیمین من

همه تاب و پیچست و جعد و شکن. فرخی. بحلقه کرده همی زلف او حکایت جیم به پیچ کرده همی جعد او حکایت لام. فرخی. معشوق او بتی که دل اندر دو زلف او گم کرده از خم و گره و تاب و پیچ و چین. فرخی.

- | | |
|-------------------------|-----------------|
| 1 - Pythéas. | 2 - Pithidés. |
| 3 - Pityusés. | 4 - Pithiviers. |
| 5 - Pythius. | 6 - Atys. |
| 7 - Puyjama. | |
| 8 - Populus euphratica. | (فرانسوی). |
| 9 - Pli. | (فرانسوی). |

رجوع به پیچا شود.

پیچاپه. (اخ) دهی واقع در پنج فرسنگ بیشتر میانه شمال و مغرب باشت. (فارسانه ناصری). || محلی به مشرق کوه گیلویه. (رودخانه...) رودی که آب آن از چشمه ویلکان و چشمه نمک سرگرفته و بهم پیوسته از پیچاپ کوه گیلویه میگذرد و بنام رودخانه پیچاپ موسوم میشود.

پیچا پیچ. (ص مرکب) پیچ پیچ. پر پیچ. حلزونی. خم درخم. پیچ در پیچ. خم اندر خم. پیچی بر پیچی. سخت پیچیده. با پیچ و خمهای بسیار. پیچدار و پیچیده. (آندراج) (فرهنگ نظام):

بده دینی مکن کز بهر هیجت
دهد این چرخ پیچا پیچ پیجت. نظامی.
ز پیچا پیچ آن شب گر دهم شرح
دو زلفش را دو رخ دادن توان طرح.
امیر خسرو.

— وقت پیچا پیچ؛ گاه سختی:

تا بدانی که وقت پیچا پیچ

هیچکس مر ترا نباشد هیچ. سائی.
پیچازی. (ص نسبی) پیچازی. شطرنجی. با نقش خانه‌های چهار گوش (بارچه). خانه‌خانه چون شطرنج (جامه). خانه‌خانه شطرنجی. بخانه‌های چهارگوشی نقش شده.

پیچاق. (ترکی). (کلمه ترکی بمعنی کارد):

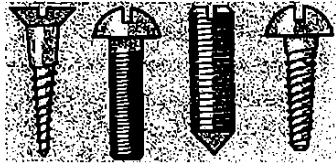
شب فراق خروس سحر نفس نکشد
خوش آن زمان که سرش را بیزم از پیچاق.
ملا فوکی یزدی (از آندراج).

پیچاقچی. (اخ) دهی از دهستان حومه بخش صائین دژ شهرستان مراغه. واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب خاوری صائین دژ و ۱۵ هزارگزی خاور راه ارباره و صائین دژ به تکاب. کوهستانی، معتدل. دارای ۲۱۸ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و کرچک و بادام و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آن جاجیم بافی و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیچاکه. (لا مرکب) پیچ و خم. (آندراج). || طره و زلف. (غیاث). حلقه. (آندراج):
ننگت اگر یخاتم جمشید بنگریم
پیچاک زلف یار نظیری بدست ماست.

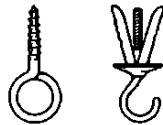
نظیری.
|| (ص مرکب) پیچنده و پیچدار. (فرهنگ

مع پیچ. نمد پیچ. نیزی پیچ. نی پیچ (قلیان). نسخه پیچ. نخ پیچ. || (ا) مقابل مُهره^۱. میخ به اشکال گوناگون که بر دیواره آن فرورفتگی و برآمدگی از بر یا از نیمه تا فرود بگردد.



انواع پیچ

|| ارزهای که ته آن پیچ دارد^۲. پیچ حلقه‌دار.



پیچ حلقه‌دار

|| کلیدگونه‌ای بر یک سوی سر پیچ لامپا که در میان چرخ می‌خرد و با دندانان دارد و از درون سر پیچ بگذرد و با گرداندن آن دندانان آن چرخ به قتیله درآورد و بر اثر گرداندن قتیله را فرود برد و برآورد. || جنسی از قفل که انواع دارد، مقابل پرده‌دار. || آتشی فلزین نوک تیز و پیچان که بدان چوب بنه سربطی را بیرون کشند^۳. || بخاری. قسمی بخاری آهنین. بخاری که از آهن یا چدن و کاشی و امثال آن سازند. || قسمی دوختن. || نامی نوع گلها و گیاهان پیچنده را^۴. هر گل که ساق محکم ندارد و بر درخت یا دیوار یا طناب پیچد. هر گیاه که بر درخت یا دیوار دَوَد. نوع گیاهان که بر درختان بر شوند و زینتی بوند. انواع درختها که بر درخت یا ستون بپیچد و بالا خزد. هر برگ و گل زینتی که ساق باریک و پیچان دارد. قسمی عشقه و آن را انواع است: پیچ امین‌الدوله، پیچ معین‌التجاری، پیچ یادنجانی^۵، پیچ تلگرافی، شمعدانی پیچ، که شاخهای دراز و پیچان دارد. || دل پیچ^۶. پیچاک، مفض. سحج. زور پیچ. شکم‌روش. پیچش. درد در امعاء. دردی در امعاء چون با اسهال باشد. اسهال پیچ؛ ذرب. (تاج المصاغر بیهقی). || مثنوی پیچ؛ نوعی آهنگ بهنگام خواندن اشعار مثنوی مولوی. || بهندی اسم تخم نباتات است.

پیچا. (نف) صفت فاعلی دائمی. پیچنده. محیط بجمع اطراف و بهمه جا فرارسیده و احاطه نموده و پیچنده. (آندراج). که پیچد. پیچان.

پیچا. (ا) گربه (در دیلمان و گیلان).

پیچانی. (حامص) حالت و چگونگی پیچا.

تا بود در دو زلف خوبان پیچ
وندر آن پیچ صد هزار شکن. فرخی.
بجعدش اندر سید هزار پیچ و گره
بجای هر گره او شکنج و حلقه هزار. فرخی.
سنبل بسان زلفی با پیچ و با عقد
زلف آن نکو بود که بدو در عقد بود.

منوچهری.
نه بدستش در خم و نه پایش در عطف
نه بیشتش در پیچ و نه بهلول در ماز.

منوچهری.
ناساختن و خوی خوش و صفا هیچ
تا عهد میان ما بماند بی پیچ.
(از اسرار التوحید).

کم دید چشم من چو تو زیرا که چون کند
همواره بر ز پیچ و پراز تاب و پر خمی.
ناصر خسرو.

دل را کند زلفت از من کشان بیرده
در پیچ عنبرینت آن را نثار کرده. خاقانی.
کور؛ پیچ از هر چیزی و پیچ دستار. (منتهی الارب). || آنجا که چیزی بسوی دیگر رود برخلاف سوی اولین خود. آنجای از کوچه یا خیابان که راه بگردد مثلاً راه شمالی و جنوبی، شرقی و غربی شود یا بالعکس. آنجا که ناگزیر راه بسوی دیگر رود و از جهتی بجهت دیگر منحرف شود: پیچ خیابان و پیچ کوچه و پیچ رود؛ خم خیابان و خم کوچه و خم رود. محل گردش خیابان و کوچه و رود. || (نف مرخم) مخفف پیچنده. که پیچد. || (نف مرخم) پیچیده: کاهوی پیچ. کلم پیچ. کیرای پیچ. ترکیبها (در دو معنی اخیر):

— انگشت پیچ. باد پیچ. بار پیچ. بسیار پیچ. بر پیچ:

چو طالع ز ما روی بر پیچ شد
سپر پیش تیر قضا هیچ شد. سعدی.
پای پیچ. پای پیچ:
بدو گفت روزی که دارم پیچ
گرم پیش پا زد فلک پای پیچ. نظامی.
رجوع به پای پیچ شود.

چرخ پیچ:
که چون دارم این داوری را بسیچ
چگونه دهم چرخ را چرخ پیچ. نظامی.
سریچ (در چراغ). سریچ (که سر پیچد).
پیچ وای پیچ. پیچ اندر پیچ. پیچا پیچ. پی پیچ.
حنای پیچ. زور پیچ (دل پیچد). پیچ. سگار پیچ.
رخت خواب پیچ. سؤال پیچ. طناب پیچ.
عنان پیچ. عامه پیچ. فحش پیچ (ناسزا گفتن بسیار). قباله پیچ. کاغذ پیچ (بسیار بکسی نامه فرستادن). گلوله پیچ (گلوله باریدن علی‌الودام). گوش پیچ (گوشمال):
وگر نه چنانست دهم گوش پیچ
که دانی که هیچی و کمتر ز هیچ. نظامی.
گل پیچ. ماری پیچ (خمیده چون مار). معنی پیچ.

1 - Vis. 2 - Pilon.

3 - Tire - bouchon (فرانسوی).

4 - Grimpante (plante) (فرانسوی).

5 - Periplocagraeca (لاتینی).

6 - Dysentérie (فرانسوی).

نظام). || پیچش. پیچ. ذوسنطاریا^۱. شکم روش. علك. (ذخیره خوارزمشاهی). زحیر. (منتهی الارب). دل پیچه. شکم پیچه: طحیر؛ نوعی از پیچاک شکم که در آن تنفس سخت باشد. (منتهی الارب).

پیچاکلا. [ك] [اخ] دهسی از دهستان جلالازرک بخش مرکزی شهرستان بابیل. واقع در ۱۳ هزارگزی باختری بابل. دشت، معتدل مرطوب، مالاریائی. دارای ۴۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه کاری. محصول آنجا برنج، صیفی و کتف و مختصر نشکر و غلات. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). موضعی به ساری مازندران. (سفرنامه رابینو ص ۱۲۲ بخش انگلیسی).

پیچاک محله. [مَحَلَّ] [اخ] موضعی به استرآباد روستاق مازندران. (سفرنامه رابینو ص ۷۹ و ۱۲۷ و ۱۲۸ بخش انگلیسی).

پیچان. (نف، ق) صفت فاعلی بیان حالت در حال پیچیدن. پیچنده؛

بخوردند و کردند آهنگ خواب

بسی مار پیچان برآمد ز آب. فردوسی.

همی زور کرد آن بر این این بر آن

گزازان و پیچان دو مرد جوان. فردوسی.

سر مژه چون خنجر کابلی

دو زلفش چو پیچان خط بابل. فردوسی.

چپ و راست پیچان عنان داشتن

میان یلان گردن افراشتن. فردوسی.

یکی دار فرمود کسری بلند

فروهشت از دار پیچان کمند. فردوسی.

ز فترا ک بگشاد پیچان کمند

بیفکند و آمد میانش بیند. فردوسی.

ابر خاک چون مار پیچان ز کین

همی خواند بر کردگار آفرین. فردوسی.

پرستی ز دریا و جنگ نهنگ

بدشت آمدی باز پیچان بجنگ. فردوسی.

برافکند برگستوان بر سمند

بفترا ک بر بست پیچان کمند. فردوسی.

بشد گرد چویان و دو کره تاز

ابا زین و پیچان کمندی دراز. فردوسی.

نهانی ازان پهلوان بلند

ز فترا ک بگشاد پیچان کمند. فردوسی.

اژدها کردار پیچان در کف رادش کمند

چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار. فرخی.

پیچان درختی بار او نارون

چون سرو زرین پر عقیق یمن. فرخی.

ز صحرا سیلها برخواست هر سو

دراز آهنگ و پیچان و زمین کن. منوچهری.

چو رویش بادنیکو ماه و سالش

چو مویش باد پیچان بدسگالش.

چو شاه زنگ بودش جمعد پیچان
دورخ پیشش چو دو شمع فروزان.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

به رخش بکردار پیچان درختی
که پیچان پدید آید از ابر آذر.
؟ (از حاشیه فرهنگ اسدی نخبجویی).

ما در طلب زلف تو چون زلف تو پیچان

ما در هوس چشم تو چون چشم تو بیمار.

سنایی.

چون پوست فکند و ز دهان مهره برآورد

این افعی پیچان که کند عمر گزایی. خاقانی.

خواص آذربیحان چو دود آذر پیچان

بسوخند و ز هریک هزار دود برآمد.

خاقانی.

از تحیر گشته چون زنجیر پیچان کاین زمان

یر در ایوان نه زنجیر و نه دربان دیده اند.

خاقانی.

فلک افعی زمرد سلب است

دفع این افعی پیچان چکنم. خاقانی.

سر زلف پیچان چو مشک سیاه

وزو مشکبو گشته مشکوی شاه. نظامی.

بس جهان دیده این درخت قدیم

که تو پیچان برو چو لیلایی. سعدی.

خیل؛ روزگار سخت و پیچان بر مردم.

خجوجا؛ باد وزان سخت در پیچان. (منتهی

الارب). رجوع به در پیچان شود.

تشغزبت الريح؛ پیچان وزید باد. تشغزب؛

پیچان وزیدن باد. (منتهی الارب). عقص؛

پیچان گردانیدن شاخ گوسفند. (منتهی

الارب). سرغول، جمعد، مجعد، مقصب؛

موی پیچان. جمعاده، جمعوته، تجعد، تگرد؛

پیچان گردیدن موی. (منتهی الارب). رجل

جمعد؛ مرد پیچان موی. (منتهی الارب).

||گردان. روی برگرداننده. روی برتابنده.

دوری جوینده. پرهیزکننده. پیچنده.

روی گردان؛

بنده نباشیم با شهر خویش

همی شیر جوییم پیچان زمیش. فردوسی.

||بهم برآینده. طومارسان پیچنده. گردان بهر

سوی بسبب تک و تاز مخالفان یا پیروی از

سران و پشروان لشکر؛

چو یا مهتران گرم کرد اسب شاه

زمین گشت جنبان و پیچان سیاه. فردوسی.

— مصراع پیچان؛ کنایه از مصراع و مضمونی

که بتأمل و تفکر معلوم شود؛

مصراع پیچان از من اهل دانش بگذرید

عقده از دل واشود گری بی مضمونم برید.

دانش (از آندراج).

||استأثر. مضطرب. بی آرام. باتشویش. از

دردی یا اندوهی بر خویش پیچنده؛

بخورد و ز خوان زار و پیچان برفت

همی راند تا خانه خویش تفت. فردوسی.

نهانی ز سودابه چاره گر
همی بود پیچان و خسته جگر. فردوسی.

همی بود پیچان دل از گفتگوی

مگر تیره گردش زین آب روی. فردوسی.

شب آمد باندیشه پیچان بخت

تو گفتی که با درد و غم بود جفت. فردوسی.

همه زیر دستانش پیچان شده

فراوان ز تندیش پیچان شده. فردوسی.

بدین تیره اندیشه پیچان بخت

همه شب دلش با ستم بود جفت. فردوسی.

چو دیدند رنگ رخ شهریار

برفتند گریان و پیچان چو مار. فردوسی.

برفتند پیچان و لب پرسخن

یر از کین دل از روزگار کهن. فردوسی.

بسوزم چون ترا پیچان بینم

بپیچم چون ترا سوزان بینم.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

پیش حق آتش همیشه در قیام

همجو عاشق روز و شب پیچان مدام.

مولوی.

جهان چون چاکری است که پیچان و

لرزانست در فرمان او با چون و چراش کاری

نیست. (کتاب المعارف). آدمی بجه پیچان

عظیم است در سلامت نمی زید چنگ بهر

جای در میزند از آنکه از هوای عدم اینجا

دراستاده است. نه اول می بیند و نه آخر

می بیند. می ترسد که اگر چنگ در جانی زند

هلاک شود. (کتاب المعارف). || پیچنده بر

خویش از خمسی یا اندوهی یا کینه ای؛

کنیزک نیامد باین اوی

برآشفت و پیچان شد از کین اوی. فردوسی.

برفتند پیچان دمور و گروی

بر شاه توران نهادند روی. فردوسی.

||گفته. رنجور. پیچنده؛

بدو گفت گوید جهاندار شاه

که من سخت پیچانم از رنج راه. فردوسی.

همی راند حیران و پیچان براه

بخواب و باب آرزومند شاه. فردوسی.

پیچان بودن. [ذ] (مص مرکب) پیچیده

بودن. رجوع به پیچان در معانی اخیر شود؛

نهانی ز سودابه چاره گر

همی بود پیچان و خسته جگر. فردوسی.

ز گفتارشان خواهر پهلوان

همی بود پیچان و تیره روان. فردوسی.

هم از مهر ایزدگشوب دبیر

دلش بود پیچان و رخ چون زریر. فردوسی.

دل نامداران ز تشویر شاه

همی بود پیچان ز بهر گناه. فردوسی.

بسی چاره جست و ندید اندر آن

همی بود پیچان و لرزان بر آن. فردوسی.

1 - Dysentérie (فرانسوی).

کنون پند تو داروی جان بود
وگرچه دل از درد بیجان بود. فردوسی.
ز کین برادر ز خون پدر
همی بود بیجان و خسته جگر. فردوسی.
ز گفتار مرد ستاره شمر
همی بود پردرد و بیجان جگر. فردوسی.
در آخر کار خوارزمشاه آلتوتاش بیجان
می بود تا آنگاه که از حضرت لشکری بزرگ
نامزد کردند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۲۵).
بیجان تن. [ت] (ص مرکب) خمانده تن،
خمانده اندام؛
چرخ، بیجان تن چو مار جان ستان و آنگه قضا
کزدمی از پشت مار جان ستان انگیکته.
خاقانی.
بیجان دل. [د] (ص مرکب) غمناک،
بی آرام. مضطرب؛
همی بود بیجان دل از گفتگوی
مگر تیره گردنش ازین آب روی. فردوسی.
بیجانندن. [د] (مص) خم کردن، خماندن،
پیچش دادن، تاب دادن، پیچیدن (در معنی
متعدی). گردانیدن، تافتن، بگردانیدن؛
بدان تا باید بدین روی کوه
نیبچاند از ما گروهها گروه. فردوسی.
بیبچاند آنرا که خود پرورد
اگر بیهش است و اگر با خرد. فردوسی.
نه کوشیدنی کان تن آرد برنج
روان را بیبچانی از آز و گنج. فردوسی.
مکش مرمرکت سرانجام کار
بیبچاند از خون من روزگار. فردوسی.
بیبچاند آنرا که بیشی کند
وگر چند بیشی ز بیشی کند. فردوسی.
کارم همه بخت بد بیبچاند
در کام زبان همی چه بیچانم. مسعود سعد.
اندیشه مکن بکارها در بسیار
کاندیشه بسیار بیبچاند کار. مسعود سعد.
رجل کت؛ مرد... بیجان ریش. عقصا؛ بیجان
گردانیدن شاخ گوسفند. (منتهی الارب).
- سر بیچانندن از؛ از طاعت بدر رفتن،
عاصی شدن بر. گردن تنهادن، تمرد کردن؛
نیایی جز این نیز پیغام من
وگر سر بیبچانی از کام من. فردوسی.
بیاید بنزد تو ای پرهز
میچان ز گفتار او هیچ سر. فردوسی.
- سر کسی را بیچانندن؛ وی را بوعده دروغ
فریفتن. او را بدفع الوقت فریب دادن.
- بیچانندن دل؛ مضطرب ساختن، مشوش
گردانیدن؛
بکوشد مگر دل بیبچاندم
بیشی لشکر بترساندم. فردوسی.
- بیچانندن سخن؛ منحرف ساختن، بعدا بر
وجهی نه راست ادا کردن. در کش و قوس
افکنندن.

بیچانده. [د / د] (نمف) نعمت مفعولی از
بیچانندن. تافتن، خمانیده، تاییده، بگردانیده،
بیچییده.
بیچان شدن. [ش د] (مص مرکب)
خمان و گردان و پیچیده شدن. بیچان
گردیدن، رجوع به بیچان شود. || پیرشان و
مضطرب و بقرار و بی آرام شدن از غمی و
اندوهی یا دردی؛
غمین گشت و بیچان شد از روزگار
برمگ برادر بموید زار. فردوسی.
همین داستان زد یکی نامدار
که بیچان شد اندر صف کارزار. فردوسی.
که بر دست او شیر بیچان شود
چو خشم آورد پیل بیچان شود. فردوسی.
ستمکاره شد شهریار جهان
دلش دوش بیچان شد اندر نهان. فردوسی.
زمانه نخواهیم بی تخت تو
مبادا که بیچان شود بخت تو. فردوسی.
که تا از پی تاج بیچان شود
جهانی برو زار و بیچان شود. فردوسی.
|| روی گردان شدن؛
چو بشنید طلحند آواز اوی
شد از ننگ بیچان و پر آب روی. فردوسی.
که من قیصری را بفرمان شوم
بترسم ز تهدید و بیچان شوم. فردوسی.
که نام تو یابد نه بیچان شود
نه بیچان همانا که بیچان شود. فردوسی.
ناید جهان آفرین را پسند
بفرجام بیچان شویم از گزند. فردوسی.
بیرهیز و بیچان شو از خشم اوی
ندیدی که خشم آورد چشم اوی. فردوسی.
همان رخس گویی که بیچان شدست
ز پیکان چنان زار و بیچان شدست. فردوسی.
که پاداش این آنکه بیچان شود
ز بد کردن خویش بیچان شود. فردوسی.
بمان تا بر آن سنگ بریان شوند
چو بیچاره گردند بیچان شوند. فردوسی.
ز تیغم سرانشان چو بیچان شوند
چنان خستگان زار و بیچان شوند. فردوسی.
بر آن کوه بی بیم لرزان شدی
بمردی و بر جای بیچان شدی. فردوسی.
چو ایرانیان این سخن را ز شاه
شنیدند، بیچان شدند از گناه. فردوسی.
ز یک تن چنین زار و بیچان شدیم
همه پا کنا گشته بیچان شدیم. فردوسی.
بنزدیک آن مرد دهقان شدند
دزم گشته و زار و بیچان شدند. فردوسی.
سپاه تویی تاو و بیچان شوند
وگر زنده مانند بیچان شوند. فردوسی.
بیچان کردن. [ک د] (مص مرکب) به
پیچ و تاب درآوردن، پیچیده کردن، گردان

ساختن، گرد خود برآوردن چیزی را، بیچان
گردانیدن، رجوع به بیچان شود؛
گر این نیزه در مشت بیچان کنم
سپاه ترا جمله بیچان کنم. فردوسی.
برزشم درآورده بیچان کنم
چو بر باین مرغ بیچان کنم. فردوسی.
به تیر شاه مر این را چو تیر بی سرکرد
بتیغ باز مر آن را چو تیغ بیچان کرد.
مسعود سعد.
|| مضطرب ساختن، مشوش کردن، بی آرام
کردن. از غم بتافتن؛
من او را بیک سنگ بیچان کنم
دل زال و رودابه بیچان کنم. فردوسی.
تراگر بیابد بیچان کنند
دل ما ز درد تو بیچان کنند. فردوسی.
همی گفت از جهان گم باد و بیچان
کسی کو مر ترا کردست بیچان.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
بیچان گردانیدن. [گ د] (مص مرکب)
بیچان کردن، بیچان ساختن، بپیچ گردانیدن،
خمانیده گردانیدن، پیچیده ساختن.
|| مضطرب و مشوش و بی آرام کردن.
بیچان گردیدن. [گ دی] (مص
مرکب) بیچان شدن، خمان گشتن، گردان
گشتن، تاییده شدن، تقرد؛ بیچان گردیدن
موی. (منتهی الارب). || مضطرب و بی آرام و
پرتشویش شدن.
بیچان گشتن. [گ ت] (مص مرکب)
بیچان شدن، بیچان گردیدن، با پیچ و خم
شدن، پیچنده گشتن؛ اقلط الشعر اقلطاطا؛
بیچان گشت موی. (منتهی الارب).
- بیچان گشتن از غمی (تشویشی یا رنجی)؛
بی آرام و پرتشویش گردیدن دل بدر آمدن از
اندوهی؛
چو بشنید بهرام گفتار اوی
دلش گشت بیچان ز کردار اوی. فردوسی.
چو از کار رومی بیرداخت شاه
دلش گشت بیچان ز بهر سپاه. فردوسی.
پر از درد شد ز بیمار او
دلش گشت بیچان ز کردار او. فردوسی.
چو ویس از درد دل نالید بسیار
ز بس بیمار بیچان گشت چون مار.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
بیچاننده. [ن د / د] (نمف) که بیچانند،
آنکه بیچانند، خماننده، گرداننده، پیچ و تاب
دارنده.
بیچانیدن. [د] (مص) ^۱ بیچانندن، پیچ
دادن، تلویق، عصد. (تاج المصادر بیهقی).
حرکت دوری دادن، گرد گردانیدن چون
بیچانیدن کلید در قتل یا دست کسی را، پت

دادن (در تداول مردم قزوین). رجوع به پیچاندن شود:
حکیمی باز پیچانید رویش
مفاصل نرم کرد از هر دو سوش. سعدی.
- گردن یا سر پیچانیدن؛ سر باز زدن. امتناع کردن:
بدین روز با خوارمایه سپاه
برابر یکی ساختی رزمگاه
نهایی جز این نیز پیغام من
اگر سر بیچانی از کام من. فردوسی.
بسی بر نیامد که طاقه‌های از بزرگان گردن از
طاعت او بیچانیدند. (سعدی). رجوع به پیچاندن شود.
- سر کسی را پیچانیدن؛ او را فریب دادن:
از آن آب و آتش میبچان سرم
بمن ده کز آن آب و آتش ترم. نظامی.
رجوع به پیچاندن شود.
پیچانیده. [د / د] (نمف) نعت مفعولی از پیچانیدن. رجوع به پیچانیدن شود.
پیچاه. (!) پیچیده. پیچیده و مرغول (موی سر):
ز مشک تبتی مرغول و پیچاه
فروشته ز فرقت تا کمرگاه.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
پیچاه. (اخ) دهی جزء دهستان حومه بخش لشت نشاء شهرستان رشت. واقع در ۵ هزارگزی خاور لشت نشاء و ۸ هزارگزی شمال پل سفیدرود. جلگه. معتدل. مرطوب. دارای ۲۶۰ تن سکنه. آب آن از توشاجوب از سفیدرود. محصول آنجا برنج، ابریشم، کف و صیفی‌کاری. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).
پیچ افتادن. [ا د] (مص مرکب) (... در کاری؛ مشکلاتی در راه برآمدن آن پیش آمدن؛ گره خوردن. جور نشدن. || (... در رستی، یا نخی)؛ گره خوردن آن. درهم شدن آن. || (... در امعاء)؛ پیچیدن روده‌ها. حرکت کردن روده‌ها از جای اصلی. || (... در معده)؛ از حال طبیعی بگشتن آن:
گرافتد یک لقمه در روده پیچ
برآید همه عمر نادان بهیچ. سعدی.
پیچ امین الدوله‌ای. [چ ا ن د د / د و ل / ل] (ترکیب وصفی، مرکب) پیچ منسوب به امین‌الدوله. پیچکی با گل‌های معطر سفید و خرد. رجوع به پیچ شود. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۵۶).
پیچ افاری. [چ ا] (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی پیچ.
پیچ انداختن. [ا ت] (مص مرکب) به پیچش داشتن. گره انداختن. || به روانی انداختن شکم. به دل پیچه انداختن؛ این حب ملین دل مرا پیچ انداخت؛ بدل پیچه داشت.

پیچ اندر پیچ. [ا د] (ص مرکب) پیچانید. پیچ پیچ. بر پیچ:
ای وعده فردای تو پیچ اندر پیچ
آخر غم هجران تو چند اندر چند؟
منوچهری.
پیچ بادنجانی. [چ د] (ترکیب وصفی، مرکب) (در اطراف تهران) تاجر یزی. پیچ.
پیچ بر پیچ. [ب] (ص مرکب) پیچ پیچ. خم بر خم. شکن بر شکن. مار بر مار. صاحب آندراج گوید: این لغت اگر در صفت معشوق آید مدحست و در غیر وی ذم:
درین زندان سرای پیچ بر پیچ
برادرزاده‌ای دارد دگر هیچ. نظامی.
رهی پیچ بر پیچ تاریک و تنگ
همه راه پر خار و پر خاره سنگ. نظامی.
نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ
که چون مقل نتوان شکستن بسنگ. سعدی.
ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست
بر عاشقان جز خدا هیچ نیست. سعدی.
پیچ برداشتن. [ب ت] (مص مرکب) تاب خوردن. تاب دیدن. خمیدن. دارای خمیدگی شدن.
پیچاه. (!) (مرکب) خسرچنگ. سرطان. (آندراج). خسرچنگ را گویند که بعربی سرطان خوانند. (برهان).
پیچ پیچ. (ص مرکب) با پیچ بسیار. با تاب و خم بسیار. شکن بر شکن. بر پیچ. خم در خم و سخت پیچیده. در صفت دلبر و معشوق. (آندراج). صاحب پیچ بیاره:
کندگره داده پیچ پیچ
بجز گرد گردان نمی‌گشت هیچ. نظامی.
چو میکردم این داستان را بیچ
سخن راست رو بود و ره پیچ پیچ. نظامی.
جو بر بانی طلسمی پیچ پیچی
جو افتادی شکستی هیچ هیچی. نظامی.
در ناف جهان که پیچ پیچ است
بادست و چه باد هیچ هیچ است. نظامی.
گرفتار کن را دهد پیچ پیچ
بدان تا نگردد گرفتار هیچ. نظامی.
جهان چون مار آفتی پیچ پیچ است
ترا آن به کزو در دست هیچ است. نظامی.
کوهی از قبر پیچ پیچ شده
بر شکارافتگی بسیج شده. نظامی.
با من سخن تو پیچ پیچ است
نی هیچ نهی که هیچ هیچ است. نظامی.
چه پیچیم در عالم پیچ پیچ
که هیچست ازو سود و سرمایه هیچ. نظامی.
بدو گفت کای سنبلت پیچ پیچ
ز یغما چه آورده‌ای گفت هیچ. سعدی.
وین شکم خیره سر پیچ پیچ
صبر ندارد که بسازد بهیچ. سعدی.
دو چشم و شکم بر نگردد بهیچ

نهی بهتر این روده پیچ پیچ. سعدی.
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ
چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ. سعدی.
فتادند در عقده پیچ پیچ
که در حل آن ره نبردند هیچ. سعدی.
مرگ اینک ازدهای دمانست پیچ پیچ
لیکن چه غم ترا که بخواب خوش اندری.
سعدی.
وار هیدند از جهان پیچ پیچ
کس نگیرد بر فوات هیچ هیچ. مولوی.
کوبا شکسته نیمانست هیچ
که نه غم بودش در آن نی پیچ پیچ. مولوی.
مشری خواهی بهرم پیچ پیچ
تو چه داری که فروشی هیچ هیچ. مولوی.
ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ
چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ. مولوی.
- زلف پیچ پیچ؛ مرغول. مجعد. پر شکن. پر خم. دارنده پیچ و خم بسیار و مشکل. آنه راست و مستقیم:
میرود کودک بمکب پیچ پیچ
چون ندید از مزد کار خویش هیچ. مولوی.
|| مضطرب. بیجان:
شه از گفت آن مرد دانش بیچ
فرماند بر جان خود پیچ پیچ. نظامی.
پیچ بیجان. (ص مرکب) بیجان بیجان.
پیچ بیجان رفتن. [ز ت] (مص مرکب) رفتن چنانکه مار بر زمین و گاهی تیر تیش (فشفشه) در هوا. عجم. تجمع. نوع. تنفع. تعایل. تمایح. منطل؛ پیچ بیجان رونده که حفظ نفس خود تواند. سهم عجم؛ تیر که پیچ بیجان رود. (منتهی الارب).
پیچ بیجان رونده. [ز و د / و] (نصف مرکب) آنکه چون مار رود یا چون تیر تیش (فشفشه) در هوا. مسنطل. نافع. (منتهی الارب).
پیچ بیچ کنان. [ک] (نصف مرکب، ق مرکب) صفت فاعلی بیان حالت. حلقه بر حلقه گرد خود برآینده. بس گزد خویش برآینده. پیچ و خم بسیار برآورنده. پیچ پیچ رونده. بیجان رونده. حلقه زننده:
دید دودی چو ازدهای سیاه
کوهه بر کوهه پیچ پیچ کنان
بر صعود فلک بیچ کنان. نظامی.
پیچ پیچی. (ص نسبی) گره در گره.

1 - Caprifolia Chèvrefoeille. Lonickra sinensis.
2 - Tecoma grandiflorat (tradicans).
3 - Solanum, dulcamara (لاتینی).
4 - Blaiser (فرانسوی).

پیچش - [چ] (امص) عمل پیچیدن. پیچیدگی. گردش. تابیدگی. انحراف. کجی. گشتگی از سوی. خمیدگی بجائی: عوا چهار ستاره‌اند از شمال سوی جنوب رفته و به آخر پیچش دارند چون صورت حرف لام. (الفهیم).

تراست اکنون بر کوه پیچش تین چنانکه بودت در بحر تازش تلماح. مسعود سعد.

غریبوند کوس گردون شکاف زمین را برافکنند پیچش به ناف^۳. نظامی. در آن پیچش که زلفش تاب میداد سریش ساق را سیماب میداد. نظامی. عشق را در پیچش خود یار نیست محرمش در ده یکی دیار نیست. مولوی.

تو مو می‌بینی و من پیچش مو تو ایرو من اشارتهای ایرو. وحشی. مگر آن زلف پیچشی^۴ دارد

که شب و روز بر سر قدم است. پیچش کاری، عمل پیچیدن. گره خوردن. ناراست آمدن. انحراف:

یاری که نه راه خود بسجید از پیچش کار خود بیچد. نظامی.

|| آویزش. گرد یکدیگر برآمدن سواران در جنگ و حوادث. کوشش و کشش جنگاور در جنگ:

بزخمش ندیدم چنان پایدار نه در پیچش و گردش کارزار. فردوسی. چو کیخسرو آن پیچش جنگ دید جهان بر دل خویشتن تنگ دید. فردوسی.

چنین گفت رستم ز ترکان سوار ندیدم بدین پیچش کارزار. فردوسی. شما گر خرد را نبستید کار

نه من سیرم از پیچش کارزار. فردوسی. تهمت بستنی کمان برگرفت بدان خستگی پیچش اندر گرفت. فردوسی.

بدید آن تن و پیچش و خشم اوی همی آتش افروخت از چشم اوی. فردوسی. مسعود سعد گردش و پیچش چراکتی

ذر گردش حوادث و در پیچش عنا. مسعود سعد. || عمل بخود پیچیدن از دردی یا رنجی:

کزین تخمه پر داغ و رنجیم درد شب و روز با پیچش و باد سرد. فردوسی.

۱ - Pervenche. Vinca major.
۲ - Picerno.
۳ - کلمه پیچش در این بیت موهوم معنی بیجا ک نیز هست. رجوع به معنی پنجم پیچش شود.

۴ - کلمه پیچش در این بیت موهوم معنی بیجا ک نیز هست. رجوع به معنی پنجم پیچش شود.

بیج در بیج چنان زلفک عیاران. منوچهری. پای میکوفت با هزار شکن

بیج در بیج تر ز تاب رسن. نظامی. ره عقل جز بیج در بیج نیست بر عارفان جز خدا هیچ نیست. سعدی. ندیدم چنین بیج در بیج کس

مکن هیچ رحمت بر این هیچکس. سعدی. **پیچده** - [ده] [اخ] دهی از دهستان اوزرود بخش نور شهرستان آمل. واقع در

۲۱ هزارگزی باختر بلده و ۲۲ هزارگزی خاور شوسه چالوس (حدود کندوان). کوهستانی، سردسیر. دارای ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار محصول آنجا غلات و لبنیات و حیوانات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. زمستان عده‌ای از سکنه برای کارگری بحدود تهران و اطراف آمل می‌روند: (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

پیچده - [ده] [اخ] دهی از دهستان قشلاق کلارستاق بخش چالوس شهرستان نوشهر. واقع در ۸ هزارگزی باختری چالوس و ۲

هزارگزی جنوب شوسه چالوس به شهسوار. دشت، معتدل، مرطوب، مالاریائی. دارای ۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه سرداب رود. محصول آنجا برنج. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. عده‌ای در تابستان به میلاق

کلمه کلاردشت می‌روند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

پیچرانلو - [چ] [اخ] نام یکی از دهستانهای چهارگانه بخش باجگیران شهرستان قوچان و مرکز آن قلمه حسن آباد است. از شمال مرز

ایران و شوروی را تشکیل میدهد. کلیه آبادیهای آن در کوهستان واقع و هوای آن سردسیر و از ۱۵ آبادی تشکیل گردیده و

جمعیت آن حدود ۲۷۴۴ نفر و بزرگترین آبادی آن بهک دارای ۴۵۰ و قلمه‌بیک دارای ۴۴۵ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

پیچرفو - [چ] [اخ] نام قصبه‌ای است در ایالت بازیلیکاته از ایتالیا. در ۱۵ هزارگزی

مغرب پونتجه کنار راه آهن ناپولی. پیرامون آن جنگلها، باغها، زیتونستانها و توتستانها است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیچ زدن - [ژ] [د] (مص مرکب) پیچیدن. چرخیدن. بیج خوردن. گردیدن. گشتن.

- پیچ زدن دل (شکم)؛ پیدا آمدن دردهای پسی در پی در شکم شخص مبتلی به ذوستناریا. درد کردن متناوب دل یا شکم یا قسمتی از امعاء در اسهالهای بادرده. خلیدن و تیرکشیدن معده چنانکه در ذوستناریا. دل

پیچه گرفتن. شکم‌روش پیدا کردن. ازعاج بطن. اطلاق شکم. ابتلای به پیچش. ابتلای به بیرون‌روی. بیج گرفتن.

خماندرخم. شکن بر شکن. اکنایه از ناز بسیار و سرکشی مشوق:

شاه چون دید بیج پیچی او چاره گرشد به بدبیچی او. نظامی. ز بیج پیچی و شیرینت عجب نبود که روزگار ز تو شکل نیشکر سازد.

مجیر بیلقانی. **بیج پیچی کردن** - [ک] [د] (مص مرکب) ول‌خرجی کردن. دست‌بیاد بودن:

بیج پیچی مکن و سیم بکس بازنده نرخ ارزان کن و در میخ در آویز آزار. سوزنی.

و محتمل است بمعنی دندان‌گردی و گران‌گازی و گران‌فروشی هم باشد. **بیج تلگرافی** - [چ] [ب] [ل] (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی بیج. رجوع به بیج شود.

بیج خوار - [خوا] [خا] (نف مرکب) که بیج خورد. که بنابد. که قابلیت انعطاف داشته باشد. که تواند خمید. که توانش خماید.

بیج خوردگی - [خو] [ز] / [خو] [ز] / [د] (حماص مرکب) حالت و چگونگی بیج‌خورده. رجوع به بیج‌خورده شود.

بیج خوردن - [خو] [ز] / [خو] [ز] (مص مرکب) پیچیدن. (... یا یا دست یا روده) خمیدگی پیدا آمدن در آن. اندکی از جای اصلی بیکسو شدن استخوان یا رگ یا روده و

جز آن. پیتلی خوردن. پیت خوردن (در تداول مردم قزوین). اگردیدن. منحرف شدن. پیچیدن: از سر کوجه بیج خوردم و او را دیدم. اتاب برداشتن تابیدن. کج شدن (در چوب و میله آهنی و جز آن).

بیج دادن - [د] (مص مرکب) پیچیدن چیزی را. پیچاندن. پیچانیدن. خمایدن. خم دادن. تاب دادن. تافتن. تابیدن. بگردانیدن آن را از جای اصلی، چنانکه دست و جز آن. پیت دادن. چرخاندن. بیج دادن موی، مرغولی کردن آن. تافتن آن. بیج دادن میخ؛

بحرکت دورانی داشتن آن. برگرد خود پیچاندن آن تا در چوب و غیره فروشود.

پیچدار - (نف مرکب) دارای بیج. تابدار. پایب. باخم. شکن‌دار: در بعضی بلاد درخت آن (یاسمن) عظیم میگردد و ساق سفید آن

اندک پیچدار و برگهای آن اندک ریز و طولانی و مشرف بر دو جانب شاخه آن رسته و خوش‌منظر... (مغزن الادویه ص ۵۷۷ ذیل یاسمن).

بیج در بیج - [د] (ص مرکب) بیج بیج. بیج و بیج. بیج بیج. پر بیج. دارای بیج بسیار پر شکن. تودرتو. خماندرخم. درم و بسیار مشکل. (فرهنگ نظام). هر یک از خمهای چیزی بر روی خویش گردیده:

دست در هم زده چون یاران در یاران

بیج در بیج - [د] (ص مرکب) بیج بیج. بیج و بیج. بیج بیج. پر بیج. دارای بیج بسیار پر شکن. تودرتو. خماندرخم. درم و بسیار مشکل. (فرهنگ نظام). هر یک از خمهای چیزی بر روی خویش گردیده:

دست در هم زده چون یاران در یاران

|| بیماری شکم. پیچ زدن شکم. اسهال با درد. دل پیچه. سحج. منفس. پیچ. زور پیچ. ذوسنطار یا. شکم روش. پیچاک شکم. سر قدم. بیرون روی. شکم روئه (در تداول مردم قزوین): اندر روده ها پیچش و باد و قراقر پدید آید. (ذخیره خوارزمشاهی). لو؛ پیچش زده. لوی، جساد؛ پیچش شکم. (منتهی الارب).

پیچش صدا؛ طنین صوت. انعکاس آواز.

پیچک. [ج] [لا صفر] پیچ کوچک. پیچ خرد. || (مربک) پیچ. دار دوست. ^۲کتوس (در بعضی نقاط شمالی ایران). ^۳مهربانک. عشق پیچان. قسمی لیلاب ^۴. انواع گلها که بر درخت یا ستونی پیچیده و بالا روند. نوع گیاهها که بر درختان بر روند و زیتی باشند. نامی که غالباً بگیاهان پیچنده دهند مانند عشقه و لیلاب و غیره. گیاهی که بر درخت پیچد و آن را خشک کند. ارغچ. ارغک. ارغز، ازغج. نویج. نویج. نوح. تربد. حبل المساکین. بقله بارده. شجره بارده. غساک. پنجه. بویچه. قوس (قشوش).

پرسیان. لوک. فزغند. کشت بر کشت. سا بود. واجد. سن. (آندراج); سرند گیاه پیچک. (منتهی الارب). رجوع به دار دوست و لیلاب شود. || درختی که در جنگلهای مازندران یافت شود و برای کاغذ سازی مفید است. (جغرافیای طبیعی کیهان). در دره شهرستانک این نام را به داغوش دهند. رجوع به داغوش شود. || سر بند زنان. (برهان). مقته زنان. و از طرفی باز نگاه دستمال و سماح خانه دستار چنان گرم شد که مقته سر انداز و پیچک رقاص گشته. (نظام قاری ص ۱۵۵).

کمخا چه حاجت برو پیچک طلا

مشوق خو بروی چه محتاج زیورست؟

نظام قاری (دیوان البسه ص ۵۰).

رازی که در میان سر آغوش و پیچک است آن راز سر بهمرم بمعمر نوشته اند.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۲۳).

اگر آنجا حسیبک و زیچک است اینجا سر آغوش و پیچک است. (دیوان البسه نظام قاری ص ۹). || گروهی ریسمان و ابریشم. (برهان). گلوله. چیزی که ابریشم و ریسمان بر آن پیچند. (تحفة العادة). استوانه ای که به دور آن سیم یا نخ پیچیده شود. || انگشتری بسی نگین که از شاخ و استخوان سازند. (برهان) (جهانگیری).

پیچ کش. [ک] [ک] [نف مرکب] کشته پیچ. || (مربک) آلتی که بدان میخا و پیچها بر کنند. (آندراج).

پیچک محله. [ج] [م] [ل] [ل] (لخ) مرکز بلوک کتول در استرآباد. رجوع به پیچاک محله شود.

پیچ کوه. (لخ) محلی در جنوب دهک بلوچستان.

پیچکیان. [ج] [ا] (مربک) نام تیره گیاهانی دارای ساقهای پیچیده و گلهای پنج قسمتی و منظم با پرچمهای بر روی گلبرگها چسبیده با میوه کیسولی شکل شامل دو خانه با بیشتر و در ساق و برگ لوله های دارای شربانه ساده با اثر مهلی. (از گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۴۰).

پیچگان. (لخ) (دریاچه...) (صحیح کلمه بختگان است) میگویند در محل آن را چنین نامند (۴).

پیچگان. (لخ) ده کوچکی است از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۱۰۲ هزارگزی جنوب خاوری قاین و ۲۰ هزارگزی خاور راه اتومبیل رو اسفند به اسفج. دامنه. معتدل دارای ۲۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیچ گرفتن. [ک] [و] [م] (مص مرکب) ... دل؛ درد گرفتن امعاء در اسهال. شکم روش پیدا کردن. پیچ زدن شکم. رجوع به پیچ زدن شود.

پی چلو. [ج] [لخ] دهی از دهستان بلده کجور بخش مرکزی شهرستان نوشهر. کوهستانی. سردسیر. دارای ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه محلی. محصول آنجا غلات و ارزن. شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

پیچمان. [ج] [امص] پیچیدگی. (آندراج):

تبارک الله ازین گردش آفرین قلمت که برده آب رخ پیچمان طره حور.

طالب آملی.

— خوش پیچمان؛ با پیچدگی زیبا؛

تو گر خوش پیچمانی غارت دلها توانی کرد چه مطلب همچو گل دستار اوغانی بریجی.

زکی ندیم.

پیچمان. (لخ) نام مردی متخصص تاریخ فنیقیه. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۶۱ شود.

پیچ مهره. [م] [ز] [ر] (مربک) ^۶ پیچ و مهره. رجوع به «پیچ» و «پیچ و مهره» شود.

پیچناک. (ص مرکب) پر پیچ. دارای پیچ. پیچ واپیچ. خنناک.

پیچنده. [ج] [ا] (عصابه و پیشانی بند زنان. (برهان).

پیچندگی. [ج] [د] [د] (حامص) حالت و چگونگی پیچنده. عمل پیچنده.

پیچنده. [ج] [د] [د] (نف) که پیچد. که

پیچد. که گرد چیزی یا خود برآید. گرد چیزی یا گرد خود حلقه زنده. گرد بر گرد خود یا چیزی برآیند. که خمد. که تابند. پیچان. تابنده. خنده:

چو دست کند افکنان روزگار همه شاخها پر ز پیچنده مار.

اسدی (گرشاسب نامه).

دلبران شمشیر زن بيشمار

بمردم گزایی چو پیچنده مار. نظامی.

|| با خم و شکن. ناهموار. ناراست. کج: و نیکی و بدی سال اندر جو پدید آید که چون جور است برآید و هموار. دلیل کنند که آن سال فراخ سال بود و چون پیچنده و ناهموار برآید تنگ سال بود. (نوروزنامه). || گرداننده. چرخاننده:

سخنگوی هر چار با یکدیگر

نمایند انگشت و پیچنده سر.

اسدی (گرشاسب نامه).

|| پیچان از دردی و رنجی:

نالنده همچون من ز هجران یار

لر زنده و پیچنده بر خویشتن. فرخی.

— پیچنده اسب. چابک سوار. فارس. در کار

سواری ماهر:

ز بهرام بهرام پور گشپ

سواری سرافراز و پیچنده اسب. فردوسی.

پیچنده سوس. [ج] [د] [و] [س] (ص مرکب) آنکه سر پیچی کند. عاصی. || فریبنده. از راه گرداننده

جهان یک نواله است پیچنده سر

دروگاه حلوا بود که جگر. نظامی.

پیچجو. [ج] [لخ] ^۷ نام قصبه و اسکله ای است در ایالت کالابره اوتریوریوه. واقع در ۸ هزارگزی شمال شرقی مونتلیونه. (اقاموس الاعلام ترکی).

پیچ واپیچ. (ص مرکب) پیچ و واپیچ.

پیچاپیچ. پیچ در پیچ. پیچ پیچ. پر پیچ.

پیچاک. با پیچهای بسیار. بسیار بدین سوی و آن سوی گردنده. || خم اندر خم.

شکن بر شکن. || درهم. بهم پیچیده. حلقه زده چون مار.

پیچ واپیچ خوردن. [خ] [و] [ز] [د] (مص مرکب) پیچ و واپیچ خوردن. بدین سوی و آن سوی رفتن. بهر سوی جنبان بودن. چون مار سر کوفته بخود پیچیدن. گرد خود بر آمدن.

1 - Retentissement (فرانسوی).
2 - Hédéra (فرانسوی).
3 - Periploca graeca (لاتینی).
4 - Liséron (فرانسوی).
5 - Convolvulacées (فرانسوی).
6 - Ecou. 7 - Pizzo.

پی چوب. [پ / چ] (امربک) پی چوب، قسی سیدار. رجوع به پی چوب و رجوع به جنگل شناسی ساعی ج ۱ ص ۱۸۸ شود.

پیچ و تاب. [چ] (امربک، از اتباع) خطل. (منتهی الارب). خم و شکن. گردش چیزی بدور خود چون موی:

پیچ و تابش نور و تاب از من ببرد
تا بماندم تافته بی نور و تاب. ناصر خسرو.
تاب و نور از روی من میرد ماه
تاب و نورش گشت یکسر پیچ و تاب.
ناصر خسرو.

عشق بی باک مرا در رگ جان افکندست
پیچ و تابی که در آن موی کمر می یابد.

صائب
اهل معنی میزند از غیرت من پیچ و تاب
مصرعی را میکند گرسرو موزون از من است.
صائب.

مژه از گنج دلم خشت سرخم می کند
مار زهر آگین فرقت پیچ و تابی میزند.
شفانی.

عاشق دیوانه چون خواهد که بند روی یار
زلف او آشفته گشت و پیچ و تابی میزند.
اسیر لاهیجی.

— پیچ و تاب افکندن (افتادن)؛ پیچان گشتن یا گردانیدن از درد و رنج.

پیچ و تاب خوردن. [چ / خوز] / خُزْ دَا (مص مرکب) بسخود پیچیدن چنانکه دردمندی. بهر سوی متمایل شدن چون متی یا بهشی یا سهوتی. بی آرامی نمودن با جنباندن تن بهر جانب.

پیچ و تاب رفتن. [چ / ت] (مص مرکب) بهر سوی متمایل شدن در رفتار. رفتن نه راست.

پیچ و خم. [چ / خ] (امربک، از اتباع) چین و شکن. گردش و تاب:

آب عزم است ولی خائن طبع
ساده رننگست ولی پیچ و خم است. خاقانی.
— جوانی و هزار پیچ و خم (هزار چم و خم)؛ با اطوار گونا گوناگون
ای در آبدار جوانی ز پیچ و خم
در آب شد ز شرم تو صد راه زیر آب.

خاقانی.
— راههای پرپیچ و خم؛ بسیار بدین سوی و آن سوی گردنده. بس منحنی. ناراست.
— مسائل پرپیچ و خم؛ بس مشکل. بسیار غامض. سردرگم:

نگه کن که چون مذهب ناصبی
پر از باد و دودست و پر پیچ و خم.
ناصر خسرو.

— موی با پیچ و خم؛ جعد. مرغول. پرپیچ و خم. با شکن بسیار:
زان طره پرپیچ و خم سهلست اگر نیم ستم

از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند.
حافظ.

پیچ و خم خوردن. [چ / خوز] / خُزْ دَا (مص مرکب) چمیدن. پیچ و تاب خوردن. جنبان شدن هر دم بسویی.

پیچ و مهره. [چ / م / ز] (امربک) رجوع به پیچ و رجوع به مهره شود.

— پیچ و مهره کاری در دست کسی بودن؛ تمام وسائل و اسباب پیشرفت امری نزد او بودن، از عهده او تنها برآمدن، که او حل مشکل آن تواند کرد و بس.

پیچ و واپیچ. [چ] (مص مرکب) پیچ و واپیچ. برپیچ؛ کوجهای پیچ و واپیچ؛ با خم و انحنا؛ بسیار. غیر مستقیم.

— مسئله (کار)؛ بفرنج. مشکل.
پیچ و واپیچ خوردن. [چ / خوز] / خُزْ دَا (مص مرکب) پیچ و واپیچ خوردن. رجوع به پیچ و واپیچ خوردن شود.

پیچه. [چ / ج] (ل) لبلاب. (دهارا). پیچک. (جهانگیری). گیاهی که بر درخت پیچد و

عربان لبلاب و عشقه گویندش. فرغند. غساک، گیاهی که بیخ ندارد و بدرختی که در پیچد خشک گرداند. آن را غساک و فرغند و نوعی نیز گویند و بتازیش عشقه و لبلاب نامند و در هند آکاس پیل خوانند. (شرفنامه).
رجوع به پیچک شود.

پیچه. [چ / ج] (ل) قسی روی بند از موی سیاه بافته. رویند زنان بافته از موی یال و دم اسب برنگ سیاه. روی بند و نقاب از موی دم و یال اسب. نقاب زنان از موی دم اسب بافته. رویند موئینه. چیزی مربع مستطیل شکل از موی یال اسب بافته که بعضی زنان خاصه عرب بر روی افکندندی تا نامحرم رویشان نبیند. چیزی که از موی اسبان بافتند و زنان بر روی افکندند و آن را رویند هم گویند. (لغت محلی شوشتر، ذیل رویند). موی باف را نیز گفته اند که بمری عقاص خوانند. (برهان).
|| اسدی در لغت نامه آرد: عصابه‌ای باشد که زنان بر پیشانی بندند، و شاهد ذیل را از عسجدی آورده است اما درست نیست و کافی نمیباشد:

پیچد دلم چون ز پیچه بتم
گشاید برغم دلم پیچه بند.
و پیچه در این بیت بمعنی پیشانی است و صحاح الفرس بکلمه پیچه همین معنی داده است. پنجه. (برهان). پیرایه‌ای بود از مرصع که بر سر عروس بند کنند. (برهان). || رمز و ایما و اشاره. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا).
و به این معنی از لغات دستاوری است. (برهان) قاطع ج معین حاشیه ص ۴۲۵. || زهی که آنرا مقراض کرده زنان و پسران صاحب جمال بر روی گذارند بجهت زیبایی. (جهانگیری).

|| گیس عاریه. || طره و زلف و کاکل که پیچند و بر یکدیگر گره زنند. (برهان). دارای پیچ. پیچ پیچ. زلف پیچیده. مرغول. معقرب. صدغ. (صراح). || پیشانی. (صاح الفرس):
به تیغ طره ببرد ز پیچه خاتون
به گزر بست کند تاج بر سر پیچال. متعجبک.

صدغ؛ موی پیچه بر صدغ فروشته. (منتهی الارب). صُدغ معقرب؛ موی پیچه. موی بنا گوش. || پوشش در خانه. (جهانگیری). پوشش بالای در خانه یا سایبان بالای در. (منتهی الارب). عرس؛ و آن دیواری است میان دو دیوار خانه سرد نهند و بنهایت رسانند و سقف سازند تا آن خانه گرم شود، و بفارسی پیچه گویند. (منتهی الارب).

پیچه باف. [چ / ج] (نف مرکب) آنکه پیچه بافد. آنکه روی بند موئینه بافد زنان را. || پیچه. عقاص.

پیچه بافی. [چ / ج] (حامص مرکب) عمل پیچه باف. || (امربک) محل بافتن پیچه.

پیچه بن. [چ / ب] (اخ) نام موضعی به تکابن مازندران. (سفرنامه رابینو ص ۱۰۷ بخش انگلیسی).

پیچه بند. [چ / ب] (امربک) عصابه. (صاح الفرس). عصابه که زنان بر پیشانی بندند. پیشانی بند. (برهان). || بند پیچه. رشته پیشانی بند. رشته‌ای که بدان پیچه به پیشانی بندند:

پیچد دلم چون ز پیچه بتم
گشاید برغم دلم پیچه بند. عسجدی.

پیچه زدن. [چ / ز] (مص مرکب) روی بند موئینه بر روی آویختن. در نقاب موین شدن. رویند زدن. پیچه به رخ آویختن.

پیچه سرائی. [چ / س] (حامص) (امربک) مرکب) رمزگویی. (آندراج) (انجمن آرا). رجوع به پیچه شود.

پیچه کلا. [چ / ک] (اخ) نام موضعی به فرح آباد مازندران. (سفرنامه رابینو ص ۱۲۰ بخش انگلیسی).

پیچه لو. [چ / ل] (اخ) نام موضعی به کجور مازندران. (سفرنامه رابینو ص ۱۰۸ بخش انگلیسی).

پیچی. [چی / پیچ / چی] (ل) لقمه. پیتی. پته. رجوع به لقمه و رجوع به پیتی شود.

پیچیدج. [د] (ل) پیچیدق. پیچیدک. پیچیدج. پیچیدق. لوی. (ذخیره خوارزمشاهی باب هشتم از جزو چهارم از گفتار نخستین از کتاب ششم. اندر حالی که بر مردم پدید آید که طیبیان آنرا اللوی گویند و

پیچیدق نیز گویند. ظاهراً صحیح «پیچیدق»
مرب است.

پیچیدق. [ذ] (۱) پیچیدق (رجوع بهمین
کلمه شود). پیچیدق. ظاهراً صحیح
«پیچیدق». (تاج العروس). مرب است.

پیچیدقک. [ذ] (۲) پیچیدق. پیچیدق. لوی.
پیچیدق. و آن دردی است در شکم که عرب
آنرا جساد گوید. (از تکملة العین از تاج
العروس). و من گمان میکنم که پیچیدق التواء
امعاء است.

پیچیدگی. [ذ/د] (حامص) حالت و
چگونگی پیچیده. التواء. عطف. گشتگی.
گردش. تاب. خمیدگی. قیل؛ بسوی
ترانگشت بودن پیچیدگی سرکفش. (منتهی
الارباب). لواء الحیة؛ پیچیدگی مار. لطف؛
پیچیدگی رگ در بازوی کارکننده چنانکه از
کار معطل سازد. معص؛ پیچیدگی پی پای
گویایی کوتاه میگردد یا کج شود. پس بدست
درست کنند آن را. کشف؛ پیچیدگی دمغزه
اسب. دت؛ پیچیدگی در بدن. (منتهی الارباب).
چنگلوی یا؛ پیچیدگی یا. پیچیدگی قوزک^۴؛
التواء مفاصل؛ پیچیدگی آن.

— پیچیدگی آواز؛ طنین. انعکاس صدا^۴.
— پیچیدگی چشم؛ کاژی^۴.

— پیچیدگی در سخن یا کلام یا مطلب یا
موضوع با عبارت؛ اهام. غموض. اغلاق^۵.
تعمید. روشن نبودن آن.

— پیچیدگی زبان؛ گرفتگی زبان گاه تکلم.
لکنت زبان. چنانکه حرف صاف نتواند زد. (از
آندراج):

تا هست حرف زلف تو سر داستان ما
پیچیدگی برون نرود از زبان ما. دانش
لخلافانیه؛ پیچیدگی و درهم آمیختگی گفتار.
(منتهی الارباب).

— پیچیدگی عضله؛ خوب رستگی آن.
ضخمی ماهیچه.

— پیچیدگی عضو^۶؛ ناراستی آن. تاب داشتن
آن.

— پیچیدگی کردن با کسی؛ پیچیدن با وی.
بدرفتاری کردن با او. سخت گرفتن با او.

پیچیدن. [ذ] (مـص) درنوشتن.
درنوردیدن. نوردیدن. لوله کردن. التواء.
ملتوی کردن. ^۷ تافتن. پیچ دادن. طوی، چنانکه
در نامه‌ای و طوماری. طوی کردن. طومار
کردن. ملطوی کردن. نوشتن. نشستن. عصب.
(منتهی الارباب). اقطار. انطواء. احتصار. جلز.
تجلیز. (منتهی الارباب). ^۸ پیچ خوردن.
گردیدن بهیچ یا سستی. منحرف شدن. گشتن
از سویی بسویی دیگر. ^۹ حلقه زدن. گرد خود
برآمدن. چون مار و جز آن. چنبره زدن.
خمیدن. ^{۱۰} الفاف کردن. تلفیق کردن. ملفوف
کردن. لف. (دهار). ^{۱۱} التفاف. ملفف شدن.

— پیچیدن دوا در کاغذ؛ درون کاغذ نهادن
دارو. از کاغذ لفافی گرد آن برآوردن.

— پیچیدن عمامه و پیچیدن دستار؛ حلقه
کردن برای بسر نهادن. بسر بستن.

— پیچیدن نسخه؛ تهیه کردن داروها که در آن
نوشته است. آماده کردن دارو فروش
داروهایی که در نسخه نوشته شده است برای
تسلیم کردن بخداوند نسخه.

||ختم کردن. تابیدن. تاب دادن. منحنی
ساختن. خمیدن. خمماندن. ||درهم کردن.
||متأثر شدن. متالم گشتن؛

سپهد پشیمان شد از کار اوی
پیچید از آن راست گفتار اوی
مرآن درد را راه چاره ندید

بسی باد سرد از جگر برکشید. فردوسی.
||رنج و عذاب و تعب دیدن. به رنج و درد
دچار شدن. جزا یافتن. بسز رسیدن؛

و دیگر کجا مردم بدکشی
بفرجام روزی پیچد تنش. فردوسی.

زلفت همی پیچد و با من بدی کند
نشگفت اگر پیچد هرک او کند بدی.

قمری (از ترجمان البلاغه).
— امثال:

هرچه کنی خود پیچی.
||عذاب کردن. رنج دادن. معذب داشتن؛

که او را (پیران را) زمانه نیامد فراز
چه پیچی تو او را بسختی دراز. فردوسی.

بدو گفت گای پرخرد پهلوان
به رنج اندرون چند پیچی روان. فردوسی.

||مستأصل کردن. محاصره کردن. در تنگنا
قرار دادن؛ بدان وقت که مأمون بمر و بود و
طاهر و هرثمه بدر بغداد، و محمدزبیده را

در پیچیده بودند و آن جنگهای صعب میرفت
و روزگار میکشید... (تاریخ بهیقی).

||انعکاس صوت از هر سوی. طنین آواز.
پیچیدن آواز در کوه یا در گنبدهای مسجد و

مانند آن. ||منحرف شدن؛
کنون از تو سوگند خواهم یکی

نباید که پیچی ز داد اندکی. فردوسی.
||معطوف کردن. متوجه کردن؛

بینی کنون زخم جنگی نهنگ
کز آن پس نیچی عنان سوی جنگ. فردوسی.

— پیچیدن با کسی، به پر و پای کسی پیچیدن؛
بدرفتاری کردن با او. سختگیری کردن با وی.
پیچیدگی با او. سخت گرفتن؛

بخت اگر یارست با سلطان پیچ
بخت اگر برگشت صد سلطان بهیچ

— پیچیدن سر؛ دوار. بچرخ آمدن سر؛
دلش نگیرد ازین کوه و دشت و بیشه و رود
سرش نیچد از این آبکند و لوزه و جز.

عنصری.

— روی پیچیدن؛ برگشتن از. گریختن. روی
برگاشتن. پشت بپادان؛

بدانست شرفه که پایاب اوی
ندارد، غمین گشت و پیچید روی. فردوسی.

— سر از فرمان کسی پیچیدن؛ عصیان
آوردن؛

ندانست کاین شیر پرخاشختر
ز فرمانش پیچد بدینگونه سر. فردوسی.

پیچیدنی. [ذ] (ص لیاقت) که تواند
پیچیدن. که بسچد. که پیچیدن تواند.

||ادخو ر پیچدن؛
پیچم سر از هرچه پیچدنی
بسچم بکار بسچیدن. نظامی.

پیچیده. [ذ/د] (ن مـف) درنوشته.
لوله کرده. دنوردیده. نوشته. هر چیز که

پیچیده باشد. (برهان). ||اسلفوف. ملتوی.
ملتوی به. لوی. رجوع به لوی شود. لفیف.

(دهار). مطوی؛
بلیف خرما پیچیده خواهمت همه تن.

منجیک.

آمن که ضعیف و خسته تن می آیم
جان بسته بتار پیرهن می آیم

مانند غباری که پیچد بر یاد
پیچیده به آه خویشتن می آیم.

ای زلف تابدار تو پیچیده بر قمر
وی لعل آبدار تو خندیده بر قمر.

بهاءالدین مرغینانی.
اجنان؛ در کفن پیچیده مرده را دفن کردن.
(منتهی الارباب). ||خمیده گشته. گرد خود

برآمده و در هم شده. خجل؛ دراز و پیچیده
گشتن گیاه. (منتهی الارباب). واو خجل؛ وادی

بسیار گیاه و پیچیده گیاه. دخل؛ درخت درهم
پیچیده. اخجال؛ دراز و پیچیده گردیدن

حوض. اشبی، غبیاء؛ شاخ بهم پیچیده. (منتهی
الارباب). ||روی برتافته. بگشته. بگردانیده. از

جهت اصلی بسوی دیگر متمایل شده.
منحرف؛

مگر نامور شگل هندوان
که از داد پیچیده دارد روان.

فردوسی.
— چشمهای پیچیده؛ کمی کج، که سیاهی آن
اندکی از جای اصلی بسویی مایل باشد.

1 - Volvolus.
2 - Entorse. Détorse (فرانسوی).
3 - Résonance.
4 - Strabisme (فرانسوی).
5 - Ambiguñté. Contorison.
6 - Distortion (فرانسوی).
7 - Enrouler. Tourner. Rouler (فرانسوی).
8 - Enveloppe (فرانسوی).
9 - S'enrouler (فرانسوی).

— کار پیچیده؛ درهم^۱. مشکل. نه راست. سردرگم؛ ناچار سخت کردم او را که پیچیده کاری است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۹۴). سوی نشاپور رویم تا به ری نزدیک باشیم و حشمتی افتد و آن کارها که پیچیده میباشد گشاده گردد. (تاریخ بیهقی ص ۴۵۱). کاری و جبال نیز که پیچیده است راست شود. (تاریخ بیهقی ص ۵۳۱). روا میدارند که پیچیده مانند تا ایشان را معذور داریم. (تاریخ بیهقی ص ۵۹۳).

— گوشتی پیچیده؛ سخت زفت. عضلانی. محکم؛ کثیف^۲. کوتاه انگشت پیچیده ساق بزرگ پایشه. (التفهیم بیرونی).
— مطلب (کلام یا گفتار یا نوشته یا عبارت) پیچیده^۳؛ متعلق. محض. مشکل. غماض. نامفهوم. معقد. بفرنج^۴.
— سوی پیچیده؛ مجعد. جمع. مرغول. (فرهنگ اسدی نخبجویی).

|| پیچیدن. (تاج المروس). جساد. (تاج العروس). دردی در شکم. بیجینج. وجع یا أخذ فی البطن. گمان میکنم این کلمه بمعنی ایلاوس یا قولنج ایلاوس باشد. رجوع به کلمه پیچیدک شود. || دست برنجی که آنرا چهارگوشه بافته باشند. (برهان). || کج. نه راست. نه مستقیم. نه بر یک راستا؛ چهار ستارماند روشن پیچیده نهاده از شمال سوی جنوب. (التفهیم بیرونی). || متاصل ساخته. بر کسی سخت گرفته تحت فشار قرار داده؛ چون بیکدیگر رسیدند بونصر را گفت عبیدوس؛ عجب کاری دیدم، در مردی پیچیده، و عقابین حاضر آوردند و کار بجان رسید و پیغام سلطان بر آن جمله رسید کاغذی بدست وی داد بخواند این نقش بنشت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۷۰، ج فیاض ص ۳۴۴).

پیچیده انگشت. [د / د آ گ /] (ص مرکب) که انگشتی نیرومند دارد. || که انگشتی کز دارد.

پیچیده پای. [د / د] (ص مرکب) که پای کز دارد. || که پائی عضلانی و نیرو دارد.

پیچیده پیه. [د / د] (ص مرکب) فریه؛ کوعرالسنام؛ بزرگ و پیچیده میه گردید کوهان. (منتهی الارب).

پیچیده چشم. [د / د ج / ج] (ص مرکب) کمی کز. که سیاهی آن نه بر جای اصلی بود.

پیچیده دست. [د / د] (ص مرکب) که دستی کز دارد. کسی که دست او را پیچیده باشند و آن کنایه از ناتوان و زیونست. (آندراج).

بدان سست پایان پیچیده دست سکندر چه لشکر تواند شکست. نظامی. || که دستی عضلانی دارد.

پیچیده دنب. [د / د ژب /] (ص مرکب) دارای دم تساب خورده؛ اعقد؛ گرگ و سگ پیچیده دنب. (منتهی الارب).

پیچیده ران. [د / د] (ص مرکب) که رانی عضلانی دارد. || که رانی دارد ناراست.

پیچیده ساق. [د / د] (ص مرکب) که ساقی قوی دارد؛ کثیف؛ کوتاه انگشت پیچیده ساق... (التفهیم). || که ساق کز دارد.

پیچیده شاخ. [د / د] (ص مرکب) دارای شاخ خمیده و پیچ پیچ؛ تیس مکعب؛ تکه پیچیده شاخ. (منتهی الارب). کچقاری پیچیده شاخ.

پیچیده شدن. [د / د ش / د] (مصص مرکب) التواء. (زوزنسی). تلوی. (تاج المصداق). اطواء. انحصار. (منتهی الارب)؛ التیث؛ پیچیده شدن چیزی بر چیزی. (تاج المصداق). هتته؛ پیچیده شدن سخن. عکش. تمکش؛ پیچیده شدن موی و بر هم نشستن آن. (منتهی الارب).

پیچیده کوهان. [د / د] (ص مرکب) دارای کوهانی نیک بر رسته؛ علوف السنام؛ پیچیده کوهان که گویی بچادر بسته. (منتهی الارب).

پیچیده گردن. [د / د گ / د] (ص مرکب) قوی گردن.

پیچیده گوش. [د / د] (ص مرکب) که گوش وی پیچانده باشند تو بیخ را؛

به ذل غریبان بیمار توش به اشک یتیمان پیچیده گوش. نظامی.

پیچیده گوشت. [د / د] (ص مرکب) عضلانی. نیک پر رسته. قوی.

پیچیده گیاه. [د / د] (ص مرکب) پر گیاه؛ اجزاء؛ پیچیده گیاه شدن چراگاه. (منتهی الارب). اجتشاش؛ پیچیده گیاه شدن زمین. (منتهی الارب).

پیچیده موی. [د / د] (ص مرکب) مرغول؛ جمع. دارای موی بهم تافته.

پی چیزی بودن. [ب / پ / ی / جی / د] (مصص مرکب) در طلب آن بودن. در صدد تهیه آن بودن.

پی چیزی داشتن. [ب / پ / ی / جی / ت] (مصص مرکب) بدنبال آن بودن. در تعقیب آن بودن؛

جو شیر آتشین جنگ و جست آمدم پی هر بلنگی که من داشتم. خاقانی.

پی چیزی را آوردن. [ب / پ / ی / جی / د] (مصص مرکب) رد او را آوردن تا... || دنبال آنرا گرفتن.

پیچینی. (ایخ)^۵ یکی از آهنگ سازان مشهور ایتالیا. وی بسال ۱۷۲۸ م. در باری متولد شد و بسال ۱۸۰۰ درگذشت. مدتی در نابولی (ناپل) و زمانی در رم و چندی در

پاریس زیست. وی بیش از ۱۵۰ اوپرا نگاشته است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیچین نیل. (ترکی). (مرکب) سال بوزینه، که سال نهم از دوره دوازده ساله ترکان باشد. (فرهنگ نظام). پیچی نیل.

پیچی ها. (ا مرکب)^۶ نام دسته‌ای از پروانه واران که از پسرانده ترین تیره های گیاهان گلدار است. برگهای پیچها همه مرکب و در انتهای آنها یکی از برگچه ها مبدل به پیچی شده است که میتواند بدور نباتات دیگر پیچد. گاهی چندین برگچه آن مبدل به پیچ میشود و ممکن است همه برگچه ها تبدیل به پیچ گردند و فقط زیانه پای برگ مرکب بزرگ و پهن شود و عمل برگ اصلی را انجام دهد. انواع مهم آن عبارتند از: نخود و عدس و ماش و خلر و باقلا و خرمایش. (گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۱۹).

پیخ. (ا) رمص. قی (در چشم). کبخ. خیم. ژفک. ژفکاب. چرک گوشها و کنجهای چشم را گویند و آبی که از چشم بر آید و مژگانها را برهم چسباند و بعریبی رمص خوانند. (برهان). آبی که بر پلک و مژه ستر شود و رنگ زرد گیرد آنگاه که چشم بیمار است. آزیخ. (صباح الفرس). رطوبتی که بر جفنها پدید آمده بود. (حاشیه فرهنگ اسدی نخبجویی). آب غلیظ بر مژه. کاله. کالقه (کالیسکه) (در تداول مردم قزوين). پیخه. پیخال. صاحب فرهنگ اسدی این کلمه را معنی آب چشم که بر مژه نشیند (یعنی رمص) داده و شعر ذیل را از عماره شاهد آورده است:

همواره پر از پیخ است آن چشم فزاگن
گویی که دو بوم آنجا دو خانه گرفته است.

عماره.
اما پیخ بمعنی مطلق چرک و شوخ و فضل و وسخ است و در این شعر نیز شاعر همین اراده کرده است که از پیخ مراد فضله بوم است. والله اعلم. رجوع به پیخال شود یا اینکه پیخ فضله طيور است نه رمص و پیخال نیز شاهد این دعوی است.

پیخال. (ا مرکب)^۷ (از: پیخ + آل) منسوب به پیخ، و پیخ و پیخه فضله است چنانکه پنجه و پنجال و جنگ و جنگال. (انجمن آرا). ذوق. سرگین طيور. انداخته مرغ باشد. یعنی سرگین. (اوبهی). پلیدی مرغ. فضله مرغ.

1 - Entrelacé (فرانسوی).

2 - Compact. Dodu (فرانسوی).

3 - Complicqué. Ambigué (فرانسوی).

4 - Indéchiffable (فرانسوی).

5 - Piccini.

6 - Viciées (فرانسوی).

7 - Encrément. Fèces (فرانسوی).

فضله مرغ و مگس و مانند آن. سرگین مرغان. (غیاث). پس افکنده مرغ که بتازیش خیره گویند. (شرفنامه). خیره. (منتهی الارب). افکندگی جانوران. (آندراج):
چو باز دانا کو گیرد از جباری سر
بگرد دنب نگرده^۱ (دم بنگردد) برسد از پخال.
زینی.

هر آنکه که پخال انداختی
وی اندر زمانش خورش ساختی. اسدی.
همه ساله بر طمع پخال اوی
بدی مانده در سایه بال اوی. مسعود سعد.
درآمد پس دشمن چو چرخ وقت شکار
چو چرز برزد ناگه بریش من پخال.
مسعود سعد.
روز کور شرع کی بیند مقام نور شرع
گنبد مسجد پر از پخال مرغ شیرست.

امیر خسرو.
انجمار، امصاع، جق، حزق، جعر؛ پخال
انداختن مرغ؛ هک؛ پخال انداختن مرغ و
شتر مرغ؛ عر؛ پخال مرغ؛ جعر؛ پخال مرغ
شکاری. جاعره؛ پخالها. ونمه، ونیم؛ پخال
مگس. جعره؛ نشان پخال خشک. خذق؛
پخال کردن مرغ یا خاص است پخال باز.
مصع الطائر بذرقه؛ پخال انداختن مرغ.
(منتهی الارب). || لای هر چیز و فضله هر
شیء از حیوانات و نباتات. (برهان). لا. لای.
وغل. درد و ته و لای هر چیز و فضله هر شیء
از حیوانات و نباتات. (آندراج). || آبی غلیظ
که از چشم بدرآید که آنرا بیخ هم میگویند.
(شرفنامه). چرک کنجهای چشم که عربان
رمص خوانند. (برهان). قی. کالسه. کالسه.
کالسه. (در تداول مردم قزوین). بیخ. رجوع
به بیخ شود.

پیختگی. [ت / ت] (حامص) حالت و
چگونگی پیخته.
پیختن. [ت] (مص) پچیدن. (برهان).
بر تافتن. رجوع به بر پیختن شود. پیچاندن.
لف:

هست بر خواجه پیخته رفتن^۲
راست چون بر درخت پیچید سن^۳
این عجیتر که می نداند او
شعر از شعر و خشم^۴ را از خن. رودکی.
طفل را چون شکم بدرد آمد
همچو افی ز رنج او بر پیخت
گشت ساکن ز درد چون دارو
زن بما چوچه در دهانش ریخت
پروین خاتون (از حاشیه فرهنگ اسدی
نخجوانی).

چو دینار پیش فروریختند
بگسترده زر گوهران پیختند. فردوسی.
همی گفت کان سگ چگونه گریخت
کزین گونه آتش بما بر پیخت. فردوسی.

جز آب دو دیده می نشوید
گردی که زمانه بر رخم پیخت.
چون هست زمانه سفله پرور
کی دست زمانه بر توان پیخت.

قاضی رکن الدین.
شاه اسب عدل انگیزه دست فلک بر پیخته
هم خون ظالم ریخته هم ملک آبا داشته.

خاقانی.
سلطان او را بگرفت و پانصد هزار دینار زر
سرخ یک یک نقد دو دویبکه بر هم پیخته هر
یک هزار دینار بدیوان سلطان گذارد.
(راحة الصدور راوندی ص ۳۶۷). چون
چشمش بر حسن زید افتاد امان طلبید روی
ازو بگردانید و ترکی را بفرمود تا گردن او بزند
و او را در چادری پیختند و بگورستان گرگان
دفن کرد. (تاریخ طبرستان). و اصفهید سپاه،
کلاه که شال میگویند رومی بسر نهاده داشت
و دستاری در سر آن پیخته. (تاریخ
طبرستان). موی سر او تا بدوش در هر طرف
هزار کلالک چو ماسوره غایله آویخته و زره
داود بر هم پیخته. (تاریخ طبرستان). این چهار
صد مرد را در پلهای آن قصر بست که او
سوخته بود و بوریا در آن مردم پیخت و آتش
درزد چنانکه بشهر آمل بدان محله از گند
توانستند گذشت. (تاریخ طبرستان).

همه طومارها بهم در پیخت
داد تا پیک پیش خسرو ریخت. نظامی.
پیختنی. [ت] (ص لیاقت) درخور پیختن.
رجوع به پیختن شود.
پیخته. [ت / ت] (ن مف) نعت مفعولی از
پیختن. رجوع به پیختن شود. || سیده.
(غیاث).

پی خجسته. [پ / پ] (خ ج ت / ت) (ص
مرکب) مبارک پی. خجسته پی. مبارک قدم؛
خطا گنم ای پی خجسته رقیب
که شد دشمنی با غریبان قریب. نظامی.
فرخ دو سروش پی خجسته
در دست نشاطگه نشسته. نظامی.

ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست
با ما مگو بجز سخن دلستان دوست. سعدی.
تو دستگیر شو ای پیک پی خجسته که من
پیاده میروم و همراهم سوارانند. حافظ.
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مددکن بهتم. حافظ.
ای پیک پی خجسته چه نامی فدیت لک.
هرگز سیاه چرده ندیدم بدین نمک. حافظ.
رجوع به پی شود.

پیخس. [پ / پ] (مص مرکب) گمان
بردن و از روی گمان فهمیدن و راه بجیزی
بردن. (برهان) (جهانگیری). پیخست.
پیخست. [پ / پ] (خ / ن مف) (مرکب)
چیزی که در زیر پای نرم شده باشد. (برهان).

هر چیز که زیر پا گرفته لگدکوب کنند.
لگدکوب. لگدمال. بی سیره.
چنان بنیاد ظلم از کشور خویش
بفرمان الهی کرد پیخست...
عصری.
دیواری که بیخ آنرا کنده باشند. (برهان)
(جهانگیری). || محبوس و متحصن و گرفتار
و بندی. (برهان). درمانده و عاجز شده.
(برهان) (جهانگیری). کسی که در جایی
گرفتار آید و نتواند جستن، گویند پیخسته شد.
(اسدی):

اف ز چونین حقیر بهنر و عقل
جان و دل این خسیس بادا پیخست.
غیائی (از اسدی).
|| بدبو و متعفن و گندیده. (برهان). نیز رجوع
به پای خست و آب خست و پیخسته شود.
|| (مص مرکب) پیخس. راه بجیزی بردن.
(برهان).

پیخستگی. [پ / پ] (خ ت / ت) [ت]
(حامص مرکب) حالت و چگونگی پیخسته.
صفت پیخسته.

پیخستن. [پ / پ] (خ ت / ت) (مص
مرکب) خستن یا پای. به لگد کوفتن. لگدمال
کردن. پایمال کردن. پی سیر کردن. پیاسیر
کردن. پیای خستن. کوفتن پیای و نرم کردن.
پیخستن:

کوفته را کوفتند و سوخته را سوخت
وین تن پیخته را بقر پیخست. کانی.
|| درمانده کردن. تعب انداختن:
شادی و بقا بادت وزین بیش نگویم
کاین قافیه تنگ مرانیک بی پیخست.

پیخستندگی. [پ / پ] (خ ت / ت) [د]
(حامص مرکب) حالت و چگونگی
پیخستن.

پیخستی. [پ / پ] (خ ت / ت) (ص لیاقت)
درخور پیختن.

پیخته. [پ / پ] (خ ت / ت) (ن مف)
مرکب) نعت مفعولی از پیخستن.^۵
لگدمال شده. پاسپرده. پی سیده. لگدکوب.
پامال. پایمال. خسته شده به پی. پای خست.
پای کوب شده. زیر لگد مضمحل گردیده. در
زیر پای نرم شده. (برهان):

۱- ن. ل: دم بنگردد.
۲- این کلمه را نمیدانم چیست یا تصحیف
جیت گمان من این است که معنی متناسب با
اینجا مال یا سعادت و یا جامه های سخت
گراستها و امثال آن باشد. و در لغت فرس چاپ
اقبال ص ۴۰۰ پیچیده رفتن آمده.
۳- سن، عشقه که بر درخت پیچند.
۴- ممکن است خیم یا خُنب باشد و کاتب
خشم نوشته.

که پیداست اینجا دلیست و برهان.
ناصرخرو.
که نرم و گه درشت چون تیغ
پیداست نهان و آشکارم.
ناصرخرو.
چون بند کرد در تن پیدائی
این جان کار جوی نه پیدا را.
ناصرخرو.
پیدا چو تن تو است تزیل
تاویل درو چو جان مستر.
ناصرخرو.
درین پیدا نهائی را چو دیدی
برون رفت اشترت از چشم سوزن.
ناصرخرو.
آن قوم کز جلال و جمال و کمالشان
پیدا شده‌ست عالم ترکیب را جمال.
ناصرخرو.
ازین حور عین و قرین گشت پیدا
حسین و حسن شین و سین محمد.
ناصرخرو.
زان عزیزست آفتاب که او
گاه پیدا و گاه ناپیداست.
مسعود سعد.
زیس که خورد از آن آب همچو صها باغ
شدست راز دل باغ سر بسر پیدا.
مسعود سعد.
و کسری را بمشاهدت اثر رنجی که در بشره
برزویه هرچه پیداتر بود رقتی عظیم آمد.
(کلیله و دمنه).
شبروان چون رخ صبح آینه سیما بینند
کعبه را چهره در آن آینه پیدا بینند. خاقانی.
آینه رنگی که پیدای تو از پنهان بهست
کمیافعلم که پنهانم به از پیدای من.
خاقانی.
ناله پیدا ازان کنم که غمت
تب عشق از نهان برانگیزد.
خاقانی.
با مائی و ما را نئی، جانی از آن پیدا نه ای
دائم کز آن ما نه ای، بر گو ازان کیستی.
خاقانی.
از زلف او چو بر سر زلفش گذر کنی
پنهان بدزد مویی و پیدا بمارسان.
خاقانی.
دبیرست خازن به اسرار پنهان
وزیرست ضامن به اشکال پیدا.
خاقانی.
گر دیده داشتی و نداری بدیدنت^۱
زان نو هلال ناشده پیدا چه خواستی؟ خاقانی.
کشمکش جور در اعضا هنوز
کن مکن عدل نه پیدا هنوز.
بسی پوشیده شد پنهان و پیدا
نمیشد سر آن صورت هویدا.
پس چنین گفت او که ذرات جهان
جمله در عشقت پیدا و نهان.
عطار.
حمله مان پیدا و ناپیداست باد
جان فدای آنکه ناپیداست باد.
مولوی.
بیم آن است دمامم که بر آرم فریاد
صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تا چند.
سعدی.

فی الجمله قیامت تویی امروز در آفاق
در چشم تو پیداست که باب فتن است آن.
سعدی.
پیداست که سرینجه ما را چه بود زور
با ساعد و بازوی توانا که تو داری.
سعدی.
دردی که بر آید از دل سعدی
پیداست که آتشی است پنهانی.
سعدی.
چو روی پسر در پدر بود و قوم
نهان خورد و پیدا بسر برد صوم.
سعدی.
مقام صالح و فاجر هنوز پیدا نیست
نظر بحسن معادست نبی بحسن معاش.
سعدی.
برو علم یک ذره پوشیده نیست
که پیدا و پنهان بنزدش یکیست.
سعدی.
زهد پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار
برده از سر برگرفتم اینهمه تزویر را.
سعدی.
پیداست که امر و نهی تا کی ماند
ناچار زمانه داد خود بیستاند.
سعدی.
پیداست خود که مرد کدامست و زن کدام
در تنگنای حلقه میدان بروز جنگ.
سعدی.
دو فتنه بیک قرینه برخاست
پیداست که آخرالزمانست.
سعدی.
بگفت احوال ما برق جهانست
دمی پیدا و دیگر دم نهانست.
سعدی.
که کشورگشایان مفرق شکاف
نهان صلح جستند و پیدا مضاف.
سعدی.
و عاقلان دانند که قوت طاعت در قلمه لطیف
است پیداست که از معده خالی چه قوت آید و
از دست تهی چه مروت. (سعدی گلستان).
صفای هرچمن از روی باغبان پیداست.
استفسار؛ پیدا و آشکار خواستن. اظهار؛
پیدا تر. | معلوم. معروف. خنیده.
تو بگشای و بنمای بازو بمن
نشان تو پیداست بر انجمن
برهنه تن خویش بنمود شاه
نگه کرد گیو آن نشان سیاه.
فردوسی.
چو پیداست نامت بهندوستان
بچین و بروم و بجادوستان.
فردوسی.
|| امتیاز:
آنکه از شاهان پیداست بفضل و بهتر
چون فرازی ز نشیبی و حقیقت ز مجاز.
فرخی.
همچنان کز ستارگان خورشید
خواجه پیداست از همه اقران.
فرخی.
از جمله میران جهان میر برادی
پیداتر از آن است که در روی نکو خال.
فرخی.
مردم از گاوای پسر پیدا بعلم و طاعتست
فعل نفس رستی پیداست اندر بیخ و حب.
ناصرخرو.
پیدا سخن باید ماندن که نماندست
در عالم کس بی سخن پیدا پیدا. ناصرخرو.

سفال را بپانچه زدن بیانگ آرند
بیانگ گردد پیدا شکستگی ز درست.
رشیدی سمرقندی.
همه دانند که پیدا بود از عیسی خر.
سیف اسفرنگ.
پیدا آمدن. [ب / پ / م] (مص مرکب)
آشکارا شدن. ظاهر گردیدن. نمودار گردیدن.
پدید آمدن. حاصل شدن. معلوم گشتن. از
نهان بعیان آمدن. از غیبت بحضور پیوستن.
از سر و روی وی اندر فکن آن تاج تلید
تا زو پیدا آید مه و خورشید پدید.
منوچهری.
اگر وقتی شدتی و کاری سخت پیدا آید مردم
عاجز نماند. (تاریخ بیهقی). یکسال از فراشان
تقصیرها پیدا آمد... گفت آن نیز بخشیدم.
(تاریخ بیهقی). در این تن سه قوه است... که
اگر بشرح آن مشغول شود غرض در میان گم
گردد پس بنکت مشغول گشتم تا فایده پیدا
آید. (تاریخ بیهقی). وقتی که مردم در خشم
شود و سطوتی در او پیدا آید در آن ساعت
بزرگ آفتی بر خرد وی مستولی باشد. (تاریخ
بیهقی). چنانکه پیدا آید در این نزدیک از
احوال این پادشاه. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۳۹۲). هر کس... مرکبت از چهار چیز...
و هرگاه که یک چیز از آن را خصل افتد
ترازوی راست نهاده بگشت و نقصان پیدا آید.
(تاریخ بیهقی). تا چون خصم پیدا آمد حکم
حال مشاهدت را باشد. (تاریخ بیهقی). از
چپ راه قلمه مندیش... پیدا آمد و راه بنافتند
و بدانجانب رفتند. (تاریخ بیهقی). یک روز بر
آن حصار بلندتر شراب میخوردیم از دور
گردی پیدا آمد. (تاریخ بیهقی). حسنگ پیدا
آمد بی بند جبهی داشت حبری رنگ با سیاه
میزد. (تاریخ بیهقی). ایزد عزّ ذ کره...
سبکتین را... مسلمانی عطا داد تا از آن اصل
درخت... شاخها پیدا آید بسیار درجه از اصل
قوی تر. (تاریخ بیهقی). چون امیر... بر این
حالاها واقف گشت تحیری سخت در وی پیدا
آمد. (تاریخ بیهقی). صواب آن است که من
پیوسته ام تا صلح پیدا آید. (تاریخ بیهقی
ص ۳۵۵). و مستعد دیوان وزارت رفت و
باز آمد و سکونی ظاهر پیدا آمد. (تاریخ
بیهقی). بر خداوندان و پدران بیش از آن
نباشد که بدگان و فرزندان خویش را نامهای
نیکو و بسزا ارزانی دارند بدان وقت که ایشان
در جهان پیدا آیند. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۶).
بدل در چشم پنهان بین از ایشان آیدت پیدا
بدیشان ده دلت را تا بدل بینا شوی زایشان.
ناصرخرو.
چو عاقل همی تا نگوید سخن
۱- نل: داشتی و ندیدی...! بدیدمت.

ازو هیچ پیدا نباید هنر. مسعود سعدی.
بادی پیدا آید و آنرا در حرکت آرد. (کلیله و
دمنه).

گفتی که هر زمانت پیدا شوم بوصل
پیدا نیامدی و نهانم بوختی. عطار.
اخترانی که شب در نظر ما آید
پیش خورشید محال است که پیدا آید.

چه ذوق از ذکر پیدا آید او را
که پنهان شوق مذکور ندارد. سعدی.
|| امتیاز شدن. نمایان گردیدن. شناخته شدن:
از نپیدا آید پلیدی جهل پیدا بر خرد
چون بود مادر پلید ناید پسر زو جز پلید.

ناصر خسرو.
مرد هنرمند... بعقل و مروت پیدا آید. (کلیله و
دمنه). || یافت شدن. (پیدا نیامدن؛ یافت
نشدن). بفرمود تا همه آب آن چاه را و
بسیاری گل برکشیدند، پیدا نیامد (انگشتری
پیغمبر (ص) که بجای اریس افتاد). (مجمل
التواریخ والقصص).

پیدا آوردن. (پ / پ / و) [مص مرکب]
هستی دادن. بوجود آوردن. پدید کردن.
نمودن؛ چنانکه این پادشاه را پیدا آرد
(خداوند) و با وی گروهی مردم در رساند
اعوان و خدمتگاران وی که فراخور وی
باشند. (تاریخ بیهقی).

همی گویی زمانی بود از معلول تا علت
پس از ناچیز محض آورد موجود ترا پیدا.
ناصر خسرو.
|| آشکار کردن؛ و در دولت و نوبت خویش
منزلت او پیدا آرند. (کلیله و دمته).

پیدائی. (پ / پ / ح) [حماصص] حالت و
چگونگی پیدا. ظهور. مقابل نهان. وضوح.
روشنی. استبان. ابانت. آشکاری. ذیوع.
شهود. هویدائی. مقابل پنهانی؛
زش ازو پاسخ دهم اندر نهان
زش به پیدائی میان مردمان. رودکی.
بوقتی کز شرف گویند با خورشید همتائی
دل سلطان نگهداری بینهائی و پیدائی.
فرخی.

چون بند کرد در تن پیدائی
این جان کارجوی نه پیدا را. ناصر خسرو.
جان ز پیدائی و نزدیکی گم
چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
مولوی.
شرح؛ پیدائی و راه دین. || بدهت.
پیدا بودن. (پ / پ / و) [مص مرکب]
آشکارا بودن. نمایان بودن. پیدا نبودن.
آشکار نبودن. نمایان نبودن؛
سیاهی گران کوه تا کوه مرد
که پیدا نید روز روشن ز گرد. فردوسی.
بجائی نبود ایچ پیدا درش

جز از نام شاهی نبود افرش. فردوسی.
بکشند چندان ز توران گروه
که پیدا نید دشت و دریا و کوه. فردوسی.

بشد سام یل سوی مازندران
نید دشت پیدا کران تا کران. فردوسی.
سیاهی بکشتی برآمد ز آب
که از گرد پیدا تیود آفتاب. فردوسی.

درفشی درفشان ز دیبای چین
که پیدا نبود ز دیبا زمین. فردوسی.
هنر هرچه در مرد والا بود
بچهرش بر از دور پیدا بود. اسدی.
گفتم که بقرآن در پیداست که احمد
بشیر و نذیرست و سراجست و منور.

ناصر خسرو.
چون فال نیک باشد ظاهر بود نشان
چون سال نیک باشد پیدا بود اثر. معزی.
از دو دیده و سر او پیداست
آتشی کز سر عداوت ماست. (از کلیله).
گفت از حمام گرم کوی تو
گفت خود پیداست از زانوی تو. مولوی.
یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود
رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود. حافظ.

|| مقابل مدفون بودن؛ و بهمدان آن شیر
سنگین که پیداست و دیگرها که در زیر زمین
است. (مجمل التواریخ والقصص). || معلوم
بودن؛

انجام زمان تو ای برادر
و آغاز زمان تو نیست پیدا. ناصر خسرو.
اندرین راه خرد را برسرایت گذر
بر ره و رسم خرد رو که ره او پیداست.
ناصر خسرو.

شتر به آنگاه که دشمن باشد پیداست که چه
تواند کرد. (کلیله و دمته).
سخن پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد
زبان درکش که موصوفت ندارد حد
زیبائی. سعدی.
پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد
بالای هر سری قلمی رفته از قضا. سعدی.
|| امتیاز بودن از. تمیز داده شدن از. (پیدا
نبودن از کسی یا چیزی؛ ازو متمایز نبودن. با
او فرق نداشتن. تفاوتی میانشان متصور
نبودن)؛

پس برید مر او را گرمی یکی
که از ماه پیدا نبود اندکی. فردوسی.
پسر بودش از دخت پیران یکی
که پیدا نبود از پدر اندکی. فردوسی.
بیاورد پس کردیه گریبکی
که پیدا نید گریه از کودکی. فردوسی.
پسر زاد جفت تو در شب یکی
که از ماه پیدا نبود اندکی. فردوسی.
جهان آفریدی بدین خرمی
که از آسمان نیست پیدا زمی. فردوسی.

پسر زاد از آن شاه در شب یکی
که پیدا نبود از پدر اندکی. فردوسی.
کنیزک پسر زاد از وی یکی
که از ماه پیدا نبود اندکی. فردوسی.

بیامد بپشگیر دستور شاه
ببرد آنهمه کودکان را بگناه. فردوسی.
یک جامه و چهر و بالا یکی
که پیدا نبود این از آن اندکی. فردوسی.

ز بس گرز و کوپال و تیغ و سان
نید هیچ پیدا رکیب از عنان. فردوسی.
سخن راست توان دانست از لفظ دروغ
باد نوروزی پیدا بود از باد خزان. فرخی.

پیدا خواندن. (پ / پ / خوا / خا و) [منتهی
(مص مرکب) شمرده خواندن. ترتیل. (منتهی
الارب).

پیداد. (پ / پ / ص) [ص] پیدا. ظاهر. (برهان)
(جهانگیری)؛
من یقیمت که درین پنجه سال ایچ کسی
درخور نامه او نامه بکسی نفرستاد
بر بساط ملک شرق ازو فاضل تر
کس بنشست و کسی کرد نتانند پیداد. ۲
فرخی.

اما گمان نمیکنم درست باشد.
پیداد. (ایح) ۳ نام قصبه‌ای است در
جمهوری میسگان از جماعه مرتفق
مکزیک، در ۲۵ هزارگری شمال غربی مولیا
در ساحل چپ نهر لریما نصب به بحیره
شاپاله. (قاموس الاعلام ترکی).

پیدا داشتن. (پ / پ / ت) [مص مرکب]
آشکارا داشتن. هویدا و نمایان داشتن؛
در آبی که پیدا ندارد کنار
غرور شناور نیاید بکار. سعدی.

پی دار. (پ / پ / ف) [نف مرکب] (گندم، آرد،
خیر) که ربع بسیار دارد. صاحب ربع. دارای
قوت و چسبندگی. || (گوشت...؛ دارای قوت.
دارای پی و عصب. || دنباله دار.
پی داری. (پ / پ / ح) [حماصص مرکب]
حالت پی دار. ربع. دارای چسبندگی و قوت.
|| دارای دنباله بودن.

پیدا ز. (پ / پ / ف) [نف مرکب] ۴ نامی که
رستی‌های آوندی دارای گل را دهند.
(گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۱۲۳). مقابل
«نهان ز».

پیدا ساختن. (پ / پ / ت) [مص مرکب]
آشکار گردانیدن. هویدا کردن. پدید کردن.
عرض. (منتهی الارب).

پی داشتن. (پ / پ / ت) [مص مرکب]

1 - Evidence.
۲ - ن ل: نداند...؛ نتانند پیداد.
3 - Piedad.
4 - Phanérogame (فرانسوی).

قوت و چسبندگی داشتن. کشتن داشتن. صاحب ربع بودن. || دنباله داشتن. || اداری عصب بودن.

— پی کسی داشتن؛ تابع او بودن. هوای او داشتن. براستای وی رفتن. بدنبال او رفتن؛ تا من پی آن زلف سرافکنده همی دارم چون شمع گهی گریه و گه خنده همی دارم.

خاقانی.
پیدا شدن. (بَ / پ / شِ ذَ) (مص مرکب) ظهور. ظاهر شدن. آشکار شدن. نمایان شدن. ظاهر گشتن. بوجود آمدن. تجلی. طلوع. بدو. (منتهی الارب). عرض. بقول. انضاح. وضوح. (منتهی الارب). تبیین. استبانه. ابطانه. بیان کردن؛

بروز چهارم سپیده دمان
چو خورشید پیدا شد از آسمان. فردوسی.
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد
سخنها که پیدا شد از نوش زاد. فردوسی.
نباید که پیدا شود راز تو
وگر بشنود راز و آواز تو. فردوسی.
چو پیدا شد آن فر و اورند شاه
درفش بزرگی و چندین سیاه. فردوسی.
خدائیت پیدا شود آن زمان
که آبی بچنگم چو شیر ژیان. فردوسی.
بپاسخ بگفتند کز روزگار
یکی مرد پیدا شود نامدار. فردوسی.
سر بانوان بودم و فر شاه
از آن پس چو پیدا شد از من گناه. فردوسی.
با سماع جنگ باش از چاشنگه تا آن زمانک
بر فلک پیدا شود برون چو سیمین شفتنگ.

عجبدی.
نکشم ناز ترا و ندهم دل تو من
تا مرا دوستی و مهر تو پیدا نشود.

منوچهری.
ز یک پدر دو پسر نیک و بد عجب نبود
که از درختی پیدا شد دست منبر و دار.
ابوحنیفه اسکافی.

از دور مجزی پیدا شد از راه امیر محمد او را
بدید. (تاریخ بهیقی). در علم غیب وی
(خداوند) رفته است که در جهان در فلان
بقتت مردی پیدا خواهد شد. (تاریخ بهیقی).
آیزد... چون خواست که دولت بدین بزرگی
پیدا شود... سبکتکین را از درجه کفر بدرجه
ایمان رسانید. (تاریخ بهیقی). ابتدا بیاید
دانست که امیر ماضی... شکوفه نهالی بود که
ملک از آن نهال پیدا شد. (تاریخ بهیقی).

ز بنهان آمد اینجا جان و پیدا شد ز تن رآسان
که پنهان بر شود و ندر هوا پیدا شود باران.
ناصرخسرو.

تو عورت جهل را نمی بینی
آنگاه شود بچشم تو پیدا
این عورت بود آنکه پیدا شد

در طاعت دیو از آدم و حوا. ناصرخسرو.
ای کرده قال و قیل ترا شیدا
هیچ از خبر شدت بعیان پیدا. ناصرخسرو.
کفر و نفاق از وی چو عباسی
بر جامه سیاهش پیدا شد. ناصرخسرو.
گر ترا درخور بود زان پس چرا آیدون بود
کز شرار او شهاب اندر فلک پیدا شود.

ناصرخسرو.
آسمان و تن از ایشان در جهان پیدا شود
تا نجوم فضل را می مرکز مروا شود.
ناصرخسرو.
شمس چون پیدا شود آفاق ازو روشن شود
مرد چون دانا شود دل در برش دریا شود.

ناصرخسرو.
چون حمل ساقط شود میزان همی طالع شود
همچنان در دین ازیشان مردمی پیدا شود.
ناصرخسرو.

پیدا ازان شدند که گشتند ناپدید
زان بی تن و سرند که اندر تن و سرند.
ناصرخسرو.
و سید عالم بر نهالی که از لیف خرما یافته
بودند خفته و خطهای آن لیف خرما بر پهلوی
سید عالم نشسته بود و پیدا شده.
(قصص الانبیاء ص ۲۴۳).

چو پیدا شد بر آن جاسوس اسرار
نهانیهای این گردنده پرگار. نظامی.
گفتی که هر زمانت پیدا شوم بوصل
پیدا نیامدی و نهانم بسوختی. عطار.
ولیکن چو پیدا شود راز مرد
بکوشش نشاید نهان باز کرد. سعدی.
عقل را گفتم ازین پس بسلامت بنشین
گفت خاموش که این فتنه دگر پیدا شد.

سعدی.
هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا
شده. (گلستان سعدی). دختر پادشاه آن
زمانرا علنی پیدا شد. (مجالس سعدی).
درین ورطه کشتی فروشد هزار
که پیدا نشد تخته ای برکنار. سعدی.
آنچه با معنی است خود پیدا شود
و آنچه بی معنی است خود رسوا شود.
مولوی.

شیر را در قمر پیدا شد که بود
نقش او آن کش دگر کس می نمود. مولوی.
افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن.
حافظ.

کودکانی کاندر ایام شما پیدا شدند
گر خلاف رایتان مایل بکار دیگرند
می نشاید گردشان تکلیف بر عادات خویش
زانکه ایشان مردمان روزگار دیگرند.

ابن یسین.
— امثال:

از سستی آدمیزاد گرگ آدمیخوار پیدا میشود.
مشطت الناقه مشطاً؛ پیدا شد پیه شانوار در
پهلوی ناقه. انطلاق؛ پیدا شدن بشاشت.
تمش؛ پیدا شدن اثر توانگری بر کسی.
لاح النجم لوحاً؛ پیدا شدن و برآمدن ستاره.
اعراض؛ پیدا شدن چیزی. اشاء؛ پیدا شدن
کسی را فرزند زیرک. سنج لی رأی سوحاً و
سحنأ، پیدا و هویدا شد مرا تدبیری.
شعب الشیء؛ شعباً؛ ظاهر و پیدا شد چیز.
انشقاق الفیم عن البرق؛ پیدا شدن برق از ابر.
(منتهی الارب). || مهیا گردیدن؛

مرا صائب بفکر کار عشق انداخت بیکاری
عجب کاری برای مردم بیکار پیدا شد.
صائب.
|| امتیاز شدن. مشخص شدن؛ چون او را
حوت نام کنی اینجا حوت جنوبی باید گفتن تا
این از آن پیدا شود. (التفهیم). و برتران از
فروتران پیدا شوند. (قابوسنامه).

پس نهایتها بضد پیدا شود
چونکه حق را نیست ضد پنهان بود. مولوی.
که نظر بر نور بود آنکه برنگ
ضد بضد پیدا شود چون روم و زنگ.
مولوی.

حصصه؛ پیدا شدن حق از باطل. (منتهی
الارب). || حاضر آمدن. || یافت شدن. مقابل
گم شدن. جسته و یافته شدن. حاصل شدن.
حصول. (دهار). بدست آمدن.

پیدا کردن. (بَ / پ / کَ ذَ) (مص مرکب)
اظهار کردن. نمایاندن. عرض. عرض کردن.
افصاح. آشکار کردن. ظاهر ساختن. واضح
کردن. روشن کردن. هویدا کردن. صدوح.
(منتهی الارب). ابراز. تجلیه. (مجمل اللفه).
نُحِلَه. نُحِلَه. توضیح. (منتهی الارب). ایضاح.
کشف. اجلاء. ابداء. بوح. إشرار. (منتهی
الارب). پدیدار کردن. پدید کردن. پدید
آوردن؛

ز کار و نشان سهر بلند
همه کرد پیدا چه و چون و چند. فردوسی.
بر او بر شمار سهر بلند
همه کرد پیدا چه و چون و چند. فردوسی.
یکی شاخ پیداکن از تخم من
چو خورشید تابنده بر انجمن. فردوسی.
شه کابل آمد دورخساره زرد
بلشکر مرآن راز پیدا نکرد. فردوسی.
پرسید و گفتش که از آرزوی
چه پیش است پیداکن ای نیکوخی.

فردوسی.
که بر شاه پیدا کند کار ما
بگوید بدو رنج و تیمار ما. فردوسی.
توانائی خویش پیدا کنم
چو فرمان دهد دیده بینا کنم. فردوسی.
بزخم اندرون تیغ شه ریز ریز

چه زخمی که پیدا کند رستخیز. فردوسی.
 بدو گفت رستم که شد تیره روز
 چو پیدا کند تیغ گیتی فروز. فردوسی.
 بگویم ترا آنچه درخواستی
 بگفتار پیدا کنم راستی. فردوسی.
 به اسکندر آن نامور شاه گفت
 که پیدا کن اکنون نهان در نهفت. فردوسی.
 کس این راز پیدا نیارست کرد
 بماندند با درد و رخساره زرد. فردوسی.
 چو پیدا کنم بر تو اندوه و رنج
 بدانی که از رنج ما خواست گنج. فردوسی.
 بر او کرده پیدا نشان سپهر
 ز کیوان و بهرام و ناهید و مهر. فردوسی.
 چو خفتان و چون درع و برگستان
 همه کرد پیدا بروشن روان. فردوسی.
 پیرسی ازین هفت آبناز خویش
 مگر بر تو پیدا کند راز خویش. فردوسی.
 و هر همی آتش فروزد در دل من گو فروز
 شمع را چون بر فروزی فایدهت پیدا کند.
 منوچهری.
 و بحرین خطبه او را همی کردند. (یعقوب
 لیث را) هفت سال و از دیگر جایها اندر اسلام
 همه طاعت و فرمان وی پیدا همی کردند.
 (تاریخ سیستان). و پیدا کردند شمار امیر با
 جعفر و خطبه بر او کردند. (تاریخ سیستان).
 آمدن عمرو بن الهیثم بیستان متکرر. و عمل
 خویش پیدا نکرد... چون بدر مسجد آدینه
 برسیدند عمرو بن الهیثم منشور و عهد خویش
 عرضه کرد. (تاریخ سیستان). حسین بن علی
 بیستان اندر آمد و عهد خویش نهان کرد
 چند روز، باز پیدا کرد. (تاریخ سیستان).
 نزدیک محمد بن واصل شد و پیدا کرد خلاف
 خویش بر یعقوب. (تاریخ سیستان). احمد بن
 عبدالله الخجستانی خلاف پیدا کرد و نشابور
 حصار گرفت. (تاریخ سیستان). باز طاهر و
 یعقوب حفص بن عمر الفرار را سوی عمرو
 فرستادند بعدر پیدا کردن اندر نقرستان مال.
 (تاریخ سیستان). و حجت خویش زی خاص
 و عام پیدا همی کرد حرب کردن را با او.
 (تاریخ سیستان). و گفت چون قائد بادی پیدا
 کند او را باز باید داشت. گفتم به از این باید.
 (تاریخ بیهقی). و نسختها برداشتند از منشور و
 نامه و القاب پیدا کردند تا این سلطان بزرگ را
 بدان خوانند. (تاریخ بیهقی).
 جان و خرد از مرد جدایند و نهانند
 پیدا توان کرد مر این جفت نهان را.
 ناصر خسرو.
 نرگس و گل را که ناپیدا شوند از جور دی
 عدل فروردین نگر تا چون همی پیدا کند.
 ناصر خسرو.
 خوی گرگان همی کند پیدا
 گرچه پوشیده ای جسد بیاب. ناصر خسرو.

کردمت پیدا که بس خوبست قول آن حکیم
 کاین جهان را کرد مانده بگرد گندنا.
 ناصر خسرو.
 مایه هر نیکی و اصل نکویی راستی است
 راستی هر جا که باشد نکویی پیدا کند.
 ناصر خسرو.
 چو پدیدست و چون عود تن را گهر
 می آتش که پیدا کندشان هنر. اسدی.
 شاه گفت خدای تعالی بر من (مکر او) پیدا کند.
 (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). و از وی
 اردشیر براد، گفت پسر من است نیارست از
 بیم اشکانیان نسب او پیدا کردن. (مجمل
 التواریخ و القصص). و علی بهرجای عمال
 فرستاد و معاویه عصیان پیدا کرد. (مجمل
 التواریخ و القصص). و از مکه بجانب بصره
 رفتند و مخالفت پیدا کردند. (مجمل التواریخ
 و القصص). پس بلیناس با پیش استادان آمد و
 هیچ پیدا نکرد (که جادوئی داند). (مجمل
 التواریخ و القصص). ملک حبشه از این خیر
 تافته شد و خواست که پسر آید ابرهه رسول
 فرستاد و عذر خواست و بندگی و
 طاعت داری پیدا کرد. (مجمل التواریخ
 و القصص). و پاسخ نوشت (نجاشی)... و
 اسلام اندر نامه پیدا کرد. (مجمل التواریخ
 و القصص).
 تو پیدا مکن راز دل با کسی
 که او خود بگوید بر هر کسی. سعدی.
 پادشاه عالم غیب دان عیب دنیا پیدا میکند.
 سعدی (مجالس ص ۱۱).
 حدیث عشق تو پیدا نکردمی بر خلق
 گر آب دیده نکردی بگریه غمازی. سعدی.
 مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان
 را رسوا کنی و خود را بی اعتماد. سعدی.
 صد چو عالم در نظر پیدا کند
 چونکه چشمت را بخود بینا کند. مولوی.
 تا نیرم من تو این پیدا مکن
 دعوی شاهی و استیلا مکن. مولوی.
 جعل؛ پیدا و آشکار کردن. هدایه؛ پیدا و
 آشکار کردن. استکرام؛ پیدا کردن چیزی
 نفیس و گرانی. لقب القوم لقباً؛ پیدا کردن خیر
 دروخ نزد گروهی. تلیخیص؛ پیدا و روشن
 کردن. شرح؛ پیدا کردن راه. (منتهی الارب).
 || ایجاد کردن. بظهور آوردن. احداث. بعث.
 نشاء؛ خلق. اختراع کردن. بوجود آوردن؛
 چرخ فلک هرگز پیدا نکرد
 چون تو یکی سفله و دون و زگور
 خواجه ابوالقاسم از ننگ تو
 بر نکتد سر بقیامت زگور. رودکی.
 || (در تداول عامه) یافتن. بدست آوردن.
 جستن. حاصل کردن. تحصیل. (دهار). خانه
 فلان را هر چه کردم پیدا نکردم؛ نیافتن. یک
 سکه متوکل عباسی را در فلان ویرانه پیدا

کردم؛ یافتن؛
 همزه ما باشی و هم پیشوا
 تا کنی تو آب پیدا بهر ما. مولوی.
 بمجنون گفت روزی عیجونی
 که پیدا کن به از مجنون نکویی. وحشی.
 || کشف کردن. || بیان کردن. گشاده کردن.
 شرح دادن. تفسیر کردن. تبیین. تبیین. ابانت.
 استیانت؛ پادشاه باید که مخالطت و مجالست
 با اهل علم و فضل کند زیرا که پیدا کردیم که
 کار پادشاه سیاست کردن ظاهرست و کار
 عالم سیاست کردن باطن است.
 (حدائق الانوار امام فخر رازی). اکنون پیدا
 کنیم که انگور از کجا پدید آمد و می چگونه
 ساخته اند. (نوروزنامه). پیدا کردن مشکلی یا
 غامضی، تفسیر آن، شرح آن، گشاده کردن
 آن. || امین کردن. معلوم کردن؛ و هر فرشته را
 جایی پیدا کرد که هر گروهی بکدام آسمان
 باشد. (ترجمه طبری بلمعی). خادم سبکری را
 گفت زی نخاس باید رفت بفرمان ملک گفت
 فرمان او راست اما جرم من پیدا باید کرد.
 (تاریخ سیستان). واجب آن است که این
 فرزند را از ولایت نصیبه ای پیدا کند. (تاریخ
 سیستان). و اگر بدین عمل که دارم بر نشود
 مردم زیادت نزدیک من فرست تا روزی
 ایشان پیدا کنم. (تاریخ سیستان). و عارض را
 فرمان داد تا نامه اش بدیوان عرض بنیشت و
 بیستگانشان پیدا کرد بر مراتب. (تاریخ
 سیستان). و انساب همه پیدا کرده که از که
 باشد و بکدام نسل بازگردد. (تاریخ سیستان).
 و او را اندازه پیدا کرد و امیدوار دیگر رتبهها
 گردانید. (تاریخ بیهقی). || پیدا کردن نرخی؛
 معلوم کردن آن. || پیدا کردن وقت؛ معلوم
 کردن و معین ساختن آن؛
 گر کسی را نبود سیم خط و چک بستان
 وقت پیدا کن و به انگشت همی دار شمار.
 سوزنی.
 توقیت؛ هنگام پیدا کردن. (منتهی الارب).
 || امیز ساختن. جدا کردن. || بر کسی پیدا
 کردن (نا کردن)؛ به روی او آوردن (نی آوردن)؛
 شنیدی حال خاقانی که چونست
 ولی بر خویشتن پیدا نکردی. خاقانی.
پیدا کنند. (ب / پ ک ن ن / د / د) (نف)
 مرکب) مبین؛ شارع؛ پیدا کننده راه بزرگ.
 (منتهی الارب). رجوع به پیدا کردن شود.
پیدا گردانیدن. (ب / پ ک ن / د) (مص)
 مرکب) بوجود آوردن. ظاهر ساختن؛
 حق تعالی بفضل خود درخت کدو را پیدا
 گردانید همان ساعت درخت کدو برآمد.
 (قصص الانبیاء ص ۱۳۶). || معلوم کردن؛
 سوگند خورد که طعام و شراب نخورم تا
 ایزد تعالی مرا پیدا گرداند که چه باید کرد.
 (تاریخ سیستان).

پیداگردیدن. (پ / پ گ دی د) [مص مرکب] عزن. علانیه. علون. (منتهی الارب). پیدا شدن. آشکار شدن: یکی ازدها گشت پیدا از راه بگردش بما روز روشن سیاه. فردوسی. بیدار چو شیداست بدیدار ولیکن پیدا بسخن گردد بیدار ز شیدا. ناصر خسرو. تا غمی پنهان نباشد رفتی پیدا نگرده هم گلی دیده است سعدی تا چو بلبل میخروشد. سعدی.

چون واقعه پیدا گردد، دلها بجانب وی مایل باشد. (مجالس سعدی). اشراج، پیدا و ظاهر گردانیدن راه را. (منتهی الارب).

پیداگشتن. (پ / پ گ ت) [مص مرکب] ظاهر شدن. پیدا شدن: چو شب گشت پیدا و شد روز تار شد اندر شبستان کی نامدار. فردوسی. نخست آفرین کرد بر دادگر کزو گشت پیدا بگیتی هنر. فردوسی. پادشاهی عادل و مهربان پیدا گشت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸).

ازین حورعین و قرین گشت پیدا حسین و حسن شین و سین محمد. ناصر خسرو.

پیدا ز ره فعل گشت جانن افعال نیاید ز جان تنها. ناصر خسرو. عالم همه زین دو گشت پیدا آدم هم ازین دو برد کفر. ناصر خسرو. اردشیر را بکشت علتی بر وی پیدا گشت که یک لحظه اشکم او باز نایستادی. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۰۹). معاویه او را باز فرمود داشتن تا چه پیدا گردد. (مجمعل التواریخ والقصص). [مشخص گشتن. تمیز داده شدن: سفال را بتیانچه زدن بیانگ آزند بیانگ گردد پیدا شکستگی ز درست.

رشیدی سمرقندی. - ناپیدا گشتن؛ مفقود گشتن؛ موسی گفت ملکا هامان ناپیدا گشته بود. (قصص الانبیاء ص ۱۰۹).

پیداگفتن. (پ / پ گ ت) [مص مرکب] آشکار گفتن. فاش گفتن: عیبگویانم حکایت پیش جانان گفته‌اند من خود این پیدا همی گویم که پنهان گفته‌اند. سعدی.

پیدان. (بخ) ده کوچکی از دهستان کرارج بخش حومه شهرستان اصفهان واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری اصفهان و ۱ هزارگزی راه کرارج بیراگون. جلگه، معتدل. دارای ۷۶ تن سکنه. آب آن از زاینده رود. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت. راه آن فرعی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

پیدا ندیدن. (پ / پ ن دی د) [مص مرکب] آشکار ندیدن: چنین است رسم سرای کهن

سرش هیچ پیدا نبینی ز بن. فردوسی. **پیدا نمودن.** (پ / پ ن / ن / ن د) [مص مرکب] آشکارا آوردن. تمیز ساختن: نور حق را نیست ضدی در وجود

تا بضد او را توان پیدا نمود. مولوی. **پیدا و پنهان.** (پ / پ و پ / پ) [ص مرکب] پنهان و آشکار.

- پیدا و پنهان شدن؛ مخفی و آشکار گشتن: پیدا و پنهان شدن گرد شهر ز هر ج آرزو داشت برداشت بهر. نظامی.

پیداور. (پ / پ و) [ص مرکب] موجود و مهیا:

مردم چشم کوا کب ریخت از باران اشک بحر گفت آدم آبی ز من پیداورست. ملاظفرا (از آندراج).

موی خود را بجهت سنبل پریشان میکند نی کسی مشاطه‌اش نی شانه‌ای پیداورست. (از آندراج).

چون کند در هند قصد طوف سلطان نجف ناقه صالح ببیش حجره‌اش پیداورست. (از آندراج).

پیداوسی. (و / و) [درمی که در زمان کیان رایج بوده، و هر درمی به پنج دینار خرج میشده است. (برهان):

هزار و صد و شصت قطار بود درم بد کزرو پنج دینار بود که بر پهلوی موبد پارسی همی نام بردش به پیداوسی. فردوسی. نخستین صد و شصت پیداوسی که پیداوسی خواندش پارسی. فردوسی. پراکنده‌افکننده پیداوسی همه جرم پیداوسی پارسی. فردوسی.

پیداایش. (پ / پ ی) [مص] اسم از پیدا شدن. و از آن مشتقی نیست. اسم مصدر از پیدا شدن. عمل پیدا شدن. ظهور. تکون. تکوین. [بسیفر پیدایش؛ سیفر تکوین. (تورات) «بمعنی کتاب موجود شدن و یا خلقت ممکنات. نخستین کتابی است از کتب عهد عتیق و اسم عبری این کتاب بر شیث است یعنی در ابتدا و همان است اول لفظی که آن کتاب بدان شروع میشود...» (قاموس کتاب مقدس).

پی در آمدن. (پ / پ د م د) [مص مرکب] (از...؛ تعقب. تاج المصادر). ارداف. (از منتهی الارب). تردیف. (دهار). اقتضاء. (منتهی الارب). اعقاب. رجوع به پی شود.

پی در پی. (پ / پ د پ / پ) [ق مرکب] ۱- پایپی. یکی پس دیگری. متواتر. علی‌الاتصال. (آندراج). مسلسل. دَمَادَم.

متعاقب یکدیگر. متتابع. متالی. پشت سر یکدیگر:

چندگاه اینچنین برود و به می هر شیم عیش بود پی در پی. نظامی. مکافاة، کفای؛ پی در پی نیزه زدن با هم. امعاط. انمعاط؛ پی در پی افتادن سوی. امعاط؛ پی در پی افتادن پشم. امعال؛ پی در پی آستن شدن زن. (منتهی الارب). تاسقط؛ پی در پی افتادن. دبل؛ پی در پی زدن بر کسی عصا را. (منتهی الارب). هلب؛ پی در پی آوردن اسب رفتار را. (منتهی الارب). تکلح؛ پی در پی درخشیدن برق. استرعال؛ پی در پی رفتن گوسفند. [دَمَادَم]:

دو راهرو که براهی روند در یک سمت عجب نباشد اگر افتند پی در پی.

کمال اسماعیل. **پیدرو.** [ز] [بخ] نام خلیفه دوم عیسی علیه‌السلام:

نزدیک کمینه عالم تو اتونی و پیدروست ملزم. حاذق گیلانی (از آندراج).

پیدن. [بخ] بندر مقدونیه. رجوع به پیدنا و رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۹۱۳ شود.

پیدنا. [بخ] پیدن. شهری از مقدونیه بر ساحل خلیج ترماتیک، و در آنجا پرسیه سال ۱۶۸ ق. م. مغلوب پل امیل شد. رجوع به پیدن و رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۹۶ و ج ۳ ص ۲۰۲۳ و ۲۰۲۴ و ۲۱۶۳ شود. صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: پیدنه یکی از قضبات قدیمی مقدونیه واقع در ساحل غربی خلیج سلانیک. در ابتدا جزء مستعمرات یونان بشمار میرفت. آرکلاتوس اول از ملوک مقدونیه ضبط کرد و فیلیپ آنرا استوار ساخت. بسال ۳۱۶ اولمپاس مادر اسکندر از این قصبه از طرف کاندر محصور شده بود. مدت مدیدی مقاومت کرد اما سرانجام مقتول شد. و باز بسال ۱۶۸ ق. م. پاولوس ایلویوس در این قصبه قوای پرسیوس را تار و مار ساخت و مقدونیه را تحت استیلای خویش درآورد. نام باستانی این قصبه کیترون بوده است و امروز بشکل یک قریه بزرگ و موسوم به کیترو میباشد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیدنگوئی. [دئ] [بخ] ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبال‌بارز شهرستان جیرفت، واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری مسکون و ۵ هزارگزی جنوب راه مالرو مسکون - کروک. دارای سی تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

1 - Consécutif coup sur coup.
Consécutivement (فرانسوی).
2 - Pydne. 3 - Pydna.

پیدنی. (باغ) تیره‌ای از طایفه هفت‌تنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴).	بر پیر گودرز کشاوردان. فردوسی.
پید یاس. (باغ) نام بزرگترین نهر جزیره قبرس است. این نهر از کوه ترودس واقع در وسط جزیره سرچشمه گرفته ابتدا به طرف شمال غربی روان شود و از میان شهر لفقوشه بگذرد آنگاه بطرف مشرق تمایل کرده و در اثناء راه چند رشته رود از جانب راست بدان پیوندد و پس از طی مسافتی حدود صد هزار گز در ساحل شرقی جزیره و طرف شمالی ماگسه وارد دریا شود. (قاموس الاعلام ترکی).	مگر مرد با دانش و یادگیر چه گوئی سخنها نادلیذر. فردوسی.
پیور. (ص. ۱) شیخ. شیخه. سالخورده. کلان‌سال. مسن. معمر. زر. مشیخه. (دهار). مقابل جوان. بزادبر آمده. دردیس. فارض. اشیب. (منتهی الارب). کهام. ج. پیران؛ پیر فرتوت گشته بودم سخت دولت تو [او] مرا بکرد جوان. رودکی. شدم پیر بدینسان و تو هم خود نه جوانی مرا سینه بر انجوخ و تو چون چفته کمائی. رودکی.	چون نگره کرد بدان دختر کان مادر پیر سبز بودند یکایک چه صغیر و چه کبیر. منوچهری.
داد پیغام براندر عیار مرا که ممکن یاد بشر اندر بسیار مرا کاین فزه پیر ز بهر تو مرا خوار گرفت. برهاناد ازو ایزد دادار مرا. من رهی پیر و سست پای شدم توان راه کرد بی بالاد. برآند کاندر ستخر اردشیر کهن گشت و شد بخت برناش پیر. همه مرگرایم پیر و جوان بگیتی نماد کسی جاودان. توانا بود هر که دانا بود بدانش دل پیر برنا بود. در آن محضر ازدها ناگزیر گواهی نیشند برنا و پیر. براندیش کان پیر لهراسب را پرستند و باب گشتاسب را. کس از نامدارانش پاسخ نداد مگر پیر گشته دلاور قباد. برفتند هرکس که بد در سرای مُران پیر را سرشکستند و پای. کسی سام یل را نیارست گفت که فرزند پیر آمد از خوب جفت. اگرچه گوی سرو بالا بود جوانی کند پیر کانا بود. چنین گفت داننده دهقان پیر که دانش بود مرد را دستگیر. بدیشان نگه کرد شاه اردشیر دل مرد برنا شد از رنج پیر. نگه کرد فرزانه ملاح پیر بیالا و چهر و بر اردشیر. چو آگاهی آمد بازادگان	سزد که بگسلم از یار سیم دندان طمع سزد که او نکند طمع پیر دندان کرو. کسائی. از دهان تو همی آید غساک پیر گشتی ریخت مویب از هیاک. طیان. مادرتان پیر گشت و پشت بخم کرد موی سر او سپید گشت و رخس زرد. منوچهری. چون نگره کرد بدان دختر کان مادر پیر سبز بودند یکایک چه صغیر و چه کبیر. منوچهری. گفتم همی چه گوئی ای هیز گلخنی گفتاکه چه شنیدی ای پیر مسجدی. عسجدی. پرست و حق خدمت دارد. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۹). ما پیران اگر عمر بیایم بسیار آثار ستوده خواهیم دید. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۳). من پیر شده‌ام و از من اینکار بهیچ حال نیاید. (تاریخ بیهقی). ... طمع پیر و جوان باز چو شیطان رجیم. ابوحنیفه اسکافی. نه فلان کرد و نه بهمان و نه پیر و نه جوان... ابوحنیفه اسکافی. با چنین پیران لابل که جوانان چنین... ابوحنیفه اسکافی. سپهد برآمد بر آن تیغ کوه بشد نزد آن پیر دانشپژوه. (از لغت نامه اسدی). بخندید بر پیر و بر دردمند. اسدی. خروشید و گفتا مرا خیر خیر به بیفاره دشمن کهن خواند و پیر. اسدی. گفتنه پیر و نه جوان میان این هر دو. (قصص الانبیاء ص ۱۱۹). چو پیر گشتی و بیدار گشتی ای نادان ترش بود پس هفتاد ناز و الفنجار. عشمان مختاری. جز بتدبیر پیر کار مکن پیر دانش نه پیر چرخ کهن. سنائی. گه با چهار پیر زبان کرده در دهن گه با دو طفل در دهن افکنده ریمان. خاقانی. جوان گر بدانش بود بی نظیر نیاز آیدش هم بگفتار پیر. نظامی. در خانقاه باغ نه صادر نه واردست تا پیر بنه گشت حریف گران برف. کمال اسماعیل.
مرا گناه نباشد نظر بروی جوانان که پیر داند مقدار روزگار جوانی. سعدی. فضله مکارم ایشان به ارامل و پیران و اقارب و جبران میرسد. (گلستان). بشونکه من نصیحت پیران شنیده‌ام پیش از تو خلق دیده و پیش از تو دیده‌ام. سعدی. ندیدم چنین گنج و ملک و سریر که وقتست بر طفل برنا و پیر. سعدی. وای از آن پیران طفل نادایب گشته‌اند قوت بالای هر لیب. مولوی. من پیر سال و ماه نیم، یار بیوفاست بر من چو عمر میگذرد پیر ازان شدم. حافظ. پیر مردی زن جوان میخواست گفتش ترک این هوس خوشتر. ابن یمن. بکش مگذار کاین سگ پیر گردد که چون شد پیر غافل گیر گردد؟ غنج؛ پیر کلانسال. شیخ غاس؛ پیر فانی. ناقه متهدمه؛ ناقه پیر فانی. اهام؛ سخت پیر شدن. همه. هم؛ پیر فانی. همامه. هومه. انهام؛ پیر فانی. هلوف؛ پیر کلانسال. تهریم؛ پیر خرف گردانیدن. هرب؛ پیر کلانسال گردیدن. اهرام؛ پیر و کلانسال گردانیدن. هصو؛ پیر شدن. قره؛ پیر سالخورده. ربیال؛ پیر ناتوان. قنسر، قنسری؛ پیر دیرینه. جلاب؛ پیر زفت. نهیل، نهیله؛ پیر کلانسال. شهر؛ مرد پیر. جرضم؛ پیر بر جای مانده از لاغری و سخت پیر. شیخ کنع؛ پیر در ترنجیده‌اند. اجراز؛ بوقت مردن رسیدن پیر. تسخجیه؛ پشت خم کردن پیر. نعل؛ پیر گول. مسبه، مسبوه؛ پیر خرف. لیخ؛ پیر بزرگسال گردیدن. هرم؛ سخت پیر. هدم؛ پیر سالخورده. دردح؛ پیر فانی. قذعمیل؛ پیر کهنسال. خذب؛ مرد پیر. دبور؛ پیر شدن مرد. شاسف؛ پیر پوست بر استخوان خشک شده. تیتیه؛ پیر و ضعیف گردیدن. هذ؛ پیر گردیدن. ادلهنان؛ پیر شدن. ذره؛ پیر گردیدن. ذقن؛ پیر فانی. رجل اذره؛ مرد پیر. عییف؛ پیر فانی. عنجش؛ پیر فانی یا ترنجیده‌پوست. عنجل؛ پیری که از کمی و برهنگی گوشت استخوانش برآمده باشد. (منتهی الارب). - امثال: مثل پیر بیخواب. پیری نداری پیری بخز. پیران پیرایه ملکنند. صاحب آندراج گوید: سال آزما، کهن، پالوده مغز از صفات اوست و اطلاق آن بر اشجار و شراب و غیره بنا بر مواقع استعمال است مثل لفظ جوان؛ از آتش هر چنار پیرش در تاب و تب آسمان چو شیرش. تأثیر. صاحب قاموس کتاب مقدس گوید: پیر	فردوسی. فردوسی. فردوسی. منجیک. کسائی. طیان. موی سر او سپید گشت و رخس زرد. منوچهری. چون نگره کرد بدان دختر کان مادر پیر سبز بودند یکایک چه صغیر و چه کبیر. منوچهری. گفتم همی چه گوئی ای هیز گلخنی گفتاکه چه شنیدی ای پیر مسجدی. عسجدی. پرست و حق خدمت دارد. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۹). ما پیران اگر عمر بیایم بسیار آثار ستوده خواهیم دید. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۳). من پیر شده‌ام و از من اینکار بهیچ حال نیاید. (تاریخ بیهقی). ... طمع پیر و جوان باز چو شیطان رجیم. ابوحنیفه اسکافی. نه فلان کرد و نه بهمان و نه پیر و نه جوان... ابوحنیفه اسکافی. با چنین پیران لابل که جوانان چنین... ابوحنیفه اسکافی. سپهد برآمد بر آن تیغ کوه بشد نزد آن پیر دانشپژوه. (از لغت نامه اسدی). بخندید بر پیر و بر دردمند. اسدی. خروشید و گفتا مرا خیر خیر به بیفاره دشمن کهن خواند و پیر. اسدی. گفتنه پیر و نه جوان میان این هر دو. (قصص الانبیاء ص ۱۱۹). چو پیر گشتی و بیدار گشتی ای نادان ترش بود پس هفتاد ناز و الفنجار. عشمان مختاری. جز بتدبیر پیر کار مکن پیر دانش نه پیر چرخ کهن. سنائی. گه با چهار پیر زبان کرده در دهن گه با دو طفل در دهن افکنده ریمان. خاقانی. جوان گر بدانش بود بی نظیر نیاز آیدش هم بگفتار پیر. نظامی. در خانقاه باغ نه صادر نه واردست تا پیر بنه گشت حریف گران برف. کمال اسماعیل.

معروف است اشخاص پیر و سالخورده در میان عبرانیان و سایر اقوام محترم و معزز بوده‌اند. (ایوب ۱۲:۱۵ و ۱۰:۱۵). و جوانان در حین ورود پیران میبایست برپا شوند. (لاریان: ۱۹:۳۲). و اگر کسی نسبت پیران بی‌احترامی و هتک حرمت می‌نمود مورد ملامت و سرزنش و محکوم بمجازات بود (تثنیه ۵۰:۲۸ مراثی ارمیا ۱۲:۵) و البته پیران نیز تکالیف مخصوصه نسبت بجوانان داشتند که میبایست مجری دارند و حکمتی که از تجربه تحصیل شود بسیار گرانبهاست (اول پادشاهان ۱۲: ۱ - ۱۶. ایوب ۷:۳۲) مقابل تکالیف کلیسا و عبارات اخری تکالیف دولت و ملت در ایام عهد عتیق و جدید بعده پیران موکول بود. (قاموس کتاب مقدس).

- پیران دولت؛ بزرگان دولت؛ پیش کس نبود از پیران دولت که کاری برگذارند. (تاریخ بهیعی ص ۳۲۴). اکنون خوارزماه پیر دولت است آنچه رفت در باید گذاشت. (تاریخ بهیعی ص ۳۵۵).

- پیران قوم؛ قدامآ آنان^۱. سالخوردگان و معمرین آنان؛ سه تن از پیران کهن تر دانسته سوی یعقوب ننگریستند. (تاریخ بهیعی ص ۲۴۸).

- پیران ناحیه یا کشور؛ بزرگان آنجا. سالخوردگان بوم و بره؛
من مرید دم پیران خراسانم از آنک
شهواریان را جولان بخراسان یابم. خاقانی.
||دیرینه. قدیم. کهن. کهنه. سالیان بر او
گذشتند

چنین است کردار این چرخ پیر
چه با اردوان و چه با اردشیر. فردوسی.
سفیده چو پیدا شد از چرخ پیر
چو زر آب شد روی دریای قیر. فردوسی.
بیاری بت کشمیر شراب کهن و پیر
بده پُر و تهی گیر که مان ننگ و نبردست.

منوچهری.
ای که بر خیره همی دعوی بیهوده کنی
که فلان بودست از یاران دیرینه و پیر.
ناصرخسرو.

ساقی نبید پیر ده اکنون که شد جوان
این باغ پیر گشته بعر جوان گل.
مسعود سعد.

||مراد. مرشد. شیخ. (دهار). دلیل. پیشوا.
امام. آنکه خود راهنماست و مرشد و راهنما
ندارد. دستگیر. قطب. پیر طریقت. مقابل
مرید. مقابل سالک، پیشوای طریقت صوفیه.
امام و پیشوای صوفیان. شیخ تصوف^۲؛
کسی کو پی رهبر و پیر گردد
ره راست او راست از خلق یکسر.

ناصرخسرو.
هیچ خصمی را این شغل نیاموزد خصم

هیچ صوفی را این کار نفرماید پیر. سوزنی.
خاطر من بگه نظم سخن
خاقانیهست بر از پیر و مرید. سوزنی.
پیری که پیر هفت فلک زبیدش مرید
میری که میر هشت جنان شایدش غلام.
خاقانی.

آن پیر ما که صبح لغائیت خضر نام
هر صبح بوی چشمه خضر آیدش ز کام.
خاقانی.
و آن پیر کو خلیفه کتاب دل منست
چون صبحگاه سر بمناجات برگشاد.

خاقانی.
گر مریدی چنانک رانددت
برهی رو که پیر خواندنت. نظامی.
نقل است که او را نشان دادند که فلان جای
پیر ای ! بزرگست از دور جای بدیدن او شد.

(تذکره الاولیاء عطار). پس میان خضر و او
بسی سخن برفت و پیر او خضر بود
علیه السلام که او را در این کار کشیده بود
بازن الله تعالی. (تذکره الاولیاء عطار).
هر که هست از فقیه و پیر و مرید
وز زبان آوران پا ک نفس. سعدی.

گر ز پیش خود برانی چون سگ از مسجد سرا
سر ز حکمت برنگیرم چون مرید از حکم پیر.
سعدی.
از بیطاعتی شکایت پیش پدر برد. گلستان ج
یوسفی ص ۱۵۵). یکی را شنیدم از پیران
مری که مریدی را میگفت. (گلستان).
مریدی گفت پیری را چکنم کز خلاق
برنج اندرم از بس که بزبارتم همی آیند.

سعدی.
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطا پوشش یاد. حافظ.
سر ز حیرت بدر میکدها بر کردم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود.
حافظ.

- امثال:
بطفلی خدمت پیری نکردم
به پیری خدمت طفلم ضرور است.
پیر نمی‌پرد، مریدان می‌پراندند.
پیر میسازد مریدان دسته می‌نهند.
پیر من خس است اعتقاد من بس است.
بی پیر مرو تو در خرابیات
هر چند سکندر زمانی.

||مرشد و راهنما پیش زردشتیان. ||پیغمبر
در تداول یهودان ایران؛ به پیرم موسی.
- بی پیر؛ که بر راهی استوار نیست؛
با شراب تازه زاهد ترشروئی میکند
کو جوانمردی که سازد کار این بی پیر را.
صائب.

- پیرخر؛ بزاد آمده. فرتوت از کهنالی؛ اگر
پیرخر بار نکشد راه برد. (تاریخ سیستان).
۱ - Les anciens (فرانسوی).
2 - Guide. Directeur dans la vie
contemplative. Chef des mystiques
(فرانسوی).
۳ - المعرب جوالیقی ص ۲۷۲.

- پیر سر؛ سالخورد. سپیدموی سر از پیری؛
که هرگز کس اندر جهان آن ندید
نه از پیر سر کاردانان شنید. فردوسی.
- پیر کفتار؛ زنی سالخورده و زشت اندرون؟
- پیرگیر؛ بر پی دین.
- گنده پیر؛ تشنه. (منتهی الارب). قندفیر^۳.

وینم کهن گشته گنده پیر گران
دل مامی چگونگی بریاید. ناصر خسرو.
تا تو بدین فونش بر گیری
این گنده پیر جادوی رعنا را. ناصر خسرو.
این گنده پیر را ز کجا عنبر
پشکیست خشک نافه تانارش. ناصر خسرو.

چه گویی که پوشیده این جامه‌ها را
همان گنده پیری چو کفتار دارد.
ناصر خسرو.
شفتلیق؛ گنده پیر فروهشته گوشت
سست اعضا. (منتهی الارب).
||و نیز در معنی سالخورده و هم در معنای
مرید و پیشوا مضاف کلمات مختلفه واقع شود
چون؛ پیر تعلیم؛
دل من پیر تعلیم است و من طفل زبانداش
دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش.
خاقانی.

- پیر خرد؛
شاه ملک بین بصری پرده برانداخته
پیر خرد بین بمی خرقة درانداخته. خاقانی.
- پیر چرخ و پیران چرخ یا فلک؛
پیران هفت چرخ بمعلوم هشت خلد
یک ژنده دوتایی او را خریده‌اند. خاقانی.
کوس چون صومعه پیر ششم چرخ کزو
بانگ شش دانه تسبیح ثریا شتوند. خاقانی.

بر سر این حکمنامه مهر ننهند
پیر ششم چرخ در قضای صفاهان. خاقانی.
- پیر خوش سیما؛ مجازاً دنیا و روزگار؛
بین باری که هر ساعت ازین پیروزه گون خیمه
چه بازیها برون آرد همی این پیر خوش سیما.
سنائی.

- پیر دیر. رجوع به پیر دیر در ردیف خود
شود.
- پیر عشق؛
پیر عشق آنجا بعرسی پاره میکرد آسمان
من نصیبه شانه دانی بی کمان آورده‌ام.
خاقانی.

- پیر میخانه. رجوع به این کلمه در ردیف
خود شونده؛
پیر میخانه همی خواند معمائی دوش
خود شونده؛

۱ - Les anciens (فرانسوی).
2 - Guide. Directeur dans la vie
contemplative. Chef des mystiques
(فرانسوی).
۳ - المعرب جوالیقی ص ۲۷۲.

از خط جام که فرجام چه خواهد بودن.

حافظ.

- پیر میکده. رجوع به این کلمه در ردیف خود شود.

- پیر می فروش. رجوع به این کلمه در ردیف خود شود:

دی پیر می فروش که ذکرش بخیر باد

گفتا صبح نوش و غم دل پیر زیاد. حافظ.

- پیر دین:

بدل بد رجوع توکان پیر دین را

بجز استقامت عصایی نیایی. خاقانی.

- پیر مبارک قدم؛ پیر خجسته پی:

بفرمود تا مهتران خدم

بخواندند پیر مبارک قدم. سعدی.

- پیر محله. رجوع به این کلمه در ردیف خود شود:

عالم شهر گو مرا وعظ مکن که نشنوم

پیر محله گو مرا توبه مده که بشکنم. سعدی.

- پیر مرند؛ پیری و مرادی مقیم شهر مرند بهمد خاقانی یا پیش از وی:

حکم حق رانش چون قاضی خوی

نطق دستانش چون پیر مرند. خاقانی.

- پیر مغان. رجوع به این کلمه در ردیف خود شود.

- پیر هری، خواجه عبدالله انصاری. رجوع به پیر هری و رجوع به عبدالله انصاری شود.

|| پیر و پیغمبر. رجوع به این کلمه در ردیف خود شود.

پیو. [پ] [ا] پدر (در بعضی لهجه‌های فارسی نظیر مازندرانی و سیادهنی و جز آن). آب.

مگذر ز سر عشق که گر در پیمی

مانده این عشق ترا مار و پیر نیست.

مولوی.

پیو. (بخ) دهی از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر واقع در ۲۱ هزارگزی شمال خاوری

سرباز و ۱۰ هزارگزی شمال راه مارو سرباز به زابل. کوهستانی، گرمسیر و مالاریائی.

دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه محصول آنجا غلات و خرما و ذرت. شغل

اهالی زراعت. و راه مارو است ساکنین از طایفه سرباز هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیو. (بخ) دهی از دهستان کوشک بخش بسافت شهرستان سررجان، واقع در ۷۵

هزارگزی جنوب خاوری بافت، سر راه فرعی بافت به اسفندقه. کوهستانی، سردسیر. دارای

۱۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راه

فرعی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیو. [پ] [ا] (سن) یکی از اعزه و مقدسین نصاری است و مشهور به القنطره ای. چه از مردم قصبه القنطره از قصبات اسپانیول است.

وی بسال ۱۴۹۹ م. تولد یافته و در سنه ۱۵۶۳ درگذشته بر ریاضت و تقوی مشهور است و برخی آثار دینی دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیو. [پ] [ا] (سن) یکی از ائمه موصوم نصاری و ملقب به زرین کلام. وی از سنه ۴۳۳

تا ۴۵۲ م. سمت اسقفی راونه را داشته و مردی فصیح و بلیغ بوده است و مواعظ و اندرزهای

مشهور دارد، روز چهارم کسانون اول را نصرائیان به احترام او تعطیل کنند. (قاموس الاعلام ترکی).

پیو. [پ] [ا] (پتروس). پطرس. یکی از حواریون است، برادر آندریاس از اصحاب

حضرت عیسی علیه السلام. وی صید ماهی اشتغال داشته و نام اصلی وی شمعون بوده

است، و آن حضرت ویرا به کفاس که در زبان عبری بمعنی سنگ میباشد، مسمی فرمود.

پس رومیان این کلمه را بزبان خود ترجمه کرده پتروس نامیدند و فرانسویها بشکل پیر و

بهمان معنی استعمال نمودند. هنگام توقف حضرت مسیح در میان انبوه مردم پشت سر

آن حضرت روان میشد چون هواخواهیش را معلوم کردند برای رهائی از چنگ خرده گیزان

در موقع انکار آمد و گفت: من اصلاً ویرا نمیشناسم این گناهش بخشیده شد، و در عالم

رؤیا از طرف آن جناب مأمور به نشر نصرائیت گردید و بمقام خلافت نایل گشت،

پس با کمال جدیت به نشر و ترویج دین مسیح پرداخت تا آنجا که در یک روز در

بیت المقدس سه هزار تن را ارشاد کرد، و معبد انطاکیه را تأسیس نمود و مدتی در آناتولی به

نشر دین و هدایت و موعظه مشغول بود، بسال ۴۲ م. بسروم رسید، بعدها چند بار به

مشرق زمین سفر کرد، و در سال ۵۲ در محفل روحانیان نصاری متعده در قدس حضور

یافت، و بسال ۶۵ به روم عودت نمود و در زمره مسیحیان از طرف ترون تعقیب و توقیف

شد و پس از ۸ ماه با پاولوس یکجا بسناج وارون مصلوب و مدومش کردند، بعدها بر

مدفن وی بزرگترین معبد جهانی را بنا کردند که بکلیسای سنت پیر یا سان پترو معروف

شده است. وی را مؤسس مسند پاپی میدانند و روز ۲۹ حزیران را به احترام او روز تعطیل

میشمارند. (قاموس الاعلام ترکی).

پیوآباد. (بخ) ده مخروبه‌ای است از دهستان گندمان بخش بروجن شهرستان شهرکرد.

(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

پیوآباد. (بخ) دهی از دهستان حومه شهرستان سراوان واقع در ۲۸ هزارگزی

جنوب خاوری سراوان و دو هزارگزی جنوب شوسه سراوان به کوهک، جلگه، گرمسیر، دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از

قنات محصول آنجا غلات و خرما و حبوبات و پنبه. شغل اهالی زراعت. و راه آن فرعی است. ساکنین از طایفه صیادزائی هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیوآباد. (بخ) رجوع به موان شود. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

پیوآبگون. (بخ) دهی از دهستان بویراحمد سردسیر بخش کهگیلویه شهرستان

بهبهان. واقع در ۷۶ هزارگزی شمال خاوری بهبهان و ۳۰ هزارگزی شمال خاوری راه

شوسه آرو به بهبهان. کوهستانی، معتدل. مالاریائی، دارای ۷۵ تن سکنه. آب آن از

چشمه. محصول آنجا غلات و برنج و پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری.

صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم‌بافی و راه آن مارو است. ساکنین از طایفه بویراحمادی

هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیوآسمنه. [م] [ن] (بخ) ده مخروبه‌ای است از بخش سمیرم بالای شهرستان شهرضا.

(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

پیوآغاجی. (بخ) دهی از دهستان گنجگاه بخش سنجد شهرستان هروآباد واقع در ۱۶

هزارگزی باختر مرکز بخش گیوی و پنج هزار گزی شوسه اردبیل به هروآباد. کوهستانی،

سردسیر. دارای ۳۲۳ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل

اهالی زراعت و گلهداری و راه آن ارابه‌رو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیوآقور. [ق] [ا] (بخ) دهی از دهستان ایردموسی بخش مرکزی شهرستان اردبیل

واقع در ۱۲ هزارگزی باختر اردبیل و ۴ هزارگزی شوسه اردبیل به تبریز. کوهستانی،

معتدل. دارای ۸۵۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه کاریر. محصول آنجا غلات و

حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیوآموز. (مربک) علمی که کسی در زمان پیری بیاموزد. (آندراج). || آن مف (مربک) که

از پیر آموخته باشد. که پیر تعلیم دهد: در مکافات آن جهان‌افروز

خواند بر شه فسون پیرآموز. نظامی.

پیوآ. (نف سرخم) صفت فاعلی دانسی از پیراستن. مخفف پیراینده، پیراینده، که پیراید،

یعنی کم‌کننده از چیزی برای زینت، (غیثات)، صاحب آندراج گوید: بعضی پیراینده و آن

کسی است که چیزی را کم کند بواسطه خوش‌آیندگی همچون دلاک و سرتراش که

موی زیادتی را بسترده و باغبان که شاخهای

زیادتی را ببرد، برخلاف مشاط که چیزی بیفزاید و آن را آراستن گویند چنانکه شبی ایاز در حالت مستی به امر سلطان محمود زلف خود بپیرید علی‌الصباح سلطان بخود آمد و پس دلتنگ شد حکیم عنصری به این رباعی سلطان را بر سر عیش آورد:

کی عیب سر زلف بت از کاستن است
چه جای بغم نشستن و خاستن است
روز طرب و نشاط و می خواستن است
کاراستن سرو ز پیراستن است.
و این دو را پیرایه و آرایش نیز گویند و هر دو بمعنی امر نیز آید یعنی پیرایا یا بیارای. (آندراج):

برده رضوان بهشت از بی پیوندگری
از تو آن فضله که انداخته بستان پیرا.

انوری.

که تا روشک را چو روشن چراغ
بیازند با باغ پیرای باغ.
منم سرو پیرای باغ سخن
بخدمت کمر بسته چون سرو بن.
این کلمه را ترکیباتی است چون:
آذرپیرا، بستان پیرا، پوست پیرا، پوستین پیرا، چمن پیرا، سروپیرا، کاریرا ناخن پیرا، آتش بسته گشاید همه کار
کارپیرای^۱ تو زر بایستی.

خاقانی (دیوان ص ۸۷۹).

||برنده. (شرفنامه منیری). || (فعل امر) امر از پیراستن. (برهان). پیرای. (آندراج). || (ان مف مرخم) ساخته و پرداخته. (آندراج). || (امص) ساختن و پرداختن و متع کردن و چیزی را از عیب خالی نمودن. (برهان).

پیورا. [پیرا] (اخ)^۲ نام موضعی در جزیره لس‌بیس از توابع یونان. منم سردار داریوش سوم این موضع را تسخیر کرده. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۸).

پیورا. [پیرا] (اخ)^۳ نام دختری ایسی مته و پاندور، زن دکالیون، رجوع به دکالیون شود.

پیورائی. (اخ) ده کوچکی است از دهستان هیدوج بخش سوران شهرستان سراوان واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری سوران و ۲۰ هزارگزی خاوری راه مالرو ایرانشان به سوران. دارای ۲۵ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیورائی. (حامص) حاصل پیراستن. چون سرو پیرائی و جز آن، رجوع به پیرایی شود.

پیورائیدن. [د] (مص) پیراستن، رجوع به پیراهیدن و رجوع به پیراستن شود.

پیوراختن. [ت] (مص) فراغ، تاریخ بیهقی، مندرج در کتاب پارسی نغز).

پیوراوه. [او] (ق) پیرارسال. سال پیش از پارسال. دو سال پیش از سال حاضر. عام عام اول. (مهدب الاسماء):

سال امسالین نوروز طربنا کمرست
پار و پیرار همی دیدم اندوهگنا. منوچهری.
نوروز را بگفت که در خاندان ملک
از قَز و زینت تو که پیرار بود و پار.
منوچهری.

چو حورا که آراست این پیرزن را؟
همان کس که آراست پیرار و پارش.

ناصر خسرو.
شدت پار و پیرار و امسال اینک
روش بر ره پار و پیرار دارد. ناصر خسرو.
از تا کروز انگور نو امسال خوش آمدت
هر چند کزو پار همین آمد و پیرار.
ناصر خسرو.

هنوز یاری پیرار رفتی از پیشم
چرا همی طلبی مر مرا بدین بگهی.

ناصر خسرو.
هرگز نیامدست و نباید گذشته بار
بر قول من گوا بس پیرار و پار من.
ناصر خسرو.
تا سال پیرار بحضور امیران... این قصه
یوجهی بگفت که بسی مردم جامه‌ها چاک
کردند. (کتاب القرض ص ۴۰۶).
بندهات بود گر سته پیرار
پار زن کرد و بچه زاد امسال.
کمال اسماعیل.

ز لب امسالم از چه بوسه نداد
که به پیرار داد و در پارش. شبیانی.
||روز پیش از دی که آنرا پریر نیز گویند.
(شرفنامه). اما ظاهراً پار و پیرار جز در مورد
سال بکار نرفته است.

پیوراسال. [ا مرکب، ق مرکب] پیرار. سال
پیش از سال گذشته. دو سال قبل از سال
حاضر. سال پیش از پارسال. عام عام اول:
پیرارسال کو سوی ترکان نهاد روی
بگذاشت آب جیحون بالشکری گران.

فرخی.
پیوراستگی. [ت] / [ب] (حامص) حالت و
چگونگی پیراسته. رجوع پیراسته شود.

پیوراستن. [ت] (مص)^۴ مقابل آراستن.
پیراستن. کم کردن از چیزی برای زینت و
خوش آیند شدن و زیبا گشتن چون پیراستن
موی سر و درخت و جز آن، پیرایش کردن.
نازیبا دور کردن. (شرفنامه). تنقیح. تهذیب.
زینت کردن با کاستن نه افزودن که آرایش
باشد. کم کردن برای خوبی. آراستن با کم
کردن فضول. خشودن. (آندراج). اصلاح
کردن:

کی عیب سر زلف بت از کاستن است
چه جای بغم نشستن و خاستن است

وقت طرب و نشاط و می خواستن است
کاراستن سرو ز پیراستن است. عنصری.
چو نوشروان بعدل و دادگیتی را بیارائی

بتغ تیز باغ پادشاهی را پیرائی. فرخی.
روی گل سرخ بیاراستند
زلفک شمشاد پیراستند. منوچهری.
تیر را تا تراشی نشود راست همی
سرو را تا که نپیرائی والا نشود. منوچهری.
تیر عقل من بیند و برفق
شاخ جهل ترا پیراید. ناصر خسرو.
پیرای از طمع ناخن بخرسندی که از دست
چو این ناخن پیرائی همه کارت پیراید.
ناصر خسرو.
و موی و ناخن پیرایند. (مجله التواریخ
والقصص).

چو همکاسه شاه خواهی شدن
پیرای ناخن فروشوی دست.

(کذاشاید: فروشو بدن). نظامی.
سرو پیراستی سمن کشتی
مشک سودی و عنبر آغشتی. نظامی.
سرو شادابی و گمان بردی
که ترا هیچ غم نپیراید. خاقانی.

دبول: پیراستن هر چیز. (منتهی الارب).
||زیادتی بریدن. (شرفنامه). سرشاخه زدن^۵
کم کردن شاخ و برگ زائد. پاک کردن درخت
از شاخهای زائد. شاخ‌های زیادتی درخت را
بریدن و زدن. باز کردن شاخ و برگ زائد و
زرد شده آن. فرخو کردن: تییست: پیراستن
تا کروز. خشاره کردن.^۶ (از منتهی الارب).
تجرید: پیراستن درخت. (منتهی الارب).
عفا: پیراستن خرمایان. تحصیل: پیراستن
درخت. (منتهی الارب). عضد: پیراستن خار.
(تاج المصدا). تمرب: پیراستن شاخ تا
درخت آزاد شود. ||استردن موی با تیغ:
بزی در ظل سرسبزی و ملک آرای چندانی
که تیغ آفتاب از نورگیتی را پیراید.

سیدحسن غزنوی.
احفا: پیراستن ریش و بروت بریدن. (از منتهی
الارب). و نیز رجوع بشواهد شعری فوق
شود. ||مطلق زینت کردن. تحلی. زینت کردن
بدو کاستن:

یک آهوک از یک دروغ آیدا
بصد راست گفتن پیراید. ابوشکور.

بفرمود تا تخت شاهنشهی...
.....

بدببای رومی بیاراستند
کلاه‌کیانی پیراستند. فردوسی.
همی گفت و زودش بیاراستند
سر مشک بر گل پیراستند. فردوسی.

۱- ن: کارفرمای.

2 - Pyrrah. 3 - Pyrrha. (فرانسوی).
4 - Tanner. Décorer (فرانسوی).
5 - Émonder (فرانسوی).
6 - Tailler l'arbre (فرانسوی).

بکام دل از جای برخاستند
جهانی به آیین پیراستند.
فردوسی.
یکی ژنده‌پیلی بیاراستند
برو تخت زرین پیراستند.
فردوسی.
همه پشت یلان بیاراستند
بدییای رومی پیراستند.
فردوسی.
بدییای چینی بیاراستند
طبقهای زرین پیراستند.
فردوسی.
چپ و راست لشکر بیاراستند
همی خویشان را پیراستند.
فردوسی.
یکی جای خرم پیراستند
پسندیده خوانی بیاراستند.
فردوسی.
هنرتان بدیباست پیراستن
دگر نقش بام و درآراستن.
اسدی.
و همت بر کم آزاری و پیراستن راه آخرت
مقصود شود. (کلیله و دمنه).
مبارک حضرت ایام در ظل تو آساید
مقدس خاطر اسلام را رای تو پیراید.
خاقانی.
||دباغت دادن چرم. (شرفنامه). محس.
(منتهی الارب). یا ک کردن چرم از پشم و
موی. دیبغ. (منتهی الارب). دباغ. (منتهی
الارب). دباغت. منأ. (منتهی الارب). دباغه
دادن. آش نهادن پوست؛ سلم؛ پیراستن
پوست بدرخت سلم. (منتهی الارب). قرطه؛
پیراستن ادیم ببرگ سلم، یعنی رنگ دادن
چرم. دیبغ جلد؛ پیراستن ادیم. دبغه؛ یکبار
پوست پیراستن. (منتهی الارب). ظیان؛
گیاهی است که ببرگ آن پوست پیرایند.
دیبغ‌الاهاب؛ پیراستن پوست را. (منتهی
الارب). عنث، علت؛ پیراستن مشک را به
ارطی. تعلبک؛ نیک پیراستن مشک را.
(منتهی الارب). ||دباغت یافتن. (شرفنامه).
||پیراستن دل از غم و آزرده و جز آن زدودن
اندوه از آن یا ک کردن؛
زبان را بخوبی بیاراستن
دل تیره از غم پیراستن.
فردوسی.
همه راستی باید آراستن
ز کوی دل خویش پیراستن.
فردوسی.
نشستند بر خوان و می‌خواستند
زمانی دل از غم پیراستند.
فردوسی.
بتاراج و کشتن بیاراستند
از آزرده دلها پیراستند.
فردوسی.
||زدودن. روشن کردن. صیقلی کردن؛
همه شب همی لشکر آراستند
همی جوشن و نیزه پیراستند.
فردوسی.
بفرمود تا لشکر آراستند
سنان و سپرها پیراستند.
فردوسی.
درم دادن و تیغ پیراستن.
ز هر پادشاهی سپه خواستن.
فردوسی.
||درپی کردن. وصله و رفو کردن. دوختن
دریدگیها؛

کهن جامه خویش پیراستن
به از جامه عاریت خواستن. سعدی.
شرم از خرقة آلوده خود می‌آید
که برو وصله بصد شعیده پیراستم. حافظ.
جامه بر هم پیراستن. رقه رقه دوختن چون
جامه درویشان: سلیمان... از کسب دست
خود بدو نان جوین قناعت کردی و جامه بر
هم پیراستی و سرافکنده رفتی بخضوع و
خشوع. (ابوالفتح رازی). ||تنبیه کردن.
سیاست کردن؛
بفرمودش که خواهر را بفرهنگ
بششاهنگ فرهنگش درآهنگ
همیدون دایه را لختی بیاری
به بادافراه بر حالش میخاشی
که گر فرهنگشان من کرد بایم
گزندافزون ز اندیشه نمایم.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
پیراستنی. (ت) [ص لیاقت] درخور
پیراستن. که توانش پیراست.
پیراسته. (ت) [ن مفا] نعت مفعولی از
پیراستن. مهذب. مقابل آراسته. متحلی.
متحلیه. مقذذ. (منتهی الارب):
جهاندار خاقان مرا خواسته‌است
سخنهای هر گونه پیراسته‌است. فردوسی.
خانهٔ پیراسته همچون نگار
منتظر خانه فروش توام. عطار.
||نازبیا بریده. (شرفنامه). شاخهای زاید
بریده. زده. باغی که شاخهای زیادتی آن را
بریده و علفهای زیادتی آنرا چیده و صفا داده
باشند. درختی که آنرا پر کاوش کرده باشند
یعنی شاخهای زیادتی آن را بریده باشند.
(برهان)؛
نه زمینی ز تو آراسته گشت
نه درختی ز تو پیراسته گشت. جامی.
||مجازاً. اصلاح شده. مرتب گردانیده و ساخته
و پرداخته. (برهان)؛
ای جهان از عدل تو آراسته
باغ ملک از خنجرت پیراسته. انوری.
میخضود؛ آنچه از چوب تر پیراسته باشند یا از
درخت شکسته شده باشند. (منتهی الارب).
||پاک شده از مو و پشم. زدوده. ||درپی کرده.
رفو کرده. وصله کرده. پینه زده؛
شرم از خرقة آلوده خود می‌آید
که برو وصله بصد شعیده پیراستم. حافظ.
||زدوده. صیقل داده (شمشیر و جز آن).
||زدوده (از غم)؛
ز خوبی آن کودک و خواسته
دل او ز غم گشته پیراسته. فردوسی.
||مدبوخ. آش نهادن؛ وصله؛ پوست خشک
نایر استه؛ مسک دیبغ؛ پوست پیراسته.
(منتهی الارب). اندباغ؛ پیراسته شدن. (تاج
المصادر بیهقی). (منتهی الارب)؛

قومی که چو روبه بتو بر حبله سگاند
پیراسته باندند چو سنجاب و چو قاقم.
سوزنی.
||مهیا. بیجیده. آماده؛
خود تو آماده بوی و آراسته
جنگ او را خویشتن پیراسته. رودکی.
||پاک و صافی شده. ساخته و پرداخته؛
ز مرگ آن نباشد روان کاسته
که با ایزدش کار پیراسته. فردوسی.
||اصلاح. دور از آلودگیها. دور از نازیبائیها؛
اگر چه جریره‌ست پیراسته
ازین انجمن مر ترا خواسته. فردوسی.
فلان جوانی است آراسته و پیراسته؛ بصلاح و
دور از عیب و زشتی و آلودگی. ||مزدور.
مزخرف. بر ساخته؛
چنین گفت: الهه به آلائی خویش
به اجلال و اعزاز و نعمای خویش
که گویا کن این گرگ را تا ازوی
کنم این سخن را همی جستجوی
بدانم که این گفته راستست
و یا نه دروغ است پیراسته‌است.
شمسی (یوسف و زلیخا).
||پیراسته شهر؛ سواد. (دهار). فصلی (۴) بود و
دیوار کوچک پیش بارو و در میان بازار که
پوشانیده باشد (۴) (لغت‌نامهٔ اسدی)؛
گزرانکه به پیراسته شهر برآیی
پیراسته آراسته گردد ز رخانت. بوشعیب.
||دهی که در آن نخلستان بسیار باشد.
پیراسته. (برهان).
پیراسته شدن. (ت) [ت ش د] (مصص
مرکب) مقابل آراسته شدن. رجوع به پیراسته
شود.
پیراگه. [پ] [اخ] کرسی بلوک لت، ناحیه
گوردن بفرانسه دارای ۷۱۹ تن سکنه.
پی را کاوا. [پ] [اخ] محلی از آب
ماریتیم، از بلوک لوسرام (ناحیه نیس). دارای
ایستگاه سنجش ارتفاع.
پیراگندن. [گ د] (مصص) متفرق ساختن.
پریشان کردن. افشانیدن. (برهان). پراگندن.
پراگنده ساختن؛
دل ز گردش ایام ریش بود فلک
نمک نگر که چگونه بر آن پیراگند.
خلاق المعانی.
پیروام. [اخ] ۵ عاشقی مثلی از مردم بابل و
معضوقه او سماء به تیسبه بود. آنگاه که

1 - Tanner. Mégir. Mégisser

(فرانسوی).

2 - Arbre taillé. Arbre émondé

(فرانسوی).

3 - Payrac.

4 - Peira - Cawa.

5 - Pyrame.

تیسبه دچار شیرزی شرزهر گردید و از وی بگریخت، چادر خویش بر جای ماند و چون پیرام بدانجا رسید و چادر معشوقه بدیدگمان برد که شیر او را بدریده است خود را بکشت، و وقتی که تیسبه بازگشت و جسد خونین عاشق خویش بدید او نیز خویشتن را بکشت. قصه جانسوز این عاشق و معشوق را اُوید شاعر لاطینی بشعر کرده است. صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: بنا بگفته افسانه طرازان پیرام جوانی است از جوانان شهر بابل قدیم که بدختری موسوم به تیسبه عشقی مفرط داشته است اما قبیله طرفین دو خصم آشتی ناپذیر بودند و لذا دو دلاده بملاقات یکدیگر نایل شدن نمیتوانستند و عاقبه الامر وعده دیداری زیر سایه درخت توتی واقع در بیرون شهر نهادند. در روز موعود تیسبه قبل از عاشق بقرار خود بیعیاد رسید و ناگاه با شیرزی روبرو گردید اما بیدرنگ چادر از سر بیفکند و بگریخت، شیر آرزو با دندان پاره پاره کرد و در این حال پیرام از راه رسید و منظرهای وحشتناک را دید و چنان پنداشت که شیرکار معشوقه عزیز ساخته است پس از فرط حزن و اندوه خود را بکشت، در این میان تیسبه بازگشت و از مشاهده جان سپردن عاشق بیچاره چنان خود را باخت که با همان حربه کار خود را ساخت. راویان گویند که پس از این واقعه جانسوز توت سفید آن درخت میدل بتوت سیاه گردید. اُوید شاعر معروف لاتن این داستان را برشته نظم درآورده است و کلمه پیرام باید تحریفی از بهرام باشد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیرامن. [م / م] (۱) پیرامون. اطراف و گرد چیزی. حوالی. حول. گرداگرد چیزی. (اوبهی). دوروبر. دوره. دور. گرد. دورتادور. جوانب. گردبرگرد زرنگ شهری با حصار است و پیرامن او خندق است. (حدود العالم). گفتم نایم نیز هرگز پیراما بیهده گفتم من این بیهده گویا منا ما را گفتمی میا پیش بدین معدنا ما را دل سوخته است عشق و ترا دامنا.

ابوالحسن اورمزدی. بدوزخ درون زشت آهرما نیارستش گشت پیرامنا. دقیقی. پندید با یکدگر دامنا نمایند بدخواه پیرامنا. فردوسی. یلانی که بودند خنجرگذار بگشتند پیرامن کارزار. فردوسی. برید آن سر شاهوار از تنش نیامد یکی خویش پیرامنش. فردوسی. ز دو لشکر از یار و فریادرس به پیرامن اندر ندیدند کس. فردوسی. هر آنکس که پیرامنش بد براند

خود و دایه و شاه جمشید ماند. فردوسی. پیرامن دژ یکی راه نیست وگر هست از ماکس آگاه نیست. فردوسی. بیامد پیرامن طیسفون سیاهی ز انداز دانش فزون. فردوسی. ور زانکه بفردی بنا گاهان پیرامن او هر بر یا بری. منوچهری. و پیرامن وی مهاجرین و انصار. (تاریخ سیستان). هر آنکس که پیرامش بد براند خود و دایه جادو و شاه ماند. اسدی. مر این ماهی خرد را دشمنست همه روز گردانش پیرامنت. اسدی. تا تن من گشت پیرامنش دیو نگشتست پیرامنت. ناصر خسرو. و صد مرد سلاح در زیر جامه پوشیده پیرامن انوشروان مرتب بودند. (فارسنامه ابن البلخی ص ۹۰). و دیگر لشکرها دورویه پیرامن مزدکیان که بر خوان نشسته بودند در گرفتند. (ایضاً ص ۹۰). و پیرامن آن همه عمارتهاست و چشمهها و آبهای روان. (ایضاً ص ۱۵۵). بحکم آنکه فیروزآباد در میان اخره نهاده است که پیرامن آن کوهی گردبرگرد درآمده است. (ایضاً ص ۱۳۷). همگان پیرامن دیر درآمدند و آواز داد که من ابرویم. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۰۱). کنداز غایله پیرامن گل را پرچین تاکس از باغ رخن گلشن (؟) و گلچین نکند. سوزنی. حاجب آلتوناش و ارسلان جاذب پیرامن حصار او فرا گرفتند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۴۲). قومی را دیدم پیرامن من نشستند و با من بتلف درآمدند (ترجمه تاریخ یمنی). (فرشتگان عرش آشیان پیرامن وی صف اندر صف عاکف و واصف (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۴۸). شبی پیرامن قصر او فرا گرفتند و اسباب و مضارب و مراکب او غارت کردند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۷۰). پیرامن هر مربعی از مربعات آن خطی از زر درکشیدند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۲۲). بوقت حاجت پیرامن آن طوف کرده تضرع و زاری نموده. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۱۵). با لشکری جرار پیرامن مأمن او درآمد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۲). پیرامن آن خندقی عمیق بود که اندیشه در مجاری آن بپایان نعرسید. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۵۶). بفرمود تا طایفه‌ای از لشکر پیرامن آن اوباش بر آمدند و همه را بقتل آوردند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۰۸). پیرامن قصریکه خوابگاه او بود فرا گرفتند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۵۹). چون منتصر را خبر شد لشکری بسیار پیرامن خیمه او درآمده بودند. (ترجمه تاریخ یمنی

ص ۲۳۴). پیرامن آن خندقی بید قمر کشیده. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۴۹). لشکر سلطان چون دایره پیرامن نقطه آن حصار درآمدند. (ترجمه تاریخ یمنی). سلطان پیرامن آن قلعه فرا گرفت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۴۹). چون گریبان پیرامن او فرا گرفتند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۸۷). در کوی هوس دام هوانست نهاده بیهوده پیرامن آن دام چه گردی. عبدالواسع جلی. نای است یکی مار که ده ماهی خردش پیرامن نه چشم کند مار فسائی. خاقانی. پیرامن کویش شب، خصمان خاقانی طلب هر جا که گنجت ای عجب، ماریست پیرامن او. خاقانی. مرا صد دام در هر سو نهاده هزاران دانه پیرامن فشاندی. خاقانی. بران ملک پیرامنت، چون چرخ داتر بر تنش چون بادریسه دشمنش، یک چشم بینا داشته. خاقانی. گدگه کن از باغ آرزو آن آفتاب زردرو پیرامنت ده ماه نو هر سال یکبار آمده. خاقانی. اصحاب قیل بین که به پیرامن حرم کردند ترکاز و نه درخور کرده‌اند. خاقانی. هست پیرامنت طوف کنان آسمان آری بر گرد قطب چرخ زند آسباب. خاقانی. وز پی آن تاز دیو آرزان باشد امان خط آسون مدیح صدر پیرامن کشید. خاقانی. بلشکر بفرمود تا صد هزار درآیند پیرامن آن حصار. نظامی. یکی لحظه پیرامن بام گشت نظر کرد از آن بام بر کوه و دشت. نظامی. ایشان که سلاح کار بودند پیرامن او حصار بودند. نظامی. نبود از تیغها پیرامن شاه. نظامی. بیک میدان کسی را پیش و پس راه. نظامی. گفتماکن ای سلیم دل مرد پیرامن این حدیث ناورد. نظامی. در دامن عصمتش کشیدست. نظامی. بهشتی شده بیشه پیرامنت دگر کوثری بته بر دانشت. نظامی. بمر پیشتر از مرگ تارسی جائی که مرگ نیز نیاردت گشت پیرامن. جمال‌الدین عبدالرزاق. پادشاه باید تا کرگی باشد پیرامن او مردار

نه مرداری باشد پیرامن او کرسگس. (عبدالعلی).

در میر و وزیر و سلطان را

بی وسلیت مگرد پیرامن. سعدی.

مرا دستگاهی که پیرامنست

پدر گفت میراث جد منست. سعدی.

چون برآمد ماه نو از مطلع پیراهنش

چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیرامنش.

سعدی.

عدو زنده سرگشته پیرامنست

به از خون صد کشته در دامنست. سعدی.

دلی که دید که پیرامن خطر میگفت

چو شمع زار و چو پروانه در بدر میگفت.

سعدی.

ز دل‌های شوریده پیرامنش

گرفت آتش شمع در دامنش. سعدی

چو ابر زلف تو پیرامن قمر میگفت

ز ابر دیده کنارم به اشک تر میگفت.

سعدی.

بزمگاهی دلشان، چون قصر فردوس برین

گلشن پیرامنش چون روضه دارالسلام.

حافظ.

چون شناور نیستی پیرامن جیحون مگرد.

مغربی.

می بیاور که خبر میدهد ایام بهار

لطف آن سبزه که پیرامن گلزار گرفت. یغما.

حیزوم، حزیم، پیرامن نای گلو از سوی سینه؛

حرم؛ پیرامن کعبه، جول؛ پیرامن درون چاه،

ملاغم؛ پیرامن دهان. (از منتهی الارب)،

وصید؛ پیرامن سرای. (دهار). فناء الدار؛

پیرامن سرای. ملاجم؛ پیرامن دهن. حوق؛

پیرامن خخته گاه، عطن؛ پیرامن حوض و خانه،

مطن؛ پیرامن چاه و خانه، حریم؛ پیرامن

حوض و چاه. (از منتهی الارب)، جوار؛

صحن گرداگردسرای و پیرامن آن. (از منتهی

الارب).

پیراموس. (لخ) نام باستانی رودی آسیای

صغیر که امروز بجیحون مشهور است، و

کیلیکه قدیم را مشروب میساخت. (ایران

باستان ج ۲ ص ۱۲۰۱).

پیرامون. (۱) حوال، حول، حویله. پیرامن.

گرد. دور. گردامون. حریم. حوالی. اطراف.

دورتادور. گسرداگرد. دورویر. اکناف.

گردبرگرد

ترکان البته پیرامون ما نگشتند که ایشان نیز

بسویشتن مشغول بودند. (تاریخ بیهقی

ص ۶۲۲). فرمود که شما را نهی کردم و گفتم

در پیرامون این درخت مگردید و متعابت

سخن دشمن مکنید. (قصص الانبیاء ص ۱۹).

و هر ستونی چندانست که دست پیرامون

درتواند آورد. (مجمل التواریخ و القصص). و

چون سپاه بهرام بندوی را دیدند هیچ شک

نکردند که نه خسروست و پیرامون بایستادند. (مجمل التواریخ و القصص).

مانند بیهشت آن رخ گندمگونش

عشاق چو آمدند پیرامونش

خاقانی را زفته بر گندم دست

عمدا ز بهشت میکند بیرونش.

خاقانی.

او آتش است و جان و دل پروانه و خاکترش

خاکتری در دامنش پروانه پیرامون نگر.

خاقانی.

فریدون گفت نقاشان چین را

که پیرامون خرگاهش بدوزند...

سعدی.

طوف، طوفان، طوفان، تطواف؛ پیرامون کعبه

گشتن. (منتهی الارب). عنان، عراق، طور؛

پیرامون سرای، طور، طوران؛ پیرامون چیزی

گردیدن. استطاعة؛ پیرامون چیزی گشتن.

کفاف‌الشیء؛ پیرامون و کناره هر چیزی.

عرین؛ پیرامون سرای و شهر. عقوة؛ پیرامون و

گرداگردسرای. (منتهی الارب).

پیرامید. (فرانسوی)، هرم. (لخ) از این

کلمه بصورت جمع اهرام مصر مرادست.

رجوع به اهرام شود.

پیران. (ص، ل) ج پیر. شیب. شیوخ. وجول.

(منتهی الارب)؛ پیران جهان‌دیده و گرم و سرد

روزگار چشیده از سر شفتت و سوز گویند.

(تاریخ بیهقی ص ۳۸۶). پیران پیرایه ملکنند.

(تاریخ بیهقی).

با چنین پیران لابل که جوانان چنین ...

ابوحنیفه اسکافی.

ملک کبخسرو روزست خراسان، نه عجب

که شیبخون که پیران بخراسان یابم؟ خاقانی.

پیران. (لخ) دهسی از بخش پشته آب

شهرستان زابل واقع در ۱۰ هزارگزی باختر

بنجار و ۳ هزارگزی راه فرعی ادیمی به زابل،

جلگه، گرم، معتدل. دارای ۱۰۹۳ تن سکنه.

آب آن از رودخانه هیرمند. محصول آنجا

غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و

گلهداری. صنایع دستی گلیم و کرباس بافی و

راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۸).

پیران. (لخ) دهی از دهستان جانکی بخش

لردگان شهرستان شهرکرد واقع در ۶ هزارگزی

باختر لردگان و یک هزارگزی کنار راه

عمومی لردگان پیل کره. کوهستانی، معتدل.

دارای ۱۸۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و

دریاچه لردگان. محصول آنجا غلات و ارزن

و تنباکو و بادام و برنج. شغل اهالی زراعت و

گلهداری. صنایع دستی زنان جاجیم و قالی

بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۱۰).

پیران. (لخ) ده کوچکی است از دهستان

پاریز. بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع در ۱۰۵ هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد.

سر راه مالرو گوداحمر به خانه سرخ. دارای ۸

تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیران. (لخ) دهی از دهستان ذهاب بخش

سرپل ذهاب شهرستان قصر شیرین. واقع در

ده هزارگزی شمال خاوری سرپل ذهاب.

کنار راه عمومی ریزاب و کوهستانی،

گرمسیر، مالاریائی، آب آن از رودخانه الوند.

محصول آنجا غلات و میوه‌جات و صیفی و

لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه

آن مالرو است. انجیر این محل بخوبی معروف

است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیران. (لخ) نام یکی از دهستانهای ششگانه

بخش حومه شهرستان مهاباد. این دهستان در

قسمت جنوب باختری بخش واقع و از شمال

بدهستان لاهیجان، از جنوب بدهستان

منکور، از خاور بدهستان لاهیجان و از باختر

بمرز ایران و عراق محدود میاشد. موقعیت

طبیعی دهستان: قسمت خاوری جلگه و

معتدل و قسمت باختری کوهستانی سردسیر

است. راه شوسه خانه به نقده و خانه بمرز

عراق از شمال باختری این دهستان میگذرد.

آب قراء آن از رودخانه‌های لایون بادین آباد

چشمه‌سارها و آب کوهستانی تأمین میگرد.

محصول عمده دهستان غلات و توتون،

حیوانات و محصول دامی. شغل ساکنین آن

زراعت و گلهداری است. صنایع دستی

جاجیم و جوراب بافی میاشد. دهستان

پیران از ۳۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل و

جمعیت آن در حدود ۴۲۰۰ نفر و قراء مهم آن

امین‌آباد، زیوه‌شین آوا (مرکز دهستان)، قلعه

رش (قرکلا) میباشد. صادرات آن عبارت از

غلات و توتون و پشم و روغن است.

(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیران. (لخ) از ایلات اطراف ساوجبلاغ

مکری آذربایجان و مرکب از سیزده خانوار،

زبان آنان کردی و شغلشان زراعت است. ایل

پسیران در لاهیجان کهنه و در ساوجبلاغ

آذربایجان مسکن دارند و مرکز پسهو آنان

است و بعضی در سلدوز و اشنو ساکن

میباشند که قریب صد ده است. نام ایلی از

ایلات ساکن اطراف مهاباد. (جغرافیای

سیاسی کیهان ص ۱۰۹). و نیز رجوع به

جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۱۶۰ شود.

پیران. (لخ) پهلووانی مشهور از توران و

سرلشکر افراسیاب فرزند ویسه. (برهان)

(جهانگیری). نام سپهسالار افراسیاب.

1 - Alentour. Entourage. Bloquer. Les circuit. Contour. Environs (فرانسوی).

2 - Pyramide.

صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: یکی از قهرمانان افراسیاب پادشاه مشهور توران است. در جنگهایی که بر اثر قتل سیاوش میان ایران و توران بوقوع پیوست عسا کر توران بفرمان پیران دلاوریا کردند. شرح مبسوط و مفصل این رزمها را فردوسی با قدرت شاعرانه تصویر کرده است. پیران پیرانه سر در مبارزه با گودرز یکی از پهلوانان سالخورده ایران بقتل میرسد و تفصیل مبارزه و مقتول شدن پیران یکی از زیباترین قسمتهای شاهنامه فردوسی است - انتهی. شرح زندگانی وی به اختصار از شاهنامه چنین است: پیران ویسه سپهدار لشکر افراسیاب تورانی و داستان وی در عداد غم‌انگیزترین داستانهای شاهنامه فردوسی است. او از سویی دل در گروی مهر ایران دارد، با بزرگان این کشور طریق ادب و احترام می‌سپرد، هر جا گری در کار آنان می‌افتد برانگشت تدبیر می‌گشاید و هر جا مشکلی رخ میدهد از دل و جان در مقام چاره‌جویی است و از سوی دیگر دلش از عشق میهن سرشارست و توسن غدر شاه و وطن را در عرصه دماغ و تخیل وی مجال سرکشی نیست، در هر مقامی که هست و در هر امری که پای در میان دارد، استوار و پابرجا و دور از دودلی است. از بد حادثات آنکه زمانه نیز همه وقت وی را در معرض آزمایش دارد و زندگانی وی را پهنه زور آزمایی دو عامل مذکور قرار میدهد. از شاهنامه فردوسی نمونه‌های بارز ایران‌دوستی و وطن‌پرستی این سردار گراقتدر تورانی را که دورنمای زندگانی وی نیز هست جای بجای نقل میکنیم و ارتباط نظم را توضیحاتی مختصر می‌افزائیم: سیاوش آزرده از پدر بدریار توران پناهانده میشود اینجا پهنه تجلی عشق پیران به ایران و ایرانیان است، با شاهزاده ایرانی مهربانی میکند، و جریره دختر خویش بدو میدهد، هنر تصویر و تجسم داستان از فردوسی است بدینگونه:

سیاوش یکی روز و پیران بهم نشستند و گفتند بر پیش و کم بدو گفت پیران کزین بوم و بر چنانی که باشد کسی برگذرد... بزرگی و فرزند کاوس شاه سر از بس هنرها کشیده بماه... ز توران سزاوار و همباز تو نیام کسی نیز دمساز تو... برادر نداری نه خواهر نه زن چو شاخ گلی بر کنار چمن یکی زن نگه کن سزاوار خویش از ایران بنه درد و تیمار خویش... پس پرده من چهارند خرد

چو باید ترا بنده بیاد شمرد
از ایشان جریره است مهر بسال
که از خویرویان ندارد همال
اگر رای باشد ترا بنده ایست
بپیش تو اندر پرستنده ایست
سیاوش بدو گفت دارم سیاس
مرا همچو فرزند خود می شناس
ز خوبان جریره مرا درخورست
که پیوند از خان تو بهترست...

زناشویی سیاوش با جریره بسمی پیران صورت میگیرد و حاصل آن زادن فرودست از جریره. آنگاه پیران از راه دلسوزی و شفقت سیاوش را بر آن میدارد که فرنگیس دختر افراسیاب را نیز بزنی کند تا دلبستگی میان وی و شاه توران نیز هرچه محکمتر شود از این پیوند کیخسرو قدم بگیتی می‌نهد. روزگاری که افراسیاب با سیاوش بر سر مهر بود و بداندیشان میان آن دو را تیره نساخته بودند پیران یار و دمساز و مشیر و مشار سیاوش بود، وی را راهنمائیها و نصیحتها میکرد و بداندگاه که شاهزاده ایران شهر سیاوش گرد بساخت و پیران را افراسیاب بفرستاد تا گرد کشورها برآید و در کار ملک بنگرد وی از هندوچین به سیاوش گرد رفت و شاهزاده ایران را بستود و نویدها داد و چون بر اثر بداندوزی گرسیوز، میان سیاوش و شاه غبار تیرگی و کدورت بالا گرفت و سیاوش را بفرمان افراسیاب کشتند پیران کوششها کرد تا شاه را از کین تیزی با سر مهر آورد، و فرنگیس را از جنگ روزبانان مردم‌کشان که بکشتگاه میردندش رهایی بخشید و دل بدر را به سخنان گرم بر وی نرم کرد و کوشید تا دستوری یافت که فرنگیس را بشهر ختن فرستد و بدین تدبیر کیخسرو دور از چشم نیا از مادر بزداد و خدمتش را بدستور پیران، شبانان کوهسار کمر بستند. بیخرد و گنگ نمایاندن کیخسرو پیش نیای کین توز و رها ساختن نبیره از مرگ و پیمان ستدن از نیا خود تدبیری و داستانی دیگرست. از پس کشته شدن سیاوش و آگاهی یافتن کیکاوس و رستم از مرگ وی لشکرکشی‌ها و تاخت و تازهاست که ایرانیان بتوران میکنند و با آنکه یلیم برادر پیران در طی این جنگها کشته میشود، باز دل پیران از مهر ایران خالی نیست و گاه‌بگاه جانب‌داری وی از ایرانیان بچشم می‌خورد بی آنکه مصالح کشور خویش فروگذارده باشد و حق نعمت شاه خویش نشانماید. پادشاهی هفت ساله رستم در توران زمین بسپایان میرسد و به ایران باز می‌گردد. آنگاه گودرز پیر کیخسرو را بخواب می‌بندد و گویو برای یافتن وی و مادرش فرنگیس رهسپار توران میشود و

هفت سال روی آن سرزمین پهناور را بزیر سم اسب می‌سپارد تا سرانجام شاه را در مرغزاری می‌یابد که بفرمان پیران بداندجا فرستاده شده بود و پشیمان سپرده. وی را برمی‌گیرد و با مادر به سیاوش گرد می‌برد و از آنجا آهنگ ایران میکند. از این گریز به پیران ویسه آگاهی میدهند که:

سران سوی ایران نهادند گرم
نهانی چنان چون بود نرم نرم
نماند این سخن یک زمان در نهفت
کسی آمد بنزدیک پیران بگفت
که آمد ز ایران سرافراز گویو
بنزدیک بیداردل شاه نیو
سوی شهر ایران نهادند روی
فرنگیس و شاه و یل جنگجوی
چو بشنید پیران غمی گشت سخت
بلرزید بر سان شاخ درخت
همی گفت با دل که آمد پدید
سخن هرچه گوشم ز مهر شنید
چه گویم کنون پیش افراسیاب
مرا گشت نزدیک او تیره آب
ز گردان گزین کرد گلباد را
چو نستین گرد پولاد را
بفرمود تا ترک سیصد سوار
برفتند گرد از در کارزار
چنین گفت پیران بلشکر که هین
مخارید سرها ابر پشت زین
سر گویو بر نیزه سازید گفت
فرنگیس را خاک باید نهفت
ببندید کیخسرو شوم را
بداختر پی آن بی‌بر و بوم را...
ترکان از گویو شکست می‌یابند و شکسته‌سلج و گسته کمر باز می‌گردند. ناگزیر، ز لشکر گزین کرد پیران سوار دلبران جنگی دوره سه هزار بدیشان چنین گفت پیران که زود عنان تگاور بیاید بسود... که گر گویو و خسرو به ایران شوند زنان اندر ایران چو شیران شوند نماند برین بوم و بر خاک و آب وزین، داغ دل گردد افراسیاب بدین رفتن از من شناسد گناه نه از گردش اختر و هور و ماه و سپاهیان، بگفتار او سر برافراختند شب و روز یکسر همی تاختند چنین تا بیامد یکی ژرف‌رود سپه شد پراکنده بی‌تار و پود... بدیگر کران خفته بد گویو و شاه نشسته فرنگیس بر دیده گاه فرنگیس از آن جایگه بنگرید درفش سپهدار توران بدید

دوان شد بر گيو و آگاه کرد
 بدان خفتگان خواب کوتاه کرد
 بدو گفت کای مرد با رنج خیز
 که آمد ترا روزگار ستیز
 یکی لشکر آمد پس ما دمان
 بترسم که تنگ اندر آید زمان
 ترا گر بیابند بیجان کند
 دل ما ز درد تو بیجان کند
 مرا با پسر هر دو دیده پر آب
 برد بسته نزدیک افراسیاب
 گيو فرنگیس را دلداری میدهد و کیخسرو و
 مادرش را بیالای تند می فرستد و خود جنگ
 را ساخته، روی بهامون می نهد، دنباله داستان
 را از کلام فردوسی بشنوید، چنین:
 بیوشید درخ و بیامد چو شیر
 همان باره کوه پیکر بزیر
 ازین سو سپهد وزان سو سپاه
 میانجی شده رود و بر بسته راه
 چو رعد بهاران بفرید گيو
 ز سالار لشکر همی جست نیو
 بر آشفست پیران و دشنام داد
 بدو گفت کای بدرگ بدنهاد
 تو تنها بدین رزمگاه آمدی
 دلاور پیش سپاه آمدی
 کنون خوردنت زخم ژوپین بود
 تنت را کفن چنگ شاهین بود
 تو گر کوه آهن بوی یک سوار
 چو مور اندر آید گردت هزار
 کنند این زره در برت چاک چاک
 چو مردار آنگه کشدنت بخاک...
 از آن پس بفرید گيو سترگ
 سر سرکشان پهلوان بزرگ
 که ای ترک بدگوهر دیوزاد
 که چون تو سپهد بگیتی میاد
 بکین سیاوش مرا دیده ای
 همانا که رزم پسندیده ای...
 ترا خود همی مرد باید جو زن
 میان یلان لاف مردی مزین
 کزین تنگ تا جاودان مهتران
 بگویند یا رود رامشگران
 که تنها همی گيو خسرو ببرد
 همه نامتان تنگ باید شمرد
 و پس از آنکه سخن از دلیری و گردن فرازی
 خود بسیار میگوید بفرجام چنین میسراید:
 منم پور گو درز کشاورگان
 سر سرکشان گيو آزادگان
 تویی ترک بدبخت پیران شوم
 که نه تاج بادت نه تخت و نه بوم
 بدین تیغ هندی بیرم سرت
 بگرید بتو جوشن و مغفرت
 که خم کمندم کنون مرگ تست
 کفن بی گمان جوشن و ترگ تست

چو بشنید پیران بر آورد خشم
 دلش گشت پرجوش و پر آب چشم
 برانگیخت اسپ و بقیشره ران
 بگردن بر آورد گرز گران
 چو کشتی ز دشت اندر آمد برود
 همی داد نیکی دهش را درود
 نکرد ایچ گيو آزمون را شتاب
 بدان تا سپهد بر آمد ز آب
 ز جنگش به پستی بیچید گيو
 گریزان همی رفت سالار نیو
 هم آورد با گيو نزدیک شد
 جهان چون شب تیره تاریک شد
 چو از آب و از لشکرش دور کرد
 بزین اندر افکند گرز نبرد
 یکی حمله آورد بر پهلوان
 تو گفتی که بود از دهای دمان
 گریزان شد از گيو پیران شیر
 پس اندر همی تاخت گيو دلیر
 نهانی از این پهلوان بلند
 ز فترا ک بگشاد بیجان کند
 بیچید گيو سرافراز یال
 کمند اندر افکند و کردش دوال
 سر پهلوان اندر آمد بیند
 ز زین بر گرفتش بخم کمند...
 بیفکند بر خاک و دستش بیست
 سلیحش بپوشید و خود بر نشست.
 گيو سوی سواران توران می شناید و همه را
 گریزان می سازد و آنگاه باز میگردد:
 دمان تا نزدیک پیران رسید
 همی خواست از تن سرش را برید
 بر شاه بردش پیاده کشان
 دوان و پر از درد چون بهشان...
 ابر شاه پیران گرفت آفرین
 خروشید و بوسید روی زمین
 همی گفت کای شاه دانش پژوه
 چو خورشید تابان میان گروه
 تو دانسته ای درد و تیمار من
 ز بهر تو با شاه پیکار من
 اگر بنده بودی بدرگاه شاه
 سیاوخش خسرو نگشتی تپاه
 تو و مادرت هر دو از چنگ دیو
 برون آوردیم به رای و به ریو
 سزدگر من از چنگ این از دها
 بفر و ببخت تو یابم رها
 و کیخسرو:
 به گيو آنگهی گفت کای سرفراز
 کشیده چنین رنج راه دراز
 چنان دان که این پسر پهلوان
 خردمند و رادست و روشن روان
 پس از دادگر داور رهنمون
 بدان کو رهانید ما را ز خون
 بما بخشش ای نامور تو کنون

که هرگز نبد بر بدی رهنمون
 گيو به پاسخ شاه می گوید که به دادار هوز و
 ماه سوگند خورده ام که چون بر او دست یافتم
 خونش بریزم، کیخسرو می گوید:
 کنون دل بسوگند گستاخ کن
 بخنجر ورا گوش سوراخ کن
 چو از خنجرت خون چکد بر زمین
 هم از مهر یاد آیدت هم ز کین
 بشد گيو و گوش بخنجر بفت
 بسوگند بر تن درستی بخت
 پیران از شاه مرکب می خواهد و گيو اسب وی
 را بدو می دهد و دستان وی را می بندد و از وی
 پیمان می گیرد که دو دستش را جز گلچهر
 مهتر بانوان وی کس دیگر نگشاید و بدین گونه
 پیران از مرگ رهایی می یابد و به سوی خانه
 بازمی گردد، در راه افراسیاب که از حال
 کیخسرو و گيو آگاه شده است، به وی
 می رسد:
 سپهدار پیران به پیش اندرون
 سر و روی و یالش همه پر ز خون...
 چو نزدیکتر شد نگه کرد شاه
 چنان خسته بد پهلوان سپاه
 ورا دید بسته بزین بر چو سنگ
 دو دستش پس و پشت با پالهنک
 برسید و زو ماند اندر شگفت
 غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
 بدو گفت پیران که شیر زیان
 نه درنده گرگ و نه ببر بیان
 نباشد چنو در صف کارزار
 کجا گيو تنها بد ای شهریار...
 و سپس شرح لشکرکشی خود و جنگ گيو را
 بشرح بازمیگوید، افراسیاب از پس کیخسرو
 و دیگران می شناید اما تا کام بازمیگردد چه
 اینان از جیحون بگذشته بودند، کیخسرو به
 ایران میرسد و بجای نیا تاج بر سر می نهد. در
 دوران پسادشاهی وی میان ایران و توران
 کشمکشهاست. از آن جمله طوس
 بخونخواهی بترکستان لشکر می برد، اما
 خودسرانه براه جرم و کلات میگردد و
 بشرحی که در شاهنامه آمده است با فرود
 برادر کیخسرو، از جریره دختر پیران، نبرد
 میکند و حاصل این نبرد کشته شدن فرود و
 سوخته شدن جریره مادر اوست، که خود
 مصیبتی و غمی دیگرست پیران را. افراسیاب
 از این لشکرکشی طوس آگاه میشود و پیران
 را بر سر ایشان میفرستد و:
 پیران ویسه چنین گفت شاه
 که گفتم بیاور ز هر سو سپاه
 درنگ آوردی تو از کاهلی
 سبب پیری آمد و گر بددلی
 بسی خویش و پیوند ما کشته شد
 سر بخت بیدار برگشته شد

کنون نیست اسال جای درنگ
جهان گشت بر مرد بیدار تنگ
سپهدار پیران هم اندر شتاب
برون آمد از پیش افراسیاب
ز هر مرز مردان جنگی بخواند
سلیح و درم داد و لشکر براند
چو آمد ز پهلوی برون پهلوان
همه نامزد کرد جای گوان...
بفرمود پیران که بیره روید
ازیدر سوی راه کوتاه روید
نباید که یابند خود آگهی
ازین نامداران با فرهی
مگر نا گهان بر سر آن گروه
فرود آورم گشن لشکر چو کوه
و با کمک کار آ گهان از حرکت و توقف سپاه
طوس و شمار آن آگاه میشود و شبانگاه بر
لشکر وی شیخون میزند و چنان میکند که:
سپیده چو برزد سر از برج شیر
بلشکر نگه کرد گرد دلیر
همه دشت از ایرانیان کشته دید
سر بخت بیدار برگشته دید
ایرانیان بهزیست میروند. چون خیر شکست
بکیخسرو میرسد فرمان میدهد که طوس
بازگردد و فریبرز لشکر را پاس دارد. فریبرز
رهام را نزد پیران میفرستد و پیام می دهد که
دست از شیخون بردارند، چه شیخون بردن
کار مردان نیست اگر با درنگ است، ایرانیان
نیز درنگ آورند و اگر رأی جنگ دارد جنگ
را میان خواهند بست و اگر موافقت کند یک
ماه ایرانیان را زمان دهد که خستگان بهبود
یابند. پیران یک ماه درنگ را می پذیرد. پایان
یک ماه مهلت، آغاز جنگ ایران و تورانست،
جنگی مهیب و آویزشی سخت که بشکست
ایرانیان منتهی میشود اما دیگر بار از
گودرزبان گوی و بیژن نیرو میکند و جنگی
هرچه هول تر می رود تا آنجا که از گودرزبان
جز هشت تن زنده نمیانند، از تخمه گوی و
کاوس نیز مردانی سخاک می افتند و از
خویشان پیران نصد سوار در آن کارزار کم
می آیند و سیصد تن از تخم افراسیاب سر
بختشان بخواب میروند. و چون:
نبد روز پیکار ایرانیان
ازان رزم جستن برآمد زیان
از آورده روی برگاشتند
چنان خستگان خوار بگذاشتند...
و از آن مرز بازگشتند. کیخسرو بار دیگر
طوس را با سپاه بجنگ تورانیان میفرستد. این
خبر را
چو بشنید پیران غمی گشت سخت
که بر بست باید بنا کام بخت
با نامداران برون آمد تا پایه و مایه سپاه ایران
بداند، از این روی طوس نیز با پیلان و کوس

رده برکشید و:

سپهدار پیران یکی چرب گوی
ز ترکان فرستاد نزدیک اوی
بگفت آنکه من با فرنگیس و شاه
چه کردم ز خوبی بهر جایگاه
کنون بار تریاک زهر آمدست
مرا زان همه درد بهر آمدست
دل طوس غمگین شد از کار اوی
بنالید از آن درد گفتار اوی
فرستاده را گفت پس پهلوان
که رو پیش پیران روشن روان
بگویی که گر راست گویی سخن
مرا با تو پیکار ناید ز بن
سر آزاد کن دور شو زین میان
ببند این در بیم و راه زیان
بر شاه ایران شوی بی سپاه
مکافات یابی بنیکی ز شاه
به ایران ترا پهلوانی دهد
همان افسر خسروانی دهد
چو یاد آیدش خوب کردار تو
دلش رنجه گردد بیمار تو
بر اینند گودرز و گوی و سران
بزرگان و بیدار دل مهتران
سر اینده پاسخ آمد چو باد
بنزدیک پیران ویسه نژاد
بگفت آنچه بشنید با پهلوان
ز طوس و ز گودرز روشن روان
چنین داد پاسخ که من روز و شب
بیاد سپید گشایم دو لب
شوم هر چه هستند پیوند من
خردند گر بشنود پند من
به ایران گذارم بر و بوم و رخت
سر نامور بهتر از تاج و تخت...

پیران پیامی نزد افراسیاب می فرستد و او را از
آمدن سپاه ایران آگاه می سازد. افراسیاب
لشکری بی شمار ترتیب میدهد و نزدیک پیران
میفرستد و پیران به پشتیبانی آن لشکر آهنگ
جنگ طوس میکند. در این میان ایرانیان و
تورانیان را کشمکشها و جنگها و داروگیرها و
شکست است، تا آنجا که از جادویی
تورانیان، لشکر ایران در چنگ سپاه سرما
اسیر می آیند و پناه به کوه همان میبرند و
سپاه توران حلقه وار گرد بر گرد کوه
فرومیگیرد و پیران و هومان نیز شب و روز
سپاه را بر جنگ تحریض میکنند و هر روز
کار بر لشکر ایران سخت ترست و حلقه
محاصره تنگ تر، تا آنکه کیخسرو را از این
شکست آگهی می رسد و رستم را بیاری
ایرانیان می فرستد از آن سوی کاموس کثانی
و اشکبوس و خاقان چین بیاری پیران
می رسند و حاصل این کشمکشها، کشته شدن
کاموس و اسارت خاقان چین است بدست

رستم، اما پیش از کشته شدن آنان رستم را با
پیران گفتگویی است روپاروی، نموداری از
کردار و پندار پیران، بدینسان:
بدو گفت رستم که ای پهلوان
دروودت ز خورشید روشن روان
هم از خسرو نامدار جهان
سزاوار شاه و پناه مهان
هم از مادرش دخت افراسیاب
که مهر تو ببند همه شب بخواب
بدو گفت پیران که ای پیلتن
دروودت ز یزدان و آن انجمن...
ز یزدان سپاس و بدویم پناه
که دیدم ترا زنده بر جایگاه...
بگویم ترا گر نداری گران
گله کردن کمتر از مهتران
بکشم درختی بیخ اندرون
که برگش کیست آمد و بار خون
ز دیده همی آب دادم به رنج
بدو بد مرا زندگانی و گنج
مرا زو کنون رنج بهر آمدست
برو بار تریاک زهر آمدست
سیاوش مرا چون پدر داشتی
بیش بدیها سپر داشتی
بدادم بدو کشور و دخترم
که رخشنده کرده ازو گوهرم
بزاری بکشند با دخترم
چنین بود گویی مگر درخووم
بسا رنج و سختی و دردا که من
کشیدم از آن شاه و آن انجمن...
ز کار سیاوش چو آگه شدم
ز نیک و ز بد دست کوتاه شدم
میان دو کشور دو شاه بلند
چنین زار و خوار و چنین مستمند
فرنگیس را من خریدم بجان
بدو سر بر آورده بودش زمان...
پر از دردم ای پهلوان از دو روی
ز دو انجمن سر پر از گفتگوی
نه راه گریزست ز افراسیاب
نه جای دگر روی آرام و خواب
غم گنج و بوم است و هم چارپای
نبینم همی روی رفتن ز جای
پس هست و پوشیده رویان بسی
چنین خسته و بسته هر کسی
اگر جنگ فرماید افراسیاب
نماند که چشم اندر آرم بخواب
بنا کام لشکر بیاید کشید
نشاید ز فرمان او آرمید
بمن بر کنون جای بخشایست
نه هنگام پیکار و آرایشت
اگر نیستی بر دلم درد و غم
ازین تخمه جز کشتن پیلم
جز او نیز چندان جوان دلیر

که هرگز نبودند از جنگ سیر^۱
 وزان پس مرا بیم جانست نیز
 سخن چند گویم ز فرزند و چیز
 بیروز گر بر تو ای پهلوان
 که از من نباشی خلیده روان
 ز خویشان من بد نداری نهان
 براندیشی از کردگار جهان
 بروشن روان سیاوش که مرگ
 مرا خوشتر از جوشن و تیغ و ترگ...
 مرا آشتی بهتر آید ز جنگ
 نباید گرفتن چنین کار تنگ...
 ز پیران چو بشنید رستم سخن
 نه بر آرزو پاسخ آورد بن
 بدو گفت تا من بدین کینه گاه
 کمر بسته ام با دلیران شاه
 ندیدستم از تو بجز نیکویی
 ز ترکان بی آزارتر کس تویی
 نیامد خود از تو بجز راستی
 ز توران همه راستی خواستی
 پلنگ این شناسد که پیکار و جنگ
 نه خوبست و داند همی کوه و سنگ
 چو کین سر شهریاران بود
 سر و کار با تیرباران بود..
 برای آنکه سخن دراز نگرده از ذکر شرایط
 رستم برای آشتی و پیکار دو گروه و شکست
 سپاه توران میگذریم و در داستان بیژن و
 منیژه نیز تنها بدین اشارت میکنیم که هنگام
 گرفتار شدن بیژن در خانه منیژه بدست
 افراسیاب و آنگاه که پادشاه توران بیژن را بر
 دار کردن فرموده بود، پیرانست که بدربار شه
 می شتابد و بیژن را از مرگ رهایی می بخشد
 بدین گونه:
 کهنده همی کند جای درخت
 پدید آمد از دور پیران ز بخت
 چو پیران ویسه بدانجا رسید
 همه راه ترک کمر بسته دید
 یکی دار بر پای کرده بلند
 فروخته از دار بیجان کمند
 بتورانین گفت کین دار چیست
 دل شاه توران پرآزار کیست
 بدو گفت گرسیوز این بیژن است
 از ایران کجا شاه را دشمن است
 بزدا سب و آمد بر بیژن
 جگر خسته دیدش برهنه تا...
 برسید و گفتش که چون آمدی
 از ایران همانا بخون آمدی
 همه داستان بیژن او را بگفت
 چنانچون رسیدش ز بدخواه جفت.
 ببخشد پیران ویسه بدوی
 فروریخت آب از دو دیده به روی
 بفرمود تا یک زمانش بدار
 نکرده و گفتش هم ایدر بدار

بدان تا بینم یکی روی شاه
 نمایم بدو اختر نیک راه
 بزدا سب پیران ویسه برفت
 بر شاه توران خرامید نقت
 بکاخ اندرون شد پرستاروش
 بر شاه بر دست کرده بکش
 پیاده دوان تا بنزدیک تخت
 بر افراسیاب آفرین کرد سخت
 همی بود در پیش تختش بیای
 چو دستور پا کیزه رهنمای
 سپهدار دانست کز آرزوی
 بیایست پیران آزاده خوی
 بخندید و گفتش چه خواهی بگوی
 ترا بیشتر نزد من آبروی...
 چو بشنید پیران خسرو پرست
 زمین را ببوسید و بر پای جست
 که جاوید پادا ترا تخت و جای
 نباید جز از تخت تو بخت جای..
 مرا آرزو از بی خویش نیست
 کس از مهران تو درویش نیست
 نه من شاه را پیش ازین چند بار
 همی دادمی پند در چند کار
 بگفتار من هیچ نامد فراز
 بدان داشت دست از کار باز
 مکش گفتش پور کاوس را
 که دشمن کنی رستم و طوس را..
 بخیره بکشتی سیاوش را
 بزهر اندر آمیختی نوش را...
 بر آرام بر کینه جویی همی
 گل زهر خیره بیویی همی
 اگر خون بیژن بریزی بدین
 بتوران برآید یکی گرد کین...
 چو کینه دو گردد نداریم پای
 آیا پادشاه جهان کدخدای
 چو برزد بر آن آتش تیز آب
 چنین پاسخش داد افراسیاب
 حاصل گفتگوی افراسیاب چنانکه از شاهنامه
 پیداست، رهائی بیژن از دار و بندی شدن در
 کوهسارست. از این پس داستان دوازده رخ
 آغاز میگردد و آن بشکست تورانیان و کشته
 شدن پیران ختم میگردد. و در همه داستان
 ذکر پیران و کارهای او در میان است. مختصر
 داستان چنین است: افراسیاب سپاهی برای
 جنگ با ایران مهیا میسازد و همراه پیران
 ویسه روانه میدارد. از این سوی نیز کیخسرو
 گودرز کشواد را با گروهی از ناموران و
 سپاهی گران بجنگ تورانیان گسیل میدارد.
 دو لشکر متلاقی میشوند و میان سران دو
 لشکر پیامها رد و پدل میشود و سپس کار
 بصف آرائی دو سپاه میکشد. جنگ در این
 نوبت میان سران و ناموران دو لشکر است نه
 سپاهیان؛ بیژن در هومان می آویزد و خون

پهلوان تورانی را میریزد. آنگاه نستین بر
 تورانیان شیبخون میرد و کشته میشود،
 گودرز از ایران و پیران از توران یاری
 می خواهند و پس از تعاطی مکاتبات، رزمی
 همگروه و بانپوه میان دو سپاه میدهد و
 پیران و گودرز پیمان بجنگ تنبتن و رزم
 یازده رخ می بندند و هر یک دلاوری برای
 نبرد برمیگزینند. فریزر در گلباد می آویزد و
 خون او می ریزد، گوگروی زره را از میان
 برمدارد، گرازه سیامک را می کشد و فروهل
 با زنگله هماورد میشود و او را رهسپار دیار
 عدم میسازد و رهام با بارمان مضاف میدهد و
 او را بجهان دیگر میفرستد و بیژن رویین را
 سر از تن جدا میسازد و هجیر بر سپهرم
 می تازد و او را بیجان میکند و گرگین با
 اندریمان جنگ میسازد و سرش از تن
 می گسلد و پرته با کهدم به نبرد جای می رود و
 روزگار کهدم را بر می آورد و زنگه شاوران
 با اخواست هماوردی میکند و او را از پای
 درمی آورد. آنگاه گودرز بجنگ پیران
 می شتابد و دو سپهدار ایران و توران، اندر آن
 کینه گاه دژم روی بهم می آیند و:
 بیخ و یخنجر بگرز و کمند
 ز زر گونه ای بر نهادند بند
 تا:
 فراز آمد آن گردش ایزدی
 ز یزدان به پیران رسید آن بدی
 ابا خواست یزدانش چاره نماند
 که در زیر او زور باره نماند
 نگه کرد پیران که هنگام چیست
 بدانست کان گردش ایزدست
 ولیکن ز مردی همی کرد کار
 بکوشید با گردش روزگار
 وزان پس کمان برگرفتند و تیر
 دو سالار لشکر دو هشیار پیر
 نگه کرد گودرز تیر خدنگ
 که آهن ندارد مر آزرانه سنگ
 به برگستوان برزدش بر درید
 تکاور بلرزد و دم درکشید
 بیفتاد پیران در آمد بیزیر
 بفلطید زیرش سوار دلیر
 ز نیروش دو نیمه شد دست راست
 بیچید و آنگاه بر پای خواست
 بدانست کامد زمانش فراز
 وزان روز تیره نیابد جواز
 ز گودرز بگریخت شد سوی کوه
 شد از درو دست و دویدن ستوه
 همی شد بر آن کوه سر بر دوان
 کزو باز گردد مگر پهلوان

۱- کذاه، وظ اینجا بیبی باید تکمیل مطلب این بیت و بیت قبل را.

نگه کرد گودرز و بگریست زار
 بترسید ازان گردش روزگار
 بدانست کش نیست با کس وفا
 میان بسته دارد ز بهر جفا
 فغان کرد کای نامور پهلوان
 چه بودت که آیدون پیاده دوان
 بکردار نخجیر در پیش من
 کجاست آن سپاه ای سر انجمن
 کجاست آنهمه زور و مردانگی
 سلیح و دل و گنج و فرزاندگی
 ستون گوان پشت افراسیاب
 کون شاه را تیره شد آفتاب
 زمانه ز تو پاک برگاشت روی
 نه جای فریب است چاره مجوی
 چو کارت چنین گشت، زنهار خواه
 بجان، تات زنده برم نزد شاه
 بیخشایدت شاه پیروزگر
 که هستی کهن پهلوی پیرسر
 بدو گفت پیران که این خود مباد
 بفرجام بر من چنین بد مباد
 کزین پس مرا زندگانی بود
 بزنهار رفتن گرانی بود
 من اندر جهان مرگ را زاده‌ام
 بدین کار کردن ترا داده‌ام
 شنیدستم این داستان از مهان
 که هر چند باشی بخرم جهان
 سرانجام مرگست و زو چاره نیست
 یمن بر برین جای بیغاره نیست
 همی گفت گودرز بر گرد کوه
 نبودش بدو راه و آمد ستوه
 پیاده بسر بر سپر برگرفت
 چو نخجیر جویان که اندر گرفت
 گرفته سیر پیش و زوبین بدست
 بیالا نهاده سر از جای پست
 همی دید پیران سر او را ز دور
 بچست از سر سنگ سالار تور
 بینداخت ژوبین بکردار تیر
 برآمد بیازوی سالار پیر
 چو گودرز شد خسته بر دست اوی
 ز کینه بخشم اندر آورد روی
 بینداخت ژوبین پیران رسید
 زره در برش سر بسر بردید
 ز پشت اندر آمد براه جگر
 بفلطید و آسیمه برگشت سر
 برآمدش خون جگر از دهان
 روانش همی رفت زی هم‌هان
 چو شیر ژیان اندر آمد بسر
 بزوبین پولاد خسته جگر
 بر آن کوه خاراز زمانی طپید
 پس از کین و آوردگه آرمید
 در این اوان کیخسرو بتن خویش بدشت نبرد
 می‌آید و سران ایران و سپاهیان را دیدار

میکند و:

وزان پس بر آن کشتگان بنگرید
 چو روی سپهدار توران بدید
 فروریخت آب از دو دیده بدرد
 که کردار نیکش همی یاد کرد
 پیران دل شاه زانسان بسوخت
 که گشتی یکی آنشی بفروخت
 یکی داستان زد پس از مرگ اوی
 بخون دو دیده بیالوده روی
 که بخت بدست ازدهای دژم
 بدام آورد شیر شرزه بدم...
 کشیدی همه ساله تیمار من
 میان بسته بودی بهر کار من
 ز خون سیاوش پر از درد بود
 بدان کار کس زو نیاززد بود
 چنان مهربان بود و دژخیم گشت
 وزو شهر ایران پر از بیم گشت
 مر او را برید اهرمن دل ز جای
 دگرگونه پیش اندر آورد رای
 از افراسیابش نه برگشت سر
 کون شهریارش چنین دادبر
 مکافات او ما جز این خواستیم
 همی تخت و دیهیمش آراستیم
 از اندیشه ما سخن درگذشت
 فلک بر سرش بر دگرگونه گشت...
 بفرمود پس مشک و کافور ناب
 عبیر اندر آمیختن با گلاب
 تنش را بیالود ازان سر بسر
 بکافور و مشکش بیا کنده سر
 بدیای رومی تن پاک اوی
 پیوشید و آن کوه شد خاک اوی
 یکی دخمه فرمود خسرو بمهر
 برآورده سر تا بگردان سپهر
 نهاده درو تختهای سران
 چنان چون بود درخور مهتران
 نهادند مر پهلوان را بگاه
 کمر بر میان و بسر بر کلاه...
 (از شاهنامه فردوسی ج بروخیم مجلدات ۲، ۳ و ۴).

پیرانجخ. [ج] [اخ] دهی از دهستان حومه
 بخش صومای شهرستان ارومیه. واقع در
 پنجهازروپانصدگزی شمال باختری هشتیان و
 ششهازگزی شمال باختری راه ارابه‌رو
 هشتیان. دامنه، سردسیر، سالم. دارای ۲۴۵
 تن سکنه. آب آن از جویبار قولشکل و
 محصول آنجا غلات، توتون، شغل اهالی
 زراعت و گله‌داری، صنایع دستی
 جاجیم‌بافی، راه آنجا مالرو است. (این ده را
 لیوارجان نیز میگویند). (فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۴).

پیرانزی. [ن] [اخ] نام دو هنرمند
 ایتالیایی، پدر و پسر. پدر (ژان باپتست

پیرانزی) متولد در ونیز حدود ۱۷۲۰ و متوفی
 بسال ۱۷۷۸ م. پسر (فرانسوا پیرانزی)
 متولد در رم بسال ۱۷۴۸ و متوفی بسال
 ۱۸۱۰ م. هر دو از هنروران معروف و در
 نقاشی و نقاری مهارت کامل داشته‌اند و صور
 ابنیه و آثار عتیقه رم و غیره را جمع و ترسیم
 کرده و در ۲۹ جلد بطبع رسانیده و آلبوم
 بسیار زیبایی بوجود آورده‌اند.

پیران سال. (ا مرکب، ق مرکب) ایام پیری.
 روزگار پیری. گاه پیری.
 گفت کاندیشه نیست ز وبال
 که نهی تهمت به پیران سال. ناصر خسرو.
 دوستان هیچ مه‌رسید که چون شد حال
 با جوانی نظر افتاد پیران سالم.

حسن دهلوی.
پیران سو. [س] [ا مرکب، ق مرکب]
 پیرانه سر. ایام پیری. سر پیری. بروزگار
 کهنالی:

بار خدا بعبدلی را چه بود
 کز پس پیران سر دیوانه شد. معروفی بلخی.
 ببینی کزین بی هنر دخترم
 چه رسوایی آمد به پیران سرم. فردوسی.
 همی گفت کاندر جهان کس ندید
 به پیران سر این بد که بر من رسید.

فردوسی.
 چو آمد مرا روز کین خواستن
 به پیران سر این لشکر آراستن. فردوسی.
 مگر بازگرد ز بدنام من
 به پیران سر این بد سرانجام من. فردوسی.
 نبینی که بر من به پیران سرا
 چه آمد ز بخت بد اندر خورا. فردوسی.
 بهر کار درد دل من مجوی
 پیران سر از من چه خواهی بگوی.

فردوسی.
 کرا آمد این پیش کامد مرا
 که فرزند کشتم به پیران سرا. فردوسی.
 پیران سرا کنون به آوردگاه
 بگردیم یک با دگر بی سپاه. فردوسی.
 نگه کن کنون تا پسند آیدت
 پیران سر این سودمند آیدت. فردوسی.

بفر بخت تو برنا شوم پیران سر
 جوان طبیعت گرم نظم مدح و ثنا. سوزنی.
 گر گذشتم بر در میخانه نا گاهی چه شد
 ور به پیران سر شکتم توبه یکباری چه شد.
 عراقی.

بر درد مانده‌ام پیران سر
 خشک لب بر کنار بحر قصیر. مجید همگر.
 نهاد عقل ببیش تو سر به پیران سر.
 ز حد خود نکشد بیش عقل در سر پای.
 جمال‌الدین سلمان.

رجوع به پیرانه‌سر شود.

پیران‌شاه. (اِخ) دهی از دهستان سوسن بخش ایزه شهرستان اهواز. واقع در ۴۲ هزارگزی شمال خاوری ایزه. کوهستانی، گرمسیر. دارای ۱۶۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا گندم و جو. شغل اهالی زراعت. راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیران‌شاه. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ویسه بخش مریوان شهرستان سنندج. واقع در ۳۱ هزارگزی جنوب باختری دژ شاهپور و ۲ هزارگزی مرز ایران و عراق. کوهستانی، سردسیر. دارای ۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و برنج و لبنیات. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. پاسگاه مرزبانی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیران‌گنه. (کُنَ) [اِخ] دهی است از دهستان ویسه بخش مریوان شهرستان سنندج واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب باختری دژ شاهپور و یک هزارگزی پیرانشاه. دامنه، سردسیر دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و مختصر برنج و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیران‌گشنسپ. [کُنَ] [اِخ] نام مردی از مردم ری. از اعضاء خانواده معروف مهران بهمد ساسانیان. وی مرزبان گرزان اران و فرمانده چندین هزار سوار بود. (ترجمه ایران در زمان ساسانیان ج ۲ ص ۱۲۶ و حاشیه ص ۱۵۹).

پیرانلو. (اِخ) دهی از دهستان مزرج بخش حومه شهرستان قوچان. واقع در ۲۴ هزارگزی خاور قوچان و ۲۰ هزارگزی خاور شوسه عمومی قوچان به باجگیران. جلگه، معتدل دارای ۱۶۶ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیران ویسه. [نِ سَ] [اِخ] پیران. سردار افراسیاب تورانی. رجوع به پیران شود.

پیرانه. [نَ / نِ] [ص نسبیه، ق مرکب] منسوب به پیر. چون پیره

کعبه دیرینه عروسی است عجب نی که بر او زلف پیرانه و خال رخ برنا بیند. خاقانی.

پیرانه گریست بر جوانیش خون ریخت بر آب زندگانش. نظامی.

جهان بر جوانان جنگ آزمای رها کن فروکش تو پیرانه پای. نظامی.

بر آورد سر سالخورد از نهفت جوازش نگر تا چه پیرانه گفت. سعدی.

|| پدری.

— پند پیرانه: رای پیرانه، خردمندان، نصیحتی و رأیی بر تجربه استوار؛ یکی پند پیرانه بشنو ز من ایام نامور رستم یلتن. فردوسی.

نیا چون شنید از نیره سخن یکی رای پیرانه افکند بن. فردوسی.

زین دبیری مباحش غافل هیچ پند پیرانه از پدر بپذیر. ناصر خسرو.

پدر کز من روانش باد پر نور مرا پیرانه پندی داد مشهور. نظامی.

شبان با پدر گفت ای خردمند مرا تعلیم ده پیرانه یک پند. سعدی.

یکی پند پیرانه بشنو ز سعدی که بخت جوان باد و جاهت مجهد. سعدی.

جهان‌دیده پیر دیرینه زاد جوان را یکی پند پیرانه داد. سعدی.

مرا پیرانه پندی داد و بگذشت. سعدی.

— امثال:

کاهلی را یک کار فرما صد پند پیرانه بشنو.

پیرانه‌سور. [نَ / نِ سَ] [م مرکب، ق مرکب] پیران‌سر. در پیری. در عهد پیری. در دوره شیخوخت. سر پیری. هنگام پیری. در دوره پیری. صاحب غیاث گوید: بمعنی حالت پیری... و لفظ انه گاهی مفید وقت باشد و معنی آن وقت پیری است که عبارتست از سپیدی موی. (غیاث):

پس را بکشتم به پیرانه‌سر بریده پی و بیخ آن نامور. فردوسی.

گویی که به پیرانه‌سر از می بکشم دست آن باید کز مرگ نشان بایی و دسته. کسایی.

و پیرانه‌سر دین پدران و اجداد خویش بجای بگذارم. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).

پند و حکمت پیرانه‌سر بدولت تو بود که محو شود شعرهای ترفندم. سوزنی.

گرچه همچون زال زر پیری بطفلی دیده‌ام چون جهان پیرانه‌سر طبع جوان آورده‌ام. خاقانی.

سراسیمه چون صرعانست کز خود به پیرانه‌سر ام صیبان نماید. خاقانی.

در درس دعوت از پی هارونی درش پیرانه‌سر فلک بدبستان نو نشست. خاقانی.

از خلق یوسفیت به پیرانه‌سر جهان پیرایه جمال زلیخا برافکند. خاقانی.

سفیدروی ازل مصطفاست کز شرفش سیاه گشت پیرانه‌سر سر دنیا. خاقانی.

یک جهان رو جو جرخ پیر جوان‌دش جو صبح یافته پیرانه‌سر، رونق فصل شباب. خاقانی.

به پیرانه‌سر گند لاجورد بضعا ک و جمشید بین تا چه کرد. نظامی.

مخور جمله ترسم که دیر ایستی به پیرانه‌سر بد بود نیستی. نظامی.

من تن بقضای عشق دادم

پیرانه‌سر آدمم بکتاب. سعدی.

سخن دراز مکن سعدیا و کوته کن چو روزگار به پیرانه‌سر ز رعنائی. سعدی.

پیر بودم ز جفای فلک و دور زمان باز پیرانه‌سر م بخت جوان باز آمد. سعدی.

عشق پیرانه‌سر از من عجبت می‌آید چه جوانی تو که از دست پیردی دل پیر. سعدی.

شنیده‌ام که درین روزها کهن‌پیری خیال بست به پیرانه‌سر که گیرد جفت. سعدی.

برست آنکه در عهد طفلی بمرد که پیرانه‌سر شرمساری نبرد. سعدی.

شاید که زمین خرقه بیوشد که چو سعدی پیرانه‌سرش دولت بخت تو جوان کرد. سعدی.

پیرانه‌سر م عشق جوانی بسر افتاد وان راز که در دل بهنهم بدر افتاد. حافظ.

اینکه پیرانه‌سر م صحبت یوسف بناوخت اجر صبریت که در کلبه احزان کردم. حافظ.

خوشت از کوی خرابیات نباشد جایی گریه پیرانه‌سر م دست دهد مأوانی. حافظ.

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب باز به پیرانه‌سر عاشق و دیوانه شد. حافظ.

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید عمر بگذشته به پیرانه‌سر م باز آید. حافظ.

جامی بده که باز بشادی روی شاه پیرانه‌سر هوای جوانیت در سرم. حافظ.

خسروا پیرانه‌سر حافظ جوانی میکند بر امید غفو جان بخش گنه‌فرسای تو. حافظ.

پیرانه‌سری. [نَ / نِ سَ] [احمص مرکب] حالت پیری. (آندراج). دوران پیری. ایام کهنوت. روزگار سالخوردگی.

پیراه. (امص) اسم از پیراهیدن. رجوع به پیراهیدن شود. (الف مرخم) پیراهنده. دباغ: (آندراج).

پیراهان. (ا) پیراهن. پیرهن. پیرهند. کمرته. قمیص:

این نفس جان دامنم بر تافته‌ست بوی پیراهان یوسف یافته‌ست. مولوی.

برو بر بوی پیراهان یوسف که چون یعقوب ماتم‌دار گشتی. مولوی.

رجوع به پیراهن شود.

پیراهش. [هَ] (امص) پیرایش. پیراستن و زینت دادن. (برهان):

به پیراهش نامه خسروی کهن سرورا باز دادم نوی. نظامی.

|| مطلق دباغت کردن پوست.

پیراهن. [هَ] (ا) پیراهان. پیرهن. پیرهند. جامه نیم‌تنه‌ای که زیر لباس بر بدن پوشند. قمیص. (منتهی الارب). کمرته. سربال. (دهار).

جبه. سربله. جلباب. (منتهی الارب):
 همی تنگ شد دوکدان بر تش
 چو مشک سیه گشت پیراهنش. فردوسی.
 خنک در جهان مرد بر تر منش
 که پا کی و شرمست پیراهنش. فردوسی.
 که هر دوز یک بیخ و پیراهنیم
 بیبشی چرا تخمها برکنیم. فردوسی.
 بز د چنگ و بدرید پیراهنش
 درخشان شد آن لعل زبیا تش. فردوسی.
 جهان را بلی کدخدایی بجست
 که پیراهن داد پوشد نخست.
 بدرد همی پیش پیراهنش
 درخشان شود آتش اندر تش. فردوسی.
 یخا ک اندر افکنده بر خون تمت
 زمین بستر و گور پیراهنت. فردوسی.
 چو پیراهن زرد پوشید روز
 سوی باختر گشت گیتی فروز. فردوسی.
 بینداخت پیراهن مشک رنگ
 چو یاقوت شد چهر گیتی برنگ. فردوسی.
 کنون کار پیش آمدت سخت باش
 بهر کار پیراهن بخت باش. فردوسی.
 زمین پوشد از نور پیراهنا
 شود تیره گیتی بدو روشنا. فردوسی.
 فرستاده رفتی سوی دشمنش
 که بشناختی راز پیراهنش. فردوسی.
 یکی زرد پیراهن مشکبوی
 ببوشید و گلنارگون کرد روی. فردوسی.
 زره بود بر تش پیراهنش
 کله ترگ بود و قبا جوشنش. فردوسی.
 برو آستین هم ز پیراهن است.
 پیراهن لولویی برنگ کامه. فردوسی.
 وان کفش دریده و بسر بر لامه. مرواریدی.
 پس بیاید دانست که برکشیدن تقدیر ایزد
 پیراهن ملکی از گروهی و پوشانیدن در
 گروهی دیگر، اندر آن حکمتت ایزدی.
 (تاریخ بهیقی).
 دائم ازین دشمن بدخو که هیچ
 زو نشود خالی پیراهنم. ناصر خسرو.
 صبا از خاطرت بوئی بگل داد
 ز شادی چند پیراهن یفروز. خاقانی.
 خیاط روزگار ببالاتی هیچکس
 پیراهنی ندوخت که آنرا قبا نکرد. خاقانی.
 چون برآمد ماه نو از مطلع پیراهنش
 چشم بد را گفتم الحمدي بدم پیراهنش. سعدی.
 لطف آیتی است در حق ایشان و کبر و ناز
 پیراهنی که بر قد ایشان بریده اند. سعدی.
 ز مضرش بوی پیراهن شنیدی
 چرا در چاه کنمائش ندیدی. سعدی.
 جنتت جامهٔ پاکت و عذابت دوزخ
 هست پیراهن چرکین چو ضمیر اشار. سعدی.
 نظام قاری (دیوان البه ص ۱۲).

رودهٔ نرم ستان از جهت پیراهن
 کانهچه در زیر بود نرم به از استظهار.
 نظام قاری (دیوان البه ص ۱۲).
 — امثال:
 مثل پیراهن تن کسی بودن.
 مثل پیراهن عثمان.
 مثل پیراهن عمر.
 هر که یک پیراهن بیش از تو دارد، با او دست
 و گریبان مشو.
 غلاله؛ پیراهن کوتاه. ملاتب؛ پیراهنهای کهنه.
 (منتهی الارب). تجسیب؛ پیراهن را جیب
 کردن. (تاج المصدا). ادراع؛ پیراهن پوشیدن
 زن. اقمصه؛ پیراهنها. تمقص؛ پیراهن
 پوشیدن. (منتهی الارب) (دهار). تمقص؛
 پیراهن پوشانیدن. (منتهی الارب). پیراهن
 درپوشیدن. (تاج المصدا). سربله؛ پیراهن
 پوشانیدن. (دهار). ایتاب؛ پیراهن بی آستین
 پوشیدن زن. (تاج المصدا). بقیره؛ پیراهن
 بی آستین. هفهاف؛ پیراهن نیک شفاف. هفهاف؛
 پیراهن تنگ شفاف و براق و درخشنده و
 سبک. هرمولته؛ خرقة پاره که از دامن پیراهن
 کهنه شکافته گردد. فروج؛ پیراهن طفلان از
 پس شکافته. علقه؛ پیراهنی است بی آستین؛
 جبه، نوعی از پیراهن. جوب؛ گریبان کردن
 پیراهن را. دجته؛ گوئیک پیراهن. قمیص
 سنبلانی؛ پیراهن دراز و فراخ. تدایع؛ پیراهن
 پوشانیدن زن را. درع الصراة؛ پیراهن زن.
 دراعه؛ پیراهن فراخ. قرقل؛ پیراهن زنان.
 خیلع، خیلع؛ پیراهن بی آستین. (منتهی
 الارب). صاحب آندراج گوید: با لفظ بر تن
 دوختن و در بر کردن و قبا کردن و کشیدن و
 کندن مستعمل است و مطلع از تشبیهات
 اوست. «اکلمهٔ پیراهن با کلماتی ترکیب یا
 بکلماتی اضافه شود و یا مضافاله قرار گیرد
 چون: زیر پیراهن، پیراهن بخت؛
 چنین گفت [رستم] کای جوشن کارزار
 برآسودی از جنگ یک روزگار
 کون کار پیش آمدت سخت باش
 به هر کار پیراهن بخت باش. فردوسی.
 — پیراهن آبی کردن؛ کنایه از لباس ماتم
 پوشیدن. (آندراج):
 هستی جاوید باشد ماتم خود داشتن
 خضر پیراهن برگ خویش آبی میکند. شوکت.
 — پیراهن بر قد کسی بریدن؛ بر اندام او راست
 کردن.
 لطف آیتی است در حق ایشان و کبر و ناز
 پیراهنی که بر قد ایشان بریده اند. سعدی.
 — پیراهن سیمایی؛ سفید. (آندراج):
 چون سحر پیراهن خاکست سیمایی ز اشک
 چون فلک آئینهٔ مهرست زنگاری ز آه.
 سلمان.

— پیراهن فانوس؛ جامهٔ فانوس.
 — پیراهن قبا کردن؛ چاک کردن پیراهن.
 چاک زدن و پاره کردن پیراهن. (برهان).
 رجوع به پیرهن قبا کردن شود؛
 پیراهنی که آید از بوی یوسفم
 ترسم برادران غیورش قبا کنند. حافظ.
 — پیراهن کاغذی. رجوع به این کلمه در
 ردیف خود شود.
 — پیراهن کعبه؛ جامهٔ کعبه؛
 انداخته گاه فارغ از دیر
 پیراهن کعبه برت دیر. دقیقی (از آندراج).
 — پیراهن مراد؛ پیراهن که زنان روز بیست و
 هفتم رمضان با پول کدیه خرد و میان دو نماز
 ظهر و عصر در مسجد دوزند و بر تن کنند
 برآمدن حاجتی را.
پیراهنچه. [هَج / ج] (امصغر) پیراهن
 خرد. پیراهن کوچک؛ شلیل؛ پیراهنچه که در
 زیر زره پوشند. (منتهی الارب).
پیراهن خرد. [هَن خ] (ترکیب وصفی، اِ
 مرکب) پیراهنچه. پیراهن کوچک. صدار.
 (دهار) (منتهی الارب). غلاله. (دهار). اصده.
 (از منتهی الارب).
پیراهن خواب. [هَن خِوا / خا]
 (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جامهٔ خاص خفتن.
 شبی. (برهان). جامهٔ شب. اِ پیراهن زیر زنان.
پیراهن دوز. [هَن (ن) مرکب] آنکه پیراهن
 دوزد.
پیراهن دوزی. [هَن (حامص مرکب)
 عمل پیراهن دوز. اِ (مرکب) مکان و محل
 دوختن پیراهن.
پیراهن کاغذی. [هَن خ] (ترکیب
 وصفی، اِ مرکب) کنایه از روشنائی صبح و
 شمع آفتاب. (برهان). اِ کاغذین پیراهن.
 کاغذین جامه. کنایه از دادخواهی مظلوم. چه
 در قدیم ایام متعارف بوده که مظلوم پیراهن
 کاغذی میپوشید تا مظلومیت شناخته شود و
 بیای علم داد یعنی علم عدل میرفت تا پادشاه
 داد او را از ظالم بستاند. و او را کاغذین جامه
 نیز گویند. (آندراج).
پیراهن کاغذین. [هَن خ] (ترکیب
 وصفی، اِ مرکب) رجوع به پیراهن کاغذی و
 کاغذی جامه شود.
پیراهن کشیدن. [هَک / کِ ذ] (مص
 مرکب) صاحب آندراج گوید: اگر بصله «بر»
 باشد یعنی بر تن کسی کشیدن، بمعنی
 پوشانیدن بود چنانکه مولوی گوید:
 چو پیراهن کشیدی بر تن او
 شدی همراز با پیراهن او.
 و اگر بصله «از» باشد بمعنی برهنه کردن باشد.
پیراهنی. [هَن (ص نسبی) منسوب به
 پیراهن. اِ که از آن پیراهن توان کرد.
 — پارچهٔ پیراهنی؛ که از آن پیراهن کنند.

پارچه خاص پیراهن.
پیراهه. [ه / ه] (ا مرکب) آنچه بدان زینت
 افزایش و زینت و نیکویی. (شرفنامه).
پیراهیدن. [د] (مص) دباغت دادن چیزی
 را. (آندراج). پیراستن.
پیرای. (اخ) (ساره) نام نهری است در
 جمهوری بولیویا از جمهوریهای امریکای
 جنوب و آن از دامنه‌های جنوب غربی جبال
 کوشان سرچشمه گیرد و بسوی شمال غربی
 روان گردد و پس از طی ۱۶۰۰ هزار گز بدو
 نهر گوآبای و شیوره پیوندد و نهر ماموره را
 بوجود آورد که خود بنهر مادیره از شعب نهر
 آمازون وارد گردد. (قاموس الاعلام ترکی).
پیرای. (فعل امر) امر از پیراستن. (انف)
 مرغم) زینت‌دهنده باشد که سرتراش و
 باغیان است چه کسی که شاخهای زیادی
 درخت را ببرد او را بستان‌پیرا گویند. (برهان).
 پیراینده. (امص) پرداختن و مستد کردن.
 (برهان).
 - اورنگ‌پیرای:
 برستم رکابی روان کرده رخس
 هم اورنگ‌پیرای و هم تاج‌بخش. نظامی.
 - چمن‌پیرای:
 ز اصل برگزرد شاخ و سایه‌دار شود
 ز یکدگر جو جدا کردشان چمن‌پیرای.
 سپاهانی (از شرفنامه).
 - بستان‌پیرای:
 برده رضوان بیهشت از پی پیوسته گری
 در تو هر فضله که انداخته بستان‌پیرای.
 انوری.
 پوست‌پیرای. پوستین‌پیرای و جز آنها. رجوع
 به پیراستن شود.
پیرایان. (نف، ق) صفت فاعلی بیان حالت
 در حال پیراستن. (ا) ج پیرای، بمعنی
 پیراینده. پیرایندگان.
پیرایستن. [ز ای ت] (مص) پیراستن.
 رجوع به پیراستن شود:
 بیخ آئید من زین بر کند
 آنکه شاخ زمانه پیرایست. خاقانی.
پیرایش. [ز ای] (امص) اسم مصدر
 پیراستن. عمل پیراستن. پیراهش. (برهان).
 تحلی. مطلق زینت کردن: رسولان مهووت و
 مدهوش در آرایش آن بزم و پیرایش آن
 مجلس بماندند. (ترجمه تاریخ یمنی ص
 ۳۴۵).
 قبای زر چو در پیرایش افتد
 ازو هم زر بود کارایش افتد. نظامی.
 برین گوشه رو می‌کند دستکار
 بر آن گوشه چینی نگارد نگار
 نینند پیرایش یکدگر
 مگر مدت دعوی آید بسر. نظامی.
 || اهرس. عمل بریدن نازیبا: فرخو؛ پیرایش

تا کرز^۱. || زینت دادن سر با کاستن از موی.
 || دباغت. آش کردن پوست^۲. || عمل
 پرداختن و ساختن و معد و مهیا کردن.
 (آندراج).
پیرایشگاه. [ز ای] (ا مرکب) دکان حلاق.
 جای موی سر ستردن. آنچه امروز آرایشگاه
 نام گرفته.
پیرایشگر. [ز ای گ] (ص مرکب) پیراینده.
 که پیراید. که زینت دهد. || حلاق. || دباغ.
 رجوع به پیراستن شود.
پیرایندگی. [ز ای د / د] (حامص) حالت
 و چگونگی پیراینده. عمل پیراینده.
پیراینده. [ز ای د / د] (نف) زینت‌دهنده.
 که چیزی را از چیزی بجهت خوش‌آیندگی کم
 کند همچون سرتراش و باغیان. برخلاف
 مشاطه. (آندراج) (برهان). پیرایش‌کننده.
 آراینده. آراسته‌کننده.
پیرایه. [ز ای / ی] (امص) آرایش و زیور
 باشد از طرف قصان همچون سر تراشیدن و
 اصلاح کردن و شاخهای زیادی درخت را
 بریدن. (برهان). (ا) پیراهه. (شرفنامه).
 حلی. حلیه. (دهار). تهویل. سنج. (مستهی
 الارب). زینت و آرایش زنان. (صحاح
 الفرس). آنچه زرگران برای زینت زنان سازند
 از خلخال و دست‌برنج و طوق و یاره و
 گردن‌بند و بازوبند و امثال آن. زیب. زینت.
 زیور. آرایش: و مرده را [مردم روس] با
 هرچه با خویشان دارد از جامه و پیرایه بگور
 فرونهد. (حدود العالم).
 ز فرمان او هیچگونه سگرد
 تو پیرایه دان بند بر پای مرد. فردوسی.
 ز دانش جو جان ترا مایه نیست
 به از خامشی هیچ پیرایه نیست. فردوسی.
 خرد بر دل خویش پیرایه کرد
 برنج تن از مردمی مایه کرد. فردوسی.
 کنون زود پیرایه بگشا ز روی
 پیش پدر شو بزاری بموی. فردوسی.
 بهایی ز جامه ز پیرایه‌ها
 فروشم ز مردم بود مایه‌ها. فردوسی.
 تو درگاه را همچو پیرایه‌ای
 همان تخت و دهبیم را مایه‌ای. فردوسی.
 چو آن جامه‌های گرانبایه دید
 هم از دست رودابه پیرایه دید. فردوسی.
 به ایران که دید از بنه سایه‌ام
 اگر سایه و تاج و پیرایه‌ام. فردوسی.
 از ایشان جز او دخت خاتون نبود
 پیرایه و رنگ و افون نبود. فردوسی.
 ز پیرایه و جامه و سیم و زر
 ز دنیا و دینار و خز و گهر. فردوسی.
 دگر گفت بر مرد پیرایه چیست
 و زین نیکوییها گرانبایه کیست. فردوسی.
 کجانامور گاو پر مایه بود

که بایسته بر تنش پیرایه بود. فردوسی.
 همان گاو پر مایه کم دایه بود
 ز پیکر تنش همچو پیرایه بود. فردوسی.
 به پیرایه زرد و سرخ و سپید
 مرا کردی از برگ گل ناسید. فردوسی.
 کتایون بی اندازه پیرایه داشت
 ز یاقوت و هر گوهری مایه داشت.
 فردوسی.
 تو درگاه را همچو پیرایه‌ای
 همان تخت و دهبیم را مایه‌ای. فردوسی.
 بدین حجره رودابه پیرایه خواست
 همان گوهران گران مایه خواست. فردوسی.
 بدو گفت رودابه پیرایه چیست
 بجای سرمایه بی مایه چیست. فردوسی.
 با سهم تو آن را که حاسد تست
 پیرایه کمندست و جلد کمرآ. منجیک.
 زینت دولت باز آمد و پیرایه ملک
 تا کند ملک و ولایت چو بهشت آبادان.
 فرخی.
 سلطان یمین دولت و پیرایه ملوک
 محمود امین ملت و آرایش امم. فرخی.
 پیل پی خسته صمصام تو بید اندام
 شیر پیرایه اسبان تو بید چنگال. فرخی.
 رونق دولت باز آمد و پیرایه ملک
 پیش ازین کار چنان دیدی اکنون بنگر.
 فرخی.
 ای تازه بهار سخت پدرامی
 پیرایه دهر و زیور عصری. منوچهری.
 پیرایه عالم تویی فخر بنی آدم تویی
 داناتر از رستم تویی در کار جنگ و تمبیه.
 منوچهری.
 الا ای مرو پیرایه خراسان
 مدار این خون و این پتیاره آسان.
 فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
 چا کریشه را پیرایه بزرگتر راستی است.
 (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۸۱). اگر رای عالی
 بیند ایشان را نگاه داشته آید که پیرایه ملک
 پیران باشند. (تاریخ بیهقی ص ۵۴).
 جهان نوعروسی گرانبایه شد
 شهی تاجش و داد پیرایه شد.
 (گرشاسب‌نامه).
 پیام‌آورش مژده را پایه بود
 خرد را سخنهایش پیرایه بود.
 (گرشاسب‌نامه).
 ترا پیرایه از دانش پدیدست
 که باب خلد را دانش کلیدست. ناصر خسرو.
 خردمند از تواضع مایه گرد
 بزرگی از کرم پیرایه گرد. ناصر خسرو.

1 - Émondage, Taille. (فرانسوی).

2 - Tannage. (فرانسوی).

۳- در برهان قاطع بفتح اول نیز آمده است.

نیکوترین پیراهن شرم است. (تحفة الملوك).
 پیرایه چرابندت ای مه دایه
 نورست مه دو هفته را پیرایه. مسعود سعد.
 بزرگان چون با زنی... نزدیکی خواستندی
 کمر زربین بر میان بستندی و زنرا فرمودندی
 تا پیرایه بر خویشتن کردی، گفتندی چون
 چنین کنی فرزندی دلاور آید. (نوروزنامه).
 روزی در خانه [زنرا] جامه‌های دیبایش
 پوشانیدند و پیرایه‌های زر و جوهر بر او
 بستند و گفتند ما ترا بشوهر خواهیم داد.
 (نوروزنامه). و جواهر از معادن بیرون آورد و
 پیرایه‌ها همه او [طهمورث] ساخت.
 (نوروزنامه). مردم... نخست ترا بازرهاند
 پس به پیرایه پردازند. (کلیله و دمنه). زاغ...
 زنیرا دید که پیرایه بر گوشهٔ بام نهاده بود.
 (کلیله و دمنه). نظر بر پیرایه گشاده افکنی.
 (کلیله و دمنه). زاغ پیرایه در ربود. (کلیله و
 دمنه). مهابت خاموشی ملک را پیرایه نفس
 است. (کلیله و دمنه). آن دیگری که از پیرایه
 خرد عاقل نبود با خود گفت غفلت کردم.
 (کلیله و دمنه). و هر معنی که از پیرایه سیاست
 کلی و حلیه حکمت اصلی عاقل باشد اگر
 کسی خواهد که بلباس عاریتی آترا بیارید
 بهیچ تکلف جمال نگیرد. (کلیله و دمنه). دو
 کار از عزایم پادشاهان بدیع و غریب نماید
 حلیت سر بر پای بستن و پیرایهٔ پای در سر
 آویختن. (کلیله و دمنه).
 زلف بی‌آرام او پیرایهٔ مهرست و ماه
 چشم خون‌آشام او سرمایهٔ سحرست و فن.
 سوزنی.
 این عروس خاطر بنده که صد گنج گهر
 از سزاواری برو پیرایه و زیور سزد. سوزنی.
 قصه چکنم، بر دم با خانه چنان ماه
 آن ماه که پیرایهٔ شمس و قمر آمد. سوزنی.
 باشد پیرایهٔ پیران خرد. سوزنی.
 بهتر از گوهر تو دست قضا
 هیچ پیرایه بر زمانه نیست. انوری.
 از خلق یوسفیش بیرانه‌سر جهان
 پیرایهٔ جمال زلیخا برافکند. خاقانی.
 سخن پیرایهٔ کهنه است و طبع من مطرا گر
 مرا بنمای استادی کزینسان کهنه آراید.
 خاقانی.
 ز مصری و رومی و چینی پرند
 بر آراست پیرایه ارجمند. نظامی.
 چو شیرین بازدید آن دختران را
 ز مه پیرایه داد آن اختران را. نظامی.
 بفال فرخ و پیرایه نو
 نهاده خسروانی تخت خسرو. نظامی.
 پس آنکه ماه را پیرایه بر بست
 نقاب آفتاب از سایه بر بست. نظامی.
 سعادت خواجه تاش سایهٔ تو
 صلاح از جملهٔ پیرایهٔ تو. نظامی.

پیرایهٔ تست رویعالم. نظامی.
 عزیزا هر دو عالم سایهٔ تست
 بهشت و دوزخ از پیرایهٔ تست. عطار.
 حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد
 علی‌الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند. سعدی.
 آنهمه پیرایه بسته جنت فردوس
 بو که قبولش کند بلال محمد. سعدی (کلیات ج مصفا ص ۶۹۴).
 یکی شخص از آن جمله در سایه‌ای
 بگردن بر از حله پیرایه‌ای. سعدی.
 تو آن در مکنون یکدانه‌ای
 که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای. سعدی.
 که زشست پیرایه بر شهریار
 دل شهری از ناتوانی فکار. سعدی.
 ملک را همین خلق پیرایه بس
 که راضی نگردد به آزار کس. سعدی.
 هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا
 هیچ مشاط نیاراید از این خویرت. سعدی.
 منکر بحرست و گوهرهای او
 کی بود حیوان درو پیرایه‌جو. مولوی.
 چند روزست تا سلطان اشارت فرمودست که
 چندین پیرایه از جهت مطاربه معد کنیم.
 (جهانگشای جویبی).
 گنجینهٔ دل متاع در دست
 پیرایهٔ عشق روی زردست. امیر خسرو.
 در باغ چو شد باد صبا دایهٔ گل
 بر بست مشاطه‌وار پیرایهٔ گل. حافظ.
 مطرب امشب چنگ غم را یکدمی سازی نکرد
 شاهد اندوه را پیرایه از نازی نکرد. واله هروی.
 - امثال:
 مثل پیرایهٔ زنان است. (از مجموعهٔ امثال طبع
 هند).
 درج: دوک‌دان و طبلهٔ زنان که پیرایه و جواهر
 در وی نهند. حلی مقرر؛ پیرایهٔ گرد همچون
 کلیچه. خضاض؛ اندک پیرایه. تخته؛ آواز
 پیرا. (منتهی الارب). متحلی، باپیرایه. (دهار).
 هسه؛ آواز کردن زره و پیرایه. وضع،
 پیرایه از سیم. تهویل؛ خود را بلباس و پیرایه
 آراستن. (منتهی الارب). توشیح، اتشاح؛
 پیرایه درافکندن (گویا فقط بطور حمائل و
 وشاح). تحلی؛ پیرایه برگردن. (تاج المصادر).
 رجوع به بی‌پیرایه و بی‌پیرایگی شود.
 ارکوبی که زرگران بدان پیرایه را روشن
 کنند. || ساختن و پرداختن. (بهران).
 || صفت.
پیرایهٔ بند. [رائ / ی ب] (نف مرکب) که
 پیرایه بندد. پیرایشگر؛
 سیل در اقلیم ما پیرایه‌بند خانه است
 رخنه مانند قفس آرایش کاشانه است.
 کلیم (از آندراج).

پیرایه پوش. [رائ / ی] (نف مرکب) که
 پیرایه پوشد. که پیرایه بر خود راست کند. که
 خود را در پیرایه و زیور گیرد؛
 که گر راز این گوش پیرایه‌پوش
 بگوش آروم نآورد کسی بگوش. نظامی.
 نکورو که زیور نهند بدوش
 بسی بهتر از زشت پیرایه‌پوش.
 امیر خسرو (آندراج).
 || که پیرایه بیوشد و نهان کند. که پیرایه پنهان
 سازد.
پیرایهٔ دان. [رائ / ی] (ا مرکب) درج و
 آن ظرفی است که زنان اسباب و جواهر در
 آن نهند (لفت محلی شوستر نسخهٔ خطی).
 طبلهٔ زنان که پیرایه و جواهر در آن نهند. (از
 منتهی الارب).
پیرایهٔ ده. [رائ / ی ده] (نف مرکب) که
 پیرایه دهد. که در زیور گیرد. که متحلی
 سازد؛
 روشن کن آسمان به انجم
 پیرایه‌ده زمین بگردم. نظامی.
پیرایهٔ سنج. [رائ / ی س] (نف مرکب)
 که پیرایه سنجد. که زیور و زیب سنجد؛
 بآیین آن مهد پیرایه‌سنج
 فرستاد چندین شتر بار گنج. نظامی.
 جهاندار کان دید بگشاد گنج
 بخوارها گشت پیرایه سنج. نظامی.
 جوانمردی باغ پیرایه سنج
 شود مفلس از کیمیای گنج. نظامی.
پیرایهٔ کون. [رائ / ی ک د] (مصص
 مرکب) بزبور آراستن. بزبب و زیور کردن.
 تحلی. (دهار):
 تو خود بکمال و لطف آراسته‌ای
 پیرایه مکن عرق مزن عود مسوز. سعدی.
پیرایهٔ گور. [رائ / ی گ] (ص مرکب)
 پیرایند. آنکه پیرایند. آنکه پیرایه کند؛
 پیرایه‌گر پرنده‌پوشان
 سرمایه‌ده شکر فروشان. نظامی.
 متحلی. پیرایه کننده.
پیرایهٔ بدن. [د] (مصص) پیراستن. پیرایستن.
 زینت دادن. پیراهیدن؛
 تیر را تا تراشی نشود راست همی
 سرو را تا که تیرایی والا نشود. منوچهری.
پیرایهٔ الفضل. [ا ب ل ف] (لخ) حسن
 سرخی. از مشایخ سرخس و پیر صحبت
 شیخ ابوسعید ابی‌الخیر است. (غزالی‌نامه
 ص ۱۰۰).
پیرایهٔ احمد. [ا م] (لخ) این اتابک پشنگ‌بن
 سلفرشاه بن اتابک احمد از اتابکان لر بزرگ.
 وی از سال ۷۹۲ تا ۷۹۸ ه. ق. امارت داشته
 است. رجوع بتاریخ مغول اقبال ص ۴۴۸ و

۳۰/۵ هزارگزی شوسه اهر به کلیبر. کوهستانی، معتدل، دارای ۲۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرافشانی. [أ] (حماص مرکب) کار جوانان در هنگام پیری کردن؛ جوانان در هنگام پیری کردن؛

خزان آمد گریبانی به رندی چاک خواهم زد. بمن ده می که پیرافشانی چون تاک خواهم زد. بابافشانی (از آندراج).

پیرالوان. [أ] (لخ) دهی از بخش نمین شهرستان اردبیل واقع در ۲۳ هزارگزی شمال باختری اردبیل و ۹ هزارگزی اردبیل به خیاب. کوهستانی، معتدل. دارای ۲۴۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرامام. [ا] (لخ) دهی از دهستان برپرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرود واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب الیگودرز. کنار راه مالرو یرت پل به جاشخک. کوهستانی، معتدل. دارای ۱۳۸ تن سکنه. آب آن از چاه و قنات محصول آنجا غلات و تریاک. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیرانیار. [ا] (لخ) دهی از دهستان حاجیلو بخش کیودراهنگ شهرستان همدان. واقع در ۲۱ هزارگزی باختری قصبه کیودراهنگ و ۵ هزارگزی باختر حصار. تپه، ماهور، سردسیر، دارای ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است و تابستان از حصار اتوبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیرانداخ. (ا) تیماج و سختیان، و آن کیه درازست که از پارچه دوزند. پیرنداخ. (آندراج). رجوع به پیرنداخ شود.

پیرایواتلو. [ا] (لخ) دهی از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۷۶ هزارگزی شمال خاوری گرمی و ۳ هزارگزی شوسه بیله‌سوار به اصلاندوز جلگه، گرمسیر. دارای ۱۳ تن سکنه. آب آن از رود ارس، محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیر باباجارو. [رد] (مرکب) ۱.

غلات و بزرگ. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن شوسه است. دستان و پاسگاه سربازی دارد و ۳/۵ هزارگزی مرز مشترک ایران و ترکیه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیراحمد ورساق. [ا] (لخ) داروغه ری بعد ابوالغازی سلطان حسین میرزا. وی بفرمان سلطان بدیع میرزا سلطان بابر برلاس و شیخ عبدالله بکاول را بشکست. (حبیب‌السیر ج ۴ ص ۳۹۴).

پیر ارمیت. [ی] (لخ) (یعنی پیر منزوی) ۱ نام راهبی موجد و مشوق جنگهای صلیبی، جنگهایی که خانانهای بی‌حد و حصری را بسوخت، این متعصب نادان در حدود ۱۰۵۰ م. در آمیان متولد شد ابتدا بسپاهگری و بعد براهبی مشغول گردید؛ و بسال ۱۰۹۳ هنگام بازگشت از سیاحت قدس، بطریق وی را مأمور رساندن نامه‌ای بیاب ساخت و بدین مناسبت اوضاع قابل ترحم نصاری شرق را در درجه افراط برای پاپ اوربان دوم تشریح و تصویر کرد و پاپ ویرا بتهیج و تحریک عالم نصارا علیه مسلمانان مأمور کرد، در نتیجه وی ریمانی بکمر خود بست و با پای برهنه بگردش در بلاد اروپا پرداخت و مردم را بجنش و تعصب میداشت از این روی جمع کثیر فراهم آمدند و روی به اراضی مقدسه نهادند ولی نه پول کافی و نه ارزاق لازم، هیچ کدام موجود نبود ناگزیر بقوت لایموت بقایای لشکر خود را بمجارستان و بلغارستان رسانید و آنجا چنان متفرق و پریشان شدند که هنگام وصول بقسطنطیه تنها خود او ماند و بس یا وجود این هیجان و رستاخیزی که در اروپا بیا ساخت خاموش شدنی نبود عساکر اهل صلیب پشت سر هم میرسیدند و جنگ اول ایستان بسا مسلمانان در انطاکیه و بیت‌المقدس شروع شد. پیرارمیت هم در این محاربه شرکت کرد و در موقع عودت به اروپا در دیر نوموتیه واقع در نزدیکی هوی که از تأسیسات خود او بود رخت اقامت افکند و بسال ۱۱۱۵ درگذشت. در مولدش آسیان، بسال ۱۸۵۴ م. مجسمه وی رابریا ساخته‌اند.

پیراسحاق. [ا] (لخ) دهی از دهستان علمدار گرگر بخش جلفا شهرستان مرند. واقع در ۳۸ هزارگزی شمال باختری مرند و ۱۰ هزارگزی خط آهن جلفا - تبریز. کوهستانی. معتدل. دارای ۴۰۷ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیر اسملو. [ا] (لخ) دهی است جزئه دهستان چهاردانگه بخش هوراند شهرستان اهر. واقع در ۱۷ هزارگزی شمال هوراند و

تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۴۴۰ شود.

پیراحمد. [ا] (لخ) قرمان. از شاهزادگان قرمان، دشمنان قدیم و دیرین آل عثمان و مورد حمایت اوزون حسن آق‌قویونلو. (از سعدی تا جامی ص ۴۵۴). صاحب قاموس‌الاعلام ترکی آرد: پیراحمد پسر ابراهیم‌بک از بیکهای قره‌مان است و مادرش دختر سلطان مرادخان بوده، و در زمان سلطان محمدخان ثانی مدتی سمت بیکی قره‌مان را داشته، و در محاربه با اوزون حسن مغلوب شده و بسا پادشاه پیمانها بسته و بدفعات شکسته، و مایل به اتفاق و همدستی با برخی از اجانب بوده و از اینرو احمدیاشا بسا عساکر ویرادر قلعه منان دربندان ساخت وی پس از مدتی مقاومت از روی نومیدی خود را از دیوار قلعه بزیر افکند و بمرد. (قاموس‌الاعلام ترکی).

پیراحمدبیک. [ا] (لخ) از نواب امیرسلطان لله شاهزاده طهماسب میرزای صفوی. (حبیب‌السیر ج ۴ ص ۵۷۷ و ۵۷۹ و ۵۸۳ و ۵۹۴). و نیز رجوع به کتاب رجال حبیب‌السیر ص ۲۳۸ شود.

پیراحمد خواجه حسین. [ا] (لخ) خواجه خج ح س] (لخ) از سرداران شاه اسماعیل صفوی. (حبیب‌السیر ج ۴ ص ۲۸۸).

پیراحمد خوافی. [ا] (لخ) خواجه غیاث‌الدین. وی در سال ۸۲۰ ه. ق. به اتفاق خواجه احمد داود وزارت خاقان سعیدمیرزا شاهرخ‌بن امیرتیمور گورکانی یافت و در سال ۸۵۷ میرزا ابوالقاسم بابر بعلت رنجشی که آزو در خاطر داشت ویرا مؤاخذت کرد و بزجر و تعذیب مبلغ دو بیست تومان کیکی از وی بگرفت و دیگر چیزی میطلبید تا آن جناب بواسطه اعراض نفسانی و دیگر اسباب ناتوانی جهان فانی را بدرود کرد و در عمارت سرفراز شیخ زین‌الدین خوافی که بنا کرده معمار همتش بود مدفون گشت. (حبیب‌السیر ج ۳ ص ۶۰ و ۶۰۱ ج ۴ ص ۴۱۲، ۲۷، ۴۱، ۴۸، ۱۹۷). و نیز رجوع به غیاث‌الدین... و رجوع به دستورالوزراء ص ۳۵۳ و تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۳۹۲ حاشیه و کتاب رجال حبیب‌السیر ص ۶۶ شود.

پیراحمد ساوهای. [ا] (لخ) نام مردی که از جناب امیرتیمور گورکان والی همدان و قم و کاشان و قزوین گردیده است. (حبیب‌السیر ج ۳ ص ۴۲۲).

پیراحمدکندی. [ا] (لخ) دهی از دهستان آواجیق بخش حومه شهرستان ماکو. واقع در ۳۹/۵ هزارگزی شمال باختری ماکو. دره و کوهستانی، سردسیر، سالم. دارای ۳۱۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا

۱ - Pierre l'Ermitte.

۲ - این لغت بدون شرحی در یادداشتهای مؤلف بود.

پیرباباعلی. [ع] [اخ] دهی از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنج واقع در ۱۷ هزارگزی باختر قروه و ۶ هزارگزی جنوب راه فرعی راه اتومبیل رو قروه - سقر. کوهستانی و سردسیر دارای ۲۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات و میوه جات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم و گلیم بافی. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیرباباغیبی. [رغ] [اخ] نامی است که گاهی حسین کرد شستری بخود میدهد.

پیربادام. [اخ] دهی از دهستان مهربان بخش کیودرآهنگ شهرستان همدان واقع در ۷۳ هزارگزی شمال باختری کیودرآهنگ کنار راه اتومبیل رو اکتلوبه قهره. تپه و ماهور. سردسیر. مالاریائی. دارای ۴۰۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات دیم و انگور و صیفی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی زنان قالی بافی راه آن مالرو است و تابستان از قهره به اکتلوا اتومبیل می توان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیربادوش. [اخ] دهی از دهستان زلتی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب باختری الیگودرز کنار راه مالرو ارجنگ به برآفتاب. دارای ۲۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیربازار. [ر] [اخ] دهی جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان رشت واقع در ۷ هزارگزی شمال رشت. کنار رودخانه صیقلان. جلگه مرطوب. معتدل. دارای ۱۸۱۲ تن سکنه. آب آن از صیقلان رودبار. محصول آنجا برنج و مرغابی و ماهی. شغل اهالی صیادی و راه فرعی برشت دارد و ممکن است اتومبیل برود. پیربازار قبل از احداث شوسه رشت به بندر انزلی بندر مهم رشت بوده و کلیه مسافرین و محمولات از این محل بوسیله قایق به بندر انزلی حمل میگردد پس از احداث شوسه و ازدیاد اتومبیل اهمیت خود را از دست داده است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیربازار. [اخ] (رود...) نام رودخانه‌ای که ببحر خزر ریزد و محل صید ماهی است.

پیربالا. [اخ] دهی از دهستان یاقچی بخش مرکزی شهرستان مرند. واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب باختری مرند و ۸ هزارگزی شوسه مرند به خوی. جلگه. معتدل. دارای ۴۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات و زردآلو و انگور. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیربخاری. [ر ب] [اخ] پسرمردی دانشمند از مردم بخارا که از جانب ترکمانان سلجوقی، طغرل بیگ و برادرانش، پیامی آورده بود برای خواجیه بزرگ احمدبن عبدالصمد وزیر سلطان محمود. (تاریخ بهیجی چ ادیب ص ۵۰۰ چ فیاض ص ۴۹۰).

پیربداغ. [ب] [اخ] پسر میرزاجهانشاه از سلسله قراقونلو. او بر پدر عصیان ورزید و قلمه بغداد را تصرف کرد و بسال ۸۷۰ ه. ق. بتدبیر پدر بدست برادر خویش محمدی کشته شد. بر فراز کوهی خشک و داغ در راه سمنان و طهران حانطی وسیع دیده میشود گویند پیر بداغ امر کرده بود تا در آنجا باغی افکنند. بدو گفتند چون در این جا آب نیست هیچگونه درخت بعمل نیاید و سبب و بهی از زمین بی آب و سنگلاخ حاصل نشود و او در جواب گفت:

استمیرم ایواسنی نارنی

قوی دیونلر پیر بداغون باغی وار.

و معنی بیت این است که من سبب و بهی از این باغ چشم ندارم تنها میخواهم که گفته شود پیر بداغ را باغی است. و این بیت در نظایر آن در زبان ترکی مثل شده است. رجوع به نشریه دانشکده ادبیات تبریز شماره ۳ ص ۱۳ و ۱۴ و نیز رجوع به پیربداق شود.

پیربداغی. [ب] [ص نسبی] هرچیز منسوب به پیربداغ عموماً و نوعی از اسرود خصوصاً و پیربداغ شخصی است چنانکه از مثنوی محسن تاثیر بوضوح می یابند. (آندراج).

پیربداق. [ب] [اخ] پیربداغ. پسر میرزا جهانشاه بن یوسف ترکمان از سلسله قراقونلو. وی از جانب پدر مدتی حکومت فارس داشته و در آن اوان احمدبن حسین بن علی الکاتب تاریخ جدید شهر یزد را بنام وی ساخته و پرداخته است. دولتشاه در شرح زندگی وی در تذکره گوید: او بر پدر [جهانشاه] عاصی شد و از شیراز بدارالسلام بغداد نهضت فرمود و جهانشاه بر قصد فرزند عزیزت بغداد نمود و یک سال و نیم بغداد را محاصره کرد و در حین محاصره این ابیات را فرزند نوشت:

ای خلف از راه مخالف بتاب

تیغ بیفکن که منم آفتاب

شاه منم ملک خلافت مراسم

تو خلفی از تو خلافت خطاست

غضب مکن منصب پیشین ما

غضب روا نیست در آئین ما

ای پسر ار چه بشوی درخوری

با پدر خویش مکن سروری

تیغ مکش تا نشوی شرمسار

شرم منت نیست ز خود شرم دار

تیغ که سهراب برستم کشید
هیچ شنیدی که ز گیتی چه دید
با چو منی تیغ فشانی مکن
دولت من بین و جوانی مکن
گر سیم پا برکاب آورد
ریگ بیابان بحساب آورد
کوه بجنبید چو بجنبم ز جای
چرخ بخیزد چو بخیزم ز پای
گرچه جوانیت ز فرزانگی است
این ز جوانی نه که دیوانگی است

کودکی ار چند هنر بیروست
خرد بود گر همه پیغمبرست
کی رسد این مرتبه فن بتو
از پدر من بمن از من بتو
[جواب پیر بداغ مر پدر را]:
ای دل و دولت بلباقی تو شاد
باد ترا شوکت و بخت و مراد

نیستم آن طفل که دیدی نخست
بالتم و ملک بی بالغ درست
شرط ادب نیست مرا طفل خواند
بخت چو بر جای بزرگم نشاند
هر دو جوانیم من و بخت من
با دو جوان پنجه بهم بر مزن
با منت از بهر تمنای ملک
خام بود پختن سودای ملک

تیغ مکش بر رخ فرزند خویش
رخنه مکن گوهر دل بند خویش
پخته ملکی دم خامی مزن
من تو ز زادم نه تو زادی ز من
شاخ کهن علت بستان بود
نخل جوان زیب گلستان بود

کشور من نیست کم از کشورت
لشکر من نیست کم از لشکرت
خطه بغداد بمن شد تمام
کی دهم از دست بسودای خام
چون تو طلب میکنی از من سریر
من ندمم گر تو توانی بگری.

پیر بداغ جوانی پردل و کریم بود. جهانشاه جهان دیده و مدبر و مکار و فهیم؛
گوزن جوان گرچه باشد دلیر
نیارد زدن پنجه با شیر پیر.

بعد مشرب میان پدر و پسر واقع بود و بهیج صورت اتفاق دست نداد و جهانشاه از روی ستیزه در فرط گرمای نواحی بغداد مدتی مدید زیردستان و رعایا و لشکریان را معذب میداشت. کار بجائی انجامید که فرزندان طفل لشکریان از گرما در گهواره ضایع میشدند و مردم سردابها زیر زمین کشته در آنجا میخیزدند و در درون شهر بغداد نیز از امتداد محاصره قحط خاست و ما کولات و ذخایر

اهل شهر و قلعه تمام شد و پیربداق عاجز و بصلح راضی شد و در اثنا صلح محمدی که ولد جهانشاه بود از خلاصی پیربداق و تطلطح او دیگر پاره اندیشه مند شد و پدر را بر آن آورد که بقتل پیربداق بخاموشی رضا داد و نماز پیشین روز سه شنبه چهارم ذی القعدة سنه احدی و سبعین و ثمانمائه (۸۷۱ ه. ق.) آن مدبر با جمعی از امرای جهانشاهی بقصد کشتن برادر بشهر بغداد درآمدند و بوقتی که پیربداق نیمروز غافل نشسته بود بسرای او درآمدند و آن معدن احسان و سماحت را بدرجه شهادت رسانیدند:

خاک بر سر جهان فانی را
که زهر دو روز بی نیاد
قص خون پر کند والد
وز فتای پدر پر دلشاد

وان برادر که قاصد جانست
ملک الموت دانش نه همزاد
از قرابت غریب نیست بدی
بود خویش حسین پور زیاد.

آباء علوی و امهات سفلی که مؤثران مولیدند با وجود شفقت پدری و مهر مادری بنگر که مولید را در اول در مهد عزت به نیات حسن میروراندند و آخر بذبول حرمان پایمال حوادث میگرداندند، فریاد از این پدران فرزندکش و داد از این برادران بردارسوز که نه در قلب غلیظ این آبا آزر می است و نه در دل بیرحم این برادران شرمی، اخوان الصفا رخت بدروازه فنا بیرون برده اند و این شهر بند کبود را بقعه برادران حسود سپرده. صاحب گلشن راز راست:

عجب درمانده ای نیکو بیندیش
میان این همه یگانه سان خویش

نهادی ناقصی را نام خواهر
حسودی را لقب کردی برادر
برادر خیز ازینها خیر مطلب
چراغ صومعه از دیر مطلب
خودی را یک طرف کن زود برخیز
تو خویش خویش باش از خویش بگریز.

چون پیربداق رکنی بود از ارکان سلطنت جهانشاه و قصد فرزند نمودن، بتخصیص همچنان فرزند رشید، در دنیا و دین سبب نقص دولت سلطان جهانشاه شد و بر او آن فعل مبارک نیامد و دولت از او روگردان شد - انتهى.

پیربداق. [ب] [اخ] پسر امیر قریبوسف ترکمان. خواندمیر در حبیب السیر آرد: امیر قریبوسف بعد از شهادت میرزا میرانشاه گورکان و قرار میرزا ابابکر بجانب کرمان تمامت مملکت آذربایجان و اران را تحت تصرف درآورد و پسر خود پیربداق را بهانه اینکه سلطان جلایر که سلطنت آذربایجان

ارثاً و اکتساباً به وی داشت او را فرزند خوانده بر سریر پادشاهی نشاند و در جمیع قلمرو خود خطبه و سکه بنامش موشح ساخت و فرمود که ظفرای مناشیر و احکام را چنین نویسند که: «پیربداق بهادرخان برلغدن ابوالنصر یوسف بهادر سوز و میز» و هرگاه پیربداق بمجلس درآمدی قریبوسف دست او را گرفته بر تخت نشاندی و خود در پایان بدو زانوی ادب برنشتی و چون این خبر بملوک و حکام اطراف رسید ایلیچیان با تحف و بیلاکات بدرگاه امیر قریبوسف ارسال داشته مراسم تهنیت به اقامت رسانیدند و امیر قریبوسف قاصدی نزد سلطان احمد فرستاده پیغام داد که چون حضرت سلطانی پیربداق را بفرزندگی قبول نموده بودند ما آن عزیز فرزند را بر تخت سلطنت نشاندیم و خود در مقام لشکرکشی و دفع شر معاندان کمر اجتهاد بر میان بستیم تا بر رأی عالی واضح باشد و سلطان احمد ایلیچی قریبوسف را نوازش کرده جهت پیربداق چتر و دیگر اسباب پادشاهی ارسال داشت. سپس خواندمیر پس از ذکر بروز اختلاف میان سلطان احمد و امیر قریبوسف و گرفتار شدن سلطان احمد بدست امیر قراقونلو گوید: ... وی را از پهلوی خویش بصف تعال فرستاد و از روی هزل یا جدو او را فرمود تا بخط خویش در باب تفویض ایالت آذربایجان به پیربداق خان نشانی به آب زر نوشت و منشور دیگر قلمی کرد که حکومت بغداد تعلق بشاه محمد میدارد. (حبیب السیر ج خیام ج ۳ صص ۵۷۶ - ۵۷۸)، صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: یکی از فرزندان قره یوسف مؤسس دولت قره قویونلو بوده و در حین تولدش پدرش با سلطان احمد ایلیکانی در مصر زندان بود و سلطان نامبرده این مولود جدید را بناپسری پذیرفته بود، بعدها پدرش سلطان مشارالیه را بسال ۸۱۳ ه. ق. بقتل رسانیده وی را بتخت آذربایجان نشاند ولی همان سال تختش بتخته تابوت میدل شد.

پیربداق. [ب] [اخ] دهسی از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۴۳ هزارگزی شمال باختری الیگودرز کنار راه آهن دورود به اراک، جلگه، معتدل، دارای ۲۶۹ تن سکنه. آب آن از چاه و قنات، محصول آنجا غلات و تریاک، شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی زنان جاسجیم بافی و راه آن اتومبیل روست. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیربداق سلطان. [ب] [ش] [اخ] برادر مصطفی خان از خوانین اوزبک. پیربداق بدیع الجمال خواهر سلطان حسین بایقرا را بزنی گرفت. رجوع به حبیب السیر ج خیام

ج ۴ ص ۱۲۳ و ۱۲۴ و ۱۷۷ شود.

پیربویو. [ب] [اخ] دهی از دهستان گورک بخش حومه شهرستان مهاباد. واقع در ۶۱ هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۲۲ هزارگزی خاور شوسه مهاباد بسردشت. کوهستانی، سردسیر، سالم. دارای ۳۵ تن سکنه. آب آن از رودخورخوره، محصول آنجا غلات و توتون و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی جاسجیم بافی، و راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیربویو ۵. [ب] [اخ] دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز. واقع در ۳۰ هزارگزی باختر شیراز و ۶ هزارگزی شوسه شیراز به کازرون. کوهستانی، معتدل مالاریائی، دارای ۸۴ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

پیر برناتن. [ر ب ت] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از دنیا و فلک باشد. (برهان). پیر برناوش.

پیر برناوش. [ر ب و] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از دنیا و فلک باشد. پیر برناتن. (مجموعه مترادفات ص ۱۶۴).

پیربوز. [ب] [اخ] دهی از دهستان مانه بخش مانه شهرستان بجنورد واقع در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری مانه و ۱۱ هزارگزی باختر شوسه عمومی بجنورد به حصارچه، دامنه، معتدل. دارای ۳۲۵ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و تریاک و پنبه. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیربوست. [ب] [اخ] دهی جزء دهستان حومه بخش کوچصفهان شهرستان رشت. واقع در ۵ هزارگزی خاور کوچصفهان سر راه شوسه، جلگه، معتدل، مرطوب. دارای ۷۹۷ تن سکنه. آب آن از نهر توشاجوب از سفیدرود. محصول آنجا برنج و ابریشم و صیفی کاری. شغل اهالی زراعت و مکاری. بازار لولمان در اراضی این آبادی واقع است و روزهای یکشنبه و چهارشنبه بازار عمومی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیربکوان. [ب] [اخ] دهی از دهستان گرگن بخش فلاورجان شهرستان اصفهان واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاور فلاورجان، متصل براه آب نیل بیل بابامحمود. جلگه، معتدل، دارای ۴۶۷ تن سکنه. آب آن از زاینده رود محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه ماشین رو است. دبستان و زیارتگاه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

پیر بلاغی. [ب] [اخ] دهی از دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان واقع در ۴۰ هزارگزی شوسه تیریز به اهر. کوهستانی، گرمسیر، مالاریائی. دارای ۷۷ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و میوه جنگلی. شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیر بلوط. [ب] [اخ] دهی از دهستان لار بخش حومه شهرستان شهرکرد. واقع در ۱۵ هزارگزی شمال باختر شهر کرد و ۱۲ هزارگزی راه چال شتر بشهرکرد دامنه کوه. معتدل دارای ۱۲۹۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و کشمش. شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی زنان قالی بافی و راه آن فرعی است و در حدود ۱۵ باب دکان دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

پیر بناب. [ب] [اخ] (چشمه...) دو فرسخ بیشتر میانه جنوب و مغرب شیراز است. (فارسنامه ناصری).

پیر بنو. [ب] [اخ] به ابنو در همین لغت نامه و فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷ مراجعه شود.

پیر بنیامین. [ب] [اخ] نام یکی از رؤسای نصیریان یعنی علی اللهیان.

پیر بنیه. [ب] [ب / ی / ی] (ص مرکب) کسی را گویند که هنوز جوان باشد لیکن موی بدن او تمام سفید شده باشد. (برهان).

پیر بی خواب. [ر / خا / خا] (اخ) گویا مرشدی یعنی پیشوای طریقتی و شیخی از شیوخ صوفیه بوده است که هیچ نمی خفته است. پیری افسانه‌ای که هیچ نمی خفته است. [ترکیب و صفی، مرکب] در تداول فارسی بکسی که دیر یا کم خبید خاصه اطفال گویند پیر بیخواب؛ مثل پیر بی خواب، تشبیهی است مبتذل، آنکه کم خبید. آنکه بسیار بیدار ماند. آنکه کم خواب رود. که دیر می خبید.

پیر پادشاه. [ذ / د / د] [اخ] (ابن لقمان پادشاهین طغایمور (۷۹۰-۸۱۰ ه. ق.) امیر تیمور گورکائی پس از فوت لقمان پادشاه حکومت استرآباد را به وی تفویض کرد. (حبیب السراج خیام ج ۳ ص ۴۴۲). و نیز رجوع به پیرک پادشاه شود.

پیر پادشاه. [ذ / د / د] (اخ) نام مردی که فضل الله بن ابومحمد استرآبادی مؤلف کتاب جاویدان کبیر، کتابی که درباره طائفه حروفیه و مربوط بقرن هشتم هجری است، از وی در این کتاب نام میبرد و شاید با پیر پادشاه حاکم استرآباد مرتبط باشد. (از سعدی تا جامی ص ۳۹۸).

پیر پتال. [پی ب] (مرکب) پیر پتال. پیر و پاتال.

پیر پروز. [پی ب / و] (نص مرکب) پروزنده پیر. خردمند کامل؛

پیر پروز دایه لطف تو است آن کو نکرد هیچ دانا را ز طفلی تا بپیری شیر باز. سوزنی.

[ان نص مرکب] پروزده پیر. مربای پیر. پروز یافته پیر.

پیر پشته. [پی ب / ت] (اخ) دهی جزو دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان. واقع در ۹/۵ هزارگزی خاور لنگرود و ۵ هزارگزی شمال شوسه لنگرود به رودسر. جلگه، معتدل، مرطوب. دارای ۳۱۲ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا نی شکر و صیفی و کنف و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و حصیر بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیر پنبه. [ر / ب / ب] (ترکیب اضافی، ص مرکب) کسی را گویند که بنایت پیر شده باشد چنانکه در تمام بدن او موی سیاه نمانده باشد. (برهان). پیر منحنی که مژه و ابروش سفید شده باشد. (آندراج). [ترکیب اضافی، مرکب] مترس. مترسک بستان. علامتی که بر کنار مزروعات نصب کنند تا باعث وحشت طیور گردد و آن را دهل بضم هاء نیز گویند. (آندراج)؛

در خانگه باغ نه صادر نه واردست تا پیر پنبه گشت حریف گران برف.

کمال اسماعیل (در صفت برف). اگر نیست اندر چمن پیر پنبه چرا زاغ را می نهد بر شکوفه.

پیر تاج. (اخ) قصبه مرکز دهستان پیر تاج. بخش حومه شهر بیجار. واقع در ۶۶ هزارگزی خاور بیجار. کوهستانی، سردسیر. دارای ۱۵۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات، محصول آنجا غلات و میوه و انگور فراوان و قلمستان و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گلهداری و باغبانی. صنایع دستی زنان، قالیچه و جاجیم بافی. راه آن مالرو است. در فصل خشکی از طریق خانباغی اتومبیل میتوان برد. دبستان، پاسگاه ژاندارمری و ۵ باب دکان دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیر تاج. (اخ) یکی از پنج بلوک بیجار ناحیه گروس، و آن از مغرب به بیجار محدود است و دارای ۴۹ قریه و ۸/۹ فرسنگ مساحت و ۸۴۶۲ تن سکنه است. و رجوع به جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۷۲ شود.

پیر تسلیم. [و ت] (اخ) لقب مولانا نظام الدین عبدالرحیم خوافی، از علماء معاصر ملک معزالدین حسین کورت. مقیم دارالسلطنه هرات. (حبیب السراج خیام ج ۳

ص ۳۸۴).

پیر تعلیم. [و ت] (ترکیب اضافی، مرکب) معلم علوم دینی. (آندراج) (شرفنامه)؛ دل من پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش.

خاقانی.

پیر تگان. [و ت] (اخ) ده کوچکی است از دهستان رودخانه بخش میناب شهرستان بندرعباس. واقع در ۱۰۰ هزارگزی شمال میناب، سر راه مالرو میناب به گلاشکرد. دارای ۳۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیر تن. [و ت] (اخ) دهی کوچک از بخش ایزه شهرستان اهواز. واقع در ۲۱ هزارگزی شمال باختری ایزه و ۲ هزارگزی شمال خاوری راه مالرو شکوری به سیدنجف علی. دارای ۴۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیر جادو. [و] (ترکیب و صفی، مرکب) پیر ساحر. جادوی پیر. [ص مرکب] یز جادو در ساحری عمر گذارده. در جادویی بس ماهر؛

یکی نام او بی درفش بزرگ گوی پیر جادوی سینه سترگ. دقیقی.

همه پیش او دین پژوه آمدند وزان پیر جادو ستوه آمدند. دقیقی.

بدو گفت کای ترک برگشته بخت سر پیر جادو ببین بر درخت. فردوسی.

پیر جامه. [م / م] (مرکب) مصحف پیل جامه.

پیر جل. [ج] (اخ) دهی از دهستان حومه بخش شهر بابک شهرستان یزد. واقع در ۳ هزارگزی شمال باختر شهر بابک کنار راه فرعی شهر بابک، جلگه، معتدل، مالاریائی. دارای ۷۷۴ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان کرباس و قالی بافی. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

پیر جمال. [ج] (اخ) مولانا پیر جمال، یکی از مشاهیر شعرای ایران است و از اهالی اردستان نزدیک به اصفهان بود، و سمت مریدی پیر مرتضی علی را داشته و در حلقه صاحبان میزیسته است و دیوانی مرتب دارد. ازوست؛

کی بو که سر زلف ترا جنگ زخم صد بوسه بر آن لبان گلرنگ زخم پیمان پیری رخان سنگین دل را

در شیشه کنم، پیش تو بر سنگ زخم آذر در آتشکده آرد؛ مولانا ملا پیر جمال اصل آن حضرت از قصبه اردستان من توابع اصفهانست. گویند مرد صاحب دل و نه چون دیگران مقید به آب و گل بوده و از مریدان

حضرت پیر مرتضی علی است و مرقد مطهر پیر مرتضی علی در اردستانست و حضرت پیرجمال دیوان میسوطی در مراتب عرفان دارند چون این مختصر قابل درج این همه لثالی و درر نبود تیسماً این یک رباعی از ایشان ثبت شد - انتهی. و سپس رباعی مذکور در فوق را آرد.

پیرجوی. (نف مرکب) جوینده پیر.

پیرجه. [پَ رَجَ] (بخ) موضوعی از هزارگریب مازندران. (سفرنامه راینو ص ۵۷ و ۱۲۴ بخش انگلیسی).

پیرچوپان. (بخ) دهی از دهستان شیرامین بخش دهخوارقان شهرستان تبریز. واقع در ۱۶ هزارگری جنوب دهخوارقان و ۴ هزارگری شوسه آذرشهر برماغه. جلگه. معتدل. دارای ۱۶۳ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و حبوبات و بادام. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرچهل ساله. [پَ رَجَ هَل] (ترکیب وصفی، مرکب) کتابه از عقل است. (برهان). کنایه از قوت عاقله که در عمر چهل سالگی تمام و کامل میشود. [فیروزه. (برهان) (مجموعه مترادفات ص ۱۴۵)]. [افرشته. (برهان). ملک. (انجمن آرا)]. [بخ] کنایه از جبرئیل. (غیاث). [آدم علیه السلام. (برهان)].

پیرحاجات. (بخ) دهی از دهستان حلوان بخش طبس شهرستان فردوس واقع در ۸۴ هزارگری شمال باختری طبس سر راه مالرو عمومی دستگردان. کوهستانی. گرمسیر. دارای ۱۳۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و خرما و پنبه. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است و دبستانی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیرحسین. [حَسَ] (بخ) ابن امیر شیخ محمودبن امیرچوپان (امیر). وی از اوایل یا اواسط سال ۵۷۴۰. ق. از جانب پیرعم خود امیرشیخ حسن کوچک پسر تیمورتاش بن امیر چوپان معروف که در تبریز مقیم بود بحکومت شیراز منصوب شد و در ۲۸ شعبان بحدود شیراز رسید و امیرمسعودشاه برادر شیخ ابواسحاق که در آن اوان حاکم شیراز بود از مقابل او منہزم شد و به لرستان رفت و او بشیراز داخل شد و مدت بیست و نه روز در آنجا حکومت کرد و در ۲۸ رمضان امیرشمس الدین محمد برادر دیگر شیخ ابواسحاق را بهبانه‌ای بقتل آورد لهذا شیرازیان بر پیرحسین شوریدند و لشکر او هزیمت گرفت و خود با چند سوار معدود از شیراز فرار کرد و یار دیگر امیرمسعود شاه بسر مملکت آمد و دیگر بار پیرحسین

لشکری جمع کرد و سال دیگر یعنی در ۷۴۱ مجدداً بشیراز آمد و امیرمسعودشاه دیگر باره کناره گرفت و بطرف لرستان بیرون رفت و پیرحسین در ۲۶ ربیع الثانی بدر شیراز نزول کرد و شیرازیان در مقابل پیرحسین مقاومت سختی کردند و مدت پنجاه روز میان لشکر پیرحسین و شیرازیان محاربات متواتر و متوالی روی میداد تا سرانجام فریقین را در شانزدهم جمادی الاخره اتفاق صلح افتاد و پیرحسین در حکومت شیراز مستقر گردید و مدت یکسال و هشت ماه در آنجا حکومت کرد و در اوایل محرم سال ۷۴۲. ه. ق. چون آوازه وصول پیرعمش ملک اشرفبن امیرچوپان را از تبریز در مصاحبت شاه شیخ ابواسحاق بطرف اصفهان شنید از شیراز با بیست هزار نفر بقصد مقاتله با ملک اشرف بدان صوب شتافت چون بدو منزلی اصفهان رسید ناگاه در شب یکشنبه سلخ صرف قسمت عمده لشکر او بملک اشرف پیوستند. پیرحسین بیساک شده تبریز نزد پیرعم خود امیرشیخ حسن کوچک رفت امیرشیخ حسن او را بگرفت و او را مخیر کرد که بزهر یا تیغ هر کدام که اختیار کند، او را هلاک کنند او زهر اختیار کرد و بدان هلاک شد در ربیع رشیدی در شهر سنه ۷۴۳. برای مزید اطلاع از سوانح احوال پیر حسین مذکور به شیرازنامه صص ۷۷ - ۸۰ و ذیل جامع التواریخ حافظ ابرو و مجمل فصیحی خوانی و روضه الصفا و حبیب السیر ج ۳ ص ۲۲۷، ۲۳۰، ۲۳۷، ۲۷۸ و شدالازار حاشیه ص ۳۷۷ و ۳۷۸ که مطالب فوق منقول از آنجاست و همچنین به تاریخ گزیده ص ۶۲۳ و ۶۲۴ و ۶۳۶ و ۶۳۷ و تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۳۱، ۳۳، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۸، ۷۴، ۷۵، ۷۸، ۸۲، ۸۳، ۸۷، ۱۲۹، ۱۴۲ و دستورالوزراء ص ۲۴۰ رجوع شود.

پیرحسین سعد. [حَسَ سَعَدَ] (بخ) نسام مردی از شجاعان لشکر ترکمان که در محاربه امیر شاهرخ گورکان با اولاد قرایوسف ترکمان اسیر گردیده است. (حبیب السیر ج ۳ ص ۶۱۱).

پیرحسین شروانی. [حَسَ شَ] (بخ) حمدالله متوفی در تاریخ گزیده ذکر وی در عداد مشایخ مسلمانان آرد و گوید: وفاتش در سنه سبع و ستین و اربعمائه (۴۶۷. ه. ق.) بهمد قائم خلیفه و در شروان بولایتی (بولایت اران) مدفونست. و نیز گویند که شیخ بابا کوهی بشیراز برادر پیرحسین شروانان (ظ: شروانی) است. (تاریخ گزیده ص ۷۸۵) (شدالازار ص ۵۵۶).

پیرحسین مارلوق. [حَسَ] (بخ) از یاران سبتای از سران لشکر سلطان احمد

جلایر در قرن هشتم هجری. (ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۲۳۶).

پیرحسینی. [حَسَ] (بخ) ده کوچکی از دهستان دشمن زیاری بخش فهلیان شهرستان کازرون واقع در ۶۷ هزارگری جنوب خاوری فهلیان و ۸ هزارگری راه فرعی اردکان به هرایجان. دارای ۴۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

پیرحیاتی. [حَ] (بخ) دهی از دهستان دیلمه بخش حومه شهرستان خرم آباد. واقع در ۲ هزارگری شمال باختری خرم آباد و واقع در ۲ هزارگری شمال باختری راه شوسه خرم آباد به کرمانشاه. کوهستانی، معتدل، مالاریائی، دارای ۶۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه. محصول آنجا غلات و تریاک و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی ساهچادر و فرش بافی و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفه سپهوند اند و برای تلیف احشام در حوالی ییلاق و قشلاق میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیرحیاتی. [حَ] (بخ) دهی از دهستان ماهیدشت پائین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه واقع در یک الی سه هزارگری شمال باختر رباط ماهیدشت، کنار رودخانه مرک. دشت، سردسیر، دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه مرک. محصول آن غلات و حبوبات و صیفی و چغندرقد. شغل اهالی زراعت. راه مالرو است، تابستان اتومبیل میتوان برد. پیرحیاتی در دو محل بفاصله دو کیلومتر واقع و بعلیا و سفلی مشهور است سکنه سفلی ۸۰ تن می باشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیرحیاتی. [حَ] (بخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه واقع در ۱۴ هزارگری شمال باختر کرمانشاه و یک هزارگری جنوب شوسه کردستان. شمال قره سو. دشت، سردسیر، دارای ۷۰ تن سکنه. آب آن از قره سو. محصول آنجا غلات و خیار و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است و از راه شوسه اتومبیل می توان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیرحیاتی باوندپور. [حَ ی وَ] (بخ) دهی از دهستان باوندپور بخش مرکزی شهرستان شاه آباد. واقع در ۳۳ هزارگری شمال خاوری شاه آباد. کنار رودخانه مرک. دشت، سردسیر. دارای ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه مرک. محصول آنجا غلات دیم. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. و زمستان برای گرمسیر به قمرشیرین میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیرخوار. (بخ) موضعی به اصفهان، بدانجا بنهمن بن اسفندیار آتشکده ساخته است.

(تاریخ گزیده ص ۹۸).

پیر خانقاه. [رِ ن] (ترکیب اضافی، مرکب) شیخ و مرشد خانقاه. **پیر خدای.** [رِ خ] [اِخ] کنایه از عثمان بن عفان است. (از آندراج).

پیوخو. [خ] [اِ مرکب] خریبر. خر بزرادبرآمده درازگوش سالخورده. خر کهنسال:

چه کوشش کند پیر خر زیر بار تو میرو که بر بادپائی سوار. سعدی. کارو باری که ندارد پا و سر ترک کن، هی پیرخر، ای پیرخر. مولوی. — امثال:

پیرخر اگر بار نبرد راه بخانه بزد. | پیر خر: (ترکیب وصفی، مرکب) سالخورده نادان. کهنسال بیخرد.

پیر خرابات. [رِ خ] (ترکیب اضافی، مرکب) پیرمردی که در میکده‌ها شراب میفروشد. | مرشد و راهنمای تصوف و معرفت. در اصطلاح متصوفه عبارت از مرشد کامل و مکمل است که مریدی را برترک رسوم و عادات میدارد و براه فقر و فنا می‌سپارد. و نیز سالک و عاشق لایبالی را گویند که افعال و صفات جمیع اشیاء را محو در افعال و صفات الهی دارند و هیچ صفت بخود و بدیگری منسوب ندارند و این مقام فنای ذات سالک است در ذات حق که از خودی فراغت یافته و خود را بکوی نیستی دریافته باشند، چه اضافه فعل صفت هستی بخود نمودن نسبت بحقیقت کفرست، زیرا که کفر پوشیدن حق یقین و هستی خود و غیرست، به آن معنی که وجود را و یا فعل را بغیر حق منسوب دارد پس حق را پوشانیده باشد و این شرک خفی است نمود بالله منها. (آندراج). پیر منان. نزد صوفیه کاملان و مکملان را گویند:

هرکو پیرخابات نشد بیدینست زیرا که خرابات اصول دینست. از این خرابات مراد خراب شدن صفات بشریه است و فانی شدن وجود جسمانی و روحانی؛
بنده پیرخراباتم که لطفش دائم است ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست.

حافظ. بفریادم رس ای پیر خرابات
بیک جرعه جوانم کن که پیرم. حافظ.
پیر خود. [رِ خ] (ترکیب اضافی، مرکب) عقل. عقل کل. فرد کامل. مرد هنر. (آندراج).
مرد دانا و عاقل:

درین چمن که گلش پیش خیز صبحدم است
بشرع پیر خرد خواب صبح عصیان است.
دانش (از آندراج).
پیر خسیس. [رِ خ] [اِخ] کنایه از کوبک

زحل. (آندراج). | کنایه از شیطان. (آندراج).

پیر خضران. [خ] [اِخ] دهی از دهستان کلانتران بخش زراب شهرستان سنج. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری زراب و ۸ هزارگزی جنوب راه اتومبیل رو سنج به مریوان. کوهستانی، معتدل. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه کوهی و چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات و لبنیات و توتون و گردو. شغل اهالی زراعت و گلهداری است و زیارتگاهی بنام پیر خضران دارد که بنای آن قدیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیر خود یک. [خ] [اِخ] دهی از دهستان قلعه دره‌سی بخش حومه شهرستان ماکو. واقع در ۱۳ هزارگزی باختر ماکو و ۴۵۰۰ گزی جنوب باختری شوسه ماکو به بازرگان. کوهستانی، معتدل، مالاریائی. دارای ۱۱۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیر دانو. [رِ ن] [اِخ] یکی از مشاهیر ستاره‌شناسان و اطباء ایتالیاست، وی بسال ۱۲۵۰م. متولد شد و بسال ۱۳۱۶ درگذشت. در پادووه تدریس علم طب کرد و برخی از آثار طبی و فلسفی نیز بوجود آورد. اعضای انگیزسیون وی را بسحر و جادو متهم و محکوم به احراق کردند ولی وی قبل از چشیدن این جزای مدهش برگم طبیعی درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

پیر دالو. [رِ] (ص مرکب) سخت پیر. پیری سخت پیر. بسیار سالخورده. بس کهنسال.
پیردان. [اِخ] دهی از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر. واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب سرباز. کنار راه مالرو سرباز به فیروزآباد. کوهستانی، گرمسیر، مالاریائی. دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات و خرما و برنج کاری. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفه سرباز هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیر داود. [وو] [اِخ] نام یکی از رؤسای نصیریان یعنی علی‌اللهان.
پیر دنا. [ب] [ر] (!) کلمه پازندی که پزدیسوس یونانی از آن و فرادیس عرب که جمع فردوس باشد از این اخیر آمده است. (نشوءاللفه العربیه ص ۸۴) (المعرب جوالیقی ص ۲۴۱).

پیر درگاه. [د] [اِخ] دهی از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب الیگودرز. کنار

راه مالرو چشمه‌ریزان به قلعه‌هومه جلگه، معتدل. دارای ۲۸۲ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات و لبنیات و تریاک و چغندر و پنبه. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیردرویش. [دِز] [اِخ] امیر... هزاراسبی. وی و برادرش امیرعلی که بصفت شجاعت و سخاوت موصوف و معروف بودند از جانب میرزا ابوالقاسم بابر حکومت قندز و بقلان یافتند. امیر پیردرویش را با میرزا علاءالدوله حربی سخت اتفاق افتاده است که بهزیمت میرزا علاءالدوله منتهی شده. این مرد و برادرش در نبرد با میرزا سلطان ابوسعید دراند خود کشته شده‌اند. (حبیب‌السیر ج خیام ج ۴ ص ۴۳ و ۴۷ و ۴۸ و ۵۲).

پیردرویش. [دِز] [اِخ] نام یکی از یاران سلطان محمودخان بن سلطان ابوسعید. (حبیب‌السیر ج خیام ج ۴ ص ۲۶۱).

پیردل. [د] (ص مرکب) که دلی پیر دارد. چون پیر مجرب و بخرد؛
باش با عشاق چون گل در جوانی پیردل
چند ازین زهاد همچون سرو در پیری جوان.
خاقانی.

پیر دلیل. [رِ د] (ترکیب وصفی، مرکب) منصبی در حوزه شیخ و مریدان. یکی از مراتب درویشان. در اصطلاح صوفیان کسی را گویند که واسطه میان مرید و مرشد کامل است. (فرهنگ نظام).

پیر دوتا. [رِ د] (ترکیب وصفی، مرکب) پیری خمیده‌پشت. | کنایه از آسمان است. (آندراج).

پیر دوست خان. [اِخ] از سرداران تیمورشاه افغانی. رجوع به مجمل‌التواریخ گلستانه ص ۱۱۸ شود.

پیردوستی. [اِخ] دهی از دهستان ای‌تیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۱۸ هزارگزی شمال نورآباد و ۱۲ هزارگزی خاور راه شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه. تپه و ماهور. سردسیر، مالاریائی. دارای ۴۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و تریاک. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی و راه آن مالرو است و ساکنین از طایفه ای‌تیوند هستند و در ساختمان و چادر سکونت دارند و برای تعلیف احشام به بیلاق و قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیر دوکورتنی. [رِ ن] [اِخ] ۳

1 - Pierre d'Abano.
2 - Paradeisos.
3 - Pierre de Courtenay.

امپراطور لاتینی قسطنطیه. نواده لوتی لو گرو. متوفی در اسارت بسال ۱۲۱۸ م. صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد. وی نخست سمت کنشی اوکزره و نوس را داشت و در خلال جنگهای صلیبی به امپراطوری قسطنطیه نایل گردید. از خویشاوندان فیلیپ اوگوست بود و پس از وفات هنری اول برای جانشینی او وی را بفرانسه دعوت کردند ولی مکزیک‌ها وی را از راه دریا نگذارند وی بر رفتن از راه خشکی مجبور گردید و در بین راه به اسارت تودور انکلوس افتاد و پس از دو سال زندانی ماندن بسال ۱۲۱۹ م. بقتل رسید.

پیر دومو. [ر د] (ترکیب وصفی، مرکب) پیر دومو.

پیر دوموی. [ر د] (ترکیب وصفی، مرکب) که موی سر وی سفید و سیاه بود. اکتایه از دنیا باشد به اعتبار شب و روز. (برهان). استعاره است برای دنیا که به اعتبار شب و روز تشبیه به پیری شده است که موهای سفید و سیاه دارد. (فرهنگ نظام). زمانه که ابلق نیز گویند بواسطه روز و شب.

پیر دومویی که شب و روز تست روز جوانی ادب آموز تست. نظامی.

پیر ۵۵. [د] (بخ) دهی جزء دهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن. واقع در ۱۰ هزارگزی خاور فومن و ۱ هزارگزی شمال بازار شفت. جلگه، معتدل، مرطوب. دارای ۲۸۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه نک. محصول آنجا برنج و ابریشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و شال‌بافی است و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیر ۵۵. [د] (بخ) دهی جزء دهستان بخش مرکزی شهرستان رشت. واقع در ۹ هزارگزی شمال رشت و ۲ هزارگزی شمال خاور پیربازار. جلگه، معتدل، مرطوب. دارای ۲۴۳ تن سکنه. آب آن از صیقلان رودبار. محصول آنجا برنج و صیفی کاری. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیر ۵۵. [د] (بخ) سرده. موضعی به کلاستاق مازندران. (سفرنامه رایینو ص ۱۰۸ بخش انگلیسی).

پیر ۵۵. [د] (بخ) دهی جزء بخش مرکزی شهرستان فومن واقع در ۳ هزارگزی خاور فومن کنار راه فرعی فومن به شفت. جلگه، معتدل، مرطوب دارای ۱۹۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه شاخ رز. محصول آنجا برنج، توتون سیگار. چای و جالیز کاری. شغل اهالی زراعت و مکاری. و راه آن اتومبیلرو است. در حدود ۱۰ باب دکان دارد. سابقاً روزهای پنجشنبه بازار عمومی داشته است

ولی فعلاً ندارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیر دهقان. [د] (م مرکب) دهقان پیر. دهقان سالخورده. [کدخد] و بزرگ ده. [شراب انگوری کهنه. شراب کهنه انگوری. (برهان). می انگوری. (شرفنامه). پیر سالخورده. (برهان):

آن جام رخشان دردهید آزاده را جان دردهید و آن پیر دهقان دردهید از شاخ برنا ریخته. خاقانی.

و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۲۴۴ شود. **پیر دیو.** [ر د] (ترکیب اضافی، مرکب) رهبان:

مغان را خبر کرد و پیران دیر ندیدم در آن انجمن روی خیر. سعدی. [قائد. پیشوا. امام. [سخت آزموده در امری سخت یا آگاهی در کاری: فلان پیر دیر است؛ از رموز کارها بس آگاهست.

پیرزا. (بخ) (ده... نیم فرسخ مشرقی قصبه پلی است بفارس. (فارسنامه ناصری).

پیرزا. (ص مرکب، مرکب) آنکه از پدر و مادر سالخورده زاده و از آنروی ضعیف و زشت باشد. طفلی از پدری و مادری پیر: مگر پیرزانی، چرا از سرما می‌هراسی؟ چرا از سرمای کم متالم میشوی؟ مگر پیرزانی؟ [کسی که با موی سفید و بهیأت پیران ترنجیده‌بوست و زشت بدنی آید.

پیرزاد. (ص مرکب، مرکب) زاده پیر. (شعوری ج ۱ ص ۲۵۶). رجوع به پیرزاده شود. صاحب لسان‌العجم گوید پسری را به پیری نسبت فرزنددی دهند تعظیم را. [بهیأت پیران تولد یافته.

پیرزاد. (بخ) (امیر...) بخاری. داروغه هرات از جانب میرزا مظفرالدین جهان‌شاه بسال ۸۶۲ ه. ق. (حبیب‌النیرج تهران جزو ۳ از ج ۳ ص ۲۳۱). درج خیام (ج ۲ ص ۷۲) امیر پیرزاده بخاری مطور است.

پیرزادگی. [د] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پیرزاده.

پیرزاد. [د] (ص مرکب، مرکب) فرزند پیر و شیخ و مرشد. [پیرزاد.

پیرزاد. [د] (بخ) (حاجی...) محمدعلی‌بن محمد اسماعیل نائینی از بزرگان اهل ذوق و حال در اواخر قرن سیزدهم و اوائل قرن چهاردهم هجری (طرائق‌الحقائق ص ۳۵۱).

وی در ۱۳۰۵ ه. ق. سفری بفرنگستان رفت و در ۱۳۰۶ بهران بازگشت و در لندن با ادوارد براون انگلیسی ملاقات کرد. مکاتباتی نیز در لندن و پاریس و بیروت میان آن دو متبادل شده است. (تاریخ ادبیات براون مقدمه ج ۳. یا از سعدی تا جامی ص ج، یا یب، یج، کب، کد).

پیرزاده زاهدی. [د زا ه] (بخ) نام جد مؤلف کتاب «سلسله نسب صفویه» و آن تألیف شیخ حسین پیر شیخ ابدال پیرزاده زاهدی است که در عهد شاه سلیمان صفوی بعد از فتح قندهار در سال ۱۰۵۹ تألیف کرده و روابط مریدی و مرشدی اجداد صفویه را با شیخ زاده گیلانی جد اعلای خود شرح داده است. این کتاب در ۱۳۴۳ ه. ق. (۱۹۲۴ م.) در چاپخانه ایرانشهر برلین طبع شده است. (حاشیه ص ۵۳۶ از سعدی تا جامی).

پیرزارج. (بخ) ده کوچکی است از بخش ساردوئی شهرستان جیرفت. واقع در ۱ هزارگزی خاور ساردوئی، سر راه فرعی ساردوئی به رایسن. دارای ۱۵ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیرزاغه. [غ] (بخ) قسریه‌ای است در ۲۶۱ هزارگزی طهران میان زمین دژ و سلطانیه و بدانجا ایستگاه راه آهن است.

پیرزال. (ص مرکب، مرکب) پیر فروت سفیدموی. پیر زر. پیرزن فروت. خوزج. (منتهی الارب). پیرزال. (شعوری):

این پیرزال گول زند زن را از این زباله درهم و دینارش. ناصرخرو. ملک‌الموت من نه هستی‌ام من یکی پیرزال محتیم. سنائی.

او جلیل است و محب للجمال کی جوان نوگزیند پیرزال. مولوی.

اگر پیرزالی و گر پور زال بدستان نمائی شوی پایمال. سعدی.

— پیرزال موسیاه؛ کنایه از دنیا و روزگار باشد. (انجمن آرا):

آن پیرزال موسیه بس نوجوان سازد تبه بهر فریب دیگران رویش همان انور نگر. (از انجمن آرا).

پیرزاد. [ز] (ج) رجوع به پیرزاد شود.

پیرزاد. [ر ز] (ترکیب وصفی، مرکب) پیر کهن. (آندراج). پیر کهنال.

پیرزمان. [ز] (بخ) دهی از دهستان هیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در ۳۳ هزارگزی جنوب اردبیل و ۹ هزارگزی شوسه خلخال به اردبیل. کوهستانی معتدل. دارای ۵۹ تن سکنه. آب آن از چشمه محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرزن. [ز] (م مرکب) زن سالخورده. شیخه. عجوزه. پیرزال. زن کهنال. مقابل پیرمرده پس از ژاز و خوهل آوری پیش من همت خوهل پاسخ دهد پیرزن. ابوشکور. سبک پیرزن سوی خانه [چا کر] دوید

سکوه و ۲ هزارگری خاور شوسه زاهدان به زابل، جلگه، گرم، معتدل، دارای ۷۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن فرعی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیرسبز. [س] [لخ] دهی از دهستان زیرکوه باشت و بابوئی بخش گنجان شهرستان بهبهان. واقع در ۳۲ هزارگری شمال خاوری گنجان و ۱۱ هزارگری شمال راه اتومبیل رو بهبهان بشیراز. کوهستانی، معتدل و مالاریائی. دارای ۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و روغن و تریاک، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی گلیم و عبا بافی و راه آن مارو است و ساکنین از طایفه بابوئی هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیرسو. [س] [لخ] ده کوچکی است از دهستان پیکوه بخش سوران شهرستان سراوان. واقع در ۵۲ هزارگری شمال باختری سوران و ۱۲ هزارگری جنوب راه فرعی سوران به خاش. دارای ۷۲ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیرسو. [س] [ص مرکب] کسی که موی سرش سفید شده باشد بسبب پیری. موسفید. سالخورده. کهنال. پیره.

که کس در جهان گاو چونان ندید
نه از پیرسر کاردانان شنید. فردوسی.

چو آگاهی آمد ز آباد جای
هم از رنج این پیرسر کدخدای. فردوسی.

یکی آنجمن ساخت با بخردان
ز بیداردل پیرسر موبدان. فردوسی.

که هرگز کس اندر جهان آن ندید
نه از پیرسر کاردانان شنید. فردوسی.

جوانان من کشته، من پیرسر
مرا شرم باد از کلاه و کمر. فردوسی.

نیچند کس سر ز گفتار راست
یکی پیرسر بود بر پای خاست. فردوسی.

بدان دین که آورده بود از بهشت
خرد یافته پیرسر زردهشت. فردوسی.

ببخشایدت شاه پیروزگر
که هستی چو من پهلوی پیرسر. فردوسی.

که با پیرسر پهلوان سپاه
کمر بست و شد سوی آوردگاه. فردوسی.

چه مردست این پیرسر پورسام
همی تخت یاد آمدش یا کتام. فردوسی.

در ایوان آن پیرسر برهنر
برای بی بکخسرو نامور. فردوسی.

و دیگر که کاوس شد پیرسر
ز تخت آمدش روزگار گذر. فردوسی.

و دیگر که از پیرسر موبدان

هرمله؛ بی خرد گردیدن پیرزن از پیری. (منتهی الارب). بحر ظر؛ پیرزن کلان سال.

پیرزنوک. [ز] [لخ] دهی از دهستان مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند. واقع در ۶۲ هزارگری جنوب درمیان و ۴ هزارگری جنوب شوسه درمیان به درج. دامنه، گرمسیر، دارای ۱۴ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیزه. [پ] [ز] [ل] چیزی که در لنگی و دستمالی گره بندند و از جایی بجایی ببرند. (آندراج) (برهان). پدززه. (شرفنامه). چیزی که در آزار بند یا جامه گره بندند.

پیوزی. [ز] (حاصص) مخفف پیروزی.

پیوزی. [ل] ستاع و کالای فرومایه و مال التجاره پست.

پیوزی فروش. [ف] [نسف مرکب] خرده فروش. (شعوری). آنکه متاع و کالای فرومایه میفروشد. [از پیرزهی، صیدلانی. (مهذب الاسماء). صیدلانی. (مهذب الاسماء).]

پیوزینل بک. [ز] [ب] [لخ] دهی از دهستان تکمرال بخش شیروان شهرستان قوچان واقع در ۲۲ هزارگری شمال باختری شیروان، سر راه مارو عمومی شیروان، کوهستانی، سردسیر. دارای ۱۲۵ تن سکنه آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و بنشن و تریاک. شغل اهالی زراعت و مالدار است و از زیارت میتوان بدانجا اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیوزانه. [ی] [ن] [لخ] ^۱ روانشناس و حکیم نامی فرانسوی معاصر. استاد دانشگاه پاریس و کلژ دو فرانس. (روانشناسی تربیتی سیاسی ص ۴۶۶).

پیوس. [پ] [لخ] ^۲ بندر معروف آن بود که در آن چهارصد کشتی توقف میتوانست کرد. امروز پیرس بشهر جدیدی مبدل شده و دارای ۲۱۰۰۰ تن سکنه است. (ترجمه تمدن قدیم فوستل دو کولاتز ص ۴۶۸).

پیوس. [پ] [ب] [لخ] (ف مرکب) آنکه از عقب و از پی رسد. آنکه از دنبال درآید و ملحق گردد.

پیر سالخورده. [پ] [خ] [لخ] (ترکیب وصفی، مرکب) پیر سالخورده، پیر کهنال. [کتابیه از شراب کهنه. (انجمن آرا). شراب کهنه انگوری. (آندراج)].

پیر سالخورده. [پ] [خ] [لخ] (ترکیب وصفی، مرکب) پیر سالخورده، پیر کهنال. معمر. قنسر. قنسرلی. لیج. قلم. کهکم: تلیج؛ پیر سالخورده شدن. (منتهی الارب). [پیر دهقان، که شراب کهنه انگوری باشد. (برهان)].

ابوشکور، برهنه به اندام او درمخید.
اندرآمد مرد با زن چرب چرب
پیرزن [گنده پیر] از خانه بیرون شد به ترب.
رودکی، چنان سر گشتم ز شاه اردوان
که از پیرزن طبع مرد جوان.
فردوسی، بختدید ازان پیرزن شاه و گفت
که این داستاها نشاید نهفت.
فردوسی، یکی پیرزن مایه دار ایدرست
که گویی مگر دیده اخترست.
فردوسی، جوان شد حکیم ما، جوانرد دل فراخ
یکی پیرزن خرید بیک مشت سیم ماخ.
عسجدی، شوی نا کرده چو حوران جنان باشی
نه چنان پیرزان و کهنان باشی. منوچهری.
این جهان پیرزنی سخت فرینده است
نشود مرد خردمند خریدارش. ناصر خسرو.
چو حورا که آراست این پیرزن را
همان کس که آراست پیرار و پارش.
ناصر خسرو، بیرون شد پیرزن پی سبزه
و آورد بزند چیده بر تریان.
اسماعیل رشیدی، انگار خروس پیرزن را
بر پایه نردبان ببینم.
این پیرزن ز دانه دل میدهد سپند
تا دفع چشم بد کند از منظر سخاش.
خاقانی، تا همان پیرزن دوا بشناخت.
پیرزن وار از دوا بنواخت.
نظامی، گیرم که خروس پیرزن را
یا مؤذن کوی را عس بر د.
نظامی، پیرزنی راستمی در گرفت
دست زد و دامن سنجر گرفت.
نظامی، کان پیرزن بلارسیده
دور از تو بهم نهاد دیده.
نظامی، وزان دبه که آمد بیه پرورد
چه کرد آن پیرزن با آن جوانرد.
نظامی، پیرزنی موی سیه کرده بود
گفتمش ای مامک دیرینه روز.
سعدی، نکردی دین روز بر من جفا
که تو شیرمردی و من پیرزن.
سعدی، خرابی کند مرد شمشیرزن
نه چندانکه دل هال پیرزن.
سعدی، پیرمردی ز نزع می نالد
پیرزن صندلش همی مالید.
سعدی، چه سود آفرین بر سر انجمن
پس چرخه نفرین کنان پیرزن.
سعدی، که گر جستم از دست این شیرزن
من و کنج ویرانه پیرزن.
سعدی، از فتنه پیرزن بهره یز
چون پنبه نرم از آتش تیز.

1 - Pierre Janet.
2 - Pirée (املائی فرانسوی).

چهاراوساق بخش قره آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب قره آغاج و ۵۷ هزارگزی جنوب خاوری شوسه مراغه بیانه. کوهستانی، معتدل و دارای ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از چشمه سارها، محصول آنجا غلات و نخود و بزرک. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی جاجیم بافی و راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرس کاف. [ر] (فرانسوی، ا) دستگاهی که بوسیله نیروی بخار حرکت کند. نام اولی کشتی بخار.

پیرسنگ. [ر س گ گ] (ترکیب وصفی، ا) مرکب دشنامی پیران را. || پیرسنگ: سنگ سالخورده.

پیرسلاهی. [س] (اخ) تیره‌ای از شعبه جباره ایل عرب از ایلات خمسه فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷).

پیرسلطان. [س] (اخ) فرزند رشیدالدین فضل‌الله وزیر، وی حکومت گرجستان داشته و با برادرش غیاث‌الدین محمدبن رشید در سه گنبدان مراغه اسیر گشته و چهار روز بعد از اسارت بقتل رسیده است. (از سعدی تا جامی ص ۱۰۲ و ۱۰۳ و ذیل جامع‌التواریخ ص ۱۵۰ و ۱۵۱).

پیرسلطان. [س] (اخ) (امیر... برلاس) از باران میرزا ابوالقاسم بابر و حاکم بخش قندوز و بقلان از جانب او. (حبیب‌السیر ج خیا م ج ۴ ص ۵۴).

پیرسلطان. [س] (اخ) دهی جزء دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. واقع در ۱۷ هزارگزی خاور بستان‌آباد و ۵ هزارگزی شوسه میانه به تبریز. کوهستانی و سردسیر. دارای ۳۴۸ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و یونجه، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرسلیمان. [س ل] (اخ) هفشونی، از ولایت اصفهان است. مرد کدخدای درویش طبیعت است. توفیق یافت جهت تحصیل علم بمرسدسه والده ساکن شد و مدتی در خدمت آخوند نصیرا تحصیل می‌نمود و اعتقاد عظیمی به آخوند نصیرا داشت این معما از اوست، به اسم صدر:

چون صبا زلف از جمال روی یارم دور کرد
بر کنار لب دو خال هندویم رنجور کرد
زلف که جیم است از عبارت جمال روی یار
که دور شود مال روی یار ماند که صدمت چه
روی یار که یاه است ده است و مال ده
صدمت چه عددی را که در نفس خود ضرب
کند حاصل آنرا «مال» گویند و بر کنار لب که

سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه شاندرمن، محصول آنجا برنج و ابریشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرسرا. [س] (اخ) دهی کوچکی است از دهستان رستم‌آباد بخش رودسر شهرستان رشت. شغل عمده اهالی زغال‌فروشی و گلهداری است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرسواب. [س] (اخ) دهی از دهستان خدابنده‌لوی بخش صحنه شهرستان کرمانشاه واقع در ۹ هزارگزی شمال باختر صحنه و جنوب کوه آقداش، کوهستانی. سردسیر. دارای ۳۲۵ تن سکنه آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات آبی و دیمی و قلمستان و میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. و راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیرسواندیمب. [ر س ا] (اخ) کنایه از آدم صفی است. (برهان). کنایه از آدم علیه‌السلام است چرا که از بهشت بر زمین سرانندیم افتاده بود. (آندراج) (غیاث):
آنجا که دم گشاد سرافیل دعوتش
جان بازیافت پیر سرانندیم در زمان.

خانقانی.
پیرسوخ. [س] (اخ) دهی از دهستان ماهور و میلای بخش خشت شهرستان کازرون واقع در ۸ هزارگزی شمال کنار تخته و خاور کوه سیاه. کوهستانی. گرمسیر، دارای ۱۰۴ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و تریاک. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی، قالی‌بافی و راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

پیرسفید. [س] (اخ) دهی از دهستان طیبی سرحدی بخش کهگیلویه شهرستان بیهان. واقع در ۴ هزارگزی جنوب قلعه رئیسی مرکز دهستان. کوهستانی، سردسیر، مالاریایی. دارای ۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و برنج و پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری. صنایع دستی قالیچه و پارچه بافی. ساکنین از طایفه طیبی هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیرسقا. [س ق قا] (اخ) دهی جزء دهستان حومه بخش اهررود شهرستان زنجان. واقع در ۲۴ هزارگزی ابهر و ۴ هزارگزی شوسه زنجان به تبریز. جلگه و سردسیر دارای ۸۱۷ تن سکنه. آب آن از قنات و زه‌آب رودخانه. محصول آنجا غلات و انگور و قیسی و گردو. شغل اهالی زراعت و کارگری و قالیچه و جاجیم بافی است و راه شوسه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرسقا. [س ق قا] (اخ) دهی از دهستان

ز اخترشناسان و از بخردان. همان زال کو مرغ پرورده بود. چنان پیرس بود و پژمرده بود. چنان دان که این پیرس پهلوان خردمند رادست و روشن‌روان. پدر پیرس بود و برنا دلیر بیسته میان را بکردار شیر. سر تازیان پیرس نامجوی شب آمد سوی باغ بنهاد روی. چنان شاد گشتم بیدار تو بر این پیرس گرم و گفتار تو که بیجان شده بازیابد روان و یا پیرس مرد گردد جوان. دیار عشق را آب و هوای واژگون باشد جوانان پیرس باشند و پیران را جوان بینی. واله هروی.

|| ادارای موی سپید نه از پیری؛
یکی پیرس بور پرمایه دید
که چون او نه دید و نه از کس شنید.

|| (مرکب) سالخوردگی. پیری:
همی گفت (رودابه) من زنده با پیرس
بدیدم بدین سان گرامی پسر.
و دیگر که گفتی تو با پیرس
بخون ریختن چند بندی کمر.

چنان شاد شد زان سخن پهلوان
که با پیرس شد بنوی جوان.
مراگر بدیدی تو با پیرس
ز بهر پرستش بیدم کمر.
پدر تا بود زنده با پیرس
بدین کین نخواهد گشادن کمر.

پیرسرا. [س] (اخ) دهی جزء دهستان حومه بخش صومعه‌سرا واقع در ۵ هزارگزی باختر شوسه صومعه‌سرا به طاهرگوراب. جلگه، معتدل، مرطوب، دارای ۴۰۹ تن سکنه. آب آن از استخر و پلنگ‌رود. محصول آنجا برنج و توتون و سیگار و ابریشم و چای، شغل اهالی زراعت و مکاری و راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرسرا. [س] (اخ) دهی جزء دهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن، واقع در ۸ هزارگزی خاور فومن کنار راه فرعی فومن به شفت. جلگه، معتدل و مرطوب. دارای ۳۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه، محصول آنجا برنج و ابریشم. شغل اهالی زراعت و بارکشی و زنبیل و حصیر بافی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرسرا. [س] (اخ) دهی جزء دهستان شاندرمن بخش ماسال شاندرمن شهرستان فومن. واقع در ۴ هزارگزی شمال خاوری بازار شاندرمن و ۱۰ هزارگزی شمال ماسال. جلگه و معتدل و مرطوب. دارای ۲۶۶ تن

باست و دو است هرگاه دو نقطه وضع شود دو، دویت شود که راه است. (تذکره نصرآبادی ص ۵۳۸).

پیر سلیمان. [س ل] (بخ) دهی از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب قروه و یک هزارگزی جنوب امین آباد. کوهستانی، سردسیر، دارای ۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی قالیچه و جاجیم و گلیم بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیر سواران. [س] (بخ) دهی از دهستان سامن شهرستان ملایر واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب ملایر و ۱۰ هزارگزی خاور شوسه ملایر به پروجرد. کوهستانی، معتدل مالاریائی، دارای ۶۳۸ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و حبوبات و صیفی. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی قالی بافی راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیر سوراخ. (بخ) ده کوچکی از دهستان قلعه تل بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز. واقع در ۹ هزارگزی شمال باختری باغ ملک و ۳ هزارگزی باختری راه انومیل رو هفتگل به ایزه. دارای ۳۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیر سیصدساله. [ر ص ل] (بخ) نام پیری مشهور، مدفن و مزار وی به شهر هرات بوده است. (حبیب السیر ج ۴ ص ۳۴۳). و رجوع به رجال حبیب السیر ص ۱۸۶ و مجالس اللفانس ص ۳۹، ۱۱۶، ۲۱۲ شود.

پیر شالیار. [ر] (بخ) پسر شهریار بزیان کردی. رجوع به پیر شهریار شود. (کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۱۲۰).

پیر شاه. (مرکب) داماد پیر: عروس جوان گفت با پیرشاه که موی سپید است مار سیاه.

پیر شاه. (بخ) نام سلطان غیاث الدین فرزند سلطان محمد خوارزمشاه. رجوع به غیاث الدین شود.

پیر شاه. (بخ) نام چاکر سلطان احمد برادر شاه شجاع از خاندان آل مظفر. (تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۳۱۶) (حبیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۳۱۴).

پیر شاه. (بخ) دهی از دهستان قره قویون بخش حومه شهرستان ماکو. واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب خاوری ماکو و ۱ هزارگزی باختر راه ارابه رو مرگن به سه چشمه، کوهستانی و معتدل، دارای ۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی

جاجیم بافی و راه آن ارابه رو است و از راه ارابه رو مرگن به سه چشمه در تابستان میتوان اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیر شاه مرو. [و م] (بخ) در شعر خاقانی اشارت به پیری است صاحب دستگاه معنوی مقیم شهر ری:

یر در پیرشاه مرو به ری

آمد الباریسلان ندادش بار. خاقانی.

پیر شاهوردی. [و] (بخ) دهی از دهستان حومه شهرستان ملایر واقع در ۱۷ هزارگزی خاور ملایر و ۲ هزارگزی جنوب اتومبیل رو ملایر به ساوه و اراک. کوهستانی، معتدل مالاریائی، دارای ۱۵۱ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات دیم، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی قالی بافی. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیر شدن. [ش د] (مص مرکب) دیرینه سال گشتن، کلانسال گشتن. شیر شدن موی. (مجموعه مترادفات). کافور در محاسن کشیدن. مژگان سفید کردن. (مجموعه مترادفات). مشک را کافور کردن. (مجموعه مترادفات). کهن سال شدن. بسال خوردگی رسیدن. قنر. (منتهی الارب). تطیخ. (منتهی الارب). عجوز. (دهار). شیخ. (تاج المصادر). شیخوخه. (تاج المصادر). شمش. بلاه. بلی. شیب. شبیه. مشیب. تشیخ. جلالة. تنیب. تیدین. (از منتهی الارب):

تا پیر نشد مرد نداند خطر عمر

تا مانده نشد مرغ نداند خطر بال. کسائی.

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار. سعدی.

مرغ پرند آگر در قفسی پیر شود

همچنان طبع فرامش نکند پروازش. سعدی.

یارب دعای پیر و جوانت رفیق باد

تا آن زمان که پیر شوی دولتت جوان.

سعدی.

آدمی پیر چو شد حرص جوان میگرد

خواب در وقت سحرگاه گران میگردد.

صائب.

گفت الناقة کفوفا؛ پیر شدن ناهه پس سوده و

کوتاه گردیدن تمام دندانهاش از پیری. (منتهی

الارب). رد قفا او رد علی قفا؛ پیر شد. (منتهی

الارب). فورض؛ پیر شدن گاو. چهار دندان

شدن او. (مجلد اللغة). غنو؛ نیک پیر شدن. (منتهی الارب).

— پیر شدن دست و جز آن؛ ترنجیده گشتن

پوست تن بمجاورت آب حمام و آب آهک و

امثال آن. چین و شکن پدید آمدن در بعضی

دستها و پایها بواسطه آب حمام و غیره.

پیر شریف. [ش] (بخ) دهی از دهستان

ورکو بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد.

واقع در ۱۳ هزارگزی خاور چقلوندی و

۲ هزارگزی جنوب راه شوسه خرم آباد به

چقلوندی. کوهستانی، سردسیر، مالاریائی، دارای ۶ تن سکنه. آب آن از چشمه سار، محصول آنجا غلات و تریاک و صیفی. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی، سیاه چادر بافی و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفه بیرالوند هستند و در ساختمان و سیاه چادر سکونت دارند و برای تغلیف احشام در حوالی بیلایق و قشلاق میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیر ششم چرخ. [ر ش ش چ] (بخ) کتابه از کوکب مشتری باشد.

پیر شمس الدین. [ش س د] (بخ) دهی از دهستان جلگه افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان. واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب باختر قصبه اسدآباد و ۴ هزارگزی باختر شوسه اسدآباد به کنگاور. جلگه، سردسیر، مالاریائی، دارای ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات و لبنیات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی جاجیم بافی و راه آن در تابستان اتومبیل رو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیر شهباز. [ش] (بخ) دهی از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور. واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب چکنه بالا. کوهستانی، معتدل، دارای ۸۱ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات و تریاک، شغل اهالی زراعت و کرباس بافی و راه آن مالرو است. کوههای اطراف این ده محل طوایف امیرانو و توپکانلو میباشد که برای بیلایق و قشلاق می آیند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیر شهریار. [ش] (بخ) پسر شالیار. در اورامان پیری روحانی از مغان زردشتی بوده است موسوم به پیر شهریار (که بزبان کردی او را پیر شالیار خوانند). از کتابهای باقی است بنام مارتو پیر شالیار (معرفت پیر شهریار) و نزد مردم اورامان بسیار محترمست و بدست خارجی نمی سپارند و کلماتش را در موارد بسیار بجای مثل سایر بکار می بندند. این کتاب مرکب از چند بند مسجع است که ترجیع آنها این بیت است و تکرار میشود:

گوشت بوانه پیر شالیار بو

هوشت چه کیاسته ذنای سیمار بو

یعنی بگفتار پیر شهریار گوش کن و بنوشته دانای سیمار (زردشت) هوش خود را بسپار. از کلمات پیر شهریار این است:

داران گیان دارن جرگ و دل پرگن

گانی بر پرگن، گانی بی پرگن

کرگ چه هیلین، هیلی چه کرگن

رواس جه رواس ورگن جه ورگن

ترجمه:

درختان جان دارند جگر و دلشان ریشه و برگهاست.

گاهی پرپرگر هستند گاهی بی‌برگند.

مرغ از تخم است و تخم از مرغ

روباه از روباه، گرگ از گرگ است.

هم از کلمات اوست:

وریوه و ارو و روه و رینه

و ریشه بریو چوار سرینه

کرگی سیاوه و هلیش چرمینه

گوشلی میریو دوی برینه

ترجمه:

برفی میبارد که برف خورده است

رسن که پاره شود چهار سر پیدا میکند

ما کیان سیاه تخمش سفیدست

دیگچه که سوراخ میشود دو در پیدا میکند.

باری در سخنان پیر شهریار اشارات بسیار

راجع بحفظ آئین قدیم است و اهل محل در

مجوس بودنش شکی ندارند ولی معتقدند که

شخص دیگری هم به این نام بوده است

همعصر شیخ عبدالقادر گیلانی (اواخر قرن

پنجم هجری) که با شیخ ارتباط داشته و او را

پیر شهریار ثانی میگویند و معروفست که این

پیر حضرت محمد (ص) را در خواب دید و

اسلام آورد و نام خود را مصطفی نهاد و کتاب

معرفت قدیم را تحریف کرد و هرچه با دیانت

اسلامی منافات صریح داشت برگرفت. فعلاً

نسخه محرف در دست مردم اورامانست.

گویند در ۸۴۲ هـ. ق. شخصی بنام مولانا

گشایش به اورامان سفر کرد تا مردم آنجا را

قرآن تعلیم دهد این ملا چشمانی شکسته و

ضعیف داشت مردم اورامان فراهم آمده از

ریش سفیدان و آگاهان خود پرسیدند: «قرون

قدیما یام مارتو پیر شالیاری باد» یعنی قرآن

کهن ترست یا کتاب معرفت پیر شهریار.

دانایان در پاسخ گفتند: «مارتو پیرشالیاری

قدیما قرونی هیزیکه گشایشه کوری

آوردنش» یعنی معرفت پیر شهریار قدیم

است قرآن را دیروز گشایش کور آورده

است. (کرد و پیوستگی تژادی و تاریخی او

ص ۱۲۱ و ص ۱۲۲).

پیر شهریار ثانی. [ش یا ر] [ایخ] رجوع

به پیر شهریار مذکور در فوق شود.

پیر شهید. [ش] [ایخ] دهی از دهستان گلیان

بخش شیروان شهرستان قوچان واقع در

۲ هزارگزی جنوب شیروان، سر راه مالرو

عمومی شیروان به گلیان. جلگه، معتدل دارای

۳۴۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه

محصول آنجا غلات و تریاک و انگور و

میوهجات و بنشن. شغل اهالی زراعت و راه

آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۹).

پیر صالح دهقان. [د] [ایخ] ظاهراً از

بزرگان دربار سامانیان بوده است به روزگار

نصرین احمد سامانی و حاضر بدربار امر

ابوجعفر احمد بن محمد بن خلف بن لیث حاکم

سیستان و رودکی بشعر اندر از وی یاد کند:

یک صف میران و بلعی بنشته

یک صف حران و پیر صالح دهقان. رودکی.

رجوع به صالح دهقان شود. (تاریخ سیستان

ص ۳۱۹).

پیر صحبت. [ر ص ب] (ترکیب اضافی، [

مرکب) مرشد. راهنما. دلیل. پیر طریقت:

نخست موعظه پیر صحبت این حرفت^۱

که از مصاحب ناچسب احتراز کنید. حافظ.

پیر صدساله. [ر ص ل] [ل] (تسریک

وصفی، [مرکب] پیری که سال عمرش بصد

رسیده باشد. [ایخ] رجوع به پیر صدساله

و رجوع به پیر صوفی شود.

پیر صفا. [ص] [ایخ] دهی از دهستان ویسه

بخش مریوان شهرستان سنندج. واقع در

۱۲ هزارگزی شمال باختری دژ شاهپور از راه

کانی‌سازان. باختر دریاچه زریوار. دامنه،

سردسیر، مرطوب مالاریائی. دارای ۱۲۰ تن

سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات

و برنج و حبوبات و لبنیات. شغل اهالی

زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است.

(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیر صفة هفتم. [ر ح ف] / [ف ی ه ت] [

ایخ] مراد ستاره زحل است:

آنکه پیر صفة هفتم سبکدل شد ز رشک

از وقار تو بر او چندان گرانی آمده‌ست.

سنائی.

پیر صنعا. [ر ص] [ایخ] مراد شیخ صنعان

است و او زاهدی بوده است مشهور. (برهان).

رجوع به شیخ صنعا شود.

پیر صوفی. [ر] [ایخ] پیر صدساله. پیر

درویش حسین است. و پسر مولانا محمد

خواجوست. و با آنکه صوفی صافی بود

بصعت طبابت اشتغال می‌نمود و مردم مریض

را علاج میفرمود. پس بحقیقت طبیب امراض

بدنی و امراض نفسانی بوده و ازالۀ جمیع

امراض انسانی می‌نموده. این رباعی از

اوست:

منمای بغیر من رخ ای سیم‌بدن

کز غایت غیرتم رود جان از تن

خواهم که شوم مردمک دیده خلق

تا روی تو هیچکس نبیند جز من.

(مجالس النفاث ص ۲۷۴).

پیر طریقت. [ر ط ق] (ترکیب اضافی، [

مرکب)^۲ مراد. مرشد. شیخ. پیر. شیخ ارشاد.

قطب:

جوابش داد آن پیر طریقت

که‌ده چیز است در معنی حقیقت. عطار.

طاعت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر

طریقت برده. (گلستان).

پیر عباس. [ع ب با] [ایخ] دهی از بخش

قلعه‌زراس شهرستان اهواز. واقع در

۱۵ هزارگزی شمال قلعه‌زراس، کنار راه مالرو

بابااحمد به احمدبدل. دارای ۴۲ تن سکنه.

(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیر عباس. [ع ب با] [ایخ] (اسر...) والی

ری. وفات بسال ۵۲۱. (حبیب‌السیر ج خیام

ج ۲ ص ۴۷۱).

پیر عبداللّه. [ع د ل لاه] [ایخ] دهی از

دهستان جهانگیری بخش مسجد سلیمان

شهرستان اهواز. واقع در ۴۰ هزارگزی شمال

باختری مسجد سلیمان، کنار راه شوسه

مسجد سلیمان به لالی. کوهستانی، گرمسیر

مالاریائی دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از

چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی

کارگری شرکت نفت و زراعت و گلهداری و

راه آن شوسه است. چاه نفت دارد و ساکنین

از طایفه هفت‌لنگ بختیاری هستند. (فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۶).

پیر عزیز. [ع] [ایخ] دهی از دهستان

چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان

مراغه. واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب خاوری

قره‌آغاج و ۵۶ هزارگزی جنوب شوسه مراغه

به میانه. کوهستانی، معتدل. دارای ۱۵۷ تن

سکنه. آب آن از چشمه‌سارها، محصول آنها

غلات و زردآلو. شغل اهالی زراعت. صنایع

دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است.

(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیر عزیز. [ع] [ایخ] نام ناحیه‌ای است در

قضای کرسون از ولایت و سنجاق طبریزون

مرکب از بیست پاره ده. (قاموس الاعلام

ترکی).

پیر علی. [ع] [ایخ] دهی از دهستان دوله

بخش حومه شهرستان ارومیه. واقع در

۳۵ هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و

پانصدگزی باختر شوسه ارومیه به مهاباد.

جلگه، معتدل، مالاریائی. دارای ۶۲ تن

سکنه. آب آن از قنات و چشمه. محصول

آنجا غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و

گلهداری. صنایع دستی جوراب‌بافی و راه آن

ارابه‌رو است. تابستان از شوسه مهاباد میتوان

اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیر علی. [ع] [ایخ] دهی از دهستان مایوان

بخش حومه شهرستان قوچان. واقع در

۴۲ هزارگزی باختر قوچان و ۲۰ هزارگزی

۱- نل: ... پیر می‌فروش این است. متن طبق

نسخه‌ج قزوینی است.

2 - Chef des Mystique (فرانسوی).

جنوب باختری شوسه قدیمی قوچان به شیروان، کوهستانی و معتدل. دارای ۲۰۵ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات و تریاک و میوه‌جات شغل اهالی زراعت و مالداری و قالچه‌بافی و راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیر علی. [ع] [لخ] آق قوینلو. برادر بهاء‌الدین قراغمان مؤسس سلسله آق قوینلو. (از سعدی تا جامی ص ۴۴۴).

پیر علی. [ع] [لخ] ابن خواجه محمد بایزید (خواجه...), از معاصران میرزا بایستقر. (حبیب‌السیر ج ۳ ص ۵۹۶).

پیر علی. [ع] [لخ] (خواجه...), از ترکمانان معاصر میرزا عمر شیخ بن امیر تیمور. وی در تبریز بقتل رسیده است. (حبیب‌السیر ج ۳ ص ۵۶۲).

پیر علی بادک. [ع] [د] [لخ] از امسرای بزرگ اطراف همدان و حاکم شوشتر از جانب شاه شجاع. ویرا با سلطان احمد بن سلطان اویس جلایر محاربه‌ای است که در آن بقتل رسیده است. رجوع به تاریخ گزیده ص ۷۲۱، ۷۲۲ و حبیب‌السیر ج ۳ ص ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۳۷ و تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۳۰۵ و تاریخ مغول ص ۴۶۱ و ذیل جامع‌التواریخ رشیدی ص ۲۰۵، ۲۰۸، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۷، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۳۶، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۳، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۶۹، ۳۷۰، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۷۷، ۳۷۸، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۸۹، ۳۹۰، ۳۹۱، ۳۹۲، ۳۹۳، ۳۹۴، ۳۹۵، ۳۹۶، ۳۹۷، ۳۹۸، ۳۹۹، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۳، ۴۰۴، ۴۰۵، ۴۰۶، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۱۱، ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۱۴، ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۲۹، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۳۷، ۴۳۸، ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۴۲، ۴۴۳، ۴۴۴، ۴۴۵، ۴۴۶، ۴۴۷، ۴۴۸، ۴۴۹، ۴۵۰، ۴۵۱، ۴۵۲، ۴۵۳، ۴۵۴، ۴۵۵، ۴۵۶، ۴۵۷، ۴۵۸، ۴۵۹، ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۶۵، ۴۶۶، ۴۶۷، ۴۶۸، ۴۶۹، ۴۷۰، ۴۷۱، ۴۷۲، ۴۷۳، ۴۷۴، ۴۷۵، ۴۷۶، ۴۷۷، ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۰، ۴۸۱، ۴۸۲، ۴۸۳، ۴۸۴، ۴۸۵، ۴۸۶، ۴۸۷، ۴۸۸، ۴۸۹، ۴۹۰، ۴۹۱، ۴۹۲، ۴۹۳، ۴۹۴، ۴۹۵، ۴۹۶، ۴۹۷، ۴۹۸، ۴۹۹، ۵۰۰، ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۰۴، ۵۰۵، ۵۰۶، ۵۰۷، ۵۰۸، ۵۰۹، ۵۱۰، ۵۱۱، ۵۱۲، ۵۱۳، ۵۱۴، ۵۱۵، ۵۱۶، ۵۱۷، ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۲۰، ۵۲۱، ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۲۴، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۲۷، ۵۲۸، ۵۲۹، ۵۳۰، ۵۳۱، ۵۳۲، ۵۳۳، ۵۳۴، ۵۳۵، ۵۳۶، ۵۳۷، ۵۳۸، ۵۳۹، ۵۴۰، ۵۴۱، ۵۴۲، ۵۴۳، ۵۴۴، ۵۴۵، ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۴۸، ۵۴۹، ۵۵۰، ۵۵۱، ۵۵۲، ۵۵۳، ۵۵۴، ۵۵۵، ۵۵۶، ۵۵۷، ۵۵۸، ۵۵۹، ۵۶۰، ۵۶۱، ۵۶۲، ۵۶۳، ۵۶۴، ۵۶۵، ۵۶۶، ۵۶۷، ۵۶۸، ۵۶۹، ۵۷۰، ۵۷۱، ۵۷۲، ۵۷۳، ۵۷۴، ۵۷۵، ۵۷۶، ۵۷۷، ۵۷۸، ۵۷۹، ۵۸۰، ۵۸۱، ۵۸۲، ۵۸۳، ۵۸۴، ۵۸۵، ۵۸۶، ۵۸۷، ۵۸۸، ۵۸۹، ۵۹۰، ۵۹۱، ۵۹۲، ۵۹۳، ۵۹۴، ۵۹۵، ۵۹۶، ۵۹۷، ۵۹۸، ۵۹۹، ۶۰۰، ۶۰۱، ۶۰۲، ۶۰۳، ۶۰۴، ۶۰۵، ۶۰۶، ۶۰۷، ۶۰۸، ۶۰۹، ۶۱۰، ۶۱۱، ۶۱۲، ۶۱۳، ۶۱۴، ۶۱۵، ۶۱۶، ۶۱۷، ۶۱۸، ۶۱۹، ۶۲۰، ۶۲۱، ۶۲۲، ۶۲۳، ۶۲۴، ۶۲۵، ۶۲۶، ۶۲۷، ۶۲۸، ۶۲۹، ۶۳۰، ۶۳۱، ۶۳۲، ۶۳۳، ۶۳۴، ۶۳۵، ۶۳۶، ۶۳۷، ۶۳۸، ۶۳۹، ۶۴۰، ۶۴۱، ۶۴۲، ۶۴۳، ۶۴۴، ۶۴۵، ۶۴۶، ۶۴۷، ۶۴۸، ۶۴۹، ۶۵۰، ۶۵۱، ۶۵۲، ۶۵۳، ۶۵۴، ۶۵۵، ۶۵۶، ۶۵۷، ۶۵۸، ۶۵۹، ۶۶۰، ۶۶۱، ۶۶۲، ۶۶۳، ۶۶۴، ۶۶۵، ۶۶۶، ۶۶۷، ۶۶۸، ۶۶۹، ۶۷۰، ۶۷۱، ۶۷۲، ۶۷۳، ۶۷۴، ۶۷۵، ۶۷۶، ۶۷۷، ۶۷۸، ۶۷۹، ۶۸۰، ۶۸۱، ۶۸۲، ۶۸۳، ۶۸۴، ۶۸۵، ۶۸۶، ۶۸۷، ۶۸۸، ۶۸۹، ۶۹۰، ۶۹۱، ۶۹۲، ۶۹۳، ۶۹۴، ۶۹۵، ۶۹۶، ۶۹۷، ۶۹۸، ۶۹۹، ۷۰۰، ۷۰۱، ۷۰۲، ۷۰۳، ۷۰۴، ۷۰۵، ۷۰۶، ۷۰۷، ۷۰۸، ۷۰۹، ۷۱۰، ۷۱۱، ۷۱۲، ۷۱۳، ۷۱۴، ۷۱۵، ۷۱۶، ۷۱۷، ۷۱۸، ۷۱۹، ۷۲۰، ۷۲۱، ۷۲۲، ۷۲۳، ۷۲۴، ۷۲۵، ۷۲۶، ۷۲۷، ۷۲۸، ۷۲۹، ۷۳۰، ۷۳۱، ۷۳۲، ۷۳۳، ۷۳۴، ۷۳۵، ۷۳۶، ۷۳۷، ۷۳۸، ۷۳۹، ۷۴۰، ۷۴۱، ۷۴۲، ۷۴۳، ۷۴۴، ۷۴۵، ۷۴۶، ۷۴۷، ۷۴۸، ۷۴۹، ۷۵۰، ۷۵۱، ۷۵۲، ۷۵۳، ۷۵۴، ۷۵۵، ۷۵۶، ۷۵۷، ۷۵۸، ۷۵۹، ۷۶۰، ۷۶۱، ۷۶۲، ۷۶۳، ۷۶۴، ۷۶۵، ۷۶۶، ۷۶۷، ۷۶۸، ۷۶۹، ۷۷۰، ۷۷۱، ۷۷۲، ۷۷۳، ۷۷۴، ۷۷۵، ۷۷۶، ۷۷۷، ۷۷۸، ۷۷۹، ۷۸۰، ۷۸۱، ۷۸۲، ۷۸۳، ۷۸۴، ۷۸۵، ۷۸۶، ۷۸۷، ۷۸۸، ۷۸۹، ۷۹۰، ۷۹۱، ۷۹۲، ۷۹۳، ۷۹۴، ۷۹۵، ۷۹۶، ۷۹۷، ۷۹۸، ۷۹۹، ۸۰۰، ۸۰۱، ۸۰۲، ۸۰۳، ۸۰۴، ۸۰۵، ۸۰۶، ۸۰۷، ۸۰۸، ۸۰۹، ۸۱۰، ۸۱۱، ۸۱۲، ۸۱۳، ۸۱۴، ۸۱۵، ۸۱۶، ۸۱۷، ۸۱۸، ۸۱۹، ۸۲۰، ۸۲۱، ۸۲۲، ۸۲۳، ۸۲۴، ۸۲۵، ۸۲۶، ۸۲۷، ۸۲۸، ۸۲۹، ۸۳۰، ۸۳۱، ۸۳۲، ۸۳۳، ۸۳۴، ۸۳۵، ۸۳۶، ۸۳۷، ۸۳۸، ۸۳۹، ۸۴۰، ۸۴۱، ۸۴۲، ۸۴۳، ۸۴۴، ۸۴۵، ۸۴۶، ۸۴۷، ۸۴۸، ۸۴۹، ۸۵۰، ۸۵۱، ۸۵۲، ۸۵۳، ۸۵۴، ۸۵۵، ۸۵۶، ۸۵۷، ۸۵۸، ۸۵۹، ۸۶۰، ۸۶۱، ۸۶۲، ۸۶۳، ۸۶۴، ۸۶۵، ۸۶۶، ۸۶۷، ۸۶۸، ۸۶۹، ۸۷۰، ۸۷۱، ۸۷۲، ۸۷۳، ۸۷۴، ۸۷۵، ۸۷۶، ۸۷۷، ۸۷۸، ۸۷۹، ۸۸۰، ۸۸۱، ۸۸۲، ۸۸۳، ۸۸۴، ۸۸۵، ۸۸۶، ۸۸۷، ۸۸۸، ۸۸۹، ۸۹۰، ۸۹۱، ۸۹۲، ۸۹۳، ۸۹۴، ۸۹۵، ۸۹۶، ۸۹۷، ۸۹۸، ۸۹۹، ۹۰۰، ۹۰۱، ۹۰۲، ۹۰۳، ۹۰۴، ۹۰۵، ۹۰۶، ۹۰۷، ۹۰۸، ۹۰۹، ۹۱۰، ۹۱۱، ۹۱۲، ۹۱۳، ۹۱۴، ۹۱۵، ۹۱۶، ۹۱۷، ۹۱۸، ۹۱۹، ۹۲۰، ۹۲۱، ۹۲۲، ۹۲۳، ۹۲۴، ۹۲۵، ۹۲۶، ۹۲۷، ۹۲۸، ۹۲۹، ۹۳۰، ۹۳۱، ۹۳۲، ۹۳۳، ۹۳۴، ۹۳۵، ۹۳۶، ۹۳۷، ۹۳۸، ۹۳۹، ۹۴۰، ۹۴۱، ۹۴۲، ۹۴۳، ۹۴۴، ۹۴۵، ۹۴۶، ۹۴۷، ۹۴۸، ۹۴۹، ۹۵۰، ۹۵۱، ۹۵۲، ۹۵۳، ۹۵۴، ۹۵۵، ۹۵۶، ۹۵۷، ۹۵۸، ۹۵۹، ۹۶۰، ۹۶۱، ۹۶۲، ۹۶۳، ۹۶۴، ۹۶۵، ۹۶۶، ۹۶۷، ۹۶۸، ۹۶۹، ۹۷۰، ۹۷۱، ۹۷۲، ۹۷۳، ۹۷۴، ۹۷۵، ۹۷۶، ۹۷۷، ۹۷۸، ۹۷۹، ۹۸۰، ۹۸۱، ۹۸۲، ۹۸۳، ۹۸۴، ۹۸۵، ۹۸۶، ۹۸۷، ۹۸۸، ۹۸۹، ۹۹۰، ۹۹۱، ۹۹۲، ۹۹۳، ۹۹۴، ۹۹۵، ۹۹۶، ۹۹۷، ۹۹۸، ۹۹۹، ۱۰۰۰، ۱۰۰۱، ۱۰۰۲، ۱۰۰۳، ۱۰۰۴، ۱۰۰۵، ۱۰۰۶، ۱۰۰۷، ۱۰۰۸، ۱۰۰۹، ۱۰۱۰، ۱۰۱۱، ۱۰۱۲، ۱۰۱۳، ۱۰۱۴، ۱۰۱۵، ۱۰۱۶، ۱۰۱۷، ۱۰۱۸، ۱۰۱۹، ۱۰۲۰، ۱۰۲۱، ۱۰۲۲، ۱۰۲۳، ۱۰۲۴، ۱۰۲۵، ۱۰۲۶، ۱۰۲۷، ۱۰۲۸، ۱۰۲۹، ۱۰۳۰، ۱۰۳۱، ۱۰۳۲، ۱۰۳۳، ۱۰۳۴، ۱۰۳۵، ۱۰۳۶، ۱۰۳۷، ۱۰۳۸، ۱۰۳۹، ۱۰۴۰، ۱۰۴۱، ۱۰۴۲، ۱۰۴۳، ۱۰۴۴، ۱۰۴۵، ۱۰۴۶، ۱۰۴۷، ۱۰۴۸، ۱۰۴۹، ۱۰۵۰، ۱۰۵۱، ۱۰۵۲، ۱۰۵۳، ۱۰۵۴، ۱۰۵۵، ۱۰۵۶، ۱۰۵۷، ۱۰۵۸، ۱۰۵۹، ۱۰۶۰، ۱۰۶۱، ۱۰۶۲، ۱۰۶۳، ۱۰۶۴، ۱۰۶۵، ۱۰۶۶، ۱۰۶۷، ۱۰۶۸، ۱۰۶۹، ۱۰۷۰، ۱۰۷۱، ۱۰۷۲، ۱۰۷۳، ۱۰۷۴، ۱۰۷۵، ۱۰۷۶، ۱۰۷۷، ۱۰۷۸، ۱۰۷۹، ۱۰۸۰، ۱۰۸۱، ۱۰۸۲، ۱۰۸۳، ۱۰۸۴، ۱۰۸۵، ۱۰۸۶، ۱۰۸۷، ۱۰۸۸، ۱۰۸۹، ۱۰۹۰، ۱۰۹۱، ۱۰۹۲، ۱۰۹۳، ۱۰۹۴، ۱۰۹۵، ۱۰۹۶، ۱۰۹۷، ۱۰۹۸، ۱۰۹۹، ۱۱۰۰، ۱۱۰۱، ۱۱۰۲، ۱۱۰۳، ۱۱۰۴، ۱۱۰۵، ۱۱۰۶، ۱۱۰۷، ۱۱۰۸، ۱۱۰۹، ۱۱۱۰، ۱۱۱۱، ۱۱۱۲، ۱۱۱۳، ۱۱۱۴، ۱۱۱۵، ۱۱۱۶، ۱۱۱۷، ۱۱۱۸، ۱۱۱۹، ۱۱۲۰، ۱۱۲۱، ۱۱۲۲، ۱۱۲۳، ۱۱۲۴، ۱۱۲۵، ۱۱۲۶، ۱۱۲۷، ۱۱۲۸، ۱۱۲۹، ۱۱۳۰، ۱۱۳۱، ۱۱۳۲، ۱۱۳۳، ۱۱۳۴، ۱۱۳۵، ۱۱۳۶، ۱۱۳۷، ۱۱۳۸، ۱۱۳۹، ۱۱۴۰، ۱۱۴۱، ۱۱۴۲، ۱۱۴۳، ۱۱۴۴، ۱۱۴۵، ۱۱۴۶، ۱۱۴۷، ۱۱۴۸، ۱۱۴۹، ۱۱۵۰، ۱۱۵۱، ۱۱۵۲، ۱۱۵۳، ۱۱۵۴، ۱۱۵۵، ۱۱۵۶، ۱۱۵۷، ۱۱۵۸، ۱۱۵۹، ۱۱۶۰، ۱۱۶۱، ۱۱۶۲، ۱۱۶۳، ۱۱۶۴، ۱۱۶۵، ۱۱۶۶، ۱۱۶۷، ۱۱۶۸، ۱۱۶۹، ۱۱۷۰، ۱۱۷۱، ۱۱۷۲، ۱۱۷۳، ۱۱۷۴، ۱۱۷۵، ۱۱۷۶، ۱۱۷۷، ۱۱۷۸، ۱۱۷۹، ۱۱۸۰، ۱۱۸۱، ۱۱۸۲، ۱۱۸۳، ۱۱۸۴، ۱۱۸۵، ۱۱۸۶، ۱۱۸۷، ۱۱۸۸، ۱۱۸۹، ۱۱۹۰، ۱۱۹۱، ۱۱۹۲، ۱۱۹۳، ۱۱۹۴، ۱۱۹۵، ۱۱۹۶، ۱۱۹۷، ۱۱۹۸، ۱۱۹۹، ۱۲۰۰، ۱۲۰۱، ۱۲۰۲، ۱۲۰۳، ۱۲۰۴، ۱۲۰۵، ۱۲۰۶، ۱۲۰۷، ۱۲۰۸، ۱۲۰۹، ۱۲۱۰، ۱۲۱۱، ۱۲۱۲، ۱۲۱۳، ۱۲۱۴، ۱۲۱۵، ۱۲۱۶، ۱۲۱۷، ۱۲۱۸، ۱۲۱۹، ۱۲۲۰، ۱۲۲۱، ۱۲۲۲، ۱۲۲۳، ۱۲۲۴، ۱۲۲۵، ۱۲۲۶، ۱۲۲۷، ۱۲۲۸، ۱۲۲۹، ۱۲۳۰، ۱۲۳۱، ۱۲۳۲، ۱۲۳۳، ۱۲۳۴، ۱۲۳۵، ۱۲۳۶، ۱۲۳۷، ۱۲۳۸، ۱۲۳۹، ۱۲۴۰، ۱۲۴۱، ۱۲۴۲، ۱۲۴۳، ۱۲۴۴، ۱۲۴۵، ۱۲۴۶، ۱۲۴۷، ۱۲۴۸، ۱۲۴۹، ۱۲۵۰، ۱۲۵۱، ۱۲۵۲، ۱۲۵۳، ۱۲۵۴، ۱۲۵۵، ۱۲۵۶، ۱۲۵۷، ۱۲۵۸، ۱۲۵۹، ۱۲۶۰، ۱۲۶۱، ۱۲۶۲، ۱۲۶۳، ۱۲۶۴، ۱۲۶۵، ۱۲۶۶، ۱۲۶۷، ۱۲۶۸، ۱۲۶۹، ۱۲۷۰، ۱۲۷۱، ۱۲۷۲، ۱۲۷۳، ۱۲۷۴، ۱۲۷۵، ۱۲۷۶، ۱۲۷۷، ۱۲۷۸، ۱۲۷۹، ۱۲۸۰، ۱۲۸۱، ۱۲۸۲، ۱۲۸۳، ۱۲۸۴، ۱۲۸۵، ۱۲۸۶، ۱۲۸۷، ۱۲۸۸، ۱۲۸۹، ۱۲۹۰، ۱۲۹۱، ۱۲۹۲، ۱۲۹۳، ۱۲۹۴، ۱۲۹۵، ۱۲۹۶، ۱۲۹۷، ۱۲۹۸، ۱۲۹۹، ۱۳۰۰، ۱۳۰۱، ۱۳۰۲، ۱۳۰۳، ۱۳۰۴، ۱۳۰۵، ۱۳۰۶، ۱۳۰۷، ۱۳۰۸، ۱۳۰۹، ۱۳۱۰، ۱۳۱۱، ۱۳۱۲، ۱۳۱۳، ۱۳۱۴، ۱۳۱۵، ۱۳۱۶، ۱۳۱۷، ۱۳۱۸، ۱۳۱۹، ۱۳۲۰، ۱۳۲۱، ۱۳۲۲، ۱۳۲۳، ۱۳۲۴، ۱۳۲۵، ۱۳۲۶، ۱۳۲۷، ۱۳۲۸، ۱۳۲۹، ۱۳۳۰، ۱۳۳۱، ۱۳۳۲، ۱۳۳۳، ۱۳۳۴، ۱۳۳۵، ۱۳۳۶، ۱۳۳۷، ۱۳۳۸، ۱۳۳۹، ۱۳۴۰، ۱۳۴۱، ۱۳۴۲، ۱۳۴۳، ۱۳۴۴، ۱۳۴۵، ۱۳۴۶، ۱۳۴۷، ۱۳۴۸، ۱۳۴۹، ۱۳۵۰، ۱۳۵۱، ۱۳۵۲، ۱۳۵۳، ۱۳۵۴، ۱۳۵۵، ۱۳۵۶، ۱۳۵۷، ۱۳۵۸، ۱۳۵۹، ۱۳۶۰، ۱۳۶۱، ۱۳۶۲، ۱۳۶۳، ۱۳۶۴، ۱۳۶۵، ۱۳۶۶، ۱۳۶۷، ۱۳۶۸، ۱۳۶۹، ۱۳۷۰، ۱۳۷۱، ۱۳۷۲، ۱۳۷۳، ۱۳۷۴، ۱۳۷۵، ۱۳۷۶، ۱۳۷۷، ۱۳۷۸، ۱۳۷۹، ۱۳۸۰، ۱۳۸۱، ۱۳۸۲، ۱۳۸۳، ۱۳۸۴، ۱۳۸۵، ۱۳۸۶، ۱۳۸۷، ۱۳۸۸، ۱۳۸۹، ۱۳۹۰، ۱۳۹۱، ۱۳۹۲، ۱۳۹۳، ۱۳۹۴، ۱۳۹۵، ۱۳۹۶، ۱۳۹۷، ۱۳۹۸، ۱۳۹۹، ۱۴۰۰، ۱۴۰۱، ۱۴۰۲، ۱۴۰۳، ۱۴۰۴، ۱۴۰۵، ۱۴۰۶، ۱۴۰۷، ۱۴۰۸، ۱۴۰۹، ۱۴۱۰، ۱۴۱۱، ۱۴۱۲، ۱۴۱۳، ۱۴۱۴، ۱۴۱۵، ۱۴۱۶، ۱۴۱۷، ۱۴۱۸، ۱۴۱۹، ۱۴۲۰، ۱۴۲۱، ۱۴۲۲، ۱۴۲۳، ۱۴۲۴، ۱۴۲۵، ۱۴۲۶، ۱۴۲۷، ۱۴۲۸، ۱۴۲۹، ۱۴۳۰، ۱۴۳۱، ۱۴۳۲، ۱۴۳۳، ۱۴۳۴، ۱۴۳۵، ۱۴۳۶، ۱۴۳۷، ۱۴۳۸، ۱۴۳۹، ۱۴۴۰، ۱۴۴۱، ۱۴۴۲، ۱۴۴۳، ۱۴۴۴، ۱۴۴۵، ۱۴۴۶، ۱۴۴۷، ۱۴۴۸، ۱۴۴۹، ۱۴۵۰، ۱۴۵۱، ۱۴۵۲، ۱۴۵۳، ۱۴۵۴، ۱۴۵۵، ۱۴۵۶، ۱۴۵۷، ۱۴۵۸، ۱۴۵۹، ۱۴۶۰، ۱۴۶۱، ۱۴۶۲، ۱۴۶۳، ۱۴۶۴، ۱۴۶۵، ۱۴۶۶، ۱۴۶۷، ۱۴۶۸، ۱۴۶۹، ۱۴۷۰، ۱۴۷۱، ۱۴۷۲، ۱۴۷۳، ۱۴۷۴، ۱۴۷۵، ۱۴۷۶، ۱۴۷۷، ۱۴۷۸، ۱۴۷۹، ۱۴۸۰، ۱۴۸۱، ۱۴۸۲، ۱۴۸۳، ۱۴۸۴، ۱۴۸۵، ۱۴۸۶، ۱۴۸۷، ۱۴۸۸، ۱۴۸۹، ۱۴۹۰، ۱۴۹۱، ۱۴۹۲، ۱۴۹۳، ۱۴۹۴، ۱۴۹۵، ۱۴۹۶، ۱۴۹۷، ۱۴۹۸، ۱۴۹۹، ۱۵۰۰، ۱۵۰۱، ۱۵۰۲، ۱۵۰۳، ۱۵۰۴، ۱۵۰۵، ۱۵۰۶، ۱۵۰۷، ۱۵۰۸، ۱۵۰۹، ۱۵۱۰، ۱۵۱۱، ۱۵۱۲، ۱۵۱۳، ۱۵۱۴، ۱۵۱۵، ۱۵۱۶، ۱۵۱۷، ۱۵۱۸، ۱۵۱۹، ۱۵۲۰، ۱۵۲۱، ۱۵۲۲، ۱۵۲۳، ۱۵۲۴، ۱۵۲۵، ۱۵۲۶، ۱۵۲۷، ۱۵۲۸، ۱۵۲۹، ۱۵۳۰، ۱۵۳۱، ۱۵۳۲، ۱۵۳۳، ۱۵۳۴،

شرکت داشته است. (سبک‌شناسی ج ۳ ص ۲۸۲ نقل از عالم‌آرای عباسی).

پیر فرشته. [پِر فِ رِ شَ تَ] (اخ) خواجسته ابوالوفاء خوارزمی. از کبار اولیا. مردی فرشته‌سرسخت و خوش خلق و باعلوم ظاهریه و حقیقیه و علوم غریبه دانسا و در علم ادوار و موسیقی بی‌نظیر روزگار خود. این رباعی حاکی از طبع شعر و شاعری اوست:

بد کردم و اعتذار بدتر ز گناه
زانرو که درو هست سه دعوی تباه
دعوی وجود و دعوی قوه و حول
لاحول ولا قوه الا بالله.

مرقد وی در خوارزم است.

(مجالس‌النفائس ص ۱۸۵).
پیر فلک. [پِر فَ لَ] (اخ) کنایه از کوکب زحل است. (برهان).

پیر قاسم. [پِس] (اخ) دهی از دهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاه. واقع در ۲۸ هزارگزی باختری صحنه و ۵ هزارگزی باختر شوسه کرمانشاه به سقر. کوهستانی، سردسیر، دارای ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات دیمی. شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیر قشلاق. [پِر] (اخ) دهی جزء دهستان انگوران بخش مانهان شهرستان زنجان. واقع در ۶ هزارگزی شمال مانهان و ۱ هزارگزی راه مارلو عمومی. جلگه، معتدل، دارای ۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه قزل‌اوزن. محصول آنجا غلات و برنج. شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیرقلی. [پِر] (اخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۲۷/۵ هزارگزی جنوب خاوری قره‌آغاج و ۴۴ هزارگزی جنوب شوسه مراغه به میانه. کوهستانی، معتدل، مالاریایی. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات و نخود و بزرک. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرقلی بیگ. [پِر بَ] (اخ) از اقربای یوسف‌بیگ آنتاجلو. صادقی کتابدار گوید: در زمان شاه مرحوم [شاه طهماسب اول] للّه سلطان حسین میرزا (فرزند بهرام میرزا حاکم قندهار) بود. دولتمندست شعر هم می‌گوید و دیوانی به اتمام رسانیده است. این بیت از اوست:

خطی عکسی گور و نور دیده کرین ایچره
مور خیلی کذری تو شدی کمرقان ایچره
این بیت فارسی هم ازوست:

ز تاب می شده غرق عرق خونخواره‌ای دیدم

شدم حیران، میان آب آتشیاره‌ای دیدم.
(ترجمه تذکره مجمع‌الخواص ص ۱۲۸).

پیر قوام‌الدین. [پِر مُؤ دِی] (اخ) (شیخ‌زاده...) از صدور میرزا ابوالقاسم بابیر. وی سال ۸۶۳ ه. ق. در جنگ میان امیر خلیل هندو و امیر بابا حاکم کابل شهید گردید. (حبیب‌السرچ خیام ج ۴ ص ۲۳ و ۶۳ و ۷۸).
پیر قوزولو. [پِر] (ترکیب وصفی، مرکب) پیرگوزپشت، سالخورده پست‌دوتا.

پیرک. [پِر] (اخ) نام مردی پارسی که ابومسلم صاحب‌الدعوة او را پدر میخواند و در معضلات امور از وی مشورت میخواست چنانکه در بازگشت بنزد خلیفه با وی شور کرد و او گفت مصلحت می‌بینم به ری بازگردی تا در میان سپاه خویش باشی اگر خلیفه با تو سازگاری کرد بر جای خویش استوار مانی و اگر ناسازگاری کرد ترا آسیبی نرسد و خراسان پشتیبان تو باشد.

پیرکار. [پِر] (ترکیب اضافی، مرکب) استادکار. دانای کار:
کدو خوش بنزدیک نرگس بکار
سفارش چه حاجت تویی پیرکار.

پیرکاشان. (اخ) دهی از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه واقع در هفت‌هزارگزی جنوب خاوری مرزبانی، کنار راه مرزبانی به کندوله. کوهستانی، سردسیر، دارای ۴۷۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات آبی و دیمی توتون و لبنیات و مختصری قلمستان. شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است و تابستان از زیرین اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیرکانی. (اخ) دهی از دهستان لاهیجان بخش حومه شهرستان مهاباد. واقع در ۵۷/۵ هزارگزی باختر مهاباد و ۵ هزارگزی باختر شوسه خانه به نرده. کوهستانی، سردسیر، سالم. دارای ۶۱ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصولات آنجا غلات و توتون و حبوبات شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرک پادشاه. [پِر] (اخ) ابن لقمان پادشاه. سومین امیر از اسرای طغتموری (۷۹۰ - ۸۱۰ ه. ق.). رجوع به تاریخ مغول ص ۴۷۸ و حبیب‌السرچ ج ۲ ص ۱۰۹ شود.

پیرک پادشاه. [پِر] (اخ) حاکم استرآباد (۷۸۶ - ۸۰۹ ه. ق.). وی بارویی گرد استرآباد برآورده و قلعتی برای حفاظت آن شهر ساخته است. رجوع به پیر پادشاه و رجوع به مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۷۷ و ۱۶۴ شود.

پیرکدو. [پِر] (اخ) (چشمه...) در بلوک بوانات بمسافت کمی در مشرق مزایجان واقع است. (فارسنامه ناصری ص ۳۱۸).

پیرکردن. [پِر] (اصص مرکب) بالخوردگی رساندن، فروتوت و کهنسال گردانیدن. اشابه. تشبیه:

تا آن جوان تیز قوی را چو جادوان
این چرخ تیز گرد چنین کرد کند و پیر.
ناصر خسرو.

چه تدبیر از پی تدبیر کردن
نخواهم خویش را پیر کردن. نظامی.
داغ فرزند مرا پیر کرد، فروتوت ساخت.

پیر کشته غوغا. [پِر کُ تَ / پِر ی غَ / غُ] (اخ) کنایه از عثمان بن عفان است. (آندراج).
پیر کفتار. [پِر] (مرکب) کفتار پیر. کفتاری بزدآبرده. ضعیف عرجاء.

پیر کفتار. [پِر] (ترکیب وصفی، مرکب) پیری بد.

پیرکلا. [پِر] (اخ) نام موضعی به هزارجریب مازندران. (سفرنامه رابینو ص ۱۲۵ بخش انگلیسی).

پیرکلاچا. [پِر] (اخ) دهی جزء بخش مرکزی شهرستان رشت. واقع در ۶ هزارگزی خاور رشت و ۲ هزارگزی جنوب شوسه رشت به لاهیجان. جلگه، مرطوب، دارای ۷۱۸ تن سکنه. آب آن از خممام‌رود و کلاکردود. محصول آنجا ابریشم و صیفی‌کاری. شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیرکلک. [پِر کَل] (اخ) ده کوچکی است از بخش نیکشهر شهرستان چابهار. واقع در ۹ هزارگزی خاور نیکشهر، کنار راه مارلو نیکشهر به قصرقند. دارای ۵ خانوار. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیرکله. [پِر کَل] (اخ) محلی در گناباد. مردم بدانجا نذورات برند و مقبره‌ای است اما معلوم نیست که مدفن کیت.

پیرکله پز. [پِر کَل لَ / لَ پَ] (ترکیب وصفی، مرکب) طباحی که سر بریان و پاچه یزد. (شرفنامه).

پیرکماج. [پِر] (اخ) دهی از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور. واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری نیشابور. جلگه، معتدل، دارای ۳۷۱ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و تریاک. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیرکمان. [پِر] (اخ) دهی جزء دهستان ینگجه بخش مرکزی شهرستان سراب. واقع در ۱۱ هزارگزی شمال باختری سراب و ۷ هزارگزی شوسه سراب به تبریز. جلگه، معتدل، دارای ۶۸ تن سکنه. آب آن از چشمه.

محصولات آنجا غلات، شغل اهالی زراعت. راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرکنارک. [کَر] [اِخ] دهی از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز. واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب قلعه زراس. کنار راه مارلو برد چهارپیر به آب زالو. کوهستانی. معتدل و دارای ۱۳۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات و تریاک. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی زنان گیوه‌چینی و راه آن مارلو است. ساکنین از طایفه بختیاری هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیرکنندی. [کَن] [اِخ] دهی از دهستان اواولی بخش حومه شهرستان خوی. واقع در ۲۳ هزارگزی شمال خاوری خوی و ۵ هزارگزی شمال شوسه خوی به جلفا. دامنه، معتدل، مالاریائی دارای ۱۱۱۸ تن سکنه. آب آن از رود زارعان و قودوخ بوغان. محصولات آنجا پنبه، کرچک، انگور و زردآلو. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مارلو است و دبستانی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرکنغان. [رِک] [اِخ] پیرکنغانی. کنایه از یعقوب پیغمبر. (غیاث):

شنیده‌ام سخنی خوش که پیرکنغان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت. حافظ.
پیرکنغانی. [رِک] [اِخ] پیرکنغان. یعقوب پیغمبر:

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی
کز غمش عجب بینم حال پیرکنغانی.

حافظ.

پیرکوچکان. [اِخ] دهی از دهستان لاشار بخش بیور شهرستان ایرانشهر. واقع در ۶۲ هزارگزی جنوب بیور و ۱ هزارگزی خاور شوسه بیور به چاه‌بهار. کوهستانی، گرمسیر، مالاریائی. دارای ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و خرما و برنج و ذرت. شغل اهالی زراعت. راه فرعی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیرکوه. [اِخ] نام بلوکی است از دهستان عمارلوی بخش رودبار شهرستان رشت. این بلوک بین دهستانهای سام و اشکور و فاراب و دیلمان واقع شده است، هوای آن سردسیر. محصول آن غلات و لبنیات است. این بلوک از ۱۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمع نفوس آن حدود ۳ هزار تن و قراء مهم آن عبارت است از پیرکوه، پشگلجان و جلیسه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیرکوه. [اِخ] دهی جزء دهستان عمارلوی بخش رودبار شهرستان رشت. واقع در

جنوب خاوری رودبار و ۱۴ هزارگزی جنوب باختر امام. کوهستانی، سردسیر، دارای ۷۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و بنشن و گردو و لبنیات و عمل. شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است. این ده مرکب از دو آبادی است و فاصله آن دو در حدود سه هزار گز است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیرکه بالا. [اِک] [اِخ] دهی از دهستان یوسف‌وند بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۲۱ هزارگزی خاور الشتر و ۱۱ هزارگزی باختر راه شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه. جلگه، سردسیر مالاریائی. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از سراب امیری. محصول آنجا غلات و تریاک و حیوانات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه آن مارلو است. ساکنین از طایفه یوسف‌وند میباشند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیرکه پالین. [اِک] [اِخ] دهی از دهستان یوسف‌وند بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۱۵ هزارگزی باختر الشتر و ۴ هزارگزی باختر راه شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه. جلگه، سردسیر، مالاریائی. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه امیری. محصول آنجا غلات و تریاک و لبنیات و حیوانات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. ساکنین از طایفه یوسف‌وند میباشند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیرکهن. [رِک] [ه] [تَرکِیْب] [صَفِی] [مَرکِب] پیرکلان. پیرکلانسال. سالخورده. قنسر. قعوس. پیرکهنسال. (منتهی الارب).

پیرکهنو. [ک] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت. واقع در ۱۷۰ هزارگزی جنوب کهنوج. سر راه مارلو انگهران به کهنوج. کوهستانی، گرمسیر، دارای ۴۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیرگ. [ر] [فَرانِسوی] [ل] نوعی قایق.

پیرگاری. [اِخ] ده کوچکی است از دهستان گندلوی بخش مرکزی شهرستان شوشتر. واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری شوشتر و ۱ هزارگزی شمال خاوری راه شوسه دزفول به شوشتر. دارای ۲۵ تن سکنه. ساکنین از طایفه بختیاری هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیرگاو. [] [اِخ] لقب اتفیان پدر فریدون، بنا بروایتی از ابن‌البخّی. (فارسنامه ابن‌البخّی ج اروپا ص ۱۱۲).

پیرگاس. [اِخ] دهی از دهستان زیلائی بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز. واقع در ۲۸ هزارگزی شمال باختری مسجدسلیمان. کنار راه مسجدسلیمان به لالی. کوهستانی،

گرمسیر، مالاریائی. دارای ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه هفت شهیدان. محصول آنجا غلات. شغل اهالی کارگری شرکت نفت و زراعت. صنایع دستی قالیچه‌بافی و راه آن شوسه است. پاسگاه ژاندارمری دارد ساکنین از طایفه هفت‌لنگ بختیاری هستند. این آبادی راه هفت شهیدان میانمند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیرگبوز. [اِک] [مَرکِب] خطابی طمن‌آمیز گیر کهنسال را. دشنام‌گونه‌ای زرتشتی سالخورده را.

پیرگردانیدن. [اِک] [د] [مَص] [مَرکِب] پیز کردن. [اِک] [م] [قَسْرَة] [اِشَابَة] [سَفال] [سَفول] اکویداد. (منتهی الارب):

گردنج و غم که بر مردم رسد
زودتر می پیرگردد مرد شاب. ناصر خسرو.
پیرگودو کوه. [اِک] [اِخ] نام قلّه کوهی در جنوب استرآباد واقع در چندمیلی شمال تاش. (سفرنامه رابینو بخش انگلیسی ص ۱۳۱).

پیرگورگ. [اِک] [مَص] [مَرکِب] [مَرکِب] گورگ بزادبرآمده. گورگ سالخورده. گورگ کهنسال. [اصطلاحی ستایش‌آمیز، کنایه از مردی آزموده و باتجربه و گریز و دلیر:

بیامد پس آن بی‌درفش سترگ
پلبدی سگی جادویی پیرگورگ.
دقیقی (از شاهنامه فردوسی).

شنیدستی آن داستان بزرگ
که ارجاسب زد آن گو پیرگورگ. فردوسی.

پیش سپاه اندرآمد طورگ
که خاقان ورا خواندی پیرگورگ. فردوسی.

چو رستم که بد پهلوان بزرگ
چو گودرز بیندال آن پیرگورگ. فردوسی.

[دشنام‌گونه‌ای پیران آزموده و گریز را:

چنین گفت پس با دبیر بزرگ
که بگشای لب را تو ای پیرگورگ. فردوسی.

چنین گفت پس با دبیر بزرگ
که ای مرد بدساز چون پیرگورگ. فردوسی.

نخست اندرآمد ز سلم بزرگ
ز اسکندر کهنور پیرگورگ. فردوسی.

پیرگورگ بغل‌زن. [اِک] [ب] [غ] [ز] (ترکیب وصفی، [مَرکِب] سقرلاطدوز. سرخ که بالها برهم زند گویند، و گورگ هم نحوی راه می‌رود که می‌گویند، پس اطلاق پیرگورگ بغل‌زن بر سقرلاطدوز صحیح شد زیرا که ضابط آنهاست که هرچه می‌بُرند در بغل می‌گیرند. (آندراج):

همه عمر سرگشته گردون دوید
چنین پیرگورگ بغل‌زن ندید.

وحید (در تعریف سقرلاطدوز، از آندراج).
پیرگوز. [اِک] [اِخ] دهی از دهستان عشق‌آباد

بخش فدیشه شهرستان نیشابور. واقع در ۱۵ هزارگزی شمال فدیشه. جلگه، معتدل. دارای ۱۴۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و تریاک. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیرگس. [گ] [اِخ] شهری از یونان در ایلد^۲ دارای ۱۹ هزار تن سکنه.

پیرگشتن. [گ ت] [مص مرکب] پیر گردیدن. کهنسال شدن. سالخورده شدن.

توروی دختر دلبد طبع من بگشای که پیرگشت و ندادم بشوهر عین. سعدی.

پیرگشنسب. [گ ن] [اِخ] برادرزاده شاپور دوم. وی بدین عیسوی درآمد و نام مارسابها گرفت و بدین سب وی را شکنجه کردند و بهلاکت رسانیدند. (ترجمه ایران در زمان ساسانیان ج ۲ ص ۳۳۶).

پیرگلی. [گ] [اِخ] دهی از دهستان چنارود بخش آخوره شهرستان فریدن. واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب خاور آخوره و ۱۲ هزارگزی راه عمومی مالرو. کوهستانی، سردسیر. دارای ۴۱۳ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات و تریاک و پشم و روغن. شغل اهالی زراعت و گله‌داری راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

پیرگوئل. [گ ت] [اِخ] یکی از پیکرتراشان معروف زمان اسکندر و سازنده مجسمه وی. آثار دیگری نیز دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیرل. [ز] [فرانسوی] نوعی رُستنی.

پیرلو. [ا] [اِخ] دهی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر. واقع در ۲۹/۵ هزارگزی شمال کلیبر و ۲۹/۵ هزارگزی شوسه اهر به کلیبر. کوهستانی، معتدل. دارای ۲۵۸ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی فرش و گلیم بافی. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرلقمان برلاس. [ا] [ب] [اِخ] رجوع به لقمان برلاس شود. (حبیب‌السر چ تهران ج ۲ ص ۲۰۷). در چ خیام امیر شیخ لقمان برلاس آمده است.

پیرلو. [اِخ] دهی از دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری گرمی و ۱۴ هزارگزی شوسه گرمی به اردبیل. جلگه، گرمسیر. دارای ۱۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرلوجه. [ج] [اِخ] دهی از دهستان

عباسی بخش بستان آباد شهرستان تبریز. واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری بستان آباد و ۷ هزارگزی شوسه میانه به تبریز. جلگه، سردسیر. دارای ۲۲۷ تن سکنه. آب آن از رودخانه شنگل آباد. محصول آنجا غلات و درخت تبریزی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرمازنس. [ز] [اِخ] نام قصبه‌ای است در ساحل وین از باور در ایالت پالاتینات دارای ۴۳ هزار سکنه.

پیرماستینا. [ا] یعنی جفرا. (آندراج).

پیرماهی. [اِخ] دهی از دهستان بابالی بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری چقلوندی و ۴ هزارگزی باختر راه شوسه خرم‌آباد به چقلوندی. دامنه، سردسیر، مالاریائی. دارای ۲۱۰ تن سکنه. آب آن از سراب پیرماهی.

محصول آنجا غلات و تریاک و لبنیات و صیفی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. صنایع دستی زنان سیاه چادربافی است. ساکنین از طایفه نقی میباشند. عده‌ای دارای ساختمان و عده‌ای در سیاه‌چادر سکونت دارند و برای تعلیف احشام در حوالی بیلایق و قشلاق میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیرمتر. [ز م] [فرانسوی] آلتی برای اندازه گرفتن حرارت‌های بسیار.

پیرمجره. [ر م] جز [اِخ] خواجه ابوالولید احمد. [امزار...]: موضعی بظاهر شهرت. (حبیب‌السر چ خیام ج ۳ ص ۶۳۹ و ج ۴ ص ۵۸۰ و ۵۸۱).

پیرمحلله. [م ح ل] [اِخ] دهی جزء دهستان رحیم‌آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان. واقع در ۹ هزارگزی جنوب رودسر و ۴ هزارگزی شمال رحیم‌آباد. جلگه، معتدل، مرطوب. دارای ۲۸۳ تن سکنه گیلکی و فارسی زبان. آب آن از نهر پلرود. محصول آنجا برنج. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. گنبدی آجری به ارتفاع ۱۵ متر از آثار ابنیه قدیم و دبستانی ۴ کلاسه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیرمحمد. [م ح م] [اِخ] دهی از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۶ هزارگزی شمال خاوری دیزگران و دو هزارگزی چنگره. کوهستانی، سردسیر. دارای ۱۵۶ تن سکنه آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات و توتون و لبنیات مختصر و قلمستان. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. صنایع دستی قالیچه و جاجیم بافی. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیرمحمد. [م ح م] [اِخ] ابن امیر یادگار شاه ارلات (امیر...). عم امیر زین‌العابدین ارلات و از یاران و سران خاقان منصور سلطان حسین میرزا بایقرا. وی در کنار آب سرخاب بدست فوجی از امراء سلطان محمود میرزا کشته شده است. (رجوع به تاریخ حبیب‌السر چ خیام ج ۴ ص ۱۳۸، ۱۴۶، ۱۴۸ و ۱۵۳ شود).

پیرمحمد. [م ح م] [اِخ] ابن ملک غیاث‌الدین پیرعلی بن ملک معزالدین حسین کرت (ملک). وی در سمرقند بسال ۷۹۱ بدست میرانشاه پسر امیر تیمور گورکان کشته شده است. او دختر برادر تیمور یونچ قتلق آغا را بزنی گرفته است (حدود سال ۷۷۸ ه. ق.). (کتاب رجال حبیب‌السر ص ۶۶ و حبیب‌السر چ خیام ج ۳ ص ۳۸۸، ۴۳۱، ۴۳۴، ۴۴۴ و ۵۴۴) (از سعدی تا جامی ص ۲۰۰).

پیرمحمد. [م ح م] [اِخ] ابن قطب‌الدین خوبی حنفی. وی راست: شرح فصوص صدرالدین قنونی.

پیرمحمد. [م ح م] [اِخ] ابن جهانگیر بن امیر تیمور گورکان (امیرزاده) نواده تیمور و جانشین و ولیعهد وی. (رجوع به حبیب‌السر چ خیام ج ۳ صص ۴۲۶ - ۵۶۶ شود). و صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: پسر غیاث‌الدین جهانگیر و نوه تیمور لنگ حساب‌الامر جد خود بهندوستان لشکرکشی و ملتان را ضبط کرد. پدرش اکبر اولاد تیمور بود و در ایام حیات جدش درگذشت. تیمور وی را به ولیعهدی تعیین کرد، اما پیرمحمد در موقع وفات جدش در قندهار بود و لذا از پادشاهی محروم شد و پیرعمویش سلطان خلیل بن امیرانشاه در سمرقند حضور داشت فرصتی را غنیمت شمرد و تخت و تاج را تصاحب کرد، پیرمحمد بطلب حق سلطنت با لشکر بسوی سمرقند آمد، اما در بلخ مغلوب گردید و بسال ۸۰۹ ه. ق. بدست پیرعلی تاز یکی از امراء خود بقتل رسید.

پیرمحمد. [م ح م] [اِخ] ابن عمر شیخ (امیرزاده...): نواده امیر تیمور گورکان. رجوع به حبیب‌السر چ خیام ج ۳ صص ۳۳۳ - ۵۷۴ شود.

پیرمحمد. [م ح م] [اِخ] ابن ملک معزالدین حسین کرت (ملک) برادر ملک غیاث‌الدین پیرعلی حا کم سرخس. میان دو برادر کزتی غبار کدورت درگرفت، و ملک

- 1 - Pyrgos.
- 2 - Élide.
- 3 - Mar Sabhá.
- 4 - Pyrgotele.
- 5 - Pyrole.
- 6 - Pirmasens.
- 7 - Pyromètre.

غیاث‌الدین سرخس را در محاصره آورد لیکن پس از مدتی در بندان مصلحان در میان آمدند و گرگ آشتی پدید آمد. پیرمحمد بدست میرانشاه پسر امیر تیمور در هرات کشته شده است. رجوع به حبیب‌السیرج خیام ج ۳ ص ۳۸۷ و ۳۸۸ و ۴۳۲ و ۴۳۴ شود.

پیرمحمد. [م ح م] [لخ] ابن موسی برسوی، معروف به کول کدوسی، متوفی بسال ۹۸۲ هـ. ق. او راست: بسطاعة القاضی لاحتیاجه الیه فی المستقبل والماضی. نیز رجوع به رحمی برسوی شود.

پیرمحمد. [م ح م] [لخ] ابن یوسف آنقروی یا قرمانی الارکلی. او راست: ملنظ صاحب‌الجوهری بنام الملحق بمختارالصاح. و نیز او راست: ترجمان در لغت به ترکی. رجوع به ص ۲۸۰ و ۲۸۱ ج ۲ فهرست کتابخانه مدرسه سهپالار شود.

پیرمحمد. [م ح م] [لخ] مستخلص به عزمی. وی مثنوی «مهر و مشتری» محمدبن احمد را بترکی نقل کرده اما به اتمام نرسانده است.

پیرمحمد. [م ح م] [لخ] حاکم بلخ بهمد محمد همایون پادشاه تیموری هند. (تاریخ شاهی تألیف احمد یادگار ص ۳۲۰ و ۳۲۱ و ۳۲۷ و ۳۲۹ و ۳۶۶).

پیرمحمد اول. [م ح م] [د ا و] [لخ] هشتمین از امرای ازبک شیانی باوراءالنهر (۹۶۳ - ۹۶۸ هـ. ق.).

پیرمحمد بهادر. [م ح م] [ب د] [لخ] رجوع به پیرمحمدبن... تیمور شود. (تاریخ گزیده ص ۷۵۲).

پیرمحمد بیک. [م ح م] [ب] [لخ] حاکم قم بروزگار الوند میرزا و سلطان مرادمیرزا. (حبیب‌السیرج خیام ج ۴ ص ۴۴۵ و ۴۴۶).

پیرمحمد پولاد. [م ح م] [د] [لخ] از امیران میرزا شاهرخ پسر امیر تیمور گورکان. (حبیب‌السیرج خیام ج ۳ ص ۴۸۲).

پیرمحمد تیموری. [م ح م] [د ت] [لخ] رجوع به پیرمحمدبن جهانگیربن امیر تیمور شود.

پیرمحمد ثانی. [م ح م] [د] [لخ] دوازدهمین از اسرای ازبک شیانی (۱۰۰۷ هـ. ق.).

پیرمحمد داروری. [م ح م] [د و] [لخ] (زاویه...) نام خانقاهی بقریه دارور منسوب به پیرمحمد داروری. (رجوع به حبیب‌السیرج خیام ج ۴ ص ۴۱۸ شود).

پیرمحمد شاه. [م ح م] [لخ] دهی از دهستان کولیوند بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۲۰ هزارگزی باختر الشتر و ۱۸ هزارگزی باختر شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه. جلگه. سردسیر. مالاریائی. دارای

۱۸۰ تن سکنه. آب آن از نهر پیرمحمدشاه. محصول آنجا غلات و تریاک و حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفه کولیوند میباشند. امازاده‌های بنام پیرمحمدشاه آنجاست اما ساختمان آن کهن نیست. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیرمحمد شیرازی. [م ح م] [د] [لخ] (میرزا...) رجوع به پیرمحمدبن عمر شیخ شود. (حبیب‌السیرج تهران ج ۲ ص ۲۰۲ و ۲۰۸ و ۲۲۲).

پیرمحمد عاشق. [م ح م] [د ش] [لخ] ابن علی (یا پیر محمدبن علی عاشق) او راست ترجمه شرح حدیث‌الأربعین ابن کمال پاشا بترکی و معراج‌الایاله و منهاج‌العدالة بترکی. و ترجمه السیاسة الشرعیة فی اصلاح‌الراعی و الرعیة ابن تیمه با اضافاتی بهمد سلطان سلیم عثمانی.

پیرمحمد قورچی. [م ح م] [د] [لخ] از سران سپاه خراسان بهمد سلطان ابوسعید. وی در جنگ با ترکمانان بحدود قریباغ و اران بقتل رسیده است. (حبیب‌السیرج خیام ج ۴ ص ۹۲).

پیرمحمد کابلی. [م ح م] [د ب] [لخ] از نوادگان تیمور و از شاهزادگان سلسله تیموری. وی بهمد شاهرخ (حدود سال ۸۳۲ هـ. ق.) درگذشته است. (حبیب‌السیرج خیام ج ۳ ص ۶۲۰).

پیرمحمد. [م] [لخ] دهی از بخش قلعه‌زراس شهرستان اهواز. واقع در ۲۷ هزارگزی شمال خاوری قلعه‌زراس. کنار راه مالرو دشت گل به حوضه. کوهستانی، معتدل. دارای ۲۱۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات و صیفی. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی زنان گیوه‌چینی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیرمحمد. [م] [لخ] صدفی اورنوی. وی مفتاح کوز استاد خود خیرالدین را بترکی ترجمه کرده است.

پیرمرد. [م] [لخ] دهی از دهستان پنج بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع در ۶۵ هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد. سراسر راه مالرو خانه سرخ پارچی (۴). کوهستانی، سردسیر. دارای ۱۹۵ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. مزارع گودید و کبدوزی جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیرمرد. [م] [لخ] دهی از دهستان روضه‌چای بخش حومه شهرستان ارومیه. واقع در ۸ هزارگزی شمال باختری ارومیه در

سیر راه ارابه‌رو گچین به ارومیه جلگه معتدل، مالاریائی. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از روضه‌چای. محصول آنجا غلات و توتون و انگور و حبوبات و چغندر. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی جوراب‌بافی. راه آن ارابه‌رو است. تابستان از راه ارابه‌رو گچین میتوان اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرمردادی. [م] [لخ] ده کوچکی از دهستان سبزوآران بخش مرکزی شهرستان جبرفت. واقع در ۱۱ هزارگزی خاور سبزوآران. سر راه فرعی سبزوآران به دوساری. دارای ۲۸ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیرمرد قاض حکیم. [م ح م] [لخ] نام مردی شطرنجی، معاصر میرعلیشیر نوانی. این مرد در زمان واحد با دو حریف ماهر شطرنج میبخت با یکی در حضور و با دیگری در غیاب. (ترجمه تاریخ ادبیات برون ج ۳ (سعدی تاجمی ص ۵۱۷).

پیرمرد. [م] [لخ] دهی از دهستان بهمی سردسیر بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان واقع در ۸ هزارگزی جنوب باختری قلعه‌اعلا مرکز دهستان. کوهستانی، سردسیر. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات و پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری. صنایع دستی قالی و قالچه و جاجیم و پارچه بافی و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفه بهمی هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیرمرد. [م] [لرکب] ^۱ شیخ. سالخورده. کهنسال. پییری رسیده. مقابل پیرزن:

یکی پیرمرد است بر سان شیر نگرده ز جنگ و ز پیکار سیر. فردوسی. چنان شده که دینار بر سر بطشت اگر پیرمردی ببرد بدشت نگرده بدینار او کس نگاه ز نیک اختر روز وز داد شاه. فردوسی. زن و کودک و پیرمردان براه برفتند گریان بنزدیک شاه. فردوسی.

عاشقی راه چه جوان چه پیرمرد عشق بر هر دل که زد تأثیر کرد. عطار. ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد

طلب ده درم سنگ فایز کرد. سعدی. جوانی فرارقت کای پیرمرد چه در کنج حسرت نشینی بدرد. سعدی.

یکی پیرمرد اندر آن ده مقیم ز پیران مردم شناس قدیم. سعدی. پیرمردی لطیف در بغداد. سعدی. دختر خود بکفشدوزی داد. سعدی.

ز نخوت برو التفاتی نکرد
 جوان سر بر آورد کای پیر مرد. سعدی.
 جوانی ز ناسازگاری جفت
 بر پیر مردی بنالید و گفت. سعدی.
 پیر مردی ز نزع می نالید
 پیرزن صدلش همی مالید. (گلستان).
 پیر مردی جهان دیده در آن کاروان بود.
 (گلستان).

پیر مرزبان. [م] [اخ] دهی جزء دهستان
 بزین رود بخش قیدار شهرستان زنجان. واقع
 در ۳۰ هزارگزی جنوب قیدار سر راه عمومی
 زنجان - همدان. کوهستانی. سردسیر. دارای
 ۴۹۹ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول
 آنجا غلات و بنشن و قلمستان. شغل اهالی
 زراعت. صنایع دستی قالیچه و گلیم و جاجیم
 باقی راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۲).

پیر موزه. [م] [اخ] دهی از دهستان
 میان دربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه.
 واقع در ۵۶ هزارگزی شمال باختری کرمانشاه
 و ۱۵۰۰ گزی باختر شوسه سنندج. دشت
 سردسیر. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از
 رودخانه رازآور. محصول آنجا غلات و
 حبوبات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت
 است و از برنجان اتومبیل می توان برد.
 (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیر مست. [م] [اخ] دهی از دهستان کربال
 بخش زرکان شهرستان شیراز. واقع در
 ۶۴ هزارگزی جنوب خاوری زرکان. کنار راه
 فرعی بند امیر به سلطان آباد. جلگه. معتدل.
 مالاریائی. دارای ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از
 رود کر. محصول آنجا غلات و چغندر و شغل
 اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۷).

پیر مستان. [م] [اخ] نام محلی کنار راه
 ملایر بهمدان. میان گرگان و مبارک آباد در
 ۱۹۵۰ گزی ملایر.

پیر مغان. [م] [ترکیب اضافی، مرکب]
 بزرگ مغان یعنی پیشوایان دین زرتشتی.
 پیشوای مجوسیان. || مالک و رهبان دیر.
 || اریش سفید میکند. پیر می فروش:

ای پیر مغان دل شما مرغان
 آمد شد ما دگر نرنجانند. خاقانی.
 می که پیر مغان ز دست نهاد
 جز بیور مغان نشاید داد. نظامی.

گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهب است
 گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند. حافظ.
 آن روز بر دلم در معنی گشاده شد
 کز ساکنان درگه پیر مغان شدم. حافظ.
 گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید
 کدام در بزم چاره از کجا جویم. حافظ.
 دولت پیر مغان باد که باقی سهلست

دیگری گو برو و نام من از یاد ببر. حافظ.
 از آستان پیر مغان سر چرا کشم
 دولت در آن سرا و گشایش در آن درست.

حافظ.
 من که خواهم که نوشم بجز از راوق می
 چکنم گر سخن پیر مغان ننویشم. حافظ.
 مشکل خویش بر پیر مغان بر دم دوش
 کوبتأیید نظر حل معما میکرد
 گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم
 گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد. حافظ.
 خادم پیر مغان شو کاتبی چون عاقبت
 مرد گردد هر که از دل خدمت مردی کند.
 کاتبی.

نیز رجوع به کتاب مزدینا ص ۲۶۵ و ۲۷۸
 شود. || رند. (لفت محلی شوشر نخه خطی:
 رند).

پیر مقدار. [م] [اخ] دهی از دهستان
 سورسور بخش کامیاران شهرستان سنندج.
 واقع در ۳۴ هزارگزی شمال خاور کامیاران و
 ۹ هزارگزی شوسه کرمانشاه - سنندج.
 کوهستانی. سردسیر. دارای ۳۷۱ تن سکنه.
 آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و
 لبنیات و توتون. شغل اهالی زراعت و
 گله داری و راه آن مارلو است. (فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۵).

پیر ملو. [م] [اخ] دهی از دهستان چهاردولی
 بخش اسدآباد. واقع در ۵ هزارگزی شمال
 چنار عباس خان. کوهستانی. سردسیر. دارای
 ۳۰۸ تن سکنه. آب آن از چشمه ها. محصول
 آنجا غلات و لبنیات و انگور و حبوبات. شغل
 اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی زنان
 قالی بافی و راه آن مارلو است. (فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۵).

پیر مله. [م] [ل] [اخ] دهی از دهستان
 شهرویران بخش حومه شهرستان مهاباد. واقع
 در ۴ هزارگزی خاور مهاباد و ۴ هزارگزی
 خاور شوسه مهاباد به میاندوآب. دره. معتدل.
 مالاریائی. دارای ۵۸ تن سکنه. آب آن از
 رودخانه مهاباد. محصول آنجا غلات و توتون
 و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری.
 صنایع دستی جاجیم بافی و راه آن مارلو
 است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیر من. [ر] [م] [مخفف پیرمن. پیرامون.
 اطراف و گرداگرد چیزی را گویند. (آندراج).
 رجوع به پیرامن و پیرامون شود.

پیر منت. [م] [اخ] نام ناحیت کوچکی
 واقع در والدک جزء هائور امروزی آلمان
 دارای کرسی هم بنام پیرمنت. صاحب
 ۲۶۰۰ سکنه. و بد آنجا آبهای گرم معدنی
 هست.

پیر منحنی نالان. [م] [ح] [ترکیب
 وصفی، مرکب] سالخورده گوژیشت

زاری کننده. || کنایه از چنگ خمیده است که
 نوازند:

آن پیر بین در انحنای موی سرش سرخ از حنا
 پیوسته از رنج و عنا نالنده جسم لاغرش.

(هدایت صاحب انجمن آرای ناصری).
پیر موسی. [سا] [اخ] دهی جزء دهستان
 حومه بخش کوچصفهان شهرستان رشت.
 واقع در ۲ هزارگزی جنوب خاور کوچصفهان
 و ۲ هزارگزی جنوب خاور راه مارلو عمومی.
 جلگه. معتدل. مرطوب. دارای ۶۵۰ تن
 سکنه. آب آن از نهر تورود از سفیدرود.
 محصول آنجا برنج و ابریشم و صیفی کاری.
 شغل اهالی زراعت و مکاری و راه آن مارلو
 است. آثار اینه قدیم از آجر و سופال و غیره
 در نواحی این ده دیده میشود. (فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۲).

پیر موسی. [سا] [اخ] دهی از دهستان
 رودزرد بخش جانکی گرمسیر شهرستان
 اهواز. واقع در ۲۰ هزارگزی باختری باغ
 ملک و ۲ هزارگزی شمال راه اتومبیل رو باغ
 ملک به هفتگل. کوهستانی گرمسیر دارای
 ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه شیرین و
 چشمه تلخ. محصول آنجا غلات. شغل اهالی
 زراعت و گله داری و راه آن اتومبیل رو است.
 ساکنین از طایفه بختیاری هستند. (فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۶).

پیر مؤمن سرا. [م] [س] [اخ] دهی جزء
 دهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن.
 واقع در ۷ هزارگزی شمال فومن. کنار راه
 فرعی فومن به شفت. جلگه. معتدل. مرطوب.
 دارای ۱۹۸ تن سکنه. آب آن از نهر نمک.
 محصول آنجا برنج و ابریشم. شغل اهالی
 زراعت و زغال فروشی و حصیر بافی است.
 (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیر مهر. [م] [اخ] دهی جزء دهستان مغان
 بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در
 ۱۲ هزارگزی خاور گرمی و ۱۲ هزارگزی
 شوسه گرمی به بیله سوار. جلگه. گرمسیر.
 دارای ۴۸۳ تن سکنه. آب آن از چشمه.
 محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی
 زراعت و گله داری. راه آن مارلو است.
 (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیر مهلت. [م] [ل] [اخ] دهی از دهستان
 کمارج بخش خشت شهرستان کازرون. واقع
 در ۲۲ هزارگزی خاور کنار تخته. دامنه
 جنوبی کوه مرگ. کوهستانی. گرمسیر
 مالاریائی. دارای ۱۵۸ تن سکنه. آب آن از
 چاه. محصول آنجا غلات و انجیر. شغل اهالی
 زراعت. و راه آن مارلو است. (فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۷).

پیر میخانه. [رِم / مَ / نَ / نِ] (تسربک اضافی، مرکب) پیر میکند:

پیر میخانه همی خوانده معنائی دوش از خط جام که فرجام چه خواهد بودن.

حافظ.

پیر میشی. (مرکب) میش پیر. گوسپند بزادبر آمده، گوسپند کهنسال. هر طه. (منتهی الارب).

پیر میشان. (اخ) دهی از دهستان آوزرمان شهرستان ملایر. واقع در ۲۱ هزارگزی شمال شهر ملایر. کنار باختری راه شوسه ملایر به همدان. جلگه، معتدل مالاریائی دارای ۹۰۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و صیفی دیم. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان قالیبافی و راه آن اتومبیل‌رو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیر می فروش. [رِم / مَ / فُ] (تسربک وصفی، مرکب) سالخورده یا باده فروش. کهنسالی که شراب انگوری فروشد. پیر خمار. [پیر میکند. پیر میخانه]:

من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی که پیر می فروشانش بجایم بر نمی‌گیرد.

حافظ.
دی پیر می فروش که ذکرش بخیر باد گفتا شراب نوش و غم دل بیر زیاد.

پیر میکائیل. (اخ) دهی از دهستان ایل تیمور بخش حومه شهرستان مهاباد. واقع در ۲۲/۵ هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۱۱ هزارگزی جنوب خاور شوسه مهاباد بسردشت. کوهستانی، معتدل. دارای ۲۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و توتون و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیر میکائیل. (اخ) دهی از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۶۰ هزارگزی باختر کوه‌دشت و ۶۹ هزارگزی باختر راه فرعی خرم‌آباد به کوه‌دشت. دامنه، گرمسیر، مالاریائی. دارای ۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ها، محصول آنجا غلات و تریاک و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی سیاه‌چادریافی. ساکنین از طایفه ای‌تویوند هستند، عده‌ای در ساختمان و عده‌ای در سیاه‌چادر سکونت دارند و برای تعلیف احشام به قشلاق می‌روند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیر میکده. [رِم / مَ / کَ / دَ] (تسربک اضافی، مرکب) پیر میخانه. پیر می‌فروش:

ما پاده زیر خرغه نه امروز میخوریم صد بار پیر میکند این ماجرا شنید. حافظ.
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات

بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن. حافظ.

پیرن. [اِر] (اخ) هانزی مورخ بلژیکی (۱۸۶۲ - ۱۹۳۵ م.). متخصص در تاریخ قرون وسطی و تاریخ اقتصادی.

پیرن. [اِر] (اخ) حکیم یونانی که پیشوای شکاکین‌شمار آید (قرن چهارم ق.م.). رجوع به پیرن و رجوع به روانشناسی تربیتی سیاسی ص ۴۶۷ شود.

پیرنوا. (اخ) نام قصبه‌ای است واقع در ساحل یسار نهرالبه، و شانزده هزارگزی جنوب شرقی درسد. کاخی قدیم و بیمارستان و کارخانجات پارچه‌بافی و دباغخانه‌ها دارد و بدانجا آبهای معدنی باشد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیرنوج. [اِر] (اخ) دهی از دهستان القورات بخش حومه شهرستان بیرجند. واقع در ۱۸ هزارگزی شمال بیرجند. سر راه شوسه عمومی مشهد به زاهدان. دامنه، معتدل. دارای ۷۲ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و میوه. شغل اهالی زراعت و راه آن اتومبیل‌رو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیرنخود. [اِن] (اخ) ده کوچکی از دهستان مشهدریزه میانولایت باخرز. بخش طبیات شهرستان مشهد. واقع در ۵۴ هزارگزی شمال باختری طبیات. سر راه اتومبیل‌رو طبیات به شهرنو. جلگه - معتدل. دارای ۳۵ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیرن‌داخ. [اِر] (ا) تسیماج و سختیان. (برهان). پیرنداخ.

پیرن‌تیمیم. [اِن] (اخ) نام موضعی به سوادکوه مازندران. (سفرنامه رابینو ص ۱۱۶ بخش انگلیسی).

پیرن‌قو. [اِن] (اخ) دهی جزء دهستان نیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در ۳۲ هزارگزی باختر اردبیل و ۷ هزارگزی شوسه تبریز به اردبیل. کوهستانی، معتدل، دارای ۶۳۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه آغلغان. محصول آنجا غله و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرن‌فوک. (اخ) ده کوچکی است از دهستان دلاور بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار، واقع در ۲۷ هزارگزی باختر دشتیاری، کنار راه مارلو دشتیاری به قصرقند، دارای ۵ خانوار. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیرنه. [اِر] (اخ) نام سلسله‌جالی میان مملکت فرانسه و اسپانیا تقریباً بطول ۴۳۰ هزار گز از پیرین‌یان^۴ تا باین^۵. صاحب

قاموس الاعلام ترکی آرده
پیرنه، یکی از بزرگترین سلسله‌جبال اروپاست و در طرف شمال اسپانیول بین بحر سفید و اقیانوس اطلس از جهت مشرق‌بوی مغرب‌متدست، و از دماغه کرنوس واقع در بحرسفید تا دماغه توریتانه واقع در انتهای شمال غربی اسپانیول و اقیانوس اطلس بطول هزاروهیجده کیلومتر کشیده شده و در بین «۵۵۳۰» طول شرقی و «۱۱۵۰» طول غربی است و از روی خط موهوم ۴۳° عرض شمالی عبور مینماید.

این سلسله عظیمه طولاً به دو قسمت منقسم گردد و قسمت اصل در امتداد برزخ واسعی واقع میان اسپانیول و فرانسه کشیده شده است و حدود مرزهای این دو دولت را مشخص میکند، و پیرنه اصلی بهین قسمت اطلاق میشود و نام دیگرش پیرنه فرانسه - اسپانیول میباشد. و قسمت دوم سلسله نامبرده قسمتی است که در داخل خاک اسپانیول امتداد یافته و بنام سلسله کانتابره و یا پیرنه اسپانیول مشهور میباشد، این قسمت نیز بنوبه خود به قسمت زیر منقسم میگردد:

۱ - جبال کانتابره ۲ - جبال آستوریا ۳ - جبال گالیچه. طول قسمت اصلی یعنی قسمتی که میان فرانسه و اسپانیول جایگیر شده است بحساب طیران مرغ به ۴۳۵ هزار گز و به انضمام پستی‌ها و بلندیها تقریباً به ۶۰۰ هزار گز میرسد و اگرچه این قسمت کوتاه‌تر است ولی بلندتر از دیگر قسمتها میباشد. دامنه شمالی پیرنه اصلی واقع در اندرون فرانسه ساده و مسطح است و بالعکس دامنه جنوبی واقع در کشور اسپانیا برجسته و پرتگاه میباشد و چند شعبه در این ناحیه احداث گردیده، و مرتفعترین قللش در خاک اسپانیول واقع است و خط تقسیم میاه که خطوط مرزی را تشکیل میکند در وسط سلسله واقع نگشته است و به اعتبار عرض از جبال پیرنه اسپانیول بشمار می‌رود و برعکس دامنه شمال قسمت باقی مرتفع و پرتگاه است اما مائله جنوبی‌اش شکل سطح مائل را پدیدار و چند بازو بسوی دو خطه قطبیه و لیون احداث مینماید و در انتهای غربی یعنی در خطه گالیچه بجند بازو منسحب میشود و تا شمال پرتقال و مجرای نهر مینهو امتداد می‌یابد و مرتفعات بیش از ۲۷۰۰ گز آن در زمستان و تابستان با برف پوشیده میشود و بلندترین نقطه‌اش عبارت از کوه مالاته (یعنی ملعون) است در اواسط پیرنه که مرتفعترین

1 - Henri Pirena.
2 - Pirrhon. 3 - Pyrénées.
4 - Perpignan. 5 - Bayonne.

قله آن به ۲۴۰۴ متر بالغ گردد. و قتل مرتفع واقع در این قسمت عبارت است از:

- ۱ - مونت پردو ۲۳۵۱ متر
- ۲ - ویناله ۲۲۹۸ *
- ۳ - تایلون ۳۱۴۶ *
- ۴ - والیمار ۲۸۴۰ *
- ۵ - بیگوره ۲۸۷۸ *
- ۶ - اوسانو ۲۸۸۵ *
- ۷ - کاتیگو ۲۷۸۵ *

مرتفعترین نقاط پیرنه کانتابره در اواسط یعنی در خطه آستوریا واقع گشته و قتل لوپریون و سردوی واقع در این جهت بیش از ۲۶۵۰ متر ارتفاع دارند و در اثر امتداد بسوی مشرق و مغرب پست تر شوند و در گالیچه قتل مرتفعتر از هزار متر بسیار کم است و ارتفاع اکثرین ۶۰۰ و ۷۰۰ متر میباشد. و در طرف مشرق این قطعه قله‌ای به ارتفاع حدود ۲۰۰۰ و ۲۵۰۰ متر دیده میشود و پاره‌ای از نقاط آن بسیار پست است. در سلسله اصلی پیرنه قریب ۶۰ گردنه وجود دارد و همگی آنان مرتفعند که مانع احداث خط آهن میباشند و لذا دو خط آهنی که فرانسه و اسپانیول را بهم می‌پیوندند از دو طرف مشرق و مغرب این سلسله عبور مینمایند. در سلسله اصلی پیرنه مانند سلسله آلپ دره‌های یخی بسیار توان دید ولی در سلسله کانتابره پیرنه فقط برفهای سردی خودنمایی میکند و نیز پیرنه اصلی آبشارهای بسیار دارد و مشهورتر از همه آبشار گوارانیست که از ارتفاع ۴۰۵ متری فروریزد. در این قسمت جنگلهای بسیار هست و همچنین نهرها چه در جانب فرانسه و چه در طرف اسپانیول و اکثر انهار که بفرانسه سرازیر میشوند بنهر گارن و بیشتر آبهایی که به اسپانیا سرازیر میشوند، بنهر ابره میریزند که بعداً اولی به اقیانوس اطلس، و دومی ببحر سفید منصب شود. اما پیرنه کانتابره بادهای مرطوب اوقیانوس اطلس را جذب مینماید و از این رو بارانهای فراوان دارد و مخصوصاً آب مائله شمالی آن بسیار و هوایش معتدل و بهترین قطعه از اسپانیول است. در جبال پیرنه خرس و دیگر حیوانات شکاری بسیارست و نوع مخصوصی از اسب و سگ هم آنجاست و معادن آنجا نیز کم نیست: آهن، مس، سرب، قلع، نقره، شوره، نمک و غیره و آبهای معدنی فراوان دارد. اعراب اندلس سلسله پیرنه را «برنات» می‌نامیدند که صیغه جمع از پیرنه میباشد.

پیونفه. [پِرِن] (بخ) (... سفلی) نام ایالتی از فرانسه متشکل از پَارَن^۲ و ناوار علیا، دارای ۳ آرنديسمان و ۴۱ کانتون و ۵۶۰ کمون و ۴۱۵۷۹۷ تن سکنه. || (... علیا)^۳ نام ایالتی از فرانسه متشکل از بیگور^۴ و قسمتی از

گاسکنی^۵، دارای ۳ آرنديسمان و ۲۶ کانتون و ۴۸۰ کمون و ۲۰۱۹۵۴ تن سکنه. || (... شرقی)^۶ نام ایالتی از فرانسه، دارای ۳ آرنديسمان و ۱۸ کانتون و ۲۲۴ کمون و ۲۲۸۷۷۶ تن سکنه. || (... آستوریک)^۷ کانتابرس.

پیونیا. (بخ) نام خانوادگی میرزا حسن خان مشیرالدوله وزیر و رئیس‌الوزراء چندین کابینه پس از مشروطیت ایران. متوفی در ۲۹ آبان ۱۳۱۴ هـ. ش. مؤلف سه جلد تاریخ ایران باستان چاپ سال ۱۳۱۱ تا ۱۳۱۷ هـ. ش. و برادر وی مرحوم میرزا حسین خان مؤتمن‌الملک نماینده مجلس شورای ملی ایران از دوره اول تا دوره ششم و رئیس آن مجلس در دوره چهارم تقنینیه متوفی در ۹ شهریور ۱۳۲۶ و مرحوم ابوالحسن معاضدالسلطنه نواده عم آن دو متوفی در ۱۲ آذر ۱۳۱۸ رحمة الله علیهما.

پیرو. [پَ / پَ / زَ / زُو] (نصف مرکب) تابع. پس‌رو. (مذهب الاسماء)، مقتضی. مقتدی. مقلد. تبع (منتهی الارب). مأموم. شیعه. تالی. زامل. (منتهی الارب). منساق. ائف. (منتهی الارب): بیعت کردم. بسید خود... بیعت فرمانبرداری و پیرو بودن. (تاریخ بیعتی ص ۳۱۵).

پیرو دل باش و مده دل بکس خود تن تو زحمت راه تو بس. نظامی. پیک دلی پیرو شیطان مباش شیر امیری سگ دربان مباش. نظامی. درود ملک بر روان تو باد بر اصحاب و بر پیروان تو باد. سعدی. مشو پیرو غول و وهم و خیال به افسون خریط مشو در جوال.

نزاری قهستانی. قوم یزدان فاذاز گفتند که راه ما پیرو راه تست بفرمای تا چه مصلحت دیده‌ای. (ترجمه تاریخ قم ص ۳۴).

کسی که پیرو دانا نشد زهی نادان. کاتبی. صد شکر که ما پیرو اصحاب رسولیم در شرع دگر راهنما را نشناسیم. فیضی هندی.

مطراق. الشیء. پیرو و مانند و نظیر چیزی. اجراء: تبعیت کردن کسی را در سرود و پیرو او گردیدن. فسکله: پیرو گردیدن. عقبله: پیرو و پس‌آمده. مناسقه: پنهان پیروی یکدیگر کردن: هو طلع نساء: او پیرو زنان است. (منتهی الارب).

پیرو. (ا) کبسه. (اوبهی). چخماخ: زر ز پیرو سبک برون آورد داد درویش را و خوب آورد (کذا). بهرامی. **پیرو.** (ا) گونه‌ای از سرو کوهی. و این نام در گرگان به این درخت دهند و نام آن در درفک

و شرکوه، آزیس و آریز باشد و در دیلمان: آبرسک. و در نور و کجور: ریس. و در رودسر: آزیس. و قدما آنرا سرو جلیلی و عرعر و شیزی نام میداده‌اند. این درختچه طالب نواحی مرتفع و مرز فوقانی جنگلهاست. و در پل زنگوله و کجور و زیارت گرگان و کتول و زرین‌گل از ۱۲۰۰ تا ۲۳۰۰ متر ارتفاع دیده شده است. در زیارت و علی‌آباد نیز ژونی پروس کمونیس را بنام پیرو میخوانند. نیز رجوع به جنگل‌شناسی ساعی ج ۲ ص ۲۵۳ شود.

پیرو. (بخ) ده کوچکی است از دهستان حشون بخش بافت شهرستان سیرجان. واقع در ۳۰ هزارگزی باختر بافت و ۲ هزارگزی جنوب راه فرعی بافت به سیرجان. کوهستانی سردسیر. دارای ۳۵ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پیرو. (بخ) دهی از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۲۷۰ هزارگزی، جنوب کهنوج، سر راه مالرو انگهران به جاسک. کوهستانی، گرمسیر. دارای ۱۵۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن خرما. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پیرو. [پَ / پَ / زَ / زُو] (بخ) ۹ بازیگر بازيهای پانتیم با لباس سفید و رخسار آردآلوده.

پی‌رو. [زَ / زَ] (بخ) نامی رود نیل را آتینانکه در کنیه دارپوش بزرگ که نزدیک کانال سوئز یافته‌اند آمده است. (ایران باستان ج ۱ ص ۵۷۱).

پیروان. [پَ / پَ / زَ / زُو] (ا) ج پیرو. تبع. ضنه. وشیط. (منتهی الارب). اشیاع. تالیات. اتباع:

درود ملک بر روان تو باد بر اصحاب و بر پیروان تو باد. سعدی: شظی: پیروان قوم و ملحق شوندگان بر ایشان بسوگند. (منتهی الارب). امة. پیروان انبیاء.

پیرو استاد. [زُ / زُ] (ا) مرکب کامل و معلم: هرچه از پیر و استاد دانسته بودن بکار

- 1 - Pyrénées (des Basses).
- 2 - Béarn.
- 3 - Pyrénées (des Hautes).
- 4 - Bigorre. 5 - Gascogne.
- 6 - Pyrénées - Orientales.
- 7 - Pyrénées Asturiques.
- 8 - Juniperus communis. (کاروبا). Gevrier. Commun pétron. Juniperus pygmaea. Juniperus depressa. Juniperus - henisphaerica. Juniperus oblonga. (لایینی).
- 9 - Pierrot.

بردن؛ همگی تجربه و دانائی و علم خود بکار بردن. هرچه از پیرو استاد دانستن گفتن. گفتن آموخته‌ها و بکار داشتن تجربه‌ها بجمله.

پیروئی. (اخ) دهی از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت. واقع در ۲۷۰ هزارگزی جنوب کهنوج و ۳ هزارگزی باختر راه مالرو انگهران - جاسک. کوهستانی، گرمسیر. دارای ۸۰ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه. محصول آن خرما. شغل اهالی زراعت و مکاری و راه آن مالرو است. مزارع استوناوشن - کره وان. بجز. ده قنطاق. و بجز این ده است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیروئی. (اخ) ده کوچکی است از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر، واقع در ۳۸ هزارگزی جنوب سرباز، کنار راه فرعی سرباز به فیروزآباد. دارای ۲۵ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیروئی. (اخ) ده کوچکی است از دهستان رودخانه بخش میناب شهرستان بندرعباس، واقع در ۹۵ هزارگزی شمال میناب و ۴ هزارگزی خاور راه مالرو گلاشکرد به احمدی. دارای ۱۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیروئیه. (ئی ی) (اخ) ده کوچکی است از دهستان گیگان بخش بافت شهرستان سیرجان. واقع در ۸ هزارگزی شمال بافت و ۲ هزارگزی جنوب راه فرعی بافت - قلعه‌عسکر. کوهستانی، دارای ۴۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیر و پاتال. [رُ] (ا-مرکب، از اتباع) پیرپاتال، پیرتال.

پیر و پکر. [رُ پَ کَ] (ص مرکب، از اتباع) رجوع به هر یک از دو کلمه در ردیف خود شود.

پیر و پیغمبر. [رُ پَ / پَ غَ بَ] (از اتباع) رجوع به هر یک از دو کلمه در ردیف خود شود؛ سوگند به پیر و پیغمبر؛ قسم و سوگند مغلظ و بسیار. به پیر و پیغمبر سوگند خوردن؛ سوگندان بسیار یاد کردن.

پیروج. (ا) مرغی است که سر و گردن او ساده و بی‌بر می‌باشد و هر ساعتی برنگی می‌نماید و از بالای متقار او پوستی مانند خرطوم فیل آویخته است و فیلمرغ همانست. (برهان). صاحب انجمن آرا گوید آن غیر بوقلمون است. و صاحب جهانگیری گوید: مرغی است مأ کول‌للحم که در جنگلهای پرتقال و مغرب زمین بهم رسد و آن را پیل‌مرغ نیز خوانند. (جهانگیری). اما این نام مفرس از زبان پرتغالی است چه بوقلمون را اول بار پرتغالی پس از فتح کردن بعضی از بنادر هند به هندیا دادند و خود پرتغالی‌ها هم

مرغ مذکور را از کشور پروی آمریکا به اروپا برده‌اند. از این جهت آنرا پرو نامیدند که به پیروج مفرس شده. مرغ مذکور را چون گوشت گلو مقاراش برنگ مختلف درمی‌آید در ایران بوقلمون گفته‌اند و در زمان تألیف فرهنگ جهانگیری (عهد صفویه) در ایران نبوده است که نامی داشته باشد. و جان ملکم سفیر انگلیس که در زمان فتحعلیشاه (جلوس ۱۲۱۲) در ایران بوده در سفرنامه خود می‌نویسد: «چون به کازرون رسیدیم شنیدیم در دو فرسخی شهر در دهی کسی یک جفت مرغ دارد که مثل مردان ریش دارند و عربی حرف می‌زنند. یک صاحب‌منصب همراه من با وجود خستگی حاضر شد برود و مرغها را ببیند. رفت و برگشت و خندان گفت آن دو مرغ بوقلمون است که از یک کشتی شکسته هندیا در خلیج فارس بدست یک کازرونی افتاده و به آن ده آورده است، گوشت آویزان زیر گلوی او را ریش میداند و غات غات خشن ویرا زبان عربی». (فرهنگ نظام).

پیر و جوان. [رُ جَ] (ترکیب عطفی، مرکب) قاطبه. شیخ و شاب. همه. همگان:

همه مرگرتیم پیر و جوان که مرگست چون شیر و ما آهوان. فردوسی.

چنان لشکر گشن و دو پهلوان هزیمت گرفتند پیر و جوان. فردوسی.

پیروخش. [و] (اخ) دهی از دهستان قلعه‌حمام بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد. واقع در ۳۶ هزارگزی شمال باختری صالح‌آباد. سر راه مالرو عمومی پل خاتون. کوهستانی، معتدل. دارای ۱۶۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و چغنه، شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پی‌رود. (اخ) ده کوچکی است از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب خوسف و ۲ هزارگزی خاور راه مالرو عمومی سرچاه. جلگه، گرمسیر. دارای ۲۵ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، فصل اهالی زراعت و مالداری و راه آن اتومبیل‌رو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیرودلوه. [و] (اخ) دهی از دهستان پیچرانلو بخش باجگیران شهرستان قوچان. واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری باجگیران سر راه مالرو عمومی باجگیران. کوهستانی سردسیر. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی و هیزم‌کنی و مالداری و راه آن منارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیروز. (ص) ^۱ فیروز. مظفر. غالب. منصور.

نصرت‌یافته. مظفار. ظفرة. فاتح. بمعنی فیروز است که غالب شدن و غالب آمدن بر اعدا باشد. (برهان).

لب بخت پیروز را خنده‌ای مرا نیز مروای فرخنده‌ای. رودکی.

اندی که امیر ما باز آمد پیروز مرگ از پس دیدنش روا باشد و شاید.

اگر دشت کین آمد و جنگ سخت بود یار یزدان و پیروز بخت. فردوسی.

چو ایشان گرفتند راه پلنگ تو پیروز گشتی بر ایشان بچنگ. فردوسی.

بسر بر پسر همچنین شاد باد جهاندار و پیروز و فرخ‌نهاد. فردوسی.

چو بشنید رستم بخندید سخت بدو گفت با ماست پیروز بخت. فردوسی.

بسی رزمشان رفت با کک، یلان نگشتند پیروز خرد و کلان. فردوسی.

چو پیروز گشته، از آن رزمگاه سوی زابل اندر گرفتند راه. فردوسی.

شنیدستی آن داستان مهان که از پیش بودند شاه جهان که چون بخت پیروز یاور بود روا باشد ار یار کمتر بود. فردوسی.

چنین داستان آمد از موبدان که پیروز یزدان بود جاودان. فردوسی.

خداوند تاج و خداوند تخت جهاندار و پیروز و بیدار بخت. فردوسی.

که بر هفت کشور منم پادشا بهر جای پیروز و فرمانروا. فردوسی.

چو پیروز شد سوی ایران کشید بر شهریار دلبران کشید. فردوسی.

به پیروز بخت جهان پهلوان بیایم برت شاد و روشن روان. فردوسی.

جهاندار پیروز یار منت سر اختر اندر کنار منت. فردوسی.

مرا کرد پیروز یزدان پا ک سر دشمنان اندر آمد بخاک. فردوسی.

که اویست بر پادشا پادشا جهاندار و پیروز و فرمانروا. فردوسی.

چو داد از تن خویشتن داد مرد چنان دان که پیروز شد در نبرد. فردوسی.

بهر کار بخت تو پیروز باد همه روزگار تو نوروز باد. فردوسی.

چو پیروز گشتی بزرگی نمای بهر نیکی نیکی بر فرای. فردوسی.

شنید این سخن در زمان گرگار که پیروز شد نامور شهریار. فردوسی.

چنین گفت کای داور کردگار

جهاندار و پیروز و پروردگار. فردوسی،
 تو پیروزی ار پیش دستی کنی. فردوسی،
 که ای شاه پیروز یزدان شناس. فردوسی،
 چو پیروز گردی برترس از خدای
 همان از کینها سپه را بیای. اسدی،
 چو پیروز گشتند از آن رزمگاه
 سوی زابل اندر گرفتند راه. اسدی،
 زاغ و شکال قصد شتر کردند و پیروز شدند.
 (کلبله و دمنه).
 تو جهان خور چو نوح و مشکن از آنک
 سام بر خیل حام پیروزیست. خاقانی،
 شکست افتاد بر خصم جهانسوز
 به فرخ فال خسرو گشت پیروز. نظامی،
 هست مرد حقیقت ابن الوقت
 لاجرم بر دو کون پیروزیست. عطار،
 چو پیروز شد دزد تیره روان
 چه غم دارد از گریه کاروان. سعدی،
 نتیج، نایب: مرد پیروز. (منتهی الارب). و
 رجوع به فیروز شود. || خوشش شگون.
 (فرهنگ نظام، مبارک، برهان) (آندراج)،
 خجسته. فرخنده. میمون؛
 همچنین عید بشادی بگذارد هزار
 در جهانداری و در دولت پیروز اختر.
 فرخی،
 چه بود فالی فرخنده تر از دیدن دوست
 چه بود روزی پیروز تر از روز وصال.
 فرخی،
 خرم صباح آنکه تو بر وی گذر کنی
 پیروز روز آنکه تو در وی نظر کنی. سعدی،
 || فاتر. خوش و خرم. کامیاب. بر مراد؛
 ز گفتار او شاد شد شهریار
 بیاورد رامشگر و می گسار
 همی بود پیروز و شادان سه روز
 چهارم چو بفرودخت گیتی فروز. فردوسی،
 نکردم زمانی بر و بوم یاد
 ترا خواستم نیز پیروز و شاد.
 ز گفتار ایشان همی گشت شاد
 همی بود پیروز و دل پر ز داد. فردوسی،
 سپهدار بر تخت پیروز و شاد
 همی بود با سرفرازان راد. فردوسی،
 شما بازگردید پیروز و شاد
 مرا کار جز رزم جستن مباد. فردوسی،
 اگر صد سال باشی شاد و پیروز
 همیشه عمر تو باشد یکی روز.
 فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
 || بهره مند؛
 بیا تا بامدادان زاول روز
 شویم از گنبد پیروزه پیروز. نظامی،
 || فتح. پیروزی؛
 هین که امروز اول سه روزه است
 روز پیروز است نی پیروزه است. مولوی،
 || پیروزه. فیروزه. فیروزج؛

عقیقین دولیش پیروز گشته
 جهان بر حال من دلسوز گشته.
 فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
 این کلمه را ترکیباتی است و اسامی خاص را
 بکار است چون: مهر پیروز (فردوسی). بادن
 پیروز (فردوسی). و جز آن.
پیروز. (بخ) نام گردی ایرانی بهمد انوشیروان
 پادشاه ساسانی. (مزدینا ص ۴۸۹).
پیروز. (بخ) پسر یزدگرد شهریار آخرین
 پادشاه ساسانی. (احوال و اشعار رودکی
 ص ۱۹۶ و مزدینا ص ۱۲). وی پس از قتل
 پدر بخارستان رفت و امپراتور چین در سال
 ۶۶۲ م. او را پادشاهی ایران شناخت. پیروز
 سپس به چین رفت و جزء مردان مستحفظ
 مخصوص امپراتور درآمد و در سال ۶۷۷ در
 محلی موسوم به چانگگان آتشکده ای
 ساخت و در همین سال نیز بمرد.
پیروز. (بخ) پادشاه ایران پسر یزدگرد و نواده
 بهرام گور. رجوع به فیروز شود.
 ازین آگهی سوی پیروز رفت
 هیونی برافکنند پیروز تفت. فردوسی.
پیروز. (بخ) نام یکی از نجبای ایران معاصر
 با هرمز ساسانی و تابع پسر او خسرو پرویز.
پیروز. (بخ) نام یکی از نجبای خانواده بهرام.
پیروز. (بخ) پسر طوس. از پهلوانان عهد
 بهمن، پسر اسفندیار. (مجمعل التواریخ
 و القصص ص ۹۲).
پیروز. (بخ) ابولؤلؤ: کشته شده عمر بن الخطاب.
 رجوع به فیروز و ابولؤلؤ شود.
پیروز. (بخ) نام پسر شاپور که یکی از نجبای
 ایران و معاصر با یزدگرد آخرین پادشاه
 ساسانی بود؛
 چو نامه به مهر اندر آمد بداد
 به پیروز شاپور فرخ تژاد. فردوسی.
پیروز. (بخ) پسر ایشی^۱ و مادر وی
 مهاندخت پسر یزدادین کسری انوشروان بود.
 بروایت طبری در پایان عهد ساسانیان بزرگان
 وی را پس از آزر می دخت و خرداد پرویز و
 کسری نامی از فرزندان اردشیر بابکان بر
 تخت سلطنت بنشاندند و تاج بر سر نهادند.
 گفت نخواهم که این تاج تنگست بر سرم،
 مهتران گفتند این نه از تخم پادشاهانست و
 گفتار او را بفال بد داشتند و براندندش. (مجمعل
 التواریخ و القصص ص ۸۳ و ۸۴). ویرا پیروز
 دوم نیز گفته اند. رجوع به ایران در زمان
 ساسانیان چ ۱ ص ۳۵۵ شود.
پیروز. (بخ) از قراء ناحیت سردرد همدان.
 (ترمه القلوب چ اروپا ص ۷۲).
پیروز. (بخ) از قراء اهواز. علی بن ابان
 الزنگی آنجا را غارت کرده است. (ابن اثیر
 ج ۷ ص ۱۳۱).
پیروز آباد. (بخ) از کوره اردشیر خوره

فارس. (مجمعل التواریخ و القصص ص ۴۶).
 رجوع به فیروز آباد شود.
پیروز آمدن. [م د] (مص مرکب) مظفر
 شدن. فاتح گشتن. فیروزی یافتن: بهر مهم که
 او را (شاپور را) پیش آمدی بتن خویش روی
 بکفایت آن نهادی تا لاجرم پیروز آمدی.
 (قارنامه ابن البلیخی ج اروپا ص ۷۲).
 خردمند چون بکوشد... اگر پیروز آید نام
 گیرد. (کلبله و دمنه). و هر که بدین خصال
 متحلی گشت شاید که بر حاجت خویش
 پیروز آید. (کلبله و دمنه).
پیروزان. (بخ) از سرداران یزدگرد ساسانی.
 در جنگ اعراب با ایرانیان یزدگرد این مرد
 سالخورده را فرماندهی کل سپاه داده، وی در
 نهاوند با عرب مقابل شد و جنگی سخت
 بکردند که بشکست ایرانیان و اسارت و قتل
 پیروزان منتهی گردید. (ترجمه ایران در زمان
 ساسانیان چ ۱ ص ۳۶۰).
پیروزان. (بخ) لقبی النجانب^۲ اصفهان را.
 (ترجمه محاسن اصفهان مافروخی ص ۴۱).
پیروا اختر. [ا ت] (ص مرکب)
 مبارک طالع. کامیاب از بخت.
پیروزبخت. [ب ت] (ص مرکب) دارای
 بخت فیروز. که اقبالی مظفر دارد. خداوند
 طالع فیروز. که طالعی منصور دارد. کامیاب از
 بخت. پیروز طالع؛
 چنین گفت کای شاه پیروزبخت
 مبادا جز از تو بدین تاج و تخت. فردوسی،
 همیشه تن آباد و با تاج و تخت
 ز رنج و غم آزاد و پیروز بخت. فردوسی،
 ابوالقاسم آن شاه پیروزبخت
 نهاد از بر تاج خورشید تخت. فردوسی،
 چو بشنید پیران غمی گشت سخت
 بیامد بر شاه پیروز بخت. فردوسی،
 چنین گفت کاین مرد پیروزبخت
 بیابد سرانجام ازین رنج تخت. فردوسی،
 کجآن بزرگان با تاج و تخت
 کجآن نیا کان [سواران] پیروزبخت. فردوسی،
 بدان گفتم این ای برادر که تخت
 نیاید مگر مرد پیروز بخت. فردوسی،
 که فرزند ما گشت پیروزبخت
 سزای مهی اذر تاج و تخت. فردوسی،
 بیلخ آمد شاد و پیروزبخت
 بفر جهاندار با تاج و تخت. فردوسی،
 به پیروزبخت جهان پهلوان
 بیایم برت شاد و روشن روان. فردوسی،

۱- در طبری: فیروزین مهر انجشش یا
 جشننده (جشنسفته).
 ۲- ظ لنجانان. (فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۱۰). خان لنجان. (معجم البلدان).

نزیبید بر ایشان همی تاج و تخت بیاید یکی شاه پیروزیخت. فردوسی.	تو گفستی که او کرد مزگان پرآب شنیدم همان باد بر تاج و تخت مبادا مگر شاد و پیروزیخت. فردوسی.	کامیاب. از ظفر باهره. برخوردار از فیروزی: کمر بر کمر تاجداران دهر بپیش جهانجوی پیروزیهر. نظامی.
فریزر کاوس پیروزیخت که درخورد تاجست و زیبای تخت. فردوسی.	دل افروز و هشیار و پیروزیخت. فردوسی.	بدان خرمی گشت پیروزیهر. نظامی.
که بهرام شاهست و پیروزیخت سزاوار تاجست و زیبای تخت. فردوسی.	جاودانه شاد باد آن خسرو پیروزیخت دشمن او جاودانه خوار و غمگین و حزین. فرخی.	پیروزیهور. (لخ) نام قصبی بهندوستان. (قاموس الاعلام ترکی).
که گر من شوم شاد و پیروزیخت سیارم ترا کشور و تاج و تخت. فردوسی.	زهی مظفر پیروزیخت روزافزون زهی موحد پا کیزه دین یزدان دان. فرخی.	پیروزیجنگ. [ج] (ص مرکب) در نبردها فیروز. فاتح در حرب. مظفر در رزم. که از جنگ پیروز برآید:
چنین گفت کای شاه پیروزیخت ندیدیم چون تو خداوند تخت. فردوسی.	کی بود کان خسرو پیروزیخت آید ز راه بخت و نصرت بر یسار و فتح و دولت بر بعین. فرخی.	عناقتاب شد شاه پیروزیجنگ میان بسته بر کین بدخواه تنگ. نظامی.
بیامد یکی مرد پیروزیخت نهاد اندر ایوان بهرام تخت. فردوسی.	خسروی از خسروانی بستدی پیروزیخت تخت و ملک از سرورانی برگرفتی نامدار. فرخی.	همانا کزان بود پیروزیجنگ که پیروزه را فرقی کردی ز سنگ. نظامی.
به ایران بمانم بتو تاج و تخت جهاندار باشی و پیروزیخت. فردوسی.	خسرو پیروزیختی شهریار چیره دست فتح و نصرت بر بعین و بخت و دولت بر یسار. فرخی.	پیروزیجنگی. [ج] (حاصص مرکب) حالت و چگونگی پیروزیجنگ: چو در جنگ پیروزش دیده بود ز پیروزیجنگش ترسیده بود. نظامی.
بفرمان یزدان پیروزیخت نگون اندر آیزمش از درخت. فردوسی.	بر در پرده سرای خسرو پیروزیخت از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار. فرخی.	پیروزیحال. (ص مرکب) با حالی قرین کامیابی و ظفر: چو پیروز بود آن نمونهش بفال درین هم توان بود پیروزیحال. نظامی.
کسی را که او کرد پیروزیخت بماند بدو کشور و تاج و تخت. فردوسی.	پیروزیخت مهتر کهنتر نواز نیک مخدوم اهل مشرق مکوم ^۱ بن جتی ^۲ . منوچهری.	پیروزیخسرو. [خ] [ر] (لخ) نام خبیه کننده اردشیر پسر شیروی پسر پیرویز ساسانی بروایتی (مجمعل التواریخ والتقصص ص ۸۲). در شاهنامه نیز روایت بهمین گونه آمده اما در طبری دیگرست و در نسخ مختلفه شاهنامه فیروز خسرو نیز مذکور افتاده: چو نیمی ز تیره شب اندر کشید سپهبد (اردشیر) می یک منی بر کشید شده مست یاران شاه اردشیر نماند ایچ رامشگر و یادگیر بداندیش (پیروز خسرو) یاران او را براند بجز شاه و پیروز خسرو نماند جغفایچه از پیش خانه بجست لب شاه بگرفت نا که بدست همی داشت تا شد تباه اردشیر همه کاخ شد پر ز شمشیر و تیر همه یار پیروز خسرو بدند اگر نو جهانجوی اگر گو بدند. برای اطلاع بر اختلاف روایات رجوع به تاریخ طبری شود.
چو فرزند ما بر نشیند بیخت دبیری بیایدش پیروزیخت. فردوسی.	بخواندش سپهدار پیروزیخت فرستاده آمد سبک پیش تخت. اسدی.	پیروزیروزه. [ز] (ل) پرزد. رجوع به پرزد شود. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۲۵۷).
نهادند یکسر همه پیش تخت نگه کرد سالار پیروزیخت. فردوسی.	دگر ره سپهدار پیروزیخت ز ملاح پرسید کار درخت. اسدی.	پیروزیخت. [ب] (لخ) نسام یکی از بیست و دو تن کنیزکان امیر تیمور گورکان. (حبیب السیر ج ۲ ص ۵۴۲).
ز ما چون یکی گشت پیروزیخت بدو ماند این لشکر و تاج و تخت. فردوسی.	اشارات کند تا رقیبان تخت بسازند با شاه پیروزیخت. نظامی.	پیروزیختی. [ب] (حاصص مرکب) حالت و چگونگی پیروزیخت: به پیروزیختی فروخواندم ز سختی برو جان برافشاندم. فردوسی.
چو دانا بود شاه پیروزیخت بنازد بدو کشور و تاج و تخت. فردوسی.	اگر چه ز شاهان پیروزیخت جز او کس نیامد سزاوار تخت. نظامی.	پیروزیخت. [ب] (حاصص مرکب) حالت و چگونگی پیروزیخت: به پیروزیختی فروخواندم ز سختی برو جان برافشاندم. فردوسی.
که پیداردل باش و پیروزیخت مگر داد از او این کیانی درخت. فردوسی.	نئاری که باشد سزاوار تخت فشانند بر شاه پیروزیخت. نظامی.	پیروزیخت. [ب] (حاصص مرکب) حالت و چگونگی پیروزیخت: به پیروزیختی فروخواندم ز سختی برو جان برافشاندم. فردوسی.
که پیروزیخت و پیروزیخت همی بگذرد کلک او بر درخت. فردوسی.	شاه از مهر فرزند پیروزیخت در گنج بگشاد و بر شد بخت. نظامی.	پیروزیخت. [ب] (حاصص مرکب) حالت و چگونگی پیروزیخت: به پیروزیختی فروخواندم ز سختی برو جان برافشاندم. فردوسی.
بفرمود خاقان پیروزیخت که بر بند بر کوه پیل تخت. فردوسی.	تو نیز ای جهاندار پیروزیخت نه کز مادر آورده ای تاج و تخت. نظامی.	پیروزیخت. [ب] (حاصص مرکب) حالت و چگونگی پیروزیخت: به پیروزیختی فروخواندم ز سختی برو جان برافشاندم. فردوسی.
که ما را یکی کار پیشست سخت بگویم با شاه پیروزیخت. فردوسی.	مخالف شکن شاه پیروزیخت بفیروز قالی برآمد بخت. نظامی.	پیروزیخت. [ب] (حاصص مرکب) حالت و چگونگی پیروزیخت: به پیروزیختی فروخواندم ز سختی برو جان برافشاندم. فردوسی.
بدانش بود شاه زیبای تخت که داندانه بادی و پیروزیخت. فردوسی.	پیروزیختی بر آورد بخت. نظامی.	پیروزیخت. [ب] (حاصص مرکب) حالت و چگونگی پیروزیخت: به پیروزیختی فروخواندم ز سختی برو جان برافشاندم. فردوسی.
جهانی نظاره بر آن تاج و تخت که تا چون بود کار پیروزیخت. فردوسی.	همه فال خسرو در آن پیش تخت به پیروزیختی بر آورد بخت. نظامی.	پیروزیخت. [ب] (حاصص مرکب) حالت و چگونگی پیروزیخت: به پیروزیختی فروخواندم ز سختی برو جان برافشاندم. فردوسی.
بیاورد پس تخت شاه اردشیر وز ایران هر آنکس که بد تیز ویر بهم درزدند آن سزاوار تخت بهنگام آن شاه پیروزیخت. فردوسی.	همه فال خسرو در آن پیش تخت به پیروزیختی بر آورد بخت. نظامی.	پیروزیخت. [ب] (حاصص مرکب) حالت و چگونگی پیروزیخت: به پیروزیختی فروخواندم ز سختی برو جان برافشاندم. فردوسی.
بآرام شادست و پیروزیخت بدین خسرو آیین نوآین درخت. فردوسی.	کزو خیره شد شاه پیروزیخت. فردوسی.	پیروزیخت. [ب] (حاصص مرکب) حالت و چگونگی پیروزیخت: به پیروزیختی فروخواندم ز سختی برو جان برافشاندم. فردوسی.
وزان پس خروشی بر آورد سخت درودی که دادی ز آفراسیاب فردوسی.	از نصرت و ظفر بانصب. فیروزمند. فردوسی.	پیروزیخت. [ب] (حاصص مرکب) حالت و چگونگی پیروزیخت: به پیروزیختی فروخواندم ز سختی برو جان برافشاندم. فردوسی.

۱- نل: مکنوم.

۲- ظ ک ل ت م بن حسی. (دبران منوچهری ج
دبیر ساقی ج ۲ ص ۱۱۳).

قیاد و موید موبدان و بسیاری مهتران گرفتار دشمن گردید. (مجمّل التواریخ و القصاص ص ۷۲ و ۹۵).

پیروزرام. (بخ) بروایت شاهنامه نام قدیم ری است:

یکی شارسان کرد پیروزرام
بفرمود کو را نهادند نام
جهاننیده گوینده گفت این ری است
که آرام شاهان فرخ پی است. فردوسی.
[[فیروزرام، بگفته مجمل البلدان از قراء ری بوده است.

پیروزرای. (ص مرکب) دارای رایبی با ظفر قرین. در اندیشه و رای مظفر و منصور:

خردمند بادی و پیروزرای
بیاکی بماناد مغزت بجای. فردوسی.
جواینخت بادی و پیروزرای
توانا و دانا و کشورگشای. نظامی.
وزیر خردمند پیروزرای
بپیروزی شاه شد رهنمای. نظامی.

پیروزرم. [رو ز] (ص مرکب)
پیروزجنگ. رجوع به پیروزجنگ شود:
سواری شود نیک و پیروزرم
سر انجمنها برزم و بیزم.

دقیقی (از شاهنامه فردوسی).
پیروزروز. (ص مرکب) با روزگاری قرین ظفر. مظفر و منصور. کامیاب و نیکیخت و باسعادت:

اقبال و بخت و دولت پیروزروز را
فرزند نازنینی پرورده در کنار. سوزنی.
پیروزشاپور. (بخ) نام شهری بنا کرده شاپور پسر اردشیر بابکان. (مجمّل التواریخ و القصاص ص ۶۴). بسروایت فردوسی در شاهنامه نام شهری است بنا کرده شاپور ذوالاکتاف بشام:

یکی شارسان کرد دیگر بشام
که پیروزشاپور گفتیش نام. فردوسی.
پیروزشاه. (بخ) پادشاه ساسانی. رجوع به پیروز و فیروز شود:

همی خواندندش پیروزشاه
همی بود یکچند با تاج و گاه. فردوسی.
سپاهی بیاورد پیروزشاه
که از گرد تاریک شد چرخ ماه. فردوسی.
پیروزشاه. (بخ) احمد بسوبکر مسعودح انوری:

پیروزشاه یاد ندارد زمانه این
پیروزشاه احمد بوبکر شاه تست. انوری.
پیروز شدن. [ش د] (ص مرکب) غالب گشتن. مظفر گشتن. فیروزی یافتن. فاتح گردیدن. کامیاب شدن. ظفر یافتن. انجباح. نجیح. (منتهی الارب). نجاح. (منتهی الارب):
چو آگاهی آمد بنزدیک شاه
که خیزاد پیروز شد با سپاه

بجز کینه ساوه شاهش نماند
خرد را به اندیشه اندر نشاند. فردوسی.
چو پیروز شد دزد تیره روان
چه غم دارد از گریه کاروان. سعدی.
پیروز طالع. [ل] (ص مرکب) پیروزبخت.
پیروزک. [ز] (ل) از عبارتی از دیوان البسه ظاهراً نام نوعی پارچه است و نیز ممکن است کلمه در معنای اصلی بکار رفته باشد:
قرعۀ مساوک بینداختند. رسال خشتکی از جامۀ ماوی بموض پیروزک سبز برداشت.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۴۰).

پیروز کردن. [ک د] (ص مرکب) افزا. (زوزنی). مظفر ساختن. فیروزی دادن. غالب گردانیدن. فاتح ساختن:

مراگر جهاندار پیروز کرد
شب تیره بر بخت من روز کرد. فردوسی.
شبان سیه تیره مان روز کرد
که مان بر همه کام پیروز کرد. فردوسی.
مراگر جهاندار پیروز کرد
شب تیره بر بخت من روز کرد. فردوسی.

پیروزکوه. (بخ) فیروزکوه. شهرکی و ناحیتی واقع در شمال شرقی ری تابع دماوند. رجوع به فیروزکوه شود. (تاریخ گزیده ۴۹۸).

پیروزگار. (ص مرکب) عنایت کننده فتح و ظفر. پیروزگر.
پیروزگر. [گ] (بخ) از نامهای خدای تعالی:
بدانگه تو پیروز باشی مگر

اگر یار باشدت پیروزگر. فردوسی.
که پیروزگر در جهان ایزد است
جهاندار اگر زو ترسد بد است. فردوسی.
بنیروی پیروزگر یک خدای
چون من با سپاه اندرآیم ز جای. فردوسی.
خداوند دانائی و تاج و تخت
ز پیروزگر یافته کام و بخت. فردوسی.

سپاس از خداوند پیروزگر
کزویست نیروی فر و هنر. فردوسی.
چو پیروزگر فرهی دادمان
در بخت پیروز بگشادمان. فردوسی.

که پیروزگر پشت و یار منست
کنون زخم شمشیر کار منست. فردوسی.
ز پیروزگر آفرین تو باد
سر تاجداران زمین تو باد. فردوسی.
ز پیروزگر آفرین بر تو باد
مبادی همیشه مگر شاه و شاد. فردوسی.

بدوگفت شاه این نه تیز منست
که پیروزگر دستگیر منست. فردوسی.
به پیروزگر بر تو ای پهلوان
که از من نباشی خلیده روان. فردوسی.
سپاس از جهاندار پیروزگر
که آوردمان رنج و سختی بسر. فردوسی.
چو پیروزگر دادمان فرهی
بزرگی و دیهیم و شاهنشهی. فردوسی.

بنام خداوند پیروزگر
خداوند دیهیم و فر و هنر. فردوسی.
بنیروی یزدان پیروزگر
بداد و دهش تنگ بسته کمر. فردوسی.
ز دشمن ستاند رساند بدوست
خداوند پیروزگر یار اوست. فردوسی.
[[ص مرکب) عطا کننده فیروزی. دهنده فیروزی. پیروزگر داننده. ناصر. از صفات باری تعالی:

بفرمان یزدان پیروزگر
بیندم ورا نیز راه گذر. فردوسی.
پیش خداوند پیروزگر
کزویست مردی و بخت و هنر. فردوسی.
دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
ز یزدان پیروزگر کرد یاد. فردوسی.

بنیروی یزدان پیروزگر
بیندم بکن سیاه کمر. فردوسی.
بنیروی یزدان پیروزگر
ببخت و بشمشیر و تیر و هنر. فردوسی.
جهاندار پیروزگر یار باد
سر بخت دشمن نگو نثار باد. فردوسی.

خروشان بغلطیله بر خاک بر
پیش خداوند پیروزگر. فردوسی.
بنیروی یزدان پیروزگر
ز تور ستمگر جدا کرد سر. فردوسی.
زهر گوتهای آفرین و تنا
.....

ابر پا ک یزدان پیروزگر.
که در تن روان آفرید و گهر.
شمسی (یوسف و زلیخا).
[[منصور. مظفر. فاتح. غالب:
من اینرا که گفتم نگفتم مگر
بفرمانت ای شاه پیروزگر.

دقیقی (از شاهنامه فردوسی).
فرسته فرستاد هم زی پدر
که ای نامور شاه پیروزگر. فردوسی.
دقیقی (از شاهنامه فردوسی).
برفتند با هدیه و با نثار

بنزدیک پیروزگر شهریار. فردوسی.
یکی نور بد [کیخسرو] در جهان سر بسر
که بر تخت بنشست پیروزگر. فردوسی.
چو شد کار گودرز و پیران بسر
بجنگ دگر شاه پیروزگر. فردوسی.

بدین برز و بالای این پهلوان
بدین تیز گفتار و روشن روان
نباشد مگر شاد و پیروزگر
جهانی که شد بی بر آرد به بر. فردوسی.
نبینی که مانیم پیروزگر
بدین کار مشتاب تند ای پسر. فردوسی.
که ویسه بدش نام فرخ پدر
برادرش پیران پیروزگر. فردوسی.
ورایدونکه پیروزگر باشد اوی

معدنی گرانها و آسمانی رنگ که انگشتری و زینت را بکار است. جوهری باشد کانی، فیروزه معرب آن است. (برهان). جوهری است که معدن آن شهر نیشابورست بخراسان و به فیروزه که معرب آن است معروف است گویند در آن نگرستن روشایی دیده بپذاید و از آن بر انگشتری نهند. (انجمن آرای ناصری). یکی از جواهر گرانها. یکی از احجار کریمه. رجوع به فیروزه شود؛ و اندر کوههای وی (طوس) معدن پیروزه است. (حدود العالم). و از خراسان جامه بسیار خیزد و زر و سیم و پیروزه. (حدود العالم). یکی جامه شهریاری بزرگ

ز یاقوت و پیروزه تاج و کمر. فردوسی. یکی گرز پیروزه دسته بزرگ فرود آن زمان برگشاد از کمر. فردوسی. چنان بد که بکروز بر تخت عاج نهاد بزرگ پیروزه تاج. فردوسی. نشست از بر تخت پیروزه شاه چو سرو سهی بر سرش گرد ماه. فردوسی. همی رفت شاه از بر ژنده پیل بر آن تخت پیروزه بر سان نیل. فردوسی. سدیگر فرستادن تخت عاج برین ژنده پیلان و پیروزه تاج. فردوسی. نهادند زیر اندرش تخت عاج بر بر ز یاقوت و پیروزه تاج. فردوسی. یکی تخت بر کوه ژنده پیل ز پیروزه تابان بگردار نیل. فردوسی. همان تخت [طاقدیس] پیروزه ده لخت بود جهان روشن از قرآن تخت بود برو نقش زرین صد و چل هزار ز پیروزه بر زر که کرده نگار. فردوسی. همان شاه را تخت پیروزه ساخت همان تاج را گوهر اندر نشاخت. فردوسی. در و دشت بر سان دیبا شدی یکی تخت پیروزه پیدا شدی. فردوسی. سه دختر بر او نشسته چو عاج بسر بر نهاده ز پیروزه تاج. فردوسی. و طرازی سخت باریک و زنجیر بزرگ و کمری از هزار مقال پیروزه ها درو نشانده. (تاریخ بیهقی ج ۱ ص ۱۵۰). امیر مسعود انگشتری پیروزه بر آن نگین. نام بر آنجا نبشته بدست خواجه داد. (تاریخ بیهقی). اده پیروزه نگین سخت بزرگ بدست خواجه داد. (تاریخ بیهقی). بدشت شاهباز آمد [مسعود] با تکلفی سخت عظیم از پیلان و جنیبتان چنانکه سی اسب یا ساختمای مرص بجواهر و پیروزه و یشم. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۲).

بلاله بدل کرد گردون بنفشه بیروزه بخزید یاقوت اصراف. ناصر خسرو. ملوک را بجز دو نگینه روا نبود داشتن یکی یاقوت... و دیگر پیروزه. (نوروزنامه).

آسان قدر وزیری که به پیروزی بخت ز آسان سازد پیروزه نگین و خاتم. سوزنی. کمرکن قدح را ز انگشت کو خود کمرها ز پیروزه کان نماید. خاقانی. بسا درجا که بینی گرد فرسای بود یاقوت یا پیروزه را جای. نظامی. به پیروزه بوسحاقش داد. نظامی. سخن بین که با بوسحاقان قتاد (۲). نظامی. ز تو پیروزه بر خاتم نهادن ز ما مهر [دست] سلیمانی گشادن. نظامی. نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ گل لعل در شاخ پیروزه رنگ. سعدی. |برنگ پیروزه. پیروزه رنگ. کی بود. دارای رنگی چون فیروزه. پیروزه ای. فیروزجی؛ بیاراستدش [مادر سیاوش را] بدیبا ی زرد یاقوت و پیروزه و لاجورد. فردوسی. چو پیروزه گشته ست غمکش دل من ز هجران آن دولب بهرمانی. بهرامی. مصلی نماز افکنده بودند... از دیبا و پیروزه. (تاریخ بیهقی). بوستان شد چون بهار چینان از رنگ و بو کوه چون یاقوت و چون پیروزه سرو غاتفر. قطران. خوشست بدیدار شما عالم ازیرا حوران نکو طلعت پیره قبایید. ناصر خسرو. بمرجان ز پیروزه بنشانند گرد طلای زر افکنند بر لاجورد. نظامی. می نوش کن و جرعه بر این دخمه فشان زانک دل مرده درین دخمه پیروزه و طائی. خاقانی. — خیمه پیروزه؛ سرآپرده نیلی، مجازاً آسان: بالای هفت خیمه پیروزه دان ز قدر میدانگی که هست در آن عسکر سخاش. خاقانی. — طاق پیروزه؛ طاقی کی بود و فیروزه رنگ، مجازاً آسان: خداوند ترا گفتم که این شش طاق پیروزه که خواندندش سپهر نیلی و گردون مینائی. مجبر بیلقانی. از آنکه که بر دم به اندیشه راه درین طاق پیروزه کردم نگاه. نظامی. — گنبد پیروزه؛ از فیروزه ساخته شده، مجازاً برنگ کی بود و فیروزجی و آن غالباً کنایه از آسان باشد: الّا که بکام دل او کرد همه کار این گنبد پیروزه و گردون رحائی. منوچهری. خرد و جان سخنگوی گر از طاعت و علم پر بیابند برین گنبد پیروزه پرند. ناصر خسرو.

این رفیقان که بر این گنبد پیروزه درند گرچه زیرند گهی، جمله همیشه زبرند. ناصر خسرو. یا تا بامدان ز اول روز شویم از گنبد پیروزه پیروز. نظامی. تا بتو طفرای جهان تازه گشت گنبد پیروزه بر آوازه گشت. نظامی. **پیروزه ایوان.** (ز / ز آ / [] (ل مرکب) ایوانی از پیروزه. ایوانی برنگ پیروزه. مجازاً، آسان: ز عمر اینجهانی هر که حق خویش بشناسد برون باید شدنش از زیر این پیروزه ایوانها. ناصر خسرو. چو ز ایوان مینای پیروزه هور بکند آنهمه مهره های بلور. اسدی (گرشاسب نامه). **پیروزه بواسحاقی.** (ز / ز ی / [] (ترکیب وصفی، مرکب) فیروزه منسوب به کان بواسحاق به نیشابور. پیروزه آن کان را بواسحاقی گویند. (از برهان): راستی خاتم پیروزه بواسحاقی خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود. حافظ. اما ظاهراً این لغت مأخوذ از همین شعر حافظ و ناشی از درنیافتن مراد شاعر است در اشاره بمسعود خود شیخ ابواسحاق اینجو پادشاه فارس که بدست امیر مبارزالدین محمد مظفری کشته شده است. **پیروزه پنگان.** (ز / ز پ / [] (مرکب) کنایه از آسان است. **پیروزه پوش.** (ز / ز ا / [] (ن مسف مرکب) پوشیده از پیروزه. پیروزه درو درنشانیده: تو گفتی که بر تخت پیروزه پوش گهر ریخت هندوی گوهر فروش. اسدی (گرشاسب نامه). | (ن ف مرکب) پوشنده جامه پیروزه رنگ. **پیروزه پیکانی.** (ز / ز ی پ / [] (ترکیب وصفی، مرکب) ظاهراً نوعی پیروزه: سپهر حلقه صفت تا بدید خاتم تو ز بهر دست تو پیروزه ایست پیکانی. نجیب جرفادقانی. **پیروزه پیکر.** (ز / ز پ / [] (ص مرکب) دارای پیکری از پیروزه. یا برنگ پیروزه. دارای پیکری فیروزه ای. — گنبد پیروزه پیکر؛ مجازاً آسان: که کرد این گنبد پیروزه پیکر

۱- این شاهد معنای مجازی کلمه را نیز بکار است، یعنی معنای برنگ پیروزه را.
۲- رجوع به پیروزه بواسحاقی شود.

<p>وآنکه بود از عطاردش روزی بود پیروزه گون ز پیروزی. نظامی.</p> <p>بدین طالع کزو پیروز شد بخت ملک بنشست بر پیروزه گون تخت. نظامی.</p> <p>در پیروزه گون گنبد گشادند به پیروزی جهان را مژده دادند. نظامی.</p> <p>— گنبد پیروزه گون؛ مجازاً آسمان؛ گر آستان تو بالین سر کنم ز شرف رسد بگنبد پیروزه گون بی روزن. سوزنی.</p> <p>ز پیروزه گون گنبد انده مدار که پیروز باشد سر انجام کار. نظامی.</p> <p>پیروزه مغفور. [ز / زِم فَا] (م مرکب) کنایه از فلک و آسمان باشد. (آندراج).</p> <p>پیروزه وار. [ز / زَا] (ص مرکب) مانند پیروزه. چون فیروزه. پیروزه گون پیروزه وار یک دم بر یک صفت نیایی تا چند خس پذیری آخر نه کهر بانی. خاقانی.</p> <p>پیروزی. (ایخ) نام شاعری. و در ترجمان البلاغه محمودین عمر رادویانی از او این بیت آمده است: مگر غیب و عیب است کایزد ندادت دگر هرچه بایست دانی و داری.</p> <p>و چون ترجمان البلاغه از قرن پنجم هجریست. علیهذا زمان زندگی این شاعر قرن پنجم یا قبل از آن خواهد بود.</p> <p>پیروزی. (حماص)^۲ بر وزن و معنی فیروزی، که ظفر و نصرت یافتن بر اعدا باشد. (برهان). فرهی بر اعدا که بتنازیش ظفر خوانند. (شرفنامه). فلج. رشاد. نجح. نجاح. (مستهی العرب). فوز. مفاز. ظفر. فلاح. نصرت. نصر. غلبه. فتح. کامروائی. کامیابی. توفیق. برآمدن حاجت. روائی حاجت. (شرفنامه منیری). فیروزی:</p> <p>پیروزی اندر نیایش کنیم جهان آفرین راستایش کنیم. فردوسی.</p> <p>چرا گشتی آن دادگر شاه را خداوند پیروزی و گاه را. فردوسی.</p> <p>سیاس از خداوند خورشید و ماه کز ویست پیروزی و دستگاه. فردوسی.</p> <p>وز ویست پیروزی و فرهی همان تخت و دهبم شاهنشهی. فردوسی.</p> <p>سیاوش چو پیروز بودی بجنک برفتی بسان دلاور نهنگ. فردوسی.</p> <p>پیروزی بخت و از فر شاه کنم روز بدخواه چون شب سیاه. فردوسی.</p> <p>که امروز من دیدم ای سرکشان ز پیروزی و شهریاری نشان. فردوسی.</p> <p>همیشه به پیروزی و فرهی</p>	<p>بر آورد باقوت رخشان ز سنگ. نظامی.</p> <p>بیالای آن طلق پیروزه رنگ کشیده کمر کوهی از خاره سنگ. نظامی.</p> <p>پیروزه سلب. [ز / زَس لَ] (ص مرکب) دارای پوششی برنگ فیروزه: تا عرض دهد لشکر پیروزه سلب را بر پشته و بالای زمین راجل و را کب. سوزنی.</p> <p>پیروزه طشت. [ز / زَط] (ل مرکب) طشتی از فیروزه. تشت فیروزه. [مجازاً، آسمان: مراد دل چون تور آهین شد از آن طوفان همی بارم بدمان درین پیروزه طشت از خون چشم همه آفاق شد بیجاده معدن اگر نه سرنگون سارستی این طشت لبالب بودی از خون دل من. خاقانی (از آندراج).</p> <p>پیروزه فام. [ز / زَا] (ص مرکب) پیروزه رنگ. برنگ و گونه فیروزه.</p> <p>پیروزه فامی. [ز / زَا] (حماص مرکب) فیروزجی. فیروزه ای.</p> <p>پیروزه قبا. [ز / زَقَا] (م مرکب) قبا ی برنگ فیروزه. آبی. کبود. [ص مرکب] دارای قبا ی فیروزه رنگ: خوش است بدیدار شما عالم ازیرا خوران نکو طلعت و پیروزه قبا نید.</p> <p>پیروزه گرد. [زک] (ایخ) نام شهری بنا کرده برویز پادشاه ایران، اکنون به بروگرد معروف است.^۱ (انجمن آرای ناصری).</p> <p>پیروزه گنبد. [ز / زُگُمَب] (م مرکب) گنبد پیروزه ای. گنبد از فیروزه. [کنایه از فلک و آسمان: کوس وحدت زن در این پیروزه گنبد کاندرو از نوای کوس وحدت بر، نوایی بر نخاست. خاقانی.</p> <p>پیروزه گون. [ز / زَا] (ص مرکب) مانند پیروزه. پیروزه وار. [ببرنگ پیروزه. پیروزه رنگ. پیروزه فام: تو گفتی گرد زنگارست بر آینه چینی تو گویی موی سنجاست بر پیروزه گون دیبا. فرخی.</p> <p>فلک همچو پیروزه گون تخته نردی ز مرجانش مهره ز لؤلؤش خصلی. منوچهری.</p> <p>پیروزی چو بر پیروزه گون تخت عروبس صبح را پیروز شد بخت. نظامی.</p> <p>شاه را شد ز عالم افروزی جامه پیروزه گون ز پیروزی. نظامی.</p> <p>چارشنبه که از شکوفه مهر گشت پیروزه گون سواد سپهر. نظامی.</p>
--	---

۱- این قول ظاهر بر اساسی نیست.

کرد. در سال ۵۳۰۱ ق.م. در پانزده سالگی بطرفداری شوهرخواهرش دمتریوس پولیوریکت در جنگ با ایپوس دلیری و دلاوری فوق‌العاده نشان داد، بعداً از جانب وی بعنوان گروگان بمصر رفت و آنجا با دختر بطلمیوس پادشاه کشور مذکور ازدواج کرد و برای استرداد ملک موروث از پدرزن خود استمداد نمود. وی یک دسته کوچک از کشتهای جنگی و مقداری وجه تقد بوی داد. پیروس در سنه ۲۹۵ به اسپر داخل شد و عموی خود را در اثنای ضیافتی مقتول ساخت و تاج و تخت موروث را بازپس گرفت. در سال ۲۹۱ مقدونی‌ها از وی استمداد کردند پیروس به این سرزمین آمد و کشور را تصرف شد، ولی بیش از هفت ماه نگهداری کردن نتوانست. در این میان تارتین‌ها ازو استمداد و به ایتالیا دعوتش کردند. در سال‌های ۲۸۰ و ۲۷۹ ق.م. به پیروزی هراکل و آسیکولوم نایل شد و بر رومیان غالب آمد، گویند این مظفریت را مدیون فیلهائی بود که از مصر آورده و پیشاپیش لشکر قرار داده بود چونکه از نظاره آنها دهشت و وحشتی بزرگ برومیان دست داد و خود را باختند، پیروس بعداً روانه سیسیل شد و این جزیره را از تصرف کارتاژیها و یکدسته ملوک الطوائف بیرون آورد و بیش از یکسال حاکم بالااستقلال آنجا شد ولی بعداً بر اثر رنجش مردم از وی مجبور بترک آن دیار گشت و به ایتالیا عودت نمود. در سنه ۲۷۵ کوریوس و تائوس بر وی غالب آمد در این حال بدون اینکه از پیروزیهای سابق خویش استفادتی بکند بی لشکر و با دست خالی به اسپر بازگشت مهنه‌ها بعد از یکسال تمام مقدونیه را بسرزمین خویش الحاق کرد و به خیال ضبط پلویونس یعنی شبه‌جزیره موریس افتاد و اسپارت را دربندان نمود ولی نتوانست بگیرد، اما شهر آرگوس را گرفت در این حال پیرزنی خشتی از فراز بام بر سر وی زد و کارش را ساخت. پیروس مردی بغایت جسور و ماهر در رزم آزمائی ولی حریص و بی ثبات قدم بوده و لذا چنان که باید از جسارت و مهارت خود برخوردار نشده است. به پند و اندرزهای وزیرش که حکیمی موسوم به کیناس^۱ بود گوش نمیکرده است. پولتارک که ترجمه حال وی را نگاهته گوید: زمانی که به ایتالیا رفت و بر رومیان پیروز آمد لشکرینانش بوی گفتند: مانند عقابی بدشمنان هجوم آور شدی، او در جواب گفت: ای عقابها! این شما ایند که مرا

یکی را روضه خلدست بالان. عنصری. هزار سال همدون بزی پیروزی برمدی و به آزادگی و نیک‌خوی. منوچهری. پیروزی و بهروزی همی زی با دل‌افروزی بدولتهای ملک‌انگیز و بخت‌آویز اخترا. منوچهری. گهرم پیروزی از اخترست نه از گنج بسیار و از لشکرست. اسدی. بجنگ ارچه رفتن ز بهروزیست گریز بهنگام پیروزیست. اسدی. گفتم که نفس ناطقه را چیست آرزو گفتا بقا و شادی و پیروزی و ظفر. ناصر خسرو. آنچه باید همی دهی روزی گاه حرمان و گاه پیروزی. سنائی. ای پیروزی گرفته ملکت افراسیاب آفتاب ملکی و ملکت چو روی آفتاب. سوزنی. باد آیت پیروزی در شانت شبانروزی فرخنده بنوروزی دیدار تو عالم را. خاقانی. پیروزی خود قوی دل مباش ز ترس خدا هیچ غافل مباش. نظامی. در پیروزه گون گنبد گشادند پیروزی جهان را مزده دادند. نظامی. بیار ای باد نوروزی نسیم از باغ پیروزی که بوی عنبر آمیزش بیوی یار ما ماند. سعدی. **پیروزی بخشیدن.** [ب] [ذ] (مص مرکب) اظفار. تظفیر. پیروزی دادن. **پیروزی دادن.** [ذ] (مص مرکب) اظفار. تظفیر. مظفر ساختن. ظفر دادن. **پیروزی رسان.** [ز / ر] (نف مرکب) رساننده پیروزی. **بُئُغ و بُئُشَر فُتَح:** رنگ جبریلست تیغش را که عقل وحی پیروزی‌رسان می‌خواندش. خاقانی. **پیروزی مند.** [م] (ص مرکب) صاحب پیروزی. **پیروزی یافتن.** [ت] (مص مرکب) مظفر شدن. فاتح شدن. ظفر یافتن. فلج. افلاح. ایراب. فوز. (تاج المصادر). رجوع به یافتن شود. **پیروس.** (لخ)^۱ پادشاه اسپر در قرن سوم و چهارم ق.م. (رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۰۰ و ج ۳ ص ۲۰۴۸، ۲۰۶۰، ۲۰۷۰، ۲۱۶۲، ۲۱۶۳ و ۲۲۸۱ شود. صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: یکی از سلاطین نامدار خطه قدیم آبیرونی جهت طوسه‌لق از آران‌و‌دستان بوده. پدرش ایما کبد هنگام کودکیش درگذشت و عمویش ثوتولم وی را پنهان کرد اما خالاش گلاو کیاس حکمران ایلیریا یعنی کینه‌لق وی را رهانید و بزرگ

کلاه بزرگی و تاج مهی. فردوسی. خداوند کیهان و خورشید و ماه خداوند پیروزی و دستگاه. فردوسی. پیروزی دادگر یک خدای سر جادوان اندر آرم پای. فردوسی. فرامرز پیش پدر شد چو گرد پیروزی روزگار نبرد. فردوسی. پیروزی اندر ستایش کنید جهان آفرین را نیایش کنید. فردوسی. برای خداوند خورشید و ماه توان یافت پیروزی و دستگاه. فردوسی. چو پیروزی ما نیاید پدید دل از نیکبختی نباید کشید. فردوسی. نخستین که گفتی ز شاهان سخن ز پیروزی رزمهای کهن. فردوسی. پیروزی اندر تو کشی مکن اگر تو نوی هست گیتی کهن. فردوسی. وزویست پیروزی و فرهی دل و داد و دیهیم شاهنشهی. فردوسی. خداوند کیوان و خورشید و ماه کز اویست پیروزی و دستگاه. فردوسی. چو پیروزی و فرهی یابد او بسوی بدی هیچ نشتابد او. فردوسی. چنین گفت [خاقان چین] با نامداران براز که چون گردد این کار بر ما دراز نیاید پدیدار پیروزی درخشیدنی با دل‌افروزی. فردوسی. ز پیروزی چین چو سر بر فراخت همه کامگاری ز بزدان شناخت. فردوسی. خداوند پیروزی و دستگاه خداوند کیوان و بهرام و ماه. فردوسی. که بیژن پیروزی آمد چو شیر درفش سیه را سر آورده زیر خداوند پیروزی و فرهی همان تخت و دیهیم شاهنشهی. فردوسی. پیروزی اندر غم آمد مرا بسور اندرون ماتم آمد مرا. فردوسی. که این جام پیروزی جان ماست سر اختران زیر فرمان ماست. فردوسی. همی خواست پیروزی و دستگاه نبود آگه از بخش خورشید و ماه. فردوسی. کزویست پیروزی و دستگاه هم او آفریننده مهر و ماه. فردوسی. ترا باد پیروزی و فرهی بزرگی و دیهیم شاهنشهی. فردوسی. ز بزدان سیاس و بدویم پناه که او داد پیروزی و دستگاه. فردوسی. فدای سپه کردهای جان و تن پیروزی روزگار شکن. فردوسی. فلک مر قلع و مریاغ او را پیروزی درافکنده‌ست بنیان یکی را سد یا جوجست دیوار

1 - Pyrrus.

عقاب کردید. در زبان آرنآؤد عقاب را اشکیه گویند و اشکیپتار (یعنی عقاب‌دار) نامی است که آرنآؤدها بخود اطلاق نمایند. ظاهراً این کلمه از همان زمانها در افواه باقی مانده است و بر بirq پیروس هم شکل عقاب نقش میکردند این نیز احتمال دیگری است بر صحت این وجه تسمیه. ظاهراً لفظ پیروس و بتلفظ اصح در یونان باستانی پیوروس هم تحریفی باشد از کلمه یور آرنآؤدی که معنی دلیر و دلاور را افاده میکند. و نیز رجوع به پیروس شود.

پیروس. [اخ] ^۱ پسر آشیل. از قهرمانان مشهور دربتندان تروا. وی در سال دهم محاصره در عنفوان شباب جوای نام آمد و روانه میدان جنگ گردید فیلوکت را از یعنی پس‌گرفت، اوریبیل پسر تلف را برابر تروا بقتل رسانید و بنام و خاطرۀ این پیروزی یک نوع رقص با اسلحه موسوم به پیریک ایجاد کرد. وی برای فریفتن و غافل‌گیر کردن تروائیا در اندرون اسب چوپین پنهان شد و در موقع ضبط و تسخیر شهر با کمال بی‌رحمی با مردم رفتار کرد، پولیت و پریگام را در پرستشگاه ذبح کرد، استانیافس را از فراز قلعه‌ای بزیر انداخت، پولیکنه را در روی مزار پدرش قربان کرد، آندروماخ زوجه هکتور جزو غنائم و اسراء وی بود، او را کنیز خود ساخت، با هرمیون ازدواج کرد و در حين عودت در اپیر یعنی در منطقه طوسفه از آرنآؤدستان دولت کوچکی تأسیس کرد و سرانجام بدست اورست که قبل از وی هرمیون را خواستگاری کرده بود بقتل رسید. نیز رجوع به پیروس شود.

پیروس. [ی] [اخ] ^۲ نام کوهی در خطه قدیم پیریا از مقدونیه که در توازی ساحل غربی خلیج سلانیک واقع شده و بزعم افسانه‌پردازان یونانی مکان پریان موسه، از ارباب انواع فنون بوده است.

پیرو و کور. [ژ] (ص مرکب) سخت ناتوان و عاجز از پیری و ضعف بینائی. سخت سالخورده و ناتوان.

پیرو و کور شدن. [ژ] [ش] [د] (مص مرکب) سخت ناتوان شدن از کهنسالی.

پیرولی. [و] [اخ] (امیر...) برادر امیرولی و امیرخروشا، از یاران سلطان محمود میرزا فرزند سلطان ابوسعید گورکانی. (حبیب‌السیر ج خیام ج ۴ ص ۱۹۱، ۱۹۴، ۲۹۴).

پیرولی باغی. [و] [اخ] دمی از دهستان آختاچی بخش حومه شهرستان مهاباد. واقع در ۳۵ هزارگزی خاور مهاباد و ۷/۵ هزارگزی باختر شومۀ یوکان به میان‌دوآب. کوهستانی، معتدل، مالاریائی. دارای ۲۱۷ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و توتون و

حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
پیرومی. [ژ] [اخ] ^۳ بزعم افسانه‌پردازان مصر قدیم، بزرگترین ارباب انواع است و بغیر مرئی بودن وی اعتقاد داشتند. (قاموس الاعلام ترکی).

پیرون. [ی] [ژ] [اخ] ^۴ پیرانیکوس شاعر یونانی. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۲۷). صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: پیرون از مشاهیر حکمای یونان باستانست در شهر ایس از موره تولد یافته و در سنۀ ۲۸۸ یا ۳۰۴ ق. م. در ۹۰ سالگی درگذشته است. ابتدا برسامی و نقاشی مشغول بوده و از آناکارخوس تحصیل فلسفه کرده و همراه اسکندر به آسیا رفته است. وی چه در علم و حکمت و چه در فضائل نفس و حسن اخلاق شهرت کامل نایل آمده است و از جمله فلاسفه ریونی میباشد که میگویند: هیچ حقیقتی در این عالم وجود ندارد، آنچه را که حقیقت می‌پندارند با حقیقت دیگری جرح و طرد توان کرد. پیرون رئیس ریونی و موجد این فکر خطاست.

پیرون. [ژ] [اخ] ^۵ آلکسیس. شاعر فرانسوی (۱۶۸۹ - ۱۷۷۲ م). مولد دیژون. وی بسبب قطعات منظومی که برای نمایش ساخته معروف است و از میان قطعات مزبور جنون شعر یا شاعر ^۶ را که آئینه زندگانی شخصی اوست شاهکار وی دانسته‌اند. پیرون با آنکه همیشه بفهنگستان فرانسه (آکادمی) بچشم بی‌اعتنائی می‌نگریست بعضویت آن بی‌میل نبود و عاقبت نیز فهنگستان او را بعضویت انتخاب کرد ولی شاه بسبب رنجشی که از وی داشت با این امر موافقت ننمود و شاعر از آرزوی خود محروم ماند. مشهور است که بدستور او بر روی قبرش نوشتند: اینجاست گور کسی که در دنیا چیزی نشد تا آنجا که بعضویت فهنگستان هم نرسید. صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: پیرون یکی از شعرای فرانسه است. در سال ۱۶۸۹ در دیژون متولد شده و در سنۀ ۱۷۷۲ م. درگذشته است. تا سی‌سالگی در مهن خود مانده و چون حسن خط داشته از این مرورز میگذارده و نسخ لازمه را استنسخ میکرده است، سپس بهپاریس رفته و بوکالت و شاعری پرداخته است. منظومه‌های مضحک، هجویه‌ها و غزلیات فراوان دارد. وی بعضویت آکادمی انتخاب شده بود ولی چون بی‌اعتنائی و استهزا میکرد لذا تصدیقش نکردند، پادشاه فرانسه هزار فرانک حقوق برای وی تعیین کرده بود. آثارش در مجلدات متعدد پکرات طبع و نشر شده است.

پیرونونیه. [اخ] ده کوچکی است از دهستان بهر آسمان بخش ساردونیه شهرستان جیرفت. واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب ساردونیه و ۲۰ هزارگزی جنوب راه مالرو بافت به ساردونیه. دارای ۲۶ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیروی. [ب] [پ] [ز] [ر] [وی] [ح] (حماص) متابعت. اقتداء. اسوه. تأسی. تبعیت. پس‌روی. افتتاع. اتباع. ظلف: آنچه شرط شده بر من [مسعود] در این بیعت از وفا و دوستی و نصیحت و پیروی و فرمانبرداری و همراهی و جد و جهد عهد خداست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۷). پس بجای آورد امیرالمؤمنین همه آنچه از این قبیل بود و پیروی کرد آنها را. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۸). مستقیم بردن خود را بر ستوده‌تر روشها در طاعت او و نیکوتر طورها در پیروی او. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۴). پیروی کنم و سرزنم و اخلاص ورزم و شک نیاورم. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۷).

ز شرع خود نبوت را نوی داد
خرد را در پناهش پیروی داد. نظامی.
سخن زین نمط هرچه دارد نوی
بدین شیوه نو کند پیروی. نظامی.
حذر از پیروی نفس که در راه خدا
مردم افکن تر ازین غول بیابانی نیست.
سعدی.

هشدار تا نیفکندت پیروی نفس
در ورطه‌ای که سود ندارد شناوری. سعدی.
سالها پیروی مذهب زندان کردم
تا بقتوای خرد حرص بزندان کردم. حافظ.
پیروی. [] [اخ] یکی از شعرای ایران و از اهالی ساوه بوده و بساوجی معروف شده. این بیت از اوست:

بنومیدی گذشت این عید بی رخسار زیبایش
نبوسیدیم دستش را نیفتادیم در پایش.
(از قاموس الاعلام ترکی).

پیروی. [] [اخ] یکی از شعرای ایران و این بیت از اوست:
ز سوز آتش سودای عشق او پس از مردن
ز خاکم گرگایهی سر برآرد دود ازو خیزد.
(از قاموس الاعلام ترکی).

پیروی. [] [اخ] (مصطفی چلبی) از شعرای عثمانیت، اهل تکنورطاغ و از قالیونچی‌ها. بسال ۱۱۵۰ ه. ق. درگذشته است. (قاموس الاعلام ترکی).

1 - Pyrrhus. 2 - Pierus.
3 - Pirami.
4 - Piéron. Pranicus.
5- Piron.
6 - Métromanie (فرانسوی).

پیرویس آباد. (بخ) دهمی از دهستان میاندرند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. واقع در ۲۵۵۰۰ گزی شمال باختری کرمانشاه و ۲۵۰۰ گزی باختر شوسه کردستان. دشت، سردسیر. دارای ۷۰ تن سکنه. آب آن از چم‌لوچ. محصول آنجا غلات و حبوبات دیمی و لینیات. شغل اهالی زراعت است و از طریق چشمه خضر الیاس اتومبیل می‌توان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیروی کردن. [پ / پ / ز / ر / و ی ک د] (مص مرکب) متابعت کردن. اقتدار کردن. اتقا کردن. اقتراء. اقتیاف. تمصر. تقیل. انتمام؛ بدنال چیزی پیوستن. اتباع. متابعت. احتذاء. تبع. تقلید. تبعاع. اتف. تاسی کردن. تسنن. تشیع. تعاقب. استقراء. تقسس. استتباع؛ پیروی کردن خواستن. استنشاه؛ تبع اخبار کردن. قفُو، قفُو، قوف، قفر؛ پیروی کردن و در پی کسی رفتن. امثال؛ پیروی کردن طریقه کسی را و تجاوز نکردن از وی. (منتهی الارب).

پیروی نمودن. [پ / پ / ز / ر / و ی ن / ن / ن د] (مص مرکب) پیروی کردن. تعاقم. تسدی. تقفی. قرو. قفر، اقتفار؛ پیروی نمودن و در پی رفتن. تمقیل؛ پیروی نمودن کسی را و پس او آمدن. تمجس؛ پیروی کردن کسی را به کاری. (منتهی الارب). نیز رجوع به مجموعه مترادفات ص ۸۴ شود.

پیرو. [ر / ا] (پ). قائم مقام و خلیفه و مرشد. خلیفه و جانشین مشایخ و ارباب طریقت و خانقاه‌نشین باشد. (برهان). خلیفه مشایخ و ارباب طریقت را گویند و چون یکی از مریدان بی‌طریقتی کند او را چوب طریقت بزند. (جهانگیری).

از صد سخن پیره، یک حرف مرا یادست گیتی نشود ویران تا میکده آبادست. (از انجمن آرا) (از آندراج). || (ص) پیر. مقابل جوان. (شرفنامه)؛ تو دادی مرا دست بر جادوان سر بخت پیره تو کردی جوان.

فردوسی (از شرفنامه). امیرمسعود زمین بوسه داد و بازگشت شادکام. در وقت پیره فراش بیامد^۱ و پیغام غلامان محمودی بی‌آورد. (تاریخ بهیقی ص ۱۶ چ ادیب). جهان پیر برنا شد ز عشق این جوانمردان زهی چرخ و زمین خوش که آن یرست و این یره. مولوی.

— پیره گرمی؛ کنایه از حضرت نخستین خرد است یعنی عقل اول. (آندراج).

پیرو. [ر] (بخ) دهی از دهستان خرق بخش حومه شهرستان قوچان. واقع در

۴۹ هزارگزی باختر قوچان. سر راه مارلو عمومی خرق به شیرخان. کوهستانی. سردسیر. دارای ۱۲۲ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات و تریاک. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیرو. [ر] (بخ) دهی از دهستان گیان بخش حومه شهرستان بجنورد. واقع در ۵۳ هزارگزی شمال خاوری بجنورد. کوهستانی و سردسیر. دارای ۷۹ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیرو. [ر] (بخ) بندری یونان. واقع در ۷ هزارگزی جنوب غربی آتن و در حکم اسکله پای‌تخت یونان دارای ۲۹۰ هزار تن سکنه. لنگرگاهی استوار و تشنگ. کوچ‌های وسیع و مستقیم. کارخانه‌های ریمان‌بافی، کارخانه ابریشم و کارخانه پلورسازی، دو سه خرابه تآتر و پاره‌ای از آثار عتیقه دارد و پرازدحامترین اسکله تجارت یونان است، سفائن بسیار به این بندرگاه آمد و شد میکند و یکی از شهرهای باستانی است. در ازمه ساله و مخصوصاً در زمان تیمستوکل و پریکلس بغایت معمور و بوسیله دو رشته دیوار محفوظ با شهر آتن مربوط بوده. در عصر رومیان بدست سیلا ویران شده قریب بدو هزار سال خراب مانده و سپس بدنال استقلال یونان از نو بنا شده و روزبروز رو بتوسع و ترقی است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیروها. (بخ) دختر ایسی‌مه و پاندوره زن دکالین (از اساطیر یونانی) رجوع به دکالین شود. صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: بزعم افسانه‌پردازان یونانی نخستین زنی است که در کارخانه خلقت بوجود آمده و دختر پاندوره و ایمیتوس بوده و بزعم اینان با پادشاه تسالیا دوکالیون ازدواج کرده است و چنین پندارند که صاحب طوفان همین سلطان بوده است.

پیروهای. (بخ) دهی از دهستان برکشلو بخش حومه شهرستان ارومیه. واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب باختری ارومیه در مسیر راه اربابرو سلوانا به ارومیه. کوهستانی، سردسیر، سالم. دارای ۴۱ تن سکنه. آب آن از شهرچای. محصول آنجا غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیروهایان. (بخ) دهی جزء دهستان کیوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز. واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری خداآفرین و ۱۳/۵ هزارگزی شوسه اهر به کلیبر.

کوهستانی، گرمسیر، مالاریائی. دارای ۱۰۸ تن سکنه آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و ابریشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیر هافهافو. [ر] (ترکیب وصفی، مرکب) کهنسالی دندانها از پیری ریخته. سخت پیر.

پیرهان. (ل) پیرهن. پیراهان. پیراهن. رجوع به پیرهن و پیراهن شود؛

دریغ غرب‌گنجانی که چون غلام شدند (۴) مزین از کله و پیرهان و دستارم. سوزنی.

پیروخو. [ز / ر / خ] (مرکب) پیرخس. خرپیر. خر بسیار سالخورده.

پیره خلیل. [ز / خ] (بخ) دهی از دهستان مفان بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری گرمی و ۸۰ هزارگزی شوسه گرمی به بیله‌سوار. جلگه، گرمسیر. دارای ۱۰۱ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیروهوات. [ر ه] (بخ) دهی جزء دهستان اسالم بخش مرکزی شهرستان خمه طولاش. واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب هشت‌پیر و ۲ هزارگزی باختر شوسه بندر انزلی به آسارا. جلگه، معتدل، مرطوب. دارای ۲۳۹ تن سکنه. آب آن از رود محلی. محصول آنجا برنج. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیره‌هری. [ر ه] (بخ) پیر هرات. پیر هروی. (غزالی نامه ص ۱۰۰). لقب خواججه عبدالله انصاری؛ و از مزار اکابر اولیاء و علماء تربت شیخ عبدالله انصاری معروف به پیره‌هری و ... است (در هرات). (نزهة القلوب چ اروپا مقاله ۳ ص ۱۵۲). رجوع به عبدالله انصاری شود.

پیروزگریا. [ز / ز ک ی با] (بخ) از خلفاء شیخ صفی‌الدین اردبیلی. (حسیب‌السیر ج طهران ج ۲ ص ۳۲۷ و ج خیام ج ۴ ص ۴۲۱ که اینجا بفظ بیره چاپ شده است).

پیروزن. [ز / ر] (مرکب) پیرزن. مقابل پیره‌مرد. رجوع به پیرزن شود؛ پوشیده مشرقان داشت از قبیل غلامان و فراشان و پیره‌زنان. (تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۱۱۶). از آن پیره‌زن حلواها و خوردنیها آرزو کردند. (تاریخ بهیقی).

چراغ پیره‌زن گر خوش نسوزد فتنله برکشده تا بر فروزد. نظامی.

۱ - در ج فیاض (ص ۱۲۴). در وقت پیر فراش بیامد.

نیستی برق کاهن را بسوزد
چراغ پیره زن چون بر فروزد. نظامی.
دام یتیمان نبود دامت
بارکش پیره زنان گردنت. نظامی.
چون پیره زنیست کز گرانی
مرگش طلبی زرش ستانی. نظامی.
هر کیزی که شه خریدی زود
پیره زن در گزاف دیدی سود. نظامی.
که گفت پیره زن از میوه میکند پرهیز
دروغ گفت که دستش نمیرسد به شمار^۱.
سعدی.
فرشته‌ای که وکیست بر خزاین باد
چه غم خورد که بمیرد چراغ پیره زنی.
سعدی.
پیره سوز. [ز / پ س] (ص مرکب) پیره سر.
صاحب موی سفید. دارای موی کافورگون.
سالخورده.
یکی پیره سر بود هیشوی نام
جوان مرد و بیدار و با قر و کام. فردوسی.
پدر پیره سر شد تو بر نادلی
ز دیدار پیران چرا بگلی. فردوسی.
پدر پیره سر بود و پرنا دلیر
بیسته میان را بگردار شیر. فردوسی.
چو کاوس شد بی دل و پیره سر
بفتاد ازو نام و فر و هنر. فردوسی.
چرا بایدم زنده با پیره سر
بخاک اندر افکنده چندین پسر. فردوسی.
|| سالخوردگی. پیری.
جهاننیده گودرز با پیره سر
نه پور و نبیره نه بوم و نه بر.
همان شاه لهراسپ با پیره سر
همه بلخ ازو گشت زیر و زبر. فردوسی.
چنین گفت گودرز با پیره سر
که تا من بر مردی بیستم کمر.
ابا پیره سر تن برین رزمگاه
بکشتن دهم پیش ایران سپاه. فردوسی.
پیره هشت خلد. [پ ه خ] (ترکیب اضافی، مرکب)
کنایه از رضوان. خادم بهشت. رضوان. (آندراج).
پیره عیوضیان. [ر ع و] (بخ دهی جزء
دهستان گرمادوز بخش کلپیر شهرستان اهر.
واقع در ۳۹/۵ هزارگزی شمال کلپیر و ۳۹/۵
هزارگزی شوسه اهر به کلپیر. کوهستانی،
معتدل، مایل بگرمی، مالاریائی. دارای
۱۴۷ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول
آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری.
صنایع دستی قرش و گلیم بافی و راه آن مارلو
است و محل قشلاق ایل چلیپانلو. (فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).
پیره غلام. [ز / ر غ] (مرکب) رجوع به
پیرغلام شود.
پیره هفت فلک. [پ ه ف ل] (بخ)

کنایه از زحل است، و برخی کنایه از مشتری
گفته‌اند. (برهان).
پیره قشلاق. [ز ق] (بخ) دهی جزء
دهستان انگوران بخش ماه‌نشان شهرستان
زنجان. واقع در ۶ هزارگزی شمال ماه‌نشان و
۱ هزارگزی راه مارلو عمومی. جلگه، معتدل.
دارای ۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه
قرل‌اوزن. محصول آنجا غلات و برنج. شغل
اهالی زراعت و راه آن مارلو است. (فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۲).
پیره لور. [پ ل] (بخ) دهی جزء دهستان
گرمادوز بخش کلپیر شهرستان اهر. واقع در
۲۷ هزارگزی شمال کلپیر و ۲۷ هزارگزی
شوسه اهر به کلپیر. کوهستانی، معتدل، مایل
بگرمی. دارای ۱۰۶ تن سکنه. آب آن از
رودخانه سلین و چشمه. محصول آنجا
غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع
دستی فرش و گلیم بافی و راه آن مارلو است.
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
پیره ماشان. [پ م] (بخ) دهی جزء دهستان
گرمادوز بخش کلپیر شهرستان اهر. واقع در
۲۲/۵ هزارگزی شمال کلپیر و ۲۲/۵
هزارگزی شوسه اهر به کلپیر. کوهستانی،
معتدل. دارای ۴۵۷ تن سکنه. آب آن از
چشمه و رودخانه سلین، محصول آنجا غلات
و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری.
صنایع دستی زنان گلیم و فرش بافی. راه آن
مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
پیره مرد. [ز / ر م] (مرکب) پیره مرد.
پیره زن. مرد سالخورده، کهنسال. رجوع به
پیره مرد شود.
گفت جوانمرد شوای پیره مرد
کاینقدرت بود بایست خورد. نظامی.
پیره ن. [ز / پیز ه] (پیره ن). کرته.
قصص. جامه از پارچه نازک که زیر دیگر
جامه‌ها بتن پوشند.
کبک پوشیده بتن پیره ن خز کبود
کرده با قیر مسلسل دو بر پیره ن. منوچهری.
پیره ن در زیر تن پوشی و پوشد هر کسی
پیره ن بر تن، تو تن پوشی همی بر پیره ن.
منوچهری.
چون تو چنین فتنه پیره ن
سوده شود پیره ن از زاهنت. ناصر خسرو.
بغزای قامت خرد و فکرت
مغزای طول پیره ن و پنهان. ناصر خسرو.
مرا در پیره ن دیوی متافق بود و گردنکش
ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلماتش.
ناصر خسرو.
وز چه ماندی تو پیره ن دو چشم نابینا کنون
گر فرستادست سوی تو محمد پیره ن.
ناصر خسرو.
اینکه شد زرد و کهن پیره ن جانست

پیره ن باشد جان را و خرد را تن.
ناصر خسرو.
دوش سرمست نگارین من آن طرفه پسر
با یکی پیره ن زورقی طرفه پسر. ستانی.
بی زحمت پیره ن همه سال
از یوسف خویش باشیمیم. خاقانی.
گرمرا پرسى و چیزی بتو آواز دهد
آن نه خاقانی باشد که بود پیره ن. خاقانی.
گر همه مملکت و مال جهان جمع کنیم
لیک جز پیره ن گور ز دنیا نبریم. خاقانی.
دیده‌ای آنکه چون کند باد بگرد پیره ن
بادم و گرد ببخودی پیره ن دریغ من.
خاقانی.
گر پیره ن بدر کنم از شخص ناتوان
بینی که زیر جامه خیالست یا تنم. سعدی.
بیا که گر بگریبان جان رسد دست
ز شوق پاره کنم تا به پیره ن چه رسد.
سعدی.
نجمی ار پیره ن شبلی و معروف پیوشد
همه داند که از سگ نتوان شست پلیدی.
سعدی.
بر چهل مرد بود پیره ن
بلکه چل روح بود در بدنی. اوحدی.
عاقبت تا جامه در برها شدی
گه قبا گه پیره ن گاهی ازار.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۲۷).
چند خواهی پیره ن از بهر تن
تن رها کن تا نخواهی پیره ن. قائنی.
— از پیره ن کسی آمدن؛ از نزدیکان و اقربای
وی بودن. یک اصل داشتن؛
ای شاه چه بود اینکه ترا پیش آمد
دشمنت هم از پیره ن خویش آمد
از محتنها محنت تو بیش آمد
از ملک پدر بهر تو مندیش آمد.
(علی مکی ترانه‌ساز. از تاریخ بیهقی ص ۷۵
ج قیاض).
— ازرق پیره ن؛ کبودجامه. صوفی. صوفی
دورغین و مرانی؛
یا مرو با یار ازرق پیره ن
یا بکش بر خانمان انگشت نیل. سعدی.
— از شادی در پیره ن یا در پوست ننگچیدن؛
سخت شاد شدن. انبساط بسیار یافتن.
— پارسای پیره ن؛ ظاهرالصلاح، آنکه باطن جز
از ظاهر دارد، آنکه درون ناپاک با برون پاک
پوشیده دارد؛ پارسای دورغین و مرانی؛
بنزدیک من شیرو راهزن
به از فاسق پارسای پیره ن. سعدی.
— پیره ن خون آلود بر سر چوب کردن؛
دادخواهی کردن. (مجموعه مترادفات
ص ۳۳۹).
۱- نل: به درخت.

— در پیره‌ن ننگ‌چیدن؛ انبساط بسیار داشتن؛
 پرده بردار و برهنه گو که من
 می‌نگنجم با صنم در پیره‌ن.^۱ مولوی.
 — در یک پیره‌ن بودن؛ سخت گستاخ و
 صمیمی بودن:

راد با شاعر تواند بود در یک پیره‌ن
 زفت نگذارد به پیره‌ان که تا گوید سلام.

سوزنی.

پیره‌ن. [ه] [اخ] پیره‌ن. اولین فیلسوف از
 لادریه یا مُرتاین بزرگ یونان در سده چهارم
 ق. م. معاصر اسکندر مقدونی. وی را پیروان
 بسیار بود و طریقهٔ آرتیاب^۲ می‌ورزید یعنی
 منکر وصول آدمی بحق و حقیقت بود و
 میگفت ما را بی‌تین و جزم دسترس نیست چه
 همهٔ موجودات طبیعت دائماً در تغییر و
 پیوسته ملبس بلبس جدید است و انسان
 همیشه دچار خطب و خطا و تناقض نظری
 است و حس او نیز خطا میکند و عقل از
 اصلاح خطاهای حس عاجز است و هیچ
 قضیه و حکمی نیست که در مقابل قضیه و
 حکمی مخالف خود که در امکان و امتناع
 مساوی و همسنگ اوست نباشد از این رو جز
 دریافت ظواهری از امور برای ما میسر
 نیست، پژوهشهای ما مبتنی بر اساسی ثابت و
 محکم نمی‌باشد، و حکم هیچ حکمی تواند
 کردن، و کار او پیروی ظواهر است بی‌آنکه بر
 صحت آن حکم کند، و در اخلاقیات پیره‌ن
 سعی بوصول نوعی از سعادت منفی دارد،
 یعنی فرونشاندن اضطرابات درونی. نیز
 رجوع به پیره‌ن شود.

پیره‌ن چاکه. [ز] / پیر هَ چَ [ص مرکب] که
 پیره‌ن وی در دیده باشد. [جامه‌بن در دیده از
 مستی. مست در دیده پیره‌ن:

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
 پیره‌ن چاک و غزل‌خوان و صراحی‌دردست
 نرگش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان
 نیمشب مست بیابان من آمد بنشست.

حافظ.

پیره‌نچه. [ز] / پیر هَ چَ [ج] [مصنفر]
 پیره‌ن کوچک. صدر. (منتهی الارب).

پیره‌نند. [ز] [ه] [!] پیره‌ن. (آنتدراج).
 پیره‌ان. پیره‌ان. پیره‌ان را گویند که به عربی
 قیص خوانند. (برهان). رجوع به پیره‌ان
 شود.

من ترا پیره‌ندم و زیباست

کهن من کلیچه مانده من.

سوزنی (از جهانگیری).

پیره‌ن دریدن. [ز] / پیر هَ دَ [مص
 مرکب] پیره‌ن قبا کردن. پاره کردن جامه.
 چاک کردن قیص:

پیره‌نی گر بدر زاشتیاق

دامن عفوش بگنه برمیوش.

چکنم دست ندارم بگریبان اجل
 تا بن در ز غمت پیره‌ن جان بذر. سعدی.
 پیره‌ن می‌بدرم دمبدم از غایت شوق
 که وجودم همه او گشت و من این پیره‌ن.

سعدی.

دست بیچاره چون بجان نرسد

چاره جز پیره‌ن دریدن نیست. سعدی.

— پیره‌ن به نیکی دریدن؛ چندگاهی چون
 نیکیان زیستن. یک چندگاهی نیکیونی
 ورزیدن:

چو خواهی صد قبا در شادکامی

بدر یک پیره‌ن در نیکنامی. نظامی.

چون به نیکی درید پیره‌نی

شد مسخر چو مصرش انجمنی. اوحدی.

پیره‌ن دوز. [ز] / پیر هَ [ف مرکب] آنکه
 پیره‌ان دوزد.

پیره‌ن دوزی. [ز] / پیر هَ [حامص

مرکب] عمل پیره‌ن دوز. [!] [مرکب] جای

دوختن پیره‌ان. دکهٔ پیره‌ان دوز.

پیره‌ن قبا کردن. [ز] / پیر هَ قَ کَ [د

مص مرکب] پیره‌ان قبا کردن. دریدن پیره‌ن

در خمسی یا مصیبتی. دریدن پیره‌ان بر تن.

چاک کردن پیره‌ان:

خیاط روزگار بی‌الای هیچکس

پیره‌نی ندوخت که آنرا قبا نکرد.

خاقانی.

صد پیره‌ن قبا کنم از خرمی اگر

بینم که دست من چو کمر بر میان اوست.

سعدی.

پیره‌انی که آید از بوی یوسفم

ترسم برادران غیورش قبا کنند. حافظ.

پیره‌ونیکو. [رکب] [اخ] دریاچه‌ای است

در آمریکای جنوبی بین شیلی و جمهوری

آرژانتین و شمال سلسلهٔ جبال آند، و ملحق

است به ایالت والدیویا از شیلی. و نهر کاله کاله

که به اقیانوس کبیر میریزد و تقریباً در ۳۹

درجه و ۴۵ دقیقه عرض جنوبی واقع گشته از

این دریاچه جاری است. طول آن ۳۰ هزارگز

است و بجانب شمال و جنوب آن کوههای

بلندیست و در عین حال با یک سلسله

دریاچه‌های واقع در شمال و جنوب یعنی در

شیلی و آرژانتین ارتباط یافته است و روهم

تشکیل نوعی تنگه میدهد که وضع طریق

بحری بین اقیانوس کبیر و اقیانوس اطلس را

دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیره‌وس. [اخ] نام دیگر او ناپُتلم پسر

اخلیس و دای‌دامی. پس از تسخیر تروا آندُر

ماک‌بیوهٔ هکترا که اسیر گرفته بود بزنی کرد

و چون بیونان بازگشت پادشاهی اپیر را

اساس نهاد (از اساطیر یونانی). نیز رجوع به

پیروس شود.

پیره‌وس. [اخ] پادشاه اپیر. مولد حدود

۳۱۸ ق. م. وی بعلت جنگهائی که با روم کرد
 مشهورست اما او برخلاف نصابح عاقلانهٔ
 وزیر مشاور خردمند خود موسوم به سبیباس
 لشکری به ایتالیا بحرب روم فرستاد و در دو
 میدان هرا کله و آسکولوم (۲۷۹) پیروز شد و

علت فتح او چند مرابط قیل بود که در سپاه
 خویش داشت و رومیان تا آن روز این جانور

مهیّب را ندیده بودند لیکن در این دو پیروزی

تلفات او به اندازه‌ای بود که چون تریبک فتح

به او گفتند به استهزاء پاسخ داد «برای این‌که

یکباره نابود شویم فقط یک فتح دیگر ضرور

است.» و «پیروزی پیره‌وس» برای نمودن

یشرفتی اندک در برابر زبانی بسیار، مثلی

سائر شدست. و در جنگ پَتوان از رومیان

شکست خورد. در هنگام تسخیر آرگز

(آرگس) (۲۷۲ ق. م.) پیر زالی از بام سفالی بر

سر وی زد و کشته شد. فوستل دوکولانتر گوید:

پادشاه اپیروس بود که چندین بار با رومیان

مصاف داد و در هرا کلا و آسکولوم آنان را

درهم شکست سپس بیونان بازگشت و به

اسپارتا حمله برد لکن در آن جنگ شکست

یافت و سرانجام در آرگس بدست زنی

سالخورده بهلاکت رسید (۲۷۲ ق. م.).

(ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دوکولانتر

ص ۴۶۸). شرح حال وی ذیل کلمهٔ پیروس

نیز ثبت افتاده است بدانجا رجوع شود.

پیره یوسفان. [ز س] [اخ] دهسی جزء

دهستان گرمادوز بخش کلپیر شهرستان اهر.

واقع در ۱۹/۵ هزارگزی شمال کلپیر و ۱۹/۵

هزارگزی شوسهٔ اهر به کلپیر. کوهستانی،

معتدل، دارای ۱۸۱ تن سکنه. آب آن از

چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی

زراعت و گلهداری. صنایع دستی آن فرش و

گلیم‌بافی راه آن مالرو است. محل دو قسمت

است و بمفاصلهٔ هزار گز از یکدیگر بنام

پیره یوسفان بالا و پیره یوسفان پائین. سکنهٔ

پیره یوسفان پائین ۷۴ تن میباشد. (فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۴).

پیره یوسفان. [ز س] [اخ] دهسی جزء

دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر.

واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب باختری اهر. و

دو هزار و پانصد گزی شوسهٔ تبریز به اهر.

کوهستانی، معتدل، دارای ۴۲۲ تن سکنه. آب

آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات.

شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی

زنان گلیم و فرش بافی و راه آن مالرو است.

(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

۱- ن: ل: می‌نخسم با صنم با پیره‌ن.

2 - Pyrrhon. 3 - Scepticisme.

4 - Pirehuaeico. 5 - Pyrrhus.

6 - Pyrrhus.

پیری. (حامص)^۱ حالت و چگونگی پیری. مقابل جوانی. سالخوردگی. کهنسالی. شیخوخت، شیخوخت، شب، (دهار)، کبر، مشب، (منتهی الارب)، شبیه، (دهار)، شعرة، مهرمه، متصر، نذیر، ابو مالک، ابن مالک، ابن ماء، (مرصع)، وضع، هذ، ذرة، قتیر، سمعه، (منتهی الارب):

جوان تاش پیری نیاید بروی
جوانی بی آرمخ نزدیک اوی، ابوشکور.
همه چیز پیری پذیرد بدان
مگر دوستی کان بود جاودان، ابوشکور.
پیری آغوش باز کرده فراخ
تو همی کوش با شکافه غوش، کسای.
برآمد ابر پیریت از بنا گوش
مکن پرواز گرد رود و بگماز، کسای.

پیری مرا بزرگری افکند ای شگفت
بی‌گاه و دود زردم و همواره سرفسرف
زرگر فروشانند کرف سیه بسیم
من باز برفشانم سیم زده بکرف، کسانتی.
ز ناگه بار پیری در من افتاد
چو بر خفته فتد ناگه کرنجو، فرااوی.
جوانی که جاننش بخواهد برید
کجا میتواند به پیری رسید، فردوسی.
چو بر شصت شد سالیان قباد
نبد روز پیری هم از مرگ شاد، فردوسی.
ز جای پرستش به آوردگاه
بشد [لهراسب] بر نهاد آن کیانی کلاه.

به پیری بغرید چون پیل مست
یکی گرزّه گاو پیکر بدست، فردوسی.
ز پیری و از تایش آفتاب
غمی گشت و بخت اندر آمد بخواب، فردوسی.

هنوز ای پسر گاه آرایش است
نه هنگام پیری و بخشایش است، فردوسی.
جوان را بود روز پیری امید
نگردد سیه موی گشته سپید، فردوسی.
گر بجوانی و به پیریستی
پیر بمردی و جوان زیستی، عسجدی.
همچو انگور آبدار بدی
نون شدی چون سکیج ز پیری خشک، لبیبی.

نیکوست بچشم من در پیری و برنایی
خوبست بطبع من در خوابی و بیداری، منوچهری.

گر بزند تو پیریست بزرگی، سوی من
جز علی نیست بنایب^۲ نه حکیم و نه کبیر، ناصر خسرو.

وین عیش چو قند کودکی را
پیری چو بکست کرد و خربق، ناصر خسرو.
پیری ای خواجه یکی خانه تنگت که من
در او را نه همی یابم هر سو که دوم، ناصر خسرو.

چون مرا پیری ز روز و شب رسید
نیست روز و شب همانا جز عذاب، ناصر خسرو.

ز بیم لشکری پیری بزندان
منفص گشته بر من زندگانی، مسعود سعد.
چون به پیری رسیده می‌بینم
پیر اگر شیر هم بود پیرست، سنائی.

گر پیر خورد [می را] جوانی از سر گیرد
ور زانکه جوان خورد به پیری برسد، نظامی.
بگذر ازین پی که جهانگیری است
حکم جوانی مکن این پیری است، نظامی.
در جوانی بخویش میگفتم
شیر اگر پیر هم شود شیرست
پیری و جوانی چو شب و روز برآمد
ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم، سعدی.

قوت سربنجه شیری نماند
راضیم امروز به پیری چو یوز، سعدی.
عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی، حافظ.

جوانی گفت با پیری چه تدبیر
که یار از من گریزد چون شوم پیر
جوابش گفت پیر تفز گفتار
که در پیری تو هم بگریزی از یار.
تخویص؛ هویدا شدن پیری در کسی، عشمه؛
پیری و خرفی، (منتهی الارب)، تخفیض؛ پیری
در چیزی پیدا شدن.

— امثال:
پیریست و هزار عیب،
از جوانی تا پیری، از پیری تا بمیری،
پیری و صد عیب چنین گفته‌اند،
سر پیری معرکه گیری،
پیری نداری پیری بخر،
پیری به هزار عیب آراسته است،

— روز پیری؛ گاه سالخوردگی، هنگام
کهنسالی،
|| پسر بودن، مقام مرادی و رهبری و
شیخوخت داشتن،
— مقام پیری؛ شیخوخت، رجوع به پیر و نیز
رجوع به تمدن اسلام جرجی زیدان ج ۵
ص ۵۵ شود.

پیری. (لخ)^۳ رابرت، مکتشف آمریکائی در
نواحی شمالی، وی بقطب شمال بسال ۱۹۰۹
م. کاملاً نزدیک شد. مولد در کرسون سیرینگ
بسال ۱۸۵۶ و وفات ۱۹۲۰.

پیری. (لخ) نام خواجه سرائی حاکم
دارالملک دارابجرد فارس بعهد اردوان پنجم
آخرین پادشاه اشکانی، اردشیر بابکان در
آغاز کار دستیار و پس از مرگ وی جانشین
او بوده است. (حیب‌السیر ج خیام ج ۱
ص ۲۲۳).

پیری. (لخ) دهی جزء دهستان رستم‌آباد
بخش رودبار شهرستان رشت، واقع در
۱۶ هزارگزی شمال رودبار، متصل به کلورز.
کوهستانی، معتدل، دارای ۹۴ تن سکنه، آب
آن از نهر ییلاق، محصول آنجا غلات، شغل
اهالی زراعت است. آنجا بنائنی و بقعه‌ای
قدیمی است بنام شیخ جابر انصاری. (فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۲).

پیری. (لخ) دهی از دهستان ای‌تیوند بخش
دلفان شهرستان خرم‌آباد، واقع در
۲۰ هزارگزی شمال نورآباد و ۲۰ هزارگزی
خاور راه شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه، دامنه،
سردسیر، مالاریائی، دارای ۶۰ تن سکنه، آب
آن از چشمه‌ها، محصول آنجا غلات و تریاک
و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری،
صنایع دستی سیاه‌چادری، ساکنین از طایفه
ای‌تیوند هستند، عده‌ای دارای ساختمان و
عده‌ای در سیاه‌چادر سکونت دارند و برای
تعریف احشام به قشلاق میروند. (فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۶).

پیری آخوسالار. [پیری خ] (لخ) از
سالاران سلطان مسعود غزنوی؛ امیر روز
دیگر برنشت و بصحرا آمد و سالار و لشکر
را که نامزد کرده بودند تا به آلتوتاش پیوندند
دیدن گرفت و تانماز دیگر سواران میگذاشتند
با ساز و سلاح تمام و پیاده انبوه گفتند عدد
ایشان پانزده هزارست چون لشکر بتعبیه
بگذشت امیر آواز داد این دو سالار؛ بکتگین
چوگانی پدری، و پیری آخوسالار مسعودی
را و سرهنگان را که هشیار و بیدار بشاید،
(تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۳۴۲)، و
خوارزمشاه در قلب ایستاد (در جنگ با
علی‌تگین)، و در جناح آنچه لشکر قویتر بود
جانب قلب نامزد کرد تا اگر میمنه و میسره را
بمردم حاجت افتد میفرستد و بکتگین
چوگانی و پیری آخوسالار را بگفت تا بر
میمنه بایستادند. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۶)، و
لشکر میمنه بازگشت و بکتگین حاجب
چوگانی و پیری آخوسالار با سواری پانصد
می‌آویختند و دشمن انبوه‌تر روی بدیشان
نهاد و بیم بود که همگان تپاه شوند... (تاریخ
بیهقی ص ۳۴۷)... خوارزمشاه بکتگین و
پیری آخوسالار را و دیگر مقدمان را گفت
چه گویند و چه بینید... نیز رجوع به ص
۳۵۰، ۳۵۴، ۴۴۱، ۴۵۲، ۴۸۱، ۵۷۶، ۶۰۲
همان چاپ شود).

پیریاه. (لخ)^۴ نام قدیم خطه‌ای واقع در جنوب

1 - Vieillesse (فرانسوی).
۲ - نظ‌بشایی.
3 - Peary, Robert.
4 - Pierie (املائی فرانسوی).

و صاحب تدبیر بود و قریحه شعری داشت و در اشعار رمزی تخلص میکرد. وی در سفر مجارستان (هنگری) بلگراد را محاصره کرد و در فتح و در بندان رودس نیز حضور داشت. (قاموس الاعلام ترکی).

پیریوتونوس. [ت] [ا]خ^۱ بسروایت افسانه‌نویسان پادشاه قوم لاپیت است. و این قوم در تسالیای ایتالیا اقامت داشتند. پادشاه نامبرده محب غیرمفارق تسیوس بود و با هیودامیه ازدواج کرد و تمام ارباب انواع را به استثنای مارس رب‌النوع جنگ بعروسی خواند. و مارس نیز آتش جنگ را میان لاپیت‌ها و ساتورها که نوعی از پریان باشند، روشن ساخت و در نتیجه عروس بخون آلوده شد. بعدها پیریوتونوس بجزم استرداد پرسوپرینه و پلوتون در معیت تسیوس بدوزخ رفت ولی به آرزوی خود نایل شدن نتوانست و وی را در همانجا کشتند و تسیوس اسیر گشت آنچنانکه جز از هرکول قهرمان مشهور کس وی را از اسارت رها نداشت. اما بر حسب تواریخ پیریوتونوس بخرطه قدیم ایبر مسافرت کرده و همانجا بقتل رسیده است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیرییحیی. [ی یا] [ا]خ الجمالی الصوفی. از خطاطان معروف قرن هشتم هجری است از جمله آثار وی قرآنی است بخط بسیار خوب ثلث مورخ بتاریخ ۷۴۵ و ۷۴۶ ه. ق. که بدست اساتید هنر تذهیب و تزیین شده است و آنرا در سال ۷۷۷ خواجه جلال‌الدین تورانشاه وزیر بر مسجد عتیق شیراز وقف کرده است و از آن قرآن ۲۴ جزء در دوازده مجلد در موزه شیراز موجود است. و نیز کتیبه‌ای در جامع شیراز در قسمت موسوم به خانه خدا هست که قسمت اعظم آن بسبب طول زمان ریخته است اما از جمله عباراتی که مانده یکی نام ابواسحاق جمال الملة والدین است و دیگر تاریخ تعمیر و عبارت «کتبه یحیی الجمالی» یعنی همین خوشنویس. (تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۷۷ و ۱۴۱ و ۲۶۸).

پیریدالو. [ا]خ دهی جزء دهستان گرمادوز بخش کلبر شهرستان اهر. واقع در ۴۷ هزارگزی شمال خاوری کلبر و ۴۷ هزارگزی شوسه اهر. کوهستانی، معتدل، مایل بگرمی، مالاریائی. دارای ۶۴ تن سکنه. آب آن از دو رشته چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی گلیم و فرش بافی و راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیریده. [ی ری] [ا]خ^۲ نظر به اساطیر

قربان سرت شوم صوری تاکی. ای کاش دمی کز تو جدا میگشتم یا خود روزی که آشنا میگشتم در پای تو جوریشه میدادم جان بر گرد سر تو یوفا میگشتم. این رباعی ترکی هم که گفته است بد نیست: بیخواست گونگلدین بنه افغان گیلایور گوردین داغی بی سبب بوگون قان گیلایور و صلیفه قرانما کوپ داغی شاد اولما اسباب غم ایت کونکل که هجران گیلایور. رباعی ذیل را هم خوب تضمین کرده است: رویت که مه از غیرت آن کاسته شد آراسته از سیزه نوحاسته شد گلزار رخت ز خط چو پیراسته شد «گل بود سیزه نیز آراسته شد».

(ترجمه تذکره مجمع‌الخواص ص ۱۲۰). **پیری بیک قاجار.** [ب ک] [ا]خ از سرداران سپاه صفوی در جنگ شرور. (ترجمه تاریخ ادبیات ادوارد براون «از سعدی تا جامی» ج ۳ ص ۴۶۳). و رجوع به پیری بیک قجر در حبیب‌السر ج خیم ج ۴ ص ۴۶۳ و ۴۶۴ شود.

پیری بیگ. [ب] [ا]خ دهی از دهستان درجین بخش رزن شهرستان همدان. واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری رزن و ۳ هزارگزی جنوب خاور قروه. جلگه، سردسیر، مالاریائی. دارای ۱۶۹ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و حبوبات و صیفی. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان قالی‌بافی و راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیری پاشا. [ا]خ محمد. از اهالی قرمان است. در عهد دولت سلطان سلیم‌خان به سند صدارت نشت. نژادش بشیخ جمال‌الدین آقسرائی و بروایت دیگر بدادود قصری میرسد. وی در زمره قضاة بود در سفر چالدران دفتردار اول شد و هنگام معاودت برتبه وزارت نایل آمد. در موقع مسافرت حضرت پادشاهی به عربستان یعنی در سنه ۹۲۲ ه. ق. نظم و انضباط امور شهر استانبول به‌عهده او واگذار گردید. در سنه ۹۲۳ هنگام عزل یونس پاشا بمسند صدارت ترفیع یافت. بعد از فوت پادشاه مذکور در عهد سلطان سلیمان‌خان سه بار که مجموعاً حدود ۶ سال میشود در مقام صدارت بود. وی بسال ۹۲۹ متقاعد شد. پسرش محمد افندی که قاضی آتن بود بمواعید خلف وی ابراهیم پاشا فریفته شد و پدر را زهر داد، و در حرم جامع شریفی که در قصبه سلوری بنا کرده بود بخاکش سپردند. در استانبول مدرسه‌ای و جامعی و کاروانسرای ساخت و برخی از ابنیه خیریه دیگر نیز دارد. پیری پاشا وزیر عالم و عادل

مقدونیه و منطبقه با قضای قره فریه عهد عثمانیان. این قضا میان کوه الیمپ یعنی لیموس و نهر قره‌صو یعنی هالیا کمون واقع شده و قصبه‌های عمده‌اش رادیوم، پیدنه و منومه مینامیدند. این کلمه از لفظ پیروس گرفته شده که نام کوهی است. و بزعم راویان، حامیان و ارباب انواع شعر و ادبیات و موسیقی که موزه نامیده میشوند در این کوه مقیم بودند، اهالی پیریا بی‌اندازه مفتون و شیفته شعر و موسیقی بوده‌اند و بیونانیان آموخته. (قاموس الاعلام ترکی).

پیری یادگار. [ر] [ا]خ دهی از دهستان چایپاره بخش قره‌ضیاءالدین شهرستان خوی. واقع در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری قره‌ضیاءالدین و ۳ هزارگزی جنوب راه تاج خاتون به گلر. کوهستانی، معتدل، مالاریائی. دارای ۱۲۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی جاجیم‌بافی. و راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیری اشغانی. [ری ا] [ا]خ پیر جودرز بزرگ است. از طبقه سوم ملوک فرس. یعنی اشکانیان بر طبق روایات قدیم. مدت پادشاهی وی بیست سال و او هفدهم است از ملوک این سلسله. (فارسانمه ابن‌البلیخی ص ۱۶ و ۵۵ و ۵۶).

پیری افندی. [ا ف] [ا]خ محمد. از متاخران شمرای عثمانی و از اهالی استانبول است و بطریق علمی منسوب. وی بمولویت دیاریکی، بغداد، قدس و اسکدار نایل گشته و در ۱۱۵۱ ه. ق. درگذشته است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیری بیک. [ب] [ا]خ برادر میرشیخ نورالدین از معاصران امیر تیمور گورکان: امیر تیمور گورکان در آترار به سرای وی فرود آمده است. (حبیب‌السر ج خیم ج ۳ ص ۵۳۲).

پیری بیک تواجی. [ب ک] [ا]خ از بزرگان عصر سلطان اسماعیل صفوی. رجوع به حبیب‌السر ج تهران جزء ۴ از ج ۲ ص ۳۸۷ شود. در ج خیم (ج ۴ ص ۶۰۰) دموری بیک تواجی آمده است.

پیری بیک دوکو. [ا]خ از تراکمه است. جوانی خوش خلق و صحبت آراسته، رقیب گرم اختلاط و مصاحب همه چارو مانند او کم پیدا میشود. از فن موسیقی بهره‌مند است و تصنیفهای بسیار دارد. اشعارش چنین است:

از وصل تو ای نگار دوری تاکی
هرچند که باشد این ضروری تاکی
گفتی که صور باش پیری و مثال

یونانی دختران پیروس یکی از سلاطین مقدونیه بوده‌اند و در موسیقی بنای رقابت را با پیران موسوم به موزه گذارده، در نتیجه از طرف اینان بصورت مرغ عشقق تحویل و تبدیل شده‌اند. اقامتگاه موزه‌ها در کوه پیروس است و از این روگاهی آنها را پیریده نامند. (قاموس الاعلام ترکی).

پیری رئیس. (ری ز) [اخ] ابن حاج محمد. مقتول بسال ۹۶۲ ه. ق. او راست: کتاب بحریه که در آن احوال بحرالروم و جزائر و مالک و بندرگاهها را نوشته و سلطان سلیمان عثمانی هدیه کرده است. صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: از کاپیتان‌های معروف و مشهور عصر سلطان سلیمانخان قانونی و خواهرزاده کمال رئیس مشهور. در جوانی در معیت رئیس نامبرده اطراف بحر سفید را گشت و بتدریج در جنگ دریائی و کشتی رانی مهارت یافت و در ۹۵۹ ه. ق. کاپیتان ایالت مصر گردید و با ۳۱ فروند کشتی از راه سوئز به بحر احمر و بحر عمان رفت و بخلیج فارس درآمد و اموال و غنائیم بی حساب بدست آورد. لیکن هنگام وصول به بصره از تعقیب فلوت (دسته کشتیهای) پرتقال مطلع شد و آزمندی ضبط غنائم را از کشتی‌ها دست کشید و فقط با سه کشتی حامل غنائیم بشتاب بطرف سوئز برگشت اما در برابر بحرین یکی از سه کشتی مزبور غرق شد. خبر این ضایعات موجب خشم حضرت پادشاهی گشت و حکم اعدام و مصادره اموال او صادر گردید. حکم مذکور را در قاهره بموقع اجرا گذاردند و اموالش را بدرسعادت (استانبول) فرستادند این کاپیتان ماهر اطلس و جغرافیائی بحری مکمل بوجود آورده و در این اثر تدقیقات و تحقیقات بسیار مدقانه در باب سواحل بحر سفید و بحرالجزائر و خلیج‌ها و اسکله‌ها و لنگرگاههای مربوط بدو دریا کرده است. این اثر گرانها در کتابخانه نور عثمانی تحت شماره ۳۰۰۴ موجود است و مطالعه آن درجه معلومات مؤلف و علاقه و حذاقت عثمانیان آن زمان را در کار سیر سفازن و استفاده از فلوت بخوبی نشان میدهد.

پیریختن. [پ / ت] [مص مرکب] بنیاد نهادن. پی افکندن. بنیان گذاردن.

پیریژ. [پ / ژ] [نف مرکب] آنکه پی ریزد. آنکه بنیان نهد. آنکه اساس و بنیاد نهد. [ق مرکب] در تداول عامه، متصل. پیوسته. پایی. یکدیز. علی‌الاصال.

پیری زاده. [ذ] [اخ] عثمان صاحب افسندی. از علمای نامدار عثمانی پسر پیری زاده محمد صاحب افسندی. وی بسال ۱۱۲۲ ه. ق. در استانبول تولد یافت و پس از

تحصیل علوم رسمی و طی مراتب عالیه علمی در زمان شیخ الاسلامی پدرش یعنی در سنه ۱۱۵۸ قاضی استانبول و در تاریخ ۱۱۶۵ قاضی عسکر آناتولی و در سنه ۱۱۶۹ قاضی عسکر روم ایلی گردید و بسال ۱۱۷۰ معزول و به اقامت چندساله در بروسه مأمور گردید و در سال ۱۱۷۵ بار دوم، و در سنه ۱۱۷۹ بار سوم بصدارت روم ایلی نایل گشت و در سال ۱۱۸۲ در عهد سلطان مصطفی خان ثالث بمنصب جلیل شیخ الاسلامی رسید و قریب ۱۷ ماه مرجع اناط بود و در اثنای سفر روسیه معزول گشت و بسال ۱۱۸۳ ه. ق. درگذشت و در محوطه جامع شریف مرادپاشا در آقسرائی بخاکش سپردند. مردی ادیب و شاعر و بذله گوی و سخی بود. در اشعار تخلص صاحب دارد. (قاموس الاعلام ترکی). || پیری زاده محمد صاحب افسندی، پدر صاحب ترجمه مذکور در فوقست. (قاموس الاعلام ترکی).

پیری زگفتن. [پ / گ ت] [مص مرکب] گفتن بردوام. پایپای گفتن. بیلانقطاع سخن راندن.

پیریژی. [پ / ج] [حامص مرکب] عمل پیریژ. بنیان گذاری. پی افکنی. اساس افکنی. **پیریژ شدن.** [پ / ش] [مص مرکب] اساس گرفتن. بنیاد یافتن. تأسیس شدن. بنیان گذارده شدن.

پیریژی کردن. [پ / ک ت] [مص مرکب] تأسیس کردن. بنیاد نهادن. پی افکندن. اساس نهادن.

پیری سلطان. [س] [اخ] داروغه ولایت فوشنج بمهد شاه اسماعیل صفوی. (حبیب السیرج خیام ج ۴ ص ۵۳۷ و ۵۷۹).

پیری شاته. [ت] [اخ] نام سرداری ایرانی، امیر و پادشاه ناحیه مسو و گزل بندو که ظاهراً اطراف رودخانه جغتو (زرینه رود) بوده است، بمهد پادشاه آشور. شمسی اداد پنجم (۸۱۲ - ۸۲۵ ق. م.). (کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۵۱).

پیری یعقوب باغستانی. [ی غ] [اخ] از شیدان تبریز بمهد غازان خان. وی گروهی از تبریزیان را گرد خود جمع کرد و مردم را بسلطنت آلافرنگ پسر ارشد گیخانو بشارت داد و یکی از مریدان خویش را به اردو فرستاد تا ملازمان رکاب غازان را نیز بسلطنت دعوت نماید. خواجه سعدالدین ساوجی صاحب دیوان این پیش آمد را بعرض خان رسانید و غازان بشتاب جانی اختاجی را روانه تبریز کرد و او پیری یعقوب و آلافرنگ و جمعی دیگر از وجهای همدست این دو را دستگیر ساخت و به اردوی سلطان که در کنار قزل اوزن بود آورد و ایلخان خود بمحا کمه آن

گروه پرداخت و معلوم شد که پیری یعقوب و مریدان او بعضی از عقاید مزدکی اعتقاد دارند و بهمین جهت جز آلافرنگ همگی را کشت. (تاریخ مغول ص ۲۷۹ و ۲۸۰) و نیز رجوع به حبیب السیرج خیام ج ۳ ص ۱۵۷ شود.

پیری کاس. [اخ] کلمه در وندی داد معنی جاودان از جنود اهرمن (انگرمه مینو = خرد خیت) دارد. (ترجمه ایران در زمان ساسانیان ج ۱ ص ۱۷). و رجوع شود به ترجمه ایران ج ۲ ص ۴۸.

پیری کردن. [ک ت] [مص مرکب] براه پیران و سالخوردهگان رفتن. چون پیران و کهنسالان رفتار کردن. پیری نمودن:

وای زان طفلان که پیری میکنند لنگ مورانند و میری میکنند. مولوی.

پیری گوری. [اخ] دهی جزء دهستان گرمادوز بخش کلپیر شهرستان اهر. واقع در ۲۸/۵ هزارگزی شمال کلپیر و ۲۸/۵ هزارگزی شوسه اهر به کلپیر. کوهستانی، معتدل، دارای ۸۱ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی گلیم بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیری ن. [اخ] دهی از دهستان رستم بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. واقع در ۴۳ هزارگزی شمال باختر فهلیان و شمال خاور کوه انار. کوهستانی، معتدل، مالاریائی، دارای ۲۷۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه تنک شیب و چشمه. محصول آنجا غلات و برنج و تریاک. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

پیری ن. [ا] آب بدبو. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۲۶۱).

پیری نمودن. [ن / ن] [د ت] [مص مرکب] تشیخ. (تاج المصادر بیهقی). پیری کردن.

پیریوسف. [س] [اخ] دهی از دهستان جلگه افشار دوم بخش اسدآباد شهرستان همدان. واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب باختری قصبه اسدآباد و ۴ هزارگزی جنوب باختر راه فرعی اسدآباد به لک لک. کوهستانی، سردسیر، دارای ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی زنان قالی بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیریوسفان. [س] [اخ] دهی جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان قزوین واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب قزوین. سردسیر. دارای ۸۷۶ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و انگور و پیاز. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است.

(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). (تلفظ نام ده نزد عامه و مردم شهر قزوین پیرصوفیان است بضم اول که ظاهراً صورتی از پیرصوفیان باشد).

پیریونس. [پ] [ن] [ا] (بخ) دهی از دهستان فرورق بخش حومه شهرستان خوی. واقع در ۶/۵ هزارگزی باختر خوی در مسیر شوسه خوی به سه چشمه. جلگه، معتدل، مالاریائی. دارای ۴۴۴ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و پنبه و حبوبات، کدو، زردآلو و توتون و کرچک. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن شوسه است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیریونس. [پ] [ن] [ا] (بخ) دهی از دهستان گل تپه فیض‌الله‌یگی بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری سقز و ۵ هزارگزی خاور آق تپه. کوهستانی، سردسیر، دارای ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه. محصول آنجا غلات و لبنیات و توتون و تباکو. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیری و کمازان. [و] [ک] [ا] (بخ) کمازان نام دهستانی از شهرستان ملایر و هم نام دهی از آن دهستان. و پیری نیز چنانکه از کتاب مجمل‌التواریخ گلستان برمی‌آید نام دهی بوده است مقارن کمازان و بهمان نواحی. و در آن کتاب همه‌جایین دو نام مقارن و متوالی آمده است. رجوع به مجمل‌التواریخ گلستانه صص ۱۲۷ - ۲۴۷ شود.

پیوز. [پ] [و] (فرانسوی، ^۱) (اصطلاح فیزیکی) واحد فشار است در سلطه ام. تی. اس. (MTS) برابر ۱۰۰۰۰ باری، و آن فشاری است که قوه یک ایستن بر سطح یک متر مربع وارد می‌آورد.

پیوز. [پ] [و] نام شهری از ناحیه توسکانی به ایتالیا کنار نهر آرنو، دارای ۷۷ هزار تن سکنه. رجوع به پیزه شود. نام شهری از ناحیه قدیم پلویونز (الید)، رجوع به پیزه شود.

پیوزان. [پ] [و] دهی از دهستان کراچ بخش حومه شهرستان اصفهان. جلگه، معتدل. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از زاینده‌رود و چاه. محصول آنجا غلات و ذرت و صیفی و پنبه و تریاک. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن ماشین‌رو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

پیوزار. [پ] [و] لگام. [موسم سرما. (آندراج). **پیوزار.** [پ] [و] فرانسوا. از حادته‌جویان اسپانیولی و سیاستدار اسپانیا. مولد بارسلن (۱۹۰۱ - ۱۸۲۱ م.). صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: یکی از ژنرالهایی است که آمریکا

را ضبط کرده‌اند. وی اهل اسپانیاست. در سال ۱۴۷۵ در قصبه تزوکریلو از خطه استر مادوره تولد یافت. پدرش از اعیان و اشراف و مادرش از زنه‌ای هرجائی و خود فرزندی نامشروع بود وی در جوانی شکار خوک‌بچگان میکرد سپس به آمریکا رفت و بختجو و کشف معادن طلا پرداخت و به این نیت در معیت آلما گرو در جهات جنوبی و مجهول‌الحال پاناما سیاحت کرد و بعد از نیل بمقصد به اسپانیا بازگردد. در سال ۱۵۲۸ از جانب شارل کن بحکومت اقطار مجهوله‌ای که کشف آنها را در نظر گرفته بود مأمور شد. هنگام برگشت به آمریکا نقشه ضبط قطعه پرو را در مخیله خود می‌پروراند. در سنه ۱۵۳۱ بیهانه طرفداری از هوتسکار پادشاه ایستکه و قیام بر آتاهاوآلیا برادر پادشاه نامبرده بیرو درآمد و پس از آنکه بحیل و دسائس گوناگون مبالغ گزافی از چنگ آتاهاوآلیا درآورده بود خانثانه وی را بقتل رسانید. کوزکو و کیتو را بچنگ آورد و ضمناً بتمام قطعه پرو استیلا یافت و شهر لیما را بنا کرد. از آنسوی یار وی آلما گرو مشغول ضبط شیلی بود و در این حال بومیان پرو در لیما بلواو شورش راه انداختند و وی را در بندان کردند اما سودی نبخشید چه پیزار از معرکه روگردان نبود و موفقیت حاصل کرد و با دوست خویش آلما گرو نیز از در ناسازگاری درآمد و کار را بمحاربه کشانید و در نتیجه سر وی را بیاد داد و با کمال استبداد مشغول فرمانفرمائی و حکمرانی شد. اما طولی نکشید که بجزای مظالم خود گرفتار گشت. هر دا، که بنام پسر آلما گرو یاغی و طاغی شده بود، در ۱۵۴۱ ویرا در کاخش بقتل رسانید. گونزالس برادر او که یاری و همکاری بسیار با وی کرده بود پس از قتل وی ۳ سال پرو را اداره کرد و در این حال گواسکه از جانب دولت اسپانیا به والگری و حکومت پرو مأمور گشت و پس از ورود گونزالس را گرفت و اعدام کرد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیوزان. [پ] [و] از منجمان قرن ۱۴ م. است که به استخراجات رملیه خود اشتهار یافته است. وی در بولونی متولد شد و بفرانسه رفت و بدریافت عطایا و احسان بسیار از طرف شارل پنجم نایل آمد ولی پس از گذشته شدن این پادشاه کوبک بخت و اقبالش رو به افول گذارد و از درجه عزت و اعتبار بدرکه سفالت و ادبار افتاد و درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

پیوزان. [پ] [و] کویستینه. دختر منجم معروف قرن ۱۴ م. پیوزان مذکور در فوق و از شاعره‌های معروفست. منظومه‌ها و اشعار بسیار از وی بیادگار مانده است. وی در سال

۱۴۴۲ م. در ون‌دیک متولد شد و در سنه ۱۴۳۱ م. در پاریس درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

پی‌زاندروس. [ز] [س] [ا] (بخ) ^۵ از نمایندگان سانس که برای تشکیل حکومت جمهوری و برانداختن حکومت ملی و وارد ساختن آلفیاداس به آن، بدین شهر رفته بود. وی معاصر با داریوش دوم پادشاه هخامنشی است. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۹۷۲ و ۹۷۳ و ۹۷۶ و رجوع به پیساندر شود.

پیزانو. [پ] [ن] [ا] (بخ) ^۶ آندراس. آرشیکت و معمار و پیکر تراش ایتالیائی. مولد پیز (تولد حدود ۱۳۰۰ و وفات حدود ۱۲۵۰ م.). [آتونی (مشهور به ویتور پیزانلو)؛ نقاش و مدال‌ساز ایتالیائی، مولد حدود ۱۳۸۰ و وفات حدود ۱۴۵۶ م. - آلیکولا پیکر تراش ایتالیائی، مولد پیز در آغاز قرن سیزدهم و وفات ۱۲۷۸ م.]

پیزانوی. [پ] [و] از کسایتین‌های جمهوری ون‌دیک. وی با پا گانیئتور یا کسایتین ژن (جنوا) چند بار کارزار دریائی کرد ولی عاقبت با دسته کشتیهای خود گرفتار گشت و در سال ۱۳۵۴ م. بتوان اسیر به جنوه رفت.

پیزانوی. [پ] [و] پسر یا برادرزاده کسایتین ون‌دیک معروف. جنوه‌نیا را مغلوب و از آدریاتیک اخراج کرد و بتسکین دالماسچی‌ها کوشید و چند اسکله از مجازها ضبط کرد بعد از طرف پوله ده لوسیان دوریا مغلوب و محجوس گشت اما پس از خلاصی از اسارت در سال ۱۳۸۰ م. جنوه‌نیا را مغلوب و بتسلیم شدن مجبور گردانید. (قاموس الاعلام ترکی).

پی زدن. [پ] [ز] [د] (مصن مرکب) لنگیدن ستور از پی. از پی لنگیدن. عقر. (منتهی الارب). لنگیدن ستور از مفصل میان سم و ساق. لنگیدن ستور از شتالنگ. لنگیدن ستور از زد پی: این یابو پی میزند؛ یعنی از رسغ می‌لنگد. از ناحیت شتالنگ می‌لنگد. [آتئی پی زدن اسب و غیره. [پسی بریدن. (آندراج). سب. سببی. (منتهی الارب):

تأمل کن از بهر رفتار مرد که چند استخوان پی زد و وصل کرد. سعادی.

ز بسکه اسب هوا را نرفته‌ایم از پی چو روبرو شده با خصم اسب پی زده‌ایم. مسیح کاشی (از آندراج). [عصب بستن. (آندراج):

- | | |
|----------------|-------------|
| 1 - Pise. | 2 - Pise. |
| 3 - Pizarre. | 4 - Pisan. |
| 5 - Pisandros. | 6 - Pisano. |
| 7 - Pisani. | |

میان غصه و مالفست است پنداری کمان قامت خود را بفضه پی‌زده‌ام. مسج کاشی (از آندراج).
 || از نشان و علامات چیزی پی به آن بردن. (فرهنگ نظام). || قدم زدن. (آندراج):
 بسوی صیدگاه یار پی زنی
 حجاب دیده را بر جوش می‌زن.
 زلالی خونساری (از فرهنگ نظام).
پی‌زده. [پ / پ ز د] (نصف مرکب) نعت مفعولی از پی زدن. پی‌بریده؛
 خران گور گریزان تیر هجو مند
 به داس پی زده و در کند مانده قفا.

سوزنی.
 معقور؛ ستور پی‌زده که بر پای آن صدمه‌ای یا جراحتی وارد آمده باشد. خیل عقاری؛ اسپان پی‌زده. عقیر؛ ستور پی‌زده. عقیره؛ پی‌زده از ساق... (منتهی الارب).

پی‌زور. [ز] (پای‌روس) ۱. دُخ. دوخ. حلفاء. فیلکون. فافیر. بردی. بابورس. حفا تک. نخ. ابا. برس. لوخ. نوعی جگن که در آب روید. کاغذ معروف به قرطاس مصری یا طومار مصری که یونانیان پاپورس می‌نامیدند از این گیاه کنند و پاپورس بمعنی سیگارت (روسی) از این کلمه است. و از آن غلاف قرابه و جز آن کنند و آن غلاف را پی‌زوری نامند. و پنبه پی‌زور معروفست به لوسی که در صاروج کنند و عرب پنبه را پرس و بُرس خوانند. رستنی ست بی‌دوام که هر چیز ست بی‌دوام را به آن تشبیه میکنند و پر کردن پالان حیوانات را بکار است. رستنی بسیار باریک و ناتوان که بادن از آن سازند؛ بادن گاهی تواند دست او را بوسه داد کاش ما هم اعتبار پی‌زوری میداشتم.
 حمیدی طهرانی.

|| مطلق حشواز پی‌زور و غیر آن.
 - پی‌زور در جوال گذاشتن؛ در حقه‌بازی و فریب دادن مهارت و تردستی داشتن. (از فرهنگ نظام).

- پی‌زور لای پالان یا در پالان کسی گذاشتن؛ بدروغ و برای فریفتن او، او را ستودن. باد در آستین او کردن. هندوانه زیر بغل او نهادن. او را برای فریفتن تبجیل کردن و ستودن. بمزاج و تقرب. حرمت و بزرگ داشتن او.
پی‌زور. [پ / پ ز ی] (مرکب) عصب. (دهار) (مذهب الاسماء). عصبه.

پی‌زوری. [ز] (ص نسبی) منسوب به پی‌زور. || پی‌زور فروش. (فرهنگ نظام). || شیشه به پی‌زور گرفته. شیشه‌های بزرگ از قبیل قرابه و برنی و غیره که آنرا بیوشش از حصیر پی‌زور پوشیده‌اند تا از شکستن مصون ماند. غلاف که شیشه را کنند از گیاه پی‌زور. || (ب) سبب یافته از جگن. سبب مدور دیواره‌داری چون تفسار،

یافته از گیاه بردی و پی‌زور و آن حمل نان لواش را بکارست. || رستنی بسیار باریک که از آن بادن سازند. پی‌زور. (آندراج):

آنقدر باد بروتی که بر داشت رقیب
 بادن‌زار همه پی‌زوری آمد بیرون. (۴).
 || هیچکاره. ست. زبون. ضعیف. سخت. ناتوان و از کار افتاده. سخت پی‌فیوز. مردی سخت ست و ایبله و بی‌کاره و ناتوان در کارها. مردی ناچیز و بی‌ارز. سخت ناچیز.
پی‌زنی. [پ / پ ز آ] (نصف مرکب) قایف. آنکه از اثر پای پیماینده را شناسد؛ بعد از دیدن آن غار و سنگلاخ در خصوص ابی‌کرز پی‌زنی شبهه کردم که گفت این اثر قدم این ابی‌حقافه و این اثر قدم محمد بن عبدالله است. (سفرنامه مکة فرهاد میرزا). || اسب و دیگر ستور.

پی‌زنی. [] (پی‌زنی. غریب. (آندراج).
پی‌زور. [پ ز ز] (لخ) ۱ نام بندری در ایتالیا کنار دریای مدیترانه، دارای ۸۰۰۰ تن سکنه.
پی‌زور. [ز] (لخ) ۲ نام والی سوریه بعد از اردوان سوم پادشاه اشکانی. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۳۹۷).

پی‌زون. [ز] (لخ) ۳ کنئوس کالیپورنیوس. سیاستمدار مشهور رومی. وی علیه نرون اتحادیهای تشکیل داد اما چون توطئه وی کشف شد در حمام شریان خویش بگشاد و درگذشت (۶۵ م). رجوع به پی‌سون و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

پی‌زون. [ز] (لخ) ۴ کنئوس کالیپورنیوس. کنول روم بسال ۶۷ ق.م. رجوع به پی‌سون در قاموس الاعلام ترکی شود.

پی‌زون. [ز] (لخ) ۵ پی‌سون. از خانواده پی‌زون مورخ روم بود. و در کنول تاریخ ۵۸ ق.م. و والی مقدونیه در سنه ۵۷. وی در سال ۴۸ ق.م. بر اثر نفی سیرون مشهور با کلودیوس اتحاد کرد و بیاری داماد خود قیصر از مجازات محکومیتی رهایی یافت. نطقی که سیرون علیه او کرده باقیست. رجوع به کلمه پی‌سون در قاموس الاعلام ترکی شود.

پی‌زون. [ز] (لخ) ۶ پسر پی‌زونی است که در ۵۸ ق.م. کنول بود. وی در ۱۵ ق.م. کنول بود و در عصر اوگوستوس امین شهر روم شد. رجوع به کلمه پی‌سون در قاموس الاعلام ترکی شود.

پی‌زون. [ز] (لخ) ۷ از خانواده پی‌زون در زمان اوگوستوس کنول و در عهد تیر والی سوریه گردید. مردی بیدادگر بود و سرانجام بقصد فرار از مجازات اتمامی که بر او وارد شده بود خودکشی کرد. رجوع به کلمه پی‌سون در قاموس الاعلام ترکی شود.

پی‌زون. [ز] (لخ) ۸ مردی صاحب اقتدار و با

حسن اخلاق بود. گالبه وی را بعاوانی برگزید و سپس به امپراطوری رسید ولی فقط پنج روز از این مقام برخوردار شده، پرتوریانها بتحریک اوتو ویرا با گالبه از میان برداشتند. رجوع به کلمه پی‌سون در قاموس الاعلام ترکی شود.

پی‌زون. [ز] (لخ) ۹ از مورخان رومی. وی در علم حقوق دست داشت و بفصاحت و بلاغت اشتهار پیدا کرده بود. بعضی از قوانین و نظامات مفیده را وضع کرده و در سنه ۱۳۳ م. کنول بوده است. رجوع به کلمه پی‌سون در قاموس الاعلام ترکی شود.

پی‌زون. [ز] (لخ) ۱۰ کویوم. از علمای مشهور طبیعی هلند در قرن ۱۷ م. وی مدتی در لیدن و آمستردام پزشکی اشتغال ورزید سپس در معیت پرنس پاسو به برزیل رفت، بعد از گذشته شدن پرنس بخدمت مارگراف فردریک کویوم داخل شد و هر دو در برزیل مشغول اکتشافات علمی در زمینه تاریخ طبیعی شدند و نتیجه عمل را در کتابی بزرگ نشر کردند. کاشف علاج اپیکه کو آنه نیز این دو شخص بودند. رجوع به کلمه پی‌سون در قاموس الاعلام ترکی شود.

پی‌زه. [ز] (لخ) ۱۱ پی‌زه. نام شهری در ناحیه قدیم پلوپونز کنار آلبه نزدیک قلعه ال‌سپ. صاحب قاموس الاعلام ذیل کلمه پی‌زه نام یکی از شهرهای قدیمی یونان که در خطه الیده واقع گشته و بشکل حکومت مستقلی اداره میشده است. اولمپا در قلمرو این حکومت واقع شده بود و از این رو ریاست بازبهای مشهور اولمپا هم بحکومت پی‌زه تعلق داشت اما حکومت الیده خیال استرداد این ریاست را در مغز خود می‌پروراند و با اسپارت هم اتفاقی در این باره منعقد ساخته بود، در جنگ سوم از جنگهای مسینه بسال ۴۶۵ ق.م. شهر پی‌زه به یک ویرانه تبدیل شد تا آنجا که در زمان استرابون اثری از آن نمانده بود. امروزه محل ویرا میرا که نامند. گویند بعد از محاربه تروا چند نفر از اهالی این شهر به ایتالیا منتقل گشته شهر پی‌زه را تأسیس و بنام مسینه اصلی خویش کردند. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

پی‌زه. [ز] (لخ) ۱۲ پی‌زه. شهر مرکزی ایالتی بهمین اسم در خطه توسکانه از ایتالیا. کنار نهر آرتز و ۱۱ هزار گنز بالاتر از مصب همین

- 1 - Papyrus.
- 2 - Pizzo.
- 3 - Piso.
- 4 - Pison.
- 5 - Pison.
- 6 - Pison.
- 7 - Pison.
- 8 - Pison.
- 9 - Pison.
- 10 - Pison.
- 11 - Pise.
- 12 - Pise.

مشهور بود در سایه ثروت و جارت و به نیروی فصاحت و طلاقت توجه عامه را جلب کرد و بدستاری ۶۰۰۰ تن از مهربان در سنه ۵۶۱ ق.م. حکومت را علی‌رغم مخالفت سولون بچنگ آورد و پس از یک سال مگا کلیس ویرا طرد و باز جلب کرد، و در سال ۵۵۲ دوباره طرد شد به اوپیا (یعنی اگریوز) فرار کرد در سنه ۵۳۸ باز زمام حکومت را بدست آورد و با رفتاری عادلانه و عاقلانه محافظت میکرد تا در سال ۵۲۸ ق.م. درگذشت. پسرانش هیپارک و هیپاس جانشین وی شدند پیسترات حامی زراعت و راغب بشر علم بود و جمع‌آوری اشعار هومر به امر و اهتمام وی شده است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیزی شل. [ش] (ص مرکب) سخت کاهل و بیکاره. پیزی گشاد. گل گیوه گشاد.

پیزی گشاد. [گ] (ص مرکب) سخت کاهل و بیکاره. پیزی شل. گل گیوه گشاد.

پیزاها. (از انگلیسی، ا) پیجامه: پیزامای راه‌راه قرمز رنگی بر تن داشت.

پیزه. [ذ] (ا) دهی جزء بخش مرکزی شهرستان فومن. واقع در ۳ هزارگزی خاور فومن، کنار راه فرعی فومن به شفت. جلگه، معتدل، مرطوب. دارای ۱۹۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه شاخ رز. محصول آنجا برنج و توتون سیگار و چای و جالیزکاری. شغل اهالی زراعت و مکاری و راه آن اتومبیل‌رو است. در حدود ۱۰ باب دکان دارد و سابقاً روزهای پنجشنبه بازار عمومی داشته است ولی فعلاً ندارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

پیس. (ا) پیست. پیسی. (زمخسری). لکها که بر بدن افتد. برص. (خلاص). علتی که آنرا بهر بی برص خوانند. (برهان). برصاء. ابرص. (بحر الجواهر) (تاج المصاغر). بیاض‌نظر فی ظاهرالبدن و یغور و یغور فی سایرالاعضاء حتی یصیرلون البدن کله ابیض و یقال لهذا النوع المتشتر. (بحر الجواهر ذیل برص). (ص) میروص؛ یعنی کسی که بر اندامش داغهای سید پیدا شده باشد. (غیاث):

تو بر نصیحت آن پیس جاهل پیشین شدستی از شرف مردمی بسوی پیس. ناصر خسرو.

در ملک تو بسنده نکردند بندگان
نمرود پشه خورده و فرعون پیس لنگ.

سوزنی.

کرباس بافی و ابریشم بافی است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیزه. [ز / ز] (ص) مهمل ریزه، چنانکه میزه؛ ریزه‌ریزه؛ ریزه‌میزه.

پیزی. (ا) دبر. است. کون در تداول عوام. مقعد. مفا کچه سرین و سوراخ پائین هر جاندار. نشین:

تو خواه راضی باش ای رفیق و خواه مباحث
قضاست آن کت وارونه می‌کند پیزی.

قائم‌مقام (از انجمن آرا).
— پیزی کسی را جا کردن؛ کارهای او را که بطلت نادانی یا کاهلی تواند کرد بجای او کردن.

— کون و پیزی کاری داشتن یا نداشتن؛ قوه اقدام و هم پشت کار و تعقیب آن کار داشتن یا نداشتن. همت انجام و حوصله اتمام آن داشتن یا نداشتن. عاقل و بیکاره بودن یا نبودن.

|| (تعبیری مثلی) شجاعت. دلآوری؛ رستم صولت و افندی پیزی؛ با صورتی حاکی از دلآوری و سیرتی جهان و ترسنده. افندی پیزی؛ سخت‌جبان؛ آنکه بصورت شجاع و دلیر نماید لیکن گاه جنگ بددل و جبان باشد. و از افندی اینجا مراد سرمازهای ترکست که بقول اسدی:

که ترکان بصورت پریچه‌راند

بجنگ اندرون پا کبی‌بهر‌راند.

|| تکمه بوسیر.

پیزیدیه. [دی] (ا) نام قدیم ناحیتی به آسیای صغیر، واقع در جنوب فریژی (فریجیه). رجوع به پیدیه شود.

پیزسترآت. (ا) نام جبار آتن. رجوع به پیزسترآتوس و رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۲۷۴، ۶۳۷، ۶۳۹، ۶۶۸، ۶۷۰، ۷۰۴، ۸۰۳، ۸۱۶ شود.

پیزسترآتوس. (ا) یکی از جباران آتن است که معاصر و خویشاوند سلن بود و چندی در آتن بحکومت جباری نائل شد و با آنکه طرفداران کیلورگوس او را از آتن بیرون رانندند مجدداً بدستاری مردم بلاد تبا و آرگس و ناکس بر آتن حکمروا شد و تا پایان عمر (۵۲۸ ق.م) بر آن شهر حکومت کرد. پیزسترآتوس صنعت و زراعت را مشوق آمد و در آتن معابد و ابنیه بسیار بنا نهاد. (ترجمه تمدن قدیم فوستل دوکولائو ص ۴۶۸).

پیزسترآتیدس. [د] (ا) این نام بر اخلاف پیزسترآتوس اطلاق میشده است. (ترجمه تمدن قدیم فوستل دوکولائو ص ۴۶۸). صاحب قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمه پیسترات آرد: یکی از جباره آتن باستانی است و از خویشاوندان سولون مقن

رودخانه و در ۸۰ هزارگزی مغرب شهر فلورانس واقع شده است. دارالفنون آن مشهور آفاق است و رصدخانه و کتابخانه و باغ نباتات و موزه تاریخ طبیعی و موزه‌های دیگر، مدارس کوران و کران و مدارس متوسطه داخلی و خارجی بسیار و آکادمی صنایع نفیسه دارد. این شهر در قرون وسطی بسی بزرگتر از این بود و ۱۵۰۰۰ تن سکنه داشت. پیازه یکی از بلاد بسیار قشنگ ایتالیاست کلیساها و کاخها و ابنیه بسیار مشهور و رصیفهای زیبا و دلکش دارد. برجی ۵۹ گزی در این شهر دیده میشود که گالیله تجارب قوه ثقل را در اینجا بموقع اجرا گذارده است. این شهر به وسیله خط آهن با فلورانس مربوط میباشد و در جوار آن حمامهای آب معدنی گوگرددار موجودست. آنجا مسقط رأس گالیله نامبرده و بسیاری از مردمان مشهور بوده است. شهر بسیار قدیم است بعد از رومیان بدست گوتها ویران گشت، سپس ترمیم شد و در سال ۸۸۸ م. بشکل یک جمهوری جداگانه درآمد، مدتی مدید یکی از پررونق‌ترین نقاط ایتالیا از لحاظ تجارت بود و با جنوه (ژن) رقابت میکرد. در آن زمان جزیره کورس و جزیره ساردنی و بسیاری از جزائر و اراضی دیگر تحت تصرف جمهوری پیازه بود، سپس از تصرف آن بیرون آمد و مدت مدیدی مشغول زد و خورد با سایر دول ایتالیا گردید و بدفعات تابع دول نیرومند گشت و پس از استرداد استقلال خود نیز زمانی سرگرم منازعات داخلی شد. در ابتدای قرن ۱۵ میلادی تابع حکومت فلورانس گردید و از آن زمان باز از توسکانه مجزا نگشته است. در سال ۱۴۰۹ م. یک محفل روحانی در پیازه انعقاد یافته است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیزه. [ز] (ا) نام ایالتی به ایتالیا و آن از طرف شمال به ایالت لوکه و از طرف مشرق به ایالت فلورانس و سیانه و از جانب جنوب به ایالت گروستو و از سوی مغرب بدریای لیگوریا محدود و محاط میباشد. شهر لیورنو با نقاط همجوارش در این ساحل واقع شده لیکن اداره‌اش مجزاست. مساحت آن ۳۱۲۳ هزارگزی مربع میباشد و نقاط داخلش کوهستانی است و در سواحلش جلگه‌ها امتداد دارند. دو نهر آرنو و سرکو در این سرزمین جریان دارند. خاکش حاصلخیز و منبت میباشد محصولاتش عبارتست از: حبوبات متنوعه، انگور، توت، سبزه و غیره. در مصب نهرها مردابهایی دیده میشود و بهمین لحاظ هوایش سنگین است. مرغزارها و چمنزارهای بسیار دارد. از نظر صنایع عقب‌مانده است فقط دارای چند کارخانه

- 1 - Pise.
- 2 - Pisidia.
- 3 - Pisistrate.
- 4 - Lèpre (فرانسوی).
- 5 - Lépreux (فرانسوی).

از بار هجو من خر خمخانه گشت لنگ
آن همچو شیر گنده دهان، پیس چون پلنگ.
سوزنی.

ماخولیا گرفته و مصروع و گندهمفز
زرداب خورده چون عملی پیس چون زنار.
سوزنی.

چه قدر آورد بنده حور دیس
که زیر قبا دارد اندام پیس.
سعدی،
|| پیس مرد، بد مرد. (آندراج): و بسیار خلق
پیش او گرد شدند چیزی لنگان و چیزی
پیان. (دیاستارون ص ۱۲۴).
ای آنکه صفات تو بود تابع ذات
بر پیسی ذات تو گواه است صفات
فرمود نبی که آل من نبود پیس
ای سید پیس بر محمد صلوات.

باقر کاشی (آندراج).
|| البلق و دورنگ. خالدار و دورنگ و سیاه و
سفید که ابلق و ابلک باشد. (آندراج).
خلنگ، پیسه: گاو پیس؛ که نشان سفید دارد؛
اینهمه سرها مثال گاو پیس
دوک نطق اندر ملل باریک ریس. مولوی.
|| سفید که نقیض سیاه باشد. || کتایه از مردم
خسیس و رذل. (برهان). || (ا) خرمای
ابوجهل و آن نباتی است که از پوست آن
رسن تابند. پیش.

پیسا، (بخ) نام نهری از شعب رودخانه پرکل
در ایالت پروس شرقی و آن از دریاچه
ویزاینی واقع در لهستان سرچشمه میگیرد و
پس از تشکیل دادن دریاچه ویستیر رو
بشمال غربی جریان پیدا کند و پس از طی
حدود یکصد هزار گز و اخذ پاره‌ای از انهار
در طرف فوقانی اینستر بورگ با نهر رومنیته
یکی گردد و رودخانه پرکل را تشکیل دهد.
(قاموس الاعلام ترکی).

پی ساتی، (بخ) موضعی به یونان در
۱۸ هزار گزی دریا، محل موسوم به المپی که از
امکنه مقدسه یونانیان بود و هر چهار سال
یکبار یونانیان آنجا گرد می آمدند و
مسابقه‌هایی در همه گونه ورزشها ترتیب
میدادند بدانجا بوده است. (ایران باستان ج ۱
ص ۱۱۲).

پیساو، [ژ] [بخ] کامیل، نقاش دورنما ساز
فرانسوی، مولد جزیره سنت توماس (از
جزائر آنتیل) [۱۸۳۱-۱۶۹۳ م.].

پیساندر، (بخ) ^۲ پیساندروس، یکی از
ژنرال‌های باستانی آتن و از جمله کسانی
است که در تاریخ ۴۰۱ ق.م. جمهوری آن
شهر را لغو و یک هیأت حاکمه مرکب از ۴۰۰
تن تشکیل کرد. (قاموس الاعلام ترکی). نیز
رجوع به پیساندروس شود.

پیساندر اسپارتی، [ر] [بخ] فرمانده
بحریه لاسدمون در جنگ با اردشیر دوم

پادشاه هخامنشی. وی در جنگ دریائی میان
ایرانیان بسرداری فرنابادوکنن کشته شده
است. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۲).

پیساووم، (بخ) ^۲ یکی از شهرهای باستانی
ایتالیاست و در مصب نهری موسوم بهمین نام
و نزدیکی شهر آرمیوم واقع شده بود. توتیلا
این شهر را ویران ساخت و بلیزار بعمران و
آبادی وی پرداخت. حالیه قریه بزرگ موسم
به پزارو موجود است. و نام نهر آن نیز امروز
مبدل به فولیا شده است.

پیس اندام، [ا] (ص مرکب) ابرص.
(منتهی الارب). || امروص. دارای پیسی. که
اندامی مبتلی به برص دارد.

پی سبق، [ب / پ / س] (ا) (مرکب) در
تداول مردم گناباد خراسان، درس پیش و
دوره را گویند و در مدارس و مکاتب
روزهای پنجشنبه آنرا از بر کردند.

پی سپار، [ب / پ / س] (ف مرکب) رونده و
راهره. (برهان):

باد بهار بین که چو فراش خانگی
در دشت و کوه شد به گه صبح پی سپار.

ابن یمن.
|| (ن مف مرکب) پی سپر، لگدکوب و پایمال.
(برهان).

پی سپار کردن، [ب / پ / س] (ک د) (مص
مرکب) عبور کردن، گذشتن، رفتن.

|| لگدمال کردن، بیای کوفتن، پی سپر کردن.
پی سپره، [ب / پ / س] (ن مف مرکب)
رونده. (برهان). سالک، پی سپاره:

دوستان همچو آب پی سپرند
کآبها پایهای یکدگرند.

سنائی.
|| پیای سپرنده، بزیر پای گیرنده، پایمال کنند.

|| (ن مف مرکب) لگدکوب، پی سپار، پاسپار.
(شرفنامه). پیخته، پایمال، پای کوب،

لگدمال، یا کوفته و مالیده، زیر پای کوفته و
لگدکوب. (برهان) (جهانگیری):

ازو شهر توران شود پی سپر
بکین تو آید همان کینه ور.

فردوسی.
گردون که پی وهم مهندس نسپردش
اندیشه تأیید ترا پی سپر آمد.

انوری.
و آنکس که راه خدمت و طوع تو نسپرد
جان و تنش به تیر بلا پی سپر شود.

مسعود سعد.
نکنم زر طلب که طالب زر
همچو زر نثار پی سپرست.

خاقانی.
ناچار شود چهره تو پی سپر خاک
گر چهره خاکست کنون پی سپر تو.

خاقانی.
خشت گل زیر سر و پی سپر آید بمرگ
گریخت و سپر میر و کیاید همه.

خاقانی.
در عرفات بختیان بادیه کرده پی سپر
ما و تو بسیریم همه بادیه قلندری.

خاقانی.
جرعه چینیان مجلس همه ایم

چه عجب خاک پی سپر مائیم.
تشنه لب بر در دریا چو صدف
خاقانی.

سر و تن پی سپری خواهم داشت.
پی سپر کس مکن این کشته را
خاقانی.

بازمده سر یکس این رشته را.
پی سپر جرعه میخوارگان
نظامی.

دستخوش بازی سیارگان.
زین غم به اگر غمین نباشی
نظامی.

تا پی سپر زمین نباشی.
تنی چند را پی سپر کرد باز
نظامی.

نشد پیش او هیچکس رزماس.
گل هر مرغزار پی سپرست
نظامی.

مرغزار قرفل آن دگرست.
بلندی داده خاک پی سپر را
نظامی.

چو فرزند خلف نام پدر را.
ماه و اختر گهر سلک تو باد
(از آندراج).

لوح خور پی سپر کلک تو باد.
؟ (از فرهنگ ضیاء).

پی سپران، [ب / پ / س] (ن مف مرکب) ^۱
مرکب) ج پی سپر، روندگان و مسافران.
|| (ن مف مرکب) پایمال کردگان،
(غیاث). پایمال شدگان. نیز رجوع به مجموعه
مترادفات ص ۳۳۱ شود.

پی سپردگی، [ب / پ / س] (ب د) (مص
(حاصص مرکب) حالت و چگونگی پی سپرده.
عمل پی سپرده. (غیاث).

پی سپردن، [ب / پ / س] (ب د) (مص
مرکب) پایمال کردن. (آندراج). || رفتن:
چه چاره‌ست تا این ^۵ ز من بگذرد
پی ام اختر بد مگر نسپرد.

فردوسی.
به شخی که کرگس بدو نگذرد
بروگور و نخچیر پی نسپرد.

فردوسی.
کافر کشته بهم برهنی و تابه تبت
بسم باره بکافور همی پی سپری.

فرخی.
پی سپرده، [ب / پ / س] (ب د) (ن مف
مرکب) مکدود، لگدمال شده، پایمال گردیده.
|| رفته.

پی سپر شدن، [ب / پ / س] (ب ش د)
(مص مرکب) (... راهی)؛ محل عبور واقع
گردیدن، پیموده شدن:

حافظ سر از لحد بدرآرد پیایوس
گر خاک او بیای شما پی سپر شود.

حافظ (از آندراج).
پی سپر کردن، [ب / پ / س] (ب ک د)
(مص مرکب) پی سپار کردن، با پای رفتن، از
روی آن گذشتن، پی سپر کردن راهی را؛ یا
سیر کردن، پیمودن آنرا، رفتن بر آن، و طء.

|| لگدمال کردن، پایمال کردن، پیختن.

۱ - Pissa. 2 - Pissaro.
3 - Pisandre. 4 - Pisaurum.

مخلص کاشی.
دل از سفید گشتن مو نا امید شد
عالم سه بچشم ازین پی سفید شد. صائب
امشب شب امید بجانان رسیدنت
ای صبح پی سفید چه وقت مدین است.
معصوم کاشی.
یک بشارتی شده اشک سفیدی
سهم سعادت آمده آه سینه زیان. میرالمی همدانی.
در راه منع پاده افتادش مفیدست
زاهد که از برودت چون برف پی سفیدست.
سالک قزوینی.

ای خواجه پی سفید انگشت نما
سودا گر هیچ و پوچ با روی و ریا. (؟)
پیسک. [س] [ا]خ^۷ قصبه مرکز قضا در
چکسلواکی کنار نهر ووتاو واقع در
۱۰۰ هزارگزی جنوب غربی پراگ. (قاموس
الاعلام ترکی).

پیس کردن. [ک د] [مص مرکب] خلنگ
کردن. دورنگ و ابلق ساختن. [ابراهیم]. (تاج
المصادر بیهقی).

پیسکو. [ک] [ا]خ^۸ قصبه ای است در ایالت
ایکا از پرو، مرکز سنجاق شیشا در خلیج
پیسکو، واقع در مصب نهر شوشانگه و در
ابتدای خط آهن ایکا. دارای لنگرگاه. (از
قاموس الاعلام ترکی).

پیسکوبامبه. [ک ب] [ا]خ^۹ قصبه ای است
در جهت شمالی پرو، از امریکای جنوبی، در
ایالت آنکاس، واقع در ۱۲ هزارگزی مشرق
پومابامبه در ارتفاع ۳۴۰۵ گزی. (قاموس
الاعلام ترکی).

پیسکوبامبه. [ک ب] [ا]خ^{۱۰} نام وادئی است
در ایالت لویه از جمهوری اکوادور، به امریکای
جنوبی، بنابر مشهور این وادی مدفن خزائی
است که طایفه اینکبه برای نجات دادن
کویماره تهیه کرده و بجنرال اسپانیولی،
پزار، میخواستند تقدیم کنند ولی خبر قتل
وی را شنیدند و آن را در اعماق زمین پنهان
ساختند بعدها زرپرستان هرچه بیشتر آن
دقیقه را جستجو کردند کمتر یافتند. (قاموس
الاعلام ترکی).

پیسگی. [س] [س] [حامص] حالت پیسه.
پسی، برص. لفته. بلقه. بلق. مجوف؛ ستوری
که پیسگی تا شکم وی رسیده باشد. (متهی
الارب).

نهر بروینه و در ۳۰ هزارگزی شمال غربی
فلورانس. دارای مدرسه جراحی و کتابخانه و
موزه تاریخ طبیعی و باغ نباتات. برخی ابنیه
مصنوع. کارخانه های منوجات پنبه
چیت سازی، توپ ریزی، تفنگ سازی، و
ارغنون سازی. و نیز بلور الماس ماندی دارد.
گویند اولین طیانچه در این قصبه ساخته شده
و لذا پیستوله و یا پیستول بدان نام داده اند.
پیستویه از بلاد باستانی است و مدت مدیدی
بشکل جمهوری مستقلی اداره میشده است و
زمانی با جمهوری بیزه جنگیده و مدتی نیز
تابع وی بوده است.

پیستوله. [ت ل] [فرانسوی، ا] پیستله.
رجوع به پیستله شود.

پیستون. [ت ن] [فرانسوی، ا] پیستن. رجوع
به پیستن شود.

پیستی. (ص نسبی) منسوب به پیست.
پسی برص؛ بر پهلوی چپ وی یک دم
سیدی است که بجز از پستی است. (کشف
المحجوب هجویری). رجوع به پسی شود.

پیستچی. [ا]خ^۵ قصبه ای است در ایالت
باسیلیکانه از ایتالیا، واقع در ۳۱ هزارگزی
جنوب غربی ماتره، کنار خط آهن ناپل،
دارای تجارت شراب و انجیر و گورستانی
باستانی است.

پیستیر. [ا]خ نام شهری به تراکیه بنا بگفته
هرودت. (ایران باستان ج ۱ ص ۷۴۸).

پی سو. [پ / س] [ا] مرکب [از: پی،
پشت + سر بمعنی رأس پشت گردن] قفا.
قذال. ایظلت گردنی. لت. سیلی که به پشت
گردن زنند. زدن به پشت گردن و این در لهجه
آذری متداول است.

پی سر زدن. [پ / س] [پ س ز د] [مص
مرکب] پشت گردنی زدن. قفا زدن. سیلی زدن
پشت گردن کسی. لت زدن.

پیسرک. [س ر] [ا] اباییل که پرنده ای است
سپاه بقدر گنجشک و در سقف عمارات
آشیانه کند. و شاید لفظ مذکور محرف
پرستوک باشد. (فرهنگ نظام).

پی سر کردن. [پ / س] [پ س ک د] [مص
مرکب] دست بسر کردن. از سر باز کردن.

پیس شدن. [ش د] [مص مرکب] دورنگ
شدن. ابلق گشتن. خلنگ گردیدن. ابل
بیماری برص مبتلی گشتن.

پی سفید. [پ / س] [س] [ص مرکب] ^۶
عقب. (مذهب الاسماء) (السامی). پی سپید.
شوم. نامبارک. سفیدی. سبزیبا. سبز قدم.
(مجموعه مترادفات ص ۲۳۰). ابل بخت و
بی طالع. کسی که پی هر کاری که رود
سرانجام نیابد. (آندراج)؛
شد کار سخت بر ما هر چند پی سفیدیم
مانندیم در کشاکش، از شق کمانی خویش.

لنگدکوب کردن. پایکوب کردن.
پی سپید. [پ / س] [س] [ص مرکب]
شوم قدم. (غیاث). عقب. (حبیش) (مذهب
الاسماء).

پیست. (ص) پیس. ابرص. شخصی که علت
برص و جذام داشته باشد. (آندراج) (برهان).
|| ابروص.

پیست. (فرانسوی، ا) ^۱ محوطه یا میدانی
برای دو یا اسبدوانی یا بازی. || فضا و محلی
سطح اعم از سقف یا غیرسقف برای رقص.

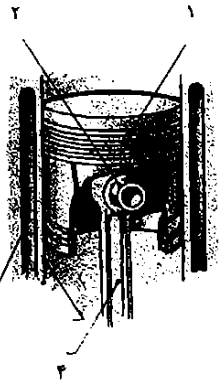
پیستک. [ت] [ن م ف] پیسه. در پهلوی
بمعنی نقش و نگار بسته و زینت شده و در
فارسی بمعنی پیسه و ابلق و دورنگ سید و
سیاه. (فرهنگ ایران باستان ج ۱ ص ۱۱۳).
رجوع به پیسه شود.

پیستله. [ت ل] [فرانسوی، ا] ^۲ پیستوله. از
سلاحهای ناریه دستی. طیانچه. و این نام
بدانجهت آنرا داده اند که گویند نخست بار در
شهر پیستوی ایتالیا ساخته شده است.



پیستله

پیستن. [ت] [فرانسوی، ا] ^۳ پیستون.
سیلندر و آلتی متحرک گلوله شکل یا
استوانه ای که با فشار درون محفظه تلمبه
گردد و یا داخل سیلندر ماشین بخار شود و
حرکت را بوسیله دسته شاتون یا پیستون به
میل لنگ منتقل سازد.

۱- پیستن ۲- انگشتی
۳- بدنه سیلندر ۴- شاتون

پیستوا. [ا]خ^۴ شهری به ایتالیا (ناحیه
توسکانی)، دارای ۷۶۰۰۰ تن سکنه. صاحب
قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمه پیستویه آرد:
قصبه ای است در خطه توسکانه از ایتالیا کنار

- | | |
|---------------------------------|---------------|
| 1 - Piste. | 2 - Pistolet. |
| 3 - Piston (فرانسوی و انگلیسی). | |
| 4 - Pistoie. | 5 - Pisticci. |
| 6 - Lymphe (فرانسوی). | |
| 7 - Pisak. | 8 - Pisco. |
| 9 - Piscobamba. | |
| 10 - Piscobamba. | |

پیسه، [پ / ل] (خ) ^۱ پیژلی. شهری باسکاتلند در قلمرو کنت (رنفریو)، دارای ۸۴۸۰۰ تن سکنه. آنجا بافتن شال و پارچه‌های پشمی رایج و دارای معدن آهن است.

پی سنج، [پ / س] (نسف مرکب) عصب سنج. || (مرکب) چکش‌گونه‌ای که طبیبان دارند و بر فرود زانوی بیمار زنند و اندازه عصبانیت بیمار بدان دریابند.

پیسوئزگوا، [و] (خ) نام نهری به اسپانیا، که از شمال خط پالنیا سرچشمه گیرد و سوی جنوب غربی جریان یابد و ایالات پالنیا، بورگوس، و والادولید را سیراب می‌سازد و پس از طی یک مسافت ۲۵۰ هزارگزی برودخانه دوترو پیوندد. رودهای اسکوا، آرلاتزون و کاریون از توابع عمده این نهرند. (قاموس الاعلام ترکی).

پیسوئتس، [ن] (خ) نام والی لیدیه به عهد اردشیر اول هخامنشی. وی در زمان داریوش دوم هخامنشی بیخالی استقلال افتاد و لیکن نام آنتی را با سپاهیان یونانی بخدمت خود اجیر کرد. داریوش تیسافرن را با دو تن دیگر برای دفع پیسوئتس فرستاد و این سردار پس از ورود به آسیای صغیر لیکن را بطرف خود جلب کرد و سپاهیان اجیر یونانی پول داد و آنان را از دور پیسوئتس پرا کند در این حال والی یاغی مجبور شد با تیسافرن وارد مذاکره شود و بشرط در امان بودن جان تسلیم وی شود. تیسافرن پذیرفت و او را نزد داریوش فرستاد و داریوش امر کرد وی را در خاکستر خفه کردند (۴۱۴ - ۴۲۴ ق. م.). (ایران باستان ج ۲ ص ۹۳۹، ۹۴۰، ۹۵۹، ۹۶۰، ۹۶۵).

پی سودن، [پ / د] (مص مرکب) لگدکوب کردن، پایمال کردن. || میل نمودن اراده کردن بطرفی. (آندراج). مشتاق بودن. رغبت کردن. آهنگ کردن بسویی. قصد کردن بطرفی.

پی سوده، [پ / د] (نمف مرکب) لگدکوب شده. پایمال:

بس مور کو ببردن نان ریزه‌ای ز زاره پی‌سوده کسان شود و جان زیان کند.

خاقانی.

پی سوری، (خ) ^۲ نام طایفه‌ای از مردم داهی از سکاها یگفته استرابون. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۵۶).

پی سوز، (نف مرکب) سوزنده پی (پیه). || (مرکب) پیه‌سوز. چراغی که در آن جری پیه (پیه) و قیله بکار برند. قسمی چراغ، جنسی از شمع که در آن پیه سوزند:

عدوی تو پیوسته دلسوز باد
چو پی‌سوز اندر دلش سوز باد.

(از شرفنامه).

رجوع به پیه‌سوز شود.

پیسونل، [پ / س ن] (خ) ^۵ نام منشی اول سفارت فرانسه در استانبول بسال ۱۷۴۰ م. وی بعدها کنسول ازمیر شد و به این مناسبت آناتولی را گشت و برخی از آثار عتیقه را کشف نمود و سیاحت‌نامه‌ای محتوی بر حقایق بسیار درباره این سرزمین نگاشت. (قاموس الاعلام ترکی).

پیسونل، [پ / س ن] (خ) ^۶ پسر پیسونل کنسول فرانسه در ازمیر. وی جانشین پدر گردید و درباره اقوام و طوایف ساکن سواحل دانوب و دریای سیاه کتابی محتوی بر تحقیقاتی عمیق نگاشت. (قاموس الاعلام ترکی).

پیسه، [س / س] (ص) ^۷ سیاه و سفید بهم آمیخته که بتازی ابلق خوانند. و نیز گویند هر رنگ که با سفید آمیخته باشد. (برهان). پیسک. (پهلوی). دورنگ. ابلق. (برهان). دورنگ و پلنگ و یوز را نیز به این مناسبت دورنگی [پیسه] گفته‌اند. (از انجمن آرا). ارقط. مولع. بلقاء. ملمع. ابقع. بقعاء. مجزع. (منتهی الارب). ۱. خلنگ:

و آن یادریسه هفتد دیگر غضاره شد

و اکنون غضاره همچو یکی غنچ پیسه گشت.
لیبی.

همه جانور در جهان گونه‌گون

درون پیسه باشند و مردم برون. اسدی.
زلف مشک‌افشان او بر ماه چون زنجیر بود
ریش سگ سگ کرد و زلفش پیسه چون زنار شد.
سوزنی.

نواری پیسه در گرد میان بسته‌ست و می‌لاند
که‌داز انطا که قیصر فرستاده‌ست زنارم.

سوزنی.

عدل تو سایه‌ای‌ست که خورشید را ز عجز
امکان پیسه کردن آن نیست در شمار.

انوری.

فطره الله چیست رنگ خم هو

پیسه‌ها یکرنگ گردند اندرو.
مولوی.
هر پیسه گمان مبر نهالی است

شاید که پلنگ خفته باشد.
سعدی.

تیمه: مهره پیسه که در رشته کرده در گردن
اندازند برای دفع چشم بد. تدعر: زشتگون و
پیسه گردیدن روی کسی. المز: ستور پیسه.
نوی مجزع: دانه خرما که بسبب سوده شدن
بعض جا پیسه گردد. جزع: شبه پیسه یمانی
که چشم را در سپیدی و سیاهی بوی تشبیه
دهند. (منتهی الارب).

— ابر پیسه: ابر سیاه و سفید، دورنگ.

— پیسه چرم: چرم دورنگ. پوست ابلق
ستور:

دم‌گرگ چون پیسه چرم ستوری

مجره همیدون چو سیمین سطلی. منوچهری.

— پیسه رسن: رسن پیسه. طناب دورنگ:
دهرگردنده بدین پیسه رسن پورا!
خیمه خواهدت همی کرد خبرداری؟
ناصر خسرو.

روز و شب را دهر حبلی ساخته‌ست
کشت خواهدمان بدین پیسه رسن.
ناصر خسرو.

چهارم قوت وهم است... چون آن قوتی‌که
بزغاله فرق کند میان مادر خویش و گرگ،
کودک فرق کند میان رسن پیسه و مار.
(چهارمقاله).

باد سحری چو پردم ز دهن
مار پیسه کم ز پیسه رسن. نظامی.
— دلّه پیسه: دلّه سیاه و سفید:

روز و شب از قائم و قندز جداست
این دلّه پیسه پلنگ ازدهاست. نظامی.

— سیه پیسه: که یک رنگ آن سیاه است:
این باز سیه پیسه نگر بی پر و چنگال
کوهیچ نه آرام همی یابد و نه هال.

ناصر خسرو.

— غنچ پیسه: جوال دو رنگ:

و آن یاد ریسه هفتد دیگر غضاره شد
و اکنون غضاره همچو یکی غنچ پیسه گشت.
لیبی.

— کلایسه: مخفف کلاخ پیسه. و آن گردان
شدن چشم باشد از جای خود چنانکه سیاهی
آن پنهان شود بسبب لذت بسیار و یا بسبب
ضعف و سستی یا بسبب خشم و قهر:

گفت چون چشمش کلایسه شود
فهم کن کان وقت انزالش بود. مولوی.

— کلاخ پیسه: کلاخ سیاه و سفید رنگ.

— گاو پیسه: گاو ابلق. گاوی با نشانهای سفید:
سپهدار توران از آن بدتر است

کنون گاو پیسه بچرم اندر است. فردوسی.
دگر گفت آن گاو پیسه کدام

که هشت جهان سر بر چارگام. اسدی.
روز و شب دیده دو گاو پیسه در قربانگهش

صبح را تیغ و شفق را خون قربان دیده‌اند.
خاقانی.

کعبه روغنخانه دان و روز و شب گاو خراس
گاو پیسه‌گرد روغنخانه گردان آمده. خاقانی.
— ماریسه: مار دورنگ. ارقم.

|| (۱) پیس. مرضی که تن از نشانهای سیاه و
سپید دورنگ گردد. ابرص. || (ص) مبروص.
(غیاث). || (۲) زر نقد و بدین معنی مشترک
است در هندی و فارسی. (غیاث):

- 1 - Paisley.
- 2 - Pisuergua.
- 3 - Pissulhñès.
- 4 - Pissuri.
- 5 - Peyssonel.
- 6 - Peyssonel.
- 7 - Panaché (فرانسوی).

کله‌پز را پسه دادم کله ده، او پاچه داد
هر که با کم‌مایه سودا میکند یا میخورد.

وحید.

— پسه بودن کسی؛ با او نفاق و دورویی و دورنگی ورزیدن؛

چنین داد پاسخ بدو [هومان] پهلوان [رستم] که ای نامور گرد روشن‌روان بزرگان که از تخمه و پسه اند

دورویند و با هر کسی پسه‌اند. فردوسی.
پیشه شدن. [س / س / ش / ش] (مص مرکب) ابلق و دورنگ شدن. ابلق گردیدن. پیس شدن.

پیشه کردن. [س / س / ک / ک] (مص مرکب) ابلق کردن. دورنگ ساختن. بدو رنگ کردن. پیس کردن؛

رایت دولت چنان فراخت که ابری پسه ندانست کرد سایه آنرا. ابوالفرج رومی.

عدل تو سایه‌ای است که خورشید را ز عجز امکان پسه کردن آن نیست در شمار. انوری.

پیشه گاه. [س] [خ] دهی جزء دهستان گنگرات بخش صومعه‌سرای شهرستان

فومن. واقع در ۲۳ هزارگزی شمال باختری صومعه‌سرا. کنار شوسه صومعه‌سرایه

سیدشرف‌شاه. جلگه، معتدل، مرطوب. دارای ۲۶۲ تن سکنه. گیلکی‌زبان. آب آن از

رودخانه شاندرمن. محصول آن برنج و لبنیات. شغل اهالی زراعت و مکاری. راه آن

مالرو است و به وسیله قایق به قراء کناره و بندر انزلی توان رفت. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پیشه موی. [س / س] (ص مرکب) دومی. دارای موی سپید و سیاه. جوگندی.

اشمط. شمطاء. (زمخشری).

پیشه. [] (ص نسبی) منسوب به پیس. || (حامص) پیس بودن. || (بیماری که بر اثر

آن لکه‌های سپید در بدن پدید آید و آن را خلنگ و ابلق و خالدار کند. برص. بهق. وضع. (منتهی الارب)؛

ریشش رداء ثعلب ریزیده جای جای چون یوز گشته از ره پیسی، نه از شکار.

سوزنی. بر جای موی ریخته پیسی شده پدید وز آب غازه کرده چو گلبرگ کامکار.

سوزنی. سوزنی. سوزنی.

سوزنی. سوزنی. سوزنی.

سوزنی. سوزنی. سوزنی.

سوزنی. سوزنی. سوزنی.

سوزنی. سوزنی. سوزنی.

سوزنی. سوزنی. سوزنی.

معنی بد. معامله سوء. رفتار سخت بد؛ ای آنکه صفات تو بود تابع ذات

بر پیسی تو گواه...^۱ است صفات. باقر کاشی.

— پیسی بر کسی آوردن؛ یا پیسی بر کسی در آوردن؛ نهایت او را رنج و عذاب

دادن و بیشتر بگفتارهای زشت. با او رفتاری سخت خشن کردن. آزار رساندن وی را؛

پیسی سر او آورده که مگو و مپرس؛ رفتاری سخت زشت و ناهنجار با او کرده چنانکه

بگفتن نیاید. پیسی بر سرش آوردم که اگر بالای ماست بگذاری سگ نمیخورد؛ یعنی

بلای عظیم بر سرش آوردم و سخت خفیف کردم. (از آندراج).

پیشیار. (ب) پیشیار. سرشک. قاروره. تفسره. آب. دلیل. پیشیار؛

بر روی پزشک زن میندیش چون گشت درست پیشیار^۲.

پی سی اوود. (او، و د) [خ] نام محلی که بنا بر سنگ‌نبشته بیستون و آنچه‌آن که

داریوش بزرگ گوید گشوماتای مغ از آنجا برخاسته است. (ایران باستان ج ۱ ص ۵۲۲).

پیسیدیان. [خ] نام مردم ساکن پیسیده، محلی در آسیای صغیر. (رجوع به مجلدات

سه گانه ایران باستان شود).

پیسیدیه. [د] [خ] یکی از توابع آسیای صغیر واقع در شمال پفیلیه و از شهرهای آن

یکی انطاکیه است. و برای تمیز میان این انطاکیه و انطاکیه سوریه این را انطاکیه

پیسیده گفتند. (قاموس کتاب مقدس). و رجوع به ایران باستان شود. صاحب قاموس

الاعلام ترکی آرد؛ پیسیدیا، نام خطه قدیم به آناتولی که از سوی شرق بخطه ایسوریا و

کیلیکیا، و از جانب جنوب بخطه پامفیلیا و از طرف مغرب بخطه لیکیا و از جهت شمال

خطه فریجیا محاط و محدود میباشد. اراضی آن کوهستانی و اهالیش جور و سلحشور

بوده‌اند و نه ایرانیان و نه مقدونیان هیچکدام تسلط کامل بر ایشان پیدا نکرده بودند اما

بالاخره زیر دست رومیان شدند و در این دوره ابتدا جزو پامفیلیا بود و سپس به شکل

یک ایالت جدا گانه درآمد و آق شهر که به آنطوخیا معروفیت داشته است مرکز وی شد. (منتهی الارب).

پیش. (ب) ضمه و تلفظ آن «أ» باشد. ضم (حرکت). رفع (عرب). یکی از سه حرکت

حروف، دو حرکت دیگر زبر یا فتح و زیر یا کسر است. نیز رجوع به تاریخ تمدن اسلام

جسرجی زیدان ج ۳ ص ۵۵ فصل تاریخ حرکات حروف شود.

— پیش دادن؛ مضموم خواندن. رجوع به پیش دادن شود.

پیش. (ب) برگ درخت خرما. (جهانگیری).

برگ خرما (لفت بلوچ در چاه‌بهار و نیک‌شهر). شاخ درخت خرما. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). بگفته رشیدی لیف خرما، اما در اکثر نسخ پیش و پیشند است. (انجمن آرا). عباب. || پیس. (برهان). خرما ابو جهل. (برهان).

پیش. (ب) نام هر یک از چهار دندان که دو بر بالا و دو به زیر است در پیش دهان و آنرا به تازی تپه و جمع آنرا تپایا گویند.

پیش. (پسوند) مزید مؤخر امکانه: آسیاب پیش. بیه پیش و بیه پس (از کلمه «بیا» فعل امر آمدن و «پیش»، نام دو قسمت گیلان.

رجوع به بیه پیش و بیه پس شود.

پیش. (ص) عاقل و خردمند. (برهان).

پیش. (ب) قُبل. مقابل پس. دُبر. مقابل پشت. || بخش قدماسی. مقابل قسمت خلفی از چیزی؛

بدرد همی پیش پیراهنش درخشان شود آتش اندر تش. فردوسی.

عقوة، ساحة، پیش در. کاتبه، پیش شانه جای اسب. هنجع؛ موی پیش سر رفته. وصید؛

پیش‌آستانه در. حوزمه؛ پیش بینی. کثرة الحمار؛ پیش بینی خر. قادمه؛ پیش‌پالان.

خطم؛ پیش بینی و دهن ستور. جوشوش؛ پیش‌سینه. (منتهی الارب).

پیش. (ب) ساحل. کنار؛ بیامد تهتمن به توران زمین

خرامید تا پیش دریای چین. فردوسی. ز خرگاه تا پیش دریای چین

ترا بخشم و گنج ایران زمین. فردوسی. ز کشمیر تا پیش دریای چین

برو شهریاران کنند آفرین. فردوسی. به گسهم نوذر سپرد آن زمین

ز قچقار تا پیش دریای چین. فردوسی. ز هینال تا پیش رود ترک

به بهرام بخشید و بنوشست چک. فردوسی. یکی باغ خرم بد از پیش جوی

در او دختر شاه فرهنگ جوی. فردوسی. ازین مرز آباد ما بگذریم

سپه را همی پیش دریا بریم. فردوسی. دگر گفت کای نامور رای هند

ز دریای قنوج تا پیش سند. فردوسی. ز کشمیر تا پیش دریای شهد

درفش و سپاهست و پیلان و مهد. فردوسی. همی تاخت تا پیش دریا رسید

به تاریکی آن ازدها را بدید. فردوسی. || کنار. پای. بُن. پیش کوه؛ پای کوه؛

۱- ظ. در اینجا کلمه‌ای ساقط شده است.

۲- نل: پیشارت. رجوع بکلمه پیشیار و پیشاب شود.

3 - Pisidiens. 4 - Pisidie.

فردوسی.	که بیداد جنگ برادر مجوی.	فردوسی.	گفت فردا بکشم او را ^۱ پیش تو	نیاسود تیره شب و پاک روز
فردوسی.	به پیش پدر شد پر از خون جگر	رودکی.	خود بیاهنجم ستم از ریش تو.	همی راند تا پیش کوه اسپروز.
فردوسی.	پراندیشه دل، پر ز گفتار سر.	رودکی.	مرد مزدور اندر آغازید کار	پیش دشت؛ کنار:
فردوسی.	بیامد به پیش سیاوش زمین	رودکی.	پیش او دستان همی زد بی کیار.	چو یک پاس از تیره شب درگذشت
فردوسی.	ببوسید و بر شاه کرد آفرین.	رودکی.	لعل می از سرخ خم برکش	خروش چلب آمد از پیش دشت.
فردوسی.	بفرمود تا پیش او آورند	رودکی.	در کدو نیمه کن به پیش من آر.	یکی از نهایتهای طول را پیش نام است و
فردوسی.	سلیح و ستام و کمر بشمرند.		پیشم آمد بامدادان آن نگارین از کרוخ	دیگری پس. (التفهیم بیرونی). زیر. پایان.
فردوسی.	کز آن پس که من پیش خسرو شدم		با دورخ از باده لعل و با دو چشم از سحر شوخ.	فردو:
فردوسی.	به مشکوی زرین او نو شدم.	رودکی.	بتا روزگاری برآید براین	بماندند سر پیش [بزرگان] بر پای بر
فردوسی.	ز درگاه یکسر به پیش قباد	ابوشکور.	کنم پیش هر کس ترا آفرین.	چو دیوانه گشتند بر جای بر.
فردوسی.	بس اندر نوشتند چینی حریر	ابوشکور.	فغفور بودم و فغ پیش من	خجیل گشتشان دل ز کردار خویش
فردوسی.	ببرند با مهر پیش وزیر.		فغ رفت و من بماندم فقواره.	فکندند یکسر سر از شرم پیش.
فردوسی.	نشست از بر تخت زر شهریار	دقیقی.	یکه پیشت زند را برخوانم از بر.	چون خواجه از من بشنود سر اندر پیش افکند
فردوسی.	بشد پیش او فرخ اسفندیار.		همان پرگناهان که پیش تو اند	و زمانی اندیشید. (تاریخ بیهقی).
فردوسی.	ز پیش پشنگ آمد افراسیاب	فردوسی.	نه تیماردار و نه خویش تواند.	سران سپه سر کشیدند پیش
فردوسی.	دلی پر ز کینه، سری پر شتاب.	فردوسی.	ز بازار پیش سپاه آمدند	که ریزیم در پای تو خون خویش. نظامی.
فردوسی.	بفرمود تا پیش او رفت طوس.	فردوسی.	دلاور به درگاه شاه آمدند.	کمر بند قلم کردار سر در پیش و لب بر هم
فردوسی.	سپهبد بدو گفت لختی شتاب	فردوسی.	فرستاده گویا زبان بر گشاد	به هرحرفی که پیش آید به تارک چون قلم گردد.
فردوسی.	بیاوردش از پیش افراسیاب.	فردوسی.	همه دیده‌ها پیش او کرد یاد.	سعدی.
فردوسی.	همه مهتران پیش موبد شدند	فردوسی.	بدین داوری پیش داور شویم	بنفشه وار نشستن چه سود سر در پیش
فردوسی.	ز هر گونه‌ای داستانشان زدند.	فردوسی.	به جائی که هر دو برابر شویم.	دریغ بیهده خوردن بدان دو نرگس مست.
فردوسی.	ز پیش جهاندار بیرون شدند	فردوسی.	که از بیم اسپهبد نامور	دل منه بر جهان که دور بقا
فردوسی.	جهانیدگان دل پر از خون شدند.	فردوسی.	چگونه گشایم پیش تو در.	می رود همچو سیل سر در پیش.
فردوسی.	بدو گفت قارن که ای شهریار	فردوسی.	چه نیکوتر از نژده شیر زیان	مباش غره و غافل چو میش سر در پیش
فردوسی.	که آید به پیش تو در کارزار.	فردوسی.	به پیش پدر بر، کمر بر میان.	که در طبیعت این گرگ گله‌بانی نیست.
فردوسی.	چرا تازیان آمدی پیش من	فردوسی.	برفتند یکسر گروه‌ها گروه	سعدی.
فردوسی.	در آن جنگ دیدی کم و بیش من.	فردوسی.	به پیش سپهدار بر برز کوه.	رجوع به پیش افکندن (سر) و پیش کشیدن
فردوسی.	قلون گفت شاها پیامت و بس	فردوسی.	سیاوش بیامد به پیش پدر	(سر) شود. پر. بالا. از حد طبیعی تجاوز
فردوسی.	نخواهم که گویم سخن پیش کس.	فردوسی.	یکی خود زرین نهاده بس.	کرده و به مجاور درآمده:
فردوسی.	بزرگان ایرانیان را بخواند	فردوسی.	نه نیکو بود دست آورده پیش	پستانکنان شیر بچه‌دار گرفته
فردوسی.	شیده همه پیش ایشان براند.	فردوسی.	تهی بازگردانی از پیش خویش.	آورده شکم پیش و ز گونه شده رخسار.
فردوسی.	همه گنج بی رنج در پیش تست	فردوسی.	چنین گفت پس شاه با اردشیر	منوچهری.
فردوسی.	همه شادمان بی کم و بیش تست.	فردوسی.	به پیش بزرگان و پیش دیر.	چو آبستان اشکم آورده پیش
فردوسی.	ستمگر چرا گشتی ای ماهروی	فردوسی.	زمانی به نخجیر تازیم اسب	چو خرما بنان پهن فرق سری.
فردوسی.	همه رازها پیش مادر بگویی.	فردوسی.	زمانی نوان پیش آذر گشوب.	و رجوع به پیش آوردن شود.
فردوسی.	به پیشم بدینسان سخنها مگویی	فردوسی.	به پیش تو با جان بکوشم به جنگ	پیش. (ق) جلو. نزدیک. قریب. نزدیکتر. به
فردوسی.	نبینم کسی گایدم رویروی.	فردوسی.	چو یابم رهائی ز زندان تنگ.	فاصله کمتر از کسی یا چیزی:
فردوسی.	همه گنج من سر به سر پیش تست	فردوسی.	مگر هفصم مرد آتش پرست	سر دست بگرفت و پیش کشید
فردوسی.	تو جاوید شادان دل و تندرست.	فردوسی.	همه پیش آذر برآورده دست.	از آنجایکه پیش خویشش کشید.
فردوسی.	بگفت این و برخاست پس پیلان	فردوسی.	به پیش آیدم زود نیزه به دست	گرفتند بازوش با بند تنگ
فردوسی.	دژم گشته در پیش آن آنجمن.	فردوسی.	که در پیشان نژده شیر آمده‌ست.	کشیدند از جای پیش نهنگ.
فردوسی.	بفرمود تا شد برادرش پیش	فردوسی.	ترا زین سخن شاد باید شدن	امیر فرمود، غلامان را تا پیشتر رفتند. (تاریخ
فردوسی.	سخن گفت با او ز اندازه پیش.	فردوسی.	به پیش جهاندار باید شدن.	بیهقی). پیش تخت رفت و عقده گوه
فردوسی.	پس آن نامه رای پیروز بخت	فردوسی.	بفرمود تا پیش آزادگان	بدست امیر داد. (تاریخ بیهقی). بونصر پیش
فردوسی.	بیاورد و بنهاد در پیش تخت.	فردوسی.	ببستند گردان لشکر میان.	دست امیر بود و دیگر حشم در پیشتر. (تاریخ
فردوسی.	به سودابه فرمود تا رفت پیش	فردوسی.	چو ایرانیان را دل آمد بجای	بیهقی). رقه بنمودم... چون بخواند مرا پیش
فردوسی.	ستاره شمرگفت گفتار خویش.	فردوسی.	بودند در پیش یزدان پای.	تخت روان خواندند. (تاریخ بیهقی). گفت
		فردوسی.	ز دادار نیکو دهش یاد کن	پیش می‌افتنی. آنقدر رفت که از آنطرف (از
		فردوسی.	به پیش کس اندر مگو این سخن.	آنسو) افتاد. (به اضافه و بی‌اضافت) نزد.
		فردوسی.	که رو پیش طلحند و او را بگویی	نزدیک. مقابل غیاب و غیبت. پهلوی. عند. بر.

۱- نل: گفت فردا نشر آرم.

۲- نل: آرزویت.

— پیش خودت بماند؛ یعنی به کسی باز مگویی.

||زی. سوی. جانب. عنده:

گراز راز پوشیده آگاه نیست

جز از راستی پیش او راه نیست. نظامی.

||به قیاس، در مقام مقایسه؛ پیش فلان. قیاس به فلان:

پیش تیغ تو روز صف دشمن

هست چون پیش داس نوکریا. رودکی.

ای بر سر خوبان جهان بر سرچیک

پیش دهنت ذره نماید خرچیک. عنصری.

در همه گیتی نگاه کردم و باز آدمم

صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او.

سعدی.

||پیش؛ به عقیده. در نظر. نزد:

سراسر جهان پیش او خوار بود. فردوسی.

گر خوار شدم پیش بت خویش روا باد

اندی که بر مهرت خود خوار نیم خوار.

سعدی.

عماره.

این عن فلان و قال چنان دان که پیش من

آرایش کراسه و متعال دفترست. طیبان.

پشت هنری و دانا گرمی و درم خوار. (از

آفرین موبد موبدان شاهان ساسانی را) (از

نوروزنامه منسوب به خیام).

که پیش اهل دل آب حیات در ظلمات

دعای زنده دلان است در شب تاری. سعدی.

شکم بنده بسیار بینی خجل

شکم پیش من تنگ بهتر که دل. سعدی.

چون که آب خوش ندید آن مرغ کور

پیش او کوثر نماید آب شور. مولوی.

بی تفکر پیش هر داننده هست

آنکه با گردنده گرداننده هست. مولوی.

مولوی.

دمی پیش دانا به از عالمیت.

؟

||مجازاً، مذاق:

گفت جوع از صبر چون دو تا شود

نان جو در پیش من حلوا شود. مولوی.

||غالب. (انجمن آرا).

— پیش از کسی یا چیزی بودن، یا از کسی

پیش بودن؛ بر او مقدم بودن. بر او برتری

داشتن.

||مقدم. برتر:

ای نهان گشته در بزرگی خویش

وز بزرگان به کبریا در، پیش. انوری.

||مقابل. در مقابل. در جلو. مواجه. برابر. در

برابر. روبروی. پیش روی. مقابل و پشت سر.

برابر چشم:

چون جامه اش به تن اندر کند کسی

خواهد ز کردگار به حاجت مراد خویش

گر هست باشگونه مرا جام ای بزرگ

۱- نل: پیش من شعر یکی بار یکی دوست

بخواند.

چون وقت باشد ترا نشانده آید. (تاریخ

بیهقی). چون به در سرای افشین رسیدم جمله

حجاب و مرتبه داران پیش من دیدند. (تاریخ

بیهقی).

سزاوار جان بداندیش تو

بینی چه آرم کون پیش تو. اسدی.

ز ما پیشان نیست بنده کسی

و هست از شما بنده ما را بسی. اسدی.

تا به پیش یکی دگر فاسق

پیش بهتر رودت فسق و فجور. ناصر خسرو.

آنچه نخواهی که من به پیش تو آرم

پیش من از قول و فعل خویش میاور. ناصر خسرو.

ناصر خسرو.

به پیکان سخن بر پیش دانا

زیانت تیری و لبهات سوفار. ناصر خسرو.

چا کران تو همه فرماندهان عالمد

ای همه فرماندهان پیش تو در فرمانبری.

سوزنی.

به پیلان گردنکش و گامیش

سپه را همی توشه بردند پیش. نظامی.

گراز راز پوشیده آگاه نیست

جز از راستی پیش او راه نیست. نظامی.

پیش تو از نور موافق ترند

در پست از سایه متافق ترند. نظامی.

نظامی.

پیش همه نیکامی اندوز.

نظامی.

هر که دل پیش دلبری دارد

ریش در دست دیگری دارد. سعدی.

هر آن کس که عیش نگویند پیش

هنر داند از جاهلی عیب خویش. سعدی.

باز آی و مرا بکش که پشت مردن

خوشر که پس از تو زندگانی کردن. سعدی.

سعدی.

گرم عیب گوید بداندیش من

بیا گو ببر نسخه از پیش من. سعدی.

سعدی.

واجب است آنکه پیش میر و وزیر

پشت را خم کنند و بالا راست. سعدی.

سعدی.

خار است و گل در بوستان هرج او کند نیکوت آن

سهل است پیش دوستان از دوستان بردن ستم.

سعدی.

پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان به فساد

در حق من گواهی داد. (گلستان). یکی از

رفیقان شکایت روزگار مخالف پیش من

آورد. (گلستان).

سعدی.

— امثال:

چونکه صد آمد نود هم پیش ماست.

مولوی.

آدم حسابش را پیش خودش می کند.

حساب خودت را پیش خودت بکن.

— از پیش؛ از حضور. از نزد:

فرستادگان سپهدار چین

ز پیش جهاندار شاه زمین... فردوسی.

— پیش او رنگی ندارد؛ یعنی با او برابری

نمی تواند کرد. (آندراج).

ز پیشش بشد پهلوان شادمان

همه نیک بودش به دل در گمان. فردوسی.

که از بهر من بر نخیزی ز گاه

به پیشم پذیره نیایی به راه. فردوسی.

نیش و نهاد از برش مهر خویش

چو شد خشک همسایه را خواند پیش. فردوسی.

فردوسی.

ده و دو هزار آنکه خویش مند

همیشه کمر بسته پیش مند. فردوسی.

فردوسی.

ببستند بر پیش خسرو میان

که ما جنگجویم از ایرانیان. فردوسی.

فردوسی.

نشسته شبی شاه در طیسفون

خرمند موبد به پیش اندرون. فردوسی.

فردوسی.

که در پیش قیصر بیارم نشست

چنین نامه ای شاه ایران به دست. فردوسی.

فردوسی.

وز آن پس بیاشم به پیشش به پای

ز خشم و ز کین آرمش باز جای. فردوسی.

فردوسی.

به هر سو همی رفت با رهنمای

منادی گری پیش او در پهای. فردوسی.

فردوسی.

پشت بشمند و بی روان گردند

شیران عرین چو شیر شادروان. منجیک.

منجیک.

خریزه پیش او نهاد اش

وز بر او بگشت حالی شاد. غضائری.

غضائری.

به پیشش بفلتید و امق به خاک

ز خون دلش خاک هم رنگ لاک. عنصری.

عنصری.

خیز تا گل چنین و لاله چنین

پیش خسرو بریم و توده کنیم. فرخی.

فرخی.

دی چو دیوانه بر آشفست و به زه کرد کمان

پیش او باز شدن جز به مدارا توان. فرخی.

فرخی.

چه هنر دارم من یا چه شرف دارم من

که چو معشوق نشاندست مرا پیش مقیم.

فرخی.

فرخی.

پیش من یک بار او شعر یکی دوست بخواند

ز آن زمان باز هنوز این دل من پر هوس است.

لیبی.

لیبی.

چون ملک با ملکان مجلس می کرده بود

پیش او بیست هزاران بت نو برده بود.

منوچهری.

منوچهری.

هر کجا یابی ازین تازه بنفشه خودروی

همه را دسته کن و بسته کن و پیش من آر.

منوچهری.

منوچهری.

هره نرم پیش من بنهاد

هم به سان یکی تله مسکه. حکاک.

حکاک.

آغاز کرد تا پیش خواجه رود گفت به جان و

سر سلطان که پهلوی من روی. (تاریخ

بیهقی). و اکنون به عاجل المال فرزند حاجب

را... نواختی تمام ارزانی داشتیم و حاجبی

یافت و پیش ما عزیز باشد. (تاریخ بیهقی).

بوسهل گفت چندان بود که پیش ملک کس

نبود، چون تو خداوند آمدی مر او مانند مرا

چه زهره و یاری آن بود. (تاریخ بیهقی). تو

پیش ما به کاری با ندیمان ما پیش باید آمد تا

بناهدهام دعای ترا بندهوار پیش. رودکی.	چو در پیش او انجمن شد سپاه
صف دشمن ترا ناستد پیش	ز نام آوران و ز گردان شاه. فردوسی.
گر همه آهنین ترا باشد. شهید.	گنجهکار بهرام خود با سپاه
می سوری بخواه کآمد رش	بیاراست بر پیش ما رزمگاه. فردوسی.
مطربان پیش دار و باده بکش. خسروی.	نهادند دینار و گوهرش پیش
زیبا نهاده مجلس و خالی گزیده جای	بیرسید رودابه از کم و پیش. فردوسی.
ساز و شراب پیش نهاده رده رده.	ازو دیو سیر آید اندر نبرد
شا کر بخاری.	چه یک مرد پیشش، چه یک دشت مرد.
چو خوان نهاد نهاری فرو نهد پشت	فردوسی.
چو طبع خویش به خامی چویشم بی چربو.	بدو گفت هفتاد فرسنگ پیش
منجیک.	شما را بیابان و کوهست پیش. فردوسی.
دگر گور بنهاد در پیش خویش	چو گفتار فرزند شنید شاه
که هر باره گوری نهادی به پیش. فردوسی.	جهان گشت در پیش چشمش سپاه.
بدان مرد داننده اندرز کرد	فردوسی.
همی خواسته پیش او ارز کرد.	فردوسی.
سخن نیز نشنید و نامه نتخواند	چندان که توان ز عود و از چندین. عسجدی.
مرا پیش تختش به پایان نشانند.	مکن ای دوست به ما بد نتوان کرد چنین
همی گشت در پیش گردان چین	به حدیثی مرو از پیش و به کنجی منشن.
به سان یکی کوه بر پشت زین.	فرخی.
نباید نهادن دل اندر فریب	هیچ سائل نکند از تو سؤالی که نه زود
که پیش فراز اندر آید نشیب.	سوی او سیمی تازان نشود پیش سؤال.
چنان شد که گفتی طراز نخ است	فرخی.
و یا پیش آتش نهاده بیخ است.	فردوسی.
کمر بست و بنهاد بر سر کلاه	به کوه درشد و اندر نهالگه بنشست
فردوسی.	فیلک پیش و به زه کرده نیم لنگ و کمان.
ز کینه جهان پیش چشمش سپاه.	فرخی.
بد آمد بر ایشان ز گفتار بد	برجاس او به سر بر گه باز و گه فراز
بد آید به پیش بد از کار بد.	چون خادمی که سجده برد پیش شاه ری.
سپاهش همه خواندند آفرین	منوچهری.
همه پیش دادار سر بر زمین.	آمدن امیر مؤید به سیستان و شارسنان حصار
از ایران سواران یرخاشجوی	گرفتن بهاءالدوله پیش وی. (تاریخ سیستان).
همه خسته بودند در پیش اوی.	فردوسی.
بسر برش تاج و کمر بر میان	خالد... نام پدر از خطبه برافکنند و خویشان را
سپه پیش و در دست تیر و کمان.	خطبه کرد و سپاه بدر پیش وی آمد و حربی
چرا سرکشی می کنی پیش من	سخت بکردند. (تاریخ سیستان). زنبیل سپه
مگر می ندانی کم و بیش من.	آورد اندر پیش وی و با عبدالله سپاهی بزرگ
به زاری چنین گشته در پیش من	بود. حربی سخت بکردند. (تاریخ سیستان).
به کینه به کام بداندیش من.	پیش امیر مسعود زمین بوسه داد. (تاریخ
مگر هفتصد مرد آتش پرست	بیهقی). پیش شیر تنها رفتی و نگذاشتی که
همه پیش آذر بر آورده دست.	کس از غلامان... وی را یاری دادی. (تاریخ
زمانی شود بر سوی میمنه	بیهقی). و هر چند می براندم ولایتیهای با نام
گهی بر چپ و گاه پیش بنه.	بود در پیش ما. (تاریخ بیهقی).
پذیره بیامد به پیش به جنگ	پیش جان تو سپر کرده است ایزد تبت را
خروشان و جوشان به سان پلنگ.	فردوسی.
فردوسی.	تو چرا جان را همی داری به پیش تن سپر.
مرا خود به گیتی نکوهش بود	ناصر خسرو.
همان پیش یزدان پژوهش بود.	شیران ز بیم خنجر او حیران
همی بود بر پیش یزدان بنای	دریا به پیش خاطر او فرغز. ناصر خسرو.
همی گفت کای داور رهنمای.	به پیش تیغ دنیا مرد دینی
فردوسی.	جز از حکمت نبوشد جوشش و خود.
چو رستم شنید این سخن خیره گشت	ناصر خسرو.
جهان پیش چشم اندرش تیره گشت.	همی بینم که روز و شب همی گردی به ناکامی
فردوسی.	به پیش حادثات من چو گویی پیش چوگانها.
فرسته چو از پیش ایوان رسید	ناصر خسرو.
زمین بوسه داد آفرین گسترید.	چو تو سالار دین و علم گشتی
فردوسی.	

من آن قاصد خود فرستادم
 کزان پیش کافکندی افتادام. نظامی.
 ازان پیش بس کن که گویند بس. سعدی.
 ترک سر گفتم از آن پیش که بنهادم پای
 نه به زرق آمدهام تا به ملامت بروم. سعدی.
 خوردن بیش از رزق مقوم و مردن پیش از
 وقت معلوم. (گلستان باب ۸).
 خنک هوشیاران فرخنده بخت
 که پیش از دهل زن ببندند درخت. سعدی.
 || فجر. سحر. پیش از سیده دم. (دهار). ثمل؛
 طعام خوردن پیش از نوشیدن شراب. (منتهی
 الارب). || قبل^۳. (منتهی الارب). سابق.
 در گذشته. به روزگار گذشته. به عهد ماضی. به
 عهد متقدم. مقابل بعد. دون. (منتهی الارب).
 سابقاً. قبلاً. پیشتر. از پیش؛ از زمان سابق.
 پیش از کسی یا چیزی؛ مقدم بر او. سابق بر او.
 روزگاری جلوتر از او. قبل از او یا آن:
 دروغ فر جوانی و عزّ اوی دروغ
 عزیز بودم ازین پیش همچنان سیرغ.
 شهید بلخی.
 که او پیش با شاه ایران چه کرد
 ز گردان ایران بر آورد گرد. فردوسی.
 پدر مر ترا پیش ما را سپرد
 و زان پس شد و نام نیکی ببرد. فردوسی.
 یکی کاروان شد که کس پیش از آن
 ندید و ند خواسته پیش از آن. فردوسی.
 گناهی که باشد کم و بیش ازین
 نه بدتر بود آنکه بد پیش ازین. فردوسی.
 یکی سوره فرمود کاندرا جهان
 کسی پیش از آن خود نکرد از جهان.
 فردوسی.
 نه تا چند ماه و نه تا چند روز
 که پیش از تو اندیشه شد کینه توز.
 فردوسی.
 جم از پیش دانسته بدکار اوی
 خوش آمدش دیدار و گفتار اوی. فردوسی.
 راست چون بهر صید خواهی کرد
 باز را مسته داد باید پیش. بونصر طالقان.
 هر چه تو اندیشه کردی ای ملک از پیش
 آنهمه ایزد ترا بداد و از آن پیش. منوچهری.
 وزیران دگر بودند زین پیش
 همه دیوان به دیوان رسائل. منوچهری.
 همان که بود ازین پیش شاد گونه من
 کنون شده است دواج تو، ای بدولی فاش.
 عسجدی.
 بسی خسرو نامور پیش از تو
 شدستند زی بندر شاریان^۴. دیباجی.

بنه از پس و لشکر اندر میان. اسدی.
 و هر وقتی خواهر را از پس ستاره نشانندی و
 خود پیش ساره با جعفر بنشستی. (تاریخ
 براسکه). سنک؛ پیش و مقدم هر چیزی.
 (منتهی الارب).
 - به پیش؛ (اصطلاح نظامی) فرمانی دسته‌ای
 از سپاهیان را که به طرف مقابل خویش در
 حرکت آیند. دستور فرمانده سپاه یا دسته‌ای
 از سپاهیان که به سوی جلو گام بردارند.
 || (ص، ل) قاند. پیشرو:
 بدو گفت گودرز، پر مایه شاه
 ترا پیش کرد او بدین بر سپاه. فردوسی.
 رجوع به پیشرو و رجوع به پیش کردن شود.
 || (ل) مقدمه را نیز گویند چنانکه گویند پیش را
 دانستی. اراده آن باشد که این مقدمه را
 دانستی. (آندراج). || (ق) قبل. پیش از. پیش
 که. مقدم بر. پیش از آنکه. قبل از آنکه^۱.
 زودتر از آنکه. جلوتر از آنکه:
 توشه خویش زود از تو برای^۲
 پیش کایدت مرگ پای آگیش. رودکی.
 پیش کاین گیتی ما را بزندی با بخورد
 ما ملک وار مر او را بزیم و بخوریم.
 منوچهری.
 پیش از آنکه بر تخت ملک نشسته آید روزی
 سیر کرد و قصد هرات داشت. (تاریخ بیهقی).
 پیش از آنکه نامه ما (مسعود) بدو (به
 آلتوناش) رسد، حرکت کرده بود و روی به
 خدمت نهاده. (تاریخ بیهقی). زود پیش باید
 گرفت تا پیش از آنکه از هرات برویم این دو
 نامه گسیل کرده آید. (تاریخ بیهقی). اسکندر
 مردی بود محتال و گریز، پیش از آنکه در
 پیش فور آید حیلتی ساخت. (تاریخ بیهقی).
 امیر پیش از آنکه حرکت کرده بود ابوالحسن
 خلف را... استمالت کرده بود. (تاریخ بیهقی).
 بوسهل پیش، تا از غزنین حرکت کردیم، وی
 فساد کرده بود. (تاریخ بیهقی) چ ادیب
 ص ۳۱۹).
 زان پیش که در پیش طعام آرم گفتا
 کویاده که او در دو جهان تاجور آمد.
 سوزنی.
 بسیار چو تروند و بسیار آیند
 بر پای نصب پیش کت برآیند. خاقانی.
 پیش کز بختم خزان غم رسید
 هم به باغ دل بهاری داشتم. خاقانی.
 پیش کان گوهر تابنده به تابوت کنید
 تاب دیده به دو یاقوت و درر باز دهید.
 خاقانی.
 پیش کز آسیب روز بر دو یک افتد صبح
 دیسودی کن بدزد از فلک این یک دو
 دم. خاقانی.
 پیش که یاهو شوند خرد و شاقان چرخ
 بر بر گل عارضان ساغر گلگون بیار. خاقانی.

به پیش لشکرش بهرام و کیوان. دقیقی.
 همی تاخند از پس اردشیر
 به پیش اندرون اردوان با وزیر. فردوسی.
 به پیش اندرون بود همدان گشپ
 که در نی زدی آتش از نعل اسب. فردوسی.
 بر آمد خروشیدن نای و کوس
 به پیش اندر آمد سپهدار طوس. فردوسی.
 نیابند مر یکدگر را به تگ
 دوان همچو نخجیر از پیش سگ. فردوسی.
 همی رفت با ناله و درد شاه
 سپهد به پیش اندرون با سپاه. فردوسی.
 که ما ده تهم این سپاهی بزرگ
 به پیش اندرون بهلوانی سترگ. فردوسی.
 به پیش سپاه اندر آمد دلیر
 بفرید برسان غرنده شیر. فردوسی.
 خرد باد جان ترا رهنمون
 که راهی دراز است پیش اندرون. فردوسی.
 نشستند بر زین به فرمان شاه
 سپهدار گودرز پیش سپاه. فردوسی.
 چو ارجاسب آن دید آمد به پیش
 ابا نامداران و مردان خویش. فردوسی.
 به برگشتنت پیش در چاه باد
 پست باد و بارانت همراه باد. فردوسی.
 سر نامدارن جنگیش کرد
 که پیش صف آید [یلان سینه] به روز نبرد.
 فردوسی.
 سپهد نشست از بر اسب گوی
 همی رفت پیش اندرون گویو. فردوسی.
 چو بشنید از تو تیز نهاد روی
 پیاده دوان پیش او راهجوی. فردوسی.
 سواران جنگ از پس و پیل پیش
 همه برگرفته دل از جان خویش. فردوسی.
 همی گشت، بر لب بر آورده کف
 همی تاخت، از قلب تا پیش صف. فردوسی.
 نشست از بر اسب سالار نیو
 پیاده همی رفت از پیش گویو. فردوسی.
 شتر بود پیش اندرون پنجصد
 همه کرده آن رسم را نامزد. فردوسی.
 چو بشنید کآمد پس او سپاه
 تهمتن به پیش اندرون کینه خواه. فردوسی.
 ز گرد اندر آمد درفش سپاه
 سپهدار ترکان پیش سپاه. فردوسی.
 پسر با برادرش پیش اندرون
 ابا هر یکی موبدی رهنمون. فردوسی.
 به راه رایب او پیشتر بود هر روز
 چو پیش رایب کاوس رایب رستم. فرخی.
 بر کرده پیش جوزا و زبس بنات تعش
 این همچو بادبیزن و آن همچو بابزن.
 عسجدی.
 حاجیان... می رفتند پیش و اعیان بر اثر
 ایشان آمدن گرفتند. (تاریخ بیهقی).
 طلایه به پیش اندر ایرانیان

1 - Avant que (فرانسوی).

۲- ن: توشه جان خود از تو بردار.

3 - Précédemment (فرانسوی).

۴- ن: شدتند تاساری و ساریان.

و حرب کردند از پیش نماز دیگر تا وقت برآمدن... (زین الاخبار). تاریخها دیدم بسیار که پیش از من کرده‌اند. (تاریخ بیهقی). پیش ازین در تاریخ گذشته باورده‌ام دو باب در آن از حدیث ابن پادشاه بزرگ (تاریخ بیهقی). چنان نمود که وی امروز ناصحتر و مشقتر بندگان است و پیش کس نبود از یران دولت که کاری برگزاردی یا پندیری راست کردی. (تاریخ بیهقی). امیر به بلخ رفت و آن حالها که پیش ازین راندم تمام گشت. (تاریخ بیهقی). تعدیها رفت از وی که در تاریخ پیش از این باورده‌ام. (تاریخ بیهقی). مگر وقت رفتن است چنانک پیش ازین گفت آن بشیر و نذیر. ناصر خسرو.

پانصد سال پیش ازین بودم
پانصد سال بعد ازین باشم. خاقانی.
زمین داد بوسه به آیین پیش
فزود از زمین بوس او قدر خویش. نظامی.
حکم این طومار ضد حکم آن
پیش ازین کردیم این ضد رایبان. مولوی.
همین نقش برخوان پس از عهد خویش
که دیدی پس از عهد شاهان پیش. سعدی.
پیش ازین طایفه‌ای بودند به صورت پراکنده
و به معنی جمع. (سعدی).

— از پیش؛ در قدیم. در سابق؛
به گردوی من نامه‌ای کرده‌ام
هم از پیش تیمار او خورده‌ام. فردوسی.
از آن گشت شادان دل شهریار
که دشمن شد از پیش بی کارزار. فردوسی.
شنیدی آن داستان مهان
که از پیش بودند شاه جهان. فردوسی.
هم از پیش، نان با می آراستی
هم از در برون جام می خواستی. اسدی.
— از پیش (به اضافه)؛ از قبلی. مقدم بر.
(ز پیش مخفف آن)؛

زیبش عاشقی بودم توانا
به کار خویشتن بنا و دانا. (ویس و رامین).
احمد ایشان را فرود آورد و آنچه از پیش
مرگ خوارزمشاه ساخته بود... به او گفت.
(تاریخ بیهقی).

||قبلا. ابتداء؛ پیش قصه این تضریب بشرح
بگویم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۹).
||اول. نخست؛

همی باش نزدیک یاران خویش
وی اکنون بیاید همی رو تو پیش. فردوسی.
که گر او نشستی بخون دست پیش
نگه داشتی دین و آئین و کیش
نکردی بخون سرخ ریش سپید
نگشتی ز بوم و ز بر ناامید. فردوسی.
همان طوس نوذر از آن بستهید
کجا پیش اسب من اینجا رسید. فردوسی.

|| (ص) آنکه حق تقدم دارد در بازی، قبل از
بی پیش. سردو (بفتح دال) (در تداول مردم
قزوین. و بی پیش را در آن شهر «پشت سر
دو» گویند). || (ق) مقدم. بر. برتر به مقدار و
مرتب. سابق به قدر و مکان. مقدم؛
ای بار خدای ملکان همه گیتی
ای از ملکان پیش چو از سال محرم. فرخی.
گویی محمود بود پیش ز مسعود
نی نی مسعود هست پیش ز محمود.
منوچهری.

جوابش داد کز کسهای شاهم
به درگاهش زیشان سپاهم.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
|| (ص) سابق. سبقت گرفته. مقابل متأخر.
مقابل لاحق. جلوتر؛

ز مهدی گرچه روزی چند پیشی
بکش دجال خود مهدی خویشی.
پوریای ولی.
|| (ق) قبل. زمانی زودتر از زمان مسعود.
زودتر از موعد مقرر؛

حاسدم بر من همی پیشی کند وین زو خطاست
بفسرد چون بشکفت گل پیش ماه فرودین.
منوچهری.
وینک پیامدهست به پنجاه روز پیش
جشن سده طلایه نوروژ و نوبهار.

منوچهری.
کم گوی و جز از مصلحت خویش مگوی
چیزی که نپرسند تو از پیش مگوی.
بابا افضل.

صراف سخن باش و سخن پیش مگو
چیزی که نپرسند تو از پیش مگو. سعدی.
— پس و پیش (از لحاظ مکان)؛ جلو و عقب.
مقدم و مؤخر. برابر و دنبال. دم و دم. آسام و
وراء قدم و خلف. روبرو و پشت سر. قیدوم.
قیدام. (منتهی الارب)؛
گشاده نباید که دارید راه

دورویه پس و پیش آن رزمگاه. فردوسی.
به ره کنده پیش و پس اندر سپاه
پس کنده بالشکر و پیل شاه. فردوسی.
چو پیروز خسرو چنان نامه دید
همه پیش و پس رای خود کامه دید.

فردوسی.
در رزبست به زنجیر و به قفل از پس و پیش...
منوچهری

تا به پیش و به پس زین براقش ماند
اول و آخر هر ماه از آن گیرد خم سوزنی.
|| کلمه پیش مؤخر بر حرف اضافه «از» آید
مستقلاً در حالت اضافه و افاده معانی خاص
کند چون؛

— از پیش؛ در پیش. در مقابل. در زمان
آینده؛
گر آزار بابت نبود ز پیش

ترا دادمی چیز از اندازه پیش. فردوسی.
— از پیش؛ در پیش. در برابر. برابر. روبروی؛
شکفت لاله تو زغال بشکفان که همی
ز پیش لاله به کف بر نهاده به زغال. رودکی.
— || از پیش؛ در مقدمه. در جلو؛
ورا دید از پیش آن لشکرش
به گردون بر آورده جنگی سرش. فردوسی.
به لشکرگه آوردش از پیش صف
کشان و ز خون برب آورده کف. فردوسی.
— از پیش خویش؛ برابر روی خویش. مقابل
شخص خود؛ شمشرها از میانه نی بیرون
کردند و قصد او کردند بالشی از پیش خویش
سپر کرد و او را جراحات بسیار کردند.
(تاریخ سیستان).
— امثال:

پیش آتش است و پس دریا؛ در حق کسی
گویند که او را کاری سخت و دشوار افتد و او
را هیچ چاره و گزیر نماند. (از آندراج).
|| (ص) مؤخر و مقدم. سابق و لاحق (از لحاظ
زمان)؛

همه را زاد به یک دفعه نه پیشی نه پس.
منوچهری.
پیش و پس ساخت صف کبریا
پس شعرا آمد و پیش انبیا. نظامی.
|| و نیز کلمه پیش و حرف اضافه از با کلمات
و مصدری ترکیب شوند و افاده معانی خاص
کنند چون؛

— از پیش برداشتن؛ از مقابل و پیش روی
برگرفتن؛
چو آب آمد تیمم نیست در کار
چو روز آمد چراغ از پیش بردار.

پوریای ولی.
— || گریزانند. منزهم کردن؛ به یک حمله
صف دشمن را از پیش برداشتن.
— || از بن برکنند.
— از پیش بردن چیزی؛ کامیاب گشتن و
غالب آمدن و پیروز بگشتن؛
دگر به یار جفا کار دل مده سعدی
نمی دهیم و به شوخی همی برند از پیش.
سعدی.

هر آنک استعانت به درویش برد
اگر بر فریدون زد، از پیش برد. سعدی.
او اناللق گفت و کار از پیش برد. ؟
— از پیش بشدن؛ عفت. شجو. عتق؛ از پیش
بشدن اسب. (تاج المصادر بیهقی).
— از پیش بشدن؛ عفت. شجو. عتق؛ از پیش
بشدن است. (تاج المصادر بیهقی).
— از پیش پای کسی برخاستن؛ به تعظیم او
برخاستن. (غیاث)؛

ما خویش را سبک بی دنیا نکرده ایم
از پیش پای باد نخیزد غبار ما.
تأثیر (از آندراج).

- از پیش پیش؛ ترجمه قدام است، یعنی پیش پیش. قبل:

آنرا که پیر و دل روشن زبان بود
از پیش پیش مشعل دولت روان بود.

تأثیر (از آندراج).
- از پیش چیزی رفتن؛ ترک آن کردن. از آن شانه خالی کردن. پهلو تهی کردن آنرا:
چون هوادار قدیم بدهم جان عزیز
نوارادت نه که از پیش غرامت بروم. سعدی.
بوص؛ از پیش کسی برفتن. (از منتهی الارب).
- از پیش خود؛ بی‌اشارت غیر. بخودی خود.
از پیش خود گرفتن چیزی. پرداختن و مشغول شدن به آن بی‌اشارت دیگری:
از چه خاک‌ای دل ویران که از روز ازل
هیچکس از پیش خود نگرفت تعمیر ترا.
قدسی (از آندراج).
- از پیش داشتن؛ راهنما و پیشرو ساختن:
کسی کو خرد را ندارد ز پیش
دلش گردد از کرده خویش ریش. فردوسی.
- از پیش رفتن؛ مسور بودن. کفایت شدن. رواگشتن:
ترا که هر چه مراد است می‌رود از پیش
ز بمرادی امثال ما چه غم دارد. سعدی.
- از پیش کسی نرفتن یا از پیش نرفتن کاری کسی را؛ قادر بر آن نبودن یا نشدن:
چون خدا می‌خواست از من صدق زفت
خواستش چه سود چون پیشش نرفت.
مولوی.
من ازین باز نیام که گرفتم در پیش
اگر می‌رود از پیش وگر می‌نرود. سعدی.
دلا میباش چنین هرزه گردو هرجائی
که هیچ کار ز پشت بدین هنر نرود. حافظ.
گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوه رندی و مستی نرود از پیشم. حافظ.
- از پیش رفتن حرف؛ کنایه از سبز شدن حرف. بر کسی نشستن حرف:
ره بی‌دلیل کم نکند کاروان عقل
در وادی که حرف من از پیش می‌رود.
تأثیر (از آندراج).
- از پیش کسی بودن؛ از آن او بودن. برای او بودن. او را بودن:
اگر باز بینم ترا شادمان
پراز درد گردد دل بدگمان
از آن پس جز از پیش یزدان پاک
نباشم کز اویست امید و پاک. فردوسی.
- از پیش کسی و از بر کسی؛ از طرف او بی‌تحریک و تعلیم غیره:
دل ما این همه بیداد ز تو چشم نداشت
نیست از پیش خود البته به ایامی کسی.
عالی (از آندراج).
|| او نیز کلمه پیش و حرف اضافه «در» با

کلمات مصدری ترکیب شود و افاده معنی خاص کند چون: در پیش داشتن؛ عرضه کردن. اظهار داشتن. در معرض قرار دادن:
هزار آفانه از بر پیش دارد
به طنازی یکی در پیش دارد. نظامی.
- در پیش داشتن مهمی یا کاری؛ با آن مواجه بودن:
مهمی که در پیش دارم برآر
وگر نه بخوام ز پروردگار. سعدی.
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم
که در پیش دارم مهمی عظیم. سعدی.
- در پیش شدن؛ تقدم. (زوزنی). اسنانف. (منتهی الارب).
- در پیش کردن؛ تقدم. مقدمه. (زوزنی). -
در پیش گرفتن (چیزی)؛ بدان پرداختن. وجهه همت ساختن:
من ازین باز نیام که گرفتم در پیش
اگر می‌رود از پیش وگر می‌نرود. سعدی.
- در پیش نهادن؛ عرضه کردن:
آن همه عشو که در پیش نهادند و غرور
عاقبت روز جدائی پس پشت افکندند.
سعدی.
|| او همچنین کلمه پیش و پیشاوند «فرا» با مصدری ترکیب شود چون:
- فرا پیش داشتن؛ برابر آوردن. در عرضه گه قرار دادن:
متاعی که در سلّه خویش داشت
بیاورد و یک یک فرا پیش داشت. نظامی.
|| او نیز کلمه پیش مؤخر بر کلمات دیگر آید و به تنهایی یا با مصدری به کار رود چون:
- دست پیش داشتن کسی را؛ ممانعت او کردن:
گفت خاموش هر آنکس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد؛ دست ندارندش پیش.
سعدی.
پیش آب. (لخ) نام بلوکی در شرق دریاچه زره به سیستان. به روزگار قدیم آنرا پیش زره میخواندند. (تاریخ سیستان ص ۲۹۷ ح و ۲۷۸ ح). و رجوع به پیش زره شود.
پیش آخور. [خُر] [لخ] دهی از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه واقع در ۲۲ هزارگزی شمال خاوری کدکن. سر راه مالرو عمومی کدکن. دامنه - معتدل، دارای ۱۱۹ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و بنشن و تریاک است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و کرباس بافی و راه آن مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
پیش آگهی. [گ] (ل مرکب) اصطلاح بانکداری، اطلاعیه مختصری که پیش از سررسید پرداخت بدهی مندرج در سندی از طرف طلبکاری یا بانکی برای بدهکار

فرستاده شود. || (اصطلاح مالیه) نامه‌ای متضمن ارقام درآمد و میزان مالیات یکساله هر فرد مشمول مالیات که پس از فرا رسیدن موعد پرداخت اداره دارائی برای اطلاع او و به منظور پرداختن مبلغ مالیات مندرج در آن نامه فرستد، خواه مؤدی آن مالیات برآوردی را پذیرد و خواه نپذیرد و در مقام اعتراض برآید. اختطاریه. برگ اختطار.
پیش آمده. [م] (نصف مرکب) پیش آمده. || (ل مرکب) واقعه. حادثه. قضیه. رویداد. سانحه. عارضه. رویداد. وقعه. نازله. اتفاق. || (سلوک و رعایت. غیثات).
پیش آمدگی. [م د / د] (حاصص مرکب) حالت و چگونگی پیش آمده. آنچه از دیوار و چیزی مانند آن از خط و امتداد مقرر و عادی تجاوز کند. آنچه از امتداد یا جای مقرر بگذرد در زمین یا در فضا و به مجاور خود درآید، چون پیش آمدگی دیواری یا بنائی و یا چون پیش آمدگی آب در خشکی که خلیج باشد و پیش آمدگی خاک در آب که دماغه باشد. عنان. (منتهی الارب). قبل؛ پیش آمدگی سبانه چشم بر بینی. (منتهی الارب).
|| برجسته‌ترشدگی از سابق چون ورم کردگی یا کلانی شکم از آبدستی و فریبی.
پیش آمدن. [م د] (مص مرکب) نزدیک آمدن. نزدیک شدن. تقدم. (منتهی الارب). به حضور در آمدن. پیش روی آمدن. مقابل آمدن. اقبال. استقبال. (منتهی الارب). جلو آمدن کسی یا چیزی را. به کسی یا چیزی نزدیک گشتن. نزدیک آمدن از جانب مقابل؛ عرض. (منتهی الارب) (تاج المصادر). تلقی. (منتهی الارب). انبراء. اعتراض. اعتنان. (تاج المصادر). انکباب. طری. مضواء. انکلاک. تصدق. قبول. اقادة. اکباب. تکلیف. دعسقه. (منتهی الارب):
میلاو منی ای فق و استاد توام من
پیش آی و سه یوسه ده و میلاویه می لاو^۳.
رودکی.
سفر خوش است کسی را که با مراد بود
اگر سراسر کوه و یژ آید اندر پیش.
خسروانی.
پیاده همی رفت جویان شکار
به پیش اندر آمد یکی مرغزار. فردوسی.
و زان پس همه پیش مرگ آمدند
زره دار با خود و ترک آمدند. فردوسی.
چو ارجاسپ آن دید آمد به پیش
ابا نامداران و مردان خویش. فردوسی.

1 - Préavis (فرانسوی).

2 - Événement (فرانسوی).

زود بگشای خیک را استیم. خسروی.
چنین است کردار گردان سپهر
گهی درد پیش آورد، گاه مهر. فردوسی.
برخیز و فرآی و قحح پرکن و پیش آر
زان باده که تابنده شود زو شب تاری.
فرخی.
ای حجت بسیار سخن، دفتر پیش آر
وز نوک قلم دُر سخنها فروبار.
ناصرخسرو.
چون در بگشادند قرص نان جوی و نمک
پیش آوردند. (قصص الانبیاء ص ۹۹). || آغاز
کردن، مبادرت ورزیدن. شروع کردن؛
نفرمود کس را زیاران خویش
که آرد یکی پای در جنگ پیش. فردوسی.
کنون رزم کاموس پیش آوریم
ز دفتر به گفتار خویش آوریم. فردوسی.
طلیعه لشکر دمامد کنید تا لشکر گاه مخالفان
اگر جنگ پیش آرد برنشینیم و کار پیش
گیریم. (تاریخ بهیقی).
نه دانش باشد آن کس را نه فرهنگ
که وقت آشتی پیش آورد جنگ. نظامی.
|| از حد معمول جلوتر آوردن چیزی چنانکه
به مجاور درآید.
- پیش آوردن شکم؛ کلان ساختن آن برب
آبستی یا فریبی. رجوع به کلمه پیش در
معنی برو بالا شود.
|| حاصل آوردن. محصول دادن. نتیجه دادن:
چه چیز است کان ننگ پیش آورد
همان بد ز گفتار خویش آورد. فردوسی.
یکی شادی آنگه رساند بمر
که پیش آورد ده غم و رنج و درد. اسدی.
جز پشیمانی نباشد ریع او
جز خسارت پیش نارد بیع او. مولوی.
|| ایجاد کردن:
میر ابواحمد محمد خسرو ایران زمین
آنکه پیش آورد در شادی چو پیش آید کفا.
قصار امی.
- پیش آوردن پاسخ یا سخن و جز آن؛ اظهار
کردن آن. ابراز کردن آن؛
چنین پاسخ آورد سودابه پیش
که من راست گویم به گفتار خویش.
فردوسی.
ز گرشاسب آزادی آورد پیش -
همان نیز خاتون از اندازه پیش.
اسدی (گرشاسب نامه).
یکی بندی ام شکوه آورد پیش. سعدی.
- پیش آوردن چیزی را؛ مقدم آوردن. زودتر
آوردن آنرا؛
که نام بزرگی که آورد پیش
کرا بود از آن برتر آن پایه بیش. فردوسی.

شود.
پیش آوردن. [اَوْدَ] (مص مرکب) پیش
آوردن. رجوع به پیش آوردن شود. || به
حضور آوردن. به نزدیک آوردن. به خدمت
آوردن. بردن نزد...
دگر روز بنشست بر تخت خویش
چو دیوان لشکر بیآورد پیش. فردوسی.
هر که را شعری بری یا مدحتی پیش آوری
گوید این یکسر دروغست ابتدا تا انتهی.
منوچهری.
خوردننها بصحرا مغافصه پیش آوردندی و نیز
میزبانیهای بزرگ کردی. (تاریخ بهیقی).
متظلمان و ارباب رجوع را بخوانید. چند تن
پیش آوردند. (تاریخ بهیقی). آچارهای بسیار
از دسترشت زنان پارسا پیش آورد. (تاریخ
بهیقی). در پیش آوردن (فضل ربیع) فرمان
چیت... مثال داد که وی را پیش آرند. عبدالله
طاهر حاجبی را فرمود تا فضل ربیع را
پیش آورد. (تاریخ بهیقی). هدیه و سلاح از آن
غوریان که پذیرفته بودند تا قصد ایشان کرده
نیاید در پیش آوردند. (تاریخ بهیقی). سلاح
آنچه یافته اند پیش یاید آوردن. (تاریخ بهیقی
ص ۱۱۴).
دفتر پیش آرو بخوان حال آنک
شهره ازو شد بجهان کربلاش. ناصرخسرو.
|| عرض کردن:
آنکه را کاین سخن شنید از
باز پیش آر تا کند پژوهش. رودکی.
|| عرضه کردن:
چو پیش آرند کردارت به محشر
فرومانی چو خر به میان شلکا. رودکی.
چنین است آئین گردنده دهر
گهی نوش پیش آورد گاه زهر. فردوسی.
هم اندر زمان چون گشاید سخن
به پیش آرد آن لافهای کهن. فردوسی.
به کار خویش خود نیکو نگه کن
اگر می داد خواهی، داد پیش آر. ناصرخسرو.
زرق پیش آر چو زراق شود با تو
سربه سر باش و همی دار به مقدارش.
ناصرخسرو.
طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی
صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست.
سعدی.
خواهی از دشمن نادان که گزندت نرسد
رفق پیش آر و مدارا و تواضع کن و جود.
سعدی.
کسی آزار درویشان تواند جست لا والله
که گر خود زهر پیش آری بود حلوی درویشان.
سعدی.
|| نزدیک آوردن. - هوی تفجیل. (مستهی
الارب):
خیز و پیش آر از آن می خوشبوی

بینم کز آنجا چه پیش آیدم
مگر کار پر کام خویش آیدم. نظامی.
نیندارم مال مردم خوری
چه پیش آمدت تا به زندان دری. سعدی.
چو آید بکوشیدنت خیر پیش
به توفیق حق دان نه از سمی خویش.
سعدی.
درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه
یاری بدزدید. (سعدی).
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش
دل افکار و سر بسته و روی ریش.
ازین به نصیحتگری بایدت
ندانم پس از من چه پیش آیدت. سعدی.
چو پرورده باشد پسر در کنار
بترسد چو پیش آیدش کارزار. سعدی.
سعدی قلم به سختی، رفته ست و شوربختی
پس هر چه پشت آید گردن به قضا را.
سعدی.
ضمیر مصلحت اندیش هر چه پیش آید
به تجریت بزند بر محک دانائی. سعدی.
ملامتها که بر من رفت و سختها که پیش آمد
گراز هر نوبتی فصلی بگویم داستان آید.
سعدی.
نیکویی کن که مردم نیک اندیش
از دولت و بخت همه نیک آید پیش.
سعدی.
فرق شاهی و بندگی برخاست
چون قضای نوشته آمد پیش. سعدی.
چه در ماندگی پیش آمد بگوی.
اگر بوسه بر خاک مردان زنی
به مردی که پیش آیدت روشنی. سعدی.
عرض؛ پیش آمدن ناخوشی. (منتهی الارب).
- امثال:
هر چه پیش آید خوش آید.
|| اترقی کردن؛ رو بکمال نهادن؛ بهتر شدن؛
خطش پیش آمده است؛ زیباتر و کامل تر و با
اصول خطاطی موافقت شده است. || از خط
امتداد یا حد معین تجاوز کردن و به مجاور
درآمدن؛ شکم دادن جلو آمدن؛ این قسمت
دیوار پیش آمده است؛ شکم داده است.
|| برجسته تر شدن از سابق. آماسیدن، ورم
کردن چنانکه گلوی بیمار یا شکم زن آبتن
از آبتنی مشهود؛ اندلاع؛ پیش آمدن شکم.
(از منتهی الارب).
- پیش آمدن الفقه؛ به جزای عمل خود
رسیدن؛
شیر غوم آورد و جست از جای خویش
و آمد این خرگوش را الفنده پیش. رودکی.
پیش آورد. [اَوْدَ] (مص مرکب) پیش آورده.
|| (مرکب) آنچه پیش از غذای اصلی بر سر
سفره آرند از خوردنیهای سبک.
پیش آورده. ۱. پیشآر. رجوع به پیش آورده

— پیش آوردن عذر (پوزش) و جز آن؛ تمهید کردن عذر (پوزش) و غیره؛ بدین کار پوزش چه پیش آورم که دلشان به گفتار خویش آورم. فردوسی. زهان کسان از بی سود خویش بچویند و دین اندر آرند پیش. فردوسی. جنگی که تو آغازی، صلحی که تو بیوندی شوری که تو انگیزی، عذری که تو پیش آری. منوچهری. سیبط سالی بخراج خواستن آمد و مهتر غسانیان را نام شعله بود. از وی مهلت خواست و تنگدستی پیش آورد... (مجمل التواریخ و القصص). چه عذر آرم از تنگ تردانی مگر عجز پیش آورم کای غنی. سعدی. — پیش آوردن کسی را؛ بر سر او آوردن؛ دلش پر ز اندیشه شهریار بدان تا چه پیش آردش روزگار. فردوسی. چه آورد پیشش بد روزگار که چون بود با او مرا کارزار. فردوسی. صد بار ز من شنیده بودی کم و بیش کایزدهم را آنچه کنند آرد پیش. فرخی. پس از چند سال آن نکوئیده کیش قضا حالتی صعب آورد پیش. سعدی. افران؛ پیش آوردن کسی را تا هدف ملامت مردم گردد. بکع؛ پیش آوردن کسی را چیزی که ناخوش آید او را. (منتهی الارب).

|| انصب ساختن؛ ز گنج جهان رنج پیش آورد از آن رنج او دیگری بر خورد. فردوسی. گر بگذرد از تو یک بدش فردا ناچار از آن بترت پیش آرد. ناصر خسرو. گهی راحت کند قسمت، گهی رنج گهی افلاس پیش آرد، گهی گنج. نظامی. غریبی که رنج آردش دهر پیش به دارو دهند آیش از شهر خویش. سعدی. گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد دگر غم همه عالم به هیچ شمارای. سعدی. || در نظر گرفتن. توجه یافتن؛ ورت آرزوی لذت حسی بشنابد پیش آرز فرقان سخن آدم و حوا. ناصر خسرو.

پیش آورده. [وَد / د] (نصف مرکب) پیش آوریده. || (مرکب) پیش آورد. پیشپار^۱. رجوع به پیش آوردن شود.

پیش آوردین. [وَد] (مص مرکب) پیش آوردن. برابر آوردن. نزدیک آوردن. به حضور آوردن؛ یک آهوست خوان را که ناریش پیش چو پیش آوردی صد آهوش پیش. ابوشکور. یکی شاره سربند پیش آوردید

شده تار و بود اندرو ناپدید. فردوسی. رجوع به پیش آوردن شود. || اظهار کردن؛ نیابستی تو گفتاری شنیدن چو پیشیدی به پیشم آوردین. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). **پیش آوریده.** [وَد / د] (نصف مرکب) پیش آورده. رجوع به پیش آورده شود. **پیش آوند.** [وَد] (مرکب) پیشاوند. مقابل پس آوند. ^۲ لاحق. مزید مقدم؛ مزید مقدمی که پیش از کلمه درآید و معنی آن کلمه را دگرگون سازد و آن جز از حرف اضافه باشد چون بر. در. اندر. فرا. فراز. فرو. و جز آن. نیز رجوع به پیشاوند شود. **پیش آوتک.** [وَا] (مرکب) پیش آهنگ. رجوع به پیش آهنگ و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۲۹ شود. **پیش آهنگ.** [ه] (مرکب) ^۳ پیشاهاک. (از: پیش و آهنگ، بمعنی کش و کشنده) پیشرو قافله و کاروان و لشکر. آنکه پیش پیش لشکر و قافله رود. (غیاث). مقدمه. (دهار). آنکه زودتر از دیگر کاروانیان یا لشکریان روی به راه نهد و آن اعم است از آدمی یا ستور و جز آن. آن استر یا اشتر یا چهار پای بارکش که پیشاپیش رود و هر حیوانی که سرگروه و پیشرو نوع خود باشد. (برهان).

الا یا خیمگی خیمه فروهل که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل. منوچهری. برختن باز می کوشم چه سود است نیام ره که پیش آهنگ دود است. نظامی. دگر ره بود پیشین رفته شاپور به پیش آهنگ آن بکران چون حور. نظامی. چونکه گله باز گردد از ورود پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود. مولوی. محمول پیش آهنگ را از من بگو ای ساربان تو خواب میکن بر شتر تا بانگ میدارد جرس. سعدی. ره خوابیده در دامان این صحرا نمی ماند مرا گر کاروان سالار پیش آهنگ گرداند. صائب. شانی از فرهاد و مجنون واپسی درنهمی ست در قطار بختیان عشق پیش آهنگ باش. شانی. نخراز؛ بز پیشرو گله و رمه گوسفندان و عرب کراز گویند. (برهان). نهاز؛ پیش آهنگ رمه. شم؛ پیش آهنگ شتران قافله. (منتهی الارب). || پیشاهاک. نام دسته ای از جوانان که به تربیتی خاص و مرامی مخصوص پرورش یافته باشند. الکشاف^۴. رجوع به پیش آهنگی شود. **پیش آهنگ.** [ه] (اخ) نام موضعی به

استرآباد رستاق. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۷ بخش انگلیسی). **پیش آهنگی.** [ه] (حامص مرکب) عمل پیش آهنگ. || عمل گروهی از جوانان نیکوکار دارای تعلیمات و عملیات مخصوص و شعارهای مفید. سازمان پیشاهاکان - خلاصه تاریخچه تاسیس پیش آهنگی در جهان: این تشکیلات ابتدا در انگلستان برای یک قسم تربیت اخلاقی و اجتماعی و تمرین صفات و ملکات حمیده مابین جوانانی که تحصیلات ابتدائی خود را طی کرده اند تاسیس گردید و عبارت بود از اردوهای کوچک نظامی که بر اساس اصول نظامی تشکیل شده بود. و علاوه بر مشق نظامی و ورزش و بازیهای تفریحی، تعلیمات شدیدی نیز مؤثر در کار و تربیت فوق بودند. قدیمترین مؤسسه ای که از این نوع تشکیل شد در سال ۱۸۸۳م. در شهر گلاسکو بود که بریگاد جوانان^۵ نامیده می شد، از آن تاریخ به بعد چندین مؤسسه دیگر ملی به اختلاف در سالهای ۱۸۹۱ و ۱۸۹۹ و بعد از جنگهای ترانسوال در آن مملکت به ظهور رسیدند که بیشتر جنبه نظامی داشتند. تازه تر از همه این مؤسسات تشکیلات «جوانان پیش آهنگ بای اسکوت» بود که بدون مشق نظامی برای تربیت جوانان و آشنا کردن آنان به اصول سعی و عمل و اعتماد به نفس و تعاون و معاضدت با یکدیگر تاسیس شد و در حقیقت یک اردوی روحانی و اخلاقی بود همراه اردوهای جنگی و نظامی. مؤسس این اردو یکی از ژنرالهای مهم انگلیسی است به نام سر بادن پاول^۶. شعار هر یک از این جمعیتها این است: «وظیفه خود را نسبت به خدا و وطن خود به جا خواهم آورد. دستگیری و مساعدت با دیگران را به هر قیمتی باشد فروگذار نخواهم کرد. قانون جمعیت را اطاعت خواهم نمود (منظور مواد منش است)». چنانکه گفتیم نخستین بار در سال ۱۸۸۴ بادن پاول به این فکر افتاد که افراد رژیمان خود را اضافه بر فرا گرفتن فنون نظامی و اداری به یاد گرفتن طریقه پیش آهنگی نیز بنماید یعنی ابتدا غرائز اخلاقی را در آنان تقویت دهد و بعد به اجرای اصول نظامی بپردازد. وی در سال ۱۹۰۲ کتابی تحت

1 - Hors d'œuvre (فرانسوی).
2 - Préfixe (فرانسوی).
3 - Suffixe (فرانسوی).
4 - Eclaircur. Chef de file (فرانسوی).
5 - Boy Scout (انگلیسی).
6 - Boys Brigade.
7 - Sir Baden Powell.

عنوان «راهنمای پیش آهنگی» به رشته تحریر درآورد ولی چون این کتاب برای افراد قشونی تألیف گردیده بود برای پسران مناسب نبود، معهداً در مدارس و بعضی مؤسسات مربوط به ترقی پسران این کتاب را در تعلیم بکسار میبردند. او در سال ۱۹۰۷ اردوی کوچکی از پسران تشکیل داد و تجاربی از طرز اداره پیش آهنگی در آن اردو کسب کرد. ضمناً در سال ۱۹۰۸ م. کتاب راهنمای پیش آهنگی را با تجدید نظر کلی برای پسران نوشت و به طبع رسانید و البته در ابتدا نظر این نبود که پیش آهنگی رشته مستقلی را تشکیل دهد بلکه منظور این بود که مؤسسه‌ای که برای تربیت پسران وجود داشت از قبیل بریگاد پسران، طبقه دوم مجمع جوانان مسیحی Y.M.E.A. و مجمع C.L.B. و غیره، این نظریات را در مؤسسات خویش بکار برند و از آن استفاده کنند ولی استقبالی که عده کثیری از مردان و پسران از آن نمودند او را مجبور ساخت تا آنرا تمرکز دهد و برای اداره کردن و مراقبت آن نظامیاتی وضع نماید. ابتدا سه نفر به اسامی مازور مکلارن و خانم ما کدونالد و بادن پاول ارکان اداری آنرا تشکیل می‌دادند و محل آن اطاقی بود که آرتور پیرسن در اختیار آنها گذاشته بود و لارداستر اتکونا مبلغ پانصد لیره باین مؤسسه هدیه کرد ولی این نهضت با چنان سرعتی پیشرفت کرد که در سال ۱۹۱۰ پادن پاول مجبور شد خدمت ارتش را ترک گوید و شخصاً ریاست و قیادت این مؤسسه را بعهده گیرد. در سال ۱۹۱۰ در شورائی که تشکیل گردید، پادشاه این مؤسسه را حمایت و ولیعهد نیز ریاست پیش آهنگی و لارداستر فرمود. پس از آن قانئین بزرگ مذهبی و مصادر امور معارفی و مملکتی همه به حمایت پیش آهنگی برخاستند و آنرا تقویت کردند. نهضت پیش آهنگی علاوه بر مقاصد عالی که عبارت از تهیه افراد خوب بود با تمام مؤسسات تربیتی نیز یک منظور و هدف مشترک داشت. پیش آهنگی در سال ۱۹۰۸ در کانادا تأسیس شد و بعد از انگلستان و ممالک تابعه آن مملکت شیلی اولین کشوری بود که در ۱۹۰۷ آنرا قبول کرد. در سال ۱۹۰۹ ممالک آلمان و سوئد و فرانسه و نروژ و هنگری و مکزیک و شیلی و آرژانتین و هندوستان و شهر سنگاپور دارای تشکیلات پیش آهنگی بوده‌اند.

خلاصه تاریخچه تأسیس پیش آهنگی در ایران. در ایران پیش آهنگی در اول سلطنت سلسله پهلوی در زمان کفالت وزارت معارف آقای نظام‌الدین خان حکمت (مشارالدوله) از طرف وزارت معارف تشکیل شد و ریاست

آن بعهدۀ آقای میرزا احمدخان امین معروف به امین‌زاده که از فضلا و جوانان حساس و وطن‌پرست بوده است واگذار گردید و در ۱۲ آذر ۱۳۰۴ ه. ش. ابلاغه رسمی مبنی بر واگذاری ریاست پیش آهنگی به ایشان از طرف وزارت معارف صادر شد و در ۱۱ اسفند همان سال متحد العالی از طرف وزارت معارف حاوی دستور تأسیس پیش آهنگی بهداری صادر و ابلاغ گردید و در اداره نفتیش وزارت معارف شبهه‌ای به نام پیش آهنگی دائر گردید و مجمعی نیز به نام انجمن پیش آهنگی بر ریاست آقای میرزا علی‌اصغر خان حکمت برای نظارت و قیادت پیش آهنگی تأسیس شد. انجمن مزبور اساسنامه‌ای تحت چهارده ماده برای تشکیلات پیش آهنگی ایران تهیه و تدوین کرد. در این اوان در بعضی ولایات نیز پیش آهنگی دائر شد و پیش آهنگی ایران رسماً به مجمع بین‌المللی پیش آهنگی در لندن بوسیله تلگراف معرفی شد و در دنیا به رسمیت شناخته گردید. اما پیش آهنگی عمری دراز نیافت و سبب آن کمبود وسائل و مساعد نبودن زمان زمینه پیشرفت و نداشتن معلم و مربی و عدم آشنائی اولیاء اطفال با فکر و منظور پیش آهنگی بود تقریباً از نه ماه پس از تأسیس یعنی از تیرماه سال ۱۳۰۵ ه. ش. به بعد دچار بحران گردید و از سال دوم تأسیس به بعد وزارت معارف نیز دیگر هیچگونه مداخله‌ای در امر پیش آهنگی نکرد و محل اداره پیش آهنگی هم از وزارت معارف مجزا شد و تا اواسط سال ۱۳۱۳ این تشکیلات منحصر گشت به عمارتی با ماهی یکهزار ریال اجاره و حقوق مستخدم و مخارج روشنائی که از بودجه وزارت معارف پرداخته می‌شد. در سال ۱۳۱۴ ترویج پیش آهنگی مورد توجه مخصوص واقع گشت و وزارت معارف مأموریت یافت که بار دیگر این فکر عالی را اشاعه و بسط دهد. انجمنی به نام انجمن تربیت بدنی و پیش آهنگی در تاریخ ۲۸ فروردین ۱۳۱۳ تشکیل شد و اساسنامه‌ای برای آن تدوین گردید و مراسم انجمن را ترویج پیش آهنگی و ورزش و قیادت و سرپرستی از مؤسسات ورزشی و پیش آهنگی قرار داد. و نیز شعب این انجمن را در ولایات تحت ریاست والی یا حاکم هر محل بمنظور ترویج و تقویت و حمایت از پیش آهنگی و مؤسسات ورزشی تشکیل دادند. انجمن مرکزی در مهرماه ۱۳۱۳ متر توماس گیسون^۱ آمریکائی متخصص پیش آهنگی و تربیت بدنی را از آمریکا استخدام و به ایران دعوت کرد. از دی‌ماه سال ۱۳۱۳ مقدمات احیا و تأسیس پیش آهنگی

جدید ایران تحت ریاست عالیۀ ولیعهد، به اقدام وزارت معارف فراهم و شروع گردید. این انجمن نظر به احتیاج اولیه تهیه و تربیت معلم پیش آهنگی اردویی تابستانی در منظریۀ تهران تشکیل داد. این کلاس از اول تا یازدهم خرداد سال ۱۳۱۴ به شکل اردویی شبانه‌روزی دایر گردید و مخارج آن از صندوق انجمن تأدیۀ شد و هشتاد و چهار نفر از آموزگاران دبستانها و دبیران دبیرستانهای مرکز و ولایات در مدت مذکور تعلیمات لازم فرا گرفتند. در تاریخ ۱۹ مهر ۱۳۱۴ متحدالعالی مسبوط و مشروح حاوی دستورهای کافی در جزئیات امور و طریقه تأسیس پیش آهنگی مدارس و طرز اداره آن از طرف وزارت معارف صادر و به مدارس مرکز و ولایات ابلاغ شد. نیز از مهرماه ۱۳۱۴ ادارهای جداگانه در وزارت معارف بنام اداره پیش آهنگی و تربیت بدنی دائر شد و امور پیش آهنگی را تحت اداره گرفت. همچنین پیش آهنگی دختران که در ایران سابقه نداشت تشکیل شد و تحت نظامات و قواعد خاص منتهی زیر نظر و دستور اداره پیش آهنگی و تربیت بدنی بکار پرداخت. تشکیلات پیش آهنگی هر روز توسعه می‌یافت و بر تعداد افسراد و داوطلبان آن در مرکز و شهرستانها افزوده میشد و حال بدین منوال بود تا شهریور ماه ۱۳۲۰ که به سبب بروز جنگ جهانی دوم و اشغال ایران از طرف متفقین فعالیت این سازمان موقتاً متوقف ماند. برای اطلاع بیشتر و اطلاع بر مراسم پیش آهنگی رجوع کنید به کتاب «پیش آهنگی تألیف آقای بهاء‌الدین بازارگاد». و نیز بیفایدت نیست که گفته شود در هشتاد و هفتمین جلسه عمومی فرهنگستان ایران برابرهای ذیل برای اصطلاحات پیش آهنگی که همه به زبان انگلیسی بود پذیرفته شده است:

Scout troop	رسد پیش آهنگی
Scout master	سررسد
Asst scout master	رسدیار
Patrol	جوخه
Patrol leader	سرجوخه
Asst. patrol leader	جوخه‌یار
Quarter master	کارپرداز
Scribe	نویسنده
Bugler	شیپورزن
Troop committee	سرپرستان رسد
Troop officer	پایوران پیش آهنگی
Scouters	پیوستگان
Chief scout executive	رئیس پیش آهنگی

1 - Wales.

2 - Thomas R. Gibson.

عطار. فقر جانسوز است درمان همه. عطار.
 درین وادی بسی در پیش رفتم
 ولی یک ذره از پیشان ندیدم
 کنون از پس شدم عمری و لیکن
 عطار. سر یک موی از پایان ندیدم.
 چون ندارد منتهی پیشان عشق
 پس چگونه منتهای پی‌برم
 و روز پیشانم بقائی روی نیست
 عطار. بو که در پایان فغانی پی‌برم.
 که چون خوددان شوی حق‌دان شوی تو
 از آن پس روی در پیشان شوی تو. عطار.
 نه هرگز هیچکس پیشانش یابد
 عطار. نه هرگز غایت و پایانش یابد.
 ز پیشان گر نظر بر تو نبودی
 ز پیش تو سفر بر تو نبودی
 ولی چون نور پیشان رهبر تست
 چرا این کاهلی در گوهر تست.
 عطار.
 در کوچۀ عشق تو همه عمر بر فتم
 آمد بسر این عمر و به پیشان نرسیدم.
 اسیر لاهیجی.
 ||صدر خانه. مقابل صف نعال، پای‌ماچان.
 پیشانه. پیشخانه. پیش‌مکان. ||ج پیش.
 مقدمان. سابقان. آنان که در پیش هستند.
پیشانه. [ن / ن] (ا مرکب) پیشان. پیشخانه.
 پیش‌مکان. صدر مجلس. بالای خانه. مقابل
 پای‌ماچان و صف نعال؛
 نیست مستی که مرا جانب میخانه برد
 جانب ساقی گلچهره دردانه برد
 نیست دستی که کشد دست مرا یارانه
 وز چنین صف نعالم سوی پیشانه برد.
 مولوی.
پیشانهها. [ن] (ص مرکب، ا مرکب) مولوی
 گویند
 آنهمه اندیشه پیشانه
 می‌شناسد از بدایت جانها.
 (مثنوی چ نیکلسن دفتر اول ص ۱۰۳؛ چ
 خاور ص ۳۵).
 در شرح مثنوی چ علاءالدوله کلمه را بمعنی
 پیشینان گرفته‌اند. نیکلسن در ترجمه خود
 ص ۹۲ به معنی «افکار مربوط به اشیاء سابقه»
 گرفته است و احتمال هم میرود که پیشان
 خود جمع پیش باشد، به معنی سابقین و آنان
 که سابق بر این بودند.

ستوداد جز به پشادست
 داوری باشد و زیان و شکست. لیبی.
 ||اجرت پیشی. (برهان). مزد پیشی. اجرت
 پیش. برابر دستادست بمعنی نقد و پشادست
 بمعنی نسیه. مزد پیشی که قبل از انجام کار
 بفروشنده یا کتنده دهند. بیعانه. سلم.
 ||پشادست و مقدم و غالب. (فرهنگ نظام).
 ||پشادستی. (برهان).
پیشار. (ا مرکب) بمعنی پیشاب آدمی است
 عموماً و قاروره بیمار خصوصاً که پیش
 طیب آرند. (آندراج). ادرار. بول. قاروره.
 پیشار. تفسره:
 یزشک آمد و دید پیشار شاه
 سوی تدرستی بند کار شاه. فردوسی.
 رجوع به پیشار شود.
پیشاره. [ز / ر] (ا) آن دست‌برنج که
 سردست باشد و دیگر پیرایه‌ها از پس او بود.
 (آندراج).
پیشان. (ا مرکب، ق مرکب) مقابل پایان.
 پیش پیش. که از آن بیشتر چیزی دیگر نباشد
 یعنی انتها. (برهان). پیش پیش بود. که از آن
 هیچ چیز بیشتر نباشد. (جهانگیری):
 هرچه می‌بینی که در پایان بود
 آن نه در پایان که در پیشان بود. عطار.
 پیشگاه عشق را پیشان که یافت
 پایگاه فقر را پایان که یافت. عطار.
 ای مرد گرم‌رو چه روی بیش ازین به پیش
 چندان مرو به پیش که پیشان پدید نیست.
 عطار.
 یکی اول که پیشانی ندارد
 یکی آخر که پایانی ندارد. عطار.
 کارسازست او ز پیش و پس ولیک
 هم ز پیشان هم ز پایان می‌بسم. عطار.
 نه کس خبری میدهد از پیشانم
 نه یک نفس آگهی است از پایانم. عطار.
 نه ز اول لحظه‌ای پیشان بدید
 نه ز آخر ذره‌ای پایان بدید. عطار.
 گرز پیشان آب روشن می‌رود
 تیره می‌گردد چو بر من می‌رود. عطار.
 سر او در تافت در پیشان کار
 دوستان را در ربود از نور نار. عطار.
 نه کم از یک قطره از پیشانسان
 نه کم از یک ذره از پایانسان.
 تا به پیشان دیده ره را گام‌گام
 تا به پایان رفته در در، پام‌پام. عطار.
 گر به پایان رفت پیشان شد درست
 و ر به پیشان رفت پایان شد درست. عطار.
 رو به پیشان بردنش امکان نداشت
 زآنکه هیچ این را سر پایان نداشت. عطار.
 کار از پیشان اگر بگشایدت
 هر دمی صد گونه در بگشایدت. عطار.
 نقطه فقر است پیشان همه

Asst. scout executive معاون پیشاهنگی
 Merit badge نشانه هنر
 Provincial scout executive -
 District commissioner سرپیشانگ
 Local headquarter سر پیشاهنگی
 Local council انجمن پیشاهنگی
 Troop council شورای رسد
 Tender foot نوآموز
 Court of honor دیوان پاداش
 Scout commissioner رهبر پیشاهنگی
 رهبر یار پیشاهنگی
 Asst. scout = commissioner
 National council انجمن پیشاهنگی ایران
پیش‌آینده. [آی د / د] (نص مرکب)
 مقبل. مقدم. نزدیک آینده. متصدی. (منتهی
 الارب). مترقی. متجاوز. رخ‌دهنده. متکلف؛
 پیش‌آینده بکاری که افزون باشد از حاجت.
 مستحیت؛ پیش‌آینده به جنگ. کساح؛
 پیش‌آینده از آن چیز که فال بد می‌گیری از
 وی. میتاح؛ پیش‌آینده مردم را به بدی. (منتهی
 الارب). رجوع به پیش آمدن شود.
پیشاب. (ا مرکب) بول. شاش. زهراب. شاش
 کوچک. پیشیار. گمیز. (برهان). ||مقابل
 پس‌آب.
پیشاب‌راه. (ا مرکب) مجرای بول. (از لغات
 موضوعه فرهنگستان).
پیشاب ریختن. [ت] (مص مرکب) بول
 کردن. شاشیدن. آب تاختن. در تداول اطفال
 جیش کردن. در تداول عوام ادرار کردن.
 پیشاب کردن. زهراب ریختن.
پیشاب کردن. [ک د] (مص مرکب) بول
 کردن. شاشیدن. رجوع به پیشاب ریختن
 شود.
پیشاپیش. (ا مرکب، ق مرکب) (از: پیش و
 الف واسطه (وقایه) و پیش) پیش پیش. مقدم
 بر همه. از پیش همه. جلوتر از دیگران. منا.
 (منتهی الارب). مبدأ. لقاط. (منتهی الارب):
 گرچه ما را نیست پیشاپیش دود مشعلی
 نیست دود آه مظلومی هم از دنبال ما.
 واعظ قزوینی.
 هر کجا روی آورم بخت سیه همه بود
 گاه دوشادوش من گاهی به پیشاپیش من.
 (از فرهنگ ضیاء).
 دلا دلدار می‌آید به سروقت اسیرانش
 گراز خود می‌روی تأثیر پیشاپیش می‌افتد.
 تأثیر (از آندراج).
پیشادست. [د] (ا مرکب) مقابل پشادست
 و نسیه به معنی نقد. (از برهان). زری که گاه
 خریدن چیزی فروشنده را دهند:
 ستوداد مکن هرگز جز پیشادست^۱
 که پشادست خلاف آرد و الفت^۲ ببرد.
 ابوشکور^۳.

۱- نل: دستادست (معنی نقد).

۲- نل: صحبت.

۳- محتمل است که پشادست بهمان معنی بیع
 سلم است که ازین پس بیاید نه بمعنی نقد، و در
 بیت ابوشکور «دستادست» صحیح می‌نماید.
 ۴- شاید مخفف یا مصحف پیشیاره باشد،
 مرکب از «پیش» و «یاره».

پیشانی. (ا مرکب) ^۱ جزء فوقانی رخسار میان دستگاه موی و ابروان. بنچه. ناصیه. جبهه. (دهار) (منتهی الارب). جبین. (زمخشری). پیچه. چماچم. (برهان). چکاد. صلابه. کشه. ذؤابه. لطاة. مقدمه. مسجد. رمه. (منتهی الارب). صاحب آندراج آرد: این کلمه مرکب است از پیش و آنی که کلمه نسبت است... و فارسیان بدین معنی جبهه و جبین و سیما و ناصیه نیز استعمال کنند و سحرخند و شکفته و گشاده و وا کرده و گرفته و پرچین و عرق آود و شرمسار و سجده ریز و عالم آرای از صفات و آینه و لوح محفوظ و لوح صفحه صبح و آفتاب و ماه و زهره و مشتری و سهیل و پروین و کف الخضیب از تشبیهات اوست، و با لفظ سوند و نهادن و شکستن و خاریدن مستعمل:

آی از آن چون چراغ پیشانی
آی از آن زلفک شکست و مکست. رودکی.

زود بینی شکسته پیشانی
تو که بازی بر کنی با قوج. سعدی.

اگر خود بشکنند پیشانی پیل
نه مرد است آنکه در وی مردمی نیست.

سعدی.

بنویسد ز چه روماه بر آن سوره نور
لوح پیشانی دریاست زرافشان امشب. ثابت.

صلد؛ پیشانی روشن. (دهار). شکانز؛ پیشانیا. ذئبه؛ موی پیشانی. سائله؛ سیدی پیشانی. ناصیه؛ ناصه؛ موی پیشانی. لصاب؛ پیشانی تنگ. نزقه؛ یکسوی پیشانی. جبین؛ یکسوی پیشانی. جبه [ج ب]؛ گشادگی پیشانی. جله؛ بلند کردن دستار از پیشانی. تل؛ خوی بر آوردن پیشانی کسی. سبب الفطاة؛ پیشانی اسب. صلت؛ پیشانی گشاد. صدمتان؛ دوسوی پیشانی یا هر دو کرانه آن. غفر، غفار؛ موی پیشانی زن. (منتهی الارب). [بخت (در تداول عامه). دولت. (برهان). طالع. قسمت و نصیب (غیاث):

مطلب روان نشد به در دوستان مرا
پیشانی نبود در آن آستان مرا.

اسماعیل ایما.

- امثال:

پیشانی ای پیشانی!

مرا کجا می نشانی

به تخت زر می نشانی

یا به خا کستر می نشانی.

|| لیاقت و شایستگی. (غیاث). گویند فلان پیشانی این کار ندارد؛ شایستگی و لیاقت آنرا ندارد. (آندراج):

از کاهش جان درم ندارد جگرت

از گریه به کوی نم ندارد جگرت

دل سوختگان فروگری می دارند

پیشانی داغ غم ندارد جگرت. ظهوری.

ز فرش به دلها همه نقش بست

که پیشانی ملک گیریش هست. ظهوری.

مشکل که گشاید گره از رشته کارم

ابروی تو پیشانی این کار ندارد. صائب.

|| مقابل و موجه و برابر. (برهان). روبرو.

پیشانی کردن؛ مواجهه کردن:

سیر از غمزه مست تو بیندازد چرخ

با دو ابروی تو خود کس نکند پیشانی.

نزاری قهستانی.

|| قوت و صلابت. (برهان). || تکبر و نخوت:

گر خدا را بندهای بگداز نام خواجگی

پیش او چون سر نهادی باز پیشانی چه سود.

مولوی.

|| شوخی و گستاخی. (آندراج) بیشرمی.

وقاحت. بی حیائی. پرروئی. سماجت. سیزه.

لجاج. شوخی و سخت روئی. (برهان):

رستم من از خوف و رجا، عشق از کجا شرم از کجا

ای خاک بر شرم و حیا هنگام پیشانیست این.

مولوی.

طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی

صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی

نیست. سعدی.

تتاوند برد سعدی جان ازین کار

مسافر تشنه و جلاب موموم

چو آهن تاب آتش می نیارد

چرا باید که پیشانی کند موم. سعدی.

نگارا چند ازین پیمان شکستن

به پیشانی دل سندان شکستن.

کمال اسماعیل.

عمارتی که لبث کرد در ممالک دل

خراب می کند ابروی تو به پیشانی.

سلطان ابوسعید [در مغاللة با بغداد خاتون].

که چه شوخی است این و پیشانی

تو بنه عذر این پریشانی. اوحدی.

روی وعظی که در پریشانی است

عین شوخی و محض پیشانی است. اوحدی.

جگرم خون شد از پریشانی

آه ازین جان سخت پیشانی. اوحدی.

هر که از روی تواضع نهاد پیشانی

پیش روی تو زهی روی و زهی پیشانی.

سلطان ساوجی.

سر خود را نمیدانم سزای سجده این در

ولیکن میکنم حاصل من این منصب به پیشانی.

سلطان ساوجی.

غمزه چشم تو شوخند ولی آمده اند

ابروان تو به پیشانی ازیشان برتر. سلمان.

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن

ابروی کمانداریت می برد به پیشانی. حافظ ^۲

|| اوست و فزایشی. (غیاث). || (اصطلاح

بنایان) پیشانی بنا. قسمت وسط و فوقانی

نمای بنا خاصه در وسط سردر و ایوان

منالجد و مدارس قدیم، قسمت فوقانی نمای

آن وسط.

- پیشانی از قفا کردن؛ هزیمت دادن و گریزیدن. (آندراج):

آن سروری که پیش ظفر پیشه رایتش

پیشانی عدو ز قفا کرد روزگار. انوری.

- پیشانی بر خاک نهادن؛ سجده کردن. نماز بردن:

در مسجد جای سجده را بنگر

تا بر نهی بخاک پیشانی. ناصر خسرو.

طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی

صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست.

سعدی.

خرد از روی تو انگشت نهاد بر دیده

عقل در کوی تو بر خاک نهاد پیشانی.

نزاری.

- پیشانی بکار باز نهادن؛ با گستاخی اقدام

کردن. قدم اجترای پیش نهادن؛ رای و طمع

خام و فرط وقاحت او را بر آن داشت که

پیشانی بکار باز نهاد و روی بیخارا آورد تا بر

سیل تحکیم و تقبل ملک نوح را با دست

گیرد. (ترجمه تاریخ یعنی).

- پیشانی درهم کشیدن؛ ابرو در هم کشیدن.

اخم کردن. روی ترش کردن.

- پیشانی سخت داشتن؛ سخت روی بودن.

کنایه از بی شرم بودن است:

کسی را روبرو از خلق بخت است

که چون آینه پیشانی سخت است. نظامی.

- پیشانی شبر خاریدن و پیشانی پلنگ

خاریدن؛ تعبیری مثلی از کاری خطرناک

کردن:

خواهی که کینش جوئی از بهر آزمون

پیشانی پلنگ و کف ازدها مخار. قطران.

قوت پشه نداری، چنگ با پیلان مزن

همدل موری نهی، پیشانی شیران مخار.

جمال الدین عبدالرزاق.

شیر دلانند در این مرغزار

بگذرد و پیشانی شیران مخار. خواجو.

- پیشانی گشاده؛ پیشانی بی چین که مردم

خوش خلق را میباشند. (آندراج). گشاده

پیشانی:

بحاجتی که روی تازه روی و خندان باش

فرو نبندد کار گشاده پیشانی. سعدی.

مهمان چراغ کلبه ویرانه من است

پیشانی گشاده در خانه من است. دانشی.

- ستاره پیشانی؛ بلند طالع. پختور. بلند اختر:

اگر بیام بر آید ستاره پیشانی

چو ماه عید به انگشتهاش بنماید. سعدی.

- گره پیشانی؛ اخمو. ترش روی:

کبریکسو نه اگر شاهد درویشانی
دیو خوش طبع به از حور گره پیشانی.

سعدی.

— ماه پیشانی:

رشته آن دسته گل باشد از تاب کمر
هاله آن ماه پیشانی هم از چین خود است.
تأثیر.

پیشانی بلند. [ب] [ل] (ص مرکب) که
فاصله رستگاه موی سر تا ایروان وی بسیار
باشد. که بهیچ گشاده دارد. [خوش اقبال.
بخت وور. نیک بخت. نیک طالع. نیک اختر.
پیشانی دار.

پیشانی بند. [ب] [ا] (مرکب) عصابه.
پنجه بند. سر بند مرصع زنان و آرا استغان نیز
گویند. رجوع به استغان شود. (شعوری ج ۱
ص ۲۵۷).

پیشانی دار. (نف مرکب) دارنده پیشانی.
[کنایه است از دولت مند. بادولت. مقبل.
دولتی. سعید. خوشبخت. خوش اقبال.
نیکو طالع. بخت وور. [کسی که کاری را
بشکستگی از پیش برد. (برهان).

پیشانی داری. (حامص مرکب) حالت و
چگونگی پیشانی دار. نیکو طالعی. داشتن
بخت. بختوری.

پیشانی داشتن. [ا] [ت] (مص مرکب)
خوشبخت بودن. اقبال نیکو داشتن. بخور
بودن.

پیشانی سفید. [س] [ص مرکب] دارای
پیشانی سفید رنگ.

— مثل گاو پیشانی سفید: آنکه همه او را
شناسند. مشهور میان خاص و عام.

پیشانی سودن. [د] [مص مرکب] سر بر
خاک نهادن. [تنظیم کردن. سجده کردن:
براه او نخستین گام ما را سجده پیش آمد
تو ای حسرت قدم میزان که ما سودیم پیشانی.
میرزا پیدل.

پیشانی کردن. [ک] [د] [مص مرکب]
گستاخی کردن. بیشرمی نمودن:
سیر از غمزه مست تو بیدازد چرخ
با دو لبروی تو خود کس نکند پیشانی.

نزاری.

پیشانی نهادن. [نسی ن / ن / د] [مص
مرکب] تواضع کردن. سر فرود آوردن:

هر که از روی تواضع نهد پیشانی
پیش روی تو، زهی روی و زهی پیشانی.
سلمان ساوجی.

پیشاور. [و] [و] [ا] [خ] ^۱ پیشاور. پیشاور.
شهر معروف ناحیت پنجاب به پاکستان.
شهری است از پاکستان غربی واقع در ایالت
شمال غربی در سرحد افغان و دارای موقع
نظامی مهم و ۱۲۵ هزار سکنه. رجوع به کلمه
برشاورد در جهانگشای جونی ج ۲ ص ۱۴۰ و

حاشیه آن و کلمه پور و شاپور در کتاب
رودکی تألیف نفیسی ج ۱ ص ۱۶۸ شود.
شهری بر سر شاهراه فلات ایران بجلگه هند
شمالی و از مراکز مهم نشر زبان و ادبیات
فارسی در دوره های بعد از اسلام. شهری در
منتهای شمال شرقی خطه پنجاب نزدیک
سرحد افغانستان، روی نهر کابل و در ۲۲۰
هزارگزی شهر کابل. این شهر مدت مدیدی
جزء افغانستان و مرکز ایالت نیمه مستقلی
بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

پیشاوران. [و] [ا] [خ] نام ناحیتی در جنوب
شرقی جوین افغانستان.

پیشاورور. [ا] [خ] پیشاور. پیشاور. رجوع به
پیشاور و پیشاور شود.

پیش استاد. [ا] [ا] [خ] دهسی از دهستان
مینه بخش شهر بابک شهرستان یزد واقع در
۴۷ هزارگزی شمال خاوری شهر بابک و ۱۶
هزارگزی راه فرعی نجف آباد به فیض آباد
شهر بابک. کوهستانی. معتدل مالاریائی
دارای ۲۲۳ تن سکنه. آب آنجا از قنات.
محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت.
صنایع دستی زنان آنجا قالی و کرباس بافی و
راه آن سالروست. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۱۰).

پیش افتاد. [ا] [ن] (مص مرکب، [مرکب]
پیش افتاده. [کنایه از قسمت و نصیب:

هر ساعت از مژگان خود، خون دلم پیش او افتد
این راز مانده بخت بد، اینست پیش افتاد من.

امیر خسرو (از آندراج).
تا پیش او افتد مگر اشکی ز چشم درفشان

درها ذخیره می کنم از بهر پیش افتاد را.
میر حسن (از آندراج).

[پیشانگ. [سرگذشت و اتفاق و حادثه و
ساحمه. (ناظم الاطباء).

پیش افتادن. [ا] [د] [مص مرکب] ^۲ پیش
افتادن. تقدم یافتن. مقدم شدن. جلو افتادن.
تقدم پیدا کردن. پیشی جستن. سبقت گرفتن.
[تفوق یافتن. برتری یافتن. [حادث شدن.
روی نمودن. رخ دادن: که از آنچه نهاده باشد
خبری ندهد که داند که چون ما بازگشتم
مهمات بسیار پیش افتد و تا روزگار دراز
نبردازیم. (تاریخ بیهقی ص ۱۵ ج فیاض) و
بیرون این کارهای دیگر پیش افتد و همه
فرائض است. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۵).

پیش افتاده. [ا] [د] [ن] (مص مرکب)
سبقت گرفته. جلو افتاده. تقدم جسته. [که
مهم نباشد، پیش یا افتاده. مبتذل. که درخور
اهمیت نبود. که آسان و سهل باشد. [معلوم.
روشن. که هر کس تواند دانست.

پیش افطاری. [ا] [ا] [مرکب] آنچه از
خوردنیهای سبک که روزه دار در اول افطار
خورد پیش از شام. آنچه که از حلوا و خرما و

نان خشک در اول افطار خورند پیش از شام.
پیش افکندن. [ا] [ک] [د] (مص مرکب)
پیش انداختن. [پایین افکندن. فرود آوردن
سر و جز آن:

خجل گشتان دل ز کردار خویش
فکندید یکر سر از شرم پیش. فردوسی.
رجوع به پیش (در معنی فرود و زیر) شود.

پیش الوار. [ا] [ا] [خ] نام موضعی به کلا
رستاق مازندران. (سفرنامه رابینو بخش
انگلیسی ص ۸-۱۰).

پیش امام. [ا] [ا] [مرکب] پیش نماز.
(آندراج).

پیش انداختن. [ا] [ت] [مص مرکب]
تقدم دادن. مقدم داشتن. جلو انداختن. سبقت
دادن. پیش افکندن. زودتر از موعد مقرر
داشتن. پیش از هنگام موعد مقرر داشتن
چنانکه بیمار نوبت تب را و زن روزهای
ناپاکی را.

پیش انداز. [ا] [ا] [ن] (مص مرکب) آنکه پیش
اندازد. آنکه سبقت دهد. آنکه بجلو راند. [ا]
[مرکب] دستار خوان. (آندراج). پارچه ای که
در وقت طعام خوردن به روی زانو گستراند.
(ناظم الاطباء). [آنچه از مرصع و مروارید
سازند و زنان از گردن آویزند و در پیش سینه
قرار دهند. (از آندراج).

پیش اندیش. [ا] [ا] [ن] (مص مرکب) پیش بین.
آنکه از قبل اندیشد چیزی را.

پیش اندیشی. [ا] [ا] [مص مرکب] حالت
و چگونگی پیش اندیش. عمل پیش اندیش.
پیش بینی. پیشگویی. تقدم المعرفة: اندیشه
را مقدم گفتار خویش دار... که پیش اندیشی
دوم کفایتست. (منتخب قابوس نامه ص ۵۱).

پیش اوقاتن. [د] [مص مرکب] رجوع
به پیش افتادن شود:

هر ساعت از مژگان خود خون دلم پیش او افتد
این راز مانده بخت بد، اینست پیش افتاد من.

امیر خسرو.

پیش ایستادن. [د] [مص مرکب] برابر
ایستادن. مقابل قرار گرفتن. در پیشگاه قرار
گرفتن:

نه پیش جز خدای جهان ایستاده ام
زان پس نه نیز هیچکسی را دوتا شدم.

ناصر خسرو.

پیش ایوان. [ا] [ا] [مرکب] فضای مرتفع
و مهتابی جلو ایوان که سقف ندارد. صحن
خانه. (آندراج):

ای در روش شهنشهی جفت بطاق
گردون به درت ز کهکشان بسته نطاق

1 - Pechawer, Peichawer.
2 - Surpasser (فرانسوی).
3 - L'emporter sur (فرانسوی).

هنگام سلام پیش ایوان تو عرش نازد بجواب ابروی گوشه طاق. ظهوری. مجلسش را عرش پیش ایوان و کرسی صندلی مطبخش را آسمانها دود و کوکها شرار. محمدسعید اشرف (از آندراج).
پیشبازره. [ز / ر] (ا مرکب) پیشبازره. حلوائ بریده. شفارج، فیشفارج، نوعی حلوا. رجوع به پیشبازره و پیشبازره شود.
پیشباز. (ا مرکب) استقبال. پیشواز. پیش و برابر کسی رفتن قبل از آنکه او ورود کند خواه مسافر باشد یا مهمان. مسافتی رفتن بجانب مسافری یا مهمانی یا زائری پیش از درآمدن وی بشهر یا خانه. صاحب آندراج گوید: این تسمیه برای آن است که چون کسی می شود که دوستش می آید او بمجرد شنیدن خبر از خانه دست و بغل گشاده به مقابل می رود تا وی را در آغوش کند، پس از این جهت استقبال کننده را به پیشباز تسمیه کرده اند.
 مهن کوس و بالا و پیلان و ساز فرستاد با سرکشان پیشباز. اسدی.
 (ا ص مرکب) که از قسمت قداسی گشوده باشد: جامه پیشباز؛ جامه جلویاز. نوعی جامه پوشیدنی. (برهان). نوعی جامه پوشیدنی که جلوش باز باشد. پیشواز. رجوع به پیشواز شود. (قبول کننده. آندراج). ابر زبان جای دهنده. (آندراج).
پیشباز آمدن. [م د] (م ص مرکب) استقبال کردن. تصدی. پذیره شدن حکم بن العاص برادر عثمان بن العاص روی بشر از نهاد و شهرک پیشباز آمد. از توج. با سیاهی بسیار از عجم. همه با سلاح تمام. (ترجمه طبری بلعمی).
 شبان همه پیشباز آمدند بدیدار او بزساز آمدند. فردوسی.
 به آذر گشوب آمدم با سپاه دوان پیشباز آمدم کینه خواه. فردوسی.
 همه سیستان پیشباز آمدند به رنج و بدرد و گداز آمدند. فردوسی.
 پیاده همه پیشباز آمدند بر پیلتن در نماز آمدند. فردوسی.
 ز جنگاوران لشکر سرفراز مر او را نیامد کسی پیشباز. فردوسی.
 به آیین همه پیشباز آمدند گشاده دل و بی نیاز آمدند. فردوسی.
 شاه کید با جمله بزرگان پیشباز آمدند. (اسکندرنامه نسخه نفیسی). اهل مدینه پیشباز آمدند و هر کسی میگفت بخانه من فرود می آید. (قصص الانبیاء ۲۱۹). چون قوم خیر یافتند که یونس می آید پیشباز آمدند و شادیا کردند. (قصص الانبیاء ص ۱۳۶).
 برخاست و در بوستان رفت و سه درخت

بنشاند و بیرون آمد و او را بر تخت بنشاند. (قصص الانبیاء ص ۱۶۹). گفت چرا اهل مکه پیشباز نیامدند. (قصص الانبیاء ص ۱۸۷).
 من از بهر آن آمدم پیشباز که گرداندم از شهر خود این نیاز. نظامی.
 بسی پیشباز آمدش جانور هم از آدمی. هم ز جنس دگر. نظامی.
 چو شه دید در پیشباز آمدش عروسی چنان دلنواز آمدش. نظامی.
 چو زینگونه تدبیر ساز آمدی دو اسپهش غرض پیشباز آمدی. نظامی.
 جوانی به ره پیشباز آمدی کز ویوی انسی فراز آمدی. سعدی.
 بتاریکی از وی فراز آمدش ز راه دگر پیشباز آمدش. سعدی.
 کنونت بهم آمد پیشباز نمیدانیم از بداندیش باز. سعدی.
پیش باز رفتن. [ز ت] (م ص مرکب) به استقبال شدن. استقبال کردن. استقبال کردن مسافری که در آید: تلقی؛ اقبال. (از مستهی الارب): پیشباز حادثه این سال باید رفت که جفت واری زمین بخزند و پس از آن به دویت درم بفروشند. (تاریخ بیهقی ص ۶۲۲ چ ادیب). نصر پیشباز رفت و راهها ننگه داشت تا بر حیل و حال او کس را وقوف نیفتد. (ترجمه تاریخ یمنی). بزمی ثابت و یقینی صادق پیشباز رفت. (ترجمه تاریخ یمنی). حبیب خیل زده و غمگین روی به خانه نهاد چون به در خانه رسید بوی نان و دیگ می آمد. زن حبیب پیشباز رفت و رویش پاک کرد و لطف کرد. (تذکره الاولیاء).
پیشباز شدن. [باز ش د] (م ص مرکب) پیشباز رفتن:
 فرود آمد از تخت و شد پیشباز بپرسیدش از رنج راه دراز. فردوسی.
 و مردم سیستان اندر حرب پیشباز او شدند. (تاریخ سیستان).
 چو قفقور را دید شد پیشباز نشاند از بر تخت و بردش نماز. اسدی.
 چون بدر کوشک آمدند زلیخا پیشباز ایشان شد. (قصص الانبیاء ص ۱۷۴).
 مشو ناپسندیده را پیشباز که در پرده کز نازند ساز. نظامی.
 مجنون ز پیام دلنوازش در رقص شدی به پیشبازش. نظامی.
 مصلحان را نظر نواز شوم مصلحت را به پیشباز شوم. نظامی.
پیشباز فرستادن. [ف ر د] (م ص مرکب) به استقبال فرستادن. بمقابله کسی فرستادن: درفش و سپه دادش و پیل و ساز فرستادش از بهر کین پیشباز. فردوسی.
 از بهر مجاملت مرا پیشباز رسول فرستاد تا

نیمه بیابان. (تاریخ بیهقی ص ۶۸۳).
پیش باز کردن. [ک د] (م ص مرکب) استقبال کردن.
پیش باغان. (ا رخ) ده کوچکی است از دهستان مزرع بخش حومه شهرستان قوچان. واقع در ۷ هزارگزی شمال خاوری قوچان. کوهستانی. معتدل. دارای ۱۷ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
پیش بال. (ا مرکب) قادمه. شهر.
پیش بخاری. [ب] (ا مرکب) ۱) تجیرمانندی که برابر بخاری نهند تا مانع گردد که چیزی در آتش افتد. یا شراره ها بر فرش و سطح اطاق جهد. و قسمی از آن بصورت دیگر که بر زمین نهند متصل بخاری تا شراره ها بر فرش نریزد. (پارچه ای مربع مستطیل که از بالای بخاری دیواری فرو آویزند زینت اطاق را).
پیش بو. [ب] (ن ف مرکب) آنکه پیش برد. آنکه قبل از دیگران برود. (آنکه بیشتر بعدة معینه برد و بر حریف غلبه کند در قمار. آنکه عده دست های برده اش پیش از حریف خاتمه یابد. سه دست پیش بر (در نرد و غیره). یعنی سه دست بازی را از حریف زودتر برود. آنکه پیش از دیگران برود (در نرد و غیره). (اصطلاح اسبدوانی) اسبی که جایزه نخستین را میرد و برنده نخستین است. (از لغات فرهنگستان).
پیش بو. [ا رخ] دهی از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۹۷ هزارگزی جنوب خاوری قاین ۱۲ هزارگزی خاور اتومبیل رو اسفند به اسفنج. دامنه، معتدل، دارای ۳۲۱ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و زعفران و ترباک و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه بافی و راه آنجا مالروست. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
پیش بو. [ا رخ] (مدرسه...) نام مدرسه ای در جانب جنوب مسجد جامع هرات از آثار مولانا جلال الدین محمد قشائی. (رجوع به حبیب السیر ج ۴ ص ۱۲ شود).
پیش بردن. [ب د] (م ص مرکب) فایق شدن. غالب آمدن. غالب شدن. توفیق یافتن به اجراء قصد. نائل شدن بر... کامیاب شدن. بمقصود رسیدن:
 بنزد جهان داور خویش برد
 جهان دآوری بین که چون پیش برد. نظامی.
 (بکرمی نشانند. مسلم ساختن. پیش بردن حرفی یا کاری. مدلل و مسجل ساختن و استوار گرداندن آن. بمقصود و هدف

رسانیدن آن. انجام دادن آن: اکنون چون فارغ شدم از رفتن لشکرها به هرات و فرو گرفتن حاجب علی قریب و از کارهای دیگر پیش بردن. (تاریخ بهیقی). لشکر بی‌پادشاه کار را پیش نتواند برد. (فارسنامه ابن البلخی ص ۶۷). و هر دو تن این سخن با پرویز بگفتند و او را پیش بردند که صلاح در آن است که هرمز را بکشند. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۰۰).

بیک سخن ره بسر خویش برد کس نبرد آنچه سخن پیش برد. نظامی. نشاید در آن داوری بی‌فرد که دعوی نشاید درو پیش برد. نظامی. تغیر همیشه به انکار خویش به انکار توان سخن برد پیش. نظامی. او انالحق گفت و کار از پیش برد. مولوی. نفس و شیطان خواهش خود پیش برد و آن عنایت قهر گشت و خرد و مرد. مولوی. کار را بی‌کار فرما پیش بردن مشکل است کارفرمایی بمن از غیرت همکار ده. صائب. ||بحضور بردن. بنزدیک بردن: وز آن پس بیامد منوشان گرد خرد یافته جهن را پیش برد. فردوسی.

از میکائیل بزاز... درخواست (مانک) تا آن را (قدید را) پیش برد. (تاریخ بهیقی). نامه‌ها نبسته آمد و نسخت پیش برد. استاد عبدالغفار [تاریخ بهیقی]. ||جلو بردن. -از پیش بردن: قبلاً بردن. از جلو بردن: شتر دو هزار آنکه از پیش برد همه بردگان از بزرگان و خرد. فردوسی. ||بردن قبل از دیگری. سابق آمدن و سبقت گرفتن در بردن چیزی یا بازی و جز آن.

پیش‌برگه. [ب] [لا مرکب] (در اصطلاح قمار) آنکه ورق اول بازی او را باشد. آنکه در قمار برگ اول را بسدو دهند. سربرگ. ||پوسته‌ای که پیش از پیدایش برگ ظاهر شود^۱. (از لغات موضوعه فرهنگستان). **پیش‌بستن.** [ب] [ت] [مص مرکب] جلو گرفتن. در برابر مانع و سد پدید آوردن. راه گرفتن بر:

بکوشش توان دجله را پیش بست. نشاید زبان بدانندیش بست. سعدی. تو اول نبستی که سرچشمه بود چو سیلاب شد پیش‌بستن چه سود. سعدی. ||بستن و سدود کردن قبل از دیگری. تقدم و سبقت در انستاد.

پیش‌بند. [ب] [نف مرکب] آنکه پیش بندد. آنکه جلو گیرد. آنکه سد و مانع سازد برابر چیزی. ||[لا مرکب]^۲ پیش‌سینه. پیش دامن. پارچه‌ای مربع مستطیل که از زیر گلو بیابن یا از کمر بیابن فرو آویزند و طرفین آنرا با بندی بگرد کمر بندند گاه طبخی یا

خیاطی یا آرایش و جز آن یا کیزه ماندن جامه را. فوطه‌ای که آشپز و پیشخدمت بر جلوی دامن بندد. فوطه‌ای غالباً سید که از کمر بیابن در جلو آویزند آشپزان و خدمتکاران و کودکان تا جامه شوخنگ نگرده. لنگ جلو. لنگ فوطه که کارگران از پیش بندند از کمر تا قوزک پا:

شد گونه گونه تا کمرز چون پیش‌بند رنگرز^۳ اکنوتت باید خز و بزگرد آوری و او عیه.

منوچهری. ار پوشم بتاب و بندم ز پیش‌بند تا آن ز بقچه که و این از میان کیست. نظام قاری (دیوان البسه ص ۴۵).

صدر: جامه‌ای است که سرش مانند مقنعه است و دامن آن می‌پوشد هر دو دوش و سینه را و بفارسی پیرهنه گویند. (متهی الارب). ||بند مقدم بر بندهای دیگر در زین و برگ اسب و پالان خر و جز آن. رحل یارسن که بر سینه بند شتر بسته پیش آورده پس سپل بی‌خم برند و محکم کنند تا سینه‌بند از آن جای نرود. لب: پیش‌بند پالان. صدر: پیش‌بند ستور. غرض، غرضه: پیش‌بند شتر مانند تنگ زین را. (متهی الارب).

پیش‌بندور. [ب] [د] [لا مرکب]^۴ محله‌ای در ساحل رود و امثال آن که انتقال را بر کرجی یا کشتی‌های خرد بار کنند و در بندر دریا بکشتی‌های بزرگ تحویل کنند.

پیش‌بندی. [ب] [ب] [حامص مرکب] جلوگیری. دفع. پیشگیری. ||تمهید مقدمه مطلب. تهیه و حاضر کردن وسایل برای کاری: فلان برای مرافعه خود پیش‌بندی خوبی کرده بود، یعنی مقدماتی نیکو آماده ساخته بود.

پیش‌بندی کردن. [ب] [ک] [د] [مص مرکب] پیشگیری کردن. جلوگیری کردن. **پیش‌بودن.** [د] [مص مرکب] مقدم بودن. جلو بودن. اقدم بودن. تقدم داشتن. سابق بودن. برتری داشتن. ||وجه کسی یا چیزی بودن. مقابل و برابر او بودن. منظور نظر او بودن:

نیا را همین بود آیین و کیش پرستیدن ایزدی بود پیش. فردوسی. رجوع به پیش در معانی مختلفه آن شود. **پیش‌بها.** [ب] [لا مرکب]^۵ بهانه. سلم. چیزی که پیش از دریافت کالا بفروشنده دهند. پیشادست.

پیش‌بیجار. (بخ) دهی جزء دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان. واقع در ۵ هزارگزی جنوب باختر رودبیره و ۶ هزارگزی خاور املش. جلگه، معتدل، مرطوب، دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب از نهر پل‌رود، محصول آن برنج و چای. شغل اهالی آن

زراعت و حصیربافی است و راه آنجا مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیش‌بین. (نف مرکب) آنکه پیش بیند. پیش‌بیننده. آخرین. عاقبت‌اندیش. مقابل اول بسین. انجام‌اندیش. طرمج. (متهی الارب). با حزم. دوربین. احتیاط کار:

گرفتند یکسر بر او آفرین که‌ای شاه نیک اختر پیش‌بین. فردوسی. سخنگوی و روشن دل و پا کدین

بکاری که پیش آیدش پیش‌بین... فردوسی. چو کاموس جنگی چو خاقان چین چو منشور و چون شکل پیش‌بین.

فردوسی. چه گوید کنون موبد پیش‌بین

چه بینند فرزانتگان اندرین. فردوسی. یکی نامش ارمایل پا کدین

دگر نام کرمایل پیش‌بین. فردوسی. چو بشنید گریسوز پیش‌بین

زمین را ببوسید و کرد آفرین. فردوسی. چو شب تیره شد پهلو پیش‌بین

بر آراست با شاه ایران زمین. فردوسی. چو بشنید شاپور کرد آفرین

بر آن پره‌تر دختر پیش‌بین. فردوسی. مردی گزیده کرد، خردمند و پیش‌بین

با رای و با کفایت و با سنگ و با وقار. فرخی.

گفتگوی تو بر زبان رانند پیش‌بینان زیرک و هشیار. فرخی.

حرمت نگهداری همی، حری بجای آری همی واجب چنین بینی همی، ای پیشوای پیش‌بین. فرخی.

ایا ستوده بمردی چو پیش‌بین به خرد

ایا زدوده ز آهو چو پارسا ز گناه. فرخی. تا بود بود و از پس این تا بود بود

منصور و نیکبخت و قوی‌رای و پیش‌بین. فرخی.

پسر که دانا باشد بر از پدر بخورد

بخاصه از پدر پیش‌بین دولت یار. فرخی. پدر پیش‌بین تو، به تو شاه

بس قوی کرد ملک را بنیاد. فرخی.

بکار اندرون داهمی پیش‌بینی

بخشم اندرون صابری بردباری. فرخی. شادی بخدمت تو کند پیش‌بین

خدمت بدرگه تو کند هوشیار. فرخی. پادشاهی بزرگ و شایسته و... و پیش‌بین.

1 - Préfeuille (فرانسوی).
2 - Tablier (فرانسوی).
۳- نل: پیرهان رنگرز؛ آستین رنگرز. (در این صورت اینجا شاهد نیست).
4 - Prévention (فرانسوی).
5 - Arrhes (فرانسوی).

پیشپاز. (ا مرکب) ۲ حلوانی که برابر مهمان واجب‌التعظیم نهند؛ الفیشفارج، پیش پاره. رجوع به پیشپاره شود. || که قسمت قدامی وی دریده باشد. پیشپاره.

پیشپاره. [ز / و] (ا مرکب) نوعی از حلوا که از آرد و روغن و دوشاب یزند و بحربری سفارح خوانند. (انجمن آرا). نوعی از حلوا باشد بسیار نرم و نازک و آنرا از آرد و روغن و دوشاب یزند و بحربری سفارح خوانند. (آسندراج) (بهران). فیشفارج. || غذای مختصری که قبل از دیگر ماحضر صرف میشده است. الفیشفارج. بوارد. پیشپاره. || قسمت قدامی دریده.

پیش یا نشستن. [ش ن ش ت] (مصص مرکب) مطلع شدن. دست از کار سابق برداشتن. (نظام).

پیش پای. [ش] (ترکیب اضافی، ا مرکب) پیش پای. امام. رجوع به پیش پای شود. || قدم؛ اجرد؛ آنکه در رفتار پیش پایها نزدیک گذارد و یاشنه‌ها دور. قسطه؛ پیش پای نزدیک گذاشتن و یاشنه‌ها دور در رفتار. (مستهی الارب).

— پیش پای خود نشانیدن؛ بلافاصله فروتر از خود قرار دادن کسی را. از خود پائین تر جای دادن کسی را.

— پیش پای خود نشستن؛ تجاوز نکردن.

— پیش پای کسی برخاستن؛ بقصد تعظیم وی بر پایاستان:

سپیده‌دم مه من چون ز خواب برخیزد
به پیش پای رخس آفتاب برخیزد.

تأثیر (از آسندراج).

— پیش پای کسی گذاشتن راهی را؛ هدایت کردن وی را بدان طریق. بدان طریق وی را رهنمایی کردن. متوجه ساختن وی را.

|| (ایخ) نام ستاره‌ای که بر پای مقدم دوپیکر است.

پیش پور. [ب] (ایخ) دهی از دهستان بربورد بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۴۳ هزارگزی جنوب الیگودرز کنار راه مالرو چشمه ویران به قلعه هومه. کوهستانی و معتدل. دارای ۱۰۹ تن سکنه. آب آنجا از چاه و قنات. محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری و راه آن مالروست. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیش پرداخت. [پسی ب] (ا مرکب) مساعده. پولی که قبل از موعد مقرر بعنوان مساعده دهند کارگران یا حقوق بگیران را. ...
پیش پیوا. (نف مرکب) پیراینده از قبل. کنایه از آرایش دهنده زمان پیش. و در شعر

بر وی خوش کرد. (تاریخ برامکه).
صواب آن شد ز روی پیش‌بینی
که امروزی درین منظر نشینی. نظامی.
مزن بی پیش‌بینی بر کس انگشت
چنان کان نر کوتر ماده را کشت. نظامی.
در آن پیش‌بینی خرد پیشه کرد
که لختی ز چشم بد اندیشه کرد. نظامی.
حسابی که فرمود رای بلند
کس از پیش‌بینی نیابد گزند. نظامی.
پیش‌بینی خرد تا گور بود
و آن صاحب‌دل به نفع صور بود. مولوی.
|| ادانانی. (آسندراج).

پیش‌بینی کردن. [ک د] (مصص مرکب) مآل‌اندیشی کردن. عاقبت‌اندیشی کردن. احتیاط بکار بردن. آخریبینی کردن. آخر دیدن. رجوع به پیش‌بینی شود؛

خردمندی و پیش‌بینی کنی
توانایی و پاک‌دینی کنی. فردوسی.

پیش پای. (نف مرکب) که از قبل باید و پاس دارد. که از پیش پاید. پیش پاینده.

پیش پای. (ا مرکب) فرش و گلیمی که در دهلیز و یا برابر در اطاق گسترانند.

پیش پای. [ش] (ترکیب اضافی، ا مرکب) جلوی پای. برابر پای. پیش پای؛

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پائی بچراغ تو ببینم چه شود. حافظ.

|| قسمت مقدم پای. قسمت قدامی پای. روی پای؛ از سیاهی دل به تصصیرات خود بینا نشد
مستی طاوس کم از عیب پیش پای نشد.

صائب (از آسندراج).

|| در تداول عوام، پیش پای کسی، لحظه قبل از آمدن او؛ پیش پای شما رفت، اندک زمانی قبل از آمدن شما رفت.

پیش یافتاده. [ش ا د] (نمف مرکب) برابر پای ساقط شده و افکنده. || در اصطلاح، ذلیل و حقیر. که درخور توجه و اعتنا نیست. || مبتذل. || معلوم همه کس. آسان. که همه کس داند. که همه جا هست. صاحب آسندراج گوید کنایه از بسیار نزدیک و آشکار است:

درز نبود معنی در پیش‌یافتاده را
از سواد سایه پای چراغ این روشن است.
ملاصدیق بلخی.

زلف او را رشته جان گفتم و گشتم خجل
ز آنکه این معنی جو زلفش پیش‌یافتاده است.
ملا صدیای هندی.

پیش پالی. [ش] (حماصص مرکب) پیش‌افتادگی و تقدم. || (ص نسبی) آنچه منسوب به پیش‌یافت و کنایه از حقیر.

پیش پا خوردن. [ش خسوز / خسرد د] (مصص مرکب) شکوختن. پای لفز خوردن. لغزیدن. پیش پا خوردن اسب؛ سکندری خوردن. بسز درآمدن. سرسم رفتن.

(منتخب قابوسنامه ص ۴۴).
دلدم دید میری که بنمود ز اول
بحیدر دل پیش‌بین محمد. ناصر خسرو.
چو رسم جهان جهان را بینی
حذر کن ز بدهاش گر پیش‌بینی.
ناصر خسرو.
چهل نموده‌ست ترا این خیال
جز که چنین گفت یکی پیش‌بین.
ناصر خسرو.
جز زاد و ساختن را از بهر راه عقبی
هشیار و پیش‌بین را هرگز به کار نائی.
ناصر خسرو.

ز پند تو ای بانوی پیش‌بین
زدم سکه زر چو زر بر زمین. نظامی.
چون مشعله پیش‌بین موافق

چون صبح پسین منیر و صادق.
بزرگ امید گفت‌ای پیش‌بین شاه

دل پاکت ز هر نیک و بد آگاه. نظامی.
مخالف پس اندیش و او پیش‌بین

بداندیش کم مهر و او پیش‌کین. نظامی
چه خوش گفت فرزانه ای پیش‌بین

زبان گوشتین است و تیغ آهنین. نظامی.
خانه زبور پر از انگبین

از پی آن است که شد پیش‌بین. نظامی.
پسر پیش‌بین بود و کار آزما

پدر را ثنا گفت کای نیک رای. سعدی.
اسیر عشق شدن چاره خلاصی نیست

ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین. حافظ.
ره میخانه بنما تا برسم

مآل خویش را از پیش‌بینی. حافظ.
|| دانا. (غیث). عاقل. || غیب‌گو. که قبل از

وقوع گوید. که قبل از حدوث بیند؛
کجا گفته بودش یکی پیش‌بین

که پردخته ماند ز تو این زمین. فردوسی.
چو ابش چنان آمد از پیش‌بین

که شه گنج پنهان کند در زمین. فردوسی.
پیش بیننده. [ن د / د] (نف مرکب)

پیش‌بین. مقابل اول‌بین. آخرین. احتیاط کار.
محتاط. دوربین. مآل‌اندیش؛

ببخشید یک بدره دینار زرد
بدان پره‌تر پیش‌بیننده مرد. فردوسی.

پیش‌بینی. (حماصص مرکب) ۱ عمل پیش‌بین. دوراندیشی. احتیاط. دوربینی. احتیاط کاری. آخریبینی. مآل‌اندیشی. عاقبت‌اندیشی. (انجمن آرا). عاقبت‌بینی؛

به پیش‌بینی آن بیند او که دیده نیند
منجمان سطرلاب آسمان‌پیمای. فرخی.

آنجا که پیش‌بینی باید موقتی
آنجا که پیش‌دستی باید مظفری.

مروفی بلخی.
سلیمان را از حزم و بیداری و احتیاط و
هشیاری و پیش‌بینی بر مک عجب آمد و دل

1 - Prévoyance (فرانسوی).

2 - Hors d'œuvre (فرانسوی).

نظامی مراد فردوسی طوسی است. (آندراج):

کجا پیش‌پیرای پیر کهن

غلط رانده بود از درستی سخن. نظامی.

پیش‌پیش. (صوت) آوازی که بدان گریه را خوانند. کلمه‌ای که بدان گریه را خوانند. صوتی است خواندن گریه را، مقابل پیشش [ش ت] که برای راندن گریه است.

پیش‌پیش. (ق مرکب) جلوجلو. پیشا پیش. قدم. ترجمه قدام. و گاهی «از» بر آن داخل کنند و از پیش پیش گویند:

زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش

میرد او در پس جان پیش‌پیش. مولوی.

شیر را چون دید محو ظلم خویش

سوی قوم خود دید او پیش‌پیش. مولوی.

آزراکه پیر و دل روشن روان بود

از پیش‌پیش مشعل دولت روان بود. تأثیر.

گذشتن از جهان گر خسروی نیست

علم پس پیش‌پیش مردگان چیست. تأثیر.

پیشمت. (صوت) آوازی برای راندن گریه.

مقابل پیش پیش که خواندن گریه را است.

لفظ راندن گریه را. یخ، بانگ و آوازی زجر و

راندن گریه را. پیشت‌پیشت.

پیشتاب. (نف مرکب) که از پیش تابد.

پیشتاب. (ا) پیشتو. صورتی از کلمه

پستوله^۱. رجوع به پستوله شود. طیانچه.

آلتی آتشی کوچک، رولور یا رولو^۲ لوله‌بلند.

تیانچه. قسمی شش‌لول.

پیش‌تاختن. [ت] [اص مرکب] بجلو

تاختن. برابر رفتن بشتاب. تاختن قبل از

دیگران.

پیش‌تاز. (نف مرکب) آنکه قبل از دیگران

برابر رود. آنکه بجلو تازد. طلایه، ج،

پیش‌تازان؛ پیش‌تاز عرصه بلاغت یا

شجاعت.

پیش‌تازی. (حامص مرکب) عمل پیش‌تاز.

پیش‌تخت. [ت] [ا مرکب] تخت پیشین.

تخت مقدم بر دیگر تختها. || پیشکار؛ و این

چند فصل را در جواب آن پیش‌تخت املاء

فرمودیم تا بواجبی آنرا تأمل کند و عرض آن

واجب دارد. (عنه‌الکتابه).

پیش‌تخت. [ش ت] [ا مرکب] برابر تخت.

مقابل تخت. برابر سریر.

پیش‌تخته. [ت ت / ت] [ا مرکب] تخته‌ای

که جلو دکان دکانداران است و بر آن ترازو و

غیره باشد. پیشخوان. طبله. جلوجلو.

|| صندوق پول کسبه و دکانداران. || جزوه

کش و رحل. (ناظم الاطباء). || صندوق

مانندی مکعب مستطیل شکل با دیواره بسیار

کوتاه. قدیمی مرتفعتر از خلف، و آنرا گاه

جهش از خرک بزیر پای نهند چون زیرپایی.

پیش‌تختی. [ت تی] [ا مرکب] پله‌مانندی

از چوب که برابر تخت مرتفع نهند تا بر شدن بر تخت آسان باشد. || امیز کوچک که کنار یا نزدیک تخت نهند. پاتختی. رجوع به پاتختی شود.

پیشتو. [ت] [ص تفضیلی، ق] (از؛ پیش +

تر، علامت تفضیل) سابق. سابقاً. از پیش.

قبلاً. مقابل پس‌تر. از پیش پیش. اسبق. اقدام:

چنان بد که یک روز پرویز شاه

همی آرزو کرد نخجیرگاه

بیاراست بر سان شاهنشهان

که بودند ازو پیشتر در جهان. فردوسی.

هنرها ز زن مرد را پیشتر

ز زن مرد بد در جهان پیشتر. فردوسی.

زمین کهستان ورا داد شاه [کاس]

که بود از سزاوار تخت و کلاه

چنین خواندندش همی پیشتر

که خوانی کتون ماوراءالنهر. فردوسی.

یاد نکنی چون همی آن روزگار پیشتر

تو تورا کی بدست و من یکی بریط بچنگ.

حکیم غناک (از فرهنگ اسدی).

همچو سلیمان که پیش بود ز داود

پیشتر از زال بود رستم‌بن زال. منوچهری.

در کف من نه نبید پیشتر از آفتاب

نیز چه سوزم بخور، نیز چه بوم گلاب.

منوچهری.

گفت اگر پیشتر مقرر گشتی چه کردی؟ گفت

هر دو را از دیوان دور کردم. (تاریخ بهیقی).

پیشتر از ما دگران بوده‌اند

کز طلب جاه نیاسوده‌اند. نظامی.

نبودیم ازین پیشتر سست کوش

کتون گرمتر زان بر آرم جوش. نظامی.

پیشتر از پیشتران وجود

کآب بخوردند ز دریای جود. نظامی.

وانگه که به تیرم زنی اول خیرم کن

تا پیشترت بوسه دهم دست و کمان را. سعدی.

|| جلوتر:

بدو گفت ازیدر مرو پیشتر

بمن دار گوش از یلان پیشتر. فردوسی.

تو زان نامداران نه‌ای پیشتر

ازین در که رفتی مشو پیشتر. فردوسی.

گفت چرا نام خویش پیشتر از نام من نبشت.

(فارسنامه ابن‌اللیثی ص ۱۰۶).

پیشتر آ، تا بگویم قصه‌ای

بو که یایی از پیام حصه‌ای. مولوی.

قدم من بسی پیشتر است

پس چرا حرمت تو پیشتر است. سعدی.

هیت لک؛ پیشتر ای. رجوع به شواهد کلمه

پیش در معانی مختلفه آن شود.

- پیشتر شدن؛ جلوتر شدن. رفتن پیشتر از

دیگران.

- || جلو افتادن. سابق آمدن: همه اسبان بدو نایندند تا کلام اسب بیشتر دود، اسبی بود آن منذر... او پیشتر شد. (ترجمه طبری بلعی).

پیشترک. [ت ر] (ص تفضیلی مصفر، ق

مرکب) مصفر پیشتر. کمی پیش. اندکی قبل:

پیشترک زین که کسی داشتم

شع شعب افروز بسی داشتم. نظامی.

|| اندکی جلوتر:

زینگونه که شع می‌فروزم

گر پیشترک روم بسوزم. نظامی.

من که درین منزلشان مانده‌ام

مرحله‌ای پیشترک رانده‌ام. نظامی.

پیشترین. [ت] [ص عالی] صفت عالی

مرکب از پیش و ترین. مقدم بر همه.

سابق‌ترین (از لحاظ زمان):

باز پسین طفل پیرزادگان

پیشترین بشری زادگان. نظامی.

|| مقدمترین و سابقترین (از لحاظ مکان).

پیشتو. [ت / شو] (ا) پیشتاب. پستوله.

رولور. طیانچه. رجوع به پستوله و پیشتاب

شود.

پیش‌جنگ. [ج] [ص مرکب] آنکه پیش

از دیگران با حریف جنگ کند و منتظر امداد و

اعانت نباشد. (آندراج). آنکه در جنگ پشی

کند. آنکه در رزم پشی گیرد و تقدم جوید.

سابق در حرب بر دیگران:

نگه کرد هوشنگ باهوش و سنگ

گرفتش یکی سنگ و شد پیش‌جنگ. فردوسی.

در آن سیه که چو تو میر پیش‌جنگ بود

اگرز پیل برتسد برو بود تاوان. فرخی.

باری بس است طاقت ما را، ترا که گفت

سر خیل فتنه کن مژه پیش‌جنگ را.

سالمک قزوینی (از آندراج).

|| آن حصه از لشکر که در مقدمه لشکری

بزرگ است سواران پیش‌جنگ، که در صف

پیشین نبرد واقند.

پیش‌جنگ بودن. [ج د] [مص مرکب]

پشی کردن در رزم بر دیگران. پیش‌جنگی.

سابق بودن در جنگ بر دیگران.

پیش‌جنگی. [ج] [حامص مرکب] حالت

و چگونگی پیش‌جنگ. عمل پیش‌جنگ.

پیش‌جنگ بودن.

پیش‌چرمه. [ج م / م] [ا مرکب]

پیش‌آهنگ؟ یا اسپ سپیدزور

پیش‌آهنگ؟

دم‌گرگ چون پیش‌چرمه^۳ ستوری

مجره همدون چون سیمین سطلی.

منوچهری.

پیش چشم. [ش ج / ج] (مركب) قمت مقدم چشم. مؤق. (منتهی الارب).

پیش چشم. [ش ج / ج] (ق مركب) در منظر. در مرأی. برابر دیده.

پیش چشم آوردن. [ش ج / ج و د] (مص مركب) نصب العین ساختن. در نظر آوردن: باز در عواقب کارهای عالم تفکری کردم و مؤنات آنرا پیش چشم آوردم. (کلیله و دمنه).

پیش چشم داشتن. [ش ج / ج ت] (مص مركب) برابر دیده قرار دادن. نصب العین کردن.

- پیش چشم نداشتن؛ واقف نبودن: بخدمت پادشاه نبوده است و عادت و اخلاق ایشان پیش چشم نمیدارد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۹۶).

پیش چشم کردن. [ش ج / ج ک د] (مص مركب) در منظر قرار دادن. برابر دیده نهادن؛ آنچه سخت کردند از خزانه‌ها بی‌آوردند و پیش چشم کردند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۱۷).

پیش چین. (ا) (مركب) مقابل پس چین. چیدن قبل از موعد. (الف مركب) که پیش چیند. که از قبل بچیدن مبادرت ورزد. که زودتر از دیگران بکار چیدن پردازد.

پیش چین کردن. [ک د] (مص مركب) چیدن پیش از وقت مقرر.

پیش حروف. [ح] (مص مركب) آنکه سخنش مقدم و غالب باشد. کسی که سخنش غالب باشد.

شیلی آن پیش حرف صاحب‌حال

و آن مربع‌نشین صدر کمال.

طالب آملی (از آندراج).

پیش حصار. [ح] (لخ) دهی جزء بخش مرکزی شهرستان فومن. واقع در ۳ هزارگزی

باختر فومن. کنار راه فرعی فومن به ماسوله. جلگه، معتدل، مرطوب، دارای ۲۰۸ تن

سکنه. آب آنجا از چشمه پیشه حصار و رودخانه ماسوله. محصول آنجا برنج و توتون سیگار و جالیز کاری و شغل اهالی زراعت و زغال فروشی. و راه آن اتومبیل‌رو است و ۳ باب دکان دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیشخان. (لخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش صومعه‌سرا شهرستان فومن واقع در ۳ هزار گز شمال صومعه‌سرا، کنار راه اتومبیل‌رو فرعی صومعه‌سرا به ترکستان. جلگه، معتدل، مرطوب، دارای ۱۲۴۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه ترکستان. محصول آنجا برنج و توتون سیگار و ابریشم و شغل

اهالی آن زراعت و مکاری و راه آنجا اتومبیل‌روست و بوسیله رودخانه ترکستان از این ده به قراء کنار مرداب و بندر پهلوی قایق می‌رود. این ده چند باب دکان دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیش خان. (ا) (مركب) پیش‌تخته. پیش‌خوان. جلو‌خوان. صندوق گونه‌ای که

دکانداران چون عطار و سقط فروش در پشت آن نشینند و بر بالای آن ترازو آویخته است.

پیش خانه. [پیش / ش ن / ن] (ا) (مركب) (باضافت و بسی‌اضافت) مقابل پس‌خانه.

رحبه. و صید. روق. (منتهی الارب). مقدم‌الیت. (اقراب المواردا). رواق [ز / ز].

(منتهی الارب). صدر بیت. رواق که پیشگاه خانه باشد. (برهان). [ایوانی که در مرتبه دوم

باشد. (برهان). [مقابل پس‌خانه، بار و چادر و اسباب سفر سلاطین که از پیش برند.

(انجنم آرا). آنچه پیش از کاروان برند چون چادر و دیگرخانه و جز آن که چون بمنزول

رسند جای و طعام آماده باشد. آنچه از بنه شاهی یا بزرگی که قبل از ورود او بمنزلی

بدان منزل فرستند. آنچه حکام و سلاطین از پیش فرستند در منازل از اسباب و ادوات.

اسباب و آلات سفر شاه یا امیری که از پیش فرستند.

پیش خدمت. [خ م] (ا) (مركب) نوکری که چیزها بمجلس آرد و برد. خدمتکاری که

خدمات حضوری سپرده وی باشد. مرادف پیشکار. (آندراج). خدمتگزار:

این آهوی رمیده ز مردم نگاه کیست

این فته پیش خدمت چشم سیاه کیست.

صائب (از آندراج).

پیش خدمت باشی. [خ م] (ا) (مركب) رئیس پیشخدمتان. مهتر خدمتکاران.

پیش خدمتی. [خ م] (حامص مركب) عمل پیش خدمت. شغل پیشخدمت. خدمتگزاری.

پیش خور. [خ] (الف مركب) که پیش خورد. که قبل از فرا رسیدن موعد بخوریدن متاعی

پردازد. [ا] (مص مركب) پیش خریدن. خریدن چیزی قبل از آنکه موعد فروش فرا

رسد. پیش خرید. خریدن چیزی پیش از مهیا شدن آن چیز.

پیش خر کردن. [خ ک د] (مص مركب) خریدن پیش از موعد. ابتیاع کردن قبل از

فرا رسیدن هنگام معهود آن.

پیش خوری. [خ] (حامص مركب) عمل پیش خر. [خریدن پیش از موعد.

پیش خرید. [خ] (مص مركب) مرخم، ا مصن مركب) پیش‌خریدن. خریداری کردن

قبل از وقت. هر چیز که پیشکی خرد یعنی وجه آنرا از پیش دهند. بیع سلم. خریدی پیش از تغییر قیمت: ۰

هرچه بینی همگی پیش خرید عدم است

در قفای همه تحصیل نکوحالی کن.

واله هروی (از آندراج).

پیش خرید داشتن. [خ ت] (مص مركب) آنکه از پیش چیزی را خریداری کرده

باشد. خریده داشتن قبل از موعد مقرر و تغییر بها.

پیش خرید کردن. [خ ک د] (مص مركب) پیش‌خر کردن. خرید پیش از موعد

مقرر و تغییر بها.

پیش خواستن. [خوا / خا ت] (مص مركب) بحضور خواستن. گفتن که نزدیک

آید:

ز اندیشه شد شاه را پشت راست

فرستاده و درج را پیش خواست. فردوسی. رجوع به پیش شود.

پیش خوان. [خوا / خا] (ا) (مركب) پیشخان. پیش‌تخته. صندوق‌مانندی که جلو

دکان عطاران و قصابان هست که بر اولی پول شمارند و متاع فروخته را نزد بایع نهند و بر

دیگری گوشت خرد کنند. صندوق‌مانندی چوبین که عطار و دیگر کبه در پیش دکان

دارند و خود در پس آن ایستند یا نشینند و بر آن کالا وزن کنند و دخل در آن ریزند و ترازو

بالای آن جای دهند. [تخته زیر ترازو. ا] (در

روضه خوانی یا تعزیه، پامبری اطفالی که پیش از اقامه روضه یا تعزیه بجماعت

خواندندی. چند پسر و دختر مقابل هم صف بسته که با هم چون براعت استهلالی بشمر. در

برابر مستمعین و بینندگان خواندندی: چون شود هنگامه گل گرم در طرف چمن

پیشتر از مرغ بستان پیش‌خوانی میکند. علی ترکمان (از آندراج).

[الف مركب) آنکه چون کسی در مجلس وارد شود بیان حسب و نسب او کند، تا اهل

مجلس درخور آن تعظیم و مراعات او کنند. (آندراج):

در خلاص رستمها کرد عشق

پیشخوان قصه من بیژن است.

ظهوری (از آندراج).

پیش خواندن. [خوا / خا د] (مص مركب) دعوت کردن که نزدیک آید. بحضور

طلبیدن. پیش خواستن. بنزدیک خود خواستن. گفتن که نزدیک آید پیش. طلبیدن.

احضار کردن. نزدیک طلبیدن: پراندیشه دل‌گیور را پیش خواند

وز آن خواب چندی سخنها براند. فردوسی. نهاد از بر نامه بر مهر خویش

همانگه فرستاده را خواند پیش. فردوسی. فرستاده زال را پیش خواند

ز هر گونه با او سخنها براند. فردوسی. نویسنده خامه را خواند پیش

ز خاقان فراوان سخن راند پیش. فردوسی.
 که را گویم این درد و تیمار خویش
 که را خوانم اکنون بجای تو پیش. فردوسی.
 فرستاده شاه را پیش خواند.
 فراوان سخن ها بخوبی براند. فردوسی.
 جهان دیده جاماسب را پیش خواند
 وز اختر فراوان سخنها براند. فردوسی.
 گسی کرد و بر گاه تنها بماند
 سیاوش و سودابه را پیش خواند. فردوسی.
 سپهدار پس گبور را پیش خواند
 همه گفته شاه یا او براند. فردوسی.
 سبک مرد بهرام را پیش خواند
 وز آن نامدارانش برتر نشاند. فردوسی.
 دبیر نویسنده را پیش خواند
 ز هر در سخنها فراوان براند. فردوسی.
 تهمتن زمانی به ره بر بماند
 زواره، فرامر ز را پیش خواند. فردوسی.
 ازین کار او در شگفتی بماند
 جهان دیدگان را همه پیش خواند. فردوسی.
 بیست و نوشت از برش نام خویش
 فرستادگان را بخواندند پیش. فردوسی.
 بگفت این و بهرام را پیش خواند
 بسی داستان دلیران براند. فردوسی.
 از آن جادویی در شگفتی بماند
 فرستاد و گستم را پیش خواند. فردوسی.
 چو خسرو چنان دید بر پل بماند
 جهان دیده گستم را پیش خواند. فردوسی.
 گر آنمایه سیندخت را پیش خواند
 بسی خوب گفتار با وی براند. فردوسی.
 مرا هر زمان پیش خوانی و هر گه
 که پیش تو آیم زیشم برانی. منوچهری.
 این نامه چون نبشته آمد خیلانش را پیش
 بخواند. (تاریخ بهیقی)، چون پیش ابراهیم
 شدند برخاست و ایشان را پیش خود خواند و
 با همدیگر بنشستند. (قصص الانبیاء ص ۵۷).
 سپاه آرمیدند بر جای خویش
 همان شب مهان را بخواندند پیش. اسدی.
 چون سلطان فرود آمد پسرک را پیش خواند.
 (نوروزنامه).
 نوازش کنانش ملک پیش خواند
 ملک وار بر کرسی زر نشاند. نظامی.
پیش خوانی. [خوا / خسا] [حامص
 مرکب] عمل پیش خوان. || عمل بحضور
 خواهند. || در موسیقی و روضه خوانی یا
 تمزیه گردانی، خواندن دسته جمعی چند پسر
 یا دختر با هم بشمر چون براءت استهلالی
 برابر مستمعین. پامتری.
پیش خور. [ش خور / خور] [لا مرکب] از
 تلقاء نفس. || پیش خود برپا و خود برپا:
 خودسر و خودرأی. گویند اینهمه پیش خود
 برپا مباش پسر خواهی افتاد. (آندراج):
 یار باید پند ناصح نشود

سرو بالا پیش خود بر پای باش.
 نعیمی گیلانی.
 خودستا و خودبند و خودرامتو
 نیستی گربنده خود پیش خود برپا مشو.
 تأثیر.
 بگذر از آینه محو آن قدر عنا مباش
 الفتای هم بما کن پیش خود برپا مباش.
 محمدسعید اشرف.
پیش خور. [خز] [لاخ] حوزه میان همدان و
 ساوه. از بلوکات همدان. عده قری ۳۴.
 مساحت ۲۱ فرسنگ، دارای ۲۹۰۴ تن
 سکنه. مرکز رزن. حد شمالی آن درجین و
 حد شرقی و فس و عاشقلو و حد جنوبی
 قره چای و غربی بلوک درجین است.
 نام یکی از دهستانهای بخش رزن شهرستان
 همدان. این دهستان در جنوب خاوری بخش
 و شمال رودخانه قره چای واقع شده و
 محدودست: از شمال بدهستان درجین. از
 جنوب برودخانه قره چای. از خاور به بخش
 نویران شهرستان ساوه و از باختر بدهستان
 درجین. قسمت شمال دهستان کوهستانی
 است و جنوب آن به رودخانه قره چای میرسد
 و دشت است. هوای دهستان معتدل و آب آن
 از چشمه و محصول عمده آن غلات دیم و
 لبنیات است. معاش سکنه بیشتر از
 محصولات دامی تأمین میگردد. راه فرعی
 کاروانسرای معروف به راه اصفهان از رزن به
 نویران از شمال دهستان و راه عمومی فامنین
 به نویران تقریباً از جنوب آن میگذرد و خط
 تلفنی همدان به ساوه نیز کنار راه عمومی
 فامنین کشیده شده است. این دهستان از ۲۸
 آبادی کوچک تشکیل شده سکنه آن در
 حدود ۴۰۰۰ نفر و قراء مهم آن بشرح زیر
 است: ده روان، زرق، پساوان، قمیشانه،
 صادقلو، چقلو. (فرهنگ جغرافیائی ایران
 ج ۵).
پیش خور. [خور / خور] [نف مرکب] که
 پیش خورد. || (مرکب) پیش خورد. رجوع
 به پیشخورد شود.
پیشخورد. [خسوز / خسز] [لا مرکب]
 عجاله. (منتهی الارب). طعامی که اول بار بر
 سفره خورند. طعامی اندک باشد که بر سبیل
 چاشنی بخورند. (برهان). چاشنی طعام. طعام
 اندک که بدان نهار شکند. (غیاث).
 پیش دندان. (مجموعه مترادفات ص ۸۴):
 جهان پیش خورد جوانیت باد
 فزون از همه زندگانت باد. نظامی:
 || (نمف مرکب) آن پاره از اجری که پیش از
 رسیدن وقت گرفته و صرتح کرده باشی.
 قسمتی از مزد یا اجرت یا سهم محصول که
 پیش از موعد سته باشند و صرف کرده.
 || پیشکی و سلم فروخته یعنی غله نارسیده و

میوه ناپخته و امثال آن که پیشتر فروشد.
 (برهان). فروختن غله و میوه نارسیده قبل از
 وقت و پول آرا خوردن:
 گفتا [گفت که] فردا دهمت من سه بوس
 فرخی امید به از پیشخورد. فرخی.
 چو امید دادی نباشم بدرد
 که امید نیکو به از پیشخورد. اسدی.
 دست رادش داده در اطلاق رزق
 مهلتی مر آزار از (در) پیش خورد. انوری.
 آن عمر شده که پیشخورد است.
 پندار هنوز در نورد است. نظامی.
پیشخورد کردن. [خور / خسز] [لا مرکب]
 (مص مرکب) پیش خوردن. رجوع به
 پیشخور کردن و رجوع به پیشخور شود.
پیش خوردن. [خور / خسز] [مص
 مرکب] خوردن قبل از موعد مقرر. || پیشخور
 کردن.
 - امثال:
 امید به از پیش خوردن است.
پیشخور کردن. [خور / خسز] [لا مرکب]
 (مرکب) پیش خوردن. پیشخورد کردن.
 رجوع به پیشخورد شود.
پیش خیز. [نف مرکب] که پیش خیزد. که
 از قبل خیزد. || (مرکب) خدمتکار. چالاک.
 (غیاث). خادم و شاگرد و آنکه پیش از
 دیگران برخیزد:
 منم که جوش قفان بر لب خموش من است.
 خروش محشریان پیش خیز جوش من است.
 طالب آملی (از آندراج).
 اجل دنباله دار غمزهای چشم بی با کش
 قیامت پیش خیز جلوه های قد چالا کش.
 علی نقی کمره ای (از آندراج).
 بهر اثبات قیامت حتی در کار نیست
 پیش خیز شور محشر آن قدر با بس است.
 صائب.
 || نشید و آهنگ سرود. (غیاث). || به اصطلاح
 کشتی گران، نوچه، که کشتی گیر اول با او
 کشتی میگردد و پس خیز، آنکه بعد از کشتی
 حریفان با او کشتی میگردد:
 چه می پرسی از فتنه آن عزیز
 که او را قیامت بود پیش خیز.
 وحید (در تعریف معشوق کشتی گیر).
پیشداد. [نمف مرکب] از پیش داده. داده از
 قبل. || سابق در عدل. عادل. (برهان). کسی که
 در پیش قانون گزارد و دادگری کرد. || اول
 کس را نیز گویند که تعظم بر حا کمی کند.
 (برهان). || حا کمی که اول به غور مظلوم
 برسد. (برهان). دادگر نخست. رجوع به
 پیشداد در معنی لقب هوشنگ شود. || مزدی
 که پیش از کار بزمرد و کارگر دهند و آنرا
 بعربی مقدمه خوانند. (برهان). سلم. تسلیف.
 مزد پیش از کار و پول پیش از خریدن. بیعانه.

|| جلو آوردن. برجسته ساختن. از حد طبیعی برتر و آماسیده‌تر نمودن، چنانکه عضوی بسبب ورم یا شکمی بسبب آبستی یا پرخوری:

جملة آن زر که بر خویش داشت

بذل شکم کرد و شکم پیش داشت. نظامی.

— در پیش چشم داشتن؛ در نظر داشتن. برابر دیده داشتن؛ و عاقل باید که از فاتحت کارها نهایت اغراض خویش پیش چشم دارد و پیش از آنکه قدم در راه نهد مقصود معین گرداند. (کلیله و دمنه).

— در پیش داشتن شغلی یا کاری؛ در برابر داشتن:

همانا عشقی اندر پیش دارد

بلائی خواهد آوردن بمن بر. فرخی.

و شغلی در پیش داریم چنانکه سخت پیداست سخت زود فیصل خواهد شد. (تاریخ

یهقی ج ادیب ص ۳۶). در مهمات ملکی که

در پیش داریم برای روشن وی رجوع کنیم. (تاریخ بهیقی).

پیش دا کوه. (لخ) پیش دا کوه و پس دا کوه، موضعی بیلاقی به مازندران. (سفرنامه رابینو

بخش انگلیسی ص ۲۵ و ۱۰۲).

پیشدامن. [م] (لخ) (مرکب) پیش بند. لنگ یا

حواله و امثال آن که بعضی کارگران بر جلوی دامن از کمر به زیر آویزند، پیش گیر. پیش بند کارگران. چرمی که آهنگران بر زانو گترند و کارکنند تا جامه‌شان نوزد؛

از آن درفش فریدون گرفت عالم را

که پیشدامن آهنگر صفا هانست.

سراجا نقاش (از آندراج).

|| هر یک از دو قسمت از دامن جلو لباس.

مقابل پس دامن. قسمت قدیمی دامن جامه.

|| آنچه فراترک از دامن باشد. (آندراج).

|| خادم، پیشکار. (آندراج).

پیش دان. (نف) (مرکب) پیش دانده. که از پیش داند. پیش بین.

پیش در آمد. [د م] (نف) (مرکب) مقدمه.

|| (مص) (مرکب) مرخم، (مص) (مرکب) پیش

در آمدن. اقدام. (منتهی الارب). || اصطلاح

موسیقی) قطعه‌ای که در آغاز دستگاهی

خوانند یا نوازند. برداشت.

پیش در آمدن. [د م] (مص) (مرکب)

در آمدن مقدم بر... صری. زلجان. استقدام.

تقدیم. هاء. فروط. انکلاس. ادرنفاق. ازرف

الرجل؛ پیش درآمد. زلیف؛ پیش درآمدن در

کارزار. اندراج؛ پیش درآمدن مزد. تخون؛

پیش درآمدن و شجاعت نمودن در جنگ.

(منتهی الارب).

— از پیش کسی درآمدن؛ بحمايت او

هوشنگ پادشاه داستانی مأخوذ است.

پیشدار. (نف) (مرکب) دارای پیش. || دارای

ضمه. || اما. قابله. (زمخسری). مام ناف.

پیش نشین. || (لخ) (مرکب) حربهای باشد بسیار

بزرگ که از آهن و فولاد سازند و بر آن

حلقه‌های چهار گوشه هم از فولاد تعبیه کنند

و بدان خوک و گراز کنند. (برهان). نیزه دسته

سب و کوتاه که بدان خوک و گراز کشند.

حربهای باشد که از آهن و فولاد بسازند بر

صورت نیزه و کوتاه‌تر از آن و چون بشکار

خوک و گراز روند خوک بر ایشان حمله کند

آنها بر پیشانی گراز فرو کنند چنانکه نتوانند

پیش آمدن. و سپس او را با شمشیر و دشنه

کشند. (آندراج).

پیشداری. (حاصص) (مرکب) دارای ضمه

بودن. مضموم بودن حرف. || دارای پیش

بودن. || اسمانی. (زمخسری). قابلیتگی.

ما هانفی. پیش نشینی.

پیش داری کردن. [ک د] (مص) (مرکب)

قابلیگی کردن. بچه را گرفتن (ماما).

پیش داشت. (مص) (مرکب) مرخم، (مص)

(مرکب) تقدیم کردن، پیش کش کردن.

پیش داشتن. [ت] (مص) (مرکب) تقدیم

کردن. بحضور بردن. عرض کردن؛ حاجب

بلکنانکین رقمه پیش داشت که خواجه به

شبگیر این رقعت فرستاده است. (تاریخ

بهیقی). میکائیل سخت قصه پیش داشت امیر

گفتستان و بخوان. (تاریخ بهیقی). گفتند این

حکیم اگر بینی آن معجون ما را بیاموز تا اگر

کسی از یاران ما را کاری افتد، آنرا پیش

داشته آید... (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۴۱)...

بر جملگی ولایت پدر از دست خلیفت، و تاج

و طوق و اسب سواری پیش داشتند. (تاریخ

بهیقی ص ۴۴). رکابدار پیاده شد و زمین بوسه

داد و آن نامه بزرگ از بر قبا بیرون کرد و

پیش داشت. (تاریخ بهیقی). رسول گفت که

علی تکین میگوید مرا خداوند سلطان ماضی

فرزند خواند و این سلطان چون قصد برادر

کرد و غزنین، من لشکر و فرزند پیش‌داشتم

مکافات من این بود. (تاریخ بهیقی). آن

سوگندنامه پیش داشتند. خواجه آنرا بزبان

راند. (تاریخ بهیقی). عرض؛ پیش داشتن نامه

و نبشته را. (منتهی الارب). || برابر داشتن. در

حضور داشتن. در مجلس و بارگاه داشتن؛

می سوری بخواه کامد رش

مطربان پیش‌دار و پاده بکش. خسروی.

|| مقدم داشتن؛ گفت ای خداوند من در

همسایگی خود بنا کن مرا خانه‌ای، اول

همسایگی پیش‌داشت آنگاه خانه.

(قصص الانبیا ص ۱۰۵).

چو تو دل بر مراد خویش داری

مراد دیگران کی پیش‌داری. نظامی.

پیش مزد. دستارا. مساعد؛

ز پس حرص بخشش، نکرده سؤال

بائل دهد حرص او پیشداد. عمجدی.

پیشداد. (لخ) لقب هوشنگ پسر سیامک

پادشاه داستانی ایران؛ بدانکه پادشاهان عجم

را اگرچه همه نسل ایشان بهوشنگ و کیومرث

باز شود برین طبقه‌اند [و نسق] برین سان؛

طبقه پیشدادیان... طبقه کیانیان... طبقه

اشکانیان... و طبقه ساسانیان. و اول نام پیشداد

بر هوشنگ افتاد از جهت آنکه نخست داد او

کرد و میانجی مردم... (مجمل التواریخ و

القصص ص ۲۴). در اوستا پرتدانه^۱ عنوان

نخستین سلسله پادشاهان داستانی ایران

است. در هر جای اوستا که از هوشنگ نام

برده شده با صفت پرتدانه آمده است. پرتدانه

مرکب است از پر بمعنی پیش و ذاته بمعنی داد

و روهم یعنی کسی که در پیش قانون وضع

کرد و دادگری نمود یا نخستین واضع. حمزه

اصفهان نیز این کلمه را درست معنی کرده

است و نویسد: پیشداد اول حاکم باشد چه او

شهنج اول حاکم ممالک بشمارست. ثعالی

گوید در غرر اخبار ملوک القرس در پادشاهی

هوشنگ؛ و وضع قوانین و رسوم و برقراری

عدل بدو منسوبست و بهمین مناسبت به

پیشداد ملقب شد که بفارسی نخستین واضع

میانی عدالت است. حمدالله مستوفی گوید:

پادشاهان پیشدادیان یازده تن و مدت

ملکشان دو هزار و چهارصد و پنجاه سال

است. (تاریخ گزیده ج اروپا ص ۱۱). این

البلخی در فارسانه (ج تهران ص ۸) مدت

ملک این سلسله را دو هزار و پانصد و پنجاه

و شش سال گوید. اما داستان پیشدادیان

مشترک است میان ایرانیان و هندیان و برخی

از نامهای سلاطین این سلسله در وید، نامه

دینی برهمنان آمده است:

ز کاوس و کیخسرو و کیقباد

تویی پیش‌دادی به از پیشداد. نظامی.

نیز رجوع به حبیب‌السیر ج ۱ ص ۱۷۵ و ۱۷۷

چ خیام و قاموس الاعلام ترکی ذیل

پیشدادیان شود.

پیش دادن. [د] (مص) (مرکب) حرکت

پیش یعنی ضمه به حرف دادن. مضموم

خواندن. ضمه دادن حرفی را. مضموم کردن

حرفی. مضموم نوشتن. || درس را بمعلم پس

دادن. درس را روان کرده بر استاد خواندن.

پس دادن شاگرد درس خوانده را به استاد.

|| دادن از قبل.

پیشدادی. (ص نسبی) منسوب به پیشداد.

رجوع به پیشدادیان شود.

پیشدادیان. (لخ) سلسله اول از سلاطین

ایران طبق روایات. طبقه نخست از پادشاهان

داستانی ایران و آن از کلمه پیشداد، لقب

برخاستن.

پیش درد. [د] (ا مرکب) (در زاهو) درد و الم قبل از تولد بچه. درد ابتدائی زن باردار قبل از شدت آن و قبل از تولد بچه.

پیش در کردن. [دک د] (مص مرکب) پیش کردن. در پیش کردن. جلو انداختن:

او چو خاشاک سایه پرورده
سیلش از گوه پیش در کرده.

پیش دره. [د ز] (اخ) دهی از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد. واقع در ۱۰۲ هزارگزی شمال باختر اسفراین و پنجهزار گزی جنوب شوسه عمومی بیرجند به شقاق. جلگه. سردسیر دارای ۹۷ تن سکنه.

آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی آن زراعت و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۹).

پیش دست. [د] (ص مرکب) سابق. (شرفنامه). سبقت گیر. متبادر. مقدم. بادی.

سابق در پیشدستی کردن و غالب شدن. (از برهان). سابق و قوی. (انجمن آرا). سابق و غالب بر چیزی. (آندراج). ج. پیش‌دستانه:

بدانید کوشد به بد پیشدست
مکافات این بد نشاید نشست.

فردوسی. تو خواهی بدین جنگ شد پیشدست
دگر شیردل ترک خاقان پرست.

فردوسی. از بزرگان و ز تدبیرگران
پیشدست است تدبیر و به رای.

فرخی. بجلدی زن چابک پیشدست
کیانی کمر بر میانش بیست.

شمسی (یوسف و زلیخا). همیشه خدای جهان را بدست
که در مانده را افکند پیشدست.

شمسی (یوسف و زلیخا). عزیز همایون شه پیشدست
همی بود با جفت خویش نشست.

شمسی (یوسف و زلیخا). هر آنکو بود نیک و نیکان پرست
بود در همه کار او پیشدست.

شمسی (یوسف و زلیخا). پیشی آن تن را رسد کز علم باشد پیشدست
سروری آنرا رسد کز عقل باشد پایدار.

سنائی. بر دشمنان خود بخرد پیشدست گشت
آبای خویش را بهتر نیکام کرد.

مختاری. چو در داد پیشی و پیشت هست
سزدگر شود بر کیان پیشدست.

نظامی. پیشدستان که پیش ازین بودند
یکدم از در دسر نیاسودند.

اوحدی. **||** میاز. **||** مددکار. (برهان). معاون. نائب و پیشکار. (غیاث). (آندراج):

خرابم کرده چشم نیم‌مستی
که دارد همچو مژگان پیشدستی.

صائب. **||** (مص مرکب) پیشدستی:

کنون کینه را کوس بر پیل بست
همی جنگ ما را کند پیشدست.

فردوسی. منوچهر کردی بدین پیشدست
نکردی بدین همت خویش پست.

فردوسی. نه لشکر پسندد نه یزدان پرست
که تو جنگ او را کنی پیشدست.

فردوسی. **||** (ا مرکب) پیشادست. (جهانگیری). پیشادست که اجرت پیش دادن باشد. (برهان). بیعانه. (شرفنامه). پول پیشکی که قبل از کار بکارگر دهند. پیش‌مزد. **||** نقد. مقابل نسیه. (برهان). (آندراج). **||** صدر مجلس. (برهان). صف اول. جای اول گیرنده. ابتدا.

|| (مص مرکب) پیشدستی:

کنون کینه را کوس بر پیل بست
همی جنگ ما را کند پیشدست.

فردوسی. منوچهر کردی بدین پیشدست
نکردی بدین همت خویش پست.

فردوسی. نه لشکر پسندد نه یزدان پرست
که تو جنگ او را کنی پیشدست.

فردوسی. **||** (ا مرکب) پیشادست. (جهانگیری). پیشادست که اجرت پیش دادن باشد. (برهان). بیعانه. (شرفنامه). پول پیشکی که قبل از کار بکارگر دهند. پیش‌مزد. **||** نقد. مقابل نسیه. (برهان). (آندراج). **||** صدر مجلس. (برهان). صف اول. جای اول گیرنده. ابتدا.

پیش دست. [ش د] (ق مرکب) مقابل. رو برو. نزدیک. برابر: خواجه بر راست امیر بود و بونصر پیش دست امیر بود. (تاریخ بیهقی).

پیشدستی. [د] (حامص مرکب) سبقت‌جویی بر کسی در کاری. پیشی گرفتن بر کسی یا چیزی. زودتر اقدام کردن در کاری از دیگری. سبقت. تبادر. مبادرت. سابقه. (زمخشری) (دهار). سبقت نمودن. (غیاث). فرط. (دهار):

چنین داد پاسخ که دانی درست
که از ما نبد پیشدستی نخست.

فردوسی. اگر جنگ با نادرستی کنی
بکار اندرون پیشدستی کنی.

فردوسی. تو پیروزی از پیشدستی کنی
سرت پست گردد چو سستی کنی.

فردوسی. بکاری که تو پیشدستی کنی
بد آید که کندی و سستی کنی.

فردوسی. بدین کار او پیشدستی کند
ز برنایی و تندرستی کند.

فردوسی. بسالار گفتی که سستی مکن
همان تیزی و پیشدستی مکن.

فردوسی. بما بر همه پیشدستی تراست
همه نستانیم و هستی تراست.

فردوسی. مبیناد هرگز کسی آن روزگار
که او پیشدستی نماید بکار.

فردوسی. که گر داد بودی بدلت اندرون
ترا پیشدستی نبودی بخون.

فردوسی. مگر مانده گردند و سستی کنند
بجنگ اندرون پیشدستی کنند.

فردوسی. مکن پیشدستی که در جنگ ما
کنند این دلیران خود آهنگ ما.

فردوسی. بیرسش یکی پیشدستی کنم
از آن به که در جنگ سستی کنم.

فردوسی. شما را بدین پیشدستی بکنی
ندیدیم با طوس جای درنگ.

فردوسی. که از ما نبد پیشدستی نخست
از افراسیاب آمد این کین درست.

فردوسی. که هرگز خود افراسیاب این نکرد
کند پیشدستی بجوید نبرد.

فردوسی. آنجا که پیش‌بینی باید موقتی
آنجا که پیشدستی باید مظفری.

معرفی. بجای پیشدستی پیش دستی
بجای بردباری برد باری.

عصری. بکین هر زمان پیشدستی کنم
بیک دست با پیل کستی کنم.

اسدی. پس بضرورت اندر چنین احوالها از
پیش‌دستی آفت ایمن توان بود. و هر سه تدبیر بکار باید داشت هم بیرون کردن خون و هم کم کردن غذا و هم بدل کردن مزاج. (ذخیره خوارزمشاهی). دیگران با یکدیگر پیشدستی میکردند. (کلیله و دمنه).

برین ختم شد رخصت رهنمون
که شه پیشدستی نیارد بخون.

نظامی. امیر المؤمنین المسترشد بالله خواست تا برو
پیشدستی نماید. (جهانگشای جوینی). مفارطه. پیشدستی نمودن. (منتهی الارب). **||** انبایات. (غیاث). (آندراج). **||** (ص نسبی). **||** مرکب) بشقاب. ظرفی که بهنگام غذا خوردن برابر هریک از خوردنگان غذا نهند تا از ظرف کلان‌تر برای وی در آن غذا نهند.

پیشدستی کردن. [دک د] (مص مرکب) تبادر. مبادرت کردن. سبقت‌جستن. پیشی گرفتن. سبقت گرفتن. تقدم جستن. بوص. اقدام. (از منتهی الارب): سپاه اسلام از پیلان فرار همی کردند و کسی پیشدستی همی نکرد، چون مهلب چنان دید پیشدستی کرد و پیش زنده پیل اندر شد. (تاریخ سیستان). این زن بر ما شاعت کند، ما را خود پیشدستی باید کردن. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). اما فردا و پس فردا باید کردن تا آن لشکر بجنگ پیشدستی کند. (اسکندرنامه نسخه نفیسی).

گر او پیشدستی کند غم مدار
ور افراسیاب است مغزش بر آر.

سعدی. مصلحت ما در آن که پیشدستی کنیم و او را
بمکر و حیلت بگیریم. (تاریخ غازانی ص ۱۱۴). و در آنوقت سلطان از جانب ختای
مستعرب بود که نباید که پیشدستی کند.

فردوسی. (جهانگشای جوینی). فرط؛ پیشدستی کردن
و از حد درگذشتن در گفتار. (منتهی الارب). رجوع به امثله ذیل لغت پیشدستی شود.

پی شدن. [ب / پ ش د] (مص مرکب) قلم شدن. بریده شدن رگ عروق اسب یا چهارپای دیگر. رجوع به پی شود.

پیش دندان. [د] (ا مرکب) دندان پیش. دندان مقدم بر دیگر دندانها. **||** طعام اندک که قبل از خوراک خورند. چیزی که نهار بدان
شکنند. (غیاث):

هزار توبره بنگ و هزار قاص افیون

هزار توبره بنگ و هزار قاص افیون

هزار توبره بنگ و هزار قاص افیون

هزار توبره بنگ و هزار قاص افیون

هزار توبره بنگ و هزار قاص افیون

هزار توبره بنگ و هزار قاص افیون

هزار توبره بنگ و هزار قاص افیون

هزار توبره بنگ و هزار قاص افیون

هزار توبره بنگ و هزار قاص افیون

هزار توبره بنگ و هزار قاص افیون

هزار توبره بنگ و هزار قاص افیون

هزار توبره بنگ و هزار قاص افیون

هزار توبره بنگ و هزار قاص افیون

هزار توبره بنگ و هزار قاص افیون

هزار توبره بنگ و هزار قاص افیون

هزار توبره بنگ و هزار قاص افیون

هزار توبره بنگ و هزار قاص افیون

هزار توبره بنگ و هزار قاص افیون

هزار توبره بنگ و هزار قاص افیون

هزار توبره بنگ و هزار قاص افیون

هزار توبره بنگ و هزار قاص افیون

کم است بهر یکی لمحہ پیش دندانش.
شفانی (از فرهنگ نظام).

|| پیشخورد. (مجموعه مترادفات ص ۸).

پیش دوزی کردن. [کَ دَ] (مصص مرکب) دوختن در روی جامه. مقابل پس دوزی کردن که دوختن کرانه‌های پارچه است در محل درزها از داخل.

پیش دویدن. [دَ دَ] (مصص مرکب) دویدن به حضور. به شتاب رفتن. برابر کسی یا به سوی مقابل شتافتن.

پیش دهنی کردن. [دَ هَ کَ دَ] (مصص مرکب) بی سؤال سخن گفتن و میان سخن کسی دویدن (اصطلاح مردم جنوب خراسان).

پیش دید. [اِ مَ رَ کَ بَ] (مصص مرکب) عزم و اراده. (آندراج). || (مصص مرکب مرخم، اِ مصص مرکب) پیش بینی. دیدنی از پیش.

پیش دیدن. [دِ دِ] (مصص مرکب) دیدن از قبل. || پیش بینی کردن.

پیش دین. [ص مَ رَ کَ بَ] پیشوای دین. (آندراج). || سابق در دین.

پیش راندن. [دَ] (مصص مرکب) بجلو راندن. حرکت دادن بسوی مقابل. بجانب مقابل روان ساختن. هدایت کردن چیزی یا کسی بسوی مقابل:

تو مرا بگذار زین پس پیش‌ران

حد من این بود ای سلطان جان. مولوی.
پیش روی. [زَ / رَ] (نصف مرکب) آنکه از همگان زودتر رسد. زودرس. آنکه جلوتر از دیگران در آید. آنکه قبل از همه واصل گردد:

بمنزل رسد از همه پیشتر

بود عزت پیش‌روی بیشتر. هاتفی.
|| جوان. || (میوه...) ^۱؛ که زودتر از دیگران

پخته گردد. میوه‌ای که پیش از دیگر میوه‌های موسم خود پخته گردد. (غیاث). که جلوتر از دیگران از کالی و ناپختگی برآید. زودرس. سرده. میوه و بری که قبل از نوع خود پزد و رسد و بدست آید. روچه. میوه و گل که در نوع خود پیش از همه برسد. (آندراج). نویر.

میوه تازه. مقابل دیررس:

سخن بوسه که جنگست گل پیش‌روش

بچه امید من غنچه دهان عرض کنم. صائب.
همطالع بیدیم درین باغ که باشد

سر پیش فکندن ثمر پیش‌رو ما. صائب.
بمیدان رسید از هزارش یکی

بود باغ را پیش‌رو اندکی. هاتفی.
من بفرمان گلستان خیالی که بود

خار خشک سر دیوار گل پیش‌روم.

غیاثای حلوانی (از آندراج).
سر جوش حیا گلبن باغ هوس ماست

سر پیش فکندن ثمر پیش‌رو ماست.
محسن تأثیر (از آندراج).

پیش‌روی. [زَ / رَ] (حامص مرکب) عمل

پیش‌رو. رجل. (منتهی الارب). رجوع به پیش رسیدن شود. || حالت و چگونگی پیش‌رو. مقابل دیررسی.

پیش رسیدن. [زَ / رَ] (مصص مرکب) پیش از دیگری واصل شدن. ملحق گشتن قبل از دیگری. سبقت در وصول داشتن. || از کالی برآمدن و پخته شدن میوه‌ای زودتر از دیگر میوه‌های هم صنف خود.

پیش‌رفت. [زَ] (مصص مرکب مرخم، اِ مصص مرکب) رجوع به پیش رفتن شود. || ترقی.

پیش‌رفت داشتن. [زَ تَ] (مصص مرکب) ترقی داشتن. پیشروی داشتن.

— پیش‌رفت داشتن کاری یا مقصودی؛ میسر بودن آن.

— پیش‌رفت نداشتن کاری یا مقصودی؛ میسر نبودن آن.

پیش‌رفت کردن. [زَ کَ دَ] (مصص مرکب) پیشروی کردن. جلو رفتن. || ترقی کردن.

|| میسر بودن.

پیش رفتن. [زَ تَ] (مصص مرکب) جلو رفتن. مقابل پس رفتن. حرکت کردن بسوی

مقابل. سلوف. زم. (منتهی الارب):
درفش و پس لشکر و جای خویش

برادرش را داد و خود رفت پیش. فردوسی.
از آن پس بچینید از جای خویش

بزدیک پرده سرارفت پیش. فردوسی.
اینهمه تیش میخورد سعدی و پیش میرو

خون برود درین میان گر تو بی و من منم. سعدی.

|| ترقی کردن. || بحضور رفتن کسی را. برابر رفتن کسی را. بخدمت او شدن؛ تو خداوند را

از آمدن آگاه کن اگر راه باشد بفرماید تا پیش روم. (تاریخ بهیقی).

— پیش رفتن کسی را؛ استقبال او کردن؛ چون برمک بدمشق رسید همه بزرگان دولت و امسرای حضرت او را پیش‌رفتند و او را بتعظیمی و جلالتی هرچه تمامتر در شهر آوردند. (تاریخ برامکه). امیر گوزکانان... از

جیحون بگذشت و بزدیک امیر اسماعیل آمد ببخارا. امیر شاد شد و وی را پیش‌رفت با

سپاه و به اعزاز و اکرام ببخارا در آورد. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۰۲).

|| سبقت بردن. (آندراج). سابق آمدن. انصالت. (منتهی الارب):

ز آن دو قدم کز دو جهان پیش‌رفت

گرچه پس آمد ز همه پیش‌رفت.

امیر خسرو.
— پیش چیزی رفتن؛ نزدیک او شدن؛ چون

روز شد امیر پیش کار رفت. (تاریخ بهیقی).
— پیش رفتن حرف؛ سبز شدن آن. (آندراج).

مورد قبول واقع شدن سخن؛

تأثیر پیش یار دگر آبرو مریز

میرفت پیش حرف تو، اکنون نمی‌رود. تأثیر.
— پیش رفتن کاری و پیش بردن کاری؛ سر انجام خوب یافتن و سرانجام خوب دادن آنرا. (آندراج): آنجا حشمتی باید هر چه تمامتر. به آن کار پیش‌رو. (تاریخ بهیقی ص ۳۹۴ ج ادیب).

|| غلبه داشتن. تفوق و برتری داشتن. چیره بودن:

روزت ار پیش می‌رود با ما

با خداوند غیب دان نرود. سعدی.
|| پیش رفتن کاری یا امر و فرمانی را؛ مقدم

شدن در آن. اقدام کردن در آن. کار کردن بر حسب آن. انجام دادن طبق آن. تحمل. قدم. تقدم. (از منتهی الارب): فرمان را بمسارعت

پیش‌روید، هم خوب خورید و هم مال بدهید. (تاریخ بهیقی). فرمان مسعود را بمسارعت

پیش‌رفتند. (تاریخ بهیقی). فرمانها داد (محمدبن محمود غزنوی) در هر بابی... و

حاضرانی که بودند از هر دستی، برتر و فروتر، آن فرمانها را بطاعت و انقیاد پیش‌رفتند و

شروط فرمانبرداری اندر آن نگاهداشتند. (تاریخ بهیقی). ما شفاعت امیر المؤمنین بسمع

و طاعت پیش‌رفتیم که از خداوندان بندگانرا فرمان باشد نه شفاعت. (تاریخ بهیقی). سلطان

گفت به امیر المؤمنین باید نامه نوشت... و به قدر خان هم نباید نوشت... پس زود پیش باید

رفت که رفتن ما نزدیک است. (تاریخ بهیقی). چون خداوند بلفظ عالی خویش امیدهای

خوب کرد. بنده فرمان عالی را پیش رفت. (تاریخ بهیقی). گفت یا قوم چون ملکی بشما

رسید فرمانی آمد از خدا به غزا شوید مبادا که عاصی گردید و بغزا نروید. گفتند عاصی

نشویم و هرچه فرمانی پیش‌رویم. (قصص الانبیاء ص ۱۴۲). عادت ملوک عجم

چنان بودی که از سرگناهان در گذشتندی الا از سه گناه: یکی آنکه راز ایشان آشکار کردی

و دیگر آن کس که یزدان را ناسزا گفتی و دیگر کسی که فرمان را در وقت پیش‌رفتگی و خوار

داشتی. (نوروزنامه).
پیش‌رفته. [زَ تَ] (نصف مرکب) پیش‌رونده:

مسیوق. مقدم. سلیف. سالف. || بجانب پیش روان شده. گذشته. || ترقی کرده.

|| تجاوز کرده. از حد طبیعی در گذشته و بمجاور درآمده.

پیش‌رو. [زَ / رُو] (نصف مرکب) پیش‌رونده:
ابا لشکر و جنگسازان نو

طلایه به پیش اندرون پیشرو. فردوسی.
|| مقدم. سابق. (دهار). که نخست رفتن گیرد.

که قبل از دیگران رود. پیشقدم. مقابل پس‌رو. کسی که پیشاپیش کسان رود خاصه پیشرو

سپاهیان و آژنار مقدمه و مقدمه الجیش گویند.
(انسجمن آرا). پیش آهنگ. سرآهنگ.
سرهنگ. مقدمه. قراول. طلیمه. پیش هنگ ۱:
ز لشکر بر پهلوان پیشرو
فردوسی. بمژده بیامد همی نو به نو.
هیونی که بود اندر آن کاروان
فردوسی. کجا پیشرو داشتی ساروان.
بدو باغبان گفت کای پرهنر
فردوسی. نخست آن خورد می که پرمایه تر
تو باید که باشی برین پیشرو
فردوسی. که پیری بفرهنگ و در سال نو.
سپه بود چندانکه بر کوه و دشت
همی ده شبانروز لشکر گذشت
چو دیدار برداشتی، پیشرو
فردوسی. بمنزل رسیدی همی نو بنو.
یکی پیشرو بود [دسته کرگدن را] مهتر ز پیل
فردوسی. بسر بر سرور داشت همرنگ نیل.
سپهرم پس و بارمان پیشرو
فردوسی. خبر شد بدیشان ز سالار نو.
براه رایت او پیشرو بود هر روز
فرخی. چو پیش رایت کاوس رایت رستم.
آن پیشرو پیشروان همه عالم
چون پیشرو نیزه خطی که سنانست.
منوچهری.
رایت منصور او را فتح باشد پیشرو
طالع مسعود او را بخت باشد پیشکار.
منوچهری.
رسید پیشرو کاروان ماه خزان
طناب راحله بسرست روزگار
خزی ۱.
غو پیشرو خاست اندر زمان
که آمد به ره چار بیر دمان.
اسدی. بدو پیشرو گفت: فرمود شاه
که تا بی عتاق تکاور ز راه.
اسدی. تو پیشرو این رمه بزرگی
جان و دل من زین رمه رمانست.
ناصر خسرو.
نستی چون سخن یار موافق خوش
گر نه او پیشرو باد بهارستی، ناصر خسرو.
اشتری اندر نمازگاه مراو را
پیشرو و جبرئیل غاشیه دارست، ناصر خسرو.
شاه علاء الدول داور اعظم که هست
هم از لش پیشرو هم ابدهش پیشکار، خاقانی.
خاقانیت پیشرو کاروان شعر
همچون حباب پیشرو کاروان آب، خاقانی.
چو شاپور آمد آنجا سبزه نو بود
ریاحین را شقایق پیشرو بود، نظامی.
در سفری کان ره آزادی است
شحنه غم پیشرو شادی است، نظامی.
همچنان میشدند در تک و تاب
پس رو آهسته، پیشرو بشتاب، نظامی.
گرچه پس رو ز پیشرو می ماند

پیشرو بازمانده را میخواندند.
وگر زانکه در رهگذرهای نو
نظامی. کسی بایدت پس رو و پیشرو.
چو آید گه بازگشتن ز راه
نظامی. بود مادبان پیشرو در سپاه.
گفت بسم الله بیا تا او کجاست
پیشرو شوگر همی گویی تو راست، مولوی.
غطوس؛ بسیار پیشرو و اقدام کننده در سختی
و جنگها، اهتداه؛ پیشرو شدن، مقدمه الجیش؛
پیشرو لشکر، فرانق؛ پیشرو لشکر، بغایا؛
پیشروان لشکر، (منتهی الارب)، || خدمتکار
که پیش اسب میرود و این مجازست،
(آندراج):
حیات ابد خنده را پیشرو
صفای گهر پیش دندان گرو.
ظهوری (از آندراج).
دل شادست ترا پیشرو و خدمتکار
پیشخیز گل و گلشن که بود غیر بهار.
میر نجات (از آندراج).
|| مقدم، قدام، (از منتهی الارب)، امام، قدهو،
مقتدی، قائد، مقدم، (زمخشری)، سر، قائد
سپاه، پیشوا، راید، (دهار)، هادی، اسوه، (از
منتهی الارب)، رهبر، سردار، سالار:
کنون پیشرو باش و بیدار باش
فردوسی. سپه را ز دشمن نگهدار باش.
دلت خیره بینم همی سوی گو
فردوسی. بر آنی که او را کنی پیشرو.
از ایشان فغانیش بد پیشرو
فردوسی. سپاهی پیش جنگسازان نو.
بشد تیز لشکر بفرمان گو
فردوسی. سه ترک سرافرازشان پیشرو.
چو طلخند بشنید پیغام گو
فردوسی. ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو.
مراگر محمد بود پیشرو
فردوسی. ز دین کهن گیرم این دین نو.
چنین گفت کای رزمسازان نو
فردوسی. کرا خوانم اندر شما پیشرو.
چو پور سیاوش بدیدش بیام
فردوسی. منم پیشرو گفت بهرام نام.
فریرز کاوس را ده سپاه
فردوسی. که او پیشرو باشد و کینه خواه.
سپاهی بد از روم و بربرستان
فردوسی. یکی پیشرو نام کشورستان.
سرمایه و پیشروشان زهر
فردوسی. که آهو ریودی ز چنگال شیر.
زواره بد این جنگ را پیشرو
فردوسی. سپاهی همه جنگسازان نو.
بدان جنگ هر مز بدش پیشرو
فردوسی. همی رفت با کارسازان نو.
منم پیشرو گر بمن بد رسد
فردوسی. بدین که تران بد نباید سزد.
گوی پیشرو نام او خانگی.

که همتا نبودش بفرزانگی، فردوسی.
چنین گفت بیژن منم پیشرو
فردوسی. که از من یکی کینه سازید نو.
نگه کن که برخیزد از دشت غو
فردوسی. فرخ زاد پیروزشان پیشرو.
گرانمایه گستم بد پیشرو
فردوسی. پس او چو بالوی و شاپور گو.
ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو
فردوسی. بر انگیزند اسب و برخاست غو.
ولیکن ازین گفته پاسخ شنو
فردوسی. خرد یار کن بخت را پیشرو.
ترا بود باید همی پیشرو
فردوسی. که من رفتی ام تو سالار نو.
سپهدار پیران بود پیشرو
فردوسی. که جنگ آورد هر زمان نو بنو.
بزد گوی و از دشت برخاست غو
فردوسی. همی رفت پیش سپه پیشرو.
چنین گفت کاموس جنگی بمن
فردوسی. که تو پیشرو باش از این انجمن.
چو اشقاد و خراد برزین گو
فردوسی. شنیدند پیغام آن پیشرو.
ز ترکان هر آنکس که بد پیشرو
فردوسی. ز نا کار دیده سواران گو.
ز درگاه کاموس برخاست غو
فردوسی. که او بود مرد افکن و پیشرو.
بگفتند کامد ز ایران سپاه
فردوسی. یکی پیشرو با درفش سپاه.
ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو
فردوسی. ورا خواندی شاه گشتاسب گو.
به آموی شد پهلوان پیشرو
فردوسی. ابا لشکر و جنگسازان نو.
که هر چند بیژن جوانست و نو
فردوسی. به هر کار دارد خرد پیشرو.
گر ایدونکه رستم بود پیشرو
فردوسی. نماند برین بوم بر خار و خو.
ز گودرزبان هر که بد پیشرو
فردوسی. یکی (آفرین) گستریدند بر شاه نو.
که او باشد اندر جهان پیشرو
فردوسی. جهاندار و سالار و بیدار و گو.
نخستین فریبرز بد پیشرو
فردوسی. گذر کرد پیش جهاندار نو.
سپه را فرامرز بد پیشرو
فردوسی. که فرزند او بود و سالار نو.
که بودست این جنگ را پیشرو
فردوسی. که کردست این کینه را باز نو.
چه گفت اندرین موبد پیشرو
فردوسی. که هرگز نگرده کهن گشته نو.
سخن گفت گوینده پیشرو
فردوسی. که ای شاه، قیصر جوانست و نو.

جهان پهلوان بایدش پیشرو چو برخیزد از دشت آوای غو. سپه را تو باش این زمان پیشرو تویی نامدار و سپهدار نو. جهانجوی کاوس شان پیشرو ز لشکر بسی رزمآزان نو. چو مهاس داننده شان پیشرو گوی در خرد پیر و در سال نو. یکی از بزرگان مازندران کجا او بدی پیشرو بر سران. سپه را بدان شارسان جای کرد یکی پیشرو جست و بر پای کرد. غمی گشت و بالشکر خویش گفت که این پیشرو را هرزبر است جفت. چو پاسخ بنزد سکندر رسید هم آنگه ز لشکر سران بر گزید که باشد شایسته و پیشرو بدانش کهن گشته در سال نو. سواران و اسبان پرمایه اند ز گردنکشان برترین پایه اند سلاحست و بهرام شان پیشرو که گردد سان پیش او خار و خو. بدانگه کجا مادرت را ز چین فرستاد خاقان به ایران زمین بخواهندگی من بدم پیشرو صدو شصت مرد از دلیران گو. ز دشت سواران نیزه گذار سپاهی بیامد فزون از شمار چو عباس و چون عمروشان پیشرو سواران و گردنفرآزان نو. دمنده سپه، دیوشان پیشرو همی به آسمان برکشیدند غو. ز سی نیز بهرام بد پیشرو که هم تاجور بود و هم شاه نو. ز ایران زمین هر که بد پیشرو کهن گو اگر از دلیران نو. رده بر کشیدند و برخاست غو بیامد دمان یانس پیشرو شما را بویم اندرین پیشرو نشانیم برگاه او شاه نو. بدو گفت گودرز پرمایه شاه ترا پیشرو کرد بر این سپاه. سپه را تو باش این زمان پیشرو تو کین خواه نو، او جهاندار نو. ز رسب گرنامه بد پیشرو که از لشکر او بد جهانجوی نو. سپه را بدان شارسان جای کرد یکی پیشرو جست و بر پای کرد. دلت چفته بنم همی سوی گو بر آنی که او را کنی پیشرو. گزین کرد مرد سخنگوی گو کز آن مهتران او بدی پیشرو.	سواران بهر سو برافکند گو بجایی که بد موبدی پیشرو. بفرزانه خویش فرمود گو که گوید به آواز با پیشرو. کسی را کجا پیشرو شد هوا چنان دان که رایش نگیرد نو. تویی پیشرو کو پناه منست نماینده آب و راه منست. چنین پاسخش داد بیژن که شو دلت چاه باد اهرمن پیشرو. هنوز پیشرو هندوان [روسیان] بطبع نکرد رکاب او را نیکو بدست خویش بشار. دان و آگه باش ای پیشرو گوهر خویش دان و آگه باش ای محتشم مجلس شاه. بتی به دست کنم من ازین بتان بهار بحسن پیشرو نیکوان ترکستان. سه کار به یکبار همی ساخته داری احسن و زه ای پیشرو زیرک و هشیار. شاه ملکان پیشرو بار خدایان ز ایزد ملکی یافته و بار خدائی. منوچهری. آن پیشرو پیشروان همه عالم چون پیشرو نیزه خطی که سانست. و سرهنگان طاهر همه نزدیک لیث [بن علی] آمدند پیشرو ایشان علی حسن درهمی بود. [تاریخ سیستان]. امیر وی را بنواخت و بسیار نیکوئها گفت و امیدها کرد و همچنان پیشروان هندوان را. [تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۰۳]. اگر بطرفی خدمتی باشد و مرا فرموده آید تا سالار و پیشرو باشم آن خدمت بسر برم. [تاریخ بیهقی]. پیشروم عقل بود تا بجهان کرد بحکمت چنین مشار مرا. سام نریمان کو، رستم کجاست پیشرو لشکر مازندران. نگیرم پیشرو مر جاهلی را که نشناسد نگاری از نکالی. پیشرو خلق پس از مصطفی کز پس او فخر بود رفتنم. نروم جز ز پس پیشرو رحمان گردرستت که من بنده رحمانم. آل پیغمبر است ترا پیشرو کنون از آل او متاب و نگه دار حرمتش. پیغمبرست پیشرو خلق یکسره کز قاف تا به قاف رسیده است دعوتش. چو خواهی سپه را سوی رزم برد	مکن پیشرو جز دلیران گرد. که این زاوای پیشرو تان کجاست سپهد چو بشید زود اسب خواست. اسدی. شاه را بگوئید تا دیدار باز نماید که خاقان چین لشکر فرستاده است و از فرزندان خویش یکی را پیشرو کرده. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). قضا ز همنش پیوسته پیشرو گیرد قدر ز رایش پیوسته راهبر دارد. ای پیشرو هر چه نکوئست جمالت ای دور شده آفت نقصان ز کمالت. سنائی. احمد مرسل که هست پیشرو انبیا بود پس از انبیا دولت او بر مدار. خاقانی. پیشروان پرده برانداختند برده ترکیب درانداختند. نظامی. ای پیشرو سپاه صحرا خرگاه نشین کوه خضرا. نظامی. هر کجا عقل پیشرو باشد بد بدگو ز بدشنو باشد. نظامی. باطی کشیدم بترتیب تو بر او کردم اندیشه را پیشرو. نظامی. چو افزایش و کاهش نو بنو بنا بود پیشینه شد پیشرو. نظامی. چنان داد فرمان در آن راه نو که خضر پیغمبر بود پیشرو. نظامی. گرگدا پیشرو لشکر اسلام بود کافر از بیم توقع برود تا در چین. سعدی. سپه را مکن پیشرو جز کسی که در جنگها بوده باشد بسی. سعدی. نماند بمحشر کسی در آگرو که دارد چنین سیدی پیشرو. سعدی. زعیم؛ پیشرو قوم. قدام؛ پیشروان. (منتهی الارب). - پیشرو کوکب انبیا؛ حضرت رسالت مآب (ص). (آندراج). - پیشرو لشکر صحرا؛ گورخر. (برهان). خادم. (غیاث). نشید و آهنگ سرود. (غیاث). نشیدی که پیش از نقش خوانند. (آندراج). مقدمه آهنگ ساز؛ بهر آواز صد تصنیف نو داشت پس هر پرده چندین پیشرو داشت. تأثیر (از آندراج) مغنی بشنودگر پیشروهای فغانم را پس از مردن به پی پیوند سازد استخوانم را. ملاطفرآ. پیش رو. [ش] [ق] مرکب) مقابل پشت سر. مقابل غیاب و غیبت و قفا. امام. در حضور. خلاف پشت سر. برابر. بنزد. نزدیک. برابر
--	--	--

چشم، قدام، پیش روی؛

بجنبید بر بارگی شاه نو

ز قلب سپه رفت تا پیش رو.

ازین هر سه کهر بود پیش رو

مهمین باز پس، در میان ماه نو

نشید کهن نزد مهر پسر

مهمین را بنزد کهن تاجور.

بوستان افروز پیش ضمیران

چون نزاری پیش روی فریبی.

منوچهری.

پیش روی، [ز] [حامص مرکب] عمل

پیشرو، بجلو رفتن و پیشرفت کردن.

|| امامت، دلته، (منتهی الارب)، قیادت؛

آلت خسروی و پیشروی

همه داده است مر ترا یزدان.

|| تجاوز از حد طبیعی، رجوع به پیشروی

کردن شود. || ترقی.

پیش روی، [ش] [ق مرکب] مقابل پشت

سر، در حضور، پیش رو، جلو؛

گردان در پیش روی بازن و گردنا

ساغرت اندر یسار بادهات اندر یسین.

منوچهری.

و ارتفاع این دکه مقدار سی گز همانا باشد و از

پیش روی دو نردبان بر آن ساخته است که

سواران بر آن روند. (فارسانه ابن البلخی

ص ۱۲۶).

پیشروی کردن، [ز ک د] (مص مرکب)

درآمدن در مجاور، گذشتن از حد طبیعی و

بمجاور درآمدن چنانکه لشکری از مرز،

|| پیش رفتن، از آنجا که هست فراتر رفتن.

|| ترقی کردن، کمال یافتن.

پیش رویه، [ئ / ی] [ق مرکب] مقابل

سپس رویه؛ قبیل؛ آنچه پیش رویه فرود آرد

رینده از ریمان، و دبیر، آنچه سپس رویه

آرد وقت رشتن. (منتهی الارب)؛

پیش زاده، (نصف مرکب) زاده از پیشی، که

قبلاً متولد شده باشد.

پیش زاده، [د / و] (نصف مرکب) در کتاباد

خراسان ناپسری را گویند. در کرمانشاه

آن زاده گویند. در کردستان نیز هته ز گویند.

پیش زدن، [ز د] (مص مرکب) پیش

کردن، ریختن گندم و جو و برنج و جز آن را

در طبق و حرکت دادن تا سنگ و شن و کاه

آن از دانه ها جدا گردد، باد دادن، افشاندن

برنج یا ماش و حیوانات دیگر را در ظرفی تا

چیزهای سبک تر چون کاه و غیره در پیش

ظرف گرد آید. نوعی پاک کردن حیوب،

افشاندن دانه های ماش و برنج و امثال آن در

ظرفی تا قسمت های سبک و فضول چون

ساقه و کاه پیش آید و جدا شود و فرو ریزد.

گرفتن کاه و آشغال دانه ها، الجهمک (ترکی).

|| جلو زدن، سبقت بردن، سبقت گرفتن.

|| کشیدن چیزی را بطرف خود با دست و غیر

آن. (فرهنگ نظام).

پیش زرد، [ز ر د] (بخ) نام بلوکی در شرق

دریاچه سبتان که امروز نام پیش آب دارد.

رجوع به تاریخ سبتان صص ۲۹۷-۲۹۸ و

۳۲۶، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۳۰، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۱۵، ۴۰۳،

پیش سندن، [س ن د] (مص مرکب)

سندن قبل از فرارسیدن موعد، قبل از زمان

مقرر دریافت کردن، گرفتن پیش از فرارسیدن

زمان مقرر چون بیعانه و اجرت کار و بهای

چیزی را.

پیش سلام، [س] (ص مرکب) کسی که از

راه خاکساری یا خوشخونی در سلام گفتن

سبقت کند. گویند مرد افتاده پیش سلامیست.

(آندراج)؛

هر جا غمی است پیش سلام دل منت

مشهور ملک فتنه بود روشناس من.

شفائی (از آندراج).

پیش سینه، [ن / ن] (ا مرکب) قسمت

قدامی پیراهن جدا آهارزده، پارچه آهاردار

ضخیمی که جدا بر پیراهن گذارند. قسمتی از

پارچه که پیش پیراهن را سازد. || قطعه

پارچه ای که اطفال روی سینه قرار دهند، از

زیر گلو یائین فروشته تا جامه از آلودگی بر

کنار ماند، پیشند، || قسمتی از گوشت جلوی

سینه گوسفند و گاو و غیره.

پیش شاخ، (ا مرکب) جامه ای بود مانند

فرجی که پیش آن باز باشد و اکثر و اغلب

زنان پوشند. (جهانگیری)، جامه پیش گشوده،

جامه پیش بازی چون نیم تنه، فرجی و جامه

پیش باز را گویند که بیشتر زنان پوشند.

(برهان)، جامه که پیش دامن آن باز باشد.

(النجمن آرا)؛

آن پیش شاخ شرب (؟) چه شوخت در نظر

گویندگان درخت گل از گلستان کیست.

نظام قاری (دیوان البسه)،

در پیش شاخ آدم از دگمه ها به یاد

چون غنچه جلوه داد بر اطراف جویبار.

نظام قاری (دیوان البسه ج استانبول ص ۴۶).

پیش شدن، [ش د] (مص مرکب) پیش

رفتن، جلو رفتن، بحضور رفتن، تکیه، تکیه

(منتهی الارب)، برابر رفتن؛

بفرمود تا موبد موبدان

بشد پیش با نامور بخردان، فردوسی.

این دل مسکین من اسیر هوا شد

پیش هزاران هزار گونه بلا شد. معروفی.

رقعتی نیشتم بشرح تمام و پیش شدم. (تاریخ

یهقی)، اندلاق؛ پیش شدن، بیرون آمدن از

جای خود، اسفت الناقه الابل؛ پیش شد شتر

ماده شتران را. سفت الناقه سفتاً؛ پیش شد

شتر ماده از شتران. (منتهی الارب)، || سبقت

گرفتن، جلوتر رفتن، سابق آمدن، رفتن قبل از

کسی، زم؛ پیش شدن در رفتن. (منتهی

الارب).

— پیش شدن منصوبه؛ برقیاس پیش شدن

کار. (آندراج).

— پیش کسی یا چیزی شدن؛ استقبال او

کردن.

|| پیشرفت کردن، منتج به نتیجه شدن،

پیشرفت داشتن، بحصول پیوستن. این دولتی

است شده (رفته) و ممکن نیست که این کار

پیش شود. (تاریخ سیستان)، پیش نشدن،

پیشرفت نکردن، منتج به نتیجه ای نشدن؛

سالار بکفندی گفت این هر دو هیچ نیست و

پیش نشود آب ما ریخته گردد. (تاریخ یهقی

ج ادیب ص ۲۲۱).

پیش طاق، (ا مرکب) صحن خانه، صحن

پیش دروازه، || دروازه بلند قصر امراء و

ملوک، (غیاث).

پیش طلبیدن، [ط ل د] (مص مرکب)

بحضور طلبیدن، بحضور خواستن، خواستن

که بخدمت آید، || خواستن قبل از موعد مقرر.

پیش عهد، [خ] (ص مرکب) مستقدم،

سابق زمانی، پیشین، ج، پیش عهدان؛

گزارنده داستانهای پیش

چنین گوید از پیش عهدان خویش. نظامی.

پیش فتادن، [ف ت] (ف د] (مص مرکب)

پیش افتادن، رجوع به پیش افتادن شود.

پیش فراشدن، [ف ش د] (مص مرکب)

استقبال، پیشباز رفتن، فرایش شدن.

پیش فرستادن، [ف ر د] (مص مرکب)

ارسال داشتن قبل از موعد، فرستادن قبل از

زمان مهیود و مقرر. دلف، دلیف، (منتهی

الارب)، تسلیف، (تاج المصادر)، تقدیم،

(منتهی الارب)، || بجلو فرستادن، بمقابله

فرستادن، برابر آوردن؛

که قیصر سپاهی فرستاد پیش

از آن نامداران و گردان خویش. فردوسی.

برگ عیشی بگور خویش فرست

کس نیارد ز پس تو پیش فرست. سعدی.

پیش فروختن، [ف ت] (مص مرکب)

فروختن قبل از موعد مقرر، فروختن پیش از

فرارسیدن زمان مقرر، بها سندن قبل از

تحویل و بدست آمدن جنس، پیش فروش

کردن.

پیش فروش، [ف] (بخ) دهی از دهستان

زیرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور.

واقع در ۸ هزارگزی شمال قدمگاه،

کوهستانی، معتدل، دارای ۴۰۷ تن سکنه، آب

آن از قنات، محصول آنجا غلات، شغل اهالی

۱- اقلیل؛ ما اقلت به المرأة من غزلها حين

تقله. (اقرب الموارد).

زراعت و گسله‌داری و راه آنجا سالارو و کوهستانی صمب الصبور است. اسد آباد زبرخان جزو همین ده احصاء شده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

پیش فروش. [فُ] [ف] (نف مرکب) که پیش فروشد. که قبل از موعد مقرر و تهیه شدن جنس بها ستاند. || (امص مرکب) مال یا غله را قبل از مهیا شدن و حاضر بودن فروختن. فروش قبل از بدست آمدن جنس. بها ستندن پیش از تحویل مال یا غله. پیش فروشی.

پیش فروش کردن. [فُ کَ دَ] [مص مرکب] پیش فروختن. فروختن پیش از مهیا شدن و حاضر آمدن مال یا غله. بها ستندن قبل از فرارسیدن و آماده شدن جنس.

پیش فروشی. [فُ] [حامص مرکب] عمل پیش فروش.

پیش فکندن. [فَ] [فَ کَ دَ] [مصص مرکب] پیش افکندن. رجوع به پیش افکندن شود.

پیش فتنگ. [فَ] [ا مرکب] در مشق سربازان بجلوی رو آوردن فتنگ بطور عمودی. فتنگ راست ایستائیده را از جانب راست بدن یا دو حرکت مقابل صورت آوردن. فتنگ مماس یا جانب راست بدن را یا حرکتی اندکی بیلا مماس با حرکتی دیگر بیپیش روی آوردن. رویروی صورت و موازی قامت آوردن فتنگی که مماس پهلوئی راست است با دو حرکت.

پیش قاب. (|| بشقاب (لفت محلی شوشتر). **پیش قبض.** [قَ] [ا مرکب] نوعی از اسلحه. (غیاث). نام فنی از کشتی و آن دست بردست حریف کرده به اوضاع مختلف بزور زدن است. در هندی آنرا لیکلی نامند. (غیاث) در اصطلاح زورخانه محلی از قسمت جلو کمر و نواحی مجاور آن که طرف با دست آنرا گرفتن توانند:

در کشتی بگل و سرو سمن بسته اوست
پیش قبض همه در پنجه شایسته اوست.

میر نجات.

پیش قدم. [قَ دَ] [ص مرکب] مقدم. سابق. که پیش قدمی کند. که نخست بکاری درآید. که در کارها مقدم باشد. || آنکه بر دیگران سابقه دوستی و خدمتگزاری دارد. || در اصطلاح علم فتوت از علوم تصوف، در فارسی مترادف کبیر که او را شیخ و پدر نیز گویند. بزرگ قوم. رأس‌الحزب.

پیشقدمی. [قَ دَ] [حامص مرکب] حالت و چگونگی پیشقدم. عمل پیشقدم. سبقت و چستی. صاحب آندراج آرد: تصمیم در کاری و جلو رفتن با جارت و با لفظ کردن و نمودن و شدن و بودن استعمال شود.

پیش قراول. [قَ] [ا مرکب] پیشرو

لشکر. مقدمه الجیش. آن حصه از لشکر پیاده یا سواره که جلو حرکت میکند. طلیمه. چرخچی. مقدمه. پیشرو.

پیش قراولی. [قَ] [ا] [حامص مرکب] عمل پیش قراول.

پیش قسط. [قَ] [ا] [مرکب] ماعده. || قسمت نخست از چند قسمت وجهی که بعاجل دهند و اقساط دیگر را به آجل. یک حصه از چند حصه پرداخت پولی. || بیعانه.

پیش قطار. [قَ] [ا] [مرکب، ص مرکب] شتریکه پیش از دیگران بقطار رود. (آندراج). نخستین شتر از شتران قطار کرده: هر سر مو کوکب خورشیدچهر
ناقه مگو پیش قطار سپهر.

و حید (در تعریف ناقه).

بقادری که بدریای بیکران سخن

مرا بر اشترک موج کرد پیش قطار. زلالی.

پیش قلعه. [قَ] [ع] [ا] [خ] مرکز دهستان مائه بخش مائه شهرستان بجنورد واقع در ۲۰ هزارگزی شمال باختری بجنورد و ۲ هزارگزی جنوب مارو عمومی محمد آباد به دشتک. جلگه، گرمسیر، دارای ۱۱۰۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه اترک محصول آنجا غلات و تریاک و میوه جات. شغل اهالی آن زراعت و قالیچه بافی، راه آنجا مارو است و ۳ باب دکان و دبستان دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

پیشک. [شَ] [ا] [مصفر، ق] مصفر پیش. اندکی پیش. || از اشعار نظام قاری بر می آید که ظاهراً نام نوعی پارچه یا جامه است:

پیشک آفتاب و بارانی است
بقیحه دان است و جامه و ابزار.

نظام قاری (دیوان البسه ج استانبول ص ۳۴).

ز پیشک کله جبه او یکی ناچرخ

بزد بر او که بخوا کش فکند چون میزد.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۸).

ز دیبای چینی حلال را محلی

به اعلام پیشک صدور منا کب.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۲۷).

از پیشک طلا و در دگمه های جیب

محبوب صوف در زر و زیور گرفته ام.

نظامی قاری (دیوان البسه ص ۹۹).

و... کنگره زنان تو بی جبه و پیشک و کشتی
گیران نمود... (نظام قاری دیوان البسه ص ۱۵۴). || سحر. پیشک از صبح. سحری.

پیشکار. [ا] [مرکب، ص مرکب] شاگرد و

مزدور. (برهان). || خادم. خادمه. سربانی.

پیشخدمت. خدمتکار. پرستنده. فرمانی.

فرمانبرداری. بطیج. بزرگترین چاکر و نوکر

هر مرد بزرگ و صاحب دستگاه که نیابت

کارهای او کند. مقابل پیشگاه:

نه مایه سیاهی نه ماه فلک [سپهر]

که اینست غلامت و آن پیشکار. رودکی.

بخت و دولت چو پیشکار تواند

نصرت و فتح پیشیار تو باد. رودکی.

بسر بر نهاده یکی پیشکار

که بودی خورش نزد او استوار. فردوسی.

همه گرزدارانش زرین کمر

همه پیشکارانش با زب و فر. فردوسی.

بیامد رسن بستد از پیشکار

شد آن دلو دشوار بر شهریار. فردوسی.

من از بیم آن نامور شهریار

چنین آبکش گشتم و پیشکار. فردوسی.

اگر شهریاری و مگر پیشکار

تو اندر گذاری [تو ناپایداری] و او پایدار.

فردوسی.

چنوبی بدست یکی پیشکار

تیه شد تو تيمار بیشی مدار. فردوسی.

به پیش براهم شد پیشکار

بگفت آنچه بشنید از آن نامدار. فردوسی.

چنین داد پاسخ ورا پیشکار

که مهمان ابا گرزده گاو سار... فردوسی.

کجا پیشکار شبانان ماست

بر آورده دشتیانان ماست. فردوسی.

چنین داد پاسخ ورا [ضحاک را] پیشکار

که آیدون گمانم من ای شهریار... فردوسی.

چنین داد پاسخ ورا پیشکار

که هست این یکی نامه شهریار. فردوسی.

نمک خورده هر گوشت چون چل هزار

ز هر سو به دریا کشد پیشکار. فردوسی.

بشد نیز بد مهر دو پیشکار

کشیدند بر خون، تن شهریار. فردوسی.

ورا گفت گشتاسب کای شهریار

منم بر درت چون یکی پیشکار. فردوسی.

بفرمود رسم که تا پیشکار

یکی جامه آرد برش پر نگار. فردوسی.

مبادا که از کارداران من

گراز لشکرو پیشکاران من... فردوسی.

چو بشنید پویان بشد پیشکار

ببزد براهم شد کاین سوار. فردوسی.

به پیش براهم شد پیشکار

بگفت آنچه بشنید از آن نامدار. فردوسی.

چهارم چنین گفت با پیشکار

که بیغام بگذار و پاسخ بیار. فردوسی.

مرا با پری راست کردی بخوبی

پری مرا پیشکارست و چاکر. فرخی.

میان بسته بر گونه پیشکاری.

فرخی.

این جهان از دست آن شاهان برون کردی که بود

هر یکی را چون فریدون ملک صد پیشکار.

فرخی.

همیشه چنین بخت یار تو باد

جهان پیشکار تو چون پیشکار. فرخی.

مربخ روز معرکه شاه‌آغلام تست چونانکه زهره روز میزد تو پیشکار. فرخی.
 تو آن پادشاهی که بر درگه تو ملوک جهان پیشکارند و چاکر. فرخی.
 ایزد او را یار و دولت پیشکار او بکام دل مکین اندر مکان. فرخی.
 سربایی بد سعادت پیشکارش زمانه چاکر و دولت کدیور. لیبی.
 رایت منصور او را فتح باشد پیشرو طالع مسعود او را بخت باشد پیشکار. منوچهری.
 بخوبی بتان پیشکار منند بمردی سواران شکار منند. اسدی.
 گرفته خورشها همه کوه و دشت کشان پیشکار آب و دستار و تشت. اسدی.
 سرپرده و خیمه و پیشکار عماری و پیل و کت شاهوار. اسدی.
 عالمش زیر رکاب است و فلک زیر نگیں آفتابش زیر دست است و زمانه پیشکار. قطران.
 بر جهان پیشکاران فخر دارد جاودان آنکه روز بار تو یک دربارتی کند. قطران.
 ز جهل تو اکنون همی جان دانا کند پیشکار ترا پیشکاری. ناصر خسرو.
 به دانه تخمها در پیشکارانند مردم را که هر یک زان یکی کار و یکی پیشه دگر دارد. ناصر خسرو.
 ورنه اندر یافتن مر پیشکاران را چو درمانند بر آن کو برتر است از عقل خیره و هم بگمارد. ناصر خسرو.
 جهان پیشکاریست از [زی] مرد دانا که بر سر یکی نامبردار دارد. ناصر خسرو.
 کار خداوندگار خود نکند بلکه همی کار پیشکار کند. ناصر خسرو.
 خورشید پیشکار و قمر ساقی لاله سماک و نرگس پرویش. ناصر خسرو.
 چاکر قیچاق شد شریف و ز دل حره او پیشکار خاتون شد. ناصر خسرو.
 و آن بندها که که بست فلاطون به پیش من مومی است سست پیش کهن پیشکار من. ناصر خسرو.
 چو گشت آشفته گردد پیشگاهی رهی و بنده پیش پیشکاری. ناصر خسرو.
 من خانه ندیده‌ام جز این هرگز گردنده و پیشکار و فرمانی. ناصر خسرو.
 شتربان و فراش یا دیگ پر نبودند جز پیشکار علی. ناصر خسرو.
 و گر آرزو تست کازادگان ترا پیشکاران شوند و خدم بداد و دهش جوی حشمت که مرد بدین دو تواند شدن محتشم. ناصر خسرو.

بندهای راستد بخشی پیشکاری را طراز کهتری را بر زمین خاوران مهر کنی. ناصر خسرو.
 بدانش مر این پیشکار تنت را رها کن ازین پیشکاری و خواری. ناصر خسرو.
 و مردم را بر چهار گروه کرده: گروهی لشکریان و گروهی عالمان و دانایان و گروهی پیشکاران و گروهی را گفت بدکان و بازار باشد و کار کنید. (قصص الانبیاء ص ۳۶).
 خطا هرگز نیفتد حزم او را که او را سعد گردون پیشکار است. موعود سعد.
 وصف او را چو وهم و خاطر من بی عدد پیشکار و مزدورست. موعود سعد.
 دولت کاردان کارگزار در همه کار پیشکار تو باد. موعود سعد.
 سعد ملک آن محترم سعدی که سعدین فلک پیشکارانند و او بر پیشکاران پیشگاه. سوزنی.
 از بوسه گاه خوبان شکر شکار باشی تا پیشگاه باشی و اقبال پیشکار. سوزنی.
 پیشکار ضمیر و رای تواند جرم مهر مضیی و ماه منیر. سوزنی.
 بحل و عقد جهان را زمانه‌ایست دگر که پیشکار قضا و مدبرست قدر. انوری.
 پیشکار حرص را بر من نبینی دسترس تا شهنشاه قناعت شد مرا فرمانروا. خاقانی.
 پیشگاه حضرتش را پیشکار از بنات النعش و جوزا دیده‌ام. خاقانی.
 از هنر و بذل مال و زکرم و حسن رای زبید اگر چون حسن صد بودت پیشکار. خاقانی.
 شاه علاءالدول داور اعظم که هست هم از لش پشرو هم ابدش پیشکار. خاقانی.
 در صفت تو دختر قیصر بساط بوس در پیشگاه تو زن فغفور پیشکار. خاقانی.
 پیشکارانش خراج از هندو چین آورده‌اند چاوشانش دست بر چپال و خان افتانده‌اند. خاقانی.
 بادش سعادت دستیار، ارواح قدسی دوستار اجرام علوی پیشکار، ایزد نگهبان باد هم. خاقانی.
 سر بر آورد کرد روشن رای کرد خالی ز پیشکاران جای. نظامی.
 و از مهارت محترفه و فراهت پیشکاران و حذاقت استادان اصفهان... (ترجمه محاسن اصفهان ص ۷۸).
 ای مهر تو رهنمای امید وی کین تو پیشکار حرمان. عمادی.
 وفا پایمرد و سخا دستیار ظرافت ندیم و ادب پیشکار. ظهوری.

دوستداران دوستکامند و حریفان با ادب پیشکاران نیکنام و صف‌نشینان نیکخواه. حافظ.
 صف‌نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب دوستداران صاحب‌اسرار و حریفان دوستکام. حافظ.
 - پیشکار کشتی؛ ظاهر آسر و رئیس ملاحان؛ بعد سه روز آه باد بنشست پیشکار کشتی نگاه کرد و فریاد بر آورد و زاری کرد که ای مسلمانان شهادت بیارید که کار ما به آخر رسید... ما گفتیم آخر چه افتاده است. (مجمل التواریخ و القصص).
 || مدیر و مستشار. وزیر عاقل. نائب. معاون. حاکم و مانند او. قائم مقام (در تداول دوره قاجاریه). وکیل. نگهبان گنج و تخت و سرا و آب و ضیاع. آنکه کارهای صاحب متممش می گردانند. مباشر. سمد و معاون و مدد کار. (برهان).
 ای آفتاب صد هزار آفتاب ای پیشکار صد هزار انجمن. فرخی.
 و کارها فرو بماند تا جوانی را که معتد بود پیشکار امیر کرد بخلافت خود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۴). ما کدخدایان پیشکار محتشمان باشیم. بر ما فریضه است که صلاح نگاه داشتیم. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۴).
 ارتکین را حاجب خود خواست و پسندید تا پیشکار او باشد و اگر ناشایسته است دور کرده آید. (تاریخ بیهقی ص ۶۳۶).
 سرهنگ بوعلی کو توال را خلعت داد و مثال داد تا پیشکار فرزند و کارهای غزنین باشد. (تاریخ بیهقی ص ۵۱۲).
 چون نثارم بهر داماد و وصی و اولاد او گربنازی تو به تازه پیشکاران ناصبی. ناصر خسرو.
 هست بدو گشتم و زبان و سخن هر دو بدین گشت پیشکار مرا. ناصر خسرو.
 نامشان زی تو ستاره است ولیکن سوی من پیشکاران و رقیبان قضا و قدرند. ناصر خسرو.
 و در آن روزگاران امراء، پیشکاران خلیفه را خواندندی. (فارسنامه ابن البلیخی ج اروپا ص ۱۷۱).
 عمر ابد را شده مدت او پیشکار سزا دل را شده خامه او ترجمان. خاقانی.
 و در آن وقت وزیر و پیشکار و دستور و کارگزار سالار بوزگان بود. (راوندی، راحة الصدور ص ۱۰۴). و رئیس الرؤسا که پیشکار بود و شخصی بکمال فضل و نیل آراسته، بسزای زار بکشتند. (راوندی، راحة الصدور ص ۱۰۸).
 || در اصطلاح امروز رئیس مالیه شهری درجه اول با نواحی اطراف

بزرگترین پهلوان یک زورخانه که حق تقدم دارد در پهلوانی و قدمت زورخانه کاری.

پیش کسوتی. [ک و] [حمامص مرکب] حالت پیش کسوت. یکی از مدارج طریقت. [قدمت و برتری در پهلوانی زورخانه.

پیشکش. [ک / ک] [مص مرکب مرخم، إمص مرکب] پیشکشی. در پیش کردن چیزی کسی را تا او بستاند. تقدیم کردن چیزی به کسی تا بگیرد آنرا. تقدمه. بخشیدن کوچکی چیزی را بزرگی. تقدیم کردن کهری چیزی را به مهتری. هدیه کثران به مهتران:

خاقانیا بکجه رسیدی روان پیش
گرچه نه جنس پیشکش است این محقرش.
خاقانی.

استخوان پیشکش کنم غم را
زانکه غم مهمان سگ جگرست. خاقانی.
جان پیشکشت سازم اگر پیش من آئی
دل روی نمایت دهم از روی نمائی. خاقانی.
بهر چنین هودجی بار کنی دار دل
پیش چنین شاهدهی پیشکشی ساز جان.

خاقانی.
با پیشکش تو جان فرستم
ور دست رسد جهان فرستم. خاقانی.

دیده در کار لب و خالش کنم
پیشکش هم جان و هم مالش کنم. خاقانی.
جانا لب تو پیشکش از ما چه ستاند
اینک سر و زر نقد دگر تا چه ستاند.

خاقانی.
چون شراب تلخ و شیرین در کشی
پیشکش صد جان شیرین آورم. خاقانی.

ای دل بیخفات جان نهاده
جان پیشکشت جهان نهاده. خاقانی.
جان چه خاکست که پیش تو کشم
پیشکشهای تو زر بایستی. خاقانی.

خاقانی.
دل پیشکش تو جان نهاده ست
عشقت بدل جهان نهاده ست. خاقانی.

تا سر دارم سر تو دارم
جان پیشکش در تو دارم. نظامی.
در آموختن راز آن پیشکش
بدان تعیبه شد دل شاه خوش. خاقانی.

ز خدمت گسی کرد و بناوختش
بسی گنج زر پیشکش ساختش. نظامی.
او سنده پیشکش آن سفر
از سلطان تاج و ز جوزا کمر. نظامی.

پیشکش خلعت زندانیان
محتسب و ساقی روحانیان. نظامی.
نه چندان خزینه پیشکش کرد
که بتوان در حسابش دستخوش کرد. نظامی.

به هر منزلی کوعثان کرد خوش
همش نزل بودند و هم پیشکش. نظامی.
۱- در آندراج: میر خسرو.

اجاره بهای دکان یا منزل که خداوند آنرا دهند تا بقیه را در موعد مقرر تأدیه کنند.

پیش کردن. [ک د] [مص مرکب] بجلو انداختن. راندن بجانب مقابل. راندن دسته‌ای از مواشی و دواب و بردن بجانبی که خود می‌رود. پیش انداختن. بجلو راندن. راندن بطرفی که خود می‌رود چون پیش کردن سیل احوال و اقبال و کالا و ستور را یا پیش کردن دزدان ربه را و پهلوان شمشیر زن سپاهی دشمن را:

هر چه در هندوستان پیل مضاف آرای بود
پیش کردی و در آوردی بدشت شابهار.
فرخی.

و سخت آسان است بر من که این خزانه و
فیضان و فوجی قوی از هندوان و از هر دستی
پیش کنم و غلام انبوه که دارم با تبع و حاشیت
راه سیستان گیرم. [تاریخ بیهقی].

بیامد همانگاه داننده مرد
زن و گلگه را پاک در پیش کرد.
شمسی (یوسف و زلیخا).

ترسم ازین پیشه که پشت کند
رنگ پذیرنده خویشت کند. نظامی.
باقلا بار کردند هوس است
پیش کن خر که کار زین سپس است. دهخدا.

||بچه‌ها خوب پیوستن جانب وحشی در یکی
لئی. بهم آوردن دو لنگه در. بستن دو مصراع
در. بهم پیوستن دو قسمت در. جفت کردن
در. فراز کردن در دولتی یا یک لئی. بستن در
یک لخت. بستن در بی استمانت چفت و قفل:

آنجا فرود آمد و فرمود تا درهای شارستان
پیش کردند. [تاریخ سیستان].
حساب آرزوی خویش کردن
بروی دیگران در پیش کردن. نظامی.

رقیب منا خیز و در پیش کن
تو شو نیز اندیشه خویش کن. نظامی.
غم خسرو رقیب خویش کرده
در دل بر دو عالم پیش کرده. نظامی.

||تقدیم داشت. ||مقدم داشتن. پیشرو و سالار
کردن:
بدو گفت گودرز، بر پایه شاه
ترا پیش کرد او بدین بر سپاه. فردوسی.

رجوع به کلمه پیش درین معنی شود. ||برابر
قرار دادن چون مانعی: غلام مغیره بن شعبه او
را سه طعنه بزد. عمر در ناک شد، عبدالرحمن
عوف را دست کرد و پیش کرد تا نماز کرد.
[تاریخ سیستان].

پیش کسوت. [ک و] [مص مرکب] آنکه
درجه پیش کسوتی دارد. یکی از مراتب مرید.
صاحب درجه‌ای از درجه مریدان. شیخ و
مرشد. یکی از مدارج طریقت. مقامی در
سلوک (صوفیه). در طبقات صوفیه طبقه از
مرید بالاتر و از شیخ فروتر. ||تقدمترین و

آن و نیز رئیس دارائی مرکز استان. ||در
اصطلاح مقیمان و کاریزکنان، قسمت پیشین
کار قنات هنگام تنقیه ولای رویی. ||پیشار.
پیشاب. قاروره. دلیل. [شرف‌نامه منیری].
تفسره.

پیش کار. [ش] [ترکیب اضافی، ! مرکب]
برابر شغل. مقابل عمل. حاجب بزرگ
امیرعلی قریب... در پیش کار ایستاده،
کارهای دولتی را راندن گرفت. [تاریخ
بیهقی]. ||پیش جنگ. بمیدان جنگ. بمعرکه
کارزار: امیر برنشت و پیش کار رفت با
نفس عزیز خویش. [تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۱۱۳]. با این مقدار مردم جنگ پیوست و
به تن عزیز خویش پیش کار برفت با غلامان.
[تاریخ بیهقی].

پیشکاره. [ز / ر] [! مرکب، ص مرکب]
رئیس و مهتر باشد. [اوهی]. ||معنی پیشکار
است که مزدور و خدمتگزار باشد:

ای که مه باکمال خوبی خویش
پیش روی تو پیشکاره بود.
عمادی شهریاری ۱.

||ماماچه و قابله. حاضنه. [متهی الارب].
||فرش اطای مهمانخانه.

پیشکاری. [حمامص مرکب] عمل پیشکار.
چا کری. فرمانبری. مقابل پیشگاهی:
بدانش مر این پیشکار تنت را
رها کن ازین پیشکاری و خواری.

ناصر خسرو.
ز جهل تو اکنون همی جان دانا
کند پیشکار ترا پیشکاری. ناصر خسرو.

به پیشکاری مهرش همه تنم کمرست
بسان بند دواتی که پیش دیده اوست.
خاقانی.

||منصب و شغل پیشکار. نائی. مباشری.
||مقام پیشکار یعنی ریاست دارائی شهرهای
درجه اول یا مرکز استان‌های کشور. ||عمل

مقدماتی تنقیه و لارویی قنات. ||در اصطلاح
کفشدوزان، کشیدن رویه و دوختن رویه
کنشی را. [از فرهنگ نظام].

پیشگاوول. [! مرکب] یکی از وسایلی که
در بسرنج کاری از آن استفاده میشود.
پیشگاوول. ماله.

پیش گدکان. [ک] [لخ] نام محلی
بخراسان در هشت فرسنگی بیرجند و بدانجا
معدن مس باشد. [جغرافیای اقتصادی کیهان
ص ۴۱]. اما در فرهنگ جغرافیایی ایران جلد

۹ نام این محل کد کن آمده است و نام بخشی
نیز که این محل مرکز آن است کد کن میباشد.

پیش کرایه. [ک و] [ی / ا] [مرکب] مقابل
پس کرایه. بملنی که به ساروان و قاطرچی و
دیگر صاحبان وسائط نقلیه دهند از مجموع
کرایه تا بقیه را در مقصد بیردازند. قسمتی از

پس آن که شد پیشکشیهای نغز که بینندگان را بر افروخت مغز. نظامی.

میزبان چون ز کار خوان پرداخت پیش از اندازه پیشکشی ساخت. نظامی.

چو نرلی چنین پیش مهمان کشید جز این پیشکشی فراوان کشید. نظامی.

اولش پیشکش درود آورد و آنگه از مرکبش فرود آورد. نظامی.

پیشکش میسازم از گلگون اشک رخس کبرت را عیان چنبر کنی. عطار.

میکشم پیشکش لعل تو جان این قدر تحفه ما نپذیرد. عطار.

تبرک و پیشکش و نوباه و تحفه که پیش سلطان برند مروت آن است که بر رغبت قبول کند. (سعدی مجالس ص ۲۰).

میخواستمت پیشکشی لایق خدمت جان نیز حقیر است ندانم چه فرستم. سعدی.

بجان او که گرم دسترس بجان بودی کمینه پیشکش بندگانش آن بودی. حافظ.

ماهی که قدش بسرو میماند راست آینه بدست روی خود می آراست.

|| نام نوعی از خراج که در قدیم از قری میگرفته اند. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۳۷).

پیشکش بادیز. [ک] (بخ) دهی از دهستان سلوئیة بخش زرنند شهرستان کرمان واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب زرنند و ۱۳ هزارگزی خاور راه مارو و زرنند به رفسنجان. کوهستانی سردسیر. دارای ۱۸۲ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و حبوبات و تریاک، شغل اهالی آنجا زراعت و راه آن ماروست. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیشکش کوه دن. [ک] / ک / ک [د] (مصص مرکب) تقدیم کردن. هدیه کردن کهر چیزی را بهتر:

دستارچهای پیشکشش کردم گفت و صلصم طلبی زهی خیالی که تراست. حافظ.

رجوع به پیشکش و شواهد آن شود.

پیشکش نویسی. [ک] / ک / ن [ن] (ف مرکب) شغلی بوده است در دوره صفویه که حساب پیشکشهای نوروزی و غیره را داشته است. (رجوع به فهرست تذکره الملوک چ تهران به اهتمام دبیرسیاقی شود). آنگه شمار پیشکشهای نوروزی و جز آن را در دربار سلاطین صفوی نگاهداشتی.

پیشکشوئیة. [ک] ی [ل] (بخ) ده کوچکی است از دهستان جوشان بخش شهداد شهرستان کرمان. واقع در ۵۷ هزارگزی جنوب باختری شهداد. سر راه مارو و سرچ به گوگ. دارای ۲۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیشکشوی. [ک] / ک [ص نسبی] هدیه. تقدیمی. پیشکش. رجوع به پیشکش شود.

پیش کشیدن. [ک] / ک [د] (مص مرکب)

بسوی خود کشیدن. نزدیک آوردن. بخود نزدیک کردن. مقابل پس زدن: با دست پس میزد و با پا پیش میکشید. رجوع به امثال و حکم دهخدا شود. || مطرح کردن. عنوان کردن چنانکه مطلبی یا سخنی را. || بزیر افکندن چنانکه سر را. || ابرافراختن و آخته داشتن چنانکه سر را:

سران سپه سر کشیدند پیش که ریزیم در پای تو خون خویش. نظامی.

|| ریشخند کردن. استهزاء کردن. (مجموعه مترادفات ص ۳۸). || پیش بردن. تقدیم کردن. پیش آوردن. پیشکش کردن:

ولیکن بشرطی که از ملک خویش کشی هفت ساله مرا دخل پیش. نظامی.

به اندازه دسترسهای خویش کشیدند بسیار گنجینه پیش. نظامی.

که چون من کشم دخل یکساله پیش شهم برینگیزد از جای خویش. نظامی.

نیم جانی که هست پیش کشم چون بدست من اینقدر باشد. نبود لایق تثار ولی کار درویش ما حاضر باشد. (از المراضه).

پیشکله. [ک] ل [ل] (بخ) موضعی از حدود قزوین. (تاریخ غازان خان ص ۱۵۹). و این موضع ظاهراً همان فشكل دره امروزی است. رجوع بحواشی محمد قزوینی بر ج ۳ تاریخ جهانگشای جوینی در مورد همین کلمه شود.

پیش کمو. [ک] م [ل] (بخ) ده کوچکی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بجنورد. واقع در ۸ هزارگزی خاور بجنورد، سر راه بجنورد به قوچان. کوهستانی، معتدل. دارای ۵ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیش کنار. [ک] (بخ) دهی جزء دهستان سنگر کهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت. واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری رشت و ۵ هزارگزی جنوب خاور دوشنبه بازار. جلگه، معتدل مرطوب، دارای ۱۲۶۶ تن سکنه. آب آن از غازیان رود از سفید رود. محصول آنجا برنج و ابریشم. شغل اهالی آنجا زراعت و راه آن مارلوروست. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیش کوس. (مرکب) گمان میکنم در بیت ذیل بعضی مقدمه سپاه باشد، پیش صف؟ یا پیش حمله؟ (یادداشت بخت مؤلف)!

نگهبان ایشان همی بود ریو که بودی دلیر و هشیوار و نیو بگاہ نبرد او بدی پیش کوس نگهبان گردان و داماد طوس. فردوسی.

پیش کوه. [ش] [ت] (ترکیب اضافی، [مرکب] مقابل پشت کوه. قسمت قدیمی کوه، آن سوی کوه که برابر باشد. || نزدیک کوه و در دامنه

آن.

پیشکوه. (بخ) نام کوهی به دوهزار مازندران. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۵۳).

پیشکوه. (بخ) نام سابق شهرستانی از استان پنجم کشور که امروز به ایلام شهرت دارد. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران استان پنجم شهرستان ایلام شود. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیشکوه. (بخ) دهستان پیشکوه شامل تمام بخش تفت شهرستان یزد است. رجوع به تفت شود. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

پیش کوه بالا. [و] [ل] (بخ) ده کوچکی است از دهستان القورات بخش حومه شهرستان بیرجند. واقع در ۴۰ هزارگزی شمال باختری بیرجند. کوهستانی، معتدل، دارای ۱۱ تن سکنه. مزرعه پیشکوه پائین جزو این ده است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیشکوه پائین. [ه] [ل] (بخ) مزرعهای جزء پیشکوه بالا. رجوع به پیشکوه بالا شود.

پیش کوهه. [ه] / ه [ل] (مرکب) قادمه سرج. قاج زین. قربوس زین. برآمدگی جلوی زین اسب:

به پیشکوهه زین بر نهاده... چو یوغ سوار گشته بر آن مرکبان رهوارم. سوزنی.

پیشکی. [ش] [ق] (مرکب) از پیش پیش. زودتر از گاه مقرر. دادن یا فرستادن یا ستاندن چیزی سلف قبل از موعد مقرر. سلف. قبلاً؛ استیلاف؛ بها پیشکی گرفتن. || به مساعده. بطور مساعده.

پیشکیحان. (بخ) دهی جز دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت. واقع در جنوب خاوری رودبار و ۲۲ هزارگزی جنوب امام. کوهستانی، سردسیر، دارای ۱۴۵ تن سکنه. آب آن از چشمه ساز محصول آنجا غلات و بنش و گردو و لبنیات و پشم، شغل اهالی آنجا زراعت و گله داری و راه آنجا مارو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیشکی دادن. [ش] [د] (مصص مرکب) دادن قبل از زمان مهیود. جلو دادن. پیش از فرارسیدن موعد مقرر دادن.

پیشکین. (بخ) نام ملک عزالدین از شاهان سلجوقی موصل:

چرا پیشکین خواند او را سپهر که هست از چنان خسروان پیش مهر اگر پیشکین بر نویسند راست بود کی پیشین حرف بر وی گواست. (رجوع به عزالدین و رجوع به اقبالنامه نظامی ج وحید ص ۲۹ و ۳۰ و ۲۱ شود).

۱- مؤلف در فهرست شاهنامه خود این لغت را عنوان نکرده است.

پیشکین. (اخ) تومانی به آذربایجان: حمدالله مستوفی در نزهة القلوب آرد: تومان پیشکین؛ درین تومان هفت شهرست: پیشکین و خیاب و انار و ارجاق^۱ و اهر و تکلفه و کلیر^۲. پیشکین از اقلیم چهارم است. طولش از جزایر خالدات «قب ک» و عرض از خط استوار «لزم» و در اول وراوی میخواندند چون پیشکین گرجی حاکم آنجا شد بدو معروف گشت. هویاش بفقوت مایل جهت آنکه شمالش را کوه سلان مانع است و آبش از کوه سلان می آید و غله و میوه بسیار باشد و اهل آنجا شافعی مذهباند و بعضی حنفی و بعضی شیعه. حقوق دیوانش پنج هزار و دو بیست دینارست، و ولایتش به اقطاع لشکر مقرر است کمابیش پنج تومان مقررى دارد. (نزهة القلوب ج اروپا مقاله سوم ص ۸۲ و ۸۳) و نیز رجوع به تاریخ غازان ص ۸۸ و ۹۶ شود. اما کلمه پیشکین محرف مشکین است. رجوع به مشکین (باختری و خاوری) در فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

پیشکین گرجی. [ان گ] (اخ) حاکم پیشکین (صحیح: مشکین). و عبارت بهتر حاکم و راوی ناحیتی به آذربایجان شرقی که بنام وی پیشکین (صحیح: مشکین) شده است. (نزهة القلوب ج اروپا ص ۸۲).

پیشگان. (اخ) دهسی از دستان کنارک شهرستان چاهبهار واقع در ۸۲ هزارگزی باختر چاهبهار و ۱۵ هزارگزی شمال راه مارو چاهبهار به جاسک. جلگه گرمسیر (مالاریائی). دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه و باران. محصول آن غلات و خرما و لبنیات. شغل اهالی آنجا زراعت و گلهداری و راه آن مارو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیشکاوول. (ا مرکب) (در تداول مردم گیلان و دیلمان) ماله در برنج کاری. پیشکاوول.

پیشگاه. (ا مرکب) صدر. (دهار) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). صدر مجلس. (غیاث). صدر بیت. (زمخشری). بالای مجلس. مقدم البیت، مقابل درگاه. مقابل آستان. مقابل پایگاه. سده. (نصاب). پیشگه. رجوع به پیشگه شود: بارگاه تو کارگاه وجود پایگاه تو پیشگاه صدور. مسعودسد. پیشگاه مراد چون طلبم که بمن آستانه می نرسد. خاقانی. مور در پایگاه جمشید است قصه از پیشگاه میگوید. خاقانی. چون پیشگاه پدید آمد درگاه و راه را چه قیمت. (تذکره الاولیاء). پیشگاه فاضلتر از درگاه. (کشف المحجوب). و رجوع به کتاب

امثال و حکم ذیل «پیشگاه فاضلتر از درگاه» و نیز ذیل «اگر خاک هم بر سر میکنی...» شود: دررالیبت: پیشگاه خانه. فناء: پیشگاه فراخ سرای. (منتهی الارب). || محضر سلطان یا بزرگی. حضور شاه. پیشگه. بارگاه. محضر صاحب صدری. مقام اول. مقام منبع بزرگان و شاهان:

چگونه کشم سر ز فرمان شاه
چگونه گذارم چنین پیشگاه. فردوسی
بخندید رستم، بدو گفت شاه
ز بهر خورش داد این پیشگاه. فردوسی
چو موید بیرداخت از سوک شاه
نهاد آن کبی نامه بر پیشگاه. فردوسی
زمین را بیوسید در پیشگاه
ز دیدار او شاد شد پادشاه. فردوسی
چو چشم سپید بر آمد شاه
زمین را بیوسید بر پیشگاه. فردوسی
و دیگر که چون اندر ایران سپاه
نباشد همی شاه در پیشگاه. فردوسی
به هر شهر کاندلر شدندی به راه
شدی انجمن مرد بر پیشگاه. فردوسی
چه مایه سر تاجداران ز گاه
ربودی و برکندی از پیشگاه. فردوسی
مبادا جهان بی سر و تاج شاه
تو بادی همیشه بدان پیشگاه. فردوسی
بیاراید آن نامور پیشگاه
بسر بر نهد خسروانی کلاه. فردوسی
یکی آرزو دارد اکنون رهی
بدین نامور پیشگاه مهی. فردوسی
چو گیو اندر آمد بنزدیک شاه
زمین را بیوسید بر پیشگاه. فردوسی
بروز نخستین یکی بزگاه
بسازد شما را دهد پیشگاه. فردوسی
چو گفتار بهرام بشنید شاه
بخندید و رخسند شد پیشگاه. فردوسی
تهمتن بیک ماه نزدیک شاه
همی بود با جام در پیشگاه. فردوسی
مرادر شبتان فرستاد شاه
برفتم در آن نامور پیشگاه. فردوسی
ز گفتار او رخ برافروخت شاه
بخندید و رخسند شد پیشگاه. فردوسی
یکی جشن کردند ز چرخ ماه
ستاره بیارید بر پیشگاه. فردوسی
برابر ندیدیم هرگز دو شاه
دو دستور بدخواه در پیشگاه. فردوسی
سیارم ترا گنج و تخت و کلاه
نشانت با تاج در پیشگاه. فردوسی
از آن گفتم ای ناسزاوار شاه
که هرگز بادی تو در پیشگاه. فردوسی
چو آن بدجهش رفت نزدیک شاه
ورادید با بنده در پیشگاه. فردوسی
یکی خوان زرین بفرمود شاه

که بنهاد گنجور در پیشگاه. فردوسی
چو آمد برون آن بداندیش شاه
نیارست شد نیز در پیشگاه. فردوسی
چنین گفت جادو که من بیگناه
چه گویم بدین نامور پیشگاه. فردوسی
ز من پاک تن دختر من بخواه
بدارش بآرام در پیشگاه. فردوسی
نشسته بآرام در پیشگاه
چو سرو بلند از برش گرد ماه. فردوسی
دگر آنکه دختر بمن داد شاه
بمردی گرفتم من این پیشگاه. فردوسی
وزین کار کاندیشه کردست شاه
بر آشوبد آن نامور پیشگاه. فردوسی
چو انبوه گشتند بر پیشگاه
چنان گفت شاه جهان با سپاه. فردوسی
ایا باز یکساله از پیشگاه
فرستاد یکسر بنزدیک شاه. فردوسی
بفرمود تا اسپ ننجیرگاه
بسی بگذرانند بر پیشگاه. فردوسی
به روز جوانی ز کاوس شاه
چنان سر پیچید در پیشگاه. فردوسی
سپیندو را جفت بهرامشاه
سپردم بدین نامور پیشگاه. فردوسی
چو آمد برون این بداندیش شاه
نیارست شد نیز در پیشگاه. فردوسی
ای پیشگاه بار خدایان روزگار
ای بر بهشت جسته شرف پیشگاه تو. فرخی.
ای نمودار معجزات مسیح
ای سزاوار پیشگاه قباد. فرخی.
گفت آنکه پیش عرض گمش ایستاده اوست
گفتابه پیشگاه بود جای پیشگاه. فرخی.
حاسدم گوید چرا در پیشگاه مهتران
ما ذلیم و حقیر و تو امینی و مکن. فردوسی
ز گوهر یکی تخت در پیشگاه
بتی بروی از زر و پیکر چو ماه. اسدی.
من گرچه تو شاه پیشگاهی
با قول چو در شاهوارم. ناصر خسرو.
در پیشگاه عقل جهانی فراخ و بین
چون چشم سوزنی کن و بندیش گاهگاه. سوزنی.
پیشگاه حضرتش را پیشکار
از بنات النعش و جوزا دیدهام. سوزنی.
در صفا مقام تو دختر قیصر بساط بوس
در پیشگاه تو زن فففور پیشکار. خاقانی.
علم روی ترا براه آرد
با چراغش به پیشگاه آرد. اوحدی.
اول ز پیشگاه عدم عقل زاد و بس
۱- شاید: لحاق.
۲- اصل: کلنر. (منن از فرهنگ جغرافیائی ج ۴ است).

آری که از یکی یکی آید به ابتدا. خاقانی.
هر کجا در پیشگاه شرح دانش پیشه‌ای ست
پیشگاه منصب و صدر حبیبش یافتم.

خاقانی.

پیشگاه ستم عالم را

داور پیش نشین بایستی. خاقانی.

بنه در پیشگاه و شقه در بند

پس آنکه شاه را گو کای خداوند. نظامی.

جناب آنچنان بست در پیشگاه

که پوشیده شد روی خورشید و ماه. نظامی.

هزارش زن بکر در پیشگاه

بخدمت کمر بسته در بارگاه. نظامی.

دگر تاجداران بفرمان شاه

بزبانو نشستند در پیشگاه. نظامی.

پیشگاه دوست را شانی چو بر درگاه عشق

عاقبت را سرنگونار اندر آویزی بدار.

سنائی.

سران جهان دید در پیشگاه

سرافکنده در سایه یک کلاه. نظامی.

با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت

آگهی و خدمت دلهای آگه‌میکنی. حافظ.

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید

شرمده رهروی که عمل بر مجاز کرد.

حافظ.

التصدیر؛ در پیشگاه نشانیدن. (منتهی الارب).

در پیشگاه نشستن. (مجمل‌اللفه). تصدیر؛ در

پیشگاه نشستن. (تاج المصادر) (مجمل‌اللفه).

|| پادشاه. پادشاه صاحب تخت و مسند.

(برهان). قبله. (مهذب الاسماء). صاحب

صدر:

به یزدان گرفتند هر دو پناه

همان دلشده ماه و هم پیشگاه. فردوسی.

چون آن نامه برخواند پیروز شاه

برآشفت از آن نامور پیشگاه. فردوسی.

از آن پس بدخمه سپردند شاه

توگفتی نبد نامور پیشگاه. فردوسی.

بگفت این و آمد بنزدیک شاه

بدو گفت کای نامور پیشگاه. فردوسی.

سرانجام لشکر نماند نه شاه

بباید تو آیین یکی پیشگاه. فردوسی.

ستاره شمر چون برآشفت شاه

بدو گفت کای نامور پیشگاه. فردوسی.

بخندید و بهرام را گفت شاه

که ای با گهر پرهز پیشگاه. فردوسی.

به مندر یکی نامه بنوشت شاه

چنان چون بود درخور پیشگاه. فردوسی.

چنان کرد خاقان که شاهان کنند

جهان دیده و پیشگاهان کنند. فردوسی.

کسی کو بود در جهان پیشگاه

برو بگذرد سال و خورشید و ماه. فردوسی.

سخنهای آن نامور پیشگاه

چو بشنید بهمین بیامد براه. فردوسی.

بقیصر یکی نامه بنوشت شاه

چنان چون بود درخور پیشگاه. فردوسی.

پس آنکه چنین گفت رستم بشاه

که ای با گهر نامور پیشگاه. فردوسی.

یکی حقه بد نزد گنجور شاه

سزدگر که خواهد کنون پیشگاه. فردوسی.

برین کوهارم دو دیده براه

بدان تا چه فرمایدم پیشگاه. فردوسی.

چهارم که از کهر پرگناه

بخوشد سر نامور پیشگاه. فردوسی.

چو برخاست بابک ز ایوان شاه

بیامد بر نامور پیشگاه. فردوسی.

ندانم که گرسوز نیکخواه

چه گفته‌ست از من بدان پیشگاه. فردوسی.

بشد طوس و گودرز بر پیشگاه

سخن بر گشادند بر پیشگاه. فردوسی.

ز خویشان او کس نیازرد شاه

چنان چون بود درخور پیشگاه. فردوسی.

پس آگاه شد شکل از کار شاه

ز دختر که بد شاه را پیشگاه. فردوسی.

گفت آنکه پیش عرضگش ایستاده اوست

گنتم به پیشگاه بود جای پیشگاه. فرخی.

کنون نیز هر جا که شاهی بود

و گر دانشی پیشگاهی بود. اسدی.

از چو تو محتشم فرورد ملک

وز چو تو پیشگاه نازد گاه. مسعود سعد.

|| صدر. رئیس. قبله. سده:

ای پیشگاه بار خدایان روزگار

ای بر بهشت جسته شرف پیشگاه تو. فرخی.

کجا شاهان جهان را پیشگاهند

ترستند و بگویند آنچه خواهند.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

یک چند پیشگاه همی دیدی

در مجلس ملوک و سلاطینم. ناصر خسرو.

ای پناه مهتران ای پیشگاه خسروان

چون تو هرگز نیست دیده تاج و گاه خسروان.

قطران.

نا کسان پیشگاه و کامروا

فاضلان دور مانده. وین عجیبت.

علی بن اسد امیر بدخشان.

سعد ملک آن محترم صدی که سعدین فلک

پیشکارانند و او بر پیشکاران پیشگاه.

سوزنی.

از بوسه گاه خوبان شکر شکار باش

تا پیشگاه باشی و اقبال پیشکار. سوزنی.

|| تخت. مسند. دست:

چنین گفت پیر خراسان که شاه

چو بنشست بر نامور پیشگاه. فردوسی.

جهاندار فرزند را پیش خواند

بدان نامور پیشگاهش نشانند. فردوسی.

چو باز آمد از راه بهرامشاه

به آرام بنشست بر پیشگاه. فردوسی.

چنین داد پاسخ مراو را سپاه

که چون کس نماند از در پیشگاه. فردوسی.

چو از روم خسرو همی با سپاه

بباید نشیند بدین پیشگاه. فردوسی.

چو شد زنگه شاوران نزد شاه

سپهدار برخاست از پیشگاه. فردوسی.

دو دیگر که چون اندر ایران سپاه

نباشند همان شاه در پیشگاه. فردوسی.

کند آفرین بر جهاندار شاه

که بی او میناد کس پیشگاه. فردوسی.

بدین زودی اندر جهاندار شاه

بباید نشیند ابر پیشگاه. فردوسی.

نه من بارزوی جستم این پیشگاه

نبود اندرین کار کسرا گناه. فردوسی.

بیزدان سیاس و بیزدان پناه

که نشست یک شاه بر پیشگاه... فردوسی.

چو از کار گردان بیرداخت شاه

به آرام بنشست در پیشگاه. فردوسی.

بکاخ اندر آمد سرافراز شاه

نشست اندر آن نامور پیشگاه. فردوسی.

تو یمان یزدان نداری نگاه

همی نام را جویی این پیشگاه. فردوسی.

بیارمش از آن بند و تاریک چاه

نشانمش بر نامور پیشگاه. فردوسی.

تا او به پیشگاه وزارت فرو نشست

برخواست از میان جهان فتنه انجمن. فرخی.

|| کرسی و صندلی که در پیش تخت [سلطان

یا امیری] بنهند. (آندراج):

دبیر جهان دیده را پیش خواند

بر آن پیشگاه بزرگی نشانند. فردوسی.

به تنگی دل اندر، قلون را بخواند

بدان نامور پیشگاهش نشانند. فردوسی.

نهادند زرین یکی پیشگاه

نشست از برش پهلوان سپاه. فردوسی.

خرامان بیامد بنزدیک شاه

نهادند زرین یکی پیشگاه. فردوسی.

چو با این هنرها شود نزد شاه

نباشد نشستش مگر پیشگاه. فردوسی.

|| جلوخان:

ایوانش نه، پیشگاه ایوانش

سرمایه عزّ و اصل جاه است. مسعود سعد.

|| ایوان: امیر بر تخت نشست در صفّه بزرگ و

پیشگاه. (تاریخ بیهقی ص ۵۱۷).

پیشگاه دوست را شای که بر درگاه عشق

عاقبت را سرنگونار اندر آویزی بدار. سنائی.

|| صحن سرای و خان. (غیاث):

بند و زندان بر دل خوش مشرب من نیست بار

کز دل وا کرده دارم پیشگاهی در قفس. صائب.

۱- و رجوع به فهرست و لف شود.

[[محراب مسجد. (برهان):

در پیشگاه مسجد و در کنج صومعه یک پیرکار دیده و یک مردکار کو؟ عطار. [فرشی که پیش خانه درافکنند. (صحاح الفرس). زیلوجه. (شرفنامه). فرشی که در پیش افکنند. فرشی که در پیش ایوان و صدر مجلس اندازند. (برهان). مستند و فرش که در صدر مجلس اندازند. طنسه که پیش خانه باز افکنند از فرش. (لغتنامه اسدی):

همه کبر و لافی بدست تهی به نان کسان زندهای سال و ماه بدیدم من آن خانه محتشم نه نخ دیدم آنجا و نه پیشگاه یکی زیغ دیدم فکنده درو.

نمد پاره ترکمانی سیاه. معروفی. گسفتند مجالس باشد (یعنی زخرف) و نشستگاهها از نهالها و متکاها و پیشگاهها. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۵ ص ۲۱۹).
- پیشگاه نشور: قیامت. (برهان):
بین که تا چه نشیب و فراز در کارست ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور.

ظہیر (از شرفنامه).
پیشگاهی. (حامص مرکب) حالت و کیفیت شخص در پیشگاه. جلوس در پیشگاه. پیشگی. [[مقام نخستین. مرتبه بلند ریاست. شاهی:

نخستین کیومرث آمد بشاهی
گرفتند در بگیتی پیشگاهی.

مسعود مروزی.
ترا بر سرانندی شاهي دهم
بهند اندرت پیشگاهی دهم. اسدی.
تو جفت عزیزی و شاهی تراست
بمصر اندرون پیشگاهی تراست.

شمی (یوسف و زلیخا).
این علم اگر حاضر است پیشت
یزدان بود دادهست پیشگاهی. ناصر خسرو.
پسی کسی که بر امید پیشگاهی
درمانده بخواری و پیشکاری. ناصر خسرو.
شادی و جوانی و پیشگاهی
خواهی و ضعیفی و غم نخواهی.

ناصر خسرو.
[[ص نسبی) آنچه روزه دار در وقت افطار خورد. مقابل سحرگاهی. (آندراج).

پیش گذاشتن. [گ ت] (مص مرکب) برابر گذاشتن. نزدیک قرار دادن. روبروی نهادن. [گذاشتن که بحضور رود. یار دادن. گذاشتن که بر شخص درآید: و باز آمد از پس دیگر روز هیچکس را پیش نگذاشتند که زنجور تر شده. (قصص الانبیاء ص ۲۳۹).

پیشگو. [گ] (ص مرکب) خادم و خدمتگار و مددگار. (آندراج) (برهان).

پیش گردیدن. [گ دی ذ] (مص مرکب)

بسته شدن در یک لئی. بهم فراز آمدن هر دو مصراع در دولختی. [[سابق آمدن. سبق بردن. انزهاق. (منتهی الارب).

پیش گرفتن. [گ ر ت] (مص مرکب) شدن قبل از وقت مقرر. قبل از موعد مهود گرفتن: استلاف: بها پیش گرفتن. (از منتهی الارب). [[برابر گرفتن. مقابل خود قرار دادن. پیش روی نهادن:

هر کو سیر علم پیش گیرد
از زخم جهاننش ضرر نباشد. ناصر خسرو.
تو پرده پیش گرفتی وز اشیاق جمالت
ز پردهها به در افتاد رازهای نهانی. سعدی.
[[جلو انداختن. جلو افکندن. پیشاپیش قرار دادن و روان ساختن. جلو افکندن و بحرکت واداشتن. در پیش گرفتن: گفت آن خانه خداوند است و او خانه خود را نگاه دارد ابوطالب را پیش گرفتند و بنزدیک ابرهه بردند. (قصص الانبیاء ص ۲۲۳). چون خلق آرام گردند تو بنی اسرائیل را فرا پیش گیر و از مصر بیرون رو. (قصص الانبیاء ص ۱۰۷). برخاست زن خویش و گوسفندان را در پیش گرفت و روی در بیاپان نهاد و میرفت. (قصص الانبیاء ص ۹۶). [[جلو گرفتن. سد راه آن شدن. (آندراج). مانع شدن که پیش رود: دل ریده ما را که پیش میگیرد

خبر دهد ز مجنون خسته از زنجیر. حافظ.
چو شاه قصد دل بیدلی کند حافظ
کراست زهره و یارا که پیش شاه بگیرد.
حافظ.

چو سیل شوق برآورد موج طوفان
نمی توانش بخاشاک صبر پیش گرفت.
ظهوری.

تا آب زندگی دو قدم راه پیش نیست
آینه پیش راه سکندر گرفته است. صائب.
- پیش گرفتن کاری را: با سر آن شدن. به استمرار آن کار کردن. آغازیدن. شغل آن ورزیدن:

با چنین بخشش پیوسته که او پیش گرفت
رود جیحون را شک نیست که آب آید کم.
فرخی.

چون کنون اتفاق افتاد پیش گیریم که همه عالم
میراث ماست و بیگانگان دارند. (تاریخ سیستان). و حاجب بکنکن احتیاط زیادت پیش گرفت. (تاریخ بیهقی). من بخیلیتی ایشان کار را پیش گرفتم. خواجه بدیوان آمد و شغل پیش گرفت و کار میراند چنانکه وی دانستی راندن. (تاریخ بیهقی). چون از این فارغ شوم آنگاه تاریخ نشستن این پادشاه بر تخت ملک پیش گیرم. (تاریخ بیهقی). اگر جنگ آرد بر نشینم و کار پیش گیرم. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۴). آرزو و آن شب تدبیر بردار کردن حسنگ پیش گرفتند. (تاریخ بیهقی ص

۱۸۳ ج ادیب). سلطان گفت: پس زود پیش باید گرفت. (تاریخ بیهقی ص ۷۰). حساب او پیش باید گرفت و برگذارد. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۵). این دیبای خسروانسی که پیش گرفته ام بنامش زربفت گردانم. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۲). آن تاریخ بازماندم و بقیت احوال این بازداشته را پیش گرفتم. (تاریخ بیهقی). و همان خویشتن داری را با قناعت

پیش گرفته. (تاریخ بیهقی). ما هر چه از چنین مهمات در پیش گیریم اندر آن با وی ایسا آلتوناش [سخن گویم. (تاریخ بیهقی). گفتم... که چه میاید نبشت. گفت (مسعود) از مصالح ملک و این کارها که داریم در پیش و پیش خواهیم گرفت آنچه صوابست... میاید نبشت. (تاریخ بیهقی). چند فریضه است که چون

ببلخ رسیم... آنرا پیش خواهیم گرفت. (تاریخ بیهقی). پس من بخیلیتی ایشان این کار را [راندن تاریخ را] پیش گرفتم. (تاریخ بیهقی). و آن دعوت بزرگ هم پنجشنبه ساخته بود و کاری شگرف پیش گرفته. (تاریخ بیهقی). که فریضه بود یاد کردن اخبار و احوال امیر مسعود در روزگار ملک برادرش محمد

بغزین و پیش گرفتم و راندم. (تاریخ بیهقی ص ۴۷). اخبار و احوال امیر مسعود پیش گرفتم و راندم... سخت شرح و اکنون پیش گرفتم رفتن لشکر را از تکمین آباد. (تاریخ بیهقی ص ۴۷). بدان رسیدم که سلطان مسعود حرکت کند از هرات سوی بلخ، آن تاریخ باز ماندم و بقیت این باز داشته پیش گرفتم. (تاریخ بیهقی). و [اخبار] مسعود پیش گرفتم و راندم از آنوقت باز که وی از سپاهان برفت تا آنگاه که بهرات رسید. (تاریخ بیهقی).

سلطان گفت پس زود پیش باید گرفت که رفتن ما نزدیکست. (تاریخ بیهقی). سیم آنکه اگر دو کار پیش من آمدی یکی دنیا [و یکی] آخرت اگر تمام کارهای من معطل شدی کار خدا را پیش گرفتمی. (قصص الانبیاء ص ۵۸).

فرعون گفت اگر چنانچه این حکم بر نیاید حکم دیگر پیش گیرم. (قصص الانبیاء ص ۹۰). گفت مهمی بزرگ پیش گرفته ای چون بدریا رسی عجایبهای بسیار ببینی. (قصص الانبیاء ص ۱۷۲). و این مهم که من پیش میگیرم لشکرها را با خویشتن نخواهم بردن جز اندکی. (فارسنامه ابن بلخی ج اروپا ص ۶۷).

دیوانگی ارچه پیش گیرد
برگور و عاقلان پذیرد.
نظامی.

هر کس بجهان خرمی پیش گرفتند
ما را غمت ای ماه پریچهره تمام است.
سعدی.

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم.
سعدی.

تواضع پیشگیر که جاه از این زیادت نیست. (مجالس سعدی ص ۲۲).

عقل و ادب پیشگیر و لهو و لعب بگذار.

سعدی.

کسی گفتش اکنون سر خویش گیر

سعدی.

وزین سهلت مطلبی پیش گیر.

سعدی.

راستی پیشگیر و ایمن باش

سعدی.

کورهاننده تو بس باشد.

سعدی.

مشغله‌ای بر فروز، مشغله‌ای پیش گیر

سعدی.

تا ببرد از سرت زحمت خواب و خمار.

سعدی.

برو هر چه میبایدت پیش گیر

سعدی.

سر ما نداری سر خویش گیر.

سعدی.

گروهی بماندند مسکین و ریش

سعدی.

پس چرخه نفرین گرفتند پیش.

سعدی.

که بیهوده نگرتم این کار پیش

سعدی.

برو چون ندانی پس کار خویش.

سعدی.

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز

سعدی.

بشمیر تدبیر خویش بریز.

سعدی.

مراد نفس ندارند ازین سرای غرور

سعدی.

که صبر پیش گرفتند تا بوقت مجال.

سعدی.

اگر پای بندی رضا پیش گیر.

سعدی.

وفا پیشگیر و کرم پیش کن.

سعدی.

درشتی نگیرد خردمند پیش.

سعدی.

بدکاری پیش گرفته‌ای، نه کاری خوب آغاز

سعدی.

کرده‌ای.

پس گرفتن درسی را؛ پس گرفتن آن. پس

گرفتن استاد درس شاگرد را. سبق. (تاج

المصادر بیهقی). پرسیدن از شاگرد درس او را

تا داند یا نه. پرسیدن معلم درس متعلم را.

داشتن شاگرد را که درس خود را نزد استاد

بخواند تا پیدا آید که آموخته است یا نه.

پس گرفتن راهی را یا سفری را؛ بدان

شدن:

مرا گفت اکنون سر خویش گیر

فردوسی.

بجل کن تو ما را راهی پیش گیر.

فردوسی.

که در پیش گیر دره راستی

فردوسی.

بببجد ز هر کژی و کاستی.

پس متوکل راه سنت پیغمبر صلی الله علیه

پیش گرفت. (تاریخ سیستان).

برخاستم از جای و سفر پیش گرفتم

نر خانم باد آمد و نر گلشن و منظر.

ناصر خسرو.

رفتم از پیش او و پیش گرفتم

سعدی.

راهی سخت و دراز چون دل کافر.

سعدی.

ره پیش گرفت بیت خوانان

نظامی.

برداشته و یک مهربانان.

ره راستی گیرم امروز پیش

که آگاهم از روز فردای خویش.

نظامی.

این تویی با من و غوغای رقیبان از پس

این منم با تو گرفته ره صحرا در پیش.

سعدی.

اگر مرد عشقی کم خویش گیر

سعدی.

وگر نه ره عافیت پیش گیر.

سعدی.

پدر گفتش اکنون سر خویش گیر

سعدی.

هر آن ره که میبایدت پیش گیر.

سعدی.

چنین راه اگر مقبلی پیش گیر

سعدی.

شرف بایدت دست درویش گیر.

سعدی.

بحکم نظر در بد افتاد خویش

سعدی.

گرفتند هر یک یکی راه پیش.

سعدی.

تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت

در پیش. (گلستان سعدی).

در پیش گرفتن؛ متحمل شدن؛ مردی امید

بمن و بجاه من داد و سفری دراز در پیش گیرد

از عراق تا ارمینیه. (تاریخ برامکه).

پیشگرو. [ش] [اخ] شارل. صاحب‌نصب

فرانسوی (۱۷۶۱-۱۸۰۴ م.).

پیش‌گشاده. [ک] [د] [ز] (نصف مرکب) که

قسمت قدیمی وی گشاده باشد. که قسمت

جلوی آن نایسته باشد. مقابل پیش بسته. طبع؛

جامه پیش گشاده دراز دامن. (منتهی الارب).

|| که در برابر گسترده و پهن کرده باشد. خلاف

پیش‌دروشته.

پیشگمان. [ک] [اخ] دهی جزء دهستان

خورش رستم بخش شاهرود شهرستان هرو

آباد واقع در ۱۶/۵ هزارگزی جنوب خاوری

هشچین و ۲۸ هزارگزی شوسه هروآباد به

میان. کوهستانی، معتدل، دارای ۷۶ تن سکنه.

آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل

اهالی آن زراعت و گلهداری. صنایع دستی

چاجیم‌بافی و راه آنجا مالرو است. (فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۴).

پیشگو. (نصف مرکب) پیشگوی که از پیش

گوید. که از قبل گفتن آغازد. || که قبل از وقوع

از آن آگاهی دهد. پیشگوی، نبی. کسی که از

آینده خبر دهد. (فرهنگ نظام). || آنکه در

حضور بزرگان و شاهان زائرین را شناساند.

معرف. کسی که چون بمجلس بزرگان درآید

شخصی بیان حسب و نسب او کند تا اهل

مجلس بر آن مطلع شده و تعظیم کنند. کسی

که پیش پادشاهان شناسائی مردم دهد.

شخصی باشد که چون کسی بمجلس

پادشاهان و وزراء و صدور و اکابر و اشراف

درآید، بیان حسب و نسب او کند تا اهل

مجلس بر حال او اطلاع یابند و فراخور آن

بتعظیم و تکریم او قیام و اقدام نمایند، و آنرا

بهری معرف خوانند. (از جهانگیری). شخصی

را گویند که در مجلس سلاطین و امراء و اکابر

صدارت شخصی کند و به ایشان بشناسد و آن

شخص را بهری معرف خوانند. (برهان).

مر وفا را طبع محمود تو آمد پیشگو

مر سخارا دست مسعود تو آمد ترجمان.

ازرقی.

گر کند گشت تیغ زبانم ز مدح تو

بپذیر عذرم ای کرمت پیشگوی من.

شرف شفره.

|| حاجب و عارض لشکر. کسی که سپاهیان و

سواران را پیش پادشاهان سان دهد. || نقیب.

|| کسی که عرض مقاصد مردم بخدمت

پادشاهان و امراء و اکابر و صدور کند و او را

در این روزگار [هنگام تألیف فرهنگ

جهانگیری ۱۰۰۹ ه.ق.] میر عرض خوانند.

(جهانگیری). آنکه عرض مطلب بخدمت

پادشاهان و مهمان کند. (آندراج). شخصی

که مطالب مردم را بر عرض سلاطین میرساند و

او را در هندوستان میر عرض و در دکن

بخیردار گویند. (برهان).

پیشگویی. (خاص مرکب) عمل پیشگو.

کهانت. عرافت. غیب‌گویی. (تمدن اسلام

جرجی زیدان ج ۳ ص ۱۶).

پیشگویی کردن. [ک] [د] (مص مرکب) ^۳

گفتن از پیش. || خبر دادن و آگاهانیدن از قبل.

پیشگوی. (نصف مرکب) پیشگو. (جهانگیری)

بمعنی پیشگوست که معرف باشد و شخصی

که مطالب را بر عرض سلاطین میرساند.

(برهان). رجوع به پیشگو در تمام معانی شود.

پیشگه. [گه] (م مرکب) مخفف پیشگاه

است... در تمام معانی. (از برهان). صدر.

صدر مجلس. جای نهادن تخت. پیشگاه.

(جهانگیری). مقابل پایگاه:

نهادند بر پیشگه تخت عاج

همان طوق زرین و بریابه تاج. فردوسی.

مجلس و پیشگه از طلعت او فرد مباد

که ازو پیشگه و مجلس با فر و بهاست.

فرخی.

بر آن پیشگه تختی از لاجورد

اسدی.

گهر در گهر ساخته سرخ و زرد.

بی هیچ علم و هیچ خردمندی

در پیشگه نشسته چو لقمائی. ناصر خسرو.

من رانده به هم، چو پیشگه باشد

طنبوری و پایکوب و بربط زن. ناصر خسرو.

هر که با جان نایستاد به رزم

دان که در پیشگه بحق نشست. مسعود سعد.

بهرام فلک را ز پی قیله و قیله

چون پایگوش پیشگه هیچ مهبی کو. سنائی.

خانه هر که روی پیشگه خانه تراست

لیکن آن خانه کجا دست نهی بر دیوار.

سوزنی.

عزلت گزین ز پیشگه گیتی

1 - Pichegru.

2 - Prédiction (فرانسوی).

3 - Prédire (فرانسوی).

برداری. معرفت اثر پای.
پیش ناف. (ا مرکب) در اصطلاح قصابی، گوشت نواحی ناف گوسفند یا گاو و جز آن. گوشت عضلات شکم در گاو و گوسفند و جز آن^۵: المتنب؛ پیش ناف اسب. (السامی).
پیشند. [ش] (ا) پیشن. لیف خرما که از آن رسن تابند. (برهان).
پیش نشین. [ن] (نف مرکب) که پیش نشینند، آنکه در صدر جلوس کند:
 پیشگاه ستم عالم را
 داور پیش نشین بایستی. خاقانی.
 || آنکه در برابر و نزدیک جا گیرد، و در پیش کسی یا چیزی نشیند:
 پروانه که نور شمع افروخت
 چون پیش نشین شمع شد سوخت. نظامی.
 || (در زایمان) دایه. پازاج. (جهانگیری). ماما. قابله. مام ناف. ماماچه که هنگام زادن زنان حامله را در پیش نشیند و اعانت کند. (آندراج).
پیش نماز. [ن] (ص مرکب، ا مرکب) امام. (السامی) (مذهب الاسماء). امام جماعت. مقتدا. امام که در نماز جماعت او پیش باشد و دیگران خلف او نماز خوانند. (آندراج): و امیر عادل رحمة الله علیه را پیش نماز بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۹۹).
 جبهه سایبان سجود در اجلال ترا
 آسمان در صف پس آمدگان پیشنهاد.
 و اله هروی.
پیش نمازی. [ن] (حامص مرکب) امامت جماعت. عمل پیش نماز. امامت.
 - امثال:
 در پیش نمازی علم شرط نیست. (فرهنگ نظام).
پیش نویس. [ن] (ن مف مرکب، ا مرکب) مقابل پاک نویس. مینوت. ^۶ مسوده. سواد. مقابل بیاض. || (اصطلاح اداری) قطعه کاغذی خاص نوشتن مسوده.
پیش نویس کردن. [ن ک د] (مص مرکب) نوشتن نامه ای بعنوان مسوده. مقابل پاک نویس کردن. مسوده کردن. مقابل از سواد بیاض بردن.
پیشنهاد. [ن] (ن مف مرکب، ا مرکب) اندیشه ای که آدمی بر نفس خود عرضه کند. قصد. اراده و منظور. (غیاث). مراد. مقدمه و قضیه. (آندراج). آهنگ و قصد: و او را

نه هر کس پیش میری، پیش میرد
 بدین سختی غمی در پیش گیرد. نظامی.
 سرو من خوش میخرامی پیش بالا میرمت
 ماه من خوش میروی کاندز سراپا میرمت.
 سعدی.
 برخی جانت شوم که شمع فلک را
 پیش بمرید چراغدان ثریا. سعدی.
پی شمردن. [پ / پ ش ش م د] (مص مرکب) پی شمردن کسی را؛ مراقبت اعمال او کردن. حساب عمل و کار او داشتن:
 بداد و دهش دل توانگر کنید
 از آزادگی بر سر افسر کنید
 که فرجام هم روزمان بگذرد
 زمانه پی ما همی بشمرد. فردوسی.
پیش مرگ. [م] (ص مرکب) که پیش از کسی میرد. که پیش از وی بدرود حیات گوید. بلاگردان.
 - پیش مرگ شدن کسی را؛ برخی او شدن. فدای او شدن. پیش بمردن کسی را. تصدیق او شدن. تصدق او رفتن: الهی پیش مرگت بشوم فلان کار را بکن.
پیش مزد. [م] (ا مرکب) مساعده. ربون. (اسدی)^۲. ارسون. دستاران. پیش دست. پیشادست. یعانه (آندراج).
پیش مصرع. [م ز] (ا مرکب) مصرع اول از بیته. (آندراج):
 مناسب مصرع آن شاه مطلع
 که دارد از خدای پیش مصرع^(۱)
 ناظم هروی (از آندراج).
 به اندک فرصتی از هم خیالان پیش می افتد
 تواند هر که صائب پیش مصرع را رسانیدند.
 صائب (از آندراج).
پیش مهر. [م] (ص مرکب) سابق در محبت:
 چرا پیش کین خواند او را سیه
 که هست از چنان خسروان پیش مهر.
 نظامی.
پیش میو. (نف مرکب) که پیش میرد. که قبل از دیگری درگذرد و فوت کند:
 بسوزد دل مادر پیش میر.
 که باشد جوان مرده و او مانده پیر. نظامی.
 || پیش مرگ:
 به هر کس مده بهر چون آب جوی
 که تا پیش میرت شود هر سوی. نظامی.
پیشمن. [ش] (ا) لیف خرما که از آن رسن تابند (برهان). پیشند. (آندراج)^۲.
پی شناس. [پ / پ ش] (نف مرکب) که اثر پای شناسد. اینز شناس. قناتف. (مستهی الارب). که رد پای توافت یافت. که ایز توافت بردارد.
پی شناسی. [پ / پ ش] (حامص مرکب) عمل پی شناس. اینز شناسی. رد پای

کان پیشگاه بازپسان دارند.
 پی نشین از صدور کز کشتی
 جز پسین جای پیشگه نکند.
 خاقانی.
 ستاده قیصر و خاقان و فففور
 یک آماج از بساط پیشگه دور.
 نظامی.
 داماد و دگر گروه را خواند
 در پیشگه بساط بنشانند.
 نظامی.
 نکیسا را بر آن در برد شاپور
 نشاندش یک دو گام از پیشگه دور. نظامی.
 || تخت. اورنگ:
 که فرسوده بودند بسیار شاه
 بدیده بسی شاه بر پیشگاه. فردوسی.
پیشگهی. [گ] (حامص مرکب) مخفف پیشگاهی. رجوع به پیشگاهی شود:
 هُزرت باید از آغاز اگر نه بی هنری
 محال باشد جستن مهی و پیشگهی.
 ناصر خسرو.
 رجوع به پیشگاهی شود. || (ا مرکب) آنچه بوقت افطار خوردن و چاشت. (آندراج).
 رجوع به پیشگاهی شود.
پیش گیری. (نف مرکب) که پیش گیرد. که مانع آید. که پیش گیری کند. که جلو گیر آید. || (ا مرکب) پیش بند. پیش دامن. || لنگ. قوطه. منشفه. لنگ که از کمر تا پایین بندند از جلو.
پیش گیری ۵۰. [ز / ز ا] (ا مرکب) پیش گیر. پیش بند.
پیش گیری. (حامص مرکب) ^۱ عمل پیش گیر. دفع. جلوگیری.
پیش گیری کردن. [ک د] (مص مرکب) ^۲ دفع. جلوگیری کردن. مانع گشتن. منع کردن. بنگهداری برخاستن. از پیش مانع آن شدن چنانکه سرایت مرضی را. || جلو بستن. پیش بندی کردن، چنانکه سیل را یا جریان آبی را در صحرائی.
پیش لنگ. [ن] (ا مرکب) پارچه ای که قصاب و آهنگر و آشپز و امثال ایشان بر میان بندند تا جامه شان از چربی و آتش محفوظ ماند. پیش بند. پیش لنگی.
پیش لنگی. [ن] (ا مرکب) پیش لنگ.
پیش مانده. [د / د] (ن مف مرکب) مانده از پیش. بازمانده از قبل، چنانکه غذا و نان. || اتم مانده. پس مانده. سؤر. (مستهی الارب). باقی طعام. پس خورده. نیم خورده. که از پیش کسی بماند (غذا). طعام نیم خورده.
پیشمبوم. [ش ب] (لخ) نام موضعی به کلا رستاق مازندران. (سفرنامه رابیتو بخش انگلیسی ص ۸ و ۸-۱).
پیش محلله. [م ح ل] (لخ) موضعی بمشرق استرآباد.
پیش مردن. [م د] (مص مرکب) فدا شدن کسی را. قربان او گردیدن. برخی او گشتن. برخی جان او شدن:

1 - Prophylaxie. (فرانسوی).

2 - Prévenir. (فرانسوی).

3 - Avance. (فرانسوی).

4 - Fibre de datier. (فرانسوی).

5 - Poitrine. Flanchet. (فرانسوی).

6 - Minute. (فرانسوی).

پیشنهاد این است و مقصود حق تعالی خود چیزی دیگر. (فی‌ما‌فیه ۲۳۰). هر مرادی و پیشنهادی ترا چون معشوقه و عروسی است و هر از این معشوقه‌ها را خوشاینداندند و تباری‌اند. (کتاب‌المعارف). آنها که منکر دید تواند، ترا نشاناخته‌اند، خود کسی را میل بخدمتت چگونه باشد تا پیشنهاد آنکس دید تو نباشد. (کتاب‌المعارف). نظیر شما آنکس است که فریاد کند... و خیلی را بخود جمع کند. چون جمع شوند [و] گویند چه می‌خواهی از ما. او گوید بایستد تا بیدیشم که از بهر چه جمع کرده‌ام شما را... شما همچون آن ابله باشید که چندین گاه مردم را بر خود جمع میکند بی‌هیچ پیشنهادی و بی‌هیچ نیکی. (کتاب‌المعارف).

پیشنهاد خاطر من اینک هلاک او شوم تشنه جام می‌روم شاید اگر سبب شوم. سنج کاشی.

پیشنهاد همت کردن یا گردانیدن؛ مقصد و مقصود خویش ساختن. وجهه همت قرار دادن؛ و نهایت موهبت شاهنشاهی را که شامل این دولت نامتاهی است پیشنهاد همت گردانید. (حبیب‌السریر جزو ۴ از ج ۳ ص ۳۲۳). || عرضه^۱. || در اصطلاح بانکداری اعلام خواستاری کاری یا خریدی یا فروشی با شرایطی خاص از جانب خواهنده‌ای. || اظهار مطلبی دریافت نیک و بد و سنجش آنرا. (از فرهنگ نظام).^۲

پیشنهاد دادن. [ن / نَ / دَ] (مص مرکب) قصد کردن. || پیشنهاد کردن. عرضه کردن. تسلیم اعلام‌نامه حاکی از قبول کار یا خرید یا فروش. || طرح کردن مطلبی حل‌جای شدن آنرا.

پیشنهاد کردن. [ن / نَ / کَ دَ] (مصص مرکب) اراده کردن. قصد کردن. || عرضه کردن. پیشنهاد دادن. اعلام خواستاری کاری یا خریدی یا فروشی. || طرح کردن مطلبی حل‌جای شدن آنرا.

پیش نهادن. [ن / نَ / دَ] (مصص مرکب) مقابل پس نهادن. جلو گذاردن. فرا پیش آوردن. از آنجا که بود فراتر آوردن. حرکت دادن بسوی مقابل:

چو برداشت خسرو بی از جای خویش نهاد آن زمان زاد فرخ به پیش. فردوسی. آنجا که تویی رفتن ما سود ندارد الا بکرم پیش‌نهد لطف تو گامی. سعدی. قدم پیش‌نه کز ملک بگذری که گر با زمانی زد کمتر می. سعدی. || مقابل و برابر قرار دادن. پیش روی گذاردن: بشد مرد دانا به آرام خویش یکی تخت و پرگار بنهاد پیش. فردوسی. یکی تخت زرین نهادند پیش

همه پایه‌ها چون سرگامی پیش. فردوسی. زیبا نهاده مجلس و زیبا نهاده جای ساز شراب پیش نهاده رده رده. شاکر بخاری.

اباهای الوان ز صد گونه پیش به خوانهای زرین نهادند پیش. اسدی. منه عیب خلق ای فرومایه پیش که چشمعت فرو دوزد از عیب خویش.

|| برابر چیزی گذاردن منع عبور را. گذاردن برابر چیزی چون سدی و مانعی: ای پای بست عمر تو بر رهگذار سیل چندین امل چه پیش نهی، مرگ از قفا.

|| نصب‌العین ساختن. برابر چشم نهادن. بر آن رفتن: چون پادشاهی بر کسری انوشیروان عادل قرار گرفت عهد اردشیرین بابک پیش نهاد. (فارسنامه ابن‌البختی ص ۸۸).

— یا پیش نهادن؛ اقدام کردن. مقدم شدن. **پیش نهاد.** [ن / نَ / دَ] (نصف مرکب) برابر نهاده. مقابل پس نهاده. || پیش آورده. از حد متعارف تجاوز داده و بمجاور درآورده. جلو آورده:

چو کاسه بازگشاده دهان بجوعلکلب چو کوزه پیش نهاده شکم ز استسقا. خاقانی. **پیشوا.** [ش / شَ] (اخ) آمده. ادیب فرانسوی (۱۸۸۷-۱۷۹۳).

پیشوا. (ص مرکب، مرکب) هادی. قائد. لمة. قدوة. فدة. امام. مهذب الاسماء. اسوة. (مستهی الارب). مقتدی. (دهار). مقتفی؛ پیشرو (صاحف الفرس). سرآهنگ. سرهنگ. رهبر. سر. زعیم. (مهذب الاسماء) (دهار). بزرگ گروه. راهنمای جماعت. مقابل پس‌ایست و پی‌شو و پس‌رو و پیرو. (انجمن آرای ناصری):

حرمت نگه داری همی، حری بجای آری همی واجب چنین بینی همی، ای پیشوای پیش‌بین. فرخی.

بر آشکار و نهان واقف است خاطر تو که رهنمای وجودست و پیشوای عدم. مسعود سعد.

ای پیشوا و قبله خود امیدوار باش کز عمر خویش دشمن امیدوار نیست. مسعود سعد.

گر همی حق بود چو تو باید شاعران را که پیشوا باشند. مسعود سعد. گرچه روز آمد به پیشین از همه پیشینیان پیش پیشم در سخن داند کسی کو پیشواست.

دست و زبانش چرا نداد بریدن محتسب شرع و پیشوای صفاهان. خاقانی. پیشوای علما جامهٔ من

نزیری پیشی و پیشی پوشد. خاقانی. پیش مهدی به پیشگاه هدی عدل را پیشوا فرستادی. خاقانی.

برنامه سیدهٔ صبح ازل هنوز کو بر سیه سپید ابد بوده پیشوا. خاقانی. دعای خالص من پس رو مراد تو باد که به زیاد توام نیست پیشوای دعا. خاقانی.

هست طریق غریب اینکه من آورده‌ام اهل سخن را سزد گفتهٔ من پیشوا. خاقانی. بنده خاقانی بخدمت نیم روخا کی رسید سهو و خمران پس نهاد و سهم خسرو پیشوا.

پس رواندر بازگشتن گردد آری پیشوا. مجیر یلفانی.

گفت کای پیشوای دیو و پری چون هنر خوب و چون خرد هنری. نظامی. خیالت پیشوای خواب و خوردم غبارت توتیای چشم‌دردم. نظامی.

همه گر پس رو و گر پیشواییم در این حیرت برابر می‌نمایم. عطار. سر او بخوارزم فرستادند و پیشوای کار و روی بازار او سعدالدین... نام شخصی بود صاحب ذکاء. (جهانگشای جوینی).

شید این سخن پیشوای ادب بتدی برآشت و گفت ای عجب. سعدی. امام رسل پیشوای سبیل امین خدا مهبط جبرئیل. سعدی.

پیشوای دو جهان قافله سالار وجود کوست مقصود ز یاسین و مراد از طه. هندوشاه نخجوانی.

وابسته از عناصر و افلاک و انجمنی و آنکه بعقل می همه را گشته پیشوا. سراج‌الدین قمری.

صیر؛ پیشوای جهودان. (مستهی الارب). اسقف، شفق، شفق؛ پیشوای ترسایان.

— پیشوا رفتن؛ استقبال کردن، پیشواز رفتن. پیشباز رفتن:

بکوی عاشقی شرطست راه عقل نارفتن چو درد عشق پیش آید بصد جان پیشوا رفتن. خاقانی.

شمار عاشقان دانی درین ره چیست ای رهرو غمش را پیروی کردن بلا را پیشوا رفتن. سلمان ساوجی (از آندراج).

— پیشوای فرستادگان؛ کتابه از حضرت رسالت‌پناه محمد مصطفی صلی‌الله علیه وسلم. (آندراج) (مجموعه مترادفات ص ۱۲۲).

1 - Offre (فرانسوی).
2 - Projet (فرانسوی).
3 - Proposer (فرانسوی).
4 - Pichol, Amédée.

[[(مركب) نوعی از جامه که زنان پوشند. (برهان). مقابل بغل بند. (فرهنگ نظام). پیشوا.

پیشوا. [ش] [لخ] نام ایستگاهی میان راه تهران به بندر شاه در ۵۳ هزارگزی تهران و میان دو ایستگاه ورامین و ابردژ. و در دو هزارگزی قصبه پیشوا. و آن ایستگاه چهارم است از سوی تهران.

پیشوا. [ش] [لخ] (امامزاده جعفر) قصبه‌ای جزء دهستان بهنام عرب. بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در ۶ هزارگزی خاور ورامین سر راه نیمه شوسه و ۲ هزارگزی ایستگاه پیشوا. جلگه. معتدل. دارای ۴۶۴۹ تن سکنه. آب آنجا از قنات. محصول آن غلات و صیفی و باغات و چغندر قند. شغل اهالی آنجا زراعت و کسب است. شعبه پست و تلفن و بهداری و ژاندارمری و دبستان دارد و راه آن ماشین‌روست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

پیشوائی. [ش] [حامص مرکب] عمل پیشوا. امامت. قیادت: پس در روزگار پادشاهان این خاندان... برنام از پیشوائها و قضاها و شغلها که وی را (بوصادق تبائی) (را) فرمودند. (تاریخ بیعتی چ ادیب ص ۱۹۴).

چو کرده پیشوائی انبیا را گرفته پیش راه کبریا را. نظامی. چنان رفت رخصت به رای درست کارسوکند پیشوائی نخست.

حاکم ترشروی شهر پیشوائی را نشاید. (مجالس سعدی).

- پیشوائی فرستادگان: پیشواز رفتن. پذیره شدن. (مجموعه مترادفات ص ۸۴).

پیشوائی کردن. [ش ک د] [امصص مرکب] قیادت کردن. امامت کردن.

پیشواذ. [ش] [ل] نوعی ماهی که عرب لخم نامد. فیثواذ. (الجماهر بیرونی ص ۱۴۳).

پیشواز. [ش] [ل مرکب] پیشباز. استقبال. استقبال کردن و استقبال کننده. (غیاث):

بهار آمد از باغ فردوس باز می و نغمه را فرض شد پیشواز.

ملاطفا (از آندراج).

[[(ص مرکب) جلو گشاده که قسمت قداسی آن چاک باشد و باز (جامه). قبای پیشواذ: قسمی قبا که ظاهر از گریبان تا دامان چاک داشته است مقابل بغل بند (آندراج): فروغ لاله گلشن بسیمای تو می‌زید قبا پیشواز گل بیالای تو می‌زید.

محسن تأثیر (از آندراج). قبا بر روی فرجی و خرمی و پیشواز موشید. (نظام قاری ص ۱۶۹).

چنین که دکمه لؤلؤ به پیشواز بود

بجیب فکرت من از معانیت دور.

نظام قاری.

پیشواز آمدن. [ش م د] [امص مرکب] پیشواز کردن. استقبال کردن. پیشباز آمدن. پذیره آمدن:

همه مهتران پیشواز آمدند
پر از درد و گرم و گداز آمدند. فردوسی.

چو شه دید در پیشواز آمدش
عروسی چنان دلنواز آمدش.

تأثیر (از آندراج).

یک شهر جنگ هر طرف آید به پیشواز
چون ره فتد بکوچه آن تندخو مرا.

ملاطفا (از آندراج).

منزل آید پیشواز پیرو مردان حق
گرهی فرصت نیابد خضر هر جا رهبر است.

ملاطفا (از آندراج).

پیشواز رفتن. [ش ر ت] [امص مرکب] پذیره شدن. استقبال کردن. پیشباز رفتن تازه واردی را. برابر دیدن. (مجموعه مترادفات ص ۸۴). [[یک روز یا بیشتر قبل از غره رمضان روزه داشتن.

پیشواز کردن. [ش ک د] [امص مرکب] پیشواز رفتن. پیشباز رفتن. پیشباز کردن. پذیره شدن:

- امثال:

سگ بخورد پیشواز گرگ می‌رود؛ طعامی بس
تقیل و ناسازوار است.

پیشوازی. [ش] [حامص مرکب] تعبیری عامیانه از پیشواز: امروز اهل محله رفته‌اند پیشوازی زوار خراسان.

پیشوا شدن. [وا ش د] [امص مرکب] مخفف پیشواز شدن. استقبال. (تاج‌المصادر بیعتی). [[قائند و پیشرو گردیدن. امامی کردن. متدی گشتن.

پیش و پس. [ش پ] [ق ترکیب عطفی] امام و وراء. (دهار). جلو و عقب. پشت سر و پیش روی. قدام و خلف:

چو شورش در آب آمدی پیش و پس
نخوردندی آن آب را هیچکس. نظامی.

شب آمد چه شب ازدهائی سیاه
فروست ظلمت پس و پیش راه. نظامی.

چنان داشتم ملک را پیش و پس
که آزارشی نامد از کس بکس. نظامی.

که چندانکه شاید شدن پیش و پس
مرا بود برچملگی دسترس. نظامی.

سخنی را باندرز گویند بس
که فردا دو دستت بود پیش و پس. سعدی.

بسی گشت فریاد خوان پیش و پس
که نشست برانگیزش مگس. سعدی.

همیشه: پیش و پس رفتگی مردم. اهتماش؛
پیش و پس رفتن مردم. (متهی الارب).

- پیش و پس کاری را نگرستن؛ نیک در آن

تأمل کردن. از گرد بر گرد آن برآمدن. سخت دقت کردن: و ما چون کارها را نیکوتر باز جستیم و پیش و پس آنرا بنگریستیم و این مرد را دانسته بودیم و آزموده صواب آن نمود که... (تاریخ بیعتی).

پیشو پیشو. [لخ] یکی از مرتفع‌ترین قتل سلسله جبال آند واقع در پیرو و در شمال شرقی آرکیا. دارای ۵۶۷ گز ارتفاع.

پیش و وجود. [و] [ص مرکب، ا مرکب] سابق در وجود:

پیش وجود همه آیندگان
پیش بقای همه پابندگان. نظامی.

پیشوند. [و] [ل مرکب] پیشاوند. مزید مقدمی که در آغاز کلمه دیگر درآید و تصرفی در معنی آن کند.

پیشویی گیاتگ. [لخ] رودی بسمرب چین و آن از حدود ایالت کانسو سرچشمه

گيرد و نخست بسوی مشرق درآید و آنگاه بجانب جنوب شرقی بگردد و پس از طی مسافتی در حدود ۴۰۰ هزار گز نزدیک شهر چائوهو برود کالینگ ریزد.

پیشه. [ش / ش] [ل] صنعت. (دستوراللفظ ادیب نظنزی) (متهی الارب). هنر. صنع. طرقة. صنعت. (متهی الارب). حرفه. (دهار). کسب. (برهان). حرفت:

چهارم که خوانند اهنوخوشی
همان دست‌ورزان با سرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود
روانشان همیشه پراندیشه بود. فردوسی.

ترا پیشه دام است بر آبگیر
نه مرد ستانی نه کویال و تیر. فردوسی.

از آن پیشه هر کس که بد نامجوی
بسوی فریدون نهادند روی. فردوسی.

نیا کفشگر بود. او کفشگر
از آن پیشه برتر نیامد گهر. فردوسی.

هم از پیشه‌ها آن گزین کاندروای
ز نامش نگرده نهان آبروی. فردوسی.

ز هر پیشه‌ای کار گر خواستد
همه شهر از ایشان بیاراستد. فردوسی.

جهان ما چو یکی زودسیر پیشه‌ورست
چهار پیشه کند هر یکی بدیگر زی. منوچهری.

صلاح بنده آن است که به پیشه دبیری خویش
مشغول باشد و چشم دارد که وی را از دیگر
سخنان عفو کرده آید. (تاریخ بیعتی).

نه خود همشان طمع زی پیشه‌ای
ندارند جز خورد آندیشه‌ای. اسدی.

چنان دارد از هر دری پیشه کار

1 - Pichou - Pichou.
2 - Pichoui - Kiang.
3 - Métier (فرانسوی).

که در پیشه هر یک نداشتند یار. اسدی.	پیشه سخت نکوهیده گزیدی چه بود کز فلان زریستانی و به همان بدهی.	هنر آن است که پیغمبر خیرالبشر است وین ستوران جفاپیشه بصورت بشرند. ناصر خسرو.
ز آن نکوتر بود که پیش کنند. ناصر خسرو.	اگر چه پیشه من نیست زیر تیشه شدن بزیر تیشه شدم خامه و بنانش را. خاقانی.	تیر و بهار دهر جفاپیشه خرد خرد بر تو همی شمرد و تو خود خفته چون حمیر. ناصر خسرو.
هوشنگ... دیوان را قهر کرد و آهنگری و درودگری و بافندگی پیشه آورد. (نوروزنامه).	تو باقی بمان کز بقای تو هرگز درین پیشه کس ناید او را برابر. خاقانی.	چو دیدی که دارا جفاپیشه گشت گناهی نه با من بداندیشه گشت. نظامی.
گازرکاری صفت آب شد	درین پیشه کس ناید او را برابر. خاقانی.	از بدگنبد جفاپیشه
رنگری پیشه مهتاب شد.	ترسم ازین پیشه که پشت کند رنگ پذیرنده خویشت کند. نظامی.	کرد چندانکه باید اندیشه. نظامی.
که پیشه‌ور از پیشه بگریخته‌ست	غلام عشق شو کاندیشه اینست همه صاحبان را پیشه اینست. نظامی.	آن جفاپیشه را که بود وزیر پای تا سرکشیده در زنجیر. نظامی.
بکار دگر کس در آویخته‌ست.	پرده‌دری پیشه دوران بود بارکشی کار صبوران بود. نظامی.	جفاپیشگان را بده سر بیاد ستم بر ستم پیشه عدلست و داد. سعدی.
هیچ پیشه راست شد بی آلتی.	تجربه کردم ز هر اندیشه‌ای نیست نکوتر ز سخا پیشه‌ای. نظامی.	بزرگی جفا پیشه در حد غور گرفتنی خرد روستایی بزور. سعدی.
چو بر پیشه‌ای باشد دسترس	درین پیشه چون پیشوای نوی کهن گشتگان را مکن پیروی. نظامی.	خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند. سعدی.
کجاست حاجت برد پیش کس.	پیشه شیرنگ زلفت شبروی، اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای کاختیاری دارم و اندیشه‌ای. مولوی.	اگر بر جفاپیشه بشتافتی کی از دست قهرش امان یافتی. سعدی.
صنعت: حرفهٔ مرد و پیشهٔ آن. (منتهی الارب).	نکند جور پیشه سلطانی که ناید ز گرگ چوپانی. سعدی.	و حاکم شرع جفاپیشه از هر ظالمی بدتر است. (گلستان).
— امثال:	همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود اگر بکوشم و مشغول کار خود باشم. حافظ.	— جورپیشه: جفا پیشه. ستمکار.
ز پیشه بخور، همیشه بخور.	عادت. خوی:	— خردپیشه: عاقل. خردمند.
شغل. کار. (شرفنامه). عمل. (برهان):	سپاهی که شان تاختن پیشه بود وز آزاد مردی کم اندیشه بود. فردوسی.	بار این بندگران تا کی کشد این خردپیشه روان ارجمند. ناصر خسرو.
تو در پای پیلان بدی خاشه‌روب	چو ما را نید پیشه خون ریختن بدان کار تنگ اندر آویختن. فردوسی.	— دبیرپیشه: صاحب شغل دبیری. من مردی دبیر پیشه بودم. (سفرنامهٔ ناصر خسرو ص ۲).
گواره‌کشی پیشه با رنج و کوب. رودکی.	همچو گرگان ربودنت پیشه است نسبتی داری از ذناب و کلاب. ناصر خسرو.	— دردیپیشه (آندراج): صاحب درد.
پدر گفت یکی روان خواه [گدا] بود	هر که او پیشه راستی دارد نقد معنی در آستی دارد. سنائی.	— دغاپیشه: ناراست. مقابل راست پیشه:
بکویی فروشد چنان کم شود	— آزیپیشه (فردوسی): حریص. طمعکار.	چند روزی ز پی تجربه بیمارش کن با حریفان دغاپیشه سروکارش ده. مولوی.
همی دربدر خشک نان باز جست	— بدپیشه: بدکار:	— راحت‌پیشه. (آندراج): راحت طلب.
مرا و را همان پیشه بود از نخست. ابوشکور.	نه باید که بدپیشه باشدت دوست که هر کس چنانست گمارد [گماند؟] که اوست. اسدی.	— راست پیشه. (فردوسی): مقابل دغاپیشه.
ای آنکه ترا پیشه پرستیدن مخلوق چون خویشتنی را چه بری بیش پرسته.	— پدیدار پیشه: ظالم. ستمگر:	— زراعت‌پیشه: برزگر. زارع. کشتکار.
کیانی.	دو بیداد پیشه بیش اندرون بیداد خود شاه را رهنمون. نظامی.	— زشت پیشه: بدپیشه.
مبادا مرا پیشه جز راستی که بیدادی آرد همه کاستی.	— پدر پیشه: که حرفت پدر دارد.	— ستم پیشه: ستمکار. بیدادگر:
اگر یادش را بود پیشه داد	— پست پیشه: دارای حرفت و کسبی فرومایه (چون کناس و جز آن).	ترا دیویست اندر طبع، رستم خو ستم پیشه به بند طاعتش گردن بیند و رستی از رستم. ناصر خسرو.
کنند بیگمان هر کس از دادشاد.	— تقافل پیشه (آندراج): آنکه در امور غفلت کند. سهل‌انگار.	— سخاپیشه: بخشنده. کرم پیشه.
بجز بندگی پیشهٔ من مباد	— جفاپیشه: ستمگر. جفا کار:	— سخن پیشه: سخنور:
جز از راست اندیشهٔ من مباد.	جفاپیشه بدگوهر افراسیاب است ز کینه نه آرام جوید نه خواب. فردوسی.	در دست سخن پیشه یکی شهره درختی ست بی‌بار و ز دیدار همی ریزد ازو بار. ناصر خسرو.
بگیتی به از راستی پیشه نیست	سازگاری کن با دهر جفاپیشه که بد و نیک زمانه بقطاؤ آید. ناصر خسرو.	و آنجا که سخن خیزد از چند و چه و چون دانای سخن پیشه بخندد ز قوامش ^۱ .
ز کزی بتر هیچ اندیشه نیست.		ناصر خسرو.
کسی اندر جهان از من آگاه نیست		
مرا پیشه جز ناله و آه نیست.		
مرا هر چه اندر دل اندیشه بود		
خرد بود و از هر دری پیشه بود.		
نبینی جز از راستی پیشه‌ام		
بکزی نیاید خود اندیشه‌ام.		
فردوسی.		
تن او تازه جوان باد و دلش خرم و شاد		
پیشهٔ او طرب و مذهب او دانش و داد.		
منوچهری.		
آنچه او خوانده و شنوده و داند و بیند ما		
توانیم دانست و این شغل وزیران است نه		
پیشهٔ ما. (تاریخ بهمنی ج ادیب ص ۵۴۱).		
شبیخون بود پیشهٔ بددلان		
ازین ننگ دارند جنگی یلان.		
اسدی.		
پیشهٔ زمانه مکر و فریب آمد		
با او مکوش جز که بمکاری.		
ناصر خسرو.		
پیشهٔ این چرخ چیست مقلتی		
نایدش از خلق شرم و نه خجلی.		
ناصر خسرو.		

هم ملایک شاهدالحاند و محضر ساختند.

رنگ خراست این کره لاجورد
عیسی از آن رنگریزی پیشه کرد.
پیش رو، آهستگی پیشه کن
گر کنی اندیشه به اندیشه کن.
شبیانی پیشه کن بگذار گرگی
مکن یا سر بزرگان سر بزگی.
چه باید اینهمه اندیشه کردن
نشاید سخت رویی پیشه کردن.
سخن بسیار بود اندیشه کردند
بکم گفتن صبوری پیشه کردند.
همان لهو و نشاط اندیشه کردند
همان بازار پیشین پیشه کردند.
بدانجام رفت و بداندیشه کرد
که با زبردستان جفا پیشه کرد.
ماهوریا مهربانی پیشه کن
سیرتی چون صورت مستحسن است.
سعدی.
نگویم مراعات مردم مکن
کرم پیشه با مردم گم مکن.
نخست آدمی سیرتی پیشه کن
پس آنکه ملک خوبی اندیشه کن.
نه هر که صاحب حسن است جور پیشه کند
ترا چه شد که خود اندر کمین اصحابی.
سعدی.
جویی عزتی پیشه کرد آن حرون
شدند آن عزیزان خراب اندرون.
وقا پیش گرو و کرم پیشه کن.
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن.
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن.
طریق احسان پیشه کن.
(نصیحة الملوك سعدی).
آزار کسی طلب همیشه
کآزردن خلق کرد پیشه.
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز
تا داد خود از کهنتر و مهتر بتانی.
عبید زا کانی.
دلا مکارم اخلاق گر همی خواهی
دو کار پیشه کن اینک مکارم اخلاق
مشو مخالف حکم خدای عزوجل
بکوش تا بودت در میان خلق وفاق.
ابن یمن.
فارغ گردی چو خامشی پیشه کنی.
(جامع التمثیل).
پیشه گانی. [ش / ش] [ص - ماص]
پیشه وری: باب چهل و چهارم اندر آیین و
رسم دهقانی و هر پیشه گانی. (ص ۹ منتخب
قابوسنامه).
پیشه گاه. [ش] [انج] دهی جزء دهستان
گسکرات بخش صومعه سرا شهرستان فومن.
واقع در ۲۲ هزارگزی شمال باختر صومعه سرا

و ۱۱ هزارگزی شمال طاهر گوراب و ۳
هزارگزی خاور شوسه صومعه سرا به
سیدشرفشاه. جلگه، معتدل، مرطوب، دارای
۲۶۳ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه
شاندومن. محصول آنجا برنج و لبنیات. شغل
اهالی آن زراعت و مکاری راه آنجا
مالروست و بوسیله قایق به قراء کنار بندر
انزلی میتوان رفت. (فرهنگ جغرافیائی ایران
ج ۲).

پیشه گر. [ش / ش گ] [ص - مرکب]
پیشه ور. پیشه کاره
عقل قوت گیرد از عقل دگر
پیشه ور کامل شود از پیشه گر. مولوی.
رجوع به پیشه ور شود.
پیشه گرفتن. [ش / ش گ] [ص - ماص]
مرکب) پیشه کردن. پیشه ساختن. حرفت و
شغل خود قرار دادن. کار و عمل خویش
ساختن:

و گر بددلی پیشه گیرد جوان
بماند منش پست و تیره روان. فردوسی.
هر آنکس که او پیشه گیرد دروغ
ستمکاره خوانمیش و بی فروغ. فردوسی.
راست گفتن پیشه گیرید که روی را روشن
دارد. (تاریخ بهیمنی ج ادیب ص ۳۳۹).

اگر شاعری را تو پیشه گرتی
یکی نیز بگرفت خنیا گری را. ناصر خسرو.
نیک بد گفتن من پیشه گرفت
تابد گفتن او پیش آیم. خاقانی.
پس ایشان آتش پرستیدن پیشه گرفتند.
(محمل التواریخ و القصاص ص ۱۰۴).
می آریم و نشاط اندیشه گیریم
طرب سازیم و شادی پیشه گیریم. نظامی.

پیشه گشتن. [ش / ش گ ت] [ص - ماص]
مرکب) شغل و عمل صنعت شدن:
بر آن شیشه دلان از ترک تازی
فلک را پیشه گشته شیشه بازی. نظامی.
|| عادت شدن:
کسی را که خون ریختن پیشه گشت
دل دشمن از وی پر اندیشه گشت. فردوسی.

پیشه نهادن. [ش / ش ن / ن د] [ص - ماص]
مرکب) پیشه کردن. پیشه ساختن. کار و عمل
خود قرار دادن: فسق و فجور آغاز کرد و
مبذری پیشه نهاد. (سعدی).

پیشه ور. [ش / ش] [انج] دهی جزو بخش
مرکزی شهرستان رشت. واقع در ۱۲
هزارگزی شمال خاوری رشت و ۴ هزارگزی
شمال شوسه رشت به لاهیجان. جلگه،
معتدل، مرطوب، دارای ۸۴۸ تن سکنه. آب
آن از خمام رود از سفید رود، محصول آنجا
برنج و ابریشم و صیفی کاری. شغل اهالی آنجا
زراعت و راه آن مالروست. (فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۲).

پیشه ور. [ش / ش] [ص - مرکب]
محترف. (دهار). صانع. قراری. (مستهی
الارب). صنعتگر. اهل حرفه. و صاحب هنر.
(آندراج). صنعتکار. استادکار. پیشه کار.
پیشه کره و پیشه ور و بازرگان بیشتر غریب اند
زیرا که مردمان این ناحیت (قارن) جز
لشکری و برزیگر نباشند. (حدود العالم).
نه مرد کشاورز و نه پیشه ور
نه خاک و نه کشور، نه بوم و نه بر.

فردوسی.
بدگانش بنشت گشتاب دیر
شد آن پیشه ور از نشتش سیر. فردوسی.
سپاهی نباید که با پیشه ور
بیکروی جویند هر دو هنر. فردوسی.
کشاورز یا مردم پیشه ور
کسی کو برزمت نبندد کمر... فردوسی.
حراست می در جهان سر بر
اگر بپهلوانست، اگر پیشه ور. فردوسی.
ز فرمان بگشتند فرمانبران
همان پیشه ور مردم مهربان. فردوسی.
ز هر پیشه ور انجمن گرد کرد [جمشید]
بدین اندرون نیز پنجاه خورد. فردوسی.
جهان ما چو یکی زود سیر پیشه ور است
چهار پیشه کند هر یکی بدیگری زی.

منوچهری.
ز شاهانی، ار پیشه ور گوهری
پدر ورزگر داری، ار لشکری. اسدی.
زیرا که جمله پیشه وران باشند
اینها بکار خویش درون مضطر. ناصر خسرو.
سالار پیشه ور نبود هرگز
بل پیشه ور رهی بود و چا کر. ناصر خسرو.
که پیشه ور از پیشه بگریخته ست
بکار دگر کس در آویخته ست. نظامی.

تا به نعمان خیر رسید درست
کانچنان پیشه ور که درخور تست
هست نام آوری بکشور روم
زیرکی کو ز سنگ سازد موم. نظامی.
که هر پیشه ور پیشه خود کند
جز این گرچه نیکی کند بد کند. نظامی.

چنان مان بهر پیشه ور پیشه ای
که در خلقتش ناید اندیشه ای. نظامی.
بپایان رسد کیسه سیم و زر.
نگردد نهی کیسه پیشه ور. سعدی.

پنجم پیشه وری که بسی بازو وجه کفافی
حاصل کند. (گلستان باب سوم).
ز آنکه نظم جهان ز پیشه ور است
هر نظامی که هست در هنر است. اوحدی.
صاحب آندراج بکلمه پیشه ور معنی
کارکننده و کارگزارانده و عامل و خادم نیز
داده است.

پیشه‌وران. اِش / شِ وَا [ص مرکب، اِ مرکب] چ پیشهور. صاحبان حرف. اهل حرفت. محترفه. این کلمه در تداول امروز بحای کبه و اصناف پذیرفته شده و مستعمل است (از لغات مصوب فرهنگستان). اما اصناف و کبه که در عداد پیشهوران محویند بر حسب اصطلاح مالیه و مقررات مالیاتی بشرح ذیل و اعم از کبه و دست‌مزد بگیران، یعنی اهل حرفت و صنعت که منحصرأ دست‌مزد دریافت میدارند، میباشند:

آینه‌ساز و آئینه فروش، آبکار، آبنبات‌ساز و آبنبات ریز، آپاراتچی، آمیوه فروش، آش‌پز، آجیل فروش، آرایشگر، آهنگر، اطوکش، اوراقچی، الک‌ساز و غربال‌بند، اسباب‌بازی فروش، الوارفروش، اسلحه‌فروش، ابزارفروش، اتوشو، باتری‌ساز، بزاز، بقال، بیلیاردچی، بستنی‌فروش، بلورفروش، بزین و نفت و روغن اتومبیل‌فروش، بارفروش، بشکه‌دار و بشکه‌ساز، پانسیون‌دار، پینه‌دوز، پنه‌زن (حلاج)، پنبه‌فروش، پرنده‌فروش، پرده‌دوز، پیراهن‌دوز و پیراهن‌فروش. تره‌بارفروش، تصدی توقفگاه، تابلوساز و تابلونویس، تخته‌سه‌لانی‌فروش، ترازوساز، تراشکار فلزات، تمیر باطله‌فروش، تعمیرکار اتومبیل، تیرفروش، توتون‌فروش، تنباکو‌فروش، تخم‌گل‌فروش، جوشکار، جگرکی، جوراب‌باف و جوراب‌فروش، چمدان‌ساز، چاقوساز، چادردوز، چوبدار، چلوکبابی و چلوخواری، چاپخانه‌دار، چرم‌فروش، چینی‌بندزن، چراغ‌ساز، چدن‌ریز، حلبی‌ساز، حصیرباف و حصیرفروش، حلواپز، حلاج (پنه‌زن)، حلیم‌پز، خاتم‌ساز، خرازی‌فروش، خواربارفروش، خیاط و خیاط اتومبیل، دباغ، دوخته‌فروش، دوچرخه‌ساز و دوچرخه‌کرایه‌بده و دوچرخه‌فروش، دواتگر، درشکه‌دار، داروخانه‌دار، ریخته‌گر، رستوران‌دار، رفوگر، رنگ‌رز، رنگ‌فروش، زرگر، زهتاب، زردوز و ملیلهدوز، زغال‌فروش، سوهان‌کار، سمسار، سرایدار، سراج، سازنده آلات موسیقی، سرکه‌فروش و آب‌سوره و ترشی‌فروش، سیمانکار و موزائیک‌ساز، سیگارفروش، سبزی‌فروش، ساعت‌ساز و ساعت‌فروش، سماورساز، سنگتراش، سفیدگر، شیشه‌بر، شیشه‌گر، شیشه‌فروش، شیرینی‌فروش (تقاد)، شمع‌ساز، شرباب‌فروش، صابون‌فروش، صندوق‌ساز، ظرف‌کرایه‌بده، عطار و سقط‌فروش، علاقه، عصار، عکاس و ظاهرکننده فیلم، علاقه‌بند، عینک‌ساز و عینک‌فروش، فخار (کوره‌پز)، فرن‌پز، قیان‌دار، قناد (شیرینی‌پز)، قندریز، قهوه‌چی،

قهوه‌فروش، قلمزن، قفل‌ساز، قصاب‌ساز، قصاب، کاغذفروش، کاموفروش، کلاهدوز و کلاه‌فروش، کلاه‌مال، کاروانساردار، کله‌پز، کشک‌ساز، کیف‌دوز و کیف‌فروش، کهنه‌فروش، کوزه‌فروش، کفاح، کتاب‌فروش و مجله‌فروش، گیوه‌فروش، گل‌فروش، گرمابه‌دار، گاودار، گله‌دار، گاراژدار (متصدی حمل و نقل)، گراورساز و پلاک‌ساز و مهرساز، لیبیات‌فروش، لیسوفروش، لیونادفروش، لوف، لباس دوخته‌فروش، لباس‌شو، لوازم‌التحریرفروش (نوشت‌افزارفروش)، لحاف‌دوز و لحاف‌فروش، لوازم الکتریکی‌فروش، لاستیک‌فروش، متصدی حمل و نقل (گاراژدار)، مسافرخانه‌دار، مسگر، مهمانخانه‌دار، میوه‌فروش، مصالح بنایی‌فروش، ماست‌بند، مبل‌ساز و مبل‌فروش، موتاب، نانوا (خباز)، نجار، نوشابه‌فروش، نقاش تابلو و عمارت و اتومبیل، نمدمال، نعلبند و نعل‌ساز، نمک‌کوب، نخودریز، وا کسی، ورشوساز، یخچال‌دار، یخنی‌پز.

پیشه‌ورز. [ش / شِ وَا] (نف مرکب) ورزنده یسه. پیشهور. یسه کار‌کارورز:

سپاهی نباید که با پیشهور به یگروی جویند هر دو هنر یکی پیشهورز^۱ و یکی گرزدار سزاوار هرکس پدید است کار. فردوسی.

پیشه‌ور شدن. [ش / شِ وَا] (مص مرکب) یسه کار شدن. احترام. (تاج المصادر بیهقی). اشتغال به یسه. کاسب و صنعتگر و صاحب حرفه شدن.

پیشه‌وری. [ش / شِ وَا] (احامص مرکب) عمل پیشهورز: و طبقه سوم بعضی را پیشهوری فرمود چون نانو و بقال و قصاب و بنا و دیگر یسه‌ها. (فارسنامه ابن‌البلخی ج ۱ اروپا ص ۳۶). بوقت استخلاص ماوراء‌النهر و خراسان به اسم پیشهوری و جانورداری جماعتی را بحشر بدان حدود رانده. (جهانگشای جوینی).

پیشه و هنر. [ش / شِ وَا] (ا مرکب) شغل و صنعت. [وزارت یسه و هنر، نامی که وزارت صنعت را دادند. (از لغات مصوب فرهنگستان ایران).

پیش هشتن. [ه ت] (مص مرکب) پیش گذاشتن.

پیش هتنگ. [ه] (ا مرکب) پیش‌آهنگ. پیشرو لشکر. رجوع به پیش‌آهنگ شود. **پیشی.** (حامی). سبقت، سابقه. (زمخشری). تبادر. مبادرت. بَدری. قَدَم. قَدَمَه. فرطه. زیجان. (منتهی‌الارب). مقابل تأخر. بمعنی پیشدستی آمده که سبقت باشد. (آندراج).

پیشی گرفتن بر... سبقت گرفتن بر او: به اندیشه در کار پیشی‌کنیم. بسازیم و با شاه خویشی‌کنیم. فردوسی. ز کردار نیکو چو پیشی‌کنی همی بر هم‌آورد پیشی‌کنی. فردوسی. تو ز همه جهان به پیشی و نام همچو ز جمع روزها شنیدی. فرخی. تیفش کند برزماه پیشی تیرش برد سوی خصم پیغام. فرخی. بفضل کوش و بدو جوی آبروی از آنک بمال نیست، بفضل است پیشی و سپی. ناصر خسرو.

چو در داد پیشی و پیشیت هست سزدگر شوی بر کیان پیشدست. نظامی. فرط؛ پیشی کردن و فرستادن پیغام را. عَجْرَه؛ هر آنچه در وی پیشی نمایند و پنهان کنند. هدا؛ پیشی گرفتن جمل. هَذَا؛ شتر نر پیشی گیرنده. (منتهی‌الارب). سابق؛ بر یکدیگر پیشی گرفتن. (زوزنی) تقدم و تأخر؛ پیشی و سپی. (دانشنامه‌ی علائق خراسانی ص ۹۸). [اولویت. برتری:]

برو [بر فربرز] آفرین کرد شاه جهان که پیشی ترا باد و فرمه‌ان. فردوسی. در دایره هیچ نقطه را پیشی نیست. [مزیت که بحریف ضعیف دهند در شطرنج و غیره مانند برداشتن رخ خود از عرصه هم از اول بازی:] کرده‌با جنبش فلک خویشی

باد را داده منزلی پیشی. نظامی. رجوع به پیشی دادن شود. [قبلاً، بطور مساعده پیش دادن تمام یا قسمتی از موجب یا جیره و مانند آن را پیش از رسیدن وقت آن پرداختن.

پیشی. (ا) در تداول اطفال، گریه. در زبان کودکان گریه و همین کلمه اصل کلمه پیشیک آذری است که معنی گریه دارد.

- پیشی پیشی؛ آوازی که بدان گریه را خوانند، همچون پیش پیش. مقابل پیشت پیشت که آوازی است رانند گریه را.

پیشی‌آو. [ش] (ا مرکب) شاش. بول. پیشاب: زحل دلالت کند بر رودگانی و پیشیار و پلیدی. (التفهیم، ابوریحان).

از نهبی تو شیرگردون را آب ناخورده پیشیار گرفت. انوری. [آوارو بیمار را گویند که پزشک را بنمایند. شیشه. دلیل. قاروره بیمار را گویند و آن شیشه‌ای باشد که بول بیمار در آن کنند و پیش طیب برند. (برهان). پیشیار. (برهان). شیشه آب پیش بیمار یعنی قاروره. (ابوهی). آب

1 - Les artisans (فرانسوی).

۲ - درج بروخیم: کارورز.

3 - Éclaircur (فرانسوی).

قاروره بیمار. (فرهنگ اسدی نخجوانی):
بر روی پزشک زن میندیش
چون هست درست پیشارت. لیبی.
بس طبیب زیرکی نادیده نبض و پیشار
درد هرکس راز راه نطق میسازی دوا.
؟ (در مدح سنائی).

آن چنان دردی که با جانان نگوید دردمند
نی از آن دردی که با ترسا بگوید پیشار.

سنائی.
|| (ص مرکب) مزدور. اجیر. شاگرد. پیشکار.
مددکار. خدمتگزار. خادم. (آندراج).
خدمتکار. (جهانگیری):

بخت و دولت چو پیشکار تواند
نصرت و فتح پیشار تو باد. رودکی.
چو کار آدم پیشار آمدی
به هر دانشی غمگسار آمدی. فردوسی.
پیشارج. [ز] (معرّب، مرکب) معرب
پیشاره. رجوع به پیشاره شود.

پیشیاره. [ش ز / ر] (م مرکب) سینی.
خوانچه. طبق. مجموعه. خوانچه و طبقی
باشد که تقلاّت و گل و مانند آن در سکوره‌ها
کرده در محفل آرند. (منتهی الارب). معرب
آن سفارح است. ظرف تقلاّت. (انجمن آرا).
خوانچه و طبقی که تقلاّت و گل در آن کنند و
بمجلس آورند. (برهان). پیشیارج. پیشارج.
فیشارج. خوانچه و طبقی را گویند که در آن
تقلاّت و گل و امثال آن کرده پیش مهمان
آرند، قبل از طعام. || غذای مثنوی باشد که
پیش از طعام آرند^۱. پیشاره. پیشیار.
|| قسمی حلوا. حلوی تنک و نرم از آرد و
روغن و دوشاب. حلوی بریده. سفارح.
(زمخشری). پیش‌باره. قسمی شیرینی. اما
بمعانی فوق ظاهراً مصحف پیشاره (معرب:
فیشارج، سفارح) است. رجوع به پیشاره
شود^۲.

سخن باید که پیش آری خوش ایراک
سخن بهتر بسی از پیشاره^۳. ناصر خسرو.
پیش یازیدن. [ذ] (مص مرکب) آهنگ
کردن به پیش. || دراز کردن بجلو.
پیشیانه. [ن / ن] (م مرکب) رجوع به پیشانه
شود.

پیشی پیشی. (ا صوت) آوازی برای
نواختن گریه. || در تداول کودکان، گریه، آنگاه
که بدو التفات کنند. || (ا) نوعی بید^۴.
بیدمشک. نامی که در ارسباران به بید مشک
دهند. رجوع به بیدمشک شود.

پیشی جستن. [ج ت] (مص مرکب) تقدم
جستن. پیشی گرفتن. مقدم شدن. سبقت
گرفتن خواستن. پیش افتادن.

پیشی دادن. [د] (مص مرکب) دادن قبل
از موعد مقرر. دادن قبل از وقت معهود.
مساعده دادن. || مزیت دادن حریف ضعیف را

بالخصوص در بازی نرد و شطرنج و جز آن:
چنانکه نراد آسمان را سه ضربه پیشی
دادی... (سندبادنامه ص ۳۰۴).

نراد آسمان را پیشی دهی سه ضربه
زین روی از تو ماندم منصوبه هزاران.
(از سندبادنامه ص ۳۰۴).

سندش در شتاب آهنگ پیشی
فلک را هفت میدان داده پیشی. نظامی.

برده به دورخ ز ماه پیشی
گل را دو پیاله داده پیشی. نظامی.
گاه از جولان بدارد خیره نکبا را بجای
گاه صرص را بتک پیشی دهد بکساله راه.

محمدین نصیر [در صفت اسب].
پیشی کردن. [ک ذ] (مص مرکب) سبقت
کردن:

بر آن سیزه شیخون کرد پیشی
که با آن سرخ گلها داشت خویشی. نظامی.
شرصه بکلامه شرصاً؛ پیشی کرد او را بسخن.
(منتهی الارب).

پیشیکلو. (بخ) دهی جزء دهستان سهندآباد
بخش بستان آباد شهرستان تبریز. در ۲۲
هزارگزی جنوب باختری بستان آباد و ۱۲
هزارگزی شوسه بستان آباد به تبریز.
کوهستان، سردسیر - دارای ۵۱۶ تن سکنه
آب آن از رودخانه علی‌بلاغ. محصول آن
غلات. شغل اهالی آنجا زراعت و گلهداری و
راه آن مارلوس. (فرهنگ جغرافیائی ایران
ج ۴).

پیشیک محله. [م ح ل / ل] (بخ) نسام
سابق وشمگیر. محلی به گرگان. (واژه‌های نو
فرهنگستان).

پیشی گرفتن. [ک ر ت] (مص مرکب)^۴
سبق. (دهار). بدار سبقت جستن. مبادرت
کردن. جلو افتادن. پیش افتادن. سبقت کردن.
بوص. تقدم جستن. انبیاص. مرصص. اشتهاء.
شاءاة. بذاة و بذوذة. سباق. تبادر. پیشی
جستن. مقدم بر همه آمدن. اعجال. شغافله.
(منتهی الارب): اسکندر باز ایستاد تا ایشان
پیشی گرفتند و بنزدیک ارسطاطالیس
رسیدند. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).

تک از باد صبا پیشی گرفته
بجینش با فلک خویشی گرفته. نظامی.
شتر پیشی گرفت از من به رفتار
که بر من پیش ازو بار گرانست. سعدی.
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی
که بر برق پیشی گرفتی همی. سعدی.

مردمان بصره سبقت و پیشی گرفتند پراهل
کوفه. (ترجمه تاریخ قم ص ۳۰۱). || اتفوق
پیدا کردن. ممازقه؛ پیشی گرفتن در دویدن.
ملاسه؛ پیشی گرفتن و انبوهی کردن بر آن.
سباق و مسابقه؛ با کسی پیشی گرفتن در
دویدن یا در تاختن و نبرد کردن. تسابق؛

استباق؛ بر یکدیگر پیشی گرفتن. اغتباط؛
بعمد پیشی گرفتن. در دویدن. بایص؛ پیشی
گیرنده. عزهل، عزهول؛ پیشی گیرنده
شتاب‌رو. سرعان الناس؛ پیشی گیرندگان.
ملوس؛ پیشی گیرنده به هر راه که باشد.
مترمه؛ پیشی گیرنده. فارط؛ پیشی گیرنده.
مسالفة؛ پیشی گرفتن شتر. (منتهی الارب).

پیشی گیرنده. [ز د / و] (نف مرکب) که
پیشی گیرد؛ عنون؛ ستور پیشی گیرنده و
پیشاپیش رونده در سیر. (منتهی الارب).
پیشین. (بخ) (دریای...) در زابلستان بود.
(مزینسا ص ۴۲۱).

پیشین. (بخ) (دشت...) دشت بسیار وسیعی
است در کاولستان که پهنای آن متجاوز از
پنجاه هزار گز و درازی آن هشتاد هزار گز و
دارای چراگاههای مرغوب است. قسمتی از
رود لورا که از طرف جنوب غربی آن میگذرد
بنام این دشت خوانده میشود و در بلوچستان
بدریاچه (یا باطلاق) آب ایستاد میریزد. || نام
قسمتی از رود لورا که از طرف جنوب غربی
دشت پیشین میگذرد. (مزینسا تألیف دکتر
معین ص ۴۱۹).

پیشین. (بخ) مرکز دهستان پیشین بخش
راسک شهرستان سراوان. واقع در ۴۲
هزارگزی جنوب خاوری راسک کنار مرز
پاکستان. جلگه. گرمسیر. مالاریائی. دارای
۴۵۶۷ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول
آن غلات و خرما و لبنیات. شغل اهالی
زراعت و گلهداری و راه آنجا فرعی است.
گمرک و پاسگاه ژاندارمری دارد. (فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۷).

پیشین. (بخ) پشنگ. نام قصبه‌ای کنار نهر
سرخ آب. واقع در ۱۶۶ هزارگزی جنوب
شرقی قندهار و ۵۵ هزارگزی شمال غربی که
به افغانستان، و مرکز ایالتی بهمین نام. || نام
ایالتی در افغانستان محدود از جنوب به
بلوچستان و از سه جانب دیگر به دیگر
نواحی افغانستان دارای ۹۳۲۳ هزار گز مربع
مساحت. (ازقاموس الاعلام ترکی). این
ناحیه امروز جزء افغانستان است.

پیشین. (ص نسبی) منسوب به پیش. سابق.
قبلی. اقدام. مقدم. سالف. سلف. قدیم. متقدم.
گذشته و چنین گویند که بشریعت توریة اندر
و بدان شریعتهای پیشین، نماز دیگر فریضه‌تر
بودی و گرمای تو... (ترجمه طبری بلعمی).

1 - Hors d'oeuver. (فرانسوی).
۲ - چنین است در دیوان ناصر خسرو
ص ۳۹۵، و ظ: پیشاره.
3 - Salix aegyptiaca. Salix caprea
(لاتینی).
4 - Devancer quelqu'un. (فرانسوی).

ز شاهان پیشین همی بگذرد
 نفس داستان را به بد نشمرد.
 چنین بود تا بود کار جهان
 بزرگان پیشین و شاهنشاهان.
 بر آیین شاهان پیشین بدیم
 نه بیکار و بر دیگر آیین بدیم.
 بر آیین شاهان پیشین رویم
 همان از پس فره و دین رویم.
 که کس را ز شاهنشاهان آن نبود
 نه از نامداران پیشین شود.
 ز دانای پیشین شنیدم سخن
 که یاد آورد روزگار کهن.
 بگیتی کسی مرد از یسان ندید
 نه از نامداران پیشین شنید.
 بتو داده بودند و بخشیده راست
 ترا کین پیشین نیاست خواست.
 بدو گفت شاهان پیشین دراز
 سخن خواستند آشکارا و راز.
 جهود و مسیحی نماند بجای
 در آرد همه دین پیشین ز پای.
 هم آیین پیشین نگه داشتم
 سپه را براو هیچ نگذاشتم.
 بزرگان که شاهان پیشین بدند
 ازین کار بر دیگر آیین بدند.
 از آن شاه ناپا کتر کس ندید
 نه از نامداران پیشین شنید.
 نگه کن که دانای پیشین چه گفت
 که کس را بماد اختر شوم جفت.
 نباید کزین راستی بگذرم
 چو شاهان پیشین پیچید سرم.
 مزن رای جز با خردمند مرد
 ز آیین شاهان پیشین مگرد.
 پیامد دوان پای او [پای اردشیر] بوس داد
 ز ساسان پیشین همی کرد یاد.
 بر آیین شاهان پیشین رویم
 سخنهای آن بر تران بشنویم.
 بدو گفت شبگیر چون دخترم
 به آیین پیشین بیاید برم.
 چنین گفت دهقان دانش پژوه
 مر این داستان را ز پیشین گروه.
 درختان بیبنی که آن کس ندید
 نه از کار دانان پیشین شنید.
 کس از نامداران پیشین زمان
 نکردند آهنگ زی آسمان.
 ز ما بستد آیین پیشین ما
 که افزون کند فره و دین ما.
 مراو را به آیین پیشین بخواست
 که این رسم و آیین بد آنگاه راست.
 فرستیدن شهریاران همان
 از امروز تا عهد پیشین زمان.
 به روزگار دوشنید نبید خور بنشاط

به رسم موبد پیشین و موبدان موبد.
 منوچهری.
 کنون این داستان ویس و رامین
 بگفتند آن سخندانان پیشین.
 فخرالدین اسعد گرگانی.
 در این اقلیم کآن دفتر بخوانند
 بر آن تا پهلوی از وی بدانند.
 کچا مردم در این اقلیم هموار
 بدند آن لفظ پیشین را خریدار.
 فخرالدین اسعد گرگانی.
 بریدی سیستان که در روزگار پیشین به اسم
 حسک بود، شغلی بزرگ و با نام، بطاهر دبیر
 دادند. (تاریخ بیهقی).
 ارجو که باز بنده شود پشم
 آن بیوفا زمانه پیشینم.
 ناصر خسرو،
 این بود خوی پیشین عالم را
 کی باز گردد او ز خوی پیشین.
 ناصر خسرو.
 گفتا چو ستور چند خسی
 بندیش یکی ز روز پیشین.
 ناصر خسرو.
 بروزگار پیشین در اسپ شناختن و هنر و
 عیب ایشان دانستن هیچ گروه به از عجم
 ندانند از بهر آنک ملک جهان از آن ایشان
 بود و هر کجا در عرب و عجم اسپ نیکو بودی
 بدرگاه ایشان آوردندی. (نوروزنامه). و در
 میانه ما در ایام پیشین قحطی سخت پیدا شد.
 (ترجمه تاریخ قم ص ۲۹۶).
 همان لهو و نشاط اندیشه کردند
 همان بازار پیشین پیشه کردند.
 نظامی.
 بگویم زر پیشین نو نیرزد
 چو دقیا نوس گفتی جو نیرزد.
 نظامی.
 یکی از پادشاهان پیشین در رعایت امور
 مملکت سستی کردی، سعدی (گلستان)، یکی
 از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که
 ملوک پیشین مر این نعمت بسی اندوخته اند.
 سعدی (گلستان)، یاد دارم که در ایام پیشین
 من و دوستی چون دو بادام مغز در پوستی
 صحبت داشتیم. سعدی (گلستان)، اسکندر
 رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب به چه
 گرفتگی که ملوک پیشین را خزائن و عمر و
 ملک بیش ازین بود و چنین فتحی میسر نشد.
 سعدی (گلستان).
 آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
 کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد.
 حافظ.
 ||اول، نخست، نخستین، اولین؛
 ز پیشین سخن و آنکه گفتی ز پس
 بگفتار دیدم ترا دسترس.
 فردوسی.
 آل یاسین مر چین را دومین چین است
 تو به چین دومین شو نه بدان پیشین.
 ناصر خسرو (دیوان ص ۳۴۲).
 گفت الجارثم الدار؛ پیشین خداوند سرای
 آنگاه سرای، گفت، شیخ بوسعید را بگوی

کلاهی فرستادی، پیشین سری باید تا کلاه بر
 وی نهی. و اسب که پیر را ندیده باشد و چون
 پیشین باریند بگریزد و داند که دشمن است.
 (کیمیای سعادت غزالی). چون زلیخا یوسف
 را بخود دعوت کرد، پیشین برخاست و آن
 بت را که به خدائنی میداشت روی بشوید.
 (کیمیای سعادت غزالی). || پیشتر. جلوتر.
 دگر ره بود پیشین رفته شاپور
 پیش آهنگ آن بکران چون حور. نظامی.
 پیغامبر پیشدستی میکرد از غایت تواضع و
 سلام میداد و اگر تقدیراً سلام پیشین ندادی
 هم متواضع او بودی. (فیهمافیه ص ۱۰۵).
 هنوز آدم نیامده فرشتگاه پیشین حا کم کردند
 بر فساد. (فیهمافیه ص ۲۰۳). حضرت رسول
 (ص) را پیشین بخواب میدیدند و حال آن
 مسکین چنان شد که حضرت سلطان العلماء
 را به پیشین فرموده بود بیست جوق گویندگان
 مرثیه‌های حضرت مولانا را که پیشین گفته
 بود می‌سرایدند. (مناقب افلاکی). نقل از
 ص ۳۰۴ فیهمافیه. || آنچه پیش از دخول در
 کار به تعارف دهند. (حاشیه مشوی چ
 علاءالدوله).
 وعده‌هاشان کرد و هم پیشین بداد
 بر دکان اسبان و نقد و جنس و زاد. مولوی.
 || قبل. ماقبل. سابق.
 پس از جنگ پیشین که آمد شکست
 بتوران پر از درد بودند و پست. فردوسی.
 بیهرام گفتند کای شهریار
 تو این را چنان گرگ پیشین مدار.
 این گرگ پیر جنگ پیشین روز بدیده بود و
 حال ضعف خداوندش، در شب کس فرستاده
 بود نزد کدخدای علی تکین... (تاریخ بیهقی چ
 ادیب ص ۳۵۴). || ظهر. ظهره. (زمخشری).
 ظهر. گرگاه. نيمروز:
 نه از آن روز فرورفته عمر
 پس پیشین خبری خواهم داشت. خاقانی.
 چو باشد روز را هنگام پیشین
 ز من خواهد حریر بر بر و چین.
 فخرالدین اسعد گرگانی.
 واپسین یار منی در عشق تو
 روز برنائی به پیشین آورم. خاقانی.
 در نیمشب چو صبح پسین در گرفته‌ایم
 در ملک نيمروز به پیشین رسیده‌ایم.
 خاقانی.
 بس به پیشین بدیده‌ای خورشید
 که چو کز سر نمود کز نظر است. خاقانی.
 شد روز عمر زان سوی پیشین و روی نیست
 کاین روز رفته باز به روزن در آورم.
 خاقانی.
 روز امید به پیشین برسد
 ترسم آوخ که زوالش برسد. خاقانی.
 روز عمر آمد به پیشین ای دریغ

کاربر نامد به آیین ای دریغ. خاقانی.
 گرچه بهین عمر شد روز به پیشین رسید
 راست چو صبح پس از همه خوشدم تریم.
 خاقانی.
 گرچه روز آمد به پیشین از همه پیشینان
 یش یشم در سخن داند کسی کو پیشواست.
 خاقانی.
 نمی شد یکی بر دگر کامگار
 ز پیشین درآمد بسبب کارزار. نظامی.
 پبای همت من آیین دو عالمست دو کفش
 که صبح پوشم و پیشین برهنه پاگردم.
 حکیم رکنای کاشی (از آندراج).
 - خواب پیشین؛ خواب پیش از نیمروز؛
 ز سنت نبی از ایشان اثر
 مگر خواب پیشین و نان سحر.
 سعدی.
 - دندان پیشین؛^۱ ثغر. ثنیه. دندانهای
 پیشین. ثنایا. رجوع به ثنایا شود؛
 یکی را بگفتم ز صاحبان
 که دندان پیشین ندارد فلان.
 سعدی.
 بسبب دندان پیشین بمال
 که نهی است در روزه بعد از زوال. سعدی.
 و چون هر دو دندان پیشین او بیفتد... آنرا ثنی
 گویند. (ترجمه تاریخ قم ص ۱۷۸). هتم؛
 شکسته شدن دندان پیشین کسی از بن.
 (منتهی الارب).
 - سرای پیشین؛ بیرونی؛ و در دهلای سرای
 پیشین عدنانی بنشست. (تاریخ بهقی). او
 بسرای پیشین بنشست. (تاریخ برامکه).
 - صبح پیشین؛ صبح کاذب.
 - صف پیشین؛ صف مقدم؛
 صف پیشین شیعیان حیدرند
 جز که شیعت دیگران صف‌العال.
 ناصر خسرو.
 از آن صف پیشین نمائی و طنائی
 بجز غمر غمرالدائی نیستم. خاقانی.
 - نماز پیشین؛ صلوة ظهر. (منتهی الارب).
 صلوة اولی. نماز نیمروز. پیشین نماز. رجوع
 به نماز شود. صاحب آندراج گوید: نماز ظهر
 را پیشین از آن گویند که جبرئیل علیه السلام
 رسول صلی الله و علیه و آله و سلم را اول از
 هر نمازها نماز ظهر تعلیم کرده بود.
 (آندراج)؛ و هر دو سپاه با یکدیگر
 برآویختند و حرب کردند چاشنگاه تا نماز
 پیشین... (ترجمه طبری بلعمی). و چنین
 گویند که بشریعت توریة اندر و بدان شریعت
 پیشین، نماز دیگر فریضه تر بودی و گرامی تر
 و این نماز را صلوة الوسطی خوانند از بهر
 آنکه بیان چهار نماز است: نماز بامداد و
 نماز پیشین و نماز شام و نماز خفتن. (ترجمه
 طبری بلعمی).
 نماز پیشین انگشت خویش را بر دست.

همی ندیدم من این عجایبست و عبر.
 فرخی.
 چون وقت نماز پیشین بود درهای حصار
 بگشادند. (تاریخ سیستان). چون روز شد تا
 نماز پیشین حرب میان ایشان قائم بود.
 (تاریخ سیستان). امیر نزدیک نماز پیشین به
 کوشک معمور رسید (تاریخ بهقی ج ادیب
 ص ۲۵۶). سخن میرفت و جنایات وی را
 (امیر یوسف را) میشرمند. و آخرش آن که
 چون روز بنماز پیشین رسید... امیر یوسف را
 دیدم برپای خاست. (تاریخ بهقی ص ۲۵۲).
 و خواجه بزرگ احمد حسن هر روز برای
 خویش به در عبدالاعلی بار دادی و تا نماز
 پیشین بنشستی. (تاریخ بهقی ص ۲۴۴). و
 نزدیک نماز پیشین را مدد سیل بگست.
 (تاریخ بهقی ص ۲۶۲). چون نماز پیشین
 بگردیمی بیگانگان بازگشتندی. (تاریخ بهقی
 ص ۲۴۶). تا نزدیک نماز پیشین بماند
 (حسنک). (تاریخ بهقی ص ۱۸۰). چون روز
 بنماز پیشین رسید امیر مطربان را اشارت کرد
 تا خاموش ایستادند. (تاریخ بهقی ص ۲۳۳).
 میان دو نماز پیشین و دیگر بخانه‌ها باز شدند.
 (تاریخ بهقی ص ۳۶۱). امیر نیز مجلس خود
 را خالی کرد... و آن خالی بداشت تا نماز
 پیشین. (تاریخ بهقی ص ۳۸۰). بیاغ بوالقاسم
 ضرابی فرود آوردند و تا نماز پیشین روزگار
 گرفت. (تاریخ بهقی ص ۳۷۵). و نزدیک نماز
 پیشین دو سوار در رسید. (تاریخ بهقی
 ص ۴۹۳). بیار مضایق ببااید گذاشت تا
 نزدیک نماز پیشین آنجا رسید. (تاریخ
 بهقی). امیر محمود میان دو نماز از خواب
 برخاست و نماز پیشین بکرد. (تاریخ بهقی).
 تا نماز پیشین نشسته بود که جز بنماز
 برخواست و روزی سخت با نام بگذشت.
 (تاریخ بهقی). میمنه علی تکین نماز پیشین
 بر میره خوارزمشاه برکوفتد و نیکو
 بکوشیدند و هزیمت بر خوارزمیان افتاد.
 (تاریخ بهقی). دست ابراهیم بگرفت و به منا
 برد و آنجا نماز پیشین و دیگر و شام و خفتن
 و بامداد بکترد. (تفسیر ابوالفتح رازی).
 ربیعه بن هبتم گفت رحمه الله رفتن اویس را
 بینم، در نماز بامداد بود، چون فارغ شد،
 بتسیح مشغول شد، صبر کردم تا فارغ شد
 برخاست تا نماز پیشین بگذارد.
 (تذکره الاولیاء عطار). به اداي فرض نماز
 پیشین مشغول بودند. (انیس الطالین بخاری
 نسخه کتابخانه مؤلف ص ۸۵). هوا ابر بود
 خواجه از من پرسیدند که: وقت نماز پیشین
 شده است. (انیس الطالین بسغلووی). اظهار؛
 بوقت نماز پیشین رفتن. (منتهی الارب).
 || (۱) چیزی است، از آن خرما که از آن رسن
 تابند. (شرفنامه منیری). رجوع به پیش و

پیشند شود.
پیشینشا. (لخ) نام کوهی آتشفشان واقع در
 کشور اکوادور از آمریکای جنوبی. (قاموس
 الاعلام ترکی). || نام ایالتی از جمهوری
 اکوادور آمریکای جنوبی. (قاموس الاعلام
 ترکی).
پیشینگان. (ن / ن / ص) [ج پیشینه،
 بنمعنی اولین. قدماء. اسلاف. متقدمان،
 پیشینان؛ و ما پدید کنیم اندر فصل دیگر...
 بدان مقدار که اندر کتب پیشینگان یافتیم و به
 اخبارها بشنیدیم. (حدود العالم).
 به آئین پیشینگان بگروید
 بدین سایه سروین بنگرید. فردوسی
 سکندر نه زین پایه دارد خرد
 که از راه پیشینگان بگذرد. فردوسی.
 نمایم شما را یکی مرغزار
 ز شاهان پیشینگان یادگار. فردوسی.
 در میدان بلاغت درآیند و جولانهای غریب
 نمایند چنانکه پیشینگان را دست در خاک
 مالند. (تاریخ بهقی ص ۲۹۲ ج ادیب).
 گراز کار پیشینگان غافل
 کنون یاد گیرش ز روشندلی.
 شمس (یوسف و زلیخا).
 و نهاد و شکل آن و سیر ملوک پیشینگان و
 عادات حشم و رعیت آن و چگونگی آب و
 هوا. (فارسانه ابن البلخی ص ۳).
 این سبب است که گروهی از پیشینگان، بیرون
 کردن خون بهیچ حال روا نداشته‌اند. و
 پیشینگان اندر کتب یاد کرده‌اند که... (ذخیره
 خوارزمشاهی). و پیشینگان زراوند طویل
 کرده‌اند و متاخران زراوند گرد میکنند.
 (ذخیره خوارزمشاهی). و پیشینگان چنین
 گفته‌اند که شاه جانوران گوشت‌خوار باز
 است. (نوروزنامه). و صفت گرزش که بفرین
 نهاده است حقیقت میشود که آنچه از
 پیشینگان باز گفته‌اند چون گرشاسب و سام و
 رستم و دیگران متصور تواند بود. (مجمل
 التواریخ و القصص).
 گه از لوح ناخوانده عبرت پذیر
 گه از صحف پیشینگان درس گیر. نظامی.
 اگر برد خواهی چنان مایه بر
 که بردند پیشینگان دگر. نظامی.
 و اگر از ظلم پیشینگان شهنشاه چیزی ناقص
 میکند که صلاح این عهد و زمان نیست
 میگویند رسم قدیم و قاعده اولیان است.
 (تاریخ طبرستان).
پیشین‌گاه. (ا مرکب) وقت نماز پیشین.
 وقت نماز ظهر. (غیاث). پیشین‌گه؛
 رقت روزی بوقت پیشین گاه
 تا در آن باغ روضه یابد راه. نظامی.

رفت پیشین گاهی از ویرانه‌های
سوی بازار حلب دیوانه‌ای.
پیشین‌گه. [گَگَه] (ا مرکب) پیشین‌گه. وقت
نماز ظهر. ج. پیشین‌گهان.
ز پیشین‌گهان تا نماز دگر
بیدان نشد رزم ساز دگر.

نظامی (از آندراج).
پیشی نمودن. [ن / ن / ن] [مـصـ]
مرکب) تعجیل. استعجال. تفرار. فروط.
زهق. زهوق. (مستهی الارب) تکرش؛ پیشی
نمودن بمال کسی و بسیار جستن. (تاج
المصادر بیهقی).

پیشین‌نگه. [نَن گَگ] (اخ) (دریاچه...) این نام
در اوستا (آبان‌یشت بند ۲۷) آمده و ظاهراً در
کاولستان بوده است. رجوع شود به مزدیسنا
تألیف معین ص ۴۱۸.

پیشین نماز. [ن] (ص مرکب، ا مرکب)
پیش‌نماز. امام که پس او نماز گزارند و او را
پیشماز نیز خوانند. (آندراج). امام جماعت.
[[ا مرکب) نماز پیشین:

چنین گفت هنگام پیشین نماز
نبودی چنین پیش آتش دراز. فردوسی.

پیشینه. [ن / ن] (ص نسبی) قدیم. دیرینه.
سلف. سالف. متقدم. قبلی. ماضی. گذشته.
سابق. پیشین:

نهال آنکه شود در باغ پرور
که برداریش از آن پیشه معدن.

ناصرخسرو.
و پیش از وی نامها که نوشتندی از دیگر
پادشاهان پیشینه مختصر بودی. (فارسنامه
ابن البلیخی ص ۴۹).

عهد پیشینه یاد میکردند
آنچه شان بود شاد میخورند.

و آن کنیزان به رسم پیشینه
سیب در دست و نار در سینه.

به ار نارم اندوه پیشینه پیش
بدین داستان خوش کم وقت خویش.

نظامی.
شتابنده سبلی که بر کوه داشت
ز طوفان پیشینه خواهد گذشت.

نظامی.
گواهی که برگنج خویش آوردند
نمودار پیشینه پیش آوردند.

نظامی.
همان پیشینه رسم آغاز کردی
تور و خوانی از نوساز کردی.

نظامی.
در اخبار شاهان پیشینه است
که چون تکه بر تخت شاهی نشست.

سعدی.
دم از سیر این دیر دیرینه زن
صلاتی بشاهان پیشینه زن.

حافظ
سخن دان پیشینه دانای طوس
که آراست روی سخن چون عروس.

نخستین. اولین. پیشین:
؟

ز هرگونه‌ای داستانها زدیم
بدان رای پیشینه باز آمدیم. فردوسی.
[[مقدم. جلوتر:

قیاسی گیر از اینجا آن و این را
خر پیشینه بل باشد پسین را.

[[از پیش. [[صاحب آندراج گوید: اگرچه
متبادر از لفظ پیشینه و زمان پیشینه و کار
پیشینه گذشته است اما در این بیت نظامی که:
برفرمان شه خضر خضرا خرام
به آهنگ پیشینه برداشت گام.

بمعنی آینده استعمال یافته یعنی بقصد راه
آینده گام را برداشت و آماده رفتن شد -
انتهی. اما این توجیه بر اساسی نمی‌نماید. و
ظاهراً همان معنی قدیم و گذشته مراد است.
[[ا مرکب) این کلمه را فرهنگستان بجای
گذشته و سابقه کار اداری برگزیده است.

پیشینیان. (ص، ا) ج پیشین. متقدمین.
قدماء. اسلاف. سابقین. سلف. (دهار). اوائل.
گذشتگان. اقدمین. پیشینگان. مقابل
پس‌آیندگان. مقابل پسینان:

این چنین بزم از همه شاهان کرا اندر خورست
نامه شاهان بخوان و کتب پیشینیان بیار.

فرخی.
برجای پیشینان راهنمایان خویش به استقلال
نشست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۲).

ز نامه‌های کهن نام کهنگان برخوان
یکی جریده پیشینیان پیش آور.

ناصرخسرو.
کعب الاحبار معاویه را بدین گونه آگاه کرد که
بکتایهای پیشینیان نوشته است که...
(قصص الانبیاء ص ۱۵۲). و گفت بنگرید که
پیشینان فساد کردند. عاقبت کارایشان
چگونه بود. (قصص الانبیاء ص ۹۴).

ای ز فلک پیش بس و ز تو فلک دیده آنک
دهر ز پیشینیان صد یک آن دیده نیست.

خاقانی.
ز باغی که پیشینان کاشتند
پس آیندگان میوه برداشتند.

نظامی.
نیکبختان بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند
از آن بیشتر که پسینان بواقعه ایشان مثل
زند. (گلستان). پیشینیان چه کردند و برفتند.
(مجالس سعدی).

ملوک ار نونامی آندوختند
ز پیشینیان سیرت آموختند. سعدی.

رجوع به اوائل شود.
پیطرو دلاواله. [ی رُ دِلْ لا وَا ل] (اخ) ۲

سیاح ایتالیائی. وی در سنه ۱۶۲۱ م. از
کنیه‌های تخت‌جمشید چند علامت میخی
تقاشی کرد و با خود باروپا برد و حدس زد که
باید این خط را از چپ بر راست بخوانند. (ایران
باستان ج ۱ ص ۴۳).

پیطو پداس. (ا) ۲ صنوبر صغیر. قضیم

قریش. بیطوس. قوقا. ارز. توب.

پیغ. (ا) چیز نوک‌تیز. رجوع به پیغال شود.

پیغاره. [ز / ر] (ا) طعنه و سرزنش و بهتان.
(برهان). ملامت. (صاح الفرس):
سه چیزت نباید کزو و چاره نیست
وز آن نیز بر سرت پیغاره نیست. فردوسی.

بدو گفت شاه‌ای بد بدکنش
سزاوار پیغاره و سرزنش. فردوسی.

پیغاره زنی که بد چرا کردی
گر بد کردم بجای خود بد کردم. بدیعی.

چند پیغاره که در بیفوله غاری شدم
ای پی غولان گرفته دوری از صحرای من.
خاقانی.

رجوع به پیغاره شود.
- پیغاره‌جوی؛ ملامت جوی.

پیغال. (ا مرکب) (از پیغ، بمعنی چیزی
نوک‌تیز + ال، ادات نسبت) نیزه. (حاشیه)
فرهنگ اسدی نخجوانی) (اوبهی). رمح:
دریغ آن سر و برز و آن یال او
هم آن تیر و آن تیغ و پیغال او.

(از فرهنگ اسدی).
پیغال. (اخ) ۲ ترکی شده پیگال مجسمه‌ساز
فرانسوی. تولد پاریس سال ۱۷۱۴ و وفات
۱۷۸۵ م. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به
پیگال شود.

پیغاله. [پ / پ / ل] (ا) صورتی از پیاله یا
شیشه و یا اصل آن و کلمه پیاله خود یونانی
است. قحذ شراب. (حاشیه فرهنگ اسدی
نخجوانی). قحذ و کاسه شراب. (برهان). جام:
گر به پیغاله از کدو فکنی
هست پنداری آتش اندر آب. عنصری.

پیغام. [پ / پ] (ا) ۵ پیام. سفارة. (دهار). از
زبان کسی چیزی گفتن، و آنرا پیغام زبانی نیز
گویند و پیغام کاغذی پیغامی که بتوسل
مکتوب ادا کنند. و پیام با بلغت ژند و باژند
پیغام گویند. (آندراج). رسالت. ملاک. ملاکه.
وحی. علوج. رسیل. رسول. رساله. (مستهی
الارب) (مهدب الاسماء). سخنی که بوسیله
دیگری بکسی رسانند. مراسله. آنچه از گفتار
بکسی گویند که رفته بدیگری از جانب گوینده
رسانند. آنچه از گفتار بوسیله دیگری کسی را
گویند

چو پیغام بشنید و نامه بخواند
دژم گشت و اندر شگفتی بماند. فردوسی.

به رستم بگفت آنچه پیغام بود
که فرجام پیغامش آرام بود. فردوسی.

۱ - Les anciens (فرانسوی).
۲ - Pietro Della Valle.
۳ - Pituides. ۴ - Pigalle.
۵ - Message.

۶ - نل: ز کردار خود در.

پیام سپهدار توران بداد
سیاوش ز پیغام او گفت شاد. فردوسی.
فرستاده آمد بگفت آن پیام
ز پیغام بهرام شد شادکام. فردوسی.
ز پیغام او شد دلش پرشکن
پرانندیشه شد مغزش از خویشتن. فردوسی.
فرستاده پیغام شاه جهان
بدیشان بگفت آشکار و نهان. فردوسی.
چه پیغام داری چه فرمان دهی
فرستاده‌ای یا گرامی مهی. فردوسی.
همان باژ و شطرنج و پیغام رای
شنیدیم و پیغامش آمد بجای. فردوسی.
چو پیغام خسرو به رستم رسید
پکردار دریا دلش پر دمید. فردوسی.
خداوند یاد دارد بنشابور رسول خلیفه آمد و
لواء و خلعت آورد و مشور و پیغام در این
باب بر چه جمله بود. (تاریخ بهیقی ج ادیب
ص ۱۷۷). پیغامها بر زبان وی می‌بود. (تاریخ
بهیقی ص ۸۷). گفتم پیغام چیست. گفت
میگوید که آنچه پیش ازین نبسته بودم... اگر
جز آن نیشتمی بیم جان بودی. (تاریخ بهیقی
ص ۳۲۷). و گفت با تو حدیث فریضه دارم و
پیغام است سوی بونصر. (تاریخ بهیقی
ص ۸۴۲). حدیث من [احمدبن ابی دوداد]
گذشت پیغام امیرالمؤمنین بشنو. (تاریخ
بهیقی ص ۱۷۲). آلتوناش چون پیغام بشنود
برخواست و زمین بوسه داد. (تاریخ بهیقی).
بونصر مشکان و بوالحسن عقیلی و عبیدوس
در میان پیغام بودند. (تاریخ بهیقی ص ۳۸۰).
خطها زیر آن نیشند که این پیغام ایشانست.
(تاریخ بهیقی ص ۶۷۷). عجب کاری دیدم...
پیغام سلطان بر آن جمله رسیده، کاغذی
بدست وی داد. (تاریخ بهیقی ۳۷۰). امیر
مسعود چون پیغام پدر بشنود بر پای خاست
(تاریخ بهیقی). و هر روزی سوی ما پیغام
بودی کم و بیش به عتاب و مالش و سوی
برادر نوشت... (تاریخ بهیقی). و رسول با وی
نامزد کردند با مثنی عشو و پیغام که ولیعهد
پدر وی است. (تاریخ بهیقی). یکر روز نزدیک
این خواجه نشسته بودم و پیغامی را رفته
بودم. (تاریخ بهیقی). طاهر گفت پیغام است
سوی بونصر باید گفته آید. (تاریخ بهیقی). با
خود گفتم این پیغام نباید نیشست اگر تمکین
گفتار نیام... (تاریخ بهیقی). پس در حدیث
وزارت پیغام با وی سخن رفت، البته تن در
نداد. (تاریخ بهیقی).
این حکم درین کار کرد پیداست
با آنکه رسول آمده‌ست و پیغام.
ناصر خسرو.
سوی تو نیامده است پیغمبر
یا تو نه سزای اهل پیغامی.
ناصر خسرو.
آنکس که زبانش بمارسانید

پیغام جهان داور یگانه. ناصر خسرو.
آمده پیغام حجت گوش دار ای ناصبی
پاسخش ده گر توانی سر مخاری ناصبی.
ناصر خسرو.
بشنو که چه گوید همت دوران
پیغام ازین چرخ تیز گردان. ناصر خسرو.
پیغام فلک مر ترا نمایم
بر خاک بنشته به خط رحمان. ناصر خسرو.
هرچند که دیر آید سوی تو بیاید
چون سوی پدرت آید پیغام نهانش. ناصر خسرو.
که ز پیغام زمانه نشود مرد خصم.
ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بهیقی ص ۳۹۰).
خمار آلود با جامی بسازد
دل عاشق به پیغامی بسازد. باباطاهر.
پیغام غمت سوی دلم می‌آید
زحمت همه بر روی دلم می‌آید... خاقانی.
برون زآنکه پیغام فرخ سروش
خبرهای نصرت رساندش بگوش. نظامی.
منتظر بنشستم تا کی رسد
از بی جان خواستن پیغام تو. عطار.
که هر کس نه در خورد پیغام اوست. سعدی.
از هر چه می‌رود سخن دوست خوشتر است
پیغام آشنا نفس روح پرور است. سعدی.
قاصدان رال ب ز پیغام زبانی میشود
نامه سربسته، از شیرینی پیغام او. صائب.
تو ای قاصد به هر عنوان که خواهی شرح حال کن
جواب نامه دشوارست و پیغام زبانی هم.
معزظرت.
مُغَلَّلَةٌ: پیغام که از شهری بشهری برسد.
(منتهی الارب).
پیغام آوردن. (پ / پ / و د) (مصص
مرکب) رساندن پیغام. گزاردن پیغام. رساندن
سخنی از کسی بدیگری:
ور زین سخن که یاد کنی تنگدل شود
پیغام من بدو بر و پیغام او بیار. فرخی.
مستخرج و عقابین و تازیانه و شکنجه‌ها
آورده و جلا داد آمده و پیغام می‌آوردند از
خواجه بزرگ. (تاریخ بهیقی ص ۳۶۸).
آنوقت پیغام آوردند از امیر و پس بیرش
خود امیر آمد. (تاریخ بهیقی ص ۳۶۳). غلامی
بود خرد... که پیغام سوی جد و جدّه من
آوردی. (تاریخ بهیقی). دیگر روز سعدی
نزدیک من آمد و پیغام خوارزمشاه آورد.
(تاریخ بهیقی). فراش پیری بود که پیغامهای
ایشان آوردی و بردی. (تاریخ بهیقی). بوسهل
آمد و پیغام امیر آورد... که خواجه بروزگار
پدرم آسیبها و رنجها دیده است. (تاریخ
بهیقی).
گر تو پیغامی ز من آری و زر
پیش تو بنهند جمله جان و سر. مولوی.
ور تو پیغام خدا آری چو شهد

که با سوی خدای نیک عهد. مولوی.
پیغامبری. (پ / پ / ب) (نف مرکب) پیامبر.
پیغمبر. پیغمبر. رسول. نبی. (منتهی الارب).
مرسل. (دهار). و خشور. که رسالت گذارد.
آنکه ابلاغ پیام کند عموماً و پیغام خدا رساند
خصوصاً. (از آندراج): بوزرحمیر حکیم از
دین گرکان دست بداشت که دینی با خلل
بوده است و دین عیسی پیغامبر گرفت. (تاریخ
بهیقی ج ادیب ص ۳۸۸). در کتب خوانده‌ام که
آخرالزمان پیغامبری خواهد آمد نام او محمد.
(تاریخ بهیقی ص ۳۲۸). فرزندی از آن
پیغامبر برمی‌آید انداخت. (تاریخ بهیقی
ص ۴۲۲).
بر بنده تو طاعت تو نیست هم از آنک
پیغامبر تراست ز طاعت بر امتش.
ناصر خسرو.
نبی! پیغامبر از جانب خدای تعالی و عدد
آنرا یکصد و بیست و چهار هزار گفته‌اند.
(منتهی الارب). [آنکه پیغام برد. که پیغام
گزارد. فرستاده. پیام آور. (آندراج). برید.
نامه‌بر. علوج. الوک (منتهی الارب): اعیان
آمدند بدرگاه جانی که عبدالجلیل ولد خواجه
عبدالرزاق می‌نشت بلکه او را پیغامبر کنند
وی گفت من تاب آن ندارم که سخن نیز
بشنوم. (تاریخ بهیقی ص ۶۷۷). فرط: پیش
کردن و فرستادن پیغامبر خود را. افراد:
پیغامبر فرستادن. غمدان: پیغامبر لشکر.
(منتهی الارب). [الاح] محمد بن عبدالله (ص).
پیغامبر اسلام.
پیغام بردن. (پ / پ / ب) (مص مرکب)
رسالت. تملج. (منتهی الارب). رجوع به پیغام
شود:
ور زین سخن که یاد کنی تنگدل شود
پیغام من بدو بر و پیغام او بیار. فرخی.
من این پیغام نزدیک خواجه احمد بردم.
(تاریخ بهیقی ص ۳۹۷).
که چرا پیغام خامی از گراف
بردم از بیدانستی و از نشاف. مولوی.
کسانیکه پیغام دشمن برند
ز دشمن همانا که دشمن ترند. سعدی.
به خشم رفته ما را که میرد پیغام
بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگست. سعدی.
پیغامبری. (پ / پ / ب) (حامص مرکب)
عمل پیغامبر. رسالت. رسول. نبوت.
پیامبری. پیغمبری. پیغمبری. ملاکة. ملاک.
(منتهی الارب).
پیغام دادن. (پ / پ / د) (مص مرکب)
بوسیله دیگری سخنان خود را بشاکی
رسانیدن. الوکة:
داد پیغام بسر اندر عیار مرا

که ممکن یاد بشر اندر بسیار مرا. رودکی.
بدو داد پیغامها بپشمار
همان نامه نامور شهریار. فردوسی.
گل سوری بدست یاد بهار
سوی باده همی دهد پیغام. فرخی.
خرزاسب را از آن (از نامه گشتاسب) خشم
آمد و نامه‌ای کرد به گشتاسب در جواب نامه
او و اندر آن پیغامها داد سخت‌تر از آنکه او
نوشته بود. (ترجمه تاریخ طبری بلعیمی).
حاجب کدخدای خویش را نزدیک وی
فرستاد و پیغام داد که... معتمدی از هرات
بیزدیک امیر آید بچند پیغام... (تاریخ بهیقی).
بوالحسن... را بخواند (مسعود) و پیغام‌های
نیکو داد سوی آلتوتاش و گفت من میخواستم
که وی را ببلخ برده آید. (تاریخ بهیقی).
بوسهل را به اول دفعه پیغام دادیم که چون تو
در میان کاری من به چه کارم. (تاریخ بهیقی).
خواجه گفت... تا آنچه رفت و می‌باید کرد
بنده بزبان بونصر پیغام دهد. (تاریخ بهیقی).
البته بغلیل و کثیر از من هیچ پیغام ندهی و
هیچ سخن نگویی. (تاریخ بهیقی). پیغام داد
که اگر سلطان پرسد که احمد چرا نیامده است
این رقت بدست وی باید داد. (تاریخ بهیقی).
و خواجه فاضل بفرمان ما معتمدی را فرستاده
و در این معانی گشاده‌تر نیت و پیغامها داده
چنانکه از لفظ ما شنیده است، باید که بر آن
اعتماد کند. (تاریخ بهیقی). نیز آن معانی که
پیغام داده شد باید که بشنود. (تاریخ بهیقی).
رسول فرستادیم نزدیک برادر بتعزیت...
نشستن بر تخت ملک و پیغامها دادیم رسول
را. (تاریخ بهیقی). خواجه پیغام داد پوشیده
بامیر... که بوسهل زوزنی حرمتی دارد.
(تاریخ بهیقی). ایشان را یامرد کرده بود و
سوی ایشان پیغام داده. (تاریخ بهیقی). با آن
قوم تاختند سوی احمد و ساقه و مقدمان که بر
لب رود بودند و پیغام داد که حال چنین است.
(تاریخ بهیقی ص ۳۵۲). پیغامها دادی سلطان
او را به سرائیان. (تاریخ بهیقی ص ۴۰۳). هم
در شب رسولی نامزد کردند مردی علوی
وجه از محتشمان سمرقند و پیغامها دادند.
(تاریخ بهیقی ص ۲۵۵). اگر در این رقتی
نویسد بمجلس عالی برسانم و اگر پیغامی دهد
نیز بگویم. (تاریخ بهیقی ص ۳۹۷). اگر در
ضمان سلامت بدرگاه عالی رسید اینجا
مشاهد حال بوده است و پیغامهای من بدهد
که مردی هشیار است. (تاریخ بهیقی
ص ۳۲۷). پیغام داد حاجب که فرمان چنان
است که امیر را بقلمه مندیش برده آید. (تاریخ
بهیقی). و بهرام رسولان را فرستاد و نرم و
درشت پیغامها داد. (فارستمه ابن‌البلیخی
ص ۹۸).
داد پیغام حق به پیغمبر

که بدنیا و مال او منگر. سنائی.
در حال زن حجام بدو پیغام داد که شوی من
مهمان رفته است. (کلیله و دمنه).
پیغام داده بودی گشتی که چوئی از غم
آن کز تو دور ماند میدان چگونه باشد.
خاقانی.
پیغام دادمش که نشانی بدان نشان
کز گاز بر کناره لعلت نشان ماست. خاقانی.
مرد کتیزی همچنین نزدیک او فرستاد و بر
زبان او پیغام داد. (سندبادنامه ص ۲۱۲).
||ارساندن پیغام کسی بدیگری؛ پیغام گزاردن؛
بیامد فرستاده نزد قیاد
هم آنگاه پیغام و نامه بداد. فردوسی.
چو آمد بدو داد پیغام سام
ازو زال بشنید و شد شادکام. فردوسی.
نهادند سر پیش او بر زمین
بدادند پیغام خاقان چین. فردوسی.
ای مطرب از آن حریف پیغامی ده
وین دلشده را بعشوه آرامی ده. سعدی.
ای باد بامدادی، خوش میروی بشادی
پیوند روح کردی، پیغام دوست دادی.
سعدی.
زین تنگنای خلوتم خاطر بصحرا میکشد
کز بوستان باد سحر خوش میدهد پیغام را.
سعدی.
پیغام‌دار. [پ / پ] (نق مرکب) که پیغام
دارد. حامل پیغام. پیغام آور؛
چو آورد پیش سکندر نهاد
به پیغام داران زبان برگشاد. نظامی.
پیغام داشتن. [پ / پ] [مص مرکب]
داشتن مطلبی تبلیغ را بوسیله کسی بشالئی؛
بنده بطارم نشیند و پیغامی که دارد بزبان
معتمدی بمجلس عالی فرستد. (تاریخ بهیقی).
||حامل واسطه سخنی یا مطلبی بودن از کسی
برای دیگری.
پیغام ده. [پ / پ] [نق مرکب] که پیغام
دهد. که سخنی بر زبان دیگری بشالئی رسانده
و آن غنچه که در خاک نهفته‌ست
پیغام‌ده گل شکفته‌ست. نظامی.
پیغام رسان. [پ / پ] [نق مرکب]
که پیغام رساند. که ادای رسالت کند. که پیغام
گزارد؛
پیغام رسان او دگر بار
آورد پیام ناسزاوار. نظامی.
پیغام رسانیدن. [پ / پ] [مص مرکب]
مهرکب پیغام بردن. پیغام گزاردن. ادای
رسالت کردن. پیام رساندن. ابلاغ رسالت
کردن. الا که. (منتهی الارب)؛
به امت رسانید پیغام تو
رسولت محمد بشیرو نذیر. ناصر خسرو.
گر آفتاب زردی از آن سو گذشته‌ای
پیغام آن ستاره رعنا بما رسان. خاقانی.

ای مرغ اگر پری بر کوی آن صن
پیغام دوستان برسانی به آن پری. سعدی.
الکنی ای فلان؛ یعنی پیغام من بر وی برسان.
(منتهی الارب).
پیغام رفتن. [پ / پ] [مص مرکب]
پیغام فرستاده شدن. پیغام داده شدن. پیام
رفتن: سوی وی دو سه روز قریب شصت
پیغام رفت البته اجابت نکرد. (تاریخ بهیقی).
پیغام فرستادن. [پ / پ] [مص مرکب]
مرکب پیغام دادن. پیام دادن. گفتن مطلبی
بکسی تا بشالئی برساند خواه بزبان یا نوشته؛
در نهان سوی ما (مسعود) پیغام فرستاد
(حاجب) که امروز البته روی گفتار نیست.
(تاریخ بهیقی). هر چند سلطان بر زبان
بوالحسن عقیلی پیغام فرستاده بود در معنی
تعزیت... امیر بلفظ عالی خود تعزیت کرد.
(تاریخ بهیقی ص ۳۴۶).
پیغام کاغذی. [پ / پ] [مص مرکب] (ترکیب
وصفی، مرکب) پیغامی که بتوسل مکتوب ادا
کنند
آمد زمانه تو چو پیغام کاغذی
خوردیم از نشاط می از جام کاغذی.
سیدحسین خالص (از آندراج).
پیغام کردن. [پ / پ] [مص مرکب]
پیغام فرستادن. پیغام دادن؛
سوی آن پرستار پیغام کرد
که با من گر آیی به یکجای گرد. فردوسی.
که مرا عیسی چنین پیغام کرد
کز همه یاران و خویشان باش فرد. مولوی.
- امثال:
هرکه را دیده گفته، هرکه را ندیده پیغام کرده.
عمود؛ پیغام‌کننده لشکر. (منتهی الارب).
رجوع به پیغام دادن و پیغام فرستادن شود.
پیغام گزار. [پ / پ] [نق مرکب] که
پیغام گزارد. پیغامبر. پیغمبر. رسول. مبلغ
رسالت. پیام‌گزار. فرستاده؛
بگزار حق مهره اش که مه و مهر
نزدیک تو از بخت تو پیغام‌گزار است.
فرخی.
پیغام‌گزار داد پیغام
کای طالع تو سنت شده رام. نظامی.
در عشق حریف کارش او بود
پیغام‌گزار یارش او بود. نظامی.
دیگر آنکه دل ترا پیغام‌گزار است و همین
تن تو به این قدر و منزلت بی‌رسولی ممکن
نیشود. (قصص الانبیاء ص ۱۰).
پیغام گزاردن. [پ / پ] [مص مرکب]
مرکب ادای رسالت کردن. پیغام دادن از
کسی بدیگری. پیام رساندن. پیغام دادن از
کسی بدیگری. پیام رساندن. بوسهل نیک از
جای بشد و من پیغام بتمامی بگزاردم. (تاریخ
بهیقی ص ۴۷) چ ادیب، نامه‌ها را برساند و

پیغامها بگزارد. (تاریخ بهیعی ص ۳۳۱). چون رسولان بدان مفروران برسیدند و پیغامها بگزاردند. (تاریخ بهیعی). بونصر... رفت و این پیغام مهترانه بگزارد. (تاریخ بهیعی). من پیغامها بتمامی بگزاردم... باز گشتم و جواب باز بردم. (تاریخ بهیعی). معصم گفت... چون روا داشتی پیغام ناداده گزاردن. (تاریخ بهیعی). گفت این پیغام خداوند بحقیقت میگزاری. (تاریخ بهیعی). استادم مرا سوی وی پیغامی نیکو داد، برضم و بگزاردم. (تاریخ بهیعی). بسوسل عقیلی، نام دارد و جاه و کفایت، اما روستایی طبع است، پیغامها که دهم جزم نگزارد. (تاریخ بهیعی ص ۳۷۲). و این پیغام برسول (ص) گزارد. پیغمبر (ص) جواب داد که ابرویز را دوش کشتند. شما این سخن از بهر که میگوئید. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۱۰۶).

پیغام‌گزاری. [ب / پ گ] [حماص مرکب] عمل پیغام‌گزار. رسالت.

پیغام و پیغام. [ب / پ م پ] [لا مرکب، از اتباع] رجوع به پیغام شود.

پیغان. [ا/خ] دهی جزء دهستان کلبر بخش کلبر شهرستان اهر واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب کلبر و ۲ هزارگزی سوسه اهر به کلبر، کوهستانی، معتدل، دارای ۲۷۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه پیغان و چشمه. محصول آتجا غلات و گردو. شغل اهالی آن زراعت و گلهداری، صنایع دستی مردم آن گلیم بافی و راه آتجا مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پیغان. [ا] شرط و عهد و پیمان. [ا] هرزه. (برهان). بیهوده.

پیغانه. [ن / ن] [ا] پیمان. (انجمن آرا) [آندراج].

پی‌غور. [ب / پ غ] [ا] قارچ (در تداول عوام گناباد خراسان). نوعی از آن را بحرعی فطر و انواع دیگر را، غرد، غراد، غراده، مغرود، غرده، غرد، غرده نامند و سماروغ و سماروغ نیز بدین معنی است.

پی‌غلط. [ب / پ غ ل] [لا مرکب] کنایه از محو و ناپدیدي اثر و نشان غلط کردن و این در محل فریب بوده و با لفظ زدن و کردن مستعمل [است]. [آندراج]:

در کعبه و در دیر بجستم و ندیدیم از پی‌غلط خود ز که پرسیم سراغی؟

حیاتی گیلانی.

رجوع به پی‌غلط افشردن و پی‌غلط راندن و پی‌غلط زدن و پی‌غلط کردن شود.

پی‌غلط افشردن. [ب / پ غ ل ا ش د] [مص مرکب] پافشاری نابجا کردن؛

به یکی پی‌غلط که افشردم رخت هندو نگر که چون بردم. نظامی.

پی‌غلط راندن. [ب / پ غ ل د] [مص مرکب] نشان غلط کردن. پی‌گم کردن:

پی‌غلط راندن اجتهادی نیست بر غلط خواندن اعتمادی نیست. نظامی.

پی‌غلط زدن. [ب / پ غ ل ز د] [مص مرکب] پی‌غلط راندن:

پی‌غلطی میزنم ناله ز بیداد نیست بهر چه افتاده سر در پی افغان ما؟ ظهوری (از آندراج).

دشمن نه پی‌غلط زده بهر فریب ما. طه‌اسب قلی بیک (از آندراج).

پی‌غلط کردن. [ب / پ غ ل ک د] [مص مرکب] محو کردن و برهم زدن نقش یا

تاکسی پی‌نبرد. علامات کار خود را مخفی کردن تاکسی سر از آن کار دریاورد:

در تو نرسید و پی‌غلط کرد آن مرغ که بال و پرینداخت. سعدی.

پیغوش. [لا مرکب] مقلوب پیغوش و پیغوش نیز مبدل پیگوش [است] که بجهت پهنی برگ آنرا بگوش پیل تشبیه کرده‌اند. (آندراج). گلی است از جنس سوسن و آنرا سوسن آسمانگون خوانند و برکنارهای آن خالهای سیاه و چینهای کوچک افتاده است. (برهان). لوف الصغیر. لوف. (انجمن آرا). گلی است از جنس سوسن آزاد که آنرا آسمانگون سوسن خوانند و برکناره او نقط سیاه باشد و رخنه کوچکی. (نسخه‌ای از لغت‌نامه‌اسدی).

[خانۀ مورچه. (ناظم الاطباء). [دهان و گوش. (ناظم الاطباء). **پیغله.** [ب / پ غ ل / ل] [ا] کنج و گوشۀ خانه. (برهان). پیغله. پیغوله. پیغوله. کنجی باشد از خانه. (صحاح الفرس). گوشه بود یعنی زاویه. (فرهنگ اسدی نخجوانی):

کنم هرچه دارم بر ایشان یله گزینم ز گیتی یکی پیغله. فردوسی.

[کنج و گوشه چشم. [ابراهه. مقابل راه. (از برهان).

پیغوم. [ب / پ غ] [ا] پیغام. (شعوری).

پیغمبر. [ب / پ غ م ب] [نسف مرکب] پیغام‌برنده. پیغامبر. رسول. نبی. فرستاده خدا. وخشور. (حاشیة فرهنگ اسدی نخجوانی).

پیامبر. پیغمبر. نذیر. (منتهی الارباب):

شاه جهان [گشتاسب] گفت از زرتشت پیغمبر ترا سوی یزدان همی رهبرم. دقیقی.

چنین گفت با شاه گندآوران نشانست خوابت ز پیغمبران. فردوسی.

بگفتار پیغمبر راه جوی دل از تیر گیها بدین آب شوی. فردوسی.

بر آئین زرتشت پیغمبرم ز راه نیا کان خود نگذرم. فردوسی.

هر چند در ازل رفته بود که وی پیغمبر خواهد بود، بدین ترحم که بکردن نبوت وی

مستحکم ترشد. (تاریخ بهیعی). معجزاتی‌که میگویند این دو تن را (اردشیر و اسکندر را) بوده است چنانکه پیغمبران را بوده است. (تاریخ بهیعی). عهده است که بر پیغمبران و فرستاده‌های او، که بر ایشان باد درود، گفته شده. (تاریخ بهیعی ج ادیب ص ۳۱۷). بحق پیغمبران که فرستاده شده‌اند بسوی خلق... (تاریخ بهیعی).

نور پیغمبرش همی خواندند یاش سایه‌ی اله میگوید. خاقانی.

شیر را بچه همی ماند بدو تو به پیغمبر چه میمانی بگو. مولوی.

— امثال:

هیچکس در خانه پیغمبر نشد. تو بهتر میدانی یا پیغمبر خدا؟

[ا/خ] پیغمبر اسلام، یعنی محمد مصطفی (ص). پیغمبر مختار. نور. (منتهی الارباب):

که من شهر علمم علی‌ام در است درست این سخن گفت پیغمبر است.

فردوسی. به پیغمبرش برکنیم آفرین به یارانش بر یک بیک همچین. فردوسی.

همی نازد بهد میر مسعود چو پیغمبر به نوشروان عادل. منوچهری.

ما بجانب عراق... مشغول گردیم و وی بزغزین و هندوستان تا سنت پیغمبر ما... بجای آورده باشیم. (تاریخ بهیعی).

ثنا باد بر جان پیغمبرش محمد فرستاده بهترش. اسدی.

خط خدای زود پیاموزی گرد شوی بخانه پیغمبر. ناصر خسرو.

اندر حمایتی تو ز پیغمبر خدای مشکن حمایتش که بزرگست حشمتش.

ناصر خسرو.

گفت پیغمبر که چون کوبی دری عاقبت زان در برون آید سری. مولوی.

— پیغمبر عربی: محمد مصطفی (ص).

— پیغمبر جاهلی: یوسف بن یعقوب علیه السلام.

— پیغمبر گم کرده فرزند: یعقوب علیه السلام. (آندراج).

— پیغمبر مختار: پیغمبر اسلام. (ص ۶۴۷ رودکی ج ۱).

[افرستاده. فرسته. پیغامبر. که پیام برد. بیک. قاصد. پیام‌آور:

چو آگاهی آمد به پرویز شاه که پیغمبر قیصر آمد ز راه... فردوسی.

— ن: ۱:

گزینم ز گیاهان یکی پیغله

کنم آنچه دارم ز گیتی یله.

میشوند، «به استثنای پادشاه خرلخ که جیغویه نامیده میشود». بقول کاشغری (ج ۳ ص ۲۴) پیغو عنوانی بود دو درجه پایین‌تر از خاقان، عنوان پیغو را باید از نام قبیله بیباغو تمیز داد، قبیله اخیر در سمت شرقی تر بین قای و تاتار جا داشته‌اند. (کاشغری ج ۱ ص ۲۸). برای اطلاعات بیشتر رجوع کنید به حدود العالم مینورسکی ص ۲۸۸. (از حواشی برهان ج معین). (۱) پرندۀ شکاری از جنس پاشه. (برهان). باشق. || استقار مرغان. (برهان). نوک.

پیغو. [پ] [خ] (ملک کمال‌الدین) عوفی در لیاب‌الالیاب^۱ آرد: «الملك المعظم پیغو ملک. در نوبت ایالت او اهل مرغیان و کاشان با عیشی تن آسان بودند و او پادشاهی بود که هم قوت فضل داشت و هم فضل قوت، آسمانی بر زمین و آفتابی در زین. اشعار او مدون است و دیوان شعر او با صغر حجم چون مردم دیده عزیز و چون دیده مردم گرمی و اگر تمامی اشعار او نقل کرده شود از غرض کتاب باز مانیم بعضی از حرف او ایراد کرده آمده...» ای راحت دل و جان، ای آفتاب خوبان ای جان نواز چون دل، ای دلتواز چون جان.

و سپس بیست و چهار بیت دیگر از این قصیده نقل کند و آنگاه قصیدتی دیگر آرد در مدح خسر شاعر طغان مرغیان که با این بیت آغاز شود:

فرمان ناخذ او بر حکمها دلیل

دست تصرف او بر ملکها دراز

خاقان حسام دین حسن بن علی که هست

از جمله جهان ز همه چیز بی نیاز.

و هم قصیدتی دیگر آرد در حق همان مدح چنین:

خندید صبح چون دهن یار سیمت

او خنده زد بمن و برا من در گریستن.

اما این دو قصیده از حسام‌الدین بختیارین

زنگی سلجوقی متخلص به پیغوی است مداح

پیغو ملک، و در نسخه لیاب‌الالیاب قبل از

نقل دو قصیده فوق ظاهراً عبارتی بوده‌است

مشعر بر آنکه شاعران دیگر چنین مدایحی در

حق او داشته‌اند و از نسخه آن عبارت حذف

شده، و دو قصیده بدنبال قصیده پیغو ملک و

بنام او درج گردیده‌است و حال آنکه در صدر

قصیده اول نام مدح که شعر در ملح اوست

بالصراحه آمده‌است. مرحوم قزوینی در

حواشی لیاب‌الالیاب نوشته‌اند: پیغو ملک

ظاهراً از ملوک الطوائف خانیۀ ماوراءالنهر

است چه ایشان بعد از استیلاء قراخانیان در

ماوراءالنهر (از حدود سنه ۵۳۰-۵۳۶ ه. ق.)

منقسم شده بودند بلوک صفار بسیار و هر

سر اندر نیارد بفرمانبری. دقیقی.

ز چین نزد شاپور شد بارخواست

به پیغمبری شاه رایارخواست. فردوسی.

چنان دان که شاهی و پیغمبری

دو گوهر بود در یک انگشتری. فردوسی.

ببرد (محمد «ص») از همه گوی پیغمبری

که با او کسی را نبد برتری. اسدی.

سر علما علم دین ست کان

مثل میوه باغ پیغمبری ست. ناصر خسرو.

بلی این و آن هر دو نطق است لیکن

نماند همی سحر پیغمبری را. ناصر خسرو.

عدل کن زآنکه در ولایت دل

در پیغمبری زند عادل. سنائی.

سر ز هوا تاقتن از سروری ست

ترک هوا قوت پیغمبری ست. نظامی.

شنیدم که مانی بصورتگری

ز ری سوی چین شد به پیغمبری. نظامی.

چندین هزار سکه به پیغمبری زدند

اول بنام آدم و خانم بمصطفی. سعدی.

|| فرستادگی. پیام آوری. قاصدی:

همانا کز ایران یکی لشکری.

سوی ما میامد به پیغمبری. فردوسی.

کزین پس بیانی به پیغمبری

ترا خاک داند که اسکندری. فردوسی.

چو آن پاسخ نامه گشت اسیری

زنی بود گویا به پیغمبری. فردوسی.

شوم پیش دژیان به پیغمبری

نمایم بدو مهر و انگشتری. فردوسی.

به پیغمبری رنج بردم بسی

نپرسید از این باره از من کسی. فردوسی.

پیغون. [پ] / [خ] (۱) سداب. فیجن. یگن.

سداب را گویند و آن گیاهی باشد دوانی مانند

یودنه و خوردن آن دفع قوت باه و مباشرت

کندو معرب آن فیجن است. (برهان).

پیغو. [پ] [خ] پیکو. نام ولایتی مشهور.

(برهان). نام قسمتی از ترکستان. || نام هرکه

پادشاه ولایت پیغو شود. (برهان). پیغو

مصحف پیغوست چه صورت دیگر آن جیغو

باشد و ی با ج بدل شود چون جغرات و

یغورت و دجله و دیله و پیغو بمعنی پادشاه

قسمتی از ترکستان است:

دبیرش مر آن نامه را برگشاد

بخواندش بر آن شاه پیغو نژاد. فردوسی.

هر چند مهار خلق بگر فتند

امروز تکین و ابلک و پیغو. ناصر خسرو.

اندر عمل تسکین عیار بک غازی

بندند میان پیشت صد پیغو و صد تکسین.

سوزنی.

عنوان جیغو یا پیغو (که اغلب بفلظ پیغو و

پیغو نوشته و خوانده میشود) بحکام خلخ

اطلاق شده. ابن‌خردادبه (ص ۱۶) گوید

سلاطین ترک و خزر و تبت خاقان خوانده

که پیغمبر قیصر آمد شاه

پرز درد و پوزش کنان از گناه. فردوسی.

شنیدم که خراد از ایران زمین

بیامد به پیغمبری سوی چین. فردوسی.

کنون نو شود در جهان داوری

چو موبد بیاید به پیغمبری. فردوسی.

رود سوی رستم به پیغمبری

یگوید همه هرچه شد داوری. فردوسی.

برفروز آذر برزین که در این فصل شتا

آذر برزین پیغمبر آزار بود. منوچهری.

(برای فهم مقصود منوچهری از پیغمبر آذر

رجوع به قصیده او بمطلع: بر لشکر زستان

نوروز نامدار... شود).

پیغمبر. [پ] / [خ] (ب) (خ) دهی جزء

بخش شهریار شهرستان تهران واقع در ۱۴

هزارگزی جنوب علیشاه عوض و ۷

هزارگزی شمال ایستگاه راه آهن رباط کریم.

در جلگه و معتدل و دارای ۱۵۸ تن سکنه.

آب آنجا از قنات محصول آن غلات و باغات

انگور. شغل اهالی آنجا زراعت است و از

طریق لار ماشین بدانجا می‌رود. (فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۱).

پیغمبر. [پ] / [خ] (ب) (خ) (اشموئیل

پیغمبر) دهی جزء بخش خرقان شهرستان

ساوه. واقع در ۲۴ هزارگزی مرکز بخش و ۱۸

هزارگزی راه عمومی. کوهستانی و سردسیر

دارای ۲۷۶ تن سکنه. آب آن از قنات

کوچک و محصول آن غلات. شغل اهالی آن

زراعت. راه آنجا مالرو است و زیارتگاهی

بنام اشموئیل پیغمبر دارد. در یک هزارگزی

ده غاری بنام چیچه بار وجود دارد که از سقف

آن آب قطره قطره بحدوس وسط غار میریزد و

غار طبیعی بنظر می‌آید. (فرهنگ جغرافیائی

ایران ج ۱).

پیغمبرزاده. [پ] / [خ] (ب) / [د] (۱)

مرکب) فرزند پیغمبر. اولاد رسول. ج.

پیغمبرزادگان: زکریا در محراب نشسته بود،

و بنی‌اسرائیل و علماء و پیغمبرزادگان نشسته

بودند. (قصص الانبیاء ص ۲۰۳). گفت ای

فرعون دست از بنی‌اسرائیل بدار و ایشان را

زحمت مده و بیندگی مدار که ایشان آزادند و

پیغمبرزادگانند. (قصص الانبیاء ص ۹۹).

پیغمبری. [پ] / [خ] (ب) (حامص مرکب)

عمل پیغمبر. نبوت. نباوة. (منتهی الارب).

رسالت. پیغامبری. پیامبری. پیغمبری.

نشست اندر ایران به پیغمبری

بکاری چنان پایه و سرسری. دقیقی.

یکی پیر پیش آمدش سرسری

بایران بدعوی پیغمبری. دقیقی.

بزابلیستان شد به پیغمبری.

که نفرین کند بر بت آزی. دقیقی.

که نپسندد او را [زرتشت را] به پیغمبری.

ناحیه کوچکی در دست یکی از ایشان بود از جانب قراخط. و مراد از کاشان، کاشان ماوراءالنهر است - انتهی. این مرد آنچنان که سعید نفیسی در حواشی تاریخ بهقی (جلد سوم ص ۱۳۶۲ تا ۱۳۷۷) نوشته است ملکشا، حسام‌الدین یا عزالدین حسن بن علی الغ پیغو است متوفی در ۶۲۲ هـ. ق. ممدوح خواجه ضیاء‌الدین بن خواجه جلال‌الدین مسعود خجندی معروف به پارسی و حسام‌الدین بختیار بن زنگی سلجوقی، ظاهراً از امرای دوره سلجوقی و اشعار این شاعر اخیر چنانکه گفتیم در لباب‌الالیاب با اشعار ممدوح او پیغو ملک مخلوط شده است و یا این اغتشاش در نسخه حاضر لباب‌الالیاب رخ داده است. این شعر ظاهراً از پیغو ملک است:

بر دشمن تو خندد گردون چو مرد عاقل
بر هزارهای جحی بر ژاژهای طیان.

احوال و اشعار رودکی (ج ۳ ص ۱۱۸۱).
و هم از اوست چنانکه عوفی نیز در لباب‌الالیاب آورده است:

رباعی

ای عقد جواهر خجل از نامه تو
مستور جهان فضل در جامه تو
بحر هنری روان شده در و گهر
چون ریگ بیابان ز سر خامه تو.

رباعی

هرگز ندید لب تو یارب روزی
یابنده تو نیست مگر لب روزی
گیسوی تو صد روز شبی کرد ولیک
رخساره تو نکرد یک شب روزی.
هم او راست!

جسم برای فال کتابی و ناگهان

دستم به بحر گوهر سید حسن رسید
با صد زبان چگونگی توان گفت شکر این
کأنج از خدای خواسته بودم بمن رسید.
هم او راست:

دید ز جمال یار یابد

آن بهره که از کمال یابد

نی‌نی ز بهار کی توان یافت

هرچ آن ز جمال یار یابد

از روی چو گلستان او دل

گل جوید و لیک خار یابد

گفتم که بپند زلف را، گفت

این فتنه کجا قرار یابد

روزی که جفا پرست شد یار

آن روز زمانه کار یابد

چون او نتوان بمرها یافت

هر دم چو من او هزار یابد.

پیغور. [بَ / پَ] (ا) دهان تنگ. (برهان).
[[سرطان کوچک و امثال آن. (برهان).
مرتب آن کوچک.

پیغوله. [بَ / لَ / لِ] (ا) پیغله. پیغله.
پیغوله. کنج و گوشه خانه. (برهان). زاویه:

پنج قلاشیم در پیغوله‌ای

با حریفی کو رباب خوش زند

چرخ مردم خوار گویی خصم ماست

تا چو بر خیزیم بر هر شش زند.

انوری (در طلب شراب).

ای که در دل جای داری بر سر و چشم نشین

کاندین پیغوله ترسم تنگ باشد جای تو.

خاقانی.

به پیغوله غارها جای گیر.

نظامی.

ز هیت به پیغوله‌ای در گریخت.

سعدی.

همه هستی خود به یکسو کنم

به پیغوله نیستی خوکنم.

امیر خسرو.

چو میدانی که این منزل اقامت رانمی‌شاید

علم بر ملک باقی زن ازین پیغوله فانی.

خواجه.

پیغوله به پیغوله نور دیدم و رفتم

این بادیه را قافله سالار جنون بود.

سنجر کاشی (از آندراج).

[[کنج و گوشه چشم. (آندراج). [[بیراهه که

نقیض راه باشد. رجوع به پیغوله در همه معانی

شود.

پیغون. [بَ / پَ] (ا) عهد و شرط. (برهان).

پیشان. [[ص) هرزه. (شرنامه).

پیغونزاد. [بَ / پَ] (ص) مرکب از نژاد

پیغو. ملک و امیر قسمتی از ترکستان:

گوگرد کش نیزه اندر نهاد

بر آن نره دیوان پیغو نژاد. دقیقی.

دیرش مر آن نامه را برگشاد

بخواندش بر آن شاه پیغو نژاد. دقیقی.

اما صحیح کلمه پیغو است. رجوع شود به

پیغو و بیغو نژاد.

پیغوی. [بَ / پَ] (ص نسبی) منسوب به

پیغو (مصحف پیغو). نام عمومی ملوک

سرزمین پیغو (پیغو) که قسمتی است از

ترکستان:

همه ایرجی زاده پهلوی

نه افراسیابی و نه پیغوی. دقیقی.

ز یاقوت سیصد کمر پیغوی.

اسدی.

[[تورانی:

بدادندش آن نامه خسروی

نوشته بر او بر خط پیغوی. دقیقی.

نشت اندر آن نامه خسروی

نکو آفرین بر خط پیغوی. دقیقی.

زبانها نه تازی و نه پهلوی

نه چینی نه ترکی و نه پیغوی. خسروی.

[[از مردم پیغو. ترک:

تا شاعران بشمر بگویند و بشنوند

وصف دو زلف و دو لب خویان پیغوی.

فرخی.

پیغوی. [بَ / پَ] (ا) لقب شاعری بنام

حسام‌الدین بختیار بن زنگی سلجوقی.
(رجوع به حواشی تاریخ بهقی سعید نفیسی
ج ۳ ص ۱۳۶۲ بعد شود).

پیغه. [غَ / غَ] (ا) چوب پوسیده‌ای که در

خوزستان بجای آتشگیره بر چخماق زند.

(انجمن آرا). چوبی پوسیده که در خوزستان

بجای پده و حراق بکار برند. اما کلمه مصحف

پیغه است. رجوع به پیغه شود.

پیغه. [یغَف] (اصوت) پیغه. کلمه‌ای است

کراهت نمودن از بوی بد را. صوتی. نمودن

کراهت از بوی ناخوشی را. صوتی که گاه

کراهت از بوی بد ادا کنند. کلمه‌ای نمودن کراه

را از بوئی عفن. صوتی که از آن نفرت و

کراهت از استشمام بوئی بد نمایند.

پیغانج. [اَن] (لغ) دهسی از دهستان

جلگه‌افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان.

واقع در ۲۳ هزارگری باختر قصبه اسدآباد و

۲ هزارگری شوسه اسدآباد به کنگاور. جلگه.

سردسیر. دارای ۲۹۰ تن سکنه. آب آن از

چشمه، محصول آنجا غلات و لبنیات مختصر

و انگور. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری.

صنایع دستی زنان آنجا جاجیم بافی و راه آن

در فصل خشکی اتومبیل‌روست. (فرهنگ

جغرافیائی ایران ص ۵).

پی فراخ. [بَ / پَ] (ص مرکب) ۲

تندرو مفرط. گشادباز:

بشهری که داور بود پی فراخ

شود دخل بر ناناو خشک شاخ. نظامی.

پی فراخی. [بَ / پَ] (ص مرکب)

حالت یا عمل پی فراخ:

بود با راهواریش همه لنگ

با چنین پی فراخیش همه تنگ. نظامی.

که ما را سر پرده تنگ نیست

بجز پی فراخی در آهنگ نیست. نظامی.

ملک ازو گرچه سبز شاخی داشت

او چو خورشید پی فراخی داشت. نظامی.

پی فرخین. [فَ] (لغ) دهسی از بخش

دهلران شهرستان ایلام. واقع در ۴۰ هزارگری

شمال راه شوسه دهلران به نصریان.

کوهستانی، گرمسیر، دارای ۲۶۷ تن سکنه.

آب آنجا از چشمه‌ها، محصول آنجا غلات و

روغن و پشم. شغل اهالی آن زراعت و

گله‌داری و راه آنجا ماروست و ساکنین ده از

طایفه موش هستند. بنای امامزاده‌های بنام

ابراهیم از آثار قدیمه است. این ده در دو محل

۱- این دو بیت ظاهراً از پیغوملک نباشد بلکه

از حسام‌الدین پیغوی است. رجوع شود به

تاریخ بهقی چ سعید نفیسی ج ۳ ص ۱۳۶۳ به

بعد.

۲- رجوع به گنجینه گنجوی ص ۲۳۳

(پی فراخی) شود.

علی‌التقدیرین معنی ترکیبی آن امری که نسبت داشته باشد پهای و آن عبارت از ثبات قدم و افشردن پای است که از لوازم جنگ بلکه عمده آن است پس جنگ و جدل مجاز بود - انتهی:

چنین گفت شیرو که ای زورمند
پیکار پیش دلیران مخند. فردوسی.
نخستین که بر کلک بهیاد شست
بیابان ز پیکار ترکان برست. فردوسی.
از آن خستگی پشت برگاشته
درو دشت پیکار بگذاشته. فردوسی.
نیاید بنزدیک ایرانیان
ببندند پیکار او را میان. فردوسی.
شیدند و دیدند کردار من
بژوبین زدن جنگ و پیکار من. فردوسی.
کسی زین بزرگان پدیدار نیست
وزین با جهاندار پیکار نیست. فردوسی.
به نرسی یکی نامه بنوشت شاه
ز پیکار ترکان و کار سیاه. فردوسی.
جز از جنگ و پیکار چاره ندید
خروش از میان سپه برکشید. فردوسی.
یکی آتش از تارک گرسار
برآمد ز پیکار اسفندیار. فردوسی.
دل و جنگ و کین را بیکسو نهاد
وزان پس نکرد او ز پیکار یاد. فردوسی.
ببخشید جانشان بگفتار اوی
چو بشنید زاری و پیکار اوی. فردوسی.
بیک تیر ازو پشت برگاشتند
بدو دشت پیکار بگذاشتند. فردوسی.
به پیکار پیش من آرد سیاه
مگر بازخواهم ازو کین شاه. فردوسی.
همی کز بدانت گفتار اوی
بیاراست دل را به پیکار اوی. فردوسی.
همان به که سوی خراسان شوم
ز پیکار دشمن تن آسان شوم. فردوسی.
ز گل بهره من بجز خار نیست
بدین با جهاندار پیکار نیست. فردوسی.
خداوند ما و شما خود یکست
به یزدانمان هیچ پیکار نیست. فردوسی.
چو بشنید کاوس گفتار اوی
بیاراست لشکر به پیکار اوی. فردوسی.
چو سرخه بدانگونه پیکار دید
سنان فرارم ز سالار دید. فردوسی.
تهمت چو از خواب بیدار شد
سر پر خرد پر ز پیکار شد. فردوسی.
بسی کرد اندیشه‌های دراز

ای پیک پی خجسته چه نامی فدیت لک
هرگز سیاه چرده ندیدم بدین نمک. حافظ.
صد پیک دوانید و یکی باز نیامد.
جامع‌التخیل.

اصل همه چیزها تویی تو بتحقیق
پیک نظر دورتر بری چو ز کیوان.

حاج سید نصرالله تقوی.
|| اقر. تابع سیاره. کوکب سیار ثانی که برگرد
سیار اصلی گردد.

- پیک آسمانی؛ فرشته:
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا
یار بی‌زوه، شصت لبیک از خدا. مولوی.

- پیک درگاه؛ جبرئیل:
در گوشش گفته پیک درگاه
کای عایر کمبه عمرک‌الله. خاقانی.

- پیک سپید و سیاه؛ شب و روزه:
اگر نامه رفتنم را نوید
دهند این دو پیک سیاه و سپید. اسدی.

- پیک مرتب؛ بگمانم همان اسکدار باشد.
رجوع به اسکدار شود. قاصدی چند متوقفه
در منازل بین راه که خبر یا نامه را به هم
رسانند تا هرچه سریعتر به مقصد رسد:
خود بدویدی بسان پیک مرتب

خدمت او را گرفته جامه به دندان. رودکی.
پیک. (صوت) اسم صوت عطسه.

پیک. (فرانسوی) ! ورق قمار که بر آن
صورتی چون سرنیزه است و بهمان مناسبت
این نام دارد؛ تک‌خال پیک، دولوی پیک،
بی‌بی پیک، دهلوی پیک...

پی کف آس. [ک] [ا]خ) ملأحی از مردم
مارسی در قرن چهارم ق. م. وی در سواحل
شمالی به اکتشافاتی توفیق یافته است.

پیکادور. [د] [فرانسوی، ۱] کلمه اسپانیولی
مستعمل در فرانسه معنی سوار کاری که در
تاخت حیوان مهاجمی چون گاو و جز آن را
به نیزه زند.

پیکار. [پ] [پ / پ] (از اوستائی
«بیتی کار» و پهلوی پتکار) ۲ پیکار. جنگ ۳.
(لغت‌نامه اسدی). رزم. نبرد. حرب. محاربه.

خصوصت. جدل. (مجم‌اللفه). جدال.
(برهان) (مجم‌اللفه). مجادله. مأج.
کشمکش. مرن. مریه. (منتهی الارب). آورد.
کارزار. فرخاش. ناورد. و غا. هجا. پرخاش.
ستیز. وقعه. صاحب غیاث بکاف عربی و
فارسی آرد و گوید معنی ترکیبی آن امری
است که نسبت داشته باشد به پا و آن
عبارتست از ثبات قدم و افشردن که از لوازم
جنگ است و بمعنی جنگ و جدل مجاز است
- انتهی. صاحب آندراج آرد، پیکار بکاف
فارسی جنگ و جدل.. مشهور بکاف تازی
است مرکب از پی بمعنی پای و کار که ترجمه
امرتت یا گار که کلمه نسبت است و

کار پیکان نامه بردن دان و بس
پیک را کی نامه‌خوان دانسته‌اند. خاقانی.
عارفان احرام را در راه او
هفت پیک رایگان دانسته‌اند. خاقانی.
دیودان سرکشش حامل عرش سلطنت
مرغ بران ترکشش پیک سیای مملکت.
خاقانی.

پیک انفاس بر طریق مراد
دعوت مستجاب من رانده‌ست. خاقانی.
بشرق و غرب رسد نامه ضمیرم از آنک
کیوترفلکی پیک رایگان منست. خاقانی.

پیکی که او مبشر اقبال و دولتست
در بارگاه سینه من رهگذر گشاد. خاقانی.
چو پیک خواجه بدار الخلافه باز رسد
سلام بنده رساند بآستان جلال. خاقانی.

بخون ساده ماند اشک و خاک سوده دارد رخ
مگر رخ لعل پیکانست و اشکم لعل پیکانی.
خاقانی.

بفتح الباب دولت بامدادان
ز در پیکی درآمد سخت شادان. نظامی.
پیک سخن ره بسر خویش برد
کس تبرد آنچه سخن پیش برد. نظامی.

این دو طرف گرد سپید و سیاه
راه ترا پیک ز پیکان راه. نظامی.
خاص نوالش نفس خستگان
پیک روانش قدم بستگان.

مرا از خانه پیکی آمد امروز
خبر آورد از آن ماه دل‌افروز. نظامی.
چو دیدند کان پیک منزل‌شناس
بمنزل شود بی‌رقیبان یاس. نظامی.

تیر را پیک بلا خواهم ساخت
تیغ را زخم میان خواهم زد. عطار.
پیک راهی تو بشمع روی او منگر بسی
تا نگردي همچو من پروانه ناپروای او. عطار.

چون مرا پیک ره دین بینی
هر دم در ره کفار کشی. عطار.
وصول نامه فتح و فروغ روی ظفر
به پیک تیز و رخ تیغ سرفشان باشد.

بار دگر گر بسر کوی دوست
بگذری ای پیک نسیم صبا. سعدی.
که فردا چو پیک اجل دررسد
بحکم ضرورت زبان درکشی. سعدی.

ای پیک نامه‌بر که خبر میری بدوست
یالیت اگر بجای تو من بودمی رسول. سعدی.
آن پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست. حافظ.

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گر همی کند گرمی. حافظ.

1 - Picador.

۲ - اوستائی patikāra، پهلوی patkār (جنگ)، ارمنی paykar (جنگ). (حاشیه برهان قاطع ج معین).

3 - Combat. Bataille. (فرانسوی).

فردوسی.	ز هر گونه‌ای کرد پیکار ساز.	اسدی.	بنظاره بر جنگ آسان بود.	مباش از رفیقی سزاوار دور.	نظامی.
فردوسی.	اگر سام آید همان است جنگ	اسدی.	همه کار پیکار و رزم ایزدی است	گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش	مولوی.
فردوسی.	که دیده‌ست پیکار و رزم نهنگ.	اسدی.	که داند که فرجام پیروز کیست.	طالب دل باش و در پیکار باش.	مولوی.
فردوسی.	چه نامی بدینسان به جنگ آمده	اسدی.	من ایدر به پیکار و رزم آدمم	ورنه خالی کن جوالث را ز سنگ	مولوی.
فردوسی.	به پیکار شیر و پلنگ آمده.	اسدی.	نه از بهر شادی و بزم آدمم.	باز خر خو را ازین پیکار و تنگ.	سعدی.
فردوسی.	بخندید رستم ز گرز گران	اسدی.	غو کوس بر چرخ مه بر کشید	بنده وار آدمم به زهارت	سعدی.
فردوسی.	که اینست پیکار افغانیان.	اسدی.	به پیکار دشمن سپه بر کشید.	که ندارم سلاح پیکارت.	سعدی.
فردوسی.	پس و پشت او چند از ایرانیان	اسدی.	چو زهار خواهند زهار ده	به پیکار دشمن دلیران فرست	سعدی.
فردوسی.	پیکار آن گرگ بسته میان.	اسدی.	که زهار دادن ز پیکار به.	هزیران به ناورد شیران فرست.	سعدی.
فردوسی.	بگیتی به از مردمی کار نیست	اسدی.	هیچکس را با قضای آسمان پیکار نیست.	ندارد ز پیکار و ناورد با ک.	سعدی.
فردوسی.	بدین با تو دانش به پیکار نیست.	قطران.	هیچ توری را نفرماید خرد پیکار او	چو شمشیر پیکار برداشتی	سعدی.
فردوسی.	بگردد بسی گرد آن رزمگاه	قطران.	و بر فرماید بخون اندر شود مستور تور.	نگهدار پنهان ره آشتی.	سعدی.
فردوسی.	ز پیکار او خیره گردد سپاه.	قطران.	نکرد از جملگی اهل خراسان	چو شاید گرفتن بر نمی دیار	سعدی.
فردوسی.	سخن گفت کیخسرو از رزمگاه	ناصر خسرو.	کسی زو بیشتر با دهر پیکار.	پیکار خون از مشامی میار.	سعدی.
فردوسی.	وز آن رنج و پیکار توران سپاه.	ناصر خسرو.	تا به پیکار بود صلح طمع میدار	حذر کن ز پیکار کمتر کسی	سعدی.
فردوسی.	ببینی تو پیکار مردان کنون	ناصر خسرو.	چو بصلح آمد مترس ز پیکارش.	که از قطره سیلاب دیدم بسی.	سعدی.
فردوسی.	شود دشت یکسر چو دریای خون.	ناصر خسرو.	چون ندهی داد خویش و داد بخواهی	دو عاقل را نباشد کین و پیکار	سعدی.
فردوسی.	چو دشمن بدیوار گرد پناه	ناصر خسرو.	نیست جز این چیز اصل و مایه پیکار.	نه دانا خود ستیزد با سبکبار.	سعدی.
فردوسی.	ز پیکار و کینش نترسد سپاه.	ناصر خسرو.	اصل اسلام زین دو چیز آمد قران و ذوالفقار	مخاصمه؛ پیکار کردن با کسی. غلت؛ مرد	سعدی.
فردوسی.	سپه را کم زین سپس بر دو نیم	ناصر خسرو.	نه مسلمان و نه مشرک را درین پیکار نیست.	سخت پیکار. تفتاز؛ خصومت و پیکار نمودن	سعدی.
فردوسی.	سر آمد کنون روز پیکار و بیم.	ناصر خسرو.	بر طوطی و عناد لب اشجارش	با کسی. عتاش؛ با دشمن پیکار و کارزار	سعدی.
فردوسی.	ز خوی بد او سخن نشنوم	ناصر خسرو.	بی هیچ بلا و هیچ پیکاری.	کننده. غاز؛ مرد پیکار. تکاهل؛ با هم پیکار	سعدی.
فردوسی.	ز پیکار او یکزمان نفنوم.	ناصر خسرو.	بچه تست همه خلق و تو چون گریه	کردن و خصومت نمودن. هیزعه؛ بانگ و	سعدی.
فردوسی.	ز کاوس و از خام گفتار اوی	ناصر خسرو.	روز و شب با بچه خویش به پیکاری.	خروش در پیکار. خصومه؛ پیکار کردن با	سعدی.
فردوسی.	ز خوی بد و رای و پیکار اوی.	ناصر خسرو.	آن قضا پیکر قدر پیکار.	کسی. خصام؛ پیکار کردن با کسی. (منتهی	سعدی.
فردوسی.	که چون مرغ پر بسته بودی بدام	ناصر خسرو.	نیاز گر بدرد پیکر مرا از هم	الارب). مجادله. جدال؛ پیکار سخت کردن با	سعدی.
فردوسی.	همه کار نا کام و پیکار خام.	ناصر خسرو.	نبینی از بی کار نیاز پیکارم.	یکدیگر. (تاج المصا در بیهقی). جدل.	سعدی.
فردوسی.	کسی زین بزرگان به پیکار نیست	ناصر خسرو.	سر خیل شیاطین شد بی‌گور ز پیکانت	مجادله. ناسازواری. بدخوبی؛	سعدی.
فردوسی.	بدین با خداوند پیکار نیست.	ناصر خسرو.	باد از بی کار دین پیکار تو عالم را.	و گر بازگردم ازین رزمگاه	سعدی.
فردوسی.	نباید که با وی شوی جنگجوی	ناصر خسرو.	آتش تیغ او که پیکار	شوم رزم نا کرده نزدیک شاه.	سعدی.
فردوسی.	به پیکار روی اندر آری به روی.	ناصر خسرو.	شعله در قصر قیصر اندازد.	همان خشم و پیکار باز آورد	سعدی.
فردوسی.	چرا این مردم دانا و زیرک سار و فرزانه	ناصر خسرو.	در مقام عزالت در صف دیوان عهد	بدین غم تن اندر گذار آورد.	فردوسی.
فردوسی.	به تیمار و عذاب اندر ابادولت پیکار است.	ناصر خسرو.	راست گویی روستم پیکار و عقاپیکرم.	مجادله زبانی؛	فردوسی.
فردوسی.	اگر گل باره ^۱ از صد برگ ابا زیتون ز بخت او	ناصر خسرو.	خاقانی.	چنین گفت کای خام پیکارتان	فردوسی.
فردوسی.	بر آن زیتون و آن گلین بحاصل خنجک و غار است.	ناصر خسرو.	روز از فلک بود همه فریادش	شیدن نیزید گفتار تان.	فردوسی.
فردوسی.	خسروی.	ناصر خسرو.	شب با زحل بود همه پیکارش.	گلاویز. دست به یقه. آویزان؛	فردوسی.
فردوسی.	امیر جنگجوی ایاز اویماتق	ناصر خسرو.	پیر و جوان بر خطر از کار تو	جوانیش را خوی بد یار بود	فردوسی.
فردوسی.	دل و بازوی خسرو روز پیکار.	ناصر خسرو.	شهر و ده آزرده ز پیکار تو.	ابا بدهمیشه پیکار بود.	فردوسی.
فردوسی.	خدا یگان زمانه چو این خبر بشنید	ناصر خسرو.	به هر جا که باشی ز پیکار و سور	خشم؛	فردوسی.
فردوسی.	چه گفت، گفت همی خواستم من این پیکار.	ناصر خسرو.		کسی کو یزندان و بند من است	فردوسی.
فردوسی.	روز پیکار و روز کردن کار	ناصر خسرو.		گشادش درد و گزند من است	فردوسی.
فردوسی.	بستدندی ز شیر شرز ه شکار.	ناصر خسرو.		ز خشم و ز بند من آزاد گشت	فردوسی.
فردوسی.	به دل گفت اگر جنگجویی کنم	ناصر خسرو.		ز بهر تو پیکار من باد گشت.	فردوسی.
فردوسی.	پیکار او سرخروئی کنم.	ناصر خسرو.		سخن بیهوده؛	فردوسی.
فردوسی.	دشمن ز دوستان اجل شیر بدوشد.	ناصر خسرو.		به هتیش باید که خستو شوی	فردوسی.
فردوسی.	بگذارد حنجر بدم خنجر پیکار.	ناصر خسرو.		ز گفتار پیکار یکسو شوی.	فردوسی.
فردوسی.	چو بچه را کند از شیر خویش مادر باز	ناصر خسرو.		ز خوی بد او سخن نشنوم	فردوسی.
فردوسی.	سیاه کردن پستان نباشد از پیکار.	ناصر خسرو.		ز پیکار او یک زمان نفنوم.	فردوسی.
فردوسی.	ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی).	ناصر خسرو.		ناحیت سپاهیان و مردم آن جهانیان را عبرتی	فردوسی.
فردوسی.	ز پیکار بد دل هراسان بود	ناصر خسرو.		تمام است. باید که جوابی جزم و قاطع دهنه	فردوسی.

عشوه و پیکار. (تاریخ بهیقی ج فیاض ص ۲۰ و ۲۱).

ابلهی دید اشتری بچرا
گفت نقشست همه کزست چرا
گفت اشتر که اندرین پیکار
عیب نقاش میکنی هشدار.
|| قصد و اراده. (برهان).

پیکار افتادن. [پ / پ اَد] (مص مرکب) جنگ درگرفتن. حرب واقع شدن: میان بلالین الازهر و میان لیثبن علی پیکار افتاد. سرهنگان میان ایشان صلح کردند. (تاریخ سیستان).

پیکار پرست. [پ / پ پَ رَ] (نص مرکب) پیکارجوی. جنگجوی. (انجمن آرا). شجاع و دلاور. ج. پیکارپرستان.

پیکار پرستان. [پ / پ پَ رَ] (امرکب) ج. پیکارپرست. جنگجویان. (انجمن آرا). کنایه از مردمان جنگجو. (آندراج) (برهان): از فتنه درین سوی فلک جای نینند پیکارپرستان نه عمل را نه امان را.
انوری (از آندراج).

رجوع به پیکار پرست شود.

پیکار جستن. [پ / پ جُ تَ] (مص مرکب) جنگ جستن. نبرد خواستن. حرب کردن خواستن:

همیرفت بالشکر و گنج و ساز

که پیکار جوید لبا خوشنواز. فردوسی.
بدان تا نجویند پیکار بد
نیاید ز پیکار جز کار بد. فردوسی.

چنین گوی کاین بد که کرد از نخست
که ببوده پیکار بایست جیت. فردوسی.
نه مرد است آن بنزدیک خردمند
که با پیل دمان پیکار جوید. سعدی.
پیکار جو. [پ / پ] (نصف مرکب) پیکارجوی:

سپهد شگفتی بماند اندر او

بدوگفت کای ماه پیکارجو. فردوسی.
پیکارجوی. [پ / پ] (نصف مرکب) پیکارجو. که پیکار جوید. که رزم کردن خواهد. که نبرد کردن خواهد. که حزب طلبید:

بسی نامدار انجمن شد بر او

بر آن هفت فرزند پیکارجوی. فردوسی.
برایش نشانم ز پس^۱ کرده روی
از ایدر کسان با دو پیکارجوی. فردوسی.

هر آنکه که شد پادشا کز گوی
ز کزئی شود زود پیکارجوی. فردوسی.
بدوگفت خسرو چه گفنی بگویی
نه آنده گساری نه پیکارجوی. فردوسی.

چنین پاسخ آورد خسرو بدوی
که ای بیهده مرد پیکارجوی. فردوسی.
یکی را ز زندان بنزدیک اوی
فرستاد کای گرد پیکارجوی. فردوسی.

که سیمرخ خواند ورا کارجوی

چو پرند کوهیست پیکارجوی. فردوسی.
پیکارخرو. [پ / پ خَ] (نصف مرکب) پیکارجوی. طالب پیکار. آرزومند جنگ. جنگجو. پیکارخواه. جنگ خواه:

از ایران سپاهی است بسیار مر

همه سر فروشان پیکارخرو. اسدی.

پیکارخواه. [پ / پ خوا / خا] (نص) مرخم مرکب) پیکارجوی. جنگ جوی. طالب جنگ. طالب حرب. خواستار رزم:

نه سام و نریمان و گورنگ شاه
نه گرشاسب جنگی پیکارخواه. فردوسی.
پیکارده. (لخ)^۲ ایل. ریاضی دان فرانسوی
مولد پاریس (۱۸۵۸-۱۹۴۱ م). عضو
فرهنگستان علوم و فرهنگستان فرانسه.

پیکارده. (لخ)^۳ آبه ژان. عالم ستاره شناس
فرانسوی. مولد فلش (۱۶۲۰-۱۶۸۲ م).

پیکارده. (لخ)^۴ لویی - بنوا. شاعر فکاهی
فرانسه. مولد پاریس (۱۷۶۹-۱۸۲۸ م).

پیکار داشتن. [پ / پ تَ] (مص مرکب) جنگ داشتن. در حرب بودن. در رزم بودن:

ز رهپوش گشتند مردان بستان

مگر باغ با زاغ پیکار دارد. ناصرخرو.

جفا و ستم را غنیمت شمارد

و فا و لطف را پیکار دارد. ناصرخرو.

یکی تخم خورده است از بی فلاحی

همی کار هموار پیکار دارد. ناصرخرو.

رجوع به پیکار شود.

پیکاردی. (لخ)^۵ نام قدیم ایالتی شمال
فرانسه. مرکز آن آمین^۶. از خطه های شمالی
فرانسه است. از طرف شمال بخطه آرتواز و
خطه بولونی، و از سوی مشرق بخطه شامپانی
و از جانب جنوب بخطه جزیره فرانس و از
جهت مغرب بخطه نورماندی و دریای مناش
محدود و محاط است. مرکزش شهر آمین و
منقسم به پیکاردی علیا و سفلی بود ولی طبق
تقسیمات تازه تمام ایالت سوم و مقداری از
ایالت های این و اواز و پادکاله هم به این خطه
منضم گشته است. جلگه های بسیار دارد،
محصولات عمده اش عبارت است از
حبوبات گوناگون و نباتات مخصوص روغن
کشی، میوه جات و انواع سبزی آنجا فراوان
است.

پیکار رفتن. [پ / پ رَ تَ] (مص مرکب) بجنگ رفتن. بحرب رفتن: پسری را با
سی هزار مرد به طوس سپارد تا به پیکار رود.
(فارسنامه ابن البیخی).

پیکار ساختن. [پ / پ تَ] (مص مرکب) ترتیب جنگ دادن. رزم بنیاد کردن. حرب
آغازیدن:

نشان ده که پیکار سازم بدوی

میان بلان سرفرازم بدوی. فردوسی.

بکش هرکه پیکار سازد به ده

همه که ترانند یکبر. تو مه. فردوسی.
پیکار ساز. [پ / پ] (نص مرکب) که پیکار
سازد. که جنگ در اندازد. که رزم آغازد. که
حرب ترتیب دهد:

ز بس خشت گردان پیکار ساز

شده پیل چون در نستان گراز. اسدی.

نمدپوشی آمد بجنگش فراز

جوانی جهانسوز پیکار ساز. سعدی.

پیکار سان. [پ / پ] (امرکب) پیکارستان.
محل جنگ. شهر جنگ:

دریغ است رنج اندرین شارسان

که داننده خواندش پیکارسان. فردوسی.

پیکار کرد. [پ / پ کَ] (مص مرکب) مرخم، ایص مرکب) پیکار کردن. جدال.
مجادله:

چنین برز و بالا و این کارکرد

نه خوب است با دیو پیکارکرد. فردوسی.

|| (امرکب) (در اصطلاح موسیقی) نام سرودی
و آهنگی از موسیقی:

زنده دگرگون بیاراست رود

بر آورد ناگاه دیگر سرود
که پیکار کردش همی خواندند

چنین نام از آواز او رانندند. فردوسی.

پیکار کردن. [پ / پ کَ دَ] (مص مرکب) جنگ
کردن. حرب کردن. نبرد کردن. رزم
ساختن. پیکار ساختن. ملاهات. معافه.
لجاج. (منتهی الارب). منازعه. (تاج المصادر
بهیقی) (منتهی الارب):

برآشت و ما را بدان خوار کرد

بگفتار با شاه پیکار کرد. فردوسی.

ورنه خوش آیدت همی قول من

با فلک گردان پیکار کن. ناصرخرو.

نکرد از جملگی اهل خراسان

کسی زو بیشتر با دهر پیکار. ناصرخرو.

گرتیغ میزنی سیر اینک وجود من

صلح است ازین طرف که تو پیکار میکنی.
سعدی.

چو کردی با کلوخ انداز پیکار

سر خود را بنادانی شکستی. سعدی.

تخال؛ مجادله کردن. پیکار کردن با یکدیگر.
(مجمّل اللغة). محاناة؛ پیکار کردن با کسی در
سخن. (تاج المصادر بهیقی). مماراة، وراء؛
پیکار کردن با کسی. (منتهی الارب).

پیکارکش. [پ / پ کَ / ک] (نص مرکب) پیکار
کشنده. جدلی. که پیکار کشد. خصیم.

۱- ن: ... نشان سیه.

2 - Picard, Émile.

3 - Picard, l'abbé Jean.

4 - Picard, Louis - Benoît.

5 - Picardie. 6 - Amiens.

بر تراز خشم و سفاقت چشم چون پیکان کنند.
ناصر خسرو.
که آراید چه میگوئی تو هر شب سبز گنبد را
بدین نورسته نرگها و زرانود پیکانها.
ناصر خسرو.
بنی که بذرید صد من زره را
بدان کوتاهی یک درم سنگ پیکان.
ناصر خسرو.
ز بیم تیغ او گشتی به هیجا
ضمیر اندر دل بدخواه پیکان. ناصر خسرو.
هر عبه را ز جوشن اقوال
دارم ز علم ساخته پیکانی. ناصر خسرو.
کسی چنو بجهان دیگری نداد نشان
همی به سندان اندر نشانند پیکان را.
ناصر خسرو.
و کمان وی [گیورث] بدان روزگار چوبین
بود بی استخوان یکپاره چون درونۀ حلاجان
و تیر وی کلکین با سه پر، و پیکان استخوان.
(نوروزنامه).
بر لب جام عطا آب حیات
بر سر تیر قضا پیکانی. سید حسن غزنوی.
حامی تیر ار شود کلکت ترسد ز احتراق
بگذرد از قرص خور چون از هدف پیکان تیر.
سوزنی.
ترکان غمزۀ او چون درکشند یاسج
در هر دلی که جویی پیکان تازه بینی.
خاقانی.
نیش عقرب شده و قوس قزح
هم کمان، هم سر پیکان اسد. خاقانی.
سرخیل شیاطین شد بی گور ز پیکانت
باد از پی کار دین پیکار تو عالم را. خاقانی.
باد از سر پیکانت سفته دل بدخواهان
وز نام نکو سفته دربار تو عالم را. خاقانی.
در زنیور کافر از چه زنی
خاصه دارالسلام پیکان است. خاقانی.
به استقبال تیر چشم ترکان
کهن ریشت به پیکان تازه گردان. خاقانی.
هر تار ز مرگانش تیر دگر اندازد
در جان شکند پیکان چون در جگر اندازد.
خاقانی.
از قبضۀ کمان فلک بر دلم بقر
تیری چنان گذشت که پیکان نیافتم. خاقانی.
آینه بردار و ببین، آن غمزۀ بحر آفرین
با زهر پیکان در کمین ترکان خونخوار آمده.
خاقانی.
شمیر او قصار کین، شسته بخون روی زمین
پیکان او خیاط دین، دلدوز کفار آمده.
خاقانی.
بخون ساده مانند اشک و خاک سوده دارد رخ
مگر رخ لعل پیکان است و اشکم لعل پیکانی.
خاقانی.
زد نوک ناوک بر دلم تا خسته شد یکسر دلم

هم راضیم گر در دلم سرهای پیکان نشکند.
خاقانی.
آه من سازد آتشین پیکان
تا درین دیوگوهر اندازد. خاقانی.
چو پیکانش از حصن ترکش بر آید
بر این حصن فیروزه غضبان نماید. خاقانی.
ابرها از تیغ بارانها ز پیکان کرده اند
برقها ز آینه برگستوان افشانده اند. خاقانی.
پیکان شهاب رنگ چون آب
آتش زده دیو لشکران را. خاقانی.
غوغا کنیم یک تنه چون رستم و دریم
درخ فراسیاب به پیکان صبحگاه. خاقانی.
ترا یک زخم پیکانش ز بند خود برون آرد
به صد فرسنگ استقبال آن یک زخم پیکان شو.
خاقانی.
ز خردان بسی فتنه آید بزرگ
که در پای پیکان بود کعب گرگ. نظامی.
خندنگ غنچه با پیکان شده جفت
بپیکان لعل پیکانی همی سفت. نظامی.
گل چو سپر خسته پیکان خویش
بید به لرزه شده بر جان خویش. نظامی.
من و زین پس جگر در خون کشیدن
ز دل پیکان غم بیرون کشیدن... نظامی.
در کف درخ تو جولان زند
بر سر درخ تو که پیکان زند. نظامی.
جهان چون تیر از آن شد راست کز خون جهان سوزان
سر پیکان تو لعل است همچون لعل پیکانی.
مجیر بیلقانی.
پیکان تیر غمزۀ تو در دل منست
ور نیست باورت ز من اینک بیار دست.
کمال اسماعیل.
و طبق زر پیش خلیفه نهاد که بخور. گفت
نمیتوان خورد گفت پس چرا نگاه داشتی و
بلشکریان ندادی و این درهای آهنین چرا
پیکان نساختی؟ (جهانگشای جویی).
که در سینه پیکان تیر تبار
بسی بهتر از قوت ناسازگار. سعدی.
بمرت کز سر پیمان محبت نروم
ور بفرمائی رفتن بسر پیکانم. سعدی.
ندیدمش روزی که ترکش نیست
ز یولاد پیکانش آتش نجست. سعدی.
پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند.
(گلستان).
هر آن پیکان پولادی که بنشانند در تیری
بخون ظالم آن پیکان کنون لعلست پیکانی.
سلمان.
پیکان ز درون برون شود بی مشکل
بیرون نشود حدیث ناخوب از دل.
(از العراضه).
خود نا گرفته بند، مده پند دیگران
پیکان به تیر جا کند آنگاه بر نشان.
قطع؛ پیکان خرد پهناور که در تیر نشانند.

معبله؛ پیکان پهن دراز. نصل مطهر؛ پیکان
دراز. مٹھص؛ پیکان پهن یا دراز. قهوبه؛
پیکان سدشاخه. نصل محیق؛ پیکان باریک و
تیز. طمیل، شرحاف؛ پیکان پهن. (منتهی
الاراب). عبل؛ پیکان پهن بر تیر نشاندن. (تاج
المصادر بیهقی). زح؛ پیکان تیز. سیحف؛
پیکان پهن و پیکان دراز. مصدع؛ پیکان پهن
دراز. سریه؛ پیکان خرد گرد. قتر؛ نوعی از
پیکان تیز. سرسور؛ پیکان دوک. سرو؛ تیر
پهن و پیکان دراز. سلمج؛ پیکان دراز باریک.
قطبۀ؛ پیکان هدف. سلوف؛ پیکان دراز. سلط؛
پیکان هوار. سلاء، سلاء؛ نوعی از پیکان
تیر بشکل خار خرما. رهب؛ پیکان تنک.
نضی؛ پیکان تیز. درعیۀ؛ پیکانی که در زره
در آید. جماح، تیر بی پیکان که بفارسی تکه
گویند. نصل، نصلان؛ پیکان تیر و پیکان نیزه و
نشستن پیکان تیر در چیزی. نحیض؛ پیکان
باریک تیز. عبد؛ پیکان کوتاه پهن. جبل؛
پیکان از آهن نرم. اعجف؛ پیکان باریک.
فراغ؛ پیکانهای پهن. هادی؛ پیکان تیر. هلال؛
پیکان دوشاخه. (منتهی الاراب).
— الماس پیکان؛ دارای پیکانی چون الماس
از سختی؛
یکی تیر الماس پیکان خدنگ
بپرخ اندرون راندم بیدرنگ. فردوسی.
— پولاد پیکان؛ دارای پیکانی از فولاد؛
گرفته کمان کیانی بچنگ
یکی تیر پولاد پیکان خدنگ. فردوسی.
— پیکان برکشیدن؛ بیرون آوردن آهن نوک
تیر از بدن؛
محب صادق اگر صاحبش بتیر زند
محبش نگذارد که برکشد پیکان. سعدی.
به یاد تیر آن ابرو کمان بر چشم می بندم
اگر در کارگاه عشق پیکانی شود پیدا.
لسانی.
ذوق آسیب محبت بین که در بیدای عشق
غمزه چون پیکان گشاید چاک بر جوشن زخم.
طالب آملی.
— پیکان دوشاخ؛
پیش پیکان دوشاخش از برای سجده را
شیر چون شاخ گوزنان پشت را کردی دوتا.
خاقانی.
— پیکان مقراضه؛ یعنی دوشاخه، پیکانه
دوشاخه. (آندراج). پیکانی را گویند که
دوشاخه باشد. (برهان)؛
شاه را دیدم درو [در سیدگه] پیکان مقراضه به کف
راست چون بحری هنگ اندازد در نخجیر جا.
خاقانی.
— تیز پیکان؛ رجوع به همین کلمه شود.
— دو پیکان؛ دوشاخ. هلال؛
دو پیکان برکش یکی تیر داشت
بدشت اندر از بهر نخجیر داشت. فردوسی.

همه پیکر از گوهر و زر بوم. فردوسی.	دولت او که پیکر شرف است
بیاراست آنرا. [درفش کاوریان] بدیبای روم	آستین بر دو پیکر افشاندست. خاقانی.
ز گوهر برو پیکر و زرش بوم. فردوسی.	مرصع پیکری در نیمه دوش
دو صد خز و دیبای پیکر بزر	کلاه خسروی بر گوشه گوش. نظامی.
یکی افسر خسروی، ده کمر. فردوسی.	دمیه؛ پیکر متوقش از مرمر و عاج و جز آن.
همه پیکرش گوهر آکنده بود	(منتهی الارب). [مجازاً، دختران زیبا پیکر:]
میان گهر نقشها کنده بود. فردوسی.	یکی گفت ارمن است این بوم آباد
بساطی بپفکنند پیکر بزر	که پیکرهای او باشد پر یزاد. نظامی.
ز برجد درو بافته سر بسر. فردوسی.	[العبة. بازیچه. عروسک. بنات؛ پیکرهای
ز گستردنیا و دیبای روم	کوچک که دختران بدان بازی کنند. (منتهی
بر و پیکر زر و سیمین بوم. فردوسی.	الارب). [هیاة. دهزار]. هیکل. (منتهی
ده اشتر همه بار دیبای روم	الارب). [جسد؟ تن. مقابل روان و جان و
همه پیکر از گوهر و زرش بوم. فردوسی.	روح. جسم. جرم. کالبد. بدن. جُسه. قالب.
بیاراست کاخی ز دیبای روم	(برهان):
همه پیکرش گوهر و زرش بوم. فردوسی.	ازارش همه سیم و پیکرش زر
یکی خوب سربند پیکر بزر	نشاند به هر جای چندی گهر. فردوسی.
بیابد ازین رنج فرجام بر. فردوسی.	سرخانه را پیکر از عاج و زر
گهر بافته پیکر و بوم زر	به زر اندرون چند گونه گهر. فردوسی.
درافشان چو خورشید تاج و کمر. فردوسی.	بمشک اندرون پیکر و زعفران
نهاده بغیمه درون تخت زر	بر و پشت او، از کران تا کران. فردوسی.
همه پیکر تخت در و گهر. فردوسی.	یکی گنبد از آبنوس و ز عاج
بر ایشان جامه هائی بسته رنگین	به پیکر ز پیلسته و شیر و ساج. فردوسی.
همه منسوج روم و ششتر و چین	نهادند یک خانه خوانهای ساج
به پیکر هر یکی همچون بهاری	همه کوکبش ^۳ زر و پیکر ز عاج. فردوسی.
برو کرده دگر گونه نگاری.	ز نزدیک ارجاسب ترک سترگ
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).	کجا پیکرش پیکر خوک و گرگ. فردوسی.
رخش تابنده بر اورنگ زرین	پس آن پیکر رستم شیر خوار
میان نقش روم و پیکر چین.	بیردند نزدیک سام سوار. فردوسی.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).	چو برخاست از خاک آن پیکرش
یکی جامه پوشمت بی بود و تار	چو خورشید رخشنده تاج سرش. فردوسی.
که گردش بود پیکر و خون نگار. اسدی.	یکی تیز خنجر برد بر سرش
[رقم. پیکره (در حساب و اعداد).] [لوا. علم.	به خاک اندر آمد سر و پیکرش. فردوسی.
درفش. چتر:]	بینی تو آن پیل و آن لشکرش
شهانیش زیر دست و او زیر دست	بخاک اندر افکنده با پیکرش. فردوسی.
هم از شاهی هم از شادی شده مست	بگفتا کدام است کهرم سترگ
سهرش جای تاج و جای پیکر	کجا پیکرش پیکر بیر و گرگ. فردوسی.
زمینش جای رخت و جای لشکر.	بیرسید ازو شاه بیدار بخت
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).	از این پیکر مهره و نیک تخت. فردوسی.
[بنتخانه. بتکده:]	دگر پیکرش در خوشاب بود
دز سنگین که چون دو پیکری بود	که هر دانه ای قطره آب بود. فردوسی.
نگه کن تا چه نیکو پیکری بود	بدو اندرون مشک سوده بمی
بمجمر بر، رخان ویش آتش	همه پیکرش سفته برسان نی. فردوسی.
بر آتش بر، سیه زلفش بوی خوش.	نهاده بغیمه درون تخت زر
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).	همه پیکر تخت زر و گهر. فردوسی.
[()۱] مجسمه. تندیس. تندیس. بت:	بیوسید مادر دویال و برش
اگر بتگر چو تو پیکر نگارد	همی آفرین خواند بر پیکرش. فردوسی.
مریزاد آن خجسته دست بتگر. دقیقی.	همه بر سران افسران گران
به پیکر یکی کفش زرین به پای	بزر اندرون پیکر از گوهران. فردوسی.
ز خوشاب زر آستین قیای. فردوسی.	همه در خوشاب بد پیکرش
ز گوهر شاخها چون تاج کسری	ز یاقوت رخشنده بودی درش. فردوسی.
ز پیکر باغها چون روی لیلی.	الا تا همی بتابد بر چرخ کوکبی
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).	الا تا همی بیاید بر خاک پیکری. عنصری.

1 - Statut (فرانسوی).

2 - Corps (فرانسوی).

چشمی است که ریخته است مژگان. خاقانی.	ز پیکر تنش همچو پیرایه بود. فردوسی.	دو سوسنش بر پیکر نیکویی
تب لرزه یافت پیکر خاک از فراق او	گهی صورتی بند از عود هندی	دو بادام پر سرمه جادویی. اسدی.
هم مرقد مقدس او شد شفای خاک. خاقانی.	گهی پیکری گردد از مشک اذفر.	بسر بر درفشان درفشى سپید
نیاز گر بدرد پیکر مرا از هم	بیاورد پس شهریار آن درفش	پرندهش همه پیکر ماه و شید. اسدی.
نبینی از پی کار نیاز پیکارم. خاقانی.	که بد پیکرش ازدهای بنفش.	بدان روزگاران که بد از شهان
دیده برانداخت صبح زهره برافکند شب	ببهرام بنمود بازو فرود	که فرمان ضحاک جست از مهان
پیکر آفاق گشت غرقه خضرای ناب.	ز عنبر بگل بر یکی خال بود	همه چهر جم داشتند آشکار
خاقانی.	کز آن گونه پیکر بیرگار چین	بدیبا و دیوارها بر، نگار.
آن پیکر روحانی بنمای بخاقانی	ندانند نگارید کس بر زمین.	بدان تا هر آنجا که پیکرش بود
تا دیده نورانی بر پیکرت افشانم. خاقانی.	درفشى پس اوست پیکر ز ماه	گر آید بدانند و گیرند زود.
یکی بود پیکر دو ارژنگ را	تنش لعل و جمدهش جو مشک سیاه.	چو آن پیکر پرنیان دید شاه
تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را. نظامی.	فردوسی.	دژم گشت هر چند کردش نگاه.
هر یکی در شکوه پیکر او	درفشى کجا پیکرش هست ببر	گوایر نکو پیکر تو درست
مانده حیران ز پای تا سrau. نظامی.	همی بشکنند زومیان هزبر.	همین پرنیان بس که در پیش تست. اسدی.
نخواهم که بر خاک باشد سرت	درفشى پس پشت او دیگر است	برای پیکر کرگی افراشتند
نه آلوده خون شود پیکرت. نظامی.	چو خورشید تابان برو پیکر است.	به نوک سرو پیل برداشتند. اسدی.
روان آب در سبزه آبخورد	جهاندار بر شادورد بزرگ	جهان زواست بر پیکر خوب و زشت
چو سیماب در پیکر لاجورد. نظامی.	نشسته همه پیکرش میش و گرگ.	روان را تن او داد و تن را سرشت. اسدی.
ازین پیکر که معشوق دل آمد	درفشى کجا پیکرش ازدهاست	درفشى ز شیر سیه پیکرش
به کم مدت فراغت حاصل آمد. نظامی.	که چوینه بر نهروان کرد راست.	همایی ز یاقوت و زر بر سرش. اسدی.
تا آن زمان که پیکر ما هست بر فلک	درفش دگر ازدها پیکرش	بگسترده فرشی ز دیبای چین
خالى مباد مجلس از ماه پیکران. سعدی.	پدید آمد و شیر زین سرش.	بر او پیکر هفت کشور زمین. اسدی.
آفتابی که چو در رزم زند دست بتیغ	ز ماهی بجام اندرون تا بره	ز هر پیکری بود چندان درفش
از میان پیکر مریخ برآرد چو حسام. سلمان.	نگاریده پیکر بدو یکسره.	که از سایه شد روز تابان بنفش. اسدی.
صورت. (بحر الجواهر) (مذهب الاسماء)	بهامون کشیدند پرده سرای	فرازش درفشى درفشان چو شید
(مجمّل اللغه). مقابل مایه. هیولی. رجوع به	درفشى کجا پیکرش بد همای.	به پیکر طرازیده پیل سپید. اسدی.
مایه شوده	پس هر درفشى درفشى پای	این چرخ برین است پراز اختر عالی
همه زو یافته نگار و صور	چه از ازدها پیکر و چه همای.	لا بلکه بهشت است بر از پیکر دلبر.
هم هیولای اصل و هم پیکر. سنائی.	درفشى پس پشت پیکر همای	ناصرخسرو.
شکل ۱. نقش. رسم. تصویر. صورت. تمثال.	همیرفت چون کوه رفته ز جای.	دوری از علم تا ز شهوت و خشم
به اصطلاح امروز. عکس و صورت نگاشته.	درفشى پیش پیکر گاویش	جانت پر پیکر است و پر پیکار. سنائی.
نگار چهره؛ و بفرمود (بهرام چوینه) تا به ری	سواران پس و نامداران ز پیش.	و حجاب مخافت از پیکر مراد بردارم. (کلیله
اندر صد هزار درم بزدند و پیکر پرویز بدان	درفشى پستی پیکر او گراز	و دمنه).
نقش کردند. بوقت ملوک عجم رسم چنان	که گویی سپهر اندر آرد به گاز.	گر تن مقیمستی برش بی پرده دیدی پیکرش
بودی که به یک روی درم پیکر سلک نقش	درفشى برآورده پیکر پلنگ	در آتش جان پرورش باد میجا یافتی.
کردندی، چنانکه اکنون نام ملک نقش همی	همی از درفشش بیازید چنگ.	خاقانی.
کنند و دیگر روی نام خدای تعالی می نویسند	یکی پیکر آهو درفش از برش	نخستین پیکر آن نقش دلیند
و یکسوی نام یغمیر و دیگر سوی نام خلفا و	بدان سایه آهو اندر سرش.	تو لا کرده بر نام خداوند. نظامی.
بوقت ملوک عجم هر دو روی درم پیکر ملک	درفشى همی برد پیکر گراز	دوستی زر چو بان زرت
نگاشتندی، از یکسوی ملک بر تخت نشسته و	سپاهش کند افکن و رزمساز.	در دم طاوس همان پیکرست. نظامی.
نیزه بر دست. (ترجمه طبری لمعی).	درفشى پلنگ است پیکر دراز	هر که نگارنده این پیکرست
سپه دید با جوشن و ساز جنگ	پس ریونیز است با کام و ناز.	بر سخنش زن که سخن پرورست. نظامی.
درفشى سیه پیکر او پلنگ. فردوسی.	نگاریده بر چند جای مبارک	چو افروختندش غرض برنخواست
درفشى درفشان بسر بره پای	شاه شرق را اندر آن کاخ پیکر.	درو [درآینه] پیکر خود ندیدند راست.
یکی پیکرش ببر و دیگر همای.	خسروا خوبتر ز پیکر تو	نظامی.
به یک روی بر، نام بزندان پاک	پیکری نیست در همه ارژنگ.	همه پیکری را بدانسان که هست
کزای است امید و هم ترس و پاک	که دیده است بر سوسن از عود صورت	درو دید رسام گوهر پرست. نظامی.
دگر پیکرش افسر و چهر ما	که دیده است بر لاله از مشک پیکر.	غرّه؛ پیکر ماه. تمثال؛ پیکر نگاشته. (مستهی
زمین بارور گشته از مهر ما.	دل هر شهی بسته مهر اوست	الارب). مصور؛ پیکر کرده. (دستور اللغه).
جهانجوی پرگار بگرفت زود	بر ایوانها پیکر چهر اوست.	کلمه پیکر را در معنی جسم و چته و گاه در
وز آن گرز پیکر بدیشان نمود.	هزار و چهل بت ز هر پیکری	
همان گاو پرمایه کم دایه بود	بکر دار آراسته لشکری.	اسدی.

معنی صورت و نقش ترکیب است چون:
 - آب پیکر؛ چون آب بصورت.
 - آدمی پیکر؛ دارای کالبد و شکلی چون آدمی:
 درو آدمی پیکرانی چنین
 بترکیب خاک، بزور آهنین.
 یکی شهر چون بیسه مشک پید
 درو آدمی پیکرانی چو پید.
 - آسمان پیکر؛ دارای جسم و پیکری چون آسمان از عظمت:
 از دو دیده ستاره میرانم
 من بر این کوه آسمان پیکر. مسعود سعد.
 - آفتاب پیکر؛ دارای صورتی چون آفتاب:
 ای ساقی آفتاب پیکر
 بر جانم ریز جام خون خوار. عطار.
 - اژدها پیکر؛ دارای جسمی چون اژدها:
 شوندند کآنجا یکی مهتر است
 پر از هول شاه اژدها پیکر است. فردوسی.
 من آن گنج و آن اژدها پیکرم
 که زهر است و پازهر در ساغرم.
 چو تندری کنم تدری گوهرم
 چو آیم برزم اژدها پیکرم.
 شد آن اژدها با چنان لشکری
 بسر بر چنان اژدها پیکری.
 ب مردم کشی اژدها پیکرم
 نه مردم کشم بلکه مردم خورم.
 - [دارای نقش و تصویر اژدها:
 بر او اژدها پیکری از حریر
 که پیننده را زو برآمد نفیر.
 - بت پیکر؛ دارای جسمی چون بت.
 - بهی پیکر؛ دارای پیکری نیکو و به:
 بدو گفت شخصی بهی پیکری
 گمانم چنان است کاسکندری.
 - پاکیزه پیکر؛ دارای جسمی پاکیزه و نظیف:
 دو پاکیزه پیکر چو حور و پری
 چو خورشید و ماه از نگو منظری. سعدی.
 - پری پیکر؛ چون پری در شکل و قامت:
 شب جشن بود آن شب دلنواز
 پری پیکران چون پری جلوه ساز.
 پری پیکرانی بدان دلبری
 نشستند تا شب برامشگری.
 پری پیکرانی در او چون نگار
 صنم خانه هایی چو خرم بهار.
 بخوبی چه گویم پری پیکری
 پری را نبوده چنین دختری.
 کمر بست نوشابه چون چاکران
 بفرمود تا آن پری پیکران.
 خیال پری پیکری میکند
 مرا چون خیال پری میکند.
 غلام پری پیکر با مروحه طاموسی بالای سرو
 ایستاده. (سعدی).
 حاجت بنگاریدن نبود رخ زیبا را

تو ماه پری پیکر زیبا و نگارینی. سعدی.
 وین پری پیکران حلقه بگوش
 شاهدهی میکنند و جلوه گری. سعدی.
 شنیدم که در لحن خنیا گری
 برقص اندرآمد پری پیکری. سعدی.
 پری پیکر بتی کز سحر چشمش
 نیامد خواب در چشمان من دوش. سعدی.
 مرا نسبت به شیدائی کند ماه پری پیکر
 تو دل با خویشتن داری چه دانی حال شیدائی؟
 سعدی.
 اهل دل را گو نگهدارید چشم
 گان پری پیکر به یغما می رود. سعدی.
 من در اندیشه که بخانه بود یا ملک است
 یا پری پیکر مه روی ملک سیما بود.
 سعدی.
 - پیروزه پیکر؛ دارای جسمی چون پیروزه:
 که کرد این گنبد پیروزه پیکر
 چنین بی روزن و بی بام و بی در. ناصر خسرو.
 زود بینی چون بنات النمش کشتی سرنگون
 تاروی بر باد این پیروزه پیکر بادبان.
 خاقانی.
 - پیل پیکر (در معنی تصویر)؛ دارای نقش پیل:
 یکی پیل پیکر درفش از برش
 به ابر اندر آورده زرین سرش. فردوسی.
 چنان دان که آن پیل پیکر درفش
 سواران و شمشیرهای بنفش. فردوسی.
 (در معنی جته)، دارای جسمی چون پیل:
 میان را بیستم بنام بلند
 نشستم بر آن پیل پیکر سمند. فردوسی.
 - تازه پیکر؛ دارای کالبدی جوان و نو:
 تکاور سمندان ختلی خرام
 همه تازه پیکر، همه تیز گام. نظامی.
 - حور پیکر؛ پری پیکر.
 - خورشید پیکر (در معنی صورت و تصویر)؛
 دارای نقش خورشید:
 ابا گرزو با تیغ و زرینه کفش
 پس پشت خورشید پیکر درفش. فردوسی.
 - دوی پیکر؛ دارای دو گونه صورت:
 دوی پیکر خیالی بر او بست راه
 که بر شه زخم یا شوم نزد شاه. نظامی.
 - [از صور فلکی. رجوع به دوی پیکر شود.
 دیو پیکر؛ دارای شکل و جسمی چون دیو.
 - روز پیکر؛ خورشید پیکر.
 - زری پیکر؛ دارای جسم و کالبدی از زر:
 بدستور بر نیز گوهر فشانند
 بکرسی زری پیکرش بر نشاند. فردوسی.
 - سمن پیکر؛ دارای اندام و جسمی چون سمن:
 سه بت روی با او به یک جا بدند
 سمن پیکر و سرو بالا بدند. فردوسی.
 - سیم پیکر؛ دارای جسمی چون سیم.

- شیر پیکر (در معنی تصویر و نقش)؛ دارای نقش شیر:
 نشان سپهدار ایران درفش
 بر آن باره زر شیر پیکر درفش. فردوسی.
 درفش کجا شیر پیکر بزر
 که گودرز کشواد آرد بسر. فردوسی.
 چو آن شیر پیکر علامت ببندد
 کند سجده بر آستانش دو پیکر. ناصر خسرو.
 چو از رایب شیر پیکر سپهر
 بر آورد منجوق تابنده مهر. نظامی.
 ز سایه علم شیر پیکرت نه عجب
 که لرزه بر تن شیران فند چو شیر علم. سعدی.
 (در معنی شکل و هیأت):
 بر او حمله ای برد چون شیر مست
 یکی گرز غم شیر پیکر به دست. نظامی.
 - کوه پیکر؛ دارای جسمی چون کوه:
 بپوشید درخ و بیامد چو شیر
 همان باره کوه پیکر به زیر. فردوسی.
 بیار آن باد پای کوه پیکر
 زمین کوب و ره انجام و تکاور. مسعود سعد.
 ترا کوه پیکر هیون میبرد
 پیاده چه دانی که خون میخورد. سعدی.
 - که پیکر؛ دارای پیکر و جته ای چون کوه:
 پیش اندرون رستم نامور
 همی راند که پیکر ره سپر. فردوسی.
 چون بجنابانی عنان صرصر که پیکرت
 بانگ شب خوش باد جان بر خیزد از هر پیکری.
 انوری.
 - گاوپیکر؛ دارای هیأتی چون گاو:
 شهنشاه بر تخت زرین نشست
 یکی گرز غم گاوپیکر به دست. فردوسی.
 همه کژدموش و خرچنگ کردار
 گوزن شیر چهر و گاو پیکر. ناصر خسرو.
 - گرز پیکر (فردوسی)؛ دارای شکلی چون گرز.
 - گرگ پیکر (در معنی صورت و نقش)؛
 دارای صورت و شکل گرگ:
 برادرش را آنکه بدیدرفش
 بدادش یکی گرگ پیکر درفش. فردوسی.
 یکی گرگ پیکر درفش سیاه
 پس پشت گیو اندرون با سپاه. فردوسی.
 بر آن کوه فرخ برآمد ز پست
 یکی گرگ پیکر درفش به دست. فردوسی.
 سواری ست با او دلار بجنگ
 یکی گرگ پیکر درفش به دست. فردوسی.
 - گور پیکر (در معنی تصویر و نقش)؛ دارای نقش گور:
 پیش گور پیکر درفش دراز
 بگرد اندرش لشکر رزم ساز. فردوسی.
 - مار پیکر؛ دارای شکلی چون مار:
 نگهبان این مار پیکر درفش

نیاید: نظامی. زرانندود و بر پرنیان بنفش. برآمد زاغ رنگ مار پیکر یکی میخ از ستیغ کوه قارن. متوجهی. ماه پیکر (در معنی صورت و نقش)؛ دارای نقش ماه: پش ماه پیکر درفش بزرگ دلبران بسیار و گرد سترگ. فردوسی. یکی ماه پیکر درفش از برش به ابر اندر آورده تابان سرش. فردوسی. (در معنی جسم)، چون جرم ماه از زیبایی؛ چنان دان که ایوانت آواز داد که آن ماه پیکر ز مادر بزد. فردوسی. افکنده همای بر تو سایه زان رایت سعد ماه پیکر. مسعود سعد. جهان خسرو اسکندر فیلقوس ز پیوند آن ماه پیکر عروس. نظامی. جمال ماه پیکر در بلندی بدان ماند که ماه آسمان است. سعدی. صاحب آمال را چه غم از نقص جاه و مال چون ماه پیکری که درو سرخ و زرد نیست. سعدی. تا آنگهی که پیکر ماه است بر فلک خالی مباد مجلس از ماه پیکران. سعدی. چو دور خلافت بمأمون رسید یکی ماه پیکر کنیزک خرید. سعدی. روئی است ماه پیکر و موئی است مشکبوی هر لاله ای که میدمد از خاک و سنبل. سعدی. - مشتری پیکر؛ چون ستاره مشتری از زیبایی: شها شهریارا جهان داورا فلک پایگه مشتری پیکر. نظامی. بیاد شه آن مشتری پیکران چو زهره کشیدند رطل گران. نظامی. - ملک پیکر؛ دارای شکلی چون ملک: دمی در صحبت یار ملکخوی ملک پیکر گرامید بقا بودی بهشت جاودانستی. سعدی. - مه پیکر؛ ماه پیکر: شه بی دل بیاغ اندر غودی نگارش روی مه پیکر شخودی. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). پر پروئی و مه پیکر، سمن بوئی و سیمین بر عجب کز حسن رویت در جهان غوغا نمی باشد. سعدی. - ناتوان پیکر؛ دارای کالبدی رنجور و ضعیف: که مددهوش این ناتوان پیکرند مقید بچاه ضلالت درند. سعدی. - نغزی پیکر؛ دارای شکلی نیکو: یکی نامه نغزی پیکر نوشت نغزی بگردار باغ بهشت. نظامی. - نهان پیکر؛ مخفی. که جسم وی بدیده در

یا بی اش کرد، یا بی اش برداشت. نظامی. شد غلام ملک به می خوردن بشدند از بی اش به پی کردن. اوحدی. دزد گریخت و ما او را پی کردیم. اگر شما شعبه ریاضی را پی کرده بودید حالا یکی از بزرگان علم ریاضی بودید. || امدامت کردن به. استمرار داشتن در. || عقر. (دهار). یا شمشیر بیک ضربت پی ستوری یا جز آن را بریدن. با یک ضربت پی مردی یا حیوانی افکندن. بیک زخم پای او را جدا کردن از قلم. قلم کردن پای. بضربتی پی اسب و مانند آن را جدا کردن. بریدن عرقوب^۱: دگر ترکبان راهمه کرد پی بشمشیر بیرید بر سان نی. فردوسی. خیارگان صف پیل آن سپه بگرفت نغایگان را پی کرد و خسته کرد و نزار^۲. فرخی. چو شهر و نامه بگشاد و فروخواند چو پی کرده خراندر گل فروماند. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). ایزد به بهشت وعده ما را می کرد اندر دو جهان حرام می راکی کرد مردی بعرب اشتر حمزه پی کرد پیغمبر ما حرام می بر وی کرد. (منسوب به خیام). هر چهارپای که یافتند بر در سرای مقتدر پی کردند. (مجمل التواریخ و القصص). از حد فتح تو خصم تو پی کرد اسب همچو جحی کز خدوک چرخه مادر شکست. انوری. شاهراه شرع را بر آسمان علم جوی مرکب گفتار پی کن چنگ در کردار زن. ستائی. چو در پیلپایی قدح می کنم بیک پیلپا پیل را پی کنم. نظامی. وز بسی تن که تیغ پی می کرد زهره صفرا و زهره قی می کرد. نظامی. نهنگی که او پیل را پی کند از آهو بره عاجزی کی کند. نظامی. سپاهی که اندیشه را پی کند چو کوهه زند کوه ازو خوی کند. نظامی. اگر طالبی کاین زمین طی کنی نخست اسب باز آمدن پی کنی. سعدی. پی کردن بجه نافع صالح، عقر آن. کسف؛

نهادن پیکر آن هانف سبز پوش که خواند سرانیده آنرا سروش. نظامی. || (اخ) هر یک از صور فلکی، چنانکه دو پیکر. رجوع به دو پیکر شود: بیست و یک پیکر که از سقلاب دارد خیلناش گرد راه خیل او تا قیروان افشاندند. خاقانی. **پیکر آرای.** [پ / پ ک] [نف مرکب] آراینده پیکر. || مجسمه ساز. بت تراش. بتگر. **پیکر آری.** [پ / پ ک] [حاصص مرکب] عمل پیکر آرای. بت تراشی. بتگری. مجسمه سازی. **پیکر آهو.** [پ / پ ک] [ص مرکب] آهو پیکر. مصور بصورت آهو. دارای پیکری، جسمی یا صورتی چون آهو. **پیکران.** [پ / پ ک] [ج پیکر. صور. || صور فلکیه^۱. **پیکران درخش.** [پ / پ ک ن و ز] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از ستاره های آسمانی باشد. (برهان) صاحب انجمن آرا و هم صاحب آندندراج آرنند که در فرهنگ جهانگیری و برهان بمعنی ستارگان آسمان آورده و خطاست، در پای عربی نوشتن باید زیرا که پیکران درخش یعنی روشنائی پیکران و کنار. || صوفیه صورتهای روحانی را گویند. (برهان). **پیکران مانا.** [پ / پ ک] [مرکب] عالم برزخ را گویند و آن عالمی است میان ملک و ملکوت. (برهان)^۲. **پیکر رایگان.** [پ / پ ک] [اخ] کنایه از ماه است که قمر باشد. || (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از سوداگر. || راهگذار. || (ترکیب وصفی، مرکب) باد صبا. (برهان). **پیکر رب.** [پ / پ ک] [رب ب] [اخ] کنایه از عزرائیل است: کآن مسلمان را به خشم از چه سبب بتگریدی، بازگویی پیک رب. مولوی. **پیکر پرست.** [پ / پ ک پ] [نسف مرکب] بت پرست. (آندندراج). **پیکر تراش.** [پ / پ ک ت] [نف مرکب]^۳ بت تراش. بتگر: فیدپاس پیکر تراشی بی نظیر بود. **پی کرد.** [پ / پ ک] [مص مرکب، مص مرکب] تعقیب. مصدر مرخم پی کردن بمعنی دنبال کردن و تعقیب کردن. - پی کرد قانونی؛ تعقیب قانونی. رجوع به پی کردن شود. **پی کردن.** [پ / پ ک د] [مص مرکب] پی کردن چیزی یا کسی یا فکری را تعقیب کردن آن. دنبال کردن آن. تعاقب کردن آن؛ وانچه زو در گذشته هم نگذاشت

1 - Les Constellations.
 ۲- ظ. از بر ساخته های فرقه آذر کیوان است.
 3 - Sculpteur. Statuaire. (فرانسوی).
 4 - Couper les jarrets à une bête (فرانسوی).
 ۵- نل: نگار.

پی کردن شتر. (تاج المصادر بهیقی). الصق
 يعرقوب بعيره و ساقه، پی کرد شتر را. هلال؛
 آنچه بدان خر را پی کنند. (منتهی الارب).
 عاجز کردن و بی رفتار کردن. (غیث).
 اراندن. بیرون کردن. دور کردن؛
 ساغری چند چون زمی خوردند
 شرم را از میانه پی کردند. نظامی.
 - پی کردن امید، کنایه از ناامید شدن باشد.
 (برهان).

پی کرده. [پ / پ ک د / د] (ن مف مرکب)
 دنبال کرده. تعقیب کرده. [قلم کرده. بضریتی
 پی پای بریده].
 چنین چند را کشت تا نیمروز
 چو آهوی پی کرده را تند بوز. نظامی.
 هر قدمی که نه در راه موافقت او پیوید بتبع
 قطعیت پی کرده باد. (سعدی).

پیگرستان. [پ / پ ک س] [م مرکب]
 عالم برزخ را گویند و آن عالمی است میان
 ملک و ملکوت و شبیه است به اجسام در آن
 حیثیت که محسوس مقداری است و به ارواح
 از آن حیثیت که نورانی است و آنرا عالم مثال
 نفوس منطبه و خیال منقل و ارض حقیقی
 خوانند. (برهان).^۱ دنیای میانه این سرای و آن
 سرای. هستکان (به لغت پهلوی).

پیگرشکن. [پ / پ ک ش ک] [ن مف
 مرکب] که پیگر شکند؛
 ز پولاد پیکان پیگرشکن
 تن کوه لرزنده بر خویشتن. نظامی.
پیگوشناس. [پ / پ ک ش] [ن مف مرکب]
 عارف و شناسنده پیگر؛

چو در چشم پیگوشناس آمدی
 اگر زر نبودی هراس آمدی. نظامی.
 عروس مرا پیش پیگوشناس
 همین تازه رویی بس است از قیاس. نظامی.
پیگرکننده. [پ / پ ک ک ن د / د]
 (ن مف مرکب) مصور. (دههار). صورت ساز.
 [پیگرساز. مجسمه ساز.

پیگرگاو. [پ / پ ک ر] [م مرکب] جسم و
 کالبد گاو. [کنایه از صراحی باشد بهیأت
 گاو. (برهان).] بمعنی صراحی و ظرفی که
 بصورت گاو ساخته باشند و در آن شراب
 خورند. قسمی قدح. کنایه از صراحی که
 بصورت گاو ساخته باشند از چینی یا طلا و
 نقره، چنانکه رسم بوده است آلات بزم را
 بصورت حیوانات و طیور می ساخته اند؛
 آن لعل لعاب از دهن گاو فروریز
 تا مرغ صراحی کندت نغز نوانی
 مجلس همه دریا و قدحها همه ماهی
 دریا کش از این ماهی اگر مرد صفائی
 از پیگرگاو آید در کالبد مرغ
 جان پریان کز تن خم یافت رهائی
 از گاو بر مرغ آید و از مرغ بهماهی

وز ماهی سیمین سوی دلهای هوانی.

خاقانی.
 از لعل لعاب مراد شراب است و دهن گاو کنایه
 از صراحی و از گاو بر مرغ آید کنایه از آن است
 که از صراحی به پیاله ریزد و ماهی سیمین
 کنایه از انگشتان است که پیاله را بدست گیرد.
 (از انجمن آرا).

پیگرگراز. [پ / پ ک گ] [ص مرکب]
 دارای نقش و تصویر گراز (علم، درفش):

درفشی پس پشت پیگرگراز
 سرش ماه سیمین و بالا دراز. فردوسی.
پیگرگرد. [پ / پ ک گ] [م مرکب]
 (اصطلاح موسیقی) ظاهراً همان پیکارکرد
 است. رجوع به پیکارکرد شود.

پیگرنگار. [پ / پ ک ن] [ن مف مرکب]
 نقاش. نگارنده پیگر. صورت ساز. مصور؛

چو دست و عنان تو ای شهریار
 در ایوان ندیده ست پیگرنگار. فردوسی.
 نه پیگر، خالق پیگرنگاران
 به حیرت زین شمار اختر شماران. نظامی.

دو نقش دگر بست پیگرنگار
 یکی بر یمین و یکی بر یسار. نظامی.
پیگرنمای. [پ / پ ک ن / ن] [ن مف مرکب]
 نماینده و نشان دهنده پیگر؛

چو پیگر برانگیخت پیگرنمای
 شه از پیش پیگر تهی کرد جای. نظامی.

پیگره. [پ / پ ک ز / ر] [م زمین. شالده.
 اساس. از پیگره کار معلوم است که...
 [ترتیب. نق. [مقابل بوم. زمینه. [عکس.
 تصویر. نقش.

پیگرینگ. [پ] [ن مف] [ن مف] [ن مف]
 از دانشمندان انگلیسی قرن نوزدهم م. که
 مقالاتی چند درباره شاعران ایران نوشته
 است در مجله ملی^۲. و از آن جمله مقالاتی
 است درباره رودکی بعنوان «چاسر ایران» در
 شماره ماه مه ۱۸۹۰ م. (احوال و اشعار
 رودکی ج ۳ ص ۸۵۶).

پیگرینگ. [پ] [ن مف] [ن مف] [ن مف]
 در کنتی بورک از انگلستان در ۱۲ هزارگری از
 شمال نیوماتون. (قاموس الاعلام ترکی).

پیکسودور. [س د] [ن مف] [ن مف] [ن مف]
 کساریه معاصر داریوش سوم و اسکندر
 مقدونی. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۱۰ و
 ۱۲۱۱).

پی کسی آمدن. [پ / پ ی ک م د]
 (مص مرکب) آمدن برای بردن کسی. بطلب
 کسی آمدن از جانب دیگری. [در دنبال کسی
 آمدن.

پی کسی آوردن. [پ / پ ی ک و د]
 (مص مرکب) رد پای او را تا جایی مشخص
 دنبال کردن.

پی کسی افتادن. [پ / پ ی ک ا د]

(مص مرکب) بدنبال وی افتادن. تعقیب او
 کردن. [تبعیت او کردن. پیروی او کردن.
پی کسی را گم کردن. [پ / پ ی ک
 گ ک د] (مص مرکب) گم کردن رد پای او.
پی کسی رفتن. [پ / پ ی ک ز ت]
 (مص مرکب) طلبیدن او را رفتن. برای
 طلبیدن او رفتن از جانب دیگری. [امشایعت
 کسی کردن. از دنبال او رفتن. [تبعیت او
 کردن.

پی کسی فرستادن. [پ / پ ی ک ف ر]
 (مص مرکب) طلبیدن او را. کس بدنبالش
 فرستادن.

پیک فلک. [پ / پ ک ف ل] [ن مف] [ن مف] [ن مف]
 ماه که کنایه از قمر باشد. (انتدراج) (برهان).

پیک مرتب. [پ / پ ک م ر ت] [ن مف] [ن مف] [ن مف]
 (ترکیب وصفی) مرتب. پیک با
 راتبه دائم نه موقت. [اقتصادی چند بر منازل
 متوقف ساخته تا فریاد نامهای را به سرعت
 یکی به دیگری رسانند تا در کوتاهترین زمان
 به مقصد رسد؛

ورم ضعیفی و بی بدیم نبودی
 و آنکه نبود از امیر مشرق فرمان
 خود بدویدی بسان پیک مرتب
 خدمت او را گرفته جامه به دندان. رودکی.

رجوع به برید مرتب و رجوع به پیک شود.
پیکن. [پ / پ ک] [ن مف] [ن مف] [ن مف]
 غربال گندم.

پیکند. [ک] [ن مف] [ن مف] [ن مف]
 توران زمین. (برهان). رجوع به بیکند و
 فهرست ولف شود؛

ز دریا پی بیکند تا مرز تور
 در آن بخش گیتی ز نزدیک و دور.
 فردوسی.

کنون نام گندز به بیکند گشت
 زمانه پراز بند و آوردند گشت. فردوسی.
پی گندن. [پ / پ ک د] [ن مف] [ن مف] [ن مف]
 پیوستن. (برهان). [جمع کردن و در سلک
 کشیدن. (برهان). مؤلف برهان ذیل «بیکند»
 آرد: ماضی بیکندن بمعنی پیوستن است و در
 سلک در آوردن یعنی پیوست و در سلک
 در آورد و جمع نمود؛

هر آنچه داود آنرا به سالها پیوست
 هر آنچه قارون آنرا به عمرها پی کند.
 رودکی.

[گود کردن جای دیوار یا دور بنائی که
 خواهد ساختن تا در آن گود پی افکند. دور

۱ - ظ. از برساخته های فرقه آذرکیوان است.
 (از حاشیه برهان قاطع ج معین).
 2 - Charles A. Pickering.
 3 - National Review.
 4 - Pickering. 5 - Pixodore.

باختری رشخوار. کنار راه مالرو عمومی جنگل به رشخوار. دامنه گرمسیر. دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات و پنبه، شغل اهالی آن زراعت و گلهداری و کرباس و قالیچه بافی و راه آنجا مالروست. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پی‌گذار چاه حوض. (بَ / گُ ح) (اخ) دهی از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند. واقع در ۱۸ هزارگزی شمال باختری بیرجند. دامنه معتدل. دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آنجا از قنات، محصول آنجا غلات و میوه‌جات و لبنیات. شغل اهالی آن زراعت و مالداری، راه آنجا مالروست. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پی‌گذار. (بَ / پ گُ) (نسف مرکب) پی‌گذارنده. بنیان‌نهنده. || اقدام‌گذارنده. || (نمف مرکب) جای عبور. محل گذاشتن قدم. معبر:

بساط ناصح تو پیشگاه پاده و رود
سرای حاسد تو بی‌گذار آتش و آب.

معمود سعد.
چون رگ آب حیات باز نمی‌یافت خصم
کرد باقبال او پیک اجل بی‌گذار. خاقانی.
پی‌گذاری. (بَ / پ گُ) (حامص مرکب) عمل بی‌گذار.

پی‌گرد. (بَ / گُ) (نف مرکب) کسی که در پی چیزی گردد. تعقیب‌کننده. || (مص مرکب) مرخم، (مص مرکب) پی‌گشت. گشتن در پی چیزی.

پی‌گردی. (بَ / پ گُ) (حامص مرکب) عمل بی‌گرد. عمل گشتن پی چیزی.

پی‌گردیدن. (بَ / پ گُ دی د) (مص مرکب) بدنبال چیزی گشتن. تعقیب کردن. پی‌گشتن. || قلم شدن. قطع شدن دست و پای مرکب بضر تیغ و جز آن: چون خرد در ره تو بی‌گرد
گرداین کار و هم کی گردد.

نظامی.
پی‌گرد آن همه سر، همچون سر قلم
خون‌گرد آن همه دل، همچون دل افار.

سیدحمن غزنوی
پیگرس. [ر] (اخ) نام سردی از مردم پان^۹ معاصر داریوش اول. (ایران باستان ج ۱ ص ۶۲۱).

آتم که بعقل در جنون میگردم
بلهانه به هر سحر و فسون میگردم
با آنکه ره مقصد خود میدانم
پی‌کور بشل واژگون میگردم.

حیاتی گیلانی (از آندراج).
پی‌کور کردن. (بَ / پ کو کُ د) (مص مرکب) کنایه از بی‌نشان شدن. (برهان). || پی‌گم کردن، مقابل پی بردن (انجمن آرا). || محو کردن رد پای تا کسی بدان پی نتواند برد. (انجمن آرا):

رای بتدبیر پیر قلمه بپرداخت
خم زد و پی‌کور کرد نام و نشان را.

ابوالفرج رونی.
چون عشق بدست آمد تن گورکن و خوش زی
چون عقل به پای آمد پی‌کورکن و خم زن.
سنائی.

پی‌کورکنان حریف جویان
ز آنگونه که هیچکس ندانست. انوری.
پیگومنوس. (اخ) ^۲ یکی از ارباب انواع ایتالیای باستان، حامی مراسم ازدواج و موجد اصول رشوه و کود دادن به اراضی. (قاموس الاعلام ترکی).

پیگوه. (بَ / اخ) دهی از دهستان دیهوک بخش طبرستان فردوس. واقع در ۱۲۹ هزارگزی جنوب خاوری طبرستان. چهلگه گرمسیر. دارای ۲۸۰ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات و خرما و گاوورس، شغل اهالی زراعت و راه آنجا مالروست. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیک هوایی. (بَ / پ ک ه) (تسرکب وصفی، مرکب) کنایه از ابر است.

پیکیدن. [د] (مص) گندم برشته را با آب فروریدن. (شعوری ج ۱ ص ۲۶۱).

پیک. (بَ / پ) [ا] فیج. پیک (چون عرب آن فیج است با کاف فارسی باید). صاحب آندراج گوید که پیک با کاف تازی خطاست. رجوع به پیک شود.

پیکار. (بَ / پ) [ا] همان پیکار است و در فهرست شاهنامه ولف این صورت آمده است. رجوع به پیکار شود.

پی‌کارگ. (فرانسوی، [ا]) نام نوعی عقاب باشد با دم سفید.

پیکارگرد. (بَ / گُ) [ا] (مرکب) همان «پیکارگرد» است که در فهرست ولف با کاف فارسی آمده است.

پیکاه. (بَ / پ) [ا] اول روز. قوسی گوید: وقت صبح و غالباً اصل آن بیگاه است یعنی بیوقت، یعنی پیش از وقت. پگاه، بحذف یای تحتانی مثله. (آندراج). رجوع به پگاه شود.

پی‌گذار. (بَ / گُ) (اخ) دهی از دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه. واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب

فرو بردن جای دیوار و بنلاد تا لاد بر آن استوار کنند.

پی‌کننده. (بَ / پ کُ نَ د / د) (نسف مرکب) عاقر. || دنبال‌کننده. رجوع به پی کردن شود.

پیک‌نیک. (فرانسوی، [ا]) رفتن جمعی به سفر یا گردش بطور دانگی که هر یک سهم هزینه خویش بدهد. سور دانگی در بیرون شهر. گردش دسته‌جمعی دانگی.

پیکو. (اخ) یکی از جزائر آسور واقع در اقیانوس اطلس تابع پرتغال و در شمال غربی جزیرهٔ سن‌میکل در ۳۸ درجه و ۲۲ دقیقه عرض شمالی و ۳۰ درجه و ۲۶ دقیقه طول غربی دارای ۴۰ هزار گز طول و ۲۶ هزار گز عرض. شهرک ویلادلا گونه مرکز این جزیره است. کوههای آتشفشانی مرتفع و شرابی مشهور دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیکو. (بَ / اخ) مصحف پیکو، موضعی در شرق هندوستان:
تو پیکوئی از آن باشد مقام لعل در پیکو
تو ویرانی از آن آمد مقام گنج در ویران.
ناصرخسرو (دیوان ص ۳۶۲).

رجوع به پیگو شود.

پی‌کوب. (بَ / پ) (ن‌سلف مرکب) لگدمال. لگدکوب. پای خست. پی‌خست: از بس که همه روز کاروان سودای فاسد بر من گذرد از سینهٔ تو جملۀ نیات خیر و اوصاف پسندیده ترا پی‌کوب کردند. (کتاب المعارف) و زمین پی‌کوب دل ما را مزین بخضر طاعت گردان. (کتاب المعارف). آخر بنگر که خاک تیره پی‌کوب کرده را بشکاتیم و سبزه جانفزا رویانیم. (کتاب المعارف). زنهان تا بوستان نفس را نیک نگاهداری، اگر هر کس در آید و همچون زمستان پی‌کوب کند ترا چه حاصل آید. (کتاب المعارف).

پیک و پیک. [ک] [ا] (صوت مرکب) آواز عطسه‌های پیاپی کسی که تازه سرما خورده باشد. پیک‌پیک.

پیکوتو. (بَ / کُ ت) [اخ] ^۲ فلوریانو. سیاستمدار و فرمانده قوای برزیل، یکی از مسببین انقلاب جمهوری ۱۸۸۹ (۱۸۴۲-۱۸۹۵ م).

پی‌کور. (بَ / پ) (ص مرکب) بی‌اثر پای. که ایز بجای نگذارد. که رد پای نماندش. بی‌نشان پای بر زمین:

پی‌کور شیروی است، نه ره جسته و نه زاد
سرمست بختی است نه می‌دیده و نه جام.
خاقانی.

ای مرکب عمر رفته پی‌کور
زان سوی جهان هبات جویم. خاقانی.
سیارهٔ اظفاح ز خوف تو بهر صبح
پی‌کور نمایند ره کاهکشان را. نظیری.

1 - Pique - nique.

2 - Péixoto, Floriano.

3 - Picumnus. 4 - Pigargue.

5 - Explorateur (فرانسوی).

6 - Exploration.

7 - Exploration.

8 - Pigrès. 9 - Paeon.

پیگرس. [ر] (اِخ)^۱ پسر سلدوم^۲ از رؤسای بحریه ایران در جنگ خشایارشا با یونانیان. (ایران باستان ج ۱ ص ۷۴۲).

پیگرس. [ر] (اِخ)^۲ مترجم کوروش کوچک. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۱۵).

پی گرفتن. [پ / پ گ ر ت] (مصص مرکب) دنبال گرفتن. در عقب رفتن. تعقیب کردن.

تو به آواز چرا میرمی از شیر خدا چون پی شیر نگیری و نباشی نخجیر. ناصر خسرو.

ز گرمی روی خسرو خوی گرفته

صبح خرمی را پی گرفته. نظامی.

گریزان ره خانه را پی گرفت

شبی چند با عاملان می گرفت. نظامی.

بلاجوی راه بنی طی گرفت

بکشتن جوانمرد را پی گرفت. سعدی.

شبی خفته بودم بزم سفر

پی کاروانی گرفتم سحر. سعدی.

آن پی مهر تو گیرد که نگردد غم خویش

و آن سر وصل تو دارد که نباشد غم جانش.

سعدی.

ز آن می کر کام پوشی تا نشد اندر دماغ

هیچ غم از طبع اهل فضل بر نگرفت پی.

(از صحاح الفرس).

|| ارد پای برداشتن. بر اثر پای رفتن:

گراز گریزند را پی گرفت

شیخون زد و راه بر وی گرفت. نظامی.

|| در تداول خراسان، وقتی برف آب نشود و

زمین را فروپوشد و استوار نشیند، گویند برف

پی گرفته است.

— پی در گرفتن؛ رد پای برداشتن:

تقیان راه جوئی برگرفتند

پی فرهاد را پی در گرفتند. نظامی.

پیگزیده. (فرانسوی، ا) نوعی سنگیست به

مادا گاسکار.

پی گسیختن. [پ / پ گ ت] (مصص

مرکب) قطع کردن. بریدن. ترک مرادوه کردن:

پی از هر خس سایه پرورد بگسل

نظر بر عزیزان جان پرور افکن. خاقانی.

پی گشتن. [پ / پ گ ت] (مصص مرکب)

پی گردیدن. تفحص کردن و جستجو نمودن و

دنبال کسی یا چیزی بودن. (فرهنگ نظام).

پیکل. [] (اِخ) نام محلی در راه خاش به

بمپور میان خاش و کارواندر ۶۰ هزارگری

خاش.

پینگ مالین. [ئ] (اِخ)^۵ پادشاه اساطیری

صور برادر دیدن. زن وی موسوم به آستارته

او را بکشت.

پینگ مالین. [ئ] (اِخ)^۶ نام حجار مشهور

قدیم. آنگاه که او پیکر گالاته تراشید عاشق

او شد و از الهه ونوس درخواست تا بدان پیکر

جان بخشد و سپس او را به زنی کرد. (از اساطیر یونان). و نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

پی گم کردن. [پ / پ گ ک د] (مصص مرکب) ایز گم کردن. رد اثر. پوشیدن اثر پای:

چرا مرکبم را نینفاد سم

چرا پی نکردم درین راه گم. نظامی.

گم کرد پی از میان ایشان

میرفت چو ابر دل پریشان. نظامی.

صلح پی گم کند چنانکه ازو

نتوان یافت در جهان آثار.

عسادی شهر یاری.

از موضعی بموضع دیگر میرفت و پی گم

میکرد. || گول زدن و فریب دادن و به اشتباه

افکندن. مشتبه ساختن. بغلط انداختن. ایز گم

کردن. اضلال. کنایه از کاری که کسی پی

بمطلب و مقصد این کس نبرد. (برهان). کاری

را پنهان کردن و پوشیدن:

پی گم کنان سی شب روان از چشم قرایان نهان

وز دیده در کوی مغان نزدیک خمار آمده.

خاقانی.

تب مرگ چون قصد مردم کند

علاج از شناسنده پی گم کند. نظامی.

به خم درشد از خلق پی کرد گم

نشان جست از آواز این هفت خم. نظامی.

رجوع به مثل «پی به گریه گم میکنم» در کتاب

امثال و حکم دهخدا شود. || نیافتن نشان پای

کسی. گم کردن رد پای کسی. انتکاف.

استکاف. نکف. (منتهی الارب). || به غلط

افتادن:

ز تاراج آن سبزه پی کرد گم

سپنج ستوران پیکانه سم. نظامی.

طوف حرم تو سازد انجم

در گشتن چرخ پی کند گم. نظامی.

دل سپهر بفرکند چون درد ترا درمان نداشت

عقل پی گم کرد چون گوی ترا میدان نداشت.

مجرب بیلقانی.

در بهشت ار خوری جو و گندم

همچو آدم کنی پی خود گم. اوحدی.

ذوق در غمها پی گم کرده اند

آب حیوان را بظلمت برده اند.

پینگ مه. [م] (اِخ)^۷ قومی قصیر القامة که

قدما تصور میکردند در بعض نواحی و از

جمله در سرچشمه های نیل سکنی دارند.

|| انزادی از سیاهان کوتاه بالا در کنگوی

فرانسه. و نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی

شود.

پیگو. (اِخ) ملکی است بجانب زیرآباد. در

شرق هندوستان. (غیاث).

پیگو. (ا) قسمی جواهر. (غیاث). نوعی

آبگینه که در ملک پیگو^۸ سازند و سبزرنگ

باشد مانند زمرد. (آندراج). رجوع به «پیکو»

و شاهی که از ناصر خسرو آورده شده است شود.

پیکو لبرون. [ک ل] (اِخ)^۹ یکی از

داستان نویسان مشهور فرانسه. وی بسال

۱۷۵۳ م. در کاله تولد یافت و در سال ۱۸۳۵

درگذشت و قریب ۲۰ جلد داستان تاریخی

برای فرانسه در ۸ جلد تألیف کرد.

پی گیرو. [پ / پ] (ف مرکب) تعقیب کننده.

دنبال گیرنده. || اردزن. اثر شناسی. شناسنده رد

پا: چون سراقبن مالک آنجا (غار ثور) رسید

و او پی گیری هول بود. (تفسیر ابوالفتح ج ۱

ج ۲ ص ۵۹۲). || مداوم. مُصِر. اصرار ورزنده.

پی گیری. [پ / پ] (حامص مرکب) عمل

پی گیری. تعقیب. مداومت. اصرار. || برداشتن

رد پای.

پی گیری کردن. [پ / پ ک د] (مصص

مرکب) (... کاری را). دنبال کردن آنرا.

مداومت کردن بر آن.

پیل. (ا) ^{۱۰} فیل. کلتوم. تَزْدی. عرداد. (منتهی

الارب). بر وزن و معنی فیل است. (آندراج).

رجوع به فیل شود:

نیل دهنده تویی بگاہ عطیت

پیل دمنده بگاہ کینه گزاری. رودکی.

و اندر دشتها و بیابانهای وی (هندوستان)

جانوران گوناگونند چون، پیل و گرگ و

طاووس و کرکری و طوطک و شارک و آنچه

بدین مانند. (حدود العالم). و اندر وی (نوبین به

هندوستان) پیلانند عظیم با قوت چنانک در

هندوستان جانی دیگر نیست. (حدود العالم).

تا صعوه بمنقار نگردد دل سیرخ

تا پشه نکوبد به لگد خرد، سر پیل. منجیک.

ز پیکان چنین گشت خرطوم پیل

که گفتی شد از خستگی پیل نیل. فردوسی.

ز پای اندر آمد نگون گشت طوس

تو گفتی ز پیل زیان یافت کوس. فردوسی.

هماورد او بر زمین پیل نیست

چو گرد پی اسب او نیل نیست. فردوسی.

که بر پیل شیران نگیرند راه.

فردوسی.

و زآن سو بیامد سپهدار طوس

بیستند بر کوه پیل کوس. فردوسی.

چو خسرو گوپلتن را بدید

سرشکش ز مژگان به رخ بر دمید. فردوسی.

هم این زابلی نامبردار مرد

ز پیلی فزون نیست اندر نبرد. فردوسی.

1 - Pigrès. 2 - Seldome.

3 - Pigrès. 4 - Pyxide.

5 - Pygmalion. 6 - Pygmalion.

7 - Pygmées.

۸- رجوع بماده قبل شود.

9 - Pigault - Lebrun.

10 - Étéphant (فرانسوی).

دگر پیل جنگی هزار و دوست
که گفتی آزان بر زمین جای نیست.

فردوسی.

پیاده بدانند و پیل و سپاه

رخ و اسب و رفتار فرزین و شاه. فردوسی.
گرزانکه خسروان را مهدی بود بر استر
خنیا گران او را پیلست با عماری.

منوچهری.

یا بکشدشان به پیل یا بکشدشان به تیر
یا بگذارد تیغ، یا بگذارد بغم. منوچهری.
همچنان باز از خراسان آمدی بر پشت پیل
کاحمد مرسل بسوی جنت آمد از براق.

منوچهری.

پیلان را روزی اندر خدمت پیلان بود
بندگان را روزی اندر خدمت شاه زمین.

منوچهری.

از پشه عنا و الم پیل بزرگ است
وز مور فساد بچه شیر زیان است.

منوچهری.

پیلان ترارفتن با دست و تن کوه
دندان نهنگ و دل و اندیشه کندا. عنصری.

ناید زور هزیر و پیل ز پشه
ناید بوی عبیر و گل ز سماروغ. عنصری.

چون بدو نزدیک شدند خواست که پسر
خویش را بکشد بدست خویش... پسرش بر

پیلی بود بریوندند. (تاریخ بهیقی ج ادیب
ص ۴۴۱). پیلی چند پادشاه و رسول و خادم

را در دهلیز فرود آوردند. (تاریخ بهیقی
ص ۳۷۶). خلعتی با نام که در آن پیل زر و ماده

بود، پنج زنجیر خوارزمشاه را. (تاریخ بهیقی
ص ۳۴۴). مهد پیل راست کردند و شگیر وی

را در مسهد بسخوابانیدند. (تاریخ بهیقی
ص ۳۵۷). خیمه و خرگاه و سرا پرده بزرگ

زده او را از پیل مهد فروگرفتند. (تاریخ بهیقی
ص ۳۵۷). او و گروهی با این بیچاره کشته

شدند و بر دندان پیل نهادند. (تاریخ بهیقی
ص ۳۸۲). با ایشان پنج پیل می آوردند سه نر

و دو ماده. (تاریخ بهیقی ص ۴۲۴). امیر چنان
کلان شد که همه شکار بر پشت پیل کردی.

(تاریخ بهیقی). شرط آن است که... دو هزار
غلام... پانصد پیل خیاره سبک جنگی بزودی

نزدیک ما فرستاده آید. (تاریخ بهیقی). در
یک شب علوی زبیری را که شاعر بود یک

پیل بخشید. (تاریخ بهیقی). آنچه خواسته
آمده است از غلام و اسب و پیل و اشتر و

سلاح فرستاده آید. (تاریخ بهیقی ص ۲۲۳).
موری تو و فلک بمثل ژنده پیل مست

دارد هگزرز طاققت با پیل مست
مور. ناصر خسرو.

میش و بز و گاو و خر و پیل و شیر
یکسره زین جانور اندر بلاست. ناصر خسرو.
و نهصد و پنجاه پیل جنگی داشت. (فارسانه

ابن البلیخی ج اروپا ص ۱۰۲).

که بود آنکس که پیل آورد وقتی بر در کعبه
که مرغش سنگباران کرد و دوزخ شد سرانجامش.

خاقانی.

خود سپاه پیل در بیت‌الحرم گو پامنه
خود قطار خوک در بیت‌المقدس گو میا.

خاقانی.

نیست چون پیل مست مرکه که لیک
عنکبوتی است روی بر دیوار. خاقانی.

خود باش انیس خود مطلب کسی که پیل را
هم گوش بهتر از پر طاوس پشه‌ران.

خاقانی.

اقبال او خزران ستان، با عدل شه همدستان
پیل آرد از هندوستان، آنگه به خزران پرورد.

خاقانی.

از استخوان پیل ندیدی که چربدست
هم پیل سازد از پی شطرنج و پادشا.

خاقانی.

پیل را مانم که چون جسم ز خواب
صحبت هندوستان خواهم گزید. خاقانی.

از پیل کم‌نه‌ای که چو مرگش فرارسد
در حال استخوانش بیرزد بدان بها. خاقانی.

مغزشان در سر باشوم که پیلند از صفت
پوستشان از سر برون آرم که مارند از لقا.

خاقانی.

گراول به پیلی کنی قصد سنگ
هم آخر بمرغی شوی سنگسار. خاقانی.

چرخ را ز آه من زیان چه بود
پیل را از پشه لگد چه رسد. خاقانی.

گر گشتی رقص کن اندر رحیل
ورنه میفکن دبه در پای پیل. نظامی.

نه مرد است آن بنزدیک خردمند
که با پیل دمان پیکار جوید. سعدی.

تشنه سوخته بر چشمه حیوان چو رسد
تو میندار که از پیل دمان اندیشد. سعدی.

بگفت آنجا پریریوان نغزند
چو گل بسیار شد پیلان بلغزند. سعدی.

پشه چو بر شد بزند پیل را
با همه تندی و صلابت که اوست. سعدی.

او را دیگر باره در پای پیل افکندند و غذاها
نمود و مالها ستند. (تاریخ سلاجقه کرمان).

سحاب رعد خروشی است پیل او که رزم
که پای تا سر طوفان لشکر اعداست.

ابوطالب کلیم (از آندراج).
نه بود پیل دمان هر کش بود خرطوم و گاز

نه بود شیر زیان هر کش بود چنگال و ناب.
قائنی.

— امثال:

مثل پیل و گرمابه؛ صورتی بی‌معنی. نمودی
بی‌بود. (رجوع به امثال و حکم دهخدا شود).

مثل پیل مست. (رجوع به امثال و حکم
دهخدا شود).

دغفل؛ بچه پیل یا بچه گرگ. عهیم؛ پیل نر.
عقرطل؛ پیل ماده. عسیل؛ نره پیل. هاسه؛

چشم پیل. هائل؛ مغز پیل. آهه‌بان؛ پیل و
گامیش. کلثوم؛ پیل بزرگ. کودن، کودنی؛

پیل و استر و اسب تاتاری. (مستهی الارب).
||مجازاً، بزرگ و کلان. چون پیل‌امرود؛

نوعی از امرود که در نوع خود کلان مییاشد.
(آندراج). ||کلمه پیل را ترکیبانی است و آن

گاه مقدم بر کلمه‌ای آید چون: پیل‌بالا و
پیلیاران و پیل‌پیکر و جز آن، و گاه مؤخر از

کلمه‌ای آید چون: ژنده‌پیل؛ پیل بزرگ کلان؛
هم آورد او گر بود ژنده‌پیل

کم از قطره باشد بر رود نیل. نظامی.
کمندافکنم در سر ژنده پیل

ز خون بیخ روین بر آرم ز نیل. نظامی.
چو هندی زخم بر سر ژنده پیل

زند پیلان جامه در خم نیل. نظامی.
صف ژنده پیلان به یکجا گروه

چو گردگریوه کمرهای کوه. نظامی.
رجوع به ژنده‌پیل شود. سه‌پیل؛ (فردوسی).

پیل‌پیکر. رجوع به این کلمات در ردیف خود
شود.

— در پای پیل افکندن؛ گذاردن که پیل او را
زیر لگد گیرد، هلاک کردن را.

— پیل کسی یاد هندوستان کردن؛ او را بیاد
گذشته آوردن. داشتن که عبادت و خوی

دیرین گراید. صاحب غیاث اللغات گوید:
کنایه است از به متی و شور آوردن پیل را؛

به گردان پی شیر ازین بوستان
مده پیل را یاد هندوستان. نظامی.

مرا چون کرگدن گردن چه خاری
بیاد پیل هندستان چه آری. نظامی.

در آمد قاصدی از ره بتعجیل
ز هندستان حکایت کرد با پیل. نظامی.

||فیل. مهره‌ای از مهره‌های شطرنج بشکل
فیل یا اشکال دیگر تراشیده و حرکت آن در

خانه‌های شطرنج کج و مورب باشد؛
زمیدانش خالی نبودی چو میل

همه وقت پهلوئی اسبش چو پیل. سعدی.
||قلمه؛ فیل. ||گره. (برهان). پیل. دشتیل. گره

زشت. غدد. ||آکسه و خریظه. (برهان).
پیل. (ص) (گیلکی؛ پیله) بزرگ. ||انامی از

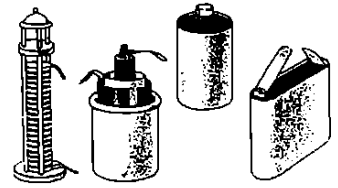
نامها در گیلان و مازندران؛ پیل‌آغا.
پیل. (|| تلفظی از پول در لهجه لری؛ اگر زاقی

کنی زبیتی کنی پیل دادم میخورمت.
پیل. (|| از سانکریت) قسمتی از دایره.

پیل. (فرانسوی، ||^۱ ظرفی دارای نمک یا
اسید یا باز با دو میله غیرهمجنس (مشبت و

منفی) تولید الکتریته را. در اصطلاح
فیزیک، اسبابی که نیروی حاصل از فعل و

انفعال شیمیائی را بصورت الکتریسته جاری درمی‌آورد؛ از اقسام آن پیل ولتا، پیل لکلانته، پیل بیکرمات، پیل دانیل و غیره است. باطری.



اقسام پیل

- ۱- پیل ولتا ۲- دو نوع پیل خشک
- ۳- پیل بونسن

پیل. (انج) ۱ رابرت. سیاستمدار انگلیسی. متولد در چمبرهل بمال ۱۷۸۸م. وی چندبار نخست‌وزیر گردید و کاتولیک‌ها را از قیومت دولت خارج ساخت و حزب محافظه کار را تشکیل کرد و مالیات را منظم گردانید و بمال ۱۸۴۶ طرح قانونی الغاء حقوق گمرکی گندم را بتصویب مجلس رسانید. وی در ۱۸۵۰ درگذشت. رجوع به وبستر و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

پیل. (انج) نام موضعی به نور مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۱).

پیل. (انج) نام شهری بجانب چپ فرات. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۰۸).

پیل. (انج) ۲ دروازه یسا معبری نزدیک کیلیکه. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۸۶).

پیل. (انج) نام موضعی حدود اترار. (حبیب‌السیرج خیام ج ۳ ص ۵۳۲).

پیل آباد. (انج) نام دیگر جندشاپور (جندیساپور) است، و بریانی آنرا بیت‌الاباط می‌نامیدند.

پیل آبکش. (لک / ک / ک) (ترکیب وصفی، ا مرکب) کنایه است از ایر. (آندراج). ایر سیاه باران‌بار. (انجمن آرا). و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۲۳ شود.

پیل آفرین. [فآ] (نم مرکب) آفرینندهٔ پیل. خالق فیل. باری تعالی:

یا عنکبوت غار ز آسیب پای پیل اندر حریم کعبهٔ پیل آفرین گریخت. خاقانی.

پیلادت. (انج) ۳ نام کوهی از شعب سلسله جبال آلپ. بلندترین قلّهٔ آن ۲۳۴۳ گز است. [نام کوهی از سلسله جبال سونه میان ایالات لوآره و رون بفرانسه. رود ژیر از آن سرچشمه گیرد.

پیلاتیوس. (انج) رجوع به پیلطس شود.

پیلاد. (انج) ۲ دوست ارست و شوهر الکترا.

رجوع به ارست (از اساطیر یونان) شود. صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: پیلاد پسر استرفیوس پادشاه فوکیده و دوست صادق ارست از قهرمانان یونان قدیم که وی را همه‌جا دنبال میکرد و آنی از او جدا نمیگشت و با خواهرش الکترا ازدواج کرد و پس از گذشته‌شدن پدر بجای وی نشست. نام وی در محبت و صداقت مثل گشته است.

پیلاد. (انج) ۵ نام بازرگری است که در پانتومیم (لالبازی) شهرت فوق‌العاده یافته و در خطفهٔ قدیم کیلیکیا (کیلیکه) از آناتولی میزیسته و در عصر او گوستوس (اغسطس) در روم مشغول بازرگری بوده است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیلار. (انج) ۶ نام چندین قصبه در جزائر فیلیپین. (قاموس الاعلام ترکی). [شهرکی است در قضای لاگونه از جزیرهٔ لوسون، از جزائر فیلیپین. در ۶۱ هزارگری جنوب شرقی مانیل نزدیک دریاچهٔ لی و در جلگه‌ای بسیار حاصلخیز. (قاموس الاعلام ترکی).

پیلار. (انج) نام چندین شهر از برزیل و از آن جمله شهرکی در جمهوری آلاگواس از برزیل و در ساحل دریاچهٔ مانگواپه در مصب رودی که به همین دریاچه ریزد و مرکز داد و ستد کلی پنه. تبا کوو نیشرک است که در خود این سرزمین به عمل آید. (قاموس الاعلام ترکی).

پیلار. (انج) نام قصبه و اسکله‌ای در جمهوری پاراگوآی آمریکا. (قاموس الاعلام ترکی).

پیلار. [پ / پ] (ل) در تداول مردم بروجرد و لران آن سامان، حبه. دانه. عجمه در انگور و جز آن.

پیلاروام. (انج) نام حصاری است عظیم و بزرگ بهندوستان. (آندراج). بلارام. پیلارام. رجوع به بلارام شود.

پیلانس. (ا مرکب) پیلاسته. پیلسته. بمعنی عاج که دندان پیل باشد. (آندراج). رجوع به پیلسته شود.

پیلانس. (انج) ۷ قصبه‌ای است در خطفهٔ اندلس از اسپانیا، در ایالت اشیلیه. واقع در ۲۰ هزارگری جنوب غربی شهر اشیلیه. آنجا بنا به روایتی میهن موریلو یکی از بزرگترین نقاشان اسپانیاست. (قاموس الاعلام ترکی).

پیلاتس. [ط] (انج) حاکم قدس از جانب رومیان در زمان مسیح. صاحب قاموس مقدس آرد: پیلطس (یوحنا ۱:۱۹) که او را پنتیوس پیلطس می‌گفتند (متی ۲:۲۷) و او شخصی بود که در سال ۲۹ م. از جانب رومیان حاکم یا نایب‌الحکومهٔ یهودیه بود و چند سال قبل و بعد از صعود عیسی حکومت مینمود. پای تختش قیصریه بود و باورشلیم

آمده در محکمه قوم را داوری مینمود. (یوحنا ۱۸:۲۸) لکن حکومتش بواسطهٔ کثرت ظلم و سخت دلی پسندیدهٔ یهود نبود و همواره طالب منفعت ذاتی خود بود علاوه بر اینها عیسی مسیح را با وجود عدم تقصیر به یهود تسلیم کرد و حال آنکه خود بذاته اقرار نمود براین که خطائی که موجب قتل باشد در او نیافتم. لکن از قرار معلوم تسلیم کردن حضرت مسیح به یهود محض محافظت ولایت و خشنودی یهود بود و با وجودیکه بر برائت و پاکی او اقرار نمود باز بواسطهٔ کثرت صداهای وحشیانه که میگفتند شلیش کن خونش بر گردن ما و اولاد ما باد، بدین مطلب تن در داده وی را بدیشان سپرد و اگر فی‌الحقیقه پیلطس شخص محترم و نجیب و عادل میبود آن شخص مقدس را که بی‌گناه بود از دست دشمنانش خلاصی می‌بخشید چنانکه خواهش یهود را در خصوص تغیر نوشتهٔ صلیب رد نمود (یوحنا ۱۹:۱۹ - ۲۲) اما امکان دارد که از کردهٔ خود پشیمان شده باشد زیرا که کشیکچیان را بر قبر مسیح گذارد تا جسدش را محافظت کنند (متی ۲۷:۶۲ - ۶۶) و در سال ۳۶ میلادی سامریان که آتش یاغی‌گری ایشان را با خونریزی کلی فرو نشانده بود شکایت او را بحضور واتیلوس حاکم سوریه بردند و او پیلطس را بروم فرستاد تا به امپراطور جواب دهد و قبل از ورود او طبریوس وفات کرد. گویند که کلیگیولا (کالیگولا) او را اخراج بلد نموده به وین فرستاده و آن شهری بود که رود رون در ولایت غلاطیه بنا شده بود و در آنجا خود را بقتل رسانید. (قاموس کتاب مقدس).

پیلان جوق. (انج) (آب...) آبی بدشت قبچاق. (رجوع شود به حبیب‌السیرج خیام ج ۳ ص ۴۴۷).

پیلان گرنک. [گ] (انج) دهی از دهستان کرزان رود شهرستان تویسرکان. واقع در ۶ هزارگری باختر تویسرکان و ۲ هزارگری راه شوسهٔ تویسرکان بکرماتشاه. دامنه. سردسیر. دارای ۸۰۰ نفر سکنه. آب آن از رودخانهٔ کرزان رود و قنات. محصول آنجا غلات دیم و صیفی و انگور و گردو و قلمستان. شغل اهالی آن زراعت و گلهداری. راه آنجا ماروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

پیلان معبری. [ن م ب] (ترکیب وصفی، ا مرکب) پیلان کلان که بر آنها نشسته از دریا عبور کنند. (غیثات).

1 - Peel, Robert.

2 - Pyles.

3 - Pilate.

4 - Pylade.

5 - Pylade.

6 - Pilar.

7 - Pilas.

پیلارو. (اخ)^۱ پیلارو. جزیره کوچکی است در ساحل شمالی از تونس بمسافت ۱۵۰۰ گز و در شمال غربی دماغه فارینای معروف به رأس سیدی علی المکی واقع شده است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیلایه. [ای] (اخ)^۲ نسهری در بسولویا (بولویوی) و تابع رودخانه پیلکومیو. و آن از قسمت جنوبی بولیویا سرچشمه گیرد و پس از طی مسافتی قریب به ۸۰۰ هزار گز در خاک جمهوری آرژانتین به نهر پیلکومیو ریزد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیل استخوان. [اُتْ خوا / خا] (مربک) استخوان فیل. پیلسته. عاج: سیاهی که چون جنگ برگاشتی بکف سنگ و پیل استخوان داشتی همان سنگ و پیل استخوان در ربود

دوید از پس پهلوان همچو دود. اسدی. **پیل افکن.** [اُک] (نف مرکب) که فیل افکند. که با پیل برآید. که فیل بر زمین زند. کنایه است از مرد دلیر و شجاع. صاحب آندراج گوید بر قیاس پیلتن و اطلاق این بر اسپ نیز آمده. پیل اوژن:

چو کاموس پیل افکن شیر مرد
چو مشهور جنگی سپهر نبرد. فردوسی.
چه صعب‌رودی در بانهاد و طوفان سیل
چه منکر آبی پیل افکن و سواراوبار. فرخی.
نی نی که چو نعمان بین پیل افکن شاهان را
پیلان شب و روزش کشته به پی دوران.

ای بس شه پیل افکن کافکند به شه پیلی
شطنجی تقدیرش در ماتگه حرامن.

خاقانی.

ز بیداد کوپال پیل افکنان
فلک چامه در خم نیل افکنان.

به هم پنجگی پیل را بشکنم
شه پیلتن. بلکه پیل افکنم.

هیون بر وی افکند پیل افکنی
سوی پیلتن شد چو اهریمی.

برون راند پیل افکن خویش را
رخ افکند پیل بداندیش را.

جوانان پیل افکن شیرگیر
نداندن دستان روباه پیر.

پیل افکندن. [اُک د] (مص مرکب) افکندن پیل. بر زمین زدن پیل. کنایه است از عاجز کردن باشد. (برهان). کنایه است از عاجز کردن و غالب آمدن. (غیاث). عاجز کردن و حیران داشتن:

از در خاقان کجا پیل افکند محمود را
بدره بردن پیل بالا بر نابد بیش از این.

خاقانی.

چو در زین کند سرو آزاد را
بر اسبی که پیل افکند باد را.

و نیز رجوع به مجموعه مترادفات ص ۲۴۴ شود. || ترک غرور کردن:

پیل بفکن که سیل ره کندهست
پیلکهای چرخ بین چند است. نظامی.

|| پیل طرح دادن. مات کردن:
چو بشنید آن حکم یا جوج را

که پیل افکند هر یکی عوج را. نظامی.
بنطع کینه بر چون پی فشردی

در افکن پیل و شهرخ زن که بردی. نظامی.
پیل افکنی. [اُک] (حامص مرکب) عمل

پیل افکن:
دگر ره سوی جنگ پرواز کرد

به پیل افکنی جنگ را ساز کرد. نظامی.
پیل امرود. [اُا] (مربک) نوعی از امرود

بزرگ. (برهان).
پیل اوژن. [اُا / اوژ] (نف مرکب) پیل افکن.

|| پیل کش.
پیل باز. (مربک) پیلوار. بار یک پیل. آن

مقدار که یک پیل تواند حمل کرد. کنایه است از بسیار بسیار. معنی ترکیبی آن آنقدر بار که آنرا پیل بردارد از عالم خروار و شتربار. (آندراج):

در پیلبار از تو مقصود نیست
که پیل تو چون پیل محمود نیست. نظامی.

پیلباران. (مربک) کنایه است از باران فراوان بزرگ، و از بعضی مسموع است که باران آخر بر شکال که آنرا در هندی هتیه گویند و این گویا ترجمه پیلباران است لیکن چون برشکال در ولایت نمیباشد ظاهراً بارش آن موسم را می‌گفته باشند. (آندراج):

شدی فیل از تیر لرزان چنان
که از پیلباران برهنه تان. کلیم (از آندراج).

ز خرطوم چون آب سازد روان
بود معنی پیلباران همان.

محمّدقلی سلیم (از آندراج).
شد از حوضه^۳ زنده پیلان جنگ

عیان پیلباران تیر و تفنگ.
سعید اشرف (از آندراج).

پیلباز. (نف مرکب) که با پیل بازی کند. که با فیل لعب کند. || که فیل را به بازی درآورد.

|| که فیل بازد. بازنده ییل.
پیلبازی. (حامص مرکب) عمل پیلبار.

بازی کردن با فیل. || باختن فیل. || بازی فیل.
بازی و لعب کردن چون فیل^۴. || با فیل به

جنگ پرداختن و چپ و راست به حرکت درآوردن فیل برابر خصم:
هم این زابلی نامبردار مرد

ز پیلی فزون نیست اندر نبرد
یکی پیلبازی نمایم بدوی

کزین پس نیارد سوی جنگ روی. فردوسی.
پیل بالا. (ص مرکب) به مقدار قامت فیل.

(غیاث):

صد پیل وار خواهیم از زر خشک از آنک
مشک است پیل بالا در سنبل ترش. خاقانی.

از در خاقان کجا پیل افکند محمود را
بدره بردن پیل بالا بر نابد بیش از این.

خاقانی.
دادیم ز دست پیل بالا زر و سیم

هم دست مراد زیر سنگ است هنوز.
خاقانی.

زر دوست از دست جهان در پای پیل افتاده دان
ما زیر پای دوستان از پیل بالا ریخته.

خاقانی.
زیر پای غم تو خاقانی

پیل بالا سر و زر اندازد. خاقانی.
تا بیای پیل می بر کعبه عقل آمدهست

پیل بالا نقد جان بر پیلان افشانداند.
خاقانی.

زمین را پیل بالا کند خواهم
دبه در پای پیل افکند خواهم. نظامی.

بفرمود تا خازن زودخیز
کند پیل بالا بر او گنج ریز. نظامی.

ز پای آن پیل بالا را نشانند
به پایش پیل بالا زر فشانند. نظامی.

|| بلند و بزرگ به قامت پیل. بلند و عظیم‌جثه.
(برهان). کنایه است از بزرگ‌جثه و قوی‌هیكل.

(آندراج):
من نه پیل آورده‌ام بس بس نظاره کز سفر

پیل بالا طوطی شکر فشان آورده‌ام.
خاقانی.

درآمد بطیاره کوهکن
فرس پیل بالا و شه پیلتن. نظامی.

ز پای آن پیل بالا را نشانند. نظامی.
|| بسیار. (برهان). || توده و خرمن کرده.

(برهان). توده خرمن کرده بسیار، و آنرا از کثرت عظمت به بالای پیل تشبیه کرده‌اند.
(انجمن آرا). توده خرمن گرد کرده بسیار.

پیلان. (مربک، ص مرکب)^۵ فیلان. فیل.
(دهار). آنکه بر سر فیل نشیند و با کجک او را

براند. (متهی الارب). نگهبان فیل. آنکه تمهد فیل کند. آنکه خدمت فیل کند. آنکه تیمار او

دارد:
چو خرطوم‌هاشان بر آتش گرفت

بمانندند از آن پیلانان شکفت. فردوسی.
از افسر سر پیلان پرنگار

ز گوش اندر آویخته گوشوار. فردوسی.
سر پیلانان به رنگ و نگار

همه پاک با افسر و گوشوار. فردوسی.
از افسر سر پیلان پر نگار

1 - Pillau.

2 - Pilaya.

۳- ظ. محرف «حوزه».

۴- رجوع به فهرست ولف شود.

5 - Cornac.

همه پاک با طوق و با گوشوار. فردوسی.
همان افسر پیلانان به زر
همان طوق زرین و زرین کمر. فردوسی.
پیلانان را روزی اندر خدمت پیلان بود
بندگان را روزی اندر خدمت شاه زمین.
منوچهری.

از ابر پیل سازم و از باد پیلان
وز بانگ رعد آینه پیل بی شمار. منوچهری.
چون سلطان محمود گذشته شد و پیلانان از
پشت پیل دور شد... (تاریخ بیهقی). سخت
تنگدل شد و پیلانان را ملامت کرد. (تاریخ
بیهقی ج ادیب ص ۵۷۹). امیر به ترکی مرا
گفت زه کمان جدا کن و بر پیل رو و از آنجا بر
درخت و پیلان را به زه کمان بیاویز. (تاریخ
بیهقی ص ۴۵۸). و دو پیلان و دو پیل نامزد
شدند. (تاریخ بیهقی ص ۴۹۱). فرمود تا پیل
بداشتند و پیلانان از گردن پیل فرود آمد.
(تاریخ بیهقی ص ۱۶۲). و مقدم پیلانان
مردی بود چون حاجب بوالنصر و پسران
قراخان و همه پیلانان زیر فرمان وی. (تاریخ
بیهقی ص ۳۸۵).

سپه دیدگیتی همه پیش چشم
برآشفته با پیلانان بچشم. اسدی.
همه پیلانان از آن گفتگوی
بزهار مهراج دادند روی.
پدردت آن کزو نازش و نام تست
بسالی مرا پیلان بد نخست.
ز یاقوت مر پیلان را کمر
ز زر افسر و گوشوار از گهر.
بزر اندرش زنده پیلی چو عجاج
همه پیلانانش با طوق و تاج.
همه پیلانان بزین کمر
ز دُر تاجشان، گوشوار از گهر. اسدی.
بر سر هر پیل مست نشسته یک پیلان.
مسعود سعد.

گرمه تا بر سر بیت الحرام
آبدست پیلان خواهم فشانند. خاقانی.
ابر چو پیل هندوان آمد و باد پیلان
دیمه روس طبع را کشته به پای زندگی.
خاقانی.
و هر روز مهتر پیلانان جمله پیلان بر وی
عرضه دادی. (سند بادنامه ص ۵۶). کار من با
شاهزاده همان مزاج دارد که پیل و پیلان با
پادشاه کشمیر. (سند بادنامه ص ۵۵).
چو هندی زرم بر سر زنده پیل
زند پیلان جامه در خم نیل.
بزد پیلان بانگ بر زنده پیل
بر آن اهرمن راند چون رود نیل.
ای من آن پیلی که زخم پیلان
ریخت خونم از برای استخوان.
پیل چون در خواب بیند هند را
پیلان را نشود آرد و غا. مولوی.

به لطفی که دیده‌ست پیل دمان
نیارد همی حمله بر پیلان. سعدی.
همچنان در فکر آن بیم که گفت
پیلانی بر لب دریای نیل.
یا مکن با پیلانان دوستی.
یا بنا کن خانه‌ای در خورد پیل.
سعدی.
پیلانی. (حماص مرکب) عمل پیلان. شغل
پیلان.

پیلبنده. [ب] (نق مرکب) که پیل بندند. که
پیل به قوت بازو به بند کشته
برغم سیاهان شه پیلند
مزور همی خورد از آن گوسفند. نظامی.
[[(امرکب) بند پای فیل. زنجیری که بیای فیل
بندند. [[جایی که فیل را بدانجا نگاهداری
کنند. [[قسمی از بازی شطرنج که با یک پیل و
دو پیاده بازی شود. (فرهنگ نظام). یکی از
منصوبه‌های شطرنج و دیوار چپ و راست که
در قلمه سازند. (آندراج). تدبیری است در
بازی شطرنج که در پس پیل خود دو پیاده
نهند تا این هر سه تقویت همدگر نمایند و مهره
حریف را باین طرف آمدن نگذارند و پیلند
حریف را به پیاده خود می‌شکنند. (غیاث):

بندبر پیلتن زمانه نهاد
پیلند زمانه را که گشاد. نظامی.
پیاده روان گرد پیل بلند
بهر گوشه‌های کرده صد پیلند. نظامی.
چو در جنگ پیلان گشایی کند
دهی شاه قنوج را پیلند. نظامی.
کردند شامیانه گلدوز شب به پا
بر پیلند قلمه این نیلگون حصار.
(از آندراج).

پیل بند کردن. [ب ک د] (مص مرکب)
در اصطلاح شطرنج دو پیاده در پس پیل
نهادن و نگذارن پیش رفتن مهره حریف را و
هر سه تقویت یکدیگر کنند. رجوع به پیلند
شود.
پیلپا. (مرکب) پای پیل. [[حربی است که
بیشتر زنگیان دارند. (برهان). یکی از اسلحه
که در قدیم بگرز مشهور بودی. حربی است
بشکل پای پیل که پیل با گویند. یک از
سلاحهای زنگیان. (شرفنامه منیری). گرز
آهنی. (غیاث):

چو در پیلپایی قلع می‌کنم
بیک پیلپا پیل را پی‌کنم. نظامی.
در سایه تخت پیلپایش
پیلان نکشند پیلپایش^۱. نظامی.
بر او زد پیلپایی خویشتن را
به پای پیل برد آن پیلتن را. نظامی.
[[ظرف شراب. نوعی از قلع. (جهانگیری).
قسمی ظرف شرابخوری. گاووز. صراحی
بزرگ. (آندراج). پیاله شراب سخت بزرگ.
(شرفنامه منیری). نوعی ساغر. نوعی قلع

بزرگ شرابخواری باشد. (برهان). نوعی
ساتگتی: چه گویی شرابی چند پیلپا بخوریم.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۷۱).

چو در پیلپایی قلع می‌کنم
بیک پیلپا پیل را پی‌کنم. نظامی.
[[پیل پایه. ستونی که سقف بر آن قرار گیرد.
(برهان). در محاسن اصفهان مافروخی
عبارت ذیل هست: و استعمال بعضی
الاصفهانین المدعوکان؟ ابو مضر الرومی باباً
مصراعاً یکلف فيه اعمالاً عجیبه و فراسب فيه
مقدار الف دینار سوی نفقة الطاف (الطاق؟) و
المنارتین المبینین علی الفیلطائین علق
فی العمر المنفتح من الجامع الی رأس السوق
المعروفة بسوق الصباغین. (محاسن اصفهان
مافروخی ص ۸۵). [[مرضی است که پای
آدمی ورم میکند و بزرگ میشود و آنرا بعربی
داء الفیل خوانند. (برهان). [[حقه ادویه.
(غیاث).

پیل پای. (مرکب) پای پیل. پیل پا.
[[ادارای پائی چون پیل:
گورجست و گاوبشت و کرگ ساق و گرگ روی
تیز گوش و رنگ چشم و شیر دست و پیل پای.
منوچهری.

بسی حربها زد بر آن پیل پای
بسی نیز قاروره جان‌گرای. نظامی.
[[گرز. پیل پا. نوعی حربی که زنگیان دارند:
[[نوعی قلع شراب. پیل پا.
ز راجه منم پیل پولاد خای
که بر پشت پیلان کشم پیلپایی. نظامی.
پیلپای. (لخ) ^۲ بیدپای. از حکمای هند.
آنکه کتاب کلیله و دمنه را تألیف وی گمان
برند. رجوع به بیدپای شود. (از احوال و
اشعار رودکی ج ۲ ص ۵۸۷ و ج ۳ ص ۸۸۲).

پیلپایه. [ی / ی] (مرکب) پیلپای.
ستونی را گویند که از گچ و سنگ سازند و بر
بالای آن پایه‌های طاق گذارند. (برهان).
پایه‌ای که از گچ و سنگ بردارند. پی جرز و
مجردی (در بناء). ستون بزرگ: در این رواق
که طاقهای آن بر پیلپایه‌هاست قبه‌ای است.
(سفرنامه ناصر خسرو ص ۴۰). شیها در
مسجد میگشتم و زار زار میگریستم و سر
خود بر پیلپایه میزد. (رشحات علی بن حسن
کاشفی).

پیل پوستین. [ل] (ترکیب اضافی، ل
مرکب) معنی این ترکیب در بیت ذیل معلوم
نشد:
تو شادخوار و شادکام و شادمان و شاددل

۱- به معنی دوم نیز تواند بود.
۲- در ترجمه محاسن اصفهان ص ۶۳ آمده: و
دو منار که مبنی اند بر دو فیلوار معلق...
3 - Pīlpay.

بدخواه تو غلطیده اندر پای پیل پوشتین.
 فرخی.
پیل پیکر. [پسی پ / پ ک] (ص مرکب)
 دارای پیکری چون پیل. عظیم الجثه. فیل تن:
 مردی پیل پیکر، یا اسبی پیل پیکر؛ تناور.
 بزرگ جثه:
 برفت و برخش اندر آورد پای
 برانگیخت آن پیل پیکر ز جای. فردوسی.
 چو بیرید رستم سر دیو پست
 بر آن باره پیل پیکر نشست. فردوسی.
 بر آن چرمه پیل پیکر نشست
 درفش سر نامداران به دست. فردوسی.
 بفرمود تا بر نهادند زین
 بر آن پیل پیکر هیون گزین. فردوسی.
 میان را بیستم بنام بلند
 نشستم بر آن پیل پیکر سمند. فردوسی.
 کمندی بفرزاک زین در بیست
 بر آن باره پیل پیکر نشست. فردوسی.
 تو از کودکی جنگ کردن گرفتی
 ز دست و بر و بازوی پیل پیکر. فرخی.
 آهو خرام و گور سرین و پلنگ طبع
 خرگوش گام و شیردل و پیل پیکر است.
 شرف شفره.
 ز کوبال آن پیل جنگ آزمای
 درآمد سر پیل پیکر ز پای. نظامی.
 شه پیل پیکر به خم کمند
 در آورد قنطار را زیر بند. نظامی.
 [ادارای نقش و تصویر پیل (علم و لواء)؛
 چنین گفت کان طوس نوذر بود
 درفشش کجا پیل پیکر بود. فردوسی.
 زده پیش او پیل پیکر درفش
 به نزدش سواران زرینه کفش. فردوسی.
 هنوز اندرین بد که گرد بنفش
 پدید آمد و پیل پیکر درفش. فردوسی.
 چنان دان که آن پیل پیکر درفش
 سواران و شمشیرهای بنفش. فردوسی.
 یکی پیل پیکر درفش از برش
 به ابر اندر آورده زرین سرش. فردوسی.
 زده پیل پیکر درفش از برش
 ز یاقوت تخت و ز در انفرش. اسدی.
 [آنچه به شکل پیل ساخته شده باشد؛
 از دشمن ار چو کوره یکدم خلاف بینی
 از گرز پیل پیکر، ساکن کنش چو سندان.
 پرویز ملک (لیاب الالیاب چ نفیسی ص ۵۴).
پیل پیلی خوردن. [خسوز / خسز د]
 (مص مرکب) (فعل اتباعی) از هر سوی مایل
 بسقوط گردیدن هنگام رفتن، چنانکه مستی
 طافح. چون مستان گاه رفتن گاهی بسویی و
 گاهی بدیگر سوی متمایل شدن. پیل پیلی
 رفتن.
پیل پیلی رفتن. [از ت] (مص مرکب)
 (فعل اتباعی) چون مستان به هر طرف متمایل

گشتن به گاه رفتن. بر سر پای نتوانستن
 ایستادن چنانکه مستی مست. رفتن در حال
 تمایل به این سو و آن سو و نزدیک بسقوط و
 افتادن بودن چنانکه مستی مست یا تریاک
 خورده یا آنکه او را سخت خواب فرو گرفته
 بود. پیل پیلی خوردن.
پیلنت. [ل] (فرانسوی، ل) راهبر هواپیما یا
 قایق. راننده طیاره و کرجی. [نوعی ماهی.
پی لمت. [ل] (لخ) مرکز بلوک میان بند در
 ناحیه نور مازندران. (جغرافیای سیاسی
 کیهان ص ۲۹۹).
پیلتن. [ت] (ص مرکب) دارای اندامی چون
 پیل. که تنی چون فیل دارد از گرانی جثه.
 تهمن. (شرفنامه). عظیم الجثه. بزرگ جثه
 چون فیل. که تنی چون فیل زورمند دارد.
 چون فیل قوی و بزرگ؛
 به ایران پس از رستم پیلتن
 سرافراز لشکر منم ز انجمن. فردوسی.
 بجز پیلتن رستم شیر مرد
 ندارم بگیتی کسی هم نبرد. فردوسی.
 بدانست کآن پیلتن رستم است
 سرافراز و از تخمه تیرم است. فردوسی.
 که آمد به کین رستم پیلتن
 بزرگان ایران شده انجمن. فردوسی.
 چو آگاه گشتند ایرانیان
 که آن پیلتن را سرآمد زمان. فردوسی.
 توپور گو پیلتن رستمی
 ز دستان سامی و از تیرمی. فردوسی.
 چو صباح فرزانه شاه یمن
 دگر شیردل ایرج پیلتن. فردوسی.
 سپهدار گرسوز پیلتن
 جهانجوی سالار آن انجمن. فردوسی.
 بزد خنجر بی بر میان برش
 به دو نیمه شد پیلتن پیکرش. فردوسی.
 نگه کرد بیژن بدان پیلتن
 فکنده چو سرو سهی بر چمن. فردوسی.
 ببینی کزین یک تن پیلتن
 چه آید بدان نامدار انجمن. فردوسی.
 به تی بر یکی پیلتن خفته دید
 بر او یکی اسب آشفته دید. فردوسی.
 یکی پیلتن دیدم و شیرچنگ
 نه هوش و نه دانش، نه رای و نه هنگ. فردوسی.
 یل پیلتن رستم سرفراز
 سوی جای خود در زمان رفت باز. فردوسی.
 منوچهر با قارن پیلتن
 برون آمد از بیشه نارون. فردوسی.
 سیاوخش با رستم پیلتن
 برفتند دور از بر انجمن. فردوسی.
 سپه کتس چو رستم گو پیلتن
 به یک دست خنجر به دیگر کفن. فردوسی.

که این شیر باز و گو پیلتن
 چه مرد است و شاه کدام انجمن. فردوسی.
 بر تخت او رستم پیلتن
 همان زال و گودرز و آن انجمن. فردوسی.
 چنین گفت با دل گو پیلتن
 که از چاره به نیست در هر سخن. فردوسی.
 به پیش اندرون قارن پیلتن
 بدست چپش سرو شاه یمن. فردوسی.
 شگفت اندرو مانده بد مرد و زن
 که نشید کس بجه پیلتن. فردوسی.
 فرود آمد از پشت پیل و نشست
 بر آن پیلتن خنگ دریا گذار. فرخی.
 خسرو شیردل پیلتن دریا دست
 شاه گرد افکن لشکر شکن دشمن مال. فرخی.
 ندانم که با دست یا آتش است
 بزیر تو آن باره پیلتن. فرخی.
 ملک پیل دل پیلتن پیل نشین
 بوسعیدین ابی القاسم بن ناصر دین. منوچهری.
 شاه بر اسب پیلتن رخ فکند پلنگ را
 شیر فلک چه سگ بود تاش پیاده نشمردی.
 خاقانی.
 چون شه پیلتن کشد، تیغ برای معرکه
 غازی هند را نهد پیل بجای معرکه. خاقانی.
 جمشید پیلتن نه که خورشید نیل کف
 کافلاک تنگ مرکب انجم توان اوست. خاقانی.
 خسرو پیلتن به نام خدای
 کی درین تنگنای گیرد جای. نظامی.
 درآمد بطیاره کوهکن
 فرس پیل بالا و شه پیلتن. نظامی.
 بر او زد پیلپای خویشتن را
 پیای پیل برد آن پیلتن را. نظامی.
 دو سرهنگ غدار چون پیل مست
 بر آن پیلتن برگشادند دست. نظامی.
 سپهدار و گردنکش و پیلتن
 نکوروی و دانا و شمشیر زن. سعدی.
 چه خوش گفت زالی بفرزند خویش
 چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن. سعدی.
 جوان اگر چه قوی نال و پیلتن باشد
 بجنگ دشمنش از بیم بگسلد پیوند. سعدی.
 [این کلمه را در این معنی ترکیبیت با
 اسامی اشخاص و حیوانات چون: باره پیلتن،
 خسرو پیلتن، خنگ پیلتن، رستم پیلتن، گاو
 پیلتن و جز آن. رجوع به امثله مذکور در فوق
 شود. [اسب. (برهان)؛
 به نیروی یزدان کیهان خدای
 برانگیختم پیلتن را ز جای. فردوسی.
 [لخ] یکی از القاب رستم دستان. (برهان)؛
 گو پیلتن را بر خویش خواند

بسی داستانهای نیکو براند.
سه فرسنگ چون ازدهای دمان
همی شد تهمتن پس بد گمان
وز آنجا یگه پیلتن بازگشت
تو گفندی ورا چرخ انباز گشت.
بیامد ز قلب سپه پیلتن
پس او فرامرز با انجمن.
سپه سریسر بر در پیلتن
ز کشمیر و کابل شدند انجمن.
بزراری همی گفت پس پیلتن
که شاهها دلیرا سر انجمن.
بدو گفت پرورده پیلتن
سرافراز باشد بهر انجمن.
ز گردان کسی مایه او نداشت
بجز پیلتن پایه او نداشت.
بفرمود تا پیلتن برتشت
گرفته همه راه دستش به دست.
گو پیلتن را چو بر پشت زین
ندیدند گردان در آن دشت کین.
همی پیلتن را نخواستی شکست
همانا کت آسان نیاید بدست.
چنین گفت کاوس را پیلتن
کزین تنگ بگذارم این انجمن.
نیامد به گوشت به هر انجمن
کمندو کمان گو پیلتن.
یل پیلتن شد بر شهریار
بدو گفت کای خسرو نامدار.
چو نزدیک کاوس شد پیلتن
همه سرفرازان شدند انجمن.
ازو شد دل پیلتن پر نهب
بترسید کامد بتگی نشیب.
شنیدم که روزی گو پیلتن
یکی سوز کرد از در انجمن.
چو آورده گشتی تو ای پیلتن
پشیمان شدم، خا کم اندر دهن.
بگفت آنچه با پیلتن گفته بود
ز طوس و ز کاوس آشفته بود.
چو یک ماه بگذشت لشکر براند
گو پیلتن رفت و دستان بماند.

مرگ سهراب نهانی بود از مرگ هجیر
گرچه زخمش بتن از تیغ گو پیلتن است.
قآتی.

پیل تنی. [ت/ت] (حامص مرکب) حالت و
چگونگی پیل تن. عظمت جته. زورمندی.
پیلته. [ت/ت] [ت/ت] تلفظی از فیلته. فیلته در
تداول عامه.

پیلته پیچ. [ت/ت] (نف مرکب) پیچنده
فیلته. [ان/نف مرکب] پیچیده چون پیلته.
تابدار چون فیلته. [ابه اصطلاح الواط، چیزی
که مثل فیلته تاب یافته باشد چه این جماعت
فیلته را پیلته گویند. (آندراج):

مدعی ورزش بیجا چه کنی هیچی هیچ
چند باریک بریسی شده‌ای پیلته پیچ.
میر نجات.
[امص مرکب] نام داو از کشتی که دست
خود زیر بغل حریف برده بگردن او پیچیدن
[باشد]. [غیاث].

پیل جادو. [امص مرکب] جادوی بزرگ:
همانا شنیدی تو این داستان
که با پیل جادو به هندوستان.

فردوسی (از آندراج).
[صاحب آندراج آرد: در تصویر پیلی که
تصویرات دیگر اجزای او باشند: پیل جادو که
در دشت صفحه مقابل کوب ازدر است از
کوه پیکری پناه چندین هزار جانور است.
(ملاطفر، پریخانه).

پیل جامه. [م/م] (امص مرکب) که عوام
پیر جامه گویند. جامه فراخ و بلند.
رُب دُشامبر^۱. اما ظاهر آ کلمه پی جامه و آن
ماخوذ از پوی جامه هندی باشد. رجوع به
پی جامه شود.

پیلجین. [ل] [اخ] دهی از دهستان سرد
رود بخش رزن شهرستان همدان. واقع در ۱۸
هزارگزی باختر قصبه رزن و هزارگزی
جنوب دمق. کوهستانی سردسیر. دارای ۳۹۱
تن سکنه. آب آنجا از چشمه. محصول آنجا
غلات و مختصر انگور و لبنیات. شغل اهالی
آن زراعت و گله‌داری و راه آنجا مالرو است
و تابستان از دمق میتوان پدانجا اتومبیل برد.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

پیل چراغ. [چ] [اخ] نسام دره‌ای بحدود
بلخ و جوزجانان و قندز. (رجوع به
حبیب‌السیرج خیام ج ۴ ص ۱۵۴ و ۳۰۸ تا
۳۱۱ و ۴۰۳ و ۵۴۰ شود).

پیل حمله. [ح/ل] [ص مرکب] دمان
چون فیل. که چون پیل دمد و حمله برد:
صیادی سگی معلم داشت، ازین پهن‌بری...
پیل حمله‌ای. (سندبادنامه ص ۲۰۰).

پیل خانه. [ن/ن] (امص مرکب) فیل‌خانه.
جایی که در آن پیلان را بندند. (آندراج).
جای نگهداری فیلان: گوسفند از بیم آتش
خود را در پیلخانه اوگند... آتش در نی افتاد و
قوت گرفت و پیلخانه درگرفت. (سندبادنامه
ص ۸۲).

پیلخواه. [و] [اخ] قصبه‌ای است در ایالت
میرات از هندوستان. واقع در ۳۵ هزارگزی
جنوب غربی میرات. دارای دو بتخانه بزرگ و
دستگاههای منسوجات پنبه‌ای و تجارتی
رایج. (قاموس الاعلام ترکی).

پیلخوار. [خوا/خا] (نف مرکب) که پیل
خورد. که فیل تواند خورد. مسجلاً، قوی و
ضخم:
ابر هزیرگون و تماشیح پیلخوار

با دست اوست یعنی شمشیر اوست، ای.
منوچهری.
[ان/نف مرکب] که پیل او را خورد. که فیل او
را قوت خویش کند.

پیلدار. (نف مرکب) دارنده فیل. [نگهبان
فیل. هدایت‌کننده فیل در جنگ. دارنده فیل
در رزم. ج. پیلداران:

همه جنگ با پیلداران کنید
بر ایشان چنان تیر باران کنید. اسدی.

پیل در پیل. [د] (امص مرکب) ق مرکب) پیلی
پس پیلی. فیل بدنبال فیل دیگر. پیلان بصف.
پیلان بسیار:

طناب نوبتی یک میل در میل
بنوبت بسته بر در پیل در پیل. نظامی.

پیل دل. [د] (ص مرکب) که دلی که چون
پیل دارد از دلیری. شجاع. دلیر:

ملک پیل دل پیلتن پیل‌نشین
بوسعید بن ابی‌التاسم بن ناصر دین. منوچهری.

پیل دندان. [د] (ص مرکب) که دندان
چون پیل دارد. دارای دندانی طویل و بزرگ
چون دندان فیل. [امص مرکب] دندان فیل. عاج:
سرو ترگ گفندی که سندان شده‌ست
برو ساعدش پیل دندان شده‌ست. فردوسی.

پیل دندان. [د] [اخ] لقبی است مبارزی
را که گوش نام داشته است. رجوع به گوش
پیل دندان شود.

پیل رنگ. [ز] (ص مرکب) دارای رنگی
چون رنگ فیل. فلی. به لون فیل.

پیل زور. (ص مرکب) که چون پیل نیرو و
قوت دارد. قوی و نیرومند چون فیل. کنایه از
سردم قوی و پرزور از عالم گاو زور.
(آندراج). ج. پیل‌زوران:

چو آتش بیامد گو پیل‌زور
چو کوهی روان کرد از جاستور. فردوسی.

فرود آمد از باره پیل زور
که ای پیلتن [خطاب به شیر] جنگ با ما گذار.
فرخی.

شیرگام و پیل‌زور و گرگ پوی و گورگرد
بیردو، آهوج و روبه عطف و رنگ تاز.
منوچهری.

بجز پیل‌زوران آهن کلاه
چهل پیل جنگی پس و پشت شاه. نظامی.

شه شیر زهره بر آن پیل‌زور
بجویشد چون شیر بر صید گور. نظامی.

لحیفی برافکند بر پشت بور
درآمد بزین آن تن پیل زور. نظامی.

اگر پیل زوری و گر شیرچنگ
۱ - Robe de chambre. (فرانسوی).
۲ - Pikhava.

۳ - ذل: شیردل، در این صورت اینجا شاهد
نیست.

همان گوهر و گنج و شهر آن تست
 چو بشنید پیران غمی گشت سخت
 بیامد بر شاه پیروز بخت
 بدو گفت کاین مرد برنای تیز
 همی با تن خویش دارد ستیز
 گرو او با تهمت نبرد آورد
 سر خویشتن زیر گرد آورد
 همی در گمان افتد از نام خویش
 نیند همی کام و فرجام خویش
 بود زین سخن نیز با شاه ننگ
 شکسته شود دل سپه را ببنگ
 برادر تو دانی که کهرت بود
 فزون تر براو مهر مهتر بود
 پیران چنین گفت پس پیلسم
 کزین پهلوان دل نندارم دژم
 اگر من کنم جنگ جنگی نهنگ
 نیارم بخت تو بر شاه ننگ
 پیش تو با نامور چار گرد
 بیرخاش دیدی ز من دست برد
 همانا کنون زورم افزون تر است
 شکستن دل من نه اندر خور است
 بر آید به دست من این کار کرد
 بگرد در اختر بد مگرد
 چو بشنید ازو این سخن شهریار
 یکی اسپ شایسته کارزار
 بدو داد با تیغ و گرز گران
 همان جوشن و ترگ و برگستوان
 بیاراست آن جنگ را پیلسم
 همی راند چون شیر با یاد و دم
 به ایرانیان گفت رستم کجاست
 که گویند که روز جنگ ازدهاست
 بگویند تا پیشم آید بجنگ
 که بر جنگ او کرده ام تیز جنگ
 چو بشنید گفت این سخن برمدید
 بزد دست و تیغ از میان برکشید
 بدو گفت رستم بیک ترک جنگ
 همانا نازد که آیدش ننگ
 بر آویختند آن دو جنگی بهم
 دمان گویو گودرز با پیلسم
 یکی نیزه زد گویو را کز نهیب
 برون آمدش هر دو پاش از رکیب
 فرامرز چون دید یار آمدش
 همان یار جنگی بکار آمدش
 بزد تیغ بر نیزه پیلسم

به پیلسته دیبای چین بر شکست
 به ماسوره سیم بگرفت شست. اسدی.
 به پیلسته سنبل همی دسته کرد
 به دَر باز پیلسته را خسته کرد^۱. اسدی.
 به فندق دو گلنار کرده فکار
 به دَر از دو پیلسته شویان نگار. اسدی.
 ||ساعده دست. (برهان). صاحب آندراج
 گوید: بمعنی ساعد و انگشت نیز آورده اند و
 بمعنی عاج، و اصل همین است، بواسطه
 سپیدی دست و ساعد خوبان را بدان تشبیه
 کرده اند. (آندراج). ||رخساره و آنرا
 دیمرویدم نیز گویند. (شرفنامه). رخ. روی.
 رخساره و روی را گویند. (برهان).
پیلسته کنار. [لِ تَ / تِ كَ / كِ] (لِخ)
 سواحل العاج، رجوع به سواحل العاج شود.
پیلسم. [سَ] (لِمرکب) سم سطر و درشت و
 سخت. (برهان). ||(ص مرکب) اسپ دارای
 سمی ضخیم و گران. ||مجازاً، اسپ قوی
 زور آور. (فرهنگ نظام). ||کنایه از شب سیاه
 و تاریک. (برهان).
پیلسم. [سَ] (لِخ) نام برادر پیران و یسه از
 پهلوانان لشکر افراسیاب تورانی. وی یسه
 دست رستم کشته شد؛
 آتش تیغش چو تافت بنه شود بوقیس
 باد تهمت چو خاست پشه شود پیلسم.
 خاقانی.
 فردوسی داستان کشته شدن پیلسم را چنین
 آرد، آنگاه که افراسیاب بکین کشته شدن پسر
 لشکر به ایران آورد و سپاه دو کشور از دو
 سوی برابر هم رده بر کشیدند و جنگ در
 پیوست:
 بیامد به قلب سپه پیلسم
 دلی پر ز کین، چهره کرده دژم
 چنین گفت با شاه توران سپاه
 که ای پر خرد نامبردار شاه
 گر آیدونکه از من نداری دریغ
 یکی باره با جوشن و ترگ و تیغ
 ابا رستم امروز جنگ آورم
 همه نام او زیر ننگ آورم
 پیش تو آرم سر و رخساری
 همان گرز و تیغ جهان بخش اوی
 ازو شاد شد جان افراسیاب
 سر نیزه بگذاشت از آفتاب
 بدو گفت کای نامبردار شیر
 همانا که پیلست نیارد بزیر
 اگر پیلتن را بجنگ آوری
 زمانه بر آساید از داوری
 بتوران نباشد چو تو کس بجاه
 بنخت و بهمر و بتیغ و کلاه
 بگردون سپهر اندر آری سرم
 سپارم بتو دختر و افرم
 از ایران و توران دو بهر آن تست

بزدیدک من صلح بهتر که جنگ.
 گروهی پلنگ افکن و پیل زور
 در آهن سر مرد و سم ستور.
 ||(مرکب) نام فنی از کشتی.
پیل زوری. (حماص مرکب) حالت و
 چگونگی پیل زور. قوت. نیرومندی.
پیل زهره. [زَ زَ / رَا] (ص مرکب) دارای
 زهره فیل، پردل، شجاع.
پیل زهره. [زَ زَ] (لِمرکب) فیل زهرج.
 حَضَضَ هندی. مرارة الفیل. رجوع به
 فیل زهره و فیل زهرج در برهان قاطع شود.
پیلسم. [لِ] (لِخ) نام چند شهر به یونان. نام
 سه شهر مختلف در مغرب شبه جزیره
 پلویپتوس. (ترجمه تمدن قدیم فوستل
 د کولاتر ص ۴۶۸).
پیلسم. (لِخ) ^۲ ایزیدور. نقاش فرانسوی. مولد
 پاریس (۱۸۱۳-۱۸۷۵ م).
پیلسم. [لِ] (لِمرکب) عاج. دندان فیل.
 (شعوری ج ۱ ص ۲۵۸). رجوع به پیلسته
 شود.
پیلسا. (ص مرکب) پیلای.
پیلسای. (ص مرکب) پیل آسا. پیل سان.
 درشت و گران و ضخیم چون اندام فیل؛
 در سایه تخت پیلایش
 پیلان نکشند پیلایش
 نظامی.
پیلستگین. [لِ تَ] (ص نسبی) منسوب به
 پیلسته. عاجین. چیز ساخته از پیلسته و عاج.
 (فرهنگ نظام):
 یکی پیلستگین منبر مجره
 زده گردش نقطه در آب روین. منوچهری.
 مزن پیلستگین دو دست بر روی
 مکن از ماه تابان عنبرین موی.
 فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
 بت پیلستگین و گور سیمین
 نگار قندهار و فتنه^۳ چین.
 فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
پیلسته. [لِ تَ / تِ] (لِمرکب) (از: پیل +
 استه مخفف استخوان. استخوان فیل. دندان
 فیل. عاج^۴. حَضَضَ. ناب الفیل. پیل استخوان.
 عاج که استخوان دندان فیل باشد. (برهان):
 یکی گنبد از آنوس و ز عاج
 به پیکر ز پیلسته و شیر و ساج. فردوسی.
 همچون رطب اندام و چو روغن سرپای^۵
 همچون شبه زلفین و چو پیلسته اش آلت.
 عسجدی (از شعوری).
 چو بر روی ساعد نهد سر به خواب
 سمن را ز پیلسته سازد ستون. عنصری.
 و آن چون چنار قد تو چنبر شد
 پر شوخ گشت دست چو پیلسته.
 ناصر خسرو.
 ||انگشت دست. (برهان). انگشتان دست.
 اصابع:

1 - Pilos. 2 - Pils, Isidore.
 ۳- نل: شمه.
 4 - Ivoire. (فرانسوی).
 ۵- نل: همچون رطب اندام و چو روغن کف دست.
 ۶- یعنی زن از مرگ شوی با دست گیوان بکند و با دندان دست بگریزد.

از آن تیغ شدن نیزه او قلم
دگر باره زد بر سر ترگ اوی
شکسته شد آن تیغ پرخاشجوی
همی گشت با هر دو پیل پیلم
بمیدان بگردار شیر دژم
چو رستم ز قلب سپه بنگرید
دو گرد دلیر گرانمایه دید
بر آویخته با یکی شیر مرد
به ابر اندر آورده از باد گرد
بدل گفت رستم که جز پیلم
ز ترکان ندارد کسی یاد و دم
و دیگر که از پیر سرومیدان
ز اختر شناسان و از بگردان
ز اختر ید و نیک بشنوده بود
جهان را چپ و راست پیموده بود
که گر پیلم از بد روزگار
گذر یابد و بیند آموزگار
نبرده چو در جهان سربس
به ایران و توران نینده کمر
همانا که او را زمان آمده است
که ایدر بچنگم دمان آمده است
بلشکر چنین گفت کز جای خویش
میازید خود پیشتر پای خویش
شوم بر گرامی تن پیلم
بینم چه دارد پی و زور و دم
یکی نیزه پارکش برگرفت
بیشتر ران ترگ بر سر گرفت
گران شد رکیب و سیک شد عنان
بچشم اندر آورد رخشان سنان
همی گشت بر لب بر آورده کف
همی تاخت از قلب تا پیش صف
چنین گفت کای نامور پیلم
مرا خواستی تا بسوزی به دم
بینی کنون زخم جنگی نهنگ
کز آن پس نیچی عنان سوی جنگ
بسوزد دلم بر جوانی تو
دریغا بر پهلوانی تو
بگفت و برانگیخت از جا نوند
در آمد بکین چون سپهر بلند
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی
ز زین برگرفش بگردار گوی
همی تاخت تا قلب توران سپاه
بینداختش خوار در قتلگاه
چنین گفت کاین را بدبیبای زرد
بیبچید کز گرد شد لاجورد
عنان را ببچید از آن رزمگاه
بیامد دمان تا بقلب سپاه
بیارید پیران ز مژگان سرشک
تن پیلم درگذشت از پزشکی
دل لشکر شاه توران سپاه
شکسته شد و تیره شد رزمگاه
خروش آمد از لشکر هر دو روی

ده و دار گردان پرخاشجوی
خروشدن کوس بر پشت پیل
ز هر سو همی رفت تا چند میل
زمین شد ز نعل ستوران ستوه
همی کوه دریا شد و دشت کوه...
همه سنگ مرجان شد و خاک خون
بسی سروان را سر آمد نگون...

(شاهنامه چ بروخیم ج ۳ ص ۶۹۵ تا ۶۹۹).
پیلسوار. [س] [ص مرکب] که بر پیل
نشیند. بر پیل نشینده. پیل نشین. که سز کب
پیل دارد. [سوار بزرگ. (نزهةالقلوب ج
اروپا ص ۹۱). [سواری کلان جته.

پیلسوار. [س] [اخ] نام موضعی به هشت
فرستگی باجروان و شش فرستگی جوی نو.
سر راه محمودآباد گاوپاری به باجروان.
(نزهةالقلوب ج ۳ ص ۱۸۱). از
نواحی اران و موغان و از اقلیم و پنجم. آن را
امیری پیلسوار نام از امرای آل بویه ساخته
بوده است و در زمان حمدالله مستوفی به قدر
دهبی از آن مانده بود و آیش از رود باجروان
و حاصلش غله بوده است. و نیز رجوع به
ص ۹۹ و ۱۰۲ و ۱۲۰ و ۱۳۶ تاریخ
غازان خان شود.

پیلسواری. [س] [حامص مرکب] عمل
پیلسوار. بر پیل نشستن.
پیل شرم. [س] [ص مرکب] کلان شرم
(زن).

پیلغوش. [م مرکب] گلی است از جنس
سوسن که آنرا سوسن آسمانگون خوانند و بر
کنار او نقطه سیاه باشد و رخنه کوچک.
(صباح الفرس). سوسن منقش. یعنی آنکه بر
کنار نقطه‌های سیاه دارد. سوسن آزاد.
(فرهنگ اسدی). سوسن آسمانگونی. گلی
است چون سوسن آزاد آسمانگون و در
کنارش رخنگی بود و نقطه دارد. (حاشیه
فرهنگ اسدی نخبوانی). سوسن منقش بود
یعنی گلی است از جنس سوسن که آنرا
سوسن آسمانگون خوانند و بر کنار او
نقطه‌های سیاه باشد مانند خال بر روی خوبان
و رخنه‌های کوچک. آنرا پیلگوش نیز گویند.
(اوهی). جنسی است از سوسن که آنرا
سوسن آزاد گویند و جنسی دیگر آسمانگون
و آنچه منقش بود آنرا پیلغوش خوانند.
(نسخه‌ای از لغت نامه اسدی). لوف الصغیر.
پیلغوش. پیلگوش. رجوع به پیلگوش شود.
چون گل سرخ از میان پیلغوش
یا چو زرین گوشتوار از خوب گوش.
رودکی.
یاسمن لعل پوش سوسن گوهر فروش
بر زنج پیلغوش زخمه زد و بشکلید.
کسانی.

همه کوه چون تخت گوهر فروش

ز سیسبر و لاله و پیلغوش. اسدی.
[گل نیلوفر را نیز گویند. (برهان). [چیزی
هم هست که آنرا مانند پیل از مس و طلا و
قره و غیره سازند و آنرا خاک انداز نیز گویند.
(برهان). چیزی باشد بترکیب بیلی پهن که دو
پهلوی او را بلند کنند و یک پهلوی او را صاف
و دسته‌ای بر او نهند و خاک و خاشاک در آن
پر کنند و بیرون ریزند و آنرا خاک انداز گویند.
(انجمن آرا).

پیل فام. (ص مرکب) به رنگ پیل. پیل گون.
دارای رنگی چون رنگ فیل. پیل رنگ.

پیل فکن. [ف ک] [نص مرکب] که فیل
افکند. که فیل را تواند بر تافتن از نیرومندی.
که با پیل برآید و او را پست کند از بس
زورمندی و قدرت:

شیربچه گر بزخم مور اجل رفت

پیل فکن شیر مرغزار بماناد. خاقانی.

پیل قدم. [ق د] (ص مرکب) پیل گام. که
چون فیل تواند گام برداشت. که چون فیل قدم
بردارد. که مانند فیل براه رود:

برق چه، بادگذر، یوزدو و کوه قرار

شیردل، پیل قدم، گورتک، آهو پرواز.

منوچهری.

پیلقن. [ق] [ص] حیوان فربه شونده و
هر چیز تاورشونده. (فرهنگ شعوری).

پیلک. [ل] [ا] (مصفر) پیل خرد. بیچه پیل.
[ایلیک. نوعی تیر. رجوع به پیلک شود:

پیل بکن که سیل ره کنده است

پیلکیهای چرخ بین چنده است. نظامی.

پیلکوما یو. [ک ی] [اخ] نهری در بولیویا
و آن از سلسله جبال آند سرچشمه گیرد و
نخست بسوی مشرق و سپس بطرف جنوب
شرقی جاری شود و آنگاه بساخک آرزانتین
درآید و پس از طی مسافتی قریب به ۱۴۰۰
گزه دو شعبه منشعب شود و به نهر پارا گوی
ریزد. توابع عمده‌اش عبارت است از: سان
جوان، کاشیمایو، پاساپیه و غیره. (قاموس
الاعلام ترکی).

پیل که. [ک] [اخ] دهی کوچک از دهستان
کشور بخش پاپی شهرستان خرم آباد واقع در
۴۵ هزارگزی جنوب باختری ایستگاه
راه آهن سپید دشت و ۱۲ هزارگزی باختر
ایستگاه کشور، دارای ۳۴ تن سکنه. (فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۶).

پیل گام. (ص مرکب) پیل قدم. دارای قدمی
چون فیل:

گورساق و شیرزهره، یوزتاز و غرم تک

پیل گام و کرگ سینه، رنگ تاز و گرگ پوی.

منوچهری.

ابرسیر و بادگرد و رعدبانگ و برق چه

پیل‌گام و سیل‌بَر و شَخ‌نورد و راهجوی.

منوچهری.

پیلگرام. (اِخ) نام قصبه‌ای مرکز قضا در ایالت تابور از چکلوا کی، در ۴۰ هزارگری مشرق تاپور. دارای آب‌های معدنی و کارخانه‌های پارچه‌پشمی و ریسانی و چیت‌سازی و کاغذسازی. (قاموس الاعلام ترکی).

پیلگرام. (اِخ) نام قضائی است در چکلوا کی دارای ۱۱۸۳ گز مساحت. (قاموس الاعلام ترکی).

پیلگوش. (اِ مرکب) پیلغوش. پیلغوش. سوسن منقش. فیلگوش. آذان‌الفیل. (منتهی الارب). نوعی سوسن که آن را آسمانگون گویند و بر کنار آن نقطه‌های سیاه بود مانند خالی که بر روی خوبان باشد و رخنه‌های کوچک دارد. رجوع به پیلغوش شود: بر پیلگوش قطره باران نگاه کن چون اشک چشم عاشق گریان غمزده گویی که بر باز سفید است برگ آن متعار باز لؤلؤ ناسته برچده. کسایی.

می‌خورکت باد نوش، بر سمن و پیلگوش روزرش و رام و جوش، روز خور و ماه و باد.

منوچهری.

آمد بیاغ نرگس چون عاشق دژم
وز عشق پیلگوش درآورده سر به هم.

منوچهری.

غنچه با چشم گاو چشم بناز
مرغ باگوش پیلگوش براز.
شمال انگبخته سر هو خروشی
زده بر گاو چشمی پیلگوشی.
باد از غبار اسب تو حسن بصر نهد
پنهان ز روح نامیه در چشم پیلگوش.

سیف اسفرنگی.

بی‌نودتر ز بخت خود از خشم پیلگوش
بی‌برگ‌تر ز فضل خود از شاخ نسترن.

سیف اسفرنگی.

جلیس او شوی آنکه که چشم و گوشت را
کز آن جمال و فعال حبیب دریایی
چو گاو چشم ز دیدار عیب‌سازی کور
چو پیلگوش ز گفتار خلق کر یایی.

سلمان (از شرفنامه).

||گل نیلوفر. (برهان). ||اسم فارسی لوف‌الکبیر. (تحفه حکیم مؤمن). لوف‌الصغیر. نام دوائی که آنرا لوف گویند و بیخ آنرا به‌ربی اصل اللوف و بیونانی دیوباقونیتس خوانند. (برهان). نام دارویی است که عورات بسایند و در سر بمالند و عطاران در اخلاط خوشبوها ترکیب کنند، هندی نکه گویند. (شرفنامه). ||(ص مرکب) که گوشی چون فیل دارد باعتبار عوام. ||(اِخ) قومی از یاجوج که گوش پهن دارند. (فرهنگ نظام)؛

از آن پیلگوشان برآورد جوش

بهر گوشه ز ایشان سرافکنند وگوش. اسدی.

پدید آمد از بیشه وز تیغ کوه

ازان پیل گوشان گروها گروه. اسدی.

|| (ص مرکب، اِ مرکب) خاک‌انداز. چیزی باشد بترکیب بیلی پهن که دو پهلوی آنرا بلند کنند و یک پهلو او را صاف و دسته‌ای بر او نهند و خاک و خاشاک در آن پر کنند و بیرون ریزند. (انجمن آرا)؛

آفتابش پیلگوش خاکروب

آسمانش گنبد خرگاه باد. ابوالفرج رونی.

|| (اِ مرکب) نام حلوانی است. (شرفنامه).

پیلگوشک. [ش] [اِ مصغر مرکب] مصغر

پیلگوش. [اِ گل ریواس. نورالریباس. گل ریواج. (برهان). غدر. (مذهب الاسماء).

پیلگون. (ص مرکب) برنگ فیل. || همانند

فیل از گرانی و تاورری. چون پیل بجهت.

پیل‌گیوه. (نص مرکب) که پیل گیرد. فیل‌گیر.

پیل‌گیرنده. مظفر بر فیل. که با پیل برآید و

بفرمان آردش؛

بکشند فرجام کارش به تیر

یکی آهنی کوه بد پیل‌گیر. فردوسی.

پیلمار. [اِ] [اِخ] نام قضائی مستحکم از

قسمت جنوبی جزیره مدلی تابع سنجاق

مدلی از ولایت جزائر بحر سفید. || نام قصبه

مرکز ناحیه پیلمار واقع در ساحل جنوبی

جزیره. (قاموس الاعلام ترکی).

پیل‌مال. (ن‌ص مرکب) مالیده به پیل.

مالیده و پی‌سیر شده در زیر پای پیل. که پیل

در زیر پای مالیده باشد. پایمال کردن کسی را

به انداختن در پای پیل. (غیاث). کنایه از

پی‌سیر کردن بقر و غلبه. (انجمن آرا). کنایه

از پی‌سیر کردن و پایمال نمودن. (برهان).

کنایه از پایمال کردن بقر و غلبه و در

هندوستان متعارف است که بعض گناهکاران

را در زیر پای پیل پایمال سازند و این سیاست

مخصوص سلاطین همین دیار است و غیر

اینها را سزاوار نیست بلکه کمال بی‌ادبی

است. (آندراج). || (ص مرکب) مال بسیار.

(غیاث).

پیلمان. (اِخ) فیلمان. شهری از گیلان و از

آنیاست، رفیع‌الدین الجلی فیلمانی. رجوع

به پیلمان شهر شود.

پیلمان شهر. [ش] [اِخ] نام ناحیتی است

از آن آنسوی رودیان به گیلان. (حدود العالم).

پیلمایکن. [ک] [اِخ] نام نهری در قسمت

جنوبی شیلی میان ایالت والدیویا و لانکپوته

و از توابع نهر دیوبوتو و آن از دریاچه

کونستانچیا سرچشمه گیرد و بسوی مغرب

روان شود، طول مجرایش ۱۵۰ هزار گزست

اما فقط بیست هزار گز آن قابل سیر سفائن

میباشد.

پیلیم‌بوا. [اِ ب] [اِخ] دهی جزء دهستان پره

سرتالشدولاب بخش رضوانده شهرستان

طوالش. واقع در ۷ هزارگزی شمال

رضوانده. کنار شوسه پهلوی به آستارا.

جلگه، معتدل، مرطوب، دارای ۲۲۳ تن

سکنه. آب آن از رودخانه دنیاچال. محصول

آن برنج و غلات و لبنیات. شغل اهالی آن

زراعت و راه آنجا اتومبیل‌روست و در حدود

۸ باب دکان سر راه شوسه دارد. (فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۲).

پیل محمود. [اِ م] [اِخ] نام پیل ابره

که بر او سوار شده بخانه خدا بتاخت. نام پیلی

که سلطان ابره بر آن سوار شد و برای هدم

کعبه رفت. (آندراج)؛

با پشه‌ای آنچنان کند جود

کافزون کندش ز پیل محمود. نظامی.

پیل محمود. [اِ م] [اِخ] پیلانی که

سلطان محمود از فتح هندوستان بغزین برده

بود و همین شهرت دارد. (آندراج)؛

زر پیلبار از تو مقصور نیست

که پیل تو چون پیل محمود نیست. نظامی.

پیل‌مرغ. [اِ م] [اِ مرکب] مرغی که از بالای

منقار او پوستی مانند خرطوم فیل آویخته

است. (برهان). دجاچه مصریه که از منقار او

خرطومی آویخته و خرطوم و گردن او هر

لحظه به رنگی نماید. (انجمن آرا). پیروج.

بوقلون. فیلمرغ. شوار. شوال. شوالک.

(برهان). ابوبراقش. (برهان. ذیل شوالک).

شوات. (برهان).

پیلمن. [اِ م] [اِخ] نام چند تن از

پادشاهان خطه قدیم پافلاگونیا که نام جدید

آن قسطونیا است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیل‌منگله. [اِ م] [اِ گ] [اِ مرکب] رجوع به

منگلوس شود.

پیلین. [اِ ل] [اِخ] ژرمن. مجسمه‌ساز هنرمند

فرانسوی در قرن ۱۶ م. و از پیشقدمان سبک

جدید مجسمه‌سازی فرانسه. (۱۵۱۵-۱۵۹۰

م).

پیل‌نشین. [اِ ن] [اِ مرکب] که بر پیل

نشیند. که پیل مرکب دارد. که برنشست وی

فیل باشد:

ملک پیل‌دل پیلتن پیل‌نشین

بوسعیدین ابوالقاسم‌بن ناصر دین. منوچهری.

|| (اِ مرکب) جای نشستن فیل.

پیلنیتس. [اِ ن] [اِخ] نام قریه‌ای از ساکس

نزدیک وِرسد، دارای ۱۰۰۰ تن سکنه.

1 - Pilgram. 2 - Pilomare.

3 - Pilmaiquen.

4 - Dinde (فرانسوی).

5 - Pylémène. 6 - Pylone.

7 - Pilmnitz.

پیلو. (ا) اراک. چوبی که بدان مساوک کنند و عربان اراک خوانند. (برهان). چوب دندان شوی. درختی است که بچوب آن مساوک کنند و آنرا اراک گویند. (منتهی الارب): عرمض، عرماض؛ درخت خرد کنار و پیلو. (منتهی الارب). اربار درخت اراک را نیز گفته‌اند. (برهان). خمط. جهاد. عفش جهاش؛ بارپیلو که سبز باشد یا عام است. عنابه؛ بارپیلو. بربر؛ نخستین برپیلو. کباث؛ بر درخت پیلو که نیک پخته باشد. غراب؛ خوشه نخستین از برپیلو. (منتهی الارب).

پیلوا. [ل] (ص، ا) داروفروش. (انجمن آرا) (شرفنامه). داروفروش و عطار. (برهان). پیلو.

پیلوار. (ص مرکب) مانند فیل. فیل آسا. پیل سان. فیلوار:

چون بوم بام چشم به ابرو برد بخشم
وز کینه گشته پره بینش پیلوار. سوزنی.

اچون فیل از گرانی و عظم جسته. به اندازه و به قدر پیل. (فرهنگ نظام). به قدر جسد پیل. (انجمن آرا). به گونه فیل از تآوری:

که او پهلوان جهان را بیست
تن پیلوارش به آهن بیخت.

دقیقی. سرانجام ترکان پتیرش زنند
تن پیلوارش بچاک افکنند.

دقیقی. جهان بر جهاندار تاریک شد
تن پیلوارش باریک شد.

دقیقی. فرامرز را زنده بردار کرد
تن پیلوارش نگوینسار کرد.

فردوسی. ز پای اندر آمد تن پیلوار
جدا کردش از تن سر اسفندیار.

فردوسی. سر فور هندی بچاک اندر است
تن پیلوارش بچاک اندر است.

فردوسی. نه خسرو پرستی نه یزدان پرست
تن پیلوار سیه که خست.

فردوسی. تن پیلوارش چو این گفته شد
شد از تشنگی سست و آشفته شد.

فردوسی. کمر بند کا کوی بگرفت خوار
ز زین برگرفت آن تن پیلوار.

فردوسی. تنش پیلوار و رخس چون بهار
پدر چون بدیدش بنالید زار.

فردوسی. سر تاجدار از تن پیلوار
بخنجر جدا کرد و برگشت کار.

فردوسی. تن پیلوارش به بر در گرفت
فراوان بر او آفرین برگرفت.

فردوسی. کتون چنبری گشت بالای سرو
تن پیلوارت بکر دار غرو.

فردوسی. کشد جوشن و خود و کوپال من
تن پیلوار و بر و یال من.

ز بهر نام اگر شاه زاولی محمود
به پیلوار بشاعر همی شیانی داد
کنون کجاست یا گو بجود شاه نگر

که جود او بصله گنج شایگانی داد.
امیر معزی. عبور آن دهد کو بود مورخوار
دهد پیل را طعمه پیلوار. نظامی.

|| مقدار بار یک فیل. مقداری که بر پیلی بار
توان کرد. مقدار حمل یک فیل. پیلبار:

به یک بار چندان که یک پیلوار
همانا بستگ رطل بد هزار. اسدی.

طعم خاک و قدر آتش جوی، کآب و باد راست
گرت رنگ و بوی بخشد پیلور صد پیلوار.
سنائی. عصری از خسرو غازی شه زابل بشعر
پیلوار زر گرفت و دیبه و اسب و ستام.
سوزنی. زر پیلوار^۱ از تو مقصود نیست
که پیل تو چون پیل محمود نیست. نظامی.

|| بسیار بسیار. (برهان).

پیلوار افکن. [ل] [واژ اک] (نصف مرکب، ا مرکب) منجیق؛ پلکن؛ منجیق باشد یعنی پیلوار افکن. (لغت نامه اسدی).

پیلوان. [ل] (ص مرکب، ا مرکب) رجوع به پیلان شود.

پیلوایه. [ل] [ی / ی] (ا مرکب) مرغکی است که آنرا پرستوک خوانند. (برهان). پرستو.

پیلور. [ل] [و] (ص مرکب، ا مرکب) پله‌ور. عطار. خرده فروش. داروفروش. کسی که دارو و سوزن و نخ و مهره به خانه‌ها برد و فروشد. صیدلانی. صیدنانی. (تفلیسی) (صراح) (السامی). رجوع به پیلور شود: صندلانی؛ مرد پیلور. (منتهی الارب):
در ته پیلو فلک پیلور زمانه را
نیست به بخت خصم تو، داروی درد مدبری.
خاقانی.

پیلور یاهه. [و] [ه] (ا) [خ] ^۲ شاپکینه. نام نهری به روسیه در ایالت ارخانگل و از جمله انهار است که از طرف راست برود بچوره میریزند. از دریاچه پیلورده که یکی از دریاچه‌های متعدد نزدیک بسواحل بحر منجمد شمالی است، سرچشمه گرد و بسوی مغرب و جنوب غربی جاری گردد و طول آن ۱۶۰ هزار گز باشد و از وسط دشتهای پست گذرد.

پی لورن. [ب] [ل] [ر] (ا) [خ] ^۴ نام کرسی بخش تارن از ولایت کاستر بفرانسه. دارای ۲۵۰۶ تن سکنه.

پیلوس. [ل] [س] (ا) [خ] ^۵ نام سه قصبه در یلوپونس یعنی شبه جزیره موریه از یونان قدیم. یکی درالیده و دیگری در تری فیلیا و سومی در مینیا و کنار دریا واقع شده است و گویند این اخیر کرسی نسطور بوده است و بگفته استرابون دومین. و آن در محل قصبه ناوارین قرار داشته. (رجوع به قاموس

الاعلام ترکی و نیز ایران باستان ج ۱ ص ۷۶۷ شود).

پیلوسه. [س] [ا] (ا) تلفظ چینی اسم پیروز پسر یزدگرد سوم. (رجوع به مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی ص ۱۲ و احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۹۷ شود).

پی لوک. [ب] [ل] [و] (ا) [خ] ^۶ نام کرسی بخش لت از ولایت کاتورس نزدیک لت بفرانسه. دارای راه آهن و ۱۷۴۵ تن سکنه.

پیلوم. [ل] [م] (ا) ^۷ نام ژوبین گران وزن رومیان.

پیلون. [ل] [و] (ا) نوعی از حریر لطیف که از آن اقمشه نفیس کنند. (شعوری ج ۱ ص ۲۶۱).

پیلوه. [و] [ا] (ا) ^۸ نهری بجانب شمال شرقی روسیه و آن از کوه اووالی واقع در حدود ایالت دولکدا سرچشمه گیرد و در خطه پرم، بسوی جنوب غربی جاری شود و پس از طی مسافتی در حدود ۱۰۰ هزار گز بنهر کامه که از رودخانه‌های تابع ولگا میباشد ریزد. قسمت اعظم از مجرای آن برای سیر «صال»، یعنی تیرهای به هم بسته صلاحیت دارد و مجرایش به التمام برای سیر سفانن مناسب است. (قاموس الاعلام ترکی).

پيله. [ل] [ل] (ا) ^۹ محفظه ابریشمین کرم ابریشم. ماده‌ای که کرم ابریشم از لعاب دهن دور خود می‌تند و در ساختن ابریشم بکار می‌آید. (فرهنگ نظام). بادامه. آن بادامچه بود که ابریشم از او گردند. (لغت نامه اسدی). اصل ابریشم و غوزه ابریشم که کرم تنیده باشد. (برهان). غوزه ابریشم و کج. صلجه. شرتق. شرتقه. اصل ابریشم. (صالح الفرس). فیلق. (دهار). فله. پله. یله. کتاغ. نوغان. ابریشمی که کرم آنرا برگرد خود مثل بادام بتند. بیضه ابریشم که کرم تننده در آن جای گیرد. (غیاث):
به همه شهر بود از او آذین
در بریشم چو کرم پيله زمین. عصری.
تا پیل چو یک فریشم پيله
اندر نشود پيشمه سوزن
شاهها تو بزیر فر یزدان [مان]
بدخواه تو زیر دست آهرمن. عسجدی.
همچو کرم سرکه که نا گز شیرین انگین
ببخرد، چون کرم پيله، جان خود سازد هدر.
ناصر خسرو.
کرم پيله همی بخود بتند

۱- نل: پیلبار.
2 - Pilvor - yaha.
3 - Chapkina. 4 - Puy laurens.
5 - Pylos. 6 - Puy l'évêque.
7 - Pilum. 8 - Pilva.
9 - Cocon de soie (فرانسوی).

که همی بندگرددش چپ و راست.
 مسعود سعد.
 خرمن خود را به دست خویشتن سوزیم ما
 کرم پيله هم بدست خویشتن دوزد کفن.
 سنائی.
 کنون قرارگهش در دهان ما را نیست
 که کرم پيله نماید ورا عصای کلیم. سوزنی.
 خصمش ز کم بقائی ماند بکرم پيله
 کورا ز کرده خود زندان تازه بینی. خاقانی.
 آنچه حق آموخت کرم پيله را
 هیچ پيلي داند آنگون حيله را. مولوی.
 جامه کعبه را که می بوسند
 او نه از کرم پيله نامی شد. سعدی.
 چو پروانه آتش بخود درزند
 نه چون کرم پيله بخود برتند. سعدی.
 وجود جاهل اگر در نخ نسج بود
 چو کرم مرده شمر کو درون پيله در است.
 کاتبی.
 دمقاص؛ ریمان پيله. دمقص؛ ابریشم یا
 ریمان پيله که نوعی از ابریشم ردی است یا
 ديبا یا کتان. (متنهی الارب). اگر می باشد که
 از او ابریشم حاصل شود. (غیاث). کرم
 ابریشم. (برهان). دودالتر به کرم تننده ابریشم.
 (غیاث) ۱ و هوشنگ... انگین از زبور و
 ابریشم از پيله بیرون آورد. (توروزنامه).
 آن غنچه های نستر بادامهای قز شد
 زر قراضه در وی چون تخم پيله مضمر.
 خاقانی.
 عیسی لبی و مرده دلم در برابر
 چون تخم پيله زنده شوم باز بر درت.
 خاقانی.
 تخم پيله است آن به دیباجی سپار
 زعفران است آن به حلوائی فرست. خاقانی.
 چو پیلان راز خود باکس نگفتم
 چو پيله در گلیم خویش خفتم. نظامی.
 چو پيله ز برگ کسان خورد گاز
 همه تن شد انگشت و قی کرد باز. نظامی.
 گروهی که بر پیل کردند زور
 فتادند چون پيله در پای مور. نظامی.
 پيله که بریشمین کلاه است
 از یاری همدمان راه است. نظامی.
 گر چو پيله چشم برهم میزنی
 در سفینه خفته ای ره می کنی. مولوی.
 گردبانی که خواهد مرد خود اندر میانش
 جامه چندین کی تنیدی پيله گرد خویشتن.
 سعدی.
 عاشقی بر خویشتن چون پيله گرد خویشتن
 گر نه بر خود عاشقی جانبا ز چون پروانه باش.
 سعدی.
 پيله که از برگ گیا کرد نوش
 برهنه ای بینی آفاق پوشی.
 امیر خسرو دهلوی.

|| خریطه. (جهانگیری). توبره. مطلق خریطه.
 (برهان). کبسه و خریطه ای که در آن اشیاء
 مختلفه برای فروش ریزند و بدوش کشند و
 گردانند و دورگرداننده را پيله ور گویند.
 (فرهنگ نظام):
 در ته پيله فلک پيله ور زمانه را
 نیست بیخت خصم تو داروی درد مدبری.
 خاقانی.
 || بوی دان. عطردان. || چشم و پلک چشم را
 نیز بطریق تشبیه میگویند. (برهان). پلک
 چشم. (جهانگیری) (غیاث). جفن:
 گرچه پيله چشم برهم میزنی
 در سفینه خفته ای ره می کنی. مولوی.
 || اورم پلک چشم. || هر گره عموماً و گرهی که
 در میان دمل به هم رسد و تا آنرا برنیاورند
 دمل نیک نشود خصوصاً. (برهان). || چرک و
 ریمی که از میان زخم برآید و روان شود.
 (برهان). || آماس بن دندان ۳. چرک گردآمده
 در بن دندان بیمار. گردآمدگی ریم در بن
 دندان دردگن. ورم بن دندان: دندانه پيله کرده
 است. ورم کرده است. || آقبه خشخاش و مانند
 آن. (فرهنگ نظام). || ادارو. (جهانگیری).
 || پیکانی سرپهن. (فرهنگ اسدی نخجوانی).
 پيله. پیکان تیز. (برهان):
 چنان چون سوزن از وش و آب روشن از توی
 بطوسی پیل بگذاری به آماج اندرون پيله.
 فرخی.
 رجوع به پيله شود. || صحرا و زمین خشک
 وسیع که در میان دو آب واقع شده باشد یعنی
 که از دو طرف آن زمین دو رودخانه میرفته
 باشد یا یک رودخانه دو شاخ شود و آن زمین
 در میان درآید. (برهان).
 || (بمعنی بزرگ) نامی از نامهای نزد گیلانیان
 و مازندرانیان: پيله آقا.
 || کینه و عداوت. || آزار و تعرض توأم
 بالیاج.
 - بدپيله. کسی که بر هر کار پای می نشرد.
 - پشم و پيله کسی ریختن؛ ناتوان شدن او.
 قدرت و سیطره و هیمنه او رفتن.
 - پيله اش گرفتن؛ پيله کردن. رجوع به پيله
 کردن شود.
 - پيله فلک؛ صحرای فلک.
 - شيله پيله؛ در ترکیب از اتباع شيله بمعنی
 نیرنگ و نادرتی است. (از فرهنگ نظام).
 - کهنه پيله؛ مجموعه ای از تکه های پارچه نو
 و کهنه که دربی کردن را بکار آید. (از فرهنگ
 نظام).
پيله. [ل / ل] [اخ] دهی از دهستان سرشیو
 بخش مریوان شهرستان سنندج واقع در ۸
 هزارگزی شمال خاوری دژ شاهپور و ۵
 هزارگزی شمال راه سنندج. کوهستان،
 سردسیر. دارای ۸۰ تن سکنه. آب آن از

چشمه. محصول آن غلات و حبوبات. شغل
 اهالی آن زراعت و گله داری و راه آنجا
 مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).
پيله. [ل / ل] [ل] [الیهن. (نشوء الغه ص ۹۴).
 نترن.
پيله بازار. [ل / ل] [اخ] نسام محلی در ۸
 هزارگزی رشت. پیره بازار. پیر بازار. رجوع
 به پیر بازار در همین لغت نامه شود.
پيله بستن. [ل / ل] [ب ت] [مص مرکب)
 غوزه کردن. قبه کردن خشخاش؛ افیون از این
 شهر (سیوط) خیزد و آن خشخاش است که
 تخم او سیاه باشد. چون بلند شود و پيله بندد
 او را بشکنند. (سفرنامه ناصر خسرو ج
 دیرسیاقی ص ۱۷۹).
پيله بندی. [ل / ل] [ب ت] [حامص مرکب)
 عمل تنیدن کرم ابریشم پيله را. || بسته بندی
 بادامه های ابریشم.
پيله جا. [ل / ل] [اخ] دهی جزء دهستان
 املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان. واقع
 در ۱۴ هزارگزی جنوب رودسر و
 پنجاهزارگزی جنوب خاور املش. کوهستانی
 و معتدل و دارای ۵۰ تن سکنه. آب آن از
 چشمه. محصول آنجا لبنیات و پشم و پوست.
 شغل اهالی گله داری و شال بافی و راه آنجا
 مالروست. تابستان عموم سکنه برای تعلیف
 احشام به ییلاق سمام میروند. (فرهنگ
 جغرافیائی ایران ج ۲).
پيله خاص. [ل / ل] [اخ] نام محلی کنار
 جاده زنجان و میانج میان سردهدات و
 تازه کند. در ۳۸۴۴۰ گزی تهران.
پيله خیم. [ل / ل] [ص مرکب) چرک و قی
 چشم که روان باشد.
پيله داربن. [ل / ل] [اخ] دهی جزء
 بخش مرکزی شهرستان رشت. واقع در ۶
 هزارگزی شمال رشت. جلگه، معتدل،
 مرطوب. دارای ۳۱۸ تن سکنه. آب آن از
 رودخانه صیقلان. محصول آنجا برنج و
 صیفی کاری ابریشم و چای. شغل اهالی آن
 زراعت. و راه آنجا مالروست. (فرهنگ
 جغرافیائی ایران ج ۲). || موضعی به دوهزار
 مازندران. (سفرنامه رابینو بخش انگلیسی
 ص ۱۰۷).
پيله دوزی. [ل / ل] [حامص مرکب)
 دوختن بادامه های ابریشم بدو نیمه شده بر
 پارچه مخملی، زیبایی و نگار را. || دوختن
 قطعاتی از بادامچه پيله میان نقوش و تصاویر

1 - Cocon.
 ۲ - نخه: گرچه پلک... نخه ای دیگر: گرچه
 پيله. و در صورت اخیر بمعنی کرم ابریشم است
 و ذیل این معنی نیز بعنوان شاهد نقل شده است.
 3 - Parulis.

بر قطعه مخملی، زیبایی را.

پیله رود. [ل] [اِخ] دهی از بخش نمین شهرستان اردبیل واقع در ۲۷ هزارگزی شمال اردبیل و ۲۴ هزارگزی شوسه خیاو به اردبیل. کوهستانی، معتدل، دارای ۲۴۴۷ تن سکنه. آب آنجا از چشمه و پیله رود. محصول آن غلات و حبوبات و میوه جات. شغل اهالی آن زراعت و گلهداری، راه آنجا ماشین رو است و مرزبانی درجه ۲ دارد. این آبادی از ۱۳ آبادی کوچک پهلوی هم تشکیل می یابد که اسامی قراء آن بشرح زیر میباشد: فتح مقصود، نظر علی کندی، هشنه، جوش آباد، سنجد محله، پیرراه، آقاپارلو، یوز باشی محله، پیر جوار، قلعه، قاضی کندی، کوده لر، صلاح قشلاقی، ولی آباد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پیله سوار. [ل س] [اِخ] پیلوار. امیری از امرای آل بویه و معنی نام او سوار بزرگ باشد. و او بانی پیلوار. دهی محدود مغان آذربایجان است. (نزهةالقلوب ج اروپا مقاله سوم ص ۹۰ و ۹۱). رجوع به پیلوار شود.

پیله سهران. [ل س] [اِخ] دهی جزء دهستان گورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب باختری اردبیل و ۲۶ هزارگزی شوسه اردبیل به خلخال. کوهستانی، معتدل، دارای ۷۷ تن سکنه. آب آنجا از چشمه، محصول آنجا حبوبات و غلات، شغل اهالی آن زراعت و گلهداری است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پیله کا. [ل] [ل] [اِخ] طرفی میان دویش و دیتور برای دوشیدن شیر (در مازندران).

پیله کان. [ل] [ل] [اِخ] دهی از دهستان درجزین بخش رزن [ر] شهرستان همدان واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری قصبه رزن و ۲ هزارگزی جنوب راه اتومبیل رو رزن به همدان. کوهستان، سردسیر، دارای ۶۰ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه، محصول آنجا غلات و حبوبات و صیفی و لبنيات. شغل اهالی آنجا زراعت و گلهداری. صنایع دستی زنان قالی بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پیله کردن. [ل] [ل] [ک د] [مص مرکب] (... دندانان)، گوشت بن آن آماس کردن. گرد آمدن ریم در بن دندان دردگن و بر اثر درد ظاهر شدن. || (... کرم ابریشم)؛ بادامه تنیدن کرم ابریشم از لعاب دهان به دور خویش. || (... چشم)؛ جوش کوچک در پلک برآمدن.

- پیله کردن بکسی؛ او را بسماجت رنج دادن. دراز واکاویدن با وی. اذیت کردن با ابرام کسی را. بکاری بیهوده نسبت بکسی دوام ورزیدن چون مستان. او را با تکرار

گفتاری یا عملی بسته آوردن. یا سماجت کسی را با دست یا زبان ایداء کردن یا توجه کردن بوی بیش از اندازه چنانکه مستان در بعضی اوقات؛ چرا مثل مستها بمن پیله میکنی.

پیله کوب. [ل] [ل] [ن ص مرکب] نیم کوب. نیم کوفته. کبیده. بلغور. رجوع به پله کوشود.

پیله کو کردن. [ل] [ل] [ک د] [مص مرکب] نیم کوب کردن. پله کو کردن. نیم کوفته کردن. بلغور کردن.

پیله گلین. [ل] [ک] [اِخ] دهی جزء دهستان گورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری اردبیل و ۱۵ هزارگزی شوسه خلخال به اردبیل، کوهستانی، معتدل. دارای ۱۸۲ تن سکنه. آب آنجا از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی آن زراعت و گلهداری است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پیله مرآم. [ل] [م] [اِخ] نام محلی کنار راه رشت به پیله بازار در چهار هزارگزی رشت.

پیله وا. [ل] [ل] [ص مرکب] پیلوا. پیلهور. (فرهنگ ضیاء).

پیل هوائی. [ل] [ه] [ت ترکیب وصفی] مرکب) کنایه از ابر باشد که عریان سحاب گویند. (برهان). پیل معلق در هوا.

پیله ور. [ل] [ل] [و] [ص مرکب] پیلور. شخصی که دارو و اجناس عطاری و سوزن و ابریشم و مهره و امثال آن بخانهها گرداند و فروشد. (برهان). دارو فروش. (آندراج). صیدنائی. (تفلیسی) (مهذب الاسماء). خرد فروش. دوره گرد در دهها. پلزی فروش. عطار. عقاقیری. چرخچی. کسی که اسباب مختلف در کیه یا بسته ریزد و برای فروش دوره گرداند و عموماً به دهها برد. (فرهنگ نظام). چرچی. تاجر دوره گرد. صدنائی. دست فروش. پلزه فروش. (مهذب الاسماء). در محاوره کسی که مس و سفیداب و دیگر آرایش زنان در کوچهها فروشد. (از آندراج)؛

در ته پیله فلک پیلهور زمانه را نیست به بخت خصم تو داروی درد مدبری. خاقانی.

چو در بسته باشد چه داند کسی که جوهر فروش است یا پیلهور. سعدی. این مسئله از هم طلبان معرکه گیرند این خرقه پشمینه کشان پیلهوراند. مخلص کاشی (از آندراج).

فلاوره، پیلهوران. || طیب. (آندراج).

پیله واران. [ل] [ل] [ص مرکب] مرکب) ج پیلهور. فلاوره.

پیله واران. [ل] [و] [اِخ] ده کوچکی است از

دهستان برآن بخش حومه شهرستان اصفهان، واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب خاوری اصفهان و ۳ هزارگزی راه برآن به کراچ. جلگه. معتدل. دارای ۶۳ تن سکنه. آب آن از زاینده رود، محصول آنجا غلات. شغل اهالی آن زراعت، راه آن فرعی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

پیلی. (ص نسبی) منسوب به پیل، چون پیل به قامت و جثه. || برنگ پیل. فیلی.

پیلیهیت. (اِخ) شهری در ایالت وحلیکند از شمال غربی هندوستان در ۵۰ هزارگزی شمال شرقی بارنلی. حافظ رحمت خان جامعی بزرگ در این مکان تأسیس کرده است، یک حمام و دو چهار سوق و تجارتی بسیار رایج دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیلیهیت. (اِخ) نام سنجاقی در شمال غربی هندوستان دارای ۲۵۵۲ هزار گز مربع مساحت. (قاموس الاعلام ترکی).

پیلیس. (اِخ) نام کوهی منفرد در اواسط مجارستان در ساحل راست رود دانوب و مرتفعترین قله آن ۷۵۵ گز بلندی دارد و در ۲۳ هزارگزی شمال غربی بوداپست واقع گشته است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیلیس. (اِخ) نام ایالت مستقلی در مجارستان در جوار کوه پیلیس. (از قاموس الاعلام ترکی).

پیلیسیاروی. [پ سی وی] (اِخ) نام دریاچه ای در ایالت کونویو از فنلاند، دارای ۱۰۵ هزار گز طول و ۲۰۶ هزار گز عرض و ۱۰۹۳ هزار گز مربع مساحت. و آن ۹۳ گز مرتفعتر از سطح دریاست و چند جزیره در وسط آن دیده میشود. دهکدهای بنام پیلیس در ساحل شرقی آن است که نام خود را بدریاچه داده است. مازاد آب این دریاچه بوسیله نهر پیلیسوککی که از جانب جنوب شرقی سر درمی آورد، بدریاچه پیهاسلکه میریزد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیلیکه. [ک] [اِخ] پیلتزه^۸. نام نهری به لهستان و از جمله انهار است که از طرف چپ بنهر ویستوله میریزد و آن در ایالت کیلتزه نزدیک قصبای موسوم بهمین نام سرچشمه گیرد و بطرف شمال شرقی جاری گردد و ۲۴۰ هزار گز از مجرای آن صلاحیت سیر سفاین دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

1 - Porteballe. Marchand de petits articles de toilet etc..., Colporteur (فرانسوی).

2 - Pilibhit. 3 - Pilibhit.

4 - Pils. 5 - Pils.

6 - Pielsjarvi. 7 - Pilica.

8 - Piliiza.

پیلکه. [ک] [ا]خ) نام شهرکی است در قضاى اولکوز از ایالت کیلتزه در ۶۳ هزارگزی شمال شرقی اولکوز. دارای دباغ‌خانه‌ها، و دستگاه‌های کرباس بافی و تجارت بسیار رایج. (قاموس الاعلام ترکی).
پیلله. [لی ل] [ا]خ) نام قصبه کوچکی در جزیره لوسان که بزرگترین جزیره است از مجمع‌الجزائر گنگبار فیلیپین واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب شرقی مانیله. (قاموس الاعلام ترکی).

پیچم. [پ ی] [ا] مخفف پیام. (آندراج).
 - پیمر؛ رجوع به همین کلمه در جای خود شود.

پیچم. [ا]خ) نام یکی از رودهای ایالت توبولسک از سیبری و آن از طرف راست پرودخانه اوبی میریزد و در حدود ۷۰ درجه از طول شرقی بجانب جنوب جاری میشود. طول مجرای آن به ۲۷۰ هزار گز میرسد و پیچ و خم بسیار دارد و سدهای ریگی وافر در بسترش یافت میشود. (قاموس الاعلام ترکی).

پیما. [ا]خ) یکی از اقوام اصل آمریکای شمالی که در زوایای شمال غربی بکسیک و در جمهوری آریزونا از جواهر متفه جای دارند. مردمانی قوی هیکل و تندست و دارای تناسب اعضاء کاملند و مقیم در ده باشند و بزراعت اشتغال دارند و بیافتن پاره‌ای از منسوجات پنبه‌ای و سید و زنبیل و ساختن اثاثه کوچک آشنائی دارند در سوابق ایام مذهب پروتستانی را پذیرفته و راه و رسم زندگی با اروپائیان را آموخته‌اند ولی در تحت تأثیر این متمدنان مردانشان بدزدی و زناشان بغشاء مایل گشته‌اند. (قاموس الاعلام ترکی).

پیما. [ا]خ) نام ایالتی است در جمهوری آریزونا از جواهر متفه آمریکا. (قاموس الاعلام ترکی).

پیما. [پ / پ] [فعل امر] امر از پیچودن. (آندراج). [الف مرخم] مخفف پیمانده. که پیماید. پیمانده و بدین معنی مرکب استعمال کنند. (آندراج). [پیداکننده اندازه هرچیز. اندازه گیرنده اشیاء. کیال. [اراه‌رونده. طی کننده.

- آسمان‌یما؛ هواپیما، طیاره ۶.
 - آلپ‌یما؛ بر رونده بر کوهستان آلپ.
 - بادپیما؛ بیهوده کار؛
 بیوی زلف تو یا باد عیشتا دارم
 اگر چه عیب کنتم که بادپیمائی است.
 سعدی.

- باده‌یما؛ شرابخوار. قدح پیما.
 - بادیه‌یما؛ بیابان نورد. (از آندراج).
 - بحر پیما؛ کشتی. جهاز.

- جهان‌پیما، که گرد عالم برآید. که گیتی نورد:

اندین شهر از کمند زلف اوست
 بند بر پای جهان‌پیمای من. سعدی.
 دوستان عیب کنندم که نبودی هشیار
 تا فرورفت بگل پای جهان پیمایت. سعدی.
 - راه‌پیما؛ براه رونده. طی کننده طریق.
 - زمین‌پیما؛ مساح.
 - سخن‌پیما؛ سخن شناس. (آندراج).
 - شب‌پیما؛ راه رونده شب:

صبحدم چون کله بندد آه دودآسای من
 چو شفق در خون نشیند چشم شب‌پیمای من.
 خاقانی.

- قدح‌پیما؛ شرابخوار. باده خوار.
 - کوه‌پیما؛ بکوه بر رونده. بر کوه برآینده.
 - هواپیما؛ آسمان پیما. طیاره ۷.
 و رجوع به پیمای شود.

پیمائی. [پ / پ] [حامص] عمل پیمانده. اما کلمه همه‌جا بصورت ترکیب بکار رود چون: آسمان پیمائی، بحر پیمائی، بادپیمائی، قدح‌پیمائی و جز آن. رجوع به پیما و رجوع به پیچودن و پیمائیدن شود.

پیمائیدن. [پ / پ] [مص] پیچودن. پیمائیدن:

همی خواهم ای داور کردگار
 که چندان امان یابم از روزگار
 که از تخم ایرج یکی نامور
 بینم ابر کینه بسته کمر...

چو دیدم چنین زان سپس شایدم
 کجا خاک بالا پیمایدم.

فردوسی (شاهنامهٔ بروخیم ج ۱ ص ۹۳).

پی‌ماچان. [پ / پ] [ا] (مسرکب)
 پای‌ماچان. صف نعال. کش‌کن؛

به پی‌ماچان غرامت بسیرین
 غرت یک وی روشی از اما دی.

حافظ (بلهجهٔ شیرازی).
 ترجمه: پیای ماچان غرامت خواهیم سپردن
 اگر تو یک گناه یا بیراهی از ما دیدی.^۸

پیمان. [پ / پ] [ا] از پهلوی پیمان و اوستائی پیتی‌مان بمعنی پیچودن و اندازه گرفتن.^۹ [حاشیهٔ برهان قاطع ج معین]. عهد. (منتهی الارب) [برهان]. قرارداد و معاهده و عهد. (فرهنگ نظام). ال [ل ل]؛ حلف. میثاق. (تفلیسی) (دهار). شریطه. (لغت ابوالفضل

یهقی). شرط. (مجله‌الفه). بیعه. خفاره. خفره. (منتهی الارب). عهد که در عرف آنرا قول و قرار گویند. (غیبات). سوگند. ذمه. (دستور الفه). عقد. (منتهی الارب). وثاق. سوگند و سرگفتار ایستادن. موثق. (مهذب الاسماء). الزام. زینهار. حلس. جلس. ایلاف. بند. فیمان. رباب. ربابه. ودیع. وصر. (منتهی الارب). صاحب آندراج آرد: پیمان در اصل

قرار کردن و عهد بستن است بر امری و در عرف عبارت از دست بر دست دادن برای یاد داشتن انعقاد امری که بین‌الطرفین مقرر شود:
 تراقت باید بفرمان من
 نباید گذشتن ز پیمان من. فردوسی.
 بیبوستگی بر گوا ساختند
 چو زین شرط و پیمان بیرداختند. فردوسی.
 زمین هفت کشور بفرمان تست
 دد و دام و مردم پیمان تست. فردوسی.
 ز پیمان نگرندند ایرانیان
 ازین در کتون نیست بیم زیان. فردوسی.
 کسی کوز پیمان من بگذرد
 پیچد ز آیین و راه خرد. فردوسی.
 ز پیمان بگردند و از راستی
 گرمی شود کوزی و کاستی. فردوسی.
 بدو گفت پیمانت خواهم نخست
 پس آنکه سخن برگشایم درست. فردوسی.
 نخستین به پیمان مرا شاد کن
 ز سوگند شاهان یکی یاد کن. فردوسی.
 پیچد کسی سر ز فرمان او
 نیارد گذشتن ز پیمان او. فردوسی.
 پر از عهد و پیمان و سوگندها
 ز هر گونه‌ای لایه و پندها. فردوسی.
 به پیمان سپارم سپاهی ترا
 نمایم سوی داد راهی ترا. فردوسی.
 شتردار باید که هم زین شمار
 به پیمان کند رای قنوج بار. فردوسی.
 سیاوش اگر سر ز فرمان من
 پیچد نیاید پیمان من. فردوسی.
 بماند ز پیوند پیمان ما
 ز یزدان چنین است فرمان ما. فردوسی.
 چو خاقان برد راه و فرمان من
 خرد را نیچد ز پیمان من. فردوسی.
 میپچید سرها ز فرمان اوی
 مگیرید دوری ز پیمان اوی. فردوسی.
 جهان سربر پیش فرمان تست
 به هر کشوری باژ و پیمان تست. فردوسی.
 بزرگی و خردی به پیمان اوست
 همه بودنی زیر فرمان اوست. فردوسی.
 که او سر نیارد به پیمان تو
 نه هرگز درآید بفرمان تو. فردوسی.
 نیام برون من ز فرمان تو
 نگارم ابر دیده پیمان تو. فردوسی.

1 - Piflica. 2 - Pilita.
 3 - Pim. 4 - Pima.
 5 - pima 6 - Avion.
 7 - Avion.
 ۸ - رجوع به حاشیهٔ ص ۳۰۵ دیوان حافظ چ قرین شود.
 9 - Convention (فرانسوی و انگلیسی).
 Pacte. Entente (فرانسوی).

برادرم رستم ز فرمان اوی شکستست هم دل ز پیمان اوی.	فردوسی.	چه رفتن ز پیمان چه گشتن ز دین که این هر دو به ز آسمان وزمین.	اسدی.
به پیمان جدا کرد ازو حنجره بچربی کشیدش بند اندرا.	فردوسی.	ز سوگند و پیمان نگر نگذری گه داوری راه کز نسیری.	اسدی.
چو آن نامه برخواند خاقان چین ز پیمان بختید و از به گزین.	فردوسی.	چنان بود پیمانش با ماهروی که جفت آن گزیند که بیسندد اوی.	اسدی.
به پیمان که خواند براو آفرین بکوشد که آباد داد زمین.	فردوسی.	نگر که تان نکند غره عهد و پیمانش که او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را.	ناصرخسرو.
به پیمان که کاوس کی با سران بر رستم آرد زهاماوران.	فردوسی.	چنین بوده ست پیمان پیمبر در آن معدن که منبر کرد پالان.	ناصرخسرو.
به پیمان سپارم سپاهی ترا نایم سوی داد راهی ترا.	فردوسی.	جهان عهد با من کی چنین بستی نیاری یاد از آن پیمان که کردستی.	ناصرخسرو.
به پیمان که از شهر هاماوران سپهید دهد باژو ساوگران.	فردوسی.	پس از خطبه غدیر خم شنیدی علی او را ولی باشد پیمان.	ناصرخسرو.
ز شاهای مرا نام تاجست و تخت ترا مهر و پیمان و فرمان و بخت.	فردوسی.	چرا چون مرد را نا گه پلنگ او را کند خسته ز موشش می نگه دارند این پیمان که بردارد.	ناصرخسرو.
پیمان که چیزی نخواهی ز من ندارم بمرگ آبچین و کفن.	فردوسی.	گر برتری همی از آتش دوزخ بگیریز سوی پیمانش از آتش سیر است.	ناصرخسرو.
بفرمای فرمان که فرمان تراست همه بندگانیم و پیمان تراست.	فردوسی.	دولت و پیروزی و فتح و ظفر هر ساعتی با تو سازند ای ملک میثاق و پیمان دگر.	سوزنی.
که گیتی سراسر بفرمان تست سر سرکشان زیر پیمان تست.	فردوسی.	رفت زی کعبه که آرد کعبه را زی تو شفیع تاش پذیری که او هم با تو پیمان تازه کرد.	خاقانی.
بدو گفت اگر بگذری زین سخن بتابی ز سوگند و پیمان من.	فردوسی.	جان بخش ابوالمظفر شاه اخستان که هر دم با عهد او بقا را پیمان تازه بینی.	خاقانی.
بخشکی و بر آب فرمان تراست همه بندگانیم و پیمان تراست.	فردوسی.	دلا با عشق پیمان تازه گردان برات عشق بر جان تازه گردان.	خاقانی.
همه ترک و چین زیر فرمان تو رسیده بهر جای پیمان تو.	فردوسی.	جانها در آرزوی تو می بگسلد ز هم چون گویمت که بسته پیمان کیستی.	خاقانی.
نیچند کس سر ز فرمان او نیارد گذشتن ز پیمان او.	فردوسی.	پیمان مهر بسته هم در زمان شکسته پیوند وصل داده هم بر اثر بریده.	خاقانی.
شهان گفته خود بجای آورند ز عهد و ز پیمان خود نگذرند.	فردوسی.	ز اهل جهان کس نماند بلکه جهان بس نماند پای خرد درگذار از سر پیمان او.	خاقانی.
به پیمان که از هر دو رویه سپاه بیاری نیاید کسی کینه خواه.	فردوسی.	شرطی کز اول داشتی با عشق خوبان تازه کن با یوسفان گرگ آتشی پیش آر و پیمان تازه کن.	خاقانی.
همی محضر ما پیمان تو بدرد بیچند ز فرمان تو.	فردوسی.	بشزاده بسپرد فرزند را پیمان در افزود سوگند را.	نظامی.
که فرمان داراست فرمان تو نیچند کسی سر ز پیمان تو.	فردوسی.	براین عهدشان رفت پیمان بسی که در بیوفانی نکوشد کسی.	نظامی.
بسوگند پیمانت خواهم یکی کز آن نگذری جاودان اندکی.	فردوسی.	خود مرا فرمان کجا باشد و لیک کج مکن چون زلف خود پیمان من.	عطار.
به پیمانی که چون یک مه بر آید ترا این روز بدخونی سراید.	فردوسی.	در تو پیمان نیست صد عاشق به مرد تا تو رای عهد و پیمان میزنی.	عطار.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).		باینهمه کو قند تو، کو عهد و کو سوگند تو...	
پیمانی است که به هر یک از بنده های خدا بسته شده. (تاریخ بیهقی ج ۱ ص ۳۱۷). به آن طریق که باز گردم از راهی که به آن راه می رود کسی که زیون نمیگرد امانت را و باز نمی دارد او را هیچ چیز از پیمانهای بسته...			
ایمان نیاورده ام بقرآن بزرگ. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۸).			
بگفت این و آن خط و پیمان بداد بیوسید و پیش سپهبد نهاد.	اسدی.		

چون بوریا بر می شکن، ای خویش و ای پیمان من.
مولوی.
سست پیمانا چرا کردی خلاف عقل و رای
صلح با دشمن، اگر با دوستان جنگ نیست.
سعدی.
ای سخت جفای سست پیمان
رفتی و چنین برفت تقدیر.
سعدی.
نه رفیق مهربانست و حریف سست پیمان
که بروز تیرباران سپر بلا نباشد.
سعدی.
نه یاری سست پیمان است سعدی
که در سختی کند یاری فراموش.
سعدی.
زهی اندک وفا و سست پیمان
که آن سنگین دل نامهربان است.
سعدی.
فراقت سخت می آید ولیکن صبر می باید
که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم.
سعدی.
سست پیمانا به یک ره دل ز ما برداشتی
آخر ای بدعهد سنگین دل چرا برداشتی.
سعدی.
ای سخت کمان سست پیمان
این بود وفای عهد اصحاب.
سعدی.
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت
خراج از که خواهد چو دققان گریخت.
سعدی.
زلیخا دو دستش بیوسید و پای
که ای سست پیمان و سرکش در آی.
سعدی.
مرا به دور لب دوست هست پیمانی
که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانم.
حافظ.
اهل الذمه؛ مردم با عهد و پیمان. تخاوذ؛ با هم عهد و پیمان بستن. (منتهی الارب). وفا؛ پیمان نگاه داشتن. (زوزنی). رجل جذاسر؛ مرد بسیار شکندۀ پیمان. تمهد؛ تازه کردن پیمان. (منتهی الارب). تماهد، معااهده؛ با هم پیمان کردن.
— از پیمان گشتن یا بر گشتن؛ نقض عهد کردن.
— از سر پیمان رفتن؛ نقض عهد کردن؛ در ازل بست دلم را سر زلفت پیوند تا ابد سر نکشد و ز سر پیمان نرود. حافظ.
— پیمان بسر بردن؛ وفای به عهد کردن؛ موفق شد ترا توفیق تا پیمان بسر بردی بتخت پادشاهی بر نهادی بر سرش افسر. ظهوری.
— پیمان درست؛ عهد استوار؛ ناپذیر دل شکسته پیمان درست. رونی.
— درست پیمان؛ درست عهد؛ با پشت و دل شکسته آمد در خدمت تو درست پیمان. خاقانی.
اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش حریف حجره و گرمابه و گلستان باش. حافظ.
— دست به پیمان؛ متعهد؛

من به همت نه به آمل زیم
با امل دست به پیمان چه کنم. خاقانی.
- دست به پیمان با کسی... متعاهد با او، دست پیمان.
- دست به پیمان دادن؛ متعهد شدن، به ذمه گرفتن، عهد کردن؛
با هیچ دوست دست پیمان نمیدهی
درد مرا بیوسی پایان نمیدهی. خاقانی.
- سخت پیمان؛ که پیمان و عهد استوار دارد؛
دوستان سخت پیمان را ز دشمن با ک نیست
شرط یار آنت کز پیوند یارش نگسلد.
سعدی.
- ست پیمان؛ که عهد ناستوار دارد؛
مسلمند حریفان به ست پیمانی. وطواط.
کزین آمدن شه پیمان شده ست
ز سختی کشی ست پیمان شده ست. نظامی.
و نیز رجوع به شواهد ذیل کلمه پیمان شود.
[اندر. (منتهی الارب)، شرط. (برهان) ۱. (تاج
المصادر بهیقی)، شرطه. (فت ابوالفضل
بهیقی)، آنچه بر آن شرط کرده اند. گروه؛
کنون چون گرو برد پیمان و راست
چه خواهم زمان زو که فرمان
و راست. اسدی.
|| عهدنامه ای که میان دو یا چند تن و دو یا
چندین دولت بسته شود و فرهنگستان این
کلمه را بجای پاکت^۲ برگزیده است. (لغات
مصوب فرهنگستان ایران). || خویش و پیوند.
(برهان). || این کلمه در زرع و پیمان کردن،
بمعنی پیوند است.
پیمان بستن. [ب / پ / ب ت] (مصص
مرکب) عهد کردن. عهد بستن. مناحد. انظار.
(منتهی الارب)؛
هم آیدون بیستند پیمان برین
که گری تیغ دشمن بدرد زمین. فردوسی.
بیستند پیمان و عهدی تمام
بشاهی برو کرد کیهان سلام. فردوسی.
اگر قیصر روم پیمان شکست
ابا خسرو آنگه که پیمان بیست. فردوسی.
بخت با ملک میر پیمان بست
بر مگرداد بخت ازین پیمان. فرخی.
بسته سعادت همیشه با وی پیمان.
ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بهیقی ج ادیب
ص ۶۵۰).
به دست گیرم آنچه را با خدای پیمان به تمام
بران. (تاریخ بهیقی).
به آیین پیمانش با او بیست
پیوند بگرفت دستش بدست. اسدی.
و حق تعالی از پیمبران خود عهد گرفت و
پیمان بست. (قصص الانبیاء ص ۳۱).
در ازل بود که پیمان محبت بستند
نشکند مرد اگرش سر برود پیمان را. سعدی.
توان جام بزم اجل را شکست

به دستی که پیمان به پیمانه بست.
ظهوری (از آندراج).
نگه کن دولت و فرمان او را
که دولت بست با فرمانش پیمان.
ظهوری (از آندراج).
پیمان پذیر. [ب / پ / ب] (مصص
قبول کننده عهد و شرط.
پیمان داشتن. [ب / پ / ب ت] (مصص
مرکب) عهد داشتن؛
عمری است که با عشق تو پیمان دارم
خون دل و غم بیته مهمان دارم
چون کوه بودای تو در وادی غم
آتش بجگر آب بدامان دارم.
علی میرزایک درمنی (از آندراج).
پیمان ساختن. [ب / پ / ب ت] (مصص
مرکب) عهد بستن؛
دولت و پیروزی و فتح و ظفر هر ساعتی
با تو سازند ای ملک میثاق و پیمان دگر.
سوزنی.
پیمان شکستن. [ب / پ / ش ک ت]
(مصص مرکب) ^۳ تقض عهد کردن. نکث. خلف
عهد کردن. انکث. ابقار؛
بگشتند یکسر ز فرمان اوی
بهم بر شکستند پیمان اوی. فردوسی.
شما را ز پیمان شکستن چه باک
که او ریخت بر تارک خویش خاک.
چو پیمان آزادگان بشکنی
نشان بزرگی بخاک افکنی. فردوسی.
چه پیمان شکستن چه کین آختن
همیشه بسوی بدی تاختن. فردوسی.
و دیگر که پیمان شکستن ز شاه
نباشد پسندیده نیکخواه. فردوسی.
بشکست هزار بار پیمان
آگه نشدی ز خوی او باری. ناصر خسرو.
به نعمتها رسند آنها که پیمودند راه حق
بشدها رسند آنها که بشکستند پیمانها.
ناصر خسرو.
همانا تاخران یا گل بیستان عهد و پیمان کرد
که بهمان شد چو بد گره خزان بشکست پیمانش.
ناصر خسرو.
صورت نمی بندد مرا، کان شوخ پیمان نشکند
کار مرا در دل شکست. امید در جان نشکند.
خاقانی.
بقول دشمن پیمان دوست بشکستی
بین که از که بریدی و یا که پیوستی. سعدی.
آنچه نه پیوند یار بود بریدیم
وانچه نه پیمان دوست بود شکستیم. سعدی.
براستی که نخواهم برید از تو امید
بدوستی که نخواهم شکست پیمان. سعدی.
که با شکستن پیمان و برگرفتن دل
هنوز دیده بدیدارت آرزومند است. سعدی.
نیاستی از اول عهد بستن

چو در دل داشتن پیمان شکستن. سعدی.
در ازل بود که پیمان محبت بستند
نشکند مر اگرش سر برود پیمان را. سعدی.
ای صبر پای دار که پیمان شکست یار
کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار. ؟
پیمان شکن. [ب / پ / ش ک] (مصص مرکب)
آنکه عهد بسته نگاه ندارد. ناقض عهد. عهد
شکن. نکاث. نا کث. غدار. آنکه بر عهد خود
ثابت نباشد. (آندراج). زنهار خوار.
عهد گل؛
ز دانا شنیدم که پیمان شکن
زن جاف جاف است، بل کم ز زن^۴.
ابوشکور.
سپهد کجا گشت پیمان شکن
بخندد بر او نامدار انجمن. فردوسی.
میاد که باشی تو پیمان شکن
که خاکت پیمان شکن را کفن. فردوسی.
نگردم ز پیمان قیدانه من
نه نیکو بود شاه پیمان شکن. فردوسی.
ندانی که مردان پیمان شکن
ستوده نباشند در انجمن. فردوسی.
ز بهر تو بگذشت آن انجمن
بدان تا خوانیش پیمان شکن. فردوسی.
بر آن شاه نفرین کند تاج و گاه
که پیمان شکن باشد و کینه خواه. فردوسی.
بر دادگر نیز و بر انجمن
نباشد پسندیده پیمان شکن. فردوسی.
اگر مهرداری بدان انجمن
نخواهی که خواندنت پیمان شکن
مشو یاور مرد پیمان شکن
که پیمان شکن کس نیز زد کفن. فردوسی.
که سرها بدادند هر دو بیاد
جهاندار پیمان شکن کس میاد. فردوسی.
نیم من بداندیش و پیمان شکن
که پیمان شکن خاک پاک یاد کفن. فردوسی.
وفا جست و بگذشت آن انجمن
بدان تا خوانیش پیمان شکن. فردوسی.
نیم تا بدم مرد پیمان شکن
تو با من چنین داستانشا مزن. فردوسی.
چو پیمان شکن باشی و تیز مفر
نیاید ز پیکار تو کار نفر. فردوسی.
نه بس بود آنکه جزعش دل شکن بود
بشد یاقوت را پیمان شکن ساخت. خاقانی.
پیر پیمانه کش ما که زوانش خوش باد
گفت پر هیز کن از صحبت پیمان شکنان.
حافظ.
الای پیر فرزانه مکن منعم ز میخانه

1 - Engagement. Condition.
2 - Pacte (فرانسوی).
3 - Violier un engagement. (فرانسوی).
۴- نل: ... است آسان نکن.

که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم. حافظ.

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال ان‌المهود عند ملیک التهی ذم. حافظ. بت پیمان شکن دم از وفا زد اثر نقشی بر آب گریه‌ها زد. کلیم.

پیمان شکنی. [بَ / پِ شِ کَ] (حامص مرکب) عمل پیمان شکن. نقض عهد. نگاه نداشتن. عهد بسته. زنهار خواری. خلف عهد. غدر. خیانت.

پیمانکار. [بَ / پِ] [لا مرکب] مقاطعه کار. پدراچی. کنتراتیچی. مقاطعه چی. کسی که انجام دادن کاری را در قبال مبلغ معینی پول تمهید کند. [در اصطلاح مالیات بردار آمد آنکه ضمن عقد قراردادی کتبی تمهید کند ساختن بنائی یا تهیه و تحویل کالایی را در مقابل مزد و پول معینی.

پیمانکاری. [بَ / پِ] (حامص مرکب) عمل پیمانکار. مقاطعه. پدراچی‌گری. تمهید کردن انجام دادن کاری یا ساختن بنایی در قبال پول معینی بدون محاسبه ارقام جزء سود و زیان و یا سنجش نفع و ضرر ریز کالا یا مصالح بنائی و جز آن.

پیمان کردن. [بَ / پِ کَ دَ] (مص مرکب) تمهید شدن. عهد کردن. پذیرفتن از. تمهید. شرط. (دهار) (تاج المصادر). اشتراط. (تاج المصادر بیهقی). عقد. (دهار). (تاج المصادر بیهقی). عهد. (تاج المصادر):

ابا هر که پیمان کنم بشکنم بی و بیخ رادی بخاک افکنم. فردوسی.
 که گر با من از داد پیمان کنی زبان را به پیمان گروگان کنی. فردوسی.
 کتون هرچه گویمش جز آن کند نه سوگند داند نه پیمان کند. فردوسی.
 بگردند پیمان که از شهریار کسی برنگردد ازین کارزار. فردوسی.
 به پیش جهاندار پیمان کنیم دل از جنگ جستن پیمان کنیم. فردوسی.
 بدو گفت بهرام پیمان کنم برین رنجها سر گروگان کنم. فردوسی.
 ترا اندرین مرز مهمان کنم بچیزی که جوئی تو پیمان کنم. فردوسی.
 مگر با من از پیش پیمان کند که نه خود کند بد نه فرمان کند. فردوسی.

اگر با من کنی زینگونه پیمان تن ما را دو سر باشد یکی جان. فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
 گفت دست مرا ده و عهد بکن. دست بدو دادم و پیمان کردم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۹۱).
 همانا تا خزان با گل به بستان عهد و پیمان کرد

که پنهان شد چو بدگوهر خزان بشکست پیمانش. ناصر خسرو.

عهد و پیمان میکنی که بعد ازین جز که طاعت نبودم کاری گزین. مولوی.
 سخت مشتاقیم پیمانی بکن سخت مجروحیم پیکانی بکن. سعدی.
 عزم آن دارم که با پیمانه پیمانی کنم وین سوی زرق را بر سنگ قلاشی زرم.

سلمان (از آندراج).
 - پیمان تازه کردن: از نو عهد بستن. تجدید عهد کردن:
 خاقان اعظم آنکه بقا با سعادتش همشیره ابد شد و پیمان تازه کرد. خاقانی.
 - زرع و پیمان کردن: بیودن. طنب زدن. گز کردن.

پیمان کشیدن. [بَ / پِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) پیمانه کشیدن. باده نوشیدن. صاحب آندراج آرد که در شعر ذیل از محمد زمان راسخ:
 ز سرها سجده طاعت بریده زهر پیمانه پیمانی کشیده.
 به معنی گرفته آمده و اما غریب است. (آندراج):

پیمان گرفتن. [بَ / پِ گِ رَ تَ] (مص مرکب) اخذ میثاق. عهد گرفتن. پیمان بستن: بگری از نفس خود پیمان به آن قسمی که فرستاده شده است بسوی تو. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۳). یا واگذارم چیزی را از آنها که پیمان گرفته‌ام... ایمان نیاورده‌ام بقرآن بزرگ. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۸).
 کآنی که با خرنده این گوهر عهدی عظیم گیرد و پیمانی. ناصر خسرو.
 برسم کیان نیز پیمان گرفت وفادر دل و مهر در جان گرفت. نظامی.
 و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۲۵۲ شود.

پیمان گستن. [بَ / پِ گُ سَ شَ تَ] (مص مرکب) پیمان شکستن. قطع کردن رشته عهد. عهد گستن. نقض عهد. خلف وعده. از سر پیمان رفتن. (مجموعه مترادفات ص ۲۵۱):
 شوخی که گسته بود پیمان از من بنشته برم کشیده دامان از من چون برگ گلی که با صبا آویزد هم با من بود و هم گریزان از من.
 ملاذوقی اردستانی.
 انتکات: گسته شدن پیمان. (منتهی الارب).
پیمان گسل. [بَ / پِ گُ سِ] (تلف مرکب) آنکه بر عهد خود ثابت نباشد. (آندراج).
 پیمان شکن. ناقض عهد. خلاف عهد کننده: دلبندم آن پیمان گسل، منظور چشم آرام دل نی‌نی دلارامش مخوان، کز دل برد آرام را. سعدی.

فریب وعده او گرچه صائب بارها خوردم همان خوشوقت از پیمان آن پیمان گسل کردم. صائب.

چون بیاد آن بت پیمان گسلم می‌آید لشکر شوق بتاراج دلم می‌آید. طالب آملی.
پیمان گسلی. [بَ / پِ گُ سِ] (حامص مرکب) عمل پیمان گسل. نقض عهد. پیمان شکنی. خلف وعده.
پیمان گسلیدن. [بَ / پِ گُ سِ دَ] (مص مرکب) پیمان گستن. پیمان شکستن. نقض عهد کردن. خلف وعده کردن. از سر عهد و پیمان رفتن:

به دوستی که وفا گر کنی و گر نکنی من از تو بر نکم مهر و نگسلم پیوند. سعدی.
 چه باشد رشته پیمان عمرم نگسلد ساقی که خواهد بر شدن پیمانه زان پیمان گسل ما را. خواجه آصفی.
پیمان گسیختن. [بَ / پِ گُ شَ تَ] (مص مرکب) پیمان گسلیدن. [شکسته شدن عهد: وفا از که جوید که پیمان گسیخت خراج از که خواهد که دهقان گریخت. سعدی.
پیمان نامه. [بَ / پِ مَ نَ مَ] (لا مرکب) تمهیدنامه. (از لغات مصوب فرهنگستان). عهدنامه.

پیمان نگاه داشتن. [بَ / پِ مَ نَ تَ] (مص مرکب) استوار داشتن عهد. وفا. (دهار) وافی: پیمان نگاه دارند.

پیمان نمایندده. [بَ / پِ مَ نَ دَ] (تلف مرکب) عهد کننده. عقیه. معاهد: عهد و پیمان نمایندده. (منتهی الارب).
پیمان نمودن. [بَ / پِ مَ نَ دَ] (مص مرکب) عهد بستن دو تن با هم. معاهده کردن. معاهده. تسجیل. عهد. استعهاد. عهدن. معاهده. تقاعد: همدیگر عهد و پیمان نمودن. املا: پیمان نمودن و مبالغه کردن در آن. (منتهی الارب).
پیمان نهادن. [بَ / پِ نَ دَ] (مص مرکب) شرط کردن. عهد کردن:
 نهادست پیمان که هرک این کمان کشد، دختر او را دهم بی‌گمان. اسدی.
 گر غزوه را پیمان نهی بر جای کفر ایمان نهی سی‌بار قرآن نهی در هند بر جای وثن. ظهوری (از آندراج).

پیمانه. [بَ / پِ نَ] (لا) هرچه بدان چیزی پیمایند. چیزی که غله و جز آن بدان کیل کنند. ظرفی که بدان چیزها پیمایند. (برهان). منا. صاع. صواع. کیله. معیار. عدل. مکیل. مکيله. مقلد. (منتهی الارب). صوع.

۱- پیمان کشیدن اینجا هم مخفف پیمانه کشیدن است.

که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه. حافظ.
صاحب انجمن آرا گوید که از شعر ذیل
اوحدی بر می آید که پیمانه بزرگتر از قدح
باشد:

عاشقان دردکش را دردی میخانه ده
از قدح کاری نیاید بعد ازین پیمانه ده.

اوحدی.

دردق؛ پیمانه‌ای است می را. سقایه؛ دورق؛
پیمانه شراب. فیهج؛ پیمانه من. (منتهی
الارب). ||سجاز، خود شراب. (فرهنگ
نظام):

سخنوران ز سخن پیش تو فرومانند
چنان کسی که به پیمانه خورده باشد بنگ.

فرخی.

آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت.
||نزد صوفیه چیزی را گویند که در وی
مشاهده انوار غیبی کنند و ادراک معانی یعنی
دل عارف. (کشاف اصطلاحات الفنون).

پیمانه آشامیدن. [پ / پ / ن / ن / د]
(مص مرکب) شراب خوردن. باده نوشیدن؛
چو آشامیدم این پیمانه را پاک

در افتادم ز مستی بر سر خاک. (گلشن راز).

پیمانه آفتاب. [پ / پ / ن / ن / ی / ی]
(مرکب) پیمانه‌ای که همچون آفتاب است در
اضاءت نور یا پیمانه‌ای که اطفای حرارت
آفتاب بدان توان کرد. (آندراج):

ز خاکی که از سایهات یافت آب

توان ساخت پیمانه آفتاب.

کلیم (از آندراج).

پیمانه بر سر کشیدن. [پ / پ / ن / ن / ب / ب]
[س / ک / ک / د] (مص مرکب) کنایه از یکباره
شراب خوردن. (آندراج):

دامن صحبت مده از کف که دوران بهار

نیست چندانی که گل بر سر کشد پیمانه را.

صائب.

پیمانه پرست. [پ / پ / ن / ن / ب / ب] [ن / ف]
(مرکب) آنکه پیمانه پرستد. مجازاً می‌پرست.

پیمانه پر شدن. [پ / پ / ن / ن / ب / ب] [ش / د]
(مص مرکب) مالمال شدن و لبریز گشتن کيله.
یا جام. ||کنایه از عمر به آخر رسیدن.
(برهان) (غیاث). رسیدن مرگ. پیمانه لبریز
شدن؛ سپری شدن زندگانی. (شرفنامه)

منیری):

پیمانه آنکس یقین پر شده باشد

کوباً تو نیاید بسر وعده و پیمان. قطران.

عمرت چو بسر رسد چه بغداد و چه بلخ

پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ.

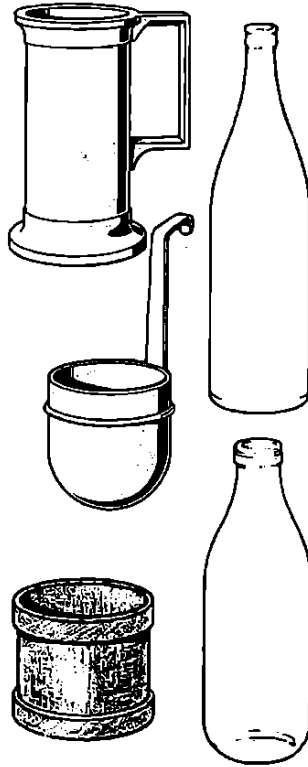
خیام.

جهان پیمانه را ماند بعینه

۱- اصل: ... پیمانه بماند و. (متن توضیح

قیاسی است).

بعد پُری. مدی؛ پیمانه شامیان و مصریان.
جمجمه؛ نوعی از پیمانه است. جمّ؛ پر کردن
پیمانه را تا سر. جراف؛ نوعی از پیمانه. کیل
غذارم؛ پیمانه تخمینی. غور پیمانه‌ای است
مقدار دوازده سخ، مراهل خوارزم را. غراف؛
پیمانه‌ای است بزرگ. قسط پیمانه‌ای که نیمه
صاع باشد. مختوم؛ پیمانه صاع. خطر؛ پیمانه
کلان برای غله. (منتهی الارب). ||جام. پیاله
باده‌خوری. رطل. (دهار). مده. (منتهی
الارب). قدح شراب‌خواری. (برهان). ناطل.
(زمخشری) (منتهی الارب). آوند شراب؛



انصاف پیمانه.

گر جور کرد یار دگر بار سوی او
میخواره وار از سر پیمانه‌ها شدم.

ناصرخسرو.

عاقل شیردلی باده مگیر

حیض خرگوش به پیمانه مخور. خاقانی.

گفت دو پیمانه کمتر ای عمو

تا روی آزاده چون من کو به کو. عطار.

بیار ای لعبت ساقی نگویم چند پیمانه

که گر جیحون بیمایی نخواهی یافت سیرام.

سعدی.

زاهد خلوت نشین دوش به میخانه شد

از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد.

حافظ.

مرا به دور لب دوست هست پیمانی

مده. کیل. مکیال. قفیز. (دهار). صاحب
انجمن آرا آرد: پیمانه بسبب تفاوت امکته و
ازمنه متفاوت است و تغیرپذیر ولیکن در
عرب به این ترتیب مضبوط است: مکوک،
پیمانه‌ای است که آن سه کیلجه و کیلجه یک
من و هفت ثمن من و من دو رطل است و
رطل دوازده اوقیه و اوقیه یک استار و دو
ثلث استار و استار چهار مثقال و نیم و یک
مثقال یک درهم و سه سبب درهم و درهم
شش دانق و دانق دو قیراط و دو طسوج و
طسوج دو حبه است و حبه سدس ثمن درهم
که جزوی است از چهل و هشت جزو درهم
- انتهی:

آنچه بخروار تراده‌اند

با تونه پیمانه بجان نه قفیز. کسایی.

گر ترا دسترس فزونستی

زر پیمانه می‌بخشی و من. فرخی.

کم بینک پیمانه و ترازو

هرگز نشود پاک ز آب زمزم. ناصرخسرو.

پیمانه این چرخ را همه نام

معروف به امروز و دی و فردا. ناصرخسرو.

خرد پیمانه انصاف اگر یک بار برادر

بپیماید مر آن چیزی که دهقان زیر سر دارد.

ناصرخسرو.

جز سخته و پیموده مخر چیز که نیکوست

کردن ستد و داد به پیمانه و میزان.

ناصرخسرو.

و پیمانه راست داشتن ترازو. (مجلع التواریخ

و القصص).

قلم بیگانه بود از دست گوهر بار او لیکن

قدم پیمانه نطق جهان پیمای او آمد.

خاقانی.

پسود نیارم بنفس خرمن آندوه

با داغ تو پیمانه ز خرمن چه نویسد. خاقانی.

گل پیمانه در دستش ز خجلت غنچه میگرد

به عارض تا فتاد از تاب می‌گلهای خندانش.

خاقانی.

مانده ترازوی تو بی سنگ و دُر

کیل تهی گشته و پیمانه پُر. نظامی.

غریبی گرت ماست پیش آورد

دو پیمانه آب است و یک کمچه دوغ.

سعدی.

بکوی گدایان درش خانه بود

زرش همچو گندم پیمانه بود. سعدی.

سندری؛ پیمانه بزرگ. سندر؛ نوعی از پیمانه

بزرگ. سدیس؛ نوعی از پیمانه. قیاح؛ پیمانه

بزرگ. (منتهی الارب). قسطاس؛ پیمانه

بزرگ. (دهار). من؛ پیمانه‌ای است. مکوک؛

پیمانه‌ای که در آن یک و نیم صاع گنجد. کُر؛

پیمانه خواربار که مر اهل عراق راست. جم؛

آنچه بر سر پیمانه باشد بعد پری. جمام؛

پرکردن پیمانه را تا سر. پیمانه سر پر آورده

که چون پر شدت نهی گردد بهر بار. خاقانی.
 خصم را پیمانه پر شد زود زود
 هم حمام او دروگر هم سانش.

کمال اسماعیل.
 دیدم بخواب شب که بمن داد ساغری
 تعبیر قتل ماست که پیمانه پر شده‌ست.
 غیاثای حلوانی.
 ای خضر با تو آب ز یک چشمه خورده‌ام
 پیمانه من و تو ز میخانه پر شده‌ست.

باقر کاشی.
 امشب شراب زندگی‌م نشه‌ای نداد
 ساقی مریز باده که پیمانه پر شدت!
 باقر کاشی.

یعنی که گری گری شود عمر تو کم
 پیمانه عمر پر شود تا نگری.

حکیمی (از فرهنگ نظام).
 - پر شدن پیمانه از جانی؛ سر آمدن از توقف
 بدانجا:

دگر پر شد از شام پیمانه‌ام
 کشید آرزومندی خانه‌ام. سعدی.

پیمانه پر کردن. [پ / پ / ن / ن / ک / د] (مص مرکب) پر کردن جام شراب یا مکبله
 ابه سر آوردن هر چیز چون عمر و غیره.
 بدوزخ برد مدبری را گناه
 که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه. سعدی.

پیمانه خور. [پ / پ / ن / ن / خ / خ] (نف مرکب) خورنده پیمانه. شرابخوار. ادر
 اصطلاح مردم قزوین، باغهایی که فقط از یک
 آب معین مشروب شود و از سیلاب حق
 ندارد. (فرهنگ نظام).

پیمانه خوردن. [پ / پ / ن / ن / خ / خ] (مص مرکب) کنایه از شراب خوردن.
 (آندراج). پیمانه زدن. پیمانه نوشیدن.

پیمانه زدن. [پ / پ / ن / ن / ز / ز] (مص مرکب) کنایه از شراب خوردن. (آندراج).
 پیمانه خوردن. پیمانه نوشیدن.

پیمانه کردن. [پ / پ / ن / ن / ک / د] (مص مرکب) پیمودن. رجوع به پیمودن شود.

پیمانه کش. [پ / پ / ن / ن / ک / ک] (نف مرکب) که پیمانه کشد. که پیمانه برد.
 ا پیمانه گسار. کنایه از شرابخوار. (آندراج).
 پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد
 گفت پر هیز کن از صحبت پیمان شکنان.
 حافظ.

پیمانه کشی. [پ / پ / ن / ن / ک / ک] (حماص مرکب) عمل پیمانه کش.
 شرابخواری. (آندراج).
 مطلب طاعت و پیمان صلاح از من مست
 که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست.
 حافظ.

پیمانه کشیدن. [پ / پ / ن / ن / ک / ک] (مص مرکب) شراب خوردن.
 (مص مرکب) شراب خوردن.

در عشق دل پیاله چو مستانه میکشد
 در آتش است لاله و پیمانه میکشد. سلیم.
پیمانه گسار. [پ / پ / ن / ن / گ / گ] (نف مرکب) کنایه از شرابخوار.
 دردی کش باده محبت مائیم
 پیمانه گسار بزم الفت مائیم
 آئینه هفتاد و دو ملت مائیم
 با اینهمه، معنی تو و صورت مائیم.

میرزا شفیع خلف شریف‌خان (از آندراج).
پیمانه لبریز شدن. [پ / پ / ن / ن / ل / ل] (مص مرکب) پیمانه پر شدن. و رجوع به
 مجموعه مترادفات ص ۳۲۵ شود:
 در آرزوی روی تو پیمانه‌اش شود لبریز
 کسی که کرد ترادست در کمر گستاخ.

تأثیر.
پیمانه نوشیدن. [پ / پ / ن / ن / ن / ن] (مص مرکب) پیمانه خوردن. پیمانه زدن.
 کنایه از شرابخواری است. (آندراج).
 نمیدانم کجا پیمانه می‌نوشد که باز امشب
 کباب دل نمک سود است از گلگشت مهتابش.

معز فطرت (از آندراج).
پیمای. [پ / پ] (نف مرخسم) پیمای.
 پیمایانده. طی‌کننده. چون: آسمان پیمای.
 بحر پیمای. (آندراج). بادیه پیمای.
 دشت پیمای. راه پیمای. رود پیمای.
 (آندراج). زمین پیمای. ملک پیمای.
 محیط پیمای.

چون دایره گر محیط پیمای شوی
 چون نقطه اگر ساکن یکجای شوی.
 ناصر خسرو.
 ا سنجنده. پیمایانده. اندازه گیرنده. چون:
 باد پیمای، اشک پیمای:
 غم رفتگان در دلم جای کرد
 دو چشم مرا اشک پیمای کرد. نظامی.
 حرف پیمای. ذوق پیمای. عطر پیمای.
 (آندراج). نیک و بد پیمای:
 به روز حشر که فعل بدان و نیکان را
 جزا دهند به مکیال نیک و بد پیمای.
 سعدی.

ا خورنده. آشامنده. چون: باده پیمای.
 جام پیمای. ا فعل امر) پیمای. رجوع به
 پیمای در همه معانی شود.
پیمایان. [پ / پ] (نف، ق) در حال
 پیمودن. ا پیمایانگان. (در ترکیب).
 رجوع به پیمای شود.

پیمایش. [پ / پ] (مص) کار پیمایانده.
 ا اسم از پیمودن. کیله. (منتهی الارب).
 اندازه گیری. عمل پیمودن و اندازه کردن:
 ز هر مرز هر کس که دانا بدند
 به پیمایش اندر توانا بدند. فردوسی.
 میان دو صد چاهساری شکفت
 پیمایش اندازه توان گرفت. فردوسی.

مذارعة: به پیمایش بیع کردن. عدل‌مذم;
 پیمایش تخمینی. (منتهی الارب). ا مباحث.
پیمایشگر. [پ / پ / م / م / گ] (ص مرکب)
 اندازه گیر. پیمایانده. ا مباح. ا مهندس.

پیمایندگی. [پ / پ / م / م / ی / ی] (حماص) حالت و چگونگی پیمایانده.

پیماینده. [پ / پ / م / م / ی / ی] (نف) که
 پیماید. که طی کند: هرگاه که اندازه‌ای دیگر
 اندازه‌ها را ببیماید بارها و او را سپری کند
 چنانک چیزی نماند، آن پیمایانده را جذر
 خوانند. (التفهیم). ا که آشامد و نوشد (شراب
 و جز آن را). ا که اندازه گیرد. که سنجد. کپال.
 (منتهی الارب).

پیماییدن. [پ / پ / د] (مص) پیمودن.
 رجوع به پیمودن شود.

پیمبر. [پ / ی / ی] (نف مرکب) مخفف
 پیامبر. پیغامبر. پیامبر. (آندراج). پیغمبر.
 رسول. پیغام برنده. فرستاده. که پیغام برد.
 خبر برنده:

اندر فضایل تو قلم گوئی
 چون نخله کیم پیمبر شد. منجیک.

پیمبر تویی هم تو پیل [پیل] دلیر
 بهر کینه که بر سرافراز شیر. فردوسی.

پیمبر یکی بد به دل باگراز
 همی داشت از باد و از خاک راز. فردوسی.

پیمبر به اندیشه باریک بود.
 پیامد بهشهری که تاریک بود. فردوسی.

چنین گفت کامد ز کابل پیام
 پیمبر زنی بود سیندخت نام. فردوسی.

ا فرستاده خدا. رسول از جانب پروردگار.
 پیغامبر. و خشور. نبی:

پیمبر [خضر] سوی آب حیوان کشید
 سر زندگانی بکیوان کشید. فردوسی.

پیمبر فرستاد زی او خدای
 مهانش همه پیش بودند پای. فردوسی.

عمر تو همچو نوح پیمبر دراز باد
 همچون جمت بملک همه عز و ناز باد.

منوچهری.
 شنیده‌ای که پیمبر چو خواست گفت بزرگ
 صهیب و سلمان را نآمد آمدن دشوار.

ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بهقی).
 چنان دان که هود اندر آن روزگار
 پیمبر بد از داور کردگار. اسدی.

جمله مفرقند این خران که خداوند
 از پس احمد پیمبری نفرستاد. ناصر خسرو.

ایشان پیمبران و رفیقانند
 چون دشمنی تو بیهده ترسار. ناصر خسرو.

چه خواهی همی زو که چندین دمام

۱- این شاهد متضمن هر دو معنی اصلی و
 مجازی است.

۲- نل: پیمبری.

پیمودن.	در میمای خار و خس به جراب.	بیاید زیر پیمودن همان یک روز پیمانه.
فردوسی.	ناصر خسرو.	کسانی.
چنین تا برآمد ز کوه آفتاب.	عاد بودن در ریاضی: هرگاه که اندازه‌ای، دیگر اندازه را بپیماید بارها و او را سپری کند چنانکه چیزی نماند، آن پیماینده را جذر خوانند. (التفهیم). ایریدن. طی کردن چنانکه راهی را یا جز آن. یا سپردن. یا سپیر کردن. رفتن بر. قطع کردن. بریدن. سپردن. سپردن. رفتن تمام آن. قطع مسافت کردن. درنوشتن. نوشتن. نبشتن. در نوردیدن. نوردیدن. بگذاشتن. گذاردن:	شاید آنکه کزین جوال به کیل اندک اندک براو بپیماید. ناصر خسرو. زنهار تا به سیرت طراران ارزن نموده ریگ نیسانی. ناصر خسرو. فلک چو شادی میداد مر مرا بشمرد کتون که میدهدم غم همی نیپماید. مسعود سعد.
چو گویی خانه‌ای یابی بدینسان	چو سی روز گردش بپیماید	کی بود کز زلف او ز آسان که نظران مال زو مشک پیمایم ز کیل و غالیه سنجم بمن.
اگر گیتی بیعائی سراسر.	دو روز و دو شب روی ننماید.	سوزنی.
چو مساحی که پیماید زمین را	پژوهنده راز پیمود راه	جائی که من همه تخم جفا کشته‌ام خرمن وفا چگونگی پیمایم. (ترجمه تاریخ یمنی).
پیمودم به پای او مراحل.	بیلخ گزین شد سوی کاخ شاه.	— امثال:
که با او بجنگ بهو بوده‌ام	به گرسوز آنکه چنین گفت شاه	دریا را به کیل نتوان پیمود.
همه کشور هند پیموده‌ام.	که بیسج کار و پیمای راه.	اکتیال؛ پیمودن جهت دیگری. کیل؛ پیمودن چیزی را. استحاله؛ پیمودن بدو کف یا بذراع. صوع؛ پیمودن بصاع. اجسام؛ پیمودن پیمانه سر برآورده بود بعد پری. (مستهی الارب).
دورها چرخ را پیمودند	نباید پراکنده کردن سپاه	مکیل. مکال؛ پیمودن به پیمانه. (تاج المصادر بیهقی). آشامیدن. خوردن. نوشیدن، چنانکه می، باده پیمودن. می خوردن:
قرنها نیز هم پیمایند.	پیمای راه و بیارای گاه.	نید آر و رامشگران را بخوان
فرمود که تا چرخ یکی دور دگر کرد	فرستاده آمد بنزدیک شاه	پیمای جام و بیارای خوان.
خورشید پیمود مسیر دوران را.	بیک ماه کمتر پیمود راه.	هنوز از فرونی ز می شادکام
سنائی.	به سه روز پیمود راه دراز	نیموده بد شاه با ماه جام.
ای ز تو ما بی خبر ما به تمنای تو	چنان سخت راهی نشیب و فراز.	همانکه بسالار گفت ای جوان
بس که پیموده‌ایم عالم خوف و رجا.	بدو گفت قصر که بر زیر گاه	پیمای جام و بیارای خوان.
خاقانی (عج عبدالرسولی ص ۳۹).	نشید کسی کو پیمود راه.	پیمود ساقی می و داد زود
گردلم دادی که شروان بی جمالش دیدمی	ز تو پیشتر پادشاه بوده‌اند	تهمت شد از دادنش شاد زود.
راه صد فرسنگ رازین سر به سر پیمودمی.	مر این راه هرگز نیپموده‌اند.	تو ای می‌گسار از می زابلی
خاقانی.	دراز و پنهانسی بار سی	پیمای تا سر یکی بللی.
پیوسته در قطع مفاوز بودی و منازل و مراحل پیمودی. (سندبادنامه ص ۲۹۹).	بودگر بیسایدش پارسی.	چون بیادت شراب پیمایم
چو پرگار گردون بر آن نقطه گاه	چو بشنید خسرو پیمود راه	از خجالت دهم به ذره فروغ.
بیای پرستش پیمود راه.	خرامان بیامد به پیش سپاه.	آشامیدن. خوراندن بکسی چیزی را چون می و جز آن:
کواکب راز ثابت تا بسیار	وزان روی رستم دلیر گزین	هرچه کوه نظر اند بر ایشان پیمای
دقایق را درج پیموده هموار.	پیمود زی شاه ایران زمین.	که حریفان ز مل و من ز تأمل مستم.
بر آن حمال کوه افکنک ببخشود	ز پیمودن راه و رنج شبان	سعدی.
بر زانو، بزانو کوه پیمود.	مر آن هر دو را گویو بد پاسبان.	بیار ای لعبت ساقی نگویم چند پیمانه
چو لختی در آن دشت پیمود راه	ز اختر بد و نیک بشنوده بود	که گر جیحون بیعائی نخواهی یافت سیرایم.
بیاخ ارم یافت آرامگاه.	جهان را چپ و راست پیموده بود.	سعدی.
معصیت کردی به از هر طاعتی	بدان که که بگذشت نمی ز روز	چو با حبیب نشینی و باده پیمائی.
آسمان پیموده‌ای در ساعتی.	فلک را پیمود گیتی فروز.	بیاد آر محبان باد پیمایا را.
مولوی.	سه دیگر پیمود راه دراز	کرشمه تو شرابی بهاشقان پیمود
گر خوبتر از روی تو باغی بودی	درویش فرستاد و برگشت باز.	که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد.
پایم همه روزه راه آن پیمودی.	جهان فریبنده را گرد کرد	حافظ.
سعدی.	ره سود پیمود و مایه نخورد.	عرض دادن. (آندراج).
کمند صید بهرامی بیفکنک جام جم بردار	وز آنسو فریبرز کاوس شاه	— در پیمودن؛ اندازه گرفتن؛
که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش.	سوی شاه ایران پیمود راه.	نیک بنگر به روزنامه خویش
حافظ.	چو نامه به مهر اندر آورد شاه	
— آب به غریبال پیمودن؛ کاری بی‌حاصل و بی‌سود کردن:	جهانجوی رستم پیمود راه.	
هرگز نکند بر تو اثر چاره دشمن	نشست از بر رخس و پیمود راه	
هرگز نشود بر تو روا حیلۀ محتال	زواره نگاهبان گاه و سپاه.	
کان چاره چو سنبدین کوهست بسوزن	چو پیدا شود چاک روز سپید	
وان حیلۀ چو پیمودن آب است بفربال.	دو بهره پیماید از روز شید.	
مغزی.	بر این گفته یک شب پیمود خواب	
— باد پیمودن؛ کار بی‌نتیجه و سود کردن:		
تو تا می باد پیمائی شب و روز		
در این خانه برآمد سال هفتاد. ناصر خسرو.		
تو باد پیمودی همچو غافلان و فلک		
بکیل روز و شبان عمر بر تو بر پیمود.		
ناصر خسرو.		
خدای داند من دل بر او نمی‌بندم		
که باد پیمود آن کس که آسمان پیمود.		
مسعود سعد.		
۱- ظ: تو باد می‌پیمودی چو (؟).		

به آتش اندری از آبروی رفته خویش
پاش بیش بسر خاک و بادکم پیمای.

سوزنی.

نخواستم اگر این باد عشق پیمودن
ولیک می‌توان بستن آب طبع روان.

سعدی.

گفتن که نه ازو داد باشد

پیمودن باد و باد باشد.

پیمودن باد؛ نسیم لطیف و معطر پراکندن؛
فصل نوروز که بوی گل و سنبل دارد

لطف این باد ندارد که تو می‌پیمایی.

سعدی.

رجوع به باد شود.

پیمودن به گرز؛ گرز بر او زدن. آزمودن که
تاب گرز بر وی زدن دارد یا نه؛

یکی دیو جنگیش گویند هست
گه رزم ناپاک و با زور دست

هنوز اندر آورد نبودمش
بگرز دلبران نپمودمش.

فردوسی.

پیمودن جواب؛ پاسخ دادن؛

بر سخن لب گشوده خاموشی
بر سؤالش جواب پیمایم.

ظهوری.

پیمودن چرخ یا گردون و جز آن؛ گذشت

روزگار یا عمر و یا سال بر کسی. او رابه پیری
رسانیدن. او را معمر ساختن؛

ای پیرنگه کن که چرخ برنا
پیمود بسی روزگار بر ما.

ناصر خسرو.

چرخ پیموده بر تو عمر دراز

تو گهی مست خفته گه مخمور. ناصر خسرو.
مه ده یکی پیر بد نامجوی

اسدی.

بسی سال پیموده گردون بدوی.

پیمودن خاک؛ سر بخاک گذاشتن سجده و
عبادت راه؛

اسدی.

به یک هفته در پیش یزدان پاک

همی با نیایش به پیمود خاک. فردوسی.
چهل روز در نزد یزدان به پای

فردوسی.

پیمود خاک و بیرداخت جای.

فردوسی.

پیمودن رزم؛ کردن رزم؛

فردوسی.

مرا نیز هنگام آسودن است

فردوسی.

ترا رزم بدخواه پیمودنت.

فردوسی.

پیمودن رنج؛ بردن رنج؛

فردوسی.

مرا چون مخزن الاسرار گنجی

فردوسی.

چه باید در هوس پیمود رنجی. نظامی.

پیمودن سالی یا روزی و یا شبی؛ عمر
کردن. بر او گذشتن سالی یا روزی یا شبی؛

به اندیشه گفت ای جهان‌بیده زال
بپردی بی‌اندازه پیموده سال.

فردوسی.

و گرنه من ایدر همی بودمی

بسی با شما روز پیمودمی. فردوسی.
بسی پهلوان جهان بودام

فردوسی.

به بد روز هرگز نپموده‌ام.

فردوسی.

ز یزدان و از گشت گیتی فروز

فردوسی.

بر این راز چندی پیمود روز.

پیمودن سخن؛ گفتن آن؛

فردوسی.

بدانست کو این سخن جز به مهر

فردوسی.

نپمود با شاه خورشید چهر.

فردوسی.

باره میانش به دو نیم کن

فردوسی.

ز کابل پیمای با من سخن.

فردوسی.

یکروز عبدالله مبارک را دید که روی بدو نهاده

فردوسی.

بود. گفت آنجا که رسیده‌ای باز گرد یا نه من

فردوسی.

باز گردم، می‌آیی تا تو مشتی سخن بر من

فردوسی.

پیمائی و من مشتی نیز بر تو پیمایم.

فردوسی.

(تذکره الاولیاء عطار).

پیمودن شب؛ به روز آوردن شب؛

فردوسی.

برفت و پیمود بالای شب

فردوسی.

پر اندیشه دل پر ز گفتار لب.

فردوسی.

چشم خونین همه شب قامت شب پیمایم

فردوسی.

تا ز خونین جگری لعل قبا آرایم. خاقانی.

فردوسی.

روشت گردد این حیث چو روز

فردوسی.

گر چو سعدی شبی پیمائی. سعدی.

سعدی.

پیمودن عمر؛ اندازه گرفتن عمر؛

فردوسی.

چو پیمانۀ تن مردم همیشه عمر پیماید

فردوسی.

بباید زیر پیمودن همان یک روز پیمانۀ.

فردوسی.

تا چشم به هم زدیم پیمانۀ عمر

فردوسی.

هفتادو دو سال عمر بر ما پیمود

فردوسی.

گر عمر دراز باشد آینده خوش است

فردوسی.

از عمر درازی که گذشته است چه سود.

فردوسی.

وجهی کرد (از آندراج).

فردوسی.

مهناب بگز پیمودن؛ کار بی‌حاصل کردن.

فردوسی.

پیمودنی. [پ / پ د] (ص لیاقت) درخور

فردوسی.

پیمودن. مکمل؛ آنچه بکلی درآید، چون گندم

فردوسی.

و جو در قدیم و شراب و امثال آن در این

فردوسی.

زمان.

پیموده. [پ / پ د] (ن مفا) با پیمانۀ

فردوسی.

سنجیده. مکمل. (منتهی الارب). مکبول.

فردوسی.

(منتهی الارب): اکتبال؛ پیموده فاستدن. (تاج

فردوسی.

المصادر بهیقی). [طی کرده. سپرده؛

فردوسی.

ز خاور همی آمد این، آن ز روم

فردوسی.

بسی یافته رنج و پیموده بوم. اسدی.

فردوسی.

پیموده شدن؛ گذشتن. سیری شدن؛

فردوسی.

پیموده شد از گنبد بر من چهل و دو

فردوسی.

جویای خرد گشت مرا نفس سخنور.

فردوسی.

ناصر خسرو.

فردوسی.

پیمون. (اخ) نام قصبه‌ای است در خطۀ

فردوسی.

لاتوس از قطعۀ سیام واقع در هندوچین واقع

فردوسی.

در کنار شهر مون. (از قاموس الاعلام ترکی).

فردوسی.

پیمونت. [ي مُنْت] (اخ) رجوع به

فردوسی.

پياموته شود.

فردوسی.

پین. (ا) در اصطلاح بنائی، مقداری به پهنای

فردوسی.

یک آجر؛ یک پین باید از زمین را کند. مخفف

فردوسی.

پینه. [ریختگی و گلی که در قنات پیدا شود و

فردوسی.

مانع جریان و زهیدن آب شود.

فردوسی.

پین پین برداشتن؛ تنقیه کاریز از پین.

فردوسی.

پین. [پ] (اخ) توماس. روزنامه‌نگار

فردوسی.

انگلیسی که به تبعیت دولت فرانسه درآمد و
بر اثر اقداماتی که برای دفاع از افکار جدید
بمعل آورد بمضویت مجلس کنوانسیون
انتخاب شد. (۱۷۳۷ - ۱۸۰۹ م).

پین. (اخ) نام دهی از توابع کاشان. (ترجمۀ
محاسن اصفهان مافروخی ص ۳۸).

پین آن قو. [ت] (اخ) بزرگترین ایالت
شبه‌جزیره کره واقع در ساحل شمال شرقی

چین و در جهت شمال غربی قطعۀ نامبرده از
طرف شمال به ایالت منچوری و از سوی

مشرق به ایالت هنگ‌کنگ و از جانب جنوب
به ایالت هوانگ‌هو و از جهت مغرب بخلیج

کره و اراضی واقعه بین دو کشور چین و کره
محدود است. مرکز آن شهر جانگ چوست.

شهر و قصبه شایان ذ کرد دیگری ندارد.
(قاموس الاعلام ترکی).

پینا. (اخ) نهری است در قسمت غربی
روسیه و تابع رودخانه یاجولده. واقع در

حوزۀ دنیپر. از اراضی مردابی ولهینا
سرچشمه گیرد و سوی شرق شمالی جاری

شود و بعد از طی حدود ۱۷۰ هزار گز در زیر
قصبه پینک به نهر مزبور ریزد. از مجرای این

نهر حدود ۱۳۰ هزار گز را بوضع مساعد سیر
سفائن درآورده‌اند و آن مانند دنباله کاتالی

مصنوعی درآمدۀ است. (قاموس الاعلام
ترکی).

پینا. [ي] (اخ) قصبه‌ای است در اواسط
روسیه و در ایالت کورسک کنار نهری بهمین

نام. (قاموس الاعلام ترکی).
پینارو. (اخ) یا پیناردل ریو. نام شهری مرکز

ایالت در جزیره کوبا از جزایر آنتیل در ۱۶۰
هزارگزی جنوب غربی هاوانا. دارای ۱۵۰۰۰

تن سکنه. اسکله آن قصبه کولونا است که در
۲۰ هزارگزی جنوب شرقی آن قرار گرفته و

بوسیله خط آهن بشهر هاوانا و اسکله مذکور
مرتبط گشته است. پینار تجارت تنباکوی

بسیار بارونقی دارد. (از قاموس الاعلام ترکی
ولاروس).

پینارو. (اخ) نام رودی به آسیای صغیر.
(ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۰۴ و ۱۳۰۶ و

۱۳۲۱).

پینارو. (اخ) نام شهری به آسیای صغیر در
حدود لیکه. رجوع به پیناره شود. (ایران

باستان ج ۲ ص ۱۳۷۶).

1 - Pimoun. 2 - Piemonte.

3 - Paine (Payne), Thomas.

4 - Pien - An - To.

5 - Pina.

6 - Piena.

7 - Pinar.

8 - Pinar - del - Rio.

9 - Pinar.

10 - Pinar.

پیناره. [ز] [اخ] ^۱ پینارا. نام قصبه‌ای باستانی است در خطه قدیمه لیکا (لیکه) از آناتولی یعنی در جانب جنوب شرقی متشا و امروز به صورت قره‌ای است با نام مناره. گرداگرد آن ویرانه‌ها و پاره‌ای از آثار عتیقه زیبا دیده می‌شود. (قاموس الاعلام ترکی).

پیناس. (اخ) از نامهای خاص یهودان و در مقام تذلیل و نایا کیزگی کسی گویند: فلان ملا پیناس است. (فرهنگ نظام).

پی ناک. [ب] / [پ] (ص مرکب) دارای پی. پی‌دار. دارای عصب. عصب‌الحم؛ پی‌ناک شد گوشت. (منتهی الارب). گوشتی پی‌ناک؛ دارای عصب.

پیناکو. [ک] [اخ] آدرین وان. نام نقاشی از مردم هلند (۱۶۲۱-۱۶۷۳ م).

پینانگ. (اخ) ^۲ یا پولو پینانگ ^۳. جزیره‌ای است در مقابل ساحل غربی از شبه جزیره مالاکا. انگلیسیها نام جزیره پرنس دگال بوی داده‌اند. در ۶۰۰ هزارگزی شمال غربی سنگاپور. و ساحل لسی در روبروی این جزیره و هر دو در شمار مستعمرات انگلیس‌اند. در بین پنج درجه و پانزده دقیقه تا پنج درجه و سی دقیقه شمالی و نود و هفت درجه و بیست و دو دقیقه تا نود و هشت درجه و یازده دقیقه طول شرقی واقع شده است و شکلی مستطیل دارد. مساحت سطحش به ۲۷۸ هزار گز مربع بالغ است. مرکز آن همین نام دارد و انگلیسیها آنرا جرج تون نامیده‌اند. (قاموس الاعلام ترکی).

پینرگ. [یم] [پ] (اخ) ^۴ قصبه‌ای است در ایالت شلسویگ هولشتاین از کشور پروس، (آلمان) و در ۹۷ هزارگزی جنوب شلسویگ و ۱۵ هزارگزی از شمال غربی هامبورگ. کنار نهر منصب بخلیج اله و موسوم به پیناؤ واقع است. (قاموس الاعلام ترکی).

پینتون. [ن] [تون] ^۵ (اخ) نام قصبه‌ای در ایالت دوربان از خطه ناناال در افریقای جنوبی. در ۵۵ هزارگزی از جهت جنوب شرقی پیتربورگ در روی خط آهنی که از دوربان به پیتربورگ می‌رود واقع گشته‌است. (از قاموس الاعلام ترکی).

پینجور. [ج] [اخ] ^۶ قصبه‌ای است در اواسط هندوستان و در جهت غربی خطه برار. در قضای آکوله، در دوهزارگزی جنوب شرقی آکوله. ویرانه‌های بتخانه‌ای آنجاست و آن وقتی بس بزرگ بوده‌است. (قاموس الاعلام ترکی).

پینجور ۵. [ج] [اخ] دهی جزء بخش زرنند شهرستان ساوه. واقع در ۵ هزارگزی جنوب باختر زرنند، سر راه عمومی زرنند ساوه. دامنه معتدل. دارای ۹۳ تن سکنه فارسی زبان. آب آنجا از قنات لب شور. محصول آن غلات و

پنبه و چغندر قند و بستان کاری و بشتن و انگور و زردآلو. شغل اهالی آنجا زراعت و گلیم و جوال بافی و راه آن ماشین‌روست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

پینچاه. (اخ) دهی جزء دهستان حومه بخش آستانه شهرستان لاهیجان و ۵ هزارگزی باختر آستانه. جلگه، معتدل مرطوب. دارای ۲۵۵ تن سکنه گیلکی و فارسی زبان. آب آنجا از کجاو از سفید رود. محصول آنجا برنج و ابریشم و کتف. شغل اهالی آن زراعت و حصر و زنبیل بافی و راه آنجا مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

پی نخود سیاه فرستان. [ب] / [پ] ی ن / ن خ / خ و ف / و د] (مص مرکب) بدینال امری ناشدنی و صعب‌الحصول فرستان.

پینده. (اخ) ^۷ پیندوس ^۸. نام سلسله جبالی میان قسمت جنوبی آرناؤدستان و تسالیا از طرف شمال در نزدیکی کونیجه با سلسله گرموس متحد می‌شود و بوسیله کوه شار و جبال بوسنه و هرکس یکرشته معتدل تا سلسله آلپ تشکیل میدهد. همچنین در حدود یونانستان شعبه‌ای بسوی خلیج سلاتیک منشعب می‌سازد و خط حدود را تفریق می‌نماید، و در این حال بدو شعبه موسوم به جومرکه و آگرافه منشعب می‌شود و کوه‌های آکارنایا، اتولیا، و آتیکه را تشکیل میدهد. مرتفعترین ذروه سلسله پینده، کوه اسمولیکه واقع در قریه سامارینه میباشد که ۲۳۷۴ گز ارتفاع دارد و ارتفاع کوه ژیکو که در خط حدود و روبروی مجوه واقع شده به ۱۹۰۳ گز میرسد و نیز ارتفاع کوه بویچیکا که در خط سرحدی قدیمی واقع گشته به ۲۱۵۶ گز بالغ می‌گردد. از دامنه‌های شرقی سلسله پیند آب کوستم و چند نهر بیرون آمده رودخانه قرصو را بوجود می‌آورند و همچنین از دامنه‌های غربی سلسله نامبرده نهرهای ویوسه و ناره جریان دارد. تمام قرای واقعه در دامنه پیند مکن طایفه افلاک می‌باشد. عمده مشاغل آنها گوسفندچرانی است و برخی از اینان در موسم زمستان با گله و رمه خود بجنگل‌های مستور از کاج و صنوبر و زمستانگاههای تسالیا می‌روند. سلسله پیند با جنگلهای کاج و صنوبر و نظائر اینها مستور میباشد چراگاههای خشک و آبهای خنک و مواقع و مناظر دلکش و دلزایب دارد و اکثر نقاط آن صعب‌العبور است. طریقی هم که از مجوه و تنگه ژیکو گذشته از راه یانیه به ترخال و یکشهر می‌رود در زمستان مسدود و مستور از برف است و قابل عبور نیست. رجوع به پیند شود. (از قاموس الاعلام ترکی).

پیندار. (اخ) ^۹ پیندروس. یکی از بزرگترین

شعرا یونان باستان است. در ۵۲۰ ق.م. در شهر تیه تولد یافته و در ۴۴۱ ق.م. در گذشته است. غزلیات، قصائد، مرثیه و انواع دیگری از اشعار دارد. وی مظهر لطف و حمایت هیرون پادشاه سیرا کوز (سرقسطه) و اسکندر پادشاه مقدونیه و دیگر اکابر و اعظام عصر خود واقع شده است نه تنها آنتی‌ها بلکه جمایه دیگر یونان وی را احترام بسیار میکردند تا آنجا که در زمان حیات مجسمه ویرا در تیه نصب نمودند و هنگام وفات امتیازات زیادی درباره خانواده او قائل شده‌اند و وقتی که به امر اسکندر کبیر بتخریب تیه اقدام کردند توصیه مخصوص بمحافظت خانه پیندار شده بود. از تمام اشعارش فقط ۴۵ غزل باقی مانده که به کرات طبع و نشر شده و به السنه اروپایی ترجمه گشته است. (قاموس الاعلام ترکی). پیندار بزرگترین شاعر غزلسرای یونان. وی در ۵۲۱ ق.م. تولد یافت و برخی از مورخین معتقدند که تا حدود ۴۴۰ ق.م. از حیات بهره‌مند بوده است. پیندروس بواسطه دلکش و بلند بودن اشعار شهرت بسیار یافت، چنان که جباران و سلاطین بسیاری از بلاد و نواحی یونان او را بدربار خویش می‌خواندند و می‌نواختند. شهر تب در زمان حیات پیندروس او را مجسمه‌ای ساخت و تا یک قرن پس از مرگ وی خانه‌اش را به نهایت دقت و احترام نگهداشتند و یونانیان بر خانواده وی تا دیرزمان بدیده احترام می‌نگریستند. پیندروس را آثار فراوانی بوده است که جز برخی از آن جمله اکنون در دست نیست. (ترجمه تمدن قدیم فوستل دکولاثر ص ۴۶۸).

و نیز رجوع به پیندار شود.

پیندروس. (اخ) رجوع به پیندار شود.

پی نداشتن. [ب] / [پ] ن ت] (مص مرکب) دنباله نداشتن؛ این باران پی ندارد؛ بطول نینجامد. || عصب نداشتن.

پیندادان خان. (اخ) ^{۱۰} قصبه‌ای است در خطه پنجاب از هندوستان در ایالت روالپندی (راولپندی)، در قضای جلام در ۷۵ هزارگزی جنوب غربی جلام در نقطه انشعاب موسوم به شاهپور از خط آهنی که از لالاموسی بقندیان امتداد یافته واقع شده است. در سال ۱۶۲۳ م. این قصبه را دادان خان بنا نهاد. اولاد و احفاد وی نیز در این

- | | |
|-----------------------|---------------|
| 1 - Pinara. | 2 - Pinang. |
| 3 - Poulo - Pinang. | |
| 4 - Pinberg. | 5 - Pinetown. |
| 6 - Pindjer. | 7 - Pinde. |
| 8 - Pindus. | 9 - Pindare. |
| 10 - Pind Dadan Khân. | |

مکان سکونت داشته‌اند. (قاموس الاعلام ترکی).

پیندیگب. [گب] [اِخ] ^۱ قصبه‌ای است در ایالت روال‌پندی (راول‌پندی) از خطه پنجاب پاکستان در دامنه کوه خان مراد کنار نهر سیل. دارای کارخانه‌های منسوجات و صابون پزی. نوعی از اسب نیز در آن حدود تربیت می‌شود. (قاموس الاعلام ترکی).

پینورولو. [ن ز ل] [اِخ] ^۲ قصبه مستحکمی است در خطه پیامونته از ایالتا، در ۵۵ هزارگزی جنوب غربی تورینو. (قاموس الاعلام ترکی).

پینسک. [اِخ] ^۳ قصبه‌ای است در ایالت مینسک از روسیه در ۲۴۰ هزارگزی جنوب غربی مینسک کنار رود پینا. (قاموس الاعلام ترکی).

پینسون. [سُن] [اِخ] ^۴ نام دو برادر که در سفر اول کریستوف کولومب به آمریکا با وی همفر بودند و بعداً هم مستقلاً پاره‌ای از نقاط آمریکا را کشف کردند. برادر کوچکتر در سنه ۱۵۰۰ م. بریزیل درآمد و مصب نهر آمازون و رودخانه‌های در گویان کشف کرد که بنام خود او موسوم شده است. (قاموس الاعلام ترکی).

پینگک. [ن] [مضرف] در تداول عامیانه زنانه، پشانی خرد، پشانی ناچیز. || مجازاً، بخت: این پینگ بسوزد؛ این بخت منست که موجب اینهمه مصیبت‌هاست.

پینگرتن. [ک ت] [اِخ] ^۵ آن. پلیس خفیه خصوصی معروف انگلیسی. مولد گلاسکو اسکاتلند. (۱۸۱۹ - ۱۸۸۴ م.).

پینگزوف. [زُف] [اِخ] ^۶ قصبه مرکز قضا در روسیه و ایالت کیتزه از لهستان در ساحل یسار نهر موسوم به نیده و تابع نهر ویستوله. (قاموس الاعلام ترکی).

پینگی. [ن] [اِمرکب] ^۷ حالتی که برای شخص خواب گرفته نشسته یا ایستاده دست دهد که سرش بیایی فرود آید از خواب و سپس از خواب جهد و سر راست کند. غنودنی باشد سبک و آنرا بعبری سته گویند. (برهان). چرت. ثقله. ثقله. مقدمه خواب و این بیشتر تریاکیان را باشد. (آندراج) وسن. وسنه. سنه. هوجل. چرت اول خواب. سیات. نفاس. حرکت سر و گردن خفته برپا یا نشسته بسوی زیر. گرانی در سر آنگاه که خواب غلبه کند. (منتهی الارب):

ربط همچون پینگی و پوست با هم داشتیم خورد بر تریا ک او تا خوردم از تریا ک او. و اله هروی.

(پوست بمعنی کونکار و افیون است و بر تریا ک کسی خوردن همان است که امروز چرت کسی را پاره کردن گویند).

افتاد همچو جوز مقشر بگاہ چرت از آستین و پاچه تبان پینگی. (از آندراج). هکر؛ گرفتن پینگی کسی را. خوفه؛ اندوهگین خاموش مانند پینگی زننده. (منتهی الارب).

پینگی رفتن. [ن ز ت] [مص مرکب] افتادن سر خفته‌ای بی‌درپی چون نشسته یا ایستاده خواب شده باشد. چرت زدن. تهویم. خفوق.

پینگی زدن. [ن ز د] [مص مرکب] چرت زدن:

آن خواجه که چون چراغ یک آب نخورد تا بود ز پرتوش کسی فیض نبرد مانند چراغی که بود کم روغن از اول عمر پینگی زد تا مرد.

باقر کاشی (از آندراج). **پینگی زن.** [ن ز ا] [نف مرکب] چرت‌زن: ریزد ز دهانش آب حیوان گردد هرگاه پینگی زن.

باقر کاشی (در تعریف مرغابی. از آندراج).

پینگا. [ن] [اِخ] ^۸ نام نهری در جهت شمالی روسیه تابع رود دوینه شمالی از ایالت وولو گده سرچشمه گگرد اول بسوی شمال غربی بعد بطرف مشرق و بالاخره بجهت شمال شرقی جاری شود و به ایالت آرخانگل درآید و پس از عبور از قصبه کوچک پینگا چند نهر از طرف راست و چپ به وی پیوندد و وارد نهر پینگای علیا شود. طول مجرایش به ۵۲۸ هزار گز بالغ است و قسمتی از آن قابل سیر سفائن. (از قاموس الاعلام ترکی).

پینگ پنگ. [ب] [انگلیسی] ^۹ قسمی تئیس روی میز و آن به میزی که توری کوتاه در وسط آن نصب شده است با تویی سبک و کوچک و راکت توسط دو تن و گاه چهار تن انجام شود.

پینگ تینگ جنو. [وِج] [اِخ] ^{۱۰} شهری است در قسمت شمالی چین، در ایالت شان‌سی، در کوه شی‌ماشان در ۹۰ هزارگزی مشرق شهر تای‌یوان‌فو. (قاموس الاعلام ترکی).

پینگ چونگ چنو. [ءِ چوچ] [اِخ] ^{۱۱} نام شهری مرکز سنجاق در جهت شمال شرقی چین، در خطه پچیلی، واقع در ۴۰ درجه و ۵۶ دقیقه عرض شمالی و ۱۱۶ درجه و ۲۸ دقیقه طول شرقی. (قاموس الاعلام ترکی).

پینگ لیانگ فو. [اِخ] ^{۱۲} نام شهری در ایالت کان‌سو در شمال غربی چین در ۳۳ درجه و ۳۴ دقیقه و ۴۸ ثانیه عرض شمالی و ۱۰۴ درجه و ۳۰ دقیقه و ۳۰ ثانیه طول شرقی. (قاموس الاعلام ترکی).

پینو. (ا) ماستنه. (خلاص). دوغ ترش بوده که خشک کرده باشند یعنی کشک. (فرهنگ

اسدی نخجوانی). بنو. کشک. قروت. ترف. پینوک. کریز. عیثه. غبیثه. صتقمر. (منتهی الارب):

شعر ژاژ از دهان من شکر است
شعر نیک از دهان تو پینو. طیان.
نیکی بگزین و بد به نادان ده
روغن به خرد جدا کن از پینو. ناصرخرو.
وز خس از خار به بیگانه و گاه
روغن و پینو کنی و دوغ و ماست.

ناصرخرو.
و طعام از غوره و سماق و زرشک و انار
دانک و پینو باید داد. (ذخیره خوارزمشاهی).

چو کعب‌الغزالت پینو ولیکن
نه با طعم کعب‌الغزالت پینو. معزی.

اگر بیضاعت مرچاة پشم و پینو بود
نبود گندم و جو نیز جز که تخم گیاه
میان تخم گیاه و میان پینو و پشم
بسی نبود تفاوت چو عقل پیند راه
بدل ستاند از ایشان بجای پینو و پشم
چه شعرهای رکیک و چه نثرهای ^{۱۳} تباه.

سوزنی.
بین که میر معزی چه خوب میگوید
حدیث هیأت پینو و شکل کعب غزال.
انوری.

ترا نظیر که گوید جز آنکه نشیده است
حدیث هیأت پینو و شکل کعب غزال.

رفیع‌الدین لبانی.
سرفراز آئیم از جنس کسانی که ز جهل
شکر شکر ندانند بذوق از پینو.

زکی مراغهای.
وطیثه: پینو شکر آمیخته. علائمه: پینو و روغن
بهم آمیخته. ثوره: لخت بزرگ از پینو. (منتهی
الارب). || جفرات چکیده که بتازی اقط
گویند. (شرفنامه منیری). ماست چکیده که
روغن آنرا نگرفته باشند. (برهان). جفرات
خشک کرده که غربا از آن ناخورش سازند.
(غیاث). جفرات چک زده که هنوز مسکه از
آن بیرون نیاورده باشند. (شرفنامه منیری).
|| مطلق جفرات. (غیاث).

پینوزرو. [ن ز ر] [اِخ] ^{۱۴} دریاچه‌ای است در

- 1 - Pindigheb. 2 - Pinarolo.
- 3 - Pinsk.
- 4 - Pinçon . Pinzon.
- 5 - Pinkerton. 6 - Pinczow.
- 7 - Assoupissement.
- 8 - Pinéga. 9 - Ping - pong.
- 10 - Ping - Ting - Tcheou.
- 11 - Ping - Tchouen - Tcheou.
- 12 - Ping Liang Fou.
- ۱۳- نل: گفته‌های.
- 14 - Pinozero.

قسمت شمالی روسیه در شبه جزیره کوله رودخانه نیوه از این دریاچه سرچشمه میگیرد. مساحت سطحش ۴۲ هزار گز مربع باشد. (قاموس الاعلام ترکی).

پینوزو. [ن زُ] [اِخ] قصبه‌ای است در خطه والنسیا (بلنسیه) از اسپانیا در ایالت آلیکنت و در ۴۷ هزارگزی جنوب غربی آلیکنت در کناریکی از انهار تابعه نهر سگوره واقع است و قسمت علیای آن محتوی مقدار کلی از نمک باشد و پارهای از آبهای شور هم در اینجا جریان دارند، دامنه‌هایش از درختان زیتون مستور میباشد. (قاموس الاعلام ترکی).

پینوس. [نُس] [اِخ] ۲ یا ایسلادو پینوس ۲ (یعنی جزیره کاج). جزیره کوچکی است که بجزیره کوبه (کوبا) از جزایر آنتیل کبیر آمریکا ملحق شده و در ۶۰ هزارگزی جنوبی ساحل جنوبی کوبا واقع گشته و شکل دایره غیر منظم دارد و قطرش به ۶۰ هزار گز بالغ شود. مساحت سطحش ۳۱۴۵ هزار گز است. (قاموس الاعلام ترکی).

پی نوشت. [پ / پ] و [ا] (مرکب) نوشتن در پی چیزی. || ابتدای چیزی نوشته شده. || نامه‌ای که در تعقیب نامه قبلی نوشتند و آن اصطلاحی اداری باشد.

پینوکه. (۱) پینو که قروت و کشک باشد. (برهان).

پینولس. [نُلُس] [اِخ] نام کرسی بخش «هت - لوآر» از آرندیمان به ریکد به فرانسه. دارای ۳۶۰ تن سکنه.

پینوفند. [ن وَ] [اِخ] دهی جزء دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت. واقع در جنوب خاوری رودبار و در ۹ هزارگزی باختر شونیل. کوهستانی، سردسیر. دارای ۲۱۰ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی آنجا زراعت و کب و شال بافی. راه آن مارلو و صعب‌العبور است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

پینووا. (امرکب) آش کشک و آش قروت را گویند چه و بمعنی آش است. (برهان).

پینه. [ن / ن] (۱) رقه. وصله. دربی. پاره. تفته. لدام. پیوند جامه. رقه‌ای که بر جامه یا کفش دریده و جز آن دوزند. درپه. دژنگ. باز افکن. پرگاله. صاحب انجمن آرا و بتبع وی صاحب آندراج آرد؛ پارچه که بر کفش و جامه و خرقة گذاشته بدوزند و آنرا بحریمی وصله گویند که سبب وصل دو پارچه شکافته گردد و این در اصل پی‌نه بوده است بفتح بای پارسی و کسر نون یعنی چیزی که در پی چیزی می‌نهداند و آنرا در پی‌نیز گویند؛ و پیاده در بازار رفتندی و پیراهن‌ها از پنه و پینه درشت بز آن دوخته تا نیمه ساق (تجارب

السلف). || شوخ. شفه. شخ. شوخ. سرو. کبره. کوره. ستبری که در پوست دست یا پای از کار یا رفتن پدید آید. ستبری که از کار و نشستن و رفتن در کف دست و پای و زانو و غیره پدید آید. کلفتی پوست دست و پا. برآمدگی سخت که بر پای و دست از بسیاری کار و بر پیشانی از کثرت سجده پیدا شود. پوست دست و پا و اعضا که بسبب کار کردن سخت و سطر شده باشد. (برهان). جزئی از پوست که بر تن سخت شده باشد از کار کردن. پوست دست و زانو و کف پا و پاشنه پا که بواسطه کار کردن سطر و سخت شود یا شکافته شود (آندراج). صلابتی که بر زانوی شتر از بسیاری سودن بر زمین و بر پیشانی عباد از کثرت سجود و امثال آن پدید آید. قسمتی از بشره که بعلت بسیار سائیده شدن ستر شود و بعضی زاهدان ریائی با قاشق چوبی داغ کرده که مدتی گاه و بیگاه بر پیشانی نهند پینه عطلی و مصنوع در آن پیدا آرند و بمردان چنان نمایند که از اثر کثرت سجده است. شوخ بسته بر مساجد سبعة آدمی و بر سینه و زانوی شتر و امثال آن. فتنه؛ پینه زانو. (دهار). || پین. در اصطلاح بنائی، مقداری به اندازه کلفتی یک آجر از زمین رجوع به پین شود.

پی نهادن. [پ / پ] و [ن / ن] (۱) [مصص مرکب] قدم گذاردن. فراتر رفتن؛

چو از نامداران پیاورد خوی که سنگ از سرچاه نهاد پی. فردوسی. || پا گذاشتن. قدم نهادن. مستقر شدن؛

به هر تختگاهی که بنهاد پی نگه هداشت آیین شاهان کی. نظامی.

پینه ارم. [ن آ ر] [اِخ] نام موضعی به سوادکوه مازندران. (سفرنامه رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۶).

پینه انداختن. [ن / ن] [ا ت] [مصص مرکب] پینه کردن. وصله کردن. دربی زدن.

پینه بر آوردن. [ن / ن] [ب وَ] [مصص مرکب] تولید شدن پینه و شوخ و کبره. رجوع به پینه شود.

پینه بستن. [ن / ن] [ب ت] [مصص مرکب] سخت شدن پوست دست و پای و زانو یا پیشانی آدمی از بسیاری کار یا رفتن و یا سجده کردن و ستر شدن زانو یا سینه شتر بعلت سائیدگی بز زمین. کوره بستن. کبره بستن. رجوع به پینه شود؛ پینه بسته‌ست جفته هردو

بس که از حکه کون بکون زده‌اند. محسن وضیحی (از آندراج).

— مثل زانوی شتر پینه بستن؛ سخت پینه دار شدن.

پینه بسته. [ن / ن] [ب ت] [ن مصص

مرکب] کبره بسته. شوخ بسته. ایجاد پینه شده. || برم‌ظاهر سخت باطن. (آندراج)؛ دلهای پینه بسته ابنای روزگار از ناخن پلنگ کند جوی خون روان.

صائب. **پینه دوز.** [ن / ن] [ن] (نص مرکب، امرکب) پاره دوز. آنکه کفشهای دریده را دربی کند. که کفشهای کهنه را اصلاح کند. آنکه بر کفشهای دریده رقه دوزد. کسی که پارچه بر کفش و جامه و خرقة و امثال آن دوزد. (غیثات). رقه‌دوز؛

آن پسر پینه‌دوز شب همه شب تا بروز بانگ زند چون خروز، ینگی باپوچ کیده‌وار؟ مولوی.

اگر پادشا هست و گر پینه‌دوز چو خستد گردد شب هر دو روز. سعدی. گریب رود از ملک (شهر) خویش محنت و سختی نبرد پینه دوز. سعدی. در دلم از پینه دوزی بود زخم بشمار بخیه او زخم پنهان مرا کرد آشکار. سفی (از آندراج). || قسمی حشره خرد چون نیم‌کراهی با رنگی سرخ و خالهای سیاه از رشته قاب‌بالان. جانوری خرد که آنرا کفشدوز نیز گویند. کفش‌دوزک ۶.



پینه‌دوز

پینه دوزی. [ن / ن] [حامص مرکب] عمل پینه‌دوز. شغل پینه‌دوز.

پینه زدن. [ن / ن] [ز د] [مصص مرکب] وصله کردن. رقه دوختن؛ دلق صد رنگ نماید بنظر مردم را بس که عشاق تو بر جامه... پینه زنند.

علی خراسانی (از آندراج). || سخت شدن پوست پای از بسیار رفتن. **پینه زده.** [ن / ن] [ز د] [ن مصص مرکب] درپسی‌کرده. رقه‌دوخته. پیوندبسته. وصله کرده. مرقع.

پینه کاری. [ن / ن] [حامص مرکب] عمل

- 1 - Pinoso.
- 2 - Pinos.
- 3 - Isla de pinos.
- 4 - Pinols.
- 5 - Callosité. Durillon. (فرانسوی).
- 6 - Coccinelle. (فرانسوی).

پینه کار. وصالی.

پینه کردن. [ن / نِ / نَ] (مص مرکب) ۱
وصله کردن. بهرو کردن. در پی کردن.
[سخت شدن سینه یا زانوی شتر از بیاری
سوده شدن بر زمین و درشت و سخت گردیدن
پوست دست یا پا یا پیشانی یا زانوی آدمی از
کثرت کار:]

یک مشت در کارم از کینه کرد
که همچون شتر سینه‌ام پینه کرد.

یحیی کاشی (از آندراج).
پیو. [پ /] (ا) ۲ کلوخ که پارچه‌های گل
خشک شده باشد. (برهان). کلوخ. (شرفنامه
میری).

پیو. [پ /] (ا) مرضی که آنرا رشته گویند و
از اعضاء آدمی برآید. (برهان). مرضی که آنرا
رشته گویند و از اعضاء آدمی برمی‌آید مانند
رگی سید و درد شدید دارد و در بلاد لارستان
پارس و بلخ بسیار واقع میشود. (انجمن آرا).
پیوک. نارو. (جهانگیری). نام مرض رشته
است در تداول مردم فارس و بالاخص مردم
لار. رجوع به لغت محلی شوشتر و رجوع به
رشته شود.

پیواره. [پی /] (ص، ا) غریب و تنها. بیواره،
و این درست‌تر است. (آندراج).

پیواریدن. [پی /] (مص) جواب دادن و
قبول نمودن. (آندراج).

پیواز. [پی /] (ا) شب‌پره را گویند که خفناش
باشد و آنرا مرغ مسیحا نیز نامند. (آندراج).

مرغ غیسی. (برهان). خر پیواز:
در جهان روح کی گنجد بدن
که شود پیواز هم فر همای. مولوی.

پیواز. [پی /] (ا) اجابت بود یعنی پاسخ دادن.
(اوهی) (فرهنگ اسدی نخجوانی):

به او مید رفتم بدرگاه اوی
امید مرا جمله پیواز کرد. بهرامی.

خداوندا دعایم باز پیواز
منم بیچاره و درمانده اهواز.

استاد لطیفی (از شعوری).

رجوع بماده ذیل شود. (ظاهرأ مصحف
«پتواز» است). و نیز رجوع به برهان قاطع ج
معین ص ۳۶۸ ج ۷ شود.

پیواز. [پی /] (ا) پاسخ دادن. بیواز. (فرهنگ
شعوری ج ۱ ص ۲۳۳). ظاهرأ مصحف

«پتواز» است. رجوع بماده قبل شود.

پیواسته. [پی /] (ا) برج و قلعه و حصار و
فصل. (برهان):

برج پیواسته‌اش هست بر از اوج حمل
بر گذشته است سر کنگره‌اش از کیوان.

اورمزدی.

صاحب آندراج و انجمن آرا گویند بمعنی
پیوسته و محکم و دایم است اما اینکه در
برهان قاطع و دیگر کتب فرهنگ پیواسته

آمده است مصحف پیراسته است که ظاهرأ
نزهتگاه شهر است - انتهى. رجوع به پیراسته
و شاهد شعر بوشمیب در آنجا شود که پیراسته
را قرینه «آراسته» آورده است.

پی و پاچین. [پ / پ /] (ا) مرکب
پی و بنیان. شالده.

- خانه پی و پاچینی در رفته: خانه از پای
بست ویران: رطوبت در پی و پاچین این بنا
نفوذ کرده است، سخت نمناک گشته است.

پی و یاد درست. [پ / پ /] (ص)
مرکب) دارای بنیادی استوار.

پی و پخش. [پ / پ /] (ا) مرکب پی
و تاو. تاب و طاقت. تاب و توان ۳:

بدین رخس ماند همی رخس اوی
ولیکن ندارد پی و پخش اوی.

فردوسی (شاهنامه ج ۲ ص ۴۹۸).

پی و تاو. [پ / پ /] (ا) مرکب پی و
پخش. تاب و توان:

همه پاک با هدیه و باژ و ساو
نه‌بی بود با او کسی راه نه تاو. فردوسی.

پیوتر و کوف. [پ / پ /] (ا) قصبه‌ای
مرکز ایالت به لهستان. (قاموس الاعلام
ترکی).

پیوتر و کوف. [پ / پ /] (ا) ایالتی به
لهستان از طرف شمال به ورشو، و از سوی
مشرق به ادونه، از جانب جنوب بکیلیجه، و
از جهت مغرب به ایالت کالیش محدود میباشد
و ۱۲۲۵۰ هزار گز مربع مساحت دارد.
(قاموس الاعلام ترکی).

پیوده. [پ /] (ا) هزار را گویند. (آندراج). و
ظاهرأ کلمه مصحف بیور باشد. رجوع به بیور
شود.

پیوده. (ا) یکی از انهار که از «بند» در
هندوستان منشعب شود. (مالهند بیرونی
ص ۲۷۲).

پیور. [پ /] (ا) نام یکی از سبت رشین
(بنات‌النعش) نزد هندوان قدیم. (مالهند
بیرونی ص ۱۹۷).

پیور. [پ /] (ا) ده‌هزار بود بزبان پهلوی. تلفظی
از بیور است. رجوع به بیور شود ۷:

سپه بود پیور ۸ سوی کارزار
که پیور ۹ بود در عدد ده‌هزار. فردوسی.

پیورسپ. [پ /] (ا) لقب ضحاک ک.
اژدها ک. دها ک. تلفظی از بیورسپ است.
رجوع به بیورسپ و بیورسپ شود ۱۰.

پیورن. [پ /] (ا) نام حوضی قرب کوه
موسوم به «نیل» در هندوستان. (مالهند
بیرونی ص ۱۲۸) ۱۲.

پیوره. [پ /] (ا) ترشح ریم و
چرک از بن دندان و لثه.

پیوره. [پ /] (ا) قصبه‌ای مرکز قضا در
آمریکای جنوبی، در ایالت لیورتا و از پرو، در

۴۵۰ هزارگزی شمال غربی تروکزیلو کنار
نهری به همین نام. (قاموس الاعلام ترکی).

پیوریا. [پ /] (ا) شهری به اتانزونی
(ایلینویز). دارای ۱۰۵۰۰۰ تن سکنه.

پیوزا. [پ /] (ا) اسم فارسی قسمی از قرصنه
است. (تحفه حکیم مؤمن).

پیوزه. [پ /] (ا) فرسب. (شعوری).

|| جسمه‌هایی که مانند آن بسیار باشد.
(فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۲۵۴).

پیوس. (ا) انتظار. امید. پیوز. (آندراج)
(انجمن آرا). پیوس:

با عقل کار دیده بخلوت شکایتی
میکردم از نیکایت گردون پرفسوس
گفتم ز جور اوست که ارباب فضل را
عمر عزیز می‌رود اندر سر پیوس. ابن یمن.

|| طمع. توقع. (برهان).

- به پیوسی: توقع. طمع:

به پیوسی از جهان دانی که چون آید مرا
همچنان کز پارگین امید کردن کوثری.
انوری.

افسوس که دور به پیوسی بگذشت
وین عمر چو جان عزیزم از سی بگذشت
اکنون چه خوشی و گر خوشی دست دهد
صد کاسه بنانی چو عروسی بگذشت.

(از صحاح الفرس).

پیوست. [پ /] (ا) دهی از دهستان کشور
بخش پایی شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۴۵
هزارگزی جنوب باختری سپید دشت و ۱۵
هزارگزی باختر ایستگاه کشور. کوهستانی.
معتدل. مالاریائی. دارای ۲۸۰ تن سکنه. آب
آنجا از چشمه سار. محصول آنجا غلات و
لبنیات. شغل اهالی آن زراعت و گلهداری،
راه آنجا مالروست. ساکنین از طایفه پایی

۱ - Rapiécer (فرانسوی).

۲ - Dragonneau (فرانسوی).

۳ - رجوع بفهرست و لغت شود.

۴ - Piotrkow. ۵ - Piotrkow.

۶ - در سانکریت: pīvara (فهرست مالهند
ص ۳۳۶).

۷ - ژلف هم در فهرست شاهنامه این کلمه را
بمعنی مذکور و هم بمعنی ده با علامت استفهام
و هم لقب ضحاک آورده است.

۸ - نل: بیور. ۹ - نل: بیور.

۱۰ - ولف در فهرست شاهنامه «پیورسپ» را به
همین معنی آورده است.

۱۱ - Payoshni در سانکریت.

۱۲ - در متن ص ۱۲۸ «بیورن» و در فهرست آن
کتاب «بیورن» آمده است.

۱۳ - Pyorrhée. ۱۴ - Piura.

۱۵ - Peoria.

۱۶ - در نسخه چاپی حکیم مؤمن: پیوزا.

هند و در ساختمان سکونت دارند و برای تعلیف احشام به بیلاق و قشلاق میروند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

پیوست. [بَ / پَ] [انصف مرخم، ق] مخفف پیوسته. همیشه. دایماً؛ چون چاشت کند بخویشتن پیوسته تو ساخته باش کار شامش را. ناصر خسرو. لیک زازی است در دلم پیوسته روز و شب جان نهاده بر کف دست. سنائی. تو شاد بادی پیوسته و دشمنت غمگین ترا نشاط رفیق و ورا ندیم ندیم. سوزنی. برین بود و برین بوده‌ست پیوسته. سوزنی. ای که خواهی توانگری پیوسته تا از آن ره رسی به مهتری. رشید و طواط. از نسیم شمایلت پیوسته در خوی خجالت است آهوی چین. ظهیرالدین قاریابی.

خواجه اسمعذ چو می خورد پیوسته طرفه شکلی شود چو گردد مست. خاقانی. بیروی تو بر بدخواه پیوسته علم را پای باد و تیغ را دست. خاقانی. سلطان پیوسته آن [سر ابریق باباطاهر] در میان تعویذها داشتی و چون مصافی پیش آمدی در انگشت کردی. (راحة الصدور راوندی).

ز سرگردانی تست اینکه پیوسته به هر نااهل و اهلی میزنم دست. نظامی. طیبی ارجند گیرد نبض پیوسته بیماری بدیگر کس دهد دست. نظامی. از آن بد نقش او شوریده پیوسته که نقش دیگری بر خویشتن بست. نظامی. بیزم شاهش آوردند پیوسته بان دسته گل دست بر دست. نظامی. وز آن پس رسم شاهان شد که پیوسته بود در بزنگه شان تیغ در دست. نظامی. از پی دشمنان شه پیوسته میدوم جان و تیغ بر کف دست. نظامی. مرا شیرین بدان خوانند پیوسته که بازهای شیرین آرم از دست. نظامی. هر شکر پاره شمعی اندر دست شکر و شمع خوش بود پیوسته. نظامی. بیروی تو بر بدخواه پیوسته علم را پای باد و تیغ را دست. نظامی. من زین دو علاقه قوی دست در کش مکش اوفتاده پیوسته. نظامی. آنجا که خرایبست پیوسته هم رسم عمارتی دراو هست. نظامی. او را بر خویش خواند پیوسته هر ساعت سود بر سرش دست. نظامی. بگذار این همه را اگر بتکلف شوی نکته‌ای بشنو و میدار بخاطر پیوسته. شمس‌الدین کیشی.

پیوست کسی خوش نبود در عالم جز آبروی یار من که پیوسته خوش است. (از انجمن آرا).

||دائم. مدام: اگر معشوق آسان دست دادی کجا این لذت پیوست دادی. عطار (اسرارنامه). ||مرکب، مقابل بسیط. (آنندراج). در این معنی بر ساخته دستایر است. رجوع بحاشیه برهان قاطع چ معین شود. ||با صلة «باء» بمعنی متصل. (آنندراج): مملکت را ایمنی با عمر او پیوست بود ایمنی آمد بر چون عمر او آمد بر. معزی.

— پیوست این نامه؛ بضمیمه آن. ||با کلماتی ترکیب شود چون: خدا پیوسته؛ ملحق بخدا. متصل بحق:

بست منگر هان و هان این بست را بنگر آن فضل خدا پیوسته را. مولوی. ||(فعل) فعل ماضی از مصدر پیوستن بمعنی ملحق شدن و چسپیدن. رجوع به شواهد پیوستن شود. ||(مص مرخم، امص) مصدر مرخم از پیوستن یعنی الحاق و اتصال. (فرهنگ نظام): چندانکه شربت مرگ تجرع افتد... هر آینه بدو باید پیوسته. (کلیله و دمنه).

پیوست کردن. [بَ / پَ] [و کَ] [مص] مرکب) پیوند کردن چون درخت را از شاخ. (آنندراج): درخت عیش ما پیوسته بار آرد بر محنت کندگر بوستان پیر از شاخ خلد پیوستش. علی‌قی کمره‌ای. ||منضم ساختن. ضمیمه کردن.

پیوستگان. [بَ / پَ] [و تَ] [بَ] [ص،] [ا] ج پیوسته. رجوع به پیوسته شود. ||پیوند و اقرباء. خویشان. قوم و خویشان: عبدالجبار را کشتند با دو پسر و عم زاده و چهل و اند تن از پیوستگان او. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۸۲). و ابونصر پدر باجول و دیگر پیوستگان ایشان از شیر مردان بوده‌اند. (فارسنامه ابن‌البختی ج اروپا ص ۱۲۴). لیکن تو از نزدیکان و پیوستگان و یاران منی ندیشی که اگر وقوف یابند ترا در خشم ملک افکنند. (کلیله و دمنه). و بعد از آن عهدی خواست از وی که چون شهر بیت‌المقدس را خراب کند محلت این مرد و پیوستگان را نرنجانند. (مجمل التواریخ و القصص). در جمله شهر خلق بسیار هلاک شدند چنانکه از بعد آن شهر بخارا خالی ماند و باز مردمان شهر ایستادگی کردند و پیوستگان سلطان هر کسی یاری دارند... تا بیک سال تمام شد. (تاریخ بخارا). و نیز رجوع به شواهد ذیل لغت

پیوسته شود. ||مرکبات را گویند همچو نبات و جماد و حیوان. (برهان). به این معنی بر ساخته دستایر است. رجوع بحاشیه برهان قاطع چ معین شود. ||اولیاء کاملین که بمبدأ پیوسته‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج).

پیوستگی. [بَ / پَ] [و تَ] [بَ] [صامص] حالت و چگونگی پیوسته. ششش. مقابل گشادگی. مقابل جدائی و بین. مقابل گسستگی و انفصال: و کیفیت هر اندامی و گردانی و سبکی و گشادگی و پیوستگی و نرمی و سختی هر یک از گونه دیگر است. (ذخیره خوارزمشاهی).

هر که را با اختری پیوستگی است مرو را با اختر خود هم تکی است. مولوی. قیوة: پیوستگی میان دو لب. تهود: پیوستگی چسستن بر هم. (متهی الارب). ||اتصال. (دانشنامه علائی). اتحاد. اتفاق. یکی شدن:

به پیوستگی جان خریدم همی جز این نیز چاره ندیدم همی. فردوسی. همی تخت زرین کمینگه کنی ز پیوستگی دست کوتاه کنی. فردوسی. شنیدم ز پیوستگی هر چه گفت ز پا کان که او دارد اندر نهفت. فردوسی. نگه کرد مرغ اندران خستگی بجست اندرو روی پیوستگی. فردوسی. میان دو تن جنگ و کین افکند بکوشد که پیوستگی بشکند. فردوسی. چو جوید کسی راه پیوستگی هنر باید و شرم و آهنگی. فردوسی. که بر شاه ایران کین ساختی به پیوستگی در بد انداختی. فردوسی. به پیوستگی بر گوا ساختند چو زین شرط و پیمان بیرداختند. فردوسی. به پیوستگی چون جهان رای کرد دل هر کسی مهر را جای کرد. فردوسی. ||اموصلت. وصول. وصله. (متهی الارب). وصال. وصلت:

بخون نیز پیوستگی ساختم دل از کین ایران بیرداختم. فردوسی. با خاندان بزرگ پیوستگی کرده بود چون بوالنصر ز خودی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۲۹). در آن حال که با رودابه دختر شاه کابل پیوستگی خواست کرد... (چهار مقاله). و اندر آن شهر از قرابت کیست؟ خویشی و پیوستگی با چیست؟. مولوی. صلّه رحم: با خویشان پیوستگی کردن. ||نظام. ||نظم:

چو این کرده باشد که کردیم یاد سخن را پیوستگی داد داد. فردوسی. ||استمرار. دیوموت. ادامه. استدامه. دوم. بقا. تسلل. سلسله. ابدیت. دوام: شادیش باد و کامروائی و مهتری

بایدنگی سعادت و پیوستگی ظفر. فرخی.
پیوستگی ساختن. [پ / پ و ت / ت / ت
 ت] (مص مرکب) پیوستگی کردن.
پیوستگی کردن. [پ / پ و ت / ت / ت
 د] (مص مرکب) موصلت. وصلت کردن.
 قریب کردن. پیوستگی ساختن. وسیلت.
 (لغت ابوالفضل بهیقی).

پیوستن. [پ / پ و ت] (مص) مقابل
 گسیختن. متصل کردن. اتصال دادن. وصل.
 (دهار) تاج المصادر. وصله، بهم آوردن.
 ترصیص؛ بهم کردن. (دهار). الحاق کردن.
 منضم ساختن. رجوع به پیوندیدن شود؛
 یگروز بهرام با سپاه عرب و منذر صید شده
 بود. از دور گوری دید که در آن بیابان همی
 دوید، بهرام آهنگ او کرد، منذر با همه سپاه از
 پس او برفت و بهرام کمان به زه داشت و تیری
 پیوست... (ترجمه طبری بلعیمی).
 خدنگی پیوست و بگشاد شست
 نشانه به یک چوبه در هم شکست.

فردوسی.
 وگرم بکشی بر کشتن تو خندم
 من بپر خشت^۱ تن خویش پیوندم.
 منوچهری.

خدنگ چهار پر بر باره پیوست
 چو برقی تیز رو بگشادش از دست.
 فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

به مهر اندر میبوند آشنائی
 میر بر من گمان یوفائی. (ویس و رامین).
 مانک... بسیار آچار فرستاد و بر آن پیوست
 قدید. (تاریخ بهیقی ج ۱ ص ۱۲۳). نخست
 خطبه خواهم نشست و چند فصل سخن بدان
 پیوست، آنگاه تاریخ روزگار همایون او
 برانم. (تاریخ بهیقی).

بدو داد دادار پیغام خویش
 پیوست با نام او نام خویش. اسدی.
 بنگر پیوستی آنچه گفت پیوند
 بنگر بگستی آنچه گفت بگسل.

ناصر خسرو.
 اکنون وقت آمد که باز گردی و رخت دربندی
 و روح خود با روح پدر خود پیوندی.
 (قصص الانبیاء ص ۸۶).

دل اندر بند جان توان بوصل دوست پیوستن
 بت اندر آستین توان بدرگاه خدا رفتن.
 خاقانی.

چون کار دلم ساخته شد ساختم از خود
 شیرین مثلی بشنو و با عقل پیوند. خاقانی.
 شهشه نویتی بر چرخ پیوست
 کنار نویتی را شقه بر بست. نظامی.
 جبر چه بود؟ بستن اشکسته را
 یا بیوستن رگ بگسته را.
 جان خود را که در جهان بستی
 بزر و سیم و خانه پیوستی.

در حال صاعقه و بارانی آمد که تیر در کمان
 نتوانستند پیوست. (تاریخ طبرستان). عصب؛
 پیوستن و ضمیمه کردن. (متهی الارب).
 || افزودن. ملحق کردن: گفت من چیز دیگر بر
 این پیوندم. (تاریخ بهیقی ج ۱ ص ۱۰۱).
 || واصل شدن. متصل شدن. در آمدن در.
 (مقابل گستن). اتصال یافتن. بهم شدن.
 (آندراج). ملحق شدن. الحاق به. لحوق به.
 لحق به. واصل گستن. وصال (دهار):
 یا دوستی صادق، یا دشمنی ظاهر
 یا یکره پیوستن، یا یکره بیزاری.

منوچهری.
 امیر دیگر روز... بصحرا آمد و سالار و لشکر
 را که نامزد کرده بودند تا به آلتوتاش پیوندند
 دیدن گرفت. (تاریخ بهیقی ص ۳۴۷). بکتگین
 و پیری آخر سالار بدو پیوستند. (تاریخ بهیقی
 ص ۳۵۲). و ما در دل کرده بودیم که اگر به
 امیر قصدی باشد شری پیا کنیم که بسیار غلام
 بما پیوسته‌اند و چشم بر ما دارند. (تاریخ
 بهیقی ص ۱۲۸). آواز به آواز دیگر بوقها
 پیوست. (تاریخ بهیقی ص ۳۷۸). بر مثال تو
 کار باید کرد لشکری و رعیت را در آنچه
 بمصالح مملکت پیوندند آن کارها. (تاریخ
 بهیقی ص ۳۹۸). هر دو جوان با یکدیگر
 ساختند و کار راست کردند بدانکه هارون به
 مرو آید و پسران علی تکین چغانیان و ترمذ
 غارت کنند و از آنجا از راه قبادیان به اندخود
 روند و به هارون پیوندند. (تاریخ بهیقی
 ص ۴۷۳). گروهی از ایشان برونند و بخداوند
 خویش پیوندند. (تاریخ بهیقی ص ۵۸۳). تنی
 چند نیز اگر به علی تکین پیوندند شما را پیش
 وی قدری نماند. (تاریخ بهیقی ص ۲۵۹). و
 اولیا و حشم و جمله اعیان لشکر بخدمت
 درگاه پیوستند. (تاریخ بهیقی). و خلل آن
 بطلک پیوست. (تاریخ بهیقی). و ما چون از
 ری حرکت کردیم تا تخت ملک پدر را ضبط
 کرده آید و بدامغان رسیدیم، بوسهل روزنی به
 ما پیوست. (تاریخ بهیقی). از حضرت
 لشکری بزرگ نامزد کردند و وی را مثال
 دادند تا با لشکر خوارزمشاه به آموی آمد و
 لشکرها بدو پیوست و بچنگ علی تکین
 رفت. (تاریخ بهیقی). پدر ما بجوار رحمت
 خدای پیوست. (تاریخ بهیقی). در هر چیزی
 که از آن راحتی و فراغتی بدل وی پیوندند
 مبالغتی تمام باشد. (تاریخ بهیقی). این
 خواجه... از چهارده سالگی باز بخدمت این
 پادشاه پیوست. (تاریخ بهیقی). در شهر
 سنه... اتفاق افتاد به پیوستن من... بخدمت این
 پادشاه. (تاریخ بهیقی). و اگر چیزی رفته است
 که از آن وهنی بجهاد وی یا کراهتی بدل وی
 پیوسته است آنرا بواجب دریافته شود.
 (تاریخ بهیقی). البته جوانان و دلیران ما سلاح

برداشتندی و به شهنه خدواند پیوستندی تا
 شر آن مفدان بنبروی خدای عزوجل کفایت
 کردند. (تاریخ بهیقی). و بدین پیوست امیر
 یوسف از هواداری امیر محمد که از بهر
 نگاهداشت دل سلطان محمود بر آنجانب
 کشید. (تاریخ بهیقی ص ۲۴۸). از شهر برفت و
 بیاغ عمرویت فرود آمد... و بونصر محمود
 حاجب جد خواجه بونصر نوکی که رئیس
 غزنین است از سوی مادر بدو پیوست.
 (تاریخ بهیقی ص ۲۰۳). اولیاء و حشم و جمله
 اعیان لشکر بخدمت درگاه پیوستند. (تاریخ
 بهیقی ص ۳۳۴). از شغلهایی که بدیشان
 مفوض بود... استعفا خواستند و دلها از ما و
 کارهای ما برداشتند و خلل به آن ملک
 پیوست. (تاریخ بهیقی ص ۳۳۴).

همه همواره در خورشید پیوستند و ناچاره
 بکل خویش پیوند سرانجام هر اجزائی.
 ناصر خسرو.

و آن پیغمبر مفرماید سلام کردن و درود
 فرستادن پیغمبران و پیوستن با خویشان و از
 کف دست برداشتن. (قصص الانبیاء ص ۲۲۷).
 موسی از صلب پدر برحسب مادر پیوست.
 (قصص الانبیاء ص ۹۰). منجمان گفتند قضا
 کرد آنچه کرد و آن فرزند به رحم مادر
 پیوست. (قصص الانبیاء ص ۹۰). اپرویز
 ایشان را زینهار داد و بخدمت پیوستند و در
 حق ایشان کرامتها فرمود. (فارسنامه)
 ابن البلخی ج ۱ ص ۱۰۲). و بنده با چند
 بزرگان دیگر بوی پیوستند با چهل هزار مرد و
 از پارس و عراق و خراسان لشکر پیوستن
 گرفتند. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۰۲).

تا رحمت و انصاف تو در دولت پیوست
 گیتی همه از صاعقه ظلم جدا شد.

مسعود سعد.
 نیکوئی صورت مردم بهری است از تأثیر
 کواکب سعد که بتقدیر آیزد تعالی بمردم
 پیوندد. (نوروزنامه). و چنین گفته‌اند که هر
 نیک و بدی که از تأثیر کواکب سیاره بر زمین
 آید بتقدیر و ارادت باری تعالی و بشخصی
 پیوندد، بدین اوتار و قسی گذرد. (نوروزنامه).
 و رود... بخلیج طبرستان پیوندد. (مجمل
 التواریخ و القصص). چون شنیدند که بومسلم
 روی بدو داد همه را سلاح بستد و بازداشت تا
 بسپاه بومسلم نیبوندند. (مجمل التواریخ و
 القصص). گر امضای رأی ملک بدان پیوندد
 همه در خصب و نعمت اقیم. (کلیله و دمنه).
 چون بمقصد پیوست گرد درگاه پادشاه
 برآمد. (کلیله و دمنه). از بدان بیریدم و بنیکان
 پیوستم. (کلیله و دمنه). آبی که اصل آفرینش
 فرزند است چون به رحم پیوندد و به آب زن
 ۱- زن: من چو جرجیس.

بیایزد تیره و غلیظ شود. (کلیله و دمنه). از هم کوفتن ایشان (مقارعین) هوا موج زند و علت آواز شود تا تأدیه کند هوایی را که ایستاده است اندر تجویف صماخ و مماس او شود و بدان عصب پیوندد و بشنود. (چهار مقاله نظامی). در یک نوبت هزار نفر از وجوه دیلم از حشم الیسع جدا شدند و بحضرت عضالدوله پیوستند. (ترجمه تاریخ یمنی). بحضرت سلطان پیوست و در خدمت او مکان معمور و محل مروق یافت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۸۰). صواب آن شناسم که هر دو برادر حرکت کنید و به هم پیوندد. (ترجمه تاریخ یمنی). ابوعلی از جرجان برقت و فایق را در مقدمه براه اسفراین بفرستاد، محدود نیشابور به هم پیوستند. (ترجمه تاریخ یمنی).
 لطفت بکدام ذره پیوست دمی
 کان ذره به از هزار خورشید نشد.
 ؟ (از ترجمه تاریخ یمنی).
 دل که با بار غمت پیوست هست
 مویی از کوه گران آویخته.
 کجا تو نام پیوست با تو کز همه روی
 شکسته چون دل خاقانی است اسبابم.
 خاقانی.
 ز من گستی و با دیگران پیوستی
 مرا درست شد اکنون که عهد بشکستی.
 خاقانی.
 لیک چون مرد به زن پیوندد
 حکم تائیت قوی تر گیرند.
 خاقانی.
 الف بین که او اول حرفهاست
 چو پیوست خواهد به آخر نشیند.
 خاقانی.
 بتر از خلق بدی ز آنکه بطبع
 در بدی سفته تر از خود پیوست.
 خاقانی.
 بسطاطی بتاج و تخت پیوست
 بجای ارسلان بر تخت بنشست.
 نظامی.
 دو دوست قدر شناسند حق صحبت را
 که مدتی ببردند و باز پیوستند.
 سعدی.
 بعد از آن با برادرش پیوست
 مهر ازین برگرفت و در آن بست.
 سعدی.
 یقین است که فراغت به فاقه نیبوند و
 جمعیت در تنگدستی صورت نیندد.
 سعدی.
 بقول دشمن پیمان دوست بشکستی
 بین که از که بریدی و با که پیوستی؟
 سعدی.
 نقاب از بهر آن باشد که روی زشت برندی
 تو زیبایی بنامیزد چرا با ما نیبندی؟
 سعدی.
 خرم تن آنکه با تو پیوندد
 وان حلقه که در میان ایشانی.
 سعدی.
 مگر به خیل تو با دوستان نیبوندند
 مگر بشهر تو بر عاشقان نبخشایند.
 سعدی (کلیات چ مصفا ص ۴۵۲).

طایفه‌ای از اوباش محلت با او پیوستند و عهد مراقت بستند. (گلستان).
 نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندد
 که ما را پیش ازین طاقت نمانده است آرزومندی.
 سعدی.
 نگفتی بیوفا یارا که از ما نگلی هرگز
 مگر در دل چنان بود که خود با ما نیبندی.
 سعدی.
 کاروان می‌رود و بار سفر می‌بندند
 تا دگر بار که بینه که بما پیوندد.
 سعدی.
 سوزاده‌ای کز همه عالم بتو پیوست
 دل نیک بدادت که دل از وی بگستی.
 سعدی.
 کسی کو آرمود آنگاه پیوست
 نباید بعد از آن خایندش دست.
 اوحدی.
 چو پیوندد و آنگاه آزمائی
 ز حسرت دست خود بسیار سائی.
 اوحدی.
 بگل از خویش بهر خار که خواهی پیوند
 که در این ره ز تو ناسازتری نیست ترا.
 صائب.
 تلاحم: جوش خوردن. با هم پیوستن.
 تواصل: با یکدیگر پیوستن. (زوزنی). سرد؛
 زره پیوستن. (تاج المصادر بهیقی). تتنن؛
 دوستان را گذاشته با اغیار پیوستن. (منتهی
 الارب). || اصول. رسیدن. واصل شدن.
 واصل گشتن؛
 کسی را ند با جهاندار تاو
 پیوست از هر سوئی باز و ساو. فردوسی.
 نوقل چو بملک خویش پیوست
 با همتفان خویش بنشست. نظامی.
 || نظم کردن. به رشته کشیدن؛
 که این نامه شهریاران پیش
 پیوندم از خوب گفتار خویش. دقیقی.
 ز گفتار دهقان یکی داستان
 پیوندم از گفته باستان. فردوسی.
 پیوندم و باغ بی‌خونکم
 سخنه‌ای شاهنشان نوکنم. فردوسی.
 پیوندم این عهد نوشیروان
 پیروزی شهریار جهان. فردوسی.
 کنون پر شکستی یکی داستان
 پیوندم از گفته باستان. فردوسی.
 اگر چه نیوست جز اندکی
 ز بزم و ز رزم از هزاران یکی. فردوسی.
 پیوستم این نامه بر نام اوی
 همه مهتری باد فرجام اوی. فردوسی.
 همی خواهم از دادگر یک خدای
 که چندان پمانم بگیتی بیای
 پیوندم اندر خور طبع خویش
 نشاید سخن گفتن از طبع بیش.
 شمس (یوسف و زلیخا).
 پیوست چونان که طبعش نمود

که آن خدمتی سخت شایسته بود.
 شمس (یوسف و زلیخا).
 - پیوستن آفرین یا دعا یا نیکویی یا مذرت
 یا تکبیر: آفرین یا دعا یا نیکویی به تقدیم
 رساندن؛ و حاجب بزرگ عبدالله طاهر بیش از
 همه او را [فضل بن ربیع را] تبجیل و مراعات
 و معذرت پیوست. (تاریخ بهیقی). هم از
 طریقت و هم از بیان من تعجیبا نمود و
 محمدها پیوست. (تاریخ بهیقی). چو بنشست
 از امیر المؤمنین سلام برسانید و دعای نیکو
 پیوست. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۴۲). او را
 امیدی کردند و چون کار یکرویه شد اگر بر آن
 برقتدی این مرد فساد نیبوستی. (تاریخ
 بهیقی). چو پیش قابوس آمد گفت انت
 ابوعلی گفت نعم ایها الملک المعظم. قابوس از
 تخت فرود آمد و چند گام ابوعلی را استقبال
 کرد و در کنارش گرفت و با او بر یکی نهالی
 پیش تخت بنشست و بزرگی‌ها پیوست و
 نیکو پرسید. (چهار مقاله). مرد چون این
 جوابها بشنید بر وی آفرین پیوست.
 (سندبادنامه ص ۹۵). نقل است که هر که در
 نماز خواست ایستاد گفتی بار خدایا بکدام قدم
 آیم بدرگاه تو و بکدام دیده نگرم بقبله تو و
 بکدام زبان گویم راز تو... چون این بگفتی
 تکبیر پیوستی. (تذکره الاولیاء عطار).
 - پیوستن جشن؛ گرفتن جشن. برپا کردن
 سور و سرور؛ و خدم و حشم و رعیت جمله
 شادیاها کردند و صدقه‌ها دادند و قربانها کردند
 و جشنها پیوستند. (چهارمقاله نظامی
 عروضی ج دکتر معین ص ۱۱۷).
 - پیوستن گفتار، سخن، حدیث؛ سخن کردن.
 آغازیدن کلام. در حدیث آمدن؛
 بدو گفت نزد دلارام شو
 بخوبی پیوند گفتار تو. فردوسی.
 ایستادم و از طرز دیگری سخن پیوستم
 ستودن عجم را که این مردک از ایشان بود.
 (تاریخ بهیقی ص ۱۷۱). در من ننگریست
 (افشین) و من بر آن صبر کردم و حدیثی
 پیوستم. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۱۷۱).
 منجمان بحکم فرمان بنشستند و در طالع و
 اشکال کواکب و مزاج طبایع سخن پیوستند.
 (سندبادنامه ص ۳۳). تنیق؛ پیوستن سخن
 و جز آن. (تاریخ بهیقی).
 - پیوستن نسل؛ زاد و رود یافتن؛ فرزند و
 تبار پدید آمدن؛ از آن طابوسان... شی
 جفت برده آمد و فرمود تا آنرا در باغ... خایه و
 بچه کردند و به هرات از ایشان نسل پیوست.
 (تاریخ بهیقی). بسیاری متفرق شدند در بلاد
 اسلام و بهر شهر و جایگاه ایشان را نسل
 پیوست. (مجمل التواریخ و القصص). و آنجا
 [در تهامه] عقب و نسلشان پیوست. (مجمل
 التواریخ و القصص). خدای تعالی همه را زنده

کرد و بشهر باز آمدند و نسلشان پیوست و کسی را که بوی اندام ناخوش باشد از آن نسل گویند. (مجمل التواریخ و القصص).
 || به زنی دادن. عقد، مواسلت، تواصل:
 مر او را پیوست با شاه نو
 نشان از برگاه چون ماه نو. فردوسی.
 و گر دختر آید به هنگام بوس
 بییوند با کودک فیلقوس. فردوسی.
 || آمیختن. یار شدن. آمیزش کردن:
 گویند نخستین سخن از نامه پازند
 آن است که با مردم بداصل مییوند. لیبی.
 از نام بدر همی برسی
 با یار بد از بنه مییوند. ناصر خسرو.
 طلب کردم ز دانائی یکی پند
 مرا فرمود با نادان مییوند. سعدی.
 || برقرار ساختن. برقرار کردن: احمد گفت
 کار از این درجه گذشته است صواب آن است
 که من پیوسته‌ام. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۵).
 || وقوع یافتن. واقع شدن. حادث شدن. پیش
 آمدن. رسیدن. || مباضعت کردن. نزدیکی
 کردن:
 چو با جفت عنین خویش پیوست
 چو شاخ خشک گشته سرو او پست.
 فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
 - پیوستن مهر: ورزیدن مهر، از در دوستی
 در آمدن. دوستی و مهر نمودن:
 نیوست خواهد جهان با تو مهر
 نه نیز آشکارا نماید چهر. فردوسی.
 چون انس گرفت و مهر پیوست
 بازش بفرق مبتلا کن. سعدی.
 بحق مهر و وفایی که میان من و تست
 که نه مهر از تو بریدم نه به کس پیوستم.
 سعدی.
 - پیوستن وصال: آشنا شدن. مصاحب
 گردیدن:
 وی اسما پیوست با ما وصال
 کجا داندم عیب هفتاد سال. سعدی.
 || آغاز کردن. شروع کردن: و شهر عیاران
 گرفتند و حرب و تصب پیوستند و در پارس
 غارت کردند. (تاریخ سیستان).
 - باز پیوستن: دوباره ملحق ساختن، از نو
 متصل کردن، دگر باره الحاق کردن:
 چو از جام نبد تلخ شد مست
 حکایت را بشیرین باز پیوست. نظامی.
 اگر لب تلخی ملکش فرو بست
 پس از تلخی بشیرین باز پیوست. نظامی.
 ز حد گذشت جدائی میان ما ای دوست
 هنوز وقت نیامد که باز پیوندی. سعدی.
 - به هم پیوستن: متصل کردن:
 دو ابرو سر به هم پیوسته موزون
 به زه کرده کمان چون قوس گردون. نظامی.
 - پیوستن ابر یا گرد؛ بر آمدن آن:

پیوست گردی چو ابر سیاه
 که تاریک شد روی خورشید و ماه. فردوسی.
 پیوست ابری ز دریای زنگ
 از آن ابر بر ما بیاید سنگ. فردوسی.
 - پیوستن بخدمت: بخدمت درآمدن.
 فرمانبری کردن. و نیز رجوع به شواهد قبل
 شود.
 - پیوستن جنگ: آغاز کردن جنگ.
 در انداختن پیکار. در گرفتن رزم. آغاز شدن
 پیکار. مشتعل شدن نائرة جنگ:
 پیوست جنگی کز آن سان نشان
 ندادند گردان و گردنکشان. فردوسی.
 - پیوستن چیزی: آغازیدن آن. در آمدن در
 آن: و اگر در این باب باندک و بسیار چیزی
 نگویند و دل ما را نگاهدارند و آن حدیث را بر
 جانب ما افکنند، تو حصیری نیز ازین باب
 چیزی می پیوند. (تاریخ بیهقی ص ۲۱۲).
 - پیوستن خلل: رسیدن خلل. رجوع به
 شواهد قبل شود.
 - پیوستن در چیزی: ملحق شدن بدان. یار
 شدن با آن: چون عزیمت در این کار پیوست
 آنچه ممکن شد برای تفهیم متعلم... در شرح و
 بسط آن تقدیم افتاد. (کلیله و دمنه).
 - پیوستن صلح: برقرار کردن صلح. سازش
 پدید آوردن:
 جنگی که تو آغازی، صلحی که تو پیوندی
 شوری که تو انگیزی، عذری که تو پیش آری.
 منوچهری.
 - پیوستن عهد: مقابل گستن عهد. بستن
 پیمان: بسیار سخن و پیغام رفت تا قرار
 گرفت بر آنکه عهده پیوستند میان ما و برادر.
 (تاریخ بیهقی ص ۲۱۵). و عقود و عهود
 پیوستند. (تاریخ بیهقی).
 - پیوستن فساد: فتنه و آشوب و فساد
 انگیزختن: او را امیدوی کردند و چون کار
 یکرویه شد اگر بر آن برفتندی این مرد فساد
 نیوستی. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۰).
 - پیوستن قصد بر کسی: آهنگ ایذاء او
 کردن:
 و چون دیگری براو قصدی پیوند از روی
 مروت و حمیت واجب آید آن قصد را دفع
 کردن. (سندبادنامه ص ۳۲۴).
 - پیوستن کاری: کردن آن:
 منی چون پیوست با کردگار
 شکست اندر آورد و برگشت کار. فردوسی.
 سزد از عاطفت خداوند عالم سلطان بزرگ...
 که آنچه به اول رفته از بندگان تجاوز فرمایند
 که اگر در آن وقت سکونت را کاری پیوستند،
 اندر آن فرمانی از آن خداوند ماضی
 نگاهداشتند. (تاریخ بیهقی).
 - پیوستن مروارید: نظم لؤلؤ.

- پیوستن مقاومت: پایداری کردن:
 و اگر شجاع نبودی هیچکس با سپاه دیو و
 سری مقاومت نییوستی. (سند بادنامه
 ص ۳۲۱).
 - جنگ پیوستن: جنگ کردن. جنگ
 در گرفتن: و غوریان جنگی پیوستند بر برجه
 و باره که از آن سخت تر نباشد. (تاریخ بیهقی).
 روز پنجم از هر دو جانب جنگی سخت تر
 پیوستند. (تاریخ بیهقی). چیزی نیابست تا
 لشکر در رسد و با این مقدار مردم جنگ
 پیوست. (تاریخ بیهقی). بجایگاه خویش رو و
 هشیار باش و تا توانی جنگ را می پیوند.
 (تاریخ بیهقی ص ۵۸۵).
 زنی جنگ پیوست با شوی خویش
 شبانگه چو رفتش تهیدست پیش. سعدی.
پیوستنی. [پ / پ و ت] (ص لیاقت) از در
 پیوستن. که پیوستن تواند. درخور پیوستن.
پیوسته. [پ / پ و ت / ت] (نمف) متصل.
 ملحق. بهم پسته. بلا فصل. بی فاصله مکانی.
 پیوند کرده شده. موصول. مرصوص. مربوط.
 ملحق. بیکدیگر دوسیده. ملحق. لاحق.
 ملحق شده: جینانجک، قصبه تغزغز است...
 و مستر ملک است و بحدود چین پیوسته
 است. و حدودش (حدود ایلاق) بفرغانه و
 چذغل و چاچ و رود خشرت پیوسته است.
 (حدود العالم).
 بزرگش با کوه پیوسته باد
 دل بدسگالان او خسته باد. فردوسی.
 خوابین که ناحیت است از غور پیوسته به
 بت و زمین داور. (تاریخ بیهقی). برخاستند
 و خویشان را بای آن دیوارها افکنند که
 بمحلت دیه آهنگران پیوسته است. (تاریخ
 بیهقی ص ۲۶۱). امیر محمد بحکم آنک
 ولایت این مرد بگوزگانان پیوسته است بسیار
 حیلت کرده بود. (تاریخ بیهقی). و آن لازم
 است بر گردن من و پیوسته است بعضی
 بعضی. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۹). و جنگ
 بدبوسی خواهد کرد که بجانب صفانیان
 پیوسته است و جایگاه کمین است. (تاریخ
 بیهقی).
 بدریاست پیوسته این شهر باز
 گذرگاه کشتی است کاید فراز. اسدی.
 بندیش نکو که این سه خط را
 پیوسته که کرد یک بدریگر. ناصر خسرو.
 مملکت را یعنی با عمر او پیوسته بود
 یعنی آمد بسر چون عمر او آمد بسر.
 معزی.
 چنانکه بتی زرین که بیک سیخ ترکیب
 پذیرفته باشد و اعضاء او به هم پیوسته. (کلیله
 و دمنه). و آب حرام کام آنجا رود و پیوسته
 بیکند نستانهاست و آبگیرهای عظیم. (تاریخ
 بخارا ص ۲۲). حد اول او باره شهرستان

پیوسته چوبه بقالان. (تاریخ بخارا ص ۶۴). و پیوسته شمس آباد چراگاهی ساخت از جهت ستوران خاصه. (تاریخ بخارا ص ۳۵). در چاره بر چاره گریسته نیست همه کار با تیغ پیوسته نیست. نظامی. گره بر زدا بروی پیوسته را گشاد از گره چشم در بسته را. نظامی. راسخان در تاب انوار خدا نی بهم پیوسته نی از هم جدا. مولوی. قصد: پیوسته آوردن اشعار. (منتهی الارب). — اندام پیوسته: عضو مرکب. رجوع به آلی (جسم) شود. — باز پیوسته: متصل: دو کشتی به هم باز پیوسته داشت میان دو کشتی رسن بسته داشت. نظامی. ||ادام. همیشه. سرمد. (دهار). مدام. مازال. دائمه. دایما. خالد. مستمر. همواره. همواره. جاودان. هموار. پیایی. اتصالاً. بلافاصله. (برهان). بی در پی. لایقطع. بی فاصله زمانی. بیواسطه. بریز. یک ریز. مسلسل. مدام. مستدام. متواتر. هامواره. علی الدوام: چهل روز پیوسته مان جنگ بود تو گفתי بریشان جهان تنگ بود. فردوسی. یکی ویژه خلعت بدو داد و گفت که پیوسته نیکی کند در نهفت. فردوسی. از اندیشگان زال شد خسته دل بر آن کار بنهاد پیوسته دل. فردوسی. زنان را از آن نام ناید بلند که پیوسته در خوردن و خفتند. فردوسی. از ایران سیه بیشتر خسته بود وز آنروی پیکار پیوسته بود. فردوسی. گسی کرد سودابه را خسته دل بر آن کار بنهاد پیوسته دل. فردوسی. بیار آن کمانی که تور دلبر بدو جست پیوسته پیکار شیر. فردوسی. و گر بیشتر کشته و خسته بود پس پشتشان نیزه پیوسته بود. فردوسی. نعمتش پاینده باد و دولتش پیوسته باد دولت او بیکران و نعمت او بیکنار. فرخی. نعمتش پیوسته و عمرش دراز دولتش پاینده و بخشش جوان. فرخی. دادشان دائم و پیوسته شرابی جو گلاب نشد از جانبشان غائب روزی و شبی. منوچهری. جاوید بزی بار خدایا سلامت با دولت پیوسته و با عمر بقائی. منوچهری. و جنگ آغاز کردند پیوسته تا روز دوشنبه بیست و دوم... (تاریخ سیستان). راهها فروگرفتند و از ترکمانان رسولان نزدیک او پیوسته است و از آن وی سوی ایشان. (تاریخ بیهقی ج ۵، ص ۵۰۹). قاصدان باید که اکنون پیوسته تر آیند و کار از لونی دیگر پیش

گرفته آید. (تاریخ بیهقی ص ۶۴۳). اگر عمر یابد و دست از شراب پیوسته که بیشتر بر ریق میخورد بدارد و بنداشت... (تاریخ بیهقی ص ۵۲۹). او را پیوسته بخواندندی تا حدیث کردی و اخبار خوانندی. (تاریخ بیهقی). سلطان گفت باز گردید و بیدار و هشیار باشید که نواخت ما بشما پیوسته است. (تاریخ بیهقی ص ۲۴۱). چندین روز پیوسته همواره نشاط و رامش بخواهد بود. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۸). و پیوسته وی را بنامهها بالیدی. (تاریخ بیهقی ۱۱۶). اگر تا این غایت نواختی بواجبی از مجلس ما بحاجب نرسیده است اکنون پیوسته بخواهد بود. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۵). مرد قرمطی است و خلعت مصریان پوشید تا امیر المؤمنین القادر بالله بیازرد و نامه از امیر محمود باز گرفت و اکنون پیوسته ازین میگوید. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۷). از اینگونه تضریبها و تلبیسهها میساختند تا دل وی بر ما صافی نمیشد و پیوسته نامهها بقتاب میرسید. (تاریخ بیهقی). اگر زدند اخشیجان چرا هر چار پیوسته بوند از غایت وحدت برادروار در یکجا. ناصر خسرو. گرداز دل سیاه فرو شوید مسح و نماز و روزه پیوسته. ناصر خسرو. تسبیح میکندش پیوسته در زیر این کبود و تنک چادر. ناصر خسرو. و شراب پیوسته خوردمی. (سفرنامه ناصر خسرو). پس از آن کیومرث و برادرها شادی کردند و بقال گرفتند که پیوسته در این شهر شادی باشد. (قصص الانبیاء ص ۳۴). تا ملک الزوم زنده بود میان ابرویز و از آن او پیوسته مکاتبات رفتی. (فارسانامه ابن البلخی ج ۱، ص ۱۰۲). و سبب قتل ابرویز آن بود که پیوسته بدخویی کردی. (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۰۷). و پیوسته بزرگان را می کشتی و مردم فرومایه را بر میکشیدی. (فارسانامه ابن البلخی ص ۹۸). زانش ززند تا بچه خفته است پیش از آنک پیوسته ایستاده بود پیش او پدر. مسعود سعد. و از حبوب که پیوسته غذا را شاید وی (جو) زودتر رسد. (نوروزنامه). چه پیوسته ترسان بود و از هر چیز گریزان. (نوروزنامه). و مردم آن شهر پیوسته با یکدیگر تمصب کنند و قتلها رود از جانبین و پیوسته بدین مشغول باشند. (مجمعل التواریخ و القصص). حوضی که پیوسته آب در وی می آید و آنرا براندازه مدخل مخرجی نباشد لاجرم از جوانب راه جوید. (کلیله و دمنه). پیوسته دو چشم سیه تست غنوده

چونان که سیه جعد تو همواره شکسته. سوزنی. و گر غم همه عالم نهند بر دل من چه غم خورم که تو پیوسته غمگار منی. سنائی. باد پیوسته از سرشک حد روی بدخواه تو چو پشت پلنگ. انوری. یکی زنجیر زر پیوسته دارد بدان زنجیر پایش بسته دارد. نظامی. مرا زین کار کامی برنخیزد پری پیوسته از مردم گریزد. نظامی. جهان بانوش خواند پیوسته شاه بر او داشت آیین حشمت نگاه. نظامی. گنجها پیوسته در ویرانه هاست. مولوی. نه پیوسته باشد روان در بدن نه همواره گردد زبان در دهن. سعدی. سحر است کمان ابروانت پیوسته کشیده تا بنا گوش. سعدی. تنت باد پیوسته چون دین درست. سعدی. همه وقت بردار مشک و سیوی که پیوسته در ده روان نیست جوی. سعدی. به کسوف اندر پیوسته نماند خورشید به وصال اندر پیوسته نماند اختر. قاننی. غم مخور زآنکه به یک حال نمانده است جهان شادی آید ز پی غصه و خیر از پی شر. ؟ اسجاد. بر شمه پیوسته نگرستن. تطلع، تکادر؛ پیوسته نگرستن چیزی را. ممانحه؛ پیوسته و بی هم ریختن چشم اشک را. مدون؛ پیوسته و همیشه ماندن بجائی. اندار؛ پیوسته رفتن. (منتهی الارب). کفل؛ پیوسته روزه داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). تدنیق؛ پیوسته سوی چیزی نگرستن. اغباط؛ پیوسته داشتن پالان بر پشت سئور. (تاج المصادر). مواظبت؛ پیوسته داشتن. (لفت ابوالفضل بیهقی). حمم؛ پیوسته داغ کردن. مطالعه؛ پیوسته در چیزی نگرستن. ارعاج؛ پیوسته جتن برق. (تاج المصادر). لقلقه؛ پیوسته جنبانیدن مار زنج خود را. (منتهی الارب). سهج؛ پیوسته وزیدن باد. (تاج المصادر). لث، لث، لث؛ پیوسته باریدن باران. الظاظ؛ پیوسته باریدن باران. الحاح؛ پیوسته باریدن و برجای بودن باران. مقهنب؛ پیوسته برآب باشند. اقامه؛ پیوسته برپای داشتن چیزی را. (منتهی الارب). ادجان؛ پیوسته باران باریدن. اغضان؛ پیوسته باریدن. (تاج المصادر). اندعاب پیوسته جاری شدن آب. ادامه، دیم؛ پیوسته پیاریدن آسمان. هتلان؛ باران سست پیوسته. اهدیدار؛ پیوسته ریخته شدن باران. (منتهی الارب). ادمان؛ پیوسته کاری کردن. معاقره؛ پیوسته

کاری کردن. (تاج المصادر). هتن؛ باران ضعیف پیوسته. هسهقه؛ پیوسته روان شدن و رفتن شب. دیمه حطل، دیمه حطلاء؛ باران پیوسته. هفا؛ بارانیست شبیه باران پیوسته. اقهاء؛ پیوسته قهوه خوردن. (منتهی الارب).
 || (۱) خویش، خویشاوند. قوم و خویش. کس. نزدیک. قریب. ج، پیوستگان؛ چون خیر به عدی رسید کس فرستاد و عبدالملک و حبیب و مروان برادران یزیدین مهلب بودند همه بیاورند و بند کردند و آن کسان نیز که پیوسته او بودند. (ترجمه طبری لمعی).
 فریبرز کاسوشان پیشرو کجا بود پیوسته شاه نو. فردوسی.
 نگه کردمی نیک هر سو بسی فردوسی.
 ز پیوسته پیشم نبودی کسی. فردوسی.
 همان نیز دختر کزان مادر است که پاکست و پیوسته قیصر است. فردوسی.
 تو بر دین زردشت پیغمبری اگر چند پیوسته قیصری. فردوسی.
 همه پاک پیوسته خرویم فردوسی.
 جز از نام او در جهان نشویم. فردوسی.
 ز پیوستگانم هزار و دویت کز ایشان کسی را به من راز نیست. فردوسی.
 ز دهقان پر مایه کس را ندید که پیوسته آفریدون سزید. فردوسی.
 فخر دولت بوالمظفر شاه با پیوستگان شادمان و شادخوار و کامران و کامگار. فرخی.
 و جمله کسان و پیوستگان میکائیلیان بدیوان رفتند و حال باز نمودند. (تاریخ بهیقی). و سرای بوسهل را فرو گرفتند و از آن قوم و پیوستگان او جمله که ببلخ بودند موقوف کردند. (تاریخ بهیقی ص ۳۳۰). اما خویشان و پیوستگان وزیر را عمل فرمای که یکباره پیه بگریه توان سپرد. (از قابوسنامه). از هر دو جانب کریم الطرفین و پیوسته ملوک جهانی. (منتخب قابوسنامه ص ۳). عبدالله و برادرانش علی و محمد و جمله پیوستگان را بگرفت و در بند کرد. (مجمعل التواریخ و القصص). و بخت نصر این مرد را که خط امان داده بود البته نیاززد و پیوستگانش را. (مجمعل التواریخ و القصص). از فرزندان حسین بن علی علیه السلام عبدالله و قومی پیوستگان و عشرت کشته شدند به کوفه در حبس منصور. (مجمعل التواریخ و القصص). و باز مردمان شهر ایستادگی کردند، و پیوستگان سلطان هر کسی یاری دادند (تاریخ بخاری نردشخی ص ۵۹). و بسیاری پیوستگان و خویشان ما را به قلاع بازداشت. (راوندی، راحة الصدور). یاران و پیوستگان را وداع کرد و از آنجا بسجیرهای رفت. (سندبادنامه ص ۱۶۲).

مر از فرقت پیوستگان چنان روزیست که بس نماند که مانم ز سایه نیز جدا. خاقانی.
 - پیوسته خون؛ خویش نسبی. که از تخمه و نژاد او باشد؛
 چو پیوسته خون نباشد کسی نباید پرو بودن ایمن بسی. فردوسی.
 نینمت پیوسته خون کسی کجا داری مهر بر تو بسی. فردوسی.
 ز پیوسته خون بنزدیک اوی بین تا کدامند صد نامجوی. فردوسی.
 بویژه که پیوسته خون بود چو از دور بیند ترا چون بود. فردوسی.
 چو پیمان همی داشت خواهی درست تنی صد که پیوسته خون تست. فردوسی.
 و رجوع به پیوستگان شود. || قریب، ندیم. همراه؛ ... قصد این خاندان کرد و بر تخت امیران محمود و مسعود و مودود بنشست. چون شد، و سرهنگ ظفرل کش باو و پیوستگان او چه کرد. (تاریخ بهیقی ج فیاض ص ۶۸۵).
 || (ص) منظم. به رشته کشیده؛ منظم (در، مروارید و جز آن)؛
 او هنر دارد بایسته چو بایسته روان او سخن راند پیوسته چو پیوسته درر. فرخی.
 آن سخن خواند پاکیزه چو دریافته در وین سخن گوید پیوسته چو پیوسته درر. فرخی.
 || مقرون. || درهم بسته. (برهان). || یکلخت، یکپارچه. اجزاء بهم متصل؛
 نبینی ابر پیوسته برآید چو باران زو بیارد، برگشاید. فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
 || پیوند خورده، پیوند کرده شده. (برهان)؛
 گهرشان پیوند با یکدیگر که پیوسته نیکوتر آید به بر. اسدی.
 چه باشد گردی در مهر برداری نهال دوستی بیریدی از جای چو بیریدی دگر یاره فروکار که پیوسته نکوتر آورد بار. فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
 || کسی که از بسیاری گریستن نتواند سخن گفتن و اگر گوید گره بر سخنش افتد. (برهان).
پیوسته آمدن. [بَ / پَ / وَ تَ / تَ / مَ دَ] (مص مرکب) دائم آمدن. لاینقطع آمدن. || یکلخت و بی‌رخنه آمدن. || سرگرفتن کرده شدن؛ این کاری بزرگ است که می‌پیوسته آید. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۱۱).
پیوسته ابرو. [بَ / پَ / وَ تَ / تَ / اَ] (ص

مرکب) دارای ابروی متصل. اقتران. مقرون. قرنا. مقرون الحاجبین. پیوسته برو. که دو ابروی بهم متصل دارد.
پیوسته پهنای. [بَ / پَ / وَ تَ / تَ / پَ] (ص مرکب) ابروی که هر دو ستاره اندر یکی جهت یا شمال یا جنوب راست شوند و درجات عرض یک‌عدد باشند، آن وقت ایشان را پیوسته به پهنای گویند. (التفهیم بیرونی).
پیوسته برو. [بَ / پَ / وَ تَ / تَ / بَ] (ص مرکب) پیوسته ابرو. مقرون الحاجبین.
پیوسته بودن. [بَ / پَ / وَ تَ / تَ / دَ] (مص مرکب) دوم، دوام، همیشه بودن؛ لسم؛ پیوسته بودن به راهی. ملازمة، لزام؛ پیوسته بودن با چیزی یا با کسی و همیشگی کردن بر آن. لالحقة؛ پیوسته بودن بجائی. (منتهی الارب). || متصل بودن. دوسیده بودن. ملحق و ملصق بودن. بیفاصله بودن؛ و این دکه چهارسوست یک جانب در کوه پیوسته است، و سه جانب در صحراست. (فارسانمه ابن البلیخی ج اروپا ص ۱۲۶). و با گرمیر زمین کرمان پیوسته است. (فارسانمه ابن البلیخی ص ۱۴۱).
پیوسته خشم. [بَ / پَ / وَ تَ / تَ / خَ] (ص مرکب) آنکه همواره غضبناک بود؛ منفدا؛ بسیار خشم از مرد و زن، یا پیوسته خشم. (منتهی الارب).
پیوسته خون. [بَ / پَ / وَ تَ / تَ / اَ] (ص مرکب) خویش نسبی. رجوع به پیوسته و شواهد آن شود.
پیوسته دامان. [بَ / پَ / وَ تَ / تَ / اَ] (ص مرکب) متصل دامان. متصل الدلیل؛
 نور است بخت روشش سردر گریبان تنش چون سایه‌اندر دامنش پیوسته دامان باد هم. خاقانی.
پیوسته دندانان. [بَ / پَ / وَ تَ / تَ / دَ] (ص مرکب) که دندانهای متصل بیکدیگر داشته باشد. دارای دندانهای بی‌فاصله و بهم متصل.
پیوسته شدن. [بَ / پَ / وَ تَ / تَ / شَ دَ] (مص مرکب) مقابل گشته شدن. وصل. (تاج المصادر). صلة. (تاج المصادر بهیقی). ایتلاف. (تاج المصادر). بی‌فاصله شدن. متصل شدن. ییابی شدن. علی‌الدوام شدن. برقرار شدن؛
 چو رزمش بدینگونه پیوسته شد زیر دلیران تنش خسته شد. فردوسی.
 از ایرانیان بیشتر خسته شد وز آن روی پیکار پیوسته شد. فردوسی.
 ۱ - در معنی اخیر با «نوشته» اشتباه شده است. (حاشیه برهان ج معین).

گردانیدن: راه مصلحت برند، وفای و ملاحظات را پیوسته گردانند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۷۱). ادرار. پیوسته گردانیدن عطا. (تاج المصادر). ارسانیدن: پیوسته گردانند نشسته ترا در همه احوال بما. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۴).

پیوسته گری. [بَ / پ / وَت / ت گت] (حماص مرکب) پیوند کردن و موافقت نمودن را گویند. (برهان). پیوندگری. (آندراج): برده رضوان به بهشت از پی پیوسته گری از تو هر فضله که انداخته بستان پیرای. انوری.

پیوسته گشتن. [بَ / پ / وَت / ت گت] (مص مرکب) واصل شدن. رسیدن: نامه‌ها پیوسته گشت از ری. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۹۲). نامه‌های دیگری پیوسته گشت از حدود ختلان به نفر از وی و آن لشکر که با وی است. (تاریخ بیهقی ص ۵۶۹). اوتواتر و پیایی شدن: پس از آن میان هر دو ملاطفت و مکاتبات پیوسته گشت. (تاریخ بیهقی). و نامه میان ایشان پیوسته گشت. (تاریخ سیستان) و نامه پیوسته گشت میان لیث و موفق. (تاریخ سیستان). متصل گشتن. بیفاصله شدن. دوسیدن:

تیر تو پیوسته گشته باکمان وز بیم او
جسته جان از شخص اعدای تو چون تیر از کمان.

پیوسته گلبرگان. [بَ / پ / وَت / ت گت] (بَ) (مرکب) پیوسته جام و متصل الطاس، و آن گیاهانی هستند که گلبرگهای آنها به هم پیوسته است مانند زرگی. (لفت فرهنگستان).

پیوسیدن. [د] (مص) بیوسیدن. چشم داشتن. امید داشتن: نکتند میل بی هنر به هنر که پیوسد ز زهر طعم شکر. عنصری. رجوع به بیوسیدن شود. اگمان و ظن بردن. (شعوری ج ۱ ص ۲۴۵). صاحب آندراج بمعانی سخت سوده و نزدیک ریختن شدن و کردن و سودن و پژمرده شدن و آماسیدن آرد، اما این معانی در برهان قاطع نیست.

پیوشه. [ی ش] [اخ] نهری است در جهت شمالی روسیه در ایالت ارخانگل و بیبحر منجمد شمالی ریزد و آن از اجتماع دو رود که یکی از آنها از کوه تیمان و دیگری از بعضی دریاچه‌ها سرچشمه گیرد تشکیل شود و بسوی شمال غربی جریان یابد. طول مجرایش قریب ۲۱۵ هزار گز است و ماهی بسیار دارد و در داخل دایره قطب شمالی است، معهذرا در سواحلش چمنهای خوش و

جانب کار پیوسته شد و از آن جانب نظاره میکردند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۴۰). اتصال؛ پیوسته شدن کار. (تاج المصادر بیهقی).

— پیوسته شدن مهر؛ بر سر مهر آمدن: جو مهر جهانجوی پیوسته شد

دل مرد آشفته آهسته شد. فردوسی.
پیوسته ظفر. [بَ / پ / وَت / ت ط فَ] (ص مرکب) آنکه همواره مظفر است و پیروزه کامران باد همه ساله و پیوسته ظفر بخت پاینده و دل زنده و دولت برناه. فرخی.
پیوسته کار. [بَ / پ / وَت / ت] (ص مرکب) جلد. جلد. (دستور اللغة).

پیوسته کردن. [بَ / پ / وَت / ت ک د] (مص مرکب) سَلَّطَ. (تاج المصادر بیهقی). منسوب کردن. متصل کردن: اول خویش را پیوسته کرد به آل طاهرین حسین و او را ولایت هری دادند. (تاریخ سیستان). اعلی‌الذمام کردن. پیایی کردن: امیر سبکتکین... نامه‌ها و رسولان پیوسته کرد بیخارا و گفت خراسان قرار نگیرد تا بوعلی بیخارا باشد. (تاریخ بیهقی). تو و بوالقاسم حصیری ایستادید و وی را از دست بستید تا امروز با ترکمانان مکاتبت پیوسته کرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۶۲). امیر سبکتکین به بلخ بود و رسولان و نامه‌ها پیوسته کرد به بخارا. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۴).

و از کوفه جماعتی نامه‌ها و رسول پیوسته کردند بخواندن حسین بن علی و بیعت کردند با او. (مجموع التواریخ و القصص). تدبیم؛ پیوسته کردن عطا، (تاج المصادر). ادرار؛ پیوسته کردن بخشش. اشرح کردن: آنجا بایستاد و حرب پیوسته کرد. (تاریخ سیستان) مردمان شهر نگاهداشتند و حرب پیوسته کردند. (تاریخ سیستان). ادرسانیدن. چسبانیدن. الحاق کردن. وصل کردن: بندیش نکو که این سه خط را پیوسته که کرد یک بدیگر. ناصر خسرو.

پیوسته گردیدن. [بَ / پ / وَت / ت گت دی د] (مص مرکب) پیوسته شدن. تزییم. (از منتهی الارب). متصل شدن. ملحق شدن: پسندیده‌تر آن است که میان ما دو دوست عهدی باشد و عقدی بدان پیوسته گردد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۱۰). ارسیدن. واصل گردیدن: برکات آن به ما رسد و فرزندان ما پیوسته گردد. (تاریخ بیهقی ص ۲۱۱). اوتواتر شدن. پیایی شدن: چون خداوند را فتحها پیوسته گردد. (تاریخ بیهقی ص ۵۶۸).

پیوسته گردانیدن. [بَ / پ / وَت / ت گت د] (مص مرکب) متصل کردن. پیوسته کردن. پیایی کردن. بیفاصله و بردوام

شدند آن زمین شاه را چاکران
چو پیوسته شد نامه مهتران. فردوسی.

چو زینگونه آواز پیوسته شد
دل کهرم از پاسیان خسته شد. فردوسی.

چو رزم یلان سخت پیوسته شد
سیاوش بجنگ اندرون خسته شد. فردوسی.

از ایران به او نامه پیوسته شد
به ما بردر شهر او بسته شد. فردوسی.

چو پیوسته شد مهر دل بر جهان
بخاک اندر آرد سرت ناگهان. فردوسی.

وز آنسوی پیوسته شد ده به ده
به هر ده یکی نامبردار مه. فردوسی.

دد از تیر گشتاسی خسته شد
دلیریش با درد پیوسته شد. فردوسی.

خور و ماه با هم چو پیوسته شد
دل هر دو بر یکدگر بسته شد. فردوسی.

چو کاوس بر خیرگی بسته شد
به هاماوران رای پیوسته شد. فردوسی.

جنگی پیوسته شد، جنگی سخت بنبرو.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۶۶).

هرگز آشنایی بود همچو خویشی
که پیوسته زد و شد نبی را تبارش. ناصر خسرو.

زر و سیم و گوهر شد و کان عالم
چو پیوسته شد نفس کلی به ارکان. ناصر خسرو.

پیوسته شدم نسب به میگان
کز نسل قیادیان گستم. ناصر خسرو.

ای خنک آن مرد کز خود رسته شد
در وجود زنده‌ای پیوسته شد. مولوی.

التساق، التزاق؛ پیوسته شدن بپیزی. التحام؛ پیوسته شدن جنگ و جراحی. اردان،

اردام؛ پیوسته شدن تب. التیام؛ پیوسته شدن با یکدیگر. اشجام، دیم؛ پیوسته شدن باران. (تاج المصادر). اواصل شدن. رسیدن:

ز هر مرز پیوسته شد باژ و ساو
کسی را بند با جهاندار تاو. فردوسی.

برین گونه چون نامه پیوسته شد
ز خون ریختن شاه دلخسته شد. فردوسی.

بدان بخردان کارها بسته شد
ز هر کشوری نامه پیوسته شد. فردوسی.

|| منظوم شدن:
حدیث پراکنده پیرا کند
چو پیوسته شد جان و مغز آکند. فردوسی.

— پیوسته شدن کار؛ انتظام یافتن آن. منتظم شدن امر (زمخشری). مستقیم شدن کار. سرگرفتن آن. (فهرست ولف):

بدانگه که پیوسته شد کارشان
به هم در کشیدند بازارشان. فردوسی.

فلک‌ها یک اندر دگر بسته شد
بجنید چون کار پیوسته شد. فردوسی.

|| جنگ درگرفتن: تا چنان شد که از این

1 - Gamopélales (فرانسوی).
2 - Piocha.

جنگلهای دلکش دیده میشود. (قاموس الاعلام ترکی).	ره سیستان را گرفتند پیش. فردوسی.	چنین هم بخویش و به پیوند تو. فردوسی.
مرادختراند مانند تو	فردوسی.	نپیچد سر از عهد فرزند تو
ز تخم تو و پاک پیوند تو.	فردوسی.	هم آنکس که باشد ز پیوند تو.
که کس را به سان تو فرزند نیست	فردوسی.	همه خویش و پیوند قیصر بدند
همان شاه را نیز پیوند نیست.	فردوسی.	به روم اندرون ویژه مهتر بدند.
نبیره فریدون و پیوند شاه	فردوسی.	نه پیوند و فرزند و تخت و کلاه
که هم تاج دارند و هم جایگاه.	فردوسی.	نه دهبیم شاهی نه گنج و سپاه.
نه من شاد باشم نه فرزند من	فردوسی.	چرا تاختی پیش فرزند اوی
نه پرمایه گردی ز پیوند من.	فردوسی.	تو از چا کرانی نه پیوند اوی.
کنون زو گذشتی بفرزند خویش	فردوسی.	زن گازر او را چو پیوند خویش
رسیدی به آزار پیوند خویش.	فردوسی.	بپرورد چون پاک فرزند خویش.
بدارم ترا همچو پیوند خویش	فردوسی.	ترا خود غم خرد فرزند نیست
چه پیوند برتر ز فرزند خویش.	فردوسی.	مرا هم فزون از تو پیوند نیست.
جوانی نمائدهست و فرزند نیست	فردوسی.	بسی خویش و پیوند ما کشته شد
بگیتی چو فرزند پیوند نیست.	فردوسی.	سر بخت بیدار برگشته شد.
که مهتر نباشد ز فرزند خویش	فردوسی.	سر از تن جدا کن زمین را بشوی
ز بوم و برویاک پیوند خویش.	فردوسی.	ز پیوند ضحاک و خویشان اوی.
گسته شد از خویش و پیوند اوی	فردوسی.	نه خوردم غم خرد فرزند اوی
بمانده بکوه اندرون بند اوی.	فردوسی.	نه اندیشه از خون و پیوند اوی.
همی داشتش همچو پیوند خویش	فردوسی.	ترا هم ز اغریث هوشمند
جدائی نکردش ز فرزند خویش.	فردوسی.	فزون نیست خویشی و پیوند و بند.
پسندیده تر کس ز فرزند نیست	فردوسی.	سپهدار ترکان به بیگند بود
چو پیوند فرزند پیوند نیست.	فردوسی.	بسی گرد او خویش و پیوند بود.
تو دانی که من جان فرزند خویش	فردوسی.	ز پیوند و خویشان شده تا امید
بر و بوم آباد و پیوند خویش.	فردوسی.	گذازان و لرزان چو یک شاخ بید.
ز پیوند و خویشان مبر هیچکس	فردوسی.	ندایشان نیاز و پیوند و جفت
سپاه آنکه من دارم یار بس.	فردوسی.	نگردد نهان و نخواهد نهفت.
دگر یور من جهن پیوند تو	فردوسی.	مرا دشمن شده چون تو خداوند
که ساید به زاری همی بند تو.	فردوسی.	ز من بیزار گشته خویش و پیوند.
وزان پس گرامی دو فرزند را	فردوسی.	فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
بیاورد خویشان و پیوند را.	فردوسی.	کهومه ز پیوند او هر که یافت
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش	فردوسی.	همه کشت وز آنجا سوی شه شافت.
همان از پی گنج و پیوند خویش.	فردوسی.	ترا داد آنکس که پیوند تست
بپیمان که هرگز بفرزند من	فردوسی.	دهد نیز آنرا که فرزند تست.
بشهر من و خویش و پیوند من.	فردوسی.	سپاهش هم از زنگیان هرکسی
همه خویش و پیوند افراسیاب	فردوسی.	زن آورد و پیوندشان شد بسی.
همه دل پر از کین و سر پر شتاب.	فردوسی.	و یا حکم راند یگانه خدای
یکی جای خواهم که فرزند من	فردوسی.	به باز آمدن سوی پیوند و جای.
همان تا به سی سال پیوند من.	فردوسی.	شمسی (یوسف و زلیخا).
بروبوم و پیوند بگذاشتی	فردوسی.	اگر دانی که فردا بر تو اهل و خویش و پیوندت
فراوان بره رنج برداشتی.	فردوسی.	بگریه زار چندینی بدین خوشی چرا خندی.
سرافراز بهرام فرزند اوست	فردوسی.	ناصر خسرو.
ز مغز و دل و رای و پیوند اوست.	فردوسی.	بنام شمس حسام و بلفظ شمس خطیب
بکوه اندرون به بود بند اوی	فردوسی.	بحس شمس علای خجند و ز آن پیوند.
نیاید برش خویش و پیوند اوی.	فردوسی.	سوزنی.
جوانی نمائدهست و فرزند نیست	فردوسی.	
بروبوم و پیوند و آرام خویش.	فردوسی.	
بود بیگمان پاک فرزند من	فردوسی.	
ز تخم و برویال و پیوند من.	فردوسی.	
بیودند شادان ز فرزند خویش	فردوسی.	
ز بوم و بر و پاک پیوند خویش.	فردوسی.	
بماناد گیتی بفرزند تو	فردوسی.	

1 - Dragonneau (فرانسوی).

2 - Piombo. 3 - Piombino.

4 - Piombino.

۵- پهلوی patwand (بند). رجوع به برهان قاطع چ معین شود.

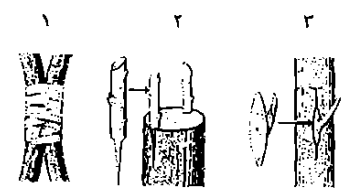
پیوشیدن. [د] (مص) پیوسیدن. (شعوری ج ۱ ص ۲۶۹).
پیوک. (۱) رسته. عرق مدینی. عرق مدنی. پیو. نارو.
پیوگ. [بَی / ی] (۱) عروس. (برهان). بیوگ. رجوع به بیوگ شود. پیوگان.
پیوگان. [بَی / ی] (۱) عروس. پیوگ. بیوگان. بیوگ. رجوع به بیوگان شود.
پیوگانی. [بَی / ی] (حامص) عروس. بیوگان. رجوع به بیوگانی شود.
پیوله. [ل / ی] (۱) یوله. به هندی شجرالبق است. (تحفه حکیم مؤمن).
پیومبو. [بَی / ی] (۱) سباستین. نقاش ایتالیایی. مولد ونیز (۱۴۸۵-۱۵۴۷ م).
پیومبینو. [بَی / ی] (۱) دریاچه‌ای است در پنجهزارگزی شمال شرقی قصبه پیومبینو دارای پنجهزار گز طول و پنجهزار گز عرض. از یک مجرای انتهائی بدریا وارد میشود. (قاموس الاعلام ترکی).
پیومبینو. [بَی / ی] (۱) نام قصبه کوچکی است در خطه توسکانا از ایتالیا. در ایالت بیزه. و روبروی جزیره اله (الب) در ساحل دریا و بوسیله تنگه پیومبینو از جزیره مذکور جداگشته است. (قاموس الاعلام ترکی).
پیون. (۱) آفیون. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). آپیون. هیون. (ناصر خسرو). تلخی و شیرینش آمیختهست کس نخورد نوش و شکر بآپیون. رودکی. اما می‌بندارم کلمه درین شاهد آپیون باشد نه پیون. رجوع به آپیون و آبیون و آپیون و آفیون شود.
پیون. (۱) دهی از دهستان سوسن بخش ایذه شهرستان اهواز. واقع در ۱۵ هزارگزی شمال ایذه. کوهستانی گرمسیر. دارای ۱۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه گرم. محصول آنجا گندم و جو. شغل اهالی آن زراعت و راه آنجا مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
پیوندا. [بَی / ی] (۱) ده کوچکی است از بخش شهریار شهرستان تهران دارای ۲۰ تن سکنه. زمستان از ایل میش مست به این ده می‌آیند. از طریق رباط کریم و حصارساقی بدانجا ماشین میرود. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
پیوندا. [بَی / ی] (۱) خویش و تسبار. (برهان). خویشاوند. قوم. نزدیک نسبی. خاندان. دوده. خویش نسبی. نسب. عشیرت. کس.
 بر و بوم و پیوند بگذاشتی
 فراوان بره رنج برداشتی.
 چو سیندخت و مهرباب و پیوند خویش

فرو افکند سوی فرزند خویش نبرد دل از مهر پیوند خویش. بالله از مرده باز گردیدی در میان عشیره و پیوند. توسعاً، نزدیک سببی. وابسته بستگی سببی. مقابل خویش نسبی. وابسته: بدو گفت برگردد گرد جهان سه دختر گزین از نژاد مهان سه خواهر ز یک مادر و یک پدر پر پیچره و پاک و خسرو گهر بخوبی سزای سه فرزند من چنان چون بشایند به پیوند من. که پیوند شاه است و همزاد اوی سوار بست نام آور و جنگجوی. شود شاه پرمایه پیوند تو درخشان شود فر و اورند تو. نیازارم آنرا که پیوند تست هم آنرا کجا خویش و فرزند تست. نمانم جهان را بفرزند تو نه پرورده و خویش و پیوند تو. فرستادگان خردمند من که بودند نزدیک و پیوند من. پذیرفت پیران همه پند اوی که سالار او بود و پیوند اوی. رعیت هر چه بود از دور و پیوند به دین و داد او خوردند سوگند. واصلت. خویشی سببی. مواصلت. ز ناشوئی: چو دانست خاقان که با پادشاه تا بد، به پیوند او جست راه. به پیوند با او چرائی دژم کسی نسپرد شادمانی به غم. گراینده مهر و پیوند تو به سه روی پوشیده فرزند تو. رسیده مرا هیچ فرزند نیست همان از در تاج و پیوند نیست. ز خوبان جریره مرا درخور است که پیوندم از خان تو بهتر است. چنان شاد شد شاه کابلستان ز پیوند خورشید زابلستان. ور آن شادمانی بفرزند اوی شدن شاد و خرم به پیوند اوی. چو پیوند سزیم با او بخون نباشد کس او را به بد رهنمون. کنون شاه خاقان نه مردی است خرد همش دستگاه است و هم دستبرد ولیکن چو با ترک و ایرانیان بکوشد که خویشی بود در میان ز پیوند و ز بند آن روزگار غم و رنج بیند بفرجام کار. نشستند و او را به آیین بخواست	به رسم مسیحا و پیوند راست. تهمت ز پیوندشان سر بناقت ازیرا سزاوار خود کس نیافت. بکین سیاوش بفرمان شاه نشاید پیوند کردن نگاه. بفرزند پیوند جوید همی رخ دوستی را بشوید همی. مرا شاد شد دل ز پیوند اوی بویژه ز پوشیده فرزند اوی. به آزادی از کار فرزند اوی که شاه یمن جست پیوند اوی. شهنشاه گیتی مرا افر است نه پیوند او از پی دختر است. به روزی که فرمان دهد شهریار که پیوند را باشد آن اختیار. چنان شادم اکنون به پیوند تو بدین پرهنر پاک فرزند تو. چو با من سزا دید. پیوند خویش بمن داد شایسته فرزند خویش. سر خویش را بردی اندر هوا پیوند آن شاه فرمانروا. همی کرد موبد به اختر نگاه ز کردار خاقان و پیوند شاه. تو این پیوند تو را باد میدار همیدون دل از آن پیوند برادر. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). تو او را جفت باش و دوده بفروز وزین پیوند فرخ کن مرا روز. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). مرا کشته پدر، رفته برادر همه با من ز یک بنیاد و گوهر کجا اندر خورد پیوند جویی بدین پیوند یافته چند گویی. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). چرا زادم جنو بی بخت فرزند چرا کردم چنین وارونه [من این دیوانه] پیوند. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). به نیکی یکدگر را یار باشید وزین پیوند برخوردار باشید. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). بمانید اندرین پیوند جاوید فرورنده به هم چون ماه و خورشید. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). ز پیوند یاری چه گیری کنار که سروت بود پیش و مه در کنار. اسدی. به پاکی مریم از تزویج یوسف به دوری عیسی از پیوند عیسا. خاقانی. نسب را در جهان پیوند میخواست به قربان از خدا فرزند میخواست. نظامی. چو دیدم کس کو سر پیوند دارد ز عشق شاه دل در بند دارد. نظامی. و اگر سلاطین اسلام در ابقاء اقارب و پیوند	اجانب همین قاعده گردانیدندی... (جهانگشای جویی). خاصه ما را که در ازل بوده است با تو آمیزی و پیوندی. سعدی. و میان او با خدا و رسول خدای و علی و فاطمه علیهم السلام نسبی و قربانی و پیوندی نیست. (ترجمه تاریخ قم ص ۳۰۲). (ص) متصل. (برهان): اگر راز خواهی که پنهان بود چنان کن که پیوند با جان بود. ابوشکور. جانهای بندگان همه پیوند جان تست هر بنده جز برای تو جان و روان نداشت. معدود سعد. خدایگانا هر عمر و جان که در گیتی است عزیز و شیرین پیوند عمر و جان تو باد. معدود سعد. آن بیت که استاد عجم گفت بدان وزن نهار بدین جست همی شاید پیوند. ای جان همه جانها در جان تو پیوند مکروه تو ما را نما یاد خداوند. عثمان مختاری. (امص) پیوستگی. علاقه. الحاق. (فرهنگ نظام). اتحاد و دوستی و رابطه. (فهرست و لاف): چو آزادشان شد سر از بند اوی بجستند ناچار پیوند اوی. فردوسی. چنان بد کش شوخ فرزند اوی نجست از ره شرم پیوند اوی. فردوسی. چه گفت آن خردمند پا کیزه مغز کجا داستان زد ز پیوند نفز که پیوند کس را نیاراستم مگر کش به از خویشتن خواستم. فردوسی. سه گشت رخشنده روز سفید گستند پیوند از جمشید. فردوسی. نگه کرد بیدار و چیزی ندید دلش مهر و پیوند او برگزید. فردوسی. ترا با تزاو اینهمه بند چیست بر او بر چنین مهر و پیوند چیست. فردوسی. بدو باز دادند فرزند اوی بخوبی بجستند پیوند اوی. فردوسی. چو پیروز روی برادر بدید دلش مهر و پیوند او برگزید. فردوسی. ور ایدون که رایت جز از جنگ نیست بخوبی و پیوندت آهنگ نیست. فردوسی. هر آن کس که از لشکر او را بدید دلش مهر و پیوند او برگزید. فردوسی. من از بهر این فر و اورند تو بجویم همی رای و پیوند تو. فردوسی. به فر شهنشاہ شد نیکخواه همی راه جوید به پیوند شاه. فردوسی. بنه سوی شهر سطرخر آورد به پیوند ما نیز فخر آورد. فردوسی.
---	--	--

ز جوشن نیامد به پیوند اوی. فردوسی.
گرفتم دوال کمربند اوی
بفشاردم سخت پیوند اوی. فردوسی.
بزد نیزه‌ای بر کمربند اوی
زره بود و نگست پیوند اوی. فردوسی.
بیامد گرفتش کمربند من
تو گفتی که بگست پیوند من. فردوسی.
و آن گردن لطیف عروسان همی گرفت
[یعنی خوشه‌های انگور را دهقان]
پیوندشان بتیغ برنده همی برید.

بشار مرغزی.
گر نه از بهر زمین بوسیدنتی پیش او
مریان را نیستی پیوند و بند اندر میان.

عنصری.
کسی را که پی‌های پای سست بود و برتواند
خاست و یا پیوندهای پای و زانو بگیرد... در
میان آب جو بنهند تا به صلاح باز آید.
(نوروزنامه). سنع؛ بریدگی که میان پیوند
دست و ذراع است. برجمه؛ پیوند انگشتان.
شان؛ جای پیوند استخوانهای سر. (منتهی
الارباب). سیاه؛ جای پیوند مهره‌های پشت.
سقط؛ پیوند دست. دخیس؛ پیوند دست و پای
ستور. ختم؛ جای پیوند مفاصل اسب. وصل؛
بند اندام یا پیوند استخوان. جبه؛ پیوند سر
دست. (منتهی الارباب). [نام رشته‌هایی که



انواع پیوند

- ۱- پیوند مجاورتی ۲- پیوند شکافی، شکمی
- ۳- پیوند جوانه‌ای

ماهچه‌ها را بیکدیگر وصل میکند^۱. (از لغات
مصوب فرهنگستان). [رقمه. (دهار). پینه.
وصله. دربی. وژنگ؛ رسول صلی‌الله علیه و
سلم گفت مر عایشه را رضی‌الله عنها؛
لاضعی الثوب حتی ترقیه؛ جامه را ضایع
مکن تا پیوندها بر آن نگذاری. (هجویری
کشف‌المحجوب). نقل، وژنگ در جامه‌دادن؛
یعنی پیوند دادن. (مجله‌اللغة). صدید؛ پیوند
نو در جامه کهنه. رقع؛ پیوند در جامه دادن.
جاو؛ پیوند کردن جامه. اجانه؛ پیوند کردن
کفش را. (منتهی الارباب). [نظم؛
چه گفت آن خردمند پا کیزه مغز
کجا داستان زد به پیوند نغز
که پیوند کس را نیاراستم
مگر کش به از خویشتن خواستم. فردوسی.
گرفتم بگوبنده بر آفرین
که پیوند را راه داد اندرین. فردوسی.

یکی نامه دیدم پر از داستان
سخنهای آن پرمنش زاستان
فانده کهن بود و منثور بود
طبايع ز پیوند او دور بود. فردوسی.
|| صلح آشتی؛
جز این است آیین پیوند و کین
جهان را به چشم جوانی مبین. فردوسی.
|| ترکیب. (برهان). || سبب. (مجله‌اللغة).
|| (اصطلاح نجوم) اتصال دو کوکب؛ اگر
درجات فرود آینده کمتر بود و بر آینده بیشتر،
گویند سوی پیوند همی رود. (التفهیم) (رجوع
به اتصال و التفهیم بیرونی ص ۴۷۶ تا ص ۴۸۰
شود).

- از پیوند بازگشته (اصطلاح نجومی)؛
منصرف؛ و اگر درجات فرود آینده کمتر بود و
بر آینده بیشتر، گویند منصرف است و از پیوند
بازگشته. (التفهیم).
- پاک پیوند؛

زن پاک پیوند فرمانروا
بر ایشان فرو بسته دارد هوا. نظامی.
- پیوند به پهنا؛ اتصال به عرض (از
اصطلاحات نجومی). رجوع به التفهیم
ص ۴۷۹ شود.

- پیوند به طول؛ اتصال بطول. اتصال طولی
(اصطلاح نجومی)؛ و این اندر پیوند بطول
بیک وقت راست نباید. (التفهیم بیرونی
ص ۴۸۰).

- پیوند چیزی؛ وابسته بدان. جزئی از آن؛
دیران چو پیوند جان مند
همه پادشا بر نهان مند. فردوسی.
- پیوند خون؛ بستگی بخون به خویشی
نسبی؛

مرا با تو مهر است و پیوند خون
ناید که آبی ز پندم برون. فردوسی.
- دیر پیوند؛

کسی که زود گسل نیست دیر پیوند است.
نظری؛

- راست پیوند؛
خاقانی، اگرچه راست پیوندی
پیوند تو کج نهاد نیستند. خاقانی.
- ست پیوند؛

ای سخت دلان سست پیوند
این شرط وفا بود که بی دوست... سعدی.
شکت عهد محبت نگار دل‌بندم
برید مهر و وفا یار ست پیوندم. سعدی.
- نیک پیوند؛

به رستم چنین گفت پس شهریار
که ای نیک پیوند بهروزگار. فردوسی.
پیوند. [ب / و] [ب / و] عمل فرو بردن پوست
درختی در درخت دیگر یا وصل کردن شاخه
و یا جزئی از شاخه درختی بدرخت دیگر تا
درخت دوم بار دهد یا بار نیکوتر دهند و یا،

باری چون بار درخت نخستین دهد. و آن را
انواع و اقسام است چون؛ پیوند اسکنه. پیوند
بدنی. پیوند برشی. پیوند تاجی. پیوند چسب.
پیوند شاخه‌ای. پیوند شکافی. پیوند شکمی.
پیوند غلافی. پیوند قرابتی. پیوند کناری،
پیوند لوله‌ای. پیوند لوله‌ای شکاف دار. پیوند
مجاورتی. پیوند وصله‌ای. پایه پیوند و شاخه
پیوند. [گرهی که میان قطعات نی یا قلم
است؛ قصبیه، قصبیه؛ میان دو پیوندنی.
(منتهی الارباب).

پیوند. [ب / و] [ا / ی] نام والی ایخاز. معشوق
الرئیس الشهید ابوالقاسم علی بن ابی‌طیب
الباخرزی و ظاهراً قاتل وی. (رجوع شود به
لباب‌الایباب عوفی ج ۱ اروپا ج ۱ ص ۶۹).

پیوند اسکنه‌ای. [ب / و] [ب / و] [ب / و] [ب / و]
[ن / ا] (مرکب) نوعی پیوند در درختان و
گیاهان. رجوع به پیوند و تصویر آن شود.

پیوند آئیدن. [ب / و] [ب / و] (مص)
ایصال. (صراح). متصل گردانیدن. ملحق
ساختن. بهم آوردن. مقابل گسلانیدن و
منفصل ساختن و جدا کردن؛ و باد آن اجزاء
را به هم پیونداند. (ابوحاتم مظفری کائنات
جو).

چون پیونداند او با قبضه شمشیر دست
بگسلد هر ج اندر اندام عدو شریان بود.
عنصری.

چون خطی بخطی پیوندانی چنانکه از دو
جانب این خط دو زاویه پدید... و اگر این خط
چنان پیوندانی که آن دو زاویه چند یکدیگر
باشند... (جهان دانش محمد مسعودی).

پیوند بالا. [و / د] [ا / ح] دهسی از دهستان
نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند.
واقع در ۶۴ هزارگری جنوب خاوری بیرجند.
جلگه. معدل. دارای ۴۲ تن سکنه. آب آن از
قنات. محصول آنجا غلات و میوه‌جات. شغل
اهالی آن زراعت و راه آن مالروست.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

پیوند بدنی. [ب / و] [ب / و] [ب / و] [ب / و] [ب / و]
وصفی، مرکب) نوعی پیوند و آن بیشتر در
مرکبات و مو بکار رود و چنان باشد که
قسمتی از پوست شاخه پایه را با مقداری
چوب ببرند و دو موضع بریده شده را بر وی
هم گذارند و با چسب و نخ پشم بیکدیگر بندند
تا جوش خورد. (از فرهنگ روستائی تقی
بهرامی ج ۱ ص ۳۳۶ تا ۳۳۹).

پیوند پوشی. [ب / و] [ب / و] [ب / و] [ب / و]
وصفی، مرکب) نوعی پیوند در درختان و
گیاهان. رجوع به پیوند و تصویر آن شود.

پیوند بریدن. [ب / و] [ب / و] [ب / و] [ب / و]
مرکب) قطع خویشی و نسبت و وصل و

پیوستگی و اتحاد کردن. گستن پیوند:

آنچه نه پیوند یار بود بریدیم
آنچه نه پیمان دوست بود شکستیم. سعدی.
و نیز رجوع به پیوند شود.

پیوند بریده. [پ / پ و بَ / د] [نمف مرکب] قطع خویشی و نسبت و بستگی و اتحاد و اتصال کرده. پیوندگسته:

ای یار جفا کرده و پیوند بریده
این بود وفاداری و عهد تو به دیده. سعدی.
رجوع به پیوند شود.

پیوند بست. [پ / پ و بَ] [نمف مرکب] پیوندبسته. [جامه پیوندبست: درسی کرده. وصله کرده. رقه دوخته. پینه زده. مرقع. لدم؛ جامه پیوندبست. ثوب مرقع. ثوب مرقوع؛ جامه پیوندبست. ثوب مکدم. ثوب متردم. ثوب مردم؛ جامه پیوندبست. (مهذب الاسماء).

پیوند پائین. [و د] [اخ] ده کوچکی است از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند. واقع در ۴۶ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. جلگه. معتدل. دارای ۱۴ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

پیوند پذیر. [پ / پ و بَ] [نمف مرکب] خورای پیوند. درخور و لایق پیوند. که قابلیت پیوند دارد. که پیوند قبول تواند کرد.
پیوند پذیری. [پ / پ و بَ] [احامص مرکب] عمل پیوندپذیر.

پیوند تاجی. [پ / پ و د] [ترکیب وصفی، مرکب] نوعی پیوند در درختان و گیاهان. رجوع به پیوند شود.

پیوند جانی. [پ / پ و د] [ترکیب وصفی، مرکب] پیوند روحانی. (آندراج).
پیوند جستن. [پ / پ و جَ] [مص مرکب] وصل جستن. اتصال خواستن. [پیوستگی خواستن:

آن بیت که استاد عجم گفت بدان وزن
زهار بدین جت همی شاید پیوند.
عثمان مختاری.

[خویشی خواستن:
کنون با تو پیوندجویم همی
رخ آتشی را بشویم همی.

فردوسی.
پیوند جو. [پ / پ و] [نمف مرکب] پیوندخواه. که پیوند جوید.

پیوند جویی. [پ / پ و جَ] [احامص مرکب] عمل پیوند جو. پیوند جستن.

پیوند چسب. [پ / پ و جَ] [مرکب] چسبی که بدان پیرامون پیوند را به تنه یا شاخ استوار کنند تا از دخول هوا مانع شود.

پیوند خواه. [پ / پ و خَ] [نمف مرکب] وصل جو:
چو من بانوی مصر و همتای شاه

شوم با تو یکتا و پیوندخواه.

شمسی (یوسف و زلیخا).

پیوند خوردن. [پ / پ و خَ] [نمف مرکب] پیوند زده شدن درخت یا گیاه، یعنی متصل شدن پوست یا قسمتی از درختی بدرخت دیگر تا میوه یا گل درخت اخیر دگرگون و یا بهتر گردد. پیوند یافتن. رجوع به پیوند شود. [بند خوردن (در کاسه شکسته و جز آن).

پیوند خورد. [پ / پ و خَ] [نمف مرکب] (.... درخت)، پیوندزده شده. پیوندیافته. رجوع به پیوند شود. [بندخورده. بندزده: قصه مشعبه؛ کاسه پیوندخورده. (منتهی الارب).

پیوند دار. [پ / پ و] [نمف مرکب] دارای پیوند. هرچیز که آنرا پیوند کرده باشند. (آندراج).

— درخت پیونددار: درختی که از پوست یا شاخه درخت دیگر بدو پیوند زده باشد جهت دگرگونی یا سه شدن میوه یا گل آن. [بندخورده. بندزده چون کاسه و جز آن:

الفت بعد از جدائی بدنا باشد بسی
گر همه حسابان بود چون کاسه پیونددار.
اثر (از آندراج).

پیوند روحانی. [پ / پ و دَ] [رُ] [ترکیب وصفی، مرکب] پیوند جانی. (آندراج). اتصال معنوی. مقابل پیوند جسمانی:

نگسلد پیوند روحانی ز دست انداز مرگ
میتوان از خم شنید آواز افلاطون هنوز.
صائب (از آندراج).

پیوند زدن. [پ / پ و دَ] [مص مرکب] پیوند کردن. برداشتن جوانه یا ساقه‌ای از یک گیاه یا درخت و قرار دادن آن بر روی گیاه یا درخت دیگر در محلی مناسب بطریقی که آوندهای آنان با یکدیگر مربوط شود و مواد غذایی بتواند از یکی بدیگری رود البته پیوند میان گیاهان یا درختانی باید صورت گیرد که آوندهاشان باندازه یکدیگر و سرعت رشدشان نیز یکسان باشد. (از

گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۱۲۲). [بند زدن. به هم پیوستن قطعات شکسته طرفی چینی یا بلورین چنان که ناشکسته نماید. و چون ظرف درست بکار آید.

پیوند ساختن. [پ / پ و تَ] [مص مرکب] پیوند کردن. [متحد شدن. به هم آمدن. پیوستگی کردن:

ناید مهان سپه سربس
که پیوند سازند با یکدگر. اسدی.
[زناشویی کردن. مواصلت کردن. خویشی کردن: و عادت ملوک فرس و اکاسره آن بودی. که از همه اطراف چون چین و...

دختران ستندندی و پیوند ساختنی و هرگز هیچ دختر بدیشان ندادندی. (فارسنامه ابن البلخی ص ۹۷).

پیوند شاخه‌ای. [پ / پ و دَ] [خ] [ترکیب وصفی، مرکب] نوعی پیوند. رجوع به پیوند شود.

پیوند شکافی. [پ / پ و دَ] [ش] [ترکیب وصفی، مرکب] نوعی پیوند در درختان و گیاهان و آن دو گونه است: ساده و مرکب. رجوع به پیوند شود.

پیوند شکمی. [پ / پ و دَ] [ش] [ک] [ترکیب وصفی، مرکب] نوعی پیوند در درختان و گیاهان و آن خاص درختانیست که از کاشتن دانه بعمل آیند و چنان باشد که نخست شاخه منظور را از درخت جدا کنند و با کارد پیوند زنی جوانه و یا چشمه‌های آنرا با مقداری چوب از شاخه جدا سازند و سپس در پوست شاخه‌ای که پیوند خواهند زد شکافی افقی دهند و شکافی عمودی از میان آن بسوی پایین بطوریکه این دو شکاف روی هم به شکل «T» در آید و بعد با نوک کارد شکاف را باز کنند و یکی از جوانه‌های مذکور در فوق را بدقت زیر پوست کنند آنچنانکه جوانه یا چشمه بیرون ماند و سپس شکاف را نخ پیچ و محفوظ سازند همینکه چشمه پیوند شروع به رستن کرد باید نخ را باز کرد. (از فرهنگ روستائی تقی بهرامی ج ۱ ص ۳۲۶ تا ۳۲۹). و نیز رجوع به پیوند شود.

پیوند طبیعی. [پ / پ و دَ] [ط] [ترکیب وصفی، مرکب] (اصطلاح نجوم) اتصال طبیعی، آن است که چون دو کوکب به دو برج باشند متفق به قوت چون بدان دو درجه رسند که اتفاق قدرت اندر آن است پیوند طبیعی میان ایشان افتد. (التهنم بیرونی ص ۴۸۰).

پیوند غلافی. [پ / پ و دَ] [غ] [ترکیب وصفی، مرکب] نوعی پیوند در گیاهان و درختان. رجوع به پیوند شود.

پیوند قانونی. [پ / پ و دَ] [ق] [ترکیب وصفی، مرکب] اتصال و همبستگی دو قانون. جوش خوردن و پیوند خوردن دو قانون از دو کشور مختلف و آن دو گونه باشد: کلی و جزئی. کلی آن است که قوانین کشور نخست در کشور دوم و در همان موارد استعمال کشور اولی بکار رود، و جزئی آنکه قسمتی از قوانین کشور نخست بعینه در کشور دوم اجرا شود.

پیوند قرابتی. [پ / پ و دَ] [ق] [ب]

۱ - Greffer. Enter (فرانسوی).

۲ - Greffe en fente (فرانسوی).

۳ - Greffe à l'écusson (فرانسوی).

۴ - Greffe législative (فرانسوی).

(ترکیب وصفی، مرکب) پیوند مجاورتی رجوع به پیوند و رجوع به پیوند مجاورتی شود.

پیوند کردن. [پ / پ و ک د] (مص مرکب)^۱ پیوند زدن. برای بهتر کردن یا عوض کردن ثمر یا گل درختی؛ بطریقه معمول قسمتی از درخت دیگر بوی پیوستن. تسبیق، اطعام، تطعم؛ پیوند دادن شاخه به شاخه دیگر. (منتهی الارب). | متصل کردن. وصل کردن.

پیوند روح میکند این باد مشکبیز هنگام نوبت سحر است ای ندیم خیز.

ای باد بامدادی خوش میروی بشادی پیوند روح کردی یفام دوست داری.

سعدی.
فصل کردن میتوان، پیوند کردن مشکل است. ؟
- با در آجری پیوند کردن، یا با بزرگان پیوند کردن؛ از خاندانی توانگر زن گرفتن.
- پیوند کردن با؛ زن دادن. زن ستنن از؛ فلک در عقد شاهی بند کردش
به یاقوتی دگر پیوند کردش. نظامی.
| انظم کردن. مرتب کردن. منظم کردن.
- پیوند کردن سخن؛ پرداختن سخن و گفتار؛

سخنها بر اینگونه پیوند کن
و گر یند نپذیردش بند کن.
فردوسی.
- | آغازیدن سخن؛ به سخن گفتن ابتدا کردن؛
سخن سلم پیوند کرد از نخست
ز شرم پدر دیدگان را پشت.
فردوسی.
| وصله کردن جامه. درپیی کردن. پینه کردن.
رقمه دوختن بر جامه. | بند زدن. رقع. پیوند زدن. چسبانیدن قطعات شکسته ظرفی یا چینی. | به هم پیوستن. ملحق کردن دو قسمت جدا شده را بیکدیگر؛

صواب است پیش از کشش بند کرد
که نتوان سر کشته پیوند کرد.
سعدی.
پیوند کرده. [پ / پ و ک د / د] (نمف مرکب) ملحق. متصل. رجوع به پیوند کردن شود.
پیوند کناری. [پ / پ و د ک / ک] (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی پیوند در درختان و گلهای رجوع به پیوند و تصویر آن شود.

پیوندگاه. [پ / پ و] (مرکب)^۲ مفصل. بند. جای بهم پیوستن دو استخوان. جای متصل شدن سر دو استخوان. رسخ. پیوندگاه مشت. قصاص؛ پیوندگاه هردو سرین. (منتهی الارب). | فراهم آمدن گاه.
پیوند گرفتن. [پ / پ و ک ر ت] (مص مرکب) متصل شدن. اتصال یافتن؛
دیگر نرود به هیچ مطلوب

خاطر که گرفت با تو پیوند. سعدی.
| اجوش خوردن استخوان و جز آن. | بهم پیوسته شدن قطعات شکسته ظرف بلورین یا چینی و جز آن؛
زخم ششیر غمت را تنهم مرهم کس
طشت زریزم و پیوند نگیرم به سریش.

سعدی.
| پیوند خورده شدن درخت یا گیاه و جز آن.
پیوند گرفته. [پ / پ و ک ر ت / ت] (نمف مرکب) نعت مفعولی از پیوند گرفتن. متصل شده. | ملثتم. جوش خورده؛ اتعاب؛ پیوند گرفته را باز شکستن. (منتهی الارب). | به هم پیوسته (قطعات شکسته ظرف چینی یا بلور).
پیوندگری. [پ / پ و ک گ] (حماصص مرکب) پیوند کردن و موافقت نمودن. (آندراج). پیوندزنی. پیوسته گری.
پیوند گستن. [پ / پ و ک گ س ش ت] (مص مرکب) پیوند بریدن. مقابل پیوستن. پیوند گسلیدن.
پیوند گسل. [پ / پ و ک گ س / س] (نمف مرکب) که پیوند گسلد. قطع اتصال و ارتباط و پیوستگی کننده.
پیوند گسلی. [پ / پ و ک گ س / س] (حماصص مرکب) عمل پیوندگسل.
پیوند گسلیدن. [پ / پ و ک گ س / س] (مص مرکب) پیوند گستن. گستن ارتباط و اتصال و پیوستگی؛
دوستان سخت پیمان را از دشمن پاک نیست
شرط یار آن است کز پیوند یارش نگسلد.
سعدی.
نگفتت که چنین زود نگسلی پیوند
مکن کز اهل مروت نیاید این کردار. سعدی.
پیوند لوله ای. [پ / پ و د و ل / ل] (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی پیوند در درختان و گیاهان و آن چنان باشد که نخست پوست ساقه جوان را غلاف کش بیرون آرند و سپس پوست ساقه جوان درختی را که خواهند پیوند کنند به اندازه طول پیوند از شاخه باز کنند و پوست غلاف کش بیرون آمده را در ساقه از پوست برآمده فرو برند. و چنانچه غلاف تنگ باشد شکافی نیز بدان بدهند و در این صورت پیوند مذکور را پیوند لوله ای شکاف دار گویند. (از فرهنگ روستائی تقی بهرامی ج ۱ صص ۲۲۶ - ۲۳۹). و نیز رجوع به پیوند شود.

پیوند مجاورتی. [پ / پ و د و م / و ر] (ترکیب وصفی، مرکب)^۳ پیوند قرابتی. نوعی پیوند در درختان و گیاهان. رجوع به پیوند شود.
پیوند نامه. [پ و م / م] (مرکب) مقاله نامه. (از لغات مصوب فرهنگستان).

پیوند وصله ای. [پ / پ و د و ل / ل] (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی پیوند در درختان و گلهای و آن چنان باشد که شاخه را چون نی ببرند و همان برش را به ساقه پایه دهند و سپس مقطع شاخه پیوند را روی مقطع پایه پیوند گذارند و با نخ پشمی ببندند تا جوش خورد. (از فرهنگ روستائی تقی بهرامی ج ۱ صص ۲۳۶ تا ۲۳۹).

پیوندی. [پ / پ و] (حماصص) خویشی. قرابت سببی و نسبی؛ پس انوشروان... با او صلح کرد و دختر او را بخواست و قرار دادند که ماوراءالنهر را فراغاند انوشروان را باشد بسبب پیوندی... (فارسنامه ابن البلخی ج اروپا ص ۹۴).

همزبانی خویشی و پیوندی است
مرد یا نامحرمان چون بندی است. مولوی.
| (ص نسبی) منسوب به پیوند. بپایوند.
| پیوند یافته (درخت). درخت که آنرا از درختی دیگر یا از نوع بهتر آن پیوند کرده باشند. | مقابل ترک. مقابل نر. هر میوه که با پیوند بعمل آمده است. که با پیوند بهتر شده باشد (درخت یا میوه). میوه ای که درخت آن پیوند شده باشد. | (قسمی زرد آلودی از جنس مرغوب. | قسمی قیسی خشک. | قسمی گوجه. | قسمی گوجه سرخ درشت. | قسمی گوجه درشت خشک کرده. گوجه برقانی. قسمی آلودی درشت و شیرین خشک که در خورش کنند. | اسوری پسرپر. قسمی گل سرخ پسرپر^۴. قسمی گل سرخ که آنرا در قدیم صدر برگ نامیدندی و عرب ورد مضاعف گوید. | (ص) وصله زده. وصله دار.
- جامه پیوندی؛ جامه درپیی کرده یعنی وصله زده و پینه دار. مرقع.

پیوند یافتن. [پ / پ و ت] (مص مرکب) پیوند خوردن. پیوندیدن.
پیوند یافته. [پ / پ و ت / ت] (نمف مرکب) پیوند خورده. ارتباط و اتصال و پیوستگی یافته.
پیوند یدن. [پ / پ و د ی د] (مص) پیوند یافتن. متصل و پیوسته و مرتبط شدن.
پیوندیده. [پ / پ و د / د] (نمف) متصل کننده. به هم آورنده. ملحق کننده.

پیونیا. [ئ] [خ] (۵) از خطه های باستانی شبه جزیره بالکان است و آن عبارت بوده است از قسمت شمال شرقی مقدونیه و قسمت شمال غربی تراکیه یعنی جهات

1 - Enter. (فرانسوی).

2 - Arthrose.

3 - Greffe par approche (فرانسوی).

4 - Rosa gallica. (گل گلاب).

5 - Peonie.

پیه پاره چسبیده در باطن پوستک درونی. مع: پیه چشم. (منتهی الارب).

— امثال:

پیه زیادی را بیاشنه می‌مالد؛ چون بسیار دارد اسراف میکند. (امثال و حکم دهخدا).

بز را غم جانست، قصاب را غم پیه؛ نظیر هر که بفکر خویش است.

— پیه چشم؛ شحمة‌العین، پرده سفید که بر سیاهی یا سپیده چشم افتد. رجوع به پیه آوردن شود. نقی؛ پیه چشم از فریبی. (منتهی الارب).

— دلش پیه دارد؛ ترشی‌های تند را تواند خورد.

||غرور و کبر؛ گویند فلانی در پیه خود میمیرد، یعنی از کبر و غرور خود در اندوه است. (برهان).

— پیه چیزی یا کاری را بتن مالیدن؛ عواقب آنرا تحمل کردن. با شدائد احتمالی آن ساختن. صاحب آندراج گوید: چیزی که بالفعل ممکن‌الحصول نباشد متوقع حصول آن بودن و قیل من پیه آنرا بخود مالیدام هر چه خواهد بشود و حاصل آنکه مضرتی که در ارتکاب این امر است آنرا بر خود هموار کرده‌ام چنانکه گویند پیه کشته شدن را بخود مالیدام و در مصطلحات [بمعنی] بصفات او متصف ساختن [است] — انتهى؛

تا پیرهن حیات را پوشیدم

با شعله سخت هم‌زمان گردیدم.

القصه که پیه سوختن را چون شمع

روز اول بخویشتن مالیدم.

— پیه گرگ مالیدن بر کسی؛ او را از چشم و نظر دیگران انداختن و بیقدر کردن و منفور مردمان کردن کسی را (بتصور عوام)؛

گرگست در عهد شما از بز گریزان گوئیا

عدل تو شحم‌گرگ را مالید در لحم غنم.

سلمان ساوجی.

صاحب آندراج گوید: پیه گرگ بر پیرهن مالیدن؛ کنایه از خدع و فریب بکار بردن است. (آندراج)؛

پیه گرگست که بر پیرهنم مالیدند

دست چربی که کشیدند عزیزان برسم.

صائب.

عزیز مصر عزت زحمت خواری نمی‌بیند

چو پیه گرگ می‌ماند بر پیرهن یوسف.

صائب.

و صاحب غیاث نیز گوید: مکر و فریب کردن. رجوع به مجموعه مترادفات ص ۲۶۴ شود.

— مثل پیه؛ هندوانه سخت نارسیده و سفید اندرون.

— مثل پیه‌دان؛ ساعت قراضه و بد. رجوع به

شغل مردان آنجا زراعت و باغداری و گلهداری و صنایع دستی زنان آنجا بافتن قالیچه و کرباس است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

پیه. (ل) شحم. پة. وزد. پی. حمیش. چربوی گذاخته حیوان. چربوی گوسفند و دیگر جانوران. چیزی سپید که بر گوشت مانند روغن منجمد می‌باشد و آنرا به عرف چربی گویند. (غیاث). قسمی چربی که در بعضی اعضاء حیوان است چون چربوی چادرپیه و چربوی روی کلیتین و غیره. عتق. ریح. رادقة. ضنط. قشم. قمة. سدن. کدنه. سمن. مراغ. مرعة. علکدک. مکال. رعم. غیب. (منتهی الارب)؛

گرگ را با میش کردن قهرمان باشد ز جهل

گر به‌را با پیه کردن پاسبان باشد خطا.

سنائی.

که سیه سار بر تابد پیه.

نشود کس به کنج خانه فقیه

کم بود مرغ خانگی را پیه.

سنائی.

سکندر بدو گفت یک تیغ تیز

کند پیه صد گاو را ریز ریز.

نظامی.

پیه تو چون روغن صد ساله بود

سرکده ده ساله بر ابرو بجه سود.

نظامی.

ز آتش و آبی که بهم در شکست

پیه در او کرده یا قوت بست.

نظامی.

هر که از پهلوی خود پیه توان برد چو شمع

قوت روز از دگرگان خواستش نازیاست.

انیر اومانی.

ای درینا گردی پیه و پیاز

په پیازی کردی گر نان بدی.

مولوی.

دگر دیده چون بر فرزند چراغ

چو کرک لحد خورد پیه دماغ.

سعدی.

نان و عمل و روغن و دوشاب و برنج

مخیر و قدید و دنبه و پیه و پیاز.

بسحاق اطعمه.

صباح؛ پیه گذاخته که دواء بر شکاف پاشنه نهند. متخوس؛ آنکه گوشت و پیه وی پیدا باشد از فریبی. انهام؛ گذاخته شدن پیه هم؛ گذاختن پیه را. هرب؛ پیه تک بالای شکبه و روده. جمیل، هاموم؛ پیه گذاخته. عبود؛ پیه جنیان و لرزان. عتل؛ چادرپیه بالای روده و شکبه گوسفند. هانة؛ پیه شتر. فتح؛ پیه ماندی در شتران. خلم؛ پیه روده‌های و گوسفند. جلم؛ پیه روده و شکبه گوسفند. رکی؛ پیه زود گداز. تجمل؛ پیه گذاخته خوردن. سدیف؛ پیه کوهان. کشیه؛ پیه شکم سوسمار. شحمة کرمة؛ پیه گرد آمده. اطمیان؛ پیه و جوانی. شحم؛ پیه‌خوار شدن مرد. ملفوس؛ پیه خام. غُن، غُنن؛ پیه دیرینه. زهم؛ پیه جانور دشتی. مقله. پیه درون چشم. سیاهی و سپیدی چشم. ماهج؛ پیه تک. مانة؛

اسکوب و صوفیه. اهالی آن از اقوام پلاسگ بوده‌اند و در حال توحش می‌زیست و بدلاوری و جسارت بسیار شهرت داشته و با اینکه فیلیپ و اسکندر مقدونی آنان را تحت تبعیت خود درآورده بودند باز از پادشاه خود دست نیکشیدند. از همان زمان پیونیا جزء مقدونیه شد و در زمان تشکیل امپراطوری شرق این سرزمین یکی از دیوایاتی بود که مقدونیه را بوجود می‌آورد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیویدن. [پ / پ و د] (مص) پیوستن. پیوند کردن؛

درخت آسان توان از بن بریدن

ولکن باز نتوان پیویدن.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

پیویدنی. [پ / پ و د] (ص لیاقت) درخور پیویدن. که تواند پیویدن. که پیوند خورد. خورای پیوستن.

پیویدده. [پ / پ و د] (ن مف) پیوسته. متصل شده. پیوندخورده.

پیوه. [و / و] (ل) بید. جانور و کرمی که پارچه را تپاه سازد. (شموری ج ۲ ص ۲۶۳).

پیوه. [و] (لخ) نام نهری در جهت شمالی قره‌طاغ و آن ابتدا بطرف شمال غربی رود و سپس بسوی شمال جریان یابد و در هر سک از طرف فوقانی فوجیه برودخانه صاهه ریزد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیوه. [و] (لخ) نام قضائی مشکل از وادی نهر پیوه و آن سابقاً تابع سنجاق هرکس بوده. مساحت سطحش به ۸۱۲ هزار گز بالغ گردد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیوه‌زن. [و] (لخ) قصبه مرکزی دهستان بخش فریمان شهرستان مشهد. واقع در ۶۵ هزارگزی شمال باختری فریمان به ۶ هزارگزی شمال شوسه عمومی تهران به مشهد، کوهستانی، معتدل. دارای ۱۹۱۹ تن سکنه. آب آنجا از قنات. محصول آن غلات و انواع میوه‌جات، شغل اهالی آن زراعت و گلهداری و قالیچه و کرباس بافی، راه آن مارلرست و دیستانی دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

پیوه‌زن. [و] (لخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانه بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در شمال شوسه عمومی مشهد بظهران و باختر دهستان پائین ولایت و جنوب خاوری کوه بینالود و بخش قدمگاه و جنوب دهستان ارومه. موقعیت دهستان کوهستانی و هوای آن معتدل و دارای ۳۷ آبادی بزرگ و کوچک و جمعیت آن ۱۲۴۳۹ نفر است. آبادی‌های مهم این دهستان عبارت است از: آوارشک دارای ۱۰۲۵ و قاسم‌آباد دارای ۸۲۸ تن سکنه. آب کلیه آبادیها از رودخانه و قنات.

پیه‌دان شود.

— مثل پیه گرگ؛ جدائی افکن. منفور ساز. پیه را ترکیبات دیگری است چون دژیبه و جز آن.

|| گوشت پاره‌ای از نباتات چون پیه کیست و پیه‌نار و جز آن.

— پیه‌نار؛ شحمة‌الزمان، سیدی که در درون دارد و نارادانه‌ها بر آن تعیه شده است.

— پیه بانگ؛ پوست بانگ.

— پیه خرمابن؛ دل آن، جذبه، جابور، جمارة، شحمة، جذب؛ بریدن پیه خرمار را. جذمة؛ پیه بالائین خرمابن، جبة؛ پیه درخت خرما که در آن خشونت باشد، تجمیر؛ بریدن پیه

خرمابن را، درعة‌النخل؛ پیه خرمابن که در ریشه درخت پوشیده باشند، خراط؛ خرطی، خراطی؛ پیه که از بیخ گیاه لُخ برآرند.

خنضاب؛ پیه مقل، صق؛ پیه سرخ داخل خرمابن، لب، جذاب؛ پیه خرما، قلب، کثر؛ پیه خرمابن. (منتهی‌الارب).

— پیه کیست؛ شحم حنظل، گوشت حنظل.

پیه. [پَی / ی] (ا) آرد جو بریان‌کرده، پست جو بریان‌کرده، قاووت، قاووت که از آرد جو پرشته کنند، نوعی قاووت که

مازندرانیان از آرد جو بوده‌اند کنند.

پیه. [پَی / ی] (ص) تابع و پیرو. (برهان).

پیه آکنه. [ک] (نمف مرکب) پریه، پیه‌دار، پیدناک، || لقمه‌های نان که درون آن چربو کنند، مشحم، مرتن، ترتین؛ پیه آکنه

کردن. (تاج‌المصادر بهیعی).

پیه آلود. (نمف مرکب) بسیاریه؛ و آن زن که شیر او دهمد... شیر او پاک و پسنندیده باید و زن تندرست و بسیار خون و گوشت آلود نه

پیه آلود. (ذخیره خوارزمشاهی).

پیه آوردن. [وَدَ] (مص مرکب) پیه گرفتن، پیه رستن بر، درآمدن پیه گرد عضوی، پیه‌ناک شدن عضو حیوان یا آدمی. || ناپینا

شدن؛

بعد عمری کامشب آن مه محفل آرای من است پیه اگر چشم رقیب آرد چراغم روشن است.

تأثیر (از آندراج).

و نیز رجوع به مجموعه مترادفات ص ۲۵۴ شود.

پیهان. (لخ) دهی از دهستان حومه شهرستان ملایر واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب ملایر و ۹

هزارگزی جنوب راه شوسه ملایر به اراک، جلگه، معتدل مالاریائی، دارای ۴۱۳ تن

سکنه، آب آن از رودخانه محصول آنجا غلات و صیفی، شغل اهالی آن زراعت و

صنایع دستی قالی باقی است و راه فرعی به شوسه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ص ۵).

پیهانی. (لخ) ^۱ نام قصبه‌ای است در خطه اوده از هندوستان و در قضای هردوی از

ایالت سیتاپور، واقع در ۲۸ هزارگزی شمال شرقی هردوی، وزیر اکبرشاه صدر جهان

مشهور در این قصبه مدفون است و مقبره بسیار باشکوه و مسجدجامع به غایت زیبا

دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

پیه اندودن. [اَدُو دَ] (مص مرکب) مالیدن پیه بر آن؛ شحم‌الادیم؛ پیه اندودن پوست را، (منتهی‌الارب).

پیه‌با. (مرکب) پیه‌وا، تریه، آش‌پیه.

پیه بز. [جَب] (ترکیب اضافی، مرکب) پیه که از امعاء بز گیرند و بهترین آن پیه گرده او

باشد.

پیه پرورد. [پَی پَرُو] (نمف مرکب) که با پیه و شحم پرورده باشند؛

وزآن دنبه که آمد پیه پرورد

چه کرد آن پیرزن با آن جوانمرد. نظامی.

پیه پس. [پَی] (لخ) بیه پس، آن سوی رود، قسمت غربی سفیدرود در ناحیه گیلان

که مرکز آن رشت بود، رجوع به بیه پس شود.

پیه پیاز. (مرکب) پیه‌پیاز، نوعی غذا، رجوع به پیه‌پیاز شود.

پیه پیش. [پَی] (لخ) بیه پیش، این سوی رود، قسمت شرقی سفیدرود در ناحیه گیلان

که مرکز آن لاهیجان بود، رجوع به بیه پیش شود.

پیه جیک. [جَی] (لخ) دهی از دهستان حومه بخش شاهپور شهرستان خوی، واقع در

پنج‌هزار و پانصد گزی خاور شاهپور و دو هزار و پانصد گزی شمال شوسه شاهپور به

ارومیه، جلگه، معتدل، مالاریائی، دارای ۱۵۰ تن سکنه، آب آن از رودخانه زولا، محصول

آنجا غلات و حبوبات - شغل اهالی آن زراعت و گلهداری صنایع دستی جاجیم و

لباس بافی است، راه آن ارابه‌روست و تابستان از راه ارابه‌رو شاهپور میتوان اتومبیل

برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پیه جیک. [جَی] (لخ) دهی از دهستان اواولی بخش حومه شهرستان خوی، واقع

در هفت هزارگزی شمال خاوری خوی و چهار هزار و پانصد گزی باختر شوسه خوی

به جلغا، جلگه، معتدل مالاریائی، دارای ۵۵۲ تن سکنه، آب آن از رودخانه قودوخ بوغان و

قطور، محصول آن غلات و پنبه و انگور و زردآلو و کسرچک، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جوراب بافی است، و از راه

ارابه‌رو تازه کند به خوی میتوان اتومبیل برد، (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پیه جیک. [جَی] (لخ) دهی از دهستان کره‌سی بخش شاهپور شهرستان خوی، واقع

در ۲۳ هزارگزی شمال باختری شاهپور و دو هزارگزی شمال راه ارابه‌رو چهار ستون، دره، معتدل، دارای ۶۲ تن سکنه، آب آن از دره

قره‌قای، محصول آنجا غلات، شغل اهالی آنجا زراعت و گلهداری صنایع دستی

جاجیم‌بافی و راه آن مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پیه جیک. [جَی] (لخ) دهی از دهستان حومه بخش سلدوز شهرستان ارومیه، واقع

در ده‌هزارگزی شمال باختری نقده و ۴ هزارگزی جنوب شوسه اشنویه به نقده،

جلگه، معتدل، مالاریائی، دارای ۵۹ تن سکنه، آب آن از رود گذار، محصول آنجا

غلات و توتون و چغندر و حبوبات، شغل اهالی آن زراعت و گلهداری، صنایع دستی آن

جاجیم‌بافی و راه آنجا مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پیه خوا. [خَو / خا] (نمف مرکب) شحم، ازمند پیه.

پیه خوراند. [خَو / خُ نَن دَ] (نمف مرکب) شاحم، (منتهی‌الارب).

پیه خورانیدن. [خَسُو / خُ دَ] (مص مرکب) پیه دادن تا بخورد.

پیه‌دار. (نمف مرکب) پیه‌دارنده، دارای پیه، بایه، شاحم، (منتهی‌الارب)، مشحم، پیه

بسیار دارنده در خانه. (منتهی‌الارب).

پیه‌دارو. (مرکب) مخلوطی از پیه و لونی برای گرفتن کافتگی‌های صاروج حوض و

جز آن، ترکیبی از پیه و پنبه که برای سد کردن سوراخ پهلوی شیر آب‌انبار و جز آن کنند، پیه

و خاکستر و آهک و لونی یعنی گل‌نی که در شکاف حوض و خزانه و امثال آن بکار برند،

پیه مذاب که کرباسی بدان آغارند و بر شیر آب پیچند تا در جدار حوض و آب‌انبار استوار

شود.

پیه‌دان. (مرکب) روغن‌دان، || ظرفی کوچک که در آن لحاف دوزان پیه کنند و

سوزن در آن فرو برند تا چرب شود و آسان‌تر در جامه فرو رود و آسان‌تر برآید، ظرفی

چوبی یا از پارچه که لحاف دوز پیه در آن دارد و روانی را سوزن در آن فرو برد، جای

پیه لحاف دوزان که سوزن در آن فرو برند تا به سهولت در جامه دود، کیه گونه‌ای چرمین

که در آن پیه است و لحاف‌دوزان سوزن بدان چرب کنند، || پیه‌سوز، || مجازاً ساعت

قراضه، ساعت بد و بی‌ارز و بدکار، ساعت بد که خوب کار نکند و غالباً یا تند و یا کند رود و

یا بخوابد.

— مثل پیه‌دان؛ ساعتی بد.

پیه‌درق. [دَ] (لخ) دهی از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل، واقع در ۱۰

هزارگزی خاور گرمی و اردبیل و ۱۰ هزارگزی شوسه گرمی به پیله‌سوار، جلگه،

گرمسرو دارای ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آن غلات و حبوبات، شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و راه آنجا مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پیه د شور. [پ ی ه] (فرانسوی، مرکب) پایة جزائقال.

پیه‌ری. [پ ی] (لخ) ^۲ (سلوکیه...) پیری. نام شهر بزرگی از سلوکیا یعنی قسمت جنوب شرقی کیلیکیه و جنوب کمازن و سوریه علیا به عهد سلوکیها و آن بندر بزرگ سوریه سلوکی محسوب میشد و در کنار رود ارن‌تس ساخته شده بود و سلوکیه پیه‌ری (مقدونی) بدان گفتند که از دیگر سلوکیها ستاز باشد. (ایران باستان ج ۳ صص ۲۰۶۴ و ۲۱۱۲).

پیه‌ز. [پ ی] (لخ) در ترکی نام گیاهی که آنرا دانه چادر گویند. (شعوری ج ۱ ورق ۲۶۳).

پیه‌سوز. (مرکب) پایة چراغی از سفال یا از مس و امثال آن که پیه یا روغن کرچک یا بزرک در آن ریختندی با فیلهای از پنه. پایة مسین و برآن چراغی سفالین و درآن چراغ روغن کرچک یا بزرک و پلیته‌ای که شب می‌افروختند. ظرفی که در آن پیه سوزند. (آندراج). استوانه سفالین یا مسین یا زرین و یا سیمین و غیره که بصورت گل و غیره کردند و چراغ را که با روغن کرچک و یا بزرک سوختی بالای آن نهادندی. بیسوس (مغرب آن است). پی‌سوز. چراغدان. چراغ روغنی قدیم و شمعدان پیهی قدیم. (فرهنگ نظام). پیه‌دان:

چو صد شمعدان چید مجلس فروز
برافروخت نرگس دو صد پیه‌سوز. ملاطفر.

پیه صبح. [ه ص] (ترکیب اضافی، مرکب) سپیدی صبح:

ز فقر رتبه اهل هنر کمی نپذیرد
چو پیه صبح شد آخر چراغ مهر بخیزد.
محسن تأثیر (از آندراج).

پیه فروش. [ف] (نسب مرکب) که پیه فروشد. شحام. شاحم. (منتهی الارب).

پیه قانوندی. [ه و] (ترکیب وصفی، مرکب) پیه قیوندی. شحم قانوندی. چیزی باشد مانند پیه بسته‌شده و آن روغنی باشد منجمد شده که از دانه‌ای گیرند مانند فندق، سرفه کهنه را سود دهد و آنرا پیه قیوندی نیز گویند. (برهان). در عرف آنرا گل پیه خوانند. (آندراج).

پیه کردن. [ک د] (مص مرکب) بالیدن و شحم و لحم بهم رسانیدن:

گفتی مرا به رشته جان آتش افکنم
چون شحم میکند دل من زین نشاط پیه.
جامی.

پیه‌کست. [ک] (ل) نام داروئی سمی که کچوله و کسبلا نیز گویند (از فرهنگ ناظم الاطباء و شعوری ج ۱ ورق ۲۵۶).

پیه گرفتن. [گ ر ت] (مص مرکب) پیه آوردن. پیه گرداگرد آن برآمدن. [کنایه از ناپاینا شدن، چه پیه چشم موجب ناپاینائی است، گویند: چشمت پیه آورده است یعنی نمی‌توانی دید. (آندراج):

پیه گرفته است چشم جوهریان را
ورنه چون من گوهری نبود بمعند.

طالب آملی.
و نیز رجوع به مجموعه مترادفات ص ۲۵۴ شود.

پی هم. [پ ی ه] (ق مرکب) پی‌درپی. یکی به دنبال دیگری. پشت سر هم. بدنبال یکدیگر:

بگفت این وز آن هفت پی‌هم بخورد
از آن می پرستان بر آورد کرد. فردوسی.

عید قدم مبارک نوروز مژده داد
کامسال تازه از پی هم فتحها شود. خاقانی.
هت: پی هم نقل کردن حدیث را. (منتهی الارب).

پیهن. [ه] (ل) جانوری که بر پشت وی سیخهاست. خارپشت. پیهن. خارپشت بزرگ تیرانداز. آسفر. رجوع به پیهن شود.

پیه‌ناک. (ص مرکب) پرپیه. شحیم: اجزاء؛ پیه‌ناک گردیدن کوهان شتر بجه. مدموم؛ سخت فربه پیه‌ناک از شتر و جز آن. جدو؛ کمره؛ پیه‌ناک شدن کوهان. اعکار. اعتکار؛ پیه‌ناک شدن کوهان. ودک؛ گوشت فربه پیه‌ناک. فزراه؛ زن پیه‌ناک. کمره؛ گره گوشت یا گره اندام پیه‌ناک. اثرب الکیش؛ پیه‌ناک گردید. دخوص؛ پیه‌ناک شدن دختر. منقم؛ شتر پیه‌ناک سرشانه. (منتهی الارب).

پیه‌ناک گردیدن. [گ د ی] (مص مرکب) پرپیه شدن. دارای پیه گردیدن؛ فشم؛ پیه‌ناک گردیدن سر کف شتر. حقدت الناقه؛ پیه‌ناک گردید. (منتهی الارب).

پیهو. (ل) جانوری کوچک که خون از اندام و بدن نمکد. جانوری خرد که خون از اندام مکد. (آندراج).

پی‌هو. [پ ه] (لخ) ^۳ (شط ایض) نام شطی در چین که از «پی‌ینگ» و «تین‌سن» گذرد و بخلیج «چملی» ریزد و ۴۵۰ هزار گز درازا دارد.

پیهوآ. (لخ) نام قصبه‌ای در خطه پنجاب از هند قدیم (پاکستان فعلی) در ایالت و قضا ایاله و در ۴۸ هزار گزی جنوب غربی ایاله. رود مقدس ساراواتی از این قصبه بگذرد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیه‌وا. (ل مرکب) ثریه. (مهذب الاسماء). پیه‌با. رجوع به پیه‌با شود.

پیهودن. [پ د] (مص) بیهودن. نیم سوخته گشتن به تیش آتش. رجوع به بیهودن شود. نیم سوخته و رنگ بگردانیده شدن از رسیدن تیش آتش بدان:

جوانی رفت پنداری نخواهد کرد بدرودم
بخوادم سوختن دانم که هم اینجا بیهودم.
کایی.

پیهورد. [پ د] (ل) در زبان پهلوی بمعنی پیک است (ل). (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۲۶۲).

پیهی. (ص نسبی) منسوب به پیه. از پیه. - شمع پیهی؛ شمعی که از پیه ساخته باشند. **پیهی‌با.** [پ] (لخ) ^۴ (ممالک سفلی) یکی از ممالک اروپای غربی، واقع در کنار دریای شمال. پذیرلاند. هلاند. هلند.

۱- جغرافی: پیهی‌با (ندرلاند) (هلاند)، از ناحیتی هموار و بسیار پست تشکیل یافته. قسمتی از ساحل آن از سطح دریا نیز پائین‌تر است و بوسیله سدها توانسته‌اند از این اراضی استفاده کنند. تا سال ۱۹۲۲ م. نیز خلیجی وسیع بنام «زئولدرزه» قسمت شمال این مملکت را اشغال کرده بود ولی امروز همه قسمت‌های آن خشک شده است. اسکو، موز و زن که هر یک بشعب چند تقسیم میشود، رودهای مهم این مملکت را تشکیل میدهند. مناطقی که در عقب سدها واقع شده، با رنج و مشقت فراوان خشک شده‌اند ولی امروزه آنها مزارع مهمی برای غلات و چمنهای پرماهی برای تربیت اغنام محسوب میشوند. اهالی این کشور در صنعت بسیار فعال‌اند از آن جمله در: ساختمانهای دریائی، محصولات غذائی، منسوجات، الکتروتکنیک، و کاغذسازی.

مستمرات «هند هلاند» متعدد و پرتروث است. هلاند که مملکتی است مشروطه، مساحت آن ۲۴۱۸۶ کیلومتر مربع و جمعیت آن ۶۸۴۱۰۰۰ تن میباشد. هلاند به ۱۱ ایالت تقسیم میشود: هلاند شمالی، هلاند جنوبی، اوترکت، زلاند، اربان شمالی، لیم بورگ، گلدرد، اوریسل، درنث، گرینینگ، فریز. پایتخت آن آمستردام و مرکز قوای مجریه لاهه و شهرهای عمده آن رتتردام، اوترکت، گرینینگ و هارلم است.

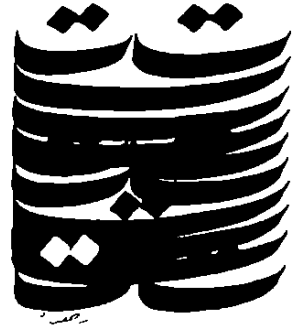
۲- تاریخ: نخستین ساکنین معروف هلاند باتاوها بودند که مطیع رومیان شدند و پس از آنان فریزون‌ها که مطیع فرانکها گردیدند. شارلمان آنان را بکیش مسیحیت درآورد و شارل لو گرو (کلان) هلاند را به کنت‌نشین

1 - Pied - de chèvre.
2 - Pierie. 3 - Pei-Ho.
4 - Pays - Bas.

تبدیل کرد، بعدها فیلیپ لوین (نیکو)، دوک دوبورگنی، آنرا بصورت مملکتی مشخص و ممتاز درآورد. پس از مرگ ماری، دختر شارل لو تمرر (جسور)، هلاند به اطریش ملحق شد. فیلیپ دوم، پادشاه اسپانی، که پس از شارل کن آن را متصرف شد، بر اهالی چندان ستم روا داشت که عصیان کردند و تشکیل جمهوری از ایالات متحده دادند و گیوم‌دراکز بریاست آن منصوب گردید (۱۵۷۹ م.) و اروپا نیز در کنگره وستیالی آن را برسمیت شناخت (۱۶۴۸). هلاند با انگلستان و فرانسه رقابت ورزید و در مائه هفدهم علیه لوئی چهاردهم اقدام کرد و تا حدی موفق شد. در هنگام انقلاب کبیر، سپاهیان فرانسه آن مملکت را متصرف شدند و در آنجا جمهوری باتاو را در ۱۷۹۵ و سپس مملکت پادشاهی هلاند را در ۱۸۰۶ تشکیل دادند. این مملکت در ۱۸۱۰ به امپراطوری فرانسه ضمیمه گردید و بسال ۱۸۱۵، بلژیک و هلاند یک مملکت را تشکیل دادند ولی وقایع سال ۱۸۳۰، آن دو را از هم مجزی کرد.

پی‌یور [پژ] [ایخ] نام ساکنین ناحیتی در تراکیه در طرف چپ کوه پانزه، به عهد خشایارشا. (ایران باستان ج ۱ ص ۷۴۹).

پی‌یوری - [پ / پ] [ا] نام رنگی که نقاشان را به کار است و آنرا از عصاره ریوند چینی گیرند. (از فرهنگ نظام).



بسم الله تعالی

ت. (حرف) چهارمین حرف الفبای پارسی و سومین حرف الفبای تازی و حرف بیست و دوم از ابجد است و از حروف مسروری^۱ و از حروف هوائی است^۲ و از حروف شمیه و ناریه و هم از حروف مرفوع و مصته و نیز از حروف مهموسه^۳ نطعیه است، و آنرا تای قرشت و تای مثناة فوقانی گویند. و در حساب جُمَّل آنرا چهارصد دارند.

اقسام «ت» در فارسی: «ت» ضمیر - برای خطاب آید و آن سه قسم است: یکی آنکه در آخر نامها درآید و مضافالیه گردد و معنی تو دهد، در این حالت حرف پیش از «ت» مفتوح میشود.^۴

یار بادت توفیق، روزبهی با تورفیق
دولت باد حریق^۴، دشمنت غیشه و نال.

- رودکی، گر کوبک ترکشت ریخته شد
- من دیده به ترکشت بر نشانم. عماره.
- بیاگر بیاده دلت کرده رای
- از این در بدین باغ خرم در آی. فردوسی.
- بسختی نبودیم فریادرس
- نهان باش و منمای رویت به کس. فردوسی.
- بیزدان سپردم چو او باز خواست
- ندانم زبان و دهانت چراست. فردوسی.
- نمایم بتو گرز آوردگاه
- سرت را دهم آگهی از کلاه. فردوسی.
- همه مهتران خواندند آفرین
- که بی تاج و تخت مبادا زمین. فردوسی.
- برنج اندر آری تنت را رواست. فردوسی.
- ز مغزت خورش سازد این ازدها
- جهان از خدائیت گردد رها. فردوسی.
- چنان در قید مهتر پای بندم

- که گوئی آهوی سر در کمندم. سعدی.
- ای زلف تو هر خمی کمندی
- چشم بکرشمه چشم بندی. سعدی.
- میروی با دل تو همراهت
- می نشینی ز جانت آگاهت. اوحدی.
- ضمیر متصل مفرد مخاطب «ت» در حال
- اتصال (اضافه) بکلمات مختوم به الف و واو،
- یایی پس از واو یا الف آرند چون خدایت،
- گیسویت ولی گاه آن «یا» حذف شود: به موت
- قسم! مخصوصاً در شعر:
- چرات ریش دراز آمده است و بالا پست
- محال باشد بالاچنان و ریش چنین.
- منجیک ترمذی.
- چنین گفت گشتاسب کای پر خرد
- که جان از هنر هات رامش برد.
- فردوسی.
- کجاست آنچنان برز و بالای تاج
- کجاست آنهمه باره و تخت عاج. فردوسی.
- کجاست آن بزرگی و آن دستگاه
- کجاست آن همه تخت و فر و کلاه. فردوسی.
- جنابت بر همه آفاق منصور
- سپاهت قاهر و اعدات مقهور. نظامی.
- ای که اندر چشمه شور است جات
- تو چه دانی شط جیحون و فرات. مولوی.
- وقت آن آمد که خوش باشد کنار سرو و جوی
- گر سر صحرات باشد سروبالائی بجوی.
- سعدی.
- ترا که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد
- گر از وفات بگردم درست شد که نه مردم.
- سعدی.
- گیسوت عنبرینه و گردن تمام عود
- معشوق خو بروی چه محتاج زیور است. سعدی.
- دعات گفتم و دشنام اگر دهی سهل است

- که با شکر دهنتان خوش بود سؤال و جواب. سعدی.
- گر کنم در سر وفات سری
- سهل باشد زیان مختصری. سعدی.
- دوست دارم که خاک پات شوم
- تا مگر بر سرت کنم گذری. سعدی.
- اگر دعوات ارادت بود و گر دشنام
- بگو از آن لب شیرین که شهد میباری.
- سعدی.
- و در اتصال بکلمات مختوم به های غیر
- ملفوظ (مختفی) گاهی «ت» بصورت «ات» استعمال شود:
- طوطی شکر شکستن دیگر روا ندارد
- گر پست هات ببیند وقتی که در کلامی.
- سعدی.
- و گاهی هم «ت» بدون همزه آید:
- همسایه نیک است تن تیره ت را جان
- همسایه ز همسایه گرد قیمت و مقدار.
- ناصر خسرو.
- دیوانه وار راست کند ناگه
- خنجر بسوی سینت و زی خنجر.
- ناصر خسرو.
- یکسال برگذشت زی تو نیافت بار
- خویش تو آن یتیم نه همسایه ت آن فقیر.
- ناصر خسرو.
- قسم دوم در آخر نامها و ضمائر و افعال درآید
- و ضمیر مفعولی و اضافی و مستنالیه باشد و
- حرف ماقبل «ت» مفتوح است ولی گاهی در
- ۱- برهان قاطع.
- ۲- برهان قاطع در «هفت حرف هوائی».
- ۳- در لهجه مرکزی و بعضی لهجه های دیگر
- ماقبل «ت» مکسور تلفظ شود.
- ۴- نل، دولت باد حریف.

عاشق بر بیده گفتار خویش. ناصر خسرو.	بدو گفت سهراب کای مرد پیر	شعر ساکن شود:
بویات نفس باید چون عنبر	اگر نیست پند منت جایگیر...	همه دیانت و دین جوی و نیک‌رایی کن
شایدت اگر خنجد نبود بویا. ناصر خسرو.	ز یزدان شناس آنچه آمدت پیش	که سوی خلد برین باشدت گذرنامه. شهید.
تن تو زرق و دغا داند بسیار بکوش	براندیش از آن زشت کردار خویش.	هر روز بر آسمانت بادا مروا. رودکی.
تا بیکسو نکشد از ره دین زرق و دغاش.	فردوسی.	به دو سه بوسه رها کن این دل از گرم و خباک
ناصر خسرو.	ترا دانش و دین رهاند درست	تا بمت [بن ترا] احسان باشد احسن الله جزاک.
آن ده و آن گوی ما راکت پسند آید بدل	فردوسی.	رودکی.
گر بیاید زانت خورد و گر بیاید زان شنید.	فردوسی.	آتش هجرانت را هیزم منم
ناصر خسرو.	که فردات آنگونه سازم خورش	و آتش دیگر را هیزم پده.
تا به پشت یکی اگر فاسق	فردوسی.	رودکی (صحاح الفرس و حاشیة فرهنگ
بیش بهتر رودت فق و فجور. ناصر خسرو.	کز و پاشدت سر بر پرورش.	اسدی نخجوانی).
دیوت از راه بیردهست بفرمای هلا	فردوسی.	آن کجا سرت بر کشید به چرخ
تات زیر شجر گوز بوزند سپند.	فردوسی.	باز ناگاه فرو بردت به خرد.
ناصر خسرو.	چنان دان که او تازه کرد افسرت.	سزد که دوزخ کاریز آب دیده کنی
چونت بخواهند باز عاریتی جان	فردوسی.	که ریز ریز بخواهدت ریختن کاریز.
از دلت آنگه دهی بمصیبت اقرار.	فردوسی.	کسائی.
ناصر خسرو.	چه بودت که بر من نتابی همی.	تا پدید آمدت امسال خط غالیه بوی
گر نباشی ز اهل ستر بزه	فردوسی.	غالیه چیره شد و زاهری و عنبر خوار.
خواند باید بسیت [بسی ترا] ویل و ثبور.	فردوسی.	عمار.
ناصر خسرو.	تو با هر کسی نیز نیکی نمای.	چندیت مدح گفتم و چندی عذاب دید
وعده کرده‌ست بدان شهر غریبیت بسی	فردوسی.	گر ز آنکه نیست سیمت جفتی شمع فرست.
جامه و نعمت کان خلق ندیده‌ست بخواب.	فردوسی.	منجیک.
ناصر خسرو.	بیرهیز از این مرد ناسودمند	بود کاخترت یارمندی کند
اگر ز صحبت پیوست مات [ما ترا] نهی کنند	فردوسی (شاهنامه ج ۲ ص ۵۹۴)	همه دشمنت دل نزنندی کند.
من السلام قتل یا ستای من ینها ک؟ سوزنی.	دل بازده بخوشی ورنه ز درگه شه	کنون سوسنت دردمندی گرفت
بادت بجهانیان زبر دستی.	فردوسی.	گلت ریخت لاله نزنندی گرفت.
کز رنج مجیر زبردستانی. سوزنی.	چونت زینسان سخن به بی ادبی است	گمانت که رازت ندانم همی
آنجا که بزرگ بایدت بود	زخم چنپه سزدت بر پهلو.	ز چهرت چو نامه بخوانم همی.
فرزند ی من نداردت سود. نظامی.	(از لقت‌نامه اسدی).	مگر میزیانت دلارای نیست
ای که هرگز فرامشت نکنم	اوت کشت و اوت هم خواهد درردن بیگمان	بدیدار ما امشب رای نیست.
هیچت از بنده یادی می‌آید؟ سعدی (گلستان).	هر که کارد بدرود یس چون کنی چندین مرا؟	په مادر همه کرده‌ات بازگویی
سعدی چو صبر ازوت میسر نمیشود	ناصر خسرو.	مگر او ازین کینه پیچدت روی.
اولیتز آنکه صبر کنی بر گزند او. سعدی.	از صبر نردبانت بیاید کرد	ازو شادمانی و زو مردمی است
برای نعمت دنیا که خاک بر سر آن	گر زیر خویش خواهی جوزا را.	ازویت فزونی و زویت کمی است.
بدین نشانه که گفتم بسیت باید بود	ناصر خسرو.	فردوسی.
هزار سال تنعم کنی بدان نرسد	فردات نیامد و دی کجا شد	پدگیتی ندارم پناه تو کس
که یکزمان بمراد کسیت باید بود. سعدی.	زین ره سه جز امروز نیست پیدا.	همه دشمنتد منم دوست بس.
ور چو خورشیدت نینم کاشکی همچون هلال	ناصر خسرو.	همی خویشتن بس بزرگ آیدت
اندکی پیدا و دیگر در نقابت دیدمی. سعدی.	حجت تراست رهبر زی اوپوی	وزین نامداران سترگ آیدت.
پیران سخن بتجربه گفتند. گفتنت... حافظ.	تا علم دینت نیک شود والا. ناصر خسرو.	بگفتند کای پهلو نامدار
علم بال است مرغ جاننت را	ز اول چنانست بودگمانی که در جهان	نشاید ازین جات کردن گذار.
بر سپهر او برد روانت را.	کاریت جز که خور نه قلیل است و نه کثیر.	که او دادت این خسروانی درخت
اوحدی (جام جم ص ۳۳).	ناصر خسرو.	که هر روز نویسکفاندت بخت.
و گرت خنده نیاید یکی کنند بیار	عمر تو نبینی که یکی راه دراز است	چو او شهریاری بگشتاسب داد
و یک دو بیتک از این شعر من بکن بکنند.	دنیات بر این سر برد عقبات بر آن سر.	نیامدت از آن پس خود از شاه یاد.
ابوالعباس عباسی.	ناصر خسرو.	فردوسی.
بر لب بام آمد و مه گفت باید مردنت	پندیت داد حجت و کردت اشارتی	برستم چنین گفت کای سرفراز
کافتاب عمر اینک بر لب بام آمده‌ست.	ای پور بس مبارک پند پدر پذیر.	چه بودت که ایدر بماندی دراز.
سجعی.	ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۵۸)	به اولاد گفت آنچه پرسیدمت
قسم سوم، ضمیر «ت» متصل بفعل و اسم و	چه گوئی بمحشر اگر پرسدت	همه بر ره راستی دیدمت.
	از آن عهد محکم شبر یا شبیر. ناصر خسرو.	براهی دگر گر شوی کینه ساز
	و آنچمت گوید پذیر و مباش	همه شهر توران بر نردت نماز.
	ناصر خسرو.	فردوسی.

جمع شده و یک حرف زیاد است و عروضیان در تقطیع این حروف زائد را محسوب نمی‌دارند. مولوی می‌گوید:
بعد از آن برخاست و عزم شاه کرد
شاه را ز آن شمه‌ای آگاه کرد.
و منوچهری گوید:
جرعه بر خاک همی ریزم از جام شراب
جرعه بر خاک همی ریزند مردان ادیب.
هر که نبود او بدل مهم
بر اثر دعوت تو کرد نم.
... دالهای جمع مانند «کردند» و «کنند» را
اساتید گاهی در شعر انداخته‌اند ولی دال
ماضی مفرد نیفتاده است.^۱
بنا بر قاعده مذکور حرف «ت» آخر کلمات
هم در وزن شعر بحساب نمی‌آید و در تقطیع
هم محسوب نمی‌شود.
ور یبلور اندرون بینی گویی
گوهر سرخست بکف موسی عمران.
رودکی.
که سرخست دارای دو ساکن می‌باشد.^۲
ابر چون چشم هند بنت عتبست
برق مانند ذوالفقار علی. ابوشکور بلخی.
ترا فضیلت بر خویشان توام دید
ولیک فضلت نامردمی است و بی‌خطری.
ابوالحسن آغاچی.
خوکی ز در درآمد در پوست میش پنهان
بگریخته ز شیران مانده ذلیل و مسکین.
فرخی.
مردم دانا نباشد دوست از یک روز بیش
هر کسی انگشت خود یک رنه کند در زولین.
منوچهری.
که باشد کام و نازش جفت تیمار
چو روز روشن است جفت شب تار.
اسعد گرگانی (ویس و رامین)
چرا بر آهو و نخچیر روزه نیست و نماز
چرا من و تو بدین کارها گرانباریم.
ناصر خسرو.
اگر با سنگ نخواهی جست پرخاش
طمع بگسل ز خون و گوشت مردار.
ناصر خسرو.
و گر بخواست وی آید همی گناه از ما
نیم عاصی بل نیک و خوب کرداریم.
ناصر خسرو.
ای شده از شناخت خود عاجز
کبی شناسی خدای را هرگز. سنائی.
ای یا تو چنان شدم بیک خاست و نشست
کزمن اثری نماد جز یاد بدست. انوری.
اگر چه به انصاف با دشمن و دوست
دم مدح رانم سر دم ندارم. خاقانی.

۱- نقل از شعر فارسی معین.

۲- نقل از شعر فارسی معین.

سوی بلاگرت عاقبت دهد این بار.
ناصر خسرو.
گرت هوش است و دل ز پیر پدر
سخنی خوب گوش دار ای پور.
ناصر خسرو.
بین گرت باید که بینی بظاهر
ازو صورت و سیرت حیدری را.
ناصر خسرو.
میر تو خدایست طاعتش دار
تا سرت بر آید بپرخ خضرا. ناصر خسرو.
پیش جان تو سپر کرده‌ست یزدان تنت را
تو چرا جان را همی داری به پیش تن سپر
خواب و خور کار تن تیره‌ست تو مر جانت را
چون کنی رنجه چو گاو و خر ز پیر خواب و خور.
ناصر خسرو.
سرت چون قیر بود و قدت چو تیر
با تو اکنون نه تیر ماند و نه قیر.
ناصر خسرو.
چون نیست بودت قامت دانش
چون پیر و چنه نبود پیر ترا بالا. ناصر خسرو.
روی به شهر آر که آیین است روی
تا فریبید ز غولان خطاب. ناصر خسرو.
تن جفت نهان است و بفرمانت روان است
تا تأثیر چنین باشد فرمان روان را.
ناصر خسرو.
تات نیرستد همی باش گنگ
تات نخوانند همی باش لنگ. مسعود سعد.
گرت خواهیم کردن حق شناسی
نخواهی کردن آخر ناسپاسی. نظامی.
گرت چشم خدایی بیخشند
نیینی هیچکس عاجز تر از خویش.
سعدی (گلستان).
اگر هر دمت نفس گوید بده
بخواری بگر داندت ده به ده. سعدی.
اسیر بند بلا را چه جای سرزنش است
گرت معاوتی دست میدهد دریاب. سعدی.
ورت مال و جاه است و زرع و تجارت...
سعدی (گلستان).
چشمانت میگوید که لا
ابروت میگوید نم. سعدی.
||«ت» گاهی در آخر کلمات (اعم از اسم
مصدر و غیره) زائد است: پوشت، بوش،
کنشت، کنش. کوست، کوس. رامشت،
رامش. گوشت، گوش. پاداشت، پاداش.
بالشت، بالش. فرامشت، فرامش. دسترس،
دسترس. پیشینان زیادت یک حرف ساکن
را مغل به وزن نمی‌دانستند و این قاعده در
صورتی جاری است که دو یا سه ساکن در
آخر کلمه جمع شود:
چو گشتاسب را داد لهراسب تخت
فرود آمد از تخت و پرست رخت. فردوسی
که در آخر گشتاسب و لهراسب سه ساکن

ضمیر است و گاهی بحرف می‌پیوندد و آن در
صورتی است که «ت» جانشین «تو»، «ترا»
باشد.
گرت باری گذر باشد نظر بر جانب ما کن
نپندارم که بد باشد جزای خوب کرداران.
سعدی.
گرت مملکت باید آراسته. سعدی (بوستان).
و گاهی هم حرف قیل از «ت» ساکن شود (در
همه صور مذکور):
مار پختج اگرت دی بگزید
نوبت مار افعی است امروز.
شهید (از فرهنگ اسدی نخبوانی).
هرگز تو به هیچ کس نشایی
بر سرت دو شوله خاک و سرگین. شهید.
اندازد ابروانت همه ساله تیر گوش
و آنگاه گویدم که پریشان مشو خموش.
خرروی.
بگور تتگ سپارد ترا دهان فراخ
اگرت مملکت از حد روم تا خزر است.
کسائی.
بازگشای ای نگار چشم به عبرت
تات نکوبد فلک بگونه کوبین. خجسته.
نشست تو بر تخت شاهنشاهی
همت سرکشی باد و هم فرهی. فردوسی.
بدانش کنون چاره خویش ساز
میادا کت آید بدشمن نیاز. فردوسی.
تات [تا ترا] بی سنگ تر ز کوه نکند.
گرت هست با شاه ایران مگوی
نیاید ترا زین سخن رنگ و بوی. فردوسی.
گرت زین بد آید گناه من است
چنین است آئین و راه من است. فردوسی.
هم اکنون برانم سوی سیستان
بفرمانت ای خسرو کین ستان. فردوسی.
یکی تاج دارد پدرت ای پسر
تو داری همه لشکر و بوم و بر. فردوسی.
نه از بیم رقت نه از گفتگوی
بسوی پست آمدم جنگجوی. فردوسی.
ز بی دانشیت آن نیامد بسند
ندانی همی راه سود از گزند. فردوسی.
تات شاعر بمدح در گوید
شاد بادی و قصر تو معمور.
ناصر خسرو.
بیگنهی تات کار پیش نیاید
و آنگه کت تب گلو گرفت گنهار.
ناصر خسرو.
آن ده و آن گوی ما راکت پسند آید به دل
گر بیاید زانت خورد و گر بیاید زان شنید.
ناصر خسرو.
از پس پیغمبر و حیدر بدین در ره مده
یک رمه بیگانگان را تات نفرزاید عطب.
ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۳۷)
تو به سگالی که نیز باز نگر دی

تیرید = ترید.	تیفال = دیوار.	چون شب آرایشی دگرگون ساخت
حتیره = حشیره.	گرت = گرد.	کحلی اندوخت قرمزی انداخت.
بقت = بقث.	توختن = دوختن.	ساعتی زان سخن پریشان گشت
میموت = مبعوث ^۲ .	کتخدای = کدخدای.	آبی از چشم ریخت وز آب گذشت.
→ و در تعریب بئاء مثلثه و بطاء مهمله بدل	یُرت = یُرد.	چون مرادید مهر جان برخاست
شود چون:	پتواز = بدواز.	کرد بر دست راست جایم راست.
طهمورث تهمورت بدو تایی فوقانی ^۵	تایه = دایه.	باد میرفت و ابر می افشاند
→ گاهی بدل به «ج» شود چون:	ریتک = ریدک.	این سمن کاشت و آن بنفشه فشانند.
حفت = حفج.	لرت = لرد.	این حرف در وسط کلمه‌ها (بهنگام الحاق
غارت = غارج.	چفته = چفده:	بضمیر هم) مانند آخر کلمات در نظم ساقط
ولت = ولج.	یکی چون درخت بهی چفده از بر	میشود و مخمل وزن نباشد:
→ گاهی بدل «ش» آید چون:	یکی گردنی چون سپیدار دارد. ناصر خسرو.	بخواستش از آن اسب دار پدر
تستر = شستر.	باروت = بارود.	نهاد از بر او یکی زین زر.
توق = شوق.	توت = تود:	«ت» در کلمه «راست» هنگام الحاق به «تر»
→ در تعریب گاهی به «ط» بدل شود چون:	مباش مادح خویش و مگوی خیره مرا	حذف شود. چون: راست تر، راستر:
کرته = قرطه:	که من ترنج لطیف و خوشم تو بی مزه تود.	بچپ و راست مدو، راست برو بر ره دین
تن همان خاک گران و سیست ارچند	ناصر خسرو.	ره دین راستر است ای پسر از تار طراز.
شاره و ابفت کنی قرطه و شلوارش.	تیرک = دیرک.	ناصر خسرو (دیوان چ مینوی ص ۱۱۳).
ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۲۱۰)	توشک = تشک، دیشک.	ترا از اصل تن خویش راستر ره نیست
تنگه = طنجه.	شنلیت = شنلید.	مکن گذر که نهاده‌ست پیش وهم حصار.
تبرستان = طبرستان	بگئوئیت = بگئوئید: بگئوئیت تا بیاید.	ناصر خسرو.
→ گاهی بدل «ق» آید:	(قابوستنامه).	و از هفتصد «ت» حذف شود تخفیف را:
تملول = قملول.	تگل = دگل.	ز بعد او زگر یا بماند هفصد سال
→ گاهی بدل «ک» آید:	سخته = سفده.	بریده گشت بدو نیمه در میان شجر.
حاتم = حا کم.	قاووت = قاوود.	ناصر خسرو.
تله = کله.	تلاق = دلاغ.	چو عمر خویش بسر برد هفصد و سی سال
چاشت = چاشک.	و مصادر دال و نونی که به تا و نون بدل شوند:	سپرد عمر بسر برده را بدست پسر.
→ گاهی هم بجای «و» آید:	الفختن = الفغدن.	ناصر خسرو.
تیقور و یقور.	آمیختن = آمیغدن.	به شیت آمد دوران ملک هفتصد سال
تجاه = وجاه.	در زبان کودکان بدل کاف یا گاف آید: می‌تم	نماند آخر و خورد از کف اجل ختجر.
تقوی و وقوی.	= می‌کنم.	ناصر خسرو.
تخمه و وخمه.	میدم = میتم.	ابدالها:
→ گاهی به «ه» بدل شود چون:	→ گاهی بدل «ز» آید:	→ ظاهراً در بعضی لهجه‌های ساوراءالنهر
بارتنگ = بارهنگ.	ارتنگ = ارزنگ.	«ت» به «ج» بدل می‌شده است:
→ گاه بدل «ی» آید چون:	→ گاهی بدل «س» مهمله آید:	ای فلک بوج داده بر کف پاچ
خداةٔ خدای.	قربوت = قروبوس (کوههٔ زین).	هیچ نیکی ز تو نداشته باج.
«ت» در عربی هشت قسم آید: تاء تانیث که	فتقیدن = تفسیدن.	یعنی: ای فلک بوس داده بر کف پات
در آخر اسماء واقع شود و در حالت وقف	تقتیده = تفسیده.	هیچ نیکی ز تو نداشته باز.
«ها» گردد چون: ضاربه و مضروبه و فاسقه و	تیز = سیز (مقابل کنند).	→ حرف «ت» در فارسی گاهی بدل «د» آید:
	→ در عربی (تعریب) «ت» بدل «د» آید	بخوریت = بخورید: گفت بخوریت که حلال
	چون:	است. (بخاری).
۱- قاعدهٔ حذف و ادغام: هرگاه دو حرف	تقتر = دفتر.	بیاریت = بیارید: گفت طعام بیاریت که وی
همجنس یا دو حرف قریب المخرج در کلمه‌ای	مرتک = مردک.	گرسنهٔ هفت روزه است. (قابوستنامه).
بدنبال یکدیگر قرار گیرند می‌توان یکی را	اجتماع = اجدماع.	آتش = آدیش.
حذف کرد چون: «راست‌تر» که پس از حذف	بافت = بافد ^۲	کوت = کود.
«راستر» خواهد شد و اگر در چنین موارد یک	بت = بد ^۳	تکمه = دگمه.
حرف را حذف کنند و دیگری را مشدّد سازند،	باتانگان = بادنجان.	تنبک = دنبک.
این عمل را ادغام گویند چون «بدتر» که حذف	شبت = شبود.	خات = خاد.
آن «بتر» و ادغامش «بتر» [ب ت ت ر] خواهد	→ و گاهی به «ث» بدل شود:	شوات = شواد.
بود.	توت = توث.	زرت = زرد.
۲- شهری در کرمان. (از منتهی الارب).	شبت = شبث.	پوت = بود.
۳- منتهی الارب ذیل «بد».	حفت = حفث.	بت = بد.
۴- منتهی الارب ذیل «بع».		
۵- غیات.		

مستوره. تاء مصدر چون: «ضاریه» و «مضرویه» و «رحمة» و «قناعه» و «غفلة» و تاء وحدت چون: «تمره» بمعنی خرمای واحد و «حمامه» بمعنی کیوتر یا قمری واحد. و تاء زائده چون: تاء تمرین و تاء مبالغه چون: تاء «علامه» و «فهامه» و تاء عوض چون: «عده» که در اصل «وعد» بود و تاء نقل که برای نقل کلمه از معنی وصفی بسوی معنی اسمی آید چون: تاء «کافیة» و «خليفة» زیرا این دو لفظ در اصل بدون تاء بودند و معنی وصفی میداشتند حال آنکه از آنها معنی وصفی منقول گشته اسم شدند و تاء را بجهت دلالت بر همین معنی آوردند. و تاء قسم، و این جز بر لفظ «الله» در نیاید چون: «تالله» بمعنی قسم به خدا و حرف جر است و کلمه الله را جر دهد و گاهی نیز بجز الله را جر دهد چون: تریب^۱ و «ه» در عربی علامات للمعجمه او العوض^۲ و در همین مورد (برای عجمه): موزج کجوه مرعب موزه است. موازجة جمع و الهاء للمعجمه و ان شئت حذفت الها فقلت موازج^۳.

«ت» ضمیر، که به آخر فعل متکلم وحده و شش صیغه مخاطب پیوندد: کتبت، کتبت، کتبتما، کتبتن، کتبتن، کتبتن. «ت» علامت تمایز یکی از اسم جنس مانند شجره یکی شجر. «گاهی به آخر صیغه منتهی الجموع ملحق گردد و دو معنی را رساند:

۱- بر نسبت دلالت کند: مهاله جمع منسوب مهلبی. ۲- عوض از حرف محذوف: زنادقه جمع زندیق. «به اول فعل مضارع در شمار حروف مضارعت «اتین» افزوده گردد: تکتب، تکتبان، تکتبون، تکتبین، تکتبتن. «حروف زائده «ستلثونیها» است. «حرف زائد در آخر اسماء است: ملکوت. «گاهی جانشین حرف محذوف گردد از اول کلمه چون: عظة و از آخر آن چون شتة^۴

«ه» این حرف را ت گردک. تاء مربوطه^۵ گویند و «ه» عربی غالباً در فارسی به «ت» بدل شود: استفاده، استفادت؛

نماند از هیچگون دانش که من زان نکردم استفادت پیش و کتر.

ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۸۵) شیعه، شیعت:

عیم همی کنید بدانچم بدوست فخر فخرم بدانکه شیعت آل عبا شدم.

ناصرخسرو.

«ت» تأیث عربی را در فارسی غالباً حذف کنند:

دختری دارم لطیف و بس سخی آرزو می بود او را مؤمنی. مولوی.

بعضی از کلمات عربی که مختوم به «-ه» میباشند در فارسی «-ه» را به های غیر

ملفوظ بدل کنند مانند: قلمه، قلمه. اشاره، اشاره. زیاده، زیاده. اداره، اداره. «ه» مصادر عربی باب مفاعله در فارسی حذف شود: محاباة، محابا. مداراة، مدارا. معاداة، معادا. مساواة، مساوا. مواساة، مواسا:

آزار مگیر از کس بر خیره و مآزار کس را مگر از روی مکافات و مساوا گرتو بعدارا کنی آهنگ بیایی بهتر بسی از ملکت دارا بعدارا از پیشی و کمی جهان تنگ مکن دل با دهر مدارا کن و با خلق مواسا.

ناصرخسرو.

خورشید چون بمعدن عدل آمد تا فصل ز مهریر معادا شد. ناصرخسرو.

کز قمر چاه تابکران رایش ایدون بچرخ بر بعدارا شد. ناصرخسرو.

پشهای نمرود را با نیم بر میشکافد بيمحابا مغز سر. مولوی.

«حرف «ت» در دو شعر زیر از کلمه فلات حذف شده است:

یارب چه شد این خلق که با آل بيمبر چون کزدم و مارند و چو گرگان فلانند.

ناصرخسرو.

آهو و نخچیر و گوزن و تدرو هر چه مر او را ز گیاهان چراست گوشت همیسازند از بهر تو از خس و خار و پله کاندز فلاست.

ناصرخسرو.

این حرف با «ج» در یک کلمه عربی جمع نشود و اگر کلمه ای یافته شود که «ت» و «ج» هر دو داشته باشد آن کلمه معرب است مانند: تاجن.

ة. (ت / تاء) (ع) در کتب لغت رمز است از قریه و در کتب حدیث رمز است «ترمذی» صاحب صحیح را.

تآتو. (ت آ) (فرانسوی، ا) تئاتر مأخوذ از فرانسه و متداول در زبان فارسی. تماشاخانه، نمایش خانه. بازیگرخانه. صحنه یا جایی که بازیگران برای نشان دادن داستان یا واقعه ای ظاهر شوند و آنرا مجسم سازند. فرهنگستان ایران^۶ بجای این کلمه «تماشاخانه» را پذیرفته است. رجوع به تماشاخانه شود.

تآخی. (ت) (ع مص) برادری کردن دو گروه باهم. (منتهی الارب).

تآزف. (ت ز) (ع مص) نزدیک شدن قوم بعضی مر بعض دیگر را. «کام نزدیک نهادن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

تآسی. (ت) (ع مص) غمخواری کردن یکدیگر را. تمزیت کردن بعضی بعض دیگر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تآشیر. (ت) (ع) (ج) تأثیر. چیزی که بدان ملخ میگذرد. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع

به تأثیر شود.

تآصر. (ت ص) (ع مص) تجاور. همسایگی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

تآطر. (ت ط) (ع مص)^۸ تآطر خم گردیدن و کج شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

«خود را در بند داشتن. «خانه نشین شدن زن و نا کدخدایانند زن در خانه پدر و مادر خود تا مدتی. (منتهی الارب). رجوع به تآطر شود.

تآف. (ت) (ع) (ج) سیاستمدار اتریشی که سال ۱۸۲۳ م. در وین متولد شد و بسال ۱۸۹۵ درگذشت.

تآکل. (ت ک) (ع مص) با هم خوردن. «اکستن دلبران بعضی مر بعض را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تآکید. (ت) (ع) (ج) دوالهایی که بدان قریوس زمین را با دو پهلوئی آن بندند. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). «ا کائد» و «تآکید» جمع «ا کاد» است و این جمع آن نادر است. (از اقرب الموارد).

تآلیف. (ت) (ع) (ج) جمع تألیف است. (فرهنگ نظام). رجوع به تألیف شود.

تآمور. (ت م) (ع مص) مشاورت. (از اقرب الموارد) (تاج العروس). مؤامره.

تآمیر. (ت) (ع) (ج) تآمور. (اقرب الموارد). رجوع به تآمور و تآمور شود. «ج تآمور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تآمور شود.

تآود. (ت و) (ع مص) دشوار بودن کار بر کسی، سنگین بودن کار بر او. (اقرب الموارد). تآوده الامر؛ به رنج آورد او را کار و گرانبار کرد. «کج و خمیده گردیدن. (ناظم الاطباء).

تآوی. (ت) (ع مص) فراهم آمدن پرندگان از هر جا. (منتهی الارب).

تآیی. (ت) (ع مص) مصدر باب تفاعل از «ای» توقف کردن. درنگ کردن. (از منتهی الارب).

تآ. (ا) پهلوئی، tāk عدد. شماره: عاصم هفت تا تیر داشت و به هراتائی مردی را بکشت. (کشف الاسرار ج ۱ ص ۵۴۸ از فرهنگ فارسی معین).

گاهی در شماره کردن بعده، «تا» الحاق کنند: دوتا، دهتا، هزارتا، صد هزارتا، هزارهزارتا. و این «تا» چیزی بر معنی عدد نمی افزاید:

۱- آندراج لکهنوج ص ۴۱۸.

۲- المنجد.

۳- تاج العروس.

۴- منتهی الارب.

۵- المنجد.

6 - Tabouché

۷- واژه های نو فرهنگستان ایران تا پایان سال ۱۳۱۹ شماره ۷ ص ۲۶.

۸- در اقرب الموارد و قطر المحيط فعل «اطر» بیاب تفاعل نیامده است.

9 - Taaffe (Edouard Comle).

رفیقان او با زر و ناز و نعمت
پس او آرزومند یک تازغاره.

ابوشکور (از فرهنگ رشیدی).
اندر شکمش هست یکی جان و سه تادل
وین هر سه دل او را ز سه پاره استخوانست.

منوچهری.
جامه‌های رومی و دیگر اجناس هزارتا،
(تاریخ بهیقی).

هر روز بیست تا نان بر طبقی نهاده بر روی
آب فرود آمدی. (قاپوسنامه). و من جهد
کردمی تا دو سه تا از آن نان بر گرفتی.
(قاپوسنامه). بعض پریان را با خود ببرد تای
ده را بفرستاد تا خبری از لشکرشه ملک
بیاورند. (اسکندرنامه خطی نسخه سعید
نفیسی).

خیر بشاه اسکندر آمد که یکی از ایشان آمده
است و تای ده دیگری با وی آمده‌اند به پیغام
پیش شاه. (اسکندرنامه خطی نسخه سعید
نفیسی) و پریان را تای صد با رسول بفرستاد.
(اسکندرنامه خطی نسخه سعید نفیسی).
اسکندر گفت چه کردی؟ گفت ده تا ستر کره
آوردم. (اسکندرنامه خطی نسخه سعید
نفیسی).

ز بی تمیزی این هر دو تا چون بندیشم
چو بی زبانان هرگز بکس نگویم راز.
مسعود سعدی.

از غایت جود و کرم و بر و مروت
ناخواسته بخشی به همه خلق همه چیز
آن بخت ندارند که ناخواسته یابند
چیز این دو سه تا شاعر بی مغز چو گشتیز.
سوزنی.

تنگ دهان تو خاتمی است چنانک
کز دو عقیق یمن نگیں دارد
بندگشا آن نگیں و زیر نگیں
سی و دو تالوؤ همین دارد. سوزنی.
هر روز از برای سگ نفس بوسعید
یک کاسه شوربا و دو تا نانت آرزوست.
سعدی.

چهل تا مرد گردان دلاور
کشیده چون زنان در روی چادر. ولی.
و گاه بجای یک تا، تایی (با پای نکره و
وحدت) آورند.
در چنین جوی ورنه پیش‌دکان
تو و خر مهرهای و تایی نان. سنائی.
کفش او از پای برون کن و تایی بیست بر
سرش زن. (چهارمقاله).

و مأمون بتایی نان حکم نتوانستی کردن توقع
فضل کردی و مهر او نهادی. (کتاب النقص
ص ۴۱۷).

ای شکم خیره بتایی^۱ بساز
تا نکنی پشت بخدمت دوتا. (گلستان).
||تخته و یک ورق و طاق و طاقه که در

جامه‌ها مستعمل است از همین تای فارسی
متخذ است؛ عبدالله بفرمود تا در نخست
سرای عمارت در صفه شادروانی نصب کنند
و چند تا محفوری. (تاریخ بهیقی). نثار ما که
از قدیم با زر و سیم رفته است از آن آمل و
طبرستان درمی صد هزار بوده است و قراخور
این تایی چند محفوری و قالی. (تاریخ بهیقی).
مردی او را [عمر بن لیث را] تای دیبایی
زربفت آورد بیست من سنگ... فرمود تا آن
دیبا بیاورند گفت اگر یک غلام را دهم دیگران
از این بی نصیب مانند و این یکی بیش نیست.
پس بفرمود تا... پاره کردند هر یکی را پاره‌ای
بداد. (تاریخ سیستان).

شاه از مستی شتاب آورد بر شیر
به یکتا پیرهن بی‌درع و شمشیر. نظامی.
و هر پیاده را سه تا جامه و گلیمی معلم.
(تاریخ طبرستان).

تابدیوان ملایک در حساب
زر بدینار آید و جامه بتا.

نزاری (از انجمن آرای ناصری).
برکنند [فلم مدوح] تا طراز عتبرین از کام خویش
چون برآرد عنکبوت از دام خود تا طراز
قیمت یک تا طرازش از طراز افزون بود
در جهان هرگز شنیدستی طرازی زین طراز.
منوچهری.

||تا|| تنها بود^۲ و در «یکتا» بمعنی یگانه،
وحد، فرید است؛
که یاقوت یکتای اسکندری
چو همتای دُر شد بهم گوهری. نظامی.
خرقه پوشان صوامع را دوتائی چاک شد
چون من اندر کوی وحدت لاف یکتای زدم.
سعدی.

||تا|| بمعنی نظیر، عدیل، لنگه، ترکی نیست
برای این که در همتا می‌آید؛
پریزاده را کرد همتای خویش. نظامی.
||در تداول عوام، مثل و مانند را افاده کنده
من تای شما نیستم که رققا را فراموش کنم.
تای او یعنی شبیه او، عدیل او، مشا کل او،
مشارک او. و قدما بصورت همتا استعمال
کرده‌اند؛

چون خواجه نظام بزم آرای
بی صوت خوشش میاد خالی جای
هر ساز که هست تای آن توان یافت
طنبور ویست آنکه ندارد تایی. کاتبی.
از لیمان به طبع بی تایی
وز خسیان به فعل بی جفتی.
منظرت به ز مخبر است پدید
که به تن رفتی و بدل رفتی.

علی قرط اندکانی.
کار دنیا را همی همتای کار آن جهان
پیش تو اینجا چنین یکتای بی همتا کند.
ناصر خسرو.

ضرورتست بلا دیدن و جفا بردن
زده‌ست آنکه ندارد بحسن همتایی.

سعدی (بدایع).
نموده در آئینه همتای خویش.

سعدی (بوستان).
و گر خورشید در مجلس نشیند
نیندارم که همتای تو باشد. سعدی (بدایع).
یکی همتای من جستی زهی بدعهد سنگین دل
مکن کاندرا وفاداری نخواهی یافت مانندم.
سعدی.

دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست
هم در آئینه توان دید مگر همتایت. سعدی.
که همتای او در کرم مرد نیست
چو اسبش بجولان و ناورد نیست.

سعدی (بوستان).
-تا بتا؛ جفت بی شباهت، بمعنی لنگه به لنگه.
||تار. مو. رشته ریسمان؛ بایمان مفلط سوگند
یاد کرد که تای موی تو بلکه تاری از جامه تو
به همه خراج عراق تفروشم. (ترجمه تاریخ
یعنی).

این بیابان در بیابانهای او
همچو اندر بحر یُر، یک تای مو. مولوی.
و دو تاء موی پیغامبر علیه‌السلام داشت (کذا)
(تذکره الاولیاء ج ۲ لندن ص ۳۰۴). و در
صفحه ۳۰۵ همان کتاب آرد: وصیت کرد که
آن دو تاره موی پیغامبر (ص) را که بازگرفته
بودم در دهان من نهید.

یکی تا موی اندام تو بر من
گرامی تر ز هر دو چشم روشن.
اسعد گرگانی (ویس و رامین).
و اگر یک تا موی بر سر پادشاه کز گردد
العیاذ بالله خون دویست هزار مرد در این
ولایت دو جو نیرزد. (اسکندرنامه خطی
نسخه سعید نفیسی).

نماند از جان من جز رشته تایی
مکش کین رشته سر دارد بجایی. نظامی.
مغنی ملولم دوتایی بز
بیکتایی او که تایی بز.
حافظ.
||تار. سیم (در آلات موسیقی)؛
عنبر اشهب روید اگر از گیسوی او
تای یک موی ببخشند به قاع صاف.

سوزنی.
و آن هشت تا بر لب نگر جانزاهت هشت در
هر تا از او طوبی نگر صد میوه هر تاریخه.
خاقانی.

هست عیان تا چه سواری کند
طفل بیک چوب و دو تار ریسمان. خاقانی.
ساقیا ما را بیک ساغر یکی کن زانکه یار
گرد جفتان کم تند او، تا زند بر تا زند.

فضل بن یحیی هروی.
۱- نل: بنانی
۲- لغت نامه اسدی.

درین دکان نیایی رشته تایی
که نبود سوزنیش اندر قفای.

||لا، شکن، تو، چین، خم، چون هفت تا و
تافتن رسن، تا کردن جامه و جز آن بدو یا
چند لا کردن آن بانظم و سامان: تاشدن. تا
کردن معنی دولاشدن، دولا کردن دهنده:

مؤید ای فلکت سایه‌وار پرورده
بزیر سایه دیوار تا بر آورده. سوزنی.
ز آرزوی لقای تو مردم چشم
همی بدرزد بر خویش هفت تا پرده.
؟ (از شرفنامه منیری).

— تا بر تا، لایه بر لایه:
نار ماند به یکی سفرگکی دیبا
آستر دیبه زرد ابره آن حمرا
سفره پر مرجان تو بر تو، تا بر تا
دل هر مرجان چون لؤلؤک لالا. منوچهری.
— دوتا: خمیده:

بزد چنگ واژونه دیو سیاه
دوتا اندر آورد بالای شاه
فکند آن تن شاهزاده بخاک
بچنگال کردش کرگراه چاک. فردوسی.
و هفت پاره پرده دماغ او آفرید و هفت از آن
یک تا و سی و یک از آن دوتا و این پسه‌ها را
بدماغ پیوسته گردانید. (قصص الانبیاء
ص ۱۱).

یکتا نشود حکمت مر طبع شما را
تا بر طبع مال، شما پشت دوتائید.

ناصر خسرو.
ای پسر چون به جهان بر دل یکتا شودت
بشگر در پدر خویش و بین پشت دوتاش.
ناصر خسرو.

فرو گفت پیغامهای درشت
کز سوسروین را دوتا گشت پشت. نظامی.
دوتا شد سهی سرو آراسته
که شد طوبی از سایه برخاسته. نظامی.
بسی هیرید را دوتا کرد پشت. نظامی.
چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست
دگر روی بر خاک مالید و خاست.
(بوستان).

پیراهن خلاف بدست مراجعت
یکتا کنیم و پشت عبادت دوتا کنیم. سعدی.
اقرار می‌کند دو جهان بر یگانگیش
یکتا و پشت عالمیان بردرش دوتا.

سعدی.
بود دایم چون زبان خامه حرف ما یکی
گرچه پیش چشم صورت بین دوتا بودیم ما.
صائب.

— ||دوتا، گاهی معنی جدا و بیگانه است:
علم است کار جان و عمل کار تن ز دین
از علم و از عمل چو تن و جان تو دوتاست.
ناصر خسرو.
بیار ای لعبت ساقی بگو ای کودک مطرب

که صوفی در سماع آمد دوتایی کرد و یکایی.
سعدی.

وز سر صوفی سالوس، دوتایی برگشت
کاندرین ره ادب آن است که یکتا آید.

سعدی.
— تا کردن: در تداول عوام بمعنی رفتار است.
رجوع به تا کردن شود.

|| (صیغه تحذیر) گاهی پس از زینهار و الا و
نگر و هان آید و گاهی هم بدون این کلمات
بکار رود و در هر دو صورت بمعنی زینهار
است:

ز بهر دم تا نباشی بدرد
بی آزار بهتر دل رادمرد. فردوسی.

به ساسانیان تا مدارید امید
مجویید یا قوت از سرخ بید. فردوسی.
به بخشندگی یاز و دین و خرد
دروغ ایچ تا بر تو بر نگذرد. فردوسی.

نگر تا نداری بیازی جهان
نه برگردی از نیک‌بوی هم‌هان. فردوسی.
و زینهار تا بدی نکند و از بدان دور باشید که
بدکننده را زندگانی کوتاه باشد. (تاریخ
بیهقی).

تا بتقابل ز کار خویش نیفتی
فردا تا گه به رنج نامتبدل. ناصر خسرو.
تا به عصیر و به سبزه شاد نباشی
خوردن و رفتن به سبزه کار حمار است.

ناصر خسرو.
زینهار تا چنان نکنی کان سفیه گفت
چون قبر به سیاه گلیسی که گشت بور.

ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۹۸).
دیو است سیاه تو بلی لیکن
تا ظن نیری که تو سلیمانی. ناصر خسرو.

از جمله رفتگان این راه دراز
باز آمده کیست تا بما گوید راز
پس بر سر این دوراوه آز و نیاز
تا هیچ نمائی که نمی‌یابی باز. خیام.
هر سبزه که بر کنار جویی رسته است
گویی ز لب فرشته خوبی رسته است
یا بر سر سبزه تا بخواری تهی
گان سبزه ز خاک ماهروی رسته‌ست.

خیام.
جگرت گرز آتش است کباب
تا ز دلو فلک نجویی آب. سنائی.

تا نباشی حریف بی‌خردان
که نکوکار بد شود ز بدان. سنائی.
در جهان بهتر از کم‌آزاری
هیچ کاری تو تا نپنداری.

سنائی.
شادباش ای بمعجزات کرم
مریمی از هزار عیسی بیش
زینهار تا در ساختن توشه آخرت تأخیر جایز
نشمری. (کلیله و دمنه). اما زینهار تا این لفظ
را یکسی نیاموزی. (کلیله و دمنه).

خندید و بمن گفت که تا عیب نگیری
گفتم که کسی عیب نگیرد به هنر بر.

سوزنی.
طیبتی کردم این، معاذ الله
تا ز من وحشتی نیفزاید. رشید و طواط.

مختصر نیست چون تویی معیش. انوری.
تو یاری از حریفان تا نجویی
کز ایشان خود بجز ماری نیاید. خاقانی.
هان تا سر رشته خرد گم نکنی
کآنانکه مدیرند سرگردانند. (از سندبادنامه).

کز دوری آن چراغ بر نور
هان تا نشوی چو شمع رنجور. نظامی.

گر فلکت عشو آب دهد
تا نفریبی که سرابی دهد. نظامی.
لیک الله الله ای قوم خلیل
تا نباشد خوردتان فرزند پیل. مولوی.

ز صاحب غرض تا سخن نشوی
که گر کار بندی پشیمان شوی. سعدی.

از روی دوست تا نکنی رو به آفتاب
کز آفتاب روی بدیوار میکنی. سعدی.

دیدۀ سعدی و دل همراه تست
تا نپنداری که تمها می‌روی. سعدی.

و گر شوخ چشمی و سالوس کرد
الا تا نپنداری افوس کرد.
سعدی (بوستان).

الا تا بظلفت نخسی که نوم
حرام است بر چشم سالار قوم.
سعدی (بوستان).

کراشع فتوی دهد بر هلاک
الا تا نداری ز کشتنش پاک.
سعدی (بوستان).

و گر عنایت و توفیق حق نگیرد دست
بدست سعی تو باد است تا نیمائی.
سعدی (دیوان چ مصفا ص ۷۳۶).

تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی
که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند.
سعدی.

گر غنی زر بدمان افشانند
تا نظر در تو اب او نکنی. سعدی (گلستان).

ای که شخص منت حقیر نمود
تا درشتی هنر نپنداری.
سعدی (گلستان چ یوسفی ص ۶۰).

حقیر تا نشاری تو آب چشم فقیر
که قطره قطره باران چو با هم آید جوست.
سعدی.

الا تا نگرید که عرش عظیم
بلرزد همی چون بگریه یتیم.
سعدی (بوستان).

گر خردمندی از او باش جفایی بیند

- تا دل خویش نیازارد و در هم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین شکند
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود.
سعدی (گلستان).
- الا تا نخواهی بلا بر خود
که آن بخت برگشته خود در بلاست.
سعدی (گلستان).
- تا دل ندهی به خویرویان
کز غصه تلف شوی و رنج.
سعدی.
- الا تا نگری در روی نیکو
که آن جسم است و جانش خوی نیکو.
سعدی.
- گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز
تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد
که دل آزرده شد از من، غم آنم باشد.
سعدی (گلستان).
- الا تا نشوی مدح سخنگوی.
سعدی (گلستان).
- تا دل بغرور نفس شیطان ندهی
کز شاخ بدی بر نخوری بار بهی.
سعدی.
- هان تا سپر نیکنی از حمله فصیح
کورا جز این مبالغه مستعار نیست.
سعدی.
- دردمندان بلا زهر هلاهل دارند
قصه این قوم خطر باشد، هان تا نکنی.
حافظ.
- خیال چنین زلفش فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقه اقبال نامسکن نجیبانی. حافظ.
- حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا پنداری که احوال جهانداران خوش است.
حافظ.
- ای در بن کیسه سیم تو یک سرماخ
هان تا زنی پیش کسان دم گستاخ.
(از صحاح الفرس).
- گاهی برای تعلیل آورده شود^۱ چون لام
عربی، و معنی برای اینکه، را میدهد:
در کوی تو ایسه همی گرد ای نگار
دزدیده تا مگرت بینم پیام بر. شهید بلخی.
- پنداشت همی حاسد کوبان نیاید
باز آمد تا هر شفکی ژاژ نخباید. رودکی.
- اگر این می به ابر اندر بچنگال عقابستی
از او تا نا کسان هرگز نخوردندی صوابستی.
رودکی.
- باری از این شهر بیرون رویم تا مگر ما
بنمیریم. (ترجمه تفسیر طبری).
- مرا ز کهد تو زشتیست بسیاری
رها مکن سر او تا بود سلامت تو.^۲ منجیک.
- برگیر کنند^۳ و تبر و تیشه و ناوه
تا ناوه کشی خار زنی گرد یابان. خجسته.
- باز گشای ای نگار چشم به عبرت
تات نکوبد فلک بگونه کوبین. خجسته.
- کاشکی سیدی من آن تیمی
- تا چو تبخاله گرد آن لبی.
خفاف.
- هم از پیش آنکس که با بوی خوش
همیرفت با مشک صد آبکش
همه ره همی آب را برزدند
تو گفتی گللابی به عنبر زدند
که تا ناگهان ناورد گرد باد
فشاند بر آن شاه فرخ نژاد.
فردوسی.
- ز درگاه خود راز داری بجست
که تا این سخن باز جوید درست.
فردوسی.
- بدیدی مرا دور شو از برم
که تا من بتنها غم خود خورم.
فردوسی.
- مرا کرد خواهد همی خواستار
بایران برد تا کند شهریار.
فردوسی.
- تو بر کردگار روان و خرد
ستایش گزین تا که اندر خورد.
فردوسی.
- دو صد بنده تا مجمر افروختند
بر او عود و عنبر همی سوختند.
فردوسی.
- نگه دار تا مردم عیب جوی
نجوید بنزدیک شاه آبروی.
فردوسی.
- چنین است رسم سرای سپنج
بدان کوش تا دورمانی ز رنج.
فردوسی.
- خیز تا گل چنیم و لاله چنیم
پیش خسرو بریم و توده کنیم.
فرخی.
- شنگینه بر مدار تو از چا کر
تا راست ماند او چو ترازو.^۴ لیبی.
- این حکایت باز نمودم تا دانسته آید که این
دولت درین خاندان بزرگ برقرار خواهد ماند.
(تاریخ بیهقی). و نامه را بر تخت بنهاد و امیر
بوسه داد و یوسهل زوزنی را اشارت کرد تا
بستد. (تاریخ بیهقی). از دور مجمری پیدا
شد... امیر محمد او را بدید... برفت تا پرسد که
مجزم بچه سبب آمده است. (تاریخ بیهقی).
- بنده آنچه داند از هدایت و معونت بکار دارد تا
کار بر نظام رود (تاریخ بیهقی). دندان افشار با
این فاسقان تا بهشت یابی. (تاریخ بیهقی).
- ترکمانان را که مسته خراسان بخورده بودند و
سلطان ماضی ایشان را بشمشیر به بلخان کوه
انداخته بود استمالت کردند و بخواندند تا
زیادت لشکر باشند و ایشان بیامدند قزل و
بوقه و کوبکاش و دیگر مقدمان. (تاریخ
بیهقی). واجب دیدم به آوردن آن... تا
خوانندگان را نشاط افزاید. (تاریخ بیهقی).
- یکروز بیاش تا همه سرایها و خانهها بتو
نمایند. (تاریخ بیهقی). امیر المؤمنین اعزازها
ارزانی داشتی... تا بشتاییم و بمدینه السلام
روسیم. (تاریخ بیهقی). سلطان گفت
بامیر المؤمنین باید نامه ای نیست بدین چه
رفت... تا مقرر گردد که بی آنکه خونی ریخته
آید این کارها قرار گرفت. (تاریخ بیهقی).
- جهد کرده آید تا بناهای افراشته در دوستی را
افراشته تر کرده آید تا از هر دو جانب دوستان
شادمانه شوند. (تاریخ بیهقی). ما [مسعود]
- بجانب عراق... مشغول گردیم و وی بزغین و
هندوستان تا سنت پیغمبر ما... بجای آورده
باشیم. (تاریخ بیهقی). مقرر است که این
نکلفها از آن جهت بگردند تا فرزندان از آن
افت شاد باشند. (تاریخ بیهقی) محمد...
حیلت کرد تا این مقدم نزدیک وی رود البته
اجابت نکرده بود. (تاریخ بیهقی). این چند
نکت از مقامات امیر مسعود... اینجا نیستم تا
شناخته آید. (تاریخ بیهقی). او را [زوزنی را]
بخواند و خلعت فرماید تا بدین شغل قیام کند.
(تاریخ بیهقی). منظریم جواب این نامه را... تا
بتازه گشتن اخبار سلامتی خان... لباس
شادی پوشیم. (تاریخ بیهقی). ملوک
روزگار... عقود و عهود که کرده باشند بجای
آرند... اینهمه آنرا کنند تا که چون... بروند
فرزندان ایشان... برجاهای ایشان نشینند.
(تاریخ بیهقی). ملوک روزگار... با یکدیگر...
عهد کنند... و عقود و عهود که کرده باشند
بجای آرند تا خانهها یکی شود و همه اسباب
بیگانگی برخیزد. (تاریخ بیهقی). آن معانی...
باید که بشنود و جوابهای مشع دهد تا بر آن
واقف شده آید. (تاریخ بیهقی). بوسعده... را...
مثال داده شد تا آنرا [نامه را]... نزدیک وی
برند... تا بر آن واقف شده آید. (تاریخ بیهقی).
- نامه توقیعی رفته است تا خواجه فاضل...
بلیخ آید. (تاریخ بیهقی). نامه توقیعی رفته
است تا... احمدین الحسن بلیخ آید... تا تمامی
دست محنت از وی کوتاه آید. (تاریخ بیهقی).
- امیر المؤمنین را از عزیمت خویش آگاه کردیم
و عهد... جمله مملکت پدر را خواستیم... هر
چند بر حق بودیم بفرمان وی تا موافق
شریعت باشد. (تاریخ بیهقی). مصرح بگفتم که
بر اثر سالاری محتشم فرستاده آید بر
آنجانب، تا آن دیار را که گرفته بودیم ضبط
کند. (تاریخ بیهقی). رایش بهرات قرار گرفت
که لشکر به مکران فرستد یا سالاری محتشم
تا بوالسکر که به نشابور آمده بود به مکران
نشانده آید. (تاریخ بیهقی). و یوسف را بدان
بهبانه فرستادند... تا یک چندی از درگاه غایب
باشد. (تاریخ بیهقی). نگاه باید کرد تا احوال
ایشان بر چه جمله رفته است... تا مقرر گردد
که ایشان برگزیدگان آفریدگار... بوده اند
- ۱- در بسرهان از «ادوات غیایت و تعلیل»
محبوب شده است.
۲- در لغت فرس ج اقبال ص ۱۱۲:
مرا ز کهد زشت غبن بسیاری
رها نکن سر او تا بود سلامت تو.
۳- در لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۹۹: کلند
(= کلنگ).
۴- در لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۲۹:
شنگینه بر مد از چا کر تساراست باشد او چو
ترازو.

فلک را سق بشکافیم و طرح نو در اندازیم.
حافظ.
تا سیه روی شود هر که در او غش باشد.
حافظ.
صد خرقة به جامی نخرد رند خرابات
تا زاهد سالوس کرامت نفروشد. ریاض.
تا بر سر دیده جا دهندت مردم
چون مردم دیده ترک خود بیخی کن.
امامی خلیفالی.
پرهیز کن تا بیمار نشوی.
|| حرف «تا» گاهی معنی «بالتیجه» دهد:
بدان تا چه فرمان دهد شهریار
فرستاد با سر سواران کار. فردوسی.
همی خواستم تا جهان آفرین
بدو داد آبدار روی زمین. فردوسی.
من که آلتوناشم... و ندانم تا این حالها چون
خواهد شد. (تاریخ بیهقی). پدر ما خواست که
وی را ولیعهدی باشد... از بهر ما جان را بر
میان بست [آلتوناش] تا آن کار بزرگ با نام
ما راست شد. (تاریخ بیهقی). گفته آمد تا جمله
لشکر بدرگاه حاضر آیند. پس از آن فوج فوج
آمدن گرفتند تا همگان بهرات رسیدند. (تاریخ
بیهقی). من... بدبیرستان قرآن خواندن
رقمی... تا چنان شد که ادیب خویش را...
امیر مسعود گفت عبدالغفار را از ادب چیزی
بیاورد. (تاریخ بیهقی). آنجا دو روز بود تا
لشکری تمامی در رسید. (تاریخ بیهقی).
اثرهای بزرگ نمود تا از وی بترسیدند.
(تاریخ بیهقی). پدر ما خواست... ولایت عهد
را بدیگر ارزانی دارد... حلیت میبخت و
یاران گرفت [آلتوناش] تا رضاء آن خداوند
را بیاب ما دریافت (تاریخ بیهقی). امیر ماضی
چند رنج برد... تا قدرخان خانی یافت.
(تاریخ بیهقی). و دشمنان او را از اطراف
جهان بر می آغالیدند تا از همه جوانب خروج
کردند. (فارسنامه ابن الیلخی ص ۹۸).
|| گاهی معنی «مادام که» و «تا زمانی که» را
دهد. مؤلف برهان می نویسد: «تا... از ادوات
غایت» است:
از مهر او ندارم بی خنده کام و لب
تا سرو سبز باشد و بر نورد پده. رودکی.
تا صبر را نباشد شیرینی شکر
تا بید را نباشد بونی جو دار بوی... رودکی.
تا زنده ام مرا نیست از مدح تو دگر کار
کشت و درودم این است خرمن همین و شد کار.
رودکی.
تا صعوه بمنقار نگردد دل سیرغ
تا پشه نکوبد بلغد خرد، سر پیل... منجیک.
تا همی آسمان توانی دید

۱- گاه معنی ضمنی آن الی الابد، جاویدان
باشد.

نیست این دو تن را تا توقع کنم. (تاریخ
بیهقی). و احمد ارسلان را... بند کردند و سوی
غزنین بردند تا سرهنگ و کوتوال بوعلی وی
را به مولتان فرستد. (تاریخ بیهقی). و سزای
وی بدست او دادند تا هیچ بنده با خداوند
خویش دلیری نکند. (تاریخ بیهقی). چون یال
برکشند خدمتهای پسندیده نمایند تا بدان
زیاده نام گیرند. (تاریخ بیهقی).
هر کسی چیزی همی گوید ز تیره رأی خویش
تا گمان آید که او قسطای بن لوقاستی.
ناصر خسرو.
گیتی سرای رهگذران است گوش دار
تا با دلیل باشد ازینجات انتقال. ناصر خسرو.
تا بر خوانندگان استفادت و اقتباس آسانتر
باشد. (کلیله و دمنه). تا حکما آنرا برای
استفادت مطالعه کنند. (کلیله و دمنه). ایزد
عز و علا پادشاه وقت را این منزلت کرامت
کرده است... تا بر سنن ملوک ماضیه همی
رود. (چهارمقاله).
مشری دیدار صدی، ناصرالدین زان قبل
تا برویت فال گیرد، شد بجات مشتری.
سوزنی.
تا بخاک پای تو سوگند ما باشد درست
بر زمین بخرام خوش تا گردد ره گردد غیر.
سوزنی.
خار و گل دارند نعت و وصف علف و لطف تو
تا ولی را بوی بخشی و عدو را دل خلی.
سوزنی.
ترا بنام پدر خواند و مراد اینست
که تا بنام پدر جز تو نامور نبود. سوزنی.
تا بدانستی ز دشمن دوست
زندگانی دوبار بایستی. عماد شهریاری.
دست وفا در کمر عهد کن
تا نشوی عهد شکن جهد کن. نظامی.
به که سخن دیر پسند آوری
تا سخن از دست بلند آوری. نظامی.
تا ببیند مؤمن و گیر و جهود
کاندرین صندوق جز لعنت نبود. مولوی.
همه را دیده باوصاف تو حیران ماند
تا دگر عیب نگویند من حیران را. سعدی.
تا دل دوستان بدست آری
بوستان پدر فروخته به. سعدی.
زورمندی مکن بر اهل زمین
تا داعایی بر آسمان نرود. سعدی (گلستان).
این که در شهنامها آورده اند
رستم و رویته تن اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک
کز بسی خلق است دنیا یادگار. سعدی.
فاش کن حلیت بدانندیشان
تا نگویند غافل زیشان.
اوحدی.
بیا تا گل برفشانیم و می در ساغر اندازیم

(تاریخ بیهقی). مرد بدانند که این دو دشمن... از
ایشان صعبتر و قوی تر نتواند بود تا همیشه
از ایشان بر حذر می باشد. (تاریخ بیهقی).
مرد... با این ناصحان مشاورت می کند تا
روی صواب آنرا بنماید. (تاریخ بیهقی). او را
بنزدیک ما باید فرستاد تا ویرا بقلمت غزنین
نشانده آید. (تاریخ بیهقی). آن ملوک... که
ایشان را قهر کرد [اسکندر]... راست بدان
مانست که در آن باب سوگند گران داشته است
و آنرا راست کرده تا دروغ نشود. (تاریخ
بیهقی). این پادشاه را پیدا آرد [خداوند]... تا
آن بقعه... بدان پادشاه... آراسته گردد. (تاریخ
بیهقی). و آخر بیازردند [ترکمانان] و بسر
عادت خویش که غارت بود باز شدند...
تاسالاری چون تاش قراش... در سرایشان
شد. (تاریخ بیهقی). فرموده بود که کوس نباید
زد تا بجای نیارد که او برفت. (تاریخ بیهقی).
عبدوس را حقی نیکو بگزارد تا نوبت نیکو
دارد و عذر باز نماید. (تاریخ بیهقی). حنک
از نشابور برفت و کوبه بزرگ با وی... تا امیر
را تهیت کند. (تاریخ بیهقی). نامه رفت...
این حالها را به ری و سیاهان... تا درست مقرر
گردد. (تاریخ بیهقی). چون کارها بر این جمله
قرار گرفت خانرا بشارت داده آید تا آنچه
رفته است بجمله معلوم وی شود. (تاریخ
بیهقی). استطلاع رای کرده بودند تا بر مثالها
که از آن ما باشد کار کنند. (تاریخ بیهقی).
خرمندان اگر... استنباط و استخراج کنند تا
بر این دلیلی روشن یابند ایشان را مقرر گردد
که آفریدگار... عالم اسرار است. (تاریخ
بیهقی). غرض من از این نبشتن اخبار آن
است که تا خوانندگان را از این فایده حاصل
آید. (تاریخ بیهقی). طاهر گفت نیکو دیده آید تا
سخن دراز نشود. (تاریخ بیهقی). و هر چند
چنین است از سلطان نصیحتی باز نگیرم که
خیانت کرده باشم تا خون وی و هیچکس
نریزد البته که خون ریختن کاری بازی نیست.
(تاریخ بیهقی). غلامی ترک به سرای امیر
آورده بودند تا خریده آید. (تاریخ بیهقی). و
غلامی هفتاد ترک خیاره بدست آمدند و جدا
کردند تا بدرگاه عالی فرستند. (تاریخ بیهقی).
اهل جمله آن ولایات گردن برافراشته تا نام ما
بر آن نشیند و به ضبط ما آراسته گردد. (تاریخ
بیهقی). باز باید گشت که... مهمات بسیار
داریم تا همه گزارده آید. (تاریخ بیهقی). چند
فریضه است چون... آوردن... احمد بن الحسن
تا وزارت بدو داده آید. (تاریخ بیهقی).
مردمان بجمله دستها برداشته تا رعایای ما
گردند. (تاریخ بیهقی). انگشتی... ملکست و
بتو دادیم تا مقرر گردد که پس از فرمان و
مثالهای ما مثالهای خواججه است. (تاریخ
بیهقی). امیر... بونصر را گفت که منشور باید

آسمان بین و آسمانه مبین.	عمارہ.	تا چراغ روشن است جانوران بیرون آیند.	کمزندان ز ناچیز چیز آفرید.
فدای تو بادا تن و جان ما	فردوسی.	تا چرخ فلک بر سر دور است، هر شب همین	بدان تا توانایی آمد بدید.
چنین بود تا بود پیمان ما.	فردوسی.	طور است.	ز تو خواستم تا یکی نامور
بسی آفرین خواند بر شهریار	فردوسی.	تا چراغ روشن است گاو میزاید.	به کین سیاوش ببندد کمر.
که نوشه بزی تا بود روزگار.	فردوسی.	تا خاکساری تو بجلا، سروری بجاست.	نهاده همه چشم بر چهر شاه
بدینسان نهادش خداوند داد	فردوسی.	تا دنیا دنیاست...	بدان تا چه گوید ز کار سپاه.
بود تا بود هم بدین یک نهاد.	فردوسی.	تا رشته بدست این دبنگ است	وگر نه بفرمود تا گردنم
بر او آفرین کرد موبد به مهر	فردوسی.	این قافله تا بحشر لنگ است.	زند و بسوزند به آتش تنم.
که شادان بزی تا بگرد سپهر.	فردوسی.	تا شاه رگم می جنبید.	بفرمود تا تخت زرین نهند
تو تا زنده ای سوی نیکی گرای	فردوسی.	تا شب نروی، روز بجایی نرسی.	بخیمه در آرایش چین نهند.
مگر کام یابی به دیگر سرای.	فردوسی.	تا صلح توان کرد در جنگ مکوب.	بفرمود تا تاج بر سر نهاد
تا بدین هفت فلک سیر کند هفت اختر	فرخی.	تا که از خود نگذری از دیگران توان گذشت.	برست از گزند و شد از شاه شاد.
همچنین هفت بدیدار بود هفت اورنگ.	فرخی.	تا میتوانی ورجه، چون نتوانی فروجه.	کی خدمت را شایم تا پیش تو آیم
تا نیود بار سپیدار سبب	فرخی.	تا نباشد چیزی کی مردم نگویند چیزها.	با این سرو این ریش جو یا غنچه حلاج.
تا نیود نار بر نارون...	فرخی.	تا نباشد چوب تر، فرمان نبرد گاو و خر.	ابوالعباس.
تا توانی شهریارا روز امروزی مکن	فرخی.	تا نپرسندت مگو از هیچ باب.	آنچه تو اکنون کسی همی ز بزرگی
جز بگرد خم خرامش جز بگرد دن دنه.	فرخی.	تا نپرسند مگو.	بنگر تا هیچکس تواند کردن.
منوچهری	منوچهری	تا نخواندت مرو بر هیچ در.	زود کن ما را اخیر ده تا کی آید نزد ما
تا امیر جلیل منصور منوچهرین قابوس	منوچهری	تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی.	شهریار شهریاران پادشاه راستین.
طاعت دار و فرمان بردار... سلطان... محمود	منوچهری	تا ندی نسانی.	خواهم که بدانم من، جانا تو چه خودداری
باشد من دوست او باشم. (تاریخ بیهقی ج	منوچهری	تا هستم بریش تو بستم.	تا از چه بر آشویی تا از چه بیازاری.
فیاض ص ۱۳۸). امیر سبکتکین گفت	منوچهری	«تا» گاهی بجای «که» (بمعانی مختلف)	این مقدار بسته کردیم تا کتاب دراز نگردد.
خراسان قرار نگیرد تا بوعلی سبخارا باشد.	منوچهری	بکار آید یا تا برویم یعنی بیا که برویم.	(تاریخ سیستان). من آغازیدم عریبه کردن و
(تاریخ بیهقی). حصیری بمن گفت تا مرا	منوچهری	من بدان آمدم بخدمت تو	او را مالیدن تا چرا حد ادب نگاه نداشت پیش
زندگانی است مکافات خواجه بونصر توانم	منوچهری	تا برآید رطب ز کاناژم.	خوارزم شاه و سقطها گفت. (تاریخ بیهقی). اگر
کرد. (تاریخ بیهقی). سلطان مسعود... داهی تر	منوچهری	رودکی (ازلفت فرس اسدی ج اقبال	رای عالی بیند تا بنده بطارم نشیند. (تاریخ
از آن بود که تا خواجه احمد حسن برجای بود	منوچهری	ص ۱۶۹)	بیهقی). بزرگ مهتری است این احمد اما آنرا
وزارت بکسی دیگر دهد. (تاریخ بیهقی). تا او	منوچهری	رنگ همه خام و چنان پیچ و تاب	آمده است تا انتقام کشد. (تاریخ بیهقی).
مطاعت کند و بر اینجمله باشد و شرایط	منوچهری	منتظرم تا چه برآید ز آب.	سیاف منظر تا بگوید تا سرش بیندازد.
عهدی را که بست نگاه دارد من باوی بر این	منوچهری	چون سلیمان ببرد یکسال بود تا بر عصای	(تاریخ بیهقی). همیشه چشم نهاده بودی تا
جمله باشم. (تاریخ بیهقی). تا جان در تن	منوچهری	خود خفته و هیچکس ندانست که وی مرده	پادشاهی بزرگ... بر چا کری خشم گرفت.
است. امید صد هزار راحت است. (تاریخ	منوچهری	است یا زنده. (ترجمه تاریخ طبری).	(تاریخ بیهقی). و خطیبان را گفت تا ویرا
بیهقی).	منوچهری	خواهی تا توبه کرده رطل بگیرد	زشت گفتند. (تاریخ بیهقی). امیر مسعود سوی
تا بگفتاری پر بار یکی نخلی	منوچهری	زخمه غوش ترا بقندق برگیر.	باغ رفت تا آنجا مقام کند. (تاریخ بیهقی).
چون بفعل آبی پر خار مغیلائی.	منوچهری	بفرمود تا از میان سپاه	امیر... گفت طاهر را گفته بودیم حدیث منشور
ناصر خسرو.	منوچهری	بباید یکی مرد دانا براه.	اشراف تا با تو بگوید. (تاریخ بیهقی). امیر
هرگز نطقا هجو تو نگشایم از قلم	منوچهری	بگو تا چه داری بیار از خرد	مثال داد تا جمله سلطنت را چهار مرد اختیار
تا زنده باشی ای خرز نازار منطقه.	منوچهری	که گوش نیوشده زو برخورد.	کنند. (تاریخ بیهقی). اما آنرا استادهام تا این
تا بماند بجای چرخ کبود	منوچهری	کنون هفت سال است تا پور تو	نکته دیگر بشنوم و بروم. (تاریخ بیهقی). ترا
باد بر خفتگان دهر درود.	منوچهری	بمانده است نزدیک دستور تو.	بدین رنجه کردم تا این با تو بگویم تا تو
بهم بر مکن تا توانی دلی	منوچهری	بدان تا کسی بد نگوید مرا	چنانکه صواب بینی بازمانی. (تاریخ بیهقی).
که آهی جهانی بهم بر کند. (گلستان).	منوچهری	ز دریای تهمت بشوید مرا.	بونصر گفت... عبدالله را امیر فرمود تا بدیوان
تا کار یزر برآید جان در خطر افکندن نشاید.	منوچهری	بدرخیم فرمود تا تیغ تیز	آورم. (تاریخ بیهقی). با ندیمان پیش باید آمد
(گلستان سعدی).	منوچهری	کشید و بیامد دلی پرستیز.	تا چون وقت باشد ترا نشانده آید. (تاریخ
تا مرد سخن نگفته باشد	منوچهری	بفرمود شاه جهان تا سلیم	بیهقی). علی حاجب که امیر را نشانده بود
عیب و هنرش نهفته باشد.	منوچهری	بیارند تیغ و سنان و رمیح.	فرمودیم تا بشانندند. (تاریخ بیهقی). احمد
تا ساغر تر پر است بنوشان و نوش کن.	منوچهری	بدان تا چرا شد هزیمت سپاه.	
حافظ.	منوچهری	ببینیم تا این سپهر بلند	
— امثال:	منوچهری	کرا خوار دارد، کرا ارجمندی؟	۱- در حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی بنام
تا این آب می رود من نیز نان میخورم.	منوچهری	بدو گفت تیز از پس پهلوان	«فاخری» ضبط شده است.
تا به آب نرنی شناگر نشوی.	منوچهری	برو تا چه بینی بمن بر بخوان.	۲- فردوسی غالباً پس از «تا» بمعنی مذکور

۱- در حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی بنام «فاخری» ضبط شده است.
 ۲- فردوسی غالباً پس از «تا» بمعنی مذکور فعل ماضی می آورد.

حسن شمایان را... نیک می شناسد باید تا پوست دیگر پوشید و هر کسی شغل خویش کند. (تاریخ بهیقی). امیر... معتمدی را گفت بزیر رو و بتاز و نگاه کن تا آن گرد چیست. (تاریخ بهیقی چ فیاض ص ۷۱). کوتوال را گفت تا از حاجب باز پرسند تا بب چه بود که کسی نزدیک من نیاید (تاریخ بهیقی). قلعه‌ای دیدم سخت بلند چنانکه بسیار رنج رسیدی تا کسی بر توانستی شد. (تاریخ بهیقی). گفت بویکر دبیر سلامت رفت بسوی گرمسیر تا از راه کرمان بمراق و مکه رود. (تاریخ بهیقی چ فیاض ص ۷۱). چنین سخنان از برای آن می آورم تا خفتگان... بیدار شوند. (تاریخ بهیقی). فرمود تا عبدالله را فرو گرفتند و دفن کردند. (تاریخ بهیقی). نامه فرمودیم با رکابداری مسرع تا از فتح‌های خوب... واقف شده آید. (تاریخ بهیقی). نگاه باید کرد تا احوال ایشان بر چه جمله رفته است و میرود در عدل و خوبی سیرت. (تاریخ بهیقی). امیر آنجای فرود آمد و لشکر را فرمود تا بر چهار جانب فرود آمدند. (تاریخ بهیقی).

هر کس که این درجه یافت بروی واجب گشت... تا براهی رود هر چه ستوده تر. (تاریخ بهیقی). امیر فرمود غلامان را پیش تر رفتند. (تاریخ بهیقی). فرمود تا آن حصار با زمین پست کردند. (تاریخ بهیقی). فرمود تا رسول او را بخوبی بازگردانیدند. (تاریخ بهیقی). در باغ... فرمود تا خانه بر آوردند خواب قیلوله را. (تاریخ بهیقی). فلان خیلانش را... بگوی تا ساخته آید. (تاریخ بهیقی). امیر مسعود... مثال داد تا سوار را جایی فرود آوردند. (تاریخ بهیقی). نصر احمد را این اشارت سخت خوش آمد و گفت... من چیزی دیگر بر این پیوندم تا کار تمام شود. (تاریخ بهیقی). چون دولت ایشان را مشغول کرده است تا از شغل‌های بزرگ اندیشه می‌دارند... بتاریخ راندن... چون توانند رسید. (تاریخ بهیقی). اگر توقف کردمی... تا ایشان بدین شغل پردازند می‌بودی که نیرداختندی. (تاریخ بهیقی). کس را نرسد که اندیشه کند که این چیراست تا بگفتار رسد. (تاریخ بهیقی). اگر بطرفی خدمتی باشد و مرا فرموده آید تا سالار و پیش رو باشم آن خدمت بسر برم. (تاریخ بهیقی). بابوصادق... گفته بود [حسنک] که مدرسه خواهد کرد... تا وی را آنجا نشانده آید. (تاریخ بهیقی). ما وی را [امیرمحمد] دیدیم و ممکن نشد تا خدمتی یا اشارتی کردن. (تاریخ بهیقی). بلکه تاکنین گفت چند روز است تا سواران رفته‌اند. (تاریخ بهیقی چ فیاض ص ۲۸۲). گفت دوش همه شب نخست از این جراحت و ساعتی شد تا جاسوسان بیامدند و گفتند علی تکین سخت شکسته و

متحیر شده است (تاریخ بهیقی). و چندنان کشته شد از دو روی که سواران را جولان دشوار شد و هر دو لشکر بدان صبر کردند تا شب رسیده بود. بازگشتند چنانکه جنگ قائم ماند. (تاریخ بهیقی). دیگر حاجبان را بگویی تا پیش روند. (تاریخ بهیقی). روزگاری دراز است تا ترا آزموده‌ام. (تاریخ بهیقی). و امیر صفه‌ای فرموده بود بر دیگر جانب باغ، برابر خضرا، صفه‌ای سخت بلند و پهناور... و مدتی بود تا بر آورده بودند این وقت تمام شده بود. (تاریخ بهیقی). اما علی تکین گریز و محتالت سی سال شد تا وی آنجا می‌باشد. (تاریخ بهیقی). و لشکر را که نامزد کرده بودند تا به آلتوناش پیوندند، دیدن گرفت. (تاریخ بهیقی). و فرمودیم تا دست وی از شغل عرض کوتاه کردند. (تاریخ بهیقی). و می‌گویند قریب سی سال بود تا ایشان در دست دیلمان اسیر بودند. (تاریخ بهیقی). گفتند پنج و شش ماه است گذشته تا خداوند، نشاط شراب نکرده است. (تاریخ بهیقی). هم درین شب بخط خویش ملطفه نشست و فرمود تاسیک دو رکابدار که آمده بودند پیش از این بچند مهم، بنزدیک امیر نامزد کنند (تاریخ بهیقی). و ایشان زهر نداشتند که جواب حزم دادندی و در خواستند تا به پیام سخن گویند و اجابت یافتند. (تاریخ بهیقی). و پس از او مثال داد آن مدت که بر درگاه بودیمی تا یکروز، مقدم ما باشیم و دیگر روز برادر ما. (تاریخ بهیقی). خواهج... گفت درخواستم تا مردی مسلمان در میان کار من باشد. (تاریخ بهیقی). حاجب بکتکین چون از این شغل فارغ گشت سوی غزنین رفت... تا از آنجا سوی بلخ رود. (تاریخ بهیقی). خواهج... بفرمود تا وی را بگرمابه بردند و جامه پوشانیدند. (تاریخ بهیقی). این مرد را بفرماید تا نزنند و از وی و پسرش خط بستانند بنام خزانة. (تاریخ بهیقی). اگر رای عالی بیند ویرا عفو کرده آید تا بریاطی نشیند یا بقلعتی که رای عالی بیند. (تاریخ بهیقی). امیر در مهد، بنشست... و بزرگان ایستاده تا خدمت کنند. (تاریخ بهیقی). معتمدی را از آن بنده... بفرمود تا بزدند. (تاریخ بهیقی). خواهج... فرمود تا آنچه آورده بودند بخزانة عامه بردند. (تاریخ بهیقی). مثال داد تا سابه سالار... و دیگر حشم باز گشتند. (تاریخ بهیقی). من قوم خویش را گفتم تا بدهلین بنشینند و گوش به آواز من دارند. (تاریخ بهیقی). تو خداوند را از آمدن من آگاه گردان اگر راه باشد بفرماید تا پیش روم. (تاریخ بهیقی). خواهج درخواست تا هر دو را بجامه خانه بردند. (تاریخ بهیقی). گفتم بگوی تا اسب را زین کنند گفت ای خداوند نیم شب است. (تاریخ بهیقی). آواز دادم به

خدمت کاران تا شمع برافروختند. (تاریخ بهیقی). ندانم تا عواقب این کارها چون خواهد بود. (تاریخ بهیقی). این پادشاه... فرمود مرا تا از آن طارسان چند تر و ماده با خویشتم آرم. (تاریخ بهیقی). ما فرمودیم تا این قوم را... بنواختند. (تاریخ بهیقی). خواهج گفت... تا آنچه رفت و می‌باید کرد بنده بزبان بونصر پیام دهد. (تاریخ بهیقی). جد مرا... فرمود تا بخدمت ایشان قیام کند. (تاریخ بهیقی). دیر سال است تا من... می‌انديشم... اگر آن نکتها بدست نیامده باشد غبنی باشد از فایت شدن آن. (تاریخ بهیقی). فرمود تا آنرا در باغ بگذاشتند و خایه و بچه کردند. (تاریخ بهیقی). چون خداوند که در نامه فرموده است با بنده [آلتوناش]... مثال داد تا بنده بمکاتب صلاحی باز نماید یک نکته بگفت با این معتمد (تاریخ بهیقی). فرمود تا آن صلہ گران را روی پیل نهادند و بخانه علوی بردند. (تاریخ بهیقی). مهلتی و توقفی باشد تا وی این حاصل را نجماً بنجم سه سال بدهد. (تاریخ بهیقی). غلامان را فرمودی تا درآمدندی و بشمشیر و ناچنج پاره پاره کردندی. (تاریخ بهیقی). آن دیار تا روم برادر یله کنیم... تا خلیفت ما باشد. امروز چون تخت بمارسید... جهد کرده آید تا بناهای افزاشته در دوستی را افزاشته تر کرده آید. (تاریخ بهیقی). چون دانست [آلتوناش] که در آن نثر بزرگ خللی خواهد افتاد... بشناخت تا بزودی بر سر کار رود. (تاریخ بهیقی). چون خوارزم شغری بزرگست دستوری دادیم تا برود [آلتوناش]. (تاریخ بهیقی). سلطان گفت با امیرالمؤمنین باید نامه بنشت... و بقدرخان هم باید نشست تا رکابداری بتعجیل ببرد. (تاریخ بهیقی). دیگر اختیار آن بود تا وی را بسزاتر باز گردانیده شود. (تاریخ بهیقی). گفته آمد تا برادر را باحیاط در قلعت نگاهدارند. (تاریخ بهیقی). اریارق صاحب سالار هندوستان را نیز مثال دادیم تا ببلخ آید. (تاریخ بهیقی). ری از آن ماداد تا چون او را قضای مرگ فرارسد هر کسی بر آنچه داریم اقتصار کنیم. (تاریخ بهیقی). امیر محمود حسنک را خلعت داد و فرمود تا بسوی نساپور باز گردد. (تاریخ بهیقی). حسنک را دستوری داد تا ببلخ رود. (تاریخ بهیقی). بوعلی سیمجور... بفرمود تا بنام وی خطبه کردند. (تاریخ بهیقی). نامها و نشانها اینجا ثبت کنم تا بر آن واقف شده آید. (تاریخ بهیقی). از اطراف چشم نهاده‌اند تا میان ما حاصل دوستی بر چه جمله قرار گیرد. (تاریخ بهیقی). در این روزگار که بهرات آمدیم ویرا بخواندیم تا ما را ببند و ثمره کردارهای خویش را بیاید. (تاریخ بهیقی). گفت [مسعود]... دل وی [آلتوناش] را در

باید یافت و نامه نبشت تا توقع کنم. (تاریخ بیهقی). سخن وی [آلتوتاش] نزدیک ما محلی دیگر است و قدری سخت عالی تا دانسته آید... (تاریخ بیهقی). این پدربان نخواهند گذاشت تا خداوند را مرادی بر آید و یا مالی حاصل شود. (تاریخ بیهقی). و از آن امیر المؤمنین از این معانی بود تا دانسته آید. (تاریخ بیهقی). امیر... بفرمود تا خلعت او که راست کرده بودند خلعتی سخت قباخر و نیکو... زیادتها فرمود. (تاریخ بیهقی). امیر گفت... من از وی [آلتوتاش] خشنودم... و فرمود که خلعت وی راست باید کرد تا برود. (تاریخ بیهقی). خواجه حسن... خزانه بقلمه شادباخ نهاده بود... و بمعتمد وی [سمود] سپرده تا بفرین برده آید. (تاریخ بیهقی). من میخواستم که وی را ببلخ برده آید... تا سوی خوارزم بازگردد. (تاریخ بیهقی). من که آلتوتاشم اینک بفرمان عالی میروم و سخت غمناک و از آنم بدین دولت بزرگ... و ندانم تا این حالها چون خواهد شد. (تاریخ بیهقی).

بنگر تا عقل کان رسول خدایست
بر تو چه خواند که کردهای ز رذایل.

ناصر خسرو.

بیندیش تا چیست مردم که او را
سوی خویش خواند ایزد دادگستر.

ناصر خسرو.

کیتی تو بی خرد کز روبه مرده کسی
تا همی از جهل و کوری قصد شیر نر کنی.
ناصر خسرو.

نیک نگه کن درین عطا و بیندیش
تا تو که چندین عطا تراست کرای.

ناصر خسرو.

گفت شاهها چهل و پنج سال است تا من
پادشاه هرگز آخراج دیگر دانگی سیم
سیاه بظلم از کس نندم. (اسکندرنامه خطی
نسخه سعید نفیسی).

و عجب در آن است تا آن سنگ را چگونه از
جای توان آورد کی هر ستونی را فروز از سی
گزرگرد بر گرد است در طول چهل گز زیادت.

(فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۲۶). و فرمود تا
منذرین النعمان بن المنذر را ملکی عرب
دادند. (فارسنامه ابن البلیخی). و گفت تنبع
میکن تا این کیست کسی میگویند پیغمبر
خواهد بود. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۹۷).

گفت هفت سال است تا مرا جرب است یعنی
گر، خویش را نخاریدم. (مجمل التواریخ و
القصص). گفت میخواهم تا بدانم. (کللیله و
دمنه). بادی پیدا آید و آنرا در حرکت آرد تا
همچون آب پتیر گردد. (کللیله و دمنه). در
کتاب طب هم اشارتی دیده نیامده... تا بقوت
آن از دست حیرت خلاصی ممکن گشتی.
(کللیله و دمنه). بنده مخلص... که چهل و پنج

سال است تا بخدمت این خاندان موسوم
است. (چهارمقاله نظامی). اگر کسی خواهد تا
در زمستان در بستان درختی نشاند. (راحة
الصدور).

ملک فرمود تا آن رخس منظور
برند از آخور او سوی شاپور. نظامی.
بهشتی مرغی ای تمثال چینی
درین دوزخ بگو تا چون نشینی؟ نظامی.
بفرش دهی هست تا نام او
نظامی، از آنجا شده نامجو.

(منسوب به نظامی).

گفت درویشم و سه روز است تا چیزی
نخوردم. (تذکره الاولیاء). فاروق دل از خود و
از خلافت خود برگرفت گفت کسی نیست
این خلافت از من بیک تایی نان بگیرد.
(تذکره الاولیاء عطار). جمله سخن ایشان
شرح احادیث و قرآن دیدم و خود را درین
شغل افکندم تا اگر از ایشان نیستم باری خود
را با ایشان تشبیه کرده باشم. (تذکره الاولیاء
عطار).

دختر رز چند روزی شد که از ما گم شده است
رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید.
حافظ.

همر هان نازنینم از سفر باز آمدند
بدگمانم تا چرا بی آن پسر باز آمدند.

کمال اسماعیل.

پر کاهم من به پیش تندباد
می ندانم تا کجا خواهم فتاد. مولوی.
بگریست و گفت وزیر مدتی است تا در تدبیر
هر گونه تزویر است و ضیاع و عقار مرا از
درجه انتفاع بر مرتبه ضیاع رسانیده و اکنون
بعد خراب البصره در تخریب بنای نفس
میکوشد (المراضه).

آگاه پس از «که» آید و معنی بر آن نیفزاید:
دمنه را گفتا که تا این بانگ چیست
با تهیب و بانگ این آوای کیت؟ رودکی.
نگه کن که تا تاج با سر چه گفت

که با مغزت ای سر خرد باد جفت. فردوسی.
بین از چپ لشکر و دست راست
که تا از میان بزرگان کجاست؟ فردوسی.

مرا گوئی اکنون که از تخت تو
دل افروز و شادانم از بخت تو
نگه کن که تا چون بود باورم
چو کردارهای تو یاد آورم. فردوسی.

نگه کن که تا چند شهر فراخ
بر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
شده است اندرین کینه جستن خراب
بهانه ساووش و افراسیاب. فردوسی.

سلطان محمود... پایگاه... کان دانست که تا
کدام اندازه است. (تاریخ بیهقی). اندر فنون
معاملت او را کلام عالیست وی گفتی باید که
تا علم حق تعالی بتو نیکوتر از آن باشد که

علم خلق. (کشف المحجوب هجویری).
آگاه معنی از هنگامی که، از آنگاه که، از
وقتی که دهد و آن ابتدای زمانی است چون:
تا جهان بود از سر آدم فراز

کس نبود از راه دانش بی نیاز. رودکی.
مرده نشود زنده، مرده بستودان شد
آئین جهان چونین تا گردون گردان شد.

رودکی.
تا چون بهار گنگ شد از روی او جهان
دو چشم خسروانی چون رود گنگ شد.

خسروانی
تا پدید آمدت اسال خط غالیه موی
غالیه خیره شد و زاهری و عنبر خوار.
عماره (لغت فرس ج اقبال ص ۵۲۶).

بنا تا جدا گشتم از روی تو
گراشیده و تیره شد کار من. آغاچی.
جهان آفرین تا جهان آفرید
چنو شهر یاری نیامد پدید. فردوسی.

فردوسی.
جهان آفرین تا جهان آفرید
چنو مرزبانی نیامد پدید. فردوسی.

فردوسی.
ترا تا سپه داد لهراسب شاه
و گشتاسب را داد گاه و کلاه.

فردوسی.
توتا آمدستی بر این بوم و بر
کسی را نیامد ز تو بد بسر. فردوسی.

فردوسی.
همه ساله تا بود خونریز بود
سیک روی و بد گوهر و تیز بود. فردوسی.

فردوسی.
که تا من بیستم کمر بر میان
پرستدهام پیش تخت کیان. فردوسی.

فردوسی.
گفتند زندگانی خداوند دراز باد تا از بلا و ستم
دیلیمان باز رسته ایم و نام این دولت بزرگ که
همیشه باد، بر ما نشسته است در خواب امن و
آسایش غنوده ایم. (تاریخ بیهقی).

چون در
این روزگار این تاریخ کردن گرفتیم و حرص
زیادت شد بر حاصل کردن چرا که دیر سال
است تا من درین شظیم. (تاریخ بیهقی). تا
ایزد... آدم... را بیافریده است تقدیر چنان
کرده است که ملک را انتقال می افتد، از این
امت بدان امت. (تاریخ بیهقی).

تا ز هوای توام به تدبه و تاله [به بند و بناله]
عشق تو بر جان من نهاد نهاله.
شهره آفاق (لغت فرس اسدی ج اقبال
ص ۴۳۰).

توتا چو خورشید از چشم من جدا شده ای
همی سیاه مسارگردد سپید صیاح. ؟
مفرک بادام بودی باز نخدان سپید

تا سیه کردی ز نخدان را چو کتجاره شدی.
(فرهنگ اسدی ج اقبال ص ۴۷۷).

بر آن عقیق من سیه آورد زعفران
تا ساخته ست با الف من چو دال ذال.
ناصر خسرو.

ناصر خسرو.
و در فارس تا اسلام ظاهر شد همگان مذهب
سنت و جماعت داشته اند. (فارسنامه ابن

البلخی (ص ۱۱۷)، لقمان گفت ای پسر تا جهان بوده است نه چون تو تیرانداز بود و نه تا جهان باشد خواهد بود. (نوروزنامه).

تا ترا از آسمان آمد حمیدالدین لقب این لقب بر هیچکس نامد بدین اندر خوری.

سوزنی.

تا کودکان بر آوردم دیگر کودکی نکردم. (گلستان سعدی).

تا خار غم عشقت آویخته در دامن کوته نظری باشد رفتن به گلستانها. سعدی.

چنوبی خردمند فرخ نژاد ندارد جهان تا جهانست، یاد. (بوستان).

کس نشانم نداد آب حیات گرداین هر دو خطه تا گشتم. امامی هروی.

تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق... حافظ.

تتها نه ز راز دل من پرده برافتاد تا بود فلک شیوه او پرده دری بود. حافظ.

— امثال:

تا ترا دیدم ندادم دل بکس.

تا رویاه شده بود بچنین سوراخی درنمانده بود.

تا شغال شده بود بچنین راه آبی گیر نکرده بود.

تا کلاغ بجه دار شد مردار سیر نخورد.

آگاه معنی اگر دهد و از ادوات شرط باشد:

ز شیران بود رو بهان را نوا نهندد زمین تا نگرید هوا. نظامی.

گرد تو گیرم که بگردون رسم تا نرسانی تو مرا چون رسم.

تا پریشان نشود کار پامان نشود شرط عقلست که تا این نشود آن نشود. آگاه زائد باشد:

بود سالیان هفتصد هشتصد که تا اوست محبوس در منظری.

منوچهری (دیوان چ دبیرساقی ص ۱۴۳)، همانا تاخران با گل بستان عهد و پیمان کرد که پنهان شد جو بدگوهر خزان شکست پیمانت.

ناصر خسرو.

هزاران میوه رنگارنگ و لونالون و گوناگون نگونی تا نهان او را که در شاخ شجر دارد.

ناصر خسرو.

که چندی است تا من بزندان درم. سعدی (بوستان).

آگاه پیش از کلمات دال بر پرسش آید و ادوات استفهام مرکب سازد: تا چندی، تا کی، تا چه حد، تا چه وقت:

تا کی دوم از گرد در تو کاندر تو نمی بینم چربو ایمن بزی اکنون که بستم دست از تو باشتان و کنش.

شهید.

تا کی بری عذاب کنی ریش را خضاب

تا کی فضول گوئی و آری حدیث غاب. رودکی.

آتا بمعنی الی عربی است:

برادر بجرم برادر مگیر که بس فرق باشد زخون تا بشیر. نظامی.

گنج نشین مار که درویش نیست از سر تا دم کمری پیش نیست. نظامی.

آگاه بمعنی توالی زمان و توالی افراد و خانواده آید:

ز گرشاب شه مانند بد یادگار پدر تا پدر تا بسام سوار. فردوسی.

کیومرث و جمشید تا کیباد کسی از مسیحا نکردند یاد. فردوسی.

بسختی در آخر مشو بدگمان که فرخ تر آید زمان تا زمان. نظامی.

آگاهی حرف «تا» بمعنی الی عربی آید و ممکن است برای نهایت و غایت زمانی باشد:

تا پنج روز دیگر خواهد رسید. «بهرام ملک بگرفت و کاروان بشهرها بفرستاد... و شهریار را بخانه اندر همی داشت و بخلق ننمودی و گفتی تا بزرگ شود...» (ترجمه تاریخ طبری).

عهد و میثاق باز تازه کنیم از سحرگاه تا بوقت نماز. آغاجی.

مال فراز آری و بکار نداری تا بپردازد در و در پیچه و پاچنگ. ابو عاصم.

آن ریش پرخندو بین چون ماله پت آلود گوئی که دوش بروی تا روز گوه پالود.

عماره (لغت فرس چ اقبال ص ۴۱).

کزین ننگ تا جاودان مهتران بگویند با رود رامشگران.

که تنها همی گوی خسرو ببرد همه نامتان ننگ باید شمرد. فردوسی.

از امروز بشکیب تا پنج روز جو پیدا شود تاج گیتی فروز... فردوسی.

چنین داد پاسخ بدیشان قباد که همواره پیروز باشید و شاد نباشیم تا جاودان بدکنش چه نیکو بود داد با خوش منش. فردوسی.

آن ذوفنی که تا بکنون هیچ ذوفنون هرگز بر او بکار نبردهست هیچ فن. فرخی.

با سماع چنگ باش از چاشنگه تا آن زمانک بر فلک پیدا شود پروین جو سیمین شفرننگ. عسجدی.

بنام و کنیت آراسته باد ستایشگاه شعر و خطبه تاحشر. عنصری.

نوروز ماه گفت به جان و سر امیر کز ماه دی بر آرم تا چند گه دمار. منوچهری.

مسعود ملک آنکه نبوده است و نباشد از مملکتش تا ابدالدر جدایی. منوچهری.

گفت من اینجا بحرب خوارج آمدم امروز تا فردا بروم و میان من و ابراهیم قوسی حرب نیست. (تاریخ سیستان).

آن جنگ بداشت تا نماز شام و بسیار از ملاعین کشته شدند. (تاریخ بهقی).

حاجت آمد بمعاونت یلان غور تا آنگاه که حصار گشاده آمد. (تاریخ بهقی).

از آن پیغمبران... همچنین رفته است از روزگار آدم... تاخاتم انبیا. (تاریخ بهقی).

خداوند این پادشاه را پیدا آورد... تا آن بقعه... بدان پادشاه... آراسته تر گردد. تا آن مدت که ایزد... تقدیر کرده باشد. (تاریخ بهقی).

از روزگار کودکی تا امروز او را بر ما شققت و مهریانی بوده است تو که بونصری باید که اندیشه کار من [آلتوناش] بداری. (تاریخ بهقی).

همچنانکه تا این غایت داشتی. (تاریخ بهقی).

این روز تا شب کسانی که ترسیده بودند می آمدندی. (تاریخ بهقی).

سلطان مسعود... خلوت کرد با وزیر و آن خلوت تا نماز پیشین بکشید. (تاریخ بهقی).

تا فردا این شغل کرده آید تمام. (تاریخ بهقی).

نه باز نمودند که چندین رنج رسید ارسلان جاذب را و غازی سپاهسالار را تا آنگاه که آن ترکمانانرا از خراسان بیرون کردند. (تاریخ بهقی).

نماز پیشین احمد در رسید و در وقت حاجب بکتکین را او بقلعه فرستاد تا نماز شام بماند. (تاریخ بهقی).

امیر محمد سجده کرد خدایرا تعالی و گفت تا امروز هر چه بمن رسیده بود تمام مرا خوش گشت. (تاریخ بهقی).

امیر... هیچ نگفت تا حدیث تمام کرد. (تاریخ بهقی).

تا نماز پیشین نخته بود که جز بنماز برنخواست. (تاریخ بهقی).

تا کنون کارها سخت ناپسندیده رفته است و هر کسی بکار خود مشغول بوده. (تاریخ بهقی ص ۱۵۴).

احمد حسن شمایان را... بر آنجمله که تا کنون بوده است فرانتاند. (تاریخ بهقی).

تا شب آخرش ز روز نخست فلک اندر کمین محنت تست. اوحدی.

از مهد تا بلحد^۱ ییاموز و پا کزی تا زد حق و خلق جهان معتبر شوی. لطفی.

آگاه معنی الی زمان... تا آنگاه، تا زمانی که را دهد: تا گوساله گاو شود دل صاحبش آب شود. تا فافلان کار نشود دم شتر بزمین می آید: می خورم تا چونار بشکافم می خورم تا چوخی بر آماسم. ابوشکور.

تیزهش تا نیازماید بخت بچنین جایگاه نگراید. دقیقی.

تاش نسایی ندهد بوی مشک... ناصر خسرو.

تا صدف قانع تشد بر در نشد. مولوی.

آگاه حرف تا بمعنی عنقریب آید: بگودرز گفت ای جهان پهلوان یکی خواب دیدم بروشن روان نگه کن که رستم چو باد دمان

بیاید بر ما زمان تا زمان. فردوسی.
 [گاهی هم حرف «تا» بمعنی الی (عربی) و برای غایت مکانی آید: از تهران تا قزوین، از تهران تا شیراز، از خانه شما تا خانه ما صد قدم است.
 از این قیروان تا بدان قیروان.
 تابخانه برد زن را بادلام
 شادمانه زن نشست و شادکام. رودکی.
 از باء بسم الله تا تاء تمت.
 تا بجائی رسید دانش من
 که بدانم همی که نادانم. ابوشکور بلخی.
 لگامی سپرد از ختا تا ختن
 بیک تک دوید از بخارا به وخنش.
 شاگر بخاری.
 بگور تنگ سپارد ترا دهان فراخ
 اگر ت مملکت از حد روم تا خزر است.
 کسائی.
 از آن میمنه تا بدان میسره
 بشد گیو چون گرگ پیش بره. فردوسی.
 از آن باغ تا جای پرمود شاه
 تن بی سران بُد فتاده بره. فردوسی.
 از ایران و توران و هندوستان
 همان ترک تا روم و جا دوستان
 ترا داد یزدان بیا کی نژاد
 کسی چون تو از پاک مادر نژاد. فردوسی.
 همی رفت روشن دل و یادگیر
 سرافراز تاخره اردشیر
 بیاسود یکچند و روزی بداد
 بیامد سوی مهرک نوش زاد. فردوسی.
 چو شد روی گیتی بکردار قیر
 نه ناهد پیدانه بهرام و تیر
 سر از برج ماهی بر آورد ماه
 بدرید تا ناف شعر سیاه. فردوسی.
 ز دریای چین تا بشهر خزر
 ز ارمینیه تا در باختر
 همه کهتران شما بوده اند
 بر آن بندگی بر گوا بوده اند. فردوسی.
 سپاه پراکنده کرد انجمن
 همیرفت تا بیشه نارون. فردوسی.
 همی راند تا پیش دریا رسید
 سلینود و بهرام شه را بدید. فردوسی.
 تبیره بر آمد ز درگاه طوس
 زمین کوه تا کوه گشت آنوس. فردوسی.
 گفتم [عبدالرحمن] وفاداری آن است که تا
 پای قلعت برویم. (تاریخ بهیقی). سلطان
 مسعود... می آمد تا بشیورقان. (تاریخ بهیقی).
 من [عبدالرحمن] و این آزاد مرد با ایشان
 میرفتیم تا پای قلعت. (تاریخ بهیقی). غوریان
 آویزان می رفتند تاده. (تاریخ بهیقی). سوار
 یکسر تا آنخانه میروند و قفلها بشکنند. (تاریخ
 بهیقی). چون آنجا رسی یکسر تا سرای پسر
 مسعود شو. (تاریخ بهیقی). من [بهیقی] که

فضلی ندارم... و چون مجتازان بوده ام تا
 اینجا رسیدم. (تاریخ بهیقی). از این ناحیت تا
 جروش... قصدی و تاختی نکرد. (تاریخ
 بهیقی). بشکار شیر رفتی تاختن.
 (تاریخ بهیقی). خلتاش میرفت تا بدر آن
 خانه. (تاریخ بهیقی). دانست که آن دیار تا
 روم و از دیگر جانب تا مصر بضیط ما آراسته
 گردد. (تاریخ بهیقی). سوی پسر کاکو و
 دیگران که بری و جبالاند تا عقبه حلوان
 نامه ها فرمودیم. (تاریخ بهیقی). من بر اثر
 استادم بر فتم تا خانه خواجگ بزرگ. (تاریخ
 بهیقی). آمد تازان تا نزدیک خواجگ احمد.
 (تاریخ بهیقی).
 بچه بظ اگر چه دینه بود
 آب دریاش تا بسینه بود. سنائی.
 بلاد هند از لب جیحون بود تا شط فرات.
 (فارسنامه ابن البلخی).
 از مهدتا بلحد یاموز و پاک ز کی
 تا نزد حق و خلق جهان معتبر شوی. لطیفی.
 [آگاه معنی انتظار برم، منظر یابد بود، بسینیم
 که، باید دید که، خدا داند که، ندانیم که،
 یاللعجب آید: امیر حرکت کرد... بر جانب
 بلخ... و خوارزمشاه... یا وی بود تا در باب
 وی چه رود. (تاریخ بهیقی). آن زن آن بچه را
 بنهاد و برقت گفت تا چه شود. (قصص الانبیاء
 ص ۱۷۸).
 این سبزه که امروز تماشا گه ماست
 تا سبزه خاک ما تماشا گه کیت. خیام.
 از حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجر است.
 امیر معزی (از امثال و حکم ج ۱ ص ۱۲۳)
 از قلم سوزنی بمدحت صاحب
 پنجه دیوان پیش باد و سفینه
 عمرش بادا هزار سال بدولت
 تا ز چه یاد آید این شمار کمینه. سوزنی.
 عقل حیران که چه عشق است و چه حال
 تا فراق او عجیب تر یا وصال. مولوی.
 تا بگوش خاک حق چه خوانده است
 کو مراقب گشت و خامش مانده است
 تا بگوش ایر آن گویا چه خواند
 تا چو مشک از دیده خود اشک راند. مولوی.
 تا چه عالمهاست در سودای عقل
 تا چه با پنهانست این دریای عقل. مولوی.
 ما می خواهیم و دیگران می خواهند
 تا بخت کرا بود کرا دارد دوست. (از فیه ما فیه).
 توفیق عشق روی تو گنجی است تا که یافت
 باز اتفاق وصل تو گویی است تا که برد. سعدی.
 تا چه افتاد که سجاده به محراب افکند
 آنکه صد خرقه گرو داشت به میخانه ما. سعدی.

تا چه خواهی خریدن ای مغرور
 روز در ماندگی به سیم دخل. سعدی.
 تا خود برون ز پرده حکایت کجا رسد
 چون از درون پرده چنین پرده میدری. سعدی.
 سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت
 تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت. سعدی.
 چندین هزار منظر زیبا یافت
 تا کیست کو نظر ز سراعبار کرد. سعدی.
 زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
 تا در میانه خواسته کردگار چیست. حافظ.
 خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
 تا ببینم سر انجام چه خواهد بودن. حافظ.
 تا چه کند با رخ تو دود دل من
 آینه دانی که تاب آه ندارد. حافظ.
 دوش می آمد و رخساره بر افروخته بود
 تا کجا باز دل غمزه ای سوخته بود. حافظ.
 روز اول رفت دینم در سر زلفین تو
 تا چه خواهد شد در این سودا سرانجام هنوز. حافظ.
 بگذشت ز حد جنایت من
 تا خود چه شود نهایت من. جامی.
 تا بخت کرا خواهد و میلش به که باشد.
 تا چه دارد زمانه زیر گلیم.
 تا چه از آب بر آید.
 تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون.
 تا چه از آب بیرون آید.
 تا ببینم که از غیب چه آید بیرون
 تا چه شکلی تو در آینه همان خواهی دید.
 تا یار کرا خواهد و میلش به که باشد.
 [آگاه معنی آیا دهد:
 چنین گفت پرستنده راه جوی
 که بپزوه تا دارد این ماه شوی. فردوسی.
 همه نامداران ایران سپاه
 نهادند چشم از شگفتی بره
 که تا کیست این مرد از ایران زمین
 که یارد گذشتن برین دشت کین. فردوسی.
 اسیران و آن خواسته هر چه بود
 همی داشت اندر هری ناپسود
 بدان تا چه فرمان دهد شهر یار
 فرستاد با سر سواران کار
 همان تا بود نیز دستور شاه
 سوی جنگ پر موده بردن سپاه. فردوسی.
 وز آن پس خروشی بر آورد سخت
 کز و خیره شد شاه پیروز بخت
 بموید چنین گفت کاین پا کزاد
 نگه کن که تا از که دارد نژاد. فردوسی.
 ببینم تا اسپ اسفندیار

۱- مصراع اول بیت این است:
 گرچه فرستگی بود بالای میدان ملوک

سوی آخر آید همی بی سوار
و یا باره رستم جنگجوی
بایوان نهد بی خداوند روی.

فردوسی (شاهنامه ج ۳ ص ۱۴۸۷).
التذمیر؛ دست در فرج اشتر کردن تا بجه
نرست یا ماده. (تاج المصداق بیهقی).
گفتا که کراکشی تا کشته شدی زار
تا باز کجا کشته شود آنکه ترا کشت.
ناصر خسرو.

من ندارم باور ار گویی که به زانسان پری
روی آن زیبا پسرین تا بود زینسان پری؟!
سوزنی.

در پیشگاه عقل، جهان فراخ و بهن
چون چشم سوزنی کن و بندیش گاه
تا آمد از تو هیچ گناهی ز کوه کم؟
یا هیچ طاعتی ز تو آمد فروز ز کاه؟
سوزنی.

جان بگرو کردن بالوطیان
باید پرسید از اهل نظر
تا ز خرد باشد یا از سقه
تا بود از آهو یا از هنر.
سوزنی.
عروک و لموش؛ آن شتر که کوهانش ببرمچند
تا فربه است یا نه. (السامی فی الاسامی).
دست بر پشت میش نهاد تا لاغر است؟ یا
فربه؟

|| گاه زاید آید:
دمنه را گفتا که تا این بانگ چیست
با نهیب و سهم این آوای کیست؟
(کلیله و دمنه رودکی).

ز هر سوزبانه همی برکشید
کسی خود و اسب و سیاوش ندید
یکی دشت با دیدگان پر زخون
که تا او کی آید ز آتش برون.
فردوسی.
|| گاه معنی همینکه، بمحض اینک، بمجرد
اینکه را دهد:

هوش من آن لبان نوش تو بود.
تا شد او دور من شدم مدهوش. ابوالمثل.
امیر را بر آن آورده بودند که ناچار آلتوتاش
را فرو باید گرفت... تا خبر یافتند ده دوازده
فرسنگ جانب ولایت خود رفته بود. (تاریخ
بیهقی). ابوالقاسم... و قاضی بوطاهر تبانی
را... برسولی نامزد کرده می آید تا بدان دیار
آیم... آیند. (تاریخ بیهقی).
برفتند تا چشم بر هم زدند...

سعدی (بوستان).
تا ترا از دور دیدم رفت عقل و هوش من...
صائب.

تا گفتنای غلام توام میفروشنت.^۱
(امثال و حکم ج ۱ ص ۵۳۷)
تا خم شده ای بار گذارند به پشت.
تا رفتم گنجشک را بگیرم پرید. تا گفنی دنگی
برمیدارد (یا نمیدارد) لنگی. تا گفنی ف میدانند

فرخ زاد است. تا نشست، طعام خواست. تا
مرا دید بباشت نمود.

|| و گاه معنی تا اینکه را دهد:
همیداشت خود در دل این شهریار
چنین تا بر آمد بر این روزچار. فردوسی.
یک یک خانها بدو نمودند تا جمله بدیدند.
(تاریخ بیهقی). بسیار جهد کرد و شهادت نمود
تا به خیسار و قولک نرسید. (تاریخ بیهقی).
دو مهر باز گذشته بسی رنج بر خاطرهای
پا کیزه خویش نهادند تا چنان الفتی... بیای
شد. (تاریخ بیهقی). شاگردان... هستند همگان
بر مثال تو کار کنند تا کارها بر نظام قرار گیرد.
(تاریخ بیهقی).

|| گاهی برای اغراء و تشویق آید. و گاه پس از
ادات تئیه آید: اصل غزنین است و آنگاه
خراسان و دیگر همه فرع، تا آنچه نیشتم نیکو
اندیشه کند و سخت بتجلیل بسج آمدن کند.
(تاریخ بیهقی).

اللاتا درخت کرم پروری
گرامید داری کز او بر خوری.

سعدی (بوستان).
زدلیری نتوان لاف زد به آسانی
هزار نکته در این کار هست تادانی. حافظ.
وقت را غنیمت دان اینقدر که توانی
حاصل از حیات ای جان این دم است تادانی.
حافظ.

|| گاه معنی هر اندازه، هر قدر آید:
بنده تا بزید در باب این یک نواخت بشکر او
نرسد. (تاریخ بیهقی).

به امروز ما باز کی در رسم
که تا پیش تازیم پیش از بیم. اسدی.
نمد زود برکش چو شد ز آب تر
که تا پیش ماند، گرانبارتر. اسدی.

|| گاه معنی حتی را دهد:
همه تا پیران سالخورده به تماشا آمدند.
تا مخدرات حجال را سلاح پوشانیدند.
همه جهان ز تو عاجز شدند تا دریا
نداشت هیچکس این قدر و منزلت ز بشر.

فرخی
همه چیز به سیم خریدندی تا کاه و همیزم.
(تاریخ سیستان). شمشیرها تا شمشیر خطیب
بر گردن آن بی سران بیاموزند کمانها تا کمان
حلاج در روی آن هدف کشندگان کشیدند.
(زیدری).

قا. (ع حرف) اسم اشاره است برای مفرد
مؤنث. تشبیه آن «تان» و جمع آن «اولاء»
است. گاهی «ها» تشبیه به اولش افزوده گردد
چون: هاتا، هاتان، هؤلاء. اگر در مخاطب
استعمال شود به آخرش «ک» پیوند مانند:
تا ک. تلک. تیک. فتحه دادن تا «تلک» لغت
ردیفی است. تشبیه آن با کاف بدینسان باشد:
تسانک. تسانک و جمعش: اولفک. اولاک.

اولالک است. در این احوال نیز «ها» تشبیه به
اولش افزوده گردد بجز «تلک» که استعمال
آن با هاء نیامده.^۲

تاء. (ا) نامی است که در اطراف تهران و
خرم آباد به درخت داغداغان دهند. رجوع به
داغداغان شود.

تائیب. [و] [ع ص] نعت است از توبه بمعنی
بازگشتن از گناه. (منتهی الارب). بازگردنده از
گناه. توبه کار. توبه کنند. (غیاث). ج. تأیبن.
آنکه توبه کرده. نام. آنکه بسوی خدا برگردد
و از کرده پشیمان شود. بازگشته از گناه.
بازایستنده از گناه. اواب. (منتهی الارب).
تائب: التائب من الذنب کما لا ذنب له:

رسول گفت پشیمانی از گنه توبه است
بدین حدیث کس از تائب است من آنم.

سوزنی.
با آنکه از وی غائبم وز می چو حافظ تائیم
در مجلس روحانیان که گاه جامی میزنم.
حافظ.

تائیب. [و] [ایخ] لقب احمدبن یعقوب که از
فحول قراء مقدمین است. (منتهی الارب).

تائیب. [و] [ایخ] (عثمان زاده) یکی از ادبا و
شعرا عثمانی است وی پسر یکی از اعیان
آن زمان بوده و راه دانش را اختیار کرده و
علوم رسمی را در مدارس علمی تحصیل کرد
و بسال ۱۱۲۹ ه. ق. در حلب و بسنه ۱۱۳۵

در مصر بمولویت نایل گردید و پس از یک
سال معزول و سپس مرحوم شد کتابی مفید
موسوم به «حدیقه الوزراء» دارد و شرحی بر
«اربعین حدیث» نگاشته دیوانی مرتب هم
دارد. چهار ذیل متعاقب از طرف چهار تن از
فضلا بحدیقه الوزراء نوشته شده: ۱- گل زبیا،
تألیف رئیس الکتاب دلاور زاده عمر افندی.

۲- ورد مطز؛ تألیف احمد جاویدبک. ۳-
برگ سبز، تألیف عبدالفتاح شفقت افندی
بفدادی. ۴- ورد الحدائق، تألیف احمد رفعت
افندی مستوفی رسومات. که تراجم احوال
وزراء عظام تسا اوائل سلطنت سلطان
عبدالغریزخان را حاوی میباشند و حدیقه
الوزراء یا سه ذیل اول از کتب مذکور بسال
۱۲۷۱ ه. ق. در مطبعه جریده حوادث طبع و
نشر گردید ذیل چهارم هم با چاپ سنگی
منتشر شده است. (قاموس الاعلام ترکی).

تائج. [و] [ع ص] از تاج. تاجدار: امام تائج؛
امام تاجدار. (منتهی الارب).

تاجیس. [ا] [ایخ] نام کتابی از افلاطون.
(فهرست ابن الندیم).

۱- مصراع اول بیت این است:
با مردم زمانه سلامی و والسلام
۲- المنجد.

تائو. [ء] (ع ص) از تور، جاری و روان شونده. (از منتهی الارب). امدامت کنند بر کاری بعد فتور در آن. (منتهی الارب).

تائو. [ء] (ع ص) از تیز. رجوع به تیز شود.

تائع. [ء] (ع ص) از نوع یعنی مکه یا فله بیاره نان برگزیده. (از منتهی الارب). ایز تیغ بمعنی بیرون آمدن قی. (منتهی الارب).

تائق. [ء] (ع ص) از توق، آرزومند. شایق. (غیاث). تواق. (منتهی الارب). مشتاق. شیق.

تائک. [ء] (ع ص) احمق تانک؛ سخت گول. (منتهی الارب).

تائکه. [اکی] (ع ص) نام یکی از بنادر قدیم ایران در خلیج فارس. (ایران باستان ص ۱۵۰۹).

تائیم. [ء] (ع ص) اسم فاعل از «تسیم» بنده ساز. (از منتهی الارب).

تااو. (عرب، حرف) نام یکی از حروف یونانی (حرف تاء) است. (ابن الندیم). رجوع به «طائو» شود.

تائو. [ء] (ع ص) چینیان این نام را به ایزد تعالی اطلاق نمایند و مراد آنان عقل کل و قانون اعظم است و شخصی ناموجه نام شش قرن قبل از میلاد مسیح دینی ایجاد نموده که طبق آن فقط پرستش به آفریدگار باید کرد، چینی‌ها به پیروان این آئین تائوچو گویند کتاب مقدس این دین تائوتو کینگ نامیده میشود که معتقدات اینان را در بر دارد و مردی فرانسوی موسوم به استانیلاس جولیان از اهالی روسیه آنرا بفرانسه ترجمه کرده است. (قاموس الاعلام ترکی).

تائوئیسیم. [ء] (ع ص) دین متداول چین، و آن ترکیبی است از پرستش طبیعت (تیا کان) و عقاید لاتوئسوم^۲ و خرافات مختلف.

تائورمینه. [ء ن] (ع ص) شهری در صقلیه (سیسیل) قدیم باشد از ایالت میسنا، در دامنه ایتا که همان تائورمنیوم^۵ قدیم باشد آثار و ابنیه عتیقه در آن دیده میشود.

تائوریه. (ع ص) تیره‌ای از سکا‌های جنوب روسیه کنونی. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۵۸).

تائوسقر. [ء س ق] (ع ص) گیاهی است که کائوچو از آن حاصل شود.

تااوک. (ع ص) نام قبیله‌ای در ارمنستان باستان. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۷۷، ۱۰۸۴، ۱۰۸۵ شود.

تائه. [ء] (ع ص) از تیه، متکبر. لافزن. (منتهی الارب). سرگشته. حیران. متحیر. شوریده عقل. ایز تو، هلاک شونده. (منتهی الارب).

تائی. [ئی ی] (ع ص) نسبت بئاء از حروف میانی. (المتجد).

تائی پینگس. (ع ص) نام یکدسته مذهبی در چین که در حدود سال ۱۸۵۰ م. ضد دولت وقت انقلاب کردند و بر اثر آن میلیونها افراد

کشته شدند.

تائیتی. [ا] (ع ص) مجمع الجزایر پولونی [ب] ن تحت فرمانروایی فرانسه و جزیره اصلی آن تائیتی یا تاهیتی یا اوتاهیتی است دارای ۱۱۷۰۰ تن سکنه و کرسی آن «پایت» است. محصولات آن قند، تباکو و غیره.

تائیدن. [د] (ع ص) صبر کردن و از این مصدر جز بتا صیغه مفرد امر حاضر دیده نشده است. رجوع به بتائیدن شود؛ تکاپوی مردم بسود و زیان بئاء و مگر [د] هرسویی تازیان.

ابوشکور (فرهنگ اسدی).

تائیس. [ا] (ع ص) روسی معروف یونانی که اسکندر را به آتش زدن تخت جمشید (پرس پلیس) تشویق کرد. دیودور گویند: اسکندر جشن فتوحات خود را گرفته قربانیا برای خدایان کرد و ضیافت‌های درخشان داد. زنان بدعمل در این جشن حضور داشتند و بلهو و لمب مشغول بودند. در این وقت، که همه سر گرم می‌گاری بودند و صدای عریضه‌های مستی در اطراف پیچیده بوده یکی از زنان مزبور، که تائیس نام داشت و در آنیک تولد یافته بود، گفت یکی از مهمترین کارهای اسکندر در آسیا که باعث فخر و نام نیکش خواهد بود این است، که با من و رفقایم براه افتاده قصر را آتش زند و در یک لحظه بدست زنان این آثار نامی و معروف پارسیها را نیست و نابود کند. این سخن در مغز جوانان، که به اداره کردن خود قادر نبودند، اثر غریبی کرد یکی از آنها فریاد زد، من پیش‌آهنگ این کار خواهم شد، مشعل‌ها را باید روشن کرد و از توهینی که بمعابد یونان شده، انتقام کشید دیگران دست زده فریاد برآوردند که فقط اسکندر لایق این کار پر افتخار است اسکندر برخاست و روانه شد و تمام مدعوین از طالار قصر خارج گشته به «باکوس»^{۱۱} (خداوند شراب به عقیده یونانها) وعده کردند که بشکرانه ظرفیابی رقصی برای او بکنند. پس از آن فوراً مشعل‌های زیاد حاضر کردند و اسکندر مشعلی بدست گرفته در سر این جماعت مست، که هادیش تائیس بوده قرار گرفت. حرکت دسته با آوازه‌های زنان بدعمل و نغمات نی شروع شد اول پادشاه و بعد از او تائیس مشعلهایی در قصر انداختند و دیگران از آنها پیروی کردند و چیزی نگذشت که تمام قصر یک پارچه آتش شد. در اینجا «دیو دور» گوید خیلی غریب است؛ توهینی که خشایارشا بشهر آتن کرد، و ارگ آنرا آتش زد، انتقامش را پس از سالهای متعادی زنی، که نیز آتنی بوده کشید. (ایران باستان ج ۲ صص ۱۴۲۳ - ۱۴۲۴). پلوتارک مورخ یونانی تائیس را معشوقه بطلمیوس معروف

مؤسس سلسله بطالسه مصر میداند.

تائی هوکو. [ها] (ع ص) نام یکی از شهرهای مجمع الجزایر فرمز.

تاب. (ا) توان. (برهان). توانایی. (جهانگیری) (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). طاقت. (فرهنگ اسدی) (جهانگیری) (انجمن آرا). قوت. (آندراج). تاو. (انجمن آرا) (آندراج). تیو. (انجمن آرا) (آندراج). ایز تحمل. پایداری. ایز قرار. آرام. ایزر. شکیب. تاب آوردن و تاب بردن و تاب داشتن و تاب بودن کسی را و تاب گرفتن و تاب رفتن از، مستعمل است:

من بچه فرفورم و او باز سپید است
با باز کجا تاب برد بچه فرفور. ابوشکور.
بتیروی او چون نبد تابشان
ز تیفش بماندند در بیم جان. فردوسی.
نداریم ما تاب خاقان چین
گذر کرد باید بایران زمین. فردوسی.
که دارد بی و تاب افراسیاب
مرافت باید چو کشتی بر آب. فردوسی.
بیفتاد از پای و بیهوش گشت
همی بی تن و تاب و بی توش گشت.

فردوسی، کس اندازده بخشش او نداشت
همان تاب با کوشش او نداشت. فردوسی.
نداریم ما تاب این جنگجوی
بدین گرز و چنگال و آهنگ اوی. فردوسی.
باید سپاه مرا بر کند
دل و پشت ایرانیان بشکند
که اکنون نداریم ما تاب او
تاییم با بخت شاداب او. فردوسی.
بر این کار همدانستان موبدان
بزرگان و بیدار دل بخردان
که شاهان به تاب و به مردان مرد
بدینار شاهی توانند کرد. فردوسی.
که این باره را نیست پایاب او
درنگی شود چرخ از تاب او. فردوسی.
از ایران نداد کسی تاب اوی
مگر تو که تیره کنی آب اوی. فردوسی.
کسی را نبد تاب با او بجنگ
اگر ضرر پیش آیدش یا نهنگ. فردوسی.
پس چون اسلام به سیستان آوردند و لشکر

- ۱ - Tao. 2 - Taöisme.
3 - Laotseu. 4 - Taormina.
5 - Taurmenium.
6 - Scorzonera - Taosaghyz.
7 - Taipings. 8 - Talli.
۹- تن: مدو.
10 - Thais. 11 - Bacchus.
12 - Taihoku.
۱۳ - تاو مبدل آن (تاب) و تیرا اماله آن. (آندراج).

اسلام قوی گشت و جهانیان را معلوم شد که کسی را بر فرمان سماوی تاب نباشد. (تاریخ سیستان).
 برادی دل زفت را تاب نیست
 دل زفت سنگیت کش آب نیست.
 اسدی (گرشاسب‌نامه).
 چو تابت نباشد بچنگ و سز
 از آن به نباشد که گیری گریز.
 اسدی (گرشاسب‌نامه).
 کرا با غمان گران تاب نیست
 ورا چون کباب و می ناب نیست.
 اسدی (گرشاسب‌نامه).
 امتان ضعیف من چکنند که طاقت ندارند. و در این سكرات و سختی مرگ تاب ندارند. (قصص الانبیاء ص ۲۴۶).
 برزم آتش افروخته است خنجر تو
 به پیش آتش افروخته که دارد تاب.
 مسعود سعد.
 نه هیچ گردون با همت تو ساید سر
 نه هیچ آتش باهیت تو گیرد تاب.
 مسعود سعد.
 آنجا که تاب حمله ندارد زمین رزم
 از رخس و رمح خویش توان خواه و تاب خواه.
 انوری.
 کی دلت تاب نگاهی دارد
 آفت آینه‌ها آمده‌ای.
 خاقانی.
 نه خاقانی منت و من نه اویم
 که تاب درد چون اویمی ندارم.
 خاقانی.
 دو پستان چون دو خیک آب رفته
 ز زانو زور و از تن تاب رفته.
 نظامی.
 ز خالش چشم بد در خواب رفته
 چو دیده نقش او از تاب رفته.
 نظامی.
 جز غم دریا نخواهم این زمان
 تاب سیرغم نباشد در جهان.
 عطار (منطق‌الطیر).
 من تاب می نیارم تابی ز زلف کم کن
 تاکی بود ز زلفت در دل فتاده تابی.
 عطار.
 گفت این اسلام اگر هست ای مرید
 آنکه دارد شیخ عالم بایزید
 من ندارم طاقت آن، تاب آن
 کان فزون آمد ز کوششهای جان.
 مولوی.
 از ضعف بشریت تاب آفتاب نیارم.
 (گلستان).
 شبی برسرش لشکر آورد خواب
 که چند آورد مرد ناخفته تاب.
 سعدی (بوستان).
 من شمع جان‌گذارم تو صبح دلگشایی
 سوزم گرت نبینم مرم چو رخ نمایی
 نزدیک آن چنانم، دور این چنین که گفتم
 نی تاب وصل دارم، نی طاقت جدایی.
 امیر خسرو.
 پریر و تاب مستوری ندارد

چو در بندی ز روزن سز برآرد. شبستری.
 رها کن عقل را با حق همی باش
 که تاب خور ندارد چشم خفاش. شبستری.
 آینه دانی که تاب آه ندارد... حافظ.
 ز خود روم چو بیاد آورم خیال ترا
 کجاست تاب که بینم مه جمال ترا. نظقی.
 برای عشق تو بر جان من ز دشمن و دوست
 ملامتست که کوه گران نیارد تاب.
 دلی می‌باید و صبری، که آرد تاب دیدارش ؟
 کرم شب تاب پیش چشمه آفتاب چه تاب دارد.
 ؟
 میرفت و عالمی نگرانش ولی کسی
 رشکم بدل فزود که تاب نظر نداشت. ؟
 |چرخ و پیچ که در طناب و کمند و زلف
 میباشد. (برهان). پیچ و شکن. (آندراج).
 پیچ. (فرهنگ جهانگیری). چرخ و پیچ که در
 طناب و کمند و زلف می‌افتند. (انجمن آرای
 ناصری). پیچ و تاب که در رسن و رشته زلف
 نیکیان باشد. (فرهنگ اسدی). پیچ و خم و
 شکن و چین و هر یک از خمیدگی‌های رسن
 و موی و زلف؛ و چین‌های صورت و ابرو را
 تاب گویند: تاب زلف، تاب ابریشم، تاب ابرو،
 تاب‌داده (کمند)، پرتاب، پتاب؛
 چون او حلقه کرد آن کمند پتاب^۱
 پذیره نیارد شدن آفتاب.
 دقیقی.
 مر این بند را راست گردان ز تاب
 چو کردم، ز دستم فرو شد به آب.
 فردوسی.
 بینداخت آن تاب داده کمند
 سران سواران همی کرد بند.
 فردوسی.
 برآویخت با دیو پولاد وند
 بینداخت آن تاب داده کمند.
 فردوسی.
 دو رخ زرد و چهره^۲ پر از آب کرد
 همان چهر خندان پر از تاب کرد.
 فردوسی.
 که دارد گه کینه پایاب او
 ندیدی بروهای پر تاب او
 ترا نیست در جنگ پایاب او.
 فردوسی.
 ندیدی بروهای پرتاب او
 بچهره چو تاب اندر آورد بخت
 بر آن نامداران بشد کار سخت.
 فردوسی.
 ز تیمار، مژگان پر از آب کرد
 روانش بروها پر از تاب کرد.
 فردوسی.
 و گر هیچ تاب اندر آرد بچهر
 به یزدان که بر پای دارد سپهر.
 فردوسی.
 چو آن دلو در چاه پر آب گشت
 پرستنده را روی پر تاب گشت.
 فردوسی.
 دژم گشت و دیده پر از آب کرد
 بروهای جنگی پر از تاب کرد.
 فردوسی.
 همه ناخنش پر ز خوناب کرد
 بروی سپید پر از تاب کرد.
 فردوسی.
 سه زلف آن سرو سیمین من
 همه تاب و پیچ است و بند و شکن. فرخی.
 چشم تو پر خواب و سحر، روی تو پر سیم و گل

جعد تو بر چین و پیچ، زلف تو بر بند و تاب.
 فرخی
 ز بس پیچ و چین، تاب و خم زلف دلبر
 گهی همچو چوگان شود، گاه چنبر. فرخی.
 معشوق او بتی که دل اندر دو زلف او
 گم کرده از خم و گره و تاب و پیچ و چین.
 فرخی.
 با دو زلف سیاه دست افکند
 تاب او باز کرد یک ز دگر. فرخی.
 ای رخ رخشان جانان زیر آن زلف پتاب^۳
 لاله سنبل حجابی یا مه عبر نقاب.
 عنصری.
 تا بادها وزان شد بر روی آنها
 آن آنها گرفت شکنها و تابها. منوچهری.
 چو از زلف شب باز شد تابها
 فرو مرد قندیل محرابها. منوچهری.
 بمیخوارگان ساقی آواز داد
 فکنده بزلف اندرون تابها. منوچهری.
 تا خام چرخ را نبود شرح همچون ستون
 تا طناب صبح را نبود گره چونانکه تاب
 در جهان جاه لشکرگاه اقبال ترا
 خیمه اندر خیمه بادا و طناب اندر طناب.
 انوری.
 کم دید چشم من چو تو، زیرا که چون کمند
 همواره پر ز پیچ و پر از تاب و پر خمی.
 ناصر خسرو.
 آب نمانده در آن دو رنگین سوسن
 تاب نمانده در آن دو مشکین چنبر.
 مسعود سعد.
 تا تو پتاب^۴ کردی زلف سیاه را
 در تو بماند چشم، بخوبی، سپاه را.
 مسعود سعد.
 همچو مشاطگان کند بر چشم
 جلوه روی خوب و زلف پتاب^۵.
 مسعود سعد.
 از چاه دولت آب کشیدن طمع مدار
 کان دلوها درید و رسنها ز تاب شد.
 خاقانی.
 یارب اندر چشم خونریزش چه خوابت آهمه
 در سر زلف دلایزش چه تابست آهمه.
 خاقانی.
 زلف تو کمند تو سنانست
 مشکین سر زلف تاب داده. خاقانی.
 توبه و سوگند ما را تاب از هم باز کرد
 زلف را تا تاب داد و پررخ تابان نهاد.
 رشیدی سمرقندی.
 ۱- پتاب صفت فاعلی است یعنی تابدار.
 ۲- نل، دیده.
 ۳- پتاب صفت فاعلی است یعنی تابدار.
 ۴- پتاب صفت فاعلی است یعنی تابدار.
 ۵- پتاب صفت فاعلی است یعنی تابدار.

پای می‌کوفت با هزار شکن پیچ در پیچ تر ز تاب رسن. نظامی. بنفشه تاب زلف افکنده بردوش گشاده باد نسرين را بنا گوش. نظامی. ز تاب زلف خویش آرم بنابش فرو بندم بحر غمزه خوابش. نظامی. ز جعد بنفشه برانگیز تاب سر نرگس مست برکش ز خواب. نظامی. کمند عترین او که چندین تاب و چین دارد ز ماه آسمان سر از درازی بر زمین دارد. عطار. وز دیده فرو باری اگر آب شوم از زلف برون کنی اگر تاب شوم در دست نگیری ار می تاب شوم در چشم تو در نیایم ار خواب شوم. کمال اسماعیل. ز هر خمی بدر آید هزار نافه چین چو باد باز کند از کمند زلف تو تاب. (از صحاح الفرس). تب بناب رشته می‌بندند ^۱ مردم لکن او هر شبی بندد به تاب رشته تب بر خویشتن. سلمان ساوجی. چون ناز کشم باری ز آن زلف بناب اولی. حافظ. هموار کن از تاب زدن رشته خود را شیرازه جمعیت صد عقد گهر باش. صائب. برخواست بی رقص وز صد دلشده جان برد تابی بکمر داد و دلم را ز میان برد. ابراهیم شوکی. دل چون سر زلف نیکوانست بد باشد اگر بتاب نبود. ضیاءالدین بسطامی. عقیق را ز لب تاب در دهان آمد خندنگ را ز قدت تاب در میان افتاد. اشهری نیشابوری. حرکت دادن. پیچانیدن. دوران دادن: سرنیزه را سوی سهراب کرد عنان و سنان را پر از تاب کرد. فردوسی. در تن هر شاه فرمان تو آورده‌ست خم در دل هر شیر شمشیر تو افکنده است تاب. امیر معزی. شمشیر کشید و داد تابش گفتا که بدین دهم جوابش. نظامی. اعراض. (آندراج). سرکشی و روی گردانی و روی برتافتن و راه خلاف رفتن، مقاومت کردن: نگر سر نیچی ز فرمان من نگه دار بیدار پیمان من و گر هیچ تاب اندر آری به دل بیارم یکی لشکر دل گسل. فردوسی. و گر بینم اندر سرش پیچ و تاب هیونی فرستم هم اندر شتاب. فردوسی. یکی طوس را داد آن تخت عاج	همان یاره و طوق و منشور چاق بدو گفت هر کس که تاب آورد دگر یاد افراسیاب آورد همانگه سرش را ز تن دور کن وزو کرکسان را یکی سور کن. فردوسی. بیزدان چنین گفت کای کامگار توانا و دارنده روزگار اگر تاب گیرد دل من ز داد از آن پس مرا تخت شاهی مباد. فردوسی. حدث. شدت. سورت: از آن سو بناب و شتاب اندرند و زین سو تو گویی بخواب اندرند. فردوسی. صبحدمان دوش خضر بر درم آمد بتاب کر دبه آواز نرم صبحک الله خطاب. خاقانی. تاب سرما که برد از آتش تاب آب را تیغ و تیغ را کرد آب. نظامی. خلل. فساد. تاب آوردن در کاری. ایجاد فتنه و فساد و خلل کردن در آن. لاف انداختن در کار (در تداول): برفتند هر کس که بد کرده بود بدان کار تاب اندر آورده بود. فردوسی. دگر هیچ تاب اندر آری بکار نیستی بجز گردش روزگار. فردوسی. چنین گفت با خویشتن شهریار که گفتار هر دو نیاید بکار بر این کار بر نیست جای شتاب که تنگی دل آرد خرد را بتاب. فردوسی. خشم. قهر. هیجان. آفر و خستگی. معارضه. فشار: سر از خواب برداشت افراسیاب سبه کرده دل را ز کین و ز تاب. فردوسی. بگفتار اگر هیچ تاب آوریم خرد را همی سر بخواب آوریم. فردوسی. اگر تاب بودی سرش اندرون بدل کین و اندر جگر جوش خون. فردوسی. نهانی همی یود باتاب و خشم پس آنکه چنین گفت با آب چشم. فردوسی. بیندازند زوبین را که تاب چو اندازد کمانور تیر پر تاب. اسعد گرگانی (ویس و رامین). امیر از آن سخت در تاب شد. (تاریخ بهیقی ص ۴۱۷). چون نزدیک خواجه رسیدم یافتم وی را سخت در تاب و خشم. (تاریخ بهیقی ص ۱۶۳). بونصر گفت خداوند در تاب چرامی شود؟ بوالقاسم بهیچ حال زهره ندارد که مال بیت المال ببرد و اگر بفرمایی نزدیک وی روم و پسته از گوش وی بیرون کنم. (تاریخ بهیقی ص ۳۶۸). همه شب دژم هر دو از مهر و تاب نه در دل شکیب و نه در دیده خواب. اسدی (گرشاسب نامه).	بیامد سوی خیمه هنگام خواب ز نادیدن بیر پر خشم و تاب. اسدی (گرشاسب نامه). سپهد بیدید آن هم اندر شتاب چو شیر دمان جست با خشم و تاب. اسدی (گرشاسب نامه). نه کس را بد آرامش از جنگ و تاب نه در مغز هوش و نه در دیده خواب. اسدی (گرشاسب نامه). در سکون بر ترم ز کوه که من در جواب عدو نگیرم تاب. مسعود سعد. چه کار باشدم اندر دیار هندستان که هست بر من شاهنشاه جهان در تاب. مسعود سعد. از بوی تو در تاب شود آهوی مشکین گر باز کنند از شکن زلف تو تایی. سعدی. شنید این یکی مرد پوشیده چشم بگفتا چه در ثابت آورد و خشم؟ سعدی (بوستان). نشسته غنچه بیاد دهان تو دلنگ بنفشه از سر زلف تو رفته اندر تاب. (از صحاح الفرس). ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد؟ حافظ. چو دست بر سر زلفش زخم بتاب رود. حافظ. بناب موی و ز من روی خوب خویش مناب مخواه ز آتش هجران دل من اندر تاب. شیبانی. اگر چه رشته از تاب گهر بیجان ولاغر شد کشید از مغز گوهر انتقام آهسته آهسته. صائب. جان ما تاب ز هر زلف پریشان نخورد دل ما آب ز هر چاه زنخندان نخورد. صائب. اضطراب. غم. رنج. (برهان). مشقت. (جهانگیری) (برهان). محنت. (جهانگیری) (برهان). در تاب داشتن. موجب غم و غصه شدن: بخط و آن لب و دندانش بنگر که همواره مرا دارند در تاب یکی همچون پرن بر اوج خورشید یکی چون شایورد از گرد مهتاب. فیروز مشرقی.
---	---	--

۱ - معنی آن است که تب را به تاب رشته مردم دفع می‌کنند. فاما او، یعنی شمع هر شب تب را بناب رشته بر خویشتن می‌بندد و تب را بناب رشته دور کردن چنان است که دخترکی نارسیده را گویند که بدست چپ رشته بر موازنه قد صاحب تب برسد، بر آن افسون می‌خوانند و آنرا بر محرم می‌بندند، خمی دفع میشود. (شرفنامه منیری).

نظامی.	که تشنید آنگه بدریای آب.	احرار و گرمی. (جهانگیری) (برهان).	چه از عود و عنبر چه از مشک ناب
نظامی.	شده از بهر آن سر و شمشاد رنگ	تیش. گرمی. (فرهنگ اسدی). گرمی. (انجمن	که آمد از آن بر بداندیش تاب. فردوسی.
نظامی.	چنان سوخت کز تاب آتش خدنگ.	آرای ناصری) (آندراج):	از ایران بگرداند او رنج و تاب
نظامی.	تاب سرما که برد از آتش تاب	از بهر که بایدت بدینسان [شو] و گیر	بود بر کفش هوش افراسیاب. فردوسی.
نظامی.	آب را تیغ و تیغ را کرد آب.	وز بهر چه بایدت بدینسان تف و تاب.	بیکسان پدر خون چکانده می
نظامی.	زهی ز گونه رخسار تو بتاب آتش	کسائی.	برخ بر ز خون سیل رانده می
سیف اسفرنگ.	چو جان سوخته گیرد میان آب آتش.	اگر تاب تیغ به جیحون رسد	همه دوده با وی بتاب اندرند
مولوی.	گر جهان بر برف گردد سر بسر	وگر باد گرزم به هامون رسد. فردوسی.	ز دیده بخون و به آب اندرند.
مولوی.	تاب خور بگذاردش از یک نظر.	گریزان بشد پیش افراسیاب	شمسی (یوسف و زلیخا).
مولوی.	گفت آتش من همانم ای شمن	دلش پر ز خون و جگر پر ز تاب. فردوسی.	ز فرزند بینم همه درد و تاب
مولوی.	اندر آ تا تو ببینی تاب من.	گفتم نهی برین دلم آن تابدار زلف	ز پیوند یابم همه خون و تاب.
سعدی (بوستان).	شنیدم که مستی ز تاب نیذ	گفتا که مشک ناب ندارد قرار تاب.	شمسی (یوسف و زلیخا).
	بمقصوره مسجدی در دودید.	عنصری.	ز دل برکشد می تف و درد و تاب
	شرابی از ازل در داد ما را	چو برزد آتش مهرش ز دل تاب	چنان چون بخار زمین آفتاب.
سعدی.	هنوز از تاب آن می در خاریم.	بیامد رشک و بر آتش فشانند آب.	اسدی (گرشاسب نامه).
	هر که در این کیش از او خم نرفت	اسعد گرگانی (ویس و رامین).	از تاب درد، سوزش تن هست
	راست نشد تا بجهنم نرفت	دل سنگینش لختی نرم گشتی	وز بار ضعف قوت تن نیست. مسعود سعد.
امیر خسرو.	تیر که در کیش کمان و ش بود	بتاب مهربانی گرم گشتی.	روز نیمی به آفتاب شدی
	عاقبتش تاب ز آتش بود.	اسعد گرگانی (ویس و رامین).	شب بدو در به رنج و تاب شدی. سنائی.
	زهی گرفته ز روی تو شمع گردون تاب	دل آن سنگدل را نرم گردان	در این جهان که سرای غم است و تاسه و تاب
	تم ز آتش عشقت چو آهن اندر تاب.	بتاب مهر لختی گرم گردان.	چو خاشه بر سر آبیوم و تیره از سر آب.
	(از صحاح الفرس ص ۳۷).	اسعد گرگانی (ویس و رامین).	سوزنی.
	جوهر او نوسد اندر آب	چو دوزخ بود جان تو ز بس تاب	بجان آنکه چو عیسیم برد بر سردار
اوحدی.	آتش او نوزد اندر تاب.	چو دریا بود چشم تو ز بس آب.	نشست زیر و جهودانه می گریست بتاب.
	مرا دولت ز خود پرتاب می کرد.	اسعد گرگانی (ویس و رامین).	خاقانی.
اوحدی.	تم پر تب دلم پرتاب میکرد.	دمید آتش از خشکی و تف و تاب	بخنی دارم چو چشم خسرو همه خواب
	از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی	ز سردی و تری پدید آمد آب.	چشمی دارم چو لعل شیرین همه آب
حافظ.	چون قطره های شبنم بر برگ گل چکیده.	اسدی (گرشاسب نامه).	جسمی دارم چو جان مجنون همه درد
	ز تاب آتش دوری شدم غرق غرق چون گل	ز بس در زمین از تف نعل تاب	جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب. ^۱
	بیار ای باد شگیری نسیمی ز آن عرق چینم.	بدریای قلم ببحوش آمد آب.	خاقانی.
	حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۲۴۲).	اسدی (گرشاسب نامه).	کاشکی رنجه شدی باری بدیدی کز غمش
	ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب.	چون بشنوی که مکه گرفته ست فاطمی	در دل تاریخ خاقانی چه تاب است آنهمه.
	حافظ.	بر دلت ذل بیارد و بر تنت تاب و تب.	خاقانی.
	آب آن روضه دین افروزد	ناصر خسرو.	و آن نافه که مشک ناب دارد
جامی.	تاب این خرمن ایمان سوزد.	آبست و آتش است حاشمش بگاه رزم	خون ریختنش چه تاب دارد. نظامی.
	عیش جهان چو خنجر تیز است و شاخ نو	روی زمین و چرخ پر از موج و تاب او.	تی کانه مالمش و تاب یافت
	لهو جهان چو شربت گرم است و تاب و تب.	مسعود سعد.	به مالشگر آسایش و خواب یافت.
سید حسن اشرفی.	سید حسن اشرفی.	تیر پرتاب تو در دیده بدخواه تو یاد	نظامی (شرفنامه ص ۳۲۹).
	افروغ و تابش. (فرهنگ اسدی). تابش و	تا بود راستی تیرکز از تاب وزرم. ^۲ سوزنی.	سگالش بسی شد در آن رنج و تاب
	روشنایی و فروغ. (آندراج). پرتو و فروغ.	تایست در دلم ز رخ آبدار دوست	نیفتاد از آن جمله رای صواب. نظامی.
	(جهانگیری) (انجمن آرای ناصری). روشنی	کافرا به پیش کس نکند آشکار دل. سوزنی.	از همجو تو دلداری دل برنکنم باری
	آفتاب و شمع و چراغ و امثال آن. (انجمن	آب را تا لطف و صفوت نار تاب و تیش	گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی.
	آرای ناصری). تافتن هر چیزی که نورانی	خاکرا حلم و درنگ و باد را خشم و شتاب	حافظ (دیوان چ قدسی).
	باشد همچون فروغ و پرتو آفتاب و شمع و	جاودان بادی بعالم پادشاه کامران	می صوفی افکن کجا می فروشد
	چراغ و مانند آن. (برهان). عکس. انعکاس:	خاک حلم و باد شوکت آب لطف و نارتاب.	که در تابم از دست زهد ریایی. حافظ.
	اگر ماهی گرفتگی تو بگوراب	سوزنی.	تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو
		تاب و تب او مبین بظاهر	پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو.
		کاندلش آتشی است مدغم. خاقانی.	نباید طالبانرا تاب خوردن
		بیمارم و چون گل که نهی در دم کوره	گهر ناید بکف بی غوص کردن. کاتبی.
		که در عرقم غرقه و گه در تیم از تاب.	بتاب موی و زم روی خوب خویش متاب
		خاقانی.	مخواه ز آتش هجران دل من اندر تاب.
			شیبانی.

۱- به معنی پیچ و شکن نیز توجه دارد.

۲- وَرَزَم: آتش، نار.

نظامی.	جگر تاب شد نمره‌های بلند.	ور فکند رای تو بر بنده تاب	چو روز آید شود آن ماه بی تاب.
نظامی.	شهنشاه برخاست هم در زمان	دژه شوم پیش چنان آفتاب. امیر خسرو.	اسعد گرگانی (ویس و رامین).
نظامی.	عنان تاب گشت از بر همگنان.	ماه است جام و باده در او تاب آفتاب.	بروز انده گسارم آفتاب است
نظامی.	عنان تاب شد شاه پیروز بخت.	(از صحاح الفرس).	که چون رخسار تو با نور و تاب است.
نظامی.	روان کرد رخسار عنان تاب را	زهی گرفته ز روی تو شمع گردون تاب	اسعد گرگانی (ویس و رامین).
نظامی.	برانگیخت چون آتش آن آب را.	تم ز آتش عشقت چو آهن اندر تاب.	بشپ همچو آتش نمودی ز تاب
نظامی.	نهاده یکی خوان خورشید تاب	(از صحاح الفرس).	گرفتی بروز آتش از آفتاب.
نظامی.	بر او چار کاسه ز بلور ناب.	چنانکه تاب آفتاب... میوه‌های خام را و	اسدی (گرشاسب‌نامه).
نظامی.	تایمن تاب شد سهیل سپهر	غوره خام را شیرین می‌گرداند... (کتاب	همی آفتاب فلک فَرّ و تاب
نظامی.	آن پرستش نه ماه دید و نه مهر.	المعارف).	ز تاج تو گیرد چو مه ز آفتاب.
نظامی.	چراغ جهانتاب راهست نور.	اگر ماه گیرد ز روی تو تاب	اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۲۷۲).
نظامی.	سهیل یمن تاب را یا ادم	کند مهر را ذره خود حساب. ظهوری.	چنان خیل پیروین بیدار و تاب
نظامی.	همان شد که بوی مرا با نسیم.	صفها از تاب تیغ و نیزه و زوبین	که عقدی ز لؤلؤ گسته در آب.
نظامی.	چو در آب جام جهانتاب دید	گفتی اطراف راه کاهکشان است. ؟	اسدی (گرشاسب‌نامه).
نظامی.	ز یک شربش خلق سیراب دید.	عنصری در قطعه ذیل تاب را بمعانی متعدد	چنان هر ستونی که از رنگ و تاب
سعدی.	پیش مردان آفتاب صفت	آورده است:	گرفتی ز دیدار او دیده آب.
سعدی.	باضافت چو کرم شب تاب.	گفتم متاب زلف و مرا ای پسر متاب	اسدی (گرشاسب‌نامه).
امیر خسرو.	گوهری ده که چرخ تاب بود	گفتا ز بهر تاب تو دارم چنین به تاب	تاب و نور از روی من می‌برد ماه
امیر خسرو.	در خور گوش آفتاب بود.	گفتم نهی برین دلم آن تابدار زلف	تاب و نورش گشت یکسر بیج و تاب.
امیر خسرو.	مؤلف آندراج آرد... چون در آخر چیزی	گفتا که مشک ناب ندارد قرار تاب	ناصر خسرو.
امیر خسرو.	ملحق شود گاه افاده آن کند که این شیء	گفتم که تاب دارد بس با رخ تو زلف	بیج و تابش نور و تاب از من ببرد
امیر خسرو.	ملحق بیجی دیگر را تاب داده است و گاه	گفتا که دود دارد با تف خویش تاب. عنصری.	تا بماند تافته بی نور و تاب. ناصر خسرو.
امیر خسرو.	افاده آن کند که از چیزی تاب خورده پس این	در چشم بمعنی کزی و اعوجاج است: چشم	تاب در آفتاب جاهش باد
امیر خسرو.	لفظ مرکب که به تاب ترکیب یافته خواه تاب	او تاب برداشته یعنی کمی کزی و اعوجاج در	چون فروماند آفتاب از تاب. سوزنی.
امیر خسرو.	معنی روشنی و گرمی بود و خواه بمعنی بیج	نگاه کردن او بیدار است، در چشمهاش تاب	سایه‌ای ز آن سایه پروردند خلق از عدل تو
امیر خسرو.	و انعطاف باشد چون صفت چیزی واقع شود	هست یعنی چپ است. رنگ:	آفتابی، وز تو عالم را ضیاء و نور و تاب.
امیر خسرو.	آن موصوف مقول بوده و در صورت اول	زَرّ سرخ است اوسیه تاب آمده	سوزنی.
امیر خسرو.	چنانکه گویی آب آهن تاب یعنی آبی که آهن	از برای رشک این احمق کده. مولوی.	با من چو بخندید خوش آن در خوشاب
امیر خسرو.	او را تاب داده است و فاعل باشد در صورت	آشفگی:	بر چهر ز شرم دست را کرده نقاب
امیر خسرو.	دوم چنانکه گویی آفتاب جهانتاب یعنی	خمار ساقیان افاده در تاب	عکس لب او ز پشت دست پرتاب
امیر خسرو.	آفتابی که جهان را او تاب داده است و از قبیل	دماغ مطربان پیچیده در خواب. نظامی.	می تافت چو از جام بلورین می ناب.
امیر خسرو.	اول است رخسار عنان تاب یعنی اسبی که	تاب گاه پس از تک آید و همان معنی را	فلکی شیروانی.
امیر خسرو.	عنان تاب میدهد او را بی مجرد اشاره عنان	افاده کند:	در پیش رخ تو ماه را تاب کجاست؟
امیر خسرو.	مطاوعت کند و سوار را در سواری آن احتیاج	در تک و تاب ز آنکه تاخته بود	عشاقی ترا دیده در خواب کجاست؟
امیر خسرو.	به همیز و قمچی نباشد و مخفی نماند که لفظ	مفرش از تشنگی گداخته بود. نظامی.	خورشید ز غیرت چنین می گوید
امیر خسرو.	تاب با لفظ خوردن و دادن و عندالاضافت	تک و تاب شاهان بود اندکی. نظامی.	کز آتش تو بسوخته آب کجاست؟ خاقانی.
امیر خسرو.	بسوی کمر و زلف و مانند آن افاده معنی دوم	خسک بر گذر ریخته خواب را	به تاب آینه دل در این سیاه غلاف
امیر خسرو.	کند و افاده معنی اول کند با لفظ افتادن و	فراوش کرده تک و تاب را. نظامی.	به آب آینه جان در این کبود سرای.
امیر خسرو.	افکندن و گرفتن و افاده هر دو معنی کند با لفظ	این «تاب» پس از «تب» آید بهمان معنی تب	خاقانی.
امیر خسرو.	زدن... انتهی. تاب دادن بمعنی سرخ کردن	و تاب. تاب در ترکیباتی نظیر شب تاب،	مر زمین را آسمان می‌داشت دوش از مه چراغ
امیر خسرو.	در روغن و غیره است. بر تو افکندن و	جهانتاب، عالمتاب، جگر تاب، رسن تاب،	صبح چون دم زد نماند آن تاب اندر آفتاب.
امیر خسرو.	روشن ساختن:	تون تاب، عنان تاب، صفت فاعلی مرکب	سیف اسفرتنگ.
امیر خسرو.	سناها همی داد در گرد تاب	مرخم سازد بمعنی تابنده جهان، تابنده عالم،	و بر سر هر قبه منجوق یا قوتی سرخ که از دور
امیر خسرو.	چو آتش زبانه زنان اندر آب.	تابنده جگر:	در نظر آید و از تاب چون آفتاب نماید.
امیر خسرو.	اسدی (گرشاسب‌نامه).	شب زمستان بود و کبی سرد یافت	(تفسیر بی نام مائه هفتم متعلق به عبدالعلی
امیر خسرو.	تاب دادن در بیت ذیل ظاهراً بمعنی ذوب	کر مکی شب تاب نا گاهی تافت	صدرالاشرفی).
امیر خسرو.	کردن آید:	کیان آتش همی پنداشتند	سلیمان در هنگام کوچ سایه کردن فرمود بر
امیر خسرو.		پشته هیزم بدو برداشتند.	تخت خویش، مقداری تاب آفتاب یافت، در
امیر خسرو.		رودکی (کلیله و دمنه).	پرندگان نظر کرد، غایب بودن هدهد دریافت،
امیر خسرو.		درای جگر تاب و فریاد زنگ	(ایضاً تفسیر بی نام مزبور).
امیر خسرو.		ز سر مخ می‌برد از روی رنگ. نظامی.	جامه ما روز، تاب آفتاب
امیر خسرو.		هوایی ز دوزخ جگر تاب تر. نظامی.	شب نهالین و لحاف از ماهتاب. مولوی.

۱ - قیاس شود با «تا» و «تاء» در لهجه گورانی
 بمعنی گداخته و نیز در برهان «تاب» بمعنی آهن
 گداخته آمده. رجوع ببران قاطع ج معین ذیل
 «تاب» شود.

تتش چون کوه بر فین تاب می‌داد
ز حسرت شاه را بر ف آب میداد.
نظامی.
|| تاب گرفتن بمعنی نور گرفتن و از پرتو
چیزی روشن شدن آمده است:
باشد چو طبع مهر من اندر هوای تو
چون تاب گیرد از حرکات خور آینه.

خاقانی.
تاب. (ا) پنجولی، بادپیچ، بازپیچ. (بازپیچ)
نرموره. ارجوحه. رجوع به ارجوحه در همین
لغت‌نامه شود.^۱ طنایی که دو سوی آنرا بر
درخت یا دوستون و غیرها استوار کنند و در
میان آن نشسته در هوا آیند و روند بازی و
ورزش را. ریمانی که بدرخت یا بجائی
بسته و در آن نشسته باد خورند، تاب را در
اصنهان پنجولی و در شیراز آورک گویند.
(فرهنگ نظام).

تاب. [تاب ب] (ع ص) مرد بزرگ. (منتهی
الارب) (المنجد). || ضعف. (منتهی الارب)
(المنجد). || اثر و خر که پشت آنها ریش
باشد. (منتهی الارب).

تاب. (ا) (نهر...) طاب. نهر طاب: این رود
طاب از حدود نواحی سمیرم منبع آن است و
می‌افزاید تا به در ارجان رسد و در زیر پل
بکان بگذرد و روستای ریشهر را آب دهد و
بزیذیکی سبزی در دریا افتد. (فارسنامه ابن
البلیخی ص ۱۲۲). ... هوایش [ازجان]
گرمیر عظیم است و آبش از رود طاب که در
میان آن ولایت می‌گذرد و بر آب آن پلی
ساخته‌اند آنرا پل بکان خوانند... (نزهة
القلوب حمدالله مستوفی مقاله سوم چ لیدن
ص ۱۲۹)... آب مسن از قهستان سمیرم و
سخت برمی‌خیزد آب بزرگ است گذار اسپ
بدشواری دهد و در نهر طاب افتد... (نزهة
القلوب حمدالله مستوفی مقاله سوم چ لیدن
ص ۲۲۴)... و این شهر [شهر ازجان] را در
کنار جنوبی رودخانه طاب یا تاب که اکنون
بسرودخانه کردستان شهرت یافته است
ساخته‌اند و بر این رودخانه از دروازه شهر
ازجان بندی بسته و بر روی بند پلی ساخته‌اند
و آن را پل بکان که نام محله‌ای از ارجانست
گویند و تاکنون قوایم آن بند و پل باقی است
و از شهر ارجان جز تلال و وهاد و شبتان
وسعی از مسجد جامع بکان باقی نیست...
(فارسنامه ناصری قسمت دوم ص ۲۴۵).

رجوع به طاب در همین لغت‌نامه شود.
تاب آوردن. [وَد] (مص مرکب) صبر.
مصابرت. صابری. صبوری کردن. شکیا
بودن. || بر خود هموار کردن. رجوع به تاب
شود. || تحمل کردن. طاقت آوردن:
تاب دغا نیاورد قوت هیچ صفدری
گر تو بدین مشاهده حمله بری به لشکری.
سعدی.

ز درد عشق تو دو شام امید صبح نبود
اسیر هجر چه تاب شب دراز آرد؟ سعدی.
مگر بر تو نام آوری حمله کرد
نیاوردی از ضعف تاب نبرد. سعدی (بوستان).
چو آهن تاب آتش می‌نیارد
نیباید که پیشانی کند موم. سعدی.
ضرورت است که روزی بسوزد این اوراق
که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام. سعدی.
با حمله شمال چه تاب آورد چراغ
با دولت همای چه پهلوزند زغن.
سلمان ساوجی.
گفتمش مگذر زمانی گفت معذوم بدار
خانه پروردی چه تاب آردغم چندین غریب.
حافظ.

دلم تاب نیاورد چگونه دلت تاب می‌آورد؟
در درد باید تاب آورد. دلم تاب نیاورد دو روز
بمانم زود آمدم. || مقاومت کردن. ایستادگی
کردن. رجوع به تاب شود.
بدو گفت هر کس که تاب آورد
و گر رسم افراسیاب آورد
همانکه سرش را ز تن دور کن
وزو کرکان را یکی سور کن. فردوسی.
|| ایجاد خلل، فساد و آشفته‌گی کردن.
دورنگی در اندیشه تاب آورد
سرچاره گر زیر خواب آورد. نظامی.
رجوع به تاب شود.

تابا. (هزارارش، ا) به لغت زند و پازند طلا را
گویند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا).
هزارارش زر (طلا)، ذبه^۲ است همیشة
ذهب عربی. (از حاشیة برهان قاطع چ معین).
تابارکا. (ا) (ا) جزیره‌ای است در شمال
تونس با ۸۰۰ تن سکنه.

تابارن. [ز] (ا) (ا) مشهور به انطوان زیرار
شارلاتان فرانسوی در پاریس متولد گردید و
مثل اعلائی مسخرگان عصر خویش (۱۵۸۴ -
۱۶۲۶ م) بود.

تاباسکو. [ک] (ا) (ا) بترکی تاباسقو. قصبه
مرکزی جمهوری مسمو به همین اسم در
کشور مکزیک، در ساحل خلیج مکزیک
واقع بر مصب نهری مسمی به همین نام در ۴۰۰
هزارگزی جنوب شرقی وراکروز واقع و
تجارت پر جنب و جوشی دارد. (قاموس
الاعلام).

تاباسکو. [ک] (ا) (ا) بترکی تاباسقو یکی از
جماهر جنوب غربی مکزیک از طرف شمال
به خلیج مکزیک، از سوی مشرق به
جمهوری کامیش و حکومت گواتمالا، از
جانب جنوب به جمهوری شیاپاس و از سمت
مغرب به جمهوری وراکروز محدود میباشد،
مساحتش ۲۵۵۰۰ هزار گز مربع است.
هوایش سنگین و مرداب‌های بسیار دارد. قوه
رویانندن خاکش متوسط است. کاکائو و پنبه

آن بسیار خوب است. (قاموس الاعلام).
تاباص. (ا) (ا) (روشنایی) و آن شهری میباشد
که به شمال شکیم در مرز و بوم افراشیم واقع
است. (قاموس کتاب مقدس).

تاباغو. (ا) (ا) رجوع به تابا گو شود.

تاباق. (ا) (ا) چوب دستی را گویند و آن چوب
گنده‌ای است که بیشتر قلندران بر دست
گیرند. (آندراج) (برهان).

تاباک. (ا) (ا) تپیدن و اضطراب و بیقراری و تب
داشتن و مصدر آن تپیدن و بطاء معرب است.
(آندراج ذیل تاپا ک).

از غم و غصه دل دشمن باد
گاه‌در تابا ک و گاهی در سنخج.
منصور منطقی.

رجوع به تاپا ک در همین لغت‌نامه شود.

تاباگو. [ک] (ا) (ا) یکی از جزایر آنتیل
کوچک متعلق به انگلیس با ۲۳۰۰۰ تن
سکنه جزو نواحی ثلاثه^۳. مؤلف قاموس
الاعلام ترکی گویند: نام یکی از جزایر آنتیل
کوچک که جزو مستعمرات انگلیس میباشد و
در ۲۵ هزارگزی شمال شرقی جزایر ترینته
است طولش به ۵۰ و عرضش به ۱۹ هزار گز
بالغ است بخش اعظم سکنه رنگیناند مرکز آن
قصبه اسکابوروگ می‌باشد، قوه رویانندن
خاکش زیاد و محصولاش عبارتست از:
تبا کو، نیشکر، موز، آناناس، جوزهندی و
نظایر اینها. تبا کو را نخستین بار سال ۱۵۶۰
م. در این جزیره کشف کرده‌اند، لذا در اکثر
زبانها بهین نام نامیده شده است. تجارت
عمده آنجا قند و مشروب است کریست
کلمب این جزیره را بسال ۱۴۹۸ م. کشف
کرد. ابتدا در دست هلندیها و بعد بدست
انگلیس‌ها و سپس به دست فرانسویها و
بالاخره باز بدست انگلیس‌ها افتاد.

تابال. (ا) (ا) تنه درخت. رجوع به تاپال شود.

تابال. (ا) (ا) حاکم ایرانی سارد؛ پاک تیاس
همینکه کورش را دور دید دعوی استقلال
کرد و چون خزانه کروزس را کورش پنا
سیرده بود مردم سواحل را با خود همراه کرده
سیاهی ترتیب داد بعد به سارد رفته تابال
حاکم ایرانی را در ارگ محاصره کرد... (ایران
باستان ص ۲۹۱).

تابالحوت. (ا) (ا) دزی بستانبول پرسکس^۴
(تجارت الجزایر یا مکه و سودان، پاریس
۱۸۴۹ م. (و مجله شرق الجزایر و مستعمرات

1 - Balançoire.
2 - Zahaba. 3 - Tabarca.
4 - Tabarin. 5 - Tabasco.
6 - Tabasco.
7 - Tabago ou Tobago.
8 - Trinité. 9 - Prax.

پاریس ۱۸۴۷ - ۱۸۵۴ م. ج ۱۶) تابالحوث را معادل سنتورا فوسکاتا دسفا^۱ نوعی قنطوریون نوشته است. || دزی بنا بقول جاکسن^۲. گزارش مراکش^۳ لندن ۱۸۰۹) روغنی که از زیتون سبز گرفته شود (دزی ج ۱ ص ۱۲۸).

تابان (نف) (از تابیدن و تافتن) روشن و براق. (آندراج). صفت مشابه از مصدر تابیدن بمعنی روشنی‌دهنده و جلادار. (فرهنگ نظام). **بهی** (ملحض اللغات حسن خطیب) دزی گوید: در فارسی صفت است، در دمشق مانند اسم بکار رفته است^۴ بمعنی «درخشش تیره» و همچنین بمعنی «تیشی تابان» بکار رفته است. (دزی ج ۱ ص ۱۲۸). درخشان، درخشنده، رخسند، درفشند، درفشان، فروزان، تابنده، مسروج، مسروجه، لامع، منور، بازغ، وهاج، مُشرق، مسخوث. (منتهی الارب). زهلول، نیر، مضی، نیره، مضینه. خلق؛ املس و نرم و تابان گردیدن. صلفاء؛ زمین تابان. فآو؛ جای تابان و لغزان. افتاء؛ در زمین تابان و لغزان در آمدن. دلوص؛ نرم و تابان گردیدن زره. دلاصه؛ نرم و تابان گردیدن زره. تدلیص نرم و تابان گردانیدن. دلیص؛ نرم، تابان، درخشان. فرح؛ زمین نرم تابان. هیصم؛ نوعی از سنگ تابان. صبهوج؛ صلیق؛ تابان از هر چیزی. صلعمه؛ تابان کردن چیزی را. اصلح؛ سخت تابان. دملق؛ تابان گردانیدن چیزی را. دمالق؛ سنگ تابان. دملکه؛ تابان گردانیدن چیزی را. جرش؛ مالیدن پوست تا نرم و تابان گردد. حجر دملوج؛ سنگ تابان. دموک؛ تابان و نرم گردیدن چیزی. سُطوع؛ کوه تابان و هموار. دلمز؛ تابان بدن (ج دلازما). تملس؛ تابان و نرم گردیدن. ملاسه؛ تابان و نرم گردیدن. طلق الوجه؛ تابان روی. زهل؛ تابان شدن. بزغ؛ تابان شدن. تملط؛ تابان شدن تیر. (منتهی الارب):

ز سیمین فقی من چو زرین کناغ
ز تابان مهی من چو سوزان چراغ. منجیک.
نگه کرد موبد شبستان شاه
یکی لاله رخ بود تابان چو ماه. فردوسی.
بقصر یکی نامه باید نوشت
چو خورشید تابان بخرم بهشت. فردوسی.
همی باش در پیش پرده سرای
چو خورشید تابان بر آید ز جای. فردوسی.
بهشتی بد آراسته پرنگار
چو خورشید تابان بخرم بهار. فردوسی.
زگرد سواران و جوش سران
گزانیدن گرزهای گران
دل سنگ خارا همی بردید
کسی روی خورشید تابان ندید. فردوسی.
بسان ستونی بیم آزده.

رُخش رشک خورشید تابان شده. فردوسی.
یکی چشمه‌ای دید تابان ز دور
یکی سرو بالا دلارام پور. فردوسی.
چه گویی که خورشید تابان که بود
کزودر جهان روشنایی فزود. فردوسی.
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
شد آن باره دژ بکردار دشت. فردوسی.
سیاوش چو اندر شبستان رسید
یکی تخت زرین رخسند دید
بر آن تخت سودابه ماه روی
بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
نشسته چو تابان سهل یمن
سرجعدزلفش شکن برشکن. فردوسی.
یکی تخت بر کوه ژنده پیل
ز پیروزه تابان بکردار نیل. فردوسی.
همی رفت منزل بمنزل سپاه
شده روی خورشید تابان سپاه. فردوسی.
یکی نامه‌ای بر حریر سفید
نویسنده بنوشت تابان چو سفید. فردوسی.
نگار من به دورُخ آفتاب تابان است
لی چو وُسد و دندانکی چو مروارید. اسدی.
برخشش بکردار تابان درخش
که پیچان پدید آید از ابر آذر.
(از حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی).
آفتابم شد بمغرب چون بسی
بر سرم بگذشت تابان آفتاب. ناصرخرو.
بر آسمان ز کوف سیه رهائش نیست
مر آفتاب درخشان و ماه تابان را.
ناصرخرو.
سپاس و ستایش مرخدای را جل جلاله که
آثار قدرت او بر چهره روز روشن تابان
است. (کلیله و دمنه).
هست قد یار من سرو خرامان در چمن
بر سر سرو خرامان ماه تابان را وطن
بلکه خد و قد آن زیباضم را بنده‌اند
ماه تابان بر فلک سرو خرامان در چمن.
سوزنی.
آتش غم در دل تابان خاقانی زدی
اینهمه کردی و میگویم که تاوانت نبود.
خاقانی.
چو از فرهاد خالی شد زمانه
برست آن ماه تابان از بهانه. نظامی.
بیاد مرگ مرد، آن ماه تابان
ازین ماتم سیه پوشید کیوان. نظامی.
رخمی مانند تابان بدر دارد
فزون از هر دو عالم قدر دارد. نظامی.
روان کردند آن مه دلتوازان
چو مه تابان و چون خورشید تازان. نظامی.
صبح تابان را دست از صباحت او بر دل و
سرو خرامان را پای از خجالت او در گل.
سعدی (گلستان).
عظیم است پیش تو دریا به موج

بلند است خورشید تابان به اوج.
سعدی (بوستان ج یوسفی ص ۹۳).
زهی نادان که او خورشید تابان
بنور شمع جوید در بیابان. شبستری.
نشین در دلو چون خورشید تابان
ز مغرب سوی مشرق شو شتابان. جامی.
|| (ق) در حال تابیدن: ماه تابان. آفتاب تابان.
ستاره تابان. || (ص) زن زیبا. معشوق بسیار
جمیل:

بفرمود اختران را ماه تابان
کز آن منزل شوند آن شب شتابان. نظامی.
تابان. (ل) تساوان [تبدیل «واو» به «ب»].
غرامت: هایل گفت مرا در این تابان نیست.
(تفسیر ابوالفتح ج ۱ ص ۱۳۶).
تابان. (لخ) امیر عبد الحی دهلوی. یکی از
امراء و شعرای هندوستان است، در عصر
محمد شاه می‌زیسته. غزلیاتش در زمان او
بسیار مشهور بوده است. (قاموس الاعلام
ترکی).

تابانندن. [د] (مص) تابانیدن. تاب دادن.
بیج دادن. || اسخت افروختن. سخت تافتن.
تابانندن چنانکه تنور را؛ تا می‌توانست اجاق
را تاباند. || امشع ساختن. روشن کردن:
بگیرد پس آن آفتاب گرز را
بتاباند آن فره و برز را. فردوسی.
|| اعراض کردن:

ز فرمان شه برتابان سرت
که شمشیریابی تواند خورت. فردوسی.
تابان کردن. [ک د] (مص مرکب) جلا
دادن. درخشان ساختن. نورانی ساختن.
روشن کردن. تزیخ. (منتهی الارب):
گفت در گوش گل و خندانش کرد
گفت بالعل خوش و تابانش کرد. مولوی.
تابان گردیدن. [گ دی د] (مص مرکب)
درخشان شدن. روشن شدن. اکماد: تابان
گردیدن جامه. لعب متن الفرس؛ پشت اسب
تابان گردید. (منتهی الارب).

تابانوس.^۵ (لاتینی). (ل) خرمگس. مگس
بزرگ که از خون پستانداران بزرگ تغذیه
میکند.



تابانوس

1 - Centaurea fuscata Desf.
2 - Jackson.
3 - Account of Morocco.
4 - Ztschr. XI. 520, n. 43.
5 - Tabanus (فرانسوی)، taon (لاتینی).

تابانی. (حامص) (از: تابان) درخشانی. (آندراج). ملاسه. خلوقه. خلاقه. خلقه. دقص. (منتهی الارب). تالو: لعل را زآن هست گنج مقبس سنگ را گرمی و تابانی و بسن. مولوی. ||فزندگی. نسوی.

تابانیدن. [د] (مص) تاب دادن. پیچ دادن. ||به تابش داشتن. به تافتن داشتن. ||گرم کردن تور و غیره.

تاب افکندن. [آک د] (مص مرکب) پیچ و گره انداختن. چین و شکن دادن در ابروان و زلف و گیو. رجوع به تاب شود. ||سوجب درد و رنج و آشفگی شدن. بعذاب افکندن: ز دریا بکنده در. آب افکنیم سر جنگجویان بتاب افکنیم. فردوسی.

تاب بازی. (حامص مرکب) نوعی بازی باشد. رجوع به تاب شود.

تاب برداشتن. [ب ت] (مص مرکب) پیچیدن چوب یا تختۀ تر پس از خشک شدن. ||تاب برداشتن چشم: کز شدن چشم.

تاب بردن. [ب د] (مص مرکب) برآمدن با کسی یا چیزی. مقاومت توانستن با کسی یا چیزی:

با باز کجا تاب برد بچه فرور؟ ابوشکور. **تابتا.** [ب] (ص مرکب) لنگه به لنگه. که یک شکل نباشد: چشمهایش تابتاست، کفشایم تابتا شده است. رجوع به «تا» شود.

تاب تاب. (نص مرکب) پرتوافکن، نورافشاند:

ای عوض آفتاب روز و شبان تاب تاب تو بمثل چون عقاب حاسد ملمونت خاد.

منوچهری. **تابچند.** [ب چ] (ادات استفهام) تاسی. تا چند. تا یکی:

تا بچند ای غنچه لب در پرده خواهی گفت حرف دست بردار از جهان تا بوستان پر گل شود. صائب (از آندراج).

رجوع به «تا چند» شود. **تابحریمت.** [] (اخ) شهری به افریقیه. (نخبه‌الدهر دمشقی).

تابخانه. [ن / ن] (مرکب) خانه‌ای که در آن شیشه‌بندی بود. تا هر چه از بیرون باشد دیده میشود و روشنائی خورشید در آن افتد.

(آندراج) (شرفنامه منیری). بعضی خانه‌ای را گفته‌اند که دیوار آنرا از آئینه و در و پنجره آنرا از بلور کرده باشند که هر که در درون باشد بیرون را تواند دید. (برهان). خانه‌ای که در آن بندی بود که هر چه در بیرون بود دیده شود و تاب در آن افتد. (فرهنگ خطی متعلق بکتابخانه مؤلف). ||خانه جالی دار مشبک. (غیاث اللغات). ||حمام و خانه‌ای که در آن تور باشد یا بخاری. (غیاث اللغات). خانه

زستانی که در آن آتش و تنور و بخاری افزونند تا گرم شود. (انجمن آرا) خانه‌ای را گویند که در آن بخاری و تنور باشد. (برهان). خانه‌ای که تنور و بخاری دارد. (برهان جامع). خانه‌ای را نیز گفته‌اند که زمین آنرا مانند زمین حمام مجوف کرده باشند و آتش در آن افزونند تا گرم شود و ایام زمستان در آن جا بسر برند. (برهان). و بعضی گفته‌اند خانه‌ای باشد که زمین آن را مثل زمین حمام مجوف و جهنم ساخته‌اند. در زمستان آتش افزونند تا گرم شود:

بهرماه ز بهر نشستن و خوردن بتابخانه فرستند شهریاران گاه. فرخی. برقت زحمت گرما بتابخانه خرام رسید لشکر سرما بر او گمار آتش. ادیب صابر.

هر دو در تابخانه‌ای رفتیم که نبود آشنا هوای رواق. انوری. به زمستان چو تموز از تف آه تابخانه جگری خواهم داشت. خاقانی.

گریه‌عاشقان بین ز برون روز باران بتابخانه در آی. کمال خجندی. ای برق خانه‌سوز که مملت در آتش است در تابخانه جگر ما چگونگی. صائب.

||در بعضی جاها خانه‌های بزرگ تابستانی را گویند. (برهان قاطع) (برهان جامع). در نسخه میرزا آمده که آنرا جامخانه نیز گویند. (فرهنگ خطی متعلق بکتابخانه مؤلف):

سردابه وحشت زمانه از فر تو گشت تابخانه. خاقانی. دل تابخانه‌ایست که هر ساعتی در او شمع خزاین ملکوت افکند ضیاء. خاقانی.

دل در مفاک ظلمت خاک می‌فرسوده ماند رختش بتابخانه بالا بر آورم. خاقانی. در چنین فصل تابخانه شاه داشته طبع چار فصل نگاه. نظامی.

||شبتان. کاشانه: کنون که آب بحوض اندر است همچو بلور بتابخانه بجای بلور نه مرجان. امیر معزی.

از برون تابخانه طبع یابی نزهتم وز ورای پالکانه چرخ بینی منظرم خاقانی. **تابخورد.** [خوژ / خوژ] (نص) تابخورده. پیچیده. مجعد:

همچو زلف نیکوان خردساله^۲ تابخورد همچو عهد دوستان سالخورده استوار. فرخی.

تاب خوردن. [خوژ / خوژ د] (مص مرکب) در تاب نشستن و در هوا آمدن و شدن. در تاب بحرکت آمدن و شدن در هلاچین. ||در پیچ و تاب شدن و پیچیده شدن:

تاب خوردم رشته‌وار اندر کف خیاط صنع

بس گره بر خیط خودینی و خودرابی زدم. سعدی.

تاب خوردن. [خوژ / خوژ د] (نص مرکب) پیچیده. تابیده شده: موی چون تاب‌خورده زوبین است مژه چون آبداده پیکانست. معبودسعد.

تاب دادن. [د] (مص مرکب) تافتن. مفتول کردن. مرغول کردن. فنیله کردن. پیچاندن نخ و ریسمان و مفتول و زلف و غیره: نخ را تاب دادن. سیلها را تاب دادن. تاب دادن ریسمان. عقص شرهه عقصاً. بافت موی را و تاب داد. (منتهی الارب). قلدالحیل. تاب داد رسن را. (منتهی الارب):

شب تیره چون زلف را تاب داد همان تاب او چشم را خواب داد پدید آمد آید پرده آبنوس برآسود گیتی ز آوای کوس. فردوسی.

دستهایم برشته‌ای بسته‌ست کس نداده‌ست جز دو دستم تاب. معبودسعد.

بند سر زلف تاب داده گل را ز بنفشه آب داده. نظامی. بنفشه زلف را چندان دهد تاب که باشد یاسمن را دیده در خواب. نظامی.

رجوع به تابیدن شود. ||چیزی را در حرارت آتش در ظرفی فلزین بدون آب و روغن سرخ و برشته کردن. سرخ کردن در روغن داغ کرده. تاب دادن سرخ و مانند آن در تابه. گوشت را در تابه تاب دادن و کمی آنرا در روغن تفته سرخ کردن. در روغن جوشان کمی سرخ و برشته کردن: گوشت را تاب داد. رجوع به بو دادن و برشته کردن شود. ||در هوا آوردن و بردن تاب را. حرکت دادن. تاب را. جنبانیدن تاب چنانکه در هوا آید و رود. رجوع به تاب شود. ||تافتن یا پیچ دادن. خماندن. خم کردن چنانکه بازوی کسی را با فشار دست.

تاب داده. [د / د] (نص مرکب) پیچیده. بهم بافته: زلف تاب‌داده. کمند تاب‌داده: بینداخت آن تاب‌داده کمند سران سواران همی کرد بند. فردوسی.

بینداخت آن تاب‌داده کمند سر شهریار اندرآمد بیند. فردوسی. تو دانی که این تاب‌داده کمند سر ژنده‌پیلان درآرد بیند. فردوسی.

گریزان ز من تاب‌داده کمند

۱- از تعریفی که برای تابخانه کرده‌اند در برهان و غیره مثل چیزی شیشه به شوفاز ساترال *Chauffage centrale* بنظر می‌آید.

۲- نل: سرای.

۳- نل: مرو گیسو، مرد گیسو.

بیتداخت، آمد میانم به بند.
 بر آن زلف چون تاب داده کمند
 به انگشت پیچید و از بن فکند.
 ز افراسیاب و ز پولادوند
 ز کشتی و از تاب داده کمند.
 بر آویخت با دیو پولادوند
 بیتداخت آن تاب داده کمند.
 از آن یرده سبز و اسب بلند
 وز آن مرد و آن تاب داده کمند.
 دو شکر چون عقیق آب داده
 دو گیسو چون کمند تاب داده.
 خروش زبور زر تاب داده
 دماغ مطربان را خواب داده.
 لعلش چو عقیق گوهر آگین
 زلفش چو کمند تاب داده. سعدی (بدایع).
 || سرخ کرده. برشته. بریان شده. لحم مقلو؛
 گوشت بریان. حب محمص؛ دانهٔ بریان شده و
 برشته. (منتهی الارب).
تابدار. (نصف مرکب) بمعنی تابان و براق و
 روشن. (آندراج). مشعشع. نورانی.
 درخشان:
 دو گل را بدو نرگس آبدار.
 همی شست تا شد گلان تابدار.
 و اینک از آن دو آفتاب، چندین ستارهٔ تابدار
 بشمار حاصل گشته است. (تاریخ بیهقی).
 خورشید تابدار به تدویر آسمان
 از منظر حمل نظر افکند بر جهان. سوزنی.
 در آبدار عارض او بنگریستم
 شد آبدار دیده و شد تابدار دل. سوزنی.
 دلم ز پرتو نور است همچنان پر نور
 که لوح سینه بود تابدار همچو بلور. خیالی.
 || بمعنی خمدار نیز آمده است چون زلف
 تابدار. (آندراج). پیچیده: گیسوی تابدار.
 کمندی تابدار:
 فغان من همه زان زلف تابدار سیاه
 که گاه پردهٔ لاله‌ست و گاه معجر ماه.
 رودکی.
 کمندی ز ابریشم تابدار
 یکی خرد سوهان بسی آبدار. فردوسی.
 گفتم نهی برین دلم آن تابدار زلف
 گفتا که مشک ناب ندارد قرار و تاب.^۱
 عصری.
 قبائی زره بر تنش تابدار
 چوسیماب روشن چو سیم آبدار. نظامی.
 چونست عقیق آبدارت
 و آن غایبه‌های تابدارت. نظامی.
 پستان یار در خم گیسوی تابدار
 چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس. سعدی.
 خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
 که بستگان کمند تو رستگارتند.
 حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۱۳۲).

چشم او بی سرمه همچون چشم نرگس دلرب
 زلف او بی شانه همچون زلف سنبل تابدار.
 قافی.
 || قماش است که نخش را تاب داده بافند. و
 آن دیر مدار بود و بیشتر در یزد بافند.
 نیست جای جلوهٔ کمخای هزل من به یزد
 تابدار اینجا تحکم بر غریبی می‌کند.
 فوتی یزدی (از آندراج).
تابداری. (حامص مرکب) تاب داشتن. ||
 مرکب) کرباس تُتک که برای قاب دستمال و
 صافی بکار برند. پارچهٔ تُتک که بدان مایعات
 یا چیزهای نرم کوفته را پالایند. قسمی پارچه
 با چشمه‌های فراخ. کرباس فراخ چشمه.
 پارچهٔ شل بافته که بیشتر برای خشک کردن
 ظروف تر بکار ببرند. کرباس شلاته برای
 قاب دستمال و غیره. قسمی جامهٔ سست
 بافته.
تاب داشتن. [ت] [مص مرکب] طاقت
 داشتن. تحمل داشتن:
 چون بخورد سانگنی هفت و هشت
 با گلویش تاب ندارد رباب. ناصر خسرو.
 اگر سیمرغی اندر دام زلفی
 بماند، تاب عصفوری ندارد.
 سعدی (طیبات).
 || ادر رنج و درد بودن:
 دوش دور از رویت ای جان جانم از خم تاب داشت
 ابر چشمم بر رخ از سودای دل سیلاب داشت.
 سعدی.
 || تاب داشتن چشم کسی، کمی حول در چشم
 او بودن.
تابدان. (لا مرکب) طاقتی بزرگی را گویند
 نزدیک بسقف خانه که هر دو طرف گشوده
 باشد گاهی طرف بیرون آنرا پنجره و طرف
 درون را پارچهٔ نقاشی کرده و جام و شیشهٔ
 الوان کنند و گاهی خالی گذارند و گاهی هر دو
 طرف آنرا پنجره کنند. (برهان). خانه‌ای که
 طاقتی بزرگ آن نزدیک به سقف از هر دو
 طرف گشوده باشد. در برهان گفته ولی در
 فرهنگها نیافتم و نوشته‌اند تاوانه یعنی خانهٔ
 تابستانی:
 فلان تاوانه را گو در گشاده‌ست.
 (ویس و رامین از آندراج و انجمن آرا).
 روزنی که در عسارت و برای آمدن روشنی
 آفتاب گذارند. (غیاث). جلی: تابدان که در
 سقف سازند. (منتهی الارب). کوه. روزن
 خانه. (منتهی الارب). خطی: روشنی که از
 تابدان بخانه درآید. (منتهی الارب). || گلخن
 حمام و کورهٔ مسگری و آهنگری و امثال آنرا
 نیز گفته‌اند. (برهان). || آن قسمت حمام که در
 آن نشینند و خود را شویند و شوخ باز گیرند.
 طلق، سنگی است براق... و گاهی آنرا در
 تابدهای حمام بجای آبگینه بکار ببرند.

(منتهی الارب).
تابد بخ. (اخ) دمی جزء دهستان حومهٔ
 بخش مرکزی شهرستان اهر در ۱۷/۵
 هزارگزی خاوری اهر، ۳ هزارگزی جادهٔ
 شوسهٔ اهر خیاب. کوهستانی، معتدل مایل
 بگرمی ۵۰ تن سکنه آب از چشمه، محصول
 غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است.
 راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴
 ص ۱۱۷).
تاب دیده. [دی / د] [نصف مرکب]
 بریان. سوخته:
 پریشان شد چو مرغ تاب دیده
 که بود آن سهم را در خواب دیده. نظامی.
تاب رفتن. [ز ت] [مص مرکب] در رنج و
 بیج و تاب شدن.
 - در تاب رفتن؛ به خود پیچیدن از دردهٔ
 در تاب رفت و طشت طلب کرد و ناله کرد
 آن طشت را ز خون جگر باغ لاله کرد
 خونی که خورد در همه عمر از گلو بریخت
 خود را تهی ز خون دل چندساله کرد. ؟
تاب زخمه داشتن. [پ ز م / م ت]
 (مص مرکب) مؤلف آندراج گوید: لوطیان
 گویند فلان امروز تاب زخمه دارد؛ یعنی تاب
 حرکات جماع دارد. زخمه حرکت جماع و
 آنرا دنگک به دال مهمله نیز گویند. (آندراج).
تاب بزَن. [ز] [لا مرکب] مؤلف انجمن آرا
 گوید: بمعنی سیخ کباب نوشته‌اند. ظن غالب
 مؤلف آن است که باب‌زن در اصل لغت تاب
 زن بوده و به تصحیف باب‌زن شده چه باب‌زن
 با سیخ کباب و آتش مناسبتی ندارد و تاب زن
 به این معنی انطباق است. زیرا که تاب چنانکه
 گذشت بمعنی آتش و فروغ و گرمی و روشنی
 و تف و تاب مترادفند و دیگر تاب مرادف بیج
 و چرخ و گردش است و بهمهٔ این معانی
 تاب‌زن با سیخ کباب انطباق است چنانکه آب
 زن بمعنی ظرفی مسین که آب و دوا در آن
 ریزند و بیمار را در آن نشانند - انتهی. و
 رجوع به آندراج و رجوع به باب‌زن شود.
تابستان. [ب / ب] [لا مرکب] از تاب و
 ستان (پسوند) بمعنی زمان تابش و فصل
 گرما، یکی از چهار فصل سال بین بهار و
 پائیز. (نقل از حاشیهٔ برهان چ معین). هر گاه
 که آفتاب به اول سرطان رسد تا باول میزان
 تابستان باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). موسم
 گرما را گویند. (آندراج). سید بر. (برهان).
 صیف. (منتهی الارب) (دهار). صیف. (منتهی
 الارب): امر دیدار یا قدرخان کرد و تابستان
 بغزین باز آمد. (تاریخ بیهقی). اسکندر مردی
 بوده است با طول و عرض و بانگ و برق و
 صاعقه چنانکه در بهار و تابستان ایر باشد.
 ۱- نل: نارد به آتش قرار و تاب.

(تاریخ بهقی). قیظ؛ تابستان جای مقام کردن. (دهار) تصیف؛ تابستان بجای اقامت نمودن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بهقی). قیظ؛ گرمای تابستان و آن از طلوع ثریا تا طلوع سهیل است. (منتهی الارب).

تابستانق. [ب ن] [اخ] دهی از دهستان چهار دانگه بخش هوراند شهرستان اهر ۱۶ هزارگزی شمال هوراند ۳۱/۵ هزارگزی جاده شوسه اهر کلپور کوهستانی معتدل مایل بگرمی. مالاریائی ۱۶۴ تن سکنه آب از چشمه. محصول غلات و گردو، شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی گلیم بافی است راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۱۱۷).

تابستانگاه. [ب / ب] [ا مرکب] ییلاق. سردسیر.

تابستان نشین. [ب / ب] [ن] [اخ] دهی جزء دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان در ۱۵ هزارگزی جنوب رودسر ۵ هزارگزی جنوب املش، جلگه معتدل و مرطوب با ۲۴۰ تن سکنه. آب از چشمه محصول لبنیات، پشم، پوست، شغل گلهداری، صنایع دستی زنان شالیبافی است راه آن مالرو. تابستان جهت تعلیف گاو و گوسفند به ییلاق سما می‌روند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

تابستانی. [ب / ب] [ص نسبی] منسوب به تابستان. صیفی. آنچه که مخصوص این فصل باشد؛ خانه تابستانی. لباس تابستانی. ازض مصیفه؛ زمین تابستانی. (منتهی الارب). مکان مصیف؛ جای تابستانی. (منتهی الارب). مکان مصیوف؛ جای تابستانی. (منتهی الارب).

تابس شرم. [ب ش م] [اخ] مأخوذ از سانسکریت^۱ موضعی است در جنوب سنکھت. (مالهند ص ۱۵۴).

تابسه. [ب س / س] [ا] چراگاه بر آب و علف را گویند. (برهان) (آندراج) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا). چراگاه سبز و خرم، مرتع. رجوع به چراگاه شود.

تابش. [ب / ب] [امص] روشنی و فروغ آفتاب و شمع و پرتو آتش. (آندراج) (برهان) (انجمن آرا). بریص؛ درخش و تابش چیزی. (منتهی الارب):

به گرز نبردی بر افراسیاب
کنم تیره گون تابش آفتاب. فردوسی.
بخشکی رسیدند چون روز گشت
که تابش گیتی افروز گشت. فردوسی.
همان تابش ماه توان نهفت
نه روبه توان کرد با شیر جفت. فردوسی.
چو از لشکر آگه شد افراسیاب
برو تیره شد تابش آفتاب. فردوسی.
چو گردن پیچی ز فرمان شاه

مرا تابش روز گرد تباہ.
چو بندوی زآن کشتن آگه شد
بر او تابش روز کوتاه شد.
یکی آنکه گفتی شمار سپاه
فزونتر بد از تابش هور و ماه
ستوران و پیلان چو تخم گیا
شد اندر دم پره آسیا. فردوسی.
راستی گفتی آفتابستی
بجهان گسترانده تابش و فر.
سر تیغ چون خوفشان مغ شد
دل میخ پر تابش تیغ شد. فرخی.

شد از تابش تیغها تیره شب
چو زنگی که بگشاید از خنده لب.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
مخواه تابش از ایشان اگر همه مهرند
مجوی گوهر از ایشان اگر همه کاندند.

آفتاب این چنین بود که تویی
آشکار و نهان ز تابش خویش. انوری.
تا بوستان بتابش شاه ستارگان
بر شاخ آسمانگون آرد ستاره بار. سوزنی.
گر برنگ جامه عیبت کرد جاهل باک نیست
تابش مه را ز بانگ سگ کجا خیزد زیان.

تابش رخسار تو از راه چشم
کرد چراگاه دل از ارغوان. خاقانی.
هر مجلسی و شععی من تابشی نیم
هر منزلی و ماهی من اختری ندارم. خاقانی.
خوشی عافیت از تلخی دارو یابند
تابش معنی در ظلمت اسما بینند. خاقانی.
در تهور چون خورشید که در تابش از فراز و
نشیب نهریزد. (ترجمه تاریخ یمنی).
چون بگرمی رسید تابش مهر
بر سر ما روانه گشت سپهر.

نظامی (هفت پیکر ص ۱۵۸)
چونکه گوهر نیست تابش چون بود
چونکه نبود ذکر یابش چون بود. (مثنوی).
هر که چون سایه آگشت سایه نشین
تابش ماه و خور کجا یابد. ابن یمن.
پیش حسش باغ را نرخ تماشا بشکنند
تابش خورشید رنگ روی گلها بشکنند.

نعمت‌خان عالی (از آندراج).
گردیده من جست همی تابش خورشید
روزم چو شب تاریک چرا شد. ؟
[اسم مصدر از تاقتن، تابیدن بمعنی گرمی و
حرارت آید].
بناهای آباد گردد خراب
ز باران و از تابش آفتاب. فردوسی.
زیری و از تابش آفتاب
غمی گشت و سخت اندر آمد بخواب. فردوسی.

بدین خویشی اکنون که من کرده‌ام
بزرگی بدانش بر آورده‌ام
بدانگونه شادم که تشنه به آب
و گر سبزه از تابش آفتاب. فردوسی.
نگر تا سیاوش ز افراسیاب
چه بر خورد جز تابش آفتاب
سر خویش داد از نخستین بیاد
جوانی که چون او ز مادر نژاد. فردوسی.
نگفتی که ایدر نیایی تو آب
بسوزد ترا تابش آفتاب. فردوسی.
آنکه جز آب خوش علمش نکرد
از تعب تابش جهل ایمنم. ناصر خسرو.
در آن شب بسی چاره‌ها ساختند
تنش را ز تابش نیرداختند. نظامی.
تابشی. [ب] [اخ] منسوب است به تابشه که
نام جد ابوالفضل عبدالرحمن بن زریک تابشه
بخاری تابشی است (سمعانی).

تابع. [ب] [ع ص] پس رو و جا کرج. تبع.
(منتهی الارب). [پس‌رونده. لاحق. پیرو.
فرمانبردار. مطیع. خادم. مقابل متوجع. زامل.
پس رو و تابع. (منتهی الارب):
خضم تو هست ناقص و مال تو زاید است
کت بخت تابع است و جهانت مساعد است.

منوچهری.
و ما جمله تابع و فرمان برداریم. (تاریخ
بهقی). اینقدر از فضایل ملک که تالی و تابع
دین است تقریر افتاد. (کلیده و دمنه). سلطان
تابع رای و متابع هوای پدر شد. (ترجمه
تاریخ یمنی). [آنکه اصحاب رسول صلی
الله علیه و آله و سلم را دیده. (منتهی الارب).
راوی و محدث که درک صحبت یکی یا چند
تن از صحابه کرده است. ح. تابعین. تابعون و
توابع. رجوع به تابعین، تابعون و توابع شود.
[عرجانی گوید: تابع هر کلمه دوم است که
اعراب کلمه سابق گیرد از همان جهت که او
دارد، و بدین قید خبر مبتدا و مفعول دوم و
مفعول سوم باب علم و اعلم خارج گردید،
زیرا که این اشیاء (کلمه‌های دوم) گرچه
اعراب کلمه اول را داراست ولیکن اعراب آن
نه از همان جهت است. و تابع بر پنج قسم
است: تأکید، صفت، بدل، عطف بیان، عطف
بحرف (تعریفات جرجانی). [تابع در لغت به
معنی پس رو و در نزد نحویان تابع لفظ ثانی
است که معرب بااعراب سابق از جهت واحده
باشد و سابق متوجع نامیده میشود و بنابراین
گفتار کلمه ثانی بمنزله جنس است که تابع و
جز آن مانند خبر مبتدا و خبر کان و آن و جز
آن را شامل میشود و قید معرب بودن بااعراب
سابق آنچه را که ثانی است و اعرابش مانند

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند
عارف به آب تر نکند رخت و پخت خویش.
حافظ.

تابعون. [پ] [ع ص.] جمع تابع در حالت رفی، آنکه اصحاب رسول صلی الله علیه و آله و سلم را دیده، (متهی الارب.) جماعتی که صحابه را دیده باشند. (مقدمه لغت میرسد شریف جرجانی.) رجوع به تابعی و تابعین شود.

تابعه. [پ] [ع ص.] مؤنث تابع. [ج] جنی که عاشق انسان و همراه او باشد. (متهی الارب.) [خادمه. المنجد].

تابعه. [پ] [ع ل.] ابن ابراهیم یحیی اندلسی. محدث.

تابعی. [پ] [ع ص نسبی] منسوب به تابع. [آنکه اصحاب رسول صلی الله علیه و آله و سلم را دیده. ج. تابعین. آنکه بعضی اصحاب رسول را درک کرده است. آنکه درک صحبت رسول صلوات الله علیه نکرده لیکن صحابه او صلوات الله علیه را دیده است. رجوع به صحابی شود. عتی بن ضمره تابعی است. سدید بن عثمه تابعی. هرم بن نسب تابعی و عبدالله بن مسلم تبع تابعی. عثمان نام یازده تابعی. (متهی الارب.) کشاف اصطلاحات الفنون گوید: در نزد اهل شرح کسی را گویند که یاران پیغمبر را از جن و انس دیده باشد مشروط به آنکه ملاقات کنندگان بحضرت پیغمبر ایمان آورده و در حال مسلمانی از دنیا رفته باشند و قید بلفظ یاران برای آن است که غیر یاران پیغمبر از تعریف خارج شده باشد. و فوائد سایر قیود در لفظ صحابی شناخته خواهد شد و این تعریف مابین سایر تعریفات

که در باره تابعی شده تعریفست که ارباب حدیث اختیار کرده و برگزیده اند. بر خلاف کسانی که طول ملازمت با صحابی را هم جزو قیود تعریف تابعی افزوده اند مانند خطیب، چه او گفته است که تابعی کسی باشد که با یاران پیغمبر مصاحبت کرده باشد. ابن الصلاح گفته: و مطلقه مخصوص بالتابعی باحسان - انتهى. و از ظاهر این گفتار معنی طول ملازمت استنباط میشود. زیرا اتباع به احسان بدون طول ملازمت تحقق نیابد. یا شرط صحبت سماع را در ضمن لازمه تعریف بدانند. مانند ابن حبان که او شرط کرده است که تابعی کسی است که صحابی را در سنی دیده باشد که بتوان از او حدیث شنیده و حفظ کند. و اگر صحابی بچنین هنگامی از سن نرسیده باشد اعتباری بر اویت چنین صحابی نباشد. مانند خلف بن خلیفه. چه او چنین کس را از اتباع تابعان شمرده ولو آنکه خود عمر بن حرث را دیده بود در حالی که او صغیر بود. یا آنکه صلاحیت رؤیت و معیز بودن صحابی را جزو

حال ثانی نسبت به حال اول مانند دو مفعول (علمت) می باشد و عامل هر دو را با هم می طلبد... (تلخیص از کشاف اصطلاحات الفنون) [ج] جنی که عاشق انسان و همراه او باشد. (متهی الارب) (آنندراج). جنی که همراه آدمی باشد و پی او هر جا رود.

تابع النجم. [پ] [ع ن.] [لخ] نام دبران که منزلی است از منازل قمر، سسی به تقوالاً یرن لفظه. (متهی الارب.) ابوریحان بیرونی گوید: دبران ستاره ای است سرخ و نورانی و از این جهت آن را دبران گویند که بر ثریا پشت کرده و او در چشم جنوبی ثور است و نیز دبران را فنیق می گویند و فنیق شتر نر خیلی بزرگ است زیرا اعراب کوا کبی را که در حول دبران است قلاص (شتران ماده) گفته اند و دبران را نیز تابع النجم و ثانی النجم گویند یعنی پیرو ثریا، زیرا دبران پروین را در طلوع و غروب پیروی می کند و دبران را نیز مخدج گفته اند. (ترجمه آثار الباقیه ابوریحان بیرونی ص ۴۰۵).

تابعه اوز. [پ] [ن ف مرکب] این لفظ غلط است چرا که لفظ تابع، که صیغه اسم فاعل است به ترکیب لفظ دار حاجت ندارد اگر اتفاق افتد بجایش تبع دار بدون الف، یا فرمان بردار باید گفت. (غیاث) (آنندراج). این اصطلاح در هند متداول بود.

تابع شدن. [پ] [ش د] (مص مرکب) پیروی شدن. بنده و فرمانبردار گشتن. دنبال روندن شدن:

مشو تابع نفس شهوت پرست
که هر ساعتش قبله دیگر است.

سعدی (بوستان).

تابع مهمل. [پ] [ع م م] [م مرکب] لفظ مهملی است که بعد از یک لفظ موضوع می آید و اغلب حروف آن با حروف متبوعش یکی است مثل چراغ مراغ، کتاب متاب. در زبان فارسی هر کلمه ای که در اولش میم نیست در مهملش حرف اول کلمه را انداخته جای آن میم می گذارند مثل اسب ماب، خواب ماب، و اگر در اول کلمه میم است بجای حرف اول مهمل پ می گذارند. مثل: مرد پرد، مرغ پرغ، (فرهنگ نظام). هر گاه دو لفظ در پی یکدیگر بر یک روی آید و لفظ ثانی برای تأکید لفظ اول بکار رفته باشد لفظ دوم را تابع لفظ اول گویند و چنین عمل را اتباع نامند حال اگر لفظ دوم بی معنی و مهمل باشد آنرا تابع مهمل گویند اما قول مؤلف فرهنگ نظام در اینکه هر کلمه ای که در اولش میم نیست مهملش باید مسبوق بمیم باشد کلیت ندارد:

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش
باید برون کشید ازین ورطه رخت خویش

لفظ سابق نیست خارج می کند مانند خبر کان و مثل آن خارج می کند ولی با این حال تابع ثالث و بالاتر از تعریف مذکور خارج نمیشود زیرا مراد به ثانی لفظی است که متأخر باشد و بهمین جهت در تعریف نگفته اند که تابع آن ثانی است که معرب به اعراب اولش باشد و ممکن است مراد بیانی در این تعریف ثانی در رتبه باشد. و اعراب اعم است از لفظی و تقدیری و محلی حقیقتاً یا حکماً و بنابراین مانند: جانی هؤلاء الرجال و یا زید العاقل و لارجل ظرفیاً از تعریف خارج نمی شود. و اینکه در تعریف آمده است: «و از جهت واحده است» آنچه که ثانی و معرب با اعراب سابق است ولی از جهت واحده نیست مانند خبر مبتدا و ثانی مفاعیل علمت و ثالث آن و همچنین خبر بعد از خبر و حال بعد از حال و مانند آن از تعریف خارج میشود زیرا مراد از اینکه اعراب ثانی و سابق از یک جهت باشد آن است که موجب اعراب ثانی همان موجب اعراب اول باشد و بنابراین مختلف بودن ثانی و سابق از نظر تابعیت و متبوعیت و اعراب و بنا موجب اشکال نمیشود. اما در مبتدا و خبر هر چند عامل رفع معنوی یعنی تجرد آن از عوامل لفظیه است اما مرفوع شدن مبتداء از این جهت است که مستندالیه است و مرفوع شدن خبر از این جهت است که مستند است و بنابراین رفع مبتدا و خبر از جهت واحده نیست و چنین است ثانی دو مفعول ظننت زیرا ظنت از این جهت که هم مظنون و هم مظنون فیه لازم دارد دو مفعول را نصب میدهد و نصب آن دو از جهت واحده نیست. و بهمین قیاس است ثانی دو مفعول اعطیت زیرا اعطیت از آنچه که اقتضای آخذ و مأخوذ دارد، در دو مفعول عمل کرده است و بنا بر این منصوب بودن دو مفعول اعطیت از جهت واحده نیست و همین طور است حال بعد از حال و خبر بعد از خبر و مثل آن. و حاصل این بیان آن است که مراد از جهت واحده انصاف متعارف بین نحویان است و آن عبارت است از اینکه ثانی برای اعراب اول و به پیروی از آن معرب باشد به این ترتیب که عمل عامل مخصوص در دو کلمه (تابع و متبوع) بیک نهج و از یک جهت باشد و باید دانست که عمل عامل در دو چیز بر دو قسم است: نخست اینکه عمل کردن عامل بر هر دو یا هم و علی السواء متوقف است مانند علمت نسبت بهر دو مفعول آن و اعلمت نسبت بهر سه مفعول آن و این عمل نزد نحویان بمنزله انصاف (کشیده شدن) نیست زیرا عامل معمول ثانی را مانند معمول اول می طلبد و چنین است در مورد ابتداء نسبت به مبتدا و خبر و چنین است حال در احوال متعدده چه

در قوانین کشورهای مختلف و در ایران در موضوع تابعیت از چه اصولی پیروی شده یا می‌شود. هر گاه قوانین کشورهای مختلفه مطالعه گردد معلوم خواهد شد که بطور کلی سه اصل در آنها دیده می‌شود:

اصل اول. هر فردی از افراد باید دارای یک تابعیت باشد بطوری که کسی بدون تابعیت نباشد - این اصل برای این است که اگر فردی بدون تابعیت باشد وضع غیر عادی پیش می‌آید زیرا هر کسی در جامعه حقی و تکلیفی دارد و اگر معلوم نباشد که تبعه چه کشوری است حامی او معلوم نیست و در بسیاری از موارد مانند ازدواج و تنظیم سند و غیره معلوم نیست که قوانین چه کشوری باید درباره‌ی او اعمال و اجرا شود. باوجود کوشش فراوانی که بکار می‌رود تا اشخاص بدون تابعیت نباشند باز بعضی اشخاص یا اصلاً تابعیت ندارند و یا دارای دو تابعیت هستند مانند موارد ذیل:

۱- چادر نشین‌ها، در هر کشوری ممکن است دسته‌ای از افراد باشند که همیشه در سیر و حرکت بوده و بی‌چادر نشینی عادت کرده باشند این اشخاص مرکز معینی نداشته و به اصطلاح بی‌وطن هستند و واضح است که تابعیت معینی ندارند. ۲- ممکن است عده‌ای ترک تابعیت اصلی خود را بنمایند و بکشور دیگری بروند و تحصیل تابعیت آنکشور را نیز نمایند که در این حال هم فاقد تابعیت خواهند بود. ۳- بعضی از اوقات عده‌ای از افراد در نتیجه‌ی بعضی امور سیاسی بدون تکلیف می‌شوند. مثلاً پس از انقلاب روسیه عده‌ای از روسهای سفید بکشورهای خارج پناه بردند. دولت جدید روسیه شوروی ایشان را تبعه خود نمی‌شناخت و سایر دول هم ایشانرا بتابعیت خود نمی‌پذیرفتند و وضعیت ایشان بسیار بد شده بود تا این که یک نفر نروژی بنام نانسن که در جامعه ملل کار می‌کرد از طریق جامعه ملل اقدام نمود و برای آنها ورقه‌ی هویتی تهیه کرد و آنها تاحدی از بلا تکلیفی در آمدند. ۴- عده‌ای هستند که در نتیجه‌ی مجازات تابعیت اصلی خود را از دست می‌دهند و کشور دیگری را هم قبول نمی‌نمایند این ترک تابعیت اجباری که بعنوان مجازات است در قانون ایران پیش بینی نشده ولی قانون تابعیت فرانسه اجازه‌ی سلب تابعیت از فرانسویان را می‌دهد. ۵- بعضی اشخاص تابعیت کشور خود را از نظر قانون از دست می‌دهند مثلاً قانون مقرر می‌دارد که اگر کسی از اتباع کشور بدون اطلاع بکشور دیگر برود و ۱۰ یا ۱۵ سال سکونت کند تابعیت از او سلب خواهد شد حال اگر چنین کسی تابعیت کشور مورد سکونت را نیز قبول نکند تکلیف

معاصر و در نکته‌سنجی مهارت داشته است. از اوست:

کار من دور از تو غیر از ناله‌های زار نیست
گر بزاری جان دهم دور از تو، دور از کار نیست.
(قاموس الاعلام ترکی).

تابعیت. [پ عی ی] (مص جعلی، اِمص) پیروی و اطاعت کردن. (فرهنگ نظام). تابع بودن. پیرو بودن. || از رعایای یک ملک و دولت بودن. از تبعه‌ی مملکتی محسوب شدن. مثال: تابعیت ایران برای من باعث سرفرازی است. (فرهنگ نظام).

تابعیت: عبارت است از رابطه‌ی حقوقی و سیاسی که شخصی را بدولتی مربوط می‌کند از تعریف فوق مستفاد می‌شود که: اولاً باید دولتی و فردی وجود داشته باشد تا رابطه‌ی بین آندو برقرار گردد زیرا ممکن است مللی وجود داشته باشند که تشکیل دولتی نداده باشند یعنی فردی باشد ولی دولتی نباشد مثلاً ملت لهستان وجود داشته است ولی دولتی باین اسم نبوده و یا مللی که در تحت حکومت دول مختلفه عربی بسر می‌برند یعنی اعراب وجود دارند ولی دارای دول جدا گانه‌ای هستند و نمی‌توان گفت که تمام اعراب دارای یک تابعیت هستند. رابطه‌ی بین فرد و دولت سیاسی است، از این لحاظ که دولت تنها عامل و مقام تشخیص دهنده این است که چه فردی تبعه‌ی اوست بنابراین باید دانست که برای افراد حقی نیست که مثلاً خود را حتماً تابع فلان دولت بدانند و هیچ دولتی مکلف نیست که فردی را بتابعیت خود بپذیرد بلکه دولت باید با در نظر گرفتن اوضاع سیاسی و جغرافیایی و اقتصادی خود افراد را تابع خود بشناسد.

مزایای تابعیت - شخصی چون تابعیت دولتی را قبول کرد دارای حقوق و مزایایی می‌شود مهتر از همه این است که حق حمایت او در خارج کشور بعهده‌ی دولت متبوعه اوست مثلاً ایرانیانی که در فرانسه ساکنند حق حمایت آنها بر عهده‌ی دولت ایران است. دیگر این که چون شخصی تبعه‌ی دولتی شد می‌تواند از حقوق سیاسی که فقط مخصوص اتباع کشور است استفاده کند مانند حق رأی دادن و یا انتخاب شدن در مجالس مقننه و انجمن‌های ملی و همچنین از حقوق عمومی دیگر که مخصوص اتباع کشور است. بطور کلی باید گفت که چون شخصی تبعه‌ی کشوری شد می‌تواند از کلیه‌ی حقوقی که بموجب قوانین آن کشور برای اتباع آن مقرر است استفاده کند. پس از تشخیص این که تابعیت عبارت است از رابطه‌ی حقوقی و سیاسی که فردی را بدولتی مربوط می‌کند و تعیین این که چه کسی بیگانه و چه کسی خودی است باید دید

شروط و قیود تعریف صحابی بدانند. چنانکه در شرح نخبه و شرح آن ذکر گردیده است. و بهمین جهت است که درباره‌ی ابوحنیفه اختلاف کرده‌اند و جمهور علما او را از زمره‌ی تابعین شمرده‌اند. زیرا که جمعی از صحابه را درک کرده بود و از برخی از آنها نیز روایت حدیث کرده بود چنانکه در خطبه‌ی درالمختار تصریح کرده و بصحت رسیده است که ابوحنیفه از هفت تن از صحابه سماع حدیث کرده و قریب به بیست تن کسانی را هم که سن آنها برای شنیدن حدیث از آنان صلاحیت داشتند درک کرده شمس‌الدین محمد ابوالنصر عرب‌شاه در *القیة منظومه* خود که بجواهر المقاید و در *الرقلائند موسوم* است نام هشت تن از صحابه را که ابوحنیفه از آنان روایت حدیث کرده، برده و گوید:

معتقداً مذهب عظیم الشان
ابی حنیفة الفی الثمان
التابعی سابق الامة
بالعلم و الدین سراج الامة
جمعاً من اصحاب النبی ادركا
اثرهم قداقتی و سلکا
و قد روی عن انس و جابر
و ابن ابی اوفی کذا عن عامر
اعنی ابالطفیل ذابن وائله
و ابن انیس الفتی و وائله
عن ابی جزء قد روی الامام
و بنت عجردهی الثمان.

و برخی دیگر ابوحنیفه را از تبع تابعان شمرده‌اند. (کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به تابعون و تابعین شود.

تابعی. [پ] [ایخ] یکی از شعرای عثمانی است و در قرن دهم هجری می‌زیسته و از اهالی ادرنه است خطی خوش می‌نوشته و اشعارش روان و نیکو بوده است بمناسبت انتساب به جنایی پاشا بمقامات بزرگی نایل گشته یکی از آثارش «شهرانگیز» است که در آن مسیحی شاعر را نظیرهای گفته است که هیچکس از آن بهتر نتوانسته است بسراید. (از قاموس الاعلام ترکی).

تابعی. [پ] [ایخ] (ملأ...) فرزند شهر هرات است و نقاشی کاسه و طبق می‌کند و گاهی نغمه‌ای از او سر می‌زند از اوست این رباعی:

دور از تو به درد و محنت و غم بودم
باسینه‌ی ریش و چشم پر نم بودم
بانی همه شب بناله همدم بودم
بی یاد تو القصه‌ی منم کم بودم.

(مجالس النفاث میرعلیشیر نوائی ص ۱۶۷) یکی از نیرزان و نقاشان مشهور ایران است. (قاموس الاعلام ترکی).

تابعی. [پ] [ایخ] (آدینه قلی بک) یکی از شعرای امی ایران است و با مولانا وحشی

تابعیت او معلق است. ۶- در بعضی موارد هم که قانون شخص را مخیر می‌کند که بین دو تابعیت یکی را انتخاب کند و او هیچکدام را انتخاب نماید فاقد تابعیت خواهد بود. اینها مواردی بود که بر خلاف اصل اول ممکن است شخصی بدون تابعیت باشد. برای احتراز از پیش آمدن این موضوع قانون گزار باید اهتمام کند که قوانین طوری تدوین شود که کسی بدون تابعیت نماند و امروز بکمتر کسی برمیخوریم که دارای تابعیت کشور معینی نباشد.

اصل دوم - هر فردی بمحض تولد باید دارای تابعیت کشور معینی باشد. عبارات دیگر بمحض این که شخص متولد می‌شود باید تابعیت کشوری طبق مقررات بر او تحمیل شود. برای تحمیل تابعیت باطفال نوزاد در قوانین کشورهای مختلف بدو طریق یا سیستم عمل می‌کنند:

۱- سیستم اول یا سیستم خون - مطابق این سیستم باطفال بمحض این که تولد یافتند باید تابعیت پدر آنها بایشان تحمیل شود. این اصل طرفدارانی دارد که برای اثبات نظریه خود استدلالاتی می‌نمایند از جمله می‌گویند کسی که تابعیت کشوری را قبول می‌کند از دو حال خارج نیست یا برای این است که پدر و مادر او تابع آن کشور هستند و یا برای این است که در آن کشور متولد شده و دارای عادات و رسوم و زبان آن کشور است. قوانین تابعیت همیشه اراده و تمایل افراد را حدس می‌زنند و این واضح است که بهترین ضامن و باعث علاقمندی بکشوری خون پدری است که در آن اطفال جریان دارد بنابراین باید در تحمیل تابعیت باطفال نوزاد اصل نژاد و خون را اتخاذ نمود. استدلال فوق کاملاً صحیح است ولی اشکال در این جاست که امروزه نه نژاد خالص در جهان یافت می‌شود و نه می‌توان تنها بهمین یک اصل متوسل شد چنانکه امروز هم اغلب کشورهای جهان بهمین یک اصل متوسل نشده و اصول و جهات دیگری را هم در نظر می‌گیرند، درست است که اگر اصل و سیستم خون قبول شود علاوه بر این که ضامن علاقمندی افراد بکشور است موجب وحدت معنوی افراد یک کشور نیز بعلمت وحدت نژاد خواهد بود و نیز هر چند که علمای این دسته می‌گویند که سیستم خون با نیت احتمالی افراد و شخصی که متولد شده بیشتر منطبق است یعنی بیشتر احتمال می‌رود که شخصی که تازه متولد شده چون بزرگ شود تابعیت پدر و مادر خود را قبول خواهد کرد ولی مهذباً همانطور که ذکر شد اجرای این سیستم بتهنایی حسنی ندارد. ۲- سیستم خاک - عده‌ای از علمای حقوق طرفدار این

سیستم بوده و معتقدند که اعمال آن بهتر است یعنی بهتر است که تابعیت افراد را از روی محل تولد ایشان معلوم نمایند زیرا منظور از اتباع یک کشور کسانی هستند که دارای آداب و عادات و رسوم اخلاقی و زبان واحدی باشند و هر گاه کسی در کشوری متولد شود و طبق عادات و رسوم آن کشور زندگی نماید و بزبان آن تکلم کند مسلماً به آن کشور علاقه خواهد داشت و نمی‌توان او را بعلمت اینکه پدرش تبعه کشور دیگری است تابع یک مملکت دیگر دانست همانطور که در قوانین در مورد سیستم خون ذکر شد اجرای این سیستم نیز بتهنایی مفید فایده‌ای نیست و اگر در قوانین تابعیت کشورهای مختلفه دقت شود معلوم می‌گردد که کشورها این دو سیستم یعنی سیستم خون و سیستم خاک را با هم اعمال می‌کنند منتهی بعلمت پاره‌ای از نظرهای سیاسی گاهی یکی از این سیستم‌ها بر دیگری ترجیح داده شده است. بطور کلی باید گفت کشورهایی که دارای جمعیت کم و خاک وسیع می‌باشند به اصل خاک متوسل می‌شوند چنانکه مثلاً آمریکا در ابتدا فضای وسیع و جمعیت کم داشت بنابراین قانون تابعیت آنکشور سیستم خاک را اتخاذ نموده بود و یا این که قانون تابعیت ایتالیا فعلاً از سیستم خون تبعیت می‌کند زیرا این کشور دارای جمعیت زیاد بوده و افراد آن برای یافتن کار بکشورهای خارج مهاجرت می‌کنند و منافع دولت ایتالیا ایجاب می‌کند که هر کس را که پدر و مادرش ایتالیایی است ایتالیایی بشناسند و تابع خود بدانند پس کشورهای کم‌جمعیت وسیع از سیستم خاک و کشورهای پرجمعیت از سیستم خون پیروی می‌کنند.

اصل سوم - هر کس می‌تواند بر طبق شرایطی تابعیت اصلی خود را ترک کند و تابعیت کشور دیگری را تحصیل نماید و یا بطور خلاصه می‌توان گفت که ترک تابعیت طبق اصول و شرایطی مجاز و آزاد است از جنبه تاریخی این اصل در همه جا و همه وقت اینطور نبوده بلکه در سابق کسی حق تغییر تابعیت خود را نداشته و تابعیت کشوری تا موقع مرگ بر او تحمیل می‌شده است بنابراین تابعیت در قدیم دایمی بوده ولی در نتیجه تحولی که در طرز فکر بشر پیش آمد معتقد شدند که ممکن است شخصی به عللی مجبور شود که تابعیت اصلی خود را ترک نماید و در صورتی که حق چنین کاری نداشته باشد این امر بر خلاف اصل آزادی فردی است بنابراین شخص باید بتواند که در هر وقت می‌خواهد تابعیت خود را تغییر دهد ولی از طرف دیگر آزادی مطلق برای تغییر تابعیت ممکن نیست

زیرا ممکن است تمام اتباع دولتی ترک تابعیت آن دولت را بنمایند باین ترتیب موجودیت آن دولت در خطر افتد این است که برای تلفیق این دو اصل یعنی اصل آزادی فردی و اصل تغییر تابعیت در ممالک مختلفه برای تغییر تابعیت حدود و شرایطی معین کرده‌اند مثلاً قانون ایران مقرر داشته است که کسی که مصمم بر ترک تابعیت ایران است باید اقل ۲۵ سال داشته باشد در حالی که همان قانون تابعیت برای قبول تابعیت ایران داشتن هیجده سال را کافی دانسته است از همین جا اهمیت ترک تابعیت و این که این امر باید تحت شرایط و اصولی انجام پذیرد معلوم می‌گردد.

تابعیت بر طبق قوانین ایران و قبول تابعیت ایران.

تابعیت در ایران نیز مانند سایر کشورها بدو طریق است: اصلی و اکتسابی.

قسمت اول تابعیت اصلی: تابعیت اصلی یا بر طبق سیستم خاک است و یا مطابق سیستم خون و اکنون باید دید که قانون ایران کدامیک از این دو سیستم را مورد توجه قرار داده است.

باید گفت که قانون ایران با توجه به هر دو سیستم فوق تبعیت اشخاص را معین کرده است یعنی تبعیت طفل نوزاد را با توجه به تبعیت پدر تعیین نموده و نیز محل تولد طفل و شرایطی که در تحت آن شرایط طفل متولد شده در نظر داشته است. مواد راجع بتابعیت در قانون مدنی ایران از ماده ۹۷۶ تا ۹۹۱ می‌باشد و ماده ۹۷۶ که اتباع ایران را معین می‌کند از قرار زیر است: اشخاص ذیل تبعه ایران محسوب میشوند: ۱- کلیه ساکنین ایران باستانی اشخاصی که تابعیت خارجی آنها مسلم باشد. تابعیت خارجی کسانی مسلم است که مدارک تابعیت آنها مورد اعتراض دولت ایران نباشد. ۲- کسانی که پدر آنها ایرانی است اعم از این که در ایران یا در خارجه متولد شده باشند. ۳- کسانی که در ایران متولد شده و پدر و مادر ایشان غیر معلوم باشد. ۴- کسانی که در ایران از پدر و مادر خارجی که یکی از آنها در ایران متولد شده بوجود آمده‌اند. ۵- کسانی که در ایران از پدری که تبعه خارجه است بوجود آمده و بلافاصله پس از رسیدن به سن ۱۸ سال تمام لااقل یکسال دیگر در ایران اقامت کرده باشند و الا قبول شدن آنها بتابعیت ایران بر طبق مقرراتی خواهد بود که مطابق قانون برای تحصیل تابعیت ایران مقرر است. ۶- هر زن تبعه خارجی که شوهر ایرانی اختیار کند. ۷- هر تبعه خارجی که تابعیت ایران را تحصیل کرده باشد.

تبصره - اطفال متولد از نمایندگان سیاسی و قسولی خارجه مشمول فقره ۴ و ۵ نخواهند بود. اکنون با توجه بماده مذکوره در فوق باید معلوم نمود که چه اشخاصی ایرانی هستند از آنچه که در فقره اول این ماده ذکر شده است یک اصل کلی استنباط می شود و آن این است که هر کس در ایران سکونت داشته و سند تابعیت دولت دیگری را در دست نداشته باشد از نظر قانونی ایرانی است. با توجه باصل کلی فوق معلوم می گردد که این اصل بر طبق سیستم خاک برقرار شده است ولی کسانی را که ماده فوق بر طبق اصل خون ایرانی می شناسد عبارتند از:

۱- کلیه کسانی که پدر آنها ایرانی است و اینگونه اشخاص بر دو نوع هستند: مشروع و نامشروع.

الف - اطفال مشروع: اطفال مشروع که در نتیجه ازدواج قانونی از پدر ایرانی بوجود آمده باشند این اطفال ایرانی هستند منتهی در این مورد ممکن است اشکالاتی پیش آید از جمله اینکه پدر طفل پس از انعقاد نطفه یا حین تولید و یا پس از آن تغییر تابعیت بدهد. باید معلوم داشت که در این موارد تکلیف تابعیت طفل چیست؟ این نکته مسلم است که اگر پدر بعد از تولد طفل تغییر تابعیت بدهد در این صورت قطعاً چنین طفلی ایرانی است ولی اگر پدر قبل از تولد طفل تغییر تابعیت داد در این صورت وضع تابعیت چنین طفلی بجه ترتیب است؟ در این مورد علمای حقوق اختلاف نظر دارند بعضی ها معتقدند که برای تشخیص تابعیت طفل باید همان تابعیت پدر را در حین انعقاد نطفه مدرک تشخیص قرار داد زیرا موجودیت طفل بعد از انعقاد نطفه دیگر ارتباطی بپدر ندارد و طفل از آن بیبند موجودیت مستقل بنابراین نباید تغییر تابعیت پدر در طفل تأثیری داشته باشد. بعضی دیگر می گویند چون منظور و مقصود از تابعیت تعیین تکلیف و حمایت اشخاص در یک جامعه معین می باشد لذا در چنین مواردی باید منافع طفل را در نظر گرفت و هر تابعیتی که نفع طفل است اعم از این که در حین انعقاد نطفه و یا بعداً تغییری در تابعیت پدر حاصل شود آن تابعیت را بر طفل تحمیل نمایند. (مثلاً در مورد ارث کسی که ایرانی است حق دارد در ایران مال غیر منقول داشته باشد. اکنون پدری که ایرانی است هر گاه در حین انعقاد یا بعد از انعقاد نطفه تغییر تابعیت دهد طفل او چون دیگر ایرانی نیست نمی تواند مالک اموال غیر منقول شود در حالی که اگر پدر پس از تولد طفل تغییر تابعیت دهد طفل او چون ایرانی محسوب است می تواند مالک اموال غیر منقولی که از پدر وارث مانده است

بشود). بالاخره دسته سوم می گویند چون تابعیت یک امر سیاسی است باید در موقع تشخیص تابعیت نفع ملت و اجتماع را در نظر گرفت. اگر نفع جامعه ایجاب می کند که چنین طفلی وارد آن جامعه شود بدیهی است باید تابعیت آن کشور را بر چنین طفلی تحمیل نمود. دسته چهارم می گویند تنها مدرک تشخیص تابعیت باید تاریخ تولد طفل باشد و بعد از آن اگر پدر طفل تغییر تابعیت داد نباید آن تغییر تابعیت در اطفال او تأثیری داشته باشد. از آنچه که فوقاً ذکر شد معلوم می گردد که بر طبق قانون ایران اطفال مشروع دارای تابعیتی هستند که پدر آنها داراست.

ب - اطفال نامشروع: در قانون ایران راجع باطفال متولد از روابط نامشروع مبحثی وجود ندارد و علت عمده این امر آن است که قانون مدنی ایران مقبس از فقه اسلامی است و قانون اسلام هم از نظر قانونی برای اطفال نامشروع حقی قائل نشده ولی با این ترتیب برای تشخیص تابعیت این قبیل افراد ما می توانیم از فقره سوم ماده ۹۷۶ و فقره اول آن استفاده کنیم و بگوئیم این افراد ایرانی هستند زیرا فقره اول تمام ساکنین ایران را که سند تابعیت خارجی ندارند ایرانی میدانند و فقره سوم همان ماده اطفالی را که در ایران متولد شده و پدر و مادر آنان نامعلوم است نیز ایرانی میدانند.

کسانی که در فوق ذکر شدند اشخاصی هستند که قانون آنها را بر طبق اصل و سیستم خون ایرانی می شناسد ولی در موارد زیر قانون به تبعیت از اصل خاک، افرادی را ایرانی می شناسد به این ترتیب:

۱- کسانی که پدر و مادر آنان نامعلوم است.
۲- کسانی که در ایران از پدر و مادر خارجی که یکی از آنان در ایران متولد شده باشند بوجود آمده اند.
۳- کسانی که در ایران متولد شده باشند (از پدر تبعه خارجه) و بلافاصله پس از رسیدن بسن ۱۸ سال تمام لااقل یکسال دیگر در ایران اقامت کند.

قسمت دوم - تابعیت اکتسابی - از آنچه تا کنون گفته شده است اینطور استنباط می شود که کشورهای مختلفه اشخاصی را تابع خود می دانند که یا بر طبق اصل خون و یا بر طبق اصل خاک به آن کشور و جامعه ارتباطی داشته باشند ولی ممکن است که شخصی بدون هیچگونه ارتباطی از لحاظ خون و خاک بخواهد وارد جامعه ای مثل جامعه ایرانی بشود. این گونه تابعیت را تابعیت اکتسابی گویند. تابعیت اکتسابی به دو طریق حاصل می شود: قبول تابعیت - ازدواج.

۱- قبول تابعیت - اصولاً قبول تابعیت در

قوانین غالب کشورها دیده می شود و علت اصلی این موضوع آن است که بعضی از ممالک برای ازدیاد جمعیت و یا برای احترام به اصل آزادی افراد متوسل به این وسیله شده اند و اجازه داده اند که اتباع آنها بتوانند در تحت شرایطی ترک تابعیت اصلی نموده و قبول و تحصیل تابعیت کشور دیگری را بنمایند. بنابراین قانونگذار هر کشور در موقع وضع مقررات راجع به تحصیل تابعیت باید فوق العاده دقیق باشد که بدین وسیله اشخاص ناباب و نامناسب وارد جامعه نشوند زیرا اگر اشخاصی قبول تابعیت کشوری را بنمایند و سند تابعیت آن کشور را نیز در دست داشته باشند ولی علاقهای به آن کشور ابراز ندارند ممکن است خطرات زیادی از این امر متوجه حیات آن کشور شود (مثلاً در کشور تولید اقلیت مخالف کنند و یا سند تابعیت را بدست آورده موجبات تسهیل جاسوسی را بنفع بیگانگان فراهم نمایند و غیره). بنابراین قانونگذار باید بیشتر کیفیت آنرا در نظر بگیرد نه کمیت اتباع را (موضوع نزاد در تابعیت اهمیت فراوان دارد مثلاً اگر یک ایتالیایی در فرانسه اقامت کند و سپس تابعیت فرانسه را قبول نماید بزودی خوی فرانسوی می گیرد زیرا ایتالیایی ها و فرانسوی ها هر دو از نزاد لاتین هستند همینطور افراد نزاد اسلاو و غیره). از نظر حقوق بین الملل هر دولتی مجاز است که به هر ترتیبی که بخواهد قبول تابعیت و شرایط آنرا معین و مشخص کند منتهی از لحاظ بین المللی هیچ دولتی نباید قانون خود را طوری تدوین کند که تابعیت خود را بکلیه بیگانگانی که در آن کشور زندگی می کنند تحمیل کند و بعبارت دیگر تحمیل دسته جمعی تابعیت مخالف اصول حقوق بین الملل است و بعلاوه از نظر بین الملل افراد هر کشور با رعایت بعضی شرایط می توانند تابعیت خود را تغییر دهند. این دو امر که ذکر شد باید در کلیه قوانین تابعیت دول رعایت شود زیرا اصول بین المللی است. قانون ایران تحصیل تابعیت را طبق شرایطی که در ماده ۹۷۹ تا ۹۸۶ قانون مدنی پیش بینی شده است ممکن دانسته. شرایط این گونه اشخاص یعنی اشخاصی که مایل به تحصیل تابعیت ایرانند در ماده ۹۷۹ بدین طریق ذکر شده است:

«اشخاصی که دارای شرایط ذیل باشند می توانند تابعیت ایران را قبول کنند:

۱- سن هیجده سال تمام رسیده باشند. ۲- پنجمال اعم از متوالی یا متناوب در ایران ساکن بوده باشند. ۳- فراری از خدمت نظام نباشند. ۴- در هیچ مملکتی بجنحه مهم یا جنایت غیر سیاسی محکوم نشده باشند. در

مورد فقره دوم این ماده مدت اقامت در خارجه برای خدمت دولت ایران در حکم اقامت در خاک ایران است با توجه به مندرجات ماده مذکور شرایط تحصیل تابعیت ایران را بطریق زیر می توان خلاصه نمود.

شرایط تحصیل تابعیت ایران

الف - اهلیت. برای این که شخصی بتواند درخواست تابعیت ایران را بنماید باید هجده سال تمام داشته باشد. تعیین هجده سال بر خلاف اصل کلی است که احوال شخصی بیگانگان تابع قانون دولت متبوعه آنها است.

ب - لیاقت. اشخاصی که در خواست تابعیت ایران را می نمایند باید شایستگی و لیاقت ورود به جامعه ایرانی را داشته باشند و بهمین جهت است که قانون ایران اشخاص فراری از خدمت نظام و یا محکومین بجنحه مهم و جنایت غیر سیاسی را بتابعیت خود نمی پذیرد زیرا چنین اشخاصی واجد شرایط اخلاقی برای ورود بجامعه ایرانی نیستند.

ج - اقامت. علاوه بر شرایط مذکور در فوق بیگانگانی که بخواهند بتابعیت ایران در آیند باید برای اثبات علاقه خود بکشور ایران سابقه حداقل توقف در ایران را داشته باشند. قانون گذار ایران برای تشخیص این علاقه مدت این توقف را پنجسال متوالی یا متناوب قرار داده است در این اصل کلی یعنی حداقل ۵ سال اقامت در ایران قانون استثنائاتی قائل شده که مهمترین آنها عبارتند از:

۱- اشخاصی که در خارجه اقامت دارند ولی در خدمت دولت ایران مشغول هستند اقامت آنها در خارج از تاریخ اشتغال بخدمت در حکم اقامت در خاک ایران است (قسمت اخیر ماده ۹۷۹). ۲- کسانی که به امور عام المنفعه ایران خدمت یا مساعدت شایانی کرده باشند (ماده ۹۸۰). ۳- کسانی که دارای عیال ایرانی بوده و از او اولاد دارند (ماده ۹۸۰).

د - وسایل معیشت. اشخاصی که بخواهند وارد جامعه ایرانی شوند بایستی وسایل معیشت کافی داشته باشند (داشتن هنر و صنعت یا کسب و سرمایه مادی) تا در نتیجه فرد لایقی وارد جامعه شده و تحمیل بر جامعه نشود.

تشریفات قبول تابعیت. مطابق قانون ایران کسی که بخواهد قبول یا تحصیل تابعیت ایران را بنماید باید درخواست خود را مستقیماً به وزارت امور خارجه بدهد و از ولایات بوسیله فرمانداران و استانداران در خواست خود را به وزارت خارجه ارسال دارد بنا بر آنچه که گفته شد این درخواست یا مستقیم است و یا غیر مستقیم بوسیله فرمانداران و استانداران این مدارک باید ضمیمه هر

درخواست باشد: ۱- سواد مصدق اسناد هویت تقاضا کننده و قایل او که در صدد تحصیل تابعیت ایران هستند. ۲- تصدیقی از شهربانی محل که در طی آن اشعار شود که نامبرده ۵ سال است متوالیاً یا متناوباً در ایران اقامت داشته. ۳- تصدیقی حاکی از عدم سوء سابقه درخواست کننده (عدم ارتکاب بجنحه و جنایت و یا عدم فرار از نظام). ۴- تصدیقی مبنی بر اینکه درخواست کننده دارای وسایل معیشت کافی است و یا سرمایه مادی دارد که زندگی او را تأمین کند. پس از دادن این درخواست که مرجعش وزارت خارجه است باید این مدارک را تکمیل کند. مقامی که صلاحیت اعطای تابعیت دارد از آنجا که قانون بتابعیت اهمیت فراوان میدهد و بایستی که در آن کمال دقت ملحوظ گردد قبول یا رد آنرا در اختیار هیئت دولت قرار داده است باین ترتیب که وزارت خارجه به هیأت دولت پیشنهاد می کند و هیأت دولت در رد و قبول آن مختار است. بنا بر این تقدیم درخواست، حقی برای فرد بیگانه ایجاد نمی کند و در صورتی که درخواست مزبور مورد تصویب هیئت دولت قرار گیرد اقدام به صدور سند تابعیت می شود.

اثرات قبول تابعیت. شخصی که قبول تابعیت ایران می نماید این قبول تابعیت اثراتی در او و در فامیل او دارد:

۱- اثرات تابعیت نسبت بخود شخص:

طبق ماده ۹۸۲ قانون مدنی اشخاصی که تحصیل تابعیت ایرانی نموده و یا بتعیین از کلیه حقوقی که برای ایرانیان مقرر است استفاده می کنند باستثنای مواردی که قانون آن موارد را منع و یا محدود کرده است بنابراین استثنائات در این مورد دو قسم است یا استثنائات موقت است یا استثنائات دائمی: الف. استثنائات موقت: اشخاص بیگانه که قبول تابعیت ایران را نموده اند نمی توانند بمقامات زیر نایل شوند مگر پس از انقضای مدت ده سال از تاریخ صدور سند تابعیت: اول- عضویت مجالس مقننه.

دوم- عضویت انجمن های ایالتی و ولایتی و بلدی.

سوم- استخدام وزارت امور خارجه.

ب. استثنائات دائمی: عبارتند از رسیدن بمقام وزارت و کفالت وزارت و هر گونه مأموریت سیاسی در خارجه.

تکالیفی که بیگانگان پس از قبول تابعیت ایران بدان مکلفند بدو قسمت تقسیم می شود: اول- نظام وظیفه - بیگانگانی که قبول تابعیت ایران را می کند باید خدمت نظام را در ایران انجام دهد زیرا انجام خدمت نظام بهترین نمونه ابراز علاقه است والا کشور، مغز

تابعیت.

میشود برای فرار از نظام، برای کسانی که از نظام کشور خود میگریزند. دوم- اطاعت و حق شناسی نسبت بدولت ایران یعنی اطاعت نسبت بقوانین و احترام به حیثیت و شئون ملی و رعایت مقررات کشوری.

۲- اثرات قبول تابعیت نسبت به خانواده: اثرات قبول تابعیت نسبت به خانواده یا نسبت به زن است یا نسبت باولاد. الف. اثرات قبول تابعیت نسبت به زن بر طبق ماده ۹۸۴ قانون مدنی شخصی که قبول تابعیت ایران می کند زن او هم تابع ایران خواهد شد (برای رعایت اصل وحدت قایل و خانواده) ولی زن در ظرف یک سال از تاریخ صدور سند تابعیت شوهر می تواند اظهاریه کتبی بوزارت خارجه داده و تابعیت مملکت سابق شوهر و یا پدر را قبول کند لیکن اگر استفاده در مدت این یکسال نکرد حق او ساقط است و ایرانی است.

ب: اثرات قبول نسبت باولاد- اولاد کسی که قبول تابعیت ایران را نموده است یا صغیر است و یا کبیر.

۱- اولاد کبیر - نسبت باولاد کبیر ماده ۹۸۵ قانون مدنی صراحت دارد به این که تحصیل تابعیت ایرانی پدر به هیچ وجه درباره اولاد او که در تاریخ تقاضانامه به سن هجده سال تمام رسیده اند مؤثر نمیباشد. ۲- اولاد صغیر- اولاد صغیر شخص بیگانگانی که قبول تابعیت ایران را نموده است بتصریح ماده ۹۸۴ قانون مدنی ایرانی محسوب ولی می توانند پس از رسیدن به سن هجده سال تمام درخواست ترک تابعیت ایران و قبول تابعیت پدر خود را بنمایند (مقصود این است که می توانند پس از رسیدن به سن هجده سال تمام درخواستی به وزارت خارجه بدهند و درخواست تابعیت اصلی پدر خود را بنمایند).

بنظر میرسد که بهتر بود اگر قانون ایران نسبت باطفال کبیری که پدرشان ایرانی است برای قبول تابعیت ایران تهیلاتی قائل می شد ولی ملاحظه می شود که قانون هیچ گونه تهیلاتی قائل نشده و شرایط قبول تابعیت برای آنها نیز همان شرایط عمومی است. همچنین قانون برای ایرانیانی که در نتیجه حوادث ترک تابعیت ایران را نموده اند (بعطلت آنکه دولت تشکیلات مرتبی نداشته است که افراد خود را بوسیله کنسولها حمایت کند) مقرراتی پیش بینی نکرده در حالی که حق این بود که قانون وضع اینگونه اشخاصی را نیز در نظر می گرفت.

اخراج از تابعیت: موضوعی که قابل ذکر است این است که باید دید آیا پس از صدور سند تابعیت این سند قطعی است یا اخراج از

تابعیت ممکن است؟ البته ایرانی‌ها یعنی کسانی که ایرانی الاصل هستند، اینها را نمی‌توان از تابعیت ایران اخراج نمود ولی برای کسانی که تابعیت ایران را بوسیله تحصیل تابعیت کسب کرده‌اند ماده ۹۸۱ می‌گوید که اگر در ظرف پنجسال از تاریخ صدور سند تابعیت معلوم شود که شخصی که به تابعیت ایران قبول شده فراری از خدمت نظام بوده و همچنین هرگاه قبل از انقضای مدتی که مطابق قوانین ایران نسبت به جرم یا مجازات‌های مرور زمان حاصل می‌شود معلوم گردد شخصی که بتابعیت قبول شده محکوم به جنحه مهم یا جنایت عمومی است، هیئت وزراء حکم خروج او را از تابعیت ایران صادر خواهد کرد.

تبصره - اتباع خارجه که بتابعیت ایران قبول می‌شوند در صورتی که در مالک خارجه متوقف باشند و مرتکب عملیات ذیل شوند علاوه بر اجرای مجازات‌های مقرر با اجازه هیئت دولت تابعیت ایران از آنها سلب خواهد شد:

الف - کسانی که مرتکب عملیاتی بر ضد امنیت داخلی و خارجی مملکت ایران شوند و مخالفت و ضدیت با اساس حکومت ملی و آزادی بنمایند.

ب - کسانی که خدمت نظام و وظیفه را بطوری که قانون ایران مقرر میدارد ایفاء ننمایند. بنابراین سند تابعیت تا مدت ۵ سال قطعی نیست و این پنج سال مدت آزمایش است تا لیاقت شخص ثابت شود و پس از انقضای این ۵ سال سند تابعیت قطعی است.

۲ - تحصیل تابعیت بوسیله ازدواج: از قرن نوزدهم به بعد در نتیجه تکمیل وسایل نقلیه و مهاجرت زیاد افراد موضوع تأثیر ازدواج در تابعیت اهمیت خاصی بخود گرفته است زیرا هم مهاجرت زیاد شده و هم شرایط کار تغییر کرده و نیز جنگهایی که پیش آمده و ازدواج سربازان با زنان کشورهای اشغال شده و غیره، این مسائل، موضوع ازدواج و تأثیر آنرا در تابعیت مورد توجه قرار داده است مخصوصاً نهضت نسوان در این اواخر اهمیت خاصی به این موضوع داده است و یکی از مسائلی که در این نهضت مورد توجه قرار داده شده است این است که تابعیت شوهر نباید به زن تحمیل شود بلکه زنان باید آزاد باشند و زنان در موقع ازدواج باید شخصیت خود را محفوظ دارند زیرا ازدواج شرکته است برای این که زن و شوهر سعادتمند زندگی کنند مخصوصاً در سال ۱۹۱۰ م. کنگره بین المللی برای رسیدگی به وضع حقوقی زنان در پاریس تشکیل شد و در ابلاغیه‌ای که کنگره مزبور صادر نمود آرزو

کرد که به زنان اجازه داده شود که تابعیت خود را پس از ازدواج شخصاً انتخاب نمایند. با توجه باین مسائل عقاید علماء و دانشمندان راجع باین موضوع بر دو نوع است:

۱ - عده‌ای که عقیده دارند که پس از ازدواج تابعیت شوهر بایستی بر زن تحمیل شود. ۲ - عده‌ای دیگر معتقدند که زنان باید پس از ازدواج آزاد باشند که تابعیت خود را انتخاب کنند. طرفداران دسته اول می‌گویند اگر ما به مفهوم حقیقی ازدواج توجه کنیم می‌بینیم دو نفر که با یکدیگر ازدواج میکنند منظوری ندارند جز این که شرکت واحدی تشکیل داده با توافق نظر به سعادت زندگی کنند و اگر به قوانین مدنی کشورهای مختلفه مراجعه شود مشاهده می‌گردد که زن و شوهر هر دو قانوناً دارای یک نام خانوادگی و یک منزل و اقامتگاه هستند بنابراین دلیل ندارد که موضوع تابعیت نیز چنین نباشد و از تابعیت زن و شوهر بدیهی است که باید تابعیت شوهر را بر زن تحمیل نمود زیرا نگاهبان حقیقی و مسئول فامیل شوهر است و نیز اصل وحدت فامیل که باید هدف و منظور هر مقنی باشد با تحمیل تابعیت شوهر بر زن تأمین می‌شود بدین ترتیب فامیلی که دارای یک نام خانوادگی و یک اقامتگاه و یک تابعیت باشد بهتر اداره خواهد شد مخصوصاً از اختلافاتی که ممکن است در نتیجه تعارض قوانین در امور و مسائل مالی پیش آید جلوگیری خواهد شد و بعلاوه قبول این اصل یعنی تحمیل تابعیت شوهر بر زن با تاریخ و عقاید و آراء مردم بیشتر تطابق دارد و بهتر است که تابعیت زن و شوهر یکی باشد بعلاوه طرفداران این عقیده می‌گویند چون ازدواج شرکته است که خود دارای اساسنامه معینی می‌باشد یکی از مواد مهم این اساسنامه قدرت شوهر و وحدت فامیل است پس در ضمن عقد ازدواج زن ضمناً رضایت میدهد که تابعیت شوهر را قبول نماید.

دسته دوم - می‌گویند که اگر زنان امروز رضایت به ازدواج میدهند معنی این رضایت بهیچ وجه این نیست که زن شخصیت خود را در نتیجه ازدواج از دست بدهد و بکلی تابع شوهر شود. تشکیلات فامیل امروز بهیچوجه قابل مقایسه با تشکیلات فامیل سابق نیست بلکه ازدواج شرکت و اتحاد دو نفر است که گاهی با هم ابراز فعالیت می‌کنند و زمانی بطور مستقل و به منظور اداره این شرکت همکاری می‌کنند. بنابراین ازدواج نتیجه‌اش این نخواهد بود که زن شخصیت خود را تابع شوهر کند بلکه منظور از ازدواج شرکت در زندگانی است و تابعیت موضوع جداگانه‌ای است که ارتباطی باین قسمت ندارد و چون

یک امر سیاسی است نباید آنرا بهیچ وجه با امر ازدواج ارتباط داد. بنابراین بایستی نسوان را آزاد گذاشت که هر تابعیتی را که میخواهند برای خود انتخاب کنند و اگر بخواهیم بر خلاف این ترتیب رفتار کنیم یعنی تابعیت شوهر را بر زن تحمیل نماییم اینکار بر خلاف اصول حقوق بین الملل است که «افراد در انتخاب تبعیت آزاداند». طرفداران این دسته می‌گویند رضایت ضمنی در ضمن عقد ازدواج در این مورد بهیچوجه صدق نمی‌کند زیرا در غالب ممالک تغییر تابعیت بر خلاف میل و رضایت زن خواهد بود. بنابراین رضایتی در بین نخواهد بود و بعلاوه این نکته را نباید فراموش نمود که هیچ وقت یک قاعده حقوقی نمی‌تواند احساسات باطنی افراد را تغییر دهد و اگر اصل استقلال را قبول کنیم و زن با آزادی کامل تابعیت شوهر را قبول کند بدیهی است ارزش این رضایت بر مراتب بیشتر از تحمیل تابعیت بر زن و رضایت ضمنی او در ضمن عقد ازدواج است.

ازدواج و تابعیت در قانون ایران: برای این که معلوم شود که قانون ایران در مورد ازدواج و تابعیت چه مقرراتی وضع کرده است باید که دو وضع متمایز را در نظر گرفت: یکی وضع زنان خارجی که شوهر ایرانی اختیار می‌کنند. دیگر وضع زنان ایرانی که با مرد خارجی ازدواج می‌نمایند.

۱ - وضع زنان خارجی که شوهر ایرانی اختیار می‌کنند. مطابق بند ششم ماده ۹۷۶ قانون مدنی هر زن تبعه خارجی که شوهر ایرانی اختیار کند تابعیت ایران (یعنی بالتبعية تابعیت شوهر) بر او تحمیل میشود ولی این ازدواج ممکن است که در نتیجه دو امر از بین برود: اول در نتیجه طلاق و دوم در نتیجه فوت شوهر. اکنون باید معلوم داشت که تأثیر این دو امر در تابعیت زن به چه نحو است. فرض اول - ازدواج در نتیجه طلاق از بین رفته است چون منظور قانون گذار از تحمیل تابعیت ایجاد وحدت فامیل بوده است و عقد ازدواج که منجر بطلاق گردید این طلاق پایه وحدت را متزلزل نموده و وحدتی در میان نخواهد بود بنابراین موجبی موجود نیست که تابعیت شوهر از آن پس بر زن تحمیل شود اعم از این که چنین زنی اولاد صغیر داشته باشد یا کبیر زیرا اطفال او هم بدون سرپرست نبوده تحت حمایت پدر هستند (پس چنین زنی بمحض تقدیم اظهار نامه به وزارت امور خارجه به تابعیت اصلی خود بازگشت می‌کند).

فرض دوم - ازدواج در نتیجه مرگ شوهر بهم خورده است در این صورت اگر زن شوهر مرده اولاد نداشته باشد می‌تواند بمحض

اطلاع به وزارت امور خارجه به تابعیت اصلی خود برگشت کند و اگر اولاد داشته باشد و اولاد او صغیر باشد در این صورت تا اطفال او به سن هیجده سال نرسیده باشند چنین زنی نمی‌تواند به تابعیت اصلی خود برگشت کند. اثرات بازگشت زنی که شوهر ایرانی داشته و شوهر او فوت نموده به تابعیت اصلی خود بر طبق ماده ۹۸۶ زنی که مطابق این ماده به تابعیت اصلی خود بازگشت می‌کند دیگر حق داشتن اموال غیر منقوله نخواهد داشت مگر در حدودی که این حق به اتباع خارجه داده شده باشد و هر گاه دارای اموال غیر منقول بیش از آنچه که برای اتباع خارجه داشتن آن جایز است بوده یا بعداً بارت اموال منقولی بیش از آن حد باو برسد باید در ظرف یکسال از تاریخ خروج از تابعیت ایران یا دارا شدن ملک در مورد ارث مقدار مازاد را بنحوی از انحاء به اتباع ایران منتقل کند والا اموال مزبور با نظارت مدعی العموم محل فروش رسیده و پس از وضع مخارج فروش، قیمت آن به آنها داده خواهد شد. ۲- وضع زنان ایرانی که با مرد خارجی ازدواج می‌نمایند - اصولاً در قانون مدنی ایرانی ازدواج زن مسلمه با غیر مسلم جایز نیست (این شرط مذهبی است) ولی باید در نظر داشت که ایرانیانی هستند که مسلمان نیستند و نیز بیگانگانی می‌باشند که مسلمانند بنابراین باید تکلیف چنین اشخاصی را معین نمود. برای تعیین تکلیف چنین اشخاصی باید فروض و موارد مختلف را در نظر گرفت: فرض اول زن ایرانی یا تبعه خارجی مزاجت کرده است که قانون کشور مرد استقلال زن را در موضوع تابعیت برسمیت می‌شناسد و بعبارت دیگر تابعیت شوهر را بر زن تحمیل نمی‌کند در این صورت واضح است اشکالی در بین نبوده وزن ایرانی با وجود ازدواج تبعه ایران خواهد بود. فرض دوم - زن ایرانی با تبعه خارجی ازدواج می‌کند که قانون کشور متبوعه مرد تابعیت شوهر را بر زن تحمیل می‌نماید در این صورت زن ایرانی در نتیجه ازدواج تبعه خارجی خواهد بود. فرض سوم - زن ایرانی با تبعه دولتی ازدواج می‌کند که قانون آن کشور زن را در قبول تابعیت شوهر مخیر می‌نماید در این صورت زن ایرانی به تابعیت اصلی خود یعنی ایران باقی می‌ماند. در مورد این فرض اگر چنین زنی بخواهد به تابعیت شوهر خود درآید و یا به تبعیت شوهر به تابعیت کشور دیگری در آید باید به وسیله ترک تابعیت و اقامه دلایل موجه متوسل شود و این قسمت را ماده ۹۸۷ قانون مدنی در تبصره یک خود معین می‌کند.

اثرات قبول تابعیت شوهر از طرف زن

ایرانی در حقوق و تکالیف او - اگر زنی ایرانی تابعیت شوهر خارجی خود را قبول کند از تاریخ ازدواج دیگر بهیچ وجه ایرانی نیست و بنابراین از حقوق و مزایایی که منحص ایرانیان است دیگر نمی‌تواند استفاده کند و علاوه بر این اصل کلی طبق تبصره ۲ ماده ۹۸۷ چنین زنانی «حق داشتن اموال غیر منقول چیز آنچه که در موقع ازدواج دارا بوده‌اند ندارند و این حق هم به وراثت خارجی آنها منتقل نمی‌شود» فرق است بین زنی که تبعه ایران شده و بعد بازگشت به تابعیت اصلی می‌کند با زن ایرانی که تابعیت شوهر خارجی را قبول می‌کند - زن خارجی پس از خروج تابعیت حق ندارد که بیش از مقداری که برای اتباع خارجه مقرر است مال غیر منقول داشته باشد ولی زن ایرانی که ترک تابعیت ایران را کرده مالک «همانقدر مال غیر منقول است که هنگام ازدواج داشته» اگرچه مقادیر هنگفتی باشد ولی بعداً این زن اگر بخواهد اموال غیر منقولی تهیه نماید نمی‌تواند از حدی که برای اتباع خارجه مقرر است تجاوز نماید. ماده ۹۸۷ اضافه می‌کند که چنین اشخاصی پس از وفات شوهر و یا تفرّد و طلاق صرف تقدیم درخواست به وزارت امور خارجه می‌توانند به تابعیت اصلی خود یعنی ایران با جمیع حقوق و امتیازات برگشت نمایند.

مبحث چهارم - ترک تابعیت

اصولاً ترک تابعیت اصلی بچند طریق ممکن است: ۱- ازدواج - بدین طریق که مثلاً زنی ایرانی با مردی بیگانه ازدواج می‌کند و در نتیجه به تابعیت کشور متبوعه شوهر خود در می‌آید و تابعیت ایران را ترک می‌کند. ۲- رد تابعیت - بدین طریق که اولاد کسی که ترک تابعیت نموده پس از رسیدن به سن هیجده سال تمام مثلاً تابعیت ایران را قبول نمی‌کند. ۳- قبول تابعیت بیگانه - از طرق فوق‌الذکر دو طریقه ازدواج و رد تابعیت قبلاً توضیح داده شد و فقط طریق سوم لازم توضیح است: مطابق مقررات قانون ایران برای احترام باصل آزادی افراد اجازه ترک تابعیت به اتباع ایران داده است منتهی برای این که از این اجازه سوء استفاده نشده و لطمه به مصالح کشور وارد نیاید این ترک تابعیت را قانون مشروط به شرایطی کرده است که در ماده ۹۸۸ قانون مدنی مندرج است. شرایطی که در این ماده پیش بینی شده است عبارتند از:

۱- شخصی که بخواهد ترک تابعیت ایران را بنماید باید به سن ۲۵ سال تمام رسیده باشد. ۲- هیئت وزیران خروج از تابعیت او را اجازه دهد (این قید برای آن است که در غیر این صورت ممکن است عده کثیری از اتباع کشور بخواهند ترک تابعیت کنند و این امر

برای کشور مضر است). ۳- باید قبلاً تمهید نماید که در ظرف یکسال از تاریخ ترک تابعیت حقوق خود را بر اموال غیر منقول که در ایران دارا می‌باشد یا ممکن است بالورائه دارا شود ولو قوانین ایران اجازه تسلک آنرا باتیاع خارجه بدهد بنحوی از انحاء به اتباع ایرانی منتقل کند. ۴- باید خدمت تحت السلاح خود را انجام داده باشد. یا توجه به شرایطی که فوقاً مذکور شد معلوم می‌شود که قانون ایران ترک تابعیت را بنظر خوبی نگاه نکرده است و این امر دو دلیل دارد: اول - دلیل تاریخی. این است که در زمان گذشته ایرانیان به سهولت قبول تابعیت خارجی می‌کردند بدون این که ترک تابعیت ایران را بنمایند و پس از اینکه تبعه خارجه شده متوسل به کاپیتولاسیون شده و استفاده‌هایی می‌نمودند بدین لحاظ در موقع وضع قانون تابعیت توجه به این سابقه تاریخی شد. دلیل دوم این که در صورت سهل بودن شرایط ترک تابعیت افراد ممکن است از روی هوی و هوس ترک تابعیت ایران نمایند بدین لحاظ قانون با برقراری این شرایط آنها را وادار به تأمل بیشتری کرده است از طرف دیگر ممکن است اشخاصی باشند که برای ایشان ترک تابعیت ضرورت داشته باشد. در این حال است که قانون اجازه ترک تابعیت میدهد.

تکالیف کسی که ترک تابعیت ایران را می‌نماید: چنین شخصی مطابق بند سوم ماده ۹۸۸ قانون مدنی مکلف است که در ظرف یکسال از تاریخ ترک تابعیت حقوق خود را بر اموال غیر منقول که در ایران دارد و یا ممکن است بعداً بالورائه مالک شود بنحوی از انحاء باتیاع ایرانی منتقل نماید. ثانیاً باید در ظرف یکسال از ایران خارج شود و چنانچه در ظرف مدت مزبور خارج نشود مقامات صالحه امر باخراج و فروش اموالش صادر خواهند نمود و چنین اشخاصی هر گاه بخواهند در آتیه بایران بیایند اجازه مخصوص هیئت وزیران آنها برای یکدفعه و مدت معینی لازم است ممکن است بعضی از اتباع ایران بدون رعایت مقررات و تشریفات مقررّه تحصیل تابعیت خارجی را نموده باشند در این مورد ماده ۹۸۹ قانون مدنی مقرر می‌دارد که هر تبعه ایرانی که بدون رعایت مقررات قانونی بعد از تاریخ ۱۲۸۰ ه. ش. تابعیت خارجی کسب کرده تابعیت خارجی او کان لم یکن بوده و تبعه ایران شناخته میشود ولی در عین حال کلیه اموال غیر منقوله او با نظارت مدعی العموم محل فروش رسیده و پس از وضع مخارج فروش قیمت آن باو داده خواهد شد و بعلاوه از اشتغال بوزارت و معاونت وزارت و عضویت

مجالس مقننه و انجمن‌های ایالتی و ولایتی و بلدی و هر گونه مشاغل دولتی محروم خواهد بود. از مطالعه ماده فوق‌الذکر چنین بر می‌آید که قانون به چنین اشخاصی با نظر سوء ظن می‌نگرد بهمین علت با وجود آنکه آنان را ایرانی می‌شناسد ایشان را از پاره‌های حقوق محروم می‌سازد. نکته دیگر که باید متذکر شد این است که سایر کشورها اجباری ندارند که مقررات ایران را راجع به ترک تابعیت بپذیرند. مثلا مطابق قانون فرانسه برای قبول تابعیت فرانسه شخص باید ۲۱ سال تمام داشته باشد بنابراین اگر یک فرد ۲۳ ساله ایرانی تقاضای تابعیت فرانسه را بنماید در صورتی که واجد سایر شرایط باشد سند تابعیت فرانسه را باو خواهند داد در حالی که چون به ۲۵ سال تمام نرسیده قانوناً نمی‌تواند ترک تابعیت ایران را بنماید و در نظر قانون هنوز ایرانی است.

اثرات تابعیت بشخص و زن و فرزند: شخصی که ترک تابعیت ایران را می‌نماید بمحض ترک تابعیت دیگر ایرانی نبوده و در نظر قانون بیگانه است و نمی‌تواند از حقوق و مزایایی که برای ایرانیان مقرر است استفاده کند. اما در مورد زن و فرزند برعکس قبول تابعیت که قبول تابعیت ایران از طرف شوهر در زن و فرزند او مؤثر بوده در مورد ترک تابعیت ذیل قفقه سوم ماده ۹۸۸ قانون مدنی مقرر می‌دارد که «زوج و اطفال کسی که بر طبق این ماده ترک تابعیت می‌نمایند اعم از این که اطفال مزبور صغیر یا کبیر باشند از تبعیت ایرانی خارج نمی‌گردند مگر این که اجازه هیئت وزراء شامل آنها باشد». طریق دیگری برای ترک تابعیت ایران اخراج از تابعیت است که قبلا توضیح داده شد و این اخراج شامل اشخاص ایرانی الاصل نمی‌گردد بلکه کسانی مشمول آن می‌شوند که تحصیل تابعیت ایران را نموده باشند.

مبحث پنجم - بازگشت تابعیت: ممکن است اشخاص ایرانی که ترک تابعیت ایران نموده‌اند پس از مدتی بخواهند باز تابعیت ایران را قبول کنند یعنی بتابعیت اصلی خود بازگشت نمایند. باید دید که آیا قانون برای این بازگشت طریقه خاصی مقرر داشته و یا شرایط آن همان شرایط عمومی است که برای قبول تابعیت ایران مقرر است. در جواب سؤال فوق باید متذکر شد که قانون در این مورد تشریفات سنگینی قایل نشده چون این گونه اشخاص سابقاً با ایران ارتباط داشته‌اند شرایط سهلی مقرر داشته است بدین ترتیب که به محض این که درخواستی تقدیم دولت ایران کنند می‌توانند بتابعیت اصلی بازگشت نمایند منتهی برای این که حق نظارت دولت بر اتباع ایران محفوظ بماند قانون اجازه داده

است که این بازگشت را دولت تصویب نماید یعنی اجازه دولت ایران برای بازگشت به تابعیت ایران لازم است و این موضوع را ماده ۹۹۰ قانون مدنی مقرر داشته است.

حقوق و تکالیف کسانی که بتابعیت ایران بازگشت می‌کنند - راجع به این قسمت در قانون تابعیت ایران ماده‌ای پیش بینی نشده ولی می‌توان حکم این مورد را از ذیل ماده ۹۸۷ استخراج نمود. ذیل این ماده راجع بزنان ایرانی است که با مرد غیر ایرانی ازدواج کرده و بتابعیت خارجی در آمده‌اند و سپس پس از فوت شوهر و یا تفریق، درخواست بازگشت به تابعیت اصلی را بوزارت امور خارجه داده‌اند در این حال ماده مزبور مقرر می‌دارد که زن با جمیع حقوق و امتیازاتی که برای اتباع ایران است به تابعیت ایران بر می‌گردد. چون همانطور که ذکر شد حکمی کلی وجود ندارد ممکن است که این حکم را تعمیم داده و شامل کلیه اتباع ایران نمود که ترک تابعیت ایران را نموده و سپس به تابعیت اصلی رجوع نموده‌اند. بالاخره ماده ۹۹۱ که آخرین ماده قانون راجع به تابعیت است مقرر می‌دارد:

«تکالیف مربوطه به اجرای قانون تابعیت و اخذ مخارج دفتری (حقوق شانسری) در مورد کسانی که تقاضای ورود و خروج از تابعیت دولت ایران و تقاضای بقاء به تابعیت اصلی را دارند بموجب نظامنامه‌ای که بتصویب هیئت وزراء خواهد رسید معین خواهد شد.» (از بین الملل خصوصی، دکتر عبدالله معظمی صص ۱۲-۲۹).

مواد قانون تابعیت ایران

ماده ۹۷۶- اشخاص ذیل تبعه ایران محسوب می‌شوند:

۱- کلیه ساکنین ایران باستانی اشخاصی که تبعیت خارجی آنها مسلم باشد. تبعیت خارجی کسانی مسلم است که مدارک تابعیت آنها مورد اعتراض دولت ایران نباشد. ۲- کسانی که پدر آنها ایرانی است اعم از این که در ایران یا در خارجه متولد شده باشند. ۳- کسانی که در ایران متولد شده و پدر و مادر آنان غیر معلوم باشد. ۴- کسانی که در ایران از پدر و مادر خارجی که یکی از آنها در ایران متولد شده بوجود آمده‌اند. ۵- کسانی که در ایران از پدری که تبعه خارجی است بوجود آمده و بلافاصله پس از رسیدن بسن هجده سال تمام لااقل یکسال دیگر در ایران اقامت کرده باشند والا قبول شدن آنها به تبعیت ایران بر طبق مقرراتی خواهد بود که مطابق قانون برای تحصیل تابعیت ایران مقرر است. ۶- هر زن تبعه خارجی که شوهر ایرانی اختیار کند. ۷- هر تبعه خارجی که تابعیت ایران را تحصیل کرده باشد.

تبصره- اطفال متولد از نمایندگان سیاسی و قنسولی خارجه مشمول قفقه ۴ و ۵ نخواهند بود.

ماده ۹۷۷- اشخاص مذکور در قفقه ۴ و ۵ حق دارند پس از رسیدن بسن هجده سال تمام تا یکسال بتابعیت پدر خود را قبول کنند مشروط بر این که در ظرف مدت فوق اظهاریه کتبی تقدیم وزارت خارجه نمایند و تصدیق دولت متبوع پدرشان دایر به این که آنها را تبعه خواهند شناخت ضمیمه اظهاریه باشد.

ماده ۹۷۸- نسبت باطفالی که در ایران از اتباع دولتی متولد شده اند که در مملکت متبوع آنها اطفال متولد از اتباع ایرانی را بموجب مقررات تبعه خود محسوب داشته و رجوع آنها را به تبعیت ایران منوط با اجازه می‌کنند معامله متقابل خواهد شد.

ماده ۹۷۹- اشخاصی که دارای شرایط ذیل باشند می‌توانند بتابعیت ایران را تحصیل کنند. ۱- بسن ۱۸ سال تمام رسیده باشند. ۲- پنجال اعم از متوالی یا متاوب در ایران ساکن بوده باشند. ۳- فراری از خدمت نظامی نباشند. ۴- در هیچ مملکتی بجنحه مهم یا جنایت غیر سیاسی محکوم نشده باشند. در مورد قفقه دوم این ماده مدت اقامت در خارجه برای خدمت دولت ایران در حکم اقامت در خاک ایران است.

ماده ۹۸۰- کسانی که بامور عام المنفعه ایران خدمت یا مساعدت شایانی کرده باشند و همچنین اشخاصی که دارای عیال ایرانی و از او اولاد دارند و یا دارای مقامات عالی علمی و متخصص در امور عام المنفعه هستند و تقاضای ورود آنها را به تبعیت ایران دولت صلاح بداند بدون رعایت شرط اقامت ممکن است با تصویب هیئت وزراء به تبعیت ایران قبول شوند.

ماده ۹۸۱- اگر در ظرف مدت پنجال از تاریخ صدور سند تابعیت معلوم شود شخصی که به تبعیت ایران قبول شده فراری از خدمت نظام بوده و همچنین هرگاه قبل از انقضای مدتی که مطابق قوانین ایران نسبت بجرم یا مجازات مرور زمان حاصل می‌شود معلوم گردد شخصی که به تبعیت قبول شده محکوم بجنحه مهم یا جنایت عمومی است هیئت وزراء حکم خروج او را از تابعیت ایران صادر خواهد کرد.

تبصره- اتباع خارجه که به تبعیت ایران قبول می‌شوند در صورتی که در ممالک خارجه متوقف باشند و مرتکب عملیات ذیل شوند علاوه بر اجرای مجازات‌های مقرر به اجازه هیئت وزراء تابعیت ایران از آنها سلب خواهد شد.

الف- کسانی که مرتکب عملیاتی بر ضد امنیت داخلی و خارجی مملکت ایران شوند و مخالفت و ضدیت با اساس حکومت ملی و آزادی بنمایند.

ب- کسانی که خدمت نظام وظیفه را به طوری که قانون ایران مقرر میدارد ایفاء ننمایند.

ماده ۹۸۲- اشخاصی که تحصیل تابعیت ایرانی نموده یا بنمایند از کلیه حقوقی که برای ایرانیان مقرر است با استثناء حق رسیدن بمقام وزارت و کفالت وزارت و بیا هر گونه مأموریت سیاسی خارجه بهره مند می شوند لیکن نمی توانند بمقامات ذیل نائل گردند مگر پس از ده سال از تاریخ صدور سند تابعیت.

۱- عضویت مجالس مقننه. ۲- عضویت انجمن های ایالتی و ولایستی و بسلدی. ۳- استخدام وزارت امور خارجه.

ماده ۹۸۳- درخواست تابعیت باید مستقیماً یا بتوسط حکام ولایات به وزارت امور خارجه تسلیم شده و دارای منضمات ذیل باشد:

۱- سواد مصدق اسناد هویت تقاضا کننده و عیال و اولاد او. ۲- تصدیق نامه نظمیه دایر بتعیین مدت اقامت تقاضا کننده در ایران و نداشتن سوء سابقه و داشتن مکتت کافی یا شغل معین برای تأمین معاش.

وزارت امور خارجه در صورت لزوم اطلاعات راجعه بشخص تقاضا کننده را تکمیل آترا به هیئت وزراء ارسال خواهد نمود تا هیئت مزبور در قبول یا رد آن تصمیم مقتضی اتخاذ کند در صورت قبول شدن تقاضا، سند تبعیت به درخواست کننده تسلیم خواهد شد.

ماده ۹۸۴- زن و اولاد صغیر کسانی که بر طبق این قانون تحصیل تابعیت ایران بنمایند تبعه دولت ایران شناخته می شوند ولی زن در ظرف یکسال از تاریخ صدور سند تابعیت شوهر و اولاد صغیر در ظرف یکسال از تاریخ رسیدن بسن هیجده سال تمام می توانند اظهاریه کتبی به وزارت امور خارجه داده و تابعیت مملکت سابق شوهر و یا پدر را قبول کنند لیکن باظهاریه اولاد اعم از ذکور و اناث باید تصدیق مذکور در ماده ۹۷۷ ضمیمه شود. ماده ۹۸۵- تحصیل تابعیت ایرانی پدر به هیجوجه در اولاد او که در تاریخ تقاضا نامه به سن هیجده سال تمام رسیده اند مؤثر نمی باشد.

ماده ۹۸۶- زن غیر ایرانی که در نتیجه ازدواج ایرانی می شود می تواند بعد از طلاق یا فوت شوهر ایرانی به تابعیت اول خود رجوع نماید مشروط بر این که وزارت امور خارجه را کتیباً مطلع کند ولی هر زن شوهر مرده ای که

از شوهر سابق خود اولاد دارد نمی تواند مادام که اولاد او به سن هیجده سال تمام ترسیده از این حق استفاده کند و در هر حال زنی که مطابق این ماده تبعه خارجه می شود حق داشتن اموال غیر منقوله نخواهد داشت مگر در حدودی که این حق به اتباع خارجه داده شده باشد و هر گاه دارای اموال غیر منقول بیش از آنچه که برای اتباع خارجه داشتن آن جایز است بوده یا بعداً به ارث اموال غیر منقولی بیش از آن حد باو برسد باید در ظرف یکسال از تاریخ خروج از تابعیت ایران یا دارا شدن ملک در مورد ارث مقدار مازاد را بنحوی از انحاء به اتباع ایران منتقل کند والا اموال مزبور با نظارت مدعی العموم محل بفروش رسیده و پس از وضع مخارج فروش قیمت به آنها داده خواهد شد.

ماده ۹۸۷- زن ایرانی که با تبعه خارجه مزاجت می نماید به تابعیت ایرانی خود باقی خواهد ماند مگر این که مطابق قانون مملکت زوج تابعیت شوهر بواسطه وقوع عقد ازدواج بزوجه تحمیل شود ولی در هر صورت بعد از وفات شوهر و یا تفریق بصرف تقدیم درخواست وزارت امور خارجه به انضمام ورقه تصدیق فوت شوهر و یا سند تفریق، تابعیت اصلیه زن با جمیع حقوق و امتیازات راجعه به آن مجدداً باو تعلق خواهد گرفت.

تبصره- هر گاه قانون تابعیت مملکت زوج زن را بین حفظ تابعیت اصلی و تابعیت زوج مخیر گذارد در این مورد زن ایرانی که خواهد تابعیت مملکت زوج را دارا شود و علل موجهی هم برای تقاضای خود در دست داشته باشد بشرط تقدیم تقاضا نامه کتبی بوزارت امور خارجه ممکن است با تقاضای او موافقت گردد.

تبصره ۲- زن های ایرانی که بر اثر ازدواج تابعیت خارجی را تحصیل می کنند حق داشتن اموال غیر منقول جز آنچه که در موقع ازدواج دارا بوده اند ندارند این حق هم بوراث خارجی آنها منتقل نمی شود. مندرجات ماده ۹۸۸ در قسمت خروج از ایران شامل زنان مزبور نخواهد بود. ماده ۹۸۸- اتباع ایران نمی توانند تبعیت خود را ترک کنند مگر بشرط ذیل:

۱- بسن ۲۵ سال تمام رسیده باشند. ۲- هیئت وزراء خروج از تابعیت آنان را اجازه دهد. ۳- قبلاً تمهد نمایند که در ظرف یکسال از تاریخ ترک تابعیت حقوق خود را بر اموال غیر منقول که در ایران دارا می باشند و یا ممکن است باثوراثه دارا شوند ولو قوانین ایران اجازه تملک آترا به اتباع خارجه بدهد بنحوی از انحاء به اتباع ایرانی منتقل کنند. زوجه و اطفال کسی که بر طبق این ماده ترک

تابعیت می نمایند اعم از این که اطفال مزبور صغیر یا کبیر باشند از تبعیت ایرانی خارج نمی گردند مگر این که اجازه هیئت وزراء شامل آنها هم باشد. ۴- خدمت تحت السلاح خود را انجام داده باشد.

تبصره- کسانی که بر طبق این ماده میادرت بقاضای ترک تابعیت ایران و قبول تبعیت خارجی می نمایند علاوه بر اجرای مقرراتی که ضمن فقره ۳ از این ماده درباره آنان مقرر است باید در مدت یکسال از ایران خارج شوند چنانچه در ظرف مدت مزبور خارج نشوند مقامات صالحه امر باخراج آنها و فروش اموالشان صادر خواهد نمود و چنین اشخاصی هر گاه در آتیه بخواهند به ایران بیایند اجازه مخصوص هیئت وزراء آنهاهم برای یکدفعه و مدت معین لازم است.

ماده ۹۸۹- هر تبعه ایرانی که بدون رعایت مقررات قانونی بعد از تاریخ ۱۲۸۰ ه. ش. تابعیت خارجی تحصیل کرده باشد تبعیت خارجی او کان لم یکن بوده و تبعه ایران شناخته می شود ولی در عین حال کلیه اموال غیر منقول او بانظارت مدعی العموم محل بفروش رسیده و پس از وضع مخارج فروش قیمت آن به او داده خواهد شد. و بعلاوه از اشتغال به وزارت و معاونت وزارت و عضویت مجالس مقننه و انجمن های ایالتی و ولایستی و بلدی و هر گونه مشاغل دولتی محروم خواهد بود.

ماده ۹۹۰- از اتباع ایران کسی که خود یا پدرشان موافق مقررات، تبدیل تابعیت کرده باشند و بخواهند به تبعیت اصلیه خود رجوع نمایند بمعجز درخواست به تابعیت ایران قبول خواهند شد مگر آنکه دولت تابعیت آنها را صلاح نداند.

ماده ۹۹۱- تکالیف مربوطه باجراه قانون تابعیت و اخذ مخارج دفتری (حقوق شانلری) در مورد کسانی که تقاضای ورود و خروج از تابعیت دولت و تقاضای بقاء به تابعیت اصلی را دارند بموجب نظامنامه ای که بتصویب هیئت وزراء خواهد رسید معین خواهد شد. (قانون مدنی صص ۱۱۷-۱۲۵).

تابعین. [ب] (ع ص،) [ا] جمع تابع در حالت نصبی و جری. [ل] (خ) به اصطلاح محدثین جماعت مسلمانان که بیگی یا بیشتری از اصحاب رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ملاقات نموده باشند و تسبیع تابعین آنانکه تابعین را دیده باشند. (آنتندراج) (غیاث اللغات). افاضل مسلمین را در زمان حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم مصاحب رسول می نامیدند زیرا فضیلتی برتر از این عنوان نبود و بدین سبب آنها را صحابه می گفتند و چون عصر دوم اسلام فرا رسید

آنانکه درک صحبت صحابه حضرت رسول را کرده بودند تابعین خوانده می‌شدند و شریفتر و برتر از این نامی برای آنان نبود و گروه پس از آنان را اتباع تابعین می‌نامیدند. (نقحات الانس جامی به نقل از تاریخ ادبی ایران تألیف پرفسور ادوارد برون ص ۴۴۵). رجوع به تابعی و تابعیون شود. آن قسمت از مسلمین خاصه از روات که پیغامبر صلوات الله علیه را ندیده و لیکن زمان صحابه را دریافته‌اند و از مردمی که زمان صحابه رسول را هم درک کرده حدیث شنیده‌اند. کسانی که یاران پیغمبر را دیده بودند. محدثین که از صحابه حدیث روایت کنند.

تابعیون. [بِ عی یو] (ع ص،) [جِ تابعی، (منتهی الارباب).]

تابعیه. [بِ ی ی] (ع ص،) [تَأْنِیْتُ تابعی، زن تابعی، زنی که درک زمان صحابه رسول کرده است.

تابقور. (ع) [مغولی،] [فرع خراج: و از ولایات وجوه تابقور و چهار پای و آلات و مزدور می‌آوردند و خلائق را زحمت می‌رسید و اکثر تلف می‌شد و کسانی که بر سر آن می‌بودند اللیلة و حبلی می‌گفتند. (تاریخ غازانی ص ۲۰۲).

تابک. [ب] [راخ] نام جد محمد، محدث سمرقندی ابن یوسف.

تاب گرفتن. [گِ رَت] (مص مرکب) راه خلاف رفتن، اعراض کردن، منحرف شدن. رجوع به تاب و تاب داشتن شود:

اگر تاب گیرد دل من ز داد
ازین پس مرا تخت شاهی میاد. فردوسی.
که هر کس که آرد بدین دین شکست
دلش تاب گیرد شود بت پرست. فردوسی.
وگر تاب گیرد سوی مادرش
ز گفت بد آکنده گردد سرش. فردوسی.
مکن کامشب ز برفم تاب گیرد
بدا روزا که این برف آب گیرد. نظامی.

تابگی. [ب] / [پ] (ص نسبی) منسوب به تابه. یا نان تابگی، (ذخیره خوارزمشاهی، نان ساجی).

تاب گیری. (حامص مرکب) تاب گرفتن: همان بیکران از جهان ایزد است

کز و تاب گیری بدانش بد است. فردوسی.
تابل. [ب] / [پ] (ع ص) از تابل. [ب] (دیگ افزار. ج. توایل. (منتهی الارباب) (آندراج). اشیائیت خشک که بوسیله آن اشیاء غذا را خوشبو و معطر میسازند کذا فی بحر الجواهر. (کشف اصطلاحات الفنون). چیزهای خشک باشد^۱ چون دارچین و هیل و زعفران و زیره و فلفل و بیخ جوز و میخک و ابزار آن که بدان طعام را خوشبوی کنند. حوایج، ابزار طعام، پزیر. دیگ افزاره^۲ هو

[اشترغاز] اصل نبت بخراسان بطیخ مع اللحم بحسب التابیل نبات و قوته قوه الانجیدان. (ابن البیطار).

تابلقو. [ب] (چوب آن بمقدار یک گز سطری بمقدار تازیانه‌ای باید بی بیخ بشانند در زمینی که ریگ بوم باشد بگردد و چون عمارت کنند بزرگتر شود و نیکوتر از بیشه‌ای باشد و پیوند بر بسیاری از درخت‌ها که صلب باشد نباید کردن. (فلاحات نامه).

تابلمه. [ل م / م] (ب) [نوعی نخ و رشته. هقسی قیطان.

تابلو. (فرانسوی،) [ا]، [پرده، پرده نقاشی. نمایش یا تصویر برجسته: تابلونویس، تابلوسازی، تابلو نویسی.

تابن. [ب] (ع ص) گناه دهنده. (از منتهی الارباب).

تابناک. (ص مرکب) تابدار و روشن و براق. (آندراج) شمشع، نورانی. رخشنده:

به پرده درون شد خور تابناک
ز جوش سواران و از گرد خاک. فردوسی.
ز گردنده خورشید تا تیره خاک
همان باد و آب، آتش تابناک. فردوسی.
همه تن پشتش بدان آب پاک
بگردار خورشید شد تابناک. فردوسی.
پدید آمد آن خنجر تابناک.
بگردار یاقوت شد روی خاک. فردوسی.
شده بام از او گوهر تابناک
ز تاب رخس سرخ یاقوت، خاک. فردوسی.

یکی آتشی بر شده تابناک
میان باد و آب از بر تیره خاک. فردوسی.
که از آتش و آب و از باد و خاک
شود تیره روی زمین تابناک. فردوسی.
بچگان مان همه مانند شمس و قمرند
تابنا کنداز آن روی که علوی گهرند. منوچهری.

تابنا کند ازیرا که ز علوی گهرند
بچگان آن به نسبت که ازین باب گزند. منوچهری.

مکن تیره شب آتش تابناک
وگر چاره نبود فکن در مفاک. اسدی (گرشاسب نامه).

از آن هر بخار اختری تابناک
برافروخت از چرخ یزدان پاک. اسدی (گرشاسب نامه).

جهانی فروزنده و تابناک
که جای فرشته‌ست و جانه‌های پاک. اسدی (گرشاسب نامه)

بشب، هزار پسر جرعه ریخته بر سرش بر
بروز، مشعل تابناک داده بدستش. خاقانی.
هر گوهری ار چه تابناک است
منظورترین جمله خاک است. نظامی.

توبرافروختی دروغ دماغ
خردی تابنا کترز چراغ. نظامی.
از آن جسم گردنده تابناک
روان شد سپهر درخشان پاک. نظامی.
ز مهتاب روشن جهان تابناک
برون ریخته نامه از ناف خاک. نظامی.
من از آب این نقره تابناک
جدا کردم آلودگیهای خاک. نظامی.
نهفته بدان گوهر تابناک
رسانید وحی از خداوند پاک. نظامی.
بیا ساقی آن آتش تابناک
که زردشت میجویدش زیر خاک. حافظ.

تابناکی. (حامص مرکب) درخشندگی. پرتو افشانی:
خاکش ز شکوه تابناکی
حاجتگه خلق شد ز پاک. نظامی.
مه و خورشید را بر فرش خاک
ز جمعیت رسید این تابناکی. نظامی.

تابندهگی. [ب] / [د] (حامص) ششمه.
پرتو افشانی. براقی. برق. تلالو. درخشندگی:
ستاره درآمد بتابندگی
برآسود خلق از شتابندگی. نظامی.

تابنده. [ب] / [د] (نص) تابان. درخشان
پرتو افشان. نورانی. روشن کننده. براق.
مثلاً: شمشع. بصص. لایح. وهاج: ستاره
تابنده، نجم ثاقب، آفتابی تابنده، نوری تابنده،
هفت تابنده، سیارات سبع:
اختراند آسمانشان جایگاه

هفت تابنده دوان در دو و داه. رودکی.
کتایوش خواندی گرنامه شاه
دو فرزند آمد چو تابنده ماه. دقیقی.
چو خورشید تابنده و بی بدست
همه رای و کردار او ایزدیت. فردوسی.
بسی بر نیامد کزان خوب چهر
یکی کودک آمد چو تابنده مهر. فردوسی.
ز بالا و دیدار شاپور شاه
بگفت آنچه دید او بتابنده ماه. فردوسی.
بدو گفت ز آن سو که^۲ تابنده شید
برآید یکی پرده بینم سید. فردوسی.

چو آن بخت تابنده تاریک شد
همانا بشب روز نزدیک شد. فردوسی.
سیاهش همه تیغ هندی بدست
زره ترکی وزین سفدی نشست
برخسار هر یک چو تابنده ماه
چو خورشید تابنده در رزمگاه. فردوسی.
میان مهان بخت بوذرجمهر
چو خورشید تابنده شد بر سپهر. فردوسی.
برین نیز بگذشت گردان سپهر

1 - Les épices.

2 - Tableau.

چو خورشید تابنده بنمود چهر.	فردوسی.	ز بس خشت و جوشن که بد در سپاه
که او داد پیروزی و دستگاه		ز بس ترک زرین جو تابنده ماه
خداوند تابنده خورشید و ماه.	فردوسی.	هواگفتی از عکس شد زر پوش
چو خورشید بنمود تابنده چهر		زمین سیم شد پاک و آمد بجوش.
در باغ بگشاد گردان سپهر.	فردوسی.	تابنده آن رخان تابنده شدم
چو خورشید بر گاه بنمود تاج		همچون سرزلفین تو تابنده شدم
زمین شد بگردار تابنده عاج.	فردوسی.	در پیش تو ای نگار تابنده شدم
بود هر شبانگاه باریکتر		چون مهر فروزنده و تابنده شدم.
بخورشید تابنده نزدیکتر.	فردوسی.	ز گرد موکب تابنده روی خسرو عصر
بدیدار هر سه چو تابنده ماه		چنانکه در شب تاری مه دو پنج و چهار...
نشایست کردن بدیشان نگاه.	فردوسی.	ابوحنیفه اسکانی (از تاریخ بیهقی ج فیاض
جهان مر ترا داد یزدان پاک		ص ۲۸۰)
ز تابنده خورشید تا تیره خاک.	فردوسی.	تابنده دولت تو و فرخنده ملک تو
بر آمد یکی باد با آفرین		عالی چو چرخ و ثابت چون کوهسار باد
هواگشت خندان و روی زمین	مسعود سعد.	
جهان شد بگردار تابنده ماه		و طائع مردی عظیم نیکو روی، تابنده، متدل
بنام جهاندار و از فر شاه.	فردوسی.	قامت... (مجمل التواریخ و القصص). تا جمال
چو نه ماه بگذشت از آن ماه چهر		منافع آن هر چه تابنده تر روی نماید. (کلیله و
یکی کودک آمد چو تابنده مهر.	فردوسی.	دمنه).
که جاوید تاج تو تابنده باد		بافسوها در آن تابنده مهتاب
همه مهتران پیش تو بنده باد.	فردوسی.	ملک را برده بود آن لحظه در خواب.
چنین گفت پس شاه را خانگی		فرد آمد بدولتگاه جمشید
که چون تو که باشد بفرزانگی		چو در برج حمل تابنده خورشید.
ز خورشید بر چرخ تابنده تر	فردوسی.	سهی سروت همیشه سبز و کش باد
ز جان سختگوی پاینده تر.		دلت تابنده، رخ پیوسته خوش باد.
که جاوید باد افسر و تخت او	فردوسی.	دل خسرو بر آن تابنده مهتاب
ز خورشید تابنده تر بخت او.		چنان چون زر در آیزد سیماب.
شب تار و شمشر و گرد سپاه	فردوسی.	مهی داشت تابنده چون آفتاب
ستاره نه پیدا نه تابنده ماه.		ز بحران تب یافته رنج و تاب.
که از دختر پهلوان سپاه	فردوسی.	از آن جسم چندانکه تابنده بود
یکی کودک آمد چو تابنده ماه.		بیالای مرکز شتابنده بود.
سپاهی که بیند شاهی چون اوی	فردوسی.	چنان کز بس گهرهای جهانتاب
بدان بخشش و رأی و تابنده روی.		بش تابنده تر بودی ز مهتاب.
پرستنده زین بیشتر با کلاه	فردوسی.	تو همچو آفتابی تابنده از همه سو
بچهره بگردار تابنده ماه.		من همچو ذره پیشت جان در میان نهاده.
چو برزد سر از کوه تابنده شد	فردوسی.	تو بدری و خورشید ترا بنده شده است
برآمد سر و تاج روز سپید.		تابنده تو شده است تابنده شده است
چو خورشید تابنده شد ناپدید	فردوسی.	ز آن روی که از شعاع و نور رخ تو
شب تیره بر چرخ لشکر کشید.		خورشید منیر و ماه تابنده شده است. حافظ.
میان زیر خفتان رومی بیست		پیمان. در تب و تاب. در رنج و سختی:
بیامد کمان کیانی بدست		تابنده آن رخان تابنده شدم
چو خورشید تابنده بنمود چهر	فردوسی.	همچون سر زلفین تو تابنده شدم
خرامان برآمد بخم سپهر.		در پیش تو ای نگار تابنده شدم
بیکدست رستم که تابنده هور	فردوسی.	چون مهر فروزنده و تابنده شدم.
گه رزم با او شتابد بزور.		قطران.
برخساره هر یک چو تابنده ماه	فردوسی.	رینده. ریسمان ساز. ریسمان باف. تابنده
چو خورشید رخشنده در رزمگاه.		زه. تابنده ریسمان. تابنده نخب. گرمادهنده.
یکی کار نو ساخت اندر جهان	فردوسی.	حرارت بخش. سوزان. تابنده تور. تابنده تون
که تابنده شد بر کهان و مهان.		حمام:
روز و شب در بر تو دلبر بالنده چو سرو		گفت آتش گرچه من تابنده سوزنده ام
سال و مه در کف تو باده تابنده چو رنگ.	فرخی.	

1 - Tabou. 2 - Tabu. 3 - Tapu.

(تاریخ بیهقی).

تنت گور است و یا بعد و دلت تابوت و جان مرده فراغت روضه خرم مشقت دوزخ یزدان.

ناصر خسرو.

گر رسیدی دست غسلش ز آب حیوان دادمی بلکه چون اسکندرش تابوت زرفرومدمی.

خاقانی.

سر تابوت بازگیر و ببین که چه رنگ است آنچه پیکر اوست.

خاقانی.

بگذاریم زر چهره خاقانی را حلی آریم و بتابوت پسر برنندیم.

خاقانی.

پای تابوت تو چون تیغ بزر درگیرم سر خاک تو چو افسر بگهر درگیرم.

خاقانی.

تابوت او چه عکس فکنده است بر شما کز اشک رخ چو تخته او غرق زیورید.

خاقانی.

تابوت او که چار فلک بر کتف برند بر چار سوی مهلکه یکره بر آورید.

خاقانی.

آنچه مادر بر سر تابوت اسکندر نکرد من بزاری بر سر تابوت او بنمودمی.

خاقانی.

این توانید که مادر بفرای پسر است پیش مادر سر تابوت پسر بکشاید.

خاقانی.

پیش کان گوهر تابنده بنابوت کنید تاب دیده بدو یاقوت و درر باز دهید.

خاقانی.

سر تابوت مرا باز گشاید همه خود ببیند و بدشمن بنماید همه.

خاقانی.

سر تابوت شاهان را اگر در گور بکشایند فناده در یکی کنجی دویاره استخوان بینی.

خاقانی.

خاک تب آرنده به تابوت بخش آتش تابنده به یاقوت بخش.

نظامی.

که آن ناجوانمرد بر گشته بخت که تابوت بینم منش جای تخت.

خاقانی.

اولش مهد و آخرش تابوت در میان جستجوی خرقه و قوت.

اوحدی.

کفن بیاور و تابوت جامه نیلی کن که روزگار طیب است و عافیت بیمار.

عرفی.

||عربی مستحدث|| نوعی ماشین آبی. (دزی ج ۱ ص ۱۳۸). ||صندوقی که موسی علیه السلام چون حرب کردی آنرا پیش داشتی. (ترجمان علامه جرجانی). ||آنچه یهودان تورات در آن نهند. (السامی فی الاسامی). آن جای که تورات در آن نهند. رجوع به تابوت عهد شود. ||صندوقی که حق تعالی به آدم فرستاد و در آن صورت انبیاء علیهم السلام بود.

تاب و تب. [بَتّ] (مركب، از اتباع) رنج و سوز، سوز و گداز.

تابوت خشکه. [خُكْ / كِ] (مركب) مثل تابوت خشکه، بسی نزار. (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۴۱۵).

تابوت سکینه. [بِتّ سِنًا] (لُح) تسابوت شهادت، تابوت عهد. تابوتی بود که بعدد هر پیغمبری خانه‌ای از زیرجسد سبزه در وی بود

آخرین خانه‌ها خانه حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم بود و در آن خانه دیباچه‌ای بود حمرا و در آن صورت حضرت بود صلعم که درو نگاهشته بود و از راست آن صورت کلهی نگاهشته و آن صورت ابوبکر بود رضی

الله عنه و در پیشانی او نوشته که اول کسی که قدم در دایره تصدیق این یتیم برگزیده نهد او

باشد و از یسار او صورت فاروق رضی الله عنه ثبت کرده و در پیشانی او نوشته که در

دینداری چون آهن محکم بود از ملامت لاثمان نیندیشد از عقب او صورت ذوالنورین

رضی الله عنه نقش فرموده و در پیشانی او نوشته که این سوم خلفای راشدین است و از

مقابل او صورت مرتضی علی را رضوان الله علیهم اجمعین رقم برزده و شمشیر برهنه

بردوش او نهاده و در پیشانی او نوشته که این شیر حمله کننده که هرگز گریزان نشود خدای

تعالی و رسول او صلعم او را دوست دارد و او نیز خدا و رسول را دوست میدارد و در حوالی

آن صور اصحاب از مهاجر و انصار رضوان الله علیهم اجمعین بر کشیده. (از معارج النبوة). (آندراج). ||اشاره بکالید مردان کامل

بواسطه آنکه قالب قلب ایشان است. (انجمن آرا). تابوتی که سکینه در آن بود و از آسمان

نازل شد. گویند پاره‌های الواح و سنگی که معجزه موسی بدو بود و عصایی که سحر

سحره یویارید و عمامه هرون در میان او بد و آن از ارزیز و سرب گداخته بود و بندهای

زرین داشت و آنرا در جلوشکر میکشیدند و بیرکت آن بر دشمن فائق می‌شدند.

بیان چگونگی تابوت سکینه - چون بدایت غربت تابوت سکینه در زمان بعثت موسی

علیه السلام والتحیه بوقوع انجامیده و در اثناء بیان حکایت آیه بعضی از حالات آن مذکور

خواهد گردید. در این مقام تحریر کیفیت

کنون کننده و سوخته خانه‌هاشان

همه باز برده به تابوت و زینر. دیقی.

||ساختمان کوچک و مستطیل چوبین که برسف گوری سازند. (دزی ج ۱ ص ۱۳۸).

||گویا ظرفی چوبین که بدان خاک و خشت و جز آن میکشید. انده

عنصری.

چون خوارزمشاه فرمان یافت ممکن نشد تابوت و جز آن ساختن. (تاریخ بیهقی). گفتند

شما بشتن و تابوت ساختن مشغول شوید.

نایش کن پاک جان توایم که این دمخه پر لاله باغ تو باد کفن دشت شادی و راغ تو باد بگفتند و تابوت برداشتند ز هامون سوی دمخه بگذاشتند. فردوسی.

روانت گرز از آفتوت نیست نشست تو جز تنگ تابوت نیست.

فردوسی.

نخست آنکه تابوت زرین کنید کفن بر تنم عنبر آگین کنید.

فردوسی.

بروشم فرستاد شاپور شاه بتابوت و از مشک بر سر کلاه.

فردوسی.

سر نیزه و گرز خم داده بود همه دشت پرکشته افتاده بود

بسی کوفته زیر نعل اندرون کفن سینه شیر و تابوت خون.

فردوسی.

نه بر من بگرید کسی زانجمن. نه بر من بگرید کسی زانجمن.

فردوسی.

پس و پشت تابوت و اسپ سیاه. خروشان بزاری و دل سوگوار

فردوسی.

یکی زر تابوتش اندر کنار. خروشی بزاری و دل سوگوار

فردوسی.

یکی سیم تابوتش اندر کنار. بتابوت زر اندرون پرنیان

فردوسی.

نهاده سر ایرج اندر میان. ز تابوت زر تخته برداشتند

فردوسی.

که گفتار او خیره پنداشتند. ز تابوت چون پرنیان بر کشید

فردوسی.

سر ایرج آمد بریده پدید. کتون چون زمان وی اندر گذشت

فردوسی.

سرگاه او چوب تابوت گشت. که بهر تو این آمد از رنج تو

فردوسی.

یکی تنگ تابوت شد گنج تو. خروشی بر آمد از آن سوگوار

فردوسی.

یکی زر تابوتش اندر کنار. تو رنجی و آسان دگر کس خورد

فردوسی.

ترتیب آن مناسب نمود. (والاعانة من الله الورود) در معالم التنزیل و بعضی کتب معتبره مسطور است که چون آدم علیه السلام از روضات دارالسلام بعالم محنت فرجام نزول فرمود حضرت واهب العطايا تابوتی که سه گز طول داشت و دو گز عرض و از چوب شمشاد ساخته شده بود و صور جمیع انبیاء در آن موضوع بود بجهت اطمینان خاطر شریفش فرو فرستاد و تا آخر ایام حیات در حیطه تصرف آدم بود و بعد از فوت خلیفه اعظم بطریقه توارث به اولاد منتقل می شد تا به ابراهیم علیه التحیه والتسلیم انتقال یافت و از خلیل الرحمن به اسمعیل که اسن فرزندانش بود رسید و پس از فوت اسماعیل پسرش قیدار آنرا در تحت تصرف آورد، و بنی اسحاق از قیدار طلبیده قیدار دست رد بر سینه ملتس ایشان نهاده و بین الجانین غبار نزاع ارتفاع یافته آخر الامر شبی قیدار از هانتی شنید که این تابوت را به پسر عم خویش یعقوب تسلیم نمای و قیدار تابوت را برگردون نهاده بکنعان برده به اسرائیل سپرده و همچنین از یعقوب علیه السلام به اولاد امجادش انتقال می یافت تا آنکه بدست موسی کلیم الله افتاد و موسی در اواخر ایام زندگانی بمقتضای وحی ربانی فرمود تا آن دو لوح را که در حین غضب بر زمین زده شکسته بود با دولوح دیگر که بعد از آن کرامت شده بود و طشتی که ملانکه قلوب انبیاء را در آن می شستند و نعلین و عمامه و اثواب و عصاء هرون و یک ظرف از من که در تیه نزول می یافت در آن تابوت نهند و بنی اسرائیل بر این جمله بتقدیم رسانیدند و روایتی آنکه عصای موسی را نیز بموجب وصیتش در آن تابوت گذاشتند و این قول بغایت ضعیف می نماید زیرا که عصای موسی بروایت اکثر چهل گز و بقول اقل ده گز طول داشت و درازی تابوت بنوعی که نوشته شده زیاده از سه گز نبوده و محمد بن جریر الطبری و بعضی دیگر از سالکان مسالک سخنوری آورده اند که تابوت سکنه را موسی علیه السلام از فلزات ساخته اشیاء مذکوره را در آن نهاده بود و همچنین در باب سکنه مورخان اختلاف کرده اند روایتی آنکه سکنه صورتی بود مشابه آدمی که چون امری حادث گشتی آن تابوت در تکلم آمده اسرائیلیان را بدانچه متضمن صلاح ایشان بودی راه نمودی و زمره ای گفته اند که سکنه جانوری بود سر و دم او مانند سر و دم گریه و بر دو کتف خود دو جناح داشت و بعضی گفته اند که آن دیوبال از زمرد و زبرجد بود و هر گاه که بنی اسرائیل در معارک قتال آواز او را می شنیدند ایشان را بوجدان فتح و ظفر یقین می شد فرقه ای بر آن

رفته اند که آن جانور دو سر داشت و گروهی از سکنه به ریح هفناه روح متکلم و نور ساطع تعبیر کرده اند و بر هر تقدیر تابوت سکنه در نزول حوادث و حدود و وقایع موجب اطمینان قلوب و سبب تکین کروب بنی اسرائیل بود و هر گاه یهود را سفری پیش آمد (ی) آن تابوت را در پیش می نهادند و او در سیر آمده چون بمتزل میرسید قرار می گرفت و بنی اسرائیل در حرکت و سکون متابع او بودند و آن تابوت گاه بدست انبیاء و احياناً در خزاین ملوک و گاه بتصرف عظامه و عباد بنی اسرائیل می بود تا وقتی که بنی اسرائیل از حکام عمالقه شکست یافته آن عطیه را کفار یبعما بردند... در معالم التنزیل از ابن عباس رضی الله عنه منقول است که تابوت سکنه و عصای موسی در بحیره طبریه موجود است و آن دو چیز غریب قبل از قیام قیامت نوبت دیگر سمت ظهور خواهد یافت. (والعلم عند الله تعالی). (حبیب السرج خیام ج ۱ صص ۱۰۲-۱۰۳). در تاریخ طبری مذکور است که بعد از فوت الیبع بنی اسرائیل ببلوک طریق فسق و فساد اشتغال نمودند و احکام اوراق توریه را بر طاق نیان نهادند و ابواب ظلم و عناد بر روی روزگار خود بگشودند تا بر آن مالک الملک علی الاطلاق یکی از ملوک عمالقه را بر آن داشت که از جانب مغرب لشکری بر سر یهود کشید و ایلاق که در آن زمان حاکم اسرائیلیان بود سپاهی یراق کرده با تابوت سکنه بمقائله اهل بغض و کینه نامزد فرمود و اسرائیلیان شکست یافته تابوت سکنه بدست دشمنان دین افتاد و چون این خیر محنت اثر بایلاق رسید از وفور غم و الم جسد او منشق شده روی بعالم آخرت نهاد لاجرم بنی اسرائیل بغایت خوار و ذلیل گشته مدت چهارصد و شصت سال در کمال پریشانی و اذلال روزگار می گذرانیدند... (حبیب السرج خیام ج ۱ ص ۱۱۲)... بنی اسرائیل گفتند با ما بگویی که علامت پادشاهی طالوت چه باشد اشمویل گفت علامت امارت او آن است که تابوت سکنه باز بتصرف شما در آید و در وقت ظهور او روغن قدس بجوشد و روغن قدس بقول مترجم تاریخ طبری روغنی بود که از یوسف علیه السلام بحسب ارث بانبیاء بنی اسرائیل می رسید و آن را در یکی از قرون بقره محفوظ می داشتند و بالجمله طالوت روز دیگر بر مجموع یهود عبور نموده روغن قدس در غلیان آمده و اشمویل علیه السلام مقداری از آن روغن بر سر طالوت ریخته او را تهنیت منصب سلطنت گفت و مقارن آن حال تابوت سکنه نیز پیدا گشت و کیفیت وجدان تابوت بطریق مختلفه در کتب تواریخ سمت گزارش

بذیرفته و راقم حروف خوفاً عن الاطتاب بر ایراد یک روایت قناعت می نماید. در بعضی از نسخ معتبره مسطور است که چون کفار عمالقه تابوت سکنه را بدینار خود رسانیدند آنرا به بتخانه ای برده در زیر قدم صنی نهادند و روز دیگر که بدان خانه درآمدند تابوت را بر سر آن بت موضوع یافتند و از دیدن این صورت متعجب شده بار دیگر تابوت را بر زمین افکندند و صنم را بر زیر آن نهاده، پایهایش را بر تابوت دوختند و باز صباح پایهای بت را بر زمین دیده تابوت را بر فرش مشاهده نمودند و سکنه بتخانه کیفیت واقعه را بعرض پادشاه خود رسانیده و بعضی از حاضران گفتند ما با خدای بنی اسرائیل طاقت مقاومت نداریم پس آن تابوت را در مزبله یکی از قری انداختند و تمام ساکنان آن قریه را درد گردن یا علت ناسور عارض شده و آن مردم متحیر و عاجز گشته عبجوزه ای از عجایب بنی اسرائیل بدیشان گفت علاج مرض شما آن است که این تابوت را به بنی اسرائیلیان رسانید و آن جماعت سخن آن ضعیفه را بسمع رضا شنوده تابوت را بر گردونی نهادند و گردون را بر دو بقره بسته براه بیت المقدس که وطن یهود بود روان کردند و ملایکه گاو را امرانندند تا بزمین بیت المقدس رسیدن لقصه. چون چشم بنی اسرائیلیان بر تابوت سکنه افتاد دل بر متابعت طالوت نهاده او را بر تخت سلطنت نشاندند و نام طالوت به اعتقاد صاحب معالم التنزیل شاول بود و بروایتی که در روضة الصفا مسطور است شارک و طالوت جهت طول قامت بساین لقب مشلق گشته نبود... (حبیب السرج خیام ج ۱ صص ۱۱۳-۱۱۴). رجوع تابوت عهد شود.

تابوت شهادت. [بِتْ شَدْ] (بخ) رجوع به تابوت عهد شود.

تابوت عهد. [بِتْ عْ] (بخ) صندوقی است که موسی به امر حق تعالی از چوب شطیم ساخت طولش سه قدم و نه قیراط و عرض و ارتفاعش دو قدم و سه قیراط بود و بیرون و اندرونش بطلا پوشیده بر اطراف سر آن تاجهای طلائی ساخت و سرپوشی از طلائی خالص بر آن گذارده دو کروب بر زیر آن قرار داد که با دو بال خود بر سرپوش آرمزش سایه افکن بودند و بر هر یک از طرفین آن دو حلقه طلائی برای عصاهای چوبی که بطلا پوشیده شده برای برداشتن تابوت بود ساخت و حقه من و عصای هارون را که شکوفه نمود و دو لوح عهد را که احکام عشره بر آنها مکتوب بود (عبرانیان ۹: ۳ و ۴) در آن گذارده و در پهلوی آن کتاب تورات گذاشت. (سفر تشنیه ۲۶: ۳۱). از این رو گاهی از اوقات آنرا

تابوت شهادت گویند. (سفر خروج ۲۵: ۱۶ و ۴۰: ۲۱). اما حقه من و عصای هارون در زمان سلطنت سلیمان باقی نبود. (اول پادشاهان ۸: ۹). و بر بالای سروش ابری بود که خداوند در آن تجلی می فرمود و چون قوم اسرائیل کوچ می کردند تابوت مرقوم را برداشته از جلو روانه می شدند و ستون ابر و آتش، شب و روز هادی ایشان می بود. در حینی که تابوت برداشته شده روانه می شد موسی می گفت: «ای خداوند برخیز و دشمنانت پراکنده شوند و دشمنان از حضور تو منهزم گردند.» و چون فرود می آمد می گفت: «ای خداوند نزد هزاران هزار اسرائیل رجوع نما.» (سفر اعداد ۱۰: ۲۳-۲۴). و هنگامی که قوم اسرائیل میخواستند از اردن عبور کنند تابوت عهد را کمافی السابق بجلو انداخته در آب روان شدند، پس آب نهر متشق شده آبهای بالا ترا کم گشته قوم بر خشکی ورود نمودند. (صحیفه یوشع ۳: ۱۴-۱۷). بعد از آن مدتی یعنی فی مابین ۳۰۰ و ۴۰۰ سال. (ارمیا ۷: ۱۲-۱۵). در خیمه جلجال باقی ماند. پس از آن خیمه حرکتش داده جلو لشکر اسرائیل می بردند و بدان واسطه در وقتی که اسرائیلیان در نزد افیق منهزم شدند (اول سموئیل ۴). تابوت بدست فلسطینیان افتاد و ایشان آنرا با خود برده در بکنده ای در برابر صنم داجون گذاردند. (اول سموئیل ۵). لکن خداوند بلاها و امراض مهلکه را بدیشان فرستاد بحدی که ناچار تابوت را با اظهار عزت بزمین اسرائیل در قریه یعاریم گذاشتند. (اول سموئیل ۶: ۷). اما چون داود در اورشلم ساکن شد، تابوت را باجلال بدانجا آورد و تازمان نباشدن هیکل در همانجا بود. (دوم سموئیل ۶) و (اول تواریخ ایام ۱۵: ۲۵-۲۹). و گمان می برند که مزبور ۱۲۲ را در همان وقت نوشت. بعد از آن تابوت در هیکل گذاشته شد. (دوم تواریخ ایام ۵: ۲-۱۰) و موافق دوم تواریخ ایام (۲۳: ۷). منسی صورت تراشیده در هیکل نصب کرد و دور نیست که بجهت تعیین محل آن صورت تابوت را از محل خود بجای دیگر برد لکن یوشیا آن را دوباره بجای خود آورده تابوت قدس نام نهاد. (دوم تواریخ ایام ۳۵: ۳). و باید دانست که تابوت مرقوم در هیکل ثانی نبود و معلوم هم نیست که آیا آنرا نیز بیابل برد و یا اینکه پنهان شده نایاب گردید. (از قاموس کتاب مقدس صص ۲۳۷-۲۳۸). رجوع به تابوت سکنه شود.

تابوت کش. (ک / ک) [نسف مرکب] حمل کننده تابوت. کسی که تابوت را بگورستان برد.
تابوت کشی. (ک / ک) [حامص مرکب]

حمل کردن تابوت. بردن تابوت بگورستان.
تاب و توان. (بُ ت) [ترکیب عطفی، مرکب] قدرت. نیروی مقاومت.
تاب و توش. (بُ ت) [ترکیب عطفی، مرکب] وسایل زندگی. اسباب معیشت: ز تنگ عیشی بی تاب و توش گشته چو مور ز ناتوانی بی دست و پای مانده چو مار.

مختاری.
تابوتی. (ص نسبی) منسوب است به تابوت معروف. (سمعانی).

تابور. (اِخ) ^۱ تل بلند، کوهی است که در زمین جلیل واقع و فعلاً آنرا کوه طور می نامند. (قاموس مقدس).

نام دیگرش جبل الطور و کوه منفردی است در فلسطین، در شش هزارگزی (?) جنوب شرقی ناصره واقع و ۸۸۰۰ قدم بلندی دارد. دامنه اش مستور از درختان و اتلال و آثاری چند از بناهای قدیم در گرداگرد شهر دیده میشود. حضرت مسیح ازین کوه صعود کرده بود، مسلمین با اهل صلیب در زیر این کوه زد و خورد بسیار کردند. و جبل طور مشهور غیر از این است. (قاموس الاعلام ترکی). کوه فلسطین در ۵۶۱ گزی جنوب شرقی (ناصره) در آن مکان حضرت مسیح تجلی کرد (تغییر شکل). بناپارت در ۱۷۹۹م. بدانجا فتوحی کرد. [نام کوهی است بر کران سلسله آلپ، در نزدیکی کوه جنوره و سه هزار و سیصد گز ارتفاع دارد، رودخانه دورانه از بین این دو کوه سرچشمه می گیرد. (قاموس الاعلام ترکی). [بزیان جهستانی هرادتیه^۲ نامیده میشود نام قصبه ای است در چهستان و مرکز قضایی آن ناحیه می باشد. در هفتاد و هفت هزارگزی جنوب شرقی پراگ واقع شده دارای ۶۷۰۰ تن جمعیت است. (قاموس الاعلام ترکی).

تابورودزا ک کور. (رُ و د ک ک) [اِخ] (اتین)^۳ شاعر فرانسوی (۱۵۴۷-۱۵۹۸ م).

تابوره. (اِخ) ^۴ نام قصبه ای است در زنگبار در ۵ درجه عرض جنوبی و ۸۲۰ هزارگزی شمال غربی دارالسلام واقع است. بیشتر ساکنانش عرب مسلمان باشند. (قاموس الاعلام ترکی).

تاب و طاقت. (بُ ق) [ترکیب عطفی، مرکب] توانائی. نیروی مقاومت.

تابوخ. (ا) آن است که شخصی در برابر سلاطین سر برهنه کند و خم شود و گوش خود را بدست گیرد و عذر تقصیر خود را بخواهد و این قاعده در ماوراءالنهر جاریست. (برهان). انجمن آرای ناصری پس از ذکر عبارت برهان گوید: در فرهنگها نیافتیم الا در برهان رجوع به آندراج شود کلمه مغولی است و معنی آن سلامی خاص است سلاطین و

خوانین را و آن با سر برهنه یک گوش را بدست گرفته رکوع کردن است: باصطلاح اوزبکان تابوخ آن است که در برابر خانی ایستاده کلاه از سر بردارند و یک گوش را بدست نیازمندی گرفته مانند را کعبان پشت خم کنند. (حبیب السراج ۲ ص ۲۴۷ بقتل از حاشیه برهان قاطع چ معین).

تابوقا. (اِخ) تاپانک خان بن اینانج خان حاکم نایمان. از امرای مغول که بدست چنگیزخان مغلوب و کشته شد: چون چنگیزخان بر اونک خان ظفر یافته قوم قزاق را مطیع و منقاد ساخت در تنگوزئیل ۵۵۹۹ ق. در موضع شان کهره بر تخت خانی نشسته علم اقتدار بر افراخت و بسیاری از اقوام مغول کمر اطاعتش بر میان بسته سر به چنبر متابعتش در آوردند و این خبر بسمع حاکم نایمان تاپانک خان بن اینانج خان رسید خیال قتال بلکه استیصال چنگیزخان فرمود و جهت اجتماع جنود نامحدود ایلچیان باطراف و جوانب مغولستان روان کرد و تاپانک در آن زمان پادشاهی بزرگ بود. و تابوقا نام داشت و خان خستای او را تاپانک لقب داده بود یعنی پسر خان چون چنگیزخان از داعیه تاپانک خان خبر یافت در باب دفع اعداء با اولاد و امرا جانقی نمود برادرش نیلکوتی باقراجار نویان گفت بیت:

که در جنگ اگر شه بود پیشدست
یقین دان که بر دشمن افتد شکست.

بنا بر آن چنگیزخان بتاریخ منتصف جمادی الآخر سنه ستمائة موافق سیچقان نیل با لشکری گران بجناب یورت حاکم نایمان روان شد و تاپانک خان نیز سپاهی قراوان جمع آورده بمیدان مردان خرامید و در روز جنگ و هنگام تلاش نام و ننگ تاپانک خان چند زخم کاری یافته خود را بکمر کوهی رسانید و بعضی از اسرایش بیای آن کمر شتافته هر چند او را بر قتال تعریض نمودند جوابی نشودند بنا بر آن از حیات پادشاه خود نومید گشته بمعمرکه مراجعت کردند و دل بر مرگ نهاده فدایی وار بر سپاه چنگیزخان تاختند و مقولان در مقام مذاقه آمده بیشتر آن طایفه را بر خاک هلاک انداختند و چون شب در آمد تاپانک خان بمشقت فراوان از آن کوه پایین رفته خود را به مأمنی رسانید اما هم در آن چند روز در چنگ اجل اسیر گردید و پسرش کوشلوک نزد عم خود بویریوق رفت و مقارن این احوال نوکران جاموقه خدمتش را

1 - Tabor, Thabor.
2 - Hradistie.
3 - Tabourot des accords (Etienne).
4 - Tabora.

که از بیم چنگیزخان در صحرا و بیابان سرگردان بود گرفته پیش آن پادشاه کامران آوردند و چنگیزخان آن جماعت را بواسطه غدر و بیوفایی که با ولینمت خود کرده بودند معاقب گردانیده بکشت و جاموقه را بسبب سعایتی که نزد اونکخان و سنکون بتقدیم رسانیده بود پاره پاره کرد و بعد از این واقعه تمامی اقوام و قبایل مغول چنگیزخان را ایل و متقاد شدند... (حبیب السیر ج خیام ج ۳ صص ۲۰-۲۱).

تابوک، (۱) مخارجة عمارت را گویند. (برهان) (فرهنگ جهانگیری). بالاخانه کوچک که در بالا واقع شود و آن را مخارجه گویند، فرالای گفته:

هوشم ز ذوق لطف سخنه‌ای جان فراش
از حجره دلم سوی تابوک گوش شد.

(انجمن آرا) (آندراج). بیرون داشت عمارتها. (شرفنامه منیری). بالاخانه. غرفه. خانه کوچک (مرکب)، مخارجة عمارت که در تحت آن ستونی نباشد. (بالکن). (۱) مجازاً لاله گوش را گفته‌اند و شعر فرالای هم همین معنی را افاده کند.

تابوه، (ع) لفة فی التابوت النصارية. (ساج المروس). تابوت فی لفة الانتصار. (منتهی الارب).

تابه، [ب / پ] (۱) (از: تاب + پوند آلت). پهلوی تاپک^۱. (حاشیه برهان قاطع ج معین). ظرفی باشد پهن که در آن کوکو و خاگینه و ماهی بریان کنند. (برهان) (آندراج). ظرفی است برای پختن چیزی از قبیل گوشت و ماهی و غیره و آن را ماهی تابه نیز گویند. (انجمن آرا). تاوه به واو نیز گویند. (آندراج). اعراب آنرا معرب کرده طابق و طابجن و طیخ گویند. بریان کرده چیزی است در تابه و مطجن و مطنجنه مشتق از آن است. (انجمن آرا). ظرفی سین دسته‌دار برای سرخ کردن ماهی و بادنجان و کدو و خوردنی‌های حیوانی و نباتی. چیز آهنی که در آن ماهی پزند. روغن داغ کن. طابجن. تابه که در آن بریان کنند. (منتهی الارب). مطجن، بریان کرده در تابه. (منتهی الارب):

کی شود شوی لاهی لاهی
عاشق تابه کی شود ماهی.

هر که دریا به تف غبار کند
ماهی از تابه کی شکار کند.
حایض او، من شده بگرمابه
ماهی او، من طیده در تابه.
گرد دریا و رود جیحون گرد
ماهی از تابه صید توان کرد.
کس بنگرفت ماهی از تابه.
|| آنچه بر آن نان پزند و تاوه نیز گویندش. (شرفنامه منیری). گاهی نان بر روی آن پزند.

(آندراج). نان بر بالای آن پزند. (برهان). قرص آهن که بر آن نان پزند و بهندی تو گویند. (غیث اللغات). ساج: تابه نان‌پزی را نیز گفته‌اند و آن آهنی باشد پهن که نان تک را بر بالای آن پزند. برین: تابه‌ای را نیز گویند که از گل ساخته باشند و بر بالای آن نان پزند. (برهان). فرین: تابه گلین که در وی نان پزند. فرن: تابه سفالین که در وی نان پزند. (منتهی الارب): پیه‌های اعمال که نهاده‌ایم بر خاک تن، از آسیب چنگال گربه شهوت نگاهدار. تابه طبع ما را از صدمت سنگ سنگین دلان نگاهدار. (کتاب المعارف). آلتی است که در آن دانه گندم و سایر حبوبات بریان کنند. مسطح: تابه کلان که در آن گندم بریان کنند. (منتهی الارب):

بسان دانه بر تابه بی آرام
بمانده چشم بر راه دل آرام.

اسعد گرگانی (ویس و رامین). از سر عشوه باده میخوردم
بر سر تابه صبر می‌کردم.
... چون دانه بر تابه مضطرب می‌باشید.
(مرزبان‌نامه).

حسودی که یک جو خیانت ندید
بکارش چو گندم تابه تپید.
سعدی.
... و هر گاه که اهل فراوستان غله فروخته‌اند

اول آن غله را بر تابه‌ها و قزغانه‌ها بریان کرده‌اند و بعد از آن بفروخته‌اند تا نباید که غله که از ایشان بخرند زراعت نمایند و غله بسیار گردد و نرخ غله کم شود و قحط سالی بفراخ سالی مبدل شود. (تاریخ قم ص ۶۴). || خشت پخته و آجر بزرگ را نیز گویند. (برهان) (آندراج). مؤلف انجمن آرا بنقل از برهان همین عبارت را آورده است. طابق: خشت پخته کلان. و تابه، معرب است، طوابق و طوابق جمع. قرمد، سفال و خشت پخته. (منتهی الارب). || یعنی شیشه تابدان هم آمده چنانکه در عنوانی از عنوانهای دفتر اول مشوی است که تابه کبود آفتاب را کبود نماید، تابه سرخ سرخ نماید و چون تابه‌ها از رنگها برآیند و سپید شوند از همه تابه‌های دیگر راست‌گوتر باشند. (آندراج). || نوعی از غذاهای مطبوخ. غذای ملوکانه:

دورگشتند نارسیده بکام
تابه پخته بین که چون شد خام.

بفرمود کارند نوشابه را
بتنها نخورد آنچنان تابه را.
ز بس حرزی در آن خاک خرابه
مسلمان پخته کافر خورده تابه.
بسا تابه که ماند از طیرگی سرد
ببسا سکا که سگبان پخت و سگ خورد.

نظامی.
تابه، [ب] (ع مص) بازگشت از گناه. (منتهی

الارب).

تابه، (اخ) ^۲ ظاهر^۳ نام محلی است در حوالی خوزستان: بعد او [آن تیوخوس] کاری کرد که در زمان اسکندر و جانشینانش روی نداده بود یعنی طمع بذخایر معابد ملل تابعه‌اش ورزید و خواست از این راه اندوخته‌های تحصیل کند. با این مقصود با قشونی حرکت کرده بخوزستان یا الی ماسا^۴ این زمان رفت ولی اهالی جمع شده سخت پافشردند و آن تیوخوس با شرمساری بطرف محل تابه رفت و در آن جا مریض گشته در ۱۶۴ ق. م. در گذشت. (بولی بیوس کتاب ۳۱ بند ۱۱) (تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۲).

تابه بریان، [ب / پ] (ا مرکب) گوشت پخته را گویند که مانند ماهی در میان تابه با روغن برشته کرده و سیر و سرکه بر آن زده باشند (برهان) (آندراج). دم پختیست که بعد پختن گوشت میان روغن گاو برشته می‌کنند. اگر از شوربای آن ترد کنند لطیفتر آید. (شرفنامه منیری). گوشتی که در میان ماهی تابه پزند. در گیلان ماهی را با روغن سرخ کنند و در آن کمی آب و آب نارنج و ادویه ریزند تا کمی پخته شود آنگاه در آن تخم مرغ زده ریزند و این خوراک را اختصاصاً تا بریان (بتخفیف) نامند:

تابه بریان چه دگر صحبت بادنجان دید
از شعف سرخ بر آمد بمشال گلنار.

بسحق اطعمه.
تابه زر، [ب / پ] (ترکیب اضافی، ا مرکب) کنایه از آفتاب عالم تاب است. (برهان). کنایه از آفتاب و آن را ترازوی زر و ترک نیمروز و ترنج زر و ترنج مهرگان نیز خوانند. (آندراج) (انجمن آرا):

تابه زر ندیده‌ای بر سر ماهی آمده
چشمه خوربوحوت بین وقت صفای زندگی.

خاقانی.
تابه ماهی، [ب / پ] (ا مرکب) ماهی که بعد از پختن در روغن بریان کنند. (آندراج).
تابه نقل، [ب / پ] (ن) (ترکیب اضافی، ا مرکب) تابه‌ای که بر آن نقلها را بو دهند مثل پسته و بادام:

از آن لب بود تاب و تب حاصلم
بود تابه نقل، نقلش دلم.

میرزا وحید (در تعریف قناد) (آندراج).
تابی، (حامص) در ترکیبات حاصل مصدر (اسم معنی) سازد: رسن تابی، ریسمان تابی، زه تابی، خوش تابی، بد تابی، بی تابی، سرتابی، زهتابی، پرتابی، کم تابی، آهن تابی، روی تابی، ریگ تابی، چرکتابی. در حقیقت «ی» حاصل

مصداق (اسم معنی) به آخر کلمات مختوم به «تاب» (اسم فاعل مرخم) پیوسته است.	تایی تو با کار دیده نهنگ. فردوسی.
تایی. (ایح) یکی از شعراى عثمانی است از اهالی استانبول و پدرش یکی از درویشان امیر بخاری بوده در طریق علمی مشی کرده در برخی از بلاد بمنصب قضاوت منصوب شده و در طریق حج وفات یافته است. وی خوشنویس هم بود. (قاموس الاعلام ترکی).	نریمان تئاید با او بچنگ فردوسی.
تایمت تی. (ایح) یکی از آلهه یونانی که در یونان هس تیا (رب النوع اجناس خانواده) می نامند. (ایران باستان ج ۱ ص ۵۸۷).	که در جنگ رفتی همیشه بکنگ. فردوسی.
تاییدگی. [د / د] (حاصص) حالت تائیده. حاصل عمل تائیدن. رجوع به تاب و تاب داشتن شود.	بر آنم که با تو تئاید بچنگ فردوسی.
تاییدن. [د] (مص) تاب و طاقت آوردن. (بهرهان) (آنسندراج) (انجمن آرا). طاقت آوردن. (شرفنامه منیری). تحمل کردن. متحمل شدن تاب و تحمل داشتن. از عهده برآمدن:	تئاید با او به میدان جنگ فردوسی.
گرامی گوی بود با زور شیر تئاید با او سوار دلیر گرفت از گرامی نبرده گریغ که زور کیان دید و برنده تیغ. بدو گفت رستم که با آسمان تئاید بداندیش و نیکوگمان. تئایی تو با من بدشت نبرد شو پند من گردد رزم مگرد. بت رسم که با او یل اسفندیار تئاید پییچد سر از کارزار. و گر زانکه دانی که با آن هژیر تئایی تو خود را میوشان بگیری. گوازه همی زد پس او فرود که این نامور پهلوان را چه بود که آیدون تئاید با یک سوار چگونگی چمد در صف کارزار. تئایی تو بالشکر نامدار تئایی مخوربا تت زینهار. تئاید با پهلوی نیروز. چو خورشید گردید بر نیروز. چو با دشمن خود تئایی مکوش بیرگشتن از رزم باز آرهوش چرا کرده ای بر من این راه تنگ چو با من تئایی بیدان جنگ. که دانه که با تو تئاید بچنگ چو او جنگ را بر گشاید دو چنگ دگر منزلت شیر آید بچنگ که با جنگ او بر تئاید نهنگ. به بیژن چنین گفت گیو دلیر که منتاب در جنگ آن تره شیر مبادا که با وی تئایی بچنگ کنی روز بر من بدین جنگ تنگ. سپهدار طوس است که آمد بچنگ	سر و نام او ماند در زیر ننگ. فردوسی.
	کسی را که با او تئاید سام فردوسی.
	نشاید کشیدن بدانسو لگام. فردوسی.
	که ای قیصر روم و سالار چین فردوسی.
	سیاه ترا بر تئاید زمین. فردوسی.
	سپهدار خاست و فففور چین فردوسی.
	سپه شان همی بر تئاید زمین. فردوسی.
	بیباشد همه بودنی بیگمان تئایم با گردش آسمان. فردوسی.
	چو دانست خاقان که با پادشاه تئاید. ز پیوند او جست راه. فردوسی.
	ز هر سو که خوانم بیاید سیاه تئایی تو با گردش هور و ماه. فردوسی.
	زمین گشت جنبان چو ابر سیاه تو گفتی همی بر تئاید سیاه. فردوسی.
	تئاید با او بتئاید روی شدند از دلیران بسی جنگجوی. فردوسی.
	تو گفتی زمین بر تئاید همی فلک راه رفتن نیاید همی. فردوسی.
	جلالش بر نگیرد هفت گردون سپاهش بر تئاید هفت کشور. عنصری.
	تن چون موی من چون تئاید این رنج دل بیچاره چون بردارد این بار. فرخی.
	خشم او بر تئایدی دریا گر بر او حلم نیستی اغلب. فرخی.
	تئاید همی تار مویی میانم کز آیدهای چون میانم میانی. فرخی.
	تو آزادی و هرگز هیچ آزاد تئاید همچو بنده جور و بیداد. فردوسی.
	اسعد گرگانی (ویس و رامین). بدل با درد هجرانم تئایی چو باز آیی مرا دشوار یایی. فردوسی.
	اسعد گرگانی (ویس و رامین). برسم که با او کمان سرفراز تئاید بماند غم من دراز. فردوسی.
	اسدی (گرشاسب نامه). شب تار و شیرنگ در زیر من که تئاید بر گرز و شمشیر من. فردوسی.
	اسدی (گرشاسب نامه). گفتم که بتقدیر کجا تئاید تدبیر هر رای که آمد ز قضا و قدر آمد. سوزنی.
	باد کز دکلان جهد تخت سلیمان بر تئاید. سیف اسفرنگ.
	اعراض کردن. روی بر گرداندن. منحرف شدن. برگشتن از راهی. سر تائیدن. از چیزی.
	امتناع کردن از اجرای قولی یا عهده یا وظیفه ای: بگفت این و دژخیم تئاید روی وز آن کینه بر زدگره را بروی. فردوسی.
	کسی کو تئاید ز گفتار ما و گر دور ماند ز دیدار ما. فردوسی.
	چو بشنید از و شاه افراسیاب بگفتش بهومان کزین در متاب. فردوسی.
	ز راه خرد هیچ گونه متاب پشیمانی آرد دلت را شتاب. فردوسی.
	چنین گفت لشکر بافراسیاب که چندین سر از رزم رستم متاب. فردوسی.
	چو ناگشته ز ایرانیان ده هزار بتئایم خیره سر از کارزار چه گوید ترا دشمن عیبجوی چو بی جنگ پیچی ز بدخواه روی. فردوسی.
	ز فرمان خسرو تئاید سر سرافراز گردان گو بر هنر. فردوسی.
	دگر دیو کین است پر جوش و خشم ز مردم تئاید که خشم چشم. فردوسی.
	بفرمود تا روز بانان در زمانی ز فرمان بتئاید سر. فردوسی.
	که گرداند اندر دلت هوش و مهر بتئایی ز جنگ برادر تو چهر. فردوسی.
	بدو گفت اگر بگذری زین سخن بتئایی ز سوگند و پیمان من. فردوسی.
	هر آنکس که از هفت کشور زمین بگردد ز راه و بتئاید ز دین. فردوسی.
	تئاید رستم ز فرمان تو دلش بسته دیدم بفرمان تو. فردوسی.
	شکافید 'بیرنج پهلوی ماه بتئاید مر بچه را سر ز راه. فردوسی.
	بتئاید رخ پهلوان سیاه ز پس کرد رستم همانگه نگاه. فردوسی.
	نشست از بر اسب و آن اسب اوی گرفتش لگام و بتئاید روی. فردوسی.
	ز ایران هر آنجست بیرسم بگویی متاب از ره راستی هیچ روی. فردوسی.
	چو گرسبوز و چون دمور و گروی که از شرزه شیران تئاید روی. فردوسی.
	یکی آنکه پیروز گر باشد اوی ز دشمن تئاید که جنگ روی. فردوسی.
	تئاید با او بتئاید روی شدند از دلیران بسی جنگجوی. فردوسی.
	نگر تا تئایی ز دین خدای که دین خدا آورد پاک رای. فردوسی.
	بگفت این و زیشان بتئاید روی بدرگاه ارجاسب شد کینه جوی. فردوسی.
	بگفت این بپشم و بتئاید روی

همی کرد با بخت خود گفتگوی.	فردوسی.	تلاؤ، لامع شدن. لمعان داشتن. برق. بروق. برقان:	بر چهره عروس معانی مشاطه‌وار زلف سخن بتاب وز حسرت بتابشان.
سپارم و را هر چه خواهد بدوی	فردوسی.	به هر کار بهتر درنگ از شتاب	خاقانی.
نتابم سر از رای و فرمان اوی.	فردوسی.	بمان تا بتابد بر این آفتاب.	چو موم محرم گوش خزینه کار توام
و گر با من ایدر نیایی بجنگ	فردوسی.	بخورشید مانند با تاج و تخت	نیم فسرده مرا ز آتش عذاب متاب. خاقانی.
نتابی تو یا کار دیده نهنگ	فردوسی.	همی تابد از چهرشان فر و بخت.	گفت کسی را که بهشت از بالا می آریاند و
کمر بسته آید بیشت پشنگ	فردوسی.	چنین تا که انگشت کافور گشت	دوزخ در نشیب او می تابند و او نداند که از
چو جنگ آورد دور باش از درنگ.	فردوسی.	سپیده بتایید بر کوه و دشت.	اهل کدماست، این جایگاه چگونه خواب
بخواید همی جنگ افراسیاب	فردوسی.	از اویست فر و بدویت زور	آیدش. (تذکره الاولیاء عطار). آزرده شدن.
تو با او برو، روی از او برمتاب.	فردوسی.	بفرمان او تابد از چرخ هور.	بخود رنج و آزار دادن. در رنج و غم شدن.
چو شد کارزارش از این گونه سخت	فردوسی.	ز دستان تو نشیدی این داستان	مضطرب و پریشان شدن:
بدید آنکه با او بتایید بخت.	فردوسی.	که بر گوید از گفته باستان	نشانه‌های مادر بیابم همی
چو میدان سر آمد بتایید روی	فردوسی.	که کشیری ترسد ز یک دشت گور	بدل نیز لختی بتابم همی. فردوسی.
بترکان سپارید یکباره گوی.	فردوسی.	نتابد فراوان ستاره چو هور.	همی گفت کای شهریار زمین
نگردم همی جز بفرمان اوی	فردوسی.	چو اندر گذشت آن شب و گشت روز	سرانجام گیتی بود همچنین
نتابم همی سر ز پیمان اوی.	فردوسی.	بتایید خورشید گیتی فروز.	بگیتی نه فرزند ماند نه باب
چنان کنید که مردان شیر مرد کنند	فردوسی.	هوا سرخ و زرد و کود و بنفش	تو بر سوگ باب ایچگونه متاب. فردوسی.
بپیچگونه نتایید از این نبرد عنان.	فرخی.	ز تابیدن کاوایانی درفش.	همه درد و خوشی تو شد چو خواب
ما را ره کشمیر همی آرزو آید	فردوسی.	که خورشید بعد از رسولان مه	به جاوید ماندن دلت را متاب. فردوسی.
ما ز آرزوی خویش نتابیم به یک موی.	فردوسی.	نتایید بر کسی ز بویگر به.	دست راست خواجه ابوالقاسم کشر و بونصر
بر همنان را چندآنکه دید سر برید	فرخی.	یکی گرز دارد چو یک لخت کوه	مشکان را بنشانند... و بسوسهل بر دست چپ
بریده به سر آن کز هدی بتایید سر.	فرخی.	همی تابد اندر میان گروه.	خواجه از این نیز سخت بتایید. (تاریخ بیهقی).
از رضای او نتایید و مر او را روز جنگ	فردوسی.	چو خورشید تابان بر آمد ز کوه	چو چیزیش خواهی و ندهد. متاب
یکدل و یک رای باشند و موافق بنده وار.	فردوسی.	برفتند گردان همه همگروه.	میر به آتش خشمش از رویت آب.
کسی ز کام دل خویشتن نتایید روی	فرخی.	ایا آنکه تو آفتابی همی	اسدی (گر شاسب‌نامه).
کسی بیبازی با دوست بشکند پیمان.	فرخی.	چه بودت که بر من نتابی همی.	پیچیدن. فیله کردن. مغفول کردن. پیچاندن.
نتایید ز پیل و ترسد ز شیر	فردوسی.	چنان شاه پالوده گشت از بدی	ریسیدن. غزل. تاییدن ریمان. تاییدن موی.
نه از کین شود مانده نر خورد سیر.	فردوسی.	که بتایید از او فرّه ایزدی.	پیچاندن آهن:
اسدی (گر شاسب‌نامه).	فردوسی.	که باشد بر او فرّه ایزدی	بیاد افره آنکه شتاییدی
دل بر این آشفته خواب اندر میند	فردوسی.	بتایید ز گفتار او بخردی.	که تفسیده آهن بتاییدی.
پیش کو از تو بتایید تو بتاب.	ناصر خسرو.	دو مهره است با من که چون آفتاب	بزور مردی او کیست شهسوار فلک
به اقبال تو از سگی بر نتابم	خاقانی.	بتایید شب تیره چون آفتاب.	غزاله نام زنی چرخ تاب و چرخ نشین.
که طبع هنر کم ز ضیفم ندارم.	خاقانی.	شود کاغذ تازه و تر خشک	سلیمان ساوجی.
مرد بود کعبه جو طفل بود کعب باز	خاقانی.	چو خورشید لختی بتایید بر آن.	کج شدن. پیچیدن و کژ شدن. چنانکه چوب
چون تو شدی مرد دین روی ز کعبه متاب.	خاقانی.	آراسته خورشید چنان ز ابر نتابد	یا تخته تر پی از خشک شدن یا چشم آدمی
آفتاب آمد دلیل آفتاب	مولوی.	کز دورخ او تابد یزدانی فره.	در اثر فالج یا چیزی شبه آن. تاب برداشتن:
گردلیلت باید از وی رخ متاب.	مولوی.	همیشه تا چو درمهای خسروانی نیک	چشمهاش تابیده است، تخته میز کمی تابیده
نتابد سگ صید روی از پلنگ	سعدی (بوستان).	ستاره تابد هر شب به گنبد دوار.	است. ادر ترکیب با «عنان». گاه معنی باز
ز روبه رمد شیر نادیده جنگ.	سعدی (بوستان).	شبی بگرد مه اندر کشید و آگه نیست	گشتن و تغییر جبهه دادن و روی آوردن دهنده:
نتایید روی از گدایان خیل	سعدی (بوستان).	که از میان شب تیره خوب تابد ماه.	چو تابند گردان ازین سوعنان
که صاحب مروت نراند طفیل.	سعدی (بوستان).	بر جان من چو نور امام زمان بقاقت	بچشم اندر آرنه نوک سنان. فردوسی.
جوانا سر متاب از پند پیران	سعدی (بوستان).	لیل السرار بودم و شمس الضحی شدم.	زواره کجا مرد افراسیاب
که رأی پیر از بخت جوان به.	حافظ.	شمس و قمر در زمین حشر نباشد	به بیژن بگفتش عنان را بتاب. فردوسی.
درخشیدن. (برهان) (شرفنامه منیری)	سعدی (بوستان).	نور نتابد مگر جمال محمد.	دلاور عنان را بتایید باز
(انجمن آرا). روشن شدن. (آندراج). پرتو	سعدی (بوستان).	گرم شدن. (آندراج). شعله‌ور ساختن. گرم	سوی جای خود در زمان رفت باز.
افکندن چنانکه آفتاب و فروغ خورشید	سعدی (بوستان).	و سوزان کردن. گداختن: کوره را نتاییدم،	همی زهر ساید بنوک سنان
بجایی. رخشدن. فروغ افکندن. درفشیدن	سعدی (بوستان).	گلخن را نتایید. اصطلی بالنار: نتایید به آتش و	که نتابد مگر سوی ایرانیان.
	سعدی (بوستان).	گرم شد. تصلی النار: کشید گرمی آتش را و	فردوسی.
	سعدی (بوستان).	نتایید به آتش. (منتهی الارب):	بسا پیشاوند «بر» ترکیب شود و معانی
	سعدی (بوستان).	دهان خشک و غرقه شده تن در آب	
	سعدی (بوستان).	ز رنج و ز تابیدن آفتاب.	۱- زن: تر و.

مختلف دهد.

— کفایت کردن. بسنده بودن:

سگ کوی ترا هر روز صدجان تحفه میازم که دندان مزد چون اویی از این کم برمی تابد.

خاقانی.

— قبول کردن. پذیرفتن:

ترا نازی است اندر سر که عالم بر نمی تابد

مرا دردی است اندر دل که مرهم بر نمی تابد.

خاقانی.

— تحمل کردن. طاقت آوردن:

زمین بر نتابد سپاه مرا

نه خورشید تابان کلاه مرا. فردوسی.

تاییده. [د / و] (ن مف) پیچیده. (آندراج).

تافته. | درخشیده. تابان شده. نوری تاییده.

|| گرفته. مورب شده: چشم او کمی تاییده

است. || گرم و سوزان شده: تور تاییده است.

گلخن تاییده است. رجوع بتافتن. تافته، تاب

و تاییده شود.

تاین. (||) در پی چیزی شدن و پس چیزی

رفتن از صراح و منتخب. و صاحب مزیل

الاغلاط نوشته که این مصدر است بر وزن

تفعلیل بمعنی پیروی، مگر استعمال این مصدر

بمعنی اسم فاعل درست است بمعنی پیروی

کننده چنانچه جمع این فارسیان تاینان

می آرند. (غیاث اللغات). مؤلف فرهنگ نظام

آرد: پائین ترین صاحب منصب فوجی، این

لفظ نه فارسی است و نه ترکی و نه عربی. اما

احتمال این است محرف لفظ تاین مصدر

عربی باشد که یک معنی پیروی کردن است.

در تداول عوام، غیر صاحب منصب در نظام،

شاید شکسته کلمه تاین جمع تابع عربی

باشد لکن تاین را بمعنی اقراد نظامی و

سربازان استعمال می کنند و آنرا به توابعین

جمع می بندند، یک فرد نظامی که صاحب

منصبی نباشد مانند سرباز، مقابل درجه دار و

صاحب منصب.

تاین باشی. (|| مرکب) افسر اعظم لشکر،

فوج. (آندراج). این کلمه در ایران متداول

نیست.

تاین بحری. [ن ب] (|| مرکب) فرد سرباز

نیروی دریایی. فرهنگستان ایران در مقابل

این کلمه لغت «ناوی» را پذیرفته است.

تاییه. [ی] (||) دهی است از دهستان حومه

بخش سلدوز شهرستان ارومیه ۸ هزارگزی

شمال خاوری نقده، سه هزارگزی شمال

شوبه محمدیار، جلگه، معتدل مالاریایی با

۱۰۱ تن سکه آب آن از رودگذار محصول

آنجا غلات، چغندر، حبوبات، توتون، شغل

اهالی زراعت، گلهداری، صنایع دستی آنان

جاجیم بافی، راه آن مارو است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران).

تاپ. (|| صوت) صدای افتادن چیزی بر

جایی.

تاپاجس. [ج] (||) رودی در — رزبل

منشعب از ساحل یمن رود آمازن بطول

۱۵۰۰ هزار گز.

تاپاگ. (||) طیدن و اضطراب و بیقراری.

(برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (جهانگیری).

بیقراری و تب داشتن و مصدر آن طیدن و بطاء

مرب است. (آندراج) (انجمن آرا):

از غم و غصه دل دشمنت باد

گاه در تاپا ک و گاهی در سنخج.

علی منطقی رازی

تا پاک جان از حد گذشت، افاد گانا بر درت

بر نیم بسمل کشتگان دستوری ده ناز را.

امیر خسرو.

رجوع به تپا ک شود.

تاپال. (||) سرگین گاو را گویند. (برهان)

(آندراج) (انجمن آرا). || تنه درخت را نیز

گفته اند. (برهان). تنه درخت که بتازیش دوحه

گویند. (شرفنامه منیری).

تاپ تاپ. (|| صوت مرکب) نام آواز زدن

کف دست بر متکا یا بر بالشت یا بر پشت

کسی و مانند آن.

تاپ تاپ خمیر. [خ] (|| مرکب) نوعی

بازی است که کودکان کنند و کسی که خطا

کند چشم خود را می گرد و بر زانوی یکی از

کودکان گذارد و دیگران در اطرافش حلقه وار

نشینند و کسی که سر کودک بر زانویش قرار

دارد با دو دست بر پشت کودک زند و با

آهنگ بلند گوید: تاپ تاپ خمیر، شیشه پر

پتیر، دست کی بالا؟ در همین هنگام به یکی

از کودکان اشاره کند که دستش را بلند نماید.

کودکی که چشمش را گرفته است اگر نام آن

کودک را که دست برافراشته نگوید بازی

تکرار می شود تا آنگاه که نام بلند کننده دست

را بگوید پس از آن بازی اصلی شروع

می شود. باز اگر کسی خطا کند این بازی

مجدداً آغاز می گردد این بازی

در شهرستانهای مختلف بنامهای متعدد

متداول است.

تاپ توپ. (|| مرکب، از اتباع). غوغا، داد و

فریاد.

تاپتی. (||) نهری است در هندوستان که از

جبال کندوانه سرچشمه میگیرد و خطه

کندیش را از خطه برار جدا ساخته آنگاه

داخل گجرات گردد و از وسط دو شهر

برهانپور و سورت عبور می کند و بعد از طی

مسافت ۸۰۰ هزار گز وارد بحر عمان

می شود. و دو نهر بورنه و کیرنه از آن منشعب

می گردند. (قاموس الاعلام ترکی).

تاپساقوی. (||) رجوع به تاپسا ک شود.

تاپ ساک. (||) شهری بود بر کنار

فرات... قشون کورش برآه افتاده و در سه

روز پانزده فرسنگ راه پیموده بشهر بزرگ و

غنی تاپ سا ک که در کنار فرات واقع بوده

رسید. (تاریخ ایران باستان ج ۲ ص

۱۰۰۷)... برای اجرای این خیال اسکندر به

حکام بین الهین امر کرد از جبل لبنان چوب

به تاپ سا ک حمل کرده کشتیهایی سازند، که

دارای هفت ردیف بناروزن باشد و تمام

کشتیها را در بابل حاضر کنند، در تعقیب

همین کار به پادشاهان قبرس نوشت که مفرغ

و نوح کتان بدهند. (تاریخ ایران باستان ج ۲

ص ۱۸۶۶)... اسکندر در این جا بحریه خود

را دید. بقول آریستوبول این بحریه عبارت

بود از دو کشتی ساخت فنیقی با پنج صف

بناروزن و سه کشتی با چهار صف، دوازده

کشتی با سه صف و سی کشتی سی پاروئی.

قسمتی از بحریه در تحت فرماندهی نه آرخ از

خلیج پارس بفرات درآمد. قسمت دیگر را در

سواحل فنیقه تجزیه کرده به تاپ سا ک (در

کنار فرات) آوردند و دوباره ترکیب کرده

بفرات انداختند. (از تاریخ ایران باستان ج ۲

ص ۱۹۲۰). ترکان این شهر را تاپساقوس

ضبط کرده اند. مؤلف قاموس الاعلام ترکی

آرد: یونانیان قدیم این نام را بقبصه دیر واقع

در ساحل فرات اطلاق می کردند.

تاپساقوس. (||) رجوع به تاپسا ک شود.

تاپسوس. (||) تافیس قصبه قدیمی در

ساحل شرقی تونس از آفریقا، در جهت

شمالی مهدیه بجوار راس دماس، در تاریخ

۴۶ ق. م. قیصر در اینجا برماسکی پیون،

پتریوس و یوبا غلبه کرد و بقایای قشون

پومپویس را که در آفریقا بودند تارومار کرد

اعراب این محل را «تیبسه» نامند، یاقوت

حموی گوید: «بیش از چند باب خانه از این

قصبه نمانده امروز به ویرانه مبدل گشته

است.» (قاموس الاعلام ترکی).

تاپسیا. (||) تافسیا. ثفیا. ثفیا گیاه

خودروئی است بنام تاپسیا گارگائیکا. یا

فوفنوی^۷ از فامیل چتریان که در سواحل

دریای مدیترانه و بخصوص در الجزیره می

روید. اعراب این گیاه را بوئفا یا پدر تندستی

می نامند پوست ریشه این گیاه دارای یک

جسم رزین مانند بوده که دارای خواص مولد

تساول و رادع می باشد و با آن تساول

1 - Tapagos.

۲ - امروز «تپاله» گویند. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

3 - Tapti.

4 - Tapsaque, Thapsaque, Thapsacus.

5 - Thapsus.

6 - Thapsia Garganica.

7 - Faux Fenouil.

آمیلاستیک^۱ (مشتع) درست می‌کنند و در اروپا بنام تاپسیا معروف می‌باشد. تاپسیا مانند ایتیک دارای خواص محرک و خراش دهنده می‌باشد. اگر آنرا در روی پوست بگذاریم ابتدا موجب قرمزی و حرمت شده و سپس تاول‌های ریزی بیرون می‌آید و خارش شدیدی نیز در موضع ظاهر می‌گردد. دوام این حرمت و تاول و خارش و استقاء سه الی چهار روز خواهد بود. در داخل، رزین تاپسیا مانند یک مهمل خیلی قوی تاثیر نموده و بزودی موجب کاسترو اثرت می‌شود. در پزشکی و دام پزشکی سابقاً آنرا بعنوان داروی موضعی بکار می‌بردند ولی امروزه دیگر متروک شده است (از درمان‌شناسی احمد عطائی ص ۵۱۰). رجوع به تافسیا و تفسیا در همین لغت‌نامه و رجوع به تافیا و تفسیا در برهان قاطع ج معین شود.

تاپلاق (۱) گیاهی است خودرو و هرز در مازندران شبیه به شنگ.

تاپو (۲) بصفاهانی ظریف را گویند که از گل ساخته باشند و در آن گندم و نان و امثال آن کنند. (برهان) (آسندراج) (انجن آرا). خمرهای از گل نیخته، خمره گل‌خام که دانه‌ها در آن کنند کنوز ظریفی که از گل سازند و گندم در آن کنند و کندو و کندوله و تاپو خوانند. (حاشیه احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۰۸۶). شکیه ظریفی است بزرگ و گلین که غله در آن می‌ریزند و در رستای اصفهان تاپو معروف است. (حاشیه اقبالی‌نامه نظامی ج وحید ص ۱۳۳).

— امثال:

تاپو پشت و رو ندارد.

تاپو خمی است از گل ناپخته که در آن آرد و امثال آن کنند و مثل مزاج گونه‌ای است که بجای گل پشت و رو ندارد استعمال کنند و گاه تاپو چشم و روندارد گویند و از آن شوخی و بی‌آزرمی مثل را خواهند. (امثال و حکم دهخدا ص ۵۲۹)

— پشت تاپو بار آمده بودن؛ نادیده روزگار بودن. رسم دان نبودن.

تاپو خان. (لخ) یکی از پادشاهان ترک... تومن یا بومین خاقان که به اسم «ایلی خان» نیز معروف است در سال ۵۵۲ م. مرد و پس از او متوالیاً سه پسرش پیداشاهی رسیدند؛ نخست «خولو» و سپس «سکین» که اسم «مسهان خان» بناو دادند و از آن پس «تاپو خان» پیداشاهی رسید. (احوال و اشعار رودکی تفسی ص ۱۸۱).

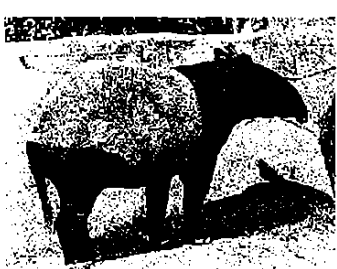
تاپور. (لخ) اقوامی بودند که قبل از آریائیان در مازندران (طبرستان) ساکن بوده و مسکن آنان را تاپورستان نامیده‌اند که بعدها طبرستان شده... بنا بر روایت دیلوس^۲ دوست

آن‌توان که در لشکرکشی بر ضد پارتها همراه قیصر بود و از جمله فرماندهان محبوب می‌شد میان «ورا» ورود ارس که سرحد ارمنستان و آتروپاتی (آذربایجان) است ۲۴۰۰ استاد راه است همه زمین آتروپاتی خرم و خندان و برومند است اما ناحیه شمالی آن تمام کوهستان سخت و سرد است و در آنجا جز قبایل کوهستانی کسی منزل ندارد از قبیل کسادوسی‌ها، اسردها، تاپورها، و کورتی‌ها همه این طوایف به راهزنی مشغولند و مرکب از بوقی و مهاجرند که بمیل خود به آنجا آمده‌اند. (تاریخ کرد یاسی ص ۱۶۲).

تاپورستان. [ر] [لخ] اسم نخستین مازندران (طبرستان) در دوره اقوام تاپور. رجوع به طبرستان شود.

تاپه. [پ] [پ / پ] (۱) سرگین گاو. سرگین آبدار گاو. تپه.

تاپور. (فرانسوی، ۲) نوعی از پستانداران سم‌دار (ذوحافر) که در مناطق حاره امریکا



تاپیر

و آسیا زندگی می‌کند. پوزاش مانند خرطوم آویخته است.

تاپیوکا. [پسی ئ] [لخ] آردی است که از ریشه مانیوک^۵ بدست آید و با آن آش بسیار خوبی کنند.

تات. (حرف اضافه + ضمیر) از «تا» و ضمیر متصل یعنی «تاترا» ضمیر متصل که به اسم و فعل متصل می‌شوند گاهی در ضرورت شعری که جمله مقلوب می‌شود بحرف (نظیر: تا، اگر، از) نیز متصل گردند:

دردستانی کن و درماندهی

تات رسانند بفرماندهی. نظامی.

که در اصل چنین است: «تا بفرماندهی رسانند»:

باز گشای ای نگار چشم به عبرت

تات نکوبد فلک به کوبه کوبین. خجسته.

که در اصل چنین باشد: «تا فلک ترا به کوبه کوبین نکوبد»:

من ز هجای تو باز بود نخواهم

تات فلک جان و خواسته نکند لوغ. منجیک.

تات شاعر بملح در گوید

شادبادی و قصر تو معمور. ناصر خسرو.

از پس پیغمبر و حیدر بدین در ره مده

بکر مه بیگانگان راه، تات نفزاید عطب.

ناصر خسرو.

دیوت از راه برده دست بفرمای هلا

تات زیر شجر گوز بوزند سیند.

ناصر خسرو.

خارش گیتی ز سرت کی شود

تات برانگشت یکی ناخست. ناصر خسرو.

بیگنهی تات کار پیش نیاید

و آنکه کت تب گلو گرفته گنهکار.

ناصر خسرو.

دین و خرد باید سالار تو

تات کند یارت سالار خویش. ناصر خسرو.

نام نیکو را بگتر، شو بفعل خویش نیک

تات گوید ای نکو فعل آنکه او آوا کند.

ناصر خسرو.

تات بدیدم چنین اسیر هوی

بر تو دلم دردمند و پرخون شد. ناصر خسرو.

تات. (پسوند) مزید مؤخر (پساوند) است و جدا گانه معنی ندارد. و در فارسی امروز

متداول نیست این مزید مؤخر، آخر بعضی از

کلمات بصورت «داد» آید... داد در جزء دوم

خرداد در اوستا «تات» می‌باشد و همین

جزء در امرداد هم دیده می‌شود. در خود

اوستا خرداد و امرداد «هئوروات» و

«امرات» آمده است. تات جدا گانه مورد

استعمال ندارد جزئی (یعنی سوفیکس^۳) است

که بانجام برخی از واژه‌ها پیوسته، میرساند که

در آن واژه اسم مجرد و مؤنث است چنانکه

در «ارشات» (راستی و درستی) و در

«وات» (درستی) و «اوپرات» (برتری) و

جز آن. (پورداد فرهنگ ایران باستان صص

۵۷-۵۸).

تات. (لخ) قومی پارسی. (مازندران و

استراباد رابینو صص ۶۳ بخش انگلیسی).

فارسی زبانان، طایفه‌ای از ایرانیان. اهالی

ولایات شمالی که به لهجه محلی سخن رانند

مثل حسن آبادیان قراچه داغ و مازندرانها... در

در قفقاز آن قسمت از ایرانیان را که هنوز

زبانشان فارسی مانده تات گویند در ایران

لرها غیر خود را از ایرانیان تات نامند...

محمود بن الحسن بن محمد کاشغری دردیوان

لغات الصرک (چ استانبول ۱۳۳۳ ه. ق.) که

تألیف آن در سال ۴۶۶ ه. ق. پایان یافته در

صفحه ۲۹۲ جلد اول در ضمن کتاب الاسماء

ابواب ثلاثی زیر عنوان برک (بضم اول و

سکون ثانی و ثالث) می‌نویسد: «برک =

القلنوة، و فی المثل: تات سیز ترک بلماس؛

۱ - Toile Emplastique.

۲ - Dellius.

۳ - Manioc.

۴ - Tapioca.

۵ - Suffixe.

۶ - tât.

۷ - Suffixe.

باش سیز برک بلماس، معناه: لایخلو التترک من الفارسی، کما لایخلو القلنوسه من رأس». یعنی ترک بدون ایرانی و کلاه بدون سر نمی‌شود و در (باب فعلل و فعلال و فعلل فی حرکاته) همین کتاب زیر عنوان: مسلمت تت (بضم سین و کسر لام و سکون هر دویم، بفتح تاء اول و سکون تاء دوم) در صفحه ۴۰۳ جلد اول می‌نویسد: «مسلمت تت = الفارسی الذی لایعرف لغة التترک البتة و كذلك کل من لایعرف التترکیه یعنی مسلم» یعنی مسلمت آن ایرانی را گویند که اصلاً ترکی بلد نباشد و همچنین کسی که ترکی را نداند مسلم خوانده می‌شود، در این دو عبارت محمود کاشغری «تات و تت» را بمعنی ایرانی ترجمه کرده است. در کتاب دده قورقود (چ استانبول ۱۳۳۲ ه.ق.) که بزبان غزی در حدود نه قرن پیش تألیف یافته، ضمن داستان بقاج‌خان پسر درسه خان (درسه‌خان اوغلی بقاج‌خان حکایه سی) مؤلف موقعی که می‌خواهد کیفیت طلوع فجر و پیدایش صبح صادق و وزش نسیم ملایم و بانگ نماز برداشتن یک ایرانی مسلمان را شرح دهد در صفحه ۱۲ می‌نویسد: «سولیمه:

صلقوم صلقوم طان یللمری اسدکنده صلغو بوزاج تورغای سیرادقده بدوی اتلراسین کوروب عقراقدنه صقالی اوزون تات ازی با کلدقده...» یعنی «... زمانی که مرد ایرانی ریش درازی، مشغول اذان دادن بود...» در اینجا تات بمعنی ایرانی مسلم استعمال شده است. مولانا جلال‌الدین رومی در ضمن یتیی از ملعمات خود.

«اگر تات ساک و گر روماگ و گر تورک زبان بی زبانی را بیاموز»

یعنی:

«اگر ایرانیستی و گر رومی و گر ترک زبان بیزبانی را بیاموز».

لفظ تات را بمعنی ایرانی بکار برده است. ملک الشعراء بهار سبک‌شناسی (ج ۳ ص ۵۰) ضمن بحث از سبک و لغات طبقات ناصری راجع بکلمه تات که در آن کتاب بسیار بکار رفته است می‌نویسد: «در این کتاب (طبقات ناصری) لغات مغولی برای بار اول داخل زبان فارسی شده است و لفظ مغول نیز شنیده می‌شود و کلمه تات بمعنی تازیک و تاجیک یعنی فارسی زبانان در این کتاب دیده می‌شود...» و سپس در حاشیه همان صفحه می‌نویسد: «ایرانیان از قدیم بمردم اجنبی تاجیک و تازیک می‌گفته‌اند چنانکه یونانیان، بربر و اعراب اعجمی یا عجم گویند. این لفظ در زبان دری تازه (تازی) تلفظ شد و رفته رفته خاص اعراب گردید ولی در توران و ماوراءالنهر لهجه قدیم باقی و به اجانب

تاجیک گویند و به همان معنی داخل زبان ترکی شد و فارسی زبانان را تاجیک خواندند و این کلمه بر فارسیان اطلاق گردید و ترک و تاجیک گفته شد.» قسمت اول گفتار مرحوم بهار می‌رساند که لفظ تات بمعنی ایرانی و پارسی زبان بکار رفته است و قسمت دوم آن نیز منطقی و درست است و لفظ تزک (بکسر ز) در دیوان لغات التترک بمعنی ایرانی آمده است. ناگفته نماند، اختلاف ترک و تاجیک و یا ترک و تات آنروز که از مطالعه دیوان لغات التترک محمود کاشغری - داستانهای دده قورقودنزهت القلوب حدالله متوفی و غیره مستفاد می‌شود امروز با وجود شیوع و رواج کامل زبان ترکی در اغلب نقاط آذربایجان، در میان روستائیان موجود است و هر یک دیگری را با نسبت دادن به تات و یا به ترک تعبیر می‌کنند. شمس‌الدین سامی در ستون دوم صفحه ۳۷۰ قاموس ترکی (چ استانبول ۱۳۱۷ ه.ق.) زیر عنوان تات می‌نویسد: تات، اسکی ترکلرین کندی حکم لری آلتندا بولونان برلرده اسکی ایرانی و کردلره ویردیکلری اسم اولوب مقام تحقیرده قوللانیلیردی.» یعنی ترکان قدیم ایرانیان و اکرادی را که زیر فرمان خود داشتند تات می‌نامیدند و این کلمه در مقام تحقیر استعمال می‌شد. در ترانه معروفی بمطلع:

«اوشو ددم‌ها، اوشو ددم داغدان آلما داشیدیم»

که در میان کودکان خردسال آذربایجانی معمول است، تات بمعنی مرد آبادی نشین و زراعت پیشه‌ای استعمال شده است:

گوموشی ویردیم تاتا

تات منه داری ویردی

دارینی سپدیم قوشا

قوش منه قانات ویردی

قاناد لاندیم اوچماقا

حق قاپوسین آچماقا

یعنی: پول (سیم) را به تات دادم و ارزن گرفتم، ارزن را بر مرغ دادم مرغ برای من بال و پر داد، پر به پرواز گشودم تا در حق را باز کنم. در مثل مشهور، «سوسوز هیچ تاتین کتابندا یوخدر.» یعنی این حرف در کتاب هیچ تات نیست، کلمه تات بمعنی شخصی دانشمند و اهل کتاب بکار برده شده است. در مثل معروف «تات ویزدن قیزار، ترک گوزدن.» تات بمعنی مرد آبادی نشینی که برای گرم کردن خود از کرسی استفاده می‌کند استعمال شده است البته ترکان بیابان گرد از قدیم الايام برای گرم کردن خود در وسط چادرهای بزرگ نمدی که اوتاغ (محل روشن کردن آتش) نامیده می‌شد آتش روشن می‌کردند و

موضوع تور و کرسی در پیش آنها نبود. از هر فرد روستایی یا ایلات آذربایجان بپرسید تات یعنی چه؟ بیدرنگ جواب می‌دهد: «تات یعنی تخته قاپو و آبادی نشین» پس بطور کلی از مراتب مزبور باین نتیجه می‌رسیم که تات کلمه‌ای بوده بجای تاجیک که لااقل از ده قرن پیش از طرف ترکان (بیسواد و مالدار و بیابانگرد) به ایرانیان (دانشمند و کشاورز و شهریار) اطلاق می‌شده است و زبان تاتی به لهجه‌های مختلف زبان ایرانی می‌گفته‌اند. (تاتی و هرزنی عبدالعلی کارنگ صص ۳۰-۳۲).

تاتار. (!) گرفتگی و لکنت زبان را گویند. (برهان) (انجمن آرا). گرفتن زبان باشد در سخن گفتن و آنرا به تازی لکنت خوانند. (فرهنگ جهانگیری). آنکه زبانش باتاء گردد (مهذب الاسماء). گرفتن زبان در سخن گفتن زیرا که این حالت در گفتن «تا» بیشتر باشد. گنگلاج شخصی را گویند که در زبانش گرفتگی باشد. (برهان). رجوع به گنگلاج شود.

تاتار. (!) نوعی سوسمار. حریبا. بوقلمون خامالون^۱.

تاتانوچای. [خ] [۴] (بخ) رودی است بسه آذربایجان غربی و شمال شرقی کردستان، آبش شیرین و در دریاچه ارومیه می‌ریزد.

تاتار. (بخ) نام طایفه‌ای است بزرگ از ترکستان و اصل آن از اولاد تاتارخان بوده‌اند و تاتارخان برادر مغول‌خان و اولاد این دو، بنی اعمام یکدیگر و برور، بسیار شده‌اند و تاتار را تار تاری و تار و تر نیز گفته‌اند. (انجمن آرا) (آندراج).

تاتار. (بخ) تر و یا تار نام قومی است بقول تامسن^۲ در قرن هشتم میلادی (دوم هجری) در کنیه‌های ترکی ارخون^۳ نام دو طایفه از تاتار بنام «سی تار» و «نه تاتار» یاد شده در آن عصر مراد از نام مذکور مغول یا بخشی از مغول بود نه قومی ترک و بقول تامسن این تاتاران در جنوب غربی بایکال^۴ تا حدود ناحیه کرول^۵ سکنی داشتند. طرد ترکان از مغولستان کنونی و پیشرفت قبایل مغول مرتبط با تأسیس حکومت ختا (قراختایان) است. محمود کاشغری (در نیمه دوم قرن پنجم ه.ق.) که از تاتار نام برده (۱۲۳) آگاه بود که زبان تاتار جز زبان ترکی است (۱۰، ۳۰). بعض دسته‌های تاتار با قبایل ترک متحد شدند و در قسمت‌های غربی تر سکونت گزیدند. در حدود العالم تاتاران متعلق به

1 - Caméléon. 2 - Thomson.

3 - Orxon. 4 - Baikal.

5 - Kerul.

تفرغز دانسته شده‌اند. در کتب مربوط به فتوحات مغول در قرن هفتم هجری همه جا (در چین و ممالک اسلامی و روسیه و اروپا) آنان بنام تاتار یاد شده‌اند. ابن الاثیر (ج ۱) ترتیب XII، ۱۷۸ بعد، ۲۳۶ بعد) اسلاف چنگیز را بدین نام میخواند. رشیدالدین که گویا از مورد استعمال و وسعت مفهوم تاتار پیش از مغول آگاهی نداشت، تاتار را قومی خاص بجز مغول میدانده که ساکن بویرونور^۱ (در جنوب شرقی کرول) بودند. از عصر فتوحات چنگیز، بسیاری از قبایل تابع اوبنام «مغول» خوانده شدند و اساساً تاتاران بهمان اندازه مغولان نیرومند بودند و از این جهت بسیاری از اقوام این نام را بخود بستند. از این روست که امروز در ختای، هندوستان، چین، ماچین، قرقیزستان، کلار (لهستان)، باشقرد (هنگری)، دشت قبیچاق، ممالک شمالی، اعراب بدوی، سوریه، مصر و ممالک مغرب نام تاتار را بهمه اقوام ترک اطلاق کنند. رجوع کنید به دائرة المعارف اسلام: تاتار، بقلم بارتلد^۲ در زبانهای اروپایی تارتار آگویند. (حاشیه برهان قاطع ج معین). مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: این نام اصلاً بقومی از اقوام مغول اطلاق میشد که صفوف پیشین لشکر چنگیزخان را تشکیل میدادند در قرون وسطی لفظ تاتار را مترادف مغول تلفی میکردند و در تواریخ عربی و فارسی به این معنی بکار برده شده. بعدها بطور تعمیم بنام اقوام تورانی تاتار و بلاد شمالی را که مسکن آنان بوده تاتارستان خوانده‌اند، سپس به عدم صحت تعبیر مذکور پی برده آنرا ترک کرده‌اند. امروزه این کلمه را به یکی از اقوام و طوایف امت عظیمه ترک اطلاق نمایند و در حقیقت در اثر اختلاط و امتزاج و مناسبات ممتده از زمانهای قدیم، به مغولها بسیار نزدیک شده‌اند و تا درجه‌ای خون مغولی در رگهای ایشان جریان دارد. و از این رو هم استحقاق این نام را پیدا کرده‌اند و با این حال از نظر لسان، اخلاق و عادات و جهات دیگر به ترکها نزدیک‌تر از مغولها میباشند. ایشان در سوابق ایام در جاهانی که مشمول دایره حکومت سلالة جوچی‌خان از فرزندان چنگیزخان بود در ممالک دولت دشت قبیچاق می‌زیستند، و امروز در کریمه و غازان می‌زیند و تاتارهای کریمه و غازان نامیده می‌شوند، و همچنین نوغای‌ها و دیگر اقوام تاتار در روسیه اقامت دارند و در سواحل ولگا و سبیری زندگانی می‌کنند و زبان اصلی ایشان به زبان ترکی عثمانی بیش از زبان جغتائی یعنی لهجه ترکان ترکستان شباهت دارد. و فقط از ازمته قدیم به این طرف با اقوام دیگر اختلاط و امتزاجی نکرده‌اند، و از این

رو سیما و خطوط چهره مخصوص به اقوام تورانی را بخوبی محافظت کرده‌اند امروز بیش از ۲۳۰۰۰۰۰ تن در کشور روسیه زندگانی می‌کنند در روبریچه و ممالک عثمانی نیز تاتارهای بسیار می‌زیند که از کریمه به این نقاط مهاجرت گزیده‌اند و کتابهای بسیار در زبان خود دارند که مقدار کثیری از آنها در شهر غازان طبع و نشر شده و جمعی از جوانان تاتار به وحدت زبان تاتار و عثمانی می‌کوشند. مردمان فعال و آرامی هستند. قابلیت و استعداد کاملی برای قبول تمدن دارند چنانکه جمله سیاحان و جغرافیه‌ون به این معنی گواهی میدهند، در هر حال اینان از جنس ترک خالص می‌باشند و تعبیر سقیم «تاتار» بمناسبت تابیت آنها بخانان چنگیزی بر آنها اطلاق شده - انتهی. تاتارها نخست قبیله‌ای بودند که در حدود قرن نهم میلادی در دره‌های «ابن شان» واقع در مغولستان می‌زیستند لکن از آن پس نام ایشان بر منچوها و مغولان و ترکان نیز اطلاق شد. چنگیزخان نیز از این قبیله پدید آمده است. تمدن قدیم فوستل دکولائز ترجمه نصرالله فلسفی ص ۴۶۹). تاتار جنسی از تفرغزند. (حدود العالم)؛... در شهور سنه ستین و خصمانه خوارزمشاه محمدین سلطان تکش، بخارا را بگرفت و باز ربض فرمود و فصل زدن و هر دو را نو کردند و در شهور سنه سته عشره و ستمانه باز لشکر تاتار آمد و شهر را بگرفت و باز ویران شد. (تاریخ بخارا ص ۴۲)؟... غغاری که نسیم لطفش ماده بقاء هر دوستار آمد، قهاری که جلد و عنفش تیغ آبدار تاتار گشت. (تاریخ جهانگشا ص ۱). و چون اقوام تاتار را خطی نبوده است بفرمود (چنگیز خان) تا از ایغوران کودکان مغولان خط درآموختند و آن یاساها و احکام بر طوامیر ثبت کردند و آنرا یاسانامه بزرگ خوانند و در خزانه معتبران پادشاه زادگان باشد... (تاریخ جهانگشا ج ۱ ص ۱۷)؛ چون در عهد دولت چنگیزخان عرصه مملکت فسیح شد هر کس را موضع اقامت ایشان که بورت گویند تعیین کرده او تکین نوپان را که برادر او بود و جماعت دیگر را از احفاد در حدود ختای نامزد کرد. و پسر بزرگتر توشی را از حدود قبالغ و خوارزم تا اقصای سفین و بلغار و از آن جانب تا آنجا که سم اسب تاتار رسیده است بدو داد. (تاریخ جهانگشا ص ۳۱)؛... و دهاقین و جمعی که استطاعت تحویل و انتقال نداشته باشند مقام سازند و بهر وقت که لشکر تاتار برسد بخدمت استقبال تلقی نمایند و بنفس و مال توقی، و شحنه قبول و فرمان ایشان را مشمول نمایند. (تاریخ جهانگشا ص ۱۲۰)؛... در

ایشان آن حالت ترکمانی که قلاووز و دلیل سلطان بود نام او بوقا از گوشه بیرون تاخت و جمعی از تراکمه با او زده بودند بمنافسه خود را در شهر انداخت و جمعی که در موافقت و انقیاد لشکر تاتار مخالفت نمودند با او مطابقت کردند و تقیب نقاب امارت از چهره بگشاد و تراکمه آن حدود روی بدو نهادند... (تاریخ جهانگشا ج ۱ ص ۱۲۱)؛... چون بر این هیات بکنار نشابور رسید (سلطان محمد) شب دوازدهم صفر سنه سبع عشره و ستایه در شهر آمد و از غایت ترسی که بر او غالب بود دانمأ مردم را از لشکر تاتار می‌ترساید و بر تخریب قلاع که در ایام دولت فرموده بود تأسف فرا می‌نمود. (تاریخ جهانگشا ج ۱ ص ۱۲۴)؛... در زمانی که لشکر اسلام به تسخیر ولایت خراسان آمدند اجداد او (امیر مبارزالدین محمدبن المظفرین المنصورین الحاجی) از دیار عرب بدان جانب آمدند و در آن وقت که لشکر تاتار بولایت خراسان آمدند او بطرف یزد آمد وجود همایون پادشاه اسلام غازان‌خان در طوفان طوارق و حدثان کفیل مصالح و مناجح بندگان سبب امن و امان عالمان کرد تا هزاران نفوس پا کرا از آسیب شکنجه و نهب سر پنجه تاتار کفار مصون گردانید. (تاریخ غازان ص ۷۸)؛... چون ماروچاق واتک محل سکناى تو و طایفه تاتاریه و نزدیک بسرزمین اوزبکیه است جماعت تاتار، الوس خود را برداشته در آن مکان مستقیم و هر گاه جماعت مذکوره اراده فساد نمایند در تنبیه آنها کوشیده حقیقت را هر روزه بعرض اقدس رسانند... (مجمل التواریخ ابوالحسن گلستانه ص ۴۲)؛... مأمورین با توپخانه و سپاه از راه فراه روانه شده الوس تاتار را نیز با خود متفق کرده در ورود به ظاهر هرات تیمورخان از ورود لشکر مطلع شده با جمعیت خود به مقابله آمده و حرب صعب در میان فریقین اتفاق افتاد. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۴۹). رجوع به «تاریخ ادبی ایران» پرفسور ادوارد برون ج ۱ ص ۸۶ و تاریخ ادبیات برون ج ۴ ص ۱، ۸۲ و تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۱۹، ۲۱۸۷، ۲۲۵۵، ۲۵۷۴ و غزالی‌نامه جلال همایی ص ۱۲۷ و سبکشناسی بهار ج ۳ ص ۳، ۱، ۲۷، ۵۲، ۱۷۲ شود. [ولایتی است که مشک خوب از آنجا آورند و ترکان آنجا را نیز گویند. (برهان). نام ولایتی مشک خیز که منسوب به پیکان تر (ط: ترکان تر) چه تار و تتر در او

پانزده هزار سوار را مغلوب ساخت و تاتارخان کشته شد و حسین‌خان برادر زاده او دستگیر گشت باقی سپاه روبگریز نهادند. (تاریخ شاهی صص ۳۱-۳۲). رجوع به تاریخ شاهی چ احمد یادگار صص ۶۵، ۱۰۹، ۲۳۴ شود.

تاتارخان. (لخ) ابن النجه خان. یکی از پادشاهان مغول... النجه‌خان را در زمان جهانبانی دو پسر به یک شکم متولد گشت یکی را تاتار نام کرد و دیگری را مغول و چون این پسران بسن رشد و تمیز رسیدند النجه مملکت را برایشان تقسیم فرمود، تاتار و مغول پس از فوت پدر هر یک در ولایت خود بدارایی رعیت و سپاه مشغول شدند و از طبقه تاتار هشت نفر بر سر بر سروری نشستند بر این موجب تاتار خان بن النجه‌خان... (حبیب السیر ج ۳ ص ۶).

تاتارخان کاسی. [ن] [لخ] حاکم رهناس که در سال ۹۶۱ ه. ق. بدست همایون شاه برانداخته و متواری گشت. در طبقات اکبری صص ۸۰ و اکبرنامه صص ۳۴۱ تاتارخان کاشی ضبط شده است. رجوع به تاریخ شاهی صص ۳۳۷ شود.

تاتارخان کانسو. [ن] [لخ] یکی از امراء هند که در روی کار آوردن عاقل‌شاه مؤثر بوده است. رجوع به تاریخ شاهی صص ۲۷۵ شود.

تاتارخان لودی. (لخ) یکی از امرای بزرگ سلطان بهادرخان که بدست سپاه میرزا هندال از امراء لشکر همایون شاه کشته شد. (رجوع به تاریخ شاهی صص ۱۲۵ شود).

تاتارده. [د] [لخ] دهی است جزء دهستان بزینرود بخش قیدار شهرستان زنجان ۵۰ هزارگزی جنوب باختری قیدار سر راه عمومی، کوهستانی، سردسیر، با ۲۱۲ تن سکنه، آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی، قالچه و گلیم و جاجیم‌بافی، راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تاتارستان. [آ] [لخ] سرزمینی که تاتارها در آن سکونت داشتند، ساتراپی (ایالت) ۱۹ و ۲۰ در زمان داریوش... اسامی ساتراپی‌ها در کتیبه‌های داریوش منقوش است، نقل م شود... ۱۹/ و ۲۰ ساکا (سکه) شامل جلگه تاتارستان تا سرحد چین و از طرف مغرب تا ماوراء بحر خزر (جغرافیای سیاسی کهنان صص ۱۶ و ۱۵). تاتارها بمرور بسیار شده‌اند و ولایتی وسیع پیدا کرده‌اند و نام آن تاتارستان و حد شمالی آن کلموک مشهور به قالمان و روسیه و حد مشرقی آن تاتارچین و حد جنوبی آن ایران و کابل و حد مغربی آن دریای خزر و این ولایت پنج قسمت شده است: بخارا، ترکمانیه، ترکستان،

از علما و مشایخ است. وی از کسریه به استانبول آمد و مدتی مدید در ایاصوفیه مشغول وعظ و ارشاد و تدریس بود. و به امر سلطان مرادخان سوم تفسیری بر آیه «نور» نوشت. و بسال ۱۰۰۱ ه. ق. درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

تاتار بازار جفی. (لخ) (لوا) لوائی است در روم ایلی شرقی و قسمت غربی این قطعه را تشکیل میدهد و مرکب است از قضا‌های ذیل: ۱- تاتار بازار جفی ۲- اوتلق کوی ۳- اهتمان ۴- پشتر ۵- عورت آلان و اراضی منبت و حاصلخیزی دارد، و عمده اهالی بلغار و ترک میباشند. (قاموس الاعلام ترکی).

تاتار بازار جفی. (لخ) قصبه مرکز لوائی است در روم ایلی شرقی، در ۳۶ هزارگزی مغرب فلیه، و در ساحل چپ نهر مریچ در نزدیکی خط آهن. (از قاموس الاعلام ترکی).

تاتارخان. (لخ) ناپسری تعلق شاه و وزیر سلطان محمد شاه تغلق وی بوسیله دو اثر معتبر خویش: ۱- فتاوی تاتارخانیه ۲- تفسیر تاتارخانی شهرت یافته، و در زمان سلطان فیروز شاه باریک در گذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

تاتارخان. (لخ) پسر مظفر شاه اول از حکمرانان گجرات در هندوستان است که پدر احمد شاه اول بوده است. (قاموس الاعلام ترکی).

تاتارخان. (لخ) یکی از امرای هند که بدست شاهزاده نظام پسر بهلول شاه کشته شد... در زمان بهلول شاه تاتارخان و یوسف‌خان که حومه لاهور و ملتان داشتند گردنکش بودند بعضی پرگنات از خالصه منصرف بودند. شاهزاده نظام‌خان در آن زمان به پانی پته بود، دو سه دبه بنوکران خود داد این خبر بسلطان رسید بخواجهگی شیخ سعید قرملی نوشت که این کار بمشورت شما می‌شود، اگر مردانگی دارید از ولایت تاتارخان و غیره بگریید. شیخ سعید آن فرمان بحضور شاهزاده آورد، شاهزاده فرمود خیر است او عرض نمود که خیر. پس آن فرمان در حضور خواند. فرمود عجب فرمان پادشاهی آوردی، قرملی گفت پادشاهی مفت نمی‌آید. سلطان از همه پسران ترا صاحب شمشیر دانسته مطالبه نموده که اگر این کار از تو برآید پادشاه دهلوی تویی. برخیز بخت آزمایی کن در آن وقت شاهزاده دو هزار و پانصد سوار همراه داشت اول پانصد سوار بر ولایت تاتارخان نامزد فرمود که دو سه پرگنه او را تاراج نمودند تاتارخان از این مقدمه آگاه شد با لشکر گران در حرکت آمد. از این طرف شاهزاده با سپاه در پرگنه انباله رسید... بسیار کس از سپاه تاتارخان سر بر نیاوردند... آن

لغت است. (شرننامه منیری). مشک تاتاری و قرقری و قرقریزی که خرخرزی نیز گویند از آنجا تاجین خیزد. (آندراج). و آهوی تاتار بهین مناسبت معروف است: هم گوهر تن داری هم گوهر نسبت مشک است در آنجا که بود آهوی تاتار. منوچهری.

نه در پر و منقار رنگین سرشته چو گل مشک خرخیز و تاتار دارد. ناصر خسرو. از گرد راهش آسمان تر مفرگشته آنچنان کز عطسه مغزش جهان پر مشک تاتار آمده. خاقانی.

آهوی تاتار را سازد اسیر چشم جادو خیز و عنبر موی تو. خاقانی. چو بر سنبل چرد آهوی تاتار نیمش بوی مشک آرد بیازار. نظامی. عود می‌سوزند یا گل میدمد در بوستان دوستان، یا کاروان مشک تاتار آمده‌ست.

سعدی (دیوان چ مصفا صص ۳۶۷). **تاتار.** (لخ) یکی از امرای ترک... شنبه بیست و سیم جمادی الاولی سنه خمس و تعین و ستمانه ارسلان اغول را گرفته بیاوردند و هلاک کردند... پادشاه اسلام روز پنجشنبه هفتم جمادی الاخر بزم زیارت پیرابراهیم زاهد بر نشست... و در آن سال میان توقتا پادشاه اولوس قیچاق و بوقای پسر تاتار جنگ افتاده بود و بوقای بقتل آمده و کسان او متفرق گشته... (تاریخ غازان صص ۱۰۰).

تاتار. (لخ) دهی است از دهستان منجوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری خداآفرین و ۲۸/۵ هزارگزی جاده شوسه اهرکلیر، کوهستانی، گرمسیر مالاریایی دارای ۳۷۰ تن سکنه آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت گله‌داری. راه مالرو در دو محل بنافصله ۲/۵ هزارگزی بنام تاتار بالا و تاتار پائین مشهور و سکنه تاتار بالا ۱۷۵ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تاتار. (لخ) دهی است از دهستان ساری سوباسار بخش پلدشت شهرستان ماکو واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری پلدشت ۱۰ هزارگزی شمال اراپه‌رو قره‌تپه به ماکو، دره، معتدل سالم با ۲۵ تن سکنه، آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری صنایع دستی جاجیم‌بافی، راه مالرو، قشلاق ایل جلالی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تاتار. (لخ) محلی است در کنار راه بجنورد بگنبد قابوس بین قلعه میرو و بدرانلو در ۲۲۷ هزارگزی مشهد.

تاتار ابراهیم افندی. [آ] [لخ] یکی

رسید... آن درویش تاتکنی را مصافحه نکردند. (انیس الطالین ص ۱۲۵)... من در تاتکن می‌بودم و به جمعی از درویشان خواجه که در آنجا می‌بودند مصاحب می‌بودم. (انیس الطالین ص ۲۱۴)... فرمودند خوش آمدی درویش تاتکنی... از آن روزی که در تاتکن در منزل فلان درویش ما بودی... (انیس الطالین ص ۲۱۸)... از تاتکن بطرف بخارا متوجه شدم. (انیس الطالین ص ۲۲۴).

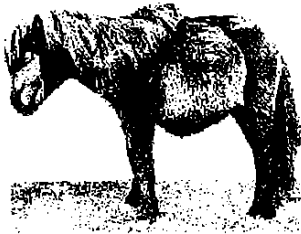
تاتلی. [ت] (ا) سفره و دستار خوان را گویند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). دستار خوان باشد. (فرهنگ جهانگیری). دستر خوان. ساروق.

چو خوردم تاتلی برداشت از پیش دعا و شکر نعمت کرد درویش.

شیخ جنید خلخالی^۲ (از فرهنگ جهانگیری).

تاتم لو. (بخ) تیره‌ای از ایل نفر می‌باشد و ایل نفر یکی از ایلات خیمه‌فارس است: ایلات خیمه‌سربکند از پنج ایل بزرگ (اینانلو، بهارلو، عرب، باصری، نفر)... نفر ۳۵۰۰ خانوار، وجه تسمیه این ایل به نفر آن است که در زمان نادرشاه و زندیه ریاست این ایل به حاجی حسینخان نفر واگذار بود... تیره‌های نفر عبارتند از: باده کی، تاتم لو... (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶، ۸۷).

تاتو. (ا) اسبی از نوع خرد و کوتاه با موی و پال دراز و موهای بلند بر تن و مؤلف آنرا در بلاد بالکان بسیار دیده است خاصه در رومانی، بر ذون و اوستور و اسب تاتاری



تاتو (اسب)

است.^۳ (منتهی الارب). فیهت ولده محمداً لیأتی به فقص علیه و اناه به را کبأ علی تنو [بنابین مشائین اولاهما مفتوحه و الشانیه مضمومه] و هوالبیر ذون. (ابن بطوطه).

تاتو. (فرانسوی،^۴) نوعی حیوان پستاندار که بدنش از فلس پوشیده است و در امریکای

و اشمار رودکی سعید نفیسی ج ۱ صص ۱۷۷-۱۷۸ شود.

تاتوا. (بخ)^۱ مجموع ارتفاعات جبال کاراپات واقع مابین سلواکی و گالیس بارتفاع ۲۶۶۳ گز.

تاتوان. (ا) این کلمه در بحر الجواهر مانند مترادفی برای راسن (سوسن کوهی) آمده است. و در جای دیگر نیافتیم.

تاتوری. (ا) یکی از انواع استخراج لعل را گویند و آن این است که بین سنگریزه‌ها و خاکهای حاصله از شکستگی کوهستانها را که بر اثر زلزله یا سیل بوجود می‌آید برای بدست آوردن لعل جستجو کنند. (الجواهر ص ۸۳).

تاتسن. (بخ) چنین است بمعنی «رومیها». رجوع به ج ۳ ص ۲۶۹۸ ایران باستان شود.

تات قشلاق. [ق] (بخ) دهی است جزء دهستان اوریاد بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان ۴۸ هزارگزی شمال باختری ماه نشان ۲۷ هزارگزی راه عمومی، کوهستانی سردسیر با ۴۲۲ تن سکنه آب آن از رودخانه علم کندهی. محصول آنجا غلات بن‌شن، لبنیات، عمل، شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی قالیچه و گلیم و جاجیم‌بافی، راه آن مالرو است. معادن مس و طلا در ۵ هزارگزی شمال خاوری این ده کنار رودخانه واقع. قبل از ۱۳۲۰ اقدام به استخراج آن‌ها شده بود که بعد از آن تاریخ را کدماند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

تاتک. [ت] (بخ) ده کوچکی است از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر واقع در ۷ هزارگزی جنوب سرباز ۶ هزارگزی خاور راه مالرو سرباز به بارور با ۲۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تات کندهی. [ک] (بخ) دهی است از دهستان چالداران بخش سیه چشمه شهرستان ماکو واقع در ۹ هزارگزی خاوری سیه چشمه. ۲ هزارگزی خاور شوسه خوی به سیه چشمه. کوهستانی، سردسیر سالم، با ۶۲ تن سکنه، آبش از چشمه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت و گلهداری صنایع دستی جاجیم‌بافی، راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تاتکن. [ک] (بخ) ناحیتی است در ترکستان: درویشی از طرف تاتکن بدریافت قدم مبارک خواجه آمد... آن درویش تاتکنی بر همان حال افتاده بود. (انیس الطالین نسخه خطی کتابخانه مؤلف ص ۱۰۹ و ۱۱۰)... چون به تاتکن رسیدند شنیدند که خواجه در سرپل‌اندند... از تاتکن درویش با ایشان موافقت کرد. (انیس الطالین ص ۱۵۳)... درویش عزیزی از درویشان خواجه از تاتکن

بلخ، خوارزم، قرقر. (انجمن آرا) (آندراج)... هنگامی که پادشاهی عظیم خلفا در حال ویرانی و نابود شدن بود نیرو و اقتداری جدید و تازه نفس در شمال شرقی کشور برخاست و پس از غلبه بر چند رقیب توانا قلمرو نفوذ و حکمرانی خود را به شتاب بسوی جنوب و مشرق و مغرب در بیشتر سرزمینی که امروز بنام تاتارستان و افغانستان خوانده می‌شود بط داد (دولت سامانی) مرکز یا سرچشمه این نفوذ بخارا پایتخت ماوراءالنهر بود که شهرهای نامی آن مرو، دومین پایتخت خراسان و نیشابور و هرات و سمرقند بود. (احوال و اشعار رودکی ص ۸۵۷). مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: این نام را در سوابق ایام بقطعه پهناور واقع در شمال آسیا اطلاق می‌کردند که قطعه منچوری یعنی قسمت شمالی دو حکومت چین، منولستان، ترکستان شرقی اصل ترکستان و اقطار معلومه سبیری را در برداشت، و در واقع نام مکن وجولانگاه اقوام تورفی^۱ و بعبارة اخری آسیای شمالی بود اما امروز تعبیر فوق متروک گشته و اقطار مذکور را ترکستان، منولستان، منچوری، سبیری و غیره نامند.

تاتار سلطان. [ش] (بخ) یکی از امراء خراسان در زمان شاه طهماسب صفوی. خواجه محمد شریف عموی امین احمد رازی مولف تذکره هفت اقلیم چند سال وزارت اورا داشت. رجوع به ص ۴۸۲ و ۴۸۴ فهرست کتابخانه مسجد سه‌لار ج ۲ شود.

تاتاری. (ص نسبی) منسوب به تاتار. رجوع به تاتار شود.

— اسب تاتاری: اسبهای تند رو را گویند. تز: اسب تاتاری تیزرو. جوروف: اسب تاتاری تیزرو (منتهی الارب).

— چشم تاتاری: چشم مورب و تنگ: گفت‌کای تنگ چشم تاتاری صید ما را بچشم می (در) ناری؟

نظامی (هفت پیکر ص ۱۰۹).

— زبان تاتاری: زبانی است از گروه زبانهای ملتصق. رجوع به ایران باستان ص ۱۱ شود.

— مشک تاتاری: مشکي که از ملک تاتار آرند. مشک بسیار خوب:

برده رونق به تیزبازاری تار زلفش ز مشک تاتاری. نظامی.

چنانکه تا بقیامت کسی نشان ندهد بجز دهان فرنگی و مشک تاتاری. سعدی.

رجوع به تری شود.

تاتاکردن. [ک] [د] (مص مرکب) در زبان شیرخوارگان، راه رفتن.

تاتوو. (بخ) نام یکی از رؤسای قبایل ترک، پسر «شه تیه می» یا «ایستامی» که این شخص جد ترکان شرقی بود. رجوع به احوال

۱- باصطلاح قدیم.
۲- نل: انصاری.
۳- نل: انصاری.
۴- Poney.
5 - Tatou.

جنوبی دیده می‌شود. تاتو.



تاتو

تاتو. (۱) جانوری که در حمامها و جز آن متکون شود و بتازی این وردان گویند. (ناظم الاطباء)

تاتوان. (بخ) قصبه کوچکی است در ساحل غربی دریایچه وان و مرکز سنجاق گوار میباشد. (قاموس الاعلام ترکی).

تاتوریه. (ز / ر) (۱) چدار و ریسمانی که بر دست و پای اسب و استر گذارند. (آنندراج) (انجمن آرا). چدار و بخاوی باشد از آهن و ریسمان که بر دست و پای اسب و استر گذارند. (برهان). شکل و بخاو که بر دست و پای اسب گذارند. چدار و بندی که بر دست و پای چاربا گذارند. (در گناباد مردم گنج و بیهوش را گویند. (جوزمائل است و آن نزد بعضی حب کا کنج و نزد بعضی خرزهره است. (آنندراج) (انجمن آرا). نباتی است که ثمر آن زهر باشد و هندی دهنوره گویند. (غیاث اللغات). تاتوریه^۱ (تاتوله) یا جوز المائل یا استراموان گیاهی است از خانواده سلتانه (بادنجانیان) که در کنار جاده‌ها و مزارع روئیده و بلندی آن به یک الی یک متر و نیم می‌رسد، برگهای آن بیضی شکل و متضرس و بطول ۱۵-۱۸ سانتی‌متر است، برگهای تازه تاتوریه بوی زننده و نامطبوعی دارد. از این گیاه تنها برگ آن در طب بکار برده می‌شود و بهترین موقع برای چیدن آن هنگام گل کردن گیاه است. در هر صد گرم از برگهای خشک این نبات تقریباً سی تاسی و هفت سانتی گرم آلکالوئید وجود دارد. گلهای تاتوریه سفید رنگ و شیوری شکل است و هنگام گل کردن آن از اوایل تابستان تا اواخر این فصل است میوه آن در محفظه خازداری بدرستی گردوجا دارد و بهمین جهت تاتوریه را (در زبانهای اروپایی) سیب خازردار^۲ می‌نامند. عوامل مؤثر برگهای این گیاه هیوسامین و اسکو پولامین است (کدکس ۱۹۳۷) این

گیاه در طب قدیم زیاد بکار می‌رفته و پزشکان قدیمی ایران تقریباً از تمام خواص دارویی حتی از آثار نیکوی آن روی لرزه^۳ اطلاع داشته‌اند. مخزن الادویه در افعال و خواص این دارو چنین می‌نویسد: مخدر قوی و مسکر، حتی پوست، ثمر و شحم جوف و گل آن مسکن صداع صفراوی و دموی مزمنه و حرارت ملتبه مفرط و بغایت منوم و رادع اورام حاره و ضمد جرم آن و یا تدهین به روغن دانه آن جهت بواسیر و اوجاع حاره قطع عرق و منع قشعریره می‌کند... (کتاب درمانشاسی ج اول). از گیاهان دو لپه، تیره بادنجانیان^۴ کپسولهای آن دارای خار بسیار و به چهار شکاف باز می‌شود ماده سمی آن بنام داتورین^۵ یکی از مواد مخدر قوی است. (از گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۴۰). تاتوله.

تلاتور.

- امثال:

تاتوریه بهوا پاشیده‌اند تاتوریه یا تاتوله و یاداتوریه همان جوز مائل و جوز مقاتل است و مراد مثل این که چرا مردمان دیدنی‌ها را نمی‌بینند و یا دانستی‌ها را درک نمی‌کنند نظیر:

چشم باز و گوش باز و این ذکا
خیرام در چشم بندی خدا.

مولوی (امثال و حکم دهخدا)

تاتوریه درختی. (ز ی دژ) (تسکریب وصفی، مرکب) یکی از اقسام درختی تاتوریه که در ایران وجود دارد و آن داتورافاستوزا^۶ است این درختچه در بندرعباس کاشته می‌شود و جزء درختان زینتی است که از خارج وارد شده است. (از درختان جنگلی حبیب الله نابتی ص ۶۲). در بندرعباس آرا پر منگناس گویند.

تاتول. (ص) شخصی را گویند که دهان او کج شده باشد. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). کسی که دهان و پوزه‌اش پیچیده و کج باشد.

تاتوله. (ل / ل) (۱) گیاه و درختی زهرناک. اسم فارسی جوزمائل، گوزمائل. رجوع به تاتوریه شود.

تاته. (بخ)^۷ شهریت در خطه سند هندوستان، در ۸۰ هزارگزی جنوب حیدرآباد، و همین مسافت با دریا فاصله دارد مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد این شهر دارای ۱۵۰۰۰ تن نفوس است و چند کارخانه منسوجات ابریشمی و نخی دارد در زمانهای پیش شهر مهمی بود و تجارت پر رونقی داشته که بعدها تنزل کرد و محتملاً همان شهر قدیمی «پتاله» است. و در سال ۱۵۵۵ م. بوسیله پرتغالیها این شهر ضبط و ویران گردید.

تاتها. (بخ) دهی است از دهستان کبایر بخش حومه شهرستان بجنورد ۲۴ هزارگزی باختر بجنورد. دامنه، معتدل با ۶۰ تن سکنه. زبان کردی، فارسی. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات، انگور. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی قالی بافی. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تاته رشید. (ز) (بخ) دهی است از دهستان بیلاق بخش حومه شهرستان سنندج، ۳۴ هزارگزی شمال خاور سنندج، ۱۰ هزارگزی شمال شوسه سنندج به همدان، جلگه، سردسیر با ۲۶۵ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت. راه آن سال رو است. صنایع دستی قالیچه، جاجیم، گلیم بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تاتی. (ص نسبی) منسوب به تات، رجوع به تات شود.

تاتی. (بخ) (در زبان اطفال): تاتی کردن بعضی راه رفتن در زبان کودکان است.

تاتی. (۱) تیرهای از شعبه جباره ایل عرب از ایلات خمه فارس. (جغرافیای سیاسی کهان ص ۸۷).

تاتیان. (بخ) تاتین^۸ یکی از حکما و از پیروان افلاطون وی بسال ۱۳۰ میلادی در سوریه^۹ متولد شد و بعد نصرائیت اختیار کرد و چند مکتوب دائر بدعوت یونانیان به دین مسیح نگاشت، ولی بعدها مسیحیان در مسلک و مذهب مخصوص وی به نظر رفض نگریسته‌اند. رئیس مسلک مخصوص است که شراب و تاهل را حرام میدانند. (قاموس الاعلام ترکی). وی فیلسوف نوافلاطونی بود که سپس مسیحی گردید، متولد در آشور بین ۱۱۰ و ۱۲۰ و متوفی در حدود ۱۷۵. وی در مسافرتهایی که برای کسب علوم میکرد، در باب ملل و نحل مختلف مطالعه کرد. در روم به آیین مسیحیت گروید و تلمیذ یوستیانوس^{۱۰} گردید. وی در نخستین تصنیف خود بنام «خطاب بیونانیان» علل تغییر عقیده خود را شرح داده است. وی پس از مرگ استاد خود (۱۶۳) به آسیا رفت و با فرق مختلف شرقی آشنایی یافت. تاتیان انجیلی بنام دیاتارون^{۱۱}

1 - Stramoine, Datura Stramonium.

2 - Pomme épineuse.

3 - Tremblement.

4 - Solanées. 5 - Daturine.

6 - Datura Fastuosa. L. var. alba = D. alba Nees. = Herbe de diable.

7 - Tatta.

۸-در لاروس: آشور.

9 - Talien. 10 - Justin.

11 - Diatessaron.

تألیف کرد که امروز در دست نیست. (از لاروس کبیر). تاتیان یکی از روسای معروف کلیسادر شهر رها (در شمال غربی الجزیره) و معلم دبستان ایرانیان^۱:

... اندکی بعد یکی از رؤسای معروف کلیسا بنام تاتین چهار انجیل را ترجمه کرد که دیاتارون^۲ خوانده شد... از حدود قرن چهارم رها بر اثر تشکیل دبستانی جدید بنام «دبستان ایرانیان» شهرت فراوان یافت تأسیس این دبستان را بقیدیس ابراهیم نسبت میدهند که بعد از سال ۲۶۳ م. بر اثر تصرف نصیب بدست ایرانیان مدرسه‌ای را که در آن شهر ایجاد کرده بود ترک گفت و به رها رفت و آنجا به تأسیس مدرسه جدید خود همت گماشت... تعلیم ریطوریکا (خطابه) و جغرافیا و طبیعیات و نجوم نیز در این دبستان و سایر دبستانهای رها معمول بود و حتی از معلمین قدیمتر این دبستان افرادی مانند تاتین و البردیسانی هم بتحقیق و تعلیم فلسفه یونانی اشتغال وافر داشته‌اند. (تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی صفا صص ۱۲-۱۳). [او هم مؤلف قاموس الاعلام ترکی نویسد: فیلسوفی دیگر است که در قرن پنجم میلادی در جزیره میزیسته و درباره تطبیق و مقایسه اناجیل کتابی یزبان یونانی تألیف کرده است که متن اصلیش مفقود و ترجمه لاتینی آن موجود است - انتهی وی همان فیلسوف نخستین است که مؤلف قاموس الاعلام او را شخصی دیگر پنداشته است.

تاتیان. (إخ) به قول صاحب حبیب السیر نام محلی است در آذربایجان... و از این جهت نایره ملک اشرف در حرکت آمده از تبریز به سهند رفت و در آن منزل شنید که یاغی باستی و سیورغان داعیه دارند که شبیخون بر وی زنند لاجرم با اتفاق برادر خود مصر مکمل شد متوجه شهرگشت در اثناء راه استماع نمود که سیورغان و یاغی باستی شب کوچ کرده بطرف خوی رفته‌اند و ملک اشرف ایشان را تعاقب نموده در صحرای اغتاباد تلاقی فریقین دست داد و بعد از کشش و کوشش ملوک اشرف ظفر یافته یاغی باستی و سیورغان گریز به رستخیز اختیار کردند و اشرف در تاتیل نزول نمود نوشیروان نامی را که قبیجاقی او بود به خانی برداشت و او را نوشیروان عادل خواننده در آذربایجان اران رایت استقلال برافراشت... (حبیب السیر ج ۳ ص ۲۲۵).

تاتیانوس. (إخ)^۲ یکی از صاحب منصبان دولت روم در زمان آنتونیوس. آنتونیوس قشون خود را مجبور کرد حرکت کنند و ارمنستان را در طرف چپ خود گذاشته به آذربایجان در آمد و آنرا غارت کرد، او آلات

محاصره و قلعه گیری را بر سیصد اراهه حمل کرده بود. در میان این آلات اسبابی داشت که طول آن هشتاد پا بود و اگر یکی از این آلات می شکست مرمت آن امکان نداشت... آنتونیوس بقدری شتاب در شروع به جنگ داشت که این ماشین آلات را باعث کندی دانسته آنها را در تحت نظارت صاحب منصبی تاتیانوس نام در محلی گذارد. (ایران باستان ص ۲۳۵۵).

... پارتیها تاتیانوس را محاصره کردند و او باده هزار نفر در حین جنگ کشته شد. (ایران باستان ص ۲۳۵۶)... این نتیجه باعث دماغ سوختگی و یأس عمومی رومیها گردید. زیرا میدیدند که عده کشتگان پارتی اینقدر کم است و حال آنکه پارتیها وقتی تاتیانوس را محاصره کردند آنهم سپاه رومی را کشتند. (ایران باستان ص ۲۳۵۷). دیو کاسیوس (مورخ) اسم این سردار را چنین نوشته: **ایئوس ستاتیانوس**^۳. ولی پلوتارک اسم او را تاتیانوس ذکر کرده. (ایران باستان حاشیه ص ۲۳۷۲).

تاتین. (ئ) [(إخ) رجوع به تاتیان شود. **تاتیانا.** (ئ) [(إ) بلغت بربری باشه را گویند و آن مرغی است شکاری از جنس زرد چشم و آنرا به عربی ابوعماره خوانند. گوشت ویرا پخته و خشک کرده بایند و سه روز با آب سرد خورند، سرفه را نافع است و سرگین او کلف را زایل کند. (برهان) (آندراج). **تاتیوس.** (إخ) تیتوس^۴ پادشاه کورها^۵ از اقوام قدیمی ایتالیا است در سال ۷۴۵ ق.م. با رومیان جنگیده و با متحد خود رومولوس براهالی کوریوم و روم مدت پنجسال مشترکاً حکومت کرد و سپس بدست اهالی لاونیوم^۶ به قتل رسید.

تاج. (إ) کلاه جواهر نشان که سلاطین بر سر می گذارند. (فرهنگ نظام). افسر و آن چیزی است که برای پادشاهان با زر و جواهر سازند. (از منتهی الارب). آن است که بطور کلاه بر سر می نهند و مکمل به جواهر باشد. (آندراج). اکلیل و پارچه مزین بجواهر که سلاطین بریشانی می بستند. (فرهنگ نظام). تاج ابریشمین مکمل با جواهر. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). تاج مخصوص پادشاهان و امراء بود و غالب اوقات تاج را از طلای خالص می ساختند. (قاموس کتاب مقدس). این کلمه را هر چند عربها به تیجان جمع بسته و نیز تویج از آن آورده اند اصلش آریایی است و در زبان ما ترکیبات بسیار چون تاجدار، تاجور و نیم تاج، تاجبخش و کلمه اتباعی تاج و تخت و نظایر آن را ساخته اند. دیهیم (کلامر صج بجواهر)، افسر، رخ، پساک^۷، کلاه، گرز، خود، دیهول،

اکلیل، هجبار. امام تائج؛ امام تاجدار. تویج؛ افسر پوشیدن، توج؛ افسر پوشیدن. (منتهی الارب)... تاج فارسی است. اگر در پارسی باستان بجای مانده بود بایستی تاگ^۸ بوده باشد. تاج دیرگاهی است که بزبان عربی در آمده و در اشعار پیشینیان عرب بکار رفته است. همچنین تجوری جمع تجاوره معرب تاجور است^۹ که به معنی پادشاه است.

... در زبان ارمنی تگ^{۱۱} بمعنی تاج و تگور^{۱۲} یعنی تاجور (= شاه) از زبان ایرانی بهاریت گرفته شده است و تگور (تاگور) یا تگفور که گروهی از مورخین قرن هفتم تا نهم هجری یاد کرده اند... از این که کلمه تاج از ایرانیان به تازیان رسیده شک نیست و چنین مینماید که تازیان حیره نخستین بار تاج شاهی را در زمان هرمزد چهارم (۵۷۸ - ۵۹۰ م.) دیده باشند آن چنانکه ابوالفرج اصفهانی در کتاب الاغانی و محمد جریر طبری در تاریخ الرسل والملوک نوشته اند: هر مزد چهارم ساسانی در هنگام به تخت نشاندن نعمان سوم که از ملوک حیره و از پادشاهان دست نشانده ساسانیان بودند، تاجی بدو بخشید که شصت هزار درهم ارزش داشت این است که برخی از شعرای عرب او را ذوالتاج خواندند.^{۱۳} (هرمزنامه پورداود صص ۳۰۶-۳۰۷):

بیک گردش بپادشاهی آرد
دهد دیهیم و تاج و گوشوارا، رودکی.
چونکه یکی تاج و بساک ملوک
باز یکی کوفته آسیات، کسایی.
به تیغ طره ببرد ز بنجه خاتون
بگوز پست کند تاج بر سر چپال، منجیک.
ای سر آزادگان و تاج بزرگان
شمع جهان و چراغ دوده و نوده، دقیقی.
عدو را از تو بهره غل و پاوند
ولی را از تو بهره تاج و پرگر.

دقیقی.

1 - École des perses.

2 - Dialessaron.

3 - Tatianus.

4 - Oppius Statianus.

5 - Tattius. (Titus).

6 - Cures (Sabine).

7 - Lavinium. 8 - Psak.

9 - Taja.

10 - Studien über die Persis-chen.

Fremduörter Von Siddiqi. Gottingen

1919. S. 84.

۱۱ - رجوع به برهان قاطع ج معین ذیل تاج (حاشیه) شود.

12 - Tagavor.

13 - Dynastie des Lahmidien in al-Hira Von Gustav Rothstein. Berlin 1899. S.

128-9.

خرو غازی سرشاهان و تاج خروان
میر محمود آن شه دریا دل دریا گذر.

فرخی.

نام او چون اسم اعظم تاج اسما دان از آنک
حلقه میم منوچهر است طوق اصفیا. خاقانی.

تاج سر خاندان سلجوق
بر تخت زر کیان بینم. خاقانی.

تاج سر آفرینش است شه شرق
در کف آفریدگار بماناد. خاقانی.

— تاج چیزی؛ قسمت بالا و فوقانی سر آن
چیز. در شرفنامه به معنی لایق آمده است.

— تاج دار؛ سر دار؛

سخن هر سری را کند تاجدار

سری را کند هم سخن تاج دار.

تاج الماثر (از شرفنامه منیری).

نباشد چو تو هیچ شه تاجدار

که بادا سر دشمنت تاج دار.

(مؤلف شرفنامه منیری).

— تاج زرین؛ آفری از زر. تاج ساخته شده
از طلا.

— اکتایه از شعله شمع و چراغ و غیره؛

تا نبود این تاج زرین بر سرش استوده بود

شمع افتاد از هوای سرفرازی در گداز.

کلیم (از آندراج).

— تاج ساسانیان؛ در خبر است تاج زرین و
سنگین و بزرگ پادشاهان ساسانی چندان
بگوهرهای گرانبها آراسته بود که آن را به
زنجیر زرین می‌آویختند و پادشاهان که
یارای کشیدن آن بروی سر خود نداشتند
بروی تخت برآمده بزیر آن می‌نشستند:

یکی حلقه‌های بد ز زر ریخته

از آن کار چرخ اندر آویخته

فروشته زو سرخ زنجیر زر

بهر مهرهای در نشاند گهر

چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج

بیاویختندی ز زنجیر تاج. فردوسی.

حلقه‌های که زنجیر زرین بر آن می‌پوست تا
صد و چهل سال پیش از این در کاخ تیسفون

بجای مانده بود. (هر مزدنامه، پورداود و
ص ۳۰۴)... خرو تاجی داشت که ۶۰ من زر

خالص در آن بکار برده بودند و مرواریدهای
آن تاج هر یک مقدار بیضه گنجشک بود و

یاقوت‌های رسانی آن در شب چون چراغ
روشنایی میداد و آنرا در شبان تار بجای

چراغ بکار می‌بردند. زمردهایش دیده افسی را
کور می‌کرد، زنجیری از طلا بطول ۷۰ ذراع از

سقف ایوان آویخته و تاج را بقسمی به آن
بسته بودند که بر سر پادشاه قرار می‌گرفت و

از وزن خود آسیبی باو نمی‌رسانید^۱ بی شبهه
این همان تاجی است که دربارگاه تیسفون

می‌آویختند و طبری نیز از آن نام برده است^۲
(ایران در زمان ساسانیان. کریستن سن چ این

سینا ص ۴۸۷).

|| نام کلاه‌های ترک ترک درویشان، کلاه
قلاب‌دوزی صوفیان، مزوچه، مزوچه،

مجزوزه. آندراج از قول مجدالدین علی قوسی
آرد: تاج در این ایام کسوتی معروف را گویند

که دوازده ترک دارد و اکثراً از سقرات
قرمزی سازند و در اصل بفرموده شاه

اسماعیل صفوی اختراع شده و لشکر او را به
سبب پوشیدن تاج قرمزی قزلباش گفتندی و

این لقب در ایران بر لشکریان ماند و از عدد
ترک‌ها عدد انتم اثنا عشر علیه‌السلام مقصود

و مطلوب است - انتهى. || افسری که از یک
گوش تا گوش دیگر را بشکل نیم‌دایره

پوشاند (دزی ج ۱ ص ۱۵۴)... کلاه بلند و
قرمزی که در قسمت پیشانی تنگ است و به

تدریج که بالا رود وسیعتر گردد و قسمت
بالای آن مسطح باشد و دارای دوازده ترک

بعده دوازده امام است و از وسط رأس کلاه
نوعی ساقه باریک و راست به طول یک پالم^۳

قرار دارد در زمان سلطنت پادشاهان صفوی
رواج داشته است. (دزی ج ۱ ص ۱۵۴). کلاه

درازی که درویشان بر سر می‌گذارند و اغلب
دور آن رشمه یا پارچه می‌پیچند: شاه

اسماعیل برای سپاهیان که درویش و
مردانش بودند تاج قرمز دوازده ترک ساخت

(فرهنگ نظام). || دسته‌ای از پر یا گلابتون و
مانند آنها که بر پیشانی کلاه طوری نصب کنند

که حصه‌ای از آن از کلاه بلندتر باشد و نام
دیگر آن جیفه است. ... زنان و اطفال هم این

تاج را استعمال می‌کنند (فرهنگ نظام) آنچه
زنان بر سر نهند زینت را (دزی ج ۱ ص ۱۵۴)

بنقل از الف لیله و لیله ترجمه لین. || ... تاج
معنی اخیر مجازاً در هر چیز شبیه با آن

استعمال می‌شود مثل تاج خروس یعنی تکه
گوشت قرمزی که روی سر خروس است.

(فرهنگ نظام). گوشت پاره‌ای که بر سر
خروس و پاره‌ای مرغهاست: گوشت پاره

سرخ و مضرس فرق خروس و امثال آن.
رجوع به تاج خروس شود. خوج، خوچه،

بلوج، لالک، لالکا، جوج، خوژه، خواچه.
عرف. عفریه. (زمخسری). خو خروه. خود

خروج. مغفر. || چترگونه‌ای که بر سر بعض
گیاهان بالا آید. حامل بذریه آن و آنرا به

عربی اکلیل گویند، گل‌های چتری. || قسمت
آشکار دندان را گویند: هر دندان مرکب از دو

قسمت است یکی مرئی که آنرا تاج دندان و
یکی دیگر مخفی که آنرا ریشه می‌نامند.

(پیوره محمود سیاسی ص ۲). در اصطلاح
علم طب آن حصه‌ای از دندان که دیده می‌شود

(فرهنگ نظام). || پوششی از طلا و غیره که بر
سردندان تباه شده استوار کنند. || در علم

هندسه عبارت است از سطحی که مابین دو

محیط دایره داخل هم باشد. (فرهنگ نظام).

|| این قسمتی از ناخن که متصل به گوشت
نیست و در بین آن شوخ گرد آید. اکلیل

(گوشت‌گرداگردناخن). (منتهی الارب).

|| جزء زینتی درها و گنجه‌ها و دولاها و امثال
آن که نجاران بر بالای آنها سازند^۴. جزء

زینتی مثلث شکل یا نیم دایره بر بالای
ساختمان‌ها. || یکی از القاب سابق مردان و

زنان ایران بوده که از دولت‌ها عطا میشده مثل
تاج‌العلماء (لقب مرد) و تاج‌الملوک. (لقب زن)

(فرهنگ نظام).

تاج. (لخ) در تاریخ حمزه اصفهانی نام یکی
از اجداد جودرز (گودرز) است رجوع به

تاریخ سینا ج چهار ص ۳۵ شود.

تاج. (لخ) رجوع به محمد صدر علاء شود.

تاج. (لخ) نام سرایی است مشهور و
عالی قدر و وسیع به بغداد از سرهای بزرگ

خلافت. نخستین کس که آن را بنا نهاد و بدین
نام خواند امیرالمؤمنین المعتضد بود و آن در

ایام وی پایان نرسید و پسرش مکتفی آنرا
تمام کرد... رجوع به معجم البلدان شود.

مجلسی بود چون رواق در دارالخلافه بغداد
واقع بر ستونهای مرمری و دارای پنج طاق

بین هر دو طاق پنج ستون است که چهار
ستون در اطراف و ستون پنجمی در وسط در

غایت بلندیست و آن در ساحل دجله واقع
بر روی قناتی که از زیر آن آب جاری میشد.

قرار داشت آب مزبور از آنجا بیش از ۷۰ ذرع
دور میشد و این کاخ اکنون از بنای معتضد

باقی است. بنای مذکور منهدم گردید و سپس
بنای کنونی را بر فراز آن بنا کردند. در پشت

این بنا بنای معروف به دارالشاطبه واقع است
بدانجا اطاقی است که خلفا برای بیعت در آن

می‌نشستند و دارای غرفه‌ای بود که به صحنی
بزرگ باز میشد که مردم در آن برای بیعت

جمع می‌شدند. (مراسد الاطلاع)... معتضد
بالله به عمارت علاقه داشت بنای قصری را بر

جانب شرقی بغداد شروع کرد و آن را
«قصر التاج» نامید ولی این قصر در روزگار

وی بپایان نرسید و فرزندش مکتفی آنرا
پایان داد، در همان مکان قصری بود که جعفر

برمکی آنرا ساخته و سپس حسن بن سهل در
آن سکونت گزیده بود از این رو قصر حسنی

نامیده شد هنگامی که المعتضد بخلافت رسید
(سنه ۲۷۹ ه. ق.). بر ساختمان قصر افزود و

۱- ثعالبی ص ۶۹۹ و بعد.

۲- ثعالبی ص ۴۱۹ و بعد.

۳- Palme مأخوذ از لاتینی Palmus نام
مقیاس طول که نخستین معادل ۰/۲۲۵ متر و دوم
معادل ۰/۲۲۹ متر بوده است.

اربعه یک قاضی تعیین شد و سبب آن بود که قاضی تاج‌الدین بنت الاعز از اجرای بسیاری احکام سرپاز زد و امور تعطیل شد و تنها شافعیان در اموال ایتمام و امور بیت‌المال رسیدگی می‌کردند... (تاریخ خلفاء سیوطی ص ۳۱۹)

تاج. (بخ) (...). اسماعیل بن ابراهیم بن قریش المخزومی المصری محدث. وی از جعفر الهمدانی و ابن المقیر روایت کند و در رجب سال ۶۹۴ ه. ق. در گذشت. رجوع به کتاب حسن المحاضره فی اخبار مصر و القاهره ج ۱ ص ۱۷۶ شود.

تاج آباد. (بخ) نام دهی نزدیک گردنه اسدآباد.

تاج آباد. (بخ) مرکز بلوک هوت در یزد.

تاج آباد. (بخ) قسریه‌ای است به شش فرسنگی جنوب شهر داراب (فارسنامه ناصری).

تاج آباد. (بخ) ده کوچکی است از دهستان کردبخش بشرویه شهرستان فردوس. ده هزارگری باختر بشرویه، دو هزارگری جنوب مالرو عمومی بشرویه برقه، دامنه، خشک و گرمسیر با پانزده تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تاج آباد. (بخ) دهی از دهستان باشت بخش داورزن شهرستان سبزوار، ۶۲ هزارگری جنوب خاوری داورزن و هشت هزارگری جنوب شوسه عمومی مشهد به طهران، جلگه، معتدل دارای ۳۶۱ تن سکنه آب از قنات، محصول آن غلات پنبه شغل زراعت راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تاج آباد. (بخ) ده کوچکی از دهستان جوخواه بخش طبرس شهرستان فردوس در هیجده هزارگری شمال باختری طبرس سر راه آن شوسه عمومی طبرس به یزد، جلگه، معتدل دارای ۳۱ تن سکنه می‌باشد. آب از قنات. محصول آن غلات، خرما پنبه گاورس، شغل اهالی زراعت، راه آن مساشین رو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تاج آباد. (بخ) دهی از دهستان در هرات و مروست بخش ۱ شهر بابک شهرستان یزد ۸۰ هزارگری باختر شهر بابک، متصل به راه خیر به مروست، جلگه، معتدل مالاریائی با ۱۴۱۷ تن سکنه می‌باشد. آب از قنات و رودخانه محلی، محصول آن غلات حبوبات، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی کرباس و قالی‌بافی می‌باشد. راه آن ارباب‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰)

مصبتی وسیع و دلکش و باندازه خلیجی پهناور و شبیه به بغاز استانبول می‌باشد و ناقصه آبرائس برای سیرفانن صلاحیت دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

تاج. (بخ) (...). کتاب التاج فی اخلاق المملوک تألیف ابی‌عثمان عمرو بن بحر الجاحظ و آن کتابی است در آداب و اخلاق پادشاهان در مطبعه دارالکتب مصریه بتصحیح احمد زکی پاشا بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۶۶۷) و ترجمه فارسی آن نیز از طرف کمیسیون معارف طببع رسیده است.

تاج. (بخ) (...). کتاب التاج (تاگ نامک) کتابی از ایرانیان قدیم که آنرا بربری ترجمه کرده‌اند (ابن‌الدیم). کتاب التاج فی سیره انوشیروان نام کتابی است که ابن‌المقفع از فارسی بربری نقل کرده است. [کتابی است مبنی بر مناقب و مآثر آل بویه که ابواسحاق^۲ ابراهیم بن هلال مشهور بصبای بنام عضدالدوله تصنیف کرد. رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۴۲۷ شود. در تاریخ بیهقی نام این کتاب «کتاب تاجی» ذکر شده است... و آن قصه دراز است و در اخبار آل بویه بیامده در کتاب تاجی که ابواسحاق دبیر ساخته است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۹۱)... و آن نمود که در کتاب تاجی ابواسحاق صابی برانده است. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۳۸۰).

تاج. (بخ) نام یکی از قلاع اسمعیلیه که بدست هولاکوخان در سال ۶۵۰ ه. ق. ویران گشت... در سلخ شوال سنه خمین و ستمانه بیرون رفت و در خدمت هولاکوخان ایللی و مطاوعت نمود هولاکوخان بفرمود تا قلاع ملاحظه خراب کردند در مدت یکماه قرب پنجاه قلعه حصین چون الموت و... و تاج و... مخر شد و خراب گردانید. (تاریخ گزیده ج ادوارد پرون ج ۱ ص ۵۲۷).

تاج. (بخ) (...). ابن السباعی خازن المستصریه، وی یکی از مشاهیر دوران الحاکم بامرالله بود. رجوع به تاریخ خلفاء ص ۳۲۱ شود.

تاج. (بخ) (...). ابن الفرکاح. وی یکی از مشاهیر دوران خلیفه الحاکم بامرالله بود. رجوع به تاریخ خلفاء ص ۳۲۱ شود.

تاج. (بخ) (...). ابن میر المورخ. وی از مشاهیر زمان الحاکم بامرالله بوده. رجوع به تاریخ خلفاء ص ۳۲۱ شود.

تاج. (بخ) (...). ابن بنت الاعز. از مشاهیر دوران خلیفه الحاکم بامرالله. سیوطی نام ویرا در ذیل احوال الحاکم بامرالله بدینسان آرد: در سال ۶۶۳ ه. ق. در کشور مصر داوری قضات چهارگانه تجدید شد و از هر یک از مذاهب

آرا بزرگ و وسیع گردانید و اطرافش را حصار گرفت و منازل بسیاری برگرداگرد آن بساخت و از صحرا قطعه‌ای را بدان ضمیمه کرد و میدانی بساخت و چون بنای قصرالتاج را آغاز کرد شروع بنا مصادف با حمله او به شهر آمد شد و هنگام بازگشت مشاهده دودی بر بالای قصر، او را ناخوش آمد پس بفرمود تا بر دو میلی آن کاخ قصری بنام قصرالثریا بنا کردند... (تاریخ التمدن الاسلامی ج جرجسی زیدان ج ۵ ص ۹۳-۹۴). نام کاخ بزرگ و بسیار مشهوریت در بغداد که معتضد بالله از خلفای عباسی بانی آن بود و پسرش مکفی بالله آن را باتمام رسانید در همین محل قبلاً کاخی مسمی بقصر برمکی وجود داشته که بدست مأمون خلیفه افتاده و وی یک سلسله ابنیه دیگر بر آن اضافه کرد بیک محله تبدیل و به «مأمونیه» موسوم ساخت، بعدها خلیفه معتضد علی الله تزینات و تکلفاتی در آن بکرد، و عاقبت معتضد بالله ابنیه واقعه در گرداگرد وی را ویران و تبدیل بباغها و تفرج‌گاهها نمود، و بنای خود کاخ را هم تجدید و موسوم به «تاج» ساخت و بعد پسرش بتکمیل و تزین آن پرداخت پس به سال ۵۴۹ ه. ق. بر اثر صاعقه دوچار حریق گردید و سپس تعمیرش کردند اما شکوه اولی آن زایل شده بود و بالاخره در حمله مغولان به بغداد به ویرانه مبدل گشت. (قاموس الاعلام ترکی).

تاج. (بخ) تاجوا^۱ نام بزرگترین رود شبه جزیره ایبریا یعنی دو کشور اسپانیول و پرتقال است، از کوه سیرافلیوی واقع در طرف شمال شرقی اسپانیا سرچشمه گرفته، اول بشمال غربی و بعد بجنوب غربی و بالاخره بسمت مغرب روان شود و آنگاه از طرف سفلی لیبون وارد اقیانوس اطلس میگردد، و طول مجرایش به ۷۶۰ هزار گز میرسد و ۵۶۰ گز آن در خاک اسپانیا واقع است و شعبی دارد، از طرف راست آنها: گالو، تاپونه، چارانته، وادی الرمل، البرکه، تیتار، و آلاکون از طرف چپ: وادی ایله آنگودور، و سالون، در خاک پرتقال از راست: پونول اوقره زه، و زرزه و از طرف چپ دو نهر «زاتارس» و «کالکه» نزدیک بمصبی، بیرو تاج وارد گردد، شعرای اسپانیول وادی تاج را با اشعار دلاویز خود بسیار ستوده‌اند ولی با این وصف اکثر نقاط آن سنگلاخ و بیابان است، در سواحل این رود بلادو قصبات بسیار واقع است که عمده آنها از این قرار است: آرانویژ، تالوایره، دلارینه، بوئنته، دل آرزو، بیجو، القنظره و در پرتقال بلاد و قصبات: ویلاولها آبرائس، شتیریم و لیبون. در میاه این رود مقداری ریزه دریافت شود، و

۱- Tajo. و در برتقالی Tajo (در اسپانیایی).

Tajo

۲- در متن: ابروالحسن.

تاج آباد. (بخ) دهی از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه رود شهرستان همدان ۲۸ هزارگزی جنوب باختری قصبه بهار هزارگزی جنوب شوسه همدان به کرمانشاه کوهستانی، سردسیر دارای ۱۳۰۰ تن سکنه می باشد. آب از چشمه محصول آن غلات انگور، شغل اهالی زراعت گله داری، صنایع دستی آن قالی بافی می باشد. راه دو فصل خشکی اتومبیل رو، در دو محل به فاصله چهار هزارگزی تاج آباد بالا و پائین نامیده می شوند، سکنه پایین آن ۸۹۶ تن است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تاج آباد. (بخ) دهی جزء دهستان فراهان علیا بخش فرمین شهرستان اراک ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری فرمین چهارده هزارگزی راه آن عمومی، کوهستانی، سردسیر دارای ۲۹۴ تن سکنه می باشد. آب از قنات و رودخانه محلی، محصول آن غلات، ارزن، بنشن، پنبه، صیفی، شغل اهالی زراعت گله داری، صنایع دستی آنان گلیم و جاجیم بافی می باشد. راه آن مالرو است. از فرمین اتومبیل رو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تاج آباد. (بخ) دهی از دهستان مرو دشت بخش زرگان شهرستان شیراز سی و یک هزارگزی خاور زرگان، ۱۵ هزارگزی شوسه اصفهان به شیراز، جلگه، معتدل مالاریایی دارای ۲۰۲ تن سکنه می باشد. آب از قنات محصول آن غلات چغندر، شغل اهالی زراعت قالی بافی می باشد. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تاج آباد. (بخ) دهی از دهستان خوبه بخش داراب شهرستان فسا ۳۶ هزارگزی جنوب داراب، حاشیه جنوبی رودخانه نقش رستم، جلگه، گرمسیر و مالاریایی، دارای ۱۲۸ تن سکنه می باشد. آب از رودخانه، محصول آن غلات، حبوبات، برنج، پنبه، میوجات، شغل اهالی زراعت، قالی بافی راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تاج آباد. (بخ) دهی از دهستان و بخش خفر شهرستان جهرم ۲۵۰۰ گزی شمال باختر باب انار، ۱۵۰۰ گزی شمال شوسه شیراز به جهرم، جلگه، گرمسیر و مالاریایی دارای ۷۵ تن سکنه می باشد. آب از چشمه، محصول آن خرما بادام میوجات، غلات، شغل اهالی باغداری و زراعت. راه آن فرعی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تاج آباد. (بخ) ده کوچکی از دهستان رونیز جنگل بخش مرکزی شهرستان فسا ۴۲ هزارگزی شمال فسا، کنار شوسه اصطهبانات به فسا دارای ۲۵ تن سکنه می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تاج آباد. (بخ) رجوع به کچل آباد شود.
تاج آباد. (بخ) دهی از دهستان حومه بخش زرنده شهرستان کرمان، ۴۰۰۰ گزی جنوب زرنده، سر راه آن فرعی زرنده کرمان، جلگه، معتدل دارای ۲۲۵ تن سکنه می باشد. آب از قنات، محصول آن غلات، پسته، پنبه، شغل اهالی زراعت، راه آن فرعی، زیارتگاهی بنام امام زاده عبدالله دارد. دبستانی نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تاج آباد. (بخ) دهی از دهستان اسفندقه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، ۱۲۰ هزارگزی ساردوئیه، سر راه آن فرعی بافت جیرفت، جلگه، معتدل دارای ۲۰۶ تن سکنه می باشد. آب از قنات، محصولش غلات حبوبات، شغل اهالی زراعت، راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تاج آباد. (بخ) ده کوچکی از دهستان رابره بخش بافت شهرستان سیرجان، ۴۲ هزارگزی شمال خاوری بافت، سر راه آن مالرو است. جواران به رابره دارای ۳۰ تن سکنه می باشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تاج آباد. (بخ) ده کوچکی است از دهستان بزنجان بخش بافت شهرستان سیرجان، ۱۸ هزارگزی شمال خاوری بافت، ۳ هزارگزی جنوب باختری راه آن مالرو است. بافت اسفندقه دارای ۲۰ تن سکنه می باشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تاج آباد. (بخ) ده کوچکی است از دهستان محمدآباد بخش مرکز شهرستان سیرجان ده هزارگزی باختر راه آن فرعی یازیر به سعید آباد دارای ۱۵ تن سکنه می باشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تاج آباد. (بخ) ده کوچکی است از بخش راور شهرستان کرمان ۳ هزارگزی شمال راور، کنار راه آن فرعی راور به مشهد دارای ۱۵ تن سکنه می باشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تاج آباد. (بخ) ده کوچکی است از دهستان حومه بخش شیز شهرستان سیرجان ۱۹ هزارگزی باختر شیز، سر راه آن شوسه کرمان-سیرجان دارای ۹ تن سکنه می باشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تاج آباد. (بخ) ده کوچکی است از دهستان خانمان شهرستان رفسنجان ۶۲ هزارگزی خاور رفسنجان، ۱۵ هزارگزی شمال شوسه رفسنجان به کرمان دارای دو خانوار. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تاج آباد. (بخ) ده کوچکی است از دهستان جوخواه بخش طیس شهرستان فردوس، ۱۸ هزارگزی شمال باختری طیس، سر راه آن شوسه عمومی طیس به یزد جلگه معتدل دارای ۳۱ تن سکنه می باشد. آب از قنات

محصول آن غلات، خرما، پنبه گاوس، شغل اهالی زراعت، راه آن اتومبیل رو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تاج آباد سفلی. [دش لا] (بخ) نام محلی کنار راه همدان و کرمانشاه میان گندچین و تاج آباد علیا در ۴۱۵ هزارگزی تهران.

تاج آباد علیا. [دخ] (بخ) نام محلی کنار راه همدان و کرمانشاه میان تاج آباد سفلی و شهرباد در ۴۱۹ هزارگزی تهران.

تاج آباد کهنه. [دگن] (بخ) دهی از دهستان حومه خاوری شهرستان رفسنجان ۶ هزارگزی باختر رفسنجان، ۵ هزارگزی شوسه رفسنجان به یزد، جلگه سردسیر دارای ۳۳۰ تن سکنه می باشد. آب از قنات، محصول آن غلات پسته پنبه، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری. راه آن فرعی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تاج آباد نو. [دو ن] (بخ) ده کوچکی است از دهستان حومه خاوری شهرستان رفسنجان، ۷ هزارگزی شمال رفسنجان، ۷ هزارگزی شوسه رفسنجان به کرمان، دارای ۴۰ تن سکنه می باشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تاج اسکندری. [ج اک د] (مربک) تاج اسکندر مقدونی، افسر اسکندرین فیلفوس؛ نگه کن که ماند همی نرگس تو ز بس سیم و زر تاج اسکندری را. ناصر خسرو.

|| تاج پادشاهی ارجمند.

تاج الادب. [جُلْ اَد] (بخ) عبدالعزیز رشیدالدین (امام ادیب...) یکی از معاصرین عوفی است. رجوع به لباب الالباب عوفی چ

لیدن ج ۱ ص ۵۰ شود.

تاج الاسلام. [جُلْ اِ] (بخ) احمدین عبدالعزیز مازہ قزونی در تعلیقات لباب الالباب ج ۱ ص ۳۳۴ نوشته اند: «برادر احمد تاج الاسلام احمدین عبدالعزیز مازہ (برهان الدین عبدالعزیز) که گورخان بعد از کشتن برادرش صدرشهد حسام الدین عمر، وی را مستشار و ناظر بر البتکین حاکم بخارا فرمود تا هر کاری که البتکین کند باشارت و رای تاج الاسلام باشد. (به نقل از چهار مقاله ترجمه پرفسور برون ص ۳۹). اما در چهار مقاله آمده: گورخان خطابی بدرسمرقند با سلطان عالم سنجرین ملکشاه مصاف کرد و لشکر اسلام را چنان چشم زخمی افتاد که نتوان گفت و ماوراء النهر او را مسلم شد بعد از کشتن امام مشرق حسام الدین انارالله برهانه و وسع علیه رضوانه، پس گورخان بخارا را به امتکین داد پسر امیر بیابانی؛ برادر زاده

خوارزمشاه اتسر و در وقت بازگشتن او را به خواجه امام تاج الاسلام احمدبن عبدالعزیز سپرد که امام بخارا بود و پسر برهان، تا هر چه کند با اشارت او کند و بی امر او هیچ کاری نکند و هیچ حرکت بی حضور او نکند و گورخان بازگشت و به پرسخان باز رفت و عدل او را اندازه‌ای نبود و نفاذ امر او را حدی نه و الحق حقیقت پادشاهی از این دو بیش نیست امتکن چون میدان تنها یافت دست به ظلم برد و از بخارا استخراج کردن گرفت بخاریان تنی چند به وفد سوی پرسخان رفتند و تظلم کردند. گورخان چون بشنید نامه‌ای نوشت سوی امتکن بر طریق اهل اسلام «بسم الله الرحمن الرحيم» امتکن بداند که میان ما اگر چه مسافت دور است رضا و سخما ما بدو نزدیک است. امتکن آن کند که احمد فرماید و احمد آن فرماید که محمد فرموده است والسلام...» (چهار مقاله قزوینی - معین ج ۲ ص ۲۷ و ۲۸). رجوع به احمدبن عبدالعزیز مازه در همین لفت نامه شود.

تاج الاسلام. [جُلُّ] [إخ] (الامام...)
الخدابادی البخاری از محدثین است و کتاب حدیثی بنام اربعین دارد که در حدیث چهارم درباره اسلام آوردن حضرت علی (ع) پیش از بلوغ احادیث و اشعاری نقل کرده است. صاحب حبیب السیر در ذیل اخبار و احادیثی که دلالت دارد بر سبق اسلام حیدر کرار نام وی را چنین یاد کرده است:.... و خواجه محمد یارسا رحمه الله در فصل الخطاب آورده که (قال الامام تاج الاسلام الخدابی البخاری رحمه الله علیه فی اربعین فی الحدیث الرابع فی ذکر علی رضی الله عنه والصحیح انه اسلم قبل البلوغ روی هذا البيت عن علی رضی الله عنه قبل الاسلام). شعر:
سبقتکم الی الاسلام طراً
غلاماً ما بلغت اوان حلمی
محمد النبی اخی و صهری
و حمزة سید الشهداء عمی...

(حبیب السیر ج ۲ ص ۱۱).
تاج الاسلام. [جُلُّ] [إخ] رجوع به سلیمان بن داود... شود.

تاج الاسلام. [جُلُّ] [إخ] حسین نصرین احمد معروف به ابن خمیس موصلی شافعی. مناقب الابرار و محاسن الاخیار از اوست: جلال همای در غزالی نامه ص ۵۲۱ در ذیل شاگردان امام محمد غزالی نام ویرا چنین آورد:

۵- تاج الاسلام ابن خمیس. ابو عبدالله حسین بن نصر موصلی متوفی ۵۲۲ ه. ق. (یافعی و ابن خلکان).

تاج الاسلام. [جُلُّ] [إخ] سمانی مروزی

عبدالکریم بن ابی بکر محمد. رجوع به ابوسعید عبدالکریم بن ابی بکر... شود.

تاج الافاضل. [جُلُّ] [أض] (إخ) خالد بن الربیع. وی از افاضل خراسانت که عوفی در لباب الالباب بدینسان از وی یاد می کند: الامیر العمید العالم فخرالدین تاج الافاضل خالد بن الربیع الملکی الطولانی. از افاضل جهان و از اعیان خراسان بوده بکفایت و شہامت یگانہ جهانی و در فصاحت و بلاغت نشانه عالمی، الفاظ بدیع او از سحر باطراوت تر و اشعار رفیع او از شہد با حلاوت تر شعرش را نثره بر دل نبسته نثرش را شمری بدایره نهاده و میان او و اوحدالدهر انوری مکاتبات و مشاعرات است و این یک بیت برهان این دعوی است که وقتی اول رسالتی را بدین موشع گردانید.

سلام علیک انوری کیف حالک
مرا حال بی تو نه نیکت باری
و گویند بمع سلطان علاءالدین ملک الجبال رسانیدند که انوری ترا هجا گفته است و پای از حد خود فراتر نهاده و زبان بمثالب تو برگشاده بنزدیک ملک طوطی نیست تا آن بلبل بستان فصاحت را بخمدت او فرستد و لطف مجاملت در میان آورد و چنان مینمود که او را بجهت تمهد و تلفل استدعا میکند و در ضمیر داشت که چون بروی دست یابد او را نکال گرداند و امیر عمید فخرالدین را از آن حال علم بود و صورت حال بنزدیک او نمیتوانست نبشت چه از سطوت قهر سلطان علاءالدین می آندیشد و مصادقت و دوستی باهمال رضا نینداید بنزدیک او نامه نبشت. مطلع آن نامه این که:

هی دنیا تقول بملء فہا
حداز حداز من بطشی و فتکی
فلا یفرک طول ایتسامی
فقولی مضحک والفعل میکی
هی دنیا اشہبا بشهد
یسم و جیفة ملث بمسک

انوری از این بیت استدلال نموده که در ضمن آن ملاطفت نا کامی هست و شہد آن لطف حال به زهر عقوبت مآل آلوده است شفیعیان بر انگیخت تا ملک طوطی را از سر آن دور کردند و چون ملک علاءالدین را از آن حال معلوم شد رسولی دیگر فرستاد و گفت هزار سر گوسپند میدهم اگر او را بنزدیک من فرستی. ملک طوطی انوری را موکل کرد که نا کام ساخته باید شد و بغور رفت چه هزار گوسپند بمقابلہ تو میدهد. انوری گفت ای ملک اسلام چون من مریدی او را بهزار سر گوسپند میارزد پادشاه را بر اینگان نمی ارزد، بگذار تا باقی عمر در سلک خدم تو منخرط باشم و بدست بیان، دُر مدایح در پای تو باشم

ملک طوطی را خوش آمد او را نگاهداشت و غرض از تقریر این حکایت لطف طبع فخرالدین بود که تمامت صورت حال را در دو بیت تضمین کرد و اگر چه شعر دیگران بود فاما غرض او از ایراد آن بوفار سید و حسن عهد را رعایت کرد و ذات انوری که نور حدقه فضل و نور حدیقه هنر بود سالم ماند و اکنون طرفی از لطایف اشعار قلم او در قلم آورده خواهد شد:

در صفت حوض می گوید:

قطعه

حوضی جو حوض کوثر و آبی دروخنک
همچون گلاب بر رخ رخشان حور عین
سیمین بران و حوروشان بر کنار حوض
چونانک در میان صدف لؤلؤ ثمین
و این قصیده که از قلاید تصاید است او گفته

است و در هر مصراع دستی لازم داشته:

ای دست برده از همه خوبان بدلبری
ناوردت بدست و بماندم ز دل بری
کارم ز دست رفت چو بردی دلم تمام
دستی تمام داری در کار دلبری
ای در صف جمال زبر دست نیکوان
در حسن زبردست تو هم حور و هم پری
برخاست بدست مراعات با تو من
از من تو شسته دست و نشسته بدآوری
جانم بدست تست خوش آمد ترا بیر
دست خوش توام که زجانم تو خوشتری
جاننی نهاده بر کف دست از پی توام
دستم پینہ باز منہ از سبک سری
هجر دراز دست تو در کوی عاشقی
کوتاه کرد دست و دل من ز صابری
ماند این دل ضعیف ز هجرت بدست غم

دستی قویست هجر ترا در ستمگری
بر دست مانده بود مرا جان و دل ولیک
بر هر دوان نبود مرا دست قادری
بردی دل فگار بیک دست برد عشق
جان ماند و دست خون شد و اینهم تو می پری
چون دست رس نماند مرا لشکری شدم
دنیا بدست نامد و دین رفت بر سری
جان بدهم و بندهم خاک درت ز دست
هر چند باد دست بود مرد لشکری
عشقت بدست بازی سیمین بر تو کرد
دست مرا چو سوزن زرین ز لاغری
یعنی ز دست کاری هجر سیزه کار
معلوم گردد که بدین دست بنگری
دست من است و دامن تو ز آنک تو مرا
چون دست بوس شاه جهان روح پروری
سلطان دست گیر محمد که آمده است
خورشید پیش سایه دستش بچا کری
سیف الله دگر شد کز فر دست او
سیفی بدست، زاید او ز رجغرفی
درویشی خزانه ز دست جواد اوست

هم ز آن خجسته دست جهانرا توانگری
 دستیت دست او را در کار بزم و رزم
 بر تر ز دستها که فرادست او بری
 ای تیغ او که فتح ز تو دست موزه ساخت
 یارب بدست او چه درفشنده پیکری
 آمد عروس ملک بدست ظفر بروز
 دادیش دست پیمان کردیش شوهری
 ای کرده با مخالفتش دست در کمر
 از دست برد خنجر او برده کیفری
 دریای^۱ طاعتش نزدی دست لاجرم
 هم پای در گلی زدو^۲ هم دست بر سری
 شاها بلاد کفر بدست شود خراب
 کاسلام را بنصرت هم دست حیدری
 دست هزار رستم بر تافتی که تو
 در تاب^۳ دست مردی سهراب دیگری
 ساغر بدست در چمن لهُو مطئی
 خنجر بدست در صف هیجامظفری
 دستی بزد مخالف ملکک که زد همی
 با تو بدست بازی لاف برابری
 یک کار نیک رفت بدست وی اینک او
 خود را بدست و بازو روزی بداختری
 مریخ با عدوت بدودست تیغ زد
 باطالع تو دست یکی کردمشتی
 حصنی که می نیافت برو دست آسمان
 حق با تو بد بدست تو آمد که حق وری
 قالی زدم که دست تو پیش است زینهار
 کین فال را ز دست دگر فال نشمری
 یک مدح گوی نیست تهبی دست از آنکه تو
 بر دست مال میدهی و مدح میخوری
 دست عنایت تو فلک بر سرم نهاد
 تا دست تازه کردم در مدح گستری
 شرم بدست گیر و فراخوانش سر بسر
 وین دست بین که هست مرا در سخن وری
 در نظم تازیان چو گرفتم قلم بدست
 بر دست بوسه داد مرا دست قادری
 چون دست برگشاد برین نظم فارسی
 طبعم بدست خویش بزد جان عنصری
 دشمنت درد میخورد از دست حادثات
 وز دست دوست تو می روشن همی خوری
 فرخنده باد عیدت و دست بدان بدور
 زین دست گاه ملکک کاین را تو در خوری
 گردست موسی باقیست در جهان
 می باش چون سلیمان در دست سروری
 غزل
 در خواب از آن سمن بنا گوش
 تشریف خیال یافتم دوش
 بی آنکه ز من کشید زحمت
 تا روز کشیدمش در آغوش
 گه بوسه همی زدم بر آن چشم
 گه حلقه همی شدم در آن گوش
 شد محنت هجر او مرا خوش
 شد زهر فراق او مرا نوش

دوش از قبل خیال آن مه
 مه غاشیهام کشید بر دوش
 حقا که حق خیال او نیز^۱
 هرگز نشود مرا فراموش.
 دوستا بر دلم نه تاوانی
 که نکو تر ز ماه تابانی
 عشق را آبیست من آنم
 حسن را غایتیت تو آنی
 بوستانیت عرض عارض تو
 همه ریحانش راح روحانی
 مردمی کن مردم چشم
 باز فرمای بوستان بانی
 یک غمت صد هزار جان ارزد
 درد دل من بوقت ارزانی
 جان بگیر و برابرم بنشین
 که مرا تو برابر جانی
 گر فرستی خیال مهمانم
 در هم آرم برای مهمانی
 کنم از خون دل تکلف می
 کنم از دل چه چیز بریانی
 بنمای چو جان همی باکس
 کز لطافت بیجان همی مانی
 کرده ای از جفا دلم ویران
 آشکار است این نه پنهانی
 گنج رنج تو در دل من به
 که بود جای گنج ویرانی
 می ندانی مرا که پیش کسان
 نام من بر زبان چرا رانی
 می نخواهی مرا و طرفه تر آنک
 نامه نا نوشته میخوانی
 ست پیمان چو تو نمی دانم
 سخت جان تر ز من کرا دانی
 بر من و بر تو ختم شد گوئی
 سخت جانی و ست پیمانی
 عارض من چو زر کنی شاید
 گر تو در عرض بوسه بستانی
 من چو در مدح شه در آفشانم
 بر من از عارضم زر آفشانی
 شه حسن آنکه از جلالت یافت
 تاج شاهی و تخت سلطانی.
 و این غزل هم او راست:
 مهرت بدل و بجان دریغ است
 عشق تو باین و آن دریغ است
 وصل تو بدان جهان توان یافت
 کان ملک بدین جهان دریغ است
 باکس بگو که نام تو چیست
 کاین نام به هر زبان دریغ است
 کس را کمر وفا فرمای
 کان طوق به هر میان دریغ است
 قدر قدمت زمین چه داند
 کآن فخر به آسمان دریغ است
 سروی تو و بوستان تو عقل

سروی که بیستان دریغ است
 مرغیت غمت دل آشیانش
 مرغی که به آشیان دریغ است
 در کوی وفای تو بانصاف
 یک غم به هزار جان دریغ است
 خالد سگ تست غم بدو ده
 هر چند باستخوان دریغ است.
 وله
 امروز چنانی که تو را بنده توان بود
 در وصل تو با دولت پاینده توان بود
 بی عقل بنور رخ تو راه توان یافت
 بی روح بیاد لب تو زنده توان بود
 اندر هوس خاک سر کوی تو صدسال
 چون زلف تو از باد پراکنده توان بود
 با عشق خط و زلف تو حقا که قلم وار
 بر پای همه عمر سرافکنده توان بود
 در مجلس از جان و زد دل بی دهن و لب
 چون جام می لعل همه خنده توان بود.
 (لباسب الالباب عوفی ج ۳ برون ج ۲
 صص ۱۲۸-۱۲۵).

تاج الامراء . [جُلُّ أَمْ] [لِخ] یکی از
 مشاهیر زمان ابوالعلاء معری است و ابوالعلاء
 ضمن مکاتبات و مناظراتی که با ابن عمران
 داشته است نام وی را بدین گونه یاد می کند:
 «... و قد علم ان السيد الاجل تاج الامراء فخر
 الملک عمدة الامامة و عدة الدولة و مجدها
 ذالفخرین نصیف اولاد سام و حام و یافث و ود
 العبد الضعیف العاجز لوان قلعة حلب و جمیع
 جبال الشام جعلها الله ذهاباً لینهقة التاج الامراء
 نصیرالدولة النبویة علی امامها السلام و
 کذالك علی الائمة الطاهیرین من آباءه من غیر
 ان یصیر الی العبد الضعیف من ذلک فیراط و
 هو یتحی من حضرة تاج الامراء ان ینظر الیه
 بعین من رغب فی العاجله بعد ما ذهب و هو
 رضی ان یلقى الله جلّت قدرته و هو لا یطالب
 الا بما فعل من اجتناب اللحوم فان وصل الی
 هذه الرتبة فقد سعد...» رجوع به معجم الادیاء
 ج ۱ ص ۲۰۷ و ۲۰۸ شود.

تاج التبریزی . [جُتَّ ت] [ال] (...) [لِخ] وی
 از مشاهیر زمان خلیفه المستکفی بالله بوده
 است. رجوع به تاریخ الخلفاء سیوطی
 ص ۲۲۲ شود.

تاج الحلوانی . [جُلُّ ح] [لِخ] علی بن
 محمد مشهور به تاج الحلوانی. او راست.
 «دقائق الشعر» بغارسی بر شیوه حدائق
 السحر.^۴ (کشف الظنون ج ۱ استانبول ج ۱

۱- ظ: در پای.

۲- ظ: زور یعنی از او.

۳- ظ: باب؟

۴- حدائق السحر فی دقائق الشعر کتابی است

تاج الدوله. [جُدُ دُل] (بخ) دهی است از دهستان جلال‌ازرک بخش مرکزی شهرستان بابل واقع در ۶ هزارگزی شمال خاوری بابل، کنار رودخانه خان رود. دشت، معتدل مرطوب مالاریایی، دارای ۷۰ تن سکنه می‌باشد. آب از رودخانه. محصول آن برنج، کف، صیفی، پنبه، غلات، شغل اهالی زراعت، راه آن مسالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تاج الدوله. [جُدُ دُل] (بخ) ابن اسکندر، دومین مرد سلسله بنی‌اسکندر از خاندان پادوسپانان طبرستان وی از ۸۸۱ ه. ق. / ۱۴۵۳ م. تا ۸۹۷ ه. ق. / ۱۴۷۶ م. حکومت کرد. (رجوع به سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۶ و ۱۴۴ و رجوع به التودین شود).

تاج الدوله. [جُدُ دُل] (بخ) ابن ملک بیستون‌بن گشم‌بن تاج‌الدوله زیاد و برادر کیومرث‌بن بیستون از امراء مازندران. رجوع به حبیب السیر ج ۳ ص ۳۳۳ و ۵۹۱ شود.

تاج الدوله. [جُدُ دُل] (بخ) ابوالحسن علی‌بن عیسی از بزرگان دولت عباسی بود و خلیفه الراضی بالله به وی پیشنهاد وزارت کرد و او بدلیل کهنوت و ضعف مزاج از پذیرفتن آن سرباز زد و قرار بر این شد که برادرش ابوعلی عبدالرحمن‌بن عیسی وزارت خلیفه را عهده دار شود و تاج‌الدوله در کار وزارت نظارت داشته باشد. و نیز هنگامی که المستفی الله اجل را نزدیک دید از تاج‌الدوله خواست تا وزارتش را بپذیرد وی باز بعزت کبر سن از قبول آن سرباز زد و برادرش را برای این کار توصیه کرد. وی بسال ۳۳۰ ه. ق. درگذشت. رجوع به الاوراق صولی ص ۴، ۴۵، ۴۶، ۸۱، ۸۲، ۱۸۷، ۲۰۳، ۲۳۰. و رجوع به علی‌بن عیسی شود.

تاج الدوله. [جُدُ دُل] (بخ) تتش‌بن الب ارسلان برادر ملکشاه سلجوقی. وی در سال ۴۷۱ ه. ق. بر حلب و دمشق مستولی شد... در سنه احدی و سبعین و اربعمائه تاج‌الدوله تتش ابن الب ارسلان حلب و دمشق را فتح کرد و از جانب مصر اقیس خوارزمی بحرب تتش مبادرت نموده تتش بروی ظفر یافت و سپاه مصر منهزم گشته اقیس بملازمت تتش شتافت و پس از روزی چند تتش آثار فائق در حرکات و سکنات اقیس مشاهده کرده در چاشتگاه عید او را بقتل رسانید و در سنه تسع و سبعین و اربعمائه سلطان ملکشاه به حلب شتافت تتش از صولت برادر توهم نموده روی گریز به وادی آورد و سلطان ملکشاه قسم الدوله را در

حلب حاکم ساخته بطرف بغداد نهضت کرد و تتش بعد از فوت ملکشاه فی سنه ست و ثمانین و اربعمائه نوبت دیگر بدیار شام شتافت و قسم الدوله از حلب پیش تتش رفته غاشیه اطاعتش بردوش گرفت و چون خاطر تتش از ضبط بلاد شام فارغ گردید لشکر به نصیبین کشید و آن بلده را قهراً و قسراً گرفته دست بقتل و غارت برآورد آنگاه بموصل شتافت ابراهیم عقیلی که در آن اوان از قبل عباسیان حاکم موصل شده بود با سی هزار کس بمقابله و مقاتله تتش قیام نمود و بعد از استعمال آلات پیکار لشکر ابراهیم روی بصوب فرار آورده خدمتش بر دست تتش اسیر شد و تتش او را حبس کرد و مدت حیات ابراهیم در آن محبس بنهایت انجامید و بعد از این فتوحات تتش وفات یافت... (حبیب السیر ج ۲ ص ۵۴۹). رجوع به اخبار الدوله السلجوقیه ص ۷۱ و ۷۲ و تاریخ گزیده ص ۴۴۶ و ص ۴۸۰ و ۴۸۱ شود.

تاج الدوله. [جُدُ دُل] (بخ) خسروشاهن بهرامشاه. رجوع به خسروشاه و رجوع به لباب‌الالباب ج ۱ ص ۹۳ و ۳۰۰ شود.

تاج الدوله. [جُدُ دُل] (بخ) لقب خسرو ملک آخرین سلطان غزنویست. رجوع بخسرو ملک شود.

تاج الدوله. [جُدُ دُل] (بخ) صیاد از حکمرانان سلسله پادوسپان در رویان و رستمدر طبرستان (از ۷۲۳-۷۳۴ ه. ق.) (التودین).

تاج الدوله. [جُدُ دُل] (بخ) یزدجردبن شهریاربن اردشیر از امراء مازندران: تاج‌الدوله... قائم مقام عم خویش علاء الدوله بود و او را در مازندران اقتدار تمام پیدا شده نوبت دیگر آن مملکت را معمور ساخت چنانچه بروایت سید ظهیر در ایام دولتش در امل هفتاد مدرسه معمور گشت و در هر مدرسه عالمی بدرس و افاده اشتغال میفرمود و تاج‌الدوله بیست و سه سال افسر اقبال بر سر نهاد و وفاتش در سنه ۶۹۷ ه. ق. دست داد. (حبیب السیر ج ۲ ص ۲۳۶). سامی بیک آرد: وی یکی از ملوک سلاله آل باوند در مازندران است، و بسال ۶۷۵ ه. ق. جلوس کرد و ۲۳ سال حکومت کرد وی پادشاهی دانش‌دوست بود و در شهر امل ۷۰ مدرسه تأسیس کرد. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۵ و ۱۳۶ شود.

تاج‌الدین. [جُدُ دِی] (بخ) نام پادشاه هفتم از اتابکان لرستان کوچک. اجداد این حکمران تابع مغول بودند، و از این رو ابقاخان وی را، بعد از وفات عمش بدرالدین مسعود بسال ۶۵۸ ه. ق. بحکمرانی منصوب کرد. و

پس از ۱۷ سال فرمانروائی وی را معزول نمود و دو پسرش فلک‌الدین حسن و عزالدین حسین را بجای وی معین کرد. (قاموس الاعلام ترکی).

تاج‌الدین. [جُدُ دِی] (بخ) رئیس خراسان، معاصر مجدالدین ابوالیرکات از شعرای خراسان (بیهقی) بود (قرن ششم) ابوالیرکات قصیده‌ای در مدح وی گفته که مطلعش این است:

آمد که وداع بچشم آن مه ختن

دو جزع پرفتور و دو یاقوت پرفتن...

رجوع به لباب‌الالباب ج اوقاف گیب ج ۲ ص ۳۱۸ شود.

تاج‌الدین. [جُدُ دِی] (بخ) (رئیس...) از بزرگان ارکان دولت امیر شیخ ابواسحاق اینجو بود که پس از شکست امیر شیخ به دست امیر مبارزالدین محمد مظفر اسیر و کشته شد... مقارن آن حال امیر علی سهل ولد امیر شیخ که در سن ده سالگی بود و به حسن خط وجودت طبع اشتها داشت بدست ملازمان جناب مبارزی افتاد و با جمعی از ارکان دولت پدر خود مثل نیکچار و رئیس تاج‌الدین و کلوغفرالدین مقید شد و هم در آن ایام شاه شجاع به ایالت ولایت کرمان سرافراز گشته امیر علی سهل را همراه برد و در منزل رودان و رتجان آن گل نوشکفته را بصرصر بیداد بر خاک هلاک انداخت و گفت که باجل طبیعی فوت گشت و سایر گرفتاران نیز بحکم مبارزی راه سفر آخرت پیش گرفتند... (حبیب السیر ج ۳ ص ۲۸۸-۲۸۹). حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده نام او را سید تاج‌الدین واعظ آرد... در آن وقت که امیر شیخ از شیراز بیرون میرفت پسر او علی سهل که در سن ده سالگی بود او را توانست برد، در خانه سید تاج‌الدین واعظ پنهان کردند جمعی از مفسدان نشان دادند طفلک را بدر آوردند و با امیر بیکجکاز و کلوغفرالدین مقید ساخته همراه شاه شجاع روانه کرمان گردانید امیر بیکجکاز را در آب کرمان انداختند... و علی سهل بکرمان آوردند... و علی سهل را گفتند بجانب اصفهان پیش پدر می‌برند در رودان و رفسنجان آن طفل را شهید کردند... (تاریخ گزیده ج برون ص ۴۵۹). رجوع به تاریخ عصر حافظ ص ۱۰۴ و رجوع به تاج‌الدین واعظ شود.

تاج‌الدین. [جُدُ دِی] (بخ) ده کوچکی است از دهستان شاخات بخش درمیان

→ فارسی در اصطلاحات بدیع تألیف رشیدالدین وطواط متوفی به سال ۵۷۳ ه. ق.

۱- در متن حبیب السیر بجای تتش «تتش» آمده است.

شهرستان بیرجند، ۸ هزارگزی شمال باختری در میان، ۳ هزارگزی جنوب شوسه عمومی بیرجند به درج، جلگه معتدل دارای ۱۴ تن سکنه می‌باشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تاج‌الدین. [جُد دی] [اِخ] دهی از دهستان تکاب بخش نوخندان شهرستان دهستان تکاب بخش نوخندان شهرستان دره گز. یازده هزارگزی جنوب باختری نوخندان، گرمسیر دارای ۵۶۶ تن سکنه می‌باشد. آب آن از چشمه، محصول آن غلات، کشمش و شغل اهالی زراعت، مالداری و راه آن مارو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تاج‌الدین. [جُد دی] [اِخ] نام محلی کنار راه قوچان بلفظ آباد میان ددانلو و سعیدآباد در ۶۳۰۰ گزی قوچان.

تاج‌الدین. [جُد دی] [اِخ] آبی از شعرای خراسان است و عوفی در لباب الالباب در ترجمه احوال وی چنین آرد: الصدر الاجل فخر الرؤساء تاج‌الدین‌الآبی دام رفیعاً تاج‌الدین آبی از روساء سرخس و فضلی خراسان است نگارخانه طبع او رونق خورنق شکسته و تصاویر خط موزون او از ارتنگ ننگ داشته متاع اشعار او را در اطراف جهان بازرگانان فضایل سفته می‌کنند و خریداران هنر طلب بجان می‌خرند و آن چه از اشعار او در حفظ است تحریر کرده آمد، بخدمت دوستی نویسد: قطعه.

ای صدر دین ز درد فراق جمال تو
چشم و دلم قرار گه آب و آتش است
از چشم و دل که منزل وصل تو بودی
امروز بی تو بارگه آب و آتش است
از دیده چون گلاب گل از دل چرا چکد
گر چشم و دل نه کار گه آب و آتش است.

وله ایضاً

بخدایی که ذوق توحیدش
در جهان خوشتر از شکر باشد
که چو من دور باشم از در تو
عیشم از زهر تلختر باشد
گر تو صاحب دلی ز روی وفا
بایدت زین سخن اثر باشد
در حدیث آمده‌ست کز دل دوست
بدل دوست رهگذر باشد^۱
پیش خاک درد نثار کنم
گر بخر واره‌ها در را باشد

دل و جان پیش خدمت وصلت
تحفه‌ای سخت مختصر باشد
این تفاخر نه بس مرا که مرا
هر کجا پای تست سر باشد
در جفاهاست صبر خواهم کرد
سخت نیکوست صبر. اگر باشد
بندگی میکنم بطاقت خویش

نه همانا که بی اثر باشد.

قطعه

گر زمانه وفا کند با من
عذر تقصیرهای خود خواهم
ورنه مجرم مدان مرا زیرا که
من ز تقصیر خویش آگاهم
با ملکشه جهان نکرد وفا
تو چنان داد که خود ملکشاهم
مهر و مه را کسوف [و] نقصانت
خود گرفتم که مهر یا ماهم
در غم و رنج این زمانه دون
از فلک بگذرد همی آهم.

وله ایضاً

راد طبیعی که در غمی افتاد
جز به رادان مباد پیوندش
ز آنک گر التجا کند به لثیم
نگشاید ز سعی او بندش
گه برحمت همی کند یادش
که به حکمت همی کند پندش
آخر الامر چون فرونگری
زهر باشد نهفته در قدش
این مثل سایر است و نیست شگفت
گر نویسد به زر خردمندش
بیل چون در وحل فروماند
جز به پیلان برون تیارندش
و این رباعیات که بتزئیک لطیف طبعان
مقبولست از وی منقولست، می‌گوید:

رباعی

لطف تو جفاه چرخ را مانع شد
حسن تو دلیل قدرت صانع شد
نه از سر عجزی که نکونامی را
از دور بدیدار تو دل قانع شد

رباعی

مپسند نگار از خود این جور و جفا
ناید زرخ خوب بجز مهر و وفا
داد من مستند دادی ورنه
اشکوک الی من هوحسبی و کفی

[در وفات یکی از عمال این رباعی را به
مطایبه گفته]

رباعی

درمانت آن قوم که خون می‌بارند
مرگ تو حیات خویش میندارند
غنا ک‌از آند که تا دوزخیان
جاوید چگونگی با تو صحبت دارند
و بسخط او دبدم در سفینه نجیب‌الدین
الایوردی نوشته بود، بیت:

دی خواجه نجیب احمد باوردی
گفتا چو تو از باغ هنر با وردی
اوراق سفینه مرا تزئین ده
ز آن غنچه که از گلبن طبع آوردی.

[لباب الالباب ج کب ج ۱ ص ۱۴۵].

تاج‌الدین. [جُد دی] [اِخ] اوجی از علماء

دوران سلطت الجایتو بود:

... در میان اشخاص معروفی که در عهد الجایتو مقتول شدند... تاج‌الدین اوجی است که شیعه متصبی بود و کوشش بسیار می‌نمود که الجایتو را بطریق حقه امامیه وارد سازد، لکن آنچه تاج‌الدین بدبخت در طلبش کوشش می‌نمود بطریقه دیگر حاصل شد... (از سعدی تا جامی ص ۵۴)... در ثالث ذی الحجّه سال مذکور (۷۱۱ هـ. ق.) سید تاج‌الدین اوجی را که پیشوای اهل شیعه بود و در رفض غلوی عظیم داشت و الجایتوسلطان بذهب شیعه محرص بود با پسرش و جمعی دیگر بسبب اتفاق خواجه سعدالدین بکشد... (تاریخ گزیده چ برون ج ۱ ص ۵۹۷). رجوع بذیل جامع‌التواریخ رشیدی چ بیانی ص ۴۳ و ۴۶ و ۴۸ و ۵۱ و دستورالوزراء چ سعید نفیسی ص ۳۱۴ شود.

تاج‌الدین. [جُد دی] [اِخ] ابراهیم. رجوع به ابن استاد شود.

تاج‌الدین. [جُد دی] [اِخ] ابراهیم‌بن حمزه. رجوع به ابراهیم‌بن حمزه شود.

تاج‌الدین. [جُد دی] [اِخ] ابراهیم‌بن روشن امیرین بابل‌بن شیخ پندار الکردی السنجایی معروف به شیخ زاهد گیلانی از پیشوایان طریقت و مراد شیخ صفی‌الدین اردبیلی است:

... شیخ صفی‌الدین اولیاء شیراز را وداع فرموده و بجانب اردبیل باز گشت و نوبت دیگر شرف خدمت والده دریافته و تفحص حال شیخ زاهد اشغال نموده و شیخ زاهد ولد شیخ روشن امیرین بابل‌بن شیخ پندار الکردی سنجایی بوده و تاج‌الدین ابراهیم نام داشت و ارشاد از سید جمال‌الدین گیلانی رحم‌الله یافته بود و نسبت خرقه سید جمال‌الدین چنانکه در کتاب صفوة الصفا مسطور است به سید الطایفه ابوالقاسم جنید بغدادی می‌پیوندد و سلسله مشایخ شیخ جنید قدس سره به امیرالمؤمنین و امام‌المقتین علی‌بن ابی طالب علیه السلام میرسد... و شیخ زاهد با وجود آنکه فرزندان صاحب کمال داشت منصب سجاده نشینی و ارشاد خلاق را رجوع بدان حضرت (شیخ صفی‌الدین اردبیلی) نمود... و شیخ زاهد در سنه سبعانه بموضع سور مرده که از توابع شروانست مریض شده عازم ریاض رضوان گشت... شیخ صفی‌الدین آن حضرت را بساورد گیلان برد و بعد از وصول بچهارده روز آن سر حلقه آریاب یقین ودیعت حیات بمقتضای اجل موعود سپرد. (حبیب السیر ج خیام ج ۴ صص ۴۱۴-۴۱۷).

۱- این بیت در حاشیه و تعلیقات فیه مافیج ج فروزانفر، ص ۲۷۰ آمده است.

... نام شیخ زاهد بنحوی که در صفوة الصفا مطبوع است تاج‌الدین ابراهیم بن روشن امیرین بابل بن شیخ بندار (یا بندار) الکردی السنجابی است و گویند مادر جدش بابل از جنس بوده (۱) لقب زاهد را پیرش سیدجمال‌الدین به جهاتی که در آن اختلاف است به او عطا کرد... بنابراین قول صاحب سلسله‌النسب که گوید: شیخ زاهد ۳۵ سال از شیخ صفی بزرگتر بود و هر دو در سن ۸۵ سالگی رحلت یافتند، همچنین وفات شیخ صفی را در سن ۷۲۵ هـ. ق. می‌نویسد پس می‌توان سال وفات شیخ زاهد را ۷۰۰ هـ. ق. دانست (تاریخ ادبیات برون ج ۴ ترجمه رشید یاسمی ص ۳۳).

مزار شیخ در قریه شیخانور یا شیخانور در ۳ هزارگزی خاور لاهیجان بر دامنه کوهی قرار دارد که بقعتی خوش و نزه و زیارتگاه مردم و در عین حال تفرجگاه تابستانی اهالی اطراف است. رجوع بشدالازار فی حط الازوار عن زوار المزار ص ۳۱۲ و ۳۱۳ و زاهد گیلانی (شیخ) شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [لخ] ابراهیم قرمانی یکی از مشایخ زینیه و نخستین شیخ تکیه‌ای است که در بروسه برای زینیه بنا کردند وی بسال ۸۷۲ هـ. ق. درگذشت، و آرامگاهش در شهر مزبور زیارتگاهست. (قاموس الاعلام ترکی).

تاج‌الدین. [جُذ دی] [القاضی... مکی] [لخ] ابن احمد بن ابراهیم بن تاج‌الدین بن محمد متوفی بسال ۱۰۶۶ هـ. ق. قاضی ادیب از اهالی مکه واصلش از مدینه بود اشعار و منشآتش لطیف است و او راست: «فتاوی فقهیه» که پیرش احمد در مجموعه‌ای بنام «تاج‌المجامع» گرد آورده و نیز او راست: «دیوان انشاء» و رساله‌ای بنام «العقاید» و جز آن. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۶۱). در نامه دانشوران آمده:

قاضی تاج‌الدین مکی: اصلاً از مردم مدینه الرسول است ولی ولادت و اشتها و اعتبارش در مکه معظمه بود و در آن خطه مبارکه مدتی منصب قضاء مالکیه و فیصل خصومات آن فرقه با وی اختصاص داشت و در انشاء خطب و نظم شعر و افاده ادبیه و فتاوی فقهیه مشارالیه بود و از اکابر مدرسن و اجله علماء و مشاهیر خطباء و اساتید ادبیه معدود میگردد. ابن فهد در ذیل خویش نژاد او را چنین رانده است: هو تاج‌الدین بن احمد بن ابراهیم بن تاج‌الدین بن محمد بن محمد بن تاج‌الدین ابی‌نصر عبدالوهاب بن افضی القضاة جمال‌الدین محمد بن یعقوب بن یحیی بن یحیی بن عبدالوهاب مالکی مدنی مکی. وی را ابن یعقوب نیز خوانند. علامه

محبی صاحب معجم خلاصه الاثر وی را بالقاب و اوصافی که شایسته بوده است یاد نموده میفرماید: کان بمکه من صدور الخطباء و المدرسن و من اکابر العلماء المحققین و ممن شیدربوع الادب و کان بها ترجمان لسان العرب غزته الفضائل بدرها و کلت تاجه بدرها مع طیب محاوره تکر منها العقول و تهزه بالشمول و جاء عندالدولة ظاهر و کلمة مسوعه عندالبادی و الحاضر ولد بمکه و بها نشأ و اخذ عن اکابر شیوخ عصره کالعلامة عبدالقاهر الطبری و عبدالملک المصامی و خالدالمالکی و غیر هم و اجازة عامة شیوخه و تصدر للتدریس بالمسجد الحرام و طارصیه عندالخاص و العام و کان امام الانشاء فی عصره و مفرد سمط المکاتبات فی دهره فلابرح یتفجر ینبع البلاغة من ینانه و یتلاعب بالالی البرامه علی طرف لسانه یعنی، قاضی تاج‌الدین در مکه معظمه از صدور خطیبان و مدرسان بود و از بزرگان محققین علماء بشمار میرفت. قواعد فن ادب را استوار میساخت و بترزیانی لغت عرب میرداخت مادر فضل و هنر او را به پستان خود شیر داده و گوهر کلمات درافرش بکار برده بود. از خوشی گفتار وی عقلمست میشد و در این تأثیر بر صها استهزاء می‌آورد. جاه و جلالتش نزد اهل دیوان و اعیان دولت آشکار و قولش نزد جمله اهل و بر و مَدَر مطاع بود. وی در مکه متولد شد و در همان سرزمین مقدس نشو نمود، و از اکابر مشایخ عهد خویش انواع فضائل فرا گرفت، مثل عبدالقاهر طبری و عبدالملک عصامی و خالد مالکی و غیر هم و جمهور اساتید عصر او را اجازه دادند و در مسجد الحرام بر دست تدریس مصدر نشست و آوازه‌اش در نزد خواص و عوام انتشار یافت و تاج‌الدین مذکور در فن انشاء رسایل پیشوای عهد بود و در نگارش مضامین بدیع و ایجاد معانی عجیب یگانه زمانه محسوب میگردد و همواره چشمه بلاغت از سرانگشت وی میجوشید و بر سر زبان با فنون فصاحت بازی می‌کرد. بالجملة از آثار این دانشور هنر پرور یکی شرح قصیده عقیف تلمسانی است که در مطلع گفته: اذا کنت بعدالصحو فی المحو سیدا. نام این شرح را تطبیق المحو بعد الصحو علی قواعد الشریعة و النحو گذاشته و دیگر رساله‌ای در استفغار مسماة بفصوص الادلّة المحققة فی نصوص الاستفغار المطلقة، و دیگر رساله‌ای است در جواب سئوالاتی که در باب وحدانیت از بلاد جاوه نزد وی فرستاده بودند نام این رساله را الجادة القویمة الی تحقیق مسئله الوجود و تعلق القدرة القدیمة گذارده است. و دیگر رساله‌ای در

عقاید مسماة بیان التصدیق و این رساله برای کسی که در فن عقاید و کلام مبتدی است بسیار مفید می‌باشد، و دیگر دیوان منشآت است که از مکاتبات بدیعه و مراسلات بارعه آنچه انتخاب و اختیار کرده است در آنجا فراهم ساخته، و دیگر مجموعه فتاوی فقهیه اوست که فرزندش احمد بن تاج‌الدین در یکجا جمع کرده و نامش تاج‌المجامع نهاده است، و دیگر مجموع مستقل مشتمل بر خطب جمعات و اعیاد و استسقاء است، و دیگر دو رساله کبیر و صغیر است که در شرح این دو شعر نوشته که:

من قصر اللیل اذا زرتنی اشکو و تشکین من الطول عدو عینیک و شانهما اصبح مشغولاً بمشغول.

یعنی شبی که بدیدن و زیارت من می‌آیی من از کوتاهی شب شکایت میکنم و تو از درازی آن، دشمن چشهای تو مشغول است بمشغول دیگری.

شیخ تاج‌الدین در شرح این دو شعر و حل تعیه و توضیح اشکال و افعال آن‌ها مقصود از دشمن محبوبه را و این که به چه مشغول است که آن مشغول بخود نیز بدیگری اشتغال دارد روشن ساخته است.

اما اشعار قاضی تاج‌الدین بسیار است از جمله این قصیده را در مدح شریف سعود بن ادریس از اشراف مکه ساخته و باقصیده شیخ احمد بن عیسی مرشدی حنفی مکی که هم در ستایش شریف سعود بن ادریس مزبور است معارضه کرده چنانکه جمعی دیگر نیز معارضه مرشدی مذکور را در آن قصیده مشهور نموده‌اند مثل سید احمد بن سعود و محمد بن احمد حکیم الملک (بفرماید):

غذیت در التصابی قبل میلادی
فلا ترم یا عدولی فیه ارشادی
غی التصابی رشاد و العذاب به
عذب لدی کرب الماء للصادی
و عادل للصب فی شرع الهوی حرج

یروم تبدیل اصلاح بافاد
لیت العذول حوی قلبی فیعدرنی
او لیت قلب عدولی بین اکیادی
لو شام برق الثنایا و الثنتی من
تلك القدود ثنی عطف لاسعادی
و لو رأی هادی الجیداء کان دری
ان اشتقاق الهدی من ذلک الهادی
کم بات عقداً علیه ساعدی و یدی
تطابق مجتمع المخفی و البادی
اذ اعین الفید لاتفتک ظامته
لورد ماء شبایی دون اندادی
فیا زمان الصبا حیث من زمن
اوقاته لم یرح فیها بانکاد

و یا اجتناب روی معاهدکم
 من المعاهد هتون رائج غادر
 معاهدکن مصطفای و مرتبمی
 و کم بها طال بل کم طاب تردادی
 یا راحلین و قلبی اثر ظنهم
 و نازحین و هم ذکر می و اورادی
 ان تطلبوا شرح ما ایدی التوی صنعت
 بمفرم حلف ایحاش و ایحاد
 فتابلوا الريح ان هبت شامتة
 تروی حدیثی لکم موصول استاد
 والهف نفسی علی معنی به سفلت
 ساعات انس لنا کانت کاعیاد
 کائها و ادم الله مشبهها
 ایام دولة صدر الدست و النادی
 ذوالجود مسعود المسعود طالعه
 لزال فی برج اقبال و اسمعاد
 عادت بدولته الايام مشرقه
 تهر مختالہ اعطاف میاد
 و قلد الملک لما ان تقلده
 فخرأ علی مر ازمان و آباد
 و قام بالله فی تدبیره فقدا
 موقفاً حال اصدار و ایراد
 حق له الحمد بمدالله مفترض
 فی کل أوتة من کل حماد
 انقذتهم من يد الاعداء متخذاً
 عند الاله یبدأ فیهم بانجاد
 دارکنهم شهداً رمقی فعاد لهم
 غمض بچفن و ارواح لاجساد
 بشرک یا دهر حاز الملک کافله
 بشرک یا دهر اخری بشرها باد
 عادت نجوم بنی الزهراء لاقلت
 بعودة الدولة الزهراء للمعاد
 واخضر روض الامانی حین اصبحت
 الاجواد عقداً علی اجیاد اجیاد
 و اصبح الدین و الدنيا و اهلها
 فی ظل ملک لظل العدل مداد
 یغضی میم جدوی راحتی الی
 طلق المحیا کریم الکف جواد
 بذل الرغائب لا یعتده کرماً
 ما لم یکن غیر مسبوق بمعاد
 والفقو عن قدرة اشهی لهجمه
 (صینت) و اشفی من استیفاء ایعاد
 ماثر کالدرازی رفعة و سناً
 و کثرة فهی لاحتصی باعداد
 فانت من معشر ان غارة عرضت
 خفوا الیها و فی النادی کاطواد
 کم هجمه لک و الابطال محجمة
 و وقفة اوقت لیث الشری العادی
 بكل مجتمع الاطراف معتدل
 لدن لمرق تبعی القرن فصاد
 فخرالطوک الالی تزهو مناقهم
 دم حائزاً ملک آباء و اجداد

ولین حلتہ اذراح یلبها
 فاصبحت خیر اثواب و آبراد
 و استجل ابکار افکار مخدرة
 قد طال تعنیها من فقد انداد
 کم مرد خطابها حتی رأتک و قد
 اتک خاطیة یاسل امجاد
 افرغت فی غالب الالفاظ جوهرها
 سبکا بذهن و ری الزند وقاد
 وصاغها فی معالیکم و اخلصها
 و د ضمیرک فیه عدل اشهاد
 یحدد بها العیس حادها اذا رزمت
 من طول و خد و ارقال و اساد
 کائها الزاح بالالیاب لایعة
 اذا شدا بین سمار بها شادی
 بفضلها فضلاء العصر شاهدة
 والفضل ما کان عن تسلیم اضداد
 فلو غدت من حیب فی مسامحه
 او الصفی استحلابض حساد
 واستزلا عن مطایا القوم رحلها
 واستوقفا العیس لایحدو بها الحادی
 و حسبها فی التامی و التقدیم فی
 عدالمفاخر اذ تعدو لتعداد
 تقریضا عند ما جائت معارضة
 عوجاً قلیلاً کذا عن ایمن الوادی.

خلاصه ترجمه اشعار قصیده تاجیه: آن که به
 پستان عشق و شیر هوا تغذی کردم پیش از
 آنکه از مادر یزایم پس ای آنکه مرا در
 عشق بازی و شاهد پرستی ملامت میکنی قصد
 دلالت و نیت هدایت من مفرمای که
 سودنخواهی نمود. ضلالت عشق عین هدایت
 است و عذاب آن بمذاق من شیرین است
 آنچنانکه خنکی آب و سردی شراب در مذاق
 مرد تشنه کام در شریعت هوا پرستی و آئین
 عشق بازی کسی که بر عاشق نکوهش کند
 کاری ناسزا و گناهی ناروا نموده چه وی بر
 حسب قانون آن طریقت قصد دارد که
 صلاحی بفساد تبدیل کند و حقی را بیاطل
 آیل سازد. ای کاش ملامتگر من دارای دل من
 بود تا مرا معذور میداشت و یا من دارای دل
 وی بودم. اگر وی آن درخشیدن دندانها و
 چمیدن قامتها را میدید و برای اعانت و یاری
 من روی میگردانید و اگر ملامتگوی گردن و
 بنا گوش معشوقه را میدید میدانست که راه
 راست و طریقه حق همان است که بسمت آن
 بنا گوش سپرده شود چه شبها که بسر بردم و
 بال خود را بسان گردن بسند طوق گردن او
 ساخته و دست دیگر را مثل کمر بند بر میانش
 که محل فراهم آمدن نیمه بالا و پایان قامت
 است پیچیده بودم. و این بیتوتهها در عین
 جوانی من که چشمهای نازک بندان پیوسته
 بچشمه آب شباب من تشنه بود اتفاق افتاد.
 الا ای عهد خرد سالی و روزگار گذشته تحیت

گفته شوی که تو زمانی و اوانی بودی که ما در
 تو از مکروهی و نامالیمی نترسیدیم، و ای
 دوستان ما منازل و مواقف شما را بارانهای
 ریزان بامدادی و شبانگاهی سیراب کند آن
 منازل مقام توقف تابستان و بهاری است و چه
 دراز کشید و خوش بود آمد و شد و ترددات
 من به آنجاها، ای همراهان یار و کاروان کوچ
 کرده که دل من در دنبال ایشان است و ای
 کسانی که دور شده‌اند و باوصف دوری ذکرها
 و دردهای من منحصر بیاد ایشان است، اگر از
 احوال و مجاری امور من باز پرسید و تفصیل
 آنچه را که دستهای هجران با این عاشقی که
 قریب وحشت زدگی و تنها شدگی است بجای
 آورده سؤال نمایند رویاروی بادی که از
 سمت شام میوزد بایستد تا حدیث حال و
 وصف مآل مرا بعد از دوری شما بسند متصل
 نماید، ای افسوس از آن منازل و مواقعی که
 در آنها ساعتی گذرانیدیم که هر یک مثل
 عیدی و روز جشن جدیدی بود آنچنان که آن
 ایام و آن ساعات که خدای تعالی نظایر آن‌ها
 را بسیار کند گویا ایام دولت صدر نشین
 دست و محفل بزرگی خداوند وجود حضرت
 شریف مسعود بود، همان بزرگواری که اختر
 میلاد و طالع زمان زادش نیک و همی در برج
 اقبال قرین سعادت و دور از وبال است بدولت
 و حکمرانی وی عهد رخشندهگی امام و
 تابندگی روزگار عود نمود و زمانه از اثر
 دولت و فرمانگزاری او همی بخود میبالد و
 همی نازد، وقتی که این شریف قلاده تکفل
 امور مملکت از دوش و گردن خود بیاویخت
 و مباشرت تکالیف مرزبانی بفرمود بر دوش و
 بر مملکت پیرایه افتخاری و مباهاتی
 بیاویخت که همی در ازای زمانه جاودانه
 خواهد بود به تأییدات الهیه و قوه ربانیه بتدبیر
 امر ملک قیام نمود، فلاجرم در مواقع ورود و
 صدور کافه امور جمهوری موفق و مؤید
 گردید. بعد از سیاس و ستایش پروردگار بر
 هر ستایشگر فرض و لازم است که بر سیاس
 و ستایش او ترزیان گردد که تو ایشان را از
 دست دشمنان خلاص و نجات دادی و به
 یاری ایشان در نزد خدا نعمتی از بابت ایشان
 ثابت کردی و بگرفتی این گروه را دریافتی بر
 حالی که از خوف همه بیخواب و از بیم جمله
 نیم جان بودند، پس بهمت و اقدام تو راحت و
 خواب بچشم ایشان عود کرد و حیات و روان
 بجسم ایشان مراجعت نمود، ای روزگار ترا
 مزده باد که کشور را کفیل آن و مملکت را
 مرزبانش بچنگ آورد ترا باز دیگر بشارت و
 تبریکی باد که خرسندی و خرم دلی و مسرت
 آن آشکار و هسود است، از بازگشت و
 معاودت دولت تابنده و سلطنت درخشنده
 ستارگان آل فاطمه که خدایشان از افسول و

تمام است که نیمه بالای آن بمعجز پوشیده شده، چون در ضمیر خویش این خیال را نموده است از روی این توهم و تصور و تخیل گفته‌ماه چهارده شبه را که نصف اعلای آن بیوشش سز مستور گردیده. پس قاضی تاج‌الدین برای توضیح این معنی مصراع مزبور را تضمین کرده گفته است:

افدی الذی جلب الغرام جینها
تحت الخمار لقلبی المشفوف
فصلا له لما تحقق انه
بدر تحجب نصفه بنصیف.

یعنی برخی محبوبه کردم که پیشانی او را دست عشق برای رنجه داشتن و متأثر ساختن دل شیفته من در زیر معجز کشیده، چون دل شیفته آن صورت را ماهی تمام که نیش بمعجز پوشیده باشد پنداشت بسمت آن حرکت کرد و پرواز نمود. علامه محمد بن محی‌الدین دمشقی میگوید: امام جلیل زین العابدین طبری حسنی پیشنهاد مقام ابراهیم را از معنی این دو شعر سؤال کردند، باین عبارت جواب نوشت که: التصیف الخمار و کل ما یبظی به الرأس والوجه هو البدر فی التشبیه، فمراد الشاعر آنها تلمیح ببعض التصیف الذی علی رأسها، فصارت بذلک سائرة لصف وجهها الاسفل المشبه بالبدر فصار نصیفاً و نقاباً والنقاب ماتنقب به المرأة کما فی القاموس و هو شامل لما کان مستقلاً و بعض شیء، آخر کما یقال مثله ایضاً فی التصیف فهو نصف و ان غطی رأس الرأس مع الرأس و هذا الذی ذکرناه هو عادة غالب النساء الحسان فی قطر العرب فان الواحدة منهن تنقب بفاضل خمارها فتفتن العقول بما ظهر من لواحقها واسرارها - انتهى. حاصل معنی امام مذکور از شعر مزبور آنکه مراد بنصیف معجز است و هر چیزی که سر را بیوشاند و تمام روی و گرده رخسار محبوبه را تشبیه کرده است بماه شب چهارده نه آنکه پیشانی را فقط بماه تمام مانند کرده باشد و مقصود شاعر آن است که این محبوبه بفاضل معجز خویش دهان پرسته و آنرا نشام قرارداداده پس منظر و روی وی ماه تمامی است که نیمه پائین و نصف اسفل آن بتقاب مستور گردیده پس بیوشش سر محبوبه هم معجز است و هم تقاب چه نقاب بنص فیروز آبادی چیزی است که زن روی خود را به آن بیوشد و این اعم است از شیء، که مستقلاً برای پوشیدن روی باشد و یا جزء شیء، دیگر که هم روی را مستور سازد و هم در جهت مقصوده از آن شیء، دیگر بکار باشد چنانکه در مفهوم نصیف هم این معنی عام و شمول تمام را اخذ نموده و تصریح کرده‌اند که نصیف چیزی است که سر را بیوشاند خواه مستقلاً برای ستر

آن و داد می‌باشد. استرآن سپید موی چون از فرط سیر و کثرت اسفار از رفتار باز مانند و کوفته‌گردند ساریان آنها باین قصیده برای آنها خوانندگی میکند و باین اشعار خوش اشتران را سرود میگوید: اگر در شبانه هنگام قصه گوئی در میان یاران باین ابیات آواز برکشد و فروخواند همه را از تأثیر این اشعار باده کردار سرمست می‌سازد و این مضامین بان صها با عقلاهی ایشان بازی می‌کند. فضاء عصر همه بفضول و فزونی و لطف و مزیت این سخن گواهند و فضل و تقدم آن است که اعزاء را به آن شهادت دهند و مسلم شمارند اگر این نظم بلیغ و نسج بدیع را ابو تمام حبیب بن اوس طائی و یا ابوالسرایا صفی‌الدین حلّی استماع کند بغض حسادت و غیظ رقابت را روا داشته بر صاحب آن رشک برند و غیوری کنند و برای شتودن این شعر و نوشتن این مدیح اگر بر سر گذر و آهنگ سفر باشند عزیمت رحیل را باقامت بدل کنند و راحله خویش از اشتران کاروانی فرو آورند و رواجل را از راندن و ساریانرا از خواندن باز دارند و چون این ستایش غزاً بمقام شمارش مزایا و مفاخر خود بر آید از جهت براعت اقران و تقدیم دیگر مدایح سخن سنجان آنرا همین کافی است که با قصیده فریده ادیب اربب فاضل کامل احمد بن عیسی مرشدی معارضه مینماید و بر سبک و اسلوب و وزن و قافیهِ روی آن پرداخته شده همان قصیده که مطلع آن این مصراع است که (عوجاً قليلاً کذا عن ایمن الوادی) از جمله فواید و تحریرات قاضی تاج‌الدین بن یعقوب مذکور آن است که او را از معنی مصراع ثانی از مصاربع اربعه این دو شعر شیخ صفی‌الدین ابوالسرایا حلّی پرسیدند که گفته:

فلئن سطت ایدی الفراق وابعدت
بدرأ تحجب نصفه بنصیف
فلقد نعمت بوصله فی منزل
قدطاب فیهِ مربعی و مصیفی:

یعنی اگر دست هجران حمله آورد و آن بدرتابان را که نیم آن بنصیف پوشیده است از من دور ساخت، باکی نیست چه در منزلی که بنام فصلهای سال بمن در آن خوش گذشته بود بوصول و دیدار جمال آن یار فایز شدم و باین نعمت بزرگ فرا رسیدم.

قاضی تاج‌الدین در جواب این عبارت را نوشت که: لایخی ان التصیف هو الخمار فکان الشاعر تخیل ان الجبین بدر تام کامل الاستدارة ستر الخمار نصفه علی فلما تخیل ذلک قال: بدر تعجب نصفه بنصیف. یعنی پوشیده نماند که نصف بمعنی معجز است و این شاعر همانا در متخیله خویش چنین تصویر نموده که پیشانی محبوبه ماه مستدیر

زوال مصون دارد بعادت موروث و مجد ائیل و خلق کریم و حالت قدیم خویش باز گردیدند وقتی که این جماعت شرفاء که صاحبان جودند برنشتند و بر گردنهای یکرانهای تازی ممتاز پیرایه افتخار گردیدند باغ آرزوها و کشت امیدها و هوسها خرم و سرسبز و شاداب شد و دین و دنیا بسایه پادشاهی که سایه عدل و داد همی کشیده میدارد پناهندند. کسی که قصد عطای دست‌های او را و رسیدن بخشش وصله او را دارد بحضور شخص بزرگوار گشاده روی گشوده دست میرسد. بخشیدن عطایا و صلوات را وقتی از آثار کرم و مأثر شرف می‌شمارد که فی المجلس و بتقد بوده باشد نه آنکه وعده به آن سبقت جسته باشد. گذشت و اغماض و عفو از روی قدرت و استیلا در قلب مصون و خاطر محروس وی لذیذتر است از استیفاء لوازم خشم و غضب. صفاتی که او دارای آنهاست مفاخر و مکارمی میباشد که در بلندی و روشنی مانند در غلطان و لؤلؤ درخشان است و از کثرت بحدی که شمار نمیتوان داد. تو ای شریف مسعود از گروهی میباشی که اگر پیکاری و تاراجی اتفاق افتد بنهایت چالاکى و چستی هستند ولی در محافل و مجالس مثل کوه ثابت و سنگین می‌باشند چه هجومها بدشمنان آوردی و حال آنکه دلاوران از معرکه واپس میدویند و چه ایستادگیها در میدان کارزار کردی که شیران شرزو را زهره آن نبود، و این حملات و هجمات با نیزه‌های راست نرم بود که برای زدن رگهای دشمنان و ریختن خونهای تسانه‌ایشان است. ای مفاخر ملوک و حکمدارانی که در مدایح و مقنبتهای ایشان بر خود مینازید و همواره و جاوید بپای بهر حالی که مملکت موروث پدران و نیاکان را حیازت و جمع آوری فرموده باشی پوشش و لباس او را خوش باد که چون آن بزرگوار آن را در بر میکنند بهترین جامه‌ها و بردها میگردد باین فکرهای بکرو عروسان خاطر و بنات قلب و نتایج خیال که در مطاوی این مدیح و مضامین این قصیده بکار رفته است به بین که از روزگار دیرین در پرده اختفاء پوشیده و در حذر عفاف بر جای مانده بود که کفوی و همالی نداشت و هر کس بنخواستاری و خطبه آن پیش آمد یکایک را رد کرد تا تو را دید همین که دیده‌اش بجمال کمال تو افتاد خود قصد تو کرد و خواستار تو گردید، گوهر این افکاسار و مضامین را به دستیاری خاطر افروخته در قوالب الفاظ بریختم این زیورها و پیرایه‌ها را در بلندی‌های مقام بزرگیهای شان شما اخلاص و ودادی بساخته است که خود ضمیر تو گواه عدل صدق آن اخلاص و صفاء

نصف آماده شده باشد و خواه در ضمن ستر تمام سر، پس معجز را نصیف میخوانند اگر چند فرق و روی و تمام سر را بپوشاند و این معنی که بیان شد در تفسیر این مصراع که مراد از بدر تمام روی بود و بفاضل معجز لثام بسته و نصف اسفل آنرا پوشیده باشد نه آنکه مقصود از بدر پیشانی و نصف اعلی از آنرا به معجز پوشانیده باشد تفسیری است موافق آئین زنان عرب و رسم ایشان، چه عادت زنان خوش روی در کشور عربستان بر این است... سر را بمعجز و دهان را بزیرادی آن می‌پوشند و بچشمهای جادویی عقول صاحبان نظر و اهل دل را فریفته و مفتون خویش میازند الحاصل قاضی تاج‌الدین را در فن نظم و سخن سنجی و بلاغت گستره آثاری است از آن جمله این سه شعر را در غزل بطرزی مطبوع سروده:

غبت بحلة حسنها
عن لبس اصناف الحلی
وبدت بیهیکلها البید
یع قول شاهد و اجنتی
تجد المحاسن کلها
قد جمعت فی هیکلی

یعنی محبوبه به آرایش حسن خداداد خویش از پوشیدن انواع پیرایه‌ها بی‌نیاز گردید و باندام موزون و قامت قیامت نمون بر آمد بر حالی که میگفت مشاهده کن و نظاره‌نمای که ببینی هر گونه محاسن و خوبیها را در هیکل وجود من به تنها فراهم گردید و غیر و احدی از شعراء و موزون طبعان حجاز را چون باین سه بیت نغز و قوف افتاد بسبک و طرز آن شعر بستند و با قاضی تاج‌الدین معارضه کردند مثل سید احمدین مسعود و قاضی احمدین عیسی مرشدی که قاضی تاج‌الدین در قصیده دلیله بمعارضه و جنگ او برخاسته و غیر هما و از جمله نتایج طبع و نسایب خاطر وی این دو شعر است که ببعض اصدفای خویش نوشته:

من کان بالوادی الذی هو غیر ذی

زرع و عز علیه ما یهدیه
فلیهدین الفاظه العز الی

تجلو فوا کهبها لکل نبیه

یعنی کسی که در خطه مکه معظمه باشد که مراد از وادی غیر ذی زرع در قرآن آنجاست و از این جهت توانای فرستادن تحف و دارای مکتب هدایا برای دوستان نیست پس باید لامحاله سخنان سنجیده و مضامین گرانمایه که در مذاق بزرگان طعم شیرین دارد هدیه نماید و تحفه فرستد و هم او راست در صفت محبوبه که غریبه نام داشته:

خالفت اهل العشق لما شرّقوا

فجعلت نحو الغرب و وحدی مذهبی

قالوا عدلت عن الصواب واتشدوا

شتان بین مشرق و مغرب

فاجتهدم هذا دلیلی فانظروا

للمشمس هل تعسی لغیر المغرب

یعنی با گروه عاشقان مخالفت ورزیدم و راه دیگر پیش گرفتم چه آن جماعت بسمت مشرق رفتند و شاهدان مشرق زمینی گزیدند و من تنها راه خود را بجانب مغرب قرار دادم ایشان از در اعتراض با من گفتند از راه راست و جاده مستقیم عشاق منحرف شدی. که ما بین مشرق نورد و مغرب سپار راه فرق بسیار است گفتم آری من این مخالفت را از روی این دلیل ارتکاب کردم که آفتاب همیشه بسمت مغرب سیر میکند پس من نیز همراهی خورشید کرده مغربیه را بر گزیدم وقتی این شعرها را در سؤال از دو قفره مسئله نحویة بحضور استاد خود عبدالملک عصامی نوشته که:

ماذا یقول امام العصر سیدنا

و من لدیه ینال القصد طالیه

فی الدار هل جائز تذکیر عائدها

فی قولنا مثلاً فی الدار صاحبه

و من ابانته همز این اراد فهل

یکون موصوفه اسماً یطالیه

ام کونه علماً کافٍ و لو لقباً

او کتیه ان اراد الحذف کاتبه

أفد فما قد رأینا الحق منخفضاً

الد و انت علی التمیم ناصیه.

یعنی پیشوای وقت و مولای ما و کسی که طالب هر مقصود بمطلب خویش در نزد او فرا میرسد چه میفرماید در این دو مسئله ادبیه یکی تذکیر ضمیر راجع بکلمه دار مثلاً میتوان گفت فی الدار صاحبه یا آنکه باید صاحبها گفت لاغیر و دیگر حذف همزه این واقع مابین علمین در کتابت آیا این حکم منحصر است بصورتی که طرفین این هر دو اسم باشد و یا در لقبین و کتیین و مرکب از کتیه و لقب مثلاً هم باید همزه را در کتابت انداخت و دور ساخت جواب این دو مسئله را افادت فرمای که ما هر وقت در هر مسئله قول حق را که پست و فرود افتاده دیدیم تو را فرارزنده آن بوجه تعیین و تشخیص یافتیم چون این شعر بخدمت شیخ عبدالملک عصامی رسد در جواب این شعرها را نوشت که:

یا فاضلاً لم یزل یهدی الفرائد من

علومه و تروینا سحائیه

تأیثک الدار حتمً لاسبیل الی

التذکیر فامتع اذا فی الدار صاحبه

و الابن موصوفه عمم فان لقباً

او کتیه فارتکاب الحذف واجبه

هذا جوابی فاعذر ان تری خلا

فمصدر المعجز و التفسیر کاتبه

لازلت تاجاً لهامات الهدی علماً

فی العلم یحوی بک التحقیق طالیه.

یعنی ای فاضلی که همواره از درهای دانشهای خویش مرواریدهای بزرگ قیمتین بهدیه میفرستد و به ابرهای فضایل خود ما تشنگان را سیراب میکند تأیث ضمیر راجع بدار واجب است و بتذکیر عاید آن راهی نیست پس عبارت فی الدار صاحبه را منع بکن و روا مدار و اما از این واقع ما بین علمین همزه را بینداز و موصوف را تعمیم بده به اسم و لقب و کتیه و حذف همزه را در جمیع مقامات متصوره در این واقع ما بین العلمین واجب شناس این جواب من است اگر در این کلام قصی و خللی ببینی شگفت مدار که کاتب این جواب خود مصدر زبونی و تفسیر است همیشه افسر مفارق هدایت بوده علم دانش باشی و طالبان تحقیق به وجود تو بمطلب و مقصد خویش در رسند. وقتی دو کس از دوستان قاضی تاج‌الدین او را دعوت کرده بودند و او را در وقت اجابت سانی از ذهاب پیش آمده توانست بود قبول دعوت نماید این قطعه را بایشان نوشته اعتذار نموده است که.

یا خلیلی دمتما فی سرور

و نعیم و لذّة و تصافی

لم یکن ترکی الاجابة لما

ان اتانی رسولکم عن تجافی

کیف و الشوق فی الحاشاشة یقضی

انتی نحوکم اجوب الیافی

غیر ان الزمان للحظ منی

لم یزل موعلاً بحکم خلافی

عارض المقتضی من الشوق بالما

نع و الحکم عندکم لیس خافی

فلام علیکم و علی من

فرتما من ثماره باقتطاف.

یعنی ای دو دوست من همواره در شادی و تن آسانی و خوشی و یک جبهتی بر قرار باشید این که فرستاده شما از پی احضار من آمد و من اجابت دعوت ننمودم از روی جفا و دوری نبود چگونه میشود که من نسبت بشما بر خلاف وفا و بقصد جفا باشم و حال آنکه شوق درونی حکم میکند که من برای دیدار شما بیابانها را طی کنم و منزلها بسپارم ولی روزگار همیشه مرا بحرص و ولعی تمام کسرو نقص میگذارد و بر خلاف میل خاطر من میگذرد مقتضی شوق بامانع عاتقه بمعارضه و تدافع برخاستند و حکم در چنین قضیه که مانع و مقتضی تعارض کنند بر شما مستور نیست سلام و درود بر شما باد و بر کسانی که بچیدن بر و ثمر محاضره و مطارحه ایشان فایض مییابید. هم از اشعار قاضی تاج‌الدین بن یعقوب است در مقام معارضه

خواهد بود و آیا چشم دیگر باره تفرق و پراکندگی شما را فراهم و مجتمع خواهد دید مثل آن اجتماعی که در وقت وداع من حاصل بود. وقتی برای یکی از علماء سجادهای بر سبیل هدیت فرستاده این دو شعر را بسوی نوشته بود:

مولای قد ارسلت سجادة

هدية من بعض انعامکم

فلتقبلوها اذ مرادی بان

توب فی تقبیل اقدامکم

یعنی ای مولای من سجاده فرستادم بعنوان تحفه و ارمغانی که در حقیقت خود از انعام شماست که بشما باز گردانیده‌ام این هدیه را بپذیرید چه مراد من آن است که در بسویدن قدمهای مبارک شما نایب من بوده باشد. و این دو شعر را در مقام تفریظ دیوان ابوبکر جوهری نوشته:

طلعت هذا السفر فی ليلة

سامرت فیها البدر و المشتري

رأيت عقداً ثمیناً ولا

یتکر العقد من الجوهری

یعنی این کتاب را در شبی مطالعه کردم که در آن شب با ماه تمام و ستاره مشتری همسخن بودم و با کواکب آسمان پیوسته بجای آوردم و این کتاب را رشته‌ای از گوهر قیمتین و سلکی از احجار کریمه یافتم و از جوهری که لقب خداوند این دیوانست عقد پر گوهر و رشته جواهر بدیع و بعید نیست. و هم از منظومات تاج‌الدین مذکور است که در صدر مکتوبی از مصر بفرزند دانشمندش محمدبن احمد که منصب خطابت جامع بنی امیه داشته نگاهشته.

ابدأ الیک تشوقی بتراید

ولدیك من صدق المحبة شاهد

و آیته ان البعاد لملطفی

ان دام ما بدی النوی وا کاید

کم ذا اعلل حر قلبی با لعی

فیعبده من طول نایک عاید

جار الزمان علی فی احکامه

ولطالما شکت الزمان اساود

والدهر حاول ان یصدح شملنا

فامتدته للفرق ساعد

یا لیت شعری هل یرق و طالما

الفته لاولی الکمال یعاند

اشکوه للمولی الذی الطافه

تروی الخطوب اذا اتت و تساعد

یعنی شوق من بسوی تو همی در تراید است و مرا خود نزد تو بر صدق دعوی دوستی و محبت گواه حاضر است سوگند یاد میکنم که دوری و هجران مرا تلف خواهد ساخت اگر آنچه از دست فراق بصدور میرسد و من از سختی هجر میکنم دوام پیدا کند تا چند سوزش دل را بامانی و آمال مشغول سازم و

نسب ایشان بفرعونی از فراغه ملکت مصر میرسد. تاج‌الدین مذکور مولداً و مسکناً از شهر دمشق میباشد وی در عصر خود با آنکه از جمله معتبرین و متعینین آن صنف بشمار میرفت و بکثرت ثروت و مال و مکنت از اقران خویش امتیازی داشت در فنون عربیت و صناعات ادبیت استادی کامل محسوب میگردد و با اشتغال بکار بازرگانی آنی از مذاکره علمیه و مباحثه ادوات ادب فراغت نداشت ولادت وی در سال نهصد و نود هجری روی داد و تحصیل علم در موطن خویش نمود ولی برای تجارت بقطر مصر و اقلیم حجاز مسافرت کرد و از قبول خواص و وجاهت مابین ابناء جنس حظی عظیم و قسمتی وافر بهرسانید و دختر عالم کامل ادیب متبحر حسن بورینی صاحب تصانیف و اشعار را که از فحول افاضل آن عصر بود و از نامش کتب رجال مابعد الالف و تواریخ آن قرون مشحون است بحیاله نکاح در آورد و این معنی بر اعتبار و اشتها او در میان اجله علماء مائه حادی عشر هجری ذیلی است روشن. علامه محبی در خلاصه الاثر شرح احوال تاج‌الدین مذکور را مسطور ساخته میگوید: کان احد اعیان التجار المیسر و کان مع تروته لا ینفک عن المذاکرة و میگوید تاج‌الدین شعر نیکوی مطبوع میگفت و در منظومات وی امارت تصنع و علامت تکلف نبود از جمله شعر او این سه بیت است که در زمان توقف قاهره مصر اظهار تشوق بدمشق شام نموده فرموده است:

منذ فارقت جلقاً و ریاهما

لم تذق مقلتی لذیذ کراهما

ولسکانهما الاحبة عندی

فرط شوق بحيث لا یتناهی

فسقی الله ربها کل غیت

وحمی الله اهلها و حماها

یعنی از وقتی که من از دمشق شام و پشته‌های سبزه زارهای آن جدا شده‌ام دیده‌ام خواب لذیذ و راحت و خوش نچشیده است ساکنان آن شهر را که دوستان من میباشند شوق مفرط دارم که برای آن شوق نهایت و پایانی نیست خداوند تعالی به سر منزل آن موطن مبارک هر باران رحمت را بریزاند و اهل آنرا با خود از هر مکروه نگاه دارد و هم از منظومات مطبوعه تاج‌الدین است که بیکی از دوستان نوشته:

یا احبای و المحب ذکور

هل لا یام وصلنا من رجوع

و تری العین منکم جمع شمل

مثل ما کان حالة التودیع

یعنی ای دوستان من دوست بسیار یاد آورنده است آیا زمان وصال را رجعتی و بازگشتی

سوزن و مقراض و مفاخره این دو آلت خیاطت:

فاخرت ابرة مقصاً فقالت

لی فضل علیک باد مسلم

شأنک القطع یا مقص و شأنی

وصل قطع شان ان کنت تعلم

یعنی سوزنی بر مقراض مباحثات و افتخار ورزید و گفت مرا بر توفیقیت آشکار است و فزونی مسلم است چه کار تو بریدن است و کار من پیوستن و اگر بدانی در میان این دو کار فرق بسیار است واصل این معنی را پیش از قاضی تاج‌الدین ابن یعقوب بطور نغزی باین عبارت منظوم بسته‌اند که:

ان شأن المقص قطع وصال

فلهذا یضیع بین الجلوس

و تری الایرة التي توصل القطع

بعزّ مفرّوسة فی الرؤس

مقصود این شاعر آن است که پیوستن و وصل بهتر از گستن و فصل میباشد بدلیل این که مقراض قطع وصال است و از این جهت همیشه بر سبیل ابتذال در میان حاضران بر زمین افکنده شده و سوزن وصال متقاطعین است فلذا همواره از روی احترام بر سرها زده شده است. بالجملة قاضی تاج‌الدین بن یعقوب صاحب این ترجمه در هشتم ماه ربیع الاول از سال نهصد و شصت بشهر مکه وفات یافت و شیخ محب‌الدین بن منلاجمی فوت او را بدین وجه مورخ و منظوم ساخت که:

لتاج‌الدین اصبح کل حُرّ

حزین القلب با کی الطرف اواؤه

اقام یسوح باب الله حتی

دعاه الیه اقبل ثم لباه

فتاریخ اللقی لما اتاه

جنان الخلد منزله و ما واه

یعنی از برای قاضی تاج‌الدین هر آزاده مردی اندوهگین دل و گریان چشم و کشر التاوه گردید آن بزرگوار همی بر آئین عباد سیاح مقیم درب مقدس الهی و مجاور بیت مبارک کعبه بیود تا خدایش بسوی خویش بخواند و او دعوت حق را لیک اجابت گفت تاریخ لغای وی بارحمت پروردگار این مصراع است که جنان الخلد الخ یعنی بهشت جاودانی منزل و جایگاه اوست. (نامه دانشوران ج ۴ صص ۱۴۳-۱۵۳). و رجوع بکتاب سلافة العصر فی محاسن الشعراء بکل مصر صص ۱۳۲-۱۵۸ شود.

تاج‌الدین [جسد دی] [اخ] ابن احمد دمشق. یکی از بزرگان بنی محاسن است در نامه دانشوران از وی چنین یاد شده است: تاج‌الدین پسر احمد دمشقی از بنی محاسن که در بلدة دمشق طایفه مشهور میباشد و اعتقاد اهالی اینجا در حق این طایفه این است که

تاب شعله درونی را به آب تعلل تسکین بدهم و همی درازی زمان هجران عود کند و آن آتش سوزان را دیگر باره بدل عود دهد روزگار در حکم خویش که بمن رانده است جور و ستم نموده و در حق من از میزان عدلت روی تافته‌ای بسا بزرگان که از جور و ظلم زمانه شاکی بوده‌اند همچو چرخ همیخواست تا اجتماع ما را بستگ تفرقه پراکنده سازد لاجرم بازوی فراق بر افتراخت و ما دوستان را هر یک بجائی انداخت ای کاش میدانستم که آیا چرخ بما رحم خواهد کرد و رقت خواهد نمود و از روزگاران دراز است که دیده‌ام چرخ با خداوندان کمال در میاندازد و دشمنی میورزد و شکایت او را بحضور بزرگواری میکنم که لطفهای وی حوادث و مکاره را در هنگام طروق و نزول جمع مینماید و کسانی را که بوائح دهر و بلیات چرخ گرفتارند مساعدت میفرماید همانا از اینجا بدیخ فرزند خویش تخلص کرده و بنظم ستایش او پرداخته است تاج‌الدین مزبور را پسری دیگر بود موسوم بعبدهالرحیم که او هم نظیر برادرش محمد از علمای دمشق محسوب میگردد و برادر زاده‌اش یحیی نیز از فضلاء قرن یازدهم است این هر دو پسر تاج‌الدین و برادرزاده‌اش را باجمعهم علامه محیی در خلاصه الانر ترجمه فرموده هم او میگوید که در یکی از مجامع بنظر رسید که آل محاسن از نسل یکی از فراعنه مصر میباشند و صاحب آن مجموع نوشته بود که از جمله دلایل ظهور این انتساب شعر فاضل متبحر ابوالمعالی درویش محمد طالویست که چون تاج‌الدین بن احمد صاحب این عنوان دختر علامه جلیل استاد ادبای العصر حسن بورینی را بعقد خویش درآورد این دو شعر انشاد فرمود:

بارک الله للحسن

ولبورین فی الختن

یابن فرعون قد ظفر -

ت و لکن ببت من

یعنی خدا بحسن این وصلت را و ببورین این داماد را مبارک کند ای پسر فرعون دست یافتی اما بدخترچه کسی شاهد در خطاب تاج‌الدین است به یابن فرعون پس معلوم میشود که نسبت بنی محاسن بفرعون در آن عهد معروف بوده است و ابوالمعالی درویش محمد طالوی در این دو شعر هنری سخت شگفت ظاهر ساخته است چه وی در دو شعر محمدبن حازم باهلی تصرفی در کمال لطف نموده و بحال این مصاهرت مطابق ساخته است و قول محمدبن حازم چنین است که در قفرة تزویج مأمون بیوران دختر حسن بن سهل گفت:

بارک الله للحسن

ولبوران فی الختن

یابن هرون قد ظفر -

ت و لکن ببت من

ابوالمعالی بوران را بورین کرده که همانا اسم جد علامه مذکور است و ابن هرون را ابن فرعون ساخته و از حسن علامه بورینی را اراده نموده و از اینجا امر مصاهرت تاج‌الدین را با بورینی و بر وجهی مذکور داشته که نه در مدح ظهور دارد و نه در هجا چنانکه از عبدالله مأمون خلیفه منقول است و چون بعد از تزویج بوران این دو شعر ابن حازم را شنید گفت: «والله ماتدری خیراً اراد أم شرأ»، یعنی بخدا نمیدانم این شاعر ما را بوصلت حسن ستوده است و یا هجو نموده چه از لفظ (بت من) هر دو معنی را میتوان اراده کرد قصه تزویج مأمون بیوران اگرچه از مستفیضات و مشهورات است اما مناسبت مقام را محض انتعاش قلوب مطالعه کنندگان سطری چند از آن قصه در ذیل این دو بیت ملیح بازمینامیم مولانا احمد شهید توی الشهر به قاضی زاده میگوید سال دویستم از رحلت را که سنه عشر و مائتین از هجرت بوده باشد سنه العروس یعنی سال عروسی خواندندی چرا که مأمون در این سال دختر خود ام‌الفضل را بامام محمد تقی جواد خلف امام رضا علیه السلام داد و بوران دختر حسن بن سهل را بستکاح خود در آورد آنگاه تفصیل اراده مأمون را در باب تزویج ام‌الفضل بحضرت جواد و انکار عباسیان و تبانی طرفین بر مناظره یحیی بن اکثم با آن بزرگوار و غلبه وی بر این اکثم در حضور مأمون و جمیع حاضران عباسیه نقل میکند و در آخر میفرماید و در همین مجلس بود که مأمون دختر حسن بن سهل را بعقد خویش در آورد و حسن جشنی آراست که در آن زمان جاهلیت و اسلام آنرا کسی نشان نمیداده و از جمله تکلفات یکی آن بود که حسن فرمود تا بنادق مشک که مشتمل بود بر کاغذ پاره‌هایی که در آن اسامی ضیاع و نامهای کنیزان و غلامان نوشته بودند بر بنی‌هاشم و اعیان و امراء بپاشند و هر بندقی که بحسب طالع نصیب شخص شد آن مرد بویکل حسن رجوع نموده آنچه در آن رقمه بود از وی میگرفت و همچنین بر سایر مردم نافه‌های مشک و بیضه‌های عبر نثار میکرد و در شب زفاف هزار دانه مروارید که هر یکی برابر و شیب تخم گنجشک بوده در بارکشی زرین نهاده در وقتی که بیوران را بخدمت مأمون آوردند بر سر وی یعنی خلیفه ریختند و مأمون بر بساط زربفت نشسته بود چون نظرش بر آن مروارید افتاد گفت قاتل الله ابانواس گویا در این مجلس حاضر بوده است

که گفته:

کان کبری و صغری من فواقها

حصباء در علی ارض من الذهب

یعنی گویا بزرگ و خرد از حبابهای شراب که بر روی جام برجسته‌اند سنگریزه‌های مروارید است که بر زمینه زرین ریخته و پاشیده شده باشد بعد از آن گفت که آن مرواریدها را جمع کرده در آن خانه نهادند گفتندای خلیفه اینها را برای آن نثار کردیم که کنیزان و مشاطگان برچینند مأمون گفت من بهای آن را به ایشان میدهم آنگاه تمام آن مرواریدها را در دامن بوران ریخت که این از آن تو است و هر حاجتی که داری بخواه بوران از شرمندگی سر در پیش انداخته بود آخرالامر جدّه بوران که همراه او بود و زبیده خاتون مادر امین گفتند ای دختر از سید خود آنچه حاجت داری بخواه بوران گفت که حاجت من آن است که خلیفه عم خود ابراهیم بن مهدی را بمقام عنایت در آورده بر مرتبه ارجمند رساند مأمون گفت چنین کردم باز سؤالی که داری بگو گفت ای امیر حاجت دیگر آنکه زبیده خاتون را رخصت زیارت حریم ارزانی فرمای گفت رخصت دادم گویند در شب عروسی شمع معنر به وزن چهل من در شمعدان زرین به وزن ده من نهاده بودند و بمجلس مأمون در آوردند مأمون بر آن انکار کرده گفت این اسراف است و هفده روز مأمون در آنجا بود که حسن جمیع مایحتاج لشکر او از طعام و علیق‌الدواب مرتب میداشت حتی کاربانان و ملاحان در آن ایام از فکر خود و کاروان فارغ بودند چون مأمون از آنجا متوجه بغداد گشت فرمود که خراج یکساله فارس و اهواز را نقد کرده بخزانهدار حسن سپارند - انتهی، بالجمله تاج‌الدین بن محاسن صاحب این ترجمه هفتاد سال عمر یافت چه ولادت او در نهد و نود ه. ق. اتفاق افتاد و در سال یک هزار و شصت ه. ق. در گذشت و در مقبره باب‌الصغیر بخاک سپرده شد. (نامه دانشوران ج ۵ صص ۱-۴)

تاج‌الدین. [جُذوی] (إخ) ابن امین‌الدین رازی کاتب و وزیر معدوح خاقانی. خاقانی در قصیده‌ای تاج‌الدین را چنین مدح کند:

... من بری مکرمی دگر دارم
بکر افلاک و حاصل ادوار
صدر مشروح صدر، تاج‌الدین
کوست تاج صدور و فخر کبار
چون خط جودخوانی، از اشرف
چون دم زهد رانی، از اخیار
تاج را طوقدار و مملوکنند
مالک طوق و مالک دینار
تیر گردون دهان گشاده بماند
پیش تیغ زبانش چون سوفار

باصفهان آمد و مدتی نیز در آنجا توقف نمود ولی بالاخره سلطان از آن خیال منصرف گردید و وزارت خود را به شمس‌الدین ابوالنجیب درگزینی داد عماد کاتب (ص ۲۴۵) و از این فقرة اخیر معلوم می‌شود که صاحب ترجمه بنحو قدر متیقن تا حدود ۵۰۰ هـ. ق. در حیات بوده است و از این بعد معلوم نشد چه مقدار دیگر زیسته است و از کتاب حاضر چنانکه در متن ملاحظه می‌شود و صریحاً بر می‌آید که تاج‌الدین صاحب ترجمه بوزارت اتابک سقزین مودود اولین پادشاه از سلسله سلفریان فارس (۵۲۳-۵۵۸ هـ. ق.) نیز نایل آمده بوده است و در شیرازنامه صص ۱۴۷-۱۴۸ گوید که: وی بوزارت ملکشاهین محمود [بن محمد ملکشاه سلجوقی] در شیراز نیز منتصب شده بوده است ولی چون در این فصول فترت مابین دیالمه و سلفریان، شیرازنامه مطبوع مشحون از اغلاط و اوهام و اشتباهات تاریخی است این سخن او نیز با نهایت احتیاط باید تلقی شود. و در ختام این نکته را نیز ناگفته نگذاریم که صاحب ترجمه بتصریح عماد کاتب ص ۵۱۲ خواهرزاده تاج‌الملک ابوالفتحانمر مرزبان بن خسرو فیروز معروف به ابن دارست وزیر ترکان خاتون زوجه ملکشاه و رقیب بزرگ نظام الملک طوسی که بنا بر مشهور قتل نظام الملک باغوازی او بوده می‌باشد و بهمین علت بوده که غلامان نظام الملک چنانکه در کتب تواریخ مشروحاً مذکور است بانتقام خون مخدوم خود ناگهان بر سر او ریخته اعضای او را از هم قطعه قطعه کردند (عماد کاتب صص ۶۱-۶۲، ۲۱۵ و عموم کتب تواریخ در شرح احوال نظام الملک). رجوع به کتاب شدالازار چ محمد قزوینی ص ۳۴۸ و ۳۴۹ و تجارب السلف چ عباس اقبال ص ۲۸۲ و حبیب السراج خیام ج ۲ ص ۵۶۰ و دستور الوزراء چ سعید نفیسی ص ۲۳۷ شود.

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] (لُخ) ابن دربهیم علی‌بن محمد الموصلی الشافعی متوفی بسال ۷۶۲ هجری قمری. او راست: کنز الدرر فی حروف اوائل السور. (کشف الظنون چ استانبول ج ۲ ص ۳۲۳).

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] (لُخ) (شیخ...) ابن زکریابن سلطان هندی نقشبندی، از بزرگان طریقت نقشبندی. در نامه دانشوران آمده: شیخ تاج‌الدین ابن زکریابن سلطان عثمانی نقشبندی هندی شیخ طریقت فرقه نقشبندی از سلاسل صوفیه بود و در عصر خویش رابطه ارشاد اهل طلب و اصحاب فقر و واسطه نیل فیوض و امدادات نشأه غیب محسوب میگردید صحبت جمعی کثیر از مشایخ

ابوالفتح تاج‌الدین بن دارست شیرازی است از مشاهیر عمال و وزراء سلجوقیان، وی چندین نوبت به وزارت سلطان مسعود بن محمد بن ملکشاه (۵۲۶-۵۴۷ هـ. ق.) نایل آمد و در سنه ۵۲۶ هجری جنگی که مابین سلطان سنجر و سلطان مسعود مزبور در حوالی دینور روی داد و سنجر غالب گردید از جمله کسانی که بدست سپاهیان سنجر اسیر شدند یکی همین تاج‌الدین بن دارست بود که در آن وقت وزیر مسعود بود (تاریخ سلجوقیه عماد کاتب ص ۱۵۹، وزیة التواریخ ص ۱۰۱) و پس از آن در عهد حکومت امیر بوزابه برفارس یعنی مابین سنوات ۵۲۲-۵۲۳ هـ. ق. بوزارت امیر مزبور ارتقاء جست ولی علی التحقیق معلوم نیست در چه سالی. در سنه ۵۴۰ که سه نفر از اکابر امراء مسعود یعنی امیر بوزابه مزبور و عبدالرحمن بن طغایرک و عباس والی ری با یکدیگر عقد اتفاقی بستند و امور دولت را در دست گرفتند و بر سلطان مسعود کاملاً مسلط گردیدند سلطان را مجبور نمودند که وزارت خود را با صاحب ترجمه تفویض نماید (عماد کاتب ص ۲۱۴ و ابن الاثیر ۱: ۴۰، وزیة التواریخ ۱۱۸). و عماد کاتب که با صاحب ترجمه معاصر بوده در این موقع در تاریخ سلجوقیه در حق وی چنین نویسد: «ذکر وزارة تاج‌الدین ابن دارست الفارسی قال کان ابن دارست وزیر «بوزابه» صاحب فارس، فرتبه فی وزارة السلطان [مسعود] لیصدر الامور علی مراده و یورد علی وفق ایراده و کان هذا الوزير رفیع القدر وسیع الصدر محباً للخیر مبغضاً للشر فما فعل امرای یقوم علیه و لا احال حالاً یتوجه لاجلها اللاتمة علیه. و نائبه امین‌الدین ابوالحسن الکاگورونی ذوالدین العتین و الحلم الرزین و الاستهتار باعمال البیر و الاشتهار بافعال الخیر». در سنه ۵۴۱ هـ. ق. که امیر عباس والی ری مذکور در فوق بتدبیر سلطان مسعود در بغداد کشته شد سپاهیان عباس در کوه‌های بغداد بنای شورش گذاردند و عوام و اوباش بقصد غارت سرای تاج‌الدین وزیر مزبور هجوم آوردند سلطان در حال جماعتی سواران فرستاد تا خانه او را از نهب و تاراج محفوظ داشتند، و اندکی پس از این واقعه بخواهش خود صاحب ترجمه سلطان او را از وزارت خود منصل نمود و با اعزاز و اکرام تمام بفرانس نزد مخدوم قدیمی خود بوزابه فرستاد تا در جلب رضای او نسبت بسلطان و کف شر او بقدر اسکان کوتاهی نماید. (عماد کاتب ۲۱۷-۲۱۸، و ابن الاثیر ۱: ۴۴). در سنه ۵۴۹ سلطان محمد بن محمود بن محمد بن ملکشاه (۵۴۷-۵۵۴ هـ. ق.) او را از فارس باصفهان طلبید تا وزارت خود را بدو دهد و او

خلف صالح امین صالح که سلف را بذات اوست فخار حبر اکرم هم اسطقس کرم نیر اعظم آیت دادار هو روح الوری و لا تعجب فالیواقیت مهجة الاحجار دل پا کش محل مهر منست مهر کتف نبی است جای مهار مهر او تازیم ز مصحف دل چون ده آیت نیکنم بکنار تاج‌الدین جعفر و امین یحیی است این بهمین درج و آن مهینه شمار تاج‌الدین صاعد و امین عالی است سر کتاب و افسر نظار (دیوان خاقانی چ عبدالرسولی ص ۲۰۷ و ۲۰۸) و در قصیده دیگر آمد: ... آفتاب کرم کجاست به ری اهل همت کراست ز اهل عجم سروری دارد آنکه قالب جود کند احیا چو عیسی مریم گوهر تاج ملک، تاج‌الدین کوست سردار گوهر آدم حاسد خاک پای او کعبه تشنه آب دست او زمزم...

(دیوان خاقانی ایضاً ص ۶۶۱).

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] (لُخ) (ابوالفتح...) ابن دارست شیرازی از وزراء سلجوقیان است و چند بار وزارت سلطان مسعود بن محمد بن ملکشاه (۵۲۶-۵۴۷ هـ. ق.) را داشت و در جنگی که بین سلطان مسعود و سنجر روی داد مسعود شکست خورد و تاج‌الدین اسیر گشت: ... و حملت میسرة السلطان سنجر علی میمته الملک مسعود و ثبت السلطان سنجر مع ابطال ممالیکه، و قراجا الساقی و الملک مسعود فی القلب. فزحف السلطان سنجر الی قراجا، فقاتل اشد قتال حتی اسروا سرمه یوسف الجاوش صاحبه و أسر تاج‌الدین [بن] دارست وزیر الملک مسعود و انهزم الملک مسعود... (الخبارالدولة السلجوقیه ص ۱۰۱). و رجوع به صفحات ۱۱۸ و ۱۲۲ و ۱۲۳ همین کتاب شود. و صاحب کتاب شدالازار فی حظ الاوزار عن زوار العزاز در ذکر احوال اتابک سقزین مودود چنین آورده است: اول الملوک السلفریة کان ملکا رحیمآ عادلا بین البرایا مشفقآ علی جمیع الرعايا قد ولی امور شیراز و اطرافها ثلاث عشرة سنة فبسط العدل و نشر الخیر و لم الشعت و استوزر الصاحب تاج‌الدین و کان قیل ذالک وزیرآ للسلطان مسعود بن محمود [صح: مسعود بن محمد]. (شدهالازار چ محمد قزوینی صص ۲۵۶-۲۵۸). علامه محمد قزوینی در حاشیه صص ۲۵۷-۲۵۸ چنین آورده است: مقصود

طریقت را دریافتی ولی تربیت و تکمیلش در خدمت شیخ اجل الله بخش هندی صورت تحقیق پذیرفته است وی مصنفات نغز و رسایل لطیف دارد از آنجمله است رساله‌ای در طریق سادات و اساتید فرقه نقشبندیه در آن رساله آداب و دستور العمل این طایفه را شرح داده و کلمات قدسیه مأثوره از حضرت خواجه عبدالخالق غجدوانی را جمع نموده و بر آنها بیان و شرح نگاشته و کیفیت سلوک نقشبندیان را که خواجه عبدالخالق در طی آن سخنان اشاره آورده و تشریح و تصریح فرموده است و دیگر صراط مستقیم و نفعات الهیه در موعظه نفس زکیه و دیگر تعریب نفعات الانس از تصانیف مولی عبدالرحمن عارف جامی و تعریب رشحات ابن دو کتاب شریف را از لغت پارسی بحرینی نقل نموده است. شیخ تاج‌الدین مریدان بسیار و شاگردان بیشمار داشت خلقی وافر حلقه ارادت او را پگوش افکندند و حاشیه متابعت و اقتفاء وی بدوش کشیدند و در طریقه فرقه نقشبندیه بدستگیری او پای گذاردند و قدم زدن از مشهورین ملازمان او و معارف عرفای زمان او که تلمذ وی اختیار کردند استاد احمد ابوالوفاست که از افاضل قرن یازدهم هجرت بود و شیخ موسی پسر استاد احمد مزبور و شیخ محمد میرزا و امیر یحیی بن علی پاشا و جمع کثیر دیگر که همه از معتبرین و متعینین آن عصر بودند شرح احوال و ترجمه سیره وی را شاگردشیدش سید محمد بن اشرف حسینی در رساله مخصوصه شرح داده است سماء بتحفة السالکین فی ذکر تاج‌العارفین سید در آن رساله میگوید خود از حضرت شیخ تاج‌الدین شنیدم که میفرمود من در اوایل حال و بدایت امر بعد از آنکه بواسطه حضرت خضر علیه‌السلام بسعادت توبه رسیدم چون هنگام غلبه ذوق و استیلائی جذبات بود از پی ادراک صحبت پیری کامل و استادی مکمل بسیاحت برآمدم و به هر دیار که احتمال نجات و ظفر مطلوب میدادم عبور می نمودم و در خلال آن احوال بنای کار من بر حسب التزام عهده‌ای اکید بر اموری که در کتب مشایخ و نوشتجات مرشدان بزرگ مضبوط گردیده است بود که فرموده‌اند تا مرید بشیخی و پیری نرسیده است بنای معامله و سلوکش باید بر این امور بوده باشد و چون باتدای کامل و پیری مکمل و مرشدی واصل برسد آنچه او دستورالعمل میدهد باید معمول دارد و تخطی روا ندارد و در این اوقات ارواح مشایخ و روانهای مقدس بزرگان برای من نمودار میگرددند و کشف صحیح حاصل می‌آید پس در طی زمان سیاحت ببلده اجمیر که

تربت مطهر قطب العصر شیخ معین‌الدین چشتی آنجاست در آدم روح مقدس معین‌الدین نزد من حاضر گردید مرا طریق نفی و اثبات بر کیفیت که مخصوص سلسله چشته است و آنرا جس الانفاس میانم تعلیم و تلقین فرموده گفت بر همین وتیره جلوس میکنم و استعمال ذکر مینمای و این کار را باید در بلده با کور که مزار شیخ حمیدالدین با کوری از جمله شاگردان من آنجاست مجری داری و هم روح پاک آن شیخ بزرگ بامن فرمود که من پس از مدتی مدید محض خاطر تو اینجا آمدم و گرنه خود در مکه معظمه میباشم و از جهت بدعتهای شیع که بر سد مزار و تربت من بظهور میرساند بدین مقام گذرنمیکتم و توقف نمی‌آرم پس من بموجب فرمان حضرت شیخ معین‌الدین چشتی بسمت بلده با کور روانه گردیدم و آنجا بمعامله و ریاضت مشغول شدم و احياناً قبر شیخ حمیدالدین را زیارت میکردم و از روحانیت وی آداب طریق می‌آموختم پس انوار و تجلیات و احوال موافق مشی و سلوک فرقه چشته بر من نمودار میگردد و در آن سال برای اربعین و ریاضت و اذکار بخلوتی می‌نشستم که داخل سه خانه تاریک بود و با این وصف نوری برای من طالع میگردد که فروغ آن از خورشید نیماند و در میان شب تار در میان چنان خلوتی تاریک بر حالی که درهای هر سه خانه را بسته بودم بسان روز روشنی میداد که من بر تابش و پرتو آن قرآن تلاوت میکردم و از برای من انسی بدان نور بهمرسد پس روزی بر راهی میگذاشتم مردی را دیدم که رساله‌ای در نزد اوست چون در آن رساله نظر نمودم دیدم نوشته است که: ان بعض الناس یحصل لهم فی اوان الذکر نور فیفترون به، یعنی برخی از مردم را در حال ذکر نوری نمودار میشود و ایشان بدان نور مفرور میگرددند که همانا بدرجه کاملین و رتبه واصلین فایز شدیم همینکه من این عبارت را خواندم آن شخص در حال آن رساله را بگرفت و از نظر غایب شد من ملتفت شدم که این ارشادی بود مرا از جانب آن شخص آنگاه یک روز نزدیک مزار شیخ حمیدالدین نشسته بودم ناگاه روان مقدس آن بزرگوار حاضر گردید و خواست تا مرا خرقة اجازت عطا فرماید و میخواست که این اراده او بدست یکی از کسانی که سند خلافت او را داشتند واقع شود من عرض کردم نمی‌خواهم باین کرامت فرا رسیده باشم مگر خود از دست مبارکت. فرمود این خواهش بر خلاف سنت جاریه پروردگار است که من از نشأه برزخی بر عالم ناسوت چنین تصرف بظهور رسانم

ناگزیر باید این تشریف بفرمان و اشارت من بدست یکی از اعیان خلفاء من جاری گردد پس من دستوری یافته در طلب پیری کامل و مرشدی واصل شدم و در دشت و کوهسار و هر پست و بلند بتکاپو در آدم و بسیاری از مشایخ را دیدم و معتقد نمی‌گردیدم از جمله شیخ نظام‌الدین با کوری که از مشایخ چشته بود میخواست که مرا دستگیری کند اتفاق نیفتاد تا آنکه بشیخ جلیل الله بخش رسیدم و دیدم او را کسی که میطلبیدم نهایت اعتقاد و کمال ارادت به ملازمان آن بزرگوار حاصل گردید و شیخ نیز مرا بحسن قبول تلقی فرمود و مرا بشام گردی و مریدی پذیرفت و گفت من از دیرگاهی است که انتظار تو را میبرم و از طریقه شیخ الله بخش آن بود که تا مرید را در خدمات ناهموار و ریاضات سنگین که بر طبع خودبین و نفس سرکش ملایم نیست بکار نمی‌فرمود تلقین ذکر ننمود و دستور عمل میداد چرا که در طریقت مشایخ نقشبندیه تصفیه بر تزکیه مقدم است بر خلاف اکثر مشایخ طریقت که تزکیه را بر تصفیه مقدم میدارند پیران نقشبندیه میفرمایند بعد از آنکه انسان بتوجه کامل و حضور صادق بصفیه پرداخت در اندک زمانی بمدد جذبۀ رحمانی او را چندان تزکیه حاصل میشود که از ریاضات و سیاسات باالها میسر نمیگردد و چه نزد مشایخ این طریقه جذبۀ بر سلوک مقدم است و مشی سلوک و سلوک ایشان مستدیر میباشد نه مستطیل و میگویند اول قدم سالک در حیرت و فناء است خواجه بهاء‌الدین نقشبندی میفرماید بدایت ما نهایت دیگران است و هم وی گفته شناسائی حق و مقام معرفت بر بهاء‌الدین حرام است چنانکه آغاز و انجام بایزید بسطامی نباشد و خواجه عبیدالله احرار فرموده است که اعتقاد پیشینان و بکلمات ایشان شاید بعضی را براه انکار این گفتار برد و رفتار دوری و سلوک مستدیر ما را قبول نکند تا آنکه از طریق شرع و لسان رسول و راه سمع چیزی که متافی این سخن باشد به ما نرسیده است بلکه حدیث مثل امنی مثل المطر لایدی اوله خیر ام آخره دلیل صحت این دعوی و مؤید صدق این کلام میباشد. باری شیخ تاج‌الدین بشرحی که سید محمود بن اشرف حسینی در رساله تحفة السالکین آورده میگوید: پس من بر حسب دستور شیخ الله بخش که فرمود یا شیخ تاج، روش ما آن است که تا مرید هیزم و آب از برای مطبخ ما نکشد تلقین ذکر نخواهد رسید تو نیز تا سه ماه مشغول این کار میباش. مشغول هیزم کشی و آب آوری بودم راوی میگوید: مردم آن بلد میگفتند زمانی که شیخ تاج‌الدین ریاضت خدمت مطبخ مشغول بود

میگرم و هم از آن شیخ جلیل‌الاستماع افتاد که میفرمود در سفری که بسمت کشمیر میرفتیم یکی از جنیان نزد من حاضر شده اخذ طریقت نمود و می‌خواست تا خاصیت نباتات و عقاقیر و اعشاب بر من عرضه دارد من نخواستم گویند آن جنی همواره ملازم خدمت و صحبت شیخ تاج‌الدین بود ولی شیخ را از حضور وی نرفتی در طبع لطیف حاصل می‌آمد و میفرمود جزء ناری بر مزاج این جنس غالب است همراهی و اختلاط اینها از اوصاف رذیله و اخلاق رذیله آنچه را که متولد از جزء ناری می‌شود مثل غضب و تکبر و امثالهما موجب می‌شود پس من خواستم حیلتی کنم که او را از خویشتن دور سازم گفتم از جنس جنیان زنی برای من بخواه گفتم من خود خواهری دارم خوش روی و بی نظیر الا آن که نخست حکایتی معروض دارم آنگاه رای رای حضرت شیخ است همانا الفت و انس میان آدمی و پری در نهایت تعمر و اشکال است چرا که از جماعت جن بر حسب خلقت ایشان حرکات و افعالی صادر می‌شود که انسان حقیقت آنها را نمیداند و صبر نمی‌تواند کرد لاجرم اسباب نزاع و جدال لایزال مابین ایشان قایم خواهد بود در این مکانی که ما می‌باشیم یکی از صلحاء و اولیاء بود از ما دختری خواست و فرزندی از ایشان پدید آمد یک روز آن شخص آتش میافروخت همینکه مشتعل شد جنبه فرزند را در آتش افکند آن شخص صبوری نهموده چیزی نگفت تا آنکه فرزندی دیگر ایشان را بهمرسید او را تیز بگ داد پدر باز صبوری کرد و اعتراض نیآورد فرزند ثالث را نیز بوجه دیگر که به خاطر ندارم در نظر پدر نآبود نمود آن شخص را دیگر توان تحمل نماند و سخت خشم گرفت و بانگ بر وی زد که سه فرزند مرا هلاک ساختی جنبه در حال هر سه فرزند او را حاضر کرد و گفت اینها را هلاک نکردم بلکه برای تربیت بعضی از برادران سپرده بودم اینک فرزندان خویشتن بگیر و بیازام که مرا دیگر با تو نشستن امکان نخواهد پذیرفت این بگفت و از نزد شوی بپرید و با اینگونه ماجریات حضرت شیخ را چگونه رغبت همسری پریان در خاطر خواهد خلیل هم سید محمودین اشرف میگوید شنیدم که زمانی که شیخ تاج‌الدین در امروزه بود یکی از زنان صالحه از اهالی مشرق زمین که بشیخ معتقد بود مریض گردید و به حضرت شیخ التجا کرد که برای بهبودی وی توجهی فرماید شیخ بیادیت آن زن رفت و بر حال او رقت آورد که دید بر موت مشرف است پس او را در ضمن خویش گرفت و در حال شفا یافت و این عمل را که اخذ فی الضمن

دختری بود خرد سال وقتی آن کودک بیمار شد و در ایام مرض یک روز شیخ وضو میساخت خدای تعالی آن صغیره را ملهم نمود که از آب غساله پاهای پدر خویش بنوشد پس چنین کرد و در وقت عافیت یافت و هم شنیدم که وقتی حضرت شیخ تاج‌الدین با اصحاب و احباب نشسته بود و در معارف و حقایق سخن میفرمود و در اثناء مطارحه و محاورت با حاضران مزاح و مطایبه میکرد پس بر خاطر یکی از حاضران خلجان کرد که مرشد کامل را خوش منشی شوخ و شسی شایسته نیست شیخ بمجرد خطور این اعتراض بر ضمیر آن مرید روی خطاب با وی داشت و گفت طیب و مزاج از سنت و سیرت سید المرسلین صلی‌الله علیه و آله است آن بزرگوار با یاران مزاح میفرمودند آنگاه قصه این ام مکتوم و خندیدن صحابه را در نماز باز نمود و این اطلاع بر ضمیر و اشراف بر خطرات خود اطراز دلانل کشف و امارات مقام صدور کرامات است و گویند یکی از ارباب مکاشفه مریدی از تبعه شیخ تاج‌الدین را باموری بشارت داده بود و آن مرید در وقتی که شیخ تاج‌الدین بمکه معظمه مشرف گردید همراه وی بود پس یکروز از قلب او خطور کرد که از بشارت آن مرد مکاشف اثری پیدا نیست بمحض عبور این خاطر بر ضمیر او متوجه جناب شیخ تاج‌الدین گردید که سرّ تخلف بشارت آن شخص مکاشف از وی پرسد شیخ تاج‌الدین پیش از آنکه وی اظهار چیزی کند فرمود اگر یکی از اولیای حق یکی را به چیزی نویددهد البته راست خواهد بود و صدق. و صدق بشارت حکما بظهور خواهد رسید هر چند بعد از ده سال یا دوازده سال بوده باشد آن مرد چون اشراف و اطلاع شیخ را احساس کرد خاطرش بیامید و شک از دلش زایل گردید هم سید محمودین اشرف میفرماید که من خود از حضرت شیخ تاج‌الدین شنیدم که گفت در یکی از سفرها به منزلی رسیده با اصحاب نشسته مشغول مراقبه بودم که شخصی ناشناس داخل حلقه حاضران گردید و نزدیک من شده بر دست و پای من بوسه داد و گفت من شخصی از جماعت جنیان میباشم و سکنای مادر این مکان است و ما چون طریقه شما را دیدیم شما را دوست داشتیم اینک می‌خواهم که بر طریقت خویش مرا ارشاد فرمائی پس من بر حسب استدعای او طریقه نقشبندیه را تلقین او کردم و او همه روزه حاضر حلقه میگردد ولی جز من احدی ویرا ابصار و مشاهدت نمی‌کرد و او میگفت هر وقت مرا بخواهید که حاضر شوم اسم مرا بر ورقه بنگارید و در زیر پاهای خود بگذارید که در ساعت حاضر

از وی کارها برخلاف مهبود نوع بشر و افعال خارق طبیعت عالم مشاهده میگردد مثلاً بار گران بر مراتب فروتر از اندازه توان خویش بدوش می‌آورد و کوزه آب که بر سر میگذاشت همه میدیدیم که مقدار یک ذراع از سروی بالاتر است و بر سر او متصل نیست اما این کرامت انفضال جبره آب را خود از وی پرسیدم گفت من ملتفت نبودم شاید راست باشد الحاصل چون سه ماه بروی چنین گذشت و زمان خدمت مطبخ بر آمد شیخ الله بخش باوی خطاب کرد که قد تم امرک بسم الله اشتغل بالذکر یعنی کار خدمت تو بانجام رسید اینک بنام خدا مشغول یاد الهی باش امر شیخ بخدمت مطبخ در باطن بود و حکم او باشتغال ذکر در ظاهر پس ذکر عشقه را با وی تلقین کرد و او مشغول بوده تا در خدمت شیخ الله بخش برتبه کمال و مقام تکمیل نایل گردید. سید محمودین اشرف نوشته است که سید و مولای من شیخ تاج‌الدین ده سال خدمتی بشیخ الله بخش کرد که از حد طاقت بشر بیرون بود پس شیخ مذکور او را اجازه ارشاد مریدان داد و تاج‌الدین خود میفرمود آنچه را که شیخ الله بخش بامن بشارت داده بود حاصل گردید ولی حصول آن بتدریج و بعد از انتظار امور می‌بود و هم خود فرموده است که خدمت کردن شیخ برای من بیشتر سود میبخشد تا ذکر نمودن و آنچه یافتم و به هر چه رسیدم از احوال در حسن خدمت و مقارن آن بود بالجمله شیخ تاج‌الدین در میان مریدان شیخ الله بخش باعلی درجه اشتهار و اعتبار ااصل گردید و رتبه صدور خوارق و ظهور کرامات برای او حاصل آمد از جمله کرامات و خوارق عادت که در حق او دیده و نوشته‌اند یکی آن است که یک روز در شهر امروزه بمراقبت نشسته بود پس سر برداشت و از وی نوری درخشید و بر درخت اناری که در آن مکان بود بتافت از آن وقت باز آن درخت با بر ویرگش یکجا تریاقی بود مجرب که مردم از بیماریها و ناخوشیها بدان استفاده میکردند و این معنی در آن درخت ظاهر بود تا از بیخ برافتاد و هم گویند که حضرت شیخ تاج‌الدین یک روز بگانه قیلوله داخل در سرای خود گردید و بر سریری که داشت بخت و یاران او بیرون آمدند و بعد از ساعتی که برای آدرا ک حضور شیخ وارد سرآوردند وی را ندیدند و متحیر شدند و زمانی نگذشت که دیدند شیخ در جای خویش حاضر است و بر سریر خفته پس در پیش روی همه حاضران از فراز تخت برخاست و مشغول نماز گردید و کسی را استطاعت سؤال از سر آن غیبت و حضور نشد صاحب رساله تحفة السالکین میگوید شنیدم که شیخ تاج‌الدین را

می‌گویند کساری است در میان مشایخ نقشبندیان معمول که بیمار را در ضمن خویشتن گرفته بهبودی می‌رسانند و شرط این عمل در نزد این جماعت آن است که قبل از نزول ملک الموت متقبل شود چه اگر ملک الموت نزول فرموده باشد باید لامحاله قبض روحی بفرماید پس اگر آن بیمار را بعد از نزول ملک در ضمن بگیرد باید بموت بدل و عوضی بجای او توطین کنند چنانکه مشهور است و مسلم که خواجه خاموش قدس‌الله سره یکی از علما را در ضمن خویشتن بگیرد و در ساعت شفا یافت شیخ تاج‌الدین می‌فرموده است در یکی از ساعات و اوقاتی که دعا در آنها رد نمی‌شود خدا را سه حاجت خوانده‌ام و هر سه مستجاب شده است یکی آنکه کسی را از جانب من گزندی نرسد اگرچه بر اقتضای طبیعت بشریه بروی خشم گیرم دوم آنکه کشف را از من زایل نماید سیم آنکه هر که را از اهل طریقت که اخذ دستور عمل از من گرفته و مرید من گردیده باشد عاقبت نیک نصیب نماید و بقامی از درجات بزرگان نایل فرماید مگر آنکه آن کس را منکر من سازد و از اعتقاد واردات بمن رویش بگرداند که در این تقدیر هر چه در حق او خواسته باشد بظهور رساند. سید مذکور در رساله خویشتن می‌گوید همانا از این کلام شیخ تاج‌الدین ظاهر می‌شود که او را کشف و شهود حاصل نبود و خود نیز می‌فرمود که شیخ و مرشد هر طالب یا صاحب مقام کشف است و یا نیست اگر خداوند شهود و کشف بوده باشد مرید را چون حالی پیش آید لازم نیست که شیخ اظهار نماید چه او خود بمقتضای دارائی مقام کشف از حالات مریدان مستحضر است و هر که هر چه لازم باشد خواهد فرمود در این صورت اگر مرید عرض حال کند سوء ادبی مرتکب شده است و اگر صاحب کشف نیست باید مرید حال خویشتن که پیش آید اظهار و عرض نماید و شیخ خود نیز از احوال ایشان پرسان بوده باشد این سخن را شیخ تاج‌الدین با مریدان میگفت محض اشعار لزوم بر اظهار احوال و از اینجا نیز مستفاد میشود که او را کشف و شهود نبوده لکن آنچه از کیفیت سلوک او با مریدان و اخبار از احوال ایشان محقق میشود آن است که او را اشرافی تام و اطلاعی عظیم بر خواطر و احوال بود خود مرا با آن بزرگوار ماجریاتی افتاد که هر یک دلیل صدق این دعوی تواند شد و گویا این وقایع و اموری که من خود از اطلاع و اشراف او مشاهده کردم از عالم فراست بود که اقوی و ارفع از مقام کشف است بالجمله شیخ تاج‌الدین در انواع علوم و فنون صناعات زحمت‌ها کشیده بود و متون بسیار خوانده

لکن بعد از غلبه جذب بروی چندان از عالم صورت و رسوم و علوم آن زایل گردید که تمام آن صور علمیه از لوح خاطرش محو گشت و پس از تصفیه کامل عکوس علمیه و اشرافات صناعیه بر مرآت خاطر قابلیش تأییدن گرفت بعدی که علمی نیست که او را بر دقایق آن وقوف کامل حاصل نباشد حتی اساتید هر علم چون مقام او را در لطائف و نکات فن خویشتن مینگردند متحیر میمانند و هکذا در سایر مدرکات غیر علمیه و صناعات متعارفه مثلاً او را رساله‌ای است مخصوص در انواع اطعمه و الوان خورشها و کیفیت طبخ آنها و رساله‌ای است در علم فلاح و چگونگی غرس اشجار و رساله‌ای است در علم طب و معرفت خواص نباتات و در صناعات کتابت نیز دخلی تمام و ربطی کامل دارد وقتی یکی از افاضل که در علم طب مهارتی تمام و حدیثی زایدالوصف داشت بروی در آمده و در دقایق فن خویشتن و علم منطقی و علوم عقلانیه با او سخن در پیوست و چون باستحضار و لیاقت تام و اطلاع کامل شیخ برخورد در حیرت افتاد و این معنی موجب سعادت وی گشت که داخل طریقت شد و بر روش مشایخ نقشبندیه سلوک افتاد از جمله مشایخ و مرشدان شیخ تاج‌الدین سیدعلی بن قوام هندی نقشبندی است که مولد و مسکن مدفن او ملک جانپور بود از بلاد هند که در شرقی دهلی بمسافت یکماه راه افتاده است سید مزبور از اولیاء مشهور میباشد و از تصرفات عجیب و قوت جذب وی اموری در میان جمهور مذکور میگردد و بعضی از صلحا گفته‌اند که در میان است محمدیه صلی الله علیه و آله و سلم بعد از قطب ربانی شیخ عبدالقادر گیلانی از احدی چندان خوارق عادت و غرائب کرامات و بدایع و تصرفات بظهور نرسید که از سیدعلی بن قوام جانپوری. از جمله شیخ تاج‌الدین صاحب این عنوان می‌گوید از مردی شنیدم که رسم سیدعلی بن قوام رحمه الله علیه آن بود که در وقت ضحی خلوت میکرد و در آن هنگام بروی جذبیه غالب می‌آمد فلذا احدی را در آن حال بنزد خویشتن راه نمیداد و مردم همه این رسم معروف را از سید علیه الرحمه شنیده و دیده بودند و در وقت ضحی داخل خلوت او نمیشدند پس یکروز شخصی از اعراب که همانا از اولاد استاد حضرت سید بوده است در وقت مهوود بخلوت او ورود نمود و خادم خواست تا از دخول خلوت منع کند نتوانست چه اعرابی بر منع وی عنایت نیاورد همین که مهمه بمسح سید رسید از داخل خلوت ندا داد که کیستی اعرابی خویشتن را تعرفه کرد و نام برد سید بانگ بروی زد که هان بگیریز و به

بشت درختی که اینجاست پناه بر وگرنه خواهی سوختن آن شخص از بیم بگیرد و خود را در پناه آن درخت انداخت پس ناگاه آتشی از باطن سید زبانه کشید و در آن درخت بگیرد و تمام آن بسوخت و بجز ریشه چیزی در جای نگذاشت ولی اعرابی سالم ماند و این واقعه دلیل نهایت اقتدار و کمال تصرف اوست باری شیخ تاج‌الدین از شیخ الله بخش بطریقت عشقیه و طریقه قادریه و طریقه چشتیه و طریقه داریه جمعاً مجاز بوده بلکه می‌گوید در باطن از جانب رئیس هر طریقت اجازه داشته است. صاحب تحفه السالکین می‌گوید خود از شیخ تاج‌الدین شنیدم که فرمود من طریقت کبرییه را از روحانیت شیخ نجم‌الدین کبری رضوان الله علیه گرفته در ربع روزی سلوک ایشان را به سر بردم و در آداب سلوک کبرییه رساله مخصوص نگاشته و در آنجا چنین مسطور داشته که منی و سلوک کبریوان بنام اطوار سبعمه تمام می‌گردد و در هر طوری ده هزار حجاب طی میشود که سالک از آغاز تا انجام سلوک هفتاد هزار حجاب را درخواهد سپرد و به مقام واصلان الی الله خواهد رسید. اگرچه شیخ تاج‌الدین از همه رؤسای طرائق در باطن مجاز بوده است ولی مریدان را جز بسلوک نقشبندیه تسلیک نمی‌فرمود و ارشاد نمیداد در مکتوبی به یکی از اصحاب خویشتن نوشته بود که اکابر نقشبندیه خداوند غیرت میباشند و با این که مشایخ و مرشدان طریقت ایشان بغیر منی و آداب نقشبندیه تسلیک نمایند رضا نمیدهند من خود پس از آنکه از جانب خواجه باقی سلوک نقشبندیه مجاز گردیدم و بتزیت مریدان و تسلیک ایشان به طریقت نقشبندیه رخصت یافتم اگر کسی بنزد من می‌آید و بر آئین عشقیه و یا غیر هم دستور عمل میخواست من دریغ نمیداشتم و مقید نبودم که البته او را بطریق نقشبندیه تسلیک فرمایم بلکه به هر طریقه که مرید خود طالب میشد ارشاد میدادم و تربیت مینمودم تا آنکه روزی روحانیت غوث اعظم خواجه عبدالله احرار بنزد خواجه محمد باقی حاضر گردیده با او فرموده بود که شیخ تاج از مطبخ ما می‌خورد و سپس دیگران می‌گزارد ما او را از نسبت خود خارج ساختیم خواجه محمد باقی معروض داشته بود که این بار بر او بیخشی که من او را بیا گاهانم آنگاه ماجری بمن نوشت و من دانستم که بزرگان نقشبندیه غیوراند و بر تسلیک و تربیت مریدان بغیر طریقت ایشان راضی نمیشوند علامه محبی در سیاق انتساب شیخ تاج‌الدین بحضرت خواجه بهاء‌الدین و سند اتصال سلسله نقشبندیه در اخذ طریقت از حضرت رسالت

پناه صلی الله علیه و آله و سلم میگوید: فله طریق التشنیدی من الخواجه محمد الیاتی و له من الخواجه الاملکن و له من مولانا درویش محمد و له من مولانا محمد زاهد و له من الفوت الاعظم عبيدالله احرار و له من الشيخ يعقوب النجرخسی و له من حضرة الخواجه الكبير بهاءالحق و الدین المعروف بتقشند و له من امیر سید کللال و له من الخواجه عبدالخالق القجدوانی و من قطب الاقطاب الخواجه محمد بابا السامی و له من حضرة الخواجه علی الرامیتی و له من حضرة الخواجه محمد الجرنفوری و له من الخواجه عارف ریو کری و له من الشيخ يعقوب بن ایوب الهمدانی و له من الشيخ ابی علی الفارمدی و له من الشيخ ابی الحسن الخرقانی و من سلطان العارفین ابی یزید البطامی و له من الامام جعفر صادق و له من قاسم بن محمد بن ابی بکر الصدیق رضی الله عنه و من سلمان الفارسی و من ابی بکر الصدیق رضی الله علیه و آله عنه و من سید الکائنات صلی الله علیه و آله و سلم و النسبة الی الامام جعفر بن ابی الی علی کرم الله وجهه و وفات شیخ تاج‌الدین قبل از غروب یوم چهارشنبه هیجدهم شهر جمادی الاولی از سال یک هزار و پنجاه ه. ق. در مکه اتفاق افتاد و صبح پنجشنبه در تربتی که در حیات خویش بدانم کوه تعینان برای خود آماده ساخته بود مدفون گردید ضریحش در آنجا ظاهر است مردم برای زیارت و فاتحه قصد آن تربت میکنند. (نامه دانشوران ج ۵ صص ۵-۱۲).

در کشف الظنون ج ۱ استانبول ج ۱ ص ۵۴۲ رساله فی انواع الاطعمة و کیفیة طبخها و در ص ۵۵۸ رساله فی غرس الاشجار و کیفیةها را بنام صاحب ترجمه نقل کرده است.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [إخ] ابن عربشاه عبدالوهاب بن احمد. رجوع به ابن عربشاه در همین لغت‌نامه شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [إخ] ابن عطاء الله رجوع به ابن عطاء الله و تاج‌الدین ابوالفضل در همین لغت‌نامه شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [إخ] ابن محمود العجمی الشافعی. او راست: شرحی بر کافیه فی النحو ابن الحاجب. (کشف الظنون ج اول استانبول ج ۱ ص ۲۳۵).

تاج‌الدین. [جُذ دی] [إخ] ابن مسعودین احمد. رجوع به تاج‌الدین عمر بن مسعودین احمد شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [إخ] ابوالفنائم. در تاریخ گزیده (ص ۴۲۸) آرد: سلطان [ملکشاه] برنجید [از خواجه نظام الملک] و او را مزول کرد، و جایش به تاج‌الدین ابوالفنائم نایب ترکان خاتون داد... ابوالمعالی

نحاص در این معنی گفت در حق سلطان: ز بوعلی مدد از بورضا و از بو سعد شها که شیر به پیش تو همچو میش آمد در آن زمانه ز هرچ آمدی بخدمت تو میش ظفر و فتح نامه پیش آمد زبوالفنائم و بوالفضل و بوالمعالی باز زمین مملکت را ثبات پیش آمد...

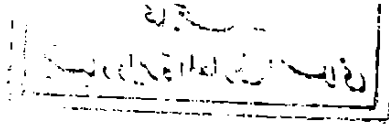
نام و نسب وی از این قرار است: ابوالفنائم ابن‌دارست مرزبان بن خسرو و فیروز و لقب ویرا تاج‌الملک هم نوشته‌اند. رجوع به ابن‌دارست و ابوالفنائم تاج‌الملک، و تاج‌الملک ابوالفنائم در همین لغت‌نامه شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [إخ] ابوالفضل احمد بن محمد بن عبدالکریم زاهد اسکندرانی متوفی بسال ۷۰۹ ه. ق. (کشف الظنون ج ۱ ص ۱ استانبول ص ۲۱۱). معروف به ابن عطاء الله. آقای همائی نوشته‌اند:

شیخ تاج‌الدین ابوالفضل احمد بن محمد بن عبدالکریم معروف به عطاء الله اسکندرانی شاذلی مالکی متوفی در قاهره بسال ۷۰۹ ه. ق. (مأخذ ما در تاریخ وفات حاشیه مرآة الجنان است ج ۳ ص ۳۳۰) از استادش ابوالعباس مرسی شاذلی، و او از استادش ابوالحسن شاذلی روایت می‌کند که بن حرز هم در بلاد مغرب فقهی مطاع بود و فتوی بسوختن کتاب احیاء العلوم داد پادشاه وقت را برانگیخت... روز پنجشنبه‌ای بود که نسخه‌ها از همه جا جمع شد فقها بریاست این حرز همه اجتماع کردند و همگی باوی یار شدند که احیاء العلوم غزالی مخالف شریعت محمدی است و فتوی بسوختن نسخه‌ها دادند قرار شد که فردای آن روز پس از نماز آدینه کتابها را بسوزند این حرز هم گوید شب همان جمعه خواب دیدم که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم با شیخین نشسته‌اند و امام غزالی برابرشان ایستاده کتاب احیاء العلوم در دست داشتی و گفتی یا رسول الله اینک کتاب من و آنک دشمن من است اگر درین دفتر چیزی بر خلاف شریعت تو نوشته‌ام توبه‌ام بپذیر و گرنه داد من از خصم بتان... سپس پیغمبر (ص) فرمود تا مرا برهنه کردند و پنج تازیانه زدند... (غزالی نامه جلال همایی ص ۳۷۷) زرکلی در ترجمه عطاء الله اسکندرانی متوفی بسال ۷۰۹ ه. ق. از دانشمندان و متصوفه شاذلی است. او راست: «الحکم العطائیه» در تصوف و «تاج‌العروس» در پند و موعظه و «لطائف المنن فی مناقب المرسی و ابی‌الحسن». (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۶۱). و رجوع به ابن عطاء الله و احمد بن محمد... در همین لغت‌نامه شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [إخ] ابوالفضل بن بهاء‌الدوله خلف بن ابوالفضل نصر بن حمد.

مؤلف تاریخ سیستان آرد: آمدن امیر مأمون بیرونج در ماه جمادی الاولی بسال چهارصد و نودوشش، آمدن امیر برغش سفهالار سلطان سنجر به سیستان در آخر ماه صفر و شدن او بنیای شارستان و صلح کردن بر آنک امیر بهاء‌الدوله خلف و امیر اجل تاج‌الدین ابوالفضل بدو فرو شدند و امیر تاج‌الدین را بر خویشن ببرد تا بلخ و ترمد و آنجا بود شش ماه تا ماه رمضان همین سال در اول ماه جمادی الاخر بسال چهار صد و نود و نه... و عاصی شدن امیر اجل تاج‌الدین ابوالفضل بر پدر خود غره ماه رجب همین سال و خصوصتها میرفت میان ایشان تا آخر الامر تاج‌الدین بشد و مرادق و سیستان بیشتر بر وی گشتند، و همه سالاران سیستان بروی گشتند و از اوق و پیش زره و نواحیها دیگرس، و بشدند در غره ماه رمضان، در شارستان بگرفتند، و جنگ آغاز کردند پیوسته تا روز دوشنبه بیست و دوم ماه رمضان همین سال بعاقبت امیر اجل تاج‌الدین ابوالفضل درشد در شارستان و باگیری بنشت بدین تاریخ و امیر شاهنشاه برادر وی بگریخت و عاصی شد بروی و حصار طاق بگرفت و کوتوال آنرا بکشت و تاختن‌ها می‌کردند بر یکدیگر، و امیر بهاء‌الدوله درین وقتها در شارستان بود آخر الامر بگریخت، بشد بحصار طاق بر امیر شهنشاه یکی شد، و امیر قلمش را و لشکر وی را بکشید به سیستان و او را در ناحیت اسفزار بود. آمدن امیر قلمش به سیستان غره ماه ذی القعدة بسال پانصد، اندر سیستان و در نواحی آن پیوسته بودند، تا نیمه ماه محرم بسال پانصد و یکی، امیر بهاء‌الدوله بشد بر لشکر قلمش تا برون وجول تا آخر الامر. امیر اجل ملک مؤید تاج‌الدین ابوالفضل با پدر خود صلح کرد بهاء‌الدوله، و او را بیاورد بر آنکه بیاید به سیستان و همه مرادهای او بحاصل، الامیری او را ندهم، این من باشم... و شدن تاج‌الدین بسمرقند بسال پانصد و سی و پنج و آمدن از سمرقند در شوال بسال پانصد و سی و هشت... (تاریخ سیستان ج بهار صص ۳۸۹-۳۹۱). تاج‌الدین در سنه ۵۲۶ و بقولی ۵۲۵ ه. ق. در رکاب سلطان سنجر در جنگ معروف قطوان سمرقند با لشکر خطا حاضر بوده و شجاعت عجیبی بروز داده و همانجا اسیر شده و مدت یکسال با احترام تمام نزد خان خطا بوده و بعد آزاد شد. (کامل ۱۱ ص ۳۳) (راحة الصدور ص ۱۸۲) (تاریخ سیستان ج بهار ص ۳۹۱ ج ۴). رجوع به راحة الصدور ج اقبال ص ۱۶۹ و ۱۷۳ و



۱۷۴ شود. خوندنمیر در حبیب‌السر صاحب ترجمه را بنام تاج‌الدین ابوالفضل بن طاهر بن محمد یاد کند و گوید: ... چون سلطنت از آن خاندان (غزنویان) به سلجوقیان انتقال یافت در زمان سلطان سنجر، طاهر بن محمد که بروایتی از اولاد طاهر بن خلف بن احمد بود و بقولی در سلک احفاد ملوک عجم انتظام داشت در آن ولایت به نیابت سلطان سنجر لواء حکومت برافراشت و پس از فوت وی پسرش تاج‌الدین ابوالفضل در آن مملکت حاکم شد و او بصف شجاعت و فضیلت و سخاوت موصوف بود و باصابت رای و تدبیر سرآمد حکام زمان می‌نمود بنابر آن در سلک مخصوصان سلطان سنجر انتظام یافت و در معارک سلطان با مخالفان آثار جلالت بظهور رسانیده پرتو انوار عنایت سلطان بر وجنات حالش تافت. (حبیب‌السر ج ۳، ص ۲ ص ۶۲۷)... و لشکر سلطان سنجر بخلاف مبهود و مقصود شکستی فاحش یافته قرب سی هزار کس کشته شدند و سلطان سنجر متحیر گشته تاج‌الدین ابوالفضل که والی سیستان بود عرض نمود که ای خداوند جهد باید کرد که سرعت هر چه تمامتر خود را از این گرداب مهلک باحل نجات کشیم که زیاده از این ثبات و قرار مستلزم از یاد نکال و خارت خواهد بود و سلطان با سبید سوار استعدی آثار بر صفوف کفار حمله کرده باده پانزده کس جان بکنار کشید و بحصار ترمذ شتافت و تاج‌الدین ابوالفضل با منکوحه سلطان ترکان خاتون گرفتار گشت و گورخان او را حریف مجلس بزم خود ساخت و سایر اسیران را رخصت انصراف داد. (حبیب‌السر ج ۲ ص ۵۰۹) و نیز مؤلف قاموس الاعلام ترکی نام وی را بدینان آورده است: تاج‌الدین ابوالفضل بن طاهر یکی از حکمرانان سیستان بود و بسال ۵۴۵ هـ. ق. از طرف سلطان سنجر سلجوقی به حکومت منصوب گشت و نا ظهور چنگیزخان این خاندان حکمرانی داشتند و هشتین حکمران این سلاله موسوم به تاج‌الدین دو سال در مقابل لشکر مغول یابداری کرد اما آخر مغلوب گردید و اسامی امراء این طایفه بدین قرار است:

- ۱- تاج‌الدین ابوجعفر ۲- شمس‌الدین محمد بن تاج‌الدین ۳- تاج‌الدین هرب بن عز الملک ۴- بهرام شاه بن تاج‌الدین ۵- نصیرالدین بن بهرام ۶- رکن‌الدین بن بهرام ۷- شهاب‌الدین محمد بن تاج‌الدین ۸- تاج‌الدین رجوع به ابوالفضل تاج‌الدین بن طاهر در همین لغت‌نامه شود.

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] (اِخ) ابوالفضل احمد بن محمد معروف به ابن عطاءالله. رجوع به ابن

عطاءالله و تاج‌الدین ابوالفضل در همین لغت‌نامه شود.

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] (اِخ) ابوالقاسم عبدالرحیم بن الشیخ رضی‌الدین محمد بن الشیخ عمادالدین ابی‌حامد. وی کتاب الوجیز غزالی را مختصر کرد و نامش را «العجیز فی اختصار الوجیز» نهاد و نیز کتاب «المحصل فی اصول فقه» و «طریقه رکن‌الدین طوسی در خلاف را مختصر کرد. در موصل بسال ۵۹۸ هـ. ق. متولد شد و چون قوم تاتار بر موصل استیلا یافتند در ماه رمضان سال ۶۷۰ وارد بغداد گردید و در جمادی الاول سال ۶۷۱ هـ. ق. وفات یافت. (از تاریخ ابن خلکان ج ۲ ص ۵۱).

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] (اِخ) ابوالقاسم عبدالغفار بن محمد بن عبدالکافی السعدی الشافعی. سوطی در کتاب حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ج ۱ ص ۱۷۹ گوید: المحدث عن ابن عزرون و النجیب و عدة و خرج التساعیات (؟) و الملسلات و تمیز و اتقن و ولی مشیخة الصالحیه و افنی، مات فی ربیع الاول سنة اثنین و ثلاثین و سبعمائه.

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] (اِخ) ابوالملوک خسرو ملک. رجوع به خسرو ملک ابوالملوک شود.

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] (اِخ) ابوالیمین زید بن حسن کندی. رجوع به تاج‌الدین کندی شود.

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] (اِخ) ابویوبکر عبدالرحمن بن ابی‌طالب الاسکندرانی. نزد فخر بن عساکر فقه آموخت تا در مذهب بارع گشت. تاج‌الدین بکار تدریس و فتوی اشتغال داشت و به سال ۶۶۳ هـ. ق. وفات کرد. (حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة جزء ۱ ص ۱۷۹).

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] (اِخ) ابوسعید محمد بن ابی‌السمادات. رجوع به ابوسعید... شود.

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] (اِخ) ابوطالب شیرازی. رجوع به ابوطالب تاج‌الدین فارسی شیرازی در همین لغت‌نامه شود.

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] (اِخ) (سید...) ابوعبدالله محمد بن سید ابوجعفر قاسم بن حسین بن معیه الحلی الحسینی الدیاجی، و این نسبت بفروش دیا (دیاج) است مثل رجاجی نسبت به زجاج. از مشاهیر علماء در طرق اجازات است و نظیر وی در کثرت اساتید و مشایخ دیده نشده و او از جمله سادات بنی‌حسن مجتبی از شعبه حسن متنی از دوحه ابراهیم بن حسن ملقب به ابراهیم القمر از شجره امام‌زاده اسماعیل مشهور با اسمعیل الدیاج از سلسله فرزند وی حسن شهید بفتح است. یکی از اجداد ابن خاندان ابوالقاسم

علی است که معروف به ابن معیه بود و این نسبت بتمام افراد این خاندان اطلاق شود. معیه نام مادر ابوالقاسم علی است وی دختر محمد بن جباریه انصاریه کوفیه است. تاج‌الدین را شاگردش احمد بن علی در کتاب «عمدة الطالب» در ضمن اعتقاد ابن معیه مذکور ترجمه کرده گوید پیرامن دوازده سال در خدمت وی بودم حدیث، نب، فقه، حساب، ادب، تاریخ، شعر و جز آن نزد وی آموختم. و دختر خردسال وی را تزویج کردم ولی در کودکی در گذشت. او راست: «معرفة الرجال» در دو مجلد بزرگ و «نهاية الطالب فی نسب آل ابی‌طالب» در ۱۲ مجلد و «الشجرة الظاهرة من الشجرة الطاهرة» در چهار مجلد «الفلسک المشحون فی انساب القبائل والبطون» و «اخبار الامم» که بیست و یک جلد آن بیرون آمده و میخواست آنرا به صد جلد برساند که هر جلد چهارصد برگ باشد، و «سبک الذهب فی شیک النسب» و «الحدة و الزینة» و «تذیل الاعقاب» و «کشف الالباس فی نسب بنی العباس» و «الابتهاج» در علم حساب و «منهاج العمال» وی متولی پوشاندن لباس فوتو مردم بود و ایشان برای مرافعات به وی مراجعه میکردند و او حکم میکرد و ایشان مراسم وی را امتثال میکردند و این منصب در خاندان معیه از عهد ناصرالدین الله ارثی بود، و بزخشی از خویشان وی درین منصب یا وی معارض بودند. پوشاندن خرقة تصوف نیز بدون منازع باوی بود. اما در نسب پنجاه سال پیشقدم این فن بود، و احفاد را باجداد میبوست اما در حدیث و معرفت غوامض آن مسلم عندالکلی بود و شعر وی را نیز یاد کرده گوید: از شاگردان علامه حلّی و پسرش فخرالمحققین و پسر خواهرش سید عمیدالدین و امام نصیرالدین کاشانی بود و از مشایخ شهید اول و سه فرزندش محمد و علی و ام الحسن فاطمه میباشد و از عده بسیاری روایت دارد که خود ایشان را در اجازه‌ی که برای شهید نوشته یاد کرده است و صاحب معالم نسخه آنرا داشته و در اجازه کبیره خویش از آن یاد نموده است صاحب روزات قسمتی از اجازه صاحب معالم که در آن عبارات اجازه تاج‌الدین (مترجم) آمده است نقل کرده و اساتید تاج در آن یاد شده‌اند. صاحب امل الآمل نیز تاج‌الدین را یاد کرده گوید: شهید از وی روایت دارد و در اجازات خود وی را اعجوبة الزمان نامیده و من (صاحب امل الآمل) اجازه او را که برای شهید و پسران او محمد و علی و دخترش

۱- مصفر معاء معوج القامة مانند سمیه تصنیر سماه (روضات بغل از لزولة البحرین).

ست‌المشایخ ام‌الحسن فاطمه نوشته بخط خود وی دیده‌ام. سپس مقداری از اشعار او را آورده است. صاحب روضات گوید: تاج‌الدین محمدبن قاسم (صاحب ترجمه) از علمای عامه نیز روایت دارد و عده‌ای از عامه از اشعار او در کتب خود آورده‌اند. و صاحب لؤلؤة نیز همین مطالب را درباره صاحب ترجمه آورده است. رجوع به روضات الجنات ج ۱ صص ۶۱۲-۶۱۴ و شدالازار صص ۱۲۶ شود.

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] [اخ] ابومحمد احمدبن عبدالقادرین احمدبن مکتوم قیسی. رجوع به ابن مکتوم و احمدبن عبدالقادر در همین لغت‌نامه شود.

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] [اخ] ابومحمد جعبری رجوع به ابومحمد... شود.

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] [اخ] (ابن بنت الاعز ...) ابومحمد عبدالوهاب بن خلف بن بدراللامی والاعز وزارت الکامل را داشت و بعلم و تقوی و پاکدامنی مذکور و معروف و منصب قضای مصر داشت و تدریس شافعی و صالحه یا او بود در ۱۷ رجب سال ۵۶۶ هـ. ق. وفات کرد او را دو پسر بود یکی صدرالدین عمر که فقیه و عارف در مذهب بود دیگری تقی‌الدین ابوالقاسم عبدالرحمن که او هم فقیه و اسامی بارع و شاعر بود. رجوع به حسن‌المحاضره فی اخبار مصر و القاهرة ج ۱ صص ۱۸۹ شود.

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] [اخ] ابومحمد علی‌بن عبدالله بن ابی‌الحسن الاردبیلی تبریزی نزیلی قاهره متوفی بسال ۵۷۴۶ هـ. ق. او راست شرح بزرگی بر کافی فی النحو ابن الحاجب مانند شرح رضی و از تألیف آن در بیت و هفتم محرم سنه ۷۴۲ فراغت یافته است. (کشف الظنون ج ۱ استانبول ج ۲ صص ۲۵۲).

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] [اخ] ابونصر عبدالوهاب بن تقی‌الدین سبکی. رجوع به تاج‌الدین سبکی شود.

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] [اخ] احمدبن خطیب گنجه‌ای (ابن خطیب) از شعرای دوره غزنوی است وی از اهالی گنجه و شوی مهستی شاعره معروف ایران است امیر علیشیر نوانی در مجالس النفاثین صص ۳۲۷ چنین آورده است: ابن خطیب گنجه‌ای - نام او تاج‌الدین احمد است معاصر سلطان محمود غزنوی بوده و اشعار خوب دارد و از جمله اشعار او منظره‌ای است که با زن خود مهستی کرده و گویند که پیش از نکاح مهستی را بمجامعت دعوت کرده مهستی در جواب این رباعی گفته:

تن با تو بخواری ای صنم در ندهم

با آنکه ز تو به است هم درندهم
تاری ز سر زلف بخم برندهم
بر آب بخیسم خوش و نم در ندهم.

بعد از آن پسر خطیب با مهستی حیل‌های کرد و مگری نمود: کسی پیش او فرستاد نه بنام خود بلکه دیگری، و مهستی را بنام دیگری رام کرد چون مهستی شب پیش او بر آمد و ابن خطیب از او محظوظ گشت پاو گفت:

تن زود به خواری ای جلب در دادی
وز گفته خویش زود بازآستادی

گفتی خبیم بر آب و نم در ندهم
بر خاک بختی و نم اندر دادی.

(مجالس النفاثین ج علی اصغر حکمت).
رجوع به احمدبن خطیب در همین لغت‌نامه شود.

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] [اخ] احمدبن شرف‌الدین سعیدبن محمدبن الانیر الحلبی الکاتب المنشی که بعد از فوت فتح‌الدین عبدالظاهر ابتدا در دمشق و سپس در مصر می‌اشرت کتاب انشاء را داشت و مردی فاضل و نبیل بود و در نظم و نثر دستی تمام داشت و در سال ۵۶۹۱ هـ. ق. درگذشت. (رجوع به کتاب حسن‌المحاضره فی اخبار مصر و القاهرة جزء اول صص ۲۶۱ شود).

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] [اخ] احمدبن عبدالقادرین مکتوم قیسی حنفی. رجوع به احمدبن... و ابن مکتوم در همین لغت‌نامه شود.

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] [اخ] احمدبن عثمان بن ابراهیم صبیح ترکمان... رجوع به احمد... شود.

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] [اخ] احمدبن عزالدین اسماعیل بن احمد. پدرش از صوفیان خوش‌منظر و خوش‌محضر بود خانواده او از مردم پرهیزکار و عابد بودند و در راه اصفهان خانقاهی چند داشتند که در آن مسافین را پذیرائی می‌کردند. شیخ تاج‌الدین به تبریز و سلطانیه و غیرهما مسافرت کرد و سلاطین و امراء بر اثر برآورده شدن نذرهایی که برایش کرده بودند پاو اعتقاد پیدا کردند. وی در سماع حرکات شگفتی آور میکرد که بینندگان را بهیجان می‌آورد. آنگاه به شیراز بازگشت و خانقاهی بنا کرد که از صوفیان پذیرائی میشد و مواجی برای سماع در روزهای جمعه برقرار کرد و در سنه... هفتصد هـ. ق. وفات یافت و او را در جوار پدرش در خانقاهشان دفن کردند. (از شد الازار فی حط الازوار عن زوار المزار ج قزوینی صص ۲۶۷).

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] [اخ] احمدبن محب‌الدین محمدبن الکمال الضریر العباسی وی از جد خود و ابن رواج والسط روایت کرد. در جمادی الاول ۷۲۱ در سن ۷۹ سالگی در

مصر وفات کرد. رجوع به کتاب حسن‌المحاضره فی الاخبار مصر و القاهرة جزء اول صص ۱۷۹ شود.

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] [اخ] احمدبن محمدبن عبدالکریم زاهد اسکندرانی مکنی به ابوالفضل. رجوع به احمدبن... و ابن عطاءالله شود.

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] [اخ] احمدبن محمدبن عبدالقادر بعضی نسب ابن مکتوم را احمدبن محمدبن عبدالقادر نوشته‌اند. رجوع به ابن مکتوم و احمدبن عبدالقادرین احمد شود.

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] [اخ] (خواجه...) احمدبن محمدبن علی معروف به تاج‌الدین عراقی از وزرای امیر مبارزالدین محمد مظفر و یکی از ممدوحین خواجوی کرمانی. خواندمیر در دستور الوزراء آرد: خواجه تاج‌الدین عراقی از اکابر ولایت کرمان بود و به اصابت رأی و تدبیر محتاج‌الیه هر پیر و جوان می‌نمود و در آن اوان که ملک قطب‌الدین بیک روزی با امیر مبارزالدین محمد مظفر مخالفت کرده، در بلده کرمان متحصن شده جناب مبارزی بظاهر آن شهر آمده آغاز محاصره نمود خواجه تاج‌الدین خود را از مضیق حصار نجات داده بمنزله بوسی امیر محمد رسانید و منظور نظر تربیت گشته پای بر مسند وزارت نهاده و در آن اوقات که مولانا شمس‌الدین صاین قاضی زمام اختیار ممالک امیر محمد را در قبضه اقتدار آورد خواجه تاج‌الدین از درجه اعتبار افتاده چنانکه سابقاً مذکور شد مولانا را [مولانا شمس‌الدین صاین را] بر آن داشت که برسم رسالت بجانب شیراز رفت و چون خدمت مولوی نقض عهد کرده بوزارت امیر شیخ ابواسحاق مشغول گشت و نزد امیر محمد مظفر بوضوح پیوست که توجه او بنا بر اغوای خواجه تاج‌الدین بوده حکم کرد که خواجه را بسیاست رسانند. خواجه در بدیهه این بیت برزیان آورد:

بر تاج عراقی ز سر لطف ببخش
تا خسرو تاج بخش خوانند ترا

و امیر مبارزالدین محمد رقم عقو بر جریده جریحه خواجه تاج‌الدین کشیده خواجه چند گاه دیگر بسر انجام امور وزارت اشتغال نمود اما بالاخره بموجب فرموده امیر محمد بعض شهادت فایز شد. (دستورالوزراء ج سعید نفیسی صص ۲۴۷ و ۲۴۹). کمال‌الدین ابوالعطا محمودبن علی کرمانی متخلص به خواجو... در کرمان متولد شده و در آن شهر بکسب کمال اشتغال ورزیده و مداحی تاج‌الدین عراقی (احمدبن محمدبن علی) وزیر امیر مبارزالدین مظفری را نمود و مثنوی «گل و

نوروز» را بنام وی ساخته و درباره وی قصاید و مدایح انشاء نموده و این وزیر نسبت به وی عنایت و توجه زیاد داشته و گروهی از نویسندگان را به جمع و تدوین دیوان وی وادار کرده و مجموعه‌ای که شامل ۲۵۰۰۰ بیت گردیده از آثار او مرتب و آنرا «صنایع الکمال» نامیده‌اند و در آخر دیباچه این دیوان تذکر داده شده که آنچه پس از این طبع وفاد وی تراوش نماید بنام «بدایع الجمال» نامیده خواهد شد... (فهرست کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار ج ۲ صص ۵۱۲-۵۱۳). بنابر آنچه گفته شد تاریخ قتل وزیر صاحب ترجمه بین سالهای ۷۴۲ (سال تصنیف گل‌ونوروز خواجو) و ۷۲۵ ه. ق. سال وفات شیخ ابوسعاد است رجوع به تاریخ مفول تألیف اقبال ص ۵۴۹ و حبیب السیر ج خمام ج ۳ ص ۹۲ و ۲۷۵ و ۲۷۹ و ۲۸۲ و تاریخ گزیده ج براون ج ۱ ص ۶۳۲ و ۶۳۹ و ۶۴۰ و تاریخ عصر حافظ تألیف غنی ص ۸۲ و ۸۶ شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [لخ] (الشیخ...) احمدین محمود نعمانی معروف به حُرّ. از بزرگان و دانشمندان علم حدیث و تفسیر و حافظ قرآن کریم و ضابط قرآنت هفتگانه آن بود پدر و جد او نیز از علماء بوده‌اند و نسبت به ابوحنیفه می‌رسد ابن القناد در سیره خود گفته است: جدم شمس‌الدین محمد نعمانی در مدرسه سلطان محمد شاه در ری درس می‌گفت و چون سلطان وفات کرد و اختلاف در میان مردم روی داد او ببنفاد برگشت و سپس فرزندش نجم‌الدین محمود باصفهان آمد تا نام‌های را از طرف خلیفه به آنجا رساند و در این شهر با ملک دولتشاه مانوس شد دولتشاه از او خواست در اصفهان سکونت گزیند محمود به وی وعده داد با استجازه خلیفه باصفهان بازگردد و ببنفاد شد و از خلیفه اجازت گرفت و با خانواده خود باصفهان بازگشت و در این شهر خدانود فرزندی باو داد که او را احمد نام نهاد و چون تاج‌الدین احمد بزرگ شد قرآن را در کوتاه‌ترین مدت حفظ کرد و بعلم حدیث و تفسیر پرداخت و دوازده هزار حدیث صحیح و حسن و سه هزار موضوع دیگر حفظ کرد از مشایخ اویند ابوالفتوح عجللی و شیخ شهاب‌الدین سهروردی و امثالهم او راست کتابی در حدیث بنام «سبعة ابحر من مؤلفات الحر». آنگاه خطیبی اصفهان و وعظ در محافل بدو واگذار شد سپس به شیراز رفت و در جامع عتیق هر روز جمعه و در جامع جدید ایام ماه رمضان وعظ کرد و در پوشیدن لباس طریق سلف صالح می‌پیمود... شیخ تاج‌الدین هشتاد و هشت سال عمر کرد و چون قاضی بیضاوی در گذشت روز ختمش

تاج‌الدین وعظ کرد و در آخر وعظ ابیاتی چند بر خواند و گفت منم تا روز پنجشنبه مهمان شمایم عصر پنجشنبه تب کرد و چون اذان عصر گفته وضو گرفت و نماز گزارد و در گذشت. (از شدالزار فی حط الاوزار عن زوار المزارج قزوینی صص ۳۰۴-۳۱۰). علامه فقید قزوینی در حاشیه صفحه ۳۱۰ شدالزار آرد: چنانکه ملاحظه می‌شود وفات صاحب ترجمه حاضر یعنی شیخ تاج‌الدین احمدین محمودین محمد نعمانی معروف به حُرّ فقط چند روزی بعد از وفات امام‌الدین عمر بیضاوی پدر قاضی بیضاوی معروف صاحب نظام التواریخ و تفسیر مشهور روی داده بوده است، و چون وفات قاضی امام‌الدین مذکور بصریح مؤلف در ترجمه او (ص ۲۹۵) در ربیع الاول سنه ۶۷۵ ه. ق. بوده پس وفات صاحب ترجمه نیز بالضرورة در همان سال وقوع یافته بوده است و چون باز بصریح مؤلف در چند سطر قبل سن او در وقت وفات هشتاد و هشت سال بود پس بالتلیجه تولد او در حدود سنه ۵۸۷ ه. ق. بوده است.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [لخ] احمدین محمود عمر خجندی. رجوع به احمد... شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [لخ] احمد وزیر. یکی از وزرای فارس. در سال ۷۸۲ ه. ق. جنگی از آثار دانشمندان و شعرا ترتیب داد که اکنون در کتابخانه شهرداری اصفهان موجود است. مرحوم غنی در مقدمه ص یز -لد تاریخ عصر حافظ آرد: در مجموعه‌ای که در سال ۷۸۲ ه. ق. یعنی ده سال قبل از وفات خواجه حافظ بامرتاج‌الدین احمد وزیر در شیراز بدست جماعتی از فضلا مرتب شده یعنی هر یک چند صفحه در آن بخط خود نوشته‌اند... و نیز در حاشیه ص ۲۳۰ آرد: یکی از فراهم کنندگان جنگ تاج‌الدین احمد وزیر که بطوری که اشاره شد اصل نسخه مورخ بتاریخ هفتصد و هشتاد و دو در کتابخانه شهرداری اصفهان مضبوط و یک نسخه سواد آن نزد نگارنده است شخصی بنام عزالدین مطهر از شعرا و فضلاء معاصر شاه شجاع که چهارده صفحه از این جنگ فراهم آورده اوست یعنی از صفحه ۴۲۳ تا صفحه ۴۴۷ نسخه متعلق بنگارنده و قسمت معظم این چهارده صفحه اشعار خود عزالدین مطهر است از غزل و قصیده و رباعی. در ابتدای این چهارده صفحه که به دست عزالدین مطهر فراهم شده نوشته شده است: «مما افصح عن لطایف المرتضی‌العظیم صاحب جوامع الکلم فی نوابغ الحکم عز الملة و الدین مطهر اعلی الله شأنه». و در آخر این قسمت این عبارت نوشته شده است: «حرره العبد الاصر افقر

عبادالله الفنی مطهرین عبدالله بن علی الحسنی احسن الله حاله و حقق آماله تذکره لصاحبه صاحب الاعظم مستجمع مکارم الاخلاق و محاسن الشیم خواجه تاج‌الدوله و الدین احمد عظم الله قدره فی منتصف رجب المرجب لسنة اثنی و ثمانین و سبعمانه (۷۸۲ ه. ق.). حامداً لله و مصلياً لرسوله» از جمله اشعار این سید عزالدین مطهر قصیده مطولی است ... در مدح شاه شجاع... اینک عین آن قصیده را در اینجا ثبت می‌کنیم... مطلع قصیده این است:

حذر کن ای دل از آسیب روزگار حذر که چرخ شعیبه باز است و دهر حیلت گر... سال ۷۸۲ ه. ق. که سال تدوین این مجموعه است و صاحب مجموعه در آن سال وزارت داشته است مقارن سلطنت شاه شجاع مظفری (۷۶۰-۷۸۶ ه. ق.). است و بنابر این با احتمال قوی صاحب ترجمه یکی از وزرای شاه شجاع بوده است. آقای حکمت در ذیل تاریخ ادبیات برون. (از سعدی تا جامی ص ۲۴۶-۲۴۷) نام وزیر مذکور را تاج‌الدین علی نقل کرده‌اند، این چنین: نسخه مجموعه اشعار خطی در اصفهان - در کتابخانه شهرداری اصفهان جنگ نفیسی است که یکی از وزرای قرن هشتم هجری ساکن شیراز بنام تاج‌الدین علی بشکل بیاض ترتیب داده و بچند قسمت منقسم است و هر قسمت خاص یکی از شعرای همان عصر است و در ورق اول هر قسمت کاتبی بخط سرخ جلی بقلم ثلث نام و القاب آن شاعر را نوشته چهل و چهار تن از بزرگان زمان از وزراء و حکما و فقها و شعرا و عرفا و غیره هر یک چند صحیفه در آن از محفوظات خود یا از اشعار و آثار خویش چیزی نگاشته‌اند و آنان بتدریج از ماه صفر ۷۸۲ ه. ق. تا ماه شوال همان سال در آن سفینه یادداشت‌هایی ثبت و رقم و امضا کرده‌اند. سزاوار است این نسخه نفیسی که از مآخذ ادبی این عصر و غزلی از حافظ و قطعاتی از ابن یمن و دیگران را متضمن است بعینه گراور و چاپ شود. (از سعدی تا جامی ج ۱). در نام پدر وزیر مذکور خلط شده است، چه مرحوم غنی در تاریخ عصر حافظ مقدمه ص یز حاشیه نوشته‌اند: ... و جنگ دیگر که باهتمام تاج‌الدین احمد وزیر در سنه ۷۸۲ ه. ق. فراهم آورده شده باین معنی که اغلب فضلا و علمای معاصر او بنواهاش او چیزی بخط خود در آن جنگ نوشته‌اند و نسخه منحصر به فرد آن در کتابخانه بلدیه اصفهان محفوظ است. و آقای محمد علی معلم حبیب آبادی کتابدار کتابخانه شهرداری اصفهان در این باب یادداشتی برای ما فرستاده‌اند که ملخص آن چنین است: ... درباره شرح احوال تاج‌الدین وزیر، جامع جنگ کتابخانه

شهرداری باید بحضور مبارک عرض کنم که از قراری که این فقیر در سال ۱۳۵۹ بماونمی که برای اینکار در پیش داشتم فهرستی از آن در رساله‌یی مخصوص نوشتم... هفتاد و شش نفر در این جنگ بیاض بخطر خود چیزی نوشته‌اند... و در بسیاری از این شماره‌ها نام جامع برده شده ولی از چند شماره... قدری بیشتر از شماره‌های دیگر معرفی او شده و از همه چنین برآید که وی تاج‌الدین احمدبن محمدبن احمد و از وزراء مملکت فارس بوده و ظاهراً او غیر از تاج‌الدین عراقی احمدبن محمدبن علی است که در جلد دوم فهرست کتابخانه مدرسه سهالار نوشته و وی وزیر امیر مبارزالدین مظفری بوده و خواجوی کرمانی برخی از کتب خود را بنام او نموده... رجوع به تاریخ عصر حافظ ص ۹ و ۲۰ و ۵۱ و ۱۳۲ و ۱۹۹ و ۲۳۰ و ۲۳۱... شود.

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] [اخ] ارموی، محمدبن حسین. ابن ابی‌اصیبه در عیون الانباء ج ۲ ص ۳۰ در شرح کتب فخرالدین خطیب آرد: الرسالة الکمالیة فی الحقائق الالهیة، الفها، بالفارسیة لکمال‌الدین محمدبن میکائیل، و وجدت شیخنا الامام العالم تاج‌الدین محمد ارموی قد نقلها الی العربی فی سنة خمس و عشرين و ستمائة (۶۲۵ ه.ق.) بدمشق رجوع به تاج‌الدین محمد ارموی و رجوع به محمدبن حسین شود.

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] [اخ] (شیخ...) استوی. حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده نام او را در زمره اکابر مشایخ آرد: در ذکر مشایخ از مسلمانان، هر که صحبت رسول علیه الصلوة و السلام دریافته بود ایشانرا صحابه خوانند و هر که ایشان را دریافت تابعین گویند و هر که تابعین دریافت تبع تابعین لقب دادند لقب دراز می‌شد، اقوامی را که بعد از ایشان بودند مشایخ خطاب کردند اکنون ذکر بعضی از اکابر ایشان ایراد کرده می‌شود... شیخ تاج‌الدین استوی... رجوع به تاریخ گزیده ج ۱ فصل چهارم از باب پنجم صص ۷۶۰-۷۹۲ شود.

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] [اخ] اسکندرانی ابوالفضل احمدبن محمدبن عبدالکریم زاهد اسکندرانی رجوع به احمد... و ابن عطائه الله شود.

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] [اخ] اسکندرانی رجوع به تاج‌الدین ابوبکر عبدالرحمن بن ابی طالب اسکندرانی شود.

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] [اخ] اسکندری رجوع به احمدبن عطائه الله اسکندری شود.

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] [اخ] اسماعیل الباخری از شرای باخرز است و عوفی در لباب الالباب آرد: الاجل تاج‌الدین اسماعیل

باخرزی که از اکابر و اعیان باخرز بود و ذات او مجمع فضایل و مفاخر هر جوهر نادری که از فقر بحر خاطر جوهری ضمیر او در سلک کلک کشیدی، لؤلؤ لالا بودی و هر معنی بکر که نتیجه بنات فکر او بودی بانگشت احتقار در دیده ابکار چنان و دلبران جهان زدی این غزل از لطف لفظ او نمونه‌ای است و از گل چمن فضل او گونه‌ای می‌گوید:

غزل

تا خبر وصل آن نگار نیاید

گلبن امید من بیار نیاید

تا که نیاید نگار من بکنارم

حسرت و درد مرا کنار نیاید

تا سر آن زلف بی قرار نگیرم

در دل بی صبر من قرار نیاید

تا که ورا در بر استوار نگیرم

زندگی خویشم استوار نیاید

جان و جوانی مرا ز بهر تو بایست

بی تو کنون هر دوم بکار نیاید

چشم ندارم بروزگار وصال

بخت من این روز و روزگار نیاید

از تو و هجر تو زینهار نخواهم

کز تو و هجر تو زینهار نیاید.

غزل

تا بکوی تو ره گذر دارم

کافرم گرز خود خبر دارم

دل ربودی و قصد جان داری

رسم و آیین تو زبر دارم

غمت از جان من نخواهد^۱ برد

غمت از جان عزیز تر دارم

جز غم عاشقی و تنهایی

صد هزاران غم دگر دارم

ابلهی بین که باضعیفی خویش

دست با چرخ در کمر دارم

نه باندازه سری که مراست

بر تو که درد سردارم

من بیچاره می نیارم گفت

آنچه زین چرخ چاره کر دارم^۲

در هنر گرچه عالمی دگرم

عالمی خصم بی هنر دارم

غزل

و این قطعه در حق گران جانی گفته است:

چونت بخوانم نیانی اینست^۳ حماقت

چونت نخوانم بیایی اینست^۴ گران

دعوی دانش کنی همیشه ولیکن

هیچ ندانی همی که هیچ ندانی.

غزل

چو روی خوب ترا ببندایم دو چشم رهی

پر آب گردد گویی همی سحاب شود

که هست روی تو خورشید و هر که در خورشید

نگه کند بزمان چشم او پر آب شود.

غزل

و این چند رباعی از کارگاه ضمیر او ببارگاه تقریر رسیده است که میگوید:

ای دوست اگر داد کنی ور بیداد

تن در همه کارهات در خواهم داد

جانم نشود مگر بیدبار تو شاد

روزی که ترا بینم آن روز مباد.

*

در عشق تو خون خوردن و غم سود نداشت

در صبر گریختیم هم سود نداشت

هر حیلہ که آدمی تواند کردن

من با تو بکردم ای صنم سود نداشت

*

چا کر جو همه نقش خیال تو نگاشت

این فرقت دردناک را چشم نداشت

آسوده بدم با تو فلک نپسندید

خوش بود مرا با تو زمانه نگذاشت.

*

دل را چه دهم فریب چندین بسخن

چون کار مرا نه سر بیدید است و نه بن

در سال نو از رفته قیاسی می‌کن

سال نو و صد هزار آندوه کهن.

*

چون دیدم مرا یار سراسیمه و سست

وز جان و جهان هر دو برون آمده چست

گفتانه ز من شنیده بودی ز نخست

کاندیشه چون منی نه اندازه تست.

*

ابریت که جز بلا نبارد غم تو

زهریت که تریاک ندارد غم تو

در هر نفسی هزار محنت زده را

بیدل کند و ز جان برآرد غم تو.

*

چون دست اجل جان شکر آید غم تو

چون پای قضا در بدر آید غم تو

و آن روز که گویم بسر آید غم تو

سر برزند از زمین بر آید غم تو

*

جان گر زغمت چو ابر بهمین گردید

وز رنج بصد هزار شیون گردید

کودشمن من تا بمن اندر نگرد

پس بنشیند بدر و بر من گردید.

*

نزدیک من ای راحت جانم که تویی

تو آمده‌ای و من بدانم^۵ که تویی

آخر بر من سوخته ساخته دل

چندان بنشین که من بدانم که تویی.

و چون شهاب‌الدین ابوالحسن طلحه بعالم

بقا رفت این رباعی در مرثیت او گفته است:

۱- ارجان من بخواهد؟

۲- چاره گر؟ ۳- اینت.

۴- اینت. ۵- ندانم؟

چانی که مرابی تو به مرگ ارزانیست
گر هست درین تم ز بی‌فرمانیست
دانی که مرا پس از تو، ای راحت جان
با درد تو زیستن ز بی‌درمانیست

(لباب الالباب ج ۲ صص ۱۵۶۱۵۹).
آتشکده آذر در ترجمه احوال وی آرد:
تاج‌الدین اسماعیل باخرزی از احوالش
چیزی معلوم نشده و از افکارش نیز شعری
سوی این رباعی بنظر نرسیده اضطراراً نوشته
شد و بسیار بد فرموده‌اند:

ای دوست اگر داد کنی ور بیداد
تن در همه شیوه‌ها در خواهم داد
جانم نشود مگر بیدار تو شاد
روزی که ترانیمم آرزوم باد.

رجوع به آتشکده آذر ج بیبی ص ۶۷ (ذیل
شعرا جام) شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] اصغر.
شمس‌الدین احمد بن سلیمان مشهور به ابن
کمال پاشا تعلقه‌ای بر کتاب طهارت دارد و
در آن تاج‌الدین اصغر را رد کرده است. رجوع
به کشف الظنون ج ۱ استانبول ج ۱ ص ۱۱۳
شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] اشهی. مؤلف
شدالازار فی حط‌الاوزار عن زوار المزار در
ترجمه احوال خواجه امام‌الدین داود بن
محمد بن روزبهان الفرید نام وی را در زمرة
کسانی آورده است که خواجه امام‌الدین تلقین
ذکر و طریقه ارشاد و دعوة را از آنها آموخته
است. رجوع به شدالازار... ج قزوینی ص
۲۵۲ شود و مرحوم علامه قزوینی در حاشیه
همین صفحه آرد: اطلاع درست روشنی از
احوال این شخص در جایی بدست نیاوردم
ولی گمان می‌کنم بظن بسیار قوی که این
شیخ تاج‌الدین اشهی باید پدر شیخ
صدرالدین محمود اشهی سابق‌الذکر در ص

۲۰۷ حاشیه ۸ باشد که نقل از وصاف شمدای
از احوال او را در آنجا ذکر نمودیم. در کتاب
«تحفة المرفان فی ذکر سیدالاقطاب
روزبهان» در فصل مشایخی که معاصر با
شیخ روزبهان بقلی (متوفی در سنه ۶۰۶ ه.
ق.) بوده‌اند ولی با او ملاقات نکرده بوده‌اند
حکایتی متن راجع به یکی از ایشان موسوم
به شیخ الاسلام تاج‌الدین محمود اشهی نقل
می‌کند بروایت از پسر او شیخ صدرالدین
محمد اشهی که بواسطه طول حکایت از نقل
آن صرفنظر گردید. این شیخ تاج‌الدین محمود
اشهی مذکور در تحفة‌العرفان به احتمال
بسیار قوی بمناسبت اتحاد لقب و نسبت و
توافق عصر باید همین شیخ تاج‌الدین اشهی
مذکور در متن حاضر ما باشد و پسرش شیخ
صدرالدین محمود اشهی نیز بظن بسیار قوی
باید همان شیخ صدرالدین محمود اشهی

مذکور سابقاً در ص ۳۰۷ حاشیه ۸ باشد نقل
از وصاف، منتهی در وصاف نام او را محمود
نگاشته و در تحفة‌العرفان محمد و لابدیکی از
این دو تحریف دیگری باید باشد - در مجمل
فصح خوانی در حوادث سنه ۶۴۶ ه. ق. در
ترجمه احوال شیخ سیف‌الدین باخرزی
متوفی در سنه ۶۵۹ ه. ق. گوید که: «وی
خرقه ترک از دست شیخ تاج‌الدین محمود بن
حداد الاشنهی پوشیده است» که باز بواسطه
توافق عصر و لقب و نسبت باظهر وجوه باید
این شیخ تاج‌الدین محمود اشهی مذکور در
مجممل فصح خوانی همین شیخ تاج‌الدین
اشهی مذکور در متن حاضر باشد.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] الهامی. رجوع
به عبدالوهاب الهامی شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] اندخودی.
رجوع به تاج‌الدین حسن اندخودی شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] ایلدگز از امرآه
غزنین و زاولتان. حمدالله متوفی در تاریخ
گزیده در ترجمه احوال سلطان محمود بن
محمد بن سام بن حسین از پادشاهان غور
(۵۴۵-۶۰۹ ه. ق.) آرد: «چون او [محمود]
در گذشت غلامش شمس‌الدین بجای او
پادشاه شد و سلطان لقب وی یافت مدتی
سلاطین دهلی از نسل او بودند تا سلطان
جلال‌الدین خلج آن تخمه برانداخت و
تاج‌الدین ایلدگز بر غزنین و زاولتان متولی
شد... (تاریخ گزیده ج ۱ ص ۴۱۳). و نیز در
ترجمه احوال سلطان قطب‌الدین محمد
تکش‌خان بن ارسلان بن اتمز گوید. در سنه
تسع و ستمائه غوریان بر افتادند و ملک
ایشان محمد را مسلم شد. سلطان بعد از این بر
ملک غزنین بسبب مرگ تاج‌الدین ایلدگز بر
ملک غوریان متولی شد... (تاریخ گزیده ج
۱ ص ۴۹۵).

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] ایلدوز. رجوع
به تاج‌الدین یلدوز شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] باخرزی.
رجوع به تاج‌الدین اسماعیل باخرزی شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] بخاری یکی از
خوشنویسان معروف بود و در عهد یاوز
سلطان سلیم‌خان بقسطنطنیه آمده سبب
اشتهار خط دیوانی شد. (قاموس الاعلام
ترکی).

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] بخشی. رجوع
به تاج‌الدین حسن عطار بدخشی شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] بدخشی. رجوع
به تاج‌الدین حسن عطار بدخشی شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] بغدادی. رجوع
به علی انجب بغدادی شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] بلغاری طیب و
گیاه‌شناس معاصر ابن البیطار و استاد ابن

البیطار و ابوالعباس الثبانی. او راست: کتابی
در ادویه مفرده که رشیدالدین بن صوری ردی
بر آن نوشته است. رجوع به عیون الانباء ج ۲
ص ۲۱۹ شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] بهاء الملک.
رجوع به تاج‌الدین حسن بن شرف الملک...
شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] تبریزی. وی
مفتاح العلوم علامه سراج‌الدین ابویعقوب
یوسف بن محمد بن علی السکاکی را تنقیح
کرده است. (کشف الظنون ج اول استانبول ج
۲ ص ۴۸۴).

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] (خواجه...)
تبریزی. رجوع به تاج‌الدین علی‌شاه جیلانی
شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] تبریزی. رجوع
به تاج‌الدین ابومحمد علی بن عبدالله بن
ابی‌الحسن الاربدیلی تبریزی شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] تکین تاش از
ملوک لرستان بزمان امیر مبارزالدین
مظفری... در او اواخر محرم سنه سبع و خمین
و سبعمائه عزیمت بر استخلاص لرستان
تصمیم یافت اما سرما بمرتبه‌ای بود که ارکان
دولت بر فسخ عزیمت مجازم بودند. در آن
روز شاه شجاع به پدر ملحق شد عزیمت جزم
گشت... عاقبت لشکر مهزوم شدند و کیومرث
کشته شد روز دیگر خلاصه ملوک مغرب... با
ملوک عظام علاء‌الدین عطا و تاج‌الدین تکین
تاش... با تمام اکابر و امرای آن مملکت
بدستوس آمدند... (تاریخ گزیده ج برون ج ۱
ص ۶۷۱).

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] تمران شاه.
عوفی در لباب‌الالباب در ترجمه حال او آرد:
الملک المعظم تاج [الدین] تمران شاه
شاهزاده و گوهر آزاده هم نسبتی عالی و هم
کرمی متوالی داشت و با علو نسب و سمو
حسب شعری که شعری شعار آن سزیدی و
ثره تثار آن شایستی - خال جمال کمال او
آمده بود و اشعار آیدار او بسیار است و
تمامت بر خاطر نبوده، فامارباعی چند در
قلم آمد:

❖

لرزان تم از باد ستمیز غم تست
سوزان دلم از آتش تیز غم تست
مگذار بتا که خاک خواری گیرد
صحرای دلم که آب خیز غم تست.

هم او راست:

آیا بینم بخدمت یاری در
خود را بشروع خوشترین کاری در
یکبار دگر نشسته با هم دودبو
بی هیچ سوم، بچار دیواری در
و هم او گوید:

هرگز چو منی عاشق و مدهوش که دید؟

آزاد چو بنده حلقه در گوش که دید؟

با دل گفتم کمی فراموش کن

دل گفت دلی ز جان فراموش که دید؟

و در معنی شکار سلطان غیاث الدینا والدین
تعمده الله برحمته می‌گوید:

هر روز چنین شهانه کاری میکن

بر چهره ایام نگاری میکن

بر تخت بخرمی شرابی میخور

در باغ بخوشدلی شکاری میکن.

(الباب الالباب ج ۱ صص ۵۰-۵۱)

عوفی در ترجمه احوال ملک طغانشبن

محمد المؤید آرد: ... میان او و میان ملک

تاج‌الدین ترمز مکتوبات و مشاعر است...

او را ابیات و اشعار بسیار است و با ملک

تاج‌الدین ترمز مشاعره کرده‌اند و ابیات

ایشان شهرتی دارد ... (الباب الالباب ج ۱ صص ۴۶-۴۷).

و در ترجمه احوال

ظهرالدین تاج‌الکتاب السرخسی آرد: شنیدم

که بحضرت ملک کبیر تاج‌الدین ترمز

رحمة الله قطعه‌ای فرستاد و از وی کنیزکی بکر

التماس کرده و آن قطعه این است:

صدرا! بذات پاک خداوند انس و جان

کز جان و دل ثناء جلال تو گفتم

جانم ز خار حادثه هر چند خسته بود

لیک از نسیم لطف تو چون گل شکفتم

از بحر طبع خویش گهرهای شب چراغ

بهر ثنات در صدف دل نهفتم

دانی بزرگووارا کز جور روزگار

شها چو بخت تو نفسی من نخفتم

تا در جناب جاه و جلالت نرفتم

گردمحن ز ساخت سینه نرفتم

دارم طمع ز لطف تو ناسته گوهری

زیرا بسی گهر بمدیح تو سفتم.

چون ملک تاج‌الدین رحمه الله این قطعه بر

خواند کنیزک بیجه هندی بکر که زنگیان زلف

او رومی روی آفتاب را طبانچه غیرت میزدند

به نزدیک او فرستاد و این قطعه در عذر آن

نیشت:

چون بالماس طبع در سفتی

در ناسته‌ای فرستادم

قوت ده خدای عز و جل^۱

که زبیه قوتی بفریادم

و چون سید باقتضای بکارت او داد قضاء

شهو ت داد... آن کنیزک رنجور شد و هم در

آن زودی فوت گشت و چون ملک تاج‌الدین

را ازین حال علم شد این دو بیت به نزدیک او

فرستاد:

علوی! کافران هندی را

زود ز اسلام سیر خواهی کرد

پدرت غزو کردی از شمشیر

تو غزا هم به... خواهی کرد... (الباب الالباب ج

برون ج ۱ صص ۱۳۷-۱۳۸).

ترمز ولایتی است از غور در شعاب کوه

اشک که یکی از جبال خیمه غور است.

(طب ص ۳۹)^۲ و تاج‌الدین ترمز از جانب

سلطین غوریه خصوصاً غیاث الدن غوری^۳

حکمران آن ولایت بوده است (ص ۸۴) و

دختر او ملکه معزیه زوجه غیاث الدین

محمودین غیاث‌الدین غوری و مادر سلطانان

بهاء‌الدین سام و شمس‌الدین محمد است.

(تعلیقات علامه قزوینی در باب الالباب ج

برون ج ۱ صص ۲۰۳-۲۰۴).

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] جعبری. رجوع

به ابو محمد جعبری شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] جیلانی. رجوع

به تاج‌الدین (خواججه...) علی شاه جیلانی

شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] چلبی. رجوع

به تاج‌الدین حسن چلبی شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] (خواججه...)

جیلان تیریزی. رجوع به تاج‌الدین علی شاه

جیلانی شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] حرب‌بن محمد

بن عز‌الملک نبیره پسر تاج‌الدین ابوالفضل

بزرگ که در سال ۵۶۴ ه. ق. پس از ملک

شمس‌الدین محمد به امارت سیستان رسید:

گرفتن پادشاهی امیر تاج‌الدین حرب، یازدهم

شعبان سال ۵۶۴ ه. ق. و آمدن عز‌الملوک از

نیه هم بدین سال... (تاریخ سیستان ج بهار

ص ۳۹۱). وفات یافتن خداوند ملک معظم

تاج‌الحق والدین حرب‌بن محمد نورالله مرده

در سوم رجب سال بر ششصدوه (تاریخ

سیستان ص ۳۹۳). عوفی در لباب الالباب در

ترجمه احوال امیر ناصرالدین عثمان‌بن حرب

الجزی پسر تاج‌الدین حرب آرد: امیر ناصر

که... پسر ملک تاج‌الدین حرب که از عدل

شامل او باز با تیهو صلح کرده بود و آتش در

جوار پنه قرار گرفته ملکی حلیم کریم ملک

دنیا را او وسیلت حصول ملک عقبی ساخته

بود و در تجمل پادشاهی بناء ملاهی و مناهی

را تمام برانداخته:

فلا هو فی الدنيا مضیع نصیه

و لا عرض الدنيا عن الدین شاغله.

و او را بیست پسر بود و ولعهد او در آن عهد

امیر ناصرالدین عثمان بود... و در آن وقت که

مؤلف این ترتیب به سجستان بود امیر

ناصرالدین به رحمت ایزدی پیوسته... (لباب

الالباب ج ۱ صص ۵۰۴۹)... یعنی

ولی عهد ملک تاج‌الدین حرب زیرا که ابتدا

ولعهد او ناصرالدین عثمان بود و او هم در

حیات پدر در گذشت پس از او پسر دیگرش

یعین‌الدین بهرامشاد را ولعهد نمود

(طب) (ADD. 26,189 F 117 b صص ۲-۳)^۴

که این ساعت ممالک سجستان در ضبط

اوست، مدت حکمرانی بهرامشاه ۶۱۲-۶۱۸ ه.

ق. بوده است. (تعلیقات قزوینی بر لباب

الالباب ج ۱ صص ۲۰۳ حاشیه ص ۵۰

س ۲). مؤلف تاریخ سیستان وفات

«ناصرالدین عثمان‌بن حرب‌بن محمد» را

بسال ۶۰۴ ه. ق. آرد و رجوع به تعلیقات

مرحوم علامه قزوینی بر لباب الالباب ج

براون ج ۱ صص ۲۶۳ حاشیه ص ۲۸۴ س ۶ و

رجوع بروضة الصفا و طبقات ناصری و

حبیب السیر ج ۲ صص ۶۲۷ شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] (مولانا... [اِخ])

حسن از اعیان هرات بزمان شاهرخ

تیموری... و شیخ بهاء‌الدین عمر در زمان

خاقان والا گهر میرزا شاهرخ فی سنه اربع و

اربعین و ثمانانه بعزیمت گذراندن حج اسلام

و طواف تربت جنت ربیب حضرت خیرالانام

علیه الصلوة و السلام از دارالسلطنه هرات در

حرکت آمده جمعی کثیر از اعیان زمان

مانند... مولانا تاج‌الدین حسن... و غیر هم در

ملازمت شیخ یحیی حجاز روان گشتند و

بشرف طواف رکن و مقام و زیارت مرقد

عطرسای پیغمبر علیه الصلوة و السلام مشرف

شده مراجعت نمودند. (حبیب السیر ج خیام

ج ۴ ص ۵۸).

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] حسن‌بن

شهاب‌بن حسن تاج‌الدین یزدی مورخ،

مؤلف جامع التواریخ حسنی، مهدی بیانی در

مقدمه تاریخ افضل صفحه چهار آرد:

جامع التواریخ حسن‌بن شهاب- در ضمن

جزوه نسخه‌های خطی تاریخی کتابخانه‌های

استانبول بشماره ۴۲ ذکر نامی از جامع

التواریخ حسنی تألیف «حسن‌بن شهاب‌بن

حسین‌بن تاج‌الدین یزدی» و در توصیف

نسخه چنین نوشته است: «تاریخ عمومی از

خلقت آدم تا تاریخ ۸۵۵ ه. ق. که بنام

غیاث‌الدین ابوالعزیز محمد بن بایسنقر بن

شاهرخ تألیف شده است... و نیز در مقدمه

صفحه پنج در معرفی نسخه خطی جامع

التواریخ حسنی کتابخانه ملی تهران آرد:

ذو صفحه اول مذهب مرصع و در میان هر

صفحه یازده سطر کوتاه... نوشته شده است ...

انجام: «... امید که الله سبحانه و تعالی او را بر

سر کافه متوطنان کرمان پاینده دارد...» «تم

۱- چنین است.

۲- تاریخ غزنویه و غوره و فروع ایشان

موسوم بطبقات ناصری لایبی عمر و منهاج‌الدین

عثمان‌بن سراج‌الدین الجوزجانی طبع کلکته

سنه ۱۸۶۴ میلادی.

۳- جنوس در غرور ۵۵۸، در هرات ۵۷۱،

وفات ۵۹۹

۴- تاریخ غزنویه.

کتاب جامع التواریخ از گفته افصح المتکلمین و امصح المتأخرین مولانا تاج‌الدین حسن شهاب منجم الملقب به ابن شهاب شاعر منجم یزدی عطا الله منهما علی يد العبد... عبدالله کاتب اصفهانی سنه ثمانین و ثمانمائه البحریه النبویه... آغاز تألیف آن (جامع التواریخ حسنی) بنام سلطان غیاث‌الدین محمد بایسنفرین شاه‌رخ‌بن امیر تیمور گورگانی در ۲۵ محرم سال ۸۵۵ ه. ق. در کرمان و انجام تألیف آن پس از سال ۵۸۷ بنام ابوالقاسم بابر برادر سلطان محمد مزبور است. رجوع به مقدمه تاریخ افضل چ مهدی بیانی صص ۳-۷ شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] (سید...) حسن اندخودی. وی در زمان حکومت سلطان حسین بایقرا، امر تقاب مزار شریف به وی برگذار شد:

میرزا بایقرا چون حال بر آن منوال دید قاصدی همعان برق و باد به دارالسلطنه هرات فرستاد و صورت واقعه را عرضه داشت ایستادگان پایه سریر اعلی گرد خاقان منصور بعد از اطلاع بر مضمون آن عرضه از ظهور آن صورت غریبه متعجب گشته احرام طواف آن قبله آمانی و آمال بست و بافوجی از امراء خواص بدان جانب نهضت فرموده پس از وصول غایت نیاز و اخلاص بجای آورد و قیامی در کمال ارتفاع و وسعت بر سر آن مرقد جنت منزلت بنا نهاده در اطراف آن ایوانها و بیوتات طرح انداخت... و امر تقاب آستانه علیه را بسید تاج‌الدین حسن اندخودی که از جمله اقربای سید برکه بود و بملو همت و سمو رتبت اتصاف داشت تفویض نمود... (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۱۷۲).

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] حسن‌بن شرف الملک ابوبکر الاشعری (از اولاد ابوموسی اشعری معروف، یکی از حکمین صقین) ملقب به بهاء الملک. این تاج‌الدین برادر عین الملک فخرالدین حسین وزیر ناصرالدین قباچه بود و خود نیز وزارت ناصرالدین قباچه را عهده دار بود و پس از مرگ ناصرالدین قباچه بالتتمش پیوست و در اواخر سال ۶۳۳ ه. ق. بدست غلامان رکن‌الدین فیروز شاه‌بن التتمش کشته شد. عوفی در لباب الالباب آورد... شیر همایون وزیر ملک الوزرا المصطفی تعلق اعظم خواجگ جهان‌الحسن ابن‌الصاحب الاجل الکبیر العادل شرف الملک رضی‌الدوله والیدین بکر الاشعری... و ترازوی احسان را بصدر کبیر بهاء الملک تاج‌الدوله و الدین عمده الوزراء قدوة صدور العالم الحسن ابن‌الصاحب الکبیر العالم العادل شرف الملک رضی‌الدوله

والدین ابوبکر یدیم الله جلاله و رحم اسلافه الکبار تمام گردانید و سرسَر هر دو برادر خورشید فر فلک منصب عرش مقبت را با یکدیگر تساوی ارزانی داشت... (لباب الالباب چ لیدن به هزینة اوقاف گیب ج ۱ صص ۳-۶). علامه قزوینی در تعلیقات همین مجلد آورد... عین الملک فخرالدین الحسن‌بن شرف الملک رضی‌الدین... وی ابتدا وزیر ناصرالدین قباچه (۶۰۲-۶۲۵) بوده و در سنه ۶۲۵ ه. ق. که ناصرالدین قباچه باشس‌الدین التتمش (۶۰۷-۶۲۳ ه. ق.) مصاف داد و مغلوب شد و خود را در آب سند غرق نمود خزاین و بقایای حشم او که از جمله ایشان عین الملک مذکور و برادرش بهاء الملک حسن و عوفی مصف این کتاب و منهاج السراج صاحب طب (طبقات ناصری) بود بخدمت شمس‌الدین التتمش پیوستند... بهاء الملک تاج‌الدین برادر عین الملک مذکور و او نیز از وزراء ناصرالدین قباچه بوده و چنانکه گفتیم بعد از غرق ناصرالدین قباچه بالتتمش پیوست و تا زمان رکن‌الدین فیروز شاه‌بن التتمش در حیات بود و در اواخر سنه ۶۳۳ یا اوایل ۶۳۴ ه. ق. که امراء فیروز شاه بروی بشوریدند و او را مفید کردند غلامان ترک او جماعتی از کبار امراء تازیک را که از جمله بهاء الملک بود بکشتند (طبقات ناصری ۱۸۳ و ۲۶۱ و تاریخ فرشته ۱: ۱۱۸). (لباب الالباب ج ۱ صص ۲۸۹، ۲۹۰). علامه قزوینی در حاشیه صفحه ۲۸۹ لباب الالباب درباره نام تاج‌الدین آورد: در اینجا (لباب الالباب) و طب (طبقات ناصری ۱۸۳) «حسین» دارد و در تاریخ فرشته ۱: ۱۱۸ و ترجمه طبقات ناصری لرلورسی ۶۳۵ و ۷۶۱ «حسن» و ظاهراً حسین سهواست چه دو برادر بیک اسم غیر مهود است.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] حسن‌بن محمدنظامی نیشابوری. او راست: کتاب تاج‌المآثر در تاریخ پادشاهان دهلی: کتاب تاج‌المآثر تألیف تاج‌الدین یا صدرالدین حسن‌بن محمد نظامی نیشابوری در تاریخ پادشاهان دهلی که از کتابهای مغلق زبان فارسی است و بواسطه وفور کلمات تازی نامانوس مشهور شده است، و این کتاب را که در حوادث ۵۸۷ تا ۶۱۴ ه. ق. است در ۶۰۲ آغاز کرده و در ۶۱۴ بیابان رسانده است و در آن اشعار بسیاری از بزرگان شاعران قرن چهارم و پنجم ایران هست که بدیختانه بنام گوینده آنها تصریح نکرده است... (احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ج ۳ ص ۹۶۲). و رجوع به همان کتاب شود. ولی حاجی خلیفه در کشف الظنون لقب صاحب تاج‌المآثر را صدرالدین ذکر می‌کند بدینسان:

تاج‌المآثر فی التاریخ. فارسی لصدرالدین محمدبن الحسن النظامی. (کشف‌الظنون چ الاستنبول ج ۱ ص ۲۱۱).

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] حسن چلبی از بزرگان هرات. خواندمیر در حبیب‌السیر در ترجمه احوال ابونصر سام میرزا آورد... در خلال آن احوال مظفر بیک از سفر قندهار باز آمده بوضوح پیوست که ظهر السلطنه محمد بابر میرزا بر حسب اشارت خان مظفر لوا از ظاهر آن بلده کوچ فرموده و بصوب کابل توجه نموده و مقرر شد که عالیجناب صدارت مآب مفوی ملت نبی عربی تاج‌الملة والیدین حسن چلبی جهت تأکید قواعد محبت و اتحاد و تشدید مبانی مودت و اعتقاد به کابل شتابد و آنجناب روز دوشنبه دوم جمادی الاولی سنه ثمان و عشرين و تسعمائه از هرات روی بمقصد آورد... (حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۵۹۰).

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] حسن شیرازی. وزیر اتابک مظفرالدین سنقرین مودود السفیری. رجوع به تاج‌الدین‌بن دارست شیرازی و رجوع به ابن دارست شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] (خواجگه...) حسن عطار بدخشی از بزرگان بدخشان معاصر شاه‌رخ.

خواندمیر در حبیب‌السیر در ترجمه احوال شاه‌رخ آورد... و در اوائل ربیع اول سنه احدى و عشرين و ثمانمائه بمسام علیه رسید که میرزا سعد وقاص که قم را گذاشته پیش امیر قراوسف رفته بود از عالم رحلت نمود... و متعاقب آن حال خیر متواتر گشت که شاهان بدخشان لواء عصیان و طغیان برافراشته‌اند و خیال استقلال بر الواح خاطر نگاشته خاقان سعید، امیر شیخ لقمان و امیر ابراهیم و... را فرمود که سپاه قندوز و بقلان و... را جمع آورده در ظل رایت شاهزاده مظفرلوا سیورغتمش میرزا متوجه بدخشان شوند و چون شاهزاده بمنزل کشم فرود آمد و شمامه این خیر بمشام بدخشان‌بان رسید پسر شاه بهاء‌الدین که والی آن سرزمین بوده حضرت ولایت شعار خواجگ تاج‌الدین حسن عطار را بدرگاه شهریار عالی مقدار فرستاد و اظهار اطاعت و انقیاد نموده باج و خراج قبول کرد و آنحضرت شفاعت خواجگ حسن را بحسن قبول تلقی فرموده و رقم عفو بر جراید جرایم شاهان کشید و شاهزاده و امرا باز گشته... و در سنه ثلاث و عشرين ثمانمائه... و امیر شاه ملک اردون و شاهان بدخشان و خواجگ تاج‌الدین را همراه ایلچیان فرستاده بودند که به ختای رفته آداء سفارت نمایند. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ صص ۶۰۲-۶۰۳) در مطلع سعیدین مسطور است که در شهر سنه

انتین و عشرين و ثمانمانه حضرت خاقان سعيد شاهرخ ميرزا جمعی از ملازمان که سردار ایشان شاديوخواجه بود به رسالت ختای نامزد فرمود و ميرزا با يستقر سلطان احمد و خواجه غياث‌الدین نقاش را که از زيور فضل و هنر بی بهره نبوده مصحوب آن جماعت ارسال نموده و با خواجه مشارالیه مقرر کرد که از آن زمان که از دارالسلطنه هرات سفر کند تا هر روزی که باز آید آنچه مشاهده نمايد بی زیاده و نقصان در قلم آرد ...

بيست و دوم محرم الحرام سنه ثلث و عشرين و ثمانمانه بسرقت رسیدند و آنجا توقف کردند که ایلچیان ميرزا سيورغمش و امير شاه ملک و شاه بدخشان پديشان پیوستند... بر این موجب شاديوخواجه و کوکچه نوکران ميرزا شاهرخ و سلطان احمد و غياث‌الدین و تاج‌الدین فرستاده شاه بدخشان و این جماعت بزانو در آمده دایمکنک‌خان احوال ميرزا شاهرخ از ایشان پرسید... و خواجه غياث‌الدین و اردون و تاج‌الدین بدخشی را هر یک را هفت بالشی نفره... دادند... رجوع به حبيب السیر ج ۴ ص ۶۳۴ و ۶۴۶ شود.

در حبيب السیر (ج ۱ تهران در جزء اختتام ص ۴۰۴) نام صاحب ترجمه تاج‌الدین بخشی آمده است.

تاج‌الدین. [جُد دی] [اِخ] (امیر...) حسن ملکی از حکام هرات و معاصر سلطان حسین بایقرا:

... خاقان منصور [سلطان حسین بایقرا] بی دغدغه بایورد در آمده اشرف و اعیان آن ولایت بلوازم نیاز و نثار قیام نمودند و باظهار اخلاص و دولتخواهی خدام و موکب پادشاهی زبان حال و قال گشودند و این خبر به دارالسلطنه هرات رسید، امیر تاج‌الدین حسن ملکی و امیر بی نظیر که در شهر بامر حکومت و داروگی اشتغال داشته بیضط برج و باره پرداختند و صورت واقعه را بسرقتند عرضه داشت کرده... (حبيب السیر ج ۴ ص ۱۲۳).

تاج‌الدین. [جُد دی] [اِخ] حسین. مدرسه‌ای بنام وی در کاشان بنا شده (رجوع به فهرست کتابخانه مدرسه عالی سپهالار ج ۲ ص ۴۰۸ شود).

تاج‌الدین. [جُد دی] [اِخ] حسین بن شمس‌الدین صاعدی. یکی از معلمین شیخ بهایی. این شخص از شیخ منصور شیرازی معروف به راستگو روایت کرده است. رجوع به روایات الجنات ج ۱ ص ۶۲۲ شود.

تاج‌الدین. [جُد دی] [اِخ] خرقانی. شهابی غزال خجندی از گویندگان دوره سلجوقیان قطعه‌ای در حق وزیر هرات گفته است و در

آن ضمن از تاج‌الدین خرقانی چنین یاد کند: ز تاج خرقان شاید نبیره‌ای مانده‌ست که هر کجا برود غم بی کران ببرد.

(لباب الالباب ج ۲ اوقاف گیب ج ۲ ص ۳۹۳).

تاج‌الدین. [جُد دی] [اِخ] خرم. معروف به پهلوان خرم از امراء لشکر شاه شجاع بود و وی در اواخر عمر بحکومت اصفهان رسید و تا هنگام مرگ بهمین شغل باقی بود:

... در ابرقوه خواجه جلال‌الدین توران شاه با کمال صداقت کسر خدمت شاه شجاع بسته ... پهلوان خرم هم که از شجاعان بود در این حدود بخدمت شاه شجاع رسید (تاریخ عصر حافظ غنی ج ۱ ص ۲۱۸). شاه شجاع در شهر بابک تصمیم گرفت محمود را عقب سر گذاشته یکسره بشیراز برود شاه محمود هم در عقب اوروان شد در نزدیکی شیراز یعنی نزدیک بند امیر مدت یک هفته طرفین توقف نموده نگران یکدیگر بودند بالاخره منصور شول با هزار سوار از طرف شاه محمود بمبارزه در آمد پهلوان خرم هم که از مشهد مرغاب آمده می‌خواست بلشکر شاه شجاع ملحق شود با او مقابل شد و خود شاه شجاع هم با دو هزار نفر داخل معرکه شد... (تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۲۴۱).

... چون مدت هشت ماه از محاصره کرمان گذشت شاه شجاع برادر خود را خواسته پهلوان خرم را مامور محاصره کرمان کرد و جماعتی از امرای نامدار از قبیل اویس بهادر... و علیشاه مزینانی... با آذوقه یکساله و اسباب جنگ همراه او فرستاد.

پهلوان تاج‌الدین خرم جداً بمحاصره شهر پرداخت و بطوری که صاحب مطلع السعدین و حافظ ابرو در جغرافیای تاریخی خود نوشته‌اند در موقی که پهلوان خرم کرمان را در محاصره داشت قحط و غلای کرمان بدرجهای رسید که مردم مغز پنه دانه و تخم سبزان و سواران اسبانی را که از گرسنگی می‌مردند می‌خورند پهلوان اسد از غایت عجز قاصد نزد پهلوان خرم فرستاده خواهش کرد که پهلوان علیشاه مزینانی برای مذاکره در شروط صلح نزد او برود... (تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۲۸۲ - ۲۸۳).

شاه شجاع بشیراز برگشت و ملاحظه نمود که پسرش سلطان زین العابدین بواسطه کمی سن و تجربه نمی‌تواند اصفهان را بخوبی اداره کند لذا او را معزول ساخته چند روزی بحبس انداخت ولی چند روز بعد دوباره او را منظور نظر مرحمت قرار داده از حبس رها ساخت بعد از عزل سلطان زین العابدین حکومت اصفهان را پهلوان خرم سپرد و چون او در گذشت محمد زین‌الدین را به ایالت اصفهان منصوب ساخت. (تاریخ عصر حافظ ج ۱

ص ۳۰۵).

تاج‌الدین. [جُد دی] [اِخ] خلیج. از امراء لشکر اتابک زنگی است. در تاریخ افضل (بدایع الازمان فی وقایع کرمان) چنین آمده است: گفتار در ذکر آمدن اتابک محمد از فارس با تاج‌الدین خلیج بحیرت و... چون اتابک محمد با امراء و لشکر فارس بخدمت اتابک زنگی پیوست او را بنظر اکرام مکرم فرمود... اتابک زنگی با اتابک محمد گفت اینک نوبت آن آمد که ما نیز صولتی بنمائیم و... اگر عزیمت کرمان مصمم است موسم حرکت آمد اتابک محمد در حال خیمه به صحرا زد و دامن جد در میان زد و آستین تشر باز نوردید و اتابک زنگی تاج‌الدین خلیج را با سپاهی گران همراه کرد و در زمستان سنه سبع و ستین و خمسمانه به حیرت رسیدند... (تاریخ افضل ج مهدی بیانی صص ۸۲ - ۸۳). رجوع به المضافات الی بدایع الازمان فی وقایع کرمان ج اقبال ص ۴۴ شود.

تاج‌الدین. [جُد دی] [اِخ] خلیقی. ابن شهاب‌الدین ابوسعید عمر خلیقی. علامه قزوینی در تعلیقات لباب الالباب در ترجمه احوال شهاب‌الدین خلیقی بنقل از سیره جلال‌الدین منکبرنی آرد:

شهاب‌الدین ابوسعید عمر الخیوقی از اعظام فقهاء شافعیه و تدریس پنج مدرسه خوارزم بدو مفوض بود و او را در نزد سلطان علاء‌الدین محمد خوارزمشاه تقریبی عظیم بود و در جلال امور سلطان باوی مشورت نمودی و ملوک اطراف برادر او صف کشیدندی در اوایل خروج مغول وی از خوارزم مهاجرت نمود با اموال و نفایس و کتب خود به نسا از بلاد خراسان آمد و در سنه ۶۱۸ هـ. ق. که عساکر مغول نسا را فتح نمودند ابتدا از شهاب‌الدین خلیوقی آن مقدار زر گرفتند که چون پشته‌ای ما بین او و سردار مغول حایل شد بعد از آن او را با پسرش تاج‌الدین بکشتند. (لباب الالباب ج اوقاف گیب ج ۱ ص ۳۵۰).

تاج‌الدین. [جُد دی] [اِخ] درهم. رجوع به علی‌بن محمد... شود.

تاج‌الدین. [جُد دی] [اِخ] دمشق. رجوع به تاج‌الدین بن احمد دمشقی شود.

تاج‌الدین. [جُد دی] [اِخ] دهلوی. رجوع به محمودین محمد... شود.

تاج‌الدین. [جُد دی] [اِخ] رازی. رجوع به محمدین حسین بن علی بن محمدین احمد نیشابوری... شود.

تاج‌الدین. [جُد دی] [اِخ] زاهد. پدرش امیر یوسف‌الدین محمود از امیرزاده‌های هزاره بلخ بود و در فتنه مغول بهند رفته در

آنجا امارت و ریاست یافت. ابن تاج‌الدین برادر امیرخسرو دهلوی (۶۵۱-۷۲۵ ه.ق.) شاعر معروف است... پس از پدر برادران وی تاج‌الدین زاهد و علاء‌الدین علی شاه در تربیت وی (امیرخسرو دهلوی) کوشیده و او را تربیت علمی و عملی کردند... (فهرست کتابخانه مسجد سه‌سالار ج ۲ ص ۵۱۷)... نام‌های است که (امیرخسرو) به برادر خود تاج‌الدین زاهد نیز به وزن مثنوی انشاد... و آغاز آن این است:

این نامه که جان درو سرشتم
هر حرف بیخون دل نوشتم

در خدمت مکرم گرامی

زاهد بهمه هنر تمامی...

(فهرست کتابخانه مسجد سه‌سالار ج ۲ ص ۵۹۴).

تاج‌الدین. [جُدْ دِی] [اِخ] زاهد. رجوع به تاج‌الدین ابراهیم بن روشن... شود.

تاج‌الدین. [جُدْ دِی] [اِخ] زرنوحی. رجوع به نعمان بن ابراهیم... شود.

تاج‌الدین. [جُدْ دِی] [اِخ] زنگی. والی بلخ و پسر ملک فخرالدین مسعود سلسله ملوک بامیان. عظام‌لک جوینی در تاریخ جهانگشا در ذکر محاربه سلطان محمد خوارزمشاه با غوریان آرد:

... برین جملت میان هر دو سلطان و شایق میرم گشت تا بعد از دو ماه جمعی از لشکر غور در حدود طالقان جمع آمدند و تاج‌الدین زنگی والی بلخ که ضرام آن فته بود برورود تاخت و بدان سبب سر در آن کار باخت و عامل مرورود را مفاصه در دام هلاکت انداخت و خواست که اثرات ضیم و تهییج ظلم کند و استخراج اموال، آن خبر به سلطان رسید بدرالدین جعفر را از مرو و تاج‌الدین علی را از ابیورد بدفع آن فتنان نامزد فرمود بعد از مضاف زنگی را با ده کس از امرای مقید به خوارزم فرستادند و جزای حرکات برایشان حاشی‌السامین از تن جدا کردند... (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ قزوینی ج ۲ ص ۵۸). خواندمیر در حبیب‌السر در ذکر ملوک بامیان آرد: اول این طبقه ملک فخرالدین مسعود است که عم سلطان غیاث‌الدین محمدبن سام بود و او مدتی مدید بامر حکومت بامیان و حدود طخارستان قیام می‌نمودند و سه پسر شایسته داشت شمس‌الدین محمد و تاج‌الدین زنگی و حمام‌الدین علی... (حبیب‌السر ج ۲ ص ۶۰۹).

تاج‌الدین. [جُدْ دِی] [اِخ] (قاضی...) زوزنی. خواندمیر در حبیب‌السر در ذکر ملوک بامیان (بهاء‌الدین سام بن شمس‌الدین محمد) آرد: ... بهاء‌الدین بعد از شهادت سلطان

شهاب‌الدین به نوزده روز متوجه عالم آخرت گردید مدت حکومتش چهارده سال امتداد داشت از اهل علم و تقوی قاضی تاج‌الدین زوزنی با بهاء‌الدین سام معاصر بود و او در بامیان بمواعظ خلاق مشغولی می‌نمود. بر سر منبر زبان بتوصیف بهاء‌الدین سام می‌گشود. (حبیب‌السر ج ۲ ص ۶۰۹).

تاج‌الدین. [جُدْ دِی] [اِخ] (سید...) ساوجی از نواب خواجه سعدالدین محمد ساوجی معاصر سلطان محمد خدابنده. خواندمیر در ترجمه احوال وزراء سلطان محمد خدابنده آرد: ... در سنه احدی عشر و سبعمانه خواجه سعدالدین محمد به واسطه تسویلات شیطانی و تخلیلات نفسانی سید تاج‌الدین ساوجی و جمعی از نواب خود را بر آن داشت که نسبت به خواجه رشیدالدین در مقام تفریر آمدند و مبلغ پانصد تومان از توفیر اموال ممالک قبول کردند و امرای عظام به موجب اشاره پادشاه گردون غلام مقرران را با وزراء کرام در موقف ریغو حاضر ساخته گناه بر خواجه سعدالدین ثابت شد... و سید تاج‌الدین که قبایح افعالش بر بطلان دعوی سیادت دلالت می‌کرد هم در آن ایام در قید مصادره و مؤاخذه افتاده در حضور قاضی القضاة ممالک و سادات علماء به وضوح پیوست که آن شریر زیاده بر سیصد هزار دینار از اموال نقیاء شاهد ائمه معصومین و سایر اشراف مسلمین بغضب و شلتاق گرفته بود بنابر آن او را به سادات سپردند تا حقوق خود را از وی ستانند به جزای کردارش رسانند و آن زمره واجب‌التعظیم، تاج‌الدین را به‌کنار شط برده به ضربات متعاقب به قتل رسانیدند... (حبیب‌السر ج ۲ ص ۱۹۳). ظاهراً بین صاحب ترجمه و تاج‌الدین گورسرخی خلط شده است... رجوع به تاج‌الدین گورسرخی شود.

تاج‌الدین. [جُدْ دِی] [اِخ] سبکی، علی بن عبدالکافی. پدر تاج‌الدین سبکی آتی الذکر، رجوع به سبکی و رجوع به ربحانة الادب ج ۱ ص ۱۹۸ و ج ۲ ص ۱۶۳ شود.

تاج‌الدین. [جُدْ دِی] [اِخ] سبکی ابونصر عبدالوهاب بن علی بن عبدالکافی: قاضی القضاة و مورخ و محقق بوده وی در سال ۷۲۷ ه.ق. در قاهره متولد شد و با پدرش بدمشق رفت و تا پایان عمر یعنی سال ۷۷۱ ه.ق. در آن شهر سکونت داشت. نسبت وی به «سبک» از اعمال مصر است. مردی خوش سخن و نیکویان بود. وی قاضی القضاة شام گشت و سپس مزول شد و شیوخ عصر او را به تمهت کفر و حلال شمردن شرب خمر

در بند کردند و از شام بمصر بردند آنگاه وی آزاد گردید و بدمشق باز گشت و به بیماری طاعون در گذشت. ابن کثیر گوید: مصائبی که بر او گذشت بر هیچ قاضی نگذشته است. او راست: طبقات الشافیه الکبری در شش جلد، جمع الجوامع فی الاصول، توشیح التصحیح فی الاصول الفقه (خطی)، ترشیح التوشیح و ترجیح التصحیح (فقه - خطی)، الاشباح و النظائر (خطی)، الطبقات الوسطی (خطی)، الطبقات الصغری (خطی). (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۱۰). قاموس الاعلام ترکی آرد: تاج‌الدین عبدالوهاب سبکی، او راست: «الطبقات الشافیه» در شرح احوال مشاهیر فقهای شافعی. و نیز مؤلف کشف الظنون در ج ۱ ص ۱۲۷ استانبول ص ۵۵۷ و ج ۲ ص ۱۲۷ کتاب «السیف المشهور فی عقیده منصور»، و «رسالة فی الطاعون و جواز الفرار عنه» را به تاج‌الدین عبدالوهاب سبکی نسبت میدهد. مؤلف ربحانة الادب آرد: تاج‌الدین عبدالوهاب بن علی بن عبدالکافی سبکی شافعی از مشاهیر ارباب سیر و کنیه‌اش ابونصر و از شاگردان مزنی و ذهبی و در فقه و حدیث و اصول و علوم عربیه و حید عصر خود بوده و بویژه در حدیث که بسیار امعان نظر کرده و در اغلب مدارس دمشق تدریس می‌نموده و در حکم و قضاوت جانشین پدر (تاج‌الدین علی ابن عبدالکافی) گردیده و قاضی القضاة بوده و عاقبت در نتیجه حسد دوچار شداید و محن بسیار بلکه مورد تکفیر اکثر اهل فضل بوده و مغلول و مقیدش از شام بمصر آورده و گروهی نیز بجهت گواهی بر کفر او همراه بوده‌اند و عاقبت مورد الطاف شیخ جمال‌الدین استوی بوده و رفع غائله گردید. و تالیفات او: ۱- جمع الجوامع در اصول فقه ۲- رفع الحاجب عن مختصر ابن الحاجب ۳- شرح منهاج بیضاوی. ۴- طبقات الشافیه الکبری که دارای شرح حال مشاهیر فقهای شافیه از قرن سوم تا قرن هشتم هجرت در شش مجلد... ۵- معیدالنعیم و معیدالنعیم. و عبدالوهاب در سال ۷۷۱ ه.ق. در چهل سالگی بمرض طاعون درگذشت. (ربحانة الادب ج ۱ ص ۱۹۸). رجوع به غزالی نامه جلال همایی ص ۱۴۴ و احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ج ۳ ص ۱۳۱ و از سعدی تاجامی ترجمه علی اصغر حکمت ص ۲۸۱ و رجوع به تاج‌الدین ابونصر عبدالوهاب شود.

تاج‌الدین. [جُدْ دِی] [اِخ] سرخسی. هدایت در مجمع الفصحا آرد: از فضلا و حکما و شعرا و وزراء بوده رئیس سرخس و عمید خراسان و روزگاری بعزت زیسته همتی عالی داشته گاهی شعری می‌گفته از

اشعار او نوشته شد^۱:

بخدایی که ذوق توحیدش
در جهان خوشتر از شکر باشد
که چو من دور باشم از در تو
عیشم از زهر تلخ‌تر باشد
این تفاخر مرا نه پس که مرا
هر کجا پای تست سر باشد
بندگی می‌کنم بطاقت خویش
نه همانا که بی اثر باشد

*

زانکه گرتجا کند به لبم
نگشاید ز سعی او بندش
که برحمت همی کند یادش
که بحکمت همی دهد بندش
آخر الامر چون فرو نگری
زهر باشد نهفته در قندش
این مثل سایر است و نیست شگفت
گرنویسد بزر خردمندش
فیل چون در وحل فرو ماند
جز به پیلان برون نیارندش

*

گر زمانه وفا کند یا من
عذر تقصیر خویش می‌خواهم
ورنه مجرم مرامدان زیرا ک
من ز تقصیر خویش آگاهم
مهر و مه را کسوف و نقصان است
خود گرفتم که مهر یا ماهم
از غم و رنج این زمانه دون
از فلک بگذرد همی آمم
با ملک شه جهان نکرد وفا
تو چنان دان که خود ملک‌شاهم.

در وفات یکی از عمال، این رباعی را بمطایبه گفته:

در مانت آن قوم که خون می‌بارند
مرگ تو حیات خویش می‌بندارند
غنا ک از آند که تا دوز خیاب
جاوید چگونه با تو صحبت دارند.
(مجمع الفصحا ج ۱ ص ۱۷۶).

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] (خواجه...)
سلمان. در حبیب‌السر (ج ۱ تهران ج ۲
ص ۹۸) قصیده‌ای از «خواجه تاج‌الدین»
سلمان در تهیت ازدواج شاه محمود بمطلع:
آسمان ساخت در آفاق یکی سور، چه سور؟
که از آن سور شد اطراف ممالک مسرور.

نقل کرده است، ولی در ج خیام ج ۳ ص ۳۰۴
فقط «خواجه سلمان» یاد شده و بدون
هیچگونه شکی این قصیده از سلمان ساوجی
است و در دیوان خطی نسخه کتابخانه مؤلف
تماماً نقل شده است و بنابراین در چاپ قدیم
تهران بجای جمال‌الدین که لقب سلمان
ساوجی است بخط تاج‌الدین یاد شده است.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] (خواجه...)

سلمانی. رجوع به تاج‌الدین سلمانی شود.
تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] (خواجه...)
سلمانی. از بزرگان در گاه سلطان بایزید
برادر شاه شجاع و برادر سلطان احمد
خواندمیر در حبیب‌السر در ترجمه احوال
سلطان احمد آرد:

... و در سنه ۷۸۸ ه. ق. بویزید^۲ در لرستان^۳
مفلوکی چند در هم کشید و بحدود کرمان
درآمد و خواجه تاج‌الدین سلمانی^۴ را پیش
سلطان احمد فرستاده از مقدم خویش اعلام
داد.. (حبیب‌السر ج ۱ تهران ج ۳ ص ۱۰۰)
رجوع به تاریخ گزیده ج برون ج ۱ ص ۷۲۸
شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] سمرقندی.
هدایت در مجمع الفصحا در ترجمه احوال وی
آرد: تاج‌الدین سمرقندی از اکابر فضلا و
کتاب بوده و بارضی‌الدین نیشابوری
مصاحبها نموده از قطعه‌ای که در مدح
رضی‌الدین گفته چند بیت قلمی می‌شود زیاده
از حالش اطلاعی نیست:

آسمان اختر دانش رضی‌الدین تو را
هست کمتر ذره خور پیش خورشید ضمیر
بر اثر افتاد شعر آبدارت را گذار
ز آن اثر دیرست تا باران فرو بارد اثر
وقت مولود تو آمد این ندا از جبرئیل
ابشروا یا اهل نیشابور اذا جاء البشیر
تیر را برج کمان پر تاپ کردی از سپهر
گرز طبعتم همچو شاگردان نبردی تیر تیر
(مجمع الفصحا ج ۱ ص ۱۷۶).

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] سنجاری. وی
متن فریاض السراجیه را نظم کرده است.
رجوع به عبدالله بن علی... شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] سنجر حاکم
خطه بداون هند در اوان سلطنت علاء‌الدین
مسعود. خواندمیر در حبیب‌السر در ذکر
احوال سلطان علاء‌الدین مسعود آرد:... و در
هشم ذیقعه سنه تسع و ثلثین و ستمانه
سلطان مسعود شاه که بغایت کریم‌طبع و
نیکوسیرت بود سریر سلطنت دهلی را بوجود
خود مشرف گردانیده امر وزارت را من حیث
الاستقلال بخواجه مذهب‌الدین تقویض نمود
و حکومت بهراج را بعم خود ناصرالدین
محمود رجوع فرمود و عم دیگر ملک
جلال‌الدین راباپالت توج فرستاد... و خطه
بداون به تاج‌الدین سنجر سمت اختصاص
پس‌دیرفت... (حبیب‌السر ج خیام ج ۲
ص ۶۲۳).

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] سندبسی
واسطی. محمدبن محمدبن یحیی بن بحر مکنی
به ابوالعلاء. رجوع به محمد... شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] سنگریزه. یکی
از شعرای ایران است و بد غیاث‌الدین از

سلاطین دهلی انتصاب داشته در حدود ۶۷۰
ه. ق. در گذشته. (قاموس الاعلام ترکی).

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] شاهین
حسام‌الدین خلیل از امرای لرستان. حمدالله
مستوفی در تاریخ گزیده در ترجمه احوال
بدرالدین مسعود آرد:... در سنه ثمان و
خمسین و ستمانه در گذشت (بدرالدین)... بعد
از او در ملکی پسرانش جلال‌الدین بدر و
ناصرالدین عمر با تاج‌الدین شاه پسر
حسام‌الدین خلیل تنازع و بارودی ابقاخان
رفتند بحکم یرلیغ پسران او به یاسا رسانیدند
ملکی بر تاج‌الدین شاه قرار گرفت مدت هفده
سال حکم کردملکی بزرگ نیکو خط بوده در
سنه سبع و سبعین بفرمان ابقاخان به
یاسارسید... (تاریخ گزیده ج برون ج ۱ ص
۵۵۴). رجوع به تاریخ مغول تألیف عباس
اقبال ص ۴۵۱ شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] شرف الملک
محمداسعد صدر جهان. جمال‌الدین الازهری
المروزی نام او را در قصیده‌ای که مطلقش
این است:

ای در غم تو گشته مرا چشمه سارچشم
نا خورده می چراست ترا پر خمار چشم.
بدینسان یاد می‌کند:
خورشید مکرمت شرف الملک تاج دین
کز دیدنش سزد که کند افتخار چشم
صدر جهان محمد اسعد که سوی او
اقبال رانده‌ست ز جودش چهار چشم
رجوع به لباب الالباب ج اوقاف گیب ج ۲ ص
۲۱۶ شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] شهرستانی
رجوع به شهرستانی شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] شیرازی.
رجوع به تاج‌الدین ابن دارست شیرازی و ابن
دارست شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] صاعدی.
رجوع به تاج‌الدین حسین بن شمس‌الدین
صاعدی شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] صدرالشریعه.
رجوع به تاج‌الدین عمر بن مسعود... شود

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] صلابه. حاکم
اربل... هلا کوخان هنگام لشکرکشی به بغداد
از راه کرمانشاه رفت و نقاط عرض راه را بیاد
غارت داد مخصوصاً شهر کرمانشاه آسیب

۱- اشعاری را که در مجمع الفصحا بر
سرخسی نسبت داده‌اند در لباب الالباب به نام
تاج‌الدین آبی آمده است.

۲- ن: سلطان بایزید.

۳- ن: لرستان.

۴- خواجه تاج‌الدین سلمانی. (رجوع به
حبیب‌السر ج خیام ج ۳ ص ۳۱۸ شود).

فراوان دید هلاک‌وقیل از تصرف بغداد به جانب اربل رفت حاکم آنجا تاج‌الدین صلابه سر اطاعت فرود آورد اما سپاهیان کرد از تسلیم شدن خودداری کردند... (تاریخ کرد تألیف رشید یاسمی ص ۱۹۶).

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] ضیاءالملک. از وزرای سلطان ناصرالدین‌بن محمودبن سلطان شمس‌الدین التمش... در همان اوقات صدراالملک از وزارت معزول شده تاج‌الدین ضیاء الملک بر مسند صاحب‌دیوانی نشست و در آخر سنه مذکوره خیر بدلهی رسید که طایفه‌ای از سپاه مغول از جانب خراسان به او چپه و ملتان آمده‌اند و کشلوخان بدیشان پیوسته بنا بر آن در روز یکشنبه ششم محرم سنه ست و خمسین و ستمانه رایب ظفر نشان بزم حرب مخالفان از دهلی نهضت فرمود... (حبیب السرج خیام ج ۲ ص ۶۲۶).

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] طغان. جوینی از تاریخ جهانگشا در ترجمه احوال سلطان محمد خوارزمشاه آورد... چون بری رسید ناگاه از دیگر جانب یزک خراسان که به حقیقت رنج دل بودند در رسید و خرداد که لشکر بیگانه نزدیک آمد... و از آنجا متوجه قلعه فرزین شد و بر او سلطان رکن‌الدین، باسی هزار حشم عراق در پای آن نشسته بود... و همان روز سلطان غیاث‌الدین و مادرش را با حریمهای دیگر بقلعه قارون نزدیک تاج‌الدین طغان روان کرد... (تاریخ جهانگشای ج ۲ صص ۱۱۲ - ۱۱۳).

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] عبدالباقی‌بن عبدالمجید مغزومی مکی. رجوع به عبدالباقی... شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] عبدالخالق‌بن اسدالجوال. رجوع به عبدالخالق... شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] عبدالرحمن‌بن ابراهیم ابن سباع بدری فزاری. رجوع به عبدالرحمن... شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] عبدالرحمن‌بن ابراهیم‌بن الفرکاخ. رجوع بعبد الرحمن... شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] عبدالرحیم‌بن محمد موصلی. رجوع به عبدالرحیم... شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] عبدالنصاربن لقمان کردری. رجوع به عبدالنصار... شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] عبدالوهاب‌بن محمد حسینی، قاضی القضاة حلب. متوفی سال ۸۷۵ ه. ق. او راست؛ ارشاد الماهر لفتانس الجواهر. رجوع به عبدالوهاب... شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] عبدالوهاب السبکی. رجوع به تاج‌الدین ابونصر عبدالوهاب‌بن تقی‌الدین سبکی شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] عبدالله‌بن علی بخاری متوفی سال ۷۹۹ ه. ق. وی مسائل مذاهب چهارگانه را جمع آوری کرد. او راست؛ «بحرالبحور فی تفسیر المصطور» و «بحرالجارى فی الفتاوى». (کشف‌الظنون ج ۱ استنبول ج ۱ ص ۱۸۵). رجوع به عبدالله... شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] عثمان مرغنی جد اعلاى کرته‌ها... جد اعلاى کرته‌ها شخصی بوده است موسوم به تاج‌الدین عثمان مرغنی که برادرش عزالدین عمر مرغنی در نزد سلطان غیاث‌الدین محمد غوری (متوفی سال ۵۹۹ ه. ق. ۱۲۰۲/م) وزیری مقتدر بوده است و این تاج‌الدین عثمان کوثال قلعه خیبار بوده و بعد از فوت او پسرش رکن‌الدین ابوبکر دختر سلطان غوری فوق را بازدواج خود در آورد پسر آنها شمس‌الدین بعد از آن بجای پدر نشست... (از سعدی تا جامی ترجمه علی اصغر حکمت ص ۱۹۴). رجوع به حبیب السرج خیام ج ۲ ص ۲۶۸ شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] (خواجہ...) عراقی. رجوع به تاج‌الدین احمدبن محمد بن علی شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] عقیلی. رجوع به تاج‌الدین علی کومیار عقیلی شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] علی. از سرداران سلطان محمد خوارزمشاه بود. عطا ملک جوینی در تاریخ جهانگشا در ذکر محاربه سلطان محمد خوارزمشاه با سلطان شهاب‌الدین غوری آورد... آن خیر سلطان رسید بدرالدین جعفر را از مرو و تاج‌الدین علی را از ایبورد بدفع آن فتنان نامزد فرمود، بعد از مصاف زنگی را [تاج‌الدین زنگی را] باده کس از امرا مقید بخوارزم فرستادند و جزای حرکات، سرایشان، حاشی السامعین از تن جدا کردند... (تاریخ جهانگشای ج قزوینی ج ۲ ص ۵۸).

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] علی یکی از مورخان است و در بغداد میزیسته و به سال ۶۷۴ ه. ق. درگذشته. او راست؛ کتابی مرکب از ۵ جلد و مشتمل بر تراجم احوال و تاریخ قاهره. (قاموس الاعلام ترکی).

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] علی‌بن احمد. رجوع به علی... شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] علی‌بن احمدبن عبدالمحسن الحسینی العراتی الشریف محدث اسکندریه. ابوالحسن قطفی و گروهی روایت کرده‌اند که وی در علم حدیث متفرد بود و از عراق به اسکندریه رفت و در ذی الحجة سال ۷۰۴ ه. ق. بدانجا درگذشت و ۷۶ سال عمر کرد (از حسن المحاضره فی اخبار

مصر و القاهره ص ۱۷۷).

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] علی‌بن انجب خازن بغدادی. رجوع به علی... شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] علی‌بن حسین سنی بغدادی. رجوع به علی‌بن... شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] علی‌بن سنجرین سیاک. رجوع به علی... شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] علی‌بن عبدالکافی سبکی پدر تاج‌الدین سبکی.

رجوع به سبکی و تاج‌الدین سبکی شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] علی‌بن عبدالله تبریزی. رجوع به تاج‌الدین ابومحمد علی بن عبدالله... شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] علی‌بن کمال الدین ابوالعباس احمدبن علی القسطلانی.

پدرش قفیه مالکی و از زهاد بود. در «عبر» آمده است که تاج‌الدین مفتی و مدرس بود و از زاهربین رسم و یونس الهاشمی سماع حدیث کرده و ولایت مشایخ کاملیه را عهده دار بوده است و در سال ۶۶۵ ه. ق. وفات یافت و ۷۷ سال عمر کرد. (از حسن المحاضره فی اخبار مصر و القاهره ص ۲۰۹).

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] علی‌بن محمد بن دربهیم موصلی. رجوع به علی... شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] (پهلوان...) علی شاه. از بزرگان لشکر امیر مبارزالدین پدر شاه شجاع... در یکی از جنگها با این قبایل (هزاره و اوغانی) نزدیک بود که امیر مبارزالدین محمد بهلاکت برسد باین معنی که اسبش بواسطه زخم‌های پیاپی از کار ماند و خودش هم زخمی شده و بجویی رسید که عبور از آن برایش ممکن نبود در آن حال سر گردانی، پهلوان تاج‌الدین علیشاه باو رسیده اسب خود را باو داد و امیر مبارزالدین محمد که بقول خود عزت شهادت می طلبید جان خود را از مهلکه بدر برد... (تاریخ عصر حافظ ص ۹۱).

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] علیشاه‌بن تکش خوارزمشاه. عظاملک جوینی آورد...

فی‌الجملة سلطان بعد از استخلاص آن قلعه [الموت] و تسکین نایره فتنه در عراق پسر خود تاج‌الدین علیشاه را ممکن کرد و اقامت او در اصفهان تعیین و خود بر عزیمت انصراف عنان بر صوب خوارزم تافت و در دهم جمادی الاخره سنه ست و تسعین و خمسمانه در خوارزم رفت و چون ملاحده مناقشت و مخاصمت سلطان از سعی نظام الملک که وزیر مملکت بود می‌دیدند هم در هفته... ملاعین یکی بر پشت وزیر زخمی زد و... (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۴۵). خواندمیر در حبیب السیر آورد... و چون تکش خان از دغدغه میاجق فراغت یافت

رساندند. بعد از قتل خواجه سعدالدین اولجایتو باشاره خواجه رشیدالدین، تاج‌الدین علیشاه را بمقام وزیر مقتول برگزید... (تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص ۳۱۸ و ۳۲۰).

... دوستان خواجه رشیدالدین در حضرت سلطان تفتیح احوال خواجه سعدالدین می‌کردند... سلطان را با او متخیر کردند... در عاشر شوال سنه احدى عشر و سبعمانه در محول بغداد بانوابش... شهید کردند اما نور باطل نشد و وزارت بصاحب سعید خواجه تاج‌الدین جیلان تبریزی دادند بشرط آنکه از تدبیر و رای مخدوم خواجه رشید الحق والدین تجاوز نکند و زمام امور کلی و جزوی در کف کفایت او باشد... در سنه خمس و عشر و سبعمانه میان وزیران مخدوم سعید خواجه رشید الحق والدین و خواجه تاج‌الدین علیشاه نزاع افتاد و اولجایتو سلطان هر دو را در کار وزارت شرکت داد... (تاریخ گزیده چ برون ج ۱ ص ۵۹۷، ۵۹۸، ۵۹۹). خواندمیر در دستور الوزراء آورد... چون دست قضا روزنامه حیات خواجه سعدالدین را نوشت بحکم اولجایتو سلطان، خواجه علیشاه جیلانی در وزارت باخواجه رشید شریک گشت و در اواخر دولت اولجایتو سلطان، خواجه علیشاه بغایت مقرب شده بعضی مهمات را بی وقوف خواجه رشید فیصل می‌داد... (دستور الوزراء ص ۳۱۷)... در سال ۷۱۵ ه. ق. یعنی یکسال قبل از فوت اولجایتو، ابوسعید برای مخارج لشکریان خود پول احتیاج پیدا کرد و برای تحصیل آن مکرر در مکرر بخزانة یعنی بسخواجه تاج‌الدین علیشاه و خواجه رشیدالدین مراجعه نمود و این دو وزیر هر یک نسبت بمقام دیگری حسد می‌بردند و میخواستند مستقل باشند پرداخت پول را بعهده دیگری محول می‌کردند... اولجایتو بالاخره برای ختم نزاع بین دو وزیر ممالک خود را بدو قسمت تقسیم کرد، عراق عجم و خوزستان و ولایات لر نشین و فارس و کرمان را بعهده رشیدالدین و عراق عرب و دیار بکر و اران و بلاد روم را تحت اداره علیشاه گذاشت ولی علیشاه از سلطان تقاضا کرد که ایشان را در اداره کل ممالک شریک گرداند و امضای هر دوی ایشان در پای احکام و فرمانها باشد. اولجایتو در سال ۷۱۵ ه. ق. علیشاه و رشیدالدین را در کار وزارت شرکت داد تا اتفاق در تصرف اموال و نشان وزارت دخالت کنند... بعد از رسمیت یافتن این ترتیب رشیدالدین بعلت مرض تقرس تمام زمستان را خانه نشین شد و چهار ماه تمام بدیوان نیامد و در این مدت ابوسعید پی در پی قاصد و پیغام می‌فرستاد و مطالبه پول می‌کرد و علیشاه در جواب میگفت که خزانه از وجه

پارچه‌های نفیس گرانبهائی ساخت که پیش از او هیچکس مانند آنها را درست نکرده بود و چون سلطان باین شهر آمد مقداری هدایا و تحفی که خود در این کارخانه‌ها فراهم ساخته بود باو تقدیم داشت که اسباب حیرت سلطان شد و از این تاریخ توجه خدابنده به علیشاه زیادتر از سابق شد و دولت او رو بترقی گذاشت چنانکه مصاحب اردو گردید و موقعی که اردو بسلطانیه رسید علیشاه در آن شهر بخرج خود ابنه‌ای زیبا ساخت و بازاری درست کرد که تا آنوقت نظیر آن در سلطانیه دیده نشده بود و اولجایتو که بعمارت و آبادی این شهر علاقه مخصوص داشت از این عمل علیشاه بیشتر خرسند گردید و او را زیادتر از پیش مورد نوازش و توجه قرار داد. خواجه سعدالدین از این پیش آمدها سخت دلشنگ بود و نمی‌توانست ترقی علیشاه را ببیند بهمین جهت به تحقیر او می‌پرداخت و از برخاستن جلوی او امتناع می‌کرد، برخلاف او خواجه رشیدالدین، علیشاه را احترام می‌نمود و در تعظیم او می‌کوشید و همین قضیه روز بروز کدورت بین دو وزیر را شدت میداد تا آنجا که خواجه سعدالدین در صدد آزار خواجه رشیدالدین بر آمد و جمعی از کسان خود را بر آن داشت که بر روی خواجه رشیدالدین بایستند و در مجلس ضیافتی که علیشاه از سلطان و وزراء کرده بود سعدالدین در حال مستی بارشیدالدین بدرستی و زشتی معامله کرد و خواجه رشید در جواب سکوت کرد و سلطان از این معنی بیشتر بر سعدالدین آشفته شد و رشیدالدین اندکی بعد در صدد کشیدن انتقام بر آمد و زمینه نیز برای این کار حاضر بود چه علاوه بر برگشتن نظر سلطان از خواجه سعدالدین و نفوذ علیشاه، سعدالدین و عمال متعدد او، سالیانه قریب ۳۰۰۰۰۰۰ درهم از عایدات خزانه را بمصرف شخصی می‌رساندند و خواجه رشیدالدین از این موضوع اطلاع داشت زیرا که اندکی قبل از آن دو نفر از عمال خواجه سعدالدین در سلطانیه با یکدیگر به نزاع برخاسته و همدیگر را بیرداشت اموال دیوانی متهم کرده بودند. باین که خواجه سعدالدین ایشان را با یکدیگر آشتی داده و از آن دو قول گرفته بود که دیگر از این بابت کلامی بر زبان نیاورند ایشان بخدست خواجه رشیدالدین رفتند و او را از ما وقع آگاهی دادند و خواجه، خدابنده را موقعی که در بغداد بود بر قضیه مطلع ساخت. او لجایتو امر داد که بر حکم که دو وزیر پیردازند و حساب ایشان را بکشند. گناه بر خواجه سعدالدین ثابت شد و او را با جماعتی از همدستان و عمال او در دهم شوال ۷۱۱ ه. ق. در قریه محول یک فرسخی بغداد بقتل

قلاع ملاحده را پیش نهاد. و تکش‌خان ولایت عراق را به پسر خود تاج‌الدین علیشاه تفویض فرموده... (حبیب السیرج خیام ج ۲ ص ۶۴۰).

تاج‌الدین. [جُذ دی] [لخ] (خواجه...) علیشاه تبریزی. رجوع به تاج‌الدین علیشاه جیلانی شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [لخ] علیشاه جیلان تبریزی. رجوع به تاج‌الدین علیشاه جیلانی شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [لخ] (خواجه...) علیشاه جیلانی وزیر سلطان محمد خدابنده که در سال ۷۱۱ ه. ق. پس از قتل خواجه سعدالدین وزیر وزارت اولجایتو را یافت. حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده نام او را گاهی خواجه تاج‌الدین جیلان تبریزی و گاهی خواجه تاج‌الدین علیشاه آورده. رجوع به تاریخ گزیده چ برون ج ۱ ص ۵۹۸ و ۵۹۹ و ۶۰۲ و ۶۰۵ و ۶۰۶ شود. و در نزهة القلوب نام او گاهی خواجه تاج‌الدین علیشاه جیلانی و گاهی هم خواجه تاج‌الدین علیشاه تبریزی و خواجه تاج‌الدین علیشاه وزیر تبریزی آمده است. رجوع به نزهة القلوب چ گای لیسترنج ج ۲ ص ۷۶ و ۸۵ و ۱۸۲ شود. و خواندمیر در دستور الوزراء نام او را خواجه تاج‌الدین علیشاه جیلانی ضبط کرده است. رجوع به دستور الوزراء ص ۳۱۷ و ۳۲۱ و ۳۲۲ شود عباس اقبال در تاریخ مغول نام او را تاج‌الدین علیشاه جیلان تبریزی آورده؛ قتل سعدالدین ساوجبی در ۷۱۱- خواجه سعدالدین محمد ساوجبی... بتدریج مقبولیت خود را در خدمت اولجایتو از دست داد... و امری که روز بروز باعث افول ستاره اقبال او می‌شد طلوع کوکب سعادت مرد زیرک جاه طلبی بوده که در دستگاه ایلخانی راه یافته و آن به آن خاطر اولجایتو را بیشتر بمت خود جلب می‌کرد و او که تاج‌الدین علیشاه تبریزی نام داشت، در اصل دلال جواهر و احجار کریمه بود و فضل و سوادی نداشت ولی مردی قابل و زرنگ و کار آمد بوده و در ضمن معاملات تجارتهی خود با غالب اعیان و امرا رفت و آمد و آشنایی پیدا کرد و بهمین وسیله در پیشگاه سلطان نیز خود را شناساند و مورد توجه خدابنده قرار گرفت.

نفوذ یافتن تاج‌الدین علیشاه در دربار اولجایتو باعث وحشت خواجه سعدالدین شد و او بهمین نظر در صدد برآمد که به هر وسیله باشد علیشاه را از خدمت اولجایتو دور کند و باین قصد روانه بغدادش کرد تا کارخانه‌های مخصوص نساجی آن شهر را اداره نماید. علیشاه بیفاد رفت و بزودی امور کارخانجات آنجا را بخوبی مرتب نمود و

تهی و اموال دیوانی همه نزد خواجه رشیدالدین است. اولجایتو امیر چوپان را مأمور تحقیق حال کرد... معلوم شد که ایشان (مأمورین وصول) اموال دیوانی را حیف و میل کرده و سپرداخت ۳۰۰ تومانی (۳۰۰۰۰۰ دینار طلا) محکومند حکم محکومیت مأمورین موجب وحشت عمال گردید و ایشان به علیشاه ملتیجی شدند... علیشاه شبانه برای اولجایتو رفت... و بقدری الحاح کرد که اولجایتو حکم داد از تعقیب قضیه صرفنظر کنند... اندکی بعد علیشاه با اولجایتو گفت که رشیدالدین تمارض کرده و در خانه نشسته... و از بذل هیچگونه سعی در برانداختن من کوتاهی ندارد... ایلخان اجازه می‌فرماید من او و فرزندانش را در مقام تقریر و بازپرس حساب بیاورم... اولجایتو رضا داد... چون نتوانست تقصیری برایشان ثابت کند خواجه را متهم کرد که ربع عواید اوقاف و اموال خزانة... را بصرف شخصی می‌گیرد و با این نسبتها نظر اولجایتو را از خواجه برگرداند و خود در پیش ایلخان معزز و محترم شد... (تاریخ مغول تألیف عباس اقبال آشتیانی صص ۳۲۲ - ۳۲۳)... تاج‌الدین علیشاه که از واقعه قتل حریف پرزوری مثل خواجه رشیدالدین از شادی در پوست نمی‌گنجید بشکرانه این موفقیت هدیه‌ها بخشید... مدت شش سال براحته در وزارت ابوسعید باقی ماند و روز بروز احترامش در چشم ایلخان رو بافزایش بود تا آنجا که در موقع ناخوشی او ابوسعید شخصاً بخیرگیری از حال او می‌آمد... بالاخره در جمادی الآخر ۷۲۴ ه. ق. جان سپرد... (تاریخ مغول تألیف عباس اقبال آشتیانی صص ۳۲۹)... و نیز خواندمیر در ترجمه احوال تاج‌الدین علیشاه جیلانی آرد:

خواجه تاج‌الدین علیشاه جیلانی - وزیر صائب تدبیر هنرور و مشیر عدالت شمار شرم پرور بوده چنانکه سابقاً مسطور شد سلطان محمد خدا بنده بعد از قتل خواجه سعدالدین محمد آوجی منصب وزارت را بشرکت خواجه رشید بوی تفویض فرمود. در جامع التواریخ مسطور است که... خواجه علیشاه در اوایل ایام وزارت از غایت علو همت پادشاه و امرای مملکت پناه را در خطه بغداد طوی داد و در آن جشن دکله مرصع بلتالی آبدار و جواهر زواهر بوزن چهارده رطل و افسر مکمل که قطعه‌ای لعل بوزن بیست و چهار مثقال در آن تعبیه بود و نه غلام سیم اندام با کمرهای زرنگار و نه اسب عربی نژاد که زین و سرافسار همه زرین بود برسم پیشکش بر طبق عرض نهاد و چون در جمادی الاولی سنه ثمان عشر و سبعمانه

صاحب سعید خواجه رشید بشرف شهادت رسید خواجه علیشاه از روی استقلال بسر انجام مهام ملک و مال پرداخت و طریق عدل و انصاف سلوک داشته اینبه رفیعه از مدارس و خوانق و ریباطات و مساجد بنا نهاده مغنلات مرغوب بر آنها وقف ساخت و در سنه ۷۲۳ ه. ق. خواجه تاج‌الدین علیشاه را مرضی صعب بر مزاج طاری گشت. چنانکه اطبای حاذق از معالجه عاجز آمده، کار از مداوا و تدبیر در گذشت، مصرع:

چو آمد اجل از مداوا چه سود؟

سلطان ابوسعید بهادرخان از غایت عنایت به عیادت وزیر قدم رنجه فرمود و این صورت نیز مانع نیفتاده آن وزیر صائب تدبیر در اوچان از عالم فانی بجهان جاودانی انتقال نمود نفس او را به آیین شرع سیدالمرسلین صلوات الله علیه و علیهم اجمعین برداشته بخطه تبریز بردند و در جوار مسجدی که بنا کرده معمار همتش بود دفن کردند. (دستور الوزرا صص ۳۲۱ - ۳۲۲)... و وزیر خواجه تاج‌الدین علیشاه جیلانی در تبریز در خارج محله نارمیان مسجد جامع بزرگ ساخته که صحنش دویست و پنجاه گز در دویست گز... (نزّه القلوب ج ۲ صص ۷۶)... سلماص از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات... شهر بزرگ است و باروش خرابی یافته وزیر خواجه تاج‌الدین علیشاه تبریزی آنرا عمارت کرد... (نزّه القلوب ج ۲ صص ۸۵)... ابوت قصبه‌ای است مختصر... خواجه تاج‌الدین علیشاه وزیر تبریزی آنرا حصاری کشید... (نزّه القلوب ج ۲ صص ۱۰۱)... از کنارارص که حد قراباق است تا جروان که یاد کرده شد پانزده فرسنگ ازو تا برزند که اکنون دهبی است چهار فرسنگ ازو تا ریاط الوان که وزیر خواجه تاج‌الدین علیشاه تبریزی ساخته است... (نزّه القلوب ج ۲ صص ۱۸۲).

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] علی کومیار عقیلی، از بزرگان دربار اتابک افراسیاب امیر لرستان بود و بدست وی کشته شد. حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده در ترجمه احوال اتابک افراسیاب آرد... افراسیاب از گریز پشیمان شد و به مطاوعت در آمد امیر تولدای او را با خود به بندگی کیخاتون خان برد و به شفاعت اروک‌خان... از جرم او در گذشت و کار ملک لرستان برقرار بر او مقرر داشت و او برادر خود احمد را ملازم حضرت گردانید... و بیشتر اقربای خود و ارکان دولت خود چون... و تاج‌الدین علی کومیار عقیلی... را هر چند خواجگان براری و تدبیر و صاحب تمول بودند جهت آنکه در ملک صاحب قدرت و شوکت شده بودند بکشت و در ملک لرستان مطلق العنان شد... (تاریخ گزیده ج ۱

صص ۵۴۵).

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] عمرین علی فاکهی (فاکهای). رجوع به تاج‌الدین فاکهای و رجوع به عمر... شود.

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] عمرین علی فقهی. یکی از مؤلفان است وی بسال ۷۵۱ ه. ق. درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

تاج‌الدین. [جُذ دی] [اِخ] عمرین مسعودین احمد، صدرالشریعه برهان الاسلام از معاصران عوفی بود و عوفی در خدمت تاج‌الدین تعلم می‌کرد، و در لباب‌الالباب در ترجمه احوال وی آرد: الصدر الکبیر برهان الاسلام تاج‌الملة والذین عمرین مسعود احمد رحمه الله آسمان مجد و آفتاب احسان واسطه عقد آل برهان صدری که شرف مکتب او بعز منتسب موصول بود و شجره پدر و جد پشمره جهد و جد او مشمر، دلش آسمان همت، دستش دریا صفت، علمش کامل کرشم شامل، در جسم ماده فساد برهانش ظاهر در قلع قلعه عناد حجتش باهر در اوائل ایام جوانی که موسم بهار کامرانی بود گاه گاه از برای تفریح و تنزه رباعیات گفتی و شیوه ایهام و ذوالوجهین ازو منتشر گشت چون آن ابیات عذب و دل آویز بود در اطراف جهان شایع شد و نام او بر رباعیات مشهور شد و آن چندان علم و بزرگی مغفور گشت و چون ما بصد آیم که ابیات و اشعار صدور درین مجموع ایراد کنیم از بیان آن فضایل که ذات او بدان محیط بود عنان باز کشیدن اولی باشد، در آن وقت که این داعی بخدمت او تعلم می‌کرد پیش او فایق زمخشری می‌خواند به هر وقت از لفظ او اقتباس کردی وقتی نامه‌ای نوشته بود بحضرت سلطان طمغناج خان و یادگار فرستاده دستهای دندان ماهی و عذری نبسته به تشریدین لفظ موجب که اگر عاقل در نگیرد صد [نامه] درین یک لفظ مندرج است، نبسته بود که عذر دستهای ناتمام فرستادن آن است که بندگان را دستهای بدست می‌آید اما تیغ و بند کارپادشاهان است، و این قطعه در مدح سلطان ابراهیم می‌گوید اگر چه بحر عربست اما سخت استادانه آورده است.

قطعه

غم نیارد پیش بر دل‌های ما بیداد کردن
شادباش ای پیشه عدل تو دل‌هاشاد کردن
تا سخاه تو در ایوان جهان بنهاد آشی
گشت عادت آزار از امتلا فریاد کردن
خرمن عمر حسودت چرخ اگر بر یاد داده‌ست
چرخ را معتاد باشد شغل خرمن باد کردن
دشمنت را خدمتی تعلیم می‌کردم ولیکن
سخت کودن بود نتوانستش استاد کردن
بنده شامه ز آزادی و حال خویش لیکن
سخت ترسانم نبسته از چه از آزاد کردن

و شنیدم که دبه ملوک ملک او را از دیوان
مفروز فرموده بودند و از خراج و پیکار و
شکار مصون و مسلم داشته وزیر سمرقند در
آن معنی قصدی می‌کرد. قطعه‌ای گفت، بنده را
این سه بیت از آن قطعه پیش بر خاطر نیست و
آن این است، بیت:

خسرو عالم و سلطان سلاطین جهان
ای شده بنده درگاه رفیعت که و مه
گشت فرمان ترا چشم گشاده بنفاد
تا که در ابروی طفرای تو افتاد گره
و در آخر می‌گوید:

بنده را جود تو صد شهر بخواهد بخشید
خلق در غصه که آزاد چرا شد یک ده
اضداد را رعایت کرده است بنده و آزاد و شهر
و ده. و اکنون طرفی از رباعیات او بیان کرده
آید در مدح سلطان ابراهیم بن الحسین
رحمه‌الله گوید:

از رای تو روی ملک پیرایه کند
کان از کف باذل تو سرمایه کند
آن چتر تو کافتاب در سایه اوست
جائست که آفتاب را سایه کند.

ای حضرت تو پناه عالم گشته
بیشی کردن ز عدل تو کم گشته
در عمر تو صد محرم افزوده و باز
بر دشمن تو عمر محرم گشته.

صد عمر شها در طرب و ناز گذار
تیر از جگر دشمن بدساز گذار
نی‌نی تو کمان مکش بروی دشمن
این سخت کشی بدشمنان باز گذار.

از بخت بگوش بنده آواز آمد
برخیز که وقت نعمت و ناز آمد
امروز چو باز یافت خاک در شاه
پیشانی من به آب خود باز آمد.

و در آن وقت که [سلطان ابراهیم] قره‌عین
پادشاهی قلع ارسلان‌خان را ولیعهد خود کرد
و بر تخت ملک سمرقند نشاند بدین رباعی او
را تهنیت فرمود:

خاقان چو بغال دولت و بخت نشست
غم بر دل دشمنان دین سخت نشست
خاک قدمش دیو و پری سر مه کند
چون مردم چشم ملک بر تخت نشست.

و چسوم سلطان ابراهیم بجوار رحمت
آفریدگار رحیم انتقال فرمود این رباعیات در
مرثیه او بفرمود:

تا مردم دیده صفا و ایوان دید
از دست بشد چو تخت بی سلطان دید
خورشید ملوک و سایه یزدان دید
بی سایه و خورشید جهان نتوان دید

*

بی دربان شد در حصارت ای شاه
بی تیغ رود سلاحدارت ای شاه
شادی ندهد بار دلی را بدرت
زان روز که بر شکست بارت ای شاه

بر منظر اعلا شها مجلس باد
بی تو دل من ز خوشدلی مفلس باد.
ای مونس چشم بنده خاک در تو
در خاک ترا رحمت حق مونس باد.
در مدح قلع ارسلان‌خان میگوید:
ای ملک تو شرع را کمان سختی
مر تیر ترا نشانه هر بدبختی
پیش از تو که دید تاج بر خورشیدی
یا جمع شده همه جهان بر تختی.

ترکی که بکشتن من آورد برات
در چشمه نوش دارد او آب حیات
باران سرشک من چو بسیار آمد
بر لعل لب چون شرکش رست نبات

با دل گفتم عتیب او کی برسد
در بردن دل فریب او کی برسد
دل گفتم هر آنچه از تو خواهی تو بده
تا خط نارد حسب او کی برسد.

جوری که برین دلشده پیوست رود
زان طره جعد و نرگس مست رود
از پای رود آدمی و بنده تو
روزی که ترا نبیند از دست رود.

هرگز باشد ز روی باز آمدنت
رنگی بینم ز بوی باز آمدنت
سر در خس غم همچو تذروم لیکن
پیوسته در آرزوی باز آمدنت.

از مشک بگلبرگ تو بر زنجیره‌ست
پیش رخ تو چراغ گردون خیره‌ست
تو چون قلمی و من چو کاغذ که چنین
از رفتن تو جهان بمن بر تیره‌ست.

ای باد سحرگه شده‌ای عنبربار
دانم که همی روی بکوی دلدار
در طره او دلیست ما را زنهار
کان سوخته را ز ما پیرسی بسیار

آخر صنما صبح درین کار چه دید
کو جامه خویش و پرده ما بدرید
چون گوش فلک شکر وصال تو شنید
از چشمه خورشید مرا چشم رسید.

زلف تو به جور همچو ایام چراست
چون سیم سخن ز وصل تو خام چراست

گر نرگس تو می‌کنند صیادی
ای پسته دهان چشم تو بادام چراست

چشم خوش تو خصم من خسته چراست
با من لب تو چو زلف تو بسته چراست
ابروی کمان منالت اندر حق من
گر نیست جفای چرخ پیوسته چراست

گفتم به کمان ابروی ای سرو سهی
با من چو دو زلف خود سراسر گرهی
تیر مژه بر کرد و بزد بر من و گفت
بار دگر ابروی مرا قوس نهی.

گفتم که سپیده کرده‌ای بهر کسی
رنجید نگار از این و بگریست بسی
گفتاکه ز شام زلف خود بیزارم
گر بر رخ من سپیده دم زد نفسی.

با ما چو سر زلف تو رانی بنهاد
جزعت بکر شمه جان بهائی بنهاد
گفتم چو دعا بدستم آئی در حال
بشکست نگار و دست و پائی بنهاد.

شادی ز تو هر چند بسی نیست مرا
الا غم تو همنفسی نیست مرا
سبحان الله هزار دل بردی بیش
وانگه گویی دل کسی نیست مرا.

حکیم شمی اعراج روزی بخدمت او آمد بار
نیافت این قطعه بگفت و بفرستاد:
صدرالشریعه بار ندادم به نزد خویش
زیرا که هست جان و بود جان زیار دور

رویم چو چشم بد شد و زمین روی به بود
چشم بد از چنان سر و صدر کبار دور
صدرالشریعه برهان الاسلام جواب نوشت:
شمی تراست شعر و بغل آنچنان که من
باشم ازو بفضل خزان و بهار دور.
من خود عزیز بار نیم خوار بارگیر
آخر نه گاو به بود از خوار بار دور.

و این مصراع آخرین مثلی است متداول در آن
بلاد که گویند گاو از کفه دور، در او ایهام لطیف
و تضمین خوب کرده است، و کمال فضل او از
این آرایش مستغنی است فاما برای زینت
کتاب دژی چند از سفته‌ها و بیتی چند از
گفته‌های او تحریر افتاد.

(لباب الالباب ج ۱ اوقاف گیب ج ۱ صص ۱۶۹ - ۱۷۴). و نیز عوفی در ترجمه احوال سعد
الدین مسعود دولتیار آرد: ... وقتی در خدمت
تاج‌الدین صدرالشریعت بودم خربزه آوردند
چون به تناول آن شغل افتاد ناگاه کارد خطا
شد و انگشت تاج‌الشریعت را برید و در حال
او بریده‌ای این دو بیت گفت:
ای با قدرت بلندی کیوان پست

شد آرتھی دو ز می جود تو مست
گردون به هزار حیلہ تا کم بخشی
یک شاخ ز بحر پنج ساخت بریست.

(لباب الالباب ج لیدن به هزینه اوقاف گیب ج
۲ ص ۳۸۸). و هدایت در مجمع الفصحا در
ترجمه احوال او آرد: تاج‌الدین بن مسعود بن
احمد. عالمی فاضل و فاضلی کامل بوده
صدرالشریعه اش میخواندند و بدر سپهر
دانشش میدانستند محمد عوفی گفته
بملازمت وی رسیدم و استفادات از فضایل
وی کردم در نظم و نثر نهایت قدرت داشته
سلطان ابراهیم بن طمناج را معاصر و مداح
بوده در تذکره تقی اوحدی چند رباعی از وی
دیده شده... (مجمع الفصحا ج ۱ صص ۱۷۶ -
۱۷۷).

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] [اِخ] عم‌زاده بلخی.
در فهرست کتابخانه مدرسه سپهسالار بنقل از
یک دیوان کهنسال انوری چنین آمده است:
... انوری دست بدان مال دراز کرد و پای در
خرابیات نهاد و بمدت اندک آن میراث بشراب
و شاهد آخر رسانید چون مفلس شد هیچ
نماند شعر و شیوه مدح بگزید و بوقت حاجت
قصیده می‌گفت و بدان روزگار نامرادی بر
می‌برد تا گاه تاج‌الدین (در نسخه دیگر -
تاج‌الدین عم زاده بلخی) او را تشیع کرد. بوی
ریمتت (کذا) معایب او را گفتن گرفت انوری
را این نوع دشوار نمود... (فهرست کتابخانه
مدرسه عالی سپهسالار ج ۲ ص ۵۶۵).

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] [اِخ] فارسی. هدایت
در مجمع الفصحا در ترجمه احوال او آرد:
تاج‌الدین فارسی از مردم زیر است و از
افاضل حکماست ساکن دهلی بوده و دبیری
سلطان شمس‌الدین دهلوی را می‌فرموده از
مقدمین است. از اشعار او منتخب می‌شود:

چه زلف است آن ببین بر روی جانان
کز و گردد پریشانی پریشان
بهر و ماه می‌خواهد همی جنگ
رخش پوشیده زان از زلف خفتان
چو شمشیرش بختند خصم گرد

بلی از خنده برق است باران
کند مهرش بنات الشمس را جمع
چنان قهرش ثریا را پریشان
هر آنکو بر خلافتش دم بر آرد
نفس گردد بمغز اندر دشمن پیکان.

افزود باز روتی هر مرغزار گل
چون زیر یافت ناله هر مرغ زار گل
شد موسی که مست طرب شد جهان چنانک
جز بخت شه ندید دگر هوشیار گل
نوباوه حیات شمر باده کهن
کاشفاندر جهان کهن نوبهار گل
پزمرده چون بنفشه چه باشی بنوش می

کاسال تازه کرد جهان را چوپار گل
زان لاله گون می که دماغش چو بشکند
نشکفت اگر بجان طلب زینهار گل
باغیست رزمگه که ز خار ستان شاه
در یک نفس شکفته ز نصرت هزار گل
دشمن ز حمله تو شود بقرار از آنک
با صرصر خزان نپذیرد قرار گل.

در تهنت جلوس رکن‌الدین فیروزین شمس
الدین دهلوی قصیده‌ای گفته که این دو بیت از
آن است:

مبارکباد ملک جاودانی

ملک را خاصه در عهد جوانی

یمین الدوله رکن‌الدین که آمد

درش از یمن چون رکن یمانی.

(مجمع الفصحا ج ۱ ص ۱۷۶).

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] [اِخ] قاهانی عمرین
علی بن سالم اللخمی اسکندری. فقیه بوده و
در علوم تفنن می‌کرد. مردی صالح بود و با
بسیاری از اولیاء همنشین داشت و به آداب
آنان متخلق گردید. او راست: شرح عمده و
شرح الاربعین النوویه و غیره. وی سال ۶۵۴
ه. ق. متولد گشت و در ۷۲۴ ه. ق. وفات
یافت. (حسن المحاضره فی اخبار مصر و
القاهره ج ۱ ص ۲۱۱). رجوع به عمرین
علی... شود.

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] [اِخ] فرکاح
عبدالرحمن بن ابراهیم. رجوع به عبدالرحمن
... شود.

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] [اِخ] فریزنه. جوینی
در تاریخ جهانگشای در «ذکر جتتمور و
تولیت او در خراسان و مازندران» آرد: ...
پدروم با جمعی از معارف و اکابر از نشاپور
آیت فرار بر خوانند و بر راه طوس بیرون آمد
در آن وقت از شارستان طوس یکی بود که او
را تاج‌الدین فریزنه می‌گفتند بقتل و فتک از
تامت بی دینان گذشته و در طوس قلعه‌ای
بدست فرو گرفته بود چون پدروم با بزرگان
بدان حدود رسیدند... (تاریخ جهانگشای
جوینی ج ۲ ص ۲۲۰).

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] [اِخ] فقهی. رجوع به
تاج‌الدین عمرین علی فقهی شود.

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] [اِخ] فیروزشاه.
هشتمین از سلاطین گلبرگه از ۸۰۰ تا ۸۲۵
حکومت داشت (ترجمه طبقات سلاطین
اسلام لین پول ص ۲۸۸).

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] [اِخ] قبائی. در «فیه
ما فیه» آمده است: ... می‌فرمود که تاج‌الدین
قبائی (اصل: قبائی) را گفتند که این
دانشمندان در میان ما می‌آیند و خلق را در
راه دین بی‌اعتقاد می‌کنند گفت نی، ایشان
می‌آیند میان ما و ما را بی‌اعتقاد می‌کنند و الا
ایشان حاشا که از ما باشند تلا سگی را طوق

زربین پوشانیدی وی را با آن طوق سگ
شکاری نخوانند... (فیه ما فیه ج بدیع الزمان
فروزانفر ص ۸۵). مصحح در حواشی و
تعلیقات آرد: تاج‌الدین قبائی: شرح حالش
معلوم نیست قبائی بضم اول نسبت است بقبا
که دهی است در دو میلی مدینه طیبه و نیز
شهری از بلاد فرغانه نزدیک بیجاچ که مشهور
در نسبت بدان قبائی است (باواو قبل از یاء)
چنانکه در انساب سمعانی می‌بینیم و قبائی
(مطابق نسخه اصل) منسوب است به قبان
(مغرب قبان‌کیان) چیزی که بدان بارهای
سنگین را وزن می‌کنند... (فیه ما فیه ج بدیع
الزمان فروزانفر ص ۲۹۹).

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] [اِخ] قرمانی. رجوع
به تاج‌الدین ابراهیم قرمانی شود.

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] [اِخ] کاتب. رجوع به
یحیی بن ابوعلی منصورین الجراح المصری
شود.

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] [اِخ] کازرونی
رجوع به تاج‌الدین محمد بن محمد بن
ابراهیم... شود.

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] [اِخ] (امیر...)
قرمانی. خواندمیر در حبیب‌السر در ترجمه
احوال سادات و علما و اشرافی که بعض
ایشان با سلاطین آق‌قویونلو و زمره‌ای در ایام
دولت ابد پیوندشاهی اکتساب فضل و کمال
نموده‌اند آرد: ... امیر تاج‌الدین قرمانی سیدی
عظیم الشان و بزرگی متعالی مکان است
همواره خوان کرم و احسان گسترده آینده و
رونده را از او مواید لطف و مکرمت خویش
محظوظ و بهره‌ور کرد. (حبیب‌السر ج خیام
ج ۴ ص ۶۰۶).

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] [اِخ] کره بند یکی از
مشاهیر خوشنویسان است و در عهد سلطان
سلیم خان اول در حلب میزیست. (قاموس
الاعلام ترکی).

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] [اِخ] کریم شرق
وزیر سلطان غیاث‌الدین بن محمد
خوارزمشاه. رجوع به تاریخ جهانگشای
جوینی ج ۲ ص ۲۰۲ شود.

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] [اِخ] کندی زیدبن
حسن بن سعید بغدادی مقری نحوی. نامه
دانشوران در ترجمه احوال او آرد: کنیش
ابوالیمین و از بزرگان علمای ادب و نحو است
در علم قرائت و نحو و فنون ادبیه مهارت
داشته ولادتش صباح روز چهارشنبه بیست
و پنجم شهر شعبان از سال پانصد و بیست در
بغداد روی داد و هم در آنجا نشو و نما نمود
بتحصیل علوم و اکتساب آداب اشتغال جست
پس از چندی از بغداد بدمشق مسافرت کرد.
در آنجا توطن اختیار نمود و هم در آنجا
وفات یافت.

احمدبن خلکان گوید تاج‌الدین کندی در فنون آداب وحید عصر خود بود شهرت ما را از اطباء در وصف وی بی‌نیاز دارد گروهی بسیار از مشایخ را دیدار کرد از ایشان علوم فرا گرفت که از آنجمله است شریف ابوالعادت سنجرى و ابومحمدبن خشاب و ابونصوربن جوالیقی آخر زمان اقامتش در بغداد سال پانصد و شصت و سه بود در این تاریخ به عهد جوانی از بغداد مسافرت کرد روزگاری در شهر حلب توطن نمود و امر معاش خویش بدین وسیله میگردانید گوشت مطبوخ و خشک را ابتیاع می‌کرد به بلاد روم میرد از آنجا بحلب معاودت کرد پس از چندی بدمشق انتقال جست امیر عزالدین فروخشاہ ابن شاهنشاه را که پسر برادر سلطان صلاح‌الدین‌بن یوسف‌بن ایوب است مصاحب گردید در نزد وی اختصاص و مکاتی تمام یافت و در صحبت وی بدیار مصریه مسافرت کرد از خزائن کتب آنجا کتب نفیسه بسیاری تحصیل نمود آنگاه بدمشق مراجعت کرد و در آنجا متوطن گردید طالبان علوم گردش فراهم شده از او استفادت مینمودند و او را کتاب مشیخه است بزرگ بر ترتیب حروف معجم آن را مرتب ساخته. هم ابن خلکان گوید: یکی از اصحاب تاج‌الدین مرا خیر داد گفت بر در سرای محمد ابن خشاب نحوی در بغداد نشسته بودم ابوالقاسم زمخشری را دیدم از نزد ابن خشاب بیرون آمد بر حالی که با چوب مشی مینمود زیرا که یکپای او از صدمت برف مقطوع گردیده و مردمان به وی اشارت کرده میگفتند این زمخشری است و من خود به خط تاج‌الدین دیدم در توصیف و تمجید زمخشری این عبارات نوشته بود کان الزمخشری اعلم فضلاء المعجم بالعریة فی زمانه و اکثرهم اکتساباً و اطلاعا علی کتبا و به ختم فضلاءم و کان متحققاً بالاعتزال قدم علینا بغداد سنة ثلاث و ثلاثین و خمس مائة و رأیت عند شیخنا ابی‌نصور ابن الجوالیقی رحمه الله تعالى مرتین قاریاً علیه بعض کتب اللفقه فواتحها و مستجیزاً لها لانه لم یکن علی ماعنده من العلم لقاء و لارویة عنی الله عنه و عنا. یعنی زمخشری در زبان خود در فن عربیت اعلم فضلاء عجم و تحصیل و اطلاعی بکتب عربیت از همگان بیشتر بود و به وی فضلاء عجم ختم گردید و از روی تحقیق بر طریقه اعتزال مشی می‌نمود در سال پانصد و سی و سه در بغداد بر ما وارد شد و من خود او را دو مرتبه در مجلس استادم ابونصوربن جوالیقی دیدار کردم که بعضی از کتب لغت را از اولش بر جوالیقی قرائت میکرد و از او اجازت طلب مینمود زیرا

زمخشری علمی را که نزد جوالیقی بود استفادت نکرد و آنرا روایت نینمود خداوند از او و از ما عفو و اغماض نماید هم احمدبن خلکان گوید: شیخ مذهب‌الدین ابوطالب محمد که باین خیمی معروف است این ابیات از تاج‌الدین برای من انشاد نمود:

دع المنجم یکبو فی ضلالتہ

ان ادعی علم مایجری علی الفلک

تفرد الله بالعلم القديم فلا

الانسان یشکره فیه و لا الملک

اعد للرزق من اشرا که شرکا

و بشت العذتان الشرک و الشرک

یعنی واگذار منجم را در گمراهی خود بر روی افتد اگر دانستن آنچه را که در فلک جاری است دعوی کند خداوند خود بعلم ازلی متفرد و مخصوص است نه انسان را در آن علم با خدای تعالی شرکت است و نه فرشته را منجم از روی شرک با خدای دام برای روزی خود مهیا نموده و این دو بد تهیه اسبابی است یکی برای خدای شریک قرار دادن و دیگر دام نهادن هم این خلکان گوید وقتی ابوشجاع‌بن دهان فرضی این ابیات برای تاج‌الدین مکتوب کرد:

یازید زادک ربی من مواهبه

نعماء یقصر عن ادرا کہا الامل

لا غیر الله حالاً قد جا ک بها

ما دار بین النحاة الحال و البدل

النحو انت احق العالمین به

الیس باسک فیه یضرب المثل.

یعنی ای زید زیاد کند خداوند من ترا از مواهب خودنعمتهائی که آرزوی انسان از ادراک آنها قاصر باشد خداوند آنحال را که بتو موهبت کرده است تغییر ندهد مادام که در میان نجات، لفظ حال و بدل دور میزند تو بعلم نحو سزوارترین مردمانی آیان نه آن است مردمان در نحو بنام تو مثل زند. و من جمله اشعار تاج‌الدین است این ابیات که در زمان شیخوخیت و کبر سن انشاد نمود:

اری المرء یهوی ان تطول حیاته

و فی طولها ارهاق ذل و ازهاق

تمنیت فی عصر الشبیه انی

اعمر و الاعمار لاشک ارزاق

فلما اتانی ما تمنیت سانی

من العمر ما قد کنت اهوی و اشتاق

یخیل لی عمری اذا کنت خالیاً

رکوبی علی الاعناق و السیر اعناق

و یذکرنی مر النسیم و روحه

حفاقر یملوها من الترب اطباق

وها انا فی احدی و تسعین حجة

لها فی ارعاد مخوف و ابراق

یقولون تریاق لملک نافع

و مالی الا رحمة الله تریاق

حاصل معنی ابیات گوید مرد را می‌بینم مایل آن است زندگانش بطول انجامد و حال آنکه در طول فرورفتن. در مذلت و تباهی است در عهد جوانی تمنا نمودم که زمان زندگانی من طول کشد و عمرها بدون شک روزیهائی است خداوند برای هر کس مقداری تقدیر نمود پس چون بمأمول خود رسیدم از زندگانی آنچه را که بدان مشتاق بودم مکروه خاطر من گردید مرا از حرکت سر که لازمه طول عمر و علوتن است به هنگام خلوت مرا چنین بخیال می‌آید که همانا بسان کودکی بگردن سوار شده‌ام و مرکوب من بطور اعتناق همی می‌شاید و مرا می‌جانباند و چون نسیم خوش میوزد و از فرط ناتوانی مرا متحرک میسازد گور را بخاطر من می‌اندازد اینک سنین عمرم به نود و یک رسیده و این سن را در من رعد و برقی خوفناک است مرا گویند تریاق مانند تو را سود بخشد و برای من جز رحمت خدای تعالی تریاقی نیست مع الجملة تاج‌الدین روز دوشنبه ششم شوال سال ششصد و سیزده در دمشق وفات یافت و در همان روز او را در کوه قاسیون بخاک سپردند قاسیون بفتح قاف و بعد از الف سین مکسوره مهمله و ضم یاء و بعد از او ساکنه نون، کوهی است مشرف بر دمشق، مردم دمشق مردگان خود را در آنجا دفن کنند و در آن کوه جامع و مدرسه‌ها و رباطهای چندی است. (نامه دانشوران ج ۵ ص ۱۲) رجوع به معجم الادبیا چ مارگلیوت ج ۴ ص ۲۲۲ و فهرست کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار ج ۲ ص ۲۸۲ و ۲۸۳ و زیدبن حسن بن سعید کندی شود. مؤلف عیون الانباء فی طبقات الاطباء آرد که: وی معلم علم نحو و لغت و ادب موفق‌الدین بن مطرن و فخرالدین بن ساعتی و کمال‌الدین حصصی و مذهب‌الدین یوسف‌بن ابی‌سعید بوده است. رجوع بعیون الانباء ج ۲ ص ۱۷۵ و ۱۸۴ و ۲۰۱ و ۲۲۳ و تاج‌الدین کندی وزیدبن حسن... شود.

تاج‌الدین. [جُذْذِی] (اخ) (شیخ...)

کوکریدی. حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده در ترجمه احوال اکابر مشایخ نام وی را چنین آرد: شیخ تاج‌الدین کوکریدی من ولایات همدان ببریتر در خانقاه صاجی ساکن است در طاعت درجه عالی یافت. (تاریخ گزیده چ برون ج ۱ ص ۷۹۴).

تاج‌الدین. [جُذْذِی] (اخ) کومیار. رجوع

به تاج‌الدین علی کومیار عقلی شود.

تاج‌الدین. [جُذْذِی] (اخ) (سید...) گور

سرخی. حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده در ترجمه احوال الجایتو سلطان محمد خدابنده آرد... در سنه خمس و سبعمائه سید تاج‌الدین گورسرخی که نایب امیر هورقوداق

بود و به نیابت امیرسونج اتابک الجایتو سلطان رسید او را مخالفت کرد در عشرين سوال او را بکشند... (تاریخ گزیده ج ۱ ص ۵۹۶). اقبال در تاریخ مغول در ترجمه احوال سلطان محمد خدابنده الجایتو آورد... در سال ۷۰۵ هـ. ق. یعنی سال دوم سلطنت الجایتو تاج‌الدین گورسرخی نائب امیر هرقداق و بعضی دیگر از ساعیان خواجه رشیدالدین و خواجه سعدالدین را به اختلاس و برداشت مال دیوانی متهم کردند. اولجایتو قتلغ نویان را مامور تحقیق این قضیه نمود و چون بدخواهی و سمایت تاج‌الدین و دیگران باثبات رسید الجایتو امر داد که ایشان را سیاست کنند و در نتیجه تاج‌الدین گور سرخی بقتل رسید. (تاریخ مغول تألیف اقبال ص ۳۰۹) رجوع به تاج‌الدین ساوجی شود.

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] (اخ) گنجه‌ای. رجوع به تاج‌الدین احمدین خطیب گنجه‌ای شود.

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] (اخ) محمد الارموی. رساله «الکمالیة فی الحقائق الالهیه» رازی را که بفارسی تألیف شده بود در سال ۶۲۵ هـ. ق. بهرینی نقل کرد. (عیون الانباء فی طبقات الاطباء ج ۲ ص ۳۰). رجوع به تاج‌الدین ارموی شود.

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] (اخ) محمدین احمد بن سیف رجوع به محمدین... شود.

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] (اخ) محمدین عبدالکریم شهرستانی. رجوع به شهرستانی و کنزالحکمه ج ۲ ص ۸۱-۸۴ و تتمه صوان‌الحکمه ص ۱۳۷-۱۴۳ شود.

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] (اخ) محمدین علی البار نباری الشافعی ملقب به طویر اللیل. وی در فقه و اصول و عربی و منطق فاضل بود. در سال ۶۵۴ هـ. ق. متولد شد و در نزد اصفهانی شارح محصول اشتغال بتحصول جست و در قاهره بسال ۷۱۷ هـ. ق. وفات یافت. (حسن‌المحاضره فی اخبار مصر و القاهره ج ۱ ص ۲۵۱).

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] (اخ) محمدین محمد، مندوح شمس‌الدین محمدین عبدالکریم الطبیبی است.

طیبی در قصیده‌ای که مطلعش این است: خیز ای گرفته روی مه از طلعت تو خوی تا چهره حیات بشویم ز آب می نام تاج‌الدین را بدینسان یاد می‌کند: صاحب قران مسند اقبال تاج‌الدین کابی دگر گرفت از گوهر قصی والا محمدین محمد که پیش او بر چهره قباد نهد روزگار کی. رجوع به لباب الالباب ج اوقاف گیب ج ۲ ص ۳۰۸ شود.

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] (اخ) محمدین

محمدین ابراهیم کازرونی ملقب به حاج هراسی. او راست: «بحر السعادة» فارسی مشتمل بر دوازده باب در عبادات و اخلاق تألیف این کتاب در شعبان سال ۹۰۱ هـ. ق. پایان یافت. (کشف‌الظنون ج ۱ استانبول ج ۱ ص ۱۸۵). صاحب قاموس الاعلام ترکی وی را یکی از صوفیان دانسته است.

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] (اخ) محمدین محمدین احمد السیف معروف به فاضل اسفراینی متوفی بسال ۶۸۴ هـ. ق. او راست: لب الالباب یا لباب در علم نحو و شرح مصباح. رجوع به فهرست کتابخانه مدرسه عالی سه‌الار ج ۲ ص ۳۶۹ و ۳۷۲ شود.

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] (اخ) محمودین علاءالدین محمد برادر صدرالدین مسعود از اولادان جمال‌الملک از احفاد خواجه نظام الملک. رجوع به تاریخ بیهق ص ۷۷ و ۷۸ شود.

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] (اخ) (سلطان...) محمود. پادشاه کرمان که سیف اسفرنگ او را مدح کرده است. از آن جمله گوید:

تاج‌الدین محمود شاه‌سند و کرمان آنکه هست ملک و ملت را معین و دین و دولت را نصیر.

رجوع به فهرست کتابخانه مدرسه عالی سه‌الار ج ۲ ص ۶۱۳ شود.

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] (اخ) محمودین الحواری لغوی. وی تا سال ۵۸۰ هـ. ق. حیات داشت. او راست: «ضالمة الادیب فی جمع بین الصحاح و التهذیب» که در آن بر جوهری انتقادهایی دارد. (کشف‌الظنون ج ۱ استانبول ج ۲ ص ۸۳).

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] (اخ) مروان شاه کوتوال گردکوه در اوان استیلای هلاکوخان بر مملکت ایران:

... چون هلاکوخان بدماوند رسید شمس‌الدین گیلکی را به گردکوه روانه کرد تا کوتوال قلعه را همراه بارده آورد... شمس‌الدین وزیر کوتوال گردکوه تاج‌الدین مروان شاهرابه اردو رسانید... (حبیب‌السیرج خیام ج ۲ صص ۴۷۷ - ۴۷۸).

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] (اخ) مروزی. رجوع به طاهرین محمد حدادی مروزی شود.

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] (اخ) (خواجه...) مشیری^۱ از وزراء شاه محمودین امیرمحمدین امیر مظفر از امراء آل مظفر است: مشیری صاحب تدبیر و وزیری پر تزویر بود مدتی مدید در غایت اعتبار و اختیار بوزارت و نیابت شاه محمود قیام و اقدام می‌نمود بصحت پیوسته که در سنه ۷۷۰ هـ. ق. شاه شجاع را داعیه وصلت با سلطان اویس که فرمانفرمای آذربایجان و بغداد بود در خاطر گذشت... چون این خبر بسمع شاه محمود

رسید او را نیز خیال دامادی سلطان اویس در ضمیر گردید و خواجه تاج‌الدین را جهت رسالت مقرر گردانید... خواجه تاج‌الدین بحسن تدبیر دختر سلطان اویس را بعقد شاه محمود در آورد و مقضی المرام بجانب اصفهان مراجعت کرد... القصه بواسطه این نیکو خدمتی شاه محمود خواجه تاج‌الدین را بیشتر از پیشتر منظور نظر عنایت گردانید و مرتبه او را بفرق فرقدین رسانید در سنه ۷۷۶ هـ. ق. شاه محمود وفات یافت و زمان وزارت خواجه تاج‌الدین بنهایت انجامید. (دستور الوزراء ج سعید نفیسی صص ۲۵۲ - ۲۵۶).

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] (اخ) مکی. رجوع به تاج‌الدین بن احمدین ابراهیم... شود.

تاج‌الدین. [جُذْ دِی] (اخ) ملک خلیج. از سرداران سلطان جلال‌الدین... و از جوانب گریختگان لشکرها بر او جمع می‌آمدند و فوج فوج از زیر شمشیرها جسته بدو متصل می‌گشتند تا جمعیت او بعد ده هزار رسید، تاج‌الدین، ملک خلیج را با لشکری بکوه جود فرستاد تا آنرا غارت کردند و بسیار غنیمت یافتند... (تاریخ جهانگشای جوینی ج قزوینی ج ۲ ص ۱۴۵). در تاریخ جهانگشای جوینی در ذکر احوال سلطان علاءالدین محمد خوارزمشاه از شخصی بنام تاج‌الدین خلیج یاد شده است:...

چون برو رسید محمد خرنک را که از سرور امر او پهلوانان غور بود... در مرو بگذشت بایبورد تاخن آورد... و از آنجا بر قصد تاج‌الدین خلیج بطرق رفت بر خود را بنوا بنزدیک او فرستاد... رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی ج قزوینی ج ۲ ص ۵۲ شود. علامه قزوینی در ذیل فهرست اسماء الرجال این کتاب ص ۳۰۰ آرد: تاج‌الدین خلیج، ۵۲، گویا همان تاج‌الدین ملک خلیج است، خواندمیر در ترجمه احوال سلطان جلال‌الدین آرد:

... در آن اثنا شش هزار سوار کوه بلاله و

۱ - آقای سعید نفیسی مصحح دستور الوزراء را عقیده بر این است که «مشیری» جزو نام تاج‌الدین نیست بلکه اول جمله است که کاتب در نسخه ق (عباس اقبال) مکرر کرده است چنانکه در نسخه خ (خلخال) این کلمه نیست. ولی فصیح خوانی در مجمل فصیحی در ذکر حوادث سال هفتصد و هفتاد و یک آرد... در این سال خواجه تاج‌الدین مشیری از پیش شاه محمودین امیر مبارزالدین محمدین مظفر بطلب دختر سلطان اویس آمد و سلطان بفرمود که دختر را، برافی تمام کرده با خواجه تاج‌الدین مشیری روانه کرد... رجوع به تاریخ عصر حافظ صص ۲۵۶ و ۲۵۹ و حبیب‌السیرج خیام ج ۳ صص ۳۰۳ و ۳۰۴ و ذیل جامع التواریخ رشیدی ج بیانی ص ۱۹۶ شود.

بزرگ ابن شهاب مورخ جامع التواریخ حسنی. (رجوع به تاج‌الدین حسن بن شهاب شود).

تاج‌الدین. [جُد دی] [اِخ] یلدوز^۲. یکی از غلامان معزالدین محمد سام غوری است که بعد از کشته شدن معزالدین محمد پادشاهی غزنین بوی رسید و مدت نه سال پادشاهی کرد: آمدن تاج‌الدین ایلدوز (صحیح یلدوز است) به سیستان و نصیرالدین حسن و خراب کردن و خلاف کردن با یکدیگر و بازگشتن بسوی خراسان بسال ششصد و دو... (تاریخ سیستان چ بهار ص ۳۹۲). در قاموس الاعلام ترکی نام وی چنین آمده است: تاج‌الدین یلدز یکی از سلاطین غزنه است. وی از غلامان شهاب‌الدین غوری بوده و به سال ۶۰۲ هـ. ق. پس از وفات مولای خود تخت و تاج کشور غور را تصاحب کرد و مدت مدیدی با قطب‌الدین آی بک پادشاه دهلی زد و خورد داشت و بعد از وفات وی بهندوستان لشکر کشید. در نتیجه شمس‌الدین التمش (التمش) ویرا مغلوب و اسیر ساخت. او در این اسارت فوت کرد و احتمال می‌دهند که مرگ تاج‌الدین بر اثر مسمومیت بوده است. خواندمیر در حیب‌السیر در ترجمه احوال وی آرد:

ارباب اخبار آورده‌اند که سلطان شهاب‌الدین محمد بن سام بخزیدن غلامان ترک و تریب کردن ایشان خشی تمام داشت و بنا بر آنکه او را بغیر از یک دختر فرزندی نبوده روزی یکی از قربان جرات نموده معروض گردانید که چه بودی سلطان را بخشنده بی‌منت پسران عنایت فرمودی تا بعد از حلول واقعه ناگزیر، صاحب افسر و سریر گشتند. سلطان جواب داد که اگر چه پادشاهان را چند فرزند معدود می‌باشد مرا چندین هزار فرزند است که بعد از فوت من مالک را بنام من نگاه خواهند داشت و عاقبت چنان شد که بر لفظ مبارک آن پادشاه عالی جاه گذشته بود و یکی از جمله غلامان سلطان شهاب‌الدین که مالک تاج و نگین گشت تاج‌الدین یلدوز است و سلطان شهاب‌الدین او را در صفر سن خرید و چون آثار اقبال از ناصیه احوال او لایح گردید حکومت بلاد کرمان و شیروان که در حدود آب سند است باو ارزانی داشت و پس از

۱- روضة الصفا بقل از طبقات ناصری، نصرت‌الدین بن بهرامشاه ضبط کرده و در این کتاب (تاریخ سیستان) نیز بعد از پن همه جا ویرا «خداوند زاده نصرت» مینویسد. (حاشیه ص ۳۹۴ تاریخ سیستان چ بهار).

۲- تاریخ جهانگشای و ذیل جامع التواریخ رشیدی و در بعضی نسخ تاریخ غازان، نام صاحب ترجمه تاج‌الدین ایلدوز ضبط شده است.

نشستن وی در اول رجب هم درین سال و مدد طلبیدن خداوندزاده رکن‌الدین از لشکر مغول که از جانب بست می‌آمدند و رفتن خداوند زاده نصرت از پیش ایشان بجانب خراسان در ماه صفر بسال ششصد و نوزده و کشته شدن رکن‌الدین بومنصور بهرامشاه بر دست غلام ترک خود پانزدهم ربیع الاول هم درین سال و نشستن خداوند زاده امیر بوالمظفر حرب هم درین روز و باز آمدن خداوند زاده نصرت از جانب خراسان و بر ملک نشستن پانزدهم جمادی الاولی هم درین سال آمدن لشکر کافر بار اول به سیستان در عهد دولت خداوندزاده نصرت غره ذی القعدة هم درین سال و گرفتن شهر سیستان و خراب کردن او کشتن خداوند زاده نصرت [روز آینه بود، دهم ذی الحجه بسال ششصد و نوزده. (تاریخ سیستان چ بهار ص ۳۹۴)

تاج‌الدین. [جُد دی] [اِخ] نقشبندی. رجوع به تاج‌الدین ابن زکریا بن سلطان عثمانی نقشبندی شود.

تاج‌الدین. [جُد دی] [اِخ] (سید...) واعظ رجوع به تاج‌الدین (رئیس...) شود.

تاج‌الدین. [جُد دی] [اِخ] وحید قاسمی معاصر عوفی... و از تاج‌الدین وحید قاسمی شنیدم در نیشابور می‌گفت... (الباب الاباب ج اوقاف گیب ج ۱ ص ۱۴۳).

تاج‌الدین. [جُد دی] [اِخ] (شیخ...) هندی. شیخ طریقت ابراهیم احسانی از قلهای قرن یازدهم بوده است.

تاج‌الدین. [جُد دی] [اِخ] یحیی بن محمد بن علی بن الحسینک. علی بن زید بیهقی در تاریخ بیهقی آرد: و رهط دیگر رهط حسن محترق باشند و سید علی بن الحسن بن الحسن بن علی بن احمد بن الحسن بن المحترق بن ابی عبدالله محمد بن الحسن بن ابراهیم بن علی بن عبدالله بن الحسن بن الاصفربن علی بن الحسن بن علی بن ابی طالب علیهم السلام از ناحیت جوزجانان با نیشابور آمد و در نیشابور سید سراهنگ الحسن بن مهدی که نسب او یاد کرده آمد دختری به وی داد او را از وی سید حسینک آمد و سید حسینک باقبه آمد و او را اینجا فرزندان و عقب پیدا آمدند و من اعقاب تاج‌الدین یحیی بن محمد بن علی بن الحسینک و تاج‌الدین پسر عمه من باشد و پدر او پسر عمه پدرم... (تاریخ بیهقی چ بهمنیار ص ۶۳ و ۶۴).

تاج‌الدین. [جُد دی] [اِخ] یحیی بن منصور بن جراح کتاب و منشی مکنی به ابوالحسن از فضلی قرن هفتم. رجوع به کاتب تاج‌الدین... شود.

تاج‌الدین. [جُد دی] [اِخ] یزیدی، نیای

بنگاله بزم مقابله و مقاتله سلطان جلال‌الدین توجه کردند و سلطان آن جماعت را نیز مغلوب گردانیده صیت شجاعش در دیار هند اشتها یافت... بنا بر آن سلطان از آنجا مراجعت کرده بکوه لاله و بنگاله رفت و تاج‌الدین خلیج را بیجل جود ارسال فرمود تا آن حدود را غارتیده غنیمت بی‌نیابت آورد... (حیب‌السیر ج ۲ ص ۶۵۹).

تاج‌الدین. [جُد دی] [اِخ] ملکی. رجوع به تاج‌الدین حسن ملکی شود.

تاج‌الدین. [جُد دی] [اِخ] (سید...) موسی از رجال دوران سلطان معزالدین بهرامشاه بن اقتسی. خواندمیر در حیب‌السیر در ترجمه احوال بهرامشاه آرد... بدرالدین سفر بجهتی بدلهلی باز آمد و سلطان از وی خایف شده بچیس آن کامل عقل و سید تاج‌الدین موسی که از موافقتش بود فرمان فرمود و هر دو در مجلس کشته گشتند و بواسطه این سیاست سایر امراء و اعیان را بر سلطان اعتماد نماند... (حیب‌السیر ج ۲ ص ۶۲۲).

تاج‌الدین. [جُد دی] [اِخ] موصلی. رجوع به عبدالرحیم بن محمد... شود.

تاج‌الدین. [جُد دی] [اِخ] (خواجه...) مؤمنی. حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده در ترجمه احوال قبائل قزوین آرد... مؤمنان، مردمی صاحب مال و جاه بودند از ایشان صاحب مرحوم خواجه تاج‌الدین مؤمنی در دیوان وزارت صاحب سعید خواجه شمس‌الدین صاحب دیوان بود نانی مطلق العنان و در آخر عمر توبه کرد و در تبریز ساکن شد. روزگار خود بطاعت مؤزج گردانید. (تاریخ گزیده چ برون ج ۱ ص ۸۴۸).

تاج‌الدین. [جُد دی] [اِخ] نسوی. او راست: تصانیف معتبری در فقه و غیره. رجوع به تاریخ گزیده چ برون ج ۱ ص ۸۰۵ شود.

تاج‌الدین. [جُد دی] [اِخ] نصرت بن بهرامشاه امیر سیستان... و نشستن خداوندزاده تاج‌الدین نصر [ت] بن بهرامشاه^۱ به اسارت سیستان روز یکشنبه هفتم ماه ربیع الاخر هم در این سال، ۶۱۸ هـ. ق. خلاف کردن شاه شمس‌الدین زنگی و شجاع‌الدین... برونجی و بیرون آوردن خداوندزاده رکن‌الدین بومنصور بهرامشاه از ارگ حبس، و طبل بنام وی زدن و عزیمت کردن خداوند زاده نصرت بجانب بست در روز چهارشنبه بست و چهارم جمادی الاولی هم درین سال و نشاندن امیر شهاب‌الدین محمود ابن حرب را و در حبس کردن خداوندزاده رکن‌الدین هم درین روز و باز آمدن خداوندزاده نصرت از جانب بست و مصاف کردن شهاب‌الدین محمود با وی و بیرون آمدن رکن‌الدین از قلعه ارگ و بر ملک

شهادت سلطان شهاب‌الدین و رسیدن نعلی او بفرزین علاءالدین محمد و جلال‌الدین علی ابنه سلطان بهاء‌الدین سام بنا بر استدعای امرا و اعیان از بامیان بدان بلده خرامیدند و خزاین سلطان مغزالدین را متصرف شده علاءالدین محمد که برادر بزرگتر بود بر تخت سلطنت سلطان محمد صعود نمود و متروکات سلطان شهاب‌الدین میان برادران تقسیم یافت... چون روزی چند از حکومت ملک علاءالدین محمد در گذشت مؤید الملک وزیر با اتفاق طایفه‌ای از امراء ترک بمقامت ملک علاءالدین داده عریضه‌ای نزد تاج‌الدین یلدز فرستادند و اظهار اطاعت و انقیاد کرده استدعای حضور نمودند و یلدز با سپاه موقور متوجه تختگاه سلطان مغفور گشته ملک علاءالدین محمد او را استقبال فرمود و بعد از وقوع قتال با طایفه‌ای از امرا و اقربا گرفتار شد و تاج‌الدین طریق مروت سلوک داشته تمامی آن جماعت را اجازه داده تا بامیان رفتند و بفرزین در آمده مالک تاج و نگین گشت و چون علاءالدین محمد در بامیان به برادر پیوست، ملک جلال‌الدین علی با جمعی کثیر از شیران بیسه یکدلی عزم رزم یلدز جزم کرده روی بفرزین آورد و... تاب مقاومت آن سپاه نیاورده بکرمان رفت و جلال‌الدین علی کثرت دیگر سلطنت دارالملک محمود سبکتکین را بعلاءالدین محمد گذاشته رایت مراجعت بصبوب بامیان برافراشت و علاءالدین طایفه‌ای از امراء غور را باستیصال تاج‌الدین مامور گردانیده، یلدز یکی از ارکان دولت خود را باستیصال فرستاد و ایلفار کرده بیک ناگاه بسروقت غوریان رسید و جمعی کثیر از ایشان را بشیخ کین بگذرانید و چون تاج‌الدین بشارت فتح استماع نمود با بقیه لشکر ظفر قرین بظاهر غزنین شتافت و علاءالدین متحصن شده مدت محاصره چهار ماه امتداد یافت. بعد از آن کثرت دیگر جلال‌الدین علی بمدد برادر متوجه گشت و تاج‌الدین یلدز سر راه بروی گرفت و جلال‌الدین علی مغلوب شده بدست یکی از لشکریان یلدز افتاد و یلدز او را بیای حصار غزنین برده علاءالدین چون حال بر آن منوال دید امان طلبیده بیرون آمد و تاج‌الدین یلدز روزی چند برادران را محبوس داشته آخر الامر رخصت داد تا بامیان رفتند. آنگاه تاج‌الدین باستقلال متصدی سرانجام مهام ملک و مال شده طریقه عدل و انصاف پیش گرفت و پس از چندگاه میان او و حاکم دهلی قطب‌الدین ایبک در حدود پنجاب آتش محاربه التهاب یافت و نسیم ظفر بر پرچم علم قطب‌الدین وزید. تاج‌الدین بجانب کرمان گریخت و ایبک مدت چهل روز در غزنین

بعیش و طرب گذرانیده از راه سنگ سوراخ به هندوستان بازگشت و ماهجه رایت یلدز بار دیگر از افق دارالملک غزنین طالع شده بتدارک اختلال احوال ملک و مال اشتغال نمود، آنگاه لشکر به سیستان کشید و میان او و ملک سیستان تاج‌الدین حرب صلح به وقوع انجامید و یلدز به جانب غزنین مراجعت کرده در اثناء راه ملک نصیرالدین حسین میرشکار، سلوک طریق خلاف آشکار ساخت و بین الجانین غبار پیکار ارتفاع یافته ملک نصیرالدین بطرف خوارزم گریخت و بعد از مدتی بفرزین باز آمده دست نیاز در دامن لطف و مرحمت یلدز آویخت و تاج‌الدین رقم عفو بر جریمه او کشید و مقارن آن حال سلطان محمد خوارزمشاه از طرف طخارستان به جانب غزنین ایلفار کرده مفاصقه حدود آن مملکت در آمد و تاج‌الدین از مقاومت عاجز گشته از راه سنگ سوراخ متوجه هندوستان شد و در آن سفر امراء ترک متفق شده نصیرالدین حسین را با مؤید الملک وزیر بقتل رسانیدند و تاج‌الدین یلدز در سنه اثناعشر و ستمانه در نواحی بهار با سلطان شمس‌الدین التمش (التمش) که در آن وقت فرمانفرمای دهلی بود جنگ صعب روی نمود و کوکب دولت یلدز بمغرب فنا غروب کرده گرفتارگشت و سلطان شمس‌الدین او را بخرقه بداون ارسال داشت و آن جا روز حیاتش بشام معات تبدیل یافت. مدت سلطنت ملک یلدز نه سال بود... (حبیب السیرج خیام ج ۲ ص ۶۰۹ و ۶۱۱) و رجوع به حبیب السیرج خیام ج ۳ صص ۱۵۰ - ۳۷۴ - ۳۷۶ - ۳۷۸ و طبقات ناصری و حاشیه ۳ تاریخ سیستان ج بهار ص ۳۹۲ و لباب الالباب عوفی ج برون ج ۱ صص ۱۱۴ - ۱۳۶ - ۲۵۲ و تاریخ جهانگشای ج ۲ ص ۶۲ و ۸۵ و تاریخ غازان ص ۵۶ و ذیل جامع التواریخ رشیدی ج بیانی ص ۲۵ و ۳۰ و ۳۱ و ۳۴ شود.

تاج‌الدین. [جُذْدِی] (اِخ) ینالتکین^۱ از امراء سیستان؛ ... این شخص بقول خواندمیر بنقل از طبقات ناصری از ابنه عم محمد خوارزمشاه است که بهندوستان افتاده از آن جا در رکاب جلال‌الدین خوارزمشاه به کرمان آمده و سپس شاه عثمان از براق حاجب اعتماد نمود و براق حاجب تاج‌الدین ینالتکین را بمدد وی فرستاد و شاه محمود که حاکم سیستان بود با ایشان جنگ کرد و کشته شد و ینالتکین سیستان را متصرف شد... (تاریخ سیستان ج ۴ ص ۳۹۴ از روضه الصفا ج ۴ ص ۴۱۵)... و رفتن با دار طاهر مأمون درقی بنه و آوردن ملک تاج‌الدین ینالتکین شاه محمود را، و نشستن وی در ملک سیستان و کشتن امیر علی را در

جمادی الاخر سال ششصد و بیست و دو. (تاریخ سیستان ص ۳۹۴ و ۳۹۵). رجوع به حبیب السیرج خیام ج ۲ ص ۶۲۸ «ینالتکین» شود.

تاج‌الدین کلا. [جُذْدِی ک] (اِخ) دهی از دهستان بلده کجوربخش مرکزی شهرستان نوشهر. سیزده هزارگزی باختر المده هزارگزی جنوب شوسه المده به نوشهر. دشت معتدل مرطوب مالاریایی با ۷۰ تن سکنه آب از رودخانه کلرود محصول برنج و مختصر چای شغل اهالی زراعت و تهیه ذغال و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تاج‌الدین محله. [جُذْدِی م ح ل] (اِخ) دهی از دهستان شهر خواست بخش مرکزی شهرستان ساری سی هزارگزی شمال باختری ساری و شش هزارگزی دریای مازندران دشت معتدل مرطوب مالاریایی ۵۰ تن سکنه آب از رودخانه تجن محصول برنج، غلات، پنبه، صیفی. شغل اهالی زراعت و صید مرغابی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رجوع به استرآباد و مازندران راپینو ص ۱۲۰ شود.

تاج‌الرؤساء. [جُزْرَء] (اِخ) حسین‌بن علی الباخری. او راست: «دمیه القصر» (لباب الالباب ج اوقاف گیب ج ۱ ص ۱۰). رجوع به باخری شود.

تاج‌الرؤساء. [جُزْرَء] (اِخ) هبة الله‌بن الحسن‌بن علی. مکنی به ابونصر. منشی ادیب از نویسندگان دیوان انشاء بغداد. او را رساله‌های مدونی است. وی پسر خواهر امین‌الدوله ابن الموصلاست. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۱۱۸).

تاج‌الساده. [جُئْس س ا د] (اِخ) (شمس‌الدین...) محمدبن علی کاشانی. عوفی در لباب الالباب آرد: از خاندان سیادت دری در وی از دودمان سعادت شععی مضی، بر فلک فضل اختری و در صدف هنر گوهری، در میدان نثر و نظم سواری و بر ساعد حلم و علم سواری و این قصیده که حاکی سحر حلال و نمودار آب زلالست برهان لطف و بیان فضل وافر وی است در حق مولانا صدر صدور جهان سیف الحق و الدین می‌گوید:

ای چهره تو نامة اسرار دلبری

وی طره تو سوره آیات ساحری.

با زلف تاب داده چون شام مظلمی

با طلعت خجسته چون صبح انوری

از عارضت که می‌بیرد آب آفتاب

گه زار ماه و زهره و گه خوار مشتری

۱- ینالتکین هم دیده شده (حاشیه ۴ تاریخ سیستان ج بهار ص ۳۹۴).

در باغ حسن خم زده زلف بنفشه وار
خوش بوی و تر و پرشکن و چابک و طری
جزعت فزوده شکل طلسمات زرق و سحر
لعلت نموده معجزه‌های پیمبری
دبیاچه عذار تو کاسد گذاشته
بازار شقه گل و اکون ششتری
خاک کفت عروس جهان را جو زیورست
ای شاه ملک حسن چه در بند زیوری
منسوخ شد ز نقش رخ بت مثال تو
مرسوم نقش بستن و آیین بتگری
گر آذر است قیله زردشتیان چرا
محراب ماست آن رخ میگون آذری
در عقل و حس برابر و یکسان کجا بود
صنع خدای و صنعت مانی و آزری؟
از پای در فتادم و از دست شد که چشم
روزی ندید از تو مراعات سرسری
صبر مرا مکش بجفا زآنکه روز نحر
فتوی نداد شرح بقربان لاغری
بی وصل دلفروز رخت گفته‌ام بسی
کس را مباد عشق [و] غریبی و بی زری
گریبان ز درد فرقت آن خال مشک فام
حیران ز نقش فترت این زلف عنبری
بس شب که در نظاره گردون گذاشتم
ماندم عجب ز هیأت این چرخ چنبری
صرف آفرینش گویی نثار کرد
بر نطق چرخ صرّه دینار جعفری
می‌گفتم ای مشبکه هر فساد و کون
در قبضه ارادت صانع مخبری
ای سقف لاجورد تو در هر شبی و روز
زیر و زیر شوی مزن این لاف بر تری
ای آسمان چه کبر کنی سالها گذشت
دعوی همین که جایگه چند اختر
تاکی کشم تهور هر نا کس ای زحل
هندوی پیر فاسق منحوس بیکری
ای مشتری چو دست ستم جان من ربود
ما را چه گر تو حاکم انصاف گتری
مریخ بی خرد، خود رندی مریدست
مصروف کرده عمر به آشوب [و] داوری
ای آفتاب همجو زن ناستوده فعل
از شرم کار بیهده در زیر چادری
وی زهره از برای میقان مصطبه
در ساز چنگ و بریط و آیین شاعری
بشکن قلم عطارد، بریند رخت زود
در نظم مملکت نه شیر و مدبری
هر چند در ردای کیودی چو آسمان
ای ماه زرد روی سیه دل مزوری
شیر فلک بطبع زاید مگر سگی
گاو سپهر پیشه ندارد مگر خری
ای سال و ماه دایه هر دون و کودنی
ای روزگار جاهل نااهل پروری
ای شب تو کارساز حریفان باطلی
وی روز عزم کرده که تا پردها دری

زین آشیان خاکی طبعم ملول شد
ای مرغ روح وقت نیامد که بر پری
واجب کند که در عقب باد حادثات
ذکر دعای مجلس مخدوم خود بری
تا دهر برقرار بود پایدار باد
از رنجها سلم و از فتنه‌ها بری
اقبال شاه شرح که در بارگاه او
ایام بندگی کند و چرخ چاکری
معمار حق و عمده اسلام سیف دین
فهرست کامکاری و عنوان سروری
صدر جهان که همچو خضر صیت جاه او
آسایشی نیافت ز رنج مسافری
صاحب قران ملت احمد که دست چرخ
نعل سمند او زند از تاج قیصری
لفظی چو وحی منزل بدیدم هزار کس
در خار خار سینه که شاید پیمبری
بر خط امر تو که بماند هزار سال
گر روزگار سر نهد اینت کافری
در ملک فضل و حکمت و تنفیز امر و نهی
بی خاتم و نگین تو سلیمان دیگری
در طوق رق کشیده و آورده در لگام
اسبان دیو پیکر و ترکان چون پری
کردی ز مرگ سدی یاجوج فتنه را
آری بلند پایه تر از صد سکندری
معدن نخوانمت که همه زرخالی
دریا نگویمت که سراسر جواهری
حق کرم گزارده باشی بمردمی
گر هیچ روی بر من بیچاره بنگری
بی خاک پای مرکب جبریل بین که کرد
از زر نظم خامه من سحر ساری
دست اجل بدامن عمرم رسیده باد
گر سر بر آورم زگریبان شاعری
گر نظم این قصیده بغزنین برد صبا
از شرم خوی برون زند از خاک عصری
چون جان پاک بی خطر و جاودان بزی
در سندن جلالت و ایوان مهتری.
(باب الالباب ج اوقاف گیب ج ۱ ص ۱۸۳ - ۱۸۷).
تاج السعیدی. [جُش س] [لخ] مسیر
ابوالفتح محمد اردبیلی محقق. او راست؛
حاشیه بر شرح مولانا محمد حنفی تبریزی
متوفی بیخارا بر آداب العلامة عضدالدین.
(کشف الظنون ج ۲ استانبول ج ۱ ستون ۴۱) و
رجوع به محمد بن ابی سعید شود.
تاج السلطانی. [جُش س] [لخ] او
راست؛ ذیل ظفر نامه شرف‌الدین علی یزدی
در تاریخ تیمور از سال ۸۰۷ تا ۸۱۳ ه.ق.
مشتمل بر وقایع دوران شاهرخ و الغ بیک.
(کشف الظنون ج ۲ استانبول ج ۲ ص ۱۱۲۰).
تاج الشریعه. [جُش ش غ] [لخ] محمود بن
صدر الشریعه. رجوع به صدر الشریعه شود.
تاج الشعرا. [جُش ش غ] [لخ] حمید الدین

دهستانی. عوفی در باب الالباب آرد: الاجل
حمیدالدین تاج الشعراء دهستانی، حمید که
طبعی داشت چون آب و آتش و شمری چون
بوستان جنان خوش. از بزرگی شنیدم که از او
نقل کرده می‌گوید:
بزرگوارا آنی که بی عنایت تو
زاهل فضل و هنر کس بنام و نان نرسد
به پیش رای رفیع تو بر زمین کس را
حدیث رفعت خورشید آسمان نرسد
بزند طبع گهر بار و کف زر بخت
زمانه را سخن بحر و لاف کان نرسد
بدان خدای که بی حکمت و ارادت او
بدی و نیکی هرگز به انس و جان نرسد
که هیچ دم نزند در هوای تو دل من
کز آن نسیم وفای توام بجان نرسد
نیازمندی خدمت بغایبی برسید
که وهم خلق دوا سپه بگرد آن نرسد
بدیگران چو خطاب تو می‌رسد هر وقت
چرا به من که نیم کم ز دیگران نرسد.
(باب الالباب ج اوقاف کیب ج ۲ ص ۳۵۵).

رجوع به دهستانی شود.
تاج الشعرا. [جُش ش غ] [لخ] بنا بقول
عوفی لقب محمد بن علی سوزنی است. (باب
ج ۲ ص ۱۹۱). رجوع به سوزنی شود.
تاج الشعرا. [جُش ش غ] [لخ] مسیرزا
نصراة اصفهانی متخلص به شهاب از شعرای
دوره قاجاریه و از زنده کنندگان سبک
خراسانی است. در جلد دوم فهرست کتابخانه
مدرسه عالی سهسالار ص ۶۱۹ در ترجمه
احوال او آمده است: میرزا نصراة اصفهانی
شهاب تخلص، از شعرای نامدار می‌باشد،
سال ۱۲۵۴ بطهران آمده مورد لطف و عنایت
حاج میرزا آقاسی ایروانی صدراعظم وقت
گردید و ملقب به تاج الشعرا شد، در زمان
ناصرالدین شاه تهنیت‌ها گفته و انعامها گرفته و
مأمور نظم مرثی حضرت سیدالشهدا (ع)
گردیده است. هدایت گوید: از شعرای معین
کثیر الفضل بدیع النظم این دولت همایون
است اشعار بسیار به وزن تقارب^۲ و قصاید
منظوم نموده که همه در نهایت منانت است و
کمال رزانت... رجوع به سبک‌شناسی بهار ج
۳ ص ۳۴۹ شود).

تاج الصرخدی. [جُش ص غ] [لخ]
شاعر. او راست؛

عجبا لقدک ما ترنح مانلا

الا وقد سلب الفنون شماتلا

ولسقم جفنگ کیف صح بکرة

۱- در جلد اول کشف الظنون تاج السلطانی
آمده است. رجوع به کشف الظنون ج ۱ استانبول
ج ۲ ص ۱۰۴ شود.
۲- تقارب.

فيه واصبح باللواظ قابلًا
ولناظر حاز الولاية فاغدى
من غير عزل للمعاطف عاملا
واذا علمت بان تفرک منهل
فى روضة فعلاماً تهرماً سانلا
فى بحر خدک راح صدغک زورقا
فلحبه مد العذار سلا سلا
واظن موج الحسن يقذف عنبرا
اضحى له نبت السوالف ساحلا
ومن العجائب ان سائل ادمعى
قد جاء يستجدى عذارک سانلا
ونیز او راست:

ما للفاؤ اذا ذکر تک يخفق
والدمع من عینی يسبح و يدفق
واذا رأيتک فاللسان يعقبه
خرس و دمعى بالصباية ينطق
ما ذاک الا ان قلبى موقوف
بالاسرمتک و ان دمعى مطلق
لاغرو ان خلق الفؤاد فانه
فى العطف من غصن التوام معلق
و بمهجتى بدر له من قده
رمح عليه من الذؤابة سنجق
أضحى بقلبى ساکتا و وشاحه
ابدا کسکنه يجول و يلقى
يا قاطعا نومی و لم يسرق له
حسنا و ليس النوم ممن يسرق
عینی التى شرقت نصاب الحسن من
وجه عليه من الملاحة رونق
قالوا انتظر منه زیادة طیفه
فلسوف یا تیک الخيال و يطرق
فاجيته و القلب من اشجانته
مثر و من حسن التصبر سلق
مالى و الطيف الطروق و انما
کلفى به و له أحب و أعشق.
(فوات الوفيات ج ۲ ص ۳۰۳).

تاج العارفين - (جُلُّ رِ) [(إخ) (سید...)] ابن
عبدالقادریں احمدین سلیمان دمشقی. در نامه
دانشوران در ترجمه احوال وی آمده: سید
تاج العارفين پسر عبدالقادر... ولادتش در
سال هزار و بیست و هفت روی داد و در شهر
دمشق که کرسی بلاد شامیه می باشد از مشایخ
کیار و صدور عالی مقدار محبوب می گردید
و در زمان خود که نصف اخیر ازمانه یازدهم
هجری است از جرگ کبراء ارباب تصوف و
رؤساء اهل سلوک بمزید اشتهار و فرط اعتبار
و علوهست و بسط کف وسعه عطا امتیاز
داشت و در عبادت و ذکر و وظایف طاعات و
اوراد هیچوقت از او فتور بظهور نمی رسید و
در تمام عمر هر شب به وقت سحر حاضر
جامع اموی میگردید و از آنجا بصلوة و اذکار
اشتغال می ورزید این عادت ستوده هیچگاه
از او فوت نشد و خدمت مزار سیدی شیخ

ارسلان قدس الله سره که از معتبرین اساتید
ارباب طریقت بود. تربت او در دمشق مقصد
اکابر و اصاغر مسلمین است بسید
تاج العارفين و دو برادرش استاد کبیر شیخ
صالح و عالم عامل شیخ سلیمان تعلق داشت
و آن سه برادر در این خدمت میان خویش
نوبتی معین داشتند که هر کدام در کشیک خود
به خدمت مزار قیام می کرد. علامه المورخین
مولی محمدین محب الدین دمشقی مختصری
از ترجمه سید تاج العارفين در معجم خلاصه
الانثر فی اعیان القرن الحادی عشر مندرج
ساخته است در آنجا میفرماید که السید
تاج العارفين الدمشقی القادری احد صدور
المشایخ رؤوس المحافل بدمشق و کان شیخاً
موقراً عالی الهمة مسبوط الکف حمولاً
صبوراً مداوماً علی العبادة و لا یفترعها. و
بالجملة این بزرگوار از رؤسای اخبار آن
روزگار بوده است و فوتش در نیمه شهر
ربیع الاول از سال یک هزار و نود و نه اتفاق
افتاد و در زاویه ای که بسلسله ایشان متعلق
است نزدیک پدر و جدش بخاک رفت. (نامه
دانشوران ج ۲ جزء ۴ ص ۱۵۳).

تاج العارفين - (جُلُّ رِ) [(إخ) ابن محمدین
امین الدین. مؤلف سلافة العصر آرد: دریای
بیکران علم است و وادی بی پایان فضل در
علم و دانش مقامی بلند یافت و عرفان او بر
حقیقت دلیلی روشن است پدرش مفتی حنفیه
و قطب شریعت بوده. پسر وی در دانشش
تربیت یافت و بهترین زیور کمال را حائز
گشت او را ادیبی فراوان است. و از اشعار
اوست:

اذ کرت ربماً من امیة اقفرا
فارسلت دعماً ذاشعاع احمرأ
ام شاقک القادون عنک سجرة
لما سروا و تیموام القرى
زموا المعطى واعتقوا فی سیرهم
لله دمعى خلفهم یا ماجرى
ماقظرت للسیر احمال لهم
الا و دمعى فی الکراب تقظرا
فکان ظهر الیید بطن صحیفة
و قطار هم فیه تحاکی الاسطرا
و کانهما بهوداج قدر فتمت

سفن و دمع الین یحکی الابحرا
رحلوا و ما عاجوا علی مضانهم
واها لعظی کیف کنت مؤخرأ
ان کان جسمی فی الدیار مخلفاً
فالقلب معهم حیث قالوا هجرأ
اظهرت صبری عنهم متجلداً
و کمت وجدی فیهم مستبشرا
غدا العذول یقول لی من بدمهم
باد هواک صبرت ام لم تصبرا
و از اوست:

و حق من کون الاشیاء تکونأ
نارالمحبة فی الاحشأء تکونأ
و کلامه من نجد نسیم صبا
ازمه الشوق للاحباب تلونأ
و کلما سار ركب لم نسرعه
اجری الدموع دماء من اماقنا
هیات نسلو و ما نسلو محبهم
و لو ارونا من الهجران تلونأ
ساروا فراح فؤادی سائراً معهم
یفقو الکراب فی اثر المحبینأ
جسمی بمصر و قلبی بالحجاز یرى
من صدق حب و ود حکما فینأ
سقیأ لایامنا ما کان اطیبها
بالرقتین و ما احلی لیلینأ.
(سلافة المصر فی محاسن الشعراء بکل مصر
صص ۴۱۲ - ۴۱۳).

تاج العارفين - (جُلُّ رِ) [(إخ) (سید...)]
دمشقی رجوع به تاج العارفين ابن عبدالقادر
... شود.

تاج الفتوح - (جُلُّ فِ) [(إخ) این نام در بیت
ذیل از عنصری آمده است:

حکایت سفر مولتان همی دانی
و گردنای تاج الفتوح پیش آور.

و ظاهراً اشارتی است بکتابی در این باب.

تاج القراء - (جُلُّ قِ) [(إخ) محمودین
حمزة بن نصر کرمانی نحوی. یاقوت در کتاب
معجم الادبا آرد: ... وی یکی از علماء فقهاء و
صاحب تصانیف و فضل است در دقت فهم و
حسن استنباط اعجوبه بود. از وطن خویش
بجایی نرفت و سفری نکرد. او در حدود سنه
۵۰۰ میزیست و سپس در گذشت. او راست:
«لیاب التفسیر» و «الایجاز» در نحو که از
ایضاح فارسی آن را مختصر کرده است و
دیگر از تألیفات وی «نظامی» در علم نحو
است که آنرا از «اللمع» ابن جنی مختصر کرده
است دیگر «الافادة» در نحو، و نیز «العنوان»
در همان علم. و او درباره مواضع حرف اسم
آرد:

فمعرفة و تأنیث و نعت

و نون قبلها الف و جمع

و عجمه ثم ترکیب و عدل

و وزن الفعل و الاسباب تع

(از معجم الادبا ج مارگلیوت ج ۷ ص ۱۴۶).
در شدالازار صفحه ۴۰۲ در ترجمه احوال
شیخ ابوعبدالله عمر بن ابی النجیب الشیرازی
آمده است: و له روایات عن مناورین فرکوه
الدیلمی و عن تاج القراء نصرین حمزة
الکرمانی. علامه قزوینی در حاشیه همین
صفحه آرد: مقصود بدون هیچ شک و شبهه به
قرینه لقب «تاج القراء» و بقرینه نام پدرش
«حمزه» و نسبت او «الکرمانی» ابوالقاسم
محمودین حمزة بن نصر الکرمانی معروف به

تاج‌القرآء است که مؤلف در اینجا در نام و نسب او خلط غریبی کرده است و نام جد او را بر خود او نهاده ولی در اوایل ترجمه ۲۷۸ که باز مجدداً نامی از او برده نام و نسب او را در آنجا بکلی درست و بطریق واقع «الامام برهان‌الدین محمودبن حمزه بن نصرالکرمانی ذکر کرده است» بشرح احوال این شخص که از مشاهیر قراء عصر خود بوده در معجم الادباء یاقوت و طبقات القراء جزری و طبقات النحاة^۲ سیوطی مذکور است عین عبارت معجم الادباج ۷ ص ۱۴۶ از قرار ذیل است...^۳ و سیوطی نیز در طبقات النحاة ص ۳۸۷ عین همین فصل را باسم و رسم از همان مؤلف یعنی یاقوت نقل کرده است و جزری در طبقات القراء ج ۳ ص ۲۹۱ در ترجمه او گوید: «محمودبن حمزه بن نصر ابوالقاسم الکرمانی المعروف به تاج‌القرآء مؤلف کتاب «خط المصاحف» و کتاب «الهدایة فی شرح غایة ابن مهران» و کتاب «لباب التفسیر» و کتاب «البرهان فی معانی مشابه القرآن» امام کبیر محقق تفه کبیر المحل لا اعلم علی من قرأ و لکن قرأ علیه ابو عبدالله نصرین علی بن ابی مریم فیما احسب. کسان فی حدود النخسمانه و توفی بعدها والله اعلم» - انتهی (حاشیه ۹ صفحه ۴۰۲ شدالازار ج قزوینی). مؤلف شدالازار در ترجمه احوال ابن ابی مریم شیرازی آرد: ... روی کتاب التیسیر فی التفسیر عن مصنفه الامام برهان‌الدین محمودبن حمزه بن نصرالکرمانی... شدالازار ج قزوینی ص ۴۰۶. یاقوت در معجم الادباء در ترجمه احوال ابن ابی مریم آرد: ... و المرجوع الیها فی الامور الشرعیة و المشكلات الادبیة اخذ عن محمودبن حمزة الکرمانی... (معجم الادباج مارگلیوت ج ۷ ص ۲۱۰). جزری در طبقات القراء ج ۲ ص ۳۲۷ در ترجمه احوال ابن ابی مریم آرد: ... وقت علی کتاب فی القراءات الشمان سماه الموضح تدل علی تمکنه فی الفن جعله بأحرف مرموزة دالة علی اسماء الرواة و ذکر ناسخه انه استلهم من لفظه سنة اثنتین و ستین خمسمائة و قرأ فیما احسب علی تاج‌القرآء محمودبن حمزه... (شدالازار ص ۴۰۷ ح ۲). صاحب ترجمه، معاصر ملک ایران‌شاه آبن ملک تورانشاهین قاورد و از جمله علماء و دانشمندان است که بر خلع ملک ایران‌شاه اتفاق کردند و عوام را بر خروج بروی فتوی دادند. آقای بیانی در حاشیه صفحه ۲۱ تاریخ افضل به نقل از تاریخ ابن شهاب (جامع التواریخ حسنی) آرد: ... و قاضی بوالعلا و سلطان تاج‌القرآء و دیگر فضلای اتفاق نمودند که بر او [ملک ایران‌شاه] غلبه عام کنند. رجوع به بغیة الوعاة فی طبقات النحاة سیوطی

ص ۳۸۷ و ۴۰۳ و محمودبن حمزه... شود.
تاج‌الکتاب. [جُلُّ کُتِّ تا] [ایخ] سرخسی رجوع به تاج‌الکتاب ظهیرالدین سرخسی شود.
تاج‌الکتاب. [جُلُّ کُتِّ تا] [ایخ] (سید...)
 ظهیرالدین سرخسی. عوفی در ترجمه احوال وی آرد: السید الاجل ظهیرالدین تاج‌الکتاب السرخسی رحمة الله علیه. کان سیادت و جان سعادت بر آسمان علوم ماه تابان و بر فلک علو خورشید رخشان مدت‌ها دیوان انشاء سلطان شهید برسم او بود منشآت او مقبول فضلا و مکتوبات او پسندیده علما چنانکه نثره نثار نثر او سزیدی... (لباب الالباب ج اوقاف گیب ج ۱ ص ۱۳۷). وی معاصر تاج‌الدین تمران شاه بود. رجوع به تاج‌الدین تمران شاه در همین لغت‌نامه شود. از اوست: یک ذره چو نیست در منت بستگی
 منمای دل ریش مرا خستگی
 کم کن ز جفا و جور چندانک دم
 خوباز کند از تو به آهستگی.
 *
 اگر سفیهی با تو طریق جور سپرد
 جفات گفت و بیازردت از جنون و عته
 بعاقت نظری کن بعاقت میزی
 مقابله چه کنی مر سفیه را بسفه.
 (لباب الالباب ج ۱ ص ۱۲۹).
تاج‌المراکشی. [جُلُّ مَ کُ] [ایخ] از معارف دوران خلافت الحا کم بامرالله‌اللیاس متوفی بسال ۷۵۲ هـ. ق. تاریخ خلفا ص ۳۰۲).
تاج‌المعالی. [جُلُّ مَ] [ایخ] محمدبن جعفر بن محمد. در سال ۴۶۱ هـ. ق. شریف مکه شد. (معجم الانساب صص ۳۰ - ۳۱ ذیل اشراف مکه).
تاج‌المعالی. [جُلُّ مَ] [ایخ] محمدبن شکر بن ابوالفتوح حسن بن جعفر الحسنی (متوفی بسال ۴۵۳ هـ. ق. مساوی ۱۰۶۱ م) زرکلی در ترجمه احوال او آرد: آخرین کسی است از بنی موسی بن عبدالله بن موسی الجون از حسنین که ولایت مکه یافت. او بعد از وفات پدرش در سال ۴۳۰ هـ. ق. بجای پدر نشست و تا پایان حیات بر این شغل باقی بود. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۹۰۴)... و از آنجا [جده] تا مکه دوازده فرسنگ است و امیر جده بنده امیر مکه بود و او را تاج‌المعالی بن ابی‌الفتوح می‌گفتند و مدینه را هم امیر، وی بود، و من نزدیک امیر جده شدم^۵ و با من کرامت کرد... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۹۷). خواندمیر در حبیب‌السریر در ذکر شرفاء حرمین شریفین آرد: ... ابوالفتوح حسن بن جعفر پس از انتقال برادر (عی بن جعفر) افسر ایالت بر سر نهاد... و ابوالقاسم

مغربی که در سلک اعیان و وزراء اسمعیلیان انظام داشت با آل جراح که از جمله امراء شام بودند قرار داد که ابوالفتوح را بخلافت نصب کنند و در زمان الحا کم بامرالله آنجناب را از مکه بدان ولایت برد و امیر المؤمنین خوانده. الراشد بالله لقب نهاد و این خبر بحاکم رسیده بغایت مضطرب گردید و ابواب خزاین را گشاده اموال بسیار به آل جراح انعام نمود تا از سر هوا خواهی ابوالفتوح در گذشتند و آنجناب از این معنی متوهم شده به مکه بازگشت و چون دست قضا سبیل عمر او را در نوشت پرش تاج‌المعالی والی شد و در سنه اربع و ستین و اربعمائه وفات یافت. (حبیب‌السریر ج خیام ج ۲ ص ۵۹۹). بین اقوال مذکور در فوق اختلاف است. زرکلی تاج‌المعالی را لقب محمدبن شکر بن ابوالفتوح میدانند، در صورتی که ناصر خسرو و حبیب‌السریر این لقب را برای پدر وی، یعنی پسر ابوالفتوح یاد کرده‌اند، مگر آنکه بگوئیم که منظور تاج‌المعالی بن ابوالفتوح، تاج‌المعالی نواده ابوالفتوح باشد نظیر ابوعلی سینا، ولی این مفهوم مخالف قول حبیب‌السریر است. از سوی دیگر زرکلی وفات صاحب ترجمه را بسال ۴۵۲ هـ. ق. ثبت کرده، در صورتی که حبیب‌السریر وفات تاج‌المعالی بن ابوالفتوح را (که مراد پدر صاحب ترجمه است) در ۴۶۴ هـ. ق. یاد کرده است.
تاج‌الملک. [جُلُّ مُ] [ایخ] وزیر جعفر خان از حکمرانان دهلی است و بسال ۸۲۴ هـ. ق. درگذشته و پسرش اسکندر بلقب ملک الشرق جانشین وی گردید. (قاموس الاعلام ترکی).
تاج‌الملک. [جُلُّ مُ] [ایخ] از امیرای آذربایجان، مدوح قطران شاعر. (احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ج ۲ ص ۷۸۳).
تاج‌الملک. [جُلُّ مُ] [ایخ] ابونصرین بهرام القوهی وزیر شمس‌الدوله دیلمی. مؤلف تمه صوان‌الحکمه در ترجمه احوال ابوعلی سینا آرد: ... پس تاج‌الملک او [پسر علی] را بمکاتبه باعلاءالدوله متهم ساخت و او را گرفت و در قلعه فردجان؟] در بند کرد و وی چهار ماه در زندان بود پس علاءالدوله ابوجعفر بن کاکویه قصد همدان

- ۱- رجوع به صفحه ۴۰۶ شدالازار ج قزوینی شود.
- ۲- نام کتاب بغیة الوعاة فی طبقات النحاة است.
- ۳- این قسمت در بالا نقل شده است.
- ۴- پنجمین پادشاه سلسله قاوردیان کرمان که بنا بر روایت تاریخ افضل ج بیانی ص ۱۹ بروز بیت و هفتم ذی القعدة سنه ۴۷۰ بر تخت مملکت کرمان قرار یافت.
- ۵- ناصر خسرو و در سنه ۴۴۲ هـ.

کرد و بر آن شهر استیلا یافت. آنگاه علاء الدوله بازار گشت و تاج‌الملک و ابن شمس‌الدوله از قلعه نردوان بهمدان مراجعت کردند و شیخ را با خود بردند... (تمه صوان الحکمه ج ۱ لاهور ص ۵۰).

خواندمیر در ترجمه احوال ابوعلی سینا آرد: ... در این اثنا تاج‌الملک که از جمله ارکان دولت و پسر شمس‌الدوله بود شیخ را گرفته بمحبت علاء‌الدوله کا کویه که در اصفهان بحکومت اشتغال داشت مهم ساخته در یکی از قلاع آن حدود محبوس گردانید و ابوعلی کتاب^۱ منطق شفا را در آن حصار بپایان رسانید و در خلال آن احوال علاء‌الدوله از اصفهان لشکر بهمدان کشید و شمس‌الدوله^۲ و تاج‌الملک چون قوت مقاومت نداشتند پناه بهمدان قلعه که محبس شیخ بود بردند و بعد از آنکه ابن کا کویه از همدان باز گشت شیخ را بمصوب خود بهمدان آورد و ابوعلی در منزل علوی فرود آمده... (حیب‌السرچ خیام ج ۲ ص ۴۴۶). مؤلف تاریخ الحکما در ترجمه احوال ابوعلی سینا آرد: ثم اتمهم تاج‌الملک بمکاتبه علاء‌الدوله فانکر علیه ذلک و حتّ فی طلبه فدل علیه بعض اعداء فاخذوه فأدوه الی قلعة یقال لها فردجان و انشاء هناك قسیدة فیها:

دُخولی بالیقین کما ترأه

و کل الشک فی امر الخروج

و بقی فیها اربعة اشهر، ثم قصد علاء‌الدوله همدان واخذها وانهم تاج‌الملک و مرالی تلک القلعة بعینها ثم رجع علاء‌الدوله عن همدان و عاد تاج‌الملک و ابن شمس‌الدوله الی همدان و حملو امهم الشیخ الی همدان و نزل فی دارالعلوی. (تاریخ الحکما ص ۴۲۱).

آقای ذبیح الله صفا در جشن نامه ابن سینا آرد: ... در سال ۴۱۱ ه. ق. وزیر شمس‌الدوله ابوعلی سینا نبود چه در ضمن وقایع این سال در الکامل ابن الاثیر می‌بینم که تاج‌الملک ابونصرین بهرام القوهی وزیر شمس‌الدوله بود و همین کسی است که بعد از این تاریخ و بعد از قوت شمس‌الدوله که در حدود سال ۴۱۲ ه. ق. اتفاق افتاد وزیر جانشین شمس‌الدوله یعنی سماء‌الدوله بوده است... مطلبی که در این اشارت تاریخی دور از صحت بنظر نمی‌رسد وزارت شیخ است در حدود سال ۴۰۹ ه. ق. لیکن نمی‌توانیم قبول کنیم که شیخ هنگام فوت شمس‌الدوله وزارت او را داشت زیرا وزارت وی در آن هنگام برعهده تاج‌الملک بود... ابن الاثیر در حوادث سال ۴۱۱ ه. ق. نوشته است که در این سال فتنه ترکان در همدان و شورش آنان بر صاحب خود شمس‌الدوله بن فخرالدوله زبیدت یافت و پیش از این هم این کار چند بار از آنان

سرزده بود و او در برابر آنان بردباری می‌کرد و بلکه در کارایشان عاجز بود بهمین سبب طمع آنان فزونی یافت و بر شورشها و فتنه‌های خود افزودند. در همین بار تاج‌الملک وزیر شمس‌الدوله بیاری سپاهیان علاء‌الدوله کا کویه‌دسته‌ای از ترکان عاصی را قتل عام کرد و بقیه‌السیف آنان در فقر و تهیدستی همدان را ترک گفتند و بکرمان پناه بردند... لشکریان از مرگ او (شمس‌الدوله) بیخاک شدند و او را بقصد همدان باز گردانند و او در راه بمرد. بعد از وی به پسرش بیعت کردند و وزارت شیخ را خواستار شدند لیکن شیخ بدینکار تن در نداد و بقول ابوعبید، نهانی با علاء‌الدوله مکاتبه آغاز کرد و خدمت وی و عزیمت باصفهان و انضمام باطرفیان او را خواستار شد و در خانه ابوغالب العطار پنهان گشت... در این هنگام تاج‌الملک شیخ را بمکاتبه باعلاء‌الدوله متهم نمود و شاه را به جستجوی او برانگیخت، یکی از دشمنان مکن او را نشان داد، او را باز داشتند و در قلعه‌ای موسوم بفردجان محبوس کردند.

مدت حبس ابن سینا چهارماه کشید تا آنکه علاء‌الدوله قصد همدان کرد و آنرا بتصرف آورد و تاج‌الملک بگریخت و بهمین قلعه فردجان پناه برد. پس علاء‌الدوله از همدان بیرون رفت و تاج‌الملک و پسر شمس‌الدوله بهمدان باز گشتند... و زمانی بر این بگذشت و تاج‌الملک در اثناء این حال شیخ را بوعاید نیک دلگرم میداشت تا آنکه شیخ متوجه اصفهان شد تاریخ عزیمت بوعلی از همدان بقصد اصفهان در هیچیک از ماخذ تصریح نشده است لیکن از قرآن چنین مستفاد می‌گردد که در حدود سال ۴۱۴ ه. ق. اتفاق افتاد زیرا در این سال علاء‌الدوله کا کویه بر همدان تاخت و آنرا محاصره و فتح کرد و تاج‌الملک را که بقلعه فردجان پناه برده بود در حصار گرفت و بعد امان داد و با خود در حالی که سماء‌الدوله نیز با او بود بهمدان برد (الکامل ابن الاثیر حوادث سال ۴۱۴). (جشن نامه ابن سینا تألیف صفا صص ۲۸ - ۳۱).

رجوع به عیون الانباء ج ۲ ص ۶ شود.

تاج‌الملک. [جُلُّ مُ] (بخ) ابوالفنایم سرزبان بن خسرو فیروز، وزیر ملکشاه سلجوقی، هندوشاه در تجارب السلف آرد: مردی بزرگ بود و عالی همت از خاندان قدیم شیراز^۳ مشهور بریاست، صایم الدهر و تدین و تصون کردی و بوقت روزگشاد بسیار خلق را جمع آوردی و چون بوزارت رسید آن قاعده برداشت و ابن البهاریه در این معنی گفته است:

قدکان صوم الدهر یجمعان

فالان فرق بینا الدهر

و تمکت منهم مکید ته

فمضی اتفاق وامکن الجهر.

و تاج‌الملک در عهد خواجه (خواجه نظام الملک) ملازمت سلطان ملکشاه می‌نمود و از خواص و اصحاب سرگشت و الحق مردی جلد و کافی و کاردان بود و از جمله حامدان خواجه و دایم پیش سلطان تقبیح صورت حال او کردی و خواجه به سبب ثبات قدیم و سوالف حقوق و سوابق اخلاص به سعایات او التفات نمی‌کرد و سماع سلطان بتدریج از مثالب و مساوی خواجه مملو شد تا آنگاه که خواجه شهادت یافت و تاج‌الملک ابوالفنایم از برای وزارت ترشیح یافته بود، همه می‌گفتند که وزیر او باشد و سلطان چون بیفداد آمد بفروم تا منجمان روزی از برای تاج‌الملک ابوالفنایم در مسند وزارت اختیار کنند. ایشان باتفاق روز آدینه منتصف شوال سنه خمس و ثمانین و اربعمائه اختیار کردند و سلطان ملکشاه روز چهارشنبه بشکار رفت و در شکار گاه محبوس شد، بیفداد آمد و فصد کرد و قوتش ساقط گشت و روز آدینه که جهت جلوس ابوالفنایم مختار بود سلطان ملکشاه در گذشت و شخص او را بر سیل عاریه در «شونیز» دفن کردند، و گویند هیچ آفریده بر سلطان نماز نگزارد و از وفات خواجه تا وفات سلطان یک ماه تمام نبود... و در آن حال از پسران سلطان ملکشاه محمود با مادرش زبیده خاتون حاضر بود مقتدی جای ملکشاه باو داد و در بیفداد بنام او بطلنت خطبه کردند و او سی ساله بود و تاج‌الملک وزیر او شد از بیفداد باز گشتند و کالبد سلطان را باصفهان آوردند و در مدرسه ملکشاهی دفن کردند و سلطان محمود بن ملکشاه بن اب ابراهیم چون باصفهان رسید او را با برادرش بریکارق ابن ملکشاه جنگ افتاد. لشکر سلطان محمود شکسته شد و تاج‌الملک ابوالفنایم را بگرفتند و ناگاه غلامان خواجه در سر او ریختند و اعضای او را از هم جدا کردند زیرا مشهور چنان بود که خواجه را باغواه ابوالفنایم کارد زدند و وزارت ابوالفنایم بعد از خواجه بهفت ماه نکشد زیرا که خواجه در رمضان شهادت یافت چنانکه گفتیم و ابوالفنایم را در دوازدهم محرم سنه ست و ثمانین و اربعمائه کشتند. (تجارب السلف ج اقبال صص ۲۸۱ - ۲۸۲). خواندمیر در حیب السیر آرد: ... سلطان

۱- در چاپ اول تهران: منطق کتاب شفا...

۲- در چاپ اول تهران ولد شمس‌الدوله.

۳- خواندمیر در حیب السیر و دستور الوزراء (ص ۱۳۰) صاحب ترجمه را قمی ضبط کرده است.

نسبت به آن وزیر عالیشان مستغیر گشت و روزی بخواجه پیغام فرستاد... اگر من بعد ترک این طریقه ندهی بفرمایم تا دستار و دوات از پیش دست تو بردارند خواجه جواب داد که کارپردازان قضا و قدر دستار و دوات مرا با تاج و تخت تو در هم بسته اند... ناقلان بخاطر ترکان (ترکان خاتون) کلمات موحش برین افزوده بعضی سلطان رسانیدند و سلطان از جواب خواجه در غضب شده فرمان داد که تاج الملک ابوالفتایم قمی که صاحب دیوان ترکان خاتون بود و با نظام الملک در غایت عداوت زندگانی می نمود تحقیق مهمات خواجه کند و مقارن این حال سلطان ملک شاه از اصفهان بصوب بغداد در حرکت آمده خواجه نظام الملک نیز از عقب روان شد و چون بخواهد رسید یکی از فدائیان حسن صباح که او را ابوطاهر اوانی می گفتند باشارت حسن و استصواب تاج الملک در ماه رمضان سنه خمس و ثمانین و اربعمائه کاردی بخواجه رسانید و روز دیگر آن وزیر عالی گهر بروضه رضوان خرامید... (حبیب السیرج خیام ج ۲ ص ۴۹۳). پس او را گرفته نزد برکیارق آوردند و وی بقصد استفاده از تسجارب و ورزیدگی او بمنصب وزارت برقرارش کرد اما ورثه نظام الملک مدعی بودند که وی اسباب قتل وزیر فاضل را فراهم ساخته و باید بجزای خود برسد و در خلال این احوال یعنی به سال ۴۸۶ هـ. ق. غلامان نظام الملک وی را پاره پاره کردند او مرد دانشمند و دانش پرور و صاحب خیرات و میراث بود. و آرامگاهی در بغداد جهت شیخ ابواسحاق شیرازی ساخته و مدرسه بزرگ موسوم به «تاجیه» بنا و شیخ ابوبکر شاشی (چاچی) را بمدرسی آنجا منصوب کرد - انتهى. رجوع به اخبارالدوله السلجوقیه ج محمد اقبال صص ۶۷ - ۶۹ و غزالی نامه های ص ۲۱۷ و ۲۹۰ و ۲۹۹ و ۳۰۵ و ۳۰۶ و رجوع به کامل ابن اثیر ج ۱۰ ص ۸۹ و دستور الوزراء ج سعید نفیسی ص ۱۳۰ و رجوع به ابوالفتایم و تاج الدین ابوالفتایم و ابن داریست در همین لغتنامه شود. مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: وزیر ملک شاه سلجوقی است، وی پس از نظام الملک بمنصب وزارت نشست و پس از وفات پادشاه مذکور زوجه اش ترکان خاتون او را بنیابت سلطنت پسر چهار ساله اش برگزید ولی طرفداران وزیر فاضل (خواجه نظام الملک) از این کار روی گردان شده، برکیارق را در اصفهان بتخت نشاندند، در نتیجه آتش محاربه در بین ترکان خاتون و برکیارق شعله ور گردید و تاج الملک نیز در این کار کشانده شد ولی کاری از پیش نرفت و مغلوب گردید و بطرف

شهر یزدجرد^۱ فرار نمود.

تاج الملک. [جُلُّ مُ] (بخ) شرف الدوله و الدین محمد بن حسن. از وزرای قرن هفتم، معاصر عوفی. وی در باب الالباب در ترجمه احوال ابوالقاسم علی ابن الحسن بن ابی طیب الباخریزی آرد:... در تاریخ سنه ثمان و ستین و اربعمائه بود و اشعار تازی او بسیار است در غایت سلاست و نهایت لطافت و در این وقت در خدمت صدر اجل کبیر تاج الملک شرف الدوله والدین عمده الوزرا محمد بن حسن رفع الله قدره بودم که دیوان شعر تازی او که موسوم است به الاحسن فی شعر علی بن الحسن مطالعه افتادم... (باب الالباب ج اوقاف گیج ص ۶۹).

تاج الملوک. [جُلُّ مُ] (ع) (مربک) اقونیطون مأخوذ از یونانی دارونی مخدر و مکن که یک قسم آنرا باغبانهای تهران گل تاج الملوک گویند. (فرهنگ نفیسی تألیف مرحوم ناظم الاطباء). اقونیطون^۲ از دسته خرقی ها از تیره آللهها، دارای گلهای نامنظم که از پنج گلبرگ آن سه عدد بسیار کوچک و دو عدد بسیار بزرگ شده و برگشته است. در ریشه های ضخیم آن ماده سمی «آکونی تین»^۳ یافت شود. (حاشیه برهان قاطع ج معین ص ۱۶ ص ۱۵۲ نقل از کتاب گیاه شناسی گل و گلاب) آکونی تین، عصاره ای است الکلولیدی (شبه قلیائی) که از ریشه اقونیطون می گیرند و در طب مستعمل است و سم خطرناکی است. «آکونی»^۴ گاهی است از خانواده «آلهها»^۵ با ساقه های بلند و برگهای سبز تند و گلهایی بزرگ آبی تیره. اقونیطن، بیونانی خاتق النمر است (تحفه حکیم مؤمن ص ۱۶)، و رجوع به خاتق النمر شود.

تاج الملوک. [جُلُّ مُ] (بخ) بسوری بن طفتکین والی دمشق دومین از اتابکان آل بوری (۵۲۲-۵۲۶ هـ. ق.)، (ترجمه طبقات سلاطین اسلام ص ۱۴۲) مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: تاج الملوک، بسوری بن طفتکین یکی از ملوک دمشق شام است. وی بسال ۵۱۲ هـ. ق. پس از وفات پدر جلوس کرد. در خلال این احوال فرقه اسماعیلی در دمشق ظهور و کسب اقتدار کردند، و حکومت تاج الملوک را متزلزل ساختند و مزدقان پیشوای آن فرقه با عیسویان همدست شد و نقشه هجوم بدمشق را طرح کرد. تاج الملوک از این موضوع با خبر گردید بنا گاه مزدقان را دستگیر و مقتول ساخت و اسماعیلیان را در دمشق قتل عام کردند و خون آنرا مباح داشتند. نیروی میحی که متوجه تصرف دمشق بود متفرق و پریشان گشت ولی بسال ۵۲۵ هـ. ق. فرقه مزبور دوباره قیام کردند.

تاج الدین در جنگ زخمی شده بعد از این سال بر اثر آن جراحت در گذشت و پسرش شمس الملوک بجای پدر جلوس کرد. او پادشاهی دلیر و غیور بود، شعرای زمانش، از جمله ابن الخیاط ویرا مدح گفته اند انتهی. در تاریخ ابن اثیر آمده است: در رجب این سال (۵۲۶ هـ. ق.) تاج الملک بسوری بن طفتکین صاحب دمشق وفات یافت و سبب مرگش جراحی بود که بوسیله باطنیه بروی وارد گشت و بر اثر آن ناتوان شد و قوایش را از دست داد و در ۲۱ رجب بمرد و وصیت کرد که پس از وی پسرش شمس الملوک اسماعیل حکومت کند و امارت بعلمک و اعمال آنرا به پسر دیگرش شمس الدوله محمد دهند. بوری مردی شجاع و کثیر الجهد و مقدم بود و بر طریق پدر میرفت و بر او نیز پیشی گرفت و اکثر شعرا مخصوصاً ابن الخیاط وی را مدح گفته اند. (کامل ابن اثیر ج ۱۰ ص ۲۹۰) رجوع به بوری شود.

تاج الملوک. [جُلُّ مُ] (بخ) مجدالدین ابوسعید بوری بن ایوب بن شاذی بن مروان (۵۵۶-۵۷۹ هـ. ق.) خواندمیر گوید: در سنه ثمان و ستین و خصمائه نجم الدین ایوب که ملک افضل نام داشت از اسب افتاد و چند روز متالم بوده بفضاء اجل گرفتار گشت... و از نجم الدین شش پسر و دو دختر ماند بدین ترتیب ملک ناصر صلاح الدین یوسف، ملک عادل سیف الدین محمد، شمس الدوله، تورانشاه، سیف الاسلام طفتکین شاهنشاه، تاج الملوک بوری... (حبیب السیرج خیام ج ۲ صص ۵۸۴ - ۵۸۷) وی کوچکترین فرزند پدر خویش و مردی فاضل بود و دیوان شعری داشت. اشعارش لطیف بود و در محاصره حلب با برادرش صلاح الدین شرکت داشت و تیری به زانوش اصابت کرد و بر اثر آن در نزدیکی حلب وفات یافت. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۵۹ از وفیات الاعیان).

تاج الملوک. [جُلُّ مُ] (بخ) مرداویج بن علی. رجوع به کتاب مازندران و استرآباد رابینو بخش فارسی ص ۱۱۷ و بخش انگلیسی ص ۲۶ و مرداویج... شود.

تاج الملک. [جُلُّ مُ لَ] (بخ) عضدالدوله ابوشجاع فناخرو بن الحسن... و کان عضدالدوله، ملقب بتاج المله حمل منها الی الطائع لله سنة ۳۶۷... (التقود العربیه ص ۱۴۴). بنا بر روایت ابوریحان بیرونی این لقب از القابى است که از طرف خلیفه به

۱- ظ. بروجرد.

2 - Aconitum napellus.

3 - Aconitine. 4 - Aconit.

5 - Renonculacées.

ابوشجاع فناخسرو اعطاء شده است. رجوع به آثار الباقیه ابوریحان بیرونی چ لپیژیک ص ۱۳۳ و عضدالدوله و فناخسرو شود.

تاج الیمینی. [جَلُّیَ] (لخ) نام او عبدالباقی از معاریف است. وی در ایام خلافت الحاکم بامرالله (۷۴۱ - ۷۵۳ ه. ق.) وفات یافت. (تاریخ خلفا ص ۳۳۲).

تاج امیر. [أ] (لخ) دهی از دهستان خاده بخش دلفان شهرستان خرم آباد. ۱۵ هزارگری جنوب خاوری نورآباد ۱۵ هزارگری جنوب خاوری راه خرم آباد به کرمانشاه. جلگه، سردسیر مالاریائی، ۲۶۰ تن سکنه، آب از سراب سیاره. محصول: غلات، تریاک، توتون، لیبات. شغل اهالی زراعت، گلهداری. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفه خاده میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

تاج امیر. [أ] (لخ) ده کوچکی از دهستان علاء مرو دشت بخش کنگان شهرستان بوشهر ۱۱۰ هزارگری جنوب خاور کنگان ۵۰۰۰ گزی شمال راه عمومی اشکنان به پس رودک. با ۴۷ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

تاجبخش. [ب] (نف مرکب) تاجبخشده. دهنده تاج. دهنده افسر. در شاهنامه فردوسی این کلمه از القاب رستم آمده و غالباً بصورت «یسل تاجبخش» و «گو تاجبخش» و «شیراوزن تاجبخش» و ... بکار رفته است:

فریبرز گفت ای یل تاجبخش
خداوند کویال و خفتان و رخش. فردوسی.
همی خواندندش خداوند رخش
جهانبجوی و شیراوزن و تاجبخش.

فردوسی.
چو بشنید رستم برانگیخت رخش
منم، گفت شیراوزن تاجبخش. فردوسی.
که آمد پیاده گو تاجبخش

فردوسی.
به نخچیرگه زو ریمدهست رخش.
هم آنگه خروشی برآورد رخش
بختدید شادان دل تاجبخش. فردوسی.
سر سرکشان مهر تاجبخش

فردوسی.
بفرمود تا بر نشیند برخش.
برآشت گردافکن تاجبخش
ز دنبال هومان برانگیخت رخش. فردوسی.
چو زورتن ازدها دید رخش

فردوسی.
کز آنان برآویخت با تاجبخش.
چو این گفته شد مژده دادش برخش
از او شادمان شد دل تاجبخش. فردوسی.
چو آمد بشهر اندرون تاجبخش

فردوسی.
خروشی برآورد چون رعد، رخش.
بگردون برافراخته کوس، رخش
ز خورشید برتر، سر تاجبخش. فردوسی.
برون شد بخشم اندر آمد برخش

فردوسی.
تاج بو. [ب] (مرکب) معرب تاجور و عرب آنرا جمع بسته و تجاوزه استعمال کرده است «عدی بن زید» گوید:
بعد بنی تبع نخاوره

منم گفت شیراوزن تاجبخش. فردوسی.
ولی از «تاجبخش» در این بیت شاهنامه فردوسی مراد اسفندیار است:
از آن سو خروشی برآورد رخش
وزین سوی اسپ یل تاجبخش.

فردوسی (شاهنامه رسیدن رستم به اسفندیار) ولی گویندگان بعد از فردوسی این کلمه را صفت خدا و بزرگان و قهرمانان و پهلوانان و شاهنشاهان بکار برده اند و کلمه شاهنشاه برای افاده معنی آن نزدیک تر است زیرا شاهنشاهان پادشاهان تابع افسر و تاج می بخشیدند:
تو تاجبخش جمع سلاطین و همجو من
سلطان تاجدار فلک طوقدار تست. خاقانی.
گراسد خانه خورشید نهند
داشت خورشید کرم خان اسد
تاجبخش ملک مشرق بود
این نه پس باشد برهان اسد. خاقانی.
(در مرثیه رشیدالدین اسد شروانی). (دیوان طبع عبدالرسولی ص ۶۲۴).

تخت ساز از حرص. تافرمان دهی بر تاجبخش
پشت کن بر آز، تا پهلوی زنی با پهلوان.
خاقانی.
گشاده دو دستش چو روشن درخش
یکی تیفزن شد یکی تاجبخش. نظامی.
بشاهی تاجبخش تاجدار است
بدولت یادگار شهریار است. نظامی.
هم اورنگ پیرای و هم تاجبخش. نظامی.
خسرو تاجبخش تخت نشان
بر سر تاج و تخت گنج فشان. نظامی.
هر کجا شاه و شهریاری بود
تاجبخشی و شهریاری بود. نظامی.

بنور تاجبخشی چون درخشست
بدین تایید نامش تاج بخشت.
نظامی (خسرو و شیرین ص ۱۹).
تویی تاجبخشی کز آن تاجدار
سریر پدر را شدی یادگار. نظامی.

تاجبخشی. [ب] (حامص مرکب) عمل تاج بخش، اعطای سلطنت. [بزرگی. جلال. پادشاهی]:
چو سر از تن برفت سر نکشد
نخوت تاجبخشی دستار. خاقانی.
بنور تاجبخشی چون درخشست
بدین تایید نامش تاج بخشت.
نظامی (خسرو و شیرین ص ۱۹).
بفیض ابروی سیما درخش
جهان را تازه کرد از تاجبخشی.

فردوسی.
تاج بو. [ب] (مرکب) معرب تاجور و عرب آنرا جمع بسته و تجاوزه استعمال کرده است «عدی بن زید» گوید:
بعد بنی تبع نخاوره

فردوسی.
قد اطمانت بها مرازها
(المعرب جوالیقی ص ۳۱۹).
مصحح در حاشیه همین صفحه گوید: «سخو»
در نسخه چاپ «لایپزیک» تجاوزه را جمع تاجور شناخته ولی این صحیح نیست و این کلمه تصحیفی از «نخاوره» می باشد که از «بنی تبع» بوده اند و این معنی از قصیده آشکار می شود.

تاج بو سر زدن. [ب س ز د] (مصص مرکب) تاج بر سر نهادن. تاج پوشیدن. تاج برگذاشتن. (مجموعه مترادفات):
می گذارم سر بخاک درگهش
تاج را بر فرق شاهان میزنم.
تنها (از مجموعه مترادفات).
رجوع به تاج پوشیده و تاج بر سر نهادن شود.

تاج بو سر نهادن. [ب س ن / ن د] (مصص مرکب) پادشاه شدن. پایه بلند رسیدن. از همگنان برتر شدن. از دیگران برتری یافتن. صاحب بزرگی و مقام شدن: اعتصاب، توجع، نصیب: تاج بر سر نهادن (تاج المصداق بیهقی) تاج پوشیدن: تاج بر سر زدن تاج بر سر گذاشتن. (مجموعه مترادفات):
جهاندار هوشنگ با رای و داد
بجای نیا تاج بر سر نهاد. فردوسی.
که ایرانیان را بکشتن دهم
خود اندر جهان تاج بر سر نهم. فردوسی.
چرا باید آن تاج بر سر نهاد
که پیش از تو صد چون تو بر سر نهاد.

امیرخسرو (از مجموعه مترادفات)
رجوع به تاج پوشیدن و تاج بر سر زدن شود.
تاج بک زاده. [ب د] (لخ) جعفریک.
مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: یکی از مشاهیر شعرا و خوشنویسان و اصلاً از اهالی آماسیه و دارای منصب توقع در دربار سلطنت بود، و به سال ۹۲۰ ه. ق. کشته شد و بدون غسل در نزدیک جامع سلطان سلیم مدفون گشت او راست: منظومه ای بنام «هوسنامه».

تاج بک زاده. [ب د] (لخ) سمدی بک برادر جعفریک خطاط، وی در شعر مهارت داشت ولی شهرتش در علم و فضل بیشتر بود بشرح مفتاح سید شریف، و شرح وقایع صدر حواشی بسیار نوشت و نیز منظومه ای موسوم به نسفیه برشته نظم در آورد و به سال ۹۲۲ ه. ق. در گذشت و نزدیک جامع سلطان در جوار برادر خود مدفون گردید. (قاموس الاعلام ترکی).

تاج بلغاری. [ج ب] (لخ) مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد، وی یکی از اطباء معروف بود و درباره ادویه مفرده کتابی تألیف کرده است. مؤلف عیون الانباء فی طبقات الاطباء. درج ۲ ص ۲۱۹ ذیل ترجمه رشیدالدین بن

فردوسی.
تاج بک زاده. [ب د] (لخ) مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد، وی یکی از اطباء معروف بود و درباره ادویه مفرده کتابی تألیف کرده است. مؤلف عیون الانباء فی طبقات الاطباء. درج ۲ ص ۲۱۹ ذیل ترجمه رشیدالدین بن

فردوسی.
تاج بک زاده. [ب د] (لخ) مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد، وی یکی از اطباء معروف بود و درباره ادویه مفرده کتابی تألیف کرده است. مؤلف عیون الانباء فی طبقات الاطباء. درج ۲ ص ۲۱۹ ذیل ترجمه رشیدالدین بن

فردوسی.
تاج بک زاده. [ب د] (لخ) مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد، وی یکی از اطباء معروف بود و درباره ادویه مفرده کتابی تألیف کرده است. مؤلف عیون الانباء فی طبقات الاطباء. درج ۲ ص ۲۱۹ ذیل ترجمه رشیدالدین بن

فردوسی.
تاج بک زاده. [ب د] (لخ) مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد، وی یکی از اطباء معروف بود و درباره ادویه مفرده کتابی تألیف کرده است. مؤلف عیون الانباء فی طبقات الاطباء. درج ۲ ص ۲۱۹ ذیل ترجمه رشیدالدین بن

صوری آرد... و لرشیدالدین بن صوری من الکتب کتاب الادویة المفردة و هذا الكتاب بدأ بعمله فی ایام الملك المعظم و جملة باسمه و استقصى فيه ذکر الادویة مفردة... و یسه فیصوره، فیکون الدواء الواحد یشاهد الناظر فی الكتاب و هو علی انحاء، ما یمکن ان یراه به فی الارض فیکون تحقیقه له اتم و معرفته له أبین. الردعلی کتاب التاج البلفاری فی الادویة المفردة. تعالیق له و فوائد وصایا طبیة کتبها الی.

تاج بن محمود. [ج ن م] [لخ] تاج الدین العجمی الاصفهندی الشافعی. ساکن حلب، در حدود سال ۷۲۷ ه. ق. متولد شد، از ایران به حلب رفت و از آنجا روی به حجاز آورد پس از ادای مراسم حج به حلب باز گشت و در «راحیه» سکونت گزید و بتدریس نحو پرداخت و «حای» را نیز درس داد و او پیشوایی پرهیزکار و مجرد بود و از امور دنیوی کناره می گرفت. شرحی بر «محرر» نگاشت و شرحی بر «الفیه» ابن مالک نوشت که چندان حائز اهمیت نیست و تصدی امور طلاب را داشت و تصدی فتوی نیز بود. صبح تا ظهر در جامع «کبیر» بدرس گفتن اشتغال داشت و از ظهر تا عصر در جامع «منکلی بقا» و از عصر تا مغرب در «رواحیه» به فتوی اشتغال داشت و گاهی در فتوی توهمی باو دست میداد و در فتنای اسیر گشت و ابراهیم صاحب «شماخی» او را از امیر تیمور باز خرید و او را با احترام بشهر وارد کرد. در آنجا بسود تا ماه ربیع الاول سال ۸۰۷ ه. ق. درگذشت و خطیب ناصریه از شاگردان اوست. [از تاریخ حلب ج ۵ ص ۱۴۲]. صاحب روضات الجنات آرد: گویا اصفهانی است و شرح حالش در «تقریب» ابن حجر ذکر شده است و همراه «لشکیه» اسیر شد و همشهریانش او را بشهر برگردانیدند و از محضروی استفاده می کردند و نیز گوید که او خط نداشت. (روضات ص ۵۹ در ذیل ترجمه احمد اصفهانی).

تاج پرست. [ب ز] (نف مرکب) پادشاه دوستدار تاج. خواننده تاج. تاج خواه. رجوع بهمین کلمه شود:

پیر تخت آزمای تاج پرست
تاج بنهاد و زیر تخت نشست. نظامی.
تاج پوش. [م مرکب] کرباسی است که بر روی تاج کشند یعنی غاشیه تاج؛ شاهنشاهی است روزی ما در لباس فقر سرپوش تاج پوش شود بر طعام ما.

تأثیر (از آندراج).
تاج پوشیدن. [د] (مص مرکب) تاج بر سر نهادن. تاج بر سر زدن. تاج بر سر گذاشتن. (مجموعه مترادفات ص ۸۷). رجوع به تاج بر

سر زدن و تاج بر سر نهادن شود.
تاج تاش. [م مرکب] خداوند تاج. (آندراج). [خداوند و خواجه. (آندراج).]
تاج خان. [لخ] از امرای دربار عادل شاه. مؤلف تاریخ شاهی در ترجمه احوال مرزبان خان عادلشاه آرد: ... روزی در هنگام بار عام که عادل شاه نیامده بود همه امرای دربار عام نشسته بودند حرف از هر جا در میان میرفت ابراهیم خان که خواهر عادل شاه در خانه او بود در آمد همه امرای بتظیم او برخاستند، تاج خان که از امرای کبار بود و صاحب شمشیر و دلاور بر جای خود ماند، ابراهیم خان رنجید و نقاضت او در دل داشت، چون چند روز بر این برآمد، روزی تاج خان بسلام عادل شاه میرفت، ابری تیره بود، درون ارگ که جایی تاریک بود نظام خان نامی افغان شمشیر بر تاج خان انداخت، اما زخم کاری نیامد، در آن غولی مردم، او بدر رفت، تاج خان این معنی بتحریرک ابراهیم و عادل شاه دانست، بعد یک هفته که بزخم او التیامی پیدا آمد روزی سامان خود و سپاه نموده از گوالیر آمد و روی بطرف بنگاله نهاد، بعد دو ساعت خبر بعادل شاه رسید فوجی گران بدنیا ل او فرستاد چنانکه جنگ عظیم شد، بزور بازوی شمشیر بدر رفت، سپاه شاهی برگشته آمد، بعد از آن تاج خان نزد احمدخان که والی جونیپور بود و باو خویشی داشت رفت، عادل شاه فرمان صادر کرد که تاج خان را تسلی نموده فرستد، که این کار از من نشده است، از دشمن او بوقوع آمده، چندانکه احمدخان تسلی نمود. تاج خان به آمدن راضی نشد و از آنجا متوجه بنگاله گشت... (تاریخ شاهی یا تاریخ سلاطین افغانه ص ۲۹۰).

تاج خان افغان. [ن ا] [لخ] مؤلف تاریخ شاهی آرد: ... تاج خان افغان که از جانب سلطان ابراهیم لودی حاکم چنار بود زنی داشت لادملک نام که مصور قضا چون او صورتی زیبا بر تخته هتی نکشیده بود... تاج خان بدو میل خاطر بقایت داشت و تمام خزانه و اموال بدست آن زن بود، دیگر پسران تاج خان از مادر دیگر بودند خیال کشتن او در خاطر داشتند تا شبی یکی از ایشان شمشیر بر لادملک انداخته زخمی کرد تاج خان شمشیر کشیده آمد تا آن پسر را بکشد، آن ناخلف پیشدستی کرده پدر را بکشت. شیرخان در آن نواحی بود به سرعت خود را رسانید، لادملک و پسران تاج خان را بدست آورده در بند داشت... الغرض همایون پادشاه سرعت خود را بمقابل افغانان رسانید، چون هر دو لشکر روبرو شدند شیرخان از میدان طرح داده بدر رفت... (تاریخ شاهی صص ۱۸۲ -

(۱۸۵).

تاج خان کرانی. [ن ک؟] [لخ] مؤلف تاریخ شاهی آرد: ... اسلام شاه بتاج خان کرانی که از امرای کبار او بود و حکومت صوبه سبل داشت فرمان صادر نمود که به هر وجه بدست آوردن خواص خان جهد بکند... (تاریخ شاهی یا تاریخ سلاطین افغانه صص ۲۵۰ - ۲۵۱).

تاج خان لودی. [ن ا] [لخ] از بزرگان هند در عهد شیرشاه در اکبرنامه ج ۱ ص ۱۴۸ آمده: «... فرید پسر او (حسن ابراهیم) از زیاده سری و بدبهدای پدر خود را رنجانیده جدا شد، و مدتی از نوکران تاج خان لودی بود...» (تاریخ شاهی ص ۱۸۸ حاشیه ۴).

تاج خجندی. [ج خ ج] [لخ] محمد بن علی بن محمد معروف به تاج الخجندی. او راست: «بستان العطارین». بقاری. (از کشف الظنون ج ۱ استانبول ج ۱ ص ۱۹۷).

تاج خروس. [ج خ] (ترکیب اضافی، مرکب) تکه گوشت سرخی که روی سر خروس است. (فرهنگ نظام). پاره ای گوشت سرخ، برهنه از پر که بر سر خروس است. گوشت پاره سرخ و مضرس که بر فرق خروس پراکنده است. خوج. خوجه. خودخروج. خود خرده. (برهان).



تاج خروس

عرف. تاج خروس. معرفه: تاج خروس. (منتهی الارب). رجوع به تاج شود.

تاج خروس. [خ] [م مرکب] گلی است که برگهای کلفت و قرمز مثل تاج خروس دارد و نام دیگرش بستان افروز و عیبر است. (فرهنگ نظام). گلی است سرخ رنگ که در دیار ما [هند] آنرا کلفه گویند. (غیث اللغات). گل یوسف: گل بستان افروز را گویند که گل تاج خروس باشد و بعضی گل زرد را گفته اند. ضمراً گل بستان افروز است و آنرا تاج خروس هم می گویند، بونیدن آن عطسه آورد. اماریطن^۱. حوراسفند. طروقون. صریرا. (برهان). دج الامیر. زلایف الملوک. گل حلوا. زلف عروسان، تاج خروس^۲ که برگ پای

1 - La Crête.
2 - Amaranthus Cruentli. Amarante. Basilic Passe - Velours.
3 - Amaranthus.

تاجدار. دارنده تاج. نگهبان تاج. رجوع به تاجدار شود.

تاجداری. (حامص مرکب) تاجوری. پادشاهی. عمل تاجدار:

همچنین در تاجداری و جهانداری بیای همچنین در ملک بخشی و جهانگیری بمان.

فرخی. تا چو هدهد تاجداری یابدت در خلق دل طوطی آسا طوق آتش کم نخواهی یافتن. خاقانی.

ای مهر نگیں تاجداری خاتون سرای کامکاری.

گل چون رخ لیلی از عماری بیرون زده سر تاجداری.

تاج دندان. [ج د] (ترکیب اضافی، مرکب) قسمت آشکار دندان را گویند، هر دندان مرکب از دو قسمت است یکی مرئی که آترا تاج دندان و یکی دیگر که آن ریشه می نامند. (پیوره محمود سیاسی ص ۲).

تاج دوز. (نف مرکب) آنکه کلاه سقرلاتی دوازده ترک دوزد و آن پوشاک قزلباشان است... (آندراج).

تاج دهه. [دۀ] (نف مرکب) پادشاهی ده. بزرگ گرداننده. ارجمندکننده.

وی بصدای صریر خامه جانبش تو تاج ده اردشر تختنه اردوان. خاقانی.

باجستان ملوک تاج ده انبیا کز در او یافت عقل خط امان از عقاب آ.

خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۴۵).

ای گهر تاج فرستادگان تاج ده گوهر آزادگان.

کمر دزد را دامن از تاج ده. نظامی.

تاج دیک. [ج] (ا مرکب) کنایه از تاج خروس است. (انجمن آرای ناصری).

تاج دین. [ج] (ا) رجوع به تاج الدین (مکرر) شود.

تاجو. [ج] (ع ص، ا) باززرگان. (دهار) (منتهی الارب). سوداگر. (غیاث اللغات) (آندراج). عجوژ. (منتهی الارب). زقاحی.

(ا قرب الموارد). آنکه خرید و فروش کند برای سود کردن:

باد همچون دزد گردد هر سوئی^۴ دیبایای بوستان آراسته چون کلبه تاجر شود.

موجهری. جمله رسل بر درش مفلس طالب زکوة او شده تاج رسل تاجر صاحب نصاب.

خاقانی. آن شنیده سستی که وقتی تاجری^۵ در بیابانی بیفتاد^۶ از ستور.

تاجر ترسنده طبع شیشه جان در طلب نی سود بیند نی زبان.

مولوی. گفت کای تاجران راهروان

که خرد مرکبی جوان و دوان. محمد خوافی. امی فروش. [ادانای کار. |اناقه ای که خریدار گیر باشد. کاسد ضد آن. (منتهی الارب). رجوع به بازارگان و باززرگان شود.

تاجو. [ج] (ا) (ا)خ) پیریا آرد: پارسها داریوش را تاجو... خوانند... چه او در هر کاری چانه میزد... (ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۷۱).

تاجوان. [ج] (ا) ترجمان را گویند و آن شخصی است که معنی لغتی را بلفظ دیگر بفهماند. (برهان) (آندراج). شخصی را گویند که معنی لغتی بلفظی دیگر بفهماند و آنرا ترجمان نیز گویند. (جهانگیری). کسی که زبانی را بزبان دیگر درآورد، مترجم. کسی که معنی لغتی بلفظی بفهماند و بعربی ترجمان گویند. رجوع به ترجمان شود.

تاجرانه. [ج ن / ن] (ق مرکب) همچون تاجران. مانند بازارگانان.

تاجر خیل. [ج خ] (ا)خ) ناحیتی است در هزارجریب مازندران. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۵).

تاجر زاده. [ج د / د] (ص مرکب) پسر تاجر. فرزند بازارگانان.

تاج رسل. [ج رُ س] (ا)خ) کنایه از رسول اکرم ص:

جمله رسل بر درش مفلس طالب زکوة او شده تاج رسل تاجر صاحب نصاب.

خاقانی. **تاجرفت.** [ج ج ر] (ا)خ) شهری است پر جمعیت در آفریقا بین «ودان» و «زوبله» بین آن و هر یک از این دو مسافت یازده روز متوسط راه است «زوبله» در مغرب و «ودان» در مشرق آن است و بین تاجرفت و فسطاط مصر قریب یک ماه راه است. (از معجم البلدان). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تاجر لولو. [ج] (ا)خ) قصبه کوچکی است در سنجاق مرعش از ولایات حلب واقع در مغرب مرعش و مرکز ناحیه ای است که تابع مرکز لوا است. (قاموس الاعلام ترکی).

تاجر مکی. [ج ر م ک] (ا)خ) نام مردی ترسا. (آندراج). رجوع به تاجر مکی شود.

تاجرة. [ج ز] (ع ص، ا) مؤنث تاجر. (ا قرب الموارد). |اناقه خریدار گیر، ضد کاسد. (منتهی الارب). اسب نجیب. (منتهی الارب).

تاجرة. [ج ز] (ا)خ) شهری است بمغرب از ناحیت هنین در سواحل تلمسان، و آن مولد عبدالؤمن بن علی صاحب مغربست. (معجم البلدان). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تاجری. (ا)خ) ابوعبدالله محمد بن ابراهیم وزیر خوارزم. در تیمه الدهر ج دمشق ج ۴ ص ۱۵۶ اشعاری از وی نقل شده است.

تاجریزی. (ا مرکب) گیاهی است که ثمرش در دوا استعمال میشود و نام عربیش عنب

الثعلب است. (فرهنگ نظام). گیاهی است که بنه آن تاذرعی باشد و میوه آن خوشه هایی است. هر حبه آن به اندازه نخودی کوچک در اول سبز و سپس سرخ شود و دانه ها خرد در درون آن و مزه آن بگوجه فرنگی شبیه باشد و آن را چون مینی در دواها بکار برند. سنگگور، سگ انگور. (برهان) (انجمن آرا). قوش اوزومی، اورنج، روباه، روباه تریک، حب الفسنا، روستنکرده، روس انگرده، طولیدون، ثلثان، رزه، اولنج، ابرق، فنا، بارج. خسرزهره. (برهان) (مؤید الفضلا). عنب الثعلب، بفارسی سگ انگور و بترکی قوش ازومی (انگور مرغان) می نامند و در اصفهان تاج ریزی گویند و دارای انواع می باشد بزی و بستانی و هر یک از آن انواع نر و ماده می باشد و قسم نر او کا کنج است و نر بستانی مسمی به کا کنج بستانی و قسم نر جیلی مسمی به کا کنج منوم است و قسم ماده بزی را عنب الثعلب مجن نامند و قسم ماده بستانی بلفظ مغربی فنا نامند. عنب الثعلب معروفست و از مطلق او مراد همین نوع است نبات او مابین شجر و گیاه و پر شاخ، و برگش مایل بیسایه و عریضتر از برگ ریحان و دانه او زرد مایل به سرخی و از نخود کوچکتر و با اندک شیرینی و لزوجه و تخم او سفید و بقدر خشخاش و قسم سیاه او غیر مستعمل است در دوم سرد و مایل بخشکی و نزد بعضی در اول سرد و تر و مستعمل دانه او است رادع و مبرد و ملطف و باقوة قابضه و مسکن تشنگی و رافع اورام حاره و چهار و قیه آب او با شکر محلل اورام باطنی و امراض احشا سهل خلط مراری و رافع مفص و زحیر و ورم مقعد و استسقای حار و حقتة او جهت جنون و شری و تقیة امعا و ضداد او جهت ورم معده و التهاب آن و سایر اعضا و اورام حاره و باد سرخ و سوختگی آتش و زخم آبله و قروح ساعیه و سرطان متفرح و درد سر و عصاره او جهت تقویت باصره و فرزجه او جهت رفع سیلان حیض و رطوبات و طلای او با نمک جهت جرب و حکه و با نان جهت عزب و با روغن گل سرخ و سفیداب جهت جمع اورام حاره و بغرغرة او جهت ورم حلق و درد دندان بغایت مؤثر و بخور و نظول او جهت نزلات و قطور او جهت امراض گوش و بینی نافع و

1 - Couronne des dents.
۲- در نعت رسول اکرم.
3 - Négociéant. Commerçant.
۴- نل: مویی، طرف.
۵- نل: در صحرای غور، در اینصورت اینجا شاهد نیست.
۶- نل: در افتاد.

۱- Couronne des dents.
۲- در نعت رسول اکرم.
3 - Négociéant. Commerçant.
۴- نل: مویی، طرف.
۵- نل: در صحرای غور، در اینصورت اینجا شاهد نیست.
۶- نل: در افتاد.

گویند مضر مثانه است و مصلحتش قند و بدلیش کاکنج و نزد بعضی بطباط و قدر شربش تا پنج مثقال و در مطبوخات تازه مثقال و از آب او تا بیست مثقال و آب غیر مطبوخ او بنایت مٹیء است. (تحفه حکیم مؤمن).

عنب الثعلب بپارسی سگ انگور گویند و هندویی کیوایی گویند. ارجانی گوید عنب الثعلب سرد و خشک و جگر را سود دارد و آماها که بر ماده او از گرمی باشد منفعت کند و سیلان خون از رحم زنان دفع کند و آب او سدهای جگر را بگشاید و آماهای او را بنشانند و خوردن میوه او معتاد نیست بدان سبب که چون خورده شود از او اخلاط بد متولد شود. (ترجمه صیدنه ابوریحان بیرونی در معرفت ادویه مفرده) تاجریزی^۱ یا عنب الثعلب نباتی است از خانواده سلانه^۲ که در مزارع می‌روید برگهای آن بیضی شکل و سبز و تیره است ماده عامله آن سولانین^۳ است که در ساقه و برگ یاسمن بری و جوانه‌های سیب زمینی نیز وجود دارد، سولانین خیلی کم در آب حل می‌شود طعم آن گس و مقدار استعمال آن دو سانتی گرم تا بیست سانتی گرم است. تاجریزی مناطق حاره منخدر قوی است ولی در نواحی معتدله اثر تخدیرکننده آن خیلی کم می‌شود. استعمال این دارو از راه معدی متروک شده، جوشانده تاجریزی (۵۰ گرم در هزار گرم) بعنوان مسکن موضعی بصورت کمپرس بکار رفته و تنقیه جوشانده آن مورد استعمال زیاد دارد. برگ تاجریزی از اجزای بم ترانکیل و پوپولوم است. (کتاب درمسانشناسی ج اول) تاجریزی^۴ تیره سولاناسه^۵ قسمت قابل مصرف: ساق (در ایران میوه آن مصرف می‌شود) ماده مؤثر: سولانین^۶ کارآموزی داروسازی جنیدی ص ۱۸۶). بیشتر نباتات این تیره (تیره سولاناسه یا سولاناسه)^۷ علفی و بیش از ۱۳۰۰ جنس دارند که در حدود ۹۰۰ جنس آنها از نوع تاجریزی^۸ است. گل تاجریزی دارای پنج کاسبرگ بهم چسبیده و جام رنگین آن دارای پنج گلبرگ است که بهم پیوسته و در لبه آن پنج دندانده دیده می‌شود که نمایش گلبرگهاست شماره پرچم‌های آن نیز پنج است که میله‌های آن از یکدیگر جدا ولی با کها بسیار بهم نزدیک شده و لوله‌ای می‌سازند که کلاله مادگی از وسط آن لوله بیرون آمده است و تخمدان آن مرکب از دوخانه است که بهم چسبیده و در هر یک از آنها تخمکهای بسیار است و پس از رسیدن میوه‌ای می‌سازد که ممکن است آبدار باشد ولی در داخل آن دانه‌های بسیار است و کاسه گل سبز رنگ همیشه در پایین میوه باقی مانده

و ضخیم می‌شود یا کپولی تشکیل دهد که برون بر آن خشک باشد. اغلب گیاهان این تیره دارای الکاالوئیدهای سمی هستند که در ساقه و برگ یا ریشه‌های آنها پراکنده است ولی ممکن است میوه‌های درشت آنها غیر سمی و خوراکی شوند و ساقه‌های زیرزمینی آنها تکمه‌های پر از نشاسته بازند که خوراکی است. جنس‌های دسته اول که دارای هسته هستند از اینقرارند:

۱- تاجریزی سرخ^۹ دارای گل‌های بنفش و میوه‌های قرمز که ملین است و تاجریزی سیاه^{۱۰} که میوه‌های آن سیاه و سمی است. (گیاه‌شناسی گل گلاب صص ۲۳۷ - ۲۳۸).

تاجریزی پیچ. [ی] (ترکیب اضافی، مرکب) نوعی تاجریزی است. و انواع این پیچ در اغلب نقاط استی ایران وجود دارد. (از درختان جنگلی ایران حبیب الله ثابتی ص ۶۱). تلشان، حلوه مژه.

تاجریزی سوخ. [ی س] (ترکیب وصفی و صفی، مرکب) نوعی تاجریزی دارای گل‌های بنفش و میوه‌های قرمز رجوع به تاجریزی شود.

تاجریزی سیاه. [ی س] (ترکیب وصفی) یکی از انواع تاجریزی با میوه‌های سیاه و سمی. رجوع به تاجریزی شود.

تاج زر. [ج ز] (اخ) آفتاب عالم‌تاب. (مجموعه مترادفات).

تاج زرین. [ج ز ز] (ترکیب وصفی، مرکب) افسری از زر. تاج ساخته شده از طلا. آکنایه است از شعله شمع و چراغ و غیره؛ تا نبود این تاج زرین بر سرش استوده بود شمع افتاد از هوای سر فرازی درگداز.

کلیم (از آندراج).

تاج زید. [ز] (اخ) یکی از معاصرین بهاء‌الدین ولد: «... خواجه محمد سرزری گفت مرتاج زید را، که من از بهر آن دانستم که فلانی را نان و عمل آرند تا او بیاراند که من بیست سال در خود آرزوانه بکشم تا در من آرزوانه نماند، تا هر که بیاید آرزوانه وی در من پدید آید تا بدانم که آن آرزوانه را او آورده است...» (معارف بهاء ولد). و چون بهاء‌الدین ولد در موضع دیگر از تاج زید با لفظ «میگفت» مطلبی نقل میکند و این تعبیر حاکی است که آن مطلب را بهاء ولد از خود وی شنیده و شخصاً سماع نموده است پس تاج زید معاصر بهاء ولد و شیخ سرزری معاصر یا قریب العصر با بهاء ولد بوده است. (فیه ما فیه ج بدیع الزمان فروزانفر ص ۲۶۷).

تاج سایه عرش. [ج ی غ] (اخ) کنایه از سرور عالم صلی الله علیه و آله و سلم. (آندراج از مظهر العجایب).

تاج ستان. [س / س] (نف مرکب) گیرنده

تاج از شاهان. سلب کنندۀ تاج و تخت. || پادشاه پیروز. شاه فاتح. غالب || شاهنشاه. پادشاه بزرگ:

خسرو اقلیم‌بخش. تاج‌ستان ملوک
رستم خورشیدرخش، مالک جان ملوک.
خاقانی.

اقلیم‌بخش و تاج‌ستان ملوک عصر
شاهی که عید عصر ملوک است مخبرش.
خاقانی.

گرچه به شمشیر صلابت پذیر
تاج‌ستان آمدی و تخت گیر.

نظامی.
تاج سور. [ج س] (ترکیب اضافی، مرکب) بزرگ، گرمی سرور. ارجمند:

چو تخت آرای شد طرف کلاهش
ز شادی تاج سر میخواند شاهش. نظامی.
از بی آن گشت فلک تاج سر. نظامی.

|| تاج سر بودن. بزرگ و مافوق و سرور بودن:

کلا سروریت کج مباد بر سر حسن
که زب تخت و سزاوار ملک و تاج سری.
حافظ.

تاج سر عشاق. [ج س ی غ ش] (|| مرکب) از اسمای محبوب است. (آندراج).

تاج سکندر. [ج س ک د] (اخ) افسر اسکندر مقدونی. تاج اسکندری. رجوع بهمین ترکیب شود. مؤلف آندراج گوید:

ظاهراً برای تقابل با تخت سلیمان است:
بنگر چمن از عنبر و کافور مکلل
بنگر سحر از لؤلؤ و یاقوت مشجر
بر طرف چمن هست مگر تخت سلیمان
بر فرق سرم هست مگر تاج سکندر.

امیر معزی (از آندراج).

تاج سلیمان. [ج س ل] (اخ) افسر سلیمان نبی:
دانه‌ای را که دل موری از آن شاد شود.

1 - Morelle.
2 - Solanée ou Solanacées.
3 - Solanine.
4 - Douce - amère.
5 - Solanacées.
6 - Solanine. 7 - Solanum.
8 - Solanées.
9 - Solanum dulcamaua.
10 - Solanum nigra.
11 - Solanum dulcamara L. = s. assimilé friv. = S. persicum Willd. = S. Scandens Lam. = Solanum dulcamara Var. indivisum Boiss. Morelle grim pant. Vigne de judée. Douce - amère. Herde à la fièvre. Herde à la carte. Solanum scandens.

خوشه‌اش روز جزا تاج سلیمان باشد.
میرزا صائب (از آندراج).

تاج شدن. [شُد] (مص مرکب) افسر شدن. همچون تاج بر سر قرار گرفتن. مجازاً موجب زینت و زینت شدن. موجب مباهات و افتخار گردیدن.

کی شود عز و شرف بر سر تو افسر و تاج تا تو مر علم و ادب را نکنی زین و رکب.

ناصر خسرو.

تاج شمع. [ج ش] (ترکیب اضافی، مرکب) شعله شمع. (غیاث اللغات از مصطلحات) (آندراج):

به مجلس اشک ریزان سر نهادم ز تاج شمع بالین بر نهادم.

زاللی (از آندراج).

بنامش می‌کنم اول رقم منشور دیوان را جو تاج شمع زرین می‌کنم طفرای عنوان را میرزا شریف خازن (از آندراج).

تاج طیب. [طی ی] (ایخ) تیره‌ای از ایل طیبی از شعبه لیسروای از ایلات جاسکی از طوایف کوه کیلویه فارس. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان صص ۸۷ - ۸۹ شود.

تاج عنبر. [ج عَم ب] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از زلف:

تاج عنبر نهاد بر سر دوش طوق غنچ کشید تا بن گوش. نظامی.

تاج فتوح. [ج فَا] (ایخ) تاج الفتوح. ظاهراً کنایی بوده است در شرح فتوح محمود غزنوی:

ور استوار نداری بخوان توتاج فتوح که بیتهاش چو عقد است و شرحه‌اش ددر.

عنصری.

رجوع به تاج الفتوح شود.

تاج فروز. [تُ] (نمف مرکب) فروزنده تاج. شکوه‌دهنده خسروان. ارجمند گرداننده پادشاهی. مجازاً موجب سربلندی:

خسرو صاحب القران، تاج فروز خسروان جعفر دین به صادقی، حیدر کین بصفدری، خاقانی (چ عبدالرسولی ص ۴۳۰).

تاج فلک. [ج فَا] (ایخ) کنایه از خورشید است. (انجمن آرا).

تاج فیروزه. [ج ز / ز] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از فلک. (آندراج). آسمان. (مجموعه مترادفات). کنایه از آسمان است. (برهان).

[[ایخ] تاج کیخسرو شاه. (شرفنامه منیری). تاج کیخسرو را نیز گفته‌اند. (برهان).

تاج قلعه. [ق ع] (ایخ) قلعه تاج. ناحیتی بطارمین بر شمال سلطانیه. حمدالله مستوفی در نزهة القلوب آرد: طارمین ولایت گرمسیر است بر شمال سلطانیه بر یک روز راه و در او ارتفاعات بسیار نیکو می‌باشد و اکثر میوه سلطانیه از آنجاست... اول طارم علیا از توابع

قلعه تاج بوده است قرب صدپاره دیه است... (نزهة القلوب چ گای لیستراج ج ۲ ص ۶۵).

تاج قلعه گهی. [ج ق ع گ] (ایخ) 'ظاهراً از بزرگان سیستان در دوران امیر تیمور.

خواندمیر در حبیب‌السر در شرح دومین حمله امیر تیمور به ایران و فتح اسفزار و سیستان و قندهار آرد: ... علم عزیمت بصوب سیستان برافراختند بعد از وصول، شاه شاهان و تاج قلعه گهی و سراج از شهر بیرون آمده

بنوازش صاحبقران بزرگ‌منش مفتخر گشتند... (حبیب‌السر ج ۱ تهران جزء سوم از ج ۲ ص ۱۲۸). و رجوع به حبیب‌السر ج ۲ ص ۴۲۵ شود.

تاجک. [ج] (ا) اولاد عرب که در عجم بزرگ شده باشد و اکثر ایشان سوداگر باشند لهذا از تاجک گاهی سوداگر مراد باشد. (غیاث اللغات از برهان و سراج) (آندراج).

مخفف تاجیک است یعنی اولاد عرب که در عجم بزرگ شده باشد. (انجمن آرا). با جیم مکسور مخفف تاجیک بود. (فرهنگ جهانگیری). مخفف تاجیک است و تاجیک غیر عرب، ترک را گویند و در اصل بمعنی اولاد عرب است که در عجم بزرگ شده و بر آمده باشد. (برهان). تاجیک و تازک و تازیک و تاجیک غیر مردم ترک که در عجم باشند. (فرهنگ رشیدی). برای اطلاع از اصل و منشأ و مفاهیم این کلمه رجوع به تازک و تاجیک و تازیک شود.

تاجک. [ج] (ا) (مصر) ۲ در گیاهان، چترک. چتری کوچک. اکیلل. رجوع به تاج گل شود.

تاج کندی. [ک] (ایخ) زبدین حسن کندی متوفی بسال ۶۱۳ ه. ق. او راست: «تف الحیة من این دحیة». (کشف الظنون ج ۱ استانبول ج ۲ ص ۵۸۳). رجوع به تاج‌الدین کندی و زبدین حسن شود.

تاج کوه. (ایخ) دهی از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند، ۶۰ هزارگزی شمال باختری خوسف ۳۰ هزارگزی شمال خاوری خور. جلگه، گرم سیر با ۲۲۶ تن سکنه. آب از قنات محصول آنجا غلات، پنبه، شغل اهالی زراعت، مالداری. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

تاج کوه. (ایخ) ده کوچکی است از دهستان زیر کوه بخش قاین شهرستان بیرجند ۱۱۸ هزارگزی جنوب خاوری قاین، کوهستانی سردسیر با ۱۶ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

تاج کیخسرو. [ج ک خ ر] (ترکیب اضافی) کنایه از آفتاب. (آندراج). آفتاب عالمتاب. (مجموعه مترادفات).

تاجگاه. (مرکب) آن موضع که در آن تاجها

را نگاه دارند. (آندراج). نظیر: تخت‌گاه. تخت. سریر. جای جلوس پادشاه:

بسر خیلی فتنه بر بست موی سوی تاجگاه^۲ تو آورد روی. نظامی.

همایون کن تاج و گاه و سریر فرود آمد از تاجگاه و سریر. نظامی.

بترت سیردند از تاجگاه نه جای نشست^۴ است آماجگاه.

سعدی (بوستان).

رجوع به تاجگه شود.

تاج گذاران. [گ] (حماص مرکب) تاج‌گذاری. آیین تاج بر سر نهادن. در حال تاج‌گذاری.

تاج گذاری. [گ] (حماص مرکب) آیین نهادن دیهیم بر سر پادشاهی نو. جشن تاج گذاردن پادشاهان. ترویج. تکلیل.

تاج گودون. [ج گ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آفتاب. (آندراج). کنایه از خورشید است. (برهان). آفتاب عالمتاب. (مجموعه مترادفات).

تاج گل. [ج گ] (ترکیب اضافی، مرکب) عبارت از ذات گل است. (آندراج). چترگونه گل. اکیلل گل. تاجک.

تاجگه. [گ] (مرکب) مخفف تاجگاه:

چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت نهاد اندر آن تاجگه جام و تخت. نظامی.

رجوع به تاجگاه شود.

تاج لاله. [ج ل / ل] (ترکیب اضافی، مرکب) عبارت از ذات لاله است. (آندراج) (مجموعه مترادفات ص ۳۰۱). حقه لاله. [تاج ترگس و گل. (مجموعه مترادفات ص ۳۰۱).

تاج لعل. [ل] (مرکب) آفتاب عالمتاب. (مجموعه مترادفات).

تاجلی خانم. [ن] (ایخ) یکی از زنان بسیار زیبا و از محبوبه‌های شاه اسماعیل صفوی، مسیح پاشا زاده در محاربه چالدران او را اسیر کرد وی با دادن گوشواره‌های بسیار قیمتی - که از سنگ یر بهائی موسوم به لعل بی‌رنگ بود - از اسارت رهائی یافت. (قاموس الاعلام ترکی).

تاججامه. [ج] (ایخ) مخفف تاججامه. رجوع به تاججامه شود.

تاجمان. [ج] (ا) نوعی توتون چینی. قسمی توتون.

۱- در ظفرنامه یسزدی ج ۱ صفحه ۲۶۴ تاج‌الدین سیستانی آمده است.

۲- در آندراج تاجگاهی ضبط شده است.

۳- ن: نشتن بد.

۴- Couronnement.

تاجمان. (ا) ترجمان. (انجمن آرا). رجوع به ترجمان شود.

تاجماه. (ا) نامی از نامهای زنان.

تاج محل. [ا] یکی از اینده عالی هندوان و آن مقبره‌ای است نزدیک «آگره» بر ساحل «جمنا» که شاه جهان به یادگار زن خویش ملکه نورجهان یا نور محل، که بهنگام وضع حمل درگذشت بنا کرد. وی از شوهرش درخواست که پس از وی زنی نگردد و برای او مقبره‌ای بسازد که بدان نام وی جاوید بماند. این مقبره کلاً از رخام سپید با نقش‌های الوان ساخته شده و کتیبه‌هایی بخط عربی دارد، که آیات قرآن بر آنها نوشته‌اند، و دو ضریح یک پارچه از مرمر سفید در آن قرار دارد که یکی متعلق به ملکه نور جهان و

از بیست و دو سال پایان یافت. مؤلف فرهنگ نظام آرد: مقبره بزرگی است از عجایب دنیا ساخته از سنگ مرمر در شهر «آگره» هندوستان که در آن زوجه شاه جهان (ممتاز محل) پادشاه تیموری در قرن یازدهم هجری مدفون است.

تاج مقوا. [ج مُ قُو و ا] (ا) مرکب تاجی که از مقوا سازند. (آندراج).

تاجنه. [ج ن ن] (ا) شهری است در افریقا، بین آن و تنس یک منزل و بین آن و سوق ابراهیم نیز یک منزل راه است. (معجم البلدان). رجوع به مرادالاطلاع ص ۹۰ و قاموس الاعلام ترکی شود.

تاجو. (ا) دهی از دهستان دالوند بخش زاغه شهرستان خرم آباد ۷ هزارگزی شمال

آبادی است. ساکنین از طایفه دالوند بوده در خانه و چادر سکونت دارند و برای تعلیف احشام به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

تاج‌واره. (ص مرکب، ا مرکب) مانند تاج. لایق تاج. [اگر آنها. [اگوهر یا چیزی که در خور تاج پادشاهان باشد.

تاج و تخت. [ج ت] (ت ترکیب عطفی، ا مرکب) مجازاً بمعنی ملک. پادشاهی. سلطنت. ملک؛ وارث تاج و تخت کیان.

گمانت چنین است کاین تاج و تخت

سپاه و فرونی و نیروی بخت

ز گیتی کسی را نبد آرزوی

از آن نامداران آژاده‌خوی؟ فردوسی.

تاجور. [تاج و] (ص مرکب، ا مرکب) این کلمه از تاج (معرب تاگ) است با مزید مؤخر «ور». بزبان ارمنی تاگاور (تاجور). کنایه از پادشاه. (آندراج). شهریار. تاجدار. مَلِک.

سلطان. صاحب تاج. تاج‌گذارده. شاه. بزرگ. معمم. مکمل. مکمله:

از این دو نژاده یکی تاجور

بیاید بر آرد بخورشید سر. فردوسی.

از آن تاجور خسروان کهن

بکاسوس و کیخسرو آید سخن. فردوسی.

اگر پادشاهی بود در گهر

بیاید که نیکی کند تاجور. فردوسی.

از آن تاجور ماند اندر شکفت

سخن هرچه بشنید در دل گرفت. فردوسی.

بیاید دمان سوی مهر پسر

کداو بود پر مایه و تاجور. فردوسی.

بیامد بر تاجور سو فرای

بدستوری بازگشتن بجای. فردوسی.

بیامد فرنگس چون ماه نو

بنزدیک آن تاجور شاه نو. فردوسی.

بگفتیم تا جمله گردان کمر

ببندد پیش تو ای تاجور. فردوسی.

بگفتند با تاجور یزدگرد

که دانش ز هر گوشه کردیم گرد. فردوسی.

بکر دار کشتی بیامد هیون

دل و دیده تاجور پر ز خون. فردوسی.

بکاخ اندر آمد دمان کندرو

در ایوان یکی تاجور دید نو. فردوسی.

بحال من ای تاجور درنگر

میفزای بر خویشتن در دسر. فردوسی.

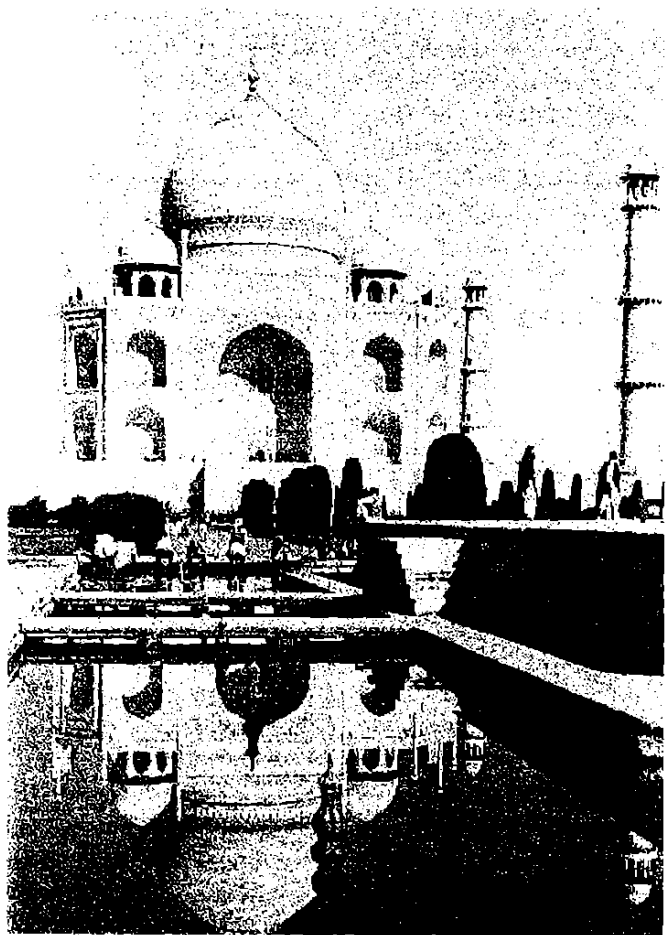
بدو گفت رهام کای تاجور

بدین کار تنگی، مگردان گهر. فردوسی.

بزرگ جهانی کران تا کران

سرافراز بر تاجور مهتران. فردوسی.

بزرگان چو در پارس گرد آمدند



تاج محل

باختری زاغه، ۶ هزارگزی شمال راه خرم آباد به بروجرده. جلگه سردسیر مالاریائی با ۴۰۰ تن سکنه آب از سراب تاجو. محصول آنجا غلات لبنیات پشم. شغل اهالی زراعت، گله‌داری، صنایع دستی و زنان: قالی، جاجیم‌بافی. مزرعه «نعل ظهراب» جزء این

دیگری متعلق به شاه جهان است، و اجساد این زن و شوهر در زیر آن دو ضریح قرار داده شده است. این بنا را می‌توان یکی از کامل‌ترین و عالی‌ترین آثار معماری هند مسلمان بشمار آورد. ساختمان این بنا در سال ۱۰۴۰ ه. ق. ۱۶۳۱ م. شروع شد و پس

1 - Taj - Mahal, Le Targe.

2 - Couronné,ée (فرانسوی).

بر تاجور یزدگرد آمدند.	فردوسی.	ز خون بر سر تاجورشان کلاه.	فردوسی.	ملکه شهباز راست گرچه خروس از نسب هست بر تاجور هست بدم طوقدار.
بکار من ای تاجور درنگر	فردوسی.	که هرگز مبادا چنین تاجور	فردوسی.	خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۹۷).
که سوزان شود هر زمانم جگر.	فردوسی.	که او دست یازد بخون پسر.	فردوسی.	صوت مرغان درد جرخ مگر با دم خویش بانگ کوس ملک تاجور آمیخته‌اند.
بهر چند گاهی بیدم کمر	فردوسی.	که این تاجور شاه لهراسپ است	فردوسی.	خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۳۳).
ببایم ببینم رخ تاجور.	فردوسی.	که باب جهاندار گشتاسپ است.	فردوسی.	تاجوران ملک را فخر ز گوهرت رسد تو سر گوهری ترا مقضرت تاج گوهری.
پس آگاهی آمد ز فرخ پسر	فردوسی.	کشاورز باشد وگر تاجور	فردوسی.	خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۴۳۹).
بمادر ^۱ که فرزند شد تاجور.	فردوسی.	سرانجام بر مرگ باشد گذر.	فردوسی.	تاجورم چو آفتاب اینست عجب که بی‌بها بر سر خاک عورت تن نور تنم دریغ من.
پس از اردشیرش بهفتم پدر	فردوسی.	کی تاجور بر لب آورده کف	فردوسی.	خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۸۳۵).
جهاندار ساسان بدان تاجور.	فردوسی.	بفرمود تا برکشیدند صف.	فردوسی.	سرم از سایه او تاجور باد
پدر بر پدر بر پسر بر پسر	فردوسی.	که دستور باشد مرا تاجور	فردوسی.	ندیمش بخت و دولت راهبر باد. نظامی.
همه تاجور باد و پیروزگر.	فردوسی.	کز ایدر شوم بی کلاه و کمر.	فردوسی.	کیانی تاج را بی تاجور ماند
جهانی پر آشوب شد سر بر	فردوسی.	گر آگه کنی تا رسانم پیام	فردوسی.	جهان را بر جهانجوی دگر ماند. نظامی.
چو از تخت گم شد سر تاجور.	فردوسی.	بدان تاجور مهتر نیک‌نام.	فردوسی.	از سر تخت و تاج شد پدرش
جهانجوی کیخسرو تاجور	فردوسی.	نژادش ندانم ندیدم هنر	فردوسی.	کس بند تخت‌گیر و تاجورش. نظامی.
نشسته بر آن تخت و بسته کمر.	فردوسی.	از اینگونه نشنیده‌ام تاجور.	فردوسی.	هر که تاج از دو شیر بستاند
چو ضحاک بشنید بگشاد گوش	فردوسی.	نیاید ز شاهان پرستندگی	فردوسی.	خلقش آن روز تاجور داند.
ز تخت اندر افتاد و زور رفت هوش...	فردوسی.	نجوید کسی از تاجور بندگی.	فردوسی.	بیک تاجور تخت باشد بلند
چو آمد دل تاجور باز جای	فردوسی.	ندیدم من اندر جهان تاجور	فردوسی.	چو افزون شود ملک یابد گزند.
به تخت کنی اندر آورد پای.	فردوسی.	بدین فر و مانندگی با پدر.	فردوسی.	بر او رنگ زر شد شه تاجور
چو خواهی ستایش پس از مرگ تو	فردوسی.	نکوهش مخواه از جهان سر بر	فردوسی.	زده بر میان گوهر آگین کمر.
خرد باید ای تاجور ترگ تو.	فردوسی.	نبود از تبارت کسی تاجور.	فردوسی.	تاجوران تاجورش خوانده‌اند ^۳
چنان شاد شد زین سخن تاجور	فردوسی.	ورا هر مز تاجور برکشید	فردوسی.	و آن دگران آن دگرش خوانده‌اند.
تو گفתי به کیوان بر آورد سر.	فردوسی.	به ارجش ز خورشید برتر کشید.	فردوسی.	تاج بستان که تاجور تو شدی
چو رستم پدر باشد و من پسر	فردوسی.	همی خواست دستوری از تاجور	فردوسی.	بر سر آی از همه که سر تو شدی.
بگیتی نماند یکی تاجور.	فردوسی.	که تا باز گردد سوی زال زر.	فردوسی.	راهروان عربی را تو ماه
ز ره چون بدرگاه شه بار یافت ^۲	فردوسی.	همه نیکوتها ز یزدان شناس	فردوسی.	تاجوران عجمی را تو شاه.
دل تاجور را بی آزار یافت.	فردوسی.	مباش اندرین تاجور ناپس.	فردوسی.	دل تاجور شادمانی گرفت
ز اسب اندر آمد گرفتش ببر	فردوسی.	کس نبیند چو تو کمر بندی	فردوسی.	بشادی بی کامرانی گرفت.
بیرسیدش از خسرو تاجور.	فردوسی.	در جهان پیش هیچ تاجوری.	مسعود سعد.	
ز سی نیز بهرام بد پیشرو	فردوسی.	تو تاجور ملک شرف بادی و اعدات	فردوسی.	
که هم تاجور بود و هم شاه نو.	فردوسی.	بر آتش غم سوخته بادند چو ورتاج.	سوزنی.	
سپهبد چو گفتار ایشان شنید	فردوسی.	بسته و خسته روند تاجوران پیش او	فردوسی.	
دل لشکر از تاجور خسته دید.	فردوسی.	بسته به تیغ سبک خسته بگرزگران.	خاقانی.	
سر تاجور از تن پیلوار	فردوسی.	من که خاقانیم از خون دل تاجوران	فردوسی.	
بخنجر جدا کرد و برگشت کار.	فردوسی.	می‌کنم قوت و ندانم چه عجب نادانم.	فردوسی.	
سر تاجور زیر فرمان بود	فردوسی.	تاجوران را ز لعل، طرف نهی بر کمر	فردوسی.	
خردمند از او شاد و خندان بود.	فردوسی.	شیردلان را ز جرع، داغ نهی بر سرین.	فردوسی.	
سرانجام مرد ستاره‌شمر	فردوسی.	تاجور جهان چو جم، تخت‌خدای مملکت	فردوسی.	
بقیصر چنین گفت کای تاجور.	فردوسی.	خاتم دیویند او پندگشای مملکت.	فردوسی.	
سر تاجور اندر آمد بخاک	فردوسی.	خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۴۷۴).	فردوسی.	
بسی نامور جامه کردند چاک.	فردوسی.	سرورانی که مرا تاج سرند	فردوسی.	
شد آن تاجور شاه و چندان سپاه	فردوسی.	از سر قدر همه تاجورند.	فردوسی.	
همان تخت زرین و زرین کلاه.	فردوسی.	بنده خاقانی از تو سرور گشت	فردوسی.	
شد آن تاجور شاه با خاک جفت	فردوسی.	بس نمانده که تاجور گردد.	فردوسی.	
ز خرم جهان دخمه بودش نهفت.	فردوسی.	زین اشارت که کرد خاقانی	فردوسی.	
غمی شد ز مرگ آن سر تاجور	فردوسی.	سرفراز است بلکه تاجور است.	فردوسی.	
بمرد و بیالین نبودش پسر.	فردوسی.	ای تاجور اردشیر اسلام	فردوسی.	
فرستاد پاسخ به شیروی باز	فردوسی.	کاجری خورت اردوان ببینم.	فردوسی.	
که ای تاجور شاه گردن‌فراز.	فردوسی.		فردوسی.	
فزون بایدم نزد ایشان هنر	فردوسی.		فردوسی.	
جهانجوی بایدم سر تاجور.	فردوسی.		فردوسی.	
که بودند کشته بدان رزمگاه	فردوسی.		فردوسی.	

۱- فراتک.

۲- ملاقات کردید خواهر بهرام چوبینه با خسرو پرویز.

۳- پادشاهان و بزرگان سخن را تاجور و گرامی و برتر از همه خوانده‌اند.

تاجورا. [تاج] بندر کوچکی است در سومالی فرانسه، ۳۰۰۰ تن سکنه دارد. از سال ۱۸۸۴ م. تحت قیمومت فرانسه قرار گرفت.

تاجورک. [تاج و ز] (مرکب) ^۱ مرغ مگس خوار. مگس خواره. مگس خوره. مگس خور. مگس خوار. مرغ انجیر خور. مرغ انجیر خواره. انجیر خوره. انجیر خور. نوعی از خانواده گنجشکان در منطقه حاره آمریکا که مگس خوار باشند. رجوع به مگس خوار شود.

تاجوره. [تاج] ناحیتی است در طرابلس غربی بر مشرق شهر طرابلس. (از قاموس الاعلام ترکی).

تاجوری. [تاج و] (حامص مرکب) تاج داری. سلطنت. پادشاهی کردن. بزرگی. تاجوری یافت تخت و ملکت ایران تاز برش سیدالانام برآمد. خاقانی.

عذری به ای دل که تو درویشی و او را در مملکت حسن سر تاجوری بود. حافظ.

تاجونس. [تاج و] (تاج) نام قصری است در ساحل دریا بین برقه و طرابلس. گروهی بدان انتساب دارند. (از معجم البلدان). رجوع به قاموس الاعلام ترکی و مرادد الاطلاع ص ۹۰ شود.

تاج و نیم تاج. [تاج و] (ترکیب عطفی، مرکب) رجوع به «تاج» و «نیم تاج» شود.

تاجه. [تاج] نام رودیست در اندلس (اسپانیا) که شهر طلیطله ^۴ برکنار آنست.

شطی است در اسپانیا و پرتقال که «ارنجوی» ^۵ و «طلیطله» و «طلییره» ^۶ را مشروب می سازد و به اقیانوس اطلس می ریزد و در مصب وسیع آن شهر «لیبون» ^۷ قرار دارد. طول این شط در حدود ۱۰۰۰ کیلومتر است. حمدالله مستوفی در نزهة القلوب آرد: آب تاجه، در صورالاقالییم آمده که آب تاجه آنست که از کوههای اندلس و طلیطله و شعب برمی خیزد و آبی بزرگ است نزدیک بدجله بود و بدین ولایت گذشته بدریا می ریزد و طولش صد فرسنگ باشد. (نزهة القلوب ج گای لیسترانج ص ۲ ص ۲۱۲)... طلیطله، شهری است بر سر کوهی بلند و اکثر عمارتش از سنگ کرده اند بنزدیک نهر تاجه است و آن رود در بزرگی بدجله نزدیک بود... (نزهة القلوب ج گای لیسترانج ص ۳ ص ۲۶۹).

تاجه. [تاج] (تاج) مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: بقول مشهور دختر ذوفشزه از ملوک یمن است. جنازه او را مدتها پس از مرگش یافتند در حالیکه غرق در جواهر گرانها بوده و لوحه سنگی در مزارش پیدا شد که از آن چنین برمی آمد که وی از قحطی مرده و

حاضر بود یک پیمانۀ طلا و مروارید و انواع دیگر جواهر را در آزاء یک پیمانۀ آذوقه بدهد ولی موفق نشد، و همه این سخنان را از زبان خود او نقل کرده اند.

تاج هدهد. [تاج و] (ترکیب اضافی، مرکب) عبارت از پرهائی است که بصورت تاج باشد بر سر هدهد. (از آندراج): به تاج هدهدم از ره میر که باز سفید چو باشه در پی هر صید مختصر نرود. حافظ.

تاجی. (ص نسبی) منسوب به تاج. رجوع به تاج شود.

تاجی. (تاج) مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: یکی از شعرای ایران است. وی در دوران سلطنت عالمگیر شاه بهندوستان رفت و به وی انتساب یافت. از اوست:

در حریم کنون که جهان پر ز کشتی است
بیکار در نیام چرا ذوالفقار ماند؟

تاجی. (تاج) مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: یکی از شعرای عثمانی و پدر تاج بکزاده جعفر و سعدی از شعرای ترکیه میباشد. وی در زمان ولایت عهد سلطان بایزید سمت دفتر داری او را داشته است. از اوست:

گوز یاشلو کولک زلف پریشانلر ایچنده
قالم قراکویجه ده بارانلر ایچنده.

تاجی دویر. [تاج و] (تاج) عبدالله بن حسین بن سهل. از بزرگان لاریجان. رجوع به سفرنامه مازندران و استرآباد رابیتو بخش انگلیسی ص ۱۴۷ شود.

تاجیک. (ص، ا) غیر عرب و ترک را تاجیک نامند. (سفرنامه منیری). تازیک و تازیک، بر وزن و معنی تاجیک است که غیر عرب و ترک باشد. (برهان). || عرب زادهای که در عجم کلان شود. (آندراج) (غیث اللغات). فرزند عرب در عجم زاییده و برآمده را نیز گویند. (برهان). تازیک و تازیک، همان تاجیک مذکور و نیز اصلی است ترکان را، و قبل بجهت عرب که در عجم بزرگ شود. (سفرنامه منیری). || نام ولایتی. || طایفه غیر عربی باشد. || آنکه ترک و مغول نباشد. در لغات ترکی بمعنی اهل فرس نوشته اند. (غیث اللغات) (آندراج). مؤلف فرهنگ نظام آرد: نسل ایرانی و فارسی زبان، مثال: در افغانستان و توران نژادی هستند که خود را تاجیک می گویند، مبدل لفظ مذکور تازیک است و از آن بعضی از اهل لفت چنین قیاس کرده اند که معنی لفظ مذکور نسل تازی (عرب) است که در عجم بزرگ شده باشد لیکن صحیح همان است که نوشتیم، و این لفظ در ایران مورد استعمال ندارد فقط در افغانستان و ترکستان به فارسی زبانان آنجا گفته می شود و بیشتر در

مقابل ترک استعمال میشود و اصل این کلمه پهلوی تاجیک منسوب به قبیله تاج است که از قبایل ایران بوده ^۱ - انتهی. سعید نفیسی در معرفی مردم بخارا آرد: در زمان رودکی شهر بخارا چون دیگر شهرهای ماوراءالنهر شهری بوده است مرکب از نژاد ایرانی و شاید یکی از قدیمترین مداین باشد که نژاد ما در آن رحل اقامت افکنده بهمین جهت مردم آن شهر بجز عدهای معدود از نژادهای دیگر که بعد بواسطه حوادث بدان جا رفته اند از نژاد ایرانی بوده اند و پارسی زبان، مخصوصاً از زمانی که بخارا پایتخت سامانیان مرکز ادبیات فارسی شد و امرای آل سامان در رواج این زبان هیچ فرونگذاشتند، بخارا معروفترین مرکز زبان ما شد چنانکه هنوز پس از هزارو اند سال زبان اکثریت مردم بخارا و زبان بازار آن، زبان پارسیست و هنوز اکثر مردم آن از نژاد ایرانیند که امروز ایشان را به اصطلاح محلی «تاجیک» می خوانند... (احوال و اشعار رودکی ج ۱ صص ۶۷ - ۶۸)، مؤلف همان کتاب درباره مردم سمرقند آرد: در زمان حاضر جمعیت ولایت سمرقند نزدیک به نهصد و شصت هزار نفر است که بیست و هفت درصد آن از نژاد ایرانیست که امروز به اسم «تاجیک» خوانده میشود. (احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۲۰). در لاروس بزرگ آمده: تاجیکان مردمانی هستند که حداقل ۲۵۰۰۰۰ نفرند که در مشرق ایران و شمال افغانستان، در ترکستان روس و همچنین در ارتفاعات ۳۰۰۰ متری فلات پامیر پراکنده اند و بزراعت اشتغال دارند. غالب تاجیکها از نژاد خالص ایرانیند، همه آنها چادر نشین می باشند، در ایران و افغانستان بکار زراعت اشتغال دارند، و در ترکستان بازرگان یا مالکند و در نزد تاجیکان ترکستان علیا آثاری از آتش پرستی کهن مشاهده میشود. مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: تاجیک در اصل نام قومی از ترکها بود و در این زمان این نام را بیک طایفه ایرانی الاصل و متکلم بزبان فارسی و مقیم در آسیای وسطی اطلاق کنند. اینان در بلاد به تجارت و صنعت و در قرا و دیهها به زراعت و فلاحت اشتغال می ورزند و مردمان فعال و مستعد و نسبت به طوایف دیگر مدنی میباشند ولی به اندازه ترکان و

1 - Tadjourah.

2 - Moucherolle (فرانسوی).

3 - Tage (املائی فرانسوی).

Tajo (Taho) (املائی اسپانیائی).

Tejo (Tejo) (املائی پرتغالی).

4 - Toléde. 5 - Aranjuez.

6 - Talavera. 7 - Lisbonne.

۸ - بر اساسی نیست.

اوزبکان و افغانان و تاتار و اقوام دیگر جور و سلحشور نیستند و از این رو در نظر ایشان حقیر بشمار میروند و مردان دلاور محسوب میشوند. و کلمه «داجیک» که ارامنه به عثمانیان اطلاق می‌کنند از همین لغت مأخوذ است. محمد معین در برهان قاطع ذیل کلمه تاجیک آرد: تاجیک در «ختی» تاجیک^۱ «روزگار نوج ۴۳: کشور ختن بقلم بیلی»، در ترکی نیز تاجیک «جغتایی ص ۱۹۹»... «فرای» نویسد: اشتقاق کلمه تاجیک محتملاً از شکل ایرانی شده «طایی» (قبیله‌ای از عرب) آمده، بانکه فیلت^۲ آنرا مشتق از «تاختن» میدانند و این قول بعید است. ترکان نام تاجیک را مانند «تات» به ایرانیان اطلاق می‌کردند. رجوع شود به «شدر»^۳. استاد هنینگ تاجیک را ترکی میدانند مرکب از تات (= تات «ترک» + جیک «پسوند ترکی» جمعاً یعنی تبعه ترک و این کلمه را با «تازیک» و «تازی» (و طایی) لغتاً مرتبط نمیدانند - انتهى. در دایرةالمعارف اسلام ذیل افغانستان در عنوان «قبایلی که از منشأ ایرانی هستند» از تاجیک بتفصیل سخن رانده شده است. (برهان قاطع ج معین): مسلمانان و مشرکان و جهودان و مؤمنان و... ترکان و تاجیکان. (کتاب التفض ص ۴۷۶). شاید که پیادشه بگویند ترک تو بریخت خون تاجیک.

سعدی (ترجمعات).

عرب دیده و ترک و تاجیک و روم زهر جنس در نفس پاکش علوم.

سعدی (بوستان).

محمدامین گلستانه در مجمل التواریخ در شرح قتل نادرشاه آرد: آنکه از بدو حال نادرشاه تا زمانی که از سفر خوارزم برگشته عازم داغستان شد در امر سلطنت و جهانداری یگانه و از راه و رسم معدلت و عاجزنوازی فرزانه و در سلوک با قاطبه ایرانی نادر زمانه بود و اهالی ایران نیز از خرد و بزرگ و ترک و تاجیک فدویانه نقد جان را در راه او می‌باختند. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۸). «تازی. چادرنشین. صحرائشین. «تازیک. دونده. مردم کربباریک و دونده: اسپ تازیک و سگ تازیک. «جان. ترسنده. «از اهل قبیله تاج (تاز، یعنی طی) و مین باب اطلاق جزو بکل، عرب را گویند. و یکی از معانی تاجیک در پهلوی، تازی یعنی عرب است. رجوع به سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۷۸ و رجوع به تاجیک و تازی و تازیک و تازیک شود.

تاجیکاباد. (بخ) موضعی بود در طسوج فیتن از رستاق ساوه. (تاریخ قم ص ۱۱۴). «مزرعه تاجیکاباد دروازه قم. (تاریخ قم ص

۱۲۰). و رجوع به همان کتاب ص ۱۱۸ شود. **تاجیکانه.** [ن / ن] (ص نسبی) منسوب به تاجیک. مانند تاجیکان:

روی تاجیکانهات بنمای تا داغ حبش

آسمان بر چهره ترکان بغمایی کشد. **تاجیکستان.** [ک] [لخ] جمهوری شوروی در آسیا، کوچکترین بخش دولت اتحاد جماهیر شوروی سابق. دارای ۱۱۷۵۰۰۰ سکنه (که آنان را تاجیک نامند). بین ازبکستان و افغانستان واقع است و پایتخت آن استالین‌آباد است و شهر لنین‌آباد در شمال غربی آن واقع است. تاجیکستان را میتوان بدو بخش شمالی و جنوبی تقسیم کرد و بخش اعظم آن کوهستانی است و پنبه آن بسیار معروف است. دارای دره‌های زیبا و مراتع سبز و خرم میباشد.

خلاصه گزارش انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی درباره تاجیکستان. جمهوری تاجیکستان. اطلاعات عمومی: ج. ش. س. تاجیکستان. یکی از پانزده جمهوری جزو اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی است. مساحت سرزمین آن ۱۴۲/۶ هزار کیلومتر مربع است. جمعیت آن جمهوری ۱/۸ میلیون نفر و بطور متوسط در هر کیلومتر مربع ۱۰/۴۵ نفر زندگی می‌کنند. جمعیت اصلی آنجا تاجیکها هستند که ۵۹/۵ درصد سکنه آن جمهوری را تشکیل میدهند، شغل عمده آنان کشاورزی است. گذشته از تاجیکها در آن جمهوری ازبکها زندگی می‌کنند (۲۳/۸ درصد جمعیت) و همچنین روسها و اوکرائینیها (۱۰/۳ درصد جمعیت)، و نیز قرقیزها، ترکمنها، قازاخها و عربها در آنجا سکنی دارند. استان خودمختار کوهستانی بدخشان و استان لنین‌آباد جزو آن جمهوری است. جمهوری مذکور به ۴۹ بخش منقسم است، ۱۴ شهر و ۲۹ قصبه و شبه‌شهر دارد. پایتخت آن شهر استالین‌آباد است.

تاجیکستان - یکی از جمهوریهایی کوهستانی اتحاد جماهیر شوروی است، که بیش از نصف سرزمین آن بیش از سه هزار متر نیست به سطح دریا ارتفاع دارد، اراضی جلگه‌ای و هموار آن بیش از هفت درصد نیست. وضع اقلیمی آن کویری و سخت متغیر است. به مناسبت وضع کوهستانی سرزمین جمهوری مزبور اوضاع اقلیمی و زمینی و گیاهی مختلف و متنوع در آنجا مشاهده میگردد. قسمت اعظم اراضی آن جمهوری دارای انواع خاک‌های خاک‌کتری‌رنگ است. قسمت اعظم رودهایی که در سرزمین تاجیکستان جریان دارد برای آبیاری مصنوعی اراضی و بعنوان منابع مولد نیروی برق مورد استفاده واقع میشود. مجموع ذخایر

نیروی مولد برق تاجیکستان متجاوز از ۲۵ میلیون کیلووات است. بزرگترین ترعه‌های آبیاری (مجاری مایه) عبارت است از: ترعه بزرگ فرغانه، ترعه شمالی فرغانه، ترعه بزرگ حصار، ترعه وخش. مهمترین منابع مفید فلزات آن جمهوری عبارت است از معادن سرمه، جیوه، و لفرام سرب، روی، بیسوت، آرسنیک و غیره. در قسمت مرکزی تاجیکستان منابع ذغال‌سنگ وجود دارد، معادن نفت هم در شمال و هم در جنوب آن جمهوری است. سنگهای آهکی و خاکهای مخصوص که مواد خام صنعت سیمان‌سازی است در آنجا به حد وفور است، همچنین مصالح ساختمانی زیاد است، در دامنه پامیر و تاجیکستان مرکزی چشمه‌های معدنی گوگردی زیاد دیده میشود. نباتات در سرزمین آن جمهوری بسیار متنوع و تابع اوضاع اقلیمی آنجا است، از بیابانی و دشتی گرفته تا گیاهان بلند و انبوه چمنزاری و مرتعی. در سالهای حکومت شوروی در آن جمهوری اقدامات بسیار وسیع و دامنه‌داری برای حفظ و ازدیاد اشجار بعمل آمده است. عالم حیوانات تاجیکستان هم متنوع است. در آنجا می‌توان حیوانات زیر را مشاهده نمود: بزقره، گراز، آهو، انواع بیشمار جوندگان، مارهای زهر دار، پلنگ و غیره.

کشاورزی و صنایع: پنبه کاری در کشاورزی آن جمهوری مقام مهمی دارد. همچنین نیز بعمل آوردن غلات دامپروری، پرورش نوغان و تهیه ابریشم باغداری، پرورش تاک، در صنایع مرفقی‌ترین رشته‌ها عبارت است از رشته‌هایی که مواد خام کشاورزی را تبدیل می‌کند و همچنین استخراج معادن. صناعت طسراز اول آن عبارت است از نساجی. صناعت پنبه‌پاک‌کنی آن جمهوری هم از حیث حجم محصولات در اتحاد جماهیر شوروی دارای مقام دوم میباشد. در شهر استالین‌آباد، پایتخت تاجیکستان، کارخانه مکانیزه چرم‌سازی، کارخانه‌های مختلط و کامل و فابریکهای کنسروسازی، در شهرهای دیگر هم کارخانه‌های بزرگ و کارخانه‌های مختلط و کامل آبجوسازی، دخانیات، نانوائی

1 - Tajik.

2 - Philot: Higher Persian Grammar, Calcutta 1919, p. 245, note 1.

3 - H. H. Schaefer: Türkische Namen, der Iranier, Festschrift Friedrich Giese, Die Welt des Islams, Sonderband, Berlin 1941, pp. 1-5.

(مقالة R. N. Frye در معرفی کتاب «تاریخ عرب» تألیف P. K. Hitti در Speculum ج XXIV شماره ۴ ص ۵۸۹).

از تاغ است. مؤلف تحفة المؤمنین گوید آزاددرخت را در تبرستان تاخک نامند و در تکابین چلیدار، پس تصور سامانی درست بنظر می آید و میشود معنی لفظ تاخ را در شعر اسدی (درختش همه عود و بادام و تاخ) آزاددرخت بگیریم نه تاغ. (فرهنگ نظام). درختی است. (شرفنامه منیری). رجوع به تاغ و تاغ شود:

شاخی برآمد از بر شاخ درخت تود
تاخی ز مشک و شاخ ز عنبر درخت عود.

رودکی.

عشق آتش تیز و هیزم تاخ منم
گر عشق بماند این چنین آخ آتم.
صفا (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۷۷).
پر از کوه بیشه جزیری فراخ
درختش همه عود و بادام و تاخ.

اسدی (از آندراج).
سؤال من بتو گبرتر است میدانم
از آنکه آتش افروخته بهیزم تاخ. سوزنی.
تاخ. [تاخ خ] [ع ص] بی اشها. (منتهی
الارب).

تاخت. (مص مرخم، امص) ۴ در پهلوی نیز تاخت^۵ بمعنی دو، حمله، هجوم، برهان قاطع چ معین، نوعی از رفتن اسب، نوعی از دویدن اسب، قسمی راندن اسب، قسمی رفتن پشتاب اسب بطی تر از چهارنعل، قسمی از رفتار اسب نرم تر از چهارنعل، دو، تک؛ بناخت رفتن، تاخت کردن، تاخت بردن، تاخت آوردن، تاخت زدن، بناخت آمدن یا رفتن بمعنی با کمال سرعت با اسب یا پیاده... [مؤلف آندراج آرد؛ تاخت و تاختن دویدن بر سر کسی بقصد جنگ یا غارت، و با لفظ بردن و کردن مستعمل است؛ بتدگی نمایند و بتدگان خداوند از این تاختها و جنگها برآسایند. (تاریخ بیهقی). نواحی ختلان شوریده گشته بود از آمدن کمیشان بتاخت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۱۰). رسیدن سلطان شهابالدوله سعودبن یمنالدوله... بشهر هری و مقام کردن آنجا تا آنگاه که بتاخت ترکمانان رفت... (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۹۵). رکنالدوله حسن را بسیاری کارها و حربها بوده است با و شمشیر و لشکر

تاجکی. [ج] [ا]خ) ناحیتی است در کجور سازندران در کنار راه «بخو». رجوع به سفرنامه سازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۹ شود.

تاجگر. [گ] [ا]خ) دهی از دهستان «مرغا»ی بخش ایذه شهرستان اهواز در ۵۴۰ هزارگزی جنوب باختری ایذه. کوهستانی، معتدل. ۱۷۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

تاجچه. [ج / ج] [ا] (مصفر) از: «قا»، عدل و لنگه و تنگ + «چه». ادات تصغیر تازی کوچک. لنگه خرد. یک لنگه از خورجین. یک لنگه کوچک از باری. جوانی کوچک نیبار. لنگه بار. عدل^۱. رجوع به عدل شود.

تاجچه بندی. [ج / ج ب] (حامص مرکب) عدل بندی. بستن تاجچه. تاجچه بستن.

تاجحت. (ا]خ) یکی از منازل بنی اسرائیل است در دشت. (سفر اعداد ۲۶: ۲۴ و ۲۷). و گمان می رود که در نزدیکی کوه تبه در میانه اعراب پناهه واقع است. (قاموس کتاب مقدس ص ۲۴۱).

تاجحین شاهلی. [ح س] [ا]خ) تیره ای از ایل طیبی از شعبه لیراوی از ایلات کوه گیلویه فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹).

تاجح. [ح] [ع] [ا] جولاهه. (منتهی الارب) (آندراج).

تاجحی. [ع ص] باغبان. (منتهی الارب) (آندراج). مؤلف نشوءاللفه آرد: و عوام مصر يعرفون «الجنائتی»، و المراقیون يعرفون «البغوان» او «البغوانجی» او «البغیان» و كان فصحاء العهد العباسی يقولون فی هذا المعنی «البتانین». ۴ اما «التاحی»، بالحاء المهملة، و هو الصحيح الفصح، فیجمله اربع اللغویین و ابصر فقهاهم. (نشوء اللغة العربية و نموها و اکتهاها ص ۹۰).

تاخ. (ا] درختی است که آتش نیک گیرد. (لغت فرس اسدی). درخت تاخ را گویند و آن درختی است که چوب آنرا هیزم سازند و آتش آن بسیار بماند و آنرا به عربی غضا گویند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ جهانگیری). به این معنی با قاف و غین هر دو آمده است. (برهان). فرهنگ سامانی تاخ را آزاددرخت گفته و آنرا ثمره ای شبیه بکنار دانسته و در ری و مازندران بسیار است. (انجمن آرا) (آندراج). ... جهانگیری و جمعی از اهل لغت برای لفظ تاخ معنی مذکور را نوشته اند، در این صورت مرادف لفظ تاخ میشود اما سامانی به استناد بیان شیخ رئیس در کتاب قانون معنی تاخ را آزاددرخت گوید که برگ و ثمرش در دو استعمال میشود و غیر

و غیره وجود دارد. جمهوری مذکور دارای ۴۵۲ کالغوز (من جمله ۱۷۴ کالغوز پنبه کاری است. ۳۱ ساوخوز زراعتی. ۹۰ ساوخوز دامپروری، ۷ ساوخوز باغداری و تاکداری، ۷۱ مرکز ماشینها و تراکتورهای کشاورزی و مرکز ماشینهای دامپروری نیز دارد که از آنها ۴۹ مرکز ماشینها و تراکتورها اراضی مزروعی پنبه را بعمل می آورند). باغداری و پرورش تاک در کشاورزی تاجیکستان مقام مهمی دارد. باغها و تاکستانهای آن جمهوری در مساحت ۲۰۳۷۹ هکتار گسترده است، در آنجا زردآلو، هلو، آلو، گلایی، سیب، انواع انگور خوراکی و شرابسازی پرورش مییابد. در بعضی از نواحی آن جمهوری انواع گیاهان گرانبهای سوب تروپیک و دارای اتر و روغن میروید از قبیل: انار، بادام، انجیر، به، خرما و غیره. دامپروری هم در کشاورزی تاجیکستان دارای مقام مهمی است. دامپروری اصولاً در نواحی کوهستانی زیاد متداول است، زیرا در آن نقاط زراعت همیشه و در همه جا میسر نیست. برای اصلاح نژاد و خواص بهره دهی دامها محل ایلخی مخصوص اسبان ۳ اصطبل دولتی اسپهای نژادی (سلیمی) اصیل، ساوخوز دامهای درشت شاخدار، ساوخوز نژادی پرورش گوسفندان و غیره بوجود آمده است. طول مجموع خطوط شبکه راه آهن عریض در سرزمین تاجیکستان ۲۵۶ کیلومتر، راه باریک هم ۳۸۵ کیلومتر است. در مواصلات داخلی آن جمهوری حمل و نقل بوسیله اتومبیل نقش قاطعی دارد. از تاجیکستان مواد ذیل صادر میشود: الیاف پنبه (پنبه پاک کرده)، بافته های ابریشمی و نخی، کسنروهای میوه، میوه های خشک (خشکیبار)، انواع شرابها، روغن های اتزی و اقسام متعدد محصولات صنعت استخراج معادن - اتزی.

تاجی کلا. [ک] [ا]خ) ناحیتی است در فرح آباد سازندران. رجوع به سفرنامه سازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۰ شود.

تاجیة. [جی ئ] [ع ص نسبی] مؤنث منسوب به تاج. (معجم البلدان).

تاجیة. [جی ئ] [ا]خ) مدرسه ای بنفداد نزدیک قبر شیخ ابواسحاق فیروزآبادی، و آن محله و مقبره و مدرسه منسوب به تاج الملک ابوالغنائم مرزبان بن خسرو فیروز است که در دولت ملک شاه پس از نظام الملک وزیر بوده است. [انام نهریست در ناحیت کوفه. (از معجم البلدان). رجوع به مرادف الاطلاق و منتهی الارب و قاموس الاعلام ترکی شود.

1 - Ballot.

۲ - مؤلف نشوءاللفه در ذیل كلمة «البتانین» آرد: ... و قد وهم طابع اللسان، او نشاءة فی مادة «تیح» از نسر التاحی بقوله «البتانین» ای بیاء مثناة تحته بعد النون الاولى. والصراب بیاء موحدة تحته كما ذكرناه... كما قال المجد فی مادة «ت» و «ح» و غلط اللسان بذكر التاحی فی «ت» و «ح». فهذا وهم ثان من ابن مكرم.

۳- ن: وای.

گیلان و دیلم و تاخت‌ها از اصفهان به ری. (مجم‌التواریخ ص ۳۹۱ حاشیة برهان قاطع ج معین). تاخت و پاخت؛ تاخت و تاراج، تاخت و تاز^۱، از اتباعند. رجوع به تاخت آوردن و ناختن و تازیدن شود.

تاخت آوردن. [وُ دَ] (مص مرکب) حمله کردن. هجوم کردن؛ تُنیان، موضعی که در آنجا عُشان و تطلب و ذبیان و غیرهم بر بنی‌عذره تاخت آوردند و ظفر نصب بنی‌عذره گردید. (منتهی‌الارب). [مؤاخذه و عتاب سخت کردن، چنانکه تاخت آوردن به کسی بمعنی سخت اعتراض کردن و ایراد کردن به اوست. رجوع به تاخت و ناختن شود.

تاختج. [] (نوعی پارچه که در «جنگ»^۲ نسیبایور یافتند. (از ذری ج ص ۱۳۸). سیوطی در المزه‌ر این کلمه را از قول ثعالبی جزو کلمات فارسی معرب ذکر کرده است. رجوع به المزه‌ر ج مصر ص ۱۶۲ شود.

تاخت زدن. [زُ دَ] (مص مرکب)^۳ مبادله کردن جنسی با جنسی. عوض کردن و تبدیل کردن. بدل کردن. عوض کردن چیزی را با چیزی، و بیشتر در کتاب متداول است. کتابی را با کتابی معاوضه کردن. مبادله کردن کتابها؛ یک جلد قاموس را با جوهری تاخت زدن و سرانه‌اش را گرفتن.

تاخت کردن. [ک دَ] (مص مرکب) بشتاب دوانیدن اسب را.

تاختگاه. [] (مرکب) جایی که در آن اسب را دوانند سابقه را. پیست^۴. خطی است که اسبهای دواننده در اسب‌دوانی در آن می‌دوند. (فرهنگستان).

تاختن. [تَ] (مص) این لفظ در پهلوی هم ناختن و در اوستا «تک» و «تج»، در سنکریت هم تیج است که اکنون در زبان ولایتی مازندران موجود است با تبدیل «ج» به جیم... (فرهنگ نظام)... پهلوی ناختن^۵ از اوستا «تج» (دویدن)... حاشیة برهان قاطع ج معین. (از ولف صص ۲۳۱ - ۲۲۲). مصدر دیگر آن تاز و تازش است. سرعت راندن. تند راندن. سرعت رفتن. اسب را بشدتی هرچه تمامتر دوانیدن. سخت دویدن. سخت دوانیدن؛ صلت؛ تاختن اسب. عبط الفرس؛ اسب را تاختن چندانکه عرق آورد. (از منتهی‌الارب)؛

آهو همی گرازد گردن همی فرازد
گه‌سوی کوه تازد گه سوی راغ و صحرا.

از این تاختن رنجه شد اردشیر
بذید از بلندی یکی آبگیر. فردوسی.
آباگوی و چوگان بیدان شوم
زمانی بتازیم و خندان شویم. فردوسی.

بگفتار او سر برافراختند

شب و روز یکسر همی تاختند. فردوسی.
بیفکنند برگستوان و بتاخت

بگرد سپه چرمه اندر نشااخت. فردوسی.
برون تاخت ز آنجای مانند گرد

درفشی پس پشت او لاجورد. فردوسی.
بگفت این وز آن پس برانگیخت اسب

پس او همی تاخت ایزدگشپ. فردوسی.
به پیش گو پلتن تاختند

ز شادی بر او آفرین ساختند. فردوسی.
بگفت این و بر کند از جای اسب

همی تاخت بر سان آذرگشپ. فردوسی.
بفرمود کز نامداران روم

کسی کو بتازه به بر و به بوم. فردوسی.
بفرمود تا پیش او تاختند

بر رودسازانش بنشاختند. فردوسی.
بغار و بکوه و بهامون بتاخت

به تیز و به شمشیر و نیزه باخت. فردوسی.
بهر سو، ز باران همی تاختند

بدشت اندرون خیمه‌ها ساختند. فردوسی.
به بستور فرمود تا بر نشست

میان یلی، تاختن را بست. فردوسی.
بدستوری شاه پیروزبخت

بتازم پس ترک بدخواه سخت. فردوسی.
بفرمود و گفت ای گو سرفراز

یکی تا بر شاه ترکان بتاز. فردوسی.
بتازیم و نزدیک پیران شویم

به تیمار و درد اسیران شویم. فردوسی.
بیا تا من و تو به آوردگاه

بتازیم هر دو به پیش سپاه. فردوسی.
پس اندر فرامرز چون پیل مست

همی تاخت با تیغ هندی بدست. فردوسی.
پرستنده گفتا چو فرمان دهی

بتازیم تا کاخ سرو سهی. فردوسی.
جوان یا کنیزک چو باد دمان

نیرداخت از تاختن یک زمان. فردوسی.
چو از خون آن کشته بدنام شد

همی تاخت تا پیش بهرام شد. فردوسی.
چو ففغور چنین بدیدش تاخت

سند چمانش بخوی درنشاخت. فردوسی.
چو اسب و تن از تاختن گشت ست

فرود آمدن را همی جای جست. فردوسی.
دگر اسب شبدیز کز تاختن

نماندی بهنگام کین آختن. فردوسی.
دلبران ایران بکردار شیر

همی تاختند از پس او دلیر. فردوسی.
درفشی بدو داد و گفتا بتاز

بیاری پیلان و لشکر باز. فردوسی.
سپه را بدو داد و خود پیش رفت

همی تاخت با این سه بیدار نقت. فردوسی.
سواران جنگی و مردان کار

بسی تاختند اندر آن کوه‌سار. فردوسی.

سگالش بدینسان درانداختند

بپرداختند و برون تاختند. فردوسی.
که نزد من آمد ز ریر از نخست

بدینسان همی تاخت باره درست. فردوسی.
کنون زود بر تاز و برکش میان

بر شیر بگشای و جنگ کیان. فردوسی.
گریزان شد از گویو پیران شیر

پس اندر همی تاخت گویو دلیر. فردوسی.
متازید و این کشتگان مسپرید

بگردید و آن خستگان بشمرید. فردوسی.
نشست از بر تازی اسب سمند

همی تاخت ترسان ز بیم گزند. فردوسی.
وز این روی خراد برزین نهان

همی تاخت تا نزد شاه جهان. فردوسی.
وز آن پس تهمتن یکی نیزه خواست

سوی شاه مازندران تاخت راست. فردوسی.
همی تاخت چون باد تا تیسفون

سپاهی همه دست شسته بخون. فردوسی.
همی تاز تا آذرآبادگان

بجای بزرگان و آزادگان. فردوسی.
همی تاختی تا دماوند کوه.

فردوسی.
یکی اسب مر هر یکی را باخت

از آمل سوی زابلستان باخت. فردوسی.
آز اگر بر تو غالبست مترس

سوی آن خدمت مبارک تاز. فرخی.
مرا ز نو شدن مه غرض همه گنه است

چو مه ببینی بشتاب و روزگار میر
بدان شتاب که من خواهم او ندانی تاخت

میان ناختن آواز ده که باده بخور. فرخی.
به خیر دادن نوروز نگارین سوی میر

سیصدوشصت شبانروز همی تاخت براه. فرخی.
هر زمان نوحه کند فاخته چون نوحه گری

هر زمان کبک همی تازد چون جاسوسی.
منوچهری.

گفتارو بنزد زمستان بتاختن
صحرا همی خورد و بیان همی گذار.

منوچهری.
گاه اندر شیب تازم گاه تازم بر فراز

چون کسی کو، گاه بازی بر نشیند بر رسن.
منوچهری.

ژاژ داری تو و هستد بسی ژاژخران
وین عجب نیست که تازند سوی ژاژخران.

عجدی.
بسان کوه بیای و بسان لاله بخند

1 - Excursion.

۲ - رجوع به «جنگ» و فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.

3 - Changer (فرانسوی).

4 - Piste (فرانسوی).

5 - tâxlan.

بسان چرخ بناز و بسان ابر بیار.	بر در هر کس چو صبا درمتاز	چنان روزبانان مردم کشان.	فردوسی.
ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۸۱).	با دم هر خس چو هوا درمزاز.	بفرمود تا زخم او را به تیر	مصور نگاری کند بر حریر
... و نقیبان تاختند سوی احمد و ساقه سوی	بهشتی روی را، قصری بازید.	سواری برافکنند زی شهریار	فرستاد نزدیک او آن نگار
مقدمان که بر لب رود مرتب بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۵۲). ... آمد تازان تا نزدیک	هر که نقص خویش را دید و شناخت	وز آن پس هنرها چو کردی بکار	همی تاختندی بر شهریار.
خواجه احمد و حال بازگفت. (تاریخ بیهقی).	اندر استکمال خود دوا سه تاخت.	همی تاختندی بر شهریار.	فردوسی.
... سواری چند از طلیمه تاختند که علی تکین	چه خیر دارد از پیاده سوار	[راشدی] بیرون شد و محمد بن واصل را بر آن	جمعه گرفت و سوار تاخت نزدیک عزیز بن
از آب بگذشت و در صحرائی وسیع بایستاد...	او همی می‌رود تو می‌تازی.	عبدالله و او را آگاه کرد. (تاریخ سیستان). امیر	نقیبان تاخت سوی قلب که هشیار باشید که
که جنگ اینجا خواهد بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۵۱). ... وی معتدی را گفت بزیر	تازانندن. بناخت بردن:	مظلم لشکر خصمان روی بشما دارند. (تاریخ	بیهقی). احمد گفت اعیان و سپاه را باید گفت
رو و بناز و نگاه کن تا آن گرد چپست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۵). ... امیر گفت عم	چو از آفرینش پیرداختند	آمدن و نمود که بجنگ خواهد رفت تا لشکر	برنشیند آنگاه کس بتازیم که از راه مخالفان
یوسف باشد که خوانده‌ام که پذیرد خواست	نوندی ز ساری برون تاختند.	درآید از طلیمه گاه تا گویند خصمان بجنگ	پیش نخواهند آمد. (تاریخ بیهقی). من و کیل
آمد و فرمود نقیبی دو را که پذیرد وی روند.	دژم گردد و تیغ را برکشد	در را تاختم در ساعت بونصر بیامد. (تاریخ	بیهقی).
تاختند روی بمشعل در رسیدند و بازیس	بتازد بسی اسب و مردم کشد.	کرهای را که کسی نرم نکرده‌ست متاز	بجووانی و بزور و هنر خویش متاز.
تاختند و گفتند زندگانی خداوند دراز باد امیر	زمان تا زمان زیش بر ساختی	ولیدی (از فرهنگ اسدی نخبجوانی).	ز یک روز دوروزه ره ساختن
یوسف است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۵۱).	همی گرد گیتیش بر تاختی.	به از اسب کشتن ز بس تاختن.	اسدی.
چنان تاخت ارغون پولادسم	ز هر سو هیونی تکاور بناخت	بسان درفش برافراختش	به پیش صف هندوان تاختش.
که در گنبد از گرد شد ماه گم.	سلیح سواران جنگی بساخت.	(گر شاسبنامه).	ز زین برر بود و همی تاختش
بسی هدیه گون گون ساختند	زمانی به نخچیر تازیم اسب	بعدها همی تاختندش براه	به اندک زمان پای وی شد تپاه.
پیوزش بر پهلوان تاختند.	زمانی نوان پیش آذرگشوب.	شمسی (یوسف و زلیخا).	چه تازی خر به پیش تازی اسپان
چند درین بادیه خوب و زشت	سیاوش سپه را بدینسان بناخت	گرفتاری بجهل اندر، گرفتار.	ناصر خسرو.
تشنه بازی به امید سراب؟	تو گفتی که اسبش به آتش بساخت.	ای گشته سوار جلد بر تازی	خر پیش سوار علم چون تازی
بر راه امام خویش می‌تازد	فرودسی.	تازیت زهر علم دین باشد	بی علم یکیت تازی و رازی.
او را پذیرد و نه امامش را.	گوشیدل کار او را بساخت	کاروانی دید که می‌گذشتند حاجب را بناخت	تا از ایشان صورت حالی و استخباری واجب
تا زنده زمان چو دیو می‌تازد	فرستادگان کار او را بساخت	دارد. (تاریخ بیهق).	بودم از عجز چون خران در گل
تو از پس دیو خیره می‌تازی.	فرستادگان را بهر سو بناخت.	بر جهان اسب تاختم چون برف.	خاقانی.
ای سپاهی کز سر خاور بود	همی خورد باده همی تاخت اسب	بشرین گفت هین تا رخس تازیم	برین بهنه زمانی گوی بازیم.
هر شبی تا باخترتان تاختن.	بیامد سوی خان آذرگشوب.	نه هر جای مرکب توان تاختن.	سعدی (بوستان).
وین تاختن شب از پی روز	همی تاخت تا پیش آن کاخ اسب	چو نتوان بدریا فرس تاختن	باید دگر چاره‌ای ساختن.
چون از پی تفره خنگ ادهم.	پس پشت او بود ایزدگشوب.	حمله کردن. حمله آوردن. حمله بردن.	
لختی عنان بکش ز پی این جهان متاز	همی تاختش تا بر او رسید	۱- ن: شاد و سرافراز.	
زیرا که تاختن ز پس این جهان عناست.	چو او را بدان خاک کشته بدید.		
ناصر خسرو.	همی تاختش تا بدیشان رسید		
دایم بشکار در همی تازی	سر جادوان چون مر او را بدید.		
و آگاه‌نتی که مانده در دامی.	همان تیغ زهرآب داده به دست		
جز بهوای دل من تاختن	همی تازد او باره چون پیل مست.		
شام و سحرگاه ^۱ نبودی هوش.	هیونی بتازید تا رزمگاه		
من برین مرکب فراوان تاختم	بزدیکی آن درفش سپاه.		
گرد عالم گه یمین و گه شمال.	ز بیگانه ایوان پیرداختند		
و از شام تاختن به همدان آمد بنزدیک دو	فرستادگان پیش او تاختند.		
هفته کمتر. (مجمل التواریخ).	ز بیگانه خانه پیرداختند		
آهسته‌تر ای سوار چالاک	فرستاده را پیش او تاختند.		
بر دیده ما متاز چندین.	بیرسید بسیار و بناواختش		
چو یک مه در آن بادیه تاختند	هم آنگه بر پیلتن تاختش.		
ازو نیز هم رخت برداختند.	بزرگان لشکر چو بشناختند		
در ایشان خیره شد هر کس که می‌تاخت	بر شهریار جهان تاختند.		
که خسرو را ز شیرین باز نشناخت.	مر آن بچه را پیش او تاختند		
هزار چهارم نجیبان تیز	بسان سپهری برافراختند.		
چو آهوه که تاختن گرم‌خیز.	پرستنده را گفت درها ببند		
	کسی را بتاز از پی گوسفند.		
	چو از مادر مهربان شد جدا		
	سبک تاختندش بر پادشا.		
	همی تاختندش پیاده کشان		

هجوم کردن. حمله ور شدن. هجوم آوردن؛
 ز قلب آن چنان سوی لشکر تاخنت
 که از هول او شیر ز آب تاخت. رودکی.
 گریزان شهر بر من تاخنت
 من ندانستم چه تیل ساختند. رودکی.
 بر او تاخنت کرد ناگاه مرگ
 بسر بر نهادش یکی تیره ترگ. فردوسی.
 بگفت و بدو تاخت برسان باد
 دو زاغ کمان را بزه بر نهاد. فردوسی.
 برآراست از هر سویی تاخنت
 نبود ایچ هنگام پرداختن. فردوسی.
 پر از خیمه آن دشت و خرگاه بود
 از آن تاخنت خود که آگاه بود؟ فردوسی.
 سواران ز دژ یکسره تاخنتند
 بگردن سر نیزه افراختند. فردوسی.
 سواران جنگی همی تاخنتند
 بکالا گرفتن تیرداختند. فردوسی.
 سواران چین پیش او تاخنتند
 برافکنندش را همی ساختند. فردوسی.
 سپهدار ترکان چو شب درگذشت
 میان با سپه تاخنت را بیست. فردوسی.
 که پیش از بد و غارت و تاخنت
 ز هر گونه‌ای باید انداختن. فردوسی.
 چو آمد بنزدیک ایران سپاه
 سواری برافکنند، فرزند شاه
 که برسد که این جنگجویان که‌اند
 وز این تاخنت ساخته بر چه‌اند. فردوسی.
 من امشب سگالیده‌ام تاخنت
 سپه را بچنگ اندر انداختن. فردوسی.
 نگه کن که این رزمجویان که‌اند
 در این تاخنت ساخته بر چه‌اند. فردوسی.
 ندانست کس غارت و تاخنت
 دگر دست سوی بدی آختن. فردوسی.
 وز آن گرزداران و نیزه‌وران
 که می‌تاخنتی بر این و بر آن. فردوسی.
 همی تاخت تا قلب توران سپاه
 بینداختش خوار در قلبگاه. فردوسی.
 همی تاخنت اندر آن رزمگاه
 دو سالار بر یکدگر کینه‌خواه. فردوسی.
 همه تاخنت را بیاراستند
 بتاراج و بیداد برخاستند. فردوسی.
 همه مردی آموختی و شجاعت
 جهان گشتن و تاخنت چون سکندر. فرخی.
 راست گفתי همی بمجلس رفت
 با از آن تاخنت نداشت خیر. فرخی.
 ملک مشرق سلطان جهاندار بدو
 هم چنان تازد پیوسته که کسری به غباد. فرخی.
 ز دو پادشا بستدی بر دو معدن
 بیک تاخنت هفتصد پیل منکر. فرخی.
 بر لشکر زمستان نوروز نامدار

کرده‌ست رای تاخنت و قصد کارزار.
 منوچهری.
 گفتا برو بنزد زمستان به تاخنت
 صحرا همی نورد و بیابان همی گذار.
 منوچهری.
 گر همی خواهی بنشست ملک‌وار نشین
 ور همی تاخنت آری، بسوی خوبان تاز.
 منوچهری.
 گهی بتازد بر من، گهی بدو تازم
 بساعتی در، گه آشتی و گاهی جنگ.
 منوچهری.
 از ستمکاران بگیر و با نکوکاران بنخور
 با جهان‌خواران بغلت و بر جهانداران بتاز.
 منوچهری.
 ... حمزه بتاخنت حرب‌بین عبیده رفت و حرب
 کردند و یک جایگاه از یاران حرب‌بین عبیده
 بیست و آند هزار مرد بکشت. (تاریخ سیستان).
 ... و مردم سیستان را همی نیاززدند مگر
 سپاهی اگر بر ایشان حرب کردی و بتاخنت
 ایشان شدی بکشند. (تاریخ سیستان). امیر
 محمود از بست تاخنت آورد. (تاریخ بهیقی).
 صواب باشد مگر خداوند این تاخنت نکند و
 اینجا به راون مقام کند تا رسول پورتکین
 برسد. (تاریخ بهیقی). خوارزمشاه چون شنید
 ده سرهنگ با خیل سوی بخارا تاخنت آورد.
 (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۴۸).
 در بستر بُد یار و من از دوستی او
 گاهی به سترین تاختم و گاه بیائین.
 ؟ (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۷۹).
 بنوک ستان بر مه افراختش
 نهانی ز هر سو همی تاختش.
 اسدی (گرشاسب‌نامه).
 شب این تیرها را وی انداخته‌ست
 همین تاخنت ناگه‌او ساخته‌ست.
 اسدی (گرشاسب‌نامه).
 بدان فرهبان لاغران تاخنتند
 بخوردندشان پاک و پرداختند.
 شمس (یوسف و زلیخا).
 باید همیت ناگه یک تاخنت بر ایشان
 تا زآن سگان بشمشیر از دل برون کنی کین.
 ناصر خسرو.
 چون باد خزان بتاخت بر باغ
 زو ریخته گشت لاله را دم. ناصر خسرو.
 از نیشابور در زمانی اندک بجرجان تاخت.
 (ترجمه تاریخ یمنی ص ۶۰). خاطر از کار او
 بپرداخت پس عتار بدیشان تافت و ناگاه بر
 سر ایشان تاخت. (ترجمه تاریخ یمنی
 ص ۲۶۶). ||حمله. هجوم: [امیر خلف] پس
 از آنکه دشمنان قهر کرد و حج کرد و خدمت
 امیرالمؤمنین کرد و لوا و عهد آورد و عهد و
 منشور و حصارها گرفت و بست و حربها کرد
 و خون پدر بازآورد و تاخنت‌ها کرد. (تاریخ

سیستان). و سپاه از بس تاخته‌های او، ستوه
 شدند و رنجیدند. (مجموع التواریخ). || این لفظ
 مجازاً در معنی غارت و تاراج استعمال
 میشود. (فرهنگ نظام). مؤلف آندراج در لفظ
 تاخت و تاخنت چنین آرد: دويدن بر سر کسی
 بقصد جنگ یا غارت، و با لفظ بردن و کردن
 مستعمل است - انتهى؛ و خلیجان مردمانی
 جنگی‌اند و تاخنت برنده. (حدود العالم).
 سپاهی که‌شان تاخنت پیشه بود
 وز آزادمردی کم اندیشه بود. فردوسی.
 نه آیین شاهان بود تاخنت
 چنین با بداندیشگان ساختن. فردوسی.
 وی همچنین خبر یافت که رومیان بشهر
 پاریسیان سپاه خواهند آورد بتاخنت، نامه‌ها
 نوشت و از ملوک طوایف یاوروی خواست.
 (مجموع التواریخ و القصص). و ایشان ملاحی
 دانستندی و در آب بیامدندی بتاخنت میدان.
 (مجموع التواریخ و القصص). و آن نواحی را
 نیز بقتل و تاخنت و کندن و سوختن پاک کرد.
 (جهانگشای جوینی). تاخنت بردن قومی یا
 جایی را؛ غارت کردن. بر سر قومی تاخنت؛
 بی‌خبر یا جماعتی بغارت یا جنگ آنان شدن.
 چسپاول، بغارتیدن. غارت کردن. اغارہ،
 استغارة؛ تاراج نمودن و تاخنت. (منتهی
 الارب). || افراری ساختن. راندن. بیرون
 کردن. گریزاندن. گریزانیدن. دور ساختن.
 تاراندن، کشانیدن؛
 راست گفתי که سیدگاش بود
 اندر آن روز نایب محشر
 بکمرهای کوه مردان تاخت
 تا بتازند رنگ را ز کمر.
 فرخی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۱۰۳).
 ... و رستم چهارده‌ساله بود و کبکباد را بی‌آورد
 و میان لشکر ترکان رفت و بازآمد و مردیها
 کرد و افراسیاب را بتاخنتد و جهان بآرام کرد.
 (تاریخ سیستان). ... و به اثر وی احمدبن
 طاهر اندرآمد... چون خواست که بشهر اندر
 آید فوجی از یاران حمزه خارجی بتاخنت او
 آمدند و او را اندر شهر نگذاشتند. (تاریخ
 سیستان).
 خرد با مهر هرگز چون بسازد
 که آن چون می همی این را بتازد.
 (ویس و رامین).
 نامه باید کرد هم بوالی جفانیان و هم به پسران
 علی‌تکین که عقد و عهد بستند تا دم وی گیرند
 و حشم وی را بتازند تا همکاری برآید.
 (تاریخ بهیقی). غلامی را از آن خویش با
 فوجی کسرد و عرب بتاخنت گروهی از
 ترکمانان فرستاد بی‌بصیرت. (تاریخ بهیقی ج
 ادیب ص ۵۲۷). در اول اسلام... چون عجم را
 بزدند و از مدائن بتاخنتد و یزدگرد بگریخت.
 (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۱۱۵). بوعلی

چفانی و پدرش مدتی در آنجا میرفتند و ری و جبال گرفتند و باز آل‌بویه ساخته می‌آمدند و ایشان را می‌تاختند. (تاریخ بیهقی). ترکمانان عراقی بگریختند و ایشان را تا بلخانکوه تاختند. (تاریخ بیهقی).

بلند آتش مهرگانی بساخت که نقش بچرخ اختران را بتاخت.

(گرشاسبنامه).

آمد برخم تیرگی و تور برون تاخت تا زنده شب تیره پس روز منور.

ناصرخسرو.

تازوبن طهماسب پدید آمد از نژاد منوچهر و افراسیاب را بتاخت و بر اثر او میرفت تا از آب جیحون بگذشت. (فارسانامه ابن بلخی). بیوراسپ که او را ضحاک خوانند از گوشه درآمد و او را [جمشید را] بتاخت و مردمان او را یاری ندادند از آنکه از او رنجیده بودند بزمن هندوستان گریخت. (نوروزنامه). سپاه پرویز از هرقل ملک روم بهزیمت بازآمدند و ایرانیان را تا مداین تاختند. (مجمعل التواریخ و القصص). و رستم با وی حرب کرد و سوی

ترکستان تاختش. (مجمعل التواریخ و القصص). چون در این بودند خصم برسید جنگ آغاز کردند بر حشم اصفهید چیره شدند و ایشان را تا بقلمه کوزا بتاختند. (تاریخ طبرستان). احمدبن اسماعیل سامانی محمدبن عبدالله عزیز را بطبرستان فرستاد چهل روز مقام کرد ناصر او را بتاخت و جمله طبرستان دشت و کوه بصرف گرفت. (تاریخ طبرستان). و چون او را [سای توژ را] از آن ناحیت بتاختند ابوالفتح ازو بازماند و در شهر متواری شد. (ترجمه تاریخ یمنی). ما را

نیشابور باید رفتن و محمود را از آن نواحی بیرون تاختن و ولایت ما تصرف گرفتن. (ترجمه تاریخ یمنی). گاه شیرنگ زلفت آن تازد گاه گلگون حسنت این راند. عطار.

[[فرستادن، چنانکه نامه یا خبری را؛ بتور و بسلم آگهی تاختند که ایرانیان جنگ را ساختند. فردوسی.

بسلم و بتور آگهی تاختند که کین اوران جنگ بر ساختند. فردوسی.

به کاوسی تاختند آگهی که تخت مهی شد ز رستم تهی. فردوسی.

بی اندازه هر کس خورش آزمون همی تاخت از پیش او گونه گون. (گرشاسبنامه).

همه کس بد از بیم فرمانبرش خورشها همی تاختندی برش. (گرشاسبنامه).

از آن شاد شد پهلوان چون شنود

سوی طنجه شد نامه‌ای تاخت زود.

(گرشاسبنامه).

[[پیش رفتن. آمدن. نزدیک کسی شدن؛ همی تاختندی بدرگاه ما

نیچید گردن کس از راه ما. فردوسی. که‌ای کم‌خرد نورسیده جوان چو رفتی به نخجیر یا اردوان چرا تاختی پیش فرزند اوی

تو از چا کرانی نه پیوند اوی. فردوسی. زاهد و راهب سوی من تاختند

خرقه و زنار درانداختند. نظامی. - تاختن آراستن؛ هجوم کردن. حمله بردن؛ ز پیش جهانجوی برخاستند

همه تاختن را بیاراستند. فردوسی. - تاختن آوردن؛ هجوم کردن. حمله بردن؛ تا حسین طاهر تاختن آوردی ایشان باز بر حصار شدند. (تاریخ سیستان). ابوموسی

هر وقت از بصره تاختن آوردی به اعمال و غزاکردی. (فارسانامه ابن بلخی ص ۱۱۴). تاش فراش تاختن آورد و ایشان را بفاریتد. (فارسانامه ابن بلخی ص ۱۶۵). اصفهید چون رستم را از مدد و معاونت نصر خالی یافت بر سر او تاختن آورد و او را از ولایت بیرون کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۳۰).

تاختن آورده پری‌زادگان همچو پری بر دل آزادگان. نظامی.

تو آورده‌ای سوی من تاختن مرا با تو کفر است کین ساختن. نظامی.

بهر منزلی کاوری تاختن نشاید در او خوابگاه ساختن. نظامی.

نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود. (گلستان).

ز چشم مست تو واجب کند که هشیاران حذر کنند، ولی تاختن نهان آری. سعدی.

گر تاختن به لشکر سیاره آورد از هم بیوفتند ثریا و فرقدان. سعدی.

گر شب هجران اجل تاختن آرد مرا روز قیامت زخم، خیمه بپهلوی دوست. سعدی.

باید نهان جنگ را ساختن که دشمن نهان آورد تاختن. سعدی (بوستان).

- آب تاختن؛ گاه معنی جاری ساختن آب، روان کردن آب، سیلان دادن آب دهده؛ به پیرامن دژ یکی کنده ساخت

ز هر جوی آبی بدانجا تاخت. اسدی. کچاخنجر از زخم بفراختی

بر العاس آب بقم^۱ تاختی. (گرشاسبنامه). و چهره مینایی بمی لعل قام می‌آلود، گنتی بر نیلوفر آب بقم تاخته‌اند. (تاج المآثر).

- [[گاه معنی ادرار، بول، شاشیدن، جاری ساختن بول آمده؛

ز قلب آنچنان سوی لشکر تاخت

که‌از هول او شیر تر آب تاخت. رودکی. ادرارالبول. و آن خلطهایی که اندر رگها بود، به آب تاختن براند (افستین). (الابیه عن

حقائق الادویه). ... و از مفردات آنچه ماده را لطیف کند خداوند این علت را سود دارد و مثانه را پاک کند و سنگ را بشکند و به آب تاختن بیرون آرد. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به آب تاختن شود.

- بتاختن فرستادن؛ برای حمله و هجوم فرستادن سپاه.

- [[برای غارت فرستادن لشکریان؛ اندر ماه ذوالحجه پیغامبر علیه‌السلام بعمرة‌القصا رفت... و پیش از این غزو وادی القری بود و آن چهار سپاه که بتاختن فرستاد بجایها اندر ذی‌القعده بود. (مجمعل التواریخ و القصص).

- تاختن بردن؛ بسرعت بردن. تازاندن؛ چنان تاختن بر که اسبان ز کار

نباشند ست از بود کارزار. اسدی. - [[هجوم بردن. حمله آوردن؛

بباید کنون چاره‌ای ساختن بناگاه بردن یکی تاختن. فردوسی.

بفرمود تا تاختها برند همه روی کشور به پی بسپرند. فردوسی.

بیردیم بر دشمنان تاختن نیارست کس گردن افراختن. فردوسی.

بیرزد در این کار گشواد دست بر آن تاختن بر میان را بیست. فردوسی.

همی برد بر هر سویی تاختن بدان تاختن بود کین آختن. فردوسی.

شه گیتی ز قزوين تاختن برد بر افغانان و بر گبران کبهر. عنصری.

و یک‌هزار سوار مردانه هر یکی دو جنبیت می‌کشیدند و تاختن برد تا بعر ب رسید که سرحدها پارس و خوزستان داشتند. (فارسانامه ابن بلخی ص ۶۸).

ور بکشیر برد حاجب تو تاختی اوفتد ولوله و زلزله اندر کشمیر.

امیرمعزی (از آندراج). ناگاه تاختی بجانب قصدار برد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۳۶).

عشق تو به سینه تاختن برد آرام و قرار مرد و زن برد. عطار.

- تاختن فرستادن؛ فرستادن سپاهیان به حمله و هجوم؛ و همچنین کرد که فرمان بود و بیامد به توج و آنچه مقام کرد و پیوسته تاختن به اعمال و بلاد پارس می‌فرستاد. (فارسانامه ابن بلخی ص ۱۱۴).

- تاختن کردن؛ هجوم کردن. حمله کردن؛ یکی تاختن کرد با صد هزار

درگذشت. (تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۲۷).

تاخس. [خ] [اخ] ۲ بنابه روایت دیودور در کتاب ۱۵ بند ۹۲ - ۹۳ از پادشاهان مصر و معاصر اردشیر... تاخس پادشاه مصر خواست با اردشیر جنگ کند و قوای بری و بحری زیاد جمع کرد. در قشون او ده هزار نفر سپاهی اجیر بودند (معلوم است که یونانی بوده‌اند). دولت اسپارت آزرزیلاس را برای سرداری این قوه فرستاد و خابریاس آتنی نیز بعنوان اینکه شخصاً به خدمت مصر استخدام میشود نه از طرف مردم آتن بمصر رفت و امیرالبحر بحریه آن که عده‌اش به دویست کشتی می‌رسید گردید، خود پادشاه مصر برخلاف عقیده آزرزیلاس فرماندهی را بر عهده گرفته بطرف فینیقیه حرکت کرد و چون بنزدیکی فینیقیه درآمد از مصر فرستاده‌ای در رسید و خبر آورد که حاکم مصر یاغی شده و مأمورینی نزد نکتابن پسر پادشاه که فرمانده دسته‌ای از قشون مصر بود فرستاد تا او را باسلطنت دعوت کند. پس از آن شورش بزودی بالا گرفت و به تمام مصر سرایت کرد و پسر پادشاه مصر با شورشیان همدستان گردیده... بالاخره بر اثر این اوضاع پادشاه مصر چاره را در این دید که از کویر عربستان گذشته پناه بدربار ایران برد و عذر تقصیرات را بخواهد (۳۶۱ ق. م.). اردشیر نه فقط از تقصیر او درگذشت بل فرماندهی اردویی را که بنا بود بقصد مصر حرکت کند به وی داد... تاخس بنزد آزرزیلاس برگشت و چون جرئت نکرد با پسر خود جنگ کند سردار یونانی او را بشهر بزرگی برد و در آنجا قشون نکتابن که از حیث عده برتری داشت او را محاصره کرد. بعد شبانه آزرزیلاس محصورین را از شهر حرکت داده بجایی برد که موقع محکمی بود (این محل را از هر طرف کانالهایی احاطه داشت). در آنجا بواسطه خوبی موقع و رشادت یونانیها قشون نکتابن شکست خورد و تاخس مجدداً پادشاه مصر شد.

... این است گفته‌های دیودور ولی باید در نظر داشت که این مورخ اسامی پادشاهان مصر را مشوش ذکر کرده و نمی‌توان محققاً معلوم کرد که وقایع مزبور در چه زمانی روی داده اگرچه موافق حساب دیودور یعنی موافق سال سوم العمیاد یکصد و چهارم این وقایع در ۳۶۲ ق. م. روی داده ولی از روایت پلوتارک (آزرزیلاس، بند ۴۶) معلوم است که دیودور اسم پادشاه مصر را بجای نکتابن تاخس نوشته. (ایران باستان ج ۲ صص ۱۱۳۹ - ۱۱۴۱). رجوع به نکتابن شود. مؤلف قاموس الاعلام ترکی

تاخته. [ت] [ت] (ن-سف / نف) تافته. (جهانگیری). تافته است که از تابیدن ریمان و ابریشم است. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). ریمان باریک باشد سخت. (فرهنگ اسدی نخجوانی). تار ریمان تاب‌خورده باشد یعنی تافته. (صحاح الفرس). تار بادخورده و تافته بود. (فرهنگ اوبهی):

ای آنکه همی تاخته رسی از منیر (کذا) باریکتر از من نه برسی نه برشتی.

رودکی (از فرهنگ اسدی نخجوانی).

ز هول تاختن و کینه آختش مرا

همی گذاخته همچون کناغ و تاخته تن.

کسانی (از فرهنگ اسدی نخجوانی).

||دویده و اسب دوآنبده را نیز گویند. (برهان)

(آندراج) (انجمن آرا). بمعنی اسب دوآنبده.

(صحاح الفرس). بمعنی دوآنبده و دویده آمده.

(فرهنگ جهانگیری):

زمانی یکی باره‌ای تاخته

ز نیکی سرش را برافراخته. فردوسی.

||باخت: و دو سه سوار تاخته فرستادم بخانه

ابدولف. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۱ و ج

فیاض ص ۱۷۴). ||معنی ریخته هم آمده

است که مشتق از ریختن باشد. (برهان)

(آندراج) (انجمن آرا). ریخته را گویند.

(فرهنگ جهانگیری):

همه دشت بد رود خون تاخته

سلیح و درفش و سر انداخته. (گرشاسبنامه).

||غارت‌شده:

الانان و غز گشت پرداخته

شد آن پادشاهی همه تاخته. فردوسی.

رجوع به تاختن شود.

تاختی. (اخ) تسیره‌ای از ایل بلوچ.

(جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۳).

تاخس. [خ] [اخ] کسی است که در زمان

سلطنت اردشیر دوم هخامنشی پس از گائو،

داماد تیری‌باز جانشینش گردید... گائو داماد

تیری‌باز، پس از توقیف پدرزنش رسید که

مبادا غضب اردشیر متوجه او هم گردد و بر اثر

وحشت رؤسای بحریه را با خود همراه کرد

که بر ضد اردشیر علم مخالفت بلند کنند. بعد

با پادشاه مصر و لاسدمونی‌ها داخل مذاکره

شد که با آنها متحد گردید بر ایران یاغی شود.

لاسدمونیا که از صلح انتالیداس و

واگذاری شهرهای یونانی آسیا به ایران

شرمسار و از کوچک شدن لاسدمون در

یونان بواسطه شکست لکترا ناراضی بودند

موقع را مقتم دانستند که شکستهای خود را

تلافی کنند و روی خوش به پیشنهاد گائو

نشان دادند ولی دیری نگذشت که او را

کشتند... پس از آن تاخس جانشین او گردید

قشونی جمع کرد و شهری در نزدیکی دریا و

قرب معبد اپلن ساخت ولی او هم بزودی

سواران گردنکش و نیزه‌دار. فردوسی. فتح تاختن کرد بر ایشان. (تاریخ سیستان). از این ناحیت تا جروس قصدی و تاختی نکرد (تاریخ بیهقی). و برادرش را ابهم‌بن اسفندیار را بکشت و تاختن برومه کرد با لشکرهای بی‌اندازه. (فارسنامه ابن بلخی ص ۴۲). از آنجا بقلعه منج که قلعه براهمه می‌خواندند تاختن کرد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۴۱۵).

من نتوانم به عشق پنجه درآنداختن قوت او می‌کنم بر سر ما تاختن. سعدی.

تویی یارب که خواب آلوده بر من تاختن کردی منم یارب که بخت خود چنین بیدار می‌بینم. سعدی.

لشکر اشک ز راه مژه دریاپار

دمدم بر طرف روم کند تاختی.

سلمان (از آندراج).

||با کلمه‌های خون و خوی و اشک و گلاب و

غیره ترکیب شود بمعنی خون ریختن، عرق

ریختن و اشک ریختن و گلاب پاشیدن...:

ره و رایشان رزم و کین ساختن

هوی ریزش خون و خوی تاختن.

(گرشاسبنامه).

همی تاخت اشک و گلاب و عبیر

به صحرای سیمین ز دریای قبر.

(گرشاسبنامه).

چنین اشک تا شب همی تاختی

گه شب بیکبار بگداختی. (گرشاسبنامه).

- گوز تاختن؛ گوزیدن. گوز دادن:

از این تاختن گوز و ریدن براه

نه دانگ و نه عز و نه نام و نه گاه. طیان.

||با مزید مقدم (پیشوند) اندر و در، بصورت

اندر تاختن و در تاختن آید بمعنی نفوذ کردن،

چنانکه اندر سر تاختن بمعنی در سر دویدن،

در سر نفوذ کردن، بمغز اثر کردن باشد:

زان عقیقین مٹی که هر که بدید

از عقیق گذاخته نشناخت

نابوده دو دست رنگین کرد

ناچشیده بتارک اندر تاختن. رودکی.

- || تازاندن. به تاخت بردن. مجازاً به معنی

فرست غنیمت دانستن:

اسب در تاز تا جهان طرب

بسر تازیانه بستانیم. خاقانی.

گر او شیرنگ در تاز تو خود را خاک میدان کن

در او چوگان بکشد گیرد تو همچون گوی غلطان شو.

خاقانی.

||دوری کردن:

مستند من بودم از من تاختی

بر سر منبر تو مستد ساختی.

مولوی (مشوی ج علاءالدوله ص ۵۶).

رجوع به تاخت و ترکیبات آن و تازیدن و

تاخته شود.

آرد: یکی از ملوک باستانی مصر و پسر نکتانوس اول است. وی بسال ۳۶۳ ق. م. جلوس کرد و یک سال حکومت داشت و بکمک یونانیان مقابل آکساندر اوخوس مقاومت کرد ولی بتدابیر اجیلاس، نکتانوس یاغی وی را مغلوب و مجبور به فرار کرد.

تاخک. [خ] [!] بقول مؤلف تحفه نام آزاددرخت است در ترستان. (فرهنگ نظام). رجوع به تاخ شود.

تاخن. [خ] [!] نام یکی از غلامان ارسطو است. میدل آن تاخن است. (ابن‌الدیم در وصیت‌نامه ارسطو). رجوع به تاخن شود.

تاخیانوس. [خ] [?] تخیانوس. نام برکه بزرگی است در سنجاق و قضای سیروز از ولایت سلاطیک و قریه‌ای هم بهین نام در ساحل غربی آن هست. برکه مزبور از توسع و سرشار شدن نهر قهرسو در دشت سیروز ایجاد شده است و آن در جنوب شهر مذکور از طرف شمال غربی بسوی شرقی امتداد می‌یابد. در موسم زستان و مواقع بارانی اکثر جهات دشت را فرا گیرد و از همین جهت طول و عرض ثابتی ندارد ولی در هر حال طولش از ۳۵ و عرض اعظمش از ۷۰ هزار گز کمتر نیست. خشک کردن این دریاچه موجب تزاید کامل محصولات دشت سیروز میگردد و لذا چندین سال قبل امتیاز شروع به این کار داده شده است. (قاموس الاعلام ترکی).

تاخیره. [ز/ر] [!] بخت و طالع و سرنوشت را گویند و بمعنی نصیب و قسمت و آنچه بر آن زاینده و برآیند هم هست. چنانکه گویند «تاخیره تو چنین بود» یعنی طالع تو چنین بود و بر آن زادی و برآمدی. (پرهان) (آندراج) (انجمن آرا). چنان بود که مثل زند که تاخیره تو چنان بود و بر آن بود یعنی بر آن بزادی^۳ و بر آن پدید آمدی. (حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی):

تاخیره تو نه بدان زده است (کذا)
کایدربسیار بمانی بدان^۴.

مخلدی (از حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی).
تادان. [!] نامی است که در رودبار به درخت داغداغان دهند. (از درختان جنگلی ایران حبیب‌الله ثابتی ص ۱۷۱). رجوع به تادانه و توغدان و داغداغان شود.

تادانه. [ن/ن] [!] مرکب حبیب‌الله ثابتی در کتاب درختان جنگلی ایران نام درخت داغداغان را در لاهیجان تادانه ضبط کرده است ولی غالباً این درخت را در لاهیجان و اطراف بنام «تو»^۶ خوانند. به لغت دیلم حب‌الزلم است. (تحفه حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). تا. داغداغان. توغدان. این اسامی در جنگلهای شمالی ایران بدون

تشخیص و فرق به سه قسم درخت خانواده سلتیس داده میشود.^۷

تادروس. [] [!] (بخ) ابن‌الحسن الاستاذ، وزیر اسدالدوله (صالح بن مرداس)^۸. رجوع به معجم الادباء ج مارگلیوت ج ۱ ص ۲۱۶ شود.

تادروس. [] [!] (بخ) رزله افندی. او راست: البیانات الجلیله لمديرية القليوبية، مطبعة توفيق ۱۸۹۸ م. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۶۲۴).

تادروس. [] [!] (وهیبی... بک) ناظر مدارس قبطیه در قاهره و معلم سابق زبانها در مدرسه «الاقباط بحارة القاهین». او راست: ۱- الاثر الجلیل فی رثاء افندینا اسماعیل ج مصر ۱۳۱۳ ه. ق. ۲- الاثر النفیس فی تاریخ بطرس الاکبر و محاکمة الکیس، ج بولاق ۱۳۲۲ ه. ق. ۱۹۰۴ م. در ۱۶۰ صفحه.

۳- ترجمه الامیر عربیان‌یک، رئیس سابق کتاب نظارت مالیه و در آخر آن مرثیه‌ای برای وی و مدح بابیلی‌یک منشار محکمه استیاف، ج بولاق ۱۳۰۵ ه. ق. ۱۸۸۸ م. در ۱۲ صفحه. ۴- الخلاصة الذهبية فی اللغة العرییه در بولاق بسال ۱۲۹۲ ه. ق. ۵- عنوان التوفیق فی قصة سيدنا يوسف الصديق که در آخر آن مقدمه‌ای ادبی است. در مطبعة الاعلامیه بسال ۱۳۰۲ ه. ق. در ۸۸ صفحه چاپ شده. ۶- مرآة الطرف فی فن الصرف، در مصر بسال ۱۳۰۷ ه. ق. در ۱۰۳ صفحه طبع شده. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۹۲۴-۱۹۲۵).

تادروس. [] [!] (بخ) رمزی افندی. یکی از نویسندگان جریده مصر. او راست: ۱- الاقباط فی القرن العشرين در پرورش و رشد مردم مصر و احوال اجتماعی و دینی و علمی آنان... در ۱۸۴ صفحه. مصر ۱۹۱۰ م. ۲- حاضر الحیثه و مستقبلها، در ۱۷۱ صفحه (با تصاویر). مصر. ۳- الدنيا و الآخرة. در مطبعة رعمیس ج ۱۹۱۳. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۶۲۵).

تادروس. [] [!] (بخ) اسکندر افندی تادروس‌یک شنوده متقاوی. صاحب جریده مصر، متولد در اسیوط بسال ۱۸۵۷ م. وی تاریخ الامیه القبطیه و کتیبه تألیف بانو ا. ل. بتشر را در سال ۱۹۰۱ م. از انگلیسی به عربی ترجمه و در چهار جزء منتشر کرده است. (از معجم المطبوعات ج ۱ ص ۶۲۴).

تادفی. [] [!] (بخ) محمد بن یحیی بن یوسف الریعی التادافی الحلبی. نخست بر طریقه حنبلی بود و سپس حنفی گردید. وی از بعضی دانشمندان در حلب و از شهبایی ابن نجار حنبلی در قاهره و غیره کسب علم کرد و در نظم و نثر بارع شد. به نیابت قضاء حنبلیان در

حلب گماشته شد و همچنان به مناصب عالیه در دو دولت چرکسی مصر و عثمانی در حلب و حماة و دمشق نایل آمد. آنگاه به قاهره رفت و در سال ۹۴۹ ه. ق. به حماة بازگشت و در آنجا قلاندالجواهر را در مناقب شیخ عبدالقادر گیلانی و دیگر رجال نوشت (در مصر به چاپ رسیده است). وی در حلب در اوائل شعبان ۹۵۰ ه. ق. وفات یافت. رجوع به معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۲۸۷ و تاریخ حلب ج ۶ ص ۲۵ شود.

تادله. [دَل] [!] (بخ) از جبال بربر در مغرب تلمسان و فاس، و از آنجاست ابو عبدالله محمد بن محمد بن احمد انصاری قرطبی تادلی. (معجم البلدان) (مراسد الاطلاق). مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: این نام را به قسمتی واقع در بین تلمسان و فاس از رشته کوههای درن در آفریقای شمالی اطلاق کنند. ابو عبدالله محمد انصاری تادلی شاعر مشهور در قرطبه، از نواحی این کوه برخاسته است.

تادلی. [ذَلِی] [] (ص نسبی) منسوب به تادله. رجوع بهین کلمه شود.

تادلی. [ذَلِی] [!] (بخ) ابو عبدالله محمد بن محمد بن احمد انصاری قرطبی تادلی، از تادله (رجوع بهین کلمه شود). وی شاعر و ادیب بود و ابوالقاسم زمخشری را مدح گفت. (از معجم البلدان: تادله).

تادلی. [دَل] [!] (بخ) یوسف بن یحیی المغربی اللغوی، معروف به تادلی. متوفی بسال ۵۴۰ ه. ق. او راست: نهاية المقامات فی درایة المقامات للحریری. (اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۵۵۲).

تادمکه. [] [!] (بخ) شهری است در سودان. دمشق در نخبه الدهر آرد: تادمکه مانند مکه در میان کوهها قرار دارد و زندگی مردم آنجا مانند سایر مردم آفریقا است و مردان آنجا نقاب بر چهره اندازند و جز چشمانشان چیزی از صورتشان دیده نمی‌شود ولی زنانشان بی نقابند. (از نخبه الدهر دمشق ص ۲۳۹).

تادَن. [ذَل] [!] (بخ) تاذَن. قریه‌ای از قرای بسخارا، و از آنجاست ابو محمد حسن بن

1 - Tachon. Tychon.

2 - Tachianos.

۳- فرهنگ اسدی ج اقبال ص ۵۱۱ جمله ۱۰ و بر آن بود یعنی بر آن بزادی، و ندارد.

۴- در فرهنگ اسدی ج اقبال ایضاً: تاخیره تو نه بداز ده است (کذا) - کایدربسیار بمانی بدان. (لاتینی) Celtis - 5

6 - lü.

7 - a: Celtis australis b: Celtis caucasica. c: Tournefortü.

۸- رجوع به همین نام شود.

جعفر... (از معجم البلدان) (مرصد الاطلاع).
تادانی. [ذ] (ص نسبی) منسوب به تادن.
 رجوع به ماده بعد شود.

تادانی. [ذ] (لخ) ابو محمد حسن بن جعفر بن غزوان سلمی تادانی (منسوب به تادن). وی از مالک بن انس و جماعتی دیگر روایت دارد و ابوبکر محمد بن عبدالله بن ابراهیم بنجکتی و حاسد بن مالک بخاری و غیر آن دو از او روایت کنند. (از معجم البلدان). و رجوع به انساب سمعانی برگ ۱۰۲ (تادانی) شود.

تادوان. [ذ] (لخ) دهی از دهستان و بخش خفر شهرستان جهرم که در ۲۸ هزارگزی جنوب خاور بابانار، کنار راه فرعی خفر به گوکان واقع است. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۹۶۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه قره‌آغاج و چشمه است. محصول آنجا غلات، برنج، تریاک، مرکبات و خرما است. شغل اهالی باغداری و زراعت. صنعت دستی زنان بافتن روی گیوه است. دارای دیستان. در دوهزارگزی شمال ده در تنگ تادوان ساختمانهای خرابه‌ای موجود است که معروف به قلعه گربها و نقارخانه است. تاریخ و منظور از بنای آن معلوم نیست. بقول مشهور مقبره‌ای بوده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). در فارسنامه ناصری آمده: خفر در اصل خبر بیای اجد است یعنی محکم و استوار و پیچیده، میانه جنوب و مشرق شیراز است. درازای آن از تادوان تا اشکوری نه فرسخ، پهنای آن از خانه کهدان تا باغ کبیر چهار فرسخ، محدود است از جانب مشرق بیلوک فسا و از سمت شمال بیلوک سردستان... (فارسنامه ناصری در ذیل بلوکات فارس ص ۱۹۶).

تاده. [ذ] (لخ) یکی از حواریون مسیح. نویسندگان کلیسائی گویند، که آبگار پادشاه خُزُرُون معاصر مسیح (ع) بود. او برضی علاج‌ناپذیر مبتلا گردید و توسط آنانیاس^۲ یکی از پیروان مسیح نامه‌ای برای او ارسال داشت. عیسی (ع) شخصی را «تاده» نام نزد وی فرستاد و آبگار و مرضی دیگر از او شفا یافتند. این خبر از اِوسویوس نویسنده کلیسائی است و نویسندگان دیگر کلیسائی نیز بعدها آن را ذکر کرده‌اند ولی اکنون عموماً این خبر را صحیح نمی‌دانند. بعض نویسندگان کلیسائی نوشته‌اند که جواب مسیح (ع) بنامه آبگار و صورت عیسی (ع) مدت‌ها در اِوس بوده و این اشیاء را در زمان سلطنت لوکایان^۳ (در حدود ۹۲۰ م.) به قسطنطیه نقل کردند، تا زمان امپراطور میشل پافلاگونی^۴ در آن شهر بود و پس از آن مفقود گردید. موسی خورن گویند (کتاب ۲، فصل ۲۹) که جواب نامه آبگار را طوماس^۵ نامی از حواریون عیسی

(ع) نوشت. ترجمه ارمنی نامه عیسی با ترجمه یونانی روایت اوسویوس مفاربت کلی ندارد و از اینجا باید استنباط کرد که هر دو ترجمه یک اصل بوده که به مسیح (ع) نسبت می‌داده‌اند. موسی خورن گویند که آبگار سی‌وهشت سال سلطنت کرد و بدست تاده حواری عیسی که او را شفا داد دین مسیح را اختیار کرد. (تاریخ ارمنستان فصل ۳۰) (ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۳۳).

تادیزه. [] (لخ) قریه‌ای است از قراء بخارا، و تادیزی منسوب بدانجاست. (معجم البلدان) (انساب سمعانی برگ ۱۰۲ «ب»).

تادیزی. [زی] (ص نسبی) منسوب به تادیزه.

تادیزی. [زی] (لخ) ابوعلی حسن بن ضحاک بن مطربن هند تادیزی بخاری. وی از اسباط بن یسع روایت کند و ابوبکر محمد بن حسن مقری از او روایت دارد. وی به شعبان ۲۲۶ ه. ق. درگذشت. رجوع به معجم البلدان (تادیزه) و انساب سمعانی برگ ۱۰۲ «ب» شود.

تادزی. [] (لخ) ابن اسطین النصرانی. از منشیان هشام بن عبدالملک بود، و وی او را تقلد دیوان حمص داد. (کتاب الوزراء و الکتاب ص ۳۸).

تاذف. [ذ] (لخ) قریه‌ای است که بین حلب و بین آن چهار فرسنگ است، از وادی بطنان از ناحیه بُزاعة. امرؤالقیس آنرا در شعر خویش آورده گویند:

و یا رَبُّ یوم صالح قد شهدته
 بتاذف ذات التل من فوق طرطرا.

و بدان منسوب است ابوالماضی خلیفه... (از معجم البلدان).

تاذفی. [ذ] (ص نسبی) منسوب به تاذف.

تاذفی. [ذ] (لخ) ابوالماضی خلیفه بن مدرک بن خلیفه تیمی تاذفی. سلفی از وی در رجه شعر نوشت، و او از اهل ادب بود. (از معجم البلدان: تاذفی).

تاذفی. [ذ] (لخ) یوسف بن عبدالرحمن بن حسن تاذفی. مردی دانشمند بود. وی بسال ۸۲۶ ه. ق. در تاذف متولد شد و در حلب پرورش یافت و در همان جای بسال ۹۰۰ ه. ق. وفات یافت. او راست: «مفاتیح الکنوز». (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۸۱).

تاذن. [ذ] (لخ) قریه‌ای است از قراء بخارا، و تاذنی منسوب بدانجاست. (از انساب سمعانی برگ ۱۰۲ «ب»)، رجوع به تادن شود.

تاذنی. [ذ] (ص نسبی) منسوب به تاذن و تادن. رجوع به تادنی شود.

تار. (ل) چیز دراز بسیار باریک مثل موی و لای ابریشم و رشته پنبه و تنیده عنکبوت.

(فرهنگ نظام). تانه بافندگان که نقیض بود است. (برهان) (النجمن آرا). ریمان جامه که بهندی تانا گویند. (غیاث اللغات). ریمان پارچه که در طول واقع شده است، و آنکه در عرض واقع میشود بود است. (فرهنگ نظام). رشته و ریمان و نخ. (آندراج). تار بود را گویند. (فرهنگ جهانگیری). تار و تاره و تان و تانه، ضد بود. (فرهنگ رشیدی). تنسته جامه که ضد بود است و آنرا تان و تاره و فرت نیز گویند. (شرفنامه منیری): سدی؛ تار جامه. سدا؛ تار جامه. حابل، تار و نابل، بود بود. (متهی الارب):

ز یزدان و از ما بر آنکس درود
 که تارش خرد باشد و داد بود. فردوسی.

بیا موختشان رشتن و تافتن
 بتار اندرون بود را بافتن. فردوسی.

زدیبای زربفت رومی دویت
 که گفتی زر جامه را تار نیست. فردوسی.

نیازرد یک موی گوی از تش
 نذزید یک تار پیراهنش. فردوسی.

چو پیران بیامد بنزدیک رود
 سپه بد پراکنده چون تار و بود. فردوسی.

از این گونه لشکر سوی کاسه رود
 برفتند بی مایه و تار و بود. فردوسی.

دگر خواسته هرچه آورده بود
 ز اندک ز بسیار از تار و بود.

فردوسی (از شرفنامه منیری).
 وز او باد بر شاه گیتی درود
 کز او خیزد آرام را تار و بود.

فردوسی (از شرفنامه منیری).
 هوا بود شد برف چون تار گشت
 سپهدار از آن کار بیچار گشت. فردوسی.

هر یکی را درخور خدمت ثباتی داد خوب
 خلعتی کو را بزرگی بود بود و فخر تار.

فرخی
 مملکت را ملک چنین باید
 تا بود کار ملک راست چو تار. فرخی.

آن تنگ دهان تو ز بیجاده نگینی است
 باریک میان تو چو از کتان تار نیست. فرخی.

گلها کشیده‌اند بسر بر کیبودها
 نه تارها پدید بر آنها نه پودها. منوچهری.

خدا یگانا چون جامه‌ایست شعر نکو
 که تا ابد نشود بود او جدا از تار.

ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی ج ادیب
 ص ۲۸۱).

سپاهسالار نیک احتیاط کرده بود تا کسی را

1 - Thadée. 2 - Ananias.

3 - Empereur Lecapène.

4 - Michel Paphlagonien.

5 - Thomas.

۶- در انساب سمعانی: ابوالحسن بن الضحاک.

رشته تازی زبان نشد. (تاریخ بهیقی). نخست آنچه آوردند می‌کردند تا جمله پیش سلطان آوردند چنان‌که رشته تازی از برای خود بازنگرفت. (تاریخ بهیقی).

جان جامه نپوشد مگر از بافته حکمت مر حکمت را معنی بود است و سخن تار. ناصر خسرو (دیوان چ تهران ۱۳۰۷ ه. ش. ص ۱۹۳).

بیارد سوی بوستان خلعتی که لؤلؤش بود است و پیروزه تار. ناصر خسرو (دیوان ایضاً ص ۱۹۹).

تنت چو پیرهنی بود جانئت را و اکنون همه گسسته و فرسوده گشت تارش و بود. ناصر خسرو (دیوان ایضاً ص ۹۱).

میوه او را نه هیچ بوی و نه رنگ است جامه او را نه هیچ بود و نه تار است. ناصر خسرو (دیوان ایضاً ص ۵).

جز از عذر و جفا هر چند گشتم ندیدم کار او را بود و تازی. ناصر خسرو (دیوان ایضاً ص ۴۴۳).

بحله دین حق در بود تنزیل به ایشان بافت از تاویل تازی. ناصر خسرو (دیوان ایضاً ص ۴۲۵).

تنت چو تار است، جانئت بود، تو جامه جامه نماند چو بود دور شد از تار. ناصر خسرو (دیوان ایضاً ص ۱۶۵).

من نپسندم ترا بپود کنون چون نپسندی همی بتار مرا. ناصر خسرو. آنچه دانا گوید آنرا لفظ و معنی بود و تار و آنچه نادان گوید آنرا هیچ بود و تار نیست.

ناصر خسرو. تا تن بغم عشق تو ناپود شده است تن تار بلا و رنج را پود شده است.

ابوالفرج رونی. بخت رمیده را نتوان یافت چون توان ز آن تار کافتاب تند بود و تار کرد. خاقانی.

کشف کوتاه را ردا بافد که ز راندود تار بندد صبح. خاقانی. چون بدین زودی کفن می‌بافت او را دست چرخ کاشکی در بافتن من تار او را پود می.

خاقانی. رشته جانئت ز غم یک تار ماند شکر کن کآن تار نگستی هنوز. خاقانی.

نساج نسیم که صناعات فکر من الا ز تار و پود خرد جامه تن بیند. خاقانی. زان مقنعه کآن شاه به بهرام فرستاد یک تار بصد مغفر رستم نفروشم. خاقانی.

وشی جامه‌ای داشتی هفت‌رنگ چو گل تار و پودش برآورده تگ. نظامی. جامه تن چاک شد تازی ز پیراهن ببخش کز چنان رشته توان پیوند کرد این چاک را.

جامی. کای که وقتی پنبه بودی در کتو وقت دیگر ریمان بودی و تار. نظام قاری. تار و پود عالم امکان بهم پیوسته است عالمی را شاد کرد آنکس که یک دل شاد کرد.

صائب. || آنچه از آهن و برنج و تفره و طلا مانند آن سازند. (از آندراج). فلز خیلی باریک کرده مثل مو و ابریشم. (فرهنگ نظام). تار ساز. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). تار ساز چون چنگ و طنبور و قانون و امثال آن. (آندراج). محمد معین در حاشیه برهان قاطع آرد: از اوستا: تتره^۱ (قیاس شود با هندی باستان: تانتره^۲ = رشته، طناب). مؤلف فرهنگ نظام آرد: اگر تار فلزی روی ظرف مجوفی کشیده شود و با مضربی به آن تارها بزنند صدای ساز میدهد. یکی از اقسام ساز ایران را برای این تار می‌گویند که روی آن تارهای فلزی کشیده شده است، این لفظ در سنسکریت «تره» است: رود؛ ... تازی که بر روی سازها کشند. (برهان)؛

و آن هشت تار بریط نگر جان را بهشت هشت در هر تار از و طوبی شمر صد میوه هر تار ریخته. خاقانی.

تار که بر بریط ناهید بست زنگ که بر محمل خورشید بست؟ جامی (تحفة الاحرار).

تار از رگهای جان بستم بر قانون درد میزند خوش ناخنی در سینه افغان ما. ظهوری (از آندراج).

دیدیم بسی ناخوشی از محتسب اما نی تار بریدیم و نه مضراب شکستیم. طالب املی (از آندراج).

آتش می تیره سازد شعله آواز را بر کدوی باده باید بست تار ساز را. غنی (از آندراج).

|| تار ابریشم. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ جهانگیری)؛ تن چو تار قز و بریشم دار ناله زین تار ناتوان برخاست. خاقانی.

زهره شد از چنگ پر آواز ماش تار بریشم ده شیرازه ماش. جامی (تحفة الاحرار).

|| رشته ریمان: آن ساعدی که خون بچکد زو ز نازکی گز برزنی بر او بر، یک تار ریمان^۳. خسروی.

هر چند رستم است^۴ در آید ز سهم تو دشمن بچشم سوزن چون تار ریمان. سوزنی.

— مثل تار ریمان: بسی لاغر؛ چون تار ریمان تن او شد نزار و من

بسته کجا شوم بیکی تار ریمان؟ و طوطا (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۴۱۶). || مطلق رشته. نخ.

— تار سبحة؛ رشته تسبیح. (آندراج). — تار شمع؛ رشته درون شمع که برافروزند. (آندراج).

— تار طراز: بجهدگر بجهانی ز سر کوه بکوه بدود گر بدوانی ز بر تار طراز. منوچهری.

برکشد تار طراز عبرتین از کام خویش چون بر آرد عنکبوت از کام خود تار طراز. منوچهری (در صفت قلم).

رجوع به تراز شود. — تار عنکبوت؛ هریک از رشته‌های باریک که عنکبوت یک پار از دهان بیرون دهد. لعابی باریک که عنکبوت بدان خانه تند. کارتیک. رشته و نخ که عنکبوت کند خانه خود کند؛ ختیوور؛ تار عنکبوت ماندگی که از هوا فرود آید در سختی گرما و نیست گردد. (منتهی الارب)؛

جز مر ترا بخدمت اگر تن دوتا کنم چون تار عنکبوت مرا بگسلد میان. فرخی. در حصن آهنتین به امان باشد آنکه بت از عنکبوت هیبت تو بر میان دو تار در پیش ازدهای دمان در محاربت بر تار عنکبوت دواسبه رود سوار. سوزنی.

چشم چو غار و اشک برو تار عنکبوت کرده در آن خیال تو چون مصطفی مقر. قانی.

— تار گوهر؛ رشته و نخ که دانه‌های تسبیح یا مروارید و غیره را از آن گذرانند. سسلک. (آندراج)؛

شد رشته جان من یک تار مگر روزی در عقد بکار آید این تار که من دارم. خاقانی.

دو فتوح است تازه در یک وقت دو لطیفه ست سفته در یک تار. خاقانی.

— مثل تار عنکبوت؛ بسیار نحیف. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۴۱۶). رجوع به تار عنکبوت شود.

— امثال: در جیش را تار عنکبوت گرفته است؛ زمانی دراز است که نقدی در جیب ندارد. (امثال و حکم ج ۲ ص ۷۸۳).

— تار قفان (اضافه استعماری)؛ افغان تشبیه به تار شده؛

بیدلم تار قفانم نگلند

۱ - talhra. 2 - tánira.

۳- نل: تار پیریان. ۴- نل: رسم نیست.

رشته آه از زبانم نگلد.

طالب آملی (آندراج).
- تار موی؛ (فرهنگ اوبهیی) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (برهان). تار زلف و گیسو. (آندراج). یک موی از دسته موی زلف:

که نازارد از کینه یک تار موی

بر آن سرو سیمین بر ماهروی. فردوسی.
بنده و فرزندان و هر کس که دارد بغدای یک تار موی خداوند باد که سعادت بندگان آن باشد. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۴۸۳).

بنده در راه مدحت تو همی

بر رهی همچو تار موی رود. سوزنی.
داد دستاری بچسان اندرو یک تار موی بهتر از دستار و دستار از خراج مصر و شام.

سوزنی.

ندهم تار مویی که میان جان بیند

نه غلام عشقم ای جان چه کمر دریغ داری؟

خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۸۷۶).

تار مویم بمن نمود سپید

زین نمودن غمان من بفزود. خاقانی.

از تب چو تار موی مرا رشته حیات

و آن موی همچو رشته تب بر بصدگره.

خاقانی.

برده رونق به تیزبازاری

تار زلفش ز مشک تاناری. نظامی.

شود بر حصاری بیک تار موی.

نظامی.

چه دیدم تیزرایی تازه رویی

میچی بسته در هر تار مویی. نظامی.

می نماند در جهان یک تار مو

کل شی هالک الا وجهه.

مولوی (مثنوی ج علاءالدوله ص ۴۰۰).

هیچکس در ملک او بی امر او

در نیفزاید سر یک تار مو.

مولوی (مثنوی ایضاً ص ۵۱۲).

بغایت الهی یک تار موی از دست مبارک

ایشان مستغیر نگشته بود. (انیس الطالین

بخاری نسخه کتابخانه مؤلف ص ۱۶۹).

شد لیلی را درون ز غم شاد

و آن نامه ز جیب خویش بگشاد

پیچید در آن به آرزویی

برگ گاهی و تار مویی

یعنی ز آن روز کز تو فرود

چون مو زارم، چو گاه زردم.

جامی (لیلی و مجنون).

|| تار نقاب. (آندراج):

نازم به آتشین نگه خود که بارها

چون تار زلف تار نقاب از رخ تو ریخت.

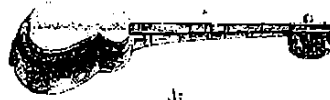
طالب آملی (آندراج).

|| تا مخفف تار است. رجوع به تا شود. || ساز

ایرانی^۱ و آن دارای پنج سیم است که با زخمه

نوازند و بر کاسه آن پوست بره تنک کشیده

باشد. سازی ایرانی از ذوات الاوتار. آلتی موسیقی است که اختراع آن را ایرانیان کرده‌اند، و سه تار و ویلن را به تقلید تار ساخته‌اند. تار عبارت است از کاسه‌ای از چوب توت، و بدنه و دسته تار از چوب فوفل و گردوی کهنه و پوست بره تودلی بر روی کاسه می‌کشند و روی دسته را با استخوان پای شتر می‌بندند و خرک روی کاسه را از شاخ گوزن می‌گذارند و سپس شش سیم، سه تار آن زرد و سه تا سفید، از خرک تا دسته می‌کشند و از روده گوسفند بیست و پنج پرده به آن می‌بندند و با مضراب می‌نوازند. از معاریف استادان تار ساز اخیر، مرحوم یحیی و مرحوم استاد فرح‌الله بودند.



تار

سابقه تاریخی تار: روح‌الله خالقی در کتاب سرگذشت موسیقی ایران آرد: تار در لغت بمعنی رشته است و در آلات موسیقی همانست که به اصطلاح امروز سیم گفته میشود و پیشینیان آنرا وتر می‌نامند. هیچ سازی نیست که از آن بی‌بهره باشد مگر آلات بادی که در آنها فشار هوا موجب ارتعاش و تولید صوت می‌شود. معلوم نیست از چه زمان این نام بسازی که امروز در دست ماست اطلاق شده است، تنها در شعر فرخی سیستانی در ردیف غز و زهت که نام دو آلت موسیقی است بکار رفته است:

هر روز یکی دولت و هر روز یکی غز

هر روز یکی زهت و هر روز یکی تار.

آنچه مسلم است ما تا دوره صفویه سازی بنام و شکل تار امروزی نداشته‌ایم زیرا در نقاشی‌های آن دوره هم اثری از آن دیده نمی‌شود، در صورتی که در مجلس بزم تالار چهل ستون اصفهان کمانچه و عود و سنتور را می‌بینیم. ساز دیگری در ایران بنام طنبور سابقه‌ای بسیار قدیم دارد که فارابی نیز از آن نام می‌برد و در اشعار شاعران پیشین ایران هم ذکر آن رفته است، چنانکه منوچهری دامغانی گوید:

بیاد شهریارم، نوش گردان

بیانگ جنگ و موسیقار و طنبور.

و همچنین در جای دیگر سروده است:

خیا گزانت، فاخته و عندلیب را

بشکست نای در کف و طنبور در کنار.

و ناصر خسرو گوید:

آن یکی برجهد چو بوزنگان

پای کوید بغمه طنبور.

بعضی گویند تار، همان بریط باتانیت که

بعدها عود نامیده شده است: در این که عود و بریط یکیت شکمی نمی‌باشد ولی تار به طنبور بیشتر شباهت دارد تا به عود و بریط. در قدیم دو نوع طنبور بوده است: طنبور خراسانی و طنبور بغدادی. این ساز دو سیم داشته و مضرابی بوده که با انگشتان دست راست نواخته می‌شده و هم‌اکنون در کردستان معمولست، حتی در تهران یکی از قضات محترم دادگستری که شاید نخواهد نامش را ذکر کنم این ساز را در نهایت خوبی می‌نوازد و نواهای قدیم موسیقی کرد را که خود بحث جدا گانه‌ایست در کمال زیبایی اجرا می‌کند... برخلاف عود که دسته‌ای کج دارد، دسته طنبور راست و بلند است و مانند تار، پرده‌بندی می‌شود ولی عده پرده‌های آن کمتر است. شکل طنبور همه جا در نقاشی‌های قدیم بخصوص در مینیاتورها دیده میشود و کاسه آن از چوبست و دهانه آن هم پوست ندارد مثل سه تار، ولی کاسه‌اش بزرگتر است بشکل یک نصفه خربوزه. بنظر چنین میرسد که سه تار از نوع طنبور بوده است با این تفاوت که طنبور را با چهار انگشت دست راست (بدون شست) بصد می‌آورند ولی در سه تار، ناخن سبابه عمل مضراب را انجام میدهد. تصور می‌کنم چون صدای سه تار کم بوده است کاسه این ساز را بزرگتر کرده و روی آن پوست کشیده‌اند و با مضراب فلزی نواخته‌اند تا طنین آن بیشتر شود. وجه تسمیه سه تار معلومست زیرا در اول سه سیم داشته و بعدها یک سیم به آن اضافه شده است^۲، هنوز هم برخی از اهل فن آنرا سه سیم مینامند. سیمهای تار هم اقتباس از سه تار است منتها برای اینکه صدا قویتر شود سیمهای اول و دوم (زرد و سفید) را جفت بسته‌اند و پنج سیم پیدا کرده‌است و سیم ششم چنانکه معروفست بعدها به وسیله غلامحسین درویش از روی سه تار، به آن اضافه شده است. اینکه شهرت دارد ابونصر فارابی مخترع تار بوده است حکایتی بیش نیست و سند تاریخی ندارد. در دوره صفویه از نوازندهای بنام استاد شهوار چهارتاری نام برده‌اند و معروفست که شیخ حیدر (وفات ۸۹۸ ه. ق.) که یکی از مؤسین این سلسله است مخترع چهارتار است. همچنین گویند شخصی بنام رضاءالدین شیرازی شش تار را اختراع کرده است. در دوره قاجاریه تار یکی از ارکان موسیقی ایران شده است... «اوژن فلاندن» آنرا چنگ

1 - Thar.

۲- گویند سیم اضافی را مشتاق‌علی‌شاه بکار برده است چنانکه برخی آنرا «سیم مشتاق» گویند.

نامیده است و این نامگذاری مناسب نیست زیرا چنگ از سازهای بسیار قدیم شرق زمین و ایرانست که در نقش برجسته طاقستان کرمانشاه هم نمونه آن موجود است. در آنجا چنگ قدیم بخوبی دیده میشود که بسبب هارپ اروپایی ولی ساده تر با هر دو دست نواخته میشود ولی تار غیر از چنگ است. ساز دیگری هم از نوع طنبور و سه تار در ایران داریم که دوتار نامیده میشود و در میان ترکمن های دشت گرگان نیز معمولست^۱. شاید بتوان در قفقاز که نوعی از تار بسیار معمولست سابقه قدیمیتری برای تار پیدا کرد. تار در میان آلات مضرابی از همه خوش آهنگتر است و هر چند نواقصی دارد چنانکه پوست آن در اثر تغییر هوا باعث کم و زیاد شدن صدا میشود و سیمها چون نازک است زود بزود پاره میگردد و دسته بلند آن نواختن و مخصوصاً نوت خوانی را مشکل می کند ولی چون سازهای مضرابی اروپایی مانند ماندولین و گیتار و بالالایکا صدایشان خشک است و لطف صوت تار را ندارد، هنوز سازی نتوانسته است جانشین آن بشود و برای موسیقی ما و نشان دادن حالات مخصوص آن بهترین اسباب است که دارای آهنگی مطلوب و طنین خوبیست و اگر نوازنده با مهارت و خوش سلیقه باشد تأثیر بسیار در شنونده دارد... (سرگذشت موسیقی ایران صص ۱۴۴ - ۱۴۸).

مشهورترین استادان نوازنده تار در عصر اخیر: ۱- آقا علی اکبر: در دربار ناصرالدین شاه میزیست و مورد محبت شاه بود. ۲- آقا غلامحسین: برادرزاده و شاگرد علی اکبر که او هم مانند عمویش در دربار ناصرالدین شاه مورد توجه و علاقه مخصوص شاه بود. ۳- نعمت الله خان معروف به اتابکی که در کرمان در دستگاه فیروز میرزا نصرت الدوله بود و سپس به تهران آمد و بدستگاه اتابک منتقل شد. ۴- یوسف خان صفایی: بسبب انتساب با ظهیرالدوله بیوسف خان ظهیرالدوله ای معروف شد. ۵- محمدعلی خان مستوفی. ۶- میرزا حسن فرزند آقا علی اکبر. ۷- میرزا عبدالله فرزند آقا علی اکبر و شاگرد آقا غلامحسین. ۸- حسینقلی فرزند آقا علی اکبر و شاگرد آقا غلامحسین و میرزا عبدالله. ۹- اسماعیل قهرمانی. ۱۰- سیدمهدی دبیری. ۱۱- علی اکبر شهنازی فرزند و شاگرد حسینقلی رجوع شود به کتاب سرگذشت موسیقی ایران تألیف روح الله خالقی صص ۹۸ - ۱۴۴. || میانه سر یعنی تارک سر که آن مفرق است. (شرفنامه منیری). میان سر یعنی فرق سر. در این صورت مخفف تارک است. (آندراج).

میان سر. (فرهنگ رشیدی) (برهان) (فرهنگ اسدی نخجوانی). تارک. (فرهنگ اسدی نخجوانی). تارک سر. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ اوبهی). فرق سر و تارک سر. (انجمن آرا) (برهان). کلال. چکاد. هیاک. تالا (بلهجه افغانی): فرق: تار سر که راهی است میان موی سر. مفرق: تار سر که فرق جای موی سر است. قبص: یزرگ شدن سر. یا تار سر. رماعة. (منتهی الارب):
 زدن مرد را تیغ^۲ بر تار خویش
 به از بازگشتن^۳ ز گرفتار خویش.
 ابوشکور (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۱۲۳).
 تیره سیه کرده و روی پیل
 پراکنده بر تار اسبانش تیل. فردوسی.
 ای سر اولاد مصطفی که ز ایزد
 تاج شرف داری و کرامت بر تار. سوزنی.
 آن کز خط فرمانش برون برد سر پای
 گردد تنش آزرده و تا تار شکسته. سوزنی.
 اگر صبح کند کاج باشد و مطراق
 همی زندش چندانکه بشکند سر و تار. سوزنی.
 سؤال منکر را پاسخ آنچهان دادم
 که خرد شد ز دیوش ز پای تا تارم. سوزنی.
 و رجوع به تارک شود.
تار. (ص) محمد معین در حاشیه برهان قاطع ارد: اوستا: تشره^۴ (تاریک) (از تشره^۵، تشره^۶، هندی باستان: تیسره^۷ (تاریک)، پهلوی: تار^۸، کردی: تاری^۹، افغانی: تور^{۱۰}، استی: تلینگه^{۱۱}، تلینگ^{۱۲} (تاریکی، تاریک)، تر^{۱۳} (کشف، غمگین)، بلوچی: تار^{۱۴}، سریکلی: تار^{۱۵}، منچی: تراوی^{۱۶}، گیلکی: تار^{۱۷} - انتهی. تاریک^{۱۸}. (غیاث اللغات) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ اوبهی) (فرهنگ جهانگیری). تیره و تاریک. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). بدون روشنی و یا کم روشنی و تیره. (فرهنگ نظام). تاری. تاره. تاران. تارین. تیره. دیبجور. مظلم. ظلمانی سیاه. مقابل روشن:
 بشد میزبان گفت کای نامدار
 بیودی در این خانه تنگ و تار. فردوسی.
 چو شب گشت پیدا و شد روز تار
 شد اندر شبتان کی نامدار. فردوسی.
 از ایدر برو تازیان تا بلخ
 که از بلخ شد روز ما تار و تلخ. فردوسی.
 چو خورشید بر چرخ لشکر کشید
 شب تار تازنده شد ناپدید.
 یکی انجمن کرد خاقان چین
 بزرگان و گردان توران زمین. فردوسی.
 بتازاج داده گلاهِ و کمر
 شده روز تار و نگون گشته سر. فردوسی.
 ز بس گرد لشکر جهان تار شد

مگر مهر رختان گرفتار شد. فردوسی.
 ز گشت دلیران بر آن دشت جنگ
 چو شب گشت آوردگه تار و تنگ. فردوسی.
 چنین تا سیه و زمین تار شد
 فراوان ز ترکان گرفتار شد. فردوسی.
 چنین گفت شیر زیان با پلنگ
 که بر غرم چون روز شد تار و تنگ. فردوسی.
 چنین گفت کاکون سر بخت اوی
 شود تار و ویران شود تخت اوی. فردوسی.
 ز اندیشه او چو آگه شدم
 از ایران شب تار بیره شدم. فردوسی.
 شهنشاه لهراسب در شهر بلخ
 بکشند و شد روز ما تار و تلخ. فردوسی.
 صعب چون بیم و تلخ چون غم جفت
 تار چون گور و تنگ چون دل زفت. عصری.
 ز بس گرد چون بود در تار شد
 بر آن غول چهران جهان تار شد. اسدی (از فرهنگ جهانگیری).
 جز دست آنکه اگر نور چراغ او
 نیستی، عالم یکسر شب تارستی. ناصر خسرو.
 روز رخشنده کزو شاد شود مردم
 از پس آنده و رنج شب تار آمد. ناصر خسرو (دیوان چ تهران ص ۱۰۹).
 طلعت مستصر از خدای جهان را
 ماه منیر است و این جهان شب تار است. ناصر خسرو.
 غار جهان گرچه تنگ و تار شده است
 عقل بسنده است یار غار مرا. ناصر خسرو.
 روزهای روشن گیتی همه
 بر عدوی تو شبان تار باد. مسعود سعد.
 شب تار و ره دور و خطر مدعیان
 تا در دوست ندانم بچه عنوان برسم. خاقانی.
 حرز عقل است مرهم دل ریش

۱- مؤلف تاریخ عضدی مینویسد: شبها هر وقت آقا محمدخان قاجار حالت خوشی از برایش دست میداد و دماغی داشت دوتار که زدن این تار در میان ترا که معمولست میزد. (تاریخ عضدی ص ۷۸).
 ۲- نل: چوب. ۳- نل: بازماندن.
 4 - tathra. 5 - lamra.
 6 - tansra. 7 - lámisra.
 8 - târ. 9 - târî.
 10 - târ. 11 - talingâ.
 12 - taling. 13 - tar.
 14 - târ. 15 - târ.
 16 - tarâvi. 17 - târ.
 18 - Ténébreux. Sombre. Obscur (فرانسوی).

تغ روز است صیقل شب تار.

خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۲۰۲).
دائم که نذهی داد من، روزی نیاری یاد من
بشوشی فریاد من، داغ شب تار آمده.

خاقانی.

خود ندارد حواری عیسی

روزگوری و حاجت شب تار. خاقانی.

گشاید بند چون دشوار گردد

بخندد صبح چون شب تار گردد. نظامی.

چنانکه از شب تار صبح برآید. (گلستان).

شب تار است و رو وادی ایمن در پیش

آتش طور کجا موعده دیدار کجاست؟ حافظ.

بندگی حق بشب تار کن

رغبت مزدت چو بود کار کن. عماد فقیه.

— تار شدن (گشتن، گردیدن) چشم؛ تیره شدن

آن. کم شدن بینایی چشم؛ چشمایم تار شده

است:

بر آن مرد بگریست بهرام زار

وز آن زهر شد چشم بهرام تار. فردوسی.

یکی خیمه زد بر سر از دود قار

سیه شد هوا چشما گشت تار. فردوسی.

هر چشم که از خاک درد سرمه او بود

ز آوردن هر آب که آرد نشود تار. سنائی.

اکل آلود. مقابل روشن^۱: این آب کمی تار

است.

تار. (۱) نام درختی مشابه درخت خرما. به این

معنی مفرس تار^۲ است که به تازی تقیل هندی

است. (آندراج) (غیاث اللغات). درختی

است در هندوستان شبیه بدرخت خرما.

(برهان) (فرهنگ رشیدی). رجوع به

انجمن آرا شود. آبی از آن حاصل کنند که

نشأه شراب دهد. (برهان) (انجمن آرا).

درختی است شبیه بدرخت خرما که از آن

آبی حاصل کنند که نشأ و در دسر آورد. اکثر

در ملک هندوستان یافت شود و شرح آن در

ذیل لغت تال مرقوم خواهد شد. (فرهنگ

جهانگیری). رجوع به تال (درخت) شود.

|| بمعنی ریزه ریزه و پاره پاره. (برهان). تارتار

بمعنی ریزه ریزه نیز آمده است. (انجمن آرا)

(آندراج):

شد ز سر زلف او صبح معزین نسیم

کرده روی او طره شب تار تار. خاقانی.

رجوع به تار تار شود. || در ترکی بمعنی تنگ

است که ضد فراخ باشد. (آندراج) (غیاث

اللغات).

تار. (بخ) ظاهرأ نام کوچهای به بخارا:

دریغ شهر نشابور و باغ و بستانم

دریغ شهر بخارا و کوچه تارم. سوزنی.

|| محلی در شمال خوار، و یکی از

سرچشمه های رودخانه خوار است.

تار. [تار] [ع ص] قریه و با گوشت. || مرد

غریب بعید الوطن. || ضعیف و ست از

گرسنگی و جز آن. (منتهی الارب).

تارآباد. (بخ) دهی از دهستان آختاچی

بوکان بخش بوکان شهرستان مهاباد در

۹۰۰۰ گزی شمال بوکان و ۱۵۰۰ گزی باختر

شوسه بوکان به میاندوآب. جلگه، معتدل و

مالاریائی است. ۱۲۰ تن سکنه دارد. آب آن

از سیمین رود، محصول آنجا غلات، توتون،

چغندر، حبوبات. شغل اهالی زراعت و

گلهداری است. صنایع دستی جاجیم بافی

است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۴).

تارآوا. (ا مرکب) این کلمه را فرهنگستان

بجای طناب صوتی^۳ انتخاب کرده است.

تار. (ا) ستاره. (انجمن آرا) (آندراج)

(فرهنگ جهانگیری) (برهان). به عربی کوکب

خوانند. (انجمن آرا) (آندراج) (برهان):

طلوع موکب سعدش خلائق را کند روشن

فروغ طلعت عدلش بسوزد نحس تارا را.

عیشی شوشتری (آندراج).

تار. (بخ)^۴ شهر آسیایی روسیه در سیریه از

اعمال «توبولسک»^۵ بر ساحل رود «اوبی»^۶.

۸۶۵۰ تن سکنه دارد، دارای تجارت پوست

و حبوبات و پیه است. کارخانه صابون سازی

و شمع ریزی دارد.

تار. (بخ) موضعی است در شام. (منتهی

الارب) (از معجم البلدان). || مسجد تار:

مسجد پیغمبر در تار. (منتهی الارب). مؤلف

معجم البلدان آرد: قال ابن اسحاق و هو یذکر

مساجد النبی صلی الله علیه و سلم بین المدینة

و تبوک. و گوید: مسجد الشق، شق تار

است.

تاراب. (بخ) نام قریه ای بود که از آن تا بخارا

سه فرسنگ است. (فرهنگ جهانگیری). نام

قریه ای است در سه فرسنگی بخارا. (آندراج)

(انجمن آرا) (برهان). «تارابی» که خروج کرد

و جمعی را بهلاکت افکند از اهل تاراب بوده.

(آندراج) (انجمن آرا). نام قریه ای به بخارا و

عرب آنرا طاراب گویند: چون سمرقند

مستخلص شد توشا باسقاق را به امارت و

شحنگی ناحیت بخارا فرمان داد، بخارا آمد

و بخارا اندکی روی بعمارت نهاد تا چون از

حکم پادشاه جهان... قان مقالید حکومت در

کف اهتمام صاحب یلواج نهاد، شذاذ و

مترقان که در زوایا و خبایا مانده بودند

بمغناطیس عدل و رأفت ایشان را با اوطان

قدیم جذب کرد و از بلدان و امصار و اقاصی و

انظار روی بدانجا نهادند و کار عمارت بحسن

عنایت او روی بیلا نهاد، بلکه درجه اعلی

پذیرفت، و عرصه آن مستقر کبار و کرام و

مجمع خاص و عام گشت. تا گاه در شهر سنه

ست و ثلثین و ستمانه از تاراب بخارا

غریال بندی در لباس اهل خرخره خروجی کرد

و عوام برو جمع آمدند تا کار بجایی ادا کرد که

فرمان رسانیدند تا تمامت اهالی آنرا بکشند...

(تاریخ جهانگشای جوینی ج قزوینی ج ۱

صص ۸۳-۸۴)... بر سه فرسنگی بخارا

دیهی است که آنرا تاراب گویند... (تاریخ

جهانگشای ایضاً ص ۸۵)... حجاج جواب

نوشت^۷ که آنچه یاد کردی معلوم شد و عجب

آمد مرا از این دو دانه مروراید بزرگ و از آن

مرغانی که آورده اند و (از این) عجب تر

سخاوت تو که (چنین) چیزی فاخر بدست

آوردی و بنزدیک ما فرستادی ببارک الله

علیک، پس بیکند سالهای بسیار خراب بماند

چون قتیبه از کار بیکند فارغ شد به خون

رفت و حربها کرد و خون و تاراب و بسیار

دیهای خرد بگرفت و به وردانه رفت و آنجا

پادشاهی بود وردان خدات نام و با وی

حربهای بسیار کرد و بمباقت وردان خدات

بمرد و (وردانه) و بسیار دیهها بگرفت و اندر

میان روستاهای بخارا میان تاراب و خون و

رامتین لشکرها گرد آمدند بسیار و قتیبه را در

میان گرفتند... (تاریخ بخارا ج مدرس رضوی

ص ۵۴). در آن فرصت که تاراب را عمارت

میکردند خلق ولایت بخارا قوی در تشویش

شده بودند... قدم شوم را بطرف تاراب رسان

باشد که مسلمانان خلاص یابند، به اشارت

خواجه بطرف تاراب رفتن چون به تاراب

رسیدم غلبه و شوری در آن خلق دیدم...

در حال مردم از تاراب بطرف شهر بخارا روان

گشتند... (انیس الطالین بخاری، نسخه خطی

کتابخانه مؤلف). رجوع به حبیب السیر ج

خیام ج ۳ ص ۷۸، و طاراب شود.

تارابی. (بخ) محمود، منسوب به تاراب

بخارا. جوینی در تاریخ جهانگشای در ذکر

خروج تارابی آرد: در شهر سنه

ست و ثلثین و ستمانه قیران نختین بود در برج

سرطان، منجمان حکم کرده بودند که فتنه ای

ظاهر شود و ممکن مبتدعی خروج کند. بر

سه فرسنگی بخارا دیهی است که آنرا تاراب

گویند. مردی بود نام او محمود صانع غریبال

چنانک در حق او گفته اند در حماقت و جهل

عدیم المثل، بالوس و زرق زهد و عبادتی

آغاز نهاد و دعوی پری داری کرد یعنی جنیان

با او سخن میگویند و از غیبات او را خیر

۱ - Qui n'est pas clair. Qui n'est pas limpida (فرانسوی).

۲- تهار.

3 - Corde vocale (فرانسوی).

4 - Tara.

5 - Tobolsk.

6 - Obi.

۷- به قتیبه بن مسلم که بسال ۸۶ ه. ق. از

جانب حجاج بن یوسف ثقفی به امارت خراسان

و ماوراءالنهر رسیده بود.

می دهند و در بلاد ماوراءالنهر و ترکستان بسیار کسان بیشتر عورتیه دعوی پری داری کنند و هر کس را که رنجی باشد یا بیمار شود ضیافت کنند و پری خوان را بخوانند و رقصها کنند و امثال آن خرافات، و آن شیوه را جهال و عوام التزام کنند، چون خواهر او بهر نوع از هذیانات پری داران یا با سخنی می گفت تا او اشاعت می کرد عوام الناس را خود چه باید تا تبع جهل شوند، روی بدو نهادند و هر کجا مزنی بود و میتائی، روی بدو آوردند و اتفاق را نیز در آن زمره بر یک دو شخص اثر صحتی یافته اند، اکثر ایشان روی بدو آوردند از خاص و عام **إلا من أتی الله بقلب سلیم**، و در پخارا از چند معتبر مقبول قول شنیدیم که ایشان گفتند در حضور ما بفضله سگ یک دو نابینا را دارو در چشم دمید صحت یافتند، من جواب دادم که بینندگان نابینا بودند و الا این معجزه عیسی بن مریم بوده است و بس، قال **الله تعالی تیری الا کمه و الابصر^۱ و اگر من این حالت بچشم خود مشاهده کنم بعداوی چشم مشغول شوم**، و در بخارا دانشمندی بود بفضل و نسب معروف و مشهور لقب او شمس الدین محبوبی سبب تعصبی که او را با ائمه بخارا بوده است اضافه علت آن احق شد و بزمره معتقدان او ملحق و گفت این جاهل را که پدرم روایت کرده است و در کتابی نوشته که از تاراب بخارا صاحب دولتی که جهان را مستخلص کند ظاهر خواهد شد و علامات این سخن را نشان داده و آن آثار در تو پیداست، جاهل از عقل دور بدین دمدمه بیشتر مفروز شد و این آوازه با حکم منجمان موافق افتاد و روزی جمعیت زیادت میشد و تمامت شهر و روستاق روی بدو نهادند و آثار فتنه و آشوب پدید آمد، امر او با مستحقان که حاضر بودند در تکمیل نایره تشویش مشاورت کردند و به اعلام این، رسولی بجنبد فرستادند نزدیک صاحب یلواج و ایشان بر سبیل تبرک و تقرب بتاراب رفتند و از او التماس حرکت ببخارا کردند تا شهر نیز بمقدم او آراسته شود و قرار نهاده که چون به سرپل وزیدان رسد مضافه او را تیرباران کنند، چون روان شدند در احوال آن جماعت اثر تقیر می دید چون نزدیک سرپل رسیدند روی بتشا که بزرگتر شحنگان بود آورد و گفت از اندیشه بد بازگرد والا بفرمایم تا چشم جهان بینت را بی واسطه دست آدمی زاده بیرون کشند، جماعت مغولان چون این سخن ازو بشنیدند گفتند یقین است که از قصد ما کسی او را اعلام نداده است مگر همه سخنها او بر حق است، خائف شدند و او را تعرض نرسانیدند تا ببخارا رسید در سرای سنجر ملک نزول کرد امرا و اکابر و صدور در اکرام و

اعزاز او مبالغت می نمودند و می خواستند تا در فرصتی او را بکشند چه عوام شهر غالب بودند و آن محله و بازار که او بود بخلاق پر بود چنانکه گربه های را مجال گذر نبود و چون ازدحام مردم از حد می گذشت و بی تبرک او بازمی گشتند و دخول را منخارج نمانده و خروج ممکن نه بر بام میرفت و آب از دهن بر ایشان می بارید بهر کس که رشاشه ای از آن میرسید خوشدل و خندان بازمی گشت، شخصی از جمله متعاب غوایت و ضلالت او را از اندیشه آن جماعت خیر داد ناگاه از دری دزدیده بیرون رفت و از اسبانی که بر در بسته بودند اسبی برنشت و اقوام بیگانه ندانستند که او کیست به او التفاتی نکردند، بیک تک به تل باحفص رسید و در یک لحظه جهانی مردم بر او جمع شد، بعد از لحظه ای آن جاهل را طلب داشتند نیافتند، سواران از جوانب بطلب او می تاختند تا ناگاه او را بر سر تل مذکور دریافتند بازگشتند و از حال او خبر دادند عوام فریاد برکشیدند که خواجه بیک پر زدن بتل باحفص پرید، بیکبار زمام اختیار از دست کبار و صفار بیرون شد اکثر خلائق روی بصحرا و تل نهادند و بر او جمع شدند، نماز شامی برخاست و روی بمردم آورد و گفت ای مردان حق توقف و انتظار چیست دنیا را از بی دینان پاکی می باید کرد هر کس را آنچه میر است از سلاح و ساز یا عصا و چوبی معد کرده روی بکار آورد و در شهر آنچه مردینه بودند روی بدو نهادند و آن روز آدینه بود شهر در سرای رابع ملک نزول کرد و صدور و اکابر و معارف شهر را طلب داشت سرور صدور بلک دهر برهان الدین سلاله خاندان برهانی و بقیه دودمان صدر جهانی او را سبب آنک از عقل و فضل هیچ خلاف نداشت خلافت داد و شمس محبوبی را بصدری موسوم کرد و اکثر اکابر و معارف را جفا گفت و آب روی بر ریخت و بعضی را بکشت و قومی نیز بگریختند و عوام و رونود را استعمال داد و گفت لشکر من یکی از بنی آدم ظاهر است و یکی مخفی از جنود سماوی که در هوا طیران می کنند و حزب جنیان که در زمین می روند و اکنون آنرا نیز بر شما ظاهر کنم در آسمان و زمین نگرید تا برهان دعوی مشاهده کنید خواص معتقدان می نگریستند و می گفت آنک فلان جای در لباس سبز و بهمان جای در پوشش سپید می برند عوام نیز موافقت نمودند و هر کس که میگفت نمی بینم بزخم چوب او را بینا می کردند و دیگر می گفت که حق تعالی ما را از غیب سلاح می فرستد، در اثنای این از جانب شیراز بازگانی رسید و چهار خروار شمشیر آورد بعد از این در فتح و ظفر عوام را هیچ شک نماند و آن آدینه خطبه

سلطنت بنام او خواندند و چون از نماز فارغ شدند بخانه های بزرگان فرستاد تا خیمه ها و خیرگاهها و آلات فرش و طرح آوردند و لشکرهائی با طول و عرض ساختند و رونود و اوباش بخانه های متعولان رفتند و دست بغارت و تاراج آوردند و چون شب درآمد سلطان ناگهان با بتان پرسیوش و نگاران دلکش خلوت ساخت و عیش خوش برآورد و بامداد را در حوض آب غسل برآورد بر حسب آنک

اذا ما فارقتی غلتنی
کاناعا کفان علی حرام

از راه تیمن و تبرک آب آن به من و درمنگ قسمت کردند و شربت بیماران ساختند و اموال را که حاصل کردند بر این و بر آن بخش کرد و بر لشکر و خواص تفرقه کرد و خواهر او چون تصرف او در فروج و اموال بدید بیکسو شد و گفت کار او بواسطه من بود خلل گرفت و امرا و صدور که آیت فرار بر خوانده بودند در کرمینه جمع شدند و مغولان را که در آن حدود بودند جمع کردند و آنچه میر شد از جوانب ترتیب ساختند و روی بشهر نهادند و او نیز ساخته کارزار شد با مردان بازار با پیراهن و آزار پیشی لشکر بازرفت و از جانبین صف کشیدند و تارابی با محبوبی در صف ایستاده بی سلاح و جوشن و چون در میان قوم شایع شده بود که هر کس در روی وی دست بخلاف بجنانند خشک شود آن لشکر نیز دست بشمشیر و تیر آهسته تر می یازیدند، یکی از آن جماعت تیری غرق کرد اتفاقا بر مقتل او آمد و دیگری تیری نیز بر محبوبی زد و کس را از این حالت خبر نه، نه قوم او را و نه دیگر خصمان را در تضعیف آن بادی سخت برخاست و خاک چنان انگیخته شد که یکدیگر را نمی دیدند لشکر خصمان پنداشتند که کرامات تارابی است همه دست بازکشیدند و روی به انزمام بازپس نهادند و لشکر تارابی روی بر پشت ایشان آوردند و اهالی رساتیق از دیههای خویش با بیل و تیر روی بدیشان نهادند و هر کس را از آن جماعت که می یافتند خاصه عمال و متصرفان را می گرفتند و بتیر سر نرم می کردند و تا بکرمینه برقتند و قریب ده هزار مرد کشته شد، چون تابعان تارابی بازگشتند او را نیافتند گفتند خواجه غیب کرده است تا ظهور او دو برادر او محمد و علی قایم مقام او باشند، بر قرار تارابی این دو جاهل نیز در کار شدند و عوام و اوباش متابع ایشان بودند و یکبارگی مطلق الفغان دست بغارت و تاراج بردند، بعد از یک هفته ایلدز نوین و چکین قورچی با

لشکری بسیار از مغولان در رسیدن باز آن جاهلان با اتباع خود بصحرا آمدند و برهنه در مصاف بایستادند و در اول گشاد تیر آن هر دو گمراه نیز کشته شدند و در حد بیست هزار خلق در این نوبت نیز یکشنبه، روز دیگر که شمشیر زنان صباح فرق شب را بشکافتند خلائق را از مرد و زن بصحرا راندند مغولان دندان انتقام تیز کرده و دهان حرص گشاده که بار دیگر دستی بر زمین و کامی برانیم و خلائق را حطب تنور بلاسازیم و اموال و اولاد ایشان را غنیمت گیریم خود فضل ربانی و لطف یزدانی عاقبت فتنه را بدست شفقت محمود چون نامش محمود گردانید و طالع آن شهر را باز مسعود چون او برسد ایشان را از قتل و نهب زجر و منع کرد و گفت سبب مفیدی چند چندین هزار خلق را چگونه توان کشت و شهری را که چندین مدت جهد رفته است تا روی بعمارت نهاده بواسطه جاهلی چگونه نیست توان کرد، بعد از الحاح و مبالغت و لجاج بر آن قرار نهاد که این حالت بخدمت تا آن عرضه دارند بر آن جملت که فرمان باشد به اتمام رسانند و بعد از آن ایلچیان بفرستاد و سبهای بلیغ نمود تا از زلت که امکان عفو ممکن نبود تجاوز فرمود و بر حیات ایشان ایقار کرد و اثر آن اجتهاد محمود و مشکور شد.

(تاریخ جهان گشای جوینی ج قزوینی ج ۱ صص ۸۵ - ۹۰). رجوع به چهارمقاله نظامی عروضی ج قزوینی ص ۱۲۰ و لباب الالباب عوفی ج لیدن ج ۱ ص ۳۳۸ و تاریخ گزیده ج برون ج ۱ ص ۵۸۲ و حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۷۹ و فهرست کتابخانه مدرسه عالی سیهسالار ج ۲ ص ۱۷۰ و نامه دانشوران ج ۴ ص ۱۰۳ شود.

تاریخی. (بخ) یکی از طوایف پشتکوه، از ایلات کرد ایران. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۹ شود.

تارات. (ا) بعضی نوشته‌اند که در فارسی میدل تاراج است. (غیات اللغات). تاخت و تاراج و نهب و غارت و بردن مال مردم باشد. (برهان). تاراج. (فرهنگ جهانگیری):

از نامه مشک صح اذفر
سایه به صلابه فلک بر
زان غایه‌ای کنی سمایی
بر تربت بوتراب سایی
خود بر سر خاکش از کرامات
تاتار همی رود به تارات.

خاقانی (از فرهنگ جهانگیری). در این شاهد برای معنی مذکور اشکال کرده‌اند. رجوع بماده بعد شود. ||از هم جدا کردن را نیز گویند. (برهان).

تارات. (ع) ج تارة. (آندراج) (انجمن آرا) (غیات اللغات) (منتهی الارب) (المنجد). ج

تاره، و این عربی است. (فرهنگ رشیدی). کسرات و مرات. (رشیدی). چند مرتبه و دفعات. (فرهنگ نظام). مؤلف فرهنگ رشیدی آرد: تارات... بمعنی تاراج شاهی نیاقتم و شعر خاقانی مناسب معنی اول است نه بمعنی تاراج چنانکه جهانگیری گمان برده - انتهى. در جهانگیری بمعنی تاخت و تاراج آورده و شعر خاقانی را مؤید کرده که در منقبت تربت مطهر شحنة النجف امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه التحیه و الصلاة و السلام عرض کرده:

زان ناهه که آهو آورد بر
خاک اسدالله است بهتر
بر تربت پا کش از کرامات

تاتار همی رود بتارات

یعنی بکرات و مرات، و جمع تارة است و عربی است و تارات بمعنی تاراج نیامده و شاهی ندارد و معنی بیت خاقانی اکنون بهتر است که تاتار که معدن مشک است برای اکتساب بوی تربت مقدس آن حضرت مکرر به آنجا می‌رود. و تاتار چگونه آن تربت را تاراج تواند؟ (انجمن آرا) (آندراج). مؤلف فرهنگ نظام به بیت از خاقانی را که فرهنگ جهانگیری برای شاهد مثال تاراج ذکر کرده است بعنوان شاهد مثال برای معنی دفعات آرد و اضافه کند: جهانگیری تارات را میدل تاراج نوشته و اشعار مذکور خاقانی را هم سند آورده لیکن رشیدی به او اعتراض کرده لفظ مذکور را عربی و جمع تارة دانسته و معنی شعر را هم مناسب با تاراج ندانسته. مؤلف انجمن آرای ناصری مقصود رشیدی را تشریح کرده که اگر معنی تارات، تاراج باشد جسارت به تربت مقدس حضرت امیرالمؤمنین (ع) میشود که تاتار آنجا برای غارت برود اما اگر لفظ «به» را بمعنی «برای» بگیریم بلکه بمعنی صلح باشد آن اعتراض دفع میشود و معنی این خواهد بود که بر سر خاک آن حضرت تاتار غارت کرده میشوند (یعنی بقدری بوی مشک از آن خاک می‌آید که مثل اینست که تاتار غارت شده است) - انتهى.

تارات. (ع) (ع) مقلوب و تراست. کینه و انتقام: یا تارات فلان. (منتهی الارب).

تاراتای. [تاژ را] (بخ) تارا کای. رجوع به تارا کای شود.

تاراج. (بخ) دهی از دهستان ایذه بخش ایذه شهرستان اهواز در ۵۸ هزارگزی باختر ایذه. کوهستانی، گرم است و ۶۰ تن سکنه دارد. بختیاری، آب آن از چشمه و محصول غلات، شسغل اهسالی زراعت. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

تاراج. (ا) غارت. (فرهنگ نظام) (شرفنامه منیری) (انجمن آرا) (آندراج) (غیات اللغات)

(برهان) (لغت فرس اسدی). نهب. (انجمن آرا) (برهان). چپاول. (فرهنگ نظام). تارات. (برهان). بگما کردن. چپیدن. چپو کردن. تاخت. تاختن. غارتیدن. اغاره. با لفظ دادن و کردن مستعمل است (آندراج) و نیز با آوردن. مغاوره. غارت کردن. (منتهی الارب): و لف عجایبه علیهم؛ تاراج آورد بر آنها. (منتهی الارب). فاحت الغارة؛ فراخ شد تاراج. (منتهی الارب):

بتاراج و کشتن نهادند روی

برآمد خروشیدن های وهوی. فردوسی.

بتاراج و کشتن نیازیم دست

که ما بی نیازیم و یزدان پرست. فردوسی.

وز آن بس بلیغ اندر آمد سپاه

جهان شد ز تاراج و کشتن تباہ. فردوسی.

همه دل به کینه بیاراستند

بتاراج و کشتن بیاراستند. فردوسی.

ز تاراج ویران شد آن بوم و رست

که هر مز همی باز ایشان بجست. فردوسی.

تو دانی که تاراج و خون ریختن

ابا بیگنه مردم آویختن

مهان سرافراز دارند شوم

چه با شهر یاران چه با شهر روم. فردوسی.

بتاراج و کشتن بیاراستند

از آزر مل دلهای بیاراستند. فردوسی.

بتاراج ایران نهادید روی

چه باید کنون لابه و گنگتگوی؟ فردوسی.

کنون غارت از تست و خون ریختن

بهر جای تاراج و آویختن. فردوسی.

وز آن بس دلبران پر خاشجوی

بتاراج مکران نهادند روی. فردوسی.

در دژ بیست آن زمان جنگجوی

بتاراج و کشتن نهادند روی. فردوسی.

که گویی شاید مگر تاج را

و یا جوشن و خود و تاراج را. فردوسی.

همه تاختن را بیاراستند

بتاراج و بیداد برخاستند. فردوسی.

بجستند تاراج و زشتیش را

به آگج گرفتند کشتیش را. عصری.

دو هفته چنین بود خون ریختن

جهان پر ز تاراج و آویختن.

اسدی (گرشاسبنامه).

از ایشان گنه، پهلوان درگذاشت

سپه را ز تاراج و خون بازداشت.

اسدی (گرشاسبنامه).

برده نظر ستاره تاراجم

کرده ستم زمانه آزادم. معبودسعد.

در آغوش دو عالم غنچه زخمی نمی‌گنجد

هجوم آورده بر دلها ز بس تاراج مزگانش.

خاقانی.

بیش ز تاراج باز عمر سیه‌سر

زین رصدا سپیدکار چه خیزد؟ خاقانی.

در آن ره رفتن از تشویش تاراج
 بترک تاج کرده ترک را تاج. نظامی.
 اگر نخل خرما نباشد بلند
 ز تاراج هر طفل یابد گزند. نظامی.
 بترکان قلم بی سنخ تاراج
 یکی میمش کمر بخشد یکی تاج. نظامی.
 وجودش گرفتار زندان گور
 تنش طعمه کرم و تاراج مور. (بوستان).
 شناسنده باید خداوند تاج
 که تاراج را نام نهد خراج. امیر خسرو.
 چه خواجه بیبما دهد خانه را
 چه چاره ز تاراج بیگانه را؟ امیر خسرو.
 از تم چون جان و دل بردی چه اندیشم ز مرگ
 ملک ویران گشته را اندیشه تاراج نیست.
 کاتبی.
 رجوع به تاخت و تاختن و تازیدن و ترکیبات
 این کلمه شود. [از هم جدا کردن. (برهان).
 [اصطلاح صوفیه] سلب اختیار سالک در
 جمیع احوال و اعمال ظاهری و باطنی.
 (کشاف اصطلاحات الفنون).
تاراج اصفهانی. [ج] [ف] [اخ] هدایت در
 مجمع الفصحا آرد: اسمش آقا محمد حسین،
 از ارباب حرفت است و شغلش مقواسازیست
 و به دسترنج کسب معیشت می کند و بواسطه
 وزن طبع غزلی می گوید، ده هزار بیت دیوان
 دارد، از اوست:
 بعد ما کاش بازند سبو از گل ما
 تا برآید مگر از لعل تو کام دل ما
 آه دل می نکتد در دل سخت تو اثر
 آری آری شکند ممت کجا سندان را.
 تیر تو ز بس بنشست ای سخت کمان بر دل
 جای مژه ام از چشم سر برزده پیکانها.
 نه تنها روی شهر آشوب دارد
 بت من هرچه دارد خوب دارد
 من آن گرگم که یوسف را دریده است
 چنین فرزند اگر یعقوب دارد.
 آنکه بیگانه صفت میرود امروز ز پیشم
 دوش در خانه خود خواند بهمانی خویشم.
 جای اشک از مژه دیده اگر خون بفشانی
 این نه آبیست کز آن آتش ما را بشانی.
 چاره ای گرچه وقت اخذ صلاح
 شعرا را بجز سماجت نیست
 لیک امروز حاجتم گرازو
 بر نیاید مرا لجاجت نیست
 بر سر قبر جد او فردا
 بیشکم جز قضای حاجت نیست.
 کاشی پیری که مایه شیرینی را
 دزدیده رخش ز لاله رنگینی را
 محمود کسی است در صفهان کامروز
 بشکست ز کاشی چنین چینی را.
 قصاب پسر که دنبه سر مایه اوست
 برتر ز لطافت از پری مایه اوست

چون دنده نهد بیاد پس ران بگذر
 از سینه و گردنش که پریایه اوست.
 شوخی که خیال من بر آن می گردد
 گردهم کس چو دیگران می گردد
 بود آنکه مرالیده دوک کنون
 چون چرخ بکام دیگران می گردد.
 در صومعه شیخ قسه ای تازه کند
 در دیر کشیش ذکر آوازه کند
 آسوده کسی که بر حدیث هر دو
 یک گوش چو در، یکی چو دروازه کند.
 از بهر شکار آن صنم موی کند
 با جامه لاله گون برآمد به سجد
 هر کس که ز دور دید او را می گفت
 بادی بوزید و آتشی گشته بلند.
 گفتم بخلاف پیش افیون نخورم
 یعنی که دگر شراب گلگون نخورم
 گرم شب جمعه باشد و ماه رجب
 ساقی چو رضا شود، بگو چون نخورم؟
 (مجمع الفصحاح ۲ صص ۸۳ - ۸۴).
تاراج افکندن. [ا ک د] (مص مرکب) به
 یغما دادن. در معرض غارت و چپاول
 گذاشتن.
 - به تاراج افکندن:
 دانی که دل من که فکند است بتاراج
 آن دو خط مشکین که پدید آمدش از عاج.
 دقیقی (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۵۴).
 رجوع بتاراج شود.
تاراج بردن. [ب د] (مص مرکب) به یغما
 بردن. چاپیدن.
 - به تاراج بردن:
 سوی کاخ شه سر نهادند زود
 به تاراج بردند از آن هرچه بود.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 چشمی که دلی برد به تاراج
 دانی که به سر مه نیست محتاج
 ور و سمه کنی بر ابروی زشت
 چون سبزه بود بروی انگشت. امیر خسرو.
 رجوع به تاراج شود.
تاراج دادن. [د] (مص مرکب) به یغما
 دادن. به غارت و چپاول دادن. چپو دادن؛ و
 مال او و خان و مان و چهارپایان او را تاراج
 داد. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۰۳).
 یکی را دست شاهی تاج داده
 یکی صد تاج را تاراج داده. نظامی.
 نوای بلبل و آوای دراج
 شکیب عاشقان را داده تاراج. نظامی.
 ... و قماشات او را در قلم آورده و تاراج داده
 و او را موقوف کرده. (جهانگشای جویسی).
 سپه کشیدن نوافل بدان نمی آرزد
 که عشق تاختن قیس را دهد تاراج.
 امیر خسرو (از آندراج).
 - به تاراج دادن:

همه بومهاشان بتاراج داد
 سپه راه همه بدره و تاج داد. فردوسی.
 سر پرده او بتاراج داد
 به پر مایگان بدره و تاج داد. فردوسی.
 بتاراج داده کلاه و کمر
 شده روز تار و نگون گشته سر. فردوسی.
 همه زابلستان بتاراج داد
 مهان را همه بدره و تاج داد. فردوسی.
 به تاراج داد آن همه خواسته
 شد از خواسته لشکر آراسته. فردوسی.
 همه گنج او را بتاراج داد
 بلشکر بسی بدره و تاج داد. فردوسی.
 بتاراج داد آنکه آورده بود
 نیچید از آن بد که خود کرده بود. فردوسی.
 بتاراج داد آنکه بودش بشهر
 بدان تا یکایک بیباند بهر. فردوسی.
 دو فرزند او را بر آتش نهاد
 همه چیز ایشان بتاراج داد. فردوسی.
 به تاراج داد آنهمه خواسته
 هیونان و اسپان آراسته. فردوسی.
 مال بصد خنده به تاراج داد
 رفت و بصد گریه بپا ایستاد. نظامی.
 ... و نباتکین فایقی و دیگر قواد و اسرایه
 استقبال او روان شدند چون در مجلس او قرار
 گرفتند همگان را محکم بست و اموال و
 مراکب و اسلحه همه بتاراج بداد. (ترجمه
 تاریخ یعنی ص ۱۷۸).
 یک هفته تقدش به تاراج داد
 بدرویش و مسکین و محتاج داد. (بوستان).
 سعدی چمن آن روز بتاراج خزان داد
 کز باغ دلش بوی گل یار برآمد. سعدی.
 چو مقبل رم خورد زافغان محتاج
 دهد غوغای ادبارش بتاراج. امیر خسرو.
 رجوع به تاراج شود.
تاراج دهه. [ده] (ف مرکب) تاراج دهنده.
 بفارت دهنده.
 - دُر به تاراج دهه:
 وگرنه من در به تاراج ده
 کمر دزد را دامن از تاج ده. نظامی.
 رجوع به تاراج شود.
تاراج رفتن. [ز ت] (مص مرکب) به
 غارت رفتن. به چپاول رفتن. به چپو رفتن.
 تاراج شدن.
 - به تاراج رفتن:
 تو خاقتی که بتاراج امتحان رفتی
 زگرد کوره وارستگی طلب اکبر. خاقانی.
 گل بتاراج رفت و خار بماند
 گنج برداشتند و مار بماند. (گلستان).
 رجوع به تاراج شود.
تاراج زدن. [ز د] (مص مرکب) چپاول و
 غارت کردن. کلمه تاراج در قدیم گاهی با
 زدن صرف میشده است: و مالهای ایشان

جمله تاراج زد. (فارسانامه ابن بلخی). اگر مزدک خزانه تو تاراج زند منع توانی کردن چون متابع رای او شدی. (فارسانامه ابن بلخی ص ۸۷). رجوع به تاراج شود.

تاراج شدن. [ش د] (مص مرکب) تاراج رفتن. به غارت رفتن. به چپو رفتن. به چپاول رفتن:

یک لحظه بود این یا شبی که عمر ما تاراج شد ما همچنان لب بر لبی برنا گرفته کام را. سعدی.

رجوع به تاراج رفتن و تاراج شود. **تاراج کردن**. [ک د] (مص مرکب) یغما کردن. چپاول کردن. چاپیدن. تاختن. غارتیدن: مناوره؛ تاراج کردن. (مستهی الارب):

بکشند و تاراج کردند مرز چنین بود ماهوی را کام و ارز. فردوسی. چو دیدند رفتند کار آ گهان بنزدیک بیدار شاه جهان که تاراج کردند انبار شاه بزدک همی بازگرد گناه. فردوسی. و لشکر او را بیشترین بکشند یا اسیر برند و مالها را تاراج کردند. (فارسانامه ابن بلخی ص ۴۶).

حرام آمد علف تاراج کردن بدارو طبع را محتاج کردن. نظامی. ز کارگاه قضا بر درخت پوشاند قیای سبز که تاراج کرده بود خزان. سعدی. تو خود چه فتی‌ای که بهشمان ترک مست تاراج عقل مردم هشیار میکنی. سعدی. جهان دل بیازی کرده تاراج بدل صاحب‌دلان را کرده محتاج. آصفخان جعفر (از آندراج).

رجوع به تاراج شود. **تاراج کرده**. [ک د / د] (ن‌سف مرکب) غارت شده. چپاول شده: خواسته تاراج کرده. سوده‌ایت بر زیان لشکرت همواره یافه، چون رمه رفته شبان. رودکی (در مقام نغزین).

رجوع به تاراج شود. **تاراجگاه**. [م مرکب] جای غارت. (آندراج). جای تاراج: گوزن جوان را بیفکند شیر بتاراجگاهش درآمد دلیر.

نظامی (از آندراج). رجوع به تاراج شود. **تاراج گو**. [گ] (ص مرکب) غارتگر. (آندراج). یغماگر. چپوچی. تاراج‌کننده: ز کچلول دریوزه تا جام زر ببردند ترکان تاراج‌گر. هاتفی (از آندراج).

اینست کزو رخنه بکاشانه من شد

تاراج‌گر خانه ویرانه من شد.

وحتی (از آندراج). رجوع به تاراج شود. [از اسمای محبوب است. (آندراج).

تاراج گری. [گ] (حاصص مرکب) تاراج کردن. چپاول کردن. رجوع به تاراج شود.

تاراج نمودن. [ن / ن / ن د] (مصص مرکب) تاراج کردن. چپاول کردن. تاختن: استفارده: تاراج نمودن و تاختن. (مستهی الارب).

تاراجیدن. [د] (مص) چپو کردن. تاراج کردن. چپاول کردن. رجوع به تاراج شود.

تاراجچند. [] (لخ) برادرزاده راجه اندردون معاصر عادلشاه: ... در این اثنا راجه اندردون در اجین بی‌سامانگی پادشاه دیده بنی ورزید عادلشاه به امریائی (کذا) که با او اتفاق داشتند از گوالیر برآمده بکوج ستواتر در نواحی اجین رسید. راجه از آمدن سپاه پادشاهی خبر یافته برادرزاده خود را که تاراجچند نام داشت با پاره‌ای سپاه در اجین گذاشته و خود با لشکر بسیار ده گروهی از اجین برآمده مقابل لشکر پادشاهی شد... (تاریخ شاهی ص ۲۹۳).

تارازو. [لخ] مرکز بخشی است در ایالت ژن که در شهرستان ویل‌فرانش واقع است و ۱۰۴۲ تن سکنه دارد. تجارت غلات، دارای کارخانه‌های مهم نساجی و کلاه‌سازی. قاموس الاعلام ترکی آرد: تارازو، نام قصبه‌ای، مرکز ناحیه‌ایست در ایالت رونه از فرانسه. در ۳۲ هزارگزی شمال غربی دیلمه فرانسه دارای ۱۴۶۰۰ تن سکنه و مناظر خوش و دلکش و کارخانه‌های ابریشمی، ۶۰۰۰ تن کارگر در این کارخانه‌ها بکار اشتغال دارند.

تارازو. [لخ] تارازو، رجوع به تارازو شود. **تارازو**. [لخ] دهی از دهستان ایذه بخش ایذه شهرستان اهواز که در ۵۹ هزارگزی خاور ایذه واقع و کوهستانی گرم‌سیر است و ۶۵ تن سکنه دارد که از ایل بختیاری‌اند، آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

تارازونه. [ژ ن] [لخ] قصبه‌ایست در ایالت سراغوسه اسپانیا، که در ۹۰ هزارگزی شمال باختری سراغوسه واقع است و ۱۰۰۰۰ تن سکنه دارد. در گرداگردش سوری است. و از قصبه‌های بسیار قدیم است. (از قاموس الاعلام ترکی).

تاراس. () زیر دست و تابع خود ساختن. رام گرداندن انسان و حیوان. (برهان) (آندراج).

تاراسا. [تاز را] [لخ] یکی از شهرهای اسپانیا در «کتیونیه»، در ایالت «برشلونه» (بارسلون)، ۳۱۰۰۰ تن سکنه دارد و دارای

کارخانه ماهوت‌بافی و کارگاههای تهیه نخ‌های پشمی برای بافتن پارچه‌های پشمی و ماهوت است. در حلال‌السنديه ج ۲ ص ۲۷۸ ذکر از این شهر شده است.^۸

تاراسقون. [لخ] تاراسکن. رجوع به تاراسکن شود.

تاراسکن. [ک] [لخ] مرکز بخشی است در ایالت بسوش در ون ۱۱ فرانسه که در ۱۷ هزارگزی آزل^{۱۱} در ساحل یسار رود رن واقع است و ۸۸۸۵ تن سکنه دارد. تجارت صابون و روغن زیتون و پنیر. کارخانه‌های کلاه‌سازی و کفش‌دوزی و فرش‌بافی و کالیاس‌سازی دارد. دو پل زیبا بر روی رن دارد که یکی از آنها معلق و دیگری سنگی است. کلیسای سنت مارت^{۱۲} متعلق بقرن دوازدهم میلادی که به سبک رومن^{۱۳} بوده در سال‌های ۱۳۷۶ و ۱۴۴۹ م. بسبک گوتیک^{۱۴} تجدید بنا شد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل «تاراسقون» شود.

تاراخ و توروخ. [راغ خ] (لا صوت، از اتباع) آوایی که از برخورد دو چیز برخیزد. صدایی که از بهم کوفتن دو چیز حادث شود و موجب ناراحتی انسان گردد.

تاراغونه. [ن] [لخ] تاراگون. رجوع به تاراگون شود.

تاراکای. [تاز را] [لخ] نام دیگر آن چوقه^{۱۶}. جزیره‌ای بر ساحل شرقی سیریه در نزدیکی مصب رود آمور و بوسیله بغاز لاپروزه از جزایر ژاین که در جنوب قرار دارد جدا می‌شود. این جزیره تابع دولت روسیه و به ایالت «ساحل» ملحق می‌باشد. شغل عمده مردم آنجا صید ماهی است. (از قاموس الاعلام ترکی).

تاراکو. [تاز را ک] [لخ] نام قدیمی تاراگون. رجوع به تاراگون شود.

تاراکونز. [تاز را ک ن] [لخ] ایالت قدیمی و شمالی شبه‌جزیره اسپانیا که قسمتی از «قشتاله»^{۱۹} (کاستیل) و از توابع «بلنسیه»^{۲۰} (والنسیا) است.

- | | |
|---|---------------------|
| 1 - Tarare. | 2 - Rhône. |
| 3 - Villefranche. | |
| 4 - Tarazona. | 5 - Tarrasa. |
| 6 - Calalogne. | 7 - Barcelone. |
| ۸ - در حلال‌السنديه Tarrassa ضبط شده است. | |
| 9 - Tarascon. | |
| 10 - Bouches - du - Rhône. | |
| 11 - Arles. | 12 - Sainte-Marthe. |
| 13 - Romain. | 14 - Gothique. |
| 15 - Tarrakāi. | 16 - Tchoka. |
| 17 - Tarraco. | 18 - Tarraconaise. |
| 19 - Castille. | 20 - Valence. |

تاراگون. [تاز راگُن] (اِخ) شهری به اسپانیا در کنلونه (کاتالونی) و مرکز ایالتی بهین نام در مصب فرانکولی بندری به بحرالروم (مدیترانه) که ۲۲۰۰۰ تن سکنه دارد. قاموس الاعلام ترکی آرد: تاراغونه، شهری است در خطه قطلونی از اسپانیول، بر مصب نهر فرانقولی و در ۹۵ هزارگری جنوب شرقی بارسلون و مرکز ایالتی موسوم بهین نام با ۲۳۱۰۲ تن سکنه و دارای کلیسایی مجلل و یک راه آب قدیمی از آثار رومیان، و آثار باستانی. چند کارخانه بافندگی و کلاسازی و تجارت بارونقی دارد. صید ماهی فراوان دارد. در زمان روم قدیم بسیار آباد بوده و نصف شمالی اسپانیول و پرتقال را بدین شهر نسبت داده «تاراغونه» می نامیدند - انتهی. رجوع به معجم البلدان ج ۶ ص ۴۴ و رجوع به حلل السندسیه ج ۲ صص ۲۶۲-۲۷۱ و «طرکونه» و اسپانیا شود.

تاراگون. [تاز راگُن] (اِخ) ایالتی در شمال اسپانیا در «کاتالونی»، محدود است به ایالات برشلونه^۴، لارده^۵، ترول^۶، بلنیه^۷ و از مشرق بر ساحل بحرالروم قرار دارد. مساحتش ۶۴۹۰ هزار گز مربع و ۳۲۷۹۶۴ تن سکنه دارد. کوهستانی است. در نواحی ساحلی بحرالروم قرار دارد و حاصل خیز است. دارای مو و زیتون و پرتقال فراوان است. شراب تاراگون معروف است. قاموس الاعلام ترکی آرد: تاراغونه، ایالتی است در اسپانیول که قسمت جنوبی خطه قطلونی را تشکیل میدهد، از سوی شمال بدو ایالت بارسلون^۸ و لریده^۹ و از سمت مغرب به ایالت ارغون و از سمت جنوب به ایالت والنه^{۱۰} و از جانب مشرق به دریای ابیض (مدیترانه) محدود است...

تاراگونیا. [تاز راگُن] (اِخ) اسپانیولها تاراگون را چنین تلفظ کنند. رجوع به تاراگون شود.

تاران. (ص) تیره و تاریک. (برهان). منسوب به تار بمعنی تاریک. (فرهنگ نظام). تاریک. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری). در لفظ مذکور الف و نون علامت نسبت است. (فرهنگ نظام). مرکب است از تار، ضد روشن و الف و نون که افاده معنی فاعلیت کند^{۱۲} مانند خندان و شادان، و چنانچه در لغت عرب اسم فاعل لازم آید چون قاصر بمعنی کوتاه نه کوتاه کننده، همچنین در فارسی تاران بمعنی تاریک است نه تاریک کننده... (فرهنگ رشیدی) (آندراج) (انجم آرا):

اگرچه مراروز تاران شود
ز فرمان اویست هرچ آن شود.

فردوسی (از آندراج).

ولی در فهرست ولف این لغت نیامده است. مردمان بیستد روز^{۱۳} روشن و شبهای تار من شب روشن میان روز. تاران دیده ام. ؟ (از آفاق و انفس خوش قدم از فرهنگ جهانگیری).

رجوع به تار (تاریک) و تارون و تارین و تاره و تاری و تاریک شود.

تاران. (اِخ) جزیره ایست در بحر احمر نزدیک خلیج عقبه. در اکثر نقشه ها آن را بصورت «تیران» ضبط کنند. بنا به روایت جغرافی دانان عرب در این جزیره آب شیرین یافت نشود و ساکنان آنجا را «بسی جدان» نامند و زندگی سکنه با صید ماهی میگذرد و در انقراض کشتی های شکسته سکونت دارند و از کشتی هایی که از آنجا عبور کنند نان و آب شیرین دریافت می نمایند. در این جزیره طوفانها و گردبادهای وحشتناکی تولید می گردد. (از قاموس الاعلام ترکی). حمدالله مستوفی در شرح بحر قلمز آرد: ... در این بحر جزایر بسیار است، از مشاهیرش جزیره تاران، آنرا سوب نیز خوانند و محدود جای غرق فرعون است. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۲۵). جزیره ایست میان قلمز و ایله. (منتهی الارب). یاقوت گوید: جزیره ایست در بحر قلمز بین قلمز و ایله، که در آن قومی از اشقیای سکونت دارند و آنان را بنوجدان خوانند، از کسانی که از آن حوالی عبور کنند نان گیرند و معاش آنان از ماهی است و زراعت و اغنام و احشام و آب شیرین ندارند و خانه های آنان در کشتی های شکسته است و از کسانی که از آنجا عبور می کنند آب شیرین دریافت میدارند و با اتفاق افتد که سالها در جزیره خویش باشند و انسانی از آنجا عبور نکند و چون بدیشان گویند چه چیز موجب اقامت شما در این شهر شده در جواب گویند: شکم شکم. یا گویند: وطن وطن. (از معجم البلدان).

تارانت. (اِخ) یکی از خلیج های بحر روم است در اروپا. (فرهنگ نظام). خلیجی است در جنوب ایتالیا که بوسیله دریای «ایونیه»^{۱۵} تشکیل شده است و شهر تارانت در کنار آن قرار دارد. نام آن در لاتین تارانتموم است. رجوع بماده بعد شود.

تارانت. (اِخ) شهری است در جنوب ایتالیا بر کنار خلیجی بهین نام، از شهرهای باستانی است. در ۱۹۴۰ م. نیروی هوایی و دریایی انگلستان در آنجا فاتح شد. ۱۲۰۰۰۰ تن سکنه دارد. مؤلف تاریخ ایران باستان آرد: ... بعد این هیئت بشهر تارانت واقع در جنوب ایتالیا در کنار خلیجی بهمان اسم رفت. در اینجا مدیر یا کلاتر شهر «آریس توفیلد»^{۱۶} از محبتی که نسبت به «دموکس» داشت امر

کرد سکنانها را از کشتی های مادی (یعنی پارسی) برداشتند و پارسی ها را مانند جاسوسان در محبس انداخت... پس از آن آریس توفیلد پارسی ها را رها... کرد. کشتی های پارسی ها در مراجعت دوچار طوفان شده در «بابی گیوس» ساحل افتاد و پارسی ها اسیر شدند. شخصی گیل نام از اهالی تارانت آنها را نجات داده نزد داریوش آورد.

شاه به او گفت در ازای این خدمت هرچه خواهی بخواه، او گفت که بشهر تارانت برگردم و از ترس آنکه مبادا داریوش برای رسانیدن او به این شهر قوای بحری بفرستد و این اقدام باعث اذیت هموطنان یونانی او بشود، گیل گفت برای بازگشت به تارانت کافی است که اهالی کنید^{۱۷} با من همراهی کنند، چه مناسبات آنها با تارانتی ها خوب است. داریوش مأموری به کنید فرستاد تا چنان کند و آنها حاضر شدند امر شاه را بجا آرند ولی اهالی تارانت راضی نشدند و چون اهالی کنید نمی توانستند تارانتی ها را با قوه مجبور پذیرفتن گیل کنند این امر دیگر تعقیب نشد... (تاریخ ایران باستان ج ۱ صص ۵۶۲-۵۶۳). تارانتوم از بلاد قدیمی ایتالیاست که در جنوب شبه جزیره مزبور در کنار خلیجی بنام تارانتوم واقع شده است و مورخین معتقدند که این شهر را نخست مردم جزیره «کرتا»^{۱۸} بنا نهاده اند. (تمدن قدیم تألیف فوستل دو کولانز ترجمه نصرالله فلسفی ص ۴۶۹). رجوع به تارنته شود.

تارانتموم. (اِخ) تارانت. رجوع به تارانت و تارنته شود.

تاران تیوس و اارون. [واژ رُن] (اِخ) از دانشمندان رومی که در زمان «پومپه»^{۲۰} بحکومت ایبری^{۲۱} (اسپانیا) منصوب شد: ... بعلاوه اطلاعات مذکوره، یک نفر عالم رومی

- | | |
|-----------------|----------------|
| 1 - Tarragone. | 2 - Catalogne. |
| 3 - Francoli. | 4 - Barcelone. |
| 5 - Lérida. | 6 - Teruel. |
| 7 - Valence. | 8 - Barcelone. |
| 9 - Lérida. | 10 - Valence. |
| 11 - Tarragona. | |
- ۱۲ - الف و نونی که در فارسی افاده فاعلیت کند الف و نونی است که در آخر ریسه فعل مطابق دوم شخص مفرد امر حاضر درآید.
- ۱۳ - نون: روز از روشن.
- | | |
|--------------------|--------------------|
| 14 - Tarente. | 15 - Mer Ionienne. |
| 16 - Aristophilde. | |
| 17 - Cnide. | |
- یکی از شهرهای یونانی درآسیای صغیر که تابع ایران بود.
- ۱۸ - افریطش.
- | | |
|------------------------|--------------|
| 19 - Tarentius Varron. | |
| 20 - Pompée. | 21 - Ibérie. |

چنگیزخان: اتراک ایغور امیر خود را «ایدی قوت» خواند و معنی آن خداوند دولت باشد... چون چنگیزخان بر بلاد ختای مستولی گشت... ایدی قوت... شاوکم را در خانه‌های پیچیدند... و به اعلام باغی شدن با قراختای و مطاوعت و متابعت کردن پادشاه جهانگیر چنگیزخان «قتالمش قتا» و «عمر اغول» و «تاریای» را بخدست و فرستاد... (تاریخ جهانگشای چ قزوینی ج ۱ صص ۳۲-۳۳).
تاریه. [پ] [اخ] تارب. رجوع به تارب شود.

تاریشو. (اخ) یکی از شهرهای دولت آشور که بدست هوخشتر غارت شد: چون حاکم بابل که... از اطاعت دولت آشور بیرون شده و به آن دولت حملاتی برده بود، هوخشتر هم لشکر بجانب آشور برد و در ۶۱۵ ق.م. شهری را در ایالت اریها (کرکوک) بدست آورد... ایالتی را در بالای موصل مسخر کرد و از راه دجله فرود آمد، نینوا را بمحاصره افکند ولی بعلت دیوارهای بلند نتوانست آن شهر را بگیرد، در عوض شهر تاریشو را غارت کرده بطرف شهر آشور فرود آمده بود. (کرد تألیف رشید یاسنی ص ۸۰).

تارییا. [پ] [اخ] ۲۲ دخترک رومی که حصار شهر روم را بخاطر بدست آوردن بسازوندنهای طلای جنگجویان به «ساینها» ۲۳ سپرد و بر اثر این خیانت بدست همانها کشته شد. گروهی هم عقیده دارند سپردن حصار روم به «ساینها» بعلت عشق وی نسبت به رئیس جنگجویان بوده است. فلسفی در فرهنگ اعلام تمدن قدیم آرد: دختری از اهالی روم بود که قلعه آن شهر را به «تاسیوس» پادشاه ساین تسلیم کرد و

1 - Populus alba (لاتینی).

2 - Taranis. 3 - Tarbes.

4 - Adour.

5 - Période romaine (فرانسوی).

6 - Saint - Jean.

7 - Carnes.

8 - Marguerite de Béarn.

9 - Bigorra. 10 - Crassus.

11 - Goths. 12 - Vandales.

13 - Alains. 14 - Vascons.

15 - Sarrasins (ملل مغرب این نام را در)

قرون وسطی به مسلمانان داده بودند).

16 - Normands.

17 - Raymond.

18 - Imil.

۱۹ - نل: کار عام. بار بام. ناز بام.

۲۰ - نل: غارجی. مشکبو. عارضی.

21 - Tarbishu. 22 - Tarpeia.

23 - Sabins.

مرکزی ایالت پیرنه علیا از ایالات جنوبی فرانسه است در ساحل یسار رود «آدور» و در ۷۵۶ هزارگزی جنوب غربی پاریس واقع است. قصبه‌ای قدیمی و شهرک زیبایی است. دارای ۱۸۵۵۰ تن سکنه. یک مکتب اعدادی و یک دارالمعلمین، باغ ملی بزرگ، موزه، کتابخانه، مدرسه توپخانه، کارخانه‌های توپسازی، بیمارستانها و بازارها میباشد. در دوران کشورگشائی روم «تارب» شهر بزرگ و بااهیتی بود و نامش «بسی گوررا»^۹ بود. کراسوس^{۱۰} آنجا را فتح کرد و نام جدید را بر آن گذاشت. پس از سقوط امپراطوری روم «تارب» چندین بار گرفتار هجوم «گت‌ها»^{۱۱}، «واندالها»^{۱۲}، «آلن‌ها»^{۱۳}، «واسکن‌ها»^{۱۴} و «ساراسن‌ها»^{۱۵} (مسلمانان) گشت. در قرن نهم میلادی «نورماندیا»^{۱۶} آن را بکلی ویران ساختند ولی در اواسط قرن دهم میلادی بوسیله «رایموند» اول^{۱۷} دوباره آباد گشت. در تمام دوران قرون وسطی تا زمان سلطنت هائری چهاردهم در معرض جنگ و جدال بود و روی آرامش را بخود ندید. این ناحیه دارای یازده بخش و ۱۰۲۸۲۵ تن سکنه میباشد. بخش شمالی دارای شانزده بلوک و ۲۰۵۹۳ تن سکنه و بخش جنوبی دارای نوزده بلوک و ۲۷۲۷۵ تن سکنه است.

تارباگاتای. (اخ) (جسبال...) ناحیه کوهستانی در مغرب مغولستان: سهم «اوگتای» ولیعهد چنگیز از همه کمتر بود و انحصار داشت بناحیه جبال «تارباگاتای» و اطراف دریاچه «آلاگول» و حوضه نهر «ایمیل»^{۱۸} که در آن دریاچه میریزد و در مغرب مغولستان واقعست. (تاریخ مفصل ایران از استیلای مغول تا اعلان مشروطیت تألیف عباس اقبال ج ۱ ص ۱۱۰)... مخصوصاً «قیدوخان» پادشاه حدود جبال «تارباگاتای» نبره اوگتای» که بواسطه عملیات مادر «قویلیای قان» سلطنت از خاندان پدرش خارج شده بود و پادشاه اولوس جغتای (ماوراءالنهر و ترکستان) بر او شوریدند... (تاریخ مفصل ایران... ص ۱۶۲)...

تاریام. (لمرکب) صبح نخست، صبح زود که هنوز هوا تاریک باشد. صبحی که هنوز تاریکی بر روشنی غلبه دارد. تاریک روشن. گرگ و میش. هوای صبح پس از مدین سپیده.

سپیده‌دم که وقت تاریام^{۱۹} است

نید راوقی^{۲۰} رسم کرام است.

؟ (از شمس قیس در المعجم چ مدرس رضوی ج ۱ ص ۲۰۱).

این بیت از منوچهری است. رجوع بدیوان منوچهری چ دبیرساقی ص ۱۷۴ شود.

تاریای. (اخ) ایلچی پادشاه ایغور بنزد

موسوم به تاران تیوس وارزون که در قرن اول ق.م. میزیست و بومیه او را حاکم ایبری یا اسپانیای کنونی کرده بود، اسم پارسیها را در ردیف فنیقیها و سایر ملل ذکر کرده، گوید: اینها در ایبری حکومت کرده‌اند. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۵۶).

تارانندن. [ذ] (مص) پراکندن و متفرق ساختن و دور کردن. (فرهنگ نظام): برو این اطفال را که بازی می‌کنند از آنجا بتاران. (فرهنگ نظام). زجر کردن. تار کردن. ترسانیدن. پراکندن: تو همه کلفتها (خادمه‌ها) مرا با بدبزیانی می‌تارانی. رجوع به تار کردن شود.

تاراننده. [ذ] [و] (منف) نعت مفعولی از تارانندن. پراکنده شده. ازهم پاشیده. فراری شده. رجوع بتارانندن شود.

تارانقی. (ا) (در رامیان سفیدار^۱ را نامند. رجوع به سفیدار و جنگل شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۱۸۸ شود.

تاراننده. [ذ] [و] (نف) نعت فاعلی از تارانندن. پراکنده. فراری سازنده. ازهم پاشنده. رجوع به تارانندن شود.

تارانیدن. [ذ] (مص) تارانندن. پراکندن. فراری ساختن. دور کردن. یا حرکتی یا عملی یا گفتاری کسی یا حیوانی را ترساندن و به رفتن واداشتن. چیزی را از هم پاشیدن. رجوع به تارانندن شود.

تارانیده. [ذ] [و] (منف) نعت مفعولی از تارانیدن. پراکنده شده. ازهم پاشیده. فراری شده. رجوع به تارانندن و تاراننده و تارانیدن شود.

تارانیس. (اخ) مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: نام کلهای باستانی یعنی مردم قدیم فرانسه است و معبودی بهمین نام داشتند که وی را موکل بر رعد می‌پنداشتند و به احتمال قوی این همان رب‌النوعی است که ژرمن‌های باستانی آنرا «تور» می‌نامیدند.

تاروپ. (اخ) مرکز ایالت پیرنه علیا در ۸۴۹ هزارگزی پاریس. بر ساحل چپ رود «آدور»^۴. آب آنجا بوسیله دو آب‌راه^۵ وسیع در تمام محله‌ها که دارای ۲۶۰۵۵ تن سکنه است پخش می‌گردد، ساختمانهای شهر با مرمر و آجر بنا شده است. دارای چند کلیسای بزرگ متعلق به اواخر دوره «رومی»^۵، کلیسای «سن ژان»^۶ و کلیسای «کارما»^۷ شایان ذکر میباشد. از کساحهای «سارگریت دو بآرن»^۸ جز برج بزرگی چیزی باقی نمانده است. دارای کارخانه‌های ذوب فلزات، کاغذسازی، نسج‌ریسی، پارچه‌بافی و کارخانه‌های ماشین‌سازی است و تجارت شراب و پشم در آنجا رواج دارد. مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: تاربه، قصبه

بدست آنان نیز بهلاکت رسید. تمدن قدیم تألیف فوستل دو کولائز ترجمه نصرالله فلسفی ص ۴۶۹. دختر مشهوری در تاریخ روم، پدرش «تاریوس»^۱ در زمان «رملوس»^۲ سمت والیگری روم را داشت. سبب اشتهارش آنست که سببینها هنگام محاصره روم وی را اغفال کرده وعده دادند که اگر دروازه را بگشاید آنچه در بازوهای چپ خود دارند (بازوبندهای طلا) به وی خواهند داد. دخترک نادان چون دروازه را باز کرد سببینها سپهرهای سنگین خود را هم که بر بازوهای چپ داشتند با بازوبندهای طلا بر روی وی ریختند چنانکه در زیر آن بار سنگین جان بداد، پس جنازه وی را در گوشه‌ای از کوه «کاپیتولین» بجا کسپردند و آن تخته‌سنگ را که گورش در زیر آن قرار داشت «تاریه» خواندند. بعد از آن برحسب عادت خائنان وطن را از بالای آن سنگ پرت می‌کردند تا کشته شوند. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به تاریخ شود.

تاریپین. [پ ی] (خ) قطعه سنگ بزرگ و مرتفعی که جتایکتاران را در روم قدیم روی آن فرومیانداختند. رجوع به تاریخ شود.

تاریپیه. [ا] (خ) تاریخا. رجوع به تاریخ شود.

تارت. [ا] (ع) رجوع به تارة شود.

تارتار. (ص مرکب، مرکب) ریزه‌ریزه و پاره‌پاره و ذره‌ذره. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). ذره‌ذره کردن و ریزریز ساختن. (شرفنامه منیری). پاره‌پاره شده مثل تارهای مو و ابریشم. (فرهنگ نظام):

بشگرید اکنون بنات‌النعش وار از دست مرگ نیزه‌هاشان شاخ‌شاخ و تیرهاشان تارتار^۴.

سنایی.

او مست بود و دست بریشم دراز کرد
بر کند تازی‌تای و پرا کند تارتار. سوزنی.

شد ز سر زلف او صبح معبرنیم
کرده روی او طره شب تارتار. خاقانی.

تارتار. (خ) در تاریخ اساطیری یونانیان قهر دوزخ را نامند. لقب پلوتون^۶ خدای دوزخ. (در زبانهای اروپائی، دوزخ بطور کلی.

تارتار. (خ) اروپائی‌ان عموماً این کلمه را بردمی اطلاق کنند که لشکر جنگیزخان^۸ مؤسس دولت مغول (۱۱۵۴ - ۱۲۲۷ م.) را تشکیل داده بودند و آنان از طایفه اصلی مغول می‌باشند. این نام از کلمه «تاتار» یا «تار» یا «تر» گرفته شده است. تاتار را نیز تارتار گویند. (انجمن آرا) (آندراج). تارتار قومی از ترک مقابل مغول. (فرهنگ نظام).

تارتارن. [رَن] (خ) سه داستان پدله‌آمیز و توأم با هجو مردم جنوب شرقی اروپا، اثر آلفونس دوده^{۱۰} امروزه این کلمه درمورد

مردم گزافه‌گو و ساده‌جنوبی استعمال میشود. این سلسله داستانها عبارت از «تارتارن دو تاراسکن»^{۱۱}. «تارتارن سور لژ آلپ»^{۱۲} و «پرت‌تاراسکن»^{۱۳} می‌باشند.

تارتارو. [تاژ تاژ] (خ) رودی در شمال ایتالیا که از دریاچه «غارده» (گارده)^{۱۵} سرچشمه گرفته بوسیله چند کانال به دو رود «پو» و «دیچ» می‌پیوندد، آنگاه از چند دهنه وارد دریای ادریاتیک می‌شود. طول سیرایش بالغ بر ۱۰۰۰۰۰ گز است. (از قاموس الاعلام ترکی).

تارتاس. (خ) مرکز بخشی در ایالت «لاند»^{۱۷} و در شهرستان «داکس»^{۱۸} در جنوب غربی فرانسه است و ۲۶۲۵ سکنه دارد.

تارتاگلیا. (ا) صورت ظاهری که بازی‌کنندگان کمدی ایتالیائی بخود دهند. منشأ آن از ناپل است. بکاربرنده آن نوکری است پرچانه، با گفتاری تند و نامفهوم، دائماً در خشم، چاق و چله، خودستا و ترسو، تنگ‌نظر و دارای عینکی درشت برنگ آبی. این نمونه در کشور فرانسه کمتر رواج یافته است.

تارتاگلیا. (خ) نیکلاس. نام حقیقی وی «نیکولو فوتانا»^{۲۱} می‌باشد. مساح ایتالیایی در آغاز قرن شانزدهم میلادی. در خانواده فقیر «برسیا»^{۲۲} متولد شد. در سال ۱۵۵۷ م. در «ونیز» درگذشت. چندین اثر در رشته ریاضی از وی باقی مانده است^{۲۳}. رجوع به لاروس بزرگ شود.

تارتان. (خ) کشتی کوچکی در بحر روم دارای دکلی بزرگ و بادبان‌ها.

تارتانا. (خ) تارتان. رجوع به تارتان شود.

تارتراز. [رت] (ترکیب اضافی، مرکب) تارتراز. طراز معرب تراز باشد. تارتاز منسوب به تراز. تارتاز باریک که جامه پادشاهان را با آن می‌بافتند، تازی که در کارخانه‌های مخصوص برای بافتن جامه‌های نیکو و جید بکار می‌بردند پادشاهان را. تازی که در بافتن جامه‌های فاخر و گرانمایه اختصاص داشت. تارتاز بسیار باریک و نزار همچنان تارتاز غنکیوت:

رآرزوی طراز توی و خز
زار بگداختی چو تارتراز. ناصر خسرو.
رجوع به طراز و ترکیب‌های «تارت» (تارتراز) در همین لغت‌نامه شود.

تارتریک. (فرانسوی، ص). (ا) اسیدی است که بصورت ملح پتاسیم در بیشتر گیاهان یافت می‌شود. از نظر شیمیائی اسید تارتریک دارای دو «فونکسیون»^{۲۶} اسید و دو «فونکسیون» الکلی می‌باشد. فرمول خام آن چنین است: C₄H₆O₆ و بوسیله «شل»^{۲۷} در

سال ۱۷۷۰ م. کشف گردید. اختصاصاً این ماده از دُردهای متبلور و یا از دُردهای شوری که در چلیک شوابها باقی می‌ماند بدست می‌آید. زیاده دُرده خالص محلول است و آهک و «کلورودو کالسیم» بر آن اثر می‌کند، بالتسبیح «تارتارات دو کالسیم» با مقداری آب حاصل می‌شود. اسید تارتریک جسم سخت و بلورهای آن منشوری شکل است، در آب محلول میگردد و ترش‌مزه می‌باشد و در ۱۷۰ درجه حرارت ذوب می‌شود. اسید تارتاریک در لابراتوارها و در کارخانه‌های سازنده مشروبات گوارا بکار برده میشود. نمک‌های اسید تارتریک مخصوصاً در دواخانه‌ها مورد استعمال دارد. در داروخانه‌ها اسید تارتریک بصورت محلول لیمونادی (۲۰ گرم در لیتر) مثل شربت‌های خنک‌کننده مورد استفاده بیماران قرار می‌گیرد. اسید تارتریک بفرمول: COOH - (CHOH)₂ - COOH بصورت تبلور شفاف خیلی مقاوم است. آب تبلور ندارد «؟». ترش‌مزه و نسبتاً مطبوع است و در ۱۷۰ زینه ذوب می‌گردد. حلالیت آن بقرار زیر است:

آب ۱۵ زینه	۰/۸ گرم در لیتر
آب ۱۰۰ زینه	۰/۲ گرم در لیتر
الکل ۹۵ زینه	۲/۳ گرم در لیتر
الکل ۹۰ زینه	۲/۷ گرم در لیتر
الکل ۸۰ زینه	۲/۰ گرم در لیتر

- ۱ - Tarpeius. 2 - Romulus.
3 - Tarpéienne.
۴ - نل: تیرهاشان شاخ‌شاخ و نیزه‌هاشان تارتار.
5 - Tartare. 6 - Pluton.
7 - Tartars. Tartares.
8 - Gengi Khan.
9 - Tartarin. 10 - A. Daudet.
11 - Tartarin de Tarascon.
12 - Tartarin sur les Alpes.
13 - Port-Tarascon.
14 - Tartaro. 15 - Garde.
16 - Tartas. 17 - Landes.
18 - Dax. 19 - Tartaglia.
20 - Tartaglia, Nicolas.
21 - Niccolo Fontana.
22 - Brescia.
23 - Nuova scienza, cioè. invenzione nuovamente trovata utile per ciascuno speculativo matematico bombardiero ed altri (1537)
این اثر در ۱۸۴۵-۱۸۴۶ م. بوسیله Reiffel به فرانسه ترجمه شده است.
24 - Tartane (Tartana: ایتالیائی).
25 - Tartrique.
26 - Fonction (فرانسوی).
27 - Scheele.

تارتوف منظوم است در پنج پرده و در شمار بزرگترین آثار مولیر قرار دارد و اولین بار در پنجم اوت ۱۶۶۷ م. بمعرض نمایش قرار داده شد.

تارقیفی. (انج) ^۷ ویولون زن ایتالیایی و صاحب نظر در اصول موسیقی، وی در سال ۱۶۹۲ م. در «پادو» ^۸ متولد شد و در ۱۷۷۰ م. در «پادو» ^۹ درگذشت. او با یکی از اقوام کاردینال - اسقف «ژرژ کرناو» ^{۱۰} مخفیانه ازدواج کرد و به اتهام اغوا مورد تعقیب قرار گرفت و به دیری در «آسیز» ^{۱۱} پناه برد و مدت دو سال در آن دیر بسر برد، سپس به «پادو» بازگشت و بزیناست هیئت موزیک کلیسای «سنت آنتوان» برگزیده شد (۱۷۲۱ م.). در «پادو» مدرسه ویولن تأسیس کرد. آثاری باارزش در موسیقی از وی باقی مانده است.

تار جامه. (رِم / م) [ترکیب اضافی، اِم مرکب] ریمان جامه. تانه بافندگان که نقیض بود است. ریمان جامه که در طول واقع شده است، و آنکه در عرض قرار گیرد بود است: ستا، سدی، اشدی، سده، استی؛ تار جامه. (منتهی الارب). رجوع به تار شود.

تارجه. (رُج / ج) [انج] ^{۱۲} طراز. شهری است به اسپانیا (غرناطه) ^{۱۳} (ایالت مالقه) که ۱۴ ۵۰۰ تن سکنه و باغهای انگور بسیار نیکو دارد. تجارت آنجا مشروبات الکلی و میوه است و کارخانه‌های پارچه‌بافی دارد.

تارچوبه. (ب / ب) [مرکب] دارویی است که در دواها بکار برند و آنرا هلیون نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری) (برهان). در جهانگیری و برهان قاطع هر دو در حرف تاء مرقوم است، همانا مارچوبه را تارچوبه خوانده‌اند و آن خطا است و مارچوبه نام تره‌بست‌ستانی که کارند و برآید و آن را یزید و بجای بورانی خوردند و به عربی هلیون گویند. (انجمن آرا) (آندراج). تصحیف مارچوبه. (محمد قزوینی از حاشیه برهان قاطع ج معین) (یادداشت‌های مرحوم دهخدا). هلیون، گیاهی است، به فارسی

1 - Tante (فرانسوی).

2 - Tartesse.

۳ - در لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۰۷ و همین کتاب به تصحیح «پاول هورن» ص ۱۱۲: توگویی پای من پای تندوست.

4 - Tartuffe. Tartufe.

5 - Molière. 6 - Orgon.

7 - Tartini, Giuseppe.

8 - Pirano. 9 - Padoue.

10 - Georges Cornaro.

11 - Assise. 12 - Torrox.

13 - Grenade. 14 - Málaga.

الکل ۶۰ زینه ۱/۶ گرم در لیر
اتر ایتلیک
گلیسرین
اسید تارتیک در مقابل هوا و نور فاسد نمی‌شود. اسید تارتیک با املاح قلیایی خاکی، املاح فلزات سنگین، املاح سرب و پتاسیم عدم توافق دارد. اسید تارتیک را می‌توانند بدون فساد نگهداری کنند ولی باید در نظر گرفت که کپک‌ها سهولت در محلولهای آن رشد می‌نمایند. (کارآموزی داروسازی جنیدی صص ۱۵۵-۱۵۶). اسید تارتیک در دانه انگور بصورت املاح اسید تارتیک یا «تارتر» ^۱ دیده می‌شود «تارتر» عبارت از املاح اسید تارتیک می‌باشد و عبارت از دُرده قهوه‌ای‌رنگی است که در قهر بشکه‌های شراب پس از تخمیر انگور رسوب می‌دهد. (گیاه‌شناسی حبیب‌الله ثابتی صص ۱۲۵).

شود.
تارتتک. [تَ نَ] (ا مرکب) (از: تار + تن، تننده + تک، پسوند) عنکبوت. (برهان) (جهانگیری) (فرهنگ نظام) (آندراج) (انجمن آرا). این کاف، کاف تصخیر است، تارتن نیز همان است:

تند ارچه هر دو تار، بود راه بیشمار
ز زرتار مرد کار، بدییای تارتن.
؟ (از انجمن آرا) (از آندراج).

رجوع به تارتن، کارتن، کارته و کارتک و عنکبوت شود.

تارتندو. [رِثَ نَ نَ] (ترکیب اضافی، اِم مرکب) تار عنکبوت. تاری که تارتک سازد خانه ساختن را:

ز باریکی و سستی هر دو پایم
توگویی پای من تارتندوست ^۲.

شود در پناهت چو سد سکندر
اگر خانه سازم ز تارتندو. امیر معزی.

تارتیندن. [تَ دَ] (مص مرکب) تار گتردن. کشیدن تار. پهن کردن و گتردن تار:

آن تونی آن زخم بر خود میزنی
بر خود آن دم تار لغت می‌تی.

مولوی (مثنوی ج علاءالدوله صص ۳۵).

تارتو. (انج) «تارتو» و نوه «باتو»: پسر اول «توقان»، «تارتو»، او را خواتین و قومایان بوده‌اند اما نام ایشان معلوم نشده و دو پسر داشته است، «تولوبوقا» فرزند او معلوم نشد، «کونچاک» پسر او داشته بوزبوقا نام. (جسام التواریخ رشیدی ج ۲ چ بلوשה صص ۱۱۰). و رجوع به همان کتاب صص ۱۰۸ و ۱۰۹ و بخش قرآنه صص ۳۰ شود.

تارتور. (ص مرکب) تاریک. (از ولف). سخت تاریک. (شرفنامه منیری):

به منذر چنین گفت بهرام‌گور
کدا اکنون که شد روز ما تارتور
ازین تخمدگر نام شاهنشهی
گسته شود بگسند فرهی.

فردوسی (شاهنامه چ بیروخیم ج ۷ صص ۲۰۹۹).

رجوع به «تار و تور» شود. || تارتار باشد. (شرفنامه منیری). پاره‌پاره. ذره‌ذره. ریزه‌ریزه. رجوع به تار و تور شود.

تارتوف. (انج) ^۳ مثل ربا و مکر در کمندی مشهور «مولیر» ^۴. تارتوف وارد خانه مرد سرمایه‌داری بنام «ارگون» ^۵ می‌شود و دز عین حال که مترصد است پا دختر «ارگون» ازدواج کند، سعی دارد زن وی را اغوا کرده از راه بدر برد و ثروت «ارگون» را تصاحب نماید. اکنون این نام در اروپا در مورد مردی عابدنما و مجبل و ناپاک استعمال شود. کمدی

تارتس. [تَ] (انج) از پادشاهان باستانی معاصر کوروش کبیر: ... در این احوال سردار مازارس مُرد و هارپا ک بجای او مأمور شد. هرودوت گوید (کتاب ۱ بند ۱۶۳ - ۱۷۷): این همان هارپا ک مادی است که با کوروش در موقع قیام او بر ضد آسیا ک همراه بود، این سردار بشهر «فوسه» پرداخته آن را محاصره کرد... اهالی این شهر نیز دریانوردان خوبی بودند و نسا «ایبری» (اسپانیای کنونی) کشتی‌های آنها دریانوردی می‌کرد. سابقاً پادشاهی تارتس نام آنها را دعوت کرده بود بمملکت او رفته متوطن شوند و خود را از قید کروزس خلاص کنند. آنها به این امر راضی نشده ولی پولی از پادشاه گرفته برج و باروی شهر خود را محکم کرده بودند... (ایران باستان ج ۱ صص ۲۹۳-۲۹۴).

تارتس. [تَ س] (انج) ^۲ سامی‌بیک در شرح «تارته» آرد: جزیره و قصبه‌ایست در جنوب اسپانیول، در زمان قدیم در تصرف فینیقی‌ها بود و از این جزیره مقدار زیادی طلا استخراج می‌کردند و در بین یونانیان و رومیان قدیم این طلا رواج داشت ولی از منبع و معدنش آگاه نبودند، احتمال می‌رود که این جزیره همان جزیره «قادیس» و شهر «تاریس» که در کتابهای عبرانی از آن یاد می‌شود، همین شهر باشد. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به تاریس شود.

تارتسه. [تَ س] (انج) رجوع به تارتس شود.

تارتن. [تَ ن] (نف مرکب، اِم مرکب) (از: تار + تن، تننده) عنکبوت را گویند. (آندراج) (فرهنگ نظام). || جولاهه که بافنده جامه و اقمشه باشد. || کنایه از کرم ابریشم است. رجوع به تارتک، کارتن، کارته و کارتک

مارچوبه و مارگیاہ نیز خوانند. (متھی الارب).

تاریخ: [ج / ج] (مصفر) تار کوچک رجوع به تار شود.

تارخ: [ز] (اخ) ^۱ یعنی تیل. (قاموس کتاب مقدس). ابن ماخور ^۲ از اجداد حضرت رسول علیه السلام. (انساب سمانی ص ۴). در تورات این نام به آزر پدر حضرت ابراهیم اطلاق شده است. (قاموس الاعلام ترکی).

پدر ابراهیم خلیل علیه السلام. (متھی الارب). پدر ابراهیم است که با وی تاحاران مرافقت نموده در آنجا در سن دویست و پنجاگی وفات نمود در حالیکه ابراهیم پنجاه و هفت ساله بود. (سفر پیدایش ۱۶: ۳۱ و ۳۲) (قاموس کتاب مقدس). این کلمه در غالب فرهنگها «تارخ» ضبط شده است. مؤلف فرهنگ نظام آرد: پدر ابراهیم خلیل است. این لفظ را جهانگیری با ضم و خاء متقوطة ضبط کرده و آن را لفظ پهلوی قرار داده لیکن لفظ مذکور از عبرانی به عربی آمده و در تورات عبرانی «تارخ» با فتح راء مهمله است مثل عربی ^۳. و ایرانیهای قبل از اسلام از ابراهیم و پدرش خیر نداشتند که نامشان در پهلوی باشد، و خود حضرت ابراهیم اهل کلدان بود که زبانش آرامی ^۴

برادر زبان عربی بوده. در بعضی از کتب تاریخ هم لفظ مذکور مثل ضبط جهانگیری است که باید گفت غلط یا مفرس است ^۵. حمدالله مستوفی آرد: دمشق از اقلیم چهارم است... در اول ارمین سامن نوح بر آن زمین باغی ساخت آنرا باغ ارم خواندند پس شداد بن عاد بر آن موضع عمارت فراوان افزود چنانکه بهشت و دوزخ ساخت... پس تارخ و هو آزر که پدر ابراهیم خلیل الله بود و وزیر نمود بود در آن حدود شهر دمشق ساخت. (زهره القلوب ج گای لیترانج ص ۲۴۹). جوالیقی در المعرب آرد: آزر، اسم ابی ابراهیم، قال ابواسحاق: لیس بین الناس

خلاف ان اسم ابی ابراهیم «تارخ» و الذی فی القرآن یدل علی ان اسمه «آزر»... (المعرب ج قاهره صص ۲۸-۲۹). ابراهیم پیغمبر که نام اصلی او «ابرام» ^۶ و بعدها «ابراهام» ^۷ بوده اصلاً از نژاد سامی ^۸ بوده. وی را پسر «تارخ» و نبیره دهم سام ^۹ پسر ارشد نوح ^{۱۰} دانسته اند. (مزدینا تألیف محمد معین ص ۹۶). محمد معین، مصحح برهان قاطع در ذیل لغت «آزر» آرد: آزر ^{۱۱} در قرآن سوره «۶» (الانعام) آیه ۷۴ نام پدر ابراهیم خلیل است، در هیچیک از مدارک قدیمه این نام برای پدر ابراهیم نیامده و نام حقیقی او «تارخ» یا «تارخ» است. فرنکل ^{۱۲} بدیالی «عازر» و «آزر» را مأخوذ از کلمه عبری دانسته گوید

آن نام خادم وفادار ابراهیم بود. و نیز نویسنده مزبور در برهان قاطع ذیل لغت «ابراهام» آرد: ... پدرش [ابراهام] تارخ از نسل سام بن نوح بود. در هفتادسالگی مبعوث گردید و با زوجه خود ساره و پدر و برادر و برادرزاده خویش لوط بخران در ملک جزیره منتقل شد و پس از مرگ پدر به ارض موعود رفت و چندی در شکیم توقف کرد و از آنجا بکنعان بازگشت و وادی حاصلخیز اردن را به لوط داد و خود در مکانی چادر زد. ساره چون عقیم بود کنیز خود هاجر مصریه را بدو تزویج کرد و اسماعیل از او متولد گردید... رجوع به تارخ شود.

تاروخ: [ز / ز] (اخ) (با رای مضموم، آذر ^{۱۳} بت تراش باشد. بزبان پهلوی نام آذر ^{۱۴} بت تراش است. (برهان). بعضی گویند بفتح ثالث است و نام پدر ابراهیم علیه السلام است. (برهان). بضم ثالث در برهان و فرهنگ نوشته اند که بزبان پهلوی نام آذر ^{۱۵} بت تراش است و بعضی گویند بفتح ثالث است نه بضم و گفته اند نام پدر حضرت ابراهیم علیه السلام بوده و صاحب جهانگیری نوشته که تارخ بضم ثالث است و حال آنکه بفتح را است نه ضم را و نام پدر حضرت ابراهیم است و او نام عم حضرت دانسته، و در قاموس تاریخ بفتح را پدر ابراهیم بقول نسابه و جمهور مورخین تصریح و تعریب نکرده اند، و در ظفرنامه شرف الدین علی یزدی به خای معجمه آورده و گفته تاریخ از تارخ مأخوذ است ^{۱۶} و تاریخ بیچند واسطه از اولاد سام بن نوح بوده و چون وفات یافته بود آذر ^{۱۷} عم حضرت ابراهیم بود، ابراهیم علیه السلام به پسری آذر ^{۱۸} معروف شد، ابراهیم را فرزند آذر ^{۱۹} دانسته چنانکه گفته:

میان آب و آتش مانده حیران
خیالت در دل و دیده مصور
ز شب یک نیمه چون فرزند عمران
بدیگر نیمه چون فرزند آذر ^{۲۰}.

... (آندراج) (انجمن آرا). مؤلف فرهنگ رشیدی آرد: تاریخ (به فتح را و قیل بضم) نام آزر به زبان پهلوی و تارخ (به فتح را و حای مهمله) معرب آن چنانکه در فرهنگ گفته. اما در قاموس تصریح به تعریب نکرده و نام پدر ابراهیم علیه السلام گفته و آزر، عم آن حضرت است، پس صاحب فرهنگ را در خطا واقع شده یکی تارخ بفتح را و حای مهمله است و او بضم را و حای معجمه گفته، دیگر آنکه پدر حضرت ابراهیم است و او نام آزر که عم آن حضرت است گفته، لیکن ظاهر آنست که این لفظ فارسی است و حای مهمله در فارسی نیامده و مشهور آنست که آزر پدر حضرت ابراهیم

است و صاحب فرهنگ بنا بر آن قول گفته و ملا شرف الدین علی نیز در ظفرنامه گفته که تاریخ از لفظ تاریخ مأخوذ است و این نیز مؤید صاحب فرهنگ است - انتهى. محمدتقی بهار در حاشیه ص ۴۲ تاریخ سیستان به نقل از «التنبیه والاشراف» مسعودی (ج لیدن ص ۸۰) آرد: «ابراهیم بن تاریخ و هو آذر ^{۲۱} بن ناخورین ساروخ...». و از اشروح ناخورا ^{۲۲} و از ناخورا تاریخ و از تاریخ آذر ^{۲۳} ثابت ثمر را به زنی کرد و خلیل ابراهیم صلوات الله علیه بهیامد. (تاریخ سیستان ج بهار ص ۴۲). بهار در حاشیه مجمل التواریخ والتقص بنقل طبری آرد: لوط بن هاران بن تاریخ، و تاریخ هو اخو ابراهیم (ج ص ۲۶۶) (مجله التواریخ ص ۱۹۰). خواندمیر در ذکر ابراهیم علیه السلام آرد: افضل التبحرین فخر الملة و الدین امام فخرالدین الرازی در بعضی از مؤلفات خود مرقوم قلم حقیقت رقم گردانیده که درباب پدر ابراهیم علیه السلام دو روایتست: اول آنکه پدرش مؤمن و موحد بجوار مغفرت احدیت انتقال نموده و آزر که او را «تارخ» نیز گویند عم آن حضرت بوده که ملازمانش را تربیت می فرموده و جمعی که

- 1 - Tharé.
- ۲ - «ناحور» یا «ناخور» (Nachor) صحیح است.
- ۳ - قاموس کتاب مقدس در ذیل کلمه «آبرام» آرد: پدرش تارخ از نسل سام بن نوح بود که ترح یا تارخ برادر ناحور و حاران می باشد.
- ۴ - زبان قوم ابراهیم عبری بوده است.
- ۵ - تاریخ و تارخ هر دو صحیح است به ابدال.
- 6 - Abram. 7 - Abraham.
- 8 - Semilique. 9 - Sem.
- 10 - Noé. 11 - Azar.
- 12 - Fraenkel.
- ۱۳ - صحیح آزر است. رجوع به آزر در برهان قاطع ج معین شود.
- ۱۴ - بر اساسی نیست.
- ۱۵ - صحیح آزر است. رجوع به آزر در برهان قاطع ج معین شود.
- ۱۶ - بر اساسی نیست.
- ۱۷ - صحیح آزر است. رجوع به آزر در برهان قاطع ج معین شود.
- ۱۸ - صحیح آزر است. رجوع به آزر در برهان قاطع ج معین شود.
- ۱۹ - صحیح آزر است. رجوع به آزر در برهان قاطع ج معین شود.
- ۲۰ - صحیح آزر. ۲۱ - صحیح آزر.
- ۲۲ - طبری: ناحور با حای حطی.
- ۲۳ - بتصریح مورخین آذر (آزر) و تاریخ یک نفر است. (حاشیه بهار بر ص ۴۲ تاریخ سیستان).

بدین قول قایلند متفرق بدو فرقه‌اند، زمره‌ای می‌گویند که آزر والدۀ ابراهیم را بعد از فوت پدرش به حیالۀ نکاح درآورده بود و طایفه‌ای را عقیده آنکه میان ایشان عقد زوجیت منعقد نشده، روایت دوم آنکه آزر پدر حقیقی ابراهیم علیه التحیه و التسلیم بوده، این قول موافق مذهب اهل سنت و جماعت است زیرا که نزد ایشان مؤمن بودن جمیع آبا و اجداد خیرالعباد صلی الله علیه و آله و سلم شرط نیست و ظاهر کلام معجزاتر «و اذ قال ابراهیم لأبیه آزر»^۱ و دیگر آیات بینات ربانی که در قصه خلیل الرحمن نازل گشته تأیید این قول می‌نماید و روایت اول مختار علماء مذهب علیۀ امامیه است بجهت آنکه نزد ایشان به ثبوت پیوسته که جمیع آبا و اجداد و اسماهای حضرت خاتم تا آدم متحلی بحلیۀ ایمان بوده‌اند و به اتفاق تمامی علماء «آزر» کافر از عالم رفته و آنکه ابراهیم علیه التحیه و التسلیم از وی پدر تعبیر می‌فرموده منافی این قول نیست چه در قرآن مجید امثال این اطلاق واقع است، از جمله در این آیت کریمه که «ام کنتم شهداء اذ حضر یعقوب الموت اذ قال لبیبه ما تعبدون من بعدی قالوا نعبد الهک و اله آبائک ابراهیم و اسماعیل و اسحاق الهأ و احدأ و نحن له مسلمون»^۲ و حال آنکه اسماعیل عم یعقوب بوده نه پدرش و به صحت رسیده که حضرت مقدس نبوی صلوات الله و سلامه علیه در شأن عباس فرموده که «عم الرجل صنو ابیه» و در تاریخ طبری مسطور است که نام پدر ابراهیم به عربی آزر بوده و بعبری و پهلوی «تارخ» و برخی را عقیده آنکه یکی از این دو اسم لقب او بوده و پدر آزر به اتفاق مورخان «ناخور» نام داشت... (حسیب السیر ج ۱ صص ۴۲-۴۳)... و اسحاق علیه‌السلام در زمان حیات پدر عالیشان به ارشاد اهالی کنعان معوث گشته از حدود فلسطین بدان سرزمین شتافت و به لوازم امر نبوت قیام نمود، «رفقا» بنت «ناخورین تارخ» را که دختر عمش بوده در حیالۀ نکاح آورد و اسحاق را از «رفقا» دو پسر به یک شکم متولد شده، یعقوب و عیص. (حسیب السیر ج ۱ صص ۵۷).

احمد شاکر مصحح المعرب جوالیقی آرد: تحقیق در اینکه «آزر» نام پدر ابراهیم علیه‌السلام است: در پاورقی کلمۀ «آزر» وعده کردیم که در آخر کتاب درباره آن بحثی کنیم، اینک برای وفاء به عهد خود درباره بحثی که اقوال علماء مفسرین و مورخین از مستقدمین و متأخرین در آن مختلف است تحقیق می‌کنم: عبارت لسان العرب در کلمۀ مزبور چنین است: «آزر اسمی عجمی و نام

پدر ابراهیم علی نبینا و علیه الصلوة والسلام است»، و اما درباره قول خدای تعالی: «و اذ قال ابراهیم لأبیه آزر»^۱ ابواسحاق گوید: کلمۀ «آزر» بنصب خوانده شده و کسی که بنصب خوانده آنرا بدل از «ابیه» قرار داده و کسی که مضموم خوانده آنرا منادی گرفته و اضافه میکند که نسابین در اینکه «تارخ» نام پدر ابراهیم میباشد اختلافی ندارند، ولی قرآن دلالت دارد بر این که نام پدر ابراهیم آزر است و گفته شده است که «آزر» در لغت آنان (عرب) بر ذم دلالت می‌کند مثل اینکه معنی آیه چنین است «وقتی که ابراهیم بیدر خطا کار خود گفت» و از مجاهد روایت شده که «آزر» در آیه «آزرأ تتخذ اصناماً»^۲ نام پدر ابراهیم بوده بلکه نام بتی است و بنابراین محل آن نصب است و گویب معنی آیه چنین بوده «اذ قال ابراهیم لأبیه أ تتخذ آزر الهأ أ تتخذ اصناماً آلهة». ابواسحاق که جوالیقی و مؤلف لسان ازو تقلید کرده‌اند، ابواسحاق الزجاج، ابراهیم بن السری متوفی بسال ۳۱۱ ه. ق. است، جمهور علماء در اینکه اسم پدر ابراهیم «تارخ» یا «تارخ» است از این ابواسحاق تقلید کرده‌اند ولی زجاج در این مورد اشتباهی شنیع مرتکب شده زیرا نسابین بر این مطلب اتفاق ندارند، بلکه ابن جریر در تفسیر خود (۷: ۱۵۸) از سُدی و ابن اسحاق نقل می‌کند که آنان نام او را «آزر» دانسته‌اند و از سعید بن عبدالعزیز نقل کرده که «آزر»، «تارخ» است و هر دو اسم وی باشد مانند «اسرائیل» و «یعقوب» هر دو نام یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم است، و امام فخر رازی در تفسیر خود (۳: ۷۲) ۱ بولاق قول زجاج را بوجهی نیکو رد کرده و چنین گوید «اجماع نسابین بر اینکه نام پدر ابراهیم «تارخ» است، اجماع ضعیفی است زیرا اتفاق مزبور در اثر تقلید بعضی از بعض دیگر پیدا شده و بالاخره بقول یک یا دو شخص منتهی میشود و مثل اینست که وهب یا کعب یا غیر آنان چیزی گفته باشد و گاهی برای اثبات قول مزبور به اخبار یهود و نصاری استناد شده و معلوم است که گفته آنها در مقابل صریح قرآن اعتباری ندارد». ولی علماء از اجماع نسابین بر این مطلب وحشت کرده و ناچار بجمع بین دو دلیل متوسل شده‌اند، بنابراین بعضی گفته‌اند که «آزر» مفعول مقدم و نام بت است (قول منسوب بمجاهد) و بعضی گفته‌اند که «آزر» صفت است و معنای آن معوج یا مخطی یا پر شکسته و امثال آن میباشد و برخی آنرا لقب پدر ابراهیم دانسته‌اند و دسته‌ای دیگر گفته‌اند مراد از کلمۀ «لأبیه» عموی ابراهیم است و کلمۀ «اب» بر عم نیز اطلاق میشود، و عده‌ای دیگر قرائتهای شاذ

قبول کرده‌اند مثلاً قرائت «أ آزرأ تتخذ» با همزه اول استفهام و همزه دوم مفتوح و سکون زاء و نصب راء منون و حذف همزه استفهام از «أ تتخذ». و ابن عطیه گفته معنای آیه مطابق قرائت مزبور چنین است: «آیا بتها را پیشیان و یار خود ضد خدا قرار میدهی؟» و قرائت دیگر «أ إزرأ تتخذ» میباشد که در همه چیز با قرائت سابق مطابق است جز اینکه همزه دوم را مکسور خوانده‌اند، و ابن عطیه گفته که همزه «ازرأ» بدل از واو است و اصل آن «وزرأ» بوده مانند اساده که در اصل وساده بوده است و معنایش چنین است «آیا از روی گناهکاری بتها را خدا میگیری؟» و نصب آن بفعلی است که مقدر است، و دوست ما استاد شیخ امین الخولی در اعتماد بر این غریب غلو کرده و در حاشیۀ خود بر دائرة المعارف الاسلامیۀ در کلمۀ آزر در رد بر «ونسینگ» مستشرق چنین آرد: این چهار توجیه است که در تأویل آیات مزبور گفته شده و هرچند بعض آنها محل نظر است لیکن بنابر دو وجه بطور یقین آزر نام پدر ابراهیم نیست، بنابر دو وجه دیگر احتمال میرود که آزر نام پدرش باشد و بدینجهت از روش علمی دور است که گفته شود در قرآن آزر بعنوان اسم پدر ابراهیم اطلاق شده است، و استاد ما علامه الشیخ عبدالوهاب نجار تمام سخن او را در کتاب قصص الانبیاء (صص ۶۴-۶۶) خود آورده و بالاخره قول مجاهد را که آزر اسم بت است ترجیح داده است، بنابراین اسم علمی پدر ابراهیم در قرآن ذکر نشده است و تمام این اقوال چنین است که ملاحظه میکنید اما قول منسوب بمجاهد که آزر اسم بت است هم از جهت اسناد و هم از جهت ثبوت و هم از نظر عربیت نادرست است و حافظ بن حجر در فتح الباری (۸: ۳۸۴) گوید: طبری پسند ضعیفی از مجاهد روایت کرده که «آزر» نام بت است و آن قول شاذی است و ابن جریر طبری امام‌المفسرین در تفسیر خود (۷: ۱۵۹) این قول را چنین وصف میکند «قولی است که از لحاظ عربیت از صواب بدور است» زیرا عرب اسمی را که قبل از حرف استفهام است نصب ندهد و نگوید «اخا کأ کلمت» و صحیح آنست که بگوید «أ کلمت اخا ک» زیرا استفهام صدارت طلب است. اما قول دیگر که «آزر» را وصف گرفته بفرض آنکه درست باشد پیغمبر پدر خود را به چنین صفتی خطاب نمی‌کند، بخصوص ابراهیم که در موقعی پدرش به وی میگوید «أ راعبأ انت عن آلهتی یا ابراهیم لئن لم تنته لأرجمنک و اهجرنی

ملیا: ای ابراهیم آیا از خدایان من رو میگردانی اگر دست برداری ترا رجم میکنم و کاملاً از من دوری گزین. پس ابراهیم چنین پاسخ دهد: «سلام علیک ساستفتر لک ربی انه کان بی حفیا»^۱ سلام بر تو بزودی از پروردگام برایت آموزش خواهم چه او با من مهربان است. آیا کسی که هنگام مناظره و جدال و پس از تهدید چنین با ادب پدرش پاسخ دهد، بنظر معقول است که قبل از جدال پدر خود را با ناسزا و فحش دعوت بدین خود کند؟ و ابوحیان در بحرال محیط (۴: ۱۶۴) به این عبارت «اگر آن» (آزر را) وصف بدانیم این اشکال را دارد که اولاً نباید غیرمنصرف باشد و ثانیاً صفت معرفه واقع نشود در حالی که خود نکره است. بر این قول ایراد کرده و در حقیقت آنرا رد میکند، هر چند در پایان برای صحت آن بتوجه و تأویل می پردازد.

اما تأویل «اب» به «عم» عدول از معنی ظاهر لفظ بمعنای مجازی است بدون دلیل و وجود قرینه مجاز. و اگر بدین طریق نصوص را تأویل کنیم دیگر دلالت الفاظ بر معانی از میان می رود. باری آیات قرآن درباره مجادله ابراهیم با پدرش و دعوت کردن او بدین و استماع پدر وی از قبول دین فراوان است از جمله آیه ۱۱۴ سوره توبه (۹) «و ما کان استفطار ابراهیم لأیه الا عن موعده و عدها ایاه، فلما تبین له انه عدو لله تبرأ منه» و همچنین سوره مریم (۱۹) آیات ۴۱-۵۰ و سوره انبیاء (۲۱) آیه های ۵۱-۵۲ و سوره شعراء (۲۶) آیات ۶۹-۸۶ و سوره صافات (۳۷) آیات ۸۳-۸۷ و سوره زحرف (۴۳) آیه های ۲۶-۲۷ و سوره متحنه (۶۰) آیه ۴. تمام موارد مذکور بر محابّه و مجادله ابراهیم با پدرش تصریح دارد، بنابراین چگونه میتوان آنرا بر معنای خلاف ظاهر و مجازی بدون دلیل و قرینه حمل نمود؟ و اما آنچه بنام قرائت مختلف در کلمه «آزر» یاد کرده اند مستندی ندارد و سندشان معلوم نیست و علماء آنها را نقل نکرده اند، پس نمیتوان آنها را قرائت شاذ و نادر نامید هر چند ابوحیان و جز وی آنها را در تفسیرهای خود آورده اند ولی در ده یا چهارده قرائت معروف «آزر» بفتح راه نقل شده و یعقوب «آزر» را بضم راه خوانده است و در کتابهای قرائت قرآن و تفسیر طبری جز این دو قرائت ذکر نشده است. نگاه کنید به النشر ابن الجوزی (۲: ۲۵۰) و اتحاف فضلاء البشر (ص ۲۱۱) و جز آنها. و طبری قرائت ضم راه را از ابو یزید المدینی و حسن البصری نیز نقل کرده و ابوحیان قرائت مزبور را از اسیء و ابن عباس و حسن و مجاهد و جز آن آورده است و این قرائت دلیل بارزی است بر علم بودن آن، زیرا علم منادی

مضموم واقع میشود. ابوحیان گوید: «صفت بودن آن درست نیست زیرا حرف ندا حذف نشود جز بندرت»، معذک طبری قرائت مزبور را پسندیده و گوید: «نزد من صواب آنست که قرائت فتح راه درست باشد، و جایز بودن آن قرائت بجهت اجماع قراء است که آن حجت است». و بعلاوه دو چیز آنان را ناچار به این تأویلهای پرزحمت کرده است: ۱- قول علماء نسب. ۲- آنچه در کتب اهل کتاب آمده است. اما گفته علماء نسب در انساب قدیمه بی اندازه مختلف و مضطربست و ابن سعد در طبقات (ج ۱ ق ۱ ص ۲۸) به اسناد خود از ابن عباس روایت کند که نبی اکرم سلی الله علیه و آله وقتی نسب خود را میسرمد از معدن عدنان بن ادد رد نمیشد و میفرمود تسابین دروغ گویند خداوند عزوجل فرماید: «و قرونا بین ذلک کثیراً»^۲ و ابن سعد بعد از آن اقوالی درباره نسب آن حضرت تا اسماعیل ذکر میکند و گوید: «و اختلاف مزبور دلالت دارد بر اینکه نسب را محفوظ نداشته اند و فقط آنرا از اهل کتاب گرفته و اگر ترجمه کرده اند و لذا اختلاف پدید آمده و اگر اینها صحیح بود رسول خدا (ص) از همه به آن داناتر بود، بنابراین بعقیده ما باید نسب آن حضرت را تا معدن عدنان ذکر نمود و از آن بعد تا اسماعیل بن ابراهیم را مسکوت گذاشت». اما راجع به آنچه از کتب اهل کتاب نقل شده باید دانست که خداوند قرآن مجید را میزان و مراقب صحت اخبار آن قرار داده و فرماید «و انزلنا الیک الکتاب بالحق مصدقاً لما بین یدیه من الکتاب و مهتماً علیه» (قرآن ۴۸/۵). و مهتمن بسمعیای مراقب است، بنابراین قرآن ناظر و مراقب آن کتب است و هیچیک از آنها مراقب قرآن نیست و بهمین جهت ابن جریر طبری در مورد اختلاف اینکه «آزر» اسم است یا صفت چنین گوید: «ببند من صحیح ترین اقوال آنست که «آزر» اسم پدر ابراهیم است، زیرا خدای تعالی خبر داده به اینکه او پدر ابراهیم است و قول خدا از گفته اهل علم که میگویند صفت است بصواب نزدیکتر است. و اگر گوینده ای گوید: علماء انساب ابراهیم را به «تاریخ» نسبت کنند پس چگونه نام او آزر تواند بود، در صورتی که معروف آنست که اسمش تارح است. به این گوینده گوئیم چه مانعی دارد که دو نام داشته باشد چنانکه بسیاری از مردم چه در زمان ما و چه در زمانهای گذشته نامهای متعدد داشته اند، بعلاوه ممکن است لقب وی باشد، والله اعلم. و این جواب طبری چنانکه ظاهر است روی فرض صحت آن است که تارح اسم وی باشد وگرنه خودش آن را مسلم نداشته و خلاصه آنکه در جواب رعایت

احتیاط کرده است و دلیل قطعی بر بطلان تأویلهائی که درباره کلمه «آزر» شده و همچنین نادرست بودن آنچه بنام قرائت نادره ذکر کرده اند تا اسم خاص بودن آنرا نفی کنند، روایت صحیح و صریحی است که در صحیح بخاری آمده «روایت است از رسول اکرم صلی الله علیه و آله که گفت: ابراهیم پدر خود «آزر» را روز قیامت ملاقات میکند در حالیکه صورتش غبار آلود و غمناک است، پس ابراهیم به وی گوید آیا بتو نگفتم مرا عصیان مکن، پس پدرش گوید: امروز نافرمانی تو نکتم، تا آخر حدیث که در صحیح بخاری (۴: ۱۳۹) از ج سلطانی) و در فتح الباری (۶: ۲۷۶) ج بولاق) و شرح العین (۱۵: ۳۴۳-۲۴۴) ج متبریه) موجود است. و این صریح است در اینکه آزر اسم خاص پدر ابراهیم است و بهیچوجه تفسیر و تأویل پذیر نیست. و وجه دلالت روایت آنکه ما ایمان داریم که پشمیر هرچه گوید از جانب خداست و از روی هوای نفس چیزی نگوید و چنین شخصی خبر داده که آزر علم برای پدر ابراهیم است، بنابراین روایت مزبور سنتی است که آیه را بیان میکند و تفسیر و تأویلهای دیگر در مقابل سنت باطل و نادرست است. و میدانیم اخباری که از اسم گذشته از ماقبل تاریخ در دست است، صحت آنها برای ما معلوم نیست و هر کدام را که قرآن یا اخبار نبوی (ص) تأیید کند صحت آن محرز میشود، زیرا امروز راهی برای تحقیق علمی در صحت آنها برای ما موجود نیست. و آنچه در کتب اهل کتاب آمده اصولاً انتساب آنها بکسانی که به آنها نسبت داده شده ثابت نیست، بنابراین حجیت ندارند و برای اثبات و نفی امری به آنها نمیتوان استناد کرد و هیچکس نتواند در صحت روایتی که نقل کردیم تردید نماید، زیرا اهل فن حکم بصحت آن کرده اند و همین کافی است که بخاری آنرا بعنوان حدیث صحیح نقل کرده است و اینان اهل ذکر در این فن هستند که باید از آنان سؤال شود و بدانان در صحت و عدم صحت حدیث اعتماد گردد. توفیق را از خداوند خواستارم. (المعرب جوالیقی ج قاهره صص ۲۵۹-۳۶۵). رجوع به مجمل التواریخ ج بهار صص ۱۴۹، ۱۹۰، ۱۹۳، ۲۲۸ و تاریخ گزیده ج بسرون صص ۳ و ۱۳۱ و المعرب جوالیقی صص ۲۹ و ۳۵۹ و دایرة المعارف اسلامی ج ۲ ص ۴۵۷ ذیل ابراهیم^۳، و تاریخ در همین لغت نامه شود.

۱- قرآن ۱۹/۴۶. ۲- قرآن ۱۹/۴۷.

۳- قرآن ۲۵/۳۸.

تارخو. (ا.خ) ۱ نام قدیمش «سندر». قصبه‌ایست در ۱۵۰ هزارگزی شمال غربی داغستان، و آن قرارگاه یکی از خانان قالمون بود. سکنه آن تاتار و ملماتند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۶۱۰).

تارد. (ا.خ) ۲ گابریل. جامعه‌شناس فرانسوی. وی در سال ۱۸۴۳ م. در «سارلا» ۳ متولد شد و چون یکی از صاحب‌منصبان وزارت دادگستری بود سالهای ممتد در مسقط‌الرأس خویش در امور قضایی و جرم‌شناسی به تحقیق و تتبع پرداخت. آنگاه بریاست آمار وزارت دادگستری رسید. سپس بتدریس فلسفه جدید در «کلژ دو فرانس» ۴ پرداخت، بالاخره بسال ۱۹۰۰ بمضویت آکادمی علوم اخلاقی و سیاست در رشته فلسفه انتخاب گردید. آثار بسیاری از خود باقی گذاشته است از آن جمله: جنایت مقایسه‌ای ۵، جنایت شغلی ۶، تبعات جزایی و اجتماعی ۷، تبعات روانشناسی اجتماعی ۸، منطق اجتماعی ۹ و قوانین تقلید ۱۰ (که یکی از آثار جالب اوست)، قوانین اجتماعی ۱۱، افکار و ملت ۱۲، فلسفه جزایی ۱۳، تحولات حقوق ۱۴، تحولات قدرت ۱۵، قطعاتی از تاریخ آینده ۱۶ و غیره.

تاردان. (ا. مرکب) ظرفی که در آن برای طنبور و سه‌تار، تارها نگاه دارند تا عندالاحتیاج بکار آید. (غیاث اللغات). ظرفی که در آن تارهای ساز نگه دارند. (آندراج): ازبهر ساز عشرت او می‌نهد قضا تار دوائر فلکی را به تاردان.

ملاحظه فرمایید (از آندراج).
تاردنوا. [و] (ا.خ) ۱۷ ناحیتی کوچک و باستانی در سرزمین فرانسه که در «ان» ۱۸ و «مارن» ۱۹ قرار دارد.

تاردو. (ا.خ) ۲۰ تاتو. ۲۱ مورخین رومی‌الصفری نام «تاتو» رئیس ترکان عربی را «تاردو» ضبط کرده‌اند؛ از زمانی که «ون تی» ۲۲ امپراتور چین بیادشاهی رسید، یعنی از سال ۵۸۱ م. جمعی او را برانگیختند که در میان ترکان نفاق اندازد و چون تفرقه‌ای در میان ترکان جنوبی افتاده بود آن تفرقه را دامن زد و «تاتو» نام رئیس ترکان غربی را بر ایشان برانگیخت و همین باعث شد که از آن به بعد ترکها همواره دو دسته بودند، یک دسته ترکان جنوبی و دیگر دسته ترکان غربی... در سال ۵۹۹ م. «تاتو» کوششی کرد که دوباره ایشان را متحد سازد ولی این «تاتو» که مورخین رومی‌الصفری او را «تاردو» نامیده‌اند با وجود آنکه در سال ۵۷۵ م. سفیر روم را... با تفرعن بسیار پذیرفته بود... نتوانست در برابر شورش یکی از قبایل ترک... پایداری کند. (احوال و اشعار رودکی

سعید نفیسی ج ۱ صص ۱۷۷ - ۱۷۸). در سال ۵۸۰ م. «تیبیر» ۲۳ دوم چون می‌خواست ترکان را بجنگ با ایران مجهز کند سفارت دیگری بریاست «والانتن» ۲۴ فرستاد ولی پسر «دیزابول» که مورخین رومی نام او را «تاردو» و مورخین چینی «تاتو» ضبط کرده‌اند، و در آن زمان بیادشاهی می‌کرد چندان خوب از این سفیر پذیرائی نکرد. (احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ج ۱ صص ۱۸۶). ظاهراً این «تاتو» باید غیر از «تاتو» پسر «سه‌تیمی» ۲۵ یا «ایتامی» ۲۶ جد ترکان شرقی باشد. رجوع به «تاتو» و احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ج ۱ صص ۱۸۱ و تاتو در همین لغت‌نامه شود.

تاردونی. (ا.خ) ۲۷ پسر «ایکی» ۲۸، ظاهراً از پادشاهان لولوبی: «تاردونی» پسر «ایکی» که کتیبه‌ای بزبان و خط «آکادی» دارد، از خدایان بابل «شمش» و «آداد» یاری می‌طلبید، این «تاردونی» هم در همین زمان می‌زیسته و ظاهراً از پادشاهان «لولوبی» باید شمرده شود. (کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او، رشید یاسمی صص ۲۷).

تارد یاتنه. [ت] (ا.خ) ۲۹ تردینه. شهری به اندلس، کنار رود «ابره» و کنار راه آهن «سرقسطه». رجوع به حلال السندیه ج ۲ صص ۱۷۷ و ۱۶۸ شود.

تاردیو. [ئی] (ا.خ) ۳۰ آگوست آمرواز. طبیب دانشمند فرانسوی، فرزند «پیر الکساندر» ۳۱. وی در سال ۱۸۱۸ م. در پاریس متولد شد و بسال ۱۸۷۹ در همان شهر وفات کرد. در سال ۱۸۵۰ بمست طبیب مریضخانه‌ها منصوب شد و در ۱۸۵۸ به استادی طب قانونی و عضویت آکادمی طب انتخاب شد. آثار فراوانی دارد از آن جمله: ارتباط طب قانونی جنایت کتس دو گرلیتز ۳۲، فرهنگ صحی عمومی و سلامت ۳۳، مطالعه طب قانونی درباب سوءقصد اخلاقی ۳۴، مطالعه طب قانونی درباب سقط جنین ۳۵، مائنه طب قانونی درباب امراض شخصی و امراض ساری ۳۶.

تارژ. [ر] (ع ص) سخت و صلب. ||مرد. (آندراج) (منتهی الارب).

تارژدن. [ژ د] (مص مرکب) نواختن تار. نواختن یکی از آلات موسیقی. رجوع به تار شود. ||در تداول عوام فروختن را گویند.

تارژن. [ژ] (نص مرکب) نوازنده تار. نوازنده یکی از آلات موسیقی. رجوع به تار شود.

تارژن. [ژ] (ا.خ) دهی از دهستان جابلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد است که در ۲۱ هزارگزی شمال باختری الیگودرز، کنار راه مارو «دارباغ» به «قره‌ده» واقع است. جلگه و معتدل است و ۷۱۲ تن سکنه

دارد. آب آن از قنات و چشمه. محصول آنجا غلات، لبنیات، صیفی. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی آنجا جاجیم‌بافی است. راه آن مارو، و در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تارژة. [رژ] (ع ص) مؤنث تارژ. (آندراج) (منتهی الارب). رجوع به تارژ شود.

تارژلی. [ژ] (ا.خ) ۳۷ یونانی «تارژلیا» ۳۸. از اعیاد باستانی مردم آتن که به احترام «آپولون» ۳۹ رب‌النوع نور و صنایع و پیش‌گویی در روم و یونان در ماه «تارژلیون» ۴۰ (اواخر ماه مه و اوایل ماه ژوئن) برگزار می‌گردید. این مراسم بوسیله

- 1 - Tarkhou.
- 2 - Tarde, Gabriel.
- 3 - Sariat.
- 4 - Collège de France.
- 5 - Criminalité comparée (1889).
- 6 - La Criminalité professionnelle.
- 7 - Études pénales et sociales.
- 8 - Études de psychologie sociale (1898).
- 9 - Logique sociale (1898).
- 10 - Les Lois de l'imitation (1900).
- 11 - Les Lois sociales (1898).
- 12 - L'Opinion et la foule (1901).
- 13 - Philosophie pénale (1901).
- 14 - Les Transformations du droits (1899).
- 15 - Les Transformations du pouvoir (1894).
- 16 - Fragments d'histoire future.
- 17 - Tardenois.
- 18 - Aisne.
- 19 - Marne.
- 20 - Tardu.
- 21 - Ta teu.
- 22 - Ven ti.
- 23 - Tibère.
- 24 - Valentin.
- 25 - Ce tie-mi.
- 26 - Istami.
- 27 - Tardunni.
- 28 - Ikki.
- 29 - Tardienta.
- 30 - Tardieu, Auguste-Ambroise.
- 31 - Pierre-Alexandre.
- 32 - Relation médico-légale de l'assassinat de la Comtesse de Gœrlitz (1850).
- 33 - Dictionnaire d'hygiène publique et de salubrité (1852-1854).
- 34 - Étude médico - légale sur l'attentat aux mœurs (1858).
- 35 - Étude médico - légale sur l'avortement (1864).
- 36 - Question médico-légale sur les maladies provoquées ou communiquées (1870).
- 37 - Thargélias.
- 38 - Thargéilia.
- 39 - Apollon.
- 40 - Thargéïon.

جاهایی که شهر یونانی نداشت شهرهایی بنا می‌کردند بلکه در آسیای صغیر هم که مهاجرین یونانی زیاد داشت باز مهاجرین می‌نشانند. بنابراین شهرهایی موسوم به سلوکیه و انطا که در قسمت آسیای صغیر خیلی زیاد است، مثلاً سلوکیه کیلیکیه... بعضی شهرهای سابق هم اسم دیگر دادند مثلاً «ادنه» و «تارس» را انطا که نامیدند. (تاریخ ایران باستان ج ۳ صص ۲۱۱۵-۲۱۱۶). رجوع به ایران باستان ج ۳ صص ۲۰۶ و ۲۴۵۶ «تارسوس» و معجم البلدان ج ۶ صص ۳۸-۴۱ ذیل کلمه «طرسوس» و نزهة القلوب ج اروپا ج ۳ صص ۲۵۰ و ۲۶۹ و قاموس کتاب مقدس صص ۵۸۰ و منتهی الارب و آندراج (ذیل: طرسوس) و تاریخ سیستان صص ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۹ و فهرست مجمل التواریخ و القصاص و عقد الفرید ج ۷ صص ۲۸۴ و به «طرسوس» و «تارسوس» در همین لغت‌نامه شود.

تارساز. [ر] (ترکیب اضافی، مرکب) رشته‌ای از سیم یا زه که بر سازه‌ها بندند و زخمه بر آن زنند. آنچه از آهن و برنج و طلا یا روده حیوانات سازند و بر آلات موسیقی بندند، مانند تار چنگ، تار قانون... رجوع بتار شود.

تارسازه. (نق مرکب) سازنده تار.

تارسازی. (حامص مرکب) عمل تارساز. شغل تارساز. || (مرکب) مفاز و دکان تارساز.

تارسوس. [ر س] (ترکیب اضافی، مرکب) تارک سر: فرق؛ تار سر که راهی است میان موی سر. (منتهی الارب). مفرق؛ تار سر که فرق جای موی سر است. (منتهی الارب). قبض؛ بزرگ شدن سر یا تار سر. (منتهی الارب). قله تار سر مردم. (منتهی الارب). رجوع به تار (مخفف تارک) شود.

تارسکت. [ک] [ا]خ شهری در شاش و ایلاق از بلاد ترکستان. رجوع به نخیه الدهر دمشقی چ لیزیک صص ۲۲۱ شود.

تارسم. [ر س] [ا]خ موضعی است در هزارجریب مازندران. رجوع به سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی صص ۱۲۳ شود.

برای دفاع کیلیکیه حاضر شده و کوروش بر اثر این خبر یک روز در جلگه بماند... توضیح آنکه کوروش بیهانه اینکه می‌خواهد ملکه را با متحفظین بکرسی کیلیکیه برساند «بسن» را مأمور کرد که از براهه به کیلیکیه برود و سردار یونانی بی‌مانع به «کرسی کیلیکیه» رسیده راه کوروش را به این مملکت گشود. بر اثر این کار، کوروش از کوهستان سرازیر شده پس از طی ۲۵ فرسخ به تارس رسید. پادشاه کیلیکیه در این شهر که رودی از میان آن می‌گذرد قصری داشت ولی او و مردم تارس، به استثنای آنهایی که میهمانخانه‌دار بودند فرار کرده بجاهای محکم کوهستانی رفته بودند. چون یکصد نفر از قشون «بسن» در موقع عبور از کوهها بدست اهالی کیلیکیه کشته شده بودند سپاهیان این سردار برای کشیدن انتقام، شهر تارس و قصر پادشاه را غارت کردند... کوروش از تارس در دو روز راه پیموده به رود «پاروس»^۹ رسید و بعد پنج فرسنگ دیگر راه رفته از رود «پیراموس»^{۱۰} گذشت، عرض این رود یک ایستاد (۱۸۵ متر) بود، از این رود پانزده فرسنگ راه را در دو روز پیموده به ایوس^{۱۱} آخرین شهر کیلیکیه درآمد (ایوس در کنار خلیج اسکندرون که بدریای مغرب اتصال دارد واقع بود). (ایران باستان ج ۲ صص ۱۰۰۱-۱۰۰۵)... وقتی که اسکندر از معبر مزبور یعنی در بند، یا چنانکه یونانی‌ها گویند دروازه کیلیکیه گذشت از طالع خود بی‌اندازه مشعوف گردید... اسکندر راه کوروش کوچک را پیمود... بدین ترتیب اسکندر از بندر مزبور گذشته وارد شهر تارس که کرسی کیلیکیه بود گردید. ایرانیان این شهر را تازه آتش زده رفته بودند ولی اسکندر «پازوین» را فرستاده بود که از حریق شهر ممانعت کند و خودش هم یزودی پس از آن در رسید و از حریق جلوگیری کرد. (ایران باستان ج ۲ صص ۱۲۸۷)... پس از آن اسکندر از تارس بیرون رفت و یک روز طی مسافت کرده به آن‌خیال^{۱۲} رسید. گویند این شهر را سارداناپال پادشاه آسور ساخته. دیوار و پی‌ها می‌نماید که این شهر محکم و بزرگ بوده در این جا مقبره سارداناپال هنوز نمایان است و مجسمه شخصی روی بنا مشاهده می‌شود که دو دست خود را بهم می‌زند. در این جا کتیبه‌ایست به زبان آسوری، که گویند شعر است و مفادش چنین است: «سارداناپال پسر آن‌سین داراکس^{۱۳} شهر آن‌خیال و تارس را در یک روز بنا کرد. ای رهگذرها بخورید، بیاشامید و عیش کنید. باقی همه خودنمایی است و بس ناپایدار». (ایران باستان ج ۲ صص ۱۲۹۱). سلوکیان نه فقط در

«آرکونت»^۱ شخص اول جمهوری یونان اداره می‌شد. رجوع به تمدن قدیم تألیف فوستل دو کولانژ ترجمه نصرالله فلسفی صص ۴۶۹ و لاروس بزرگ شود.

تارژه. [ژ] [ا]خ گسی - ژان - باتیت. رجل سیاسی فرانسه. وی در سال ۱۷۳۳ م. در پاریس متولد شد و به سال ۱۸۰۷ م. در «مولیر»^۲ درگذشت. وی در سال ۱۷۵۲ م. از پاریس به نمایندگی مجلس انتخاب شد.

تارس. [ر] [ع ص] مرد باسپر. (آندراج) (منتهی الارب).

تارس. [ا]خ نام قومی است؛ علی‌السلام گفت چرا چندین خلق را نوبت همی باید داشتن، آنجا پیغمبر علیه‌السلام گفت از جهت آن را که بدان ناحیه کسهاند بسیار مر آن قوم را که تارس و تاقل خوانند و با این جابلق و جابلس تبصص است. (ترجمه تفسیر طبری بلعمی)... پس جبرئیل علیه‌السلام مرا سوی تارس و تاقل و یاجوج و ماجوج برد، ایشان کافر شدند و اسلام نپذیرفتند. (ترجمه تفسیر طبری بلعمی).

تارس. [ر] [ا]خ یکی از خواجه‌سرایان خشایارشا که بر اثر توطئه علیه شاه بدار آویخته شدند... سفارن این احوال مردخا، کنکاشی را که دو نفر از خواجه‌سرایان، بختان و تارس نام بر ضد شاه ترتیب داده بودند، کشف کرده قضیه را توسط استر به اطلاع شاه رسانند و شاه آن دو نفر را بدار آویخت. (ایران باستان ج ۱ صص ۱۹۹). رجوع به همان کتاب صص ۹۰۱ و رجوع به «تارش» شود.

تارس. [ا]خ طرسوس. یکی از شهرهای باستانی آسیای صغیر که امروز «تارسوس» یا «ترسوس»^۵ نامیده میشود و آن در انطاولی (ایالت ادنه)^۶ واقع است. این شهر باستانی مرکز یا کرسی «کیلیکیه» بود و پس از تسلط سلوکیان این ناحیه را انطا که نامیدند. احتمال میدهند که این شهر بوسیله «سارداناپال»^۷ پادشاه آشور بنا شده باشد. آنگاه بوسیله «آرزین‌ها»^۸ اشغال گردید، این شهر از آن زمان وضع آرام و خوشی داشت تا آنگاه که بدست کوروش کوچک افتاد و غارت گردید. سپس اسکندر کبیر بر آن استیلا یافت. پس از مرگ اسکندر این شهر بدست سلوکیان افتاد... این شهر از جهت مکاتب فلسفی با اسکندریه و آتن رقابت می‌کرد... کوروش (کوچک) سعی کرد که داخل کیلیکیه گردد، این راه بقدری تنگ است که فقط یک ارباب از آن می‌گذرد و برای قشونی که در مقابل خود اندک مقاومتی بیند، بسیار سخت و غیرقابل عبور است. می‌گفتند که «سین‌نزیس» پادشاه کیلیکیه در این معبر

1 - Archonte.

2 - Target, Guy-Jean-Baptiste.

3 - Molières. 4 - Tarse.

5 - Tarsous. Tersous.

6 - Adana. 7 - Sardanapale.

8 - Argiens. 9 - Psarus.

10 - Pyramus. 11 - Issus.

12 - Anchialon.

13 - Sardanapale fils d'Anacyndarax.

تار سوس. (ا) «تارس»^۱. «طر سوس»^۲.

شهری به آسیای صغیر، مرکز کیلیکه. رجوع به «تارس» و «طر سوس» شود.

تاریس. (ا) «تریس»^۳ طریس. مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: طبق مندرجات کتب عبرانی نام محل بسیار دوری است و بنابه روایتی کشتی‌های حضرت سلیمان از آنجا طلا حمل می‌نمودند. در تحقیق این مطلب اختلاف است، برخی گویند مقصود زنگبار است، جمعی را عقیده بر آنست که این موضع همان «اوقیر» مذکور در کتابهای عبرانی می‌باشد و بعضی گمان دارند مکان مجهولی است. گروهی نیز گویند همان «تارتسه» واقع در اسپانیا است. در جنوب اسپانیا در نزدیکی «هولوا» محلی موسوم به «تاریس» وجود دارد که در آن معدن طلای بسیاری یافت شود و در زمان عرب «طرطوشه» نامیده می‌شده. ممکن است «تاریس» عبرانیها و «تارتسه» فنیقی‌ها همین مکان باشد. رجوع به «تارتسه» شود.

تاریسه. [ی] (فرانسوی)؛^۴ نوعی از پستانداران، از خانواده «تاریسیده»^۵. این جانور در جزایر مازری فراوان است. حیوان کم‌نظیری است به اندازهٔ موش، کف پایش بزرگ، سری گرد و چشمانی درشت و مدور دارد.

تارش. [ر] [ع ص] نعت است از ترش. (منتهی الارب)، [بدخلق]، [بخیل] (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

تارش. (ا) (سخت) (قاموس کتاب مقدس). یکی از دو نفر خواجهمسرا و دربان اخشوروش است. این دو نفر خیال کشتن اخشوروش (کوروش) داشتند و مردخای کشف این مکیدت را نمود، ملک را اعلام کرده تا هر دو بدار کشیده شدند. (کتاب استر ۲: ۲۱ و ۲: ۲۶) (قاموس کتاب مقدس). رجوع به «تارس» شود.

تارشته. [ر ت] (عرب)، [ر ش ت] فرنگی. (از دزی ج ۱ ص ۱۳۸).

تار شدن. [ش د] (مص مرکب) تار گشتن. تار گردیدن. تیره شدن. تاریک شدن؛ چنین گفت کا کنون سر بخت اوی شود تار و ویران شود تخت اوی. فردوسی. شمع خردگیر چو دیدی که شد خانهٔ این جادوی محتال تار. ناصر خسرو. - تار شدن چشم؛ کم‌بینا شدن چشم.

- تار شدن هوا؛ تاریک شدن هوا. || تار شدن مرغ؛ در تداول عامه، وحشی شدن مرغ. رجوع به تار شود.

تارص. [ر] [ع ص] استوار؛ فرس تارص؛ اسب استوار خلقت. (منتهی الارب).

تارضایی. [ا] (ا) (ا) تیره‌ای از ایل طیبی از

شعبهٔ لیروی، از ایلات کوه گیلویهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹).

تار عنکبوت. [ر ع ک] (ترکیب اضافی، مرکب) پردهٔ عنکبوت، بیت عنکبوت. نج عنکبوت. کارتک. دهنه. تنیدهٔ عنکبوت. دام عنکبوت. تنسته. کره. کرتینه. ابرکا کیا. ابرکا کیاب. ابرکا کیان. کناغ. رجوع به «تار» و «ابرکا کیا» شود.

تار عنکبوتی. [ر ع ک] (م مرکب) قسمی آفت پنبه.

تار فام. (ص مرکب) کدر. تیره‌رنگ. تارگون. بی‌زدوگی؛

همجو این تاریک‌ویان، روی من تیره بود و تار فام و بی‌صقال. ناصر خسرو. رجوع به تار شود.

تار قلی. [ق] (ا) (ا) دهسی جزء بخش سراسکند شهرستان تبریز است که در ۱۲ هزارگزی باخر سراسکند و ۱۳ هزارگزی خط آهن میانه به مراغه واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۷۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تارکاه. [ز] (ا) (ا) کله‌سر. (فرهنگ جهانگیری) (برهان). فرق سر. (برهان) (فرهنگ نظام) (غیاث اللغات). میان سر آدمی. (برهان) (آندراج) (غیاث اللغات). میانهٔ سر که مفرق است. (شرفنامهٔ منیری). تصغیر تار است که بمعنی میان سر است. (غیاث اللغات). تار. (برهان) (شرفنامهٔ منیری) (آندراج). ترنگ. چکاد. کاج. هپاک. تویل. سکاد. چکاه. چکاده. سیکاد. سیکاد. فرق؛ مفرق؛ تار سر که فرق جای موی سر است. (منتهی الارب). علاوه؛ تارک و سر مردم مادام که برگردن باشد. (منتهی الارب)؛ که باز شانه کند همچو باد سنبل را به نیش و چنگل خونریز تارک عصفور. (منسوب به رودکی).

اگر تاج از آن تارک بی‌بها شود دور یابد جهان زو رها. فردوسی. اگر همبیردش بود زنده پیل برافشان تو بر تارک پیل نیل. فردوسی. بی‌آورد گلشهر دخترش را نهاد از بر تارک آفرش را. فردوسی.

بدو گفت سودابه کای شهریار تو آتش بر این تارک من مبار. فردوسی. بدو گفت کار من اندر گذشت هم از تارکم آب برتر گذشت. فردوسی. چو داراب بر تخت زرین نشست همای آمد و تاج زرین بدست بیوسید و بر تارک او نهاد

جهان را بدیهم او مزده داد. فردوسی. بدین خواری و زاری و گرم و درد پراکنده بر تارکش خاک کوگرد. فردوسی. بدو داد هوش و دل و جان پاک پراکنده بر تازک خویش خاک. فردوسی. بر او کرد جوشن همه چاک چاک پس آنگاه بر تارکش ریخت خاک. فردوسی.

بدو گفت کسری چه روشتر است که بر تارک هر کسی افسر است. فردوسی.

براند اسب و گفت آنچه از خوب و زشت جهاندار بر تارک ما نوشت باشد نگرده به اندیشه باز مبادا که آید بدشمن نیاز. فردوسی. بکافور تن را توانگر کنی ز مشک از بر تارک افسر کنی. فردوسی.

به یالش همی اندر آویختند همی خاک بر تارکش ریختند. فردوسی.

چو دانی که ایدر نمائی دراز به تارک چرا بر نهی تاج آرزو؟ فردوسی.

خدنگی که پیکانش بد بیدبرگ فرو دوخت بر تارک ترک ترگ. فردوسی (شاهنامه ج ۲ بیت ۳۹۴ چ دبیرساقی).

ز دینار شد تارکش ناپدید ز گوهر کسی چهرهٔ او ندید. فردوسی.

زیرجد بیاورد و یاقوت و زر همی ریخت بر تارک شاه بر. فردوسی.

شه گیتی آرای خورشیدبخت که بر تارک چرخ بهاد تخت. فردوسی.

عمودی بزد بر سر و ترگ اوی که خون اندر آمد ز تارک بروی. فردوسی.

کنون این زمان روز اسکندر است که بر تارک مهتران افسر است. فردوسی.

که تاج کشی تارکت راسزاست پدربریدر پادشاهی تراست. فردوسی.

ندارد همانا ز ما آگهی وگر تارک از رای دارد تهی. فردوسی.

همانا که کوپال بیش از هزار زدنش بر آن تارک نامدار. فردوسی.

همی کرد بر تارکش دست راست به اسب اندر آمد نبود آنچه خواست. فردوسی.

یکی تیغ هندی بزد بر سرش

1 - Tarsus. 2 - Tarse.

3 - Tharsis. 4 - Tarsier.

5 - Tarsiids.

6 - Vermicelle. (فرانسوی).

7 - Toile d'araignée. (فرانسوی).

8 - Sommet de la tête. Vertex de la tête. Milieu de la tête. (فرانسوی).

ز تارک بدو نیمه شد تا برش. فردوسی.
 هر سر ماه آسمان را تاج تارک میشود
 چون بصورت شکل نعل مرکبش دارد هلال.
 طیمان (از احوال و اشعار رودکی ج ۳
 ص ۱۱۸۳).
 بزند^۱ نارو بر سرو سهی، سرو سهی
 بزند^۲ بلبل بر تارک گل قالوسی.
 منوچهری (دیوان چ کازیمیرسکی ص ۱۳۸).
 برداشت تاجهای همه تارک سمن
 برداشت پنجه‌های همه ساعد چنار.
 منوچهری (دیوان چ کازیمیرسکی ص ۴۳).
 یکی شمشیر به تارکش برزد و بدو نیم کرد.
 (تاریخ سیستان).
 و آن سالار بوقت خود به غزو می‌رود و خراج
 و پیل می‌ستاند و بر تارک هندوان عاصی
 می‌زند و خراجها می‌ستاند. (تاریخ بهمنی ج
 ادیب ص ۲۶۹).
 به تیری که پیکان او بید برگ
 فرودوخت بر تارک ترک ترک.
 (گرشاسبنامه ص ۳۷۹).
 وز جهل و جنون خویش نهاد
 از تارک نرگس افسر جم.
 ناصر خسرو (دیوان چ تهران ص ۲۷۴).
 پایهای تخت او را مهر بر تارک نهاد
 مهر و ماه آسمان بی شک در آن افسر گرفت.
 مسعود سعد.
 چتر او را فتح بر تارک نهاد
 تیغ او را نصرت اندر بر کشید. مسعود سعد.
 تارک این زیر چنگ شیر باد
 سینۀ آن پیش نیش مار باد. مسعود سعد.
 تارکم زیر زخم خایک است
 جگرم پیش حد ساطور است. مسعود سعد.
 نیست آرامشی که در عالم
 بر تک تارکش^۳ نه مقصور است.
 مسعود سعد.
 بکامگاری بر دیده زمانه نیست
 قدم زر بت بر تارک سپهر نهاد. مسعود سعد.
 چو چرخ گردان بر تارک معادی گرد
 چو مهر تابان بر طلعت موالی تاب. مسعود سعد.
 بر تارک و بر سینۀ زد همی
 اندر جگر و دیده افتاد. مسعود سعد.
 زشت باشد دیو را بر تارک افسر داشتن.
 سنایی.
 بقدم تارک کیوان سپرد از همت
 چون به کیوان نگرد نگر دالا بقدم. سوزنی.
 نجم کلاه‌دوز که ترک کلاه او
 بر تارک غلام نهی شه شود غلام. سوزنی.
 ترجمان یوسف غیب است آن مصری قلم
 کتاب نیل از تارک آن ترجمان افشاندند.
 خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۱۹).
 بر پرچم علامت بر تارک غلامان

از مشتری طاس است از آفتاب مغفر.
 خاقانی (ایضاً ص ۱۹۳).
 نرگس بر سر گرفت طشت زر از بهر خون
 تارک گلین گشاد نیشتر از نوک خار.
 خاقانی (ایضاً ص ۱۹۶).
 ز بیس گرد بر تارک و ترگ و زین
 زمین آسمان، آسمان شد زمین. نظامی.
 همه ره سجده میبرد قلم وار
 به تارک راه میرفتم چو پرگار. نظامی.
 بجویند از شب تارک تارک
 بروشن خاطری روزی مبارک. نظامی.
 چو بنوشت آسمان را فرش بر فرش
 به استقبالش آمد تارک عرش. نظامی.
 عجم را ز آن دعا کسری بر افتاد
 کلاه از تارک کسری در افتاد. نظامی.
 صلیب زنگ را بر تارک روم
 به دندان ظفر خاییده چون موم. نظامی.
 کآن یکی یافتی دو را کم زن
 پای بر تارک دو عالم زن. نظامی.
 هست ما را بفر تارک او
 همه چیز از پی مبارک او. نظامی.
 نشست اولین روز بر تخت عاج
 به تارک بر آورده پیروزه تاج. نظامی.
 مرا خود کجا باشد از سر خیر
 که تاج است بر تارکم یا تیر؟
 سعدی (بوستان).
 رجوع به تار شود.
 - تارک جو:
 بعد از آتش کژ همی کرد او بقصد
 تاج وامی گشت تارک جو بقصد.
 (مشنوی چ علاءالدوله ج ۴ ص ۳۷۴ و ج
 نیکلسن دفتر ۴ بیت ۱۹۰۸).
 اقله. قسمت اعلائی چیزی:
 یکی کاخ بد تارک اندر سماک
 نه از دسترنج و نه از سنگ و خاک.
 فردوسی.
 تیغ اگر بر زدی بتارک سنگ
 آب گشتی ولیک آتش رنگ. نظامی.
 گوهر ز دهن فرونشاندی
 بر تارک تاج او نشاندی. نظامی.
 دیده بر تارک سنان دیدن
 خوشر از روی دشمنان دیدن.
 سعدی (گلستان).
 [مجازاً، مفز. دماغ. سر:
 ز آن عقیقین مٹی که هر که بدید
 از عقیق گداخته نشناخت...
 نابوده دو دست رنگین کرد-
 ناچشیده به تارک اندر تاخت. رودکی.
 [هر چیز که آرا در جنگ بر سر گذارند
 همچو کلاه خود و مغفر و امثال آن. (برهان).
 خود آهنین را که بر سر گذارند نیز تارک و
 ترک گفته‌اند. (آندراج). برهان و منجلیه‌اش

معنی کلاه خود را هم برای لفظ مذکور
 نوشته‌اند که ثابت نیست. (فرهنگ نظام).
تارکک. [ر] [ع ص] ترک کننده. (آندراج)
 (فرهنگ نظام). رها کننده. دست‌بدارنده.
 از بهر چیست تارک و جوشان و ترش روی
 چون یافته‌ست دامن بر جانور ظفر.
 مسعود سعد.
 هر چه به زرق... ساخته شود... وجه تلافی از
 آن تارک باشد. (کلیده و دمنه).
تارکاری. (حماص مرکب) زری‌بافی.
 (فرهنگ نفیسی).
تارکاکش. [ز] [اخ] از سانسکریت
 «تاره کاکشه». از روحانیون طبقه
 «باج پرن». رجوع به مالهند بیرونی ص ۱۱۴
 شود.
تارک ادب. [ر ا د] (ص مرکب) بی ادب.
 (آندراج) (فرهنگ نفیسی). گستاخ و
 بدخوی. (فرهنگ نفیسی):
 در هند که زادگانش تارک ادب‌اند
 لبریز جهالت‌اند و فاضل‌لقب‌اند
 اوساط الناس چون از اول همه حشو
 اشراف همه سید و قنبر نپ‌اند.
 واله هروی^۵ (از آندراج).
 رجوع به مجموعه مترادفات ص ۷۴ شود.
تارک الدنيا. [ر ک د ن] (ع ص مرکب)
 زاهد^۶ و متزوی^۷. (از فرهنگ نظام). تارک
 دنیا. راهب. کشیش کاتولیک اعم از زن یا مرد
 که جفت نگردد.
تارک الصلوة. [ر ک ص ل ات] (ع ص
 مرکب) کسی که نماز خواندن را ترک کرده
 است. (فرهنگ نظام). آنکه هیچ نماز نگذارد.
 بی نماز.
تارک دنیا. [ر ک د ن] (ترکیب اضافی، ص
 مرکب) ترک کننده دنیا. رجوع به تارک الدنيا
 شود.
تارکرباس. [ر ک ب] (ترکیب اضافی، ا
 مرکب) ریسانی که در بافتن کرباس در طول
 قرار گیرد. تانه که تقیض پود است. رجوع به
 تار و تارجامه شود.
تار کردن. [ک د] (مصص مرکب) تیره
 ساختن. تاریک ساختن. کدر کردن. بدون

۱- نل: برزند. رجوع شود به دیوان منوچهری
 ج ۱ دبیرستانی ص ۱۰۵.
 ۲- نل: برزند. رجوع شود به دیوان منوچهری
 ج ۱ دبیرستانی ص ۱۰۵.
 ۳- در دیوان مسعود سعد چ رشید یاسمی ص
 ۴۴ «بر تک و تارکش» آمده است.
 4 - tarakaksha.
 ۵- در مجموعه مترادفات ص ۷۴ این شعر به
 ملا وحشی نسبت داده شده است.
 6 - Moine. (فرانسوی).
 7 - Solitaire. (فرانسوی).

فلسفی در فهرست اعلام تمدن قدیم فوستل دو کولانو آرد؛ برادرزاده تارکی نیوس بزرگ بود که در سال ۵۰۹ ق. م. بمقام کنسولی نائل شد ولی چون مردم روم از تارکی نیوسها متنفر بودند بزودی او را خلع کردند. (تمدن قدیم ترجمه نصرالله فلسفی ص ۴۶۹).

تارکی نیوس: (اخ) قدیم (لوسیوس تارکینوس پریکوس)^{۲۲} پنجمین پادشاه روم، در سال ۶۵۶ ق. م. در تارکینی^{۲۳} متولد شد (نامش منسوب بهمین جایگاه است)، و بسال ۵۷۸ ق. م. در روم فوت کرد. قاموس الاعلام ترکی آرد: تارکین (تارکینوس) حکمران پنجم از حکمرانان قدیم روم است. وی یکی از اهالی ثروتمند قصبه تارکینه بوده، پدرش «دمارات»^{۲۴} نام داشته و از «کورنت»^{۲۵} بدین محل نفی و تبعید شده بود. زوجه اش که ادعای اخبار از آینده را داشت وی را وادار کرده که بسال ۶۲۷ ق. م. بروم برود، وقتی که به آنجا رسید در سایه جسارت و درایت خویش توجه اهالی و «آنقوس»^{۲۶} پادشاه وقت را جلب نموده تا آنجا که شاه مزبور بهنگام وفات وی را وصی و قیم پسران صغیر خود قرار داده. در آن عهد سلطنت در کشورم موروثی نبوده پس در سال ۶۱۵ ق. م. او را پیداشاهی انتخاب نمودند. وی بتزین و توسعه شهر روم پرداخت و بنای مشهور کاپیتوله را ساخت و اقوام همجوار خود را مطیع و فرمانبردار نمود، و اراضی بسیار ضبط کرد و بر قدرت روم افزود، پس بسال ۵۷۸ ق. م. پسران آنقوس وی را بقتل

تارکی نیوس: (اخ) (ارجمند) لوسیوس تارکینوس سوپریوس. هفتمین و آخرین پادشاه روم، نوه دختری «تارکی نیوس قدیم»^۷ متوفی بسال ۴۹۴ ق. م. و داماد «سرویوس تولیوس»^۸ وی با کشتن پدرزنش صاحب تاج و تخت گردید و با وضع ظالمانه ای بر مردم حکومت کرد. مجلس عمومی را منحل ساخت. با آنکه بر وسعت و اعتبار دولت روم افزود بر اثر ظلم و ستمی که روا میداشت مورد نفرت مردم قرار گرفت. هتک ناموس «لوکرس»^۹ توسط پسرش «سکتوس تارکی نیوس» موجب شد که مردم ضد سلطنت قیام کنند و امپراطوری روم را براندازند. تارکی نیوس بیهوده به «اتروسکاها»^{۱۰} متوسل شد و در جنگ «رزیل»^{۱۱} شکست خورد و به حاکم قومس^{۱۲} موسوم به «آریستودیموس»^{۱۳} پناه برد و بسال ۴۹۴ ق. م. درگذشت. مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: تارکین (محشم) نام پادشاه هفتم و آخرین حکمران روم و نوه تارکین اول بود. او یکی از دختران سرویوس را بعقد ازدواج درآورده بود و با تولیه خواهرزن مکاره خود عهد و پیمان عاشقانه ای بست که وی زوجه خود را تلف کند و آن زن هم شوهر خود را نابود سازد تا با یکدیگر ازدواج نمایند. وی پس از نیل بمقصود سرویوس را از میان برداشته و در سال ۵۲۵ ق. م. صاحب تخت و تاج گردید، و اکثر قوانین و نظامات را لغو نمود، مالیات سنگینی بر مردم تحمیل کرد و بجور و جفا روزگار میگذرانید، عاقبت در سال ۵۰۹ ق. م. «بروتوس» خروج کرد و جمهوریت روم را اعلام و تارکین را با عائله اش نفی و تبعید نمود، وی به «آریستودم»^{۱۴} حکمران قومس پناه برد، بعد در ۸۳ سالگی در نزد او گذشته شد.

تارکی نیوس: (اخ)^{۱۵} سکتوس. پسر «تارکی نیوس ارجمند»^{۱۶} وی بر اثر تصرف «گابی»^{۱۷} مشهور شد و در جنگ در «رزیل»^{۱۸} کشته شد (۴۹۶ ق. م.). مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: پسر تارکین هفتم و آخرین پادشاه قبل از جمهوری روم، در زمان پدرش با حیل و دسیسه شهر «غابیه»^{۱۹} را تصرف کرد. روزی از پدرش پرسید که چه کار باید کرد، پدرش بجای جواب لفظی، پاسخ عطلی به او داد: در مزرعه ای که ایستاده بود با عصایش بر سیر خشخاشها کوبیدن گرفت. پسر مقصود وی را دریافت و در نتیجه سران شهر را اعدام نمود. و بناموس دختر عقیقه «لوقرسه»^{۲۰} تجاوز کرد و بهمین جهت از حکمرانی برافتاد و بهیمت پدر به تبعیدگاه رفته بسال ۴۹۴ ق. م. درگذشت.

تارکی نیوس: (اخ)^{۲۱} کلاتیتوس. نصرالله

روشنی نمودن. رجوع به تار شود. || تارانندن. رسانیدن. ترسانیدن. پراکندن و متفرق ساختن: تار کردن مرغی را. کبوترها را تار کردن. رجوع به تارانندن شود.

تارکروت: (ز ر و ا) (اخ) از سانسکریت «تاره کروتی»^۱. یکی از بلاد مغرب هند. رجوع به مالهند بیرونی ص ۱۵۵ شود.

تارک سایی: [ز] (نف مرکب) که تارک فرق سر را ساید. آنچه با تارک تماس گیرد (مانند تیغ). کوبنده تارک. خردکننده تارک. سوراخ کننده تارک:

داد دختر بمحرمی پیغام

تا بگوید پناه نیکونام

که شنیدم که در جریده جهد

پادشا را درست باشد عهد

چون بهنگام تیغ تارک سایی

شرط خویش آورید شاه بجای

با سری کو بتاج شد درخورد

عهد خود را درست باید کرد

صد سر از تیغ تیز یافت گزند

گویکی سر بتاج باش بلند.

نظامی (هفت پیکرچ وحید ص ۲۸۷).
تارک سر: [ز ک س] (ترکیب اضافی، ! مرکب) فرق سر. میان بالای سر. رجوع به تار و تارک شود.

تارکش: [ک / ک] (نف مرکب) آنکه تار کشد. (آندراج). مفتولکش و زرکش. (فرهنگ نقیسی).

تارک شدن: [ر ش د] (مص مرکب) چیز آموخته را فراموش کردن. (فرهنگ نظام).

تارک شکاف: [ز ش] (نسب مرکب) شکافنده تارک. شکسته فرق:

یلان را بمقتار درنده ناف

سران را بچنگال تارک شکاف.

اسدی (گرشاسنامه).
تارکن: [ک] (اخ) رجوع به تارکی نیوس شود.

تارک نشین: [ز ن] (نف مرکب) کسی که بتارک جای دارد. بالانشین. بلندپایه. رفیع. والامقام:

زمین را منن تاج تارک نشین

ملرزان مرا تا نلرزد زمین. نظامی.

تارکه: [رک / ک] (ازع، ص) مؤنث تارک. رجوع بتارک شود. || تارکه دنیا؛ رهبانة زن تارک دنیا.

تارکی: (اخ)^۲ شهری است در روسیه (ماوراء قفقاز، ایالت داغستان) نزدیک خلیج «تارکی» (دریای خزر) که ۴۰۰ تن سکنه دارد و شنبلی مردم پرورش کرم ابریشم است.

تارکین: (اخ) رجوع به تارکی نیوس شود.

تارکینی: (اخ)^۴ شهر باستانی «اتروری»^۵، تارکی نیوس، قدیم. رجوع به همین نام شود.

- 1 - târakruti.
- 2 - Nonne (فرانسوی).
- 3 - Tarki.
- 4 - Tarquinius (Tarquini: لاتینی).
- 5 - Etrurie.
- 6 - Tarquin le superbe, Lucius Tarquinius superbus.
- 7 - Tarquin l'ancien.
- 8 - Servius Tullius.
- 9 - Lucrèce. 10 - Etrusques.
- 11 - Régille. 12 - Cumes.
- 13 - Aristodème.
- 14 - Aristodème.
- 15 - Tarquin, Sextus.
- 16 - Tarquin le superbe.
- 17 - Gabies. 18 - Régille.
- 19 - Gabies. 20 - Lucrèce.
- 21 - Tarquin Collatin.
- 22 - Tarquin l'Ancien, Lucius Tarquinius Priscus.
- 23 - Tarquinius (Tarquini: لاتینی).
- 24 - Démarate.
- 25 - Corinthe. 26 - Ancus.

رساندند و دامادش «سرویوس تولیوس»^۱ جانشین وی گردید.

تاریکی نیوس محتشم. [س م ت ش] (ایخ) رجوع به تاریکی نیوس ارجمند شود.

تارگوراب. [ایخ] نام محلی است در کنار راه ضیابر رشت به آستارا، میان «آباتر» و «زیاور» در ۵۵۳۰۰ گزی رشت.

تارگی تایی. (ایخ) سردودمان نژاد «سکاها». هرودوت در کتاب ۴ بند ۶ - ۸۲ درباره «سکاها» آرد: ... خود «سکاها» عقیده دارند که از تمام ملل جوان ترند و درباب نژاد خود چنین گویند: «آدم اولی این مملکت، که در آن زمان خالی از سکنه بود «تارگی تایی» نام داشت. پدر «تارگی تایی» را آنها «زؤس»^۲ و مصاد او را دختر رود «بریست»^۳ (دنییر کنونی) می دانند ولی من این قول را باور ندارم. «تارگی تایی» سه پسر داشت و در زمان آنها از آسمان این اشیاء طلا بزمین افتاد: گاو آهن، قید، تیر و پیاله. ... چنین گویند «سکاها» راجع به نژاد خود و پندارند که از زمان «تارگی تایی» تا زمان لشکرکشی داریوش بیش از هزار سال نیست... (ایران باستان ج ۱ صص ۵۷۹ - ۵۸۱).

تارم. [ز / ژ / ژ] (!) معرب آن طارم^۴. خانه چوبین چون خرگاه و سرابرده. (انجمن آرا) (آندراج). خانه چوبین که بر زمین یا بالای عمارتی سازند. (فرهنگ نظام):

بنشان به تارم اندر مر ترک خویش را
با چنگ سفدیانه و با پالغ و کدو. عماره.
ای بسا بادگیر و تارم و تیم
زیر و بالا ز آب چشم یتیم. ستانی.
اگبند محجری که از چوب سازند و در اطراف باغ گذارند تا مانع از دخول شود. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). محجر و دیوارمانندی از چوب یا آهن که جلو باغ یا ایوان و غیره سازند که اکنون در تلفظ تارمی گفته میشود. (فرهنگ نظام).
|| چوب بندی که برای انگور، یاسمین و کدوی صراحی برپا کنند و آنرا داربند گویند. (فرهنگ رشیدی) (آندراج) (انجمن آرا).
بضم را لفظ تارم مجازاً در داربست درخت انگور و امثال آن استعمال میشود. (فرهنگ نظام):

دختر رز که تو بر تارم تا کش دیدی
مدتی شد که به آونگ سرش در کب است.
انوری (از آندراج).

مباد تا بقیامت خراب تارم تا ک.
حافظ (از آندراج).
|| کنایه از آسمان نیز هست. (آندراج) (انجمن آرا). آسمان را تارم گویند. (فرهنگ نظام).

— کبود تارم: تارم کبود:

از بهره این کبود تارم
پرگرد شده ست باز و معلم^۵؟

ناصر خسرو (از آندراج) (از انجمن آرا).
— نه تارم: نه طبقه آسمان. نه فلک:
بنعل اسب بسنیده خاک هفت اقلیم
بیانگ کوس بیدزیده گوش نه تارم.
کمال اصفهانی (از آندراج).

رجوع به طارم و تاره شود.

تارم. [ز] (ایخ) نام چند شهر است. (آندراج) (انجمن آرا). || شهریست که مردم آنجا همه صاحب حسن می باشند. (برهان). || نام بلوکی است کوهستانی مابین قزوین و جیلان. || نام قصبه ایست در سرحد فارس و کرمان. (فرهنگ نظام). شهرکیست بناحیت پارس میان داراگرد و حدود کرمان. جایی با کشت و برز بسیار و نعمت فراخ. (حدود العالم). || اروستانی به آذربایجان. (مستهلی الارب). رجوع به طارم در همین لغتنامه و نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۸۷ و ۱۳۸ و المعرب جوالیقی ص ۲۴۰، ۲۰ و فارسانمه ابن بلخی ص ۱۵۹، ۱۲۹، ۱۶۲ و قاموس الاعلام ترکی و نرات البلدان ج ۱ ص ۳۳۴ مرادد الاطلاع و جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۳۹ و ۳۶۹ و ۳۷۳ و معجم البلدان شود.

تارمار. (ص مرکب، از اتیاع) زیر و زیر. کج و معج و پریشان و پراکنده. (آندراج) (غیاب اللغات). رجوع به «تال مال»، «تار و مار» و «تال و مال» شود.

تارم تاز. [ایخ] از امرای بزرگ ترک، معاصر غازان خان: غازان خواست که تسیم اساس عدلی را که مهمل فرموده و ارشاد طریقه اسلام که مدت سلطنت خود را مصروف آن ساخته بود آیندگان را نصحتی و تذکیری واجب دارد... و امرای عظام... و تارم تاز... و شهرت یافتگان مدت خانیت احضار کرده فرمود... (تاریخ و صاف از تاریخ مغول اقبال ص ۲۸۰). رجوع به تارم تاز شود.

تارم داز. [ایخ] یکی از امرای ترک، معاصر غازان خان: و ابا قاسم خان سالجوق خاتون را با جانب دماوند می گردانید و غازان را نیز با وی بازگردانید و با سجویخی (کذا) پدر امیر تارم داز^۶ و توکالتی مادرش را طلب فرمود که مرا اعتماد کلی بر شاست و غازان را بفرزندی بشما می سپارم و باوق بخش ختایی نیز با شما باشد و با سلجوق بهم به یایلاغ دماوند تا حظ نیکو کند... (تاریخ غازانی ج کارلر پان ص ۱۰). رجوع به تارم تاز شود.

تارم کش. [ز / ژ / ژ] (!) مرکب) در گچ سر و خوار و پشند کبار و انکس را گویند و آتین گیاهی است^۷ در جنگلهای خشک و کوهستانی خزر میروید و در رودبار در

ارتفاع ۴۰۰ و در کرج در ارتفاع ۱۴۰۰ گز از سطح دریا دیده شده است. در هرات از آن شیرخشت گیرند. گویند چون کاروان خاصه مردم تارم در زمستان بدین گیاه رسند گمان کنند که بدان آتش افزونند و گرم شوند و لکن در این گیاه آتش نگیرد.

تارمو. [ر] (ترکیب اضافی، مرکب) دانه موی. تار موی. || مجازاً، خیلی باریک. نزاره: بیاعت پیش وی رفته بودم او را یافتم چون تار مویی گذاخته. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۵۹).

— مثل تار موی: خیلی باریک و نزار.

تارمونی. (ایخ) تیره ای از جرم (قسم دوم از اقسام چهار بنیچه ایل جاسکی کوه گیلویه فارس). (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹).

تارمی. [ز / ژ / ژ] (!) محجر و دیوارمانندی از چوب یا آهن که جلو باغ یا ایوان و غیره سازند که اکنون در تکلم تارمی گفته میشود. (فرهنگ نظام: تارم). رجوع به تارم شود.

تارمیغ. (ا مرکب) بخاریست که در ایام زمستان روی هوا پدید آید و آن چنان بود که هوایی که مماس بود بر زمین دودی شود که اطراف را تیره گرداند و آنرا «تمن» و «ماغ» و «میغ» و «نژم»^۸ نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). بخاری باشد که در ایام زمستان بر روی هوا پدید آید و مانند دودی شود و اطراف را تیره و تاریک سازد و به عربی ضباب گویند. (برهان). میغ تیره و آن بخاری است که در زمستان به هوا پدید آید و روی زمین را تیره گرداند و نژم نیز گویند و به تازی ضباب خوانند. (فرهنگ رشیدی). بخاری که در زمستان بهوا بر آید روی زمین را تیره و تار نماید و زمین پرود نظر درآید و آنرا نژم و میغ و به تازی ضباب گویند. (انجمن آرا) (آندراج):

سرما چنان در آتش خورشید جسته بود

1 - Servius Tullius.

۲ - هرودوت رب النوع بزرگ هر ملت را «زؤس» می نامد زیرا در یونان آنرا چنین می نامیدند.

3 - Borysthène.

۴ - بجمع معانی فارسی به تاه قرشت است و طارم معرب آنست. (فرهنگ رشیدی) (آندراج) (انجمن آرا).

۵ - در دیوان ناصر خسرو ج تهران ص ۲۷۴: از بهر چه این کبود طارم پرگرد شده ست باز و مقتم؟

۶ - نل: تارمدار. برمیاس. برمیار.

7 - Atraphaxis spinosa Boiss.

۸ - این کلمه در فرهنگها نژم و نژم و نژم ضبط شده است و اصیح نژم و نژم است. رجوع به برهان قاطع ج معین کلمه «نژم» بشوید.

کز تارمیخ گنتی طشتی است اندر آب.

مختاری غزنوی (از فرهنگ جهانگیری).
تارن - (لخ) رودخانه‌ایست بطول ۳۷۵ هزار گز در جنوب فرانسه، از کوه‌های «لوزر»^۱ سرچشمه گرفته نواحی «میلو»^۲، «الی»^۳، «گایاک»^۴، «موتوبان»^۵ و «موساک»^۶ را مشروب می‌سازد و سپس وارد رود «گارون»^۸ میشود. مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: تارن نام نهری است در فرانسه که در کوه لوزره سرچشمه گرفته بجانب جنوب جاری میشود و داخل ایالت اوپرون گردد، و از بین قصبات میلو، آلی، غایاق، یلموزه، موتوبان و موساق گذشته مسافت ۲۵۰ هزارگزی را طی می‌کند، و آنگاه از ساحل راست وارد نهر غارونه میشود و ضمناً از طرف راست با نهر اوپرون و از سوی چپ به سه نهر «دوربیه»، «دوردو» و «رانسه» می‌پیوندد.

تارن - (لخ) ایالتی است در جنوب غربی فرانسه دارای دو ناحیه و ۲۶ بخش و ۲۲۵ بلوک و ۲۹۸۱۱۷ تن سکنه میباشد. مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: یکی از ایالات جنوبی فرانسه و بنام نهری که از وسطش میگذرد نامیده شده است، از طرف شمال شرقی به ایالت اوپرون، از سمت مغرب بدو ایالت تارن و غارونه، و غارونه علیا، و از جهت جنوب شرقی به ایالت هرتل محدود میباشد. مساحت سطحش ۵۷۴۰ هزارگزر مربع و شماره نفوس بالغ بر ۲۵۹۲۵۲ تن میباشد. اراضی آن و مخصوصاً قسمت شمالی آن کوهستانی است و علاوه بر تارن، نهرهای آغو، یور و اوپرون در آن سرزمین جاری میباشد و محصولات عبارت است از حبوبات مختلف، کتان، کف، مقدار زیادی شراب، جنگل‌ها و چراگاههای فراوان نیز دارد. گوسفند و گاو فراوان در این نواحی پرورش مییابد و معادن بسیار دارد. از آن جمله معدن آهن، سرب، مانگنز، زغال، سنگ مرمر، سنگ‌های ساختمان فراوانست. کارخانه‌های بسیاری در این ولایت تأسیس شده است از قبیل کارخانه منسوجات ابریشمی و نخی و کرباس‌بافی، کلامسازی، و نظایر آنها، و نیز دارای کارخانه‌های بزرگ آهن و رنگرزی میباشد. مرکز آلی است. رجوع به «تارن [گرن]» شود.

تارن اگرن - [ر] ایالتی است در جنوب غربی فرانسه که از ۲ ناحیه و ۲۴ بخش و ۱۹۵ بلوک تشکیل شده است و دارای ۱۶۷۶۶۴ تن سکنه است. مساحت سطحش ۳۷۱۷ هزارگزر مربع است. بنام در رود «تارن» و «گارون» که از این سرزمین می‌گذرند نامیده شده است. سرزمینی است

فلاحی، مقداری گندم و جو و ذرت از آن بدست می‌آید و دارای میوه‌های فراوانی است مخصوصاً انگور و هندوانه آن مشهور است. دامهای بسیار در آنجا تربیت میشود. دارای کارخانه‌های متعدد و معادن آهن و نفت و فسفات میباشد. صادرات این نواحی بیشتر محصولات کشاورزی و شراب و فسفات و کشمش و میوه است. مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: تارن مع غارونه، یکی از ایالات جنوبی فرانسه است، از طرف شمال به ایالت لوت، از سوی شمال شرقی به اوپرون، از سمت شرق به ایالت تارن، از جانب جنوب به ایالت غارونه، از جهت جنوب غربی به ایالت ژرس و از طرف شمال غربی به ایالت لوت مع غارونه محدود میشود و مساحت سطحش به ۳۷۲۰ هزارگزر مربع و شماره نفوسش به ۲۳۱۵۰ تن بالغ است، اراضی‌اش از جلگه‌ها و تل‌ها تشکیل شده و محصولات عمده‌اش عبارت است از حبوبات متنوعه، کتان و میوه‌جات و سبزیجات گوناگون، جنگل زیاد ندارد، چراگاهش فراوان است، استر، گاو و چارپایان دیگر و انواع و اقسام طیور، زنبور عسل و کرم ابریشم و حیوانات شکاری بعد وفور در آنجا یافت میشود. کارخانه‌های منسوجات پشمی و نخی، کرباس، چاقوسازی، کاغذسازی، نشاسته‌سازی و غیره نیز دارد، تجارتش پررونق است و مرکزش موتوبان میباشد. رجوع به تارن شود.

تارنت - [ز] (لخ) تارنت. رجوع به تارنت و تارنته شود.

تارنتز - [ز ت] (لخ) خطه‌ای در فرانسه واقع در قسمت علیای دره «ایزر»^{۱۲} دارای معادن فراوان.

تارنته - [ز ت] (لخ) تارانتوم. تارنت. رجوع به تارنت (شهر) شود. مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: نام شهر و اسکله‌ایست در جنوب ایتالیا در کنار خلیجی موسوم بهمین اسم. عده نفوسش به ۲۷۵۰۰ تن بالغ گردد. این شهر در جزیره‌ای بنا شده است و به وسیله دو پل سنگی با ساحل مربوط میشود. یک رصیف بسیار زیبا، یک قلعه، یک کاخ قدیمی و یک کلیسای پر نقش و نگار و بیمارستان نظامی دارد. صنایعش ترقی نموده، صید ماهی و صدفهای گوناگون دارد، و از شهرهای بسیار قدیمی میباشد، دسته‌ای از کریتی‌های قدیم در تحت ریتانت تاراس نامی بدین مکان مهاجرت گزیده و بنای این شهر را گذارده‌اند و این شهر در آن ازمنه عرصه وقایع بسیار گردیده و محظوظ رأس بعض حکما بوده است. رجوع به تارانت شود.

تارنته - [ز ت] (لخ) تارانت (خلیج)^{۱۳} مؤلف

قاموس الاعلام ترکی آرد: «تارنته کورفری» (خلیج تارانت)، خلیج نسبتاً بزرگی است در شمال غربی دریای یونان^{۱۵} و انتهای جنوب شرقی ایتالیا و بنام شهری که در وسطش قرار دارد نامیده شده است. طولش از مشرق بمرغرب قریب ۱۴۰ هزارگزر و عرضش ۱۰۹ هزارگزر^{۱۶} است. رجوع به تارنت (خلیج...) شود.

تارنگ - [ز] (ل) تازنگ. تازنگ. رجوع به تازنگ شود.

تارن مع غارونه - [م ع ن] (لخ) مؤلف قاموس الاعلام ترکی این نام را بجای «تارن اگرن» ضبط کرده است. رجوع به تارن اگرن شود.

تارنوپل - [ن پ] (لخ) (ایالت...) در گالیسی^{۱۸} (اوکراین) شامل ۱۸ حوزه که مساحتش در حدود ۱۶۲۴۰ هزارگزر مربع و دارای ۱۵۶۷۰۰۰ تن سکنه است. قاموس الاعلام ترکی آرد: نام ایالتی است در خطه غالب (گالیسی) از اتریش^{۱۹}، از طرف شمال و شرق به روسیه و از جوانب دیگر با ایالات السلوقزوف، برززانسی، قزور تقوف محدود میباشد و طول آن ۹۵ کیلومتر و عرضش ۶۰ کیلومتر است. شماره نفوسش به ۲۱۰۰۰۰ تن میرسد. ناپلئون کبیر این ایالت را بسال ۱۸۰۹ م. بروسیه واگذار کرد و آنرا بسال ۱۸۱۴ به اتریش برگرداندند. (شهرستان...) این شهرستان تا سال ۱۷۷۲ م. به لهستان تعلق داشت، آنگاه به اتریش واگذار شد، در سال ۱۸۰۹ بدست روسیه افتاد و دوباره بسال ۱۸۱۴ به اتریش رسید، و اکنون گالیسی (اوکراین) روسیه است. (شهرستان...) شهری است در لهستان، مرکز حوزه و ایالتی بهمین نام، برکنار برکه بزرگی که از «سرت»^{۲۰} تشکیل یافته. دارای ۴۰۸۰۰ تن سکنه و مرکز مهم راه آهن است و قصر قدیمی «تارنوسکی»^{۲۱} پایه گذار این شهر در سال

- | | |
|-----------------------|----------------|
| 1 - Tam. | 2 - Lozère. |
| 3 - Millau. | 4 - Albi. |
| 5 - Gaillac. | 6 - Montauban. |
| 7 - Moissac. | 8 - Garonne. |
| 9 - Tam. | |
| 10 - Tarn-et-Garonne. | |
| 11 - Tarentaise. | |
| 12 - Isère. | 13 - Tarente. |
| 14 - Golf de Tarente. | |

۱۵ - بحر ایونی.

۱۶ - در لاروس بزرگ مدخل آن ۱۱۱ هزارگزر یاد شده.

17 - Tarnopol. 18 - Galicie.

۱۹ - سابقاً متعلق به لهستان و سپس اتریش بود.

20 - Séret. 21 - Tarnowski.

۱۵۴۰ م. هنوز بدانجا باقی است و دارای بازارهای مهم و مرکز حمل و نقل غلات و غیره است. قاموس الاعلام ترکی آرد: تارنوبول شهر و مرکز ایالتی است در خطهٔ گالیچ (گالیسی) از اتریش در ۱۴ هزارگزی جنوب شرقی لمبرخ و بز نهر سرت واقع است. ۲۷۰۰۰ تن نفوس دارد که هفت هزار تن از آنان یهودی هستند و تجارتش بسیار رونق دارد.

تارنوف [اِنْف] [اِخ] تارنوو. رجوع بهمین کلمه شود.

تارنوو. [نُو] [اِخ] شهری در لهستان (گالیسی)^۲، دارای کارخانه‌های توری‌بافی و فلاحتی و ۳۶۰۰۰ تن سکنه است و در سال ۱۹۳۹ م. بدست آلمان افتاد. قاموس الاعلام ترکی آرد: تارنوف قصبهٔ مرکز قضائی در خطهٔ گالیچ (گالیسی) از اتریش که در ۲۴۰ هزارگزی مغرب لمبرخ قرار دارد، ۲۳۰۰۰ تن سکنه و مکاتب و بازار دارد.

تارنیه. [ی] [اِخ]^۳ استان. جراح زایاندهٔ فرانسی، متولد در «اِزری»^۴ (۱۸۲۸-۱۸۹۷ م.).

تارو. (ا) کنه باشد که بر گاو و دیگر حیوانات چسبند. (جهانگیری). کنه باشد و آن جانوری است که بر شتر و گاو و گوسفند و امثال آن چسبند و خون ایشان را بمکند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). در جهانگیری به معنی کنه که به عربی «قراد» گویند و آن جانوری است که خون چارپایان مکند. (فرهنگ رشیدی). نوعی از آنها مردم را بگردد و بکشد و در اغلب بلاد و طویله‌های کیف بهم میرسد، خاصه در منزل میانه براه آذربادگان که سم او مهلک است و مرا گزیده و بهزار مرارت بهبود یافتم. (انجمن آرا) (آندراج). طبعین گفته‌اند که او بمرگ خود نمرود چنانکه در کتاب حیات الحیوان بنظر رسیده، اما درباب نون نیز آورده‌اند ظاهراً «نارو» بنون اصح است. (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ رشیدی). «نارو» بنون اصح است و در اکثر فرهنگها نیز چنین است. (از فرهنگ رشیدی). آنرا در آن شهر [میانه] مله گویند همانا مخفف قله است. (انجمن آرا) (آندراج). محمد معین در حاشیهٔ برهان قاطع آرد: مصحف «نارد» است. رجوع به نارد و کنه شود.

تارو. [ر] [اِخ]^۵ رودی است در ایتالیا بطول ۱۳۰ هزار گز. قاموس الاعلام ترکی آرد: نهری است در قسمت شمالی ایتالیا و از کوه پناهی واقع در ایالت جنوا^۶ سرچشمه میگیرد و اول بطرف جنوب شرقی و آنگاه بسوی شمال شرقی روان گردد و پس از طی مسافت ۱۲۵ هزار گز، از ساحل راست وارد نهر «پو» میشود.

تاروا. [ر] [اِخ]^۷ موضعی در ناحیهٔ «یوتیا»^۸ که بردیای دروغی اهل آن جا بود: «... مردی بود نامش «وهیژدات»^۹ از اهل محلی که موسوم به «تاروا» و در ناحیهٔ «یوتیا» است. این مرد در دفعهٔ دوم بر من در پارس یاغی شد و بمردم گفت من «بردی» پسر کوروشم. بعد آن قسمت مردم که در قصر بودند از بیعت من سرتافته بطرف «وهیژدات» رفتند. او شاه پارس شد». (بند پنجم از ستون سوم کتیبهٔ بیستون، از ایران باستان ج ۱ صص ۵۴۵-۵۴۶).

تار و پود. [ر] (ترکیب عطفی، اِمِ مرکب) تارهای طول و عرض جامه، بهندی تانابانا گویند. (غیاث اللغات). با لفظ رشتن و بستن و کاویدن مستعمل است. (آندراج). نخهای درازی و پهنای بافندگی. حامل و نایل:

خلعتی کآن ز تار و پود و فاست
در زیانِ قدر ندوخته‌اند.

نور حق را کس نجوید زاد و بود
خلعت حق را چه حاجت تار و پود؟

مولوی (مثنوی).
تار و پود مخمل از خواب پریشان بته‌اند
دست بالین کن شکرخواب فراغت را بین.

صائب (از آندراج).
|| کتایه از کنه و اساس و پایه هر چیز است:

بسختی گذشت از در کاسه‌رود
جهان را بیخ و برف بد تار و پود.

فردوسی.
گذریافتندی به اروندرود
نماندی برین بوم و بر تار و پود.

فردوسی.
ز ما باد بر جان آنکس درود
که داد و خرد باشدش تار و پود.

فردوسی.
کاملان از دور نامت بشتوند
تا به قعر تار و پودت دررودند.

مولوی (مثنوی) ج علاءالدوله ص ۳۷۱.
تار و پود عالم اسکان بهم پیوسته است
عالمی را شاد کرد آنکس که یک دل شاد کرد.

صائب.
نسبت آلودگی با طینت ما تهمت است
ناخن غم بارها کاویده تار و پود ما.

طالب آملی (از آندراج).
- بی تار و پود شدن؛ کتایه است از پریشان و
مضمحل شدن و سخت رنجه گشتن:

چو پیران بیامد به نزدیک رود
سپه بد پراکنده بی تار و پود.

فردوسی.
بباید برین چشمه آمد فرود
که شد باره و مرد بی تار و پود.

فردوسی.
- بی تار و پود کردن؛ پراکنده و نابود و ویران
ساختن:

همه مرزها کرد بی تار و پود
همی رفت از اینگونه تا کاسه‌رود.

فردوسی.
تار و تفرقه. [رُت رِق] [قیا] (ص مرکب، از
اتباع) پراکنده.

- تار و تفرقه شدن؛ سخت پراکنده شدن. تار
و مار شدن.

- تار و تفرقه کردن؛ سخت پراکندن. تار و
مار کردن.

تار و تمبک. [رُت ب] (ترکیب عطفی، اِمِ
مرکب) تار و تمبک. آلات ضرب و نوازندگی.
آنچه نوازندگان با آنها زنند و نوازند.

تار و تمبک. [رُت ب] (ترکیب عطفی، اِمِ
مرکب) رجوع به تار و تمبک شود.

تار و تنبور. [رُت بُ] (ترکیب عطفی، اِمِ مرکب)
تار و طنبور. همه گونه آلات سازندگی. آلات
نوازندگان. دف و نی.

تار و تنگ. [رُت ت] (ص مرکب، از اتباع)
تیره و تار. سخت تیره. تاریک و سخت^{۱۰}:

ز گشت دلبران بر آن دشت جنگ
چو شب گشت آوردگه تار و تنگ.

فردوسی.
- تار و تنگ آوردن؛ تیره و تار کردن. تاریک
و سخت ساختن:

به انبوه لشکر بچنگ آوردید
بر ایشان جهان تار و تنگ آوردید.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ص ۲۶۱۵).
فرنگیس را چون بچنگ آورم
بچشمش جهان تار و تنگ آورم.

فردوسی (ایضاً ص ۷۳۹).
تار و تور. [ر] (ص مرکب، از اتباع) سخت
تیره و تاریک. (جهانگیری). بسیار تیره و
تاریک. (برهان). تاریک و تیره و بسیار
تاریک. (آندراج) (انجمن آرا). سخت
تاریک. (فرهنگ رشیدی):

بعیدان چنین گفت بهرام گور
که اکنون که شد روز ما تار و تور...

فردوسی.
|| ریزه باشد. (جهانگیری). ریزه ریزه و
ذره ذره را نیز گویند. (برهان) (آندراج)
(انجمن آرا).

تارودانت. [اِخ]^{۱۱} قصبه‌ایست در مغرب
اقصی در ۲۲۰ هزارگزی جنوب غربی
مراکش، و بر کنار نهر رأس الوادی، و مرکز
ایالت «سوس» میباشد، حصاری بر
گرداگردش قرار دارد، دارای یک قلعه و سه
باب مسجد جامع بزرگ و مساجد متعدد و

۱ - Tarnow. 2 - Galicie.
3 - Tarnier, Stéphane.
4 - Aiserey. 5 - Taro.
6 - Gènes (Genova).
7 - Târavá. 8 - Yauliá.
9 - Vahyazdâta.

۱۰ - بمعنی تنگ و تار:
بشد میزبان گفت کای نامدار
بیودی در این خانه تنگ و تار. فردوسی.

11 - Tarydant.

شمال شرقی «آلپ کارنیک»^۱ نزدیک شهر تارویس ایتالیا به ارتفاع ۸۱۱ گز، دارای کلیسای زیبا، کارخانه سیمان. ۳۱۵۰ تن سکه دارد و در تابستان عده زیادی به آنجا می‌روند.

تاروه. [ز / ر] (ا) تاروم که معرب آن طارم است. (آندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ رشیدی). - طارم. (برهان) (جهانگیری) (فرهنگ نظام):

همی کردم گه و بیگه نظاره

ندیدم کار دنیا را کناره...

مگر کایشان همی بیرون کشندم

از این هموار و بیدر سبز تاره.

ناصر خسرو (از دیوان ج کتابخانه تهران صص ۳۹۳ - ۳۹۴).

|| تار. تار مو. تار ریمان. تار چنگ. تار

ابریشم. (جهانگیری) (آندراج) (انجمن آرا)

(برهان) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ نظام): به

بیست سالگی جمله سر او سپید بود که تارهای

موی سیاه نماند. (تاریخ طبرستان).

چون دیده موری و چو یک تاره مویی

آورده بازار دهانی و میانی.

ابن یسین (از فرهنگ جهانگیری).

چنگ غمش می‌زند بر دل هر تارهای

کشف روان می‌کند معنی جبل‌الورید.

شاه قاسم انوار (از فرهنگ جهانگیری).

|| اتار. تارک سر. (جهانگیری) (برهان)

(آندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ رشیدی).

میان و فرق سر. (فرهنگ نظام):

از هول کنون^۷ جان دهد بر شوت

آنکس که همی تیر زد به تاره.

حکیم مختاری (از جهانگیری).

|| اتار. تار. (جهانگیری) (برهان) (فرهنگ

رشیدی) (فرهنگ نظام):

شود در گردن جانم سلاسل^۸

خیال زلف او شهای تاره.

خواجوی کرمانی.

|| اتار. تار جولاهگان باشد که نقیض بود

است. (برهان). تان جولاهان باشد.

(جهانگیری). تار جامه بود. (لغت فرس اسدی

چ اقبال ص ۵۱۳). ریمان واقع در طول

پارچه، مقابل بود. (فرهنگ نظام):

لباس عمر او را باد دایم^۹

1 - Tarevnit-Part.

2 - Sadagha. 3 - Ganadask.

4 - Kôta. 5 - Tarvis.

6 - Alpes carniques.

۷- در آندراج: از هول همین. در انجمن آرا:

از هول همی.

۸- نل: شود در گردنم بند سلاسل.

۹- در لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۵۱۴

چنین آمده: لباس جاه نو بادا همیش.

برون دیو صورت کنی پرنگار. خاقانی.

عالمی کردی ز تاب تیغ بزآن ترت و مرت

کشوری کردی ز سهم تیر بزآن تار و مار.

محمد هندوشاه.

هر تار پیرهن شده ماری بقصد خصم

جز دشمنش که یافته معنی تار و مار.

ابوطالب کلیم (از بهار عجم).

یک دل حواس جمع مرا تار و مار کرد

زلف شکسته تو بصد دل چه میکند؟

صائب (از بهار عجم).

رجوع به «تار مار» و «تار و مال» شود.

تارون. (ص) تاران. (فرهنگ جهانگیری)

(آندراج) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا).

تیره و تاریک. (برهان) (فرهنگ نظام). تاره.

تاری. تارین. تار و تاریک. (آندراج) (انجمن

آرا) (فرهنگ رشیدی).

تارونت پرت. [ر ن پ] (ا) [خ] موضعی

در ارمنستان: فوستوس بیزانسی مورخ

ارمنستان راجع به «سان‌سان» پادشاه اشکانی

صفحات آن طرف قفقاز می‌نویسد که در قرن

پنجم م. او به خسرو دوم پادشاه ارمنستان

پسر تیرداد که مذهب عیسوی را پذیرفته بود

حمله کرد... سپاهی بزرگ تشکیل داده بطرف

رود «کور» حرکت کرد و در صفحات

ارمنستان پیرا کند... اینها به قتل و غارت

پرداخته و تا شهر کوچک «ساداقا»^۲ پیش

رفته به «گندسک»^۳ (باید گنترک باشد) حد

آذربایدا کاد (باید مقصود آذربایجان باشد)

رسیدند، بعد در جایی جمع شدند زیرا اردوی

بزرگی در دشت آرارات زدند. خسرو همینه

از نزدیک شدن «سان‌سان» پادشاه

«ماسارت‌ها» آگاه شد فرار کرده به جنگل

«تارونت پرت» که در صفحه «کتا»^۴ است

رفت... (ایران باستان ج ۳ صص ۲۶۱۵ -

۲۶۱۶).

تارونه. [ن / ن] (ا) غلاف شکوفه نخل است

که هنوز نشکفته و از آن خوشه برنیامده باشد.

(انجمن آرا) (آندراج). غلاف شکوفه درخت

خرما که هنوز نشکفته و خوشه برنیامده.

(فرهنگ نظام). || بعضی پوست غلاف و

شکوفه و کرونر آنرا که کافورالنخل و

دقیق‌النخل و گشن نامند و هر سه را

دانسته‌اند. (انجمن آرا) (آندراج). || بعضی

خوشه شکوفه آنرا [نخل را] که طلع نامند،

دانند. (انجمن آرا) (آندراج). بهترین آن دانه

خوشبوی مأخوذ از نر آنست و مقوی دماغ و

قلب و روح است: «تفرق آن مکرر خورده شده

است و آنرا عنجه خرما و کاردوالی نیز گویند

و به عربی کفری خوانند. (انجمن آرا)

(آندراج). دز تخت‌تاز غرق تارونه فراوان

است: (فرهنگ نظام).

تارویس. [تاز] (ا) [خ] دهکده‌ای در دره

دباغخانه‌های بسیار می‌باشد و میشن آنجا

مشهور است. محصولات صادراتی آن

عبارت است از کفش و ظروف مسی. (از

قاموس الاعلام ترکی).

تارودی. (ا) [خ] بقول ابوالفضل بهقی از

مدبران بقایای عبدالرزاقیان بوده است: و روز

پنجاهشنبه بیست‌ونهم شوال از نساپور

میشران رسیدند با نامه‌ها از آن احمدعلی

نوشنگین و شهنه که میان نساپوریان و

طوسیان تعصب بوده است از قدیم‌الدهر و

چون سوری قصد حضرت کرد و برفت آن

مخاذیل فرصتی جستند و بیار مردم مفسد

یامدند تا نساپور را غارت کنند... و طوسیان

از راه... درآمدند بسیار مردم، بیشتر پیاده و

بی‌نظام که سالارشان مقدمی بودی «تارودی»

از مدبران بقایای عبدالرزاقیان و با بانگ و

شغب و خروش می‌آمدند... (تاریخ بهقی ج

ادیب ص ۴۲۴ و ج فیاض ص ۴۲۶ و ۴۲۷).

تار و طنبور. [ر ط م] (ت ترکیب عطفی، ا

مرکب) رجوع به تار و تبور شود.

تار و مار. [ر] (ص مرکب، از اتباع) پراکنده

و از هم پاشیده و زیر و زبر شده، و ناچیز و نابود

گردیده. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا).

بسیار پیریشان باشد. (برهان). پراکنده و زبدر

و نابود. (فرهنگ نظام). زیر و زبر. (فرهنگ

جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). زیر و زبر.

درهم و برهم و پیریشان و پراکنده. (بهار

عجم). این دو لفظ مترادف‌اند مثل «ترت و

مرت» یعنی ناچیز و معدوم شده. (فرهنگ

خطی نسخه کتابخانه مؤلف). ترت و مرت.

تند و خوند هجند. (حاشیه فرهنگ اسدی

نخجوانی). شدرمذر. شفرغز. پرت و پلا.

ترت و پرت. پیریشان. متفرق. مضمحل.

داغون. ولو. پاچیده. پخش و پلا. تباہ و

تبت. بالفظ کردن و شدن مستعمل است:

آن مال و نعمتش همه گردید ترت و مرت

آن خیل و آن حشم همه گشتند تار و مار.

خجسته.

بسا سپاه گرانا که بی‌سپاه شدند

ز جنبش قلمی تار و مار و زیر و زبر.

فرخی.

گرفته بود چون سر زلفت به انبهی

اکنون نسیم عدل توش تار و مار کرد.

سنایی (از آندراج) (از جهانگیری) (از بهار

عجم).

از نام من شدند به آواز و طرفه نیست

صبحی که دزد سرزده را تار و مار کرد.

خاقانی.

همچو دم کزدم است کار جهان پرگره

چون دم کزدم ازو چند شوی تار و مار؟

خاقانی.

تراکمه دل‌تازون تار و مار

ز دولت بود و از اقبال تاره.

دقیقی (از احوال و اشعار رودکی ص ۱۲۸۲).
به قیدافه گفت او که پدروود باش
بجان تاره و چرخ را بود باش.^۱ فردوسی.
ز تنگی چنان شد که چاره نماند
ز لشکر همی بود و تاره نماند.

فردوسی (از شرفنامه منیری).
|| زبانۀ کیان. (برهان) (فرهنگ اویهی). به این
معنی بجای حرف اول، نون هم آمده است.
(برهان). رجوع به «ناره» شود. || تنغار.
(جهانگیری) (برهان). کاسه گلی لعاب دار
بزرگ است که برای خوردن آب و ماست و
غیر آنها استعمال میشود. (فرهنگ نظام).
کاسه سفالین. آبخوری. تنغار چوبی. کاسه
چوبی.

تاره. [ز] (بخ) بیرونی در تحقیق مالهند
(ص ۱۵۷) آرد: اما «ژمکوت» در موضعی
است که یعقوب و فزاری یاد کرده اند و گفته اند
که در دریای آن (حوالی) شهری است مسمی
به «تاره» و من اثری از این اسم در کتب هند
نیافته ام.

تاره. [ز] (بخ)^۲ نسهری است در قره طاغ و
هرسک که از قسمت جنوب شرقی جبال
قره طاغ سرچشمه گرفته. بسوی شمال غربی
و بعداً بطرف شمال روان میشود و پس از
رسیدن به قصبه «وفوجه» بسمت شمال
شرقی برگشته در مقدار قلیلی از مسافت،
حدود بوسه را مفرور سازد، و آنگاه بایلم
متحد گشته نهر تاره را که مرزهای صیرب را
جدا سازد تشکیل میدهد، و طول مجرایش به
۱۵۰ هزار گز می رسد. (از قاموس الاعلام
ترکی).

تاره. [ز] (ع) | یک بار و یک مرتبه.
(آندراج) (غیث اللغات). هنگام. یک بار.
اصل آن تارة و همزه آن برای کثرت استعمال
متروک شده. تارت. ج. تتر. تارات. (از منتهی
الارباب). رجوع به تارات شود.

تاره آخری. [ز] تَنُّ اُرا [ع] مرکب) یک
بار دیگر. بار دیگر: منها خلقنا کم و فیها
نمیدکم و منها نخرجکم تارةً آخری. (قرآن
۵۵/۲۰).

تاره بعد آخری. [ز] تَمَّ بَ دَ اُرا [ع] ق
مرکب) کراراً. مکرر. چندین بار. چندین
نوبت. پایی.

تاری. (ص) مخفف تاریک. (غیث اللغات)
(آندراج). تیره و تاریک. (برهان) (شرفنامه
منیری). تاریک. (جهانگیری). تیره و تار.
(انجمن آرا). تار. تاران. تارین. تارون. تاره.
(فرهنگ رشیدی). ظلمانی. مظلم. بی روشنی.
سیاه. داج. ظلام. مدلهم. کیفه:
ابری پدید نی و کسوفی نی
بگرفت ماه و گشت جهان تاری. رودکی.

از فروغش شب تاری شده مر نقش نگی^۳
ز سرکنگره برخواند مرد کلکلا. ابوالعباس.
من اکنون بیاید سواری کنم
بکاموس بر روز تاری کنم. فردوسی.
بدان منگر که سرهالم بکار خویش محتالم
شبی تاری بدشت اندر ابی صلاب و فرکالم.
طیان.

شبان تاری بیدار چا کراز غم عشق
گهی بگرید و گاهی بریش پرفوزد.
طیان (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۸۷).
دست او جود را بکارت راست
زانکه تاری چراغ را روغن. فرخی.
کی تواند بود تاری لیل چون روشن نهار؟
فرخی.

بشب سرشته و آغشته خاک او از نم
بروز تیره و تاری، هوای او ز بخار. فرخی.
شب تاری همه کس خواب یابد
من از تیمار او تا روز بیدار. فرخی.
گرتوانی بیر مرا گه رفتن
تا نشود روز من ز هجر تو تاری. فرخی.
ز میغ و نزم که بد روز روشن از مه تیر
چنان نمود که تاری شب از مه آبان.
عنصری (از لغت فرس اسدی چ اقبال
ص ۳۴۳).

من عمر تو در شادی با عمر شه عالم
پیوسته همی خواهم زایزد بشب تاری.
منوچهری.

فروغ بر قها گویی ز ابر تیره و تاری
که بگشایند اکحلای حملان به نشترها.
منوچهری.

شمع تاری شده را تا نثیری اطرافش
برنفرورد و چون زهره زهرا نشود.
منوچهری.

ز گرد موکب تابنده روی خسرو عصر
چنانکه در شب تاری مه دو پنج و چهار.
ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۲۸۱).

چه تاری چه روشن چه بالا چه پست
نشانت بر هتیش هر چه هست. اسدی.
چهی بود زیرش چو تاری مفاک
پر از ز رسته بیا گنده پاک. اسدی.

چو خور تیغ رخشان ز تاری نیام
کشد گردد از خون شب لعل فام. اسدی.
ز نوروی بر خاک تاری نهاد
سیاس خدای جهان کرد یاد.

شمسی (یوسف و زلیخا).
شاد کی گردد درین زندان تاری هوشمند
یاد چون آید سرود آزار که تن داردش تب؟
ناصر خسرو.

یا قوت منم اینک و خورشید منم آنکس
کز نوروی این عالم تاری شود انور.
ناصر خسرو.

راه نبینی تو و گویی دلت
رانده مگر در شب تاریستی. ناصر خسرو.
از حریمی کار دنیا می نیردازی بدین
خانه بس تنگست و تاری می نبینی راه در.
ناصر خسرو.

نتی آگه ای مانده در چاه تاری
که بر آسمانت در دین مسیرم.
ناصر خسرو.
کی شود زندان تاری مر ترا بستان خوش
گرچه زندان را بدستانها کنی بستان لقب.
ناصر خسرو.

گهی ابر تاری و خورشید رخشان
چو تیغ علی بود در کتف کافر. ناصر خسرو.
ز رخشنده ایام و تاری لیلال. ناصر خسرو.
و انوار حکمت او در دل شب تاری درخشان.
(کلیله و دمنه).

که این هوا نه هوایی است تیره و تاری
که این هوا چه هوایی است صافی و روشن.
سوزنی.

چو روز است روشن که بختست تاری
بشب زین شبانگه لقا می گریزم. خاقانی.
پسر داشتم چون بلند آفتابی
بنا گه باری مناکش سپردم. خاقانی.

هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آرم
که گل از خار همی زاید و صبح از شب تاری.
سعدی.

که پیش اهل دل آب حیات از ظلمات
دعای زنده دلانت در شب تاری. سعدی.
|| مجازاً، تیره و ضعیف (چشم):
این دشتها بریدم وین کودها پیاده
دو پای باجراحت دو دیده گشته تاری.

منوچهری.
... «بادروح» نیز چشم تاری کند. (الابیه).

|| مجازاً، پلید و ناپاکه
بشمشر هندی بزد گردش
بخاک اندر افکند تاری تنش. فردوسی.
|| (حامص) تاریکی. تیرگی:
ز جوشن تو گفتمی بیار اندرند
ز تاری بدریای قار اندرند. فردوسی.

بزرگی این پادشاه یکی آن بود که از ظلمت
قلعتی بدان تاری، آفتابی بدان روشنایی که
بنوزده درجه سعادت رسیده بود جهان را
روشن گردانید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص
۳۸۵).

۱- نل: به قیدافه گفتا که... جهان تا بود تار تو
بود باش، که در این صورت شاهد تاره نخواهد
بود.

۲- Tara.
۳- در لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۹۰
چنین آمده: از فروغش بشب تاری شد نقش
نگین.

|| مجازاً، تیرگی و ضعف چشم: در چشمش تاری پیدا شده، چشمان من مبتلی به تاری شده است.

|| مجازاً، گمراهی و ناراستی و کژی. این مورد در شاهنامه فردوسی مکرر دیده شده است:

تو ای پیر بیدار دستان سام

مرا دیو گفندی که بهاد دام

بتاری و کژی بگشتم ز راه

روان گشت بیمایه و دل سیاه. فردوسی.

همه روشنی در تن از راستیت

ز تاری و کژی بیاید گریست. فردوسی.

همان راست داریم دل با زبان

ز کژی و تاری بیچم روان. فردوسی.

سر مایه مردمی راستیت

ز تاری و کژی بیاید گریست. فردوسی.

فریدون که ایران به ایرج سپرد

ز روم و ز چین نام مردی ببرد

بر او آفرین کرد روز نکست

دلش را ز کژی و تاری بشت. فردوسی.

جهانی بفرمان شاه آمدند

ز کژی و تاری برآه آمدند. فردوسی.

سلیحش پدر کرد از جادویی

ز کژی و تاری و از بدخویی. فردوسی.

که از من چه دیدی شها از بدی

ز تاری و کژی و نابغردی؟ فردوسی.

جو آباد دادند گیتی بمن

بکژی و تاری کشد اهرمن. فردوسی.

تاری. (ص نسی، ا) منسوب است به تار

(درخت). آبی باشد که از درخت تار حاصل

کنند و آن شربتی باشد که نشاء باده در سر

آورد. (از جهانگیری). آبی باشد که از درخت

تار حاصل شود و مانند شراب نشاء دهد.

(برهان). (آندراج). آبی باشد که از درخت تار

گیرند. (انجمن آرا).

تاری. (اِخ) خدا. (فرهنگ نظام). تنگری. نام

خدای تعالی بزبان ترکی.

تاری. (ا) بیرونی در تحقیق مالهند آرد: در

بلاد جنوبی هند درخت بلند و استواریت

مانند درخت خرما و نارگیل که میوه اش

خوردنی است و طول برگهایش به ذراعی

رسد و عرض آنها به اندازه ثلث انگشت و

بهم پیوسته است و آن را تاری نامند و بر آن

برگها نویسند و کتاب سازند. (سالهنگ چ

لایزیک ص ۸۱). رجوع به تار (نام درخت)

شود.

تاری پانس. (اِخ) بنا بر قول گزنفون جوانی

بود که مورد علاقه «مسن»^۱ سردار یونانی

بود... وقتی که «مسن» از «آریستیب»

فرماندهی قشون خارجه را گرفت جوانی بود

خوشگل و صبیح و زمانی که سر و سزی با

«آریبه» بخارجه داشت. طراوت جوانی را

هنوز فاقد نشده بود، و «آریبه» جوانانی را

که صباحت منظر داشتند دوست میداشت. خود او هم زمانی که ریش نداشت جوانی داشت «تاری پانس» نام که خارجهی بود... (ایران باستان ج ۲ ص ۵۶-۱).

تاری جا. (ا مرکب) جای تاریک. کنایه از مکان سخت و دردناک. محل تاریک و سخت و شوم.

تاری چشم. [چ / چ] (ا مرکب) چشم تاریک. چشم ضعیف.

تاریخ. (ع مص، ا) تأریخ. توریخ. نوشتن کتاب را. (منتهی الارب). وقت چیزی بدید

کردن. و در اصطلاح، تعیین کردن مدتی را از

ابتدای امر عظیم و قدیم مشهور تا ظهور امر

ثانی که عقب او است تا که دریافته شود بزمانه

آینده و دیگر مدت ظهور این امر ثانی بلحاظ

نسبت بعد مدت امر قدیم مشهور اول... (غیاث اللغات) (آندراج). سوطی در الزهر

بقل از مجملی ابن فارس آرد: تاریخ کلمه

معرب است. جوالقی در المعرب گوید: گویند

«تاریخ» که مردم بدان وقایع را نگارند عربی

محض نیست بلکه مسلمانان آنرا از اهل

کتاب گرفته اند. تاریخ مسلمانان از سال

هجرت شروع شد و در زمان خلافت عمر

رضی الله عنه ثابت گردید و از آن پس تا کنون

صورت تاریخی بخود گرفته است. بعضی

گفته اند کلمه مذکور عربی است^۲ و از لغت

«ارخ» بفتح همزه و کسر آن معنی بچه گاو

وحشی اشتقاق یافته است. اگر مؤنث باشد

بنابراین وجه مناسبت تاریخ با این معنی

آنست که مانند تولد بچه حادثهای پدید

می آید. و باهلی برای مردی که در بصره بود

چنین انشاد کرد:

لیت لی فی الخمیس خمین عیناً

کلهما حول مسجد الأشیخ

مسجد لاتزال تهوی الیه

أم أڑخ قاعها متراخی...

و گفته اند «ارخ» (بفتح اول) بمعنی وقت است

و «تاریخ» بمعنی توقیت است. (المعرب ج

مصر صص ۸۹ - ۹۰). مؤلف کشف

اصطلاحات الفنون آرد: «تاریخ» در لغت

تعریف زمان است و گویند این کلمه مقلوب

تأخیر است و نیز آنرا بمعنی غایت دانند،

چنانکه گویند فلان تاریخ مردم خود می باشد

یعنی شرف آنان بدو منتهی گردد و اینکه گویند

این عمل در تاریخ فلان انجام شده است

معنی اینست که در وقتی انجام شده است که

بدان منتهی گردیده است. و باز گویند که این

کلمه عربی نیست بلکه مصدر مؤرخ است که

معرب ماهر روز میباشند. و اما در اصطلاح

منجمین و غیره تعیین روزی که در آن امر

مشهوری بین ملت یا دولتی آشکار شده یا

آنکهنه آن بزور واقعه ترسناکی چون زلزله یا

طوفان حادث گردیده باشد و برای تعیین وقت چه پیش از آن و چه پس از آن آنرا بدان نسبت دهند. و گاهی کلمه تاریخ بر خود آن روز و بر مدتی که بین آن روز و وقت مفروض است اطلاق شود. و سخنوران کلمه تاریخ را بر لفظی اطلاق کنند که حروف مکتوب آن بحساب جُمَّل آن روز را نشان میدهد^۳. و گویند تاریخ نزد بلغا عبارتست از آنکه از جهت حدوث واقعه ای لفظی یا مصراع را که بحسب حروف مکتوبه از روی حساب جُمَّل موافق تاریخ سال هجری از آن باشد، تاریخ آن قرار دهند. و احسن آنست که کلمه تاریخ مناسب باشد بدان واقعه چنانکه ابراهیم خان فتح جنگ، در بنگاله مسجدی ساخت و شخصی این مصراع را تاریخ آن قرار داد:

«بنای کلمه ثانی نهاد ابراهیم» - انتهی.

(کشف اصطلاحات الفنون ج احمد جودت

ج ۱ صص ۶۳ - ۶۴). مؤلف کشف الظنون

بنقل از مفتاح السعاده آرد: تاریخ در لغت

عرب بیان زمان بطور مطلق است، چنانکه در

صحاح آمده گفته میشود: ارخت الکتاب

تأریخاً و ورخته توریخاً» و گفته شده است

این کلمه معرب «ماه و روز» است، و در

اصطلاح عرب تعیین وقت است برای نسبت

دادن زمان به آن، خواه گذشته باشد، خواه

آینده و حال... و نیز گفته شده است که تاریخ

عبارتست از تعداد روزها و شبهائی که از

سال یا ماه گذشته. (کشف الظنون ج ۱

استانبول ج ۱ ص ۲۱۲).

... لفظ تاریخ را بعضی عربی دانستند و برخی

معرب از یک لفظ فارسی، و در کتب معتبره

عربی تاریخ (با الف) ضبط نشده بلکه توریخ و

تأریخ (با همزه) بمعنی تعیین وقت ضبط شده

۱ - Ménon.

۲ - در جمهره (۲۱۶:۲). و ورخت الکتاب و

ارخته، و می ارخ کتابک و ورخ، یعنی وقتی که

نوشت. این گفتار را صاحب جمهره از بونس و

ابومالک نقل کرده و گفته است آنان آنرا از عرب

شنیده اند. احمد محمد شا کر، محشی المعرب

گوید: من در گفتار علما دلیلی بر معرب بودن

نیافتم و معلوم نشد که آن از کدام لفظ غیر عربی

نقل شده است مگر گفتار شهاب در

«شفاء الغلیل» (ص ۵۹) از نهایت الادراک که کلمه

مزبور تعریب «ماه روز» است و همچنانکه

شهاب گفته است «تعریب است غریب» و برای

من آشکار است که بعض علماء مقدم این کلمه

را از عرب نشیده و مطالبی که بجز آنان رسیده،

بدیشان نرسیده است، در نتیجه گمان کرده اند

معرب است بسی آنکه کلمه مزبور را بریشه

معروفی در زبان دیگر رجوع دهند. (حاشیه ص

۸۹ المعرب).

۳ - رجوع به «تاریخ، یکی از صنایع بدیعه»

شود.

پراکنده‌اند هر یک تاریخی مخصوص بخود دارند و مبدأ آن تواریخ از زمان پادشاهان بزرگ یا پیغمبران یا دولتهای ایشان یا یکی از عللی که در بالا ذکر شد، می‌باشد. بکمک این تواریخ ایشان نیازمندیهای خویش را از معاملات و وقت‌شناسی رفع می‌نمایند. و البته هر تاریخ مختص بدان امتی است که آن را وضع کرده. تا آنجا که میدانیم قدیم‌ترین و مشهورترین اموری که مبدأ قرار گرفته پیدایش بشر است. پیروان این تاریخ از اهل کتاب یعنی یهود و نصاری و مجوس و فرقه‌های مختلف آنها در کیفیت این تاریخ به اندازه‌های با یکدیگر اختلاف دارند که نظیر این اختلاف دیده نشده و نوعاً اموری که به آغاز خلق و احوال قرون پیشین تعلق می‌گیرد بواسطه فاصله بیعی که با زمان ما دارد با مطالب نادرست و افسانه آمیخته است، و خداوند هم فرموده: الم یأتهم نبأ الذین من قبلهم. (قرآن ۷۰/۹). لایعلمن الا الله^۹. (قرآن ۹/۱۴). پس بهتر این است که قول این امم را در چنین موارد قبول نکنیم مگر آنجا که کتاب معتد یا خبری که با شرایط تفتت توأم باشد بر آن گواهی دهد. با ملاحظه در این تواریخ به این نکته پی می‌بریم که میان ملل گوناگون اختلافات بسیاری موجود است. ایرانیان و مجوس عمر جهان را بنابر بروج دوازده گانه دوازده هزار سال دانسته‌اند و زردشت مؤسس دین ایرانیان چنین پنداشته که پیدایش عالم تا زمان ظهور او سه هزار سال است که مکبوس بچهارریک‌هاست^{۱۰} زیرا خود او سالها را حساب کرده و نقصانی را که از جهت چهارریک‌ها لازم آید تصحیح کرده است و فاصله ظهور او تا آغاز تاریخ اسکندر ۲۵۸ سال است پس آنچه از آغاز جهان تا زمان اسکندر گذشته ۳۲۵۸ سال می‌باشد. ولی چون از آغاز پادشاهی کیومرث که بعقیده ایرانیان نخستین کسی است که تمدن را به ایرانیان آموخت تا زمان اسکندر با توجه به اینکه سلطنت ایران از دودمان او هیچگاه

تاریخ هجری که هجرت پیغمبر اسلام (ص) از مکه معظمه بمدینه منوره است. (فرهنگ نظام). نقطه حرکت هر یک از میبادی وقایع عظیم مانند تاریخ مسیحی، تاریخ المپیادها، تاریخ اسکندری. مراد از این اصطلاح عصریت که بوسیله حادثه بزرگی برای عده‌ای مشخص باشد و یا آنکه در آن رسم جدیدی برقرار شده باشد: تاریخ آزادی مسیحیت میبادی تاریخی بسیاری دارد مانند تاریخ مراسم مسیحیان، تاریخ انجیلی، تاریخ شهداء، تاریخ مذهبی و تاریخ سیاسی آنان. زمان ثابتی که برای شمردن سنوات از آن آغاز می‌کنند^۷، زمانها و سنوات مهم عبارتند از سال یهود که یا از هنگام خروج از مصر (۱۲۸۳ یا ۱۶۴۸ ق. م.) یا از هنگام آزادی بابل (۵۹۷ ق. م.) یا از هنگام بنای ثانوی معبد (۵۰۸ ق. م.) حساب میشود. سال مسیحی که از هنگام میلاد مسیح قرار داده شده است. سال المپیاد که در نزد یونانیها ۷۷۶ ق. م. میباشد. سال بنای رم که ۷۵۳ ق. م. است. سال «بتونصر»^۸ که در نزد بابلیها ۷۴۷ ق. م. میباشد. سال هجری سنه مسلمانان از ۶۲۲ ق. م. است. سال جمهوری فرانسه از ۲۲ سپتامبر ۱۷۹۲ ق. م. این عهد را دوازده سال حساب می‌کنند پس از گفتن سال اول، سال دوم... جمهوری فرانسه تا سال دوازدهم جمهوری فرانسه، پس از آن گویند سنه ۱۸۰۴ که آن سال زمان تأسیس امپراطوری است.

بیرونی در التفهیم آرد: تاریخ چیست، تاریخ وقتی باشد اندر زمانه سخت مشهور که اندرو چیزی بوده است، چنانکه خبرش اندر امتی بر امتان پیدا شد و بگترد چون دینی و کیشی نو شدن یا دولتی مر هر گروهی را پیدا شدن یا جر می بزرگ یا طوفانی هلاک‌کننده و مانند آن چنانکه آن وقت زمانه را آغاز نهند نه بحقیقت و طبع و زو سال و ماه و روز همی شمرند تا بهر وقتی که خواهند و اندازه‌های روزگار و اجل و مهلت بدانند و وقتها را داند که کدام است پیش و کدامت ز پس. (التفهیم ج جلال همائی صص ۲۳۵ - ۲۳۶).

و در آثارالباقیه آرد: تاریخ مدت معینی است که از آغاز سال شروع میگردد که در آن سال پیغمبری مبعوث شده یا پادشاه بزرگی قیام کرده یا امتی بطوفان و زلزله هلاک‌گشته یا مملکتی خسف شده، یا وبا و قحط شدید اتفاق افتاده، یا انتقال دولتی و تبدیل ملتی و یا حادثه عظیمی از آیات سماوی و علامات مشهور ارضی که جز در ازمنه دراز حاصل نمیشود روی داده، و بیاری تواریخ اوقات محدود و معین شناخته میشوند و در همه حالات دینی و دنیوی از تاریخ‌گیری نیست. کلیه‌ام و مللی که در سرزمینهای مختلف

اما شکی نیست که تاریخ (با الف) هم در عربی از قدیم مستعمل است و گویا میدل تأریخ (با همزه) است. (فرهنگ نظام). || هر سال با نسبت به یک واقعه مهمه‌ای که مأخذ نسبت زمان و واقعات بعد است: تاریخ کاغذ من هزارویصدوچهل‌ونه است. (فرهنگ نظام). مؤلف کشف الظنون آرد... و گفته شده است شناساندن وقتی است به اینکه آنرا نسبت دهند به اول حادثه بزرگی که در میان ملت یا دولتی شایع باشد یا یک امر ترسناک یا از آثار سماوی یا ارضی که وقوع آن بندرت باشد که آن را مبدأ تاریخ قرار دهند تا مقدار زمانی که بین آن حادثه و حوادث دیگری که در آینده وقوع یافته است و بخواهند آن را ضبط کنند معلوم سازند: (کشف الظنون ج ۱ استانبول ج ۱ ص ۲۱۲). روزمه. سالمه. ماه‌روز. روزنامه. رقمی که زمان را نمایند. زمان وقوع واقعه‌ای:

نبنشته بر آن حقه تاریخ آن پدیدار کرده پی و بیخ آن. فردوسی. سال اربع‌وعشرین و اربعمائه (۲۲۴ ه. ق.) یا تاریخ این سال پیش از این برانده بودم. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۹۳). هم ازبخت فرخنده فرجام تست که تاریخ سدی در ایام تست. (بوستان). از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم. (گلستان).

آقای تقی‌زاده اصطلاح گاه‌شماری را در این مورد وضع کرده‌اند: برای ادای این معنی (حساب زمان^۲ یا سال و ماه شماری). در این مقاله ما اصطلاح «گاه‌شماری» را که با اصطلاح آلمانی «تسایت‌رشنونک»^۳ و اصطلاح قدیم عربی «معرفةالمواقیت» وفق میدهد وضع و مطرداً آن را استعمال کرده‌ایم، چه برای حساب زمان بدبختانه ما در فارسی اسم مانوسی نداریم. در کتب قدیمه لفظ «تاریخ» را برای این معنی نیز استعمال میکردند ولی چون این لفظ در کتب فارسی برای پنج معنی مختلف که به فرانسوی آنها را امروز بکلمات^۴ تعبیر میکنند استعمال می‌شد محض احتراز از التباس باید لفظ دیگری برای این معنی اخیر (یعنی بمعنی علمی «کالاندریه»^۵ فرانسوی) که منظور ما در این مقاله است اختیار کرد. لفظ تقویم در فارسی برای معنی معروف آن که در زمان قدیم آن را «دفتر سنه» میگفتند استعمال شده نه برای طریقه حساب زمان و لهذا نمیتوان آنرا بمعنی حساب زمان هم استعمال کرد ولو آنکه در زبان فرانسه مثلاً برای هر دو معنی یک کلمه^۶ استعمال میشود. (گاه‌شماری ص ۱ حاشیه ۱). || یک واقعه مهمه یک مذهب یا ملتی که از منته واقعات بعد به آن نسبت داده شود، مثل

1 - Date.

2 - Calendrier (فرانسوی).

3 - Zeitrechnung.

4 - Date. Histoire. Ère. Chronologie. Calendrier.

5 - Calendrier. 6 - Calendrier.

7 - Ère (لاتینی Aera).

8 - Nabonassar.

۹ - یعنی آباکفاز از اخبار اشخاص گذشت با خبر نشدند که هیچکس جز خداوند آن اخبار را نمیداند؟

۱۰ - چون سال بخورشیدی ۳۴۵ روز و پنج روز و پنج روز است مراد از چهارریک‌ها این ربع روزها میباشد.

مقطع نگشته حساب کنیم ۱۲۵۴ سال^۱ خواهد شد، از این رو تفصیل این واقعه با آنچه مجملاً گفتیم تطبیق نمی‌کند. علاوه بر این ایرانیان با رومیان در تاریخ اسکندر هم اختلاف دارند. بیان مطلب آنست که میان اسکندر و آغاز پادشاهی یزدگرد ۹۴۲ سال و دوست و هفت روز^۲ است و چون از این مدت پادشاهی ساسانیان را تا اول یزدگرد که قریب چهارصد و پنجاه سال^۳ است کم کنیم ۵۲۸ سال باقی خواهد ماند و این مدت ملک اسکندر و ملوک طویف خواهد شد و چون زمان سلطنت هر یک از اشکانیان را بهم افزانیم بنا بر آنچه ایرانیان اثبات کرده‌اند ۲۸۰ سال خواهد شد و با همه اختلاف [دوره] اشکانیان سیصد سال بیشتر نخواهد شد ولی این اختلاف را در آیه قدری اصلاح خواهیم کرد.

بقیده طایفه‌ای دیگر از ایرانیان سه هزار سال مذکور از اول آفرینش کیومرث است زیرا پیش از او فلک شش هزار سال ساکن بوده است و طایع هنوز استحاله نیافته بودند و امهات بهم مزوج نگشته و کون و فساد هم وجود نداشت و زمین معمور و آبادان نگشته بود و چون فلک بحرکت آمد انسان نخستین در معدل النهار آفریده شد و نیمی از آن بطرف شمال و نیمی بطرف جنوب و تناسل کرد و اجزاء بسایط (آخشیجه) توسط کون و فساد بهم مزوج شد و دنیا معمور و آبادان گردید و عالم انتظام یافت. و یهودیان با نصاری اختلاف بزرگتر دارند. یهود میگویند که آنچه از زمان آدم تا اسکندر گذشته ۳۴۸۴ سال است و نصاری میگویند که ۵۱۸۵ سال است بدین سبب یهودان از زمان کاستد که تا خروج عیسی در میانه چهار هزار سال که وسط هفت هزار سال عمر عالم است واقع شود و باینکه انبیاء بولادت عیسی از بتول عذرا مزدگانی دادند مخالف شود. هر یک از این دو دسته را در احتجاج خود اعتماد و تکیه بر تأویلاتی است که بحساب جُمَّل استخراج میشود پس یهود منتظرند تا سال ۱۳۳۶ اسکندری به انجام رسد و مسیح موعود خروج نماید. حتی اینکه دسته زیادی از متنبین فرق یهود مانند راعی و ابوعیسی اصفهانی و مانده‌های ایشان ادعا نمودند که ما رسولان عیسی هستیم که بسوی بندگان آمده‌ایم. توضیح آنکه اول این تاریخ با وقت بطلان قربانیها و انقطاع وحی و فترت پیغمبران موافق است. و از سفر پنجم تورات این آیه را بگرفتند که ایزدتمالی بعبرانی می‌فرماید «انوحی استیرایونای مهیم و هاتف بیوم هاهویته»^۴ تفسیرش اینست که من خداوند هستم و ذات خود را تا امروز از مردم

پوشانیده‌ام^۵ پس هتراستیر را که دو لفظ استار است حساب نمودند ۱۳۳۵ سال شد و گفتند که این مدت زمان انقطاع وحی و بطلان قربانین است و معنی استار اینست و ذات در این جمله بمعنی امر است و از برای صحت این ادعا قول دانیال را در کتاب خود بگواهی آوردند «میعیث هوسار هتومید لونیث شقوص شویم الف و موانیم و تشیم»^۶ که تفسیرش چنین میشود «از آغاز وقتی که قربان جایز شده تا آنکه پلیدی روی^۷ به اضحلال گذارد هزار و دوست و نود سال میباشد». باز در دنبال این میگوید: «اشری هامحگی و یکیف لیامیم الف و شلوش میو و شلوشیم و حمنا» و تفسیرش اینست «طوبی و خوشا بکسی که تا سال هزار و صد و سی و پنج صبر و شکیب نماید». بعضی از یهود گمان کرده‌اند که میانه این دو قول چهل و پنج سال است زیرا که قول اول او در ابتدا عمارت بیت المقدس بود و قول اخیر پس از فراغ از ساختمان آن، برخی دیگر میگویند که قول اول توقیت زمان ولادت عیسی است و قول اخیر توقیت ظهور اوست و گفتند که چون یعقوب بر یهودا برکت داد و دعایش کرد بدو خیر داد که ملک و سلطنت از پسران او بیرون نخواهد رفت تا کسی بیاید که سلطنت از آن اوست و یهود میگویند که واقع هم چنین است و ریاست از دست آل یهود خارج نگشته زیرا رأس الجالوت (تفسیر این کلمه رئیس جلا کنندگان که از اوطان خود به بیت المقدس جلا شدند) صاحب و امیر بر هر یهودی است در دنیا و مالک و مطاع اوست در جمیع اعصار و بر یهود در اکثر احوال فرمانرواست.

نصاری هم این کلمات را که سریانی است دلیل و معتد خود قرار دادند و آن اینست: «یشوع مشیحا فرو قارباً» که تفسیرش چنین می‌شود: «عیسی مسیح نجات دهنده اعظم است»، و آن کلمات را بحساب جُمَّل حساب کردند و مبلغ آن ۱۳۳۵ روز شد. پس گمان کردند که مراد دانیال از این اعداد این کلمات میباشد نه سالهای مذکور. زیرا اعداد در نص گفته دانیال فقط اعداد است بدون آنکه دانسته شود که معدود آن سال است یا روز. نصاری میگویند که این اعداد به اسم مسیح بشارت است نه بر وقت آمدن او، و دانیال هنگامی که در زمین بابل در زمره بنی اسرائیل بدست ایرانیان اسیر بود و بزاری خداوند نماز میخواند در ۲۴ روز ماه اول از سال سوم پادشاهی کوروش بخواب دید که خداوند بر او وحی فرستاد که ادریشیم یعنی بیت المقدس هفتاد سابوح تمیز نخیشود و برای قوم تو جایگاه امن و راحت خیشود، آنگاه مسیح می‌آید و

کشته خواهد شد. پس از آمدن او اورشلم برای آخرین دفعه ویران میگردد و تا جهان برپاست ویران خواهد بود، و سابوع هفت سال است و از این مدت هفت سابوع در بناء اورشلم بگذشت و این همان زمان است که زکریای بن برخیا عداو در کتاب خود میگوید: «من مناره را در خواب دیدم که در آن هفت چراغ بود هر یک راهفت زبانه» و پیش از این میگوید که دو دست زربابل اساس این خانه را پیا نهاد و هم او تکمیل خواهد کرد و مدتی که از اول تأسیس بیت المقدس تا اكمال آن طول کشید ۴۹ سال بود که هفت سابوع میشود، سپس میگوید که بعد از انقطاع وحی و انبیاء و تفرق بنی اسرائیل در بلاد عالم و بدون رئیس و سرپرست و ذبایح و مذبح داشتن آنها رسید. از کلیه مطالبی که ذکر شد هر یک از این دو دسته ادعائی دارند که بصحت آن نمیتوان اعتماد نمود [چه] آن را از راه تأویلات که از حساب جُمَّل بیرون آورده‌اند و بعضی تمویهات رکیکه دیگر و اگر شخص متأمل بخواهد یک دعوی دیگر را که غیر از این دو ادعا باشد با این حساب اثبات کند و همه دلایل را که بر این مدعی ذکر کرده‌اند رد نماید کاری است که سخت و دشوار نخواهد بود. آنچه یهود راجع به بقاء ملک در آل یهودا گفته‌اند و به ریاست جالوت تأویل نمودند اگر اطلاق اسم پادشاه و ملک بر امثال چنین ریاستی از راه اضافه بغیر صحیح باشد پس مجوس و صابین و فرق دیگر آنها در این معنی شریک خواهند بود و سایر بنی اسرائیل و غیر بنی اسرائیل از دایره این سلطنت خارج نخواهند بود زیرا هیچ بشری نیست که فرضاً اگر پست‌ترین افراد هم باشد نوعی تملک و ریاست نسبت بزرگستان خود نداشته باشد، اگر ما لفظ استار را که در تورات است بر عدد حمل کنیم برای اینکه مقدار مدتی بشود که بین تاریخ بنی اسرائیل از خروجشان از مصر تا زمان عیسی بن مریم است، ما در این تأویل سزاوارتر خواهیم بود چه مدتی که میان خروج یهود از مصر تا قیام اسکندر بوده بنا بر قول خودشان هزار سال است و عیسی بن مریم در سال ۳۰۴

۱- در متن عربی: ۳۳۵۴ سال.

۲- در متن عربی: ۲۵۷ روز.

۳- در متن عربی: ۴۱۵ سال.

۴- در متن عربی: انوحی استیرایونای مهیم و هاتف بیوم هاهویته.

۵- در متن عربی: و ذات خود را تا روزش از مردم خواهم پوشانید.

۶- در متن عربی: تشیم.

۷- در متن عربی: از آغاز... جایز شود، پلیدی روی...

این سفر است بمحمد (ص) شهادت نمیده، و این ترجمه آنست «خداوند از طور سینا آمد و از ساعیر بما اشراق فرمود و از کوه فاران آشکار شد و با او دسته‌ای از پاگان بودند که در سوی راست او جای داشتند»^۱ این کلمات رموز است چون دلیل اقامه شده که این قبیل... صفات^۲ سزاوار ذات خداوندی نیست و صفات او هم نزدیک نیست پس مراد از آمدن حق از طور سینا این است که موسی را در آنجا مناجات کرد و درخشیدن او از ساعیر ظهور عیسی است و آشکار گشتن او از فاران که محل زیست و رشد اسماعیل است و هم در آنجا ازدواج کرد ظهور محمد است که بر تمام اصحاب ادیان با جنودی از پاگان که از آسمان به امداد او آمدند هویدا و آشکارا گشت و کسی که تأویل را که عیان بر او گواهی میدهد منکر باشد ما از او خواهشمندیم که بر گمراهیانی که در این قول است اقامه برهان نماید و ما را بخطای خود بیا گاهاند، «و من یکن الشیطان له قریناً فساء قریناً»^۳ و اگر حساب کلمات را به عربی جایز ندانند ما هم حسابی را که بسریانی کرده‌اند جایز نمیدانیم چونکه تورات و کتب این دسته از انبیاء تمام بعمری است و این سخنان که ما و ایشان گفتیم حجج قاطع و ادله واضحه است که کلمه در این کتب از جای خود تحریف یافته و تفسیر پیدا کرده و چنگ زدن بمثل این ظنون و تلفیقات قوی‌ترین دلیلی است که صاحب آن از راه حق و هدایت انحراف یافته است «ولو فقتنا علیهم باباً من

آنچه نصاری گنجانند مقدم میشود. اما جَعَلی را که بسریانی حساب کردند چون موافق با اعداد معهود است و سالها مراد نیست امریست که قبول آن ممکن نیست و اگر حاسبی بحساب جَعَل این جمله را حساب کند (بشر موسی بن عمران بمحمد و المسیح به احمد) مثل اول خواهد شد یا این جمله را حساب نمائید «بشرق بریه فاران به محمد الامی» با جمله اول یک چیز خواهد شد. اگر کسی گوید مراد این اعداد بشارت است چون اعداد بشارت با این آیه موافق است آنوقت هر ضرر و نفعی که برای نصاری در این دعوی است بدون هیچ تفاوت او را هم خواهد بود. بخصوص اگر برای حضرت رسول و صدق بشارت بر او قول اشعیای نبی استشهد شود که در کتاب خود می‌گوید. این جمله در حقیقت معنی آن و یا شبیه بمعنی است، خداوند او را امر کرد که دیده‌بانی را بر منظره بفرست تا آنچه را که می‌بیند بدو خبر دهد پس دیده‌بان بمنظره شد و گفت که من یک خرسوار و شترسواری را دیدم که یکی از آن دو رو کرد و فریاد میزد بابل بهم ریخت و بهای تراشیده‌شده آن در هم شکست و این خبر بر مسیح که بر خر سوار میشد و بر محمد (ص) که بر شتر سوار بود بشارت است و بظهور محمد بابل در هم ریخت و بنهایش در هم شکست و قصورش متزلزل گردید و سلطنتش از میان برچیده شد. و باز در کتاب اشعیای نبی از بشارت بمحمد (ص) سخنان مرموز و نزدیک تأویل واضح بسیار است و اینست که ایشان را برمی‌انگیزاند که اصرار بر باطل کنند و دعاوی او را افترا نمایند که عرف خلق بر آن جاری نیست که مراد از شترسوار موسی است نه محمد. موسی و پیروانش را با بابل چه کار و آیا برای موسی و قوم او آنچه که برای محمد (ص) و پیروانش ظاهر گردید هیچ حاصل شده و اگر از اهل بابل سرسرس نجات می‌یافتند از غنیمت بیازگشت راضی میشدند؟^۱ و از چیزهایی که این اشتها را تأیید می‌کند باز گفته خداوند است که در سفر خاس تورات که بعثی معروف است موسی را خطاب کرده میگوید: زود باشد که مانند تو از برادران بنی اسرائیل بیخبری برانگیزم و کلام خود را در دهان او می‌گذارم و هرچه را که من امر می‌کنم بدیشان بگویم و مردی را که اطاعت نمود کلام کسی را که با من تکلم می‌کند من از او انتقام خواهم کشید.

کاش دانستی که آیا بنی‌اسحاق را جز بنی‌اسماعیل برادری است و اگر بگویند برادران بنی‌اسرائیل اولاد عیص هستند آیا مانند موسی کسی از ایشان برخاست که بموسی شهابتی داشته باشد. و آیا باز آنچه در

اسکندری متولد شد و خداوند هم او را در سنه ۳۳۶ بسوی خود بیلا براد پس عده سالهای این مدت ۱۳۳۵ سال خواهد شد و این مدت بقاء شریعت موسی بن عمران است تا زمانی که عیسی آنرا تکمیل کرد. اما آنچه از دو قول، قول دانیال ذکر نموده و بگواهی آورده‌اند اگر بر غیر این تأویل هم حمل کنیم باز ممکن است بلکه بهیچ یک از وجوهی که ذکر نمودند صحیح نیست مگر اینکه مبدأ این زمان از مدتی که بدین دو قول گفتگو کرده مقدم باشد. بیان مطلب چنین است که اگر مراد این باشد که مبدأ این دو مدت وقت واحدی باشد اعم از گذشته و حال و آینده، آنوقت برای اختلاف دو مدت تکلم بدین کلمات معنایی نخواهد بود و تفاوتی که میان دو وقت مییابد بهیچوجه معنی محصل نخواهد داشت. ولی آنچه نصاری را در دعوی خود لازم می‌آید بیشتر و ظاهرتر است و بیان مطلب آنکه اینطور فرض می‌کنیم که یهود آمدن مسیح را پس از ۷۰۰ سابع از رؤیای دانیال مسلم بدانند باز هم با خروج عیسی پس از این مدت توافق نخواهد داد زیرا یهود مجمعتد که میان خروج بنی‌اسرائیل از مصر تا بنای بیت‌المقدس ۴۸۰ سال است و از بنای آن تا تخریب بخت‌الصر ۴۲۰ سال است و هفتاد سال هم این خانه خراب و ویران بوده پس رو بهمرفته ۹۴۰ سال میشود. در این هنگام رؤیای دانیال واقع شد و این مدت از هزار سال چهل سال کم دارد و باز یهود و نصاری متفق‌اند که ولادت عیسی در ۳۰۶ اسکندری بود و بر طبق گفته خودشان ولادت پس از رؤیای و عمارت بیت‌المقدس و ۴۴ سال است و این مدت بتقریب ۴۰ سابع است و از زمان تولد مسیح تا ظهورش چهار سابع و نیم است. پس در نتیجه ولادت عیسی بر آنچه فریقین گفته‌اند مقدم خواهد شد و یهود را در این قول اشکالی لازم نمی‌آید و اگر نصاری آنان را در کمیت مدتی که بین عمارت بیت‌المقدس و اول تاریخ اسکندریست تکذیب کنند یهود مقابله بمثل خواهند کرد. و اگر ما قول دو طرف را بکنار بگذاریم و بجدول ملوک کلدانیان که بعداً بیان خواهیم نمود بنگریم می‌بینیم که از اول سلطنت کوروش تا اول پادشاهی اسکندر ۲۲۲ سال است و از سلطنت اسکندر تا تولد عیسی هم ۳۰۴ و رو بهمرفته ۵۱۶ سال خواهد شد و چون ما سه سال را از این مدت کم کنیم (چه، عمارت بیت‌المقدس در سال سوم از پادشاهی کوروش بوده است) آنوقت باقیمانده را به سابع تقسیم نمائیم خواهیم دید بطور تقریب که از زمان رؤیای تا میلاد مسیح چند سابع است پس ولادت عیسی بر

۱- این مضمون از بیٹی از اشعار امرء القیس گرفته شد که چون بواسطه خونخواهی از بنی‌اسد که پدر او را کشته بودند بدربار روم رفت و عاقبت مابوس برگشت این شعر را گفت «و قد طوفت فی الأفاق حتی - رضیت من الغنیمه بالایاب»؛ یعنی من به اندازه‌ای در افاق گشتم که فقط به این مقدار غنیمت قانع میشوم که بخانه خود بسلامت برگردم، و اینکه سعدی میگوید: «رضیا من نوالک بالرحیل» از این شعر گرفته شده.

۲- این مضمون در دعای سمات ذکر شده.
۳- چون فلاسف میگویند خداوند جسم نیست و پس از اینکه روان آدمی جسم نباشد و حقیقتی غیرمادی و مجرد باشد بطریق اولی آفریدگار روان از روان بمراتب مجردتر است و رفتن و آمدن از شؤون جسم است بدینجهت این قبیل کلمات را که در کتب انبیاء ذکر شده تأویل می‌کنند، حتی در قرآن هم که مذکور است خداوند و ملائکه آمدند همین تأویلات را می‌نمایند که مراد امر خداوند است؛ که آمد ولی اهل کلام که جمود بر ظاهر دارند میگویند خدا جسم است و خود او می‌آید. مصلح

۴- قرآن ۳۸/۴

السماء فقلوا فيه يرجون لقائوا انما سكرت ابصارنا بل نحن قوم مسحورون»^۱ بلکه یهود از دیدن حق کور هستند و ما از خداوند تأیید و عصمت و سداد رای خواستاریم. یهود مدعی هستند که نصوص تورات دال بر این است که هر کس ادعای نبوت [کند] باید او را کشت، بطلان این گفتار بسی آشکار است و جای اینگونه سخنان در کتاب دیگر است، از این رو ما بمقصود خود باز میگردیم که کلام بدرآزا کشید و سخنی سخن دیگر را بپیمان آورد. هر یک از یهود و نصاری یک نسخه از تورات دارند که با گفته اصحاب آن موافق است و آن نسخه که در نزد یهود است میگویند که خالی از تخیل است و نسخه ای که در نزد نصاری است تورات سبعین نام دارد، و شرح این قصه آنست که چون بخت النصر به بیت المقدس دست یافت و آنجا را خراب کرد طایفه ای از یهود جلای وطن کردند و پادشاه مصر پناهنده شدند و در کنف او اقامت جستند تا آنکه زمان پادشاهی بطلمیوس فیلیادلتوس شد و او شنید که تورات کتابی است از آسمان نازل گشته و از این طایفه جستجو کرد تا آنکه ایشان را در شهر زها یافت و شمارۀ یهود در این وقت ۳۰۰۰۰ بود و از این رو ایشان را بسوی خود بخواند و مکن داد و ملاطفت بسیار کرد و اجازه داد که به بیت المقدس بروند و بیت المقدس را کوروش که عامل بهمین بر بابل بود ساخته بود و عمارت شام را بحال نخستین برگردانیده بود، پس بنی اسرائیل بقصد خروج از مصر با جمعی از مقربان ملک که شام بیدرۀ یهودیان فرستاده بود بیرون شدند و بطلمیوس گفت که مرا بشما نیازی است که اگر حاجت من را بر آورید حق مرا سپاس گذارده اید. و آن اینست که یک نسخه از کتابان تورات بمن بخشید، بنی اسرائیل حاجت شاه را اجابت کردند و سوگند یاد نمودند که ما بمعهد خود خواهیم وفا نمود. چون به بیت المقدس بازگشتند وعده خویش را وفا نمودند و یک نسخه تورات برای پادشاه فرستادند و این نسخه بعبری بود، بطلمیوس نمی فهمید، پس بسوی ایشان کس فرستاد که کسانی را نزد من بفرستید که یونانی و عبری بدانند تا این کتاب را برای من ترجمه کنند و وعده داد که من ایشان را جوائز و صلات خواهم بخشید. بنی اسرائیل از اسباب دوازده گانه هفتاد و دو تن برگزیدند که از هر سبطی ۶ نفر باشند و اسماء ایشان در نزد نصاری معزوف است و آنان را بنزد شاه فرستادند پس بترجمۀ تورات مشغول شدند و ایشان را بطلمیوس دوباره از هم جدا کرد و بر سر هر دو نفر مأموری گذاشت که در حال

ایشان مواظبت نماید تا آنکه از ترجمه فارغ شدند و ۲۶ ترجمه بدست آمد و آنها را با یکدیگر مقابله کردند جز اختلاف عبارت که در حکایت از یک مقصود حاصل می شود چیز دیگری در این نسخ نیافتند. پس ملک بوعده خود وفا کرد و ایشان را بطور نیک تجهیز کرد. و این مترجمان یک نسخه از این نسخ را خواستند تا آنکه اسباب افتخار و مباحثات بر همسرانشان باشد، پادشاه هم از بذل آن مضایقه نکرد و این همان نسخه است که در نزد نصاری است و این نسخه بگفته ایشان تبدیل و تحریف نیافته.

یهود این حکایت را باور نمیدارند و میگویند در نقل تورات مکره و مجبور بودیم و این کار را برای آن انجام دادیم که از سطوت و شر آن پادشاه هراسان بودیم ولی باز هم در تخیل و تحریف با یکدیگر توطای کرده بودیم، و تورات را فقط این دو نسخه نیست و نسخه ثالثی است که در نزد سامره که به لاماسیه معروفند موجود میباشد و اینها کسانی هستند که چون بخت النصر یهود را از شام اسیر آورد ایشان را بجای یهود فرستاد و چون سامره بخت النصر را بر عبوب بنی اسرائیل آگاه کرده بودند و بمقصودی که داشت کمک نموده بودند این بود که ایشان را نکشت و اسیر نکرد و برای اینکه در تحت تسلط او باشند این قوم را در فلسطین جای داد. مذهب ایشان مخلوطیت از یهودیت و مجوسیت و بیشتر ایشان در فلسطین زندگی می کنند و مکن آنان نابلس نام دارد و در آنجا هیكلی بنا نموده اند و از زمان داود در حدود بیت المقدس داخل نمیشوند چون میگویند که داود ظلم و ستم کرد و هیكل مقدس را از نابلس به ایلیا که بیت المقدس باشد نقل نمود و ایشان مردم را تسمی نمی نمایند و اگر تسمی کنند باید غسل نمایند، و برسالت پیغمبرهای دیگر که پس از موسی بودند معتقد نیستند. اما آن نسخه از تورات که در نزد یهود است و بر آن اعتماد می کنند متضمن اعمار بتی آدم از هنگام هبوط از بهشت تا طوفان نوح میباشد و جمع این مدت ها ۱۶۵۶ سال میشود و این مقدار در تورات نصاری ۲۲۴۲ سال است و اما توراتی که نزد سامره است ناطق بر اینست که این مدت ۱۲۰۷ سال است.

اثینوس که یکی از اصحاب اخبار است گفته: مدتی که میانه آفرینش آدم و میان نخستین شب آفرینۀ طوفان بونده ۲۲۲۶ سال و سیزده روز و چهار ساعت میباشد و این قول را این باز یار در کتاب قرانات از او نقل کرده ولی این گفتار بگفته نصاری نزدیکتر است و چنین بخیال میرسد که گفته اثینوس بر طریقه اصحاب احکام از علمای نجوم مجتبی است

چه، اثر تعسف در آن آشکار است و چون اختلاف میان امم چنین بود که گفته شد و قیاس عقلی را در تمیز حق از باطل مدخلیتی نبود پس دیگر چگونه خواهد بود که شخص جوینده طمع نماید که از حقیقت امر آگاه گردد، و نه تنها تورات را تعدد و تفاوت نسخ است بلکه انجیل نیز چنین است، و در نزد نصاری چهار نسخه انجیل می باشند که هر چهار در یک مصحف جمع است و یکی از آن چهار از متی است و دومین از مارقوس و سومین از لوقا و چهارمین از یوحنا که هر یک از این چهار شاگرد بر حسب دعوتی که در شهر خود کرده تألیف نموده اند و آنچه را که در هر یک از این چهار انجیل از صفات مسیح و گفتار او در روزگار دعوت و وقت دار کشیدن مسیح بعقیده ایشان ذکر کرده اند با یکدیگر مخالف است حتی در نسب عیسی که نسب یوسف نامزد مریم و پرورنده عیسی باشد، اختلاف است.

متی می گویند: یوسف بن یعقوب بن متان بن ایلعاذر بن ایلیهود بن یاکین بن صادوق بن عازور بن ایلیاقیم بن اییهود بن زروبا بیل بن سائیل بن یکتیان یوشایان آمون بن متی بن حزقیان احازین یوتام بن عزریا بن یورام بن یهوشافاط بن آسایان رحبعام بن سلیمان بن داود بن یسایان عویبدین بوغزین شلمون بن نحشون بن عمیناداب بن آرام بن حصرون بن فارص بن یهود بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم علیه السلام.

اما لوقا میگوید: یوسف بن هالی بن متان بن لایوی بن ملکی بن یثابن یوسف بن متاتیان آمو بن ناحوم بن حسلی بن نجی بن مات بن متاتیان شمعی بن یوسف بن یهودا بن یوحنا بن ریسان زروبا بیل بن سائیل بن نیری ملکی بن ادی بن قوسام بن ایلمودام بن عیرین یوس بن ایلعاذر بن یوریم بن متان بن لایوی بن شمعون بن یهودا بن یوسف بن یونان بن ایلیاقیم بن ملیان مینان بن متاتیان ناتان بن داود. و نصاری از این اختلاف بدین طریق عذر می آورند که یکی از سنن واجب تورات این است که چون مردی بمرد و از زن خود اولادی نداشته باشد برادر میت باید آن زن را بگیرد تا آنکه برای برادر خود نسلی درست کند و چون طفل از شوهر دومین با بعرضه هستی گذاشت از جهت نسبت منسوب بعیت است و از جهت ولادت و حقیقت منسوب به پدر فعلی خود، و نصاری می گویند که بهمین جهت یوسف منسوب بدو پدر بود هالی از جهت نسب پدر او بود و یعقوب از جهت ولادت و میگویند چون متی یوسف را بنسبت

ولادت منسوب کرد یهود بر او طغنه زدند و گفتند موافق کیش ما نسبت یوسف صحیح نیست زیرا پدر نسی او ذکر نشده، این بود که لوقا از راه معارضه با یهود بموجب سنت مذهب ایشان نسب او را ذکر کرد و هر دو نسب بدادود میرسد و غرض از تذکر نسب همین است چه از شرایط مسیح این است که باید پسر داود باشد. و برای این نکته نسبت یوسف را بمسیح اضافه کرد و از نسبت مریم چشم‌پوشی نمود که سنت مذهبی یهود اینست که هیچکس جز از قبیله و سبط خود زن نگردد تا آنکه انساب مختلط نشود، و عادت یهود بر این جاری شده که نسبت شخص را بردها میدهند نه بزنان و چون یوسف و مریم هر دو تن از یک قبیله و دودمان بودند پس ناچار باید بیک اصل و یک ریشه برسند و غرض از اثبات نسب همین است و نزد هر یک از اصحاب مرقیون و اصحاب ابن دیسان انجیلی است که پاره‌ای از آنها با اناجیل مذکور مخالفت دارد. و پیروان مانی را جداگانه انجیلی است که از بدو تا ختم آن با آنچه نصاری گفته‌اند مخالف است و پیروان مانی به آن معتقدند و چنین می‌پندارند که انجیل صحیح همین است و بس و آنچه که مسیح آورده و بدان عمل نموده موافق و مطابق با مضامین این انجیل است و غیر از آن هر انجیل دیگری باطل و پیروان آن بمسیح آنرا افتراء زده‌اند. و انجیل را نخبه‌ایست که به انجیل سبعین موسوم و منسوب به بلاس است و در صدر آن چنین مکتوب است که این نسخه را سلام پسر عبدالله سلام از زبان سلمان پارسی نگاشته و هر آنکس که در آن انجیل نظر کند بر او پوشیده نخواهد ماند که این انجیل ساختگی است و نصاری و غیر نصاری این انجیل را انکار می‌کنند. و آنچه پس از این تاریخ است تاریخ طوفان اعظم است که در زمان نوح بود که هر چیز در آن غرق شد و این تاریخ هم مانند تواریخ دیگر دارای تفاوت و اختلاف است بقسمی که نمیشود بصحت آن قطع کرد و نمی‌شود در احاطه بحقیقت آن طمع نمود زیرا اولاً میان تاریخ آدم و این تاریخ اختلاف است و در آینده خواهیم گفت که میان این تاریخ و تاریخ اسکندر نیز اختلاف است و یهود از تورات خود و کتب متعلق بتورات چنین استخراج کرده‌اند که میان طوفان و اسکندر ۱۷۹۲ سال بود و مسیحیان از تورات خود اینطور استخراج کرده‌اند که این مدت ۲۳۳۸ سال بود. اما ایرانیان و عامه مجوس طوفان را بکلی منکرند و چنین میگویند که پادشاهی در ما از کیومرث گل شاه که در نزد ایشان نخستین انسان است متصل بود و

هندیان و چینیان و اصناف امم شرقی با ایشان موافقت و برخی از فرس میگویند که طوفان واقع شده ولی صفاتی که برای آن ذکر می‌کنند با آنچه در کتب انبیاء است مطابق نیاید و میگویند این طوفان در شام و غرب در عهد طهمورث وقوع یافت و در همه زمین عمومیت پیدا نکرد و جز اسم قلیلی در آن غرق نگشتند و از عقبه حلوان تجاوز نمود و بممالک مشرق نرسید و باز چنین میگویند که مردم غرب را چون حکیمان بطوفان انداز کردند، انبیه‌ای مانند هرمین که در مصر است بیا نمودند و با خود گفتند که اگر آفت سمانی باشد ما بديرون آن شویم و اگر زمینی باشد بر بالای آن رویم و فارسین گمان می‌کنند که آثار طوفان و تأثیرات امواج آن بر میانه‌های هرمین آشکار است و بالاتر از نصف آن نرفته و بعضی میگویند که یوسف این دو هرم را برای ذخیره ساخت و در آن طعام و آذوقه برای سالهای خشک نگه داشت^۱ و این طایفه از فرس میگویند که چون طهمورث هم از این انداز آگاه شد در ۲۳۱ سال پیش از وقوع آن امر کرد تا جانی خوش‌آب‌وهوا در کشور او بیایند و جز اصیبهان جانی که سزوار این دو وصف باشد نیافتند و آنگاه امر کرد که علوم را در کتب تجلید کنند و در سالم‌ترین جای‌های آن پنهان نمایند، و میشود برای این مطلب چنین گواه آورد که در زمان مادر جسی^۲ که یکی از شهرهای اصفهان است از تلتهانی که شکافته شده خانه‌هایی یافتند که عدلهای بسیاری از پوست درختی که «توز» نام دارد و با او کمان و سپر را جلد میکردند پر بود و این پوست‌های درخت بکتانتهانی مکتوب بود که دانسته نشد چیست.

این قبیل اختلاف‌ها در حکایات و اخبار ایشان انسان را بر این میانگیزاند که چنانچه در برخی کتب است تصدیق کند که کیومرث انسان اولین نبوده بلکه او کامرین یافت‌بن نوح است و کیومرث بزرگ و سالخورده‌ای بود که در کوه دماوند نزول کرد و آنجا را در تحت تصرف خود آورد، تا آنکه کم‌کم کارش بالا گرفت و ملک او روی بوسعت گذاشت و مردم در آن عصر شبیه بحرم اول پیدایش بودند و او و پاره‌ای از زادگان او بعضی از اقالیم را مالک گشتند، و در آخر کار ظلم و ستم را پیشه خود قرار داد و نام خود را آدم نهاد و گفت هر کس که مرا جز بدین نام بخواند گردنش را خواهم زد، و بعضی از ایرانیان میگویند که او امیمن داودین ارمین سامین نوح بود اما اصحاب نجوم این سالها را از آغاز قران اول از قرانهای زحل و مشتری که علماء بابل نیز مانند آنرا اثبات کرده‌اند تصحیح نمودند چه، طوفان از ناحیه ککله بود و گفته‌اند

که نوح کشتی خود را در کوفه ساخت و در کوفه از تنور جوشید و کشتی نوح بر کوه جدوی قرار گرفت و طوفان از این نواحی بعید نیست و این قران ۲۲۹ سال و ۱۰۸ روز پیش از طوفان بود و علماء کلدیه به امر آن اعتنا نمودند و توجه مبذول داشتند و سالیان پس از آنرا تصحیح نمودند و یافتند که میان طوفان و آغاز پادشاهی بخت‌النصر اول ۲۶۰۴ سال بود و میان بخت‌النصر و اسکندر ۴۲۰ سال بود و این رأی بمقتضای تورات نصاری نزدیکتر است. ابومعشر بلخی برای اینکه اوساط کواکب را در زیج خود بتاریخی بنا نهد به این تاریخ نیازمند شده و گمان کرد که طوفان هنگامی بود که کواکب در آخر حوت و اول حمل گرد آمده بودند و ابومعشر در این وقت مواضع ستارگان را استخراج کرد و دید که همه کواکب از آغاز بیست و هفتمین درجه حوت تا آخرین درجه اول حمل جمع شده بودند، این بود که این مرد بر این گمان شد که فاصله طوفان تا آغاز تاریخ اسکندر ۲۷۹۰ سال و هفت ماه و ۲۶ روز مکبوس بود و این گفتار برای نصاری نزدیکتر از دیگر آراء است. هر چند از سالیانی که اصحاب نجوم استخراج کرده‌اند ۲۴۹ سال و سه ماه کمتر است و چون در نزد ابومعشر بطریقه‌ای که او رفته مسلم گشت ادواری را که منجمان ادوار کواکب می‌گویند ۲۸۰ هزار سال بود که دور نخستین صدو هشتاد سال پیش از طوفان میباشد از راه نادانی حکم کرد که طوفان در هر ۱۸۰ هزار سال یک مرتبه وقوع یافته و در آینده نیز چنین خواهد بود.

ابومعشر این ادوار کواکب را جز از مسیرهای کواکب که به ارساد اهل فارس بدست می‌آید

۱- پیش از اینکه علم مصرشناسی در دنیا متولد شود عقیده مردم درباره هرمین بشرحی بود که در کتاب خواندید، چنانکه درباره کتبه بیستون نیز چنین اعتقادی موهوم داشتند و میگفتند که این خطوط که بنگها نوشته شده قبالة شیرین است که فرهاد آنرا بنگها نوشته و پس از آنکه خوانده شد دیدند که قبالة شیرین نیست بلکه یکی از افتخارهای ماست یعنی فتح‌نامه سیروس است.

۲- صاحبین عباد از اهل جی بوده، و سه طالقان در کتب دیده میشود یکی در ترکستان است یکی طالقان قزوین و یکی هم طالقان اصفهان و برخی ادیبی مانند صاحب را از طالقان قزوین دانسته‌اند با آنکه در اشعار صاحب دیده میشود که از طالقان اصفهان سفیت از اهل جی، چنانکه میگوید: «یا اصفهان سفیت الغیث من بلد - و انت مجمع اطرازی و اوطان - والله والله لانسیت برک بی - ولور تشکت من اقصی خراسان.» و این اشعار را وقت گفته که با عضدالدوله دلمی بخراسان رفته بود.

بیرون نیاورده و با ادواری که نتیجه ارساد هند است که معروف به ادوار سند و هند میباشد مخالف است و نیز با ایام ارجیهر و ایام ارکند^۱ مخالف است و اگر شخصی بخواهد که با ارساد بظلموس یا ارساد اصحاب تجربه از محدثین ادواری بدست آورد البته بکمک اعمال مشهوره برای او امکان خواهد داشت چنانکه برای بسیاری از دانشمندان از قبیل محمدبن اسحاق بن استادبناد سرخسی ابورفا محمدبن محمد بوزجانی فراهم شده و چنانکه برای من بویژه در کتاب استهاد به اختلاف ارساد فراهم گشته. و بهر یک از ادوار کواکب در آغاز و انجام حرکت خود در اول حمل جمع می شوند ولیکن در اوقات مختلف، و اگر کسی حکم نماید که کواکب در اول حمل در آن وقت مخلوق شده اند و یا آنکه اجتماع کواکب در آغاز حمل اول عالم بود و یا آخر عالم است البته ادعائی بلا دلیل خواهد بود. اگرچه داخل در حد امکان است ولیکن مانند این قبیل قضایا را جز بدلیلی روشن و یا گفته شخصی که از اوائل و مبادی موجودات باخبر باشد که گفتار او در جان مانند وحی تأثیر نماند نمیتوان باور کرد زیرا ممکن است این اجرام هنگامی که آفریدگار آنها را ابداع و احداث نموده متفرق و پراکنده باشند و این حرکات که بر حسب قواعد ریاضی در چنین مدتی در یک نقطه جمع شوند برای آنها باشد، چنانکه اگر ما دایره ای فرض کنیم و در مواضع متفرقه از آن حیواناتی بگذاریم که پاره ای از آنها تدر و برخی دیگر کندرو باشند و هر کدام از نوع حرکت خود بحرکت درآیند در اوقات متساوی حرکات متساوی کنند و نیز این مسئله را هم بدانیم که در وقت معین و مفروضی فواصل و ابعاد و مواضع و مسیر هر یک از آنها در شبانه روز چه مقدار بوده و از شخص محاسب بپرسند که چه مقدار زمان لازم است که پس از این اجتماع گفته شده در نقطه دیگر مانند این اجتماع دست دهد و یا آنکه پس از این اجتماع در چه نقطه ای این جانوران گرد آمده بودند اگر شخص محاسب در پاسخ بگوید که هزاران هزار سال لازم است از گفته او لازم نمی آید که در زمان گذشته و یا آینده چنین باشند، ولیکن مقتضای پاسخ او بطور مشروح این است که اگر این جانوران بحالت کنونی در زمان گذشته هم چنین بودند و در آینده نیز چنین باشند جز آنچه حساب خیر میدهد نخواهد بود اما تحقق و وجود خارجی یافتن این مطلب موکول بعلوم و صنعتی غیر از علم و صناعت حساب است (یعنی از وظیفه علم حساب خارج میشود و باید یا در کلام و یا در فلسفه

ثابت کرد که عالم قدیم است و همواره چنین بوده. صیرفی). و اگر شخصی که حکم به ادوار می کند اینطور گوید که ستارگان چون در آغاز حمل جمع شدند در همه ادوار نیز چنین خواهد بود و در همین نقطه گرد خواهند آمد زیرا بنابر زعم او احوال فلکی قابل کون و فساد نیست و گذشته چنین بوده که اکنون است، البته این حکم نیز دعوای ساده ای خواهد بود که گوینده می خواهد خود را بدان فریب دهد بدون آنکه دلیلی در دست داشته باشد و چون برهان بر هر دو طرف نقیض نشود اقامه کرد و تنها اختصاص بیکی از دو طرف خواهد داشت و طرف دیگر را نفی خواهد نمود^۲. ما دلیل بر حدوث عالم می آوریم و دلیل ما اینست: نزد فلاسفه و مردمی دیگر آشکار شده که خروج همه افراد لانهایت از قوه بفعل محال است و حرکات و ادوار و ازمنه معدود و قابل شمار هستند که قابل فزون و بیشی میباشد، پس در نتیجه حرکات و ادوار و ازمنه لانهایت نیستند^۳.

۱- اولاً مراد ما از ایام در اینجا روزهائی نیست که مقابل شب است بلکه مقصود سالها است و این اصطلاح هندی است که سالها روز می گویند و ابوریحان در ماللهند می گوید که در کتاب بشن دهرم از مارکتدیر نقل شده که پچن از او پرسید عمر براهم چه قدر است، او در پاسخ گفت که کلب روز براهم است و هم چنین کلب شب براهم است و هر هفتصدویست و یک سال برهن است و تاکنون صدسال از عمر براهم میگذرد. اکنون که دانستم مراد از ایام سال است نه روز معمولی، باید دید ارجیهر و ارکند کیستند.

ابوریحان در کتاب هند می گوید که کویت کال قومی شریر بودند و هندیان به انقضاض ایشان تاریخ گذاشتند و بلب آخرین مردی از ایشان بود و تاریخ آنها ۲۴۱ سال از شکال کمتر است و تاریخ منجمین ۵۸۷ سال متأخر از شکال است و زیج کلکاتاک که معروف به ارکند است بر این تاریخ مبتنی است، و تفصیل این قسمت ها را باید در کتاب هند دید...

اما ارجیهر استاد ابوریحان در ص ۲۱۱ کتاب مذکور میگوید که این کلمه ارجیهد بوده و هندیان این دال را طوری تلفظ میکنند که میان دال و را باشد و بدین جهت ارجیهر گفته شده که تبدیل دال به راه است و سپس تصحیفات دیگری در این کلمه واقع شده، و ابوریحان میگوید اگر ما این لفظ را با تصحیفاتی که در آن شده بپندیم بگوئیم ایشان نخواهند فهمید معنای آن چیست.

۲- یعنی نمیشود که هم برهان آورد عالم حادث است و هم برهان آورد عالم قدیم است، پس اگر ما برهان آوریم عالم حادث است بطور مسلم قدم آن از غیانه میزود و پوشیده نماند اگر هم دلیل درست باشد اختصاص بعالم مادی خواهد داشت. که حرکت و زمان در آن است و

بعالم مجردات که بری از حرکت و زمان هستند ربطی نخواهد داشت.

۳- ارسطو که پیشوای مشائین است از برای آفرینش جهان آغازی قائل نبود و بقیه ادابن رشد و اروپائینا بکلی ماده را آفریده نماندسته ولی ابن سینا و فارابی که بزرگترین مشائین اسلام هستند برای اینکه فلسفه ارسطو با قول آفرینش جهان که عقیده اهل مذاهب است توافق یابد ماده را مخلوق و آفریده ابدیعی دانسته اند، یعنی از عدم بوجود آمدن و آفریده شدن مسلم است اما در زمان خلق نشده و عالم اعم از مجرد و مادی از بامداد ازل که خدا برود وجود داشته و چون ازلی است تا شامگاه ابد نیز وجود خواهد داشت، و این دو متغلف اسلامی می گویند که وجود جهان از وجود آفریدگار جهان انفکاک و جدائی ندارد چنانکه هستی سایه از هستی چراغ انفکاک ندارد و تنها ذهن آدمی دارای این نیروست که میتواند در ذهن هستی خدا را از هستی عالم انفکاک دهد ولی در خارج این انفکاک صحیح نیست پس در نتیجه زمان و حرکت که در طفل ماده اند هیچگاه مانند خود ماده معلوم نبوده اند و تنها چیزی که بر اینها مقدم است ذات خداوند است و بی و عدم کیست و چیست که بر حرکت و زمان پیشی گیرد؟ این است که ابن سینا در فصل نهم سماع طبیعی میگوید فصل یازدهم در اینکه جز ذات باری تعالی چیزی بر حرکت و زمان مقدم نیست و آنها بذات خود اول ندارند. (ترجمه سماع طبیعی).

متکلمین که میخواستند عقیده دینی خود را بکرسی بنشانند و ثابت کنند که عالم در زمان آفریده شده و عدم بر حرکت و زمان سابق است قیاس هائی ترتیب دادند و این قیاس ها را ابن سینا علاوه بر اینکه در شفا در فصل هشتم سماع طبیعی در فصلی که آغاز این عبارت است میگوید فصل هشتم در اینکه ممکن نیست جسمی یا مقداری یا عدد صاحب ترتیبی نامتناهی باشد و ممکن نیست جسم نامتناهی بکلیش یا بجزئیش حرکت کند، رساله ای جدا گانه در این موضوع نوشته که مطالب شفا را حاوی است... و در این رساله اینطور دلایل اهل کلام را نقل می کند که تمام قیاسهائی که برای اثبات مدعای خود آورده اند در یک مقدمه مشترک است، سپس با یکدیگر افتراق می جویند و مقدمه مشترک اینست که اگر زمان گذشته را آغازی نباشد لازم می آید که همه افراد امری که از قوه ای بفعل آمده اند لانهایت باشد و بر این مقدمه مشترک مقدمات دیگری از این قبیل می افزایند که کبرای قیاس است (اشخاص امور متتالی همه از قوه بفعل آمده اند) و از رویهرفته قیاس این قضیه شرطی را که بدین صورت است نتیجه میگیرند «اگر ماضی را اول و آغازی نباشد لازم می آید لانهایت از قوه ای بفعل آمده باشد» و پس از استنتاج این نتیجه یک قیاس استثنائی دیگر که نقیض تالی در آن استثناء شده تشکیل میدهند بدین صورت «ممکن نیست چیزی از لانهایت از قوه بفعل

شخصی که دارای انصاف و حق‌جو باشد به این دلیل کفایت و قناعت میکند و اگر خواست که عناد خرج دهد و بتومیهای اهل مکابره تمایل جوید در ازاله شکوک از قلب او و مداوای مرض عقلی او و در غرس نهال حق و حقیقت در جان او بدلائی که بیشتر از این کتاب خواهد شد نیازمند است و جای این قبیل مباحثات کتابی دیگر است.

نه تنها اختلاف ارساد بلکه اختلاف ادوار نیرومندترین دلیل و قویترین معنی است که آنچه را ابومعشر مرتکب شده (و ابلهانی که بصحت و راستی ادیان طعنه می‌زند و ادوار سند و هند و امثال آنها برای دشنام بردمی که به رستاخیز معتقدند و ایشان را بثواب و عقاب اخروی خیر میدهند دستاويز کرده‌اند و علمای هیئت و حساب را نیز بهم عقیدگی با خود متهم کرده‌اند) دفع نماید و اگرچه بر شخصی که کمترین اطلاع از علم و دانش داشته باشد حقیقت امر پوشیده نیست. پس از این تاریخ، تاریخ بخت‌النصر اول است که به فارسی بخت‌نرسی باشد و در تفسیر این نام گفته‌اند که معنی آن شخصی است که بسیار گریان و نالان باشد و به عبرانی بوخذنصر است و نیز در معنی این نام گفته‌اند عطاردی گویان و وجه تسمیه اینست که او بسیار حکمت‌دوست و دانش‌پرور بوده و همواره خردمندان را بدور خود جمع میکرد و چون این نام را تخفیف دادند و تعریب کردند بختنصر شد و این آن بخت‌النصر نیست که بیت‌المقدس را خراب کرد زیرا میان این دو نفر ۱۴۳ سال برحسب جداولی که در آتیه خواهد آمد فاصله بود. و تاریخ این پادشاه بالهای قبطی مذکور است و در استخراج مواضع و کواکب بسیار در مجسطی این تاریخ بکار بسته شده زیرا بطلمیوس این تاریخ را برای خود انتخاب کرده بود و اوساط کواکب را به آن استخراج مینمود. سپس ادوار قالیبس است و نخستین ادوار او در سال ۴۱۸ بختنصر بوده و هر دوری از این ادوار هفتادوشش سال خورشیدی است و کسی که این مطلب را نداند به آنچه در کتاب مجسطی یافته که بالهای قبطی ذکر شده استدلال میکند. و بیان مطلب آن است که ابرخس و بطلمیوس اوقات ارساد خود را بشیبا و روزها و ماهها قبطی ذکر میکنند و بعداً آنرا با ادواری که با ادوار قالیبس موافقت کرده نسبت میدهند بدون آنکه حقیقت امر چنین باشد ولیکن اولین ادواری که ماهها را به سیر قمر و سالها را بمسیر آفتاب بکار بسته‌اند مستعمل است دور ثمانیه است، و دور دوم دور نوزده‌تائی است و قالیبس از اشخاصی بود که او و قومش اصحاب تعالیم و ریاضی

بودند و این دور را که بمشتمل بر چهار دور نوزده‌تائی است استخراج کرد. برخی مردم گمان کرده‌اند که این ادوار بدیدار ماه استعمال میشود نه بحساب زیرا در آن زمان کسی هنوز بحساب کسوف که اندازه شهر قمری جز به آن دانسته نمیشود، متظن نشده بود و این حساب جز بدانستن آن تمام نمیشود، و نخستین کسی که بحساب کسوف آشنا شد تالس است که از اهل ملطیه بود که چون بسیار با اصحاب ریاضی رفت و آمد میکرد و علم هیئت و حرکات کرات را از ایشان یاد گرفته بود از اینرو به استنباط خورشیدگرفتگی دسترسی یافت و بمصر برفت و مردمان را بوقوع کسوف ترسانید. و چون گفته او راست آمد تالس را بزرگ داشتند. و خیر مذکور در شمار مکتبات است زیرا هر علم و صنعتی را مبادی است که به آن منتهی میشود و هرچه علم بمبدأ خود نزدیک‌تر باشد بیطرت و ساده‌تر میگردد تا آنکه یکباره بمبدأ خود برسد و تنها بهمان مبدأ خود منحصر گردد.

ولی آنچه باید مراعات کرد اینست که نباید بطور مطلق گفت کسی پیش از تالس از حساب کسوف آگاه نبوده، چه، پاره‌ای از مورخان او را هم عصر با اردشیر بابک دانسته‌اند و برخی با کیقباد و اگر چنانچه هم عصر و هم زمان با اردشیر باشد ابرخس و بطلمیوس بر او مقدم خواهند بود و اگر در عصر کیقباد باشد که نزدیک بمصر زردشت است و زردشت در عسلم و دانش نصف حکمای حران و پیشینیان ایشان بوده و در عسلم و دانش پایه بلندی داشت که علم کسوفات نزد دانش او ناچیز بود پس اگر هم این قول درست باشد به طور مطلق نخواهد بود، بلکه مشروط به شرائطی خواهد بود. پس از این تاریخ، تاریخ فیلسف پسر اسکندر است که بالهای قبطی است و بسیار روی میدهد که این تاریخ را از مرگ اسکندر مقدونی بناء حساب میکنند و هر دو یک چیز است و فقط اختلاف لفظی است زیرا پس از اسکندر بناء نوبت بفیلسف رسید و خواه که مبدأ این تاریخ را از ممات اسکندر بدانیم یا از قیام فیلسف فرقی نمی‌کند چه تاریخ فصل مشترک میان این دو نفر است، و آنانکه این تاریخ را بکار می‌بینند به اسکندرانیین

→ بیرون آید» و از نقیض تالی نقیض مقدم را نتیجه میگیرند بدین طور که «ماضی و گذشته را آغازی هست». این سنا میگوید اشکال من در صفرای قیاس این است که لفظ کل دو قسم است یکی کل افرادی و یکی کل مجموعی و اهل کلام این دو را بهم اشتباه کرده‌اند و کل

افرادی را بجای کل مجموعی نشانده‌اند. کل افرادی آنست که حکم بر هر یک از افراد باشد نه بر کل، مانند اینکه شما میگویند همه افراد بشر غذا می‌خورند یعنی یک‌یک افراد غذا می‌خورند و کل (همه) در این قضیه انحلال بهر یک هر یک یافته اما خود کلیت که وصف مجموع باشد قطع نظر از افراد دارای حکمی نیست. کل مجموعی آن است که حکم بوصف مجموعی تعلق گرفته باشد و هر فردی از افراد آن کل نتواند حکمی را که بکل حمل شده است اجرا نماید، مانند این قضیه «همه لشکر قلعه‌ای را گشودند» یعنی همه لشکر دست بدست دادند و بکمک هم قلعه را گرفتند بقسمی که اگر یکی بودند این قدرت را نداشتند. پس اینکه متکلمین گویند همه افراد گذشته از قوه بفعل آمدند یعنی هر یک هر یک افراد مثلاً فلان خسوف مقدر در عهد یزدگرد و یا فلان کسوف در عهد تالس و یا فلان درخت خانه انوشیروان از قوه بفعل آمد و از میان رفت و اکنون موجود نیست و چون اکنون هر یک این افراد موجود خارجی نیستند و ذهن ما میباشد که آنها را تصور کرده، پس در قضیه موجه‌ای که شما تشکیل داده‌اید و گفته‌اید همه افراد از قوه بفعل آمده‌اند موضوع وجود خارجی ندارد. بآنکه برحسب قواعد منطقی از وجود خارجی موضوع در قضیه موجه ناگزیریم، مثلاً وقتی که میگویند زید ثروتمند است یعنی زید موجود در خارج و اگر وجود ذهنی کفایت میکرد صحیح بود که بگوئیم که قارون ثروتمند است بدلیل اینکه ما وجود او را در ذهن خود تصور کرده‌ایم بآنکه چنین گفته درست و واقع نیست. و در ترجمه سماع طبیعی این عبارت است «فرض کردیم که خدا آن حرکات را خلق کرد چون اکنون را بنظر بگیریم موجود نیستند بلکه معدوم‌اند». و باز در ترجمه فصل نهم دیده میشود «سزاوار این است که در گذشته و آینده گفتگو از مجموع نکنند زیرا که مجموع نه در گذشته وجود دارد و نه در آینده». اینست که بعینه همین مضامین را در فصل نهم مقاله سوم سماع طبیعی شفا میگوید. در ص ۲۰۱ ترجمه این کتاب در سطر ششم «و اگر کسی عذر بیاورد که گذشته بوجود آمده است بنابراین محال است که نامتناهی باشد ولی مستقبل بوجود نیامده است جواب گوئیم این عذر مقبول نیست زیرا که ما مسلم نداریم که گذشته بطور مجموع بوجود آمده باشد بلکه امور گذشته یکی یکی بوجود آمده است و حکم بر هر یک غیر از حکم بر مجموع گذشته است. پس لازم نیست که هر حقیقتی که یکی از افراد و اشخاص آن از قوه بفعل آمده باشند کل و همه آن بفعل آمده باشد پس چون صفرای قیاس غلط شد تمام قیاس غلط است. و اهل کلام جز این دلیل دلایل دیگری هم دارند مثل اینکه میگویند هر یک فردی از افراد حادث است و مجموع حوادث قدیم نیست و پوشیده نیست که این مجموع و کل ما خود در این قضیه باز همان اشتباه است که کل افرادی را جای کل مجموعی قرار داده‌اند و لازم نیست که با حادث بودن هر فردی از حرکات همه حرکت‌ها حادث زمانی باشند.

معروف شده‌اند و ثاون اسکندرانی زیج خود را که معروف به قانون است بر این تاریخ بنا نهاد.

پس از این تاریخ، تاریخ اسکندر یونانی است که پاره‌ای از مردم او را ذوالقرنین دانسته‌اند و من برای اختلافی که در این باب است پس از این فصل فصلی جداگانه ترتیب خواهم داد. و تاریخ اسکندر به سالهای رومی است و بیشتر امم بدین تاریخ عمل می‌کنند و چون اسکندر هنگامی که ۲۶ ساله بود از یونان پا بیرون گذاشت و بزم مواجهه با دارا پادشاه ایرانی شتافت و به بیت‌المقدس رسید و یهود در آنجا سکونت داشتند و اسکندر ایشان را امر کرد که تاریخ موسی و داود را کنار بگذارند و تاریخ او را بکار بندند و سال ورود او را به بیت‌المقدس آغاز تاریخ بدانند که بیست‌وهفتمین سال میلاد او بود و یهود فرمان اسکندر را بکار بستند و یوج امر او را گردن‌نهادند زیرا اخبار به یهود اجازه میداد که چون هر هزار سال از زمان موسی بگذرد در بکار بستن تاریخ نوینی آزاد خواهند بود و قضا را در آن سال هزار سال تمام شده بود و چنانکه ذکر کرده‌اند قربانیا و ذبایح ایشان منقطع شده بود، این بود که یهود بتاریخ اسکندر منتقل شدند و آنچه را که از اعمال ماهیانه و روزانه نیازمند بودند از سال بیت‌وهفتم تولد اسکندر که نخستین سال حرکت او بود آغاز کردند تا هزار سال تمام شد و پس از آنکه از تاریخ اسکندر هزار سال گذشت در هنگام تمام شدن آن حادثه بزرگی روی نداد که آنرا مبدأ تاریخ بدانند و بهمان حالت پیشین که تاریخ اسکندری باشد پایدار ماندند و سر و کار یونانیها در تاریخ با همین تاریخ بود چنانکه حبیب‌بن بهریز مطران موصل در کتابی که ترجمه کرده میگوید: یونانیان پیش از این تاریخ بخروج یونان‌بن بورس از بابل بسوی مغرب تاریخ می‌گذاشتند، پس از این تاریخ اغسطس است و این پادشاه سرسلسله قیصره است و معنای قیصر بلفظ ترنگی «پاره شد از آن» میباشد و سبب این نام‌گذاری این است که مادر قیصر در درد زه، جان را بجان آفرین تسلیم کرد در حالیکه قیصر را حامله بود و شکم مادرش را شکافتند و قیصر را بیرون آوردند و قیصر لقب دادند و او همواره بدیگر پادشاهان مباحات میکرد که از فرج زنان بیرون نیامده چنانکه احمدبن سهل بن هاشم بن ولید بن حمله‌تن کامساکارین یزدگرد بن شهریار بهمین جهت که در قیصر گفته شد همواره افتخار می‌نمود و مردم را وقتی می‌خواست دشنام بدهد میگفت ای پسر فرج!

چهل و سومین سال از سلطنت او زائیده شد ولی این خبر با ساق تواریخ و سالیان از جداولی که در آتیه خواهد آمد و در آنها تعدیل شده است صحیح نیست و برحسب آن جداول ولادت عیسی در هفدهمین سال از پادشاهی اغسطس بود و این قیصر بود که اسکندر اینها را از حساب قبطی خود که مکبوس بود مجبور ساخت که بحساب کلدانیان که در عصر ما در مصر معمول است انتقال یابند و این قضیه در ششمین سال از پادشاهی او بود و بهمین سال تاریخ گذاشتند. پس از این تاریخ، تاریخ انطیس است که یکی از پادشاهان روم بود و این تاریخ نیز بسالهای رومی است و بطلمیوس کوا کب‌تابته (ستارگان ایستاده یا ستارگان بیابانی. کتاب التفهیم) را در اولین سال سلطنت او تصحیح کرد و در کتاب مجسطی قرار داده و گفته است که این ستارگان در هر سال یک درجه حرکت میکنند. پس تاریخ دقلظیانوس^۱ است و او آخرین پادشاه بت‌پرست از ملوک روم است و چون سلطنت به او انتقال یافت در دودمان او بماند و پس از او قسطنطین نخستین پادشاهی از ملوک روم که مسیحی شد به سلطنت رسید، و سالیان این تاریخ رومی است و دیدیم که اصحاب زبج‌ها این تاریخ را بکار می‌بندند و آنچه از مسائل و موالید و قرانها نیازمند میشوند به این تاریخ یادآوری می‌کنند. سپس، تاریخ هجرت پیغمبر ما محمد بن عبدالله (ص) است که از مکه بمدینه هجرت فرمودند و این تاریخ بسالهای قمری است که آغاز آن بدیدار ماه وابستگی دارد نه بحساب و همه مسلمانان به این تاریخ عمل می‌کنند و از این جهت وقت هجرت را آغاز تاریخ دانستند و از مولد و مبعث و وفات پیغمبر (ص) چشم‌پوشی کردند که بنا به روایت میمون بن مهران، چکی نزد عمر بن خطاب آوردند که ظرف پرداخت آن ماه شعبان بود و عمر گفت که مراد کدام شعبان است آیا این شعبان که ما در آتیم یا شعبان آینده، پس اصحاب را جمع کرده و در این کار با ایشان مشاوره کرد و گفت این حیرت را که در امر تاریخ برای من روی داده شما رفع کنید و اصحاب گفتند ما باید چاره آنرا از عادت ایرانیان بدست آوریم و هر زمان را حاضر کردند و این اشکال را بدو بازگفتند، هر زمان گفت ما ایرانیان را حسابی است که ماه‌روز می‌گوئیم یعنی حساب ماهها و روزها و چون این لفظ را تعریب کردند مورخ شد و مصدر آنرا تاریخ قرار دادند و هر زمان چگونگی استعمال تاریخ را و آنچه که رویان آنرا بکار می‌بندند برای ایشان شرح داد و عمر به اصحاب پیغمبر گفت برای مردم تاریخی وضع

کنید که مردم بکار بندند. برخی گفتند تاریخ رومیان را انتخاب کنیم زیرا رومی‌ها بتاریخ اسکندر عمل می‌کنند ولی این قول را نپسندیدند بدین دلیل که تاریخ رومیان طولانی است. دسته‌ای دیگر گفتند بتاریخ ایرانیان عمل کنیم و این رای نیز در مقابل آراء دیگر رد شد بدین شرح که ایرانیان هر وقت پادشاهی از ایشان بخت شاهی جای گیرد تاریخ پادشاهان پیش را کنار می‌گذارند و از آغاز سلطنت پادشاه فعلی خود تاریخ می‌شمارند. بالجمله اصحاب در این مسئله با یکدیگر اختلاف کردند. و شعبی روایت می‌کند که ابوموسی اشعری بمعربین خطاب نوشت که از شما بما نامه‌هایی می‌آید که بدون تاریخ است و عمر دیوان‌ها و دفترهایی ترتیب داده بود که خراج مملکت را در آن ضبط می‌کرد و بتاریخ نیازمند شد و تواریخ قدیمی را دوست نمی‌داشت و در این هنگام بود که اصحاب را بدور خود جمع کرد و با ایشان مشاوره کرد و چون یگانه وقتی که از هر شهبه دور بود زمان هجرت بود که پیغمبر بمدینه رسید و آن روز دوشنبه هشتم ربیع‌الاول بود که آغاز آن سال، روز پنجشنبه بود عمر آنرا مبدأ تاریخ دانست و هرچه را که نیازمند میشد با این تاریخ رفع نیازمندی می‌نمود و این واقعه در هفدهمین سال هجرت بود.^۲ در مولد و مبعث پیغمبر بقدری خلاف است که نیشود آنرا اصل دانست زیرا اصل مبدأ در تواریخ باید واقعه‌ای باشد که در آن خلاف نباشد و شعبی میگوید برخی از اصحاب گفته‌اند که مولد پیغمبر در دوشنبه بوده و پاره‌ای دیگر گفته‌اند که شب دوشنبه هشتم بود و جمعی گفتند که سیزدهم ربیع‌الاول بود و نیز اختلاف شد که تولد پیغمبر در چهل و ششمین سال پادشاهی انوشیروان باشد، این بود که در مقدار عمر

۱- این همان شخصی است که مردم وقتی می‌خواهند از زمان دوری گفتگو کنند می‌گویند در عهد دقیانوس، و این لفظ مخفف دقلطیانوس است (اشباه است، دقیانوس «دسترس» است که اصحاب کعبه را بزمان او نسبت کنند. باداشت مؤلف).

۲- بدیهی است که روایت شعبی از روایت میمون بن مهران درست‌تر است زیرا لغت عرب با همه آن وسعت چگونه میشود که برای تاریخ که هر روزی مردم به آن احتیاج دارند واژه خاص نداشته باشد و چون میمون بن مهران ایرانی بود و نام او گواهی میدهد تصور می‌کنیم که تعصب بخبر داده (معلوم نیست که قول شعبی چه قسمت از قول میمون بن مهران را نقض می‌کند تا نسبت تعصب به میمون بدیم، باداشت مؤلف).

پیغمبر مطابق این اختلافات نیز اختلاف شد، و همچنین سالها با یکدیگر تفاوت دارند و برخی مکبوس‌اند و برخی پس از آنکه نسی حرام شد غیرمکبوس. و نیز سبب این‌که هجرت را مبدأ دانستند اینست که پس از هجرت امر اسلام راست آمد و شرک رو گردانید و پیامبر از دامهانی که کافران مکه برای او گسترانیده بودند رهائی یافت و پیوسته فتحی پس از فتح دیگر برای او دست میداد، پس هجرت از برای پیغمبر مانند قیام سلاطین پادشاهی و تصفیة کشور از مخالفان محسوب است اما وقت وفات پیغمبر اگرچه معلوم بود ولی پسندیده نیست که بمرگ پیغمبری یا بهلاک پادشاهی تاریخ گذاشت مگر اینکه پیغمبری باشد دروغین یا آن پادشاه دشمن کشوری باشد (که مردم از مرگ او خشنود شده باشند و بهتر آنست که مرگ او را عید بدانند) و یا آنکه این پادشاه کسی باشد که سلطتی به انقراض او منقرض شده باشد و پیروان و دوستان او از باب تأسف و سوگواری از این واقعه بمرگ او تاریخ بگذارند و این کار هم بسیار کم و نادر است. مانند اسکندر مقدونی بشاء که چون او در شمار اشخاصی بود که به او تاریخ از ملوک کلدانی و مغربی به بطالسه (که مفرد آن بطلمیوس است، یعنی مرد جنگی) منتقل شد بمرگ او تاریخ گذاشتند و نیز مانند یزدگردین شهریار که مجوس بوقت هلاک او تاریخ گذاشتند زیرا سلطنت ایرانیان بهلاکت یزدگرد برچیده شد و زرتشتی‌ها از راه حزن و اندوه به یزدگرد و برای تأسف و تلهف بزوال استقلال ایرانیان بمرگ این پادشاه تاریخ آغاز کردند.

مسلمانان در عهد پیغمبر هر سالی را که میان هجرت و وفات بود بنام مخصوصی که از واقعه‌ای که در آن سال روی داده بود مشتق نموده بودند، نام گذاشته بودند و نخستین سال پس از هجرت را «سنه‌الاذن» میگفتند و سال دوم را «سنه‌الامر بالقتال» مینامیدند و سال سوم را «سنه‌التصحیح» و سال چهارم را «سنه‌الترفة» و پنجمین سال را «سنه‌الزوال» و ششمین سال را «سنه‌الاستئناس» و هفتمین سال را «سنه‌الاستقلاب» و هشتمین سال را «سنه‌الاستواء» و نهمین سال را «سنه‌البرائة» و دهمین سال را «سنه‌الوداع» می‌نامیدند و همین که یکی از نامها را بزبان می‌آوردند کفایت می‌کرد که بگویند چه سال هجری است. سپس تاریخ پادشاهی یزدگردین شهریارین کسری بن پرویز است و این تاریخ بسالهای پارسی است و مکبوس نیست و چون عمل به آن سهل و آسان است اینست که در زیجه این تاریخ ذکر میشود و بدین سبب

تاریخ این پادشاه از دیگر تاریخ سلاطین ایران مشهورتر شد که او پس از گسیختگی شیرازة سلطنت و چیره شدن زنها بر ملک و غلبه اشخاصی که مستحق این مقام نبودند پادشاهی قیام کرد و نیز آخرین پادشاه ایران بود که شکست خورد و بیشتر جنگهای ایران و وقایع مشهور با عمرین خطاب بدست او جاری شد تا آنکه سرانجام سلطنت از دست او بیرون رفت و شکست خورد و بدست آسیابانی در مرو شاهجان کشته شد.

پس از این تاریخ، تاریخ احمدبن طلحه امیرالمؤمنین معتضد بالله عباسی است. و این تاریخ بسالیان رومی و ماههای فارسی است ولی بمانند دیگری، و این تاریخ در هر چهار سال یک روز کیبسه میشود. سبب وضع این تاریخ چنانکه ابوبکر صولی در کتاب اوراق می‌گوید و حمزه بن حسن اصفهانی در رساله خود که در اشعار مشهور در نیروز و مهرگان نوشته، گفته اینست که متوکل عباسی در شکارگاه خود مشغول گردش بود ناگاه بکشتزاری رسید که هنوز خوشه‌های آن نرسیده بود و موقع درو نشده بود و گفت عبیدالله بن یحیی از من اجازه خواست که از مردم مالیات و خراج بستاند با آنکه هنوز حاصل بدست نیامده و غله سبز است. و مردم از کجا بیاروند که تا بما خراج دهند، در پاسخ عرضه داشتند که این کار زیانهای فراوان ب مردم وارد ساخته و رعایا متاع دسترنج خود را پیش فروش مینمایند تا خراج دیوان را پرداخت نمایند و برخی هم چون از پرداخت مالیات ناتوان هستند از وطن مادرزاد خود کوچ می‌کنند و مردم از این کار بسیار شکایتها دارند. متوکل گفت آیا این کار در عهد من شد یا آنکه پیش از من هم بود، گفتند که این کار از عادات پادشاهان ایران است که در اوائل نوروژ از رعایای خود خراج می‌ستانند و پادشاهان ایران در این کار پیشرو و سرمشق ملوک عرب شدند، متوکل چون این پاسخ را شنید بفرمود تا موبد را حاضر کردند و بموبد گفت که در این مسئله بسیار گفتگو شده، من هم نمی‌توانم از رسوم و عادات پادشاهان ایران پا بیرون نهم و با آنکه پادشاهان ایران مردمی باعاطفه و رعیت‌پرور بودند و بنعل مشهور جهانیان و همواره در کار مردم نظر داشتند چرا در اول نوروژ که هنوز خرمن بدست نیامده از رعایای خود خراج می‌گرفتند موبد عرضه داشت: هرچند پادشاهان ایران هنگام نوروژ از رعیت خراج می‌خواستند ولی نوروژ هنگامی فرامیرسد که غلات بدست آمده بود متوکل گفت چطور چنین چیزی امکان دارد، موبد کیفیت سالها و شمار روزها را با نیازمندی آنها چکیده

برای متوکل بیان کرد و گفت ایرانی‌ها همواره سال را کیبسه میکردند و چون دین اسلام آمد و سلطنت ما را از میان برد کیبسه تعطیل شد و این تعطیل و افعال کیبسه است که سبب زیان مردم شده، و دهقانان در عهد هشام بن عبدالملک در نزد خالد قسری جمع شدند و برای او شرح دادند که سهل انگاری در امر کیبسه باعث زیانهای بسیار شده و از او درخواست کردند که یک ماه نوروژ را بتأخیر اندازد، خالد قسری از برآوردن حاجت دهقانان شانه تهی کرد و این خبر را بهشام بن عبدالملک اموی نوشت، هشام پاسخ داد که خداوند فرموده «نسی زیادت در کفر است» و چون روزگار هارون الرشید رسید نیز مردم بدرگاه یحیی بن خالد بن برمک جمع شدند و از او درخواست کردند که دو ماه نوروژ را عقب بیندازد و یحیی تصمیم گرفت که حاجت ایشان را برآورد ولی دشمنان برامکه محافظی تشکیل دادند و گفتند که یحیی برای مجوسیت که کیش پدرانش بود تصب خرج میدهد، این بود که یحیی از این کار صرف نظر کرد، همینطور امر کیبسه بماند.

پس از آنکه سخنان موبد تمام شد متوکل ابراهیم بن عباس صولی را بدریار احضار کرد و او را امر نمود با موبد درباره نوروژ همراهی کند و روزها را بشمار و قانون تغییر ناپذیری وضع نماید و از طرف متوکل بهمه شهرها بنویسد که نوروژ را تأخیر بیندازند و چون ابراهیم بن عباس صولی با موبد نشستند و حساب نمودند بر این عزم شدند که نوروژ را به هیفدم بیندازند و متوکل نیز این رای را بستند و به آفاق و اطراف کشور نامه‌ها نوشتند که حکام نیز چنین کنند و این واقعه در محرم ۲۴۳ ه. ق. بود و بحتری را در این موضوع چکامه‌ای است که متوکل را به آن کار بزرگ مدح و ستایش کرد و میگوید:

ان يوم التیروز قد عاد للعهد الذی کان سنه اردشیر
انت حركه الی العاقه الاولی و قد کان حائراً بتدیر
فانتفتح العراج فیه قلاصه فی ذلک مرفق مذکور

منهم الحد والثناء و منک العدل فیهم والرائل المتکور.^۱
و متوکل نتوانست این کار را بیایان رساند و معتضد بجای او نشست و پس از آنکه کشور را از وجود مردم باغی و طغای پی‌اک کرد و فرصتی یافت که به امور رعیت سرکشی کند

۱- یعنی عید نوروژ بهمان عهدی که اردشیر آنرا وضع کرده بود برگشت و تو این عید را بحالت نخستین خود برگرداندی با آنکه نوروژ پیوسته سرگردان بود و وضع ثابته نداشت و در این روز گشایش خراج را آغاز نمودی و بزیرعایا در این کار بسیار موافقت و مرافقت شده و وظیفه آنان به سیاسگرداری و شاخواری جزای تو است و وظیفه تو عدل و داد در آنان است.

مهم‌ترین چیزی که بنظر او رسید امر کیسه بود که باید آترا به اتمام رساند و معتضد مانند متوکل تصمیم گرفت که نوروز را بتأخیر اندازد جز آنکه میان معتضد و متوکل این فرق است که متوکل میان سالی را که در او بود و سال اول تاریخ پادشاهی یزدگرد را گرفت و معتضد میان سالی را که در او بود و سالی را که پادشاهی از دست ایرانیان بهلاکت یزدگرد بیرون رفت و یا خود معتضد بر این گمان بود و یا دیگر اشخاصی که این کار بدست ایشان شد که ایرانیان از زمان هلاکت یزدگرد کیسه خود را اهمال نموده‌اند و این مدت را ۲۴۳ سال یافتند که نصیب آن از ارباع شصت روز و کسری خواهد بود و متوکل این ۶۰ روز را بر سال خود بیفزود و آخر این ایام دانست که اولین روز خردادماه آن سال بود و روز چهارشنبه و موافق با یازدهم حزیران، سپس نوروز را به ماههای رومی بردند تا آنکه هر وقت رومیان شهور خود را کیسه میکنند نوروز نیز کیسه شود و آنکس که تولیت این کار را عهده‌دار بود و بپایان رسانید ابوالقاسم عبدالله بن سلیمان بن وهب بود که علی بن یحیی منجم در این کار میگوید:

یا محیی الشرف اللیاب مجدد الملک الخراب
و معید رکن‌الدین فینا ثابثاً بعد اضطراب
قت الملوک مبرزاً قوت المبرز فی الحلاب
اسعد بنوروز جمعت لشکراً فی الی‌التواب
قدمت فی تأخیره ما أخره من الصواب.
و نیز علی بن یحیی در این واقعه میگوید:
یوم نیروزک یوم واحد لا بتأخر
فی حزیران یوافی ابداً فی احد عشر.

و اگرچه در این کار بسیار دقت نمودند ولی نوروز بکیسه‌ای که استحقاق داشت نرسید زیرا ایرانیان از هفتاد سال پیش از یزدگرد کیسه خود را اهمال کرده بودند و در زمان یزدگرد بن شاپور دو ماه کیسه کرده بودند، یک ماه برای اینکه سال باید بتأخیر افتد که واجب بود چنانکه بعداً خواهیم گفت و یک ماه هم برای آینده تا آنکه زمان درازی از کیسه دل‌آسوده باشند و چون از سالهایی که میان یزدگرد بن شاپور و یزدگرد بن شهریار ۱۲۰ سال کم کنیم بطور قریب - نه بتحقیق - هفتاد سال خواهد ماند، زیرا تواریخ ایرانیان بسیار مفشوش است و حصه این هفتاد سال هفده روز میشود، پس باید مطابق قیاس ۲۸ روز بتأخیر افتد نه ۶۰ روز تا آنکه در نتیجه نوروز در بیست‌وهشتم حزیران باشد. ولیکن شخصی که این کار را عهده‌دار بود چنین گمان کرد که در روش ایرانیان در کیسه مانند روش رومیان است، این بود که بر طبق این گمان غلط آغاز حساب خود را از زوال ملک ایشان گزفت با آنکه حقیقت امر چنین نیست

و ما آنرا بطور مشروح بیان کردیم.

این بود آخرین تاریخ مشهور و شاید اممی را که اوطان ایشان از ما دور است تواریخ دیگری باشد که ما از آن بی‌خبریم و آن تواریخ متروک باشد. مانند تاریخ ایرانیان در عهدی که زرتشتی بودند که بقیام هر پادشاهی تاریخ می‌گذاشتند و چون هر پادشاه می‌مرد تاریخ او را ترک می‌نمودند و از نوبه آغاز پادشاهی دیگر که جانشین او بود آغاز می‌کردند، و مدت پادشاهی ایشان در جداول که خواهد آمد مذکور است و مانند بنی‌اساعیل از تازیان که بساختان کعبه بدست ابراهیم و اساعیل تاریخ می‌گذاشتند تا آنکه پراکنده شدند و از تمامه بیرون رفتند و آنانکه از تمامه بیرون رفتند بخروج خود تاریخ گذاشتند و آنانکه بازماندند به آخرین دسته از رفتگان تاریخ شروع کردند تا آنکه تاریخ طول کشید و بسال ریاست عمرو بن ربیع که معروف بعمرو بن لحنی است تاریخ نهادند و این مرد کسی است که میگویند دین ابراهیم را تبدیل داد و از شهر بلقاء بت‌هیل را آورد و اساف و نائله را ساخت و چنانکه نقل کردند در عهد شاپور ذوالاکتاف بود ولی جمع میان دو قول فریقین در تاریخ به این مطلب گواهی نمی‌دهد، سپس عربها بسال مرگ کعب بن لوی تا عام الفدر که سالی است که پارهای از ملوک حمیر برای کعبه جامه‌هایی فرستاده بودند و بنویربوخ آنها را بچاپول بردند و مردم با برخی دیگر در کعبه نزاع نمودند تاریخ گذاشته پس از این تاریخ تازیان از عام الفدر تا عام الفیل که خداوند کید حیشه را که برای تخریب کعبه آمده بودند بخود ایشان برگردانید هنگی را از میان برد تاریخ می‌گذاشتند. و برخی از اعراب بوقایع مشهور و ایام مذکور که میان ایشان در جاهلیت روی داده بود تاریخ می‌گذاشتند مانند یوم الفجار که در ماه حرام بود و حلف الفضول و آن روزی بود که قریش با هم سوگند یاد کردند که شخصی ستم‌دیده را در حرم یاری کنند زیرا برخی از ایشان در حرم بمردم ستم می‌نمودند و مانند سال مرگ هشام بن مغیره مخزومی که برای اجلال او و بناء کعبه بحکم پیغمبر تاریخ گذاشتند و مانند وقایع و جنگهایی که در میان اوس و خزرج روی داد مثل یوم الفضا، یوم الربیع، یوم الرحابة، یوم السراة، یوم داحس و غیره، یوم بغنا و حاطب، یوم مضر و معین: و نیز مانند روزهای دیگری که میان بکر بن وائل و تغلب بن وائله روی داد همچون یوم عنیزه، یوم الحنو، یوم تحلاق‌الم، یوم الفصیاح، یوم الفصیل، و دیگر روزهایی که میان طویلف عرب اتفاق افتاد که هر یک بکلفی که بون جنگ در آنجا شده و یا بسبی

که باعث فروزش آتش جنگ گشته منسوب است. و اگر این تواریخ بهمان طریق که تواریخ جاری بود محفوظ می‌ماند ما هم وقتی را که در امر دیگر تواریخ می‌کردیم درباره آنها می‌نمودیم ولی گفته‌اند که میان سال مرگ کعب بن لوی و عام الفدر ۵۲۰ سال بود و میان عام الفدر و یوم الفصیل صدوده سال و پنجاه روز که از ورود اصحاب فیل بکعبه گذشته و پیغمبر متولد شد و میان آن روز و عام الفجار بیست سال بود و پیغمبر فرمود «لقد شهدت یوم الفجار فکنت انبل علی عموئی^۱» و مدت فاصله میانه عام الفجار و بناء کعبه ۲۵ سال است و میان بناء کعبه و میث بزی پنج سال. همچنین حمیری‌ها و بنوقحطان بتبایعه خود تاریخ می‌گذاشتند چنانکه ایرانیان بیادشاهان ساسانی و رومیان بقیصره تاریخ می‌گذاشتند ولیکن پادشاهی حمیری‌ها بر یک نظام جاری نبود و تاریخ ایشان درهم و برهم است هرچند که ما با همه این آشنگیها این تواریخ را با مدت سلطنت ملوک لخمین که در حیره جای داشتند و آنجا را پس از ورود وطن دومی دانسته بودند در جداولی که خواهد آمد بدست آورده‌ایم و ضبط نمودیم. اهل خوارزم نیز بهمین طریق رفتار میکردند و به آغاز بنای خوارزم تاریخ می‌گذاشتند که ۹۸۰ سال پیش از اسکندر بود.

پس از آن بورود سیاوش پسر کیکاوس و سلطنت کیکسرو و دودمان او در خوارزم تاریخ گذاشتند و این واقعه ۹۲ سال پس از ساختن خوارزم بود. سپس خوارزمیان از رای ایرانیان در تاریخ که بهر یک از زادگان کیکسرو که بخوارزمشاه معروف می‌شدند پیروی کردند تا آنکه آفریغ که از نژاد کیکسرو بود بشاهی رسید و مردم خوارزم به این پادشاه فال بد می‌زدند چنانکه ایرانیان بیزدگرد انیم تطیر می‌زدند و پس از آفریغ پسر او بسلطنت رسید و کاخ خود را بر پشت فیر در سال ۶۱۶ اسکندری بنا کرد و خوارزمیان به او و بزادگان او تاریخ گذاشتند، و این فیر در کنار شهر خوارزم درزی بود که از خشت و گل سه قلعه تودرتو که هر یک از دیگری بلندتر بود بناء شده بود و فوق همه این دژها کاخ سلطنتی بود مانند غمدان در یمن که جایگاه تبایعه بود، و غمدان

۱- برخی از علمای تاریخ ادبیات عرب همه این ایام را در یک کتاب جمع کرده‌اند و بنام ایام العرب مشهور است، بدین جهت ما تفصیل این تواریخ را بعهده آن کتابها گذاشتیم.

۲- یعنی متن در عام الفجار حاضر شدند و تیرهانی را که بسوی ما پرتاب میشد برای عموهای خود جمع می‌نمودم.

قلعه‌ایست که رویروی مسجد جامع شهر صنعا می‌باشد و از سنگ بپا شده و میگویند که سام بن نوح پس از طوفان آنجا را ساخت و چاهی که کنده بود نیز در آنجاست و نیز گفته‌اند که این قلعه هیکلی بود که ضحاک بنام زهره ساخته بود. قصر فیر از مقدار بیشتر از ده میل (۱۴) دیده میشود و نهر جیحون این قصر را از میان برد و هر سال پاره‌ای از بشاء آنرا منهدم کرد تا آنکه در سال ۱۳۰۵ اسکندری اثری از آن نماند.

هنگامی که پیغمبر اسلام پیامبری برانگیخته شد ارثموخ بن بوزکار بن خامکری بن شاموش سخربین از کاجوار بن اسکجموک بن سخک بن بقره بن آفریغ پادشاه خوارزم بود چون قتیبه بن مسلم در دفعه دوم خوارزم را گرفت و اهل آن مرتد شده بودند اسکجموک بن از کاجوار بن سبری بن سخربین ارثموخ را برای ایشان پادشاه قرار داد. ولایت از دودمان اکاسره بیرون رفت و تنها شاهی در ایشان چون ارثی بود پایدار ماند و تاریخ ایشان بهجرت منتقل شد و با دیگر ملعمانان در تاریخ توافق رای حاصل کردند. قتیبه بن مسلم هر کس را که خط خوارزمی میدانست از دم شمشیر گذرانید و آنانکه از اخبار خوارزمیان آگاه بودند و این اخبار و اطلاعات را نیز بدسته پیشین ملحق ساخت، بدین سبب اخبار خوارزم طوری پوشیده ماند که پس از اسلام نمی‌شود آنها را دانست و ولایت در ایشان پس از این خبر در دست قیائل دور میزد تا آنکه پس از شهید ابو عبدالله محمد بن احمد بن محمد بن عراق بن منصور بن عبدالله بن ترکبائه بن شاموشرفین اسکجموک بن از کاجوار بن سبری بن سخربین ارثموخ که گفتیم پیغمبر در عهد او مبعوث شد ولایت و خوارزمشاهی هر دو از دست ایشان بدر رفت.

این بود آنچه من از تواریخ مشهور مطلع شده بودم و فرا گرفتن همه تواریخ برای آدمی ممکن نیست و خداوند ما را براه صواب توفیق دهنده است. این فصل (در حقیقت [از] ذی‌القرنین صحبت میکند) تا گزیر هستیم که حقیقت این اسم را که ذوالقرنین باشد در فصلی جدا گانه بیان کنیم زیرا اگر برای این بحث فصلی به تنهایی ترتیب نمی‌دادم و در دنبال تواریخ سابق‌الذکر ایراد می‌نمودم آن نظمی را که تواریخ باید دارا باشد قطع کرده بودم، از قصه‌های ذوالقرنین و کارهای او در قرآن حکایت شده که هر کس آیات مخصوص به اخبار او را بخواند خواهد دانست و آنچه از این آیات برمی‌آید این است که او مردی قوی و صالح و شجاع بود و

خداوند به او قدرتی و سلطنتی بزرگ بخشیده بود و او را از مقاصدی که در شرق و غرب زمین است که عبارت از فتح بلاد و ریاست و فرمانروایی بر عباد باشد متمکن کرده بود و او تمام کشورهای روی زمین را یک کشور گردانید و از مسائل مسلم که میشود در آن دعوی اجماع نمود این است که ذوالقرنین در شمال زمین داخل بظلمت شد و دورترین آبادانیهای روی زمین را مشاهده کرد، با بشر و میمونها جنگهای خونین نمود و از خروج یا جوج و ماجوج بیلادی که در مشارق زمین و شمال زمین بود جلوگیری کرد و از طغیان این دو قوم این‌طور ممانعت نمود که از شکافی که باید ایشان خارج شوند قطعاتی از آهن که با سرب آنها را با یکدیگر التیام داده بود دیواری و سدی ساخت چنانکه صنعتگران هم این قبیل کارها می‌کنند. چون اسکندربن فیلفوس یونانی سلطنت روم را از ملوک الطوائفی نجات داد بسوی ملوک مغرب شتافت و ایشان را در هم شکست و پیشرفت خود را ادامه داد تا آنکه بیحر اخضر رسید، سپس بسوی مصر برگشت و شهر اسکندریه را بنا کرد و بنام خود آن شهر را نام گذاشت، سپس بطرف شام و بنی‌اسرائیل که در شام بودند متوجه شده به بیت‌المقدس آمد و در مذبح معروف آن ذبح کرد و قربانی‌ها در آنجا گذراند، سپس سوی ارمنیه و باب‌الایوباب رفت و از آنجا هم عبور کرد و قبطی‌ها و برابره و عبرانیان همه یوغ امر او را بگردن نهادند، پس بسوی دارابن دارا شتافت برای خونخواهی از بختصر و اهل بابل در کارهایی که در شام کرده بودند و چندین دفعه با دارا بجنگ پرداخت و او را منهدم نمود و در یکی از این غزوات رئیس حراس دارا که بنوجنس بن آذربخت بود دارا را بکشت و اسکندر بممالک دارا چیره شد و قصد هند و چین نمود و با امم زیر دست بجنگ پرداخت و بر هر ناحیه که می‌گذشت غالب میشد تا آنکه پخراسان برگشت و آنجا را هم فتح کرد و شهرهایی در خراسان پیا نمود، بسوی عراق مراجعت نمود و در شهرزور رنجور شد و همانجا بمرد و چونکه در مقاصد خویش حکمت اعمال میکرد و به رای معلم خود ارسطو در مشکلاتی که برای او روی میداد عمل میکرد بدین سبب او را ذوالقرنین گفتند، و برخی این لقب را اینطور تأویل کردند که بدو قرن شمس یعنی محل طلوع و جایگاه غروب آن رسید چنانکه اردشیر بهمن را دراز دست گفتند برای اینکه بهر کجا که میخواست امر خود را نافه میدادند و مثل این بود که دست خود را دراز میکرد به آنجا میرسانید. جمعی دیگر اینطور تأویل کردند که

ذوالقرنین از دو قرن مختلف بوجود آمد و مقصودشان روم و فرس بود و برای این گفتار حکایتی را که فارسیان مانند گفتار دشمن برای دشمن خود ساخته‌اند گواه آوردند که چون دارای اکبر مادر اسکندر را که دختر فیلفوس باشد بزنی گرفت و پوئی بد در او یافت و او را نخواست و بیدرش رد کرد این دختر از دارا هم آبستن بود و از اینجهت اسکندر را فیلفوس نسبت دادند که تربیت او را فیلفس متکفل بود برای این حکایت گفته اسکندر را بدارا که دم مرگ بر بالین دارا رسید و رمقی در او یافت و گفت برادر من بمن بگو که ترا چنین کرد تا من انتقام او را بکشم، گواه آوردند که اسکندر بدارا چنین خطاب کرد که خواست با او مرافقت کند و میان او و خود برابری قائل شود چون محال بود که دارا را پادشاه خطاب کند یا اینکه اسم او را بیاورد و از این رو جفائی بر او روا دارد که پادشاهان را مناسب نیست ولیکن دشمنان پیوسته بطعن در انساب و تهمت در اعراض و نسبت بد در کارها میکوشند چنانکه دوستان و پیروان شخص همواره در تحسین زشت و سد خلل و اظهار جمیل و در نسبت بمعامن سعی می‌کنند و آنکه این بیت گفته هر دو دسته را توصیف کرده:

وعین‌الرضا عن کل عیب کلیله

ولکن عین‌الخطب تیدی المساویا.

بسا میشود که بواسطه همین نکته که گفتیم جمعی را وادار میکند که دروغهایی بسازند و ممدوح خود را به اصل شریفی نسبت بدهند چنانکه برای عبدالرزاق طوسی در شاهنامه نسبی ساخته‌اند و او را بمنوچهر نسبت داده‌اند و چنانکه برای آل‌بویه ساخته‌اند. ابواسحاق ابراهیم بن هلال صابی در کتاب خود که تاج نام گذاشته چنین میگوید بویه بن فناخسرو بن ثمان بن کوهی بن شیرزیل اصفر بن شیرکذه بن شیرزیل اکبر بن شیران بن شیرفته بن سستان‌شاه بن سن‌خره بن شیرزیل بن سستان‌زین بهرام کور ملک و ابومحمد حسن بن علی نانا در کتاب خود که اخبار آل‌بویه را مختصر کرده چنین میگوید بویه بن فناخسرو بن ثمانه، سپس در ثمان هم اختلاف شد برخی گفتند ثمان بن کوهی بن شیرذیل اصغر و برخی کوهی را انکار کردند و گفتند شیرزیل اکبر بن شیران بن شاه بن شیربناه بن سستان‌شاه بن سس‌خره بن شیرزیل بن سستان‌زین بهرام، پس در بهرام هم اختلاف کردند، آنانکه بهرام را بفرس نسبت دادند چنین گفتند بهرام کور و همان نسبی که در فوق شد ذکر کرده‌اند، و آنانکه بهرام را عرب دانستند گفتند بهرام بن ضحاک بن الابیض بن معاویه بن دلم بن باسل بن ضب بن

ادو. در جمله پدران او لاهوین دیلم بن باسل را ذکر کرده اند و بدین سبب اولاد او را لیاهیچ گویند. ولیکن اگر کسی آنچه را که من در آغاز کتاب گفتم مراعات کند یعنی میانه افراط و تفریط حد اعتدالی را بگیرد از این قبیله فقط این مقدار خواهد شناخت که بویه پسر فناخسرو است. و اقوام دیلم بحفظ انساب معروف نبودند و کسی هم چنین ادعائی ننمود و بسیار کم اتفاق میافتد که با طول زمان انساب بتوالی محفوظ بماند و یگانه زمانی که برای نسبت بخاندانی باقی است آنست که جمهور خلق بر آن اجماع کنند چنانکه درباره سید اولاد آدم چنین اجماعی روی داده که نسبت او بدین قرار است: محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبدمناف بن قصی بن کلاب بن مرثه بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن نصر بن کنان بن خزیمه بن مدرکة بن الیاس بن مضر بن نزار معد بن عدنان. و هیچیک از عرب و عجم در توالی این انساب شکی ندارد چنانکه در این هم شک ندارند که او از ولد اسماعیل بن ابراهیم علیهما السلام است و آنچه از پدران او از ابراهیم تجاوز کند در تورات مذکور است. و اما میانه اسماعیل و عدنان از تبدیل اسمی و زیادت و نقصان پارهای از نامها خلاقهای زیادی است که قضاوت در آن آسان نیست و مانند حضرت امیر سید اجل منصور ولی نعمت الله صمی المعالی (که خداوند بقای او را امتداد دهد) که هیچیک از دوستان او (که همواره خداوند ایشان را یاری کند) و هیچیک از مخالفان او (که خداوند ایشان را مخدول کند) شرف قدیم و مجد اصیل او را از طرفین پدر و مادر انکار نمیکنند.

یکی از دو اصل وردنشاء است که حکومت در جبل داشت و او غیر از امیر شهید مرداویج شهید است. و اصل دیگر ملوک جبالاند که بیهدی طبرستان شاهیه فرجوارجو بلقند و هیچکس هم منکر نیست که خانواده سلطنتی با ساسانیان از یک طائفه اند زیرا دانی شمس المعالی رستمین شروین رستمین قارین شهریارین شیروین سرخاب بن باوین شابور بن کیوس بن قباد است که پدر انوشیروان بود. خداوند سلطنت مغرب و مشرق را برای مخدوم ما در افق عالم برگزید چنانکه شرافت خاندان را برای او از دو طرف پدر و مادر برگزیده، چه این کار بدست اوست و خیر و خوبی در نزد اوست. و باز مانند ملوک خرابان که هیچ شخص منکر نیست سرسلطه این طایفه اسماعیل است و او پسر احمد بن یاسد بن سامان خدابن جسمان بن طغتمات بن یزید بن یزید بن بهرام. چوین بن بهرام جشن است که مرزبان آذربایگان بود. و باز

مانند شاهان اصلی خوارزم یعنی اشخاصی که از خاندان سلطنتی بوده اند و باز مانند شاهان شیروان که اجماعی مردم است که ایشان از نسل ساسانیانند و اگرچه بتوالی انساب ایشان محفوظ نماند، صحت دعاوی چه در انساب باشد و چه در غیر آن هر چه پنهان باشد باز آشکار میگردد چنانکه بوی مشک آشکار میشود هر اندازه که پنهان باشد و در تصحیح این دعوی به بخشش مالها و جعاله نیازی است چنانکه عبدالله بن حسن بن احمد بن عبدالله بن میمون قذاح وقتی که در مغرب خروج کرد خود را بعلویان منسوب داشت و علویان انکار کردند، مال زیادی و جعاله بسیاری به ایشان بخشید علویان را ساکت کرد و این نسب بر شخصی که محقق باشد یا همه شهرتی که یافته پوشیده نیست و کسی که در زمان ما از این خانواده قایم باشد ابوعلی بن نزار بن معد بن اسماعیل بن محمد بن عبدالله است. من این انساب را ذکر کردم تا بفهمانم که مردم تا چه اندازه درباره کسی که دوست دارند تعصب میورزند و با شخصی که بد هستند تا چه حد بغض و کینه دارند بقمی که گاهی افراط در این دو اعتقاد سبب رسوائی دعاوی ایشان میشود.

پسر بودن اسکندر برای فیلسف آشکارتر از این است که مخفی بماند، اما خانواده فیلسف را جمیع علماء انساب اینطور ذکر می کنند: فیلسف بن مضر بن هرمس هرذلی بن میطون بدرومی لیطی بن یونان بن یافت بن سوخون بن رومی بن بسز نظابن تسوفیل بن رومی بن الاصفقر بن التضرعی بن اسحاق بن ابراهیم. و گفته اند که ذوالقرنین مردی بود که اطوکس نام داشت و بر حامیرس که یکی از ملوک بابل است خروج کرد و با او بیکار کرد تا آنکه چیره شد. و سر حامیرس را با سوها و دو گیوئی که داشت از سر بکند و داد سر را دباغی کردند و او را تاج خود قرار داد و بدین سبب او را ذوالقرنین گفتند، و برخی گفته اند که ذوالقرنین متذربن ماء المماء است که متذربن امراء القیس باشد. در این اسم مردم را اعتقادات عجیبی است، می گویند مادر ذوالقرنین جن بود چنانکه مادر بلقیس را هم از پریان میدانند. و درباره عبدالله بن هلال شعبده باز معتقدند که او دختر شیطان را خواستگاری کرده و تجربه هائی از همین قبیل نیز بسیار معتقدند که خیلی هم میان مردم شهرت داده اند. عمر بن خطاب حکایت کرده اند که دسته ای را دید که درباره ذوالقرنین گفتگو میکردند. گفت آیا شما را گفتگوی درباره مردم کفایت ننکند که از بشر بفرشتگان تجلوز کردید. برخی گفته اند ذوالقرنین صفین هبلل بحمیری است و این مطلب را

این درید در کتاب وشاح گفته. برخی گفته اند که ذوالقرنین ابوکرب است که شمریرعش بن افریقس حمیری است و از این جهت چنین نامیده شد که دو گسوی او بر روی شانه اش بود و او بمشارق و مغارب زمین رسید و شمال و جنوب را بیود و بلاد را فتح کرد و مردم را بزیر فرمان خود آورد، و یکی از مقاول یمن که اسمعین ربیع بن مالک بن صبیح بن عبدالله بن زیاد بن یاسر بن تنعم حمیری باشد در شمری که گفته بذوالقرنین افتخار میکند:

قد کان ذوالقرنین قبلی مسلماً

ملكاً علا فی الارض غیر معبد

فرأی مغیب الشمس وقت غروبها

فی عین ذی حمأ و ناط خرمد

بلغ المشارق والمغارب یتینی

اسباب ملک من کریم سید

من قبله بلقیس کانت عنی

حتى تقصی ملکها بالهدد.

نزدیک تر بصواب این است که از میان همه این گفته ها، حق همین قول آخر باشد زیرا ادواء فقط یمن منسوب اند و ادواء کسانی هستند که نامهای ایشان از کلمه ذی خالی نیست مانند ذی المنار، ذی الازغار، ذی الشناتر، ذی نواس، ذی جدن، ذی یزن و غیره و اخبار ذوالقرنین را که ذکر کرده اند بحکایاتی که قران از او ذکر کرده شبیه است. اما سدی را که او ساخته در ظاهر قران نص نیست که کجای زمین بود و کبکی که مشتمل بر ذکر بلاد و مدن است مانند جغرافیا و کتب سالک و ممالک اینطور می گویند که یا جوج و ما جوج صنفی از اتراک شرقی هستند که در اوائل اقلیم پنجم و ششم جای دارند. معذک محمد بن جریر طبری در کتاب خود می گوید که صاحب آذربایجان در روزگاری که آنجا را فتح کرد شخصی را از طرف خود بدانجا فرستاد و آن سد را در پشت خندقی خیلی محکم دید و عبدالله بن عبدالله بن خردادبه از یکی از ترجمانان که در دربار خلیفه بودند اینطور حکایت می کند که معصم در خواب دید که این سد شکافته شده و پنجاه نفر بدانجا فرستاد که تا آنرا ببینند و این پنجاه تن از راه باب الاواب و لان و خزر بدان جایگاه رفتند و دیدند که آن سد از پاره آهن هائی که میان آنها را با سرب آب شده بهم پیوسته اند بنا شده و آن سد را دری بود مقتل و حفظ آن بعهده مردمی بود که در آن نزدیکی جای داشتند و ایشان پس از آنکه این سد را دیدند برگشتند و آنکس که بلد و هادی ایشان بود این پنجاه تن را با بقاعی که بمحاذی سرقند بود هدایت کرده، این دو خیر اینطور اقتضا می کند که این سد در ربع شمالی غربی آبادانی جهان است.

است تقسیمات اعصار و عهود و ازمته پیش از تاریخ و چون تاریخ بشر تا شش هزار سال قبل از میلاد صعود می‌کند... در نظر گیریم عهد مفرغ و آهن جزو ازمته تاریخی است. این نکته را هم باید در نظر داشت که تمام ملل روی زمین تقریباً از این مراحل گذشته‌اند و برای بعضی انحرافهایی روی داده که راجع بچگونگی و شرح احوال عهد یا دوره‌ایست و نیز معلوم است که تغییر احوال و داخل شدن در مرحله‌ای از مراحل صنایع برای تمام ملل در یک زمان روی نداده و اکنون هم در اقیانوسیه یا آفریقا مردمانی هستند که اگر روابط بین‌المللی کنونی نبود یقیناً در احوال عهد حجر زندگانی می‌کردند. چیزی که در همه جا یکی است نتیجه ترقی می‌باشد یعنی نتیجه ترقی و تکامل همه جا همان بود بی‌اینکه طول مدت تحولات و گذشتن از مرحله‌ای بمرحله دیگر همان باشد. (ایران باستان ج ۱ صص ۳-۶). رجوع به تاریخ ملل شرق و یونان آلبن ماله و ژول ایزاک ترجمه هژیر صص ۲-۱۵ شود.

تاریخ عبارت از دانش حوادث و اعمالی است که در جریان زمان گذرش یابد. وقتی که درباره زندگی یک فرد تحقیق کند «بیوگرافی» خواهد بود و در حقیقت نام تاریخ نمی‌توان بر آن گذاشت مگر آنکه درباره زندگی جوامع بشری تحقیق کند. و اگر محتوی مقاصد یک ملت یا گروهی از ملت باشد از این روی تاریخ ملی یا عمومی خواهد بود. هنگامی که تحقیقات تاریخ شامل همه جوامع در تمام ازمته باشد تاریخ جهانی خواهد بود. زمانی که تحقیقات جوامع با یکدیگر انجام بگیرد و از قوانینی که بر جریان حوادث حکومت می‌کند صرف‌نظر شود فلسفه تاریخ خواهد بود، اگر برعکس تاریخ برای دریافت مقصدی به تفصیل وارد تحقیق شود، خواه مربوط بیک زمان معین باشد، خواه مربوط بیک جمعیت سیاسی یا جماعتی که با هم ملتی را تشکیل داده‌اند باشد خواه درباره امری از اعمال اجتماعات باشد به نوبت: تاریخ ایالتی یا ناحیه‌ای،^۱ تاریخ تشکیلاتها،^۲ تاریخ نظامی،^۳ تاریخ سیاسی،^۴ و غیره خواهد بود. بحث در این است که تاریخ علم است یا هنر. هنر، حقایقی را که دریافته‌اند در معرض مطالعه گروهی از خوانندگان قرار میدهد و در ایشان نفوذ میکند. تاریخ را کمتر از هنر نباید پنداشت، چه آن علمی است که دارای هدفی صریح و روشی مخصوص است. مطالعه و تحقیق جلوه‌هایی فعالیت انسانی طبق شواهد و قراین متکی بر پدیده‌های تاریخی است. برای تحقیق و تتبع این صنایع، تاریخ از دانشهای ذیل

استمات می‌جوید: کتاب‌شناسی،^۵ شناختن خطوط قدیم،^۶ کتیبه‌شناسی،^۷ سکه‌شناسی،^۸ مهرشناسی،^۹ علم مطالعه در فرامین و اسناد،^{۱۰} علم ازمته،^{۱۱} باستان‌شناسی،^{۱۲} فلسفه تاریخ،^{۱۳} علم قوانینی است که بر حوادث حکومت می‌کند و استاجهائی که بتوان از تحقیق وقایع تعمیمی و قیاسی آن استخراج کرد. انتقاد تاریخی میکوشد که حجیت، صداقت و ارزش شواهد و قوانین را مشخص سازد. برهان قاطع روش تاریخی تجزیه و تحلیل است: هر سند را باید در ترکیبی که تاریخ بدان منجر میشود تجزیه و تحلیل کرد تا موضوع آن درست معین گردد. از این روی که تاریخ دانش است، مورخان در نتایج خود به نتیجه نمیرسند مگر بشرطی که هر گونه علاقه و عقیده قبلی و اغراض را از خود دور کنند. در اینجا مشکلات تاریخ معاصر پدید می‌آید: - از جهت منابع، ممکن است بعضی آنها از اطلاع ما یا از انتقاد ما بدور بماند. ۲- از نظر انتقادی، علائق سیاسی ممکن است ندانسته مانع بی‌طرفی گردد. منظور از بی‌طرفی در اینجا عدم شخصیت نیست، بلکه منظور آنست که تاریخ‌نویس باید خود را در قضاوت وقایع از همه احساسات مجرد سازد ولی این خیال باطل و نسامحقق است. خسوناسمیر در مقدمه حبیب‌السر در منابع علم تاریخ آرد:

چنین یاد دارم ز اهل هنر
که علم خبر به ز درج درر
اگر حظ چشم از درر حاصل است
بصیرت ز علم خبر کامل است
بر اخبار و آثار نو و کهن
ز تاریخ واقف شوی بی‌سخن
گهی باز گوید ز پیغمبران
گهی راز گوید ز نام‌آوران
خبر گوید گه ز خیرالشر
گه از حال شاهان نماید خبر
گهی از حکیمان حکایت کند
گهی از کریمان روایت کند
ندارد در این دیر روز از مدار
چو این علم، علم دگر اعتبار
نبینی که قرآن وافق الشرف
بود مشتعل بر حدیث سلف
ز افعال درباب دین و دول
ز اعمال اصحاب ملک و ملل
خبر می‌نماید کتاب مبین
بلفظ فصیح بلاغت قرین
چو تاریخ را این شرف حاصل است
پسندیده مردم فاضل است.

ح. حبیب‌السر ج خام ص ۱ ص ۳).
جرجی زیدان در تاریخ تمدن اسلام آرد:
قرن‌ها بر نسلیت گذشت و از تدوین تاریخ

بی‌بهره بود، چه انسان آن دوران، خواندن و نوشتن نمی‌دانست و تمام سعیش صرف آن می‌گشت که لوازم ضروری زندگی خود را فراهم سازد. بعلاوه وضع ساده بدوی انسان آن روز بتدوین تاریخ احتیاج نداشت فقط چیزهایی که در زندگی ساده انسان مؤثر میشد در خاطرش باقی می‌ماند یعنی اگر مردم بدوی آن روزگار گرفتار قحطی و جنگ یا طوفانی می‌شدند شرح آن حوادث در نظرشان می‌ماند و برای آیندگان نقل میکردند و چون بشر طبعاً از شنیدن اخبار عجیب و غریب لذت میبرد حوادث مزبور بتدریج با افسانه و اغراق آمیخته میگشت و همین که مدتی از وقوع آن حوادث میگذشت با شاخ و برگ‌های زیادی نقل میشد و از آن رو می‌بینیم که داستانهای باستانی بنی نوع بشر غالباً بصور اوهام و خرافات درآمده است و در اثر مقتضیات زمان و مکان پاره‌ای رنگ دینی بخود گرفته، بعضی بصورت افسانه‌های رزمی درآمده و قسمی هم مانند خیالات شاعرانه ظهور کرده‌است. نمونه این افسانه‌های تاریخی یکی ایلیاد یونانی و دیگر روایات شاهنامه ایرانی و مهابارته هندی و داستانهای اعراب بانه (ناپدیدشده) میباشد که در اصطلاح امروز آن را میتولوجی یا افسانه و افسون میخوانند مثلاً داستانهایی که عربها از عاد و ثمود و ظلم و جدیس و سیل عرم و ملکه بلقیس و مانند آن میگویند یک سلسله حقایق تاریخی است که بر مور زمان افسانه‌هایی بر آن افزوده‌اند. (تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان ج ۳ صص ۱۲۹-۱۳۰):

به تاریخ شاهان نیاز آمدم
به پیش اختر دیرساز آمدم.
فردوسی.
آغاز تاریخ امیر شهاب‌الدوله مسعودبن محمود. (تاریخ بیهقی). نخست خطبه خواهم
نیش آنگاه تاریخ روزگار همایون او برانم.
(تاریخ بیهقی). چون از این فارغ گشتم بسر

- 1 - Histoire provinciale ou locale (فرانسوی).
- 2 - Histoire des institutions (فرانسوی).
- 3 - Histoire militaire (فرانسوی).
- 4 - Histoire diplomatique (فرانسوی).
- 5 - Bibliographie (فرانسوی).
- 6 - Paléographie (فرانسوی).
- 7 - Épigraphie (فرانسوی).
- 8 - Numismatique (فرانسوی).
- 9 - Sigillographie (فرانسوی).
- 10 - Diplomatique (فرانسوی).
- 11 - Chronologie (فرانسوی).
- 12 - Archéologie (فرانسوی).
- 13 - Philosophie de l'histoire (فرانسوی).

راندن تاریخ بازگشتم. (تاریخ بیهقی). کتاب خاصه تاریخ با چنین چیزها خوش باشد. (تاریخ بیهقی). باید نگریست که... مصطفی را یاران بر چه جمله بود که پس از وفات وی چه کردند... چنانکه در تاریخ و سر پیداست. (تاریخ بیهقی). و آن حال [ملاقات محمود و قدرخان] تاریخی است چنانکه دیر سالها مدروس نگردد. (تاریخ بیهقی). نوادر و عجایب بود که وی [مسعود] را افتاده در روزگار پدرش... همه بیآورده‌ام در این تاریخ. (تاریخ بیهقی). چون در این روزگار این تاریخ کردن گرفت حصرم زیادت شد بر حاصل کردن آن. (تاریخ بیهقی). چون از این فارغ شوم... تاریخ روزگار همایون او برانم. (تاریخ بیهقی). چون از خطبه این فصول فارغ شدم سوری راندن تاریخ بازرفتم. (تاریخ بیهقی). در تاریخ گذشته بیآورده‌ام دو باب در آن از حدیث این پادشاه بزرگ. (تاریخ بیهقی). چون... ایشان... میان بسته‌اند تا هیچ حال خللی نیفتد... بتاریخ راندن... چون توانند رسید. (تاریخ بیهقی). در این حضرت... بزرگانند اگر براندن تاریخ این پادشاه مشغول گردند تیر بر نشانه زنند. (تاریخ بیهقی). چند کار سلطان مسعود برگذارد همه پانام آنها را نیز بیاید نبشت که شرط و رسم تاریخ اینست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۴). اگرچه این اقاویص از تاریخ دور است، چه در تواریخ چنان میخوانند که فلان پادشاه فلان سال را فلان جنگ فرستاد... (تاریخ بیهقی ایضا ص ۳۶۰). من در مطالعت این کتاب تاریخ از قتیّه بوحنیّه اسکافی درخواستم تا قصیده‌ای گفت. (تاریخ بیهقی ایضا ص ۳۸۷). تاریخ به چنین حکایات آراسته گردد. (تاریخ بیهقی ایضا ص ۳۴۱). اکنون قصیده‌ای بیاید گفت و آن گذشته را بشر تازه کرد تا تاریخ بر آن آراسته گردد. (تاریخ بیهقی ایضا ص ۲۷۶). در این روزگار که تاریخ اینجا رسانیده بودم ما را صحبت افتاد با استاد ابوحنیفه اسکافی. (تاریخ بیهقی ایضا ص ۲۷۶). چه چاره داشتم که دوستی همگان بجای نیاوردمی که این از رسم تاریخ دور نیست. (تاریخ بیهقی ایضا ص ۲۵۵). و این حالها را استاد محمود وراق سخت نیکو شرح داده است در تاریخی که کرده است در سنه ۲۵۰ هـ. ق. چندین هزار سال را تا سنه تسع و اربعمائه بیآورده. (تاریخ بیهقی ایضا ص ۲۶۲). چنانکه آورده آید در تاریخ روزگار پادشاهان. (تاریخ بیهقی ایضا ص ۲۴۴). خوانندگان این تاریخ را تجربتی و عبرتی حاصل شود. (تاریخ بیهقی ایضا ص ۲۲۵). من میخواستم که این تاریخ بکنم هر کجا نکته‌ای بودی در آن آویختمی. (تاریخ بیهقی ایضا ص ۳۳۶). همه نسخه‌ها من

داشتم و بقصد ناچیز کردند درینا و بسیار بار درینا که آن روضه‌های رضوانی بر جای نیست که این تاریخ بدان چیز نادر شدی. (تاریخ بیهقی ایضا ص ۲۹۷). آن فاضل که تاریخ امیر عادل سبکتکین را... براند... من نیز تا آخر عمرش نبستم. (تاریخ بیهقی). همی گوید بوالفضل... که این فصل از تاریخ مسبق است بر آنچه بگذشت. (تاریخ بیهقی). راندن تاریخ از لونی دیگر باید... (تاریخ بیهقی). چند قصیده غزا در این تاریخ بیآورده‌ام. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۲). بسر تاریخ روزگار سلطان شهید مسعود... بازگردم. (تاریخ بیهقی ایضا ص ۳۹۲).

فهرست مکارم باد اخبار تو عالم را
تاریخ معالی باد آثار تو عالم را. خاقانی.
تاریخ (کتاب...): مجلدی که محتوی یکی از مطالب مذکور باشد: خریدن یک مجلد تاریخ فرانسه.

در دایرة المعارف اسلامی ذیل کلمه تاریخ آمده: ۱- بطور مطلق بمعنی تاریخ،^۱ سالنامه،^۲ شرح وقایع تاریخی،^۳ همچنین عنوان تعداد بسیار از آثار تاریخی است مانند «تکلمه تاریخ الطبری» (مکمل سالنامه‌های طبری)، تاریخ بغداد، تاریخ مکه، تاریخ اندلس و غیره. این کلمه همچنین بر انواع متفاوت اطلاق میشود مثلاً تألیف بیرونی درباره هند «تاریخ الهند» که یک تحقیق عالمانه‌ایست و یا کتابهای لغت مخصوص مانند تاریخ حکمای ابن الفقیه که فرهنگی است از لحاظ کتاب‌شناسی و ترجمه احوال دانشمندان قدیم و تازیانی که سنت یونانی را ادامه داده‌اند. ۲- مبدأ تاریخ،^۴ حساب تخمینی زمان،^۵ سالنامه،^۶ علاوه بر مبدأ تاریخ هجری که بمسلمین اختصاص دارد، مسلمانان با مبادی تاریخهای دیگر نیز آشنائی داشتند از آن جمله:

۱- مبدأ تاریخ خلقت دنیا (تاریخ العالم) است که عبارت از حساب تخمینی زمان، و آن نزد کلیمان و مسیحیان و زردشتیان بسیار مشکوک و مختلف است. بیرونی و تاریخ‌نویس میخی ابوالفرج^۷ یهودیان را از جهت کاستن سالهای پس از خلقت مورد ملامت قرار داده‌اند، بطریقی که زمان تولد عیسی با پیش‌گویی‌های مربوط به مسیح مطابقت ندارد. بدین طریق آنان تولد شیخ^۸ فرزند آدم را صد سال پیش‌تر قرار دادند و این عمل درباره سایر شوخ تا حضرت ابراهیم انجام یافت بقسمی که حساب تخمینی آنان از ابتدای خلقت تا ظهور مسیح را بجای ۵۵۸۶ سال تقریبی که در «هفتاکرد» تورات^۹ آمده ۴۲۱۰ سال قرار دادند. کلیمان طبق روایت بیرونی ظهور مسیح را در پایان سال ۵۳۳۵.

اسکندری انتظار داشتند در حالیکه مسیح در سال ۳۱۱ تاریخ مزبور طبق عقیده عموم متولد شده بود. درباب مبدأ تاریخ طوفان نوح^{۱۰} که نیز مورد اختلاف بین مسیحیان و کلیمان است ابومعشر منجم در کتاب «قانون» خود بحث کرده است. ۳- مبدأ تاریخ نبونصر (اولین بختصر)^{۱۱} که بطلمیوس^{۱۲} در المجسطی^{۱۳} آنرا بر قیامت ادوار نجومی کالیپ^{۱۴} بکار برده است. ۴- تاریخ «فیلیپ اریده»^{۱۵} پدر اسکندر، که بوسیله ثاون اسکندرانی^{۱۶} در «قانون» وی بکار رفته است. ۵- مبدأ تاریخ اسکندری با ماههای یونانی، یا مبدأ تاریخ سلوکی^{۱۷} که مصادف با ورود سلوکوس نیکاتور^{۱۸} در بابل، ۱۲ سال پس از مرگ اسکندر است و در نزد کلیمان و شامیان مستعمل است و زومیان هم آن را با اختلافاتی بکار می‌برند، (حضرت) محمد در سال ۸۸۲ اسکندری متولد شد. ۶- مبدأ تاریخ اغطس^{۱۹} و تاریخ آتظونوس^{۲۰} که بوسیله بطلمیوس برای تصحیحات مواضع ستارگان مورد استفاده قرار گرفته است. ۷- مبدأ تاریخی «دیوکلسین»^{۲۱} یا مبدأ تاریخ «شهداء»^{۲۲} که مطابق آن اولین سال پادشاهی «دیوکلسین» است، برابر با ۵۹۶ اسکندری، همین مبدأ تاریخ توسط قبطیان^{۲۳} استعمال شده است. در ایران و نزد زردشتیان دو مبدأ تاریخی از یزدگرد سوم وجود دارد که یکی

- 1 - Histoire (فرانسوی).
- 2 - Annales (فرانسوی).
- 3 - Chronique (فرانسوی).
- 4 - Ère (فرانسوی).
- 5 - Computation.
- 6 - Date.
- 7 - Bar Hebraeus.
- 8 - Seth.
- 9 - La Torah des Septantes.
- 10 - L'ère du Déluge.
- 11 - L'ère de Nabonassar (le premier Bukhtnassar).
- 12 - Ptolemée.
- 13 - Almageste.
- ۱۴ - Callipe نام منجم آتنی که دستگاه دوره قمری ۷۳ ساله را برای تصحیح دوره میتون Métion وضع کرد.
- 15 - Philippe Aridee.
- 16 - Théon d'Alexandrie رجوع به ثاون اسکندرانی شود.
- 17 - Ère des Séleucides.
- 18 - Seleucus Nicator.
- 19 - Auguste.
- 20 - Antonin.
- 21 - Diocletien.
- 22 - Ère des Martyrs این نام‌گذاری از آن جهت است که «دیوکلسین» امپراتور روم، آزار و شکنجه‌های بی‌شمار نسبت به مسیحیان روا میداشت.
- 23 - Coptes.

رومان از کانون دوم به ترتیب بنام رومی است و اسامی ماهها بزبان سریانی بترتیب عبارتست از: تشرین اول، تشرین آخر، کانون اول، کانون آخر، شباط، آذار، نیشان، ایبار، حزیران، تموز، آب، ایلول. و مشهور است که این اسامی بزبان رومی است. و مبدأ سال آنان اول تشرین اول است و زمانش نزدیک به هنگامی است که خورشید در اواسط میزان با کمی تقدیم و تأخیر قرار گیرد و کسری شمس را یک ربع تمام بدون کم و زیاد می‌گرفتند، چهار ماه آن یعنی تشرین آخر و نیشان و حزیران و ایلول سی‌روزی و شباط بیست‌وهشت‌روزی و باقی سی‌روزی است. در هر چهار سال یک روز کبیسه را در آخر شباط افزایند که آن وقت ۲۹ روزی خواهد بود و برخی گویند که در آخر کانون اول افزایند و آن سال را سال کبیسه‌ئی نامند و بنابراین سالهای ایشان شمس اصطلاحی است. (کشاف اصطلاحات الفنون ج احمد جودت ج ۱ صص ۶۴-۶۵):

از آن روز کوشد به پیغمبری

نشستند تاریخ اسکندری.

تاریخ البشر. [خُل بَ شَ] [ع | مرکب] ^۱ انسان‌شناسی، تاریخ طبیعی انسان.

تاریخ الروم. [خَز رِو] [ع | مرکب] رجوع به تاریخ رومیان و تاریخ اسکندری شود.

تاریخ القبط. [خُل قُ] [ع | مرکب] تاریخ مصر. رجوع به تاریخ مصر شود.

تاریخ اوستایی. [خ اُ و] [ترکیب وصفی، مرکب] پرنیا در تاریخ ایران باستان آرد: اطلاعات ما راجع به این موضوع همین است که در زمان داریوش اول حساب اوستایی معمول نبود زیرا اسامی نه ماهی که در کتیبه بزرگ بیستون ذکر شده غیر از اسامی است که در دوره اشکانیان و ساسانیان متداول بود. اسامی مذکور در کتیبه از این قرار است:

برای سه ماه پائیز: باغ‌یادیش، آدوک نیش‌آثریادی. برای سه ماه زمستان: انامک، مرغزن، وی‌یخن. برای سه ماه بهار: گرم‌بند، ثورواهر، نای‌گرچیش... بعضی تصور میکنند که بعدها داریوش اول تاریخ اوستایی را قبول و آزر رسمی کرده^۵ ولی سندی نداریم زیرا شاهان هخامنشی غیر از داریوش تاریخ را ذکر نکرده‌اند و تاریخ او ماهها محدود است. سکوکات هم چنانکه می‌دانیم بی‌تاریخ است.

یا جمله‌ای که از مجموع اعداد حروف آن بحساب جُمَّل عددی بدست آید که مطابق است با عدد سال وقوع واقعه‌ای: «الغیر فیما وقع» که بحساب جمل ۱۱۴۸ مطابق است با سال جلوس نادرشاه، «أثار الملوك والانبیا» که بحساب جمل ۹۲۰، سال اختتام تألیف حیب‌السر است و یا «خبر از جهانیان» ایضاً تاریخ اختتام همین کتاب است.

تاریخات. [ع | ج] تاریخ برخلاف قیاس: در آن هنگام از نویسندگان تاریخات و تحویلات و نویسندگان احیاز و اینخارات و... بسیار و بیحد بوده‌اند. (تاریخ قم ص ۱۶۱).

تاریخ ادیان. [خ اُد] [ترکیب اضافی، مرکب] تاریخی که از دین‌ها و آئین‌های مختلف بحث کند. رجوع بتاریخ مذاهب شود.

تاریخ اردشیری. [خ اُ د] [ترکیب وصفی، مرکب] تفری زاده در گاه‌شماری آرد:

... در نقاشی‌هایی که اخیراً در دیوارهای کشت دورا (بر ساحل فرات و پنج‌فرسخی دیرزور) پیدا شده و عمل نقاشان ایرانیست، از اواسط قرن سوم مسیحی در ضمن رقم که استادان ایرانی تاریخ کار خود را ثبت کرده‌اند ماه تیر و ماه اردات و ماه شَتَوُز و ماه مهر از سال ۲۴ و ماه فرورتین از سال ۲۵ و همچنین روج‌رَشَن (یعنی روز رشن یا روز ۱۸ ماه) ثبت شده و مقصود از سال ۲۴ و ۲۵ تاریخ اردشیری است که مبدأ آن از جلوس یا فتح اول اردشیر بابکان بوده است و در کتب عربی نیز به آن اشاره شده است... (گاه‌شماری ص ۱۵). رجوع بحاشیه ۶۸ صص ۳۳ - ۳۴ گاه‌شماری شود.

تاریخ اسکندری. [خ اِک د] [ترکیب وصفی، مرکب] تاریخ منسوب به اسکندر.

مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون در ماده تاریخ آرد: ... و از آنجمله تاریخ الروم است که بتاریخ اسکندری نیز نامیده میشود و مبدأ آن روز دوشنبه دوازدهمین سال شمس پس از وفات اسکندر ذی‌القرنین بن فیلفوس رومی است که بر هفت‌اقلیم استیلا یافته بود و نیز گویند که این مبدأ از سال ششم جلوس وی شروع شده است و عده‌ای گویند که این مبدأ از ابتداء سلطنت «سولوقس» است و این کسی است که به بنای انطاکیه فرمان داد و کشورهای شام و عراق و قسمتی از چین و هند را مالک شد، و بعد از وی این تاریخ را به اسکندر نسبت داده‌اند که تا کانون بنام اسکندر شهرت دارد. و گویند این تاریخ ۳۴۰۷۰۰ روز مقدم بر تاریخ هجری است. کوشیار در زیج جامع خود ذکر میکند که این تاریخ، تاریخ سریانیان است و بین تاریخ سریانی و تاریخ روم اختلافی نیست مگر در اسامی ماهها. دو اجداء ماه‌های سال چه در نزد

مطابق سال جلوس و دیگری مطابق سال وفات اوست. در عهد مسلمین به امر المعتضد خلیفه عباسی در ایران اصلاح قابل توجهی در تقویم بعمل آمد، زیرا نوروز (اولین روز سال ایرانیان) بسبب حذف کبیسه، با تاریخ زراعت اختلاف بسیار یافته بود، و در نتیجه این اصلاح، نوروز را با اعمال فلاحی تطبیق دادند. اصلاح دیگری در زمان سلطان سلجوقی ملک‌شاه بعمل آمد که مبدأ تاریخ جلالی را برقرار ساخت. اول مارس ۱۶۷۶ (سبک قدیم) عثمانیان تقویمی بر اساس سال شمسی برای خود انتخاب کردند که بر پایه تقویم یولی^۱ قرار داشت و بنام «تقویم مالی عثمان» نامیده شد. سال یولی در حدود ۱۱ روز از سال قمری زیاده‌تر است. سالها این تقویم با سالها هجری موافقت ندارد. در عصر معاصر مختاری‌پاشا غازی طرح تقویم دیگری که بر اساس سال شمسی قرار دارد افکنده است که از لحاظ دقت شایان توجه میباشد و فقط در هر صد قرن بیشتر از ۲۸/۰ روز خطا نشان نمیدهد. در سال ۱۹۲۶ م. هنگام ریاست جمهوری مصطفی کمال پاشا، دولت ترکیه تقویم قمری مسلمین را رها کرد و تقویم اروپائیان را پذیرفت. در موضوع سالهاها^۲ شرح دستگاه علامتی که بنام «جُمَّل» خوانده میشوند و گاه در متون ادبی بکار می‌روند، مفید است و آن عبارتست از تاریخ‌گذاری بوسیله حروفی که تشکیل کلمات میدهند و بدین وسیله ارزش عددی آنها حساب میشود. مثلاً در جمله «نجات الخلق من الکفر بمحمد» (محمد دنیا را از کفر نجات داد) چون مقادیر عددی این حروف حساب شود تاریخ ۱۳۳۵ بدست آید (مثال از بیرونی).

مآخذ:

1 - Al-Biruni, Chronology of Ancient Nations, éd. et trad. E. Sachau, Londres 1879, chap. III et passim.

۲- ابوالفرج، تاریخ مختصر الدول، ج صالحانی، بیروت ۱۸۹۰ م.

2 - Lacoine, Table de concordance des dates des calendriers arabe, copte, grégorien, israélite, etc, Paris 1891.

(ب. کارادو و^۳)

(از دایرة المعارف اسلامی ذیل کلمه تاریخ). کارنامه. کارنامه. گزارش. باستان‌نامه. سرگذشت. ختانه‌نامه. خدای‌نامه. علم شرح و بیان پیش‌آمدهای گذشته. شرح وقایع و اعمالی که درخور تذکار باشند. [یکی از صنایع بدیهیه است که جمله‌ای در شعر آورده شود که از عدد حروف آن تاریخ یک واقعه معلوم شود: (فرهنگ نظام). ماده تاریخ، کلمه

1 - Calendrier Julien.

2 - Au sujet des dates.

3 - B. Carra de Vaux.

4 - Anthropologie (فرانسوی).

۵- ماههای تاریخ اوستایی همان ماههای کنونی است.

چیزی که جالب توجه می‌باشد این است که اسم یکی از زنان داریوش سوم را آبان دخت می‌نامند و آبان هشتین ماه تقویم اوستایی است. بعضی از اسم انامک که به معنی بی‌نام است تصور می‌کردند که این اسم در سالهای کبیسه برای ماه سیزدهم استعمال می‌شده ولی این نظر صحیح نیست زیرا داریوش در دو سال متواتر این اسم را ذکر کرده و واضح است در دو سال پی‌درپی ممکن نبود سال کبیسه باشد. انامک بمعنی ماه خدایان بی‌نام است... راجع به این موضوع که در دوره هخامنشی مبدای برای تاریخ بوده یا نه و اگر بوده از چه واقعه آنرا حساب می‌کردند اطلاعی نیست ولی چون در بابل ابتدای سلطنت هر شاهي را مبدأ میدانستند، و نظر به اینکه پارسها و مادها چیزهای زیاد از بابلی‌ها و آسوریها اقتباس کردند گمان قوی می‌رود که در دوره هخامنشی هم همین ترتیب رعایت می‌شده ولی این نکته را نیز باید در نظر داشت که روی سکه‌ها تاریخ نگذاشته‌اند. (ایران باستان ج ۲ صص ۱۴۹۸ - ۱۴۹۹). رجوع به تاریخ اوستایی جدید و تاریخ اوستایی قدیم شود.

تاریخ اوستایی جدید. (خ ا و ی ج آ ترکیب وصفی، مرکب) حساب زمانی که سال آن دوازده ماه سی‌روزی و پنج روز اندرگاه داشته باشد. تقی‌زاده در کتاب گاه‌شماری برای این تاریخ نام «گاه‌شماری اوستایی جدید» را انتخاب کرده و آرد: ... بهترین اصطلاح برای این حساب زمان که سال ۳۶۵ روز با ۱۲ ماه سی‌روزه و پنج روز اندرگاه داشته «گاه‌شماری اوستایی جدید» است. ... در دوره‌ای که این گاه‌شماری رسماً جاری بود دو نوع سال ثابت و سیار یا به اصطلاحی که معمول داشتیم سال بهیژکی و سال ناقص پهلوپیلو جریان داشته است... (گاه‌شماری ص ۴۰). ... سال ایرانی در عهد بئانبسه قدیم یعنی حتی پیش از دوره ساسانیان هم ۳۶۵ روزه بوده است و این قفره از شهادت... کورتیوس مورخ یونانی از قرن اول مسیحی بطور وضوح بدست می‌آید. بدیهی است که این سال همان سال ناقص است که ما به اسم سال اوستایی جدید نامیدیم و چون ۳۶۵ روز تمام بدون کسر اضافی حساب می‌شد در هر چهار سال تقریباً بیک روز از سال شمسی حقیقی کمتر می‌آمد. (گاه‌شماری ص ۵۲). محتمل است که پس از افتادن مصر بدست ایرانیها در عهد کمبوجه و آشنا شدن آنان با اصول تمدن عالی و بسیار قدیم مصر و مخصوصاً پس از اصلاحات داریوش در ایران... گاه‌شماری ساده و منظم مصری که نزدیک بسال شمسی حقیقی بود و در بادی نظر محتاج به کبیسه نمی‌آمد نظر

ایرانیان را که در بسیاری از امور مدنی مشغول اصلاحات... بودند جلب کرده و آن را بر سالی که در آن هر دو سه سال ماهها از موقع اصلی خودشان یک ماه جلوتر می‌افتاد (یا سالی که هر شش سال یک ماه کبیسه داشت) ترجیح دادند و مخصوصاً سرراست بودن حساب و ۳۰ روزه بودن همه ماهها و عدم حاجت بحساب افزودن و کاستن و مطلوب بودن آن برای عامه و هم برای امور مذهبی و حساب ایام مخصوص برای آئینهای آن پسندیده و آن را اقتباس و در ممالک ایران مجری داشتند... این گاه‌شماری جز در موقع آغاز سال در تمام کیفیات و جزئیات سوادی از تقویم مصری است: ماهها سی روزه، بودن خسته مترقه در آخر سال، اسم داشتن روزهای ماه، انتساب هر روز بیک فرشته موکل و موسوم شدن به اسم او، جشن گرفتن روزهایی که اسم ماه و روز تصادف و تطابق میکند، نامیده شدن روز ۱۹ ماه اول به اسم خود همان ماه (عید توت و عید فروردگان در ۱۹ فروردین)، داشتن کبیسه خصوصی در محافل روحانی و دولتی و سال ثابتی در بین خود آنها و همچنین دوره ۱۴۶۰ ساله شمرایی نظیر دوره ۱۴۴۰ ساله ایرانی برای عودت سال سیار بموقع اصلی خود عیناً در هر دو گاه‌شماری یکی است... (گاه‌شماری صص ۱۱۵-۱۱۷). ... در این گاه‌شماری که ما آنرا «گاه‌شماری اوستایی جدید» نامیدیم ایام ماه با عدد شمرده نمیشد بلکه هر یک اسمی داشته و با اسمی معین میشد... ولی در سال اوستایی جدید روزها جز به اسم و آهیم اسم مذهبی شمرده نمیشدند... (گاه‌شماری حاشیه ۲۴۷ ص ۱۱۶). این گاه‌شماری علاوه بر ترتیب سال و ماه شماری که از مصر اقتباس شده دارای خصایص و رنگ نمایان مذهبی مزدیسنی است و مخصوصاً ماهها و روزها و اعیاد مربوط به خدا و فرشتگان زردشتی و ایزدها و آئین‌های دینی اوستایی هستند. روزهای ماه بچهار دسته متوالی تقسیم میشود که هر کدام از هفت الی هشت روز است و در اول هر دسته اهورمزد واقع و تکرار شده است. دسته اولی از آن به اسم امشاسپندان برحسب ترتیب اصلی آنها و دسته دومی به اسم عناصر بلاوه گاو باستانی و سومی و چهارمی به اسمی قوای اخلاقی و طبیعی نامیده شده‌اند، ماهها نیز به اسم خالقی (دی) و امشاسپندان و میترا و آتشی و آب و فروهر و تیشتر یا است. فقط نکته جالب نظر آنست که ماه خدا در اول سال قرار ندارد و امشاسپندان بترتیب اصلی و محذوف خود پشت‌سرم قرار نگرفته و بی‌ترتیب در ماهها پراکنده‌اند. (گاه‌شماری ص ۱۱۹). بر قوای

این گاه‌شماری مصری بطور رسمی در تمام ممالک ایران ظاهراً در اواخر سلطنت داریوش اول هخامنشی بعمل آمده است ولی جای سؤال است که آیا این گاه‌شماری را اولین مرتبه داریوش برقرار کرد یا قبل از آن در میان قوم زردشتی اتخاذ و جاری شده بود و بر اثر انتشار کیش مزدیسنی در ایران آن گاه‌شماری از طرف دولت شاهنشاهی رسماً پذیرفته و در مملکت مقرر و رایج گردید. توأم و مربوط بودن این سال و ماه با آئین‌های مذهبی زردشتی مؤید این خیال میشود که این گاه‌شماری از طرف مؤسس دین یا محافل عالی روحانی برقرار شده باشد خصوصاً که روایات مآخذ زردشتی و اوایل دوره اسلامی تأسیس این سال و ماه و کبیسه ۲۰ ساله یا ۱۱۶ سال آن را بدین زردشتی و بعضی بخود زردشت نسبت میدهند.

... بیرونی تأسیس کبیسه را با عمل کبیسه اولی بخود زردشت اسناد داده و مبدأ را از او میداند ولی اگر در واقع تأسیس کبیسه از او بوده چطور ممکن بود که بعضی اقوام زردشتی مانند خوارزمیان و سفدیان و ارمنها کبیسه مزبور را اجرا نموده و بحکم مؤسس دین خود عمل نکرده باشند.

مبدأ تاریخ اوستایی جدید - فروض مختلف راجع بمنشا گاه‌شماری اوستایی جدید: با وجود این در هر حال این فرض کاملاً دور از عقل و قیاس نبوده و نمی‌توان بطور قطعی آن را مردود و مستبعد شمرد و بهر تقدیر اقلاً ذکر آن بیفایده نیست. بنا بر فرض مزبور باید چنان پنداشت که اسلاف قوم اوستایی ترتیب سال و ماه شماری مصری را ... مدتی قبل از عهد هخامنشیان (و شاید هم در عهد خود زردشت یا حتی قبل از او) اخذ کرده و دیها را با تطبیق به اول توت‌ماه مصری آغاز سال قرار داده و خسته مترقه را به آخر ماهی که قبل از دی بوده الحاق کرده باشند و داریوش در موقعی که اول فروردین بسر قهقرایی مطابق اعتدال ربیعی افتاده بود این گاه‌شماری را در ایران رسمی ساخته و خسته را یا یک‌باره از آخر آذرماه که تا آن وقت آخر سال بوده و به آخر اسفندارمذ که در آن موقع آخر سال قرار داده شد نقل و فروردین‌ماه را ماه اول سال قرار داده و کبیسه‌ای برقرار کرد که پس از آن در آخر هر دوره ۲۰ ساله (یا هر ۱۱۶ سال) مجری و یک ماه بر سال اضافه و خسته یک ماه عقب‌تر برده شد (در واقع بنا بر این تقدیر این موقع اولین انتقال خسته مترقه از محل اصلی خود و مبدأ اتخاذ فروردین برای اول سال بوده است) و یا آنکه اصلاً ترتیب کبیسه هم قبلاً و از ابتدا دایر بوده و بهمان سلیاق که بعدها دیده میشود خسته مترقه جتدریج و

در آخر هر دوره ۱۲۰ ساله عقب‌تر رفته و در موقع رسمی ساختن این سال در ایران و قرار دادن اول سال در اول فروردین در زمان داریوش خمه به آخر اسفندارمذ رسیده بوده است (یعنی بعد از کیسه سوم بوده). بر فرض صحت این حدس که بواسطه قلت ارتباط ایران شرقی (مهد اوستا و قوم اوستایی) با مصر جز با فرض اقتباس بالواسطه خالی از اشکال نیست ممکن است چنین تصور نمود که این کار در حدود سال ۸۷۵ ق. م. واقع شده که در آن سال هم اول توت‌نامه مصری در اعتدال ربیعی (۳۰ مارس رومی) بوده و هم تقریباً مطابق اول ماه قمری بوده است و نیز شاید این تاریخ با ایام زندگی خود زردشت نیز مصادف باشد چنانکه بعضی آنرا در قرن نهم مسیحی فرض کرده‌اند. لکن برای صحت حساب راجع به این فرض و مبدأ قرار دادن سنه ۸۷۵ ق. م. لازمست که فرض شود که در موقع اتخاذ رسمی سال اوستایی جدید، اول فروردین به پنج روز قبل از اعتدال ربیعی رسیده بوده و خمه مترق تا آن موقع در آخر آذرماه بوده است و اینکه داریوش در آن موقع خمه را در آخر اسفندارمذ قرار داد بدون آنکه در آن سال خمه آخر آذرماه را حذف کرده باشد بلکه یک خمه دیگر نیز به آخر اسفندارمذ اضافه و الحاق نموده و از سال آینده در آخر آذرماه دیگر خمه وجود نداشته است ورنه حساب درست درنمی‌آمد. این فرض با بعضی قرائن دیگر موافقت میدهد از آنجمله با بودن اول فروردین اساساً در اول تابستان و اجرای کیسه برای نگاه داشتن آن ماه در آن نقطه که بیرونی ادعا می‌کند، چه اگر در بدو امر اول دیماه در اعتدال ربیعی بوده باشد اول فروردین تقریباً در آغاز تابستان واقع میشود. ثانیاً با کیسه ۱۱۶ ساله که مأخذ عربی قدیم ذکر می‌کنند و بودن کیسه اخیر در عهد یزدگرد اول که بیرونی در آثارالباقیه ذکر می‌کند، چه در این صورت کیسه یازدهم (از مبدأ ۸۷۵ ق. م.) یعنی کیسه‌ای که نوبت تکرار آبان‌ماه و انتقال خمه مترق به آخر آن ماه بوده از قرار هر ۱۱۶ سال یک ماه وقتی که از دی شروع شده باشد در ۴۰۱ م. یعنی سال سوم سلطنت یزدگرد اول واقع میشود... (گاه‌شماری صص ۱۲۳-۱۲۴). رجوع به کتاب گاه‌شماری تقی‌زاده صص ۱۱۵-۱۴۷ شود.

تاریخ اوستایی قدیم. [خ و یسی ق] (ترکیب وصفی، امرکب) آقای تقی‌زاده در گاه‌شماری آورند: اولین شکل گاه‌شماری که از آن (قمری کیسه‌دار) در قوم اوستایی خیر دارسم و اثرش باقی است «گاه‌شماری اوستایی قدیم» است که مربوط به فصول

شمسی است و بظن قوی سال قمری - شمس، یعنی قمری کیسه‌دار بوده است... سال اوستایی قدیم سال قمری - شمس و آغاز آن اساساً انقلاب صیفی بوده که شباهت بسال قدیم هندی و سال شرابی مصر و سال قدیم آتن داشته است، اولین ماه سال تیر بوده که به احتمال قوی اساساً با اولین هلال بعد از انقلاب صیفی شروع میشده و ستاره شعری در ظرف آن ماه در صبح طلوع می‌کرد و رهنمای قوافل و مسافرین بوده. جشن گاهنبار میذیوی‌شم که در آخر قسمت (فصل یا پیریارتو) واقع در بهار بود مقارن انقلاب صیفی بوده است و چون ماهها قمری بوده و ظاهراً با کیسه‌ای در هر چند سال با سال شمسی تطبیق میشد بنابراین اول ماه تیر در ظرف سالهای غیرکیسه جلودتر افتاده و تا چند روز قبل از انقلاب صیفی نیز میرسیده است و می‌توان فرض کرد در موقع تبدیل سال قمری شمس و تثبیت محل گاهنبارها و اعیاد دیگر در سال شمسی اول تیر، ۱۵ روز قبل از انقلاب صیفی افتاده بود یعنی در واقع سال ماقبل آن خود سالی بود که (در صورت مداومت بسال قمری و عدم تغیر آن شبمی) کیسه لازم داشته است لکن بعلت تغیر اساسی در گاه‌شماری و اتخاذ سال شمسی ثابت گردانیده شده و بهمین جهت «میذیوی‌شم» در ۱۵ تیر یعنی در همانجا که در آن وقت بسوده ثابت مانده است و «میذیایری» که اساساً در انقلاب شتوی (وسط سال) واقع بود در اواسط ماه هفتم (یعنی دی) و بنابراین اعتدال ربیعی در اواسط ماه دهم (فروردین) یوده است. در صورت بودن انقلاب صیفی در ۱۵ ماه چهارم از ماههای مزدیسی بترتیب معروف یعنی ماه تیر اگر ماهها را در آن موقع قمری فرض کنیم انقلاب شتوی در روز ۱۸ یا ۱۹ ماه دهم یعنی دی و اعتدال ربیعی در روز ۲۰ یا ۲۱ ماه اول یعنی فروردین واقع میشود. و اگر ماهها را سی‌روزه شماریم اعتدال ربیعی در هر حال در روز ۱۱ ماه اول و انقلاب شتوی بر فرض اینکه خمه مترق قبل از آن واقع باشد در روز ۱۰ یا ۱۱ ماه دهم و بر فرض بودن خمه مترق در آخر ماه دوازدهم در روز ۱۵ یا ۱۶ ماه دهم میافتد، اگرچه بنابر نص عبارت بوندشن که فرض مطابقت انقلاب صیفی با میذیوی‌شم ستکی بر آنست اولین روز گاهنبار مزبور یعنی یازدهم تیر مبدأ افزایش شب و کاهش روز است نه ۱۵ تیر. فرض دیگری هم که می‌توان کرد آنست که تا موقع تبدیل سال قمری بشمس اول تیر ماه اساساً بعد از انقلاب صیفی بود ولی پس از اتخاذ سال شمسی ناقص، چون سال سیار بود اول تیر

بتدریج عقب مانده تا آنکه در موقع برقرار کردن کیسه و تثبیت اعیاد مذهبی در سال بهیزکی به ۱۵ روز قبل از انقلاب صیفی رسیده و اول فروردین به ۱۱ روز قبل از اعتدال ربیعی افتاده بوده است، پس در چنین موقعی محل گاهنبارها در ماهها تعیین و بعد بواسطه اجرای کیسه‌ای اول فروردین در اعتدال ربیعی قرار داده شده و اول تیر در حوالی انقلاب صیفی ثابت گردیده ولی گاهنبارها همچنان در محل ثابت خودشان در ماهها مانده‌اند.

... اسم این سال یار بوده^۲ و چنانکه گفته شد بشش قسمت غیرمتساوی یا شش فصل (شش گاه) تقسیم میشد که هر کدام از آنها بزبان اوستایی «پیریارتو» خوانده میشد (یعنی قسمت سنوی) و در آخر هر یک جشنی که بعدها به اسم جشن گاهنبار (در پهلوی گاسانبار) معروف گردید گرفته میشد، این جشنها شاید بدو یک روز بوده و بعدها پنج‌روزه شده‌اند، فصول شش‌گانه مزبور، با ترتیب وقوع آنها در سال اوستایی جدید از منته بعد (یعنی از اول بهار بعد) بطوریکه در ادوار تاریخی معمول بوده است از قرار ذیل است:

۱- «میذیوی‌زرمی» ۴۵ روز از روز اول حمل یا اعتدال ربیعی تا روز چهل و پنجم بعد از آن (تقریباً تا ۱۴ ثور). ۲- «میذیوی‌شم» ۶۰ روز از روز چهل و ششم بعد از اعتدال ربیعی تا روز یکصد و پنجم بعد از آن (تقریباً ۱۱ سرطان). ۳- «پیتیش‌ههی» ۷۵ روز از روز یکصد و ششم بعد از اعتدال ربیعی تا روز یکصد و هشتادم بعد از آن (تقریباً تا ۲۵ سنبله). ۴- «ایسارتم» ۳۰ روز از یکصد و هشتاد و یکم بعد از اعتدال ربیعی تا روز دو صد و دهم بعد از آن (تقریباً ۲۴ میزان). ۵- «میذیایری» ۸۰ روز از روز

۱- آقای تقی‌زاده این کلمه را بجای تاریخ بکار برده‌اند.

۲- از کلماتی که در زبان اوستایی (و حتی پارسی قدیم) مسلماً بمعنی سال بود بار است و همچنین «سارده» یا «سردا» و در فارس قدیم «نرده» و مستبعد نیست که هر کدام از این‌ها دو کلمه بمعنی نوعی دیگری از سال بود و یا در زمان دیگری معمول شده، مثلاً شاید یکی سالی بوده که از تابستان شروع میشده و دیگری سالی که از پاییز و بعقیده بعضی از زمتان یا بهار (این آخرین قول ضعیف است) شروع میگردد... در اوستا (در «تیریشته») «دورزیایری» بمعنی سال بد یعنی خشکسالی (فقرات ۳۶ و ۵۱ و ۵۲) و «هریایری» بمعنی سال فراوانی (فقرات ۹ و ۳۶ و ۴۰ و ۵۱) و در کتیبه‌های داریوش نیز «دوشی یاره» بمعنی سال قحطی آمده. دوژ و دوش ظاهراً همان «دژ» و «دش» فارسی است که در دشنام و دژخیم و غیره دیده میشود.

قرار دادند. بنابراین ایجاد گاهنبارها اساساً در سال ۳۶۰ روزه شده و در واقع هم چنانکه ذکر شد پنج روز مسترفه بقول نویسندگان قرون اولای اسلامی جزو ماهها محسوب نبوده است.

چنانکه... اشاره شد این هم اصلاً ممکن است که در نزد قوم قدیم اوستا بعد از دوره سال قمری - شمسی و قبل از اتخاذ سال اوستایی جدید (۳۶۵ روزه) دوره دیگری نیز در میانه بوده که سال ۳۶۰ روزه و کیسه یک ماه در هر شش سال معمول بوده است و حتی قرائن قوی برای این فرض موجود است. در آن صورت ممکن است که گاهنبار انقلاب صغی و انقلاب شتوی در سال قمری - شمسی قدیمتر و بقیه گاهنبارها در سال ۳۶۰ روزه ایجاد شده باشند. بنابراین فرض، دوره اول را که آن را «سال اوستایی قدیم» اسم دادیم شامل این هر دو دوره متوالی باید شمرد. (گاه شماری صص ۱۰۱-۱۱۰).

... گاه شماری اوستایی قدیم متعلق بدوره قبل تاریخی است و از جزئیات آن و همچنین ترتیب کیسه و غیره اطلاعی در دست نیست معذک می توان یقین داشت که کیسه با اضافه یک ماه سیزدهم در هر چند سال (شاید در آخر ماه ششم) بعمل می آمده چه این نوع کیسه در غالب ملل و خصوصاً آنها که سال قمری داشته اند مانند هندیهای قدیم و بابلیها و عربها و یونانیها و غیرهم معمول بوده است. (گاه شماری صص ۱۱۵).

تاریخ ایلخانی. [خ] (ترکیب وصفی، مرکب) تاریخ غازانی، اول سال ۷۰۱ ه. ق. اول سال شمسی تاریخ ایلخانی بود که به امر غسان خان مقرر گردید. مؤلف کشف اصطلاحات الفنون آرد: بسی تفاوتی همان تاریخ ملکی است چه از جهت مبدأ چه از جهت ماهها و ابتدای آن در سال ۲۲۴ تاریخ ملکی است، و آغاز این تاریخ روز دوشنبه بوده است. (کشف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۶۶). رجوع به تاریخ غازانی شود.

تاریخ پدید کردن. [پ ک د] (مص مرکب) تورخ.

تاریخ ترک. [خ ت] (ترکیب وصفی، مرکب) مؤلف کشف اصطلاحات الفنون در ذیل کلمه تاریخ آرد: و از آن جمله تاریخ ترک است و سالهای آن نیز شمسی حقیقی است و شب و روز را به دوازده قسمت تقسیم کنند و هر قسمت را «چاغا» نامند و هر «چاخ» را به هشت قسمت تقسیم کنند و هر قسمت را «کهنه» گویند و باز شب و روز را به ده هزار قسمت تقسیم کنند و هر قسطنض را

قابل توجه است که با وجود اختلاف طول این گاهها درست سه تا از آنها در تابستان شش ماهه و سه تا در زمستان شش ماهه و همچنین چهار تا در تابستان هفت ماهه و دو تا در زمستان پنج ماهه واقع و بی کم و زیاد مطابق آن فصول بزرگتر بوده و هم معادل عده کاملی (بی کسر) از ماهها هستند و نیز هر جفتی از چهار تای اول نصف تابستان هفت ماهه را و هر یک از دو تای آخری باز تقریباً نصف زمستان پنج ماهه را تشکیل میدهند ولی به احتمال قوی در این تقسیم پنج روز اضافی اندرگاه در نظر گرفته نشده و تقسیمات بر اساس سال ۳۶۰ روز و نیم ماه ۱۵ روزه وضع شده و بنابراین فصل «مئذیاری» نیز در اصل ۷۵ روز بوده است نه ۸۰ روز و بعدها بواسطه الحاق خمس مترفه بسال و تکمیل ۳۶۰ روزه به ۳۶۵ روز ناچار بایستی آنرا بر یکی از این فصول اضافه نمایند و لذا در گاهنبارهای ایرانی «مئذیاری»... قرار داده شده است.

ارتباط گاهها با فصول طبیعی سال - این تقسیم سال به شش قسمت «پیریا» ظاهراً منافی با تقسیم دیگر اساسی که بتابستان و زمستان بدو و بعدها بچهار فصل معروف سال نبوده بلکه ممکن است (ولو در ادوار بعد) هر دو نوع تقسیم یعنی از یک طرف چهار فصل معروف شمسی که تقسیم منظم و متدو است و از طرف دیگر این تقسیم به اقسام شش گانه اوقات زراعتی و از نظر دهقانی پهلوپهلوی در جنب یکدیگر وجود داشته و جاری بوده باشند...

سال ۳۶۰ روزه - چنانکه گفته شد این سال قمری - شمسی بوده ولی ظاهراً (اگر هم در دوره ای از ادوار سال ۳۶۰ روز عملاً و رسماً بجای قمری معمول نبوده) اساس حساب روی ۳۶۰ روز بوده یعنی در امور اجتماعی و معاملات و همچنین مخصوصاً در تقسیمات اساسی و عمده سال بفصول ۳۶۰ روزه فرضی را اساس و مناط عمل قرار میدادند و به همین جهت سال در واقع ۲۴ نیم ماه ۱۵ روزه فرض شده که دو تا از آنها یک «پیریا» (یعنی «ایاثرم») و سه تای دیگر «مئذیوی زرمی» یا «ایاثرم») و چهار تا یکی دیگر «مئذی شم» و از باقی هر پنج تا یک پیریا دیگر «پیتیش هبی» و «مئذیاری» و «همسپت مئذی» را بعمل می آوردند. بعدها در موقع اتخاذ ترتیب سال شماری مصری (یعنی گاه شماری اوستایی جدید) و تبدیل سال به ۳۶۵ روز، پنج روز اضافی (خمس مترفه) را به آخر یکی از قسمتها (ظاهراً نخست به آخر «مئذیاری» و بعدها به آخر «همسپت مئذی») افزوده و آن را -۸۰ روزه

دویست و یازدهم بعد از اعتدال ربیعی تا روز دویست و نودم بعد از آن (تقریباً تا ۱۵ جدی). ۶- «همسپت مئذی» ۷۵ روز از روز دویست و نود و یکم بعد از اعتدال ربیعی تا روز سیصد و شصت و پنجم بعد از آن (تقریباً ۳۰ حوت).

معانی اسامی فوق اصلاً دلالت بر روز یا روزهای آخر فصول دارد چه «مئذیوی زرمی» یعنی وسط بهار و «مئذیوی شم» یعنی نیمه تابستان و «پیتیش هبی» یعنی موسم خرمین و درو، و «ایاثرم» بنابر تفسیری که شد موقع برگشتن احشام از چراگاه و صحرا بخانه و جفت شدن گوسفندان است و «مئذیاری» یعنی وسط سال و «همسپت مئذی» ظاهراً بمعنی قربانها (یا استراحت) است. در اوستا وصفی نیز برای هر کدام از اینها ذکر شده که مؤید همین مدلولات لغوی آنهاست، بدین قرار که در باب «مئذیوی زرمی» گفته شد (آورنده شیر یا شیر) یعنی پر شیر و در باب «مئذیوی شم» آمده: «وقتی که علف را در آن میرند» و برای «پیتیش هبی» گفته شده: «آنگه گندم می آورد»... ولی بعدها از طرف مغان و موبدان با مدارج خلقت مخلوقات و آئینهای مذهبی بخصوص ارتباط داده شده... ظن قوی بر آنست که این قسمتها یکجا ایجاد نشده بلکه بدو وقتی که سال فقط بدو فصل یعنی تابستان و زمستان تقسیم میشده دو گاهنبار که وسط این دو فصل را نشان میدهد و با عبارت صحیح تر آغاز و نیمه سال را نشان میدادند پیدا و معمول شده اند و شاید بعدها در ازمه مختلف جشن موسم خرمین و چیدن میوهها و جشن موسم ترک صحرا و جمع آوری محصول و اغنام و احشام در خانهها و چادرها و جفت گیری حیوانات اهلی و جشن موسم قربانها یا عید اموات و بالاخره جشن فصل سیزه و عسل و شیر بترتیب و تدریج ایجاد و معمول گردیده است... و یا آنکه بر طبق عقیده «کاما» چنانکه بیاید اگر از اصل «مئذیوی شم» را در نیمه تابستان هفت ماهه بدانیم باید فرض کنیم که چهار گاهنبار وسط و آخر زمستان پنج ماهه (که در آن زمان فصل منحصر سال بوده است) نخست ایجاد شده و «مئذیوی زرمی» و «پیتیش هبی» یعنی وسط بهار سه ماهه و آخر تابستان سه ماهه، بعدها یعنی پس از احداث فصول اربعه پیدا و معمول شده اند. ظاهراً این وجه بهترین فرضها و احسن وجه حل این مسئله است بجز آنکه «مئذیاری» اگرچه در وسط زمستان پنج ماهه واقع میشود منشأ ایجاد آن این نکته نبوده بلکه وقوع آن در وسط سال بوده است. تناسب بین گاهها

نیز بتدریج معمول و دائر کرده و استعمال ماه‌های شمسی را با اسامی بروج دوازده گانه منطقه البروج در امور اداری مرسوم ساختند. راست است که قبل از این دوره نیز سنین مالی شمسی در کار بوده و به اسم دوره دوازده ساله «سالهای «خطا و قبیحاقت و ایغور» یعنی «سیچقان‌نیل» تا «تنگوزنیل» نامیده میشدند.

۱- تنی زاده در گاه‌شماری ذیل سالهای «خطا و قبیحاقت و ایغور» ص ۲ آورده: این ترتیب چینی و ترکی است و پس از استیلای مغول در ایران رواج یافته است. برای سهولت حفظ این دوره حیوانات در دو بیت فارسی «نصاب‌الصیان» که دایرةالمعارف منظوم کوچکی است جمع و ضبط شده که نه اصل اسامی ترکی بلکه معنی فارسی آنها را مشتعل است و آن دو بیت این است:

موش و بقر و پلنگ و خرگوش شمار
زین چار چو بگذری نهنگ آید و مار
آنگاه به اسب و گوسفند است حساب
حدودنه و مرغ و سگ و خوک آخر کار.

در بین ترکهای آسیای مرکزی این حساب از قدیم معمول بوده و در دیوان لغات‌الترک محمود کاشغری که در سنه ۴۶۶ هـ. ق. تألیف شده شرح آن دیده میشود (چ استانبول ۱۳۳۳ هـ. ق. ج ۱ ص ۲۸۹). همچنین در جامع‌التواریخ رشیدالدین و سایر کتب تواریخ مغول در ضمن ذکر وقایع غالباً تاریخ ترکی و عربی را با هم ذکر نموده‌اند که اغلب آنها و شاید همه بحساب فقه‌رای با آنچه در تقویم‌ها ثبت شده مطابقت دارد. و نیز «گینزل»

Ginzel, Handbuch der
Mathematischen und Technischen
Chronologie, Leipzig 1906

۱۴ فقره تاریخ ترکی با ماه و سال که از کتبه‌های قدیم ترکی استخراج شده ثبت کرده که بین ۶۸۰ و ۷۳۲ م. است و همه آنها باز بحساب فعلی درست درمی‌آید... ولی عجب است که با آنکه در دیوان لغات‌الترک سال ۶۹ (یعنی ۴۶۹ هـ. ق.) را «ناک‌بلی» یعنی سال نهنگ می‌نامد (که به اصطلاح معروف تقویم‌های مالوری نیل می‌باشد) که با حساب مطابق می‌آید (ج ۳ ص ۱۱۶) در موضع دیگر از همان کتاب (ج ۱ ص ۲۹۰) با کمال صراحت می‌گوید که «سال» که در آن ما این کتاب را نوشتم یعنی سال ۴۶۶ در محرم سنه مار داخل شده بود و چون سال آینده یعنی ۴۶۷ شروع شود سال اسب داخل خواهد شد» که با حساب فقه‌رای مطابقت نمیدهد. و از طرف دیگر در آخر کتاب از روی نسخه اصل چنین مندرج است که ابتدای تألیف در غرة جمادی‌الاولی ۴۶۴ هـ. ق. بوده و پس از چهار مسرتبه تسبیح و تهذیب و تحریر در ۱۰ جمادی‌الآخره سنه ۴۶۶ تمام شده است.

۲- رجوع بتاریخ جولالی شود.
۳- تاریخ انتشار کتاب گاه‌شماری مؤلف ۱۳۱۷ هـ. ق. است.

اتنا عشری هر دو است و با این دوره‌های سه‌گانه همانطور که سالها را می‌شمرند ایام را نیز می‌شمرند و ایشان را دور دیگری است موسوم بدوره چهارم و دور اختیاری که بدان فقط ایام را می‌شمرند و مدت آن دوازده روز است و آن مثل ایام هفته در نزد آنان می‌باشد و هر روز آن را به یکی از رنگها نسبت دهند و به همان رنگ به زبان ترکی نامیده می‌شود. بعضی از این روزها در نزد ایشان منحوس و یا نزدیک بدان و برخی مسعود و یا نزدیک بدانتست و در اختیارات بدان اعتماد کنند و هرگاه این دور بنخستین قسم فرد اقسام سال برسد روز آن دور را تکرار می‌کنند، به عبارت دیگر لازم نخست از این قسم و روز قبل از آن را در این دور یکی می‌شمرند و همچنین هر یک از اقسام سال و همچنین هر یک از روزهای ادوار چهارگانه به زبان ترکی دارای نام خاصی است و تفصیل این امر را از کتب عمل (تقویم) می‌توان جست. و ترکان مبدأ تاریخ خویش را ابتدای آفرینش عالم قرار دهند و به گمان ایشان در سال ۶۶۰ یزدگردی از آغاز آفرینش عالم ۸۸۶۳ قرن و ۹۹۶۵ سال سیری شده است و گمان برند که مدت بقای عالم ۳۰۰۰۰۰۰۰ قرن است که هر قرن ۱۰۰۰۰ سال است. (کشاف اصطلاحات‌الفنون چ احمد جودت ج ۱ صص ۶۸-۶۹).

تاریخ جایی یا امری بودن. (خ ا د)
(مص مرکب) از همه گذشته آن، بجز نیات آگاه بودن.

تاریخ جدید. (خ ج) ترکیب وصفی، (م مرکب) رجوع به تاریخ قرون جدید شود.

تاریخ جدید ایران. (خ ج دی د)
(ترکیب وصفی، (م مرکب) حساب سال و ماهی که اکنون در ایران بر طبق قانون جاری است. تنی زاده در گاه‌شماری آورده: جشن نوروز بعنوان آغاز سال تا این اواخر تنها نشانه‌ای بود که از بقایای حساب زمان یا سال و ماه شماری ایران قدیم در ایران مانده بود آنها در لفظ نوروز (نه در موقع آن از سال و نه در سایر خصایص قدیم سال ایرانی) چه تاریخ از مبدأ هجرت پیغمبر، عربی و سال قمری عربی و ماهها عربی حساب میشد و نوروز هم در اولین روز بهار و اعتدال ربیعی برحسب آنچه ملکشاه سلجوقی (از سلاطین ترک) مقرر داشته گرفته میشد. فقط از ۳۵ سال قبل که بعضی از ادارات ایران بطرز جدید اداره شد حساب نجومی یعنی سال و ماه منجمین ایران را که تا آن وقت در تقویم‌های رقومی و فارسی بیشتر برای احکام نجوم و اختیارات درج میشد به مخصوص حوزه محدود علاقمندان بعلم تجمیم بود در ادارات دولتی

«فتکا» نامند. و سال شمسی بنا بر ارسادشان ۳۶۵ روز و ۲۴۳۶ فتکا می‌باشد و سال را به ۲۴ قسمت متساوی تقسیم کنند ۱۵ روز و ۲۱۸۴۵ فتکا. و ابتداء سال هنگامی است که آفتاب بدرجه شانزدهم «دلو» رسد. و همین طور ابتدای باقی فصول در اواسط بقیه برجها قرار گیرند. اما ماههای آنها قمری حقیقی است و مبدأ هر یک از آنها اجتماع حقیقی است و نام ماههای آن از استقرار است: «آرام‌آی»، «ایکندی‌آی»، «اوچونج‌آی»، «دردرنج‌آی»، «بیشنج‌آی»، «التیج‌آی»، «یتنج‌آی»، «سکینج‌آی»، «طوقنج‌آی»، «لوترنج‌آی»، «ان‌بیرنج‌آی»، «چغشایاط‌آی» و در هر یک از ماههای قمری یک قسم زوج از اقسام سال که عدد آن دو برابر عدد آن ماه است. پس اگر قسم زوج در ماهی روی ندهد چنانکه این امر هم ممکن است، زیرا مجموع دو قسم بزرگتر از یک ماه است آن وقت آن ماه زاید بشمار می‌آید و آن را بزبان خودشان شون‌آی نامند و این ماه را از این‌روی زاید شمرند تا مبدأ ماه اول همیشه در حوالی مبدأ سال باشد و ماه مزبور همان ماه کبسه‌ای است و ترتیب سالهای کبائس در نزد ایشان بهمان ترتیبی است که در نزد عرب وجود دارد. بعبارت دیگر ایشان یازده ماه را در هر سی سال قمری به ترتیب بهزیجوج «ادوط» کبسه می‌گیرند و ماه کبسه در موضع معینی از سال واقع نمیشود بلکه ممکن است در مواضع مختلف آن روی دهد و عدد ایام ماه در نزد آنان ۲۹ یا ۳۰ روز است. بیش از سه ماه متوالی، ماه تام نیاید و بیش از دو ماه متوالی هم ماه ناقص روی ندهد و هرگاه از سالهای ناقصه یزدگردی ۶۳۲ بیندازند و از باقیمانده سی، سی طرح کنند تا آنکه سی روز یا کمتر از آن باقی بماند در اینصورت اگر آن باقیمانده موافق یکی از سالهای مخصوص کبسه باشد آنرا کبسه گیرند و الا فلا. ولی اگر این ماه پس از هر یک از ماههای سال واقع شود آن وقت از راه استقراء و حساب اجتماعات آنرا بدست آورند، و باید دانست که ایشان را ادواری است:

اول، که آترا دور عشری نامند و مدت آن ده سال است و برای هر سال آنان، نام خاصی بزبان ترکی وجود دارد.

دور دوم را اتنا عشری خوانند و هر یک از سالهای مذکور بلفظ ترکی بیحیوانی نسبت دهند و این هثمان دوری است که در میان دیگر اقوام نیز مشهور است^۱.

سوم دوره «ستونی» و مدت آن شصت سال است که مرکب از دو دور بنخستین است که عبارت از پنج دور «عیشیری» و پنج دور «اتنا عشری» و اول این دوره در اول عشری و

ولی گذشته از آنکه ماهها قمری و عربی بود^۱ استعمال این سالهای شمسی نیز فقط محدود بدوائر ماله بوده و در بین عامه رواجی نداشت اسامی قدیم ماههای ایرانی در بین مسلمین ایران جز در بعضی نواحی ایران در میان زارعین یا اهالی قصبات نمانده بود تا آنکه در سال ۱۳۴۳ ه. ق. مطابق ۱۹۲۵ م. ترتیب ماه و سال شماری جدیدی در ایران بحکم قانون ۱۱ فروردین ۱۳۰۴ ه. ش. برقرار شد و اول بهار را رسماً اول سال عرفی و مملکتی قرار داده اسامی ماههای قدیم ایرانی را احیا نمودند^۲ ولی بجای ماههای سی‌روزه با پنج روز جداگانه در آخر سال (با در آخر یکی از ماهها) شش ماه اول را ۳۱ روزه و پنج ماه بعد را ۳۰ روزه و ماه آخر را ۲۹ روزه (مگر در سالهای کبیسه که باز ۳۰ روز است) قرار داده و سال را بر اساس حساب نجومی در هر سال (نه بر کبیسه مطرد چهارساله) بنا نهادند همانطور که در سال جلالی معمول بوده... (گاه شماری صص ۱-۳).

تاریخ جلالی. [خ ج] (ترکیب وصفی، مرکب) مبدأ تاریخی که به امر ملک شاه سلجوقی در ایران ایجاد شد. مؤلف کشف اصطلاحات الفنون در ذیل کلمه تاریخ آرد: و از آن جمله تاریخ ملکی است که بتاریخ جلالی نیز نامیده میشود و این تاریخ بوسیله هشت تن از دانشمندان به امر جلال‌الدین ملک‌شاه سلجوقی وضع شده است که دستور داد تقویم را از رسیدن شمس به آغاز حمل شروع کنند، سالهای تواریخ مشهور با این تاریخ مطابقت نداشت از این رو این تاریخ را وضع کردند تا انتقال شمسی به اول حمل همیشه نخستین روز سال ایشان باشد و نام ماههای همان نام ماههای یزدگردی بود با این فرق که با کلمه جلالی مقید شده بود، ابتدای این تاریخ روز جمعه بود و هنگام وضع این تاریخ نزول آفتاب در اول حمل در هجدهم فروردین ماه قدیم بود که آنرا اول فروردین ماه جلالی حساب کردند و این هجده روز را کبیسه قرار دادند، از این روست که گفته میشود مبدأ تاریخ ملکی کبیسه ملک‌شاهی است و مبدأ این تاریخ ۱۶۳۱۷۳ روز بعد از مبدأ تاریخ یزدگردی است. (کشف اصطلاحات الفنون ج احمد جودت ج ۱ ص ۶۶). دائرةالمعارف اسلامی در ذیل کلمه جلالی آرد: جلالی، یعنی «التاریخ الجلالی» در فارسی «تاریخ جلالی» = «تقویم جلالی»^۳ یا «تاریخ ملکی» و آن بنام سلطان جلال‌الدین ملک‌شاه بن الپارسلان سلجوقی نامیده شده وی در ۴۶۷ ه. ق. (۱۰۷۴-۱۰۷۵ م.) دستور داد گروهی

از منجمین را بر صدخانه‌ای که جدیداً بنا کرده بود (ولی بطور دقیق معلوم نیست در کجا واقع بود و بین شهرهای اصفهان و ری و نیشابور شک دارند) احضار کرد، از جمله آنان شاعر و ریاضی‌دان بزرگ عمر بن ابراهیم الخیامی بود و آنان را مأمور اصلاح تقویم قدیم ایران و تطبیق آن با نتایج ترصد و محاسبات نجومی کرد. تقویم ایرانی آن زمان (تاریخ یزدگردی) بر پایه ذیل قرار داشت:

سال دارای دوازده ماه سی‌روزی بود و با پنج روز کسری («المسترقه»، فارسی «اندرگاه») که به هشتمین ماه (آبان) اضافه میگردد، مانند روزی که به ماه فوریه می‌افزایند^۴ ولی چون هر سال دارای ۳۶۵ روز و یک چهارم است در هر چهار سال یک روز خطا ایجاد میشد، و بدین طریق در هر ۱۲۰ سال یک ماه خلاف روی میداد، برای جبران آن در هر ۱۲۰ سال یک ماه اضافه می‌کردند بدینگونه که در سال صدویستم سالی ۱۳ ماهه داشتند. در این تقویم که پس از فتح عرب تقویم مسلمین جای آن گزینش گردید سهو و خطا همانگونه که در تقویم یولی^۵ وجود داشت موجود بود، ولی تقویم ایرانی نسبت به تقویم یولی در مرتبه مادون قرار دارد زیرا تقویم یولی در هر چهار سال یک بار تصحیح میشد اما تقویم ایرانی در هر ۱۲۰ سال تصحیح میگردد. بطور دقیق نمیتوان دانست که تفسیراتی که منجمین جلال‌الدین داده‌اند چه بوده است، فقط این نکته مورد اتفاق است که آنان دوازده ماه سی‌روزی را با نامهای قدیمی بکار بردند و خسته مسترته را بر ماه دوازدهم اسپندارمذ^۶، در عربی اسفندارمذ^۷ افزودند و از طرف دیگر هر چهار سال روز ششمی اضافه میکردند (ما بطور دقیق نمیدانیم کسی، ولی احتمالاً بعد از خسته مسترته سال). در باب تعیین دوره نجومی مورد بحث که در پایان آن تقویم مزبور مبیایست مجدداً با حقیقت موافقت داشته باشد، دو روایت وجود دارد که هیچکدام روشن نیست: طبق زیج الفریک (متوفی بسال ۱۴۴۶ م.) هنگامی که این افزایش (یک روز پس از هر چهار سال) شش یا هفت بار تکرار میشد جز در پنجمین سال (بجای سال چهارم) محلی برای افزایش نمی‌ماند. طبق قول قطب‌الدین شیرازی (متوفی بسال ۱۳۱۱ م.) این افزایش در هر پنج سال، پس از هفت یا هشت بار افزایش در هر چهار سال انجام میشد. . . .

این افزایش را که بنحو دیگر انجام مینماید نمی‌توان درک کرد مگر آنکه مانند «ایدلر»^۸ و سایر دانشمندان برای دلیلت، آن از آغاز این مبدأ تاریخ جدید شروع نمود، بدین طریق که: چهارمین، هشتمین، دوازدهمین،

شانزدهمین، بیستین، بیست و چهارمین سال (و همچنین بقول قطب‌الدین شیرازی بیست و هشتمین) که سالهای کبیسه دار ۳۶۶ روزه باشد و سپس فقط بیست و نهمین سال (یا بقول قطب‌الدین شیرازی سی و سومین) دوباره کبیسه آغاز میشد، آنگاه سی و سومین، سی و هفتمین، چهل و یکمین، چهل و پنجمین، چهل و نهمین، پنجاه و سومین، پنجاه و هفتمین و سپس فقط شصت و دومین (بقول قطب‌الدین شیرازی سی و هفتمین، چهل و یکمین، چهل و پنجمین، چهل و نهمین، پنجاه و سومین، پنجاه و هفتمین، شصت و یکمین، شصت و پنجمین، آنگاه فقط هفتادمین). این دوره از آن پس بهمین طریق تکرار میشد، طبق محاسبه الخ یک، افزایش وضع بهتری پیدا کرد بدین نحو که هر ۲۶ سال ۱۵ روز می‌افزودند، بدین طریق بطور متوسط هر سال ۲۴۵/۲۴۱۹۳۵ روز بود (عدد کاملاً دقیق ۲۴۵/۲۴۲۲ می‌باشد) که در هر ۳۷۷۰ سال یک روز خطا میشد در صورتی که در تاریخ گرگوری در هر ۲۳۳۰ سال یک روز خطا میشود. تقویم جلالی برخلاف تصور «ایدلر»^۹ که می‌پنداشت تاریخ مسیحی دقیق‌تر از تاریخ جلالی است، تاریخ جلالی اندکی دقیق‌تر از تاریخ مسیحی می‌باشد زیرا تاریخ ایدلر در دوره متوسط یک سال شمسی عدد قوی در حدود ۲ دقیقه انتخاب کرد. از طرف دیگر «ایدلر» حق دارد که تاریخ جلالی را مورد انتقاد قرار دهد از این جهت که بسیار پیچیده و معقد است. مع ذلک از طرف دیگر عمل تقسیم پستماوی با این تاریخ خیلی سریع‌تر است تا با تاریخ «گرگوری»، چه باید دانست که ۲۶ سال بجای ۴۰۰ است. اگر قول

۱- این حالت بیشتر مربوط بیکدیگر دو قرن اخیر است چه در قرون سابقه هرچه جلوتر برویم شروع استعمال سال و ماه ایرانی بیشتر بوده، حتی در قرون اخیر نیز فصول و بعضی بروج شمسی برای بعضی احتیاجات در افواه دایر بود ولی استعمال رسمی نداشت.

۲- جز آنکه اسامی را اندک تغییر و تحریفی عارض شده مانند «آردبیهشت» که حالا «آردبیهشت» بنحیف الف تلفظ میشد و اسفندارمذ که تخفیف به اسفند یافت.

۳- (فرانسوی) Le calendrier djalalien - 3

۴- Les jours intercalaires.

۵- (روزهانی که در سالهای کبیسه به ماه فوریه افزایند).

۶- Le calendrier Julien

تقویم یولی که بوسیله ژول سزار پایه گذاری شده و سالش ۳۶۵ روز و ۶ ساعت است.

۷- Aspendarmudh.

۸- Isfendarmadh.

۹- Ideler.

قطب‌الدین شیرازی دقیق باشد میبایست در هر ۷۰ سال ۱۷ روز اضافی منظور گردد که بر اثر آن در هر سال رقم متوسط ۲۴۲۸۵/۳۶۵ روز بدست می‌آید و باین نتیجه در هر ۱۵۴۰ سال یک روز اشتباه حاصل میشود.

«ل. آ. سدیلو»^۱ در ترجمه مقدمه بر جداول الفبیک، خواسته است ارزش بیشتری برای تاریخ جلالی قائل شود، اما این نارواست: او یک دوره ۱۶۱ ساله را با ۳۹ روز اضافی پایه قرار داد و آن رقم متوسط ۲۴۲۲۵/۳۶۵ روز را بهر سال میدهد، می‌توان گفت که تقریباً در هر ۲۸۰۰۰ سال فقط یک روز خطا ایجاد میگردد. درست است که بهر ۱۶۱ سال تقویم ایرانی ۳۹ روز افزوده میشود ولی این رقم سالها یک دوره کامل را تشکیل نمیدهد. دوره کامل نمیگردد مگر با سومین، شصت و دومین یا صد و هشتاد و ششمین سال، و ۲۵ سالی که پس از ۱۶۱ سال آیند با ۶ روز افزودنی حساب شوند و در نتیجه خطای بیشتری را نشان میدهند. سالنامه انجمن ریاضیون و منجمین پاریس (۱۸۵۱ م)^۲ و بعد از آن عده بسیاری از منجمین معاصر، در تقویم ایرانی بیک دوره ۳۳ ساله ۸ روز افزودنی برخوردند و در نتیجه این محاسبه از همه محاسباتی که تا کنون اظهار شده بود دقیقتر میباشد یعنی منتهی در هر ۵۰۰۰ سال تقریباً یک روز خطا ایجاد میگردد. این دوره را بدینگونه می‌توان بدست آورد که در هر چهار سال یک روز افزوده شود و این عمل هفت بار متوالی انجام گیرد و افزایش هشتمین بار در پایان فقط در پنجمین سال عمل گردد ولی این امر را نمیتوان از قول الفبیک و همچنین قطب‌الدین تا آنجا که ما اطلاع داریم استنتاج کرد؛ اما غیر ممکن نیست که در مطالب منقوله این دو دانشمند اشتباهاتی رخ داده باشد که لازمست بدین صورت تصحیح گردد:

«هنگامی که این افزایش از ۶ تا ۸ بار تکرار شود» بجای «از ۶ تا ۷ بار» یا «از ۷ تا ۸ بار»، باید دانست که در فارسی ارقام هفت «۷» و هشت «۸» بهولت یا هم مشتبه میشود همان طور که در عربی، علائم عددی «۶» و «۷» (حروف «و» و «ز») یا هم مشتبه میشوند. بدین طریق ۱۶ روز افزودنی در هر ۶۶ سال حاصل شود، چنانکه ۸ روز در هر ۲۳ سال بدست می‌آید. فقط معلوم نمیشود که چرا منجمین ایرانی این راه سردرگم را انتخاب کرده‌اند در حالیکه می‌توانستند بطریقه ساده‌تری بهمین نتیجه دقیق برسند. ولی باید این را هم بدانیم که در جدول ملحق به مقدمه الفبیک، برای مجموع ایام سنوات، از یک تا ۱۰۰۰ ساله بهتر مناسب است که در هر ۳۳ سال ۸ روز افزودنی باشد تا در ۶۲ سال ۱۵

روز افزودنی محاسبه شود.

«گینزل»^۳ فرضیه دیگری را که «ماتزکا»^۴ بیان کرده یاد می‌کند: هفت دوره ۳۳ ساله ترتیب داده شده است که هر یک محتوی ۸۹ روز افزودنی با یک دوره ۳۷ ساله دارای ۹ روز افزودنی است که جمعاً ۶۵ روز اضافی در هر ۲۶۸ سال خواهد شد. بدین طریق رقم متوسط ۲۴۲۵۳۷/۳۶۵ روز در سال بدست می‌آید، و این رقم تا پنجمین عدد اعشاری که الفبیک ذکر میکند موافقت دارد. منجمین ایرانی اولین روز اولین سال را مانند شروع مبدأ تاریخ جدید دهم رمضان ۴۷۱ ه. ق. برابر با ۱۵ مارس ۱۰۷۹ م. قرار دادند، یعنی روزی که آفتاب وارد برج حمل میشود، منابع موجود نشان نمیدهند که هرگز این مبدأ تاریخی جدید در ردیف مبدأ تاریخی اسلامی عملاً بکار برده شده باشد و همچنین معلوم نیست که تا چه مدتی مورد توجه دقیق بوده است ولی «ایدلر»^۵ می‌گوید که سعدی شاعر (متوفی بسال ۱۲۶۳ م.) در کتاب گلستان خود از ماه اردیبهشت جلالی، یعنی ماه دوم سال جلالی (از اواسط ماه آوریل تا نیمه ماه مه) مانند بهترین اوقات سال یاد می‌کند. (از دایرة المعارف اسلامی ذیل کلمه جلالی صص ۱۰۳۴ - ۱۰۳۵).

تقی‌زاده در گاه‌شماری آرد: ... بودن نوروز در اعتدال ربیعی و شروع سال از اول بهار از مآثر ملک‌شاه سلجوقی (۴۶۵ - ۴۸۵ ه. ق.) واضح تاریخ جلالی یا ملکی و منجمین مشاور او که از آنجمله عمر خیام و حکیم لاکری و میمون بن نجیب واسطی و ابوالمظفر اسفرزاری و غیرهم بودند، می‌باشد^۶ و پیش از این تاریخ، نوروز سیار بود و تقریباً هر چهار سال یک روز نسبت بسال شمسی حقیقی جلوتر میافتاد زیرا که سال ایرانی ۳۶۵ روز تمام بدون کسر اضافی حساب می‌شد (دوازده ماه سی‌روزه و پنج روز معروف بخرمسه مترقه) و چون سال شمسی حقیقی^۷ کسری علاوه دارد و با کسور اعشاری قریب ۲۴۲۲/۳۶۵ روز است لهذا سال ایرانی در هر چهار سال یک روز و یا بطور دقیق‌تر در هر ۱۲۸ سال ۳۱ روز نسبت بسال شمسی حقیقی فرق میکند یعنی کمتر است^۸ و بهمین جهت آنچه خیر از این ماه و سال ایرانی در تواریخ قدیمه داریم، همیشه سیار بوده و قدیمترین خبر ما^۹ آنست که در سال جلوس یزدگرد سوم (آخرین پادشاه آن سلسله) در ۲۶۳ م. و ۱۱ هجری نوروز اول فروردین ماه در ۱۶ حسیریان (ژوئن) رومی^{۱۰} یعنی در روز نودویکم از اول بهار واقع بوده است^{۱۱}. (گاه‌شماری صص ۳-۴). و باز در شرح تاریخ جلالی آرد: «ظواهر مهمتین و تا حدی

رایجترین اصلاحی که در ایران بعد از اسلام بعمل آمده ۱۲ همانا ایجاد تاریخ جلالی (یا ملکی) بود که ملک‌شاه سلجوقی در سنه ۴۷۱ ه. ق. وقتی که اعتدال ربیعی در ۱۹ فروردین ماه قدیم واقع بود تأسیس نموده و اول سال را در اول حمل (روز اول بهار) قرار داد^{۱۳} و بهمین جهت نوروز که تا آن وقت در سال شمسی سیار بود ثابت گردانیده و بنوروز سلطانی معروف شد و برای ثابت نگه داشتن آن در سال شمسی بنا بر معروف کبیسه دقیقی برقرار کردند که از کبیسه گریگوری هم دقیق‌تر بوده است. و در حاشیه ۳۲۵ آرد: در مبدأ تأسیس این عمل روایات مختلف است، تاریخ معمولی جلالی که فعلاً در تقویم‌ها متداول است و امسال (۱۳۱۴ ه. ش.) سال ۸۵۷ آنست قطعاً باید از سنه ۴۷۱ (مطابق ۴۵۷ ه. ش.) شروع شده باشد (چنانکه در زیج گورکانی الفبیک و غیره مبدأ را ده

1 - L.A.Sédillot.

2 - L'annuaire du Bureau des Longitudes de 1851.

3 - Ginzell.

4 - Matzka, Die Chronologie in ihrem Ganzen Umfange, Wien 1844.

5 - Ideler.

۶- بقول قطب‌الدین شیرازی در «تحفه شاهیه» (نسخه خطی برلن) و همچنین در کتاب دیگر وی «نهایة الادراک فی درایة الافلاک» (باز نسخه خطی برلن) این منجمین هشت نفر بودند.

۷- که بفرنگی سال تروپیک Tropicale گویند.

۸- رجوع به حاشیه ۹ ص ۳ کتاب گاه‌شماری شود.

۹- رجوع به حاشیه ۱۰ ص ۴ کتاب گاه‌شماری شود.

۱۰- رجوع به حاشیه ۱۲ ص ۴ کتاب گاه‌شماری شود.

۱۲- از علاماتی که برای انتشار و استقرار گاه‌شماری جلالی در میان عامه تا حدی و بهر حال بیش از اصلاحات سابق‌الذکر دیگر موجود است، آنست که ظاهراً غالب آداب و رسوم ایرانیان در جشنهای خود بعدها در ایام سال جلالی مرسوم شد چنانکه در شرح بیست باب ملا مظفر گنابادی آبریزگان و تیرگان و شب سده را گوید که حالا این رسم را در ۱۳ تیرماه و دهم بهمن‌ماه جلالی میگیرند.

۱۳- اگر حدس «گوشمید» درباب مبدأ اتخاذ سال اوستایی جدید و تأسیس دوره کبیسه صحیح باشد یعنی آنکه این کار در سال ۴۱۱ ق. م. وقتی اعتدال ربیعی در ۱۹ فروردین بوده بعمل آمده اثر تصادف غریبی است که اصلاح جلالی نیز مجدداً در موقعی بعمل آمد که باز اعتدال ربیعی در ۱۹ فروردین ماه بود.

رمضان ۴۷۱ ه. ق. ضبط کرده‌اند) ولی روایات دیگر در مآخذ مختلفه و از آن جمله در همان زیج الغیبیک بنابر قولی مبدأ را پنج شعبان ۴۶۸ ه. ق. ذکر کرده‌اند، و «ابن الاثیر» در کتاب تاریخ خود آن را در سنه ۴۶۷ ه. ق. ثبت می‌کند و «ابوالفداء» نیز همین تاریخ را ذکر نموده است، و همچنین زیج سنجرى تألیف عبدالرحمن خازنی که ظاهرأ أقدم مآخذ است صدور امر سلطانی در هشتم ماه رجب از سنه ۴۶۷ (که مطابق نوروز فرس میشود) ذکر می‌کند (نسخه و اتیکان ورق ۱۰۵ و ۱۲۲-اگرچه در ورق ۱۰۵ عدد روز شبیه بشکل حرف «ی» یعنی ۱۰ خوانده میشود ولی عبارت ورق ۱۲۲ که حرف «م» در آن ثبت شده صحیح‌تر بنظر می‌آید) ولی مبدأ «تاریخ سلطانی» را که «مدخل سنه الاسر العالی» می‌نامند در جای دیگر (ورق ۵۸) در ۴۴۷ یزدگردی و ۱۳۸۹ رومی (یعنی اسکندری) و ۴۸۵ عربی ثبت می‌کند. رقم اخیر قطعاً اشتباه کاتب است و مقصود از دو عدد دیگر هم عدد کامل بی‌کسور است که اگر کسور بر آنها اضافه شود مطابق سنه ۴۴۸ یزدگردی و ۱۳۹۰ اسکندری می‌شود که مراد همانست. چنانکه در نسخه لندن از همان زیج (Or. 6669) که در سنه ۶۲۰ ه. ق. استنسخ شده و در ورق 33.b گوید که: «ما مدخل سنه امر عالی را اصلاً تحویل کردیم و برای سال عربی ۴۷۰ «رمذیک» و برای سال فارسی ۴۴۷ «ح کامد» و برای سال رومی «ف سه کامد» و برای جمعات «هاهاست» که تفسیر آن چنین میشود: ۵۶ دقیقه از روز ۲۴۵ از سال ۴۷۱ (که مطابق جمعه ۹ رمضان آن سال میشود) و ۸ ساعت و ۲۹ دقیقه و ۳۶ ثانیه از روز ۱۹ (یعنی ۱۹ فروردین) از سال ۴۴۸ یزدگردی و روز ۱۶۶ (یعنی ۱۵ مارس) از سال ۱۳۹۰ رومی (یعنی ۱۰۷۹ م.) و روز جمعه (ها بجای علامت صفر است). این هر سه تاریخ در روز کاملاً با هم مطابقت دارد ولی در ساعت (که ظاهرأ مقصود ساعت تحویل آفتاب بحمل بر طبق استخراج آن زمان است) اگرچه در سال عربی از طلوع آفتاب و در سال ایرانی و رومی از نصف شب هم بگیریم باز کاملاً موافقت نمیدهند و اندکی اختلاف دارد که اگر خطای کاتب نباشد حل آن مشکل است.

در زیج ایلخانی خواجه نصیرالدین طوسی نیز (نسخه لندن Add. 7698) در جدول مدخل سالهای ملکی ناقصه سال اول را مطابق ۴۴۸ یزدگردی (تضع) و ۱۹ فروردین و روز جمعه در دقیقه ۱۷ از حمل ثبت می‌کند. همچنین در شرح کتاب «المختصر فی علم التنجیم و معرفة التویم» نصیرالدین طوسی به عربی که

اسم مؤلف معلوم نیست (نسخه خطی برلن) نیز گوید که در سنه ۴۷۱ سال راکبیه کردند. در آنچه «توماس هاید» از «محمودشاه قولجی» که ظاهرأ در اواخر قرن نهم هجری نوشته عیناً نقل کرده، مشارالیه مبدأ تاریخ را «روز آدینه مطابق نهم رمضان سنه ۴۷۱ و یازدهم آذار رومی سنه ۱۳۹۰ اسکندریه و موافق نوزدهم فروردین ماه قدیم سنه ۴۴۸ یزدگردیه» می‌نویسد (... توجیه این اختلاف سهل نیست و آنچه سدیلو^۱ در حواشی خود بر متن زیج الغیبیک (ج پاریس ۱۸۲۷ م.) و حواشی خود بر ترجمه فرانسوی همان زیج (ج پاریس ۱۸۵۲ م.) ادعا کرده که: «اولین کبیسه خماسی (یعنی کبیسه‌ای که بجای سال چهارم که معمولاً بایستی بعمل آید در سال پنجم بعمل آمده) در سنه ۴۷۲ ه. ق. واقع شده و لهذا اولین سال از چهار سال بسیط (غیرکبیسه) که قبل از چنین سال کبیسه خماسی واقع شده‌اند یعنی سال ۴۶۸ مبدأ شده است و الغیبیک این نکته را ملتفت نشده و به این جهت اظهار عجز از حل اختلاف تاریخ کرده» نیز اگرچه مقدمات آن صحیح است نتیجه آن که میگرد کاملاً شافی بنظر نمی‌آید. در بعضی مآخذ (مثلاً قطب‌الدین شیرازی در «نهایة الادراک فی درایة الافلاک» که ظاهرأ در سنه ۶۷۵ ه. ق. برای شمس‌الدین محمد بن بهاء‌الدین محمد جوینی وزیر معروف سلاطین مغول تألیف شده نسخه خطی برلن و همچنین در کتاب دیگر خود «تحفة شاهیه» نسخه خطی برلن و شرح ملا مظفر گنابادی بر «بیست‌باب» تألیف عبدالطی بیرجندی ج تهران) اولین روز سال جلالی را ۱۸ فروردین ماه قدیم نوشته‌اند و اگر این تطبیق صحیح باشد مبدأ تاریخ مطابق قول ابن‌الائیر و عبدالرحمن خازنی سنه ۴۶۷ باید بوده باشد چه فقط در آن سال روز ۱۸ فروردین مطابق روز اول حمل بوده (که مطابق ۱۵ مارس رومی بوده و تحویل آفتاب بحمل در اصفهان که مقر ملک‌شاه بوده در حدود هفت ساعت و ۲۲ دقیقه صبح یعنی یک ساعت و کسری از روز رفته واقع شده است). در سال ۴۶۸ روز ۱۸ فروردین مطابق ۱۴ مارس رومی بوده و تحویل بحمل در اصفهان قریب یک ساعت و ده دقیقه از ظهر رفته واقع شده و بنابراین فرادای آن روز یعنی روز نوزدهم فروردین روز اول حمل محسوب میشده است. در سنه ۴۷۱ نیز تحویل قریب ۲۰ دقیقه بعد از طلوع آفتاب روز ۱۵ مارس رومی بوده ولی آن روز ۱۹ فروردین قدیم بود نه ۱۸. البته این اوقات تحویل آفتاب بحمل بر طبق رصدهای حالیه است مع‌ذلک فرق ارساد قدیمه با رصدهای

کنونی به آن درجه‌ای فاحش نیست که در نتیجه فرق کند. برای حل اختلاف روایات می‌توان حدس زد که صدور حکم سلطانی و برقرار کردن اول سال در روز اول حمل در ۱۸ فروردین ماه قدیم سنه ۴۴۴ یزدگردی و هشتم رجب از سال ۴۶۷ ه. ق. واقع شده ولی تأسیس تاریخ که امر جداگانه است یعنی مبدأ تاریخ جلالی از سال ۴۷۱ ه. ق. بوده است که روز ۱۹ فروردین قدیم با نهم رمضان مطابق بوده، والله اعلم. مشکل‌تر از موضوع مبدأ تاریخ جلالی مسأله ترتیب و کیفیت کبیسه در آن است، در این باب از دو قرن به این طرف بحث زیادی شده و «گولیوس»^۲ در حواشی خود بر کتاب سابق‌الذکر «الفرغانی»^۳ و «وایدلر»^۴ و «بیلی»^۵ و «مونتوکلا»^۶ و «سدیو»^۷ و «ایدلر»^۸ و «ماتزکا»^۹ و «گینزل»^{۱۰} و «سوتر»^{۱۱} و غیرهم در حل آن سعی نموده‌اند لیکن تاکنون حل شافی که مستند بمآخذ صریحی باشد پیشنهاد نشده است. نصیرالدین طوسی در زیج ایلخانی و قطب‌الدین شیرازی در کتاب «نهایة الادراک» گفته‌اند که پس از هفت یا هشت مرتبه کبیسه رباعی یک بار کبیسه خماسی واقع میشود یعنی در عین آن که هر چهار سال یک روز کبیسه گرفته میشود فقط بجای سال سی و دوم سال سی و سوم و یا بجای سال سی و هشتم سال سی و نهم کبیسه میشود (یعنی ۳۶۶ روز شمرده میشود) ولی الغیبیک در زیج خود کبیسه خماسی را پس از شش یا هفت بار دانسته یعنی بجای سال بیست و هشتم سال بیست و نهم یا بجای سال سی و دوم سال سی و سوم کبیسه اجرا میشده و «میرم چلی» (متوفی در سنه ۹۳۱ ه. ق.) نوه قاضی زاده رومی معروف در شرحی که بر زیج الغیبیک در سنه ۹۰۴ ه. ق. نوشته و معروف است به «دستورالعمل فی تصحیح الجداول» (نسخه برلن) گوید که در هر ۱۴۴۰ سال ۳۴۹ سال کبیسه باشد و از این جمله نیز ۳۰۵ بار کبیسه رباعی و ۴۴ بار کبیسه خماسی است و باز از این ۴۴ بار کبیسه خماسی ۴۱ مرتبه آن پس از هفت بار کبیسه رباعی است (یعنی در سال سی و سوم) و سه مرتبه پس از شش بار کبیسه رباعی (یعنی در سال بیست و نهم) و قول مؤلف زیج ایلخانی را که گاهی پس از هشت بار کبیسه رباعی یک بار کبیسه خماسی آید

- | | |
|-----------------|---------------|
| 1 - Sédillot. | 2 - Golius. |
| 3 - Alfraganus. | 4 - Weidler. |
| 5 - Bailly. | 6 - Montucla. |
| 7 - Sédillot. | 8 - Ideler. |
| 9 - Matzka. | 10 - Ginzell. |
| 11 - Suler. | |

رد کرده و غیر ممکن دانسته است، بقول «سدیلو» بعضی فرض کرده‌اند که مقصود الفریک از عبارت «پس از شش یا هفت بار» آنست که متوالیاً و مرتباً یک بار کبیسه خماسی پس از شش مرتبه کبیسه رباعی (یعنی در سال بیست‌ونهم) و بار دیگر پس از هفت مرتبه کبیسه رباعی (یعنی در سال سی‌وسوم) می‌افتد و از این قرار در هر ۶۲ سال ۱۵ سال کبیسه بوده، و بعضی دیگر همه کبیسه‌های خماسی را پس از هفت بار کبیسه رباعی فرض کرده‌اند (مانند «وایدلر»)، و خود «سدیلو» بر آنست که کبیسه خماسی یک مرتبه پس از شش بار کبیسه رباعی و چهار مرتبه پس از هفت بار کبیسه رباعی می‌آمده است یعنی ۳۹ کبیسه در هر ۱۶۱ سال. «سوتر» در مقاله خود در دایرةالمعارف اسلامی (ماده جلالی) تصور کرده که مقصود قطب‌الدین از «هفت یا هشت بار» هفت و هشت بار متوالی مرتب است یعنی ۱۷ کبیسه در ۷۰ سال. «ماتزکا» (بنقل «گینزل» از او) تصور کرده که در ۲۶۸ سال ۶۵ کبیسه وجود داشته است به این طریق که یک دوره ۳۳ ساله و هفت دوره ۲۷ ساله فرض کرده که از این هشت دوره سومی ۳۳ ساله و باقی ۳۷ ساله بوده و دوره بزرگ ۲۶۸ ساله از سال دوم تاریخ جلالی شروع می‌شده. در زیج ایلخانی نصیرالدین طوسی (نسخه برلن و نسخه موزه بریتانی لندن) جدولی برای کبائس سید سال جلالی ثبت کرده که در آن سال دوم کبیسه است و پس از آن چهار سال بچهار سال باز کبیسه است (یعنی سالهای ۶، ۱۰، ۱۴، ۱۸ و هكذا تا آخر) بجز سالهای ۳۱ و ۶۴ و ۷۹ و ۱۳۰ و ۱۶۳ و ۱۹۲ و ۲۲۵ و ۲۹۱ کبیسه خماسی هستند (اگرچه نسخه برلن سالهای ۲۴۱ و ۲۴۲ را هم پست‌سرم کبیسه ثبت کرده و بالعکس سال کبیسه بعد از سال ۲۴۵ در آن جدول سال ۲۵۲ است یعنی با هشت سال فاصله و در نسخه لندن سال ۲۴۴ و ۲۴۹ نیز بین ۲۲۵ و ۲۵۸ باز کبیسه قلمداد شده‌اند در صورتی که بقاعده بایستی سال ۲۴۵ کبیسه باشد لکن ظاهراً این فقرات همه ناشی از اشتباه نساخ است). حسن بن حسین بن شهنشاہ سمنانی (؟) که در سنه ۷۹۶ ه. ق. شرحی بر زیج ایلخانی نوشته (نسخه لندن Add. 11636) جدول سیدساله زیج مزبور را تا سال ۴۴۳ جلالی تکمیل کرده و بنا بر آن کبیسه‌های خماسی بعد از ۲۹۱ سالهای ۲۲۰ و ۳۵۳ و ۳۸۶ و ۴۱۹ است که چنانکه دیده میشود اولی پس از شش مرتبه کبیسه رباعی است و باقی پس از هفت مرتبه کبیسه رباعی یعنی یک دوره ۲۹ ساله و سه دوره ۳۳ ساله. در زیج سنجرى عبدالرحمن

خازنی (که ظاهراً کمی بعد از سنه ۵۳۲ تألیف شده) دوره کامل کبائس سنین سلطانی یعنی جلالی را ۲۲۰ سال می‌شمارد که در آن ۵۳ کبیسه است و از این ۵۳ کبیسه هشت کبیسه خماسی است و چهل و پنج کبیسه رباعی است لکن از ترتیب و تقسیم کبیسه‌های خماسی در ۲۲۰ سال قاعده‌ای بدست ندهد و فقط قاعده کلی که برای پیدا کردن سال کبیسه و سال بیض ذکر می‌کند آنست که بر عده سالهای ملکی ۱۷۲ افزوده و حاصل جمع را در ۵۳ ضرب و حاصل ضرب را بر ۲۲۰ تقسیم باید کرد، اگر باقی کمتر از ۵۳ باشد آن سال کبیسه است و الا بیض است (یعنی ۳۶۵ روزه است). اضافه ۱۷۲ سال ظاهراً برای آنست که چون برای مبدأ دوره باید سالی را انتخاب و اختیار کرد که در روز اول فروردین تحویل آفتاب بحمل مقارن ظهر یا جزئی زمانی قبل یا بعد از آن باشد لذا شاید بحساب مؤسین دوره ۲۲۰ ساله چنین حالتی در ۱۷۲ سال قبل از مبدأ تاریخ جلالی یعنی در حدود ۲۷۶ بزرگ‌ردی واقع شده بوده است و بنابراین مبدأ را از آنجا گرفته‌اند و در واقع مبدأ تاریخ جلالی سال یکصد و هفتاد و سوم دوره ۲۲۰ ساله بوده است. عجب آنکه این دوره ۲۲۰ ساله با ۵۳ روز کبیسه درست در می‌آید که طول سال ۳۶۵ روز و پنج ساعت و ۴۶ دقیقه و ۵۴ ثانیه و ۳۲ ناله و ۴۳ رابعه و ۳۹ و کسری خامه باشد، در صورتی که زیج سنجرى (نسخه لندن ورق 33a) تصریح دارد بر اینکه سنه ششبه معادل است با شش‌مذکک‌لومر که ۳۶۵ روز و ۵ ساعت و ۴۵ دقیقه و ۴۴ ثانیه و ۱۴ ناله و ۱۸ رابعه و ۴۴ خامه زمانی میشود و بنابراین کشور مترا که در ۲۲۰ سال فقط بالغ بر ۵۲ روز و ۱۹ ساعت و قریب ۴۲ دقیقه میشود و اگر دوره ۲۲۰ سال اتخاذ شود در قریب هر ۱۲۳۰ سال یعنی پنج دوره و کسری یک روز اضافه می‌آورد. اگر واقعاً بایستی دوره را ۲۲۰ سال بر طبق نص زیج معتبر سنجرى فرض بکنیم البته ممکن بود که آرا به دوره ۲۵ ساله و پنج دوره ۲۹ ساله تقسیم کرد یعنی سه مرتبه کبیسه خماسی هر یک بعد از پنج کبیسه رباعی و پنج مرتبه کبیسه خماسی هر کدام بعد از شش کبیسه رباعی قرار داده شود و اگر میزان طول سال شمسی را که زیج سنجرى ثبت کرده اساس بگیریم ممکن بود همه کبیسه‌های خماسی را بعد از پنج مرتبه کبیسه رباعی قرار داد یعنی همیشه از کبیسه سال بیستم (با ابتدا از اول دوره که البته باید در سالی باشد که تحویل آفتاب بحمل در حوالی ظهر بوده باشد) بال بیست و پنجم بگذرند و کبیسه خماسی در آن

سال اجرا شود و بباره آخری در هر ۲۵ سال یک کبیسه خماسی بعمل آید که به این طریق بسیار دقیق می‌شد و فقط در قریب هر ۱۰۴۰۰ سال یک روز خطا پیدا می‌کرد لکن حرف در اینجاست که هیچکدام از این تقسیمات مطرد اتخاذ نشده است و نگارنده تصور می‌کند که حقیقت مطلب آنست که در تاریخ ملک‌شاهی اصلاً قاعده مطردی برای نوبت کبیسه خماسی نبوده است و برای هر سال منجمین از روی زیجی یا نتیجه رصدی که اساس تاریخ مزبور بوده موقع تحویل آفتاب را بحمل حساب و استخراج بایستی بکنند و اگر در سال منظور در روز سید و شصت و ششم آفتاب در نصف‌النهار در حمل بوده آن روز را اول سال نو و آن سال را بیض (یعنی عادی و غیر کبیسه) می‌شمرند و الا روز بعد یعنی روز سید و شصت و هفتم نوروز و آن سال (یعنی سال مقضی) کبیسه محسوب می‌شد (یعنی سال کبیسه‌دار) و بنابراین غالباً در هر چهار سال یک بار تحویل شمس بحمل بعد از ظهر روز سید و شصت و ششم و علیهذا نوروز در روز سید و شصت و هفتم واقع می‌شد لکن در بعضی اوقات استثناء چنان پیش می‌آمد که در موقع معمول کبیسه یعنی سال چهارم بعد از کبیسه سابق باز تحویل آفتاب هنوز اندکی قبل از ظهر می‌افتاده و بنابراین آن سال را کبیسه نامیده و سال آینده (یعنی سال پنجم) را کبیسه می‌گرفتند و این فقره یعنی عدم وجود قاعده از جدول کبائس سالهای ملکی در زیج ایلخانی نیز که تحت هیچ قاعده مطردی نمایاً استخراج و استنباط میشود، چه چنانکه مذکور گردید در سید سال هفت کبیسه خماسی ۳۳ ساله و یک کبیسه خماسی ۲۹ ساله و یک دوره نامعلوم (یعنی دوره اولی که معلوم نیست اولین کبیسه آن رباعی بوده یا خماسی) وجود دارد و فقط با حساب بال مطابقت دارد چنانکه مبنای ترتیب سال‌شماری فعلی در ایران نیز بر همانست و بهمین جهت است که بر طبق همین جدول در موقع نهمین کبیسه خماسی و هفتاد و یکمین کبیسه از مبدأ تاریخ یعنی سال ۲۹۱ بر فرض آنکه میزان کسر سال را مطابق خود زیج مزبور ۵ ساعت و ۴۹ دقیقه بگیریم در کل مدت ۲۹۱ سال فقط درست یک ساعت اختلاف با حساب حقیقی حاصل میشود. همچنین از بیانات صریح قطب‌الدین شیرازی در کتاب سابق‌الذکر وی، و عبدالعلی بیرجندی در شرح زیج الفریک (نسخه خطی برلن) این معنی (یعنی عدم وجود قاعده مطرد) بطور واضح مستفاد میشود، چه هر دو تصریح بر این کرده‌اند که تعیین موقع کبیسه خماسی

قطب به استقراء ممکنست. قطب‌الدین گوید: «... و لأن الکسر الزاید اقل من ربع بقیل فتکون الکبیة التي یجعلونها فی کل اربع سنین یوماً من یوم فحینئذ قد یتفق فی بعض الاوقات ان تکون الکبیة بعد خمس سنین و ذلك انما یتفق بعد اربع سنین سبع مرات او ثمان مرات و هذا انما یعرف بالاستقراء و كذلك معرفة اوائل سنی التاریخ.» و بیرجندی گوید: «... و به استقراء معلوم توان کرد که کبائس رباعیه متتالیه در کدام زمان شش خواهد بود یا هفت». و البته تا میزان کسر سال بر حسب عقیده و حساب عقیده و حساب منجمین ملککاه در دست نباشد نمی‌توان گفت چند دوره ۲۹ ساله یا ۳۳ ساله یا ۳۷ ساله لازم است ورنه طرح ریزی خیالی ترتیب خاصی برای کبیسه خماسی و قائل شدن بیک دوره بزرگ و کاملی شامل عدده معینی از دوره‌های ۲۹ ساله و ۳۳ ساله یا فلان ترتیب و تقدیم و تأخیر مرتب از روی قیاس و حساب بر حسب رصد متأخری و به اقتضای میزان کسر سال شمسی بر طبق این یا آن زبج و اسناد آن ترتیب بمؤسین تاریخ جلالی برخلاف حقیقت تاریخی میشود و البته روا نیست چنان که در قرن اخیر «سدیلو» دوره کبائس خماسی را در تاریخ جلالی یک مرتبه در سال بیست و نهم (پس از شش بار کبیسه رباعی) و چهار مرتبه در سال سی و سوم (پس از هفت بار کبیسه رباعی) و بیچاره‌اخری ۲۹ کبیسه در هر ۱۶۱ سال فرض کرده است که اگر حقیقت داشت سال جلالی دقیق‌ترین و صحیح‌ترین سالهای معمول دنیا میشد و به قول «سوتر» (در مقاله خود در دائره‌المعارف اسلامی ماده «جلالی») فقط در هر بیست و هشت هزار سال یک روز خطا میداشت، در صورتی که در سال گرگوری با کبیسه بالنسبه دقیق آن در هر ۳۳۲۰ سال یک روز خطا وجود دارد، ولی بدبختانه این ترکیب‌بندی فرضی «سدیلو» هم ظاهراً از روی قیاس به نتیجه رصدهای این زمان (یعنی عصر خود او) پرداخته شده است و اگر فرض طریقه‌ای برای توالی و تناوب منظم کبائس رباعی و خماسی از روی حساب میزان کسر سال شمسی بر طبق رصدهای فعلی با عدم توجه به تناقض تدریجی در میزان کسر سال بمرور زمان جایز بودی فرضی بهتر از فرضهای «سدیلو» و «ماتزکا» پیشنهاد می‌توان کرد که در واقع بهترین فرضها میشد و آن اینست که یک دوره کامل ۱۲۸ ساله قائل شویم که در آن یک کبیسه خماسی ۲۹ ساله و سه کبیسه خماسی ۳۳ ساله قرار داده شود و این طریقه اگر تناقض تدریجی طول سال مؤثر نبود بقدری دقیق و

نزدیک به حقیقت میشد که در هفتاد هزار سال هم یک روز خطا در آن راه نمی‌یافت لکن همه این فرضها نه با اساس تاریخی و نه با اساس نجومی وفق میدهد اگرچه «سدیلو» فرض خود را بر قول «میرم چلبی» مبتنی نموده که گوید در هر ۱۴۴۰ سال ۳۴۹ کبیسه وجود دارد لکن در فرض پیشنهادی «سدیلو» باید در واقع در هر ۱۴۴۹ سال ۳۵۱ کبیسه فرض شود تا دوره نهم از دوره‌های ۱۶۱ ساله فرضی وی کامل شود ورنه با ۱۴۴۰ سال دوره کامل نیست. خود میرم چلبی با فرض اینکه کسر سال شمسی درست معادل ۵ ساعت و ۴۹ دقیقه تمام است (یعنی مطابق زبج ایلخانی نه زبج گورگانی) دوره کامل تمام و صحیح را ۱۴۴۰ سال شمرده و چنانکه ذکر شد تصریح کرده به اینکه در هر چنین دوره‌ای ۴۴ بار کبیسه خماسی واقع میشود (و ۳۰۵ بار کبیسه رباعی) و ۴۱ کبیسه از این ۴۴ کبیسه خماسی در دوره ۳۳ ساله (یعنی پس از هفت بار کبیسه رباعی) و ۳ کبیسه از آن در دوره ۲۹ ساله (یعنی پس از شش بار کبیسه رباعی) وقوع می‌یابد. به این طریق این فرض کاملاً و دقیقاً مطابق با میزان کسر سال شمسی آمده و یک ثانیه هم زیاد یا کم نمی‌ماند لکن معلوم نیست چرا «میرم چلبی» راجع بمیزان کسر سال، رصد ایلخانی را اساس گرفته نه رصد سمرقند را، در صورتی که خود شارح زبج الغریبک و جدش از همکاران آن پادشاه بوده است و چرا نصیرالدین طوسی در زبج ایلخانی با آنکه کسر سال شمسی را پنج ساعت و ۴۹ دقیقه تمام میدانسته برای کبیسه خماسی دوره ۳۳ ساله و ۳۷ ساله قائل شده، در صورتی که با حساب وفق نمیدهد و باید در آن صورت حتماً ۲۹ ساله و ۳۳ ساله باشد و بس (مگر آنکه تأویل باتکلف بیرجندی را قبول کنیم که گوید مقصود از عبارت «پس از هشت بار» نوبت هشتم است که آن هم با عبارت فارسی موافقت کامل ندارد) و چرا الغریبک که کسر سال را بیشتر می‌پنداشت (یعنی ۵ ساعت و ۴۹ دقیقه و ۱۵ ثانیه و کسری) فقط دوره ۲۹ ساله و ۳۳ ساله قائل شده است در صورتی که مطابق این میزان کسر باید کبیسه خماسی گاهی در دوره ۳۷ ساله (ظاهراً یک دوره ۳۷ ساله بعد از هفت دوره ۳۳ ساله یا ۶۵ کبیسه در ۲۶۸ سال چنانکه «ماتزکا» فرض کرده است) چنانکه این معنی را از روی حساب و امتحان مجموع روزهای سال ملکی پاکسور آنها از یک تا هزار سال که الغریبک در جدولی ثبت کرده میتوان یافت و بنابر آن حساب دیده میشود که بر حسب فرض فوق (یعنی هفت دوره ۳۳ ساله و یک دوره ۲۷ ساله) در هر ۲۶۸ سال

که دوره کامل میشود کمتر از یک دقیقه کبیسه اضافی شده (یعنی در واقع قریب ۵۶ ثانیه یا کمتر از یک روز در بیش از چهار صد هزار سال). بیرجندی به این نکته توجه داشته که بنابر میزان کسر سال در رصد گورگانی حتماً گاهی «هشت کبیسه متتابع رباعی بوده و بعد از آن کبیسه خماسی» باید باشد یعنی دوره ۳۷ ساله ضروری است ولی گوید که الغریبک کسر زاید را ۴۹ دقیقه گرفته «و کسور زاید بر آن اعتبار نکرده بجهت مسأله»، حقیقت امر آنست که در صورتی که سال شمسی حقیقی حالا (یعنی در حدود ۱۹۲۵ م) قریب ۳۶۵/۲۴۲۱۹۶۸ روز حساب میشود بحساب زبج ایلخانی ۳۶۵/۲۴۲۳۶۱۱۱۱ روز و بر حسب زبج الغریبک (بموجب حساب که می‌کنیم) ۳۶۵/۲۴۲۵۳۴۸۷۶ روز فرض میشده و «بتانی» آن را معادل قریب ۳۶۵/۲۴۰۹۹۹۱ روز می‌شمارد و بر حسب میزان مندرج در زبج سنجرى که مؤلف آن (اگرچه روایات راجع بشرکت وی در امر تأسیس تاریخ جلالی دور از احتمال است) نزدیکترین نویسندگانی که آثار آنها باقی مانده بعهد تأسیس تاریخ مزبور می‌باشد فقط قریب ۳۶۵/۲۴۰۹۵۶۰۲ روز است و اگر دوره ۲۲۰ ساله کبیسه‌ای که وی شرح میدهد منطبق باشد قریب ۳۶۵/۲۴۰۹۰۹ روز میشود و برای هر کدام از این میزانها می‌توان از روی حساب دوره مطردی برای کبائس رباعی و خماسی پیدا کرد ولی چون کار موکول به استقراء و حساب جداگانه برای هر سال بوده دوره‌های مطردی اتخاذ نکرده‌اند اگرچه ظاهراً البته دوره‌هایی ۲۹ ساله و ۳۳ ساله (و شاید ۳۷ ساله هم) برای کبیسه‌های خماسی بوده ولی نه بیک ترتیب متوالی و معین و دوره منظم و مطردی بلکه کبیسه خماسی (یعنی موقعی که در سال چهارم بعد از یک کبیسه رباعی تحویل آفتاب بحمل قبل از ظهر روز سیدوشوشت و ششم واقع شده و به این جهت آن سال برخلاف معمول کبیسه گرفته نشده و سال بعد بایستی کبیسه شود) همیشه ظاهراً یا در سال بیست و نهم یا در سال سی و سوم و یا در سال سی و هفتم از کبیسه خماسی قبل واقع بوده بی‌آنکه بتوان قاعده منظمی برای توالی این دوره‌ها معین کرد و چنین قاعده‌ای هیچوقت در کار نبوده است و حتی عجب است که قطب‌الدین شیرازی در کتاب سابق‌الذکر خود عمر خیام را تخطئه و انتقاد می‌کند که: «خیام در زبج خود که تألیف کرده (فی زبجه الذی وضعه) کبیسه را دائماً رباعی فرض کرده و مطابق حلول شمسی بحمل شمرده در صورتی که آن خطای فاحش است و سبب آن عدم توجه خیام است به آنچه گفته

فصلی که مناسب جمع مالیات باشد بوده نه برای تغییر یا اصلاح تاریخ، ولی در صورت استعمال سال شمسی برای امور دیوانی یک اقدام اساسی دیگر نیز لازم بود یعنی اگر سال شمسی و قمری هر دو با تاریخ هجری حساب شود طبعاً طولی نمی‌کشد که بین این دو تاریخ (سال قمری هجری و سال شمسی هجری) اختلاف پیدا می‌شود و چون ظاهراً در ممالک اسلامی از قرون اولی اسلام در عمل خراج سال شمسی معمول بوده و در مصر با سال قبطی و در سوریه و فلسطین با سال رومی و در ایران با سال ایرانی عمل می‌شده (چنانکه آثار آن جسته‌جسته در کتب تواریخ دیده می‌شود)، ناچار برای رفع اشکال فوق و جلوگیری از اختلاف بین دو تاریخ یعنی سال هلالی و سال خراجی بایستی تبدیری اندیشیده شود ورنه علاوه بر اختلاف دو تاریخ با جلو رفتن آغاز سال شمسی در طی سال قمری که برمرور زمان به آخر سال قمری نزدیک‌تر شده پس از ۳۳ سال اصلاً پسال آینده می‌افتاد (مثلاً پس از آنکه نوروز در اواخر ذی‌الحجه یک سال قمری واقع شد در سال آینده اصلاً نوروزی واقع نشده بلکه نوروز آینده در محرم سال بعد از آن می‌افتاد) مالیات سال سی‌ویکم خراجی در سال سی‌ودوم هلالی و مالیات سال سی‌ودوم در سی‌وسوم جمع‌آوری می‌شد و هکذا و اگر در شماره سالهای مالی انقطاعی قائل نشوند

1 - Thomas Hyde, *Veterum Persarum et Parthorum et Medorum religionis historia*, Oxford 1700, pp. 159-220.

۲ - اتفاقاً در سال ۲۴۳ ه. ق. اصلاً نوروزی واقع نشد و نوروز قبل در ۲۲ ذی‌الحجه سال قبل و نوروز بعد از آن در ۲ محرم سنه ۲۴۴ ه. ق. بود و شاید هم همین فقره نظر مشاورین خلیفه را جلب کرده و مؤید اقدام وی شده است.

۳ - تاریخ احداث این تاریخ و کیسه مطابق فصول طبری است، ولی مسعودی در *مروج الذهب* این عمل را بعنوان تأخیر افتتاح خراج در سنه ۲۸۹ ذکر می‌کند. بیرونی اولین نوروز معتضدی را مطابق سال ۲۶۴ یزدگردی ثبت می‌کند ولی بر طبق حساب باید ۱۲ یا ۱۳ ربیع‌الآخر باشد. منتهی الادراک نیز ۱۳ ربیع‌الاول ذکر نموده است با آنکه نوروز آن سال را خود در ۱۱ صفر روایت می‌کند که با حساب موافق است. صفدی (در قطعه‌ای که در مجله آسیائی فرانسوی ۱۹۱۱ م. از آن نقل کرده) ۱۳ ربیع‌الآخر می‌نویسد (بنقل از عسکری) که این صحیح و دو روایت اولی مبنی بر اشتباه است.

۴ - رجوع به ذیل ۳۱۳ ص ۱۵۷ گاه‌شماری تقی‌زاده شود.

نوروز (شاید به پیروی ساسانیان در اواخر سلطنتشان که نوروز در ماه اول تابستان بوده) با آنکه نوروز در قرن سوم و چهارم هجری بهار افتاده بود موجب کلفت و زحمت دهقانان ایران گردیده و بدین جهت مکرراً در ثابت کردن محل نوروز در سال شمسی و اجرای کیسه رومی در سال ایرانی اقدام شد. نه تنها جلورفتن نوروز و تغییر موقع شروع به اخذ و جمع مالیات بلکه اساساً عدم تناسب سال و ماه قمری با امور عرفی و مخصوصاً با امر خراج که در واقع طبعاً مربوط به امر زراعت و بدست آمدن محصول بود و اشکال عظیم اخذ خراج و پرداخت رواتب با سال و ماه قمری و بنابراین لزوم وضع بنیان امور مالی دولت بر اساس سال شمسی در طول تاریخ دوره اسلامی و طی قرون همیشه از گاهی بگاهی نظر اولیای امور ممالک اسلامی را جلب نموده و ملوک و ولات را بر آن می‌داشت که سال شمسی را مدار عمل قرار دهند. بقول بیرونی از عهد هشام بن عبدالملک خلیفه اموی (۱۰۵ - ۱۲۵ ه. ق.) شکایت دهاقین ایران در باب جلو افتادن نوروز بلند شد و به خالد بن عبدالله قسری (که در سالهای ۱۰۶ - ۱۲۰ ه. ق. ولی عراق بود) شکایت بردند و او بهشام نوشت ولی چنانکه ذکرش گذشت هشام جرأت نکرد که اجازه اجرای کیسه بدهد. در زمان خلافت هارون الرشید (۱۷۰ - ۱۹۳ ه. ق.) باز ملاکین ایران به یحیی بن خالد برمکی وزیر، متوسل شده و خواستار شدند که نوروز را دو ماه عقب‌تر ببرد و وی خواست این کار را بکند ولی دشمنان وی او را متهم ساختند که تعصب زردشتی دارد، لذا ترسید و از اقدام به این عمل خودداری نمود. بعدها متوکل علی‌الله خلیفه عباسی در سنه ۲۴۳ ه. ق. در نتیجه داستانی که بیرونی نقل از صولی و حمزه اصفهانی شرح داده حکم اجرای کیسه داده و خواست نوروز را در ۱۷ ژوئن رومی (حزیران) ثابت گرداند ولی بعلت وفات وی کار پیشرفت نکرده و انجام نیافت تا عاقبت المعتضد بالله در سنه ۲۸۲ کیسه را جاری ساخته^۲ و نوروز یعنی اول فروردین ماه را که در آن سال مطابق ۱۲ آوریل بود در ۱۱ ژوئن (که در موقع وفات یزدگرد در آن‌جا بوده) یعنی بجای اول خردادماه سال ۲۶۴ یزدگردی قرار داده و بواسطه اتخاذ کیسه‌ای نظیر کیسه رومی در همانجا ثابت ساخت و مقرر شد که بعدها موقع افتتاح خراج همیشه از آن تاریخ باشد^۳ و این سال معتضدی ظاهراً برای امر مالیات در جریان ماند.

سال خراجی - این اصطلاح معتضد در واقع فقط برای تأخیر نوروز و ثابت کردن آن در

شد. در طول ماههای جلالی نیز اقوال مختلف است. برحسب آنچه در زیج سنجرى آمده طول ماهها مطابق توقف آفتاب در بروج دوازده گانه بوده و هر یک از شش ماه اول سال ۳۱ روزه بوده الا خرداد ۳۲ روزه بوده و باقی همه ۳۰ روزه بوده بجز آذر و دی که ۲۹ روزه و بجز اسفندارمذ در سالهای کیسه که ۳۱ روزه بوده است. قطب‌الدین شیرازی گوید که بعضی طول ماهها را مطابق بروج شمسی می‌شمرند و دیگر که اکثر متجین باشند ماهها را جمله ۳۰ روز گرفته و خمس متفرقه را در آخر اسفندارمذ آورند. درباب اسامی ماهها همه مؤلفین قدیم و از آنجمله عبدالرحمن خازنی تصریح دارند بر اینکه همان اسامی ماههای ایرانی بوده ولی در کتاب سی فصل فارسی نصرالدین طوسی در معرفت تقویم (چ ایران ۱۳۱۱ ه. ق. ص ۱۱۱) جدولی از اسامی جدید فارسی برای ماهها و روزهای جلالی درج کرده که «بعضی از استادان این علم» آنها را به این اسامی نامیده‌اند و خالی از غرابت نیست که اسم ماه دوم بهار در این جدول «نوبهار» و اسم ماه سوم بهار «گرمافزار» است که صوراً بی‌شبهت به اسامی ماههای پارسی قدیم نیست! این اسامی در فرهنگ جهانگیری نیز ضبط و به اسم ماههای ملکی و روزهای ملکی نامیده شده و عجب آنکه این فقره باعث اشتباه غربی برای «توماس هاید» شده و تصور کرده ملکی منسوب است به یزدگرد و بنابراین ادعا نموده که یزدگرد پادشاه اخیر ساسانی تاریخی جدید با سال و ماه مخصوص تأسیس و ایجاد نموده و اسامی همه ماهها و روزهای سال را عوض کرده و اسمهای تازه داده است^۱. «بنفی» و «استرن» نیز در کتاب سابق‌الذکر خودشان سعی کرده‌اند این اسامی را از اصل عبرانی یعنی ماههای یهود مشتق بکنند. (پایان حاشیه ۳۳۵ صص ۱۶۸ - ۱۷۴).

تاریخچه. [ج / چ] [مضمر] (از: تاریخ + چه، پسوند تصغیر) تاریخ کوتاه. تاریخ مختصر: تاریخچه معادن ایران. تاریخچه حکومت مشروطه.

تاریخ خراجی. [خ خ] (ترکیب وصفی، مرکب) سنه مالیه. سنه خراجیه. سال خراجی. فصل دریافت خراج و مالیات. تقی‌زاده در گاه‌شماری آرد: علاوه بر آنکه بر اثر انتشار علوم یونانی و مخصوصاً علم نجوم بین مسلمین، آنها ناقص بودن سال ۳۶۵ روزه از سال شمسی حقیقی و نقائص و معایب این حساب را در عمل دریافته و از طرف دیگر عملی نبودن کیسه ۱۲۰ ساله را متوجه شدند مداومت خلفاء به افتتاح خراج در ایران در

بایستی در سال قمری فلان تاریخ هجری که عمل میکنند مالیات آن سال را به اسم و تاریخ سال قبل بنامند و بتدریج مالیات هر سال خراجی در سال قمری می‌افتد که شماره تاریخ آن یک یا دو یا سه سال بیشتر از شماره تاریخ سال خراجی مزبور است و چون از طرف دیگر از کیبسه که در حکم نیستی شمرده می‌شد احتراز داشته نمی‌توانستند در هر دو سه سال یک بار سال قمری را ۱۳ ماهه بگیرند ناچار متوسل بوسیله دیگری شدند... از اوایل امر^۱ که ملتفت این اختلاف شدند مقرر داشتند که در هر ۳۳ سال یک سبال خراجی را از حساب بیندازند یعنی از شماره خارج کرده عدد بعد را بگیرند، یعنی مثلاً سال سی و دوم را سی و سوم بنامند^۲ و به این طریق در تاریخ اختلافی پیدا نشده و تاریخ سال هلالی و سال خراجی یکی میماند. در تجارب‌الامم ابوعلی مسکویه (چ عکسی لیدن ۱۹۱۷ م، ج ۶ ص ۲۵۰) در ضمن وقایع سال ۳۵۰ ه. ق. گوید که حسن بن محمد مهلبی (وزیر خلیفه مطیع لله) سال پنجاه خراجی را (که منظور سال ۳۵۰ ه. ق. است)^۳ بسال ۳۵۱ نقل کرد.

در تاریخ و صاف نیز بهین عمل مهلبی اشاره نموده ولی آنرا منحصر بفرود پنداشته و گوید که بین تاریخ هلالی در تمام ممالک ایران زمین نه سال تفاوتست ولی در بغداد یک سال از سالهای خراجی از میانه جستن (ظرفه نظامی) کرده‌اند و لهذا حالا سال ۶۹۳ خراجی مطابق ۷۰۱ هلالی است در صورتی که «بیر قیاس معهود اقتضای آن کردی که مطابق سنه ۷۰۲ بودی»^۴ مشروحترین تفصیل راجع به این عمل و بطور کلی به سنه خراجیه در کتاب خطط مقریزی مندرج است^۵ و بنا بر آن چون در عهد خلیفه عباسی متوکل علی الله چندین سال ملاحظه کردند که مالیات هر سال (بعلت) اینکه سال شمسی در اواخر سال قمری شروع می‌شد) در سال آینده جمع‌آوری میشود لهذا بحکم خلیفه سنه ۲۴۱ را به سنه ۲۴۲ نقل کردند یعنی در واقع یک سال بر عدد سالهای خراجی افزوده یا بعبارة تاخیری یک عدد در میانه گذشته و در سلسله اعداد سالهای تاریخ خراجی دو پله یک جا جستن) و گوید که اول دوره قبل از آن در ۲۰۸ ه. ق. در عهد خلیفه مأمون بود (ولی از اجرای این عمل در آن موقع صریحاً خبری نمیدهد)، و نوبت آینده در ۲۷۵ ه. ق. بود که باز بایستی یک سال جسته و سال بعد را بگیرند ولی غفلت کرده و اجرا ننمودند و اختلاف به ۲۷۹ انتقال داد، و باز گوید موقع اجرای همین کار در دوره آینده سنه ۲۰۷ بود که بایستی آن سال ۲۰۸ شمرده شود (ولی باز خبر صریحی از اجرای آن در

آن سال نمیدهد اگرچه نسخه فرمانی را که بایستی در این باب صادر شود درج کرده است). پس از آن نقل سال ۳۵۰ را بسال ۳۵۱ از طرف مهلبی ذکر و منشور راجع به این امر را که از طرف خلیفه صادر شده و ابواسحاق صابی انشاء کرده عیناً درج می‌کند. این عمل یعنی اسقاط یک سال خراجی را از طی حساب بقول مقریزی «ازدلاق» می‌نامیدند^۶ و اگرچه مقریزی در یک موضع گوید که خلفاء همیشه این کار را در موقع خود اجرا می‌کردند (از بیانات خود او معلوم میشود که از اجرای مرتب این عمل که بایستی در سر هر دوره ۳۳ ساله صورت پذیرد گاهی غفلت می‌شده و بلکه بعدها اصلاً بطوری اهمال شد که فرق بین تاریخ خراجی و تاریخ هلالی بیندین سال رسید چنانکه در ضمن همان فصل شرح میدهد که در مصر در سال ۵۰۱ باز بواسطه اهمالی که در دوره قبل در اجرای عمل «ازدلاق» شده بود دو سال (یا چهار سال؟) اختلاف پیدا شده بود^۷ و لذا حکم به نقل سال ۴۹۹ خراجی (۴۹۷؟) به ۵۰۰ صادر شد و نص منشور مفصل خلیفه فاطمی (الامر باحکام الله) را در این باب ثبت نموده است و نیز گوید که در سنه ۵۶۷ ه. ق. سال خراجی سنه ۵۶۵ خراجی را به ۵۶۷ نقل کردند تا هر دو سال مطابق شده و دو اسم از میان برود و تا ۳۳ سال دیگر یکی بمانند. ظاهراً در ممالک شرقی اسلامی و از آنجمله ایران بعد از اجرای عمل تطبیق در سنه ۲۵۰ از طرف مهلبی این عمل اهمال و متروک شده (و یا منتهی یک بار دیگر هم یا در نوبت آینده مثلاً در حدود ۳۸۳ یا قدری پس و پیش از آن و یا در موقع دیگر باز اجرا شده است و بس)، چه در کتب تاریخی جسته‌جسته بفرق متزاید سال خراجی و سال هلالی برمی‌خوریم چنانکه در تاریخ سلاجقه کرمان تألیف محمد بن ابراهیم چندین بار ذکر وقایع با تاریخ و سال و ماه^۸ آمده و در بعضی موارد با تطبیق آن با تاریخ عربی و قمری هجری و از ملاحظه این فقرات دیده میشود که در قرن پنجم و ششم فرق عمده بین دو تاریخ پیدا شده بوده است و هرچه بیشتر می‌گذرد فرق بزرگتر می‌شود تا آنکه در سال ۶۰۱ ه. ق. سال خراجی به ۵۹۵ رسیده بوده است و در سنه ۷۰۱ وقتی که غازان‌خان در اصلاح این کار و تأسیس تاریخ جدیدی با سال شمسی اقدام کرد چنانکه در تاریخ و صاف ذکر شده سال خراجی ۶۹۲ بوده^۹ و شاید در نواحی مختلف اختلاف دو تاریخ فرق داشته یعنی در بعضی عمل «ازدلاق» را در موقعی بحکم امیر آن ناحیه اجرا کرده و در دیگری اهمال نموده باشند و ظاهراً غازان‌خان بعلت همین

اختلاف تواریخ^{۱۰} و مخصوصاً بعلت اختلاف تاریخ خراجی و هلالی مصمم شد برای امور عرفی و دولتی تاریخ خراجی را با تاریخ قمری مطابق نموده یعنی «ازدلاق» های فوت شده را یکجا اجرا کرد و ظاهراً سال ۶۹۲ را سال ۷۰۱ نامید. «هامر پورگتال» تاریخ خراجی را همان تاریخ معتضدی فرض کرده و در ضمن شرح تاریخ ایلخانی غازیانی گوید^{۱۱} که فرق سال شمسی و قمری تا زمان معتضد به ۹ سال رسیده بود و از زمان معتضد تا سنه ۷۰۱ که ۴۲۰ گذشته بود بایستی باز ۱۳ سال اختلاف حاصل شده باشد ولی اختلاف سال معتضدی (که در این مدت با آن عمل میشد) با سال قمری هجری فقط ۹ سال بود چنانکه در سنه ۷۰۲ ه. ق. سال معتضدی (منظورش همان سال خراجی است) ۶۹۳ بود یعنی چهار سال خطا در آن واقع شده بود و این خطا بوسیله تاریخ جدید غازیانی برطرف شد.

از مندرجات فوق دیده میشود که استعمال سال خراجی در ممالک اسلامی از قرن سوم تا هشتم (اقتلاً) جاری بوده است چنانکه در تاریخ قم که ذکرش گذشت (چ تهران ص ۱۴۹) اسناد قدیمه‌ای راجع به جمع مالیات درج گردیده که در ایام خلیفه عباسی المعتذر (۲۹۵-۳۲۰ ه. ق.) نوشته شده و در آنها سخن از «سنه خراجیه» می‌رود و بنا بر قول مؤلف زیج اشرافی که در سنه ۷۰۲ ه. ق.

۱- رجوع به ذیل‌های شماره ۳۱۴ و ۳۱۵ و کتاب‌گاه‌شماری تقی‌زاده ص ۱۵۸ و ۱۵۹ شود.

۲- رجوع به ذیل‌های شماره ۳۱۴ و ۳۱۵ و کتاب‌گاه‌شماری تقی‌زاده ص ۱۵۸ و ۱۵۹ شود.

۳- رجوع به ذیل‌های شماره ۳۱۴ و ۳۱۵ و کتاب‌گاه‌شماری تقی‌زاده ص ۱۵۸ و ۱۵۹ شود.

۴- رجوع به ذیل شماره ۳۱۷ کتاب‌گاه‌شماری تقی‌زاده ص ۱۵۹ شود.

۵- کتاب السواظ و الاعتبار بذكر الخطط والآثار ج بولاق مصر ج ۱ صص ۲۷۳-۲۸۵.

۶- رجوع به ذیل‌های شماره ۳۱۹ و ۳۲۰ کتاب‌گاه‌شماری تقی‌زاده ص ۱۶۰ شود.

۷- رجوع به ذیل‌های شماره ۳۱۹ و ۳۲۰ کتاب‌گاه‌شماری تقی‌زاده ص ۱۶۰ شود.

۸- رجوع به ذیل شماره ۳۲۱ کتاب‌گاه‌شماری تقی‌زاده ص ۱۶۰ شود.

۹- رجوع به ذیل‌های شماره ۳۲۲ و ۳۲۳ و کتاب‌گاه‌شماری تقی‌زاده ص ۱۶۱ شود.

۱۰- رجوع به ذیل‌های شماره ۳۲۲ و ۳۲۳ و کتاب‌گاه‌شماری تقی‌زاده ص ۱۶۱ شود.

۱۱- رجوع به ذیل‌های شماره ۳۲۲ و ۳۲۳ و کتاب‌گاه‌شماری تقی‌زاده ص ۱۶۱ شود.

یعنی یک یا دو سال بعد از تأسیس تاریخ

غازانی) تألیف شده (برحسب آنچه بلوشه در فهرست نسخ فارسی کتابخانه ملی پاریس از آن کتاب نقل کرده است) تاریخ خراجی در فارس رواج کامل داشته و سال شمسی بوده که در دوایر دولتی مستعمل بود و آن در سنه ۳۷۱ بعد از طوفان^۱ در عهد خسرو پرویز ایجاد شده است. در تاریخ و صاف نیز حتی پس از تاریخ غازانی باز ذکر سال خراجی هست چنانکه در ص ۴۰۴ از همان کتاب گوید: «در شهسوار اربع و تسعین و ستمانه خراجی که امروز بعرف خاص آن را سنه ثلث خانی غازانی گویند...» گیزل در کتاب سابق الذکر گوید که سال مالی به اسم سنه خراجیه در مصر از طرف خلیفه فاطمی العزیز (۳۴۵-۳۸۶ ه. ق.) و در ممالک عراق و ایران در عهد خلیفه عباسی الطائع لأمر الله (۳۶۳-۳۸۱ ه. ق.) تأسیس شده که هر دو سال شمسی بوده و در مصر با ماههای قبطی و در ایران با ماههای ایرانی شمرده می شد و در مصر از اول محرم سنه ۳۶۶ ه. ق. جاری و معمول شد تا در سنه ۵۰۱ ه. ق. در عهد مستهر «؟» منسوخ گردید.^۲ بودن آخرین «ازدلاق» در عهد طائع معقول و محتمل است چه در سنه ۶۰۱ ه. ق. فرق دو تاریخ بهفت سال رسیده بود و این فرق علامت قریب ۲۳۰ سال اهمال است. (از گاهشماری صص ۱۵۶ - ۱۶۲). رجوع به تاریخ غازانی و تاریخ جلالی و تاریخ شمسی و تاریخ قمری شود.

تاریخ دار. (نف مرکب) مورخ. (آندراج). دارنده تاریخ. نگارنده تاریخ. تاریخ نویسی. کسی که تاریخ نویسد.

تاریخ دان. (نف مرکب) داننده تاریخ. شناسنده تاریخ. مورخ.

تاریخ دهقان. [خ] [ا] یکی از کتب سیرالملوک (خدای نامه) که توسط دهقانان (مالکان) ایرانی که حافظ سنن و تاریخ ایران بودند تنظیم شده بود؛ سراینده رازهای نهفت

ز تاریخ دهقان چنین بازگفت. نظامی.

تاریخ رومی. [خ] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به تاریخ الروم و تاریخ رومیان و تاریخ اسکندری شود.

تاریخ رومیان. [خ] (ترکیب اضافی، مرکب)^۳ تاریخ بنای روم، که تعیین آن مشکل است و تاریخ نویسان قدیم در آن اختلاف دارند. نظر محققین جدید نزدیک بتاریخ «وارون»^۴ ۷۵۳ است و تاریخ «کنسولها» که بر اساس ایام مقدس کنسولی^۵ قرار دارد چندان دقیق نیست و آغاز آنرا بسال ۲۴۵ روم یا ۵۰۰ ق. م. قرار میدهند. رجوع به تاریخ اسکندری و تاریخ الروم و تاریخ رومی

شود.

تاریخ شدن. [ش] [ا] (مص مرکب) تاریخ گشتن. بزرگ و مشهور شدن. باقی ماندن نام. به غایت و نهایت بزرگی رسیدن. شهر ناس شدن. رجوع به تاریخ و تاریخی شدن و تاریخ گشتن شود.

- تاریخ قومی شدن؛ بزرگ و پیشوای قومی شدن. اشهر قومی شدن؛... و صولی گفته تاریخ هر شیء غایت و نهایت آن چیز است و از اینجا که گویند «فلان تاریخ قومه» یعنی به او منتهی می شود شرف قوم وی. (از منتهی الارب) (از غیاث) (آندراج).

تاریخ شمسی. [خ ش] (ترکیب وصفی، مرکب) حساب زمانی که به اعتبار حرکت زمین بدور خورشید و بقول قدما حرکت شمس بدور زمین حاصل آید. تاریخ هجری شمسی محاسبه تاریخ است از سال هجرت پیغمبر بحساب سالهای شمسی.

مؤلف فرهنگ نظام در ماده «شمسی» آرد: «سالی که به اعتبار چهار فصل ناشی از حرکت زمین است، چون در علم هیئت قدیم شمس را دور زمین گردان میدانستند و فصول را نتیجه آن سال، فصول را شمسی میگفتند مقابل قمری که دوازده گردش دوری قمر بوده، مؤلف کشف اصطلاحات الفنون در ذیل کلمه سنه آرد: سال شمسی دوازده ماه شمسی و سال قمری ۱۲ ماه قمری است و هر یک از ماههای شمسی و قمری بحقیقی و وسطی و اصطلاحی تقسیم میشوند و بدین قیاس هر یک از سالهای شمسی و قمری نیز بر سه تعبیر مزبور اطلاق شود، بنابراین ماه شمسی حقیقی عبارت از مدت قطع خورشید بحرکت تقویمی خاص آن در یک برج است و مبدأ آن هنگام حلول خورشید به اول آن برج است. از این رو منجمان چنین قرار دهند که خورشید در نصف النهار نخستین روز ماه در درجه نخستین آن برج باشد خواه هنگام نصف النهار بدان متصل شده باشد یا پیش از آن در شب گذشته یا در روز گذشته آن بعد از نصف النهار روز قبل هر چند بمیزان یک دقیقه باشد ولی عامه بدین شرط قائل نیستند و مبادی ماهها را ایامی گیرند که خورشید در آنها در اوائل برج باشد خواه هنگام نصف النهار بدان منتقل شده باشد یا قبل یا بعد یا در شب پیش از آن یا در فردای آن بعد از نصف النهار روز قبل، پس سال شمسی حقیقی عبارت است از دور شدن خورشید از قسمتی از اجزاء فلک البروج تا هنگام بازگشت بدان جزء است و بنابراین اگر این جزء در اول حمل باشد آنرا سال عام نامند و اگر جزئی باشد که خورشید در آن هنگام ولادت شخصی منتقل شده باشد آنرا سال مراد

نامند... باید دانست که مدت سال شمسی حقیقی ۳۶۵ روز و پنج ساعت و کسری است و این کسر برحسب رصد ایلخانی ۴۹ دقیقه و در نزد بطلمیوس ۵۵ دقیقه و ۱۲ ثانیه و در نزد تباری ۴۶ دقیقه و ۲۴ ثانیه و در نزد حکیم محی الدین مغربی ۴۰ دقیقه است و این ساعات زاید را «ساعات فضل دور» نامند و سنجش «فضل دور» برحسب نزدیکی اوج شمس بنقطه انقلاب صیفی و بودن مبدأ سال مأخوذ از زمان حصول شمس به اعتدال ربیعی است ولی هرگاه مبدأ سال از زمان حلول خورشید بنقطه دیگری گرفته شود آن وقت «فضل دور» را برحسب اندازه های مذکور در نظر میگیرند و گاهی هم از آن میزان نقصان می یابند و بسبب انتقال اوج اختلاف می پذیرد. و ماه شمسی وسطی عبارتست از مدت حرکت خورشید در سی روز و ۱۰ ساعت و ۲۹ دقیقه و ۱۷ ثانیه و این ۱۷ سال شمسی وسطی است، آنگاه باید دانست سال وسطی و حقیقی شمسی یکی باشند زیرا دور وسط و دور تقویم در یک زمان پایان یابند و تفاوت میان ماههای شمسی حقیقی و وسطی است زیرا ماه حقیقی نسبت بوسطی گاه فزونتر و گاه کمتر و گاه برابر آست. و ماه شمسی اصطلاحی آنست که نه حقیقی و نه وسطی باشد بلکه چیز دیگری است که اصطلاح در آن روی داده است چه مبنای آن صرفاً بر اصطلاح است و در آن حرکت خورشید را در نظر نمی گیرند بلکه مجرد ایام روز را معتبر می شمرند چنانکه اهل روم آنرا بدینسان مصطلح کرده اند که سال مزبور ۳۶۵ روز و ربیعی است و کسر را ربیع تام می گیرند و این ربیع را در چهار سال یک روز می شمرند و آن روز را روز کیسه نامند و مردم ایران در این زمان کسر را فرو می گذارند و سال مزبور در نزد ایشان ۳۶۵ روز بدون کسر است.

(کشف اصطلاحات الفنون ج ۱ کتابت نودلی ج ۲ صص ۷۱۳ - ۷۲۲). رجوع به کلمه تاریخ شود.

بیرونی سال شمسی را سال طبیعی و سال آفتاب نامد و در التفهیم آرد: سال طبیعی عبارت است از آن مدت که اندر او یک بار گردش گرما و سرما و کشت و زه تمامی بود. و آغاز این مدت از بودن آفتابست بنقطه ای از

۱ - رجوع به ذیل شماره ۳۲۵ کتاب گاهشماری تقی زاده ص ۱۶۲ شود.

۲ - رجوع به ذیل شماره ۳۲۶ کتاب گاهشماری تقی زاده شود.

3 - Ère des Romains.

4 - Varron.

5 - Les fastes consulaires.

فلک البروج تا بدو بازآید و زمین جهت به آفتاب منسوب کرده آمد این سال. و اندازه او سیصد و شصت و پنج روز است و کسری از چهار یک روز کمتر چنانکه ما همی یابیم، و ز چهار یک روز بیشتر چنانکه پیشینگان همی یافتند. و چون سال طبیعی این است که گفتمیم ماه او که نیم شش یک است از وی ماه اصطلاحی است نه طبیعی. (التفهیم ج جلال همائی ص ۲۲۱)... و اما سال شمسی روزگارش سیصد و شصت و پنج است با کسری که نزدیک چهار یک روز است و او را رومیان و سریانیان و قبطیان و پارسیان و سفدیان بکار همی دارند ولیکن به استعمال کسری برخلاف هم شوند و هر کسی از ایشان راهی دیگر همی گیرد. (التفهیم ایضاً ص ۲۲۵)... بسال آفتاب چهار یک روز یله کنند تا از وی چهار سال روزی بحاصل آید و آنکه او را بر روزهای سال بیفزایند تا جمله سیصد و شصت و شش روز شوند. (التفهیم ایضاً ص ۲۲۱).

تاریخ شهریاران. [خ ش] (ترکیب اضافی، مرکب) تاریخ پادشاهان قدیم ایران. تاریخ پادشاهان پیش از اسلام در ایران. سرگذشت پهلوانان و نجیب زادگان قدیم ایران. حماسه‌های ملی ایران.

هرچه تاریخ شهریاران بود

در یکی نامه اختیار آن بود.

تاریخ طبیعی. [خ ط] (ترکیب وصفی، مرکب) تحقیق و تتبع درباره موجوداتی است که در طبیعت وجود دارند. علم الاشیاء. ظاهراً این اسم به علم مزبور پس از تسمیه پلینیوس کتاب خود را^۳، اطلاق شده است.

تاریخ عمومی. [خ ع] (ترکیب وصفی، مرکب) تاریخی که شامل کلیات از قبیل شرح وقایع و جنگها، ذکر سلاطین، رؤسا، اوضاع اجتماعی و سیاسی و اقتصادی جهان است.

تاریخ غازانی. [خ غ] (ترکیب وصفی، مرکب) تاریخ ایلخانی. حسن تقی‌زاده در کتاب‌گاه‌شماری آرد... بقول مشهور از ۱۳ رجب سنه ۷۰۱ ه. ق. موافق اول حمل و اول فروردین ماه جلالی سنه ۲۲۵ جلالی شروع میشود. در نزهت‌القلوب نیز اول محرم سال ۷۴۰ ه. ق. را معادل ۲۴ تیرماه جلالی سنه ۲۶۱ و ۲۴ تیرماه سنه ۳۸ غازانی می‌شمارد که بنا بر آن باز مبدأ سنه ۷۰۱ ه. ق. ولی بتاریخ جلالی سنه ۲۲۴ می‌یافتند. لکن در تاریخ و صاف که تألیف آن مقارن همان زمان ایجاد تاریخ غازانی بود در ص ۴۰۴ روز ۲۲ رجب سنه ۷۰۲ ه. ق. را آغاز سنه ۶۹۴ خراجی و سنه سوم خانی غازانی می‌شمارد و در ص ۴۲۵ گوید: «ابتدای سنه احدی خانی. مطابق

سنه اثنین و تسعین و ستمائة الخراجیه» و از این قرار مبدأ تاریخ بدوم ماه رجب سنه ۷۰۰ ه. ق. می‌یافتد که مطابق آغاز سال ۲۲۳ جلالی میشود و این قمره با آنچه در اکثر تقویم‌های این عصر ثبت است هم موافقت دارد چه مثلاً امسال را (۱۳۱۴ ه. ش.) مطابق ۸۵۷ جلالی و ۶۳۴ ترکیه ناقصه غازانیه ثبت می‌نمایند که مبدأ بهمان سنه ۲۲۳ جلالی می‌رسد و ظاهراً باید قول تاریخ و صاف را ترجیح داد.

سالهای این تاریخ شمسی است و در واقع عیناً نظیر تاریخ جلالی است فقط با فرق در مبدأ تاریخ و هر ماه و هر روز از سالهای آن نیز عیناً همان ماه و همان روز از سالهای جلالی است و چنانکه از تطبیق نزهت‌القلوب دیده میشود و چون این تاریخ و سال و ماه را برای امور دولتی استعمال میکردند و برای امور مذهبی تاریخ هجری قمری معمول بود لهذا یکی شمسی و دیگری قمری با مبدأ تاریخ مختلف حساب شده و تضاد می‌باشند و چون مبدأ یکی نبود اختلاف بین آنها باعث اشتباهات و اختلال حساب نمیشد. چنانکه گفته شد اسامی ماهها در این تاریخ همان اسامی ماههای ایرانی بوده و در نزهت‌القلوب تصریح میکند بر اینکه سال غازانی ماههای مخصوص یا اسامی دیگر ندارد ولی بعدها در تقویم‌ها دیده میشود که ماههای سال غازانی را به اسامی ترکی ثبت کرده‌اند و حتی در شرح ملا مظفر جنابذی (گنابادی) بر بیست‌باب عبدالملکی بیرجندی در ضمن تقویمی که برای سنه ۱۰۰۵ ه. ق. ساخته بهمین نحو عمل کرده است. عمل «ازدلالی» ظاهراً بعد از تأسیس تاریخ غازانی بکلی فراموش نشد و از اینکه عثمانیها از اواخر قرن یازدهم هجری به این طرف آن را مرتباً مجری داشتند معلوم میشود که قبل از آن یا در خود آن مملکت و یا بعضی ممالک دیگر اسلامی ولی بطور نامرتب مجری بوده و یا چون بکلی از خاطرها نرفته بود دولت عثمانی آنرا... احیا نمود. (از گاه‌شماری تقی‌زاده صص ۱۶۲ - ۱۶۴). رجوع به تاریخ ایلخانی شود.

تاریخ فرس. [خ ف] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به تاریخ قدیم و تاریخ یزدگردی شود.

تاریخ فلسفی. [خ ف س] (ترکیب وصفی، مرکب) تاریخی که درباره علت حوادث تحقیق کند و تلسل آنها را نشان دهد و در این تتبع به نتایج عملی و نظر مکتسبه وابسته باشد.

تاریخ قازانی. [خ ق] (ترکیب وصفی، مرکب) تاریخ منسوب به غازان خان. رجوع به تاریخ ایلخانی و تاریخ غازانی شود.

تاریخ قبط جدید. [خ ق ط ج] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به تاریخ مصر جدید شود.

تاریخ قبط قدیم. [خ ق ط ق] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به تاریخ مصر قدیم شود.

تاریخ قدیم. [خ ق] (ترکیب وصفی، مرکب) درباره ادواری از ازمئه بسیار قدیم بحث می‌کند. تاریخ قدیم به انقراض امپراطوری روم غربی بسال ۴۷۶ م. و بقیة برخی دیگر بمرگ «تئودوسیوس»^۹ بسال ۳۹۵ م. خاتمه می‌یابد. [تاریخ فرس قدیم، تاریخ یزدگردی، تقی‌زاده در گاه‌شماری آرد... آنچه امروز به اسم تاریخ فرس قدیم و سال قدیم پارسیان یا فرس در تقویم‌ها ثبت می‌گردد و ماههای آنرا برای تمیز از ماههای

1 - Histoire naturelle (فرانسوی).

2 - Pline - l'Ancien.

3 - Historia naturalis (لاتینی).

4 - Historire universelle (فرانسوی).

۵ - سنه ۷۰۱ ه. ق. مطابق ۲۲۴ جلالی میشود نه ۲۲۵ و اول محرم سال ۷۴۰ ه. ق. بر طبق حساب از روی جداول «شرام» مطابق ۲۸ تیرماه جلالی است، مگر آنکه ماههای جلالی چنانکه ظاهراً اوایل مرسوم بود شمسی حقیقی شمرده شود نه ۳۰ روزه و نوروز سال ۷۰۲ ه. ق. باز بر طبق همان جداول مطابق ۲۳ رجب میشود. از تقویمی هم که از سنه ۱۳۰۳ ه. ق. بنظر رسید سال مزبور را مطابق ۸۰۸ جلالی و ۵۸۴ غازانی شمرده که باز برخلاف سایر تقویم‌ها مبدأ را سنه ۲۲۴ جلالی می‌رساند. بطور کلی در کتب تاریخی غالباً در موضوع سال و ماه خلط و اشتباه زیادی است، و از آن جمله مقریزی گاه‌گوبد که سنه ۴۹۹ خراجی را سنه ۵۰۱ نقل کردند، و گاهی این کار را سنه ۴۹۷ خراجی نسبت داده و گوید فرق چهار سال شده بود و ظاهراً اولی صحیح‌تر است. در تاریخ سلاجقه کرمان تطبیقهای تواریخ خراجی و هلالی غالباً دارای سهر است، مثلاً در ص ۱۹۲ (از ج هوستما) اول رمضان سال ۶۰۰ ه. ق. را با خردادماه سال خراجی ۵۹۴ و در ص ۱۹ باز ۳ شوال همان سال قمری را با ۲۴ خرداد همان سال خراجی و در ص ۱۹۶ هفتم رمضان سال ۶۰۱ ه. ق. را با ۱۵ خرداد سنه ۵۹۵ خراجی تطبیق می‌کند که تناقض آنها واضح است. تطبیق‌های دیگر این کتاب نیز خالی از اشتباه نیست و در هر حال غالباً نه با حساب سال و ماه یزدگردی و نه با حساب سال معتضدی و نه با حساب جلالی مطابقت دارد و فقط در دو مورد با یزدگردی وفق میدهد و بقی از ۲۰ روز تا دو ماه تفریق دارد.

۶ - رجوع به گاه‌شماری تقی‌زاده صص ۱۶۵ - ۱۶۷ شود.

7 - Histoire philosophique (فرانسوی).

8 - Histoire ancienne (فرانسوی).

9 - Théodose.

تاریخ جلالی بلفظ «قدیم» تردیف می‌کند و در دوره اسلامی همیشه در سالهای تاریخ یزدگردی استعمال شده و میشود همان گاه‌شماری است که در ایران قبل از اسلام و اقبالاً در عهد ساسانیان معمول بوده... (گاه‌شماری ص ۴۰). رجوع به تاریخ یزدگردی شود.

تاریخ قرون جدید. [خ ق ن ج] (ترکیب اضافی، مرکب) یا تاریخ جدید^۱ که از زمان کشف قاره آمریکا تا امروز بسط می‌یابد.

تاریخ قرون وسطی. [خ ق ن و ط] (ترکیب اضافی، مرکب)^۲ درباره ادواری بحث میکند که مابین تاریخ قدیم و تاریخ جدید قرار دارد. رجوع به قرون وسطی در ردیف خود شود.

تاریخ قمری. [خ ق م] (ترکیب وصفی، مرکب) مؤلف کشف اصطلاحات الفنون در ذیل کلمه سنه آرد: ماه قمری حقیقی عبارتست از زمان جدایی ماه از خورشید از وضع مخصوصی به نسبت خورشید مانند اجتماع و هلال تا باز بدان وضع مخصوص بازگردد و این وضع در نزد اهل شرع و بادیه‌نشینان عرب همان هلال است و بهین سبب آنرا ماه هلالی نامند و سال حاصل از اجتماع آنرا سال هلالی خوانند، و در نزد حکمای ترک عبارت از اجتماع حقیقی است که مدار آن بر حرکت تقویمی مخصوص بهام است و پوشیده نماند که نزدیک‌ترین اوضاع ماه بخورشید از نظر ادراک همان هلال است زیرا اوضاع دیگر از قبیل مقابله و تریب و جز اینها را نمیتوان دریافت جز برحسب تخمین زیرا ماه بر نور تام تا قبل از مقابله و پس از آن دیرزمانی باقی نمی‌ماند همچنین دیگر اوضاع هم بدین منوال باشد اما وضع ماه هنگام دخول «تحت الشعاع» هرچند در این خصوص مشابه وضع هلالی است ولی ماه در وضع هلالی مشابه موجود بعد از عدم است و مولود خارج از ظلمت بدین سبب هلال را مبدأ نخستین قرار داده‌اند و ماه قمری وسطی که آنرا حسابی نیز نامند، عبارت از زمان مابین دو اجتماع وسطی است و آن مدت سیر ماه بحرکت وسطی آن که ۲۹ روز و ۱۲ ساعت و ۴۴ دقیقه است و هرگاه این را در ضرب کنیم ۲۵۴ روز و ۸ ساعت و ۴۸ دقیقه بدست آید و این حاصل سال قمری وسطی است که آنرا حسابی نیز نامند و این نسبت بسال شمسی حقیقی ناقص است. و ماه قمری اصطلاحی آنست که در آن صرفاً عدد ایام را در نظر گیرند بی آنکه حرکت قمر را مبنا قرار دهند از این رو منجمان مبدأ سال قمری اصطلاحی را اول محرم گیرند و محرم را ۳۰

روز و صفر را ۲۹ روز الخ بحساب آرند و در هر ۳۰ سال بر ذوالحجه یازده بار یک روز افزایند و بنابراین ذوالحجه یازده بار سی‌روزی است و سالی را که در آن بر ذوالحجه یک روز افزوده‌اند سال کبیسه نامند و گفته‌اند که ماه اصطلاحی عیناً همان ماه وسطی است جز اینکه اگر بخواهند از ماه به ایام تعبیر کنند ناچار شوند که ماهها را نیز بگیرند و شرح آن چنین است که هرگاه کسر از نصف تجاوز کند آنرا یک گیرند و کسر زاید بر ایام در یک ماه ۳۱ دقیقه و ۵۰ ثانیه است. و اگر آنرا در ۲۴ منقط ضرب کنیم ۱۲ ساعت و ۴۴ دقیقه بدست می‌آید و چون کسر زاید بر نصف روز بوده است آنرا یک روز گرفته‌اند و ماه اول یعنی محرم را ۳۰ روز گرفته‌اند و ماه دوم ۲۹ روز باشد زیرا کسر زاید در نتیجه محاسبه نقصان محرم از میان رفته است و ضعف باقیمانده کسر بر نصف باقی ماند و همچنین الی آخر. پس اگر کسر زاید فقط نصف باشد و ماهی را سی و ماهی را ۲۹ روز بگیرند در آخر سال کسری باقی نمی‌ماند. ولی حقیقت آنست که نسبت به نصف ۴۴ دقیقه زاید است و از اینرو هرگاه این دقائق را در ۱۲ یعنی عدد ماهها ضرب کنند و از حاصل در هر ۶۰ دقیقه یک ساعت استخراج کنند ۸ ساعت و ۴۸ دقیقه بدست آید و این ۵ و ۱ بیست و چهار ساعت شبانه‌روز باشد و کثرتی عددی که از آن استخراج شود ۵ و ۱ است و آن ماه سی روز است پس خمس آن ۱ و ۱ و سدس آن ۵ است و مجموع آنها ۱۱ است پس در هر سال از ساعات زاید بر ماههای دوازده گانه یک روز کامل بدست آید و هرگاه ساعات زاید بیش از نصف روز در سال بشود در این سال روز زایدی تعیین کنند چنانکه در سال اول چیزی زیاد نشود زیرا کسر کمتر از نصف است و در سال دوم یک روز می‌افزایند چه بیش از نصف است و بر همین قیاس... و ترتیب سالهای کبائس را به رقوم جُمَّل بیان کرده و آنرا بهزیجوج (ادوط)^۳ یعنی کبائس عرب خوانده‌اند. پس آشکار شد که نتیجه هر دو اصطلاح یکی است. (کشف اصطلاحات الفنون ج کاپیتان نودلی ج ۲ صص ۷۲۳-۷۲۴). (۷۲۴).
تقی‌زاده در کتاب گاه‌شماری آرد: سال قمری؛ می‌توان مسلم فرض کرد که در بدو امر سال قمری (نظیر سال عربی اسلامی) ایجاد شده ولی ظاهراً در بین مردم زراعت پیشه و گله‌دار که اساس کارهایشان بر روی فصول طبیعی است باید بزودی ترتیب کبیسه‌ای ایجاد شده باشد و اولین شکل گاه‌شماری که از آن در قوم اوستایی خیز داریم و اثرش باقی است «گاه‌شماری اوستایی قدیم» است که مربوط

بفصول شمسی است و بظن قوی سال قمری و شمسی. یعنی قمری کبیسه‌دار بوده است، ترتیب کبیسه برحسب قیاس بگاه‌شماری بابلی و غیره میتوان حدس زد که بدواً قاعده معنی نداشته و اختیاری بوده یعنی از گاهی بگاهی در هر سه یا چهار یا دو سال که عقب ماندن ماهها از موقع طبیعی خود توجه میشد رؤسا و ریش‌سفیدان قوم یا مغها یک ماه بر سال اضافه میکردند ولی ممکن است بعدها ترتیب معینی و دوره منظمی برای کبیسه (چنانکه در بابل نیز چنان بود) اتخاذ شده باشد. (گاه‌شماری صص ۱۰۰-۱۰۱). بیرونی سال قمری را سال اصطلاحی دانسته، در التفهیم آرد: و اما سال اصطلاحی آنست به نهاد مردمان که دوازده بار چند ماه طبیعی است. و اندازه وی سیصد و پنجاه و چهار روز است و پنج یک روز و شش یک او جمله کرده و این یازده تیر بود اگر شیاروزی سی تیر بود. و این سال را سال قمری خوانند. (التفهیم ص ۲۲۱).

... و اما اندر سال قمری از آن پنج یک و شش یک روز، بیوم سال روزی تمام شود و روزگار سال، سیصد و پنجاه و پنج روز. وز آن چیز کی بماند که از وی افزونست وز آن دو کسر ششم سال نیز روز دوم تمام. و همچنین تا آن کسر سپری شود یازده روز [چون سی سال بگذرد]^۴ و آن سالها که سیصد و پنجاه و پنج روز باشد کبیسه‌های عرب خوانند. نه از قبل آنکه ایشان بکار همی برند یا بردند و لکن از جهت خداوندان زیجها که بر سال تازیان شماره برآرند که بدین کبیسه‌ها محتاج باشند.

نسیء چیست؟ تفسیر او سیوختن و تأخیر کردن است و معنیش آنست که سال قمری از سال شمسی یازده روز بتقریب پیشتر آید و زین جهت ماههای تازی بهمه فصلهای سال

۱ - Histoire moderne (فرانسوی).

۲ - Histoire du moyen âge (فرانسوی).

۳ - بهزیجوج عبارتست از ترتیب سالهای کبیسه به رقوم جُمَّل. رجوع به کشف اصطلاحات الفنون ج کاپیتان نودلی صص ۷۲۴ و حاشیه بعد شود.

۴ - همایی در حاشیه ص ۲۲۳ آرد: فضل‌السنه یعنی کسر زاید بر ۳۵۴ روز سال قمری یک خمس و یک سدس شبنروز است و ۳۰ کمتر عددی است که ۱ و ۱ صحیح داشته باشد. خمس و سدس شش ۱۱ میشود. پس فضل‌السنه در مدت ۳۰ سال قمری ۱۱ روز تمام میشود و در این مدت ۱۱ سال کبیسه کنند و ذوالحجه را ۳۰ روز تمام گیرند. یازده سال کبیسه را بحروف تقویمی اشارت کرده‌اند «بهزیجهم کادوط»، و اگر سال شانزدهم را کبیسه کنند «بهزیجوج کادوط».

قبل از آن باز سال قمری در عهد قبل‌التاریخی معمول بوده و شاید بعدها سال ۳۶۰ روزه (با ۳۶ عشره) و بعد سال ۳۶۵ روزه دایر شده است.^۶

بعضی عقیده دارند^۷ که ماههای قمری باز در جنب سال شمسی باقی و پهلو پهلو جاری بوده و در هر موقع که روز معینی از ماه قمری با همان روز از سال شمسی و ماه ۳۰ روزه مطابق می‌افتاد و آن روز عید گرفته میشد.^۸ نخست سال به ۷۲ خصه و ۲۶ عشره تقسیم شده و بعد که سال ۳۶۵ روزه اتخاذ گردید یک خصه هم بر سال اضافه کردند و ۷۳ خصه شد. روزهای ماه اسمی داشته و هر یک بخداوندی منسوب بود.^۹ روز آخر ماه را «الک» می‌نامیدند^{۱۰} (مثل سلخ در ماه عربی و

آفتاب. پس ماه آنست که قمر بدو کرانه‌ او یکی شکل بود از نور و یکی جهت از آفتاب و بدین مدت هم بر این حال سوم بار نبود. و مردمان بعبادت از این شکلها ماه نوگزیدند به استعمال زیرا که همچون آغاز است دیگر اشکالها را. و از وی تا بهمچون اوی به شکل و به نهاد بیست‌ونه روز است و نیم روز و چیزکی اندک بر آن زیادت و چون نیمه روز بکار بردن میان روزهای تمام دشوار بود، جمله دو ماه پنجاه‌ونه روز شمرند. یکی ازین دو ماه سی روز و دیگر بیست‌ونه روز و این تقدیر بحسب رفتن میانه است هم آن قمر و هم آن شمس و اما برفتن مختلف چون ماه را بیدبار چشم داری، بود که دو ماه پیوسته یا سه ماه، تمام آید یا کم... (التفهیم ایضاً ص ۲۲۰).

تاریخ کردن. [کَ دَ] (مصص مرکب) توریخ. (تاج المصادر بهیتی) (دهار).

تاریخ گذاشتن. [گَ تَ] (مصص مرکب)^۱ زمان نامه یا قرارداد یا اتفافی را بر اساس مبدأ تاریخی معین ذکر کردن.

تاریخ گشتن. [گَ تَ] (مصص مرکب) تاریخ شدن. بزرگ و مشهور شدن؛ شهریارا روزگار تو بتو تاریخ گشت همچو تو از دولت تو بهره‌ور شد روزگار.

فرخی.

تاریخ گشته رفتن مهد تو در عرب چون در عجم کرامت تو داستان شده.

خاقانی.

رجوع به تاریخ شدن و تاریخی شدن شود.

تاریخ مذاهب. [خ مَ] (ترکیب اضافی، مرکب) تاریخی که از مذاهب مختلف بحث کند. رجوع به تاریخ ادیان شود.

تاریخ مسیحی. [خ مَ] (ترکیب وصفی، مرکب)^۲ مبدأ تاریخ مردم مسیحی مذهب که آغاز آن سال تولد حضرت مسیح میباشد و آنرا تاریخ میلادی نیز گویند. در ۵۴۰ م. در شهر روم کشیش «دنی»^۳ خیلی کوشید که تاریخ تولد مسیح را بدست آرد. دو قرن بعد این تولد اساس مبدأ تاریخ قرار گرفت. این تاریخ در سال ۸۰۰ م. فقط بوسیله شارلمان بطور قطعی مورد قبول واقع شد و مبدأ تاریخ همه مسیحیان به استثناء مردم یونان قرار گرفت. اکنون معلوم شده است که تولد مسیح از تاریخ متداول چهار سال پیش‌تر است.

تاریخ مصر. [خ مَ] (ترکیب اضافی، مرکب) حسن تقی‌زاده در کتاب گاه‌شماری آرد: از ابتداء تاریخ مصر یعنی سلسله اول فراغت سال شمسی ۳۶۵ روزه جاری بوده است و الحاق خصه مسترقه (یا گومن^۵ یا ابوغنا به اصطلاح مؤلفین اسلامی) از قدیمترین ادوار تاریخ دیده میشود ولی ظاهراً

همی گردید. بتقریب سی‌وسه سال و هر ماهی که نامزد کنی او را بهر فصلی یابی و بهر جای از آن فصل، و جهودان را اندر توریه فرموده آمده است که از آن روزها گرد آید که میان سال قمری و سال شمسی‌اند. و آن سال را که کبس کنند بزبان عبری «عبور» نام کردند. و معنیش آستن بود. زیرا که آن ماه سیزدهم را که بر سال زیادت شد تشبیه کردند ببار زن که افزوده است بشکم او. و بدین کبس کردن سال بجای آید از پس آنک بیشتر شده باشد. و جهودان همسایه عرب بودند اندر یثرب که مدینه پیغامبر است صلی‌الله‌علیه‌وسلم، پس عرب خواستند که حج ایشان هم بذی‌الحجه باشد و هم بخوشترین وقتی از سال و فراخترین گاهی از نعمت و ز جای نجنبند تا تجارت و سفر بر ایشان آسان بود. این کیسه جهودان بیاوختند نه بر راهی باریک ولکن بود اندر خورامیان. و آن بدست گروهی کردند بلقب «فلامس» ای «دریامع» و آن شغل پسر از پدر همی یافت و این شمار نگاه همی داشت چون کیسه خواستی کردن بخره اندر گفنی فلان ماه را تأخیر کردم و اگر از ماهی حرام بودی مثلاً محرم، گفنی محرم را سپوختم و او را حلال کردم زیرا که بسالی که دو محرم بود نخستین حلال باشد. زیرا که چهار حرام است و آن دیگر که بحقیقت صفر است محرم گردد و بر این بودند تا آنکه که اسلام آنرا باطل کرد بسال نهم از هجرت^۱ و این سال حجة‌الوداع است که پیغامبر علیه‌السلام جهان را و امت خویش را ببردود کرده است و هر که ماههای قمری اندر سال شمسی بکار دارد او را چاره نیست از این کیسه کردن بهامی قمری. (التفهیم ج جلال همایی صص ۲۲۲ - ۲۲۶). ... سال از دو بیرون نیست، یا قمری یا شمسی. و قمری از دو گونه بیرون نیست نخستین ساده که دوازده ماه باشد چنانکه مسلمانان بکار همی دارند و نیز ترکان «برسوی» و اندازة این قمری ساده بر حال میانگی سیصد و پنجاه و چهار روز [است. آنگاه گاه پنجاه‌وسه آید و گاه پنجاه و پنج بی قصد مردمان این زیادت و نقصان روز را. و دیگر] گونه از سال قمری نسیء کرده و سیزده ماه شده و این را هندوان و جهودان بکار دارند و نیز یونانیان اندر روزگار قدیم و تازیان به جاهلیت و کافری. (التفهیم ایضاً صص ۲۳۵). ... ماه دو گونه است، یکی طبیعی و یکی اصطلاحی چنانکه مردمان یک با دیگر نهاده‌اند. اما طبیعی آنست که قمر بعدی دارد از آفتاب سوی شرق یا سوی مغرب وز آنجا برود تا بهمان بعد بدان جهت باز آید ماه تمام شده باشد. ولکن شکلهای نور اندر قمر مانند بعدها ای او بود از

۱- رجوع بتاریخ یهود شود.

2 - Dater (فرانسوی).

3 - Ère Chrétienne (فرانسوی).

4 - Denys.

5 - Épagomène (فرانسوی).

۶- در بعضی کتبه‌ها تصریح شده که بعدها پنج روز بسال اضافه کردند. در عهد اول سال چهار قسمت بود با طول مختلف و ظاهراً هر قسمتی بامها تقسیم میشد (از بدر به بدر) بعدها ملئت نقصان ۳۶۰ روز از سال حقیقی شده و چند روزی به اختلاف بر آن می‌افزودند تا بتدریج بطول حقیقی سال نزدیک شدند و در هزاره پنجم یا هزاره چهارم ق. م. به پنج روز اضافی قرار گرفت. و در ابتداء تاریخ مصر، سال ۳۶۵ روز بوده است. بنابراین سال قمری شاید در بدو استقرار مصریها در آن خطه جاری بوده و از مهد مهاجرت خود آنرا همراه آورده بودند، و سال ۳۶۰ روز نیز در دوره قبل‌التاریخی معمول بوده است.

۷ - Brugsch در کتاب خودش Égyptologie.

۸- بترتیب ایرانی و مطابقت اسم ماه و روز و جشن بودن چنین روز بی‌شکایت نیست.

۹- این اسامی که مخصوصاً در دوره‌های اخیر تاریخ مصر بیشتر نمایان است و معنای بعضی از آنها با موقع آفتاب و تمازجات قمر ارتباط دارد در کتاب برگش صص ۳۳۲ ثبت است، آثار این اسامی از قرن ۱۵ و ۱۶ ق. م. دیده میشود، بقول مارکرارت در کتاب Untersuchung صص ۲۰۸ هر یک از روزهای ماه دو اسم داشت یعنی در واقع اسم مرکب بوده که یکی از اجزای آن مربوط بموقع سال و فصل بوده و دیگری صفت روحانی داشته و به آیین مذهبی مربوط بوده است مثلاً روز اول ماه عید ماه نو و عید نورت بوده و هکذا، ولی این اسامی در زندگی عادی و عرف عامه جاری نبوده است، بیرونی هم (آثارالباقیه صص ۴۹) از اسامی ایام ماههای مصری ذکر می‌کند.

۱۰- اسم مخصوص داشتن روز آخر ماه ظاهراً ←

اسم مخصوص آخر ماه در ماه‌های پارسی قدیم). اول سال اساساً از موقع بالا آمدن نیل و اولین طلوع صبحی شعرای یمانی بوده که نزدیک بهم وقوع می‌یافته (مدتی مدید در ۱۹ ژوئیه، تموز رومی)^۱ و در ابتدای امر اول ماه توت مصری در همین نقطه بوده است. ایام خمره مسترقه نحس بوده و هر روز از آن به اسم یکی از خدایان بود. این پنج روز مخصوص عید اموات بوده است^۲ و در کتیبه‌ها از عهد سلطه پنجم فراعنه دیده میشود. برای عودت سال بنقطه اصلی خود یک دوره ۴۶۰ ساله داشتند که دوره «سوئی»^۳ (یعنی شعرائی) می‌گفتند و عبارت بود از مدت لازم برای عودت اول ماه توت (اولین ماه سال مصری) به اولین روز طلوع صبحی شمری و سر این دوره جستی برپا میشده. بعضی قرائن و آثار دلالت بر این دارد که در نزد کاهنان سال ثابتی هم وجود داشته است که با موقع اولین طلوع صبحی شمری شروع میشد و این طبقه عید نیل و عید خرمن را با آن سال تعیین و اعلام می‌کردند. مردم در حفظ سال ناقصه ۳۶۵ روز و عدم تغییر آن با کبیسه و غیره بیش از اندازه متعصب بودند و حتی پادشاه قبل از جلوس خود بایستی قسم بخورد که تغیری در گاه‌شماری ندهد و اعمال مذهبی بایستی با همان سال سیار مجری گردد. تا سال ۲۳۸ ق.م. ابتدا کبیسه اجازه داده نمیشد. مصریها عیاد زیادی در ماهها داشتند و هر عیدی با فرشته یا خداوند آن ماه مربوط و به اسم آن بود. ۱۹ ماه توت (یعنی اولین ماه سال) عید توت نامیده میشد که عید بزرگ اموات بود^۴ چنانکه گفته شد در دوره‌های اولی، اول ماه توت که در اصل موقع طلوع صبحی شمری و قبضان رود نیل بوده و پس از هر ۱۴۶۰ سال باز بهمان موقع یا حوالی آن میافتاد عید سر سال بوده ولی بعدها که بمروور زمان دیگر نه طلوع صبحی شمری و نه بالا آمدن نیل در ۱۹ ژوئیه یا حوالی آن نبود روز اول ماه دوازدهم عید سر سال نامیده میشد و عید همه خدایان و عید علیاحضرت نیز بود. از این قرار ظاهر^۵ همه ماههای سال بمیزان یک ماه از موقع اصلی خود (حتی در سر دوره) جلو افتاده بودند. مبدأ اتخاذ سال مصری ۳۶۵ روزه بشکلی که ذکر شد باید در آغاز یکی از دوره‌های ۴۶۰ ساله سوئی بوده باشد و چون آخرین دوره «سوئی» بموجب اخباری که بما رسیده در سال ۱۳۹ م. خاتمه یافته است لهذا مبدأ تأسیس این سال باید در یکی از سالهای ۱۲۲۱ و ۲۶۸۱ و ۴۱۴۱ ق.م. واقع شده باشد. اغلب تاریخ اخیر را ترجیح داده‌اند بدلایلی که ذکرش موجب اطناب میشود^۵. ظاهراً

مصریها از قرن ۱۲ ق.م. به این طرف ۱۵ ماه توت را اول سال ثابت قرار دادند^۶. (گاه‌شماری صص ۹۱ - ۹۲). بیرونی در التفهیم آرد: ... و اما ماههای قبطیان آغاز سر سال ایشان به اول دیماه پارسیان یکی است و هر ماهی با ماهی از آن هر دوران تا به آخر آبانماه، آنگه از پس مخالف شوند از قبل مخالفی جایگاه پنج روز افزونی، آنک از آبانماه نه‌اند چنانکه عامه پندارند. ولکن از پس او نهاده است، زیرا که نوبت آخرین بهیزکها که پارسیان کردند آبانماه را بود. و این پنج روز دزدیده که آنرا نیز «اندرگاه» خوانند از پس آبانماه نهادند تا ناشانی باشد آن ماه را که دو بار کرده آمد و این عادت ایشان بوده است بهر ماهی که او را نوبت بهیزک بودی که این مسترقه دزدیده به آخر او نهادندی. (التفهیم ج جلال همایی صص ۲۳۱ - ۲۳۲)...

تاریخ مصر جدید. [خ م ر ج] (ترکیب اضافی، مرکب) مؤلف کشف اصطلاحات الفنون در ذیل کلمه تاریخ آرد: و از آنجمله تاریخ قبط جدید است. نام ماههای آن عبارتند از: توت، پایه، هثور، کبهک، طوبه، امشیر، برمهات، برمرزه، بشند، بونه، ایب، مری. و روزهای سالشان مانند روزهای سال رومی است ولی ماههای این سال سی‌روزی است و خمره مسترقه را به آخرین ماه سال که مری است افزایند و کبیسه را در حقیقت به آخر سال افزایند و اول سال آنها که بیت‌وهفتم ماه «آب» رومی است مگر آنکه سال رومی کبیسه‌ای باشد که در آن هنگام اول سال سی‌ام آن ماه است و مبدأ این تاریخ هنگام چیرگی دقینوس پادشاه روم بر مصر است و آن از مبدأ تاریخ روم ۲۱۷۲۹۱ روز مؤخر است. و ابتدایش روز جمعه است و مردم مصر و اسکندریه بر این تاریخ اعتماد دارند. (کشف اصطلاحات الفنون ج احمد جودت ج ۱ ص ۶۵). رجوع به تاریخ مصر و تاریخ مصر قدیم شود. بیرونی در التفهیم آرد: ... و اما قبطیان نو که اکنون‌اند و سالها کبیسه همی کنند با رومیان تاریخ از «اغسطس» دارند که اول قیصر بوده است و بکتبهای نجومی تاریخ «دقلتیانوس» یافته همی شود و این آخر ملکان روم است که کافر بودند و از پس او ترسا شدند. (التفهیم ج جلال همایی صص ۲۳۸). رجوع بتاریخ مصر شود.

تاریخ مصر قدیم. [خ م ر ق] (ترکیب اضافی، مرکب) مؤلف کشف اصطلاحات الفنون در ذیل کلمه تاریخ آرد: و از آن جمله تاریخ قبط قدیم است. و این تاریخ بخت‌نصر اول از پادشاهان بابل است و روزهای سال این تاریخ ۳۶۵ روز بدون کسر باشد و نام ماههای عبارتند از: توت، فاوفی، اتور، خرافی، طوبی، ساخیر، فامیوت، باخون، باوی، ایبی، ماسوری. و ایام تمام ماههای سی روز است و خمره مسترقه بمه آخر افزون شود و ابتداء این تاریخ روز چهارشنبه از ابتداء جلوس بخت‌نصر است و مبدأ آن ۱۵۷۲۰۲ روز از مبدأ تاریخ روم بیشتر است. و برحسب این تاریخ بطلمیوس در مجسطی اوساط کواکب را وضع کرده است. (کشف اصطلاحات الفنون ج احمد جودت ج ۱ صص ۶۶ - ۶۷). رجوع بتاریخ مصر و تاریخ مصر جدید شود. بیرونی در التفهیم آرد: ... و اما قبطیان باستان تاریخ «بخت‌نصر» نخستین داشتند. و بطلمیوس آنرا بکار داشته است بکتاب مجسطی بوسطهای ستارگان بیرون آوردن و اما بکواکب نایبه تاریخ «انطینس» بکار همی دارد و این آن ملک روم است که برروزگار بطلمیوس بوده است. (التفهیم ج جلال همایی صص ۲۳۸). رجوع به تاریخ مصر شود.

تاریخ معاصر. [خ م ص] (ترکیب وصفی، مرکب) عبارتست از حوادث زمان ما یا منسوب به ازمه‌های که هنوز شواهد و آثار آن موجود باشد.

تاریخ ملک‌شاهی. [خ م ل] (تسریب

→ اثری از ماه قمری است که گاهی روز سی‌ام داشته و گاهی نداشته.

۱- طلوع شمری در «مفسی» پایتخت قدیم مصر در صبح از روی حساب در ۱۹ ژوئیه ممکن است ولی چنانکه «گینزل» در ملحقات کتاب خود گوید چون یک ساعت قبل از طلوع آفتاب در می‌آید عملاً قابل رؤیت نیست و بهتر است اولین رؤیت آنرا در صبح ۲۱ ژوئیه فرض کرد.

۲- به فروردگان ایرانی شباهت تام دارد. - Sothique. 3

۴- مانند روز نوزدهم ماه اول سال ایرانی که روز فروردین از ماه فروردین باشد که به فروردگان معروف بوده (غیر از فروردگان آخر سال).

۵- بعضی از محققین اخیر سال ۲۶۸۱ را حالا بیشتر منطقی و اقرب بصحت فرض میکنند.

۶- یعنی مرفع اصلی ۱۵ توت را که در اوایل ماه اوت میافتد - این ففره به انتقال فرضی گاهنبار ایرانی «میذیوی‌شم» از اول تیرماه به ۱۵ آن ماه که در فوق گذشت بی‌شبهت نیست.

(فرانسوی) Histoire contemporaine - 7

وصفی، [مرکب] تاریخ ملکی. رجوع به تاریخ جلالی شود.

تاریخ ملکی. [خ م ل] (ترکیب وصفی، [مرکب] تاریخ ملکشاهی. رجوع به تاریخ جلالی شود.

تاریخ نویسی. [ن] [نف مرکب] نویسنده تاریخ. مورخ:

تاریخ‌نویس عشق‌بازی

گویدز نوشته‌های تازی.

تاریخ نویسی. [ن] (حامص مرکب) نوشتن تاریخ. مورخ.

تاریخ هجری. [خ ه] (ترکیب وصفی، [مرکب] در زمره تاریخ‌های جدید محسوب است. ابتداء آن از روز جمعه ۱۶ ژوئیه ۶۲۲ م. است و مورد پیروی همه مسلمانان است. و

این تاریخ بر بنای زمانی است که حضرت محمد (ص) در آن تاریخ از مکه به مدینه مهاجرت کرده است. مؤلف کشف اصطلاحات الفنون آرد: باید دانست که تاریخ‌ها بحسب اصطلاح هر قومی مختلف است و از آنجمله تاریخ هجرت است و آن آغاز محرم سنالی است که هجرت پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم از مکه به مدینه در آن روی داد. و ماه‌های این تاریخ معروف و مأخوذ از رؤیت هلال است و هیچ‌ماه آن بیش از ۳۰ و کمتر از ۲۹ روز نیست و ممکن است که چهارماه آن متوالیاً ۳۰ روز و سه ماه ۲۹ روزه باشد و سالها و ماه‌های آن قمری حقیقی است و هر سال هجری ۱۲ ماه است و منجمان ماه محرم را ۳۰ روز و صفر را ۲۹ روز گیرند و بهمین طریق الی آخر، بنابراین سالها و ماه‌های آنها قمری اصطلاحی است...

و سبب وضع تاریخ هجری اینست که ابوموسی اشعری به عمر رضی‌الله‌عنه نوشت که چکی رسیده است از امیرالمؤمنین که تاریخ پرداختش ماه شعبان است. ولی نیدانم کدام شعبان است. شعبان گذشته یا شعبان آینده. پس عمر بزرگان صحابه را جمع نمود و از آنها برای ضبط ایام مشاورت بعمل آورد. هر زمان فرمانروای اهواز در دست آنان اسیر بود و گفت ما حسابی داریم که آنرا «ماه‌روز» نامیم که حساب ماهها و سالها باشد و کیفیت استعمال آنرا بیان کرد. پس عمر بوضع تاریخ فرمان داد. عده‌ای از یهودان بتاریخ روم اشاره کردند ولی این تاریخ بعلت طولانی بودنش مقبول نیفتاد. گروهی تاریخ ایرانیان را پیشنهاد کردند. این هم بعلت نداشتن مبدأ معینی مردود گردید زیرا مبدأ تاریخ‌های فرس بوسیله پادشاهی برقرار می‌شد و تاریخ قبلی کنار افکنده میشد پس عقیده آنان بر این قرار گرفت که روزی از ایام حضرت رسول را مبدأ تاریخ قرار دهند. برای

این کار زمان بخت را بعلت نامعلوم بودن آن وقت تولد را بعلت وجود اختلاف در تاریخ آن صلاح ندانستند زیرا می‌گفتند که تولد حضرت شب دوم یا هشتم یا ۱۳ ربیع‌الآخر سال چهل یا چهل‌ودوم یا چهل‌وسوم از سلطنت انوشیروان اتفاق افتاده است. و زمان وفات را هم بعلت ناخوش‌آیندی طبع قبول نکردند. پس راه وسطی انتخاب کردند و زمان هجرت از مکه بمدینه را مبدأ قرار دادند که از آن زمان دولت اسلامی پدید آمد. و هجرت روز سه‌شنبه ۸ ربیع‌الاول بود. اول این سال روز پنجشنبه محرم بود بنابراین در سال ۱۷ هجری همگی بدین تاریخ متفق شدند. (کشف اصطلاحات الفنون ج احمد جودت ج ۱ ص ۶۴).

تاریخی. (ص نسبی) آنچه قابل ذکر در تاریخ باشد. قابل ضبط تاریخ. رجوع به تاریخی شدن و تاریخ شدن شود. [هر چیز منسوب به تاریخ.

تاریخی. [خ] محمدبن عبدالملک، مکنی به ابوبکر. یاقوت در معجم الادبیا آرد: چنین دانم که وی نخستین کسی است که در اخبار ادبیا کتاب نوشت. (معجم الادبیا ج مارگلیوت ج ۱ ص ۴۲). سمعانی در الانساب آرد: ابوبکر محمدبن عبدالملک تاریخی اهل بغداد و از حسن بن محمد زعفرانی و احمدبن منصور رمای و عبدالله بن شیب بصری و ابوبکر بن ابی خیمه و عباس بن محمد دوری و عبید بن سعد... و غیرهم حدیث کند. مردی فاضل و ادیب و نیکو‌اخیار و ملیح‌الروایه بود. از وی ابوطاهر محمدبن احمد قاضی ذهلی روایت کند. وی از آن روز بتاریخی ملقب شده است که بدین فن و جمع آن اهتمامی فراوان داشت. (الانساب سمعانی ص ۱۰۲). رجوع به معجم الادبیا ج مارگلیوت ج ۱ ص ۲۲ و ۲۵ و ج ۶ ص ۸۵ و ۸۶ و ابوبکر محمدبن عبدالملک... در همین لغت‌نامه شود.

تاریخ یزدگردی. [خ ی گ] (ترکیب وصفی، [مرکب] مؤلف کشف اصطلاحات الفنون در ذیل کلمه تاریخ آرد: و از آنجمله تاریخ فرس است و به تاریخ یزدگردی و یا تاریخ قدیم هم نامیده میشود. مردم ایران مانند رومیان کسری سال شمسی را یک ربع تام روز می‌گرفتند و آغاز وضع آن در دوران جمشید بود و سپس در زمان هر پادشاه بزرگی تاریخ تجدید می‌شد است و روزهای ماه‌های آن سی روز است و نام ساهایش عبارتند از: فروردین‌ماه. اردیبهشت‌ماه. خردادماه. تیرماه. مردادماه. شهریورماه. مهرماه. آبان‌ماه. آذرماه. دیماه. بهمن‌ماه. اسفندارمذماه. لکن همه این ماه‌ها بکلمه قدیم مقید میشوند چنانکه: فروردین‌ماه قدیم الخ و

این نامها عیناً مانند نام ماه‌های تاریخ جلالی است الا که ماه‌های جلالی با کلمه جلالی مقید میشوند. در هر ۱۲۰ سال یک ماه اضافه کنند و آن سال را ۱۳ ماهه گیرند و آن ماه را بنام همان ماهی خوانند که بر آن افزوده‌اند و آنرا ماه زائد گویند و از ماهی بهامی نقل میدهند چنانکه اگر فروردین‌ماه تکرار شود ۱۲۰ سال بعد بهمین گونه اردیبهشت‌ماه مکرر آید تا آنکه که نوبت به اسفندارمذماه رسد که در این هنگام ۱۴۴۰ سال خواهد بود و آنرا دور کیسه‌ای نامند و خمه مسترقه را در سال کیسه به آخر ماه زائد می‌افزایند که ماه سی‌وینجرزی شود. و در سالهای دیگر آنرا به آخر ماهی که نامش با نام همین ماه موافق میشود. می‌افزایند. پس چون صد و بیست سال دیگر سپری شود و کیسه دیگری روی دهد و نام ماه زاید موافق نام ماه دیگری گردد کیسه را بر آخر این ماه می‌افزایند و همچنین... و مبدأ سال همیشه ماهی بوده که بعد از خمه مسترقه واقع میشده است. و چون تاریخ یزدگردی را تجدید کردند ۹۶۰ سال از دور کیسه سپری‌گردیده و ماه زاید به آبان‌ماه رسیده بود. و مسترقه در پایان آن بود پس چون دولت ایرانی بدست خود آنها نیفتاد و در زمان عثمان بن عفان رضی‌الله‌عنه بجهت منهزم شدن ایرانیان و غلبه عرب بزر ایران موردی برای تجدید این تاریخ پیش نیامد زیرا پادشاه بزرگی نماند که تاریخ بنام او تجدید شود. بنابراین تاریخ مذکور از میان پادشاهان ایران بنام یزدگرد شهرت یافت و خسه همانطور بدنیال آبان‌ماه ماند بی‌آنکه تفسیری یابد یا کیسه‌ای گرفته شود. و چنین بود تا سنه ۳۷۵ یزدگردی قدیم و در این هنگام دور کیسه پایان یافته و خورشید به اول حمل در اول فروردین‌ماه نزول کرده بود. پس در فارس خسه را به آخر اسفندارمذماه نقل دادند و در بعضی نواحی در همان آخر آبان‌ماه باقی مانده بود. زیرا آنان گمان می‌بردند که این مربوط به دین مجوس است و تبدیل آنرا مجاز نمی‌دانستند و هنگامی که این تاریخ از کسور خالی ماند منجمان آنرا از تواریخ دیگر بیشتر بکار بردند. ابتدای این تاریخ روز سه‌شنبه که اولین روز سال یزدگردی است و این تاریخ ۳۶۲۴ روز از مبدأ هجری مؤخر است. (کشف اصطلاحات الفنون ج احمد جودت ج ۱ صص ۶۵ - ۶۶). بیرونی در التفهیم آرد: و اما پارس‌یان برروزگار دولت خویش تاریخ برروزگار آن ملک داشتندی که میان ایشان بودی و چون بمردی تاریخ از روزگار آن کردند که از پس او نستی و چون دولت ایشان تاریخ از آن سال گرفتند که یزدگردین

شهریارین خسرو پرویز بملک بنشست و او آخرین ملکی بوده است از خسروان. و سالهای او بی کیسه و بی بهیزک دارند. و بیشترین گیرکان و مفان، تاریخ از هلاک شدن یزدگرد دارند و آن از پس ملک وی است بیست سال. (التفهیم ج هفتم ص ۲۳۸). رجوع به تاریخ قدیم شود.

تاریخی شدن. [ش د] (مص مرکب) قابل ضبط در تاریخ شدن. درخور باقی ماندن در تاریخ شدن. تاریخی گشتن: و جوانمردی و همت او تاریخی شد روزگار را. (تاریخ طبرستان). و وصیت مردانگی او آن روز تاریخی شد. (تاریخ طبرستان). رجوع به تاریخی و تاریخ شدن شود.

تاریخ یونان. [خ] (ترکیب اضافی، مرکب) در آغاز یونانیان دوره نسل‌ها را حساب میکردند. هر دودت چنین بیان میکند که دوران هر سه نسل برابر با یک قرن گردد «دنی دالی کارناس»^۱ زمان یک نسل را ۲۷ سال میدانند. دولت یونان سال اجتماعی واحدی نداشت. جای دارد که دوران‌ها را بوسیله برگزار شدن بازبهای المیک^۲ که در حدود هر چهار سال اجرا می‌شد تعیین کنند. آغاز و شروع این رسم از ۷۷۶ ق.م. بود. آخرین المیاد^۳ که دویت و چهل و نهمین المیاد بود سال ۴۰۰ ق.م. بوده است. یک مبدأ تاریخی دیگری هم در میان یونانیان وجود دارد که آن تاریخ «سلوسیدها»^۴ است که از ۳۱۲ ق.م. شروع میگردد. از ابتدای دوره رومن این تاریخ بکلی بقتست‌های شرقی یونان منتقل گردید و بجای تاریخ جنگ آکتیوم^۵ و تاریخ‌های ولایتی و بلدی که قبل از آن وجود داشت قرار گرفت.

تاریخ یهود. [خ ن] (ترکیب اضافی، مرکب) دوره‌های «یوم‌البت» (استراحت و تعطیل روز هفتم) و «یوبیل» (جشنی که در مذهب یهود در هر پنجاه سال یک بار برای پرداخت قروض و میراث و آزادی غلامان برپا میشد) به یهودیان اجازه داد که از برقرار ساختن مبدأ تاریخ صرف‌نظر کنند، آنها گاهی خروج خود را از مصر مبدأ تاریخ قرار میدادند و گاهی اسارت خود در بابل را (۵۹۷ ق.م.) حساب میکردند و گاهی بنای دومین معبدشان را (۵۰۸ ق.م.) و گاهی از هنگام آزادی خود بوسیله «ما کابه»^۶ (۱۴۳ ق.م.) مبدأ قرار میدادند ولی پس از قرن یازدهم مبدأ تاریخ خود را آغاز آفرینش عالم قرار دادند. مؤلف کشف اصطلاحات الفنون در ذیل کلمه تاریخ آرد: و از آنجمله تاریخ یهود است و سالهای آن شمسی حقیقی و ماههایش قمری است و نام ماههای آن عبارتند از: تسری، مرخشان، کسلو، طیبث، شفته، آذر،

نسن، ایرسیون، تموز، آب، ایلول و موجب وضع آن اینست که چون موسی قوم خود را از فرعون نجات داد و فرعون و قوم او غرق شدند مردم را بدین روز بشارت داد و آن را گرمی شمرد و عید گرفت و آن در شب پنجشنبه ۱۵ ماه نسن بود که در آن وقت ماه با غروب آفتاب طلوع شده بود و ماه در برج میزان و آفتاب در برج حمل قرار داشت. در این هنگام خوشه گندم رسیده و نزدیک درو بود و در مصر این امر مقارن اوائل حمل است، آنها ناگزیر بودند که سال شمسی را با ماههای قمری بکار برند و در بعضی از سالها ماه زائدی را کیسه گیرند تا زمان عبادات آنان تغییر نکند و سال کیسه را عبور و غیرکیسه را بیطه می‌نامیدند و در نوزده سال هفت ماه قمری را کیسه می‌گرفتند به ترتیب بهزیجوج کائس. لیکن عرب ماه زائد را بر تمام سال می‌افزودند و یهود همیشه ماه ششم را که آذر است برای این منظور بکار برند و در نتیجه در سال دو آذر پدید آید یکی آذر کیسه که آنرا از زاید شمردند و پس از آن آذر اصل که آنرا از ماههای اصلی سال بحساب آورند و پس از آن نسن است و ابتدای سال آنها بین اواخر «آب» و «ایلول» سال رومی متغیر است و اما بعضی از یهودان مانند مسلمانان ماهها را از رؤیت هلال گیرند، بی‌آنکه به تفاوتی که در اقالیم روی میدهد توجه کنند و در زمان موسی علیه‌السلام نیز چنین بود ولی بیشتر ایشان به ترتیب اهل حساب بعضی از ماهها را ۳۰ روزه و بعضی را ۲۹ روز گیرند تا ابتدای ماهها در تمام دنیا تغییر نکند. بنابراین ماهها قمری و بیطه است ولی ایشان هر یک از بیطه و کیسه را ناقصه و معتدله و کامله قرار میدهند و بیطه ناقصه شنبه (۳۵۸) روز، بیطه معتدله شنبه (۳۵۴)، بیطه کامله شنبه (۳۵۵)، کیسه ناقصه شنبه (۳۸۸)، کیسه معتدله سبه (۳۸۵)، کیسه کامله شنبه (۳۸۵) روز است، پس روزهای هر یک از ماههای «تسری» و «شفته» و «نسن» و «سیون» و «اوب» سسی روز و آذر کیسه‌یی هم سی‌روزی است و ماههای «طیبث» و «آذر» اصلی و «ایرو» و «تموز» و «ایلول». کلاً بیست‌ونه‌روزی است و ماه «مرخشان» در سنه معتدله ۲۷ روزی است و «کسلو» هم در همین سنه سی‌روزی است و روزهای آن در سنه زایده سی‌روزی و در سنه ناقصه ۲۹ روزی است. در نتیجه ماهها را در سنه بیطه تا آخر مرتب کرده‌اند و در سنه کیسه مانند ماههای عربی به ماه زاید مرتب کرده‌اند یعنی در سنه بیطه ماه اول را ۳۰ روزه و دومی را ۲۹ روزه بهمین ترتیب تا آخر سال بیطه ولی در سال کیسه فقط ترتیب دو ماه

پنجم و ششم کیسه‌ئی تغییر می‌یابد زیرا هر یک از آن دو سی‌روزی است و در سنه ناقصه از بیطه و کیسه ماههای دوم و سوم ۲۹ روزی است و در کامله هر یک از آن دو سی‌روزی است و چنین قرار دهند که اول ایام سال یکی از روزهای شنبه و دوشنبه و سه‌شنبه و پنجشنبه باشد ولاغیر، و همچنین یازدهم نسن باشد که در نزد ایشان فقط یکشنبه یا سه‌شنبه یا پنجشنبه یا شنبه باشد و در این هنگام آفتاب در برج حمل و قمر در برج میزان است و آن یا روز استقبال یا روز قبل و یا بعد از آنست و گاهی هم بندرت بسبب کسب به اوائل شور و عقرب کشیده میشود و مبدأ تاریخ آن‌ها از پیدایش حضرت آدم است و گمان برند که بین هیوط آدم و زمان حضرت موسی یعنی زمان خروج بنی‌اسرائیل از مصر که زمان غرق فرعون است ۲۴۴۸ سال است و بین موسی و اسکندر ۱۰۰۰ سال دیگر. (کشف اصطلاحات الفنون ج احمد جودت ج ۱ صص ۶۷-۶۸).

بیرونی در التفهیم آرد: ماههای جهودان هیچ از اندازه خویش نگردند، سال ایشان دو گونه است، یکی بیطه یا بیری ای بیطه و دیگر عبور ای کیسه. و هر یکی از این هر دو گونه سه قسم شود، نخستین «حسارین» ای ناقصه و کم و این آنست که اندرو هر یکی از ماه «مرخشون» و «کسلو» کم باشد بیست‌ونه روز. و دوم «شلاصیم» ای تمام، و اگر او را زاید نام کردند ی خویتر بودی. و این آنست که اندرو هر یکی از این دو ماه که گفتم تمام باشد سی روز. و سوم «کدران» ای معتدله بر حال خویش. و این آنست که این دو ماه اندرو بر آن اندازه بود که در جدول نهادیم، مرخشون کم و کسلو تمام. و این شرطها از آن لازم می‌شود که روا ندارند سر سال را که بروز یکشنبه یا چهارشنبه یا آدینه آید و هیچ ماه دیگر تا از نهاد خویش نگردد. (التفهیم ج جلال همایی ص ۲۳۲). رجوع به تاریخ قمری شود.

تاریخا. [لخ] طریف. شهری استوار در اسپانی (اندلس) بر کنار تنگه جبل‌الطارق^۷ که ۱۱۷۰۰ تن سکنه دارد. رجوع به طریف در ذیل کلمه «اسپانی» شود.

تاریک. (ص) اکثر استعمال آن بمعنی تیره

1 - Denys d'Halicarnasse.

2 - Olympique. (فرانسوی).

3 - Olympiade. (فرانسوی).

4 - Séleucides.

5 - Actium.

6 - Macchabée. Machabée.

7 - Tarifa. 8 - Gibraltar.

9 - Obscur. (فرانسوی).

است مثلاً هرچه تاریخ باشد آنرا تیره توان گفت بخلاف آنچه تیره بود همه آنرا تاریخ نمی‌توان گفت چنانکه تاریخ و بمعنی روسیه. (آندراج). در استعمال این لفظ خاص است و لفظ تیره عام، چرا که هر چیز که تاریخ باشد آنرا تیره می‌توان گفت و آنچه تیره باشد آنرا تاریخ نمی‌توان گفت. (از چراغ هدایت از غیاث اللغات). محمد معین در حاشیه برهان قاطع آرد: از تار + یک (نسبت)، پهلوی تاریخ^۱ از تار، در اوستا تاثر^۱ (پارتولمه ۶۵۰) (نیرگ ۲۲۳) (اساس اشتقاق فارسی^۲ ۳۷۰)، سنگری توریکی^۳، سرخه‌ای تاریخ^۴، شهیرزادی تاریخ^۵ (کتاب^۶ ۲ ص ۱۹۵)، اشکاشمی تاریخان^۸ (پیش از طلوع فجر) (گربرسن ۹۸)، گیلکی تاریخ^۹ تیره، تار، ظلمانی، کدر - انتهی، ضد روشن. تار و تیره و جانی که روشن نباشد. (از فرهنگ نظام). تار. تاران. تارون. تاره. تاری. تارین. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). مقابل روشن. سیاه. ظلماء. مظلم. عکاس. هائغ. غیس. مردن. دلهم. دخیاء. دجوچی. دجداجه. داجیه. دچی. دحمس. دحمسه. دامج. ادموس. دامس؛ دحاسس؛ شبهای تاریخ. مفلندف؛ سخت تاریخ. مفلظف؛ سخت تاریخ. مفدره؛ شب تاریخ. بحر دجداج؛ دریای سیاه و تاریخ. (منتهی الارب):

آبکندی دور و بس تاریخ جای
لفز لغان چون در او بنهند پای.
سیاوش ز گاه اندر آمد چو دیو
بر آورد بر چرخ گردان غریو.
بتن جامه خسروی کرد چاک
بسر بر پرا کند تاریخ خاک.
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت
طلایه بیدیش بتاریک دشت.
چنین گفت بیژن ز تاریخ چاه
که چون بود بر پهلوان رنج راه.
بدان برترین نام یزدان پاک
برخشنده خورشید و تاریخ خاک.
فردوسی

بسر بر یکی ابر تاریخ بود
بکیوان تو گشتی که نزدیک بود.
بیارید از آن ابر تاریخ برف
زمین شد پر از برف و بادی شگرف.
فردوسی

ازو بازگشتم که بیگانه بود
که شب سخت و تاریک و بیمه بود. فردوسی.
وز آن پس که پرسید فرخنده شاه
از آن ژرف دریا و تاریک چاه. فردوسی.
چو مژگان بمالید دیده بشت
در غار تاریخ چندی بچست.
فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۲ ص ۲۵۳).

کسری بنیشت گفت دریغ باشد تباه کردن این، فرمود تا وی را در خانه‌ای کردند سخت تاریخ چون گوری. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۴۰). وی را بروشنای آوردند یافتندش بتن قوی و گونه برجای گفتند ای حکیم ترا پشیمه سطر و بند گران و جایی تنگ و تاریخ مسی بنیم چگونگی است که گونه برجایست و تن قوی تر است سبب چیست. (تاریخ بهقی ایضاً ص ۳۴۱).
یکی باد برخاست و تاریخ گرد
که آسان همی برر بود اسب و مرد.
(گرشاسبنامه).
سرانجام کاین مهر رخشان پاک
ز گردون فروشد بتاریک خاک.
شمسی (یوسف و زلیخا).
همیدون همی بود یوسف بهمر
بمالید بر خاک تاریخ، چهر.
شمسی (یوسف و زلیخا).
دور شود دور شوز نزدیکش
روشنی جو ز تنگ و تاریکش. سنایی.
حجاب تاریخ جهل برابر نور عقل او بداشت.
(کلبله و دمنه).
بس تاریخ است روز خاقانی
تا کی ز تعب همی پشپ دارد؟ خاقانی.
شبی سخت بی مهر و تاریخ چهر
بتاریکی اندر که دیدست مهر؟ نظامی.
اگر چشمه روشن بود بتیرگی جویها زیان
ندارد و اگر چشمه تاریک بود بروشنی جوی
هیچ امید نباشد. (تذکره الاولیاء).
تو در میان خلائق بچشم اهل نظر
چنانکه در شب تاریک لمعه نوری. سعدی.
با اینهمه گر حیات باشد
هم روز شود شبان تاریخ. سعدی.
فرومانده در کنج تاریخ جای
چه در یابد از جام گیتی‌نمای؟
سعدی (بوستان).
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها؟ حافظ.
تاریک شیم را سحر آید روزی
وز گم شده یارم خبر آید روزی
این دلو تهی که در چه انداختام
نومید نیم که پر بر آید روزی. (از العراضه).
||مجازاً بمعنای افسرده، اندوهگین، غمگین، پریشان حال:|
چو آورد این نامه نزدیک من
برافروخت این روح تاریخ من. فردوسی.
هم اندر زمان شد بنزدیک او
کدروشن کند جان تاریخ او. فردوسی.
مر او را یارم بنزدیک تو
که روشن کند جان تاریخ تو. فردوسی.
همان نامور نامه ز بهار
که پروده را آمد از شهر یار

بدان دژ فرستاد نزدیک اوی
درخشنده شد جان تاریخ اوی. فردوسی.
بیایند شادان بنزدیک من
شود روشن این جان تاریخ من. فردوسی.
ورا زود بفرست نزدیک من
کدروشن کند جان تاریخ من. فردوسی.
مر او را که آرد بنزدیک من
درخشان کند جان تاریخ من. فردوسی.
بدو گفت گردوی انوشه بدی
چو ناهید در برج خوشه بدی...
بدین کس فرستم بنزدیک اوی
درخشان کنم رای تاریخ اوی. فردوسی.
چو جفت من آید بنزدیک تو
درخشان کند رای تاریخ تو. فردوسی.
سواری فرستم بنزدیک تو
درخشان کنم رای تاریخ تو. فردوسی.
مرا خواست افکنند در دام اوی
که تاریخ بادا دل و کام اوی. فردوسی.
آه و دردا که چراغ من تاریخ ببرد
باورم کن که از این درد بتر کس رانی.
خاقانی
دیده من شد سپید از هجر و دل تاریخ ماند
خانه‌ها تاری شود چون پرده بر روزن کشند.
خاقانی
کاشکی رنجه شدی باری بدیدی کز غمش
در دل تاریخ خاقانی چه تابست آنهمه.
خاقانی
||به مجاز، ناخردمند. گمراه. عاری از صفا. پلید:|
وفا و خرد نیست نزدیک تو
پر از رنجم از رای تاریخ تو. فردوسی.
چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان
نبود آگه از رای تاریکشان. فردوسی.
نباید که بی نام در دست من
روانت بر آید ز تاریخ تن. فردوسی.
روشان خاقانی تاریخ خوانندم ولیک
صافیم خوان چون صفای صوفیان را چاکرم.
خاقانی
||پیچیده و درهم. مبهم. مشکل. سیاه:|
گروگان فرستد بنزدیک ما
کدروشن این رای تاریخ ما. فردوسی.
و آن روز و آن شب اندیشه را بسدین کار
گماشت و سخت تاریخ نمود وی را. (تاریخ
بهقی ج ادیب ص ۲۵۸). مگر عاقبت کار

1 - târik. 2 - tahrâ.

3 - Grundriss der Neupersischen Etymologie Strassburg, 1893.

4 - turîk. 5 - tarîk.

6 - tarîk.

7 - Contributions à la dialectologie Iranienne. vol. I. København, 1930.

8 - târikân. 9 - tarîk.

خوب شد که اکنون به ابتدا باری تاریک
میناید. (تاریخ بهقی ایضاً ص ۳۴۸). ||بید.
سیاه:

نباشد خرد هیچ نزدیک اوی
نیاز آورد بخت تاریک اوی. فردوسی.

||بدکار. سیاهکار: چندانکه از نظر درویشان
غایب شد بیرجی بر رفت و درجی بدزدید تا
روز روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود
و رفیقان بی‌گناه خفته. (گلستان چ فروغی چ
بروخیم ص ۵۷). این کلمه بیشتر با لفظ شدن
و کردن و گردیدن و گشتن صرف شود. رجوع
به این ترکیها شود.

تاریکا. (ا) در تداول عامه، تاریکی و ظلمت.
تاریکان. (ا مرکب، ق مرکب). (از: تاریک +
«ان»، پسوند زمان) مانند: بسامدادان،
صبحگاهان، سحرگاهان، چاشتگاهان)
بهنگام تاریکی. (ترجمه دیاتاروس ص ۳۶۴)
رجوع به «آن» در همین لغت‌نامه و حاشیه
برهان قاطع چ معین (آن) شود.

تاریکبخت. (ب) (ص مرکب) بدبخت.
تیره‌بخت. مدیر:

به رسم میحا کنون مادرش
کفن سازد و گور و پوشد سرش
نه افسر نه دیبای رومی نه تخت
چو از بندگان دید تاریکبخت.

فردوسی (از شاهنامه چ بروخیم ج ۸
ص ۲۳۶۵).

تاریک تو. (ا) (ص تفضیلی) سخت‌تر.
سیاه‌تر. تیره‌تر:

سخن دارد از موی باریکتر
ترا دل ز آهن نه تاریک‌تر.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۷
ص ۱۸۳۱).

بقیصر خزر بود نزدیکتر
وزیشان بدش روز تاریکتر.

فردوسی (ایضاً ج ۶ ص ۱۴۸۱).

چو تاریکتر شد شب استعدیاب
بیوشید نو جامه کارزار.

فردوسی (ایضاً ج ۶ ص ۱۶۱۸).

بکزی ترا راه تاریک‌تر
سوی راستی راه باریک‌تر.

فردوسی (ایضاً ج ۸ ص ۲۳۱۲).

تاریک جان. (ص مرکب) تیره‌جان.
(آندراج). تپاه. خراب. تیره‌ضمیر. سیددل.
(ناظم الاطباء). اندوهگین. جان‌تاریک^۱.

گمراه. عاری از صفا و خرد:
به آن روشنی خیزد از وی صدا
که تاریک‌جانان شونندش فدا.

امیر خسرو (در تعریف فانوس از آندراج).
تاریک جوی. (نق مرکب) ظلمت‌طلب.
بیراهه‌رو. منحرف. کج‌رو:

بیرسید کار پرستش بچیست

بنیکی یزدان گزاینده کیت
چنین داد پاسخ که تاریک‌جوی
روان اندر آرد بیاریک موی.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۸
ص ۲۵۳۹).

تاریک چشم. (چ / ج) (ص مرکب)
کوتاه‌نظر. (آندراج). (ناظم الاطباء).
||شب‌کور. (آندراج). ||آنکه بینایی چشم او
کم باشد. (ناظم الاطباء).

تاریک چهره. (چ ز / ر) (ص مرکب)
سیره‌وی مانند شب. (ناظم الاطباء).

تاریکخانه. (ا / ن / ب) (ا مرکب)^۲ اطاق
مخصوصی که عکاس با چراغ کم‌نور^۳ فیلم و
شیشه را می‌شوید. (فرهنگ نظام). اطاق
تاریک برای ظاهر کردن عکس.

تاریک داشتن. (ا) (مص مرکب) تیره
ساختن. غم‌انگیز کردن:

هرمند را شاد و نزدیک دار
جهان بر بداندیش تاریک دار.

فردوسی.
تاریک دان. (ا مرکب) سکان تاریکی از
عالم روشن... (آندراج). جای بسیار تاریک.
مکان تیره و تاریک:

شب خدنگ ناله‌ای بر آسمان انداختم
بی‌نشان تیری به آن تاریکدان انداختم.

ملا طغرا (از آندراج).

تاریک دره. (د ز / ا) (نق) دهی از دهستان
خزل شهرستان نهاوند است که در

۳۹ هزارگزی شمال باختری نهاوند و
۸ هزارگزی جنوب کنگاور کهنه واقع است.

کوهستانی و سردسیر و مالاریائی است و
۵۹۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه.

محصول آن غلات، توتون، حبوبات، لبنیات.
شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو

است. در دو محل نزدیک بهم واقع است و
تاریک‌دره بالا و پائین نامیده شده. سکنه بالا

۴۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۵).

تاریک دل. (و) (ص مرکب) سیاه‌دل.
(آندراج). تپاه و خراب و تیره‌ضمیر و

سیددل. (ناظم الاطباء):
تاریک‌دلیم تو روشنایی

آزردتم تو مومایی. نظامی.
تاریک دین. (ص مرکب) گمراه.
زشت‌پندار. کافر:

ز شب بدخواه تو تاریک‌دین‌تر
ز ماه نو دلت باریک‌بین‌تر.

نظامی.
تاریک رای. (ص مرکب)^۴ رای‌تاریک.
بدفکر. بداندیشه. بدگمان.

تاریک کردن. (ک د) (مص مرکب) کدر
کردن. تاریک کردن. تار کردن. تیره کردن:
بوی بد مر دیده را تاری کند

بوی یوسف دیده را باری کند. مولوی.

رجوع به تاریک کردن شود.

تاریک رو. (ص مرکب) تیره‌رو. روسیاه.
(آندراج). سیره‌روی و ترش‌روی و

سخت‌روی. (ناظم الاطباء):

همچو این تاریک‌روی‌ان روی من

تیره بود و تار قام و بی‌صال. ناصر خسرو.
ز نور طلعت او سایه‌ای تاریک‌رو داریم

شفق‌گون همچو برگ گل ز دیوارش برون آید.
وحید (از آندراج).

تاریک رو. (نق) محلی میان سیاه‌رود و
«اسکولک» کنار راه قزوین به رشت در

۳۰۱۵۰۰ گزی طهران.

تاریک روز. (ص مرکب) تیره‌روز.
(آندراج). غمگین. سیره‌روز و سیه‌بخت.
(ناظم الاطباء):

دل تاریک‌روزم را شب آمد

تن بیمار خیزم را تب آمد. نظامی.
ای ز تو خورشید چرخ در مرض نَف و تاب

از من تاریک‌روز طلعت روشن متاب.
امیر خسرو دهلوی (از آندراج).

تاریک روشن. (ری ز / رُو ش) (ص
مرکب، مرکب) تاریک و روشن. صبحگاه

که هنوز هوا تمام روشن نشده است. آن وقت
از صبح که هوا گرگ و میش است. آن گاه

صبح که هوا نه تاریک تاریک و نه روشن
روشن است. زمانی از صبح که تاریکی و

روشنایی بهم آمیخته بود. بین‌الطلوعین.
||اصطلاح نقاشی) سایه‌روشن.

۱- تاریک‌جان؛ صفت مرکب بقلب موصوف
و صفت (جان تاریک) که بیشتر معنی غمگین و

افسرده دهد:
گر آرام‌گیری سخن تنگ نیست

ترا بپوش اندر پدز ننگ نیست
نواگر فرستی بنزدیک اوی

بخندد دل و جان تاریک اوی.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۳ ص ۵۸۴).

بدان کار خشوند شد پور زال
بزرگان که بودند با او همال

فرستادن نامه نزدیک اوی
برافروختن جان تاریک اوی.

فردوسی (شاهنامه ایضاً ج ۲ ص ۳۵۷).

یکی دی نیامد بنزدیک من
که خرم شد این جان تاریک من.

فردوسی (شاهنامه ایضاً ج ۶ ص ۱۴۶۲).
(فرانسوی) 2 - Chambre noire

۳- چراغ تاریکخانه باید قرمز باشد.
۴- صفت مرکب بقلب موصوف و صفت:

چو ننگ اندر آمد بنزدیکشان
نبرد آگه از رای تاریکشان.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۸۷).
فرستاد باید بنزدیک من

برافروختن رای تاریک من.
فردوسی (شاهنامه ایضاً ج ۲ ص ۴۰۳).
(فرانسوی) 5 - Clair-obscur

تاریک شب. [ش] [(مرکب) شب تاریک، شب‌های محاق؛

صدر جهان، جهان همه تاریک شب شده است از بهر ما سپیده صادق همی دمی. رودکی. بگوش من آید بتاریک شب

که بگشاید از رنج یک تن دولب. فردوسی. **تاریک شدن.** [ش د] [مص مرکب) تیره شدن. تار گردیدن. تیره گشتن؛ دجم؛ تاریک شدن. (منتهی الارب). ادلماس؛ سخت تاریک شدن. (منتهی الارب)؛

ز جای اندر آمد چو کوهی سیاه تو گفستی که تاریک شد مهر و ماه. فردوسی. پیامد چو بیا شیر نزدیک شد جهان بر دل شیر تاریک شد. فردوسی. ز توران بیاورد چندان سیاه که تاریک شد روی خورشید و ماه. فردوسی.

همی بود تا سنگ نزدیک شد ز گردش همه کوه تاریک شد. فردوسی. بدان شیر کیی چو نزدیک شد تو گفستی بر او کوه تاریک شد. فردوسی. بکردار شب روز تاریک شد. فردوسی.

سرد و تاریک شد ای پور سپیده دم دین خُزُو عرش هم اکنون بکند بانگ نماز.

ناصر خسرو (دیوان چ کتابخانه تهران ص ۲۰۳). تا نه تاریک شود سایه انبوه درخت زیر هر برگ چراغی بنهد از گلنار. سعدی.

تاریک شدن بخت؛ تیره بخت شدن. تیره شدن بخت. مجازاً یعنی مرگ آمده است؛ بگفت این و تاریک شد بخت اوی^۱

دریغ آن سر و افسر و تخت اوی. فردوسی. تاریک شدن چشم (جهانبین)؛ تار شدن چشم؛ اسداف؛ تاریک شدن هر دو چشم از

گرسنگی یا از غایت پیری. تفتش؛ تاریک شدن چشم. (منتهی الارب). غسق؛ تاریک شدن چشم. (تاج المصادر بیهقی). مدش؛ تاریک شدن چشم از گرسنگی یا از گرمی.

طرفش عینه؛ تاریک شدن و ست گردید چشم او. طخشت عینه طخشا؛ تاریک شد چشم او. (منتهی الارب)؛

بدید آن رخانش چو نزدیک شد جهان بین او نیز تاریک شد. فردوسی. رجوع به تار (تار شدن چشم) شود.

تاریک شدن شب؛ فرارسیدن شب و تاریکی آن؛ اخضال؛ تاریک شدن شب. (از منتهی الارب). دجو؛ تاریک شدن شب. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). ادلیحام؛

تاریک شدن شب. (از منتهی الارب). دوس؛ تاریک شدن شب. اسداف؛ تاریک شدن شب. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). اسحکا ک؛ تاریک شدن شب. اشبا ک؛ نیک

تاریک شدن سیاهی شب. اطلخام؛ تاریک شدن شب. اطر مس؛ اللیل اطر مس؛ تاریک شد شب. طرشم اللیل؛ تاریک شد شب. اعتکار؛ نیک تاریک شدن شب. تعظم؛ تاریک شدن شب و سخت تاریک شدن آن. علمه؛ تاریک شدن شب. عکمس اللیل عکمه؛ تاریک شد شب. غطو، غطو، غطی، غطی؛ تاریک شدن شب. اغیاس، اغیاس؛ تاریک شدن شب. غسق، اغساق؛ تاریک شدن شب. (منتهی الارب). غسوق؛ تاریک شدن شب. اغدار؛ تاریک شدن شب. غصو؛ تاریک شدن شب. غوم؛ تاریک شدن شب. غدر؛ تاریک شدن شب. قطو؛ تاریک شدن شب. (تاج المصادر بیهقی).

تاریک محله. [م ح ل] [(اخ) دهی در تنکابن. (سفرنامه مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۷). ده کوچکی است از دهستان گلجیان شهرستان تنکابن، که ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). رجوع به سفرنامه مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۲۰ شود.

تاریک مغزه. [م] (ص مرکب) کم اندیشه. کم خرد

از آن به که در گوش تاریک مغز گشادن در داستانهائی نغز. نظامی.

تاریک میغ. (ا مرکب) میغ تاریک. ابر سیاه. ابر تیره. ابر تاریک؛

پلارک چنان تاخت از روی میغ که در شب ستاره ز تاریک میغ. نظامی.

تاریک نشان. [ن] (ص مرکب) اصطلاح قالی بافی است (در کرمان).

تاریک و تنگ. [ک ت] (ص مرکب، از اتباع) تیره و سخت. تار و تنگ. تاریک و سخت. تیره و تار؛

نباشد مرا زین سپس با تو جنگ بینی کنون روز تاریک و تنگ. فردوسی. رجوع به تار و تنگ شود.

تاریک و روشن. [ک ز / زو ش] (تسریب عطفی، ص مرکب) اوائل بین الطلوعین؛ فلان صبح تاریک و روشن از خانه بیرون رفته شب برمی گردد. (فرهنگ نظام). رجوع به تاریک روشن شود.

تاریکه. [ک] (اخ) ده کوچکی از دهستان جوانرود بخش پاوه شهرستان سنندج. کوهستانی، سردسیر است و ۴۴ تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تاریکی. (حامص)^۳ (از: تاریک + «ی»)، پسوند مصدری) پهلوی تاریکه،^۴ گیلکی تاریکی،^۵ فریزندی و نظری تاریکی،^۶ برنی تاریکی،^۷ گورانی تاریکی،^۸ ظلمت. تیرگی.

سیاهی. (حاشیه برهان قاطع چ معین). و بدین معنی در آندراج نیز آمده است^۹ ضد روشنی.

تاریک کردن. [ک د] [مص مرکب) تیره کردن. تار کردن؛ اغطاش؛ تاریک کردن شب را. (منتهی الارب)؛

گفت اگر در کمند من افتی پیش چشمت جهان کنم تاریک. سعدی. رجوع به تار کردن شود.

تاریک کرده. [ک د / د] (نصف مرکب) تیره و تار کرده؛ پیش رفتن یا قتم خانه تاریک کرده و پرده‌های کتان آویخته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۲۰). رجوع به تاریک کردن شود.

تاریک گردیدن. [ک د ی] [مص مرکب) تاریک شدن. تاریک گشتن. تیره و تار شدن؛ غُربه؛ تاریک گردیدن. اظلام؛ تاریک گردیدن شب. اغضاء؛ تاریک گردیدن شب. ادجاء؛ تاریک گردیدن شب. ندجی؛ تاریک گردیدن شب. دجو؛ تاریک گردیدن شب. غمو، اغساء، غسئ، غسم، اغسام؛ تاریک گردیدن شب. غدر، اغدار؛ تاریک گردیدن شب. (منتهی الارب).

تاریک گشتن. [ک ت] [مص مرکب) تاریک شدن. تیره و تار شدن. تاریک گردیدن. رجوع به تاریک شدن و تاریک گردیدن شود.

تاریک گشته. [ک ت / ت] (نصف مرکب) تیره و تار گشته. رجوع به تاریک گشتن شود.

تاریک ماه. (ا مرکب) محاق. اسرار. آخرین شب ماه.

۱- اردشیر.

2 - Obscurcir (فرانسوی).

3 - Obscurité (فرانسوی).

4 - tárfákh. 5 - tariki.

6 - tariki.

7 - tariki (Contributions à la dialectologie iranienne. vol. I, København, 1930).

8 - tariki.

۹- مؤلف آندراج در معنی کلمه «تاریکی» آرد: معروف، شب برود آوردن، محاوره مقربست، و حضرت شیخ در شعر خود تاریکی بروز آوردن نیز استعمال فرموده و این

تیرگی و سیاهی در شب و غیره. (فرهنگ نظام). کدورت. تیرگی. مقابل صفا و روشنی. دجبة. دجمة. دجنة. دجن. دخی. دیسم. دیجور. دعلج. دعلجه. دغش. دلس. طرفة. طرفان. طرفاء. طرماء. طخاطخ. طسم. طلمااء. طنس. طخیة. طفل. ظلامٌ طاخ. عظلمة. عجماء. عشو. عشواء. غیم. غدراء. غیش. غیبة. غیس. غف. غیب. غیبان. غیطول. (منتهی الارب):

بدان مهربان رخس بیدار گفت که تاریکی شب نخواهی نهفت. فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۲ ص ۳۴۰). تاریکی اندر یکی کوه دید سراسر شده غار ازو ناپدید. فردوسی (شاهنامه ایضاً ج ۲ ص ۳۵۳). بیابان و تاریکی و پیل و شیر چه جادو چه نر ازدهای دلیر. فردوسی (شاهنامه ج ۴ ص ۹۱۰). ز تاریکی گرد و اسب و سپاه کسی روز روشن ندید و نه ماه. فردوسی (شاهنامه ج ۶ ص ۱۵۱۴). به روم و بهندوستان بر بگشت ز دریا و تاریکی اندر گذشت. فردوسی (شاهنامه ج ۶ ص ۱۵۳۲). چو دارا سر و افسر او ندید بتاریکی اندر بشد ناپدید. فردوسی (شاهنامه ج ۶ ص ۱۷۹۰). دگر مهره باشد مرا شمع راه بتاریکی اندر شوم با سپاه. فردوسی (شاهنامه ج ۷ ص ۱۸۸۸). سدیگر بتاریکی اندر دو راه پدید آمد و گم شد از خضر شاه. فردوسی (شاهنامه ج ۷ ص ۱۸۷۹). چو آمد بتاریکی اندر سپاه خروشی برآمد ز کوه سپاه. فردوسی (شاهنامه ج ۷ ص ۱۸۹۱). چو از آب حیوان بهامون شدند ز تاریکی راه بیرون شدند. فردوسی (شاهنامه ج ۷ ص ۱۸۹۱). که او در سخن موی کافد همی بتاریکی اندر بیافد همی. فردوسی (شاهنامه ج ۷ ص ۲۰۷۴). همه پاک از این شهر بیرون شوید بتاریکی اندر بهامون شوید. فردوسی (شاهنامه ج ۸ ص ۲۳۴۶). بتاریکی اندر دهاده بخاست ز دست چپ لشکر و سمت راست. فردوسی (شاهنامه ج ۸ ص ۲۶۲۶). دگر باره چون شد بخواب اندرون ز تاریکی آن ازدها شد برون. فردوسی (شاهنامه ج ۲ ص ۳۴۰). رفتهام با او بتاریکی بسی

تا تو گفستی دگر اسکندرم. ناصر خسرو. ... و همچون کسانی نباشد که مشت در تاریکی زنند. (کلیله و دمنه). زیر آن گرمی و گرانی شکم مادر، و زیر او انواع تاریکی و تنگی. (کلیله و دمنه). بر سر گنج آن شود کو پی بتاریکی برد مشعله بر کرده سوی گنج توان آمدن. خاقانی.

چو آمد زلف شب در عطرسای
بتاریکی فروشد روشنایی. نظامی.
همچنان کز حجاب تاریکی
کس نبیند دراز و باریکی. نظامی.
آری چشمه حیوان درون تاریکی بود. (کتاب المعارف).
چونکه کلی میل آن نان خورد نیست
رو بتاریکی کند که روز نیست. مولوی.
بتاریکی از وی فراز آمدش
ز راه دگر پیش باز آمدش.

(بوستان ج بروخیم ص ۱۲۴).
ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمه حیوان درون تاریکی است. (گلستان).
|| مجازاً بمعنی گرفتگی، در هم فرو رفتن خطوط چهره بر اثر خشم و غم، خشمگین شدن: امیر [محمد] گفت خیر امیر برادرم چیست و لشکر کی خواهد رفت نزدیک وی، گفتند خیر خداوند سلطان همه خیر است و در این دو سه روز همه لشکر بیرون و حاجب بزرگ بر اثر ایشان و بندگان بدین آمدهاند و نامه به امیر دادند و برخواند و لختی تاریکی در وی پیدا آمد و نبیه گفت زندگانی امیر دراز باد، سلطان که برادر است امیر را حق نگاه دارد و مهربانی نماید دل بد نباید کرد... (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۰). || مجازاً بمعنی جهل و نادانی و بسی خبری آمده است. در قاموس کتاب مقدس ذیل کلمه تاریکی آمده: ذکر ظلمت و تاریکی دلالت بر جهل و نادانی نیز مینماید. (یوحنا ۱: ۵ و رساله رومیان ۱۳: ۱۲ و اسیان ۵: ۱۱) (قاموس کتاب مقدس ص ۲۴۱). من از تاریکی کفر به روشنایی آمدم. بتاریکی باز نزوم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴۰). || و اشاره به بدبختی. (اشعیا ۳: ۵۰ و ۹: ۵۹ و ۱۰) (قاموس کتاب مقدس ص ۲۴۱). || او بر عقوبت باز پسین. (متا ۱۲: ۸) (قاموس کتاب مقدس ص ۲۴۱).
- تاریکی آخر شب: غلس. (منتهی الارب) (دهار). قطع. (منتهی الارب).
- تاریکی اول شب: غسک. غسق. کافر. طسم. (منتهی الارب).
- تاریکی شب: غسم. خیط. خدر. علجوم. رعون. عتمه. طلھیس. (منتهی الارب).
- امثال:

تاریکی جهل خودستائیت
لاعلم عین روشنائیت.
(تحفةالعراقین از امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۳۵).
تاریکی شب سرمه چشم کورموش است.
(از مجموعه مختصر امثال چ هند از امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۳۵).
تاریکی نشسته روشنائی را می باید: در گوشه عزلت خود مواظب دقت در اعمال مردمان باشد. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۳۵).
تیر یا تیری بتاریکی انداختن: بگمان و حدس نتیجه و سودی، کاری کردن. (امثال و حکم دهخدا).
تاریکی بینایی. (کی) [ترکیب اضافی،] مرکب) نقصان فعل حاسه بینائی: کُشته؛ تاریکی بینایی. (منتهی الارب).
تاریکی روز. (کسی) [ترکیب اضافی،] مرکب) مجازاً بمعنی سختی ایام آمده: تاریکی روز از فغان است، الجزع عند البلاء تمام المحنة. الجزع انعب من الصبر. (علی علیه السلام): رنج بی آرامی و ناشکیبایی بیش از رنج بر شکیبایی باشد. (از امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۲۳۹ و ۵۳۵).
تاریکی غلیظ. (کی غ) [ترکیب وصفی،] مرکب) تاریکی غلیظ از بلاهاتی بود که خداوند عالم بر مصر فرود آورد (سفر خروج ۱۰: ۲۳، ۲۱) و دور نیست که این مطلب در اثر بخار کثیفی بود که بواسطه تابش آفتاب بفرمان خدا و به امر موسی تشکیل یافته مصریان از آن بسیار خائف گشته و نظیر همان ظلمتی بوده است که در وقت صلیب نمودن مسیح روی زمین را فرا گرفت. (لوقا ۲۳: ۴۴: ۴۵) (قاموس کتاب مقدس ص ۲۴۱). و باز مؤلف قاموس کتاب مقدس آرد: گفته شده است که خداوند در ظلمت غلیظ ساکن بود. (سفر خروج ۲۰: ۲۱ و اول پادشاهان ۸: ۱۲).
تاریکی کورگی. (ری ز) [مرکب، از اتباع) در تداول عامه، کاری را از روی نادانی انجام دادن یا راهی را در ظلمت پیمودن.
تاریکیها. (||) ج تاریکی. ظلمات. تیرگیها.
تاریخیم. (لخ) نام یکی از رودهای بزرگ آسیا واقع در چین است. (فرهنگ نظام). نهری بشمال شرقی ترکستان: ترکان ایغور که به آئین مانوی اعتقاد داشتند و بر روی هم متدین ترین اقوام ترک و مغول بودند، مسکن ایشان شمال شرقی ترکستان شرقی حالیه و شمال دریاچه «لب نور» و نهر «تاریخ» یعنی شهرهای «تورخان» و «بیش بالخ» (گوچن

→ طرفه افاده ایت:

ظلمتکده عاشق از چهره منور کن
تا چند بروز آرم تاریکی شبها را؟

مرا که سال بهفتادوشش رسید. مید
دلم ز شلهٔ صابوته و ز هزهٔ تاز^۱. قریح.
ای خواجه نشاطی من ای شهره رفیق
در جستن تاز من نبودت توفیق. سوزنی.
هر یکی را ز سیلی ولت تاز
سیلت و ریش و خایگان کنده. سوزنی.
بودی تو مرا یار و ولی نعمت و معشوق
بودی تو مرا تاز و بر آن ره شد چون تار.
سوزنی.

دریغ مرد حکیمی که تاز را پس پشت
هماره چون در دروازه، پشتبان بلند.

سوزنی.

کردبکابین زن و مزد تاز

گردن من در گرو وام... سوزنی.

تاز مسافر چو درآید ز راه

پیش برم تادم دروازه... سوزنی.

تاز چو دیدم زمانش نذهم یک دم

تا نسایم وثاق و حجره و جام. سوزنی.

عاجز بیچاره من گشته تاز

کردمرا عاجز و بیچاره... سوزنی.

تاز نمادهست که نسوختم

در گذر تیزش صداره... سوزنی.

نرم کنم تاز را گهی بدرستی

گاه غلامباره را چو سرمه سرایم. سوزنی.

دعوت تازان همی کنم شب عید

زانکه ندانم بروز عید کجام. سوزنی.

چه وفا خیزدت ز تاز و جلب

یاری از روشنان چرخ طلب.

اوحدی (از آندراج).

|| مخفف تازه، از لطائف. (غیث اللغات):

بوستان از ابر و خورشید است تاز. مولوی.

|| کلمهٔ تاجیک شاید در اصل همان تازیک

[تاز، اسم + یک، پاوند نسبت] و بمعنی

بدوی و چادر نشین باشد. محمد معین در

حاشیهٔ برهان ذیل کلمهٔ تازی آورد: در پهلوی

تازیک^۲. ایرانیان قبیلهٔ طی، از قبایل یمن را

که با آنان تماس بیشتر داشتند (در عهد

انوشروان یمن مستعمرهٔ ایران شد) «تاز» و

می‌شود.

۱- مؤلف آندراج و انجمن آرای ناصری این

دوبیت از سوزنی را در ذیل «تازباز» آورده‌اند و

نیز مؤلف فرهنگ رشیدی پس از اینکه بیت دوم

را به تبییت از فرهنگ جهانگیری بعنوان شاهد

«تاز بمعنی محبوب» آورد، گوید: «ولکن این

مثال معنی اول (امردی که مایل به فساق باشد)

می‌شود.

۲- در لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۱۸۶:

عـمـر.

۳- در لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۱۵۰ این

بیت با تردید ذکر شده است در صورتی که عیبی

در شعر نیست، گویا معنی هره و شله را توجه

نداشتند.

قطور بخش حومهٔ شهرستان خوی است که
در ۲۶۰۰۰ گزی جنوب باختری خوی و
۵۰۰۰ گزی جنوب راه اراپه‌رو قطور به خوی
واقع است و کوهستانی و سردسیر است و ۸۴
تن سکنه دارد. آب آن از چشمه. محصول
آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری،
صنایع دستی آن جاجیم‌بافی. راه آن مالرو.
ساکنین از ایل شکاک می‌باشند. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).

تاریوش. (بخ) بزبان مصری، داریوش.
پیرنیا در نام و نسب داریوش اول آمد: اسم
این شاه را چنین نوشته‌اند، در کتیبه‌های
هخامنشی: «دازئووش» یا «دزیاووش»،
بزبان مصری در کتیبه‌های مصر: «آن‌تاریوش»
یا «تاریوش». (ایران باستان ج ۱ ص ۵۲۷).

تاریونده. [او] (بخ) دهی از بخش سومار
شهرستان قصرشیرین است که در ۶ هزارگزی
جنوب باختری سومار و دوهزارگزی مرز
ایران و عراق، کنار رودخانهٔ کنگیر واقع
است. دشت، گرمسیر است و ۱۷۰ تن سکنه
دارد. آب آن از رودخانهٔ کنگیر. محصول آنجا
غلات، لبنیات، برنج، مختصر حبوبات، ذرت
و لپه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن
مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۵).

تاریها. (بخ) تیره‌ای از ایل بیرانوند دارای
۱۰۰۰ تن سکنه. (از جغرافیای سیاسی کیهان
ص ۶۷).

تاز. (ص) [معشوق و محبوب را گویند.
(برهان) آندراج] (انجمن آرا). محبوب را
گویند. (فرهنگ جهانگیری). محبوب. (غیث
اللغات) (فرهنگ رشیدی). محبوب و
معشوق. (فرهنگ نظام):

بدوگفت مادر که ای تاز مام

چه بودت که گشتی چنین زردفام؟ فردوسی.

با این همه در علم فروگفتن تازان

گه عامی صرفیم و گهی خواجه امامیم

زانروی که دام دل هر تاز مدام است

مولای مدامیم و مدامیم^۱.

سوزنی (از فرهنگ جهانگیری).

|| فرومایه و سفله. (فرهنگ خطی کتابخانهٔ

مؤلف). فرومایه که به عربی سفله خوانند.

(برهان). فرومایه که بازیش سفله خوانند.

(شرفنامهٔ منیری). || امردی که مایل به فساق

باشد. (فرهنگ رشیدی) (آندراج) (انجمن

آرا) (فرهنگ نظام). پسر امرد و مترش ضخیم

را گویند که پیوسته با فساقان صحبت دارد.

(برهان). مکیاز. بی‌ریش. مخنث. بغا. کننده.

پشت‌پای:

عمرو^۱ خلقان گر بشد شاید که منصور عمر

لوطیان را تازید هم تاز و هم مکیاز بس.

کابیی.

حالیه) و... (تاریخ مفصل ایران از استیلای
مغول تا اعلان مشروطیت تألیف عباس اقبال
ج ۱ ص ۸). فضای محصور بین جبال
تیان‌شان و کونژن‌ان و نجد پامیر یعنی حوزهٔ
نهر تاریم و شعب آن... (تاریخ مفصل ایران
ایضاً ص ۴). در نیمهٔ قرن دوم هجری جماعتی
از ایشان (قوم ایغور) بحدود ترکستان هجرت
کردند و در حوزهٔ نهر تاریم و نواحی پیرآب
خرم آن قرار گرفتند و آن نواحی را از دست
تخارها که قومی آریایی‌نژاد بودند و تمدن و
زبان مخصوصی داشتند، گرفتند و برای خود
در ترکستان شرقی دولتی معتبر تشکیل دادند.
(از تاریخ مفصل ایران ایضاً ص ۱۶). اویغور یا
ایغور بضم همزه، طوایفی بودند از تاتار که در
ترکستان شرقی با تخارهای آریایی مخلوط
شده و خط سریانی را با تصرفی اندک آموخته
بودند و تمدن نیمه‌آریایی بوجود آورده بودند
و در شهرهای تورخان و کوچا و پیش‌بالم در
حوزهٔ نهر تاریم سکونت داشتند و چنگیزخان
آن دولت را برانداخت. (از سبک‌شناسی بهار
ج ۳ ص ۱۶۷ حاشیهٔ ۱). رجوع به ایران
باستان ج ۳ ص ۲۲۶۰ و ایران در زمان
ساسانیان کریستن‌سن، ترجمهٔ رشید یاسمی
ص ۱۴۸ شود.

تاری محله. [مَحَلَّ] (بخ) دیسهی در
بشارفروش (بابل). (سفرنامهٔ مازندران و
استراباد رایینو بخش انگلیسی ص ۱۱۸).
دهی از دهستان لاله‌آباد بخش مرکزی
شهرستان بابل است که در ۱۶ هزارگزی
جنوب باختری بابل و ۴ هزارگزی شمال
شوسهٔ امل به بابل واقع است. دشت، معتدل
مرطوب، مالاریایی است. ۱۴۰ تن سکنه
دارد. آب آن از رودخانه و چشمه. محصول
آنجا برنج، مختصر غلات صنعتی، نیشکر،
کنف، پنبه. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تاری هوادی. [مُ] (بخ) طایفه‌ای از ایلات
کرد ایران که تقریباً ۱۰۰ خانوار میشوند و در
نقاره‌خوار و کانی وریژ سکنی دارند و
منتسب به طایفهٔ مندمی هستند. (از جغرافیای
سیاسی کیهان ص ۵۹).

تارین. (ص) تیره و تاریک. (برهان)

(آندراج). تاریک. (فرهنگ جهانگیری):

ای خواجه من جام بیم چون سینه را فغینگ تم؟

شمع و چراغ خاندام چون خانه را تارین تم؟

مولوی (از فرهنگ جهانگیری).

رجوع به تار، تاری، تاریک، تاریکی شود.

|| (تاری را نیز گویند که آب درخت تار

است. (برهان) (آندراج). آبی باشد که از

درخت تار حاصل شود و آن شربتی باشد که

نشأهٔ باده در سر آورد. (فرهنگ جهانگیری).

تاری ورمیش. [او] (بخ) دهی از دهستان

منسوب بدان را «تازی» می‌گفتند، و سپس این اطلاق را بهمه عرب تعمیم دادند، چنانکه یونانیان و رومیان پرسیا^۱ (پارس) و عرب فرس را بهمه ایرانیان اطلاق کردند و ایرانیان «یونان» را - بنام قبیله «یون» در آسیای صغیر - بهمه قوم هلاس^۲ اطلاق کردند. رجوع به تاجیک و تازی و تاژ در همین لغت‌نامه شود. || سگ تازی را هم می‌گویند. (برهان).

تاز. (امص) تاختن. ^۳ (فرهنگ جهانگیری) (شرفنامه منیری) (فرهنگ خطی کتابخانه مؤلف). با «ب» بمعنی تاختن. ^۴ (غیبات اللغات). || (نف مرخم) تازنده. (شرفنامه منیری) (فرهنگ خطی کتابخانه مؤلف) (فرهنگ رشیدی). و آنرا تازنده گویند. (آندراج) (انجمن آرا). بمعنی تازنده نیز آمده است. (برهان). اسم فاعل از تاختن، در صورتی که با لفظ دیگر منضم شده اسم فاعل مرکب سازد مثل اسپ‌تاز. ^۵ (فرهنگ نظام).

- تندتاز؛ تیز تاز. تندتازنده. تنددونده.

نشست از بر باره تندتاز

همی رفت و با او بسی رزم‌ساز.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۳ ص ۸۶۱).

همانگه پدید آمد از دشت باز سپهد برانگیخت آن تندتاز.

(شاهنامه ایضاً ج ۴ ص ۱۰۵۳).

- تیز تاز؛ تیز تازنده. تنددونده.

پدید آمد از دور چیزی دراز

سیرنگ و تیره تن و تیز تاز.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۱۸).

دگر موبدی گفت کای سرفراز

دو اسب گرانمایه تیز تاز

یکی ز آن بکردار دریای قار

یکی چون بلور سپید آبدار

بجنبند و هر دو شتابنده اند

همان یکدیگر را نیابنده اند.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۲۰۸).

یکی کاروان جمله شاهین و باز

بچرز و کلنگ افکنی تیز تاز. نظامی.

رجوع به تیز تاز شود.

- دیر تاز؛ دیر تازنده. کندرو.

بده^۶ پند و خاموش یک چند روزی

یله کن بدین کره دیر تازش.

ناصر خسرو (دیوان ص ۲۲۹).

رجوع به تند تاز شود.

و این کلمه بدین صور نیز ترکیب شده است:

پیش تاز، یک تاز، ترک تاز، عنان تاز؛

چهریده بهر سو عنان تاز کن. نظامی.

|| (فعل امر) امر به تاختن نیز هست. (آندراج)

(انجمن آرا). و امر به تاختن. (فرهنگ

رشیدی). و امر به تاختن هم هست یعنی بتاز.

(برهان قاطع). فعل امر از تاختن که در تکلم

به اضافه «به» «بتاز» استعمال میشود.

(فرهنگ نظام). «متاز» نهی «تاز» است؛

گر این غرم دریابد او را، متاز

که این کار گردد بر ما دراز.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۷ ص ۱۹۳۵).

|| (امص) بمعنی تاخت که مرادف تاز است.

(آندراج) (انجمن آرا). بمعنی تاخت.

(فرهنگ رشیدی). اسم مصدر از تاختن مثل

تاخت و تاز و غیره. (فرهنگ نظام)؛

گورساق و شیرزهره یوزتاز و غرم تک

پیل گام و گرگ سینه، رنگ تاز و گرگ پوی.

منوچهری (دیوان چ دبیرستانی ص ۱۱۱).

شیرگام و پیل زور و گرگ پوی و گورگرد

بیردو، آهوجه و روباده عطف و رنگ تاز.

منوچهری (ایضاً ص ۴۲).

تا میان بسته اند پیش امیر

در تک و تاز کار و کاچارند. ناصر خسرو.

تاز. (لخ) نیای بزرگ «ضحا ک»؛ و نسابه

پارسیان در نسب او [ضحا ک] چنین گفته اند:

بیوراسفین ارون داسفین دنیکان بن

وبهز سنگ بن تاز بن نوارک بن سیامک بن

میشی بن کیورث، و این تاز که از جمله اجداد

اوست پدر جمله عرب است ^۷ و چون پدر

عرب بود اصل همه عرب با او میرود و این

سبب که عرب را تازیان خوانند یعنی فرزندان

تاز ^۸. هر چه عجم اند با هوشنگ میروند و

عرب با این تاز میروند. (فارسانامه ابن اللیخی

ص ۱۱).

تازان. (نسف، ق) در حال تاختن. مؤلف

فرهنگ نظام آرد: صفت مشبهه^۹ تاختن است

بمعنی تازنده و تاخت کننده؛

ابا جوشن و ترک و رومی کلاه

شب و روز چون باد تازان برآه. فردوسی.

بر این شهر بگذشت پویان دو تن

پراز گرد و بی آب گشته دهن

یکی غرم تازان ز دم سوار

که چون او ندیدم بر ایوان نگار.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۷

ص ۱۹۳۶).

برون رفت تازان بمانند گرد

درفشی پس پشت او لاژورد. فردوسی.

بهر کرداری و خود گامه ای

فرستاد تازان یکی نامهای. فردوسی.

بزرگان که با طوق و افسر بدن

جهانجوی و از تخم نوذر بدند

برفتند یکسر ز پیش سپاه

گزازان و تازان بنزدیک شاه. فردوسی.

بیامد دژم روی تازان برآه

چو برندند جوینده را نزد شاه. فردوسی.

بگشتند گرد لب جویبار

گزازان و تازان ز بهر شکار. فردوسی.

سواری ز قنوج تازان برفت

به آگاه کردن بر شاه ^{۱۰} تفت. فردوسی.

هزیمت گرفتند ایرانیان

بسی نامور کشته شد در میان...

فردوسی.

شب تیره و روز تازان برآه.

فردوسی.

شب و روز تازان چو یاد دمان

نه پروای آب و نه آندوه نان.

فردوسی.

فرستاده تازان به ایران رسید

ز خاقان بگفت آنچه دید و شنید.

فردوسی.

فرستاده با نامه تازان ز جای

بیک هفته آمد سوی سو فرای.

فردوسی.

فرستاد تازان بر پهلوان.

فردوسی.

فرستاده تازان بکابل رسید

وزو شاه کابل سخنها شنید.

فردوسی.

که افراسیاب و فراوان سپاه

پدید آمد از دور تازان برآه.

فردوسی.

همچیر آمد از پیش خسرو دمان

گزازان و تازان و دل شادمان.

فردوسی.

همی رفت تازان بکردار دود

چنان چون سپه‌ش فرموده بود. فردوسی.

فردوسی.

هیچ سائل نکند از تو سؤالی که نه زود

سوی او سیمی تازان نشود پیش سؤال.

فردوسی.

خجسته خواجه والا در آن زیبا نگارستان

گزازان روی سنبل‌ها و تازان زیر عرعرها.

منوچهری.

آن دیو سوار اندر وقت تازان برفت. (تاریخ

فردوسی).

1 - Persia.

۲ - Hellas یونانی (Hellène فرانسوی)

بمعنی قوم «گرک» (Grec).

۳ - تاختن ریشه ماضی و تاز ریشه مضارع است.

۴ - با «ب» بمعنی امر تاختن (تصحیح فیاسی).

۵ - کلمه تاز اسم فاعل مرخم (بحذف «تند» یا «مان») است، و مانند همه این نوع اسم فاعلها

صفت فاعلی مرکب سازد، و کلمه «کره تاز» در

شاهنامه مجازاً بمعنی گله بان آمده است:

چنین داد پاسخ که ای نامدار

یکی کره تازم دلیر و سوار.

(شاهنامه فردوسی چ بروخیم ج ۶ ص ۱۲۵۴).

بشد گرد چو بان و، دو کره تاز

ابا زین و بیجان کندی دراز.

(شاهنامه ایضاً ج ۷ ص ۲۰۵۹).

۶ - ن: مله.

۷ - رجوع به تاز و تازی و تازیک و تاژ و

تاجیک شود.

۸ - بر اساسی نیست. رجوع به تاز و تازی

شود.

۹ - در فارسی به اینگونه اشتقاقها صفت فاعلی

گویند نه صفت مشبهه.

۱۰ - ن: به آگاهی رفتن شاه.

بیهقی چ ادیب ص ۱۱۷). و بخیلناش دادند و وی برفت تازان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱۸). و این حال روز پنجشنبه رفت پانزدهم صفر، آمد تازان تا نزدیک خواجه احمد و حال بازگفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۷).

رسید آن یکی نیز تازان نوند گرفته سواری بخدمت کند. (گرشاسبنامه). سوارانی سراندازان و تازان همه با جوشن سیمین و مغفر. ناصرخرو. کناره گیر ازو کاین سوار تازانست کسی کنار نگیرد سوار تازان را.

ناصرخرو. گاهی سفیدپوش چو آبت و همجو آب شوریده و مسلسل و تازان ز هر عظام.

خاقانی. خون خوری ترکانه کاین از دوستی است خون مخور ترکی مکن تازان مشو. خاقانی. روان کردند مهد آن دلنوازان

چومه تابان و چون خورشید تازان. نظامی. یاوران آمدند و انبازان هر یک از گوشه‌ای برون تازان. سعدی.

تازان. (از) چ تاز، بمعنی محبوبان و امردان. (از فرهنگ نظام).

تازانتو. [ت] (ص تفضیلی) با سرعت تر. باعجله تر.

تازاندن. [د] (مص) دواندن. تازاندن.

تازان کشور. [ک] ش [و] [اخ] دهسی از دهستان کشور است که در بخش پایی شهرستان خرم‌آباد و ۳۷ هزارگزی جنوب باختری سپیددشت و ۵ هزارگزی جنوب باختری ایستگاه کشور واقع است. جلگه و گرمسیر و مالاریایی است و ۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌ها، محصول آنجا غلات و لپسات، شغل اهالی زراعت و گلهداری، راه آن مالرو است. ساکنین از طایفه پایپاند و برای تعلیف احشام به ییلاق روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تازانه. [ن / ن] (از) ۱ مخفف تازبانه است که قمچی باشد. (برهان) (آندراج). مخفف تازبانه. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ خطی کتابخانه مؤلف) (انجمن آرا). تازبانه. (شرفنامه منیری). شلاق. محمد معین در حاشیه برهان آرد: از تازان + ه (آلت)، پهلوی تاجانک: ۲

گرایدونکه تازانه بازآورم مگر سر بکوشش [فراز] آورم.

فردوسی (از شرفنامه منیری).

من این درخ و تازانه برداشتم

بتوران دگر خوار بگذاشتم. فردوسی.

شوم زود تازانه بازآورم

اگرچند رنج دراز آورم. فردوسی.

یکی بنده تازانه شاه را ببرد و بیاراست درگاه را

سپه راز سالار و گردنکشان

جز آن تازبانه نبودی نشان. فردوسی.

پرستنده تازانه شهریار

بیاویخت از درگه ماهیار. فردوسی.

بزد بر سر مرد تازانه چند

فکندن همی خواست دم^۳ سمند.

اسدی (از فرهنگ جهانگیری).

سر تازانه خرو اندر آخت

خرقه زان جایگه برون انداخت. سنائی.

گر به تشریف قبولم بنوازی ملک

ور به تازانه قهرم بزنی شیطانم. سعدی.

تازانیدن. [د] (مص) دواندن. دوانیدن.

تازانیدم. [د / د] (ن مف) دوانیده. دوانده.

تازبار. [ز / ر] (ص مرکب) غلام‌باره:

بگرفتمش مهار و شدم بر فراز او

چونانکه تازباره^۴ شود بر فراز تاز.

روحی ولوالجی.

تازباز. (نص مرکب) مغلم و غلام‌باره را

گویند. (برهان) (آندراج). تازباره. بچه‌باز و

غلام‌باره. (فرهنگ نظام):

شاعرکی تازباز و یاقه‌درایم. سوزنی.

بگرفتمش مهار و شدم بر فراز او

چونانکه تازباز شود بر فراز تاز.

روحی ولوالجی (از فرهنگ نظام).

رجوع به تازباره و بچه‌باز شود.

تازبازی. (حامص مرکب) بچه‌بازی. رجوع

به تازباز شود.

تازدن. [ز / د] (مص مرکب) تا کردن.

تازرت. [] (از) نوعی ماهی بمغرب. (از دزی

ج ۱ ص ۱۳۸). این بطوطه در رحله آرد: مردم

[جزیره طبر واقع در خلیج فارس] بامداد و

شام نوعی ماهی شکار می‌کردند که به فارسی

آنها شیرماهی خوانند... و آن مشابه ماهی

است که ما (مردم مغرب) آنها تازرت نامیم.

(از رحله ابن بطوطه ج مصر ج ۱ ص ۱۶۹).

تازردیه. [] (از) موشکی بساحل دریای

اطلس. رجوع به دزی ج ۱ ص ۱۳۸ شود.

تازرس. [ز] (از) ۱ جزیره‌ایست به دریای

اژه^۵ در شمال یونان با ۱۵۰۰۰ تن سکنه.

تازش. [ز] (مص) قطره زدن. (برهان)

(آندراج) (انجمن آرا). || تاختن و تک و پوی

کردن باشد. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا).

دویدن. (غیاث اللغات). اسم مصدر تازیدن

است. (فرهنگ نظام). محمد معین در حاشیه

برهان آرد: پهلوی «تاششن»^۶ از تاز + ش

(اسم مصدر):

گه‌اندام و مه‌تازش و چرخ‌گرد

زمین‌کوب و دریابر و رهنورد.

اسدی (از فرهنگ نظام).

بیازی ز تازش نیاستاد باز

شد آن گوی چون مهره، او مهره‌باز. اسدی.

دمان شد سنان بر همه کرد راست

خروشید کاین گرد و تازش چراست. اسدی.

از این تازش آگه‌نبد پهلوان

چو شد آگه‌آشفته شد بر گوان. اسدی.

بیک تازش، از باد تک درگذاشت

دوگوشش گرفت و معلق بداشت. اسدی.

تراست اکنون بر کوه پیش تین

چنانکه بودت در بحر تازش تساح.

مسعود سعد (دیوان ج رشید یاسمی ص ۷۸).

تازش او بحرص چون صرصر

گردش او بطبع چون دردور.

مسعود سعد (ایضاً ص ۲۶۷).

تازقی. [] (از) کلمه‌ایست بربری، برای خانه.

|| کله. || اطاق ذخایر و مهمات. (از دزی ج ۱

ص ۱۲۸).

تازک. [ز] (از) مخفف تازیک. (برهان)

(فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (فرهنگ

نظام):

کیست از تازک و از ترک درین صدر بزرگ؟

ابوحنیفه (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۰).

مرا چو بر رهشان اوقتم پیاده چو آب

شکن دهند بدان چند تازک رهوار.

اثیر اخسیکتی.

ز چین و ماچین یکرویه تالب جیحون

ز ترک و تازک و ز ترکمان غر و خزر.

ابونصر احمد رافعی (از فرهنگ جهانگیری).

رجوع به تاجیک و تاز و تازیک و تاژ و

تازیک شود.

تازگردن. [ک / د] (مص مرکب) تاختن.

حمله کردن. تعرض کردن:

اگر من بر تو لختی تاز کردم

و یابر تو زمانی تاز کردم. (ویس و رامین).

بر او دست خود را سبک تاز کرد^۸

وز انگشش انگشتری باز کرد. نظامی.

تازگان. [ز / ز] (از) ج تازه:

بیشتر از جنبش این تازگان

نوسفران و کهن آوارگان. نظامی.

رجوع به تازه شود.

تازگی. [ز / ز] (حامص) نوی، و با لفظ

بستن و دادن مستعمل. (آندراج). مقابل

کهنگی، از تازه:

ربود خواهد این پیرهن ترا اکنون

۱ - Fouet. (فرانسوی).

۲ - نل: سم. ۳ - نل: تازباز.

۴ - نل: تازباز.

۵ - Thasos. 6 - Egea.

۷ - tacishn.

۸ - ظ. در اینجا «تاز کرده» محرف «باز کرده» است (از دست یازیدن).

همان که تازگی و رنگ پرهفت ربود.

ناصرخسرو.

||خرمی. طراوت. تری. غضاقت. (صراح).
عبطه: زهو؛ گیاه تر و تازه و شکوفه گیاه و
تازگی. قطار؛ تازگی عود و بخور. عجب؛
نازکی و تازگی جوانی. طلع؛ تازگی و نازکی.
(منتهی الارب):

بدین خرمی جهان بدین تازگی بهار
بدین روشنی شراب بدین نیکوئی نگار.

فرخی.

نیارد کنون تازگی بار تو

نه خورشید رخشان نه ابر مطیر.

ناصرخسرو.

تازه گلی بد رخت ولیک فلک

زو همه بزبود تازگی و گلی. ناصرخسرو.

عمر مردم بر چهار بخش است یک بخش
روزگار پروردن و بالیدن و فزودن است و آن
کمابیش پانزده شانزده سال باشد. دوم روزگار
رسیدگی است و تازگی و این تا مدت سی سال
باشد. (ذخیره خوارزمشاهی).

تازگی سرو و گل ز بارانست

زندگی سز و دل ز بارانست.

سنائی.

سبزه را تازگی بیاران است.

ادیب صابر.

شنیدم رسن بسته‌ای سوی دار

برو تازگی رفت چون نوبهار.

نظامی.

چنان تازگی ده به صوت رباب

که در نغمه‌اش پرده گردد حجاب.

ملاطرا (از آندراج).

برو تازگی آنچنان بسته آب

که لنزیده در سایه‌اش آفتاب.

ظهوری (از آندراج).

||خرمی: امیر... برسیدن این بشارت تازگی

تمام یافت. (تاریخ بیهقی). اندر جهان چیزها

نیکو بسیار است که مردم از دیدارشان شاد

گردد و طبع اندر تازگی آرد ولیکن هیچ چیز

بجای روی نیکو نیست. (نوروزنامه).

گل رویش تازگی بشکفت

می خرامید و زیر لب می گفت.

سعدی.

||روی خوش نشان دادن. گرم برسیدن.

تازه‌رویی کردن. تعارف کردن. خوش آمد

گفتن: نضارة؛ تازگی و تازه‌رویی و خوبی.

(منتهی الارب):

هرگز بدرگهش نرسیدم که حاجیش

صد تازگی نکرد و نگفت اندرون گذر.

فرخی.

||اق. اخیراً. بتازگی. جدیداً.

تازگیها. ز / ز [/ د / د] ج تازگی. رجوع به

تازگی شود.

تازندگان. ز / د / د [/ د] ج تازنده. دوندگان.

حمله کنندگان؛ و خیلش و مردی از عرب از

تازندگان دیوسواران نامزد شدند. (تاریخ

بیهقی ج ادیب ص ۴۷). تازنده‌ای بود از

تازندگان که همتا نداشت. (تاریخ بیهقی ایضاً
ص ۱۱۷). رجوع به تاختن و تاز و تازنده
شود.

تازنده. ز / د [/ د] (نف) دونده. (آندراج). از
تاختن و تاز، تندرو؛

چو خورشید بر چرخ لشکر کشید

شب تار تازنده شد ناپدید

یکی انجمن کرد خاقان چین

بزرگان و گردان توران زمین. فردوسی.

مثال داد که فلان خیلش را که تازنده‌ای بود

از تازندگان که همتا نداشت بگویی تا ساخته

آید که برای مهمی وی را بجایی فرستاده آید.

(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۱۷). تازنده‌های

چند از خسوارزم رسیدند و خیر کشتن

عبدالجبار پسر خواجه بزرگ و قوم وی را

آوردند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۸۲).

تازنده‌ای زی گمرهی

سازنده‌ای با ناسزا. ناصرخسرو.

آمد برخم تیرگی و نور برون تاخت

تازنده شب تیره پس روز نور. ناصرخسرو.

چه‌اند این لشکر تازنده هموار

که‌اند این هفت سالاران لشکر؟ ناصرخسرو.

ای که بر مرکب تازنده سواری هش دار.

(گلستان).

||به تاخت آورنده. دواننده؛

چنین گفت از آن پس به ایزدگشوب

که این تیفزن شیر تازنده‌اسب. فردوسی.

چه بینی چه گویی تو در کار ما

بود تخت شاه‌ی سزاوار ما؟ فردوسی.

تازنگ. ز / ن [/ ن] (لخ) قسریه‌ای است از ده

سوایی در دهستان بهمنی بخش که کیلویه. (از

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

تازنگ. ز [/ ن] (ل) پیل پایه است و آن ستونی

باشد از گچ و سنگ سازند و بر بالای پایهای

طاق گذارند. و به این معنی با زای فارسی و

رای قسرت هم آمده است. (بهران)

(آندراج). پیلپایه. (فرهنگ جهانگیری)

(فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا). ستون کلفت

بزرگ که نام دیگرش قیل پایه است. (فرهنگ

نظام). و رجوع به تارنگ و تازنگ شود.

تازنگ. ز [/ ن] (لخ) دهی است از دهستان

میداد (سرگیج) بخش جانکی گرمسیر

شهرستان اهواز که در ۲۵ هزارگزی جنوب

خاوری باغ ملک و ۲۵ هزارگزی خاوری راه

اتومبیل رو هفتگل به رامهرمز واقع است.

کوهستانی و معتدل و مالاریائی است و ۱۰۰

تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و چشمه.

محصول آنجا غلات، بلوط، شغل اهالی

زراعت. راه آن مارلو است. ساکنین از طایفه

بهمنی. دارای معدن گسج. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۶).

تازنه. ز / ز [/ ن] (ل) مخفف تازیانه؛

آنکه ستر بود و اسب، زیر من اندر خراست
و آنکه بدی تازنه، در کف من خرگواز.

لامعی.

تازنه. ز / ز [/ ص] ق) نو باشد که تقیض کهنه

است. (بهران). تقیض کهنه است. (انجمن آرا).

نو. (شرفنامه منیری). جدید. با لفظ کردن و

شدن و داشتن و ساختن مستعمل است.

(آندراج). نو... که مقابل کهنه... است.

(فرهنگ نظام). مقابل کهن. مقابل دیرین و

دیرینه و بیات (در نان و غیره):

وگر نام رنج تو گمیرم بیاد

بماند سخن تازه تا صد نژاد. فردوسی.

چنین بود تا بود و این تازه نیست

گزارف زمانه براندازه نیست. فردوسی.

چنین است و این را بی اندازه دان

گزارف فلک هر زمان تازه دان. فردوسی.

بدو گفت رامشگری بر در است

که از من بسال و هنر برتر است

نباید که در پیش خسرو شود

که ما کهنه گردیم و او نو شود

ز سرکش چو بشید دربان شاه

ز رامشگر تازه بریست راه. فردوسی.

هنوز رایتش از گرد راه چون نسرین

هنوز خنجرش از خون تازه چون گلنار.

فرخی.

ولی را ازو هر زمان تازه سودی

عدو را ازو هر زمان نو زبانی. فرخی.

منظر او بلند چون خوازه

هر یکی زو بزینت و^۱ تازه.^۲

عنصری (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص

۴۵۰).

و این تواخت تازه که ارزانی داشت. (تاریخ

بیهقی ج ادیب ص ۱۶۱). چون تن درداد

برفتن مرا خلیفت کرد و تازه توقعی از امیر

بستد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۶۶۳).

گر سخنه‌های کائی شده پیرند و ضعیف

سخن حجت، باقوت و تازه و بُرناست.

ناصرخسرو.

عید قدم مبارک نوروز مژده داد

کامسال تازه از پی هم فتحها شود. خاقانی.

در صد غم تازه‌تر گریزم

گریک غم جانستان بینم. خاقانی.

مفلس و بخشنده تویی گاه جود

تازه و دیرینه تویی در وجود. نظامی.

هر دم از این باغ بری میرسد

تازه‌تر از تازه‌تری میرسد. نظامی.

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی

آن شب قدر که این تازه براتم دادند. حافظ.

۱- وار زاید است. (از یادداشتهای مرحوم

دهخدا).

۲- ن: هر یکی زو به زبنتی تازه.

چون زخم تازه دوخته از خون لبالب
ای وای اگر به شکوه شود آشنا لبم.

عرفی (از آندراج).

عرفی بگویی از خلد آمد که بازگردد
غافل که تازه پرواز گم سازد آشیان را.

عرفی (ایضاً).

بفر و ختم بغم دل از غم خریده را
رفتم بتازه این ره صدره بریده را.

واله هروی (از آندراج).

||به مجاز، خرم، خوش، شادمان، بانشاط،
خوشحال؛

که اندر جهان داد گنج من است

جهان تازه از دست رنج من است. فردوسی.

چو دیدند روی برادر به مهر

یکی تازه تر برگشادند چهر. فردوسی.

سپهد همی راند با او بره

بدید آنکه تازه نبد روی شاه^۱. فردوسی.

خورش هست چندانکه اندازه نیست

اگر چهر بازارگان تازه نیست. فردوسی.

چنین گفت کین را خود اندازه نیست

رخ نامداران از این تازه نیست. فردوسی.

بتو تازه باد این جهان کاین جهان را

چو مر چشم را روشنایی بیایی. فرخی.

امیر گفت الحمد لله و سخت تازه بایستاد و

خرم گشت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۵).

هرگاه که خداوند مالخولیا خندان روی و تازه

و شادکام باشد... (ذخیره خوارزمشاهی).

||د پزمرده. (برهان) (انجمن آرا). تری.

[کذا]. (آندراج). طری. باطراوت. خرم.

جوان. تر. مقابل خشک. شاداب. نوشکفته:

خون تازه؛ دم نایج. نیج. (بحر الجواهر)

(دستور اللفه). بقل تمد؛ تره تازه. جنی؛ میوه

تازه. طری؛ تازه و تر. غض؛ تازه و شکوفه

نازک. غضیض؛ تازه و شکوفه نرم. غریض؛

تازه، و منه لحم غریض؛ ای طری... و تازه از

هر چیزی و شکوفه نوباه. ورث؛ تازه و تر از

هر چیزی. دم نایج؛ خون تازه. نصر؛ تازه و

با آب. (منتهی الارب)؛

چون خط معشوق نیست تازه و خوشبوی

از غم آنت سوگوار بنفشه.

رفیع الدین مرزبان فارسی.

شکته زلف تو تازه بنفشه طبریت

رخ و دو عارض تو تازه لاله و نسرین.

فرخی.

فصل بهار تازه و نوروز دلفریب

همبوی مشک باد و زمین پر ز بوی بان.

فرخی.

باغ آراسته کز ابر مدام آب خورد

تازه تر باشد هر ساعت و آراسته تر. فرخی.

خوشا بهار تازه و بوس و کنار یار

گردر کنار یار بود خوش بود بهار.

منوچهری.

نرگس تازه میان مرغزار

همچو در سیمین زنج زرین چهی.

منوچهری.

هر کجا یابی زین تازه بنفشه خودروی

همه را دسته کن و بسته کن [و] پیش من آر.

منوچهری.

عاشق شده ست نرگس تازه بکودکی

تا هم بکودکی قد او شد چو قد پیر.

منوچهری.

نوبهار آمد و آورد گل تازه فراز

می خوشبوی فرازآور و بریط بنواز.

منوچهری.

و آن قطره باران که فرود آید از شاخ

بر تازه بنفشه نه تمجیل، به ادرار.

منوچهری.

نرگس تازه چو چاه دقتی شد بمثل

گر بود چاه ز دینار و ز نقره دقتا. منوچهری.

آستین برزده ای دست بگل برزده ای

غنچه ای چند از او تازه و نو برجده ای.

منوچهری.

از چه شد همچو ریمان کهن

آن سر سبز و تازه همچو سداب؟

ناصر خسرو.

لاله ای بودم به نیان خوب رنگ

تازه، اکنون چون بدی نیلوفر م. ناصر خسرو.

چون بیشتر شدم جوانی را دیدیم بغایت

صورت نیکو و تازه. (قصص الانبیا ج

شهبهانی ص ۱۷۱).

هر که از شادیت چون گل تازه نیست

همچو شاخ گل دلش پر خار باد. مسعود سعد.

آنکه وی را [جَو را] بفال داشتی که او را

دیدی سبز و تازه. (نوروزنامه منسوب بخيام).

عهد یاران باستانی را

تازه چون بوستان نمی بینم. خاقانی.

... گهی تازه است و گاه پژمرده، سرو را هیچ

ثمره نیست و همه وقت تازه است. (گلستان).

||بمعنی حادث هم آمده است که در مقابل

قدیم است. (برهان). حادث... که مقابل...

قدیم است. (فرهنگ نظام)؛ بزرگان گفتند این

چه حالت است که تازه گشت؟ (تاریخ بیهقی

ج ادیب ص ۱۹۸). ||سَدیع. (آندراج).

||اخیراً. اخیر. در این نزدیکی (زمان). مقابل

گذشته دور. قریب العهد. جدیداً؛

خواجه غلامی خرید دیگر تازه

سست هل و هرزه گردوتره ملازه^۲.

سنجیک (از لفت فرس اسدی ج اقبال

ص ۴۷۸).

خوک چون دید بدشت اندر تازه پی شیر

گزش جان باید زان سو نکند هیچ نگاه.

فرخی.

و عصاره سرگین خر که تازه افکنده باشد.

(ذخیره خوارزمشاهی). تقلست که احمد گفت

بیادیه فروشدم بتها راه گم کردم اعرابی را
دیدم بگوشه ای نشسته تازه، گفتم بروم و از
وی راه پرسم. (تذکره الاولیای عطار).

||سجازا، بارونق، باجلوه؛

ای بتو تازه کریمی و بتو تازه سخا

کردمی دایم از آنکس که جز این بود حذر.

فرخی.

تاسخن است از سخن آوازه باد

نام نظامی بسخن تازه باد. نظامی.

||در تداول امروز، مرادف اکنون: پس از

اینهمه، تازه می پرسد لیلی نر بود یا ماده.

رجوع به ترکیبهای این کلمه شود.

تازه. [ز] [ایخ] (رباط...) شهرت بشمال

آفریقا و از آنجاست ابن بیری ابوالحسن

علی بن محمد بن حسین. رجوع به ابن بیری در

همین لغت نامه شود.

تازه آباد. [ز] [ایخ] دهی است از دهستان

پلرودبار بخش رودسر شهرستان لاهیجان که

در ۱۲ هزارگزی جنوب رودسر و ۴ هزارگزی

رحیم آباد واقع است. جلگه و معتدل مرطوب

است و ۲۱۵ تن سکنه دارد، شیعه، گیلکی و

فارسی زبان. آب آن از نهر پلرود. محصول

آن برنج، چای، عسل، لبنیات. شغل اهالی

زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۲).

تازه آباد. [ز] [ایخ] دهی است در بخش

لشت نشای شهرستان رشت که در ۴ هزارگزی

شمال بازار لشت نشا و ۴ هزارگزی دریا قرار

دارد. جلگه و معتدل و مرطوب است و ۱۰۰

تن سکنه دارد، شیعه، گیلکی و فارسی زبان.

آب آنجا از استخر و سفیدرود است. محصول

آن برنج، صیفی کاری. شغل اهالی زراعت و

مکاری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۲).

تازه آباد. [ز] [ایخ] دهی جزء بخش

مرکزی شهرستان رشت است که در

۸ هزارگزی باختر رشت و ۲ هزارگزی جنوب

شوسه رشت - قومن واقع است. جلگه و

معتدل و مرطوب است و ۷۶ تن سکنه دارد،

شیعه، گیلکی و فارسی زبان. آب آن از استخر

محلّی. محصول آن برنج، ابریشم، توتون

سیگار، صیفی. شغل اهالی زراعت. راه آن

مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران

ج ۲).

تازه آباد. [ز] [ایخ] دهی است از دهستان

خرم آباد شهرستان تنکابن است که در

۱۰ هزارگزی جنوب خاوری تنکابن واقع

است. دشت و جنگل معتدل و مرطوب

۱- نل: روی راه.

۲- نل: سست هل و حجره گرد و لته ملازه.

سست هل و حجره حجره گرد و ملازه [کذا].

مالاریائی است و ۳۲۰ تن سکنه دارد، شیعه، گیلکی و فارسی. آب آن از رودخانه چشمه کیله، محصول آن چالیزکاری. شغل اهالی زراعت. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

تازه آباد. [ژ] (بخ) دهی است از دهستان دابو در بخش مرکزی شهرستان آمل و در ۱۴ هزارگزی شمال خاوری آمل واقع است. دشتی است معتدل و مرطوب و مالاریائی. ۱۸۰ تن سکنه دارد. شیعه، مازندرانی و فارسی. آب آن از چشمه، محصول آن برنج، صیفی. شغل اهالی زراعت است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

تازه آباد. [ژ] (بخ) دهی است از دهستان میان دورود بخش مرکزی شهرستان ساری که در ۵ هزارگزی باختر نکا واقع است و معتدل، مرطوب و مالاریائی است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. شیعه، مازندرانی و فارسی. آب آن از رودخانه نکا و چشمه، محصول آن برنج، غلات، پنبه، صیفی. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

تازه آباد. [ژ] (بخ) دهی است از دهستان پنج هزاره که در بخش بهشهر شهرستان ساری و در ۷۵۰۰ گزی خاور بهشهر و ۱۵۰۰ گزی جنوب شوسه بهشهر و گرگان واقع است. دامنه‌های معتدل و مرطوب و مالاریائی است که ۱۲۵ تن سکنه دارد. شیعه، مازندرانی و فارسی. آب آن از چشمه و سد عباس آباد. محصول آن برنج، غلات، مرکبات، صیفی و مختصر پنبه و ایریشم. شغل اهالی زراعت و مختصر گله‌داری. صنایع دستی زنان کرباس بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

تازه آباد. [ژ] (بخ) دهی از دهستان کران بخش مرکزی شهرستان نوشهر است که در ۳۵۰۰ گزی جنوب باختری نوشهر و یک هزارگزی جنوب شوسه نوشهر به چالوس قرار دارد. دشت و معتدل و مرطوب و مالاریائی است که ۸۰ تن سکنه دارد. شیعه، گیلکی و فارسی. آب آن از کشک سراجشمه گردوک. محصول آن برنج و لبنیات. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

تازه آباد. [ژ] (بخ) دهی از دهستان گلیجان شهرستان تنکابن است که در ۳ هزارگزی باختر تنکابن واقع است و ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

تازه آباد. [ژ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان لنکای شهرستان تنکابن. در ۲۷۵۰۰ گزی جنوب خاوری تنکابن. کنار شوسه تنکابن بچالوس واقع است و ۴۰ تن سکنه

دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

تازه آباد. [ژ] (بخ) نام شعبه شیلات در شبه جزیره میان کاله است که در ۱۱ هزارگزی میان قلعه و ۱۶ هزارگزی امیرآباد واقع شده است. سکنه آن کارگران شیلات و افراد مرزبانی کشور میباشند. آب آشامیدنی آنجا از چاه تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

تازه آباد. [ژ] (بخ) نام یکی از پاسگاه‌های مرزبانی کشور در مرز ایران و شوروی که در دشت گرگان واقع است. این پاسگاه در ۲۵ هزارگزی شمال گمیشان نزدیک دریا واقع شده. آب آشامیدنی افراد پاسگاه از رودخانه گرگان حمل میشود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

تازه آباد. [ژ] (بخ) در ده میلی گمش‌تپه، دارای ۸ یا ۹ خانه که متعلق به ترکمن‌های ماهی‌گیر است. دارای یک اسکله و مسکن دائمی یموت‌ها. (از سفرنامه مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۹۹).

تازه آباد. [ژ] (بخ) دهی در تنکابن. (از سفرنامه مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۵).

تازه آباد. [ژ] (بخ) دهی در کسجور. (از سفرنامه مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۹).

تازه آباد. [ژ] (بخ) دهی در سدن‌رساق. (از سفرنامه مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۶).

تازه آباد. [ژ] (بخ) دهی است از دهستان فعله کری بخش سنقر و کلیائی کرمانشاه که در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری سنقر و ۶ هزارگزی خاور هزارخانه واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۷۰ تن سکنه دارد. شیعه، کردی و فارسی. آب آن از قنات و چشمه، محصول آن غلات، حبوبات، توتون، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی آن قالیچه، جاجیم، پلاس بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تازه آباد. [ژ] (بخ) دهی از دهستان اویانوی بخش دیواندره شهرستان سنندج است که در ۴۶ هزارگزی شمال دیواندره و ۳ هزارگزی شمال کانی‌شیرین واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. سنی، کردی. آب آن از رودخانه و چشمه، محصول آن غلات، حبوبات و توتون. شغل اهالی زراعت، گله‌داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تازه آباد. [ژ] (بخ) دهی از دهستان تیلکوه بخش دیواندره شهرستان سنندج که در ۴۵ هزارگزی شمال باختر دیواندره و ده هزارگزی جنوب ایرانشاه قرار دارد.

کوهستانی و سردسیر است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. سنی، کردی. آب آن از چشمه، محصول آن غلات، توتون، عسل، روغن، پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تازه آباد. [ژ] (بخ) دهی است از دهستان بالک بخش مریوان شهرستان سنندج که در ۴ هزارگزی خاور دژ سلماس و ۵۰۰ گزی جنوب راه اتومبیل‌رو سنندج بمریوان واقع است. جلگه و سردسیر و مالاریائی است و ۷۰ تن سکنه دارد، سنی، کردی. آب آن از چشمه، محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات، توتون، برنج. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تازه آباد. [ژ] (بخ) دهی است از دهستان سورسور بخش کامیاران شهرستان سنندج که در ۳۱ هزارگزی شمال خاوری کامیاران و کنار شمالی رودخانه گاورود واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۶۶ تن سکنه دارد، سنی، کردی. آب آن از رودخانه گاورود و چشمه، محصول آن غلات، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تازه آباد. [ژ] (بخ) دهی از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه است که در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری دیزگران و کنار راه مالرو عمومی دیزگران - سامله واقع است و کوهستانی و سردسیر است و ۶۵ تن سکنه دارد. شیعه، کردی، فارسی. آب آن از چشمه، محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات، توتون و مختصر قلمستان. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تازه آباد. [ژ] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که در ۸ هزارگزی شمال کرمانشاه و یک هزارگزی سرخه‌لیزه واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تازه آباد آصف. [ژ] (بخ) دهی از دهستان سارال بخش دیواندره شهرستان سنندج است که در ۲۰ هزارگزی جنوب باختری دیواندره و دو هزارگزی کانی‌کبود واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۱۰ تن سکنه دارد، سنی، کردی. آب آن از چشمه، محصول آن غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تازه آباد آوریه. [ژ] (بخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج که در ۱۵ هزارگزی جنوب

باختری قروه و کنار راه مارو عمومی و خط تلفن قروه به سقر واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. کردی، آب آن از چشمه. محصول آن غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی آن قالیچه‌بافی. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تازه آباد بزقران. [ز د پ ز ق] (بخ) دهی است از دهستان حسین‌آباد بخش دیواندره شهرستان سنندج که در ۱۱ هزارگزی شمال حسین‌آباد و کنار شوشه فعلی سنندج به سفر واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد، سنی، کردی. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تازه آباد پیر تاج. [ز د] (بخ) دهی است از دهستان سیستان شهرستان بیجار که در ۴۶ هزارگزی جنوب خاوری حسن‌آباد سوگند و ۳ هزارگزی جنوب رودخانه قزل‌اوزن واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۴۰ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت، گلهداری. صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم بافی. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تازه آباد طفلی. [ز د پ] (بخ) دهی از دهستان اورامان بخش رزاق شهرستان سنندج است که در ۱۶ هزارگزی شمال باختری رزاق و در کنار راه اتومبیل‌رو مریوان به رزاق واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۵۰ تن سکنه دارد، سنی، کردی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، لبنیات، توتون. شغل اهالی زراعت، گلهداری. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تازه آباد جنگا. [ز د ج] (بخ) دهی است جزو دهستان سياهکل بخش سياهکل و دیلمان شهرستان لاهیجان که در ۱۶ هزارگزی باختر سياهکل واقع است. جلگه‌ای معتدل است و ۲۵۰ تن سکنه دارد، شیعه، گیلکی و فارسی زبان. آب آنجا از نهر کباجواز سفید رود است. محصول آنجا برنج، ابریشم، چای. شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه آن مارو. در حدود ده باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تازه آباد چراغ آباد. [ز د ج] (بخ) دهی از دهستان ییلاق بخش حومه شهرستان سنندج است که در ۴۲ هزارگزی خاور سنندج و ۶ هزارگزی جنوب باختری دهگلان دشت واقع است. سردسیر است و

۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تازه آباد چهل گزی. [ز د ج و گ] (بخ) دهی از دهستان حسین‌آباد بخش حومه شهرستان سنندج است که در ۱۸ هزارگزی شمال سنندج واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۶۰ تن سکنه دارد، سنی، کردی. آب آن از رودخانه و چشمه. محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تازه آباد خاجکین. [ز د] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش خمام شهرستان رشت که در دوهزارگزی جنوب خمام به رشت واقع است. جلگه و معتدل و مرطوب است و ۱۰۷ تن سکنه دارد، شیعه گیلکی، ترکی، فارسی. آب آنجا از نهر خمام‌رود و سفیدرود است. محصول آنجا برنج، باقلا، ابریشم. شغل اهالی زراعت. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تازه آباد خلیل آباد. [ز د خ] (بخ) دهی از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج است که در ۱۸ هزارگزی باختر قروه کنار راه اتومبیل‌رو قروه به سقر واقع است. جلگه و سردسیر است. ۱۵۵ تن سکنه دارد، کردی و فارسی. آب آن از قنات. محصول آن غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم، گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تازه آباد خمام. [ز د خ] (بخ) دهی است جزو دهستان حومه بخش خمام شهرستان رشت که در ۳ هزارگزی شمال خاوری خمام و ۳ هزارگزی خاور شوشه خمام به بندر انزلی قرار دارد. جلگه و معتدل و مرطوب است و ۴۳۰ تن سکنه دارد، شیعه، گیلکی. آب آنجا از نهر خمام‌رود از سفیدرود. محصول آنجا برنج. شغل اهالی زراعت. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تازه آباد دوله‌ریش. [ز د و ل ز] (بخ) دهی از دهستان ساردل بخش میرانشاه شهرستان سنندج است که در ۴۸ هزارگزی جنوب باختری دیواندره و ۱۵ هزارگزی جنوب باختری گاوآهن‌تو واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۵۴ تن سکنه دارد، سنی، کردی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، لبنیات، توتون، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تازه آباد دوو یسه. [ز د و وئ س] (بخ) دهی است از دهستان کلان‌رزان بخش حومه شهرستان سنندج، ۱۵ هزارگزی شمال

باختری سنندج و ۲ هزارگزی خاور دوو یسه واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۷۵ تن سکنه دارد، سنی، کردی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت، گلهداری. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تازه آباد دیزج. [ز د ی ز] (بخ) دهی است از دهستان چهاردولی بخش قروه شهرستان سنندج که در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری قروه و سر راه شوشه قروه - همدان واقع است. دشت و سردسیر است و ۳۴۵ تن سکنه دارد، شیعه، کردی، فارسی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، لبنیات، حبوبات. شغل اهالی زراعت، گلهداری. صنایع دستی آن قالیچه، جاجیم، گلیم بافی. راه آن مارو است. این ده مشهور به ناظم‌آباد است. قهوه‌خانه‌های کنار شوشه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تازه آباد سرآب قحط. [ز د س ق] (بخ) دهی از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج است که در ۲۴ هزارگزی باختر قروه و ۷ هزارگزی جنوب شوشه سنندج - قروه قرار دارد. جلگه و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد، کردی. آب آنجا از چاه. محصول آن غلات، دیم، لبنیات. شغل اهالی زراعت، گلهداری. صنایع دستی آن قالیچه، جاجیم بافی. راه آن مارو. تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تازه آباد سردالان. [ز د س] (بخ) دهی از دهستان قزاق‌توره بخش دیواندره شهرستان سنندج است که در ۱۷ هزارگزی خاور دیواندره و ۴ هزارگزی شمال رودخانه قزل‌اوزن واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۳۰ تن سکنه دارد، سنی، کردی. آب آن از رودخانه و چشمه. محصول آن غلات و حبوبات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تازه آباد سرباس. [ز د س ر] (بخ) ده کوچکی است از دهستان جواترود بخش پاوه شهرستان سنندج، فعلاً مغروبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تازه آباد عباس آباد. [ز د ع ب] (بخ) دهی است از دهستان رابو بخش مرکزی شهرستان آمل که در ۸۵۰۰ گزی شمال آمل واقع است. دشت، معتدل و مرطوب و مالاریایی است و ۳۲۰ تن سکنه دارد، شیعه، سازندرانی و فارسی. آب آن از رودخانه هراز. محصول آن برنج، کف، صیفی‌کاری،

سندج است که در ۲۵ هزارگزی شمال قروه و ۳ هزارگزی جنوب خاوری گیلکلو قرار دارد. تپه ماهور و سردسیر است و ۱۵۵ تن سکنه دارد، کردی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، لبنیات، شغل اهالی زراعت، گله‌داری. صنایع دستی آن قالیچه، جاجیم، گلیم بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تازه آباد مرزبان. [ز د م] (لخ) دهی است از دهستان لقمجان بخش مرکزی شهرستان لاهیجان که در ۱۴۰۰ گزی باختر لاهیجان و ۳۰۰۰ گزی لقمجان واقع است. جلگه و معتدل و مرطوب است و ۳۵۱ تن سکنه دارد، شیعه، گیلکی، فارسی. آب آنجا از نهر کجاو از سفیدرود است. محصول آنجا برنج، ابریشم، کف، صیفی. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی آن حصیربافی. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تازه آباد مورچی. [ز د م] (لخ) دهی از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه است که در ۲۳ هزارگزی شمال باختری کرمانشاه، متصل بمورچی واقع است. دشت سردسیر است و ۵۰ تن سکنه دارد، شیعه، کردی و فارسی، آب آن از سراب نیلوفر. محصول آن غلات، حبوبات، صیفی، لبنیات. شغل اهالی زراعت. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تازه آباد وزیر. [ز د و] (لخ) دهی از دهستان قراتوره بخش دیواندره شهرستان خاوری دیواندره و ۲ هزارگزی شمال راه فرعی دیواندره به وزیر واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۹۰ تن سکنه دارد، سنی، کردی. آب آن از رودخانه و چشمه. محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات، توتون. شغل اهالی زراعت، گله‌داری. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تازه آباد هیجان. [ز د ا] (لخ) دهی از دهستان قراتوره بخش دیواندره شهرستان سندج است که در ۲۶ هزارگزی شمال خاوری دیواندره، کنار رودخانه ول‌کشتی واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۲۵ تن سکنه دارد، سنی، کردی. آب آن از رودخانه و چشمه. محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تازه اندرز. [ز / ز ا د] (ا مرکب) اندرز تازه. اندرز نو؛ بگویم یکی تازه اندرز نیز که آن برتر از دیده و جان و چیز. فردوسی.

گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم، گلیم بافی. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تازه آباد کریم آباد. [ز د ک] (لخ) دهی از دهستان ییلاق بخش قروه شهرستان سندج است که در ۲۴ هزارگزی باختر قروه بین سرآب قحط و تازه آباد سرآب قحط واقع است. جلگه و سردسیر است و ۲۵ تن سکنه دارد، کردی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، لبنیات، توتون. شغل اهالی زراعت، گله‌داری. صنایع دستی آن قالیچه و گلیم بافی است. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تازه آباد کلا. [ز د ک] (لخ) دهی از دهستان قره‌طغان بخش بهشهر شهرستان ساری است که در ۱۴ هزارگزی شمال نکا واقع است. دشت و معتدل و مرطوب و مالاریایی است و ۲۶۰ تن سکنه دارد، شیعه، مازندرانی و فارسی. آب آن از رودخانه نکا و چاه. محصول آن برنج، غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های نخی است. راه آن مارلو است. تابستان به ییلاق چهاردانگه می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تازه آباد گاویشان. [ز د ا] (لخ) دهی از دهستان ییلاق بخش قروه شهرستان سندج. در ۴۲ هزارگزی شمال باختری قروه است که در ۴ هزارگزی خاور بگه‌جان واقع است. جلگه و سردسیر است و ۲۵۵ تن سکنه دارد، کردی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری. صنایع دستی قالیچه، جاجیم و گلیم بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تازه آباد گزنهله. [ز د گ ن ل] (لخ) دهی از دهستان فعله کری بخش سنقر و کلبایی شهرستان کرمانشاه است که در پنج هزارگزی جنوب سنقر و یکهزارگزی خاور شوسه سنقر - کرمانشاه واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۶۰ تن سکنه دارد، شیعه، کردی، فارسی. آب آن از سرآب گزنهله. محصول آن غلات دیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تازه آباد گلانه. [ز د گ ن ا] (لخ) دهی از دهستان سارال بخش دیواندره شهرستان سندج است که در ۱۵ هزارگزی گلانه واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۳۰ تن سکنه دارد، سنی، کردی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات، توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تازه آباد گیلکلو. [ز د ل ل و] (لخ) دهی از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان

مختصر نیشکر. شغل اهالی زراعت است. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تازه آباد عیسی آباد. [ز د س ا] (لخ) دهی از دهستان کلاترزان بخش رزاب شهرستان سندج است که در ۲۷ هزارگزی باختر سندج و دوهزارویانصدگزی جنوب قهوه‌خانه آریز، کنار شوسه واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد، سنی، کردی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، توتون، مختصر حبوبات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تازه آباد عیسی در. [ز د د] (لخ) دهی از بخش دهستان حسین‌آباد حومه شهرستان سندج است که در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری سندج و کنار راه شوسه جدید سندج به سقر واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۷۰ تن سکنه دارد، سنی، کردی، فارسی. آب آن از رودخانه آریایی و چشمه. محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت. راه آن مارلو است. به این ده تازه‌آباد دکتر واسع نیز می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تازه آباد قراگول. [ز د ق گ ل] (لخ) دهی از دهستان حسین‌آباد بخش حومه شهرستان سندج است که در ۲۷ هزارگزی شمال خاوری سندج و یکهزارگزی قراگل واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۳۰ تن سکنه دارد، سنی، کردی. آب آن از رودخانه و چشمه. محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تازه آباد قلعه جق. [ز د ق ع ج] (لخ) دهی از دهستان کلاترزان بخش رزاب شهرستان سندج است که در ۴۰ هزارگزی خاور رزاب و ۳ هزارگزی باختر راه اتومبیل‌رو سندج به مریوان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۷۰ تن سکنه دارد، سنی، کردی. آب آن از چشمه و رودخانه قلمه‌جق. محصول آن غلات، لبنیات، توتون. شغل اهالی زراعت. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تازه آباد قوری چای. [ز د ا] (لخ) دهی از دهستان ییلاق بخش حومه شهرستان سندج است که در ۲۲ هزارگزی خاور سندج و ۱۰ هزارگزی شمال شوسه سندج و همدان واقع است و جلگه و سردسیر است و ۵۰۰ تن سکنه دارد، کردی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و

رجوع به تازه شود.
تازه اندیشه. [ز / ز آ ش / ش] (مرکب)
 اندیشه تازه. اندیشه نو؛
 فرزاد گفت و سپید شنید
 یکی تازه اندیشه آمد پدید.
 فردوسی.
 رجوع به تازه شود.
تازه باغ. [ز / ز] (مرکب) باغ خوش و
 خرم. باغ باطراوت؛
 فروزنده در صحن آن تازه باغ
 ز می شبچراغی بسبب چون چراغ. نظامی.
 رجوع به تازه شود.
تازه بتازه. [ز / ز پ / ز] (ق مرکب)
 چیزهای جدید پشت سرهم. (فرهنگ نظام).
 نوبنو. بطور مجدد. مکرراً. (ناظم الاطباء).
 نوی و تازگی مکرر. بدون راه یافتن کهنگی.
تازه بدن. [ز / ز ب / ب] (ص مرکب) با تنی
 تر و تازه و جوان. با بدنی لطیف و باطراوت؛
 جاریه عبید؛ دختر سپیدرنگ و تازه بدن.
 (منتهی الارب).
تازه پدوران رسیده. [ز / ز پ / د / د و ز
 / ر / د / د] (ن ف مرکب) کسی که از درجه
 پست بدرجه بلند ترقی کرده و مغرور شده
 باشد. (فرهنگ نظام). آنکه مال و منزلتی
 نداشته و بنوی دارا شده باشد. نودولت.
 ندیدیدید. نوکبه. رجوع به نودولت شود.
تازه برگ. [ز / ز ب / ب] (ص مرکب) تر.
 خرم. پرطراوت. جوان؛
 بسان درختی بود تازه برگ
 دل از کین شاهان نترسد ز مرگ. فردوسی.
تازه بنیاد. [ز / ز ب / ب ن] (مرکب) بنیاد نو.
 اساس تازه؛
 بداد جهان آفرین شاد باش
 جهان را یکی تازه بنیاد باش. فردوسی.
تازه بوم. [ز / ز] (مرکب) جا و مقام تازه.
 منزل خوش و نیک. سرزمین خرم؛
 بفرمود تا نامداران روم
 برفتند صد مرد از آن تازه بوم. فردوسی.
 فرستاده برگشت از آن تازه بوم
 بیامد بنزدیک پیران روم. فردوسی.
تازه بهار. [ز / ز ب / ب] (مرکب) گل از نو
 شکفته. (ناظم الاطباء). || نو بهار. رجوع
 بهمین کلمه شود. || زمین آرایش یافته از بهار
 مجدد. (ناظم الاطباء). || مجازاً زیباروی و
 باطراوت را گویند؛
 ای تازه بهار سخت پدرامی
 پیرایه دهر و زیور عصری. منوچهری.
 آنک آن تازه بهار دل من در دل خاک
 از سحاب مژه خونا مطر بگشائید. خاقانی.
 کاین تازه بهار بوستانی
 دارد غرضی ز ناتوانی. نظامی.
 گلاو تازه بهارا توتی که عارض تو
 طراوت گل و بوی بهار من دارد. سعدی.

تازه بهار، ورقت زرد شد. سعدی.
 چون تو بهار دلستان تازه بهار و گلشن
 حیف بود که سایه ای بر سر ما نگتری.
 سعدی (کلیات ج بروخیم ص ۲۷۸).
تازه پرواز. [ز / ز پ / ز] (ص مرکب) از
 مرکبات تازه. (آندراج). بتازگی پر و بال
 باز کرده و از سر نو پرواز کرده. (ناظم
 الاطباء)؛
 عرفی بگیتی از خلد آمد که باز گردد
 غافل که تازه پرواز گم سازد آشیان را.
 عرفی (از آندراج).
تازه پیکر. [ز / ز پ / پ ک] (ص مرکب)
 مجازاً، خوش اندام؛
 تکاور سندان خطلی خرام
 همه تازه پیکر همه تیز گام. نظامی.
تازه تو. [ز / ز ت / ت] (ص تفضیلی) خرم تر.
 نوتر؛
 خیز بت رویا، تا مجلس زی سبزه بریم
 که جهان تازه شد و ما ز جهان تازه تریم.
 منوچهری (دیوان ج دبیرساقی ص ۱۷۹).
 رجوع به تازه شود.
تازه ترفیح. [ز / ز ت / ت] (مرکب) ترفیح تر و
 لطیف. || در این شعر به مجاز بمعنی زیباروی
 آمده؛
 ز آن تازه ترفیح نورسیده
 نظاره ترفیح و کف بریده. نظامی.
تازه جانی کردن. [ز / ز ک / ک] (مصص
 مرکب) از نو زنده کردن. مجازاً، مهر و محبت
 بیحد کردن؛
 در تن هر مرده دل، عیسی صفت
 از تطف تازه جانی کرده ای. مجدالدین بن رشید عزیزی (از لیاب).
تازه جنگ. [ز / ز ج] (ص مرکب) آنکه
 بتازگی در جنگ درآمده است. جنگ ندیده.
 جنگ ناآزموده؛
 ای خدا شد بر جوانم کار تنگ
 دشمنان خونخوار و اکبر تازه جنگ.
 (از شبیه شهادت علی کبر).
تازه جوان. [ز / ز ج] (ص مرکب) از
 اسمای محبوب است. (آندراج). بتازگی بمن
 جوانی رسیده. (ناظم الاطباء). حدیث السن.
 نوجوان؛
 عییش جز این نیست که آبتن گشته است
 او نیز یکی دخترک تازه جوان است. منوچهری.
 چون که من پیرم جهان تازه جوان
 گرنه زین مادر بسی من مهترم. ناصر خسرو.
 در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم
 ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر. حافظ.
 چهره نوخط آن تازه جوان را در یاب
 زیر ابر سبک آن برق عنان را در یاب.
 صائب (از آندراج).

گشته خوش پیر ظهوری و علاجش اینست
 که بتن جانی از آن تازه جوانش بکشم.
 ظهوری (ایضاً).
 || مجازاً، لطیف. باطراوت. زیبا؛
 تن او تازه جوان باد و دلش خرم و شاد
 پیشه او طرب و مذهب او دانش و داد. منوچهری.
تازه چرخ. [ز / ز چ] (ص مرکب) کسی که
 تازه برتبه عالی رسیده. (فرهنگ نظام).
 ناآزموده. تازه کار؛ این تازه چرخها که امروز
 روی کارند... جوانان تازه چرخ.
تازه چهره. [ز / ز چ] (ص مرکب) خندان.
 شاد. بشاش. خوشرو؛
 ایاه، از راه داده گردن بهمر
 دوان هر زمان پیش او تازه چهر. اسدی.
 بتو دادمش باش از او تازه چهر
 گرمی و گستاخ دارش بهمر. اسدی.
تازه حلق کردن. [ز / ز ح / ک / ک] (مصص
 مرکب) حلق را تازه کردن. تازه کردن حلق.
 مجازاً بمعنی خنک کردن حلق. رفع عطش
 کردن. از سوز تشنگی کاستن؛
 یکی تشنه را تا کند تازه حلق
 یکی تا بگردن درافتند حلق. سعدی (بوستان).
تازه خدمت. [ز / ز خ / م] (ص مرکب)
 نوکر و خدمتگاری که تازه بسر خدمت آمده
 باشد. (ناظم الاطباء). || مجازاً، خوش خدمت.
 تازه نفس. چابک؛
 بهار آمد آنکه سلیمان اساس
 از او دیو زرد خزان در هراس
 بیابن تخت روان حباب
 پریزاد گل تازه خدمت چو آب.
تازه خط. [ز / ز خ / ط / ط] (ص مرکب)
 آنکه ریش و سبب و وی بتازگی دمیده باشد.
 (ناظم الاطباء). نوخط. که تازه از رخسارش
 خط برآمده باشد. آنکه بتازگی خط او دمیده
 باشد. آنکه موی تازه بر رخسارش دمیده
 باشد؛
 بالب تازه خطش چند سیاهی بزند
 چهره آب خضر را بزمین می مالم.
 صائب (از آندراج).
 دارد ز انفعال رخ تازه خط او
 در پیرهن ز جوهر خود خانه آینه. سعدی.
تازه داشتن. [ز / ز ت / ت] (مصص مرکب)
 مجازاً، خوش داشتن؛
 تو طبع و دل راهم شاد و تازه دار همی
 که خسروی بتو تازه است و مملکت بتو شاد. مسعود سعد.
 || تجدید کردن. از نو بکار بردن. احیا کردن؛
 در توحید کن کاوازه داری

تصوف ص ۱۶۵). اشعریان، انصار و یاران
منانند و تازه رویان و خوب رویان اند. (تاریخ
قم ص ۲۷۵).

زمین خشک ابر تازه رو را از هوا گیرد
غبار آلود قدر دیده نما کند.

صائب (از آندراج).

صد بهار تازه رو را سرد شد شمع مزار
می کشد از چشمه سار خضر آب آزادگی.

صائب (ایضاً).

رجوع به تازه روی و تازه رویی شود.

تازه رویی. [ز / ز] (حامص مرکب) در

این شعر سوزنی ظاهراً بمعانی شادجانی،

روح را شاد و خوش داشتن، روح را بشاش
کردن و سبک روحی آمده است:

تدبیر کرای خیره کن

هم با سبکی هم بتازه رویی.

سوزنی (دیوان خطی کتابخانه مؤلف ص ۸۶).

تازه روی. [ز / ز] (ص مرکب) کسی که

رویش مانند گل باطراوت باشد و لطیف و

شادمان و سرور و تبسم و خندان. (ناظم
الاطباء)، گشاده روی، سرور، شادان، مهربان.

شاد و خندان: طلق؛ تازه روی، (منتهی
الارباب). هس؛ مرد شادمان و تازه روی و

سبک روح. (منتهی الارب)؛

شکیبا و بادانش و راستگوی

وفادار و پاکیزه و تازه روی. فردوسی.

سخن پیش فرهنگیان سخنه گوی

بهر کس نوازنده و تازه روی. فردوسی.

چنان کز تو من گشته ام تازه روی

تو دل بر گشایی بیدیدار اوی. فردوسی.

همی باش با کودکان تازه روی

بچوگان به پیش من انداز گوی. فردوسی.

سراسر بدرگاه اوی آمدند

گشاده دل و تازه روی آمدند. فردوسی.

اگر دوست یابد ترا تازه روی

ببفرایدش نازش و رنگ و بوی. فردوسی.

ز گیتی تو خشنودی شاه جوی

مشو پیش تختش مگر تازه روی. فردوسی.

چو بشنید بهرام شد تازه روی

هم اندر زمانه بند برداشت ازوی. فردوسی.

چنین گفت کای داور تازه روی

که بر تو نیابد سخن عیبجوی. فردوسی.

اگر تو ندانی بموبد بگویی

کند زین سخن مر ترا تازه روی. فردوسی.

بدین روزگاری که ما نزد اوی

بیودیم شادان دل و تازه روی. فردوسی.

بیامد به پیش پسر تازه روی

همه شهر یکسر پر از گفت و گوی. فردوسی.

بصد روزگاران کم آید چنوی

سپهدار فرزانه تازه روی. فردوسی.

یکی جفت اوی و دگر دخت اوی

بدین هر دو مهربان بد تازه روی. فردوسی.

بدان تازه رخساره شهریار. فردوسی.

تازه رس. [ز / ز] (نصف مرکب) نورس.
(آندراج):

بیاغ درون از سوم نفس

اثر دسته بند دگل تازه رس.

ظهوری (از آندراج).

|| جدید و نو. || اندکی پیش آمده. (ناظم
الاطباء).

تازه رو. [ز / ز] (ص مرکب) از اسمای

محبوب است. (آندراج). مجازاً، خوشرو.

شکفته. شادمان. تازه روی. سرفراز. خرم و

باطراوت:

بفرمود تا پیش او آورند

گشاده دل و تازه رو آورند. فردوسی.

سراسر بدرگاه او آمدند

گشاده دل و تازه رو آمدند. فردوسی.

بوقت عطا خوش خوئی تازه روئی

بروز و غایر دلی کامرانی. فرخی.

کریم است و آزاده و تازه روئی

جوان است و آهسته و باوقاری. فرخی.

مرد آن بود که روز بلا تازه رو بود

ورنه بگاه شادی ناید ز کس فغان.

جمال الدین عبدالرزاق.

همچو آینه از نفاق درون

تازه روی و سیه جگر ماتیم. خاقانی.

تازه رویان آفرینم، ز آفرین او چنانک

بارخ هر یک نهانه عشق باز در زمان.

خاقانی.

چه دیدم تیزرانی تازه روئی

میچی بسته در هر تار موئی. نظامی.

پیگری چون خیال روحانی

تازه رویی گشاده پیشانی. نظامی.

تازه رویی چو نوبهار بهشت

کش خرامی چو باد بر سر کشت. نظامی.

شیروان را شکوفه ده چو چراغ

تازه رو باش چون شکوفه باغ. نظامی.

همی کرد با تازه رویان نشاط. نظامی.

مقصود صدیقی که صدیقان در او

جمله سرسینند و شاد و تازه رو. مولوی.

هم تازه رویم هم خیل هم شادمان هم تنگدل

کز عهده بیرون آمدن نتوانم این پیام را.

سعدی.

خلق هشتم، بشره و تازه رویی، قال النبی

(ص) «کل معروف صدقه ان من المعروف

تلقى اخاک بوجه طلق و ان تفرغ دلوک فی

اناء اخیک» و سالک را چون بسبب دوام

اکتحال بصیرت او بمطالعه جمال ازلی و

ملاحظه جمال لم یزلی همواره مداد فیض

قدس به دل و جانش رسد هر آینه اثر آن در

سیمای او ظاهر بود و پیوسته بشاش و تازه رو

باشد. (نسایس الفنون ج میرزا احمد

خونساری، قسم اول، مقاله سوم در علم

چرا رسم مغان را تازه داری؟ نظامی.

|| مجازاً، خوشروی و خندان بودن. شادمان

داشتن چهره. بشاش بودن. خود را شاد و

سرور نشان دادن. روی را تازه ساختن:

نشستم هر دو بر ابرام بهم

بمی تازه داریم روی دژم. فردوسی.

ما را همی بخواهی پس روی تازه دار

تا خواجه مر ترا پذیرد ز من مگر. فرخی.

چشم امید بمزگان تر خود داریم

روی خود تازه به آب گهر خود داریم.

صائب.

تازه داماد. [ز / ز] (مرکب) داماد جوان.

پسر جوانی که تازه عروسی کند.

تازه درآمد. [ز / ز] (نصف مرکب)

نوظهور. مد نو. نومد شده. جدیدالاخراج.

تازه دل. [ز / ز] (ص مرکب) آنکه دارای

دل جوان باشد. (ناظم الاطباء).

تازه دم. [ز / ز] (ص مرکب) تازه نفس و

با قوت و طاقت. (ناظم الاطباء). کسی که تازه

وارد کاری شده و هنوز خسته نشده است.

(فرهنگ نظام). || چای و غیره که تازه دم

شده. (فرهنگ نظام).

تازه دماغی. [ز / ز] (حامص مرکب)

دانائی و خوشحالی. (غیاث اللغات)

(آندراج).

تازه رای. [ز / ز] (ص مرکب) صاحب فکر

نو و تازه. صاحب فکر روشن و خوش:

مهان را همه چشم بر سو فرای

از او گشته شاد و بدو تازه رای. فردوسی.

تازه رخ. [ز / ز] (ص مرکب)

روی گشاده. خوشرو. گشاده رو. تازه رخسار.

تازه روی. خوشروی:

در باغ بگشاد پالیزبان

بفرمان آن تازه رخ میزبان. فردوسی.

بدو گفت بهرام تیره شبان

که یابد چنین تازه رخ میزبان؟ فردوسی.

که کن و بارکش و کارکن و راه نورد

صفر و تیزرو و تازه رخ و شیر آواز.

منوچهری.

ما سبکی خوار نیک، تازه رخ و صلحجوی

تو سبکی خوار بد، جنگ کن و ترشروی.

منوچهری.

تازه رخسار. [ز / ز] (ص مرکب)

تازه رخ. تازه روی. خوشرو. گشاده رو.

زیباروی:

بر سر زانو بچندین عزتش جامی دهند

تازه رخسارن بچشم پاکین آینه را.

صائب (از آندراج).

رجوع به تازه رخ و تازه روی شود.

تازه رخساره. [ز / ز] (مرکب)

رخساره تازه. روی خوش و گشاده:

نگه کرد گرسبوز نامدار

سپاه تازه‌زور خط چو بیرون از کمین آمد نگاهت کو که تا پشت صف مزگان نگه دارد؟ دانش (از آندراج).
تازه ساختن. [ز / ز ت] (مص مرکب) نو کردن. تجدید کردن.
 طالب آیین ترنم تازه ساخت چون نسا زد، عندلیب آمل است.
 کلیم (از آندراج).
 و بر این قیاس است تازه ساختن داغ، یعنی تجدید کردن سوگ و غم. رجوع به مجموعه مترادفات ص ۸۷ شود. || تازه ساختن بنا، عمارت و غیره؛ آن را به نوی ساختن.
تازه ساز. [ز / ز] (ن مف مرکب) نوساز. نوساخته. نوساختمان؛ پئانی تازه‌ساز. خانه تازه‌ساز. عمارت تازه‌ساز.
تازه سخن. [ز / ز س خ / خ] (ص مرکب) مجازاً، خوش سخن. نیکوگفتار. تازه گوی. نوپردازه.
 گتم کامروز کیست تازه‌سخن در جهان گفت که خاقانی است بلبل باغ ثنا. خاقانی. || (ل مرکب) سخن تازه. سخن نو. سخن خوش و بدیع.
 این تازه سخن که کردم ابداع در روی زمین روان بینم. خاقانی.
تازه سکه. [ز / ز س ک ک / ک] (ص مرکب) زری که بنازگی سکه زده باشند، و آنرا در هندوستان سکه عالی خوانند. (آندراج). جدیدالضرب. (ناظم الاطباء). نقره یا طلا که تازه سکه زده باشند. مجازاً، نو. تازه.
 هزار بوسه از تو تازه‌سکه می‌خواهد چها که نیست بخاطر گدای خط ترا؟ وحید (از آندراج).
 صد بوسه نقد تازه‌سکه خواهم ز لب تو وام کردن. ؟ (از آندراج).
تازه شدن. [ز / ز ش د] (مص مرکب) باطراوت شدن. خرم شدن. شکفته و خرم شدن. تازه گشتن. تازه گردیدن؛ وز آن روی دارا بیامد براه جهان تازه شد یکسر از فر شاه. فردوسی.
 چو افراسیاب آن از ایشان شنید بگردار گل تازه شد بشکفید. فردوسی.
 چو بشنید گفتار او شهریار چنان تازه شد چون گل اندر بهار. فردوسی.
 خیز بت‌رویا، تا مجلس زی سیزه بریم که جهان تازه شد و ما ز جهان تازه‌تریم. منوچهری (دیوان چ دبیرسیاسی ص ۱۷۹).
 بتوبه تازه شود طاعت گذشته چنانک طری و تازه شود باغ تیره‌روی به طل. ناصر خسرو (دیوان ص ۲۴۸).
 من نیستم آن گل کز آب زرق

و نیکیوی صورت. (ناظم الاطباء).
 خوش‌رویی. شادی. جوان‌سیمایی. گشاده‌رویی. بشاشت. نقره. (منتهی الارب) (دهار). نضارة. نضور. نضر. پشتر. (منتهی الارب):
 که روی سیاوش اگر دیدمی بدین تازه‌رویی نگر دیدمی. فردوسی.
 تازه‌رویی و رادمردی و شرم بازیابی ازو بهر هنگام. فرخی.
 در بزرگی باتواضع در سیانت باسکون در سخا با تازه‌رویی در جوانی باوقار. فرخی.
 بشفل دل و رنج تن کم نکردی ازین تازه‌رویی وزین خوش‌لقایی. فرخی.
 بدین شرمناکی بدین خوب‌رسمی بدین تازه‌رویی بدین خوش‌زبانی. فرخی.
 ... بنده مثال داده است شوربایی ساختن، سلطان بتازه‌رویی گفت سخت صواب آمد. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۵۴).
 تازه‌رویش تازه‌تر ز بهار خوب‌رنگیش خویرت ز نگار. نظامی.
 ابر و بادی که آمدی ز آن پیش تازه کردند تازه‌رویی خویش. نظامی.
 چون صبح ز روی تازه‌رویی میکرد نشاط مهرجویی. نظامی.
 عروس مرا پیش پیکرشناس همین تازه‌رویی بس است از قیاس. نظامی.
 چو شاه گنج‌بخش این نکته بشنید چو صبح از تازه‌رویی خوش بخندید. نظامی.
 قیاسته چو گل در تازه‌رویی پرستش را کمر بستند گویی. نظامی.
 خاموش دلا ز تیزگویی میخور جگری بتازه‌رویی. نظامی.
 محمدین آملی در علم تصوف گوید: خلق هشتم (از اخلاق سالک) بشره و تازه‌رویی... (نفیس‌الفتون ج میرزا احمد خونساری ص ۱۶۵). رجوع به تازه‌رو و تازه‌روی شود.
تازه‌زا. [ز / ز] (ن مف مرکب) تازه‌زاد. آنکه بنازگی زانیده باشد خواه زن بود و یا حیوان. (ناظم الاطباء).
تازه‌زور. [ز / ز زو] (ص مرکب) آنکه قوت بکمال داشته باشد. (آندراج). بسیار توانا و باقوت. (ناظم الاطباء):
 بوفش معانی همه تازه‌زور جلوریز آینده از راه دور. ظهوری (در تعریف اسب، از آندراج).
 گریه تازه‌زور در کار است ناله ار کارگر فتاد چه غم؟ ظهوری (از آندراج).
 و بر این قیاس سپاه تازه‌زور، و قیل سپاهی که زور آن صرف جنگ نشده باشد:

همه شهر ایران بگفتار اوی بیودند شادان دل و تازه‌روی. فردوسی.
 دولت او را بملک داده نوید و آمده تازه‌روی و خوش به خرام. فرخی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۲۲۶).
 بود ز بخشش بر گاه، تازه‌روی چو ماه بود ز کوشش بر زین، چو اوست بر سر زین.^۱ فرخی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۲۸۲).
 با زائران گشاده و خندان و تازه‌روی وز دست او غنی شده زائر بسم و زر. فرخی.
 سپهر با او پیوسته تازه‌روی بطبع چنانکه مادر دختر پرست با داماد. فرخی.
 مٹی بدست من اندر چو مشکبوی گلاب بتی به پیش من اندر چون تازه‌روی بهار. فرخی.
 امسال تازه‌روی‌تر آمد همی بهار هنگام آمدن نه بدینگونه بود پار. فرخی.
 گل همی گل گردد و سنگ سیه یاقوت سرخ زین بهار سبزیوش تازه‌روی آبدار. فرخی.
 گریاغ تازه‌روی و جوان گشت و خندند چون ابر نال‌نال و چنین بابکا شدست؟ ناصر خسرو (دیوان ج تهران ص ۵۲).
 حیدر عصای موسی دور است و تازه‌روی اسلام را بموسی دور از عصا شده‌ست. ناصر خسرو (ایضاً ص ۵۳).
 گروهی تازه‌روی و عشرت‌افروز بگاہ خوشدلی روشن‌تر از روز. نظامی.
 سوی دشمن آمد چنان تازه‌روی که طفل از دبستان درآید بکوی. نظامی.
 زر افتاد در دست افسانه گوی برون رفت از آنجا چو زر تازه‌روی. (بوستان).
 درون تابود قابل شرب و اکل بدن تازه‌روی است و پاکیزه‌شکل. (بوستان).
 چو بلبل سرایان چو گل تازه‌روی ز شوخی درافکنده غنفل بکوی. (بوستان).
 بحاجتی که زوی تازه‌روی و خندان باش. (گلستان).
 شاهی بود... نیکو‌خوی تازه‌روی. (سمط‌العلی ص ۳۵).
 بخیلی که باشد خوش و تازه‌روی. بسی به ز بخشند تلخگویی. امیر خسرو.
 این مدت عمر ما چو گل ده روز است خندان لب و تازه‌روی می‌باید بود. حافظ.
 رجوع به تازه‌رو و تازه‌رویی شود. || نوظهور. تازه روی آورده. تازه روی آورنده. نوآمده.
 درد کهنست بود برآورد روزگار این درد تازه‌روی نگویی چو نوبر است. خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۷۲۴).
تازه‌رویی. [ز / ز] (حامص مرکب) تازگی

جاجیم بافی. دبستان، ۲۵ باب دکان و شعبه پست‌خانه دارد. این ده را کهنه شهر نیز می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه عروس. [ز / زغ] (مرکب) دختری که تازه بخانه شوی رفته باشد. نوبیوگ:

در زیور پارسی و تازی

این تازه عروس را طرازی. نظامی.

تازه عهد. [ز / زغ] (ص مرکب) جدیدالتأسیس، نوپان. نو، تازه:

بیدیای این دولت تازه عهد

عروس جهان را برآرای مهد. نظامی.

تازه قشلاق. [ز ق] (لخ) دهسی جزء دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار

شهرستان زنجان است که در ۵۴ هزارگزی

باختر قیدار و ۴۲ هزارگزی راه عمومی واقع

است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۸۲ تن

سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از قزل‌اوزن.

محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت.

صنایع دستی آن گلیم و جاجیم بافی. راه

مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

تازه قشلاق. [ز ق] (لخ) دهسی جزء

دهستان گورائیم بخش مرکزی شهرستان

اردبیل است که در ۳۰۰۰ گزی جنوب

اردبیل و ۳۰۰۰ گزی شوسه اردبیل -

خلخال واقع است. کوهستانی و معتدل است

و ۴۶۷ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از

چشمه و رودخانه. محصول آن غلات، شغل

اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی آن

قالیبافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه قشلاق. [ز ق] (لخ) دهی از دهستان

کرانی بخش شهرستان بیجار است که در

۲۰ هزارگزی جنوب حسن آباد سوگند و

۶ هزارگزی آب‌بلاغ واقع است. کوهستانی و

سردسیر است و ۱۶۰ تن سکنه دارد، شیعه،

ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات،

لبنیات. شغل اهالی زراعت، گلهداری. صنایع

دستی آن قالیچه و جاجیم بافی. خط تلفن

بیجار - حسن آباد از این ده میگذرد. راه

مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تازه قلعہ. [ز ق غ] (لخ) دهی از دهستان

آختاجی بخش بوکان شهرستان مهاباد است

که در ۱۷۵۰۰ گزی شمال باختری بوکان و

۱۱۰۰۰ گزی جنوب باختری شوسه بوکان به

میان‌آب واقع است. کوهستانی، معتدل و

مالاریائی است و ۴۴۳ تن سکنه دارد، سنی،

کردی. آب آن از سیمین رود. محصول آن

غلات، توتون، حبوبات، شغل اهالی زراعت و

گلهداری. صنایع دستی آن جاجیم بافی. راه

مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خروشدن رخشم آمد بگوش

روان و دلم تازه شد زان خروش. فردوسی.

استادم مرا سوی وی یفامی نیکو داد و برقم

و بگزاردم و او بر آن سخت تازه شد. (تاریخ

بیهقی ج فیاض ص ۱۴۸ و ج ادیب ص ۱۴۳).

خواجۀ بزرگ از این چه خداوند فرموده و این

نواخت تازه که ارزانی داشت سخت تازه شد

و شادکام، و بنده را بر شراب بازگرفت. (تاریخ

بیهقی ج ادیب ص ۱۶۱). طاهر... بر آن سخت

تازه و شادمانه شد و پس از آن میانه هر دو

مطقات و مکاتبات پیوسته گشت. (تاریخ

بیهقی). || بخاطر آمدن، بار دیگر پس از

فراموشی بیاد آمدن:

زواره چو بشنید ازو این سخن

برو تازه شد باز درد کهن. فردوسی.

چو کین پدر بر دلش تازه شد

وز آنجایگه سوی آوازه شد. فردوسی.

بجوش آمدش مفر سر زان سخن

برو تازه شد روزگار کهن. فردوسی.

ز مهران چو بشنید کید این سخن

برو تازه شد روزگار کهن. فردوسی.

چو بشنید افراسیاب این سخن

برو تازه شد روزگار کهن. فردوسی.

چو بشنید نوشین روان این سخن

برو تازه شد روزگار کهن. فردوسی.

|| در بیت ذیل معنی روشن شدن، درخشان

شدن آمده:

تازه شود صورت دین را جبین

سهل شود شیعت حق را صعب. فردوسی.

ناصرخرو (دیوان ج تهران ص ۳۹).

|| زنده شدن. حیات تازه یافتن:

پایهٔ منصب هر یک بکرم باز نما

تا ز الفاظ خوشت تازه شود عظم ز مینم.

سعدی (مجالس ص ۱۷).

|| حادث شدن. پدید گشتن. اتفاق افتادن:

چون بسر کار رسی حالهای دیگر که تازه

میشود می‌بازنمائید. (تاریخ بیهقی ج ادیب

ص ۲۷۱). اعیان نشاپور بمصلی رفتند بشکر

رسیدن امیر مسعود به نشاپور و تازه شدن این

فتح. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۰). آنچه تازه

شده است بازنمای. (کلیله و دمنه).

عاشقان را در خیال زلف او

تازه می‌شد هر زمانی مشکلی. عطار.

رجوع به تازه و ترکیبات آن شود.

تازه شهر. [ز ش] (لخ) دهی از دهستان

حومهٔ بخش سلماس شهرستان خوی است که

در ۷۰۰ گزی جنوب باختری سلماس واقع

است و راه شوسه دارد. جلگه و معتدل است و

سکنهٔ آنجا ۲۳۱۹ تن است، شیعه، ترکی. آب

آن از قنات و چشمه. محصول آن غلات و

حبوبات و بزرک. شغل اهالی زراعت و

گلهداری و کاسبی. صنایع دستی آن

تازه شودم شاخ و بار و بالم

حق است و حقیقت به پیش رویم

زآنی تو فکندہ پس قتالم. ناصرخرو.

گلی‌کان همی تازه شد روزروز

کنون هر زمان می‌فروپز مرد. ناصرخرو.

رخسار دشها همه تازه شد

چشم شکوفه‌ها همه پنا شد. ناصرخرو.

پراز چین شود روی شاهسیرم

چو تازه شود عارض گلنار. ناصرخرو.

نبینی که مردم رنجور و مانده از خواب تازه

شود و آسایش از خواب یابد؟ (ذخیرهٔ

خوارزمشاهی). || تجدید شدن. تجدید یافتن:

بگرد اندر آن کوه آتشکده

بدو تازه شد مهرگان و سده. فردوسی.

همان تازه شد رسم شاه اردشیر

بدو شاد گشتند برنا و پیر. فردوسی.

بدین عهد نوشیروان تازه شد

همه کار بر دیگر اندازه شد. فردوسی.

همی بود تا تازه شد جشنگاه

گزانمایگان برگرفتند راه. فردوسی.

توبه تازه شود طاعت گذشته چنانک

طری و تازه شود باغ تیره روی به طل.

ناصرخرو (دیوان ص ۲۴۸).

|| بارویق شدن:

رخ رومیان همچو دببای روم

از ایشان همه تازه شد مرز و بوم. فردوسی.

ابوالقاسم آن شهریار جهان

کزو تازه شد تاج شاهنشاهان. فردوسی.

همی خواست دار میحا به روم

بدان تا شود تازه آن مرز و بوم. فردوسی.

بتو زنده و تازه شد تا قیامت

نکو رسم و آیین یوبکر و عمر. فرخی.

خسرو محمود آنکه شاهی از وی

تازه شده چون پیمبری به پیمبر. مسعود سعد.

آنکه بدو تازه شده مملکت

و آنکه بدو تازه شده دین و داد. مسعود سعد.

|| جوان شدن. جوان گشتن:

ز باغ و ز میدان و آب روان

همی تازه شد پیرگشته جوان. فردوسی.

جمال حال من تازه شود. (کلیله و دمنه).

|| شاد شدن. شکفته و خندان شدن. مسرور

شدن. شادان گشتن. خرم و خوش گشتن:

ز گفتار او شاد شد شهریار

دلش تازه شد چون گل اندر بهار. فردوسی.

ز گفتار ایشان دل شهریار

چنان تازه شد چون گل اندر بهار. فردوسی.

چو از شاه بشنید رسم سخن

دلش تازه شد چون گل اندر چمن. فردوسی.

دل شاه از آن آگهی تازه شد

تو گفتی که بر دیگر اندازه شد. فردوسی.

سپرد آن سپه‌گیو گودرز را

بدو تازه شد دل همه مرز را. فردوسی.

تازه قلعہ. [رُ قَ عَ] (اخ) دهی از دهستان گادودول بخش مرکزی شهرستان مراغه است که در ۳۴ هزارگزی باختر مراغه و ۷ هزارگزی باختر شوسه مراغه بمیان دو آب واقع است. جلگه و معتدل و مالاریائی است و ۱۲۲۹ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از رودخانه مردی و چاه. محصول غلات، کشمش، پادام، زردآلو، شغل اهالی زراعت. صنایع دستی جاساجم بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه قلعہ. [رُ قَ عَ] (اخ) دهی از دهستان حومه بخش سلدوز شهرستان ارومیه است که در ۶۵۰۰ گزی شمال خاوری نقده و در مسیر شوسه نقده به مهاباد واقع است. جلگه و معتدل و مالاریائی است. سکنه ۴۲۷ تن، شیعه، ترکی. آب آن از رود گدار. محصول آن غلات، برنج، چغندر، توتون، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی جاساجم بافی. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه قلعہ. [رُ قَ عَ] (اخ) دهی از دهستان جرجلان بخش مانده شهرستان بجنورد است که در ۵۰ هزارگزی شمال خاوری مانده و ۵ هزارگزی خاور شوسه عمومی بجنورد به غلامان واقع است. کوهستانی و معتدل است. سکنه ۴۵۷ تن، شیعه، کردی، فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، کنجد. شغل اهالی زراعت، مالداری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

تازه کار. [رُ / ز] (ص مرکب) کسی که تازه کاری را شروع کرده و هنوز آنرا درست نیاموخته است. (فرهنگ نظام)، کارنا دیده، کم تجربه. مبتدی. مقابل کهنه کار. ناآزموده. نوآموز در صنعت. کسی که بنوی چیزی را آموخته یا بدان پرداخته. ناشی.

تازه کاری. [رُ / ز] (حامص مرکب) تازه کردن کار باغ و جز آن. (آندراج)، نوسازی، تجدید کردن چیزی؛

کند داغ کهن را تازه کاری
عجب فصلیت فصل نوبهاران.
باقر کاشی (از آندراج).

بیا تا دگر تازه کاری کنیم
رخ عیش را غازه کاری کنیم.

ظهوری (ایضاً)،
تازه کردن. [رُ / زَ کَ دَ] (مص مرکب) نو کردن. دوباره کردن. از نو کردن. احیا کردن. اعاده. تجدید کردن؛

یونان که بود مادر یونس ز بطن حوت
یادی نکرد و کرد ز عصمت جهان بخود
تا تازه کرد یاد اوائل بدین خویش
تا زنده کرد مذهب یونانیان بخود. دقیقی.
عهد و میثاق باز تازه کنیم

از سحرگاه تا بوقت نماز. آغاجی.
بدو گفت سوگند را تازه کن
همه کار بر دیگر اندازه کن
که چون بازگردی نیچی ز من
نه از نامداران این آنجمن. فردوسی.
وگر جز بر این گونه گویی سخن
کنم تازه بیکار و کین کهن. فردوسی.
بیامد بخواهد ازو کین من
کند تازه او باز آئین من. فردوسی.
که خواهد از این دشمنان کین من
کند در جهان تازه آیین من. فردوسی.
میر یوسف که همی تازه کند رسم ملوک
میر یوسف که همی زنده کند اسم پدر. فردوسی.

فرخی.
رسم بهمن گیر و از نو تازه کن بهمنجته
ای درخت ملک، بارت عز و بیداری تنه.

منوچهری (دیوان چ کازیمیرسکی ص ۱۰۸).
برخیز و بیستان آی با سرهنگان و حشم که
جمع شده است... تا عهد تازه کرده آید.

(تاریخ سیستان)، عاقر قرحا، یاد کرده آمد
اندر باب طه، که او بیخ طرخون دشتی است
لیکن اینجا ی ذکرش تازه کردیم تا تمام تر بود.
(الابنیه عن حقائق الادویه). تا آنگاه که
رسولان فرستاده آید و عهدها تازه کرده شود.
(تاریخ بهقی)، صاحب بایستان تا پدر
حسنویه فراز رسید و عهد تازه کردند. (مجمل
التواریخ). تا وقت دجال بزیر آید [عیسی
علیه السلام از بیت المعمور] و دین پیغامبر ما
صلوات الله علیه تازه کند. (مجمل التواریخ).
شاه ندانست که هر شب خط مندل تازه یابد
کردن. (اسکندرنامه قدیم نسخه سعید نفیسی).
و این ریض را بهر وقت که لشکری قصد بخارا
کردی، عمارت تازه کردندی و ارسلان خان
بروزگار خویش بفرمود تا در پیش آن ریض
ریضی دیگر بنا کنند. (تاریخ بخارا). بهر وقت
که لشکری قصد بخارا کردی عمارت تازه
کردند. (تاریخ بخارا). دو من انگبین و چهار
من شراب انگوری بهم بیامیزند و داروهای
مذکور در خر قهای فراخ بندند و هفت روز در
آفتاب نهند تا سه بار و [هر بار] دارو تازه
می کنند. (ذخیره خوارزمشاهی). و خربزه
بسیار زکام را تازه کند و آنرا که مستعد آن
باشد زکام آرد. (ذخیره خوارزمشاهی). و
هفت شبانروز در نمک آب نهند و هر روز آب
و نمک تازه کنند، پس آنرا بشویند. (ذخیره
خوارزمشاهی).

بهار دولت او آن هوای معتدل دارد
که گردون خرف را تازه کرد ایام برنایی.

انوری.
شبانگه آفتاب آوردی از رخ
مرا عهد سلیمان تازه کردی. خاقانی.

نوازشهای بی اندازه کردش

همان عهد نخستین تازه کردش. نظامی.
ز شیرین یاد بی اندازه میکرد
بدو سوگ برادر تازه میکرد. نظامی.
سر از البرز برزد جرم خورشید
جهان را تازه کرد آئین جمشید. نظامی.
چهارم روز مجلس تازه کردند
غناها را بلند آوازه کردند. نظامی.
و از دور دوم این مثال را تجدید می کرده اند و
بر زبان هر رسول منشور را تازه میکرده اند
بمعجزات و براهین. (کتاب المعارف).
خواست آبی و وضو را تازه کرد
دست و رو را شست او ز آن آب سرد. مولوی.

تازه کن ایمان نه از گفت زبان
ای هوی را تازه کرده در نهان. مولوی.
سخن چین کند تازه جنگ قدیم
بخشم آورد نیک مرد سلیم. (بوستان).

نمک ریش دیرینه ام تازه کرد
که بودم نمک خورده از دست مرد. (بوستان).

فرخی.
میان خلق سرافراز و تازه کرد مرا
مکارم تو چو سرو و چو سوسن آزاد.
مسعود سعد.

باغ سخا را چو فلک تازه کرد
مرغ سخن را فلک آوازه کرد. نظامی.
[مجازاً، شاد و خوشحال کردن؛
از آن خوب گفتار بوزرجمهر
حکیمان همه تازه کردند چهره.
فردوسی.

بیودند آن شب ابا می بهم
بمی تازه کردند جان دژم. فردوسی.
دراکز یک نظر جان تازه کردی
بس عشق کهن گان تازه کردی. خاقانی.

[بارونق کردن. نو کردن؛
کهن بود در سال هشیار مرد
بداد و بخوبی جهان تازه کرد.
فردوسی.

تو فرزند خویش نه داماد من
بدو در جهان تازه کن یاد من. فردوسی.
کنون از بزگی خرو سخن
بگویم کنم تازه روز کهن. فردوسی.

مراده تو پیروزی و فرهی
بمن تازه کن تخت شاهنشاهی. فردوسی.
وز آن پس بفرمود بهرام را
که اندر جهان تازه کن نام را. فردوسی.

سرخنا که بشنیدم از دخترت
چنان دان که او تازه کرد افسرت
بدین مسیحا بکوشد همی
سرخنهای ما کم نیشد همی. فردوسی.

ای جهان را تازه کرده رسم و آئین پدر

آن برون آورده ماه مملکت را از محاق.

منوچهری.

هر زمان اسلام را تازه کند

آن امامین امامین امام.

اگر جهان من از غم کهن شده است

جهان بمدح تو تازه کنم بقای تو باد.

خاقانی.

در آکز یک نظر چنان تازه کردی

بسا عشق کهن کآن تازه کردی.

خاقانی.

رجوع به تازه شود.

تازه کشت. [زَک] [اِخ] دهی از بخش

مینودشت شهرستان گرگان که در ۴ هزارگزی

خاور مینودشت واقع است و ۶۰ تن سکنه

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تازه کند. [زَک] [اِخ] دهی جزء دهستان

طارم علیای بخش سیردان شهرستان زنجان

است که در ۹۲ هزارگزی شمال باختری

سیردان و ۹ هزارگزی راه عمومی واقع است.

کوهستانی و سردسیر است و ۲۴۳ تن سکنه

دارد. شیعه، ترکی. آب آنجا از چشمه‌سار.

محصول آنجا غلات، لبنیات. شغل اهالی

زراعت، گلهداری. صنایع دستی آن قالیچه،

جاجیم، گلیم بافی. راه مارلو و صعب‌العبور

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تازه کند. [زَک] [اِخ] دهی جزء دهستان

زنجانرود بخش مرکزی شهرستان زنجان

است که در ۶۶ هزارگزی شمال باختری

زنجان، کنار راه تبریز واقع است. کوهستانی

و سردسیر است و ۲۳۴ تن سکنه دارد. شیعه،

ترکی. آب آن از زنجانرود. محصول آنجا

غلات، برنج، شغل اهالی زراعت، گلیم و

جاجیم بافی. کنار راه آهن زنجان - تبریز

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تازه کند. [زَک] [اِخ] دهی جزء دهستان

ایجرود بخش مرکزی شهرستان زنجان است

که در ۴۶ هزارگزی جنوب باختری زنجان و

یک هزارگزی راه عمومی واقع است.

کوهستانی و سردسیر است و ۴۵ تن سکنه

دارد. شیعه، ترکی. آب آن از رودخانه

یشگی‌کند. محصول آنجا غلات، سیب‌زمینی،

پیاز. شغل اهالی زراعت. راه نیمه‌شوسه دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تازه کند. [زَک] [اِخ] دهی از دهستان

سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه است

که در ۸۵ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و

۵۰۰ گزی جنوب شوسه مراغه به میانه واقع

است. جلگه و معتدل است و ۸۸۵ تن سکنه

دارد. شیعه، ترکی. آب آن از رودخانه چکان.

محصول غلات، کشمش، بادام، نخود،

کرچک، زردآلو. شغل اهالی زراعت. صنایع

دستی آن جاجیم‌بافی. راه ارباب‌رو دارد. در دو

محل بفاصله یک‌هزارگزی بنام تازه کندبلا و

تازه کند پائین مشهور است و سکنه تازه کند

پائین ۴۹۵ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۴).

تازه کند. [زَک] [اِخ] دهی جزء دهستان

خروشاه بخش اسکوی شهرستان تبریز

است که در ۱۱ هزارگزی شمال باختری بخش

و ۳ هزارگزی شوسه تبریز - دهخوارقان واقع

است. جلگه و معتدل است و ۴۲۱ تن سکنه

دارد. شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول

آن غلات، حبوبات، کشمش، بادام، زردآلو.

شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه مارلو

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تازه کند. [زَک] [اِخ] دهی از دهستان

دیوجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل

است که در ۱۲ هزارگزی شمال اردبیل و

چهارهزارگزی شوسه شگین - اردبیل واقع

است. کوهستانی و معتدل است و ۴۰۴ تن

سکنه دارد. شیعه، ترکی. آب آن از چشمه.

محصول آن غلات، حبوبات. شغل اهالی

زراعت و گلهداری. راه مارلو دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تازه کند. [زَک] [اِخ] دهی از دهستان

مهرانرود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز

است که در ۲۷ هزارگزی شمال باختری

بستان‌آباد و ۱۵ هزارگزی شوسه تبریز -

بستان‌آباد واقع است. جلگه و سردسیر است

و ۳۳۷ تن سکنه دارد. شیعه، ترکی. آب آن از

رودخانه. محصول آن غلات و یونجه. شغل

اهالی زراعت و گلهداری. راه مارلو دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تازه کند. [زَک] [اِخ] دهی از دهستان

مهرانرود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز

است که در ۲۶ هزارگزی شمال خاوری

بستان‌آباد و ۱۲ هزارگزی شوسه اردبیل -

بستان‌آباد واقع است. جلگه و سردسیر است

و ۳۲۴ تن سکنه دارد. شیعه، ترکی. آب آن از

رودخانه اوجان‌چای و محصول غلات. شغل

اهالی زراعت و گلهداری. راه مارلو دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تازه کند. [زَک] [اِخ] دهی از دهستان

چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه

است که در ۱۷۵۰۰ گزی شمال باختری

قره‌آغاج و ۹ هزارگزی جنوب شوسه مراغه به

میانه واقع است. کوهستانی و معتدل و

مالاریایی است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. شیعه،

ترکی. آب آن از رودخانه آیدوغموش.

محصول آن غلات، نخود، بزرک. شغل اهالی

زراعت. صنایع دستی آن جاجیم‌بافی. راه

مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تازه کند. [زَک] [اِخ] دهی از دهستان

صوفیان بخش شبستر شهرستان تبریز است

که در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری بخش و

۲ هزارگزی شوسه و راه آهن تبریز و مرند واقع

است و سردسیر است و ۲۳۳ تن سکنه دارد.

شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن

غلات، نخود. شغل اهالی زراعت، گلهداری.

راه ارباب‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۴).

تازه کند. [زَک] [اِخ] دهی از دهستان

آغمیون بخش مرکزی شهرستان سراب است

که در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری سراب و

نه هزارگزی شوسه سراب - اردبیل واقع

است. جلگه و معتدل است و ۲۲۹ تن سکنه

دارد. شیعه، ترکی. آب آن از رودخانه و

قنات. محصول آن غلات، حبوبات. شغل

اهالی زراعت و گلهداری. راه مارلو دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تازه کند. [زَک] [اِخ] دهی از دهستان

دیزجرود بخش عجب‌شیر شهرستان مراغه

است که در ۳ هزارگزی شمال خاوری

عجب‌شیر و در مسیر شوسه آذرشهر به مراغه

واقع است. جلگه و معتدل و مالاریایی است و

۲۰۰ تن سکنه دارد. شیعه، ترکی. آب آن از

قلعه‌جای، چاه و چشمه. محصول آن غلات و

بادام. شغل اهالی زراعت و کاسبی. راه

شوسه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تازه کند. [زَک] [اِخ] دهی جزء دهستان

دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر

است که در ۳۷۵۰۰ گزی شمال ورزقان و

۳۶۰۰۰ گزی جاده ارباب‌رو تبریز به اهر واقع

است. کوهستانی و معتدل است و ۱۸۵ تن

سکنه دارد. عیوی، کلدانی. آب آن از

چشمه. محصول آن غلات و حبوبات و میوه

چنگل. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع

دستی آن جاجیم‌بافی. راه مارلو دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تازه کند. [زَک] [اِخ] دهی از دهستان نازلو

است که در بخش حومه شهرستان ارومیه و

۱۴ هزارگزی شمال باختری ارومیه و

۲۵۰۰ گزی باختر شوسه ارومیه بسلامس

واقع است. جلگه و معتدل و مالاریایی است و

۱۸۹ تن سکنه دارد. شیعه، ترکی. آب آن از

نازلوچای. محصول غلات، توتون، چغندر،

حبوبات، کشمش. شغل اهالی زراعت. صنایع

دستی آن جوراب‌بافی. راه ارباب‌رو دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تازه کند. [زَک] [اِخ] دهی از دهستان

منجوان است که در بخش خداآفرین

شهرستان تبریز و ۳۷۵۰۰ گزی جنوب

باختری خداآفرین و ۳۱۰۰۰ گزی شوسه

اهر - کلپیر واقع است. کوهستانی و معتدل

است و ۱۶۳ تن سکنه دارد. میحی، کلدانی.

آب آن از دو رشته چشمه. محصول آن

غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه

مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
تازه کند. [رُک] [لخ] دهی جزء دهستان دودانگه بخش هوراند شهرستان اهر است که در ۴ هزارگزی باختری هوراند و ۲۰ هزارگزی شوسه اهر - کلبر واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۶۱ تن سکنه دارد. شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه کند. [رُک] [لخ] دهی از دهستان اوجان بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز است که در ۱۲ هزارگزی جنوب بستان‌آباد و ۵ هزارگزی ارابه‌رو میانه و تبریز واقع است. جلگه و سردسیر است و ۱۵۹ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از رود اوجان‌چای. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه کند. [رُک] [لخ] دهی جزء دهستان آتش‌یک بخش سراکند شهرستان تبریز است که در ۲۰ هزارگزی شمال باختری مرکز بخش و ۱۰ هزارگزی شوسه تبریز - میانه واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۲۸ تن سکنه دارد. شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوبات، پنبه. شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه کند. [رُک] [لخ] دهی از دهستان حومه بخش سلدوز شهرستان ارومیه است که در چهارده هزارگزی شمال خاوری نقده و ۱۰۰۰ گزی جنوب شوسه نقده بمهاباد واقع است. جلگه و باطلاقی معتدل و مالاریائی است و ۱۴۶ تن سکنه دارد. شیعه، ترکی. آب آن از رودخانه گدار. محصول آن غلات، برنج، حبوبات، چغندر، توتون. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی آن جاجیم‌بافی. راه ارابه‌رو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه کند. [رُک] [لخ] دهی از دهستان حومه بخش سلدوز شهرستان ارومیه است که در ۱۰۵۰۰ گزی شمال خاوری نقده و یک‌هزارگزی باختر شوسه نقده به ارومیه واقع است. کوهستانی معتدل مالاریائی است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، چغندر، توتون، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه کند. [رُک] [لخ] دهی جزء دهستان علمدار گرگر بخش جلغای شهرستان مرند است که در ۴۸۰۰۰ گزی شمال باختری مرند

و ۷۰۰۰ گزی خط‌آهن جلغا - تبریز و ۳۰۰۰ گزی شوسه خوی جلغا واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. شیعه، ترکی. آب آن از چشمه و قنات. محصول آن غلات، پنبه. شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه کند. [رُک] [لخ] دهی جزء حومه بخش زنوز شهرستان مرند است که در ۱۲ هزارگزی شمال باختر مرند و ۲ هزارگزی خط‌آهن جلغا - مرند واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. شیعه، ترکی. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات، زردآلو، کشمش. شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه کند. [رُک] [لخ] دهی از دهستان آجرسواست که در بخش مرکزی شهرستان مراغه و ۶۹ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۴۰ هزارگزی شمال خاوری شوسه صائین‌دژ به میاندوآب واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۳۱ تن سکنه دارد. شیعه، ترکی. آب آن از چشمه‌سار. محصول آن غلات، نخود، بزرک. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی آن جاجیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه کند. [رُک] [لخ] دهی جزء دهستان خانم‌رود بخش هریس شهرستان اهر است که در ۴۵۰۰ گزی جنوب هریس و ۲۲۵۰۰ گزی شوسه تبریز - اهر واقع است. جلگه، معتدل. ۱۲۰ تن سکنه دارد. شیعه، ترکی. آب آن از رودخانه و چشمه. محصول آن غلات، حبوبات و سردختی. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی آن فرش‌بافی. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه کند. [رُک] [لخ] دهی جزء دهستان رودقات بخش مرکزی شهرستان مرند است که در ۴۰ هزارگزی خاور مرند و ۱۰ هزارگزی شوسه اهر - تبریز واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۱۵ تن سکنه دارد. شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه کند. [رُک] [لخ] (مشهور به تازه کند صرام‌السلطان) دهی از دهستان کندوان بخش ترک شهرستان میانه است که در ۶ هزارگزی شمال بخش و ۲۰ هزارگزی شوسه میانه به تبریز واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۹۴ تن سکنه دارد. شیعه، ترکی. آب آن از چشمه و کوه. محصول آن غلات و نخود و عدس. شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه

مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
تازه کند. [رُک] [لخ] دهی از دهستان ارس‌کنار بخش پلدشت شهرستان ماکو است که در ۲۸۵۰۰ گزی شمال باختری پلدشت و ۴۵۰۰ گزی خاور راه ارابه‌رو به آغ‌گل واقع است و جلگه و باطلاقی، گرمسیر مالاریائی است و ۹۰ تن سکنه دارد. سنی، کردی. آب آن از قره‌سو. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. جاجیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تازه کند. [رُک] [لخ] دهی از دهستان دیگله بخش هوراند شهرستان اهر است که در ۲۸ هزارگزی جنوب هوراند در میر شوسه اهر - کلبر واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۸۸ تن سکنه دارد. شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی فرش و گلیم بافی. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه کند. [رُک] [لخ] دهی از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر است که در ۴۷ هزارگزی شمال خاوری مشکین‌شهر و ۹ هزارگزی شوسه گرمی - اردبیل واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۸۷ تن سکنه دارد. شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه کند. [رُک] [لخ] دهی از دهستان قلعه‌دره‌سی بخش حومه شهرستان ماکو است که در ۱۱۵۰۰ گزی شمال باختری ماکو و ۲۵۰۰ گزی شمال شوسه ماکو به بازرگان واقع است. جلگه و گرمسیر و مالاریائی است و ۸۷ تن سکنه دارد. شیعه، ترکی. آب آن از جویبار قره‌سو. محصول آن غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه ارابه‌رو. از راه ارابه‌رو به سنگر میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه کند. [رُک] [لخ] دهی از دهستان برادوست بخش صومای شهرستان ارومیه است که در ۲۴۵۰۰ گزی جنوب خاوری هشتیان و ۷ هزارگزی شمال راه ارابه‌رو نازلو به سرو واقع است. دره، سردسیر، سالم و ۷۶ تن سکنه دارد. سنی، کردی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، توتون. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه کند. [رُک] [لخ] دهی از دهستان حومه بخش صومای شهرستان ارومیه است که در ۱۷۵۰۰ گزی شمال هشتیان و

تازه‌کند انگوت. [زَک دَا] (بخ) دهی از دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل است که در ۲۶ هزارگزی شمال گرمی و ۱۰ هزارگزی شوسه گرمی - بیله‌سوار واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۳۰۳ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو دارد. (مرکز دهستان انگوت) دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند باغچه‌بلاخی. [زَک دِ چ ب] (بخ) دهی از دهستان ارسق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر است که در ۳۵ هزارگزی شمال مشکین‌شهر و ۱۷ هزارگزی شوسه گرمی - اردبیل واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۶۰ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند بکواباد. [زَک دِ ب] (بخ) دهی جزء دهستان اوزم‌دل بخش ورزقان شهرستان اهر است که در ۸۵۰۰ گزی شمال خاوری ورزقان و ۸ هزارگزی راه ارابه‌رو تبریز به اهر واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۵۴ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی گلیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند بوزتپه. [زَک دِ ت پ] (بخ) دهی از دهستان مرکزی بخش میانه شهرستان تبریز است که در ۶ هزارگزی شمال باختری میانه و ۲ هزارگزی ارابه‌رو میانه - بستان‌آباد واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۱۴ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از کوه (برف و باران). محصول آن غلات، نخودسیاه، یزرک، عدس. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند تالوار. [زَک دِ تَا ل] (بخ) دهی از دهستان دول بخش حومه شهرستان ارومیه است که در ۵۱ هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و ۲۵۰۰ گزی باختر شوسه ارومیه بمهاباد واقع است. کوهستانی و سردسیر، سالم است و ۲۰ تن سکنه دارد، سنی، کردی. آب آن از قنات و چشمه. محصول آن غلات، توتون، چغندر. شغل اهالی زراعت. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند تهم. [زَک دِ ت ه] (بخ) دهی جزو بخش مرکزی شهرستان زنجان است که در ۲۴ هزارگزی شمال زنجان و ۲۴ هزارگزی

آن غلات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی فرش و گلیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند. [زَک] (بخ) دهی از دهستان یافت بخش هوراند شهرستان اهر است که در ۱۳ هزارگزی خاور هوراند و ۳۳ هزارگزی شوسه اهر - کلپیر واقع است. کوهستانی و گرمسیر و مالاریائی است و ۳۰ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از رودخانه فرسو و چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند. [زَک] (بخ) ده کوچکی است از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان که در هفت هزارگزی شمال باختری قصبه رزن و دوهزارگزی خاور راه فرعی رزن به دمق واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از قنات. محصول آن غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تازه‌کند آغ‌زیارت. [زَک دِ ز] (بخ) دهی از دهستان قورچی‌بای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه است که در ۲۱۵۰۰ گزی شمال باختری قره‌آغاج و ۱۵ هزارگزی جنوب شوسه مراغه به میانه واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۹۵ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه‌سارها. محصول آن غلات، چغندر، بزرک، شغل اهالی زراعت. صنایع دستی آن جاجیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند ارشاد. [زَک دِ ا] (بخ) دهی از دهستان باراندوزچای بخش حومه شهرستان ارومیه است که در ۲۱۰۰۰ گزی جنوب خاوری ارومیه و ۱۰ هزارگزی خاور شوسه ارومیه بمهاباد واقع است. جلگه و معتدل سالم است و ۲۸۰ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از باراندوزچای. محصول آن غلات، توتون، چغندر، حبوبات، انگور. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی جوراب‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند اسماعیل‌آباد. [زَک دِ ا] (بخ) دهی از دهستان مشکین‌شهر بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر است که در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری مشکین‌شهر و ۲ هزارگزی راه شوسه مشکین‌شهر - اردبیل واقع است. جلگه است و معتدل. ۵۶ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

۸ هزارگزی باختر راه ارابه‌رو بازرگه به سلماس واقع است. دامنه و سردسیر و سالم است و ۷۶ تن سکنه دارد، سنی، کردی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جوراب‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند. [زَک] (بخ) دهی از دهستان شهرویران بخش حومه شهرستان مهاباد است که در ۳۴ هزارگزی شمال خاوری مهاباد و ۸ هزارگزی جنوب شوسه میان‌دوب بمهاباد واقع است. جلگه، معتدل و مالاریائی است و ۵۶ تن سکنه دارد، سنی، کردی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، توتون، شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند. [زَک] (بخ) دهی از دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد است که در ۹۵۰۰ گزی شمال آغ‌کند و ۲۳ هزارگزی جاده شوسه میانه - زنجان واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۴۹ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم و گلیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند. [زَک] (بخ) دهی از دهستان مرگور بخش سلوانای شهرستان ارومیه است که در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری سلوانا و ۱۵۰۰ گزی راه ارابه‌رو باوان به زیوه واقع است. دامنه، سردسیر و سالم است و ۴۵ تن سکنه دارد، سنی، کردی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند. [زَک] (بخ) دهی از دهستان به‌به‌جیک بخش سیه‌چشمه شهرستان ماکو است که در ۱۹۵۰۰ گزی خاور سیه‌چشمه و ۱۰۰۰ گزی شمال شوسه سیه‌چشمه به قره‌ضیاءالدین واقع است. جلگه، معتدل، مالاریائی است و ۲۸ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند. [زَک] (بخ) دهی از دهستان میه‌پاره بخش کلپیر شهرستان اهر است که در ۱۷ هزارگزی جنوب کلپیر و ۶ هزارگزی شوسه اهر - کلپیر واقع است. کوهستانی، معتدل است و ۲۵ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از رودخانه نوچه‌ده و چشمه. محصول

راه عمومی واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۸۵ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

تازه‌کند جلقای. [زَکَ دِجْ] (بخ) دهی از دهستان بناجو بخش بناب شهرستان مراغه است که در ۴ هزارگزی جنوب بناب و ۵۵۰۰ گزی باختر شوسه مراغه به میاندوآب واقع است. جلگه، معتدل، مالاریائی است و ۴۹۹ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از رودخانه صوفی‌چای و چشمه. محصول آن غلات، پنبه، کشمش، بادام، کرچک، شغل اهالی زراعت. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند جمال‌خان. [زَکَ دِجْ] (بخ) دهی از دهستان باراندوزچای بخش حومه شهرستان ارومیه است که در ۱۸۵۰۰ گزی جنوب خاوری ارومیه و ۵ هزارگزی باختر شوسه ارومیه بمهاباد واقع است. جلگه و معتدل سالم است و ۵۰ تن سکنه دارد، مسیحی، کلدانی. آب آن از باراندوزچای. محصول آن غلات، توتون، چغندر، حبوبات، انگور. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی جوراب‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند جنیژه. [زَکَ دِجْ] (بخ) دهی از دهستان نازلوی بخش حومه شهرستان ارومیه است که در ۱۶ هزارگزی باختری ارومیه و ۷۵۰۰ گزی باختر شوسه ارومیه بلماس واقع است. جلگه، معتدل، سالم است و ۱۳۱ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از نازلوچای. محصول آن غلات، چغندر، توتون، کشمش. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جوراب‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند چای. [زَکَ] (بخ) دهی از دهستان یافت بخش هوراند شهرستان اهر است که در ۱۴ هزارگزی خاور هوراند و ۳۲ هزارگزی جاده شوسه اهر - کلپیر واقع است. کوهستانی، معتدل. ۱۸ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند چلان. [زَکَ] (بخ) دهی جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر است که در ۱۷ هزارگزی باختر اهر و ۱۵۰۰ گزی جاده اراپه‌رو تبریز - اهر واقع است. کوهستانی، معتدل مایل بگرمی، مالاریائی. ۹۴ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از رودخانه اهرچای. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع

دستی آن جاجیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند حاجلار. [زَکَ دِ] (بخ) دهی جزء دهستان یافت بخش هوراند شهرستان اهر است که در ۲۲۵۰۰ گزی جنوب خاوری هوراند و ۲۵۰۰۰ گزی شوسه اهر - کلپیر واقع است. کوهستانی، معتدل، مایل بگرمی مالاریائی. ۱۱ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند حسن‌خانلو. [زَکَ دِ حْ سَ] (بخ) دهی جزء دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل است که در ۵۰ هزارگزی شمال یله‌سوار، در مسیر شوسه یله‌سوار به تازه‌کند واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۲۵۷ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از رود ارس. محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند حسینعلی‌کندی. [زَکَ دِ حْ سَ عْ کَ] (بخ) دهی از دهستان چای‌بازار بخش بلدشت شهرستان ماکو است که در ۱۹ هزارگزی جنوب باختری بلدشت و ۲۵۰۰ گزی بلدشت به ماکو واقع است. جلگه، معتدل، مالاریائی است و ۱۰۱ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از رودخانه زنگبار. محصول آن غلات، پنبه، بزرک، برنج. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند حوریلر. [زَکَ دِ لْ] (بخ) دهی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه است که در ۳۹ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۱۵ هزارگزی خاور شوسه مراغه بمیاندوآب واقع است. دره، معتدل، مالاریائی. ۱۹۶ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از رودخانه لیلان. محصول آن غلات، چغندر، حبوبات. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند خاتکندی. [زَکَ دِ کَ] (بخ) دهی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه است که در ۳۳ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۹۵۰۰ گزی خاور شوسه مراغه بمیاندوآب واقع است. کوهستانی و معتدل و مالاریائی است و ۲۲۴ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از رودخانه مردی و چاه. محصول آن غلات، پنبه، کشمش، بادام. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی آن گلیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند رضاآباد. [زَکَ دِ رْ] (بخ) دهی از دهستان گلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل است که در ۱۲ هزارگزی شمال اردبیل و ۲۵۰۰ گزی شوسه اردبیل به گیلان‌ده واقع است. جلگه و معتدل است و ۳۴۵ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از رودخانه بالغلو و چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند رضاخانلو. [زَکَ دِ رْ] (بخ) دهی جزء دهستان اوچ‌تپه بخش ترکمان شهرستان میانه است که در ۱۸ هزارگزی جنوب بخش و ۱۷ هزارگزی شوسه و ۳ هزارگزی راه‌آهن میانه - تبریز واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۷۱ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند زوارق. [زَکَ دِ زْ] (بخ) دهی از دهستان بناجو بخش بناب شهرستان مراغه است که در ۵۵۰۰ گزی جنوب بناب و ۲۵۰۰ گزی خاور اراپه‌رو بناب به میاندوآب واقع است. جلگه و معتدل و مالاریائی است و ۵۰۳ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از رودخانه صوفی‌چای و چاه. محصول آن غلات، کشمش، بادام، کرچک، حبوبات. شغل اهالی زراعت. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند سعدل. [زَکَ دِ سْ] (بخ) دهی از دهستان چالدران بخش سیه‌چشمه شهرستان ماکو است که در چهارهزارگزی شمال باختری سیه‌چشمه و ۲۵۰۰ گزی شمال خاوری شوسه سیه‌چشمه به کلیسا کندی واقع است. جلگه و معتدل، سالم است و ۱۸۰ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از نهر قره‌سو. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی آن جاجیم‌بافی. در تابستان از راه اراپه‌رو سعدل میتوان ماشین برد، راه اراپه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند سولاخلو. [زَکَ دِ] (بخ) دهی از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر است که در ۲۱ هزارگزی باختر مشکین‌شهر و یکهزارگزی شوسه مشکین‌شهر - اهر واقع است. جلگه و معتدل است و ۵۴ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از مشکین‌چائی. محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند سیدلر. [زَکَ دِ سِ یْ لْ] (بخ) دهی جزء دهستان مشکین باختری بخ

واقع است. دره، معتدل است و ۳۶۷ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از رودخانه صوفی چای و چشمه. محصول آن غلات، کشمش، بادام، کرچک، نخود، زردآلو، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی آن جاجیم بافی. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه کند قشلاق. [زَکَ دِ قِ] (بخ دهی جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر است که در ۱۲۵۰۰ گزی جنوب خاوری اهر و کنار جاده شوسه اهر - خیاب واقع است. کوهستانی و معتدل، مایل بگرمی، مالاریائی است و ۴۳ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از رودخانه اهر چای و چشمه. محصول آن غلات، حبوبات، سردرختی. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی آن فرش و گلیم بافی. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه کند کسجین. [زَکَ دِ کِ] (بخ دهی جزء دهستان دوج تپه بخش ترکمان شهرستان میانه است که در ۱۹ هزارگزی جنوب بخش و ۱۷ هزارگزی شوسه تبریز - میانه واقع است. کوهستانی، معتدل است و ۱۷۵ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه اربابرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه کند کهلان. [زَکَ دِ کِ] (بخ دهی از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه است که در ۲۱ هزارگزی شمال خاوری راه اربابرو مراغه به قره آغاج واقع است. کوهستانی و معتدل، سالم است و ۱۳۲ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی آن کرباس و جاجیم بافی. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه کند لنگان. [زَکَ دِ لِ] (بخ دهی جزء دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل است که در ۱۲ هزارگزی جنوب گرمی و ۷ هزارگزی جاده شوسه گرمی به بیله سوار واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۸۳ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه کند محمدیه. [زَکَ دِ مِ حَمِ مِ دِ] (بخ دهی جزء دهستان دوجوین بخش مرکزی شهرستان اردبیل است که در ۱۲ هزارگزی اردبیل و ۸ هزارگزی شوسه اردبیل - تبریز واقع است. جلگه و معتدل است و ۴۰۴ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب

شهرستان اهر است که در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری اهر و ۴ هزارگزی شوسه اهر - خیاب واقع است. کوهستانی، معتدل، مایل بگرمی، مالاریائی. ۱۹۴ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی آن فرش و گلیم بافی. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه کند عزیزکنندی. [زَکَ دِ عِ کِ] (بخ دهی از دهستان گچلرات بخش پلدشت شهرستان ماکو است که در ۳۶ هزارگزی جنوب خاوری پلدشت و ۲۵۰۰ گزی شمال راه اربابرو نازیک واقع است. دامنه، معتدل، مالاریائی است و ۵۰ تن سکنه دارد، شیعه، سنی، کردی. آب آن از میل برو. محصول آن غلات، پنبه. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی جاجیم بافی. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه کند علی آباد. [زَکَ دِ عِ] (بخ دهی از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه است که در ۱۵۰۰۰ گزی خاور مراغه و ۴۰۰۰ گزی شمال راه اربابرو مراغه به قره آغاج واقع است. کوهستانی، معتدل است و ۱۴۳ تن سکنه دارد، شیعه، علی‌اللهی، ترکی. آب آن از چشمه سارها. محصول آن غلات، توتون، کشمش، بادام، شغل اهالی زراعت. صنایع دستی آن کرباس بافی. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه کند قره بلاغ. [زَکَ دِ قِ رَبِ] (بخ دهی جزء دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل است که در ۱۴ هزارگزی جنوب باختری گرمی و ۱۴ هزارگزی شوسه گرمی - بیله سوار واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۱۱ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه کند قره ناز. [زَکَ دِ قِ رِ] (بخ دهی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه است که در ۱۴ هزارگزی جنوب مراغه و ۶۰۰۰ گزی خاور شوسه مراغه بیاندو آب واقع است. دره، معتدل مالاریائی است و ۱۳۲ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از رودخانه مردی. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی آن جاجیم بافی. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه کند قشلاق. [زَکَ دِ قِ] (بخ دهی از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه است که در ۷۵۰۰ گزی شمال خاوری مراغه و ۸۵۰۰ گزی شمال شوسه مراغه بیانه

مرکزی شهرستان مشکین شهر است که در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری مشکین شهر و ۷ هزارگزی شوسه مشکین شهر - اهر واقع است. جلگه، معتدل است و ۵۴ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه کند شجاع الدوله. [زَکَ دِ شِ عَدِ] (بخ دهی از دهستان اواولی بخش حومه شهرستان خوی است که در ۴ هزارگزی شمال خاوری خوی و ۲۸۰۰ گزی شمال باختری شوسه خوی بجلفا واقع است. جلگه و معتدل و مالاریائی است و ۳۱۲ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از نهر پیچک. محصول آن غلات، حبوبات، زردآلو. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی جوراب بافی. از راه شهر میتوان اتومبیل برد. راه اربابرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه کند شریف آباد. [زَکَ دِ شِ] (بخ دهی جزء دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل است که در ۹ هزارگزی شمال اردبیل و ۳ هزارگزی شوسه خیابو - اردبیل واقع است. جلگه و معتدل است و ۴۸۹ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه اربابرو محل بیلاق ایل جانم خانم یلار میاشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه کند شیخ الاسلام. [زَکَ دِ شِ خُلِ] (بخ دهی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه است که در ۱۸۵۰ گزی جنوب مراغه و ۳ هزارگزی خاور شوسه مراغه بیاندو آب واقع است. دره، معتدل، مالاریائی. ۱۸۱ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از رودخانه مردی. محصول آنجا غلات، کشمش، بادام، زردآلو. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی آن جاجیم بافی. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه کند صولت. [زَکَ دِ صِ لِ] (بخ دهی از دهستان قوریچای بخش قره آغاج شهرستان مراغه است که در ۲۳ هزارگزی شمال باختری قره آغاج و ۷۵۰۰ گزی جنوب شوسه مراغه بیانه واقع است. کوهستانی، معتدل، مالاریائی است و ۲۰۰ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، نخود، بزرک. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی آن جاجیم بافی. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه کند طهماسب. [زَکَ دِ طِ سِ] (بخ دهی جزء دهستان حومه بخش مرکزی

آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه کند مسقران. [زَکَ دِمَ قَ] [لِخ] دهی جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر است که در ۲۴ هزارگزی شمال باختری اهر و ۸ هزارگزی شوسه تبریز - اهر واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۰۵ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی آن گلیله‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه کند معدن. [زَکَ دِمَ قَ] [لِخ] دهی از دهستان کرانی شهرستان بیجار است که در ۳۳ هزارگزی جنوب خاوری حمن آباد سوگند، کنار رودخانه قزل‌اوزن واقع است. تپه‌ماهور، سردسیر است و ۲۴۰ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از رودخانه قزل‌اوزن و چشمه. محصول آن غلات، لبنیات و نمک. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی. تابستان از طریق هشتادجفت اتومبیل میوان برد. از دره جنوب باختری ده آب نمکین جریان دارد. ساکنین بوسیله ۳۰۰ استخر کوچک آب مذکور را جمع‌آوری و پس از تبخیر نمک آنرا استخراج می‌نمایند. معدن مذکور متعلق به دولت و به اجاره برگزار نموده است. راه فرعی اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تازه کند موران. [زَکَ دِمَ قَ] [لِخ] دهی جزء دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل است که در ۱۶ هزارگزی شمال خاوری گرمی و ۵ هزارگزی شوسه گرمی - بیل‌سوار واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۱۸ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه کند مولاقلی. [زَکَ دِمَ قَ] [لِخ] دهی از دهستان قره‌قروین بخش حومه شهرستان ماکو است که در ۴۳ هزارگزی جنوب خاوری ماکو و ۳۵۰۰ گزی باختر شوسه خوی به ماکو واقع است. جلگه و معتدل و مالاریائی است و ۶۰۰ تن سکنه دارد، علی‌اللهی، ترکی. آب آن از قنات. محصول آن غلات و حبوبات، انگور. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی آن جاجیم‌بافی. راه شوسه. شعبه جمع‌آوری غله دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه کند نصیرپور. [زَکَ دِمَ قَ] [لِخ] دهی از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج

شهرستان مراغه است که در ۲۱۵۰۰ گزی شمال باختری قره‌آغاج و ۱۵ هزارگزی شمال باختری میانه واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۵۰ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه‌سار. محصول آن غلات، نخود، بزرک. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی آن جاجیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه کند نهند. [زَکَ دِمَ قَ] [لِخ] دهی جزء دهستان مواضعخان بخش ورزقان شهرستان اهر. از لحاظ اداری تابع بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز است که در ۲۳ هزارگزی شمال خاوری تبریز و ۹ هزارگزی شوسه تبریز واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۲۵ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه و رود نهند. محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه کندی. [زَکَ دِمَ قَ] [لِخ] دهی جزء دهستان مواضعخان بخش ورزقان شهرستان اهر است که در ۲۱ هزارگزی جنوب ورزقان و ۱۲۵۰۰ گزی شوسه تبریز به اهر واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۳۲۱ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه آن مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه گرداندن. [زَ / زَگَ دِمَ قَ] [مِص] مرکب) تازه گردانیدن. تازه کردن. تجدید کردن. احیا کردن. پس از منسوخ بودن از نو معمول داشتن:

بکفرش زاول ایمان آرد آنکه
چو ایمان گفتی، ایمان تازه گردان. خاقانی.
|| آخر کردن. باصفا کردن: و گروهی گفته‌اند که وی [روی نیکو]... باران رحمت است که روضه معرفت را تازه می‌گرداند. (نوروزنامه منسوب بخيام). || خوش کردن. شاد کردن: بدآودی دلم را تازه گردان
زبورم را بلندآوازه گردان. نظامی.
|| لطیف و باطراوت کردن: شراب... گونه رو سرخ کند و پوست تن را تازه و روشن گرداند. (نوروزنامه منسوب بخيام). || آباد کردن. عمران کردن. بارورق کردن:
نپاید که باشد جز او شاه روم
که او تازه گرداند آن مرز و بوم. فردوسی.
رجوع به تازه و ترکیبات آن و تازه گردانیدن شود.

تازه گردانیدن. [زَ / زَگَ دِمَ قَ] [مِص] مرکب) تازه گرداندن. تازه کردن. احیا کردن. پس از منسوخ بودن از نو معمول داشتن: و ابن حاتم مردی مسلمان عادل بود و در میان

مردمان سنت مصطفی (ص) تازه گردانیدی. (تاریخ سیستان). و ابن یوسانوس چون باز با قسطنطنیه رسید کیش ترسانی تازه گردانید. (فارسنامه ابن‌البختی ص ۷۱). اسباب سیاست سلاطین آل سلجوق را بلواحق روم ستوده خویش تازه و زنده گردانید. (راحة الصدور راوندی).

— تازه گردانیدن نعمت؛ تجدید نعمت. ارزانی داشتن آن. نعمت بخشیدن؛ و از اول نعمتی که خدای تعالی بر من تازه گردانید دوستی پدر و مادر بود. (کلیله و دمنه). رجوع به تازه و ترکیبات آن و تازه گشتن شود.

تازه گردیدن. [زَ / زَگَ دِمَ قَ] [مِص] مرکب) نو شدن. تازه گشتن. نو گشتن. نو گردیدن. تجدید شدن. || مجازاً بمعانی ذیل آید: بنوی پدید آمدن. حادث شدن. اتفاق افتادن. رسول از بلخ رفت... پنج قاصد با وی فرستادند چنانکه یکان یکان را بازگرداند با اخباری که تازه می‌گردد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۷). همچنانکه از سب‌ها حالها تازه گردد اندر تن مردم آنرا امراض گویند، از امراض نیز حالها تازه گردد. آنرا اعراض گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). || مجازاً، خوش و خرم شدن. تابناک شدن:

ورا چون تن خویش داری بهمر
بفرمان او تازه گرددنت چهر. فردوسی.
— تازه گردیدن دین، کیش و مانند آن؛ استوار شدن آن. استحکام وی:

کزین بگذری پنج راهت پیش
کز آن تازه گردد ترا دین و کیش. فردوسی.
فرستم چو فرمایم پیش‌روی
وز آن تازه گردد دل و کیش‌اوی. فردوسی.

— تازه گردیدن روان (جان)؛ فرح و سرور یافتن روح و جان. شاد شدن آن:
پر از گاو و نجبیر و آب روان
زدیدن همی تازه گردد روان. فردوسی.

ز بس رنگ و بوی و ز آب روان
تو گفتی کز او تازه گردد روان. فردوسی.
بگرد اندرش آب و رود روان
که از دیدنش تازه گردد روان. فردوسی.

خوشا بهاران کز خرمی و بخت جوان
همی بدیدن روی تو تازه گردد جان. فرخی.
بسزی کجا تازه گردد دلم
که بسزی بخواهد دیدم از گلم؟ (بوستان).

ای نسیم کوی معشوق این چه باد خرمست
تا کجا بودی که جانم تازه میگرد بیوی.
سعدی.
رجوع به تازه و ترکیبات آن، مخصوصاً تازه گشتن شود.

تازه گشتن. [زَ / زَگَ دِمَ قَ] [مِص] مرکب) گشتن. نو شدن. تازه گشتن. نو گشتن. نو گردیدن. تجدید شدن. پس از منسوخ بودن از نو معمول داشتن: و ابن حاتم مردی مسلمان عادل بود و در میان

بنوی پدید آمدن. تازه گردیدن. حادث شدن؛ و اگر از جانبی خبری تازه گشتی بازگفتندی. (تاریخ بیهقی). آنچه تازه گشت بازنموده آمد و حقیقت ایزدتمالی تواند دانست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۱۵). منتظریم جواب این نامه را... بتازه گشتن اخبار سلاستی خان... لباس شادی پوشیم. (تاریخ بیهقی). سلطان فرمود تا نامه‌ها نیشند بهرات... بشارت این حال که وی را تازه گشت از مجلس خلافت. (تاریخ بیهقی). امیر بتازه گشتن این اخبار سخت غمناک شد که نه خرد حدیثی بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۲۷). تا از همه جوانب آنچه رفتی و تازه گشتی معلوم او میگردانیدندی. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۹۲).

||تجدید شدن؛ بدین روز پیوند ما تازه گشت همه کار بر دیگر اندازه گشت. فردوسی. به دور ماه ز سر تازه گشت سال عرب خدای بر تو و بر ملک تو خجسته کند.

مسعود سعد. و من بنده را بر مجالست و دیدار و مذاکرات و گفتار ایشان الفی تازه گشته بود. (کلیله و دمنه).

- تازه گشتن نعمت؛ تجدید شدن نعمت. ارزانی شدن آن؛ چون خاندانها یکیست... نعمتی که ما را تازه گشت او را گشته باشد. (تاریخ بیهقی). |اخرم، باطراوت، شکفته، جوان شدن؛

دگر بهره زو کوه و دشت و شکار کز آن تازه گشتی ورا روزگار. فردوسی. کنون روزگارم ز تو تازه گشت ترا بودن ایدر بی اندازه گشت. فردوسی. راست گفتی و بجز راست نفرمودی گشته‌ای تازه از آن پس که بفرسودی.

منوچهری. ای رسیده شبی بکازۀ من تازه گشته بروی تازه من. سوزنی. پزمرده بود گلبن اقبال و تازه گشت تا آب عدل اوش به نشو و نما رسید. ؟ (از ذیل جامع التواریخ رشیدی).

تازه گفتاری. [ز / زِگ] [جامص مرکب] تازه گوئی. نوپردازی؛ مگر دولت شه کند یاریی درآرد بمن تازه گفتاریی. نظامی. **تازه گل.** [ز / زِگ] [مرکب] گل تازه. گل نوشکفته؛

از تازه گل لاله که در باغ بختند در باغ نکوتر نگری چشم شود آل. فرخی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۲۱۹). جامه‌ای بکن و برگرد بپیرامن جوی هر کجا تازه گلی یابی از مهر بیوی.

منوچهری.

فته شدن بر گیاه خشک نه مردی است خاصه بوقتی که تازه گل بر آید. خاقانی. رخی چون تازه گل‌های دلایز گلاب از شرم آن گلها عرق ریز. نظامی. ||مجازاً محبوب و معشوق را گویند: آن تازه گل ما را هنگام وداع آمد ز آن پیش که بگذارد گلزار، نگه دارش.

خاقانی. **تازه گوی.** [ز / زِ] [نف مرکب] نو گویند. نو سرایند. ||مجازاً، تازه سخن. نوپرداز. نیکوگفتار. نغزسخن (و جمع آن تازه گویان آید)؛

باز لب تازه گویان زند ره نغمه آبدار سخن. طغرا (از آندراج).

تازه گیاه. [ز / زِ] [مرکب] تازه گیاه. گیاه تازه. گیاه تر و نورسته. تازه نهال. ||مجازاً مطلق نورسته و جوان را گفته‌اند؛

تازه گیا طوطی شکر بدست آهوکان از شکرش شیر مست. نظامی.

تازه گیاه. [ز / زِ] [مرکب] رجوع به تازه گیاه شود.

تازه مسلمان. [ز / زِ م س] [ص مرکب] نو مسلمان. جدیدالاسلام. کسی که جدیداً اسلام آورده باشد.

تازه نخل. [ز / زِ ن] [مرکب] نخل تازه. خرما بن جوان و سرسبز. نخل نورسته و باطراوت. خرما بن شاداب و بارور؛

ز باغ خاطر من خواه تازه نخل سخن ز خشک بید هر آفرده دل چه آری یاد؟ خاقانی.

||مجازاً بمعنی محبوب نیز آمده است: تازه نخل گه‌ری را بمن آرید و مرا بهره‌ای ز آن گه‌ری نخل بیر باز دهید.

خاقانی. **تازه نفس.** [ز / زِ ن ف] [ص مرکب]

تازه دم. کسی که تازه وارد کاری شده و هنوز خسته نشده است. (فرهنگ نظام)؛ لشکری بزرگ و تازه نفس بمیدان فرستادند. آسبانی تازه نفس. قشونی تازه نفس.

تازه نگار. [ز / زِ ن گ] [مرکب] از اسمای محبوب است. (آندراج). معشوق تازه. نگار زیبا و جوان.

تازه نهال. [ز / زِ ن] [مرکب] نهال تازه. نهال نورسته. تازه گیاه. ||مجازاً، مطلق نورسته و جوان. ||تازه‌بدرورن رسیده را نیز گفته‌اند؛ و چون تو مرا بتازه نهال دولت مغول دعوت کنی از کیاست دور باشد. (ذیل جامع التواریخ رشیدی).

تازه وارد. [ز / زِ ر] [ص مرکب] کسی که تازه ورود کرده باشد و بتازگی آمده باشد. (ناظم الاطباء). جدیدالورود.

تازی. (ص نسبی، !ا عربی باشد). (برهان)

(آندراج) (انجمن آرا) (شرفنامه منیری). عرب، کسی که در عربستان میماند. (فرهنگ نظام). وجه اشتقاق: فرزانه بهرام بن فرزانه فرهاد تازه. نام یکی از پسران سیامک بوده و تازیان از نسل اویند و از بعضی تواریخ نیز چنین معلوم میشود که تاز پسرزاده سیامک بن میثی بن کیومرث بوده و پدر جمله عرب است و نسب تمام عرب به تاز میرسد چنانکه نسب همه عجم به هوشنگ شاه میرسد. (آندراج) (انجمن آرا)... و در سراج اللغات نوشته که تازی بمعنی عربی و این منسوب به تاز است چون لفظ تاز بمعنی تازنده نیز آمده و در اوائل اسلام عربان تاخت و تاراج بیار در ایران کرده‌اند، بدین جهت نسبت به تاز کرده. (غیث‌اللغات). بعضی حدس زده‌اند که تازی اصلاً بمعنی چادر نشین است، از کلمه تاز و تاز بمعنی چادر و خیمه و بیا نسبت، و همیشه آن را مقابل دهقان آرند. پس دهقان بمعنی روستانشین و تازی بمعنی چادر نشین است، طوائف چادر نشین که بیلاق و قشلاق کنند، مقابل دهقان که ساکن و تخته‌قاوی باشد. طبق این حدس کلمه مورد بحث بار اول بمعنی مطلق چادر نشین بوده است و سپس بمعنی خاص تری فقط بر عرب اطلاق شده است. مردم چین عرب را تاش نامند و این تاش مأخوذ از کلمه فارسی تازی یا تازیست که بمعنی چادر نشین است و این نشان میدهد که مردم چین در اول عرب را بتوسط ایرانیان دریانورد و تجار بتری ایران شناخته‌اند. مرحوم بهار در سبک‌شناسی آرد: ایرانیان از قدیم بمردم اجنبی «تاچیک» یا «تاژیک» می‌گفته‌اند، چنانکه یونانیان «بربر» و اعراب «عجمی» یا «عجم» گویند. این لفظ در زبان دری تازه، «تازی» تلفظ شد و رفته‌رفته خاص اعراب گردید، ولی در توران و ماوراءالنهر لهجه قدیم باقی و به اجانب «تاچیک» میگفتند و بعد از اختلاط ترکان آشنایی با فارسی‌زبانان آن سامان، لفظ «تاچیک» بهمان معنی داخل زبان ترکی شد و فارسی‌زبانان را «تاچیک» خواندند و این کلمه بر فارسیان اطلاق گردید و ترک و تاچیک گفته شد. (سبک‌شناسی ج ۳ ص ۵۰ حاشیه ۱). تازی یعنی عرب و گویا آن شکل فارسی کلمه طائی یعنی منسوب به قبیله طی باشد و بموجب شهرت این قبیله از بابت تسمیه کل به اسم جزء، طائی به تمام عرب گفته شده (در تاریخ نظار این زیاد است). ما ایرانیان تمام یونان را بنام یک قبیله آن ملت (یونانیام) نام نهادیم و کلمه پارسه هم وقتی نام

۱- رجوع به ضحاک در همین لغت‌نامه شود.

نطق من آب تازیان برده به نکته دری.	هم از پارسی هم ز تازی براه.	فردوسی.	یک قسمت و یک طایفه ایران بوده و بعد از طرف یونانیها و عرب تمام ایران اطلاق شد یعنی یونانی «پرسیا» و عرب «فرس» گفت. یونان را رومیها بنام یک قبیله یونان که بین آنها معروف بوده «گریسیا» نام دادند. (لغات شاهنامه تألیف رضازاده شفق).
خیاقانی.	سپهدار تازی سر راستان	فردوسی.	دکتر محمد معین در حاشیه برهان آرد: از تازی + ی (نسبت) در پهلوی تازیک ^۱ . ایرانیان قبیله طی از قبایل یمن را که با آسان تماس بیشتر داشتند (در عهد انوشیروان، یمن مستعمره ایران شد) «تازی» و منسوب بدان را «تازیکی» می گفتند و سپس این اطلاق را بهمه عرب تعمیم دادند، چنانکه یونانیان و رومیان «پرسیا» ^۲ (پارس) و عرب «فرس» را بهمه ایرانیان اطلاق کردند و ایرانیان «یونان» را بنام قبیله «یون» در آسیای صغیر، بهمه قوم هیلان اطلاق کردند - انتهی. رجوع به تاجیک و تاز و تازک و تاز و تازیکی شود. جمع تازی، «تازیان» آیده: و اندروی (شهر هری) تازیانند بسیار. (حدود العالم).
ریاضت تو چنان باد ملک ترکی را که هم عنان برود با شریعت تازی.	که جز مرگ را کس ز مادر نژاد	فردوسی.	صد و اندلسه یکی مرد گرچه چراشست و سه زیست این مرد تازی.
ظهر (از شرفنامه منیری).	بدان ای سر مایه تازیان	فردوسی.	ابوطیب مصعبی (از تاریخ بیهقی).
موی سمیت ز حبش تا طراز	کز اختر بوی جاودان بی زیان.	فردوسی.	مر آن خانه را داشتندی چنان که مر مکه را تازیان این زمان.
تازی و ترک آمده در ترکاز.	که مستحق تر از او ملک را و شاهی را	فرخی.	وزان پس چو آگاهی آمد ز راه
که سمدی راه و رسم عشقبازی	ز جمله همه شاهان تازی و دهقان.	فرخی.	ز نمان تازی و فرزند شاه.
چنان داند که در بغداد تازی.	نهاد خوب و ره مردمی از او گیرند	فرخی.	چنان بد که از تازیان صد هزار
سعدی (گلستان).	ستودگان و بزرگان تازی و دهقان.	فرخی.	نبرده سواران نیزه گذار.
[[زبان تازی. زبان عبری. (برهان) اغیاب اللغات):	هرکس به عید خویش کند شادی	فرخی.	فریدون فرخ که او از جهان بدی دور کرد آشکار و نهان
نیشن یکی نه که نزدیک سی	چه عبری و چه تازی و چه دهقان.	فرخی.	ز بد دست ضحاک تازی بیست
چه رومی چه تازی و چه پارسی.	گویی که بیکباره دل خلق ربه دست	فرخی.	بمردی ز چنگ زمانه نجست.
اگر پهلوانی ^۳ ندانی زبان	از تازی و از دهقان وز ترک و ز دیلم.	فرخی.	که خضرا نهادند نامش ردان
بتازی تو آروند را دجله خوان.	فردوسی	فرخی.	همان تازیان نامور بخردان.
فردوسی (از لغت فرس چ اقبال ص ۸۷).	ز عنبر بر مهش چنبر، ز سنبل بر گلش چوگان	فرخی.	ز تازی و هندی و ایرانیان
زبانها نه تازی و نه خسروی	دلش چون قبله تازی رخس چون قبله دهقان.	فرخی.	بیستد پیش کمر بر میان
نه رومی نه ترکی و نه پهلوی.	قطران.	فرخی.	سر مرد تازی بدم آوری
«اما صحا» به تازیست و من همی	چون گردنکشی گردون برون نارد بصد دوران	فرخی.	چنان شد که فرمان او برگزید.
بپارسی کنم اما صحای او.	نه از رومی نه از تازی نه از توران نه از ایران.	فرخی.	سواران تازی سوی نیمروز
بر او خواند شعری به الفاظ تازی	فردوسی	فرخی.	گسی کرد و خود رفت گیتی فروز.
بشرین معانی و شیرین زبانی.	ز عنبر بر مهش چنبر، ز سنبل بر گلش چوگان	فرخی.	دو تازی دو دهقان ز تخم کیان
... و چون به شهر نزدیک رسید حاجبی و بوالحسن کرخی ندیم و مظفر حاکم ندیم که سخن تازی نیکو گفتندی... پذیره شدند و رسول را به اکرامی بزرگ در شهر آوردند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۸۸). خواجه بزرگ فصلی سخن گفت بتازی سخت نیکو در این معنی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۹۱). نسخه بیعت و سوگندنامه را استادم پپارسی کرده بود، ترجمه‌های راست چون دیبا و روی همه شرایط را نگاه داشته، به رسول عرضه کرد و تازی بدو داد تا می نگرست... پس دوات خاصه پیش آوردند و در زیر آن بخط خویش تازی و فارسی عهدنامه که از بغداد آورده بودند... نشت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۹۵ و ۲۹۶). بیونصر از صف بیرون آمد و بتازی رسول را بگفت تا بر پای خاست و آن منشور در دیبای سیاه پیچیده پیش امیر برد. (تاریخ بیهقی ایضا ص ۳۷۷). و متنی در مدح وی بر چه جمله سخن گفته است که تا در جهان سخن تازیست، آن مدروس نگرده و هر روز تازه تر است. (تاریخ بیهقی ایضا ص ۳۹۱). استادم دو نسخه کرد این دو نامه را چنانکه وی توانستی یکی بتازی سوی خلیفه و یکی پپارسی به قدرخان. (تاریخ بیهقی). خواستم که اهل عراق... راز آن نصیبی باشد و بلفت			
بشهرین معانی و شیرین زبانی.	بدو گفت تازی جوان عرب	فرخی.	ز بد دست ضحاک تازی بیست
... و چون به شهر نزدیک رسید حاجبی و بوالحسن کرخی ندیم و مظفر حاکم ندیم که سخن تازی نیکو گفتندی... پذیره شدند و رسول را به اکرامی بزرگ در شهر آوردند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۸۸). خواجه بزرگ فصلی سخن گفت بتازی سخت نیکو در این معنی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۹۱). نسخه بیعت و سوگندنامه را استادم پپارسی کرده بود، ترجمه‌های راست چون دیبا و روی همه شرایط را نگاه داشته، به رسول عرضه کرد و تازی بدو داد تا می نگرست... پس دوات خاصه پیش آوردند و در زیر آن بخط خویش تازی و فارسی عهدنامه که از بغداد آورده بودند... نشت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۹۵ و ۲۹۶). بیونصر از صف بیرون آمد و بتازی رسول را بگفت تا بر پای خاست و آن منشور در دیبای سیاه پیچیده پیش امیر برد. (تاریخ بیهقی ایضا ص ۳۷۷). و متنی در مدح وی بر چه جمله سخن گفته است که تا در جهان سخن تازیست، آن مدروس نگرده و هر روز تازه تر است. (تاریخ بیهقی ایضا ص ۳۹۱). استادم دو نسخه کرد این دو نامه را چنانکه وی توانستی یکی بتازی سوی خلیفه و یکی پپارسی به قدرخان. (تاریخ بیهقی). خواستم که اهل عراق... راز آن نصیبی باشد و بلفت			

تازی که زبان ایشان است، ترجمه کرده آید. (تاریخ بیهقی).

همی تازی بمجلسها که من تازی نکو دانم ز بهر علم قرآن شد عزیز ای بی‌خرد تازی.

ناصر خسرو. و بستازی بانگ آن را ضریرالماء گویند. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۱۴۴). ابن‌المقفع آن را از زبان پهلوی بلفظ تازی ترجمه کرده (کلیله و دمنه). و هر که بی‌وقوف در کاری شروع نماید همچنان باشد که گویند مردی می‌خواست که تازی آموزد... (کلیله و دمنه). او را گفت از جهت من از لغت تازی چیزی بر آن تو بس. (کلیله و دمنه).

بربط اعجمی صفت هشت زبانش در دهان از سر زخمه ترجمان کرده بتازی و دری. خاقانی.

از دو دیوانم بتازی و دری یک هجا و فحش هرگز کس ندید. خاقانی. چون بتازی و دری یاد افاضل گذرد نام خویش افسر دیوان به خراسان یابم. خاقانی.

کمال و دانش او کور دید و کر بشنید بنظم و نثر چه در پارسی چه در تازی.

ظہیر. و آن کتاب از تازی بفارسی نقل کردم. (ترجمه تاریخ یمنی).

تازی و پارسی و یونانی یاد دادش مغ دبستانی.

زان سخنها که تازی است و دری در سواد بخاری و طبری.

مثال: فارسی گو گرچه تازی خوشتر است.

من از بغداد می‌آیم تو تازی می‌گویی. — تازی زبان؛ لسان عربی. (آندراج):

یکی ترک تازی زبان آمدستم بهمان بی‌عشرت و زبج و بازی. سوزنی.

به سیم و به می کرد خواهم من امشب بر آن ترک تازی زبان ترک تازی. سوزنی.

— تازی زبان شدن؛ افضاح. (تاج المصادر بیهقی). عرویه. (تاج المصادر بیهقی).

— تازی کردن سخن پارسی؛ اغراب. (تاج المصادر بیهقی).

— تازی‌گوی؛ متکلم بزبان عربی. عرب. || (من باب ذکر حال و اراده محل) عربستان:

سپه کشیده چه از تازی و چه از بلغار چه از برانه چه از اوزگند و از فاراب.

عنصری. رجوع به تازیان شود. || او از اسب تازی اسب عربی مراد است. (برهان). و اسب عربی را نیز اسب تازی گویند و اسب تازی لاغرتر از اسب ترکی است. (آندراج) (انجمن آرا). و اسب معروف. (شرفنامه منیری). بمعنی اسب تازی.

(غیث اللغات). گاه از «تازی» مطلق همین معنی مراد است:

همان گاو دوشان بفرمانبری همان تازی اسبان همچون پری. فردوسی.

از اسبان تازی به زرین ستام ورا بود بیور که بردند نام. فردوسی.

و را دید بر تازی چون هزبر همی تاخت در دشت برسان بیر. فردوسی.

تیره سپه کرده و روی پیل پراکنده بر تازی اسبانش نیل. فردوسی.

ز اسبان تازی به زین یلنگ ز برگوانها و خفتان جنگ. فردوسی.

فروماند اسبان تازی ز تنگ توگفتی در اسبان نجبید رگ. فردوسی.

به اسب تازی هرگز چگونه ماند خر؟ عنصری.

اگر بیند، خداوند دویست تازی خیاره از اسبان قوی بدهد، تا کار نیک برود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۳۶).

بست این که گفتشت کافزون نخواهد چو تازی بود اسب، یک تازیانه.

ناصر خسرو. چه تازی خر به پیش تازی اسبان گرفتاری بجهل اندر گرفتار. ناصر خسرو.

ای گشته سوار جلد بر تازی خر پیش سوار علم چون تازی؟ ناصر خسرو.

در هر زمین که راه نوردی هوای آن از سم تازیان تو شکنج غبار باد. مسعود سعد.

روز هیجا که مرکبان گردند زیر پای مبارزان تازی. انوری (از آندراج).

صریر خامه مصری میانه تویق صهل ایرش تازی میانه هیجا. خاقانی.

تازیانش کابل و بلغار دارند آبخور گردپی زان سوی نیل و عسقلان افشاندند. خاقانی.

از سر تیغش چو داغ تازیان ران شیران را نشان ملک باد. خاقانی.

صهل تازیان آتشین جوش زمین را ریخته سیماب در گوش. نظامی.

بنعل تازیان کوه پیکر کنند آن کوه را چون کان گوهر. نظامی.

وز بختی و تازی تکاور چندتا نکنداشت خلق باور. نظامی.

تازی اسبان پارسی پرورد همه دریا گذار و کوه نورد. نظامی.

خرامان گشته بر تازی سمندی مسلل کرده گیسو چون کمندی. نظامی.

برق کردار بر براق نشست تازیش زیر و تازیانه بدست. نظامی.

روزی بیای مرکب تازی درافتش

گر کبر و ناز باز نیچند عنان دوست. سعدی. چو آب می رود این پارسی بقوت طبع نه مرکبی است که از وی سبق برد تازی.

سعدی. گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش لیکن وصول نیست بگرد سمند او. سعدی.

به اسبان تازی و مردان مرد برآر از نهاد بداندیش گرد. (بوستان).

اسب تازی اگر ضعیف بود همچنان از طویل خر به. (گلستان).

نخواهد اسب تازی تازیانه. شبتری. — امثال:

— به تازی می‌گوید بگیر به آهو می‌گوید بدو. تازی خوب وقت شکار بازی می‌گیرد.

تازی را بزور بشکار توان برد. صد من گوشت شکار به یک ناز تازی نمی‌ارزد.

— تازی سوار؛ سوار اسب تازی. یک تازی. چابک سوار:

خر خود را چنان چابک نینم که با تازی سواری بر نشینم. نظامی.

— تازی فرس؛ اسب تازی: گر لاشه خر من افتد از پای تازی فرس تو باد برجای. نظامی.

— تازی نژاد؛ از نژاد عرب: حیثاً اسبی محجل مرکبی تازی نژاد نعل او پروین نشان و سم او خاراشکن. منوچهری.

من از حاتم آن اسب تازی نژاد بخوام گر او مکرمت کرد و داد. سعدی (بوستان).

— نوعی از بهترین اقسام سگ شکاری. سگ تازی. و تازی سگ، نوعی از سگ شکاری باشد. (برهان). و نوعی از سگ شکاری را که نسبت به سگان دیگر لاغرتر است، نیز تازی گویند. (آندراج) (انجمن آرا). و بمعنی سگ شکاری. (غیث اللغات). یک قسم سگ شکاری که لاغر و پاهای دراز دارند. تازی نامیده میشود. گویا نسل سگ مذکور از عربستان آمده، تازی نامیده شد یا از جهت زیاد دویدن و تاختن تازی نامیده شده. (فرهنگ نظام):

چو کعبه است بزمش که خاقانی آنجا سگ تازی پارسی خوان نماید. خاقانی.

بنده خاقانی سگ تازی است بر درگاه او بیخ بیغ آن تازی سگی کش پارسی خوان دیده‌اند. خاقانی.

عوا از سماک هیچ شمشیر تازی سگ خویش رانده بر شیر. نظامی.

چند برانی چو سگ از در مرا من سگ کوی تو ولی تازیم. حافظ حلوا بی.

|| (فعل) بمعنی تاخت آری هم است. (برهان).

واقع است. جلگه، گرمسیر و دارای ۶۹۹ تن سکنه میباشد و آب آن از چاه و محصولش خرما و غلات است و شغل اهالی آنجا زراعت است. راه آن مالرو و دارای دبستان است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).
تازیانه. [نَ / نِ] ^{۱۰} (تازانه، برهان). آنچه بدان اسب را ززند بهندی، گورا. (غیث اللغات). تاییده کلفت چرمی یا ریسمانی با دسته چوبی یا غیر آن که برای راندن چهارپا و زدن مقصر بکار می‌رود. (فرهنگ نظام). شلاق و قمچی است. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). تازیانه و تازانه، بعضی اول مخفف ثانی گفتمانند ^{۱۱}. (آندراج). دکتر محمد معین در حاشیهٔ برهان ج ۱ ص ۴۵۹ آرد: زبا کی، تزیانه ^{۱۲} یعنی تازانه، رجوع به تازانه شیوهٔ بدان که تازیانه از سه ریسمان چرمی ساخته می‌شد تا به ۱۳ ضربهٔ سینه تازیانه را کامل نماید و در شریعت سزاوار نبود که کسی را بیش از ۴۰ تازیانه زنند. (قاموس کتاب مقدس). و اندر او [در گوزگانان] درختی بود که از وی تازیانه کنند. (حدود العالم).

که این تازیانه بدرگاه بر
 بیابیز جایی که باشد گذر. فردوسی.
 بدو گفت گیو ای برادر مرو
 فراوان مرا تازیانه است نو. فردوسی.
 اگر گرام و خوش پست نباشد [ستور] به تازیانه
 بیم میکند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۹۸).
 مستخرج و عقابین و تازیانه و شکنجه‌ها
 آورده و جلاذ آمده. (تاریخ بیهقی ج ادیب

بدو گفت خیره منه سر بخواب
 برو تازیان نزد افراسیاب. فردوسی.
 ز کوه اندر آوردمش تازیان
 خروشان و نوحه کنان چون زنان. فردوسی.
 بشد تازیان با تنی چند شاه
 همی بود لشکر به ننجیرگاه. فردوسی.
 از ایدر برو تازیان تا به بلخ
 که از بلخ شد روز ما تار و تلخ. فردوسی.
 بشد تازیان تا به شهری رسید
 که آن را میان و کرانه ندید. فردوسی.
 شود تازیان تا بمرز ختن
 ندانند که ترکان شوند انجمن. فردوسی.
 بدو گفت رسم که ای نامدار
 برو تازیان تا لب رودبار. فردوسی.
 تازیان اندر آمدند ز کوه
 رنگ چون ریگ بی کرانه و مر. فرخی.
 زان سپس کان سال سلطان جنگ را
 تازیان آمد به بلخ از مولتان. فرخی.
 هنوز از پیاش تازیان میدوید
 که جو خورده بود از کف مرد و خوید.

[[متحرک. جنبان:
 دریای ظلمت را مکان، برجای و دایم تازیان.
 ناصر خسرو.
 ای بسب تار تازیان بیچپ و راست
 بر زنی آخر سر عزیز بدیوار. ناصر خسرو.
 [[قصدکنان. (برهان) (شرفنامهٔ منیری). [[۱۱]]
 جمع تازی ^۹ که عربان باشند. (برهان). عربان
 و عربی‌زبانان. (آندراج) (غیث اللغات)
 (فرهنگ نظام). رجوع به تازی شود.
تازیان. (اخ) عربستان. مکان و مقام عرب.
 از عجم سوی تازیان تازد
 پرورشگاه در عرب سازد. نظامی.
 دشت تازیان، بر عرب را گویند. (آندراج)
 (انجمن آرا)).

تازیان. (اخ) ناحیه‌ای از پنج بلوک عباسی
 فارس. مؤلف فارسنامهٔ ناصری آرد: بلوک
 عباسی را بر پنج ناحیه قسمت کرده‌اند «ناحیهٔ
 ایسین و تازیان»، در قدیم این ناحیه یکی از
 هفت نواحی بلوک بود چنانکه در ذیل عنوان
 بلوک سیمهٔ گذشت. درازی آن ناحیه از بند تا
 قریهٔ سرخان پنج فرسخ و نیم و پهنای آن از
 یک فرسخ بیش نباشد. محدود است از مشرق
 بناحیهٔ شمیل و از شمال بناحیهٔ فین سیمه و از
 مغرب و جنوب بناحیهٔ عباسی و قصبهٔ آن را
 ایسین گویند، سه فرسخ شمالی بندرعباس
 است... تازیان یک فرسخ در جانب شمال
 ایسین است. (فارسنامهٔ ناصری جزء دوم
 ص ۲۲۶). دهی از دهستان ایسین بخش
 مرکزی شهرستان بندرعباس است و در ۳۰
 هزارگزی شمال باختری بندرعباس و ۳
 هزارگزی جنوب راه فرعی لار - بندرعباس

تاخت کنی. (شرفنامهٔ منیری):
 چه تازی خر به پیش تازی اسبان
 گرفتاری بهجهل اندر گرفتار. ناصر خسرو.
 ای گشته سوار جلد بر تازی
 خر پیش سوار علم چون تازی؟
 ناصر خسرو.

تازی. (اخ) ^۱ بقول ابن بطوطه شهری به
 مراکش بشرق فاس.
تازیاسس. [اس] (اخ) ^۲ والی مصر، معاصر
 اسکندر: چون اسکندر هم از او (از
 «کراترس» ^۳ برادر داریوش) کم نمی‌آمد در
 اطراف گردونه کشته روی کشته میافتاد.
 هرکس میخواست ضربتی بشاه وارد آرد و
 کسی از جان خود نمترسید. عده‌ای از
 سرداران ایران در این جنگ بخاک افتادند. از
 جمله... تازیاسس والی مصر. (از تاریخ ایران
 باستان ج ۲ ص ۱۳۱۰).

تازیان. (نف. ق) تاخته‌تاخته و دوان‌دوان.
 (برهان) (ناظم الاطباء). تاخته و دوان‌دوان و
 شتابان. (آندراج) (انجمن آرا). شتابان.
 (غیث اللغات). دوان‌دوان و تازان. (فرهنگ
 نظام). تاخت‌کنان. (ناظم الاطباء). تازنده‌ای
 دونده. (آندراج):
 تازیان و دوان همی آمد
 همچو اندر فسیله ابر بهار ^۴. رودکی.
 روز جستن تازیان همچون ^۵ نوند
 روز دن ^۶ چون شصت‌ساله سودمند ^۷.

تکاپوی مردم بسود و زیان
 به تاب و به دو ^۸ هر سوئی تازیان. ابوشکور.
 به پیش افکند تازیان اسب خویش
 بخاک افکند هر که آبدش پیش. دقیقی.
 بیامد هم آنکه خجسته سروش
 بخوشی یکی راز گفتش بگوش
 که این بسته را تا دماوند کوه
 همی بر چنین تازیان بی گروه. فردوسی.
 بشد تازیان تا بدان جایگاه
 کجاییژن گیوگم کرده راه. فردوسی.
 به یاری بیامد برش تازیان
 خروشان و جوشان و نعره‌زنان. فردوسی.
 بشد تازیان تا سر یل دمان
 به زه بر نهاده دو زاغ کمان. فردوسی.
 زن مرد گوهر فروش آن زمان
 بیامد بنزدیک او تازیان. فردوسی.
 چو بگذاشت خواهی همی مرز و بوم
 از ایدر برو تازیان تا به روم. فردوسی.
 وزان سو که بگریخت افراسیاب
 همی تازیان تا بدان روی آب. فردوسی.
 لب از چارهٔ خویش در خند خند
 چنین تازیان تا بکوه سپند. فردوسی.
 بیامد همی تازیان مادرم
 نخواهد کزین بوم و بر بگذرم. فردوسی.

1 - Tazi.

2- Tasiacès.

آزبان نام این شخص را ساباس Sabacès نوشته است.

3 - Oxathrès.

۴- ن: ن: فسیله‌گاه نهاز (شاید اسب نهاز) و یا همچو اندر سیله ابر بهار (دهخدا).

۵- ن: ن: تازیانی چون.

۶- ن: ن: در (شاید «دز»).

۷- ن: ن: دردمند.

۸- ن: ن: بتار مشو، بتار مگر.

۹- جمع تازی بهمه معانی.

۱۰- مؤلفان غیث اللغات و آندراج به نقل از جواهر الحروف این کلمه را مرکب از «تاز» یا «تازی» + «انه» (نسبت) دانسته‌اند: مرکب از تازی که اسب تازی است و آنه کلمهٔ نسبت. (غیث اللغات). مرکب است که حاصل بالصدر تاخت است و آنه یکی از کلمات نسبت... و بعضی مرکب از تازی که عبارت از اسب تازی است. (آندراج از جواهر الحروف). نظر اخیر بر اساسی نیست.

۱۱- برعکس، ثانی (تازانه) مخفف اول (تازیانه) است.

ص ۳۶۸).

بس است این که گفتشت کافرون نخواهد
چو تازی بود اسب، یک تازیانه.

ناصر خسرو (دیوان ص ۳۸۱).

زین به نبود مذهبی که گیری
از بیم عتایش^۱ و تازیانه.

ناصر خسرو (دیوان ص ۴۰۰).

آسمان را دوال گاو زمین

از پی شیب تازیانه اوست.

از شیب تازیانه او عرش را هراس

وز شیبه تکاور او چرخ را صدا.

خاقانی.

تا چند غم زمانه خوردن

تازیدن و تازیانه خوردن.

نظامی.

و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم.

(گلستان).

تازیانه بر زدی اسبم بگشت.

مولوی.

و رجوع به تازانه شود.

- از سر تازیانه دادن؛ به اشاره تازیانه،

بخشیدن. (غیث اللغات) (آندراج). و این

کنایه از حقارت و فرومایگی مابه‌الوجود بود.

(آندراج)؛

گیتی به سر سان گشادیم

پس از سر تازیانه دادیم.

انوری (از آندراج).

تازیانه آتش. [ن / ن ی ت] (ترکیباضافی، مرکب) حدت زبانه آتش^۲؛

تپیدن دل ما صائب اختیاری نیست

به تازیانه آتش کباب میگردد. صائب.

تازیانه زدن. [ن / ن ی ز د] (مص مرکب)

کسی را با تازیانه سیاست کردن و تشبه

نمودن. (ناظم الاطباء)؛ دیده بود که امیر

محمود با معدل داد که وی عامل هرات بود و

به ابوسعید خاص... چه سیاست‌ها راندن

فرمود از تازیانه زدن و دست و پای بریدن و

شکنجه‌ها. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۲۴).

تازیانه زرین. [ن / ن ی ز ر ی] (ترکیب

وصفی، مرکب) مجازاً اشعه خورشید است؛

به سر تازیانه زرین

شاه گردون گرفت عالم صبح. خاقانی.

تازیانه کردن. [ن / ن ی ک د] (مص مرکب)

تازیانه زدن. (ناظم الاطباء). رجوع به تازیانه

زدن شود.

تازیانی. (ص نسبی) منسوب به تازیان.

تازی. اسب تازی؛

روز جستن تازیانی چون^۳ نوند

روز دن چون شصت‌ساله سودمند. رودکی.

رسیدند بر تازیانی نوند

بجایی که یزدان پرستان بدند. فردوسی.

||عرب‌وار.

تازیان یزد. [ز ی ن ی] (لخ) محلی در یزد.مؤلف تاریخ جدید یزد^۴ در ذکر ابنیه خسریه

خواجه معین‌الدین علی در سنه ۸۶۱ و ۸۶۳

ه. ق. در تازیان یزد و فیروزآباد مید و مجد
نو یزد بدون این که نام خواجه حافظ را ببرد،
بمناسبت مقام... ذکر میکند... (تاریخ عصر
حافظ تألیف قاسم غنی ص ۷۰).

تازیقای. (لخ) حکمران سیماس معاصر
شولگی^۵ (۲۲۲۶-۲۲۲۶ ق. م.). رجوع به
تاریخ کرد تألیف رشید یاسمی ص ۳۵ شود.

تازیدن. [ذ] (مص) تاختن و دویدن و
دوانیدن، لازم و متعدی هر دو آمده. تاختن و
دواندن. (فرهنگ نظام). دویدن و سیر کردن.
(ناظم الاطباء). این لفظ در پهلوی «تازیدن» و
در اوستا «تیج» و در سنسکریت هم «تیج»
است. خود لفظ «تیج» اوستا و سنسکریت در
زبان ولایتی مازندران با تبدیل «ج» به «چ»
موجود و بمعنی دویدن است. (فرهنگ نظام)؛
سر سرکشان اندرآمد بخواب.

ز تازیدن بادپایان به آب. فردوسی.

ز تازیدن گور و گردسوار

برآمد همی دود از آن مرغزار. فردوسی.

تازند رخس بدعت و سازند تیر کید

اما سفندیار مرا تهنمت نیند. خاقانی.

بر آن کار چون مدتی برگزشت

بتازید یک ماه بر کوه و دشت. نظامی.

بتازید و من در پی‌اش تاختم

نگوش بیجاهی درانداختم. سعدی (بوستان).

و رجوع بتاختن و تاز شود. ||حمله کردن و

مبارزت نمودن. ||زادن. ||پیدا شدن. ||آتش

افروختن و مشعل کردن. ||پسچاندن و خم

کردن. ||سوراخ نمودن. ||گرو بستن.

||شایستن و سزاوار شدن. (ناظم الاطباء).

تازیگ. (ص) ! تاجیک. (برهان) (شرفنامه

منیری) (ناظم الاطباء). تازیگ. (برهان)

(شرفنامه منیری). غیر عرب و ترک. (برهان)

(شرفنامه منیری) (آندراج) (انجمن آرا). نسل

ایرانی و فارسی‌زبان. (فرهنگ نظام). «تات»

معنی تازیگ و تاجیک یعنی فارسی‌زبانان.

(سیک‌شناسی بهار ج ۳ ص ۵۰). و رجوع به

تاجیک شود؛ ما مردمان نو و غریب هستیم،

رسمهای تازیگان ندانیم، قاضی به پیغام

نصیحتها از ما بازنگیرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب

ص ۵۶۶). بوالحسن بسخ خویشتن سختی

نشت همه اعیان تازیگ را در آن درآورد و

عرضه کردند و هرکس گفت فرمان بردارم.

(تاریخ بیهقی ایضاً ص ۶۰۸). و همه بزرگان

سپاه را از تازیگ و ترک با خویشان برد.

(تاریخ بیهقی). صواب آن است که آن را

[تاریخ بیهقی] به ببارتی که به افهام نزدیک

باشد و ترک و تازیگ را در این ادراک افتد.

پیرایه نقل کنی. (ترجمه تاریخ یمنی).

تاج‌بخش عراق و خراسان سلطان تازیگان

الاصفهد الاعظم... (تاریخ طبرستان). از ترک

تا تازیگ تا هندو، اسامی همه ثبت کردند.

(تاریخ جهانگشای جوبینی). و آنچه شیوه
تازیگ و خنای و مغول و هند و کشمیر است،
بر کلیات هریک واقف شده و طریقه تفریر هر
طایفه داند. (تاریخ غازیانی ج کارل بیان
ص ۱۷۲). در روزگار مغول چنان اتفاق افتاد
که بتدریج مردم را معلوم شد که ایشان قضاة و
دانشمندان را بمجرد دستار و درآعه
می‌شناسند و قطعاً از علم ایشان وقوفی و
تمیزی ندارند. بدان سبب جهال و سفها درآعه
و دستار وقاحت پوشیده بملازمت مغول
رفتند... چون مدتی بر این موجب بود، علماء
بزرگ دست از آن اشغال و اعمال بازداشتند...
وزرا و حکام تازیگ دست از ایشان
بازنمی‌داشتند... و اگر مقصدی میخواست که
عرض ایشان ببرد، مانع می‌شدند. (تاریخ
غازانی ایضاً ص ۲۳۸).

هر دو از اقربای نزدیکند

فی‌المثل گرچه ترک و تازیکنند.

آذری (از فرهنگ نظام).

||فرزند عرب در عجم زائیده شده و برآمده را

نیز گویند. (برهان). بجه عرب که در عجم

بزرگ شود. (شرفنامه منیری). ||تازیگ لغتی

است که پارسیان بر تازیان نام نهاده‌اند.

(آندراج) (انجمن آرا). در کتب قدما بمعنی

تازی (عرب) هم استعمال شده اما در این

معنی تازیگان دیده شده با الف و نون جمع یا

نسبت. (فرهنگ نظام). این کلمه از پهلوی

مأخوذ است و در زبان اخیر تازیگ^۶ بمعنیعرب آمده است^۷. رجوع به تازی شود.

||اصلی است ترکان را. (شرفنامه منیری).

رجوع به تاجیک و تازگ و تازی و تازیگ

شود.

تازیگان. (|| ج تازیگ. رجوع به تازیگ

شود.

تازیگو. (لخ) شمس‌الدین محمد بن مالک...

از امراء ملوک فارس و معاصر شیخ سعدی.

رجوع به سبک‌شناسی بهار ج ۳ ص ۱۲۳ و

۱۲۴ و سعدی نامه ص ۷۵۵ شود.

تازیگه. (||) در نسخه خطی شرفنامه منیری

متعلق بکتب‌خانه لفت‌نامه دهخدا این صورت.

معنی «پسلیایه دیوار» آمده و آن محرف

«تازنگ» است که بصورت تازنگ و تازنگ نیز

نقل کرده‌اند. رجوع به تازنگ شود.

۱- ظ: عقابین.

۲- از معانی تازیدن، مشتعل کردن و آتش

افروختن است.

۳- ن: تازیان همچون.

۴- احمد بن حسین بن علی الکاتب (۸۵۲

ه. ق.) است.

۵- Tazita(). 6 - Shulgi.

7 - Tāzhik.

۸- برهان قاطع ج معین: تازی.

از مثانه آن بهترین سریشم ماهی سازند. محمد معین در حاشیهٔ برهان قاطع آرد: نوعی ماهی^۱ که خاویار تخم آن است. درازای تاس ماهی نندارهٔ از ۲ متر و وزن آن از ۱۲۰ کیلوگرم تجاوز می‌کند.

تاسمت. [م] (عرب، ا) محرف تاسمت. رجوع به همین کلمه شود.

تاسمصت. [س ص] (عرب، ا) بلفت اهل بربر ترنج باشد که پوست آن را مربا سازند. (برهان). رجوع به تاسمت و تاسمت و حماض و اترج و ترنج شود.

تاسمفت. [س ف] (عرب، ا) بزبان بربری حماض است. (فهرست مخزن الادویه) (اختیارات بدیعی). اترج. ترنج. (اختیارات بدیعی). رجوع به تاسمت و تاسمت و تاسمت و حماض و اترج و ترنج شود.

تاسمقت. [س ق] (عرب، ا) ترشی ترنج. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به تاسمت و تاسمت و تاسمت و حماض و اترج و ترنج شود.

تاسممت. [س م] (عرب، ا) بلفت بربر حماض^۲ که منطبق است با «لاپاثون دیسکوریدوس»^۳ که معادل با نوع «رومکی»^۴ اطبای جدید است. این کلمه را «زیتیر»^۵ تاسمت، و «فریتاگ»^۶ تاسممت خوانده‌اند. و این هر دو اشتباه است چه این کلمه مؤنث لفت بربری «سموم»^۷ یا «اسم»^۸ است که هنوز هم در تداول عامیانهٔ قبایل الجزایر برای اضافهٔ معنی حماض یا ریواس بکار برده شود و بمفهوم ترش است. (مفردات لکسرک ج ۱ ص ۳۰۳). رجوع به دزی ج ۱ ص ۱۳۸ و تاسمت و تاسمفت و تاسمت و تاسمفت و حماض و اترج و ترنج شود.

تاسمه. [م / م] (ترکی، ا) این کلمه ترکی است و معرب آن طمه^۹. چرم خام و دوال چرمی را گویند. (برهان) (آندراج). تسمه. اموی شانه کرده که بر فراز پیشانی باشد. (برهان) (آندراج).

تاسن. [س] (اخ) از قراء غزنه. (معجم البلدان ج ۱ ص ۲۵۳) (مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۲۷). در مرادد الاطلاح ص ۹۱ «تاسم» بهمین معنی آمده‌است و آن اشتباه است.

تاسندگی. [س د / د] (حامص)^{۱۱} صفت تاسنده. رجوع به تاس و تاسا و تاسه و تاسیدن و تاسانیدن و تاسانیدن شود.

تاسنده. [س د / د] (سف) آن که بتاسد. رجوع به تاس و تاسیدن و تاسانیدن و تاسانیدن و تاسه و تاسا شود.

تاسنده. [س د] (اخ) دهمی است جزء دهتان دهشال بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان، در ۱۶ هزارگزی خاور آستانه و

۴ هزارگزی دهشال واقع است. بصورت جلگه، متدلل و مرطوب میباشد و ۲۶۵ تن سکنه دارد. آب آن از استخر و شغل اهالی زراعت و صیادی و حصیریافی است. محصول آن برنج، ابریشم، کف است و مرغابی صید کنند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

تاسنژ. [س] (اخ)^{۱۲} جزیرهٔ متعلق به دانمارک. رجوع به تاسینکه شود.

تاسن لادمی لون. [س د] (اخ)^{۱۳} موضعی است از ایالت «رون»^{۱۴} در ناحیهٔ لیون، دارای ۶۵۱۲ تن سکنه میباشد.

تاسو. [تاش س] (اخ)^{۱۵} شاعر ایتالیایی (۱۴۹۳-۱۵۶۹ م). رجوع به تاس شود.

تاسو. [تاش س] (اخ)^{۱۶} شاعر ایتالیایی پسر شخص سابق الذکر. رجوع به تاس شود.

تاسو. [س] (اخ)^{۱۷} طاشو. یکی از جزایر دریای سفید، از توابع دولت عثمانی و نزدیک ساحل روم شرقی بود. طولش از شمال به جنوب ۲۸ هزار گز و عرضش ۲۰ هزار گز است. زمینش کوهستانی ولی حاصلخیز و سبز و خرم است. در گذشته شراب، و مرمر و معادن طلایش مشهور بود. «پولیگنوت» نقاش از آنجا است. ۱۵۰۰ تن سکنه دارد. رجوع به تاسس و قاموس الاعلام ترکی شود.

تاسوره جان. [ز] (اخ) دهمی است از دهتان میان‌دریوند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، در ۲۸ هزارگزی باختر کرمانشاه قرار دارد. از راه سرآب خشکه در ۲ هزارگزی میانکوه واقع شده‌است. دشت، سردسیر، ۱۵۸ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و رودخانهٔ رازآور، محصولش غلات و حبوبات دیم، لبنیات و برنج است. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. در فصل تابستان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تاسوعا. [ع] (ا) روز نهم محرم. (آندراج) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). مولد است. (منتهی الارب).

تاسوعات. (اخ)^{۱۸} نامرسائل نه گانغلوطن^{۱۹} (شیخ الیونانی).

تاسوکی. (اخ) محلی کنار دوراهی حریمک به زابل میان گردی چاه و شهرسوخته در ۳۷۵۰ گزی دوراهی حریمک واقع است.

تاسومه. [م] (ع) نوعی کفش صندل. کفش راحتتی. ج. تواسسم. (دزی ج ۱ صص ۱۳۸-۱۳۹). نعلین. (ناظم الاطباء). بغدادیان نعلی را گویند که دوالها بر آن دوخته باشند و آن را کسی پوشد که بر پای زخمی دارد و کفش نتواند پوشید. (تجارب السلف). نعلی که بر آن دوالها دوخته باشند مانند نعلی که بر پای مجروح سازند. و این تاسومه کفش

معمول و متعاش عرب بود.

تاسونی. [تاش س] (اخ)^{۲۰} آلساندرو. شاعر ایتالیایی که در «مودن»^{۲۱} بسال ۱۵۶۵ م. متولد شد و در سال ۱۶۳۵ م. درگذشت. منشی مخصوص اکابر زمان و فرانوی اول دوک مودن شد. مشهورترین آثارش منظومهٔ حماسی خنده‌آور بنام «قوهٔ مضبوطه» میباشد، اشعار دیگری نیز دارد.

تاسه. [س / س] (ا) اندوه و ملالت. (جهانگیری) (برهان) (غیث اللغات) (ناظم الاطباء). اندوه. (مهذب الاسماء). تاسا. (فرهنگ جهانگیری). مانند تلواسه بود. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۴۰). تلواسه. محمد معین در حاشیهٔ برهان آرد: گورانی «تاسه»^{۲۲} انتظار آمیخته با بیقراری. گیلکی «تاسیان»^{۲۳} اندوه در نتیجهٔ سفر عزیز می.

وی ته تلواسه دیرم بوره بوین هزاران تاسه دیرم^{۲۴} بوره بوین^{۲۵}.

بابطاهر (چسوم کتابفروشی ادیب ۱۳۳۱ ص ۱۲۷).

علامت وی آن است که تاسه و غمی اندر آن کس پدید آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

یار همکاسه هست بسیاری لیک همتاسه کم بود یاری.

سنایی.

مرد را از اجل بود تاسه

مرگ با بددل است همکاسه.

سنایی.

درین جهان که سرای غمت و تاسه و تاب

1 - Açipenser Güldenstädl.

Esturgeon. (فرانسوی).

۲ - این کلمه در اختیارات بدیعی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف تاسمفت آمده‌است.

3 - Oseille.

4 - Lapatton de Dioscorides.

5 - Rumex. 6 - Sonthheimer.

7 - Freytag. 8 - Semmoum.

9 - Assemnam.

۱۰ - از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین.

۱۱ - از: تاسنده (تاسندگ) + ی (حاصل مصدر).

12 - Tassingé.

13 - Tassin - la - Demi - Lune.

14 - Rhône. 15 - Tasso.

16 - Tasso. 17 - Thasos.

18 - Les Ennéades.

19 - Plotin. Plotinos.

20 - Tassoni, Alessandro.

21 - Modène. 22 - tâsa.

23 - tâsyân.

۲۴ - آندراج و انجمن آرا: دارم.

۲۵ - یعنی بی تو هزاران غم و اندوه دارم بیا و ببین.

ص ۳۶۸).

بی است این که گفتفت کافزون نخواهد
چو تازی بود اسب، یک تازیانه.

ناصر خسرو (دیوان ص ۳۸۱).

زین به نبود مذهبی که گیری
از بیم عتایش^۱ و تازیانه.

ناصر خسرو (دیوان ص ۴۰۰).

آسمان را دوال گاو زمین

از بی شیب تازیانه اوست.

از شیب تازیانه او عرش را هراس

وز شبهه تکاور او چرخ را صدا.

تا چند غم زمانه خوردن

تازیدن و تازیانه خوردن.

و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم.
(گلستان).

تازیانه بر زدی اسبم بگشت.

مولوی.

و رجوع به تازانه شود.

— از سر تازیانه دادن؛ به اشاره تازیانه،
بخشیدن. (غیث اللغات) (آندراج). و این
کنایه از حقارت و فرومایگی مابالوجود بود.
(آندراج):

گیتی به سر ستان گشادیم

پس از سر تازیانه دادیم.

انوری (از آندراج).

تازیانه آتش. [ن / ن ی ت] [تسریک
اضافی. (مرکب) حدت زبانه آتش^۱:

تپدن دل ما صائب اختیاری نیست

به تازیانه آتش کباب میگردد. صائب.

تازیانه زدن. [ن / ن ز د] (مص مرکب)
کسی را با تازیانه سیاست کردن و تشبیه

نمودن. (ناظم الاطباء): دیده بود که امیر
محمود با معدل داد که وی عامل هرات بود و

به ابوسعید خاص... چه سیاستها راندن
فرمود از تازیانه زدن و دست و پای بریدن و

شکنجهها. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۲۴).

تازیانه زین. [ن / ن ی ز ر ی] (ترکیب
وصفی. (مرکب) مجازاً اشعه خورشید است:

به سر تازیانه زین

شاه گردون گرفت عالم صبح. خاقانی.

تازیانه کردن. [ن / ن ک د] (مص مرکب)
تازیانه زدن. (ناظم الاطباء). رجوع به تازیانه

زدن شود.

تازیانی. (ص نسبی) منسوب به تازیان.
تازی. اسب تازی:

روز جستن تازیانی چون^۲ نوند

روز دن چون شصتساله سودمند. رودکی.

رسیدند بر تازیانی نوند

بجایی که یزدان پرستان بدند. فردوسی.

||عرب وار.

تازیان یزد. [ز ی ت] (لخ) محلی در یزد.
مؤلف تاریخ جدید یزد^۳ در ذکر ابنه خسرینه

خواجه معینالدین علی در سنه ۸۶۱ و ۸۶۳

ه. ق. در تازیان یزد و فیروزآباد مید و مجید
نو یزد بدون این که نام خواجه حافظ را ببرد،
بمناسبت مقام... ذکر میکند... (تاریخ عصر
حافظ تألیف قاسم غنی ص ۱۰۸).

تازیقای. (لخ)^۴ حکمران سیماس مناصر
شولگی^۵ (۲۲۷۲-۲۲۷۶ ق. م.). رجوع به

تاریخ کرد تألیف رشید یاسمی ص ۳۵ شود.

تازیدن. [ذ] (مص) تاختن و دوییدن و
دوانیدن، لازم و متعدی هر دو آمده. تاختن و

دواندن. (فرهنگ نظام). دوییدن و سیر کردن.

(ناظم الاطباء). این لفظ در پهلوی «تازیدن» و

در اوستا «تج» و در سنسکریت هم «تج»

است. خود لفظ «تج» اوستا و سنسکریت در

زبان ولایتی مازندران با تبدیل «ج» به «ج»
موجود و بمعنی دوییدن است. (فرهنگ نظام):

سر سرکشان اندر آمد بخواب

ز تازیدن بادپایان به آب. فردوسی.

ز تازیدن گور و گرد سوار

برآمد همی دود از آن مرغزار. فردوسی.

تازند رخس بدعت و سازند تیر کید

اما سفندیار مرا تهنمت نیند. خاقانی.

بر آن کار چون مدتی برگذشت

بتازید یک ماه بر کوه و دشت. نظامی.

بتازید و من در پیش تاختم

نگوش بچاهی درانداختم. سعدی (بوستان).

و رجوع بتاختن و تاز شود. ||حمله کردن و

مبارزت نمودن. ||زادن. ||پیدا شدن. ||آتش

افروختن و مشتعل کردن. ||پسچاندن و خم

کردن. ||سوراخ نمودن. ||گرو بستن.

||شایستن و سزاوار شدن. (ناظم الاطباء).

تازیگ. (ص. ل) تاجیک. (برهان) (شرفنامه^۶
منیری) (ناظم الاطباء). تازیگ. (برهان)

(شرفنامه منیری). غیر عرب و ترک. (برهان)

(شرفنامه منیری) (آندراج) (انجمن آرا). نسل

ایرانی و فارسی زبان. (فرهنگ نظام). «تات»

معنی تازیگ و تاجیک یعنی فارسی زبانان.

(سبکشناسی بهار ج ۳ ص ۵۰). و رجوع به

تاجیک شود: ما مردمان نو و غریب هستیم،

رسمهای تازیگان ندانیم، قاضی به پیغام

نصیحتها از ما بازنگیرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۵۶۶). بوالحسن بخط خویش نسخه

نہشت همه اعیان تازیگ را در آن درآورد و

عرضه کردند و هرکس گفت فرمان بردارم.

(تاریخ بیهقی ایضاً ص ۶۰۸). و همه بزرگان

سپاه را از تازیگ و ترک با خویشتن برد.

(تاریخ بیهقی). صواب آن است که آن را

(تاریخ جهانگشای جونی). و آنچه شیوه^۱
تازیگ و ختای و مغول و هند و کشمیر است،
بر کلیات هریک واقف شده و طریقه تقریر هر
طایفه داند. (تاریخ غازانی ج کارل بیان
ص ۱۷۲). در روزگار مغول چنان اتفاق افتاد
که بتدریج مردم را معلوم شد که ایشان قضاة و
دانشمندان را بمجرد دستار و درآعه
می شناسند و قطعاً از علم ایشان وقوفی و
تعیری ندارند. بدان سبب جهال و سفها دزاعه
و دستار وقاحت پوشیده بملازمت مغول
رفتند... چون مدتی بر این موجب بود، علماء
بزرگ دست از آن اشغال و اعمال بازداشتند...
وزرا و حکام تازیگ دست از ایشان
باز نمی داشتند... و اگر مقصدی میخواست که
عرض ایشان ببرد، مانع می شدند. (تاریخ
غازانی ایضاً ص ۲۳۸).

هر دو از اقربای نزدیکند

فی المثل گرچه ترک و تازیکنند.

آذری (از فرهنگ نظام).

||فرزند عرب در عجم زائیده شده و برآمده را

نیز گویند. (برهان). بیجه عرب که در عجم

بزرگ شود. (شرفنامه منیری). ||تازیگ لغتی

است که پارسیان بر تازیان نام نهاده اند.

(آندراج) (انجمن آرا). در کتب قدما بمعنی

تازی (عرب) هم استعمال شده اما در این

معنی تازیگان دیده شده با الف و نون جمع یا

نسبت. (فرهنگ نظام). این کلمه از پهلوی

مأخوذ است و در زبان اخیر تازیگ^۷ بمعنی

عرب آمده است^۸. رجوع به تازی شود.

||اصلی است ترکان را. (شرفنامه منیری).

رجوع به تاجیک و تازک و تازی و تازیگ

شود.

تازیگان. (ل) ج تازیگ. رجوع به تازیگ

شود.

تازیگو. (لخ) شمس الدین محمد بن مالک...

از امراء ملوک فارس و معاصر شیخ سعدی.

رجوع به سبکشناسی بهار ج ۳ ص ۱۲۳ و

۱۲۴ و سعدی نامه ص ۷۵۵ شود.

تازیگه. (ل) در نسخه خطی شرفنامه منیری

متعلق بکتبخانه لغتنامه دهخدا این صورت

معنی «پیلیایه دیوار» آمده و آن محرف

«تازنگ» است که بصورت تازنگ و تازنگ نیز

تقل کرده اند. رجوع به تازنگ شود.

۱- ظ: عقابین.

۲- از معانی تازیدن، مشتعل کردن و آتش
افروختن است.

۳- ن: تازیان همچون.

۴- احمد بن حسین بن علی الکاتب (۸۵۲
ه. ق.) است.

۵ - Tazija(). 6 - Shulgi.

7 - Tāzhik.

۸- برهان قاطع ج معین: تازی.

چیزهای نامناسب و غیرمعتاد چنانکه در زنان آبستن پیدا شود. رجوع به تاسا و ناسیدن و تاسه و ترکیبات تاس و تلواسه و تالواسه شود. || مکعب کوچکی دارای شش سطح که در روی آن نقطه‌های چند نشان کرده و با آن نرد بازی میکنند. (ناظم الاطباء): تاس اگر نیک نشیند همه کس نژاد است.

رجوع به طاس شود.

|| ظرفی است از جنس کاسه که حصه زیرینش تنگ‌تر از حصه بالاست و بیشتر ظرف آب است در حمام و غیر آن. (فرهنگ نظام). پیاله و طاس^{۱۱}. (ناظم الاطباء). رجوع به طاس و ترکیبات تاس و طاس شود.

|| (ص) سر تاس: سرب می‌موی، یا تاس شدن سر: ریختن موی میان سر باشد و آن را در قدیم تر می‌گفته‌اند. رجوع به طاس و تر شود.

تاس. (اخ) ۱۲ از شعری ایتالیا و پدر شاعر معروف و مشهور بهمین اسم. وی بسال ۱۴۹۳ م. متولد شد و بسال ۱۵۶۹ م. درگذشت. چند منظومه زیبا و اشعاری چند از وی باقی مانده است ولی تحت الشعاع پسر نابغه‌اش قرار گرفت و شهرت چندانی بدست نیاورد. رجوع به «تاسو» و قاموس الاعلام ترکی شود.

تاس. (اخ) ۱۳ شاعر مشهور ایتالیا که در «سورانت» ۱۴ ایتالیا بسال ۱۵۵۴ م. متولد شد و اثر معروفش «بیت المقدس» (اورشلیم) آزادشده^{۱۵} است که در آن وقایع جنگهای صلیبی را بطور ماهرانه‌ای تصویر نموده. این اثر بزرگ یکی از آثار مهم ادبی است و فصاحت و بلاغتش بدرجه‌ای عالی رسیده است ولی در عین حال عاری از تصب نیست. در سال ۱۵۶۵ م. «الفونس دوک دو فراره» وی را بخود جلب کرد و در سال ۱۵۷۱ همراه یک

اهالی زراعت، تهیه زغال و هیزم مییابد. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تاژان دره. [دَژَ] (اخ) دهسی است از دهستان حومه بخش اشنویه شهرستان ارومیه. واقع در ۷ هزارگزی جنوب اشنویه و سه هزارگزی جنوب راه ارابه‌رو پوش آباد. دامنه، سردسیر سالم و ۱۴۹ تن سکنه دارد. آب آن از نهر دورو، و محصول آن غلات و توتون است و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی و جاجیم‌بافی است و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تاژبان. (اخ) دهسی است از دهستان پشت‌آریابا بخش بانه شهرستان سقز واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب باختر بانه، یک هزارگزی رودخانه بانه. کوهستانی، سردسیر. دارای ۸۰ تن سکنه مییابد. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، لبنیات، و محصولات جنگلی و شغل اهالی زراعت است و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تاژس. [ژ] (اخ) ۷ دختر کوچک ژوپتر که از مشتی خاک پدید آمده و بنابر روایات قدیم، مردم «اتروویا»^۸ را غیب‌گویی آموخت. (تمدن قدیم فوستل دوکولاز ترجمه نصرالله فلسفی ص ۴۶۹).

تاژک. [ژ] (ا) فرهنگستان این کلمه را برابر فلاژل^۹ فرانسه (رشته دراز و باریک)^{۱۰} وضع کرده است. رجوع به جانورشناسی تألیف اسماعیل آرم ص ۳۳، ۳۸، ۶۰، ۶۵، ۶۸ و گیاه‌شناسی تألیف گل‌گلاب ص ۲ و جانورشناسی عمومی تألیف دکتر فاطمی ص ۱۰ شود.

تاژیک. (ص) (ا) تاجیک: طایر بوقا را با لشکری از مغول و تاژیک به محاصره آن بگذاشت. (تاریخ جهانگشای جوینی). رجوع به تاجیک و تاژیک شود.

تاس. (ا) تلواسه و اضطراب و بیطاقتی. (برهان) (ناظم الاطباء). تاس و تاسا و تاسه بمعنی اضطراب و بی‌طاقتی و اندوه و ملالت و بی‌قراری (است). (آندردراج) (انجمن‌آرا).

تاس، تاسه باشد یعنی تلواسه و تالواسه نیز گویند، هر دو بمعنی بی‌طاقتی. (فرهنگ اوبهی). بقراری و اضطراب که الفاظ دیگرش تاسه و تاسا است. (فرهنگ نظام). || تیره شدن روی از غم و الم. (آندردراج) (انجمن‌آرا).

|| میل به چیزها باشد و زنان آبستن را این حال بیشتر دست دهد. (برهان). میل به خوردن چیزی مر زنان آبستن را و آن را تلواسه و واسه نیز گویند. (آندردراج) (انجمن‌آرا). میل و شهوت به خوردن

تازی مندرک. [ا] (اخ) ظاهرآ از امرای خراسان معاصر امیر ابو جعفر احمد بن محمد و نصر بن احمد سامانی: باز میان مردمان اوق تصب «شکل» و «زاتورق» افتاد اندر سنه احدی و اربعین و ابو الفتح [سپهسالار امیر ابو جعفر] آنجا شد و ایشان را زجر کرد، باز ابو الفتح را خلاف افتاد بسبب «تازی مندرک» و عاصی شد، و از شهر بیرون شد... (تاریخ سیستان چ بهار ص ۳۲۵).

تازی هش. [ه] (ص مرکب) دارنده هوش عربی. مؤلف آندردراج آرد: جناب خیرالمصدقین در شرح این بیت که:

من آن روم سالار تازی هشم

که چون دشنه صبح زنگی کشم^۱

میفرمایند که چون اکثر عرب در یادیه کم‌آب است و مردم آنجا به کم‌آبی مبتلا، لهذا قوت حافظه ایشان بسبب بیوست مزاج در قبول صور اشتداد دارد و چون حفظ معانی و صور بسیار باشد، سبب مزید هوش بود. و مؤید این معنی است بیت حدیقه^۲:

هست از کم‌خوری و کم‌آبی

ذهن هندی و نطق اعرابی.

جناب سراج‌المحققین میفرمایند که ظاهرآ از نطق در این جا ادراک مراد داشته و آن صحیح نیست بلکه مراد از آن قوت گویائی است که مقابل ذهن واقع شده. رجوع به مجموعه مترادفات ص ۲۴۵ شود.

تاژ. (ا) خیمه. (لغت فرس اسدی) (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ اوبهی) (فرهنگ سروری) (آندردراج) (انجمن‌آرا) (فرهنگ ضیاء) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). چادر. (فرهنگ نظام) (فرهنگ ضیاء) (ناظم الاطباء). خانه کرباسی. (برهان) (انجمن‌آرا). سایبان. (انجمن‌آرا). ستاره. (انجمن‌آرا) (فرهنگ ضیاء). شامیانه. (آندردراج) (انجمن‌آرا) (فرهنگ ضیاء):

خسرو غازی آهنگ بخارا دارد

زده از غزنین تا جیحون تاژ و خرگاه.

بهرامی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۹۰). || لطیف و نازک. (برهان). نازک و ظریف و لطیف. (ناظم الاطباء). || تازیانه. (ناظم الاطباء).

تاژ. (اخ) ۳ تاجه، شطی است به اسپانیا و پرتقال که نواحی «ارنجویس»^۴ «طلیظه»^۵ و «طلیبره»^۶ را مشروب می‌سازد و به اقیانوس اطلس می‌ریزد. رجوع به «تاجه» (رود) شود.

تاژان. (اخ) دهسی است از دهستان پشت‌آریابا بخش بانه شهرستان سقز. واقع در ۱۶ هزارگزی باختر بانه، کنار رودخانه شیوه. کوهستانی، سردسیر، و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه، محصول آن غلات، لبنیات و محصولات جنگلی است. شغل

۱ - از نظامی گنجوی است.

۲ - حدیقه الحقیقه سنائی.

3 - Tage.

4 - Aranjuez.

5 - Tolède.

6 - Talavera.

7 - Tagès.

8 - Etruria.

9 - Flagelle.

۱۰ - اصطلاح علوم طبیعی.

۱۱ - طاس، در اصل فارسی تاس است بقاء قرشت، فارسی‌زبانان عربی‌دان بطای حطی نویسند و رواج گرفت از عالم طیبند... (غیاث اللغات). این لفظ فارسی است و طاس باطا معرب آن است. (فرهنگ نظام). دکتر معین در حاشیه برهان ج ۲ ص ۱۳۴۲ آرد: پهلوی îâs معرب آن طاس و طاسه، ظرفی که در آن آب و شراب نوشند.

12 - Tasse (Tasso), Bernardo.

13 - Tasse (Torquato Tasso).

14 - Sorrente.

15 - Jérusalem délivrée.

کاردينال به فرانسه رفت و مورد لطف بيار شارل نهم قرار گرفت. بر اثر روابط عاشقانه که با خواهرزاده دوک دوفرازه داشت، مورد خشم دوک قرار گرفت و مجبور بفرار و دربردی شد. وی در سال ۱۵۹۴ در فقر و ناامیدی بدرود حیات گفت. رجوع به «تاسو» و قاموس الاعلام ترکی شد.

تاسا. (ا) اندوه و ملالت. (ناظم الاطباء) (برهان) (جهانگیری). بمجان، اندوه و ملال. (فرهنگ رشیدی). اندوه و ملال. (غیاث اللغات). ملال. (فرهنگ نظام) (فرهنگ رشیدی). تاسه. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی): فشیان؛ تاسا. (متهی الارب).

خواجه جامی که از ره یاسا خورد چوب اندرآمدش تاسا.

پوربهای جامی (از فرهنگ جهانگیری). || تیرگی روی از اندوه. (فرهنگ رشیدی). تیره‌رویی از غم و الم. (ناظم الاطباء). || اضطراب و بیقراری. (غیاث اللغات). اضطراب و تپش دل. (فرهنگ رشیدی). بی‌قراری و اضطراب. (فرهنگ نظام). رجوع به تاس و تاسیدن و تاسه و ترکیبات تاس و تلواسه و تالواسه شود.

تاساثر. [ء] (بخ) ۱ کتاو. نقاش فرانسوی که بسال ۱۸۰۷ م. در پاریس متولد شد و بسال ۱۸۷۴ م. وفات یافت، و بیشتر پرده‌های نقاشی وی در موضوعات تاریخی است.

تاسانیدن. [ذ] (مص) خبه ساختن. (آندراج). خفه کردن. (آندراج) (ناظم الاطباء). فشردن گلو؛

که بگوید دشمنی از دشمنی آتشی در ما زند فردادنی که بتاسانید او را ظالمی بر بهانه مسجد او بد سالمی تا بهانه قتل بر مسجد نهد چونک بدنامست مسجد او جهد.

مولوی (مثنوی چ نیکلسون ج ۳ ص ۲۳۳). چون به آق شهر رسید در خلوتی درآورده زه کمان در گردش کردند، در آن حالت که وقتش تنگ شد، وی تاسانیدند، فریاد میکرد و مولانا مولانا می‌گفت. (مناقب احمد افلاکی). رجوع به تاس و تاسا و تاسیدن و تاسه و ترکیبات تاس و تلواسه و تالواسه شود.

تاسا یانیدن. [ذ] (مص) تاسانیدن و خفه کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به تاسانیدن شود.

تاس احمدی. [أم] (بخ) تیره‌ای از ایل بویراحمدی کوه گیلویه فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۸).

تاس بازه. (نف مرکب) نزدباز. (ناظم الاطباء).

رجوع به تاس و طاس شود. || جادوگر و افسونگر. (ناظم الاطباء). بازیگری که با تاس (کاسه) نمایش میدهد. (از فرهنگ نظام). رجوع به تاس‌بین و طاس‌باز و طاس‌بازی شود.

تاس‌بین. (نف مرکب) تاس‌گردان. کسی که بر تاس (کاسه) ادعیه نوشته و دعایی میخواند تا تاس خود به حرکت می‌آید و به جایی که تاس‌گردان میخواهد می‌رود. (فرهنگ نظام). رجوع به تاس‌باز و ترکیبات طاس شود.

تاستو. (بخ) ۲ شاعره فرانسوی که در نظم و نثر آثار زیادی از خود باقی گذاشت. وی هنگامی که یازده سال داشت مورد تشویق و تهنت امپراتریس ژوزفین قرار گرفت. کتابهای چندی برای جوانان و کودکان نوشت (۱۷۹۸-۱۸۸۵ م.).

تاسرغنت. [س غ] (مغرب) (ا) بلفت بربر ریشه «تله‌فیوم امپراتری»^۳. در نسخه خطی فرهنگ لاتین بربی کتاب مقدس (از مآخذ دزی)^۴ آمده که این گیاه بطور خودرو در مغرب الجزیره و اصولاً در مراکش می‌روید و در ترکیبات عطرها بکار رود. (دزی ج ۱ ص ۱۳۸).

تاسس. [س] (بخ) ۵ یکی از جزایر بحرالجزایر (نزدیک سواحل آسیای صغیر)، واقع در ساحل شمال شرقی مقدونیه که سکنه یونانی داشت و در دوران پادشاهی داریوش و خشایارشا مطیع ایران بودند. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۶۲۹ و ۶۵۸ و ۶۵۹ و ۷۵۰ و تاسو (جزیره) شود.

تاسع. [س] [ع ص] نهم. (متهی الارب) (آندراج) (فرهنگ نظام): در آخر مجلد تاسع سخن روزگار امیر معود رضی‌الله‌عنه بدان جایگاه رسانیدم که وی عزیمت درست کرد، رفتن بسوی هندوستان [را] و تا چهار روز بخواست رفت و مجلد بر آن ختم کردم. (تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۶۴۲ و چ فیاض ص ۶۶۴). || نه گرداننده. (متهی الارب).

تاسعا. [س عن] [ع ق] در مرحله نهم. نهمین. **تاسعه.** [س ع] [ع ص] مؤنث لفظ تاسع است. (فرهنگ نظام). || (ا) در اصطلاح علم هیئت و نجوم، یک جزء از شصت جزء ثامنه است. (فرهنگ نظام).

تاسک. [] (بخ) (چشمه...) از شمبات رودخانه فهلپان مسمی. (فارسنامه ناصری ج ۲ ص ۳۲۸).

تاس کاسه. [س / س] (ا) مرکب) فنجانه. (بهر الجواهر). رجوع به فنجان و فنجانه و پنگان شود.

تاسکوره. [ک ز] (مغرب) (ا) بلفت بربر کنگرک کوهی. گیاهی که اغنام آن را خورند. (دزی ج ۱ ص ۱۳۸).

تاسکین. [] (بخ) دهی است جزء دهستان جمع آبرود، بخش حومه شهرستان دماوند واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب دماوند، بر سر راه فرعی گیلان. سردسیر است و ۲۰۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات زهاب رودخانه آب سرد و محصول آن غلات، بنشن، سیب‌زمینی است و شغل اهالی زراعت است و راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تاس‌گردان. [گک] (نف مرکب) تاس‌بین. (فرهنگ نظام). رجوع به تاس‌بین شود.

تاسلغا. [س] (مغرب) (ا) عیون. سلیس. گحلنی. گحلوان. سنابلی. ماهی‌زهره. تاسلغه.

تاسلغه. [س غ] (مغرب) (ا) گلوبولاریا الیوم^۷. (دزی ج ۱ ص ۱۳۸). رجوع به تاسلغا شود.

تاسمان. (بخ) ۸ دریانورد هلندی که بسال ۱۶۰۳ م. در «لوت‌ژگاس»^۹ متولد شد و تاسمانی و زلد جدید را به سال ۱۶۴۲ م. کشف کرد و در سال ۱۶۵۹ درگذشت. جزیره تاسمانی ابتداء بنام عمومی تاسمان «وان دین»^{۱۰} نامیده شد ولی بعدها بنام کاشف آن موسوم گردید. رجوع به «تاسمانی» و قاموس الاعلام ترکی شود.

تاسمانی. (بخ) ۱۱ یا سرزمین «وان دین». جزیره نسبتاً بزرگی است در جنوب استرالیا و بوسیله آب کم‌عمقی از استرالیا جدا میشود. یکی از دول مشترک‌المنافع انگلستان است و ۲۱۶۰۰۰ تن سکنه دارد و دارای معادن نفت، طلا و مس است. رجوع به تاسمان و قاموس الاعلام ترکی شود.

تاسمانیا. (بخ) تاسمانی. رجوع به همین کلمه شود.

تاس ماهی. (ا) مرکب) از نوع سگ‌ماهیان، دارای اندامی بزرگ و مخروطی، عموماً در شطهای روسیه یافت میشود. درازای این حیوان تا شش گز میرسد و از ماهیان دریایی است که برای تخم‌گذاری وارد شطها میگردد. صید آن اهمیت بسیار دارد، و آن دارای گوشتی لذیذ و تخم آن خواویار است و

1 - Tassaert, Oclave.
2 - Tastu, Mme Amable.
3 - Telephium imperati.
4 - Le man. du Glossaire Latin-arabe de notre Bible.
5 - Thasos. Thaso. Tasso.
6 - Globularia alypum.
7 - Globularia alypum.
8 - Tasman, Abel-Janssen.
9 - Lutgegast. 10 - Van - Diemen.
11 - Tasmanie.

از مثانه آن بهترین سریشم ماهی سازند. محمد معین در حاشیه برهان قاطع آرد: نوعی ماهی^۱ که خاویار تخم آن است. درازای تاس ماهی ندره^۲ از ۲ متر و وزن آن از ۱۲۰ کیلوگرم تجاوز می‌کند.

تاسمت. [م / م] (مرب، ا) محرف تاسمت. رجوع به همین کلمه شود.

تاسمصت. [س ص / ا] (مرب، ا) بلفظ اهل بربر تریج باشد که پوست آن را مربا سازند. (برهان). رجوع به تاسمت و تاسمفت و حماض و اترج و تریج شود.

تاسمفت. [س ف / ا] (مرب، ا) بزبان بربری حماض است. (فهرست مخزن الادویه) (اختیارات بدیعی). اترج. تریج. (اختیارات بدیعی). رجوع به تاسمت و تاسمصت و تاسمفت و حماض و اترج و تریج شود.

تاسمقت. [س ق / ا] (مرب، ا) ترضی تریج. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به تاسمت و تاسمصت و تاسمفت و حماض و اترج و تریج شود.

تاسممت. [س م / م] (مرب، ا) بلفظ بربر حماض^۳ که منطبق است با «لاپائون دیسوریدوس»^۴ که معادل با نوع «رومکی»^۵ اطبای جدید است. این کلمه را «زئیر»^۶ تاسمت، و «فریتاگ»^۷ تاسممت خوانده‌اند. و این هردو اشتباه است چه این کلمه مؤنث لغت بربری «سموم»^۸ یا «اسم»^۹ است که هنوز هم در تداول عامیانه قبایل الجزایر برای افاده معنی حماض یا ریواس بکار برده شود و بمفهوم ترش است. (مفردات لکلرک ج ۱ ص ۳۰۳). رجوع به دزی ج ۱ ص ۱۲۸ و تاسمت و تاسمفت و تاسمصت و تاسمفت و حماض و اترج و تریج شود.

تاسمه. [م / م] (ترکی، ا) این کلمه ترکی است و معرب آن طسه^{۱۰}. چرم خام و دوال چرمی را گویند. (برهان) (آندراج). تسمه. || موی شانه کرده که بر قراز پیشانی باشد. (برهان) (آندراج).

تاسن. [س / ا] (خ) از قراء غزنه. (معجم البلدان ج ۱ ص ۳۵۳) (مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۲۷). در مراد الاطلاع ص ۹۱ «تاسم» بهمین معنی آمده‌است و آن اشتباه است.

تاسندگی. [س د / د] (حامص)^{۱۱} صفت تاسنده. رجوع به تاس و تاسا و تاسه و تاسیدن و تاسانیدن و تاسانیدن شود.

تاسنده. [س د / د] (سلف) آن که بتاسد. رجوع به تاس و تاسیدن و تاسانیدن و تاسانیدن و تاسا شود.

تاسنده. [س د / ا] (بخ) دهمی است جزء دهستان دهشال بخش آستانه شهرستان لاهیجان. در ۱۶ هزارگزی خاور آستانه و

۴ هزارگزی دهشال واقع است. بصورت جلگه. معتدل و مرطوب می‌باشد و ۲۶۵ تن سکنه دارد. آب آن از استخر و شغل اهالی زراعت و صیادی و حصیریافی است. محصول آن برنج، ابریشم، کف است و مرغابی صید کنند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

تاسنژ. [س / ا] (بخ) جزیره متعلق به دانمارک. رجوع به تاسینکه شود.

تاسن لادمی لون. [س د / ا] (بخ) ۱۳ موصی است از ایالت «رون»^{۱۴} در ناحیه لیون. دارای ۶۵۱۲ تن سکنه می‌باشد.

تاسو. [تاش س / ا] (بخ) ۱۵ شاعر ایتالیایی (۱۴۹۳-۱۵۶۹ م). رجوع به تاس شود.

تاسو. [تاش س / ا] (بخ) ۱۶ شاعر ایتالیایی پسر شخص سابق الذکر. رجوع به تاس شود.

تاسو. [س / ا] (بخ) ۱۷ طاشو. یکی از جزایر دریای سفید، از توابع دولت عثمانی و نزدیک ساحل روم شرقی بود. طولش از شمال به جنوب ۲۸ هزار گز و عرضش ۲۰ هزار گز است. زمینش کوهستانی ولی حاصلخیز و سبز و خرم است. در گذشته شراب، و مرمر و معادن طلاش مشهور بود. «پولیگوت» نقاش از آنجا است. ۱۵۰۰ تن سکنه دارد. رجوع به تاسس و قاموس الاعلام ترکی شود.

تاسوره جان. [ز / ا] (بخ) دهمی است از دهستان میان‌در بند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. در ۲۸ هزارگزی باختر کرمانشاه قرار دارد. از راه سرآب خشکه در ۲ هزارگزی میانکوه واقع شده‌است. دشت، سردسیر، ۱۵۸ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و رودخانه رازآور، محصولش غلات و حبوبات دیم، لبنیات و برنج است. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و در فصل تابستان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تاسوعا. [ع / ا] روز نهم محرم. (آندراج) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (متهی الارب). مولد است. (متهی الارب).

تاسوعات. [ا] نام رسائنه گائفلوطن^{۱۹} (شیخ یونانی).

تاسوکی. [ا] (بخ) محلی کنار دوراهی حریمک به زابل میان گردی‌چاه و شهرسوخته در ۲۷۵۰۰ گزی دوراهی حریمک واقع است.

تاسومه. [م / ا] (ع) نوعی کفش صندل. کفش راحتی. ج. تواسیم. (دزی ج ۱ صص ۱۲۸-۱۲۹). نعلین. (ناظم الاطباء). بغدادیان نعلی را گویند که دوالها بر آن دوخته باشند و آن را کسی پوشد که بر پای زخمی دارد و کفش نتواند پوشد. (تجارب السلف). نعلی که بر آن دوالها دوخته باشند نعلی که بر پای مجروح سازند. و این تاسومه کفش

معمول و معتاد عرب بود.

تاسونی. [تاش س / ا] (بخ) ۲۰ آلساندرو. شاعر ایتالیایی که در «مودن»^{۲۱} بسال ۱۵۶۵ م. متولد شد و در سال ۱۶۲۵ م. درگذشت. منشی مخصوص اکابر زمان و فرانسوی اول دوک مودن شد. مشهورترین آثارش منظومه حماسی خنده‌آور بتام «قوه مضبوطه» می‌باشد. اشعار دیگری نیز دارد.

تاسه. [س / س] (ا) آندوه و ملالت. (جهانگیری) (برهان) (غیث اللغات) (ناظم الاطباء). آندوه. (مذهب الاسماء). تاسا. (فرهنگ جهانگیری). مانند تالواسه بود. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۴۰). تلواسه. محمد معین در حاشیه برهان آرد: گورانی «تاسه»^{۲۲} انتظار آمیخته با بیقراری. گیلکی «تاسیان»^{۲۳} آندوه در نتیجه سفر عزیزی.

وی‌ته تلواسه دیرم بوره بوین هزاران تاسه دیرم^{۲۴} بوره بوین^{۲۵}.

باباطاهر (ج سوم کتابفروشی ادیب ۱۳۳۱ ص ۱۱۲۷).

علامت وی آن است که تاسه و غمی اندر آن کس پدید آید. (ذخیره خوارزمشاهی).

یار همکاه هست بسیاری لیک همتاسه کم بودیاری.

سنایی.

مرد را از اجل بود تاسه

مرگ با بددل است همکاسه.

سنایی.

درین جهان که سرای غمست و تاسه و تاب

1 - Açipenser Güldenstädtl.

Esturgeon. (فرانسوی).

۲ - این کلمه در اختیارات بدیعی نسخه خطی کتابخانه مؤلف تاسمفت آمده‌است.

3 - Oseille.

4 - Lapathon de Dioscorides.

5 - Rumex.

6 - Sonlheimer.

7 - Freytag.

8 - Semmoum.

9 - Assemmam.

۱۰ - از حاشیه برهان قاطع ج معین.

۱۱ - از: تاسنده (تاسندگ) + ی (حاصل مصدر).

12 - Tassingé.

13 - Tassin - la - Demi - Lune.

14 - Rhône.

15 - Tasso.

16 - Tasso.

17 - Thasos.

18 - Les Ennéades.

19 - Plotin. Plotinos.

20 - Tassoni, Alessandro.

21 - Modène.

22 - tâsa.

23 - tâsyân.

۲۴ - آندراج و انجمن آرا: دارم.

۲۵ - یعنی بی تو هزاران غم و آندوه دارم بیا و بین.

چوکاسه^۱ بر سر آیم و تیره از سر آب^۲.
 سوزنی (نسخه خطی کتابخانه مؤلف ص ۱۸۳).
 تو با من نسازی که از صحبت من
 ملالت فراید شما را و تاسه. انوری.
 [اضطراب و بیقراری. (برهان) (آندراج)
 (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). بیطاعتی.
 (فرهنگ اوبهی). تلواسه:
 تاسه گیرد تراز حق شنوی
 من بگویم رواست شو تو بتاس. عنصری.
 خواجه در کاسه خود صورتکی چند بدید
 بیم آن بد که بگیرد بوجودش تاسه
 چون یقین گشت از آنها که غذایی نخورند
 گفت هرگز به از اینها نبود همکاسه.
 اثیرالدین اومانی (از آندراج).
 [فشارش و فشردن گلوبسب سیری یا ملال
 و اندوه دیگر. (برهان) (ناظم الاطباء). افشردن
 گلوباشد از ملالت یا سیری. (فرهنگ خطی
 کتابخانه لغت نامه دهخدا نقل از رساله حسین
 وفاهی). کرب. (مذهب الاسماء). فشرده شدن
 گلو از ملالت یا از پیری. (صحاح الفریس).
 تالواسه. تلواسه: و هرگاه که با صفا آمیخته
 باشد [شراب انگوری ناگواریده اندر معده]
 منش گشتن و کرب آرد و بیپاری کرب را
 تاسه و تلواسه گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).
 و زبان درشت باشد و سرخ و تبها با تاسه و
 غیاب. (ذخیره خوارزمشاهی). [تیره شدن
 روی را که از غم و الم به هم رسیده باشد.
 (برهان). سیاهی روی که از اندوه پدید آید.
 (شرفنامه منیری) (فرهنگ خطی کتابخانه
 لغت نامه دهخدا). تفسه. کلفه. (شرفنامه
 منیری). تیرگی روی از غم و الم. (ناظم
 الاطباء). [میل به خوردنی و خواهش به
 چیزی را گویند و این حالت بیشتر زنان
 آبتن و مردان تریاکی را دست دهد. (برهان).
 در اصفهان اکنون هم خوردن دل و استراخ و
 خواهش زیاد به چیزهای زن آبتن را که در
 شهرهای دیگر «بیار» و «ویار» گویند. تاسه
 میگویند. (فرهنگ نظام). میل و خواهش به
 خوردن چیزی نامناسب چنانکه در زنان
 آبتن پیدا میشود. (ناظم الاطباء). [اشتیاق
 به شهر و کشور^۳ یا شخصی بهنگام غربت:
 طمن زدند و گفتند: «اشتیاق الرجل الی بلده و
 مولده». محمد را تاسه مکه میباشد که شهر و
 مولد او است برای آن روی در نماز به او کرد.
 (تفسیر ابوالفتوح رازی). رجوع به تاسه
 آوردن و تاسه کردن شود. [مرطوبی. (برهان)
 (ناظم الاطباء). [اصدای نفس کشیدن و
 برآوردن مردمان فریه. (برهان). آواز نفس
 کشیدن و نفس برآوردن مردمان فریه. (ناظم
 الاطباء). [پی در پی نفس زدن مردم و اسب و
 حیوان دیگر از کثرت گرما یا تلاش کردن و
 دوبدن. (برهان) (ناظم الاطباء). حَشی. رَشیو.

(منتهی الارب). رجوع به تاسه برافزادن شود:
 و دشواری دم زدن و سرفه زیادت گردد و
 چون گشاده خواهد شد و ریم بیرون خواهد
 آمد تیبی گیرد هرزه سخت و اندر بیمار تاسه و
 دم زدن مستواتر پدید آید. (ذخیره
 خوارزمشاهی). بهمه معانی رجوع به تاس و
 تاسا و تاسیدن و تاسانیدن و سایر ترکیبات
 تاس و تاسه و تلواسه و تالواسه شود.
تاسه آوردن. [س / س / س / س] [مص
 مرکب] اشتیاق یافتن به شهر و کشور هنگام
 غربت:
 چون فراق آن دو نوری ثبات
 تاسه آوردت گشادی چشمهات. مولوی.
 رجوع به تاسه شود.
تاسه برافزادن. [س / س / س] [مص
 مرکب] به نفس افتادن. بشدت دم زدن گرفتار
 شدن. رجوع به تاسه شود.
تاسه زدن. [س / س / ز] [د] (نصف مرکب)
 مبتلا تاسه. (ناظم الاطباء).
تاسه کردن. [س / س / ک] [د] (مص مرکب)
 نفس بر آوردن بدشواری. به تنگی نفس
 افتادن: چون زمانی بخت گفت: ای مرد مرا
 تاسه می کند. مرد گفت: ترا گرم شده است. بیا
 به صحرا رویم. (ستندبادنامه ص ۲۱۴).
 [لهجه قزوین] مشتاق بودن. در تداول زنان.
 اظهار اشتیاق دیدار کسی کردن: تاسه کردن
 کسی را: سخت مشتاق دیدار او شدن. رجوع
 به تاسه شود. [با تمسخر و استهزاء او را بهر
 طلبیدن و نزد خویش بهمان داشتن.
تاسه گرفتن. [س / س / گ / ر] [مص
 مرکب] خستگی و کوفتگی (اعضای بدن و
 غیره). [درماندن در رفتار از سستی. [دچار
 اضطراب شدن:
 چشم چون بستی ترا تاسه گرفت
 نور چشم از نور روزن کی شکفت.
 مولوی (مثنوی چ خاور ص ۸۰).
تاسه گیر. [س / س] [ف مرکب] آنکه و
 آنچه تاسه آرد. آنچه بنیم و اضطراب و
 گرفتگی گلو ایجاد کند. رجوع به تاسه گرفتن
 شود:
 وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر
 وعده‌ها باشد مجازی تاسه گیر.
 مولوی (مثنوی چ علاءالدوله ص ۵).
تاسه‌مست. [س / ه] [ماخوذ از بربری. یک
 نوع گیاه ترشی و ترنج. (ناظم الاطباء).
 مصحف «تاسمست» است. رجوع به همین
 کلمه شود.
تاسه‌واسه. [س / س / س / س] [ا مرکب] از
 اتباع) از اتباع است بمعنی اضطراب و تلواسه
 و بیقراری. (برهان) (آندراج) (فرهنگ نظام).
 اضطراب و بیقراری بود. (فرهنگ
 جهانگیری)^۴.

تاسی السمیت. [م.عرب] سنگی که در
 ساختمانها و بندکشی آن بکار رود. «سولفات
 دوشو» خاکسی است که چون بخته شود. گچی
 خاکستری بدست آید که «تیشمت»^۵
 نامند... (از دزی ج ۱ ص ۱۳۹).
تاسیت. [اخ] تاسیتوس^۶. مورخ شهیر
 رومی که بین سالهای ۵۴ و ۵۶ م. در روم
 متولد شد و در حدود سال ۱۲۰ م. درگذشت.
 وی از شاگردان «آپس»^۷ و «ژولیوس
 سکوندوس»^۸ و احتمالاً «کتی‌لین»^۹ بود.
 تاسیت از نویسندگان درجه اول عالم و از
 بزرگ‌زادگان روم بود و در زمان «وسپاسیا»
 شاغل کارهای بزرگ گردید. و در زمان
 «یتوس» به درجه ستاوری رسید و سپس از
 کارهای دولتی کناره گرفت. خطابه‌های
 مشهوری نوشت که امروزه در دست نیست.
 آثاری که اکنون از وی باقی مانده است از
 شاهکارهای ادبی لاتین میباشد و عبارتند از:
 ۱- مکالمات خطبا که بسال ۸۱ م. نوشت و
 بسال ۹۵ م. انتشار یافت. وی سه مآله
 مشخص را مورد بحث قرار میدهد: الف -
 ارزش تطبیقی فصاحت و شعر. ب - آیا
 فصاحت رو به انحطاط می‌رود؟ ج - علل
 انحطاط وی. (با آن که بعضی این اثر را از
 تاسیت نمیدانند معیناً بنظر میرسد که کتاب
 مزبور منسوب بدو باشد). ۲- زندگی
 «گریکلا»^{۱۰} بسال ۹۸ م. ۳- آداب ژرمن‌ها^{۱۱}
 بسال ۹۸ م. ۴- تنواریخ، از سقوط نرون
 امپراطور روم تا حادثه «تروا» (سالهای
 ۶۹-۹۶) که متأسفانه از این کتب فقط چهار
 کتاب اول و ابتدای کتاب پنجم باقی

۱- ظ: خاشه.
 ۲- آب از سر تیره است، مثل است، بمعنی
 خلل و نقص از مرتبى بالا. (امثال و حکم
 دهخدا ج ۱ ص ۲). مؤلفان آندراج و
 انجمن آرای ناصری این بیت سوزنی را بدین
 گونه ضبط کرده‌اند:
 در این جهان که سرای غم است و تاسه و تاب
 چوکاسه بر سر آیم و میزبان سراب.
 و در فرهنگ جهانگیری و فرهنگ خطی
 کتابخانه لغت نامه دهخدا بدین گونه:
 در این جهان که سرای غمت و تاسه و تاب
 چوکاسه بر سر آیم و تیره بان سراب.
 3 - Mal du pays. Nostalgie.
 ۴- در چاپ هند «تاراسه» آمده ولی در سه
 نسخه خطی کتابخانه مؤلف «تاسه‌واسه» است.
 5 - Timchemt.
 6 - Tacite (P. Cornelius Tacitus).
 7 - Apul.
 8 - Julius Secundus.
 9 - Quintilien.
 10 - Vie d'Agricola.
 11 - Mœurs Germains.

||بـسخت. (آنسندراج) (انجمن آرا) ۱۴.
||مؤیدالفضلاء بمعنی خالص آورده، ولی این معنی ثابت نیست. (از فرهنگ نظام).

تاش. (ترکی، ا) در ترکی، سنگ را گویند. (برهان) (غیبات اللغات) (آنسندراج) (انجمن آرا). تماش نام امیری بوده و معنی آن سنگ و آهن است. (آنسندراج) (انجمن آرا).

تاش. (ترکی، پسوند) مؤلف غیبات اللغات در ذیل خواجه تاش آرد: نزد حقیر مؤلف تحقیق این است که خواجه تاش در اصل خواجه داش باشد و دال را بجهت قرب مخرج به تاء بدل کرده اند و «داش» در ترکی مراد بلفظ «هم» آید که بجهت اشتراک است چنانچه بولدش بمعنی همراه و اکدش بمعنی هم قوم و هم چشم - انتهی. و نیز قهرنداش (برادر و خواهر). (دیوان لغات‌الترک کاشغری ج ۱ صص ۳۴۰-۳۴۱). کولک تاش (برادر رضاعی). (فرهنگ جغتائی ص ۱۹۹ از حاشیه برهان قاطع ج معین). و آتاش (هم نام) و بیک تاش و بکتاش (هم بیک) و لقب تاش (هم لقب). و وطن تاش (هم وطن). خیل تاش (هم خیل). ادوات شرکت باشد که در آخر اسمی آورند همچو خواجه تاش و خیل تاش. (برهان). همچنین لفظ تاش در آخر اسمی آرد برای اشتراک پس خواجه تاش بمعنی هم خواجه باشد یعنی بندگان یک خداوند و به این معنی مبدل داش باشد که لفظ ترکی است. (غیبات اللغات). در ترکی یکی از الفاظ شرکت است چنانکه کلمه «هم» که برای شرکت مستعمل میشود، چنانچه همراه و هم سبق. (غیبات اللغات). ادوات شرکت است بمعنی «هم» مثل خواجه تاش (هم خواجه) یعنی دو نفر نوکر یا بسته یک خواجه. (فرهنگ نظام) ۱۵.

1 - Tacite, Marcus Claudius Tacitus.

2 - Les Alains.

3 - Tacite (Publius Cornelius Tacitus).

4 - Tacite (Marcus Claudius Tacitus).

۵- درماندن در رفتار از سنی هم افاده کند. رجوع به تاسه گرفتن شود.

6 - Tassisudon.

7 - Tassingé. 8 - Tatius.

9 - Cures. 10 - Sabine.

11 - Romulus. 12 - Tarpeia.

۱۳- ظ: کک مک.

۱۴- این معنی مستفاد از بیٹی است که آندراج آورده و ما بیشتر نقل کردیم.

۱۵- ملیت این لفظ در این معنی مجهول است، ترکی نمیتواند باشد که تاش در ترکی سه معنی دارد: سنگ و بیرون و دایره لحاف، و هیچ کدام با لفظ خواجه تاش نمیآزد. پس باید فارسی باشد اما در فرهنگهای قدیم به این معنی ضبط نشده. (فرهنگ نظام). این قول درست نمی‌نماید.

همچنین دلها در دنیا تاسیده شده باشد و این خدر بمرگ بشود. (کیمیای سعادت).

تاسیسودون. [دُن] [لِخ] ^۶ قصبه مرکزی «بتوان» در شمال هندوستان (ارتفاعات هیمالیا) و در ۲۳۰ هزارگزی جنوب غربی «لاسه» مرکز تبت واقع است. (از قاموس الاعلام ترکی).

تاسینکه. [ک] [لِخ] تلفظ ترکی «تاسن» ^۷ نام جزیره‌ای متعلق به دانمارک، بین جزیره «فیان» و «لانگلاند» واقع است. طولش ۴ هزار و عرضش ۷ هزار گز است. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به تاسنو شود.

تاسیوس. [لِخ] تاتیوس ^۸. از پادشاهان کورهای ^۹ (ساین) ^{۱۰} بنا بروایت افسانه، وی برای انتقام گرفتن از «رومولس» ^{۱۱} که زنان ملتش را ربوده بود، اسلحه بدست گرفت و بر اثر خیانت «تارپیا» ^{۱۲} بر کاپیتون (قلمه روم) مسلط شد ولی زنان، خود را میان پدران و شوهران خویش انداخته و از جنگ و خونریزی مانع شدند. این دو دسته مردم متحداً شهر را مالک شدند و «تاتیوس» (به لاتن تاسیوس) قدرت را با «رومولس» تقسیم کرد. تاتیوس پس از پنج سال بوسیله ساکنان «لاونیوم» بقتل رسید. رجوع به تاتیوس در همین لغتنامه و تاسیوس در کتاب تمدن قدیم فوستل دوکلاتر ترجمه نصرالله فلسفی ص ۴۶۹ شود.

تاش. (ا) کَلَف. (بحر الجواهر). کلف باشد که بر روی و اندام مردم پدید آید. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). کلف که بر روی بعض مردم پدید آید. (غیبات اللغات). کلف که بر رو و اندام پدید آید. (آنسندراج) (انجمن آرا). خالهای کوچک سیاه رنگ که بر رو ظاهر میشود. (فرهنگ نظام). کلمک ^{۱۳}. (فرهنگ جهانگیری) (آنسندراج) (انجمن آرا). ککمک، (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ نظام). آن را عوام ماه گرفت خوانند. (برهان). آن را ماه گرفته نیز گویند. (ناظم الاطباء):

چو بیخ سوسن آزاد را جوشی و از آبش بشویی روی خود را پاک سازد تاش از رویت.

یوسف طبیب (از فرهنگ جهانگیری).

تاش را چار گشت معنی باز کلف و بخت و خواجه و انباز.

؟ (از آندراج).
|| یار و شریک و انباز. (برهان). شریک و انباز و شریک در سوداگری و یار و رفیق و همدم. (ناظم الاطباء). یار و شریک. (غیبات اللغات).
|| خداوند. صاحب. خداوند خانه. (برهان) (ناظم الاطباء). خداوند. (غیبات اللغات).
خواجه و خداوند. (شرفنامه میری). خواجه و خداوند کبار و خانه. (مؤید الفضلاء).

مانده است. در کتاب اخیر حوادث ۲ سال ۶۹۱ و ۷۰ ذکر شده است. ۵- سالنامه‌ها. وی تاریخ دانی کامل بود و علاوه بر آن به ادبیات علاقه وافر داشت. تاسیت زمان خود را بخوبی درک و درباره آن قضاوت میکرد. او مردی بدبین بود ولی آنگاه که به حقیقتی برمیخورد آن را می‌ستود. این بدبینی موجب شد که در وی قدرت نفوذ قابل ستایشی در تجزیه و تحلیل و بدست آوردن علل مخفی حوادث پیدا گردد. آثار گرانبهایش قابل تحسین است و شخصیت‌ها و حوادث مذکور در آن زنده و عاری از هرگونه تعصب میباشد. رجوع به تاسیتوس و قاموس الاعلام ترکی و تمدن قدیم فوستل دوکلاتر ترجمه نصرالله فلسفی ص ۴۶۹ و ایران باستان ج ۱ ص ۸۲ شود.

تاسیت. (لِخ) تاسیتوس ^۱. امپراتور روم که سال ۲۰۰ م. متولد شد و در ۲۷۶ م. درگذشت. وی مدعی همزادی با تاسیت مورخ مشهور گشت. مردی خشن بود و پس از ده ماه حکومت مقتول گردید. در جمع آوری آثار تاسیت مورخ مذکور کوشش فراوان بکار برد. به اصلاح امور لشکر همت گماشت. فتوحاتی در آسیای صغیر نصیب وی شد و نیز مقاومت آلانها ^۲ را درهم شکست. رجوع به کتاب از سعدی تاجامی تألیف برون ترجمه علی اصغر حکمت ص ۹۶ و ایران باستان و قاموس الاعلام ترکی شود.

تاسیتوس. (لِخ) تاسیت ^۳. مورخ رومی. رجوع به تاسیت شود.

تاسیتوس. (لِخ) تاسیت ^۴. امپراتور روم. رجوع به تاسیت و ایران باستان ج ۲ ص ۲۶۰۷ شود.

تاسیدن. [د] [مض] مضرب و اندوهناک بودن. (آنسندراج). غمناک و دلگیر شدن. (ناظم الاطباء). || خستگی و کوفتگی: ...یکی به مردن روح حیوانی و دیگری به تاسیدن روح حیوانی. (کیمیای سعادت). || پی در پی نفس زدن مردم و اسب و جانور دیگر از کثرت گرما. (حاشیه برهان ج معین): روز سخت گرم شد و ریگ بفتق و لشکر و ستوران از تشنگی بتاسیدند. ^۵ (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۹۳ و ج فیاض ص ۴۸۵). || بمعنی تابه که فشردن گلو باشد. (لفت محلی شوستر نسخه خطی کتابخانه لغتنامه دهخدا). بهمه معانی رجوع به تاس و تاسا و تاسانیدن و سایر ترکیبات تاس و تاسه و تلواسه و تالواسه شود.

تاسیده. [د] [د] [نمف / نف] کوفته. خسته: ولكن چنانک دست و پای تاسیده شود و خدروی در وی پدید آید تا اگر آتشی به وی رسد درحال بداند چون خدر از وی بشود...

ظن غالب آن است که این لفات ترکی باشد. چنانکه گوگلشاش دو کس را گویند که شیر یک ماسد خورده باشند. (آنندراج) (انجمن آرا):
 درین بندگی خواجه تاشم ترا
 گر آیم یو بنده باشم ترا.
 میکانیلت نشانده بر پر
 آورده بخواجه تاش دیگر.
 نفس کو خواجه تاش زندگانیت
 ز ما پرورده باد خزانیت.
 با حکیم او رازها میگفت فاش
 از مقام و خواجگان و شهر تاش.
 من و تو هر دو خواجه تاشانیم.
 سعدی (گلستان).
 خیلناشان جفا کارو مجبان ملول
 خیمه را همچو دل از صحبت ما برکنند.
 سعدی.
 چه خوش گفت بکتاش با خیلناش
 چو دشمن خراشیدی ایمن مباح.
 سعدی (گلستان).
 آگاه بمنزله عنوان امرای ترک بکار رود
 همچون تگین:
 خداوندی نباید هیچ طاغی در جهان گرچه
 خداوندش همی خواند تگین و تاش یا طوغان.
 ناصر خسرو.
 جز که زرق تن جاهل سببی نیست دگر
 که سمک پیش تگینت و رمک بر در تاش
 زرق تن پاک همه باطل و ناچیز شود
 گر نیاید پدر تاش و تگین بر دم آتش.
 ناصر خسرو.
 چون توئی اندر جهان شاه طغان کرم
 کی رود اهل هنر بر در تاش و تگین.
 خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۳۴۲).
 مشور فقر بر سر دستار تست رو
 منگر بتاج تاش و بطفرای شه طغان.
 خاقانی (ایضاً ص ۳۱۹).
تاش. (حرف ربط + ضمیر) مخفف «تاش» تا او را. (شرفنامه منیری) مؤید الفضلاء. تا خود. (مؤید الفضلاء):
 جوان تاش پیری نباید به روی
 جوانی بی آبرغ نزدیک آوی.
 ابوشکور.
 که بی خاک و آتش بر آورده ام
 نگه کن بدو تاش چون کرده ام.
 دقیقی.
 بفرمود پس تاش برداشتند
 بخواری ز درگاه بگذاشتند.
 فردوسی.
 بفرمود پس تاش بیجان کنند
 برو بردل و دوده بیجان کنند.
 فردوسی.
 هر که او صیدگه شاه ندیده است امروز
 بداند بخبر تاش نگوئی بخبر.
 فرخی.
 تاش به حوا ملک خصال همه ام
 تاش به آدم بزرگوار همه جد.
 منوچهری.
 چند چو رعد از تو بنالید دعد

تاش بخوردی بفرق رباب.
 ناصر خسرو (دیوان ج قوی ص ۳۹).
 بوالعجبی ساز در این دشمنی
 تاش زمانی بزمن افکنی.
 نظامی.
تاش. (ا) نامی است که مردم چین به عرب
 دهد و آن را از کلمه تازی گرفته اند.
تاش. (بخ) قریه ای بوده که از سنگ
 ساخته اند و بتدریج شهری آباد شده و
 شش هزار خانه خوب آباد در آن است و آن را
 تاشکند نیز گویند. (آنندراج) (انجمن آرا).
 رجوع به تاشکند شود.
تاش. (بخ) بکتاش) غلام حارث بن کعب که
 با رابعه بنت کعب قزدار میخواست و
 حارث بعد از اطلاع هر دو را کشته و
 حکایت این دو را مؤلف موزون کرده بکتاش
 نام نهاد. (انجمن آرا) (آنندراج).
تاش. (بخ) ابوالعباس حسام الدوله. بقول
 تاریخ یعنی، وی از مالیک ابوجعفر عتبی
 بود و چون به آثار نجابت و انوار شهامت
 متحلی بود، ابوجعفر او را لایق خدمت
 منصور بن نوح دید و بتحفه پیش وی برد.
 آنگاه که ابوالحسن عبدالله بن احمد عتبی
 وزارت نوح بن منصور یافت، امیر حاجبی
 بزرگ به حسام الدوله ابوالعباس تاش رسید.
 در این هنگام سرداری و سپهسالاری لشکر
 خراسان با ابوالحسن سیمجور بود و چون
 ابوالحسن سیمجور از کار سپهسالاری
 برافتاد، ابوالعباس تاش سپهسالار و سردار
 لشکر شد و چون فخرالدوله از دست برادر
 خود مؤیدالدوله به گرگان گریخته و به درگاه
 قاپوس بن وشمگیر شوهرخاله و پدربزرش
 پناه برده بود، مؤیدالدوله در سال ۳۷۱ هـ. ق.
 به گرگان لشکر کشید. قاپوس و فخرالدوله
 گرگان را رها کرده به نیشابور رفتند و از
 حسام الدوله تاش که والی ولایت نیشابور
 توابع آن بود، استمداد کردند. حسام الدوله
 آنان را معزز و مکرم داشت و به اشارت امیر
 نوح به گرگان که در تصرف مؤیدالدوله بود،
 حمله برد ولی شکست یافت و با قاپوس و
 فخرالدوله به نیشابور باز آمدند و به حضرت
 بخارا آنها کردند و به انتظار رسیدن کمک از
 ابوالحسن عتبی وزیر نوح بن منصور سامانی
 چشم براه میداشتند تا آنگاه که از قتل
 ابوالحسن عتبی بدست کسان فایق و
 بتحرک ابوالحسن سیمجور آگاه شدند.
 حسام الدوله تاش بدستور نوح بن منصور به
 بخارا رفت تا تلافی آن خلیل و تدارک آن
 حال کند. چون تاش به بخارا رفت ابوالحسن
 سیمجور عرصه خراسان خالی یافت و با
 فایق همدست شد. ابوعلی عمال تاش را که
 در خراسان بودند، بگرفت و اموال آنان بستند
 تا تاش از بخارا عازم خراسان شد و بیچنگ

فایق همت گماشت ولی بر اثر وساطت،
 جنگی درنگرفت و قرار بر آن شد که نیشابور
 تاش را باشد و هرات بوعلی را و بر این وجه
 مصالحه کردند. چون وزارت به عبدالله بن
 عزیز رسید، تاش را از منصب سپهسالاری
 لشکر خراسان معزول کرد و ابوالحسن
 سیمجور را بر آن کار گماشت. در این حال
 مؤیدالدوله و عضدالدوله وفات یافتند و
 پادشاهی به فخرالدوله رسیده بود. ابوالحسن
 سیمجور چون حال چنان دید، نیشابور را
 تصرف کرد و فخرالدوله تاش را یاری داد تا
 بکمک لشکر دیلم ابوالحسن سیمجور
 متواری شد ولی عبدالله بن عزیز و مفسدان،
 عمل تاش را نکویدند و نوح بن منصور را از
 وی برگرداندند و ابوالحسن سیمجور را به
 لشکر و عدت یاری دادند تا به نیشابور حمله
 برد و تاش شکست یافت و به گرگان رفت و
 مدتی چند در دربار فخرالدوله معزز و مکرم
 بر برد و کوشش وی در زایل ساختن آن
 تهمت در پیشگاه نوح بن منصور بی اثر ماند تا
 آنکه در سال ۳۷۶ هـ. ق. در گرگان وبائی
 سخت ظاهر شد و تاش وفات یافت. رجوع به
 تاریخ یعنی صص ۴۵-۷۲ و حبیب السیر ج
 خیام ج ۲ ص ۴۲۹ و احوال و اشعار رودکی
 ج ۳ ص ۱۱۲۱ و آثار الباقیه ص ۱۳۴ و تاریخ
 گزیده ص ۳۸۶، ۳۸۷، ۴۲۰، ۴۲۱ و تاریخ
 بخارا ص ۱۱۷ و تاریخ بیهقی ج ادیب
 ص ۲۰۲ و ج فیاض ص ۲۰۵ و ص ۴۵۲ و
 حبیب السیر ج خیام ج ۲ صص ۳۶۴-۳۶۵ و
 ابوالعباس تاش شود.
تاش. (بخ) ناحیه ای در ساری. رجوع به
 سفرنامه سازندران رابینو بخش انگلیسی
 صص ۵۷، ۶۴ و ۶۵ و ۷۹ و ۸۰ و ۸۱ و ۱۲۶ و
 ۱۳۱ شود.
تاش آریغی. (بخ) منزلی در چهارفرسخی
 شهر سبز. رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۲
 ص ۴۰۲ شود.
تاشار. (بخ) ده کوچکی است از دهستان
 دلفارد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت،
 واقع در ۴۶ هزارگزی جنوب خاوری
 ساردوئیه و ۹ هزارگزی خاور راه مالرو
 جیرفت به ساردوئیه. دارای ۱۰ تن سکنه
 میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).
تاشار. (بخ) دهی از بخش ایذه شهرستان
 اهواز واقع در ۲۱ هزارگزی شمال باختری
 ایذه، کنار راه مالرو گل سیاه به ده سید
 نجف علی. کوهستانی، معتدل، دارای ۱۷۰ تن
 سکنه میباشد. آب آن از چشمه و قنات،
 محصولاتش غلات و تریاک و لبنیات و

صیفی است. شغل اهالی آنجا زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان، کرباس بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

تاشان. (لخ) (امیر...) از بزرگان دربار پادشاهان قراختای کرمان است، بسال ۶۷۵ هـ. ق. که خواجه صدرالدین ابهری بجای قاضی فخرالدین بوزارت نصب شده بود، سلطان محمودشاه را در صحبت امیر تاشان به اردوی اصفهان فرستاد. رجوع به تاریخ گزیده ص ۵۳۴ شود.

تاش قبه. [تَشْ قَبْ] (لخ) در «مانائی» جنوب دریاچه ارومیه که پادشاه «هالدیا» (خالدی) موسوم به «مناش»^۱ پس از تصرف «پارسوا» کتیبه‌ای در تاش‌تپه از خود باقی گذاشت. رجوع به تاریخ کرد تألیف رشید یاسمی ص ۵۲ شود.

تاشتمور اغلان. [تَشْ اُ] (لخ) از شاهزادگان چنگیزی‌نژاد. رجوع به حبیب السیر ج ۳ ص ۴۵۰ و ۵۷۷ و ۵۳۲ شود.

تاش تیمور. [تَشْ] (لخ) از امیرای عصر سلطان ابوسعید بود در خراسان با «ناری طغای» همدست شد و به قتل خواجه غیاث‌الدین وزیر اقدام کردند ولی توطئه آنان آشکار گشت و در غره شوال سال ۷۲۷ هـ. ق. در سلطانیه اعدام شدند. رجوع به حبیب‌السیر ج ۳ صص ۲۱۶-۲۱۸ و تاریخ مغول اقبال صص ۳۴۲-۳۴۳ و طاش تیمور شود.

تاش تیمور. [تَشْ] (لخ) اتابک شیخ حسن بزرگ پسر امیرحسین گورکان جلایر بود. رجوع به حبیب‌السیر ج ۳ ص ۲۲۸ شود.

تاش خاتون. (لخ) طاش‌خاتون. تاشی‌خاتون. مادر امیر شیخ ابواسحاق پادشاه شیراز. رجوع به تاریخ عصر حافظ تألیف غنی صص ۴۱، ۷۷، ۷۸، ۸۸، ۱۴۱ و ۱۷۱ شود.

تاشیدن. [تَشْ دَ] (مص مرکب) خم شدن. دولا شدن؛ مثل فانوس تاشیدن.

تاش ۵۵. [تَشْ] (لخ) دهی است از دهستان کوهسارات بخش مینودشت شهرستان گرگان، واقع در ۷ هزارگزی جنوب خاوری مینودشت، کوهستانی، معتدل و مالاریائی. دارای ۸۰ تن سکنه و آب آن از چشمه‌سار و محصولات آن غلات و ارزن و لبنیات و ابریشم است. شغل اهالی آن زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان آنجا یافتن چیت و پارچه ابریشمی و شال است. آبادی قدیمی بنام «قلعه» در این ده واقع است و آثار خرابه‌های آن باقی است و راه آن مالرو است.

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

تاشور. [تَشْ] (لخ) خانه‌ای بسیار قدیمی در «اورلانه»^۲ که در تلک امپراتریس ژوزفین در آمده بود.

تاش فراش. [تَشْ فَرَشْ] (لخ) طاش فراش. حاج سلطان معود غزنوی بود و به حکمرانی اصفهان و گرگان و طبرستان رسید و منصب سپهسالاری لشکر یافت. در سال ۴۳۰ هـ. ق. طایفه شبانکاره را از نواحی اصفهان براند. در زبدة‌التواریخ (نسخه موزه بریتانیا ورق ۴ ب) آمده: عمید ابوسهل حمدونی با تاش فراش و لشکریان بسیار به اصفهان رفت و ملک علاءالدوله ابوجعفر بهزیمت شد و آن دو، خزاین و سرای وی را غارت کردند و شیخ حکیم ابوعلی بن سناء وزیر ملک علاءالدوله بود، پس عسکر طاش فراش کتابخانه ابوعلی را غارت و اکثر تصانیف و کتب وی را بخرانه کتب غزنه نقل کردند... (تمه صوان‌الحکمه ج ۱ هورج ۱ ص ۵۶). رجوع به تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص ۲۸۱ و اخبارالدوله السلجوقیه ج محمد اقبال ص ۶ و تاریخ حکماء ابن القفطی ص ۴۲۵ و فهرست تاریخ بیهقی ج فیاض و تاریخ کرد تألیف رشید یاسمی ص ۱۸۹ شود.

تاشقین. (لخ) ابن ابراهیم بن ورکوت بن ورتتک، وی پدر ابویعقوب یوسف حکمران مراکش است و بهمن جهت خاندان وی را که به امارت رسیده‌اند، بنی تاشقین هم نامیده‌اند. مؤلف قاموس‌الاعلام ترکی در ترجمه بنی تاشقین آرد: نام یکی از فروع دولت مرابطن است که در اواسط قرن پنجم هجری در مغرب اقصی حکمرانی می‌کردند. اول پادشاهشان یوسف بن تاشقین^۵ بود... و پس از وی پسرش علی جانشین او شد. این یکی هم پسرش تاشقین را به اندلس فرستاد وی نیز ببعض فتوحات نائل گردید و در اواخر سلطنتش عبدالمؤمن زنتی ظهور نمود و در همین اوان کوبک اقبال دولت مرابطن افسول کرد و سلاله بنی تاشقین منقرض گردید.

رجوع به ابویعقوب یوسف بن تاشقین و ابوالحسن علی بن یوسف بن تاشقین و غزالی‌نامه ص ۲۵۳ و ص ۲۷۵ و حبیب‌السیر ج ۳ ص ۵۷۳ و ۵۷۴ و تاشقین عبدالعزیز ابوعمر شود.

تاشقین. (لخ) عبدالعزیز ابوعمر بن علی بن یوسف بن تاشقین (۵۳۷-۵۴۱ هـ. ق.)^۶ سومین و آخرین حکمران بنی تاشقین از فروع دولت مرابطن معروف به ملثمین است در سال ۵۳۷ هـ. ق. پس از وفات پدرش ابوالحسن علی بن یوسف در مراکش به حکومت رسید. در این هنگام عبدالمؤمن زنتی بانی دولت موحدین ظهور کرد، تاشقین

سه سال با وی جنگ کرد. آخر در «وهران» کشته شد و چون فرزندی هم نداشت دولت بنی تاشقین و مرابطن از بین رفت و تمام مغرب و اندلس بدست موحدین افتاد. تاشقین مردی شجاع و بساحزم بود و دوران حکمرانش بیش از پنج سال طول نکشید. رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی و حلال السندیه ج ۲ ص ۳۱۸ و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۶۱ و طبقات سلاطین اسلام ترجمه مرحوم اقبال ص ۵۰ و حبیب‌السیر ج ۳ ص ۲ و ۵۷۴، ۵۷۵، ۵۸۰ و ابوعمر تاشقین شود.

تاشک. [تَشْ] (ص، ل) چابک. (آنندراج) (انجمن آرا). مرد چابک و چالاک. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). مردم چابک و چالاک. (برهان) (ناظم‌الاطباء). مردی چابک. (فرهنگ اوپهی). بعضی گفته‌اند خطا است و صحیح تاشک بضم شین است. (فرهنگ رشیدی). بعضی گویند نغایه ماست است یعنی آنچه از ماست به کاری نیاید و سیاه و ضایع شده باشد. (برهان). آب ماست. (ناظم‌الاطباء). نغایه ماست. (فرهنگ اوپهی). مسکه باشد و او را بتازی زبده خوانند. (فرهنگ جهانگیری). کره و مسکه هم آمده‌است که بعبری زبده خوانند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ رشیدی). این معنی شاهدهی میخواهد. (فرهنگ رشیدی). رجوع به ماده بعد شود.

تاشک. [تَشْ] (ص، ل) نغایه^۷ ماست بود. (لغت فرس اسدی ج عباس اقبال ص ۳۰۱). (مرد چابک بود. (لغت فرس اسدی ایضاً): نزد او آن جوان چابک رفت از غم ره گران و گوش سبک با دو نان پر ز ماست ماست فروش تاشکی برد پیش آن تاشک. منطقی (از لغت فرس اسدی ج عباس اقبال ص ۳۰۱).

در شعر منطقی طرف یا نوعی ظرف است. قطعه شاهد بر هر دو معنی تاشک است

1 - Menvash.

۲- در تاریخ مغول عباس اقبال سال ۷۲۹ ذکر شده ولی در حبیب‌السیر ج ۳ ص ۲۱۸ غره شوال سنه سبع و عشرین و سبعه است.

3 - Tascher. 4 - Orléanais.

۵- در طبقات سلاطین اسلام ترجمه عباس اقبال ص ۴۹ نام ابن سه حکمران در فهرست امرای بنی مرین بدین ترتیب آمده: ابویعقوب یوسف، ششمین، ابوالحسن علی، دهمین، ابوعمر تاشقین، چهاردهمین.

۶- ترجمه طبقات سلاطین اسلام ص ۳۷.

۷- و ظاهراً صحیح «نغایه» است.

(بمعنی نغایه و مرد چابک) لکن تاشک بمعنی ظرف است و ماست منظوف آن، چه معنی شعر این است: «مرد ماست فروش تاشکی یعنی مثلاً کاسه‌ای پر از ماست و دو نان برای آن تاشک (که بقول اسدی بمعنی چابک است) برد. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

||بضم شین بمعنی جوان نازک اندام رشیدالقد چنانکه بر روزمره دانان ظاهر است. (از فرهنگ رشیدی). رجوع به ماده قبل شود.

تاشک. (بخ) دهی است از بخش راور شهرستان کرمان واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب باختری راور و ۱۹ هزارگزی جنوب راه فرعی راور به کوهستان. کوهستانی، سردسیر، دارای ۱۵۰ سکنه و آب آن از چشمه است. محصولاتش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تاشکت سفلا. [ک ت ش] (بخ) قریه‌ای در شش فرسخی مغرب طارم. (فارسانامه ناصری ج ۲ ص ۲۱۸).

تاشکت علیا. [ک ت ع] (بخ) قریه‌ای در شش فرسخی مغرب طارم. (فارسانامه ناصری ج ۲ ص ۲۱۸).

تاشکرووک. [بخ] ^۱ بقول خواندمیر ناحیه‌ای از نواحی استرآباد. رجوع به حبیب‌السریر ج ۴ ص ۲۱۰ و ۲۱۳ شود.

تاشکل. [ک] (||) آرخ. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). آرخ را گویند و آن دانه‌های سخت باشد که از اعضاء آدمی برمی‌آید و بعربری تُولول گویند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). واژو. (زمخشری). بالو. کوک. آرخ. رخ. زگیل. یالو. سگیل. وارو. و رجوع به آرخ و زگیل شود.

تاشکنت. [ک] (بخ) پایتخت بلاد ازبک در آبیای وسطی، دارای ۵۸۵۰۰۵ تن سکنه میباشد که اغلب آنان مسلمانند و تجارت آنجا حریر است. (از المنجد). تاشکنت. رجوع به تاشکند شود.

تاشکند. [ک] (بخ) تاشکنت یا تاشگند. چاچ. تاش. شهری است به آسیای مرکزی که اکنون مرکز جمهوری ازبکستان است. دارای ۵۸۵ هزار تن سکنه و محصولش ابریشم است. ناظم الاطباء آرد: شهری از ترکستان روس و پایتخت آسیای مرکزی... و این شهر را در سابق «چاچ» یا «شاش» میگفته‌اند و کمان چاچی منسوب بدان جا است - انتهی. شهری است در توران. (آندراج). تاشکنت از بلاد ملک فرغنه (فرغانه) بوده. (آندراج). رجوع به چاچ و شاش و تاش (شهر) و تاشکنت و قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمه تاشکند شود.

تاشکندی. [ک] (ص نسبی) منسوب به تاشکند.

تاشکندی. [ک] (بخ) تاشکندی. حافظ محمد تاشکندی سبط علی قوشچی. او راست: تاریخ تاشکندی در باب خواقین الازبیکه و تاریخ آل چنگیز. (کشف‌الظنون ج ۲ استانبول ج ۱ ستون ۲۸۲ و ۲۹۷).

تاشکندی. [ک] (بخ) تاشکندی. محمد. او راست: شرح باب الصرف از کتاب میزان الادب. تألیف عظام‌الدین اسفراینی. رجوع به تاشکندی و معجم‌المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۲۲ شود.

تاشکوابروک. [بخ] رجوع به «تاشکرووک» و حبیب‌السریر ج تهران جزء سوم از مجلد ثالث ص ۲۷۲ شود.

تاشکوط. (بخ) شهری است بمغرب. (از معجم البلدان ج ۱ ص ۸۱۲).

تاشکوه بالا. (بخ) دهی از دهستان کالج بخش مرکزی شهرستان نوشهر، واقع در ۱۵۰۰ گزی جنوب المده در کنار شوسه المده به گلندرود است. دشت، معتدل، مرطوب و مالاریائی است و دارای ۶۰۰ تن سکنه میباشد و آب آن از رودخانه کچرود و محصولش برنج است و شغل اهالی آن زراعت است و بعضی هم در المده بکب اشتغال دارند. اکثر سکنه آنجا در تابستان به ییلاق کالج میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تاشکوه پائین. (بخ) دهی از دهستان کالج بخش مرکزی شهرستان نوشهر، واقع در هزارگزی جنوب المده در کنار شوسه المده به گلندرود است. دشت، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۲۰۰ تن سکنه و آب آن از رودخانه کچرود است. محصولش برنج و شغل اهالی زراعت است و برخی در المده بکب اشتغال دارند. اکثر سکنه آنجا در تابستان به ییلاق کالج میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تاشگند. [گ] (بخ) شهری است در توران. (غیث‌اللغات) و رجوع به تاشکند شود.

تاشلی داغ. (بخ) از کوههای مرتفع شرق آذربایجان. رجوع به جغرافیای تاریخی غرب ایران تألیف کریمی ص ۲۴ شود.

تاش ماهروی. [ش] (بخ) سهپالار خوارزمشاه (آلونتاش) از امرای غزنوی بود که در جنگ علی‌نکین کشته شد. رجوع به تاریخ بهمنی ج فیاض ص ۳۷۴ و ج ادیب ص ۳۸۱ شود.

تاشی. (بخ) از توابع شاهرود و دارای معدن زغال‌سنگ است. رجوع به جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۴۰ شود.

تاشی. (پوند مرکب از: تاش + ی حامص)

خواجه تاشی: هم‌خواجگی. آتاشی (از «آد» بمعنی نام + تاشی): هم‌نامی. لقب تاشی: هم‌لقبی. رجوع بتاش شود.

تاشی خاتون. (بخ) تاش‌خاتون. مادر شاه شیخ ابواسحاق. رجوع به تاش‌خاتون و شدالازار ج قزوینی صص ۲۹۰-۲۹۲ شود.

تاض. (||) زنک را گویند. یعنی فاحشه بمزد. (ملحقات لغت فرس اسدی ج عباس اقبال ص ۲۲۷).

تاعه. [ع] (ع) یک لغت سطر از فله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحيط).

تاعس. [ع] (ع ص) نعمت است از تعس. (منتهی الارب). هلاک‌شونده. (اقراب الموارد) (از قطر المحيط) (ناظم الاطباء). || بر روی درافتنده. (اقراب الموارد) (از قطر المحيط) (ناظم الاطباء). || فرودآمده از منزله. (قطر المحيط). || دورشونده. (قطر المحيط). رجوع به تعس شود.

تاعین علی. [ع ع] (بخ) تیره‌ای از ایل طیبی از شعبة لیروی از ایلات کوه گیلویه فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹).

تاغ. (||) تاغ. (فرهنگ جهانگیری). چوبی بود بقوت، که آتش آن ده شبانه‌روز بماند و عرب غشاء گوید. (صاح الفرس). درختی است که چوب آن را هیزم سازند و آتش آن بسیار بماند و بعربری غشاء گویند. (برهان). درختی است. (شرفنامه منیری). توغ. (فرهنگ اوبهی). تاغ و تاغ درختی است که آتش چوب آن دیر ماند. قوسی گویند که قریب به ده روز، و در سامانی نوشته که آن را آزاددرخت نیز گویند چنانکه در قانون است. (غیث‌اللغات). هیزم کوهی که اگر آتش آن را ضبط کنند مدتی ماند و آن را توغ نیز گویند. (فرهنگ خطی کتابخانه مؤلف). درختی است که آتش هیزم آن بسیار دوام کند. (آندراج) (انجمن آرا). درخت تاغ و غضا. (ناظم الاطباء). درختی است خودرو که هیزم و زغالش پردوام است. (فرهنگ نظام). چون از ابدای اسلام تا چند سال قبل زبان علمی ایران مثل سایر مسلمانان عالم عربی بود لهذا ایرانیها، بسیاری از الفاظ فارسی را با حروف عربی نوشتند مثل طهران و اصفهان و طبرستان و غیر آنها، این لفظ را هم با حروف عربی «تاق» و «طاق» نوشتند و حتی شاعری هم آن را قافیه قرار داده که گوید:

در جوالت کنم چو هیزم طاق
به تیر کوبمت طراق طراق

اگر تاغ و تراغ بنویسیم که هر دو فارسی است، شعر درست میشود. (فرهنگ نظام). تاغ. تاخ.

۱- این کلمه در چ تهران بصورت تاشکوا
بروک آمده است.

درختی است صحرائی که آتش چوب آن از هیزم دیگر بیشتر ماند و برعبری غضا گویند و گاهی «تاق» نیز گویند و این از تغییر لهجه است چه قاف در لفظ فرس نیامده... اما در سامانی «تاغ» نام شجری است که آن را آزاددرخت نیز گویند و آن را باری است شبه بکنار و آن را «تاخک» گویند بطریق تصغیر و معرب آن طاخک باشد و شیخ رئیس در قانون گوید: آزاددرخت شجره معروفه لها ثمره شبيهة بالنبق و يسمنه بالرى شجرة الالهليج و کنار و بطبرستان طاخک. و ظاهراً در بیت اسدی:

پراز کوه و^۱ بیشه جزیری فراخ
درختش همه عود و بادام و تاغ.

نیز معنی تاغ نباشد چه آن را در برابر عود و بادام آوردن در تعریف اشجار جزیره نیکو نباشد. (فرهنگ رشیدی). زرنزلخت. آزاددرخت. آن خزک. تغز. ترکز. سکاوول. تاق. آقای کریم ساعی در جنگل شناسی آرد: هالوکزیلون^۲ درختچه ایست مخصوص کویر و شوره زار که سه گونه آن را نام برده اند: «هالوکزیلون آموداندرون»^۳ که در اطراف کویر خوار و دامغان بنام «تاغ» خوانده میشود. «هالوکزیلون آفی لوم»^۴ که در کویرهای خراسان بنام «قره خزک» و «هالوکزیلون پرسی کوم»^۵ بنام «آفی خزک» نامیده میشود. (جنگل شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۳۷۹). رجوع به ج ۲ همین کتاب ص ۱۳۴ و ۱۳۵ شود.

آبست جود او و دل دوست چون خود
خشمش چو آتش است و تن خصم خشک تاغ.
قطران (از فرهنگ رشیدی).
و آتش تاغ از داغ فراق آسان تر است. (تفسیر ابوالفتح رازی).

دارم اسی کش استخوان در پوست
هست چون در جوال هیزم تاغ.
کمال اسماعیل (از فرهنگ جهانگیری).
رجوع به تاغ و توغ و تاق و آزاددرخت و طاق و لسان العجم ص ۲۸۰ شود. || بداغ. گل پنه. رجوع به بداغ شود. || تخم مرغ. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء).

تاغ. (ترکی، ! کوه، از لغات ترکی. غیبات اللغات). کوه. در این صورت ترکی است نه فارسی. (فرهنگ نظام). طاغ.

تاغ. (اخ) قلعه‌ای در سیستان^۶. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء):

آنکه بر کند به یک حمله در قلعه تاغ
آنکه بگشاد به یک تیر در ارگ زرنگ.
فرخی (از آندراج).

تاغاسته. (اخ) تاگاست^۷. رجوع بهمین کلمه شود.

تاغانروغ. (اخ) طغیان. تاگانروگ^۸. رجوع بهمین کلمه شود.

تاغ تاغ. (صوت) تاغ و توغ. حکایت صوت نعل کفش و مانند آن.

تاغدان. (ا) نامی است که در رامیان بدرخت داغداغان دهند. رجوع به داغداغان شود.

تاغستان. (اخ) (مرکب) از «تاغ» و «ستان» جایی که درخت تاغ در آنجا بسیار باشد. (ناظم الاطباء) (از لسان العجم).

تاغستان. (اغ) (اخ) کشوری است. (لسان العجم). رجوع به داغستان شود.

تاغمیش. (اخ) از مردان معاصر غازان خان. رجوع به تاریخ غازانی چ کارل یان ص ۳۷، ۳۸ و ۳۹ شود.

تاغندست. (اغ / د / غ / د) (ا) تیکندست. تیکندست. بزبان اهل بربر دوائی است که آن را عاقرقرا گویند. (برهان) (آندراج). عاقرقرا. (ناظم الاطباء). بزبان بربر عاقرقرا. (لکلرک ج ۱ ص ۳۰۲). رجوع به عاقرقرا شود. «پیرتر»^۹ را هنوز در الجزایر بزبان عامیانه «تيفندست»^{۱۰} گویند که در آن جا بسیار مستعمل است. (از لکلرک ج ۲ ص ۳۰۲). دزی نویسد: تاغندست (بربری) (پیرتر)^{۱۱} بصورت تيفنطست هم آمده، و مؤلف فرهنگ منصورى رازى میگوید که عاقرقرا در مغرب ناشناخته است، و بسیاری از مؤلفان در این که عاقرقرا را همان تيفنطست دانسته‌اند دچار اشتباه شده‌اند. این کلمه بصورت تغندی نیز آمده است. (دزی ذیل قوامیس عرب ج ۱ ص ۱۲۹).

تاغوت. (ا) نامی است که در خراسان بدرخت داغداغان دهند. رجوع به داغداغان شود.

تاغ و توغ. (اغ) (ا) (صوت) تاغ تاغ. رجوع بهمین کلمه شود.

تاغه. (ترکی، ! خالو از لغات ترکی. غیبات اللغات) (آندراج).

تافاری ماگونن. (کُنُن / ن) (اخ)^{۱۲} هلاسلاسی اول که بال ۱۹۳۰ م. امپراتور حبشه گشت و در سال ۱۸۹۱ در «هزار»^{۱۳} متولد شد. رجوع به هلاسلاسی شود.

تافت. (ا) چاپ و طبع. (ناظم الاطباء). || باسمه. (ناظم الاطباء).

تافت. (اخ)^{۱۴} (ویلیام هساوارد...) (۱۸۵۷-۱۹۳۰ م) که از سال ۱۹۰۹ م. تا ۱۹۱۳ رئیس جمهوری کشورهای متحده امریکای شمالی بود. وی در «سن سیتای»^{۱۵} با برصه وجود گذاشت.

تافتان. (ا) از ماده تافتن. (فرهنگ نظام). || آنان کلتفی که به دیوار تنور زده بپزند مقابل نان سنگک که بر روی ریگ گرم روی زمین کوره پخته میشود. (فرهنگ نظام). تافتون. تفتون بلهجه خراسان.

تافتان پز. (ب) [تف مرکب] کسی که نان تافتان سازد. تافتون پز.

تافتان پزی. (ب) [حامص مرکب] عمل تافتان پز. || (ا) (مرکب) دکانی که در آن نان تافتان پزند. جانی که در آن نان تافتون پزند و فروشند. تافتونی.

تافتخانه. (ن / ن) (ا) (مرکب) چاپخانه. مطبعه. (ناظم الاطباء).

تافتگی. (ت / ت) [حامص] تاییدگی. (ناظم الاطباء). قبیل: اول تافتگی رشته و دیر: آخر تافتگی آن. (منتهی الارب). || پیچیدگی. (ناظم الاطباء). کجی. || برگشتگی. || خستگی. آزار و اذیت. (ناظم الاطباء). || غرض: تافتگی و اندوهناکی. (منتهی الارب): ... این دهقان را دوستان بسیار به مهمانی آمدند و طعام ساخت و شراب نیافت، تافته شد و در خمخانه هیچ شراب نبود. عیسی چون آن تافتگی او بدید در خمخانه رفت و دست بر سر خنما بمالید و هر خمی که عیسی دست بر آن مالید، پراز شراب شد. (ترجمه طبری بلعی). همه معانی رجوع به تاب و تافتن و تافته و ترکیبات آنها شود.

تافتن. (ت) [مص] گردانیدن و پیچیدن. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). برگردانیدن و پیچیدن. (ناظم الاطباء). گردانیدن. (فرهنگ خطی کتابخانه مؤلف). || کج شدن. برگشتن: امروز باز پوزت ایدون تافته است گویی همی بدنجان خواهی گرفت گوش.

منجیک.
|| روی برگردانیدن. (ناظم الاطباء). با حرف اضافه «از» (تافتن از) معنی برگشتن، پشت کردن. برگردیدن دهد: امیر بتافت و سوی ناحیت... لشکر کشید. (تاریخ بهقی).

۱- ن: کوه. بیشه.

2 - Halloxylon.
3 - H. Ammodendron.
4 - H. Aphyllum.
5 - H. persicum.
۶- در تاریخ سیستان و حدود العالم نیامده. (حاشیه برهان ج معین).
7 - Tagaste. 8 - Taganrog.
9 - Pyrèthre. 10 - Tikendest.
11 - Pyrèthre.
12 - Tafari Makonnen.
13 - Harrar.
14 - Taft, William Haward.
15 - Cincinnati.

ز گور تالب دوزخ بتافتم رستی
 ز بهر بستن بارگناه بیارم. سوزنی.
 و دوک بدست مینافتی و می‌رفتی. (تفسیر
 ابوالفتح).
 بوی تافته پای دلم فروبستی
 چو موی تافتی ای نیکبخت روی متاب.
 سعدی.
 || روشنائی و پیر تو انداختن ^۷. (برهان)
 (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). روشن
 شدن. (فرهنگ نظام). تجلی. تابیدن.
 درخشیدن. رخسیدن. درفیدین:
 شب زمستان بود و کتی سرد یافت
 کرمک شب‌تاب ناگاهی بتافت. رودکی.
 همی تافتی بر جهان بیکره
 چو اردیبهشت آفتاب از بره. دقیقی.
 سراسر همه کاخ و ایوان و باغ
 همی تافت هر سو چو روشن چراغ.
 فردوسی.
 بر آن تخت می‌تافت خسرو چو ماه
 ز یاقوت رخسند بر سر کلاه. فردوسی.
 چو بر خیمه‌ها تافتی آفتاب
 شدی روی کشور چو دریای آب. فردوسی.
 گرز تیش تافتی آتش فشاندهی آفتاب
 ور ز کفش خاستی دینار باریدی غمام.
 فرخی.
 الا تا همی بتابد بر چرخ کویکی
 الا تا همی بماند بر خاک پیکری. عنصری.
 هرچه خورشید فراز آمد و بر دوست بتافت
 بشدش کالبد از پرتو خورشید تبا. منوچهری.
 کی بتابد تا نیابد مشتری از تو جواز
 کی برآید تا نخواهد تو آمان از تو آمان. زینبی.
 گل کیود که تا تافت ^۸ آفتاب بر او
 ز بیم چشم نهان گشت در بن ^۹ پایاب. خفاف.
 به دست سیاهان می چون چراغ
 همی تافت چون لاله در چنگ زاغ. اسدی.
 تیر او باد عز و نعمت و ناز
 تا بتابد بر آسمان بر تیز.
 (از لفت فرس اسدی چ عباس اقبال
 ص ۱۴۰).
 از او هر کسی بوی خوش یافتی
 بتاریکی از شمع به تافتی. اسدی.

طاعت او چون نماز است و هر آن کس کز نماز
 سر بتابد بی‌شک او را کرد باید سنگسار.
 فرخی.
 گرتابی سر ز دانش از تو تا بد آفتاب
 وز سعادت ای پسر بر آسمان سایدت سر.
 ناصر خسرو.
 بدبخت کسی که سر بتابد
 زین در، که دری دگر نیابد. سعدی.
 جوانا سر متاب از پند پیران
 که پند پیر از بخت جوان به. حافظ.
 — عنان تافتن و عنان بر تافتن:
 سوی دشت خرگاه باید شتافت
 عنان هیچ از تاختن بر تافت.
 ؟ (از داستان کک کوهزاد).
 مقدم سپه خسرو است او که بچنگ
 ز پیش هیچ سپه بر تافته‌ست عنان.
 فرخی (دیوان ص ۳۲۷).
 عنان ز طاعت حق تافتیم و ز باطل
 بر اسب معصیت آورده پای را به رکاب.
 سوزنی.
 عنان آن به که از مریم تبابی
 که گر عیسی شوی گردش نیایی. نظامی.
 چو در دوستی مخلص یافتی
 عنانم ز صحبت چرا تافتی. سعدی.
 ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
 که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز. حافظ.
 — عنان تافتن به ... روی آوردن به ...
 به آورد که بر عنان تافتن
 بر افگندن اسب و هم تافتن. فردوسی.
 دوش چو سلطان چرخ تافت بمغرب عنان
 گشت ز تیر شهاب روی هوا پرستان. خاقانی.
 و عنان سوی ^۲ دیاربکر و بلاد شام تافت
 [شاپور] و جملهٔ عرب را آواره کرد.
 (فارسنامه ابن‌البختی).
 || تاب دادن رشته و امثال آن. (برهان)
 (آندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ خطی
 کتابخانه مؤلف) (ناظم الاطباء). دکتر محمد
 معین در حاشیهٔ برهان آرد: وخی «تو-ام» ^۳،
 شفنی «تب-ام» ^۴، سربکلی «تاب-ام» ^۵،
 گیلکی «تفتن» ^۶ - انتهى: عتی؛ تافتن موی و
 رسن. تفتیل، قساحه، صفره: تافتن رسن.
 (منتهی الارب).
 بیامختشان رشتن و تافتن
 به تار اندرون بود را بافتن. فردوسی.
 همیشه تافته بینم سپه دو زلف ترا
 دلم ز تافتنش تافته شود هموار. فرخی.
 گفتم متاب زلف و مرا ای پسر متاب
 گفتار بهر تاب تو دارم چنین بتاب.
 عنصری.
 از آن پشم هر کس همی تافتند
 وز او فرش و هم جامه‌ها بافتند. اسدی.

تا بد ز پیل و ترسد ز شیر
 نه از کین شود مانده نر خورد سیر. اسدی.
 گرت خوش آید سخن من کنون
 ره ز بیابان بوی شهر تاب. ناصر خسرو.
 بدان را از بدبها بازدارم
 و گرنی خود بتابم راه از ایشان. ناصر خسرو.
 || با حرف اضافهٔ «از» مجازاً روی گردان
 شدن. نافرمانی کردن. منحرف شدن:
 کسی کو ز فرمان یزدان بتافت
 سراسیمه شد خویشتن را نیافت. فردوسی.
 کسی کو بتابد ز گفتار ما
 و گر دور ماند ز دیدار ما. فردوسی.
 ز راه خرد هیچ گونه متاب
 پشیمانی آرد دلت را شتاب. فردوسی.
 ما را ره کشمیر همی آرزو آید
 ما ز آرزوی خویش تنایم به یک موی.
 فرخی.
 || با حرف اضافهٔ «به» مجازاً توجه کردن.
 روی آوردن:
 سوی ^۱ او تاب کز گناه بدوست
 خلق را پاک بازگشت و متاب. ناصر خسرو.
 || با کلمات «رخ» و «روی» و «سر» و
 «عنان» و با حرف اضافهٔ «از» ترکیب شود و
 بمعانی نافرمانی کردن، روی گردان شدن،
 اعراض کردن، روی برگرداندن، دور شدن و
 سرپیچی کردن آید:
 — رخ تافتن و رخ بر تافتن:
 بفرجام دولت ز ما رخ بتافت
 همه گردش بد به ما راه یافت. فردوسی.
 رقیب سرزنشها کرد کز این باب رخ بر تاب
 چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد.
 حافظ.
 — روی تافتن و روی بر تافتن:
 که بادافره ایزدی یافتی
 چو از راه دین روی بر تافتی. فردوسی.
 گرز تو روی بتابم دگران شاد شوند
 چه بود گر نکنی کار به کام دگران. فرخی.
 چو پشت آینه پیش تو حلقه در گوشم
 ز من چو آینهٔ زنگ‌خورده روی متاب.
 خاقانی.
 و ارسلان روی از ایشان بر تافت و بمعاریت
 بایستاد. (ترجمه تاریخ یمنی).
 چون عَلم لشکر دل یافتم
 روی خود از عالمیان تافتم. نظامی.
 کسی کو بتابد ز محراب روی
 به کفرش گواهی دهد اهل کوی. (بوستان).
 — سر تافتن:
 ... و گفتند هر داوری کنی تا بدان بسنده ایم و از
 حکم تو سر تنایم. (ترجمه طبری بلعمی).
 چنین گفت لشکر به افراسیاب
 که چندین سر از جنگ رستم متاب.
 فردوسی.

1 - «به» حرف اضافه حذف شده در حقیقت

بوی است. 3 - tow-am. 4 - teb-am.

5 - tâb-am. 6 - táftan.

7 - Brillier. Étinceler.

8 - نل: بر تافت. 9 - نل: در دل.

گرتابی سر ز دانش از تو تابد آفتاب
وز سعادت ای پسر بر آسمان سایذت سر.

ناصر خسرو.
دست در جیب کرده، بیرون آورد، نوری از
انگشتان موسی تافت چنانکه عالم را نور
بگرفت. (قصص الانبیاء). گویند چون آفتاب
بر آمدی در دست راست غار تافتی. (قصص
الانبیاء). چون بر سر آب افتد [عنبر] و آفتاب
اندر وی تابد نرم شود. (ذخیره)
خوارزمشاهی. باغبان روزی دید [عصاره
انگور را در خم] صافی و روشن شده چون
یاقوت سرخ می تافت و آرمیده شده.
(نوروزنامه منسوب به خیام). درخت انگور
دید چون عروس آراسته، خوشه‌ها بزرگ
شده و از سبزی بسیاری آمده، چون شب
می تافت و یک یک دانه از او همی ریخت.
(نوروزنامه ایضاً).

خوش باش میندیش که مهتاب بی
اندر سر خاک یک یک خواهد تافت. خیام.
تا آسمان بتابد با آسمان بمان
تامشتری بتابد با مشتری بتاب. معری.
همی به شومی همنامی اش سهیل یمن
چنان تناید چون تافتن بعد قدیم. سوزنی.
بتاب سال و مه ای آفتاب فضل و شرف
بر آسمان سعادت برون گار شتاب. سوزنی.
ز بس که بر سر من تافت آفتاب رضاش
مرا چو روی شفق شرمسار میازد.

خاقانی.
فروشتش بگلآب و بکافور
چنان کز روشنی می تافت چون نور. نظامی.
گفت در کودکی از بسطام بیرون آدم ماهتاب
می تافت، جهان آرمیده... (تذکره الاولیاء
عطار).

تافت زان روزن که از دل تا دل است
روشنی کو فرق حق و باطل است. مولوی.
بالای سرش ز هوشمندی
می تافت ستاره بلندی. (گلستان).
این همان چشمه خورشید جهان افروز است
که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود. سعدی.
بیلا صنوبر بیدیدار حور
چو خورشید از چهره می تافت نور.
(بوستان).

ماهی تافت همچو تو از برج نیکونی
سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن.
حافظ.

بوری کز جمالت بر دلم تافت
یقین داتم که آخر خواهمت یافت. جامی.
|| برافروختن و گرم گردیدن. (برهان)
(آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). گرم
شدن و حرارت یافتن. (فرهنگ نظام). گرم
شدن. (فرهنگ خطی کتابخانه مؤلف). شجر.
(از منتهی الارب). سوختن. سوزش دادن.

دکتر محمد معین در حاشیه برهان آرد: از
ریشه اوستایی «تپ، تاپه‌یتی»^۱ (گرم
ساختن) «فتنو»^۲ (گرما، تب)، هندی باستان
«تپ، تپی»^۳، پهلوی «تافتن» (جوشیدن)،
«تپشن»^۴ (تب) و ارمنی «تپ، تپیک»^۵
(اجاق). مؤلف فرهنگ نظام آرد: این لفظ به
این معنی در پهلوی تافتن و در اوستا و
سنسکریت هم تپ است:

به هر سو که قارن برافکند اسب
همی تافت آهن چو آذرگشپ. فردوسی.
چو ایرانیان زین خبر یافتند
بر آن آتش غم همی تافتند. فردوسی.
ز آتش حرص و آز و هیزم مکر
دل نگهدار و چون تور متاب. ناصر خسرو.
پس بفرموده خدا هفتاد سال دوزخ را بتافتند
تا سفید شد. (قصص الانبیاء). آن ملعون سگ
گفت تا شش میخ آهنین به آتش بتافتند.
(قصص الانبیاء).

گذشت سوی حجاز آفتاب کینه او
از آن همیشه بود تافته زمین حجاز.
مسعود سعد.
پس توری سخت بزرگ بتافت. (مجمل
التواریخ و القصص). بخت نصر خشم گرفت و
بعد از آن بفرمود تا حفیره آتش بتافتند و
دانیال را با سه دیگر از عباد بنی اسرائیل در
آنجا افکندند. (مجمل التواریخ و القصص).
گفت حرارت جگرش تافته است

وحشی از دهشت من یافته است. نظامی.
گرمی گندم جگرش تافته
چون دل گندم به دو بشکافتند. نظامی.
گرم ن جگر توام متابم
چون بی نمکان مکن کبابم. نظامی.
شیخ گفت دوازده سال آهنگر نفس خود بودم؛
در کوره ریاضت می نهادم و به آتش مجاهده
می تافتم و بر سندان مذمت می نهادم و پتک
ملاط میزدم تا از نفس خویش آئینه‌ای
کردم. (تذکره الاولیاء عطار).
جوانی سر از رای مادر تافت
دل دردمندش چو آذر بتافت. سعدی.

تور شکم دبدم تافتن
مصیبت بود روز نایافتن. (گلستان).
|| طاقت آوردن. متحمل شدن. تحمل و
استقامت کردن. مقاومت نمودن:
کنون چنبری گشت پشت یلی
تتابم^۶ همی خنجر کابلی. فردوسی.

به تن آسانی، بر بالش دولت بنشین
چه کنی تاختن و تافتن رنج سفر. فرخی.
جلالش برنگیرد هفت گردون
سپاهش برنابد هفت کشور. عنصری.
تو آزادی و هرگز هیچ آزاد
نابد همچو بنده جور و بیداد.
(ویس و رامین).

گفتم که به تقدیر کجا تابد تدبیر
هر رای که آمد ز قضا و قدر آمد. سوزنی.
|| آزرده و مکدر شدن. (برهان) (آندراج)
(انجمن آرا) (ناظم الاطباء). مجازاً بمعنی غم و
اندوه خستگی [داشتن]. (فرهنگ نظام).
آزردن و مکدر شدن. (فرهنگ خطی کتابخانه
مؤلف):

گفتم متاب زلف و مرا ای پسر متاب
گفتاز بهر تاب تو دارم چنین بتاب.
عنصری.
روزگاری که دل خلق همی تافته است
رفت و ناچیز شد و قوت او شد بکران.
فرخی.

ای ز فروغ رخت تافته صد آفتاب
تافته ام از غمت روی ز من برمتاب.
خاقانی (از فرهنگ جهانگیری).
|| برافروختن و گرم شدن بسبب قهر و غضب:
گر نه هوا خشمگین و تافته گشته
گرم چرا شد چنین چو تافته کانون
گرم شود شخص چون که تافته گردد
تافته زین شد هوای تافته آیدون.

ناصر خسرو.
برفتم و بگفتم و امیر سخت تافته بود، گفت
رفته است از این باب چیزی که دل بدان
مشغول باید داشت. (تاریخ بهقی ج ادیب
ص ۳۲۲). || مجمد کردن. (ناظم الاطباء). بیچ
دادن زلف:

گفتم متاب زلف و مرا ای پسر متاب
گفتاز بهر تاب تو دارم چنین بتاب.
عنصری.
|| آشفته و مضطرب گردیدن. || آم کشیدن.
|| چاپ کردن. || اسدب کردن و ملتوی
ساختن. (ناظم الاطباء).

— برتافتن؛ تحمل کردن. طاقت آوردن.
متحمل شدن:
ز دلو گران چون چنان رنج دید
بر آن خویرخ آفرین گسترید
که بر تافت دلوی بدین سان گران
همانا که هست از نژاد سران. فردوسی.
لیکن هر تنی این علاج برنابد جز مردم جوان
گوشت آلود. (ذخیره خوارزمشاهی).
کوی عشق آمدش ما برنابد پیش از این
دامن تر بردن آنجا برنابد پیش از این.^۷
خاقانی.

1 - tap, tâpayeli.

2 - tafnu.

3 - lap, tâpali.

4 - tap(i)shn. 5 - tap, tapak.

۶-ن: ن. تابد.

۷- تمام این قصیده بردیف برنابد پیش از
ایسن^۸ است. رجوع بسدیوان خاقانی ج
عبدالرسولی ص ۳۴۸ بیعد شود.

ساحت این هفت‌کشور برتابد لشکرش
شاید ار خضرای نه چرخش مسکر ساختند.

خاقانی.

نه جلالتش خیال برتابد
نه کلامش محال برتابد.

(از راحة‌الصدور راوندی).

چندان لشکر جمع شد که کوه و هامون
برتافت. (ترجمه تاریخ یمنی).

لاف منی بود و توی برتافت

ملک یکی بود و دوی برتافت. نظامی.

ناوک غمزه بر دل سعدی

مزن ای جان که برمنی تابد. سعدی.

همین که در ابازیید نظر کرد و روی مبارکش

دید برتافت. درحال قالب خالی کرد.

(بهاء‌الدین ولد).

خاک کویت برتابد زحمت ما بیش از این
لطفها کردی بنا تخفیف زحمت می‌کنم.

حافظ.

—|| پرتو افکندن^۱

گل کی بود که برتافت^۱ آفتاب بر او

ز بیم چشم نهان گشت در دل^۲ پایاب.

خفاف.

بینی به آفتاب که برتافت بامداد

بر خاک ره نسج زرانوده تار کرد. خاقانی.

—|| بهم پیچیدن و تاب دادن نغ یا جز آن را^۳

برتافته است بخت مرازگار دست

زائم نمی‌رسد بسر زلف یار دست.

کمال اسماعیل (دیوان ص ۱۱۵).

صدهزاران خط یک‌تو را نباشد قوتی

چون بهم برتافتی اسفندیارش نگلد.

—|| برگشتن و برگردیدن^۴

عناش گرفتند و برتافتند

فردوسی.

سوی ریگ آموی بشتافتند.

سه تن دید رستم که برتافتند

به تیزی از آن راه بشتافتند. فردوسی.

|| تاختن (ابدال «ف» به «خ»):

بیارید داننده آهنگران

یکی گرز سازند ما را گران

چو بگشاد لب هر دو بشتافتند

ببازار آهنگران تافتند.

(شاهنامه فردوسی ج ۱ بروخیم ص ۴۹).

بدبیا بیاراسته پشت پیل

همی تافت آن لشکر از چند مویل. فردوسی.

برآسود از آن تفتن و تافتن

هراس دز و رنج ره یافتن. نظامی.

|| طلوع کردن. (برهان) (ناظم الاطباء):

مهر دیدم بامدادان چون بشتافت

از خراسان سوی خاور می‌شتافت. رودکی.

ز کوهسار سمرگه چو صبح صادق تافت

گل مورد بگشاد چشم خویش از خواب.

معمودسعد.

مصدر دیگر، تابیدن. رجوع به تاب و تابش و

تابیدن و تاختن و ترکیبات آنها و برتافتن و
سر تافتن و عنان تافتن و تافته شود.

تافتن‌سای. [ت] [نـف مرکب] صاحب

آندراج و انجمن‌آرا ذیل تافتن بمعنی پرتو

آرند: بنابراین در کتب پارسیان قدیم لفظی که

انطباع شیخ مبصر در عربی ذکر میشود

تافتن‌سای خوانند که ساسان پنجم در بیان

این معنی گفته چون بیان شده است که

تافتن‌سای یعنی انطباع شیخ مبصر و تری ژاله

یعنی رطوبت جلبدیه شرط ابصار نیست و نه

خروج فروع یعنی شعاع از بصر که ملاقی

مبصر است بود بل حجاب میان مبصر و مبصر

در ابصار کافی است. ایسن ترکیب از

برساخته‌های فرقه آذرکیوان است.

تافتونی. (ص نسبی) (ا) جایی که در آن نان

«تافتان» و «تافتون» پزند و فروشد. رجوع

به تافتان و تافتان‌پز و تافتان‌پزی شود. || نامی

است^۳ که باغبانها بقسمی از تیره کا کس‌ها^۴

دهند. رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۲۹

شود.

تافته. [ت] [ب / ت] [نـمف / نـف] تاییده.

(فرهنگ رشیدی). روشن. (فرهنگ نظام).

پرتو انداختن آفتاب و ماه و ستارگان و چراغ

و آتش. (فرهنگ جهانگیری) (برهان)

(آندراج) (انجمن‌آرا). پرتو اندازنده مانند

آفتاب و ماه و ستاره و چراغ و آتش. (ناظم

الاطباء)^۵:

سه من تافته بادهٔ سالخورد

به رنگ گل نار یا زرز زد. فردوسی.

بیا ساقی آن زبیک تافته

بشگرف‌کاری عمل یافته. نظامی.

|| بر فروخته. (فرهنگ رشیدی). برافروخته از

حرارت آفتاب و تابش آتش. (از برهان). گرم

شدن چیزی از حرارت آفتاب و آتش.

(آندراج) (انجمن‌آرا)^۶. گرم‌شده. (فرهنگ

خطی کتابخانهٔ مؤلف): امیه دست و پای بلال

بسته بود و سنگ تافته بر شکم او نهاده بود و

گفت مسلمان نباید شدن و بلال همی گفت: الله

احد، الله احد. (ترجمه طبری بلعی).

چو باران بودی جگر تافته

بدندی لب از تشنگی کافته. اسدی.

گر بررسی ز تافته دوزخ

از ره طاعت خدای متاب. ناصر خسرو.

در سایهٔ دین رو که جهان تافته ریگی است

با شمع خرد باش که عالم شب تار است.

ناصر خسرو.

|| برافروخته و گرم‌شده بسبب قهر و غضب.

(از برهان) (از ناظم الاطباء). گرم شدن بسبب

قهر و غضب. (آندراج) (انجمن‌آرا).

|| گرم‌شده بسبب تب. (از برهان) (از ناظم

الاطباء). || آزرده از غم و اندوه و جز آن.

(فرهنگ جهانگیری) (برهان). کوفته غم و

اندوه. (فرهنگ رشیدی). آزرده. (شرفنامهٔ

منیری). مکدر. (برهان) (شرفنامهٔ منیری).

مسموم و اندوهگین و مکدرشده. (ناظم

الاطباء): اول آیتی که از عیسی پیدا آمد آن

بود که آن دهقان را دزدی کردند و دینار بسیار

از وی پیردند و او ندانست که این دینارها که

برد و تافته شد و شب بخانهٔ وی جز درویشان

نیودندی ندانست تا کرا تهمت کند و مردمان

نیز تافته شدند و عیسی چون مردمان را تافته

دید گفت چه بوده‌است... (ترجمهٔ طبری

بلعی).

به خواب و به بیداری و رنج و ناز

از این بارگه کس مگر دید باز

مگر آرزوها همه یافته

مخسید یک تن ز ما تافته. فردوسی.

عذرها سازی و آن راهه تأویل نهی

تا کنی بی سببی تافته‌ای را شادان. فرخی.

دل تافته مدار و برابر و گره مزن

از بهر بوسه‌ای که ز تو خواهم ای نگار.

فرخی.

|| آزرده از کوفت راه و سواری. (فرهنگ

جهانگیری) (برهان) (ناظم الاطباء). کوفته

راه. (فرهنگ رشیدی):

همه خسته و مانده و تافته

زیس تشنگی کام برتافته.

اسدی (از فرهنگ جهانگیری).

|| برگشته. (فرهنگ جهانگیری) (برهان)

(فرهنگ رشیدی) (فرهنگ خطی کتابخانهٔ

مؤلف) (ناظم الاطباء). برگردیده. (برهان)

(فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء).

روی گردانیده. برعری معطوف. (برهان) (ناظم

الاطباء):

گرمبمل چاکند^۷ در پس آینهٔ شخص

ببند تمثال خویش تافته رو بر قفا.

حسین ثنائی (از فرهنگ جهانگیری).

|| پیچیده. (برهان) (آندراج) (انجمن‌آرا)

(فرهنگ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (ناظم

الاطباء). || موی زلف و گیسو و ریسمان و

امثال آن را گویند که تاب‌داده باشند. (فرهنگ

جهانگیری). موی زلف و گیسو و ریسمان و

ابریشم و هر چیز که آن را تابیده باشند. (از

برهان) (از ناظم الاطباء). زلف و ریسمان

تاب‌داده. (فرهنگ رشیدی). ریسمان

تاب‌داده یعنی تابیده را نیز گویند. (آندراج)

۱- ن: ل: تا تافت. ۲- ن: ل: در بن.

3 - Opuntia. 4 - Cactées.

۵- بجز مؤلف فرهنگ رشیدی و فرهنگ نظام

که کلمه را صحیح معنی کرده‌اند، دیگر

فرهنگ‌نویسان آن را بمعنی مصدری و صفت

فاعلی آورده‌اند.

۶- معنی مصدری صحیح نیست.

۷- در آندراج و انجمن‌آرا: چاکنی.

(انجمن آرا):

حلقه جمدش پر تاب و گره
حلقه زلفش از آن تافته تر.
دمش چون تافته بند بریشم
سمش چون ز آهن و پولاد هاون.

منوچهری.

تم از اشک به زررشته خونین ماند
هیچ زررشته از این تافته تر، کس رانی.

خاقانی.

بموی تافته پای دلم فروبستی

چو موی تافتی ای نیکبخت روی متاب.

سعدی.

رجوع به تافته شود. || نوعی از بافته
ابریشمن است. (فرهنگ جهانگیری). نوعی
از بافته و پارچه ابریشی. (از فرهنگ
رشیدی) (برهان) (ناظم الاطباء). پارچه
ابریشی که از آن لباس کنند. (آندراج)
(انجمن آرا). یک قسم پارچه لطیف ابریشی.
(فرهنگ نظام). قماش ابریشی. (غیث
اللغات). قز^۱ که آن جامه ابریشمن است.
(شرفنامه منیری). محمد معین در حاشیه
برهان آرد: گورانی «تافته»^۲. گیلکی «تفته»^۳
معرب آن «تفتا» و در مصر «تفته»^۴:

نگشتی کسی از گدا تافته

زر و سیم دادیش و هم تافته.

(مؤلف شرفنامه منیری).

آسمان خرگه و زیلوت زمین خارا کوه

اطلس و تافته دان مهر و مه پرانوار.

نظام قاری (دیوان ج استانبول ص ۱۱).

یک زمان نرم دست گشت و حریر

یک زمان تافته شد و والا.

نظام قاری (دیوان ج استانبول ص ۲۱).

از جیب تافته چون لؤلؤی دکمه تابد

گویم مگر ثریا در ماه کرده منزل.

نظام قاری (دیوان ج استانبول ص ۳۱).

|| جامه ای را گویند که از کتان بافته باشند.
(برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به تافتن و
تاپیدن و ترکیبات آنها شود.

تافته بانفی. [ت / ت] (حامص مرکب) عمل

بافتن تافته. بافتن پارچه ابریشمن. ||

مرکب) جایی که در آن تافته بافتند.

تافته جگر. [ت / ت ج گ] (ص مرکب)

کنایه از عاشق است. (برهان) (آندراج).

عاشق. (ناظم الاطباء). || کسی را گویند که

علت دق داشته باشد. (برهان) (آندراج)

(ناظم الاطباء).

تافته دل. [ت / ت د] (ص منسربک)

آزرده دل. غمگین. نگران. برافروخته بسبب

قهر و غضب:

دوش باری چه سخن گفتم با تو صنما

که چنان تنگدل و تافته دل گشتی از آن.

فرخی.

بشد تافته دل یل رزمجوی

سوی ره زنان رزم را داد روی.

اسدی.

رجوع به تافته شود.

تافته دلی. [ت / ت د] (حامص مرکب)

دل آزرده گی. برافروختگی بسبب قهر و غضب.

رجوع به تافته شود.

تافته شدن. [ت / ت ش د] (مص مرکب)

برافروخته شدن بسبب قهر و غضب: پس

چون او را بکشتند و یک چند برآمد، کسی

بملک نشست و هیچ کس را طاعت نداشتند.

خبر به انوشیروان رسید، تافته شد. (ترجمه

طبری بلعمی). ... و او را از آن حال آگاه کرد.

نجاشی تافته شد و صد هزار سوار و پیاده

دیگر بیرون کرد. (ترجمه طبری بلعمی).

بشد تافته شاه از این گفتگوی

به خون ریز بدگور آورد روی. فردوسی.

خواجه بو نصر مشکان به دیوان بود، از این

حدیث سخت تافته شد. (تاریخ بیهقی). چون

خبر فضل یحیی به رشید رسید تافته شد و از

ری به طوس رفت. (مجمل التواریخ و

القصص). [انگستری پیغامبر (ص)] [از دست

او] عثمان اندر این سال بچاه آب اندر افتاد،

عثمان سخت عظیم تافته شد. (مجمل

التواریخ و القصص). || غمگین و دلنگ و

آزرده شدن. نگران شدن: گفت که ایشان

سوی مدینه آیند بحرب شما، پیغمبر صلی الله

علیه و آله و سلم تافته شد و یاران را گفت چه

کنیم جمله گفتند حسبنا الله و نعم الوکیل.

(ترجمه طبری بلعمی).

از من به روز عید یبازردی

گشتی که تافته شدی از هممان. فرخی.

چون سلیمان [بن عبدالملک] بمرد مهر از آن

عهدنامه برگرفتند نام عمر عبدالعزیز بود، تافته

شد از این کار [یعنی عمر عبدالعزیز] دست بر

پیشانی نهاد و گفت... (مجمل التواریخ و

القصص). رابعه تافته شد گفت خداوندا مرا در

خانه خود می نگذاری و نه در خانه خویشم

می گذاری یا مرا در خانه خویش بگذار یا در

مکه بخانه خود آر. (تذکره الاولیاء عطار).

تافته گردیدن. [ت / ت گ دی د] (مص

مرکب) پیچیده شدن. کج شدن: هرگاه که

عضله های مجوف تشنج کند، حلقه از موضع

خویش زایل شود و چشم تافته گردد همچون

چشم احوال. (ذخیره خوارزمشاهی).

تافته گشتن. [ت / ت گ ت] (مص مرکب)

خشنا ک گشتن. تافته شدن:

چون موفق شنید که عمرو تافته گشت و قصد

کرد که بنفس خویش به شیراز آید. (تاریخ

سیستان).

گزنه هوا خشنا ک و تافته گشته ست.

گرم چرا شد چنین چو تافته کانون.

ناصر خسرو.

|| غمگین گشتن. دل آزرده شدن. نگران شدن.
مضطرب شدن. پریشان گشتن: پس چون بعد
از آن بر برای خاستی [آدم] آواز فرشتگان
توانستی شنید سخت غمگین شد و تافته
گشت. (ترجمه طبری بلعمی).

همه تنگدل گشته و تافته

سیرده زمین شاه نایافته.

فردوسی.

چون بر او چپال شاه هندوستان خبر یافت،

تافته گشت [از آمدن محمود غزنوی] و

رسول فرستاد سوی امیر محمود که اگر این

عزم را بیفکنی... پنجاه فیل خیاره بدهم.

(زین الاخبار گردیزی). || برافروخته شدن از

حرارت. گرمی یافتن. گرم شدن:

چون گشت هوا تافته از آتش حمله

جز سایه تیغ تو نباشد زبر تیغ. مسعود سعد.

تافور. [ف] [ع ص] مسرد چرکین. (مستهی

الارب). (آندراج) (ناظم الاطباء).

تافرا کین. (بخ نام خاندانی است که اعضای

آن در خدمت دو دولت موحدین و بنی حفص

در مغرب بودند و از سال ۵۴۰ تا ۷۷۸ ه. ق.

مسند امارت و وزارت و دیگر کارهای بزرگ

داشتند و در امور کشوری و سیاسی نفوذ

کاملی کرده بودند و به یکی از قبائل بربر

انتساب داشتند. عبدالمؤمن اولین سلطان

موحدین عمرین تافرا کین را به الیگری

قابس تعیین کرد و بتدریج مرتبه وی بالا رفت

تا آنجا که پادشاه او را در غیبت خود جانچین

خویش می ساخت. پس از عمر پسر و سپس

نواده وی مشاغل مهم را عهده دار شدند و

نسل بعد نسل چرخ دستگاه موحدین را

بگردش درمی آوردند. یکی دیگر از افراد این

خاندان عبدالحق بن تافرا کین است که

متصدی کارهای بزرگ سلطان مستنصر

صاحب تونس، از خاندان بنی حفص گردید و

مقام و منزلتی بزرگ بدست آورد... و ابومحمد

تافرا کین مشهورترین این دسته از خاندان

تافرا کین است که به تونس رفته بودند و در

زمان سلطان ابواسحاق اقتدار کاملی داشت و

پس از وی پسرش ابو عبدالله نیز چندی مقام

بدر را احراز کرد ولی بسال ۷۷۰ ه. ق.

ابواسحاق درگذشت و تونس بدست

ابوالعباس افتاد و موجب زوال خاندان

تافرا کین گردید. (از قاموس الاعلام ترکی).

رجوع به بنی تافرا کین شود.

تافر کنیت. [] [بخ] بندری است به اسپانی

و از آن تا قلعه تابحریت ۸ میل فاصله است.

رجوع به حلال السدسیه جزء ۱ ص ۶۹ شود.

۱- کز. کج.

3 - tāfta.

2 - tāfta.

۴- رجوع به «تفسیر الالفاظ الدخيلة فی اللغة العربية مع ذکر اصلاها» شود.

تافزه. [ز] (مغرب، ا) بلغت بربر، سنگ سیاه، حجر من، سنگ آهن^۱. (دزی ج ۱ ص ۱۳۹).

تافسیا. (ا) بلغت رومی صغ سداب دشتی را گویند. (ترجمه صیدنه). صغ سداب است. (بحر الجواهر). دزی تافسیا را به تافسیا ارجاع کرده و در «تافسیا» ننویسد: آسکله پیوم^۲. (ابن البیطار ج ۱ ص ۲۲۵ ب). مستعینی این کلمه را در ذیل «ت» آرد و اضافه کند که رازی آن را در باب «ت» آورده است. و در کتاب لغت منصوری رازی^۳ در ذیل «ت» یاد شده و بدان افزاید: در اکثر کتب با تاء مشاء آمده است... (دزی ج ۱ ص ۱۵۶). رجوع به تافسیا و تافسیا و مخصوصاً تافسیا و مفردات ابن البیطار ج ۱ ص ۱۴۸ و لکلرک ج ۱ ص ۳۲۷ و ۳۲۸ و ترجمه صیدنه ذیل «ت» و اختیارات بدیعی و تحفه حکیم مؤمن شود.

تافشک. [ف ش] (ا) دیوک باشد. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (ناظم الاطباء). جانوری است که آن را بفارسی دیوک گویند. (آنندراج) (انسجن آرا). و آن را دیوچه و ریونجو و رنجو و لنبک نیز خوانند و بتازی ارضه نامند. (فرهنگ جهانگیری). بعبری ارضه خوانند. (برهان) (آنندراج) (انسجن آرا). پشمینه و کساغذینه را خورد. (آنندراج) (انسجن آرا). دیوک و ارضه. (ناظم الاطباء). کرمکی است که در جامه های پشمین یافت شود و آن را تپاه سازد و آن را «ریونجو» و «دیوچه» و «دیوک» و «لنبک» هم گویند و بعبری «أرضه» نامند. (از لسان العجم شعوری ج ۱ ص ۲۸۱). موریانه خوره.

حال خود آخر نیندیشی و باشی تا به کی در میان جامه سوز همچون تافشک.

ابوالمعالی (از لسان العجم شعوری). رجوع به ارضه و دیوک و موریانه شود.

تافغا. (مغرب، ا) تافغیت. خیریع قرطم. عسفر. رجوع به تافغیت شود.

تافتوت. [ف] (مغرب، ا) بلغت بربر «کاردون سلوس پی ناتوس»^۵ را گویند. (از دزی ج ۱ ص ۱۳۹).

تافغه. [ف غ] (مغرب، ا) بلغت بربر نوعی از خارخسک، شوک الدواب، خسکه، بادآورد، خسک، شویکه^۶، شوکه، حرسف، شوکه المبارکه، خار تاناری. (از دزی ج ۱ ص ۱۳۹).

تافغیت. (مغرب، ا) بلغت بربر افریقیه و حوالی آن بر نوعی گیاه خاردار و کوتاه اطلاق شود. بر روی برگهای این گیاه لکه های سفید سیاه وجود دارد و اطراف برگهای آن دنداندار است، ریشه آن در زمین بسیار فرورود. شریف گوید: ریشه آن سرد و خشک

است و اگر آن را خشک یا تر بیایند و با آرد سفید مخلوط کنند ضمام مؤثری برای زخم خواهد بود. (از لکلرک ج ۱ ص ۳۰۲). خرغ. رجوع بحفردات ابن البیطار ج ۱ ص ۵۷ و ص ۱۴۲ و لکلرک ج ۲ ص ۲۶ و تافنا شود.

تافنا. (اخ)^۸ رودی به الجزایر که بسال ۱۸۳۷ م. بین عبدالقادر و ژرنال بوژو^۹ در سواحل این رود قراردادی منعقد گردید که در آن حدود الجزایر فرانسه و نواحی متنازع فیه با امر مذکور معین گردید.

تافناختی. (اخ) تافنخت^{۱۰}. ماجراجویی از مردم «لیبی» که در قرن هشتم ق. م. مسیح تاج و تخت کشور مصر را بدست آورد.

تافنخت. [ن] (اخ)^{۱۱} تافناختی. رجوع به همین کلمه شود.

تافه. [ف] / [ب] (ا) بديل تابه است. (فرهنگ نظام). رجوع به تابه و تاره شود.

تافه. [ف ه] (ع) ا) چسز حقیر و اندک. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حدیث: کانت اليد لا تقطع فی الشیء الا تافه. (منتهی الارب).

تافیوه. [ز] (اخ)^{۱۲} یکی از رجال بزرگ از مردم طلیطله در دوره نصرانیت. رجوع به حلال السنديه ج ۲ ص ۴۲ شود.

تافیسار. (ا) تسایار، درباس^{۱۳} را گویند. گیاهی است که برگش به رازیانه مانند، در ضمام بکار برند چون مهل بسیار قوی است

تناولش خطرناک است. (از لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۷۶). این کلمه مصحف تافسیا و تافسیا است. رجوع به همین کلمات شود.

تافیفرا. (مغرب، ا) بلغت بربر سفندولون^{۱۴} و کلخ لیبی باشد. رجوع به سفندولون شود.

تافیل. (اخ) پندر شهریارین تافیل^{۱۵} والی عمان و معاصر قاوردین جعفریک^{۱۶} (۴۴۲ ه. ق.) است. رجوع به تاریخ افضل ج مهدی بیانی ص ۹ شود.

تافیلات. (اخ) رجوع به قاموس الاعلام ترکی و تافیلات شود.

تافیلات. [ل] (اخ)^{۱۶} ولایتی به مغرب، مرکز قدیمی آن سجلماسه، و آن زادگاه اشرف علویین فیلالین است که تا امروز در آنجا حکومت دارند. (از المنجد). قسمتی از مراکش در جنوب اطلس برکنار صحرای بزرگ افریقا دارای ۱۰۰۰۰۰ تن سکنه، ناحیه تجارته و صنعتی است. قاموس الاعلام ترکی این کلمه را در ذیل «تافیلات» آرد و افزاید: این محل بوسیله دو نهر که از کوههای اطلس سرچشمه میگردد، مشروب گردد و در سواحل این دو نهر، گندم و جو بسیاری کاشته می شود ولی محصول عمده آن خرما میباشد. گله های گوسفند و بز فراوان دارد، مرکز حالیه

این ولایت قصبه رسائی است ولی قصبه بزرگتر و آبادتر آن «ابوان» است.

تافیلاله. [ل] (اخ) رجوع به تافیلات شود.

تافیلیل. [ل] (اخ) رجوع به تافیلات شود.

تاق. (ا) تاغ. (فرهنگ نظام). تاغ است و آن هیزمی باشد که آتش آن بسیار بماند. (برهان).

رجوع به تاغ و تاغ و لسان العجم شعوری و فرهنگ نظام شود. [در لهجه گناباد خراسان تاک را گویند.

تاق. (اخ) ابن اغوزخان فرزند کهنر اغوزخان، از آباء سلاطین ترک است. رجوع به حبیب السراج خیام ج ۳ ص ۹ شود.

تاقا. (ا) حَرْفٌ^{۱۷}. کنگر. کنگر فرنگی. رجوع به حرسف شود.

تاق. (ا) صوت) تاغ تاغ. آواز بلند نعل کفش و نعل اسب گاه رفتن. آواز برهم خوردن چیزی.

تاقدیس. (مربک) فرهنگستان این کلمه را بجای چین خوردگی زمین که بشکل طاق است^{۱۸}، انتخاب کرده است. [طاقدیس. (به همة معانی) رجوع به طاقدیس شود.

تاقدیس. (اخ) رجوع به طاقدیس شود.

تاقدیس. (ص نسبی) طاقدیس. رجوع به طاقدیس شود.

تاقره. [ق] [ع] (ا) ظرف. جمعه. جمعه کوچک. ج. تواقر. (از دزی ج ۱ ص ۱۳۹).

تاقسیل. (اخ) تلفظ ترکی تا کسیل^{۱۹} است. رجوع به تا کسیل و قاموس الاعلام ترکی شود.

تاقسیله. [ل] (اخ) تلفظ ترکی تا کسیل^{۲۰} (تا کسیل) است. رجوع به تا کسیل و تا کسیل و قاموس الاعلام ترکی شود.

تاقنه. [ن] (اخ) تلفظ ترکی تا کتا^{۲۱} است.

- 1 - Grès.
- 2 - Thapsia asclepium.
- 3 - Glossaire sur le Mançouf de Rhazès par Ibn al Hachachâ, man. de Leyde, no. 331(5) (cat. 111 p. 256).
- 4 - Cynara acaulos.
- 5 - Carduncellus pinnatus.
- 6 - Chardon.
- 7 - Cynara acaulos.
- 8 - Tafna. 9 - Bugeaud.
- 10 - Tafnakli. Tafnecht.
- 11 - Tafnecht. 12 - Tavera.
- ۱۳ - اذریاس (بحر الجواهر ذیل تافسیا). رجوع به تافسیا شود.
- 14 - Spondylum.
- ۱۵ - ن: ل: شهریارین باقیل.
- 16 - Tafiléit. Tafilalet.
- 17 - Artichaut. 18 - Anticlinal.
- 19 - Taxile. 20 - Taxila.
- 21 - Tacna.

رجوع به تا کتا و قاموس الاعلام ترکی شود.
تاقویه. [ب] [اخ] تلفظ ترکی تا کوبایا^۱ است. رجوع به تا کوبایا و قاموس الاعلام ترکی شود.

تاق و توق. [اق / تاقاق] [ا] (صوت) تاق تاق. تاغ تاغ. آواز برهم خوردن تخته ها و چوبها. [ا] آواز گشاد تنگن و توپ از دور، نه به بسیاری و انبوهی.

تاقی. (ترکی، [ا] کلاه، از لغات ترکی. (غیاث اللغات) (آندراج).

تاقیقویل. (ترکی، [م مرکب] تخاقوی نیل. (فرهنگ نظام). سال سرخ. سال یازدهم از دوره دوازده ساله ترکی. رجوع به تخاقوی نیل شود.

تاقیل. (اخ) نام قومی است: ... که بدان ناحیه کهانند بسیار، مر آن قوم را که تارس و تاقیل خوانند و با این جابلق و جابلس تمصب است (اند) و همیشه با ایشان شب و روز حرب ساخته باشند. (ترجمه طبری بلعمی نسخه خطی کتابخانه لغت نامه). پس جبرئیل علیه السلام مراسوی تارس و تاقیل و یاجوج و ماجوج برد. (ترجمه طبری بلعمی ایضاً).

تاقیه. [ئ] [ا] از وسائل آرایش مو که زنان شوهر دار بکار برند. (فرهنگ یانکی).

تاکه. [ا] درخت انگور. (لغت فرس اسدی ج عباس اقبال ص ۲۵۰) (شرفنامه منیری) (برهان) (فرهنگ رشیدی) (غیاث اللغات) (فرهنگ اوبهیی) (آندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ نظام). در تکلم مو و نام دیگرش رز است. (فرهنگ نظام). درخت رز و نهال رز. (ناظم الاطباء). کرم. نامه. (الاسامی فی الاسامی ج تهران ص ۱۰۴).^۲ گاهی «تاک» را به «رز» اضافه کنند بهین معنی: فرخو؛ پیراستن تاک رز بود. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).

تاک رز بینی شده دینارگون
پرنیان سبز او زنگارگون.
رودکی (از لغت فرس اسدی ج عباس اقبال ص ۲۵۰).

یک لغت^۳ خون بیجه تاکم فرست از آنک
هم بوی مشک دارد و هم گونه عقیق.
عماره (از لغت فرس اسدی ایضاً).

بیاور آنکه گواهی دهد ز جام که من
چهار گوهرم اندر چهار جای مدام
زمرد اندر تاکم، عقیقم اندر غروب
سهلیم اندر خم، آفتابم اندر جام.^۴

ابوالعلاء شستری (از لغت فرس ایضاً ص ۲۷).
ز تاک خوشه فروخته و ز باد نوان
چو زنگیانی بر بازیج^۵ بازیگر.

بوالمثل (از لغت فرس اسدی ایضاً ص ۵۷).
انگور و تاک او نگر و وصف او شنو

وصف تمام گفت ز من بایدت شنید.

بشار مرغزی.
شد گونه گونه تاک رز چون پیش نیل^۶ زنگرز
ا کتوت باید خز و بزگرد آوری و اوعیه.

منوچهری (دیوان ج دبیرسیاهی ص ۷۹).
تاک رز را دید آبتن چون داهان
شکمش خاسته همچون دم روباها.

منوچهری (دیوان ایضاً ص ۱۶۱).
کشیده سر شاخ میوه بخاک
رسیده بچرخشت میوه ز تاک. اسدی.

عیب ناید بر عنب چون بود پاک و خوب و خوش
گرچه از سرگین برون آید همی تاک عنب.
ناصر خسرو.

توز خوشه عصیر چون یابی
تا نگیرد ز تاک خوشه عصیر. ناصر خسرو.
تاکه سرانگشت تاک کرد خزان فندقی
کرد چمن پرنگار پنجه دست چنار. خاقانی.

تاک انگور تا نگیرد زار
خنده خوش نیارد آخر کار. نظامی.
پادشه همچو تاک انگور است
در نیچد در آن کزو دور است. نظامی.

تو گفتی خرده مینا بز خاکش ریخته است و
عقد تریا از تاکش درآویخته. (گلستان).
تاک از پی غوره میدهد مل
شاخ از پس سبزه میدهد گل.

امیر خسرو دهلوی.
قصه تقصیر ایشان را که در عمارت رز
خواجه علاءالدین کرده بودند بر ایشان
خواندند و مواضع تقصیر را روشن کردند
بمثابتی که فرمودند در عمارت فلان تاک و
فلان تاک تقصیر کردید. (انسب الطالین
بخاری نسخه خطی کتابخانه لغت نامه دهخدا
ص ۱۰۳).

بودم آن روز من از طایفه دردکشان
که نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان.
جامی (دیوان ج هاشم رضی ص ۵۹۱).
تاک را سیراب کن ای ابر رحمت زینهار
قطره تامی میتواند شد چرا گوهر شود؟
(از انجمن آرا) (آندراج).

رجوع به مو و رز و تاکستان شود.
- ترکیبها:
آب تاک، تاک، زاده تاک، زبان تاک، طارم تاک، (از
آندراج).

- امثال:
تاک فروختن و چرخشت خریدن، چون
گولان؛ گرانی را به ارزانی بدل دادن. (امثال و
حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۲۶).

|| شاخ و شاخه (اعم از رز و جز آن):
چو آن سرو روان شد کاروانی
ز تاک سرو^۷ می کن دیده بانی. حافظ.

|| درخت میوه را نیز گویند. (فرهنگ اوبهیی).
|| نیز آنچه از رسن راست می کنند و در چهر و

امثال آن آویزند و بر آن چیزها میدارند،
هندیش چهکا نامند. (آندراج). || بنائی بخم،
و طاق مغرب آن است. مؤلف صراح اللغه در
ذیل کلمه طوق آرد: الطاق ما عطف من الاینه
و الجمع الطاقات و الطیقان، فارسی مغرب:

تاک بر تاک شاخهای درخت
بسته بر اوج کله تخت به تخت. نظامی.

تاکه. (ا) به هندی درهم است که چهار دانگ
و نیم باشد. (تحفه حکیم مؤمن).

تاکه. (اخ) نام قومی است در نواحی دهلی و
گجرات. (آندراج) (غیاث اللغات).

تاکه. (اخ) ده کوچکی است از دهستان
پابین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد
که در ۶۸ هزارگری جنوب خاوری فریمان و
در ۱۰ هزارگری جنوب راه مالرو فریمان به
آق دریند قرار دارد. دامنه ای است معتدل و
۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۹).

تاکه. (اخ) طاق. رجوع به طاق و
حبیب السیر ج ۳ ص ۳۵۹ و
حبیب السیر ج تهران ج ۲ ص ۱۱۳ شود.

تاکه. [ک] [ع] (ع اسم اشاره) آن^۸. (از دزی ج ۱
ص ۱۳۹). اسم اشاره مؤنث ذاک. (ناظم
الاطباء).

تاکه. [ک] [ع] (ع ص) احق. (منتهی
الارب) (مذهب الاسماء) (برهان) (آندراج)
(ناظم الاطباء). ابله. (برهان). ج. تا کون،
تککه، تکا ک، تکک. (آندراج) (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). || لاغر. || اهلاک شده.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

تاکاب. (اخ) دهی از دهستان قیلاب بالا، در
۱ - Tacubaya.

۲ - مرتضی زبیدی در تاج العروس آرد: النایه
(من الکرّم القصب) الذي (عليه العناقید) وقيل
هو عين الکرّم الذي يشقق عن ورقه و حبه وقد
أنسى الکرّم و قال المفضل يقال لکرمة انها
لکثیرة التوامی و هی الاغصان واحدها نامه و
اذا کانت الکرمة کثیرة التوامی فهی عاطیه. (تاج
العروس ج ۱۰ ص ۳۷۸).

۳ - در احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی:
یک قصف. (احزّال و اشعار رودکی ج ۳
ص ۱۱۹۳).

۴ - ن: منی که اوت گواهی دهد [همی] که
منم
بگونه و گهر اندر چهار جای مدام
عقیقم اندر غروب و زمردم در تاک
سهلیم اندر خم، آفتابم اندر جام.

۵ - بازیج
۶ - پیش بند (از یادداشت های مرحوم دهخدا).

۷ - در نسخه علامه قزوینی و دکتر غنی: چو
شاخ سرو... و در نسخه داور ج بمبئی: ز ملک
دیده...

۸ - در نسخه علامه قزوینی و دکتر غنی: چو
شاخ سرو... و در نسخه داور ج بمبئی: ز ملک
دیده...

۹ - در نسخه علامه قزوینی و دکتر غنی: چو
شاخ سرو... و در نسخه داور ج بمبئی: ز ملک
دیده...

B - Celle-la.

بخش الوار، ناحیه گرمسیر شهرستان خرم‌آباد است و در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری حسینیه و در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری راه شوسه خرم‌آباد به اندیشک واقع است. سرزمین آن تپه‌ماهور و آب آن از رودخانه بلارود است. دارای ۱۰۸ تن سکنه و محصول آنجا غلات و لبنیات و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی مردم آن ده فرش‌بافی و راه آن مالرو است. ساکنین آنجا از طایفه قلاوند میباشند و برای تelif احتیام خود به یلاق و قشلاق روند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

تاکام. [اخ] دهی از دهستان کلیجان رستاق بخش مرکزی شهرستان ساری واقع در بیست هزارگزی جنوب ساری و دوهزارگزی باختر راه عمومی دودانگه به ساری. ناحیه کوهستانی و جنگلی، مرطوب، مالارایی. دارای ۳۳۰ تن سکنه است. آب آشامیدنی مردم آنجا از چاه و محصول آن برنج و غلات و عسل است. شغل مردم آن زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. رودخانه چهاردانگه و دودانگه بین این آبادی و قراء گردشی - روند بهم متصل میشوند و راه چهاردانگه و دودانگه بهم میرسند. زراعت برنج مردم در کنار رودخانه تچن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

تاکانه. [ن] [اخ] دهی از دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان است. این ده در هشت هزارگزی شمال باختری ده‌شیخ و دوهزارگزی قالیچه قرار دارد. سرزمینی است کوهستانی و گرمسیر و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه، محصول آن غلات، حبوبات و لبنیات است. شغل مردم آنجا زراعت و گله‌داری است. راه آن مالرو و ساکنین آن از طایفه باباجان هستند. گله‌داران در تابستان بکوه سرابند میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تاکبان. (ص مرکب) رزبان، نگهبان تاک، باغبان، نگهدارنده و محافظ تاک، تاک‌نشان.

تاکتیک. (فرانسوی، ا) فن بکار انداختن لشکر در حضور دشمن، این لفظ از زبان فرانسه است و در فارسی مستعمل، لیکن هنوز جزو زبان فارسی نشده‌است. (فرهنگ نظام). تعبیه‌بیش. صف‌آرایی. سپه‌آرایی. ااروش حصول کامیابی و موفقیت.

تاکدانه. [ن] [ن] (مرکب) هسته انگور. (لسان المعجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۱).

تاکدشتی. [ک] [د] (ترکیب وصفی، مرکب) کرم دشتی، نخوش، کرمه‌البیضاء.^۲ رجوع به کرمه‌البیضاء و فاشرا شود.

تاکو. [ک] [اخ] دهی از دهستان میانرود

علیا بخش نور شهرستان آمل واقع در ۴۸ هزارگزی باختری آمل از طریق رود بارک، ناحیه کوهستانی و سردسیر است و ۴۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه بلده و محصول آن غلات، سیب‌زمینی و میوه و شغل مردم آنجا زراعت و گله‌داری است. دارای دیستان و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). رجوع به سفرنامه سازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۰ شود.

تاکوای. [ک] [اخ] ^۳ رمان‌نویس انگلیسی (۱۸۱۱-۱۸۶۳ م). وی در کلکته متولد شد، یکی از آثارش بازار مکاره^۴ خودنماییهای «هنری اسموند» میباشند، در آثارش زندگی و استهزاء آزاردهنده‌ای وجود دارد. از آن جمله استهزاء بیرحمانه‌ای است که از معایب جامعه معاصر کرده‌است. رجوع به زا کری شود.

تاکردن. [ک] [د] (مص مرکب) دولا کردن، خمنایدن، دوتو یا چندتو کردن، خم کردن، مایل کردن، تا کردن، جامه، قالی، لحاف و جز آن؛ به چندلا کردن آن؛ جامه‌ها را تا کرد. از بسیاری ورم، زانو‌ها را نمیتوان تا کرد. رجوع به «تا» شود. اارفتار. سلوک. معامله: خوب تا کردن با کسی یا بد تا کردن با کسی؛ با او حسن معامله یا سوء معامله داشتن.

تاکر زو. [ک] [ز] (ترکیب اضافی، مرکب) مو. درخت انگور. رز.

تاک‌رز از انگور شد گرامی
وز بی هنری ماند پید رسوا. ناصرخرو.
ااشاخ رز. شاخه مو. رجوع به تاک شود.

تاکرن. [ک] [ر] (اخ) یکی از بلاد اندلس. (سعدی ورق ۱۰۲). رجوع به تا کرنی شود.

تاکر نی. [ک] [ر] [ن] (ص نسبی) منسوب است به تا کرن که از بلاد اندلس است. (سعدی ورق ۱۰۲).

تاکر نی. [ک] [ر] [ن] [اخ] یا قوت آن را تا کرنی نوشته و گوید سعدی آن را بضم کاف و راء و تشدید نون ضبط کرده و آن صحیح است. ناحیتی بزرگ است به اندلس دارای کوههای استوار که از آن نهرها روان است. (معجم البلدان). شهری از اندلس که در کنار بحرالروم واقع شده و دارای ۲۳۳۵۲ نفر جمعیت و اکنون مشهور به کاتالونی می‌باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به کاتالونی شود.

تاکر نی. [ک] [ر] [ن] [اخ] محمد بن سعد تا کرنی مکنی به ابوعامر الکاتب الاندلسی. وی از شعرا و نویسندگان بلیغ بود. رجوع به ابوعامر و انساب سعدی ورق ۱۰۲ و معجم البلدان یا قوت ج ۱ ص ۲۵۲ شود.

تاکرونه. [ک] [ن] [اخ] ناحیه‌ای است از اعمال شذونه به اندلس، متصل به اقلیم مغلیه. (معجم البلدان ج ۱ ص ۳۵۳). رجوع به حلل

السندیه ج ۱ ص ۴۱ و اسپانی، در این لغت‌نامه شود.

تاکرونومی. [ر] [ن] (فرانسوی، ا) علم قوانین رده‌بندی یا «کلاسی‌فی‌کاسیون»^۶. این لفظ از زبان فرانسه است و در کتب علمی مستعمل می‌باشد. رجوع به جانورشناسی عمومی تألیف فاطمی ص ۶۸ شود.

تاکس. (فرانسوی، ا) ترخ و مالیات هر چیزی. این لفظ از زبان فرانسه است و در فارسی مستعمل ولیکن جزء زبان فارسی نشده‌است. (فرهنگ نظام). اانرخ مقطوع و معین. اادر تداول عوام، مزد مقطوع زنان روسی.

تاکسافهر. [] [] (سنگ ساب^۸، سنگی که برای تیز کردن بکار آید. حجرالمسن. (از دزی ج ۱ ص ۱۲۹).

تاکستان. [ک] [ا] (مرکب) جایی که دارای درختهای متعدد انگور باشد. (فرهنگ نظام). باغستان درخت رز. (ناظم الاطباء). از «تاک» (رز، مو) + «ستان» (مزید مؤخر مکانی، موستان. باغ انگور. رزستان. باغ انگوری. مؤلف قاموس کتاب مقدس در ذیل تاک و تاکستان آرد: اول کسی که در کتاب مقدس به غرس تاکستان مذکور است، نوح بود. (سفر پیدایش ۹: ۲۰) و در ایام سلف تربیت آن را بخوبی میدانستند. اما وطن و منشأ تاک در کوههای شرقی آسیای صغیر میباشد لکن شام و فلسطین بواسطه داشتن انواع و اقسام مختلف انگور مشهور بودند و در هر تلی که در مملکت یهودیه باشد، برجی دیده میشود که از برای باغبانان ساخته شده‌است و بهترین انواع این ثمر خوشگوار و لذیذ در آن باغها میروید و گاهی خود بوته مو را میگذرانند که بر زمین گسترده شود و شاخهایش بر مودارها یا مکانهای بلندبرآمده ثمر دهد و از این جهت است که در میکاه ۴: ۴ میگوید: «و هرکس زیر مو خود و هرکس زیر انجیر خود خواهد نشست». (مقابل کتاب زکریا ۳: ۱). و بسا میشود که مو بر اطراف دیوارهای خانه برآید. (کتاب مزامیر ۱: ۲۸: ۳).

تاکستان را با دیوار یا خاربست و حظیره محفوظ نموده برجی نیز برای باغبانان در آن میسازند. (انجیل متی ۲۲: ۲۱ مقابل سفر اعداد

1 - Tactique.
۲ - در ص ۲۰۵ درختان جنگلی ایران تألیف تابشی، کرمه‌البیضاء = مو نخوش (در شیراز) Vilis Vinifera =
3 - Thackeray. 4 - Vanity Fair.
5 - Taxonomie.
6 - Classification.
7 - Taxe.
8 - Pierre à aiguiser.

که مسافت طی شده یک اتومبیل یا مدت زمانی را که اتومبیل مشغول راه پیمائی است، حساب کند و بطور خودکار کرایه را نشان دهد.

تاکشن همراه بودن. [کُتْ هَ دَا] (مص مرکب) (...همراه بودن) تا قتل همراه بودن. تا خون همراه بودن. کنایه از کمال عداوت و دشمنی است و در اشعار میرحیی شیرازی «تا مردن همراه» و در اشعار بعضی دیگر «تا جان همراه» نیز بدین معنی آمده. (آندراج):

روز و شب کز ما گریزان دلبر دلخواه ماست
حیرتی دارم که تا کتشن چه سان همراه ماست.

اثیر (از آندراج).
رجوع به «تا» و همچنین رجوع به «همراه بودن» شود.

تاکلا. [کُ] [اِخ] دهی از دهستان کوه شهری بخش کهنوج شهرستان جیرفت است. در ۱۵۰ هزارگزی جنوب کهنوج و ۱۵ هزارگزی خاور راه فرعی کهنوج به میناب قرار دارد. کوهستانی و گرمسیر است و ۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه، محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تاکنا. [اِخ] شهری به پرو ۱۰ مرکز ولایتی بهمین نام. دارای ۱۶۰۰۰ تن سکنه است و جمعیت این ولایت بالغ بر ۱۵۰۰۰۰ تن میباشد. قاموس الاعلام ترکی در ذیل کلمه تاقنه افزاید: ... در ۵۲ هزارگزی جنوب شرقی آریقه و تجارت زیادی با بولیویا دارد.

تاکند. [] [اِخ] دهی جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین است. در ۱۸ هزارگزی شمال ضیاءآباد واقع است و دارای ۸۳۴ تن سکنه میباشد و آب آن از رودخانه قوزلی و قنات است. محصول آن غلات و میوه و شغل اهالی آنجا زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تاک نشان. [ن] [ف مرکب] که تاک نشانند. تاک نشاننده. رزبان. کشاورز تاک. کشت کننده رز:

بودم آن روز من از طایفه دردکشان

که نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان.

جامی (دیوان چ هاشم رضی ص ۵۹۱).
رجوع به تاک شود.

از آثار قدیمی آن حماسی متعلق به دوره شاه عباس است فرمان رضاشاه در آن جا ساختمانهای جدید و خوبی احداث شده بود که اغلب آنها فعلاً خراب شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). این قصبه در ۱۷۰ هزارگزی تهران میان سیاه چشمه و سیاه باغ واقع است. راه آهن تهران به تبریز از آنجا میگذرد و ایستگاه راه آهن دارد.

تاکسود یوم دیستیشوم. [لاتینی،] مرکب^۱ از درختان جنگلی بیگانه و بومی امریکای شمالی است. این درخت از سوزنی برگها است ولی برگ آن در زمستان میریزد. برای جنگلکاری زمینهای باتلاقی و کنار رودخانهها بسیار شایسته است. چوب آن بسیار خوب و رویش آن سریع میباشد. (از جنگل شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۸۲).

تاکسی. (فرانسوی،)^۲ کلمه فرانسه متداول در زبان فارسی است و اختصار کلمه «تاکسی-اتو»^۳ میباشد. اتومبیل کرایه که در داخل شهرها مسافران را از نقطه‌ای به نقطه دیگر برد.

تاکسیل. [اِخ]^۴ راجه هندو که با اسکندر کبیر متحد شد و او را در فتح هند حمایت کرد. وی فرمانروای کشور بزرگی بین هند و هیمالیا بود. ابتدا سعی کرد که با یونانیان مقاومت کند ولی چون مغلوب گشت، روش خود را تغییر داد و با اسکندر همدست گردید تا بدین وسیله بر وسعت کشور خود بیفزاید. اکنون گمان کنند که تاکسیل نام این فرمانروا نبوده بلکه نام پایتخت کشور وی بود که امروزه اتوک^۵ نامیده میشود. (رجوع به ماده بعد و تاکسیلا شود). قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمه «تاقسیل» آرد: نام یکی از سلاطین قدیمه خطه سند واقع در شمال غربی هندوستان است. اسکندر کبیر این پادشاه را مغلوب و کشوری را ضبط نمود اما بشخص وی بی حرمتی نکرد. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۸۴، ۱۷۸۰، ۱۷۹۱، ۱۸۵۳، ۱۸۶۲، و ج ۳ ص ۱۹۶۷، ۱۹۶۸، ۱۹۹۲ و ۲۰۵۷ شود.

تاکسیل. [اِخ] تاکسیلا. رجوع بهمین کلمه شود.

تاکسیلا. [اِخ]^۶ تاکسیل. پایتخت کشوری قدیمی شمال هند که فرمانروای آن بهمین نام «تاکسیل» معروف گشت و اکنون این شهر را اتوک^۷ نامند. قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمه تاقسیله آرد: نظر بتواریخ قدیمه نام شهری بود بر ساحل سند و تاقسیل پادشاه قدیم این خطه آن را پایتخت خود قرار داده بود. رجوع بتاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۸۲ و ۱۸۵۴ و تاکسیل شود.

تاکسی متر. [م] (فرانسوی،) مرکب^۸ آلتی

۲۴:۲۴. کتاب مزامیر ۸:۸۰-۱۳ و کتاب امثال سلیمان ۲۴:۳۱). و تاکستان از جمله املاک مرغوب و محترم عبرانیان بود. اگر بدی و ضرری به آنها وارد میشد آن را چون بلایی میدانستند بدان جهت اشعیا درباره جنگ آشوریان میفرماید: «در آن روز هر مکانی که هزار مو بجهت هزار پاره نقره داده میشد پر از خار و خس خواهد بود». (کتاب اشعیا ۷:۲۳). و در جای دیگر چون خواهد که حزن و اندوه را تشخیص دهد می فرماید: «شیره انگور ماتم میگیرد و کاهیده میگرد و تمامی شاددلان آه میکشند». (کتاب اشعیا ۷:۲۴). و همچنین چون زکریای (نبی قصد آمدن روزهای خوش و سلامتی میباشد میفرماید: «مو ثمر خود را خواهد داد». (کتاب زکریا ۱۲:۸ مقابل کتاب حقیوق ۱۷:۳ و کتاب ملاکی ۱:۳). و البته سویری و پاک کردن تاک از زواید بر مطالعه کننده مخفی نخواهد بود که اشخاص باغدار شاخه و نهالهای سال گذشته و گاهی از اوقات مال سال آینده را پاک میکنند و قوم اسرائیل را عادت این بود که تاکستانها و سایر املاک و مزارع را مدت سه سال وا گذارند و شمرش را نچینند. (سفر لاریان ۲۲:۱۹). در بعضی از اماکن در اول بهار تاکها را پاک کرده بعد از نمو، شاخهایی را هم که انگور نداشته باشند میرند و بعد از ظهور و نمو، خوشه‌ها با زرده‌های آنها را که بعد از سویری اول ظاهر شده است، پاک میکنند و اغلب اوقات تاکستان را دو بار فلاحت کنند و سنگ و ریگ او را برچینند و چیدن انگور با درو نمودن مقارن است. (سفر لاریان ۵:۲۶). کتاب عاموس ۱۳:۹ زیرا که نویرهای انگور در اول تابستان میرسد. (سفر اعداد ۲۳:۳) و عبرانیان برای انگور چیدن بیشتر فراهم میشدند تا برای درو. (کتاب اشعیا ۹:۱۶ و سفر داوودان ۲۷:۹) ملاحظه در انگور. (قاموس کتاب مقدس ص ۲۴۳-۲۴۴).
رجوع به تاک شود.

تاکستان. [ک] [اِخ] نام قدیم سیادین. قصبه‌ایست جزء دهستان دودانگه بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین در ۲۴ هزارگزی خاور ضیاءآباد و بر کنار راه شوسه قزوین به همدان و زنجان قرار دارد و دارای ۸۲۵۳ تن سکنه است. در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. بوسیله قنات و چاه و رودخانه لهررود مشروب میگردد. محصول آن غلات، کمش و قیسی و بادام است و شغل اهالی آن زراعت و باغبانی است. صنایع دستی مردم آنجا گلیم و جاجیم بافی است. دارای دبستان، شهرستانی، پست و تلگراف و تلفن، اداره املاک، اداره کشاورزی و در حدود ۱۵۰ باب دکان است.

1 - Taxodium distichum.

2 - Taxi.

3 - Taxi- auto.

4 - Taxile.

5 - Attock.

6 - Taxila.

7 - Attock.

8 - Taximètre.

9 - Tacna.

10 - Pérou.

تاگ نشانندن. [ن د] (مص مرکب) کشتن تاگ. غرس مو. رجوع به تاگ و تاگ نشان شود.

تاگوب. (۱) بلنت اهل بربر دویلی است که آن را فریون خوانند، گزندگی جانوران را نافع است. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). مأخوذ از بربری، فریون. (ناظم الاطباء). رجوع به تاگوت و فریون و فریون شود.

تاگوبایا. (بخ) شهری است به مکزیک (حوزه فدرال). در خارج شهر مکزیکو قرار دارد و فاصله آن با شهر مکزیکو ۵۰ هزار گز است. دارای رصدخانه و ۵۵۰۰۰ تن سکنه میباشد.

تاگوت. [ک] (۱) تکوت. تکوت. تیکوک. بلنت اهل بربر فریون^۲. (دزی ج ۱ ص ۱۳۹). در مغرب اقصی بلنت بربر فریون^۳ را نامند و همچنین در مغرب میانه این نام را به دانه «اثل»^۴ دهند که فارسیان آن را «کیزمازک» (گرمازک) گویند. رجوع به «اثل» شود. (از لکلرک ج ۱ ص ۳۰۲). رجوع به مفردات ابن البیطار ج ۱ ص ۱۲ و کلمه «اثل» و تاگوب شود.

تاگوت الدباغین. [تُسد ذبْ با] [ع] (مرکب) اطباء مغرب حب الاثل را گویند. رجوع به «اثل» و مفردات ابن البیطار ج ۱ ص ۱۲ و دزی ج ۱ ص ۱۳۹ و تاگوت شود. **تاگور.** (بخ) (اسیر...) اوغانی. بنا بر قول حمدالله مستوفی از امراء اوغان و معاصر شاه شجاع بود و سلطان احمد که بعد از وفات شاه شجاع بلطنت رسید، پس از ورود به کرمان وی را محبوس گردانید. رجوع به تاریخ گزیده ج عکسی ص ۷۳۶ شود.

تاگور. (بخ) وی در دوران امیرتمور گورکان حاکم قسطنطیه بود. خواندمیر آرد: بعد از آنکه خاطر خطیر خسرو جهانگیر از تهید بزم عیش به او پرداخت... مولانا بدرالدین احمد... را به رسم رسالت بجانب مصر فرستاد... و مقارن آن حال ایلچی تاگور حاکم قسطنطیه که اکنون به استنبول اشهار یافته بدرگاه عالم پناه رسید و اشرفی بشمار و تحف بسیار بگذرانید و خبر اطاعت فرستاده خود بعرض رسانید. (حبیب السراج خیام ج ۳ ص ۵۱۱).

تاگور. (بخ) ناحیه‌ای است در هند. خواندمیر نویسد: در هشتم ذی‌قعدة سنه تسع و ثلثین و ستمانه (۶۳۹) سلطان مسعودشاه که بغایت کریم طبع و نیکوسیرت بود، سریر سلطنت دهللی را بوجود خود مشرف گردانیده امر وزارت را من حیث‌الاستقلال به خواجه مذهب‌الدین تقویض نمود و حکومت بهرایج را بم خود... و ایالت بلاد تاگور و سور بملک عزالدین بلبن بزرگ تعلق گرفت. (حبیب

السراج خیام ج ۲ ص ۶۲۲).

تاگوما. [کُو] (بخ) شهر و بندری بمغرب انازونی (واشگتن) بر کنار اقیانوس آرام. دارای ۱۲۵۰۰۰ تن سکنه و کارخانه‌های ذوب آهن و مس و کارخانه چوب‌بری است. فعالیت‌های صنعتی فراوان دارد. صادرات عمده آن چوب و غله و پوستهائی است که از آن لباس سازند.

تاگون. [تاگ کُو] [ع ص]. [ج] تاگ در حالت رفعی. رجوع به تاگ شود.

تاگونا. (بخ) شهری است به اندلس. رجوع به روضات الجنات ص ۶۵ شود.

تاگی. [ک / ک] [ق] (مرکب) کلمه استفهام. تا چه زمان و تا چه وقت. (ناظم الاطباء). از ادوات استفهام مرکب:

چنین گوینده‌ای در گوشه تاگی؟
سخن‌دانی چنین بی‌توشه تاگی؟

نظامی.
تاگیان. (بخ) شهری است به سند. (معجم البلدان) (مرادالاطلاع).

تاگیس. (بخ) قلعه‌ای در مرزهای بلاد روم است که سیف‌الدوله در آنجا غزا کرد. ابوالعباس صفری گوید:

فما عصمت تاگیس طالب عصمة
ولا طمرت مطومة شخص هارب.

(معجم البلدان ج بیروت ج ۲ جزء ۵ ص ۷).
تاگیشر. [ش] [بخ] ناچیتی است در حوالی لوهاور. رجوع به ماللند بیرونی ج لایزیک ص ۱۰۲ و ۲۰۶ شود.

تاگیشوارا. (بخ) رجوع به تاکیشر شود.
تاگی مزاج. [م] (ص مرکب) آنکه یا آنچه دارای مزاج ساک باشد. شراب مزاج. انگور مزاج:

خلی نه آخر از خم تاگی مزاج چرخ
کانجا مرا نخست قدم بر سر خم است.

خاقانی.
تاگاج. (مرکب، ق مرکب) بمعنی یکتا‌گاه و یک بار باشد. (جهانگیری):
زهی دولت که من دارم که دیدم
چو تو ممدوح مکرم را بتاگاج.
سوزنی (از جهانگیری).

مؤلف انجمن آرا آرد: در جهانگیری نوشته تاگاج، یک تاگاک و بیکبار باشد و این بیت حکیم سوزنی را شاهد آورده... و خطا کرده. تاگاج بمعنی تاگاک است «نون» را «تا» گمان کرده و جیم و ها با یکدیگر بدل شوند. رجوع به آندراج شود. مؤلف فرهنگ رشیدی نویسد: ... و جهانگیری ... سهو کرده و تصحیف خوانده... و صحیح به نون است. در فرهنگ جهانگیری بمعنی یکتا‌گاه و یک بار. (لسان المعجم ج ۱ ص ۲۷۴):

بی فکر و مداحی صدر تو همه عمر

حاشا که زخم یک مژه را بر مژه ناگاج.
سوزنی (از انجمن آرا).

رجوع به تاگاج و گاج و گاه شود.

تاگاست. (بخ) شهری است قدیمی به مغرب (آفریقای صغیر)^۹ در نومید یا موطن «سنت آگوستین»^{۱۰} که امروز «سوق الرأس» نامیده میشود. قاموس الاعلام ترکی در ذیل «تاغاسته» آرد: ... بعدها بنام «تاجلت» شهرت یافته بود، امروز خرابه‌هایش در تونس در جهت شرقی رأس ابیض است و سوق الرأس نامیده میشود.

تاگال. (بخ) مردم جزایر فیلیپین که از اختلاط یا سیاهان بومی آن سامان پدید آمده‌اند.

تاگانروگ. (بخ) شهری است به «اوکراین» روسیه شوروی، بر کنار دریای «آرف».

دارای ۸۰۰۰۰ تن سکنه. بندری است نظامی و محل صدور گندم و مواد غذایی. قاموس الاعلام ترکی در ذیل کلمه «طغیان» آرد: طغیان یا «تاغانروغ» در جنوب روسیه و شمال شرقی ساحل دریای آرف واقع و مرکز قضائی است. تجارت آنجا پررونق است و نیز این شهر چهار میدان و نه کلیسا و یک کاخ سلطنتی امپراتور روس و یک باغ عمومی و کارخانه‌های روغن‌سازی و کارخانه تونون و اسکله دارد.

تاگور. [گ] (بخ) رابیندرانات. رجوع به تاگور شود.

تاگوزوک. (بخ) ده کوچکی است از دهستان لادیز، بخش میرجاوه، شهرستان زاهدان که در ۲۰ هزارگزی جنوب میرجاوه و ۶ هزارگزی جنوب راه فرعی میرجاوه به خاش واقع است و ۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تاگساکیس. (بخ) یکی از امراء فرماندهان سکاها که در جنگ با داریوش بزرگ شرکت داشت. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۶۰۳ شود.

تاگور. [و] (ص مرکب) این کلمه مرکب است از «تاگ»^{۱۱} و مزید مؤخر «ور» بمعنی تاج‌دار، تاجور، مکلل. رجوع به تاجور و تکفور و حواشی جهانگشای جوینی ج

1 - Tacubaya. 2 - Euphorbe.
3 - Euphorbe. 4 - Tamarisc.
5 - Tacoma.
۶- در فهرست اعلام ماللند ج لایزیک کلمه تاکیشر به سانسکرت چنین آمده: Tâkesvara.
7 - Tâkesvara. 8 - Tagaste.
9 - Afrique mineure.
10 - Saint Augustin.
11 - Tagals.
۱۲- «تاج» معرب «تاگ» است.

- گره‌های باز شده ۱۹۲۵ -
دیگر از آثار این دانشمند بزرگ عبارت است از:
۱- چترلیبی
۲- وحدت تخلیقی
۳- الوداع ای دوست من
۴- مرکز تمدن هندی
۵- گورا
۶- مناظر بنگال
۷- سنگهای گرسنه
۸- شاه و کلبه تاریک
۹- هدیه عاشق

1 - Tagavor.

2 - Tagore, sir Rabindranath.

طاغور (عربی).

3 - Maharashi Devendranath.

4 - Dwarkanath Tagore.

5 - Santiniketan. (عربی) شانتینیکتان.

۶- آقای ابراهیم پورداود استاد دانشگاه تهران مدت دو سال در دانشگاه مذکور بتدریس فرهنگ و ادب فارسی اشتغال داشتند.

7 - Knighthood

(نظیر لقب شوالیه در فرانسه).

۸- از سال ۱۹۲۹ م. بکار نقاشی مشغول شد.

۹- ساعت پنج بعد از ظهر پنجشنبه هشتم اردیبهشت ۱۳۱۱ ه. ش. تاگور با همراهان خود وارد طهران شد و مورد استقبال وزیر فرهنگ و عده‌ای از فضلا و نویسندگان ایران قرار گرفت و در باغ نیرالدوله (انجمن ادبی) که برای توقف ایشان معین شده بود، ورود نمود. از جمله همراهان تاگور دینشاه جی جی بابائی ایرانی رئیس انجمن زردشتیان هندوستان بود. تاگور پس از اقامت کوتاهی در ایران روز یکشنبه ۲۵ اردیبهشت ۱۳۱۱ با همراهان خود از راه همدان و کرمانشاه بطرف بین‌النهرین حرکت نمود.

10 - Gitanjali.

۱۱- این اثر سال ۱۹۱۳ به انگلیسی و سال ۱۹۴۸ بوسیله «یوحن قمیر» به عربی ترجمه شد.

۱۲- در فرانسه: «باغبان عشق»، این اثر در سال ۱۳۲۱ ه. ش. بوسیله دوشیزه ف- گ- خطیر بفارسی ترجمه شد.

۱۳- در فرانسه: «سبد میوه»، این کتاب بنام «سبد میوه» در سال ۱۳۳۴ ه. ش. بوسیله ناصر ایران دوست بفارسی ترجمه شد.

۱۴- در فرانسه: «اشعار کبیر».

۱۵- در فرانسه: «خاطرات»، این اثر بوسیله «یوحن قمیر» سال ۱۹۴۸ به عربی ترجمه شد.

16 - Amal et la lettre du roi.

۱۷- در فرانسه: «مذهب - شاعر».

18 - Mushi.

19 - Le cycle du printemps.

20 - Le Naufrage.

۲۱- از سال ۱۹۱۳ تا ۱۹۲۲ م.

۲۲- این اثر در سال ۱۳۳۴ ه. ش. بوسیله فتح‌الله مجتبائی بفارسی ترجمه شد.

صلحجویانه را برگزیده بود و بیاسی که بزندگی قاطبه مردم هند ارتباط داشت. علاقه‌مند بود. وی میخواست جنبش ملی پیش از آزادی سیاسی به یک رفرم اجتماعی توجه داشته باشد. تاگور با آثار فراوانش که از حس زیبایی دوستی جهان و عشق به کودکان و علاقه به بی‌آلایشی و خدانشناسی اشباع شده بود، ترجمان افکار جدی مردم بنگال گشت. مخصوصاً بظان امتیازات طبقاتی را در اجتماع هند اعلام کرد. وی موسیقی دان و نقاش^۸ و شاعر بود و بزبان بنگالی اشعار عارفانه و شورانگیزی سرود. بکشورهای اروپا و ایران^۹ و ژاپن و چین و روسیه و امریکا مسافرت کرد. در آوریل ۱۹۴۱ دانشکده اکسفورد درجه دکتری افتخاری را به وی اهداء کرد. در آن مراسم خطابه‌ای درباره «بحران در تمدن» ایراد کرد و در آن علل جنگ را با روش عقلی تجزیه و تحلیل کرد و پیشنهادهایی درباره صلح و توافق عمومی بجهانیان کرد. این خطابه که در نوع خود یکی از شاهکارهای نثری تاگور است، بنام «مذهب بشر» چاپ و منتشر گردید. وی در هفتم اوت ۱۹۴۱ پس از یک عمل جراحی در کلکته درگذشت. مجموعه اشعار او بنام «گیتانجلی»^{۱۰} بوسیله آندره ژید نویسنده مشهور فرانسه ترجمه شد^{۱۱}. از جمله آثار این دانشمند بزرگ که بزبانهای انگلیسی و فرانسه ترجمه شده است عبارتند از:

نام کتاب	ترجمه	ترجمه
	به انگلیسی	به فرانسه
باغبان ۱۲	در سال ۱۹۱۴	در سال ۱۹۲۱
چیدن میوه ۱۳	۱۹۱۶	۱۹۲۱
میهن و جهان	۱۹۱۹	۱۹۲۱
فراری	-	۱۹۲۴
صد شعر از کبیر ۱۴	۱۹۱۵	۱۹۲۴
ماه جوان	۱۹۱۳	۱۹۲۴
خاطرات من ۱۵	۱۹۱۷	۱۹۲۵
آمال و نامه پادشاه ۱۶	-	۱۹۲۵
مذهب بشر ۱۷	۱۹۳۱	۱۹۲۵
موشی ۱۸	-	۱۹۲۶
دوره بهار ۱۹	-	۱۹۲۶
ماشین (درام)	-	۱۹۲۹
غرق کشتی ^{۲۰} (داستان)	-	۱۹۲۶
نامه‌هایی به یک دوست ۲۱	۱۹۲۸	۱۹۳۱
چیترا ^{۲۲}	۱۹۱۴	-
پنخانه	۱۹۱۴	-
پرندگان آواره	۱۹۱۶	-
ملیت	۱۹۱۷	-
تربیت طوطی	۱۹۱۸	-
خرزهره قرمز	۱۹۲۴	-

قزوینی ج ۳ صص ۴۸۴-۴۸۸ شود. این کلمه را ارمنیان بصورت تگور^۱ بمعنی شاه و تاجدار استعمال کنند.

تاگور. [گو] (انج)^۲ سر رابیندرانات. شاعر و نویسنده هندی که در ششم ماه مه ۱۸۶۱ م. مطابق سال ۱۲۷۸ ه. ق. در کلکته از یک خانواده شاهی متولد شد. وی جوانترین فرزند «ماهاراشی دیوندرانات»^۳ و نوه شاهزاده «دوارکنات تاگور»^۴ و خود پیشوی «براهمساماز» و تجددطلب نهضت هند در قرن نوزدهم و بیستم بود. تاگور پس از طی تحصیلات مقدماتی در هندوستان بسال ۱۸۷۷ م. برای تحصیل حقوق و قوانین به انگلستان رفت و در آنجا درباره شاعران انگلستان و زبان انگلیسی به تحصیل و مطالعه پرداخت. کتابهایی که خود بزبان بنگالی تصنیف کرده بود، به انگلیسی ترجمه کرد و در اوان جوانی بکار نویسندگی مشغول گردید و پس از مراجعت به هند در سال ۱۹۰۱ م. در بلپور، واقع در ۹۳ مایلی کلکته مدرسه «شانتینیکتان»^۵ (خانه صلح) را تأسیس کرد که یکی از بنگاههای تربیتی شد و در آن از روشهای معمولی پیروی نمی‌کردند.^۶



تاگور

تاگور سال ۱۹۱۳ به دریافت جایزه نوبل در ادبیات نایل گشت و ۸۰۰۰ پوند از آن را برای نگهداری و تعمیر مدرسه خویش خرج کرد. در سال ۱۹۱۵ بدربارفت عنوان «نایب‌هود»^۷ نایل آمد ولی در سال ۱۹۱۹ بصورت اعتراض علیه روشی که در جلوگیری از آشوبهای پنجاب بکار میرفت، استعفا داد و در سالهای بعد هم خواهان استفاده از این عنوان نگشت. تاگور یک وطن‌خواه و ملت‌دوست هندی بود و پیش از همه در اصلاح امور اجتماعی روش

۱۰ - شخصیت

۱۱ - یادداشتها

۱۲ - نمایشنامه قربانی و دیگر نمایشنامه‌ها

۱۳ - طریقت (نطق‌های تاگور در زاین)

۱۴ - خدمت

۱۵ - دو خواهر

۱۶ - منظره‌ای از تاریخ هند

۱۷ - سه نمایشنامه

توضیح آنکه کتاب گیتانجلی تاگور موجب اهداء جایزه نوبل به وی گردید. رجوع به دایرةالمعارف بریتانیکا سال ۱۹۵۷ ج ۲۱ ص ۷۵۲ و لاروس قرن بیستم و وفیات معاصرین بقلم محمد قزوینی، مجله یادگار سال سوم شماره چهارم و امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۵۴۸ و المنجد ذیل کلمه «طاغور» و مجموعه اشعار دهخدا به اهتمام محمد معین ص ۸ (با تصویر تاگور و مؤلف لغت‌نامه) و سالنامه پارس سال ۱۳۱۲ ه. ش. ص ۷۰ (مقاله فروغی درباره تاگور) و شرح حال تاگور در مقدمه کتاب «چیترا» ترجمه فتح‌الله مجبائی ج کانون انتشارات نیل و کتاب «رایندرانات تاگور» تألیف محیط طباطبائی ج کتابخانه ترقی شود.

تال. (۱) طبق مس و برنج و تیره و طلا و امثال آن. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (انجمن آرا). مأخوذ از هندی. طبق مس و تیره و طلا و جز آن. (ناظم الاطباء). سینی فلزی. (فرهنگ نظام). این لفظ مفرس از «تهال» هندی است و حرف «ها» در آن نیم تلفظ است که در زبان فارسی نیست از این جهت به «تال» مفرس گشته. لفظ مذکور را فقط شعرای فارسی که در هند بودند یا هند را دیدند استعمال کردند و در واقع هندی است نه فارسی و من برای این ضبط کردم که در شعر امیرخسرو و نثر ظهوری آمده است. (فرهنگ نظام):

ز سیری بس که هندو^۱ سیرخور شد
همه تال برنجش تال زر شد.

امیرخسرو (از فرهنگ جهانگیری).
[[نام سازی است در هند که از روی سازند. (آندراج). دو پیاله کوچک کم عمق باشد از برنج که خنیا گران هندوستان بهنگام خوانندگی آنها را برهم زنند و بصداى آن اصول نگاه دارند و رقص کنند. (از برهان) (انجمن آرا) (فرهنگ جهانگیری) (آندراج) (غیات‌اللغات) (ناظم الاطباء). در میان ایرانیان رنگ نام دارد. (انجمن آرا). و اکنون ما آنها را رنگ می‌گوئیم. (ناظم الاطباء). رنگی که رقاصان به انگشتان خود بسته وقت رقص برهم زنند. (فرهنگ نظام). این لفظ هندی است. (غیات‌اللغات) (آندراج). در این معنی هم هندی است و شعرای فارسی هند آن را

استعمال کرده‌اند. (فرهنگ نظام):

دگر ساز برنجین نام آن تال

بر انگشت پریرویان قَتال

گرفته چون پیاله تال در دست

نه از می از سرود خویشتن مست.

امیرخسرو (از فرهنگ جهانگیری).

فرورفته در مغز آرباب حال

شراب خم مندل از جام تال.

ظهوری (از آندراج).

[[روی که عبری صفر خوانند. (برهان). برهان و مقلدانش روی را که فلزی است، از معانی این لفظ قرار دادند که به هیچ وجه ثابت نیست. (فرهنگ نظام).

تال. (۱) نام درختی است در هندوستان شبیه بسدرخت خرما. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). که آن را درخت ابوجهل نیز گویند. (برهان). و برگ آن را زنان برهنه در شکاف گوش نهند یعنی نرمه گوش را بشکافند و آن برگ را بیچند و در آن شکاف گذارند. (برهان). رجوع به فرهنگ جهانگیری و انجمن آرا و ناظم الاطباء و فرهنگ نظام شود. (برهمنان کتابهای خود را از برگ آن درخت سازند و با نوعی از قلم فولادی بر برگ آن درخت چیزی نویسند. (برهان). رجوع به فرهنگ جهانگیری و ناظم الاطباء شود. برگ آن در قدیم بجای کاغذ استعمال میشده و اکنون هم در دهات هند استعمال میشود. (فرهنگ نظام). لفظ مذکور در این معنی هم مفرس از «تار» هندی است که با رای مخصوص هندی است و امیرخسرو و شعرای دیگر آن را استعمال کرده‌اند. (از فرهنگ نظام):

عمیا کسی که دم زد از این صبح. کاذب است

خفاش لاف نور کجا دارد احتمال

گوش هلال باز توان کرد از این ورق

همچون شکاف گوش برهنه ز برگ تال.

امیرخسرو (از فرهنگ جهانگیری).

برگ تال را در دیوار هند با فوفل و آهک

خورند و گویند آن برابر کف دستی است و آن

را پان نیز گویند و خوردن آن با فوفل و آهک

لب را سرخ کند و آن را تنبول نیز گویند.

(انجمن آرا). و رجوع به فرهنگ ناظم الاطباء شود:

زیانش بیازی همی پالگام

تو گشتی زند تال هندی بگام.

فتحعلی‌خان ملک‌الشعرا (در مدح اسب، از انجمن آرا).

رجوع به تامول و تامبول و تنبول و پان شود. و آبی از آن درخت حاصل کنند که مانند شراب نشه دهد. (برهان). رجوع به فرهنگ جهانگیری و ناظم الاطباء و

انجمن آرا و فرهنگ نظام و «تار» (درخت) شود.

تال. (۱) آبگیر باشد و آن را تالاب نیز گویند.

(فرهنگ جهانگیری). آبگیر و تالاب و استخر

و برکه بزرگ را نیز گفته‌اند. (برهان) (از

آندراج) (از انجمن آرا). و بعضی گویند به این

معنی هندی است. (برهان). بعضی از اهل لغت

«تال» را بمعنی آبگیر هم نوشته‌اند چه تاکنون

آبگیر و استخر را در هند تالاب گویند اما

فارسی بودن این لفظ ثابت نیست. (فرهنگ

نظام).

تال. (هندی، لا) بزبان هند فاصله میان سر

انگشت میانه دست تا سر انگشت شصت.

رجوع به تحقیق مالهند بیرونی ج لایزیک

ص ۷۹ شود. [[هندوان قسمت زیرین خط

افق را نامند. در مقابل «اپر» که قسمت برین

آن است. رجوع به تحقیق مالهند بیرونی

ایضاً ص ۱۴۵ شود. [[به هندی نام طبقه

نخستین از هفت طبقه زیر زمین است. رجوع

به تحقیق مالهند بیرونی ایضاً ص ۱۱۳ شود.

تال. (۱) داردوست^۲. (درختان جنگلی ایران

تألیف حبیب‌الله ثابثی ص ۱۷۲). [[در شمال

ایران: تمیس^۳. (درختان جنگلی ایران ایضاً).

[[در لاهیجان و لقمجان و دیلمان، گیاهی

است دارای ساقه‌های پیچنده، برگهای آن

شبه به نیلوفر ولی کمی کشیده‌تر است.

گل‌های سفیدرنگ بسیار لطیفی دارد. مؤسسه

کشاورزی لاهیجان آن را «کونولوبوس»^۴

تشخیص داده‌است. (فرهنگ گیلکی منوچهر

ستوده).

تال. (ع) خرماپان ریزه و نهالهای آن که

بریده یا کتند بجای دیگر نشانند. ج تال.ه

(مستهل الارب). و رجوع به کشف

اصطلاحات الفنون شود.

تال. [ل] (ع ص) از اتباع ضال است:

رجال ضال تال. (مستهل الارب) (ناظم

الاطباء).

تال. [ل] (ع ص) از تلو به معنی خواندن و

قرائت کردن قاری. تلاوت کننده. و در حدیث

است تال للقرآن و القرآن یلتنه.

تال. (اخ) تسل. دهی است جزء دهستان

زیراستاق بخش مرکزی شهرستان شاهرود.

در ۱۳ هزارگزی جنوب باختری شاهرود و

۶ هزارگزی جنوب شوسه شاهرود به دامغان

واقع است. جلگه‌ای است معتدل و ۷۰ تن

سکنه دارد. دو رشته قنات یکی شور و

دیگری شیرین آن را مشروب سازد. محصول

۱ - در انجمن آرا: هندی.

2 - Hedera.

3 - Tamus communis.

4 - Convolvulus.

و گفته‌اند سپندان بابلی را تالاسیس خوانند و قوت آن در «حرف» ذکر کرده‌شود. ترجمه صیدنه، رجوع به تالپ و رجوع به حرف شود.

تالاسگور. [گو] (۱) در راسیان، آژگیل^۱. (درختان جنگل ایران حبیب‌الله شایبی ص ۱۷۲). رجوع به جنگل‌شناسی کریم ساعی ص ۲۳۴ و رجوع به آژگیل شود.

تالاسیوس. (۱) [خ] ^{۱۱} بزمع رومیان قدیم رب‌النوع ازدواج است، و گویند در ابتدا جوانی دلیر و بسیار دلاور بود و با دختری بغایت زیبا ازدواج کرد و زندگانی را با خوشی گذراندند و از این رو ناشان در زمره ارباب انواع موهومی درآمد. (از قاموس الاعلام ترکی).

تالاش. (۱) بمعنی جنگ و جدال و غوغا است و از لسان تاتاری است و در اشعار فارسی وارد شده و بصورت تلاش نویسد. (لسان المعجم شعوری ج ۱ ص ۲۷۹). [سعی و جستجو، ظاهراً غلط است چرا که در کلام اسانده و کتب لغت نیامده مگر این که بگوئیم این لفظ ترکی است و در ترکی حرکات را بحروف علت می‌نویسند پس الف اول بفتح تایی فوقانی است، نوشتن این الف درست باشد و خواندنش نادرست. (آندراج) غیث اللغات، مشغله و تلاش و تفحص. (ناظم الاطباء). رجوع به تلاش شود. [آواز، بانگ، فریاد، غوغا و تالاج. (ناظم الاطباء).

تالاق. (۱) در لهجه افغانی شکسته کلمه تارک و تار (فرق سر) است.

تالان. (۱) غارت و تاراج. (آندراج) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). یغما. (ناظم الاطباء) (لسان المعجم شعوری ج ۱ برگ ۲۸۶):

همی برد بریان به تالان دلیر
بنوعی که آهو برد نه‌شیر.

بجاق اطعمه (از فرهنگ نظام).

رگ بجنید بر تن هوشم

1 - Etang. lac. 2 - lâlâr.

3 - lâlâr.

۴- این کلمه بدین معنی تنها در فرهنگ ناظم الاطباء و ظاهراً به تبعیت از فرهنگ عربی و فارسی به انگلیسی «جانسن» و «اشتینگاس» ضبط شده و هیچ‌گونه شاهدهی برای آن یافت نشد و گویا تحریفی از تالاب است.

۵- نام قدیم آن علی‌آباد بوده و پس از پیروزی انقلاب اسلامی به قائم‌شهر تغییر یافته است.

6 - Tallard [ar].

7 - Gap. 8 - Durance.

9 - Tallard, Camille D'Hostun, duc de.

10 - Mespilus Germanica.

11 - Thalasisus.

(فرهنگ نظام). [تالاب و آبگیر^۴. (ناظم الاطباء).

تالار. (۱) [خ] رودخانه‌ای است در مازندران. (فرهنگ نظام). رود تالار از سوادکوه گذشته و ببحر خزر میریزد. (از التودین). رودی است در شاهی^۵ که دهستان کیا کلارا مشروب سازد. رجوع به تالاریشت و تالاری و رجوع بسفرنامه مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۶، ۴۲، ۴۳، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۶ و ۵۷ شود.

تالار. [تال لا] (۱) [خ] مرکز بلوکی است به آلب علیا در ناحیه گاپ^۷ برکنار دورانس^۸ واقع است و ۶۳۶ تن سکنه دارد.

تالار. [تال لا] (۱) [خ] (کامیل دوستن دوک دو. مارشال فرانسه و از مردان سیاسی بود. در سال ۱۶۵۲ م. متولد شد و بسال ۱۷۲۸ درگذشت.

تالاریشت. [پ] [خ] دهسی است از دهستان کیا کلا بخش مرکزی شهرستان شاهی در ۱۴ هزارگزی شمال باختری و ۵۰۰ گزی شمال شوشه شاهی به بابل واقع است. این دهکده در دشت واقع و هوای آن معتدل و مرطوب است و ۲۱۰ تن سکنه دارد و آب آن از رودخانه تالار و چاه و محصول آن برنج و کف و پنبه و کنجد و غلات و صیفی و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). رجوع به سفرنامه مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۹ شود.

تالاریپی. (۱) [خ] یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان شاهی است. این دهستان در طول رودخانه تالار از شمال دهستان «بالاجن» تا انتهای «رکن‌کلا» واقع است و از رودخانه تالار مشروب شود و محصول عمده آن برنج و کف و پنبه و کنجد و نیشکر و غلات و صیفی است. این دهستان از ۱۷ آبادی تشکیل شده و ۴۵۵۰ تن سکنه دارد. قراء مهم آن عبارتند از: بالارستم، قلم‌کلا، سارزکلا و رکن‌کلا که خود از ۱۷ آبادی تشکیل گردیده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). رجوع بسفرنامه مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۴۶ و ۱۱۷ شود.

تالارک. [زا] [خ] دهی است از دهستان گیلخوارای بخش مرکزی شهرستان شاهی و در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری جویبار واقع است. این دهکده در دشت واقع و هوای آن معتدل و مرطوب است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و سیاه‌رود، محصول آن برنج و پنبه و غلات و صیفی و کنجد و شغل اهالی زراعت است. راه سالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

تالاسقیس. (۱) در تریاق چنین ذکر کرده‌اند

آن پنبه و صیفی است. راه سالرو دارد و از راه اسداباد و قلعه نواتومیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

تالاب. (۱) [تال. (برهان). آبگیر و استخر را در هند تالاب گویند. (فرهنگ نظام). آبگیر و استخر و برکه. (ناظم الاطباء). استخر. (برهان). غدیر. کول.

تالاب‌رو. (۱) [خ] رودی است که بدریاچه هامون ریزد و تا محل تلاقی با رود میرجاوه، خط سرحدی ایران در بلوچستان تعیین شده‌است.

تالاب تالاب. (۱) [صوت] صدای برخوردن کفش در گل و لای یا طین دست و پا زدن انسان یا حیوانی در آب. تَلَب یا تَلَب یا تَلِب.

تالابی. [لا پی] [صوت] صدای افتادن چیزی نرم بر زمین: انجیرها تالابی می‌افتند روی زمین.

تالاج. (۱) بانگ. (لسان المعجم شعوری) (ناظم الاطباء). فریاد و غوغا. (ناظم الاطباء). [هنگامه، فته. (ناظم الاطباء). و رجوع به لسان المعجم شعوری ج ۱ ص ۲۷۴ شود.

تالار. (۱) تختی یا خانه‌ای باشد که بر بالای چهار ستون یا بیشتر از چوب و تخته سازند. (برهان) (از فرهنگ اوپهی). عمارتی بود که چهار ستون بر چهار طرف صفا بر زمین فروبرند و بالای آن را بچوب و تخته پیوشند. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). تخت یا خانه‌ای که بر بالای چند ستون سازند. (ناظم الاطباء). اطاق چوبی که بر بالای چهار ستون چوبی ساخته میشود به این طور که چهار ستون بزرگ در زمین فروکنند و وسط آن ستونها تخته‌ها کوبیده فرش اطاق قرار دهند و بالای ستونها را با تخته پوشیده سقف اطاق سازند. چنین اطاق در شهرهای مرطوب ایران مثل تبرستان و گیلان برای خواب شب تابستان استعمال میشود که هم بادگیر است و هم جانوران درنده را به آن راه نیست اما در تبرستان آن را اکنون نثار گویند. (فرهنگ نظام). در تبرستان آن را «سایار» و «سپار» گویند. (از آندراج) (انجمن آرا). رجوع به انجمن آرا و آندراج شود. محمّد معین در حاشیه برهان قاطع آرد: کردی «تالار»^۲، گیلکی «تَلَر»^۳؛ چندین رنج و بلا و جور کشیدم تاش به بالای خانه بردم و تالار. سوزنی (از فرهنگ نظام). رجوع به غیث اللغات و لسان المعجم شعوری شود. [عمارَت عالی که ستون دارد و وسیع است. (آندراج) و (از انجمن آرا) (ناظم الاطباء). اطاق بسیار بزرگی که برای پذیرایی مهمان و غیر آن استعمال میشود: تالار سلام قصر پهلوی خیلی بزرگ است.

گشته در گنج شایگان تالان.

ظهوری (از آندراج). رجوع به تالان تالان و تالان تالان بودن شود.

تالان. (ا) مأخوذ از یونانی^۱، مقداری از پول مسکوک. (ناظم الاطباء). تالان دو قسم بوده تالان طلا و تالان نقره. (التدوین). تالان طلا معادل بوده با ۸۲۷۵ تومان حالیه ایران و تالان نقره با ۶۶ تومان. (التدوین) (ناظم الاطباء). منسوب به «تالا» (تلا) هم ممکن است. در این صورت فارسی است^۲. (فرهنگ نظام). رجوع به ترکیبهای تالان آتیک و تالان اویبایی و تالان بابلی و تالان طلا و تالان نقره شود. (ا) وزنی در یونان. رجوع به ترکیبهای تالان آتیک و تالان ایرانی و تالان اویبایی و تالان بابلی شود.

(ا) واحدی برای پول طلا و نقره. تالان نقره معادل ۵۶۰۰ فرانک طلا و تالان طلا که ده برابر تالان نقره بوده تقریباً معادل است با ۵۶۰۰۰ فرانک طلا. (از لاروس قرن بیستم). تالان نقره معادل ۱/۱۸۷ پوند. (ویستر). رجوع به تالان و ایران باستان ج ۱ ص ۱۶۶ و ۲۱۰ شود.

— تالان آتیک^۳: (تالان معمول در آتیک) وزنی است در حدود ۲۶ کیلوگرم که در یونان و مصر متداول بود. (از لاروس قرن بیستم). وزنه‌ای است معادل ۵۶ پوند. (ویستر)^۴. رجوع به تالان و ایران باستان ج ۱ ص ۱۶۶ و ۶۶۹ شود.

— تالان اویبایی^۵: پول متداول در میان یونانیان. مشتأ آن از ایران بود و بوسیله «سولون»^۶ در سیستم پولی آتن رایج گردید. (از لاروس قرن بیستم). رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۶۶ شود.

— (ا) وزنی معادل ۲۶۹۲۳/۸ گرم بوده است. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۱۶۶ شود.

— تالان ایرانی: نام دو واحد وزن و پول متداول در ایران یکی تالان طلا، برابر با ۶۰ منه پارسی (هر منه پارسی ۴۲۰ گرم) دیگری تالان نقره، برابر با ۶۰ منه مادی (هر منه مادی ۵۶۱ گرم). رجوع به تالان طلای ایرانی و تالان نقره ایرانی و ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۹۸ شود.

— تالان بابلی: وزنی معادل ۳۱۴۱۱/۲۰ گرم. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۱۶۶ شود.

— (ا) پول نقره معادل ۶۶۰۰ فرانک طلا. (ایران باستان ج ۱ ص ۱۳۱۱). پیرنیا در تاریخ ایران باستان به مقیاس هر تومان معادل پنج فرانک طلا^۷ در جدول ص ۱۶۶ تالان بابلی را معادل ۵۲۸۰ ریال^۸ دانسته‌اند.

— (ا) تالان سنگین بابل. وزنی برابر با ۶۰ مینای بابلی بود و هر مینای بابلی یک کیلوگرم وزن داشت. رجوع به ایران باستان

ج ۲ ص ۱۴۹۷ شود.

— تالان طلای ایرانی: مساوی ۱۰۰۰۰۲۵۲۰ گرم طلا و ۳۰۰۰ سکه «دریک». (ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۹۴). رجوع به دریک شود.

— تالان نقره ایرانی: برابر با ۳۳۶۶۰ گرم و ۶۰۰۰ سکه «سیکل» (هر ۲۰ «سیکل» برابر یک «دریک»). (ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۹۴).

— تالان عبری: وزنه‌ای است معادل ۹۳^۳ پوند. (ویستر).

— (ا) از نفوذ نقره باستانی است که ارزش پولی آن بطور مختلف تعیین شده است. از ۱/۶۵۵ پوند تا ۱/۹۰۰ پوند. (ویستر).

تالان تالان. (ا) مرکب) (تکرار از جهت شدت و تأکید) تهب. تاراج. غارت و چپاول بسیار که با فعل بودن و شدن و کردن صرف شود. رجوع به تالان و تالان تالان بودن و سایر ترکیبات آن شود.

تالان تالان بودن. [د] (مص مرکب) تاراج و غارتی سخت بودن. غارت و تاراج بسیار بودن. — امثال:

حال که تالان تالان است

صد تومان هم زیر پالان است.

رجوع به تالان و تالان تالان و تالان تالان شدن و سایر ترکیبات آن شود.

تالان تالان شدن. [ش] [د] (مص مرکب) غارت و چپاول سخت شدن. تاراج و چپو بسیار شدن. رجوع به تالان و تالان تالان بودن شود.

تالان تالان کردن. [ک] [د] (مص مرکب) تاراج و غارتی سخت کردن. رجوع به تالان و تالان تالان و تالان تالان بودن و تالان تالان شدن شود.

تالانتی. (ا) [خ] ^۹ قاموس الاعلام ترکی آرد: قصه مرکزی ایالت «لوقریده» (لوکرید)^{۱۰} است که در مشرق یونان و صدهزارگزی شمال غربی آتن، در بغاز تالانتی واقع است. و ۶۰۰ تن سکه دارد.

تالاندشت. [د] [ا] (ا) [خ] دهی است از دهستان هرسم، بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد. در ۲۸ هزارگزی خاور شاه‌آباد و ۸ هزارگزی خاور انجیرک قرار دارد. در دشت واقع و سردسیر است و ۵۴۰ تن سکه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات دیم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تالانسی. (ا) [خ] ^{۱۱} بلوکی در ایالت زیروند^{۱۲} در حومه بردو^{۱۳} دارای ۱۶۵۰ تن سکه است. محصول آن شراب و شکلات است.

تالانک. [ن] [ا] (ا) میوه‌ای است شبیه به

شفتالو^{۱۴}. (برهان). نوعی از شفتالو است. (آندراج) (انجمن آرا). تالانه. (آندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ نظام). فرسک. (فرهنگ نظام). شفرنگ. رنگینان. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). زردآلو. (ناظم الاطباء). شلیل. رنگینا. شلیر. رجوع به تالانه شود.

تالانه. [ن] [ا] (ا) نوعی از شفتالو بود. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (فرهنگ رشیدی) (الفاظ الادویه). بعضی گویند: میوه‌ای است شبیه به شفتالو. (برهان) (شرفنامه منیری). تالانک. (آندراج) (انجمن آرا). میوه‌ای است از جنس هلو و شفتالو. (فرهنگ نظام). میوه‌ای شبیه به هلو. (ناظم الاطباء). نامهای دیگرش شفرنگ و شلیل است. (فرهنگ نظام):

شد نار ترش شخه و نارنج میرآب

تالانه لشکری شد ابرود میرگشت.

بسحاق اطعمه (دیوان ج استانیول ص ۳۸). زان که در خوان چنین میوه ضرورت باشد مثل شفتالو و تالانه و انگور و انار.

بسحاق اطعمه (از فرهنگ نظام).

رجوع به تالانک شود.

تالوادولارینا. [و] [د] [ا] (ا) [خ] شهری است به اسپانی در ایالت طلیطله^{۱۶} برکنار ساحل راست «تاز» (تاجه) و در میان باغهای نارنج و لیمو واقع است و ۱۲۰۰۰ تن سکه و تاکستانها و کارخانه‌های ظروف سفالین و ابریشم‌بافی و دباغی و شکلات‌سازی دارد. علت این نام‌گذاری آن بود که الفونس یازدهم

1 - Talent (lan), Talantum (لاتینی)

Talanton (یونانی).

بمعانی کفه ترازو، وزنه و پول. این وزن در نزد یونانیان و مصریان متداول و مقدار آن بسیار متغیر بود. (از لاروس قرن بیستم). رجوع به تالان اویبایی شود.

۲- این وجه اشتقاق بر اساسی نیست.

3 - Talent atique.

4 - Webster Comprehensive

Encyclopedic Dictionary. Chicago:

1957.

5 - Talent eubique.

6 - Solon.

۷- رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۱۴۵ شود.

۸- اینس مقایسه مربوط بسال ۱۳۱۱ ه. ش. است.

9 - Talanti.

10 - Locride.

11 - Talence.

12 - Gironde.

13 - Bordeaux.

۱۴- در گیلکی shálának حاشیه برهان ج معین).

15 - Talavera de la Reina.

16 - Tolède.

المغرب جوالیقی ص ۲۲۷). رجوع به طالسان و طیلسان و تالشان و فرهنگ شعوری و حاشیه برهان قاطع ج معین ذیل «طیلسان» شود.

تالسب. [س] (مغرب)؛ ^{۱۵} مأخوذ از یونانی. حرف السطوح. حشیشه السلطان. خردل فارسی. خرفق. خرقه. تخم سپندان. رجوع به دزی ج ۱ ص ۱۳۹ و ۲۷۲ ذیل کلمه «حرف» و رجوع به تالسفیس شود.

تالسفیس. [لی] (مغرب)؛ ^{۱۶} از یونانی. تخم سپندان. رجوع به تالسب شود.

تالسفیسیر. [لی] (مغرب)؛ از یونانی. تخم سپندان. اسپند ^{۱۷}. (الفاظ الادویه ص ۷۱). محرف «تالسفیس» (تالسب) است. رجوع به تالسب و تالسفیس و تالسقیس و تالسقیس و تالسقیس شود.

تالسقیس. [لی] (مغرب)؛ به یونانی تخم سپند ^{۱۸} است که آن خردل فارسی باشد. (بهران) (آندراج). این کلمه محرف «تالسفیس» (تالسب) ^{۱۹} است. رجوع به تالسب و تالسفیس شود. مؤلف برهان گوید: تخم تره تیزک را نیز گویند و این لغت در چند نسخه صحاح الادویه چنین بود لیکن در اختیارات ^{۲۰} تالسقیس نوشته‌اند با سین و تحتانی دیگر والله اعلم. (بهران) (آندراج).

در دو نسخه خطی اختیارات بدیمی متعلق به کتابخانه لغت‌نامه این کلمه بصورت «تالسقیس» و «تالسیر» آمده و آن را «حرف» معنی کرده‌است. توضیح آنکه «حرف» سپندان باشد که تخم تره تیزک است و پیربوی حبالرشاد گویند. (بهران قاطع).

تالسقیس. [لی] (مغرب)؛ «حرف» است.

۱ - قاموس الاعلام ترکی نام باستانی این شهر را «البروه» ذکر کرده‌است. رجوع به همین کتاب شود.

2 - Tallahassee.

3 - Floride.

4 - Talbot, William - Henry - Fox.

5 - Lacock - Abbey.

6 - Talbot, John.

7 - Shrewsbury.

8 - Castillon. 9 - Talta.

10 - Ellipi. 11 - Talthybios.

۱۲ - پادشاه داستانی «می‌بین» و «آز گس» که «نرووا» را محاصره کرد.

13 - Thalés de Milet.

14 - L'école ionienne.

15 - Jon-Thlaspi.

16 - Jon-Thlaspi.

۱۷ - ظ: سپندان. ۱۸ - ظ: سپندان.

19 - Thlaspi.

۲۰ - مراد «اختیارات بدیمی» است. (حاشیه برهان ج معین).

تالجوت. (بخ) قومی از اقوام مغول که سال ۵۷۸ ه. ق. با اونگ‌خان و چنگیزخان جنگیدند. رجوع به حبیب‌السیر ج خیم ج ۲ ص ۱۶، ۱۸ و ۱۹ شود.

تالخرزه. [] (بخ) دهی است اندر میان کوه نهاده بر سرحد میان چکل و خلغ و بدریای اسکول نزدیک است و [اهل آن] مردمانی جنگی و شجاع و دلاورند. (حدود العالم ج تهران ص ۵۲).

تالده. [لی] (ع ص) سال کهنه و قدیمی موروثی. (منتهی الارب). مقابل طارف. (المنجد). مال کهن. (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۸). تالده نعمت است از تلود بمعنی کهنه و قدیمی شدن مال و منه حدیث العباس فهی لهم تالده بالده؛ یعنی الخلافة و الیالده اتباع التالده. (منتهی الارب). مال کهنه و قدیم. (غیث اللغات) (آندراج). استوری که نزد صاحبش زاده تا نتاج داده. (منتهی الارب). آنچه متولد شود نزد تو از مال تو یا نتیجه دهد. (از تاج العروس).

تالزن. [ز] (نف مرکب) نوازنده تال. (آندراج):

دهم نسبت تالزن با صبا که این ناهه‌سایست و آن نغمه‌سا. ظهوری (از آندراج).

رجوع به تال (ساز) شود.
تالس. [لی] (بخ) شهرکی است بزل رود فرات نهاده (از جزیره) و به حدود شام پیوسته. (حدود العالم).

تالس. [لی] (بخ) ^{۱۳} ملطی. تالس. از حکمای «مکتب ایونی» ^{۱۴} از قدیمترین و معروفترین دانشمندان هفتگانه است که در حدود ۶۴۰ ق. م. در میطه متولد شد. وی در هندسه و نجوم دستی داشته و کسوف سال ۵۸۵ ق. م. را پیش‌بینی کرد و آب را ماده‌المواد میدانست. خاصیت کهریا را دریافت و گمان می‌کرد که قدرت جذب کهریا بر اثر وجود روح در آن شیء است و ارتفاع هرم را از روی اندازه گیری سایه بدست آورد و در هندسه هم کشفاتی دارد و در حدود سال ۵۴۸ ق. م. درگذشت. رجوع به تالس و تالیس و تالیس و طالس شود.

تالسان. [لی] (ا) طیلسان. (ناظم الاطباء). محرف آن طالسان است. (معیار ادبی شیر از حاشیه المغرب جوالیقی). نوعی پوشش آدمی. (اصمعی). صاحب معیار گوید: لباسی است که بر دوش اندازند و لباسی است که بدن را احاطه کند و برش و دوزندگی ندارد. «ادی شیر» گوید: پوشش مدور و سبزرنگ است. قسمت فرودین ندارد، پود آن از پشم است و بزرگان علما آن را پوشند و آن از لباس عجمان گرفته شده‌است. (حاشیه

این شهر را^۱ بعنوان نحل به زن خود ماریا دختر پادشاه پرتقال داد. در سال ۱۸۰۹ م. قشون «آنگلو - اسپانیول» ولینگتن بر فرانسه پیروز شد.

تالاهاسه. [تان هاش س] (بخ) ^۲ شهری در ممالک متحده امریکای شمالی، پایتخت ایالت فلورید^۳ است و ۱۳۲۰۰۰ تن سکنه دارد.

تالبت. [ب] (بخ) ^۴ ویلیام - هنری - فوکس. باستان‌شناس و فیزیک‌دان انگلیسی است که در سال ۱۸۰۰ م. در «لا کوک - ابی»^۵ متولد و در همان جا بسال ۱۸۷۷ م. درگذشت. وی در سال ۱۸۳۲ عضویت مجلس عوام ناپل شده بود. ظاهراً این همان «تالبت» است که پیرینا در ایران باستان ج ۱ ص ۴۷ وی را یکی از چهار نفر دانشمند آشورشناس معرفی کرده‌است که انجمن آسیایی پادشاهی لندن آنان را در سال ۱۸۵۷ م. دعوت کرده بود که هر یک جداگانه یکی از کتیبه‌های آسوری را بخوانند.

تالبت. [ب] (بخ) ^۶ جان. کنت اول «شروسبری»^۷ صاحب‌منصب انگلیسی است که بدرجات عالی کشوری و لشکری نائل گشت. او بسال ۱۳۸۸ م. متولد شد و در سال ۱۴۵۳ م. در جنگ «کاستیلون»^۸ کشته شد. وی هم‌صغر ژاندارک بود و بر اثر فتوحات و ابراز دلاوری در کشور فرانسه مشهور گشت و بدرجه ژنالی رسید. رجوع به لاروس قرن بیستم ج ۶ و قاموس الاعلام ترکی شود.

تال پا. (بخ) دهی است از دهستان اندیکا بخش قلعه زراس شهرستان اهواز. در ۳۰ هزارگری خاوری قلعه زراس واقع است. در جلگه واقع و هوای آن معتدل است و ۳۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن برنج و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تالتا. (بخ) ^۹ امیر «الی‌پی»^{۱۰} یکی از نجبای قدیم و از خاندانهای باستانی ولایت «الی‌پی» بود که در سرحدهای شمالی ایلام واقع است و شامل کوه‌ها و دره‌های شمال شرقی به دره فعلی است که تا شهر نهاوند کنونی می‌رسد. وی امیری باتدبیر بود و در حدود سال ۷۰۸ ق. م. بدرود حیات گشت. رجوع به کتاب کرد رشید یاسمی ص ۵۷، ۵۸ و ۵۹ شود.

تالتی بیاد. (بخ) اعقاب «تالتی‌بیوس» را تالتی‌بیاد می‌گفتند. (از ایران باستان ج ۱ ص ۷۵۴). رجوع به «تالتی‌بیوس» شود.

تالتی بیوس. (بخ) ^{۱۱} در اسپارت مکان مقدسی بود معروف بنام تالتی‌بیوس که رسول «آگاممنون»^{۱۲} بود و اعقاب این شخص را «تالتی‌بیاد» مینامند. (از ایران باستان ج ۱ ص ۷۵۴). رجوع به تالتی‌بیاد شود.

تالش محله. [ل / ن م ح ل] [(خ) رجوع

به طالش محله (از نواحی نشتا) شود.

تالش محله. [ل / ن م ح ل] [(خ) رجوع

به طالش محله (دهی از دهستان زوار) شود.

تالش محله. [ل / ن م ح ل] [(خ) رجوع

به طالش محله (رامسر) شود.

تالش محله. [ل / ن م ح ل] [(خ) رجوع

به طالش محله (گیلخوران) شود.

تالش محله فتوک. [ل / ن م ح ل] [ی

ف] [(خ) رجوع به طالش محله فتوک شود.

تالش محله مارکو. [ل / ن م ح ل] [ی

(خ) رجوع به طالش محله مارکو شود.

تالش مکائیلو. [م] [(خ) رجوع به

طالش مکائیلو شود.

تالش مکائیلو قوجه بیکلو. [ل م ج

ب] [(خ) رجوع به طالش مکائیلو قوجه بیکلو

شود.

تالشی. [ل] [(خ) حسن بن حسین تبریزی

مدرس شافعی مقلب به حاتم‌الدین و معروف

به تالشی. وی در تبریز متولد شد و بسال ۹۶۴

ه. ق. در قسطنطنیه درگذشت. از اوست:

بحرالانکار، حاشیه‌ای بر الغیالی،

خصال‌السلف فی آداب‌السلف و الخلف که به

آداب‌التالیی معروف است. شرح قصیده

البردة. (هدیه‌المعارفین فی اسماء‌المؤلفین ج ۱

ص ۲۸۹).

تالغوده. [ذ] [ح] [(خ) گیاهی است. (از دزی

ج ۱ ص ۱۲۹).

تالف. [ل] [ع] (ص) تلف‌شونده. تبا. نابود.

تالک. [ل] [ع] [(خ) از سنگهای معدنی که بشکل

ورقه‌ورقه یافت شود که آن را صلابه‌کنند و

در طب و صنعت بکار برند و طلق‌مربب آن

است. رجوع به کتاب ماللهند بیرونی ص ۹۲

س ۱۳ و طلق و تلک در همین لغت‌نامه شود.

تالکا. [خ] [ع] شهری است بمركز شیلی،

دارای ۴۵۰۰۰ تن سکنه.

تالکان. [] [(خ) صاحب‌انجمن آرا و به

تبعیت او مؤلف آندراج، طالقان را معرب این

کلمه دانسته‌اند: «تالکان و تلکان، نام دو

ولایت است یکی در خراسان و دیگری در

حوالی شهر قزوین که نخست تلک، که سنگی

است سفید و براق و معرب آن طلق، در آنجا

یافته شد، بنابراین، این نام یافت و طالقان

۱- اکنون در گیلان و تالش این کلمه و

ترکیبات آن را بفتح لام تلفظ کنند.

۲- پروفیسور ادوارد برون در تاریخ ادبیات (از

سعدی تا جامی) ترجمه علی‌اصغر حکمت

ص ۱۸۹ مینویسد که پدر و پسر در این سال بقتل

رسیدند ولی قاسم غنی در تاریخ عصر حافظ

ص ۳۱ و عباس اقبال در تاریخ مغول ص ۳۳۹

آورده‌اند که وی بمرگ طبیعی مرده است.

فارس و کرمان و عراق را به وی سپرد. امیر

تالش در هرچا جماعتی از گردنکشان و

راهزنان را بکشت و ربعی عظیم از وی در دل

مردم جای گرفت و سپس حکومت را بملک

شرف‌الدین شاه محمود اینجو داد که به

حمایت و نیابت او حکومت کند و چون

امیرچویان گرفتار شد پسر بزرگ او

امیرحسن با پسرش امیر تالش بخوارزم

گریخته در عداد امرای پادشاه ازبک درآمدند

و امیر تالش در آنجا در حدود سال ۷۲۷

ه. ق. (۱۳۲۷ م) درگذشت.^۲ رجوع به تاریخ

عصر حافظ ص ۴، ۶، ۸، ۳۰ و ۳۱ و از

سعدی تا جامی ادوارد برون ترجمه

علی‌اصغر حکمت ص ۱۸۹ و فارسنامه

ناصری در حوادث ۷۲۵ ه. ق. شود.

تالشا. [] [(ل) نباتی است شبیه به لبلاب و بسیار

کم‌برگ و شاخهای آن از لبلاب درازتر و بهر

درختی که پیچد آن را خشک‌کنند از این روی

آن را بعبی عشقه‌گویند که بحالت عشق

مناسب است و آن را به فارسی اخفاک و

بهندی چنان درید نامند. (آندراج) (انجمن آرا).

تالشان. [ل] [(ل) تالسان و طیلسان. (ناظم

الاطیاء). اهل تالش در قدیم لباس مخصوصی

داشتند که تالشان نامیده میشد و از آن

طیلسان معرب شده‌است. (فرهنگ نظام). و

پوشش خاصه آن طایفه را [تالش را] تالشانه

می‌نمیداند و طیلسان معرب پوشش تالشانه

است. (آندراج) (انجمن آرا). طیلسان. (منتهی

الارب). جامه‌ای از پشم درشت که مردم

تالش پوشند و این کلمه اصل طیلسان عرب

است. رجوع به تالش و طالش و مخصوصاً

تالسان و طیلسان و طالسان و منتهی‌الارب

ذیل کلمه طلس شود.

تالشان. [ل] [(ل) ج تالش. رجوع به تالش

(قوم) و تاریخ غازانی ج کارل یان ص ۱۳۶

شود.

تالشان. [ل] [(خ) از اعمال گیلان. (معجم

البلدان ج ۱ ص ۳۵۴) (مرآت‌البلدان ج ۱

ص ۳۳۷). مؤلف گوید: مقصود از تالشان

طوالش است. (مرآت‌البلدان ایضاً). رجوع به

تالش (ناحیه) و طالش و طوالش شود.

تالش خان. [ل] [(خ) امیر تالش پسر امیر

حسن و نوه امیر چویان. رجوع به تالش و

تاریخ مغول اقبال ص ۳۲۹ شود.

تالش دولاب. [ل / ن] [(خ) رجوع به

طالش دولاب شود.

تالش محله. [ل / ن م ح ل] [طالش محله.

دهی است که با ده سرهند، دیوشل را تشکیل

دهند و بر سر راه لنگرود به لاهیجان قرار

دارد، کوهستانی و مرطوب است. محصول آن

چای، برنج، ابریشم و مرکبات و نان‌برنجی

آنجا معروف است. رجوع به دیوشل شود.

(تحفه حکیم مؤمن). محرف «تالسفیس»

(تالسب) است. رجوع به تالسب و تالسفیس و

تالسفیر و تالسفیر شود.

تالسقیسر. [ل] [(مغرب، ل) حرف است.

(فرهنگ فهرست مخزن الادویه ص ۸).

محرف «تالسفیس» (تالسب) است. رجوع به

تالسب و تالسفیس و تالسفیس و تالسفیر و

تالسفیر شود.

تالش. [ل / ن] [(خ) قومی باشند از مردم

گیلان. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (از

آندراج) (از انجمن آرا) (از فرهنگ رشیدی)

(از فرهنگ نظام). گویند از اولاد «تالش» پسر

یافث بن نوح بوده و آنان را تیلشان

میخوانده‌اند. ایرانیها برسم قدیم خودشان که

الفاظ فارسی را با حروف عربی مینوشتند

تالش را طالش هم مینویسند. (فرهنگ نظام).

طایفه‌ای در گیلان و آذربایجان که یک قسم

از فارسی دری تکلم میکنند و گویا زبان

اهالی آذربایجان قبل از غلبه ترک همین زبان

بوده چنانکه در هرزند بهمین زبان تکلم

می‌نمایند. (ناظم‌الاطیاء). محمد معین در

حاشیه برهان قاطع آرد: «تالش بقول بعضی

مبدل و محرف «کادوس» است و آن قومی

بود که در زمان باستان بس انبوه بودند و در

کوهستان شمالی ایران نشین داشتند و چون

بارها بگردنکشی برخاستند و با پادشاهان

هخامنشی از در نافرمانی درآمدند از اینجا نام

ایشان در تاریخها آمده و امروز مترجمان

«کادوش» را که تلفظ صحیح آنست

«کادوسی» نویسند. جایگاهی که برای

کادوشان در تاریخها یاد کرده‌اند امروز مطبق

با جایگاه تالشان میباشد. رجوع به مقالات

کسروی ج ۱ ص ۱۸۰ و نامه‌های شهرها و دیها

تألیف وی دفتر یکم شود. (برهان ج ۱ ص

۴۶۲ حاشیه ۵). رجوع به طالش و تالشان و

تالوش شود.

تالش. [ل / ن] [(خ) در قاموس ناحیه‌ای از

اعمال گیلان. (فرهنگ رشیدی). و نام ولایت

ایشان [مردم تالش]. (آندراج) (انجمن آرا).

بلوکی است از گیلان ایران. (فرهنگ نظام).

روستایی است از اعمال جیلان (گیلان).

(منتهی‌الارب). رجوع به نزهةالقلوب

حمدالله متوفی ج گای لیترانج ص ۱۸۰ و

مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۳۲۷ و طالش و طوالش

و تالشان شود.

تالش. [ل] [(خ) (کوه... رجوع به طالش

شود.

تالش. [ل] [(خ) (رود... رجوع به طالش

شود.

تالش. [ل] [(خ) (امیر... پسر امیرحسن

جلایر (امیر حسن چویانی) و نوه امیر چویان

است. در سال ۷۲۵ ه. ق. ابوسعید، حکومت

مرب آن است کذا فی القاموس». (آندراج) (انجمن آرا). این قول مورد تأمل است. رجوع به «تالک» و «طالقان» شود.

تالکت. [ل ک ت] [لخ] نقطه‌ای در هند. رجوع به مالهند بیرونی ص ۱۵۴ س ۱۶ شود. **تالکون.** [ل ن] [لخ] از طوایف شمال هند طبق نوشته باج‌بران. رجوع به مالهند بیرونی ص ۱۵۲ شود.

تالکی. (!) گشنیز صحرایی باشد. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (آندراج). گشنیز کوهی. (برهان) (آندراج). گشنیز دشتی. (شرفنامه منیری). گشنیز بری. (ناظم الاطباء). تالگی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تالگی شود.

تالکال. [ل] [فرانسوی] (!) نوعی سرخ از تیره ماکیان‌ها از طایفه «مگاپودیده»^۲ مخصوص جزایر اقیانوس^۵ و مخصوصاً گینه جدید است. اندامی متوسط و رنگی تیره دارد.

تالگی. (!) تالکی. (ناظم الاطباء). گشنیز صحرایی. (فرهنگ رشیدی) (الفاظ الادویه). و رجوع به تالکی شود.

تالما. [لخ] ^۶ فرانسوا - ژوزف. ایفا کننده نقش‌های ترازدی در پاریس. وی بسال ۱۷۶۳ م. متولد شد و در همانجا بسال ۱۸۲۶ م. درگذشت. پدرش دندان‌باز بود و او هم ابتدا حرفه پدر را انتخاب کرد ولی پس از مسافرت به انگلستان بازی‌گری تماشاخانه را برگزید و پس از بازگشت به پاریس وارد مدرسه سلطنتی دکلامسیون شد و از تعلیم استادان معروف زمان خود برخوردار گشت و در زمره هنرمندان مورد توجه ناپلئون قرار گرفت.

تال مال. (ص مرکب، از اتباع) پریشان. (غیث اللغات) (آندراج). از اتباع و مبدل تارمار است. رجوع به تارمار و تار و مار و تال و مال شود.

تالمان درنو. [ل د ر ن] [لخ] ^۷ ژدئون (۱۶۱۹ - ۱۶۹۲ م.). تاریخ‌نویس فرانسوی است که در «روشش»^۸ متولد شد. وی نویسنده قصه‌های مطایبه‌آمیز^۹ است. مردی بدنهاد و گاهی هم بی‌حیا بود. او آئینه تمام‌نمای عصر خویش است.

تالمکهارا. [م ک] [هندی] (دوای مشهور هندی است. (الفاظ الادویه). هندی است و عوام «تالمکهارا» و بزبان بنگاله «کلیا کهارا» نامند. ماهیت آن: تخمی است پهن، اندک طولانی، ریزه، اغبر، اندک براق و لعابی مانند تودری و گیاه آن بقدر ذرعی و شاخه‌های بسیار از یک بیخ روئیده و برگ آن شبیه برگ کاسنی و خشن و زغبار و گل آن سفید و ریزه‌تر از گل کاسنی و عقده‌های این نیز مانند عقده‌های کاسنی و تخم آن در آنها، الا آنکه در عقده‌های این خارها مانند خار مغیلان میباشد

بخلاف کاسنی و منبت آن کنار آبها و زمینهای نمناک. طبیعت آن: گرم و خشک با رطوبت فضیله. افعال و خواص آن: تخم آن مفرح و مسمن و مبهی و زیادکننده منی و مسک آن و دافع فساد سودا و چون نرم کوبیده مقدار یک درهم تا سه چهار درهم آن را با هموزن آن قند یا شکر و یا شیر گاو تازه‌دوشیده بپاشانند، منی را زیاد میگرداند و اساک منی می‌آورد و سرعت انزال و جریان منی را برطرف مینماید و کوبیده آن را بر شربت پاشیده نیز می‌آشامند و داخل معاجین مهبیه نیز مینمایند و بسبب صلابت دیر کوبیده می‌گردد و آشامیدن آب مطبوخ برگ و ساق آن و سلاقه آن جهت استسقا بسبب قوت ادرار آن مفید و ضمد سائیده گرم‌کرده برگ و ساق و بیخ آن بتامی بر کمر جهت وجع ظهر و بخور آب مطبوخ آن نیز جهت امراض مذکور نافع. (مخزن الادویه ص ۱۷۰).

تالمن. [م] (!) به لغت زند و یازند جانوری است که آن را رویاه خوانند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). به لغت زند، رویاه. (ناظم الاطباء). محمّد معین در حاشیه برهان آرد: همزوارش «تالمن»^{۱۰} پهلوی «رویاس»^{۱۱}.

تالمة. [م] [ع] (!) نوعی از «اسکورسونز»^{۱۲}. (از دزی ج ۱ ص ۱۲۹). سالی‌فی وحشی^{۱۳}. (دزی ایضاً). بلقک. سفور. جنه اسود. اسفورچینای سیاه. اسفورچینه سیاه. قعبول اسود. قعبارون اسود. سالی‌فی سیاه^{۱۴}. گیاهی است که ریشه آن خوردنی است. سالی‌فی اسپانی^{۱۵}.

تالین. [ل] [لخ] ^{۱۶} اومر. از صاحب‌منصبان اداری فرانسه که بسال ۱۵۹۵ م. در پاریس متولد شد و در جنگی که در زمان کودکی لونی چهاردهم (۱۶۴۸ - ۱۶۵۳ م.) بین طرفداران پارلمان و درباریان درگرفته بود^{۱۷}، از طرفداران پارلمان دفاع کرد. و در سال ۱۶۵۲ درگذشت.

تالنج. [ل] [لخ] دهی است از بخش ایذه شهرستان اهواز. در ۲۱ هزارگزی شمال باختری ایذه، کنار راه مارو سکوری به کوه کمرون واقع است. جلگه‌ای است گرمسیر و ۱۵۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات و لبنیات و صیفی است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تالو. [لخ] یکی از آبادیهای زیارت خواستهرود، در استرآباد رستاق. رجوع به سفرنامه مازندران بخش انگلیسی ص ۱۲۸ و ترجمه وحید مازندرانی ص ۱۷۱ شود.

تالوار. [لخ] ^{۱۸} بلوکی به ایالت «ساووا»^{۱۹}

تالوپین.

علیا است که در شهرستان «آسی»^{۲۰} و برکنار دریاچه آسی قرار دارد. دارای ۱۸۱ تن سکنه و توقفگاه تابستانی است.

تالواسه. [س / س] (!) تاسه است. (فرهنگ اوپهی) (از صحاح الفرس). مانند تاسه بود. (فرهنگ اسدی نخجوانی). تاسه گرفتن بود. (فرهنگ اسدی ج عباس اقبال ص ۴۴۰). تالواسه مانند تاسه باشد. (حاشیه فرهنگ اسدی نسخه سعید نفیسی و نخجوانی). تالواسه تاسه بود. (حاشیه فرهنگ اسدی نسخه پاول هورن):

مر مرا ای دروغگوی سترگ
تالواسه گرفت از این ترفند.

خفاف (از فرهنگ اسدی ایضاً).

تلواسه. (فرهنگ اسدی نخجوانی) (از شرفنامه منیری) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء) (صحاح الفرس). و عوام آن را تلواسه گویند. (آندراج). غم و اندوه. (شرفنامه منیری) (آندراج). اندوه. (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام) (فرهنگ خطی کتابخانه دهخدا). || بیقراری. (برهان) (آندراج) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). بی‌آرامی. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). || اضطراب. (برهان) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (فرهنگ خطی کتابخانه دهخدا). || میل به چیزی کردن باشد. (برهان). میل و خواهش به چیزی. (ناظم الاطباء). رجوع به تاس و تاسا و تاسیدن و تاسانیدن و سایر ترکیبات تاس و تاسه و تلواسه شود.

تالوپین. [ل ی] [لخ] ^{۲۱} پسر «موهان خاقان» جد ترکان شرقی که در سال ۵۸۷ ه. ق. بدست پسرعمش «شاپولیو»^{۲۲} خاقان ترکان جنوبی اسیر شد. رجوع به احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ج ۱ ص ۱۸۱ و ۱۸۲ شود.

۱ - Tâlkûna در سانکریت. (فهرست مالهند).

2 - Talégalle. Tallegallus.

3 - Galinacés. 4 - Mégapodidés.

5 - Océanie.

6 - Talma, François - Joseph.

7 - Tallermant des Réaux, Gédéon.

8 - Rochelle. 9 - Historiette.

10 - Tâlm(a)n. 11 - Rôpâs.

12 - Scorsonère.

13 - Salsifis sauvage.

14 - Salsifis noir.

15 - Salsifis d'Espagne.

16 - Talon, Omer.

17 - La Fronde.

18 - Talloires. 19 - Savoie.

20 - Annecy. 21 - Talo-pien.

22 - Ca-po-lio.

بسته، بجهت امتحان، همه اسبان را برابر ایستاده کرده یکبارگی بهم می‌تاخند، هر اسبی که از همه اسبان پیش شود آن را مجلی گویند و هر که عقب او باشد آن را مُصلی نامند از تَصْلِیه که بمعنی سرین گرفتن... و هر که پس از مصلی باشد آن را مُسلی خوانند و از این ترتیب چهارم را تالی و پنجم را مرتاح...^۱ - انتهى:

ده اسپند در تاختن هر یکی را
بترتیب نامیت روشن نه مشکل
مُجلی مُصلی مُسلی و تالی
چو مرتاح و عاذف و خطی و مؤمل
لطیم و سکیه و ارب حاجت عرق خوی
فؤاد است قلب و جنان و حشا دل...
(نصاب الصیبان در نامه‌های اسبان در میدان مسابقت). [انظر. همانند. مشابه بعینه: این کار تالی فلان کار است. [تخته کاغذ. غیاث اللغات].

تالی. (اخ) یکی از ارباب انواع نه گانه افسانه‌های یونان قدیم و خدای ضیافت و اعیاد شراب روستاها بود و سپس خدای مضحکه شد و وی را بشکل دختر زیبایی نقش کنند که در دستی عصای روستایی و در دستی دیگر ماسکی دارد.

تالیات. (ع ص، ل) ج تالی، اسب چهارم رهان. (منتهی الارب) (اقترب للموارد). رجوع به تالی شود.

تالیاماتو. (اخ) رودی است به شمال ایتالیا بطول ۱۷۰ هزار گز که از میان ونیز و تریست گذشته وارد دریای آدریاتیک می‌شود.

تالیان. [] (اخ) دهی است جزء دهستان برغان بخش کرج شهرستان تهران. در ۳۴ هزارگزی شمال باختری کرج و ۱۷ هزارگزی راه شوسه کرج به قزوین واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۵۱۴ تن سکنه دارد و آب آن از رودخانه برغان و محصول آن غله و میوه و عسل و لبنیات است. شغل اهالی آنجا گله‌داری است. راه مارو دارد و از راه کردان و علاقیه میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تالی النجم. [(لِسْنِ نَ)] (اخ) تابع النجم. فجدح. دبران. فقیق. ستاره‌ای است نورانی و سرخ و آن را بدان جهت تالی النجم گویند که در طلوع و غروب از شرق متابعت کند. (آثارالباقیه ج لیزیک ص ۳۴۲). رجوع به دبران شود.

کوهستانی و سردسیر است و ۲۷ تن سکنه دارد. رودخانه «اتارود» آن را مشروب سازد و محصول آن غله و شغل اهالی زراعت است و راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تالهل. [(هَلَّ)] (اخ) از طوایف مغرب هند طبق نوشته سنگت. رجوع به مالهند بیرونی ص ۱۵۵ شود.

تاله وران. [(وَ)] (اخ) دهی است از دهستان کلانتران بخش رزاب شهرستان سنندج. در ۳۲ هزارگزی باختر شوسه مریان به سنندج واقع است. سرزمینی است کوهستانی و سردسیر و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و هیزم‌فروشی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تالی. (ع ص) دربی رونده. اسم فاعل است از تلو بمعنی پس چیزی رفتن است. (آندراج) (غیاث اللغات). پیروی کننده. (فرهنگ نظام). پس رو. از پس آبنده. تابع. (ناظم الاطباء): این قدر از فضایل ملک که تالی و تابع دین است تقریر افتاد. (کلیله و دمنه). [تال. تلاوت کننده. قاری. خواننده قرآن و جز آن: رب تال للقرآن و القرآن یلعه. (از منتهی الارب). رجوع به تال شود. [اقانیم مقام. (آندراج) (غیاث اللغات). [اصطلاح منطقی] جزء ثانی قضیه شرطیه و جزء اول آن را مقدم گویند چنانکه در قضیه حملیه موضوع و محمول گویند در شرطیه مقدم و تالی خوانند چنانکه: «ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود». جمله اول را که «ان کانت الشمس طالعة» باشد، مقدم گویند و جزء ثانی را که «فالنهار موجود» باشد، تالی نامند و این نیز مأخوذ از تلو است. (آندراج) (غیاث اللغات):

مقدم چون پدر تالی چو مادر
نتیجه هست فرزند ای برادر. شستری.
رجوع به اساس الاقتباس ج مدرس رضوی صص ۶۸-۷۰ و حاشیه ملاحظه الله و شرح شمه و کتب دیگر علم منطقی شود. [اصطلاح هندسی] مقدم آن بود که از دو چیز نسبت نخستین یاد کنی و تالی آن بود که از پس یاد کنی و مقدم را بدو منسوب کنی. (التفهیم ج جلال همائی ص ۱۹).

تالی. (ل) اسب چهارم رهان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نام اسب چهارم از ده اسب که عربهای قدیم در اسب‌دوانی خود بکار می‌بردند. (از فرهنگ نظام). مؤلف آندراج در ذیل مجلی آرد: «... و معمول سواران عرب چنان بود که در میدان معارضه آمده‌گروها

تالوش. (اخ) بعضی تصور می‌کنند... که کادوس مصحف یا یونانی شده تالوش است که در قرون بعد تالش یا بطالش شده. مدرکی عجالة برای تأیید این حدس نداریم... (ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۲۸). رجوع به کادوسیان و تالش شود.

تالوفیت. [(نَ)] (فرانسوی، ۱) مأخوذ از فرانسه و در کتب علمی متداول است. شعبه‌ای از گیاهان و شامل تمام گیاهانی است که جهاز رویندگی آنان به یک تال^۲ منحصر میگردد. فرهنگستان ایران «ریسه‌داران» را بجای این کلمه انتخاب کرده‌است. رجوع به ریسه‌داران و واژه‌های نو فرهنگستان ایران (تا پایان سال ۱۳۱۹ ه. ش.) ص ۱۰۶ شود.

تال و مال. [(نَ)] (ص مرکب، از اتباع) از اتباع است. (برهان) (ناظم الاطباء). تار و مار. (فرهنگ خطی کتابخانه دهخدا) (فرهنگ رشیدی) (آندراج). مبدل تار و مار. حاشیه برهان ج معین ص ۱ ص ۴۶۲). ریزه‌ریزه. (برهان) (ناظم الاطباء). ریز ریز. (شرفنامه منیری). تال‌مال. [از هم ریخته و پاشیده. (برهان) (ناظم الاطباء). [ازیر و زیر. (فرهنگ جهانگیری). [متفرق. (برهان) (فرهنگ خطی کتابخانه دهخدا) (شرفنامه منیری) (ناظم الاطباء). پریشان. (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ خطی کتابخانه دهخدا):

ضد و خصم و حاسد تو باد دایم مار و مور
مال و ملک دشمن تو باد دایم تال و مال.
(مؤلف شرفنامه منیری).

بیشتر با لفظ کردن و شدن مستعمل است. به همه معانی. رجوع به تارمار و تار و مار و تال‌مال و تال و مال شدن شود.

تال و مال شدن. [(لُ شُ دَ)] (مص مرکب) پریشان شدن. پراکنده شدن:

شد از بی‌شبان رمه تال و مال
همه دشت تن بودی دست و یال. فردوسی.
تهمت به زابلستان است و زال
شود کار ایران همه تال و مال. فردوسی.
شد تال و مال لشکر صبرم ز جوق شوق
تا بروی تو همچو کمان کشیده است.
(مؤلف شرفنامه منیری).

تالویل. (اخ) شهری است به سوئیس (زوریخ).

تاله. [(لَ)] (اخ) خرما بن ریزه و نهال آن که بریده یا کنده بجای دیگر نشانند. ج: تال. (منتهی الارب). و رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود.

تاله. [(لَ)] (ع ص) بیخود. سرگشته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تاله. [(لَ)] (اخ) دهی است جزء دهستان الموت بخش معلم کلایه، شهرستان قزوین و در ۱۶ هزارگزی خاور معلم کلایه، واقع است.

1 - Thallophtyes.

2 - Thalle. 3 - Thalwil.

4 - Tâlahala. (سانسکریت).

5 - Thalie.

6 - Tagliamento. Talya.

— مه تام و ماه تام؛ کنایه از بدر است؛ برآمد سیه چشم گلرخ بیام چو سرو سهی بر سرش ماه تام. فردوسی. انگشت‌نمای خلق بودم مانند هلال از آن مه تام. سعدی. — [ماهی که ایام آن سی روز باشد. (اقرب الموارد).

— اسم تام؛ در اصطلاح نحو اسم مبهمی را نامند که به یکی از چهار چیز تمام شود: تونین. نون تشیه. نون شبیه به نون جمع و اضافه. مثال تونین مانند «رطل» در این جمله: عدی رطل زیتا. مثال نون تشیه مانند «منوان» در این جمله: عدی منوان سمنأ. مثال نون شبیه به نون جمع مانند «عشرون» در این جمله: عدی عشرون درهما. و مثال اضافه مانند «قدر راحة» در این جمله: ما فی السماء قدر راحة سبحابا. (از کشف اصطلاحات الفنون چ احمد جودت ج ۱ ص ۱۸۷).

— فعل تام؛ مقابل فعل ناقص. فعلی که فاعل گیرد، مقابل فعل ناقص که دارای اسم و خبر است. [از شعرای بیتی است که نیمه آن نیمه دایره را استیفا کند. (از کشف اصطلاحات الفنون چ احمد جودت ج ۱ ص ۱۸۷). بیتی باشد که اجزاء صدر آن بر اصل دایره باشد اگرچه بعضی از احفیف که بحشو تعلق دارد به عروض آن راه یافته باشد. (از المعجم فی معاییر اشعار العجم چ مدرس رضوی ص ۴۸).] [در اصطلاح محاسبان عدی است که مجموع اجزاء آن مساوی با آن عدد باشد. (از کشف اصطلاحات الفنون چ احمد جودت ج ۱ ص ۱۸۷). اجزاء عدد را چون جمع کنند اگر مثل او باشد آن را تام و عدد تام^۱ خوانند همچو شش که اجزای او را که نصف و ثلث و سدس بود چون جمع کنند مثل او باشد و اگر زیادت باشد آن را عدد زائد خوانند همچو دوازده که اجزاء او نصف است و ثلث و ربع و سدس و این مجموع پانزده است و اگر کمتر باشد عدد ناقص است همچو چهار که نصف و ربع اجزای اویند از او کمتر باشد. (نغایس الفنون، علم حساب). رجوع به التفهیم بیرونی چ جلال همایی ص ۳۷ و رجوع به عدد شود. [در نزد حکما کلمه تام اطلاق بر کامل شود. (از کشف اصطلاحات الفنون چ احمد جودت ج ۱ ص ۱۸۷). رجوع به کامل شود.

تاماً. [تام من] [ع قید] کاملاً. تماماً. رجوع به تام و تمام شود.

تامات. [تام ما] [ع ص. ۱] ج تاّمه. (فرهنگ نظام). کاملات، چه این جمع تامه است که مؤنث تام باشد و تام به تشدید میم اسم فاعل است از تمام که مصدر اوست. (آندراج) (غیاث اللغات): ...بیعی اسماء حسنیای او و

علامتهای بزرگ و کلمات تامات او... بیعت فرمانبری است و خدا چنانکه دانا است بر آنکه من آن را بگردن گرفته‌ام... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۶).

تاماتاو. (إخ) ^۲ شهر و بندری است بر ساحل شرقی ماداگاسکار و ۶۰۰۰۰ تن سکنه دارد. قاموس الاعلام ترکی در ذیل کلمه «تاماتاو» آرد: ...مسکن قوم «بتاینم» است... و مرکز تجارت با مردم همجوار است و فرانسویها سال ۱۸۲۹ و ۱۸۲۵ م. به این قصبه استیلا یافته و قلعه آن را ویران ساختند.

تاماتاو. (إخ) تلفظ ترکی «تاماتاو». رجوع به تاماتاو و قاموس الاعلام ترکی شود.

تامار. (إخ) (به عبری درخت خرمای). اسم زنی است که به دو نفر از اولاد یهودا یعنی «عیرو» بعد از فوت او به «اونان» تزویج شد و چون اونان سرای فانی را بدرود گفت، پدرش وعده داد که هرگاه پسر «شیله» بعد بلوغ رسد، ترا بدو تزویج نمایم اما چون شیله بالغ گردید و یهودا بوعده خود وفا ننمود، تامار حیل‌های انگیزته حالتی صورت داد که خورشورش به وی درآمد و بهیچ وجه وی را نشناخت. چنانکه این مطلب در کتاب پیدایش ۳۸ مفضلاً مذکور است. (از قاموس کتاب مقدس).

تامار. (إخ) خواهر ایشالوم که آمنون از راه حد وی را ملوث کرده با وی هم‌بستر شد. (کتاب دوم سموئیل ۱۳ کتاب اول تواریخ ایام ۹:۳). (قاموس کتاب مقدس).

تامار. (إخ) دخت ایشالوم بود. (کتاب دوم سموئیل ۲۷:۱۴). (قاموس کتاب مقدس).

تامار. (إخ) اسم مکانی است که بطرف شرقی یهودا واقع است. (کتاب حزقیال ۴۷:۱۹ و ۲۸:۴۸) و در تعیین موضع آن اختلاف است. بعضی بر آنند که همان «تدمر» است که در دشت بود. رجوع به تدمر شود. (قاموس کتاب مقدس).

تامارزو. (ص) تمارزو در تداول عوام، حسرتند و حسرت‌زده و آرزومند را گویند. ظاهراً این کلمه محرف طمع آرزو است.

تاماری تو. (إخ) برادر «خومبان ایگاش» پادشاه عیلام بود و بر اثر اغتشاش‌های داخلی عیلام که آسوریا آن را دامن میزدند تاماری تو برادر خود را کشته خود پادشاه شد ولی پس از چندی او نیز گرفتار سرکشی‌های داخلی گشت و پس از شکست بطرف خلیج فارس متواری و بالاخره گرفتار شد و به اسارت به نینوا رفت. آسور بانی‌پال وی را برای اجرای مقاصد خویش درباره عیلام مفید تشخیص داد و از او بخوبی پذیرائی کرد تا آنگاه که مجدداً «تاماری تو» بکمک آسور بانی‌پال به سلطنت عیلام رسید ولی چون

علیه آسوریا توطئه‌های ترتیب داده بود دوباره گرفتار شد و بزندان افتاد و کشور عیلام مورد نهب و غارت آسوریان قرار گرفت. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۳۸ و ۱۳۹ شود.

تاماریس. (۱) تاماریس و تاماریسک ائیل است. رجوع به ائیل شود.

تاماریسک. (۲) تاماریس و تاماریسک ائیل است. رجوع به ائیل شود.

تاماری سور مو. [م] (إخ) ^۵ نئو قنقار زمستانی (قشلاق) ^۶ در «وار» ^۷ که در بلوک «سین» ^۸ فرانسه واقع است.

تاماریکس. (۱) لاتینی «تاماریس»، ائیل است. رجوع به تاماریس و تاماریسک و مخصوصاً «ائیل» شود.

تامان. (إخ) ^۱ شبه‌جزیره کوچکی است در روسیه (قسمت شمالی قفقاز) که در بغاز کرچ ^{۱۱} بین دریای آرف (شمال این شبه‌جزیره) و دریای سیاه (جنوب این جزیره) قرار دارد و مساحت آن در حدود ۱۵۰۰ کیلومتر مربع است. اصل آن سرزمین آتش‌فشانی است و معادن نفت فراوان دارد. این شبه‌جزیره در قرون وسطی مرکز یکی از شاهزاده‌نشین‌های روسیه بود.

تاماندوا. (۱) ^{۱۲} یکی از انواع پستانداران بی‌دندان نواحی گرم امریکا است.

تامانوار. (۱) ^{۱۳} نام پستاندار عظیم‌الجسمی که مورچه‌خوار است و از دسته بی‌دندانان آمریکای استوایی است. بزرگی جثه‌اش به ۲/۵ متر میرسد و بوسیله زبان بلند و چسبنده خود مورچگان را گیرد و خورد.



تامانوار

تاماولی. [ؤ] (إخ) تیره‌ای از ایل طبیعی از شعبه لیرایو ایلات کوه گیلویه فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹). رجوع به

- 1 - Entier.
- 2 - Tamatave.
- 3 - Tamaris.
- 4 - Tamarisc. Tamarisque.
- 5 - Tamaris-sur-mer.
- 6 - Station d'hiver.
- 7 - Var.
- 8 - Seyne.
- 9 - Tamarix.
- 10 - Taman.
- 11 - Kerich.
- 12 - Tamandua.
- 13 - Tamanoir.

طیبی و فارسنامه ناصری و جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۲۰ شود.

تاماولیپاس. (بخ) تلفظ ترکی تاملیپاس است. رجوع به همین کلمه و قاموس الاعلام ترکی شود.

تامبو. [] (۱) در هندی نام غیر معهود «برش» برج الف که نام معهود آن همان برش است. رجوع به مالهند بیرونی ص ۱۰۸ شود.

تامبو. (بؤ) [بخ] ۲ تامیوف. شهری است در روسیه شوروی که ۱۲۱۳۰۰ تن سکنه دارد. قاموس الاعلام ترکی در ذیل کلمه «تامیوف» آرد: نام شهر و مرکز ایالتی است بهین نام در روسیه و در ۵۰۸ هزارگزی جنوب شرقی مسکو بر کنار رود «ترنه» واقع است و ۲۷۰۰۰ تن سکنه و مدرسه نظامی و

مدرسه مخصوصی برای دختران اعیان و کارخانه‌های زاج و دستگاههای طبابافی و غیره دارد. تجارت آنجا پر رونق است و تزار میخائیل رومانف این شهر را بسال ۱۶۲۶ م. بنا نهاده است.^۳ رجوع به ماده بعد شود.

تامبو. (بؤ) [بخ] تامیوف. ایالتی است به روسیه که شهر تامبو (سابق الذکر) مرکز آن است. قاموس الاعلام ترکی در ذیل کلمه

تامیوف آرد: نام ایالتی از ایالات روسیه است و بین ایالات ولادیمیر، نینینو و وگورود، پنزا، ساراتوف و ریازان واقع است. مساحت

سطح آن بالغ بر ۶۶۵۸۶ هزار گز مربع است و ۲۵۱۹۶۵۶ تن سکنه و ذخائر فراوان و اسبهای ممتاز دارد. رجوع به ماده قبل شود.

تامبورماژر. [ژ] (فرانسوی، مرکب) ۴ مأخوذ از فرانسه^۵ است. افسرانی که بر نوازندگان موزیک یک هنگ نظامی ریاست دارند و آنان را در دوران مختلف لباسهای

مخصوصی بود.

تامیوف. (بخ) رجوع به تامبو (شهر و ایالت) و قاموس الاعلام ترکی شود.

تامبول. (ا) ۶ تامول است. (از آستندراج.) مأخوذ از هندی تانبول، (ناظم الاطباء، تنبول، تئیل، برگ پان، رجوع به تامول و

تانبول شود.

تامپا. (بخ) شهر و بندری است در ممالک متحده آمریکا (فلورید) ۸ و بر کنار خلیج مکزیک واقع است و ۱۲۴۰۰۰ تن سکنه دارد.

تامپوره. [پ ر] (بخ) شهری است به فنلاند در مغرب ناحیه دریاچه^{۱۰} واقع است، کارخانه‌های نغریسی و ۸۷۰۰۰ تن سکنه دارد و نام قدیمی آن «تامرفورس»^{۱۱} بود.

تامپون. [پُن] (فرانسوی، ا) مأخوذ از تانبون^{۱۲} فرانسه که در فارسی امروز در امور پزشکی متداول شده است و اصل آن گرفتن رخته‌ای با چوب و سنگ و آهن و جز اینها

است ولی در اصطلاح پزشکی بند آوردن خون و گرفتن رخنه‌ای با فشار دادن پنبه استریلیزه بر روی زخم است.

تامپیقو. (بخ) تلفظ ترکی «تام‌پیکو». رجوع بهین کلمه و قاموس الاعلام ترکی شود.

تام‌پیکو. (بخ) ۱۳ شهر و بندری به مکزیک و بر کنار اقیانوس اطلس واقع است و ۸۱۳۰۰ تن سکنه دارد و صادرات آن نفت است.

رجوع به «تاملیاس» شود.

تام‌تام. (ا) ۱۴ نوعی از آلات موسیقی ضربی است که منشأ آن از چین است و عبارت از یک صفحه فلزی دایره شکل است که بطور عمودی بر پایه‌ای آویخته شده است و با چکش چوبی بر آن نوازند.

تامجائت. [] (مغرب، ا) بلغت بربر نوعی درخت. (دزی ج ۱ ص ۱۲۹).

تامد فوس. [م] (بخ) جزیره و بندر و شهر خرابی است بمغرب، نزدیک جزایر بنی مزغنا. (معجم البلدان). رجوع به مرادالاطلاع و قاموس الاعلام ترکی شود.

تامدلت. [م د] (بخ) شهری است از شهرهای مغرب در جهت شرقی «لمطه»... و گویند «تامدنت» است و آن شهری است در تنگه بین دو کوه در سندوعر، و آن را

کشتزارهای وسیعی است و گندم آن معروف است و گویا این هر دو شهر یکی است. (معجم البلدان ج ۲ ص ۳۵۴). رجوع به نخبة‌الدهر

دمشقی بخش عربی ص ۲۳۶ و بخش فرانسه ص ۳۰ و مرادالاطلاع و قاموس الاعلام ترکی شود.

تامدنت. [م د] (بخ) رجوع به تامدلت شود.

تامر. [م] (ع ص) خداوند خرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دارنده خرمای فراوان. (اقرب السوارده). آنکه خرما دارد.

خرما فروش. يقال: رجل تامر... ای ذومر. (اقرب السوارده).

تامر. [] (بخ) ۱۵ از طوایف مغرب هند طبق نوشته باج‌بران، رجوع به مالهند بیرونی ص ۱۵۲ شود.

تامر. (بخ) ابن یواکیم بن منصور بن سلیمان طانیوس اده ملقب به ملاط. شاعر و دانشمند علوم قضائی است که بسال ۱۸۵۶ م. به عدا (لبنان) متولد شد و پس از فرا گرفتن مقدماتی به بیروت رفت و به تحصیل فقه اسلامی پرداخت و در مدرسه مارونیه و سپس در

مدرسه‌الیهود تدریس کرد و بریاست دارالانشاء محکمه کسروان نایل گشت. آنگاه عضو محکمه زحله و محکمه شوف شد. پس از آن بریاست دارالانشاء دایره حقوق استیاضیه لبنان رسید. در پایان عمر خللی در شعور او راه یافت و یک سال در غفلت و دوری از مردمان بسر برد و سپس بسال

۱۹۱۴ م. درگذشت. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۷۹۵). زرکلی در اعلام افزایش او را اشعاری است که مقداری از آنها را در دیوان ملاط جمع‌آوری کرده‌اند. (اعلام زرکلی ج ۱ صص ۱۶۱-۱۶۲).

تامر. [] (بخ) پدر عبدالله (عبدالله بن تامر). رجوع به عبدالله بن تامر و حبیب‌السر ج خیام ج ۱ صص ۲۷۴-۲۷۶ شود.

تامرا. [م ز را] (بخ) طسوجی است در جانب شرقی بغداد و دارای نهر وسیعی است که در هنگام مد، سینه‌ها در آن آمد و رفت کنند.

این نهر از کوههای شهر زور و کوههای مجاور آن سرچشمه می‌گیرد. در آغاز پیم آن میرفت چون این نهر از زمینهای سنگی بخواگی نزول کند، مسجری خود را بکند و خراب کند و برای رفع آن هفت فرسخ بستر

این نهر را فرش کردند و از آن هفت نهر جدا نمودند و هر نهری برای یکی از نواحی بغداد اختصاص یافت که عبارتند از: «جلولا»، «مهروذ طابق»، «بیرزی»، «بیرازالروز»، «نهران» و «الذنب» و آن نهر خالص است و هشام بن محمد گفت: تامرا و نهران، دو پسر

جوخی بودند که این نهر را کردند و بدین جهت بدانها منسوب شد... و تامرا و دیالی نام یک نهر است. (از معجم البلدان ج ۲ ص ۳۵۴).

رجوع به مرادالاطلاع و قاموس الاعلام ترکی شود.

تامرادی. [م] (بخ) تیره‌ای از ایل طیبی از شعبه لیرای ایلات کوه گیلویه فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹). و رجوع به طیبی و فارسنامه ناصری و جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۲۰ شود.

تامران. [م] (بخ) ۱۶ موضعی است در کنار نهر «تَین» در هند. (مالهند بیرونی ص ۱۳۱ س ۱۷).

تامربن. [] (بخ) ۱۷ نام نهری است که از کوه

1 - Tâmbiru (سانکریت).

2 - Tambov.

۳- تاریخ تألیف قاموس الاعلام ترکی سال ۱۸۹۱ م. است بنابراین اطلاعات مذکور مربوط بدوران قبل از انقلاب است.

4 - Tambour-major.

۵- رجوع به «تانبور» در همین لغت‌نامه شود.

6 - Bétel. 7 - Tampa.

8 - Floride. 9 - Tampere.

10 - La région des lacs.

11 - Tammerfors.

12 - Tampon. 13 - Tampico.

14 - Tam-lam.

15 - Tâmara (سانکریت).

16 - Tomara(?) (سانکریت).

17 - Tâmravama (سانکریت).

تلو جاری شود. رجوع به مالهند بیرونی ص ۱۲۸ و ۱۲۸ و ۱۵۵ شود.

تام رسول. [ز] [اخ] دهی است از دهستان کندکلی، در بخش سرخس شهرستان مشهد و پانزده هزارگزی شمال باختری سرخس و چهار هزارگزی باختر راه ماشین رو سرخس به چهل کمان قرار دارد. جلگه و گرمسیر است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و رودخانه و محصول آنجا غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداري و قالیچه بافی و جوال بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

تام فورس. [تام م فز] [اخ] نام قدیمی تاملیره. رجوع به «تامیره» شود.

تامر کیداء. [م] [اخ] شهری است بمغرب و بین آن و سیله دو منزل فاصله است. (از معجم البلدان ج ۲ ص ۳۵۴).

تامر لان. [م] [اخ] نام اروپایی تیمور و آن صورتی از نامی است که ایرانیان بدو داده اند. تیمور لنگ^۳. مؤسس دومین امپراطوری مغول (۱۳۳۶-۱۴۰۵ م). رجوع به تیمور (امیر...) شود.

تامر لیتک. [اخ] از طوایف مشرق هند طبق نوشته باج پیران. رجوع به مالهند بیرونی ص ۱۵۰ شود.

تاموروت. [] [اخ] بزرگترین شهر ولایت نفیس است و در آن نهری است که از کوه های درن سرچشمه گرفته که از مشرق بمغرب جریان دارد و وارد دریا شود. (از نخبه الدهر دمشق بخش عربی ص ۲۳۶). شهری است به افریقای شمالی. (همان کتاب بخش فرانسه ص ۳۰۱).

تامره. [م ز] [اخ] ناحیتی است به عراق عرب که شعبه ای از نهران از آنجا گذرد و آن را هم «تامره» نامند. (از نزهة القلوب حمدالله مستوفی ج ۳ ص ۴۶ و ۲۱۹). این نام بضبط یاقوت «تامرا» است. رجوع به تامرا شود.

تامره. [م ز] [اخ] یکی از دو شعبه آب نهران به عراق عرب. رجوع به تامره و نزهة القلوب حمدالله مستوفی ج ۳ ص ۴۶ و ۲۱۹ شود. این نام بضبط یاقوت «تامرا» است. رجوع بدان کلمه شود.

تامس. [م] [اخ] از طوایف جنوب هند لقبی نوشته باج پیران. رجوع به مالهند بیرونی ص ۱۵۱ شود.

تامس. [م] [اخ] ^۶ یا تاموس. بزرگترین فرماندهان دریایی و امیرالبحر کورش کوچک در جنگ او با اردشیر. برادر بزرگ وی. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۰۵، ۱۰۲۵ و ۱۰۲۸ شود.

تامساورت. [] [] لکلرک در مفردات ابن البطار ذیل کلمه تامساورت آرد: «در

بعضی از نسخ خطی «تامساورت» نوشته اند (با سین) که داروشناسان اشیلیه آن را بسبه نامند. این نام هنوز در الجزیره بمعنی رازیانه بکار می رود. (از لکلرک ج ۱ ص ۳۰۳). رجوع به تامساورت و رازیانه شود.

تامست. [م] [اخ] قریه ای است کنامه و زنانه را نزدیک سیله و اشیر، در مغرب. (از معجم البلدان ج ۲ ص ۳۵۴).

تامسکیلیک. [م ل] [اخ] از اصطلاح هندوان، براهر گوید رئیس ذنب «جوزهر» را سی و سه پسر است که آنها را تامسکیلیک گویند و اشکال آنان مختلف و گرد آفتاب و ماهد و دلالت بر حریق کنند. (مالهند بیرونی ص ۳۱۲ ص ۵-۷ و ص ۳۱۴ ص ۱۳).

تامسون. [ش] [اخ] ^۸ رجینالد کامپبل (۱۸۷۶-۱۹۴۱ م). باستان شناس انگلیسی که در سالهای ۱۹۰۴، ۱۹۲۷، ۱۹۳۰ و ۱۹۳۱ م. ریاست هیئت حفاری «بریتیش میوزیوم» را در «نینوا» بعهده داشت. در دوران جنگ جهانی در بین النهرین، در اداره اطلاعات انگلستان خدمت می کرد. از جمله آثارش:

- ۱- گزارشهایی درباره جادوگران و ستاره شناسان نینوا و بابل^۹ در ۲ مجلد (۱۹۰۰ م). ۲- ارواح خبیثه بابلی^{۱۰} در ۲ مجلد (۱۹۰۳ م). ۳- «سحر سامی»^{۱۱} (۱۹۰۸ م). ۴- «متن طبی آشوری»^{۱۲} (۱۹۲۳ م). ۵- ترجمه «حماسه گیلگامش»^{۱۳} (۱۹۲۸ م). و متن (۱۹۳۰ م).
- ۶- «کتاب لغت شیمی و زمین شناسی آشوری»^{۱۴} (۱۹۳۶ م). (از وبستر).

تام سوی. [اخ] ^{۱۵} بندر آزادی است به فرمز که در سال ۱۸۵۸ م. برای تجارت اروپاییان آزادی این بندر تأمین گردید و در اول اکتبر سال ۱۸۸۴ در این بندر بین فرانسویها و چینی ها جنگی درگرفت. در اطراف آن معادن گوگرد فراوان است.

تامسیلیک. [اخ] تامسکیلیک. رجوع بهمین کلمه و مالهند بیرونی ص ۳۱۲ شود.

تامساورت. گوید: [] [] ابوالعباس النبائی نامی است بربری که در بجایه^{۱۷} از اعمال افریقیه مستعمل است و به گیاهی اطلاق کنند که آن را «موو» (منوم)^{۱۸} نامند. این گیاه را عده ای از داروشناسان «اشیلیه» بنام «بسبه» نامیده اند. گیاه مذکور در کوه های آنان بسیار است و دانه های آن درشت است. بعضی ها آن را با دانه های دیگر درآمیزند و آن را کمون الجبل نامند. (از ابن البطار ج ۱ ص ۱۲۴) (از ترجمه لکلرک ج ۱ صص ۳۰۲-۳۰۳). رجوع به دزی ج ۱ ص ۱۳۹ و تامساورت و تامشطه شود.

تامشطه. [م ط] [] () ماخوذ از بربری. رازیانه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی - انگلیسی

جانسن). و رجوع به تامساورت و تامساورت شود.

تام قلندر. [ق ل د] [اخ] دهی است از دهستان کندکلی بخش سرخس شهرستان مشهد واقع در یازده هزارگزی باختر سرخس و ده هزارگزی شمال شوسه عمومی سرخس به مشهد. جلگه و گرمسیر است و ۱۲۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و رودخانه و محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و مالداري و بافتن شال و قالیچه است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تام قنبر علی. [ق ب ع] [اخ] دهی است از دهستان کندکلی بخش سرخس شهرستان مشهد است و در دوازده هزارگزی باختر سرخس و یازده هزارگزی شمال شوسه عمومی مشهد به سرخس واقع است. جلگه گرمسیر است و ۸۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداري و بافتن قالیچه و کریاس است. راه مارو دارد و اهالی این ده از طوایف علی مرادزایی هتند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تامک. [م] [ع] [] کوهان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کوهان بلند. ج. توامک. (مهدب الاسماء): سنام تامک، کوهان دراز و بلند. (ناظم الاطباء). [] [ع] ص) نائفه بزرگ کوهان. (منتهی الارب). ماده شتر بزرگ کوهان. (ناظم الاطباء).

تامکسود. [م] [] بلغت بربر قدید است و آن گوشتی است که با نمک و یا با نمک و ادویه و سرکه درآمیزند و در آفتاب خشک کنند و آن

- 1 - Tammerfors.
 - 2 - Tamerlan. 3 - Timour Leng.
 - 4 - Tamraipitika. (سانسکریت).
 - 5 - Tâmasa. (سانسکریت).
 - 6 - Tamos.
 - 7 - Tâmasakîlaka. (سانسکریت).
 - 8 - Thompson, Reginald Campbell.
 - 9 - Reports of the Magicians and Astrologers of Nineveh and Babylon.
 - 10 - The Devil and Evil Spirils of Babylonia.
 - 11 - Semitic Magic.
 - 12 - Assyrian Medical Text.
 - 13 - The Epic of Gilgamish.
 - 14 - A Dictionary of Assyrian Chemistry and Geology.
 - 15 - Tam sui.
 - 16 - Tamchaourt
- در این البطار «تامساورت» آمده.
- 17 - Bougie. (کلرک).
 - 18 - Mouou. Meum.

را قدید نامند. (از دزی ج ۱ ص ۱۳۹).
تامکنت. [م ک] (بخ) شهری است نزدیک
 برقه بغرب و این کلمه بربری است. (معجم
 البلدان ج ۲ ص ۳۵۴).

تاملیتک. [] (بخ) از طوایف مشرق هند
 طبق نوشته سنگت. رجوع به مالهند بیرونی
 ص ۱۵۳ شود.

تاملیپتان. [] (بخ) از نواحی کنار رود گنگ
 در هند. رجوع به مالهند بیرونی ص ۱۳۱
 شود.

تاملق. [] (بخ) از قشلاقیهای آسولات در
 ترکستان. رجوع به حیب السرج خیام ج ۳
 ص ۵۳۱ شود.

تاملیپاس. [م] (بخ) قسمت شمالی
 مکزیک که از طرف مشرق به خلیج مکزیک
 متصل است و از طرف شمال به ممالک متحده
 امریکای شمالی محدود میگردد و مساحت
 سطح آن ۸۳۵۹۷ کیلومتر مربع است و
 ۳۴۴۰۰۰ تن سکنه دارد. قسمت غربی این
 سرزمین ناهموار است و به جلگه پست و
 باتلاقی ساحلی منتهی میگردد و در این
 سواحل کم عمق و ناسالم معادن نفت
 استخراج میشود و مرکز این سرزمین شهر
 «سیدودا - ویکتوریا»^۶ و بندر مهم آن
 «تامیپکو»^۷ است.

تام میررحمان. [ز] (بخ) دهی است از
 دهستان کندگلی بخش سرخس شهرستان
 مشهد. در ده هزارگزی جنوب باختری
 سرخس و هفت هزارگزی شمال شوسه
 عمومی مشهد به سرخس واقع است. جلگه
 گرم سیر است و ۳۱۰ تن سکنه دارد. آب آن از
 قنات و رودخانه و محصول آن غلات است.
 شغل اهالی زراعت و مال داری و بافتن قالیچه
 و کرباس است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۹).

تامن ارن. [ن ا ر ن] (بخ) یکی از انهار
 (بیابان) در غرب لوهاسور. (مالهند ص ۱۲۹
 ص ۹).

تامواره. [ر] (ا) مأخوذ از تازی. آفتابه و
 ابریق. (ناظم الاطباء) (لسان المعجم شعوری
 ج ۱ ص ۲۹۱).

تام و تمام. [ت ا م / م م و ت] (ص مرکب)
 از اتباع کامل. بی عیب. کامل از هر جهت.
 اقصی کمال ممکن. بدون نقص.

تامور. (مغرب) (بخ) جوالیقی به نقل از ابن
 درید گوید: این کلمه از سریانی گرفته
 شده است. (المغرب ص ۸۵). آوند. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء). ظرف. (اقراب الموارد)
 (تاج العروس). ارجان و حیات (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء). اادل و دانده دل و
 حیات آن. (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء)
 (تاج العروس) (منتهی الارب). و منه حرف

(الاطباء) (اقراب الموارد). جای شیر. (المغرب
 جوالیقی). عریسه الاسد. و منه قول عمرو بن
 معدی کرب فی سعد: اسد فی تامورته؛ ای فی
 عریزه. (اقراب الموارد). امی. ابریق. احقه.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اوصومعه
 راهب. (المغرب جوالیقی). صومعه راهب و
 ناموس آن. (از اقراب الموارد). به همه معانی
 رجوع به تامور شود.

تاموس. (بخ) رجوع به تائس شود.

تامول. (ا) برگی باشد برابر کف دست و
 بزرگتر و کوچکتر از کف دست نیز شود.
 (فرهنگ جهانگیری). آن را در هندوستان با
 فوفل و آهک خورند. (برهان) (از فرهنگ
 جهانگیری) (از انسجمن آرا) (از فرهنگ
 رشیدی) (از آندراج). و لپها را بیدان سرخ
 سازند. (برهان). و آن را تنبول و پان نیز
 گویند. (فرهنگ جهانگیری). برگ پان... و
 تنبول نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). تنبول.
 (منتهی الارب) (تاج العروس) (ناظم الاطباء).
 هندیان آن را تنبول گویند. برگ آن ببرگ توت
 مشابهت دارد و آن را از سواحل جنوبی به
 اطراف هند نقل کنند و استعمال آن با فوفل
 کنند چنان که فوفل را خرد بشکنند و در دهن
 گیرند پس برگ تنبول را با آهک نرم کرده
 بیالیند و اطراف آن را درهم شکنند و در

۱ - احتمال می رود که این کلمه مصحف
 نمکوده فارسی باشد. رجوع به نمکود
 شود.

۲ - این کلمه در مراصدالاطلاع ص ۹۱
 «تامکنت» آمده است.

3 - Tamalipika. (سانکریت).

4 - Tāmālipa. (سانکریت).

5 - Tamauipas.

6 - Ciudad-Victoria.

7 - Tampico.

8 - Tāmra (فهرست مالهند) (ناقص)
 (سانکریت).

۹ - احمد محمد شاکر در حاشیه المغرب
 جوالیقی ص ۸۵ آرد: تامور و تاموره را به همزه
 و تسهیل الف آورده اند و جوهری و جزوی «تا»
 را اصلی دانسته اند و از این رو وزن آن نزد ایشان
 «فاعول» است و فیروزآبادی و دیگران «تا» را
 زاید شمرده اند پس وزن آن «تفعول» است و
 بهمین سبب صاحب قاموس آن را در ماده (ام
 ر) آورده و گفته است موضع ذکر آن همین جا
 است نه آنچنان که جوهری و صاحب اللسان این
 کلمه را در ماده (ت م ر) آورده اند - تنتهی. وزن
 آن تفعول است به زیادت «تا» و اصلت همزه.
 (منتهی الارب).

۱۰ - این کلمه در مراصدالاطلاع چ سنگی
 تهران ص ۱ «تاموت» ضبط شده است.

11 - Tamworth.

12 - Tame. 13 - Anker.

14 - Tamus. 15 - Bétel.

فی تامورک خیر من عشره قس و عانک.
 (اقراب الموارد) (تاج العروس). ا|خون دل.
 (منتهی الارب) (المغرب ایضاً) (ناظم الاطباء).
 ا|خون. (المغرب ایضاً) (منتهی الارب) (معجم
 البلدان ج ۲ ص ۲۵۴) (تاج العروس) (مهدب
 الاسماء) (ناظم الاطباء). و منه فرقت تاموره؛
 یعنی ریختن خون او را. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء). ا|موضع سیر. (المغرب جوالیقی
 ص ۸۵) از ابن درید. ا|زعفران. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء) (تاج العروس). ا|بچه.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ا|بچه دان.
 (منتهی الارب) (تاج العروس). زهدان. (ناظم
 الاطباء). ا|وزیر سلطان. (منتهی الارب)
 (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء) (تاج العروس).
 ا|بازی دختران کم سال یا کودکان. ا|صومعه
 ترسیان و ناموس آنها. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء) (تاج العروس). صومعه راهب؛ و لهم
 من تاموره تنزل. (المغرب جوالیقی). صومعه.
 (مهدب الاسماء). ا|آب. و منه: ما بالریة
 تامور؛ ای شیء من السماء. (تاج العروس)
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ا|چیزی. يقال:
 اكل ذنب الشاة فما ترک منها تامورا؛ ای شیءاً.
 (منتهی الارب) (معجم البلدان ج ۲ ص ۳۵۴)
 (ناظم الاطباء). ا|کسی. (اقراب الموارد)
 (منتهی الارب). يقال: ما بالدار تامور. (تاج
 العروس) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج.
 تأمیر. (اقراب الموارد). ا|خوابگاه شیر.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج العروس).
 موضع اسد. (المغرب جوالیقی). بیشه. (مهدب
 الاسماء). ا|رنگ سرخ. (المغرب جوالیقی). (ناظم
 الاطباء) (تاج العروس). رجوع به تاموره و
 تامور و تاموره شود.

تامور. (بخ) ریزگری است. بین یمامه و
 بحرین. (از معجم البلدان ج ۲ ص ۳۵۴).

تامورت. [و] (بخ) رجوع به تامورث و
 قاموس الاعلام ترکی شود.

تامورث. [و] (بخ) شهری است به
 بریتانیای کبیر بر کنار رود «تیم»^{۱۲} واقع است
 و رود مذکور در همین نقطه با رود «آنکر»^{۱۳}
 تلاقی کند. این شهر ۸۰۰۰ تن سکنه دارد و
 دارای کارخانه های کاغذسازی و دبغی و
 ساختن اشیاء خرازی است و در اطراف آن
 معادن نفت موجود است.

تامور حروانی. [ر خ ز را] (بخ) طسب
 تواریخ عربی نام یکی از طبیبای بزرگ و
 قدیمی است که جالیئوس معروف از وی
 استفاده و اخذ معلومات کرده است. (از
 قاموس الاعلام ترکی). رجوع به عیون الانباء
 ج ۱ ص ۳۶ شود.

تاموره. [ز] (مغرب) (ا) خوابگاه شیر. گویند.
 فلان اسد فی تامورته. (منتهی الارب) (ناظم

دهان بخایند. خاصیت آن آن است که بوی دهان خوش کند و گوشت دندان محکم کند و طعام را هضم کند و آن سرد است در اول، خشک است در دوم. ابوحنیفه گوید: تنبول را طعم و بوی عظیم خوش بود و نبات آن را زراعت کنند و بشبه لبلاب نباتی که در جوار آن باشد متعلق شود و ببالد و آنچه از او در زمین عرب است نبات او در نواحی عمان است. (ترجمه صیدنه). رجوع به تامبول، تانبول، تنبول، تنبل، تال و تاج الصروس و منتهی الارب و لسان العجم شعوری ج ۱ ص ۲۸۵ شود.

تامول. (لخ) ^۱ گروه بت پرست هند جنوبی در مدرس و سیلان. قاموس الاعلام ترکی آرد: «نام قومی است در هندوستان و در کشور کرت سکونت دارند و دارای زبان و خط مخصوصی میباشند».

تامه. [تام] [ع] ص تأیث تام. ج. تامات. رجوع به تام و تامات و فرهنگ نظام شود.

تامیراس. (لخ) ^۲ تامیرس. رجوع بهمین کلمه شود.

تامیریس. (لخ) یا «تامیراس» ^۳ شاعر و موسیقی دان افسانه‌های یونان که نسبت به خدایان بی‌اعتنایی کرد ولی مغلوب گشت و بنیای خود را از دست داد.

تامیز. (لخ) ^۴ رجوع به تامیز شود.

تامیسه. (لخ) ^۵ لفظ ترکی تامیز (رودی در لندن). رجوع به تامیز شود.

تامیل. (لخ) ^۶ شعبه‌ای از نژاد دراویدی هند که در جنوب هند و شمال سرانندی اقامت دارند. || قدیمترین و مترقی‌ترین و معروفترین السه دراویدی (هند). رجوع به وبستر و کتاب کرد رشید یاسمی ص ۴۶ شود.

تان. (ا) تارهای طولانی را گویند که جولاهاگان به جهت بافتن ترتیب داده‌اند و آن را تانه و فرت و فلات نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). تار که ریسمان‌های طول پارچه است. (فرهنگ نظام)... تار را نیز گویند که تقیض بود باشد و رشته نکنده را هم گویند که جولاهاگان از پهنای کار زیاده آورند و آن را نباوند. (برهان) (آنندراج). رشته نکنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). محمد معین در حاشیه برهان آرد: «از ریشه اوستایی تن^۷ (تیدن). رجوع به تانه و تونه و رجوع به شرفنامه منیری شود: «دهمر» عبارت از آن است که تانی آن پانصد تان باشد. (از لغت محلی شوشتر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف ذیل کلمه «دهمر»).

جولاهاایت^۸ همر او در سرای او کوسوت لطفی ورا بود و تان کند.

کمال اسماعیل (از شرفنامه منیری). من نیز هم بیافم خاص از برای تو

روزی که بود مدح در آرم به تان شکر. کمال اسماعیل (از فرهنگ نظام).

نه همچون من که هر نفسش باد زمهریر پیغامهای سرد دهد بر زبان برف دست تھی بزیر زرخندان کند ستون واندر هوا همی شمرد بود و تان برف. کمال اسماعیل.

عالم چو کارخانه جولا و گردباد سازد کلافه از جهت بود و تان برف.

طالب آملی. **تان**. (ا) ^۹ دهان باشد. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (از فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (آنندراج):

کوچک تانی که در حکایت ریزد همه دُرهای مکتون.

عماد (از فرهنگ جهانگیری).

|| بعضی اندرون دهن را گفته‌اند. (برهان) (آنندراج). رجوع به ناظم الاطباء شود.

تان. (ضمیر) ضمیر مخاطب و جمع مخاطب هم هست همچو: خودتان و همه تان. (برهان) (آنندراج). ضمیر جمع مخاطب است بمعنی شما و شما را که ملحق به اسماء و افعال میشود مثل استبان و گفتتان. (فرهنگ نظام)... و ضد این «شان» است و اکثر محل بعد تان و شان «را» محذوف بود. (شرفنامه منیری). محمد معین در حاشیه برهان آرد:

پهلوی «تان» ^{۱۰} (ضمیر دوم شخص جمع) - انتهی. ضمیر متصل جمع مخاطب (شما):

که گوید گور و آهو را که جفت آنگاه بایدتان همی جستن که زادن تان نباشد جز به نیاسها.

ناصر خسرو.

همچو طفلان جمله تان دامن سوار دامن خود را گرفته اسپوار. مولوی.

|| ضمیر متصل جمع مخاطب مفعولی (شما) را: این استعمال در پهلوی هم سابقه داشته: تان شرم و ننگ یاد. (کارنامه اردشیر).

اگر تان ببیند چنین گل بدست کند بر زمین تان همان گاه بست. فردوسی.

بجایی که تان هست آید بوم اگر تور، اگر چین، اگر مرز روم. فردوسی.

من نیز از این پس تان ننمایم آزار. منوچهری.

نک جهانتان نیست شکل هست ذات وان جهانتان هست شکل بی ثبات. مولوی.

|| برای شما: درخت پشیمانی از دینه روز در امروز باید که تان بردهد. ناصر خسرو.

|| دویم شخص ضمیر متصل مخاطب که به آخر اسم در آمده و افاده ملکیت میکند و همیشه اسم را بسوی آن اضافه میکند یعنی آخر آن را کسره میدهد مانند کتابتان و رختان. و چون آخر اسم «های» غیر ملفوظ

بود آن را حذف کرده و کسره بجای آن ایراد مینمایند مانند انگشتانتان یعنی انگشتانه شما^{۱۱}. (ناظم الاطباء). ضمیر ملکیت و اختصاص است جمع مخاطب را: دلتان، سرتان، شهرتان:

گر ایدون که این داستان بشنود شود تان دل از جان من ناامید. فردوسی.

اگر تیره تان شد سر از کار من پیچید سر تان ز گفتار من. فردوسی.

اگر بر منوچهر تان مهر خاست تن ایرج نامورتان کجاست. فردوسی.

هر کس که ز دستان بیکران تان ایمن بنشیند بداستان است.

ناصر خسرو (دیوان ص ۷۲).

ای مردمان چرا که به اسلام تنگید یا تان دلیل بر خلل و بر بلا شده‌ست.

ناصر خسرو. و شما را خوار و ذلیل گردانم و از شهرتان بیرون کنم. (قصص الایماء ص ۱۶۶).

تا امان یابد به مکرم جانتان مانند این میراث فرزندانان. مولوی.

لیک الله الله ای قوم خلیل تا نباشد خوردتان فرزند پیل. مولوی.

عمرتان بادا دراز ای ساقیان بزم چم گرچه جام ما بشد پر می بدوران شما.

حافظ. || ضمیر ملکیت جمع مخاطب مفعولی (... شما) در این صورت مضاف مفعول باشد:

کردم سر خمتان بگل و ایمن گشتم. منوچهری.

تان. [ن] [ع] ضمیر) تثنیه مؤنث ذا. (ناظم الاطباء).

تان. (لخ) ^{۱۲} مرکز ناحیه‌ای در ایالت «رن علیا» ^{۱۳} و بر کنار رود «تور» ^{۱۴} واقع است. دارای ۶۵۵۷ تن سکنه و کارخانه‌های نساجی و بافندگی و نخی‌ریسی است. از آثار تاریخی آن کلیسای «سن - تیه» ^{۱۵} است (قرن ۱۲-۱۵ م). این ناحیه دارای چهار بخش و ۵۲ بلوک است و ۶۲۴۷۶ سکنه دارد.

۱ - Tamouls. 2 - Thamyras.

3 - Thamyris. Thamyras.

4 - Tamise (la).

5 - Thames. 6 - Tamil.

7 - lan.

۸ - در فرهنگ جهانگیری: جولاها راست.

۹ - ظ: مخفف و مبدل «دهان».

10 - lan.

۱۱ - مراد «انگشتانه تان» است و رسم الخط متن موجب اشتباه است.

12 - Thann. 13 - Haut-Rhin.

14 - La Thur.

15 - Saint-Thiébauil.

تانا. (ا.خ) ۱ رودی به «لایونی»^۲ که فلاند را از نروژ جدا سازد و به اقیانوس منجمد شمالی می‌ریزد و درازی آن در حدود ۴۰۲ هزار گز است.

تانا. (ا.خ) ۳ عباس اقبال در تاریخ مغول بندری را به نام تانا ذکر می‌کند: ... مخصوصاً در دو محل «تانا» یعنی بندر آرف و بوسفور نیز صاحب تأسیسات تجارتی شدند... (ص ۵۶۸). رجوع به ص ۵۶۹ همان کتاب شود. با صراحتی که در این دو مورد مشاهده می‌شود، منظور مؤلف مصب رود «دن»^۴ باید باشد که یونانیان قدیم آن را «تانائیس» می‌گفته‌اند. رجوع به تانائیس و «دن» شود.

تانا گسار. [ا] (ا.خ) ۵ تانا گسار، ۶ تانای نیک ساریس، ۷ سمردیس، ۸ مردیس، ۹ تانیوک ساریس ۱۰ نامهایی است که مورخین یونانی به «بردیا» پسر دیگر کورش که نام او را در کتیبه بیستون داریوش اول «بردیا» و در نسخه بابلی همان کتیبه «برزیا» نوشته‌اند. رجوع به «بردیا» و ایران باستان ج ۱ ص ۴۵۴، ۴۶۵، ۵۳۵ و صص ۴۸۰-۴۸۱ شود.

تانا گسارس. [ا ر] (ا.خ) «تانا گسار». رجوع همین کلمه و «بردیا» (پسر کورش کبیر) و ایران باستان ج ۱ ص ۴۶۵ و صص ۴۸۰-۴۸۱ شود.

تانا یس. (ا.خ) ۱۱ تانائیس. بزعم پرنیا در تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۵۲ سیحون است که دیودور در (کتاب ۱۷ بند ۷۵) از آن ذکر میکند. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۹۴، ۱۶۹۸، ۱۷۰۳، ۱۷۱۳ و ج ۳ ص ۱۹۷۲ شود.

تانائیس. (ا.خ) تانائیس. نام یونانی رود «دن»^{۱۲} امروزی. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۵۸۳، ۵۸۴، ۵۹۸ و ۶۰۳ شود.

تاناراین. (ا) از جمله اجسامی است که دارای خواص تانی‌ژن می‌باشند. رجوع به درمانشناسی دکتر عطایی ج ۱ ص ۴۷۹ و تانی‌ژن شود.

تانارو. [ژ] (ا.خ) ۱۳ رودی است به ایتالیا که در ساحل راست رود «پو»^{۱۴} میریزد و ۲۵۰ هزار گز طول آن است.

تاناغره. (ا.خ) تلفظ ترکی «تانا گرا». رجوع به قاموس الاعلام ترکی و «تانا گرا» شود.

تاناک. (ص مرکب) کسی که در وقت تکلم بیشتر حرف «ت» را تکلم کند. (ناظم الاطباء). گوینده‌ای که در سخن گفتن «تا» بسیار آرد. تخته؛ سخن «تانا ک» یا «میم‌ناک» گفتن. (منتهی الارب). عتاق؛ گوینده سخن «تانا ک». (منتهی

(الارب).

تاناکا. (ا.خ) ۱۵ کسی است که آزمایش‌های وی در مورد کرم ابریشم مشهور است. رجوع بکتاب وراثت عزیزالله خیرری ص ۱۱۰ و ۱۶۲ شود.

تاناکیل. (ا.خ) ۱۶ زن تارکین قدیمی^{۱۷} است که بر اثر لیاقت و نفوذ وی تارکین صاحب تاج و تخت گشت. پس از مرگ شوهرش در تحت سرپرستی «سرویوس تولیوس»^{۱۸} درآمد. رجوع به تارکینیوس قدیم شود.

تاناکورا. (ا.خ) ۱۹ شهری به یونان قدیم در «یهوتی»^{۲۰} و بر کنار رود «آسوپوس»^{۲۱} واقع است. در سال ۴۵۷ ق. م. اسپارتها در این شهر بر آنتیا پیروز شدند. این شهر یکی از شهرهای مهم بود و اکنون بنام «اسکامینو» معروف است و ۱۰۰۰ تن سکنه دارد. معروفیت این شهر بر اثر وجود مجسمه‌های قدیمی و زیبایی است که از گل پخته ساخته‌اند و در یکی از گورستانهای باستانی کشف شده‌است. علاوه بر این مجسمه‌ها از آثار باستانی بقایای معبدی و برجی در این شهر موجود است.

تانالبورین. (ا) از جمله اجسامی است که دارای خواص تانی‌ژن می‌باشند. رجوع به درمانشناسی دکتر عطایی ج ۱ ص ۴۷۹ و تانی‌ژن شود.

تانالین. (فرانسوی، ا) ۲۲ یا تانانت دالبومین، ترکیبی است از تانن و آلومین که در حرارت بدست می‌آید. بشکل گرد قهوه‌ای رنگ بی‌بو و بی‌طعم یافت شده. و در آب و اسیدها غیر محلول می‌باشد. این جسم برای مخاط گوارش بی‌اذیت است. دارای ۵۰ درصد تانن است و تحت تأثیر عصیر روده‌ها و لوزالمعده تجزیه شده تانن آن آزاد میگردد و عصیر معدی در روی آن بلااثر می‌باشد. تانالین را بحالت تعلیق در قدری آب یا شیر یا مخلوط عسل یا مایع صنعتی بعنوان ضد اسهال در فواصل غذا میدهند. مقدار: سنگ ۵۰-۱۰۰ گرم. حیوان بزرگ ۳-۱۰ گرم. انسان ۱-۵ گرم. مقادیر بالا را میتوان یکی دو بار در روز تکرار نمود. (درمانشناسی دکتر عطایی ج ۱ ص ۴۷۸).

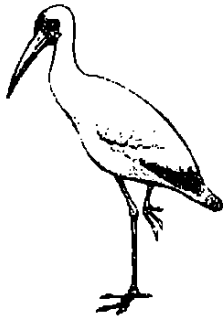
تاناناریو. [ژ] (ا.خ) ۲۳ نام شهر معظم جزیره مادا گاسکار افریقا و یکی از پنج شهر بزرگ مادا گاسکار و پایتخت این جزیره است که بر روی فلاتی به ارتفاع ۱۴۰۰ گز از سطح دریا و مشرف بر رودخانه «ایکوپا»^{۲۴} واقع است. این شهر در قدیم مرکز قلمرو «هوا»^{۲۵} بود و اکنون مقر حکومت اتحاد فرانسه و مادا گاسکار می‌باشد و ۱۶۹۰۰۰ تن سکنه دارد و بوسیله راه‌آهن با بندر و شهر مهم

«تاماتاوا» مربوط است و بوسیله دوراه اتومبیل‌رو شرقی و غربی هم بواسطه جزیره مادا گاسکار متصل است. این شهر تا سال ۱۸۶۹ م. از خانه‌های چوبی و گلی تشکیل می‌یافت ولی اکنون تبدیل به شهر زیبایی شده که دارای قصرها و ساختمانهای عالی است. ساختمان‌های مهم آن عبارتند از: قصر ملکه، کاخ مقر حکومت کلیسا، جمعه‌بازار، کتابخانه عمومی، باغ کشاورزی نمونه، رصدخانه و غیره. آب شهر بوسیله رودخانه ایکوپا که از جنوب بمغرب جاری است تأمین میگردد. مرکز تجارت تمام این نواحی در جمعه‌بازار است. در سپتامبر ۱۸۹۵ م. پایتخت مادا گاسکار مورد تعرض هیأت اعزامی فرانسه واقع شده و پس از یک بمباران کوتاه تسلیم و در شمار مستعمرات افریقانی فرانسه درآمد که اکنون جزو کشورهای متحد فرانسه است. در این شهر علاوه بر مردم بومی، عده زیادی اروپایی مسکن دارند که آمار آنان تا سال ۱۹۳۷ م. بالغ بر ۷۰۰۰ تن بود. رجوع به لاروس قرن بیستم و فرهنگ وبستر و همچنین قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمه تاناناریو شود.

تاناناریوه. [ژ] (ا.خ) تلفظ ترکی تاناناریو. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و تاناناریو شود.

تانای. (ا.خ) ۲۶ مرکز بلوکی در شهرستان «کلایس»^{۲۷} از ایالت «نیور»^{۲۸} فرانسه است. **تانبور.** (ا) ۲۹ بزعم «دوبنی»^{۳۰} نویسنده فرهنگ فرانسه از کلمه «تمبور»^{۳۱} عربی و اسپانیولی گرفته شده ولی نویسندگان فرهنگهای متأخر فرانسوی آن را از تمبر^{۳۲}

- | | |
|--|-----------------|
| 1 - Tana. | 2 - Laponie. |
| 3 - Tana. | 4 - Don. |
| 5 - Tanaoxar. | 6 - Tanaoxares. |
| 7 - Taynoxarces. | |
| 8 - Smerdis. | 9 - Merdis. |
| 10 - Tanyoxarcès. | |
| 11 - Tanais. | 12 - Don. |
| 13 - Tanaro. | 14 - Pò. |
| 15 - Tanaka. | 16 - Tanaquil. |
| 17 - Tarquin l'ancien. | |
| 18 - Servius Tullius. | |
| 19 - Tanagra. | 20 - Béotie. |
| 21 - Asopos. | 22 - Tanalbine. |
| 23 - Tananarive. Antananarive. | |
| 24 - Ikopa. | 25 - Hovas. |
| 26 - Tannay. | 27 - Clamecy. |
| 28 - Nièvre. | 29 - Tambour. |
| 30 - J. - F. Berthe Dupiney de Vorepierre (1811 - 1879). | |
| 31 - Tambor. | 32 - Tabir. |



تانتال

تانتال. (بخ) ۳۳ پادشاه افسانه‌ای و اساطیری «لیدی» ۳۴ است. وی به سفره خدایان پذیرفته شد و مقداری شراب و مائه آنان را برای چشاندن به مخلوق فانی بدزدید. آنگاه برای آزمایش معرفت غیب خدایان قرزند خود «پهلویس» ۳۵ را بکشت و در ضیافتی به محضر خدایان برد و گرفتار دوزخ گشت. تانتال در دوزخ بر درخت برمیوهای که در میان برکه آب شفافی قرار داشت، جای گرفت و به عذاب تشنگی و گرسنگی گرفتار گشت چه آب تا نزدیک لبش می‌رسید و قادر بنوشیدن نبود، و چون برای چیدن میوه دست بسوی

است. انتهای شمال شرقی «کت» ۱۳. مساحت سطح آن ۱۰۶ کیلومتر مربع است و ۱۲۰۰۰ تن سکنه دارد. سرزمینی است حاصلخیز و کشاورزی آن بسیار خوب است و ساحل آن مورد توجه مردم است.

تانتا. (بخ) ۱۴ طنطا، شهری است به مصر، در مرکز دلتای نیل و مرکز ناحیه غربیه، این شهر از لحاظ تجاری و مذهبی دارای اهمیت است. مسجد و قبر سیداحمد بدوی (قرن ۱۲ م) در آنجا واقع است. مرکز چند رشته راه‌آهنهایی که به نقاط ساحلی ممتد میگردد، در این شهر قرار دارد. رجوع به لاروس قرن بیستم ذیل کلمه «تانتا» ۱۵ و المنجد ذیل کلمه «طنطا» شود.

تانتاکول. (ا) ۱۶ مأخوذ از لاتین ۱۷ و در کتب علمی مستعمل است. ضمیمه متحرکی است که بسیاری از جانوران از جمله «مولوسک»ها ۱۸ و «انفوزوار»ها ۱۹ دارند و به جای آلت لامه و فهم آنان بکار رود.

— تانتا کول‌داران؛ این جانوران فقط وقتی جوان هستند دارای مژه میباشند ولی بعد مژه‌های خود را از دست میدهند و بوسیله یک ساقه و یا مستقیماً به نقطه‌ای ثابت می‌شوند. شکافی برای ورود غذا ندارند و فقط عده زیادی تانتا کول‌دارند که به وسیله آنها محتویات بدن طعمه خود را می‌مکنند. نمونه‌های مهم این نیم رده عبارتند از: «پسودوفیرا» ۲۰، «سفرودفیرا» ۲۱، «الاتوسوما» ۲۲ «افلوتا ژمپیارا» ۲۳ و غیره. (از جانورشناسی دکتر آرزوم ص ۹۷). رجوع به جانورشناسی عمومی دکتر فاطمی ص ۵۶ و ۱۱۵ شود.

تانتاکولاتا. (ا) ۲۴ از رده‌های مهم شانه‌داران و علامت مشخصه آنها داشتن دو «تانتا کول» دراز و شامل راسته‌های ذیل است:

۱- سیدی‌پیدا ۲۵؛ جانوران این راسته دارای بدنی کم و بیش کروی یا استوانه‌ای شکل و دارای دو تانتا کول دراز می‌باشند. نمونه این راسته «آرمی‌فرا» ۲۶ و «پلوروبرکیا» ۲۷ و «سیدیپ» ۲۸ و غیره میباشند. ۲- لوبانتا ۲۹؛ جانوران این راسته وقتی بحد کامل نمو خود می‌رسند بجای دو تانتا کول دراز تانتا کولهای متعدد و کوتاهی دور دهان خود دارند. ۳- ستیدا ۳۰؛ بدن جانوران این راسته مانند نوار پهن و دراز است، نمونه آنها کربند ونوس یا «سستوس ونسریس» ۳۱ میباشند. (از جانورشناسی دکتر آرزوم ص ۱۳۹). رجوع به تانتا کول شود.

تانتال. (فرانسوی، ا) ۳۲ نوعی از مرغان بلندپای برنگهای سفید و گلی دارای خالهای سیاه از جانوران نواحی استوایی آمریکا

(تیره فارسی) ۱ دانسته‌اند و در فرانسه بمعنی طبل آید و آن محافظه‌ای است استوانه‌ای که دو طرف آن را با پوست پوشانند و بر یک طرف از این دو سطح پوشیده از پوست برای ایجاد صداها با دو چوب مخصوص نوازند.

تانبورماژر. (فرانسوی، ا مرکب) رجوع به «تامبورماژر» شود.

تانبول. (ا) گیاهی است به هند که آن را می‌چونند (المنجد). تامول. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ جهانگیری). تنبول. (فرهنگ نظام). هو خمرالهند یمازج العقل قلیلاً. (منتهی الارب). تامبول. تنبیل. تنبول. تال. رجوع به تامول و دزی ج ۱ ص ۱۴۰ و مفردات ابن‌البیطار شود. [از رنگ سرخی که از خوردن مرکب برگ پان و فوفل و آهک در لب و دندان بهم رسد و این ترکیب را پان نیز گویند. (ناظم الاطباء).

تانپت. (پ) [بخ] ۲ دماغه امید در جنوب افریقا است. این دماغه را بطور عامیانه دماغه طوفانها نامند ۳. رجوع به دماغه امید نیک، بن اسپرانس ۴ شود.

تانپل. (بخ) ۵ صومعه قدیمی و مستحکم «تانپلیه»ها ۶ در پاریس است که در قرن دوازدهم میلادی ساخته شد و در سال ۱۸۱۱ م. ویران گردید. محوطه کلیسا از حق تحصن و بست برخوردار بود، و در سال ۱۷۹۲ لویی شانزدهم در آن زندانی شد.

تانپلیه. (ی) [بخ] ۷ یا شوالیه‌های معبد که در سلک نظامیان مذهبی بودند و بسال ۱۱۱۸ م. اساس این جمعیت پایه گذاری شد و اعضاء این جمعیت اختصاصاً خود را در فلسطین مشخص می‌ساختند، آنان ثروت سرشاری به دست آوردند و در زمرة بانکداران پاپ و شاهزادگان درآمدند. «فیلیپ ل بل» ۸ خواست که ثروت و نفوذ آنان را پایمال کند از این روی به دنبال دادخواهی و تظلمی که از آنان شده بود، «ژاک دو مولای» فرمانده بزرگ آنان و تمام شوالیه‌های این فرقه را که در فرانسه بودند توقیف کرد و ایشان را بمرگ (به وسیله سوزاندن) محکوم ساخت ولی پاپ «کلیمان پنجم» ۹ از پادشاه فرانسه خواست که فرمائش را نقض کند (۱۳۱۲ م).

تانپون. (پُن) (فرانسوی، ا) تامپون. رجوع به تامپون شود.

تانپه. (پ) [بخ] ۱۰ دره قدیمی بسیار زیبا و باشکوهی در یونان، ناحیه قدیمی «پینه» ۱۱ است. این نام‌گذاری بواسطه زیبایی این دره بود.

تانت. (ا) [بخ] ۱۲ جزیره‌ای به انگلستان در

- ۱- رجوع به لاروس قرن بیستم شود.
- 2 - Tempêtes.
 - 3 - Cap des Tempêtes.
 - 4 - Bonne Espérance.
 - 5 - Temple. 6 - Templiers.
 - 7 - Templiers. 8 - Philippe le Bel.
 - 9 - Clément V.
 - 10 - Tempé (Vallée de).
 - 11 - Pénée. 12 - Thanet.
 - 13 - Kent. 14 - Tantah. Tanta.
 - 15 - Tantah ou Tanta.
 - 16 - Tentacule.
 - 17 - Tentaculum.
 - 18 - Mollusques.
 - 19 - Infusoires.
 - 20 - Podophyra.
 - 21 - Sphærophyra.
 - 22 - Allantosomas.
 - 23 - Ephemelota Gemmipara.
 - 24 - Tentaculata.
 - 25 - Cydippida.
 - 26 - Hormiphora.
 - 27 - Pleurobrachia.
 - 28 - Cydippe. 29 - Lobata.
 - 30 - Cestida.
 - 31 - Cestus Veneris.
 - 32 - Tantale. 33 - Tantale.
 - 34 - Lydie. 35 - Pélops.

شاخه‌های درخت دراز می‌کند شاخه‌ها بطرف دیگر متمایل می‌شوند.

تانناه. (اِخ) ^۱ تاننا، طنطا، رجوع به تاننا شود.
تان تود. [ر] (فرانسوی، ^۲) نوعی از حشرات هی‌پنوپتیر ^۳ که آن را در تداول عوام فرانسه «اره مگس» ^۴ نامند.

تانجاور. [اِخ] تانجاور. رجوع به تانجاور و قاموس الاعلام ترکی شود.

تانجوت. (اِخ) قومی از اقوام ترک. رجوع به جیب السیرج خام ج ۴ ص ۱۱۳ شود.

تانچوره. (اِخ) ^۵ شهری است به هند (مدرس) ۶۰۰۰۰ تن سکنه دارد و یکی از شهرهای مقدس هندیان است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل «تانجاور» شود.

تانجوره. [ز] (اِخ) تانجاور. رجوع به تانجاور و قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمه «تانجاور» شود.

تانه. (اِخ) (گردنه...) ^۷ مسیر سخت آلپ ساحلی، در میان راه «نیس» ^۸ به «تورن» ^۹.

تانزه. [ژ] (اِخ) تلفظ فرانسوی «طنجه» ^{۱۰} شهر و بندری است به مراکش که برکنار تنگه جبل طارق واقع است و ۴۶۰۰۰ تن سکنه دارد و مرکز یک منطقه بین‌المللی بمساحت ۵۸۳ هزار مترمربع است که در این منطقه ۱۰۰۰۰۰ تن سکونت دارند.

تانستن. [ن / ن ت] (مص) مخفف توانستن و بر این قیاس است تانست و تاند و تانم. (از فرهنگ رشیدی). رجوع به فرهنگ نظام شود. گیلکی «تستن» ^{۱۱} (توانستن). (حاشیه برهان ج معین ذیل کلمه تانست). رجوع به توانستن شود. تانند مختصر تواند باشد.

(برهان) (آندراج). تانست مخفف توانست بود. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (آندراج). رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۲۷۳ شود.

تانم مختصر و مخفف توانم. (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از آندراج). رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۲۸۵ شود.

به رای و حزم جهان را نگاه تاند داشت ولی تانند دنیا و خویش داشت نگاه. فرخی.

چرا تانند تانند، من این غلط گفتم بدین عقوبت واجب شود معاذالله. فرخی.

تو چه گویی که من بیدل چون تانم گفتم مدحت خسرو عادل به چنین حال اندر.

فرخی.

نه ستم رفت بمن زو و نه تلیسی که مرا رسته تانند تافت ابلیسی. منوچهری.

کرا عقل از فضایل خلعت دینی بپوشاند نماند کرد از آن خلعت هگروز این دیو عریانش.

ناصرخسرو.

مرکب من بود زمان پیش از این کردتانت ز من کس جدش. ناصرخسرو.

آه و زاری پیش تو بس قدر داشت

فرخی.

فرخی.

فرخی.

فرخی.

فرخی.

من تانستم حقوق آن گذاشت. مولوی.

اختیاری هست ما را در جهان حُسن را منکر تانی شد عیان. مولوی.

آنکه رویانید تاند سوختن و آنکه او بدرید داند دوختن. مولوی.

من نیارم ترک امر شاه کرد من تانم شد بر شه روی زرد.

مولوی (از فرهنگ جهانگیری). جهان‌آفرینت گشایش دهاد که گروی بپندد که تاند گشاد. سعدی.

ترا چون تانم اینجا میهمان کرد بزندان دوستان را چون توان کرد.

امیرخسرو (از فرهنگ نظام). **تانسیلو.** [ل ل] (اِخ) ^{۱۲} شاعر ایتالیایی بسال ۱۵۱۰ م. در «نونزا» ^{۱۳} متولد شد و در ۱۵۶۸ م. در «تانو» ^{۱۴} درگذشت. در سال ۱۵۳۵

وابسته دربار ناپل گشت و جزو ملازمان نایب‌السلطنه آنجا «دون پدرو» ^{۱۵} درآمد.

آنگاه در سفرهای متعدد ملازم پسر نایب‌السلطنه «دون گارسیا» ^{۱۶} شد. شاعری صمیمی و احساساتی بود و گاه‌گاه اشعار پرشوری می‌سرود. «انگورچین» ^{۱۷} او که

بسال ۱۵۳۲ پایان یافته بود، بوسیله «گرنوی» ^{۱۸} بسال ۱۷۵۲ و باز بوسیله «مرسیه» ^{۱۹} بسال ۱۷۹۸ تحت عنوان «باغ

عشق» یا «انگورچین» بفرانسه ترجمه شد. آثار دیگر این شاعر عبارتند از:

۱ - قطعات ۲۰ - ۲ - قوافی ۲۱ - ۳ - دو شعر آموزنده: بنام «حوزه» ^{۲۲} و «دایه» ^{۲۳} که در آن مادران را به شیر دادن اطفال خود تشویق و تحریض کرد. و در این امر بر (روسو) ^{۲۴}

مقدم است. ۴ - منظومه مذهبی: بنام «اشکهای سن پیر» ^{۲۵} بسال ۱۶۰۲ م. تمام

آثار او بسال ۱۷۲۸ م. در ونیز انتشار یافت.

تانفش. (فرانسوی، ^{۲۶}) از ماهیان آب شیرین، نوع «سی‌پریده» ^{۲۷} بدین نشان که

کوتاه و بیضی شکل است و به لب‌های بن برکه‌های آرام علاقه فراوان دارد. معمولاً به رنگ سبز و برنزی است و گاهی به رنگ

طلایی زیبایی، با خالهای سیاه درمی‌آید و طولش از ۳۵ سانتیمتر تجاوز نکند و گوشتش بسیار مطبوع است.

تانفش.

شیرین، نوع «سی‌پریده» ^{۲۷} بدین نشان که کوتاه و بیضی شکل است و به لب‌های بن برکه‌های آرام علاقه فراوان دارد. معمولاً به رنگ سبز و برنزی است و گاهی به رنگ

طلایی زیبایی، با خالهای سیاه درمی‌آید و طولش از ۳۵ سانتیمتر تجاوز نکند و گوشتش بسیار مطبوع است.

تانفش.

شیرین، نوع «سی‌پریده» ^{۲۷} بدین نشان که کوتاه و بیضی شکل است و به لب‌های بن برکه‌های آرام علاقه فراوان دارد. معمولاً به رنگ سبز و برنزی است و گاهی به رنگ

طلایی زیبایی، با خالهای سیاه درمی‌آید و طولش از ۳۵ سانتیمتر تجاوز نکند و گوشتش بسیار مطبوع است.

تانفش.

شیرین، نوع «سی‌پریده» ^{۲۷} بدین نشان که کوتاه و بیضی شکل است و به لب‌های بن برکه‌های آرام علاقه فراوان دارد. معمولاً به رنگ سبز و برنزی است و گاهی به رنگ

طلایی زیبایی، با خالهای سیاه درمی‌آید و طولش از ۳۵ سانتیمتر تجاوز نکند و گوشتش بسیار مطبوع است.

تانفش.

تانغش. [ا] (دزی این لغت را با علامت استفهام (؟) ضبط کرده، گوید: ابن‌الجزار آنرا بمعنی شرم گرفته‌است. (دزی ج ۱ ص ۱۴۰). رجوع به شرم شود.

تانفیت. [ا] (مغرب، ^۱) دزی این صورت را ضبط کرده و گوید گویوس ^{۲۸} و فریتاگ ^{۲۹} بقل از ابن‌البطار این شکل را آورده‌اند، و آن بصورت تانفیت (کذا) و تانفیت هم آمده. (دزی ج ۱ ص ۱۴۰).

تانقرد. [ر] (اِخ) تلفظ ترکی «تانکرد» ^{۳۰}. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و تانکرد شود.

تانقویت. [ع] (اِخ) بلغت بربر مس را گویند. (دزی ج ۱ ص ۱۴۰).

تانک. (اِخ) وزنه‌ای که تقریباً معادل ۱۲ مثقال باشد. (ناظم الاطباء). دو اونس. (اشتینگاس).

تانک. [ن ک / تان ن ک] (ع ضمیر) اسم اشاره بصیغه تشبیه از برای مؤنث. (ناظم الاطباء). آن دوزن. ایشان دوزن.

تانک. (انگلیسی، ^{۳۱}) خزانه آب و نفت و غیره که در کارخانه‌ها بکار رود. بدین معنی از هندی گرفته شده و در انگلیسی رایج است. رجوع به «تانکر» ^{۳۲} و فرهنگ نظام شود.

تانک. (انگلیسی، ^{۳۳}) ارابه بزرگ جنگی است که انگلیسها در اثنای جنگ بین‌المللی اول اختراع کردند که در هر زمین ناهمواری میتواند عبور کند. (فرهنگ نظام). تانک، کلمه انگلیسی و ارابه زره‌دار جنگی است که با توپ و مسلسل مسلح است و چرخهای آن که از دنده‌های پولادین درست شده است بر روی نوارهای زنجیرمانندی از پولاد حرکت کند و جنگ‌آوران در میان آن که چون دژی پولادین و متحرک است نشینند و بدشمن

۱ - Tantah. Tanta.

۲ - Tenthrède. 3 - Hyménoptères.

4 - Mouches à scie.

5 - Tadjore. 6 - Tandjaour.

7 - Tende (col de).

8 - Nice. 9 - Turin.

10 - Tanger. 11 - Tánastan.

12 - Tansillo. 13 - Venosa.

14 - Teano. 15 - Don Pedro.

16 - Don Garcla.

17 - Vendangeur.

18 - Grainville. 19 - Mercier.

20 - Des Stances.

21 - Des Rimes.

22 - Domaine. 23 - Nourice.

24 - Rousseau.

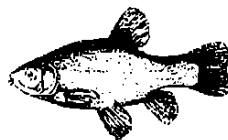
25 - Les Larmes de Saint Pierre.

26 - Tanche. 27 - Cyprinidés.

28 - Golius. 29 - Freytag.

30 - Tancrede. 31 - Tank.

32 - Tanker. 33 - Tank.



تانش

تانفانیقه. (اِخ) تلفظ ترکی تانگانیکا. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و تانگانیکا (مستعمره سابق آلمان) شود.

استوایی است که در جنوب غربی دریایچه ویکتوریا واقع است و بسال ۱۸۵۷ م. بوسیله دو جهانگرد انگلیسی بنام «بورتون»^{۲۸} و «اسپک»^{۲۹} کشف شد و مساحت آن ۳۲۰۰۰ کیلومتر مربع است.

تانگو. [گ] (ا. ص) تانگو. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). رجوع به تانانگو شود.

تانگو. (ا) تانگر. (ناظم الاطباء). سرتراش را گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

مزین. (ناظم الاطباء). [احجام]. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (فرهنگ رشیدی) (شرفنامه منیری) (آندراج) (ناظم الاطباء)

(فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۲۸۹). و آن را تونگو نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری) (از

شرفنامه منیری) (از فرهنگ رشیدی). و آن را «تونگو» نیز گویند. (فرهنگ شعوری ج ۱

ص ۲۸۹). و به فتح ثانی بر وزن سن بو هم آمده است و به این معنی بجای «واو» «رای

قرشت» نیز گفته اند. (برهان).

تانگو. [گ] (اسپانیولی) (ا) کلمه ای است اسپانیولی که به قسمی رقص دونفری اطلاق

شود.

تانگودار. (ا) (ا) تلفظ ارمنی تکو دار است. رجوع به «احمد تکو دار» و کتاب «از سعدی

تا جامی»، ادوارد بیرون ترجمه حکمت ص ۲۹ حاشیه ۱ شود.

تانی. [ن] (فرانسوی) (ا) مأخوذ از فرانسه (تان^{۳۳} = بلوط، مازو) جوهر مخصوصی است

که از گیاهان مختلف گرفته میشود. «کلمه تانن یا جوهر مازو اصطلاح کلی است که

برای مشخص کردن و نامیدن اجسامی که

کت «ادسا» بود) بمنظور استیلا بر «بالدوین لورین» متحد شد و به «حران» حمله بردند و شکست سختی خوردند. «بالدوین دوبرگ» زندانی شد، گرچه تانکرد از این شکست

بی نصیب نماند ولی حکومت «ادسا» را که قبلاً در دست «بالدوین» بود بدست آورد و در

سال ۱۱۰۵ حکومت «انطاکیه» بدو واگذار شد و بوهمند برای کسب نیروی امدادی به

اروپا رفت. تانکرد با مسلمانان همجوار خود به خشونت رفتار میکرد و در سال ۱۱۰۶

«آپامیا»^{۲۲} را تصرف کرد. در سال ۱۱۰۷ هنگامی که بوهمند به آخرین لشکرکشی خود

علیه «الکسوس»^{۲۳} شروع کرد، تانکرد مجدداً (سیلیا) کیلیکه و لاودیسا

(لاودیسه) را از یونانیان بفر بازگرفت و در سال ۱۱۰۸ هنگامی که «بالدوین دوبرگ»

آزادی خود را بازیافت برای تانکرد واگذاری ادسا به او کار مشکلی بود ولی سرانجام

بناچار پذیرفت. او نه تنها حکمرانی انطاکیه را در مقابل یونانیان و حکام طرابلس و حمله

مسلمانان حفظ کرد، بلکه رفته رفته بر قلمرو خود افزود. در سال ۱۱۰۶ دختر فیلیپ اول

فرانسه را بزنی گرفت اما بدون آنکه اولادی داشته باشد در سال ۱۱۱۲ درگذشت و

حکومت را به برادرزاده اش «روژر»^{۲۴} واگذار کرد تا این که در همین موقع بوهمند

دوم بجانشینی او برخاست. (از دایرة المعارف بریتانیکا ج ۱۹۵۷). المنجد در ذیل کلمه

تانکرید آرد: از امراء صقلیه نورماندی و یکی از فرماندهان جنگ اول صلیبی بود که در

محاصره اورشلیم شرکت جست امیری بزرگ و حاکم انطاکیه بود. وی بسال ۱۱۱۲ م. درگذشت.

تانکرید. (ا) (ا) رجوع به تانکرد شود.

تانکو. (ا) (ص) حجام و سرتراش را گویند. (انجمن آرا). ظاهر این کلمه مصحف تانگو

است. رجوع به تانگو شود.

تانکوت. (ا) (ا) مصحف تانکرت. رجوع به تانکرت و مراد الاطلاع شود.

تانگ. (ا) (ا) مأخوذ از کلمه تانک^{۲۵} انگلیسی است که در فارسی امروز متداول شده است.

رجوع به تانک شود.

تانگانیکا. (ا) (ا) مستمره سابق آلمان در آفریقای شرقی که در سال ۱۹۲۰ م. تحت

قیومت انگلستان قرار گرفت و اکنون تحت الحمايه دولت انگلستان است. مساحت آن ۹۳۹۰۰۰ کیلومتر مربع است و

۷۵۰۰۰۰ تن سکنه دارد و مرکز آن دارالسلام است. محصول آن: قهوه، پسته

زمینی، آهن، گل چینی، طلا، الماس، قلع، میکا، سرب، مس، نمک و زغال سنگ است. **تانگانیکا.** (ا) (ا) دریاچه ای به آفریقای

تازند. اولین تانک در پایان سال ۱۹۱۶ م. بوسیله انگلیسیها ساخته و وارد میدان جنگ شد ولی در جنگ دوم جهانی از سلاحهای مؤثر و قابل توجه جنگ بشمار آمد.

تانکارویل. (ا) (ا) بسلوکی است در شهرستان «هاور»^۲ به ایالت «سن ماریتم»^۳

و بر کنار مص رود سن واقع است. ۶۸۰ تن سکنه دارد. کانال «تانکارویل» که ۲۵ هزار گز

طول دارد، از بندر «هاور» سرچشمه میگردد. **تانکو.** [ک] (ا) (ا) انگلیسی، (ا) مأخوذ از

انگلیسی و در فارسی جدید متداول است. انبار آهنی محدب که بر روی کامیون قرار

دهند و آن را بر از نفت یا بنزین یا آب کنند برای نقل از مکانی بکمان دیگر. رجوع به

تانک (خزانة آب و نفت...) شود.

تانکرت. [ک] (ا) (ا) شهری است بمغرب که تا «تلسمان» دو منزل راه است. (معجم البلدان ج ۲ ص ۲۵۴).

تانکرد. [ر] (ا) (ا) پسرعموی «بوهمند اول»^۷ و نوه دختری «ربرت گیسکارد»^۸ و

پسر «مارکیوس»^۹ و از مسیحیان جنوب ایتالیا (سیل، صقلیه) و از قهرمانان اولین

جنگ صلیبی و اشغال اورشلیم بود. وی در سال ۱۰۹۶ م. با «بوهمند اول» به قسطنطنیه

رفت و از هم پیمان شدن با «الکسوس»^{۱۰} امتناع نمود و در لباس کشاورزان به «سفور»

فرار کرد ولی پس از چندی به «الکسوس» گروید و در سلک شاهزادگان درآمد. در

دوران جنگ اول صلیبی به «سیلیا»^{۱۱} حمله برد و فرمانروای «ترسوس»^{۱۲} شد و از

طرف «بالدوین لورین»^{۱۳} مورد تعقیب قرار گرفت و بوسیله قوای مخصوص بالدوین از

آنجا خارج و بسوی «ادنه»^{۱۴} و سامیترا^{۱۵} پشرفت و آن خطه را مسخر ساخت. و به

جنگجویان صلیبی ملحق شد و نقش مهمی را در محاصره و تسخیر اورشلیم بعهده گرفت

(ژوئیه ۱۰۹۹ م.). آنگاه به «نابلس»^{۱۶} رفت و در صدد تحصیل امارت و سلطنت برای

خود برآمد. بکمک «گادفری»^{۱۷} به امارت «تیسریاس»^{۱۸} و «جلیل»^{۱۹} که در شمال

«نابلس» واقع بود منصوب شد. در سال ۱۱۰۰ کوشش بی فایده ای نمود که «بالدوین

لورن» دشمن قدیمی خود را از رسیدن به تخت و تاج اورشلیم بازدارد. در همان سال

بوهمند اول بوسیله مسلمانان دستگیر شد و تانکرد فرمانروایی خود را در جلیل رها کرد

و برای نیابت سلطنت به «انطاکیه»^{۲۰} رفت و شهرهای «کیلیکه» را در سال ۱۱۰۱ و

«لاودیسه»^{۲۱} را در سال ۱۱۰۳ م. مسخر ساخت. چون «بوهمند» آزاد شد، تانکرد

«انطاکیه» را به او واگذاشت و در سال ۱۱۰۴ با بوهمند و «بالدوین دوبرگ» (که در آن موقع

1 - Tancarville.

2 - Havre. 3 - Seine-Maritime.

4 - Tanker.

۵- در مراد الاطلاع ج تهران این کلمه «تانکوت» ضبط شده است.

6 - Tancred. 7 - Bohemund I.

8 - Robert Guiscard.

9 - Marchisus. 10 - Alexius.

11 - Cilicia. 12 - Tarsus.

13 - Baldwin of Lorraine.

14 - Adana. 15 - Mamistra.

16 - Nablus. 17 - Godfrey.

18 - Tiberias. 19 - Galilee.

20 - Antioch. 21 - Laodicea.

22 - Apamea. 23 - Alexius.

24 - Roger de Principatu.

25 - Tank. 26 - Tanganyika.

27 - Tanganyika.

28 - Burtun. 29 - Speke.

30 - Tangadar.

31 - Tanin. Tannin.

32 - Tan.

ضرری ندارد:

تانن معمولی: اسید تانیک^۳. تانن معمولی داروئی عصاره‌ای است که از تأثیر مخلوط اتر و الکل اشباع شده از آب در روی مازویا^۴ بدست می‌آید. مازو یک نوع زانده مرضی یا گیاهی است که در اثر گزش حشره در روی برگ درخت بلوط ظاهر میگردد. تانن بشکل گرد سبک و بی‌شکل زرد رنگ با طعمی گس و تلخ یافت میشود. در آب و گلیسرین و الکل حل شده و در اتر خالص غیر محلول میباشد. آنگونه آن در مجاورت هوا و نور فاسد شده و در نتیجه به اسیدگالیک^۵ و اسیدنلاژیک و گلوکز تجزیه میگردد. بالاخره در محیط قلیائی اکسیژن هوا را جذب میکند. ترکیبات شیمیائی تانن دارویی کاملاً شناخته نشده‌است ولی میتوان تصور کرد که از نوع گلوکوزید (اسیدگالیک و اسیدنلاژیک و گلوکز) بوده و مهمترین این گلوکوزیدها «پانتا گالوگلوکز»^۶ میباشد. خواص فیزیولوژیکی: تانن نمونه کامل و مشخص اجسام قابض تانن‌دار میباشد. خاصیت قابض تانن در روی پوست سالم یعنی پوستی که اثر جراحی و خراش در روی آن نباشد ظاهر نمیگردد ولی در روی پوست بدون اپی‌درم و مخصوصاً در روی مخاط اثر آن بیشتر ظاهر میگردد. محلولهای رقیق آن قابض و خون‌بند و کمی ضد عفونی بوده و در داخل روده‌ها دارای خاصیت ضداسهال میباشد. محلولهای غلیظ آن موجب خراش و تحریک مخاط گوارش شده و در نتیجه موجب اسهال و استفراخ میشود در عین حال برای مخاط گوارش نیز کمی محرق میباشد. اثر تحریک و یا اثر داغی که تحت تأثیر تانن حاصل شده همیشه سطحی میباشد.

موارد استعمال: در خارج تانن را بعنوان داروی موضعی قابض در ترک دست‌ها و پاها که در اثر سرماخوردگی ظاهر شده باشد و در ترک نوک پستان و شکافهای مقعد و برای درمان التهاب مزمن مخاط بینی و لسه‌ها و فرج و مهبل و مجرای ادرار و برای درمان اگزمای مرطوب و بعنوان داروی خون‌بند موضعی و در زرف‌الدهمهای سطحی و شعری که مستقیماً در دسترس باشد و بعنوان داروی قابض در زخمهای ديفتری شکل بکار میرند.

میدهد که غیر مؤثر بوده و خواص متعدکننده خود را از دست میدهد و در روده‌ها نیز در مجاورت ترشحات و عصیر قلیائی روده، تانن بحالت تاننات قلیائی غیر مؤثر درمی‌آید. مقدار یبوست‌آور را بشکل محلول رقیق بحیوان میخورانند. ممکن است بجای تانن ترکیبات آن را از قبیل تانالین و تانیون تجویز نمود. این دو ترکیب در مجاورت عصیر معدی مقاومت نموده و در محیط قلیائی روده تجزیه شده و اسیدتانیک مؤثر تولید میکند. بطور کلی تأثیر گیاه‌های تانن‌دار از اسیدتانیک داروئی زیادتر بوده و خواص ضداسهال آنها نیز قوی‌تر باشد. بعلت این که تانن‌ها با ترکیبات کولوئیدال گیاه مخلوط شده و عصیر گوارشی در روی آنها تأثیری ندارد و اسیدتانیک از روده‌های کوچک بطور آزاد خارج میشود. اگر تانن را بمقدار بسیار زیادی تجویز کنند موجب یبوست خیلی سخت و مقاومت‌کننده و یا «کونستپاسیون اوبیئاتر»^۱ میگردد. محلول (تانن آلومین) در مجاورت معده و روده جذب میشود، همچنین تاننات‌های قلیائی نیز جذب میگردد. بنابراین تانن به کمک قلیاهای روده بحالت تاننات و آلومین درآمده و داخل جریان خون میشود. سابقاً تصور میکردند که این اجسام قابلیت انعقاد خون را زیاد نموده و دارای خاصیت قابض و خون‌بند میباشد و در ریه و کلیه موجب انعقاد خون میگردد، ولی امروزه ثابت شده‌است که اجسام نامبرده بهیچوجه دارای چنین خاصیتی نمیشاند. با وجود آنچه ذکر شد بعضی از متخصصین معتقدند که در داخل بافتها بعضی اسیدهای مخصوصی که نتیجه عمل تغذیه میباشد در روی تاننات آلومین و تاننات قلیائی تأثیر نموده و اسیدتانیک حاصله دارای خواص خون‌بند و قابض میشود ولی بعدها ثابت شد که تصور چنین فرض محال است بدلیل این که بعد از داخل کردن تانن در بدن معلوم میشود که بهیچوجه اجسامی که دارای خواص قابض باشد و بتواند آلومین را منعقد کند در خون و یا بافتها و یا ادرار یافت نمیگردد. ممکن است بعد از آن که تانن جذب بدن شد تبدیل به «گالات»^۲ بشود و میدانیم که این جسم بهیچوجه دارای خواص قابض نمیشاند در این صورت گالات حاصله در داخل بافتها سوخته و بمقدار کم با ادرار دفع میشود. بالاخره باید دانست که تانن از جمله اجسامی است که بدن انسان و حیوانات به آن عادت داروئی پیدا میکند، زیرا بومیه مقداری تانن بوسیله مواد غذایی مختلف داخل بدن میشود بنابراین جسمی است که در اغلب مواد غذایی و خوراکی یافت شده و برای بدن

مبدأشان گیاهان مختلف بوده و تمام آنها دارای فتل و «پیروگالال» و «پیرکاتشین» و «فلوروگلوین» است، بکار میرود.

...تانن بمقدار زیاد در اجسام گیاهی از قبیل پوست و زخمها و برگها و بعضی میوه‌ها یافت میگردد. امروزه چندین نوع تانن میشناسیم که در نتیجه تقطیر خشک بعضی از آنها «پیروگالال» و یا «پیروکاتشین» و یا «فتل» و «فلوروگلوین» بدست می‌آید. اجسام اولی در مجاورت املاح آهن سیاه‌رنگ و سایر اجسام بزرگ سبز تیره مبدل میشود. بطور کلی تمام تانن‌ها دارای یک خاصیت فیزیولوژیکی و درمانی میباشد. خواص فیزیولوژیکی، خواص موضعی، محلول رقیق تانن با مواد ژلاتینی و موسین رسوب میدهد، در مجاورت پوست و مخاط و زخمها قابض بوده و دارای خاصیت خون‌بند میباشد. محلول غلیظ آن مخاط را تحریک نموده و منجر به خراش و التهاب و ورم آن میگردد. از دیر زمانی خواص ضد عفونی و متعدکننده تانن را در صنایع چرم‌سازی و دباغی بکار برده‌اند. تانن با محلولهای الکالوئیدی و بازهای غیرآلی به استثنای پتاس و سود و آمونیاک رسوب میدهد و بدن جهت آن را بعنوان تریاق مسومیت‌های مختلف تجویز مینمایند. موقی که تانن با مواد سفیده‌ای رسوب میدهد ترکیب واقعی درست نمیشود و از طرفی جسم حاصل بزودی حل میگردد. در مجاورت مقدار زیادی مواد سفیده‌ای و ژلاتینی حل میشود. در مجاورت محلولهای قلیائی و بعضی اسیدها و تحت تأثیر مقدار زیادی تانن رسوب از بین میرود. برای این که رسوب (مجموع آلومین و تانن) تشکیل بشود بایستی این دو جسم بحالت محلول و بمقدار معین در مجاورت یکدیگر قرار گیرد. اگر تناسب مقدار آلومین و تانن تغییر نماید، رسوب حاصله حل شده و جذب میگردد. همچنین رسوباتی که تانن با الکالوئیدها و قلیاها میدهد مانند ترکیب (آلومین - تانن) حل شده و جذب میگردد. در داخل دهان، تانن دارای طعم مرکب میباشد و به اندازه‌ای دهان را خشک میکند که عمل بلع به اشکال انجام میگردد. در معده اگر مقدار تانن کم باشد اشتها را زیاد میکند (مانند شراب قرمز) و اگر مقدارش زیاد بشود، قابض بوده و مانع عمل گوارش میگردد، و اگر مقدار آن از حد معمولی تجاوز کند، موجب تحریک و خراش مخاط گوارش خواهد شد. در روده‌ها تانن قابض است و تولید یبوست میکند و اگر بخواهند یبوست ظاهر نشود باید بطریق مخصوصی آن را بکار برند، زیرا تانن در مجاورت اسید و فرمانهای معدی ترکیباتی

1 - Constipation opiniatre.

2 - Gallate.

3 - Acide Tannique.

4 - Noix de galle.

5 - Gallique.

6 - Pentagalloglucose.

در داخل تانن را برای علاج بعضی اسهالهای مزمن و بعضی اشکال اسهالهای خونی و خون‌رویهایی معدی و معوی و نزفالدماه‌های داخلی که مستقیماً در دسترس نباشد در پیدایش خون در ادرار و سل رویی انسان و اسهال سخت گوساله و بعنوان تریاق مؤثر مسمومیت‌های الکلوییدی و بخصوص تسمم املاح سرب و آنتی‌موان و نمتیک و املاح فلزی تجویز میکنند. در موقع مسمومیت الکلوییدی بعد از تجویز تانن و ظاهر شدن اثر دارو بهتر است محتوی معده را خالی کنند. موارد منع شده: در التهاب حاد و دردناک مخاط و مخصوصاً در ورم حاد رودهٔ اسب منع شده‌است.

اشکال دارویی: در خارج تانن را بشکل گرد و یا توأم با سایر گردهای ضد عفونی یا جاذب و خون‌بند و بشکل پوماد، یک‌درسی و محلول و شیاف و میکسور بکار می‌برند. آبگونة نیم الی یک درصد آن را برای مخاط چشم و مهبل و برای زخم‌ها محلول ۱-۵ درصد و محلول گلیرین دار ۵-۱۰ درصد آن را برای زخم‌های دیفتری شکل، و در داخل اسیدتانیک را بشکل گرد - یا الکتور و یا محلول خیلی رقیق و حب تجویز میکنند.

مقدار از راه دهان
اسب و گاو
گوسفند و خوک
سگ و گربه
انسان
ناسازگاری: تانن بیانه‌متیک، املاح سرب، املاح جیوه، صمغ‌ها، مواد سفیده‌ای، الکلوییدها، کلرات دو پتاس، (خطر انفجار) ناسازگاری تولید میکند. (از درمان‌شناسی و فارما کودینامی عطایی ج ۱ صص ۴۷۳-۴۷۷). رجوع به گیاه‌شناسی حبیب‌الله ثابثی صص ۱۲۱-۱۲۲. رجوع به اسید (اسیدتانیک...) شود.

تاننات دو پلمب. [دَبُّ لُ] (فرانسوی، اِم مرکب) ^۱ مأخوذ از فرانسه و اخیراً در کتب طب فارسی متداول شده‌است. عنصری است که دارویی را بشکل مرهم در روی «اسکار» و زخم‌هایی که بر اثر نشستن و یا خوابیدن طولانی و اجباری و تماس قسمتی از بدن با زمین تولید شده‌باشد بکار برند. (از درمان‌شناسی دکتر عطایی صص ۴۷۱).

تانیوخ. [اِن پِ] (اِنخ) ^۲ دهکده‌ای از پروس شرقی قدیم است. در سال ۱۴۱۰ م. لهستانی‌ها و لیتوانی‌ها در این دهکده شوالیه‌های «توتونی» ^۳ را شکست دادند و در ماه اوت ۱۹۱۴ آلمانها در همین نقطه بر روسها پیروز گشتند.

تانیوبرگه. [اِن پِ] (اِنخ) رجوع به تانیبرخ

شود.

تاننژ. [اِن] (اِنخ) ^۴ مرکز بلوکی است در ایالت «ساوواوی علیا» ^۵ فرانسه و در شهرستان «بونویل» ^۶ واقع است و ۱۹۰۰ تن سکنه دارد. **تان نیواس.** (اِنخ) ^۷ پسر «ایناروس» بود که شخص اخیر بدوران پادشاهی اردشیر دراز دست بحکومت مصر رسید و علیه اردشیر طغیان کرد و زبان‌های فراوان به ایراتیان وارد آورد. اردشیر برای سرکوبی او لشکری به سرداری یکابیز بمصر فرستاد. با این که تسلیم کامل مصریان در این جنگ، شش سال طول کشید «ایناروس» ^۸ در اواسط جنگ تسلیم شد و پسرش «تان نیراس» بدست ایرانیان به حکومت مصر رسید. رجوع به ایران باستان ج ۱ صص ۴۹۱ و ج ۲ صص ۹۳۰-۹۳۳ شود.

تانوپین. (فرانسوی، اِم) ^۹ ترکیبی است از تانن و هگزامتیلن ترامین که آن را بعنوان ضداسهال دامها تجویز نموده‌اند.

اسب ۱۰-۱۵ گرم
گاو ۲۰ گرم
سگ ۳-۶ گرم
(درمان‌شناسی دکتر عطایی ج ۱ صص ۴۷۹).

تانو تیمل. (اِم) از جملهٔ اجسامی است که دارای خواص تانی‌زن می‌باشد. رجوع به درمان‌شناسی دکتر عطایی ج ۱ صص ۴۷۹ و تانی‌زن شود.

تانوچی. (اِنخ) ^{۱۰} (برناردو) حقوق‌دان و از اعضاء دولت ایتالیا (۱۶۹۸-۱۷۸۳ م.). وزیر با کفایت و آزادی‌خواه پادشاه ناپل «فریدیناند» چهارم ^{۱۱} بود.

تانوفورم. [اِن فُ] (فرانسوی، اِم) ^{۱۲} گردی است سبک و گلی کم‌رنگ، بی‌بوی و تقریباً بدون طعم، غیر محلول در آب و در الکل حل می‌شود. تانوفورم را بشکل داروی موضعی و بعنوان جاذب ترشحات مرضی و ضد عفونی بکار برند. تانوفورم را بجای یدوفورم نیز بکار برده و مانند یدوفورم دارای بوی زننده و قوی نمی‌باشد. همچنین بعنوان ضد عفونی و قابض در دستگاه گوارش و بخصوص در مورد اسهالهای عفونی تجویز میکنند. در داخل دستگاه گوارش تجزیه شده و آلدیهدفرمیک متصاعد میگردد و چون تولید آلدیهدفرمیک به‌آهستگی صورت میگیرد خطری متوجه دام نخواهد شد.

اشکال دارویی: تانوفورم را بشکل گرد تنها یا توأم با سایر گردهای ضد عفونی و اجسام خشک‌کننده و در داخل مخلوط با دم‌کردهٔ بابونه و یا مخلوط با سایر گردهای ضد عفونی روده‌ای میدهند.

اسب و دامهای نوع گاو ۳۰-۵۰ گرم
گوساله و کره‌اسب و بز ۵-۱۰ گرم

سگ
انسان
(درمان‌شناسی دکتر عطایی ج ۱ صص ۲۲۱).
تانوفورم از جملهٔ اجسامی است که دارای خواص تانی‌زن می‌باشد. (درمان‌شناسی صص ۴۷۹).

تانوکل. [اِن کُ] (فرانسوی، اِم) ^{۱۳} یا تاننات دو زلاتین، ترکیبی است از تانن و زلاتین که دارای خواص و موارد استعمال تانالین و بهمان مقدار تجویز میکنند. (درمان‌شناسی دکتر عطایی ج ۱ صص ۴۷۸). رجوع به تانالین شود.

تانول. (اِم) زَقَر باشد. (لغت فرس اسدی ج عباس اقبال صص ۳۳۰). پیرامون و اطراف دهان را گویند. (برهان، آندراج) (انجمن آرا) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). و آن را نورسر گویند. (فرهنگ جهانگیری). پوز. (فرهنگ رشیدی):

من پیرم و فالج شده‌ام اینک بنگر
تانولم کز بینی و گفته‌شده دندان ^{۱۴}.

عجدی ^{۱۵}.
...چنانکه در فرهنگ گفته، نوشته شد. سامانی گفته که مرکب است از تا بمعنی ادات انتها و غایت و نول بمعنی منقار و بطریق مجاز آنچه از انسان بمنزلهٔ منقار باشد، تصنع و تکلف این ظاهر است. و ظاهر این کلمه مرکب است از تان و نول چه تان بمعنی دهن و نول بمعنی کج و خمیده است. (آندراج) (انجمن آرا) (از فرهنگ رشیدی). کج دهان. (ناظم الاطباء). این شعر عجدی غلط خوانده شد. تانول مرکب است از تا بمعنی کی و حتی، و نول. و نول بمعنی دهان و زفر و منقار آمده‌است چنانکه در کلمهٔ کفچه‌نول، کلمهٔ نول دیده

- 1 - Tannat de plombe.
- 2 - Tannenberg.
- 3 - Teutoniques.
- 4 - Taninges.
- 5 - Haute-Savoie.
- 6 - Bonneville.
- 7 - Thannyras.
- 8 - Inaros.
- 9 - Tannopine.
- 10 - Tanucci, Bernardo.
- 11 - Ferdinand IV.
- 12- Tanoforme.
- 13 - Tannocol-Gelolanin.

۱۴ - این شعر در انجمن آرا و فرهنگ رشیدی و آندراج بدینسان آمده‌است:
من پیرم و پیدا شد فالج همه بر من
تانولم و بینی کج و گفته‌شده دندان.
۱۵ - این بیت در لغت فرس اسدی ج اقبال صص ۳۲۰ به فرخی منسوب شده و ناصواب است چه فرخی پیر نشده‌بود و در فرهنگهای شعوری و انجمن آرا و جهانگیری و آندراج و رشیدی به عجدی نسبت داده شده‌است.

میشود و نیز مولوی می‌گوید:

هرچه جز عشق است شد ما کول عشق
هر دو عالم دانای در نول عشق.

(شوی ج نیکلسون دفتر پنجم ص ۱۷۴).
رجوع بحاشیه برهان قاطع ج معین و «نول»
در همین لغت‌نامه شود.

تانه. [ن / ن] (۱) تان باشد. (جهانگیری)
(برهان). تان و تار نقیض بود. (ناظم الاطباء).
نقیض بود است و آن تارهایی است که
جولاهگان برای بافتن می‌کنند. (برهان).

تانه. [ن] (ا) تان تلفظ ترکی تانا (رود). رجوع
به قاموس الاعلام ترکی و «تانا»^۱ شود.

تانه. (ا) (ب) موضوعی است در هند که در مشرق
آن دو قصه «بهروج» و «رهنجور» قرار
دارند. رجوع به سالهند بیرونی ص ۱۰۰ و
۱۰۲ و التفهیم ج جلال همایی ص ۱۹۸ و
تزهةالقلوب ج گای لیسترانج ج ۳ ص ۲۶۲
شود.

تان‌هاوزر. [ز] (ا) شاعر آلمانی که در
قرن ۱۲ میلادی زندگی میکرد. وی از خاندان
نجبا و مصنف اشعار غنایی و تصنیف‌های
رقص و امثال است. در تمام آثار وی
شوخی طبیعی و هجو مطبوعی مشاهده میگردد.
او تیره‌بختی‌ها و حماقت‌های خود را در
«خدمت بانوان»^۲ استهزاء میکند و در آثار
خویش کلمات فرانسه را بعنوان زینت کلام
وارد می‌سازد.

تانه‌شیلوه. [ا] (ا) محل داخل شدن شیلوه
یکی از مرز و بوم افراشیم میباشد. (صحیفه
یوشع ۱۶: ۶). بعضی آن را شیلوه و دیگران
خرابه شعله دانسته‌اند و آن تلی است که
بمسافت ۱۰-۱۲ میل بمشرق نابلس واقع
است. (قاموس کتاب مقدس).

تانی. (ضمیر) (از تان + یای مجهول) بهار در
سبک‌شناسی آرد: در قزوین لهجه‌ای است که
ضمایر متکلم مع‌الفیر و جمع مخاطب و جمع
مغایب را بشکل مان، تان، شان می‌آورند ولی
در ادبیات ظاهراً بسیار نادر و شاذ است و
بیشتر در نثر فارسی این ضمیر را در متکلم
مع‌الفیر و دوم‌شخص جمع با یاء مجهول
ترکیب می‌کرده‌اند چون: کردمانی و کردتانی.
و این مخصوص بلمعی است و
کشف‌المحجوب و اسرارالتوحید و
تذکره‌الاولیاء نیز آورده‌اند ولی در مقدمه
شاهنامه و تاریخ سیتان و گردیزی و بیهقی
نیست و در شعر نیز بنظر حقیر نرسیده‌است،
اما بعید نیست که با همه تعلیلی که دارد باز هم
در شعری آمده‌باشد، و نیز بعید نیست که در
جمع متغایب ماضی نیز این صیغه ساخته
شده‌باشد و کردشانی نیز آمده‌باشد ولی بنظر
حقیر نرسیده است. (سبک‌شناسی ج ۱
ص ۳۴۸). و در حاشیه همین صفحه افزاید:

رک. مقدمه ج ۲ تذکره‌الاولیاء ج لیدن ص (کا).
آقای قزوینی در این مقدمه در حاشیه گویند
که جناب پروفور ادوارد براون نوشته بود
که بجای کردیمی و کردیدی و کردندی،
کردمانی، کردتانی و کردشانی استعمال
می‌کنند [یعنی تذکره‌الاولیاء]. بنده کردتانی و
کردشانی پیدا نکردم و احتمال میدهم در جلد
دوم پیدا شود - انتهی. و این حقیر مؤلف کتاب
[کتاب سبک‌شناسی] جلد دوم را نیز مطالعه
کردم و «کردشانی» نیافتم - انتهی. و رجوع
بمقدمه چهارمقاله ج معین ص شصت‌ونه
حاشیه و متن آن ص ۱۲۶ شده: بایستی چون
شما را ناپارسی‌ای او معلوم شد غوغا
نکردتانی. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).
تانی. (ع ص) مقیم بجایی. (اقرب الموارد)
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [دهقان.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، ثناء.
(منتهی الارب)].

تانیست. (ا) (ب) (ج) ربه‌التیوع قدیمی فنیقی‌ها که در
کارناز (قرطاجنه) ستایش میشد.

تانی‌تانه. [ن] (۱) کلماتی که برای
استقامت وزن نعمات در وقت خوانندگی ابتدا
بدان کنند. (آندراج):

دانستن معرفت به تانی‌تانه نیست
اثبات ظهور ذات را بینه نیست
در دل بجز از نور خدا هیچ مدان
غیر از یک کس به خانه آینه نیست.

میرهام (از آندراج).

تانی‌دن. [د] (مص) غالب آمدن. (ناظم
الاطباء).

تانی‌زل. (۱) از جمله اجسامی است که دارای
خواص تسانی‌زن میباشد. رجوع به
درمانشناسی دکتر عطایی ج ۱ ص ۴۷۹ و
تانی‌زن شود.

تانی‌زن. [ز] (فرانسوی) (۱) یا «دی -
استیل آمین» در حقیقت اثر دی‌استیک^۱ تانن
است که بشکل گرد زردرنگ خاکستری بی بو
و طعم یا با طعمی ترش یافت شود و در آب
غیر محلول و در اسیدها و محلولهای قلیایی
حل میگردد. دارای ۸۵ درصد تانن است و با
آلبومین و زلاتین رسوب دهد. اگر مقداری
تانی‌زن را از راه دهان و معده داخل بدن کنیم
قسمتی از آن بحالت تانی‌زن و مقداری
بحالت تانن در آخرین قسمت روده‌ها یافت
میشود. تانی‌زن را بعنوان ضد عفونی و
ضد اسهال دامها تجویز میکنند.

انسان ۲-۳ گرم
سگ ۰/۲۵-۳ گرم

(از درمانشناسی عطایی ج ۱ ص ۴۷۸).

تانیس. (ا) (ب) از شهرهای مصر باستان در
میان مصب نیل که مقر پادشاهان
«هیگس»^۲ و منشأ بیست و یکمین سلاله

سلطنتی مصر بود.

تانیست. (۱) بلفت بربر خس الحمار^۱.
رجل الحمار، حالوما، کحلا، شنجار، شنگار،
انقلاب، فالق و حمیرا را گویند. رجوع به
لکلرک ج ۱ ص ۴۵۶ و ج ۲ ص ۲۹ و ۳۴۵ و
ذیل ص ۳۴۴ همان کتاب و شنجار و حمیرا
در لغت‌نامه شود.

تانیستار. (۱) اسم جرم فلک نهم در دساتیر
آمده. (آندراج) (انجمن آرا). جسم آسمان
نهم. (ناظم الاطباء).

تانیس. [س] (ا) (ب) (ج) نام شهری است در
هندوستان. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا)
(ناظم الاطباء). گردیزی در زین‌الاجبار آرد:
در سنه احدی و اربعمانه (۴۰۱ ه. ق.)... چنین

خبر آوردند مر امیر محمود را، که تانیس
جایی بزرگ است و بتان بسیار اندرون، و این
تانیس بنزدیک هندوان همچنان است که مکه
بنزدیک مسلمانان، و سخت بزرگ دارند
هندوان آن بقعت را، و اندر آن شهر بتخانه
سخت کهن و اندر آن بتخانه بنی است که آن
را جکرسوم^۲ گویند. چون امیر محمود
رحمه‌الله این خبر بشنید رغبتش افتاد که
بشود و آن ولایت را بگیرد و آن بتخانه ویران
کند و مزدی جزیل خویش را بحاصل آرد و

اندر سنه اثنتین و اربعمانه (۴۰۲ ه. ق.) از
غزنین برفت و قصد تانیس کرد. چون بر او
چپال شاه هندوستان خبر یافت تافته گشت و
رسول فرستاد سوی امیر محمود که اگر این
عزم را بیفتنی و سوی تانیس نشوی پنجاه
فیل خیاره بدهم. امیر محمود رحمه‌الله بدان
سخن التفات نکرد و برفت، (چون) به دیره رام
رسید مردمان رام بر راه آمدند اندر انبوهی
پیشه و اندر کیمتگاهها بنشستند و بسیار
مسلمانان را تباہ کردند و چون به تانیس
رسید شهر خالی کرده بودند، آنچه یافتند
غارت کردند و بتان بسیار بشکستند و آن بت
جکرسوم را به غزنین آوردند و بر درگاه
بهنداند و خلق بسیار گرد آمده بنظاره آن.
(زین‌الاجبار ج ۱۳۲۷ ص ۵۵).

از آنکه جایگه حج هندوان بودی
بهار گنگ بکند و بهار تانیس. عنصری.
بکشت مردم و بتخانه‌ها بکند و بوخت

1 - Tana.

2 - Tāna (سانسکریت).

3 - Tannhäuser.

4 - Service des dames.

5 - Tanit [nit]. 6 - Tanigène.

7 - Diacétique. 8 - Tanis [nlss].

9 - Hyksôs. 10 - Tanist.

11 - Anchusa.

۱۲ - در کتاب سالهند ص ۵۶ و ۲۵۲
«جکرسوم» و «جکرسوم» آمده‌است.

چنانکه بتکده دارنی و تانیسر. فرخی. رجوع به تانیشر شود.

تانیشر. (بخ) یکی از شهرهای مهم هند که بت موسوم به «چکرسوان»^۱ در آن بود و نزد هندو مقدس محسوب میشد. رجوع به «تانیسر» و مالهند بیرونی ص ۵۶، ۹۷، ۱۰۰، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۹، ۱۶۲، ۱۶۳، ۲۰۱، ۲۵۲، ۲۷۲ و ۲۷۵ و التفهیم بیرونی ج جلال همایی ص ۱۹۳ و حاشیه ۸ صص ۱۹۳-۱۹۴ و ص ۱۹۹ شود.

تایننگ و انگ. (بخ) یا «چوئن»^۲ پسر «فویون»^۳ خاقان یکی از طوایف ترک که در اوائل قرن هفتم میلادی میزیست و بکمک امپراتور چین به سلطنت رسید. رجوع به احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ج ۱ صص ۱۹۰-۱۹۱ شود.

تان یو. (ل) لقب پیشوایان ترکان جنوبی بود که بعداً به خاقان تبدیل گشت. رجوع به احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ج ۱ ص ۱۸۱ شود.

تانیوک سارسی. [س] (بخ) «بردیا» پسر کوچک کورش کبیر است. رجوع به ایسران باستان ج ۱ ص ۴۵۴ و ۵۳۵ «تانانا کسار» و مخصوصاً «بردیا» شود.

تاو. (ل) تاب. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء) (لسان المعجم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۹). چه در لغت فارسی واو به پای ابجد و برعکس تبدیل می‌یابد. (برهان) (ناظم الاطباء) (لسان المعجم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۹). بمعنی تیو است. (فرهنگ اوبهیی). محاله آن تیو نیز مستعمل است. رجوع بهمین کلمه شود. طاقت. (لغت فرس اسدی ج عباس اقبال ص ۴۰۷) حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی) (شرفنامه منیری) (برهان):

همین بدره و برده و باژ و ساو فرستم چندان که داریم تاو. فردوسی. زمانی دوید اسب جنگی تزاو نمائد ایچ با اسب و با مرد تاو. فردوسی. زکی ما نجستم جز باژ و ساو هر آنکس که او داشت با باژ تاو. فردوسی. گنجشگ از آنکه فزون دارد تاو (کذا) درکشیده به پشت ماهی و گاو.^۴ عنصری (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۰۷).

|| قدرت. (برهان) (شرفنامه منیری). توانایی. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). زور: ز لشکر یامد بر او تزاو ورا بیش بود از یکی پیل تاو. فردوسی. چو بینند تاو و بر و یال من بچنگ اندرون زخم کویال من. فردوسی.

به آواز گفت اسپنوی ای تزاو سپاهت کجا هست و آن زور و تاو.

فردوسی. خرد شکستی بدبوس طمع در طلب تاو مگر تار خویش. ناصرخرو. بخواب اندرون دیده‌ام هفت گاو همه فربه و نفز و با زور و تاو. شمسی (یوسف و زلیخا).

|| یارای مقاومت. تحمل: ترا با چنین پهلوان تاو نیست اگر رام کرده به از ساو نیست. فردوسی. فرستی به نزدیک ما باژ و ساو بدانی که با ما ترا نیست تاو. فردوسی. همه شهر با او نداریم تاو خورش بایدش هر شبی پنج گاو. فردوسی. || بخشایش. امان. و این معنی نادر است: مهان جهانش همه باژ و ساو بدادند و بر خود گرفتند تاو.

دقیقی. همی کرد خواهش مر او را تزاو همی خواست از کشتن خویش تاو. فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۳ ص ۸۶۶ س ۵).

|| آتھر و هیجان: نشستند بر جایگاه تزاو سواران ایران پر از خشم و تاو. فردوسی. || روشنی و پرتو آفتاب و ماه و آتش باشد. (برهان). رجوع به انجمن آرا و آندراج شود. || پیچ و تاب. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). || حرارت و گرمی. (برهان). || محنت و مشقت. (برهان). || آندوه. (برهان). بیهمة معانی رجوع به تاب شود.

تاو. [ا] (ع) ص) نعت است از تواء بمعنی هلاک شدن. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). هلاک شونده. هالیک. (منتهی الارب) (المنجد).

تاوا. (ل) تاوه. (ناظم الاطباء).^۵ **تاواتا.** (ل) مرکب) مخفف تاواتاوا است. شعوری در لسان المعجم ج ۱ ورق ۲۷۰ و ناظم الاطباء و صاحب آندراج این کلمه را به تصحیف «تاوانا» آورده و بمعنی قدرت و قوت و توانایی گرفته‌اند و بیت ذیل از کمال اسماعیل را هم شاهد آورده‌اند: هر که او راه هست معنی کمترک

بیش بینم لاف تاوانای او. و صاحب آندراج افزایش: و ظن من این است که «لاف دانایی او» گفته باشد. چه قوت با معنی مناسبت ندارد. در ماخذ دیگر کلمه مورد بحث در همین بیت «تاواتای او» (به اضافه) آمده. و همین صحیح مینماید. رجوع به تاوانا و تاوانا شود. **تاواتاو.** (ل) مرکب) قدرت و قوت و توانایی.

(برهان) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). محمد معین در حاشیه برهان آرد: از «تاو» + «ا» (واسطه) + «تاو» = تاوانا. رجوع به تاوانا شود.

تاوان. (ل) غرامت. (صحاح الفرس) (فرهنگ خطی کتابخانه دهخدا) (شرفنامه منیری) (آندراج) (انجمن آرا) (برهان) (ناظم الاطباء). جریمانه. (ناظم الاطباء). جریمه.

وجه خسارت. جبران ضرر: به تاوانش دینار بخشم ز گنج بشویم دل غمگساران ز رنج. فردوسی. تو از گنج تاوان آن بازده بکشور ز فرموده آواز ده. فردوسی. همان نیز تاوان، بفرمان شاه رسانید خسرو بدان دادخواه. فردوسی. لاجرم شهرتان ویران شد و مستغلی بدین بزرگی از آن من بسوختند، تاوان این از شما خواسته آید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۶۲).

تنت کز بهر طاعت بُد بصیانتش بفرسودی چه عذر آری اگر فردا بخوانند از تو این تاوان. ناصرخرو. بفرمود تا خداوند اسب را بیاوردند و چندان که قیمت جو بود بوقت رسیدگی تاوان بستند و بخداوند زمین داد. (نوروزنامه منسوب به خیام).

حلقه‌ای ار کم شود از زلف تو خاتم جم خواه به تاوان آن. خاقانی. پروانه بسوخت خویش را بر شمع چه لازم است تاوان. سعدی. در عالم حساب به این مایه زندگی تاوان عمر از همه کسی می‌توان گرفت. تنها (از آندراج).

تاوان اگر تو لعل دهی در حساب نیست تو دل شکستای نه که گوهر شکستای. (از آندراج).

— امثال:

سر را قمی میشکند تاوانش را کاشی میدهد. گنه کنند گاو. کدخدا دهد تاوان. (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۲۲۸).

|| عوض و بدل. (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء).

1- (سانکریت) Sthānesvara. 2- در زین الاخبار گردیزی «چکرسوم» آمده است. رجوع به حاشیه ۱ همین صفحه شود. 3 - Tāning Vang. 4 - Cuan. 5 - Fu-yun. 6 - Tan-yu. 7 - Tanyoxarcès. 8- مرحوم دهخدا این بیت را بدین گونه تصحیح کرده‌اند، شاید: آب (یا خاک) افزون از آنکه دارد تاو درکشیده به پشت ماهی و گاو. 9- ظاهراً تلفظ ترکی تاوه است. 10- پهلوی: tāvān حاشیه برهان ج معین.

الاطباء):

کنی ما را همین دور روز مهمان پس آنگه جان ما خواهی به تاوان.

(ویس و رامین).

دو عید است ما را ز روی دو معنی که خوشی و خویش را نیست تاوان همایون یکی هست تشریف خسرو

مبارک دگر عید اضحی و قربان. انوری.

||جرم و جنایت و زیان و گناه. (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). نقص. تقصیر:

ز شاهی بر او هیچ تاوان نبود

بد آن بُد که عهدش فراوان نبود. فردوسی.

هر آن سپه که چو تو میر پیش جنگ بود

اگر ز پیل بترسد بر او بود تاوان. فرخی.

علی تکین را کز پیش تو ملک بگریخت

هزار عدل همان بود و صدهزار همان

اگر دل از زن و فرزند نازنین برداشت

بدان دو کار نبود از خرد بر او تاوان. فرخی.

اگر زمین بر نهدند تاوان بر زمین منه و اگر

ستاره داد ندهند تاوان بر ستاره منه.

(قابوسنامه).

ترا اسباب عطاری فراوان

تو کناسی کنی کس را چه تاوان.

ناصر خسرو.

نیست تاوان بر سرشک ابر و نور آفتاب

گرز خارستان و شورستان برون ناید گیا.

معزی.

گوئی از اسم نکو، مرد نکوفعل شود

نه چو بد باشد تن، اسم ورا تاوان نیست.

سنائی.

پس این تاوان اولاً خدای راست و ثانیاً

رسول را و ثالثاً علی را. (کتاب النقص

ص ۲۵۲).

بتو هر چند در انواع سخن تاوان نیست

اندر این شعر که گفتی زدر تاوانی.

فتوحی مروزی (در جواب انوری).

چون من و تو هیچ کسان دهم

ببده بر دهر چه تاوان نهیم. نظامی.

تا هشیارم در ظریم نقصان است

چون مست شوم بر خردم تاوان است

حالیست میان مستی و هشیاری

من بنده آن دم که شادی آنت.

(از جوامع الحکایات عوفی).

گوی را گویی که ای بیچاره سرگردان مباش

گوی مکنی را چه تاوانست چوگان را بگویی.

سعدی.

گنه بود مرد مستکاره را

چه تاوان زن و طفل بیچاره را. (بوستان).

اگر این مرد از قید هستی خود باز رسته است،

هر چه کند مانع نیست و اگر بخود گرفتار

است، هر چه کند بر وی تاوان است. (رشحات

علی بن حسین کاشفی). || آنچه در قمار،

ساخته را به برنده دادن باید. || مصادره.

(آندراج). رجوع به تاوان بودن و تاوان دادن

و تاوان دار و تاوان زده و تاوان شدن و تاوان

کردن و تاوان نهادن شود.

تاوان - (بخ) ^۱ بلوکی است به ایالت «اندر -

ا - لوار» ^۲ فرانسه و در شهرستان «شیون» ^۳

واقع است.

تاوان - (بخ) ^۴ شهری است در «برن» ^۵

سوئیس. ۳۰۰۰ تن سکنه دارد.

تاوان - (بخ) ^۶ گاسپار دو سولسکی دو مارشال

فرانسه که در سال ۱۵۰۹ در «دیزون» ^۷ متولد

شد و خدماتش در «ژارانک» ^۸ و

«مون کوتور» ^۹ جالب و درخشان بود.

تاوانا - (ا مرکب) مصحف تاوانا. رجوع به

تاوانا و تاوانا شود.

تاوان پس دادن - (پَ دَ) (مص مرکب)

غرامت دادن. || عوض دادن مهمانی و یا چیز

دیگر را؛ فلان تاوان بکسی پس نمیده، یعنی

همیشه دست بگیر دارد نه دست بده. رجوع به

تاوان و سایر ترکیبات آن شود.

تاوان دادن - (دَ) (مص مرکب) دادن

غرامت و جریمه. جبران ضرر:

یکی اسب پرمایه تاوان دهم

مبادا که بر وی سپاسی نهم. فردوسی.

از آن من آسان است که برجای دارم و اگر

ندارم، تاوان توانمی داد. (تاریخ بیهقی ج

ادیب ص ۲۵۹).

جزع تو بغمزه برده جانها

لعل تو بیوسه داده تاوان. خاقانی.

جان بلب آورده ام تا از لبم جانی دهی

جان ز من بر باده ای باشد که تاوانی دهی.

عطار.

نعمتی را کز بی مرضات حق دریافتی

حق تعالی از نیم آخرت تاوان دهد.

سعدی.

رجوع به تاوان و سایر ترکیبات آن شود.

تاوان دار - (ف مرکب) تاوان دارنده. دارنده

تاوان. کسی که جبران ضرر و خسارت را

بمعهده دارد. غرامت دار. || ضامن. پذیرفتار.

کفیل. رجوع به تاوان و سایر ترکیبات آن

شود.

تاوان داری - (حامص مرکب) ضمانت.

پذیرفتاری. ضمان. رجوع به تاوان و سایر

ترکیبات آن شود.

تاوان زده - (زَ دَ / دَ) (ن منصف مرکب)

جریمه شده. (ناظم الاطباء). آنکه از او تاوان

گرفته اند. کسی که جبران ضرر و خسارتی را

پرداخته باشد. رجوع به تاوان و سایر

ترکیبات آن شود.

تاوان شدن - (شَ دَ) (مص مرکب) سر بار

شدن. زحمت افزودن. دشواری بوجود

آوردن:

تاوانک.

اندر این باران و گل او کی رود

بر سر و جان تو او تاوان شود. مولوی.

تاوان کردن - (کَ دَ) (مص مرکب)

مصادره. (منتهی الارب). جریمه گرفتن.

دریافت خسارت:

بگریه ده دل و عکله سپرز و خیم همه

وگر یتیم بدزد بزئش و تاوان کن. کسائی.

هلاهل است خلاف خدایگان عجم

بجز بجان نکند مر چشند را تاوان.

عصری.

رجوع به تاوان و سایر ترکیبات آن شود.

|| اجازاً، عیب گرفتن:

تا ندانی کار کردن باطلت از بهر آنک

کار بر نادان و عاجز بخردان تاوان کنند.

ناصر خسرو.

و خورشید عارض نورگسترش روشنی بر ماه

دوهفته تاوان میکرد. (تاج المآثر).

تاوان نهادن - (نَ دَ) (مص مرکب) گناه یا

جرمی را بر کسی نهادن. کسی را مجرم و

گناه کار دانستن: پس آنچه شما کردید تاوان

آن چون بر دیگران می نهید؟ (کتاب النقص

ص ۳۸۷). آنچه شما رافضیان کردید تاوان با

دیگران چون می نهید؟ (کتاب النقص ص

۳۸۶). رجوع به تاوان و ترکیبات دیگر آن

شود.

تاوانه - (نَ / نَ) (مرکب) تابخانه را گویند که

گرمخانه باشد. (برهان). تابخانه. (فرهنگ

جهانگیری) (فرهنگ نظام) (لسان العجم

شعوری ج ۱ ورق ۲۹۱) (ناظم الاطباء).

مخفف تابخانه است یعنی گرمخانه. (آندراج)

(انجمن آرا). لفظ مذکور مخفف تاوخانه است

یا مرکب از لفظ تاو (تاب) و «آنه» بمعنی قابل.

(فرهنگ نظام). || خانه تابستانی را گویند.

(فرهنگ اوبهی). گرمخانه. خانه ایست که در

پشت اطاقها سازند. این خانه چون از جریان

هوا برکنار است، در زمستان گرم و در

تابستان خنک است:

فلان تاوانه کو را در گشادهست

سر دیوار او بر در نهادهست.

(ویس و رامین).

تاوانیدن - (دَ) (مص) غلطانیدن. غلتانیدن.

پیشانیدن. (ناظم الاطباء).

تاوتک - (وَتَ) (ا مرکب) «تا» + «تک»

(ترکیب دو کلمه مترادف). صاحب برهان و

آندراج آرنه: بمعنی دوتا و هر دوتا باشد -

1 - Tavanti. 2 - Indre-et-Loire.

3 - Chinon. 4 - Tavannes.

5 - Berne.

6 - Tavannes, Gaspard de Saulx de.

7 - Dijon. 8 - Jaranc.

9 - Moncontour.

انتهی. مضاعف و دوتا و دولا. (ناظم الاطباء).
هر دو تنها بود. شاعر گوید:
بیک تاو کر بیشتر تاوتک (?)
که باشد که بیتی بود تاوتک.

(لفت فرس اسدی ج عباس اقبال ص ۳۰۹ و حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).

محمد معین در حاشیه برهان پس از نقل معنی و شاهد لفت فرس اسدی آرد: پیدا است که تاوتک را مترادف و هر دو را بمعنی تنها و فرد گرفته و فرهنگ‌نویسان بعدی غلط خوانده و فهمیده‌اند. رجوع به «تا» و «تک» شود.

تاوخانه. [ن / ن] (مربک) تابخانه، که گرم‌خانه باشد. (آندراج) (ناظم الاطباء). حمام. (ناظم الاطباء). تاوانه. || منزل تابستانی. (ناظم الاطباء). رجوع به تاوانه و تابخانه شود. || کوره. (ناظم الاطباء). || تابخانه یعنی کاروانسرا^۱. (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۱).

تاو دادن. [د] (مص مرکب) تاب دادن. رجوع به تاب دادن شود.

تاو دار. (نف مرکب) تابدار. رجوع به تابدار شود.

تاودی. [] [(خ) ابوعبدالله (سیدی) محمد التاودی بن طالب بن سوده‌العمری. (۱۱۲۸-۱۲۰۷ ه. ق.) او راست: ۱- اسئله و أجویة و در حاشیه آن نیز اسئله و اجویه‌ای است تألیف عبدالقادر فاسی (فاس ۱۳۰۱). ۲- حاشیه علی صحیح البخاری. ۳- شرح تحفةالحکام تألیف ابن عاصم. (فاس ۲ جلد). (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۶۴۳).

تاور. [و] (ا) بمعنی عرض باشد که در مقابل جوهر است. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). || عارضه و سانحه. (ناظم الاطباء).

تاور. (خ) تور، نام قوم قدیمی است در جوار شبه‌جزیره قریم (کریمه) که منسوب به تورید است. (از قاموس الاعلام ترکی). قومی به همسایگی سکاها که در قریم امروز مکن داشتند. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۵۹۸، ۵۹۹، ۶۰۲ («تاورها») و رجوع به تاوریده شود.

تاور. (خ) فلیکس. خاورشناسی است از مردم چک که در سال ۱۹۳۷ م. ظفرنامه شامی را تصحیح و طبع کرد. رجوع به کتاب از سعدی تا جامی برون ترجمه علی‌اصغر حکمت ص ۲۰۴ و ۳۸۸ شود.

تاورسیوم. [ر] (خ) در خطه قدیم «سیا» قصبه‌ای است که موطن امپراتور ژوستین بود. (از قاموس الاعلام ترکی).

تاورمان. [و] (ص) زیر و زیر. (ناظم الاطباء).

تاورن. [و] (خ) مرکز بلوکی است به

ایالت «وار»^۷ فرانسه و در شهرستان «دراگینان»^۸ واقع است و معدن آلومینیوم دارد.

تاورنی. [و] (خ) مرکز بلوکی است به ایالت «سن - ا - آواز»^{۱۰} فرانسه و در شهرستان «پونتواز»^{۱۱} واقع است. دارای ۷۱۰۰ تن سکنه و یک کلیسا است که سبک معماری آن گوتیک و متعلق به قرنهای ۱۲ و ۱۳ میلادی می‌باشد.

تاورنیه. [و] (خ) ۱۲ ژان باتیست. سیاح فرانسوی که در سال ۱۶۰۵ م. در پاریس متولد شد. وی فرزند «گابریل تاورنیه» جغرافیادان بود. در اوان جوانی علاقه بسیار بفر پیدا کرد. او هنگامی که بیش از ۱۵ سال نداشت، خانه پدر را بقصد مسافرت و گردش ترک کرد. نخست در اروپای غربی و مرکزی بسیر و سیاحت پرداخت و تالستان رفت و سپس به ترکیه سفر کرد و در سال ۱۶۳۲ م. به ایران آمد^{۱۳} و پس از مراجعت به پاریس بعنوان بازرگان به هندوستان رفت و بسال ۱۶۴۲ به فرانسه بازگشت و چهار بار دیگر

بسالهای ۱۶۴۳ - ۱۶۴۹، ۱۶۵۲ - ۱۶۵۶، ۱۶۵۷ - ۱۶۶۲ و ۱۶۶۳ - ۱۶۶۸ به کشورهای آسیای جنوبی مسافرت کرد و بسال ۱۶۶۸ پس از مسافرت به دماغه امید (جنوب آفریقا) با ثروت زیادی به فرانسه بازگشت و مورد توجه و لطف لویی چهاردهم پادشاه فرانسه قرار گرفت و به مقام بارونی نایل گشت و به انتشار سفرنامه خود پرداخت ولی در عین حال از امور بازرگانی کناره نگرفت. وی بسال ۱۶۸۹ هنگامی که عازم سفری به آسیا برای بازرگانی بود، در مسکو وفات یافت. در سیاحتنامه‌هایش از اوضاع ممالک عثمانی و ایران و هند مطالب جالبی آمده‌است.

تاوروس. (خ) تلفظ ترکی «توروس»^{۱۴}. رجوع به توروس و قاموس الاعلام ترکی شود.

تاورومنوس. [ر] (خ) نام نهری است در جزیره اقریطش (کرت) که در جهت غربی سنجاق «رسمو» جریان دارد و از ساحل شمالی جزیره وارد بحرالجزایر میشود. (از قاموس الاعلام ترکی).

تاوریده. [و] (ن) (ن) بمعنی عارض شده باشد. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). این کلمه از پیرساخته‌های فرقه آذریکیوان است. محمد معین در حاشیه برهان آرد: از فرهنگ دساتیر ص ۲۳۹. رجوع به تاور شود.

تاوریده. [د] (خ) تلفظ ترکی «تورید»^{۱۶}. رجوع به «قریم» و «کریمه» و «تورید» و قاموس الاعلام ترکی شود.

تاوستن. [و] (ت) (مص) مقاومت کردن: عدوی تو تست ای دل حذر کن تاوی باکس ار با او تاوستی.

ناصرخسرو (دیوان ص ۴۷۳).

تاوسه. [و] (س / س) (ت) تابه است. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ نظام) (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۱ ب) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). چراگاه. (لسان العجم شعوری ایضاً). رجوع به «تابه» شود.

تاوش. [و] (ا) صوت) بزبان ترکی جغتایی صدای پا را گویند و با دو واو (تاووش) هم گویند. (از لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۷۹). صدا و آواز پا. (ناظم الاطباء). رجوع به تاووش شود.

تاوک. [و] (ا) خر و گاو جوان را گویند.

(فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۱) (از شرفنامه منیری). تاول. (فرهنگ جهانگیری) (شرفنامه منیری). کره‌خر و گوساله. (ناظم الاطباء) (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۴ ب). در برهان بمعنی خر و گاو جوانه نوشته و همانا لام را کاف دانسته زیرا که در فرهنگ رشیدی تاول خر و گاو جوان را گفته‌است مستند بشعر فخری^{۱۸}... (آندراج) (انجمن آرا). تارک بمعنی گاو جوانه یعنی تاؤل و تاوک غلط و تصحیف خوانیت چنانکه فرهنگ اسدی و شمس فخری که هر دو رعایت آخر کلمات را کرده‌اند، تاول با لام ضبط کرده‌اند نه با کاف. رجوع به تاول در همین لغت‌نامه شود.

تاوگردن. [ک] (د) (مص مرکب) گرم کردن. || سلامتی نوشیدن شراب. (ناظم الاطباء).

تاوگی. [و] (ص) (ن) مرکب از «تاوه» (تابه) + «ی» (علامت نسبت) و ابدال های غیرملفوظ به گاف فارسی. منسوب به تاوه.

۱- در مآخذ دیگر به این معنی دیده نشد.
۲- محمد معین در حاشیه برهان آرد: از دساتیر «فرهنگ دساتیر ۲۳۹». (فرهنگ ایران باستان ج ۱ ص ۴۷).

- | | |
|----------------------------------|---------------------|
| 3 - Taures. | 4 - Flix Tauer. |
| 5 - Tauresium. | 6 - Tavernes. |
| 7 - Var. | 8 - Draguignan. |
| 9 - Taverny. | 10 - Seine-et-oise. |
| 11 - Pontoise. | |
| 12 - Tavernier, Jean - Baptiste. | |

۱۳- در حدود سال ۱۰۴۶ هجری قمری.
14 - Taurus. 15 - Taouménos.
16 - Tauride.
۱۷- در معیار جمالی شمس فخری که بر اساس رعایت حرف آخر است، «تاول» ضبط شده‌است.
۱۸- در معیار جمالی شمس فخری که بر اساس رعایت حرف آخر است، «تاول» ضبط شده‌است.

آنچه که در تاوه یزند مانند نان و جز آن - نان تاوگی؛ نانی که در تاوه یزند امروز در گناباد خراسان مستعمل است: رنج یاوگی نابرده نان تاوگی ناخورده. (راحة الصدور راوندی).

|| نان روغنی که شهبای برات به نیت خیرات مردگان یزند. رجوع به «تابه» و «تاوه» در همین لغت‌نامه شود.

تاوول. [و / و] (ا) آبله بود که بسبب سوختن یا کار کردن بر اعضاء دست و پا پدید آید. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ نظام) (از ناظم الاطباء). با لفظ زدن و کردن استعمال میشود. در تهران این لفظ را با فتح «او» استعمال میکنند و در قزوین با ضم «او». (فرهنگ نظام). و آن مخفف تابول است مرکب از تاب بمعنی حرارت و ول که بلفت دری گل باشد و معنی ترکیبی آن گل آتش. چه بطریق مجاز داغ آتش را گل گویند چنانچه سامانی بدان تصریح کرده^۱ و الیق آن است که مخفف تاوول گویم چه در اصل لغت دری تاب به «او» است بجهت استکراه دو به «او». یکی را اسقاط کردند. (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج). حباب‌گونه‌ای که از سوختگی یا بیماری چون منطفه بر پوست پدید آید.

تاوول. [و / و] (ا) گاو جوان بود که هنوز کار نکرده باشد. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۲۱). تاوک. (فرهنگ جهانگیری) (شرفنامه منیری) (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۴). گاو جوان. جهانگیری و سروری تاوک (با کاف) را هم به این معنی ضبط کردند و چون احتمال قوی تصحیف بود ضبط نکردم. (فرهنگ نظام). گاو باشد. (فرهنگ اوبهی). خر و گاو جوانه را گویند. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از آندراج) (از لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۴ ب) (از ناظم الاطباء). محمد معین در حاشیه برهان آرد: هم‌ریشه توله، تر، ترانه، رجوع به توله شود؛ پردل چون تاوول است و تاوول هرگز نرم نگردد مگر به سخت غیازه. منجیک. چنان بینی^۲ تاوول نکرده کار هرگز بچوب رام شود یوغ را نهد گردن. اورمسزدی (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۲۱).

گاه‌بخشش بسایلان بخشد
گله‌ها سب و استر و تاوول.
شمس فخری (از فرهنگ جهانگیری).
تاوول زدن. [و / و] [د / د] (مص مرکب) تاوول کردن. آبله بر آوردن. تَنَقُّظ. رجوع به تاوول و تاوول کردن شود.

تاوول کردن. [و / و] [ک / ک] (مص مرکب) تاوول زدن. آبله کردن چنانکه جانی سوخته از بدن آدمی یا حیوانی دیگر، یا کف پای کسی که راه بسیار پیموده. رجوع به تاوول و تاوول زدن شود.

تاوول‌ارهاوی. [سَـزَ رَ ی] [لخ] از علمای نصاری و او راست؛ رساله‌ای خطاب بخواهر خویش در ذکر ماجرای میان او و مخالفین وی به اسکندریه. (ابن‌النسیم).

تاون. [و / و] (ا) گوساله‌ای که به جفت بندند کشت زمین را. (از لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۶). این کلمه مصحف تاوول است.

تاوندگی. [و / و] [د / د] (حامص) تابندگی. رجوع به تابندگی شود.

تاونده. [و / و] [د / د] (ف) تابنده. رجوع به تابنده شود.

تاووش. (اصوت) تاوش و صدا و آواز پای. (اشتیگاس) (ناظم الاطباء). رجوع به تاوش شود.

تاوه. [و / و] (ا) تابه. (شرفنامه منیری) (ناظم الاطباء). همان تابه است که مرقوم شد. (آندراج) (انجمن آرا). مبدل تابه. (فرهنگ نظام). ظرفی باشد که در آن خاگینه یزند و ماهی بریان کنند. (برهان). ظرفی مسین دسته‌دار برای سرخ کردن ماهی و بادنجان و کدو، و بودادن آجیل و غیره. رجوع به تابه و طابق و طابین شود. || تار جامه بود. (فرهنگ اوبهی). || پای تاوه. نواری که باقهای پا می‌پیچند. (ناظم الاطباء). پای تابه. رجوع به پای تابه و پای تاوه شود. || خشت پخته و آجر بزرگ را نیز گویند. (برهان).

تاوه‌قران. [و / و] [خ] دهسی است از دهستان گل تپه فیض‌الله‌یگی بخش مرکزی شهرستان سقز که در ۶ هزارگزی خاور سقز و ۲ هزارگزی جنوب رودخانه سقز واقع است. کوهستانی و سردسیر و ۱۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصول آنجا غلات و لبنیات و توتون است. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

تاوه‌گور. [و / و] [گ / گ] (ص مرکب) کسی که تاوه سازد. قَلَاء. (مذهب السماء) (ملخص اللغات حسن خطیب).

تاوی. [ع ص] کسی که بیفتد و یا هلاک شود. (ناظم الاطباء).^۳ رجوع به تاو شود.

تاوی. [ی] [ع ص نسبی] نسبت به «تاء» از حروف مبانی (تهجی). (از المنجد). منسوب به تا. و شعری که آخر آن تا باشد. (ناظم الاطباء).

تاویدگی. [د / د] [د / د] (حامص) حالت و کیفیت تاویده. رجوع به تاویدن و تاویدن شود.

تاویدن. [د / د] (مص) مبدل تاویدن. (فرهنگ نظام). تاویدن. (ناظم الاطباء) (لسان العجم شعوری ج ۱ ص ۲۸۶). درخشیدن. (ناظم الاطباء). || پیچیدن. || گرم کردن. (ناظم الاطباء) (لسان العجم شعوری ایضاً). || عصبانی شدن. برافروختن. (لسان العجم شعوری ایضاً). || عصبانی کردن و آتش خشم کسی را برافروختن. (لسان العجم شعوری ایضاً). || اگر دیدن. || استردن. (ناظم الاطباء).

|| تاب آوردن. تحمل کردن: گرنه بدبختی مرا که فکند به یکی جاف جاف زود غرس او مرا پیش شیر بیسند من تاوم بر او نشسته مگس. رودکی. || مقاومت کردن. برآمدن. ایستادگی کردن: عدوی تو تن است ای دل حذر کن

تاوی باکس اربا او تاوستی. ناصر خسرو. || تافتن. پیچیدن. منحرف شدن: اگر طریق یقین خواهی و سبیل صواب سر از متابعت مصطفی و آل متاوم.

شیخ آذری.

تاویدنی. [د / د] (ص لیاقت) از «تاویدن» + «ی» (مزید مؤخر لیاقت). تاویدنی. رجوع به تاویدن و تاویدن شود.

تاویده. [د / د] [د / د] (ف) از تاویدن. مبدل تاویدن. تاویده. رجوع به تاویدن و تاویدن و تاویده شود.

تاویرا. (لخ)^۴ شهری است به پرتقال که چندان با قیاقوس اطلس فاصله ندارد. ماهی «تون»^۵ در آنجا صید شود و ۱۱۰۰۰ تن سکنه دارد. میوه و شراب سفید آن معروف است.

تاویره. [ز / ز] [لخ] تاویرا. رجوع به تاویرا و قاموس الاعلام ترکی شود.

تاویستوق. [لخ] تلفظ ترکی تاویستوک. رجوع به تاویستوک و قاموس الاعلام ترکی شود.

تاویستوک. [ت] [لخ]^۶ شهری است به انگلستان و ۴۸۰۰ تن سکنه دارد. موطن سرفرانسیس دریک^۷ دریا سالار معروف و مورد توجه ملکه الیزابت است. صومعه ویرانی که متعلق بقرن دهم میلادی است، در آن جا هست. صادرات آن غلات و مواشی است.

تاویسی. (لخ) تیره‌ای از ایل طیبی شعبه

۱- بر اساسی نیست.
۲- نل: تویی، نینی، که بینی.
۳- این کلمه اسم فاعل از «توی» لقب مقرون است.

لیسروی (از ایلات کوه گیلویه فارس).
(جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۸).

تاویلہ. [ا] [خ] گیاهی است. (منتهی الارب).

تاه. (ا) عدد فرد. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). عدد فرد را هم گفته‌اند که در مقابل جفت است. (برهان). بمعنی تاه^۱ یعنی طاق که عدد فرد باشد. (آندراج) (انجمن آرا) (از ناظم الاطباء). [ا] فرد و یک و تک. (فرهنگ نظام):

بسا شها که نیارد ز خرد جوی گذشت
تو چند راه گذشتی ز چند بحر به تاه.

فرخی (از انجمن آرا).

هماه^۲ شه شرق ز کس نشود این ماه
زیرا ملک‌الشرق ز همتهان تاه است.

سوزنی (از فرهنگ جهانگیری).

رجوع به «تا» و «طاق» شود. [بمعنی ته و لای هم آمده‌است چنانکه گویند یک‌تاه و دو تاه یعنی یک‌لای و دولای. (برهان) (ناظم الاطباء). بمعنی توی آید. و تاه و تو و ته و لا مترادف آیند. (شرفنامه منیری). طبقه و لا و تاه. (از فرهنگ نظام).^۳

— دوتاه؛ دولا. خم. خمیده:

آسمان خواهد کایوان سرای تو بود
زین سبب طاق‌مثالت و کمان پشت دوتاه.

فرخی.

قامت دوتاه کردی، یکتا شود، مباش
همتای دیو، تا نروی در جهان دوتاه.

سوزنی.

شعله صبح از آفتاب دورنگ

دردزد آتش به آسمان دوتا.

رجوع به تا شود.

[تای. نظیر. مانند. شبه. مثل. چون همته،

همتای و همتهان. رجوع به «تا» و «تای»

شود. [زنگی باشد که بر روی شمشیر و امثال

آن نشیند. (برهان) (فرهنگ جهانگیری). و

رجوع به فرهنگ رشیدی و انجمن آرا و

آندراج و ناظم الاطباء و فرهنگ نظام شود.

[تفسیر لفظی است که آن را بعربی محض

گویند... (برهان). محض. (ناظم الاطباء).

تاهوت. [ه] [خ] (معجم البلدان آرد: «نام دو

شهر است مقابل یکدیگر به اقصای مغرب که

یکی را تاهوت قدیم و دیگری را تاهوت

جدید گویند که بین آنها و میله ۶ منزل است

و میان تلمسان و قلمه بنی حماد واقع است...

صاحب جغرافیا آرد: تاهوت در اقلیم چهارم

و عرض آن ۲۸ درجه و شهری بزرگ

است... رجوع به معجم البلدان ج ۲ ص ۲۵۴

و الجواهر ص ۲۴۱ و نزهة القلوب ج ۳ گای

لیترانج ج ۳ ص ۲۶۴ و حلال‌السندیه ج ۱

ص ۲۶۸ و ۲۷۱ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳

ص ۱۶۲۰ و الانساب سمعانی ورق ۱۰۲ ب

شود.

تاهرتی. [ه‌ی / ه] (ص نسبی) منسوب
به تاهرت. رجوع به تاهرت شود.

تاهرتی. [ه] [خ] (بخ) رسول پادشاه مصر به

ایران. رجوع به ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۹۷

و ۴۰۲ شود. سمعانی آرد: وی مردی فصیح و

آشنا بعلوم اسماعیلیان بود. برای دعوت

سلطان محمود به خراسان آمد. محمود کار او

را بمردم نیشابور وا گذاشت و ائمه فرق در

مجلسی با تاهرتی فراهم آمدند و استاد

عبدالقاهر بن طاهر بغدادی نیشابوری مکنی به

ابی منصور با وی مباحثه کرد و او را ملزم

ساخت چنانکه جواب نیارست گفت و ائمه

بقتل او فتوی دادند. محمود به القادریه

ماجرای بنوشت و القادر بکشتن تاهرتی

فرمود و وی را در نواحی پست بکشتند.

(الانساب ورق ۱۰۲ ب).

تاهرتی. [ه] [خ] احمد بن القاسم بن

عبدالرحمن تاهرتی مکنی به ابوالفضل. از او

حافظ ابوعمر بن عبدالبر روایت کند.

(الانساب سمعانی ورق ۱۰۲ ب).

تاهرتی. [ه] [خ] قاسم بن عبدالله از مشایخ

صوفیه است. صحبت عمرو بن عثمان و

بکر بن حماد را دریافت. (الانساب سمعانی

ورق ۱۰۲ ب).

تاه کردن. [ک د] (مص مرکب) تا کردن.

خم کردن. لا زدن. دولا کردن. رجوع به «تا»

و «تاه» شود.

تاهو. (ا) عرق شراب. (برهان) (ناظم

الاطباء). نوعی از شراب. (غیبات اللغات).

شراب عرقی. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ

رشیدی) (آندراج) (انجمن آرا). جوهر شراب

است که آن را عرق گویند. (آندراج)

(انجمن آرا). ماده‌ای مایع و مسکری که از

تقطیر شراب و یا کشمش و یا خرمای

تخمیر شده در آب بدست می‌آید و مخلوطی

است از الکل و آب و بهترین تاهوها تاهویی

است که از تقطیر شراب یا کشمش حاصل

شده باشد و تاهویی که از تقطیر سیب‌زمینی و

چغندر و بعضی غلات مانند گندم و برنج و

ارزن و جز آن بدست آورده‌باشند شرب وی

مخل سلامتی و مولد بسیاری از امراض

مهلك است. (ناظم الاطباء):

تکلف نیست حاجت، خوبرویی خواهم و کنجی

می تاهو نه انگوری سکوره گل نه جام جم.

امیر خسرو (از فرهنگ جهانگیری).

چشمه خورشید را در ته نشانند

عکس ساقی کر نه تاهو نمائد.^۴

امیر خسرو (از فرهنگ جهانگیری).

و تاهو بمعنی عرق را می پخته گویند و شراب

نورا خام، چنانکه گفته، مصراع:

خام درده پخته را و پخته درده خام را.

و خواجه حسن دهلوی گفته:

رخش خوی کرده دیدم رفتن از خویش

عجب خاصیتی بود این عرق را.

اما تاهو در شعر خسرو دلالت کند بر شراب

غیرانگوری مانند نیب و امثال آن که پست‌تر

از انگوری است. (آندراج) (انجمن آرا).

تاهور. [ع] [ا] ابر. (منتهی الارب) (آندراج)

(ناظم الاطباء). سحاب. (ناظم الاطباء).

تاهو کماش. [خ] ده کوچکی است از

دهستان گل‌اشکرد در بخش کهنوج شهرستان

جیرفت که در ۵۵ هزارگزی باختر کهنوج و بر

س راه مالرو کهنوج به گل‌اشکرد واقع است و

۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۸).

تاهیتی. [خ] «تاییتی» یا «تاییتی» یا

«تاهیتی»^۵ از جزایر اصلی مجمع‌الجزایر

پولی‌نزی^۶ و از مستعمرات فرانسه در

اقیانوسیه است که در وسط اقیانوس آرام و در

انتهای شرقی پولی‌نزی واقع است. مساحتش

در حدود ۱۰۴۸ کیلومتر مربع است و

۳۰۵۰ تن سکنه دارد و مرکز آن «پایت»^۸

که تنها شهر مهم این جزیره است. جزیره

تاهیتی از دو قطعه خاک آتشفشانی متصل بهم

تشکیل یافته‌است که بوسیله تنگه «تاراوا»^۹

یکدیگر پیوسته شده‌اند. سرزمینی است

کوهستانی و بلندترین کوههای آن

«اوروهیا»^{۱۰} است. اطراف این جزیره از

بسیرگی‌های شدید و تند و از سنگهای

مرجانی احاطه شده‌است. در منطقه حاره

واقع و هوای آن بر اثر کوهستانی بودن و

تأثیر آب دریا نسبتاً گرم و سالم و خوش

میباشد. ساکنین جزایر پولی‌نزی دارای

خصایل و آداب مطبوع و ملایم میباشند و

مردم تاهیتی هم در این صفات با ساکنین

جزایر مذکور مشترکند. اهالی تاهیتی بزبان

پولی‌نزی تکلم کنند و ابتدا با روشهای اولیه و

ساده بکار کشاورزی اشتغال داشتند پس از

ورود مردم اروپا بدان سرزمین و راهنمایی

آنان وضع کشاورزی بومیان تا حدی تغییر

کرد. محصول آنجا عبارتست از: موز، پرتقال،

لیمو، وانیل، نارگیل، نیشکر، توتون، ذرت و

۱- چنین است و صحیح «تاه» باشد.

۲- در فرهنگ نظام: همتای.

۳- در فرهنگ نظام این کلمه بصورت مصدر

معنی شده‌است.

۴- در انجمن آرا و آندراج:

عکس ساقی کر نه تاهو نمود

چشمه خورشید را در ته نشانند.

5 - Tahiti.

6 - Taïiti. Otaiti. Otahiti.

7 - Polynésie. 8 - Papeete.

9 - Taravao. 10 - Orohena.

غیره. مردم بومی علاوه بر کار کشاورزی بصید ماهی و خرچنگ و مروارید هم می بردازند. این جزیره سال ۱۶۰۵ م. بوسیله «کرو»^۱ کشف و بسال ۱۷۶۷ بوسیله «والی»^۲ شناخته شد. اهالی تاهیتی در نیمه اول قرن نوزدهم بوسیله مبشرین کاتولیک و پرستان تبلیغ شدند و به دین مسیح درآمدند. در سالهای ۱۸۴۲-۱۸۴۶ م. بین فرانسه و انگلستان بر سر تصاحب آن جدلهائی در گرفت ولی بالاخره بسال ۱۸۸۰ در زمره مستملکات فرانسه درآمد.

تاهیس ماساد. (بخ) بعقیده هرودوت^۳ یکی از ارباب انواع مورد ستایش سکاها و خدای دریاها بود. رجوع به ایران باستان ج ص ۵۸۷ شود.

تاهی یا. (بخ)^۴ نسامی است که یکی از مورخین چین به یونانیها و باختریها داده است. رجوع به ایران باستان ص ۲۲۶۲ و ۲۲۶۴ شود.

تای. (ا)^۵ جامه‌واری باشد از قماش. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (آندراج) (انجمن آرا) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ اوبهی). رجوع به غیث اللغات و لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۶ ب شود:

تا بدیوان ممالک در حساب
زر به دینار آید و جامه به تای
عقد عمرت باد محکم تا بود
همچنین قانون این دولت بیای.

نزاری قهستانی (از فرهنگ جهانگیری). تو آنجا آی و از آن بزآز تای اطلس قیمتی به هر بها که گوید، بخر. (سنبدادنامه ص ۲۳۸). گسند پیر تای جامه در زیر بالش نهاد. (سنبدادنامه صص ۲۳۹-۲۴۰). || بمعنی طافه هم آمده است همچو چند تای جامه و چند تای کاغذ یعنی چند طافه جامه و چند طافه کاغذ. (برهان). طافه. (ناظم الاطباء) (از شرفنامه منیری). بمعنی تخته کاغذ. (غیث اللغات):

چهل تای دیبای زربفت گون
کشیده زبیرجد بزر اندرون. فردوسی.
|| تو، که آن را ته و لای نیز گویند. (غیث اللغات). لای: و یک تای، یک لای و دوتای؛ دولای. (ناظم الاطباء). رجوع به لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۶ ب شود. تا. نام خم: پشت دوتای فلک راست شد از خرمی تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را.

سندی (از لسان العجم شعوری ایضاً). || تار. (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۶ ب) بمعنی تا. مخفف تار. (از فرهنگ نظام). کناخ: تای ابریشم. (فرهنگ اسدی نخجوانی). تای مو. تار مو: او مست بود و دست به ریشم دراز کرد

برکند تای تای و پراکند تار تار. سوزنی. و اغلب آن جماعت را بکشت و بعضی به یک تای موی جان ببرد^۶. (جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۷۰). || تای بار را نیز میگویند که نصف خروار باشد و بعربی عدل خوانند. (برهان). عدل و بار که نصف خروار باشد. (ناظم الاطباء). نا. لنگه. تاجه. || طاق که ضد جفت باشد. (غیث اللغات). تا. تک. طاق. فرد. وتر. مقابل جفت، ضد زوج: دگر وتر را طاق دان طاق تای.

(نصاب الصیان). || بمعنی عدد هم هست. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از غیث اللغات) (از ناظم الاطباء) (از لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۶ ب). چنانکه گویند یک تای و دوتای یعنی یک عدد و دو عدد. (برهان) (از ناظم الاطباء). ترجمه فرد هم هست. (برهان) ۷. بمعنی عدد نیز آمده است. (آندراج) (انجمن آرا). عدد چنانکه یکتا و دوتا و سه تا و چهار تا.

- تای پیراهن و توی پیراهن: یعنی یک پیراهن. (آندراج):

دیده نرگس شود بینا اگر فصل بهار
یوسفم با تای پیراهن ز بستان بگذرد.

اشرف (از آندراج). - تای تشریف: یک خلعت. (غیث اللغات). یک خلعت از عالم تای پیراهن چنانکه گذشت. (آندراج):

تای تشریف صاحب عادل
که جهان را بعدل صد عمر است.

انوری (از آندراج). فراهانی علیه الرحمة در شرح همین بیت از صاحب شرفنامه نقل کرده که گاه باشد که تعبیر از چیزی بحررفی از اسم وی کنند مثلاً تای تشریف گویند و تشریف خوانند و سین سخن گویند و سخن مراد باشد. (آندراج). || شبیه و نظیر و مانند. (ناظم الاطباء). مثل و مانند. (فرهنگ نظام): او تای تو نیست. رجوع به «همتا» شود. || تا. نتمه:

بر سر سرو زند پرده عشاق تذر و
ورشان تای^۸ زند بر سر هر مفروسی.

متوجهی. || نام حرف سوم از حرف تهجی عربی است. (فرهنگ نظام).

تای. (بخ)^۹ شطی در اسکاتلند بریتانیای کبیر که وارد دریای شمال شود. این شط از کوههای «گرامپیان»^{۱۰} سرچشمه گیرد و بناهای «فیلان»^{۱۱} و «دوچات»^{۱۲} نامیده شود. آنگاه از «بین لاورس»^{۱۳} گذرد و «لوچ» - تای»^{۱۴} خوش منظره را تشکیل دهد. سپس از جمله کوههای گرامپیان خارج گردد و در این ناحیه گلوگاه آن بسیار زیبا و دیدنی است پس

از آن کسه در دره «استراشمور»^{۱۵} به رود «ایزلا»^{۱۶} پیوندد و ناحیه «پرت»^{۱۷} را مشروب سازد پس از آن بستر شط عریض گردد و خلیج زیبایی در این بستر بوجود آید که بنادر «دوندی»^{۱۸} و «نیویورت»^{۱۹} بر روی آن قرار دارند. طول این شط از ۱۹۳۰ هزار گز افزون است.

تای. (بخ)^{۲۰} ژان دو لا تای. شاعر فرانسوی که در حدود ۱۵۴۰ م. در «بونداروی»^{۲۱} متولد شد و بسال ۱۶۰۸ درگذشت. نخست به تحصیل حقوق پرداخت آنگاه خود را وقف ادبیات کرد. از اوست: ۱- تفال^{۲۲} (۱۵۷۴ م). ۲- تاریخ تقلیدهای لیگ^{۲۳} (۱۵۹۵ م). ۳- شاول^{۲۴} (تراژدی) حاوی مقدمه‌ای درباره تراژدی (۱۵۷۲ م). ۴- نگرومان^{۲۵} کمدی (۱۵۷۳ م). و غیره. رجوع به ماده بعد شود.

تای. (بخ)^{۲۶} ژاک دو لا تای. برادر «تای» سابق الذکر که در بوتنداری بسال ۱۵۴۲ م. متولد شد و در طاعون ۱۵۶۲ درگذشت. آثار وی را برادرش «ژان دو لا تای» انتشار داد از آن جمله: ۱- روش ساختن شعر در فرانسه چنانکه در یونانی و ایتالیایی (۱۵۷۳ م). ۲- یک هجو^{۲۷}. ۳- چکامه‌ها^{۲۸}. ۴- دو طرح در تراژدی. رجوع به ماده قبل شود.

- 1 - Queiros. 2 - Wallis.
۳- کتاب ۴ بند ۵۹.
4 - Tahia.
۵- محمد معین در حاشیه برهان آرد: پهلوی tāk (پارچه، قطعه، تکه)، yaktāk (بکتا). کردی tāk (شاخه). بلوچی tāk, tāk. گیلکی ita (یک عدد).
۶- نل: بردند.
۷- گیلکی: ایته ita (یک عدد). از حاشیه برهان چ معین.
۸- بگمان من چنانکه بعضی نسخ نیز همین است، کلمه «تای» با «نون» نیست بلکه با «تاء» است چه قرین پرده عشاق می آید و «تای» آنت است نه نغمه و «تای» همان است که در «چهارتا» و «سه تا» و «دوتا» در نغمات و آهنگها آمده است. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).
9 - Tay. 10 - Gramplans.
11 - Fillan. 12 - Dochat.
13 - Ben-Lawers.
14 - Loch-Tay. 15 - Strathmore.
16 - Isla. 17 - Perth.
18 - Dundee. 19 - Newport.
20 - La Taille, Jean De.
21 - Bondaroy.
22 - Géomancie.
23 - Histoire des singeries de la Ligue.
24 - Saül. 25 - Negromant.
26 - La Taille, Jacques.
27 - Une Satire.
28 - Odes.

تایباد. (اخ) تایباز، قریه‌ای در بوشج^۱ از اعمال هرات^۲. (انساب سمعانی ورق ۱۰۲ ب) (معجم البلدان ج ۲ ص ۳۵۷). در مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۳۷ این کلمه به تصحیف تایاد آمده‌است. رجوع به تایباد، طایباد، طیبات و تایب آباد شود.

تایبادی. (ص نسبی) منسوب به تایباد است. رجوع به تایباد و تایبادی ابراهیم بن محمد و رجوع به تایب آبادی شود.

تایبادی. (اخ) ابراهیم بن محمد تایبادی مکنی به ابوالعلاء فقیه و پیشوای کرامت بود. حافظ ابوالقاسم علی بن الحسن بن هبته الله دمشقی و دیگران از وی روایت کرده‌اند. (معجم البلدان ج ۲ ص ۳۵۷). رجوع به انساب سمعانی ورق ۱۰۲ ب شود.

تایباز. (اخ) تایباد. رجوع به تایباد شود. **تایبازدی.** [ی] [اخ] تایبادی. رجوع به تایبادی ابراهیم بن محمد شود.

تایباد. (اخ) مصحف تایباد، تایباز، تایباد و تایب آباد است. رجوع به مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۳۷ و تایباد و تایب آباد شود.

تایبادوس. (اخ) برادر و سپهسالار امپراطور روم و سفیر وی به ایران در دوران پادشاهی خسرو پرویز. این نام در شاهنامه تصحیف شده و بصورت «نیاطوس» ضبط گردیده. محمد معین در مزدینا و تأثیر آن در ادب پارسی آرد: این نام (نیاطوس) باید تایادوس^۳ = فتودوسیوس^۴ باشد. (یشها ج ۱ ص ۵۶۰ حاشیه). همین نام در تاریخ بسی نام سریانی درباره دوره ساسانیان فتودوسیوس آمده. (مجله پیام نو سال سوم شماره ۲ ص ۵۶ و ۵۸):

بیامد نیاطوس با رومیان نشسته بر فیلسوفان به خوان. فردوسی. نیاطوس کان دید انداخت نان ز آشفگی باز پس شد ز خوان. فردوسی. رجوع به نیاطوس و ولف ص ۸۲۹ شود.

تایباق. (ل) تاباق و چوب دستی و چوب گنده‌ای که قلندران در دست گیرند. (ناظم الاطباء). رجوع به لسان المعجم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۱ شود. خلاف امر را کرده بهانه زده تایباق بر سر رستمانه.

میرنظمی (لسان المعجم شعوری ایضاً). **تایبان بهادر.** [ب] [د] (اخ) از امراء ترک و رسول امیر تیمور گورکان به نزد «زنده حشم». رجوع به حبیب‌السرچ خیام ج ۲ ص ۴۰۵ و ۴۲۰ شود.

تایباندیه. [ی] [اخ] رنه - گانبار که وی را «سن - رنه»^۵ نیز می‌گفتند. ادیب فرانسوی است که بسال ۱۸۱۷ م. در پاریس متولد شد. وی در شناساندن ادبیات

کشورهای دیگر در فرانسه سهم بسزایی داشت و در سال ۱۸۷۹ درگذشت.

تایبانگ خان. (اخ) «تابوقا» پسر «اینانج‌خان» پادشاه قوم «نایمان» و پدر کوچک‌خان است که خان ختای وی را «تایبانگ» لقب داده بود یعنی پسر خان. او در سال ۵۶۰ ه. ق. مورد حمله چنگیزخان قرار گرفت و در حدود جبال آلتایی مغلوب و زخمی گشت. تایبانگ خان کمی بعد جان سپرد و قومش مغلوب و پسرش کوچک‌خان فراری گشت. رجوع به تابوتا و حبیب‌السرچ خیام ج ۳ ص ۲۰ و تاریخ مغول ص ۱۶ و تاریخ جهانگشای ج قزوینی ج ۱ ص ۴۶ حاشیه ۳ و ج ۲ ص ۱۰۰ حاشیه ۲ و مخصوصاً طایبانگ خان شود.

تایان ما. (مغولی، ل) بلوشه در تحقیقات جامع‌التواریخ ذیل تایان‌ماه آرد: بهتر است که «تایان‌ما» خوانده شود از «تای»، «طای» و «دای» که کلمه ترکی است و معنی یک اسب دهد و «ما» چینی است که آن هم برابر «تای» بمعنی اسب است. (جامع‌التواریخ رشیدی ج بلوشه بخش فرانسه ص ۲۶)... و بسبب آنکه تردد ایلچیان هم از شهزادگان و هم از حضرت قآن پیش ایشان جهت مصالح مهمات ضروری واقع می‌شد در تمام ممالک یاساها بنهادند و آنرا تایان‌ماه خواندند. (جامع‌التواریخ ایضاً بخش فارسی ص ۴۲).

تایان ماه. (مغولی، ل) تایان‌ما. رجوع به تایان‌ما شود. **تایب.** [ی] [ح] (ص) بازگردنده از گناه. (فرهنگ دهرا). تائب، نعت است از توبه: گاه آن آمد که عاشق برزند لغتی نفس روز آن آمد که تائب رای زی صها کند.

منوچهری. رجوع به تائب شود.

تایب آباد. [ی] [اخ] تایب آباد. تایباد. طایباد. طیبات. تائب آباد. رجوع به تایب آباد و تایباد شود.

تایب آبادی. [ی] [ص نسبی] منسوب به تایب آباد. رجوع به تایب آباد و ماده بعد شود. **تایب آبادی.** [ی] [اخ] زین‌الدین ابوبکر تایب آبادی. رجوع به تایبادی شود.

تایباد. (اخ) قریه‌ای است از باخرز و از آن جا است عارف مرشد شیخ زین‌الدین پیر امیر تیمور صاحب‌قران، و اصل در آن تایب آباد بوده و تایباد مخفف آن است. (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به حبیب‌السرچ خیام ج ۳ ص ۴۳۰ و ۵۴۳ و شدالازار ج قزوینی و اقبال صص ۱۱۹-۱۲۰ حاشیه ۴ و ناظم الاطباء. رجوع به تایب آباد، تایباز، طایباد، طیبات و تایب آباد و تایبادی و تایبادی (زین‌الدین ابوبکر) شود.

تایبادی. (ص نسبی) منسوب است به تایباد. رجوع به تایباد و تایب آبادی و ماده بعد شود.

تایبادی. (اخ) تایب آبادی^۱. زین‌الدین ابوبکر تایبادی. در علوم ظاهری شاگرد نظام‌الدین هروی بود و از شیخ‌الاسلام احمد النامقی تربیت روحانی یافت و ملازمت تربت مقدسه وی داشت و بابا محمود طوسی را در طوس ملاقات کرد و با وی مکاتبه داشت. عماد‌الدین زوزنی در تاریخ وفات او گفته‌است:

نه احدی و تعین بود تاریخ گذشته هفتصد از سلخ محرم شده نصف‌النهار از پنجشنبه که روح پاک مولانای اعظم سوی خلد برین رفت و ملائک همه گفتند از جان خیر مقدم.

رجوع به نفحات الانس جامی ج کتابفروشی سعدی صص ۴۹۸-۵۰۰ و رجوع به تاریخ عصر حافظ ص ۴۰۱ و مجمل فصیح خوانی در حوادث ۷۸۲ و ۷۹۱ و تذکره دولتشاه و حبیب‌السرچ خیام ج ۳ ص ۳۱۶، ۴۳۰، ۵۴۳ و شدالازار ج قزوینی و اقبال صص ۱۱۹-۱۲۰ حاشیه ۴ و ظفرنامه شرف‌الدین علی یزدی ج ۱ ص ۳۱۲ و حافظ شیرین سخن تألیف دکتر معین ج ۱ صص ۱۸۸-۱۹۱ شود.

تایبه. [پ] [اخ] نام قدیمی آن «تایهوکو»^{۱۲} شهر مهم جزیره «فرمز» و پایتخت حکومت چین ملی است. ۶۳۱ هزار تن سکنه دارد و یکی از مراکز بازرگانی جزیره فرمز است.

تایباق. (اخ) از امراء لشکر غازان‌خان که در جنگ شام شرکت داشت و در آنجا اسیر

۱- در انساب سمعانی «فوشج» و آن مصحف فوشج یا بوشج معرب پوشنگ است.

۲- تایباد که در بعضی کتب جغرافیایی «تایباده»، تایباز و طایباد آمده اکنون در تداول عوام «طیبات» تلفظ شود و نام قصبه مرکزی بلوک پائین ولایت باخرز و خواف به سرحد ایران و افغانستان است ولی در خاک ایران واقع می‌باشد. رجوع به شدالازار ج قزوینی و اقبال صص ۱۱۹ و ۱۲۰ حاشیه ۴ شود.

۳- در فارسی به تخفیف «یا» آید.

4 - Taiadus. 5 - Theodosius.

6 - Taillandier, René - Gaspard.

7 - Saint-René.

۸- تائب آباد هم آمده‌است. رجوع به نفحات الانس جامی ج کتابفروشی سعدی صص ۴۹۸-۵۰۰ شود.

۹- تائب آبادی هم آمده‌است. رجوع به تائب آباد شود.

۱۰- تائب آبادی هم آمده‌است.

11 - Taipeh. 12 - Taihoku.

گشت. رجوع به تاریخ غازانی چ کارل یان ص ۹۹، ۱۴۸، ۱۴۹ و ۱۵۴ شود.

تای‌تای. (امربک) نخ نخ، رشته‌رشته؛ او مست بود و دست به ریشم دراز کرد بر کند تای‌تای و پراکند تارتار. سوزنی. رجوع به تای شود.

تای‌تسو. (اخ) ^۱ امپراتور چین و مؤسس سلسله قدیمی «چن» که از سال ۹۵۱ تا ۹۵۴ م. حکومت کرد.

تای‌تسو. (اخ) امپراتور چین و مؤسس سلسله «سینگ»‌ها که از سال ۱۳۶۸ تا ۱۳۹۸ م. حکومت کرد. وی کشور خود را که بر اثر جنگهای طولانی درهم و برهم شده بود، آرامش بخشید و ژاپنها را از کشور چین بیرون راند. وی کشور چین را به ۱۳ استان تقسیم کرد و تشکیلات نوی در آن برقرار ساخت.

تای‌تسونگ. (ث) [اخ] ^۲ امپراتور چین که مورخین چینی او را پسر آسمان و معاصر «یسه‌سه» ^۳ (یزدگرد) میدانند. رجوع به مزدینا و تأثیر آن در ادب پارسی تألیف محمد معین ج ۱ ص ۱۳ شود.

تایج. [ی] [ع] ص) تانج. تاجدار: امام تایج؛ امام تاجدار. (ناظم الاطباء). رجوع به تانج شود.

تایجت. [ج] [اخ] تایزت. رجوع به تایزت و قاموس الاعلام ترکی شود.

تایجو. (اخ) ^۴ پسر امیر ارغون از قبیله «اورات» و امیر هزار بوده و قبیله اورات در میان مغول از قبایل مشهور است و اکثراً از اولاد و احفاد چنگیزخان باشند. رجوع به جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۲ ص ۲۲۲ شود.

تایجو. (اخ) از امرای چنگیزخان متوفی سال ۶۴۴ ه. ق. رجوع به طایجو شود.

تایجو. (اخ) پسر جغتای‌خان بن چنگیزخان. رجوع به طایجو شود.

تایجو. (اخ) پسر منگو تیمور. رجوع به طایجو شود.

تایجواغول. [ا] [اخ] ^۵ یکی از امرا و شاهزادگان عصر غازان. رجوع به طایجواغول شود.

تایجوبهادر. (ب د) [اخ] از امرای لشکر مغول در عهد غازان‌خان، و وی پسر غزان است. رجوع به طایجوبهادر شود.

تایجو ترک. (ث) [اخ] تایجونویان. رجوع به حبیب‌السیر ج اول تهران ج ۱ ص ۳۱۸ و طایجونویان شود.

تایجور. (اخ) تایجو. رجوع به تایجواغول (از امرا و شاهزادگان عصر غازان) و طایجو شود.

تای جوز بکف داشتن. [ی] ج ب ک

(ث) [م] (مص مرکب) رسم قلندران و درویشان ایران است که تای جوزی در کف دارند تا وقت برخورد با اغنیا و اهل دل بطریق تیمن و تبرک به آنها بگذرانند که دست خالی پیش ایشان رفتن یمن ندارد و نظیر این در هندوستان چنانکه براهمه فوفل یا نارجیل می‌گذرانند. (آندراج)؛

بر در بارگه قدر تو چون درویشان تای جوزی بکف دست فلک از جوزاست.

محمدقلی سلیم (از آندراج).

تایجوز تایجوز. (اخ) بسلوکی است از دهستان باباجانی در بخش ثلاث شهرستان کرمانشاه. این بلوک در انتهای دو رودخانه «زکمان» و «لیله» واقع است. نخستین از بخش گوران و دومین از جوانرود سرچشمه می‌گیرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تایجو قوری. (اخ) از امرای ترک و برادر کوچک چنگیزخان است که بدست چنگیز کشته شد و چنگیزخان در پیغامی که به اونک‌خان می‌فرستد و حقوقی را که بر او ثابت می‌کند از کشتن تایجو قوری بخاطر اونک‌خان یاد می‌کند. رجوع به جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۲۲۰ حاشیه ۸ شود.

تایجونویان. (اخ) از امرای لشکر هلاکو در حمله به بغداد است که بقتل مستعصم منتهی گردید. رجوع به طایجونویان شود.

تایجو. (اخ) تلفظ ترکی «تای - تسو». رجوع به «تای - تسو» شود.

تایجه. [ج] [اخ] (لا مضر) تاجه. لنگه. عدل. رجوع به تاجه شود.

تایجه بندی. [ج] [اخ] (حاصص مرکب) تاجه بندی. رجوع به تاجه بندی شود.

تایجوری. (اخ) طایفه‌ای از ایلات کرد ایران در جوانرود که تقریباً ۵۰ خانوار می‌شوند و در زمستان در «بسی‌بی‌ناز» و «شیخ‌اسماعیل» سکنی دارند. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۵۸ شود.

تایزی. (اخ) یکی از امرای ترک که قبل از فوت امیر تیمور گورکان به‌حضور او رسید و پس از مرگش به قراقرم رفت و چون قبل از تایزی، تنفور نامی در ختای خروج کرده و آن مملکت را بدست آورده بود، موضعی بتصرف تایزی درنیامد و بعد از اندک زمانی کشته شد. رجوع به تاریخ حبیب‌السیر ج ۳ ص ۷۴ شود.

تایزی. (اخ) ابن تولک. از پادشاهان ترک که بعد از فوت تیمور قاتان در القپورت بر سند خانی نشست و در دوران حکومت، وی را بسلکتو میخواندند. رجوع به تاریخ حبیب‌السیر ج ۳ ص ۷۳ شود.

تایزی اوغلان. (اخ) از شاهزادگان چنگیزی نژاد و معاصر امیر تیمور گورکان و از

رجال دربار امیر تیمور بود. رجوع به تاریخ حبیب‌السیر ج ۳ ص ۴۷، ۵۲۷ و ۵۲۲ شود.

تایزت. [ز] [اخ] ^۶ به لاتینی «تازت» ^۷ یا «تازتوس» ^۸ سلسله‌جبال «پلوپونیز» ^۹ در جنوب یونان و بر ساحل دریای سفید، نزدیک اسپارت قدیم واقع است و ۲۴۱۰ گز ارتفاع دارد و در قدیم مکان مقدسی ^{۱۱} بود.

تایزتوس. (اخ) تایزت. رجوع به تایزت و فرهنگ ایران باستان ص ۲۷۸ شود.

تایغوت. (اخ) پسر شیرامون نویان پسر جورماغون است که به دستور غازان‌خان وی را در سه گنبد به یاسا رسانیدند. رجوع به تاریخ غازانی چ کارل یان ص ۱۰۴ شود ^{۱۲}.

تایق. [ی] [ع] ص) شایق و آرزومند. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). نعت است از توق. (منتهی الارب)؛

آب را بستود و او تایق نبود

رخ درید و جامه، او عاشق نبود. مولوی. رجوع به تاقق شود.

تایقور. (اخ) (... میرزا) از امراء و بزرگان دربار شاه اسماعیل صفوی بود که در تاریخ ۹۲۳ ه. ق. مأمور آوردن امیر سلطان (والی خراسان) بدرگاه گشت. رجوع به تاریخ حبیب‌السیر ج ۴ ص ۵۷۶ شود.

تایکو. (ا) از سازهای ضربی چین و هند، طبلی است از یک استوانه چوبی مجوف که دو طرف آنرا پوست کشند و آنرا به اندازه‌های مختلف سازند. رجوع به مجله موسیقی شماره ۲۹ دوره سوم بهمن ۱۳۳۷ ه. ش. ص ۳۸ شود.

تایگی. [ی] [ع] (حاصص) دایگی. پرستاری کودک. شغل دایه یا تایه.

تایلر. [ا] [اخ] ^{۱۳} بروک. ریاضی‌دان مشهور

1 - Tai-Tsou. 2 - Tchéou.

3 - Tai Tosung.

4 - Yessessé.

۵ - این کلمه (نام عده‌ای از امرای مغول) بصورت‌های طایخو، طایخو، تانجو، نالجو، تاسجو، یاسجو، بانجو، بابجو، باجو و غیره درآمده ولی ظاهراً «تایجه» یا «طایجه» صحیح است چنانکه مرحوم قزوینی در جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۲۴۲ و ۲۴۵ به تصحیح قیاسی «تایجه» آورده است. رجوع به طایجو شود.

۶ - این نام در تاریخ مغول عباس اقبال ص ۲۶۵ شاهزاده تایجو آمده است.

7 - Taygète.

8 - Tageta.

9 - Tagetus. 10 - Péloponnèse.

۱۱ - رجوع به فرهنگ ایران باستان ص ۲۷۸ شود.

۱۲ - در متن کتاب بایغوت و در فهرست اعلام همین کتاب تایغوت ضبط شده است.

13 - Taylor, Brook.

آن بود که کار لازم و معین انجام گیرد. از این جهت روش تایلر مورد قبول واقع شد، و آن مبنی بر این است که کارگر در عمل محدودی متخصص می‌شود و بر اساس ماشینیم و بدون وقفه کار محدود خود را انجام میدهد. ایراد بر این روش تایلر آن است که نه تنها کارگران بصورت آلت و ابزار می‌آیند بلکه بکلی حس ابتکار و اندیشه بیدار آنان از بین خواهد رفت. رجوع به تایلر (فردریک ونسلو) شود.

تایلند. [ا] [ا] (ا) سیام. رجوع به سیام و هندوچین شود.

تایله. [ا] [ا] (ا) نامی است که در کردستان به داغداغان دهند. رجوع به داغداغان شود.

تایم. (انگلیسی، ا) زمان. فرصت. وقت. این کلمه انگلیسی است و در بازیهای ورزشی و جز آن در زبان فارسی متداول شده است: هاف تائم.

تایماس. (ا) یکی از پنج تن سران تاتار بود. وی و تاینال در جنگ با جلال‌الدین خوارزمشاه بسال ۶۲۵ ه. ق. مهتر ایشان بودند. رجوع به تاریخ مغول اقبال ص ۱۲۲ و تاینال شود.

تایمز. (ا) تایمز. تایمسه. شطی است در بریتانیا کبیر که از «کوستولهیلز»^{۱۹} سرچشمه گیرد و بدریای شمال وارد شود. این شط که بزرگترین و اصلی‌ترین رودهای انگلستان است، قابل کشتیرانی است و در

1 - Methodus incrementorum directa et inversa.

2 - Cauchy. 3 - Lagrange.

4 - Taylor, John.

5 - Poète d'eau.

6 - Taylor, Frédéric Winslow. .

7 - Des aciers à coupe rapide.

8 - Vanadium.

9 - Taylor, Isodore-Justin-Séverin, baron.

10 - Orsay.

11 - Taylor, Jérémie.

12 - Uppingham.

13 - Down. 14 - Connor.

15 - Taylorisme, du nom de l'ingénieur American F.W. Taylor.

16 - Thailand.

۱۷ - در تاریخ جهانگشای ج فرژی «تایماس» و در جامع‌التواریخ: (1113) Suppl. Pers. (119 b): «تایماس» و در طبع بلرش «تایماس» ضبط شده. رجوع به جهانگشای فرژی ج فرژی ج ۲ ص ۱۶۸ ذیل شماره ۲ شود.

18 - Thames. Tamise. (فرانسه).

19 - Costwold Hills.

تعمیم می‌یابد.

تایلر. [ا] [ا] (ا) جان. شاعر انگلیسی (۱۵۸۰-۱۶۵۳ م.). چون مرد فقیری بود بخدمت ناخدایی درآمد و بهین سبب وی را «شاعر آب»^۵ لقب دادند. و در سال ۱۶۴۲ م. با پس‌اندازی که کرده بود به اسکفورد رفت و میکرده‌ای برپا ساخت که محل آمد و رفت دانشجویان بود. تایلر مردی حاضر جواب و خوش مشرب بود.

تایلر. [ا] [ا] (ا) فردریک ونسلو. مهندس و اقتصاددان آمریکائی است که در سال ۱۸۵۶ م. در «ژرمانتون» متولد و بسال ۱۹۱۵ در «فیلادلفی» درگذشت. وی در سال ۱۹۰۰ بسبب کشف فولادهای «تندبر»^۷ و بسال ۱۹۰۶ با بکار بردن «وانادیوم»^۸ در تراش بسیار سریع فلزات مشهور گشت. وی مبتکر روش خاصی در تشکیلات کارهای تولیدی بود که به «تالیسم» مشهور گشته است. رجوع به «تالیسم» شود.

تایلر. [ا] [ا] (ا) بارون ایزیدور ژوستن سه‌ورن. نویسنده و هنرمند فرانسوی است که بسال ۱۷۸۹ م. در بروکسل از یک خانواده انگلیسی متولد شد و در سال ۱۸۷۹ در پاریس درگذشت. نخست آجودان ژنرال «اورسه»^{۱۰} در اسپانی بود، آنگاه خود را منتظر خدمت ساخت و پس از مسافرتی در اسپانی و الجزیره عضو کمیسیون سلطنتی تأثیر فرانسه گشت و از طرفداران سبک رمانتیک شد و در سال ۱۸۳۸ بمت بازرس هنرهای زیبا منصوب گردید و به تأسیس چندین جمعیت دوستداران هنرمندان و جمعیت ادبا دست زد و بعضویت وابسته آکادمی هنرهای زیبا و وکالت سنا (۱۸۶۹ م.) نایل گشت.

تایلر. [ا] [ا] (ا) ژرمنی. دانشمند علوم دینی انگلستان (۱۶۱۳-۱۶۶۷ م.) که در سال ۱۶۳۶ در دانشگاه اسکفورد بمت صدر کنفرانس (مقرر) منصوب گشت. دو سال بعد کشیش «اوپینگهام»^{۱۲} شد و سپس کشیش مخصوص شارل اول گردید، و پس از مرگ این شاهزاده تا بازگشت حکومت استوارتها گوشه‌گیری کرد. در سال ۱۶۶۰ شارل دوم وی را بمت اسقفی «داون»^{۱۳} و «کنور»^{۱۴} منصوب ساخت، آنگاه بمعاونت ریاست دانشگاه «دوبلین» رسید.

تایلر ریسم. [ا] [ا] (ا) (مأخوذ از تایلر مهندس امریکائی) ۱۵ تنظیم تشکیلات کارهای تولیدی بر اساس جلوگیری از اتلاف وقت، که آنرا تشکیلات علمی کار هم گفته‌اند. علت این امر آن بود که میخواستند روشی بوجود آورند که مزد با محصول کار متعادل باشد چه مزد آتقدر بالا رفته بود که مدت کار کمتر از

انگلیسی است که در سال ۱۶۸۵ م. در «ادمونتون» متولد شد و بسال ۱۷۳۱ در «لندن» درگذشت. وی مدتی از دوران اولیه زندگی خود را بترتیب، صرف مطالعه در موسیقی، نقاشی، علم حقوق، فلسفه، فیزیک و هندسه کرد و در سال ۱۷۰۱ م. در کامبریج پذیرفته شد و به تحصیل ریاضیات عالییه پرداخت در سال ۱۷۰۹ بدریافت دیپلم حقوق و در سال ۱۷۱۲ به عضویت انجمن سلطنتی لندن نایل آمد. و سپس در سال ۱۷۱۲ در رشته حقوق دکتر شد و دوران آخر زندگی خود را صرف مطالعه فلسفه و مذهب کرد. اثر پراهمیت او بنام «متدوس اینکرتوروم دیرکتا ایت اینورسا» است^۱ که در سالهای ۱۷۱۵-۱۷۱۷ م. منتشر شد و این میحت آغاز محاسبه فاصله محدود قرار گرفت و در فرمول مشهوری که بنام مصنف معروف شده است (فرمول یا سری تایلر) خلاصه میگردد. تایلر از سال ۱۷۱۴ بعد منشی انجمن پادشاهی لندن بود. فرمول یا سری تایلر:

این فرمول اجازه میدهد که تابعی را بر حسب توانهای نمو متغیر بسط دهیم. اگر $f(x)$ یک تابع کامل از درجه n باشد و h نمو متغیر، بر حسب این فرمول تابع $f(x+h)$ چنین میشود:

$$f(x+h) = f(x) + \frac{h}{1} f'(x) + \frac{h^2}{1 \cdot 2} f''(x) + \dots + \frac{h^n}{1 \cdot 2 \cdot \dots \cdot n} f^{(n)}(x) + \dots$$

اگر $f(x)$ یک کثیرالجزءه کامل نباشد.

$$f(f(x+h)) = f(x) + \frac{h}{1} f'(x) + \dots + \frac{h(n)}{1 \cdot 2 \cdot \dots \cdot n}$$

$$f(n)(x) + R_1$$

در اینجا R یک جمله مکمل است اگر مشتق

$f(x+h)$ نسبت به مقادیر مختلف x در فاصله x و $x+h$ تابع $f(x)$ متصل باشد می‌توان به شکل زیر درآورد:

$$\frac{h^n (1-\theta)^n - P}{1 \cdot 2 \cdot \dots \cdot n (P+1)} f^n + 1(x + \theta h),$$

P عدد مثبت غیر معین است، θ عددی است که بین یک و صفر می‌باشد.

در اینجا اگر $P = 0$ شود، جمله متمم «کوشی» بدست می‌آید.

$$R = \frac{h^n + 1(1-\theta)^n}{1 \cdot 2 \cdot \dots \cdot n} f^n + 1(x + \theta h).$$

و اگر $p = n$ شود، جمله متمم «لاگرانژ»^۲ بدست می‌آید.

$$R = \frac{h^n + 1}{1 \cdot 2 \cdot \dots \cdot n(n+1)} f(n+1)(x + \theta h).$$

این فرمول تایلر برای چندین متغیر نیز

میان چمنزارهای زیبای «اکسفورد»، «آبینگدون»، «هنله»، «مارلو»، «ویندسور»، «لایتون»، «هامپتون»، «کینگتون»^۸، «مارپیچ زده در «تهدینگتون»^۹ به دریا میرسد. این شط «ریچموند»^{۱۰} و «لندن» را مشروب سازد و در گذشته قابل عبور و مرور کشتی‌های بزرگ بود و در مصب آن خلیج طویل و عریضی وجود داشت که بطور خارق‌العاده پرچنب و جوش بود. لندن نیز در آن هنگام یکی از بنادر پرآمدورفت جهان محسوب میشد. شعبه‌های اصلی رود تایمز عبارتند از: «ایزسی»^{۱۱}، «کیت»^{۱۲} و «وی»^{۱۳} که بوسیله کانالهای شمال غربی و جنوب غربی بهم می‌پیوندند و طول رود تایمز در حدود ۳۳۶ هزار گز است.

تایمز. (بخ) ۱۴ شط ساحلی «گکتیکوت»^{۱۵} در ایالات متحده آمریکا که وارد اقیانوس اطلس شود و «کینه‌بانگ»^{۱۶} و «شتوک»^{۱۷} و «بایتو»^{۱۸} را مشروب سازد و ۲۵۰ هزار گز طول دارد.

تایمز. (بخ) ۱۹ رودی است به کانادا (انتاریو)^{۲۰} که وارد دریاچه «سن کلیر»^{۲۱} میشود و در میان دریاچه‌های «هورون»^{۲۲} و «ایریه»^{۲۳} واقع است و لندن (کانادا) را مشروب سازد و در گذشته، در زمان تسلط فرانسویها بر کانادا «ترانس» و «ترانیه»^{۲۴} نامیده میشد.

تایمسی. [(بخ) طایفه‌ای از اویماقیه هرات. (مجم‌التواریخ گلستانه چ مدرس رضوی ص ۳۹۰).

تایمسی. [(بخ) عتابخان. از امراء لشکر شاه سلیمان صفوی در تخییر قلع‌ه هرات. رجوع به مجمل‌التواریخ گلستانه چ مدرس رضوی ص ۴۸ شود.

تاینال. (بخ) از امراء لشکر مغول که با «تایماس» به عراق حمله کردند. جنگ سختی بین سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه و لشکر مغول برسداری تاینال در اصفهان در گرفت. رجوع به جهانگشای جوبینی چ قزوینی ج ۱ ص ۷۰ و ج ۲ ص ۱۶۸ و ۲۰۴ و تاریخ مغول اقبال ص ۷۰ و «تایماس» شود.

تای تک‌سارسن. [(بخ) «تایماس» (بخ) ۲۵ «تانا کار». رجوع بهمین کلمه و «بردیا» (پسر کوروش کبیر) و ایران باستان ج ۱ ص ۴۶۵ و صص ۴۸۰-۴۸۱ شود.

تاینگو. [(بخ) تاینگو طراز. طاینگو طراز. تینگو. از نزدیکان دربار گورخان ختای و سپهدار لشکر وی در جنگ با سلطان محمد خوارزمشاه است (سال ۶۰۷ ه. ق.). وی در این جنگ زخمی و اسیر گشت و به امر سلطان کشته شد. تاینگو، «خان ترکان»، دختر مبارک‌خواجه را بزنی گرفت و حشمتی

فراوان داشت. امام شمس‌الدین منصور بن محمد اوزجندی در قصیده‌ای که مطلق این است:

برخیز که شمعت و شرابست و من و تو
 آواز خروس سحری خاست ز هر سو.

ظاهراً^{۲۶} صاحب ترجمه را مدح کرده و در آخر گوید:

بستند کمرها و گشادند سراغ
 میران خطا جمله بفرمان تنگو.

رجوع به تاریخ گزیده چ ادوارد برون ص ۵۲۹ و جهانگشای جوبینی ج ۲ ص ۷۶، ۷۸، ۸۱، ۹۱، ۹۲، ۲۱۱ و لیاب الالباب عوفی چ برون ج ۱ ص ۱۱۲، ۱۹۴، ۱۹۶، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۳۰ و حسیب‌السراج خیم ج ۲ ص ۶۴۳ و ۶۴۴ شود.

تاینگو طراز. [(بخ) رجوع به تاینگو شود.

تاینه. [(بخ) دهی است از دهستان گاورد، بخش کامیاران شهرستان سندج که در ۳۰ هزارگزی شمال کامیاران و ۵ هزارگزی باختر شوشه کرمانشاه به سندج واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۰۸ تن سکنه دارد و آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و کله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تایو. (بخ) قریه‌ای است کوهستانی در چین و هر کوتاه قامت را بدان‌جا نسبت دهند. (اخبارالصین و الهند ص ۲۱ س ۹).

تایولن. [(بخ) نام چینی تاشکند است. رجوع به احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ج ۱ ص ۲۰۱ شود.

تایونه چه. [(بخ) قبیله ترک که هیاطله از آن بودند. سعید نفیسی در احوال و اشعار رودکی آرد: پس از فتح طخارستان بدست ژوان ژوانسها در آن ناحیه طایفه‌ای از «تایونه چه» مانده بود به اسم «هوا»^{۲۸}. پادشاه ایشان «یتا»^{۲۹} نام داشت و بمناسبت نام او این طایفه را هیاطله یا بقول مورخین روم هفتالیث نامیده‌اند. (احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۸۳).

تایه. [(بخ) نخعی که تائیده شده‌باشد. (لسان‌العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۲). رشته باریک. (ناظم‌الاطباء). [اروشنی روغن، هر نوع که باشد. (لسان‌العجم ایضاً). [جلوه ظاهری هرچیز فربهی. [جای خشک کردن علف و جای خشک کردن خرما. (ناظم‌الاطباء).

تایه. [(بخ) دایه. (ناظم‌الاطباء). در تداول عوام دایه. حاجت. رجوع به دایه شود.

تایه. [(بخ) تلی از پهن خشک برای سوخت حمام یا جز آن. [علف روی هم

انباشته. خرمن سوخت حمام یا جز آن. خرمن.

— تایه علف: توده علف. (ناظم‌الاطباء). تلی از علف، خرمن علف که برای سوخت یا جز آن انبار کنند.

— تایه پهن: توده بزرگ سرگین چارپایان که بر بام حمام یا جای دیگر گرد کند. رجوع به تایه زدن شود.

تایه. [(بخ) (ع) نعتی است در طایه بهمه معانی. (منتهی‌الارب). رجوع به طایه شود.

تایه پورگ. [(بخ) [تائی] بلوکی است در شهرستان «سن - ژان - دانزلی»^{۳۱} به استان «شارانت - ماریتم»^{۳۲} فرانسه دارای راه آهن و ۷۳۰ تن سکنه و قصر مخروطی‌ای متعلق به قرن سیزدهم است. در سال ۱۲۴۲ م. «سن لویی» در این نقطه هانزی سوم پادشاه انگلستان را شکست داد.

تایه زدن. [(بخ) [ی / ی / ز] (مص مرکب) در تداول عامه، فراهم آوردن و ذخیره نهادن سرگین چارپایان سوخت حمام را. تلی از پهن خشک برای سوخت حمام کردن. رجوع به تایه شود.

تایهوکو. [(بخ) [ه] تایه. رجوع به تایه شود.

تاییدن. [(بخ) (مص) تائیدن. گذاردن. صبر کردن؛ بنا؛ بگذار. رجوع به تائیدن در همین لغت نامه‌شود.

تاییدن. [(بخ) (مص) شباهت داشتن و

- | | |
|---|-------------------|
| 1 - Oxford. | 2 - Abingdon. |
| 3 - Henley. | 4 - Marlow. |
| 5 - Windsor. | 6 - Eton. |
| 7 - Hampton. | 8 - Kingston. |
| 9 - Teddington. | |
| 10 - Richmond. | |
| 11 - Isis. | 12 - Kennet. |
| 13 - Wey. | 14 - Thames. |
| 15 - Connecticut. | |
| 16 - Quinebang. | |
| 17 - Sheluckel. | |
| 18 - Yantio. | 19 - Thames. |
| 20 - Ontario. | 21 - Saint-Clair. |
| 22 - Huron. | 23 - Erié. |
| 24 - Tranche. Trenche. Tranchée. | |
| 25 - Taynoxarces. | |
| ۲۶ - رجوع به لیاب الالباب عوفی ج ۱ ص ۱۹۵ و مخصوصاً ص ۳۴۱ شود. | |
| 27 - Ta yuen. | 28 - Huà. |
| 29 - Yeta. | 30 - Taillebourg. |
| 31 - Saint-Jean-d'Angély. | |
| 32 - Charente Maritime. | |
| 33 - Taihoku. | |
- ۳۴ - این کلمه ظاهراً از ترکیب «تای» بمعنی شبیه و نظیر و همانند + «یدن» علامت مصدر ←

مشابه بودن. (ناظم الاطباء) (از لسان المعجم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۶).

تأیسه. [ش] [ایخ] دهی است از دهستان گورک سردشت در بخش سردشت شهرستان مهاباد که در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری سردشت و ۷ هزارگزی شمال خاوری شوسه سردشت به مهاباد واقع است. کوهستانی و جنگل است و آب و هوای آن معتدل و سالم است و ۱۲۹ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه سردشت و محصول آن غلات، توتون و حبوبات است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی آن جاجیم بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تایی وان. [ایخ] نامی است که ژاپنها به «فرمز» میدهند. رجوع به «فرمز» شود.

تئاتور. [ت] [آ] (فرانسوی، یا) رجوع به تئاتر شود.

تتاریو. [ت] [ع] [ج] تُوُرور. رجوع به تُوُرور شود.

تتازن دو تازس. [ت] [د] [ز] [ایخ] زورآزما و پهلوان مشهور یونان (در قرن

پنجم - ششم ق. م.) وی در اغلب مسابقه‌ها و بازیهای بزرگ المپیک شرکت می‌کرد و پیروز می‌گشت و جوایز آنرا بدست می‌آورد.

تتازنس. [ت] [ز] [ایخ] نصرالله فلسفی در فرهنگ تاریخ تمدن قدیم فوستل دوکولانز آرد: جبار مدینه می‌گارا بود که «سپین»^۴ با دختر وی ازدواج^۵ کرد و او را در تحصیل حکومت جباری یاری نمود و بالاخره چون فقیران را بر ضد اغنیا برانگیخت، طبقه اخیر بر او شوریدند و دستش را از حکومت کوتاه کردند. (ترجمه تمدن قدیم ص ۴۷۰).

تتاکمی. [ت] [ایخ] «تتیا کی»^۶ یکی از جزایر «ایونی»^۷ که نام باستانی آن «ایتاک»^۸ بود.

تتایب. [ت] [ع] [ب] [ع] (مص) تعجب نمودن. [افرخناک شدن. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تتایبت. [ت] [ع] [ب] [ع] (مص) برافروختگی. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب): تَتَّيْتُ الجمر: برافروخت اخگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تتاید. [ت] [ع] [ب] [ع] (مص) تَأَيَّل ابدال آن است. (نشوه اللغه ص ۳۴). وحشت و نفرت نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). [خالی شدن خانه از مردم و الفت گرفتن وحوش بدان. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). [ظاهر شدن کلف بر روی. (از اقرب الموارد). ظاهر شدن جوشهای مانند دانه کجند بر روی. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم

الاطباء). [دراز شدن بی‌زنی مرد. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). کم شدن حاجت او بزنان. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [همیشگی شدن. (از اقرب الموارد).

تتایبو. [ت] [ع] [ب] [ع] (مص) گشتن پذیرفتن خرما. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج) (از منتهی الارب) (زوزنی) (از اقرب الموارد): تَأَبَّر النخل؛ پذیرفت خرمان بار را یعنی گشتن و اصلاح را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تتایبس. [ت] [ع] [ب] [ع] (مص) تغیر. (از اقرب الموارد). دیگرگون شدن. (منتهی الارب). بگردیدن. (تاج المصادر بیهقی): تَأَبَّس تأبأ؛ متغیر گردید. (ناظم الاطباء). [انزم شدن. (از منتهی الارب). صاحب قاموس گوید: این تصحیف است (از ابن فارس و جوهری) و صواب تأیس به یاء تحتانی است. (منتهی الارب).

تتایبض. [ت] [ع] [ب] [ع] (مص) درکشیده شدن رنگی که آنرا نساء گویند. [تأبض شتر؛ بستن شتر به ریاض (لازم و متعدی است). (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تتایبط. [ت] [ع] [ب] [ع] (مص) چیزی در زیر بغل گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (فرهنگ دهار) (از اقرب الموارد) (زوزنی). در کنار گرفتن. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در بغل گرفتن. (ناظم الاطباء). بزیر کش گرفتن. [اردا بزیر دست راست درآوردن و بر دوش چپ افکندن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). درآوردن چادر زیر دست راست و انداختن آن بر دوش چپ، و به این معنی در عبادات کتب فقه مذکور است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). درآوردن چادر، ردا و جز آن از زیر دست راست و افکندن آن بر دوش چپ چون یونانیان و رومیان و هندوان و عرب.

تتایبط شوا. [ت] [ع] [ب] [ط] [ش] [ز] [ن] [ایخ] ثابت‌بن جابربن سفیان بن عبدی النهمی مکنی به ابوزهر از مردم مضر است. شاعری بنام و در قساوت و خونریزی معروف و در سرعت رفتار و دوندگی مشهور و در شعر گفتن توانا بود. گویند هنگامی که آهوآنی را در صحرا میدید فربه‌ترین آنها را در نظر می‌گرفت و بدنبال آن میدوید و در سرعت از آهو بازیس نمی‌ماند تا آنرا گرفته و کباب می‌کرد. در بدی و شرارت بدو مثل زنند. وقایع و روایات بسیاری در حق وی گفته‌اند و اشعار کثیری بدو منسوب است. در حدود سال ۸۰ ه. ق. وی را در سرزمین هدیلیان کشته و در غار «رخمان» افکندند. پس از چندی کشته وی را در غار یافتند. (از اعلام زرکلی، معجم المطبوعات و قاموس الاعلام ترکی). در سبب

ملقب شدن او به «تأبیط شراً» اقبالی است از جمله صاحب منتهی الارب آرد: در باب وجه ملقب شدن او بدین لقب وجوهی است از جمله آنکه وی ترکش در بغل و کمان در دست گرفته در مجلس عرب آمد، پس زد بعضی ایشان را، و از جمله وجوه ملقب شدن او بلقب مذکور در شمس‌العلوم مذکور است که او شکار دوست بود و خواهری داشت، هرگاه از شکارگاه گوشت صید در توبره آوردی، خواهرش گوشت از توبره برآوردی لیکن او نمیدانست که کدام کس از توبره گوشت صید برمیدارد. روزی ماری شکار کرد و در توبره انداخت و به خانه آمد. خواهرش بدستور دست خود را در توبره انداخت تا گوشت بگیرد مار او را گزید. پس او فریاد کرد یا ابانا یا تابتاً تأبیط شراً؛ یعنی ای پدر من، ثابت شری در بغل گرفته‌است، و لفظ تَأَبَّط شراً که علم است مبنی بود در هر سه حال یعنی رفع و نصب و جر و هرگاه تشبیه و جمع آن خواهند، استعانت به لفظ ذو نمایند و گویند: جانی ذوا تأبیط شراً و ذوو تأبیط شراً. و در وقت نسبت تأبیطی گویند و ترخیم و تغیر آن نیامده‌است. (منتهی الارب). برای آشنایی با اشعار منسوب به وی یا شعاری که درباره او سروده‌اند رجوع به جهانگشای جوینی ج قزوینی ج ۱ ص ۱۹۷ و ج ۲ ص ۱۴۱، ۱۴۲ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۸۱ و نقودالعربیه ص ۱۵۰ و عقدالفرید ج ۱ ص ۹۲، ۱۶۴ و ج ۲ ص ۹-۳۲، ۳۳۰ و ج ۳ ص ۱۵۴، ۲۴۴ و ج ۶ ص ۱۵۷، ۱۹۲ و ج ۷ ص ۴ و ۱۲۹ شود.

تتایبطی. [ت] [ع] [ب] [ط] [ی] [ص] (نسبی) منسوب به تَأَبَّط شراً. رجوع به تَأَبَّط شراً شود.

تتأبِق. [ت] [ع] [ب] [ع] (مص) پنهان شدن. (اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [بازداشته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد). بندگستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [توبه کردن از گناه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [تأبِق الشیء؛ انکار کرد آنرا.

→ فارسی ساخته شده و غیر از لسان المعجم شعوری و ناظم الاطباء در سایر فرهنگها دیده نشده‌است.

1 - Taiwan.

2 - Théagène de Thasos.

3 - Théagène. 4 - Cylon.

۵- در متن: ... که با دختر «سپین» ازدواج کرد... ظاهراً اشتباه است. رجوع بهمین کتاب ص ۴۸۸ «سپین» شود.

6 - Théaki. Thiaki.

7 - Ioniennes. 8 - Ilhaque.

(منتهی الارب)؛ کناره کرد از آن چیز. (ناظم الاطباء). کنار گرفتن. (منتهی الارب). و قیل تأبیل؛ اذا فعل فعلاً خرج به عن الاطلاق كأنتم اذا فعل فعلاً خرج به عن الاطلاق. (ناظم الاطباء).

تأبیل. [تَءَبُّبٌ] (ع مصص) تأبیل ایل؛ گرفتن و برگزیدن شتران. (منتهی الارب) (اقرب المواردا) (ناظم الاطباء). [تأبیل ایل و جز آن؛ بی نیاز شدن شتران و غیر آن از آب بسبب خوردن گیاه تر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [تأبیل مرد از زن؛ بازایستادن مرد از جماع زن خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأبیل. [تَءَبُّبٌ] (ع مصص) در پی اثر چیزی شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأبیه. [تَءَبُّبٌ] (ع مصص) تکبیر کردن بزرگی نمودن. [استزّه شدن ...] (از اقرب المواردا) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأبیه. [تَءَبُّبٌ] (ع مصص) (از «ابوب» پدر گرفتن کسی را. (آندراج): تأبیه فلان فلاناً؛ پدر گرفت فلان، فلان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأبیه. [تَءَبُّبٌ] (ع مصص) (از «ابی») گردنکشی کردن. (آندراج). تأبیه بر کسی؛ گردنکشی کردن از وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأبیب. [تَءَبُّبٌ] (ع مصص) (از «ابب») آواز بر آوردن و فریاد کردن. (از منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

تأبیخ. [تَءَبُّبٌ] (ع مصص) سرزنش نمودن و ملامت کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). توبیخ.

تأبید. [تَءَبُّبٌ] (ع مصص) جاودانه کردن. (منتهی الارب). جاوید کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (غیاث اللغات) (آندراج) (از ناظم الاطباء). [آزده بلغا دعایی باشد که آنرا تعلق کنند به چیزی که بقای او تا قیامت باشد. (جامع الصناع)؛

تا ابد عمر تو در نعمت و ناز

لا یق اینجاست دعای تأبید. سوزنی.

تأبیر. [تَءَبُّبٌ] (ع مصص) گش کردن خرما بین را. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و طریق تأبیر نخل چنین گفته اند که خرما بین دو قسم است یکی نر و دیگری ماده، شکوفه ماده را می شکافند و در آن شکوفه های نر می افشانند تا بار نیک بیاورد. (منتهی الارب). [تأبیر الزرع؛ اصلاح کردن زراعت را. [تأبیر القوم؛ هلاک گرداندن قوم را. (از منتهی الارب).

تأبیس. [تَءَبُّبٌ] (ع مصص) بند کردن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بازداشت کردن کسی را. (از اقرب المواردا). [پیش آمدن کسی را به مکروه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعمیر کردن او را. (از اقرب المواردا). سخن ناخوش بدو گفتن. [خوار کردن. (تاج المصادر بیهقی). خرد و حقیر شمردن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خوار و ذلیل گردانیدن. (از منتهی الارب). [سرزنش کردن کسی را. (از اقرب المواردا). [غلبه کردن بر کسی. (منتهی الارب).

تأبیش. [تَءَبُّبٌ] (ع مصص) فراهم آوردن. [اگر رفتن ردی و جید سخن بهم آمیخته را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تأبیل. [تَءَبُّبٌ] (ع مصص) صاحب شتران بیار شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [برگزیدن شتران را برای بچه و شیر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). گلچین کردن شتران. (از اقرب المواردا). [گرد آوردن و گله کردن شتران. [فربه کردن شتران. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [تأبیل میت؛ تنای مرده کردن. (تاج المصادر) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [غالب شدن. [قوی گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأبیل. [تَءَبُّبٌ] (ع مصص) عیب کردن کسی را در روی او. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). [ارگ زدن تا خون از آن گرفته بریان کرده خورده شود. [بر مرده محاسن او شمرده گیرستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پس از مرگ کسی بر وی ثنا گفتن و از این معنی است؛ لم یزل یقرظ احیا کم و یؤین موتا کم. (اقرب المواردا). مرده را بستودن. (زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی). [تأبیل. (تاج العروس). در پی اثر چیزی شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). در غیث نوشته که تأبیل در پی چیزی شدن و پس چیزی رفتن باشد از صراح و متخب و صاحب مزیل الاغلاط نوشته که این مصدر است بر وزن تفعلیل بمعنی پیروی مگر استعمال این مصدر بمعنی اسم فاعل درست است بمعنی پیروی کننده چنانچه جمع این

فارسیان تأبیلان می آرند. (آندراج). [چشم داشتن و انتظار کشیدن چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (از تاج المصادر بیهقی) (اقرب المواردا) (ناظم الاطباء).

تأبیه. [تَءَبُّبٌ] (ع مصص) (از ثلاثی مجرد آتوی) ایست له تأبیه؛ گفتم او را پدر من فدای تو باد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از غیبت تواضع و یا محبت پدر خویش را فدای کسی کردن (در گفتار).

تأبیه. [تَءَبُّبٌ] (ع مصص) آگاه گردانیدن. [بیاد کسی دادن. [تهمت کردن. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

تأبء. [تَءَبُّبٌ] (ع مصص) (از ثلاثی مجرد تَءَبُّبٌ)

آنکه زبانش در «تا» آویزد. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). آنکه زبانش در «تاء» لکنت داشته باشد. (ناظم الاطباء). [آنکه وقت جماع حدث کند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط). [آنکه پیش از ادخال انزال کند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ا(مص) تیختر در جنگ. [ا(ح) حکایت آواز و رفتار کودک. (منتهی الارب) (قطر المحیط). **تئشاء.** [تَءَبُّبٌ] (ع مصص) آنکه وقت جماع حدث کند. [آنکه پیش از ادخال انزال کند. (منتهی الارب) (قطر المحیط).

تأبء. [تَءَبُّبٌ] (ع مصص) گنگلاج گردیدن به «تا»؛ تَأْتَا الرَّجُلُ تَأْتَاءً وَ تَنْشَاءً؛ گنگلاج گردید به تا، یقال تَأْتَاءً؛ ای تردد فی الکلام بالتاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به اقرب المواردا و تأتاء شود. [خواندن «تکه» را برای جهیدن بر ماده بلفظ تاتا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ارفتار کودک. [تیختر در جنگ. (قطر المحیط).

تأقی. [تَءَبُّبٌ] (ع مصص) آماده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [پوشیدن تب را. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به تأقیب شود. [سخت شدن. [گذاشتن چله کمان بر سینه و بیرون آوردن هر دو بازوان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)؛ تأقی قوسه علی ظهره؛ نهاد کمان را بر پشت خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأقی. [تَءَبُّبٌ] (ع مصص) آرزومند شدن. [بدخو شدن. (آندراج) (غیاث اللغات).

تأقه. [تَءَبُّبٌ] (ع مصص) تَحَنُّنٌ. (منتهی الارب). خود را دیوانه ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تاقه شود.

تأقی. [تَءَبُّبٌ] (ع مصص) آماده شدن و حاصل گشتن کار. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). آماده شدن کار. (اقرب المواردا). [افرق و نر می کردن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). نر می کردن کسی برای کار. (اقرب المواردا). [آمدن او را از جهتی که حاصل شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [از پیش رو آمدن کسی را برای احسان. (آندراج)؛ جاء فلان یتأتی لمعرفک؛ آمد فلان در حالتی که متعرض معروف و احسان تو بود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [آسان کردن راه آب را.

۱- چادری که از میان چاک زده زنان پوشند بی گریبان و آستین.

۲- این کلمه در آندراج و غیاث آمده و در کتابهای لغت دیگر مشاهده نشد و ممکن است تصحیفی در کلمه رخ داده باشد.

کوجانید و در اصفهان مسکن داد. تاریخ تولد تأثیر را بر مبنای این دو بیت:
در پنجه و پنج عمر درباختی
یک گوهرم افتاد و نشد ساختی
تاریخ به جاخالی دندان آمد
انداختی یکی ز انداختی.

در حدود سال ۱۰۶۰ ه. ق. دانسته‌اند و بنا بر تصریح تذکره خوشگو بسال ۱۱۲۹ ه. ق. درگذشت. وی از متوفیان دربار صفوی و چندی هم وزیر یزد بود:

چون خلاص از عمل یزد شدم
گشم آسوده فنادم به بهشت
پی تاریخ یکی ز اهل سخن
قلم آورد و تخلص نوشت.

چنانکه از این ابیات آشکار می‌گردد وی بسال ۱۱۲۰ ه. ق. از خدمات دیوانی کناره گرفت و با عزت و احترام در خانه خود معتكف گشت تا برحمت ایزدی بیوست. آذر بیگدلی در آتشکده آرد: «با وجود اینکه تخلص تأثیر است، سخنش بی تأثیر است.» او را دیوانی است شامل قصاید، مقطعات، مثنوی‌ها، غزلیات که در حدود ۱۶۴۳ بیت شمرده‌اند.^۲ رجوع به آتشکده آذر (چ زوار)

ص ۱۷۴ و فهرست کتابخانه مدرسه عالی سهالار ج ۲ ص ۵۷۲ و کتاب دانشمندان آذربایجان صص ۷۷-۸۱ و قاموس الاعلام ترکی و تذکره خوشگو و تاریخ یزد آینه شود. **تأثیر داشتن.** [تَهْ تَهْ] (مص مرکب) مؤثر واقع شدن. نتیجه داشتن: کوشش من تأثیر نداشت؛ تلاش من نتیجه نداشت. رجوع به تأثیر شود.

تأثیر کردن. [تَهْ تَهْ دَ] (مص مرکب) کار کردن. کارگر افتادن. کارگر شدن. کاری شدن: زهر در وی تأثیر کرد؛ زهر در او کاری شد. پند در او تأثیر کرد؛ در وی پند کارگر افتاد. کاین نوحه نوح و اشک داوود در یوسف تو نکرد تأثیر. خاقانی. رجوع به تأثیر شود.

۱- در آتشکده آذر و در تاریخ یزد آینه، محمدحسن و در قاموس الاعلام ترکی و تذکره خوشگو، محمدحسن ضبط شده ولی در کتاب دانشمندان آذربایجان و فهرست کتابخانه مدرسه عالی سهالار میرزا محسن آمده‌است و این بیت هم نام وی را به «محسن» تصریح میکند:

چند به بستر افکنی محسن محسن خود
هیچ حذر نمیکنی از دم واپسین او.
تأثیر (از فهرست کتابخانه مدرسه عالی سهالار).

۲- در خلاصه الافکار تربیت، عده ابیات دیوان تأثیر ده‌هزار بیت آمده‌است ولی این رقم به عده ابیات غزلیات او بیشتر نزدیک است.

محکم و استوار شدن. [بزرگ شدن. منتهی الارب] (آندراج) (ناظم الاطباء): تأمل الرجل؛ بزرگ شد مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [فراهم آمدن. منتهی الارب] (آندراج) (ناظم الاطباء). تجمع. (اقترب الموارد): تأمل الشيء؛ فراهم آمد این چیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اگرقتن خواربار. منتهی الارب] (ناظم الاطباء). [تأصل. (اقترب الموارد). اصلی گرفتن. تاج المصنوع بیهقی]. اصلی کردن. (زوزنی). [اگر آوردن مال. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تأتب. (اقترب الموارد). [اکنندن چاه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). فروریدن چاه. (تاج المصنوع بیهقی). [فراهم آوردن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

تأثم. [تَهْ تَهْ تُ] (ع مص) توبه کردن از گناه و بازایستادن از آن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از زوزنی): لو لم ترک الکذب تأثماً لترکتہ تذمماً. [بزهکار دیدن خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج).

تأثیث. [تَهْ تَهْ] (ع مص) پی‌سیر و آسان و برآمد کردن کاری را. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

تأثیر. [تَهْ تَهْ] (ع مص) اثر و نشان گذاشتن در چیزی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نشان گذاشتن در چیزی. (آندراج). اثر کردن. (زوزنی). و با لفظ داشتن و کردن مستعمل است (در فارسی). (آندراج): این دوستی چنان مؤکد گردد که زمانه را در گشادن آن هیچ تأثیر نماند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۱۲، ج فیاض ص ۲۱۵).

ارکان موالید بدو هستی دارند
تأثیر بسی مشعر در وی حدثان را.
ناصر خسرو.

تن جفت نهانست و بفرمان روانست
تأثیر چنین باشد فرمان روان را.

ناصر خسرو.

آدمی راز چرخ تأثیر بست
چرخ را از خدای فرمانیست. مسعود سعد.
اینهمه حسمت ز یک تأثیر صبح بخت تست
باش تا خورشید اقبال برآید آشکار.

سبایی.
کشته معشوق را درد نباشد که خلق
زنده بجانند و ما زنده بتأثیر او. سعدی.
جان من زنده بتأثیر هوای لب تست
سازگاری نکنند آب و هوای دگرم. سعدی.

تأثیر. [تَهْ تَهْ] (لغ) نام وی میرزا محسن^۱ از تبریزی‌های متولدشده در اصفهان است. اجداد وی را شاه عباس صفوی از تبریز

(اقترب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و در صحاح است که عامه گویند و آیته، به او بجای همزه، آیت الماء تأتیه و تأتیا؛ آسان کردم راه آب را. (منتهی الارب).

تأقیب. [تَهْ تَهْ] (ع مص) [تَبْ گردانیده شدن جامه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء): اتب التوب تأتیباً؛ اتب گردانیده شد جامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [پوشانیدن اتب کسی را؛ اتب الاتب؛ پوشانید او را اتب. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به تأتب شود.

تأقیر. [تَهْ تَهْ] (ع مص) زه کردن کمان را؛ اَثَرُ القوس تأقیراً. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تأتییم. [تَهْ تَهْ] (ع مص) دو راه زن را یک گردانیدن. اتم المرأة تأتیماً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأتین. [تَهْ تَهْ] (ع مص) بجه نگونار زادن زن. (ناظم الاطباء).

تأتیة. [تَهْ تَهْ] (ع مص) (از ثلاثی مجرد آ ت ت) راه آب و ادادن. (تاج المصنوع بیهقی) (زوزنی): اتی الماء تأتیة و تأتیا؛ سهل سبیلہ. (اقترب الموارد). تسهیل جریان آب. آسان کردن راه آب. رجوع به تأتی و ناظم الاطباء شود.

تأتیة. [تَهْ تَهْ] (ع مص) آمدن کسی را و آوردن. (از ناظم الاطباء).

تأث. [تَهْ تَهْ تُ] (ع مص) اثاث گرفتن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [بسیار شدن کالا. (تاج المصنوع بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ایافتن مال را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأثر. [تَهْ تَهْ تُ] (ع مص) بر اثر رفتن. (منتهی الارب). پس چیزی رفتن. (آندراج). [پذیرفتن اثر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قبول اثر کردن. (ناظم الاطباء). نشان ماندن در چیزی. (آندراج). رجوع به تأثیر شود.

تأثر آور. [تَهْ تَهْ تُ وَ] (نف مرکب) در تداول فارسی امروز، غم‌انگیز و تأثرانگیز. رجوع به تأثر شود.

تأثر انگیز. [تَهْ تَهْ تُ أ] (نف مرکب) در تداول فارسی امروز، تأثر آور، غم‌انگیز. رجوع به تأثر شود.

تأثف. [تَهْ تَهْ تُ] (ع مص) احاطه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گرد چیزی در آمدن. (زوزنی). [نهان‌خانه ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [لازم گرفتن. [الفت کردن. [الصحاح کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط). [اهمواره برانگیختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأثل. [تَهْ تَهْ تُ] (ع مص) بن گرفتن و

تأییف. [تَءِیْف] (ع مص) دیگ را بر دیگدان نهادن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دیگ را دیگپایه کردن. (زوزنی). دیگ بر دیگپایه نهادن. (تاج المصادر بیهقی). بار گذاشتن دیگ. بار کردن دیگ. || طلب کردن: ائمه تأیفاً؛ طلب کرد آنرا. (ناظم الاطباء).

تأییل. [تَءِیْل] (ع مص) بااصل و استوار کردن. || زکوة دادن مال. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || اصل گردانیدن؛ یعنی بضاعت خود ساختن و گرد آوردن مال. || افزودن ملک خود را. || پوشانیدن اهل خود را بهترین لباس و احسان کردن با ایشان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تأییم. [تَءِیْم] (ع مص) به یزه منسوب کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (زوزنی). گفتن کسی را که تو گناه کردی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به گناه نسبت کردن. (آندراج). به یزه نسبت کردن. (ترجمان علامه جرجانی). || گناه و کاری که حلال نبوده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج): هر دو منزله از لغو تأییم. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۴۴۹).

تأجج. [تَءِجْجُ] (ع مص) افروخته شدن آتش. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). زبانه زدن آتش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || سخت گرم شدن روز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

تأجل. [تَءِجْجُ] (ع مص) گله گله شدن گاو دشتی و آهو و آنچه بدان مانند. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). || پس ماندن گله گاو. || درنگ کردن و جمع شدن قوم از جاها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گرد آمدن قوم بر چیزی. (از اقرب المواردا). || گرد آمدن آب در آبگیر. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || مهلت خواستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأجم. [تَءِجْجُ] (ع مص) افروخته شدن آتش. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب المواردا). زبانه زدن آتش. (منتهی الارب) (اقرب المواردا) (ناظم الاطباء). || سخت گرم شدن روز. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || سخت خشم گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب المواردا). || درآمدن شیر در بیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأججج. [تَءِجْجُ] (ع مص) برافروختن آتش را. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). زبانه زدن آتش. (آندراج) (غیاث اللغات). || شور و تلخ گردانیدن. || حمله کردن بر دشمن. (منتهی الارب).

تأجیل. [تَءِیْل] (ع مص) فرمان دادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). || مهلت دادن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء) (ترجمان علامه جرجانی). تمهیل. مقابل تعجیل: تا من بحضور شاه روم و ضرر تعجیل و منفعت تأجیل سیاست بازنمایم. (سندبادنامه ص ۱۷۷). || درد گردن کسی را علاج کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || بسند کردن. (منتهی الارب). || بازداشتن. || فراهم کردن آب در مأجل. (از منتهی الارب).

تأجد. [تَءِجْجُ] (ع مص) یگانه شدن. (ناظم الاطباء).

تأجید. [تَءِیْد] (ع مص) ده را یازده کردن: احد العشر تأجیداً؛ ده را یازده کرد. || دو را یک کردن: احد الاثنین؛ دو را یک کرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یکی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). توحید. (زوزنی).

تأحیه. [تَءِیْی] (ع مص) تکرار نمودن یک صدا مانند کلمه آه آه^۱. || پس دوزی کردن^۲. کناره دوختن^۳. (ناظم الاطباء).

تأخاذ. [تَءِخْخُ] (ع مص) اخذ. گرفتن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). اخذت الشيء و به اخذاً و تأخذاً؛ گرفتن این چیز را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأخو. [تَءِخْخُ] (ع مص) واپس شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از ترجمان علامه جرجانی). پس ماندن. (منتهی الارب) (آندراج) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). آخر افتادن. (فرهنگ نظام). ضد تقدم و متأخر ضد مقدم باشد. || درنگ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأخی. [تَءِخْخُ] (ع مص) با یکدیگر برادری کردن. (تاج المصادر بیهقی). برادری گرفتن. (زوزنی) (دهار). برادر شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). برادر خواندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || قصد چیزی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). طلب نمودن چیزی. (آندراج). || صواب چیزی را جستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأخید. [تَءِیْد] (ع مص) ترش کردن شیر را. || بستن شوهر به افسون تا نزد زنان دیگر نرود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بند کردن زن شوهری را از زنان دیگر. (تاج المصادر بیهقی). افسون کردن کسی را. (از اقرب المواردا).

تأخیر. [تَءِیْر] (ع مص) واپس افکندن. (تاج المصادر بیهقی) (از دهار). سپس گذاشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). واپس

گذاشتن. (آندراج) (فرهنگ نظام). واپس بردن. (آندراج). تعقیب و تعویق. (فرهنگ نظام). یا لفظ کردن و آوردن مستعمل است. (آندراج). یا لفظ انداختن و کردن و شدن مصدر مرکب آید. این لفظ در عربی مصدر است اما در فارسی هم مصدر استعمال شود و هم اسم جامد. (از فرهنگ نظام): و در آن تقدیم و تأخیر صورت نیندد. (کلیله و دمنه).

وعدة تأخیر به سر نامده

لعبتی از پرده به در نامده. نظامی.

گر جان طلبید حبیب عشاق

نه صبر روا بود نه تأخیر. سعدی.

— امثال:

در تأخیر آنها است؛ فی التأخیر آفات؛

روزبازار جوانی چند روزی بیش نیست

نقد را باش ای پسر کآفت بود تأخیر را.

سعدی.

بفرا کار همی بندی خدا را زود صدم کن
که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد.

حافظ (از امثال و حکم).

|| دفع الوقت. || معانعت. (ناظم الاطباء).

|| سپس ماندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

|| درنگی و دیرری. توقف.

عقب انداختگی و دیرکردگی و عقب ماندگی.

(ناظم الاطباء).

— بلا تأخیر؛ بدون درنگ و سرعت. (ناظم الاطباء).

تأخیر افتادن. [تَءِیْدُ] (ع مص) (مصر مرکب) پس ماندن. عقب افتادن. رجوع به تأخیر شود.

تأخیر انداختن. [تَءِیْدُ] (ع مص) (مصر مرکب) عقب انداختن. درنگی و دفع الوقت. (ناظم الاطباء). رجوع به تأخیر شود.

تأخیر بردار. [تَءِیْدُ] (ع مص) (نصف مرکب) تأخیر پذیرنده. قابل پس افکندن. رجوع به تأخیر و تأخیر پذیر شود.

تأخیر برداشتن. [تَءِیْدُ] (ع مص) (مصر مرکب) تأخیر پذیرفتن. قابل پس افکندن بودن؛ و بر ایشان جاسوسان و مشرفان داری که این از آن مهمات است که البته تأخیر بر ندارد. (تاریخ بیهقی). اگر سلطان پرسد، این رقت بدست وی باید داد که تأخیر بر ندارد.

(تاریخ بیهقی). رجوع به تأخیر و تأخیر پذیر و تأخیر بردار شود.

تأخیر پذیر یو. [تَءِیْدُ] (ع مص) (نصف مرکب)

۱- در تاج العروس و اقرب المواردا و منتهی الارب دیده نشد.

۲- در تاج العروس و اقرب المواردا و منتهی الارب دیده نشد.

۳- در تاج العروس و اقرب المواردا و منتهی الارب دیده نشد.

تأخیر پذیرنده، تأخیر بردار. قابل پس افکندن. رجوع به تأخیر و تأخیر بردار شود.

تأخیر پذیری. [تَهْ بَ] [حامص مرکب] صفت تأخیر پذیر. تأخیر پذیرفتن. مقابل تأخیر ناپذیری. رجوع به تأخیر و ترکیبات آن شود.

تأخیر فرمودن. [تَهْ فَ دَ] [مص مرکب] واپس افکندن، مؤخر داشتن؛ از حقوق رعیت بر پادشاه آن است که... بھوی در مراتب تقدیم و تأخیر نفرماید. (کلیله و دمنه).

تأخیر کردن. [تَهْ كَ دَ] [مص مرکب] درنگ کردن. (ناظم الاطباء). دیر کردن. تأمل کردن.

خیر زاد تو است در طلبش
خیر خیره چرا کنی تأخیر. ناصر خسرو.
ساعتی تأخیر کرد اندر شدن
بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن. مولوی.
در شدن خرگوش بس تأخیر کرد
مکر را با خویشتن تقریر کرد. مولوی.
ملک گفت اگر در مفاوضه او شبی تأخیر
کردی چه شدی که من او را افزون از قیمت
دادمی. (گلستان).

باران نشاط اول این سال بیارید
ابر اینهمه تأخیر که کرد از پی آن کرد.

تأخیر ناپذیری. [تَهْ بَ] [حامص مرکب] مقابل تأخیر پذیری. رجوع به تأخیر و تأخیر پذیری و سایر ترکیبات تأخیر شود.

تأخیه. [تَهْ يَ] [ع مص] ستور را آخیه ساختن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). آخیه ساختن برای چهارپایان. (منتهی الارب)؛ اخیث الدابة تأخیه؛ آخیه ساختم برای آن ستور. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأدب. [تَهْ دُ] [ع مص] ادب کردن. (تاج المصادر بیهقی). ادب آموختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ادب گرفتن. (زوزنی) (ناظم الاطباء). ادب یافتن. (آندراج) (فرهنگ نظام)؛ و چون ایام رضاح به آخر رسید در مشقت تعلم و تأدب افتد. (کلیله و دمنه).

تأدبیا. [تَهْ دُ بِنَ] [ع ق] از روی ادب، یعنی نگاهداشت حد.

تأدد. [تَهْ دُ] [ع مص] سختی نمودن در چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأدم. [تَهْ دُ] [ع مص] نان خورش کردن؛ و اکلهم نارجیل و به یتأدمون و یدهنون. (اخبارالصین و الهند ص ۴).

تأدی. [تَهْ دُ] [ع مص] (از «أدو») گرفتن برای دفع حادثه زمانه ادوات و اسباب آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ساز روزگار فرا گرفتن. (تاج المصادر بیهقی).

تأدی. [تَهْ دُ] [ع مص] (از «أدی»)

رسیدن به چیزی و رسانیدن. (آندراج) (فرهنگ نظام). رسانیدن، چنانکه حتی یا خبری را به کسی؛ تأدیت الیه من حقه؛ رسانیدم او را حق وی. تأدی الیه الخبر؛ رسید به وی خبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأدیپ. [تَهْ دِ] [ع مص] ادب آموختن کسی را. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ناظم الاطباء). ادب کردن. (تاج العروس) (زوزنی). ادب دادن. (آندراج). آموختن طریقه نیک. (ناظم الاطباء). تربیت نمودن. (فرهنگ نظام)؛ بوسهل پروزگار گذشته تنگحال بود و خدمت و تأدیپ فرزندان خواجه کردی. (تاریخ بیهقی). اعتبار و تنبیه و سیاست کردن. (از ناظم الاطباء). [بازخواست کردن کسی بر کاری بد برای خواندن وی به حقیقت تربیت. از اقرب الموارد]. عقوبت. مجازات؛ اگر از کسی گناهی و تقصیری آمدی بزودی تأدیپ نفرمودندی از جهت حق خدمت، اما او را بزدان فرستادندی. (نوروزنامه). همه را بعذبات عذاب تأدیپ کردی. (ترجمه تاریخ یمینی).

عنایت بر من اولیر که تأدیپ جفا دیدم
گل افشان بر سر من کن که خارم در قدم کردی.
سعدی.

|| در اصطلاح فقه، شخص نابالغی را زدن؛ در صورتی که مرتکب جرم غیربالغ باشد، بر حاکم است که او را تأدیپ کند.
- تأدیپ احداث؛ تربیت جوانان.

تأدیبات. [تَهْ بَ] [ع ل] ج تأدیپ. رجوع به تأدیپ شود.

تأدیپ کردن. [تَهْ كَ دَ] [مص مرکب] فرهنگ و ادب آموختن و تربیت کردن و طریقه نیک آموختن. [سیاست و تنبیه کردن. (ناظم الاطباء). [در این بیت بمعنی سز و پاک ساختن:

به آب اندام را تأدیپ کردند
نیایش خانه را ترتیب کردند. نظامی.

تأدیپ نمودن. [تَهْ نَ / نَ / نَ] [مص مرکب] تأدیپ کردن. [سز زدن کردن. [سزا دادن.

تأدیپم. [تَهْ دِ] [ع مص] آمیختن نان را با نانخورش. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد)؛ ادم الخبز؛ بسیار آمیخت نان را با نان خورش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأدیة. [تَهْ يَ] [ع مص] گزاردن. (منتهی الارب) (آندراج) (غیاث اللغات) (ترجمان علامه جرجانی). گزاردن وام و فریضه و آنچه بدان ماند. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ادا کردن. رسانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام) (غیاث اللغات).
تأدیة کردن. [تَهْ يَ / يَ] [ع مص]

مرکب) پرداختن. ادا کردن. رجوع به تأدیپ شود.

تأذف. [تَهْ ذَ] [بخ] رجوع به «تاذف» شود.

تأذن. [تَهْ ذَ] [ع مص] آگاهانیدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (ترجمان علامه جرجانی) (ناظم الاطباء) (از آندراج). [سوگند یاد کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [امادی کردن به تهدید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اجار زدن. [بدانستن. (تاج المصادر بیهقی).

تأذی. [تَهْ ذِ] [ع مص] آزرده شدن. (منتهی الارب) (زوزنی) (دهار) (آندراج) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). رنج کشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آذیت دیدن. (فرهنگ نظام). رنجش. رنجیدن. رنجیدگی. رنج بردن.

تأذین. [تَهْ ذِ] [ع مص] اذان گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بانگ نماز کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (آندراج) (ترجمان علامه جرجانی). [آواز دادن. (زوزنی) (ترجمان علامه جرجانی). [بسیار اعلام کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بسیار آگاهانیدن. (آندراج). [مالیدن گوش کسی را. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). گوش مالیدن کودک را. (آندراج). [بازداشتن از آشامیدن آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اجازت دادن کسی را بکاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دستوری دادن کسی را بکاری. (آندراج). [گوشه ساختن برای کفش و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نملی را و جز آن گوشه کردن. (تاج المصادر بیهقی). گوشه ساختن نعل را. (از اقرب الموارد) (آندراج).

تأز. [تَهْ زَ] [ع مص] بانگ برزدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأز. [تَهْ زَ] [ع ق] تازة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تازة شود.

تأرب. [تَهْ رُ] [ع مص] بتکلف زیرک شدن. [انکار نمودن. [سختی کردن در حاجت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تأرث. [تَهْ رُ] [ع مص] مشتعل شدن آتش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأرج. [تَهْ رُ] [ع مص] بسوی خوش دیدن. (از اقرب الموارد).

تأرض. [تَهْ رُ] [ع مص] مستصدی و مترض کسی شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [الزام گرفتن زمین را. [ادرتنگی کردن. [آنقدر مالیدن گیاه که ممکن شود بردن آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء.

تارة. [تَهْ زَا] (ع) تازة. يك بار. (منتهی الارب). همزه آن برای كثر استعمال متروك شد. (منتهی الارب). ج. يَثْر. (منتهی الارب). رجوع به تارة شود.

تاری. [تَهْ زَرِي] (ع مصص) (از «اری») پس ماندن از چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اقامت کردن و بند گشتن در مكاني. اشهد ساختن زنبوران عمل. اصاب چیزی جستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تاریب. [تَهْ] (ع مصص) استوار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (زوزنی) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). استوار کردن گره. (آندراج). احد معین نمودن. افزون کردن. اكمال ساختن و تمام نمودن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تمام کردن. (زوزنی) (فرهنگ نظام). اخردمند شدن. (زوزنی).

تاریث. [تَهْ] (ع مصص) و رغلایدن بعضی را بر بعضی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برغلایدن و برانگیختن. (آندراج). شر انگختن میان قومی. (تاج المصادر بیهقی). شور انگختن میان قومی. (زوزنی): ابناء دولت و انشاء حضرت زبان و قیمت درواز کردند و در تضریب و تأریث مجال فتح یافتند. (ترجمه تاریخ یمنی). اآتش افروختن. (منتهی الارب) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (آندراج) (ناظم الاطباء): طایفه‌ای از اکراد خسروی از برای تأریث آتش فته... ایشان را از قلعه بیرون آوردند. (ترجمه تاریخ یمنی).

تاریج. [تَهْ] (ع مصص) و رغلایدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برانگیختن. تحریک کردن. (از اقرب الموارد) (قطر المحيط).

— تأریج جنگ: برافروختن آن. (از اقرب الموارد).

— تأریج قوم: آنان را به مخالفت یکدیگر برانگیختن. (از اقرب الموارد). اوارجه درست ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تاریخ. [تَهْ] (ع مصص) سال و مه معلوم کردن یا نوشتن یا گفتن: ارخ الکتاب تأریخاً؛ تاریخ نوشت آن کتاب را. (ناظم الاطباء). اشناساندن وقت، و بقولی تأریخ هر چیزی، غایت و وقت آن است که بدان منتهی میشود و بدان سبب گویند: فلان تأریخ قوم خویش است؛ یعنی به وی شرف و ریاست آنان منتهی میشود. (از اقرب الموارد). رجوع به تاریخ شود.

تاریز. [تَهْ] (ع مصص) ثابت گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استوار کردن.

محکم کردن: تأریز الوتد؛ استوار کردن میخ. **تاریس**. [تَهْ] (ع مصص) کشاورز گردیدن. اکار و خدمت گرفتن از کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ابرزگری کردن. (تاج المصادر بیهقی).

تاریش. [تَهْ] (ع مصص) برافروختن آتش را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ابدی افکندن میان قوم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). شر انگختن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (مجمّل اللغة). ابرانگیختن حرب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آتش حرب افروختن. (تاج المصادر بیهقی) (مجمّل اللغة) (اقرب الموارد).

تاریض. [تَهْ] (ع مصص) چرانیدن گیاه زمین را و طلب نمودن آن را. (منتهی الارب) (قطر المحيط) (ناظم الاطباء). انیت روزه کردن و آماده شدن برای روزه. (منتهی الارب) (قطر المحيط) (آندراج) (ناظم الاطباء). اسخن را تهذیب کردن. (قطر المحيط). آراسته نمودن کلام. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تأریض سخن؛ مهیا کردن و تعدیل کردن آن. (از اقرب الموارد). اگران کردن در وزن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). گران کردن. (قطر المحيط). اصلاح نمودن. اصلاح کردن چیزی را. ادرنگ کردن فرمودن کسی را. (منتهی الارب) (قطر المحيط) (آندراج) (ناظم الاطباء). ادر مشک شیر قرار دادن. (قطر المحيط). در مشک شیر یا روغن یا ژب یا آب انداختن برای اصلاح مشک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تاریف. [تَهْ] (ع مصص) حد چیزی پیدا کردن. (تاج المصادر بیهقی). گردانیده شدن حد برای زمین و قسمت نموده شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تأریف بر زمین (فعل آن مجهول آید)؛ حدودی برای آن تعیین شدن و قسمت گردیدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). تأریف خانه و زمین؛ معین کردن و تقسیم نمودن خانه و زمین. (از اقرب الموارد). ا تأریف جبل؛ گره بستن ریسمان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تاریق. [تَهْ] (ع مصص) بی خواب کردن. (تاج المصادر بیهقی). (اقرب الموارد) (زوزنی). بیدار داشتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تاریکه. [تَهْ] (ع مصص) تأریک حجله؛ پوشیدن و آراستن حجله را به اریکه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تأریک عروس؛ پوشاندن وی را بر اریکه. (از قطر المحيط).

تاریه. [تَهْ ي] (ع مصص) آریه (اخیه)

ساختن ستور را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). االفت افکندن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ا ثابت گردانیدن و استوار ساختن چیزی را. ابرافروختن و بسیار مشتعل ساختن آتش را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آتش افروختن. (تاج المصادر بیهقی). آتش بلند کردن. (زوزنی). ا آتشدان ساختن برای آتش. ا پنهان کردن حقیقت چیزی و ظاهر کردن غیر آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأزق. [تَهْ زُق] (ع مصص) مندمل شدن زخم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). التیام یافتن زخم. (از قطر المحيط) (از تاج العروس). ا نزدیک شدن قوم در جنگ با یکدیگر. (از تاج العروس) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأزق. [تَهْ] (ع) ا خر استوارخلفت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از قطر المحيط) (ناظم الاطباء).

تأزب. [تَهْ زُب] (ع مصص) بخش کردن مال. (منتهی الارب) (قطر المحيط) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تأزج. [تَهْ زُج] (ع مصص) درنگی بگردن. انازایستادن از کاری. ا پس ماندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأزر. [تَهْ زُر] (ع مصص) ازار پوشیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (از قطر المحيط) (دهار) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). ا بعض گیاه بعض دیگر را تقویت کردن و بهم پیچیدن و سخت شدن:

تأزر فيه التبت حتى تخایلت رباه و حتى ماتری الشاء تؤما.

(اقرب الموارد). ا دراز شدن و قوی گردیدن گیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأززه. [تَهْ زُز] (ع مصص) شدت غلیان دیگ. (از تاج العروس). سخت جوشیدن دیگ یا بجوش آمدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ا تأززه مجلس؛ موج زدن مردم در آن. (از اقرب الموارد).

تأزف. [تَهْ زُف] (ع مصص) کوتاه شدن و نزدیک شدن. (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد). نزدیک شدن بیکدیگر. (تاج المصادر بیهقی). ا تنگ شدن جا. (از قطر المحيط). ا تنگ سینه شدن مرد. بدخوی شدن مرد. (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد).

تأزق. [تَهْ زُق] (ع مصص) تنگ شدن سینه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یعنی غمگین گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تأزل صدر. (اقرب الموارد). رجوع به تأزل شود. ا تنگ آمدن در

جنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تازل. [تَ عَزُّو] (ع مص) تنگ شدن سینه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تازق شود.
تازم. [تَ عَزُّو] (ع مص) اقامت کردن در خانه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء): تازم المقوم دارهم: دیرزمانی در آن اقامت گزیدند. (از اقرب الموارد). || سختی و قحطی رسیدن مردم را. || درد یافتن از سختی و قحطی زمانه. (از اقرب الموارد).
تازی. [تَ عَزُّو] (ع مص) تازی عنه: بازگشت از وی. (منتهی الارب). تَكْض. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). || تازی القدر: رسیدن تیر در شکار و جنین در آن. || ازاء (مصب آب در حوض) برای حوض ساختن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (از قطر المحيط). رجوع به تازیة شود.
تازیج. [تَ عَزُّو] (ع مص) بنا کردن و دراز کردن آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بنا طولاً. (اقرب الموارد) (قطر المحيط).
تازیو. [تَ عَزُّو] (ع مص) ازار پوشانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کسی را ازار بر بستن. (تاج المصادر بیهقی). پوشاندن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). || قوی ساختن. گویند: «فلان از حیطان الدار»؛ یعنی پائین دیوارهای خانه را کهگل کرد و مستحکم گردانید. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تقویت کردن چیزی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).
تازیة. [تَ عَزُّو] (ع مص) ازاء ساختن حوض را. (از اقرب الموارد) (قطر المحيط) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). جایگاهی که آب در حوض شود ساختن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به تازی شود.
تاسر. [تَ عَسُّو] (ع مص) بهانه کردن. || درنگ کردن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از قطر المحيط) (ناظم الاطباء).
تأسف. [تَ عَسُّو] (ع مص) اندوه خوردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (آندراج). تلف. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). دروغ خوردن و اندوهگین گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اندوه و غم و حسرت خوردن. (فرهنگ نظام): لکن لدغ الحرقة و مؤلم الفرقه اورنه تلهفاً و وجوماً و کسه تأسفاً و هموماً فوقف بین الامر و الهی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۰۰). هست از نشاط آمدن روز یا از تأسف شدن شب. مسعود سعد و چون خوابی نیکو که دیده آید بی شک دل بگشاید اما پس از بیداری بیج تحیر و تأسف نباشد. (کلیله و دمنه). و آنکه ندامت و تأسف و

مربح و منجح نباشد. (سندبادنامه ص ۷۹). گم شده هر که چو یوسف بود گم شدنش جای تأسف بود. نظامی. || تأسف بد: پراکندگی و پیریشانی آن. (از اقرب الموارد).
تأسف آور. [تَ عَسُّو] (ع مص) (نصف مرکب) تأسف انگیز. که اندوه و حسرت آورد. که دریغ و درد انگیزد. رجوع به تأسف و ترکیبات آن شود.
تأسف انگیز. [تَ عَسُّو] (ع مص) (نصف مرکب) تأسف آور. که تأسف آورد. که دریغ و درد آورد. که اندوه و حسرت آورد. رجوع به تأسف و ترکیبات آن شود.
تأسف خوردن. [تَ عَسُّو] (ع مص) (نصف مرکب) خوردن. اندوه خوردن. افسوس خوردن. دریغ خوردن: بسیار تأسف خورد و توجع نمود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۷۱). و بر تعجلی که از تویل شیطان و تخیل بهتان رفته تأسف ها خورد. (سندبادنامه ص ۱۵۳). دوان آمد و تल्प کرد و تأسف خورد. (گلستان). و بر عمر تلف کرده تأسف میخورد. (گلستان).
 هوایی که در جیب یوسف خورد ز محرومی او تأسف خورد.
 طغرا (از آندراج). رجوع به تأسف و ترکیبات آن شود.
تاسل. [تَ عَسُّو] (ع مص) تاسل به پدر؛ خوی و عادت و خلق پدر گرفتن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مانند شدن. تشبه.
تأسن. [تَ عَسُّو] (ع مص) از بوی بد چاه بیهوش گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گرفتن گاز چاه کسی را. || استغیر شدن آب. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بگردیدن آب. (تاج المصادر بیهقی). || خوی و اخلاق پدر خود گرفتن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خوی کسی گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). || یاد عهد گذشته کردن و تأخیر و درنگ کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تأسن بر عهد؛ بیاد آوردن آن. (از قطر المحيط). || تأسن عهد و دوستی کسی؛ تغیر یافتن آن. (از اقرب الموارد). || درنگی شدن. (تاج المصادر بیهقی). || بهانه جستن بر کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بهانه آوردن. (تاج المصادر بیهقی). بهانه جستن بر کسی و تأخیر درنگ کردن بر وی. (از قطر المحيط).
تأسی. [تَ عَسُّو] (ع مص) (از «أس و») بکدیگر را به صبر فرمودن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). || تسلی گرفتن. (منتهی

(الارب) (ناظم الاطباء). || تصیر و تعزى. (از اقرب الموارد) (قطر المحيط). صبر کردن. (دهار). تجلد و تحمل. (قطر المحيط). شکیبایی. آرام شدن. || اقتدا کردن بکسی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). پیروی کردن. (آندراج) (غیاث اللغات). اطاعت. (آندراج) (غیاث اللغات). پیروی و متابعت. (فرهنگ نظام).
تأسید. [تَ عَسُّو] (ع مص) برآغالانیدن سگ را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برانگیختن سگ را بشکار. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).
تأسیر. [تَ عَسُّو] (ع مص) صاحب اقرب الموارد آرد: «گویند که مفرد «تأسیر» است ولی شنیده نشده است». رجوع به «تأسیر» و تأسیر السرح شود.
تأسیس. [تَ عَسُّو] (ع مص) بنیاد نهادن. (زوزنی) (دهار) (کشاف اصطلاحات الفنون از صراح) (منتهی الارب) (ترجمان علامه جرجانی) (آندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). بنا افکندن. (تاج المصادر بیهقی). تأسیس خانه؛ بنیاد نهادن آن. (از اقرب الموارد). استوار کردن. (آندراج) (غیاث اللغات) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). بنا کردن. (فرهنگ نظام): شمس الصعالی یا سلطان به تأسیس بنیان مودت و تأکید اسباب محبت مشغول شد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۳۳). تقطیع و توسع عرصه جامع تعیین رفته بود و تأسیس و تزیین آن تمام گشته. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۲۰). || تأسیس خانه؛ آشکار کردن حدود و برآوردن قواعد و بنا کردن پایه آن. (از قطر المحيط). در فارسی با شدن و کردن و نهادن صرف شود. رجوع به این ترکیب ها شود. || (۱) (اصطلاح قافیه) در قافیه الف است که میان آن و میان حرف روی یک حرف متحرک باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چنانکه در قول نایفه ذبیانی. شعر: کلینی لهم یا ائمة ناصب و لیل اقسیه بطلء الکوا کب. (منتهی الارب). شمس قیس در المعجم آرد: اما حرف تأسیس الفی است که بحر فی متحرک پیش از روی باشد چنانکه الف آهن و لادن و این الف را از بهر آن تأسیس خوانند که در تنسیق شعر آغاز و اساس قافیت از این حرف است و هر حرف که پیش از این باشد در عداد قافیت نیاید و بقافیت تعلق ندارد و بیشتر شعرای عجم تأسیس را اعتبار نمی نهند و آنرا لازم نمی دارند چنانکه بلقرح رونی گفته است: فلک در سایه پر حواصل زمین را بر طوطی کرد حاصل. پس گفته است:

کردانی تو اندر کل عالم
چنو فرزانه مقبول مقبل.

و خاقانی گفته است:

نشاید بردن انده جز به انده
نشاید کوفت آهن جز به آهن.

پس گفته است:

دلم آستن خروستی آمد

اگر شد مادر روزی سترون.

و انوری گفته است:

به کلکش در، مروت را خزاین

به طبعش در، کیاست را ذخایر.

پس گفته است:

امور شرع را عدلش مربی

امور غیب را علمش مفسر.

اگر شاعری الف تأسیس را رعایت کند آنرا
لزوم ما لایلزم خوانند چنانکه ملاقابادی
گفته است:

تابنده دو ماه از دو بنا گوش تو هموار

وز دو رخ رخشنده خریدار و ترازو

باران و سرین سار هیوانی و گوران

با چشم گوزنانی و با گردن آهو.

و چنانکه انوری گفته است:

گرچه در بستم در مدح و غزل یکبارگی

ظن میرکز نظم الفاظ و معانی قاصرم

بل که در هر نوع کز آقران من داند کسی

خواه جزوی گیر آنرا خواه کلی ماهرم

منطق و موسیقی و هیأت بدنام اندکی

راستی باید بگویم با نصیبی وافر.

(از المعجم فی معانی اشعارالعجم ج ۴ رزینی و
مدرس رضوی ص ۱۹۸).

رجوع به کشف اصطلاحات الفنون چ احمد
چودت ج ۱ ص ۸۲ شود. صاحب مرآة الخیال

آرد: تأسیس الفی را گویند که ثالث روی بود
چنانکه الف در «یاور» و «داور» ولیکن اکثر

شعرا تکرار آنرا در قوافی واجب نمیدانند و
بطریق استحسان می آورند. تأسیس در لغت

بنیاد افکندن است و بنیاد حروف قافیه از این
حروف است و حرف ماقبل او داخل قافیه

نیست...

قامت ترکان چو سرو آراسته است

بهر جان ما بلای خاسته است.

در لفظ آراسته و خاسته «الف» تأسیس است.
(مرآة الخیال ج ۱ ص ۱۰۹).

قافیه در اصل یک حرف است و هشت آنرا تبع
چار پیش و چار پس این نقطه آنها دایره

حرف تأسیس و دخیل و ردف و قید آنگه روی
بعد از آن وصل و خروج است و مزید و نایره.

تأسیس همان حرف قافیه است. (منتهی
الارباب). نام حرف از حروف قافیه. (غیثات

اللغات) (آندراج). (در علم معانی آوردن
کلمه‌ای است که افاده معنی تازه کند غیر از

معنی کلمه اول، و این مقابل تأکید باشد و از

اینجاست که گویند: التأسیس اولی من التأکید.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و به اصطلاح

علم بیان تأسیس آن است که از زیادت لفظ

معنی هم بیفزاید نه آنکه حرف تفریر معنی اول

باشد چون: «آمد مرد فاضل» که از افزودن

لفظ فاضل صفت زاید که از لفظ مرد حاصل

نشده بود بدریافت رسید. و تأکید آنکه از

زیادت لفظ هیچ معنی بیفزاید بل تفریر معنی

اول باشد و بس چون: «آمد زید زید» و «دیدم

اسد شیر» که از مکرر همان حاصل است که

در عدم تکرار بود و در علم معانی و بیان ثابت

شده که تأسیس از تأکید بهتر است.

(آندراج). جرجانی آرد: تأسیس عبارت از

افاده معنی دیگری است که پیش از آن

حاصل نبوده است. بنابراین تأسیس بهتر از

تأکید است زیرا حمل کلام بر افاده بهتر از

حمل آن بر اعاده است. (از تعریفات). رجوع

به کشف اصطلاحات الفنون چ احمد چودت

ج ۱ ص ۸۲ و مطول در مبحث مستدلیه و

رجوع به تأکید شود. (در نزد فرقه سبیه که

از غلاة شیعه بشمار میرفتند عبارت است از

تهمید مقدماتی که بدان شخص دعوت شده را

به تسلیم وادارند. و این مقدمات شخص

دعوت شده را بدعوت باطلی که میخوانند

میکشاند. (کشف اصطلاحات الفنون چ احمد

چودت ج ۱ ص ۷۳۹).

تأسیسات. (تَشْءُ [ع] ج تأسیس رجوع به

تأسیس شود. در تداول فارسی امروزه،

بنگاه‌ها و ساختمانها و مانند اینها. و رجوع به

تأسیس شود. (تأسیسات قمر؛ در نزد

منجمان بر مراکز بحران اطلاق شود و عبارت

است از رسیدن قمر بدرجات معین از

فلک البروج. رجوع به کشف اصطلاحات

الفنون ذیل تأسیس و مرکز شود.

تأسیس شدن. (تَشْءُ شُ [د] (مص مرکب)

دایر گشتن. بنا شدن. بنیادافکنده شدن. بنیاد

گشتن. برپاگشتن. رجوع به تأسیس شود.

تأسیس کردن. (تَشْءُ کُ [د] (مص مرکب)

بنیاد کردن. بنیاد افکندن. بنا کردن. دایر کردن.

تأسیس نهادن. برپا کردن. رجوع به تأسیس

شود.

تأسیس نهادن. (تَشْءُ نَ / نَ [د] (مص

مرکب) بنیاد نهادن. تأسیس کردن. بنا نهادن.

رجوع به تأسیس شود.

تأسی کردن. (تَشْءُ سَ / سَ [د] (مص

مرکب) اقتدا کردن به پیشوای خود. (ناظم

الاطباء). پیروی کردن. متابعت کردن. اعمال

کسی را سرمشق قرار دادن. رجوع به تأسی

شود.

تأسیل. (تَشْءُ [ع] (مص) تیز کردن بسر

چیزی. (تاج المصادر بیهقی) (از آندراج). تیز

کردن هر چیزی. (منتهی الارب) (از قطر

المحیط). تأسیل سلاح؛ تیز کردن آن و قرار

دادن آن مانند اسل (نیزه). (از اقرب الموارد).

||**تأسیل** باران؛ رسیدن تری و نمی آن اسله

دست را. (از منتهی الارب) (از قطر المحيط)

(از ناظم الاطباء). ||**ادراز** کردن چیزی. (از

قطر المحيط). ||**تأسیل** تُعام؛ صارت

خُوصه کالاسل. (اقرب الموارد).

تأسیه. (تَشْءُ [ع] (مص) (از «أسو») اندوه

نمودن برای کسی. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء) (از آندراج). ||**بصر** فرمودن. (تاج

المصادر بیهقی). تلی دادن. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء). ||**تعزیت** کردن. (از اقرب

الموارد) (از قطر المحيط) (آندراج). ||**یاری**

کردن کسی را. ||**چاره جویی** و **معالجه** کردن

کسی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تأشب. (تَشْءُ شُ [ع] (مص) انبوه شدن.

(زوزنی) (آندراج). درهم پیچیدن درختان.

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر

المحیط) (آندراج) (ناظم الاطباء). ||**بهم**

درآیختن و مجتمع گشتن قوم. (از منتهی

الارب) (از قطر المحيط) (آندراج) (از ناظم

الاطباء). **بهم** درآیختن قوم. **يقال**: جاء فلانٌ

فین تأشب الیه؛ ای انضم الیه و التف الیه. (از

اقرب الموارد). منضم شدن بسوی کسی. (از

منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

تأشن. (تَشْءُ شُ [ع] (مص) دست به

اشان شستن. (از اقرب الموارد) (از قطر

المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأشیم. (تَشْءُ [ع] (مص) تباہ کردن میان

قوم. (تاج المصادر بیهقی). برآغسالیندن و

برانگیختن. (از اقرب الموارد) (از قطر

المحیط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء). ||**درهم** پیچیده ساختن درختان را.

(از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (آندراج)

(ناظم الاطباء).

تأشیر. (تَشْءُ [ع] (مص) چیزی که بدان ملخ

می‌گردد. (از قطر المحيط) (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء). ج. تأشیر. (قطر

المحیط). متفارگونه‌ای که ملخ بدان می‌گردد

یعنی گاز می‌گیرد. ||(مص) نیکو و خوب

گردانیدن دندانها را. (از منتهی الارب)

(آندراج) (از ناظم الاطباء). تیز و باریک

ساختن کناره‌های دندان را. (از اقرب

الموارد).

تأصص. (تَشْءُ صُ [ع] (مص) مجتمع

گردیدن. (منتهی الارب) (از قطر المحيط)

(ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). ازدحام

قوم. (از اقرب الموارد). اجتماع. فراهم شدن.

گردآمدن.

تأصل. (تَشْءُ صُ [ع] (مص) تأئل. اصلی

گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). باصل گردیدن

درخت و ثابت و راسخ شدن بیخ آن. (از قطر

المحیط).

تأصید. [تَءٌ] (ع مص) أُصِدَ پوشانیدن. (منتهی الارب). کسی را شاماک پوشانیدن. (تاج المصادر بیهقی). پوشانیدن اصدہ پیراهن کوچکی که زیر جامه پوشند. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). || تأصید در: بطن آنرا. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تأصیص. [تَءٌ] (ع مص) تَأْصِصَ باب و جز آن؛ محکم و سخت گردانیدن و چسبانیدن بعض را به بعض. (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تأصیص چیزی؛ محکم کردن و استوار ساختن آن. (از اقرب الموارد).

تأصیل. [تَءٌ] (ع مص) تَأْصِیْلُ اصلی کردن. (تاج المصادر بیهقی). محکم و استوار کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || تأصیل چیزی؛ آشکار کردن اصالت یا اصل آن یا با اصل قرار دادن آن. (اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تأصیه. [تَءٌ] (ع مص) دُشوار گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تعسر. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). || تأصیه مرد؛ ارتباک او. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تأطر. [تَءٌ ط] (ع مص) ملازم شدن زن خانه را. (تاج المصادر بیهقی). خانه نشین شدن زن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || ناکدخدا ماندن زن در خانه پدر و مادر خود تا مدتی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تأطر زن؛ اقامت کردن وی در خانه خود. (از قطر المحیط). || خود را در بند داشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تأطر مرد در مکان؛ زندانی شدن وی در آن. (از قطر المحیط). || به دو درآمدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). خم گردیدن نیزه و کج شدن آن. (منتهی الارب) (از قطر المحیط) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تأطر نیزه در پشت آنان؛ خم شدن و کج شدن آن. (از اقرب الموارد). || تأطر چیز؛ کجی و اعوجاج آن. (از قطر المحیط).

تأطم. [تَءٌ ط] (ع مص) تَأْجَمَ سخت خشم گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). تأطم مرد؛ تاجم و خشم وی. (قطر المحیط). || تأطم سیل؛ بلند گردیدن موجهای سیل و خوردن بعض آن مر بعض دیگر را. (از منتهی الارب) (از قطر المحیط) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). برآمدن امواج سیل. (از اقرب الموارد). || تأطم شب؛ سخت شدن تاریکی شب. (از منتهی الارب) (از قطر المحیط) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). || تأطم گربه؛ آواز کردن گربه در خواب. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). خرخر کردن گربه

در خواب. (از قطر المحیط). || خاموش ماندن و آنچه در دل دارند ظاهر نکردن. (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). || تأطم آتش؛ برآمدن زبانه آن. || تأطم بر کسی؛ تجاوز در خشم. (از اقرب الموارد).

تأطید. [تَءٌ] (ع مص) ثابت داشتن، چنانکه ملک مالکی و مملکت و فرمانروائی شاهی را. اطلد الله ملکه؛ ثابت دارد خدا ملک او را. (از منتهی الارب) (از قطر المحیط) (از ناظم الاطباء). و رجوع به توطید شود.

تأطیر. [تَءٌ] (ع مص) مایل گردانیدن و خم دادن چیزی. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || پیچیدن بر سو فار تیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأطیم. [تَءٌ] (ع مص) پوشیدن هودج را به جامه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء). || تأطیم آطام (حصن‌ها)؛ بلند کردن آنها. (از اقرب الموارد).

تأف. [تَءٌ ف] (ع مص) آف گفتن بر وی از اندوه یا دلنگی یا درد. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). رجوع به تأفیف شود.

تأفق. [تَءٌ ف] (ع مص) آمدن از افق. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تأفق بنا؛ اتاناسن افق؛ جاءنا من افق؛ آمد ما را از افق.

تأفل. [تَءٌ ف] (ع مص) تکبر نمودن. (از منتهی الارب) (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء).

تأفن. [تَءٌ ف] (ع مص) عیب کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تقصص. (قطر المحیط). بدگفتن. || گرفتن خوبی که در شخص نباشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء).

|| خود را بزور زیرک نمودن. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || تنج کردن و اواخر امور. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تأففة. [تَءٌ ف] (ع) إف. افان. افاف. افف. هنگام وقت. (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)؛ جاء علی تأففة ذلک؛ ای علی اثره او علی القرب من وقته. (اقرب الموارد).

تأفیف. [تَءٌ] (ع مص) آف کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). آف گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تأفیف بکسی؛ آف گفتن بر وی از اندوه یا دلنگی یا درد. تأفف. (از اقرب الموارد). و رجوع به تأفف شود.

تأفیک. [تَءٌ] (ع مص) دروغ گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به افک شود.

تأفیل. [تَءٌ] (ع مص) افزون کردن چیزی را. (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تأقی. [تَءٌ] (ع مص) پر شدن مشک از آب. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). پر شدن مشک. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). || آندوهنا ک گردیدن. || پرخشم شدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). تأقی فلان؛ سرشار شدن وی از خشم یا آندوه و شتافتن وی بیدی. (از قطر المحیط). تأقی مرد؛ سرشار شدن وی از خشم و غیظ و شتافتن وی. و از امثال عرب است: انت تق و انا متق و کیف تنفق؛ تو شتاب بیدی داری و من شتاب بگریه، و مثل را در موردی آورند که دو تن توافق اخلاقی نداشته باشند. (از اقرب الموارد). و رجوع به تیق شود.

تقیق. [تَءٌ ق] (ع مص) بدخو. (نصاب الصیان). شتابنده بیدی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انت تقق و انا متق کفیف تنفق. یضرب للمختلفین اخلاقاً. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (ناظم الاطباء). رجوع به تأقی شود.

تأقط. [تَءٌ ق] (ع مص) قروت شدن شیر. (از منتهی الارب). کشک شدن شیر. (از ناظم الاطباء). پینوگشتن شیر.

تأفة. [تَءٌ ق] (ع) سختی غضب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || سرعت. (اقرب الموارد). || شتابزدگی بسوی بیدی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || شدت غضب و سرعت. (از قطر المحیط).

تأقیبت. [تَءٌ] (ع مص) «از «أقت» و «وقت» معین کردن وقت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). وقت نهادن. (دهار). توقیت. (زوزنی). تأجیل. (از اقرب الموارد). و رجوع به توقیت شود.

تأکد. [تَءٌ ک] (ع مص) «از «وکد» استوار شدن. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب) (از قطر المحیط) (دهار) (زوزنی) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). اشتداد. استحکام. توتق. توکد. (از اقرب الموارد).

تأکر. [تَءٌ ک] (ع مص) آکره کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). یعنی گود کردن. (آنندراج). گؤها بزمین فرورودن درخت نشاندن را. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). گودال کردن و گود کردن زمین برای نشانیدن درخت. (ناظم الاطباء). تأ کر زمین؛ خفره کردن آن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تأکل. [تَءٌ ک] (ع مص) خورده شدن دندان و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی). فروویختن دندان. (از اقرب الموارد). || خشم گرفتن و برانگیخته شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || درخشیدن

شروح کافی. ج احمد جودت ج ۱ ص ۷۱). رجوع به تعریفات جرجانی شود. || در علم معانی مقابل تأسیس است. رجوع به تأسیس شود.

تأکیدات. [تة] [ع] [ج] تأکید. رجوع به تأکید شود.

تأکیدالذم بمایشبه المدح. [تة] دُذْمٌ بِمِ يُّ بِ هُلْ مِ [ع] (مرکب) صاحب آندراج بنقل از مطلع السعدین وارسته آرد: مقابل است به تأکیدالمدح بمایشبه الذم. مثال: طاعت ما هم بسوی آسمانها میرود روز محشر چون بعضیان هم ترازو می شود.

ابوطالب کلیم. از رفتن طاعت به آسمان مدح طاعت مظنون میشد. چون الفاظ مابعد بر زبان آورد مبالغه در ذم طاعت ثابت گشت.

تمام حوصله و بردبار چون بر میض (کذا) حرص صحبت و عیاش طبع چون ناهید. اسیری.

تمام حوصله و بردبار موهوم مدح است چون مشبه به بیان کرد ذم مکشوف شد. از روزگار رتبه عالی طلب کنند یارب که سربلند نمایی به دارشان.

حکیم شفایی. مرحوم تقوی در هنجار گفتار آرد: حال این صنعت از عکس او معلوم میشود چنانکه در این بیت:

ندارد خلق از او درهم و دینار
ولی دارند از او آزار بسیار.
نیک بسیارگوی لیک جفا
سخت بسیار خوار لیک قفا.

سنانی. خواجه بغزود ولیکن به ورم گشت مشغول ولیکن به شکم میزبان بود ولیکن به رباط نانم آورد ولیکن به درم سر بر آورد ولیکن به فضول دل تهی کرد ولیکن ز کرم بس حرص است ولیکن به حرام بس جواد است ولیکن به حرم

سالمها باد ولیکن به سقر عمرها باد ولیکن به سقم دولتش باد ولیکن شده گم نعمتش باد ولیکن شده کم.

عمید دیلمی (از هنجار گفتار ص ۲۷۵).

۱- تزکیدی که در تداول نحویان است نیز مرادف تأکید است، خلیل گفته: «تأکید در پیمان سرگندها و تزکید در گفتار بهتر است». چنانکه گویند: اذا عقدت فأكد و اذا حلفت فوكد. (از اقرب المراد).

۲- رجوع به تأکید لفظی شود.

۳- رجوع به مفعول مطلق شود.

۴- رجوع به حال شود.

لفظی اطلاق شود که برای افاده معنایی که بدون آن لفظ آن معنی حاصل بوده است، بکار رود یعنی لفظی است که برای افاده معنایی ذکر شود که بدون ذکر آن حاصل بوده است مانند: لم یقم کل انسان. چه لفظ (کل) بر حسب عقیده بعضی تأکید است زیرا همچنانکه «لم یقم انسان» معنی عموم نفی را میرساند همچنین «لم یقم کل انسان» نیز همین معنی را افاده می کند. و بر حسب مثال اول تأکید نیست زیرا اسناد در آن هنگام به «کل» است نه به انسان و علت اینکه این معنی را مجاز شمرده اند این است که افاده معنایی که بدون آن حاصل بوده است، لازمه تأکید است نه خود تأکید. زیرا تأکید اقتضای سابقیت مطلوبی میکند... پس تأکید بمعنی مجازی نسبت بمعنی اصطلاحی اعم است. اقسام

تأکید اصطلاحی: ۱- تابع مطلق، یعنی خواه تابع اسم باشد یا جز آن و آن عبارت از تأکید لفظی است و آنرا تأکید صریح نیز نامند... ۲

- یکی از توابع پنجگانه اسم: و آن تابعی است که امر متبوع را در نسبت یا شمول مقرر کند یعنی حال و شأن آن را در نزد شونده ثابت میکند بعبارت دیگر حالت متبوع را در نزد شونده از لحاظ نسبت یعنی از لحاظ منسوب بودن یا منسوب الیه بودن آن مقرر میکنند

مانند: «زید قیل قیل»، «ضرب زید زید» بدین سان در نزد شونده ثابت می شود که منسوب یا منسوب الیه در این نسبت متبوع است نه جز آن، یا تابعی است که شمول متبوع را بر افراد آن مقرر می کند مانند: «جائتی القوم کلهم» و مقصود از این نوع تقریر، بکار بردن تمام الفاظ تأکید است. در تعریف یاد شده منظور از مقرر کردن امر متبوع خارج کردن بدل و عطف نق از تعریف است و این واضح است. همچنین صفت نیز از تعریف خارج میشود زیرا وضع صفت برای دلالت بر معنایی است که در متبوع آن هست و در بعضی از مواضع برای افاده توضیح متبوع است... و قید «در نسبت یا شمول» عطف بیان را خارج میکند زیرا عطف بیان هر چند متبوع خود را واضح و ثابت میکند لیکن آنرا از لحاظ نسبت یا شمول آشکار نمی سازد. ۳-

نوع سوم از تأکید آن است که نه تابع اسم باشد و نه جز آن از قبیل تأکید فصل به مصدر آن که بجای تکرار فعل بکار می رود. مانند: «سلموا تسلیماً» این نوع تأکید در مبحث «التأکید لشفه» یا تأکید خاص و «التأکید لغيره» یا

تأکید عام در مبحث مفعول مطلق نیز خواهد آمد^۳. و دیگر حال مؤکده مانند «یوم یبعث حیا» که در مبحث حال خواهد آمد^۴ و وصف مؤکد مانند: «أسس الدایسر». (از کشف اصطلاحات الفنون بنقل از اتقان و عباب و

شمشیر از تیزی. (تاج المصادر بیهقی). سخت درخشیدن سرمه و شمشیر و برق و سیم و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تأکل سرمه، صیر، نقره و شمشیر؛ درخشیدن آنها از حدت و تأکل برق؛ سخت درخشیدن آن. (از قطر المحيط). || بکدیگر را خوردن. (از قطر المحيط). تأکل عضو؛ ایتکال آن. خوردن بعضی آن مر بعضی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || خورده شدن. (زوزنی) (آندراج).

تأکید. [تة] [ع] (مع مصص) (از «أكد» و «وکد») استوار کردن گره و عهد و زین و پالان بر پشت اسب و شتر و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تأکید پیمان و زین بستن و استوار کردن آنها. (از اقرب المراد). || استوار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (از منتهی الارب) (زمخشری) (کشف اصطلاحات الفنون) (آندراج) (ترجمان علامه جرجانی). تأکید. (تاج المصادر بیهقی): و آنچه از جهت وی در تأسیس قواعد خلافت و تأکید مبانی ملک و دولت تقدیم افتاد... (کلیله و دمنه). شرایط تأکید و احکام اندر آن (وثیقت) بجای آورد. (کلیله و دمنه). شمس المعالی با سلطان به تأسیس بنیان مودت و تأکید اسباب محبت مشغول شد. (ترجمه تاریخ یعنی).

بسا مالا که بر مردم و یالت مزید ظلم و تأکید ضلالت. معدی. || کلام سابق خود را با تکرار یا ابرام و با ادله محکم ثابت تر کردن: من بفلان خیلی تأکید کردم که بسفر برود. (فرهنگ نظام): و تأکید رفت که از راههای شارح احتراز واجب بیند. (کلیله و دمنه). || صاحب کشف اصطلاحات الفنون آرد: تأکید در اصطلاح علوم عربی (نحو) بر دو معنی اطلاق میشود: ۱- چنانکه در اطول آمده است: تقریر چیزی بطور ثابت در ذهن مخاطب. ۲- لفظی است که بر تقریر دلالت کند یعنی لفظ مؤکدی است که بدان مطلبی را تقریر یا تثبیت کنند و از این رو محقق تفازانی در مطول، در بحث تقدیم مستدالیه مسور بلفظ کل بر مسند مقرون بحرف نفی گوید: «تأکید لفظی است که دلالت کند بر تقویت چیزی که لفظ دیگر آنرا افاده کند». و این گونه تأکید اعم است از اینکه تابع اول باشد یا نه. و اینکه گفته اند تأکید اصطلاحی بوسیله الفاظ مخصوص یا تکرار لفظ است منظور آن نوع تأکید است که یکی از توابع پنجگانه بشمار آید. چنانکه گفته اند وصف گاه برای تأکید باشد، و نیز گویند ضربت ضریباً (مفعول مطلق) برای تأکید است و امثال اینها. (چنانکه در بعضی از حواشی مطول آمده است). و گاهی مجازاً تأکید بر

شمشیر از تیزی. (تاج المصادر بیهقی). سخت درخشیدن سرمه و شمشیر و برق و سیم و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تأکل سرمه، صیر، نقره و شمشیر؛ درخشیدن آنها از حدت و تأکل برق؛ سخت درخشیدن آن. (از قطر المحيط). || بکدیگر را خوردن. (از قطر المحيط). تأکل عضو؛ ایتکال آن. خوردن بعضی آن مر بعضی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || خورده شدن. (زوزنی) (آندراج).

تأکید. [تة] [ع] (مع مصص) (از «أكد» و «وکد») استوار کردن گره و عهد و زین و پالان بر پشت اسب و شتر و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تأکید پیمان و زین بستن و استوار کردن آنها. (از اقرب المراد). || استوار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (از منتهی الارب) (زمخشری) (کشف اصطلاحات الفنون) (آندراج) (ترجمان علامه جرجانی). تأکید. (تاج المصادر بیهقی): و آنچه از جهت وی در تأسیس قواعد خلافت و تأکید مبانی ملک و دولت تقدیم افتاد... (کلیله و دمنه). شرایط تأکید و احکام اندر آن (وثیقت) بجای آورد. (کلیله و دمنه). شمس المعالی با سلطان به تأسیس بنیان مودت و تأکید اسباب محبت مشغول شد. (ترجمه تاریخ یعنی).

بسا مالا که بر مردم و یالت مزید ظلم و تأکید ضلالت. معدی. || کلام سابق خود را با تکرار یا ابرام و با ادله محکم ثابت تر کردن: من بفلان خیلی تأکید کردم که بسفر برود. (فرهنگ نظام): و تأکید رفت که از راههای شارح احتراز واجب بیند. (کلیله و دمنه). || صاحب کشف اصطلاحات الفنون آرد: تأکید در اصطلاح علوم عربی (نحو) بر دو معنی اطلاق میشود: ۱- چنانکه در اطول آمده است: تقریر چیزی بطور ثابت در ذهن مخاطب. ۲- لفظی است که بر تقریر دلالت کند یعنی لفظ مؤکدی است که بدان مطلبی را تقریر یا تثبیت کنند و از این رو محقق تفازانی در مطول، در بحث تقدیم مستدالیه مسور بلفظ کل بر مسند مقرون بحرف نفی گوید: «تأکید لفظی است که دلالت کند بر تقویت چیزی که لفظ دیگر آنرا افاده کند». و این گونه تأکید اعم است از اینکه تابع اول باشد یا نه. و اینکه گفته اند تأکید اصطلاحی بوسیله الفاظ مخصوص یا تکرار لفظ است منظور آن نوع تأکید است که یکی از توابع پنجگانه بشمار آید. چنانکه گفته اند وصف گاه برای تأکید باشد، و نیز گویند ضربت ضریباً (مفعول مطلق) برای تأکید است و امثال اینها. (چنانکه در بعضی از حواشی مطول آمده است). و گاهی مجازاً تأکید بر

شمشیر از تیزی. (تاج المصادر بیهقی). سخت درخشیدن سرمه و شمشیر و برق و سیم و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تأکل سرمه، صیر، نقره و شمشیر؛ درخشیدن آنها از حدت و تأکل برق؛ سخت درخشیدن آن. (از قطر المحيط). || بکدیگر را خوردن. (از قطر المحيط). تأکل عضو؛ ایتکال آن. خوردن بعضی آن مر بعضی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || خورده شدن. (زوزنی) (آندراج).

تأکید. [تة] [ع] (مع مصص) (از «أكد» و «وکد») استوار کردن گره و عهد و زین و پالان بر پشت اسب و شتر و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تأکید پیمان و زین بستن و استوار کردن آنها. (از اقرب المراد). || استوار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (از منتهی الارب) (زمخشری) (کشف اصطلاحات الفنون) (آندراج) (ترجمان علامه جرجانی). تأکید. (تاج المصادر بیهقی): و آنچه از جهت وی در تأسیس قواعد خلافت و تأکید مبانی ملک و دولت تقدیم افتاد... (کلیله و دمنه). شرایط تأکید و احکام اندر آن (وثیقت) بجای آورد. (کلیله و دمنه). شمس المعالی با سلطان به تأسیس بنیان مودت و تأکید اسباب محبت مشغول شد. (ترجمه تاریخ یعنی).

بسا مالا که بر مردم و یالت مزید ظلم و تأکید ضلالت. معدی. || کلام سابق خود را با تکرار یا ابرام و با ادله محکم ثابت تر کردن: من بفلان خیلی تأکید کردم که بسفر برود. (فرهنگ نظام): و تأکید رفت که از راههای شارح احتراز واجب بیند. (کلیله و دمنه). || صاحب کشف اصطلاحات الفنون آرد: تأکید در اصطلاح علوم عربی (نحو) بر دو معنی اطلاق میشود: ۱- چنانکه در اطول آمده است: تقریر چیزی بطور ثابت در ذهن مخاطب. ۲- لفظی است که بر تقریر دلالت کند یعنی لفظ مؤکدی است که بدان مطلبی را تقریر یا تثبیت کنند و از این رو محقق تفازانی در مطول، در بحث تقدیم مستدالیه مسور بلفظ کل بر مسند مقرون بحرف نفی گوید: «تأکید لفظی است که دلالت کند بر تقویت چیزی که لفظ دیگر آنرا افاده کند». و این گونه تأکید اعم است از اینکه تابع اول باشد یا نه. و اینکه گفته اند تأکید اصطلاحی بوسیله الفاظ مخصوص یا تکرار لفظ است منظور آن نوع تأکید است که یکی از توابع پنجگانه بشمار آید. چنانکه گفته اند وصف گاه برای تأکید باشد، و نیز گویند ضربت ضریباً (مفعول مطلق) برای تأکید است و امثال اینها. (چنانکه در بعضی از حواشی مطول آمده است). و گاهی مجازاً تأکید بر

شمشیر از تیزی. (تاج المصادر بیهقی). سخت درخشیدن سرمه و شمشیر و برق و سیم و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تأکل سرمه، صیر، نقره و شمشیر؛ درخشیدن آنها از حدت و تأکل برق؛ سخت درخشیدن آن. (از قطر المحيط). || بکدیگر را خوردن. (از قطر المحيط). تأکل عضو؛ ایتکال آن. خوردن بعضی آن مر بعضی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || خورده شدن. (زوزنی) (آندراج).

تأکید. [تة] [ع] (مع مصص) (از «أكد» و «وکد») استوار کردن گره و عهد و زین و پالان بر پشت اسب و شتر و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تأکید پیمان و زین بستن و استوار کردن آنها. (از اقرب المراد). || استوار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (از منتهی الارب) (زمخشری) (کشف اصطلاحات الفنون) (آندراج) (ترجمان علامه جرجانی). تأکید. (تاج المصادر بیهقی): و آنچه از جهت وی در تأسیس قواعد خلافت و تأکید مبانی ملک و دولت تقدیم افتاد... (کلیله و دمنه). شرایط تأکید و احکام اندر آن (وثیقت) بجای آورد. (کلیله و دمنه). شمس المعالی با سلطان به تأسیس بنیان مودت و تأکید اسباب محبت مشغول شد. (ترجمه تاریخ یعنی).

بسا مالا که بر مردم و یالت مزید ظلم و تأکید ضلالت. معدی. || کلام سابق خود را با تکرار یا ابرام و با ادله محکم ثابت تر کردن: من بفلان خیلی تأکید کردم که بسفر برود. (فرهنگ نظام): و تأکید رفت که از راههای شارح احتراز واجب بیند. (کلیله و دمنه). || صاحب کشف اصطلاحات الفنون آرد: تأکید در اصطلاح علوم عربی (نحو) بر دو معنی اطلاق میشود: ۱- چنانکه در اطول آمده است: تقریر چیزی بطور ثابت در ذهن مخاطب. ۲- لفظی است که بر تقریر دلالت کند یعنی لفظ مؤکدی است که بدان مطلبی را تقریر یا تثبیت کنند و از این رو محقق تفازانی در مطول، در بحث تقدیم مستدالیه مسور بلفظ کل بر مسند مقرون بحرف نفی گوید: «تأکید لفظی است که دلالت کند بر تقویت چیزی که لفظ دیگر آنرا افاده کند». و این گونه تأکید اعم است از اینکه تابع اول باشد یا نه. و اینکه گفته اند تأکید اصطلاحی بوسیله الفاظ مخصوص یا تکرار لفظ است منظور آن نوع تأکید است که یکی از توابع پنجگانه بشمار آید. چنانکه گفته اند وصف گاه برای تأکید باشد، و نیز گویند ضربت ضریباً (مفعول مطلق) برای تأکید است و امثال اینها. (چنانکه در بعضی از حواشی مطول آمده است). و گاهی مجازاً تأکید بر

شمشیر از تیزی. (تاج المصادر بیهقی). سخت درخشیدن سرمه و شمشیر و برق و سیم و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تأکل سرمه، صیر، نقره و شمشیر؛ درخشیدن آنها از حدت و تأکل برق؛ سخت درخشیدن آن. (از قطر المحيط). || بکدیگر را خوردن. (از قطر المحيط). تأکل عضو؛ ایتکال آن. خوردن بعضی آن مر بعضی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || خورده شدن. (زوزنی) (آندراج).

تأکید. [تة] [ع] (مع مصص) (از «أكد» و «وکد») استوار کردن گره و عهد و زین و پالان بر پشت اسب و شتر و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تأکید پیمان و زین بستن و استوار کردن آنها. (از اقرب المراد). || استوار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (از منتهی الارب) (زمخشری) (کشف اصطلاحات الفنون) (آندراج) (ترجمان علامه جرجانی). تأکید. (تاج المصادر بیهقی): و آنچه از جهت وی در تأسیس قواعد خلافت و تأکید مبانی ملک و دولت تقدیم افتاد... (کلیله و دمنه). شرایط تأکید و احکام اندر آن (وثیقت) بجای آورد. (کلیله و دمنه). شمس المعالی با سلطان به تأسیس بنیان مودت و تأکید اسباب محبت مشغول شد. (ترجمه تاریخ یعنی).

بسا مالا که بر مردم و یالت مزید ظلم و تأکید ضلالت. معدی. || کلام سابق خود را با تکرار یا ابرام و با ادله محکم ثابت تر کردن: من بفلان خیلی تأکید کردم که بسفر برود. (فرهنگ نظام): و تأکید رفت که از راههای شارح احتراز واجب بیند. (کلیله و دمنه). || صاحب کشف اصطلاحات الفنون آرد: تأکید در اصطلاح علوم عربی (نحو) بر دو معنی اطلاق میشود: ۱- چنانکه در اطول آمده است: تقریر چیزی بطور ثابت در ذهن مخاطب. ۲- لفظی است که بر تقریر دلالت کند یعنی لفظ مؤکدی است که بدان مطلبی را تقریر یا تثبیت کنند و از این رو محقق تفازانی در مطول، در بحث تقدیم مستدالیه مسور بلفظ کل بر مسند مقرون بحرف نفی گوید: «تأکید لفظی است که دلالت کند بر تقویت چیزی که لفظ دیگر آنرا افاده کند». و این گونه تأکید اعم است از اینکه تابع اول باشد یا نه. و اینکه گفته اند تأکید اصطلاحی بوسیله الفاظ مخصوص یا تکرار لفظ است منظور آن نوع تأکید است که یکی از توابع پنجگانه بشمار آید. چنانکه گفته اند وصف گاه برای تأکید باشد، و نیز گویند ضربت ضریباً (مفعول مطلق) برای تأکید است و امثال اینها. (چنانکه در بعضی از حواشی مطول آمده است). و گاهی مجازاً تأکید بر

شمشیر از تیزی. (تاج المصادر بیهقی). سخت درخشیدن سرمه و شمشیر و برق و سیم و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تأکل سرمه، صیر، نقره و شمشیر؛ درخشیدن آنها از حدت و تأکل برق؛ سخت درخشیدن آن. (از قطر المحيط). || بکدیگر را خوردن. (از قطر المحيط). تأکل عضو؛ ایتکال آن. خوردن بعضی آن مر بعضی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || خورده شدن. (زوزنی) (آندراج).

رجوع به تأکید المدح بمایشبه الذم و کشف اصطلاحات الفنون چ احمد جودت ج ۱ ص ۷۲ شود.

تأکید المدح بمایشبه الذم. [ت: ذُل]

م ح پ ی پ هذ ذم [ع | مرکب] صاحب آندراج بتقل از مطلع السعدین وارسته آرد: آن چنان است که محبوبی یا مدحوی را ستایش کنند و در بیان اوصاف حسنه او کلمه‌ای آرند که موهوم^۱ ذم باشد و چون بعد از آن کلمات دیگر گویند تأکید در مدح معلوم شود. مثال از خواجوی کرمانی:

عدل و انصاف تو شاها بکمال است ولیک
ایتقدر هست که در بذل نداری انصاف.

از لفظ ولیک و ایتقدر هست، گمان برده میشود که بعد از این نفی عدل خواهد کرد چون در بذل نداری انصاف، گفت بمبالغه جود و کرم با عدل و انصاف معلوم شد - انتهى.

ستایش کسی بوجهی نمودن که اگر بعد از آن خواهد که برای تأکید ستایش صفت دیگر افزایش، بلفظی آغاز کنند که سامع را تصور آن شود که بعد از این ذم خواهد کرد لیکن چون بصنعت کمال دیگر مؤکد سازد، سامع را نشاط افزایش چنانکه:

لبش روح پرور ولی میفروش
شبش مهر فرسا ولی روزپوش.
و تأکید الذم بمایشبه المدح خلاف این است. (غیث اللغات).

صاحب ترجمان البلاغه آرد: معنی وی استواری مدیح بود بچیزی که ظاهر آن لفظ نکوهش بود و این معنی را از جمله بلاغت شمرند مثالش چنانکه... رودکی گوید^۲:

بزلف کز ولیکن بقد و بالا راست^۳
بتن درست ولیکن بچشمگان بیمار.

عصری گوید:
رفیق عزم ولیکن بحمله دشمن حزم
درست رای و بکار آمده به کر و به فر.

قمری گوید:
مهان پشت کشیده صف ولیکن برکشیده کین
شهان پشت کمر بسته ولیکن برگشاده لب.

عصری گوید:
گرچه سندان را کنی چون موم زیر عزم خویش
موم را در زیر حزم خویش چون سندان کنی.
(ترجمان البلاغه چ استانبول صص ۸۱ - ۸۲).

صاحب حدائق السحر آرد: این چنان باشد که دبیر یا شاعر ستایش چیزی را مؤکد کرده و مقرر کند تا در مناقب و محامد چیزی بیفزاید بوجهی که شنونده پندارد که بخواهد نکوهید و از مدح بازخواهد گشت مثالتی: هم بحار العلم الا انهم جبال الحلم. پارسی: فلان مردی فصیح است جز آنک خط نیکو دارد. تازی. نابغه ذبیانی گوید:

ولا عیب فهم غیر ان سوفهم
بهن فلول من قراع الکتاب.
نابغه جمعی گوید:

فتی کملت اخلاقه غیر انه
جواد فما یبقی من المال باقیاً.

دیگر بدیع همدانی راست و این صنعت بغایت بدیع است و این بیت را در بلخ پیش غزوی شاعر بخواندم یاد گرفت و هفته‌ای زیادت در آن بود تا مثل این بگوید عاقبت بعجز اعتراف آورد و گفت کسی پیش از بدیع چنین بیت نگفته‌است و پس از او نخواهد گفت و بیت این است:

هو البدر الا انه البحر زاخراً
سوی انه الضرغام لکنه الوبل.

قمری گوید:
همی بقر تو نازند دوستان لکن
به بی نظیری تو دشمنان دهند اقرار.

دقیقی گوید:
بزلف کز ولیکن بقد و قامت راست
بتن درست ولیکن بچشمگان بیمار.

مراسی:
ترا پیشه عدل است لکن بجود
کندهست تو بر خزاین ستم.

(حدائق السحر فی دقائق الشعر وطواط
صص ۳۷-۳۸).

شمس قیس در المعجم آرد: ... و نزدیک به همین معنی (تدارک) آن است که شاعر در مدح خویش حرفی از حروف استثنا بیارد چنانکه مردم پندارند که بعد از آن ذم خواهد کرد و آنکه صفتی دیگر مدحی بگوید و آنرا تأکید المدح بمایشبه الذم خوانند چنانکه شاعر گفته‌است، شعر:

همی بعز تو نازند دوستان لکن
به بی نظیری تو دشمنان دهند اقرار.

و دیگری گفته است، شعر:
ترا پیشه عدل است لکن بجود
گفت می‌کند بر خزاین ستم.

و دیگری گفته‌است، شعر:
بزلف کز مژ، لکن بقد و قامت راست
بتن درست ولیکن بچشمگان بیمار.

(المعجم فی معایر اشعار الجمج چ مدرس رضوی چ دانشگاه صص ۲۸۲).

مرحوم تقوی در هنجار گفتار آرد: این صنعت چنان باشد که بعد از مدح چیزی ذکر شود که در بادی نظر ذم نماید و چون تأمل شود تأکید مدح اول باشد چون قول رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم: «انا انصح العرب بیدانی من قریش» و چون قول شاعر:
هر آنکه نام تو بر دل نوشت گشت عزیز
مگر دم که ز دست تو میکشد خواری.
نه ربیبی بجز حکمتش مردمی را
نه عیبی بجز همتش برتری را. ناصر خسرو.

ندانم جز این عیب مر خویشتن را
کمبر عهد معروف روز غدیرم. ناصر خسرو.
از دست تو ندیده مگر تیغ تو بلا
در کار تو نکرده مگر گنج تو زیان.

مسعود سعد.
گرچه آبادانی اندر گیتی از شمشیر اوست
دست او در گنج زر و سیم ویرانی کند.
قطران (از هنجار گفتار صص ۲۷۵).

صاحب نفایس الفنون آرد: ... که آنرا استثناء و رجوع نیز خوانند چنانکه:
هو البحر الا انه البحر زاخرا
سوی انه ضرغام لکنه الوبل.

(از نفایس الفنون چ خوناری صص ۴۲).
رجوع به ماده قبل و کشف اصطلاحات
الفنون چ احمد جودت ج ۱ ص ۷۱ شود.

تأکید خاص. [ت: ذ | خاص ص] (ترکیب
وصفی. مرکب) رجوع به مفعول مطلق و نوع
سوم تأکید و کشف اصطلاحات الفنون چ
احمد جودت ج ۱ ص ۷۱ شود.

تأکید عام. [ت: ذ | عام م] (ترکیب وصفی،
مرکب) رجوع به مفعول مطلق و نوع سوم
تأکید و کشف اصطلاحات الفنون چ احمد
جودت ج ۱ ص ۷۱ شود.

تأکید کردن. [ت: ذ | ک | مص مرکب]
استوار کردن. عمل تأکید. رجوع به تأکید
شود.

تأکید لفظی. [ت: ذ | ل] (ترکیب وصفی،
مرکب) تکرار لفظ اول را تأکید لفظی خوانند.
(از تعریفات جرجانی). صاحب کشف
اصطلاحات الفنون بتقل از اتقان آرد: تأکید
لفظی یا تأکید صریح عبارت از تکرار لفظ اول
یا لفظ مکرر است. و تکرار ممکن است به لفظ
حقیقی باشد مانند: «قواریر، قواریر من فسه»
و «فمهل الکافرین امهلم^۴» و «هیهات
هیهات لما توعدون^۵» و «فنی الجنة خالدین
فیها^۶» و «فان مع العسر یسرا، ان مع العسر
یسرا^۷». یا حکمی مانند: «ضربت انت» که
تکرار ضمیر جایز نیست متصل باشد یا ممکن
است بسوسیله مرادف لفظ باشد: «ضیقاً
حرجاً». و رضی گوید تأکید لفظی بر دو گونه
است: ۱- اعاده لفظ اول مانند: «جانتی زید
زید». ۲- تقویت کردن لفظ اول به هم وزن آن
بشرطی که در حرف اخیر متفق باشند و آن را
اتباع خوانند و بر سه گونه است زیرا یا لفظ

۱- کذا، و اصح: مرهم.
۲- در حدائق السحر وطواط این شعر به دقیقی
نسبت داده شده‌است.
۳- در المعجم: بزلف کز مژ، لکن بقد و قامت
راست.
۴- قرآن ۱۷/۸۶. ۵- قرآن ۳۶/۲۳.
۶- قرآن ۱۰/۸۱. ۷- قرآن ۵/۹۴ و ۶

ثانی معنی آشکاری دارد مانند: «هنیئاً مرثا» یا آنکه اصلاً دارای معنی نیست بلکه برای آرایش لفظی سخن و تقویت آن از حیث معنی، بلفظ اول پیوسته میشود، هر چند بتهایی دارای معنی نیست. مانند: «حسن یسن»، «شیطان لیطان». یا لفظ ثانی دارای معنی متکلف ناآشکار است مانند: «خبیث نبیث» مشتق از نبیث الشرای استخراجه - انهی. بنابراین اتباع چنانکه پوشیده نیست داخل در تأکید لفظی حکمی است. و نیز باید دانست: مؤکد یا مستقل است چنانکه ابتدای بدان و وقف بر آن روا است یا غیرمستقل است. و غیرمستقل اگر یک حرفی باشد و از کلماتی شمرده شود که اتصال بکلمه دیگر واجب است میتوان آنرا با کلمه‌ای که بدان میپیوندد تکرار کرد مانند «بک بک» و «ضربت ضربت». و اگر یک حرفی نباشد و از کلماتی شمرده نشود که باید بکلمه دیگر پیوندد تکرار آن روا است مانند: «ان ان زیدا قائم». (از کشف اصطلاحات الفنون ج احمد جودت ج ۱ ص ۷۰). در زبان فارسی نیز تأکید لفظی در عبارتها بکار رود چنانکه بر حسب اقتضای سخن اجزای سخن مانند مستدلیه، مستند، قید، اصوات، ادات استفهام و مانند اینها را گاه دو بار و گاه سه بار تکرار کنند. مثال از تکرار مستند:

چه تازی خری به پیش تازی اسبان
گرفتاری بجهل اندر گرفتار. ناصر خسرو.
گریتری ز ناصواب جواب
وقت گفتن صبور باش صبور. ناصر خسرو.
این جهان خواب است خواب ای پور باب
شاد چون باشی بدین آشفته خواب.
ناصر خسرو.

گفت من گفتم که عهد این خسان
خام باشد خام و زشت و نارسان. مولوی.
هر که دستش بر زبان سبقت کند مرد است مرد
ورنه هر ناقص جوانمرد است در میدان لاف.
صائب.

تکرار مستند سه بار:
اگر بار خرد داری و گرنی
سپیداری سپیداری سپیدار. ناصر خسرو.
ای یویفا زمانه مرا با تو کار نیست
زیرا که کارهای تو دام است، دام دام.
ناصر خسرو.

این روزگار بی خطر و کار بی نظام
وام است بر تو گر خیرت هست وام وام.
ناصر خسرو.

ادوات استفهام:
گر هزار است خطای بخرد جمله خطاست
چند از این حجت بی مغز تو ای بیهوده چند؟
ناصر خسرو (دیوان ص ۱۴۳).
دمدمه ایشان مرا از خر فکند

چند بفرید مرا این دهر، چند؟ مولوی.
ادات نفی:
نی نی که تو بر اشتر تن شهره سواری
واندر ره تو جوی و جر و بیشه و غار است.
ناصر خسرو (دیوان ص ۵۵).
اسم فعل عربی (بمعنی دور شد):
محال است این طمع هیهات هیهات
کسی دیدی که دادش دادخر داد.
ناصر خسرو (دیوان ص ۹۷).
ادات تحذیر:
ای برادر سخن نادان خاری است درشت
دور باش از سخن بیهده آسیب آسیب.
ناصر خسرو.
ادات اغراء:
مژده مژده گان عدو جانها
کند قهر خالقش دندانها. مولوی.
تأکید مثل - [تَهْ دِمْ نَ] (ترکیب اضافی، مرکب) یکی از جهات توصیف مستدلیه تأکید مثل است چون: «امس الدابرب» و «نفحة واحدة» و مثل این شعر سعدی:
آتش سوزان نکند با سپند
آنچه کند دود دل مستمند.
رجوع به هنجار گفتار نصرالله تقوی ص ۴۴ و رجوع به تأکید شود.
تأکید مستدلیه - [تَهْ دِمْ نَ دُنْ لَ لَئِئْ] (ترکیب اضافی) تأکید مستدلیه برای چند چیز است: ۱ - تقریر و تأکید مثل: «جاء زید زید» و مثل این شعر سنایی:
گرچه بر خود بیوشی از بی فرح
از درون شرم دار شرم از شرح. (تأمل).
۲ - دفع توهم تجوز مثل: «جاء الامیر نغمه»؛ یعنی خود امیر آمد نه بنه و خرگاه و مثل قول نظامی:
شنیدم من که هر کوکب جهان نیست
جدا گانه زمین و آسمان نیست.
و مثل قول سعدی:
توانم من ای نامور شهریار
که آسیبی برون آورم از هزار.
۳ - دفع توهم سهو از متکلم، مثل مثال اول زیرا گفتن زید دوم، میشود اشاره باشد، به اینکه زید اول از روی سهو نبوده و چون قول سنایی در مدح رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم:
در رسالت تمام بود تمام
در کرامت امام بود امام.
۴ - دفع توهم عدل شمول حکم، مثل: «جاء القوم کلهم اجمعون» و چون شعر حافظ:
صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند
بر اثر صبر نوبت ظفر آید.
و چون شعر نظامی:
ما همه موریم سلیمان تو باش
ما همه جمیم بیا جان تو باش.

و چون شعر مولوی:
ما همه شیران ولی شیر علم
حمله مان از باد شد دمدم.
و چون شعر سعدی:
در آفاق اگر سر بر پادشاست
چو مال از رعیت ستاند، گداست.
(از هنجار گفتار نصرالله تقوی ص ۴۵).
تأکید معنوی - [تَهْ دِمْ نَ] (تسریب وصفی، مرکب) تأکید معنوی یا غیر صریح بخلاف تأکید لفظی است و آنرا از این روی معنوی نامند که گوینده توجه به تأکید معنی دارد نه لفظ چنانکه برعکس در تأکید لفظی توجه به تکرار لفظ است. این گونه تأکید اختصاص به الفاظ معینی دارد از قبیل «نفسه»، «عینه»، «کلاهما»، «کله»، «جمع»، «اکنع»، «ابصع»، «ابتع». (کشف اصطلاحات الفنون ج احمد جودت ج ۱ ص ۷۱).
تأکیف - [تَهْ] (ع مصص) (از «أکف» و «وکف») خوی گیر بر پشت خر بستن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). توکیف، پشما کند نهادن بر ستور. (منتهی الارب). تأکیف: اکاف یا بر دعه (خوی گیر) برگرفتن آن. (از قطر المحيط).
تأکیل - [تَهْ] (ع مصص) مالی فاکسی دادن که این بخور و در آن تصرف کن چنانک خواهی. (تاج المصادر بیهقی). مال فاکسی دادن کان را بخورد. (زوزنی). بخورد و نوش مردم دادن مالی را. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). [ادعوی چیزی کردن بر کسی. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد).] [چریدن شتران به هر گونه که میخواهند. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).
تأکیم - [تَهْ] (ع مصص) سطرین شدن. (منتهی الارب) (از قطر المحيط) (ناظم الاطباء). سطرین سترین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تالان - [تَهْ] (ع صص) آنکه چنان راه رود که گویا بر پشت بار دارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ظاهرأ معرف تالان است. رجوع به تالان شود.
تألب - [تَهْ لَ] (ع صص) (از «ألب») درشت و سطر از مردم و از خر وحشی. (منتهی الارب). صاحب منتهی الارب به روش قاموس کلمه را هم در هموزالقاء آورده و هم در حرف «ت»، در صورتی که صاحب تاج العروس آرد: «آوردن کلمه در اینجا (در حرف الف) بصراحت نشان میدهد که تاء کلمه

۱ - اغلب شواهدی که از فارسی آمده است مرفاق موضوع و مشمول تعریف نیست.

زاید است و در حرف تاء نیز خواهد آمد که محل ذکر آن در اینجا است، ولی مؤلف قاموس در اینجا متوجه نشده است و بسیار شگفتی آور است، و آن معنی شدید و غلیظ انبوه از انسان و بقولی از خر وحشی است. و در حرف «تا» نیز صاحب تاج العروس افزایش: «آوردن کلمه بر وزن فعل اشاره به این است که حروف آن اصلی است و «تای» کلمه زاید نیست و باز صاحب قاموس گوید: «موضع ذکر کلمه همین جا است» نه در حرف همزه چنانکه جوهری به تبعیت از صاغانی و دیگران آنرا در حرف همزه آورده اند با آنکه صاحب قاموس در حرف همزه متوجه این نکته نشده و از صاحب جوهری تبعیت کرده و خاموشی گزیده و این شگفت است. (تاج العروس ج ۱ ص ۱۶۹ و ۱۵۵). [درشت و انبوه. (از قطر المحيط).] (ب) بز کوهی و تأنیث آن تألیفه است. (منتهی الارب) (از تاج العروس)، بز کوهی. (از قطر المحيط). [درختی است کوهی که از چوب آن کمان سازند. (منتهی الارب ذیل تألیف) (از تاج العروس ج ۱ ص ۱۵۵).

تألیف. [تَ عَلُّ لُ] (ع مص) جمع شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). جمع شدن قوم بر کسی. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). تجمع کسان. (از قطر المحيط) (از ارب الوارد). [تألیف قوم بر کسی؛ تعاون آنان به وی. (از ارب الوارد).

تألیفه. [تَ عَلُّ لُ بَ] (ع مص) [تأنیث تألیف. رجوع به تألیف شود. [یکی تألیف، بمعنی درختی کوهی که از آن کمان سازند؛ و نحت له عن ارز تألیفه فلق فراع معابل طحل.

ارمواقیس (از تاج العروس ج ۱ ص ۱۵۵). رجوع به تألیف شود.

تألید. [تَ عَلُّ لُ] (ع مص) متعیر گشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تألیس. [تَ عَلُّ لُ] (ع مص) دردمند شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). توجع. (قطر المحيط). ضربه مائة سوط فساتالس؛ ای ماتوجع. (از ارب الوارد).

تألیف. [تَ عَلُّ لُ] (ع مص) دل بدست آوردن. (از تاج المصادر بیهقی) (دهار). مدارا نمودن با کسی و عطا کردن او را تا مایل سازد بسوی خویش. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)؛ در باب نیشابور و زعامت لشکر از سر تطف و تألیف سخن راند. (ترجمه تاریخ یمنی). چون موسم کوچ حجاج رسید کس فرستاد و مرا بازخواند و تألیف بسیار کرد. (ترجمه تاریخ یمنی). [مجتمع گشتن. (منتهی الارب). واهم پیوسته شدن. (تاج المصادر بیهقی). تألیف قوم؛ اجتماع ایشان.

(از ارب الوارد) (از قطر المحيط). [تألیف کسی را؛ بخود بستن الفت او و مدارا کردن با وی و منه؛ لو تألیف وحشياً لائف. (از ارب الوارد). بتکلف با کسی الفت کردن یا مدارا کردن و نزدیکی جستن با او. (از قطر المحيط). [با هم سازوار آمدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). الفت و دوستی و سازگاری یافتن. (آندراج) (غیاث اللغات). قبول کردن الفت و سازگاری. (فرهنگ نظام)؛ چنانکه عالم و جاهل بهم نیبوندند میان عالم و جاهل تالفست محال. سعدی. [تألیف چیزی؛ تنظیم آن. بنظم درآمدن آن. (از ارب الوارد).

تألیق. [تَ عَلُّ لُ] (ع مص) درخشیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط). درخشیدن و روشنائی دادن. (از ارب الوارد). [تألیق زن؛ زینت دادن زن خود را. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط). [تألیق زن؛ دامن برچیدن خصومت را، و آماده گشتن شر را و بلند کردن سر خود را. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). آماده شدن خصومت را. (از قطر المحيط).

تألیقه. [تَ عَلُّ لُ] (ع سوگند) (از: ت + الله) ت، حرف قسم عربی است که در اول الله درآید و آنرا جر دهد و در فارسی مرادف با الله، قسم بخدا، بخدا قسم، سوگندی با خدای است، و در تازی نیز معادل ایم الله و همیم الله است.

تألیم. [تَ عَلُّ لُ] (ع مص) توجع. (ارب الوارد). دردمندی نمودن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). دردمندی. (ترجمان علامه جرجانی). درد نمودن. (دهار). درد یافتن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). الم پذیرفتن. (فرهنگ نظام). [اندوه. (ترجمان علامه جرجانی).

تألیه. [تَ عَلُّ لُ] (ع مص) پرستیدن و بمعبودیت گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حق پرستی. (غیاث اللغات). تعبد. (دهار) (ارب الوارد). تنک. (ارب الوارد). پرستش حق کردن. از کشف اللغات و این لفظ در اکبرنامه بسیار جا واقع شده از آن جمله در این فقره: مولانا عبدالرزاق گیلانی که در حکمت نظر و تألیه، پیش فراوان سرمه دیده‌وری او بود... (آندراج). [الهییت را بخود بستن. (از ارب الوارد). [خدا شدن. (از ارب الوارد).

تألی. [تَ عَلُّ لُ] (ع مص) (از «ألو») سوگند خوردن. (زوزنی) (دهار) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سوگند یاد

کردن. (از قطر المحيط) (از ارب الوارد). **تألیب.** [تَ عَلُّ لُ] (ع مص) گرد کردن. (تاج المصادر بیهقی). گرد کردن لشکر. (آندراج). گرد آوردن قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب الوارد). [اورغلائیدن و فساد انداختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تألیب بین کسان؛ افساد بین آنان. (از ارب الوارد). تألیب مرد میان قوم؛ برانگیختن ایشان را بر فساد و فساد افکندن میان ایشان. (از قطر المحيط). [تألیب حمار طریده‌اش را؛ سخت راندن حمار طریده خود را. (از قطر المحيط). [تألیب قوم کسی را بر کسی؛ برتری دادن دیگری را در یاری بر کسی. (از ارب الوارد).

تألیف. [تَ عَلُّ لُ] (ع مص) جمع کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). جمع نمودن. (منتهی الارب). جمع نمودن با ترتیب. (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). سازواری دادن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). فراهم آوردن. (دهار) (ترجمان علامه جرجانی). دو چیز یا چند چیز را با هم پیوستگی و ربط دادن. (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). سازگاری دادن دو چیز یا بیشتر را بهم. (فرهنگ نظام). تألیف چیزی را؛ پیوستگی دادن قسمتی از آن بقسمتی. (از ارب الوارد). [تألیف بین کسان؛ ایجاد الفت دوستی میان آنان. (از ارب الوارد). تألیف بین دو تن؛ ایجاد دوستی میان آنان. (از قطر المحيط). [تألیف و ترکیب افساد، اصلاح ذات‌البین و دیگر صاحب صفات متضاده. (انجمن آرای ناصری). تألیف کتاب؛ گرد آوردن مسائل آن. (از ارب الوارد) (از قطر المحيط). مؤلف. (ارب الوارد). گرفتن مطالب و واقعات از کتب عیدیه و در یک کتاب نوشتن. (فرهنگ نظام). نوشتن کتابی که در آن از چند کتاب دیگر مطالب مختلفه را استخراج نموده جمع نمایند برخلاف تصنیف. (ناظم الاطباء). گاهی تألیف که مصدر است بمعنی اسم مفعول نیز می‌آید در این صورت کتابی باشد که در آن از چند کتب مطالب شتی را جمع نموده باشند و این مستفاد است از کتب لغت و شروح. (غیاث اللغات) (آندراج). اسم مفعول تألیف یعنی تألیف شده مثل اینکه گوئیم این کتاب تألیف فلان است یعنی او آن را تألیف کرده است. این معنی مجاز از معنی دوم است. (فرهنگ نظام). ج، تألیف. مجازاً در تداول فارسی بر کتاب یا دفتر مدون اطلاق شوده در ستایش وی [محمود وراق] سخن دراز داشتم و تاده یازدهم تألیف نادر وی در هر بابی دیدم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۶۲). نکته‌ای رانده‌ام که تألیفی است

جامه را. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).
[روشی آوردن اسب بعد روشی. (منتهی الارب). مجيء الفرس جریاً بعد جرى. (اقرب المواردا).

تتم. [تَمْ] [ع] [لا همزاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأمر. [تَمْ] [ع] [مض] یکدیگر را فرمودن. (تاج المصادر بیهقی). تملط و تحکم. (منتهی الارب) (اقرب المواردا): تأمر القوم؛ حکم کرد بعض آن مر بعض را. (منتهی الارب). امیری کردن. (زوزنی). [امشورت کردن. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

تأمری. [تَمْ] [ری] [ع] [لا] «أمر» (تأموری. تؤمری. کسی. احدی. (منتهی الارب). مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (منتهی الارب). و بدین معنی رجوع به تأمر و تأمور شود.

تأمع. [تَمْ] [ع] [مض] [مستع] شدن. سست‌رای شدن مرد و فرمانبرداری از هرکس. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). [همراه مردمان بضیافت رفتن. بی آنکه خوانده شده باشد به ضیافت رفتن. (از اقرب المواردا) (منتهی الارب). [در دین تبعیت دیگران کردن. (منتهی الارب). رجوع به امة شود.

تأمل. [تَمْ] [ع] [مض] نیک نگریستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (فرهنگ نظام). نیک نگریستن در چیزی. (آندراج). نگاه کردن. (ناظم الاطباء). اندیشیدن تا عاقبت کاری معلوم شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اندیشه کردن. (آندراج) (فرهنگ نظام). تفکر. (از تاج العروس در فکر): پیش بردم و بستند دوبار بتأمل بخواند و گفت اگر مخالفان... (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۶۶۴). و او را خود تصنیفات و وصایا است که تأمل آن سخت مفید باشد. (فارسنامه ابن الیثی ج اروپا ص ۹۶). و هر که از فیض آسمانی و عقل غریزی بهره‌مند شد... و در تجارب متقدمان تأمل عاقلانه واجب دید. آرزوهای دنیا بیاید و در آخرت نیکبخت گردد. (کلیله و دمنه). پادشاه را در همه معانی... تأمل و تثبیت واجب است. (کلیله و دمنه). بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشیمن و دامن صحبت فراچشم. (گلستان).

هرچه کوتاه نظراند بر ایشان پیمای که حریفان زمل و من ز تأمل مستم. سعدی.

است که در آن از احوال نغمه‌ها بحث میشود. پس موضوع آن نغمه‌ها است. (از کشف اصطلاحات الفنون ج احمد جودت ص ۸۹). و رجوع به کلمه حکمت در همان کتاب و موسیقی در لغت‌نامه شود.

تألیفات. [تَمْ] [ع] [ج] تألیف. رجوع به تألیف و رجوع به مجمع‌الادوار هدایت (در علم موسیقی) بخش سوم ص ۱۱۳ شود.

تألیف الحان. [تَمْ] [ف] [ا] (ترکیب اضافی، مرکب) ج تألیف لحن. ترکیب نغمات موسیقی با نظامی موزون.

تألیف تقیدی. [تَمْ] [ف] [تَق] (ترکیب وصفی، مرکب) ترکیب دو کلمه با یکدیگر بطوری که بعد جمله کامل نرسد. در مقابل تألیف خبری که جمله کامل را گویند. مرکب ناقص. در مقابل مرکب تام؛ انسان سفیدپوست است. رجوع به اساس الاقتباس ج مدرس رضوی ص ۱۴، ۶۴، ۶۴ و ۶۸ تألیف خبری شود.

تألیف خبری. [تَمْ] [ف] [خَب] (ترکیب وصفی، مرکب) ترکیب کلمات چنانکه جمله کامل سازد. در مقابل تألیف تقیدی؛ انسان حیوان ناطق است. رجوع به تألیف تقیدی و اساس الاقتباس ج مدرس رضوی ص ۱۴ و ۶۳ شود.

تألیف قلوب. [تَمْ] [ف] [ق] (ترکیب اضافی، مرکب) ایجاد اتحاد میان کسان. ایجاد دوستی و محبت میان مردم.

تألیف کامل. [تَمْ] [ف] [م] (ترکیب وصفی، مرکب) نوبت مرتب (در موسیقی). رجوع به مجمع‌الادوار هدایت بخش سوم ص ۱۱۹ شود.

تألیف کردن. [تَمْ] [ک] [د] (مض مرکب) میان دو تن الفت دادن آنان. [سازواری دادن دو چیز را با هم. [افراه آوردن کتاب. گرد آوردن مسائل علمی. کتاب نوشتن. رجوع به تألیف شود.

تألیف لحن. [تَمْ] [ل] [ا] (ترکیب اضافی، مرکب) ترکیب نغمه موسیقی با نظامی موزون.

تألیل. [تَمْ] [ع] [مض] تیز کردن. (زوزنی). کناره چیزی تیز کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب المواردا). تیز کردن و ستیخ کردن گوش^۱. (منتهی الارب) (آندراج).

تألیه. [تَمْ] [ی] [ع] [مض] (از «ألوه») تقصیر کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [درنگ نمودن. [تکبیر کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تألیه. [تَمْ] [ع] [مض] (از «ألوه») پرستش فرمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تأم. [تَمْ] [ع] [مض] دوگانه تار و بود یافتن

قطعی‌ای گفته‌ام که دیوانی‌ست. معمودسعد. و خواننده این کتاب باید که وضع و غرضی که در جمع و تألیف آن بوده‌است بشناسد. (کلیله و دمنه). [هزار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آندراج). تألیف الف. تکمیل آن. (از قطر المحيط) (از اقرب المواردا). [تألیف آلف؛ نوشتن آن. (از اقرب المواردا) (از قطر المحيط). [آنکه هر حرف متصل را با متصل عنه جمع کند. (تفاسی الفنون، علم خط). [تألیف. در اصطلاح عبارت است از قرار دادن اشیاء بسیار چنانکه بر آنها یک اسم اطلاق شود خواه میان اجزاء آن از لحاظ تقدم و تأخر نیستی باشد یا نه. بنابر این تألیف اعم از ترکیب است. (از تعریفات جرجانی). و صاحب کشف اصطلاحات الفنون بنقل از بیرجندی آرد: «تألیف در عرف مرادف ترکیب است و آن قرار دادن اشیاء است چنانکه نام واحدی بر آن اطلاق شود و گاه گویند: تألیف، گرد آوردن اشیاء متناسب است و از این معنی چنین احساس میشود که اشتقاق آن از الفت است و بنابراین تألیف اخص از ترکیب است». و از این معنی تعریف مؤلف معلوم شد و تعیین گردید که کلمه مؤلف مرادف مرکب یا اخص از آن است. (رجوع به مؤلف شود). (از کشف اصطلاحات الفنون ج احمد جودت ج ۱ ص ۸۸). [ترکیب خاصی از ادویه‌ای که طبیعی دستور دهد: دواء الکرکم، تألیف محمد زکریا و کلکلا نه تألیف او، و کلکلا نه دیگر تألیف عیسی صهاربخت. (ذخیره خوارزمشاهی). [صاحب کشف اصطلاحات الفنون بنقل از تحریر اقلیدس و حاشیه آن آرد: «تألیف نسبت، در نزد مهندسان عبارت است از ضرب قدر نسبتی در قدر نسبت دیگر برای بدست آوردن نسبت مؤلفه مثلاً اگر میان دو عدد یا دو مقدار نسبت ثلث و میان دو عدد و دو مقدار دیگر نسبت نصف باشد و بخواهیم تألیف دو نسبت را بدست آوریم، باید سه را که قدر نسبت ثلث است در دو که قدر نسبت نصف است، ضرب کنیم آنگاه شش بدست آید و رقم شش قدر نسبت مؤلفه است. و نسبت یک به شش سدس است و آن نسبت مؤلفه است... و این مقابل تجزیه نسبت است و عبارت است از تقسیم قدر نسبتی بر قدر نسبت دیگر چنانکه اگر بخواهیم قدر نسبت سدس را بر قدر نسبت ثلث تقسیم کنیم، شش را بر سه تقسیم می‌کنیم، خارج قسمت دو خواهد بود که عبارت است از قدر نسبت نصف. (از کشف اصطلاحات الفنون ج احمد جودت ج ۱ ص ۸۸). و رجوع به قدر نسبت در همان کتاب ذیل کلمه قدر شود. [علم تألیف، علم موسیقی است و آن از اصول ریاضی و علمی

۱- این معنی در اقرب المواردا و قطر المحيط در باب تفهیل نیامده‌است ولی صاحب قطر المحيط ذیل تلاشی مجرد آن «أل» آرد: راست کردن و تیز کردن اسب دو گوش را.

رند عالم سوز را یا مصلحت بینی چه کار کار ملک است آنکه تدبیر و تأمل بایدش. حافظ.

هیچ کاری بی تأمل صابا گر خوب نیست بی تأمل آستین افشاندن از دنیا خوشست.

صائب. || درنگ کردن در کار. (منتهی الارب). عقب انداختن و توقف کردن. (فرهنگ نظام). || بایستادن در مجامعت^۱. (تاج المصادر بیهقی).

تأمل افتادن. [تَءَمُّمٌ أَدَ] (مص مرکب) نیک نگریسته شدن. تأمل شدن؛ و در شکل پارس که برزده شده است تأمل افتد تحقیق این معنی معلوم گردد. (فارسانه ابن البلخی ج اروپا ص ۱۲۱). رجوع به تأمل و سایر ترکیبات آن شود.

تأمل فرمودن. [تَءَمُّمٌ فَدَ] (مص مرکب) نیک نگریستن. اندیشیدن؛ سخت نامه و هر دو مشابه بر این جمله بود و بسیار فایده از تأمل کردن این بجای آید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۱۷). در این باب لختی تأمل کردند تا آخرین جمله گفتند که فرمانبرداریم بدان چه خواهی فرماید. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۵۹). و هرچند که در شعرات عفت تأمل پیش کردم رغبت من در اکتساب آن زیادت گشت. (کلله و دمنه). دمنه... چون از چشم شیر غایب گشت، شیر تأملی کرد. (کلله و دمنه). یک شب تأمل ایام گذشته می کردم... (گلستان).

تأمل کردن. [تَءَمُّمٌ كُذَ] (مص مرکب) نیک نگریستن. اندیشیدن؛ سخت نامه و هر دو مشابه بر این جمله بود و بسیار فایده از تأمل کردن این بجای آید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۱۷). در این باب لختی تأمل کردند تا آخرین جمله گفتند که فرمانبرداریم بدان چه خواهی فرماید. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۵۹). و هرچند که در شعرات عفت تأمل پیش کردم رغبت من در اکتساب آن زیادت گشت. (کلله و دمنه). دمنه... چون از چشم شیر غایب گشت، شیر تأملی کرد. (کلله و دمنه). یک شب تأمل ایام گذشته می کردم... (گلستان).

تأمل در آئینه دل کنی صفایی بتدریج حاصل کنی. (بوستان). کاشکی صد چشم از این بیخواب تر بودی مرا تا تأمل کردمی در منظر زیبای تو. سعدی. رجوع به تأمل و سایر ترکیبات آن شود.

تأمل کن. [تَءَمُّمٌ كُنَ] (نصف مرکب) تأمل کننده. نیک نگرند. رجوع به تأمل و سایر ترکیبات آن شود.

تأمل کنان. [تَءَمُّمٌ كُنَ] (نصف مرکب، ق مرکب) تأمل کننده. نگرنده بدقت و در بیت ذیل قید است:

بحسرت تأمل کنان شرمسار چو درویش در پیش سرمایه دار. (بوستان). رجوع به تأمل و سایر ترکیبات آن شود.

تأمل نمودن. [تَءَمُّمٌ نُنَ / نِنَ / نَدَ] (مص مرکب) نیک نگریستن. اندیشیدن. تأمل کردن؛ خواهی بزرگ و خواهی بونصر به طارم

آمدند و نامه پسران علی تکین را تأمل نمودند. نامه ای بود با تواضعی بسیار. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۰۵). رجوع به تأمل و ترکیبات دیگر آن شود.

تأمم. [تَءَمُّمٌ] (ع مص) مادر گرفتن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مادر خواندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || قصد کردن چیزی را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تامور. [تَءَمُّورٌ] (ع ل) رجوع به تامور و تاموره شود.

تاموره. [تَءَمُّورٌ] (ع ل) رجوع به تامور و تامور و تاموره شود.

تاموری. [تَءَمُّورٌ] (ع ل) تَسْوُورِی. تأمیری. رجوع به تأمیری شود.

تتمه. [تَءَمُّمٌ] (ع ل) گویند شیر که از آن زن باشد و او دوشیده باشد آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). الشاة تکون للمرأة تحلیها. (اقرب الموارد).

تامه. [تَءَمُّمٌ] (ع مص) مادر گرفتن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأمی. [تَءَمُّمٌ] (ع مص) خریدن کتیزک. (روزنی). کتیزک گرفتن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأمیت. [تَءَمُّمٌ] (ع مص) اندازه کردن و تخمین زدن. (از اقرب الموارد). اندازه کردن و حزر نمودن. (از ناظم الاطباء).

تأمید. [تَءَمُّمٌ] (ع مص) بیان کردن غایت و حد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تامیور. [تَءَمُّورٌ] (ع مص) به امارت گماردن. (از تاج العروس ج ۳ ص ۲۱). امیر کردن. (ترجمان علامه جرجانی). فرمانده کردن. (دهار). امارت دادن کسی را بر قوم. (آندراج) (منتهی الارب). امارت دادن. (از اقرب الموارد). || تیز کردن. || داغ و نشان نمودن. || اسلط ساختن کسی را. || استان کردن در نیزه. || بسیار کردن خدای قوم را. (منتهی الارب) (آندراج).

تأمیل. [تَءَمُّمٌ] (ع مص) بیوسیدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). امید داشتن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (روزنی) (آندراج) (فرهنگ نظام). || بیوس افکندن کسی را. (تاج المصادر بیهقی). به امید افکندن کسی را. (روزنی). امید دادن. (روزنی) (فرهنگ نظام): روزبه روز بر سیل و عید و وعید و تأمیل و تهدید... (جهانگشای جویی).

تأمیلاً. [تَءَمُّمٌ] (ع ق) بعنوان تأمیل. از روی امیداری؛ رسل بجانب رکن الدین بشرأ و نذیراً تأمیلاً و تحذیراً. متواتر فرمود. (جهانگشای جویی). رجوع به تأمیل شود.

تأمیم. [تَءَمُّمٌ] (ع مص) آهنگ کردن. (تاج المصادر بیهقی). قصد کردن. (روزنی) (آندراج) (ناظم الاطباء). || (در اصطلاح امروز عرب) ملی کردن؛ تأمیم البتر؛ ملی کردن نفت.

تأمین. [تَءَمُّنٌ] (ع مص) امین کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). || حفظ کردن و امن نمودن؛ لشکر برای تأمین ملک لازم است. (فرهنگ نظام). || امین پنداشتن. || اعتماد کردن. || راستی کردن. || آمین گفتن دعای کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تأمین در نماز جایز نیست.

تأمین آتیه. [تَءَمُّنٌ یَئِ / ی] (ترکیب اضافی، ل مرکب) اندوخته برای زندگی آینده نهادن و پیش بینی برای معاش زندگی آتیه کردن... این لفظ تازه در ایران پیدا شده است. (فرهنگ نظام).

تأمینات. [تَءَمُّنٌ] (ع ل) ج تأمین. رجوع به تأمین شود. || نام ادارهای است در نظمی که توسط اشخاص مخفی تقصیرات قانونی را کشف میکند... این لفظ در فارسی تازه پیدا شده. (فرهنگ نظام). فرهنگستان ایران «آگاهی» را بجای این کلمه برگزیده است و مأمور تأمینات را کارآگاه می گویند. رجوع شود به واژه های نو که تا پایان سال ۱۳۱۹ ه. ش. در فرهنگستان ایران پذیرفته شده است.

تأمین دلیل. [تَءَمُّنٌ دَ] (ترکیب اضافی، ل مرکب) (اصطلاح قضایی) توقیف دفاتر و اوراق و سایر چیزهایی که ممکن است برای اثبات دعوی به آنها استناد شود بمنظور جلوگیری از نابود شدن آنها، و یا توقیف دفاتر و اوراق و علامت و آثاری که نزد خواننده موجود است و ممکن است در اثبات دعوا مؤثر باشد.

تأمین عبور و مرور. [تَءَمُّنٌ عُرُ / مٌ] (ترکیب اضافی، ل مرکب) منظم ساختن وسایل نقلیه و خط سیر آنها بمنظور جلوگیری از تصادف.

تأمین کردن. [تَءَمُّنٌ کُذَ] (مص مرکب) (اصطلاح حقوقی) توقیف کردن مال بدهکار در مقابل طلب بستانکار. رجوع به تأمین مدعی به شود.

تأمین مدعی به. [تَءَمُّنٌ دَ عَابَ] (مص مرکب) (اصطلاح حقوقی) توقیف کردن مال بدهکار در مقابل طلب بستانکار. رجوع به تأمین مدعی به شود.

۱- بدین معنی در تاج العروس و اقرب الموارد و منتهی الارب دیده نشد و در آن احتمال تحریف می رود.
۲- همان تامور و تاموره است که صاحب قاموس همزه را اصلی دانسته و آنرا از همزه گرفته است بخلاف صاحب صحاح که آنرا از «نمر» داند.

(ترکیب اضافی، مرکب) (اصطلاح حقوقی) توفیق مقداری از اموال خواننده و امانت گذاردن آن نزد شخصی که مورد رضایت طرفین باشد. دادگاه بقضای خواهان قراری مبنی بر این که از اموال خواننده بمقدار مدعی به توفیق شود، صادر میکند. مأمور با رعایت مقررات خاص بموجب قرار مزبور مقدار تعیین شده را توفیق میکند. این عمل را در اصطلاح قضائی تأمین مدعی به گویند.

تأمیه. [تَاءِ ی] (ع مص) کنیزک گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تأمیه جاریه، امه قرار دادن آنرا. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تأنان. [تَاءِ ن] (ع مص) نالیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ناله و نالیدن. (آندراج). تاؤه. (قطر المحیط). تاؤه یا نالیدن. (از اقرب الموارد). || ریختن آب را. (از منتهی الارب) (از قطر المحیط) (از ناظم الاطباء) (آندراج).

تأنث. [تَاءِ ن] (ع مص) مؤنث شدن اسم. (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). ماده گردیدن یا مؤنث شدن. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). || نرم گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تأنث بکسی. نرم گردیدن و سختگیری نکردن به وی. (از اقرب الموارد). تأنث به کسی؛ نرمی کردن و آسانگیری نسبت به وی. (از قطر المحیط).

تأنس. [تَاءِ ن] (ع مص) انس گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). ضد توحش. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). خو گرفتن به چیزی. (غیث اللغات) (آندراج). آرام یافتن به چیزی و رفتن وحشت از او. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || انسان گردیدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). || تأنس درنده؛ احساس کردن آن شکار را از دور. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). || تأنس دد به چیزی؛ خو گرفتن بدان. (از اقرب الموارد).

تأنف. [تَاءِ ن] (ع مص) عار و ننگ داشتن. (غیث اللغات) (آندراج). ضجرت بیزاری. دلنگی. (از دزی ج ۱ ص ۴۱): شار از سر ضجرت و تحکم و تأنف از بی‌مبالاتی غلام طیره شد. (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱۷۷۲ تهران ص ۳۴۵). از این احوالات و مقالات تأنف نمود. (ترجمه تاریخ یعنی ایضاً ص ۴۳۱). || ارغب شدن زن از بسارداری بآ کولات گوناگون و نوبه‌نو. گویند: آنها لتأنف الشهوآت. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). و بار کردن زن در آبتنی. || تأنف طعام؛ نخوردن از آن چیزی. (از قطر المحیط). || تأنف دوستان را؛ طلب کردن ایشان را در حالی که کراهت داشته باشند و با هیچ کس آمیزش نکنند. (از اقرب الموارد).

تأنق. [تَاءِ ن] (ع مص) نیک نگرستن در کاری تا نیکو بکسی. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (آندراج). تأنق در کار یا سخنی؛ انجام دادن با اتقان و حکمت. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). تأنق در کاری؛ ریزه کاری کردن در کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): و اگر بسزا در این کار نظر و فکر و عاقبت‌اندیشی تأملی و تأنقی کنند معلوم گردد. (جهانگشای جوینی). که بر مور شهرور و احوال نقض آن بر چهره روزگار باقی خواهد ماند. تأنقی و تدبیری واجب داند. (جهانگشای جوینی). استادان چربدست در تحسین و تزئین اساس و وضع قواعد آن صنعت‌های بدیع و تأنق‌های غریب نموده. (ترجمه تاریخ یعنی). خامه‌های نقاشان از تحسین و تزئین آن عاجز آید و بغایت تأنق و تنوق آن نرسد. (ترجمه تاریخ یعنی). || تأنق در باغ؛ خوش آمدن کسی را مرغزار. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). در آمدن بیاغ و پسندیدن آن. (از اقرب الموارد). || تأنق مکان؛ پسندیدن آنرا. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). دوست داشتن آنرا. (از قطر المحیط). پسندیدن آنرا و دل بستن بدان چنانکه از آن مفارقت نکنند. (از اقرب الموارد). || جستجو کردن چیز انیق و دل‌انگیز. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تأنن. [تَاءِ ن] (ع مص) تأنن. خشنود کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). راضی کردن. (از قطر المحیط).

تأنوتی. [أ ن] (لخ) یکی از میلفین و دانشمندان ایرانی که برای تبلیغ به چین رفتند و کتب مقدس بودایی را بزبان چینی ترجمه نمودند. وی یک بودایی از مملکت پارتها بود و در سال ۲۵۴ م. چندین قطعه بزبان چینی ترجمه نمود. رجوع به «یشتها» تفسیر و تألیف پورداود ج ۲ صص ۳۱-۳۲ شود.

تأنی. [تَاءِ ن] (ع مص) درنگ کردن. (زوزنی) (دهار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درنگ نمودن. (فرهنگ نظام). انتظار نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آهسته کردن. (فرهنگ نظام). درنگی. سنی نمودن. (منتهی الارب). بسمعی درنگ و دیسر، و نوشته‌اند که این مأخوذ از «اناء» است که بکمر اول باشد یعنی درنگ و دیر در وقت چیزی یافتن. (آندراج) (غیث اللغات). آهسته کاری، مقابل شنایزدگی. حلم: التأنی من الرحمن. و اگر شاه در این معنی تأنی نرغماید و... همچنان مغبون شود. (سندبادنامه ص ۸۵).

تأنیب. [تَاءِ ن] (ع مص) سرزنش کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ملامت کردن. (تاج

المصادر بیهقی) (زوزنی). || غالب آمدن در حجت. || اراندن و بازداشتن سائل. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تأنیث. [تَاءِ ن] (ع مص) مؤنث کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آندراج). مؤنث خواندن. (آندراج). خلاف تذکیر در اسم. (منتهی الارب):

لیک چون مرد به زن پیوندد حکم تأنیث قوی تر گیرند. خاقانی. || نام ماده بودن لفظی. (فرهنگ نظام). || نرم کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تأنیث حقیقی. [تَاءِ ن] (ع مص) ترکیب وصفی، (مرکب) که حقیقه مؤنث باشد در مقابل تأنیث مجازی. و آن بر دو قسم است لفظی و معنوی. حقیقی لفظی همچون فاطمه و حقیقی معنوی همچون زینب. رجوع به تأنیث و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تأنیث لفظی. [تَاءِ ن] (ع مص) ترکیب وصفی، (مرکب) که لفظاً علامت تأنیث داشته باشد همچون فاطمه که معنأ نیز مؤنث است و همچون صحراء که فقط در لفظ مؤنث میباشد. رجوع به تأنیث و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تأنیث مجازی. [تَاءِ ن] (ع مص) ترکیب وصفی، (مرکب) که فقط طبق دستور زبان عرب مؤنث شناخته شده باشد و ضمیر راجع بدان را مؤنث آورند در مقابل مؤنث حقیقی. و آن نیز بر دو قسم است: مجازی لفظی و مجازی معنوی همچون صحراء و مجازی معنوی همچون شمس. رجوع به تأنیث و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تأنیث معنوی. [تَاءِ ن] (ع مص) ترکیب وصفی، (مرکب) به اصطلاح نحویان اسمی که در آن از علامات تأنیث که تاء فوقانی در آخر، یا الف ممدوده و مقصوره است، نباشد. مگر در استعمال عرب ضمیر مؤنث بسوی آن راجع کند یا علم مؤنث باشد که در آن علامات تأنیث نباشد چون شمس و ارض و عبقر و هند و زینب. (غیث اللغات) (آندراج). و آن بر دو قسم است: معنوی حقیقی چون زینب و معنوی مجازی همچون شمس. رجوع به تأنیث و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تأنیس. [تَاءِ ن] (ع مص) انس دادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || نزد سبیه از متکلمین استمالت هر یک از مدعوین است بدان چه هوای او و طبیعت او بدان مایل شود. کمال‌الدین ابوالغنائم در اصطلاحات صوفیه آرد: تأنیس تجلی در مظاهر حسیه است

ثئودکت. [ت ٔ د] [اخ] ۱ شاعر و نویسنده یونانی از شاگردان و پیروان ایسوقراطس (ایسوکرات) و افلاطون و ارسطو بود. وی در حدود قرن چهارم قبل از میلاد در آتن درگذشت.

ثئودلیت. [ت ٔ د] [ف-رانسوی] ۲ ثئودولیت. دستگاهی دارای آلیداد ۳ و دوربین برای نقشه برداری و سنجش زوایا در امور و اندازه گیری فواصل ستارگان بکار می رود. رجوع به ارتفاع سنج شود.

ثئودمیر. [ت ٔ د] [اخ] ۲ شهابزاده «گوتهای غربی» (ویزیگوت) ۵ فرزندی با داماد سلطان اژیکا بود. وی پس از جنگهایی با بیزانسی ها و مسلمین مغلوب شد و پس از سال ۷۱۳ م. درگذشت.

ثئودوت. [ت] [اخ] ۶ «دیودوت» بنیانگذار و قائد دولت باختر که از اتحاد باختر و سفند و مرو تشکیل یافته و از دولت سلوکی جدا شده بود (۲۵۶ ق. م). این دولت مدتی دوام داشت و سلوکی ها در ابتدا متعرض این دولت نشدند و بعد که خواستند آنرا به اطاعت خود درآورند بنای این دولت محکم شده بود. ثئودوت پس از قیام در باختر بسا یک دسته از مردم به پارت رفت و «آن دروگرس» والی این مملکت را شکست داد. پس گرگان را گرفت و قشون نیرومندی تشکیل داد ولی بزودی درگذشت و فرزندش بنام ثئودوت بحکومت رسید. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۰۷۳، ۲۰۷۸، ۲۰۷۲ و رجوع به دیودتوس و ایران تألیف گرشمن ترجمه محمد معین ص ۲۱۷ ببعد شود.

ثئودور. [ت ٔ د] [اخ] ۷ (ثئودور - آنتونین، بارون دو نوهوف، شاه) حادثه جویی اصلاً آلمانی و عنوان شاه «کورس» ۸ داشت وی بسال ۱۶۹۰ م. در «متز» ۹ متولد شد و بسال ۱۷۵۶ در لندن درگذشت. وی ابتدا جزو ملازمان دوشس ارلثان درآمد و آنگاه بدرجه ستوانی نایل گشت و سپس وارد قشون سوئد شد و به اسپانیا و لندن رفت و بدرجه سرهنگی رسید و با یکی از بانوان دربار ملکه الیزابت ازدواج نمود و پس از چندی بسا وی متارکه کرد و در سال ۱۷۳۲ م. در فلورانس با دسته مهاجرین کورس مربوط شد و برای استقلال کورس شروع بفعالیت کرد. ثئودور، سه بار بقصد تصرف کورس بسا سربازان فرانسه جنگید و هر سه بار شکست خورد و منهرم گشت و به لندن پناه برد و در آنجا بسبب قرضهائی که گریبان گیرش شده بود، توقیف شد و تا نزدیکی پایان عمرش در زندان بسر برد.

ثئودور. [ت ٔ د] [اخ] ۱۱ (سنت) دوشیزه شهید که در اسکندریه بفرمان دیوکلسین ۱۱

سرش را بریدند. ذکران وی ۲۸ آوریل است.
ثئودور. [ت ٔ د] [اخ] ۱۲ (سن) مطران «کاتربری» ۱۳ که بسال ۶۰۲ م. در «تارس» (کیلکیه) ۱۴ متولد شد. تحصیلاتش را در آتن بیابان رسانید و سپس به روم رفت. پاپ «ویتالین» ۱۵ وی را بسمت مطران «کاتربری» برگزید و حق قضاوت کلیسائی (پریما) ۱۶ بریتانیای کبیر را هم به وی وا گذاشت. وی بسال ۶۹۰ م. درگذشت. ذکران وی ۱۹ سپتامبر است.

ثئودور. [ت ٔ د] [اخ] ۱۷ ملقب به «اسداس» ۱۸ مطران «سزاره» ۱۹ (گایزری فعلی، به نزدیکی انکارا) در قرن ششم میلادی و از طرفداران «اورپزینیم» ۲۰ بود و بر اثر تحریکات او کلیسا متقلب گشت و پاپ وی را معزول کرد.

ثئودور آمازه. [ت ٔ د] [اخ] ۲۱ سن ملقب به «تیرون» (از «تیرو» یونانی = درمانده) وی در سال ۴۰۶ م. بفرمان «گالز» ۲۲ دستگیر شد و او را زنده در آتش سوزاندند. ذکران وی نهم نوامبر است.

ثئودور آنژ. [ت ٔ د] [اخ] ۲۳ حاکم مطلق العنان «اپیر» ۲۴ (۱۲۱۴-۱۲۲۳ م.) و امپراتور «تسالونیک» ۲۵ (سالونیک) یونان (۱۲۲۳-۱۲۳۰ م.) برادر «مسیکل آنژ کمن» ۲۶ بود که در سال ۱۲۰۴ م. بحکومت اشتدادی اپیر را بنیان گذاشت و ثئودور آنژ را در سال ۱۲۱۴ بجانشینی خود برگزید و نواحی حکمرانی خویش را وسعت داد و در سال ۱۲۳۰ پس از جنگی که با تزار بلغارستان «ژان آنس» ۲۷ کرد، شکست خورد و دستگیر شد و چشمهایش را درآوردند.

ثئودورا. [ت ٔ د] [اخ] ۲۸ امپراتورس مشرق (۵۲۷-۵۴۸ م.) و زن ژوستین اول. وی زنی بلندپرواز و حریص و در عین حال بااطلاع و فعال بود و تا زنده بود، روح دولت ژوستینین بشمار می آمد و در توطئه «نیکا» ۲۹ جسارت و خونسردی او باعث حفظ تاج و تخت ژوستینین گردید.

ثئودورا. [ت ٔ د] [اخ] ۳۰ سنت... ثابته قرن ششم میلادی است. وی برای جبران خیانت بشوهر خود در لباس مردان درآمد و به دیری که از آن مردان بود رفت و کسی او را نشناخت. پس از چندی به اتهام فریب دختر جوانی به رسوائی از دیر اخراج و بپذیرفتن طفل نامشروع او مجبور شد ولی هیچیک از این اعمال بر صبر و بردباری او غلبه نکرد و دوباره به دیر خود مراجعت کرد و «آبه» دیر بر او رحم آورد و در آنجا در حالت تقدس و پاکی درگذشت و پس از مرگ هنگامی که دریافتند وی زن است حقیقت قضایا آشکار گشت.

ثئودورا. [ت ٔ د] [اخ] ۳۱ امپراتورس شرق در قرن نهم میلادی و زوجه امپراتور توفیل (۸۲۹-۸۴۲ م.) بود. وی پس از مرگ شوهر از سال ۸۴۲ تا ۸۵۶ بعنوان نایب السلطنه فرزند خردسال خود حکومت کرد. در پایان عمر در دیری معتکف شد و بسال ۸۶۷ م. درگذشت.

ثئودورا. [ت ٔ د] [اخ] ۳۲ امپراتورس شرق در قرن یازدهم میلادی دختر کنستانتین هشتم است که در قتل پدر خود شرکت داشت (۱۰۳۰ م.). در انقلاب ۱۰۴۲ که میشل پنجم برکنار شد، وی بسلطنت رسید، پس از چندی «زونه» ۳۳ او را کنار زد. آنگاه با «کنستانتین مونرماک» ازدواج کرد و بعد از مرگ او مدت دو سال قدرت حکومت را بدست گرفت (۱۰۵۴-۱۰۵۶ م.) و با وی دودمان سلطنت «مقدونیه» ۳۴ پایان یافت.

ثئودورا. [ت ٔ د] [اخ] ۳۵ تزارین بلغارستان در قرن چهاردهم و دختر شاهزاده «ایوان باربا» بود و با تزار «ژان الکساندر» ازدواج کرد (۱۳۳۱ م.). پس از چندی که تزار با زن دیگر ازدواج کرد، «ثئودورا» را طرد و در دیری زندانی نمود.

- | | |
|---|-----------------|
| 1 - Théodecte. | 2 - Théodolite. |
| 3 - Alidade - سطرآرای چوبی یا فلزی متحرک که یکی از اطراف آن در لوحه درجه داری حرکت میکند. | |
| 4 - Théodemir. | 5 - Wisigoth. |
| 6 - بنا به ضبط ژوستن. | |
| 7 - Théodore - Antonin baron Neubhof, le roi.de | |
| 8 - Corse. | 9 - Metz. |
| 10 - Théodore Sainte. | |
| 11 - Diocletien. | |
| 12 - Théodore Saint. | |
| 13 - Cantorbéry. | |
| 14 - Cilicie. | 15 - Vitalien. |
| 16 - Primal. | 17 - Théodore. |
| 18 - Ascids. | 19 - Césarée. |
| 20 - Origénisme. | |
| 21 - Théodore d'Amasée (Saint). | |
| 22 - Galère. | |
| 23 - Théodore Ange. | |
| 24 - Epire. | |
| 25 - Thessalonique. | |
| 26 - Michel-ange Comnène. | |
| 27 - Jean Asen. | |
| 28 - Théodora. | |
| 29 - Nika. | |
| 30 - Théodora (Sainte). | |
| 31 - Théodora. | |
| 32 - Théodora. | |
| 33 - Zoé. | 34 - Macédoine. |
| 35 - Théodora. | |

تودور استودیت. [ت ۲ دُر] [ا]خ یا تودور استودیون^۱، راهب و نویسنده بیزانسی (۷۵۹-۸۲۶ م.) و از مدافعین باحزرات مذهب اورتودوکسی^۲ بود و در تاریخ سیاسی زمان خود محلی یافت. وی با کنستانتین ششم و لئون ارمنی خصومتی سخت پیدا کرد و اصلاحاتی در وضع راهبان بوجود آورد و برای آنان جملات و کلمات هیجانانگیز ساخت.

تودور اول. [ت ۲ دُر ر اُو] [ا]خ^۲ پاپ، که بسال ۵۸۰ م. در اورشلیم متولد شد و بسال ۶۴۹ م. در روم درگذشت.

تودور اول لاسکاریس. [ت ۲ دُر اُو] [ا]خ^۲ امپراتور «نیسه» یونان (اناتولی) و داماد امپراتور الکیس سوم بود. (۱۲۰۴-۱۲۲۲ م.) وی پس از آنکه قسطنطنیه بوسیله لاتینی‌ها اشغال شد به «بی‌تی‌نی»^۵ پناه برد و کسی از وی خبر نداشت تا آنکه امپراتور «بودوین»^۶ بدست بلغارها شکست خورد. بسال ۱۲۰۵ م. وی مجدداً قدرت خود را بدست آورد و در سال ۱۲۰۶ تاج امپراتوری بر سر نهاد و با لاتینی‌ها جنگید و به یاری دامادش «واتانتزس»^۷ نفوذ و قدرتش را تقریباً به تمام آسیای صغیر گسترش داد.

تودور بارکونانی. [ت ۲ دُر] [ا]خ تودور برکونایی. رجوع بهمین کلمه شود.

تودور برکونایی. [ت ۲ دُر ب] [ا]خ^۸ تودور بارکونانی. کشیش و نویسنده سربانی که در حدود ۸۰۰ م. میزیست. رجوع به ایران در زمان ساسانیان کریستن‌سن. ترجمه یاسمی ج ۲ ص ۱۰۲، ۱۰۲، ۱۷۲، ۲۰۴، ۲۰۹ و ۲۲۴ شود.

تودور جوان. [ت ۲ دُر ج] [ا]خ^۹ نوه هنرمند یونانی تودور ساموس. رجوع به تودور ساموس شود.

تودور دوم. [ت ۲ دُر دُو] [ا]خ^{۱۰} پاپ. وی در روم متولد شد و بسال ۸۹۸ م. در همین شهر درگذشت. مدت پاپی او بیش از بیست روز طول نکشید.

تودور دوم لاسکاریس. [ت ۲ دُر دُو] [ا]خ^{۱۱} امپراتور «نیسه» یونان و نوه تودور اول لاسکاریس و پسر ژان واتانتزس بود (۱۲۵۴-۱۲۵۸ م.). وی شاهزاده‌ای متین و مؤدب بود. رجوع به تودور اول لاسکاریس شود.

تودور ساموس. [ت ۲ دُر] [ا]خ^{۱۲} هنرمند و مجسمه‌ساز یونانی که با شرکت «روکوس»^{۱۳} در سال ۶۶۰ ق. م. منبج موفق به ذوب برنج گردید. وی در معماری نیز دست داشت و در ساختن «آرتمیزون افس»^{۱۴} شرکت داشت. فرزند کوچکش «تودور

جوان»^{۱۵} که در سال ۵۵۰ ق. م. حلقه «پولیکارت» را ساخت.

تودور سوم. [ت ۲ دُر سِ] [ا]خ^{۱۶} رجوع به تودوروس^{۱۷} شود.

تودور قورینایی. [ت ۲ دُر] [ا]خ^{۱۸} ملقب به «آته»^{۱۹} فیلسوف یونانی در اواخر قرن چهارم میلادی شاگرد و جانشین «اریستپ»^{۲۰} بود.

تودور موپسواستی. [ت ۲ دُر م] [ا]خ^{۲۱} عالم مذهبی یونان در قرن چهارم میلادی است وی در حدود ۲۵۰ م. در انطاکیه^{۲۲} متولد شد و همشاهگردی «کریستوم»^{۲۳} بود. در سال ۵۵۲ نوشته‌های وی بر طبق رأی انجمن نمایندگان پاپ مردود شناخته شد ولی وی در نزد نسطوریان سوریه بعنوان یک قدرت بدون رقیب باقی ماند. رجوع به ماده ذیل شود.

تودور موپسوئستی. [ت ۲ دُر م] [ا]خ^{۲۴} تودور دوم سوپسوئست. یکی از علمای دینی میحیان متوفی بسال ۴۲۸ م. که عبارات جالب توجهی راجع به آیین زروان پرستی زردشتیان ذکر میکند و فوتیوس خلاصه آثار نقل کرده‌است. رجوع به ایران در زمان ساسانیان کریستن‌سن ترجمه یاسمی ج ۲ ص ۹۴، ۱۷۲ و ۳۰۹ و رجوع به ماده قبل شود.

تودوروس. [ت ۲ دُر] [ا]خ^{۲۵} یا تودور سوم نجاشی یا امپراتور «حبشه»^{۲۶} بسال ۱۸۱۸ م. متولد شد. پدر و عموی وی در «کوارا»^{۲۷} حکومت داشتند. وی ابتدا با انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها روابط دوستانه داشت و حتی دو تن انگلیسی را بعنوان مشاور در دستگاه خود وارد کرد ولی هنگامی که خواست کشور خود را از دخالت بیگانگان نجات دهد، انگلیسی‌ها به وی حمله کردند. تودوروس با همه کوششی که در تمرکز قوای خود بخرج داد، شکست خورد و در سال ۱۸۶۸ خود را کشت.

تودوره. [ت ۲ دُر] [ا]خ اسقف کورس بوده و در حدود سنه ۴۶۰ م. فوت شده و در مجادلات و مباحثات دینی نصف اول قرن پنجم فعالیت نشان داده. تاریخ روحانیون سالهای ۳۲۴-۴۲۹ م. را برشته تحریر درآورده‌است. (ایران در زمان ساسانیان کریستن‌سن ترجمه یاسمی ج ۲ ص ۹۴). رجوع به تودوره سیری شود.

تودوره سیری. [ت ۲ دُر ی] [ا]خ^{۲۸} دانشمند مذهبی و تاریخ‌دان یونانی قرن پنجم در حدود سال ۳۹۳ م. در انطاکیه^{۲۹} متولد شد. وی شاگرد «تودور موپسواستی»^{۳۰} و همشاهگردی «نسطوریوس»^{۳۱} بود و در حدود

سالهای ۴۵۲ و ۴۵۸ درگذشت آثار متعددی از وی در علوم مذهبی و تاریخی باقی‌مانده است. رجوع به تودوره شود.

تودوریق. [ت ۲ دُر] [ا]خ^{۳۲} تلفظ ترکی تودوریک. رجوع بهمین کلمه و قاموس الاعلام ترکی شود.

تودوریک اول. [ت ۲ دُر اُو] [ا]خ^{۳۳} پادشاه «ویزگوتها»^{۳۴} ی اسپانی و نوه پسر «الاریک بزرگ» بود که در سال ۴۱۹ م. جانشین وی گشت و در سال ۴۵۱ م. تلاشی که برای جلوگیری از هجوم آتلیا می‌کرد، در میدان «کاتالونیک» درگذشت.

تودوریک بزرگ. [ت ۲ دُر ب] [ا]خ^{۳۵} پادشاه «استروگوتها»^{۳۶} و پایه گذار سلطنت آنان در ایتالیا بود. وی بسال ۴۵۵ م. متولد شد و در سال ۴۷۱ بسلطنت رسید. عناوین ریاست قشون چریک، کنسول و معاونت امپراطوری را بدست آورد. از ۴۸۸-۴۹۰ م. ایتالیا را اشغال کرد و «اودوا کسر»^{۳۷} را در سال ۴۹۳ کشت و

- 1 - Théodore Studite. Théodore de Soudion.
- 2 - Orthodoxie.
- 3 - Théodore 1er.
- 4 - Théodore 1er Lascaris.
- 5 - Bithynie. 6 - Baudouin.
- 7 - Valaizès.
- 8 - Théodore Barkónai.
- 9 - Théodore le Jeune.
- 10 - Théodore II.
- 11 - Théodore II Lascaris.
- 12 - Théodore de Samos.
- 13 - Rhækos.
- 14 - Artémision d'Ephèse.
- 15 - Théodore le Jeune.
- 16 - Théodore III.
- 17 - Théodoros.
- 18 - Théodore de Cyrène.
- 19 - Alhée. 20 - Aristippe.
- 21 - Théodore de Mopsueste.
- 22 - Antioche. 23 - Chrysostome.
- 24 - Théodore de Mopsueste.
- 25 - Théodoros. Théodore III.
- 26 - Abyssinie.
- 27 - Kouara.
- 28 - Théodoret de Cyr.
- 29 - Antioche.
- ۳۰- رجوع بهمین کلمه شود.
- 31 - Nestorius. 32 - Théodoric.
- 33 - Théodoric 1er.
- 34 - Wisigoths.
- 35 - Théodoric le Grand.
- 36 - Ostrogoths.
- 37 - Odoacre.

و گرسنگی و تشنگی و شریک «زنی‌ریش»^۱ (برابر امرداد) است. (مزیدنا و تأثیر آن در ادب پارسی تألیف محمد معین ص ۱۶۳).

تئوریک. [ت ۲] (فرانسوی، ص نسبی)^۲ مأخوذ از فرانسه و متداول در کتب علمی فارسی امروز، منسوب به تئوری. راجع و متعلق به علم نظری: احکام تئوریک هنگامی ارزنده‌اند که در عمل بکار آیند. رجوع به تئوری شود.

تئوریکمان. [ت ۲] (فرانسوی، ق)^۳ مأخوذ از فرانسه. از روی علم نظری و روش تئوریک. از راه اصول و مبادی و نظریات و دلائل علمی. رجوع به تئوری و تئوریک شود.

تئوس. [ت ۳] (اخ) بندری است به آسیای صغیر و بر جنوب شرقی شبه‌جزیره «کلازومن»^۴ قرار دارد. موطن «آنا کرئون»^۵ و یکی از دوازده شهر متحد «ایونین» بود. مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: به سنجاق امیر و در قضای سفیریحصار و بر جنوب سفیریحصار واقع است. نام قدیمی ناحیه مرکزی مشهور به «صیفه‌جق» است. در زمان قدیم شهر بزرگی بود... رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۲۹۴، ۲۹۵ و ج ۳ ص ۲۶۵۶ شود.

تئوفان. [ت ۲] (اخ) مورخ بیزانسی (۷۵۰-۸۱۷ م.) است. وی به تبعیت از عقاید «لئون ارمنی» دست بمبارزه شدیدی علیه «ایکونوکلاست‌ها»^۶ زد و تبعید شد و بسال ۸۱۷ در «ساموئراس»^۷ درگذشت. کلیای یونان وی را در ردیف قدیسان قرار داد. وی نویسنده تاریخی است که از سال ۲۸۴ تا ۸۱۳ م. را محتوی است. تاریخ مذکور یکی از اسناد مهم بشار می‌آید. رجوع به ایران در زمان ساسانیان کریستن سن ترجمه رشید یاسمی ج ۲ ص ۴۹۰، ۴۸۸، ۳۷۷، ۵۱۷ و احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ج ۱ ص ۱۸۲ و قاموس الاعلام ترکی و یشتها ج ۲ ص ۲۴۴ (توفانس) شود.

تئوفان. [ت ۲] (اخ) تاریخ‌نویس و شاعر یونانی است که در قرن اول قبل از میلاد مسیح در «می‌تین»^۸ بدینا آمد و به ایتالیا رفت و بخدمت «پومیه» پیوست و در تمام سفرها با وی همراه بود. پومیه بخاطر توفان، آزادی «می‌تین» را تحصیل کرد. وی تاریخی از جنگهای رومیان که برداری پومیه انجام یافته‌بود، تصنیف کرد. تاریخ مذکور مورد استفاده «استرابون» و «پلوتارک» قرار گرفت.

تئوفانس. [ت ۲] (اخ) توفان، مورخ بیزانسی. رجوع به توفان و یشتها ج ۲

ص ۲۴۴ شود. | مورخ یونانی. رجوع به ماده فوق شود.

تئوفانو. [ت ۲] (اخ) ملکه بیزانس در قرن دهم میلادی. وی کور مادرزاد ولی بیچاره زیبا بود و بسال ۹۵۶ م. به ازدواج رومن پسر کنتانتین هفتم درآمد و در سال ۹۵۹ با شوهر خود صاحب تاج و تخت شد و قدرت و نفوذ فراوان بدست آورد. بسال ۹۶۳ با داشتن چهار فرزند بیوه شد و چون میخواست قدرت خود را حفظ کند با «نیه‌فور فوکاس»^۹ ازدواج کرد ولی بزودی از وی سیر شد و با «ژان تزیمیه»^{۱۰} ارتباط یافت و بکمک او شوهرش را بسال ۹۶۹ مقتول ساخت ولی این بار موفقیتی در ازدواج با امپراتور جدید بدست نیاورد و بسال ۹۷۰ تبعید گشت. رجوع بماده بعد شود.

تئوفانو. [ت ۲] (اخ) ملکه آلمان (۹۵۸-۹۹۱ م.) و دختر «رومن» دوم امپراتور یونان و تئوفانوی سابق الذکر است. وی بسال ۹۷۲ با فرزند امپراتور آلمان «اتون»^{۱۱} اول ازدواج کرد. هنگامی که شوهرش بسلطنت رسید (۹۷۵ م.) در تحصیل قدرت سیاسی مساعی فراوانی مبدول داشت و بسال ۹۸۴ بیوه شد و به نیابت سلطنت فرزند جوان خود «اتون» سوم رسید و در عین حال نفوذ و سلطه خود را در روم حفظ کرد. رجوع بماده قبل شود.

تئوفراست. [ت ۲] (اخ) تئوفراستوس. ثاوفرسطس. فیلسوف و دانشمند یونانی. رجوع به تاریخ تمدن قدیم فوستل دوکلاتز و هرزدمانه پورداود ص ۸ و ثاوفرسطس در همین لغت‌نامه شود.

تئوفیل. [ت ۲] (اخ) اسقف انطاکیه. رجوع به تئوفیل در همین لغت‌نامه شود.

تئوفیل. [ت ۲] (اخ) امپراتور بیزانس. رجوع به تئوفیل در همین لغت‌نامه شود.

تئوفیل. [ت ۲] (اخ) مستشار حقوقی یونان و یکی از نویسندگان مجموعه قوانین ژوستینین است.

تئوفیلاکت سیموکاتا. [ت ۲] (اخ) تاریخ‌نویس بیزانسی در قرن هفتم میلادی است. وی تاریخ امپراتوری مورس (۵۸۲-۶۰۲ م.) را تصنیف کرد. با آنکه در نگارش این اثر روشی تکلف‌آمیز انتخاب کرد، تاریخ مذکور حایز اهمیت گردید، چه علاوه بر آنکه کتاب محتوی وقایع نسبتاً صحیحی بود، شخص سیموکاتا آخرین تاریخ‌نویس بزرگ قرون وسطای بیزانس بشمار می‌آید. رجوع به ایران در زمان ساسانیان کریستن سن ترجمه رشید یاسمی ج ۲ ص ۹۵-۱۲۷ و ص ۱۸۰، ۲۸۴، ۴۲۱، ۴۶۴-۴۶۶ شود.

تئوفیلانتروپ. [ت ۲] (اخ) مأخوذ از یونانی: تئوس = خدا، فیلو = دوست و آنتروپوس = انسان. نامی است که در دوره «دیرکتوار» به پیروان ولتر و روسو داده میشد. رجوع به ماده بعد شود.

تئوفیلانترویی. [ت ۲] (فرانسوی، ا مرکب) نظریه تئوفیلانتروپها که مبتنی است بر عشق خدا و انسانها. رجوع به ماده قبل شود.

تئوفیل دوویو. [ت ۲] (اخ) شاعر فرانسوی. رجوع به ویو شود.

تئوق. [ت ۲] (ع مصر) بازایستادن از کاری. (مستهی الارب) (آنتدرج) (ناظم الاطباء). تعویق. (قطر المحیط).

تئوقریت. [ت ۲] (اخ) تلفظ ترکی تئوکریت^{۱۲}. رجوع به تئوکریت و قاموس الاعلام ترکی شود.

تئوکراسی. [ت ۲] (اخ) مأخوذ از یونانی: «تئوس»^{۱۳} = خدا و «کراتوس»^{۱۴} = توانایی. جوامعی که فرمانروایان آن در انتظار مردم از فرستادگان خدا محبوب می‌شدند. حکومت‌های مذهبی. چنانکه دولتی، از بهم‌آمیختگی قدرت مذهبی و قدرت سیاسی تشکیل گردد مانند حکومت امویان، عباسیان و حکومت اخیر تبت قبل از هجوم چین کمونیست و اشغال نظامی لها. هر قدر که بتاریخ قدیم توجه شود این‌گونه فرمانروایی‌ها بیشتر مشاهده می‌گردد: دولتهای شرقی حکومتشان از جانب خدا است. آنها اراده

- | | |
|--|-------------------|
| 1 - Zairish. | 2 - Théorique. |
| 3 - Théoriquement. | |
| 4 - Téos. | 5 - Clasomen. |
| 6 - Anacréon. | 7 - Théoplane. |
| 8 - Iconoclastes. | |
| فرقه مذهبی که پرستش اشکال و تصاویر را مجاز می‌دانستند. | |
| 9 - Samothrace. | |
| 10 - Théoplane. | |
| 11 - Mytilène. | 12 - Théophanes. |
| 13 - Théophano. | |
| 14 - Nicéphore Phocas. | |
| 15 - Jean Tzimiscès. | |
| 16 - Théophano. | |
| 17 - Otton. | 18 - Théophraste. |
| 19 - Théophile. | |
| 20 - Théophile. | |
| 21 - Théophile. | |
| 22 - Théophylacte Simocatta. | |
| 23 - Théophilanthrope. | |
| 24 - Théophilanthropie. | |
| 25 - Théophile de Viau. | |
| 26 - Théocrîte. | 27 - Théocratie. |
| 28 - Théos. | 29 - Kralos. |

تأویل گردانیدن کلام باشد بسوی اول و بیان کردن از عبارتی بعبارت دیگر. (غیاث اللغات) (آندراج). آنچه معنی با وی گردد. (مذهب الاسماء) (السامی فی الاسامی). تفسیر کردن. (زوزنی) (دهار) (ترجمان علامه جرجانی). بیان معنی کلمه یا کلام بطوری که غیر از ظاهر آنها باشد. مثال: من هرچه می‌گویم فلان به چیز دیگر تأویل می‌کند. (فرهنگ نظام). توجیه. وجه^{۱۲}: ادا کرده باشم امانت را بی شکستن عهد و بی تأویل. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۷). هر زنی که در عقد من است یا بعد از این در عقد من خواهد آمد. مطلقه است به طلاق و در این که گفتم معما و تأویل نیست بهیچ مذهب از مذاهب. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۱۸). بهیچ تأویل حلاوت عبادت را آن اثر نتواند بود که مهابت شمشیر را. (کلیله و دمنه). در احکام مروت غدر به چه تأویل جایز توان داشت. (کلیله و دمنه). چون مزاج این باشد به چه تأویل خردمند بدان واتی تواند بود. (کلیله و دمنه).

نباید که بر کس درشتی کنی
چو خود را به تأویل پستی کنی. (بوستان).
|| تأویل در نزد علمای علم اصول مرادف تفسیر است و بقولی تأویل ظن برمداد و تفسیر قطع بدان است چنانکه مثلاً هرگاه لفظ مجملی را بدلیل ظنی چون خبر واحد بیان کنند آنرا مؤول خوانند و هرگاه آنرا بدلیل قطعی بیان کنند مُفسَّر گویند. و توان گفت تأویل اخص از تفسیر است. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج احمد جودت ج ۱ ص ۹۹). رجوع به تفسیر شود. جرجانی آرد: در شرح بازگرداندن لفظ از معنی ظاهر بمعنی احتمالی آن است بشرط آنکه محتمل را موافق کتاب و سنت بیابند مانند قول خدای تعالی: «یخرج الحی من البیت^{۱۵}» اگر بدان بیرون آوردن پرند از بیضه اراده شود، تفسیر خوانند و اگر بدان اخراج مؤمن از کافر یا عالم از جاهل اراده شود

معنی آن، علف و آب خوردن خراست تا شکمش مانند «اون» درآکنده شود^۹. رجوع به منتهی الارب و ناظم الاطباء شود. تأون به معنی تأوین است. (از منتهی الارب). رجوع به تأوین شود.

تئون. [تَئُونُ] (إخ)^{۱۱} تاون. رجوع به همین کلمه شود.

تئون دالکساندری. [تَئُونُ لِ] (إخ)^{۱۱} تاون اسکندرانی. رجوع به همین کلمه شود.

تاوه. [تَؤُؤُ] (ع مصص) آوخ کردن. (زوزنی). آه گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آه کشیدن. (آندراج). شکایت کردن و نالیدن. (از اقرب الموارد).

تاوی. [تَؤُؤُ] (ع مصص) پناه گرفتن بجایی. || جای گرفتن. || فراهم آمدن از هر جا چنانکه پرندگان. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تاویب. [تَؤُؤُ] (ع مصص) همه روز رفتن. || تسبیح کردن. (تاج المصادر بیهقی) (صراح اللغه) (ترجمان علامه جرجانی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). قوله تعالی: «یا جبال اوبی معه^{۱۲}». (منتهی الارب). || با یکدیگر نبرد کردن شتران در رفتار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تاوید. [تَؤُؤُ] (ع مصص) کج و خمیده گردانیدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کج کردن. (از قطر المحيط).

تاویق. [تَؤُؤُ] (ع مصص) دشخواری نهادن بر کسی. (تاج المصادر بیهقی). در مشقت و مکروه افکندن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || بازداشتن^{۱۳}. || خوار گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || کم کردن طعام کسی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اندک کردن طعام کسی. (تاج المصادر بیهقی).

تأویل. [تَؤُؤُ] (ع مصص) تأویل چیزی را بچیزی، بازگرداندن آن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). بازگشت کردن از چیزی. (غیاث اللغات) (آندراج). برگرداندن بچیزی. (فرهنگ نظام). مشتق از «اول» است که در لغت بمعنی رجوع است. (کشاف اصطلاحات الفنون). و منه قولهم فی الدعاء للمضل: «اول الله علیک؛ ای رد علیک ضالتک». (اقرب الموارد). ج. تأویلات. || تأویل سخن؛ تدبیر و تقدیر و تفسیر آن. (از اقرب الموارد). تأویل کلام؛ بیان کردن آنچه کلام بدان باز میگردد. (منتهی الارب). در اصطلاح، گردانیدن کلام از ظاهر بسوی جهتی که احتمال داشته باشد. و گویند که تأویل مشتق از «اول» است پس

خدایان را مجری میدانند. تاریخ سومر و اکد و بابل و مصر و آشور این اصل را بخوبی ثابت می‌کند. حکومت در یونان کمابیش دموکراسی است یعنی حکومت، حکومت مردم است، ولی در مشرق قدیم تئوکراسی است و حکومت، حکومت اشخاصی است که از طرف خدا مأمورند. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۷۲).

تئوکریت. [تَؤُؤُ] (إخ)^۱ شاعر یونانی است که در حدود سالهای ۳۰۰ تا ۳۱۰ ق. م. متولد شد. از او است: «منظومه‌ها»^۲ و «کیه‌ها»^۳. وی مبتکر اشعار روستایی است. در آثار وی حسابت، قدرت تصور، مشاهدات واقعی و قدرت درک مشهود است و از شاعران ردیف نخستین می‌باشد.

تئوکریتوس. [تَؤُؤُ] (إخ)^۴ از مسقرین «کارا کالای» امپراتور روم است. وی هنگامی که از طرف امپراتور مأمور سرکوبی و تنبیه ارمانه ارمنستان گردید، شکست خورد (۲۱۵ م). رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۱۹ شود.

تئوگنیس. [تَؤُؤُ] (إخ)^۵ شاعر یونانی که در شهر «مگار»^۶ متولد شد و از خانواده اشرف بود و در قرن ششم پیش از میلاد می‌زیست. در دوران غلبه دموکراتها وی نفی بلد شد و به یونان و سیل (صلبه) سفر کرد. چندی بعد که قدرت حکومت به اشرف بازگشت، وی به مگار مراجعت کرد. در این انقلاب تئوگنیس دارایی خود را از دست داد و از این مهتر وی عاشق دختر زیبایی بود که خانواده دختر وی را به ازدواج مرد ثروتمندی درآورده بودند و این امر موجب و متشأ بدینی او شد و در آثار او منعکس گشت. دیوانی از او باقی است که در حدود ۱۲۰۰ تا ۱۴۰۰ بیت دارد. اشعار وی از شور و حقیقت سرشار است. رجوع به تاریخ تمدن قدیم فوستل دوکولانو شود.

تأول. [تَؤُؤُ] (ع مصص) بتأویل کردن. (زوزنی). تأول کلام؛ اول کلام است. (منتهی الارب) (از قطر المحيط). بیان کردن آنچه سخن به او باز گردد. (آندراج) (ناظم الاطباء).

تئولوژی. [تَؤُؤُ] (فـرانسوی، ل)^۷ حکمت الهی. علم به عقاید و اصول دین. اصول عقاید متألّهین. علم الهی. الهیات. حکمت الهی. || علم کلام. کلام. و رجوع به تاولوجیا شود.

تئومس تور. [تَؤُؤُ] (إخ)^۸ در دوران شاهنشاهی خشایارشا جبار جزیره «سامس» بود. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۸۶۵ شود.

تاون. [تَؤُؤُ] (ع مصص) لغت‌نویسان عرب این فعل را در مورد خر بکار برده‌اند و

- 1 - Théocrite. 2 - Idylles.
- 3 - Epigrammes.
- 4 - Théocritus. 5 - Théognis.
- 6 - Mégare. 7 - Théologie.
- 8 - Theomestor.

- ۹ - صاحب اقرب الموارد فقط تأوین را بدین معنی آورده‌است.
- 10 - Théon.
- 11 - Théon d'Alexandrie
- ۱۲ - قرآن ۱۰۳۴.
- ۱۳ - این معنی در قطر المحيط در ذیل تأوق آمده‌است.
- ۱۴ - کلمه تأویل در کلیله در بسیاری از موارد به معنی «وجه» آمده و این خود شایان تأمل است.
- ۱۵ - قرآن ۹۵/۶.

تأویل است. (از تعریفات جرجانی). تأویل ظن برمداد و تفسیر قطع بدان است و بقولی تأویل بیان یکی از احتمالات لفظ و تفسیر بیان مراد متکلم است و بیشتر تأویل در کتب الهی بکار رود. (از اقرب الموارد). حاجی خلیفه ذیل علم التأویل آرد: اصل کلمه از «اول» بمعنی رجوع است و مؤول بازگرداندن آیه به یکی از معانی احتمالی آن است و بقولی مشتق از ایالت بمعنی سیات است، بدین معنی که سخن را تدبیر کند و معنی را بجای خود بگذارد. و در تفسیر و تأویل اختلاف شده است. ابو عبید و گروهی گویند: هر دو به یک معنی باشند و گروهی منکر این گفتارند و راغب گویند: تفسیر اسم از تأویل است و استعمال آن بیشتر در الفاظ و مفردات است لیکن استعمال تأویل بیشتر در معانی و جمله‌ها است و اغلب در کتب الهی بکار می‌رود و دیگری گفته است: تفسیر بیان لفظی است که جز به یک وجه محتاج نباشد و تأویل توجیه لفظ به یکی از معانی مختلفی است که بدان متوجه است بر حسب ادله‌ای که آشکار باشد و «ماتریدی» گویند: تفسیر تعیین است بر آنکه از لفظ آن معنی اراده شده و گواهی بر خدا است که از این لفظ، این معنی را خواهد و تأویل ترجیح یکی از معانی محتمل است بدون یقین و شهادت. و ابوطالب ثعلبی گویند: تفسیر بیان وضع لفظ است، حقیقت بود یا مجاز. و تأویل تفسیر باطن لفظ است و مأخوذ است از اول و آن بازگشت بود بعاقبت کار. پس تأویل اخبار از حقیقت مراد است و تفسیر اخبار است از دلیل مراد. مثال آن قول خدا است سبحانه و تعالی: ان ربک لبالمرصاد^۱. تفسیر آن این است که مرصاد وزن مفعال است از رصد و تأویل آن بر حذر داشتن است از خوار شمردن امر خدا سبحانه و تعالی. و راغب اصفهانی گویند: تفسیر معانی قرآن را کشف کند و مراد را بیان سازد خواه بحسب لفظ باشد و خواه بحسب معنی، و تأویل بیشتر در معانی است. و تفسیر یا درباره غریب الفاظ بود که بکار رفته است یا در لفظ مختصر که با شرح آشکار شود و یا در کلامی که قصه‌ای را در بردارد و جز با دانستن آن قصه روشن نشود. اما تأویل گاه عام بکار رود و گاه خاص مانند کفر که گاهی در انکار مطلق استعمال شود و گاه در انکار باری تعالی خاصه و یا در لفظ مشترک بین معانی مختلف. و گفته‌اند تفسیر به روایت تعلق دارد و تأویل به درایت. و ابونصر قشیری گفته است: تفسیر بر سماع مقصور است، و اتباع و استنباط در آنچه بتأویل متعلق است. و قومی گفته‌اند آنچه از کتاب خدا و سنت رسول مبین است، تفسیر بود و کسی را نزد که در آن اجتهاد

کند بلکه بر همان معنی حمل شود که وارد شده است و از آن تجاوز نباید کرد و تأویل چیزی است که علمای عالم بمعنی خطاب و ماهر در آلات علوم استنباط کنند و جماعتی که بغوی و کواشی از آن جمله‌اند گویند تأویل صرف آیه است از طریق استنباط بمعنی موافق ماقبل و مابعد آن که در آیه احتمال چنان معنی بود و مخالف کتاب و سنت نبود، و شاید صواب همین است... (کشف الظنون ج ۲ استنبول ج ۱ ستون ۳۳۴-۳۳۵ ذیل علم تأویل):

هر که بر تنزیل بی تأویل رفت

او بچشم راست در دین اعور است.

ناصرخسرو.

شور است چو دریا بمثل ظاهر تنزیل

تأویل چو لولوست سوی مردم دانا.

ناصرخسرو.

بحلّه دین حق در بود تنزیل

به ایشان یافت از تأویل تازی. ناصرخسرو.

همچنانکه که ملحدان... نقیض قرآن می‌کنند و تفسیر آن میگردانند و آنرا تأویل میگویند تا مردم میفرینند. (فارستامه ابن البلخی ج اروپا ص ۶۲). بر معرفت تفسیر و تأویل و قیاس و دلیل و ناسخ و منسوخ و صحیح و مطعون اخبار و آثار، واقف. (ترجمه تاریخ یعنی). و امامان اصحاب تأویل... (جهانگشای جویی).

خویض را تأویل کن نه اخبار را

مولوی.

مغر را بد گوی نی گلزار را.

مولوی.

فکر خود را گر کنی تأویل به

مولوی.

که کنی تأویل آن نامشبه.

مولوی.

همچنین تأویل قد جف القلم

بهر تحریض است بر شغل اهم.

مولوی.

|| تأویل حکم را به اهل آن؛ رد کردن آنرا به

ایشان. (از اقرب الموارد). || دلیل. حکم.

دستور: باری اگر لایب خواهی کشت بتأویل

شرح بکش. گفت تأویل شرح چگونه باشد؟

گفت اشارت فرمای تا من وزیر را بکشم بعد

از آن مرا بقصاص او بکش تا بحق کشته

باشی. (گلستان). || حیلّه شرعی. (غیبات

اللغات) (آندراج). حیلّه. بهانه:

گر به سی روز دو شب همدم ماه آید مهر

سی شب از من به چه تأویل جدانید همه.

خاقانی.

خنده و مستیم به تأویل است

خنده شیر مستی پیل است. نظامی.

رجوع به تأویل کردن و تأویل نهادن شود.

|| ترجیع. (تعریفات جرجانی). || تأویل رؤیا؛

تعبیر آن. (از اقرب الموارد). تعبیر خواب. (غیبات اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). شرح خواب و رؤیا که نام دیگرش تعبیر است. (فرهنگ نظام):

سر بایک از خواب بیدار شد
روان و دلش پر ز بازار^۲ شد
هر آنکس که در خواب دانا بدند
به هر دانشی بر توانا بدند
به ایوان بابک شدند آنجمن
بزرگان و فرزانه و رای زن
..... سرانجام گفت ای سرافراز شاه
بتأویل این کرد باید نگاه.

فردوسی (شاهنامه ج پروخیم ج ۷ ص ۱۹۲۴).

|| عاقبت. صاحب اساس گویند: لانعول علی‌العقب تعویلاً فتقوی الله احسن تأویلاً؛ ای عاقبه. (اقرب الموارد). عاقبت پدید کردن. (غیبات اللغات) (آندراج). || در اصطلاح اهل رمل عبارت است از شکلی که حاصل شود از بستن و یا گشادن شکل متن. (کشاف اصطلاحات الفنون ج احمد جودت ج ۱ ص ۹۹). و رجوع به متن شود.

تأویل. [تَهْ] [ع] (۱) تراهی است بستانی خوشبو. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تأویلات. [تَهْ] [ع] (۲) ج تأویل. تأویل‌ها. رجوع به تأویل شود.

تأویل کردن. [تَهْ] [ک] [د] (مص مرکب) بیان کردن و شرح و تفسیر نمودن و ترجمه کردن. (ناظم الاطباء). توجیه گرداندن کلمه یا سخن بدیگر معنی جز معنی ظاهر آن. و باشد که دشمنان تأویلی دگرگونه کنند. (تاریخ

یهقی ج ادیب ص ۸۳). سعی نکنم در شکست

هیچ چیز که بیعت به آن تعلق گرفته و تأویل

نکنم. (تاریخ یهقی ایضاً ص ۳۱۶). پس اگر

بشکنم این بیعت را یا چیزی از آن... یا

بگردانم کاری را از کارهای آن نهمان یا

آشکارا حیلّه کننده یا تأویل‌کننده یا

معمأ آورنده یا کفاردهنده، یا فرو گذاشت

کنم... ایمان نیاورده‌ام بقرآن بزرگ. (تاریخ

یهقی ایضاً ص ۳۱۸). یا معمایی در آنجا بکار

برم یا کفار دهیم یا تأویل کنیم و بزبان گویم

خلاف آنچه در دل است... لازم باد بر من

زیارت خانه خدا که در میان مکه است سی

بار. (تاریخ یهقی ایضاً ص ۳۱۹). رجوع

بتأویل شود. || تأویل کردن در مورد قرآن و

احادیث. رجوع به تأویل شود:

کرده‌ای تأویل حرف بکر را

خویض را تأویل کن نی ذکرا

بر هوا تأویل قرآن میکنی

پست و کز شد از تو معنی سنی. مولوی.

تأویل نهادن. [تَهْ] [ن] [د] (مص

مرکب) توجیه کردن:

عذرها سازی و آن را همه تأویل نهی

۱- قرآن ۱۴/۸۹. ۲- نل: تیمار.

تاکتی بی سببی تافته‌ای را شادان. فرخی.
ناشدن سخت زشت باشد و تأویل‌ها نهند.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۲۶). ||بِهانه و
عذر آوردن: امیر ماضی وی را بخوانند، در
رفتن کاهلی و سستی نمود و آنرا تأویلها نهاد.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۲۲). رجوع به
تأویل شود.

تأویلی. [تَهْ] (ص نسبی) منسوب به
تأویل و تفسیر سخن؛
چون بمشکلهای تأویلی بگیرم راهشان
جز بسوی زشت گفتن ره ندانند ای رسول.
ناصرخسرو.

رجوع به تأویل شود.

تأویم. [تَهْ] (ع مص) بزرگ‌خلق گردانیدن
چهار پا را. (تاج المصادر بیهقی). فربه و
کلان‌خلقت گردانیدن علف ستور را. ||تَشته
گردانیدن کسی را. (از اقرب الموارد) (منتهی
الارب) (آندراج) (از تاج العروس) (از ناظم
الاطباء).

تأوین. [تَهْ] (ع مص) علف و آب خوردن
خر تا شکمش درآکنده شود. همچون «آون».
(از ناظم اطباء) (از منتهی الارب). سیر
خوردن ستور آب و علف را چنانکه دو کناره
شکم او بیرون آید چون دو تنگ (زوزنی).
علف و آب خوردن حمار تا شکمش پرگردد.
(از اقرب الموارد). بسیار آب خوردن ستور
چنانکه دو کناره شکم او بیرون آید چون دو
تنگ. (آندراج). ||آهسته بودن و تحمل
ورزیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم اطباء).
(آندراج). آهستگی. (از قطر المحيط).

تاویه. [تَهْ] (ع مص) (از «أوه») آویخ
کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). آه
گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء).

تاویه. [تَهْ] (ع مص) (از «أوی») پناه و
جای گرفتن. (از منتهی الارب) (از ناظم
الاطباء). ||پناه و جای دادن کسی را. (از
منتهی الارب) (از ناظم اطباء).

تأهب. [تَهْ] (ع مص) مهیا و آماده
شدن برای کاری. (از اقرب الموارد) (از قطر
المحیط). ساختگی کردن برای کار. (منتهی
الارب). ساختگی کردن. (صراح‌اللغه).
ساخته شدن. (زوزنی). ساخته و آماده شدن.
(غیاث اللغات) (آندراج). مهیا و آماده شدن.
(فرهنگ نظام). ساختگی کردن و آماده شدن
برای کاری. (ناظم اطباء). رجوع به تأهب
شود.

تأهل. [تَهْ] (ع مص) زن کردن. (تاج
المصادر بیهقی) (دهار). با اهل شدن. (زوزنی)
(از قطر المحيط). زن خواستن و با اهل شدن.
(منتهی الارب). زن خواستن و صاحب عیال
و اطفال شدن. (غیاث اللغات) (آندراج). زن

خواستن و نکاح کردن. (فرهنگ نظام). زن
گرفتن و خداوند اهل و عیال شدن. (ناظم
الاطباء). زن گرفتن. کدخدا شدن. کدخدایی.

تأهل ساختن. [تَهْ] (ع مص) صاحب اهل
تأهل. زن کردن. زن گرفتن. صاحب اهل
شدن؛ و ابوطالب به قم آمد و ساکن شد و
تأهل ساخت. (تاریخ قم). رجوع به تأهل
شود.

تأهه. [تَهْ] (ع مص) ناله کردن و آه
گفتن. (منتهی الارب) (ناظم اطباء).

تأهب. [تَهْ] (ع مص) ساختگی کردن
برای کار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). رجوع به تأهب شود.

تأهیل. [تَهْ] (ع مص) سزای چیزی کردن.
(تاج المصادر بیهقی). سزاوار کردن. (زوزنی)
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم اطباء). اهل
قرار دادن کسی را. (از اقرب الموارد) (از قطر
المحیط). ||مرحباگتن. (از اقرب الموارد) (از
قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم اطباء).
||زن دادن.^۱ (آندراج).

تأی. [تَهْ] (ع مص) (از «ت‌ئی») سبقت
نمودن. (از قطر المحيط) (از منتهی الارب).

تأیب. [تَهْ] (ع مص) بازگشتن.
(منتهی الارب) (ناظم اطباء). ||بشب آمدن.
(منتهی الارب) (ناظم اطباء) (از قطر المحيط
ذیل اوب).

تأید. [تَهْ] (ع مص) نیرومند شدن.
(دهار). قوی و تواناگتن. (از اقرب الموارد)
(از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم اطباء).

تأیس. [تَهْ] (ع مص) نرم و خوار
گردیدن. (از قطر المحيط) (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم اطباء).

تأیم. [تَهْ] (ع مص) بسپوه شدن.
(زوزنی). ناکدخدا ماندن. (آندراج). تأیم زن
از شوی؛ بسپوه گردیدن از او. (از منتهی الارب)
(از ناظم اطباء). تأیم مرد یا زن؛ که زمانی
بگذرد و ازدواج نکرده باشند. (از اقرب
الموارد). ناکدخدا ماندن مرد و بی‌شوی ماندن
زن. (از منتهی الارب) (از ناظم اطباء).

تثین. [تَهْ] (فرانسوی). ^۱ ماده‌ای است
شبه به کافئین که از چای گیرند. الکلوئید
عصاره چای. و رجوع به چای و گیاه‌شناسی
گل‌گلاب ص ۲۰۴ شود.

تأیه. [تَهْ] (ع مص) (از «ای») ||
تلیث. تحبس. (منتهی الارب). توقف. درنگ.

تأیی. [تَهْ] (ع مص) قصد نمودن شخص
و آیت او را. (منتهی الارب) (ناظم اطباء).
تأیته و تأیته؛ ای قصدت آیت و تعدته.
(اقرب الموارد). ||توقف و درنگ نمودن در
مکانی. (منتهی الارب).

تأییب. [تَهْ] (ع مص) بازگشتن. (منتهی

الارب) (ناظم اطباء).

تأیید. [تَهْ] (ع مص) نیرومند کردن.
(زوزنی) (دهار) (ترجمان علامه جرجانی) (از
اقرب الموارد) (از قطر المحيط). نیرو و قوت
دادن. (منتهی الارب) (ناظم اطباء). نیرو
دادن. (آندراج) (فرهنگ نظام). توانا
گردانیدن. (آندراج). توانا کردن. (فرهنگ
نظام). ج. تأییدات. (آندراج)؛

خردمندگوید که تأید و فر
بدانش بمردم رسد نه به زر. ابوشکور.

بگویم بتأید محمودشاه
بدان فر و آن خسروانی کلاه. فردوسی.

این مملکت خسرو تأیید سمایی ست
باطل نشود هرگز تأیید سمایی. منوچهری.

این نکرد الا بتوفیق ازل این اعتقاد
و آن نکرد الا بتأیید ابد آن اختیار.

منوچهری.
خدای عزوجل ایشان را از بهر تأیید دولت

خداوند مانده است. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۳۳۲). پس از آن آمدن بدرگاه عالی از دل

و بی‌ریا و نفاق و نصیحت کردنی در اسباب
ملک و تأیید آن بر آن جمله که تاریخی بر آن

توان ساخت. (تاریخ بیهقی ایضاً). حاجب
فاضل عم خوارزمشاه ادام‌الله تأییده ما را

امروز بجای پدر است. (تاریخ بیهقی ایضاً).
روی یزدان جهان دار و خداوند زمان

که ز تأیید خدایی به درسش بر حشرست.
ناصرخسرو (دیوان ج مینوی ص ۳۱۸).

ز تو بنبازد اقبال چون بدن به روان
به تو بماند تأیید چون روان به بدن.

مسمودسعد.
اقبال آسمانی و تأیید ایزدی

هر سو که قصد و عزم کنی رهبر تو باد.
مسمودسعد.

فر و تأیید تو به گیتی در
هر زمان سایه‌های کشد. مسمودسعد.

و افعال و اقوال او را بتأیید آسمانی بیاراست.
(کلیله و دمنه). از فرایض احکام جهانداری

آن است که... عزمیت را... بتأیید بخت جوان
به امضاء رسانیده آید. (کلیله و دمنه).

ترا تأیید یزدان است یار اندر همه وقتی
نباشد هیچ یاری بهتر از تأیید یزدانی.

رشید وطواط.
عنصر اقبال و جان مملکت

گوهر تأیید و کان مملکت. خاقانی.
فر تو خیر دهد که چندان

تأیید ظفر رسان بینم. خاقانی.
زهی دارنده اورنگ شاهی

۱- بدین معنی در منتهی الارب و اقرب
الموارد و قطر المحيط و المنجد نیامده است.

تب را معمولاً بر سه نوع تقسیم کنند: ۱- تبهای ویروسی مانند گریپ، انفلوآنزا، آبله، پسولیومریت، تب زرد و غیره. ۲- تبهای انگلی مانند مالاریا، تب خواب^{۱۴}، تب راجعه^{۱۵}. ۳- تبهای میکروبی مانند سل، تیفوئید، تب مالت، تب زایمان (حمای نفاسی) و غیره.

بالا رفتن درجه حرارت در تبهای مختلف، مختلف است: ۱- صعود ناگهانی درجه حرارت مانند مالاریا. ۲- صعود تدریجی درجه حرارت مانند سل. ۳- ممکن است از هیچ قاعده‌ای پیروی نکند مانند تب مالت که آنرا بهمین جهت تب دیوانه نیز گویند. نزول حرارت هم در تب هامتختلف است: ۱- نزول تدریجی درجه حرارت مانند تیفوئید. ۲-

نزول ناگهانی درجه حرارت مانند مالاریا. دکتر علی کانونزبان آرد: تب یعنی افزایش درجه حرارت بدن که بواسطه اختلال عمل دستگاه تنظیم حرارت پدید می‌آید. در هنگام تب، مراکز تنظیم‌کننده حرارت فعالیت دارند ولی کار آنها برای حرارت‌های بالاتر از حد طبیعی تنظیم شده‌است.

مکانیسم تب: ... علت تب را نمیتوان نقصان اتلاف حرارت و بنابراین تجمع آن در بدن دانست، زیرا از طریق کالوریمتری ثابت میشود که احتراقات بدن در موقع تب شدت می‌یابد. بعلاوه اگر در موقع لرز ماقبل تب، جلد سفید و کم‌خون میشود، دفع حرارت محققاً باید کم و محدود گردد؛ ولی فوراً بعد از آن درجه حرارت بالا می‌رود، جلد قرمز و برافروخته میشود و تشعشع حرارت زیاد میگردد، بنابراین افزایش درجه حرارت بعلت ازدیاد احتراقات داخلی است. در این حال مقدار دفع ایندیرید کریتیک ۷۰ الی ۸۰ درصد زیاد شده بر مقدار جذب اکسیژن و دفع اوره نیز افزوده میگردد. ضربان قلب و دفعات تنفس زیاد میشود. پس غیر از بالا رفتن تب (درجه حرارت) چیزی که مشخص تب است، همان ازدیاد احتراقات سلولی است و چون انسان در موقع تب، قادر به انجام کاری نمیشد، تقریباً تمام انرژی بصورت حرارت تبدیل شده، خود این افزایش حرارت، سبب تشدید احتراقات سلولی میشود. بطوری که

شهرزادی «تب»^{۱۲}. (از حاشیه برهان قاطع چ معین). گرمی، این لفظ در پهلوی «تین» و اوستا «تفتو» و در سنسکریت «تیه» بوده. (فرهنگ نظام)، آقای پورداد در یشتها ذیل تب آرد: در اوستا «تفتو» آمده‌است این لفظ خود جداگانه بمعنی حرارت و گرمی است. کلمات فارسی تب و تاب و تابیدن و تفت و غیره جمله از یک ماده است. (یشتها ج ۱ ص ۱۴۷). و رجوع به فرهنگ ایران باستان ص ۹۰ شود. ظاهراً مخفف تاب بمعنی حرارت است^{۱۳}. پس اطلاق آن بر حمی بر سبیل مجاز بود و در مؤید نوشته که تب با بای فارسی به این معنی غلط است. (آندراج). زیاد شدن گرمی خون بدن از حد اعتدال که باعث کسالت مزاج شود. با لفظ کردن (تب کردن) و داشتن (تب داشتن) استعمال میشود. (فرهنگ نظام). حالت مرضی که متصف است بسرعت نبض و ازدیاد حرارت عمومی بدن. (ناظم الاطباء). حمی، و آن حرارت غریبه‌ای است مضر به افعال که تمام تن را فراگیرد و قدما آنرا دو نوع می‌گفتند: تب مرض و تب عرض. تب مرض آن است که تابع مرض دیگر بوده، و تب عرض آنکه از مرضی دیگر زاید، و نزد قدما تب (حمی) شامل انواع و اقسام مختلف است از این قرار: حمی یوم، حمی دق، حمی العفن، حمی القب، حمی النافذ، حمی المحرقه، حمی الطبقه، حمی البلغمیه، حمی اللثقه، حمی الریح، حمی الخمس، حمی السدس، حمی السبع، حمی الغشبه، حمی المثلثه (و آن همان حمای غب است)، حمی صالب، حمی نافض، حمی بسیطه، حمی مرکبه، حمی متداخله، حمی متبادل، حمی مشارکه، حمیات‌المختلفه، حمیات‌الحاده، حمیات‌الویائیه، حمی‌التهار. رجوع به بحرالجواهر ذیل کلمه حمی و مرکبات آن و قانون ابن‌سینا کتاب حمیات و حمی و ترکیبات آن در این لفظ‌نامه شود. تب از علائم بیماریهای مختلف است و نشانش بالا رفتن درجه حرارت بیمار از حد متعارف و معمولی است (متجاوز از ۹۸ تا ۹۹ درجه فارنهایت در دهان و ۹۹ تا ۱۰۰ درجه فارنهایت در داخل نشین). و نحوه نوسان حرارت و قطع و دوام تب خود راهنمای شناخت بسیاری از امراض است و با عکس‌المملهای مختلف مشخص است از آن جمله: ۱- احساس سرما و لرزش. ۲- راست شدن موهای بدن (در بعضی). ۳- تنگ شدن عروق محیطی (در بعضی). ۴- قطع شدن عرق در بدن اشخاصی که معمولاً عرق می‌کنند. ختم آن نیز علامتی دارد از قبیل: ۱- انقباض عضلات. ۲- عرق کردن بیمار. ۳- گشاده شدن عروق اگر منقبض شده‌باشند.

حوالگاه تأیید الهی. حق به دور و نوبت این تأیید را می‌نماید اهل ظن و دید را. درونت به تأیید حق شاد باد. (بوستان). بخت و دولت بکاردانی نیست جز به تأیید آسمانی نیست. (گلستان).

تأیید. [تء] [اخ] خواجه عبدالله سامی یک آرد: از شعرا و علمای متأخر هند است که از اکثر علوم و فنون آگاه بود و در نزد حکمران ینگاله، نواب مؤتمن‌الملک مبارک‌الدوله بهادر، اعتبار و احترام داشت. پس از چندی حکمران بنارس، نواب ابراهیم علیخان بهادر، وی را بسوی خویش خواند تا در تألیف «صنف ابراهیم» شرکت کند. دیباچه این کتاب از او است. سپس از امور دنیا دست کشید و عمر خود را در عبادت و مطالعه مصروف کرد. و بسال ۱۲۰۶ ه. ق. درگذشت. از او است:

اگر رود بفلک از شراب ما بوئی
سر ملائک هفت‌آسمان بچیناند
چه گویمت به کجا کار اشک و آه رسید
یکی رسید بهامی، دگر بهام رسید.

(قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۱۶۲۳).
تأییدات. [تء] [ع] [ج] تأیید. رجوع به تأیید شود.

تأیید شدن. [تء شء] [د] (مص مرکب) پشتیبانی شدن. نیرومندی یافتن. رجوع به تأیید شود.

تأیید کردن. [تء کء] [د] (مص مرکب) تأیید. پشتیبانی کردن. نیرومند کردن. چیزی یا کسی را مورد تأیید قرار دادن. رجوع به تأیید شود.

تأییس. [تء] [ع] (مص) (از «ایس») ناامید کردن. (تاج المصادر بیهقی). ناامید گردانیدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اکم و خوار شمردن. اثر کردن در چیزی. انرم گردانیدن. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به تأییس شود.

تأییم. [تء] [ع] (مص) (از «ایم») بیوه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). یقال ایمه الله. (منتهی الارب). رجوع به تأییم شود.

تأییه. [تء] [ع] (مص) بیانگ خواندن. (تاج المصادر بیهقی) (آندراج). خواندن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بانگ دادن و خواندن شربان را. (از اقرب الموارد).

تقب. [ت] [ا] (در اوستا «تفتو»^۱، خونساری «ته»^۲، ذرفولی «تو»^۳، طبری «تو»^۴، گیلکی «تب»^۵، فریزندی «توو»^۶، یرنی «تسو»^۷، نظری «تو»^۸، سمانی و لاسگردی «تو»^۹، سنگری «تو»^{۱۰}، سرخدهای «تو»^{۱۱}،

- | | |
|------------|-----------|
| 1 - ta/nu. | 2 - lé. |
| 3 - lô. | 4 - lu. |
| 5 - tâb. | 6 - law. |
| 7 - taev. | 8 - tow. |
| 9 - lôw. | 10 - tow. |
| 11 - law. | 12 - lab. |
- ۱۳ - وجه اشتقاق بر اساس.
- 14 - Trypanosomaise.
- 15 - Fièvre récurrente.

می توان گفت خود تب باعث بالا بردن حرارت بدن میگردد. منحنی های حرارتی در امراض مختلف پنج نوع است که عبارتند از:

- ۱- تب های ذات الریه ای^۱؛ در این نوع امراض تب ناگهان بالا رفته در ارتفاع نسبتاً زیادی چند روز ادامه دارد سپس سریعاً پایین می آید...
- ۲- تب های دائمی^۲؛ مانند تب حصه که حرارت بدن بتدریج در طرف چند روز بالا می رود و مدتی نیز در ارتفاع ثابتی باقی می ماند و نوسانات شبانه روزی آن خیلی مختصر است. در آخر بیماری سقوط تب تدریجی است تا آنکه بکلی قطع شود...
- ۳- تب های موج^۳؛ نمونه آن تب مالت است که بشکل امواج متوالی تب می باشد. در فواصل امواج تب، چند روزی درجه حرارت بیمار بحد طبیعی و یا نزدیک به آن میرسد.
- ۴- تب های متناوب^۴؛ نمونه این تبها در بیماری پالودیم (مالاریا) دیده میشود که صعود و نزول آن ناگهانی است. مدت حمله بیماری بیش از چند ساعت نمی باشد... ۵- تب های راجعه^۵؛ تب راجعه دارای دو دوره متناوب و متعاقب هم می باشد که عبارتند از: دوره تب دار و دوره بدون تب. بدین ترتیب که تب بیمار هفت الی هشت روز ادامه دارد و سپس قطع شده مجدداً پس از پنج الی هفت روز دیگر بر میگردد و باز چند روزی ادامه داشته مجدداً قطع میشود و مجموعاً سه یا چهار حمله تبی دارد. علت اختلاف شکل تبها مربوط به نوع میکروب مولد مرض و چگونگی واکنش بدن در مقابل آن میکروب می باشد.

علت تب: بقیر از مواردی که ازدیاد درجه حرارت بدن مربوط به افزایش زیاد از حد حرارت خارجی است، تبها را به دو دسته تقسیم می کنند: دسته اول تبهایی است که بواسطه اختلال دستگاه عصبی و تحریک مراکز مغزی حرارتی ایجاد میشود بدون آنکه ضایعات هموری در بین باشد. دسته دوم تبهایی است که در آنها اختلال مراکز عصبی حرارتی بواسطه ضایعات هموری ایجاد شده باشد. دسته اول شامل تب های عصبی و دسته دوم شامل تب های سمی و عفونی میباشد.

تب های عصبی: خود بر چند قسم است: ۱- تبهایی که در قولنج کبدی و کلیوی دیده میشود و نتیجه یک عمل انعکاسی است که موجب تحریکاتی در مرکز حرارتی بصل النخاع می گردد. ۲- تب های ضربه ای که در اثر ضربه های وارده بمغز و بصل النخاع دیده میشود و ممکن است چند روز طول بکشند. ۳- تبهایی که مربوط به ضایعات مغزی است (خونریزی مغزی و غیره).

تب های امراض عفونی؛ فراوان ترین انواع تبها است که بواسطه تأثیر سموم میکروبی روی مراکز حرارتی تولید میشوند. بعضی سموم علاوه بر تولید تب ایجاد تشنج نیز در بدن مینمایند مانند استرکین، وراترین، کوکائین. بعضی از بیماری های تب دار که در آنها صعود درجه حرارت سریع و شدید است، با لرز نیز همراه میباشند. مکانیسم این لرز را چنین بیان میکنند که در نتیجه مسمومیت سطح حرارت در مرکز عصبی تنظیم حرارتی، ناگهان بالا می رود و حال آنکه در این هنگام تخریبی در میزان حرارت خون و درجه حرارت محیطی پیدا نشده است. این وضع که شبیه به پایین آمدن درجه حرارت خون است، تولید لرز مینماید.

تب های آسپتیک^۶؛ ... تب های دیگری نیز وجود دارد که به تب های آسپتیک موسومند و علت ورود پروتئین های خارجی در بدن تولید میگردد. (از فیزیولوژی دکتر علی کانونیان ج ۲ صص ۲۴۱-۲۴۶).

در اوستا از «تب» یاد شده این چنین: در میان تبها آنچه بیشتر تب است^۷ خواهند برانداخت. در میان تبها با آنچه بیشتر تب است ستیزه خواهند نمود. (بشها ترجمه پورداود ج ۱ ص ۱۴۷ ذیل اردیبهشت یشت):

چو یک بهره بگذشت از تیره شب چنان چون کسی کو بلرزد ز تب خروشی برآمد ز افراسیاب بلرزد بر جای آرام و خواب. فردوسی.

برآمد یکی بومهن نیم شب تو گفتی زمین را گرفته ست تب. اسدی.

بدین درد بودی همه روز و شب که هرگز سرش درد نگرفت و تب. اسدی.

شاد کی باشد در این زندان تازی هوشمند یاد چون آید سرود آنرا که تن داردش تب. ناصر خسرو.

گرت تب آید یکی ز بیم حرارت جستن گیری گلاب و شکر و چندن. ناصر خسرو.

چون بشنوی که مکه گرفته ست فاطمی بر دلت ذلّ بیارد و بر تنت تاب و تب. ناصر خسرو (دیوان ص ۴۳).

ضعیف و خسته شدم نی همین غم و حرمت ز بیم غمزه و تاب رُخت شدم در تب. ابوالمعالی (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۷۲).

و اندر تب اگر مزوری سازم اشک تر من تشک من باشد. خاقانی.

شمعی ولی هر شب مرا از لرز زلفت تب مرا عمری بیگون لب مرا سرست و شیدا دانسته. خاقانی.

در دل خاقانی ارچه آتش تب خاست

آب حیانتش نگر که در سخن آورد. خاقانی.

خاک تب آرنده بنابوت بخش آتش تابنده یاقوت بخش. نظامی.

تب ندید او بدید شیرینی لاجرم حال او همی بینی. اوحدی.

گرچه شیرین و دلکش است رطب نخورد طفل اگر بداند تب. اوحدی.

تب بتار رشته می بندند مردم لیک او هر شبی بندد بتاب رشته ای تب خوشتن. سلمان (لسان العجم شعوری).

چه تب دیوانه ای از بندجسته گذار سیل بر آتش بسته تبی خورشیدسامانی جهانسوز به خرمنهای دل برق تو آموز تبی طوفان جزر و مد بحران شکسته کشتی غرقاب دوران. زلالی (از آندراج).

صد شکر که گلشن صفا گشت تنت صحت گل عیش ریخت بر پیرهن تب را بفظ بر تو ره افتاد از شرم مش عرقی گشت و چکید از بدنت. طالب (از آندراج).

امثال:

برای کسی بمر که برای تو تب کند؛ نظیر غم آن کسی خوردن آیین بود که او بر غمت نیز غمگین بود.

اسدی (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۴۶۴).

بر مال و جمال خویش مغرور مشو کان را بشبی برند و این را به تبی. به حسنت مناز به یک تب بند است به مالت مناز به یک شب بند است.

(امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۹۲).

پیران را تبی، زمستان را شبی؛ نظیر ای دوست گل شکفته را بادی بس. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۱۹).

تب تند زود عرقش می آید؛ دوستی و عشق های سوزان غالباً بزودی به سردی و یا دشمنی بدل شود. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۴۱).

تب. [تَب] (ع منص) هلاک شدن و زیان کار شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). هلاکی. (دهار). زیان و هلاکی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تباً له؛ هلاکی باد

1 - Fièvres pneumoniques.
2 - Fièvres continues.
3 - Fièvres ondulantes.
4 - Fièvres inlermittentes.
5 - Fièvres récurrentes.
6 - Fièvres acéplique.
۷- یعنی سخت ترین تب.

او را. الزمه الله خسراناً و هلاکاً؛ لازم گرداند خدای تعالی هلاک او را. (از منتهی الارب).
|| بریدن چیزی را؛ تب الشیء. (منتهی الارب)
(از ناظم الإطباء). تب الشیء؛ قطعه. (قصر المحیط).

تَب. [ت] [بخ] دهسی است از دهستان اختاچی بوکان بخش بوکان. شهرستان مهاباد. این ده در ده هزارگزی جنوب بوکان و دوهزارگزی خاور شوسه بوکان به ستر واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و معتدل مالاریایی که ۲۴۱ تن سکنه دارد. آب آن از سیمین رود و محصول آن غلات، توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است و راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تَب. [ت] [بخ] ^۱ از بزرگترین شهرهای قدیمی مصر علیا که پایتخت یازدهمین و دوازدهمین سلطه سلاطین مصر (۳۱۰۰-۱۷۰۰ ق. م.) و نیز پایتخت هفدهمین تا بیستمین سلطه سلاطین این کشور (۱۶۰۰-۱۱۰۰ ق. م.) بوده است که مصریان آنرا «اواست»^۲ و یونانیان آنرا «دیوس پولیس»^۳ می‌نامیدند. و آن را شهر صدرروازه هم می‌گفتند. این شهر بر دو ساحل نیل گسترش یافته بود. در آن قسمت که بر ساحل راست نیل واقع شده بود، دو معبد بزرگ قرار داشت که به خداوند «آمون»^۴ تعلق داشت و اکنون بنام معبد «لوکزور»^۵ و «رنک»^۶ دو شهری که در اطراف خرابه‌های آن دو معبد ساخته شده‌اند نامیده میشوند. و این دو شهر بوسیله خیابانی بهم مربوط میشوند و آن قسمت که بر ساحل یسار رود نیل قرار داشت، اکنون به «بیبان‌الملوک» معروف است و یک گورستان عظیم زیرزمینی از آثار باستانی آن برجای است که در آن مقدار زیادی از حجارهای کهن که مخصوص حفظ خاک مردگان خانواده‌های شاهان است، برجای مانده است. در میان آنها معبد «هاتشوپسان»^۷ (دیرالبحری) و «ستوزیس» اول^۸ و رامس (رع‌میس) دوم و همچنین مجسمه‌های عظیم «آمنوفیس» سوم^۹ و بناهای عظیم رامس دوم (مدینه هیو) قرار دارد که بوسیله یک سله از تپه‌های عریان محصور است که بر بعضی آنان آرامگاه‌های جدیدی ساخته شده است. در ماوراء این تپه‌ها دره بزرگی است که آنرا دره پادشاهان گویند که آرامگاه فراغه «تب» در میان صخره‌های آن قرار دارد. آرامگاه «توتن‌خون»^{۱۰} (توت‌عنخ‌امون) از آنجا کشف شده است. تب در حدود قرن ششم قبل از میلاد بوسیله

لشکریان کمبوجیه (کامبوزیا) اشغال شد و خسارت قابل توجهی بر آن وارد آمد و در دوران بطالسه^{۱۱} اعتبار پایتخت بودن خود را از دست بداد و در دوران تطلت رومیان بر مصر این شهر مرکز ولایت تبائید بود. مرحوم پیرنا از قول هرودوت آرد: مصریها گویند نخستین بشری که پادشاه مصر شد، منس نام داشت و در زمان او به استثناء ولایت تب تمام مصر باتلاقی بود. (ایران باستان ج ۱ ص ۵۰۹). رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۵۰، ۴۹۶، ۵۷۲ و تبائید و «صعید» شود.

تَب. [ت] [بخ] ^{۱۲} شهری به یونان و مرکز ناحیه ولایت «آتیک - و - بثوی»^{۱۳}. این شهر بر روی خرابه‌های «تب» باستانی بنا شده و در حدود ۳۳۰۰ تن سکنه دارد. آثار باستانی در این ناحیه بسیار کم و نادر است چه در دوران کشورگشایی اسکندر چنان مورد حمله و هجوم مقدونیه واقع شد که با خاک یکسان گردیده بود. || تب از بلاد قدیم یونان و پایتخت بثوی^{۱۴} بود. در زمان جنگهای مادی شهر تب علیه آتن با دولت ایران متحد شد و سپاهیان آن شهر بیاری «ماردنیوس» سردار ایرانی در محل «پلاتا» با یونانیان جنگیدند. دولت تب بیش از تمام دول یونانی طرفدار ایران بود. و در جنگ مذهبی (جنگ مقدس) علیه فوسیدها، اردشیر سوم سیصد تالان به آنها کمک کرده بود و از طرفی هم مردم تب در مقابل اسکندر خواستار حفظ آزادی خود بودند. این دو عامل موجب خشم اسکندر شد و در سال ۳۳۶ ق. م. بر این ناحیه تاخت و چنان آن را ویران و اهالی آن سامان را قتل و غارت کرد که آثاری از آن باقی نماند، و قریب ۳۰۰۰ تن از مردم تب مانند بردگان بدست سربازان مقدونی به اسارت افتادند و در معرض فروش قرار گرفتند (۳۳۵ ق. م.). سفاکی اسکندر در تب چنان بود که مردم آن عزادار شدند و از برگزاری جشن عید «باکوس» خودداری کردند. با آنکه شهر زیبای تب پس از سالها مجدداً تجدید بنا شد، دوباره بوسیله رومیان ویران گشت. در قرون وسطی این ناحیه بار دیگر اهمیتی بدست آورد و علت آن رونق یافتن کارخانه‌های حریربافی آن بود ولی باز بر اثر حمله بلغارها، نورماندهای صقلیه^{۱۵}، لومباردها^{۱۶} و کاتالانها^{۱۷} دچار پیرشانی و اختلال گشت. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۶۷۲، ۷۸۴، ۷۸۵، ۷۸۷، ۸۳۹، ۸۴۱، ۸۴۵ و ج ۲ ص ۱۱۹۸، ۱۲۳۱، ۱۲۳۵، ۱۲۳۶، ۱۲۴۱، ۱۴۰۰، ۱۵۴۶، ۱۵۴۲ و ج ۳ ص ۲۰۷۲ و ۲۳۲۶ و تاریخ تمدن قدیم فوستل دوکولانو ترجمه نصرالله فلسفی ذیل

کلمه «تبا» شود.

تَب آجَهِی. [تَب] (ترکیب وصفی، مرکب) تب‌هائی که در نواحی باتلاقی و بیشه‌های مرطوب خیزد. تپلرز. تپلرزه. نویه. مالاریا. رجوع به تب و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تَب آژ. [تَب] (ترکیب اضافی) کنایه از شدت حرص باشد. حرارت طمع. شدت و حدت شره:
کفت عیسی‌آما به اعجاز همت
تب آژ را پیش از آهنگ بسته.

خاقانی.

تَب آمَدَن. [تَب] (مص مرکب) رسیدن تب. تب آمدن کسی را؛ گرفتار تب شدن. تب کردن:
همایه شنید آه من گفت
خاقانی را مگر تب آمد.

خاقانی.

یکی را تب آمد ز صاحب‌دلان
کسی گفت شکر بخواه از فلان.

(بوستان).

تَب آوَر. [تَب] (نصف مرکب) مرخم تب‌آورنده. آنچه تب آورد. آنچه که موجب بروز بیماری تب گردد. رجوع به تب و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تَب آوَرَدَن. [تَب] (مص مرکب) موجب علت تب شدن. گرفتار تب کردن کسی را:

به حلوا گرچه طبیعت میل دارد
گرافزون خورده باشی هم تب آرد.

(منسوب به نظامی).

تَبَا. [تَب] [بخ] تب، از بلاد قدیم یونان. رجوع به تب شود.

تَبَاعِع. [تَب] [بخ] جمع تبیعه. (منتهی الارب). تبایع، جمع تبیعه.

تَبَائِید. [تَب] [بخ] در قسمت‌های جنوبی مصر قدیم که امروز «صعید» نامیده میشود و

- | | |
|------------------------------|-------------|
| 1 - Thèbes. | 2 - Ouast. |
| 3 - Diospolis. | 4 - Ammon. |
| 5 - Luxor. | 6 - Karnak. |
| 7 - Haisshopsent. | |
| 8 - Selhòsis 1er.. | |
| 9 - Amenophis III.. | |
| 10 - Toulankhamon. | |
| 11 - Ptolemées. | |
| 12 - Thèbes. | |
| 13 - Attique-et-Béotie. | |
| 14 - Béotie. | |
| 15 - Des Normands de Sicile. | |
| 16 - Des Lombards. | |
| 17 - Des Catalans. | |
| 18 - Thébaïde. | |

شهر «تب» باستانی پایتخت آن بود، این ناحیه در بیابانی قرار دارد که از شرق بفرغ امتداد یافته‌است، و همین امر موجب شد که در اواخر قرن سوم میلادی گروهی از مسیحیان برای فرار از آزار و شکنجه بدین جای پناه برده و بطور انزوا در آن بسر بردند. مشهورترین آنان «سن آنتوان»^۱، «سن ما کر»^۲، «سن پاکوم»^۳ و «سن سیئون ستیلیت»^۴ بودند. رجوع به «صعید» و «تب» شود.

تَبَائِین - [تَب] (فرانسوی، ^۵) تَبائین، مأخوذ از فرانسه و در کتابهای علمی مصطلح است. از الکاوالیدهای است که از تریاک گیرند، دارویی است که اثر تشنج آور آن زیاد است و مورد استعمال درمانی آن محدود و سعی‌ترین آلکالوئیدهای تریاک است. دکتر عطایی آرد: تَبائین بمقدار کم (۴٪) در تریاک یافت شده و دارای خاصیت سمی و تشنج آور می‌باشد. مورد استعمالی نداشته و برای تهیه «آسیدیکون»^۶ بکار می‌رود. (درمان‌شناسی ج ۲ ص ۷۰۴).

تَبَائِین - [تَب] (اِخ) دهی است جزء دهستان غار از بخش شهری شهرستان تهران که در پانزده هزارگزی جنوب باختری ری و دوهزارگزی کهریزک و راه قم قرار دارد. آب آن از قنات و محصول آن صیفی و چندترقند و شغل اهالی آنجا زراعت و گاوداری است. راه ماشین رودارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

تَبَاب - [تَب] (ع مص) زیان‌کار شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمه علامه جرجانی)، زیان‌کاری. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). زیان شدن. (کنزاللغات). نقص و خسار. (اقراب الموارد) (نظر المحیط). و منه «ما کید فرعون الأفسی تباب» ای خسران. (اقراب الموارد). ||هلاکت شدن. (تاج المصادر بیهقی). هلاک شدن. (زوزنی) (دهمار) (ترجمه علامه جرجانی). هلاکت. (غیاث اللغات). هلاک. (نظر المحیط) (آندراج). هلاکی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هلاک شدن. (کنزاللغات):

چون برون‌شوشان نبودی در جواب

پس رسیدندی از آن راه تباب. مولوی.
تَبَابِعَة - [تَب ع] (ع) ج تبیع. یکی از ملوک یمن و بدین لقب ملقب نگردد مادام که حضرموت و سیاه و حمیر در تصرف وی نباشد. (منتهی الارب). خواندمیر در ذکر ملوک بنی‌حمیر آرد: ... قحطان که پدر سلاطین یمن است پسر هود پیمبر بود... و یعرب و جرهم از اولاد او... یعرب را پرسی بود موسوم به یسجیب و یسجیب را ولدی در

وجود آمد؛ عبدالشمن نام... و او را سب لقب دادند... و او سه پسر داشت کهلان و مره و حمیر و بعد از انتقال سیاه از دار فنا. کهلان قائم‌مقام پدر شد... و پس از فوت او برادرش حمیرین سیاه که نب تمام تابعه یمن که تا نزدیک زمان اسلام بر مسند اقبال متمکن بوده‌اند، به او می‌پیوندد، بر سریر سلطنت نشسته تا آخر عمر به انتظام مهام فرق و انام قیام و اقدام مینمود... تا حارث الرایش خروج نموده جمیع اولاد حمیر بر سلطنتش اتفاق کردند و امر و نهی او را تابع شدند. بنا بر آن حارث به تبع لقب گشت... (حبیب السیر ج ۱ ص ۲۶۳). رجوع به کتاب النقود ص ۶۶ و الجواهر ص ۲۵۷، ۱۷۷ و قاموس الاعلام ترکی ذیل تابعه و حمیری و حبیب‌السیر ج ۱ ص ۲۶۹، ۵۶۴ و ج ۴ ص ۶۲۱ و ۶۵۶ شود. ||دارالتابعه: خانه مولد آن حضرت صلی‌الله علیه و آله که در مکه است. (ناظم الاطباء).

تَبَابِيع - [تَب] (ع) ج تَبِيع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تابعه و تبع شود.

تَبَابِيل - [تَب] (ع) ج تَبِيل و این نادر است. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تیل شود.

تَبَابِین - [تَب] (ع) ج تَبَان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تان شود.

تَبَابِخِین - [تَب خ] (ع مص) مغبون کردن بعض ایشان مر بعض را. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء).

تَبَاد - [تَب دد] (ع مص) (از «بده») حریف و همتای خویش را در حرب گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تَبَادِج - [تَب د] (ع مص) ببازبچه بسوی یکدیگر انداختن گل و گوی و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انداختن چیز نرمی بیکدیگر. (از اقراب الموارد)؛ و کان الصحابة بتمازحون حتی يتبادحون بالبطیخ فاذا حزبهام امر كانوا هم الرجال اصحاب الامر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تَبَادِر - [تَب د] (ع مص) بهم بشتافتن. (زوزنی). پیشی گرفتن او را بشتافتن سوی آن. (منتهی الارب). با هم شتافتن و پیشی گرفتن در کاری. (غیاث اللغات) (آندراج).

تَبَادِکَان - [تَب د] (اِخ) نسام یکی از دهستانهای هفت‌گانه بخش حومه و ارداک شهرستان مشهد است. این دهستان در خاور شهر مشهد تا قسمت شمالی کوه قره‌سلطان واقع است و از ۱۷۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل می‌گردد و جمعیت آن در حدود ۵۷۷۷۰۱ تن است و قراء مهم آن عبارت است از: فرخند ۱۴۴۹ تن، و قریه و قار ۱۲۵۲

تن. ||قبه مرکز دهستان بخش حومه شهرستان مشهد است که در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری مشهد بر سر راه شوشه عمومی مشهد به تبادکان قرار دارد. دره‌ای است معتدل و ۱۲۹۶ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و قنات و محصول آن غلات و تریاک و بنشن و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کسب قالیچه‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد و اهالی آن اغلب برای کسب بشهر می‌روند و در حدود پنج باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹). شهر کوچکی است نزدیک مشهد مقدس. (مرآت‌البلدان). قبه‌ای است حدود طوس و معارف از آنجا برخاسته‌اند. (انجمن آرا) (آندراج).

تَبَادِکَانِی - [تَب د] (ص نسبی) منسوب به تبادکان. رجوع بهمین کلمه شود.

تَبَادِکَانِی - [تَب د] (اِخ) شمس‌الدین محمد بن محمد شافعی منسوب به تبادکان از قسرای خراسان است که در ۸۹۱ ه. ق. درگذشت. او راست: «اربعین بلدانیه» در حدیث و «تسیم المقربین فی شرح منازل السائرین» در تصوف. (هدیه‌العارفين فی اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۲۱۴).

تَبَادُل - [تَب د] (ع مص) با یکدیگر بدل کردن. (زوزنی). با هم معاوضه کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). معاوضه و گرفتن چیزی در مقابل دادن چیزی دیگر. (فرهنگ نظام).

تَبَادِلَات - [تَب د] (ع) ج تَبَادِل. رجوع به تبادل شود.

تَبَادُلِ نَظَر - [تَب د ل ن ظ] (ترکیب اضافی، مرکب) شور، مشورت. رجوع به تبادل شود.

تَبَادِه - [تَب د] (ع مص) بی فکر و تأمل با هم خطبه و جز آن خواندن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تباده خطبه و شعر؛ ارتجال آنها و تباده دو تن در شعر؛ تجاری آن دو در آن. (از اقراب الموارد).

تَبَادِی - [تَب] (ع مص) (از «بده») مانند بادیه‌نشین گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تشبه به اهل بادیه. (از اقراب الموارد) (از قطر المحیط). ||تبادی بعداوت؛ تجاهر به آن. (از اقراب الموارد). آشکارا با هم دشمنی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تَبَادِید - [تَب ص] (از «بده») اتساع

1 - Saint Antoine.

2 - Saint Macaire.

3 - Saint Pacôme.

4 - Saint Siméon Stylite.

5 - Thébaïne (C₁₉H₂₁NO₃).

6 - Acédicône.

ابادید است: دهجوا تبادید و ابادید؛ رفتند پریشان و متفرق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ابادید شود.

تبار. [ت] (ا) دودمان و خویشاوندان را گویند. (فرهنگ جهانگیری). دودمان و خویشاوندان و قرباتان را گویند. (برهان). خاندان و اولاد. (غیاث اللغات). اولاد و طایفه و آل. (انجمن آرا) (آندراج). خاندان و دودمان. (شرفنامه منیری). دودمان و خویشاوندان. (فرهنگ رشیدی). نسل و دودمان. لفظ مذکور مجازاً در خویشاوندان و اقربا استعمال میشود. (فرهنگ نظام). آل و دودمان و خویشاوندان و طایفه و اهل. (ناظم الاطباء):

دور ماند از سرای خویش و تبار
نری ساخت بر سر کهسار. رودکی.
چهل خواهرستش چو خرم بهار
پسر خود جز این نیست اندر تبار. فردوسی.
نکوهش مخواه از جهان سر بر
نیود از تبارت کسی تاجور. فردوسی.
ز من ایمنی، ترس بر دل مدار
نیازارد از من کسی زان تبار. فردوسی.
به پسند دل خویش او را درخواست زنی
ز تباری که ستوده است به اصل و بگهر.
فرخی.

ستوده پدر خویش و شمع گوهر خویش
پلندنام و سرافراز در میان تبار. فرخی.
توران بدان پسر دهی ایران بدین پسر
مشرق بدین قبیله و مغرب بدان تبار.
منوچهری.
امروز خلق را همه فخر از تبار اوست
وین روزگار خوش همه از روزگار اوست.
منوچهری.

غم عیال نبود و غم تبار نبود
دل برامش آکنده بود چون جیفوت. طیان.
نامه‌ها رسیده بود به غزنین که از تبار مرداویز
و شمشیر کس نمانده است زرنه که ملک بدو
توان داد. (تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۳۵).
من شرف و فخر آل خویش و تبارم
گردگری را شرف به آل و تبار است.
ناصر خسرو.

و امروز بمن همی کند فخر
هم اهل زمین و هم تبارم. ناصر خسرو.
تبار و آل من شد خوار زی من
ز بهر بهترین آل و تباری. ناصر خسرو.
چرا ز دولت عالی تو بیچم روی
که بنده زاده این دولت من به هفت تبار.
مسعود سعد.

تبار خود را آتش پرستی آموزد
بدان رسوم کز اجداد دید و از آبا.
سوزنی.
فرزند سعد دولت فرزند سعد ملک

چون جد و چون پدر شرف دوده و تبار.
سوزنی.
من کار بدین جا رسانیدم که این طغای را از
آل و تبارش جدا ساختم. (کتاب النقص
ص ۴۱۷). ابن عم من و منم من با من و تبار
من آن کرد که پدرانش با پدران من کردند.
(کتاب النقص ص ۴۱۸).

دایم چو خلق ساعت از امداد سعی تو
نوتو همی فزاید خویش و تبار ملک.
انوری (از شرفنامه منیری).
شود پدید چو گوهر ز تیغ مردم را
شکوه و فر و بزرگی که در تبار بود.

رفیع الدین لنبانی.
آخر تو چندین خیل و تبار بر خود جمع
میکنی از بهر چه جمع میکنی؟ (کتاب
المعارف).

به لعنت باد تا باشد زمانه
تبارش تیر لعنت را نشانه. نظامی.
چون بزائید آنگهانش بر کنار
بر گرفت و برد تا پیش تبار. مولوی.
یک جفا از خویش و از یار و تبار
در گرانی هست چون سیصد هزار. مولوی.
چو بازارگان در دیارت ببرد
بمالش خیانت بود دستبرد
کز آن پس که بر وی بگیرند زار
بهم بازگویند خویش و تبار... (بوستان).
وگر باشد اندر تبارش کسان
بدیشان بخشای و راحت رسان. (بوستان).
نل فساد اینان منقطع کردن اولیتر است و
بیخ تبار ایشان برآوردن. (گلستان چ فروغی
ص ۱۸).

||بمعنی اصل و نژاد هم هست. (برهان). اصل
و نژاد. (ناظم الاطباء). اصل مردم باشد.
(فرهنگ خطی کتابخانه مؤلف). نژاد.
(انجمن آرا) (آندراج). اجداد. پدران:
چو اندر تبارش بزرگی نبود
نیارست نام بزرگان شوند. فردوسی.
فرشته بهتر نام خویش و نام پدر
گذاشته ز قدر قدر خویش و قدر تبار.
فرخی.

پسروری و امیری رعیت و لشکر
پذیردت ز خداگر روی بحکم تبار.
ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بهیقی چ ادیب ص
۲۸۹).

بهر دیار که اسلام قوتی دارد
دعا و خطبه بنام تو و تبار تو باد. سوزنی.
اصل و تبارش از عرب است و کیان ملک
با من کرم به نسبت اصل و تبار کرد
انعامش از تبار گذشته است و چون توان
ذرات آفتاب فلک را شمار کرد.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۵۳).
- بی تبار:

به دستور گفت آن زمان شهریار
که بدگوهری بایدم بی تبار. فردوسی.

- پرمایه تبار:
آن سرافراز گرانمایه هنر
آن گرانمایه پرمایه تبار. فرخی.
- عالی تبار:
خسرو عادل امیر نامور
انکیانو سرور عالی تبار. سعدی.
- فرخ تبار:
شنیدم که دارای فرخ تبار
ز لشکر جدا ماند روز شکار. سعدی.
- والا تبار.

تبار. [ت] [ر] (ع مصص) یکدیگر را نیکی
کردن: تباروا؛ تفاعلوا من البر. (اقرب
الموارد). تباروا؛ با هم بر کردند. (منتهی
الارب).

تبار. [ت] [ع] (ا) هلاک. (قطر المحيط) (اقرب
الموارد). و این اسمی است از «تبر» و صاحب
مصباح گوید: «فعال بفتح ا کثراً فعل آید مانند
کلم، کلاماً و سلم، سلاماً و دوع، وداعاً» و از
این معنی است: «و لاتزده الظالمین الا تباراً»؛
ای هلاکاً. (اقرب الموارد). هلاک کی. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (شرفنامه منیری)
(آندراج) (غیاث اللغات). هلاک. (فرهنگ
جهانگیری) (برهان) (انجمن آرا). هلاکت.
(فرهنگ نظام). هلاک شدن. (تاج المصادر
بهیقی):

از دوده و تبار وی افکنند دور چرخ
در دوده و تبار بداندیش وی تبار. سوزنی.
هر که از خویش و تبار آل پیغمبر بود
در دو گیتی باشد ایمن از خسار و از تبار.
سوزنی.
خزینه بخش و ولایتستان و ملکستان
تبار جان بداندیش و آفتاب تبار.
قطران (از فرهنگ شاهنامه ص ۸۵).

تبار. [ت] [خ] (ابن عیاض، یکی از دو کس
که عثمان بن عفان را بقتل رساندند. دیگری
«سوران بن حمران» بود. (قاموس الاعلام
ترکی).

تبار. [ت] [ر] (ع مصص) از یکدیگر جدا
شدن. افتراق. (از اقرب الموارد).

تبار. [ت] [ع] (مصص) با یکدیگر بیرون
شدن بجنگ. (زوزنی). بیرون آمدن دو حریف
از جماعت خود برای جنگ. (منتهی الارب)
(از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (از ناظم
الاطباء). بر روی یکدیگر برون شدن بجنگ.
(آندراج).

تبارزه. [ت] [ز] (ا) مردمان شهر تبریز.
(ناظم الاطباء). جمع بر ساخته تبریزی...
جدش [میرزا معصوم] از کدخدایان معتبر

تجار بود چنانچه در میان تجار تبارزه به کدخدایی و پاکیزه‌وصفی او کم کسی بود. (تذکره نصرآبادی) (آندراج) (از بهار عجم).

تبارک. [تَ بَرَكٌ] (مضمر) مضمر تبار است بمعنی اهل و دودمان و آوردن کلمات مضمر به معانی مختلف تصغیر و گاه برای ملاحهت کلام و ظرافت تعبیر در آثار مولانا و معارف بهاء‌ولد شواهد زیاد دارد... (فیه مافیہ ج بدیع‌الزمان فروزانفر ص ۲۶۰)... و نه آنها که به ایشان تفاخر می‌آوردند و نه تبارک ایشان کوزه است که آنرا حق تعالی بر بعضی پرآب می‌نماید... (فیه مافیہ ایضاً ص ۲۷).

تبارک. [تَ بَرَكٌ] (ع مص) فال نیک گرفتن بیجری. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [بلند شدن. (غیث اللغات) (آندراج) (ترجمان علامه جرجانی) (فرهنگ نظام).] [ابارتک شدن. (ترجمان علامه جرجانی).] [خجسته و مبارک شدن. (فرهنگ نظام).] [خجسته و مبارک کردن. (غیث اللغات) (آندراج).] [پاک‌گشتن. (فرهنگ نظام).] [زیاده شدن و بزرگ شدن. (غیث اللغات) (آندراج).] [بزرگ بودن. (فرهنگ نظام).] [بزرگواری کردن. (ترجمان علامه جرجانی).] [او بفتح «راء» (تبارک)، صیغه ماضی معلوم از باب تفاعل بمعنی بزرگ شد چون اسم الهی را حال واقع میشود لهذا معنی «بزرگ است» مراد باشد. (غیث اللغات) (آندراج).] [بفتح «راء» از باب تفاعل است. بمعنی بزرگ و مبارک و پاک‌بلند شد. (فرهنگ نظام).] [بزرگ و پاینده و با نیکی بسیار است. (ترجمان علامه جرجانی).] [ناظم الاطباء آورده: تبارک [ز] ص (صفت) پ (پارسی) مأخوذ از عربی، مبارک و خجسته و میمون و ببارکت، و خداوند تبارک و تعالی یعنی خدای بزرگ و بلندتر از همه چیز - انتهى. اما باید دانست که در عبارت مذکور جمله «تبارک و تعالی» دعائیه و معترضه است نه صفت «خداوند» چنانکه «تعالی» در «حق تعالی» و «باری تعالی»:

تبارک خطبه او کرد و سبحان نوبت او زد
لمرک تاج او شد قاب قوسین جای او آمد.
خاقانی.

تبارک. [تَ بَرَكٌ] (لخ) نام سوره‌ای قرآنی. (غیث اللغات) (آندراج). نام سوره ملک است که با کلمه تبارک (تبارک الذی بیده الملك و هو علی کل شیء) آغاز میشود: آن خر پدیرت بکشت خاشاک زدی
مامات دف دورویه چالا ک زدی
این بر سر گورها تبارک خواندی
و آن بر در خانه‌ها تورا ک زدی.

(منسوب به رودکی).
تبارک اسم. [تَ بَرَكٌ مُّبَرَّكٌ] (ع جمله

فعلیه) در مورد باری تعالی بکار رود، یعنی پاک و منزّه است نام او (خدا)، بزرگ و پاک است نام او: از بهر خدای تبارک اسم. (تاریخ قم ص ۷).

تبارک الله. [تَ بَرَكٌ لَ اَ] (ع جمله فعلیه، صوت مرکب) پاک و منزّه است خدا. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گفته‌اند که این صفت خاص است بخدا. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بزرگ است و پاک است الله و در مقام تعجب و تحسین استعمال میشود. (فرهنگ نظام). بزرگ شد و پاک شد^۱ الله تعالی و استعمال این در مدح بوقت تعجب باشد. (غیث اللغات) (آندراج). [او گاه در مورد اشخاص استعمال شود بمعنی وهه، خَدَّهٔ، بَدَبَهٔ، آفرین، بَخْبَخِ، بارک‌الله، ماشاء‌الله، احنت، بنامیزد، تعالی‌الله، چشم بد دور، خدای بگوالاد، خدای افزون کناد: تبارک‌الله از آن خسروی که در هنرش زبان خلق همی بازماند از گفتار. فرخی. تبارک‌الله این بخت و زندگانی بین که تا نمیرم زندان بود مرا خانه. سعودسعد. تبارک‌الله از آن آبر آفتاب فروغ که بر فرورد از او بخت آسمان کردار.

سعودسعد.
بارۀ تو تبارک‌الله چیست
گهی آسوده و گهی رنجور. سعودسعد.
نصیب من همه رنج و جهان پر از شادی
تبارک‌الله گویی مگر دف سورم. رضی‌الدین.
تبارک‌الله از آن نقشند ماء معین
که نقش روی تو بنهست و چشم و زلف و جبین. سعدی.

سرم به دینی و عقبی فرو نمی‌آید
تبارک‌الله از این فتنه‌ها که در سر ماست.
حافظ.
تو خفته‌ای و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک‌الله از این ره که نیست پایانش.
حافظ.

- تبارک‌الله احسن‌الخالقین^۲؛ زها، آفرینا
خدائی که نیکوترین آفریدگار است. این جمله غالباً در مورد توصیف زیبایی‌های خلقت (در آدمی و جز آدمی) بکار میرود و مقصود اظهار شگفتی در مقابل نیکی خلقت چیزی است:

تبارک و تعالی. [تَ بَرَكٌ وَ تَ اَ] (ع جمله فعلیه دعائیه) بزرگ است و برتر است، در مورد باری تعالی بکار روده. در حالتی که دهند بشارت او را به آموزش واصل گردانند به او تحفه‌های کرامت را که فرموده‌است تبارک و تعالی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۱). و من نیز نزدیک بودم به شیورقان، خدای تبارک و تعالی نگاه داشت بر ایشان.

(تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۲۷). ایزد تبارک و تعالی بکمال قدرت و حکمت عالم را بیافرید. (کلیله و دمنه).

تباره. [تَ بَرَا] (ا) آسیب و صدمه. (ناظم الاطباء). اشتیگاس این کلمه را با قید تردید بمعنی کوفتگی، له شدن... معنی کرده‌است.

تباری. [تَ بَرَا] (ع مص) با هم معارضه کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تعارض. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).
تباریح. [تَ بَرَا] (ع) سخنی معیشت. (از اقرب الموارد). جمع تبریح و آن بمعنی سختی است و گویند تباریح سختی معیشت باشد. (از قطر المحیط). [تباریح شوق؛ سوزشهای آرزو. (منتهی الارب) (آندراج).] [تندی و تیزی شوق. (ناظم الاطباء).] [توجه آن. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد).] [در تاج العروس: «از جمعهایی است که آنرا مفرد نیست و گویند تبریح (مفرد آن است) و آنرا محدثان استعمال کرده‌اند و این ثابت نیست.» (از اقرب الموارد).

تباریق. [تَ بَرَا] (ع) طعام اندک کم‌روغن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). طعامی که روغن آن کم باشد. (از اقرب الموارد).

تبارج. [تَ بَرَا] (ع مص) با هم فخر نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تفاخر. (قطر المحیط).

تبارخ. [تَ بَرَا] (ع مص) تبارخ در کاری؛ بسازایستادن از آن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). تقاعس از آن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). [تبارخ فرس؛ دوتا کردن اسب سم خود را به شکمش هنگام نوشیدن آب به خاطر کوتاهی گردن. (از اقرب الموارد).] [تبارخ زن؛ کلان‌سرین شدن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء).] [خارج شدن عجیزت او. (از قطر المحیط).

تباری. [تَ بَرَا] (ع مص) بلند کردن سرین خود را. [گام فرسخ نهادن. (منتهی الارب) (آندراج) (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء).] [بباری نمودن به آنچه نزد خود نباشد. (منتهی الارب) (آندراج) (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).] [تباری رهام (مرغ غیرشکاری)؛ خود را مانند باز

۱- قرآن ۱/۶۷.

۲- در فارسی (مخصوصاً در شعر بضرورت) [تَ بَرَكٌ لَ] تلفظ شود.

۳- در مورد خدا بهتر است «بزرگ است» و «پاک است» گفته شود، چنانکه مؤلف غیث در مواضع دیگر تصریح کرده‌است.

۴- قرآن ۱۴/۲۳.

نمودن. (از اقرب الموارد).

تبا سیدن. [تَ دَ] (مص) همیشه تبسیدن، تفسیدن و تاییدن. (حاشیه برهان چ معین). از حرارت گرما بیخود شدن و بشعور گردیدن. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). از گرما بیخود شدن و بی هوش گردیدن. (ناظم الاطباء). تفسیدن نیز تبدیل این لغت است. (انجمن آرا).

تبا شو. [تَ شُ] (ع مص) مزده دادن یکدیگر را. (از اقرب الموارد) (از دهوار) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (از روزسی) (آندراج). مزده دادن و بشارت دادن مر یکدیگر را. (ناظم الاطباء).

تبا شیر. [تَ] (!) چیزی باشد سفید که از میان نی هندی که بابانس و بنو گویند برآید. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). چیزی باشد سفید رنگ مانند استخوان سوخته و آتراز درون نی هندی برمی آورند که بنو^۱ باشد. (برهان). نام داروی سرد مزاج که آنرا بهندی بتلوخیا^۲ گویند. (شرفنامه منیری). و آن دوائی باشد سپید قدری مایل به کیودی که از میان نی پیدا شود... و تبا شیر دوی سپید که از نی پیدا میشود. فارسی است و تبا شیر به طای مطبقه عرب آن است. (غیاث اللغات).

صمغی است که از چوب خیزران بیرون می آورند. (فرهنگ نظام). چیزی سپید که از میان نی هندی بیرون آید. (آندراج) (انجمن آرا). و در دواها بکار برند. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (از فرهنگ نظام). عرب آن تبا شیر است. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج) (از فرهنگ نظام) (از غیاث اللغات). اگر قدری از آن در کوزه آب اندازند تشنگی را فرو نشانند. (برهان). و آن نیکو رفع عطش کند. (انجمن آرا) (آندراج). تحشرات سلیکی که مرکب شده اند از سلیکات پتاس و سلیکات آهنک و متشکل میشوند در تجویف عقود یک قسم نی هندی موسوم به ینبو و گل سفید و نوع گل و گج. (ناظم الاطباء). دوائی است که از جوف نی هندی بهم رسد... و گویند چون نی از شدت باریکی بر دیگری بهم میخورد از آنجا آتش برآید و در نیستان افتد. تبا شیر بندهای نی است که از خاکستر آن جدا کنند و بهترین آن سپید گردد با اندک تندی و گزیدگی زبان و مفشوش آن که از استخوان سر گوسفند میسازند با اندک شوری و بی حدت می باشد... (منتهی الارب ذیل کلمه تبا شیر):

در درد دل دواز طیب امل مجوی

کاندرا علاج اوست تبا شیرش استخوان.

خاقانی.

هیچ دل گرم را شربت دنیا ساخت

زانکه تبا شیر اوست بیشتری استخوان.

خاقانی.

بر نیازی را که هم دل تفته بینی هم جگر شرب عزلت هم تبا شیرش دهد هم ناردان.

خاقانی.

تا نشوی تشنه بتدبیر باش

نظامی.

سوخته خرمن چو تبا شیر باش.

کعبه که سجاده تکبیر تست

نظامی.

تشنه جلاب تبا شیر تست.

تنی چو شیر با شکر سرشته

نظامی.

تبا شیرش برابر شیر هشته.

رجوع به تبا شیر در همین لغت نامه شود. || او

در هر چیز که بطریق کنایه بیان کنند مراد

سفیدی آن چیز است همچو تبا شیر صبح که

از آن روشنی اول صبح مراد باشد. (برهان). چیزهای سفید را بدان منسوب کنند چنانکه

تبا شیر صبح مراد روشنی صبح صادق است.

(انجمن آرا) (آندراج): انوار نجابت... بر

تبا شیر روی او واضح و آثار... و اقبال در

تضاعیف حرکات و سکات او لایح. (ترجمه تاریخ

یعنی چ تهران سال ۱۲۷۲ ص ۱۵۶). بلکه غره تبا شیر لطف ذوالجلال...

(جهانگشای جوینی). رجوع به تبا شیر صبح

شود.

تبا شیر. [تَ] (ع ل) چ تبشیر. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء). مزده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بشری. (اقرب الموارد)

(قطر المحیط). و آنرا نظیر نباشد جز

تعامشيب الارض و تعماجيب الدهر و

تفاطير النبات. (از اقرب الموارد). بشارت.

(اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || اوائل صبح.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)

(فرهنگ نظام). اوائل صبح که بدان مزده داده

میشود گویند: «طلعت تبا شیر الصبح». (از

اقرب الموارد). روشنائی اول صبح. (شرفنامه

منیری) (از غیاث اللغات):

خاتون زمان بدست شبگیر

برداشت ز چهره پرده قیر

چشم خوش اختران فرو بست

از غمزه بختند تبا شیر. اثرالدین اخبیککی.

ز زیر پرده گلریز شب سوی خورشید

سحر بچشم تبا شیر خنده زد یعنی.

سیف اسفرنگی.

هنگام تبا شیر اسفار صباح صحاح نغیر بانگ

زفر برخاست. (جهانگشای جوینی). تا روز

دیگر که سپاه سپاه یوش شب از طلایع تبا شیر

صبحا پشت بهزیمت داده... (جهانگشای

جوینی).

|| اوائل هر چیز. (منتهی الارب) (اقرب

الموارد) (قطر المحیط) (آندراج) (از غیاث

اللغات) (فرهنگ نظام) (از شرفنامه منیری)

(ناظم الاطباء). و از آن ماده است: «رأی

الناس فی التخل التبا شیر»: ای بوا کیر. (اقرب

الموارد). || خطهای^۳ روی زمین از وزیدن

باد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

طرائق علی الارض من آثار الريح. (قطر

المحیط). || انسان ریش بر پهلوی ستور.

(منتهی الارب) (از قطر المحیط) (آندراج)

(ناظم الاطباء). || خرما بنان زودرس. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). الیوا کر من

التخل. (قطر المحیط). || ارونق و رنگ خرما

وقت رسیدن آن. (منتهی الارب) (آندراج)

(ناظم الاطباء). الوان التخل اول مایرطب.

(قطر المحیط).

تبا شیر الصبح. [تَ رُضُ ص] (ع ل مرکب)

تبا شیر صبح. رجوع به تبا شیر صبح شود.

تبا شیر صبح. [تَ رِضُ] (ترکیب اضافی). |

مرکب) اول آن. (قطر المحیط). اول روشنائی

بامداد. (دهار). کنایه از سفیدی اول صبح

باشد. (برهان). کنایه از سفیدی صبح صادق.

(انجمن آرا). سفیدی اول صبح. (ناظم

الاطباء). روشنی اول صبح. (فرهنگ

رشیدی). اول صبح و سیده آن. در این

صورت لفظ عربی است چنانکه قوسی

تصریح کرده. (غیاث اللغات). لفظ تبا شیر

صبح که شعرا استعمال می کنند، میشود بمعنی

اول باشد (صغ سفید) که صبح در سفیدی

تشبیه به تبا شیر شده است یا بمعنی دوم که

اوایل صبح است. (فرهنگ نظام). صبح

صادق. (مجموعه مترادفات ص ۲۲۴).

هدایت در ذیل کنایاتی که عربی صرف است

آرد: تبا شیر صبح کنایه از بدایت صبح است نه

از آن روی که تبا شیر دارونی است سپید بلکه

آن خط سپید است که طلوع صبح پیدا شود.

(انجمن آرا):

نه بر فلک ز تبا شیر صبح هیچ نشان

نه در زمین ز خروش خروس هیچ اثر.

انوری.

و تا بوقت تبا شیر صبح میان ایشان مکالمت

بود. (جهانگشای جوینی). روز دیگر که از

بستان شب شیر تبا شیر صبح بدوشید...

(جهانگشای جوینی). صداع شمس شفق را

بقرص تبا شیر صبح نفس رفع کند. (درة نادره

چ شهیدی ص ۹۰). رجوع به تبا شیر الصبح

شود.

تبا شیر قلمی. [تَ رِ قَ لَ] (ترکیب وصفی،

مرکب) تبا شیر قلمی. نوعی تبا شیر. رجوع

۱ - Bambou..

(از حاشیه برهان چ معین)

۲- در غیاث اللغات «بتلوچن».

۳- ظاهراً صحیح خطهای روی زمین است

چنانکه در شرح قاموس آمده است: «خطهای

زمین از آثار بادها».

به تباشیر و طباشیر شود.

تباصر. [تَبَ ص] [ع مص] دیدن بعض ایشان

مر بعض را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تباطؤ. [تَبَطَّ ط] [ع مص] درنگی شدن در

رفتار. (تاج المصادر بهیقی). سپس ماندن.

عقب افتادن. (از اقرب الموارد) (از قطر

المحیط). درنگی کردن در رفتار. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). تباطأ الرجل فی

میره؛ درنگی کرد در رفتار. (منتهی الارب).

تباع. [تَبَّ ع] [ع] ج تبع. (اقرب الموارد)

(قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رجوع به تبعه شود.

تباع. [تَبَّ ع] [ع مص] پس روی عمل کسی

کردن و در پی یکدیگر رفتن. (منتهی الارب)

(آندراج). متابعة. (منتهی الارب). الولاء فی

العمل. (اقرب الموارد). متابعت.

تباعته. [تَبَّ ع] [ع مص] تبعه. دنباله روی؛

حکم سلطان را انقیاد نمودند و بطاعت و

تباعت دست بصفقه یمت یازیدند. (ترجمه

تاریخ یعنی چ ۱ تهران ص ۳۳۹). بشرایط

تباعت و استمرار بر قضیت عبودیت... قیام

کردند. (ترجمه تاریخ یعنی ایضاً ص ۴۴۰).

رجوع به تبعه شود.

تباعده. [تَبَّ ع] [ع مص] از یکدیگر دور

شدن. (زوزنی). دور شدن. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء). از همدیگر دور شدن. (غیث

اللغات) (آندراج) (فرهنگ نظام). ضد

تقارب. (اقرب الموارد). دوری. (ناظم

الاطباء). [دور از حقیقت. دور از واقع.

دروغگونه: نظم این آیات پیش از استنباط

رویت چون تبعادی می نماید. (کلیله و دمنه).

تباعل. [تَبَّ ع] [ع مص] جماع نمودن و

ملاعبت کردن زن و شوی با هم. (منتهی

الارب) (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء).

تباعه. [تَبَّ ع] [ع] [ع] عاقبت بد. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). تبعه. (منتهی الارب).

تبع.

تباعه. [تَبَّ ع] [ع مص] از پی فراشدن یا با

کسی رفتن. (تاج المصادر بهیقی). پس روی

کردن کسی را و در پی کسی رفتن و لاحق

گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

پس روی کردن. (فرجمان علامه جرجانی).

پس روی کردن. (آندراج) (فرهنگ نظام).

رجوع به تبعه شود.

تباشیر. [تَبَّ ش] [ع] نام رودی است که از تبت رود

و در ماوراءالنهر از شهر اوزکند گذرد. (از

حدود العالم چ طهران ص ۶۹).

تباشیر. [تَبَّ ش] [ع مص] یکدیگر را دشمن

داشتن. (زوزنی). ضد دوستی کردن با

یکدیگر. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

مباغضة. (منتهی الارب). دشمنی کردن با

یکدیگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با هم

بنض و عداوت داشتن. (غیث اللغات)

(آندراج).

تباغی. [تَبَّ غ] [ع مص] ظلم و ستم کردن

بعضی مر بعض را. (از اقرب الموارد). بغاوه

کردن با هم. (منتهی الارب). بغاوه و عصیان

کردن با هم. (ناظم الاطباء). با هم بغاوت

کردن. (آندراج).

تباقی. [تَبَّ ق] [ع مص] ماندن. (زوزنی). باقی

ماندن. (آندراج از تاج). در تاج العروس.

قطر المحیط. اقرب الموارد. منتهی الارب این

مصدر دیده نشد.

تباک. [تَبَّ ك] [ع] تب. (ناظم الاطباء)

(اشتیگاس).

تباک. [تَبَّ ك] [ع مص] ازدحام نمودن

و بر هم نشستن قوم. (از منتهی الارب) (از

آندراج) (از ناظم الاطباء).

تباک. [تَبَّ ك] [ع] شهزاده جهرم که تابع

اردشیر بابکان بود. (از فهرست ولف

ص ۲۳۵):

یکی نامور بود نامش تباک

ابا آلت و لشکر و رای پاک

که بر شهر جهرم بد او پادشا

جهاندریده باداد و فرمانروا.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۷

ص ۱۹۳۹).

ولیکن پراندیشه شه از تباک

دلش گشت از آن پیر برترس و باک.

فردوسی (ایضاً ص ۱۹۴۰).

برفت از میان بزرگان تباک

تن اردوان را ز خون کرد پاک.

فردوسی (ایضاً ص ۱۹۴۳).

معین آرد: «تباک پادشاه جهرم، این نام در

کارنامه اردشیر پاپکان به پهلوی «بواک» و

«بونک» خوانده میشود و در هر حال حرف

اول آن «ب» است نه «ت» و بنابراین «بناک»

اصح است.» (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات

پارسی ج ۱ ص ۲۲۹).

تباکی. [تَبَّ ك] [ع مص] گرسن نمودن.

(زوزنی). خود را گریان نمودن. خویشتن

چون گریانی ساختن. (از اقرب الموارد) (از

قطر المحیط). گریه دروغ نمودن. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خود را

بشکل گریه کننده درآوردن. (فرهنگ نظام).

تبال. [تَبَّ ب] [ع ص] صاحب توایل و

فروشنده آن. (از اقرب الموارد) (از قطر

المحیط). تابل فروش. (منتهی الارب)

(آندراج). تابل فروش و دیگرافزارفروش.

(ناظم الاطباء). رجوع به تابل و توایل شود.

تبالج. [تَبَّ ل] [ع مص] با هم انکار کردن.

(از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از منتهی

الارب) (ناظم الاطباء).

تبالط. [تَبَّ ل] [ع مص] به شمشر زدن

یکدیگر را. (از منتهی الارب) (از اقرب

الموارد) (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء). با

یکدیگر شمشر زدن. (آندراج). و هنگامی

که سواره باشند این کلمه بکار نمی رود. (از

اقرب الموارد).

تبالغ. [تَبَّ ل] [ع] ج تَبْلَغَة. (منتهی الارب)

(اقرب الموارد) (قطر المحیط) (ناظم الاطباء)

(آندراج). رسی که بدان رسن کلان را با

رسن خرد دلو ببندند. (آندراج).

تبالغ. [تَبَّ ل] [ع مص] تبالغ مرض و غم؛ به

نهایت رسیدن آن. (از اقرب الموارد). [تبالغ

در کلام؛ اظهار بلاغت کردن در حالی که بلیغ

نباشد. (از اقرب الموارد).

تباله. [تَبَّ ل] [ع] مشتق از تبل بمعنی عقد.

(از معجم البلدان ج ۲ ص ۳۵۸).

تباله. [تَبَّ ل] [ع] (لخ) شهری است به یمن بسیار

زراعت و فواکه. (از اقرب الموارد) (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). یاقوت آرد: گفته اند

همان تباله ای است که نام آن در کتاب

مسلم بن حجاج آمده است. موضعی است

ببلاد یمن و گمان میکنم بجز تباله حجاج بن

یوسف است زیرا تباله حجاج شهر مشهوری

است از سرزمین تهامه در راه یمن... مهلبی

گوید: تباله در اقلیم دوم است عرض آن ۲۹

درجه است. اهل تباله و جَرَش اسلام

آوردند... شهر مزبور بسال دهم هجری بدون

جنگ گشاده شد و از جمله شهرهایی است که

در فراوانی نعمت ضرب المثل است. لبید

گوید:

فالضیف و الجارالجنبی کأنا

هبطاً تباله مخصباً اهضامها.

...و بین تباله و مکه ۵۲ فرسخ است که قریب

هشت روز راه است و بین آن و طائف ۶ روز

راه و بین آن و یشه یک روز راه است. گویند

این شهر بنام تباله دختر مکف از بنی علیق

است و کلیبی پنداشته است بنام تباله دختر

مدین بن ابراهیم بوده است. (از معجم البلدان

ج ۲ صص ۳۵۷-۳۵۸). رجوع به التفهیم

بیرونی چ همایی ص ۱۶۸ و عیون الاخبار ج ۱

ص ۷۷ و امتاع الاسماع ص ۳۴۴ و المعرب

جوالیقی ص ۶۰ و ۳۵۳ و قاموس الاعلام

ترکی شود.

تباله. [تَبَّ ل] [ع] (لخ) نام دختر مکف از

بنی علیق. (از معجم البلدان ج ۲ ص ۳۵۸).

رجوع به ماده قبل شود. [نام دختر مدین بن

ابراهیم. رجوع بماده قبل شود. (از معجم

البلدان ج ۲ ص ۳۵۸).

تباله. [تَبَّ ل] [ع مص] خود را ابله نمودن

بی آنکه باشد. (منتهی الارب) (از اقرب

الموارد) (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء)

(آندراج).

تباله. [تَبَّ ب] [ع] جمله فعلیه دعایی

تبانانه. [تَبَانَن] (ع مص) زیرک شدن. (تاج المصادر بهیقی). زیرک و باریکبین و ریزه کار گردیدن. (آندراج) (ناظم الاطباء). تَبَن نعت است از آن. (آندراج). تَبَن تَبَان و تَبَانَه؛ زیرک و باریکبین و ریزه کار گردید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبانانه. [تَبَانَن] (ع) جای تَبَن (گاه) است. (از تاج العروس).

تبانانه. [تَبَانَن] (ع ص) مؤنث تَبَان. (قصر المحيط). رجوع به تَبَان شود.

تبانانه. [تَبَانَن] (ع) قریه‌ای به ماوراءالنهر است. (از تاج العروس). رجوع به تَبَان شود.

تبانانه. [تَبَانَن] (ع) ده کوچکی است بظاهر قاهره. (از تاج العروس).

تبانانی. [تَبَانَن] (مص) یا یکدیگر قرار نهادن، و بیشتر تَبَانَنی علیه ثالثی است. مواضع تَبَانَنی

پیمان بستن. این کلمه بر ساخته از ماده «ب ن ی» است و در فرهنگهای عربی احتمال نشده. در نشریه دانشکده ادبیات تیریز آمده: تَبَانَنی با یکدیگر قرار گذاشتن از کلمات مجعول است و در کتب لغت موجود نیست. (شماره دوم از سال اول نشریه دانشکده ادبیات تیریز).

تبانانی. [تَبَانَن] (ع) منسوب به تَبَان، شلوار کوتاهی که ملاحان پوشند. (انساب سمعانی ورق ۱۰۲).

تبانانی. [تَبَانَن] (ص نسبی) منسوب به تَبَانَه. رجوع بهمین کلمه شود.

تبانانی. [تَبَانَن] (ص نسبی) منسوب به تَبَان. رجوع بهمین کلمه شود.

تبانانی. [تَبَانَن] (ع) ده کوچکی است از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس که در ۱۴۴ هزارگزی جنوب میناب و بر سر راه مارو جاسک به میناب واقع است و ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

تبانان. [تَبَانَن] (ع) ج تَبَانَنی، منسوب به تَبَان. رجوع به تَبَانَن شود. (ع) سلسله‌ای از علما پروزگار سامانیان در غزنه و جز آن. و اول آنان ابوالعباس تَبَانَنی حنفی است و ابوصالح تَبَانَنی و ابوصادق تَبَانَنی و ابویشر تَبَانَنی و ابوطاهر تَبَانَنی از این خاندان بوده‌اند: تَبَانَنان را نام و ایام از امام ابوالعباس تَبَانَنی رضی الله عنه برخیزد و وی جد خواجه امام

عمر بن الحصین و محمد بن ابی بکر المقدمی حدیث کرد و ابوعمرو بن السماک الدقاق و ابوالعباس محمد بن احمد بن عبدالله از وی روایت کرده‌اند. (انساب سمعانی ورق ۱۰۲ الف).

تَبَان. [تَبَان] (ع) الفارسی. وی در کوفه از ابی عبیده بن ابی السفر حدیث کرد و ابویکر محمد بن ابراهیم بن المقری از وی روایت دارد. (انساب سمعانی ورق ۱۰۲ الف).

تَبَان. [تَبَان] (ع) لقب تبع حیمری که او را اسد تَبَان گویند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). در تاج العروس تَبَان و تَبَانَن نیز ضبط شده‌است. رجوع به تبع شود.

تَبَان. [تَبَان] (ع) محمد بن تَبَان. محدث است. (منتهی الارب).

تَبَان. [تَبَان] (ع) محمد بن عبدالملک مکنی به ابو عبدالله معتزلی شیعی. وی بسال ۴۱۹ ه. ق. درگذشت. او را کتابی است درباره آنکه «یا خدا می‌تواند کسی را که عالم بمخالفت با امر او است، امر کند یا نه» و نیز کتابی درباره معدوم تألیف کرده‌است. (هدیه العارفین ج ۲ ص ۶۳).

تَبَانَج. [تَبَانَج] (ع) زن شوهردار و محصنه. (ناظم الاطباء).

تَبَانَجیر. [تَبَانَج] (ع) اشتینگاس تَبَانَجیر و تَبَانَجیر را بمعنی نوعی گل آورده‌است. ولی مرحوم ناظم الاطباء این دو کلمه را نام رودخانه‌ای دانسته است. و رجوع به تَبَانَجیر شود.

تَبَانَجیر. [تَبَانَج] (ع) رجوع به تَبَانَجیر و تَبَانَجیر شود.

تَبَانَجِه. [تَبَانَج] (ع) مبدل تَبَانَجِه است. (فرهنگ نظام). معروف است و بتأیید لطمه خوانند. و تَبَانَجِه و تَبَانَجِه و تَبَانَجِه مترادف اینند. (شرفنامه منیری). سلی. (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱). طَبَانَجِه. (ناظم الاطباء):

تَبَانَجِه خورد روی دریا ز یاد برون از درون هر چه هست اوفتاد.

میرظمی (از شعوری ایضاً).
|| یک نوع طعامی است. || موج دریا. (ناظم الاطباء). رجوع به طَبَانَجِه و تَبَانَجِه شود.

تَبَانَجیر. [تَبَانَج] (ع) در شعوری (ج ۱ ورق ۲۷۸ الف) آمده: «تَبَانَجیر بفتح باء موحده و سکون نون و کسر جیم، در فارسی بمعنی گل فزونی (?) است. بقل فرهنگ نعمه الله». در فرهنگ نعمه الله (دو نسخه خطی کتابخانه لغت‌نامه) این کلمه بهمین معنی تَبَانَجیر ضبط شده‌است. رجوع به تَبَانَجیر شود.

تَبَانَدِه. [تَبَانَد] (ع) بلفظ بربر، پیش‌بند قفل‌سازان و چلنگران را گویند. (دزی ج ۱ ص ۱۴۰).

هلاکی باد او را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). منصوب است به اضمار فعل. (منتهی الارب). تنصبه علی المصدر باضمار فعل. (اقرب الموارد) (از قطر المحيط). الزمه الله خسراً و هلاکاً. (اقرب الموارد) (قطر المحيط) (منتهی الارب).

تَبَالی. [تَبَالی] (ع مص) آزمودن. (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تَبَالی. [تَبَالی] (ص نسبی) منسوب به تَبَالَه که نام جایی است در نواحی مکه. (انساب سمعانی ورق ۱۰۲ الف). رجوع به تَبَالَه شود.

تَبَالی. [تَبَالی] (ع) ابویوب سلیمان بن داود بن سالم بن زید التَبَالی منسوب به تَبَالَه و از محدثان بود. وی از محمد بن عثمان بن عبدالله بن مقلاس^۱ ثقفی الطائفی روایت کرد و ابوحاتم رازی از وی حدیث شنید. (از معجم البلدان ج ۲ ص ۲۵۸). و رجوع به انساب سمعانی ورق ۱۰۲ الف شود.

تَبَان. [تَبَان] (ع ص) گاه فروش. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (دهار) (آندراج) (ناظم الاطباء). و این صیغه را اگر از ماده «تَبَن» فروشنده گاه و بر وزن فعال آرند منصرف بود و اگر بر وزن فعلان و از ماده «تَبَن» گیرند غیر منصرف است... (از تاج العروس).

تَبَان. [تَبَان] (ع ص) (مغرب، ج، تباین. (منتهی الارب). ازار خرد که عورت مغزله را پوشد. (قاموس از فرهنگ نظام) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (قطر المحيط). شلوار کشتی‌بان. (مهذب الاسماء).

شلوار کوتاه بمقدار یک وجب. (از تاج العروس) (قطر المحيط). شلوار کوتاه فارسی، مغرب تَبَان است. (از اقرب الموارد). بیشتر ملاحان آنرا پوشند. (از منتهی الارب). مخصوص ملاحان و کشتی‌گیران است. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (تاج العروس) (از ناظم الاطباء). رجوع به تَبَان و تَبَانَن شود.

تَبَان. [تَبَان] (ع) تَبَانَن نیز گفته‌اند. از قراء سویخ در ناحیه خزار از بلاد ماوراءالنهر از نواحی سُف. (از معجم البلدان ج ۲ ص ۲۵۸). مؤلف تاج العروس آرد: تَبَانَه بر وزن شمامه قریه‌ایست به ماوراءالنهر. رجوع به تَبَانَه شود.
تَبَان. [تَبَان] (ع) ابوالعباس التَبَان امام اهل ری به تشابور بود. (انساب سمعانی ورق ۱۰۲ الف). رجوع به تَبَانَنان و آل تَبَانَن و ابوالعباس تَبَانَنی شود.

تَبَان. [تَبَان] (ع) اسماعیل الاسود المصری التَبَان. وی از ابن وهب حدیث کرد و بعد از سنه ۲۶۰ درگذشت. (از تاج العروس).

تَبَان. [تَبَان] (ع) البصری. از مردم بصره که به بغداد رفت و در آنجا از مروین مرزوق و

۱- در انساب سمعانی ورق ۱۰۲، «مقداس» آمده‌است.

۲- ظاهراً تصحیفی است از تَبَانَج بمعنی هوو و سنی. رجوع به تَبَانَج و رجوع به تَبَانَج در لغت‌نامه و برهان قاطع شود.

۳- ظاهراً مرحوم ناظم الاطباء Flower انگلیسی (گل) را با Fleuve فرانسوی (رودخانه، شط) خلط کرده‌است.

بوصادق تبانی است ادام‌الله سلامته که امروز عمری بزا یافته‌است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۹۴).

تبانی. [تَبَّ بِا] [إخ] ابوالعباس تبانی. رجوع به ابوالعباس شود.

تبانی. [تَبَّ بِا] [إخ] ابوالصادق تبانی. رجوع به ابوالصادق شود.

تبانی. [تَبَّ بِا] [إخ] ابوالصالح تبانی. رجوع به ابوالصالح شود.

تبانی. [تَبَّ بِا] [إخ] ابوشیر تبانی از سلسله تباپان است. رجوع به تباپان شود.

تبانی. [تَبَّ بِا] [إخ] ابوطاهر تبانی که از اعیان قضات دوره سلطان مسعود غزنوی بوده... و قاضی ابوطاهر تبانی را که از اعیان قضات است، برسولی نامزد کرده می‌آید تا بدان دیار کریم حرسه‌الله آید و عهدها تازه کرده شود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۷۷). رجوع به ابوطاهر شود.

تبانی. [تَبَّ بِا] [إخ] تمامین غالبین عمروین بنام موسی قرطبی مکنی به ابوغالب و ابن‌التبانی، لغوی کوفی مالکی است، و در ۴۳۶ هـ. ق. درگذشت. او راست: «اخبار تهامة» و «تلفیح‌العین» در لغت و «شرح فصیح ثعلب» و «فتح‌العین علی کتاب‌العین» و «المواعب»، (هدیه‌العارفین ج ۱ ص ۲۴۵).

تبانی. [تَبَّ بِا] [إخ] جلال‌الدین رسولابن احمدبن یوسف که در سال ۷۹۲ هـ. ق. درگذشته است. او راست: حاشیه‌ای بر ایضاح ابن‌حاجب. (کشف‌الظنون در عنوان‌المفصل زمخشری).

تبانی. [تَبَّ بِا] [إخ] حسین‌بن احمدبن علی‌بن محمدالتبانی مکنی به ابوعبدالله. وی از ابوالفتح احمدبن الحسن‌بن سهل... البصری الواعظ و ابوالحسن علی‌بن احمدبن عبدالرحمن السزال و ابومحمدبن السقا و غیرهم حدیث کرد و از وی ابوالبرکات ابراهیم‌بن محمدبن خلف‌العماری روایت کرده‌است. (انساب‌سمعی ورق ۱۰۳ الف).

تبانی. [تَبَّ بِا] [إخ] حسین‌بن احمدبن علی‌بن محمدبن یعقوب‌الواسطی مکنی به ابوعبدالله معروف به ابن‌تبان که از وی ابومسعود احمدبن محمدبن علی‌بن عبدالله النحلی (کذا) الرازی الحافظ روایت کرده‌است. (انساب‌سمعی ورق ۱۰۳). رجوع به تاج‌العروس ج ۹ صص ۱۵۲-۱۵۳ شود.

تبانی. [تَبَّ بِا] [إخ] شرف‌الدین یعقوب‌بن ادریس‌بن عبدالله نیکدهی رومی حنفی معروف به قره‌یعقوب ساکن لاندرد (۸۴۴-۸۷۹ هـ. ق.). او راست: اشراق‌التواریخ. و حاشیه‌ای انوارالتنزیل بیضاوی و شرح مصابیح‌السنة بعوی و شرح هدایه‌مرغیانی.

(هدیه‌العارفین ج ۲ ص ۵۴۶).

تبانی. [تَبَّ بِا] [إخ] شیخ جلال‌الدین التبانی، از مردم تباپان است. مردی دانشمند و پسر وی یعقوب از اصحاب حافظین حجر بود. (از تاج‌العروس).

تبانی. [تَبَّ بِا] [إخ] موسی‌بن حفص‌بن نوح‌بن محمدبن موسی‌التبانی الکتسی^۱ مکنی به ابوبهارون که برای کسب علم به حجاز و عراق رفت... وی از محمدبن عبدالله‌بن زید‌المقری روایت کرد، و ازو حمادبن شاکر‌النسفی روایت کرده‌است. (از معجم‌البلدان ج ۲ ص ۳۵۸). مؤلف تاج‌العروس صاحب ترجمه را منسوب به تباپان قریه‌ای به ماوراءالنهر ذکر کرده‌است. رجوع به تاج‌العروس ج ۹ ص ۱۵۳ شود.

تباوع. [تَبَّ وَء] [ع مص] «از «ب‌و» با هم برابر شدن. (از منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). تباوع دو چیز: تعادل آنها. (از اقرب‌الموارد) (از قطر‌المحیط).

تباوس. [تَبَّ ؤ] [ع مص] «از «ب‌س» با هم فقر ورزیدن و فروتنی فقیرانه نمودن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). خشوع نمودن قفرا توأم با فروتنی و زاری. (از اقرب‌الموارد) (از قطر‌المحیط).

تباوس. [تَبَّ وَء] [ع مص] مأخوذ از بوسه فارسی. بوسیدن مر یکدیگر را. (ناظم‌الاطباء).

تباوش. [تَبَّ وَء] [ع مص] «از «ب‌وش» با هم فرا گرفتن. (از منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). تباوش. (قطر‌المحیط). با هم درآمیختن. (ناظم‌الاطباء).

تباوه. [تَبَّ وَء] [ع مص] پهلوی تباوه^۲. (حاشیه برهان ج معین). تبه. (شرفنامه منیری) (فرهنگ نظام) (انجمن‌آرا) (آندراج). با لفظ شدن و کردن و نمودن و ساختن [و گردیدن] صرف شود. (فرهنگ نظام). فاسدشده. از حال بگشته. (صاحح‌الفرس). فاسد. (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی) (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۲۹۰ ب) (ناظم‌الاطباء). ضایع. (برهان) (انجمن‌آرا) (آندراج) (ناظم‌الاطباء) (دهار). از حالی بحال بدی افتاده. (از فرهنگ شعوری ایضاً). خراب. (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ نظام):

شنیدم که راهی گرفتی تباوه

بخود روز روشن بگردی سیاه. دقیقی.

تو کارها تبه نکنی و تبه کنی

از راست‌کرده‌های جهان یه تباوه تو. فرخی.

امیرظاهر از کرمان باز آمد با گروهی اندک و حالی تباوه. (تاریخ سیستان).

ز رای تو نیکو نگردد تمام

ز جد کار گردد سراسر تباوه.^۳

(از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۵۱۳).

هامان دانست که کار تباوه خواهد شد. (قصص‌الانبیاء جویری).

کاهیت تباوه ابن‌جهان، ولیکن

کده پیش خر و گاو زعفرانست. ناصر خسرو.

کودکان و زنان و حشر سیاه

دل و صف را کنند هر دو تباوه. سنائی.

مهور تباوه دارد ملک

وز تهور سیاه دارد ملک. سنائی.

گفتم که چانم^۵ از غم تو بس تباوه بود

لیکن کنون ز شادی روی تو چون نگار.

انوری (دیوان ج نفی ص ۱۳۱).

آورده‌اند که یکی از مستذیبان بر سر او

بگذشت و در حال تباوه او نظر کرد. (گلستان).

ملک‌زاده را بر حال تباوه او رحمت آمد، خلعت

و نعمت داد. (گلستان).

مکن بد بفرزند مردم نگاه

که فرزند خویش برآید تباوه. (بوستان).

— وضع بد و تباوه؛ وضع بد و فاسد. (ناظم‌الاطباء).

|| باطل و بکارنیامدنی. (برهان) (انجمن‌آرا)

(آندراج). آنچه باطل باشد. چیزی که بهیچ

کار نیاید. (شرفنامه منیری). باطل و بی‌فایده و

بکارنیامدنی. (ناظم‌الاطباء). بی‌بهره:

والله ار کس تاش داند گفت

هر که گوید تباوه می‌گوید. خاقانی.

|| گندیده و پوسیده. (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ

شعوری ج ۱ ورق ۲۹۰ ب). || منهدم.

(فرهنگ نظام). ویران. (ناظم‌الاطباء).

|| نابودگردیده. (برهان). نابودشده.

(انجمن‌آرا) (آندراج). فنا. (فرهنگ شعوری

ج ۱ ورق ۲۹۰ ب). نابود. (فرهنگ نظام)

(ناظم‌الاطباء). هیچ. (فرهنگ شعوری ج ۱

ورق ۲۹۰ ب):

از سر مکرمت و جود همی نام نیاز

خامه او کند از تخته تقدیر تباوه. سنائی.

|| هلاک. (انجمن‌آرا) (آندراج). || بد و زبون.

(ناظم‌الاطباء):

براندیش از کار پرویزشاه

از آن ناسزاوارکار تباوه. فردوسی.

|| قسام. (فرهنگ جهانگیری) (برهان)

(فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۲۹۰ ب).

قسمت‌کننده. (برهان) (انجمن‌آرا) (آندراج).

تقسیم‌کننده و تقسیم‌شده. (ناظم‌الاطباء).

۱- در تاج‌العروس: التکشی یا التکشی.

۲- این صورت در قوامیس دیده نشده ولی

بوس آمده: «بسامه، بوسا، بوسید آنرا، معرب

است.» (منتهی‌الارب).

۳- 3 - tapâh.

۴- نل: ز رانی نکو کار گردد تمام

ز جدکاره گردد سراسر تباوه.

(حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).

۵- در نسخه ج مدرس رضوی: حامل.

جهانگیری یک معنی این لفظ را قسمت کننده نوشته است اما سند نداده است و این معنی هم از این لفظ خیلی بعید است. (فرهنگ نظام) ۱. آتیره و تاره:

چو آگاهی آمد به کاوس شاه
که شد روزگار سیاوش تباہ... فردوسی.
|| پریشان گرفته. آشفته:

همه پهلوانان ز نزدیک شاه
برون آمدند از غمان دل تباہ. فردوسی.
نشسته بد او پیش فرخنده شاه

رخ از کینه زرد و دل از غم تباہ. فردوسی.
تباها نیدن. [تَ دَ] (مص) پوسیدن
کنانیدن. (ناظم الاطباء). || ویران کردن
فرمودن. (ناظم الاطباء). فاسد کردن. خراب
کردن. معیوب کردن. (اشتیگاس).

تباہ بوی. [تَ] [ا مرکب] بوی تباہ. بوی بد.
کنده بوی. بوی پوسیده چیزی.

تباہت. [تَ هَ] [ع مص] پیش آمدن کسی
را به گشاده روئی. (از قطر المحيط) (منتهی
الارباب) (ناظم الاطباء).

تباہج. [تَ هَ] [ع مص] بیارشکوفه شدن
مرغزار. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط)
(منتهی الارباب) (آندراج).

تباہجه. [تَ جَ / جَ] (ج) تباہجه. رجوع به
تباہجه شود.

تباہ چشم. [تَ جَ] (ص مرکب) آنکه چشم
او تباہ شده بطلت. آدوش. دوشاء. رجوع به
تباہ و آدوش و دوشاء شود.

تباہجه. [تَ جَ / جَ] (ج) تباہجه. تباہه. تبه.
تبهره. گوشت نرم و نازک. (فرهنگ
جهانگیری). گوشت پخته نرم و نازک را
گویند. معرب آن طباهجه است. (برهان
(آندراج). گوشت نازک شرحه شرحه برای
کباب. (فرهنگ نظام). گوشت نرم و نازک
قیمه کرده. (ناظم الاطباء). صاحب تاج
العروس در ذیل طباهجه آرد: «... در بعضی
نسخ تباہج بدون «ها» در آخر، گوشت
شرحه شرحه و آن صغیف است و در
تاج الاسماء معرب تباہه و در لسان
(لسان العرب) «با» بدل است از بایی که بین
«ب» و «ف» (= پ) باشد مانند برند (= پرنده) ... (تاج العروس ج ۲ ص ۷۰). تباہه و
تواہه و تباہجه و تبه و تبهره هر شش لفت
بافتح. گوشت نرم و نازک شرحه شرحه کرده،
طباہجه معرب آن و بتازی چنین گوشت را
کیاب گویند. (فرهنگ رشیدی):

نه مرد مفتی و قاضی شدم که دارم دوست
بهین تباہجه ای یا لطیف حلوائی.

مظهر (از فرهنگ جهانگیری).
رجوع بحاشیه برهان قاطع ج معین شود.
|| تخم مرغ بریان کرده. (ناظم الاطباء).
|| بورانی. (ناظم الاطباء). رجوع به طباهج و

طباہجه و تباہه و دیگر گونه های این لفت
شود.

تباہ خورد. [تَ خَ زَ] (ص مرکب) مخبول.
دلشده. دیوانه. مُخْبَلٌ. هَکَک. (منتهی الارباب).

تباہ خورد شدن. [تَ خَ زَ شُ دَ] (مص
مرکب) مخبول شدن. دیوانه شدن. سبک مغز
شدن: فَنَد تباہ خورد شدن از کلان سالی. (منتهی
الارباب). رجوع به تباہ و تباہ خورد شود.

تباہ خورد گردانیدن. [تَ خَ زَ گَ دَ]
(مص مرکب) دیوانه گردانیدن کسی را:
تخیل؛ تباہ خورد گردانیدن. اختیال. (تاج
المصادر بهقی).

تباہ خو. [تَ] (ص مرکب) بدخو. مُخْتَج.
(منتهی الارباب).

تباہ داشتن. [تَ تَ] (مص مرکب) باطل
داشتن. ضایع و فاسد کردن:

همی دارد او دین یزدان تباہ
مبادا بران نامور بارگاه. فردوسی.
و ما را دوزخی میخواند و کار ما را تباہ
میدارد. (قصص الانبیاء جویری).

تباہ دست. [تَ دَ] (ص مرکب) کسی که
دستش فالج بود و یا رعشه داشته باشد. (ناظم
الاطباء). چلاق. آنکه دستش از کار افتاده
باشد: اکتع؛ مرد تباہ دست. (منتهی الارباب).

تباہ رای. [تَ] (ص مرکب) تباہ خورد. مرد
سست عقل. تبه رای.

تباہ روز. [تَ] (ص مرکب) تیره روز.
بدبخت. کسی که روزگارش تباہ باشد. رجوع
به تباہ شود.

تباہ ساختن. [تَ تَ] (مص مرکب) تباہ
گردانیدن. تباہ کردن. ضایع و فاسد و خراب
ساختن: طَلَح؛ تباہ ساختن کتاب را. (منتهی
الارباب). باطل و بکار نیامدنی ساختن چیزی
را. || منهدم کردن و ویران ساختن و هلاک و
ناپود ساختن کسی یا چیزی را:

مبادا که گردد تو کینه خواه
ز خشم پدر پور سازد تباہ. فردوسی.
رجوع به تباہ و دیگر ترکیب های آن شود.

تباہش. [تَ هَ] [ع مص] فرو آوردن:
تباہشا بیهما اللی؛ فرو آورد هر یکی پیش
دیگری چیزی را. (منتهی الارباب) (ناظم
الاطباء). (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد).

تباہ شدن. [تَ شُ دَ] (مص مرکب) فاسد
شدن. (ناظم الاطباء). تباہ گشتن. تباہ گردیدن.
ضایع شدن. خراب گشتن. مختل شدن.
اختلال پیدا کردن:

ذل ایشان را ناچار نگه باید داشت
گویم امروز نباید که شود عیش تباہ.

فرخی.
زمانه رغم مرا ای به رخ ستیزه ماه^۲
خطی کشید بر آن عارض سپید چو ماه
گمانش آنکه تبه کرد جای بوسه من

ز غالیه نشود جایگاه بوسه تباہ.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۵۷).
هر چه خورشید فراز آمد و بر دوست بتافت
بشددش کالبد از پرتو خورشید تباہ.

منوچهری.
چون از سیل تباہ شد، عیوبه بازرگان^۳ آن مرد
پارسای باخیر رحمة الله علیه چنین پلی
بسر آورد. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۶۱).

بسیچاره جهان نادیده آراسته و در زیور و
جواهر نشسته فرمان یافت. و آن کارها همه
تباہ شد. (تاریخ بهیقی ایضاً ص ۲۴۹). و از
چند نفعه زاوولی شنیدم که پس بنیست [سیل]
مردمان زر و سیم و جامه تباہ شده می یافتند.
(تاریخ بهیقی ایضاً ص ۲۶۲).

ملک ریان بترسید که مبادا خلق بر وی
بشورند و ملک بر وی تباہ شود. (قصص
الانبیاء).

چو شد حالش از بینوایی تباہ
نوشت این حکایت بنزدیک شاه. (بوستان).

خانه چون تیره و سیاه شود
نقش بر وی کنی تباہ شود. اوحدی.
|| پوسیدن. (ناظم الاطباء). گندیده و پوسیده
شدن:

شود خایه در زیر مرغان تباہ
هر آنکه که بیدادگر گشت شاه. فردوسی.
|| ویران شدن. (ناظم الاطباء). منهدم شدن:

وز آن پس به بلخ اندر آمد سپاه
جهان شد ز تاراج و کشتن تباہ. فردوسی.
بدان تاز روم اندر ایران سپاه
نیاید که کشور شود زو تباہ. فردوسی.

|| ناپود و معدوم شدن. (ناظم الاطباء): آواز
دادند که رویش را ببوشید تا از سنگ تباہ
نشود که سرش را به بغداد خواهند فرستاد.
(تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۱۸۴). || هلاک
شدن: ابلیس بدان خانه فرود آمد که فرزندان
ایوب نشسته بودند و زمین پلرزید تا خانه
فرود آمد و همه پسران و دختران اندر زیر او

۱- در قوامیس عربی «قسام» بمعنی نزدیک به
تباہ نیامده، و «تباہه» نیز در فرهنگهای معتبر
فارسی بمعنی قسمت کننده، تقسیم کننده و
تقسیم شونده یاد نشده، تصور می رود که «قسام»
را بعضی لفت نویسان از «تسم» عربی گرفته و
«تباہه» را بدان معنی کرده اند: تقسمم الدهر،
فتقسوا ای فرقه فترقوا، و تقسمه الهموم،
وزعت خواطره. (اقرب الموارد). و بعدها این
معنی «قسام» را ندانسته، بمعنوم قسمت کننده و
غیره گرفته اند.

۲- ن: ای به رخ منیر چو ماه.

۳- در متن ج فیاض، عبریه و در حاشیه نقل از
ج ادیب «عیوبه» آمده و افزوده شده: «و هیچ یک
معلوم نیست شاید: عمویه، حمویه.» (تاریخ
بهیقی ج فیاض ص ۲۶۰).

تباہ شدند. (ترجمه طبری بلعمی).

همی داشت تا شد تباہ اردشیر

همه کاخ شد بر ز شمشیر و تیر. فردوسی.

چه مایه بزرگان با تاج و گاه

از ایران شدند اندر این کین تباہ. فردوسی.

اندر آن چاه دلم زنده بدان خالک بود

ورنه تا اکنون بودی شده ده بار تباہ. فرخی.

و بیم بود که همگان تباہ شوند. (تاریخ بیهقی).

چنانکه گویند لولا الجبال لهلک الرجال؛ یعنی

اگر نه بسی خرداندندی مردم تباہ شدی.

(قابوسنامه). و اگر نه همه تباہ شدند. (مجمل

التواریخ و القصص). || خشمگین و متفر

شدن. آشفته شدن؛ پرویز را دو خال

بود هر میز ایشان را بگرفت و بزنند کرد و

گفت که شما کردید تا پرویز بر من تباہ شد.

اکنون مرا بگوئید که وی کجاست. (ترجمه

طبری بلعمی).

— تباہ شدن چشم؛ کور شدن؛ و چون از روم

بازگشت او را بازداشت. مدتها تا از آن تنگی

و رنج چشمش تباہ شد. (مجمل التواریخ و

القصص).

— تباہ شدن دل؛ خشمگین شدن و آشفته

شدن؛ چنین مثال دادم که سیاست این واجب

کرد از آن خط که از حصیری رفت تا دل

خواجه تباہ نشود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص

۱۶۲).

— || پریشان و دل مشغول شدن؛

بگفتند این پیش کاوس شاه

دل شاه کاوس زان شد تباہ...

که افزایسب آمد و صد هزار

گزیده ز ترکان شمرده سوار. فردوسی.

— تباہ شدن دل بر کسی یا چیزی؛ مجازاً

مشاق و شفته شدن؛

از آنکه نرگس لختی به چشم تو ماند

دلم به نرگس بر شفته شده است و تباہ.

فرخی.

— || خشمگین شدن و آشفته شدن بر کسی؛

فترات می افتاد و دل امیر بر اعیان تباہ می شد.

(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۲۷).

تباہ‌کار. [ت] [ص مرکب] ضایع‌کار و

فاسدکار و خراب‌کننده. (ناظم الاطباء).

تباہ کار. که کاری زشت کند. بدکار. طالع.

عاصی. مفسد. فاسق. فاجر. سیاه‌نامه. رجوع

به تباہ و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تباہ‌کاری. [ت] [حماص مرکب] عمل

تباہکار. خرابکاری. کاری زشت و بد کردن.

افساد. تباہکاری. || فسق. فجور. || زنا. رجوع

به تباہ و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تباہ کردن. [ت] [ک] [د] [مص مرکب] کشتن.

(ناظم الاطباء). هلاک کردن. نابود کردن.

(ناظم الاطباء):

نهانش همی کرد خواهم تباہ

کار بدلیری تباہ خواهی کرد. (مجمل التواریخ

و القصص).

هرچه کردی همه تباہ کنی

مگر از کرده‌ها پشیمانی. مسعود سعد.

چون پادشاه نیت بر رعیت تباہ کند برکت از

همه چیزها برود.

چرا نقشیندت در ایوان شاه

دژم‌روی کرده است و زشت و تباہ.

(بوستان).

|| باطل کردن. شکستن عهد و جز آن. فسخ

کردن؛ خالد خاموش شد و صلح را نتوانست

تباہ کردن. (ترجمه طبری بلعمی).

توبه تباہ کردم و گفتم مرا بده

یک بوسه پیش از آنکه کنی ریش تویره.

سوزنی.

|| بوسانیدن. (ناظم الاطباء). || تلخ و ناگوار

کردن؛

کنم خواب نوشین بر او بر تباہ

سرش را ببرم، برم نزد شاه. فردوسی.

|| اغوا کردن. گمراه کردن؛ جهودان بر وی

[عیسی] گرد آمدند و تدبیر کشتن او کردند و

این هردوس الاصر را با خویشان یار کردند و

وی بر مذهب یونانیان بود. او را گفتند این

جادوست و خلق را تباہ می‌کند پس گفت او

را بکشید. (ترجمه طبری بلعمی). || خشمگین

و متفر کردن. آشفته کردن؛ او اکنون همه

خراسان بر من تباہ کند. (تاریخ سیستان).

— تباہ کردن چشم؛ کور کردن؛ و سرخاب

اسیر افتاد بقلعه تکریت و بازداشتند و

چشمش تباہ کردند. (مجمل التواریخ و

القصص).

— تباہ کردن دل بر کسی؛ خشمگین کردن و

آشفته کردن؛ پس از آن چون حساسدان و

دشمنان دل او را بر ما تباہ کردند و درشت، تا

ما را به مولتان فرستاد. (تاریخ بیهقی). رجوع

به تباہ و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تباہ‌گیش. [ت] [ص مرکب] بدکیش. کافر؛

و قومی از امراء بدکنش تباہ کیش را بی کیش

و قربان فرمان شد. (جهانگشای جویی).

تباہ‌گردانیدن. [ت] [ک] [د] [مص مرکب]

تباہ کردن. بهمه معانی رجوع به تباہ و تباہ

کردن و دیگر ترکیب‌های تباہ شود.

تباہ‌گردیدن. [ت] [ک] [د] [مص مرکب]

تباہ گشتن. ضایع و فاسد شدن. خراب

گردیدن؛

علما راست رتبی در چاه

که نگرده پروزگار تباہ. اوحدی.

|| هلاک گردیدن؛

همی گفت با دل که بر دست شاه

گر آیدون که سودابه گردد تباہ... فردوسی.

زمانه برانگیختش با سپاه

که ایدر بدست تو گردد تباہ. فردوسی.

چه بیند و این را چه دارید راه. فردوسی.

بیامی فرستاد نزدیک شاه

که کردی فراوان ز لشکر تباہ. فردوسی.

مرا چرخ گردان اگر ییگانه

بدست بدان کرد خواهد تباہ... فردوسی.

بنزدیک بهرام بردش ز راه

بدان تا کند بی‌گنه را تباہ. فردوسی.

حزمه عالم بود بر او آمد معروف کرد. آن

عامل خواست که او را تباہ کند آخر عامل

کشته شد. (تاریخ سیستان). تا مگر حرمت ترا

نگاه دارد [افشین] که حال و محل تو داند

نزدیک من و دست از بودلف بردارد و تباہ

نکند و بتو سپارد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص

۱۷۰). تا بمان سرای رسیده بود و شمشیر و

ناچرخ و تیر اندر نهادند و وی را تباہ کردند.

(تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۲۸). چون خشم

کسری بنشست گفت دریغ باشد تباہ کردن

این. فرمود، تا وی را در خانه‌ای کردند سخت

تاریک. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۴۰). زاغی

ماری را بحالت تباہ کرد. (کلیله و دمنه).

خون بریزم ز دیده چندان

که بسی خلق را تباہ کنم. عطار.

|| ویران کردن. (ناظم الاطباء). منهدم کردن؛

نذر کرده‌ام... هرچه او تباہ کرد من آبادان کنم.

(ترجمه طبری بلعمی).

بیایم پس نامه تا یک دو ماه

کنم سر بسر کثورت را تباہ. دقیقی.

که بر طالعش بر کسی نیست شاه

کند بوم و بر را به ما بر تباہ. فردوسی.

بتوران زمین اندر آرم سپاه

کنم کشور گرساران تباہ. فردوسی.

|| ضایع و فاسد کردن. (ناظم الاطباء). افساد.

خراب کردن. بد کردن؛

نبایست گفت این سخن با سپاه

چو گفستی کنون کار کردی تباہ. فردوسی.

بدو گفت گیوای سپدار شاه

چه بودت که اندیشه کردی تباہ. فردوسی.

هرچه تو راست کنی گوشه عمران گردد

که بدینار و بدانش توان کرد تباہ.

فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۵۷).

یا تا شاد بگذاریم ما بستان غزنین را

مکن بر من تباہ این جشن نوروز خوش آئین را.

فرخی.

خبر رسید که احمد همه چاههای بیابان... و

آب تباہ کرده پس براه دیگر رفت. (تاریخ

سیستان). پدرم گفت نشتمی اما شما تباہ

کرده‌اید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۳).

میان ما و امیر محمود عهد و عقد است نتوان

آزما بیهج حال تباہ کردن. (تاریخ بیهقی). این

گروهی مردم که گرد وی درآمده‌اند... این کار

راست‌ایستاده راه تباہ خواهند کرد. (تاریخ

بیهقی). گفت تو مردی راست‌دلی و دلبر و این

که من بنده بر دست ایشان تباه نگردم نه از بیم فریادخواه. فردوسی.
 آتیره و تار گردیدن:
 چو گردن بیچی ز فرمان شاه
 مرا تابش روز گردد تباه. فردوسی.
 - تباه گردیدن دل؛ غمگین و پریشان و افسرده دل گردیدن:
 مهان را چنین پاسخ آورد شاه
 کز اندیشه گردد همی دل تباه. فردوسی.
 رجوع به تباه و دیگر ترکیب‌های آن شود.
تباه گشتن. [تَ هُ تَ] (مص مرکب) تباه شدن. تباه گردیدن. فاسد و ضایع گشتن. خراب گشتن؛ چون مغز گوز (جوز) تباه گشته. (ذخیره خوارزمشاهی).
 || منقص شدن؛ عیش مسلمانان بدیدن وی تباه گشتی. (گلستان). || اهلاک گشتن:
 همی گشت بهرام گرد سپاه
 که تا کیست گشته ز ایران تباه. فردوسی.
 اگر بنده بودی بدرگاه شاه
 سیاوش نکشتی بگیتی تباه. فردوسی.
 چه زیر بی پیل گشته تباه
 چه سرها بریده به آوردگاه. فردوسی.
 || نابود گشتن. در بیت زیر، جدا شدن، بریده شدن، قطع گشتن:
 هزاران سر مردم بیگناه
 بدین گفت تو گشت خواهد تباه. فردوسی.
 - تباه گشتن چشم؛ کور گشتن؛ و همه عهد مهدی و هادی در آن مطبق بماند تا رشته بیرون آوردش و چشمش تباه گشته بود. (مجمل التواریخ و القصص).
 || مجازاً پریشان گشتن. زار شدن؛ تا تفرقه کردند بر صفای اهل بیوتات که حال ایشان تباه گشته بود. (تاریخ سیستان).
 چون حال دل من ز غمت گشت تباه
 آویخت در آن زلف دل آشوب سیاه
 زان سان که ز آتش سفر اهل گناه
 آردن بمار و کزدم از عجز پناه.
 سلمان ساوجی.
 - تباه گشتن دل بر کسی؛ مشتاق و شیفته گشتن بدو:
 گویند که معشوق تو زشت است و سیاه
 گرزشت و سیاهت مرا نیست گناه
 من عاشقم و دلم بدو گشته تباه
 عاشق نبود ز عیب معشوق آگاه. فرخی.
 - || بی‌زار شدن:
 گر همی شعر نگویم نه از آنست که هست
 دل من بر تو و بر خدمت تو گشته تباه.
 فرخی.
 رجوع به تباه و دیگر ترکیب‌های آن شود.
تباهل. [تَ هُ] (ع مص) یکدیگر را لعنت کردن. (از قطر المحيط) (از منتهی الارب) (آنندراج). تَبَاهُل. (منتهی الارب). میباهله

کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تباه نامی. [تَ] (حامص مرکب) بدنامی. زشت نامی:
 هر کسی که بیارگاه سامی نرسد
 از ناکسی و تباه نامی نرسد. سعدی.
تباه و تبست. [تَ هُ تَ بَ] (م مرکب، ص مرکب) تار و مار. ترت و مرت. تبست و تباه. خاش و خماش. داس و دلوس. قاش و قماش. سست از کار افتاده. تباه:
 دروغ من که مرا مرگ و زندگانی تلخ
 که دل تبست و تباه است و تن^۱ تباه و تبست.
 آغاجی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۶).
 اگر نه عدل شستی و نیک رایی او
 شدی سراسر کار جهان تباه و تبست. سوزنی.
 رسم و آئین بخیلی جود او منوخ کرد
 شد یقین کآن رسم و آئینی تباہست و تبست. سوزنی.
 چنانست کارم تباه و تبست
 که نبود مرا نان خورش جز بیست. سوزنی.
تباہجه. [تَ هُ] (کباب. طباهجه. طباهته. (دهار). گوشت پخته نرم و نازک. (برهان). گوشت نرم و نازک که شرحه شرحه کرده بریان کنند و آن را کباب گویند. طباهه و طباهجه معرب آن است. (انجمن آرا) (آنندراج) (از فرهنگ نظام) (از فرهنگ رشیدی). کباب. (برهان). تباہجه. تواهه. تواهجه. تبه. تهره. (از فرهنگ رشیدی):
 مرا گفت بر سیخ حمدان همی زن
 ز کون زخم روزگی دو تباہه. انوری.
 || گوشت قیمه کرده. (ناظم الاطباء). || اقلیه بادنجان و بادنجان پخته. (برهان). بورانی بادنجان. کشک بادنجان. (ناظم الاطباء): سلطان فرمود تا او را حبس کردند و در آن حبس او را در تباہه زهر دادند. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۲). دفع مضرش [شراب سپید و تنک] با سپیدباها و توایل و تباہه خشک کنند تا زیان ندارد و منفعت کند. (نوروزنامه از حاشیه برهان قاطع چ معین). || تخم مرغ بریان کرده با گوشت و سرکه و فلفل و لوبیا. (ناظم الاطباء). || خاگینه. (برهان). رجوع به تباہجه و طباهجه و طباهج و دیگر گونه‌های این لغت شود.
تباہی. [تَ] (حامص) نابودی. (حاشیه برهان قاطع چ معین). || فساد. (حاشیه برهان چ معین). (دهار) (ناظم الاطباء) (آنندراج). خرابی. (ناظم الاطباء). خراب بودن. (فرهنگ نظام):
 دگر جادوی نام او نامخواست^۲
 که هرگز دلش جز تباہی نخواست. دقیقی.

تباهی بگیتی ز گفتار کیست
 دل دوستان پر ز آزار کیست؟ فردوسی.
 عزیز ی بود خوار و زار و نژند
 گزیده تباہی ز چرخ بلند. فردوسی.
 هم آرایش پادشاهی بود
 جهان بی دردم در تباہی بود. فردوسی.
 تباہی به چیزی رسد ناگزیر
 که باشد بگوهر تباہی پذیر. اسدی.
 برو با ویس گوز من چه خواهی
 چرا سیری ندراری از تباہی. (ویس و رامین).
 همی تا دایه باشد راهبیت
 بود دیو تباہی همنشیت. (ویس و رامین).
 گفت اصل این تباہی از بوسهل بوده است و آلتوتناش از وی آزرده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۹). اکنون فایده نیکو از دانش است و تباہی از نادانی است. (کتاب المعارف).
 چو فرعون ترک تباہی نکرد
 بجز تالب گور شاهی نکرد. (بوستان).
 توانگران مشغلتند به تباہی و مست ملاحی. (گلستان).
 - عالم یا جهان تباہی؛ عالم فساد (مقابل کون):
 ولیکن عالم کون و تباہی
 دگرگون یافت فرمان الهی. (ویس و رامین).
 || پریشانی. بدی:
 چنان مدان که تعافل نموده باشم از آن
 که بر تباہی حالم همین قصیده گواست. انوری.
 که ندیدم ز کارداری عشق
 هیچ سودی مگر تباہی خویش. خاقانی.
 یکی از ستمدیدگان بر او بگذشت و بر تباہی حالش نظر کرد. (گلستان). || پسویدگی. || انهدام. (ناظم الاطباء). || (مص) نابود شده. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نابود. (فرهنگ نظام). || ضایع گردیده. (برهان). ضایع. فاسد. (ناظم الاطباء). || انهدام. (ناظم الاطباء). || یکمال نرسیده. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بهمه معانی رجوع به تباہه و دیگر ترکیب‌های تباہه شود.
تباہی. [تَ] (ع مص) (از «ب هو») با یکدیگر فخر نمودن. (از منتهی الارب) (از اقرب المآورد) (از قطر المحيط) (دهار) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || با یکدیگر معارضه نمودن. (آنندراج).
تباہی آوردن. [تَ وَ] (مص مرکب) فساد انداختن:
 شه چو ظالم بود نباید دیر
 زود گردد بر او مخالف چیر

رخنه در پادشاهی آرد ظلم

در ممالک تباهی آرد ظلم. سنایی.

تباهی پذیر. [ت پ] (نصف مرکب)

تباهی پذیرنده. فناپذیرنده. تباهی گیرنده.

تباهی پیچزی رسد ناگزیر

که باشد بگوهر تباهی پذیر. اسدی.

رجوع به تباه و تباهی و دیگر ترکیب های تباه

و تباهی شود.

تباهی پذیرفتن. [ت پ ر ت] (مص

مرکب) فساد پذیرفتن. فنا پذیرفتن. تباهی

گرفتن:

نگه کن بدین گنبد تیزگرد...

نه از جنبش آرام گیرد همی

نه چون ما تباهی پذیرد همی. فردوسی.

تباهی پذیری. [ت پ] (حامص مرکب)

فسادپذیری. عمل و کیفیت تباهی پذیر.

رجوع به تباه و تباهی و دیگر ترکیب های این

دو شود.

تباهی جستن. [ت ج ت] (مص مرکب)

فساد جستن. افساد. تهاککاری:

مر او را گفتم دیدی این چنین کار

نگه کن تا پسندد هیچ هشیار

که رامین با زخم جوید تباهی

کندد نام من در پادشاهی. (ویس و رامین).

تباهی دادن. [ت د] (مص مرکب) فنا

کردن. نابود ساختن. هلاک کردن:

تو جان از پی پادشاهی مده

تنت را بخیره تباهی مده. فردوسی.

تباهیدن. [ت د] (مص) فاسد شدن. (لسان

العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۶ ب) (ناظم

الاطباء). ضایع شدن. (ناظم الاطباء).

|| گمراهی. (لسان العجم ایضاً). || پوسیدن.

(ناظم الاطباء). || فنا شدن و فنا کردن. (لسان

العجم ایضاً). || باطل گشتن. (ناظم الاطباء).

|| خراب کردن. (منتهی الارب).

تباهی زده. [ت ز د] (نصف مرکب)

خراب شده. || مستمند. || دلگیر. (ناظم

الاطباء).

تباهی شدن. [ت ش د] (مص مرکب)

ضایع شدن. (ناظم الاطباء).

- تباهی شدن کشتی؛ به ساحل مقصود

نزیدن کشتی و این مجاز است. (آندراج):

فغان کز موج آبی کشتی بخت تباهی شد

متاع چند جمع آورده بودم قوت ماهی شد.

طالب آملی (از آندراج).

تباهی کردن. [ت ک د] (مص مرکب)

فاسد کردن و خراب کردن. (ناظم الاطباء).

افساد. فساد کردن. مرتکب عمل قبیح شدن:

هوای او بدلم بر همه تباهی کرد

هوای خوبان جستن همه غم است و وبال.

منجیک.

نه کردم نه کم هرگز تباهی

وگر روزم چو شب آرد سیاهی.

(ویس و رامین).

خسروج کردند و ایشان زنگیان بودند و

سیاه بوستان و مهتری بود ایشان را. نام او

سحاق و بسیاری تباهی کردند. (مجمل

التواریخ و القصص).

مرگ از سر جوان جهانجوی تاج برد

ای مرگ ناگهان تو تباهی چنین کنی.

خاقانی.

بنده ای و دعوی شاهی کنی

شاه نمای چون که تباهی کنی. نظامی.

|| نابودی. نابود کردن. انهدام: بس سپاه از روم

بیرون آورد [انوشیروان] و به خزران شد و

آنجا کشتهای بسیار کرد بدل تباهی و ویرانی

که ایشان کرده بودند اندر عجم بوقت پدرش...

(ترجمه طبری بلعی).

تباهی گرفتن. [ت گ ر ت] (مص مرکب)

تباهی پذیرفتن. فساد گرفتن. فساد پذیرفتن:

سخنگوی جان جاودان بودنی است

نه گیرد تباهی نه فرسودنی است. اسدی.

تباهی ناپذیری. [ت پ] (نصف مرکب)

تباهی ناپذیرنده. ضد تباهی پذیر. آنکه

فسادپذیر نباشد. آنکه فساد در او راه نیابد.

|| نامیرا. ابدی. همیشه پایدار. ضد فانی و

تباهی پذیر. رجوع به تباه و تباهی و دیگر

ترکیب های این دو شود.

تباهی ناپذیری. [ت پ] (حامص

مرکب) ضد تباهی پذیری. فسادناپذیری.

کیفیت تباهی ناپذیر. رجوع به تباه و تباهی و

دیگر ترکیب های این دو شود.

تبایانیدن. [ت د] (مص) سبب لرزیدن

شدن. || سوراخ کردن. || با آتش گرم کردن.

(ناظم الاطباء) (اشتیگاس).

تبایع. [ت ی] (ع مص) (از «ب ی ع») با

یکدیگر خرید و فروخت کردن. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). یا همدیگر بیع کردن.

(آندراج) (از ترجمان علامه جرجانی): وقتی

در زمان صاحب عباد رحمه الله تبایعی واقع

شد بر صندوقی از جمله صندوقهایی چند که

مانند دکانه ترسیف و نصب کرده بودند.

(ترجمه محاسن اصفهان ص ۵۴). || بیعت

نمودن. (منتهی الارب). بیعت کردن.

(آندراج) (ناظم الاطباء).

تبایع. [ت ی] (ع) (از «تبع») ج تبیع و

تبایعة. (منتهی الارب). تبایع ج تبایع. (أقرب

الموارد) (قطر المحيط) (ناظم الاطباء). رجوع

به تبایع و تبیع و تبایع.

تباین. [ت ی] (ع مص) جدا شدن از

یکدیگر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(فرهنگ نظام). بریدن از یکدیگر. (فرهنگ

نظام). فرق. (فرهنگ نظام). تفاوت و فرق

بودن و جدایی میان دو چیز. (غیاث اللغات)

(آندراج). اختلاف و تفاوت و مخالفت و

تناقض و عدم موافقت. (ناظم الاطباء).

|| (اصطلاح منطقی) تباین بین دو قضیه آن

است که مفهوم یکی بر مصادیق دیگری بطور

کلی یا بر بعض آن صادق نباشد و آن بر دو

قسم است: تباین کلی و تباین جزئی. رجوع

بذیل هریک از این دو کلمه شود. || (اصطلاح

ریاضی) در نزد محاسبان و هندسه دانان دو

عدد صحیح را گویند که جز بر واحد (یک)

قابل قسمت نباشد مانند ۷ و ۹ (ظ: ۱۵) که

مشترکاً جز بر عدد واحد قابل تقسیم نیستند.

پس این دو متباینند. و قید عدد صحیح از آن

جهت است که در جریان کسری قرار نگیرد.

(از کشف اصطلاحات الفنون ج احمد جودت

ج ۱ ص ۱۷۳) (تعریفات جرجانی). ||

(اصطلاح هندسه) تباین در مقادیر چه خط

باشد و چه سطح و چه حجم. مقادیر مشترکه

مقادیریند که همواره مقداری یافت شود که

آنها را عا د نماید اعم از آنکه در آن جا مقدار

اصم باشد یا منطوق و مقادیر متباین آن دو

مقداری هتد که مقداری یافت نشود که آن

دو را عا د نماید. بدین ترتیب دو و چهار

مشترکه اند و همچنین جذر دو و جذر هشت.

ولی جذر پنج و جذر ده متباینند. این بود

تعریفی از تباین و اشتراک در مقادیر. ولی در

خطوط نوع دیگری از تباین و اشتراک وجود

دارد که به تباین بالقوه و اشتراک بالقوه مشهور

است. این نوع از تباین و اشتراک در احجام

وجود ندارد و در سطوح هم مورد احتیاج

نیست و فقط در خطوط می آید. و خطوط

مشترکه بالقوه خطوطی هستند که در طول

متباینند ولی در مربعات مشترک چون جذر ۳

و جذر ۶. و خطوطی متباینند بالقوه که در

طول و در مربعات آنها اشتراکی نیست چون

جذر ۲ و جذر ۵. (از کشف اصطلاحات

الفنون).

تباین جزئی. [ت ی ن ج] (ترکیب

وصفی، مرکب) (اصطلاح منطقی) هرگاه

نسبت بین دو مفهوم کلی چنان باشد که مفهوم

یکی بر بعض مصادیق مفهوم دیگر صدق کند.

آن نسبت را تباین جزئی نامند مانند حیوان و

ایض که بین این دو مفهوم عموم من وجه

است و مرجع آن به دو قضیه سالبه جزئی

است. (از تعریفات جرجانی) (از کشف

اصطلاحات الفنون ج احمد جودت ج ۱

ص ۱۷۳). رجوع به تباین و تباین کلی شود.

تباین داشتن. [ت ی ت] (مص مرکب)

مواقت نداشتن. (ناظم الاطباء). رجوع به

تباین و دیگر ترکیب های آن شود.

تباین کلی. [ت ی ن ک ل ی] (ترکیب

وصفی، مرکب) (اصطلاح منطقی) هرگاه

نسبت بین دو مفهوم کلی چنان باشد که مفهوم

یکی بر هیچ یک از مصادیق دیگری منطبق نگردد، آن نسبت را تباین کلی نامند مانند مفهوم انسان و سگ و مرجع تباین کلی به دو قضیه سالیه کلیه است. (از تعریفات جرجانی) (از کشف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۱۷۳).

تبا. [تَبَّءَ] (ع مص) لغتی در و تبا است که واو به تا بدل شده است. (منتهی الارب). رجوع به «ویا» شود.

تباؤ. [تَبَّءَ بَّءَ] (ع مص) (از «بءء») دویدن. (از نظر السحیط) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تَب استخوانی. [تَبُّ اُتْ خَا] (ترکیب وصفی، [مِ مرکب] تب دق. [بهار عجم] [آندراج] [فرهنگ نظام] [ناظم الاطباء]. تب لازم. [فرهنگ نظام]. در عرف هند آنرا هدرجر خوانند. [بهار عجم] [آندراج]:

تب حاسدان استخوانی شده است
گل سرده مهران خزانی شده است.

نورالدین ظهوری (از بهار عجم).
رجوع به تب و دیگر ترکیبهای آن شود.

تباط. [تَبَّءَ ءَ] (ع مص) تباط. رجوع به تباط شود.

تَب افروز. [تَبُّ اَنْ مَف مرکب] کسی که تب داشته باشد. (بهار عجم) [آندراج]. تب افرورخته. کسی که از تب افرورخته شده باشد:

سراخ شعله از خاکستر ما چند پرسیدن
تب افروزان ز خود رفتند و برجا ماند بترها.

میرزا بیدل (از بهار عجم).
[[نَف مرکب] که تب را مشتعل سازد.

تَب افسرده شدن. [تَبُّ اَشَّ دَ / وَشَّ دَ] (مص مرکب) افسرده شدن تب، کنایه از کم شدن تب. (بهار عجم). فرو نشستن تب. (ناظم الاطباء). دور شدن تب. (بهار عجم) [آندراج]. رجوع به تب و دیگر ترکیبهای آن و افسرده شدن شود.

تَبان. [تَبَّءَ ءَ] (ع مص) (از «بءء») ^۱ در پی راه و نشان قدم شدن. (منتهی الارب). ایز گرفتن: تبانت الطریق و الاثر: در پی راه و نشان قدم شدم. (منتهی الارب): ایزش را گرفتم.

تَب انگیز. [تَبُّ اَنْ] (نَف مرکب) که تب انگیزد. تب آورنده. تب خیز. رجوع به تب و دیگر ترکیبهای آن شود.

تَبب. [تَبُّ] (ع لا) زبان. [[مص] هلاکی. (منتهی الارب) [آندراج] (ناظم الاطباء). مرگ. (ناظم الاطباء). تباب و تبیب مثله. (منتهی الارب) [آندراج]. تب. (منتهی الارب).

تَب با تالقی. [تَبُّ] (ترکیب وصفی، [مِ مرکب] تب آجامی. رجوع به تب و تب آجامی شود.

تَب باد. [تَبُّ دَ / وِ] (مِ مرکب) تبارزه بود از برآمدن سیرز بزرگ. (صحاح الفرس). تبارزه‌ای که بسبب ظاهر شدن و برآمدن سیرز بهم رسیده باشد. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از ناظم الاطباء). تبارزه. (از برهان). [فرهنگ جهانگیری] (فرهنگ ابوهی) (لسان المعجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۱):

چنان دشمن از بیم تیغ تورزد
که گویی گرفته است تپ باده او را.

غضائری رازی (از فرهنگ جهانگیری).
مباد دشمن خسرو و گر بود باد.

همیشه در یرقان از بلا و تپ باده.
شمس فخری (از لسان المعجم شعوری).

به این معنی بجای پای ایجاد، پای خطی هم بنظر آمده است. (برهان). در جهانگیری و برهان چنین آورده اما رشیدی تب یازه تصحیح کرده معنی تبی که در آن خمیازه و کمان کشی کند. (انجمن آرا) [آندراج].

تَب بو. [تَبُّ] (نَف مرکب) که تب برد. که تب قطع کند. دافع تب. قاطع حمی. که علاج تب کند. [[دارویی تب بر. هر دو اک قطع تب کند. دواهای تب بر: کتین، پوست بید، اکالیپتوس. خینورمین بهترین تب برها است. آترین در مالاریا تب بر است.

تَب برون. [تَبُّ بَرُون] (مص مرکب) عبارت از دور کردن تب بود. (آندراج). رجوع به تب بر شود.

تَب برفکی. [تَبُّ بَرَفَا] (تسربکب وصفی، [مِ مرکب] ^۲ نوعی تب در گوسفند که دانه سپیدی بر لبهای حیوان پیدا آید. تب قلاعی. حمی قلاعی.

تَب برون رفتن. [تَبُّ بَرُون رَفْتَن] (مص مرکب) لازم تب بردن است. (از بهار عجم) (از آندراج). دور شدن تب: عشقی که صادق است بود ایمن از زوال این تب برون نمیرود از استخوان صحیح. صائب (از بهار عجم).

رجوع به تب و دیگر ترکیبهای آن شود.
تَب بوییدن. [تَبُّ بَوَیْدَن] (مص مرکب) بریدن تب. قطع شدن تب:

نی کلکش به نیشکر ماند
کز پی تب بریدن بشر است. خاقانی.

تَب بستن. [تَبُّ بَسْتَن] (مص مرکب) ازاله تب کردن به حبله و افسون بدون استعمال ادویه:

تا خون نگشادم از رگ جان
تبهای نیاز من نبستی. خاقانی.

تب به تاب رشته می بندند ^۳ هر دم لیک او
هر شبی بندد به تاب رشته تب بر خویشتن.

سلمان (از بهار عجم).
تَب بند. [تَبُّ] (نَف مرکب) تب بر. که تب

قطع کند: داروی تب بند: داروی تب بر. رجوع به تب و دیگر ترکیبهای تب و تب بر شود. [[دعانویس که دعای بریدن تب دهد.

تَب بندی. [تَبُّ بَنْدِی] (ترکیب وصفی، [مِ مرکب] تبی که هر روز بیاید و مفارقت نکند. (بهار عجم) [آندراج]. تبی که هر روز می آید و از اثر فساد شش است. (فرهنگ نظام). تب لازم. حمای دائم. حمای متصل. تب دق:

گرچه در قید تو باشد ایمن از دشمن مباش
میشود جانکاه تر هر گه تبی بندی شود.

تاثیر (از بهار عجم).
تَب بندی. [تَبُّ بَنْ] (حامص مرکب) نوعی افسون. عملی دعانویسان را. عمل

دعانویسان برای منع از آمدن تب. دعوی دعانویسان که بدان تب را از باز آمدن منع کردن خواهند.

تَب بی دور. [تَبُّ بَی دَوْر] (ترکیب وصفی، [مِ مرکب] تب نامنظم. نوبه غیر منظم. تب دیوانه. رجوع به تب و دیگر ترکیبهای آن و نوبه غیر منظم و تب مالت شود.

تَببت. [تَبُّ بَتْ] (اخ) نام یکی از سوره های قرآن کریم است و سوره تبت سوره مد یا سوره ایلهب است. صدویازدهمین از قرآن، مکیه. و آن پنجم آیت است، پس از نصر و پیش از اخلاص. معنی آن «بریده باد». رجوع به تفسیر ابوالفتح ج ۱ ص ۳۸ ج قمشهای شود:

تبت یدا امامک روزی هزار بار
کاین فعل از وی آمد نامد ز بولهب.

ناصر خسرو.

— تبت واژگون و تبت واژون: آیه «تبت یدا ایلهب» را معکوس خواندن برای رفع بلا.

(بهار عجم) [آندراج]:
تا ز سر تو واشود مایه صد هزار غم
تبت واژگون بخوان عقل سیزه رای را.

سالم یزدی (از بهار عجم) (از آندراج).
بی طاقتی مکن که بالای سیاه خط
از صد هزار تبت واژون نمیرود.

صائب (از بهار عجم) (از آندراج).
تَببت. [تَبُّ بَتْ] (لا) پشم نرمی باشد که از بن موی بز بشانه برآورند و از آن شال نفیس بافتند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). پشم نرمی که نام دیگر

تکلمی اش «کرک» است. (فرهنگ نظام). و آترا کرک و کلفر نیز گویند. (انجمن آرا) [آندراج]. کرک نیز گویند. (ناظم الاطباء). و

۱- این کلمه بدین صورت بر قاعده کرسی همزه نیست و اصح آن است که با کرسی «وه» نوشته شود. رجوع به لغت بعدی شود.

۲- رجوع به لغت نامه شود.
۳- Fièvre aphteuse. 2

بجای تاي دوم دال نیز آمده است. (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به «تبت» شود.

قیمت. [تَبْ] (بخ) دهی است از دهستان آختاچی بوکان در بخش بوکان شهرستان مهاباد و در ۱۷/۵ هزارگزی باختر بوکان و ۱۶/۵ هزارگزی باختر شوسه بوکان به سقز واقع است. سرزمینی است کوهستانی و معتدل و ۳۳۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری است. صنایع دستی آنها جاجیم بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قیمت. [تَبْ] (بخ) دهی است از دهستان باراندوزجای در بخش حومه شهرستان ارومیه و ۱۶ هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و ۳ هزارگزی خاور راه ابراهو ترکمان واقع است. جلگه‌ای باطلاقی و معتدل و مالاریایی است و ۲۰۶ تن سکنه دارد. آب آن از رود باراندوز و محصول آنجا غلات، چغندر، توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قیمت. [تَبْ پ / تَبْ ب / تَبْ پ / تَبْ ب] (بخ) نام شهری بود نزدیک خطا که از او نیز مشک خیزد. (فت فرس اسدی چ اقبال ص ۵۲). شهری است در حدود چین بغایت خوش هوا و مشک خوب از آنجا آورند و به این معنی بر وزن شدت [تَبْ ب] و مدت [تَبْ ب] هر دو آمده است. (برهان). شهری است در میانه کشمیر و چین که آنرا مشد و غیرمشد نیز خوانند. به هر صورت مشک تبتی را بدان جا منسوب دارند. (انجمن آرا) (آندراج). بر وزن علت و شدت [تَبْ ب] نام جایی است مشک خیز در میان شرق و شمال کشمیر که مشک خوب از آنجا آرند و بتخفیف موحده [تَبْ] نیز آمده. (غیاث اللغات). نام ولایتی مشک خیز و در عجایب‌البلدان مندرج است که در ولایت چین شهری است عظیم هوای خوش دارد و مشک تبتی بهترین مشکها است. (شرفنامه منیری). تبت نام مملکتی است که زمینش مرتفع و در شمال چین (۶) واقع است با ضم اول [تَبْ ب] و کسر آن هم [تَبْ ب] صحیح است. (فرهنگ نظام). تبت قسمتی از آسیای مرکزی که تابع سلطنت چین است و اراضی آن بسیار مرتفع و هوای آن بسیار سرد است و این مملکت امروزه مرکز مذهب بودایی می باشد و دارای شش میلیون نفر جمعیت^۱ و پایتختش شهر لهاسا. (ناظم الاطباء). بلادی است در مشرق که مشک خوب از آنجا آرند. (منتهی الارب). و صاحب حدودالعالم آرد: مشرق او بعضی از چینستان

است و جنوب او هندوستان است و مغرب وی بعضی از حدود ماوراءالنهر است و بعضی حدود خلخ و شمال وی بعضی از خلخ است و بعضی از تغزغز، و این ناحیتی است آبادان و بسیار مردم و کم خوسته و همه بت پرستند و بعضی از وی گرمیر است و بعضی سردسیر، همه چیزهای هندوستان به تبت افتد و از تبت به شهرهای مسلمانان افتد و اندر وی معدنهای زر است و از او مشک بسیار خیزد و رویاه سیاه و ستجاب و سمور و قاقم و ختو. و جانی کم نعمت است و ملک این ناحیت را تبت خاقان خوانند و مر او را لشکر و سلاح بسیار است و هر که اندر تبت شود، خندان و شادان دل شود بی سببی تا از آن ناحیت بیرون آید. و از تبت است ناحیت رانکرنک که معدن زر در آن است و تبت بلوری و ناحیت نروان و شهر نروان و میول که مسکن قبیله میول است و شهر برخمان و شهر خرد لهاسا، و ده خرد زوه و ناحیت اجایل، و دو شهر جرمگان خرد، و جرمگان بزرگ، و شهر توسمت، و شهرکهای: پالس، کران، جحنان، بریخه، جنخک، کونکرا، رای کوتیه، برنیا، ندرروف، رستویه، مٹ، غزنا و شهر بیبا و کلبانک و کرسانک. (از حدود العالم). محمد معین در حاشیه برهان آرد: ناحیتی در آسیای مرکزی، در مغرب چین. کشوری است در جنوب کوهستانی، و نهر «تسانک پو» یا «براهماپوترا» آنرا مشروب سازد. در شمال آن نسدجدهای کم پمزرع است. مساحت ۱۱۵۰۰۰۰ کیلومتر مربع و دارای ۱۵۰۰۰۰۰ سکنه است. پایتخت آن «لهاسا» است. مملکت مزبور را روحانیان بودایی اداره می کنند و حکومت در دست «دالایی - لاما» (روحانی اعظم) است - تنهی. تبت یا سی - تان^۲ کشور مستقلی^۳ که در جنوب غربی چین و بر سرحد شمالی نپال واقع است و آنرا از جهت ارتفاعی که از سطح دریا دارد، بام دنیا گویند چه بزرگترین و مرتفع ترین فلات آسیا و جهان است که در میان بزرگترین و معظم ترین سلسله جبال جهان قرار دارد و شطهای قابل اهمیت جنوبی و شرقی آسیا از آن سرازیر میگردد. فلاتی است کم پمزرع و ارتفاع متوسط آن از سطح دریا ۵۰۰۰ متر است (ارتفاع قله دماوند از سطح دریا ۵۴۶۵ متر است). جنوب آنرا کوههای بسیار بلند هیمالیا فرا گرفته است. کوههای مرتفع دیگری از آن جمله قراقرم در جنوب غربی و آلتین تاغ در شمال و نان شان در شمال شرقی این سرزمین واقع است. وسعت آن ۱۲۱۵۰۰۰ کیلومتر مربع و دارای ۱۲۷۴۰۰۰ تن سکنه است. پایتخت آن شهر مذهبی «لهاسا»^۴ است و «دالایی لاما»^۵ بر آن

فرمانروایی داشت. هوای این سرزمین بسیار سرد و درجه حرارت متوسط این منطقه ۱۰ درجه سانتیگراد زیر صفر است و بر اثر این سرما زراعت و درخت کاری در آنجا بسیار نادر و ناچیز است و تنها منبع ثروت عمده این کشور پرورش حیوانات است و علاوه بر فقر مواد غذایی که در این سرزمین حکمفرما است، بر اثر فقدان جنگل موضوع سوخت هم در آنجا یکی از مسائل مشکل را بوجود آورده است. حیواناتی که در این کشور پرورش میدهند عبارتند از: نوعی گاویش، اسب، گوسفند و بز که پشم و پوست و چرم آنها بزرگترین رقم صادراتی کشور تبت را تشکیل میدهد. پشم بز و گوسفند تبت بر اثر سرما بسیار مرغوب است و در درجه اول قرار دارد و پارچه های پشمی آن بسیار لطیف و شهره آفاق است. معادن طلا در این خطه فراوان است و بطرز بدوی استخراج می گردد و بیشتر رودهایی که بطرف مشرق این سرزمین جریان دارند، دارای ذرات طلا می باشد که در جریانهای آرام رودها بدست می آید. با آنکه رودهای عظیمی از این منطقه سرچشمه میگردد معذک در داخل این کشور رودها و برکه های قابل توجه و مورد استفاده کمتر وجود دارد و مخصوصاً بر اثر یخبندان بودن کمتر به کار کشاورزی می آید. رودهای مهم آن عبارتند از: «اندوس»^۶ و «تسانک پو»^۷ رود اخیر چون وارد سرحد هند و برمه شود «براهماپوترا»^۸ نام دارد. واردات این کشور نخ، پارچه، مواد غذایی، برنج و چای است و بزرگترین مرکز بازرگانی آن «گیانگسه»^۹ و «یانتونگ»^{۱۰} و «گارتوک»^{۱۱} و «وشی گاتسه»^{۱۲} است که سه شهر اول برای داد و ستد بازرگانان خارجی و استقرار نمایندگیها آزاد است. دولت پادشاهی تبت در قرن پنجم یا ششم م. تا سال ۱۹۱۴ م.

۱- در لاروس کبیر (لاروس قرن بیستم) جمعیت تبت ۳۰۰۰۰۰ نفر و در لاروس کوچک سال ۱۹۴۸، ۱۵۰۰۰۰ نفر و در لاروس کوچک سال ۱۹۵۹، ۱۲۷۴۰۰۰ نفر است.

2 - Thibet. Tibet. Si-Tsan.

۳- در سال ۱۹۵۹ م. این کشور مورد هجوم چین کمونیست قرار گرفت و هیئت روحانی و دالائی لاما از کوهستانهای جنوبی کشور خود فرار کرده وارد هند شدند. اکنون این کشور بوسیله دست نشانندگان چین کمونیست اداره میشود.

4 - Lhasa. 5 - Dalai-Lama.

6 - Indus. 7 - Tsang Po.

8 - Brahmapoutre.

9 - Gyangsisé. 10 - Yatong.

11 - Gartock. 12 - Chigalsé.

تاریخ سقوط حکومت سلطنتی) ادامه داشت و در ابتدای قرن یازدهم رژیم لامایی در آنجا برقرار گشت و لاماها تا قرن ۱۵-۱۶ که دوره تأسیس دالایی لاما بود، مستبدانه در آنجا حکومت می‌کردند. این کشور و مخصوصاً شهر لهازا از بزرگترین مراکز مذهبی پیروان بودا و عبادتگاهها و بتکده‌های عظیم آن زیارتگاه بزرگ بوداییان جهان است و شخص دالایی لاما یک قدرت مذهبی و سیاسی است که در میان قوم مغول و مردم چین و هند و دیگر کشورهای بودایی احترام فراوانی دارد؛ صد کارگاه شتر کرده‌ست باغ دوش صد کارگاه تبت کرده‌ست دشت طی.

منوچهری.

نوبهار آمد و آورد گل و یاسمن
باغ همچون تبت و راغ بان عدنا.

منوچهری.

در مشک گیسوی نو بت چین است مر تانار را
بر رشک آهوی تبت چین است مر تانار را.
سلمان (؟) (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۵۲).

بشهر اهواز از تب کسی جدا نشود
به تبت اندر غمگین ندید کس دیار.

احمدبن حسن جرجانی (از جامع‌الحکمتین
ج کرین و معین ص ۲۲).

صبا را ندانی ز عطار تبت
زمین را ندانی ز دیبای شتر. ناصرخرو.
بینی این باد که گویی دم یارستی
یاش بر تبت و خرخیز گذارستی.

ناصرخرو.

ای که هر دم ز تبت خلقت
صد شتر بار مشک در سفرند.

دستم از نامۀ او نافع گشای سخن است
کاهوی تبت توران بخراسان بینم.

خاقانی.
ز هندوستان شد به تبت زمین
وز آنجا^۲ درآمد به اقصای چین.

نظامی.
صبا نافع مشک تبت نداشت
جهان بوی مشک از چه معنی گرفت.

(شرفنامه منری).

رجوع به فارسنامه ابن بلخی ص ۵۱،
شددالزار ص ۵۰۱، نخبه‌الدهر دمشقی
ص ۲۶۵، التفهیم بیرونی ص ۱۹۹، عقدالفرید
ج ۷ ص ۲۸۶، عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۱۹،
تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۵، ۴۶،
۵۱، ۱۵۴، تاریخ غازان ص ۱۸۸،
الجماهر ص ۲۵، ۱۸۰، ۲۸۸، مجمل التواریخ
و القصص ص ۴۲۰، ۴۷۷، ۴۸۰ و
زهره‌القلوب ج گای لیترانج ص ۱۰، ۱۸،
۲۱۳، ۲۵۶، ۲۶۰، ۲۸۷ و حبیب‌السریر ج
خسام ج ۲ ص ۶۱۴، ج ۳ ص ۴۹، ج ۴
ص ۶۲۴، ۶۴۳، ۶۶۸، ۶۷۵، ۶۷۷، ۶۹۴ و
معجم البلدان ج ۲ ص ۳۵۸، ۳۶۰ و

جامع‌الحکمتین ناصرخرو ج هانزی کرین
و معین ص ۱۸۳، ۱۸۴ و مشک تبت و
دالایی لاما شود.

تبت بلوری. [تَبْتُ بَ] (بخ) نساجتی
است از تبت بعدود بلور پیوسته و بیشترین
بازرگانانند و اندر خیمه‌ها و خرگاهها نینتند
و جای ایشان پانزده روز اندر پانزده روز راه
است. (حدودالعالم ج طهران ص ۴۷).

تبتیه. [تَبْتُ بَ] (ع مص) پیر و ضعیف
گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تبت الرجل تبتیه؛ پیر شد. (از قطر المحيط).

تبتیت. [تَبْتُ بَ] (ع مص) توشه
برداشتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تزد. (قطر المحيط) (اقراب الموارد). [امتتع
گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تمتع. (قطر المحيط). [اتقطع. (اقراب الموارد)
(قطر المحيط). رجوع به تبتیت شود.

تبت خاقان. [تَبْتُ بَ] (ا مرکب) خاقان
تبت؛ و ملک امین ناحیت را تبت‌خاقان
خوانند و مر او را لشکر و سلاح بسیار است.
(حدودالعالم ج طهران ص ۴۶). رجوع به
تبت شود.

تبت زمین. [تَبْتُ بَ] (بخ) زمین تبت؛
ز هندوستان شد به تبت زمین

ز تبت^۳ درآمد به اقصای چین. نظامی.
رجوع به تبت شود.

تبتک. [تَبْتُ بَ] (ع مص) بریده
گردیدن. (از منتهی الارب) (از قطر المحيط)
(ناظم الاطباء).

تبت کتب. [تَبْتُ بَ] (بخ) بیرونی
بنقل «بشن‌پران» آرد یکی از طبقات جهنم
است و جای امیرانی است که نسبت به
رعایای خود توجه نداشته باشند یا آنهاپی که
با زن استاد خود زنا کنند یا آنانی که با
مادرزن خود همبستر شوند. (تحقیق ماللهند
ص ۳۰).

تبتل. [تَبْتُ بَ] (ع مص) بریده گردیدن.
(از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

مطلق بریدن. (فرهنگ نظام). [انقطاع و
انفصال از دنیا. (از قطر المحيط). انقطاع از
دنیا. (از اقراب الموارد). گرویدن بخدا و
بسریدن از ماسوای او. (از منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). [ابا خدا گرویدن و
دل از دنیا بریدن. (غیاث اللغات). بریدن از
ماسوای و پیوستن بخدا. (فرهنگ نظام).
[اکار خالص کردن خدای را. (ترجمان علامه
جرجانی). کار ویژه کردن خدولوند را عرز و
جل. (زوزنی).

از مقامات تبت تا فنا
پایه پایه تا ملاقات خدا.
[ببریدن از زنان و بسی مهر گشتن از آنها.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و

منه الحدیث: لارهائیة و لاتبتل فی الاسلام.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زن نکردن.
(دهار). [ابتل فسیله؛ جدا و مفتنی گردیدن
(نهال از درخت اصل. (از منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء).

تبت واژگون. [تَبْتُ بَ] (ا مرکب) ترکیب
وصفی. [مرکب) رجوع به تبت (سوره) شود.

تبت واژون. [تَبْتُ بَ] (ا مرکب) ترکیب
وصفی. [مرکب) رجوع به تبت (سوره) شود.

تبتی. [تَبْتُ بَ] (ص نسبی)
منسوب به تبت که شهری است در کوهستان
جنوب (کذا) هندوستان قریب کشمیر. (غیاث
اللغات) (آندراج). منسوب به تبت مانند
مشک تبتی و مردم تبتی. (ناظم الاطباء):

آن یکی دُری که دارد بوی مشک تبتی
و آن دگر مشککی که دارد رنگ دُر شاهوار.

منوچهری.

و اما از لغت‌های مختلف مغولی خود منسوب
به او است و عربی و پارسی و هندی و
کشمیری و تبتی و ختایی و فرنگی و سایر
لغات از هر یک چیزی داند. (تاریخ غازان ج
کارل یان ص ۱۷۱).

تبتی. [تَبْتُ بَ] (بخ) دهی است از دهستان
میان‌آب در بخش مرکزی شهرستان شوشتر
که در ۱۱ هزارگری جنوب شوشتر و کنار راه
اتومبیل‌رو شوشتر به بند قیر واقع است. دشتی
است گرمیر و ۱۰۰ تن سکنه دارد و آب آن
از رود شطیط است. محصول آن غلات و
شغل اهالی آن زراعت است و ساکنین آنجا
عرب میان‌آبی هستند و در تابستان راه آنجا
اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۶).

تبتیت. [تَبْتُ بَ] (ع مص) توشه دادن کسی را.
[انیک بریدن چیزی را. [آبت یعنی طبلسان
دادن کسی را. (از منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). و منه حدیث علی رضی‌الله عنه
لقبیر: تبهم؛ ای اعظمه بآلبتوت. (منتهی
الارب). رجوع به تبتت شود.

تبت یداک. [تَبْتُ بَ] (ع جمله)
فعلیه دعایی (هلاک شود هر دو دست تو.
(غیاث اللغات) (آندراج). مأخوذ از آیه اول
سوره‌المسد:

یکی زجر کردش که تبت یداک
مرو دامن‌آلوده در جای پاک.

سعدی (بوستان).

تبت یداه؛ ضلتا و خسرنا. (قطر المحيط).
تبتیو. [تَبْتُ بَ] (ع مص) بریده‌دم کردن. (تاج

۱- ظ: هر تا، تار را. (از یادداشت‌های مرحوم
دهخدا بر حاشیه کتاب لغت فرس).

۲- نل: ز تبت. ۳- نل: وز آنجا.

المصادر بیهقی). رجوع به ابر شود.

تَبْتِیک. [تَب] [ع مص] بسیار بریدن. [از منتهی الارب] (آندراج) (ناظم الاطباء). پاره پاره کردن. (زوزنی). آگوش بریدن. (ترجمان علامه جرجانی). تک آذان الانعام؛ قطعها، شُدْ لکثرة. (اقرب الموارد).

تَبْتِیل. [تَب] [ع مص] بریدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [از دنیا بریدن. (زوزنی). دل از دنیا بریدن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامه جرجانی) (آندراج). انقطاع از دنیا. (از اقرب الموارد). آگرویدن بخدا. (آندراج). گرویدن بخدا و بریدن از ماسوای او. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تَبْتِاق. [تَب] [ع مص] درآیندن سیل کناره نهر را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شکستن کناره نهر تا آب از آن منشعب شود و به اطراف پراکنده شود. (از قطر المحيط). [ازوداشک گردیدن چشم. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

تَبْتُر. [تَبْتُ] [ع مص] آبله ریزه برآوردن جلد. (از منتهی الارب) (آندراج). بدآبله شدن پوست. (تاج المصادر بیهقی). جوش زدن. آبله کردن پوست.

تَبْشِیث. [تَب] [ع مص] آشکار کردن. (تاج المصادر بیهقی). سخت آشکار کردن حدیث. (زوزنی). پراکندن و فاش کردن خبر. [از اقرب الموارد] (قطر المحيط) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [پراکندن کار. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تَبْشِیع. [تَب] [ع مص] بُع برآوردن زخم و آن گوشت پاره‌ای باشد مثال دندان. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

تَبْشِیق. [تَب] [ع مص] پاره کردن چیزی را. (از اقرب الموارد). درآیندن کناره نهر. (از قطر المحيط) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تَبْجِیج. [تَبْتُ] [ع مص] بسیار فروخته گردیدن گوشت کسی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). فزونی یافتن و سست شدن و فروخته شدن گوشت کسی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تَبْجِج. [تَبْتُ] [ع مص] شادمانه گردیدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). شاد شدن. (تاج المصادر بیهقی) (شرح قاموس). شادی. شادمانی؛ وزیر بدان تَبْجِج و ابتهاج نمود و درحال بخدمت حضرت شد. (سندبادنامه ص ۲۷۷). قآن بدان اهتزاز و تَبْجِج نمود و بفرمود تا جشنها ساختند. (جهانگشای جوینی). دعوت سلطان اجابت کردند و بدان استظهار یافتند و تَبْجِج و

استبشار نمودند. (جهانگشای جوینی). نزهای بسیار پیش فرستاد و استظهار و تَبْجِج و استبشار نمود. (جهانگشای جوینی). [بزرگواری نمودن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بزرگی نمودن. (آندراج). [افخر کردن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

تَبْجِر. [تَبْتُ] [ع مص] تَجْر نیزه؛ کناره کردن در نوشیدن نیزه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیار نوشیدن نیزه خرما را. (شرح قاموس). تَجْر نیزه؛ الح فی شربه. (تاج العروس) (اقرب الموارد) (قطر المحيط).

تَبْجِیس. [تَبْتُ] [ع مص] روان گردیدن آب. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تَبْجِیح. [تَب] [ع مص] شادمانه کردن کسی را. (منتهی الارب). شادمانه گردانیدن. (آندراج). شاد کردن کسی را. (شرح قاموس). [بزرگ داشتن کسی را. (منتهی الارب) (از آندراج).

تَبْجِید. [تَب] [ع مص] مقیم شدن. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تَجِید در مکان؛ اقامت گزیدن در آن. (از اقرب الموارد).

تَبْجِیس. [تَب] [ع مص] روان کردن آب را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تَبْجِیس آب؛ روان کردن آن. (از اقرب الموارد). [شکافتن ریش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تَبْجِیل. [تَب] [ع مص] بزرگ داشتن. (از تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (اقرب الموارد) (قطر المحيط) (غیاث اللغات) (آندراج) (فرهنگ نظام). گرمای داشتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عزت کردن و تعظیم کردن. (غیاث اللغات) (آندراج). تعظیم کردن. (فرهنگ نظام). تعظیم و تکریم و گرمای داشتنگی. (ناظم الاطباء)؛

شادمان باد و بر هر مهی او را تَبْجِیل کامران باد و بر هر شهی او را تَبْجِیل فرخی. و حاجب بزرگ عبدالله طاهر بیش از همه او را تَبْجِیل و مراعات و معذرت پیوست. (تاریخ بیهقی). سلطان در ترتیب و تَبْجِیل قدر و تمشیت کار و تمهید رونق او به همه غایبی برسید. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۴۲۸). بهاءالدوله در اجلال و اکرام و تحصیل مرام و تَبْجِیل محل آنچه لایق جلالت حال سلطان و موافق کمال و فضایل او بود تقدیم داشت. (ترجمه تاریخ یمنی ایضاً ص ۲۸۸). [تَبْجِیل گفتن کسی را؛ یعنی بس است و بسنده است ترا جایی که رسیدی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تَبْجِیلات. [تَب] [ع] ج تَبْجِیل. تشریفات.

(ناظم الاطباء).

تَبْجِیل کردن. [تَبْتُ] [ع مص] (مص مرکب) احترام کردن و گرمای داشتن. (ناظم الاطباء)؛ ایشان وی را تَبْجِیل کردند و بجایی فرودآوردند و نزهای گران فرستادند. (تاریخ بیهقی).

خدایت ثناگفت و تَبْجِیل کرد. (بوستان).

رجوع به تَبْجِیل شود.

تَبْجِیم. [تَب] [ع مص] خاموش ماندن از عجز بیان یا از ترس و بیم. [درنگ نمودن. [منقبض گردیدن. [انز نگریستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تَبْ چهارم. [تَبْتُ] [ع مص] (ترکیب وصفی). (مرکب) تَب ربع. حمی ربع. حمی الربع؛ ارباع؛ تَب چهارم آمدن. (تاج المصادر بیهقی)؛ قریه‌ها... تَب چهارم ببرد. (الابنیه عن حقایق الادویه). و در حدود یککاناتان پیش شیر شد و تَب چهارم میداشت و عادت چنان داشت که چون شیر پیش آمدی خشتی کوتاه دسته‌قوی بدست گرفت و نیزه سطر کوتاه. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۲۰).

رجوع به تَب ربع و حمی ربع شود.

تَبْجِیح. [تَبْتُ] [ع مص] (از: «بجح») جای گرفتن و فرودآمدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تَبْجِیح الدار؛ جای گرفت در وسط خانه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [تَبْجِیح حیا؛ فراخ باریدن باران و جای گرفتن در زمین. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [تَبْجِیح عرب در لغات خود؛ وسعت دادن آن. (از اقرب الموارد).

تَبْجِیْر. [تَبْتُ] [ع مص] خود را به قبیله بخر منسوب ساختن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تَبْجِیْح. [تَبْتُ] [ع مص] کاویدن و تفتیش کردن از چیزی. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تَبْجِیْر. [تَبْتُ] [ع مص] پراکنده گردیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

تَبْجِیْر. [تَبْتُ] [ع مص] دور درشدن در علم. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). تَبْجِیْر (زوزنی). دریا شدن در علم. (دهار). بسیار علم شدن. (غیاث اللغات) (آندراج). علوم بسیار دانستن. (فرهنگ نظام). تَبْجِیْر در

۱- مأخذ منتهی الارب که ناظم الاطباء نیز از او نقل کرده در ترجمه «الح» به «کناره کردن در...» معلوم نگردید.

۲- در فرهنگ ناظم الاطباء این کلمه بصحیف تَبْجِیج (labjiz) آمده و همین معانی را برای آن آورده است.

علم؛ بسیار علم گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تعمق و توسع. (قطر المحيط). تبحر در علم و جز آن؛ تعمق در آن و توسع آن. (از اقرب المواردا). بسیاری علم و دانش و غوطه‌وری در بحر علوم. (ناظم الاطباء): این مداح دولت عالیه را در فنون علوم و صنوف حکم تبصری ظاهر است. (ستدبادنامه ص ۵۵). || بسیار مال شدن. (آندراج). تبحر در مال؛ بسیار مال شدن. (از قطر المحيط) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || و نیز تبحر بلفت مصری، رفتن بسمت دریا یعنی بسمت شمال. (ناظم الاطباء).

تبحصل. [تَبَّصَلْ] [ع مصص] سطر و بسیار گردیدن گوشت. (از منتهی الارب) (آندراج).

تبحلس. [تَبَّحَلْ] [ع مصص] فراغت. (از اقرب المواردا) (از قطر المحيط): جاء يتبحلس، ای فارغاً لا شیء معه. (از اقرب المواردا) (قطر المحيط): آمد در حالی که فارغ بود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبحیح. [تَبَّحِیحْ] [ع مصص] جای گرفتن و فرود آمدن.^۱ (ناظم الاطباء).

تبخال. [تَبَّخَالْ] [ع مصص] (از: تب + خال). (حاشیه برهان قاطع ج معین). به قلب اضافه. (آندراج). اثر تب گرم بود که بر لب پدید آید. (حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی). جوشی باشد که بسبب حرارت و سورت تب بر اطراف لب پدید آید. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از ناظم الاطباء). جوشی باشد که آبله‌وار از تب بر لب پدید آید. (انجمن آرا) (آندراج). میدگی که بر روی پدید آید از تبش تب. (شرفنامه منیری). آبله‌هایی که از اثر تب بر لبها پدید آید. (فرهنگ نظام). و آن از علامات مفارقت تب است. (آندراج). تبخاله. (حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی) (برهان) (فرهنگ رشیدی) (شرفنامه منیری) (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). میدگی‌ها و بثرات که به بینی و لب برآید آن را تبخال گویند. (ذخیره خوارزمشاهی):

چو تبخال کو تب برد درد دل را

به از درد تسکین‌فرزایی نبینم. خاقانی. با لفظ افتادن و دمیدن و زدن مستعمل است. (آندراج). رجوع به تبخاله و دیگر ترکیب‌های تبخال شود.

تبخال افتادن. [تَبَّخَالْ] [ع مصص] رجوع به تبخال و تبخاله و تبخاله افتادن و دیگر ترکیب‌های تبخال شود.

تبخال برآوردن. [تَبَّخَالْ] [ع مصص] (مربک) تبخال زدن. برآوردن تبخال بر لب. ظاهر شدن تبخال بر اطراف لب. تبخال کردن لب. تبخال دمیدن بر لب. تبخال افتادن بر لب.

رجوع به تبخال و تبخاله و دیگر ترکیب‌های آن دو شود.

تبخال دمیدن. [تَبَّخَالْ] [ع مصص] (مربک) دمیدن تبخال بر گرد لب. تبخال برآوردن. تبخال زدن. رجوع به تبخال و تبخاله و تبخال برآوردن و دیگر ترکیب‌های تبخال شود.

تبخال زدن. [تَبَّخَالْ] [ع مصص] (مربک) تبخال برآوردن لب. رجوع به تبخال و تبخاله و تبخال برآوردن و دیگر ترکیب‌های تبخال شود.

تبخال کردن. [تَبَّخَالْ] [ع مصص] (مربک) ظاهر شدن تبخال در لب. (ناظم الاطباء). رجوع به تبخال و تبخاله و تبخاله زدن و دیگر ترکیب‌های تبخال شود.

تبخاله. [تَبَّخَالَه] [ل / ل] [ع مصص] (از: تبخال + «ه» پسوند زائد). (حاشیه برهان قاطع ج معین). تبخال. (حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی) (برهان) (فرهنگ رشیدی) (شرفنامه منیری) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). اثر تب گرم باشد که از لب مردم برجهد چون خرد آبله. (لفت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۹۲). اثر تب گرم بود یعنی جوشی که بعد از تب از لب و دهان بیرون آید. (فرهنگ اوهی). تبشی باشد که بر لب بیمار پدید آید پس از تب. (صاح الفرس). آبله‌های خرد که از گرمی تب بر اطراف لب پدید آید و این علامت مفارقت تب است. بلفظ افتادن و دمیدن و زدن مستعمل و در این لفظ قلب اضافه است و تبدیل بای فارسی به عربی و زیادت‌ها، بیای فارسی بدون ها نیز آمده. (غیاث اللغات):

کاشکی سیدی من آن تبمی

تا چو تبخاله گردد آن لبمی.

خفاف (از لفت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۳۹).

تبخاله مرا نمود دلدار به ناز

بردم به لبان سرخشانگشت فراز

چون کودک شیرخواره از حرص و ز آز

انگشت مزم از این سپس عمر دراز.

قطران (از انجمن آرا).

نگونی گاو بحری را چرا تبخاله شد عنبر

گیادر ناف آهو مشک اذفر بیشتر دارد.

ناصر خسرو.

تبارزه شکست بیکرش را

تبخاله گزید شکرش را. نظامی.

زبان از تشنگی بر لب فتاده

لب از تبخاله موج خون گشاده. جامی.

|| مرغی از جنس ترفقه. (ناظم الاطباء).

|| احباب شراب. (ناظم الاطباء).

— آتش تبخاله:

زان فروغی کز رخس افتاد در کاشانه‌ام

آتش تبخاله‌ام لبریز آب گوهر است.

صائب (از آندراج).

— تبخاله‌نوش:

بیوی صبر مشام آنچنان میاد آن رند

که قدر طالب تبخاله‌نوش نشناسد.

طالب آملی (از آندراج).

— خیمه تبخاله:

برده امید باشد ناامیدهای ما

خیمه تبخاله ما بر لب کوثر بود.

صائب (از آندراج).

— ساغر تبخاله:

در کلبه ما تا به کمر موج شراب است

تا ساغر تبخاله ما پیری ناب است.

کلیم (از آندراج).

توان به ساغر تبخاله آب کوثر خورد

بسا با جگر تشنه چون سراب اینجا.

صائب (از آندراج).

— شیشه تبخاله:

بی تو امشب ساغر لب بر شراب ناله بود

بنبهام از مفرز جان بر شیشه تبخاله بود.

شوکت (از آندراج).

از ره و رهبر نبود آثار کز شوق ازل

خار راحت چون پری در شیشه تبخاله بود.

محسن تأثیر (از آندراج).

تبخاله افتادن. [تَبَّخَالَه] [ل / ل] [ع مصص] (مربک) تبخاله برآوردن. تبخاله زدن. تبخاله دمیدن:

تبخاله ترا بر لب شیرین ز تب افتاد

بر رشته جانم گرهی بوالعجب افتاد.

اصفی (از آندراج).

رجوع به تبخال و تبخاله و دیگر ترکیب‌های

این دو شود.

تبخاله دمیدن. [تَبَّخَالَه] [ل / ل] [ع مصص] (مربک) تبخاله افتادن. تبخاله برآوردن. تبخاله زدن:

پنداری تبخاله خردک بدمیده‌ست

بر گرد عقیقین^۲ دولب دلبر عیار. منوچهری.

با که سرگرم سخن گشت که تبخاله دمید

بر لب او ستم از شعله آواز خود است.

خان آرزو (از آندراج).

رجوع به تبخال و تبخاله و دیگر ترکیب‌های

این دو کلمه شود.

تبخاله زدن. [تَبَّخَالَه] [ل / ل] [ع مصص] (مربک) تبخاله افتادن. تبخاله برآوردن. تبخاله دمیدن:

تبخاله زد لبم زمی خضر گوتیا

این آب را به وام ز آتش گرفته است.

صائب (از آندراج).

۱- ظ. مصحف تبیح است. رجوع به تبیح

شود.

۲- در نسخه ج دبیرسیاقی ص ۳۶: عقیق.

(تاج المصادر بیهقی). به رفتار خوش خرامیدن زن. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). راه رفتن زن به رفتاری خوش چنانکه میل به نر را برساند. تبدُحُت المرأة؛ مشت مشبه حنة فيها تفکک. (اقراب الموارد).

تبدیح. [تَبْدُحُ] (ع مص) گردن‌کشی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). || بزنگی نمودن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تبدید. [تَبْدُودُ] (ع مص) پراکنده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (از اقراب الموارد). پریشان گردیدن. (از منتهی الارب) (از قطر المحيط) (آندراج) (از ناظم الاطباء). مُتَبَدِّدٌ نعمت است از آن. (منتهی الارب) (آندراج). || تبدد الحلی صدرالنجارية؛ گرفت زبور تمام سینه او را. || بخش‌بخش کردن چیزی را علی‌السویه. (از قطر المحيط) (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

تب‌دزد. [تَبْدُودُ] (ع مص) (از مرکب) تب مخفی. تبی که در بیمار اثری بارز نداشته باشد و بیشتر در بیماران پیر ملول و آنهم در اوایل بیماری مشاهده میشود و درجه حرارت بدن بیمار بیش از چند عشر از حد معمولی بالاتر نرود و بهمین جهت تشخیص وجود بیماری در بیمار مشکل است. رجوع به تب شود.

تبدیح. [تَبْدُودُ] (ع مص) مبتدع گردیدن. (از قطر المحيط) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). اهل بدعت شدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نو آوردن؛ ایا کم والتبدع و التطنع و علیکم بالامر القدیم. (تاریخ اصفهان ابونعمان ج ۱ ص ۱۵۳).

تب‌دق. [تَبْدِقُ] (ع مص) (ترکیب اضافی، مرکب) تب استخوانی. (مجموعه مترادفات ص ۸۸). اقطیقوس^۱. انطیقوس^۲. تب لازم. تب دائم. تب بندی؛

پرواز گرفت روز و بر شب
تهای دق از نهان برافکنند^۳.

خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۴۹۸). رجوع به تب و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تبدیل. [تَبْدُودُ] (ع مص) دگ‌گون گردیدن. (از اقراب الموارد) (از قطر المحيط) (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). تبدیل. تحویل. (ناظم الاطباء)؛

دل در جهان مبتد که باکس وفا نکرد

هرگز نبود دور زمان بی تبدیلی. سعدی. || بدل گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان علامه جرجانی). عوض کردن این بدان. (آندراج)؛ تبدله به گرفت آن را بدل آن. و منه قوله تعالی: و من یبدل الکفر بالایمان

فقد ضل^۴. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). **تبدل**. [تَبْدُلُ] (ع ق) بحالت تغییر صورت. (ناظم الاطباء). رجوع به تبدل و تبدیل شود.

تبدلات. [تَبْدُلَاتُ] (ع ج) تبدل. مبادلات و تحولات. (ناظم الاطباء). رجوع به تبدل شود.

تبدل کردن. [تَبْدُلُ] (ع مص) (مکرب) تغییر کردن. دگرگون کردن. عمل تبدل؛

چه کند بنده که بر جور تحمل نکند
دل اگر تنگ بود مهر تبدل نکند. سعدی.
تبدل محاذات. [تَبْدُلُ] (ع ترکیب اضافی، مرکب) تغییر برابری؛ سبب نزدیکتر آن است که چیزها که برابر چشم باشد از برابری بگردد و این را بتازی تبدل محاذات گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).

تبدل. [تَبْدُلُ] (ع مص) تبدل. ابتدا کردن. (قطر المحيط) (زوزنی). ابتدا کردن به چیزی. (آندراج). رجوع به تبدل شود.

تبدلی. [تَبْدُلِی] (ع مص) به بادیه مقیم شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از اقراب الموارد) (از قطر المحيط) (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). بادیه‌نشین شدن و از مردم بادیه گشتن. (از قطر المحيط). || بدید آمدن چیزی. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). برآمدن و آشکار گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

تبدیل. [تَبْدِیلُ] (ع مص) پراکنده کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از قطر المحيط). پریشان کردن چیزی را. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). || درمانده گردیدن. || نشسته به نیم‌خواب رفتن. (از قطر المحيط) (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).

تبدیل. [تَبْدِیلُ] (ع مص) مبتدع خواندن. (زوزنی) (آندراج). به بدعت نسبت کردن کسی را. (از قطر المحيط) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تبدیل. [تَبْدِیلُ] (ع مص) بدل کردن. (ترجمان علامه جرجانی). بدل چیزی آوردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بدل کردن چیزی به چیزی. (آندراج). گرفتن چیزی بدل چیزی دیگر. (از اقراب الموارد) (از قطر المحيط). عوض کردن چیزی به چیزی. (فرهنگ نظام). تحویل و تعویض. (ناظم الاطباء)؛

بد بدل شد به نیکت ار نکنی

مرکزیده خدای را تبدیل.

ناصرخسرو (دیوان ص ۲۴۲).
... مرا مطلع گردانی تا به تبدیل آن سعی نمایم. (گلستان).

از بر حق میرسد تفضیله
باز هم از حق رسد تبدیله. مولوی.
|| تاخت زدن چیزی. || دگرگون ساختن چیزی و تغییر آن. (از اقراب الموارد). دگرگون کردن. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). تغییر و دگرگونی. (ناظم الاطباء)؛ اگر رای عالی بیند یک خطا کز وی رفت تبدیلی نباشد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۹۴). البته نباید که از شرط عهدنامه چیزی را تغییر و تبدیل افتد که غرض همه صلاح است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۱۱). و هرچند این همه بود نام ولیعهدی از ما برنداشت و آن را تغییر و تبدیلی ندید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۱۴).

واندرین هر دو حال از این تبدیل
نشود هیچ حسن تو کمتر. مسعود سعد.

شرط تبدیل مزاج آمد بدان
کز مزاج بد بود مرگ بدان. مولوی.

|| تغییر صورت و شکل و تغییر حال و رمش (از ناظم الاطباء). || انقلاب؛ قابل تبدیل؛ قابل انقلاب و تغییرپذیر. (ناظم الاطباء). رجوع به تبادل و دیگر ترکیب‌های تبدیل شود. || در نزد اهل تعمیم، نهادن حرفیست بدون واسطه عمل تصحیف چون اسم خلیل در این بیت؛

خلقی شده چاک دامن از آن گل روی
کوباد که آورد از آن گل و بوی.

و در جامع‌الصناع گویند: معمای تبدل آن است که لفظی آرد که چون معنی آن را بزبان دیگر بدل کنند نامی خیزد که مطلوب باشد. چون نام شمس در این بیت؛

گفتند که مشعوق کدام است ترا
گفتم آنکس که آفتابش خوانند.

چرا که آفتاب را به عربی برند، شمس شود. لکن اینجا قرینه‌ای بر بدل نیست. اگر قرینه‌ای

بر بدل هم ذکر کنند بهتر آید. مثال:

شب خواجه ابوبکر بدیدم در راه
گفتم که شوم ز سیر نامت آگاه

ما را چو ز درهای عرب بیرون برد
برعکس سوار شد به تازی ناگاه.

یعنی درها به عربی ابواب بود و ماء آب و هرگاه که از ابواب آب بیرون رود ابو ماند و سوار به عربی رکب بود، چون رکب را معکوس کنند بکر شود. (کشاف اصطلاحات

۱- (اشتیگاس). Hæctic fever - 1

۲- انطیقوس مصحف اقطیقوس است و اقطیقوس معرب هکتیکوس.

۳- پرواز؛ فریه و کنایه از بلند شدن روز و کوتاه شدن شب که لازمه تب دق لافری است. (حاشیه دیوان خاقانی ج عبدالرسولی ص ۴۹۸).

۴- قرآن ۱۰۸/۲.

بدستگاه O' بسطح کره‌ای خواهد رسید که مرکز آن نقطه O' و شعاع آن ct است. t در دستگاه O همان رقم عددی خواهد داشت که t' در دستگاه O' لیکن t' در دستگاه O ساوی t نخواهد بود. با این فرض اگر حادثه‌ای در دستگاه O بصورت:

$$\begin{matrix} x \\ y \\ z \\ t \end{matrix} \quad E$$

اختیار شود در دستگاه O' بصورت:

$$\begin{matrix} x' \\ y' \\ z' \\ t' \end{matrix} \quad E$$

خواهد بود. رابطه‌ای که بین دو دسته مختصات چهارتایی فوق باید وجود داشته باشد مستقیماً از نظریه نسبی محدود اینشتین بدست می‌آید. فرمول‌های حاصل را تبدیلات مختصات جایگاهی یک حادثه می‌نامند. اینشتین این تبدیلات را پیدا کرد و بنام لورنس نامید. پس از عملیات لازم جبری تبدیلات لورنس پشکل زیر خلاصه می‌شود:

$$\begin{aligned} X' &= \frac{1}{\alpha} (X - vt) \\ Y' &= Y \\ Z' &= Z \\ t' &= \frac{1}{\alpha} (t - \frac{vX}{c^2}) \end{aligned}$$

بالعکس اگر v به $-v$ تبدیل شود

$$\begin{aligned} x &= \frac{1}{\alpha} (x' + vt') \\ y &= y' \\ z &= z' \\ t &= \frac{1}{\alpha} (t' + \frac{vx'}{c^2}) \end{aligned}$$

— تبدیلات مکانیک - فیزیک (اصطلاح فیزیکی)؛ تبدیلات گالیله‌ای؛ اگر دو دستگاه مقایسه:

$$\begin{aligned} (1) \quad O - X, Y, Z \\ (2) \quad O' - X', Y', Z' \end{aligned}$$

نسبت بهم طوری باشند که امتداد و جهت دو محور OX و $O'X'$ یکی بوده و مبدأ O' نسبت به مبدأ O با سرعت ثابت v حرکت مستقیم مشابه داشته باشد، و دو صفحه xoy و $x'o'y'$

- 1 - Permutation.
- 2 - Permutation simple.
- 3 - Permutation avec répétition.
- 4 - Transformation.
- 5 - Transformation des propositions.
- 6 - Transformation des axes des cordonnées.

مکرر است. تبصره: همواره در تبدیل مکرر باید این رابطه صادق باشد:

$$a + \beta + \dots + \delta + \lambda = n$$

|| (اصطلاح هندسه) همواره میتوان بکمک تبدیلات هندسی از روی خواص معلومی از یک شکل، خواص متناظری را از شکل مبدل بدست آورده و بدین ترتیب استعمال قضایای هندسی را پهناور ساخت. || تبدیل را پیوسته خوانند که دو جزء نزدیک بهم از «واریته» مثلاً E بدو جزء مجاور از «واریته» θ تبدیل شوند و ضمناً شماره «پارامتر»های این دو جزء یکسان باشند. || تبدیل را مماس گویند آنگاه که منحنی‌ها و سطوح مماس را بمنحنی‌ها و سطوح مماس تبدیل نمایند. || تبدیل را نقطه‌ای گویند وقتی که نقطه‌ها را به نقطه تبدیل کند. این تبدیلات نقطه‌ای همان مسألة تغیر منخیر هندسه تحلیلی است. رجوع به دوره هندسه علمی و عملی مهندس رضا صص ۱۸۲-۱۹۲ شود. || (اصطلاح مکانیک) تغیر انرژی از یک شکل بشکل دیگر را تبدیل مکانیکی گویند. || (اصطلاح طبیعی) تبدیل فیزیولوژیک؛ تغیر یک شکل، بشکل دیگر مانند متابولیسم یا جذب و تحلیل در بدن. رجوع به وستر ذیل «ترانسفورمسیون»^۲ شود. || (اصطلاح منطقی) تبدیل قضایا^۳؛ عبارتست از جانشین کردن قضیه‌ای قضیه دیگر را که معادل آنست. || (اصطلاح هندسه تحلیلی) تبدیل محور مختصات^۴؛ اگر دو دستگاه محور مختصات چون (x, y) و (X, Y) داشته باشیم که دستگاه (X, Y) بوسیله عناصری یا دستگاه (x, y) بستگی یابد، هرگاه نقطه‌ای چون M با مختصاتی در دستگاه (x, y) مفروض باشد، مقصود از تبدیل محورها یافتن مختصات جدید نقطه M در دستگاه (X, Y) بر حسب مختصات همان نقطه در دستگاه (x, y) و عناصر ربطدهنده دستگاه (x, y) به (X, Y) است و بالعکس. رجوع به تبدیلات شود.

تبدیلات. [ت] [ع] [ج] تبدیل. تغیرات. (ناظم الاطباء). رجوع به تبدیل شود. — تبدیلات لورنس؛ اگر دو دستگاه محورهای مختصات قائم $(O - X, Y, Z)$ و $(O' - X', Y', Z')$ که نسبت بهم گالیله‌ای باشند انتخاب کنیم و سرعت انتقال مبدأ O' را نسبت به مبدأ VO بگیریم و فرض کنیم در لحظه مشترک $t = t_0$ دو مبدأ O' بر مبدأ O منطبق باشند اگر در لحظه اولیه از O و O' یک شعاع نورانی صادر شود در لحظه t نسبت به O بسطح کره‌ای به مرکز O و شعاع ct خواهد رسید. چون قوانین فیزیکی نسبت به هر دو دستگاه باید یکی باشد، پس این شعاع نسبت

الفنون ج احمد جودت ج ۱ ص ۱۶۲). || تبدیل یا نسخ، در نزد برخی از علمای اصول عبارت است از بیان انتهای حکم شرعی، مطلق از تأیید و توقیت، به نص متأخر از مورد آن. در این تعریف آوردن کلمه «شرعی» برای احتراز از جر آن است و قید کلمه «مطلق» بمنظور احتراز از حکم موقت به وقت خاصی است، زیرا نسخ آن پیش از پایان یافتن آن صحیح نیست، زیرا نسخ قبل از تمام شدن وقت بدائی است بر خدای تعالی (تعالی عن ذلک)، و آوردن کلمه «متأخر» برای خارج ساختن تخصیص است و در این باره علمای اصول تعریفهای مختلفی دارند. رجوع به کشف اصطلاحات الفنون ذیل تبدیل و نسخ شود. || در فن بدیع عبارت است از صنعت عکس و آن تقدیم یافتن چیزی در سخن و پس معکوس شدن آن است چنانکه آنچه باید مقدم باشد مؤخر آید و برعکس. رجوع به کشف اصطلاحات الفنون ذیل تبدیل و عکس شود. || (اصطلاح ریاضی)^۱ هرگاه n حرف چون a, b, c, d, \dots داشته باشیم و از آنها همه جمل ممکنه را بسازیم که اولاً در هر جمله n حرف وجود داشته باشد، ثانیاً هر دو جمله اختلافشان از یکدیگر بر حسب مکان قرار گرفتن حروف در جمل باشد، میگوئیم یک تبدیل n حرفی تشکیل داده‌ایم مانند این دو جمله:

$$\begin{aligned} a \ b \ c \ d \ e \ f \dots \\ b \ a \ c \ d \ e \ f \dots \end{aligned}$$

مسألة اساسی در تبدیل آن است که n حرف چند جمله n حرفی تشکیل میدهند. پس از محاسبه و حذف‌های لازم در محاسبه همواره حاصل ضرب زیر نماینده تعداد جمل مشکله است:

$$P_n = 1 \times 2 \times 3 \dots (n-1) (n).$$

که اصطلاحاً این حاصل ضرب را فاکتوریل n می‌نامند و بعلامت « $n!$ » نشان میدهند:

$$N! = 1 \times 2 \times 3 \dots (n-1) (n).$$

این بود خلاصه‌ای از تبدیل که فرنگی‌ها آن را تبدیل ساده^۲ نامند.

|| تبدیل مکرر^۳؛ اگر در یک تبدیل ساده یک یا چند حرف دو یا چند بار تکرار شده باشد، تبدیلی که از آن حروف، تکرارشان بدست می‌آید بنام تبدیل مکرر مشهور است. تعداد این جمل از فرمول زیر به دست می‌آید:

$$P = \frac{P_n}{P_a \cdot P_b \dots P_\lambda} = \frac{n!}{a! \cdot b! \dots \lambda!}$$

که در آن فرمول p تعداد جمل تبدیل مکرر است و a و b و \dots و λ تعداد تکرار هر حرف

|| پدید آمدن گیاه از زمین. (غیاث اللغات) (آندراج).

تبدیل کردن. [تَ كَ دَ] (مص مرکب) ولخرجی کردن. اسراف کردن. باددستی کردن. گزاف خرجی کردن. رجوع به تبذیر و تبذر و اسراف شود.

تبدیل. [تَ] (ع مص) ترسانیدن کسی را. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

تپو. [تَ بَ] () محمد معین در حاشیه برهان ارد: پهلوی «تبرک»^۱، ارمنی «تپ»^۲، کردی «تفر»^۳، «توپر»^۴، بلوچی «تپر»^۵، «توار»^۶، «تفر»^۷، روسی «تیر»^۸، طبری «تور»^۹، مازندرانی کنونی «تُر»^{۱۰}، گیلکی «تیر»^{۱۱}، فریزندی و نطنزی «تور»^{۱۲}، اشکاشمی «توور»^{۱۳}، وخی «تیار»^{۱۴}، زبایکی «توار»^{۱۵} - انتهی. آلتی باشد از فولاد که بدان چوب

درخت بشکنند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). با لفظ زدن و خوردن مستعمل. (آندراج). آلتی است از آهن با دسته چوبی یا آهنی که با آن چوب را می شکافند و خورد [خرد] میکنند. (فرهنگ نظام).^{۱۶} آلتی از فولاد که دسته چوبین دارد و بدان چوب و درخت شکستند. (ناظم الاطباء). فأس. (المعرب جوالیقی ص ۲۲۸). از اسبابهای چوب بران و نجاران است. (سفر تنبیه ۱۹: دو ۱۹:۲۰ و اول اسماعیل ۲۰ و کتاب اشعیا ۱۵:۱۰) (قاموس کتاب مقدس ص ۲۴۴ ذیل تبر یا کوپال):

برگیر کنند^{۱۷} و تبر و تیشه و ناوه تا ناوه کشی خار زنی گرد بیابان.

خجسته. چو بشناخت آهنگری پیشه کرد کجازو تبر اژه و تیشه کرد.

فردوسی. راست گفتی بهم همی شکند سنگ خارا بصد هزار تبر.

فرخی (دیوان ج عبدالسولی ص ۱۰۲). اخگر هم آتش است ولیکن نه چون چراغ سوزن هم آهن است ولیکن نه چون تبر. عسجدی.

(قطر المحيط). مردی که بیجا خرج می کند مال خود را و تباه می نماید آن را. (ناظم الاطباء).

تبدیح. [تَ بَ دُ ذَ] (ع مص) باریدن ابر. (از قطر المحيط) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج).

تبدیح. [تَ بَ دُ ذَ] (ع مص) بزرگی نمودن و بزرگ منشی کردن. || بلند گردیدن. (از قطر المحيط). || گردنکشی کردن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبدیر. [تَ بَ دُ ذَ] (ع مص) تبذر چیزی از دست کسی؛ پراکنده شدن آن. (از اقرب الموارد):

چو عمر دادی دنیا بده که خوش نبود بصد خزینه تبذر بدانگی استصفا.

خاقانی (دیوان ج عبدالسولی ص ۵). آزرده شدن و تسخیر یافتن آب. (از قطر المحيط) (آندراج). متغیر شدن و زرد گردیدن آب. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تبدیل. [تَ بَ دُ ذَ] (ع مص) ناحتفاظی. ناخوبی داشتن داری. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). عمل نفس خویشتن کردن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). درباختن و نگاه نداشتن چیزی. || بادروزه داشتن خود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). لباس کهنه پوشیدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). بادروزه داشتن جامه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بادروزه کردن. (تاج المصادر بیهقی).

تبدیل. [تَ] (ع مص) پرا کندن مال به اسراف. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مال به اسراف نفقه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). مال بسیار نفقه کردن. (ترجمان علامه جرجانی). بی اندازه خرج کردن. (غیاث اللغات) (آندراج). هو تفریق المال علی وجه الاسراف. (تسریفات). باددستی. گزاف خرجی. ولخرجی:

باز خانان خام طمع کند مال میراث یافته تبذیر.

خاقانی (دیوان ج عبدالسولی ص ۶۴۱). || تبذیر زمین؛ کاشتن آن را. (از قطر المحيط) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). کاشتن زمین را. (آندراج). || تبذیر فلان؛ خراب کردن آن. (از اقرب الموارد). || پراکنده کردن. (غیاث اللغات) (آندراج) (فرهنگ نظام). پراکنده و پریشان کردن چیزی. (ناظم الاطباء). || افش کردن راز. (آندراج) (ناظم الاطباء). افش نمودن. (فرهنگ نظام). || آزمودن. (آندراج) (ناظم الاطباء).

متعلق باشند اگر نقطه‌ای مانند M بمختصات x,y,z را از فضا، نسبت به دستگاه محوره‌های O در نظر بگیریم مختصات این نقطه در دستگاه محوره‌های O' چنین بدست می آید:

$$x' = x - vt$$

$$y' = y$$

$$z' = z$$

این فرمول به تبدیلات گالیله‌ای موسوم است. رجوع به نظریه نسبی اینشتین تألیف غلامرضا عسجدی صص ۲۲ و ۴۲ - ۶۸ شود.

تبدیل به احسن کردن. [تَ بَ اَ سَ کَ دَ] (مص مرکب) چیزی را به چیزی بهتر بدل کردن. عوض کردن چیزی با چیز دیگری، چنانکه در مال وقف که بخاطر رعایت وقف مال موقوفه را که در شرف خرابی یا خسران است فروخته جای نیکوتری می خرند.

تبدیل کردن. [تَ كَ دَ] (مص مرکب) عوض کردن. تمویض. بدل کردن. تاخت زدن. مبادله کردن. معاوضه کردن. || گرداندن. تغیر دادن. تحریف کردن؛ روا نیست در تاریخ تحریف و تغییر و تبدیل کردن. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۴۲).

تبدیل یافتن. [تَ] (مص مرکب) تغیر پذیرفتن. تبدیل شدن. تغیر یافتن. تغیر کردن:

چون مزاج زشت او تبدیل یافت

رفت زشتی از رخس چون شمع تافت.

مولوی. رجوع به تبدیل و دیگر ترکیبهای آن شود.

تبدین. [تَ] (ع مص) بزد برآمدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پیر و کلانسال شدن. (از اقرب الموارد). ضعیف و کلانسال گردیدن. (منتهی الارب) (از قطر المحيط). ضعیف و ست شدن. (از قطر المحيط). پیر و ناتوان شدن. (آندراج). || پوشانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج). لباس یا زره پوشانیدن کسی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). زره پوشانیدن فلان را. (ناظم الاطباء).

تَب دیوانه. [تَ بَ دِی نَ / نِ] (ترکیب وصفی). مرکب تب نامنظم. تب بی دور. رجوع به تب و دیگر ترکیبهای آن و مخصوصاً تب مالت شود.

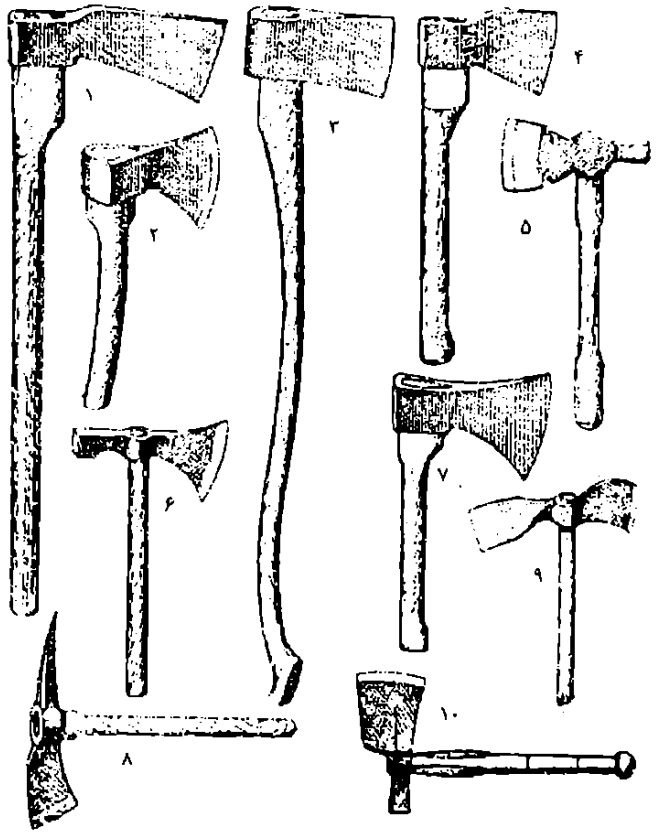
تبدار. [تَ] (ع مص) بسیارگوی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). بسیارگوی و فاش کننده راز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبدار. [تَ] (ع مص) کسی که مال خود را تباه کند و در صرف آن جانب اسراف گیرد. (اقرب الموارد) (از قطر المحيط). مبذر.

1 - labrak.	2 - fapar.
3 - tefer.	4 - tewir.
5 - tapar.	6 - towâr.
7 - tafar.	8 - Topor.
9 - tur.	10 - tor.
11 - lâbâr.	12 - tavar.
13 - tuwur.	14 - tipâr.
15 - tewâr.	

۱۶ - وجه اشتقاقی هم درباره این کلمه در فرهنگ نظام آمده است. رجوع به ج ۲ ص ۱۹۶ شود.

۱۷ - ن: کلند.



انواع تبر:

- ۱- تبر هیزم شکنی. ۲- تبر خراطی. ۳- تبر امریکائی. ۴- تبر بیرایشگر درختان. ۵- تبر امریکایی.
- ۶- تبر بنایان. ۷- تبر مخصوص شکاف دادن چوب. ۸- تبر آتش نشانی.
- ۹- تبر تیشه نجاران. ۱۰- تبر مخصوص دریانوردان.

یکی ترک بد نام او گرگسار
گذشته بر او بر بسی روزگار...
ز آهر من بدکش بد بر
بجنگ اندرون بد سلاش تبر.

دقیقی

ز بانگ سواران پرخاشخ
درخشیدن تیغ و زخم تبر.

فردوسی

ز جوش سواران و بانگ تبر
همی سنگ خارا بر آورد پر.

فردوسی

بر آمد چکا چاک زخم تبر
خروش سواران پرخاشخ.

فردوسی

مردی دو بست چنانکه ساخته بودند پیدا
آمدند و قاید به میان سرای رسیده بود و
شمشیر و ناچخ و تبر اندر نهادند و وی را تباه
کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۸).

شکرند از سخن خوب و سبک شیعت را
بسختهای گران ناصیان را تیرند.

ناصر خسرو

گر تو لشکر شکنی داری و کشورگیری
پادشا از چه دهد گنج به لشکر از خیر
چون ترا ندهد از آن تا تو به لشکر شکنی
سر به شمشیر دهی تن به تبر دیده به تیر.

سوزنی

مرا خود کجا باشد از سر خیر
که تاج است بر تارکم یا تبر؟

(بوستان).

— امثال:

تبر را داده (تبر را گم کرده) بی سوزن می رود
(سوزن می خورد)، نظیر: خسر دادن و خیار
ستدن؛ چون گولان گرانی را به ارزانی بدل
دادن:

صحبت او مخر و عمر مده زیرا
جز که نادان نخر دس به تبر سوزن.

ناصر خسرو (از امثال و حکم ج ۱ ص ۵۴۱).

چونکه درین چاه چو نادان بیاد
داده تبر در طلب سوزنم.

ناصر خسرو (ایضاً).

— از سوزن تبر کردن؛ خریدی را بزرگ
نمودن، نظیر: یک کلاغ چهل کلاغ؛

خسر تا باز شناسد از آنک
می توان ساخت ز سوزن تبر.

سوزنی

— چاچی تبر، تبر چاچی؛ تبر منسوب به
چاچ. تسری بسیار عالی که در چاچ
می ساخته اند:

ز بس جوشن و خود و چینی سپر
ز بس نیزه و گرز و چاچی تبر.

فردوسی

رجوع به چاچ شود.

چون شرر شد قوی همه عالم
طعمه سازد چه حاجت تبر است؟

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۶۷).

هین تبر در شیشه افلاک از آنک
گل به نیل جان غمخوار آمده است.

خاقانی (ایضاً ص ۵۰۹).

تبر بر نارون گستاخ می زد
به دهره سرو بن را شاخ می زد.

نظامی

نیست بر بیخ دولت اینان
تبری چون دعای مسکینان.

اوحدی

خورد نخل عمر عدویت تبر
بتو هیمة تر فروشد اگر.

ظهوری (از آندراج).

|| قسمی از تبر در قدیم از آلات جنگ بوده و
آن را تبرزین هم می گفتند. (فرهنگ نظام):
تبر از بس که زد به دشمن کوس
سرخ شد همچو لالکای خروس.

رودکی

این بدزد ترک رویین را چو هیزم را تبر
و آن شود در سینه جنگی چو در سوراخ مار.

منوچهری

جانت را دانش نگه دارد ز دوزخ همچنانک
بر نگه دارد درختان را ز آتش وز تبر.

ناصر خسرو

چون زدستی خود تبر بر پای خود
خود پزشک خویش باش ای دردمند.

ناصر خسرو

یار بد را مکن بخشم بتر
نکند شیشه کس رفو به تبر.

سنائی

دست زوال تا بد از بهر چون تو یار
در بیخ این درخت نخواهد زدن تبر.

انوری (از آندراج).

درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای
نه جور اره کشیدی و نی جفای تبر.

انوری (از امثال و حکم ج ۲ ص ۷۸۵).

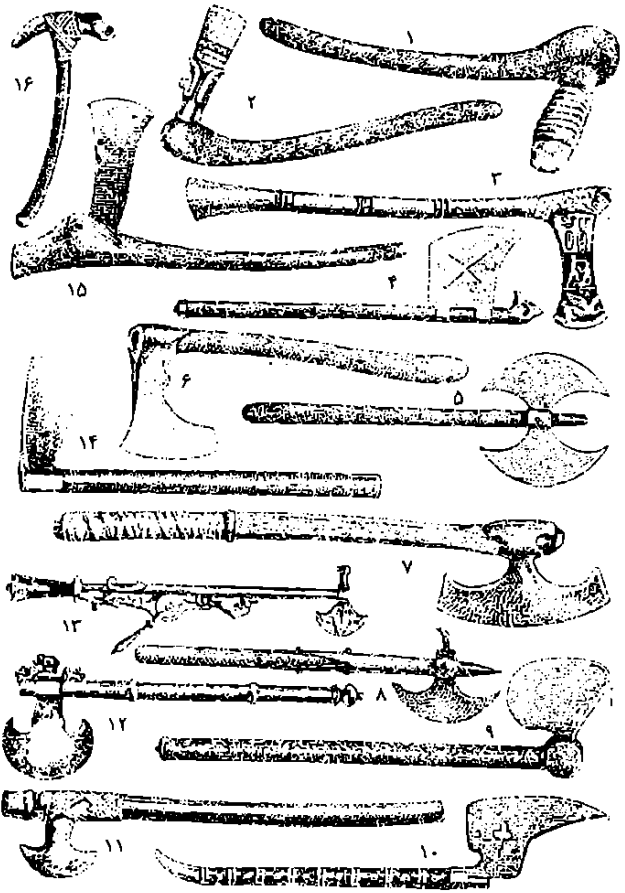
ز بیم فلک در ملک می پناهم
ز ترس تبر در گیا میگریزم.

خاقانی

اللغات). بر طلا و نقره خام (پیش از آنکه استعمال گردد) اطلاق شود و بعضی‌ها مس را هم بدان افزایشند و گروهی تبر را بر همه مواد ذوب‌شدنی که هنوز استعمال نشده باشند اطلاق کنند ولی اطلاق تبر بر طلا از نقره و دیگر مواد مشهورتر است... (الجماهر ص ۲۳۲).

تبر. [ب] [اخ] (قلعه...) حمدالله مستوفی آرد: قلعه تبر بر سه فرسنگی شیراز است بطرف جنوب مایل بمشرق، بر کوهی است که با هیچ کوه پیوسته نیست و بر آنجا چشمه مختصری، و در پای آن قلعه چشمه‌های دیگر هست و در حوالی آن قلعه یک‌روزه راه آبادانی و علف چهارپای نیست و بدین سبب آن را محصور نمیتوان کرد و اکنون در دست امیر جلال‌الدین صیب‌شاه است و اصل او ترکمان است، و هوايش بگرمی مایل است. (نزّه‌القلوب ج گای‌لستانج ص ۱۳۲).

تبر. [ب] [اخ] (بقره) یاقوت مینویسد: منطقه‌ای از سودان و معروف به «بلاد التبر». زر خالص بدان منسوب و آن در جنوب مغرب واقع است. بازرگانان از سجماسه به غانه که شهری در حدود سودان است میروند و مهره‌های شیشه‌ای کبود و نمک و عقدها از جنوب صنوبر و دستبرنج‌ها و حلقه و انگشترهای مسی بر شترهای قوی هیکل بار کرده‌با خود میبرند و برای گذشتن از آن بیابان بی‌آب و علف آب بسیاری از شهرهای لتونه حمل می‌کنند و پس از رنج فراوان خود را به غانه میرسانند و از آنجا راهتمایان و مردمان خیره که در کار معامله دستی دارند با خود برداشته به تپه‌ای می‌رسند که میان ایشان و اصحاب تبر قرار دارد. در این‌جا طبل‌های خود را بصدا درمی‌آورند. اصحاب تبر که در زیر زمین‌ها عریان بسر می‌برند، صدای طبل‌ها را شنیده بسوی تپه میروند. در این وقت بازرگانان مال‌التجاره خود را بر سر تپه گذارده از آن محل دور میشوند. و سیاهان بدانجا رفته در کنار هر قسمتی از مال‌التجاره مقداری زر نهاده از آنجا دور میشوند. دیگر بار، بازرگانان بدانجا رفته بقیمت زر آنان مقداری مال‌التجاره باقی می‌گذارند و زر و مازاد مال‌التجاره را بر میدارند و میروند. بدین طریق هیچگونه ملاقاتی بین تجار و آنان روی نمی‌دهد. یاقوت گوید: حال گمان دارم که از شدت گرما حیوانی در آن حدود یافت نشود و میان این منطقه و سجماسه سه ماه راه است. ابن‌القیه گفته است که زر در شترراهی



انواع تبرهای مخصوص جنگ:

۱- تبر سنگی (سنگ چخماق). ۲- تبر برنزی. ۳- تبر مصری. ۴- تبر مخصوص صاحب منصبان روم قدیم. ۵- تبر دودم مردم گل (تبر زین). ۶- تبر فرنگی. ۷- تبر دانمارکی قرن هجدهم. ۸- تبری متعلق به قرن چهاردهم. ۹ و ۱۰- تبرهایی مخصوص سربازان نقبازن متعلق به قرن شانزدهم. ۱۱- تبر سنگی مکزیک متعلق به قرن یازدهم. ۱۲- تبر هندی. ۱۳- پیش‌تاب قرن چهاردهم. ۱۴- تبر مخصوص دسته مهندسی نظامی. ۱۵- تبر آهنی آفریقای مرکزی. ۱۶- تبر سنگی وحشیان جزایر اقیانوس کبیر.

نگردد، بعضی‌ها درباره نقره هم آن را گفته‌اند و گویند آنچه که از کان برآوردند از زر و سیم و جمیع مواد معدنی پیش از آنکه گداخته و ریخته باشند. ابن جتی گوید: آن را تبر نگویند مگر آنکه در خاک کان باشد، یا ریزه باشد. (از اقرب الموارد). زر و سیم یا ریزه سیم و زر که هنوز نریخته باشند و بعد ریختن ذوب و فضا نامند یا آنچه از کان آرند قبل از آنکه بگذارند آن را و بقول زجاج هر فلز که بکار آید از مس و روی و مانند آن. کذا فی المعرب، ج، تبور. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). در عربی فلز قیمتی که نامهای دیگرش طلا و ذوب، و در نقره و فلزات دیگر هم مجازاً استعمال میشود. (فرهنگ نظام). زر خالص.

(شرفنامه منیری). طلا. (برهان). زر. (انجمن آرا) (لسان‌العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۸ الف). طلا که به فارسی آن را زر گویند. (غیث

تبر. [ب] [ع] (نام مرغی است. (برهان) (شرفنامه منیری) (لسان‌العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۸ الف). تیر و تیر، نام یک نوع مرغی. (ناظم الاطباء).

تبر. [ب] [ع] (ع ص) شکستن. (تاج المصادر بیهقی). هلاک کردن. (از اقرب الموارد). شکستن و هلاک کردن. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام).

تبر. [ب] [ع] (ع) طلا و نقره یا ریزه آنها پیش از آنکه ریخته باشند و چون بریزند زر و نقره باشند. یا آنچه که از کان برآوردند پیش از گداختن و در کالبد ریختن و شکسته شیشه و هر جوهر که بکار رود از مس و روی. واحد آن تیرته. (از قطر المحيط).^۱ زری که هنوز سکه نرزه باشند و چون سکه زنده دینار شود که آن را عین نامند. تبر جز به زر اطلاق

۱- یاقوت، طلای خالص مزبور را به شهر تبر منسوب میدانند. رجوع به تبر (منطقه‌ای از سودان) شود.

حمی الراجعه، حمای راجعه، تب رجع، حمای کرار، حمای رجعی و فیزیولوژی تألیف کاتوزیان ج ۲ ص ۲۴۳ و تب و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیرا داشتن. [تَبْرًا تَ] (مص مرکب) بیزار بودن. بیزاری جستن:

باران شدند آتش سخن کاین چیست کار آب کن نورو نو زاب کهن خط تیرا داشته. خاقانی. رجوع به تیرا و تبرؤ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تبراز. [] (قوس و قزح ۷). (لسان المعجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۹ الف). این کلمه مصحف «تیرازه» (برهان قاطع) و «تیرازی» (لغت فرس) است. رجوع بهمین کلمات شود. **تبراکت.** [تَبْرًا تَ] (ذق. زمخشری). مخفف تبراک. رجوع به تبرا ک شود.

تبراکت. [تَبْرًا تَ] (ع مصص) تبراک شتر؛ فروختن شتر. (اقراب الموارد). و حقیقت آن قرار گرفتن شتر بر «برک» خود یعنی سینۀ خود است. (اقراب الموارد). و رجوع به قطر المحیط و منتهی الارب شود. || تبراک هر چیز به جایی ثابت شدن آن. (اقراب الموارد). || پیوسته شدن باران ایر. || کوشیدن مرد در کار. (قطر المحیط).

تبراکت. [تَبْرًا تَ] (لاخ) موضعی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). موضعی است مقابل «تشار». و گفته اند آبی است «بنی عنبر» را، و در کتاب الخالغ آمده است «تبراک» از بلاد عمروبن کلاب بود و در آن باغی است. ابو عبیده از عماره حکایت کند که تبراک از بلاد بنی عمر است. (معجم البلدان). || یاقوت گوید: آبی است در بلاد عنبر. از این گفته چنان برمی آید که تبراک محاذی تشار که در ماده قبل ذکر شد موضع جدا گانه ای است. || نصر گوید: آبی است بنی نیر را در منتهای مژوت پیوسته به «ورکه». (معجم البلدان).

تبراکردن. [تَبْرًا رَا کَ] (مص مرکب) بیزاری کردن و دوری کردن. (ناظم الاطباء). تیرا نمودن. رجوع به تیرا و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیرا نمودن. [تَبْرًا رَا نَ / نَ / نَ] (مص مرکب) دوری نمودن. بیزاری نمودن. تیرا کردن: از هیبت شمشر این دو پادشاه نامدار در اقصای و ادانی جهان گرگ از

کز دو عالمشان تیرا دیدهم.

خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۲۹۳). در ره او بی سرو پا میروم بی تیرا و تولا میروم. عطار.

و علج کسانی اند که از ما تیرا کرده اند و نصب عداوت ما نموده اند. (تاریخ قم ص ۲۰۷).

تبراع. [تَبْرًا] (ع) (از «تبر») نفاقه خوش رنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبرائیان. [تَبْرًا رَا] (لاخ) این نام را بگروهی دادند که پس از جلوس شاه اسماعیل صفوی و تأسیس دولت صفویه از جانب شاه مأمور گشتند که در کوچه ها و رهگذرها، علی علیه السلام و جانشینان او را بتابند و از خلفای قبل از علی تبرائیان اما پس از جلوس شاه طهماسب اول و خشک شدن خونها و براه افتادن تولا ئیان و تبرائیان در کوچه و بازارها و انتشار کتب و باز شدن مکتب خانه ها در مدت پنجاه سال احوال دیگرگون میشود. (سبک شناسی بهار ج ۳ ص ۲۵۵).

تبراجستن. [تَبْرًا رَا جَ] (مصص مرکب) بیزاری و دوری جستن. (ناظم الاطباء). رجوع به تیرا و تبرؤ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تب راجعه. [تَبْرًا رَا جَ] (ترکیب وصفی، مرکب) تب رجع. حمای راجعه. حمای کرار. حمای رجعی. از امراض عفونی و مسری و اپیدمیک. انگل این مرض «اسپروکت دُبریر»^۴ است که بر اثر نیش ساس یا شیش وارد ارگانسیم انسان میگردد و بهمین جهت است که این تب بیشتر در میان اقوام فقیر و کشورهای دور از بهداشت بروز میکند. از مشخصات کلینیکی آن دو یا سه حمله شدید تب است که پس از هر حمله تب خفیف میشود و پدیده های عمومی آن عبارتند از: صداع، استفراغ، کوفتگی، که با تب تیغیبد مشابهت تام دارد. اولین حمله بدن بحد اعلی بالا می رود و در حدود ۵ تا ۷ روز طول میکشد. آنگاه دوره خفیف تب شروع میگردد که گمان می رود بیمار بدوره تهاوت رسیده است، ولی پس از مدتی که معمولاً مساوی دوره اولین حمله تب است مجدداً با همان شرایط اولیه تب دوره دوم شروع میشود. ولی بسیار بندرت آن حمله سه بار تکرار میگردد. معالجه این بیماری بیشتر بر اثر حمله دوم که متد میشود کمی مشکل است و گاه بمرگ منجر میشود. انگل این بیماری بسال ۱۸۶۸ م. بوسیله «أبرمیر» کشف شد که در خون بیمار در دوره حمله مشاهده میشود. رجوع به لاروس کبیر (لاروس قرن بیستم) ذیل «رکور»^۵ و «أبرمیر»^۶، و

این منطقه چنان روید که جزر (زردک) و آن را هنگام سر زدن آفتاب برمیگیرند، و نیز گوید خوراک اهل این منطقه ذرت و نخود و لوبیا و لباس آنان پوست پلنگ است. (از معجم البلدان ج ۲ ص ۳۶۰). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تبر. [تَبْرًا] (لاخ) آبی است به نجد از دیار عمروبن کلاب به منطقه ای که «ذات النطاق» نامیده میشود و نزدیک آن موضعی است که «نبر» (با نون) نام دارد. (معجم البلدان ج ۲ ص ۳۶۳).

تبرآباد. [تَبْرًا] (لاخ) نام محلی کنار راه بابل و جالوس میان سیارود و محمودآباد در ۲۳/۵ هزارگزی تهران.

تبرآباد. [تَبْرًا] (لاخ) دهی از دهستان میان دربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه است. دشتی سردسیر است که در ۲۲ هزارگزی شمال باختری کرمانشاه و ۲ هزارگزی باختر شوسۀ کردستان واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه محلی و چشمه خضرا لاس و محصول آن غلات و حبوبات و چغندر قند است و مردم آنجا بکار زراعت اشتغال دارند. در تابستان راه آنجا قابل عبور اتومبیل است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تبرآسیا. [تَبْرًا] (لاخ) فأس الرحی. سنگ زهرین آسیا. در التفهیم آمده: وز دنبال او [فرقدان] دیگر ستارگان سخت خرد شکلی همی آید همچون هلیله و گروهی ماهی نام کنند. و آنک چنین داند که قطب اندر میان اوست او را تبر آسیا نام کند زیرا که بر خویش همی گردد. بیرونی در نسخه عربی التفهیم گوید: یسمیه بعضهم سمکة و بعضهم فأس الرحی لاعتماد فی القطب انه و سطها.

تبروا. [تَبْرًا رَا] (ع مصص) مصدر تفرغ از ماده براءت بمعنی دوری که آخر آن را به الف مینویسند و میخوانند، در اصل تبرؤ بهمزه است مانند تبرع و تیری بیا، بمعنی تعرض است^۱. (نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال اول شماره ۲). بیزار کردن. (دهار). بیزاری. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). بیزاری از چیزی. (آندراج). مقابل تولی:

هم نگذرم بکویت هم ننگرم برویت دل ناورم بسویت اینک چک تیرا^۲. کسائی. آنکه که مجرد شوی نیاید

از تو نه تولا و نه تیرا. ناصر خسرو. گیرم که عروس غم تو نامزد ماست وصل تو ز ما خط تیرا چه ستاند؟

خاقانی. علی الله از بد دوران علی الله تیرا از خدا دوران تیرا. خاقانی. پیشت آرم هفت مردان را شفیع

۱- جریری، درة الغواص فی اوهام الخواص قسطنطنیه ۱۲۹۹ ه. ق. صص ۵۸-۵۹.

۲- با تصحیح قیاسی مرحوم دهخدا.

۳- Fièvre récurrente (فرانسوی).

۴- Spirochète d'Obermayer.

۵- Récurrent. 6- Obermayer.

۷- صحیح: قوس قزح؛ رنگین کمان.

تعرض آهو تبرا نمود و طهيو بذمت باز تولد ساخت. (ترجمه تاريخ بينی ج ۱ تهران ص ۱۲). رجوع به تبرا و ديگر تركيبهای آن شود. **تبر اخشیدی.** [تَبْ] [اخ] یکی از اسراء منتفذ سلسله اخشيدان که در زمان «کافور» بوده است، با ممالیک کافوری مقابله کرد و مغلوب شد و گريخت و بعد گرفتار شد و او را بمصر بردند و بزندان افکندند و بعد خود را مجروح ساخت و بالاخره در تاريخ ۳۳۰ ه. ق. درگذشت. مسجد تبر در خارج قاهره بنام وی منسوب است. و بفظ آن را مسجد تين ناميدهاند. (از قاموس الاعلام ترکی).

تبر فته. [تَبْ] [ف] [ع مص] یا کگردانیدن کسی را از چیزی. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رفع شبهه کردن از کسی و درست داشتن برائت او. [بزار کردن کسی را از چیزی. (اقراب الموارد). بزار کردن. (دهار) (ترجمان علامه جرجانی). بزار ساختن از چیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبر فته جستن. [تَبْ] [ف] [ع مص] (مرکب) تبرئه خواستن. برائت ذمه حاصل کردن. مبرا شدن از تهمت. آزاد شدن از شبهه و افترا. [بیزاری جستن. دوری جستن. رجوع به تبرئه شود.

تبر فته حاصل کردن. [تَبْ] [ف] [ع مص] [د] (مص مرکب) تبرئه جستن. رجوع به تبرئه جستن و تبرئه و ديگر تركيبهای آن شود.

تبر فته شدن. [تَبْ] [ف] [ع مص] (مرکب) منزّه شدن از شبهه و تهمت. پاک گردیدن از تهمت. رجوع به تبرئه و ديگر تركيبهای آن شود.

تبر فته کردن. [تَبْ] [ف] [ع مص] (مرکب) بیگناه شمردن. پاک شمردن. منزّه کردن کسی را از تهمت. پاک ساختن کسی را از شبهه. مبرا ساختن کسی را از افترا. رجوع به تبرئه و ديگر تركيبهای آن شود.

تبر فته نامه. [تَبْ] [ف] [ع مص] (مرکب) حکم برائت. نامه تبرئه کسی. حکمی که مشتمل بر تبرئه کسی باشد.

تبر پس. [تَبْ] [پ] [ع مص] رفتن بر رفتار سگ. [اسبک رفتن. [اباشتاب رفتن. (از قطر المحيط) (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).

تبر وبع. [تَبْ] [و] [ع مص] (ترکیب وصفی، مرکب) وبع. تبر که یک روز گیرد و دو روز گذارد. (منتهی الارب). تب چهارم. حمی الارب. و بترين تبها که با این تب [اسل] آمیخته گردد تب خمس است، پس ربع، پس شطرافب، پس نایبه. (ذخیره خوارزمشاهی).

تا بیدرنگ مشکل و صعب است بر طیب بردن ز مرد پیر تب ربع در شتا اندیشه تو باد طبیعی که بیدرنگ

درد نیاز پیر و جوان را کند دوا.

امیر معزی (از آندراج). ربع زمین بسان تب ربع برده پیر^۱ از لرزه و هزاهز در اضطراب شد. خاقانی (دیوان چ عبدالرئولی ص ۱۵۶).

وجوع به تب و تب چهارم شود.

تبر تخماق. [تَبْ] [ت] [ع مرکب] (از: تبر + تخماق) آلتی برای شکستن و کوبیدن؛ شکرپیر کلامم کزو و چکیده نبات ز من نگیرد بقال هم به نرخ سماق و گر بفرض کشم در طویله شبهه نظم خورم ز مهتر اسبان دودست تبر تخماق. ملا فوقی یزدی (از بهار عجم).

رجوع به تبر و تخماق شود.

تبر فته. [تَبْ] [ت] [ع مص] (دهی است جزء دهستان فراهان علیای بخش فرهمین در شهرستان ارا که در دوازده هزارگری باختر فرهمین و دوازده هزارگری راه عمومی واقع است. منطقه کوهستانی و سردسیر است و ۷۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و رودخانه و محصول آن غلات، بنشن، پنبه، چغندر قند، سیبزمینی، یونجه، انگور و اشجار است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالیچه بافی است. راه مالرو دارد و از فرهمین میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). و رجوع به تاریخ قم ص ۱۱۹ و ۱۴۱ شود.

تبر تیشه. [تَبْ] [ت] [ع مص] (مرکب) قسمی از تبر، مانا به تیشه. (ناظم الاطباء). آلتی برای شکستن و کندن که دو سر آهنین دارد، سری تبر است برای شکستن هیمه و غیره و سری تیشه است برای تراشیدن چوب یا کندن زمین. رجوع به تبر و تیشه شود.

تبر بوج. [تَبْ] [ب] [ع مص] خویشتن برآستن. (تاج المصادر بیهقی). خویشتن بیاراستن. (دهار) (ترجمان علامه جرجانی). خود را آراستن. (آندراج). تبرج زن؛ نمودن زینت خود مردان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نشان دادن زینت و محاسن خود مردان را. (از قطر المحيط)؛ و لاتبرجن تبرج الجاهلیة الاولى. (قرآن ۳۳/۳۳).

تبر رجوع. [تَبْ] [ر] [ع مص] (ترکیب وصفی، مرکب) تبر راجعه. حمی الراجعه. حمای رجعی. حمای کرار. رجوع به تب راجعه شود.

تبر رجعی. [تَبْ] [ر] [ع مص] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به تب رجوع و تب راجعه شود.

تبر بوج. [تَبْ] [ب] [ع مص] (تاج المصادر بیهقی).

تبرخون. [تَبْ] [خ] [ع مص] (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). عتاب است و آن میوه‌ای است شبیه به سنجد. (برهان

(انسجمن آرا) (آندراج). عتاب، که میوه درختی است. (فرهنگ نظام) (از لسان العجم شعوری ورق ۲۸۶ ب). و در دوهاها بکار برند. (برهان) (از فرهنگ نظام)؛

فضل تبرخون نیافت سنجد هرگز

گرچه بدیدن چو سنجد است تبرخون.

ناصرخسرو (از فرهنگ جهانگیری).

زرد چو زهرست عارض بهی و سبب

سرخ چو مریخ روی نار و تبرخون.^۲

ناصرخسرو (ایضاً).

[در بعضی از فرهنگها نوشته‌اند که چوبی است سرخ‌رنگ و بغایت سخت و گران و امس که شاطران از آن چوبدستی سازند. (فرهنگ جهانگیری) (لسان العجم شعوری ورق ۲۸۶ ب). چوبی باشد سخت و سرخ‌رنگ که شاطران در دست میگیرند. (برهان). چوبی باشد سرخ و سخت و گران. (غیاث اللغات). چوبی است سرخ‌رنگ که شاطران از آن چوبدستی کنند. (انسجمن آرا) (آندراج). چوبی است سرخ‌رنگ بغایت سخت و گران و امس که شاطران از آن چوبدستی سازند. (فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ نظام). طبرخون مرعب آن. (فرهنگ رشیدی).^۳ چوبی سخت و سرخ که شاطران در دست گیرند. (ناظم الاطباء). چوبی که از آن دسته تازیانه سازند. (انسجمن آرا) (آندراج)؛

لب تیری‌وار تبرخون بدست

مغز تیززد به تبرخون شکست.

نظامی (از فرهنگ رشیدی).

[سرخ‌بید. (فرهنگ جهانگیری) (برهان)

(انسجمن آرا) (آندراج) (لسان العجم شعوری ورق ۲۸۶ ب) (ناظم الاطباء). جهانگیری از فرهنگها نقل میکند که معنی تبرخون سرخ‌بید

و بقم هم هست لیکن از اشعاری که سند آوردند همان دو معنی مذکور (چوب سرخ، عتاب) مفهوم میشود. (فرهنگ نظام). [در بعضی [از فرهنگها] یعنی بقم‌رنگ رقم

۱- ن: مرد پیر.

۲- رشیدی پس از نقل این بیت از فرهنگ جهانگیری افزاید: «و این محل تأمل است چه تبرخون بمعنی چوب سرخ نیز درست است.» و مؤلف فرهنگ نظام آرد: «رشیدی احتمال میدهد در شعر مذکور تبرخون بهمان معنی اول (چوب سرخ) باشد لیکن احتمال بعیدی است.»

۳- مؤلف فرهنگ نظام آرد: «چون از ابتدای اسلام تا چند سال قبل زبان علمی ایرانیان عربی بوده زبان مذکور در دماغ ایشان بقدری نفوذ داشته که بسیاری از الفاظ فارسی را با حروف عربی مینوشتند، این لفظ را هم با طاء (طبرخون) مینوشتند، در نسخ نظامی و بعضی از نسخ ناصرخسرو طبرخون نوشته است.»

کرده‌اند. (فرهنگ جهانگیری). و چوب بقم را هم گفته‌اند و آن چوبی باشد که بدان چیزها را رنگ کنند. (برهان) (غیاث اللغات). چوب بقم. (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از آندراج) (لسان المعجم شعوری ورق ۲۸۶ ب):

همه دشت دست و سر و خون گرفت
دل ریگ رنگ تبرخون گرفت.

اسدی (از شعوری ایضاً).
از بس که تو در هند و در ایران زده‌ای تیغ
از بس که درین هر دو زمین ریخته‌ای خون
زین هر دو زمین هرچه گیا روید تا حشر
بخش همه روین بود و شاخ تبرخون.
مسعودی رازی (از انجمن آرا).^۴

|| بعضی گویند که آن صندل سرخ است. (غیاث اللغات). || درخت عناب. (ناظم الاطباء). || نوعی از تره باشد که با نان و طعام بخورند و آن را طرخان و طرخون^۳ نیز گویند و معرب آن طبرخون بود. (فرهنگ جهانگیری) (از لسان المعجم شعوری ورق ۲۸۶ ب). تبرخون را نیز گویند که نوعی از سبزی خوردنی است، معرب آن طبرخون است. (برهان). ترخون. (ناظم الاطباء). مؤلف جهانگیری یک معنی تبرخون را ترخون که از سبزیهای خوردنی است قرار می‌دهد و گوید معرب آن طرخون است [کذا]. در کتب طب طرخون از لفظ سریانی طرخونی آمده، پس ترخون مفرس است از سریانی. (فرهنگ نظام). رجوع به طرخون و طبرخون شود.

تبرخون زدن. [تَبْرُؤٌ] [مص مرکب] رجوع به ترکیب طبرخون زدن ذیل طبرخون شود.

تبرخونی. [تَبْرُؤٌ] [ص نسبی] رجوع به طبرخونی شود.

تبرؤد. [تَبْرُؤٌ] [ع مص] خویشتن به آب سرد بشتن. (تاج المصادر بهقی) (از زوزنی). غسل کردن با آب سرد. (تاج العروس). در آب فرورفتن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (از تاج العروس). غسل کردن در آب. || جمع شدن آب در چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبرؤد. [تَبْرُؤٌ] [بخ] موضعی است. (منتهی الارب). مصنف تاج العروس «ت» را اصلی دانسته و گوید بعضی هم «ت» را زاید و محل آن را در «برد» دانسته‌اند. چنانکه خود نیز در آن ماده این کلمه را آورده و افزایش: ولی صاحب لسان «ب» را مقدم داشته است (بترد). رجوع به تاج العروس ج ۲ ص ۲۹۹ و ۳۰۸ شود.

تبرؤاد. [تَبْرُؤٌ] [نف مرکب] کسی که شغل او شکستن چوب و درخت باشد با تبر. (ناظم الاطباء). تبردارنده. دارنده تبر. هیزم‌شکن.

خارکن:

تبردار مردی همی کند خار

ز لشکر بشد نزد او شهریار. فردوسی.^۴
|| سپاهی که با تبر بود. (ناظم الاطباء). رجوع به طبردار شود

تبرؤسته. [تَبْرُؤَةٌ] [م مرکب] دسته تبر. چوبی کوتاه که در تبر گذارند.

تبرؤ. [تَبْرُؤٌ] [ع مص] فرمان برداری کردن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). اطاعت خدا. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط): فلان یبر خالقه و یترؤه؛ ای بطیعه. (اقرب الموارد). || صار برأ. (قطر المحيط).

تبرؤ. [تَبْرُؤٌ] [ع مص] بصرای بیرون شدن قضای حاجت را. (از اقرب الموارد) (از زوزنی). برآمدن بسوی صحرا برای قضای حاجت. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خارج شدن بصرای غایط کردن را. (از قطر المحيط). || آشکار شدن و به صحرا برآمدن. (فرهنگ نظام). || ادر تداول عامه، تشخیص برجستگی و مشارایه بودن.

تبرؤد. [تَبْرُؤٌ] [ل] پهلوی تورزت^۵، سانکریت (دخیل) توراجه^۶. حاشیه برهان چ معین. تبرزه. (فرهنگ جهانگیری) (فسرهنگ رشیدی). نبات (فرهنگ جهانگیری). نبات و قند سفید را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). نبات و شکر معروف است. (انجمن آرا) (آندراج). شکر سفید که گویا اطراف آن به تبر تراشیده‌اند. (فرهنگ رشیدی). نبات که نام دیگرش قند مکرر است از شکر ساخته می‌شود و سخت شفاف است. (فرهنگ نظام). قند سفید و نبات شفاف، چون

از غایت سختی قابل آن است که آن را به تبر بشکنند تبرزد نام کردند... و در سراج اللغات نوشته که تبرزد شکر سفید و سخت که گویا اطراف آن به تبر تراشیده‌اند. (غیاث اللغات). طبرزد معرب آن. (فرهنگ رشیدی) (غیاث اللغات). طبرزد. (ناظم الاطباء). در بعضی از فرهنگها بمعنی شکر سفید نوشته‌اند و آن را معرب ساخته طبرزد گفتند. (فرهنگ جهانگیری). جوالیقی بنقل اصمعی آرد: شکر طبرزد و طبرزل و طبرزن. سه لغت معرب است و اصل آن به فارسی تبرزد است بدان سبب که اطرافش به تبر تراشیده شده است، و تبر در فارسی «فأس» را گویند و به همین سبب نوعی خرماي تبرزد نیز یافت شود زیرا گویی نخله آن با تبر زده شده است. (از المعرب جوالیقی ص ۲۲۸). و احمد محمد شا کرد در حاشیه همین صفحه آرد: «ادی شیر آرد: تبرزد شکر سفید سخت است و فارسی محض باشد مرکب از «تبر» و «زد» یعنی ضرب، زیرا گویی یا فأس کوبیده می‌شود»^۷.

و آن سبب چو مخروط یکی گوی تبرزد
در مُصْفَرِّی آب زده باری سبصد.

منوچهری.
گویی مکشش لعنت دیوانه‌ام که خیره
شکر نهم تبرزد در موضع تبرزین.
ناصر خسرو.

از دست دوست هرچه ستانی شکر بود
وز دست غیر دوست تبرزد تبر بود.
سعدی (از فرهنگ جهانگیری).

مکش از رفقه فرمان سر تسلیم و رضا
که شرنک از کف محبوب تبرزد باشد.
ابن یمن (ایضاً).

|| نمک سفید شفاف را نیز گفته‌اند. (برهان). نمکی است مانند سنگ سفید و نبات سفید که از کوه نیشابور و دیگر جبل آورند. (انجمن آرا) (آندراج). قسمی از نمک که مانند سنگ شفاف است و اکنون در تکلم نمک ترکی نامیده شود. (فرهنگ نظام). نمک بلوری و سفید و شفاف شبیه به نبات. (ناظم الاطباء). و تبرزد بجهت آن گویند که صلب و سخت است و نرم و ست نیست بواسطه آنکه احتیاج به شکستن دارد^۸. (برهان). رشیدی وجه تمیبه را این طور بیان میکند که نبات و نمک ترکی بنظر چنین می‌آید که اطرافش را با تبر تراشیده باشند^۹. (فرهنگ نظام). || نوعی از انگور هم هست در آذربایجان و چون دانه آن بسیار سخت است بدان سبب تبرزد گویند. (برهان). قسمی از انگور است لطیف و شیرین. (انجمن آرا) (آندراج). نوعی از انگور. (ناظم الاطباء). || اصغی باشد در

۱- تبرخون در این بیت بمعنی عناب و حتی سرخ‌بید هم می‌تواند باشد.

۲- این شعر در فرهنگ جهانگیری نسخه چاپ لکهن ص ۳۳۵ به خواجه نظامی و در دو نسخه از سه نسخه خطی کتابخانه سازمان لغت‌نامه به حسن نظامی و در نسخه دیگر به حسن بسطامی و در لسان المعجم شعوری ورق ۲۸۶ ب، به شیخ حسن نظامی نسبت داده شده است.

۳- در فرهنگ شعوری: ترخان و ترخون.

۴- این بیت در فهرست ولف نیامده و ممکن است مخدوش باشد.

5 - tawarzal. 6 - lavarāja.

۷- در المعرب و دیگر کتب لغت همین حدسیات متکی بر توهم، درباره وجه تمیبه طبرستان نیز آمده است در صورتی که اگر طبرستان را از تپورستان و طبرزد را از تورزت پهلوی بدانیم کلیه حدسیات مزبور چنانکه پاول هورن هم ذکر کرده است مبتنی بر وهم خواهد بود.

۸- پاول هورن پس از ذکر این وجه اشتقاق نویسد: اشتقاق عامیانه. (حاشیه برهان ج معین).

۹- رجوع به تبرزه و حاشیه پیشین شود.

بلوری را نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). و نمکی است کوهی که تبرزه نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). یعنی نمک تبرزد نیز آمده. (انجمن آرا) (آندراج). نمک سنگی شفاف که نام دیگرش در تکلم نمک ترکی است. (فرهنگ نظام):

مشک تبتی به پشک مفروش

مستان بدل شکر تبرزین.

ناصرخسرو (از فرهنگ جهانگیری).

و در این تأمل است، چه تبرزین کهن و آهن کهن نیز در ولایات، به شکر و حلوا معاوضه کنند چنانکه شاعر گوید:

دل بدان لعل شکرآسه ده

آهن کهنه را به حلوا ده. (فرهنگ رشیدی).^۵

رشیدی احتمال میدهد که تبرزین در شعر

مذکور بهمان معنی اول است و معنی شعر

ناصرخسرو این است که ای حلوافروش شکر

خود را مده که تبرزین بستانی چون در ایران

رسم است که حلوافروشان آهن پاره در

عوض حلوا میگیرند، لیکن از فاضلی مثل

رشیدی این گونه احتمالات نیشغولی بعید

است. چه حلوا دادن و تبرزین گرفتن باعث

فایده حلوافروش است باید به او گفت بستان

نه مستان. (فرهنگ نظام).

تبرزین دار. [تَبَّ ر] (نصف مرکب)

سپاهی که با تبرزین مسلح باشد. این گونه

سپاهی در قرن ۱۶ و ۱۷ م. در اروپا وجود

داشت و از صف پیاده بودند.^۶



تبرزین دار

تبرستان. [تَبَّ ر] (اخ) طبرستان.

۱- ظ. مراد مرد جنگی است، مانند شمشیرزن. رجوع به تبر شود.

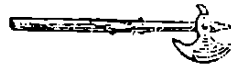
(فرانسوی) Hache d'arme - 2

۳- نل: گراز. ۴- نل: دو دستی.

۵- نظر رشیدی بر اساسی نیست.

6 - Hallebardier.

بستند. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از برهان). نوعی از تبر باشد که سپاهیان در زین اسب نگاه دارند. (غیبات اللغات) (از ناظم الاطباء). تبری است فراخ سر بر زینش بندند و بدان کارزار کنند. (شرفنامه منیری). رجوع به انجمن آرا و آندراج شود. تبری بوده از آلات جنگ که چون جنگیان آن را به زین اسب خود می‌بستند تبرزین نامیده شد. (فرهنگ نظام). کتاب امثال سلیمان ۲۵: ۱۸ که در ارمیا ۵۱: ۲۰ گویال خوانده شده و در کتاب حزقیال ۹: ۲ تبر گفته شده است. اسلحه قتاله‌ای است و در بعضی از این آیات قصد از گرز و گویال سنگینی میباشد که در جنگ در کار است. (قاموس کتاب مقدس ص ۲۲۵)



تبرزین

از گواز^۲ و تش و انگشته و بهمان و فلان

تا تبرزین و دبوسی^۳ و رکاب و کمری.

کسایی.

به تیغ و تبرزین بزد گردنش

بخاک اندر افکند بیجان تشش. فردوسی.

چو لشکر سراسر برآشوفند

بگرز و تبرزین همی کوفند. فردوسی.

ز بس چاک‌چاک تبرزین و خود

روانها همی داد تن را درود. فردوسی.

گوی میکشش لعنت دیواندام که خیره

شکر نهم تبرزد در موضع تبرزین.

ناصرخسرو.

شهد و طبرزد م زره معنی

گرچه بنام تیغ و تبرزین. ناصرخسرو.

نمدزینم نگرده خشک از این خون

تبرزینم تبرزین چون بود چون؟ نظامی.

زره پوش را چون تبرزین زدی

گذر کردی از مرد و برزین زدی. (بوستان).

گروهی گشته محکم بسته بر زین

گروهی خسته تیغ و تبرزین.

نزاری قهستانی (از فرهنگ جهانگیری).

و انوشیروان تبرزینی در دست داشت و بعضی

گویند ناخنچی. (فارسانامه ابن‌البختی ص ۹۰).

تبرزین بخون یلان گشته غرق

چو تاج خروسان جنگی بفرق.

عبدالله هاتفی (از فرهنگ جهانگیری).

|| مانند آن تبر را حالا هم درویشها دارند

بهمان اسم. (فرهنگ نظام). و آن را درویشان

در دست گیرند. (حاشیه برهان ج معین). و

رجوع به طبرزین شود. || نمک کوهی باشد و

آن را بسبب مشابهت به نبات تبرزد، تبرزین

گویند. (فرهنگ جهانگیری). نمک سفید

نهایت تلخی و آن را به عربی صبر خوانند و مراب آن طبرزد باشد. (برهان). رستی است در غایت تلخی و آن را الوا نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). دارویی در نهایت تلخی که صبر نیز گویند. (ناظم الاطباء):

تبرزد همان قدر دارد که هست

وگر در میان شقایق نشست.

سعدی (از فرهنگ جهانگیری).

این نیز محل تأمل است چه مصراع اول چنین

مشهور است: جمل را همان قدر باشد که

هست. (فرهنگ رشیدی). رجوع به فرهنگ

نظام و به همه معانی رجوع به تبرزه و طبرزد

شود.

تبرزین. [تَبَّ ر] (نصف مرکب) چوب‌بر.

(ناظم الاطباء). هیزم‌شکن. (لسان‌العجم

شعوری ج ۱ ورق ۲۸۶ ب):

در این باغ رنگین درختی نرست

که ماند از قفای تبرزن درست. نظامی.

هر آن درخت که نژد بری فراخور کام

حواله کن به تبرزن که باغبان بگریخت.

امیرخسرو (از بهار عجم).

تبرزن درآمد زهر سو بیبغ

ز رنج دل باغبانش فراغ.

هاتفی (از لسان‌العجم شعوری ج ۱ ورق

۲۸۶ ب).

|| زنده با تبر. (ناظم الاطباء). شمشیرزن^۱.

(لسان‌العجم شعوری ایضاً):

بروز جنگ نتوان مرد گفتن

که بددل میشود مرد تبرزن.

(لسان‌العجم شعوری ایضاً).

تبروزه. [تَبَّ ر] (تبرزد). (فرهنگ

جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ نظام)

(آندراج). تبرزد بهمه معانی. (ناظم الاطباء).

بمعنی طبرزد است که قند سفید باشد. || نمک

بلوری. (برهان). نوعی از نمک باشد که از کوه

نیشابور و دیگر جبال بهم رسد، چون او را

مشابهت تمام به نبات است تبرزه خوانند.

(فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی).

|| و نیز قسمی از انگور است در غایت

شیرینی، لهذا آن را تبرزه نامند و خاص تبریز

است. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ

رشیدی). نوعی از انگور. (برهان). رجوع به

تبرزد شود. || بزبان کوهستان بمعنی بدرزه

باشد اعنی خوردنی که در ایزار یا در رکوبی

بندند. (صحاح الفرس). شعوری بنقل از

صحاح الفرس ارد: در زبان کوهستان بستن

مأ کولات در لنگ و یا در بقچه است. (لسان

العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۱ ب).

تبرزین. [تَبَّ ر] (مرکب) (از: تبر، آلت

شکستن هیزم + زین) سلاح. تبر سلاح^۲.

تبری را گویند که سپاهیان بر پهلوی زین

تپورستان. تاپورستان. سرزمین تاپورها (قومی ساکن آن ناحیت). ملکی معروف، زیرا که تبر در آن متعارف است. طبرستان مرعب آن. (از فرهنگ رشیدی). رشیدی نوشته ملکی معروف است زیرا که تبر در آن متعارف است و طبرستان مرعب آنست و در تحقیق مسامحه کرده است لهذا بیانی کامل لازم است. مؤلف گوید: این وجه تسمیه سخیف است چرا که اگر به ملاحظه آلت تبر آن ولایت را تبرستان گفته‌اند درخت و جنگل بیش از تبر در آن ولایت وفور دارد بسایستی جنگلستان گویند، آنچه از تاریخ تبرستان و غیره معلوم است تیره بمعنی پشته و تپه و کوههای کوچک است و چون آن ولایت غالباً پشته و تپه و کوهستان بوده به تبرستان که لفظ پارسی قدیم است موسوم شده و در زمان ملوک عباسی که حکام آن ولایت مسلمان شدند و از جانب خلفا حکومت میافتند لقب هر یک ملک‌الجبیل بوده و حدود آن ولایت را از شهر رویان که از اینیه منوچهر بوده تا نور و کجور و آمل و ساری و استرآباد و گرگان و لاریجان و سواته کوه و سمنان و دامغان و گیلان و دماوند و طهران و رودبار قزوین، تبرستان میخوانده‌اند یعنی کوهستان و منوچهر بر فراز کوه ری قلعه‌ای بزرگ ساخته آن را باره تیره نام نهاده و آن اول قلعه‌ای بود که بر بالای کوه بنا نهادند. چون کوهی که در آن ولایت بوده مازان نام داشته است شهرهایی که در درون آن کوه بوده مازاندرون خواندند و گویند شهرهای آن زیاد از بیست شهر بوده و چون قارن سوخرا از جانب ساسانیان در آن مرز ایالت داشته آن کوه، به کوه قارن موسوم گردید. در زمان یکی از خلفای بنی عباس مردی مأمور به تبرستان شده در مراجعت خلیفه از او پرسید که تبرستان چگونه ولایتی است عرض کرد که تبرستان یعنی مکان انبوهی زر است. سه طبقه از اولاد ساسانیان در آن ولایت سالها پادشاهی کرده‌اند و در تاریخ تبرستان و مازندران مفصلاً مشروح است. بید تبری و بنفشه تبری و آهنگ تبری و زبان تبری منسوب به آن شهرهاست و مرعب آن طبرستان و طبری است وقتی گفته‌ام؛ شعر:

ایا بت تبرستانی ای مه خزری
بگرد سرخ گلت بر بنفشه تبری
نگار نوری رخسار دیلمی طره
فدای طره و بالات گیلی و خزری
تبر بفرق تبرزد زندلیت از رشک
به پهلوی چو کنی بار^۱ نمغه تبری.

(انجمن آرا) (آندراج).

یکی از ایالات شمالی ایران و حاکم‌نشین آن شهر دامغان «؟» و شهر دماوند از شهرهای

معتبر این ایالت و اراضی آن بیشتر تپه و ماهورهایی است که از کوههای خراسان امتداد یافته. (ناظم الاطباء).^۲

تپورستان. [تَ پُ ر] (ایخ) نام مملکتی است در شمال ایران که نام مشهورش مازندران است در وجه تسمیه این لفظ اهل لغت نوشته‌اند که چون آن ملک جنگل زیاد دارد که با تبر اهل آن ملک بریده میشود و سلاح جنگی اهل آن ملک هم تبر بوده از این جهت تبرستان نامیده شده. مؤلف فرهنگ ناصری که مخصوصاً در تاریخ و جغرافیای ایران مطابق عصر خود متخصص بوده مینویسد وجه تسمیه استعمال تبر نیست بلکه لفظ تیره بمعنی کوه است و تبرستان بمعنی کوهستان است و آن ملک بیشتر کوهستان است باید تلفظ با سکون باء باشد و مخصوص حصه کوهستانی مازندران. اگرچه لفظ تبرک ضبط شده که ممکن است بمعنی پشته و کوه کوچک باشد لیکن لفظ تیره را هیچ فرهنگ‌نویس بمعنی کوه ضبط نکرده و خود مؤلف ناصری هم آن را ضبط نکرده است. در ادبیات پهلوی این لفظ تبرستان است و بر سکه‌های قرن اول و دوم هجری که در آن ولایت زده شده و اکنون بدست آمده همان لفظ موجود است. معلوم میشود نام یک قوم ساکن آنجا تپور و ولایتشان تپورستان بوده. مستشرقین لفظ مذکور در سکه‌ها را تپورستان خوانده و نام قوم ساکن را تپور دانسته‌اند از دلیل خارجی‌شان آگاه‌نیستم اما ظاهر لفظ بدون واو است و حرف پ ساکن و مؤید نبودن واو، تلفظ خود اهل مازندران است که اشعار زبان ولایتی خودشان را تبری میگویند... (فرهنگ نظام). دکتر معین در حاشیه برهان آرد... نام قدیم این ایالت «تپورستان»^۳ است و این نام را در سکه‌های اسپهبدان (اخلاف ساسانیان) با حروف پهلوی و همچنین در مسکوکات حکام عرب آن ناحیه (که از جانب خلفای بغداد حکومت یافته‌اند) می‌بینیم. مورخ ارمنی موسی خورنی ایالت مزبور را بنام «تپورستن»^۴ یاد کرده و چنان آن را «تهو - پ - سه - تن»^۵ یا «تهو - پ - س - تن»^۶ خوانده‌اند. تپورستان مرکب است از تپور (نام قوم) + ستان (پسوند مکان) لفظی یعنی کشور تپورها. تپورها مانند «کسپ»ها و «مرد»ها از اقوام ماقبل آریایی هستند این قوم در طی قرون از طرف ایرانیان مهاجم بسوی نواحی کوهستانی دریای خزر رانده شدند و بعدها فرهنگ و آیین ایرانی را پذیرفتند.^۷ (برهان ج ۳ ص ۱۳۴۷). کسروی آرد: استرابو مؤلف معروف یونانی که کتاب خود را در جغرافی، در دو هزار سال پیش تألیف نموده در گفتگو کردن از «مادآتوریاتی» که مقصود آذربایگان

کسنونی است، ایلهای کوهستانی آنجا را بدینسان نام میرسد «کرتیان»، «آماردان»، «تاپوران»، «کادوسیان»...^۸ اما «آماردان» که ایشان را «ماردان» نیز می‌گفته‌اند و «تاپوران» اگرچه این دو طایفه اکنون پاکاز میان رفته‌اند و دیگر کسی به این نامها خوانده نمیشود در میان نامهای شهرها و دیه‌ها نشانهای بسیاری از ایشان هست و بسا جایها که هنوز بنام ایشان خوانده میشود. تاپوران را اگرچه استرابو در اینجا از ایلهای کوهستان شمالی آذربایگان بشمارد از دیگر گفته‌های همان مؤلف پیداست که نشین این طایفه در همان زمانها در کوههای شمالی استرآباد و خراسان بوده است. گویا استرابو همه رشته البرز را از آستارا تا استرآباد از آذربایگان میدانسته است. بهرحال در زمانهای دیرتر از زمان استرابو تاپوران در کوههای مازندران نشین گرفته بودند و از اینجاست که آن سرزمین بنام ایشان «تاپورستان» خوانده شده، نام «طبرستان» که امروز شایع و مشهور است شکل درست و پارسی آن همان «تاپورستان» است چنانکه در سکه‌هایی که پادشاهان آنجا در قرنهای نخستین و دومین تاریخ هجری زده‌اند و اکنون به فراوانی یافت میشود نیز نام سرزمین با خط پهلوی «تاپورستان» نقش شده‌است. همچنین «طبرک» که نام دو دژ معروف، یکی در نزدیکی ری و دیگری در نزدیکی سپاهان است شکل درست آن «تاپورک» است و شک نیست که هنگامی این دو جا، نشین دسته‌هایی از آن طایفه بوده است. (نامهای شهرها و دیه‌های ایران صص ۲۰ - ۲۱). رجوع به تاپور و تاپورستان و طبرستان شود.

تپورسوان. [تَ پُ ر سَ و ا ن] (ایخ) نواحیای به ولایت شروان که سلطان حیدر پدر شاه اسماعیل صفوی پس از جنگ سختی که با شروانشاه فرخ سیارین امیر جلیل‌الله کرد مقتول گشت و در همانجا مدفون گردید. چون شاه اسماعیل بقدرت رسید به ولایت شروان لشکر کشید و پس از فتح آن سامان فرمان داد که جسد سلطان حیدر را پس از بیست و دو سال به اردبیل نقل کند. رجوع به تاریخ حبیب السیر ج ۴ ص ۴۲۳، ۴۴۴، ۵۰۲ شود.

۱- ظ: یاد.

۲- براساسی نیست.

3 - Tapūristan. 4 - Taprstan.

5 - Tho - pa - see - tan.

6 - Tho - pa - sa - lan.

۷- رجوع شود به:

J. M. Unva, lanumismatique du Tabaristan. Paris 1893, P. 27 s. q.

۸- کتاب استرابو بخش یازدهم فصل سیزدهم.

تبرک. [تَبْرُكٌ] (ع مصص) تبین. (تاج المصداق بیهقی) (مجمعل للغة) (از اقرب الموارد). فرخنده گرفتن. (دهار). به برکت داشتن و مبارک گرفتن. (غیاث‌الغفات) (آندراج). برکت داشتن و مبارک گرفتن. (فرهنگ نظام). تبرک به چیزی؛ میمنت گرفتن بدان. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). برکت یافتن از آن. (از اقرب الموارد). مبارک شمردن. (ناظم‌الاطباء): اعطوا للصدق ايمانهم بالیة اصفاق رضی و انقیاد و تبرک و استعاضاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۱). گفت شما کیستید و به چه شغل آمدید، گفت امیرالمؤمنین است تبرک را بیدار تو آمده است. گفت جزا که الله خیراً. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۲۳). اگر چه از آن چند نسخه دیگر در میان کتب بود اما بدین تبرک نموده آمد. (کليلة و دمنه). کنشگری بدو [زاهد] تبرک نمود. (کليلة و دمنه).

پی تبرک هر کس در او زند انگشت ندادند این زکیا آمد آن دگر ز کجا. سوزنی. هم‌گهرانش به تبرک گردن سم خر عیسی مریم به زر. سوزنی. جوید به تبرک آب دست چون حاج ز نادران کبیه. خاقانی. هر ستمی کو به جفا در گرفت دل به تبرک به وفا برگرفت. نظامی. نقل است که مسجدی عمارت میکردند از بهر تبرک، از ابوحنیفه چیزی بخواستند بر امام گران آمد. مردمان گفتند ما را غرض تبرک است. آنچه خواهد بدهد. (تذکره‌الاولیاء). از آن هر سه هیچ قبول نکرد آن مرد بازگشت و تبرک با نزدیک شیخ یوسعد برد. (از جنگ خطی مورخ ۶۵۱ ه. ق.) و چون ازدحام مردم از حد میگذاشت و بی تبرک او بازمی‌گشتند. (جهانگشای جوینی).

با تبرک داد دختر را و برد سوی لشکرگاه و در ساعت سپرد. مولوی. تبرک از در قاضی چو باز آوردی دیانت از در دیگر برون رود ناچار. سعدی. بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش منی بنهادم. (گلستان). || اعتماد کردن بر چیزی. || الحاح

۱- این لغت در اقرب الموارد و قطر المحيط و تاج العروس و منتهی‌الارب دیده نشد. و ظاهراً تصحیفی از تبرع و تبرع است. رجوع به این دو کلمه در همین لغت نامه شود.
۲- این لغت در اقرب الموارد و قطر المحيط و تاج العروس و منتهی‌الارب دیده نشد. و ظاهراً تصحیفی از تبرع و تبرع است. رجوع به این دو کلمه در همین لغت نامه شود.
۳- این کلمه در باب تغفل دیده نشد ولی در باب تغفیل به همین معنی آمده است.

العروس آمد: جوهری و صاحب‌اللسان و صاغانی در تکمله این کلمه را نیاوردند. و در العباب از ابن عباد آن را آورده و گفته است مقلوب تبرع است یعنی مضطرب شدن و بنص المحيط یعنی متحرک شدن کسی زیر کسی است و ابن درید آن را بمعنی تبرع یعنی اضطراب معنی کرده است. (از تاج العروس ج ۴ ص ۳۷۴). رجوع به تبرع شود. || بر خود پیچیدن مار. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

تبرعم. [تَبْرَعٌ] (ع مصص) تبرعم درخت؛ شکوفه آوردن آن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (از قطر المحيط).

تبرغص. [تَبْرَغُصٌ] (ع مصص) اضطراب داشتن و لرزان شدن. (ناظم‌الاطباء).^۱

تبرغص. [تَبْرَغُصٌ] (ع) اضطراب عضو مقطوع. (ناظم‌الاطباء).^۲

تبرق. [تَبْرُقٌ] (ع مصص) آرایش کردن خود را؛ تبرقت المرأة؛ زینت داد آن زن خویش را. (ناظم‌الاطباء).^۳

تبرقش. [تَبْرَقُشٌ] (ع مصص) آراستن خود را برای کسی. (اقرب الموارد) (از قطر المحيط). آراستن زن خود را برنگهای گوناگون. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). رنگ برنگ و خوش‌نما گردیدن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

تبرقط. [تَبْرُقُتٌ] (ع مصص) بر پشت افتادن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). صاحب نشوء اللغه «تقرط» را مرادف این کلمه آورده و گوید که قلب تبرقط است. (نشوء اللغه ص ۱۷). || تبرقط شتر؛ متفرق شدن شتران در چرما. (منتهی‌الارب). صاحب اقرب الموارد چنین آرد: تبرقط الابل؛ اختلافت وجوهها فی الرعی. و صاحب قطر المحيط در معنی همین کلمه آرد: اختلطت فی الرعی.

تبرقع. [تَبْرُقُعٌ] (ع مصص) برقع پوشیدن. (زوزنی) (از اقرب الموارد) (منتهی‌الارب) (آندراج) (ناظم‌الاطباء).

تبرک. [تَبْرُكٌ] (ع) هر حصار و قلعه را گویند عموماً. (برهان). هر حصار را گویند عموماً. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). قلعه. (ناظم‌الاطباء). || سبز تبرک؛ سبزگند، کنایه از آسمان است. (انجمن آرا):

یک روزه وجه حاشیه درگه تو نیست
چندین ذخیره‌ها که در این سبز تبرک است.
شرف شفروه (از فرهنگ جهانگیری).
رجوع به تبرک (بخ) شود. || دوری پهن. (ناظم‌الاطباء). || میزی که دارای کنارهای بلند باشد. || سر طبل. || اسب میوه. (ناظم‌الاطباء).

تبرض. [تَبْرُزٌ] (ع مصص) به اندک میشت روزگار گذرانیدن. (منتهی‌الارب) (آندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). اندک اندک روزگار گذاشتن. (زوزنی). || تبرض چیزی؛ اندک اندک گرفتن آنرا. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). || تبرض آب؛ مکیدن آنرا. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط): مافیة الأشفافة لا تفضل الأ عن التبرض؛ ای الترشف. و در حدیث: ماء قليل يتبرضه الناس تبرضاً؛ ای يأخذونه قليلاً قليلاً. (اقرب الموارد).

تبرطل. [تَبْرَطٌ] (ع مصص) رشوت گرفتن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی‌الارب) (آندراج). رشوه گرفتن. (ناظم‌الاطباء). || رشوه دادن. (از اقرب الموارد).

تبرطم. [تَبْرَطٌ] (ع مصص) خشم گرفتن. (زوزنی). خشمگینی یا ترش‌رویی. (از اقرب الموارد). || بخشم آمدن از سخن. (از اقرب الموارد) (منتهی‌الارب) (آندراج) (ناظم‌الاطباء).

تبروع. [تَبْرُوعٌ] (ع مصص) چیزی بدادن که واجب نباشد بدادن آن. (تاج المصداق بیهقی). تبرع بعتاء؛ دهش کردن بی آنکه آن دهش واجب باشد بر وی. (از منتهی‌الارب) (از قطر المحيط) (از ناظم‌الاطباء). بخشیدن چیزی و کردن کاری که واجب نباشد. (غیاث‌الغفات) (آندراج) (فرهنگ نظام). چیزی بکسی دادن که واجب نباشد دادن آن. (زوزنی): يقال فعله متبرعاً؛ یعنی کرد آن را بنظر ثواب. (منتهی‌الارب). و فعله متبرعاً؛ ای متطوعاً او تطوعاً من غیر ان یتدب الیه. (قطر المحيط). تبرع فلان بالعتاء؛ ای تغفل بما لا یجب علیه و قبل اعطی من غیر سؤال. قال الزمخشری کانه یتکلف البراعة فیه والکرم. و فی الصحاح: فعله متبرعاً؛ ای متطوعاً و هو من ذلک. (تاج العروس ج ۵ ص ۲۷۳). || عطا کردن بدون چشم‌داشت عوضی. (از اقرب الموارد): فعله متبرعاً او تبرعاً؛ ای من غیر طلب الیه کانه یتکلف البراعة فیه والکرم. (اقرب الموارد). || نیکویی کردن. (دهار). || گاهی مجازاً بمعنی عبادت نقل آید. (غیاث‌الغفات) (آندراج).

تبروع. [تَبْرُوعٌ] (بخ) نام موضعی است. (منتهی‌الارب).

تبروعاً. [تَبْرُوعٌ] (ع) از روی تبرع. بطور تبرع. از راه تبرع. بر سبیل تبرع. رجوع به تبرع شود.

تبرعص. [تَبْرَعُصٌ] (ع مصص) اضطراب کردن کسی زیر کسی. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). تبرعص الرجل؛ اضطراب تحت. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). صاحب تاج

نمودن. (ناظم الاطباء). || (ص) گاهی بمعنی متبرک آید در این صورت مصدر بمعنی اسم مفعول باشد. (غیاث اللغات) (آندراج). با برکت و میمنت و متبرک. (ناظم الاطباء). عوام لفظ تبرک را بجای متبرک استعمال کنند که میگویند نیم خورده فلان تبرک است یا فلان از حج آمده و برای ما تبرک نیاورده. لیکن فصحا متبرک گویند. (فرهنگ نظام). || (ب) نیز در فارسی هند نیاز را که در روضه و غیره میدهند تبرک گویند که در فارسی غلط است. (فرهنگ نظام). ج. تبرکات. (آندراج). **تبروک**. [تَبْرُک] (بخ) حصار اصفهان. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (از آندراج). بر فراز تلی و تپه‌ای واقع شده هنوز آثارش برقرار است و معروف است. (انجمن آرا) (آندراج): در وقتی که جعفرخان پسر صادقخان از اصفهان بشیراز میرفت امیر گونه‌خان و جعفر قلیخان... از موکب او تخلف جست و بقلعه تبرک اصفهان ماندند. (مجموع التواریخ گلستانه چ مدرس رضوی ص ۳۵۸). رجوع به ص ۳۶۲ همین کتاب و تبرک (ب) و طبرک (بخ) و حبیب السیر ج ۳ ص ۲۱۸ شود.

تبروک. [تَبْرُک] (بخ) در قاموس قلعه ری را نیز گفته و بفتحین آورده چنانکه مشهور است طبرک معرب آن. (فرهنگ رشیدی). همچنین در حوالی شهر طهران در ری کهنه بر بالای کوه و تپه حصاری بوده که آن را تبرک میخوانده‌اند و آبی داشته که هنوز باقی است. فخرالدوله دیلمی شب در آن حصار بوده شراب و کباب بسیار از گوشت گاو خورده فوت شد او را پشهر ری آورده مدفون کردند و دیالمه گنبدی بر سر قبر وی برافراختند که بعد از خرابی ری هنوز آن گنبد باقی است و بعضی بغلط قبر طغرل سلجوقی دانسته‌اند زیرا که بعد از قتل سر و تن او را به بغداد و جای دیگر نقل کردند و از او وارثانی نمانده بود که او را گنبدی به این استواری بنا نهند. (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به تبرک (ب) و طبرک (بخ) شود.

روزی آن سلجقیان ملک جهان میراندند که نه مه بودند نه این قلعه و نه تبرک بود. شرف شفره (از فرهنگ جهانگیری). از این بیت شرف‌الدین که جهانگیری آورده است شاید بتوان گفت که انتساب حصار تبرک در ری به فخرالدوله اساسی ندارد و گنبدی که بر روی آن قرار دارد گور طغرل است و یا لاقفل ساخته سلجوقیان است.

تبروک. [] (بخ) از مظلمات قرای خرقانین است. رجوع به نزهةالقلوب چ گای لیترانچ ص ۷۲ شود.

تبروک. [تَبْرُک] (بخ) طبرک. رجوع به

طبرک شود.

تبروک آسیا. [تَبْرُکِ] (ترکیب اضافی، مرکب) ابزاری که بدان سنگ آسیا را تیز میکنند. (ناظم الاطباء). آلتی آهنی که بدان سنگ آسیا را اصلاح کنند. (لسان‌العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۷۱ الف). رجوع به تیره شود.

تبروکا. [تَبْرُکُ] (ع ق) از روی تبرک. رجوع به تبرک (ع مص) شود.

تبروکات. [تَبْرُکَات] (ع ل) ج تبرک. برکت‌ها و میمنت‌ها. (ناظم الاطباء). || فراخیها و فراوانی‌ها. || کردارهای نیک. (ناظم الاطباء).

تبرک بودن. [تَبْرُکُ] (مص مرکب) برکت داشتن. (ناظم الاطباء). رجوع به تبرک شود.

تبرک شدن. [تَبْرُکُ] (مص مرکب) کس میمنت و مبارکی و برکت کردن. (ناظم الاطباء). متبرک گشتن. رجوع به تبرک شود.

تبرکع. [تَبْرُکُ] (ع مص) به کون افتادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). افتادن در حال بیهوشی: «و من ابحتا جزه تبرکما». (اقرب الموارد).

تبرک کردن. [تَبْرُکُ] (مص مرکب) مبارک گرفتن. تبرک یافتن: مردمان صقلاب که بخدای بازگردند و فرزندی را بر جایگاه عبادت وقف کنند این شریانیها [شریانیهایی که به اوعیه منی پیوسته است] بیرند تا قوت شهوت جماع از وی بریده شود و بدان تبرک کنند و گویند دعا مستجاب بود. (ذخیره خوارزمشاهی). و آنجا صومعه‌هاست و پیوسته مجاوران میباشند و مردمان بدان خاک تبرک کنند. (تاریخ بخارا ص ۶۸). رجوع به تبرک شود.

تبرکة. [تَبْرُکَة] (ع مص) مقیم شدن: تبرک بالمکان؛ مقیم شد در آنجا. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تبروکی. [تَبْرُکُ] (ب) سلام و تعظیم: (ناظم الاطباء). || (ص نسبی) در تداول عامه، تبرک یافتن. مبارک شده. در مورد اشیائی که از اماکن مقدسه آرند: خرماي تبرکی. تسبیح تبرکی.

تبرکیدن. [تَبْرُکُ] (مص) شکافتن سم یا ناخن را. (ناظم الاطباء) (اشتیگاس).

تبرک. [تَبْرُک] (بخ) ولف در لغت شاهنامه بر وزن بزرگ ضبط و به کلمه تورگ ارجاع کرده و درج آن را هم فراموش کرده. در انجمن آرا چنین کلمه را بمعنی حصار آورده‌آ. در شاهنامه پیدا نکردم. (فرهنگ شاهنامه شفق):

به پیش سپاه اندرآمد تبرک
که خاقان ورا خواندی پیرگرگ. فردوسی.

تبرگزین. [تَبْرُگِ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان جوانرود در بخش پاوه شهرستان سنندج که فعلاً مخروبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تبرگون. [تَبْرُگ] (ب) (ب) اسب فرورفته‌پشت. (ناظم الاطباء). طبرکون. رجوع به دزی ج ۲ ص ۲۱ و طبرکون شود.

تبرلگام. [تَبْرُگُ] (ل) (ب) (مرکب) لگام و عنان و دهنه لگام. (ناظم الاطباء).

تبروم. [تَبْرُوم] (ب) زن محترم و بزرگ و خاتون. (ناظم الاطباء). شعوری آن را بفتح اول و سکون را ضبط کرده و معنی آن را خاتون بزرگ نوشته است. (لسان‌العجم ج ۱ ورق ۲۸۵ الف):

تبرم خانواده بود ماما
نظرگاهش چو بوده جلوه آرا.

میر نظمی (از لسان‌العجم شعوری ایضاً). **تبروم**. [تَبْرُوم] (ع مص) سیر برآمدن. (تاج المصادر بیهقی). تضرع. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). || مانده شدن. (غیاث اللغات) (آندراج). || اسلول گردیدن. (منتهی الارب). فیه و به مل. (قطر المحیط) (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). بستن آمدن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء): از تمدای ایام پدر و طول مقاسات هفوات او تبرم نمودند. (ترجمه تاریخ یعنی چ تهران ص ۳۱۶). از سر دلال و ملال و تبرم سخن می‌گفت. (ترجمه تاریخ یعنی ایضاً ص ۳۵۹). امنت. || تحکم. (قطر المحیط). || استوار شدن. (فرهنگ نظام).

تبر ماندن. [] (بخ) (قلعه...) بنا به نقل خواندمیر از قلاع حوالی دهلی: در سنه ۶۳۷ هـ ق... سلطان رضیه... عنان یکران بصوب دهلی انعطاف داده... روز چهارشنبه نهم رمضان همین سال بجانب قلعه تبر مانده که کوتوال آن با ملک الهوتیه موافق بودند خروج نمود. (حبیب السیر ج ۱ تهران ج ۲ جزء ۴ ص ۲۲۲).

تبرنفس. [تَبْرُنْفَس] (ع مص) بُرُنْس (کلاه دراز و جامه کلاه‌دار، از پیراهن و جبه و بارانی و مانند آن) پوشیدن. (روزنی) (دهار) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

۱- مقصود معلوم نشد.
۲- در انجمن آرا و دیگر کتب لغت «تبرک» بمعنی حصار آمده است. رجوع به تبرک شود.
۳- در فیشهای مؤلف، بیت مزبور از فردوسی بدست آمده نقل شد.
۴- ظ. این لغت بر اساسی نیست.
۵- در حبیب‌السیر ج خیام ج ۲ ص ۶۲۰: «قلعه تهنده».
۶- در حبیب‌السیر ج خیام ایضاً: «ملک الترنیه».

تَبْرَنَة. [تَبْرَن] (مغرب، لا) بلفظ برابر معادل می‌کده^۱، مسافرخانه^۲ رومی است. (از دزی ج ۱ ص ۱۴۰).

تَبْرَوَه. [تَبْرَوَه] (ع مصص) بیزار شدن از چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). بیزار شدن. (زوزنی) (ترجمان علامه جرجانی). خود را از چیزی بیزار داشتن. (قطر المحيط). رجوع به تیرا شود.

تَبْرَوْرِي. [تَبْرَوْرِي] (لا) بلفظ بربری و افریقایی تکرک را گویند. (از دزی ج ۱ ص ۱۴۰).

تَبْرَوْرُل. [تَبْرَوْرُل] (ع مصص) تبرئل. دروا کردن خروس پره‌ای گردن را برای جنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تَبْرَو. [تَبْرَو] (لا) اسم آلتی است در آسیای آبی. رجوع به تبرک آسیا شود. (یادداشت بخط مؤلف).

تَبْرَو. [تَبْرَو] (لا) مخفف توبره: العلیقه، تیره که بر ستور کنند. (مذهب الاسماء): بسته بر آخور او استر من جو می‌خورد تیره^۳ آفشانند بمن گفت مرا میدانی. حافظ. رجوع به توبره شود.

تَبْرَوِي. [تَبْرَوِي] (لا) سماق. (ناظم الاطباء). **تَبْرَوِي.** [تَبْرَوِي] (ص نسبی) منسوب به تبرستان. (انجمن آرا) (آندراج). صورت فارسی «طبری» که بعضی نویسندگان بکار برده‌اند.

— بنفشه تبری، بنفشه طبری. انجمن آرا و آندراج شعری از منجیک بشاهد «بنفشه تبری» آورده‌اند که در بعضی نسخ «بنفشه طبری» ضبط شده. رجوع به طبری و ترکیب بنفشه طبری شود.

— بید تبری. (انجمن آرا) (آندراج): نوعی بید. رجوع به طبری (بید) شود.

— شعر تبری: شعری بوزن مخصوص که تبری گویند. (انجمن آرا) (آندراج).

— لهجه تبری یا مازندرانی است که دارای ادبیات می‌باشد. رجوع به برهان قاطع ج معین شود.

— مقام تبری: مقام مخصوص. (از انجمن آرا) (از آندراج).

تَبْرَوِي. [تَبْرَوِي] (ع مصص) متعرض احسان کسی شدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (از ناظم الاطباء). [بیزاری. (ناظم الاطباء). بیزار شدن و دوری کردن. مثال: تبری شما را سبب نمی‌فهمم. فلان همیشه از ما تبری می‌کند. این لفظ در عربی بمعنی پیش آمدن است (؟) و در فارسی معنی دیگر گرفته است که ذکر شد. این لفظ را در عربی و فارسی با الف [تَبْرَوِي] هم می‌خوانند و در رسم الخط فارسی با الف نوشتن هم جایز است. (فرهنگ نظام).

تَبْرَوِي. [تَبْرَوِي] (بخ) امیر، نام مردی از اهل

پازوار قریب به شهر بارفروش که او را شیخ العجم خوانده‌اند. به وزنی خاص اشعار بزبان دری مازندری گفته دیوانش حاضر و به تبری مشهور است. (انجمن آرا) (آندراج). امیر پازواری طبری بود و ترجمه احوال وی در «امیر پازواری» باید. رجوع به واژه‌نامه طبری ص ۲۰ شود.

تَبْرَوِيَان. [تَبْرَوِيَان] (بخ) دهی از دهستان چری بخش و حومه شهرستان قوچان که در چهل و هفت هزارگری باختر قوچان و چهار هزارگری باختر راه مارو عمومی شیرغان به خرق واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۴۷۶ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. شغل مردم آن سامان زراعت است و راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تَبْرَوِيَج. [تَبْرَوِيَج] (ع مصص) برج بنا نهادن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [جامه برج بافتن. (تاج المصادر بهیقی). [ظاهر ساختن مرد لیاقت خود را^۴ (ناظم الاطباء). [ظاهر ساختن زن لباس خود را^۵ (ناظم الاطباء).

تَبْرَوِيَج. [تَبْرَوِيَج] (ع مصص) برنجانیدن. (تاج المصادر بهیقی) (زوزنی). [ادر مشقت و شدت انداختن کسی را کار. (آندراج): برج به الامر تریحاً؛ در مشقت و شدت انداخت کار او را و آزار داد او را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [برح الله عنک؛ ای فرج. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [سختی دوستی. ج. تباریح. (مذهب الاسماء). رجوع به تباریح شود.

تَبْرَوِيَخ. [تَبْرَوِيَخ] (ع مصص) فروتنی نمودن. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تَبْرَوِيَخْتَن. [تَبْرَوِيَخْتَن] (مص مرکب) پایان یافتن تب. قطع شدن تب. دور شدن تب. اگر گرد رهشان شود بیشه گرد تب از پیکر شیر یزد چو گردد.

ظهوری (از آندراج). **تَبْرَوِيَد.** [تَبْرَوِيَد] (ع مصص) سرد کردن. (تاج المصادر بهیقی) (زوزنی) (دهارا). خنک گردانیدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (فرهنگ نظام). سرد و خنک گردانیدگی. (ناظم الاطباء): تبرید آب؛ خنک گردانیدن آنرا. (از قطر المحيط). برف آمیختن آنرا. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [نوشانیدن شربتی که سرد گرداند قلب را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چیزهای خنک خوردن برای دفع حرارت مزاج. (فرهنگ نظام). [است و ضعیف ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ناتوان ساختن مرض کسی را. (از قطر

المحیط). [الآتبرد عن فلان؛ ای ان ظلمک فلا تشتمه فتقص اثمه. (قطر المحيط). یعنی دشنام مگوی فلان را که تو ستم کرده است تا از گناه او کم نشود.

تَبْرَوِيَو. [تَبْرَوِيَو] (ع مصص) تزکیه. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). [نسبت دادن کسی را به پسر. (قطر المحيط). [غلبه کردن^۶. [بواسطه سخن یا کار مطیع کردن^۷. [محقق کردن^۸. [آشکار کردن و ظاهر نمودن بیگانه‌ی را^۹. (ناظم الاطباء).

تَبْرَوِيَو. [تَبْرَوِيَو] (ع لا) چیز. (از قطر المحيط): ما أَصَبْتُ مِنْهُ تَبْرِيَرًا؛ نیافتم از وی چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تَبْرَوِيَو. [تَبْرَوِيَو] (لا) سفره. (لسان العجم شعوری ورق ۲۹۹ الف) (ناظم الاطباء). نطع. (ناظم الاطباء):

چنانکه عام شده نعمت فراوانش به پیش مردم و حیوان همی کشد تبریز.

ابوالعانی (از لسان العجم ایضاً). [امیز و کرسی. [انجمن. (ناظم الاطباء). [نام شعبه‌ای از موسیقی. (غیاث اللغات).

تَبْرَوِيَو. [تَبْرَوِيَو] (ع مصص) پیدا و آشکار کردن چیزی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). بیرون آوردن. (ترجمان علامه جرجانی) (زوزنی). ظاهر و آشکار کردن. (فرهنگ نظام). پیدا و گشاده کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اسبقت گرفتن اسب

رما را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [رهانیدن اسب سوار خود را. (قطر المحيط). یکسو بردن سوار خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [از اقران خویشان درگذشتن بفضل. (زوزنی) (ترجمان علامه جرجانی) (از اقرب الموارد). افزون شدن بر اقران بفضل و شجاعت. (از قطر المحيط) (منتهی الارب)

1 - Taverner. 2 - Auberge.

۳- نل: تیزه. رجوع به حافظ دکتر غنی ص ۲۷۴ و ذیل آن شود. نل: تیز.

۴- در منتهی الارب و اقرب الموارد و قطر المحيط: مَبْرُج، نوعی از حله که بر آن صورت برج باشد.

۵- در منتهی الارب و اقرب الموارد و قطر المحيط تبریح بدین معنی نیامده است.

۶- در منتهی الارب و اقرب الموارد و قطر المحيط این معنی در تبریح آمده است.

۷- در اقرب الموارد و منتهی الارب این معنی در ماده «تبریره» نیامده است.

۸- در اقرب الموارد و منتهی الارب این معنی در ماده «تبریره» نیامده است.

۹- در اقرب الموارد و منتهی الارب این معنی در ماده «تبریره» نیامده است.

۱۰- در اقرب الموارد و منتهی الارب این معنی در ماده «تبریره» نیامده است.

(آندراج) (ناظم الاطباء).

تبریز [ت] (لخ) نسام شهری است در آذربایجان در اقلیم پنجم... و مردم آنجا اکثر آهنگرند و جلال‌الدین سوطی در لب‌الالباب نوشته که تبریز بالکسر شهری است قریب آذربایجان و این معرب آن است. (غیاث اللغات). هدایت در انجمن آرا گوید: در شمال مغرب ایران واقع شده است و از شهرهای معظم بوده بواسطه محاربات سپاه ایرانی و عثمانی و زلزله‌های مکرر ویرانی یافته اکنون دویست هزار خلق در آنجا موجودند. در سال گذشته که ۱۲۸۳ ه. ق. بود برض و پای عام صد هزار خلق هلاکت یافتند و ما بجانب سراب و اردبیل فرار نمودیم. باری مقابر اولیاء در آن شهر بسیار بوده، آب و هوای سازگار دارد. اکنون چند سال است که ولیعهد پادشاه در تبریز حکمران است، فقیر بحکم شاهنشاه در خدمتش بسر میرد. (انجمن آرا). لقب آن، دارالسلطنه. (نسخه خطی لنت محلی شوستر موجود در کتابخانه مؤلف). نام بزرگترین شهر ایالت آذربایجان. (فرهنگ نظام). شهرستان تبریز یکی از شهرستانهای آذربایجان و مرکز استان سوم کشور است، از شمال محدود است بشهرستان مرند و اهر، از جنوب بشهرستان مراغه، از خاور بشهرستان سراب و میانه و از باختر بدریایچه ارومیه و خوی.

آب و هوا: هوای کنار دریایچه ارومیه معتدل نسبتاً گرم و مالاریایی است و قسمتهای جلگه، معتدل ولی قسمتهای کوهستانی آن معتدل و سردسیر است.

ارتفاعات: کوه سهند در جنوب تبریز از باختر، از کنار دریایچه ارومیه به خاور تا کمر قاسم داغ در خاور بستان‌آباد امتداد یافته و بلندترین قله آن حرم داغ به ارتفاع ۲۷۰۰ متر و کوه قاسم‌داغ به ارتفاع ۲۵۰۰ متر در خاور بستان‌آباد است. کوه میشاب یا میشوداغ که خط‌الرأس کوه مزبور است حد مرزی شهرستان مرند و تبریز بوده و بلندترین قله آن علمدار به ارتفاع ۳۲۰۰ متر و دیگری اوزون یل ۲۸۰۰ متر میباشد و بعلاوه کوههای منفرد کوچک دیگری نیز در داخل شهرستان وجود دارد از آن جمله‌اند: کوه عون‌بن علی در شمال خاوری شهر به ارتفاع ۱۸۰۰ متر که مقبره شاهزاده عون‌بن علی از اولاد حضرت امیر(ع) در آن واقع است و زیارتگاه میباشد. کوه یکه‌چین در شمال تبریز به ارتفاع ۲۵۰۰ متر که تلخه‌رود (آجی‌چای) از وسط این کوه و کوه عون‌بن علی عبور مینماید و کوه مرو در شمال باختری شهر تبریز و خاور صوفیان به ارتفاع ۲۲۵۰ متر میباشد.

گردنه‌گردنه‌های مهم این شهرستان یکی

گردنه‌شلی است که بر سر راه تهران و تبریز و در جنوب قریه شلی واقع و به ارتفاع ۱۶۵۰ متر است. دیگری گردنه پایان در سر راه اهر و تبریز در کوه عون‌بن علی به ارتفاع ۱۶۰۰ متر میباشد و غیر از این دو، گردنه‌های دیگری هم هست که در سر راههای مارلو دهات واقع شده‌اند، مانند: گردنه امیری داغ و گردنه طرزم.

رودخانه: علاوه بر رودهایی که در بخش‌های شهرستان تبریز جاری میباشند در داخل شهر دو رود نسبتاً بزرگ جریان دارد که یکی آجی‌چای یا تلخه‌رود است که از دامنه‌های جنوبی قوشه‌داغ واقع در شمال بخش آلان برآغوش از شهرستان سراب و دامنه‌های شمالی بزکش حد مرزی بین شهرستان سراب و میانه سرچشمه گرفته از وسط ارتفاعات عون‌بن علی و کوه یکه‌چین از شمال شهر تبریز و بخش اسکو عبور نموده و در دو هزارگزی جنوب خورخوره به دریایچه ارومیه میریزد. دیگری رود میدان‌چای یا میدانرود است که از دامنه‌های جنوبی کوه عون‌بن علی (در مواقع بارانی) سرچشمه گرفته از وسط شهر عبور نموده در شمال حکم‌آباد به تلخه‌رود ملحق میشود.

معادن: شهرستان تبریز مانند سایر شهرستانهای استان سوم یک شهرستان زراعتی است ولی دارای منابع زیرزمینی مهمی میباشد که فقط از بعضی معادن آن بطور غیر مکانیزه استفاده میشود از جمله:

- ۱- معادن زغال سنگ در حومه جنوب خاوری شهر (باغیشه).
- ۲- معادن زرنیخ در حومه خاور تبریز. (بارنج).
- ۳- معادن نمک در دهات کنار دریایچه ارومیه که از آب دریا استخراج میکنند.
- ۴- معدن خاک‌ورس در قریه لیقوان از دهستان سهندآباد که برای تهیه ظروف سفالی بکار میرود.

بعلاوه دارای منابع زیرزمینی دیگری هم میباشد که هنوز اقدام به استخراج آنها نشده است مانند طلا، مس، زغال سنگ، نفت. در ناحیه بستان‌آباد تبریز آبهای معدنی گوگردی و فسفاته نیز وجود دارد.

صنایع: در تاریخها و سفرنامه‌های خارجی شهر تبریز بواسطه تجارت و صنعتش با عثمانیها و گرجیها و روسها و کشور هندوستان یک شهر صنعتی و تجارتمعرفی شده است حتی در دوره مغول که مرکز حکومت بود مورد نظر دول همجوار قرار گرفته و بیشتر صنعتگران و بازرگانان در این شهر جمع میشدند. بعدها هم صاحبان ثروت پیشرو سایرین گردیده اقدام به تأسیس

کارخانه‌های مهمی نمودند که هم از لحاظ مرغوبیت اجناس و محصولات و هم از لحاظ تولید ثروت و رفع بیکاری و فقر عمومی قابل اهمیت بودند که متأسفانه وقایع شهریور رشته کار این کارخانه‌ها را هم مانند کارهای دیگر از هم گسیخته و در عرض این مدت نتوانستند سیر طبیعی خود را در پیشرفت دنبال کنند و عده‌ای از کارخانه‌ها هم در اثر سوء جریان اقتصادی تعطیل گردیدند.

صنایع عمده شهرستان تبریز، فرش‌بافی و پارچه‌بافی (دستی و ماشینی) است. سازمان آداری: شهرستان تبریز از ۶ بخش تشکیل شده است: بخش بستان‌آباد که دارای ۴ دهستان و ۱۹۱ آبادی و ۹۵۴۰۳ تن سکنه است. بخش اسکو دارای ۳ دهستان و ۶۵ آبادی و ۵۱۵۴۹ تن سکنه است. بخش دهخوارقان دارای ۴ دهستان و ۴۵ آبادی و ۳۹۴۵۹ تن سکنه است. بخش شبرستان دارای ۵ دهستان و ۷۱ آبادی و ۸۵۶۲۰ تن سکنه است. بخش سراسکند دارای ۲ دهستان و ۱۷۹ آبادی و ۶۸۲۳۸ تن سکنه است. بخش خداآفرین دارای ۲ دهستان و ۱۰۳ آبادی و ۱۳۴۳۳ تن سکنه است. موقعیت بخش خداآفرین ایجاب مینماید که تابع شهرستان اهر باشد ولی بواسطه مرزی بودن تابع شهرستان مرکزی استان سوم (تبریز) محسوب گردید.

راهها: شوسه طهران و تبریز از بخش بستان‌آباد و خود شهر عبور نموده در شهرستان مرند بدو شعبه شمالی و باختری مجزا میگردد. که راه شمالی بجلفا، مرز ایران و شوروی میرسد و راه باختری به ارومیه منتهی میشود که از طریق رواندوز بعراق مربوط میگردد. بفر از راه مزبور شهرستان تبریز با بخشهای تابعه خود غیر از خداآفرین بوسیله جاده شوسه ارتباط دارد و خود بخشها هم دارای جاده‌های شوسه بوده و بهم مرتبط میشوند. هم چنین راه آهن جلفا و تبریز که در شمال شهر دارای ایستگاه بوده و این خط در صوفیان بدو قسمت منقسم میگردد که یکی بجلفا و دیگری بشرفخانه منتهی میشود و بعلاوه خط آهن سرتاسری ایران که تا میانه امتداد یافته بود از جنوب شهرستان از بخش سراسکند شهرستان مراغه دهخوارقان و از باختر شهر تبریز عبور کرده براه آهن جلفا تبریز متصل شده است که بدین طریق راه آهن ایران با راه آهن‌های اروپا ارتباط یافته است.

شهر تبریز مرکز شهرستان و استان سوم که در ۶۲۸ هزارگزی شمال باختری تهران و ۵۰ هزارگزی شمال کوه سهند و ۱۳۵ هزارگزی جنوب خاوری جلفا (مرز ایران و شوروی) و

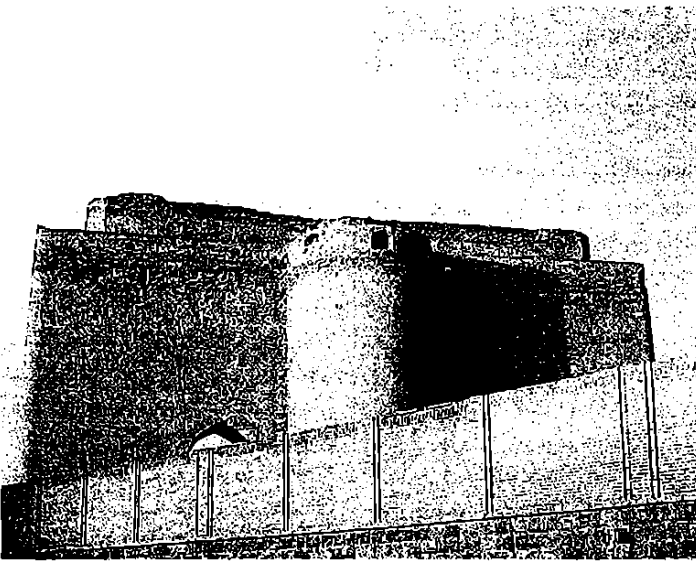
۵۵ هزارگزی خاور دریاچه ارومیه واقع است. مختصات جغرافیائی آن بشرح زیر میباشد:

طول ۴۶ درجه و ۲۳ دقیقه. عرض ۳۸ درجه و ۱۵ دقیقه و ارتفاع آن از سطح دریا ۱۴۰۰ متر میباشد. اختلاف ساعت با تهران ۲۵ دقیقه و ۴ ثانیه است و بنابراین ساعت ۱۲ تبریز، ساعت ۱۲ و ۲۵ دقیقه و ۴ ثانیه تهران است. بنای اولیه شهر را برخی به خسرو کبیر پادشاه ارمنستان که معاصر اردوان چهارم پادشاه اشکانیان است نسبت میدهند. این دو با هم از سلسله اشکانیان و دوست بودند. چون اردشیر سر سلسله سلاطین ساسانی با چند تن متفق گردیده و اردوان را بقتل رساندند، خسرو بخونخواهی اردوان با اردشیر بجنگ برخاسته و پس از ده سال محاربه اردشیر به سرحد هندوستان فرار میکند و خسرو هنگام مراجعت در ایالت آتروپاتین (آذربایجان) که متصل بهرحد ارمنستان بود شهری بنا نمود به اسم داوریز (در زبان ارمنی معنی انتقام دارد) که بعداً از کثرت استعمال به تاوریز مبدل و در اثر اختلاط کلمات عرب و عجم ژ تبدیل به ز شده تاوریز گفتند که آنهم در زبان عامیانه به توریز مبدل شد که همان تبریز میباشد.

حمدالله مستوفی مورخ ایرانی تبریز را قبةالاسلام و از بناهای زبیده خاتون زن هارون الرشید میدانند که در سال ۱۷۵ ه. ق. بنا نموده و در عهد متوکل عباسی سال ۲۴۰ ه. ق. بر اثر زلزله خراب و بوسیله خود او تجدید بنا گردیده و ۱۹۰ سال بعد از آن در سال ۴۳۰ ه. ق. بواسطه زلزله‌ای که قبلاً بوسیله ابوطاهر منجم شیرازی پیشگونی شده بود خراب و در حدود ۴۰ هزار نفر از ساکنین شهر تلف شدند تا اینکه در سنه ۴۳۵ ه. ق. ابن محمد پسر رواد ازدی که از جانب خلیفه حاکم آن دیار بود به صلاح دید منجمین به تجدید بنای شهر اقدام نمود که بر طبق پیشگونی منجم در یک ساعت بعد از سال مزبور بنای شهر را گذاشتند که دیگر از زلزله خرابی حاصل نشود این شهر در حمله مغول هم بواسطه حسن استقبال حکمرانان وقت از لشکر مغول از آسیب حمله خانمانوز آنها در امان ماند ولی بعدها بر اثر سیل و زلزله و اغتشاشات داخلی چندین مرتبه خراب گردید. در تحولات بیست‌ساله اخیر اقدام بتوسعه و آبادی شهر بعمل آمد و بواسطه احداث باغهای گردش و خیابانها و ساختمانها در آبادی شهر کوشش گردید و فعلاً دارای خیابانهای اسفالته است که مهمترین آنها خیابانی است تقریباً خاوری و باختری از یک طرف بجاده تهران و از طرف باختر دو شعبه شده یک شعبه به ایستگاه

راه آهن و شستر و یک شعبه به شهرستان مرند و جلفا منتهی میشود. در این خیابان یک گردشگاه که قبلاً قبرستان گچل نامیده میشد بیاغ عمومی تبدیل شده که باغ گلستان نام دارد و باغ ملی ارک که دیوار تاریخی ارک علیشاه در کنار آن قرار دارد بنای شهرداری

اقدامات و زحمات یکعده مردان نامی و سلاطین بزرگ را طعمه حرص و آز خود کردند و علاوه بر این آسیبهای بشری بلا یای آسمانی از قبیل سیل و زلزله هم در از بین بردن علائم تمدن این شهر مؤثر بود ولی با این همه حوادث بناهای تاریخی آن بحرص و



ارک علیشاه

طمع غارتگران هنوز هم چشمک میزند. از بناهای معروف شهر بنای مسجد و ارک علیشاه است که عده‌ای به تاج‌الدین علیشاه وزیر غازان خان مغول نسبت میدهند. طاق آن شبیه طاق کسری و خرابه آن در باغ ملی شهر باقی است.

مسجد کسبو: از بناهای جهانشاه ترکمان سلمی از ملوک قره قویونلوی آذربایجان و تاریخ بنای آن بخط ثلث بعبارت فی رابع ربیع اول سنه سبعین و ثمانمانه اقل العباد نعمه‌الدین محمدالتواب در چهارم ربیع اول سنه ۷۸۰ ه. ق. را می‌رساند. کاشیهای آن در

نوع خود مهم ولی بخارج برده شده است. امامزاده سیدحمزه و امامزاده صاحب‌الامر و امامزاده عون بن علی از بناهای تاریخی و زیارتگاهند، و مسجد جمعه استاد شاگرد جزء آثار باستانی است.

کارخانه‌ها: دارای یک کارخانه مهم پارچه پشمی و پتو و کاموایی پشمینه و کارخانه نخ و پارچه و اجناس نخی و پشمی بنام بوستان و ظفر و بافتندگی آذربایجان و چندین کارخانه کش‌بافی و جوراب‌بافی و دو کارخانه چرم‌سازی بنام خسروی و ایران و دو کارخانه کبریت‌سازی توکل و ممتاز و دو کارخانه صابون‌سازی و دو کارخانه نوشابه‌سازی و کارخانه آردسازی و

در چهارراه شاهپور قرار گرفته است. دیگر خیابانی است شمالی و جنوبی از شمال بمیدان توپخانه که بناهای شهربانی، استانداری، بانک ملی و دارائی در آن واقع است و از جنوب به پادگان نظامی منتهی میشود. خیابان لیل آباد شمالی و جنوبی است خیابان فردوسی از جلو باغ ملی تا بازار امتداد دارد و خیابان خاقانی یا ستارخان فعلی از روی پل شاهی که جدیداً با اسلوب فنی و بتون ساخته شده است عبور نموده به ناحیه شتریان در جنوب شهر میرسد و چندین خیابان فرعی و کوچک دیگر مانند تربیت و حافظ و منصور که خیابان اخیر هم پلی روی رودخانه میدان‌چای به اسم پل منصور دارد. آب آشامیدنی شهر تصفیه شده و بوسیله لوله کشی تأمین میشود و منبع آب در جنوب خاوری شهر نزدیک دروازه تهران قرار گرفته و روشنائی شهر بوسیله برق شهرداری و کارخانه کبریت‌سازی توکل و کارخانه‌های شخصی دیگر مانند کارخانه مهتاب تأمین میشود که بهیچوجه تکافوی روشنائی شهر را نمیکند.

بناهای تاریخی شهر: گرچه شهر تبریز بواسطه اهمیت اغلب مورد نظر سلاطین و قبایل جنگجو بود، بعضی در ترمیم و برخی در خرابی آن کوشیدند و دشمنان تمدن

چوست‌دوزان، حکم‌آباد [عامیانه حکماوار]، قرامسلك، قرأغاج، آخونی، کوچ‌باغ، خطیب) و مارالان (واقع در سمت جنوب شرقی) بشهر ملحق شده است و شهر از سمت غرب و جنوب غربی توسعه پیدا میکند...

اسم آن:

نام این شهر همچنانکه در معجم البلدان یا قوت ج ۱ ص ۸۲۲ آمده تبریز^۲ تلفظ میشده است. و یا قوت در این تسمیه به ابوزکریای تبریزی (شاگرد ابوالقلاء مصری ۳۶۳ - ۴۴۹ ه. ق.) که بیک لهجه محلی ایرانی صحبت میکرد استناد میکند. (ن ک: السمعانی. کتاب الانساب، مجموعه گیب، ماده التنوخی) و سیداحمد کسروی تبریزی در آذری یا زبان باستان آذربایگان. طهران، ۱۳۰۴ ه. ش. ص ۱۱ نویسد: تلفظ تبریز بکسر تاء یکی از خصایص لهجه منسوب به خزرها است اما یگانه تلفظ کنونی تبریز بفتح تاء میباشد و در خود تبریز بر وفق لهجه ترکی آذری بطور مقلوب یعنی تبریز تلفظ میشود. منابع ارمنی این تلفظ را بفتح اول تأیید میکنند، «فاوست» بیزانسی (در قرن چهارم) آن را «توروز»^۳ و «تورش»^۴ نوشته و «آسولیک» (در قرن یازدهم میلادی) «توروز»^۵ و «واردان» (در قرن چهاردهم) «توروز»^۶ و «دورز»^۷ ذکر کرده است. و گویا تسمیه اخیر از لهجه عامیانه ارمنی مشتق شده و اصل کلمه «د - ای - ورز»^۸ میباشد که معنی «این برای انتقام است» دارد... پس هم منابع ارمنی تأیید میکنند که نام شهر در قرن پنجم (بلکه چهارم) میلادی «توروز»^۹ بود و هم پیاری «توروز»^{۱۰} تلفظ کرده اند.^{۱۱} و آن در زبان فارسی متداول بمعنی «تب ریز» و «تب پنهان کن» و بقول اولیا چلبی «ستمه دوکوجو»^{۱۲} است و احتمال می‌رود این تسمیه یعنی «پنهان کننده تف و گرما» با جنبش‌های آتشفشانی کوه سهند مربوط باشد [و همچنین به تبریز که نام معبری است بین باغزید و وان...]. و خط ارمنی خصوصیات لهجه پهلوی شمالی را نشان میدهد «تب < تو»^{۱۳} و بخصوص «رز»^{۱۴} بدل از «رچ»^{۱۵} و بنظر میرسد که

متصل میکند (این کوه تقریباً در پنجاه کیلومتری جنوب شهر قرار دارد) چون قراجه‌داغ منطقه کوهستانی و کم‌حاصل و کم‌جمعیت است و کوه بزرگ سهند تمام فاصله بین تبریز و مراغه را اشغال کرده است لذا تبریز یگانه راه مناسب برای مواصلات بین شرق (امتداد آستارا [واقع بر کرانه بحر خزر]، اردبیل، تبریز و طهران، قزوین، میانه، تبریز) و غرب (امتداد طرابوزان، ارزروم، خوی، تبریز) و شمال (امتداد: تفلیس، ایروان، جلفا، مرند، تبریز) میباشد. بالاخره چون دامنه‌های کوه سهند معبر بسیار باریکی بر کرانه شرقی دریاچه ارومیه ایجاد کرده لذا راه مواصلات بین شمال (ماوراء قفقاز، قراجه‌داغ) و جنوب (مراغه، کردستان) باید از تبریز بگذرد.

تبریز بجهت موقع جغرافیایی متنازش مرکز استان حاصلخیز و وسیع آذربایجان (واقع بین ترکیه و ماوراء قفقاز روسیه شوروی) و یکی از شهرهای پرجمعیتی است که میان استانبول و هند واقع شده (و جز تفلیس و تهران و اصفهان و بغداد که از همین قبیل بشمار می‌روند) هیچ شهری بیای آن نمیرسد. شماره ساکنین تبریز در حدود ۲۰۰۰۰۰ تن است^۱ هوای تبریز در زمستان سخت است و در آن برف فراوان می‌بارد و در تابستان بعلت نزدیکی کوه سهند و وفور باغهای اطراف، هوا معتدل و ملایم میگردد. هوای شهر بطور کلی سالم است و شیوع بیماری وبا و حصه مربوط بمرامعات نشدن بهداشت عمومی است کثرت وقوع زمین‌لرزه یکی از خصوصیات تبریز بشمار میرود. شگفت‌آورترین زمین‌لرزه‌ها در سال ۲۲۴ ه. ق. ۸۵۸/م و در سال ۴۲۴ ه. ق. ۱۰۴۲/م اتفاق افتاده است. زمین‌لرزه اخیر را ناصر خسرو در کتاب (سفرنامه) خود ذکر کرده است و ابوطاهر منجم شیرازی وقوع آن را قبلاً خبر داده بود... جنبش و حرکت خفیف زمین تقریباً هر روز در تبریز حادث میشود و آن را بفعالیت آتشفشانی کوه سهند نسبت میدهند اما «خانیکوف» اکثر این جنبشها را از اختلاف تغییر محل خود بخود طبقات زمین میدانند. در عهد ناصرالدین شاه باروهای شهر بکلی از بین رفت... بدین جهت قسمتی از شهر که موسوم بقلعه (شامل محلات: چارمنار، سرخاب، دوه چپی، و یجویه [عامیانه: ورجی]، مهادهمین [عامیانه: میاریمار]، نوبر، مقصودیه و غیره) بود اکنون از قسمت بیرون حصار (محلات: اهراب: لیل‌آباد [عامیانه: لیلوا]، چرنداب، خیابان، باغشینه... الخ) جدا نیست و همچنین قبضات حومه قدیم واقع در سمت مغرب شهر (امیرخیز،

فرش‌بافی که رویه‌رفته ۲۰ کارخانه مهم به ثبت رسیده است که کارگران آنها بیمه و مشمول قانون کار میباشند و تعدادی زیاد کارخانه‌های منفرد فرش‌بافی، قبطان‌بافی و ملیله‌بافی، که این کارخانه‌ها در منازل و کاروانسراها دایر است و کارگران آنها مشمول قانون کار نمیباشند.

فروتنگ: در حدود ۵۰ باب دبستان و ۱۳ باب دبیرستان ۲ کلاسه، ۲ باب دبیرستان ۵ کلاسه، ۵ باب دبیرستان ۶ کلاسه، ۲ باب دانشرا و یک باب دانشرای عالی دارد و از دانشگاه هم شعبه پزشکی و ادبیات و کشاورزی دایر میباشد. توضیح آنکه آمار فوق از لحاظ دخترانه و پسرانه یکجا نوشته شده ۴ باب کودکتان و یک هنرستان صنعتی نیز دارد.

بشهادت: دارای یک بیمارستان شیروخورشید ۸۵ تختخوابی و بیمارستان راه‌آهن ۱۰ تختخوابی و ۵ بیمارستان دولتی که جمعا ۱۷۴ تختخواب دارند و بیمارستان کودکان و زایشگاه نوان که هر کدام ۴۰ تختخواب و زایشگاه شیر و خورشید ۶۵ تختخواب دارند و ۴ باب بیمارستان و زایشگاه خصوصی که جمعا دارای ۳۵ تختخوابند. تبریز مرکز کلیه ادارات دولتی مربوط به استان سوم و پادگان نظامی و هنگ ژاندارمری و دارای ایستگاه بیمه و رادیو و فرودگاه هواپیمائی و ایستگاه راه‌آهن است و دارای باغهای میوه از قبیل گیلاس، سیب، آلبالو، گوجه و به و باغهای انگور میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). تبریز در گوشه شرقی جلگه رسوبی همواری واقع شده که مساحتش تقریباً ۲۰ × ۵۵ کیلومتر مربع میباشد این جلگه شیب ملایمی بسوی ساحل شمال شرقی دریاچه ارومیه دارد و بوسیله چند رودخانه آبیاری میشود که مهمترین آنها آجی‌چای (تلخ‌رود) است که از سمت جنوب غربی کوه سولان (سیلان) سرچشمه میگردد و پس از عبور از محاذات قراجه‌داغ یعنی حد شمالی تبریز، وارد جلگه شده از شمال غربی شهر میگردد. مهران‌رود (میدان چای کنونی) که در وسط شهر جاری است از سمت چپ به تلخ‌رود ملحق میشود.

ارتفاع اطراف مختلف تبریز را طبق نقشه جغرافیایی روسی میتوان بین ۱۲۵۰ تا ۱۵۰۰ متر دانست و در ناحیه شمال شرقی شهر کوه عینلی - زینلی (زیارت‌گاه عونین علی و زیدین علی) بچشم می‌خورد که ارتفاعش ۱۸۰۰ متر است و بمثابة رشته‌ای است که سلسله جبال قراجه‌داغ را که در شمال و شمال شرقی واقع شده بدامنه کوه سهند که مرتفعترین قللش در حدود ۳۵۴۷ متر میباشد

۱ - بر طبق آمار سال ۱۳۶۵ جمعیت شهر ۹۷۱۴۸۲ تن بوده است.

2 - tebriz. 3 - thavrezh.
4 - Thavresh. 5 - lhavrezh.
6 - thavrezh. 7 - davrezh.
8 - da-i-vrezh. 9 - Thavrezh.
10 - lavrez. 11 - Hübschmann.
۱۲ - ستمه، صتمه Sitma به ترکی تب، و دوکوجو Dökücü ریزنده را گویند.
13 - taw<tap. 14 - rezh.
15 - rec.

بایستی این تسمیه بسیار قدیمی یعنی قبل از دوره ساسانی و شاید قبل از اشکانی باشد... تاریخ آن:

این مسأله که آیا تبریز عیناً نام یکی از شهرهای قدیم ماد بود یا نه مشاجره زیادی بر پا کرده است... از تجزیه و تحلیل صیغهٔ ارمنی که قبلاً اشاره شد کمتر محتمل است که تبریز همان کلمهٔ یونانی^۱ باشد که بطلمیوس آن را در فصل دوم از جزء ششم آورده است... واردان مورخ ارمنی که در قرن چهاردهم میلادی میزیسته نوشته: بانی تبریز خسرو ارشاک (اشکانی ۲۱۷ - ۲۳۲ م.) حکمران ارمنی است و آن را برای گرفتن انتقام از اردشیر (۲۲۴ - ۲۴۱ م.) نخستین پادشاه ساسانی قاتل اردوان (ارتباخوس) آخرین پادشاه پارتی بنا کرده است^۲ این داستان در هیچ مأخذ باستانی دیده نشده است و شاید علت پیدایش آن اشتقاق عامیانه‌ای باشد که قبلاً ذکر گردید و در کتاب «فاوست بیژانس» ترجمهٔ لوئر^۳... فقط این آمده که هنگام فرمانروایی ارشک دوم حکمران ارمنستان (۳۵۱ - ۳۶۷ م.) «واساک» سردار ارمنی به شاپور دوم ساسانی (۳۰۹ - ۳۷۹ م.) که در «تورز» اردو زده بود حمله کرد و «بویکان» سردار ایرانی را بکشت و قصر شاهی را آتش زد و تیری سوی مجسمهٔ شاه که در آنجا وجود داشت انداخت و سپس «موشق» پسر «واساک» سپاه ایران را در تبریز شکست داد. باید توجه داشت که اسم «تیرمیش»^۴ نیز با اسم «تورز» مشتبه نشود چه تیرمیش شهری بود در مشرق گنزکا (جنزکه) و هرا کلیوس امپراتور روم در ۶۲۳ م. پس از ویران ساختن گنزکا، شهر تیرمیش و آتشکدهٔ آن را طعمهٔ حریق ساخت^۵...

حکومت عرب:

اهتمام عرب هنگام فتح آذربایجان بسال ۲۲ هـ. ق. / ۶۴۲ م. توجه سمت اردبیل بود و در بین شهرهایی که مرزبان ایران بگردآوری سپاه میبرداشت نامی از تبریز برده نشده است. (البلاذری ص ۳۲۶) و لابد پس از ویرانهایی که بنا نوشته «فاوست» در آن رخ داده، در آن موقع قریب‌ای بیش نبوده است. اما روایت بعدی که در کتاب نزهةالقلوب ۳۷۰ هـ. ق. / ۱۳۴۰ م. آمده و بنای تبریز را بسال ۱۷۵ هـ. ق. / ۷۹۱ م. به زبیده زن خلیفه هارون الرشید نسبت داده شاید از اینجا ناشی شده است که پس از مصادرهٔ املاک امویان ورتان از اعمال آذربایجان در کنار ارس به زبیده رسید.

در کتاب بلاذری ص ۳۳۱ و ابن الفقیه ص ۲۵۸ و یاقوت ج ۱ ص ۸۲۲ آمده که تجدید بنای تبریز و آباد ساختن آن از

کارهای خانوادهٔ «رواد ازدی» مخصوصاً پسران او الوجنا و دیگران بود که باروبی بدور شهر کشیدند. طبری در ج ۳ ص ۱۱۷۱ و ابن الاثیر در ج ۶ ص ۲۱۵ هنگام بحث از شورش بابک (۲۰۱ - ۲۲۰ هـ. ق.) یادآور میشوند، در بین غالیین شخصی بود بنام محمدبن بیث که دو قلعه در تصرف داشت یکی شاهی که از الوجنا گرفته بود و دیگری تبریز (بدون شرح)....

تبریز در ۲۲۲ هـ. ق. / ۸۴۰ هـ. یعنی سال تألیف کتاب ابن خردادبه، تابع محمدبن الرواد بود. (ابن خردادبه ص ۱۱۹). در ۲۴۴ هـ. ق. این شهر بواسطهٔ زمین لرزه ویران شد، اما در زمان حکومت متوکل ۲۲۲ - ۲۴۷ هـ. ق. دوباره آباد گردید.

بر طبق نوشتهٔ اصطخری، تبریز چند بار دست بدست شده (حوالی سال ۳۴۰ هـ. ق. ص ۱۸۱ از کتاب وی)، تبریز و جبروان (دهخوارگان؟) و اشو بنام سرزمین بنی‌ردینی که در آنجا حکومت داشتند خوانده میشد، اما در روزگار ابن حوقل (حوالی سال ۳۶۷ هـ. ق.) نام و نشانی از بنی‌ردینی نبود. رجوع به کتاب ابن حوقل ص ۲۸۹ شود. و گویا امرای این ناحیه در ادارهٔ امور عملاً استقلال داشتند، چه در تاریخ بنی‌ساج که از سال ۲۷۶ تا ۳۱۷ هـ. ق. فرمانروای آذربایجان بودند هیچگونه اشارتی به دخالتشان در امور تبریز نشده است... اینک پاره‌ای حوادث...: در ۴۲۰ هـ. ق. وهسودان بن مهلان (مملان؟) عدهٔ زیادی از رؤسای غز را در شهر تبریز بقتل رسانید. (ابن الاثیر ج ۹ ص ۲۷۱). در سال ۴۳۴ هـ. ق. تبریز در نتیجهٔ زلزله ویران شد... در ۴۳۸ ناصرخرو امیری را در تبریز نام میرد که به اسم سیف‌الدوله و شرف‌الملة ابو منصور وهسودان بن محمد (مملان؟) مولی امیرالمؤمنین خوانده میشد. در سال ۴۴۴ هـ. ق. امیر منصور وهسودان بن محمد روادی نسبت به طفل اظهار اطاعت کرد....

تبریز در نخستین قرنهای هجری:

در حالیکه ابن خردادبه ص ۱۱۹ و بلاذری ص ۳۳۱ و طبری ج ۳ ص ۱۱۷ و ابن فقیه ص ۲۸۵ و اصطخری ص ۱۸۱ تبریز را یکی از شهرهای کوچک آذربایجان یاد میکنند، مقدسی زبان بحد آن میگشاید و معاصر وی ابن حوقل در حدود ۳۶۷ هـ. ق. تبریز را از لحاظ آبادی برتر از اغلب شهرهای کوچک آذربایجان می‌شمارد و می‌نویسد: «تجارت آن رواج دارد و نوعی پارچهٔ معروف به ارمنی در آنجا بافته میشود» ابن مسکویه متوفی در ۴۲۱ هـ. ق. میگوید: «تبریز شهر مهمی است. باروبی محکمی دارد، باغهای پردرخت آن را احاطه کرده است. مردم آن شجاع،

پرخاشجوی و توانگرند. و ناصرخسرو در ۴۲۸ هـ. ق. مساحت تبریز را ۱۴۰۰ × ۱۴۰۰ گام نوشته که بنظر نرسد متجاوز از یک کیلومتر مربع باشد.

عصر سلجوقی: در زمان سلاجقه بزرگ از تبریز کم یاد شده است. طغرل جشن ازدواج خود را با دختر خلیفه در نزدیکی این شهر برپا ساخت. (راحةالصدر ص ۱۱۱). در ۴۹۴ هـ. ق. سلطان برکیارق در جنگ با برادرش محمد به قسمت کوهستانی جنوب تبریز عقب‌نشینی کرد اما موقعی که دو برادر با هم آشتی کردند تبریز نصب محمد شد و در ۴۹۸ هـ. ق. سعدالملک را به وزارت برگزید. در ۵۰۵ هـ. ق. نام امیر سوقمان‌القطبی حاکم تبریز برده شده. او مؤسس سلسلهٔ شاهان ارمن است که از سال ۴۹۳ تا ۶۰۲ هـ. ق. در اخلاط فرمان رانده‌اند. آذربایجان در زمان سلاجقه عراق که همدان را پایتخت قرار داده بودند اهمیت شایانی داشت. در ۵۱۴ هـ. ق. سلطان محمود برای رفع وحشتی که از تاخت و تاز گرجیها در دل مردم تبریز افتاده بود، مدتی در آن شهر توقف کرد. در این هنگام اتابکی آذربایجان با شخصی به نام کون طوغدی بود. پس از درگذشت وی (۵۱۵ هـ. ق.) آق سنقر احمد یلی امیر مراغه برای گرفتن تبریز از دست طغرل (برادر سلطان) کوشش بسیار نمود ولی در این کار توفیق نیافت و فرماندهٔ سپاه موصل به امر سلطان محمود به ولایت آذربایجان منصوب گردید. اما وی نیز بسال ۵۱۶ هـ. ق. بدروازهٔ تبریز کشته شد. بعد از وفات محمود ۵۲۵ هـ. ق. مسعود برادر وی به تبریز آمد. داود پسر سلطان محمود او را محاصره کرد. وی ناچار شهر را ترک گفت و بالاخره داود تبریز را مقر حکومت خود ساخت، و از این شهر بر اقطاع و تسویل بزرگی که آذربایجان و اران و ارمنستان را تشکیل میداد حکومت راند (۵۲۶ - ۵۳۳ هـ. ق.)... از زمان اتابکی قزلارسلان (۵۸۲ - ۵۸۷) تبریز برای همیشه پایتخت آذربایجان گردید....

مغول‌ها: در سال ۶۱۷ هـ. ق. مغولها به باروبی تبریز حمله بردند و با دریافت غرامت بازگشتند. سال بعد باز مغولها هجوم آوردند. اتابک قرار کرد ولی شمس‌الدین طغرایسی پایداری کرد و مغولها پس از دریافت مبلغی دیگر تبریز را ترک کردند. در سال ۶۲۱ هـ. ق.

۱- Tabpis مأخوذ از Tabpim.

۲- رجوع شود به: St. Martin, Mémoires sur l'Arménie, P. 423.

3 - Lauer. 4 - Thebarmais.

5 - Théoplane. p. 474.

طایفه دیگری از مغولها به تبریز آمدند و از اتابک خواستند خوارزمیانی که در تبریز مانده‌اند تسلیم آنان کنند و چنین شد. در ۲۷ رجب ۶۲۲ خوارزمشاه از مراغه وارد تبریز شد. اتابک فرار کرد و مردم مقدم خوارزمشاه را گرامی داشتند. جلال‌الدین شش سال در تبریز فرمان راند.

در سال ۶۲۷ ه. ق. رئیس ایل ترکمن گوشالوا و حاکم رومین دژ بحوالی تبریز دست‌اندازی کردند. در ۶۲۸ ه. ق. جلال‌الدین آذربایجان را ترک کرد و مغولها بر تمام آذربایجان و بر تبریز که مرکز و مورد توجه بود دست یافتند.

ایلخان مغول: هنگام فرمانروایی اباقا (۶۶۳ - ۶۸۰ ه. ق.) تبریز پایتخت رسمی شد و تا زمان الجایتو مرکز جانشینان وی بود. در ۶۸۸ زمان فرمانروایی ارغون وزیر یهودی وی سمدالدوله، پسرعم ابومنصور را بحکومت تبریز گماشت. در زمان گیخانو درآمد تبریز هشتاد تومان (در حدود ده هزار مثقال زر مسکوک) تخمین شده است.

در زمان غازانخان تبریز مجدداً اعلامی رونق و شکوه رسید. این پادشاه در ۶۹۴ به تبریز وارد شده و در قصری که ارغون در قریه شام (واقع در مغرب شهر و ساحل چپ آجی‌چای) بنا کرده بود اقامت گزید... و سپس اوامر مؤکدی برای تخریب بتخانه‌ها و کلیساها و معابد یهود و قربانگاههای مقدس صادر کرد. اما در سال بعد مردم به هجوم پادشاه ارمنستان ملتجی شدند و بخواهش وی این امر ملغی شد.

در سال ۶۹۹ ه. ق. غازانخان پس از بازگشت از حمله سوریه تصمیم گرفت که شام سابق‌الذکر را برای خود آرامگاه ابدی اختیار کند. لذا عمارت محکمی بنیاد نهاد که از گنبد سلطان سنجر سلجوقی به مرو که در آن هنگام بلندترین عمارت اسلامی بشمار میرفت مرتفع‌تر بود. در این بنای بزرگ علاوه بر یک ضریح گنبددار، یک مسجد، دو مدرسه (یکی برای شافعیه و یکی برای حنفیه)، یک دارالسیاده (ضیافتخانه سادات)، یک بیمارستان، یک رصدخانه (مثل رصدخانه مراغه)، یک کتابخانه، یک دیوانخانه، یک ساختمان برای اعضای اداری این دستگاه، یک آب‌انبار و چند گرمابه وجود داشت. موقوفات آن بر یکصد تومان طلا بالغ میشد و در هر یک از دروازه‌های جدید شهر کاروانسرا و بازار و گرمابه‌ای برای مسافری بنا کرد و از اقصی نقاط کشور درختان میوه به تبریز آورد و به آبادی و زیبایی شهر افزود. در آن هنگام طول باروی تبریز بالغ بر شش هزار گام بود. غازان باروی جدیدی به دور شهر کشید که طولش در حدود ۲۵۰۰ گام

(چهار فرسخ و نیم) بود و تمام باغها و محله‌های کوه ولیان و سنجران جزو شهر بحساب می‌آمد و در نزد باروی مزبور دامنه تپه‌های کوه ولیان (که اکنون کوه سرخاب یا عینلی زینلی خوانده میشود) یک سلسله عمارات زیبا بوسیله وزیر شهیر رشیدالدین برپا شد که بعدها به ربع رشیدی معروف گردید. (نزهة القلوب ص ۷۶). نامه‌ای در دست است که رشیدالدین ضمن آن از پسرش خواسته که چهل تن پسر و چهل تن دختر رومی برای تکثیر جمعیت و اسکان در یکی از قراء کوی جدید بفرستند. (رجوع بتاریخ ادبیات براون ج ۳ ص ۸۲ شود). و از دلائلی که تأیید میکند تبریز پایتخت و مرکز شاهنشاهی پهنآوری از رود جیحون تا مصر بود بکار رفتن سکه‌های طلا و نقره و کیل و گز برابر واحد تبریز در آن نواحی است. در سال ۷۰۵ ه. ق. جانشین غازانخان، اولجایتو پایتخت را از تبریز به سلطانیه منتقل ساخت... از آنچه درخور ذکر میباشد مسجد بزرگی است که وزیر تاج‌الدین علیشاه در ۷۱۱ ه. ق. (در خارج کوی مهادهمین) به بنای آن پرداخت. در ۷۱۷ ه. ق. زمان ابوسعید، رشیدالدین وزیر متعفی به تبریز رفت اما سال بعد برای روبرو شدن با قضاء محتوم آنجا را ترک گفت، املاک او مصادره و ربع رشیدی تاراج گردید. سپس فرزند وی غیاث‌الدین بنا بخواهش ابوسعید به قدرت رسید و ربع رشیدی را توسعه داد...

جلالزبان و چوپانیان: در زمان جلالزبان تبریز مجدداً مرکز حکومت شد و اشرف ۷۴۴ - ۷۵۶ ه. ق. یکی از امراء جلایریان نفوذ و قدرت را از تبریز تا فارس بسط داد. از آثار جلایریان مقبره دمشقیه است و دیگری بنای عظیم دولخانه که بامر سلطان اویس بنا شده و دارای بیست هزار اطاق بود.

عصر تیمور: نخستین یورش تیمور به ایران ببال ۷۸۶ ه. ق. تا سلطانیه بود. در سال ۷۸۷ ه. ق. تتمش عده‌ای از سپاهیان خود را به آذربایجان فرستاد. این عده به تبریز حمله کردند و پس از استیلا دست بغارت زدند و کمال خجندی یکی از مشایخ بزرگ ایران را مقتول ساختند. در سال ۷۸۸ سلطان احمد جلایری که تازه وارد تبریز شده بود بوسیله تیمور طرد شد و تیمور در شام‌غازان اردو زد و غرامتی بنام (مال امان) از مردم تبریز گرفت. در ۷۹۵ ه. ق. تسول هلاکوک که شامل آذربایجان، ری، گیلان، شیروان، دربند و سرزمین‌های آسیای صغیر بود به میرانشاه بخشیده شد و تبریز پایتخت این اراضی گردید و سه سال بعد میرانشاه دیوانه شد و دست بقتل و ویران ساختن بناها زد و در ۸۰۲ ه. ق.

به امر تیمور، میرزا عمر پسر میرانشاه به امارت رسید. پس از تیمور بین عمر و برادرش ابوبکر نزاع افتاد. در سال ۸۰۹ مجدداً تبریز بدست سلطان احمد جلایری افتاد و مردم شادی بسیار نمودند. در ربیع‌الاول همان سال ابوبکر به تبریز حمله کرد ولی بر اثر شیوع بیماری طاعون جرأت نکرد وارد شهر شود.

قره‌قویونلوها: در ۸۰۹ ه. ق. قره‌یوسف یکی از ترکمنان قره‌قویونلو در کنار رود ارس بر ابوبکر چیره شد. ابوبکر هنگام عقب‌نشینی شهر تبریز را دستخوش تاراج قرار داد...

در سال ۸۲۳ قره‌یوسف درگذشت. میرزا بایستقر موفق شد تبریز را مسخر سازد. شاهرخ پس از اینکه پسران قره‌یوسف را در زمستان شکست داد، در ۸۲۲ اسکندر پسر قره‌یوسف را که بسلطانیه دست یافته بود منهزم ساخت، و در ۸۲۴ آذربایجان را به ابوسعید پسر قره‌یوسف که اظهار اطاعت کرده بود بخشید. سال بعد ابوسعید به دست برادرش اسکندر مقتول شد و شاهرخ بار دیگر به تبریز آمد، اسکندر عقب‌نشینی کرد و برادرش جهانشاه بشاهرخ پیوست و اظهار اطاعت و مودت کرد و در زمستان سال ۸۳۹ حکومت آذربایجان را به جهانشاه سپرد. بنای مهمی که جهانشاه در تبریز برپا ساخت، مسجد کبود (گوگ مسجد) است (اگرچه برزین بنای این مسجد را از بیگم خاتون زن جهانشاه میدانند).

آق‌قویونلوها: در ۸۷۲ ه. ق. جهانشاه بدست اوزن حسن کشته شد، با آنکه حسنلی درویش پسر اسکندر و پس از او حسنلی پسر دیوانه جهانشاه به تخت تبریز نشستند و مورد حمایت ابوسعید تیموری واقع شدند، اوزن حسن در ۸۷۲ تبریز را متصرف شد و پایتخت خود قرار داد. حسن در ۸۸۲ ه. ق. درگذشت و در مدرسه نصربه که خود ساخته بود مدفون گشت. و پسر وی یعقوب هم پس از دوازده سال سلطنت نسبتاً آرام وفات یافت و در همان مدرسه دفن شد. یعقوب در ۸۸۸ در باغ صاحب‌آباد قصر هشت بهشت را بنا کرد. گویند در سقف ایوان این قصر تصویر جنگهای مهم ایران و تصاویر سفرا و غیره نقاشی شده بود. در حرمرای این کاخ هزار زن سکونت داشتند و در پهلوی کاخ یک میدان بزرگ و یک مسجد و یک بیمارستان که میتوانست هر روز از هزار بیمار پذیرائی کند بنا شده بود.

صفویه: اسماعیل اول در ۹۰۶ ه. ق. میرزا الوند آق‌قویونلو را شکست داد و به تبریز دست یافت. بیشتر مردم تبریز را که مذهب

روس افتاد تا در سال ۱۲۴۳ ه. ق. / ۱۷۲۸ م. عهدنامه ترکمانچای سرحد ایران و روس را رودخانه ارس قرار داد. تبریز در زمان عباس میرزا مقرر رسمی ولیعهد شد و هیأت‌های اعزامی روس و انگلیس تا زمان جلوس محمدشاه (۱۲۵۰ ه. ق.) اغلب اوقات در تبریز بسر می‌بردند. در ۲۷ شعبان ۱۲۸۶ ه. ق. باب در مدخل جبهه‌خانه در تبریز اعدام شد. در دوره قاجاریه تبریز روی بخوشی نهاد و با وجود تلفات وبا و طاعون سال ۱۸۳۰ - ۱۸۳۱ م. آمار سال ۱۸۴۲ م ساکنین شهر را نه هزار خانواده و در حدود ۱۲۰ هزار تن نشان می‌دهد. در حدود سال ۱۸۹۵ م. عده نفوس تبریز ۱۵۰ الی ۲۰۰ هزار تن تخمین شده که در میان آنان ۳ هزار ارمنی وجود داشته است و تجارت آن هم در سال‌های ۱۸۳۳ و ۱۸۳۶ م. بعد اعلی رسید ولی در سال ۱۸۳۷ بحران شدیدی در بازار تبریز ایجاد شد.

افتتاح راه ترانزیت قفقاز - تبریز موجب رقابت بین آن راه و راه موازی آن (طرابوزان - تبریز) گردید. در ۱۸۸۳ م. دولت روسیه ترانزیت راه قفقاز را قدغن کرد و تجارت روس در شمال ایران رواج یافت و موجب افزایش نقل کالاهای بازرگانی راه تبریز - طرابوزان شد.

قرن بیستم: در ۲۳ ژوئن ۱۹۰۸ م. بر اثر بمباران مجلس بدست محمدعلی شاه مردم تبریز طغیان و قیام کردند. عین‌الدوله در ۱۹۰۹ شهر را محاصره کرد و بنا بموافقت کابینه‌های روس و انگلیس برای محافظت کنسولگری‌ها قشون روس وارد تبریز شد و فدائیان شهر مرتب به روسها حمله‌ور می‌شدند تا آنکه یک بریگاد روسها بفرماندهی ژنرال «وربانوف»^۱ وارد تبریز شد و با تشکیل دادگاه نظامی گروهی از آزادیخواهان تبریز منجمله ثقه‌الاسلام را که از پیشوایان بزرگ مذهب شیخی بود اعدام کردند. در ۱۹۱۲ م. که قشون ترک قسمت‌هایی از غرب آذربایجان را اشغال کرده بودند فراخوانده شدند ولی قشون روس تا ۱۹۱۴ م. که آغاز جنگ جهانی اول بود در آذربایجان باقی ماند. از سال ۱۹۰۶ شرکت روسی امتیاز ساختن راه شوسه تبریز - جلفا را که از ایران گرفته بود برآه آهن تبدیل ساخت و در سال ۱۹۱۶ این راه آهن پایان یافت و برای بهره‌برداری افتتاح شد.

این راه آهن ۱۳۰ کیلومتر طول داشت با یک خط فرعی از صوفیان تا کنار دریاچه ارومیه بطول ۴۰ کیلومتر. در انقلاب روسیه بسال ۱۹۱۷ م. سربازان روسی مقیم ایران گرفتار

تضمین شد. در حمله سلطان مراد چهارم باروهای شهر تبریز بکلی ویران شد و فقط نشانه‌هایی از بناهای قدیمی در گوشه و کنار باقی مانده بود و شام‌غازان هم ازین تخریب برکنار نماند و فقط مسجد اوزن حسن محفوظ مانده بود. می‌گویند که ترکها حتی از ریشه کن کردن درختان هم دریغ نکردند. در زمان شاه عباس ثانی در حدود ۱۰۵۷ اولیاء چلبی آمار مفصلی از تبریز ذکر نموده و می‌گویند: در آن شهر ۴۷ مدرسه، ۴۰۰ مکتب، ۲۰۰ کاروانسرا و ۱۰۷۰ باب از منازل اعیان، ۱۶۰ تکیه برای دراویش، ۴۷۰۰۰ باغ یا گردشگاه عمومی و غیره وجود داشت. تاورنیه در حدود همان عصر می‌نویسد که: علی‌رغم خرابیهای سلطان مراد چهارم شهر از نو آباد شده است. شاردن بیست و چند سال بعد نوشت: تبریز ۵۵۰۰۰۰ تن سکنه (البته در این عدد مبالغه شده است) و ۱۵۰۰۰ خانه و ۱۵۰۰۰ دکان دارد. در پایان کار صفویه مخصوصاً پس از هجوم افغانها به ایران بار دیگر سپاهیان ترک وارد تبریز شدند و بر اثر معاهده اشرف افغان با ترکها، مالکیت قسمت شمال غربی ایران برای ترکها مسلم شد تا آنکه در سال ۱۱۴۲ ه. ق. ترکها بدست نادر شکست خوردند ولی باز هم از حمله مجدد و اشغال تبریز دست نکشیدند و چند بار تبریز دست بدست گشت تا آنکه در ۱۱۴۹ قرارداد بین ایران و ترک منعقد شد و وضع بصورت قرارداد ۱۰۴۹ برگشت. ولی پس از درگذشت نادر بین برادرزادگان و جانشینان وی در تبریز نزاع و اختلاف افتاد و جز جنگهای داخلی و برادرکشی کاری از پیش نبردند.

زندیه: در زمان زند اتفاق قابل توجهی در تبریز رخ نداد جز زلزله سال ۱۷۸۰ م. که خسارت فراوانی بر تبریز وارد ساخت.

قاجاریه: در ۱۲۰۵ ه. ق. آذربایجان بصرف مؤسس سلسله قاجاریه درآمد ولی پس از درگذشت وی حکام تبریز گاه گاه علم مخالفت برمی‌افراشتند از آن جمله جعفرقلی‌خان از ۱۲۱۳ تا ۱۲۱۴ ه. ق. خود را پادشاه مستقل خواند و بعد بدست عباس میرزای نایب‌الطنه شکست خورد و متواری شد. سپس گرجستان به روسیه پیوست و روابط ایران و روس تیره شد و تبریز مرکز فعالیت‌های سیاسی و نظامی ایران قرار گرفت و قورخانه و کارخانه‌های مهمات‌سازی ایران در آن جا متمرکز شد ولی با اینهمه شهر تبریز آن آبادی زمان شاردن را نداشت و ساکنین آن را بین ۵۰ تا ۶۰ هزار ذکر می‌کنند. جنگ ایران و روس تا سال ۱۸۲۸ م. دوام یافت و در ۱۸۲۷ تبریز بدست

تسن داشتند مجبور بقبول مذهب شیعه کرد و مخالفین را بسختی سرکوب ساخت و بسبب کینه‌ای که از آق‌قویونلوها داشت قبر گذشتگان آنان را شکافت و اجساد آنان را آتش زد و ویرانی‌هایی در آن شهر بوجود آورد. در ۹۲۰ ه. ق. بر اثر جنگ چالدیران قشون عثمانی وارد تبریز شدند و پس از تصرف خزاین شاهان و کوچاندن هزار نفر صنعتگر به قسطنطنیه عقب‌نشینی کردند و همین امر موجب شد که پایتخت شاه طهماسب به نقطه دورتری یعنی قزوین منتقل شد. در ۹۴۱ ه. ق. سپاهیان عثمانی وارد تبریز شدند و مدتی بر آن دیار فرمانروایی کردند تا عاقبت بر اثر سرما مجبور به عقب‌نشینی شدند. سپاهیان ایران فرصت را غنیمت شمرده بر آنان تاختند و تا شهر روان پیش رفتند. در ۹۵۵ سلطان سلیمان مجدداً به تبریز حمله کرد و پس از پنج روز توقف بر اثر از بین رفتن آذوقه بدست سربازان ایران مجبور به عقب‌نشینی شد. در ۹۶۲ ه. ق. قرارداد صلح بین ایران و ترک منعقد شد. و سی سال دوام یافت. در ۹۹۳ ه. ق. بار دیگر سپاه ترک به تبریز حمله‌ور شدند و با دادن سه هزار تن تلفات به تبریز دست یافتند و شهر را سه روز غارت کردند. با آن که لشکریان ایران به فرماندهی حمزه میرزای ولیعهد لشکر ترک را آسوده نمی‌گذاشتند و شهر دست به دست میگشت در ۹۹۸ بنا به قرارداد شوم شهرهای مغرب ایران و ماوراء قفقاز به دست ترکها افتاد و عملاً بر تبریز دست یافتند. ولی هفت سال بعد شاه عباس بطور ناگهانی اصفهان را ترک گفت و پس از دوازده روز خود را به تبریز رسانید و لشکر ترک را شکست داد و حاکم شهر را تسلیم کرد و مردم تبریز ترکان شکست خورده را به خاک و خون کشیدند. و به دعوت شاه عباس مردم آثار عثمانی را بکلی از بین بردند. در ۱۰۱۹ بار دیگر جنگی بین ترک و ایران درگرفت و باز به عقب‌نشینی ترکها منجر گشت، و معاهده ۱۰۲۲ ه. ق. منعقد شد، و وضع بحال آنچه در زمان شاه طهماسب و سلطان سلیمان بود بازگشت. در ۱۰۲۷ جنگی درگرفت و ترکها شکست خوردند و معاهده دیگری معادل معاهده ۱۰۲۲ منعقد شد.

پس از درگذشت شاه عباس، نزاع بین ایران و ترک شدت یافت. سلطان مراد چهارم در ۱۰۴۵ به ایران حمله آورد و وارد تبریز شد و قشون خود را به تخریب شهر فرمان داد و پس از ویرانی شهر هنگام زمستان عقب‌نشینی کرد، و ایرانیان بدنبال آنان تا ایروان پیش رفتند، و در ۱۰۴۹ به موجب قراردادی خطوط مرزی ایران که تا کنون باقی مانده

مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۳۲۷، ۳۴۴، ۳۴۸، ۳۸۶، ۴۰۴، ۴۱۶، ۴۱۷، و ج ۴ ص ۹۹ و قاموس الاعلام ترکی و حدود العالم و معجم البلدان و راهنمای تاریخی آذربایجان و ایران در زمان ساسانیان ص ۲۳۹ و یسها ج بیثی ص ۲۵۰، ۲۲۸ و مزدینا ص ۲۰۲ - ۲۳۸ و کرد رشید یاسمی و عیون‌الانباء و ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۷۴ و تاریخ الحکماء قفطی صص ۷ - ۲۵۴ و التفهیم بیرونی و روضات ص ۹۱ و تذکره‌الملوک ج ۲ ص ۵۸ و ۷۲ و تاریخ سیستان ص ۴۰۵ و سفرنامه ناصر خسرو ص ۸، ۷ و ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۳ و تاریخ شاهی و احوال و اشعار رودکی و مجالس النفاث و فیه ماقبه و حبیب‌السر ج خیام و غزالی‌نامه ص ۲۵۰، ۲۷۵، ۲۹۷ و سبک‌شناسی بهار ج ۳ و مجمل التواریخ گلستانه و تاریخ غازان و تاریخ گزیده و جامع‌التواریخ رشیدی و تاریخ جهانگشای ج ۱ و ۲ و نزهة‌القلوب و شهریاران گمنام و جغرافیای سیاسی کیهان و طبقات سلاطین اسلام ترجمه اقبال و سفرنامه ابن بطوطه شود.

تبریز خاتون. [ت] [اخ] دهسی است از دهستان سارال در بخش دیواندره شهرستان سنندج که در ۱۷ هزارگزی باختر دیواندره، کنار راه مارو دیواندره به شریف‌آباد قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۱۲۳ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و حبوبات و توتون است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تبریزک. [ت] [اخ] دهسی است جزء دهستان دشتابی در بخش بوئین قزوین که در ۲۳ هزارگزی باختر بوئین و ۱۸ هزارگزی راه عمومی قرار دارد. جلگه‌ای است معتدل و ۶۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و رودخانه خرورد است محصول آن بنشن و غلات و پنبه و سیب زمینی است و شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و جاجیم است. راه مارو دارد که ماشین نیز توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تبریزک. [ت] [اخ] دهسی است جزء دهستان قزل کچیلو در بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان که در ۴۲ هزارگزی جنوب خاوری ماه‌نشان و ۸ هزارگزی جنوب خاوری ماه‌نشان و ۸ هزارگزی راه عمومی قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۲۵۶ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار و

دولت دست‌نشانده متلاشی شد و گروهی مقتول و عده‌ای هم دستگیر شدند. رجوع به کتاب «مرگ بود و بازگشت هم بود» تألیف نجفقلی پسیان شود.

در مورد زلزله تبریز که در طی مقاله پروفور مینورسکی بدان اشارت شده است بی‌مناسبت نیست که ایاتی چند از قصیده قطران که از شعرای نیمه اول قرن پنجم هجری است ذکر شود. قطران در آن قصیده که بدین مطلع آغاز می‌شود:

بود محال مرا^۱ داشتن امید محال

بعالمی که نباشد همیشه^۲ بر یک حال.

یکی از زلزله‌های تبریز را چنین توصیف می‌کند:

خدا بردم^۳ تبریز بر فکند فنا

فلک به نعمت تبریز برگماشت زوال

فراز گشت نشیب و نشیب گشت فراز

رمال گشت جبال و جبال گشت رمال

دریده گشت زمین و خنیده گشت نبات

دمنده گشت بحار و رونده گشت جبال

بسا سرای که باشم همی بسود فلک

بسا درخت که شاخش همی بسود هلال

کز آن درخت نمانده کنون مگر آثار

وز آن سرای نمانده کنون مگر اطلال

کسی که رسته شد از موبه گشته بود چو مو

کسی که جسته شد از ناله گشته بود چو نال

یکی نبود که گوید بدیگری که موی

یکی نبود که گوید بدیگری که نال

همی بدیده بدیدم چو روز رستاخیز

ز پیش رایت مهدی و فتنه دجال

کمال دور کناد ایزد از جمال جهان

کمی رسد به جمالی کجا گرفت کمال...

(دیوان قطران ج پنجگونی ص ۲۰۸).

تا به تبریزم دو چیزم حاصل است

نیم نان و آب مهران‌رود و بس. خاقانی.

بنام ایزد زهی اقبال تبریز

که بر اران و بر ارمن بیفزود. خاقانی.

تبریزهای بدعت تبریز برگرفت

تبریز شد ز رتبت او روضه‌السلام. خاقانی.

نه تب اول حروف تبریز است

لیک صحت‌رسان هر نفر است. خاقانی.

عزیزی در اقصای تبریز بود

که همواره بیدار و شبخیز بود. (بوستان).

در بهار سرخرویی همچو جنت غوطه داد

فکر رنگین تو صائب خطه تبریز را. صائب.

رجوع به حاشیه برهان ج معین و جغرافیای

ایران تألیف بارتولد ترجمه حمزه سردادور

صص ۲۷۰ - ۲۷۵ و مرادالاطلاع و اخبار

دولت سلجوقی و شدالازار و تاریخ ادبیات

برون و لباب‌الالباب و تاریخ عصر حافظ و

آتشکده آذر و جغرافیای غرب ایران و تاریخ

مغول اقبال و تاریخ صنایع ایران و

هرج و مرج شده و در سال ۱۹۱۸ بکلی ایران را ترک گفتند. نمایندگان دولت مرکزی و شخص ولیعهد تا این زمان در تبریز بودند ولی پس از رفتن روسها قدرت بدست انجمن محلی دموکرات که اسماعیل نویری در رأس آن بسود قرار گرفت. ترکها هم پس از عقب‌نشینی روسها مجدداً حمله کردند و در ۱۹۱۸ م. وارد تبریز شدند و مجدداً سلطنت را بحکومت آذربایجان منصوب ساختند تا در سال ۱۹۱۹ با ورود سپهسالار حاکم کل جدید کارها بمجرای طبیعی افتاد. در سال ۱۹۲۱ دولت شوروی از تمام امتیازاتی که در ایران منجمه در آذربایجان داشت صرفنظر کرد و راه آهن تبریز - جلفا بمالکیت ایران درآمد.

آثار تبریز: قدیمترین آثار تبریز متعلق به دوره مسغول است که اغلب آنها بر اثر زلزله‌های مکرر رو به ویرانی و نابودی نهاد: ۱ - ساختمانهای باشکوه غازان در قریه شام بکلی از بین رفته و شاه عباس مصالح ساختمانی آن را برای بنای قلعه‌ای بکار برد. اولیاء چلبی و جهان نما از ویرانه آن سخن گفته و مادام دیولافوا و زاره، تلی را که عبارت از بقایای شام‌غازان بوده دیده‌اند. بدرالدین العینی متوفی بسال ۸۳۵ ه. ق. در کتاب عقداالجمان این بنای عجیب را وصف کرده است. اکنون این ساختمان بزرگ فرو ریخته را که در وسط شهر واقع شده ارک علیشاه گویند شاید میان مسجد از بین رفته و ارگ مجاور آن اشتباهی شده‌است... عباس‌میرزا این ارک را میدل به قورخانه کرد و هنوز بزرگترین و بلندترین ساختمان تبریز است. در حدود ۱۹۲۵ م. در پای ارک یک باغ ملی احداث شد و اکنون از آثار گذشته چیزی نمایان نیست.

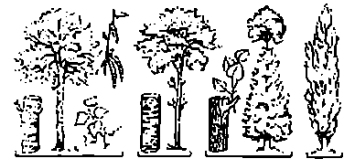
۲ - مسجد جهان‌شاه (گوگ مسجد) را که تاورنیه و شاردن و مادام دیولافوا و غیره دیده‌اند. این مسجد در حال ویرانی است شاید علت اهمال مردم در نگهداری آن، تهمت زندقدهای باشد که آق‌قویونلوها به بانی آن زده‌اند. (نقل به اختصار از مقاله پروفور مینورسکی در دایرة المعارف اسلامی ج ۴ صص ۶۱۲ - ۶۲۳ و ترجمه عبدالعلی کارنگ در تاریخ تبریز). تبریز در دوره طغیان فرقه دموکرات آذربایجان مرکز حکومت دست‌نشانده پیشه‌وری گردید و این شورش و نهب و غارت بیش از یکسال طول کشید. (آذر ۱۳۲۴ - ۱۳۲۵ ه. ش.).

تا آنکه در آذرماه ۱۳۲۵ ارتش مأمور سرکوبی یاغیان و نجات آذربایجان شد نخست زنجان و سپس دیگر شهرهای آذربایجان از عناصر بیگانه پاک گردید و

محصول آن غلات و انگور و قیسی و آلبا و عمل است. شغل اهالی زراعت است و گلیم و جاجیم نیز بافند و راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

تبریزی. [ت] (ص نسبی، ا) ج، تبارزه. منسوب است به تبریز که از بلاد آذربایجان است و جمعی کثیر از علما بدانجا انتساب دارند. (انساب سمعانی). هر چیز یا کسی که منسوب به تبریز است. (فرهنگ نظام). منسوب به شهر تبریز. (ناظم الاطباء). رجوع به تبریز شود.

تبریزی. [ت] (ا) درخت تبریزی. درخت سپیدار. (ناظم الاطباء). درختی است از جنس کبوده و بسیار بلند و کم‌ظفر. (فرهنگ نظام). از جنس سپیدار و در تیرهٔ بیدها.



گونه‌های درخت تبریزی:

- ۱- تبریزی معمولی ۲- تبریزی سیاه (کبوددار)
- ۳- تبریزی هرمی شکل ۴- تبریزی ایتالیائی (سفیدار)

جنسهای سپیدار متعدد است مانند کبوده و تبریزی^۲. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۷۲). از اینگونه دو جور در ایران یافت میشود:

۱- که در تهران بنام شال، شالک و در همدان بنام دله راجی معروف است.

۲- که در بیشتر نقاط بنام تبریزی خواننده میشود، آن را در همدان راجی می‌گویند، این گونه در جنگلهای ایران بطور وحشی نایاب است ولی بیشتر بیشه‌های مصنوعی فلات ایران دارای این گونه است.

... گونهٔ تبریزی چون برای تهیهٔ تیر ساختمانی و تیر تلگراف مناسب است و سرعت رشد آن بسیار است در ایران بفروانی کاشته میشود. (از جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۱۸۹).

تبریزی. [ت] (ا) قسمی از زردآلو است که گویا اول تخمش را از تبریز بجاهای دیگر بردند. (فرهنگ نظام).

تبریزی. [ت] (ا) وزنی معادل ششصد و چهل مثقال. منی معادل چهل سیر. داعی الاسلام آرد: من تبریز که یک مقیاس وزن ایران است برای کشیدن اجناس که تقسیم بر چهار چارک میشود، هر چارک ده سیر و هر سیر شانزده مثقال است. پس یک من تبریز معادل ۶۴۰ مثقال میشود. مقابل آن من شاه است که دو من تبریز است. (فرهنگ

نظام).

تبریزی. [ت] (ا) نام جامعی است در کرمان. حمدالله مستوفی در تعیین ولایت کرمان... آرد: ... جامع تبریزی را تورانشاه سلجوقی ساخت. (نزهة القلوب چ گای لیترانج ص ۱۴۰).

تبریزی. [ت] (ا) نام وی اظهار. ملقب به استاد استادان از افاضل زمان و صاحب کمالات و در خدمت حکیم جعفر مدتها به کسب علوم و فضایل متنوعه پرداخته و در یاد گرفتن خط اهتمام تمام بکار برده پس از تبریز به خراسان و همدان و کرمان و اصفهان رفته و اخیراً در اصفهان اقامت گزیده و در اکمال خط رنجها برده تا یکی از اساتید زمان خود گردیده پس از آنجا نیز بشیراز و بغداد و شام و حلب و مکه مسافرتها کرده و در همه جا محترم می‌زینت تا در سال ۸۸۰ هـ. ق. درگذشت. (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۰۲ از پیدایش خط و خطاطان).

تبریزی. [ت] (ا) ابراهیم بن اسحاق بن سلیمان... و او را سیروزی هم گفته‌اند. او راست: اسرارالسرور بالوصول الی عین السور، در شرح النصوص تألیف صدرالدین قنوی. (اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۱۹).

تبریزی. [ت] (ا) ابراهیم بن کوهان مکنی به ابواسحاق از مشایخ عرفان است که سال ۲۷۷ هـ. ق. در تبریز درگذشت. (تاریخ گزیده چ برون ص ۷۷۲).

تبریزی. [ت] (ا) ابو محمد. از مورخین اوائل قرن ششم هجرت بوده و تاریخ طبری مشهور را که از بدو خلقت تا سال سصد و نهم هجرت بنام تاریخ الامم و الملوک بقید تحریر آورده، از عربی به فارسی ترجمه نموده و وقایع مابین طبری متوفی ۳۱۰ هـ. ق. و زمان خود را نیز بدان افزوده و در ۵۱۲ هـ. ق. درگذشت و ظاهراً نامش هم ابومحمد است. (ریحانة الادب ج ۵ ص ۱۶۷).

تبریزی. [ت] (ا) اسماعیل بدرالدین مکنی به ابوالمعمر التبریزی. محدث است و سال ۶۰۱ هـ. ق. درگذشت. او راست: کتاب اربعمین در حدیث و کتاب الانوار. (اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۲۱۱).

تبریزی. [ت] (ا) امین‌الدین مظفر بن ابی‌الخیر محمد بن مؤیدالدین اسماعیل بن علی الوارانی الشافعی مکنی به ابوالشاه. وی بمدرسهٔ نظامیهٔ بغداد معید (مقرر) بود. و مشهور به تبریزی است. به مصر رفت و سپس به شهر خود بازگشت. وی در سال ۵۵۸ متولد شد و سال ۶۲۱ هـ. ق. درگذشت. او راست: بسط‌الواقی فی شرح مختصر الایلاقی. در طب بسط‌المائل. سخط‌الفوائد فی الفقه. مختصر فی الفروع. مختصر المحصول. (از

اسماء المؤلفین ج ۲ ستون ۴۶۳).

تبریزی. [ت] (ا) بدل بن ابی‌المعتمر التبریزی ملقب به بدرالدین الحافظ. وی سال ۶۲۶ هـ. ق. درگذشت. او راست: تحفة الاولیاء فی ذکر حال سیدالاتقیاء. (اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۲۲۱).

تبریزی. [ت] (ا) بشیر بن ابی‌بکر بن حامد بن سلیمان بن یوسف الزینی ملقب به نجم‌الدین التلعنانی التبریزی الشافعی. ساکن مکه مکرمه بود. سال ۵۷۰ متولد شد و سال ۶۴۶ هـ. ق. درگذشت. او راست: تفسیر قرآن در چند مجلد. (اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۲۲۲).

تبریزی. [ت] (ا) جمال‌الدین یوسف بن محمود سرائی الاصل معروف به تبریزی شافعی. متوفی سال ۸۰۴ هـ. ق. او راست: حاشیه بر کشف زمخشری. شرح الاربعین للنووی در حدیث. شرح منهاج الوصول الی علم الاصول للبیضاوی. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ستون ۵۵۹).

تبریزی. [ت] (ا) حاجی ملاعلی بن عبدالله علیاری. رجوع به علیاری و ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۰۳ و ج ۳ صص ۱۲۲ - ۱۲۴ شود.

تبریزی. [ت] (ا) حاجی میرزا قاسم. از خطاطان مشهور است. متوفی سال ۱۲۹۰ هـ. ق. در اسکندریه. رجوع به پیدایش خط و خطاطان ص ۴۵۸ و ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۰۴ شود.

تبریزی. [ت] (ا) حاجی میرزا لطفعلی بن میرزا احمد بن لطفعلی بن محمد صادق تبریزی مغانی. از علماء تبریز که از صاحب ریاض و پدر خود میرزا احمد مجتهد اخذ مراتب علمیه نمود، آنگاه از نجف به آذربایجان مراجعت کرد و امامت جمعه بدو مفوض شد. در سال ۱۳۶۲ هـ. ق. در ویای عمومی درگذشت. او راست: ۱ - اوق الوائل فی شرح ریاض المسائل. ۲ - الزکوة. ۳ - شرح قصیدهٔ کعب بن زهیر در مدح حضرت رسول بمطلع:

بانث سعاد و قلبی الیوم مکبول...

۴ - ملاذداعی، در اخلاق و مواعظ. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۰۴). و رجوع به معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۶۲۸ شود.

تبریزی. [ت] (ا) حجة الاسلام میرزا محمد تقی. رجوع به حجة الاسلام و ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۱۳ شود.

تبریزی. [ت] (ا) خواججه تاج‌الدین

1 - Populus alba (شلیمر). Peuplier blanc (شلیمر).

2 - Populus nigra.

جیلان تبریزی وزیر سلطان محمد خدابنده. در تاریخ گزیده (ج برون ص ۵۹۸ و صص ۶۰۶) جیلان تبریزی، و در دیگر کتب جیلان آمده. رجوع به تاج‌الدین علی‌شاه جیلانی شود.

تبریزی. [ت] [ا]خ] خواجه فخرالدین احمد ارکوشی. وی پس از فخرالدین محمد مستوفی به وزارت روم رسید. حمدالله مستوفی آرد: چون سعدالدوله جهود که وزیر ارغون‌خان بود بدرجه شهادت رسید وزارت روم که بصاحبی مشهور است بر مخدوم سعید خواجه فخرالدین احمد ارکوشی تبریزی حواله رفت. چون حاصل ملک روم بخرج شه‌زادگان و لشکری که آنجا بودند وفا نمیکرد خواجه فخرالدین احمد ارکوشی تدبیر کرد و املاک دیوانی به ارباب مناصب فروختن گرفت تا بیشتر روم ملک شد و بر ارباب غمخواری آن واجب گشت و بدین تدبیر شایسته آن ملک معمور ماند چه اگر بر ملکیت دیوان باقی بودی چون حکام را اعتماد دوام عمل نبودی در کار عمارت مهمل بودندی و به اندک زمانی تمام ولایت خراب گشتی.... (تاریخ گزیده ج برون صص ۴۸۵ - ۴۸۶).

تبریزی. [ت] [ا]خ] خواجه مرعلی. از متأخر قرن هفتم هجرت که واضع و مخترع خط نستعلیق است و بهمین جهت به قدوة‌الکتاب موصوف می‌باشد. رجوع به پیدایش خط و خطاطان و ریحانة الادب ج ۱ صص ۲۰۲ شود.

تبریزی. [ت] [ا]خ] شمس. رجوع به شمس تبریزی شود.

تبریزی. [ت] [ا]خ] شمس‌الدین عبدی. وی تا عهد غازان‌خان در حیات بود. او راست: ۱ - شرح مطلع و متن اقلیدس. ۲ - رساله‌الحساب. (از تاریخ گزیده ج برون صص ۸۰۶).

تبریزی. [ت] [ا]خ] شیخ امام جمعد. معاصر فقیه زاهد بود و بمقبره کحیل مدفون است. (تاریخ گزیده ج برون صص ۷۸۸). رجوع به تبریزی (شیخ فقیه زاهد) شود.

تبریزی. [ت] [ا]خ] شیخ بابا فرج. رجوع به بابا فرج شود.

تبریزی. [ت] [ا]خ] شیخ فقیه زاهد که بسال ۵۹۲ ه. ق. درگذشت بعهد راضی خلیفه. برادرش در آزمون او را بزیارت گوری برد که در او مرده نبود، او به نور کرامات دریافت، برخاست و گفت بر سر گور تھی بیش از این نتوان نشست. (تاریخ گزیده ج برون صص ۷۸۸).

تبریزی. [ت] [ا]خ] صائن‌الدین. حمدالله مستوفی آرد: صائن‌الدین تبریزی به تبریز

نماند از اشعار اوست:

دوش این دلم از درد جدایی میسوخت
ز اندیشه آن تا تو کجایی میسوخت
تا از شب تیره روز روشن بدیدم
بیچاره دلم چو روشایی میسوخت.

(تاریخ گزیده ج برون صص ۷۹۲).

تبریزی. [ت] [ا]خ] علی‌بن عبدالله تاج‌الدین ابوالحسن الاردبیلی التبریزی الشافعی. ساکن قاهره که بسال ۷۴۶ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱ - القسطاس (احکام در علم حدیث). ۲ - افراد الاحادیث الضعفاء در دو جزء. ۳ - تنقیح المفتاح که در علم معانی و بیان و تألیف سکاکی است. ۴ - حاشیه بر شرح الحاوی الصغیر قزوینی. ۵ - مبوط الاحکام فی تصحیح ما يتعلق بالکلم و الکلام. (اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۷۱۹ از حسن المحاضره).

تبریزی. [ت] [ا]خ] علی‌رضا عباسی. رجوع به عباسی و ریحانة الادب ج ۱ صص ۲۰۳ شود.

تبریزی. [ت] [ا]خ] قاضی شعب التبریزی مکنی به ابوصالح. وی از ابو عمران موسی‌بن هلال و از او خلاد بن عاصم حدیث کند. (از انساب سمعانی ج ۱ ورق ۱۰۴ الف).

تبریزی. [ت] [ا]خ] قطب‌الدین عتیقی. پدر جلال‌الدین عتیقی است. اشعار نیک دارد و منها:

من ازین بار که رخ سوی سفر می‌آرم
از دل و دیده خود خون جگر می‌بارم
جز خدا هیچ کسی نیست که داند حالم
همدمی نیست که باشد نفسی غمخوارم
اندرین قافله کس نیست ز من سوخته‌تر
بیم آن است که جان را بخندای بیچارم.

(تاریخ گزیده ج برون صص ۸۲۴).

تبریزی. [ت] [ا]خ] محراب. از خوشنویسان تبریز است، و در خط نسخ دست داشت. قرآنی بخط وی در مسجد ابراهیم پاشا در استانبول موجود است که تاریخ کتابت آن ۹۰۹ ه. ق. است. (ریحانة الادب ج ۱ صص ۲۰۴ از پیدایش خط و خطاطان).

تبریزی. [ت] [ا]خ] محمد الحنفی. او راست: میزان‌الادب. (از معجم المطبوعات ج مصر ج ۱ ستون ۶۲۸).

تبریزی. [ت] [ا]خ] محمد بن السید محمد بن عبدالله الحسینی التبریزی عقیق‌الدین الشافعی. وی ساکن مدینه بود و بسال ۸۵۵ ه. ق. در همانجا درگذشت. او راست: حاشیه بر اربعین النوویه. حاشیه بر شمائل. مولد النبی صلی‌الله علیه و سلم. نفائس التنصیص فی شرح التلخیص. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ستون ۱۹۸).

تبریزی. [ت] [ا]خ] محمد بن رجب التبریزی الشافعی. از تصانیف اوست: «نسخ المک فی شرح تمهات‌السلک» که بسال ۹۰۹ ه. ق. آن را بیابان رسانید. (اسماء المؤلفین ج ۲ ستون ۲۲۴).

تبریزی. [ت] [ا]خ] محمد بن عبدالله ملقب به ولی‌الدین. یاه ولی‌الله و مکنی به ابوعبدالله الخطیب العمری التبریزی. از علماء قرن هشتم هجری. او راست: ۱ - الاکمال فی اسماء الرجال. ۲ - مشکاة‌المصابیح. (از معجم المطبوعات ج مصر ج ۱ ستون ۶۲۷).

تبریزی. [ت] [ا]خ] محمد زمان بن کلب العلوی التبریزی الشیعی الامامی. شاگرد مولانا محمد باقر مجلسی است که در حدود سال ۱۱۳۱ ه. ق. درگذشت. او راست: شرح زبدة‌الاصول. فرائد‌القوائد (الفوائد؟) فی احوال المدارس و المساجد. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ستون ۳۱۶).

تبریزی. [ت] [ا]خ] ملا محمد حسین. از اهالی تبریز و از علما و خوش‌نویسان مشهور است. میر عماد و علی‌رضا عباسی از شاگردان وی بودند. رجوع به پیدایش خط و خطاطان و ریحانة الادب ج ۱ صص ۲۰۵ شود.

تبریزی. [ت] [ا]خ] ملک محمود پسر ملک مظفرالدین بود و از اکابر جهان. اشعار خوب دارد، منها:

وقت نیامد هنوز کاورمت در کنار
عمر به آخر رسید تاکی از این انتظار؟
عمر و جوانی بیاد میگذرد بیدرتنگ
فرصت ایام عیش فوت مکن زینهار
وقت غنیمت شمر ورنه چو فرصت نماند
ناله کرا داشت سود گریه کی آمد بکار؟

(تاریخ گزیده ج برون صص ۸۲۵).

تبریزی. [ت] [ا]خ] میر حسین یا میر حسن. از شعرای نامی ایران در عهد شاه‌عباس کبیر است و در حسن خط نیز مهارت بی پایان داشته و هر دو خط جلی و خفی را خوب مینوشت و در زمان خود در تمامی دیار آذربایجان و عراق و خراسان نظری نداشته و شعر را نیز بسیار خوب میگفته... نخست در تبریز به کسب کمالات پرداخته و در هنگامی که عسکر عثمانی به تبریز هجوم داشتند بقرآ عجم آمده و چندگاهی در کاشان اقامت گزیده پس از آن به هندوستان رفته و در خدمت ملوک گورکانیان بار یافته... تا آنکه در سال ۱۰۰۳ ه. ق. درگذشت. از اوست:

بکف بریدن حاسد کسی نمیداند
که نیشها چه به دل میخلد زلیخا را
بروز مهر دلش نرم میکنم سهوی
که سنگ موم بود بازوی توانا را.
(از ریحانة الادب ج ۱ صص ۲۰۲ از پیدایش خط و خطاطان).

تبریزی. [ت] [اخ] میرزا احمد خطاط از مشاهیر خطاطان اواسط قرن سیزدهم هجرت که از ارباب فضل و کمال بوده و چندین قرآن بخط او چاپ شده که تاریخ کتابت یکی از آنها ۱۲۶۸ ه. ق. است. (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۰۱).

تبریزی. [ت] [اخ] همام. رجوع به همام شود.

تبریزی. [ت] [اخ] یحیی بن علی بن الحسن بن محمد بن موسی بن الخطیب مکنی به ابو زکریا الشیبانی. النحوی اللغوی. یکی از ائمه لغت است که برای کتب علم به نقاط مختلف سفر کرد. و بر عبدالقاهر جرجانی و ابن سهل بیضاوی و بسیاری از علماء حدیث خواند و در بصره حدیث شنید و ادب را از هلال الصابی و ابن السراج و ابوالطیب الطبری و جز آن آموخت. وی بر شرب خمر مداومت داشت و مردم مصفاتی او را در حالت مستی وی بر او قرائت میکردند.

بسیاری از دواوین اشعار و کتابهای ادب را بخط خود نوشت و در اعراب القرآن کتابی در چهار مجلد تصنیف کرد و آن را الملخص نامید و نیز شرح اللمع ابن جنی و شرح حماسه و شرح دیوان منشی و شرح دیوان ابوتمام طایبی و سقطالزند و المفضلیات و مملقات سبع و جز آن از آثار اوست. وی از تبریز بقصد ابوالعلاء معری به معره سفر کرد و در اوان شباب بمصر رفت و بدانجا بر طاهرین بابشاه قرائت کرد سپس به بغداد بازگشت و تا هنگام مرگ در آنجا ساکن بود. او راست: ۱ - تهذیب اصلاح المنطق. ۲ - کنز الحفاظ فی کتاب تهذیب الالفاظ. ۳ - شرح بر دیوان اشعار حماسه. ۴ - شرح مملقات. (از معجم المطبوعات چ مصر ج ۱ ستون ۶۲۵ - ۶۲۷).

سمعانی و صاحب ریحانة الادب وفات وی را بسال ۵۰۲ ه. ق. ذکر کرده‌اند^۱. رجوع به ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۹۸ و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۶۲ و ج ۳ ص ۱۱۵۲ و المنجد بخش الاعلام ص ۱۰۳ و رجوع به انساب سمعانی ج ۱ ورق ۱۰۳ الف شود.

تبریزیان. [ت] [ا] چ تبریزی. مردم تبریز. آنانکه از تبریزند:

شمس مگو مفخر تبریزیان
هر که بمرد از دو جهان او نمرد. مولوی.
رجوع به تبریز شود.

تبریس. [ت] [ع مص] نرم و آسان کردن زمین را. (از قطر المحیط). نرم کردن زمین را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تبریس. [ت] [ع مص] ایرص کردن کسی را. (از قطر المحیط). || سر را تراشیدن. (از قطر المحیط). سر تراشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || رسیدن باران بزمین پیش از

شیار کردن. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبریس. [ت] [ع مص] بسیار بارش شدن زمین. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به بارش شود.

تبریق. [ت] [ع مص] چشم فراخ باز کردن و یا تیز نگریستن. (تاج المصادر بیهقی). نیکو گشادن هر دو چشم را و تیز نگریستن || زینت دادن خانه را و منقش کردن آن. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || آراسته شدن و زینت گرفتن زن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). || سفر دور و دراز کردن. || استبداد کردن در گناهان. || دشوار شدن کار بر کسی. (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبریک. [ت] [ع مص] فروختن شتر. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || در غذا و بر غذا دعا کردن برکت. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). دعا کردن کسی را به برکت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). برکت برای کسی خواستن به دعا. (فرهنگ نظام). دعای خیر. دعای برکت. (ناظم الاطباء). || مبارک باد گفتن. (فرهنگ نظام). مبارک باد. (ناظم الاطباء).

تبریک. [ت] [ب] [ا] نظامی در اقبالنامه در عنوان «افسانه خراسانی و فریب دادن خلیفه» گوید: خراسانی چست بغداد شد، چون کارش سست شد، هزار دینار زر مصری را خرد سایید و با گل سرخ بیامیخت و مهره‌ای چند بساخت و آنها را بطاری سپرد و گفت:

بدیناری این بر تو بفروختم

و زوکیه سود بر دوختم

چو وقت آید این را که داری برنج

بده باز خرم، زهی کان گنج

بیرسید عطار کاین را چه نام؟

بگفتا تبریک^۲، سخن شد تمام...

فرستاد در شهر بالا و پست

تبریک طلب کرد نامد بدست...

حدیث تبریک بیاد آمدش

جز آن هر چه بشنید باد آمدش

خبر بازجست از تبریک فروش

بخندید کان طنزش آمد بگوش

تبریک چو تصحیف سازد دبیر

بیاموز معنی و معنیش گیر^۳.

رجوع به اقبالنامه نظامی چ وحید صص ۶۸ - ۶۹ شود.

تبریک. [ت] [اخ] نام عیدی است بهود را و سپس عرابا، باشد به دو روز. رجوع به التفهیم بیرونی ج همایی ص ۲۴۵ شود.

تبریک. [ت] [ب] [اخ] دهی از دهستان مزرج است که در بخش حومه شهرستان قوچان و به بیست هزارگری شمال خاوری قوچان و بیست هزارگری خاور راه عمومی قوچان به باجگیران قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و ۲۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه، محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تبری کردن. [ت] [ب] [ری ک] [د] (مص مرکب) بیزاری جستن. || ذمه خود را بری کردن. (ناظم الاطباء).

تبریک گفتن. [ت] [ک] [ت] (مص مرکب) دعای برکت و میمنت عرضه کردن و مبارکباد گفتن. (ناظم الاطباء).

تبری نمودن. [ت] [ب] [ری ن] / [ن] / [د] (مص مرکب) دوری نمودن. بیزاری نمودن: بحکم این مقدمات از علم طب تبری مینومد. (کلیله و دمنه).

تبریه. [ت] [ب] [ی] [ع] (سبوسه سر. منتهی الارب) (بهر الجواهر) (ناظم الاطباء).

تبریه. [ت] [ب] [ی] [ع] (مص) بیزار کردن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به تبرئه شود.

تب زده. [ت] [ز] [د] (نصف مرکب) ج، تب‌زدگان. تب‌دار. (آندراج). کسی که مبتلا به تب باشد. (ناظم الاطباء). نزیف. موعوک. مورود. (منتهی الارب):

شقای تب‌زدگان بود شربش گونی

که بود شربش از سلسبیل و از نسیم.

سوزنی

سیزده روز مه چارده شب تب‌زده بود

تب خدنگ اجل انداخت سیر بازدهید.

خاقانی.

تب‌زده زهر اجل خورد و گذشت

گلشکرهای صفاهان چه کنم. خاقانی.

تب‌زده لرزم چو آفتاب همه شب

دور فلک بین که بر سرم چه فن آورد.

خاقانی.

نرگس ز دماغ آتشین تاب

چون تب‌زدگان بیسته از خواب. نظامی.

چو از تاب آنجم شب تب‌زده

بپیچید چون ماره غرق‌زده. نظامی.

بسی تب‌زده قرص کافور کرد

نخورده شد آن تب چو کافور سرد. نظامی.

۱- در المنجد تاریخ تولد و وفات وی ۱۰۳۰ - ۱۱۰۹ م. است.

۲- نل: طبریک.

۳- مرحوم وحید در ذیل این بیت آرد: اگر

کلمه طبریک باشد مطابق بعضی نسخ تصحیف

آن (یک طنز) میشود و بکلمه طنز در بیت بالا

هم اشارت رفته و اگر تبریک باشد تصحیف آن

نیرنگ میشود.

تب زدگان را که نه حلوا به است خوردن گشنیز ز حلوا به است.

تیزرو. [تَبْزُرُ] (ع مص) گفتن که من از بنوا بزری ام. (منتهی الارب). گفتن اینکه من از بنی بزری هستم که طایفه‌ای است از عرب. (ناظم الاطباء). خویشان را به قبیله بزری نسبت کردن.

تیزراق. [تَبْزِرَاق] (ع) (لا) دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را مرادف تیزر، العتم، بمعنی مهر آورده است. (دزی ج ۱ ص ۱۴۰).

تب زرد. [تَبْزَرْد] (ت ترکیب وصفی، مرکب) نوعی بیماری توأم با تب که در معده و اما تولید عفونت میکند و بر اثر گزیدگی یک نوع پشه^۳ در انسان حادث میشود و پوست بیمار را زرد کند. این بیماری را «ویتو نگرو»^۴ یا «تیفوس آمریکا»^۵ هم مینامند. رجوع به تب شود.

تیزرق. [تَبْزِرَق] (ع) (لا) رجوع به تیزراق و دزی ج ۱ ص ۱۴۰ شود.

تیزوع. [تَبْزُوع] (ع مص) ظریف شدن کودک. (تاج المصادر بهیقی). ظریف و ملیح و زیرک شدن کودک. (از قطر المحيط). نظرف. (از اقرب الموارد). ظریف و ملیح گردیدن کودک. (از ناظم الاطباء). بمعنی بزغ الغلام است؛ ظریف و ملیح خواست^۶ کودک. (منتهی الارب). [بزرگ شدن شر. (تاج المصادر بهیقی). بزرگ گردیدن شر. (از قطر المحيط). بزرگ شدن قته و بدی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [بیرانگیخته شدن شر. (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد). به هیجان آمدن قته و بدی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [تهدید کردن شر که هنوز واقع نشده است. (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد).

تیزعو. [تَبْزَعُو] (ع مص) بدخلقی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [تزعزعلینا؛ بدخلقی نمود با ما. (منتهی الارب).

تیزرق. [تَبْزِرُق] (ع مص) خدو انداختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تیزول. [تَبْزُول] (ع مص) سوراخ کردن آوند خمر. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [شکافته شدن. (تاج المصادر بهیقی) (روزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تبزل چیزی؛ شکافته شدن آن. (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد).

تیزله. [تَبْزِلَه] (ع مص) تیزبزله. (قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تیزبزله. (منتهی الارب). تیزبزله. (قطر المحيط). مرد کوتاه. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تیزه. [تَبْزِه] (ع) (لا) بلغت بربر، سنگ

ساختمان^۷. (دزی ج ۱ ص ۱۴۰).

تیزویج. [تَبْزُوج] (ع مص) آراستن و زینت دادن. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ظاهراً معرب از بزک فارسی بمعنی آراستن است. (از یادداشت‌های مرحوم دهخدا).

تیزویغ. [تَبْزُوج] (ع مص) فروتنی نمودن. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تیزویو. [تَبْزُوج] (ع مص) دیگ افزار در دیگ کردن. (تاج المصادر بهیقی) (از تاج العروس ج ۳ ص ۴۰).

تیزویز. [تَبْزُوز] (ع مص) بیرون آوردن. [از اقربان خویش درگذشتن بفضل^۸. (دستورالخوان).

تیزویغ. [تَبْزُوج] (ع مص) نشتر زدن حجامتگر و بیطار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تیزویل. [تَبْزُوج] (ع مص) شکافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سوراخ کردن. (از اقرب الموارد).

تیزویله. [تَبْزُوج] (ع ص) تیزبزله. رجوع به تیزبزله شود.

تیس. [تَبْ] (امص) تبش. تفسیدگی. از تفسیدن یا تفسیدن. فتنگی. حرارت. گرمی: هر که از کین تو دارد دل‌سیه چون لویا از دو سنگ آس غم‌بی توش^{۱۰} گردد چون عدس گرمسوم قهر تو بر روی دریا بگذرد از تف او در تک دریا پدید آید تبس. روزنی.

تیس. [تَبْ] (اخ) تب. پاتخت قدیمی بتوسی^{۱۱} که امروز بنام «تیسوا»^{۱۲} مشهور است. رجوع به تب و فرهنگ ایران باستان ص ۱۴۴ شود.

تیس. [تَبْ] (اخ) شهری به ماد: اسکندر چون شنید که داریوش (سوم) از همدان رفته است راه خود را بباد تغییر داده شناخت تا به داریوش برسد. در آخر «پاره تا کن»^{۱۵} شهری است تیس نام در آنجا به اسکندر گفتند که داریوش عزیمت باختر کرده. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۴).

تیس. [تَبْ] (اخ) نام یکی از شهرهای خراسان است... (فرهنگ نظام). رجوع به طیس شود.

تیس. [تَبْ] (پش سا) تبسه. رجوع به تبسه شود.

تب ساکن شدن. [تَبْ سَاكِنُ شَدْن] (ع مص) (مرکب) ساکن شدن تب. قطع شدن تب. صاحب آندراج آرد: تب ساکن شدن به چیزی بمعنی تب ریختن:

حرص از طینت پیران نبرد موی سفید این تبی نیست که ساکن به تابشیر شود.

صائب (از آندراج). **تیسان**. [تَبْ] (نف، ق) تبنده. [در حال

تیسیدن. رجوع به تیسیدن و تفسیدن شود. (یادداشت بخط مؤلف).

تیسبایدن. [تَبْ دَ] (مص) تفسانیدن. گرم کردن. گرم داشتن: [دفاء؛ تیسانیدن. (روزنی). رجوع به تیسیدن و تفسیدن شود.

تیسبیس. [تَبْ بَ] (ع مص) روان شدن آب. (قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تیسبت. [تَبْ] (ص، لا) چیزی بود ست. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۶). چیزی باشد ست و از کار افتاده. (فرهنگ اسدی نخجوانی). چیزی تپاه و از کار افتاده بود. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از شرفنامه نیری). بمعنی ضایع و تپاه باشد و چیزی تپاه شده و از کار افتاده. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج). ست و از کار شده. (از فرهنگ اوبهی). تپاه و ضایع و چیزی تپاه شده و از کار افتاده و ست. (ناظم الاطباء). ضایع و تپاه و از کار افتاده. (فرهنگ نظام):

دریغ من که مرا مرگ و زندگانی تلخ که دل تبست و تپاهت و تن^{۱۷} تپاه و تبست. آغازی (از لغت فرس اسدی).

رجوع به تپاه و تبست شود. [زشت‌صورت را نیز گفته‌اند. (برهان). زشت. (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ اوبهی) (ناظم الاطباء).

تیسبت. [تَبْ] (ص، لا) آسین و ملت و مذهب ست و ضعیف را گویند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (از ناظم الاطباء). ملت ضعیف و ست. (ناظم الاطباء). هدایت آرد: اصل این لغت تبست بوده مخفف شده. اگر نه عدل شه استی و نیک‌رایی او شدی سراسر کار جهان تپاه و تبست.^{۱۸}

سوزنی.

1 - Sceau. 2 - Fièvre jaune.

3 - Stegomyia (stegomyie).

4 - Vomito Negro.

5 - Typhus d'Amerique.

۶- ظ: خاست.

7 - Pierre à bâtir.

۸- این باب در اقرب الموارد، قطر المحيط، منتهی الارب و تاج العروس دیده نشد.

۹- این باب در اقرب الموارد، قطر المحيط، منتهی الارب و تاج العروس دیده نشد.

۱۰- ن: بی پوست

11 - Thébes.

12 - Béolie.

13 - Thiva.

14 - Tabas.

15 - Parétacéne.

16 - Tébessa.

۱۷- ن: دین.

۱۸- این بیت سوزنی در فرهنگ نظام شامد تبست بفتح اول و ثانی آمده و صراب همان است. رجوع به تپاه و تبست در همین لغت نامه شود.

سپید کردن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب). گماریدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بسم گماریدن؛ یعنی چنان خندیدن که دندان پیشین برهنه شود. (مجله اللغة). دندان برهنه کردن وقت خندیدن. (دهار). نیم خنده کردن. (ترجمان علامه جرجانی). آهسته خندیدن. (غیاث اللغات). اندک خندیدن بی آواز. (از اقرب الموارد). و گفته اند تبسم، دون ضحک است. (از اقرب الموارد). کمترین حد خندیدن و نیکوترین آن، یا دون ضحک است. (از قطر المحيط). دندان سپید کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بترم خندیدن. (آندراج). آهسته خندیدن. (فرهنگ نظام). (۱) خنده‌ای که اطرافیان آواز آن نشنوند. (۲) مالاکون مسموعاً له و لجیرانه. (تعریفات جرجانی). لب خند. (فرهنگ نظام). در تداول فارسی زبانان خنده بیهوا بنحوی که دندانهای پیشین نمایان گردد. (از ناظم الاطباء). شیرین، نمکین، رنگین، دزدیده، گلرین، از صفات (صفات تبسم) و شهید، موج، مهر، از تشبیهات اوست و با لفظ کردن و زدن و روییدن و بدل چسبیدن و در لب شکستن و تراویدن مستعمل. (بهار عجم) (آندراج). با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود. (فرهنگ نظام): قاضی به تبسم در او نظر کرد. (گلستان). رجوع به تبسم کردن و دیگر ترکیبهای آن شود.

تبسم برق؛ درخشیدن آن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کنایه از درخشیدن برق؛

تبسم مکن بضعفان که شد تبسم برق بدل بناله جانسوز در نیتانها.

صائب. (از بهار عجم) (آندراج). برای ترکیبات و تشبیهات این کلمه رجوع به ماده‌های ذیل شود.

تبسم آمدن. [تَبَسَّ شَ مَ دَ] (مصص مرکب) لیخند عارض شدن. به حالت لیخند دریافتان؛ ملک را از این سخن تبسم آمده. (گلستان).

تبسم افشان. [تَبَسَّ شَ أ] (نف مرکب) تبسم‌پاش. شکفته. خندان؛

ز بس هوای چمن ذوق اتحاد انگیخت

۱- در نسخه ج «راه تبسم گیلکی» کرنل میک گریگر در کتاب خود مسمی تریو اوف جبرنی تهر و خراسان (کذا) مطبوعه لندن سنه ۱۸۷۹ م. ج ۱ ص ۱۲۵ نوشته: که این شهری از خراسان است و در مغرب شهر هرات واقع است و در اکبرنامه ج ۱ ص ۲۰۵ نوشته «احمد سلطان ملازم رکاب معلی بود میخواست که از راه گیلکی بدرقه باشد.»

رجوع به تب و حمی و دیگر ترکیبهای این دو شود.

تبسط. [تَبَسَّ شَ] (ع مصص) تبسط در شهرها؛ عبور کردن در طول و عرض آنها. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). در شهرها رفتن به هر سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [کشیده شدن و امتداد یافتن روز. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). امتداد. (فرهنگ نظام). [گستاخ‌وار از هر سوی رفتن. (زوزنی). جرأت کردن. گستاخی نمودن مرد. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). جرأت. (فرهنگ نظام)؛ و این بوسهل را نیز بشغل عرض مشغول کردیم تا بر یک کار بایستد و مجلس ما از تحسب و تبسط برآید... آن باد که در او شده بود از آنجا دور نشد و از تحسب و تبسط باز نایستاد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۲۴).

بخرد نزدیک بودی که مهترت رسولی فرستادی و عذرخواستی از آن فراخ تحبها و تبسطها که سلطان از او بیازرد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۵۴). بدگمان شده بود از خواجه بزرگ احمد عبدالصمد و از تحبها و تبسطهای عبدالجبار. پسرش نیز آزرده شده بود. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۱۰). [گسترده و پهناور شدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انتشار. (فرهنگ نظام). [مأخوذ از «بسط» بمعنی گشادگی است. (غیاث اللغات) (آندراج). خوشی. (فرهنگ نظام).

تبسوق. [تَبَسَّ شَ] (ع مصص) بلند و دراز شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبسم گیلکی. [تَبَسَّ شَ لَ] (لخ) رجوع به طبع گیلکی شود؛ احمد سلطان زیاده از امکان بلوازم مهمانداری قیام نمود... آن حضرت مایحتاج ضروری گرفته باقی به او گذاشتند. احمد سلطان عرض نمود که از راه تبسم گیلکی^۱ بمراق رفتن بهتر است. (تاریخ شاهی ص ۳۰۲).

تب سل. [تَبَسَّ شَ] (ترکیب اضافی، [مرکب) تب لازم. تب دق. تب استخوانی. رجوع به سل^۲ و تب و دیگر ترکیبهای این دو شود.

تبسل. [تَبَسَّ شَ] (ع مصص) ترشروی شدن از غضب. (از اقرب الموارد). ترشروی گردیدن از خشم یا از شجاعت. (از قطر المحيط). (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [ناخوش داشتن دیدار کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کراهت داشتن کسی را. (از قطر المحيط). [اترک کردن ملاقات کسی. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

تبسم. [تَبَسَّ شَ] (ع مصص) ابتسام. دندان

(انجمن آرا) (آندراج). برهان و مقلدانش معانی مذهب و ضعیف را هم برای این لفظ با کسرتانی نوشتند چون ضبط برهان بیهج وجه قابل اعتبار نیست حذف نمود. (فرهنگ نظام).

تبستان. [تَبَسَّ / پ] (ا مرکب) تابخانه. کاشانه. خانه زمستانی. (یادداشت بخط مؤلف).

تبستان. [تَبَسَّ] (نصف مرکب) تبستانده. گیرنده تب. دافع تب؛ از بهر تب بریدن خود دست از را از نیتان هیچکی تبستان مخواه.

خاقانی.
تبستغ. [تَبَسَّ تَ] (ص) مردم فصیح و تیززبان را گویند یعنی مردمی که تند و تیز حرف زنند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (از ناظم الاطباء)؛

گشتم از یمن مدحت شه دین در سخن بس تبستغ و شوا.

منجیک (از فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ نظام).

تبست و تباه. [تَبَسَّ تَ] (ص مرکب) تباه و تبست. رجوع به تباه و تبست شود.

تبسته. [تَبَسَّ تَ / تَ] (ا) کلمه ریشه‌دار و طراز‌دار. (ناظم الاطباء). قالیچه و سجاده ریشه‌دار و جز اینها. (لسان المعجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۱ ب).

تب سخت. [تَبَسَّ شَ] (ترکیب وصفی، [مرکب) تبی شدید که درجه حرارت بیمار به حدنهایی بالا رود. رجوع به تب شود.

تبسو. [تَبَسَّ شَ] (ع مصص) خواستن حاجت را در غیر وقت آن... (اقرب الموارد) (از قطر المحيط). پیش از وقت خواستن حاجت. (تاج المروس ج ۳ ص ۴۱) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [تفحص کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [چریدن گاو ریشه‌های خشک گیاه را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [کاویدن رستی را پیش از آنکه از خاک برآید. حفر عنه (عن الثبات) قبل ان یخرج. (اقرب الموارد). [آخفتن پای. [خنک گردیدن روز. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تب سو. [تَبَسَّ شَ] (ترکیب وصفی، [مرکب) نافض. تب لوزه. (بهر الجواهر). تبی که از بسیار لوزه آن تبارد تواند خویشتن را از لوزه نگاه دارد. (قانون کتاب چهارم حیات)؛ [سکینج] نافض را که پیارسی تب سرد یا لوزه گویند زایل کند. (ذخیره خوارزمشاهی).

ایشان ز رشک، در تب سرد آنگهی مرا کردند پوستین و نکردم عتابشان.

خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۳۳۵).

هزار غنچه به یک لب تبسم افشان شد.
طالب آملی (از بهار عجم) (از آندراج).
تبسم به لب در شکستن. [تَبَسُّ شُ
بَ لَ دَ شِ كَ تَ] (مص مرکب) از خنده
بازداشتن. خنده را فروگشتن. مانع از خنده
شدن:
برویم در خنده بستن چرا
تبسم بلب در شکستن چرا.
ظهوری (از بهار عجم) (از آندراج).
تبسم پاشی. [تَبَسُّ شُ] (حماص
مرکب) تبسم افشانی. خندان بودن. شکفته
بودن:
ز گرد وحشت ما تیره بختان فیض میجوشد
تبسم پاشی صبح است، چین دامن شیبا.
میرزا بیدل (از بهار عجم) (از آندراج).
رجوع به تبسم و دیگر ترکیب های آن شود.
تبسم تراویدن. [تَبَسُّ شُ تَ دَا]
(مص مرکب) خنده سرزدن. خندیدن:
تبسم می تراود از لب امید بنداری
بشامستان بخت خنده ریز صبحگاهی شد.
طالب آملی (از بهار عجم) (از آندراج).
رجوع به تبسم و ترکیبات آن شود.
تبسم رنگین. [تَبَسُّ شُ مَ رَ] (ترکیب
وصفی، مرکب) تبسم نمکین. تبسم شیرین:
مکن تبسم رنگین بسوی من هر دم
که هست خانه بلبل خراب خنده گل.
محمدقلی سلیم (از بهار عجم) (از آندراج).
رجوع به تبسم و دیگر ترکیب های آن شود.
تبسم زار. [تَبَسُّ شُ] (مسرکب)
تبسم کده. پراز تبسم. پراز لبخند:
هوا ز فیض لب غنچه شد تبسم زار
چمن ز عکس دل عندلیب، عیش آباد.
طالب آملی (از بهار عجم) (از آندراج).
رجوع به تبسم و دیگر ترکیب های آن شود.
تبسم زدن. [تَبَسُّ شُ دَ] (مص
مرکب) تبسم کردن، لبخند زدن:
عشق چون مهر تبسم زدم بر لب زخم
غمزه انگشتر الماس نگین افشاند.
طالب آملی (از بهار عجم) (از آندراج).
رجوع به تبسم و دیگر ترکیب های آن شود.
تبسم کده. [تَبَسُّ شُ كَ دَ] (مرکب)
تبسم زار. پراز لب خنده:
عشرت خلق بود موجب رسوایی شان
این تبسم کده چون گل همه غماز خود است.
(بهار عجم) (از آندراج). رجوع به تبسم و
ترکیب های آن شود.
تبسم کردن. [تَبَسُّ شُ كَ دَ] (مص
مرکب) لب شیرین کردن، لب سفید کردن.
(مجموعه مترادفات ص ۸۸). ابتسام. لبخند
زدن: عمر تبسم کرد و ایشان را اشاره کرد
بازگردند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۲۳۸).
ز نهار ازین تبسم شیرین که میکنی

کز خنده شکوفه سیراب خوشتر است.
سعدی.
رجوع به تبسم و ابتسام و دیگر ترکیب های این
دو شود.
تبسم کنان. [تَبَسُّ شُ كُنَ] (نف مرکب،
ق مرکب) لبخند زدن. لبخند کنان. در حالت
لبخند:
تبسم کنان گفتشان اوستاد
که بر رفتگان دل نباید نهاد. نظامی.
تبسم کنان زیر لب چیزی همیگفت. (گلستان).
تبسم کنان گفتش ای تزهوش
اصم به که گفتار باطل نبوش. (بوستان).
تبسم کنان دست بر لب گرفت. (بوستان).
تبسم مینا. [تَبَسُّ شُ مِ نَا] (ترکیب اضافی،
مرکب) کنایه از ریخته شدن شراب از مینا در
جام. (بهار عجم) (آندراج). قفل مینا.
(مجموعه مترادفات):
افروخت از تبسم مینا ایام ما
تر شد ز خنده های صراحی دماغ ما.
سلیم (از مجموعه مترادفات) (از بهار عجم)
(از آندراج). رجوع به قفل مینا در مجموعه
مترادفات ص ۲۷۵ و تبسم شود.
تب سنج. [تَبَسُّ نَج] (نف مرکب، مرکب) که
تب را سنجید. آتی که مقدار تب بیمار را بر
اساس زیادت و نقصان حرارت بدن معین
کند. میزان الحرارة. حرارت سنج. ترمومتر.
رجوع به میزان الحرارة شود.
تب سوخته. [تَبَسُّ تَ] (ت مرکب) (ترکیب
وصفی، مرکب) تبی که از احتراق اخلاط
عارض شود و آن البته موجب هذیان و
اختلال حواس باشد. (آندراج):
در ختم دعا گوش مسیحا چو طیب است
سنجر ز تب سوخته چند این همه هذیان؟
سنجر کاشی (از آندراج).
تب سودا. [تَبَسُّ سُو] (سُو مرکب) (ترکیب
اضافی، مرکب) تبی که از ماده سودا باشد:
بدرد من چرا نادرمدنی مبتلا گردد
نیمخواهم تب سودا نصیب دشمنم گردد.
میرمحمد افضل (از آندراج).
تب سوزان. [تَبَسُّ سُو زَان] (ترکیب وصفی، مرکب)
تب سوزان. تبی شدید که حرارت بدن بیمار بحد
نهایی صعود کند. تبی سخت: امیر را تب
گرفت، تب سوزان و سراسمی افتاد. (تاریخ
بیهقی ج ادیب ص ۵۱۷).
تبسه. [تَبَسُّ سَ] (اخ) شهر مشهوری
است به افریقا که بین آن و قنصه شش منزل
راه است و در بیابان بی آب و گیاه «سبیه» و
آن شهری است قدیمی و در آن آثار
پادشاهان بوده است و بیشتر آن اکنون ویران
و چیزی از آن باقی نمانده است مگر جاهایی
که مسکن گروهی از مردم فقیر است که بعلت
علاقه بر زمین خود در آن ساکنند. چه

حاصل آن کم بود و بین سطیف و تبسه شش
منزل راه است که از بادیه های عرب نشین
میگذرد و در آنجا گذرند نه های محکمی بافتند
که مدتها دوام کند. (از معجم البلدان ج ۲
ص ۳۶۳). شهری است در الجزایر در ارتفاع
۹۰۰ متر از سطح دریا و ۶۵۰۰ تن سکنه دارد
و همان تفستا است که امپراتور اغسطوس
(اگوست) بسال ۲۵ ق.م. آن را جایگاه لشکر
روم قرار داد و مسلمانان سال ۶۸۲ ق. آن
را فتح کردند و بر اثر جنگ ها ویران شد و
معروفترین آثار رومیان در آن دروازه
«کارکلا» است. (المنجد)... گمان می رود که نام
عربی شهر قدیمی «تفستا» است که در
جنوب جزایر قسطنطنیه واقع است و در ایام
رومیان آباد بود... ۱۲۰۰ تن سکنه دارد.
(قاموس الاعلام ترکی). شهری است به
الجزایر در ایالت «بون» که مرکز ناحیه ای
است به نزدیک مرز تونس، مخروطه های آثار
رومیان در آن مشاهده میشود و ۲۵۰۰۰ تن
سکنه دارد و دارای معادن سفات است. نام
دیگر آن «تیا»^۳ است.
تب سه یکک. [تَبَسُّ سِ يَ كِ] (ترکیب
وصفی، مرکب) الحمی المثلثه هی الحمی
الغلب. (بحر الجواهر). تب غلب. حمای غلب.
نوبه سه یکک. حمای مثلثه. تبی که در هر سه
روز باز آید. تبی که پس از هر سه روز
باز گردد. تبی که دوروز در میان آید. رجوع به
تب و حمی و دیگر ترکیب های آن دو و رجوع
به غلب شود.
تبسی. [تَبَسُّ] (ا) دزی در ذیل قوامیس عرب
این کلمه را معادل بشقاب^۵ آورده است.
(دزی ج ۱ ص ۱۴۰). رجوع به طبی شود.
تبسیدن. [تَبَسُّ دَ] (مص) تفسیدن است که
گرم شدن باشد. (برهان). گرم شدن. (انجمن
آرا) (آندراج). تفسیدن. [دارای لیسهای
ترکیده شدن از شدت گرما. [اناتوان و بی آرام
گشتن از گرمی هوا. (ناظم الاطباء). رجوع به
تاب و تف و تفسیدن شود.
تبسید. [تَبَسُّ دَ] (د) (نف) اسم مفعول
از تبسیدن. (حاشیه برهان ج معین). بمعنی
گرم شده باشد. (برهان). گرم شده و آن را
تفسیده نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج).
[ترکیده لب از گرما. (ناظم الاطباء). رجوع به
تبسیدن و تفسیدن شود.
تبسیط. [تَبَسُّ طَ] (ع مص) گسردن. (متهی
الارب) (ناظم الاطباء). نشر. (اقراب الموارد)
(از قطر المحيط).

1 - Thermomètre.
2 - Bône. 3 - Tébessa.
4 - Fièvre tierce.
5 - Assiette (فرانسوی).

تَبْسِیق. [تَب] (ع مصر) منت نهادن^۱. (متنهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): بَسْمَةُ طَوْلُهُ، تَقُولُ: لَا تَبْسِقْ عَلَيْنَا؛ اِی لَا تَطْوُلْ. (اقرب الموارد).

تَبْسِیل. [تَب] (ع مصر) مکروه داشتن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). مکروه و نساخوش داشتن. (متنهی الارب) (ناظم الاطباء).

تَبِش. [تَب] (اص) اسم مصدر از تبیدن (تابیدن). (حاشیه برهان ج معین). گرمی. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ اوبهی) (فرهنگ خطی کتابخانه سازمان) (شرفنامه منیری) (از فرهنگ نظام). گرما و گرمی را گویند. (برهان) (النجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء): گرما گرد آید ایشان دیواری بکشیدند بلند تا سالیان برآمد که تبش و سرما ایشان را دریافت. (ترجمه طبری بلعمی).

به نیروی یزدان نیکی دهش
از این کوه آتش، نیابم تبش.

فردوسی.
کجا تزه کش کاسنی خواندش
تبش خواست، کز مغز بنشاندش. فردوسی.
دهانشان چو شیر از تبش مانده باز
به آب و به آسایش آمد نیاز. فردوسی.
از تبش گشته غدیرش همچو چشم اعمشان
وز عطش گشته میلش چون گلوی اهرمن.
منوچهری.

و گرمی و تبش برانگیزد از همه تن. (الابنیه عن حقایق الادویه). و چون بخایند و اندر تبش خور افکنند از آنجا کرما خیزد. (الابنیه عن حقایق الادویه).

بر روز فضل روز به اعراض است
از نور ظلمت و تبش و سرما. ناصر خسرو.
اندر زمستان تبش آفتاب ضعیف باشد.
(ذخیره خوارزمشاهی). تبی که از گرمابه و تبش آتش تولد کند تشنگی سخت و صعب آرد. (ذخیره خوارزمشاهی). لکن تری غریب (در پیری) می افزاید و گرمی کمتر میشود تا بیکبار آن تبشی که مانده باشد هم از روی آنکه این تری بسیار باشد و این تبش سخت اندک و هم از روی آنکه آن تری بطبع، ضد آن تبش است آن را فرومیگیرد و فرومیراند. (ذخیره خوارزمشاهی). و اندر آمدن و رفتن، بالای سر پیغامبر علیه السلام پاره‌ای میخ همی رفت و سایه همی داشت از تبش آفتاب. (مجمل التواریخ والقصص).

تو آفتابی، و مهتاب دیگران، و تبش
ز آفتاب توان خواستن، نه از مهتاب.

سوزنی.
آب را تالطف و صفوت نار را تاب و تبش
خاک را حلم و درنگ و یاد را خشم و شتاب

جاودان بادی بعالم پادشاه کارمان
خاک حلم و بادشوکت آب لطف و نار تاب.

سوزنی.
جان عطارد از تبش خاطر وحید
چونان سوخت کز فلک آبی نماندش.

خاقانی.
لاله ز خون جگر وز تبش آفتاب
سوخته دامن شده است لعل قیای آمده است.
خاقانی.

نه آن سرخ سبب از تبش گشت به
نه زابروی شه دور گشت آن گره.
نظامی (اقبال نامه ج وحید دستگردی ص ۵۰۱).

گر نه درین دخمه زندانیان
بی تبش است آتش روحانیان. نظامی.
از آن راه چون دوزخ تافته
کز رویت ماهی تبش یافته. نظامی.

نه ز انگشت آتم تبشی
نه ز هیزم خلال بالایی. کمال اسماعیل.
نه رهی بیریده او نه پای راه
نه تبش آن قعبه را نه سوز و آه. مولوی.

کسی دید صحرای محشر بخواب...
همی بر فلک شد ز مردم خروش
دماغ از تبش می برآمد بیخوش.
سعدی (بوستان ج یوسفی ص ۹۷).

مبین تابش مجلس افروزیم
تبش بین و سیلاب دلسوزیم. (بوستان).
||مخفف تابش بود که پرتو باشد. (فرهنگ

جهانگیری). مخفف تابش هم هست که فروغ و پرتو باشد. (برهان). اصل آن تابش بوده مخفف گردیده. (انجمن آرا) (آنندراج). تابش. (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). مخفف تابش است. (فرهنگ نظام). فروغ و پرتو.

(فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء):
بر تکیه که سلطنت و شاهی هر روز
تابنده چنان با تبش چارده ماه است.

سوزنی.
||به همة معانی قبل، تَوَشَّ، اِبْدَال «ب» به «واو». ||تبش، در اصطلاح مردم شیراز.
مؤلف بهار عجم آرد: تبش بیوزن و معنی شپش باشد. محمد طاهر نصیر آبادی در احوال

شمس تبشی نوشته که چون شپش را در ولایت شیراز تبش گویند و در جامه او شپش بسیار افتاده بود بدین نام موسوم شد - اتنهی. ||آتش. (ناظم الاطباء).

تَبِش. [تَب] (لخ) مصحف «تتش». در فهرست رجال تاریخ گزیده چ برارون ص ۲۵ این کلمه بتصحیف آمده: «تاج الدوله تبش بن البارسلان، رجوع کن به تش بن ارسلان». و باز در ص ۳۶ آرد: «تبش، رجوع کن به تاج الدوله تش بن البارسلان». رجوع به تاج الدوله تش بن البارسلان شود.

تَبِشِش. [تَب بَب] (ع مصر) تبشش بکسی؛ مؤانست و مواصلت با او. (از اقرب الموارد) (المنجد). شادمان و تازه روی شدن به وی. (متنهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

||تبشش خدا بکسی؛ اکرام اوست. (از اقرب الموارد). و منه «تبشش الله به کما یتبشش الرجل بغنائهم اذا قدم علیهم». (از اقرب الموارد). تبشش از جناب باری تعالی بمعنی رضا و اکرام است. منه الحدیث: لایوطن

الرجل المساجد للصلوة الا تبشش الله به کما یتبشش اهل الیت بغنائهم. (متنهی الارب).

تَبِشَو. [تَب بَش ش] (ع) ج تبشرة، مرغی است که آن را صفاریه هم گویند. (متنهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تَبِشَوْرَة. [تَب بَش ش ز] (ع) مرغ صفاریه. (از متنهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تَبِشِش. [تَب بَش ش] (ع مصر) شادی نمودن. (زوزنی). شادمان و گشاده روی شدن. (متنهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تَب شَطْر القَب. [تَب ش زُل غ ب] (ترکیب وصفی، مرکب شطرقب. رجوع به تب و حسی و دیگر ترکیب‌های آن دو و رجوع به شطرقب و چهارمقاله نظامی عروضی ج معین ص ۱۰۷ ذیل شماره ۱۲ شود.

تَبِشَع. [تَب بَش ش] (ع مصر) بَشَع. (قطر المحيط). بشاعت نمودن. (از قطر المحيط). رجوع به بَشَع و بشاعت شود.

تَبِشَع. [تَب ش] (لخ) شهری است به دیار فهم. (متنهی الارب) (آنندراج). شهری است بحجاز در دیار فهم. قیس بن العیزارة الهدلی گفته است:

اباعامر انا بیفنا دیار کم
و اوطانکم بین السفر و تبشع.
(از معجم البلدان ج ۲ ص ۳۶۲).

تَبِشْکَة. [تَب] (ب) ابریشمی که با آن جوراب و دستکش بافند. (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۱ الف).

تَب شِکْسْتَن. [تَب ش ک ت] (مصر مرکب) عبارت از دور کردن تب بود. (بهار عجم) (آنندراج). قطع کردن تب. بردن تب. پایان دادن بیماری تب:

تا تب خورشید تابان بشکنی پرهیز دار
میکنی از صحدم در کاسه گردون حلیب.
میرمحمد افضل ثابت (از بهار عجم) (از آنندراج).

۱- معنی منت نهادن برای این کلمه درست نیست و مؤلف متنهی الارب را در معنی تطویل و تطول تخیلی دست داده است. در شرح قساموس آرد: و لا یتبِق عَلینَا تَبِیقًا، از باب تفعیل؛ یعنی دراز مکن بر ما.
۲- در ناظم الاطباء: تَبِشْرَة.

تبشَن. [ت] [اِخ] طَبِشَن. طَبِش. صاحب تاریخ بیہق در ذیل طَبِش آورد: و این تبشَن است بحکم چشمه آب گرم کہ آنجا باشد آن را این نام نہادہ اند و طَبِشَن می نوشتہ اند وقتی عاملی غریب افتادہ است، این نام بتصحیف برین ربع افتادہ و در آن ربع دیہ طَبِشَن باشد. (تاریخ بیہق ج ہمینار صص ۲۵ - ۳۶). رجوع بہ طَبِشَن شود.

تبشی. [ت] [ا] طَبِشَنی باشد کہ از مس و ارزیز و تفرہ و امثال آن بسازند و لب آن را باریک و برگشتہ بکنند. (فرہنگ جہانگیری). طَبِشَنی باشد لہ گردان از مس و تفرہ و طلا ہم سازند. (برہان) (ناظم الاطباء). طَبِشَنی باشد آب گردان از مس و غیرہ. (انجمن آرا) (آندراج). طَبِشَنی کہ از مس و تفرہ و جز آن سازند و لبش باریک و برگشتہ کنند. (فرہنگ رشیدی). طَبِشَنی است لہ برگشتہ از فلز. (فرہنگ نظام). و طَبِشَنی معرب آن است. (برہان) (انجمن آرا) (آندراج) (فرہنگ نظام). گِلِکِی تَبِجَہ. رجوع بہ تَبِنگ شود. (حاشیہ برہان ج معین). طَبِشَن از مس یا برنج و سیم و مانند آن. و امروز در بلاد عثمانی آن را تَبِشی گویند. (یادداشت بخط مرحوم دہخدا):

باز در طرف چمن ساقی سرمست نہاد
بر سر تبشی سیمین قدح زر عیار.

ابن یعین (فرہنگ جہانگیری).
غمزہ سرمت او عربدہ آغاز کرد
زرگس مخمور او تبشی و ساغر شکست.

ابن یعین (ایضاً).
تبشیر. [ت] [ا] گِلِ گازران. [ا] گج. (ناظم الاطباء).

تبشیر. [ت] [ع] [ا] ج، تباشیر. (ناظم الاطباء). رجوع بہ تباشیر شود.

تبشیر. [ت] [ع] [ص] خبری دادن کہ در آن شادمانی بود. (تعریفات جرجانی). مزدگان دادن. (تاج المصادر بیہقی). مزدگانی دادن. (زوزنسی). مزدہ دادن. (منتہی الارب) (آندراج) (فرہنگ نظام) (ناظم الاطباء).

تبشیط. [ت] [ع] [ص] ایشاط. شبابی کردن و شتابانیدن. (منتہی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تعجیل کردن. (از قطر المحيط). لغت عراقیہ مستہجنہ. (قطر المحيط) (منتہی الارب).

تبشین اغول. [ت] [ا] [اِخ] تبشین اغولین ہلاکو. رجوع بہ تبشین اغول و حبیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۸۵، ۱۰۳، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۰۹، ۳۶۹، ۳۷۰ شود.

تب صالح. [ت] [پ] [ل] (ترکیب وصفی، ا مرکب) حمی صالح. تب گرم، یعنی در وی لرزہ و سرما نباشد. (بحر الجواهر). رجوع بہ تب و دیگر ترکیبہای آن شود.

تبصص. [ت] [ب] [ب] [ع] (مص) تبصص فلان؛ تملق کردن وی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). تبصص سگ؛ دم جنابیدن آن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). دم جنابیدن سگ و چاپلوسی کردن. (منتہی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). دم بزمن زدن و چاپلوسی کردن. (فرہنگ نظام). چاپلوسی کردن. (ترجمان علامہ جرجانی): تبصصی میگرد و تملقی مینمود. (سندبادنامہ ص ۱۵۲). ایشان راہ تبصص و حدائق^۲ پیش گرفتند. (ترجمہ تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۲۰۵).

تبصو. [ت] [ب] [ص] [ع] (مص) نیک نگریستن. (تاج المصادر بیہقی) (دہار) (منتہی الارب) (ناظم الاطباء). تأمل کردن. [ا] شناسا شدن. (منتہی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (قطر المحيط) (اقرب الموارد). [ا] اینا شدن. (فرہنگ نظام). [ا] بہ بصرہ رفتن. (اقرب الموارد). [ا] اینا گردانیدن. (آندراج).

تبصوت. [ت] [ص] [ز] [ع] (مص) بینائی. تبصرۃ: اولاً دزدیدہ کحل دیدہات چون ستانی بازیابی تبصرت^۳. مولوی. رجوع بہ تبصرۃ شود.

تبصوۃ. [ت] [ص] [ز] [ع] (مص) ایضاح. (تاج المصادر بیہقی) (ناظم الاطباء). بہ اصطلاح مصنفین، توضیح و تشریح کردن مطلبی. (فرہنگ نظام). [ا] اینا کردن. (ترجمان علامہ جرجانی) (منتہی الارب) (آندراج) (غیاث اللغات). بینا گردانیدن. (فرہنگ نظام). بینائی: تبصرۃ و ذکر وی. (قرآن ۸/۵۰) از المرشد ص ۵۹. [ا] شناسا کردن. (منتہی الارب). مایحمل علی العلم بالشیء و سنباتنہ. (قطر المحيط). [ا] تأمل. [ا] نیک نگریستن. (ناظم الاطباء). [ا] عبرت نمودن. (ترجمان علامہ جرجانی). [ا] مراد از عینک نیز داشته اند. (غیاث اللغات) (آندراج). رجوع بہ تبصرت شود.

تبصص. [ت] [ب] [ص] [ع] (مص) درخشیدن. (منتہی الارب) (ناظم الاطباء). تملق. (تاج العروس) (قطر المحيط).

تبصع. [ت] [ب] [ص] [ع] (مص) عرق اندک اندک بیرون آمدن. (تاج المصادر بیہقی): تبصع عرق از تن؛ اندک اندک خوی بر آوردن از بنہای موی. (از قطر المحيط) (منتہی الارب) (ناظم الاطباء). مصحف تبصع. (اقرب الموارد). رجوع بہ تَبِصُّع شود.

تب صفاوی. [ت] [ب] [ص] [ع] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع بہ تب محرقہ شود.

تبصل. [ت] [ب] [ص] [ع] (مص) پوست باز کردن. (منتہی الارب) (ناظم الاطباء). [ا] برنہ کردن کسی را از جامہ اش. (از اقرب الموارد)

(از قطر المحيط). [ا] تبصص: بسیار سؤال کردند از وی تا سپری شد آنچه نزد او بود. (منتہی الارب) (ناظم الاطباء). [ا] تبصل چیزی؛ دوچندان شدن آن، چنانکہ دوچندانی پوست پیاز: تبصل الشیء؛ تضاعف. تضاعف قشر البصلۃ. (از اقرب الموارد).

تبصیر. [ت] [ع] [ص] تبصرۃ. (منتہی الارب) (ناظم الاطباء). بینا کردن. (زوزنی) (ترجمان علامہ جرجانی) (منتہی الارب) (ناظم الاطباء) (فرہنگ نظام). بینا گردانیدن. (آندراج). [ا] شناسا کردن. (منتہی الارب) (ناظم الاطباء). شناسانیدن. (آندراج). [ا] تعریف و ایضاح کردن. (منتہی الارب) (ناظم الاطباء). [ا] روشن گردانیدن. (آندراج). [ا] بریدن گوشت از ہر بند و جدا کردن آن. [ا] بریدن. [ا] بریدن سر. (منتہی الارب) (ناظم الاطباء). [ا] بخون اندودن. (تاج المصادر بیہقی). [ا] عبرت کردن. (ترجمان علامہ جرجانی). [ا] بہ بصرہ شدن. (تاج المصادر بیہقی) (زوزنسی) (منتہی الارب) (ناظم الاطباء). [ا] چشم واگشادن سگبچہ. (تاج المصادر بیہقی). چشم باز کردن سگبچہ. (منتہی الارب) (ناظم الاطباء).

تبصیص. [ت] [ع] [ص] بر آوردن زمین آنچه کہ اول برمی آورد. (منتہی الارب) (ناظم الاطباء). [ا] چشم باز کردن سگبچہ. (تاج المصادر بیہقی). چشم باز کردن سگبچہ نوزاد. (منتہی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تبصیل. [ت] [ع] [ص] تبصل. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). پوست باز کردن. (منتہی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [ا] برنہ کردن کسی را از لباس وی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تببصص. [ت] [ب] [ب] [ع] (مص) بناز و نمٹ زبستن. (منتہی الارب) (ناظم الاطباء). تبصص.

تبصص. [ت] [ب] [ص] [ع] (مص) ہمہ چیز

۱ - تبجہ بہ لہجہ قسمتی از گیلان (رشت و اطراف آن) لغتی در تبنگ است (تبنگ = تبک = تبج = تبجہ، و طبق ہم شاید از ہمین تبج ساخته شدہ). نام دیگر آن در قسمت دیگری از نقاط گیلان چوب بارہ، چو بارہ است و محتمل است کہ تبشی بجز تبنگ نباشد زیرا تبجہ و چو بارہ از چوب است.

۲ - در نسخہ خطی کتابخانہ سازمان ص ۱۶۸: «تصدیت».

۳ - تبصرت در این بیت مولوی بمعنی تبصرہ است ولی اگر آنرا مخفف «تبصرہات» بدانیم و تبصرہ و دیدہ را قافیہ و «ت» ضمیر را حروف روی محسوب کنیم باز بہمان معنی «تبصرہ» خواهد بود.

المصادر بیهقی). درنگی کردن. (دهار). تبطنه. رجوع به تبطنه شود.

تبظرم. [تَبْزُرُ] (ع مص) انگشتری در انگشت کردن احق و در سخن به انگشت اشارت کردن تا مردمان انگشتری وی ببندند. (منتهی الارب). کان احق و علیه خاتم فیتکلم و یشر به فی وجوه الناس. (اقرب الموارد) (قصر المحیط).

تبظیروم. [تَبْ] (ع مص) تبظیر زن؛ ختنه کردن او. (از قطر المحیط): بظرت الجاریة؛ ختنه کرد آن را. (منتهی الارب). [او هو یمصه و یظره؛ یعنی او می گوید او را که در دهن بگیر و بسک بظر فلانه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبع. [تَبَّ] (ع مص) از پی فراشدن یا با کسی رفتن. (تاج المصادر بیهقی). پس روی کردن. (ترجمان علامه جرجانی). پی روی کردن کسی را و در پی وی رفتن. (منتهی الارب). پیروی کردن. (غیبات اللغات) (آندراج). تباعة. (ناظم الاطباء). دنباله روی. متابعت. تبیت. رجوع به تباعة شود؛ و رفتن بر اثر هوی که عاقل را هیچ ضرر و سهو چون تبع هوی نیست. (کلیله و دمنه). به تبع سلف رستگاری طمع میدارد. (کلیله و دمنه).

خویش ایله کن تبع می ورز پس

رستگی زین ابلهی یابی و بس. مولوی. [الاجی گردیدن. (منتهی الارب). [ص، ل] ج تابع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج تابع. پیروی کننده ها. (فرهنگ نظام). رجوع به تابع شود. [دنبال. نتیجه. در پی. در عقب. طمع تبع حرص است و خواری تبع طمع. (کیحای سعادت). اما که علف ستور است خود به تبع حاصل آید. (کلیله و دمنه).

صید دین کن تارسد اندر تبع

حسن و مال و جاه و بخت منتفع. مولوی. [دست و پای ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [پیرو و پیروان. واحد و جمع در وی یکسان است. (منتهی الارب) (از غیبات اللغات) (از آندراج). قال الله تعالی: اناکنا لکم تبعاً. (قران ۱۶ / ۲۱). از منتهی الارب). ج. اتباع. (منتهی الارب). پیرو. ج. اتباع. (ناظم الاطباء): ما بسیار نصیحت کردیم و گفتیم چا کریست مطیع و فرزندان و حشم و چا کران و تبع بسیار دارد. (تاریخ بیهقی). بر سر آتش نهادت. ای تبع دیو آنکه برین راه کثرت از بنه بنهاد.

ناصر خسرو.

چه ایشان خلقی بسیارند و تبع تو شوند.

۱- در منتهی الارب ابطان به این معنی آمده است.

۲- در منتهی الارب ابطان به این معنی آمده است.

قصر المحیط) (منتهی الارب). [دانستن حقیقت کاری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [تبطن در وادیه؛ داخل شدن در آن. (از قطر المحیط).

تبطی ۶. [تَبَّ] (ع مص) پس انداختن کار و تأخیر در آن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب).

تبطیح. [تَبَّ] (ع مص) سنگریز انداخته یا کوب و برابر کردن. (منتهی الارب) (آندراج). ریختن سنگریز در جایی و آن را برابر و سطح کردن. (ناظم الاطباء). بطح المسجد؛ القی الحصى فیه و وثره. (اقرب الموارد) (قصر المحیط). و فی الحدیث: فاهاب بالناس الی بطحه؛ ای تسویه. (اقرب الموارد). **تبطیط.** [تَبَّ] (ع مص) تجارت مرغابی کردن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [مانده و عاجز شدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). مانده گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [تبطیح. (قصر المحیط). رجوع به تطیح شود.

تبطیل. [تَبَّ] (ع مص) عاقل کردن چیزی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ضایع کردن چیزی و ضد اقامه آن. (از قطر المحیط): و عظیم تر مشکل بر اهل تقلید و تبطیل توحید ایشان. قول خدای است که همی گوید... (جامع الحکمتین ناصر خسرو ج هنری کریم و دکتر معین ص ۴۲).

تبطین. [تَبَّ] (ع مص) جامه را آستر کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (آندراج). لباس را آستر کردن. (فرهنگ نظام): تبطین ثوب؛ آستر کردن جامه را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ابطان الثوب. (منتهی الارب). [زدن بر شکم کسی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). زدن بر شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [تبطین لحة؛ ستردن موی زیر زنج و حنک. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب). گرفتن موی ریش را از تحت ذقن و حنک. (ناظم الاطباء). و منه حدیث النخعی: انه کان تبطن للحمية؛ ای یاخذ الشعر من تحت الذقن. (منتهی الارب). [تنگ برکشیدن ستور را. (آندراج): تبطین بعیر؛ تنگ برکشیدن ستور را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ابطان البعیر. (منتهی الارب). [تبطین فلان؛ قرار دادن او را از خواص خود. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). درونی و خاصه کردن کسی را. (آندراج). محرم گردانیدن کسی را. (فرهنگ نظام).^۱ [شمشیر زیر کش گرفتن. (آندراج).^۲

تبطیة. [تَبَّ] (ع مص) درنگی شدن. (تاج

گرفتن برای کسی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). گرفتن همه چیز از کسی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). [انداک اندک گرفتن تمام حق از کسی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تمام گرفتن حق را اندک اندک. (آندراج).

تبضع. [تَبَّضَّ ضُ] (ع مص) رفتن عرق. (تاج المصادر بیهقی). روان شدن خوی. رجوع به تبضع شود. [شکافته شدن جلد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تبضیض. [تَبَّضَّضُ] (ع مص) بنواز و نعمت زیستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تبضیض.

تبضیع. [تَبَّضَّعُ] (ع مص) قطع کردن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). بریدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبطنة. [تَبْطِنَةُ] (ع مص) درنگی کردن. (زوزنی). درنگ کردن. (ترجمان علامه جرجانی). درنگی و آهستگی. (ناظم الاطباء). رجوع به تبطنه شود.

تبطح. [تَبَّطَّحُ] (ع مص) در هامونی پهن و اشدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی): تبطح سیل؛ گسترش یافتن سیل در بطحا. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). بیار شدن سیل در بطحاء. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تبطرق. [تَبَّطَّرَقُ] (ع مص) رفتار اسب جواد و زن پارسا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

تبطش. [تَبَّطَّشُ] (ع مص) تبطشت الکراب باحمالها؛ مانده گردیدند تا اینکه جنین نخوانند. (منتهی الارب). مانده گردیدند شترسواران تا اینکه جنین نخوانند. (ناظم الاطباء).

تبطل. [تَبَّطَّلُ] (ع مص) شجاع و دلیر گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تشجع. (اقرب الموارد). [ابطالت دوست شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [تداول باطل: تطلوا بیهم؛ ای تداولوا الباطل؛ یعنی گرفتند باطل را نوبت نبوت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تبطن. [تَبَّطَّنُ] (ع مص) کسی را در زیر آوردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). کسی را در زیر خود گرفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [تبطن؛ نزدیکی کردن با جاریه. و لمس کردن او و مالیدن شکم خود را بشکم وی. (از قطر المحیط): تبطنت الجاریة؛ انداختم خود را بر روی آن کنیزک. (ناظم الاطباء). [گرددیدن در چراگاه. (تاج المصادر بیهقی). در چراگاه گردیدن. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): تبطن الکلا؛ گردید در چراگاه. (از اقرب الموارد) (از

(فارسانمه ابن البلخی). و این ابونصر عمران مستولی گشت و همه لشکر تو تبع او شدند. اگر این مرد خواهد که ملک از تو بگرداند به یک ساعت تواند کردن. (فارسانمه ابن البلخی). اما خداوند را معلوم نیست که این مرد طالب ملک است و خلاق را تبع خویش کرد. (فارسانمه ابن البلخی). و رنجانیدن اهل و تبع بقول مضرب فتان. (کلیله و دمنه). و اوساط مردمان را در سیاست ذات و خانه و تبع خویش بدان حاجت افتد. (کلیله و دمنه).

از زرق دوستان تبع دشمنان شود
بر فرق دشمنان رقم دوستان کشد. خاقانی.
از عالم زادهای و پشت^۱
عالم تبع است چا کران را.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۳).
صاحب تبع و بلندنام است. نظامی.

هر فریقی مر امیری را تبع
بنده گشته میر خود را از طمع. مولوی.
تبع. [تَبَّ بَ] [ع ص] کسی که در سخن دو
لفظ پی یکدیگر آورد چون حسن بسن و قبیح
شقیح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبع. [تَبَّ بَ] [ع ص] تبع المرأة؛ عاشق زن.
|| پیرو آن [زن]. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء).

تبع. [تَبَّ بَ] [ع] سایه. زیرا که تابع
آفتاب است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
سایه. (آندراج) (مذهب الاسماء). || ج. تابع،
نوعی از زنبوران عمل. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). نوعی از کوژ (؟) انگین. (سه نسخه
خطی مذهب الاسماء متعلق بکتابخانه
سازمان لغت نامه). || امرغی است. (آندراج).
یک نوع مرغی. (ناظم الاطباء). || اما ادوی،
ای تبع هو؛ یعنی کیست آن. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء).

تبع. [تَبَّ بَ] [ع]، تبعه. یکی از ملوک
یمن و بدین لقب ملقب نگردد مادام که
حضر موت و سبا و حمیر در تصرف وی
نباشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لقب
پادشاه یمن. (آندراج) (مذهب الاسماء). لقب
عام ملوک یمن. (آثار الباقیه). ملوک تبع؛
ملوک یمن که به غلبه حبشیان بر آنان
منقرض شدند و آنان بنا بر روایت عرب نوزده
تن بودند و چون نام چند تن از آنان تبع بوده
این سلسله را تبعه نامند. پادشاهان سلسله
حمیریان یمن را تبع میگفتند چنانکه
پادشاهان ایران را کسری (معرب خسرو
فارسی) و روم را قصر (معرب سزار) و ترک
را خاقان و حبشه را نجاشی (معرب انکاش
بزیان حبشی، با کافی که اتمام جیم میشود).
(از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۱۸ از کتاب العبر
ابن خلدون). رجوع به تبعه شود.

تبع. [تَبَّ بَ] [ع] نام وی حارث بن

قیس بن صیفی بن سبأ الاصفرین حمیرین
سبأ. خواندمیر در شرح احوال وی آرد:
چون حمیرین سبا بعالم دیگر انتقال فرمود
اختلاف در قبیله او پیدا شد و یکی از ایشان
در مدینه سبا و دیگری در بلاد حضرموت
پادشاه گشتند و مدتها حال یمنیان بدین منوال
گذران بود تا حارث الرایش خروج نموده
جمع اولاد حمیر بر سلطنتش اتفاق کردند و
امر و نهی او را تابع شدند. بنا بر آن حارث به
تبع ملقب گشت. حارث الرایش اول پادشاهی
است که او را تبع گفتند... در تاریخ بنا کنی
مسطور است که او را رایش بسجعت آن
میگفتند که بسیار عطا بود و عطا دهند، را بلقب
حمیر رایش گویند. و حارث رایش معاصر
منوچهر بود... و حارث سلطنتش بقول اصح
صدویست سال بود. (حبیب السیر ج خیام ج
۱ ص ۲۶۳). و چون تمام پادشاهان یمن، از
حارث تا تبع اصغر همگان را تبع خوانند و
بهین علت در ترجمه حال آنان جای جای
اختلافی پدید می آید، اینک تبابعه یمن به
ترتیبی که میخوانند آورده است ذکر میشود:

نام	لقب
حارث الرایش	تبع
ابرهه بن حارث	ذوالمنار
افریقش بن ابرهه	-
العبدین ابرهه	ذوالاذعار
هدهادین شراحیل	-
بلیس و سلیمان (بلیس دختر یا خواهر شراحیل)	-
ناشرین عمرو بن شراحیل	نعیم
ابو کرب شمر بن افریقش	برعرش
ابومالک بن برعرش	-
اقرن بن ابومالک	تبع ثانی ^۴
ذوجیشان بن اقرن	-
مالک بن ابی کرب بن تبع الاقرن	-
ابو کرب اسعد بن مالک بن ابی کرب تبع اوسط	-
حسان بن تبع الاوسط	-
عمرو بن تبع الاوسط	-
تبع الاصغر حسان بن تبع الاوسط ^۵	-
(از حبیب السیر ج خیام ج ۱ صص ۲۶۳ - ۲۶۶). در تاریخ یعقوبی این سلسله بدین شرح آمده است: ۱ - حارث بن شداد رانش. ۲ - ابرهه بن الرانش. ۳ - افریقش بن ابرهه. ۴ - عبدین ابرهه. ۵ - هدهادین شرحیل. ۶ - زید (و هو تبع الاول). ۷ - بلیس و سلیمان. ۸ - رحیم بن سلیمان. ۹ - یاسر بنعم بن عمرو بن یعفر بن عمرو بن شرحیل. ۱۰ - شمر بن افریقش بن ابرهه. ۱۱ - تبع الاقرن بن شمر بن عمید. ۱۲ - ملکی کرب بن تبع. ۱۳ - حسان بن تبع. ۱۴ - عمرو بن تبع (برادر حسان). ۱۵ - تبع بن حسان بن بحلیق بن کلیکرب بن تبع الاقرن و هو اسعد	

ابو کرب... ثم تفرقت ملوک قحطان و ملوکوا
اقواماً متفرقین... (تاریخ یعقوبی ج ۱ ص ۱۵۸ - ۱۶۱).

تبعان. [تَبَّ بَ] [ع ق] بالتبع. (فرهنگ
نظام). || تبع تبعاً؛ پیرو و تابع بودن. (فرهنگ
نظام).

تبعاباد. [۱] (لخ) دیهی، از ماوین همدان
ناحیه دوم از ماوین چهل و یک پاره دیه است
و دیه درود و آقباد و تبعاباد... (نزهة القلوب
چ گای لیترانج ص ۷۲).

تبعات. [تَبَّ بَ] [ع] ج تبعه. عاقبتی بد؛
و هرگاه که متقی در کار این جهان گذرنده
تأملی کند... دنیا را طلاق دهد تا از تبعات آن
برهد. (کلیله و دمنه). رجوع به تبعه شود.

تبعات. [تَبَّ بَ] [ع] ج پیروان. || لوازم
چیزی. || آگاهی مراد از عقوبات معاصی باشد.
|| تبعات اقتحام؛ کنایه از رنجها و مشقتها.
(غیث اللغات) (آندراج).

تبعان. [تَبَّ بَ] [ع] ج تبع این کلمه در
مجله التواریخ و القصص بجای تبابعه (ملوک
یمن) آمده؛ و او تبع الاصغر و آخر همه تبعان
بود. (مجله التواریخ و القصص ج بهار
ص ۱۶۶). مرحوم بهار در سبک شناسی هم
این جمع را استعمال کرده است؛ به امر معاویه
اخبار و احادیث و اشعار ساختگی درباره
قبایل عرب و نیاکان آنان مانند تبعان جعل
شد. (سبک شناسی ج ۱ ص ۱۲۷). رجوع به
تبابعه و تبع شود.

۱- نل: پیشی.

2 - César.

۳- در تاریخ یعقوبی: و هو الحارث بن
شداد بن مطاط بن عمرو بن ذی ابین بن
ذی یقدم بن الصوار بن عبدالشمس بن وائل بن
الغوث بن حیدان بن قطن بن عرب بن ایمن بن
الهمع بن حمیرین سبا.

۴- در مجله التواریخ و القصص ج بهار،
اقرن بن ابومالک را تبع الاقرن و تبع الاصغر هم
ذکر کرده و در حبیب السیر لقب دیگر وی عمرو
در تاریخ حمزه همان تبع ثانی است. رجوع به
تبع الاقرن شود.

۵- ظ. باید تبع الاصغرین حسان بن تبع
الاوسط یا تبع الاصغر، جیشان بن تبع... باشد چه
تبع اوسط را داشتن دو پسر بنام حسان بعید بنظر
می آید و در حبیب السیر ج ۱ تهران تبع الاصغر
جیشان بن تبع الاوسط آمده و در زیر کلمه
جیشان، حسان را نسخه بدل داده و در تاریخ
حمزه تبع بن حسان بن تبع آمده است ولی در
نسخه التواریخ حسان بن تبع الاوسط و کتبت او
ابو کرب است. رجوع به تبع اصغر شود.

۶- در فهرست نزهة القلوب چ گای لیترانج
تبغاباد آمده است.

۷- بدو معنی اخیر صحیح تبعات بفتح اول و
کسر دوم است. رجوع بدان کلمه شود.

تبع اصغر. [تَبَّ بَعْ أَعْ] [اخ] تسبع الاصغر. میرخواند آرد: تبع الاصغر حسان بن تبع الاوسط^۱، آخرین تابعه یمن است چه بعد از وی اختلال به احوال آن مملکت راه یافته هیچیک از ملوک آن ملک را تبع نگفتند... و بروایت ابوالفتح ناصرالدین محمد الخضیبی صاحب معارف و محمد بن جریر طبری تبع الاصغر در زمان سلطنت خود بمکه مبارکه رسیده... تا در خانه کعبه... اثواب نفیسه پوشانید. اما روایت اکثر اهل سیر در این باب آن است که تبعی که این سعادت او را مساعدت نموده موسوم به حمیرین وردع بود^۲ و ایضاً آنچه در معارف و تاریخ طبری در شرح قصه مذکوره مسطور گشته با آنچه در درج الدرر و اکثر کتب سیر مشروح شده بحسب ظاهر مخالف مینماید. (حبیب السیر ج ۱ ص ۲۶۶). حمدالله مستوفی آرد: تبع پادشاه یمن بود از حمیریان، در زمان بهرام گور قوم یمن بت پرست بودند و در آن ولایت غاری بود، آتشی از آنجا بیرون آمدی، راستگویی را ضرر نرسانیدی اما کذاب را بسوختی، تبع بمدینه آمد و بجنگ مشغول شد علماء یهود او را گفتند این شهر هجرت گاه پیغمبری خواهد بود که از مکه بیرون آید، تبع بخدای تعالی ایمان آورد و برفت و خانه کعبه را زیارت کرد و جامه پوشانید. پیش از او کسی در خانه کعبه جامه نپوشانیده بود. قوم او از یمن بر او بیرون آمدند و با او جنگ خواستند کردن، او با ایشان شرط کرد که بدر آتش غار روند و هر دو دین بر آتش عرض کنند تا هر قوم که گمراه باشند بسوزند بدین شرط به در غار رفتند آتشی بیرون آمد و بت پرستان را بسوخت تبع و قوم تبع را (۴) ضرری نرسید. (تاریخ گزیده چ بیرون صص ۷۹ - ۸۰). رجوع به نسخ التواریخ چ قم (حضرت عیسی) ص ۱۱۶ و مجمل التواریخ و القصص چ بهار صص ۱۶۶ - ۱۶۷ و تاریخ یعقوبی چ نجف ص ۱۶۰ - ۱۶۱ و تبع، حارث بن قیس... و تبع الاقرن شود.

تبع اقرن. [تَبَّ بَعْ أَر] [اخ] تسبع الاقرن. رجوع به تبع الاقرن شود.

تبع الاصغر. [تَبَّ بَعْ أَعْ] [اخ] تسبع اصغر. رجوع به تبع اصغر شود.

تبع الاقرن. [تَبَّ بَعْ أَر] [اخ] در تاریخ یعقوبی پس از شرح پادشاهی شمر چنین آمده: سپس تبع الاقرن بن شمر بن عمید پادشاهی کرد و با هند جنگ و قصد جنگ با چین را داشت و ۱۶۳ سال (۱) پادشاهی کرد. (تاریخ یعقوبی ج ۱ ص ۱۵۹). در مجمل التواریخ و القصص به دو تبع الاقرن برمیخوریم، چنانکه در ص ۱۶۰ در ذکر حکومت ابومالک بن شمر آرد:... در تاریکی

خواست شدن بمره، پسرش تبع الاقرن با وی بود... و پس از چند سطر در همان صفحه در ترجمه احوال تبع الاقرن آرد: «ملک الاقرن بن ابی مالک، ثلث و خمسون سنة (پادشاهی اقرن بن ابی مالک ۵۳ سال بود). و او را تبع الاصغر^۳ خواندندی. در روزگار بهمن بود و در تاریخ جریر خواندم که بعراق اندر آمد با سپاهی عظیم... و چنین روایت است که رسول هندوان او را هدیه های بسیار آورده بود تبع اندر آن طریقی خیره مانده بود گفت این همه از هندوستان خیزد؟ رسول دریافت و به تیزی گفت از زمین چین آوردند بیشتر، پس تبع رفتن چین در دل گرفت... بعد از آن سیاه سوی چین کشید... و ملک چین کشته شد و آن شهر چنان خراب بگرد که عمارت نپذیرفت و یکسر ولایت غارت کردند. (مجمل التواریخ و القصص چ بهار صص ۱۶۰ - ۱۶۱). نکته ای که شایان ذکر است این است که اولاً صاحب ترجمه را تبع اصغر دانسته و علاوه بر اینکه در تاریخ حمزه تبع الاصغر تبع بن حسان بن تبع است، و در حبیب السیر تبع الاصغر آخرین تابعه یمن است نه تبع اقرن و در ناسخ التواریخ تبع الاصغر را حسان بن تبع الاوسط میدانند و در شرح حال تبع الاصغر افزاید: «و کتبت او نیز ابوکرب است و از اینجاست که بعضی از مورخین او را از ابوکرب اسعد بن مالک که تبع اوسط است باز ندانسته و شرح حال وی را بدو بسته اند...» دیگر آنکه در مجمل التواریخ و القصص به «تبع الاقرن» دیگری برمیخوریم که تاریخ حکومتش ۱۶۳ سال است یعنی با تاریخ یعقوبی مطابقت دارد و شرح حال این تبع الاقرن در مجمل التواریخ چنین آمده: «پادشاهی تبع الاقرن ۱۶۲ سال بود، پسر شمر یرعش بود، تبع نخستین و او را هیچ شرح از اخبار نخواندم، والله اعلم».

رجوع به تبع، حارث بن قیس... و رجوع به مجمل التواریخ و القصص چ بهار صص ۱۶۰ - ۱۶۲ و ناسخ التواریخ چ مؤسسه مطبوعات دینی قم جزو ۱ (حضرت عیسی) ص ۱۱۶ و حبیب السیر چ خیام ص ۲۶۴ و ۲۶۶ و تبع اصغر شود.

تبع الاوسط. [تَبَّ بَعْ أَس] [اخ] تبع اوسط. تبع میانین. رجوع به تبع اوسط و تبع، حارث بن قیس... شود.

تبع الاول. [تَبَّ بَعْ أَوْ] [اخ] صاحب تاریخ یعقوبی آرد: پس از «هدهاد» زید حکومت کرد و هو تبع الاول بن نیکف. و عمر درازی داشت و سرکشی و ستم و تجاوز کرد و بزعم روات چهارصد سال حکومت کرد، پس بدست بلیس کشته شد. (از تاریخ یعقوبی چ نجف ج ۱ ص ۱۵۸). رجوع به تبع،

حارث بن قیس... شود.

تبع التابعی. [تَبَّ بَعْ تَابِ عَمِی] [اخ] مرکب) در شرح کسی را نامند که تابعی از جن و انس را ملاقات کرده باشد مشروط بر آنکه تابعی به پیغمبر آخرالزمان ایمان آورده و بدین اسلام مرده باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون چ احمد جودت ج ۱ ص ۱۸۴). در علم فقه و حدیث، مسلمانی که تابعی ملاقات یا مصاحبت کرده باشد. (فرهنگ نظام).

تبع الحمیری. [تَبَّ بَعْ عَلْ حِی] [اخ] حسان بن اسعد ابی کرب حمیری^۵ از اعظم تابعه یمن در عصر جاهلیت بود و شاید وی از لحاظ غارت و دستبرد از همه سلاطین حمیری بیشتر بغارت پرداخته بود و از لحاظ لشکرکشی پیرومندترین آنان بشمار میرفت. گویند وی لشکر بزرگی را حرکت داد و همچنان می جنگید تا به سمرقند رسید و به هر شهری داخل میشد گروهی از حکما و خردمندان آن شهر را که شماره آنان کمتر از ده تن نبود برمیگزید و آنان را در زمره همراهانش با خود میرید. آنگاه آهنگ بلاد شام کرد و دمشق را متصرف شد و از آن شهر چند تن از کاهنان و احبار برگزید و آنگاه بقصد یمن بازگشت و از مکه بگذشت و کعبه را جامه پوشید. (و گویند وی اولین کسی است که این کار را انجام داد)^۶. و چون یمن رسید

۱- در مجمل التواریخ و القصص چ بهار: «تبع بن حان... پسر تبع [بن] کلکرب [بن] تبع الاقرن [او تبع الاصغر و] آخر همه تبعان بود». و در ناسخ التواریخ: «حسان بن تبع الاوسط و کتبت او ابوکرب... و در تاریخ حمزه: «تبع بن حسان بن تبع». و در تاریخ یعقوبی: «تبع بن حسان بن بعلجه بن کلکرب بن تبع الاقرن و هو اسعد ابوکرب... ولی صاحب مجمل التواریخ و القصص تبع اقرن را، تبع اصغر نامیده است. رجوع به تبع الاقرن در همین لغت نامه شود.

۲- در اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۱۹ آمده که نخستین کسی که کعبه را جامه پوشانید تبع الحمیری است. رجوع به تبع الحمیری در همین لغت نامه شود.

۳- حمزه: تبع الثانی (۸۴) بر طبق تاریخ حمزه، تبع الاصغر عبارت از تبع بن حسان بن تبع بن کلی کربست نه تبع الاقرن. (حاشیه ۳ مجمل التواریخ و القصص همان صفحه).

۴- مجمل التواریخ و القصص شمر یرعش را ظاهراً تبع نخستین دانسته و در شرح حال تبع الاقرن آرد: «... پسر شمر یرعش بود تبع نخستین...» (مجمل التواریخ و القصص چ بهار ص ۱۶۲).

۵- حبیب السیر: «حسان بن تبع الاوسط». و در تاریخ یعقوبی: «حسان بن تبع».

۶- جامه پوشانیدن کعبه نخستین بار به تبع اصغر منسوب است و این تبع اصغر ظاهراً باید ←

بصراحت نفرت خویش را بر مردم آنجا بازگفت و در برابر بت پرستی مقاومت کرد و دو شهر «مأرب» و «ظفار» را برای سکونت خویش برگزید و نخستین را جایگاه زمستانی و دومی را جایگاه تابستانی خویش قرار داد و در «مأرب» جایگاهی مانند مدرسه ایجاد کرد که در آن فرزندان ملوک حصر تعلیم می‌گرفتند. سرانجام گروهی از قوم وی بمخالفت با وی شورش کردند و او را کشتند. عصر زندگانی وی کاملاً معلوم نیست و به احتمال وی در قرن چهار میلادی می‌زیسته است. (از الاعلام زرکلی ج ۱ صص ۲۱۸ - ۲۱۹ از تهذیب ابن عساکر ج ۳ صص ۳۲۵ - ۳۲۸). رجوع به تاریخ یعقوبی ج نجف ج ۱ ص ۱۵۹ و حبیب‌السر ج خیام ج ۱ صص ۲۶۴ - ۲۶۵ و تبع اصغر و تبع حارث بن قیس... شود.

تبع اوسط. [تَبُّ بَعِ اَسْ] (لج) ابوکرب اسعد بن مالک بن ابی کرب. رجوع به ابوکرب اسعد و مجمل التواریخ و القصاص ج بهار ص ۱۶۲ و تاریخ یعقوبی ج نجف ج ۱ ص ۱۵۹ و حبیب‌السر ج خیام ج ۱ ص ۲۶۴ و تبع حارث بن قیس... شود.

تبعته. [تَبُّ بَعِ] (ع) تبعه، عاقبت بدو؛ خواججه بدیوان وزارت آمد و احمد را بخواندند سخت برسید از تبعی دیگر که بدو بازخورد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۶۸ و ج فیاض ص ۲۶۷). تعجب بدانم از حرص و مناقشت با یکدیگر و چندین وزر و وبال و حساب و تبعت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۷۱). افتادم و خاستم و بسیار نرم درشت دیدم و بیست سال برآمد و هنوز در تبعت آمم. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۶۱۵). اگر از تبعت آن سلامت بجهد کاری تمام... باشد. (کلیله و دمنه). چون صورت حال بشنید معلوم کرد که آن زلت چندان تبعت و زحیر ندارد و آن جنایت اثم کبیر نه. (مقامات حمیدی). رجوع به تبعه شود.

تبعث. [تَبُّ بَعِ] (ع) مص) برآمدن و روان شدن؛ تبعث منه الشعر و غیره؛ برآمد و روان شد. (منتهی الارب). برآمدن و روان شدن شعر و جز آن از وی. (ناظم الاطباء).

تبعثو. [تَبُّ بَعِ] (ع) مص) تبعث نفس؛ ششوریدن دل. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تبعثق. [تَبُّ بَعِ] (ع) مص) ریزان شدن آب از شکستگی کناره حوض و خم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبعج. [تَبُّ بَعِ] (ع) مص) تبعج سحاب؛ واشدن ابر و بازماندن باران. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تبعده. [تَبُّ بَعِ] (ع) مص) دور رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):

و تلك فضیلة فيها تأبی
تبعده عنك تیر العمدات.

محمد بن عمر انباری.
رجوع به تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۱۹۵ شود.

— تبعده نتیجه؛ نزد بلغاء آن است که میان مقدمه و نتیجه بسیار الفاظ معترض افتد. مثاله:

گفتش ای ماهروی دلربای راستین
کز لطافت بهتری از صد هزاران حور عین
سرو قد خد همچو مه شکر لب یک خرام (کذا)
از وفور مکرمت آخر بسوی من بین.

(جامع الصنایع از کشف اصطلاحات الفنون ج احمد جودت ج ۱ ص ۱۳۰).

تبعرض. [تَبُّ بَعِ] (ع) مص) مؤلف تاج العروس آرد: جوهری و صاحب لسان آن را نیاورده‌اند. ابن درید گوید: آن تبرعص است بمعنی اضطراب، یا اضطراب عضو بریده. رجوع به تبرعص شود.

تبعشق. [تَبُّ بَعِ] (ع) ترکیب اضافی، مرکب) مجازاً بیماری عشق. سوز و التهاب عشق. آتش عشق. درد عشق: غم عشق بر عیش پیرایه بست تب عشق در مغز صحت نشست.

معروف ظهوری (از بهار عجم) (از آندراج).
تبعص. [تَبُّ بَعِ] (ع) مص) اضطراب کردن. (منتهی الارب).

تبعصبی. [تَبُّ بَعِ] (ع) ترکیب وصفی، مرکب) ۱ - تب‌هایی که در قوت‌های کبدی و کلیوی دیده میشود. ۲ - تب‌های ضربدای که در اثر ضربه‌های وارد بمغز و بصل‌النخاع دیده میشود. ۳ - تب‌هایی که مربوط به ضایعات مغزی است. رجوع به فیزیولوژی دکتر کاتوزیان ج ۲ ص ۲۴۴ و رجوع به تب و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تبعصص. [تَبُّ بَعِ] (ع) مص) تبصص. (منتهی الارب) (آندراج). اضطراب کردن. (ناظم الاطباء) (قطر المحيط). || بخود در پیچیدن مار زخم‌خورده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (قطر المحيط).

تبعص. [تَبُّ بَعِ] (ع) مص) پاره‌پاره شدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). بعض بعض شدن. (زوزنی). بهره‌بره گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حصه‌حصه شدن. (آندراج). جزء جزء شدن. (از قطر المحيط). || (اصطلاح فقهی) خیار تبعص صفتی؛ و آن چنان است که عقد بیع نسبت

بقسمتی از مبیع بعللی از قبیل اینکه بعض از مبیع مستحق لغیر درآید باطل شود، در این صورت خریدار مخیر است معامله را برهم زند یا آن را نسبت بمقداری از مبیع که عقد بر آن صحیح است بپذیرد و این را خیار تبعص

صفحه نامند.

تبععض. [تَبُّ بَعِ] (ع) مص) گرفتن بعضی از بعضی را. يقال: الفران تبععض. (منتهی الارب). و رأیت الفران تبععض؛ یعنی دیدم من زانغان را که می‌گرفتند بعضی را بعضی را. (ناظم الاطباء).

تبع عفونی. [تَبُّ بَعِ] (ع) ترکیب وصفی، مرکب) حمی‌الغفن. آن است که اخلاط بسبب عفونی که در آن پدید آید سخونت یابد آنگاه این سخونت به روح و جرم قلب سپس بدیگر اعضاء کشد. (بهر الجواهر). فراوان‌ترین انواع تب‌ها. تب‌های امراض عفونی است که بواسطه تأثیر میکروب روی مراکز حرارتی تولید میشوند. رجوع به فیزیولوژی دکتر کاتوزیان ج ۲ صص ۲۴۴ - ۲۴۵ و تب و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تبعق. [تَبُّ بَعِ] (ع) مص) تبعق المزن؛ سخت فروریختن ابر باران را. || تبعق در کلام؛ ناگاه‌بخش درآمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || ناگاه فرود آمدن چیزی بر کسی. (صراح‌اللفظة) (آندراج). || ریخته شدن آب. (زوزنی). || دفع کردن شتران نشخوار خود را؛ تبعث الابل بجرتها؛ دفع کرد آن را. (از منتهی الارب). دفع کردن شتران نشخوار خود را. (ناظم الاطباء).

تبععل. [تَبُّ بَعِ] (ع) مص) خدمت کردن شوهر را. (تاج المصادر بیهقی). فرمان‌برداری شوهر کردن و یا خود را برای وی آراستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شوهری. (غیث‌اللغات) (آندراج).

تبع میانین. [تَبُّ بَعِ] (ع) تبع اوسط. رجوع به تبع اوسط و تبع حارث بن قیس... شود.

تبع نخستین. [تَبُّ بَعِ] (ع) تبع الاول. رجوع به تبع الاول شود.

تبعه. [تَبُّ بَعِ] (ع) تبعه. (منتهی الارب) (آندراج). عاقبت بد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (غیث‌اللغات) (فرهنگ نظام). و حسن نیز بالتبع از تبعه آن خائف گشت و از پدر هراسان شد. (جهانگشای جوینی). تبعت. رجوع به تبعه و تبعات و تبعت شود. || گناه. (فرهنگ نظام). کار بد. (غیث‌اللغات) (آندراج). || سیاست. || شکنجه. (ناظم الاطباء).

تبعه. [تَبُّ بَعِ] (ع) تابعان و پیروان. این جمع

→ پسر حسان بن تبع‌الارسط باشد و در نام وی هم اختلافی بارز موجود است. رجوع به تبع اصغر در همین لغت‌نامه شود.
۱ - در تاریخ یعقوبی «ملکیکرب بن...» و در مجمل التواریخ و القصاص «تبعین کلی کرب» و «ابوکرب اسعد تبع میانین».

یسلون دسماه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). نحر میکنند شتران ما را و میریزند خون آنها را. (ناظم الاطباء).

تبع یعن. [تَبَّعَ يَتَّبِعُ] (اخ) رجوع به تبع شود.

تبعیه. [تَبَّعَ يَتَّبِعُ] (ع مص) پیروی و تقلید و متابعت. (ناظم الاطباء). پیروی. (دزی). تبعیت. رجوع به تبعیت شود.

تبع. [تَبَّعَ يَتَّبِعُ] (ع) بلفت بربر، تنبا کوا. (از دزی ج ۱ ص ۸۲۱). هو مایعرف بالتسن اوالدخان و فیه ماده سامة. (المنجد). توتون.

تبعیاد. [تَبَّعَ يَتَّبِعُ] (اخ) رجوع به تبعیاد شود.

تبع غیب. [تَبَّعَ يَتَّبِعُ] (ع) ترکیب اضافی، مرکب) حمی الغیب. و آن تب صفراوی است که ماده آن در خارج عروق مانند فرج اعضاء و معده و کبد، تعفن ایجاد کند. (از بحر الجواهر). حمای غیب. تب سهیک. رجوع به غیب و تب و حمی و دیگر ترکیبهای آن دو و تب سهیک شود.

تبعثو. [تَبَّعَ يَتَّبِعُ] (ع مص) تبثتر نفس؛ خیانت و شوریدگی آن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). شوریدن دل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به بثره شود.

تبعده. [تَبَّعَ يَتَّبِعُ] (ع مص) انتساب دادن به بغداد. (از اقرب الموارد). خود را نسبت دادن بسوی بغداد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). امشابه کردن خود را به اهل بغداد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تشبه به اهل بغداد بر قیاس تعدد، تمضیر، تقییس، تترزه، تعرب. (اقرب الموارد). اابه بغداد درآمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اتبعده بر کسی؛ تکرار کردن و افتخار کردن بر وی. و این معنی مولد است. (از اقرب الموارد).

تبعور. [تَبَّعَ يَتَّبِعُ] (اخ) یاقوت از قول محمودبن عمر گوید که موضعی است. رجوع به معجم البلدان ج ۲ ص ۳۶۲ شود.

تبع غش. [تَبَّعَ يَتَّبِعُ] (ع) ترکیب اضافی، مرکب) الحمی الغشیة. و آن تبی است که هنگام شروع آن غش آید. (بحر الجواهر). رجوع به تب و دیگر ترکیبهای آن شود.

تبعض. [تَبَّعَ يَتَّبِعُ] (ع مص) دشمنی نمودن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ضد تَحَبُّبٍ. (اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تبعل. [تَبَّعَ يَتَّبِعُ] (ع مص) مانند کردن شتر خود را به شتر در فراخروی. (از ذیل اقرب الموارد).

تبعید. [تَبَّعَ يَتَّبِعُ] (ع مص) دور کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب) (آندراج) (فرهنگ نظام) (از ناظم الاطباء): بعده تبعید؛ دور کرد او را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کسی را از وطنش بیرون کردن بجهت جرم سیاسی و غیر آن. (این معنی) برای لفظ تبعید جدید است و بعد از انقراض سلطنت مشروطه در ایران پیدا شد. (فرهنگ نظام). دورکردگی و اخراج و بجای دورفرستادگی و اخراج از شهر و بلد. (ناظم الاطباء). رجوع به تبعید کردن شود.

تبعید کردن. [تَبَّعَ يَتَّبِعُ] (ع مص) (مصر مرکب) تبعید. نفی بلد کردن. اخراج بلد کردن. کسی را جلای مکان یا وطن فرمودن. (اصطلاح حقوقی) نوعی مجازات، چنانکه کسی را بنا بدستور محاکم دادگستری و یا سایر مراجع صلاحیتدار از شهر یا ناحیه‌ای اخراج کردن و یا شخص محکوم را مجبور ساختن که در محل خاصی در مدت محدودی سکونت اختیار کند.

تبعیدگاه. [تَبَّعَ يَتَّبِعُ] (ع) (مصر مرکب) محلی که برای سکونت تبعیدشده تعیین میشود. جایی که تبعیدشده را بدانجا میفرستند.

تبعیدی. [تَبَّعَ يَتَّبِعُ] (ع) (ص نسبی) کسی که بحکم مراجع قانونی نفی بلد شده باشد یا آنکه بسکونت در محلی خاص محکوم گردد.

تبعیور. [تَبَّعَ يَتَّبِعُ] (ع مص) پاک ساختن روده از آنچه در آن باشد چون پشگل و مانند آن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). بیرون کردن پشگل را که در روده بود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبعیور. [تَبَّعَ يَتَّبِعُ] (اخ) (شعله‌ور شدن) موضعی است در دشت پاران (سفر اعداد ۳: ۱۱). سفر تشبه ۲۲: ۹) که قیروت هتاوه نیز خوانده شده است. (قاموس کتاب مقدس).

تبعیض. [تَبَّعَ يَتَّبِعُ] (ع مص) پاره پاره کردن. (زوزنی) جزء جزء کردن چیزی را. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). بهره بهره گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حصه حصه کردن. (آندراج) (فرهنگ نظام). تقسیم به اجزاء نمودن. (فرهنگ نظام). تقسیم و جدا کردن بعضی را از بعضی. (ناظم الاطباء). (در تداول، گزیدن پاره‌ای و ترک و رد پاره‌های دیگر. (ارجح بعض کسان بر بعض دیگر بدون مجوز مشروع و قانونی).

تبعیق. [تَبَّعَ يَتَّبِعُ] (ع مص) شکافتن. (تاج المصادر بیهقی). شکافتن چیزی را بجهت تسبیح؛ کشف آن را. (منتهی الارب). (اریختن باران زمین را. (تاج المصادر بیهقی). تبعیق باران زمین راه ریختن باران زمین را و شکافتن آن. (از منتهی الارب) (آندراج): مع المطر الارض؛ ریختن باران و شکافتن زمین را. (منتهی الارب).

تابع است. (غیاث اللغات) (آندراج). مأخوذ از تازی، پروان و تابمین. (ناظم الاطباء). جمع تابع است. تابع‌ها و پیروی‌کننده‌ها. و در زبان عربی لفظ تبع واحد و جمع هر دو استعمال میشود و جمع مشهور لفظ تابع، اتباع است لیکن تابع را قیاس به طالب کرده مثل طلبه، تبعه، جمع بستند که در عربی غلط اما در فارسی که جزء زبان شده صحیح است. (فرهنگ نظام). (لوازم و لواحق چیزی. (غیاث اللغات) (آندراج). تبعه و لطفه از اتباع است. (تابع کسی که تابعیت کشوری را داشته باشد. رجوع به تابعیت شود.

تبعه. [تَبَّعَ يَتَّبِعُ] (اخ) پیشانی است در حلدان طائف، در آن پشته تبقها است. هر تبق بمسافت یک ساعت راه و در آن تبق شمشیرهای عادی و مهرها یافت میشود و چنان پندارند که آنجا گورهای مردم عادات است و آن موضع از بزرگ شمارند و ساکنان آن از بنو نصرین معاویه‌اند. زمخشری گوید: تبعه موضعی است به نجد. (معجم البلدان).

تبعی. [تَبَّعَ يَتَّبِعُ] (ع ص) بقرة تبعی: ماده گاو گشن‌خواه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبعی. [تَبَّعَ يَتَّبِعُ] (ص نسبی) تابع و جانشین. (ناظم الاطباء). (مقابل اصلی. وجود تبعی. مقابل وجود اصلی.

تبعی. [تَبَّعَ يَتَّبِعُ] (ص نسبی) منسوب به تبع. (انساب سمانی). رجوع به تبع شود.

تبعی. [تَبَّعَ يَتَّبِعُ] (اخ) احمدبن محمدبن سعیدبن ابان بن صالح بن قیس قرشی مولی عثمان بن عفان. سمانی آرد؛ وی از مردم همدان است و به بغداد شد و بدانجا از اصربن حرشب و قسم بن حکم و جز او حدیث کرد. از وی محمدبن عبدالله بن سلیمان و محمدبن اسحاق بن خزیمه و جز آنان حدیث کنند. (انساب سمانی ج ۱ ورق ۱۰۳ ب).

تبعیت. [تَبَّعَ يَتَّبِعُ] (ع مص) پیرو شدن. (غیاث اللغات) (آندراج). مأخوذ از تازی؛ پیروی و متابعت و تقلید. (ناظم الاطباء). تابع و پیرو بودن. لفظ مذکور مصدر جمعی است، چه لفظ تبع خود مصدر است. (فرهنگ نظام). و با کردن صرف شود: تبعیت کردن. (۱) دنبال. نتیجه؛ و نیز آنکه سعی برای آخرت کند مرادهای دنیا به تبعیت بیابد. (کليلة و دنة).

تبعیح. [تَبَّعَ يَتَّبِعُ] (ع مص) شکافتن. (تاج المصادر بیهقی). کشف آن چیزی را بجهت تسبیح؛ کشف آن را. (منتهی الارب). (اریختن باران زمین را. (تاج المصادر بیهقی). تبعیح باران زمین راه ریختن باران زمین را و شکافتن آن. (از منتهی الارب) (آندراج): مع المطر الارض؛ ریختن باران و شکافتن زمین را. (منتهی الارب).

کردن کسی را به حجت. (از قطر المحيط)
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
|| جدا و پراکنده کردن چیزی را. (از اقرب
الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء).
- امثال:

بقطیه بطیک: ای فرقیه برفکک لایقطن له،
يُضْرَب لمن يؤمر باحكام العمل بعلمه و معرفته
والاحتیال فيه مترقفا. (اقرب الموارد). یعنی
جدا و دور کن آن را بتدبیری که کسی را
معلوم نشود. و اصل مثل آن است که مردی
احمق بخانه مشوقه خود آمد، ناگه شکمش
پسچید و پلید کرد خانه را پس بمعشوقه
خویش گفت بقطیه بطیک. و این مثل را در
حق کسی گویند که از وی استواری کار و
حیله و تدبیر طلب نمایند. (ناظم الاطباء)
(منتهی الارب). رجوع به تاج العروس ج ۵
ص ۱۱۰ شود.

تبقیع - [ت] [ع] (مص) یعنی بقع است. به
بلادی رفتن. (از اقرب الموارد) (قطر المحيط).
قولهم: ما ادري اين بقع: ای این ذهب، کانه قال
الی ای بقعة من البقاع ذهب. (تاج العروس). و
رجوع به منتهی الارب شود. || بدون رنگ
گذاشتن رنگرز جاهایی را از جامه. (از اقرب
الموارد) (از قطر المحيط). جابجا بی رنگ
گذاشتن رنگرز جامه را. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). و منه حدیث ابی هریره: انه رأى
رجلا مقبع الرجلین و قد توضعاً یرید به مواضع
فی رجله لم یصبها الماء فخالف لونها لون ما
اصابه الماء. (منتهی الارب). || اثر کردن ساقی
مواضعی از جامه خود را، به آب پاشیدن بر
آن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).
|| نرسیدن باران جاهایی را از زمین. (از اقرب
الموارد).

تبقیق - [ت] [ع] (مص) پراکنده و متفرق
ساختن چیزی را. (از قطر المحيط). || پراکنده
ساختن مال را. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). || فراوان شدن پشه در مکانی، یا
رفتن پشه بدانجا. (از قطر المحيط) (از اقرب
الموارد).

تبقیل - [ت] [ع] (مص) درآمدن موی از
صورت غلام. (از قطر المحيط). ریش
برآوردن کودک. (منتهی الارب). || سیاست
کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). سیاست کردن فلان دابه را. (از قطر
المحیط).

تبقیة - [ت] [ع] (مص) باقی داشتن. (تاج
المصادر بیهقی) (زوزنی) (غیاث اللغات).
تبقی. (قطر المحيط). زنده و باقی گذاشتن.

۱- برهان: کوهاموی. رجوع به کوهاموی
شود.

|| پیچیدن پای از خرده گام. || صاحب آندراج
بنقل بهار عجم این کلمه را ورم کردن عضوی
از اعضای اسب معنی کرده و این شعر را مثال
آورد:

هر دم بفلک تیق زند بینی تو
یهلو همه بر افق زند بینی تو
چرم همه ییلهای بایش نرسد
چون یابو اگر تیق زند بینی تو.

میر الهی همدانی.
|| تیق زدن زبان. در تداول عامه لکنّت زبان.
تبقط - [ت] [ب] [ق] [ع] (مص) تبقط خبر؛
گرفتن آن را اندک اندک. (از اقرب الموارد) (از
قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
اندک اندک گرفتن. (آندراج). || تبقط طعام؛
تاول آن اندک اندک. (از اقرب الموارد) (از
قطر المحيط).

تبقل - [ت] [ب] [ق] [ع] (مص) گیاه خوردن.
(تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). تبقل
ماشیه؛ چریدن سبزه را. (از اقرب الموارد) (از
قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج).
چریدن ستور سبزه را. (از ناظم الاطباء).
|| بطلب بقل برآمدن. (از اقرب الموارد) (از
قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء).

تب قلاعی - [ت] [ب] [ق] (ترکیب وصفی، و
مرکب) تب برفکی. رجوع به تب برفکی و تب
و دیگر ترکیبهای آن شود.
تبقم - [ت] [ب] [ق] [ع] (مص) دیرخیز و گرانبار
گردیدن گوسپند از بار بچه های شکم. (از قطر
المحیط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء).

تبقوز - [ت] [ع] (ناظم الاطباء و مؤلف برهان
این کلمه را معادل تبقوز آورده اند. رجوع به
تبقوز شود.

تبقی - [ت] [ب] [ق] [ع] (مص) زنده و باقی
گذاشتن. (از قطر المحيط) (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). نگه داشتن. (از اقرب الموارد).
و رجوع به تبقیه شود.

تبقیوم - [ت] [ع] (مص) کوهامور^۱ بازیدن.
(تاج المصادر بیهقی). بازی بقیوم بازیدن. (از
اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی
الارب). بازی بقیوم بازیدن و بقیوم
بازی است که به فارسی آن را کوهاموی
گویند. (آندراج). بازی کردن بازی بقیوم که
بازی کوهاموی باشد. (ناظم الاطباء). رجوع
به کوهاموی شود.

تبقیط - [ت] [ع] (مص) برآمدن بر کوه.
(اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || شتاب
کردن در سخن و در راه. (از قطر المحيط)
(منتهی الارب). شتابی کردن در گفتار و
رفزار. (آندراج) (از ناظم الاطباء). غلبه

تبغم - [ت] [ب] [غ] [ع] (مص) بانگ کردن آهو
و شتر و گاو دشتی و بز کوهی. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء).

تبغنج - [ت] [ب] [ن] [ع] (مص) بسیار کرشمه
کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء).

تبغور - [ت] [ع] (ناظم الاطباء) (تاج العروس) بنقل فرهنگ
نعمت الله این کلمه را قوش معنی کرده است.
(لسان المعجم ج ۱ ورق ۲۷۶ الف).

تبغی - [ت] [ب] [غ] [ع] (مص) طلبیدن چیزی
را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).
جستن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء).

تبغض - [ت] [ع] (مص) ضد تحبیب. (از
اقرب الموارد) (از قطر المحيط). دشمن
گردانیدن. (زوزنی). دشمن داشتن. (دهار).
دشمن گردانیدن کسی را بر کسی. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء):

نهی بر اهل تقی تبغض شد

لیک بر اهل هوا تحریض شد. مولوی.

تبغیل - [ت] [ع] (مص) هجین گردانیدن اولاد.
(از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء): تزوج فی بنی فلان
فیخل اولادهم. (اقرب الموارد). || سست و
مانده گردیدن. (از اقرب الموارد) (از قطر
المحیط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). || نوعی از رفتار شتر و آن رفتاری
است میان هُملَجَه و عَنَق. (از اقرب الموارد)
(از قطر المحيط) (از منتهی الارب). نوعی از
رفتار شتر. (آندراج) (ناظم الاطباء).

تبقوز - [ت] [ع] (مص) مصحف بتفوز و پتفوز.
(حاشیه برهان چ معین). مردم و چارپا را
پیرامون و گردا گرد دهان... باشد. (برهان).
بمعنی گردا گرد دهان. مرقوم شده اما بتقدیم
بماء اصح است. (انجمن آرا) (آندراج).
پیرامون و گردا گرد دهان آدمی و چارپایان.
(ناظم الاطباء). || امرغان را متعار باشد و
بجای فا قاف هم نظر آمده است. (برهان).
متعار مرغان. (ناظم الاطباء). تبقوز؛ متعار
مرغ است و در تحفة الاحیاب تمفوز آمده.
(لسان المعجم شعوری ج ۱ ورق ۲۷۷ ب).
رجوع به بتفوز شود.

تبقی - [ت] [ب] [ع] (ناظم الاطباء) (تاج العروس).

تبقوز - [ت] [ب] [ق] [ع] (مص) دور در شدن در
علم. (زوزنی). توسع در علم و مال. (از اقرب
الموارد) (از قطر المحيط). فراخی در مال و
علم. (منتهی الارب) (آندراج). فراخی در
مال و علم حاصل کردن. (ناظم الاطباء).
|| فراخ و گشاده شدن. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء).

تبق زدن - [ت] [ب] [ز] [د] (مص) مرکب
خوردن قسمت داخلی سنج پهاها بیکدیگر.

رنا گفتن بر وی. (از قطر المحيط). گریستن بر وی. (از اقرب الموارد). ستایش گویان بگریستن بر وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || بگریانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). برانگیختن کسی را بر گریستن بر میت. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تبگان. [تَبْ] [اِخ] دهی است از دهستان لاشار در بخش بمپور، شهرستان ایرانشهر که در ۶۲ هزارگزی جنوب بمپور و ۸ هزارگزی خاور شوسهٔ بمپور به چابهار قرار دارد. کوهستانی و گرمسیر و مالاریایی است و ۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تب گرفتن. [تَبْ] [رَبْ] (مص مرکب) تب کردن. گرفتار تب شدن؛ شنیدم که نظر میکنی بحال ضعیفان تبم گرفت و دلم خوش به انتظار عیادت.

چو گیرد گاه مرگ اعداش را تب بهم پیوندد آنهم نامر تب. کلم (از آندراج). رجوع به تب و دیگر ترکیب‌های آن شود. **تب گرفته.** [تَبْ] [رَبْ] [تَبْ] (نصف مرکب) تب‌دار. محموم. کسی که گرفتار تب شده باشد:

گر خلافتش به کوه درفکنی کوه گیرد چو تب گرفته گداز. فرخی. || رزان از تب. (ناظم الاطباء). **تب گرم.** [تَبْ] [رَبْ] (ترکیب وصفی، مرکب) حمای صلب. تب گرم یعنی در وی لرزه و سرما نباشد^۱. (بحر الجواهر). مقابل تب سرد: صلب تب گرم شدن. (تاج المصادر بیهقی):

روز پنجم به تب گرم و خوی سرد فتاد شب هفتم خبر از حال دگر باز دهید. خاقانی.

سرد است زهر عقرب از بخت من مرا تبهای گرم زاد ز زهر جفای ری. خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۴۵۴). رجوع به تب و حمی و دیگر ترکیب‌های این دو شود.

تب گیر. [تَبْ] [رَبْ] (نصف مرکب) تب‌دار. مبتلا به تب. آنکه تب گیرد.

تبل. [تَبْ] [اِخ] چین و شکنجی بود مانند چین و شکنجی که پوست بادام دارد. (فرهنگ جهانگیری). چین و شکنج و آجیده را گویند مانند چین و شکنج و ناهمواری پوست بادام. (برهان). شکنج و چین مانند شکنج بادام. (فرهنگ رشیدی). چین و شکنج و ناهمواری پوست مانند بادام. (انجمن آرا)

(آندراج). چین و شکنج و آجیده مثل پوست بادام. (فرهنگ نظام). چین و آجیده و شکنج مانند آجیده و ناهمواری پوست بادام. (ناظم الاطباء):

دیده دشت ز کینهٔ تو همچو بادام در گرفته تیل هرکه بیند بخواب تیره ترا طبع بگشایدش ز دیده سبل.

عثمان مختاری (از فرهنگ جهانگیری). **تبل.** [تَبْ] [ع] [اِخ] دشمنی. (اقرب الموارد) (قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بینما تبل؛ ای عداوة. (اقرب الموارد). || حقد. (اقرب الموارد) (از قطر المحيط). کینه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و فی قلبه تبل؛ ای حقد. (اقرب الموارد). ج، تبول و اتبال و تبایل و این اخیر نادر است. و گویند: لم یزل اضمار التبول یسب اظهار الحبول؛ ای الدواهی. (اقرب الموارد). و رجوع به قطر المحيط و منتهی الارب شود.

تبل. [تَبْ] [ع] (مص) ربودن عقل کسی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || نیست کردن روزگار قومی را. (اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیست گردانیدن قومی را و بلا بر آنها ریختن. (از قطر المحيط). دهر تبل؛ نعمت است از آن. (منتهی الارب). روزگار نیست‌کننده. (ناظم الاطباء). || شیفته و مفتون گردانیدن زن دل‌مرد را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ربودن زن دل‌مرد را. (از قطر المحيط). || ادیگار ریختن در دیگر. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || ایبار و تباه کردن عشق کسی را. (تاج المصادر بیهقی). تباه و بیمار کردن دوستی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). تباه کردن دوستی و بیمار کردن آن دل‌کسی را. (منتهی الارب). تباه کردن دوستی کسی را و فاسد نمودن آنرا. (ناظم الاطباء). قلب متبول؛ نعمت است از آن و به این معنی از سمع نیز آمده. (منتهی الارب). || تباه شدن. (دهار).

تبل. [تَبْ] [اِخ] وادبی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نصر گوید: وادبی است بر چند میلی کوفه و قصر بنی مقاتل در اسفل آن است و قسمت اعلاى آن به سماوة کلب متصل است. (معجم البلدان ج ۲ ص ۳۶۴).

تبل. [تَبْ] [اِخ] نام شهری است که در شعر لید آمده است: ... کل یوم متعوا حاملهم و مرنات کارام تبل.

لید. (از معجم البلدان ج ۲ ص ۳۶۴). **تبل.** [تَبْ] [اِخ] شهری است از مضافات حلب. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء). از قراء حلب از ناحیه عزاز که در آن بازار و مسجدی است. (از معجم البلدان ج ۲ ص ۳۶۴).

تبلاب. [تَبْ] [اِخ] غلاف خوشهٔ خرما را گویند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تبلاب. [تَبْ] [اِخ] کنارهٔ چوبی دیوار. (ناظم الاطباء). چوبی که برای استحکام دیوار گذارند. (لسان‌المعجم شعوری ج ۱ ص ۲۷۴ ورق الف).

تب لازم. [تَبْ] [ز] (ترکیب وصفی، مرکب) حمای لازم. تب بندی. تب دائم. تب یک‌بندی. || گاه از آن سل اراده کنند. رجوع به تب و حمی و دیگر ترکیب‌های این دو شود.

تبلبل. [تَبْ] [بَبْ] [اِخ] (مص) شوریده شدن لفت‌ها. (زوزنی). مخلوط شدن زبان. (از اقرب الموارد). در آویختن زبان قوم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و از آن سبب آن جایگاه را بابل نام نهادند یعنی تسبیلت اللسن؛ زبانها بگردید. (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۴۵). || تبلیل شتران کلأرا؛ پاک‌چریدن شتران گیاه را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تبلتخ. [تَبْ] [تَبْ] [اِخ] (مص) گشاده شدن در سخن است که گویا دشنام و بد میگوید در سخن یا آن کسی که پیچیده است زبان او. (شرح قاموس) (از اقرب الموارد) (قطر المحيط).^۲ || دعوی زیرکی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || خود پسندیدن. اعجاب بنفس. (ذیل اقرب الموارد از لسان العرب). || تصلف. (ذیل اقرب الموارد ایضاً).

تبلج. [تَبْ] [بَلْ] [اِخ] (مص) روشن شدن. (تاج المصادر بیهقی) (آندراج). روشن شدن صبح. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || خندیدن و گشاده‌روی شدن. (تاج المصادر بیهقی). خندیدن و شاد شدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || هویدا شدن امر. (قطر المحيط).

تبلج. [تَبْ] [بَلْ] [اِخ] (مص) ماندن و ناتوان شدن. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). مانده گردیدن. (آندراج).

تبلج. [تَبْ] [بَلْ] [اِخ] (مص) گردن‌کشی

۱- حمی صلب؛ تب سخت گرم که همراه آن لرزه بود خلاف نافض. (اقرب الموارد). رجوع بصالب شود.

۲- به این معنی در برهان تبلاب و بتلاب هر دو آمده است ولی در جهانگیری و فرهنگ رشیدی فقط بتلاب آمده. رجوع به بتلاب شود.

۳- در منتهی الارب و ناظم الاطباء: زبان‌آوری و تیزبازی کردن.

کردن. (تاج المصادر بیهقی). تکبیر. (اقرب الموارد) (قطر المحيط) بزرگ منشی کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تبلیخص. [تَبَّخُ] (ع مص) سطر شدن. [بسیار گردیدن. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبلید. [تَبَلُّدٌ] (ع مص) ضد تجلد (در مرد و جنینده). (اقرب الموارد) (قطر المحيط). [تردد مرد و جنینده در حال تحیر. (اقرب الموارد). تردد مرد در حال تحیر. (قطر المحيط). متحیر شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء):

علت تبلید فی نهاء صمائد.

لید (از اقرب الموارد).

[به تکلف بلاد نمودن. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء). کندی ذهن. (غیاث

اللسان). [تللف. (اقرب الموارد) (قطر

المحیط). دروغ خوردن. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء). افسوس خوردن.

(فرهنگ نظام): سَأَ كَب مَالاً او قوم نوائج

علی بلیل میدیات التبلید. (اقرب الموارد).

[برگردانیدن دو کف دست از آندوه. (قطر

المحیط). برگردانیدن هر دو کف دست. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [دست بر

دست زدن مرد از غم و درد. (از قطر المحيط).

دست بر دست زدن چنانکه آواز کند. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ

نظام). [تسلط امیر بر شهر دیگری. (قطر

المحیط). مسلط شدن بر شهر دیگری. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [فروکش

شدن بزمنی که کسی در آن نباشد. (از قطر

المحیط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء). [از ضعف بزمین افتادن. (اقرب

الموارد). بزمین افتادن. (قطر المحيط). افتادن

بسوی زمین. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء). افتادن بر زمین. (فرهنگ نظام).

[خود را بلند نشان دادن. (فرهنگ نظام).

ظاهراً در این معنی تصحیفی رخ داده و

صحیح «خود را بلند نشان دادن» است.

تبلیدح. [تَبَّ دُ] (ع مص) ایفای وعده

نکردن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط)

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تبیلرزه. [تَبَّلَزَ] (ل مرکب) مخفف تبیلرزه.

بعضی از بیماریهای تب دار که در آنها صعود

درجه حرارت سریع و شدید است و با لرز

همراه میباشند. مکانیسم این لرز را چنین بیان

میکنند که در نتیجه موسومیت، سطح حرارت

در مرکز عصبی تنظیم حرارتی ناگهان بالا

میرود و حال آنکه در این هنگام تفسیری در

میزان حرارت خون و درجه حرارت محیطی

بدن پیدا شده است. این وضع که شبیه به

پایین آمدن درجه حرارت خون است تولید

لرز مینماید. (از فیزیولوژی کاتوزیان ج ۲ ص ۲۴۵):

آفتاب از کشف به تبارز است

کانچم جود فتح باب کند.

رجوع به تبیلرزه و تب و دیگر ترکیبهای آن

شود.

تبیلرزه. [تَبَّلَزَ] (ل مرکب) حمی

نافض. و آن تبی است که در آن لرزش بدن با

حرکات غیرارادی حاصل شود. (از بحر

الجواهر). نافض. (منتهی الارب). راجف.

(منتهی الارب). تب باره و تبی که با لرز همراه

باشد. (ناظم الاطباء). تب صراوی و با لفظ

بستن و زدن و گرفتن و افتادن مستعمل است.

(آندراج). به اضافت «تب لرزه» و قطع

اضافت «تب لرزه» هر دو آمده است.

(آندراج):

به گرمی بر آن کوبه بانگ زد

کز آن بانگ تبیلرزه بر مانگ زد.

عصری (از آندراج).

چه آفتاب که سهمش چو آفتاب از ابر

روان کند خوی تبیلرزه از مسام خیال.

خاقانی.

انگشت ارغنون زن رومی برخه بر

تبیلرزه تانتنانا برافکند.

خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۱۴۳).

تبیلرزه یافت پیکر خاک از فراق او

هم مرقد مقدس او شد شغای خاک. خاقانی.

ز سختی که زد بر سرش گرز را

برافتاد تبیلرزه البرز را. نظامی.

تبیلرزه شکست پیکرش را

تبخاله گزید شکرش را. نظامی.

چنان زد بتندی بر او گرز را

تب لرزه افتاد البرز را. نظامی.

زمین از تب لرزه آمد سته

فروکوفت بر دامش میخ کوه. سعدی.

رجوع به تب و دیگر ترکیبهای آن شود.

تبلیسک. [تَبَّلَسَ] (لج) نام شهری است در

سیریه غربی. (فرهنگ نظام). تویولسک^۴.

رجوع به تویولسک شود.

تبلیسوم. [تَبَّ سُ] (ع مص) خاموش شدن

از بیم. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط)

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

[ناخوش داشتن روی کسی. (از اقرب

الموارد) (از قطر المحيط). ناپسند نمودن روی

خود را بکسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبلیص. [تَبَّلَصَ] (ع مص) یا ک چراندن

گیاه زمین را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

[چریدن گوسپند همه گیاه زمین را. (از اقرب

الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء). چریدن شتر هر چیز که در زمین بود.

(از قطر المحيط). [پنهان طلب کردن چیزی

را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء). [خواستن چیزی را. (از اقرب الموارد). به دل میل کردن و جستن آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

تبلیصق. [تَبَّ صُ] (ع مص) جاسوسی

نمودن و پنهان طلب کردن چیزی. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). يقال: فلان

یتبلیصق: ای یطلب الشيء فی خفاء و لطف و

مکر و یتقرب من الناس. (قطر المحيط).

[نزدیکی جستن بر مردم. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء): فلان یتبلیصق: ای

یتقرب من الناس. (از قطر المحيط).

تبلیغ. [تَبَّ لُ] (ع مص) روزگار

فا گذاشتن به اندک. (تاج المصادر بیهقی). به

اندک چیزی روزگار گذاشتن. (زوزنی). اکتفا

و بسنده نمودن به آن. (از اقرب الموارد) (از

قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء). [سخت شدن بیماری. (تاج

المصادر بیهقی) (اقرب الموارد) (قطر المحيط)

(آندراج) (ناظم الاطباء). [ب تکلف رسیدن

منزل را. (از قطر المحيط) (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء).

تبلیغ. [تَبَّ لُ] (ع ل) تبلیغ. (اقرب الموارد)

(قطر المحيط). رجوع به تبلیغ شود.

تبلیغ. [تَبَّ لُ] (ع ل) ج. تسبلیغ. (اقرب

الموارد) (قطر المحيط) (منتهی الارب). تبلیغ و

تبلیغ: رسی کوچک است که به رسن دلو

بندند، آب کشیدن را. (اقرب الموارد). رسی

که بدان رسن کلان را با رسن خرد دلو بندند.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به

قطر المحيط شود.

تبلیق. [تَبَّ لُ] (ع مص) روشن و ممتاز

گردیدن راه. (ناظم الاطباء).

تبلیل. [تَبَّ لُ] (ع مص) ابتلال. (اقرب

الموارد) (قطر المحيط) (منتهی الارب). تر

شدن. (تاج المصادر بیهقی). تر گردیدن. [به

شدن از بیماری. (از اقرب الموارد) (از قطر

المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

[انیکوحوال شدن بعد از لاغری. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). [غریدن شیر و خاک

برانگیختن او بچنگال. (از اقرب الموارد) (از

قطر المحيط) (از منتهی الارب) (از ناظم

۱- مانگ بمیم ماه را گویند. (آندراج).

۲- در این بیت به ضرورت تبیلرزه به اضافت

[تَبَّ لُ] آمده است.

۳- در این بیت به ضرورت تبیلرزه به اضافت

[تَبَّ لُ] آمده است.

4 - Tobolask.

۵- تاج العروس و قطر المحيط و ذیل اقرب

الموارد و منتهی الارب: ابلتلق الطریق بدین

معنی آمده است. رجوع به تاج العروس ج ۶

ص ۲۹۹ شود.

الاطباء).

تبلور. [تَبْلُورٌ] (بخ) دهی است از دهستان نیم بلوک در بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۴۸ هزارگزی شمال باختری قاین واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و زعفران و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تبلور. [تَبْلُورٌ] (ع مص) بلور شدن یا شبیه به بلور شدن چیزی. (از قطر المحيط). شبیه بلور شدن. (المنجد).^۱ بلوری شدن جسمی. (ناظم الاطباء). جامد براق شدن جسم مایع... این لفظ فارسی است که بشکل مصدر عربی ساخته شده. (فرهنگ نظام). (اصطلاح شیمی) اگر اجسام مختلف را در اثر حرارت ذوب کرده بگذاریم بتأنی سرد شود و یا محلولهای اشباع شده از آنها تهیه کنیم و بحال خود بگذاریم دو حالت اتفاق می افتد: یا دانه‌هایی بدست می آید که از صفحات صغلی مستور است و یا قطعاتی بدست می آید که هیچ شکل هندسی ندارند. در حالت اول جسم را متبلور و در حالت دوم جسم را بی شکل گویند. زاج سبز و کات کبود نمونه اجسام متبلور می باشند. در صورتی که شیشه و موم نمونه اجسام بی شکل است... اجسام متبلور آبدار مانند اسید اگزالیک و کات کبود و کربنات سود در اثر حرارت آب تبلور و شکل بلورین خود را از دست میدهند و پس از سرد شدن بی شکل می مانند. بدیهی است که حالت تبلور و شکل هندسی بلور مربوط بوضع قرار گرفتن آنها در مولکول است. (دوره شیمی نوین رضا قلی زاده و هیئت مؤلفین ص ۴۶).

تبلور - هرگاه در مخلوط همگن مایعی شکل جسم قابل بلور شدنی وجود داشته باشد، بیشتر اتفاق می افتد که بر اثر تبخیر و بیرون راندن حلال بلورهای جسم در ظرف عمل باقی میماند. این طریقه که نسبت آسان است، متأسفانه برای غالب ترکیبات آلی قابل اجرا نمیباشد و در بسیاری از موارد حلال جدیدی باید بکار برند تا آنکه حلال اولیه را در خود حل و جسم مورد نظر را باقی گذارد. اگر با یک مخلوط همگن دوتائی سر و کار داشته باشند میتوان مخلوط را بشدت سرد کرد تا آنکه یکی از دو جسم متبلور جدا گردد. البته همراه بلورهای یک جسم بلورهای جسم دیگر پدید می آید و مقدار بلورهای جسم دوم و بنابراین درجه خلوص بلورهای جسم اول کاملاً با شرایط عمل تبلور^۲ بستگی دارد. بدنبال هر تبلور و بمنظور جدا کردن بلورها از «پساب»^۳ باید متوالیاً به عمل صاف کردن، شستشو و خشک کردن مبادرت کرد. سرعت

تبلور برای ترکیبات آلی دارای حدود نسبتی وسیعی بوده و پدیده «فوق اشباع»^۴ بخصوص در شیمی آلی فراوان دیده میشود. برای خارج ساختن محلولهای فوق اشباع از حالت ناپایدار خود مقدار کمی از بلورهای جسم مورد نظر را اضافه نموده تا بدین طریق عمل تبلور تحریک و آغاز گردد. یک عمل تبلور صحیح هیچگاه سریع انجام نمیگردد و همواره وقت و حوصله زیادی لازم دارد.

عوامل چندی از قبیل: غلظت محلول از جسم مورد تبلور، درجه حرارت عمل و از همه مهتمتر انتخاب مناسبترین حلال، روی کم و کیف عمل تبلور و حتی در شکل و اندازه بلورهای حاصله تأثیر فراوانی دارند. عمل تبلور، گو اینکه بظاهر ساده بنظر میرسد ولی بدلیل آنکه شرایط و محیط عمل برای هر اجرا کننده‌ای تغییر مینماید تا اندازه‌ای مشکل میباشد. برای تعیین شرایط یک عمل تبلور و میزان کردن آن به «عملیات مکرر»^۵ دست زده و با استفاده از نتایج تجربه و بکار بستن آنها بهترین شرایط تبلور را معین میازند. (از شیمی آلی رحیم عابدی صص ۱۷ - ۱۸). و رجوع به کتاب اصول علم کانه‌ها تألیف عبدالکریم قریب و روش تهیه مواد آلی تألیف رضا صفوی گلپایگانی صص ۴ - ۱۰ و شیمی آلی تألیف ابوالحسن شیخ صص ۷ - ۸ شود.

تبلورنسن. [تَبْلُورِنْسِنٌ] (هزوارش، مص) هزوارش «تبلورنسن»^۶، پهلوی «شکتن»^۷. (حاشیه برهان ج معین). به لغت زند و پازند بمعنی شکتن باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج).

تبله. [تَبْلَةٌ] (ع مص) ابله شدن. (تاج المصادر بیهقی) (اقراب الواردا) (قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ابله و نادان شدن. (آندراج). (استعمال البله. خود را بگویی زدن. (از قطر المحيط). خود را احق نمودن بی آنکه باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ابلدون راهنما و پرسش از راه به یکسو شدن. (از قطر المحيط). تبله المغازه؛ تعسف من غیر هدایه و لامستله. (از اقراب الواردا). بی راه رفتن بدون راهنما و استفسار از کسی. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). اگم شده را جستن. (از اقراب الواردا) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تبلهص. [تَبْلَهُصٌ] (ع مص) از جامه برآمدن. (از تاج العروس ج ۴ ص ۳۷۵) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبله کردن. [تَبْلَهُ كُودُنٌ] (ع مص مرکب) تبله شدن گچ یا کاهگل. برآمدن از جا. جدا شدن و ریختن.

تبلیح. [تَبْلِیحٌ] (ع مص) بماندن. (تاج المصادر

تبلیح.

بیهقی) (روزنی). عاجز و درمانده شدن. (از اقراب الواردا) (از قطر المحيط). درمانده و مانده گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مانده شدن. (آندراج). استفرهم فیلحوا علی؛ ای ابوا کانهم اعوا عن الخروج معه و اعاته و طلبت منه حق فیلح؛ ای عجز عن الاداء. (اقراب الواردا).

تبلید. [تَبْلِیدٌ] (ع مص) متوجه نشدن بچیزی. (از اقراب الواردا) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ابلخ کردن و ندادن. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ابلخستن بر زمین زدن. (تاج المصادر بیهقی) (اقراب الواردا) (قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ابلست و ناتوان شدن در کار؛ تدارکه اعراف سوء فیلدا. (از اقراب الواردا). ابلباریدن ابر. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ابلسقت نکردن اسب در دیدن. (از اقراب الواردا) (از قطر المحيط) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تبلیص. [تَبْلِیصٌ] (ع مص) نگذاشتن چیزی نزد کسی از مال خود. (از اقراب الواردا) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). ابلکم شیر شدن گوسپندان. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبلیط. [تَبْلِیطٌ] (ع مص) انگشت سیاه برگوش کسی زدن تادرد بگیرد. (از اقراب الواردا) (از قطر المحيط) (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). ابلخت یا سنگ در سرای افکندن. (روزنی). بلاط گسترده خانه را. (از اقراب الواردا) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (تداول امروز ممالک عربی). ابلمانده شدن در رفتن. (از اقراب الواردا) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تبلیع. [تَبْلِیعٌ] (ع مص) پدید آمدن سپیدی. (روزنی). پدید آمدن موی سپید در سر کسی. (از اقراب الواردا) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پدید آمدن سپیدی در سر موی کسی. (آندراج).

تبلیع. [تَبْلِیعٌ] (ع مص) رسانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (اقراب الواردا) (قطر المحيط) (ترجمان علامه جرجانی) (غیاث اللغات)

۱ - در المنجد جزو لغات دخیله آمده است.

- 2 - Crystallisation.
- 3 - Eaux mères.
- 4 - Sursaturation.
- 5 - Tâtonnements.
- 6 - tablónisan.
- 7 - shkaslan.

می‌آورد و مدت این بیماری گاهی بسیار طولانی است. ولی مرگ و میر آن زیاد نیست. رجوع به لاروس کبیر و تب و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تب متبادله. [تَبُّ مٌ تَدٌ / ل] (ترکیب وصفی، مرکب) حمی متبادله، آن است که یک تب به آخر رسیده تب دیگر ظاهر شود. (بحر الجواهر). رجوع به تب و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تب متداخله. [تَبُّ مٌ تَخُّ ل / ل] (ترکیب وصفی، مرکب) حمی متداخله؛ آن است که تب اول آخر نشده باشد که دیگری پیدا شود. (بحر الجواهر). رجوع به تب و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تب مختلف. [تَبُّ مٌ تَلُّ ل] (ترکیب وصفی، مرکب) از انواع تب‌هایی است که در آن سستی‌ها و هیجانات غیر منظم باشد و نوبت معنی نداشته باشد. (بحر الجواهر). رجوع به تب و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تب مخفی. [تَبُّ مٌ] (ترکیب وصفی، مرکب) تب دزده، رجوع به تب دزده شود.

تب محرقه. [تَبُّ مٌ رَقُّ ق] (ترکیب وصفی، مرکب) همان تب صفراویست لیکن ماده آن در داخل عروق نزدیک قلب و کبد عفونت یابد و از خواص آن هذیان و خون آمدن از دماغ است. (از بحر الجواهر).

تب مدیترانه. [تَبُّ مٌ تَدِنُّ] (ترکیب اضافی، مرکب) تب مالت. تب موج. رجوع به تب مالت و رجوع به تب و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تب هردایی. [تَبُّ مٌ] (ترکیب وصفی، مرکب) تب باتلاقی. تب آجامی. رجوع به تب آجامی و تب و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تب هرگب. [تَبُّ مٌ رُكَّ ك] (ترکیب وصفی، مرکب) حمی مرکبه. آن است که سبب تب دو خلط باشد یا بیشتر. (بحر الجواهر). رجوع به تب و دیگر ترکیب‌های آن شود.

۱ - بلیه؛ شتری که در ایام جاهلیت برگور صاحبش عقاب می‌بستد تا بی آب و علف بماند و ببرد و آنرا در حفره‌ای میکردند و عقیده داشتند که مرده در روز حشر بر آن می‌نشیند و اگر چنین نکنند وی پیاده می‌ماند. (از اقرب الموارد).

2 - Fièvre paludéenne.

3 - Paludisme. 4 - Anophèle.

5 - Laveran (Alphonse) (۱۸۴۵-۱۹۲۲).

6 - Fièvre de malte.

7 - Fièvre méditerranéenne.

8 - Méltococcie.

9 - Fièvre ondulante.

10 - Fièvre Splinrante.

(منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء): لا تبلم علیه امره؛ ای لا تقبم. (اقرب الموارد). اسخت آرزومند شدن ناچه به فعل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گشن خواه شدن ناچه. **تبلیوه.** [تَبُّ لِيَّ و] [ع] (با بلندت بربر نام گیاهی است. (دزی ج ۱ ص ۱۴۱).

تبلیه. [تَبُّ يَّ] [ع مص] کهنه کردن و بیوسانیدن [بیوسانیدن]. (تاج المصادر بیهقی). کهنه گردانیدن جامه. (اقرب الموارد) (قطر المحيط) (زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [اشتر بر سرگور بستن تا ببرد. (تاج المصادر بیهقی). بلیه قرار دادن نساقه^۱ (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). ناچه بر سرگور خداوندش بستن تا ببرد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء):

منزل لاتری الانصاب فيها

ولا حفر المبلی للمنون. (اقرب الموارد).

تب مالاریا. [تَبُّ] (ترکیب اضافی، مرکب) تب آجامی. تب باتلاقی. پالودیم^۲ تبی که بر اثر گزش پشه آنوفل^۳ عارض گردد.

با کتری این بیماری بوسیله «الفونس لاوران»^۴ با کتری شناس و طبیب نظامی فرانسه کشف شد و در سال ۱۹۰۷ م. بجهت خدمتی که بعالم بشریت انجام داده بود بدریافت جایزه نوبل نائل آمد. «لاوران» در تفحص‌های خود متوجه شد که پارازیت‌های بیماری مالاریا در خرطوم نوعی پشه بنام «آنوفل» زندگی میکند. و جنس ماده این حشره موجب سرایت این بیماری است.

هنگامی که حیوان مذکور بر تن بیماری بنشیند و خون او را بمکد همراه خون بیمار، مقداری از آن با کتری وارد خرطوم آنوفل میگردد و ساختمان خرطوم جنس ماده چنان است که با کتری مذکور میتواند مدتی زیاد زندگی خود در آنجا ادامه دهد. همینکه پشه حامل میکروب بر تن شخص سالمی نشیند و از خون او مکیدن گیرد میکروب مالاریا از خرطوم حشره وارد خون شخص گردیده وی را بیمار میکند. رجوع به لاروس قرن بیستم (لاروس کبیر) و رجوع به تب و دیگر ترکیب‌های آن و مالاریا شود.

تب مالت. [تَبُّ] (ترکیب اضافی، مرکب) از انواع بیماری‌های عفونی است که بوسیله شیر بز بیمار، به انسان سرایت میکند و در سواحل مدیترانه (بحرالروم) شیوع دارد که آن را «تب مدیترانه‌ای»^۵ و «ملیتوکوکسی»^۶ و «تب موج»^۷ نیز گویند. و علامت مشخص‌کننده آن این است که تب شدید عارض گردد و پس از تسکین موقتی و ریزش عرق فراوان، باز حمله مجدد آغاز گردد. و در طحال و کبد ضایعاتی بوجود

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رسانیدن و واصل کردن. (فرهنگ نظام). دست به عنان اسب کشیدن سوار تا در سرعت بیفزاید. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). دست بعنان دراز کردن تا تیز رود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رسانیدن پیام و جز آن. (ناظم الاطباء). رسانیدن عقاید دینی یا غیر آنها با وسایل ممکنه؛ علمای فرهنگ در آسیا تبلیغ نصرانیت میکنند. فلان برای وزیر شدن خودش مشغول تبلیغ است. ج. تبلیغ‌ها، تبلیغات. (فرهنگ نظام). [نوعی از انواع مبالغه باشد. رجوع به مبالغه شود.

تبلیغ. [تَبُّ] [ع] (ایه تبلیغ؛ آیه ۷۰ سوره پنجم (مائده) که آغاز آن: «یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک و إن لم تفعل فاعلمت رسالتک» است. و بر طبق اخبار و روایات مفسران درباره نصب علی بن ابی طالب (ع) بخلافت نازل شده است.

تبلیغات. [تَبُّ] [ع] (ج تبلیغ. رجوع به تبلیغ شود.

— اداره تبلیغات؛ نام اداره‌ای است که مقاصد و نظریات دولت و اخبار داخل و خارج را چنانکه بصلاح باشد بوسیله رادیو و نشریات مخصوص بخود انتشار میدهد و از جهت سازمانی، بوسیله یکی از مدیران کل اداره میشود و دستگاه‌های تبلیغاتی کشور اعم از رادیوها و انتشارات دولتی زیر نظر این اداره است.

تبلیغاتی. [تَبُّ] (ص نسبی) از نظر تبلیغات. از جهت تبلیغ؛ نطق‌های تبلیغاتی. [در تداول عامه، اغراق آمیز. توأم با گزافه.

تبلیغ رسالت. [تَبُّ غ ر ل] (ترکیب اضافی، إص مرکب) رسانیدن پیام؛ تبلیغ الرساله وادی الامامة. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۹۸ در نامه القائم بامرالله).

تبلیغ کردن. [تَبُّ ك د] (مص مرکب) تبلیغ. خواندن کسی را بدینی و عقیدتی و مذهبی و مسلکی و روشی. کشاندن کسی براهی که تبلیغ‌کننده قصد دارد. رجوع به تبلیغ شود.

تبلیق. [تَبُّ] [ع مص] اصلاح نمودن چاه زمین نرم را به تخته‌های ساج. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبلیل. [تَبُّ] [ع مص] نیک تر کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): بلله بالماء تبلیلاً. (ناظم الاطباء).

تبلیم. [تَبُّ] [ع مص] زشت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). زشت نمودن کار بر کسی.

تب مشارکه. [تَبِ مُرْك / كِب] (ترکیب وصفی، [مرکب] حمی مشارکه. آن است که دو تب معاً ظاهر شود. مثلاً تب سرخچه با غب دائره یا بلفمی دائره جمع شود. (بحر الجواهر). رجوع به تب و دیگر ترکیبهای آن شود.

تب مطبقه. [تَبِ بِ مُبِ قِ / قِ] (ترکیب وصفی، [مرکب] تب دموی لازم است و بر دو نوع بود: یکی از عفونت خون در عروق و خارج عروق خیزد و دیگری از سخونت خون و غلیان آن بدون عفونت. (از بحر الجواهر).

تب مواج. [تَبِ بِ مُؤِ وَا] (ترکیب وصفی، [مرکب] تب مالت. رجوع به تب مالت و به تب و دیگر ترکیبهای آن شود.

تبین. [تَبِ / تِ] (ع [لا] کاه. (دهار) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کاه خشک. (غیاث اللغات) (مهدب الاسماء). تینّه یکی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج): اقل من تینّه فی لینه و کان نبأ فصار تبناً و خرج علیه رداء تینی؛ ای بلون تین. (اقرب الموارد). ج. اتیان، تین. (منتهی الارب) (آندراج). کاه که ساقه خورده شده زراعت است در خرمن. (فرهنگ نظام). رجوع به کاه شود. [اگرگ.

(قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [قدح بزرگ. (دهار) (قطر المحيط) (مهدب الاسماء). قدح بزرگ به اندازه یست کس. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). قدح اندازه یست کس، آنگاه صحن نزدیک به وی، آنگاه عس؛ اندازه سه یا چهار تن، آنگاه قدح اندازه دو تن، آنگاه قعب یکمده، آنگاه غمر فروتر از آن. (منتهی الارب) (آندراج). [اص] مهتر جوانمرد و شریف. (قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تبین. [تَبِ] (ع مص) کاه دادن کسی را. (تاج المصادر بیهقی). کاه دادن سورا. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبین. [تَبِ] (ع مص) زیرک شدن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). زیرک و باریکبین شدن در امور. (از قطر المحيط). زیرک و باریکبین و ریزکار گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به تبانه شود.

تبین. [تَبِ] (ع ص) زیرک و باریکبین. (قطر المحيط). نعت است از تبین. (منتهی الارب) (آندراج). باریکبین و ریزکار و زیرک. (ناظم الاطباء). [بازی کننده بدست خود به هر چیز. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبین. [تَبِ] (لا) شوره زار و زمین بی گیاه.

(ناظم الاطباء). اشتینگاس این لغت را همین معنی و با تردید ذکر کرده و شعوری بنقل از شرفنامه آن را شوره معنی کرده است ولی در نسخه خطی شرفنامه منیری کتابخانه سازمان تبین بمعنی شوره آمده است. رجوع به لسان العجم ج ۱ ورق ۳۰۷ ب شود.

تبین. [تَبِ] (اخ) نصر گوید: موضعی است به یمان از مخلاف لحج و سیدحمیری درباره آن گوید:

هلاً وقتت علی الاجراع من تبین
وما وقوف کبیر السن فی الدمن.

(معجم البلدان ج ۲ ص ۳۶۴).
تبنا. [تَبِ] (هزوارش، [لا] بلفت زند و پازند گاهی که از گندم و جو بهم میرسد. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). بلفت زند و پازند کاه گندم و جو و جز آن. (ناظم الاطباء). و به عربی تبین میگویند. (برهان).

تب ناقص. [تَبِ فِ] (ترکیب وصفی، [مرکب] تب لرزه. رجوع به تب لرزه شود.

تبناک. [تَبِ] (ص مرکب) تب دار. آنکه تب داشته باشد. [جایی که از آن تب خیزد؛ بلد سنج؛ شهر تبناک. (منتهی الارب).

تب نامنظم. [تَبِ بِ مُنْظَط] (ترکیب وصفی، [مرکب] تب بی دور. تب دیوانه. رجوع به تب شود.

تبنا. [تَبِ] (لا) تبنا و پای جامه و شلوار دراز. (ناظم الاطباء). بمعنی تیان^۳ است که بآه بنون مقدم شده و این جایز است. (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۳۰۷).

تبنا. [تَبِ] (اخ) وادیی است به یمان. (معجم البلدان ج ۲ ص ۳۶۴).

تب نایبه. [تَبِ بِ] (ترکیب وصفی، [مرکب] از تسبهای بلفمی است. (ذخیره خوارزمشاهی باب ۷ از جزء ۳ از گفتار سوم از کتاب پنجم)؛ و برترین تبها که با این تب (سل) آمیخته گردد تب خمس است پس ربع پس شطرالقب پس نایبه. (ذخیره خوارزمشاهی).

تببج. [تَبِ بَنْ] (ع مص) نسبت دادن خود را به خاندان بزرگ. (ناظم الاطباء).^۴

تببجه. [تَبِ بِ جِ / جِ] (لا) همان تببجه است. (شرفنامه منیری). بمعنی تببجه. کذا فی شرفنامه. (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۱ ب). تببجه. تببجه. تببجه. تببجه. طبانجه. رجوع به تببجه و لطمه شود.

تببجه. [تَبِ بِ جِ / جِ] (لا) همان تببجه معروف که بتازیش لطمه خوانند. (آندراج). رجوع به تببجه و طبانجه و لطمه شود.

تببند. [تَبِ] (لا) مکرر و حیل. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۷۴ ب). تَرَب. (شرفنامه منیری). فریب و حیل و مکر. (ناظم الاطباء). ترفند.

(لسان العجم ایضاً). [انف] مکار و محیل را گویند. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). مکار و تبنا. (فرهنگ نظام):

خر سلاک^۵ لولی غربال بند
مدبر بدبخت تونی^۶ تبند.

پوربهای جامی (از جهانگیری).
تببند. [تَبِ بِ] (لا) چوبی باشد بزرگ که در پس در اندازند تا غیر نگشاید و آن را فدرنگ و پژوند نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۷۶ الف). چوبی باشد که آن را در پس در اندازند تا در محکم شود. (برهان) (آندراج). چوبیکه در پس در نهند تا محکم گردد. (ناظم الاطباء).

تببندقی. [تَبِ بِ] (ع مص) لکلرک این کلمه را بمعنی گلوله شدن^۷ آورده؛ فانه متی لم یفعل بذلك و لا اوجاعاً فی المعدة ضعبة و تبندق الثفل و عسر خروجه. (ابن البیطار).

تبب نشان. [تَبِ] (مرکب) نشان تب. اثر تب. تبخاله:

گرچه شبها از سموم آه تبها برده ام
از نسیم وصل مهر تب نشان آورده ام.

خاقانی.
تبب نشستن. [تَبِ بِ نَشْتِ] (مص مرکب) ساکن شدن تب. (از آندراج):

از وصل لبث شوق دل از پا نشیند
این تب بیداوی میحاشا نشیند^۸.

محسن تأثیر (از آندراج).
تببناک. [تَبِ بِ نَ / نَ] (لا) درپچه مرکب باشد. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۵۶). درپچه ای بود که درو، بقالب ریختها کنند از هر صورت. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). درپچه زرگری و صفاری را گویند و آن قالبی باشد که زر و سیم گداخته را در آن ریزند. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). درپچه زرگری که قالبی است جهت ریختن زر و سیم

1 - Fièvre ondulante.

۲- هزوارش (a)bnā، پهلری kâh هم‌ریشه تب عربی. (حاشیه برهان ج معین).
ظ: تبنا.

۳- در اقرب الموارد و قطر المحيط و منتهی الارب این معنی در این باب نیامده است؛ اینج؛ ادعی الی اصل کریم. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). اینج؛ خود را نسبت داد به خاندان بزرگ. (منتهی الارب).

۴- در انجمن آرا؛ خرسکک.

۵- در انجمن آرا؛ دنی.

6 - Se pelotonner.

۷- «تب» در این بیت فاعل «نشستن» است و بهر حال معنی فوق از بیت متفاد است.

گداخته در آن و بوته زرگری. (ناظم الاطباء).
قالبی باشد که زرگران و صفاران آلتی که
خواهند از زر و قره یا روی چون گداخته
شود در آنجا کنند. (اوهبی). قالب زرگرا و
ریخته گرها که با آن چیزهای طلایی و قره‌ای
و غیر آن ریزند. (فرهنگ نظام):

تبنک را چو کز نهی بی شک
ریخته کز برآید از تبنک.

عنصری (از لغت فرس ایضاً).
تبنگ نیز درست است. (برهان) (انجمن آرا)
(آندراج).

تبنگ. [تَبْ] (ص) جوان محبوب و
بلندبالا و توانا را گویند. (لسان‌المعجم شعوری
ورق ۲۸۱ الف):

چه نیکو بود با خیالات نیک [کذا]

بریز [کذا و ظ: بزیر] آوردن حریف تبنک.
لطیفی (از لسان‌المعجم ایضاً).

تبنگ. [تَبْ] (ع) مصم مقیم شدن.
(تاج‌المصادر بیهقی). مقیم شدن بجایی. (قصر
المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
|| تمکن یافتن در عزت. (از قطر المحیط) (از
منتهی الارب). جای‌گیر شدن در عزت. (ناظم
الاطباء).

تبنگو. [تَبْ] (ب) ۱ طبله نان. جایی که نان
در آن گذارند. (لسان‌المعجم شعوری ج ۱ ورق
۲۷۶ الف). || طبق چوبی که در آن نان گذارند.
(لسان‌المعجم شعوری ایضاً).

تبنگه. [تَبْ] (ب) ۱ ناظم الاطباء تبنگه را
به تصحیف چنین ضبط کرده و با حروف
لاتین هم تصریح نموده است. رجوع به
تبنگه شود.

تبنگ. [تَبْ] (ب) ۱ طبقی باشد پهن و بزرگ
از چوب ساخته که بقالان اجناس در آن کنند.
(برهان) (از ناظم الاطباء). طبق پهن حلوانیان
(نان‌بایان. (فرهنگ رشیدی). طبقی باشد
پهن و بزرگ از چوب که بقالان اجناس از
قبیل نان یا حلوا و غیره در آن کرده بر سر
نهاده در کوچه و بازار بگردند و بفروشند و
طبق معرب آن است و آن را تبوک نیز گویند.
(انجمن آرا) (آندراج). طبق پهن که بیشتر
حلوانیان و نانوایان دارند. (فرهنگ نظام):

برای بزم غلامان او ز هاله و ماه
نهاده کاسه شربت قضا میان تبنگ.

ابن یسین (از فرهنگ نظام).
نان‌ریزه‌های سفره خوانش فلک همه
دریوزه کرد روز و شب و ریخت در تبنگ.
کاتبی (از فرهنگ رشیدی).

|| آوازی را نیز گویند بلند و تند. مانند صدای
ناقوس. (برهان) (از ناظم الاطباء). آواز بلند و
تیز مثل آواز زنگ و صدای ناقوس. (فرهنگ
رشیدی) (از انجمن آرا) (آندراج) (از فرهنگ
نظام). || بمعنی دف و دهل هم آمده است.

(برهان) (ناظم الاطباء). بمعنی دف و دهل و
تبنک نیز آمده که بازیگران نوازند. (انجمن
آرا) (آندراج). و نیز بمعنی تبنک که
بازیگران نوازند. (فرهنگ رشیدی). قسی از
ساز بوده مانند دف. (فرهنگ نظام):

در جد قریشانم لیکن بگاہ هزل
من کوس خسروانم و ایشان دف و تبنگ.
سوزنی (از فرهنگ نظام).

در ملک تو پسنده نکردند بندگی
نمرود پشه خورده و فرعون پیس و لنگ
با بندگانت کوس خدایی همی زدند
آگاه‌نی که کوس خدائیت با تبنگ. سوزنی.
دوری که از تو در سرستی فزون شود
آواز کوس باز نداند کس از تبنگ.^۳

عمید لوبکی (از فرهنگ نظام).

تبنگو. [تَبْ] (ب) ۱ صندوق بود. (لغت فرس
اسدی ج اقبال ص ۴۱۲). صندوق. (صحاح
الفرس) (فرهنگ رشیدی) (برهان) (انجمن
آرا) (ناظم الاطباء) (آندراج) (فرهنگ نظام).
صندوقی که آلتها درو نگاه دارند. (حاشیه
فرهنگ اسدی نخجوانی). صندوق باشد.
(اوهبی). || زنبیل و سبد باشد. (برهان) (انجمن
آرا) (آندراج) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء).
سبد. (شرفنامه منیری). منوچهری در بردن
انگور به شهر گفته:

دهقان بدرآید و فراوان نگرذشان
تیغی بکشد تیز و گلو بازبرذشان
وانگه به تبنگوی کشن^۴ دسربرذشان
بر پشت نهذشان و سوی خانه برذشان.^۵

(انجمن آرا).
|| کیسه عطاران و سرتراشان را نیز گویند و آن
را به عربی جونه خوانند. (برهان). کیسه
عطاران و حجامان. (فرهنگ رشیدی)
(برهان). بوی‌دان که به تازیش جونه خوانند.
(شرفنامه منیری). کیسه عطاران. (انجمن آرا)
(آندراج). کیسه عطاران و سرتراشان.
(فرهنگ نظام). کیسه حجام و عطار که تازی
جونه گویند. (ناظم الاطباء). || زنبیل حجام.
(شرفنامه منیری). || صندوقی را گویند که
حلوانیان و بقالان و دیگر محترفه زری را که
از فروخت اشیاء بهم‌رسانند در آنجا نهند.
(فرهنگ جهانگیری). جای‌یکه اصناف حرفت
زری که اسباب فروشند در آن نهند. (برهان).
صندوقچه اهل صنعت و جای‌یکه در آن پول
گذارند. (ناظم الاطباء). تبنگو هم درست
است. (برهان). تبنگوی نیز گویند. (برهان).
|| بدنه و صره. رجوع به تبنگوی شود:

از درخت اندرگواهی خواهد او
تو بنا گه از درخت اندر بگو.
آن تبنگو کاندردان دینار بود
آن ستد زیدر که ناهشیار بود.
رودکی (از لغت فرس ج اقبال ص ۴۱۲).

تبنگوی برزر بر آستر نهاد.

فردوسی (از انجمن آرا).
زر و یاقوت و لعل اندر خزینه
نبیند روی کیسه یا تبنگو.

فخری (از انجمن آرا).
|| خاشا کدان بود. (لغت فرس اسدی ج اقبال)
(صحاح الفرس) (از فرهنگ اوهبی). || طغفار را
نیز گفته‌اند. (برهان). تثار. (شرفنامه منیری).
|| طبق و آن را تبنگو و تبنگه نیز گویند.
(انجمن آرا) (آندراج). طبق نان. (ناظم
الاطباء). رجوع به تبنگه شود.

تبنگوی. [تَبْ] (ب) ۱ صاحب برهان در ذیل
تبنگو آرد: و تبنگوی نیز گویند که بعد از واو
یای حطی باشد بمعنی سبیدی که برای نان
گذاشتن بافتند. - تنهی. چیزی که چون سله
بافتد تا نان در آن نهند. (صحاح الفرس).
|| صندوق بود. (لغت فرس اسدی ج اقبال
ص ۵۲۲) (از فرهنگ اوهبی). صندوق را نیز
گویند. (صحاح الفرس). و صندوق رخوت و
اسباب را هم می‌گویند و با بای فارسی
(تبنگوی) نیز آمده است. (برهان). در فرهنگ
اسدی نخجوانی آمده است: تبنگوی مانند
خمی بود از چوب یافته که نان در او نهند و
گروهی گویند صندوق است و هم در این معنی
ابوالمثل گوید:

دهد خوانندگان را روز بخشش
درم در تنگ و گوهر در تبنگوی.

در کلیله ابن‌المقفع از ابن ظرف به کیس تعبیر
میکند: فوجد کیسه فیه الف دینار. و در کلیله
نصراشه منشی گوید: در راه بدره زری یافتند
نقدی سره از آن صره برداشتند. - تنهی. از
تردیدی که صاحب فرهنگ اسدی در معنی
کلمه میکند یعنی نمیداند که آیا خمی از
چوب‌یافته یا صندوق است ظاهر است که
یقین بهیچیک نداشته و نمیتوان گفت که
شاعری چون رودکی و نویسنده‌ای چون
نصراشه مشتبه بوده‌اند و ترجمه بحدس و
قیاس کرده‌اند و از این روی حدس میزنم که

۱ - ظ: مصحف تبنگو یا تبنگه است. رجوع
بدان لغات شود.

۲ - Tabanke.
۳ - لفظ تبنگ در این شعر ممکن است بمعنی
دوم باشد پس برای سوم سند دیگر لازم است.
(فرهنگ - نظام). مؤلف فرهنگ رشیدی هم این
بیت را شاهد دف آورده و در ذیل معنی آواز
بلند و تیز مانند آواز زنگ... آرد: «در شعر عمید
این معنی نیز توان گفت».

۴ - ن: تبنگوی کش. تبنگوی کش اندر. رجوع
بسدیوان منوچهری ج دبیرسیاتی ص ۱۲۲ و
تبنگویک شود.

۵ - مصرع قبل و بعد این در انجمن آرا حذف
شده است.

تنگوی چه در شعر رودکی و چه در بیت بوالمثل همان کیسه و بدره و صره است و شاید بمعانی دیگر هم که همان خم بافته یا صندوق باشد نیز آمده است. (یادداشت مؤلف). رجوع به تنگو شود.

تَبَنگُو یَک. [تَبَی] [إِصْفَر] مصفر تنگوی یا تنگوی:

وانگه به تنگویکش اندر سپردشان ور زانکه نگجند بدو درفش دشان بر پشت نهذشان و سوی خانه بردشان وز پشت فروگرد و بر هم نهاد انبار. منوچهری (دیوان ج دبیرسیاقی ص ۱۲۲).

رجوع به تنگو شود.

تَبَنگَه. [تَبَی گ / گ] (۱) طبله‌ای که نان در آن گذارند. (برهان). تنگو (طبق). (آندراج) (انجمن آرا). طبل نان باشد. (فرهنگ اوهی). تنگ بمعنی اول (طبق بهن که بیشتر حلوانیان و نانویان دارند). (فرهنگ نظام). طبله نان. (فرهنگ رشیدی):

منت از خلق بهر نان چه برم که جهان چو تینگه نان است.

سوزنی (از انجمن آرا).

|| تنور نان‌پزی را هم گفته‌اند. (برهان). سروری معنی لفظ مذکور را تنور نوشته و همین شعر را سند آورده است. (فرهنگ نظام). رجوع به فرهنگ رشیدی شود. || ظرفی را نیز گویند که غله در آن کنند. (برهان).

تَبَن مَکِی. [تَبَن مَکِی] (ترکیب وصفی، مرکب) رستنی باشد که آن را به عربی اذخر گویند و بهترین آن مکی است و خلال مأمونی همان است. (برهان). رستنی است که بتازی اذخر گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به مفردات ابن بیطار ج ۱ ص ۱۵ و لکلرک ج ۱ ص ۳۴ و اذخر شود.

تَبَن. [تَبَن ن] [ع مص] ثابت ماندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تَب نوبه. [تَب نَب / پ] (تسریک اضافی، مرکب) مالاریا. رجوع به تب و تب مالاریا و نوبه شود.

تَبَنَه. [تَبَن] [ع] یکی تب. (منتهی الارب). واحد تب. (ناظم الاطباء). یک برگ کاه. رجوع به تبن شود.

تَبَنی. [تَبَن نِی] [ع مص] از: «بن و» پسر خواندن. (زوزنی) (آندراج). کسی را به پیری گرفتن. (مجم‌اللفه). پسر گرفتن کسی را. (منتهی الارب). پسر گفتن کسی را و یا پسر خواندن او را. (از ناظم الاطباء). || (از: «بنی») چهار زانو نشستن زن و فراخ کردن هر دو پا را از فریبی؛ و منه حدیث بنت غیلان آن جلست تبنت؛ ای صارت کافیه من الادم. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). چون

بنشیند مانند قبهٔ بپا کرده میباشد. (ناظم الاطباء).

تَبَنی. [تَب] [ص نسبی] آنچه برنگ کاه باشد. (از المنجد). کاهی. برنگ کاه. لون تبنی. منسوب به تبن. تبنی اللون. || (۱) نوعی یاقوت برنگ کاه. (الجمهر ص ۷۴).

تَبَنی. [تَب] [لخ] (مطلع کردن) مردی که ادعای سلطنت کرده با عمری جنگید و تخمیناً نصف قوم را بطرف خود کشانید لکن بالاخره فراری گردیده‌گویا کشته شد. (اول پادشاهان ۱۶: ۲۱ و ۲۲) (قاموس کتاب مقدس ص ۲۴۴).

تَبَنی. [تَب نَا] [لخ] شهری به حوران از اعمال دمشق:

فلزالا قبر بین تبنی و جاسم علیه من الوسمی جود و وابل فینب حوذانا و عوقاً نوراً ساهدی له من خیر مقال قائل. نایفهٔ ذبیانی. (معجم البلدان ج ۲ ص ۲۶۴).

تَب فِیَاؤ. [تَب] [ت ترکیب اضافی، مرکب] بهمین صورت در دو بیت از خاقانی آمده و تعریفی برای آن در فرهنگ‌ها دیده نشد:

تا خون نگشادم از رگ جان تب‌های نیاز من نیستی.

او شیر و نیستانش دوانست لاجرم بَرَد تب نیاز به نیشکر سخاش.

خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۲۳۷).

تَبَنیت. [تَب] [ع مص] خبر پرسیدن و بسیار سؤال کردن از کسی. (قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || بنته بکذا؛ ساست کردن و غالب شدن او را بحجت. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || بنته الحدیث؛ هرچه در دل داشت با وی در میان نهاد. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || دختر زانیدن؛ بنت‌المرأة؛ ولدت بتاً. (قطر المحيط).

تَبَنیج. [تَب] [ع مص] بنج (بنگ) خوراندن کسی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || آواز کردن کیک از سوراخ. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تَبَنیس. [تَب] [ع مص] تنیس مرد؛ تأخیر کردن او. (از قطر المحيط). تنیس از چیزی؛ پس ماندن از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پس ماندن از چیزی. (آندراج).

تَبَنیش. [تَب] [ع مص] سست شدن در کاری. (قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تَبَنیق. [تَب] [ع مص] تبنیق‌ودی؛ پیوند کردن نهال را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || اسجروح کردن پشت کسی را بتازیانه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پاره کردن پشت کسی را بتازیانه. (قطر المحيط).

|| در گردن و عهدهٔ کسی کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحيط).

|| بنیقه (گریبان) ساختن برای پیراهن. || فراخ‌دهان و تنگ‌دنباله ساختن ترکش را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || تبنیق کتاب؛ بستن آن؛ اذا فرغت من قراءة الكتاب فبنقه و لاتفحه غیر منقی. (اقرب الموارد).

|| اقامت کردن در مکان. || جمع کردن و آراستن سخن خود را. || بریافتن دروغ و آراستن آن را. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تَبَنیک. [تَب] [ع مص] برآمدن دو دختر از قبیلهٔ خود و بعد آن همدیگر خبر اهل خود دادند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحيط) (آندراج) (ناظم الاطباء). || حاجت روا کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اذهبی فبنکی حاجتاً؛ ای اقصیا. (منتهی الارب).

تَبَنین. [تَب] [ع مص] بستن گوسفند را برای قره شدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (از ناظم الاطباء).

تَبَنین. [تَب] [لخ] شهری است و از آن است ایوب تبنینی بن ابوبکر بن خطلیا. (منتهی الارب). شهری است در کوه‌های بنی‌عامر و مشرف بر شهر بانیاس بین دمشق و صور. (معجم البلدان ج ۲ ص ۳۶۴). قصبهٔ کوچکی است در ولایت بیروت و در ۲۰ هزارگزی مشرق صور. در دوران جنگ‌های صلیبی دارای استحکام و اهمیت بود. در سال ۵۸۳ ه. ق. صلاح‌الدین ایوبی آن را بازگرفت. دارای بناها و درختان پرمیوه و کشت‌زارهای خرم است و بر بالای تپه‌ای قرار دارد و چشم‌انداز زیبایی را بوجود آورده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

تَبَنیه. [تَب نِی] [ع مص] بسیار بنا کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). بنا کردن. (از قطر المحيط). برآوردن خانه را. (منتهی الارب).

تَبُو. [تَب وَ] [ع مص] غزا کردن و غنیمت گرفتن. (اقرب الموارد) (قطر المحيط) (منتهی الارب) (المنجد) (ناظم الاطباء).

تَبُو. [تَب] [لخ] نام جایی که در آن آسیایی است و گویند آن را یونس پیغمبر بنا کرده و چون نام او را بر بند آسیا در حرکت آمده و آرام میگردد. (ناظم الاطباء). رجوع به لسان‌المعجم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۹ ب شود.

۱- نل: تنگوی کش.

۲- مراد بیبی از سوزنی است که شاهد معنی اول آمده است و شاهد بیت دوم هم میتواند باشد!

